

جلد پنجم

تبوش - چاقچور

بسم الله الرحمن الرحيم

لغت نامه

تنوش

چاقچور



زیر نظر:

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)



مؤسسهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

حکیم، دکتر عبّاس
دوستخواه، دکتر جلیل
صدیقی، دکتر غلامحسین
فیض، دکتر علیرضا
قهرمان، یزدان‌بخش
لازار، پرفسور ژیلبر
معین، دکتر محمّد
موسوی بهبهانی، دکتر سیّدعلی

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
دهخدا، علاّمه علی‌اکبر
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
معین، دکتر محمّد
منزوی، دکتر علینقی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و إعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم
نوّابی، اعظم‌السّادات

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 5: ISBN 964-03-9612-5
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۵-۹۶۱۲-۰۳-۹۶۴ (جلد ۵)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد پنجم (تبوش - چاقچور)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه
لیتوگرافی: بهنام
چاپ: چاپ‌گستر
صحافی: معین
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
خوش‌نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج،	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
جج،	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسَلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهماالسلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
نتف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
نل	نسخه‌بدل
نمف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
هـ. ش.	هجری شمسی
هـ. ق.	هجری قمری

تبوش. [تَ بَ وْ وُ] (ع مص) درهم آمیختن قوم. (قطر المحیط). درهم آمیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبوّط. [تَ بَ ءْ ءُ] (ع مص) (از «ب ء ط») بر پهلو خفتن. ||شب کردن بفراخی عیش. ||اعراض کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تبأط عنه؛ اعراض نمود از وی. (ناظم الاطباء).

تبوع. [تَ بَ وْ وُ] (ع مص) اندازه گرفتن ریسمان با گشادن دو دست. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از المنجد). قولاج کردن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انباع الحبل و تبوع بمعنی واحد. (تاج العروس ج ۵ ص۲۸۳). ||گام فراخ نهادن ناقه در رفتن. ||دراز شدن ریسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||امتداد در چیزی و درک غایت آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||غایت هر چیز و تک. یقال ما یدرک تبوعه[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تبوع للمساعی؛ مد باعه. (اقرب الموارد) (تاج العروس). و هو مجاز و هو قصیرالباع عاجز و بخیل: قال ابوقیس بن الاسلت الانصاری:

واضرب القوس یوم الوغی
بالسیف لم یقصر به باعی.

(تاج العروس ج ۵ ص۲۸۴).

تبوع الشمس. [تَ بَ وْ عُشْ شَ] (ع اِ مرکب) بادی است که بعد طلوع آفتاب در مهاب مختلفه میوزد و در آخر بمهب صبا رجوع میکند. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و عرب آن را ناخوش دارند. (اقرب الموارد).

تبوغ. [تَ بَ وْ وُ] (ع مص) شوریدن خون. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). برانگیخته شدن خون. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). غلبه کردن خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر شدن خون و در جوش آمدن آن. (آنندراج). تبیغ. مانند آن. (آنندراج). ||غالب شدن بر کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تبوق. [تَ بَ وْ وُ] (ع مص) تبوق الوباء فی ماشیة؛ فشا فیها و انتشر کانما نفخ فیها. (اقرب الموارد). افتادن وبا در مواشی و درگرفتن آنها را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شیوع یافتن و پراکنده شدن وبا در چهارپایان چنانکه گویی در آنها دمیده است. (از قطر المحیط). ||تبوق؛ تکذب: «من القول قول صادق و تبوق». (اقرب الموارد).

تبوک. [تَ] (اِ) طبقی باشد بر مثال دف. بقالان مأکولها در آنجا کنند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۵۹)[2]. بمعنی اخیر تبوراک (تبنگ) است. (فرهنگ جهانگیری). طبق پهن حلوائیان. (فرهنگ رشیدی). طبقی باشد که بقالان اجناس و نانبایان نان در آن نهند. (برهان). طبقی باشد مانند دف. (غیاث اللغات) (آنندراج). طبقی است مانند دف که بیشتر بقالان دارند و بدان طعام خورند. (شرفنامهٔ منیری). طبق پهن چوبی مثال دف که بقالان داشتند. (فرهنگ نظام). طبق پهن که نان و اجناس بقالی در آن نهند. (ناظم الاطباء). طبق چوبین باشد بر مثال دفی که بقالان مأکولات از دانه و میوه و آنچه بدان ماند در وی کنند حالا آن را تبنگ خوانند. (اوبهی):

من فراموش نکردستم و نه خواهم کرد
آن تبوک جو و آن ناوهٔ اشنان ترا.

منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۵۹).

خاک بر تارک دوات و قلم
حبذا دبه و جوال و تبوک.

شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).
رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۱ و ص ۳۰۶ ورق الف شود.

تبوک. [تَ] (اِخ) نام قلعه‌ای در کنار قلزم که حضرت رسالت (ص) از کفار گرفتند. (برهان). حصنی است بر ساحل دریای قلزم. کذا فی عجائب البلدان. (شرفنامهٔ منیری). نام موضعی میان حجر و ناحیهٔ شام که غزوهٔ آنجا مشهور است. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام جایی است مابین وادی القری و شام که پیغمبر ما تا آنجا برای غزوهٔ با روم تشریف برده بودند. در این صورت این لفظ عربی است. (فرهنگ نظام). شهرکی است به عربستان با مردم بسیار اندر میان بیابان نهاده. (حدود العالم). موضعی است بین وادی القری و شام و گفته‌اند برکه‌ای است پسران سعد را که از بنی عذره‌اند. ابوزید گوید: تبوک بین حجر و اول شام است بر چهارمنزلی از حجر بجانب نیمهٔ راه شام... گویند اصحاب ایکه که شعیب به آنان مبعوث شد بدانجا بودند... و تبوک بین جبل حِسمَی و جبل شَرَوری است... پیغمبر (ص) بسال نهم هجری برای جنگ بدانجا حرکت کرد. (از معجم البلدان):

این رئیسان یار دین گردند خوش
بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک
زانکه الناس علی دین الملوک. مولوی.
نیم شب دلقی بپوشید و برفت
از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک
با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤالقیس آمده‌ست اینجا بکد
در شکار عشق خشتی می‌زند. مولوی.

رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۲۶ و قاموس الاعلام ترکی و غزوهٔ تبوک و مادهٔ بعد شود. میدانی آرد: و انما سمیت تبوک لانه (ص) رأی قوماً من اصحابه یبوکون حسی تبوک ای یدخلون فیها القدح و یحرکونه لیخرج الماء فقال مازلتم تبوکونها بوکاً فسمیت تلک الغزوة، غزوة تبوک و هی تفعل من البوک یقال هی آخر غزوة غزاها رسول‌الله (ص). (مجمع الامثال میدانی چ تهران ص۷۶۸)[3]؛ غزوهٔ تبوک، و گفته‌اند بدان جهت این غزوه را تبوک گویندکه آن حضرت (ص) دید گروهی از اصحاب خود را که می‌کاویدند شنهای تبوک را تا آب برآید پس فرمود: ما زلتم تبوکونها بوکاً فسمیت تلک الغزوة تبوک. (ناظم الاطباء).

تبوک. [تَ] (اِخ) (غزوه...) محمدبن جریر رحمةالله علیه ایدون گوید که پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم مردمان را آگاهی داد که به تبوک روند و توانگران را بفرمود که درویشان را یاری کنید به ستور و نفقه و هر کسی بمقدار خویش چیزی میدادند و عثمان اندرین غزو چندان نیکویی کرد از خواستهٔ خویش که کس نکرد. پس همه کس بیرون شدند، توانگر و درویش و بیمار و درست. و سپاه عرض کرد و بیماران و نابینایان و درویشان را که ایشان چیزی نداشتند بازگردانید، و خدای عزوجل در شأن ایشان آیه فرستاد: «لیس علی الضعفاء و لاعلی المرضی و لا علی الذین لایجدون ماینفقون حرج اذا نصحوا للّه و رسوله ما علی المحسنین من سبیل و الله غفور رحیم.» (قرآن ۹ / ۹۱). پس گفت: «ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم» (قرآن ۹ / ۹۲). پس خدای تعالی گفت بر ایشان نیست این، و مردمانی بودند از عرب بنی غطفان بیامدند و از پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم عذر خواستند و دستوری طلبیدند که ما نمیتوانیم آمدن و آن حضرت ایشان را دستوری داد. پس خدای تعالی گفت: «و جاء المعذرون من الاعراب لیؤذن لهم» (قرآن ۹/۹۰). و گفت: «عفاالله عنک لم اذنت لهم» (قرآن ۹ / ۴۳)؛ گفت: چرا این دستوری دادی که بودی که پدید آمدی که بتو بگرویده است. پس عبدالله بن ابی سلول بیامد با گروهی منافقان و

---

۱ - چنانکه دیده میشود برای وزن مصدر تفعل معنی اسمی ضبط شده و ظاهراً اشتباه است.
۲ - معنی این کلمه در نسخ مختلف لغت فرس اسدی بگونه‌های مختلفی آمده است رجوع به حاشیهٔ ۴ لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۵۹ و لغت فرس اسدی چ پاول هورن ص۷۱ شود.
۳ - بر اساسی نیست.

سوگند خورد که اگر بتوانستمی آمدن بیامدمی و لیکن نتوانم آمدن. پس خدای عز وجل گفت:«و سیحلفون باللّه لواستطعنا لخرجنا معکم یهلکون انفسهم» (قرآن ۴۲/۹). گفت: خدای داند که ایشان سوگند بدروغ خورند و این سورةالتوبه بیشتر آن است که بدین غزو فرود آمده است. پس پیغمبر صلی‌اللّه علیه و سلم لشکر بیرون برد بدشواری و عبداللّه سلول با منافقان بمنزلی آمد با پیغمبر چون پیغمبر صلوات‌اللّه علیه لشکر برداشت عبداللّه با منافقان بازگشتند و سه تن از مسلمانانی که نه منافق بودند بازگشتند بی عذری یکی کعب‌بن مالک و دیگر مرارةبن الربیع و سیم هلال‌بن امیه و ایشان آنهااند که خدای‌تعالی در شأن ایشان گفت: «علی الثلاثة الذین خلفوا». و پیغمبر علیه‌الصلوة والسلم سباع‌بن غرفطه را بر مدینه امیر کرد و علی‌بن ابی‌طالب را فرمود که بمدینه همی‌باش و عیالان و خانهٔ مرا نگاه میکن. چون به نخستین منزل شد منافقان گفتند که محمد، علی را از بهر آن بازداشت که بر دل گران گرفتش. علی علیه‌السلام دیگر روز سلاح برگرفت و از پس پیغمبر صلی‌اللّه علیه و سلم برفت و گفت: یا رسول‌اللّه منافقان چنین گفتند. فرمود که یا علی دروغ گفتند که من ترا بجای خویش دارم و بخان و مان خویش دست بازداشتم و اینهمه بتو سپردم و تو چنانی مرا که هرون مرموسی را... پس چون پیغمبر صلی‌اللّه علیه و سلم به تبوک رسید و تبوک شهریست بزرگ و آنجا ترسایان بودند و آن حضرت چنان دانست که از روم سپاه آمده است و کس نیامده بود و مهتر تبوک عروةبن زویده بود و خواستهٔ بیشمار داشت و اشتران بسیار. بیامد و با پیغمبر صلی‌اللّه علیه و سلم صلح کرد و جزیه پذیرفت و آن حضرت هر کسی را صلح کرد. و بدانجا نزدیکتر حصاری بود استوار بر یک فرسنگی که آن را «دومه» خواندندی و آنجا ملکی بود از عرب از بنی‌کنده و ترسا بود و او را اکسندربن عبدالملک گفتندی. پیغمبر صلی‌اللّه علیه و سلم خالدبن الولید را آنجا فرستاد با لختی سپاه بتاختن و فرمود که او را به شکار یابی که وی شکار دوست دارد. پس خالد بشد و بدر حصار فراز رسید و شب ماهتاب بود و او اندر حصار بود و در حصار بسته بود پس خالد بر گرد حصار همی گشت تا خبری تواند کردن نتوانست‌از پس حصار شد آهوان و نخجیران بر در حصار بگشتند و او بیدار شد و بفرمود تا مرکب او زین کنند و خود برنشست با سه تن از اهل بیت خویش... پس از حصار بیرون آمد و هم بشب بشکار رفت و خالدبن ولید او را بگرفت و سوی پیغمبر صلی‌اللّه علیه و سلم آورد... پس او با پیغمبر صلح کرد و جزیه بپذیرفت و بجای خویش بازشد. و گروهی گویند که این بماه شوال اندر بود و بر رمضان از این غزو باز آمد... (ترجمهٔ تاریخ طبری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان).

رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص۲۷۴ و ج ۵ ص۴۱، ۱۰۲ و ج ۷ ص۳۰۵ و شدالازار ص۳۶۹ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۶۶، ۱۹۱، ۳۳۳، ۴۴۵، ۴۸۹ و نزهةالقلوب ص۲۶۹ و فیه مافیه ص۲۹۹ و تاریخ سایکس ترجمهٔ فخر داعی ص۷۲۱ و تاریخ گزیده ج ۱ ص۱۵۳، ۲۳۸، ۲۴۳ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۲۹۷ و ۳۹۶، ۳۹۸ ، ۳۹۹ ، ۴۰۰ ، ۴۰۱، ۴۰۳، ۵۲۴ و ج ۴ ص۱۹۸ و غزوهٔ تبوک و مادهٔ قبل شود.

تبوکی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تبوک. ||(اِ) نوعی از انگور. (ناظم الاطباء). قسمی از انگور طائف منسوب به تبوک.

تبوکیه. [تَ کی یَ] (اِخ) نام سال نهم از هجرت رسول صلوات‌اللّه علیه و آله به مدینهٔ طیبه و آن مطابق با سال بیست و سیم بعثت باشد.

تبول. [ ] (اِ)[1] بهم برآمدن دل بود از چیزی:

اگر تبول گرفت[2] از تو این دلم چه عجب

تبول گیرد دل از حدیث ناپدرام.

خفاف (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۴).

تبول. [تُ] (ع اِ) جِ تَبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تبل شود.

تبول. [تَ بَوْ وُ] (ع مص) تبول بر کسی؛ بضرب و دشنام فرا گرفتن او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شاش کردن. (ناظم الاطباء).

تب و لرز. [تَ بُ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تبی که همراه لرز است. تب توأم با لرز. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبؤن. [تَ بَءْ ءُ] (ع مص) در پی راه و نشان قدم شدن. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس آرد: تبأنت الطریق و الاثر. جوهری و صاحب اللسان نیاورده‌اند. و این به معنی تأبن است یعنی پی‌روی و جستجو کردن و مقلوب تأبن باشد. (از تاج العروس ج۹ ص۱۳۴). در پی راه و نشان قدم شدن. (ناظم الاطباء).

تبون. [تُ] (ع اِ) جِ تِبن. (منتهی الارب). رجوع به تبن شود.

تب و نوبه. [تَ بُ نَ / نُ و بَ / بِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به تب، و نوبه و دیگر ترکیبات تب شود.

تبونه. [تَ نَ] (اِخ) نام قدیمی فرح‌آباد. رابینو آرد: فرح‌آباد که سابقاً به تبونه معروف بود بوسیلهٔ شاه عباس در ۱۰۲۰ هـ.ق. / ۱۶۱۱ - ۱۶۱۲ م. ساخته شد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران ص۱۵۹ انگلیسی و ترجمهٔ آن ص۲۱۲ شود.

تبوی ء. [تَ ءْ] (ع مص) نکاح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فرود آمدن و مقیم شدن در آن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جا دادن و فروآوردن کسی را بجایی. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبویب. [تَ] (ع مص) در بابش نشاندن. (تاج المصادر بیهقی). باب باب کردن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبویب کتاب؛ تقسیم آن به ابواب. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). باب باب قرار دادن کتاب و نوشته. (فرهنگ نظام): یقال ابواب مبوّبة کما یقال اصناف مصنفة. (منتهی الارب). و سلکت فی ترتیبه و تبویبه مسلکاً غریباً. (مقدمهٔ ابن خلدون چ بهیة ص۴).

تبویج. [تَ] (ع مص) ابتیاج. (منتهی الارب). نیک درخشیدن برق. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبویش. [تَ] (ع مص) جمع کردن قوم را. ||درهم آمیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبویص. [تَ] (ع مص) بوص آوردن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنی البوص و هو ثمر نبات. (اقرب الموارد). ||کلان‌سرین شدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||صاف‌رنگ گردیدن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیش افتادن در مسابقه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). درگذشتن اسب در رهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبویق. [تَ] (ع مص) دمیدن در بوق. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تبویل. [تَ] (ع مص) به شاش داشتن. (اقرب الموارد). شاشانیدن: فی‌القاثاطیر و استعمالها فی‌التبویل و الزرق. (قانون ابوعلی سینا چ طهران ص ۲۶۸).

تبة. [تِ بْ بَ] (ع اِ) حالت سخت. (قطر

---

۱ - مرحوم اقبال در ذیل این کلمه آرد: این لغت فقط در نسخهٔ «نخجوانی» هست و در سایر نسخ و در فرهنگها یافت نشد، بهمین جهت ضبط آن معلوم نگردید.

۲ - چنانکه از ظاهر بیت معلوم است معنی ذکر شده معادل تبول گرفتن است، و در این صورت مصدر مرکب خواهد بود.

المحیط) (منتهی الارب). حالت سختی. (ناظم الاطباء).

تبه. [تَ بَهْ] (ص) مخفف تباه باشد. (برهان) (فرهنگ نظام). تباه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). و باکردن و شدن و گشتن و گردیدن ترکیب شود. رجوع به تباه و دیگر ترکیبهای تباه و تبه شود. ||نابود. (برهان) (ناظم الاطباء). ||منهدم. ویران:

هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
تبه بود و ویران ز بیداد بود. فردوسی.

||بد و خراب:

چو آن هفت سال تبه بگذرد
خداوند نعمت فروگسترد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بدانست پیغمبر نیکفال
که‌گبر است پیر تبه‌بوده حال. (بوستان).

||بیمار. رنجور:

تنش را نگه کرد و آن خستگی
تبه دید خسته ز نابستگی. فردوسی.

بنزدیک خاتون شد آن چاره گر
تبه دید بیمار او را جگر. فردوسی.

||ضایع شده. (برهان). آنچه باطل باشد و چیزی که بکار نیاید. (آنندراج). ضایع و فاسد. (ناظم الاطباء). ||گوشت نرم و نازک. (برهان) (ناظم الاطباء). تباهچه. تباهه. تبهره. گوشت نرم و نازک را گویند. (فرهنگ جهانگیری). تباهچه؛ که گوشت نرم و نازک است. (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء):

با من چو گل شکفته باشی گه گه
گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه.
فرخی (از فرهنگ نظام).

||قسمت‌کننده. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به تباه و تباهچه و تباهه و تبهره شود.

تبه. [تِ بِ] (اِخ) ثیبه. سامی‌بک تب[1] شهر قدیمی یونان را بدین دو صورت ضبط کرده است. رجوع به تب و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تبه. [تِ بِ] (اِخ) سامی‌بک تب شهر باستانی مصر را بدین صورت ضبط کرده است. رجوع به تب و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

تبه‌بوی. [تَ بَهْ] (اِ مرکب) بوی تبه. تباه‌بوی. رجوع به تباه‌بوی شود.

تبهبه. [تَ بَ بُ] (ع مص) شریف و بزرگ گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شریف و بزرگ شدن قوم. (قطر المحیط).

تبه پیشه. [تَ بَ هْ شَ / شِ] (ص مرکب) ج، تبه‌پیشگان. تباهکار. تبه کار. که پیشه و کارش بر تباهی و فساد باشد. که پیشه‌اش تباه باشد. رجوع به تباهکار و تبه کار شود.

تبهج. [تَ بَهْ هُ] (ع مص) شاد و مسرور شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). شادی نمودن. (آنندراج).

تب هجر. [تَ بِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تب هجران. تبی که از هجران عارض شود. سوز و گداز هجر. درد دوری. حرارت فراق:

تبهای هجر دارم شبهای بینوایی
تبهای من ببندی لبها چو برگشایی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۷۰).

رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تب هجران. [تَ بِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تب هجر. سوز و گداز دوری. حرارت فراق. تبی که از هجران عارض شود:

از تب هجران تو ناخن‌کبود
پیش تو انگشت‌زنان کالامان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۴۴).

رجوع به تب و ترکیبات آن شود.

تبه‌چشم. [تَ بَهْ چَ / چِ] (ص مرکب) تباه‌چشم. رجوع به تباه‌چشم شود.

تبه‌حال. [تَ بَهْ] (ص مرکب) تباه‌حال. حال تباه. بدحال. حال تبه. رجوع به تباه و تبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبه‌حالی. [تَ بَهْ] (حامص مرکب) تباه‌حالی. بدحالی. به روز بلاافتادگی.

تبه‌خرد. [تَ بَهْ خ رَ] (ص مرکب) تباه‌خرد. رجوع به تباه‌خرد شود.

تبه‌خو. [تَ بَهْ] (ص مرکب) تبه‌خوی. تباه‌خو. رجوع به تباه‌خو شود.

تبه داشتن. [تَ بَهْ تَ] (مص مرکب) ضایع کردن. باطل کردن. تبه ساختن:

صحبت نادان مگزین که تبه دارد
اندکی فایده را یاوهٔ بسیارش. ناصرخسرو.

تبه‌دست. [تَ بَهْ دَ] (ص مرکب) تباه‌دست. رجوع به تباه‌دست شود.

تبهر. [تَ بَهْ هُ] (ع مص) پر گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||روشن شدن ابر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبه‌رای. [تَ بَهْ رَ] (ص مرکب) بداندیشه. بدرای. تباه‌رای. تباه‌خرد:

مغان تبه‌رای ناشسته‌روی
بدیر آمدند از در و دشت و کوی. (بوستان).

رجوع به تباه و تبه و دیگر ترکیبهای این دو و تباه‌رای شود.

تبهرس. [تَ بَ رُ] (ع مص) بناز خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ تبهرس؛ تبختر کبراً. یقال مر یتبهرس و یتهبرس؛ ای یتبختر. (قطر المحیط).

تبهرم. [تَ بَ رُ] (ع مص) تبهرم رأس؛ بسیار سرخ گردیدن سر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبه‌روز. [تَ بَهْ] (ص مرکب) تباه‌روز. که روزش تبه باشد. رجوع به تباه و تبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبه‌روزگار. [تَ بَهْ] (ص مرکب) تبه‌روز. تباه‌روز؛ که روزگارش تباه باشد. رجوع به تباه و تبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبه‌روزگاری. [تَ بَهْ] (حامص مرکب) تبه‌روزی. تباه‌روزی. رجوع به تبه‌روزگار شود.

تبه‌روزی. [تَ بَهْ] (حامص مرکب) تباه‌روزی. تیره‌روزی. بدبختی. رجوع به تبه‌روز و تباه‌روز شود.

تبهره. [تَ بَ رَ / رِ] (اِ) گوشت نرم و نازک. (برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). رجوع به تباه و تبه شود.

تبه ساختن. [تَ بَهْ تَ] (مص مرکب) تباه ساختن. رجوع به تباه ساختن شود.

تبهش. [تَ بَهْ هُ] (ع مص) فراهم آمدن قوم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبه شدن. [تَ بَهْ شُ دَ] (مص مرکب) تباه شدن. هلاک شدن. تلف شدن. کشته شدن:

نگه کن که ایران و توران سوار
چه مایه تبه شد در این کارزار. فردوسی.

بسی نامداران که بر دست من
تبه شد بجنگ اندر آن انجمن. فردوسی.

تبه شد بسی دیو بر دست من
ندیدم بدانسو که بودم شکن. فردوسی.

گر در سموم بادیهٔ لا، تبه شوی
آرد نسیم کعبه الااللهت شفا. خاقانی.

پژمرد لاله بیفتاد سرو
بچنگال شاهین تبه شد تذرو. نظامی.

||ضایع. فاسد. خراب:

چون نمک خود تبه شود چه علاج
چاره چه غرقه را ز رود برک. خسروی.

ز خون سیاوش شب و روز خواب
تبه گشت بر جان افراسیاب. فردوسی.

گرایدونکه بخشایش کردگار
نباشد تبه شد بما روزگار. فردوسی.

حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه بازار من. فردوسی.

چو شد معلوم کز حکم الهی
به هرمز بر تبه شد پادشاهی. نظامی.

چون خدو انداختی بر روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من. مولوی.

تبه کار. [تَ بَهْ] (ص مرکب) گنه کار و ضایع‌کار. (ناظم الاطباء). تباه کار:

تبه کار را چاره باید گزید
که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

1 - Thébes.

رجوع به تباه کار شود.

تبه کاری. [تَ بَهْ] (حامص مرکب) تباه کاری:

زود میرند از تبه کاری
چه سفیدیست در سیه کاری. مکتبی.

رجوع به تباهکاری شود.

تبه کردن. [تَ بَهْ کَ دَ] (مص مرکب) تباه کردن. هلاک کردن. کشتن. نابود کردن:

بشمشیر از آن لشکر نامدار
تبه کرد بسیار در کارزار. فردوسی.

تبه خواست کردن خود و مادرم
نگهدار شد ایزد داورم. فردوسی.

چنین گفت با لشکر خود براز
که ما را تبه خواست کردن گراز. فردوسی.

بمرگ خداوندش آذرطوس
تبه کرد مر خویش را[1] بر فسوس. عنصری.

||خراب کردن. ضایع کردن. فاسد کردن:

ماهرویا بسر خویش تو آن خیش مبند
نشنیدی که کند ماه تبه جامهٔ خیش.
کسائی (از رادویانی).

بپوشید رومی زره رزم را
ز بهر تبه کردن بزم را. فردوسی.

رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
غم را مگر اندر دل رز راه گذاریست.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۴).

گمانش آنکه تبه کرد جای بوسهٔ من
ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه. فرخی.

تو کارها تبه نکنی ور تبه کنی
از راست کرده‌های جهان به تباه تو. فرخی.

از بدان نیک ترس خاقانی
تا دل و دین تو تبه نکنند. خاقانی.

سمندش کشتزار سبز را خورد
غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد. نظامی.

تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز. (بوستان).

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی. حافظ.

||باطل کردن:

تبه کرد نیرنگ‌سازیش را. نظامی.

بهمهٔ معانی رجوع به تباه و ترکیبهای تباه و تبه شود.

— تبه کردن چشم؛ کور کردن چشم:

دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد. نظامی.

تبهکن. [تَ بَ کُ] (ع مص) بمانند بهکنه (زن نازک‌اندام نرم‌تن جوان و شاداب) راه رفتن زن کلان‌سرین در راه رفتن خویش. (از قطر المحیط). بهکنه گردیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تبهکنت فی مشیتها؛ یعنی همچو زنان بهکنه رفت. (منتهی الارب).

تبه کیش. [تَ بَهْ] (ص مرکب) تباه کیش. رجوع به تباه کیش شود.

تبه گردانیدن. [تَ بَهْ گَ دَ] (مص مرکب) تباه گردانیدن. رجوع به تباه گردانیدن و تباه و تبه و دیگر ترکیب‌های آن دو شود.

تبه گردیدن. [تَ بَهْ گَ دی دَ] (مص مرکب) تباه گردیدن. تباه گشتن. تبه گشتن. هلاک گردیدن:

همی راست گویند لشکر همه
تبه گردد از بی شبانی رمه. فردوسی.

نخواهم که چون تو یکی شهریار
تبه گردد از چنگ من روزگار. فردوسی.

تبه گردد آنهم بدست تو بر
بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر. فردوسی.

||ویران گردیدن:

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کز و خاطرآزرده گردد غریب. سعدی.

||نابود شدن. محو گردیدن:

ز خورشید و از آب و از باد و خاک
نگردد تبه نام و گفتار پاک. فردوسی.

تبه گردد این روی و رنگ رخان
بپوسد بخاک‌اندرون استخوان. فردوسی.

پند تو تبه گردد در فعل بد او
برواره گزه آید چو بود کژ مبانیش.
ناصرخسرو.

||دیگرگون گشتن. فاسد شدن:

گر بخدمت همی کنم تقصیر
تات بر من تبه نگردد ظن. مسعودسعد.

بهمهٔ معانی رجوع به تباه و ترکیبهای تباه و تبه شود.

تبه گشتن. [تَ بَهْ گَ تَ] (مص مرکب) تباه گشتن. تبه گردیدن. هلاک گشتن. کشته شدن:

سیامک بدست چنان زشت دیو[2]
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو.
فردوسی (از اسدی).

گر ایدونکه این شاه گردد تباه
تبه گشتن ما سزد زین گناه. فردوسی.

||مجازاً فتنه شدن. شیفته گشتن. دل بر کسی بستن:

عروس عزیز و سر انجمن
تبه گشته بر بندهٔ خویشتن.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||خراب و فاسد و ضایع گشتن:

پرا کنده شد لشکر شهریار
سیه گشت روز و تبه گشت کار. فردوسی.

رسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست
وز جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر.
فرخی.

شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و زمن گشت پای. نظامی.

معلم کتابی را دیدم... ترشروی تلخ‌گفتار... که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی... (گلستان).

بهمهٔ معانی رجوع به تباه و ترکیبهای تباه و تبه شود.

تبهل. [تَ بَهْ هُ] (ع مص) تباهل. یکدیگر را لعنت کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). مباهله کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رنج بردن در آنچه طلب شده است: تبهل فلان عنی بما یطلب. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). والتبهل العناء بمایطلب. (تاج العروس ج ۷ ص۲۳۸). کوشیدن در دعا و اخلاص. (شرح قاموس). ||بی نیازی از رغایب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبهلس. [تَ بَ لُ] (ع مص) ناگاه‌رسیدن کسی از جایی بی هیچ چیز. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). ناگاه رفتن کسی از جایی بدون آنکه با او چیزی باشد. (ناظم الاطباء).

تبهلص. [تَ بَ لُ] (ع مص) تبلهص. (قطر المحیط) (منتهی الارب). خارج شدن مرد از لباس خود. (قطر المحیط). برآمدن مرد از جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبهلق. [تَ بَ لُ] (ع مص) دروغ گفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبهلل. [تَ بَ لُ] (ع مص) خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبهم. [تَ بَهْ هُ] (ع مص) تبهم امری؛ بسته و گنگ شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تبهم کلام بر کسی؛ بسته شدن سخن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط).

تبه‌مغز. [تَ بَهْ مَ] (ص مرکب) تباه‌مغز. سبک‌مغز. مخبول. دیوانه. بی‌خرد. سست‌عقل. رجوع به تباه‌خرد و تباه و تبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبه‌نامی. [تَ بَهْ] (حامص مرکب) تباه‌نامی. رجوع به تباه‌نامی شود.

تبهنس. [تَ بَ نُ] (ع مص) خرامیدن. (از زوزنی). تبختر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). و منه قول بشربن عوانة یصف‌الاسد: تبهنس اذا تقاعس عنه مهری... (اقرب الموارد). خرامیدن و برفتار شیر رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبهی. [تَ بَ] (حامص) (از: «تبه» + «ی» مصدری). تباهی. فساد. خرابی:

مُلک را پاسدارم از تبهی
پاسبانیست این نه پادشهی. نظامی.

||بدی. پریشانی. تباهی:

بهی بنوک قلم جوی ا گر همیخواهی

1 - ن‌ل: مر خویشتن.
2 - ن‌ل: بدست خریزاد دیو.

که‌زان بهی دگری را نیاوری تبهی.
ناصرخسرو.

رجوع به تباه، و تبه و دیگر ترکیبهای آن دو در همین لغتنامه شود.

تبهیج. [تَ] (ع مص) زیبا گردانیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). زیبا و نیکو گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): بهیج‌اللهُ وجههُ؛ حسّنهُ. (قطر المحیط).

تبهیم. [تَ] (ع مص) بی مادر چرانیدن بهم. (تاج المصادر بیهقی). جدا کردن ستورریزگان را از مادرهای آنها بچرا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدا کردن بره از مادرش بچرا. (آنندراج). ||اقامت کردن در مکان. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تبهیة. [تَ هِیَ] (ع مص) فراخ ساختن خانه را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبی. [تَ / تِ بی ی] (ع اِ) نوعی از خرما. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبی. [تِ] (اِ) جامهٔ درشت و انبوه بافته چون عرقچین و غیره که آن را سوزنی هم گویند. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب). جامهٔ درشت و کلفت بافته شده. (ناظم الاطباء).

تبی. [تِ] (ص نسبی) مردم تب. رجوع به تب (شهری به یونان) و ایران باستان ج۲ ص ۱۰۳ و ۱۹۴ شود.

تبی. [تُ] (اِخ)[1] یهودیی از اعقاب سبط «نفتالی»[2] که بر اثر پرهیزکاری مشهور گشت و در دوران پیری کور شد و بوسیلهٔ پسرش و بنا براهنمائی فرشتهٔ «رافائل»[3] بهبودی یافت.

تبیاذه. [تَ بْ ذَ / ذِ] (اِمرکب) تبیازه. (ناظم الاطباء). رجوع به تبیازه شود.

تبیاره. [تَبْ رَ / رِ] (اِمرکب) تب و لرزه از لطائف. و در بهار عجم نوشته تبیازه بزای معجمه بمعنی تب و لرزه. بلفظ گرفتن و افتادن و زدن مستعمل. (غیاث اللغات). رجوع به تبیازه شود.

تبیازه. [تَبْ زَ / زِ] (اِمرکب) تب و لرزی را گویندکه بسبب برآمدگی و بزرگ شدن سپرز بهم رسیده باشد. (برهان). تب‌لرزه. (شرفنامهٔ منیری). یعنی تب‌لرزه، چه یازه بمعنی حرکت است. (فرهنگ رشیدی). تب نوبه‌ای که از بزرگ شدن سپرز عارض شود. (ناظم الاطباء). تب صفراوی چه یازه... بمعنی میل و حرکت است و آن از لوازم این تب بود و با لفظ زدن و بستن و گرفتن و افتادن مستعمل. (آنندراج). به این معنی بجای زای نقطه‌دار ذال نقطه‌دار هم بنظر آمده است. (برهان). در فرهنگ تب‌باده، بدال آورده. غضایری گوید، بیت:

چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد
که‌گویی گرفته است تب‌باده او را[4].

لیکن در این بیت تبیازه نیز توان خواند. (فرهنگ رشیدی). رجوع به تب‌باده و تبیاذه و تبیاره شود.

تبیان. [تَ / تِ بْ] (ع مص) از «بَیَن» بفتح اول قیاسی و بکسر شاذ است. واضح و آشکار شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). هویدا کردن. (دهار). پیدا و آشکار کردن. (ناظم الاطباء). روشن و هویدا شدن معانی و آشکار کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بسیار واضح و آشکار کردن. بفتح تا هم صحیح است. (فرهنگ نظام):

بر سر منبر سخن گویند مر اوباش را
از بهشت و خوردن و حوران همی تبیان کنند.
ناصرخسرو.

بشرح و تبیان حاجت نیایدم به بدی
از آنکه من به بدی شرح شرح و تبیانم.
سوزنی.

||و نوشته‌اند که گاهی بر نفس کلام هم اطلاق کرده میشود. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تبیان. [تِ] (اِخ) یکی از نامهای قرآن است. (نفائس الفنون).

تبیب. [تَ] (ع اِ) زیان و هلاکی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هلاک کردن. (قطر المحیط) (آنندراج).

تبیت. [تَ بَیْ یُ] (ع مص) بازداشتن کسی را از حاجت او. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبیدن. [تَ دَ] (مص)[5] تپیدن و لرزیدن. (ناظم الاطباء). لرزیدن باشد. (فرهنگ اوبهی). اضطراب و بیقراری کردن و طبیدن بطای حطی رسم متأخرین است. (آنندراج):

چو آواز سم ستوران شنید
قلاطوس را دل همی برتبید. عنصری.

مخلص بزیر تیغ ستم اینقدر متب
عاشق کسی ندیده چنین اضطراب کن.
مخلص (از آنندراج).

||گرم شدن. (آنندراج).

تبیر. [تَ] (اِ) تبیره. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). دهل باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۴۵) (فرهنگ اوبهی). دهل و کوس و نقاره و طبل را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). طبل و دهل. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان). دهل و نقاره. (فرهنگ نظام):

پس تبیری دید نزدیک درخت
هر گهی بانگی بجستی تند و سخت.
رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص۱۰۸۲).

گرسنه‌روباه شد تا آن تبیر
چشم زی او برد مانده[6] خیر خیر.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۴۵).

سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو
نعرهٔ کوس و تبیر[7] و نالهٔ چنگ و رباب.
امیر معزی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تبیره شود. ||دهلی که میانش باریک و هر دو سرش پهن باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تبیره شود. ||خانه‌ای را گویندکه در آن سرگین و پلیدیها اندازند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). زبیل‌دان. (ناظم الاطباء). حافظ اوبهی در تحفه لفظ مذکور را نوشته است: «خانه‌ای که در آن سرگین میریزند». مقصود از خانه اطاقی است که در آن سرگین برای سوخت ذخیره میکنند. (فرهنگ نظام). رجوع به تبیره شود.

تبیره. [تَ رَ / رِ] (اِ) دهل بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۳۹). تبیر. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). بمعنی تبیر است که دهل و کوس و طبل و نقاره باشد. (برهان). طبل و کوس و دهل. (غیاث اللغات). دهل را نیز گویند. (فرهنگ اوبهی). طبل و دمامه که آن را کوس نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). دهل و نقاره. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان):

تبیره ببردند و پیل از درش
ببستند آذین همه کشورش. فردوسی.

برآمد خروش از در پهلوان
ز کوس و تبیره زمین شد نوان. فردوسی.

بفرمود اسکندر فیلقوس
تبیره بزخم آوریدند و کوس. فردوسی.

ز ره گرد برخاست وز شهر جوش
ز صحرا فغان وز تبیره خروش. اسدی.

ز خون پشت صندوق پیلان بنفش
شکسته تبیره دریده درفش. اسدی.

همچو شمشیر باش جمله هنر

---

1 - Tobie. 2 - Nephtali.
3 - Angel Raphaël.
۴ - در آنندراج «تب یازه» ضبط شده است. بنابراین ضبط فوق محل اشکال است.
۵ - ظ: مصحف تپدن است.
۶ - مرحوم دهخدا این کلمه را «بربمانده» تصحیح کرده‌اند.
۷ - در انجمن آرا و آنندراج «تبیره» ولی در فرهنگ رشیدی و فرهنگ نظام بهمان صورت «تبیر» ضبط شده است.

چون تبیره مشو همه آواز. سنایی.

خروه غنوده فروکوفت بال
دهل‌زن بزد بر تبیره دوال. نظامی.

تبیره بغرید چون تندشیر
درآمد برقص اژدهای دلیر. نظامی.

ایا شاهی که بر درگاه جاهت
ز طاس مهر و مه باشد تبیره. شمس فخری.

رجوع به تبیر شود. ||بعضی گویند تبیره دهلی است که میان آن باریک و هر دو سرش پهن میباشد. (برهان). رجوع به تبیر در همین لغت‌نامه شود. ||مجازاً بمعنی صدا و آواز تبیره هم آمده است:

تبیره برآمد ز پرده‌سرای
همان نالهٔ کوس با کرنای. فردوسی.

چو شب روز شد بامدادان پگاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.

تبیره برآمد ز درگاه طوس
همان نالهٔ بوق و آوای کوس. فردوسی.

||خانه‌ایکه در آن پلیدیها ریزند. (برهان). خانه‌ای باشد که در آنجا سرگین و پلیدی باشد. (فرهنگ اوبهی). رجوع به تبیر شود.

تبیره زدن. [تَ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) طبل زدن. نواختن کوس و دهل و جز آن:

پذیره شدن را تبیره زدند
سپاه و سپهبد پذیره شدند. فردوسی.

تبیره زدندی همی چند جای
جهان را نه سر بود پیدا نه پای. فردوسی.

رجوع به تبیر و تبیره و دیگر ترکیبهای آن‌دو در همین لغت‌نامه شود.

تبیره‌زن. [تَ رَ / رِ زَ] (نف مرکب) طبال و طبل‌زن. (ناظم الاطباء):

رعد تبیره‌زن است برق کمندافکن است
وقت طرب کردن است، می خورکت نوش باد.
منوچهری.

تبیره‌زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل. منوچهری.

تبیره‌زن از خارش چرم خام
لیشه درافکند شب را بکام. نظامی.

رجوع به تبیر و تبیره و دیگر ترکیبهای آن‌دو در همین لغت‌نامه شود.

تبیره‌زنان. [تَ رَ / رِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال طبل زدن. در حال نواختن تبیره:

تبیره‌زنان پیش بردند پیل
برآمد یکی گرد چون کوه نیل. فردوسی.

تبیره‌زنان از دو پرده‌سرای
برفتند با پیل و با کرنای. فردوسی.

تبیره‌زنان لشکر آراسته
بدشت آمد و گرد شد خاسته. اسدی.

تبیره‌زنان طبل‌بازی کنند
ببانگ دهل زخمه‌سازی کنند. نظامی.

تبیزله. [تُ بَ زِ لَ] (ع ص) تِبْزِلَّة. (منتهی الارب). تِبْزِلَّة. مرد کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبیع. [تَ] (ع ص، اِ) ناصر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). مددکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کسی که ترا بر وی مال باشد. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که شخص را بر وی مال باشد. (ناظم الاطباء). یا کسی که او را بر تو مال باشد. (از قطر المحیط). || تابع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). پس‌رو. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قال‌الله تعالی: ثم لاتجدوا لکم به علینا تبیعاً[1]؛ ای ثائراً و لاطالباً[2]. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گوساله‌ای که در نخستین سال حیات باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). گوساله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مؤنث: تبیعة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). گاو یکساله. (غیاث اللغات).

تبیع. [تَ] (ع اِ) گوساله را گویند. مؤنث: تبیعه چنانکه در صراح مذکور است و در جامع الرموز در کتاب زکوة گوید: تبیع نرینه بچهٔ گاو باشد در سن یکسالگی و تبیعه مؤنث آن است. بیرجندی نیز قریب بهمین معنی آورده ولی متذکر شده که سالش تمام و داخل سن دوسالگی گردیده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، تباع و تبائع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[3] (آنندراج): بچهٔ گاو و چون از مادر بزمین آید عجل، پس تبیع تا آنگاه که هشت ماهه شود. (تاریخ قم ص۱۷۸). از سی گاو، تبیعی یا جزعی یا تبیعه‌ای یا جزعه‌ای بدهد... و چون به شصت رسد دو تبیع یا دو جزع یا دو جزعه بدهد. (تاریخ قم ص۱۷۵). ||آنکه شاخ و گوش وی برابر باشد. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تبیع. [تَ] (ع مص) مصدر تَبِع. (اقرب الموارد).

تبیع. [تَ / تُ بَ] (اِخ) نام پدر حارث رعینی صحابی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

تبیع. [تُ بَ] (اِخ) نام ابوحمیربن عامر حمیری پسر زن کعب احبار. (منتهی الارب). صاحب اصابه در قسم مخضرمین گفته است: وی زمان جاهلیت را درک کرده است و خلیفه وی را در طبقهٔ نخستین از اهل شام یاد کرده و ابوبکر بغدادی او را در طبقهٔ علیا از اهل حمص که پس از صحابه بوده‌اند آورده و گفته‌است: پیغمبر (ص) بر او اسلام عرضه کرد و وی اسلام نیاورد تا پیامبر درگذشت آنگاه در زمان خلافت ابوبکر اسلام آورد و ابن یونس گوید: وی بسال ۱۰۱ هـ.ق.در اسکندریه درگذشت. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص۸۲).

تبیع. [تُ بَ] (اِخ) ابن سلیمان ابی‌العدبس. محدث است. (منتهی الارب).

تبیعا. [ ] (اِخ) بنا بنقل خواندمیر یکی از دو پسر موسی کلیم‌الله: در سن سی‌سالگی باستصواب آسیه جمیله‌ای را در حبالهٔ نکاح درآورده، آن جناب را از آن منکوحه دو پسر در وجود آمد: خرشون و تبیعا. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۸۳).

تبیعت. [تَ عَ] (ع مص) همراهی و پیروی. (ناظم الاطباء).

تبیعة. [تَ عَ] (ع اِ) مؤنث تبیع. گوسالهٔ ماده. (ناظم الاطباء). رجوع به تبیع شود.

تبیغ. [تَ بَیْ یُ] (ع مص) تبیغ امر بر کسی؛ شوریده شدن کار بر وی. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تبیغ دم؛ در هیجان آمدن خون. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و غلبه کردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فی‌الحدیث: علیکم بالحجامة لایتبیغ‌الدم باحدکم فیقتله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فشار خون غلبهٔ دم. دمش خون. ||تبیغ ماء؛ جوش زدن آب در چشمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تبیغ لبن بسیار شدن شیر. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبیقر. [تَ بَ قُ] (ع مص) فراخ و گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تب یک‌بندی. [تَ بِ یَ / یِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تب و تب‌بندی و تب لازم شود.

تبیکه. [تَ کَ / کِ] (اِ) تبیله. (ناظم الاطباء) (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ الف). ابزار نانوایی. (ناظم الاطباء) (لسان‌العجم شعوری ایضاً) (اشتینگاس).

تبیل. [تَ] (اِخ) کفر تبیل؛ قریه‌ای است در شرق فرات بین رقه و بالس. (معجم البلدان ج ۲ ص۳۶۵).

تبیله. [تَ لَ / لِ] (اِ) تبیکه. (ناظم الاطباء) (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ الف). رجوع به تبیکه شود.

تبین. [تَ بَیْ یُ] (ع مص) بجای آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||پیدا و آشکار کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر

---

۱ - قرآن ۶۹/۱۷.
۲ - در ناظم الاطباء: ای ناصراً و تابعاً.
۳ - ناظم الاطباء «اتیعه» را هم جمع این کلمه آورده است، و ظاهراً بر اساسی نیست.

المحیط) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پیدا کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیدا و آشکار گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکار شدن. (آنندراج). ||درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||تأنی و وقار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و منه الحدیث: الا ان التبین من الله تعالی و العجلة من الشیطان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبینه. [تَ نَ / نِ] (اِ) عنکبوت. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ الف) (ناظم الاطباء):

درون خانه سیم و زر دفینه
کشیده بر درش پرده تبینه.
میرنظمی (از شعوری ایضاً).

||قی و استفراغ. (انجمن آرا) (آنندراج). قی و آنکه قی میکند. (ناظم الاطباء):

دارم ز تبینهٔ شبینه
درد کمر و خراش سینه. (مؤلف انجمن آرا).

تبیؤ. [تَ بَیْ یُءْ] (ع مص) پیدا و آشکار کردن[1]. (ناظم الاطباء). ||قصد کردن. (ناظم الاطباء).

تبیهس. [تَ بَ هُ] (ع مص) بناز خرامیدن. ||جاء یتبیهس؛ آمد و نیست چیزی با او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبیی. [تَبْ یی] (ع مص) پیدا و آشکار کردن. (از قطر المحیط). تبیؤ. (ناظم الاطباء).

تبیی. [تَ بَیْ یی] (ع مص) تبیت الشیء؛ قصد کردم آنرا. (منتهی الارب). تعمدته. (قطر المحیط). ||شمشیر در غلاف کردن. (منتهی الارب).

تبییت. [تَبْ] (ع مص) شبیخون کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). شبیخون برآوردن بر کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) ||بشب کاری ساختن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (آنندراج). بشب کاری کردن. (زوزنی) (دهار). ارادهٔ کاری کردن در شب و تدبیر آن نمودن. (اقرب الموارد). تدبیر کاری کردن در شب. (قطر المحیط). ارادهٔ کاری کردن در شب و تدبیر آن نمودن و اندازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قال الله تعالی: اذ یبیتون ما لایرضی من القول؛[2] ای یدبرون و یقدرون. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بشب انداختن کاری را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ کان لایبیت مالاً و لایقیلهُ؛ ای اذا جاءهُ مالٌ لایمسکهُ الی اللیل و لا الی القائلة بل یُعجّل قسمتهُ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پیراستن و خشاره کردن خرمابن را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از حال بگردانیدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ کتابخانه سازمان ص۱۸۹).

تبییح. [تَبْ] (ع مص) به پنهان آگاهانیدن کسی را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). ||بریدن گوشت و قسمت کردن آن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تبییش. [تَبْ] (ع مص) بیش الله وجهه؛ سپید و نیکو گرداند خدا روی او را. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبییض. [تَبْ] (ع مص) سپید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ضد سیاه کردن. (تاج العروس ج ۵ ص ۱۳) (منتهی الارب). سپید گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب). || مشک از آب و انا از شیر پر کردن. (تاج المصادر بیهقی). بنا بنقل صاغانی و جوهری مجازاً تبییض مشک؛ پر کردن آن از آب و شیر. (تاج العروس ایضاً ص ۱۴) (از ذیل اقرب الموارد). ||صاغانی و صاحب اللسان آورده‌اند که تبییض بمعنی خالی کردن چیزی است و این معنی هم مجازی است و ضد است. (تاج العروس ایضاً ص۱۴). خالی نمودن چیزی را و از لغات اضداد است. (از ذیل اقرب الموارد). پر گردانیدن و خالی نمودن چیزی را و از لغات اضداد است. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انصال افکندن بهمی. (قطر المحیط). نصال افکندن گیاه بهمی و آن پیکان مانندیست که بر برگ آن ظاهر میشود و می‌افتد. ||جامهٔ سپید پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

تبییغ. [تَبْ] (ع مص) فروماندن در راه ببیی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): بیغ به تبییغاً؛ انقطع به. (قطر المحیط).

تبیین. [تَبْ] (ع مص) هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیدا شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). پیدا و آشکار شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و منهُ فی‌المثل: و قد بین الصبح لذی عینین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||هویدا بکردن. (تاج المصادر بیهقی). هویدا کردن. (زوزنی). پیدا کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). پیدا و آشکار کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیان کردن و آشکارا ساختن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام): ائمه را از برای تعلیم فرایض دین و سنن اسلام و تبیین و تعیین حلال و حرام نصب کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. تهران ص۲۸۸). ||(امص) بیان و تفسیر. (ناظم الاطباء). ||وضوح و آشکارایی و پیدایی. (ناظم الاطباء). ||(مص) شوی دادن دختر را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). کدخدا کردن دختر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رویدن درخت. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برآمدن شاخ گاو. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). برآمدن شاخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— تبیین و تفسیر؛ آن است که شاعر چند صفت مجمل برشمارد، آنگه در بیت دیگر یا در مصراع دیگر بیان آن بیارد و تفسیر آن بکند، چنانکه عنصری گفته است:

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار
آنچ بستاند ولایت، آنچ بدهد خواسته
آنچ بندد پای دشمن، آنچ بگشاید حصار.

و معزی گفته است و تفسیر کرده:

در معرکه بستاند و در بزم ببخشد
ملکی بسواری و جهانی بسؤالی.

و ازرقی گفته است و بیان کرده:

با هیبت تو بریزد اندر گه جنگ
تیزی ز سنان زه ز کمان پر ز خدنگ
با جود تو زی کف تو دارد آهنگ
پیروزه ز کان در ز صدف لعل ز سنگ.

و معزی گفته است و تفسیر کرده:

اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو دور
جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح
ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب.

و همو گفته است و بیان کرده:

مخالفان ترا از چهارگوهر هست
چهارطبع نصیب چهار چیز مدام
ز نار گرمی جسم و ز باد سردی دم
ز آب تری چشم و ز خاک خشکی کام.

و متکلفی گفته است:

اندر برم و بزیرم ای طرفهٔ ری
در خانه ترا و در قدح پیش تو می
بیرون کشم و پاک کنم اندر پی
از پای تو موزه وز بنا گوش تو خوی.

(المعجم فی معاییر اشعار العجم چ ۱۳۱۴ صص ۲۷۴ - ۲۷۵).

تپ. [تَ] (فعل امر) فعل امر از مصدر تپیدن. (فرهنگ نظام):

فراغت بین که در بنیاد کار است
تپ کین کارساز استادکار است.
عطار (از فرهنگ جهانگیری).

||(امص) اسم مصدر تپیدن[3]. (فرهنگ نظام).

---

۱ - ببیء الشیء تبییئاً (بصیغه‌های باب تفعیل). تبینه و اوضحه. (ذیل اقرب الموارد).
۲ - قرآن ۴/۱۰۸.
۳ - اسم مصدر و حاصل مصدر «تپش» از آن ساخته میشود.

تپاک. تپیدن. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). اضطراب و بی‌آرامی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). اضطراب و بیقراری و بی‌آرامی. (برهان). اضطراب و بیقراری. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ نظام). اضطراب و التهاب و بی‌قراری و بی‌آرامی. (ناظم الاطباء). تپیدن مصدر آن است چنانکه تپش و بر این قیاس طپیدن و طپش معرب آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). || غلبهٔ تب و گرمی قلب. (انجمن آرا) (آنندراج). گرمی. (فرهنگ نظام). گرمی و حرارت. (ناظم الاطباء). در اوستا تپ و مشتقات آن تفته[1] (تبدار) و تفنو[2] (تب) بسیار است. در فارسی ناخوشی تب و جزء دوم واژهٔ «آفتاب» و [جزء اول] تابه و تابش و تافته و تفسیدن و تفتیدن و جز اینها از همین بنیاد است. (فرهنگ ایران باستان ص ۹۰).

تپ. [تِ / تُ / تَ] (اصوت) صدای افتادن چیزی.

تپاس. [تَ] (اِ)[3] پارسی ریاضت است و تپاسی یعنی ریاضت‌کش[4] و رنج و کم‌خوابی و کم‌خواری بر خود نهادن و تپاسیُد... ریاضت‌کشنده و مجاهدت‌کننده و آن را «هرتاسب» نیز گویند و «سرداسب» نیز خداجویی است که بی کم‌خوابی و کم‌خواری و جز تنهائی گزینی برهبرهای خردپسند یعنی دلایل عقلی خدای را جوید و نهان چیز آشکارا کند و گروه اول اهل ریاضت و مجاهده میباشند و آنها را پرتوی گویند که صاحب صفای دل شده‌اند و گروه دویم را رهبری خوانند که بدلیل عقل معرفت یافته‌اند و به اصطلاح این عهد گروه اول صوفیه‌اند و ثانی حکمای مشائیه‌اند. این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است. (انجمن آرا) (آنندراج). ریاضت و رنج کم‌خوارگی و کم‌خوابی و ایذای نفس. (ناظم الاطباء).

تپاسبد. [تَ بُ] (ص)[5] ریاضت‌کشنده و مرتاض و مجاهدت‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تپاس شود.

تپاسی. [تَ] (ص نسبی)[6] منسوب به تپاس. ریاضت‌کش. (ناظم الاطباء). رجوع به تپاس شود.

تپاک. [تَ] (اِ)[7] تپ. تپیدن. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی تپ است که اضطراب و بیقراری باشد. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ نظام). اضطراب و بی‌قراری و بی‌آرامی. (ناظم الاطباء):

بیا ساقی آن شیرهٔ جان بیار
همان حاصل عمر دهقان بیار
همان خون جوشیده در بار تاک
که از تن برد رنج و از دل تپاک.
فخرالدین گرگانی (از فرهنگ جهانگیری).

تپاله. [تَ لَ / لِ] (اِ) سرگین و فضلهٔ گاو. (فرهنگ نظام). سرگین گاو. (ناظم الاطباء). افکندهٔ گاو. مدفوع گاو. آنگاه که بسرشند و خشک کنند باندازه‌های معلوم سوختن را. || تفاله و ثفل کنجد و جز آن. (ناظم الاطباء).

تپاله‌برچین. [تَ لَ / لِ بَ] (نف مرکب) که تپاله جمع کند. جمع‌کنندهٔ تپاله. تپاله‌ورچین. رجوع به تپاله شود.

تپاله بستن. [تَ لَ / لِ بَ تَ] (مص مرکب) تپاله زدن. سرشتن تپاله. رجوع به تپاله شود.

تپاله بند. [تَ لَ / لِ بَ] (نف مرکب) که تپاله را سرشد. تپاله‌زن. رجوع به تپاله شود.

تپاله‌بندی. [تَ لَ / لِ بَ] (حامص مرکب) سرشتن تپاله. تپاله بستن. رجوع به تپاله شود.

تپاله‌بینی. [تَ لَ / لِ] (ص مرکب) که بینی او پهن و بزرگ باشد: قزوینی تپاله‌بینی.

تپاله زدن. [تَ لَ / لِ زَ دَ] (حامص مرکب). تپاله بستن. سرشتن تپاله. رجوع به تپاله شود.

تپاله‌زن. [تَ لَ / لِ زَ] (نف مرکب) تپاله‌بند. که تپاله را سرشد.

تپالهٔ گاو. [تَ لَ / لِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرگین گاو. رجوع به سرگین گاو و تپاله شود. || مجازاً نمونهٔ چیزی بی‌اثر و خاصیت را گویند.

- امثال:

تپالهٔ گاو است، نه بو دارد نه خاصیت. (یا) نه بو دارد نه سو. نظیر: ما انت بحیة ولا سیه. ما انت بلحمة و لاستاه. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۱).

تپاله‌ورچین. [تَ لَ / لِ وَ] (نف مرکب) تپاله‌برچین. رجوع به تپاله‌برچین شود.

تپان. [تَ] (نف) لرزان. مضطرب. بی‌آرام:

ز نعره تپان گشت بر چرخ هور
بدیگر جهان جنبش افتاد و شور.
اسدی (گرشاسبنامه).

|| تپانده. || (اِ) چکشی که بدان کلوخ را خرد میکنند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب) شود.

تپان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان و در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری ده شیخ و ۲ هزارگزی قلعه میرآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و توتون و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گله‌داریست راه مالرو دارد و ساکنان آن از طایفهٔ باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپانانیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) تپانیدن فرمودن. || لرزانیدن. (ناظم الاطباء).

تپانچه. [تَ چَ / چِ] (اِ) طپانچه. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). به عربی لطمه خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). و آن دست زدن بر صورت است در هنگام دلتنگی و عزا نه بمعنی سیلی است و در جای خود مرقوم خواهد شد. (انجمن آرا) (آنندراج). زدن با دست خود بر صورت در هنگام مصیبت و دلتنگی. (ناظم الاطباء). زدن با دست بر رخسار. (فرهنگ نظام). تپنچه و توانچه نیز گویند. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان). || سیلی و کاج نیز نامند. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان). تپانچه و لطمه و سیلی[8]. (ناظم الاطباء). چک. کشیده:

یکی زخم تپانچه که بدان روی کژت[9]
بزدم چنگ چه سازی چه کنی بانگ زغار[10].
بوالمثل.

با درفش ار تپانچه خواهی زد
بازگردد بتو هرآینه بد. عنصری.

بسم دزد خواندند و کردند خوار
فراوان تپانچه زدند استوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نباید تپانچه زدن با درفش. انوری.

کسی کز و هنر و عیب بازخواهی جست
بهانه ساز و بگفتارش اندر آر نخست
سفال را بتپانچه زدن ببانگ آرند
ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.
رشیدی سمرقندی.

کجا آن تیغ کآتش در جهان زد
تپانچه بر درفش کاویان زد. نظامی.

شب بخفت و دید او یک شیرمرد
زد تپانچه هر دو چشمش کور کرد. مولوی.

سیلی که زند تپانچه بر سنگ
خود ناله کنان رود به فرسنگ. امیرخسرو.

ولی دو مهره چو هم‌پشت یکدگر گردند
دگر تپانچهٔ دشمن بهیچ رو نخورند.
ابن یمین.

چو ماندی پس از آن ده سخت‌پنجه
تپانچه کردیش رخسار رنجه. جامی.

- امثال:

سگ سیلی میخورد، گربه تپانچه. نظیر: سگ

---

1 - tafta. 2 - tafnu.
۳ - از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.
۴ - ظ: ریاضت‌کشی.
۵ - از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.
۶ - از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.
۷ - شکل قدیم نعت فاعلی (صفت مشبهه). (حاشیهٔ برهان ج معین).
۸ - در معنی اول سیلی زدن با دست خویش، و در معنی دوم سیلی یا لطمه‌ایست که شخص بشخص یا چیز دیگر زند.
۹ - نل: کریه. ۱۰ - نل: ژغار.

صاحبش را نمی‌شناسد؛ ازدحام مردم در آنجا بسیار است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۸۵).
– با تپانچه روی خود را سرخ کردن؛ کنایه از حفظ کردن آبرو و پنهان ساختن سختی‌ها است.
||کوهه و موجهٔ دریا را نیز گویند و معرب آن طبانچه است با با و جیم ابجد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). کوهه و موجهٔ دریا. (ناظم الاطباء). ||تفنگ کوچک را هم تپانچه میگویند که در واقع غلط مشهور است چه صحیح: تفنچه، مخفف تفنگچه است[1]. (فرهنگ نظام). پیشتاب. پیش‌تو. رولور. پستوله. بهمهٔ معانی رجوع به طپانچه شود.

تپانچه خوردن. [تَ چَ / چِ خوَرْ / خُر دَ] (مص مرکب) سیلی خوردن. لطمه خوردن. رجوع به طپانچه خوردن شود.

تپانچه‌خوری. [تَ چَ / چِ خوَ / خُ] (امص مرکب) سیلی خوردن. رجوع به طپانچه و تپانچه شود.

تپانچه زدن. [تَ چَ / چِ زَ دَ] (مص مرکب) سیلی زدن. چک زدن. کشیده زدن. طپانچه زدن:

وز تپانچه زدن این دو رخ زراندودم
آسمانگون شد و اشکم شده چون پروینا.
عروضی.

زنم چندان تپانچه بر سر و روی
که یارب یاربی خیزد ز هر سوی. نظامی.

تپانچه زد برخ خویش زال و من حیران
بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر.
(نقل از انجمن آرا).

– تپانچه بر چراغ زدن؛ کنایه از خاموش کردن چراغ کسی است:

شد چشم زده بهار باغش
زد باد تپانچه بر چراغش. نظامی.

رجوع به طپانچه زدن شود.

تپانچه‌زنان. [تَ چَ / چِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال تپانچه زدن:

بفریاد از ایشان برآمد خروش
تپانچه‌زنان بر سر و روی و گوش. (بوستان).

رجوع به طپانچه‌زنان شود.

تپانچه کردن. [تَ چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به طپانچه کردن شود.

تپاندن. [تَ دَ] (مص) طپاندن. چیزی را بزور در ظرفی جادادن. (فرهنگ نظام). مصدر منحوت از تپمک ترکی. بفشار جای دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بسیار خوردن. (یادداشت ایضاً).

تپاندنی. [تَ دَ] (ص لیاقت) (از: تپاندن + یای لیاقت). قابل فروکردن. قابل جای دادن.

تپانده. [تَ دَ / دِ] (نمف) فروبرده. داخل‌شده.

تپاننده. [تَ نَنْ دَ / دِ] (نف) فروبرنده. بزور داخل‌کننده.

تپانی. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب است که در بخش سر پل ذهاب شهرستان قصرشیرین و در هفده‌هزارگزی شمال سر پل ذهاب و دو هزارگزی خاور راه فرعی به اویسی واقع است. دشتی است گرمسیر و مالاریائی و ۱۵۰ تن سکنه دارد آب آن از رودخانهٔ دله‌شیر و محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپانیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) تپیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

تپانیده. [تَ دَ / دِ] (نمف) فروشده. بزور داخل‌شده.

تپ تپ. [تَ تُ / تِ تِ] (اِ صوت) حکایت صوت تپش دل بر اثر ترس یا جز آن آواز حرکت قلب. با زدن کردن صرف شود: دلم تپ تپ میزد. میترسیدم و دلم تپ تپ میکرد. || آواز افتادن انجیر رسیده از درخت و جز آن یکی پس از دیگری.

تپ تپ. [تَ تَ] (اِ صوت) آواز چیزی که بر چیز نرم خورد مانند دست زدن بخروار پنبه و امثال آن. (لغت محلی شوشتر). ||مالیدن کوران بچیزی یا به جستن راه و بتاریکی جستجو کردن مطلقاً. (لغت محلی شوشتر). ||آواز پای جمعی را گویند که با هم راه روند یا دوند اعم از انسان و حیوان. (لغت محلی شوشتر).

تپ تپو. [تَ تَ] (اِ) بیماریی است که در خواب از گرانی غذا حاصل شود و به عربی کابوس گویند. (لغت محلی شوشتر). ||نان تنکی را که بر تاوه پزند. (لغت محلی شوشتر).

تپتک. [تَ پِ] (اِ) باقیماند؛ ساقهٔ خشک که از اطراف تنه از پایین تا بالا قرار گرفته و بکمک آنها بالای نخل میروند. (لغت بلوچ «نیک‌شهر»).

تپر. [تَ پِ] (اِخ) رابینو در سفرنامهٔ مازندران و استراباد آن را جزو نقاطی آورده که شناخته نشده و جز ظهیرالدین کسی دیگر از آن نامی نبرده است. رجوع به بخش انگلیسی همین کتاب ص۱۳۲ و ترجمهٔ وحید ص۱۷۶ شود.

تپراقلعه. [تُ قَ عَ] (اِخ) محلی است که هیئت آلمانی یکی از کتیبه‌های دولت «وان» را در آنجا کشف کرده‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۲ شود.

تپره. [تَ رَ] (اِخ) ایالتی در هندوستان. (ناظم الاطباء).

تپره‌زن. [تَ رَ / رِ زَ] (نف مرکب) طبل‌زن. (ناظم الاطباء). رجوع به تبیره‌زن شود.

تپز. [تُپْ پُ] (اِ) این کلمه فصیح نیست ولی بعید نیست اصل کلمه، دبوس عربی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مؤلف فرهنگ نظام این کلمه را بفتح پ آورده و بدینسان معنی کرده: گرز که سلاحی است از چوب یا آهن. لفظ مذکور را در تکلم بیشتر با ضم پ خوانند که غلط مشهور است چه در ترکی نیز با ضم پ بمعنی گوی چوگان و تپانچه است نه گرز. – انتهی.

تپزی. [تُپْ پُ] (ص نسبی) (خال...) در تداول خال پیک ورق بازی را گویند.

تپش. [تَ پِ] (امص) پهلوی تپشن[2]. اسم مصدر از تپیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). بر وزن و معنی طپش است که اضطراب و حرکت از گرمی و حرارت باشد، و طپش معرب آن است با بای ابجد. (برهان). تبش. (انجمن آرا) (آنندراج). ضعف و بی‌حالی از گرما. (ناظم الاطباء). ||بیقراری و اضطراب مثل تپش قلب. (فرهنگ نظام). تپش قلب؛ ضربان و بی‌آرامی قلب و خلجان و خفقان آن. (ناظم الاطباء). اسم مصدر تپیدن:

لاله ز تعجیل که بشتافته
از تپش دل خفقان یافته. نظامی.

||گرمی و حرارت مثل تپش آفتاب (فرهنگ نظام). مخفف تابش. حرارت. گرمی. تیزی حرارت:

دهانشان چو شیر از تپش مانده باز
به آب و به آسایش آمد نیاز. فردوسی.

از فراوان تپش غم که مرا در دل بود
گفتی‌اندر دل من ساخته‌اند آتشگاه. فرخی.

گویندکز آتش تپش و گرمی باشد
پس چون که من از آتش غم با دم سردم.
فرخی.

بر روز فضل روز به اعراض است
از نور و ظلمت و تپش و سرما.
ناصرخسرو.

جان عطارد از تپش خاطر وحید
چونان بسوخت کز فلک آبی نماندش.
خاقانی.

روی‌سرخ شده بود از تپش گرمابه. (تاریخ بخارا). ||مدهوشی و بیهوشی. (ناظم الاطباء). رجوع به طپش شود.

تپشی. [تَ پِ] (اِ) بلوشه در تعلیقات جامع‌التواریخ رشیدی آن را لغت مغولی تبشی[3] دانسته که در زبان اویغوری دخیل شده بمعنی بشقاب گود: دیگر در دیار قراقوروم میگذشت [قاآن]، نظرش در دکانی پرعناب افتاد و طبعش بر آن مایل شد چون فرود آمد دانشمند حاجب را فرمود تا بیالشی از آن دکان عناب خرد، او برفت و تپشی عناب آورد. (جامع‌التواریخ رشیدی چ بلوشه

---

1 – ظ. درست نمینماید.

2 - tapishn. 3 - tebshi.

ص۷۲). رجوع به بخش فرانسهٔ کتاب ص۲۹ و رجوع به تبسی و تبشی[1] شود.

تپغ زدن. [تَ پُ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به تپق زدن و تبق زدن و طپق زدن شود.

تپ فر. [تَ فِ] (اِخ)[2] رودولف. داستان‌سرای صحنه‌پرداز سویسی که در ۱۷۹۷ م. در ژنو متولد شد و بسال ۱۸۴۶ م. در همانجا درگذشت. آثار او سرشار از لطافت و ذوق و مطایبه است. از جملهٔ تصنیفات او است: زنان جدید ژنو[3]. سفرهای پرپیچ و خم[4].

تپق. [تَ پُ] (ترکی، اِ) استخوان شتالنگ. (فرهنگ نظام). لفظ مذکور با مصدر زدن (تپق زدن) استعمال میشود. (فرهنگ نظام). رجوع به تپق زدن شود.

تپق زدن. [تَ پُ زَ دَ] (مص مرکب) داعی الاسلام در ذیل «تپق» آرد: بند شدن سر سم چهارپا بزمین هنگام رفتن بطوری که نزدیک به افتادن شود. (فرهنگ نظام). از کلمهٔ ترکی تپق، بمعنی غوزک پا. از اشتالنگ لنگیدن. تپق زدن پای آدمی یا ستور؛ از مچ و مفصل اشتالنگ خم شدن. لنگیدن دفعی و ناگهانی از اشتالنگ. از غوزک پا لنگیدن یا لغزیدن. پیچ خوردن مچ پای و فروافتادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||تپق زدن زبان؛ چیزی جز مراد و مقصود از زبان جاری شدن. بی اراده بیرون شدن کلمه از زبان. (یادداشت ایضاً). ||تپق زدن زبان؛ لکنت آن. شکوخیدن زبان. بعضی حرف را بدل بعض دیگر آوردن مانند راء بجای لام: لفتم، بجای رفتم. (یادداشت ایضاً). رجوع به تبق و طپق زدن شود.

تپک. [تَ پَ] (اِ) لطف و مهربانی و دوستی. ||چکش[5]. ||تفنگ. (اشتگاس) (ناظم الاطباء).

تپکا. [تُ پِ] (اِخ)[6] یکی از شهرهای ممالک متحدهٔ امریکای شمالی و پایتخت ایالت کانزاس[7] است. دارای کارخانه‌های چوب‌بری و تصفیه و استخراج فلزات و تهیهٔ لوازم راه‌آهن و چاپخانه است و ۷۹۰۰۰ تن سکنه دارد.

تپکچی. [تُ پَ] (ص نسبی) تفنگچی. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء).

تپکچی. [تَ پَ] (ص نسبی) سرمحاسب. رئیس حسابداری. (اشتینگاس).

تپ گرفته. [تَ گِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) محموم. (اشتینگاس). تب‌گرفته. که به بیماری تب مبتلی باشد. رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تپگلو. [تَ پَ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه و ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۷ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بزرک و بادام است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است راه مالرو دارد. (این ده را «پنکلو» نیز گویند). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپل. [تُ پُ] (ص) گرد و فربه.

تپل مپل. [تُ پُ مُ پُ] (ص مرکب، از اتباع) از اتباع. رجوع به تپل شود.

تپلوک. [تَ پُ] (اِخ)[8] آسمان ششم است بر طبق آدت‌پران و باج‌پران و بشن‌پران. (ماللهند بیرونی ص ۱۱۵).

تپله. [تَ پِ لِ / لَ] (اِ) تپاله. رجوع به تپاله در همین لغت‌نامه شود.

تپله. [تَ پَ لَ / لِ] (اِخ) سعدآباد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). رجوع به سعدآباد شود.

تپلیتز. [تِ] (اِخ)[9] تلفظ آلمانی تپلیتسه. یکی از شهرهای چکسلواکی (بوهم) است. دارای آبهای معدنی و کارخانه‌های شیشه‌سازی و نساجی و چینی‌سازی است و ۴۵۲۰۰ تن سکنه دارد.

تپلیتسه. [تِ سِ] (اِخ)[10] تپلیتز. رجوع به تپلیتز شود.

تپلیس. [تِ] (اِخ) پایتخت گرجستان. تفلیس (بالفتح و قیل بالکسر) معرب آن. (فرهنگ رشیدی). نام شهریست که پایتخت گرجستان است... و معرب تپلیس تفلیس است. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تفلیس شود.

تپناک. [تَ] (ص مرکب) جائی که تولید تب کند. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). تبناک. جایی که مورث تب شود. (ناظم الاطباء).

تپنچه. [تَ پَ چَ / چِ] (اِ) مخفف طپانچه[11] است که به عربی لطمه خوانند. (برهان) (آنندراج). تپانچه. (ناظم الاطباء):

زگفتار هر دو پشیمان شدند
تپنچه برخسارگان برزدند. فردوسی.

رجوع به طپنچه شود.

تپندگی. [تَ پَ دَ / دِ] (حامص) رجوع به طپندگی شود.

تپنده. [تَ پَ دَ / دِ] (نف) از تپیدن. رجوع به طپنده و تپیدن شود.

تپنک. [تُ پَ] (اِ)[12] تبنک و دریچهٔ زرگری. (ناظم الاطباء).

تپنکوز. [تَ پَ] (ص)[13] احمق و ابله و گول. (ناظم الاطباء). احمق و بی‌خرد و نادان. (آنندراج):

تپنکوزی بود زال زمانه
که دایم میکند ناز خرانه.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

رجوع به تپنگوز شود. ||در بیت ذیل ظاهراً قوی‌هیکل. بزرگ‌جثه:

به پیش جثهٔ من مو بود تپنکوزی
ز بس که گشته تن زارم از ضعیفی قاق.
ملا فوقی (ایضاً).

||بی‌حس. (ناظم الاطباء).

تپنگ. [تَ پَ] (اِ) طبق چوبین بقالان و میوه‌فروشان باشد به این معنی با بای ابجد هم گفته‌اند. (برهان). در گیلکی تبجه[14]. طبقی چوبین که در آن برنج ریزند و پاک کنند. (حاشیهٔ برهان چ معین). تبنگ. (ناظم الاطباء).

تپنگ. [تُ نَ] (اِ) قالبی که زرگران و صفاران چیزها در آن ریزند و به این معنی به تقدیم نون بر حرف ثانی هم آمده است. (برهان). رجوع به تنپگ شود.

تپنگو. [تَ پَ] (اِ) ظرفی که اصناف محترفه زرفروخت اسباب و اجناس در آن ریزند. (برهان). صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفه، که در آن زر گذارند. (فرهنگ رشیدی). تبنگو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). ||جونه و دریچهٔ زرگری. (ناظم الاطباء). ||زنبیل. ||سبد. ||کیسهٔ حجام و عطار. به عربی جونه گویند. (برهان). رجوع به تبنگو شود.

تپنگوز. [تَ پَ] (ص)[15] آدم نادان و احمق که اکنون در تکلم دبنگوز گویند. (فرهنگ نظام).

تپنگوی. [تَ پَ] (اِ) تبنگو. تبنگوی. تپنگو. رجوع بهمین کلمات شود.

---

۱ - بنابراین «تبسی» و «تبشی» هم از این ماده هستند.

2 - Rodolphe Tæpffer.

3 - Les nouvelles Genevoises.

4 - Les voyages en zigzag.

۵ - اشتگاس این معنی را با تردید ذکر کرده و مرحوم ناظم الاطباء بدان توجه نداشته است. ظ. این کلمه مصحف پُتک است.

6 - Topeka. 7 - Kansas.

8 - tapoloka (سانسکریت).

9 - Teplitz.

10 - Teplice [Téplitsé].

۱۱ - در آنندراج: «طپانچه».

۱۲ - ظ. تُبنگ و تبنک وتنبگ است و این بیت عنصری هم دلیل آن:

تپنگ ار کژ نهد کسی بی شک
ریخته کژ برآید از تپنگ.

رجوع به تبنک و تپنک در همین لغت‌نامه شود.

۱۳ - داعی‌الاسلام این کلمه را تپنگوز ضبط کرده، رجوع به تپنگوز شود.

14 - tabalja.

۱۵ - ناظم الاطباء و صاحب آنندراج این کلمه را باکاف تازی آورده‌اند. رجوع به تپنکوز شود.

تپو. [تَ] (اِ) مخفف لفظ تاپو است که بمعنی خمرهٔ گلی است. (فرهنگ نظام):

گرچه بخروار مرا هست فضل
نیست ز دانگانه مرا یک تپو.

کمال‌اسماعیل (از فرهنگ نظام).

تپورستان. [تَ رَ / رِ] (اِخ) طبرستان. تاپورستان. رجوع به تبرستان و طبرستان. در همین لغت‌نامه و ایران باستان ج ۲ ص۱۳۷۹ و ۱۵۰۸ و ۱۶۴۰ و ۱۶۴۱ شود.

تپوریها. [تَ] (ص نسبی، اِ) ساکنان تپورستان، طبرستان، تبرستان. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۸۶، ۱۵۰۸، ۱۶۴۴، ۱۶۴۶، ۱۶۴۷، و ج ۳ ص ۱۹۲۵ و ۲۰۹۵ شود.

تپوز. [تَ پو] (اِ) دبوس. گرز. رجوع به تپز شود.

تپومورت. [تَ][1] نام بنات‌النعش در «دَتُّ» نزد هندوان. یازدهمین «منتر». (ماللهند ص ۱۹۷). رجوع به منتر شود.

تپه. [تَ پْ پَ / پِ] (اِ) کوه پست و پشتهٔ بلند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن را به فارسی دری تبره، تبرک و گریکاف فارسی نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). هر جای از زمین که برآمده و گرد باشد. (ناظم الاطباء). در ترکی تپه (بفتح اول و دوم بمعنی قله و بالای سر است). (حاشیهٔ برهان چ معین).

— امثال:

تپه‌ای پاک نگذاشته است،دره‌ای پاک نگذاشته است؛ کنایه از خرابکاری همه جانبه است.

||و کلاه زنان را نیز گفته‌اند و آن چیزی باشد محرابی که زنان از گلابتون و مروارید دوزند و از طلا و جواهر نیز سازند و بر پیشانی نصب کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء). و کله و کلاه را که از ماهوت یا شال پشمینه باشد نیز تپهٔ کلاه گویند بجهت برآمدگی. (انجمن آرا) (آنندراج). ||جای مدور که از خاک کود و نرم کنند برای کاشتن گلها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||مجازاً چیزی برآمده را گویند چون: یک تپه ریش داشتن، تپه تپه پلیدی. پلیدی بسیار کودشده. گردشده و فراهم‌شده. || مزید مؤخر امکنه: آل‌تپه، الیاس‌تپه، امام تقی‌تپه، ایلغارتپه، باج‌تپه، بنفشه‌تپه، ترنگ‌تپه، تقرتپه، تیکان‌تپه، دوشان‌تپه، دیم‌تپه، سالیان‌تپه، سنگ‌تپه، شالی‌تپه، شغال‌تپه، شهرستان‌تپه، قراتپه، قراوای‌تپه، قلی‌تپه، گل‌تپه، گمش‌تپه، گندل‌تپه، مرادتپه، یارم‌تپه. ||مزید مقدم امکنه. رجوع به تپه... شود.

تپه. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه و در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری مراغه و دو هزارگزی باختر شوسهٔ مراغه به میاندوآب واقع است جلگه‌ای است معتدل و مالاریائی و ۴۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ مردی و چاه و محصول آن غلات و کشمش و چغندر است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تپه. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود است که در بخش گرمی، شهرستان اردبیل و در ۹ هزارگزی جنوب خاوری گرمی و ۹ هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار واقع است جلگه‌ای گرمسیر است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی آنجا گله‌داری و زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

تپه. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از بخش نمین است که در شهرستان اردبیل و ۱۵ هزارگزی شمال اردبیل و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به آستارا واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی شهرستان لنگرود است که در ۹ هزارگزی خاور لنگرود متصل به راه فرعی لنگرود به چمخاله واقع است. جلگه‌ای معتدل و مرطوب است و ۲۳۵ تن سکنه دارد آب آن از چاه است و از آب رودخانه هم با تلمبهٔ برقی استفاده میکنند و محصول آن ابریشم و برنج و کنف، صیفی‌کاری و لبنیات است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. خربزهٔ این قریه بخوبی معروف است ولی با بکار افتادن تلمبهٔ برقی مزارع صیفی و توت‌زارهای ابریشم به مزارع برنج‌کاری تبدیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تپه. [تَ پَ] (اِخ) قریه‌ای است تابع سنجاغ ازمیر از ولایت آیدین که در قضای اودەمش قرار دارد. در اطراف این قریه یک رشته خرابه‌ها و آثار عتیقه وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تپه‌اسماعیل. [تَ پْ پِ اِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان و در بیست و هفت هزارگزی شمال خاوری دزگران و دو هزارگزی شمال ویژه واقع است. دشتی است سردسیر و ۳۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ ویژه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون است. شغل اهالی آنجا زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد و در تابستانها از راه سنقر و آگاه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌افشار. [تَ پْ پَ اَ] (اِخ) دهی از دهستان میان دربند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان و در سی و پنج هزارگزی شمال باختری کرمانشاهان و یکهزار و پانصدگزی باختری شوسهٔ سنندج واقع است. دشتی است سردسیر و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمهٔ سرابله و محصول آن غلات و حبوبات دیم و چغندر قند و توتون است و شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌باشی. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان فرورق است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی و در یازده هزارگزی باختری خوی و یکهزار و پانصد گزی جنوب شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه واقع است. جلگه‌ای است معتدل مالاریایی و ۴۳۱ تن سکنه دارد. آب آن از رود الند، و چشمه و محصول آن غلات و کرچک و توتون و زردآلو و شغل اهالی آنجا زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. در تابستانها از راه ارابه رو خوی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌باشی. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل و در چهارده هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است و ۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌باشی پورناک. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان چای‌پاسار است که در بخش پلدشت شهرستان ماکو و دوازده‌هزارگزی جنوب باختری پلدشت و پنج‌هزارگزی جنوب شوسهٔ پلدشت به ماکو واقع است. جلگه‌ای معتدل و مالاریایی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و زنگبار و محصول آن غلات و کنجد و کرچک و بزرک و برنج است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است راه ارابه‌رو دارد که میتوان از پورناک اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌برنگ. [تَ پْ پَ رَ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل است که در سی و شش هزارگزی شمال بنجار کنار مرز افغان واقع است. جلگه‌ای گرم و معتدل است

1 - tapomurti (سانسکریت).

و ۵۰۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تپه‌بور. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش تکاب است که در شهرستان مراغه و ده هزار و پانصد گزی باختری تکاب و پنج هزارگزی شمال راه ارابه‌رو تکاب به میرانشاه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و کرچک و حبوبات است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌بور. [تَ پْ پَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان جوانرود است که در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج و در پنجاه هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌ترکمان. [تَ پْ پَ تُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه و در بیست و یک هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و در مسیر راه ارابه‌رو ترکمان واقع است. جلگه‌ای معتدل و سالم است. و ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از رود باراندوز و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌ترپنا. [تَ پْ پَ / پ تِ / تُ] (ص مرکب، از اتباع). در تداول خانگی، آدمئی فربه و تنبل و آسایش‌جوی که هیچ کار نداند و نکند و دائم بر یک جای نشسته بود. فربهی. و نرم و کاهل و سست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تپه‌جیک. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان طاغنکوه است که در بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور و در سی هزارگزی شمال باختری فدیشه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تپه‌حسین‌خان. [تَ پْ پَ حُ سِ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان است که در هفت هزارگزی شمال کوزران و یکهزارگزی خاور راه فرعی کوزران به ثلاث واقع است دشتی سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد، آب آن از سراب قره‌دانه و محصول آنجا غلات و حبوبات، لبنیات و جزئی توتون و چغندر قند است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌حصار. [تَ پْ پَ حِ] (اِخ) تپه‌ای است به هشت میلی جنوب دامغان که عده‌ای از مستشرقین از آن جمله هوتوم شنیدلر و ویلیام جکن عقیده داشتند که محل شهر صددروازه در آنجا است و در سالهای ۱۹۳۱ - ۱۹۳۳م. دکتر شمیدت بخرج دانشگاه فیلادلفیا در آنجا کاوشهایی کرد و نتیجه‌ای نگرفت ولی اشیاء زیادی از اسلحه و ادوات بدست آورد. رجوع به ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۲۱ و ج ۳ ص۲۶۴۵ - ۲۶۴۶ شود.

تپه‌خرس. [تَ پْ پَ خِ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان است که در بیست و پنج هزارگزی باختر صحنه و چهار هزارگزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به سنقر قراردارد. دشتی سردسیر و معتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ دینور و محصول آن غلات و برنج است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌خرگوشان. [تَ پْ پَ خَ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان است که در چهل و چهار هزارگزی جنوب خاوری دوشیخ و چهار هزارگزی قلعهٔ میرآباد واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و نهر قلعه‌میرآباد و محصول آنجا غلات و حبوبات و توتون و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه خلج. [تَ پْ پَ خَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سفلی شهرستان اراک است که در سی هزارگزی جنوب باختر آستانه و شش هزارگزی راه عمومی واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه‌سار است و محصول آنجا غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تپه‌داراب‌خان. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سر پل ذهاب شهرستان قصرشیرین است که در شانزده هزارگزی شمال باختری سرپل ذهاب و سه هزارگزی باختر راه فرعی به اویسی و چهار هزارگزی مرز ایران و عراق واقع است، دشتی گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از زهاب رودخانه و برف و باران و دله‌شیر است و محصول آنجا غلات دیم و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌دز. [تَ پْ پَ دِ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل است که در پنج هزارگزی جنوب خاوری بنجار کنار راه فرعی بند کهک به زابل واقع است جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۴۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رود هیرمند و محصول آنجا غلات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تپه‌دلن. [تِ پ دِ لِ] (اِخ) قصبه‌ای به آلبانی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تپه دلنلی شود.

تپه‌دلنلی. [تِ پ دِ لِ] (اِخ) (علی پاشا...) یکی از وزرای مقتدر زمان سلطان سلیم‌خان ثالث و مصطفی‌خان رابع و محمودخان ثانی. او از قصبهٔ تپه‌دلن واقع در آلبانی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۱۹۰(علی پاشا) و تپه‌لنی شود.

تپه‌دیبی. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان است که در چهل هزارگزی باختر رزن و چهارده هزارگزی باختر دمق واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌رش. [تَ پْ پَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه و در سی‌هزارگزی شمال باختری میاندوآب و بیست هزارگزی شمال باختری شوسهٔ میاندوآب به مهاباد واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۴۱۸ تن سکنه دارد آب آن از سیمینه‌رود و محصول آن غلات و چغندر و حبوبات است و شغل اهالی آنجا زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌رش. [تَ پْ پَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه (گرمسیر ولدبیگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان است که در سه هزارگزی شمال باختری سرقلعه و کنار راه فرعی سرپل ذهاب به اویسی و پنج هزارگزی مرز ایران و عراق واقع است. دشتی گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب‌قلعه و چاه و محصول آنجا غلات و حبوبات و برنج و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌رش. [تَ پْ پَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان است که در بیست و یکهزار و پانصد گزی خاور سنقر و کنار راه فرعی سنقر به اسدآباد واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه است و محصول آنجا غلات و حبوبات و دیمی و کتیرا است و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است. راه فرعی بسنقر دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌رش. [تَ پْ پَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین است که در شش هزارگزی شمال سرپل ذهاب و دو هزارگزی سراپله واقع است دشتی گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از نهر ولاش و محصول آنجا غلات و برنج و صیفی و لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌رش. [تَ پْ پَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان روانسر شهرستان سنندج است که در چهارده هزارگزی جنوب روانسر و یکهزار گزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به روانسر واقع است. دشتی سردسیر و معتدل است و ۱۰۷ تن سکنه دارد آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و چغندر قند است و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌زرد. [تَ پْ پَ زَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان است که در هیجده هزارگزی شمال خاوری کوزران و دو هزارگزی رودخانهٔ قره‌سو واقع است. سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌سبز. [تَ پْ پَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌دربند، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است که در سی و سه هزارگزی شمال باختری کرمانشاه از طریق سراب خشکه و دو هزارگزی احمدآباد واقع است دشتی سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد، آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و حبوبات دیمی است و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌سر. [تَ پْ پَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی است که در چهار هزار و پانصد گزی شمال شیرگاه و بر کنار شوسه و راه‌آهن واقع است کوهستانی و معتدل و مرطوب است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ گلیان و محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی آنجا زراعت است. آب‌انباری دارد که میگویند از بناهای دورهٔ صفویه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تپه‌سر. [تَ پْ پَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان کلباد بخش بهشهر شهرستان ساری است که در بیست و پنج هزار و پانصدگزی خاور بهشهر و یکهزار و پانصدگزی جنوب شوسهٔ بهشهر بگرگان واقع است. کوهستانی و جنگلی و معتدل و مرطوب است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن برنج و غلات و مرکبات و توتون و سیگار و صیفی است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تپه‌سرخ. [تَ پْ پَ سُ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل است که در هفتاد و چهار هزارگزی شمال بنجار و شش هزارگزی باختری راه مالرو شغالک به زابل واقع است. جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۲۰۵ تن سکنه دارد آب آن از رود هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و چرم‌گاو است و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و گلیم و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تپه‌سرو. [تَ پْ پَ سَ] (اِخ) در قسمت سفلای معبر قزلق جزو کوهستانها و ییلاقهای شاه کوه و ساور. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۷ و ترجمهٔ وحید ص۱۶۹ شود.

تپه‌سفید. [تَ پْ پَ سَ] (اِخ) تپه سیف. رجوع به تپه سیف شود.

تپه‌سفید. [تَ پْ پَ سَ] (اِخ) رجوع به پیک‌خور شود.

تپه‌سفید. [تَ پْ پَ سَ] (اِخ) نام ایستگاه راه‌آهن نزدیک پهن‌ده که بنام آن موسوم است.

تپه‌سی‌دلیک. [تَ پْ پَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان گلگرت بخش پلدشت شهرستان ماکو است که در سی و شش هزار و پانصد گزی جنوب خاوری پلدشت واقع است. دامنه‌ای معتدل است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و تا ناریک راه ارابه‌رو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌سیف. [تَ پْ پَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران و دوازده هزارگزی شمال باختری شهر ری سر راه عمومی رباط کریم به ایستگاه راه‌آهن واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه شوسه دارد و تپه‌ای قدیمی در آنجاست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). این ده را تپه‌سفید هم گویند.

تپه‌شارک. [تَ پْ پَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان است که در بیست و هشت هزارگزی فارسینج واقع است. کوهستانی و سردسیر است ۶۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌شاه طوطیان. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سر پل ذهاب شهرستان قصرشیرین است که در بیست و یک هزارگزی شمال سرپل ذهاب و یکهزار گزی راه فرعی به اویس واقع است دشتی گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰ تن سکنه دارد آب آن از سراب دیزگه و محصول آنجا غلات و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌شعبان. [تَ پْ پَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است که در سی و پنج هزارگزی سلیمانیه و کنار رودخانهٔ گاماسیاب واقع است دشتی سردسیر است و ۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از گاماسیاب و محصول آنجا غلات دیم و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌شیرخان. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان آبرده است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد و بیست و یک هزارگزی شمال خاوری چقلوندی کنار باختری راه فرعی چقلوندی به بروجرد واقع است دامنه‌ای سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب میربیگ و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است صنایع دستی زنان قالی و سیاه‌چادر بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنان آنجا از طایفهٔ بورتاری میباشند و در خانه و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تپه‌صارمی. [تَ پِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه و در بیست و سه هزارو پانصد گزی شمال باختری میاندوآب و نوزده‌هزارگزی شمال باختری شوسهٔ میاندوآب به مهاباد واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. آب آن از سیمین‌رود و چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌طاق. [تَ پِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان یخاب است که در بخش طبس شهرستان فردوس و در صدوهفتاد وسه‌هزارگزی شمال خاوری طبس واقع است. کوهستانی و معتدل است. و ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تپه‌عرب. [تَ پِ عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرکی است که در بخش شیب‌آب زابل و هیجده هزارگزی شمال خاوری سکوهه و هیجده‌هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به زابل واقع است. جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از رود هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات است و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تپه‌علی. [تَ پِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان سلگی شهرستان نهاوند است که در سی و دو هزارگزی باختر شهر نهاوند و چهارده هزارگزی جنوب باختری شهرک واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گوسفندداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌قشلاق. [تَ پِ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کرج است که در شهرستان تهران و هشت هزارگزی جنوب باختری کرج و یکهزار گزی باختر راه کرج به اشتهارد واقع است جلگه‌ای معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد آب آن از قنات و رود کرج و محصول آن غلات و چغندرقند و بنشن و صیفی و شغل اهالی زراعت است. ایل میش‌مست در بهار به این ده می‌آیند. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تپه‌کبود. [تَ پِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان است که در سی و شش هزارگزی باختر تویسرکان و چهارهزارگزی شمال راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه واقع است دشتی سردسیر است و ۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ خرم‌رود و قره‌چای است و محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی قالیبافی است. راه مالرو دارد و تابستان از ولاشجرد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌کبود. [تَ پِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است که در بیست و چهار هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و کنار شوسهٔ روانسر و رودخانه قره‌سو قرار دارد دامنه‌ای سردسیر است و ۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از قره‌سو و محصول آنجا غلات و حبوبات دیمی و لبنیات است و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌کخا. [تَ پِ کِ] (اِخ) دهی از دهستان بخش میانکنگی شهرستان زابل است. که در بیست و چهار هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد و پانزده هزارگزی راه مالرو ده دوست‌محمد به تخت شاه واقع است. جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۶۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی است شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تپه‌کل. [تَ پِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان سنجابی شهرستان کرمانشاهان است که در دوازده هزارگزی شمال خاوری کوزران و کنار رودخانهٔ کهناب واقع است دشتی سردسیر است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از سراب سلطان‌حاجی و محصول آنجا غلات و صیفی و توتون و حبوبات و لبنیات و میوه است و سیب آن بخوبی در سنجابی مشهور است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. در زمستان گله‌داران آنجا به گرمسیر حدود قصر شیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌کویک. [تَ پِ یَ] (اِخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج است که در هفده هزارگزی جنوب روانسر و یکهزار گزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به روانسر، واقع است. جلگه‌ای سردسیر است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از سراب روانسر. محصول آنجا غلات و حبوبات و برنج و صیفی است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌گچی. [تَ پِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان بابالی، بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد است که در دو هزارگزی شمال باختری چقلوندی و یکهزار گزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد واقع است. جلگه‌ای سردسیر و مالاریائی است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ بابالی و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی است و شغل اهالی آن جا زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان چادربافی است و راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ پیرداده بیرالوند بوده و در خانه سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تپه‌گله. [تَ پِ گُ...] (اِخ) دهی از بخش کرند شهرستان شاه‌آباد است که در یازده هزارگزی جنوب خاور گهواره و سه هزارگزی راه فرعی گهواره به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و از تیرهٔ گهواره‌ای هستند و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌لری. [تَ پِ لُ] (اِخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج است که در نوزده هزارگزی جنوب خاوری روانسر و یکهزار گزی‌باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به روانسر واقع است، دشتی سردسیر است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و محصول آنجا غلات و صیفی است و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌لری. [تَ پِ لُ] (اِخ) دهی از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است که در بیست و نه هزارگزی شمال باختری کرمانشاه واقع است. دشتی سردسیر است و ۴۱ تن سکنه دارد آب آن از رودخانهٔ رازآور و محصول آن غلات و حبوبات دیمی و برنج و لبنیات است و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. در فصل خشکی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۵).

تپه‌لله. [تَ پِ لَ لَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان است که در دو هزارگزی جنوب خاوری کوزران و کنار راه فرعی کوزران به چهار زبر واقع است. دشتی سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و حبوبات دیم و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در

تابستان اتومبیل میتوان برد و در زمستان اکثر سکنهٔ آنجا به گرمسیر حدود مرز ایران و عراق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌لنی. [تِ پ لِ] (اِخ)[1] شهری به آلبانی که بر کنار رود «ویوزا»[2] واقع است و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد و موطن علی پاشا است. سامی‌بیک نام این شهر را «تپه‌دلن» و ضبط فرنگی آن را «تپه‌لن»[3] آورده و افزاید: قصبه‌ای است در آلبانی در خطهٔ «طوسقه‌لق» و این قصبه حاکم‌نشین سنجاق «ارکری» از ولایت یانیه[4] است و در شمال ارکری بفاصلهٔ ۲۷ هزار گز و در شمال غربی نهر یانیه بفاصلهٔ صدهزار گز و در ساحل غربی نهر «ویوسه»[5] قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تپه‌محمدی. [تَ پْ پَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار است که در ده هزارگزی شمال خاوری نجف‌آباد و کنار شوسهٔ بیجار به سنندج واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌مرجان. [تَ پْ پَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام عرب است که در بخش ورامین شهرستان تهران و بیست و پنج‌هزارگزی جنوب ورامین کنار راه شوسهٔ دوازده‌امام واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

تپه‌مکی. [تَ پْ پَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه و در بیست و شش هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و یکهزار و پانصد گزی خاور شوسهٔ مهاباد به ارومیه واقع است. جلگه‌ای معتدل و سالم است و ۳۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از درین قلعه و محصول آن غلات و توتون و انگور و حبوبات و چغندر است شغل اهالی آنجا زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و از شوسهٔ مهاباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌موروندین. [تَ پْ پَ رَ] (اِخ) نام تپه‌ای به «ولاشت» از دهات ساری. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۲ و ترجمهٔ وحید ص۱۶۴ شود.

تپه‌مولا. [تَ پْ پَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان درکوه است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد و در نه هزارگزی خاور چقلوندی و نه هزارگزی جنوب راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به چقلوندی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر بافی است. راه مالرو دارد و ساکنان از طایفه بیرالونداد و در خانه و چادر بسر میبرند و برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تپه‌مولا. [تَ پْ پَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کمازان شهرستان ملایر است که در سی و سه هزارگزی جنوب شهر ملایر و هیجده هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به اراک واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۶۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و صیفی است و شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌میراحمد. [تَ پْ پَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کند کلی بخش سرخس شهرستان مشهد است که در هشت هزارگزی شمال باختری سرخس واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد آب آن از قنات و هریررود و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری و قالیچه و شال‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تپه‌نادر. [تَ پْ پَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان پائین‌ولایت است که در بخش فریمان شهرستان مشهد و در شصت و چهار هزارگزی خاوری فریمان و چهار هزارگزی باختر راه مالرو عمومی شاهین‌گرماب به خارزار واقع است کوهستانی و معتدل است و ۱۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تپهنده. [ ] (اِخ) قلعه‌ای بهند از نواحی دهلی. رجوع به تیرمانده و تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۰ شود.

تپه‌نوشیروان. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب شهرستان قصر شیرین است که در چهارده هزارگزی شمال سرپل ذهاب و کنار راه فرعی به اوبی واقع است. دشتی گرمسیر و مالاریائی است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از نهر ولاش و محصول آنجا غلات و لبنیات و برنج و توتون و صیفی است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

تپه‌یزدان. [تَ پْ پَ یَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان خزل شهرستان نهاوند است که در سی و شش هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج).

تپیدگی. [تَ دَ / دِ] (حامص) تپیدن. رجوع به طپیدگی و تپیدن شود.

تپیدن. [تَ دَ] (مص). طپیدن. به طای حطی نوشتن رسم متأخرین است. (غیاث اللغات). معرب آن طپیدن باشد با بای ابجد. (برهان). بیقراری و اضطراب نمودن. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). اضطراب و بیقراری. (غیاث اللغات از بهار عجم). ||از جای برجهیدن. (از صحاح الفرس). از جای جستن و لرزیدن. (برهان) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). جنبیدن و لرزیدن. (شرفنامهٔ منیری). لرزیدن باشد مشروط به بیم. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان). حرکت از روی عدم اختیار نمودن. ||تپیدن دل و رگ: ضربان نمودن آنها. (ناظم الاطباء):

چو آواز پای ستوران شنید
فلاطوس را دل یکی بر تپید.

عنصری (از صحاح الفرس یادداشت بخط مؤلف).

رزبان آمد و حلقوم همه بازبرید
قطره‌ای خون بمثل از گلوی کس نچکید
نه بنالید از ایشان کس، نه کسی بتپید
بازآمد همگان را سوی چرخشت کشید.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۳۱).

ز تپیدن دل خود شب هجر در عذابم
که‌درو نمی‌تواند که غمت قرار گیرد.

ولی دشت بیاضی (از فرهنگ جهانگیری).

دل می‌تپدم مدام کایا چه شود
دوریت مباد هرچه باداباد. ؟ (از انجمن آرا).

از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل
عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود.

؟ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||گرم شدن. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). در اوستا تَپ و در سنسکریت تَپ و در پهلوی تپستن موجود است بمعنی گرم شدن و روشن شدن. (فرهنگ نظام). ||بمعنی کمین کردن هم آمده است. (برهان). کمین کردن و دام نهادن. (ناظم الاطباء). رجوع به تپ و تپاک و تپش و طپیدن شود.

تپیدن. [تَ دَ] (مص) (منحوت از تپمق ترکی) متعدی آن تپاندن. به فشار جای گرفتن: زنها و بچه‌ها بدیدن امنیه همگی تپیدند توی آغل‌هاشان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تپیدنی. [تَ دَ] (ص لیاقت) (از: تپیدن + «ی») لیاقت. رجوع به طپیدنی و تپیدن شود.

1 - Tepeleni´ Tebelin, tébélen.
2 - Viosa. 3 - Tépélen.
4 - Janina. 5 - Viosa.

تپیده. [تَ دَ / دِ] (ن مف) از تپیدن. رجوع به تپیدن شود.

تپی نامبوس. [تُ] (اِخ)[1] قبیله‌ای از بومیان برزیل.

تت. [تِ] (اِخ)[2] (عید...) یکی از مراسم مذهبی است که بوسیلهٔ مردم «آنام» رسمیت یافت. این عید در اولین روز سال چینیان (بین بیستم ژانویه و نوزدهم فوریه) برگزار میگردد.

تت. [تِ] (اِخ)[3] شط کوچکی است در جنوب فرانسه که از پیرنهٔ شرقی سرچشمه گرفته وارد دریای مدیترانه میشود و صد و بیست هزار گز طول دارد.

تت. [تُ] (اِخ)[4] مرکز بخشی در شهرستان «دیپ»[5] است که در ایالت «سن ماریتیم»[6] و بر کنار راه‌آهن «روئن»[7] به «دیپ» واقع است و ۷۲۰ تن سکنه دارد.

تتا. [تَ] (اِخ) شهرکی است بمصر از جانب فرودین آن و آن را «کورهٔ تمّی» و «تتا» گویند.(از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۶).

تتاءن. [تَ ءُ] (ع مص) حیله و فریب کردن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تتاءن صید؛ خدعه و فریب دادن آن چنانکه آمدن شکارچی گاه از این طرف و گاه از آن طرف. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). آمدن شکار را گاه از چپ و گاه از راست آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تتاءُن شود.

تتائی. [تَ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن ابراهیم مکنی به ابوعبدالله تتائی مالکی. وی قاضی‌القضاة مصر و مردی خویشتن‌دار و فاضل و عفیف و متدین بود. مدتی بکار قضا مشغول شد و سپس آن را ترک گفت و به تدریس و تصنیف پرداخت و در فرایض یدی طولی داشت و پس از سال ۹۴۰ هـ . ق . درگذشت. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۶۲۵). در هدیة العارفین وی را محمدبن ابراهیم‌بن خلیل شمس‌الدین مالکی قاضی ضبط کرده و نویسد در ۹۴۲ هـ . ق. درگذشت. او راست: البهجةالسنیة. تنویرالمقالة فی شرح الرسالة. جواهرالدرر فی حل الفاظالمختصر. خطط السداد و الرشد فی‌الفروع. فتح‌الجلیل فی شرح الفاظ الشیخ خلیل. و جز آن. (هدیة العارفین ج ۲ ص ۲۳۶). رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۳ شود.

تتائی. [تَ] (اِخ) یوسف‌بن حسن. او راست «الرساله» که محمدبن ابراهیم آن را بنام «تنویرالمقاله» شرح کرده است. (هدیة العارفین ج ۲ ص ۲۳۶).

تتابع. [تَ بُ] (ع مص) پیاپی درافتادن. (زوزنی). پیاپی شدن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توالی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). توالی و پشت هم درآمدن. (فرهنگ نظام). تتابعت الاخبار اذا جاء بعضها فی اثر بعض. (اقرب الموارد). || با یکدیگر پس‌روی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || متناسب و مشابه بودن. (ناظم الاطباء).

تتاتس. [تُ تِ] (اِخ)[8] خدای اعظم از خدایان مشترک همهٔ مردم گُل[9].

تتار. [تَ] (اِخ) تاتار است که آن ولایتی باشد از ترکستان که مشک خوب از آنجا آورند. (برهان). تتار و تتر همان تاتار و تتری منسوب بدان. (فرهنگ رشیدی). مخفف تاتار است. (فرهنگ نظام). تاتار. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج):

نوک سر کلک او قبلهٔ درّ عدن
خاک سم اسب او کعبهٔ مشک تتار. خاقانی.

آهو از سنبل تتار چرید
نه به مشک است زنده نام تتار. خاقانی.

تتار را موضع اقامت... واد غیرذی‌زرع است با طول و عرض. دور آن زیادت از هفت هشت ماهه راه است. طرف شرقی با ولایت خطای دارد و طرف غربی با ولایت ایغور و شمال با قرقیز و سلنکای و جنوب با جانب تنکت و تبت. (جهانگشای جوینی).

هیچ شک می‌نکنم کاهوی مشکین تتار
شرم دارد ز تو مشکین‌خط آهوگردن.
سعدی.

|| ترکان آنجا را (تاتار را) نیز تتار خوانند. (از برهان). مردم تاتار. (ناظم الاطباء):

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه‌درآمد تتار. (بوستان).

که‌در سینه پیکان تیر تتار
بسی بهتر از قوت ناسازگار. (بوستان).

همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده‌دار. (بوستان).

بهمهٔ معانی رجوع به تاتار و تتر شود.

تتار. [تَ] (اِخ) از امرای دولت سلطان غیاث‌الدین، مسعودبن محمد سلجوقی است که‌وی را صاحب بزرگ میگفتند و بسال ۵۴۳ هـ . ق.به قتل رسید. رجوع شود به اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰.

تتارچه. [تَ چَ / چِ] (اِ) نوعی از تیر باشد و پیکان خاصی هم دارد. (برهان). نوعی از تیر. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی از اسامی تیرها به اعتبار پیکان. (شرفنامهٔ منیری).

تتارک. [تَ رُ] (ع مص) با یکدیگر دست بداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تتارک‌الامر بینهم؛ ترکوه. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تتاری. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تتار. (ناظم الاطباء). تاتاری. تتری. که از سرزمین تاتار و یا تتار و تتر باشد. مردم تاتار و یا هرچیز منسوب بدان:

گل بهاری بت تتاری
نبیذ روشن چرا نیاری؟
رودکی (از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۲ ص ۵۴۴).

دل باز ده بخوشی[10] ورنه ز درگه شه
فردات خیلتاشی ترک آورم تتاری.
منوچهری.

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت
در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت. سعدی.

چه باد خوش‌نفس بود اینکه بشکست
به یک دم قیمت مشک تتاری. ابن یمین.

رجوع به تاتار و تتار و تتر شود.

تتافل. [تَ فِ] (ع اِ) ج تَتْفُل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تتفل شود.

تتال. [تِ] (اِخ) دهی جزء دهستان قشلات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان است که در سی و هشت هزارگزی جنوب باختری قیدار و بیست و شش هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تتالع. [تَ لُ] (ع مص) گردن ستیخ کردن و سربلند کردن در رفتار. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتالی. [تَ] (ع مص) در پی یکدیگر شدن امور. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آمدن سواران پی در پی. (از ناظم الاطباء): جاءت‌الخیل تتالیاً؛ ای متتابعة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

تتالیان. [تِ] (اِخ)[11] قومی که پسر پادشاه آن، ارشک بزرگ، بر آن‌تیوخوس شوریدند و پارتها را از قید حکومت مقدونیها خلاص کرد.رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۵ و ۲۵۹۷ شود.

تتام. [تَ تامم] (ع مص) آمدن همهٔ قوم و تمام شدن آنها. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). آمدن همهٔ آنها و تمام شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منه‌الحدیث: فتتامت الیه قریش؛ ای جاءته متوافرة متتابعة. (منتهی

1- Topinambous.
2 - Tet. 3 - Têt.
4 - Tôtes. 5 - Dieppe.
6 - Seine - Maritime.
7 - Rouen. 8 - Teutatès.
9 - Les Gaulois.
۱۰ - ن ل: بخوبی.
11 - Tétaliens.

الارب) (ناظم الاطباء).

تتاون. [تَ وُ] (ع مص) تتاؤن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هو یتتاوَن للصید اذا جاءهٔ مرة عن یمینه و مرة عن شماله. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تتاؤن شود.

تتایع. [تَ یُ] (ع مص) اقدام کردن در امری برخلاف مردم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||بر روی درافتادن و تمادی و سرعت نمودن در شر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بر روی درافتادن در بدی و سرعت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ستهیدن در چیزی. (از قطر المحیط). ستهیدن و خودرایی نمودن. ||ایستاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تتایع للقیام؛ استقل لهُ. (قطر المحیط). ||جنبانیدن شتر کتفهای خود را در رفتن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیاپی درفتادن. ||ازدحام نمودن. ||خویشتن را سست انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گذشتن باد بر برگ. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ناوانیدن باد سرگیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتأم. [تَ ءَ] (ع مص) تِئْم. همزاد. (منتهی الارب).

تتبرگ. [تُ بِ] (اِخ) (جنگل ...)[1] سلسلهٔ تپه‌های پردرختی در آلمان که بر جلگه‌های وستفالی[2] مشرف است. لژیونهای واروس[3] بسال نهم میلادی در آنجای منهزم گشت.

تتبع. [تَ تَبْ بُ] (ع مص) از پی‌فراشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیروی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پیروی و متابعت. (فرهنگ نظام). ||پی در پی طلب کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). طلب کردن کسی را برفتن در پی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در پی چیزی رفتن بطلب آن. (غیاث اللغات) (آنندراج). با جد و جهد چیزی را طلب کردن. (ناظم الاطباء). تفحص و تلاش. (غیاث اللغات) (آنندراج) (المنجد) (ناظم الاطباء). کوشش. (ناظم الاطباء). جستجو و تفحص. (فرهنگ نظام): تا همت بتحصیل علم و تتبع اصول و فروع آن مصروف گردانید. (کلیله و دمنه). از سمرقند بر عزیمت تتبع ایشان بر راه بخارا بجانب جند رفت. (جهانگشای جوینی).

تتبعات. [تَ تَ ب بُ] (ع اِ) تفحصات و تجسسات. (ناظم الاطباء). ج تتبع. رجوع به تتبع شود.

تتبع کردن. [تَ تَبْ بُ کَ دَ] (مص مرکب) پژوهش. پی‌جویی. طلب کردن. تفحص کردن: و گفت تتبع میکن تا این کیست که‌میگویند پیغمبر خواهد بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۷). روی بحضرت نهاد و جانیان را[4] تتبع کرد و بعضی را بدست آورد و مثله کرد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۷۷). و طایفهٔ ایشان را تتبع کرد تا همه را نیست گردانید و سیاست فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۹۹). این رئیس جماعت متأ کله را تتبع کرد و هرچه در ایام فتنه برشوت گرفته بودند از ایشان بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۷). ||پیروی کردن. متابعت:

تتبع سخن کس نکرده‌ام هرگز
کسی نکرده بمن فن شعر را تلقین. صائب.

تتبیب. [تَ] (ع مص) هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (صراح). هلاک کردن کسی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب). ||زیان و هلاکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تباً لک گفتن کسی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط): تباً تتبیباً، بطریق مبالغه است؛ یعنی بسیار هلاکی باد او را. (منتهی الارب).

تتبیر. [تَ] (ع مص) هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شکستن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتبیع. [تَ] (ع مص) از پی فرا شدن. (زوزنی). طلب چیزی کردن؛ برفتن در پی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتبیل. [تَ] (ع مص) تابل ریختن در دیگ. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). دیگ‌افزار ریختن در دیگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتبین. [تَ] (ع مص) باریک کردن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان ورق ۱۸۰ ب). باریک‌بینی کردن. (قطر المحیط). ریزه کاری و باریک‌بینی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تاج العروس ج ۹ ص۱۵۲ شود. ||کاه در کاهدان گذاشتن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تتج الحجری. [ ] (اِخ) مکنی به ابوالفتح، وی در جمادی‌الاولی سال ۳۱۴ هـ . ق. بنه اتفاق برادر خود ابوالفوارس مشترکاً عهده‌دار شحنگی قسمت شرقی بغداد شدند و در ذی‌الحجهٔ همان سال از این شغل معزول گردیدند.رجوع به الاوراق ص۸۲ و ۸۵ شود.

تتر. [تَ تَ] (اِخ) بمعنی تاتار است که ولایتی باشد مشک‌خیز. (برهان). مخفف تاتار که شهری است در ترکستان. (غیاث اللغات) (آنندراج). مخفف لفظ تاتار است. (فرهنگ نظام). تاتار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تتار. تاتار. (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری). منسوب به آنجا را تتری گویند. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تاتار و تتار شود. ||گروهی از مردم که جایگاه آنان میان بحر خزر و چین و هندوستان است. (از المنجد). تاتاری. (ناظم الاطباء). تتر و تاتار، شعبه‌ای از ترکان دشت قبچاق. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان). قوم مغول. رجوع بتاریخ ابن‌اثیر ج ۱۲ صص۱۶۴ - ۱۸۲ و ص۲۲۹ شود:

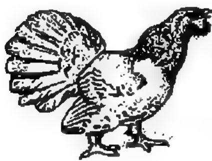
بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجویی بدر. (بوستان).

گفت ای خداوند زمین لایق قدر بزرگوار پادشه نباشد دست همت به مال چو من گدا آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده‌ام، گفت‌که بتتر میدهم. (گلستان).

تتر. [تَ تَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل تَتَریّ و بمعنی چاپار و قاصد[5] آورده است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۱).

تترا. [تَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند تابستان را گویند که در مقابل زمستان است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). هزوارش «تترا»[6] پهلوی همین[7] تابستان. (حاشیهٔ برهان چ معین).

تترا. [تِ] (اِ)[8] خروس کولی، بدنوس. (فرهنگ فرانسه به فارسی سعید نفیسی) نوعی مرغ از خانوادهٔ گالی ناسه[9] که آن را بزبان عامیانه خروس کولی[10] گویند. از پرندگان نسبةً بزرگ و قوی است با رنگی سیاه که سینه‌اش سبز زنگاری و شکمش سفید است. این مرغ در جنگلهای کوهستانی زندگی میکند و گوشت آن بسیار مطبوع است.



تترا

رجوع به خروس کولی شود.

---

1 - Teutberg (forêt de..) ou Teutoburger wald.
2 - Westphalie.
3 - Varus.
۴ - ن‌ل: خانتان را.
5 - Courrier. 6 - Tat(a)râ.
7 - Hamin. 8 - Têtras (trâ).
9 - Gallinacés.
10 - Coq de bruyère.

تترا. [تِ] (یونانی، پیشوند)[1] مأخوذ از «تسارا»[2] و «تتارا»[3]ی یونانی بمعنی چهار و پیشاوندی است که با بسیاری از کلمات ترکیب میگردد و بیشتر در اصطلاحات علمی و بمعنی چهارتائی متداول است. چنانکه در شیمی برای نامگذاری ترکیبات چهارظرفیتی بکار میرود. مثلاً کربن که عنصری است چهارظرفیتی در ترکیب با کلر بصورت تترا کلرور کربن ظاهر میشود[4] و در کلماتی چون «تتراکورد» بمعنی نوعی از چنگ‌های قدیم که دارای چهار سیم بود و «تترادا کتیل» چهارانگشتی و «تترااِدر» چهاروجهی و «تتراسیلاب»، چهارسیلابی و «تتراپود» چهارپا و غیره آشکار میشود. رجوع به ترکیب‌های تترا شود.

تترااستات سرب. [تِ اَ سِ تِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] یکی از ترکیبات سرب که آن را میتوان بجای بی‌اکسید سرب بمصرف رسانید. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی دکتر صفوی ص۱۶۸ شود.

تترابروموفلوئورسئین. [تِ رُ مُ ءُ رُ سِ] (اِ مرکب)[6] یکی از ترکیبات هالوژن‌دار که‌بعنوان مواد رنگین بمصرف میرسد. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی دکتر صفوی ص ۲۴۷ شود.

تترابروموفنل فتالئین. [تِ رُ مُ فِ نُ فِ لِ ئِ] (اِ مرکب)[7] این ترکیب را برای امتحان درمانگاهی کیسهٔ صفرا بکار می‌برند. برای این منظور ۰/۰۶ – ۰/۰۸ گرم از محلول ۵ درصد آن را برای هر کیلوگرم وزن بدن در ورید تزریق میکنند. امروزه بعلت عدم تحمل دارویی که تولید میکند تقریباً متروک شده است. (از درمانشناسی احمد عطائی ص۳۴۱).

تترابرومیت دوکائوچو. [تِ رُ دُ] (اِ) از ترکیب کائوچو با برم[8] بوجود می‌آید. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص۱۸۳ شود.

تتراپلوئید. [تِ لُ] (اِ) یکی از اشکال کروموزومی موجود زنده است. رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ج ۱ ص۱۶ و بیولوژی وراثت دکتر خبیری ص۱۸۶ شود.

تتراپول. [تِ] (اِخ) (چهار قصبه) این اسم از طرف یونانیهای قدیم ببعض نواحی اطلاق میشد که شامل چهار قصبه باشد. مشهورترین آنها محلی بود در سوریه شامل قصبه‌های آنطاکیه، لاوقیه، افامیه، سلفکیه و در یونان جز اینها بهمین نام نواحی دیگری نیز وجود داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

تتراد. [تِ] (اِ)[9] گونه‌ای کروموزوم در وهلهٔ «دیپلوتن»[10] که در این مرحله دو شکاف در طول کروموزومهای هر زوجی ظاهر شده بقسمی که چهار عنصر کروموزومی نمایان میگردد. رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص۳۵ و گیاهشناسی حبیب‌الله ثابتی ص۴۶۳ شود.

تترادینام. [تِ] (اِ)[11] چهار پرچم طویل از شش پرچم تیرهٔ کلم را نامند: نباتات تیرهٔ کلم دارای شش پرچم‌اند و چهار پرچم آنها طویلتر از دو پرچم میباشد و تترادینام نامیده میشود. (گیاهشناسی حبیب‌الله ثابتی ص۴۱۳).

تترارم. [تِ رِ] (اِ)[12] از اصطلاحات نظامی و بحریپمائی یونان: کشتی‌های جنگی که چهار صف پاروزن داشت و در چهار طبقه جامیگرفتند بعکس تررم که دارای سه طبقه بود. (ایران باستان ج ۳ ص ۱۹۷۷ ح).

تترارنکیده‌آ. [تِ دِ] (اِ)[13] یکی از راسته‌های ردهٔ فرعی از ردهٔ اصلی ستدها یا کرمهای نواری است. جانوران این راسته دارای چهار خرطوم میباشند و انگل ماهیان هستند. رجوع به جانورشناسی سیستماتیک دکتر آزرم ص۱۶۹ شود.

تترافیلیده‌آ. [تِ دِ] (اِ)[14] یکی از راسته‌های ردهٔ فرعی از ردهٔ اصلی سستدها[15] یا کرمهای نواری میباشد. جانوران این راسته انگل مهره‌داران خونسردند. رجوع به جانورشناسی سیستماتیک دکتر آزرم ص۱۶۹ شود.

تتراکلراتان. [تِ کُ لُ] (اِ) یکی از مشتقات هالوژن‌دار که در زمرهٔ حلالهای گرانبها بشمار می‌آید و در عین حال جزو کاتالیزرهای کلوراسیون میباشد. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی دکتر صفوی ص۲۴۷ و ۲۵۶ شود.

تتراکلرور اتیلن. [تِ لُ رِ اِ لِ] (اِ)[16] مایعی است که در ۱۲۱ درجه حرارت بجوش می‌آید. خاصیت سمی و درجهٔ جذب شدن آن از تترا کلرور دوکربن کمتر است و در کرمهای پرندگان مخصوصاً «هتراکیس»[17] کبوتر بمقدار ۰/۱ – ۰/۲ سانتی‌متر مکعب برای هر کیلوگرم وزن حیوان بسیار مؤثر و بعلاوه در مورد آسکاریس و «اِن‌سینر»[18] سگ و گربه و سایر کرمهای مدور حیوانات نیز تأثیر دارد. (از درمانشناسی احمد عطایی ص۴۱۸). رجوع به ترا کلرور دوکربن شود.

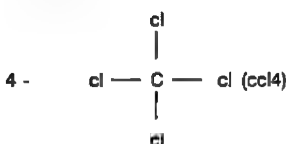
تتراکلرور پلاتین. [تِ رِ پِ لُ] (اِ)[19] از ترکیب‌های طلای سفید است که توسط فرمل در محلول قلیایی احیاء میشود و «سیاه طلای سفید»[20] به دست می‌آید. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی دکتر صفوی ص۲۱۳ شود.

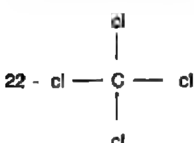
تتراکلرور دوکربن. [تِ لُ دُ کَ بُ] (اِ)[21] خواص فیزیکی و شیمیایی[22]: مایعی است بی‌رنگ، خنثی، قابل اشتعال با طعمی لب‌گز و شیرین و سنگین‌تر از آب (وزن مخصوص آن ۱/۶۲ میباشد). با بوئی نزدیک بوی اتر یا بوی کلروفرم تقریباً در آب غیرمحلول میباشد. مواد چربی و ید و کافور و اسانس‌ها و موم‌ها و لسیتین‌ها[23] و اغلب اجسام آلی را حل میکند این جسم برای خاموش کردن حریق‌ها بکار میرود و در نتیجهٔ احتراق آن گازهای سمی و محرک تولید میشود.

خواص فیزیولوژیکی:

تتراکلروردوکربن مانند کلروفرم یک عنصر بیهوشی میباشد ولی بعلت خطرناک بودنش مورد استعمالی ندارد زیرا موجب ضعف و بی‌حالی زیاد و اختلالات دستگاه گوارش میگردد. اگر مقدار زیاد آن را در داخل بدن تجویز کنند موجب آثار و علائمی میگردد که نظیر علائم و تأثیرات کلروفرم میباشد یعنی موجب ضعف اعمال سلسلهٔ اعصاب مرکزی شده و پس از مدتی باعث مسمومیت مزمن و بروز یرقان میگردد. جذب تترا کلرور دوکربن بیشتر در مجاورت مخاط روده‌های کوچک صورت میگیرد و وجود الکل و اجسام چربی در روده‌ها جذب آن را آسان میکند، از این جهت در موقع تجویز آن باید از مصرف الکل و اجسام چربی‌دار خودداری کرد. جذب املاح کالیم از خاصیت سمی تترا کلرور دوکربن میکاهد. باید دانست که دفع

---

1 - Têtra. 2 - Tessara.
3 - Tettara.
4 - 

5 - (CH3COO)4 pb.
6 - Tétrabromofluoreséine.
7 - Tétrabromophénol Phetaléine.
8 - $C_{10}H_{16}Br_4$. 9 - Tetrad.
10 - Diplotène. 11 - Tetradyname.
12 - Tetrarèmes.
13 - Tetrarhynchidea.
14 - Tetraphyllidea.
15 - Cestodes.
16 - Tétrachlorure éthylène.
17 - Hétérakis. 18 - Uncinaires.
19 - Tétrachlorure platine.
20 - Noir de platine.
21 - Tétrachlorure de carbon.
22 - 

23 - Lécithines.

تتراکلرور دوکربن بیشتر از راه ریه صورت میگیرد.

تتراکلرور دوکربن دارای خاصیت ضد عفونی و خاصیت انگل‌کش (انگلهای خارجی) میباشد و آن را برای ضدعفونی کردن زخمها توصیه میکنند. بعلاوه شپش و رشک را نیز از بین میبرد. در بیماریها و اختلالات پوستی نیز از آن استفاده میکنند... تتراکلرور دوکربن از جملهٔ داروهای ضدکرم مؤثر میباشد و مخصوصاً در کرمهای گرد از قبیل « آنکی لوستوم»[1] وآسکاریس و استرونگل تأثیر کرده‌و برای کشتن لاروهای «استر»[2] است و برای دفع زالوی کبدی گوسفند و بز و گاو و بالاخره برای دفع «هامن شوس»[3] اسب آن را بکار میبرند.

اشکال دارویی: تتراکلرور دوکربن را مخلوط با آب آشامیدنی یا شیر یا قدری روغن (یک در پنج) یا بطور خالص بشکل کاپسول ژلاتینی و غیره میدهند. بهتر است حیوانات را در حالت ناشتا گذارده و سپس دارو را تجویز کنند معمولاً مسهل را توأم با دارو و یا بعد از آن میدهند. نوع مسهل باید نمکی باشد. در انسان سولفات دومانیزی را تجویز میکنند در مورد «انکی لوستوم دندنالیس»[4] بهتر است روغن کنوپود را به نسبت یک پنجم و تتراکلرور دوکربن را به نسبت چهار پنجم مخلوط کنند. مقداری برای کپلک: گاو مسن ۱۰ سانتیمتر مکعب یا ۱۶ گرم.

گوسالهٔ بیش از یکسال ۱۰ سانتیمتر مکعب یا ۱۶ گرم.

گوسالهٔ یکساله و کمتر از یکسال ۵ سانتیمتر مکعب یا ۸ گرم.

گوسفندو بز ۱ سانتیمتر مکعب یا ۱/۶ گرم.

مقدار دفع برای کرمها:

اسب ۵۰ - ۶۰ سانتی‌متر مکعب یعنی ۸۰ - ۱۰۰ گرم برای هر کیلوگرم وزن.

کره‌اسب ۲۰ - ۳۰ سانتی‌متر مکعب یا ۳۰ - ۵۰ گرم.

گوسفند ۱ - ۵ سانتی‌متر مکعب.

در انسان ۴٪ - ۸٪ سانتی‌متر مکعب برای هر کیلوگرم وزن بدن یعنی مجموعاً ۲/۵ - ۵ سانتی‌مترمکعب برای انسان بزرگ.

تتراکلرور دوکربن از جملهٔ سموم کبد میباشد و هر قدر جراحات و بثورات کبدی شدیدتر باشد خاصیت سمی آن نیز بیشتر ظاهر میگردد. در انسان و حیوانات مقادیر زیاد آن موجب تشنج و تقلیل قند خون میگردد. در حیوانات باید ابتدا با تجویز مقادیر کم حساسیت دامها را مورد دقت قرار داد و حتماً اجسام خالص را تجویز نمود.

موارد منع شده:

بجز در حیوانات مبتلا به کپلک باید از تجویز تتراکلرور دوکربن در حیوانات مبتلا به بثورات و جراحات کبدی و کلیوی و در بیماری سگ جوان و اختلالات معدی و معوی در حیوانات بسیار جوان یا خیلی پیر و گاوهای شیرده خودداری نمود. اخیراً در آمریکا و اروپا و در اغلب ممالک دنیا و ایران اجسامی راکه دارای خواص تتراکلرور دوکربن میباشد و عاری از معایب آن است برای دفع کرمهای گرد و زالوی کبدی بکار برده‌اند از این جمله تتراکلرواتیلن است. (از درمانشناسی احمد عطائی صص ۴۱۶ - ۴۱۸). رجوع به تتراکلرواتیلن شود.

تتراکن. [تِ کِ] (اِ)[5] چهار فندقه: در نباتات تیرهٔ گاوزبان و نعنا از دو حجره تشکیل یافته و هر حجرهٔ آن حاوی دو تخمک یا دو دانه میباشد. پس از رسیدن میوه، در جدار تخمدان چین‌خوردگی ظاهر شده و هر حجرهٔ آن بدو حجره منقسم میگردد و بدین طریق در داخل کاسهٔ آن چهارآ کن‌که هر یک از آنها از نیم کارپل بوجود آمده و در داخل هر یک، یک دانه قرار گرفته است دیده میشود. این میوه‌ها را تتراآکن مینامند. (گیاهشناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۵۲۱).

تتراگالاکتورونیک. [تِ تُ] (اِ)[6] (اسید...) یکی از ترکیبات گالاکتوز است که از هیدرولیز اسیدپکتیک پولی هولوزیدی که در غشاء چغندر وجود دارد بدست می‌آید. رجوع به گیاهشناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۴۴ شود.

تترالین. [تِ] (اِ) از ترکیبهای شیمیائی. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی دکتر صفوی ص ۳۳۲ شود.

تترالین سولفنات دوسدیم. [تِ فَ دُ سُ یُ] (اِ) از ترکیبهای شیمیایی. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی دکتر صفوی ص ۳۳۲ شود.

تترالین سولفونیک. [تِ فُ] (اِ) از ترکیبهای شیمیائی. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی دکتر صفوی ص ۳۳۳ شود.

تترامر. [تِ م] (اِ)[7] گلهایی که پیرامون آنها چهارقطعه‌ای باشد: نباتات یک‌لپه‌ای غالباً دارای گلهای تریمر میباشد یعنی هر پیرامن آنها دارای سه قطعه است. بعضی نباتات تترامر و بعضی .... (گیاهشناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۴۳۵).

تت رام نس. [تِ نِ] (اِخ)[8] (... صیدایی). یکی از اشخاص معروف بحریهٔ خشایارشا در جنگ با یونان که پس از فرماندهان بحری قرار داشت. وی پسر آنیوس[9] بود. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۴۷۱ شود.

تترانی. [تُ] (اِخ)[10] یکی از ولایات آسیای صغیر در زمان پادشاهی اردشیر دوم. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۹۹ شود.

تترانیترو دی متیل آنیلین. [تِ رُ م] (اِ) از اجسام آلی. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی دکتر صفوی ص ۱۴۳ شود.

تتراهیبریدیسم. [تِ] (اِ) اصطلاح بیولوژی. رجوع به بیولوژی وراثت دکتر خبیری ص ۵۲ شود.

تترب. [تَ تَرْ رُ] (ع مص) خاک‌آلوده شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). || خاک گشتن. خاک شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد).

تتربو. [تَ رَ / تَ تَ] (اِ) تتربوه. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). تتره. (انجمن آرا) (آنندراج). ظرافت و سخره و لاغ. (فرهنگ جهانگیری). ظرافت و لاغ و مسخرگی. (برهان) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرا). ظرافت و لاغ. (فرهنگ رشیدی). سخره و لاغ. (شرفنامهٔ منیری). لاغ و تمسخر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹ ب). ظرافت و زیبائی و لطافت و لاغ و مسخرگی. (فرهنگ نظام):

لیکن نه بازگردم از شر دشمنان
کاندرخور تماخره و تتربو شوم. سوزنی.

رجوع به تتربوه و تتره شود.

تتربوه. [تَ رَ] (اِ) تتربو. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). ظرافت و لاغ و مسخرگی. (برهان). لاغ و تمسخر و مضحکهٔ مجلس شدن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ الف):

گشت آنکه شد همیشه پی هزل و تتربوه
از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه.
شهاب.

رجوع به تتربو و تتره شود.

تترتر. [تَ تَ تُ] (ع مص) تزلزل و تقلقل. (اقرب الموارد). جنبیدن و اضطرب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزلزل. (المنجد): الم تعلمی انی اذاالدهر مسّنی بنائبة زلّت و لم اتترتر. (اقرب الموارد).

تترح. [تَ تَرْ رُ] (ع مص) اندوهگین شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتردن. [تِ رُ دُ] (اِ)[11] نوعی ماهی که شکم

1 - Ankylostome.
2 - Oestre.
3 - Haemonchus.
4 - Ankylostome dundenalis.
5 - Tétrakène.
6 - Tétragalactorunique.
7 - Tétramère.
8 - Tetramnes.
9 - Anysus.
10 - Teutranie.
11 - Tétrodon.

آن برجسته و متورم است و در آبهای گرم زندگی میکند.

تترس. [تَ تَرْ رُ] (ع مص) سپردار شدن[1]. (زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تتریس: سپر پیش داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج): تسترت بک من الحدثان و تترست من نبال الزمان. (اقرب الموارد). رجوع به تتریس شود.

تترستاق. [تَ رُ] (اِخ) یکی از دهستانهای ییلاقی بخش نور شهرستان آمل است. این دهستان در ۲۴ هزارگزی خاور بلده واقع است و هوای آن سرد و آب آن از چشمه‌سار و محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات است. این دهستان از سه آبادی بنام رزن، تیرستاق و کرسی تشکیل شده و ۸۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تترع. [تَ تَرْ رُ] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). بشتافتن. (زوزنی). ببدی شتافتن بکسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در قاموس بمعنی نزاع آمده است. (از اقرب الموارد).

تترف. [تَ تَرْ رُ] (ع مص) تنعم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بناز و نعمت زیستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تترونتن. [تَ نَ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند بمعنی باریدن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آراء) (از آنندراج). هزوارش «تترونیتن»[2] پهلوی «واریتن»[3]، باریدن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

تترونیوم. [تِ رُ] (اِخ)[4] شهری به یونان که در لشکرکشی خشیارشا بتصرف لشکر ایران درآمد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۷۹۸ شود.

تتره. [تَ رِ] (اِ) بمعنی مسخرگی و لاغ باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظرافت و لاغ و مسخرگی که الفاظ دیگرش تتربو و تتربوه هم هست. (فرهنگ نظام):

لیکن کنم بار دگر کدبانوئیها بیشتر
گه‌زیر باشم گه زبر بی‌ریشخند و تتره‌ای.
سوزنی (از فرهنگ نظام).

رجوع به تتربو و تتربوه شود.

تتری. [تَ رٰا] (ع ص، ق) پیاپی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). متواتر و متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و مذکور است در «وتر». (منتهی الارب). اصل آن «وتری» و معنی آن آمدن یکی پس دیگری است. (المنجد). یک‌یک پس یکدیگر. در اصل وتری بود مأخوذ از «وتر» است. (آنندراج): ثم ارسلنا رسلنا تتری. (قرآن ۲۳ / ۴۴). و منه الحدیث: لابأس بقضاء رمضان تتری. (منتهی الارب). جاءوا تتری: یک‌یک پس یکدیگر آمدند یا متفرق و پریشان آمدند. (ناظم الاطباء). و تَتریً نیز آمده است. (المنجد).

تتری. [تَ / تُ] سماق بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲۱). سماق باشد که از آن آش پزند. (صحاح الفرس). سماق. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (دهار) (زمخشری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (الفاظ‌الادویه ص۷۲). سماق باشد. (فرهنگ جهانگیری). سماق راگویند و آن چیزی باشد ترش که در آشها و طعامها کنند[5] و بعضی به این معنی بجای حرف ثانی بای ابجد نوشته‌اند. (برهان). سماق که ثمر ترش است. (فرهنگ نظام):

خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار
کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید.
ناصرخسرو.

در بساتین ز لطف لهجهٔ او
شاید ار قند آید از تتری. شمس فخری.

رجوع به سماق شود. ||خشخاش را نیز گفته‌اند. (برهان). خشخاش. (ناظم الاطباء).

تتری. [تَ تَ] (ص نسبی، اِ)[6] منسوب به تتر راگویند. (فرهنگ جهانگیری). منسوب به تتر باشد که ولایت تتار است. (برهان). منسوب به تتر که مخفف تاتار است و آن ملکی است از ترکستان که ساکنان آنجا در سابق کافر بودند. (غیاث اللغات) (آنندراج). تتری منسوب به تتر و تاتار و تتار. (از فرهنگ رشیدی). منسوب به تتر یعنی تاتار. (ناظم الاطباء):

تتری گر کشد مخنث را
تتری را دگر نباید کشت. (گلستان).

گویندکه دوش شحنگان تتری
دزدی بگرفتند بصد حیله گری. سعدی.

رجوع به تاتار و تتار و تتر شود.

تتری. [تَ تَ] (ع اِ) تتر. چاپار. (دزی ج ۱ ص ۱۴۱).

تتریب. [تَ] (ع مص) خاک‌آلود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (صراح‌اللغة) (اقرب الموارد) (آنندراج). خاک افشاندن بر چیزی و خاک‌آلودکردن آنرا. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خاک ساختن چیزی را. (قطر المحیط). ||پوشاندن سقف یا جز آن را بخاک. (قطر المحیط). ||بسیارمال گردیدن و بی‌نیاز شدن مرد چنانکه گوئی مال او بقدر خاک است. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بسیارمال گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کم‌مال شدن و فقیر گردیدن چنانکه از شدت فقر خاک‌نشین شدن و از لغات اضداد است. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). کم شدن مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتری‌با. [تَ] (اِ مرکب) سماقیه. (دهار). آش سماق. رجوع به تتری شود.

تتریح. [تَ] (ع مص) اندوهگین کردن. (تاج المصادر بیهقی). اندوهگین کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتریس. [تَ] (ع مص) با سپر کردن مرد را. (زوزنی). واداشتن او را به سپر گرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) ||پوشاندن مرد خود را با سپر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). سپر پیش داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سپر بخشیدن بکسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تتریص. [تَ] (ع مص) استوار کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). محکم کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استوار کردن. (آنندراج). ||راست گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ترص‌المیزان؛ راست و متعادل ساخت ترازو را. (قطر المحیط).

تتریع. [تَ] (ع مص) بستن در را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتریف. [تَ] (ع مص) به نعمت پروردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتریک. [تَ] (اِ) بهندی سماق. (الفاظ‌الادویه). رجوع به تتری شود.

تتریة. [تَ تَ ی یَ] (ع اِ) قبایی که بطریق تاتار و از ابریشم یکدست تهیه کنند و حاشیهٔ آن را با پارچهٔ زرین تزیین نمایند. (دزی ج ۱ ص ۱۴۱).

تتزل. [تِ زِ] (اِخ)[7] یوهانس. کشیش و راهب آلمانی که در حدود سال ۱۴۶۵ م. در پیرنا[8] متولد شد و بسال ۱۵۱۹ م. درگذشت. مواعظ او در مورد بخشایش و اغماض گناهان یکی از علل بروز اعتراض لوتر[9] و هیجان اصلاحات مذهبی، و بالاخره پیدایش مذهب پرتستان در دین مسیح بود.

تتژه. [تِ ژِ] (اِخ) ناحیتی به یونان. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۸۲۸ شود.

تتش. [تُ تُ] (اِخ) ابن ارسلان‌بن داودبن

---

۱ - در نسخهٔ بسیار کهن تاج المصادر بیهقی متعلق بکتابخانهٔ سازمان ص۲۴۹ «تبرس» بدین معنی «سپردار شدن» آمده است. ولی بظن قوی مصحف است.

2 - T(a)trôn(i)tan.

3 - Vâritan. 4 - Têtronium.

5 - Rhus coriara.
(گیاه‌شناسی ثابتی ص۱۷۲).

۶ - از «تتر» (اسم) + «ی» (علامت نسبت).

7 - Tetzel Johannes.

8 - Pirna. 9 - Luther.

میکائیل‌بن سلجوق‌بن دقاق سلجوقی ملقب به تاج‌الدوله و مکنی به ابوسعید. برادر ملکشاه سلجوقی نخستین از سلاجقهٔ شام که در سال ۴۸۸ هـ.ق. در جنگ با برکیارق، برادرزادهٔ وی، به حدود ری کشته شد. رجوع به مجمل التواریخ و القصص چ بهار صص ۴۰۸ - ۴۰۹ و غزالی‌نامه تألیف جلال همایی ص۱۲ و ۱۶ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به تاج‌الدوله تتش‌بن ارسلان... و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تتشی. [تُ تُ] (ص نسبی، اِ) منسوب به تتش. رجوع بمادهٔ ذیل شود.

تتشی. [تُ تُ] (اِخ) بیمارستانی به باب‌الازج بغداد منسوب به خمارتگین، یکی از غلامان تاج‌الدوله تتش‌بن ارسلان‌بن داودبن سلجوق است. (از معجم البلدان ج ۲ ص۳۶۶). ||عقارالتتشی؛ بازاری است نزدیک مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد منسوب به خمارتگین. (از معجم البلدان ایضاً).

تتشیه. [تُ تُ ی یَ] (اِخ) مدرسه‌ای نزدیک به عقار التتشی، اصحاب ابوحنیفه را، منسوب به خمارتگین. (معجم البلدان ج ۲ ص۳۶۶). رجوع به تتش و تتشی شود.

تتعتع. [تَ تَ تُ] (ع مص) بی‌آرام و تفته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تردد در قرائت و بلید بودن زبان در آن. فی‌الحدیث: یقرءالقرآن و یتعتع فیه؛ ای یتردد فی‌القراءة و یتبلد فیه لسانه. (منتهی الارب).

تتغ. [تُ تُ] (اِ) تتق. پرده که پارچهٔ حایل باشد و با لفظ کشیدن و بستن استعمال میشود. (فرهنگ نظام). رجوع به تتق شود.

تتفل. [تَ فُ] (ع اِ) ج، تتافل. روباه یا روباه‌بچه. و در آن لغات است: تَتْفُل، تُتفُل، تِتفَل، تَتفَل، تِتفِل، تُتفَل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||مؤنث آن تتفلة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گیاه خشک یا درختی است یا نباتی است سبز تیره‌رنگ مایل بسرخی زردی آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتفله. [تَ فَ لَ / تِ فَ لَ / تُ فَ لَ / تِ فَ لَ / تُ فُ لَ] (ع اِ) روباه ماده و یا روباه‌بچهٔ ماده. (ناظم الاطباء). رجوع به تتفل شود.

تتفورد. [تِ فُ] (اِخ)[1] شهری است به انگلستان که در کنت‌نشین «نورفولک»[2] واقع است و ۴۸۰۰ تن سکنه دارد. این شهر در دوران کشورگشائی رومیان ویران و منکوب گردیدو در قرون وسطی از مراکزمذهبی مهم بشمار می‌آمد و بقایای صومعه‌ها و دیرهای کهن در آنجا فراوان است. تجارت غله و صنعت پارچه‌بافی آن بارونق است.

تتفوز. [تَ] تبفوز. (ناظم الاطباء). رجوع به تبفوز شود.

تتفیف. [تَ] (ع مص) گفتن کسی را تفاً لک. (از اقرب الموارد)؛ یعنی پلیدی و دوری باد ترا. (از قطر المحیط). گفتن کسی را تفّاً لک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتق. [تُ تُ] (اِ) تتق بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴۹). ططق بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چادر و پردهٔ بزرگ. (برهان) (ناظم الاطباء). سراپرده. (غیاث اللغات). پرده. (شرفنامهٔ منیری) (اوبهی) (دهار). صاحب کشف نوشته که این لفظ عربی نیست. (غیاث اللغات). تتغ. (فرهنگ نظام). و با لفظ زدن و آویختن و بستن و کشیدن و برانداختن مستعمل. (آنندراج). این لفظ عربی نیست و در هیچ کتاب لغت عربی ضبط نشده ترکی هم نیست و فارسی هم نمیتواند باشد برای اینکه حرف قاف دارد که در فارسی نیست پس باقی میماند این احتمال که اصل کلمه‌فارسی تتغ با غین بوده و اشتباهاً با قاف نوشته میشود از این قبیل کلمات بسیار است که‌فارسی و با حروف مخصوصهٔ عربی نوشته میشود مثل غوری که ظرف چینی ساختهٔ غور افغانستان بوده و ا کنون غلط مشهور با قاف، قوری نوشته میشود و مخصوص ظرفی که در آن چای دم‌کنند چه از گل باشد چه از فلز. (فرهنگ نظام):

بر سر بیرق به لاف پرچم گوید منم
تتق تق[3] خاتون صبح بر تتق روزگار.
عماد عزیزی (از لغت فرس چ اقبال ص ۲۴۹).

از سیاست آسمان بندد تتق
گرچه از اندیشه سازی بارگاه.
انوری (از آنندراج).

دل خانه‌فروش نام و ننگم زو
دلبر ز تتق بدر نمی‌آید. انوری.

ز اول که داشت در تتق صنع منزوی
ارواح را مشیت و اشباح را گهر. انوری.

مخدرات سماوی تتق براندازند
بجای ماند این هفت‌قلعهٔ مدهون.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

بر ضمیر غیب‌گوی تو براندازد تتق
بس که تشویش عروس کلهٔ خضرا دهد.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از آنندراج).

حبشی‌زلف و یمانی‌رخ و زنگی‌خالست
که‌چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۹۲).

ا کنون بناز در تتق خلد پیش تو
خندیده گل قنینهٔ حمرا گریسته.
خاقانی (ایضاً ص۵۴۵).

خونین‌تتق از پی خجالت
بر چشم خیال بازبستیم.
خاقانی.

فراست تو چو افکند نور در عالم
نماند در تتق غیب هیچ سر مسطور.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

که‌مرد در تتق کبریا نیابد راه
مگر که لشکر حرص و هوی کند مقهور.
ظهیر.

واجب آمد این بکر دوشیزه در تتق معانی و سرادق الفاظ جلوه کردن و بی نقاب و حجاب به عالمیان نمودن. (سندبادنامه ص ۳۰).

تا کرمش در تتق نور بود
خار ز گل نی ز شکر دور بود. نظامی.

چنون جمشید خورشید در تتق اغباش محتجب شد بر مرکب ا کهب شب روی بمرو آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص ۲۲۰).

دو شاهنامه‌خوان پس تتق به نوبت تا روز به آواز خوش شاهنامه میخواندند. (تاریخ طبرستان).

چون تتق از روی آن شمع جهان برداشتند
همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند.
عطار.

نا گاه‌آفتاب رخت تیغ برکشید
بس تیغ تیز در تتق مشک ناب بست. عطار.

بهشت آراسته در برگشاده
تتق آویخته مسند نهاده. عطار(اسرار نامه).

می‌پرد چون آفتاب اندر افق
با عروس صدق و صفوت بر تتق.
(مثنوی چ کلالهٔ خاور ص۱۹۴).

فرش کشیدند و تتق برزدند
پردهٔ دهلیز بر اختر زدند.
امیرخسرو (از آنندراج).

تخت زدند و تتق آویختند
عرش دگر بر زمی انگیختند.
امیرخسرو (ایضاً).

خلوت حسن ترا حاجبهٔ شمس نام
بانوی این نه‌سرا در تتق چارمین.
سلمان ساوجی.

سرّ خدا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم. حافظ.

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسماء و صفات.
جامی.

منشور خرگه و تتق و چتر و سایبان
بر کندلان چرخ مدور نوشته‌اند.
نظام قاری (دیوان ص۲۴).

بگرد رایت خورشید بود این مسطور
که‌خرگه و تتق و چتر جم نخواهد ماند.
نظام قاری (دیوان ص ۶۱).

ترکیب‌ها و کنایه‌ها:
- تتق‌باف. تتق‌بند. تتق سپهرگون. تتق کشیدن. تتق نیلی. رجوع به همین کلمه‌ها

1 - Thetford. 2 - Norfolk
۳-در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی: طرهٔ.

شود.
||و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد. (آنندراج). پرده که در جلوه گاه عروس بندند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||پشه‌دان. (ناظم الاطباء). ||پرده‌های پیاز. (ناظم الاطباء).

تتق‌باف. [تَ تُ] (نف مرکب) تتق‌بافنده. که پرده بافد:
خرد کاری بین که در مشرق تتق‌بافان شب
دق مصری را نورد ذیل اکسون کرده‌اند.
مجیر بیلقانی.
رجوع به تتق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تتق‌بند. [تَ تُ بَ] (نف مرکب) که تتق بندد. که پرده کشد:
گهربخشندهٔ ابر تتق‌بند
درافشانندهٔ صبح شکرخند. خواجو.
گاه نقش‌آرای آرایش به انگیز خیال
گاه در حجله تتق‌بند عروسان بوده‌ام.
نظام قاری (دیوان ص ۹۷).
رجوع به تتق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تتقتق. [تَ تَ تُ] (ع مص) بیفتادن از کوه. ||فرو شدن چشم بمغاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتق سپهرگون. [تَ تُ قِ سِ پِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از چادر و پردهٔ کبود است. (برهان) (آنندراج). پردهٔ کبود. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||پیالهٔ کبودی را نیز گویندکه از مینا سازند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به تتق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تتق کشیدن. [تَ تُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پرده کشیدن. (ناظم الاطباء):
ظلمت به پیش چشمهٔ حیوان تتق کشید
رفتیم و ذوق چشمهٔ حیوان گذاشتیم.
وحشی.
رجوع به تتق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تتق نیلی. [تَ تُ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج). آسمان. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||ابر سیاه. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تتق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تتقین. [تَ] (ع مص) آبیاری کردن زمین را با آب دفزک تیره تا خوب رویاند. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتلع. [تَ تَ لْ لُ] (ع مص) گردن یازیدن از بهر برخاستن و در پیش شدن. (تاج المصادر بیهقی). تتالع فی مشیة اذا مد عنقه و رفع رأسه و کذلک تتلع. (تاج العروس ج ۵ ص ۲۹۹).

تتلمذ. [تَ تَ مُ] (ع مص) تلمیذ کسی شدن. (اقرب الموارد).

تتلی. [تِ تِ] (هندی، اِ) هندی چوچی. (الفاظ الادویه ص ۷۲). نوعی سداب که در دفع نوبه بکار میبرند. (ناظم الاطباء).

تتلی. [تَ تَلْ لی] (ع مص) تتبع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). در پی چیزی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تتلیتُ حقی؛ ای تتبعتهُ حتی استوفیتهُ. (اقرب الموارد). تتلیتُ حقی حتی استوفیته؛ ای تتبعته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتلیب. [تَ] (ع مص) پر کردن و لبریز نمودن[1]. (ناظم الاطباء).

تتلیب. [تَ] (ع مص) جمع کردن مال و بازداشتن آن را از دیگری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). گردآوردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتلیص. [تَ] (ع مص) نرم و هموار گردانیدن چیزی. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتلیة. [تَ لِ یَ] (ع مص) در پی کسی رفتن. ||نزدیک بمردن رسیدن. ||نماز نوافل را تابع فرائض ساختن. ||ادا کردن نذر خود را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتم. [تَ تُ] (اِ) بمعنی سماق است که در آش و طعام کنند. (برهان). سماق. (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ترشاوه‌ای است که آن را ترشی نیز خوانند. بتازیش سماق گویند. (شرفنامهٔ منیری). سماق که ثمر ترش مأکول است. (فرهنگ نظام). بفتح اول و ضم ثانی [تَتُم] نیز همین معنی دارد و بضم اول و سکون ثانی [تُتم] هم بنظر آمده است. (برهان). رجوع به تماج و سماق شود.

تتم. [تُ تِ] (اِ)[2] رجوع به توتم شود.

تتما. [تَ] (اِ) بلغت زند و پازند خرس و دب. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف تتمنا. رجوع به تتمنا شود.

تتمات. [تَ تِ م م] (ع اِ) جِ تتمه. ضمیمه‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به تتمه شود.

تتماج. [تُ] (ترکی، اِ) قسمی از آش است در ترکی. (غیاث اللغات). خوراک معروف ترکان. (کاشغری ج ۱ ص ۳۷۸، از حاشیهٔ برهان چ معین). آشی است که از سماق پزند. (انجمن آرا) (از فرهنگ نظام) (آنندراج). و به اصل تتم آش بوده و بعضی آن را ترکی دانند و چنین است. (انجمن آرا) (آنندراج). شاید لفظ مذکور مرکب است از تتم ترکی بمعنی سماق و لفظ آج مبدل آش فارسی. (فرهنگ نظام). فروزانفر در تعلیقات کتاب فیه مافیه آرد: تتماج بضم اول لفظی است ترکی و آن نوعی از آش خمیر است که با دوغ یا کشک سازند و گفتهٔ مولانا در مثنوی:
نه چنان بازیست کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش‌زاد را.
این معنی را تأیید میکند... . احمدبن منوچهر شست کله از شعرای قرن ششم قصیده‌ای در وصف تتماج گفته است که به قصیدهٔ تتماجیه شهرت دارد و تا حدی طرز ساختن آن را روشن میسازد و مطلعش این است:
چو رایت صبح شد درفشان
شد خیل ستارگان پریشان.
و این قصیده را در مونس‌الاحرار نسخهٔ عکسی متعلق بکتابخانهٔ ملی توان یافت و در دیوان خاقانی چاپ هند نیز به وی نسبت داده‌اند. رجوع بکتاب فیه‌مافیه ص ۲۴۲ شود: در جمله سبب تولد سنگ امتلاست و رطوبتهای لزج که از طعامهای غلیظ تولد کند چون گوشت گاو... و تتماج و رشته[3] و کرنج و... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
چشم اعدای تو خلیده بخار
هم بر آنسان که سیخ در تتماج. سوزنی.
نی چون توکسی که آب تتماج خورد
در مصطبه‌ها بغل زند کاچ خورد. سوزنی.
همه ترکان فلک را پس از این
خلق تتماجی ایشان شمرند. خاقانی.
آری آن را که در شکم دهل است
برگ تتماج به ز برگ گل است. نظامی.
خار کز نخل دور شد تاجش
به که سازند سیخ تتماجش. نظامی.
آب تتماج است آب روی عام
که‌سگ شیطان از او یابد طعام. مولوی.
زآب تتماجی که دادش ترکمان
آنچنان وافی شده‌ست و پاسبان. مولوی.
رزق ما از کاس زرین شد عقار
وان سگان را آب تتماج از تغار. مولوی.
در منزل شیخ شادی تتماج می‌پختند... بعضی درویشان تتماج را بغفلت در دیگ می‌انداختند. خواجهٔ ما قدس روحه از قصر عارفان رسیدند... شما تتماج را بغفلت می‌اندازید... آن تتماج انگوربا شده بود... (انیس‌الطالبین). در دست هر یکی کاسهٔ تتماجی پیدا شد در خاطر من گذشت چه بودی اگر سیخی بود. (انیس‌الطالبین).
نام تتماج بر زبان راندم
ماست را آب در دهان آمد. بسحاق اطعمه.

1 - در تاج العروس و اقرب الموارد و قطر المحیط و منتهی الارب و اشتینگاس دیده نشد و مشکوک بنظر میرسد.
2 - Totem.
3 - و این عبارت نشان میدهد که تتماج جز رشته است.

جانم از کاچی و تتماج زمستان سیر شد
استخوانهای قدیدم در نظر شمشیر شد.
بسحاق اطعمه.

وصف تتماج پر از قلیه چه شاید کردن
که بهر برگ نبشته‌ست هزاران اسرار.
بسحاق اطعمه.

||قطعه‌های باریک و نازک و بلند از خمیر که رشته [1] نیز گویند. (ناظم الاطباء).

تتمتا. [تَ مَ] (هزوارش، اِ) [2] به لغت زند و پازند خرس را گویند و آن جانوری باشد صحرایی که آن را گرفته دست‌آموز کنند. (برهان).

تتمتاج. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان برزرود بخش نطنز شهرستان کاشان است که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری نطنز و ۱۵ هزارگزی باختر شوسهٔ نطنز به کاشان قرار دارد آب آن از چشمه و نه رشته قنات است محصول آنجا غلات و حبوبات و میوه و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. مزرعه هوی‌مری جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تتمتن. [تَ مِ تَ] (هزوارش، اِ) شغال را گویندکه برادر روباه است به لغت زند و پازند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: هزوارش تتمن [3]، شغال... پس تتمتن مصحف تتمن است. (برهان ج ۱ حاشیهٔ ۸ ص ۴۷۱).

تتمم. [تَ تَ مْ مُ] (ع مص) شکافته شدن بی آنکه جدا گردد یا شکافته از هم جدا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تتمم‌الشیء؛ شکافته شد بی آنکه آشکار گردد شکستگی آن. یا شکافته شد و سپس آشکارا گردید. (از قطر المحیط). تمیمی شدن در هوا یا رأی یا محل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاد هواهُ او رأیهُ او محلتهُ تمیماً. (قطر المحیط). ||راه رفتن مرد با شکستی که بدوست و سپس جدا شدن آن: تتمم‌الرجل؛ کان به کسرٌ یمشی به ثم اَبَتَّ. (قطر المحیط). در شرح قاموس آرد: متتمم بصیغه اسم فاعل از باب تفعل کسی است که به او شکستگی هست، میرود به آن شکست، پس آماده شده است و تمام کرده شده است آن شکست را. (شرح قاموس ص ۹۳۰).

تتمة. [تَ تِمْ مَ] (ع اِ) تمام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمامی چیز. (ناظم الاطباء). بقیه و آخر هر چیز. (غیاث اللغات) (آنندراج). ضمیمه و ذیل. (ناظم الاطباء). التتمة؛ مایتمّ به‌الشیء. (المنجد): تتمهٔ حال ایشان در موضع خویش گفته شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۳۳۵). تتمهٔ کفایت و معیشت در خواه کردند. (تاریخ قم ص ۲۵۲). ||(مص) تتمیم. رجوع به تتمیم شود.

تتمهٔ دور زمان. [تَ تِمْ مَ يِ دَ رِ زَ] (اِخ) حضرت رسالت‌مآب صلی‌الله علیه و سلم. (آنندراج): رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان. (گلستان).

تتمیر. [تَ] (ع مص) بحد خرما رسیدن رطب. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خشک کردن خرما. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشک کردن چیزی. (از قطر المحیط). ||خشک کردن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). گوشت را پاره پاره کرده خشک گردانیدن. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تتمیم. [تَ] (ع مص) تتمه. تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). تمام کردن چیزی را و استمرار نمودن بر وی. تمّهُ و علیه تتمیماً و تتمّة. ||دادن قوم را حصهٔ تیر قمار خود. ||هلاک کردن چیزی را. ||تمیمه (تعویذ) کردن در گلوی کودک. ||خسته را کشتن. یقال: تمم علی‌الجریح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شکافته شدن بی‌آنکه جدا گردد. یا شکافته از هم جدا گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||گردیدن کسی تمیمی‌الهواء او لرأی او لمحلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح علم بدیع) نوعی از اطناب است و آن آوردن زیادتی است در کلام بخاطر نکته‌ای چنانکه موهم خلاف مقصود نباشد مانند: و یطعمون الطعام علی حبه؛ ای یطعمونه مع حبه و الاحتیاج الیه. (از تعریفات جرجانی).

تتن. [تُ تُ] (ترکی، اِ) در ترکی تنبا کو را گویند. (غیاث اللغات). در ترکی تمبا کو را گویند. (آنندراج). تبغ، و معناه بالترکیة دخان. (المنجد). دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل توتون [4] آورده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۴۱ شود: اول مااظهر شرب‌التتن و التنبا کو اخترع اساس‌الشطب و القلیان کان فی سنة اثنتی عشرة و الف، سنة استیلاء الشاه عباس الاول علی‌التبریز. (روضات در آخر ترجمهٔ ظالم ابوالاسود دوئلی). رجوع به توتون شود.

تتنای. [ ] (اِخ) والی ایران در فلسطین. پیرنیا در تاریخ ایران باستان آرد: پس از آن داریوش فرمانی صادر کرد، بدین مضمون: «پس حال ای تتنای والی ماورای نهر شتر بوزنای و رفقای شما... که آن طرف نهر میباشید از آن دور شوید و بکار این خانهٔ خدا متعرض نباشید اما حاکم یهود و مشایخ یهودیان این خانهٔ خدا را در جایش بنا کنند و فرمانی نیز از من صادر شده که شما با این مشایخ یهود برای بنا کردن این خانهٔ خدا چگونه رفتار کنید...» (ایران باستان ج ۲ ص۹۸۸). رجوع به تتنای بخشش شود.

تتنای بخشش. [ ] (اِخ) یکی از حکام فرس بود در فلسطین، کتاب عزرا ۳۴۵ و ۶ و ۶: ۶ و ۱۳. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به تتنای شود.

تتن تتن. [تَ تَ تَ تَ] (اصوت) نوعی از موازین قدما در تقطیع شعر، بجای تقطیع آن به ارکان عروض معمولی:

بر بحر مضارعست شعرش
طق طاق تتن تتن تتاطق. ناصرخسرو.

تتنک. [تَ نَ] (اِ) بمعنی تینک مرقوم یعنی قالب ریخته. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۱ ب). بوته و دریچهٔ زرگری. (ناظم الاطباء).

تتنک. [ ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان وشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین است و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تتنم. [تُ نَ] (اِخ) [5] شهری است به حومهٔ لندن و ۱۲۶ هزار تن سکنه دارد.

تتنن. [تَ تَنْ نُ] (ع مص) دوستان را گذاشتن و با اغیار پیوستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تتنة؛ یکی مصحف دیگریست. (قطر المحیط). رجوع به تتنه شود.

تتنیت. [تَ] (ع مص) نیکو بافتن. (ناظم الاطباء). تَنّی (بصیغهٔ امر مؤنث)؛ یعنی نیکو بباف. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتنیخ. [تَ] (ع مص) مقیم شدن در جایی. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تتو. [تَ] (ع اِ) تتوالقلنسوة؛ هر دو گیسوی کلاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذؤابة و منه تتوالقلنسوة؛ ای ذؤابتاها.

تتو. [تَ تُ] (اِ) رجوع به تاتو شود.

تتو. [تَ وْ] (اِ) [6] در هندی تام بیست و پنج قوه است که از لوازم حیوان است. رجوع به آثارالباقیه بیرونی ص ۲۲ و ۸۸ شود.

تتوآن. [تِ تُ] (اِخ) [7] یا تطوان. مرکز مراکش اسپانیا است و ۹۳۷۰۰ تن سکنه دارد. سامی‌بیگ در ذیل تُتوان آرد: قصبه‌ای است که در مغرب اقصا و چهار هزار و پانصد

---

۱ - چنانکه در عبارت ذخیره گذشت ظاهراً تتماج جز رشته است.
۲ - هزوارش t(a)tmalā، پهلوی ars. (حاشیهٔ برهان...).
۳ - هزوارش tatmaman.
4 - Tabac.
5 - Tottenham {totn(e)m}.
6 - tattwa (سانسکریت).
7 - Tétouan, en esp Tetuan {touán}.

گزی جنوب شرقی طنجه و در سه هزارگزی ساحل بحر ابیض قرار دارد. دارای جوامع شریف متعدد است و در سال ۱۸۶۰ م. بوسیلهٔ اسپانیائیها تصرف شد و پس از یک سال اعاده گردید.(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تتوآن. [تِ] (اِخ)[1] یکی از نقاشان معروف اسپانیاست. رجوع به الحلل‌السندسیة ج ۱ ص۳۱۲ شود.

تتوبة. [تَ وِ بَ] (ع مص) از گناه بازگشتن. (تاج المصادر بیهقی). بازگشتن از گناه. ||باز مهربان شدن خدا بر کسی. توفیق توبه دادن کسی را خدای. ||آسان گردانیدن خدای دشواری کسی را. (منتهی الارب). رجوع به توبه شود.

تت و پت. [تِ تُ پ] (إ مرکب، از اتباع) تته پته. رجوع به تت و پت افتادن و تت و پت کردن و لکنت پیدا کردن شود.

تت و پت افتادن. [تِ تُ پ اُ دَ] (مص مرکب) لکنت پیدا کردن. تت و پت کردن.

تت و پت کردن. [تِ تُ پ کَ دَ] (مص مرکب) چون طفل نو زبان باز کرده سخن گفتن. شکسته سخن گفتن چنانکه اطفال. شکسته چنان سخن گفتن که بیشتر حروف به «ت» و «پ» بدل گردد. با زبانی گرفته چون اطفال سخن گفتن. رجوع به تت و پت و تت و پت افتادن و تته پته شود.

تتوج. [تَ تَوْ وُ] (ع مص) تاج برنهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). افسر پوشیدن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). تاج بر سر نهادن. (آنندراج). تاج بر سر گذاشتن. (ناظم الاطباء).

تتوق. [تَ تَوْ وُ] (ع مص) آرزومندی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتویب. [تَ] (ع مص) ذکر خدا کردن پیش کسی تا توبه کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتویج. [تَ] (ع مص) تاج بر سر کسی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی). افسر پوشانیدن کسی را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتویة. [تَ یَ] (ع مص) هلاک گردانیدن کسی را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سرگردان ساختن کسی را. (منتهی الارب). سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

تته. [تَتْ تَ] (اِخ) نام شهری است از بلاد سند که به هاء هندی تهته گویند و از جمله شهر تته یکی دیول است که حکیم دیولی شاعر از آنجا بوده و دیبل معرب دیول است باری منسوب به آن شهر را تتوی گویند و از آنجا بوده رشیدالدین صاحب کتاب منتخب اللغه و فرهنگ رشیدی. امیرخسرو دهلوی گفته:

سروی چو قدت در چمن تته نباشد
گل همچو رخ خوب تو البته نباشد.

(انجمن آرا) (آنندراج).
نام یکی از بلاد هند است که در خود هند تهته با های مخفی است. (فرهنگ نظام). تته شهر معروف سند باشد... قریب چهل فرسخ در جنوب مولتان و تقریباً در مصب رود سند واقع است. (تاریخ جهانگشای جوینی ج قزوینی ص۱۱۲ ح شمارهٔ ۵). رجوع به تاریخ شاهی ص۱۱۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۸، ۲۴۰ شود.

تته. [تِ تِ] (اِخ)[2] قصبه‌ای در افریقای جنوبی جزو مستعمرات پرتقال است که بر ساحل خلیج زامبز قرار دارد و مرکز بازرگانی پرتقالیها در داخل افریقا است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تت‌ها. [تِ] (اِخ)[3] قانونگذار معروف آتن مردم آن شهر را بموجب دارایی آنان بر چهار طبقهٔ تقسیم کرده که طبقه آخرین تت‌ها یعنی مزدوران بودند. افراد این طبقه بنابر قانون سلن به مقامات حکومت و فرماندهی سپاه و سایر مشاغل نائل نمیتوانستند شد. (تاریخ قدیم فوستل دوکلانژ).

تته پته. [تِ تِ پِ تِ] (إ مرکب، از اتباع) تت و پت. لکنت. با کردن و افتادن مستعمل: تته پته کردن. تته پته افتادن. رجوع به تت و پت شود.

تته پته افتادن. [تِ تِ پِ تِ اُ دَ] (مص مرکب) تته پته کردن. از نادانی یا ترس بیان مقصود را بخوبی نتوانستن. تت و پت کردن. رجوع به تت و پت و تته و پته و دیگر ترکیبهای آن دو شود.

تته پته کردن. [تِ تِ پ تِ کَ دَ] (مص مرکب) به تته پته افتادن. لکنت بیان. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تته رستاق. [تَ تَ رُ] (اِخ) از توابع نور است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۳۲ و ۱۱۱ و ترجمهٔ وحید ص۵۶ و ۱۵۰ شود.

تتهم. [تَ تَهْ هُ] (ع مص) به تهامه درآمدن و فروکش شدن در آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتی. [تِ] (إ) صورتهایی باشد که بجهت بازی کردن و مشغول شدن اطفال از خمیر نان سازند و پزند. (برهان) (ناظم الاطباء). مخفف تی‌تی یعنی صورت آدم و سایر حیوانات که برای بازی طفلان از گل و آرد سازند. (فرهنگ رشیدی). صورتی که برای اطفال از گل و آرد سازند و رنگین کنند و آنان با آن بازی کنند. (انجمن آرا) (آنندراج):

طفل چون زهر مار کم داند
نقش آن را تتی تتی خواند.

سنائی (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).
رجوع به فرهنگ نظام شود. ||(إ صوت) کلمه‌ای هم باشد که مرغان را بدان طلبند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). کلمه‌ای که بدان مرغان را برای دانه دادن بخوانند تا جمع شوند. (انجمن آرا) (آنندراج). در گیلکی تی‌تی، تی‌تی گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین):

فخر رازی علم را لیتی کند
پیش مرغان ریزد و تی‌تی کند.

مولوی (از انجمن آرا).

تتیز. [تَ تَیْ یُ] (ع مص) برکنده شدن در رفتار خود. ||برجستن بسوی کسی. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتیس. [تِ] (اِخ)[4] سیارهٔ تلسکوپی شمارهٔ ۱۷ که بسال ۱۸۵۲ م. بوسیلهٔ لوتر[5] کشف گردید.

تتیس. [تِ] (اِخ) دریای بزرگی که در عهد دوم معرفةالارضی سرزمین ایران را فراگرفته بود. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۱۱ و ۱۲ شود.

تتیس. [تِ][6] الههٔ دریا و دختر اورانوس[7] و گا[8] است وی تجسمی از نیروی بارآوری آب است. بر اثر ازدواج وی با اوکه‌آنوس[9] نه‌ره[10] و اوسه‌آنید[11] بوجود آمدند. این الهه را نباید با نوه‌اش تتیس[12] اشتباه کرد. رجوع بمادهٔ بعد شود. سامی‌بیگ آرد: بزرگترین الههٔ دریا در اساطیر یونانی است یونانیها او را دختر زمین و آسمان میپنداشتند گویا با برادرش اقیانوس (اوکه‌آنوس) ازدواج کرده سه هزار پری بنام اقیانیده (اوسه‌آنید) و سه هزار دیگر بنا نهر (نره) تولید کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تتیس. [تِ] (اِخ)[13] در افسانه‌های باستانی یونان، ربةالنوع دریا و دختر «نره»[14] و «دوریس»[15] است. «زئوس»[16] و «پوزیدون»[17] هر دو خواهان ازدواج با وی شدند. ولی «تمیس»[18] پیشگویی کرد، پسری که از تتیس بدنیا آید از پدرش بزرگتر و قوی‌تر خواهد بود. آنگاه خدایان مصمم شدند که تتیس با انسانی بنام «پله»[19] پادشاه

1 - Tetuan. 2 - Tété.
3 - Les Thétes.
4 - Thetis. 5 - Luther.
6 - Téthys 7 - Ouranos.
8 - Gæa. 9 - Okéanos.
10 - Nérée. 11 - Océanides.
12 - Thétis. 13 - Thétis.
14 - Nérée. 15 - Doris.
16 - Zeus. 17 - Poseidon.
18 - Thémis. 19 Pélée.

«فتی»[1] ازدواج کند. ولی تتیس از پذیرفتن این زناشویی سرباز زد و بصورتهای شیر و مار و آتش و آب درمی‌آمد و سعی میکرد که پله به او دسترسی پیدا نکند. ولی پله بکمک اسب افسانه‌ای شیرون[2] علیرغم تغییر شکلهایی که تتیس بخود میداد، او را تسلیم ساخت و کامیاب گردید. جشن عروسی آنان در غار شیرون برگزار گردید و خدایان در آنجا حاضر شدند و برای عروس و داماد هدایای فراوانی آوردند. از این ازدواج آشیل بدنیا آمد. وی پاشنهٔ پای پسر خود راگرفت و برای مصون ساختن او از جراحات، در شط «ستیکس»[3] فرو برد. رجوع به آشیل و تتیس[4] و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ایران باستان ج ۱ ص۷۷۴ شود.

تتیع. [تَ تَ یْ یُ] (ع مص) ستیهیدن و خودرائی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لجاج ورزیدن. (از قطر المحیط). ||بر روی درافتادن در بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بر روی درافتادن در بدی و شتاب نمودن بدان. (از قطر المحیط).

تتیلا. [تُ] (اِخ)[5] وی از ۵۴۱ تا ۵۵۲ م. پادشاه «اوستروگوها»[6] ی ایتالیا بود و بدست «نارسس»[7] سردار ژوستینین منهزم و کشته شد.

تتییس. [تَ] (ع مص) رام و منقاد گردانیدن اسب را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتییع. [تَ] (ع مص) بپارهٔ نان برداشتن روغن را. (ناظم الاطباء). تیع‌السمن: بمعنی تاع‌السمن است. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

تتییم. [تَ] (ع مص) بعشق بنده کردن. (تاج المصادر بیهقی). بندهٔ خود کردن عشق کسی را و رام و منقاد گردانیدن او را. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء) بعشق بنده گردانیدن و رام و منقاد نمودن. (آنندراج).

تتییه. [تَ] (ع مص) ضایع و سرگردان کردن کسی را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثاؤب. [تَ ءُ] (ع مص) خمیازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و این بر وزن تفاعل است و تثاوب با واو، گفته نمیشود. (منتهی الارب). فاژیدن.

تثاؤن. [تَ ءُ] (ع مص) تثاون و تثاءن. (قطر المحیط). تثاون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تثاءن و تثاون شود. ||آمدن شکار را از چپ و راست. (از قطر المحیط) (آنندراج). رجوع به تثاون و تثاءن شود.

تثابر. [تَ بُ] (ع مص) برجهیدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثاقف. [تَ قُ] (ع مص)[8] خصومت کردن و غلبه کردن بر یکدیگر در حذاقت. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تثاقل. [تَ قُ] (ع مص) گرانی کردن. (زوزنی) (ترجمان عادل‌بن علی). گرانی خاطر. (غیاث اللغات) (آنندراج). کاهلی کردن و پس ماندن از آن و خویشتن را گران ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تثاقل عنه ثقل و تباطأ. (قطر المحیط). گرانی نمودن. (از اقرب الموارد). ||چیزی را با سنگینی لگدمال کردن. (از اقرب الموارد). ||بددلی کردن قوم در جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرانی کردن قوم هنگام یاری خواستن از ایشان. (از قطر المحیط). ||گرانبار شدن. (غیاث اللغات).[9]

تثاوب. [تَ وُ] (ع مص) آسا کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). فاژه کردن. (دهار). فاژه کشیدن. حرکت طبیعی است که بجهت دفع بخارات دهن بازمیگردد. به فارسی فاژه و بهندی جماهی نامند. (غیاث اللغات) (آنندراج). دهن باز کردن و کشیدن باشد چنانکه مردم را خواب‌آلود و ملول کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دهن‌دره و خمیازه و افزا و فنجا. (ناظم الاطباء). دهن‌دره. فاژ. فاژه. پاسک. باسک. دهان‌دره. خمیازه. خامیازه. آسا. اسا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تَثاؤُب شود.

تثاون. [تَ وُ] (ع مص) حیله کردن و فریب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حیله و خدعه. (قطر المحیط). تثاؤن. رجوع به تثاون شود.

تثاة. [تَ] (ع اِ) پست (قاوت) مقل. ||پوست بر خرما. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

تثأثؤ. [تَ ثَ ءْ ثُ ءْ] (ع مص) مقام نمودن بعد از آنکه ارادهٔ سفر داشت. (از منتهی الارب). مقام نمودن پس از ارادهٔ سفر داشتن. (ناظم الاطباء). ||ترسیدن از کسی. ||بر آبشخور وارد شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تثألل. [تَ ثَ ءْ لُ] (ع مص) آژخناک گردیدن جسم. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). پر زگیل شدن تن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تثباق. [تَ] (ع مص) بسیارآب و تیزرو گردیدن جوی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تثبت. [تَ ثَبْ بُ] (ع مص) تأنی و شتاب نکردن در امری و در رأیی. (از تاج العروس ج ۱ ص۵۳۴). تأنی در امری. (از قطر المحیط). درنگ. (دهار) (ترجمان عادل‌بن علی) (کنزاللغات) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأنی و مشاورت و فحص کردن در امر و رایی. (از المنجد): آن همه وزر و وبال به بوالحسن عراقی و دیگران بازگشت اما هم بایستی که امیر رضی‌الله عنه در چنین ابواب تثبت فرمودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۰). پادشاه را در همهٔ معانی... تأمل و تثبت لازم است. (کلیله و دمنه). آخر مرد صیقل به تثبت و تأنی از جوهر آهن ظلمانی بروزی چند آینه میکند. (سندبادنامه ص۵۲). در این سیاست تأخیر کن تا من بحضرت شاه روم و مذمت تعجیل در سیاست و محمدت تأخیر و تأنی و تثبت بازنمایم. (سندبادنامه ص۱۴۶). در باب مصالح ممالک تأمل نموده شرایط تثبت و تدبر تقدم یافت. (جهانگشای جوینی). عقال تثبت از دست اختیار ایشان برود. (جهانگشای جوینی). ||بجای آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (کنزاللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برقرار ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برقرار بودن. (فرهنگ نظام): که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جای وی نتواند داشت و از وی تثبتی نیاید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۳۷ و چ ادیب ص ۱۳۱).

تثبج. [تَ ثَبْ بُ] (ع مص) تثبیج‌الراعی بالعصاء؛ گذاشتن راعی عصا را بر پشت و هر دو دست را بدان بند کردن و آویختن. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثبط. [تَ ثَبْ بُ] (ع مص) درنگی شدن. (تاج المصادر بیهقی). تثبط از امری؛ بازایستادن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازایستادن. (آنندراج). تثبت. ||تثبط بر امری؛ واقف شدن بر آن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثبن. [تَ ثَبْ بُ] (ع مص) در دامن چیزی کرده دربرگرفتن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دامن بر چیزی درپیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برداشتن چیزی را در ثِبان (دامن). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

1 Phthie.
2 - Centaure Chiron.
3 - Styx. 4 - Tethys
5 - Totila. 6 - Ostrogoths.
7 - Narses.
۸ - در آنندراج بمعنی راست کردن نیزه بر یکدیگر آمده و درکتب لغت دیگر این معنی دیده نشد.
۹ - این معنی در اقرب الموارد و قطر المحیط و منتهی الارب دیده نشد.

||دامن جامه را دوتا کرده آن را دوختن. (از قطر المحیط).

تثبیت. [تَ] (ع مص) بر جای بداشتن. (تاج المصادر بیهقی). بر جای داشتن. (ترجمان عادل‌بن علی) (مجمل‌اللغة). ثابت گردانیدن و برجای داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقرار داشتن و ثابت گردیدن. (آنندراج). چیزی را ثابت قرار دادن. (از قطر المحیط): عهدنامه نبشتم بدین تثبیت و قاعده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۲). ||نیک شناختن چیزی را. (از قطر المحیط).

تثبیج. [تَ] (ع مص) فعلی مشوش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). کاری مشوش کردن. (ناظم الاطباء). مشوش کردن فعلی. (زوزنی). ||تعمیه نمودن در سخن و خط، و بیان نا کردن آن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گذاشتن شبان عصا را بر پشت و هر دو دست را بدان بند کردن و آویختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تَثَبُّج شود.

تثبیر. [تَ] (ع مص) بازداشتن از حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حبس کردن چیزی بر کسی. (از قطر المحیط). حبس کردن. (شرح قاموس). حبس کردن چیزی را. (تاج العروس ج ۳ ص ۷۲).

تثبیط. [تَ] (ع مص) درنگی کردن. (ترجمان عادل‌بن علی). بازداشتن کسی را از کاری و بر تأخیر و درنگ داشتن او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): مشغول کردن و بازداشتن کسی را از کاری و بر تأخیر و درنگ داشتن او را. (از قطر المحیط) (آنندراج).

تثبیة. [تَ بِ یَ] (ع مص) گردآوردن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در زندگانی کسی [را] درود و ثنا گفتن. (تاج المصادر بیهقی). مدح کردن کسی را و ثنا گفتن بر او در زندگی وی. (از قطر المحیط). ثنا گفتن بر مرد در زندگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اصلاح کردن چیزی. (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||افزودن. ||تمام کردن. ||بزرگ داشتن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکایت از حال و نیاز خود کردن. (شرح قاموس). شکایت حال و حاجت خود پیش کسی بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بر خوی پدر رفتن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دوام کردن بر چیزی. (تاج المصادر بیهقی). پیوسته بودن در کاری. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||یاری خواستن. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بدی کردن. (از قطر المحیط) (از شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نیکوئی کردن. (از قطر المحیط) (از شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از لغات اضداد است. (قطر المحیط) (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تثتم. [تَ ثَ تُ] (ع مص) سخن زشت گفتن گرفتن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره شدن جامه. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مهرا گردیدن گوشت. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||منهدم شدن حسی. (قطر المحیط). منهدم گردیدن حسی و آن چاه خرد است که به آب نزدیک باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثجثج. [تَ ثَ ثُ] (ع مص) روان شدن آب. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تثجیر. [تَ] (ع مص) گشاده و پهناور کردن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||روان کردن آب را. ||(اِمص) نرمی و فروهشتگی. یقال: فی لحمه تثجیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثدین. [تَ] (ع مص) بسیارگوشت و گران‌گوشت گردیدن. (از قطر المحیط). بسیار گوشت‌گران گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثدیة. [تَ دِ یَ] (ع مص) تغذیه. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به تغذیه شود.

تثریاونت. [تَ وَ] (اِخ) تثریه ونت. از قبیلهٔ خیون بشمار میرفته و پیرو دیویسنا بود و در اوستا از او نام برده میشود و بدست گشتاسب مغلوب گردید. رجوع به مزدیسنا ص۳۴۵، ۳۵۶ و ۳۵۹ شود.

تثریب. [تَ] (ع مص) سرزنش و نکوهیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). سرزنش کردن. (ترجمان عادل‌بن علی) (مجمل‌اللغة) (صراح‌اللغة) (فرهنگ نظام). نکوهیدن. (مجمل‌اللغة). سخت نکوهیدن. (صراح‌اللغة). سرزنش و ملامت کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). سرزنش کردن و سخت نکوهیدن کسی را بر گناه. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): لاتثریب علیکم الیوم. (قرآن ۱۲ / ۹۲). حقوقی که مرا و پدرم را در خدمت تخت سلطنت ثابتست بتضریب اولیاء و بتثریب[1] اعداء ضایع نباید کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۱). ||درنوشتن و طی کردن. (منتهی الارب). ||درنوردیدن جامه را. (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||تقبیح کردن کار کسی را. (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||افساد کردن کسی را. (ناظم الاطباء).

تثرید. [تَ] (ع مص) شکستن در کشتن پیش از آنکه سرد شود. (تاج المصادر بیهقی). شکست کردن مذبوح را پیش از آنکه سرد شود و هو منهی عنه. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسی را از معرکه خسته و مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد. (از قطر المحیط) (آنندراج). ||کشتن ذبیحه را بی آنکه رگهای آن را ببرد. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اصاب‌الارض تثرید من مطر؛ یعنی اندک از باران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ رسید زمین را اندکی از باران.

تثریر. [تَ] (ع مص) تر و نمناک گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تثریة. [تَ رِ یَ] (ع مص) تر کردن. (تاج المصادر بیهقی). تر کردن خاک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). آبزدن مکان را. آب ریختن و لت کردن قروت را. ||دست را بر خاک نهادن چنانکه نمازگزار گاه سجده. (از منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تثریه ونت. [تَ رَ یَ وَ] (اِخ) تثریاونت. رجوع به تثریاونت شود.

تثطعم. [تَ ثَ عُ] (ع مص)[2] فایق برآمدن یاران را در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بلندی جستن بر یاران بسخن. (شرح قاموس). رجوع به تاج العروس ج ۸ ص۲۱۷ و ذیل اقرب الموارد ص۷۴ شود.

تثطغم. [تَ ثَ غُ] (ع مص) تثطعم. رجوع به تثطعم شود.

تثطیع. [تَ] (ع مص) شکستن. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تثعم. [تَ ثَ عْ عُ] (ع مص) بشگفتی آوردن. (از قطر المحیط): تثعمتی ارض؛ در شگفت آورد مرا فلان زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوش آمد مرا. (شرح قاموس). رجوع به ذیل اقرب الموارد ص۷۵ شود.

تثعیط. [تَ] (ع مص) کوفتن و شکستن. (شرح قاموس). کوفتن[3] و ریزه ریزه کردن.

---

۱ - در نسخهٔ خطی کتابخانه سازمان ص۱۶۴: بتضریب و تثریب اعدا..

۲ - در قطر المحیط و شرح قاموس این کلمه تثطغم آمده است.

۳ - در منتهی الارب چاپ اول تهران بجای

←

(از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

تثغب. [تَ ثَ غْ غُ] (ع مص) روان شدن خون از لثه[1]. (تاج العروس ج ۱ ص ۱۶۶) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تثفرق. [تَ ثَ رُ] (ع مص) ماست شدن[2] شیر. (شرح قاموس). ناخفته ماندن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماست نشدن شیر. (از قطر المحیط).

تثفل. [تَ ثَ فْ فُ] (ع مص) کوتاهی کردن با کسی از نیکوئیها. (شرح قاموس). کوتاهی کردن از مکارم. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثفی. [تَ ثَ ف فی] (ع مص) کوتاهی کردن از مکارم. (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). واوی و یائی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تثفل.

تثقید. [تَ] (ع مص) بطانه کردن زره را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج).

تثفیر. [تَ] (ع مص) از پس راندن خر و استر و جز آنرا. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

تثفیل. [تَ] (ع مص) خوردن طعام را با شیر. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ثفال گستردن آسیا را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تثفیه. [تَ] (ع مص) دیگ بر دیگپایه نهادن. (تاج المصادر بیهقی). دیگ را بر سه‌پایه نهادن. (قطر المحیط). بر سه‌پایه نهادن دیگ. تأثیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تثقب. [تَ ثَ قْ قُ] (ع مص) سوراخ‌دار گردیدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخ شدن. (آنندراج). ||سوراخ‌دار کردن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخ کردن (آنندراج). لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برافروختن آتش را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نوعی تباه شدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثقر. [تَ ثَ قْ قُ] (ع مص) تردد و ناشکیبائی. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثقیب. [تَ] (ع مص) سوراخ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (قطر المحیط) (زوزنی) (دهار) (صراح‌اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آتش افروختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). برافروختن آتش. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||آمیختن سپیدی با محاسن. (تاج المصادر بیهقی). پیر شدن. (قطر المحیط). ظاهر شدن پیری در کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تثقیب عود عرفج؛ باران خوردن و نرم شدن: ثقب عودالعرفج اذا مطر وَلَان عودُهُ فاذا اسود شیئاً قیل قد قَمل فاذا راد قلیلاً قیل قد اَدبی و هو حینئذ یصلح ان یوکل فاذا تمت خوصتهُ قیل قد اخوص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثقیف. [تَ] (ع مص) راست کردن نیزه. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آنندراج). راست کردن نیزه را به ثقاف. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تعلیم و تهذیب و تلطیف کودک را. (قطر المحیط).

تثقیل. [تَ] (ع مص) گران گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) (قطر المحیط). گران‌سنگ گردانیدن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ و این خصومت و مجادلت در هم پیوست و به تطویل و تثقیل ادا کرد (یعنی گرایید). (سندبادنامه ص ۳۰۵). ||گرانبار گردانیدن کسی. (از قطر المحیط). گرانبار گردانیدن. (آنندراج). ||مشدد ساختن حرفی. (قطر المحیط). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: عبارتست از مشدد ساختن حرف و إن مثقله و نون ثقیله نیز از این ماده است و گاه اطلاق میشود بر ضم. در فتح‌الباری شرح صحیح بخاری در باب ماجاء فی صفةالجنة من کتاب بدءالخلق المراد بالتثقیل هاهنا الضم و بالتخفیف الاسکان -انتهی. (کشاف اصطلاحات‌الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص ۱۹۴).

تثل. [تَ ثَ] (ع اِ) نوعی از بوی خوش. (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تثلث. [تَ لَ] (اِخ) نام محلی است. (مراصدالاطلاع) (از معجم البلدان).

تثلل. [تَ ثَلْ لُ] (ع مص) ویران گردیدن خانه. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثلم. [تَ ثَلْ لُ] (ع مص) رخنه‌دار گردیدن. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخنه شدن. (زوزنی).

تثلیب. [تَ] (ع مص) شکسته شدن دندان اشتر از پیری و ریخته شدن موی دنبال وی. (تاج المصادر بیهقی). ثِلب گردیدن شتر. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). و ثِلب؛ شتر پیر دندان و موی دم ریخته. (از آنندراج).

تثلیث. [تَ] (ع مص) سه گوشه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل‌اللغة) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ||سیکی کردن چنانکه دو برخ بشود و سه‌یکی بماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل‌اللغة). سه‌یکی کردن. (کنزاللغات). ||طبخ کردن شراب چنانکه ثلث آن بشود. (از قطر المحیط). ||نوعی از عطر ساختن که آن را مثلث گویند. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة). معجون از عطر کردن که آن را تثلیث گویند. (کنزاللغات). ||سه بخش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||سه کردن. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||خدای عز و جل را سه دانستن چنانکه مذهب ترسایان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— اصحاب تثلیث؛ ترسایان. مسیحیان. قائلین به اقانیم.

— اهل تثلیث؛ نصاری، که قائل به سه مبدأ و اقنوم پدر و پسر و روح‌القدس هستند. (فرهنگ نظام). سه گفتن. (شرح قاموس). ||سه خلف اشتر بستن. (تاج المصادر بیهقی). ثلث بناقته اذا صر منها ثلاثة اخلاف. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). ||تثلیث بُسر؛ رسیدن و پختن سوم حصهٔ خرما. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تثلیث فرس؛ بعد مصلی آمدن اسب. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). بعد مصلی آمدن اسب رهان. (ناظم الاطباء). ||به سه حرکت آمدن حرفی چون قاف در قدوه [قُ / قَ / قِ]. ||(اصطلاح نجوم) واقع شدن ستاره‌ای است بچهارم برج که ثلث فلک است از ستارهٔ دیگر و آن نظر سعد است. (منتهی الارب). واقع شدن ستاره‌ای بچهارم برج که ثلث فلک است از ستارهٔ دیگر. (ناظم الاطباء). در علم احکام نجوم واقع شدن دو ستاره بطوریکه چهار برج میان آنها فاصله باشد و آن را نظر تثلیثی گویند و سعد شمارند. (فرهنگ نظام). بودن قمر با سعدی بمفاصلهٔ پنج برج یا نه برج چنانچه قمر در حمل باشد و مشتری در اسد یا آنکه مشتری در قوس باشد در این صورت از حمل تا اسد پنج خانه است و از حمل تا قوس نه خانه و این نظر تمام دوستی باشد و این ستاره سعد ناظر و خادم باشد قمر را و این را تثلیث از آن گویند که میان قمر و سعد بحساب درجات سوم حصه فلک باشد و آن چهار برج بود به این طور که سه برج سالم و بقدر یک برج از جمع کردن

→ کرفتن گرفتن آمده و در ناظم الاطباء هم این اشتباه بهمین صورت تکرار گردید.

1 - در منتهی الارب و ناظم الاطباء بمعنی روان شدن خون از سر سینه معنی شده است و ظاهراً تصحیفی روی داده است.

2 - ظ: نشدن.

درجات برج قمر و برج سعد حاصل آنکه میان قمر و سعد مفاصلهٔ یکصد و بیست درجهٔ حائل باشد و اگرمفاصلهٔ سه برج یا یازده برج باشد و این را نظر تسدیس گویند و این نیم دوستی باشد و اگربمفاصلهٔ چهار برج یا ده برج باشد این تربیع است نظر نیم‌دشمنی دارد و اگر مفاصله یک برج یا هفت برج باشد این را مقابله گویند این نظر تمام دشمنی است و اگر دو کوکب در یک برج باشد آن را قران گویندبنظر تربیع در جمیع کار بدگیرند مگر بتربیع ماه با مشتری بر ابنای مسجد و کندن چاه و جوی بهتر و تربیع ماه با عطارد برای تعلیم خوب بود. (از شرح قران‌السعدین و مؤید و مدار و دیگر رسائل) (غیاث اللغات) (آنندراج):

پس در آن مجمر که در تربیع مثل کرده‌اند
اولین تثلیث مشک و عود و بان افشانده‌اند.
خاقانی.

به تثلیث بروج و ماه و انجم
به تربیع و به تسدیس ثلاثا. خاقانی.

و علامات درج و دقایق و ثوانی و... تثلیث و تربیع و تسدیس بنوشت. (سندبادنامه ص ۶۴).

ز تربیع و تثلیث گوهر فشان
مربع نشین و مثلث نشان. نظامی.

ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس. نظامی.

چون به تثلیث مشتری و زحل
شاه انجم ز حوت شد به حمل. نظامی.

و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و التفهیم بیرونی چ جلال همائی ص۲۴۶ و ۳۴۷ و کلمهٔ نظر شود.

تثلیث. [تَ] (اِخ) نام جایی. (منتهی الارب). موضعی است به حجاز نزدیک مکه. (از معجم البلدان). ||یوم تثلیث؛ از ایام عرب است که در آن جنگی بین بنی‌سلیم و مراد بود. (از معجم البلدان).

تثلیخ. [تَ] (ع مص) آلوده گردانیدن. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تثلیم. [تَ] (ع مص) بسیار رخنه درافکندن. (تاج المصادر بیهقی). رخنه کردن. (آنندراج). رخنه کردن در آوند و شمشیر. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب). رخنه کردن در آوند. (ناظم الاطباء).

تثمثم. [تَ ثَ ثُ] (ع مص) متوقف شدن و بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنگ کردن. (شرح قاموس). توقف. (از قطر المحیط) (تاج العروس ج ۸ ص۳۱۹). ||سخن گفتن. تکلم. (تاج العروس ایضاً). تکلم. (قطر المحیط).

تثمل. [تَ ثَمْ مُ] (ع مص) تثمل ما فی‌الاناء؛ آشامیدن آنچه را که در خنور است. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تثمید. [تَ] (ع مص) برکشیدن زنان همهٔ آب وی را از کثرت جماع[1]. (ناظم الاطباء).

تثمیر. [تَ] (ع مص) بسیار کردن مال. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افزودن و بسیار کردن. (زوزنی): هر که... مال بدست آورد و در تثمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود. (کلیله و دمنه). ||میوه چیدن و بمعنی نفع یافتن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). به ثمر آوردن. (فرهنگ نظام). ||مسکه برآوردن شیر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||دانه بستن کشت. (منتهی الارب) (از قطر المحیط)) (آنندراج).

تثمیغ. [تَ] (ع مص) پوشیدن سر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . غلاف کردن سر را. (قطر المحیط).

تثمیل. [تَ] (ع مص) باقی گذاشتن چیزی را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حرکت دادن مایعی را تا کف کند.(قطر المحیط).

تثمیم. [تَ] (ع مص) پا سپر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جدا کردن استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط): ثممت‌العظیم تثمیماً؛ جدا کردم استخوان شکستهٔ جوش‌خورده را. (ناظم الاطباء).

تثمین. [تَ] (ع مص) هشت‌گوشه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هشت و هشت رخ کردن. (فرهنگ نظام). ||قیمت گذاشتن بر کالا. (از قطر المحیط). بحدس و تخمین قیمت کردن کالا. (از ناظم الاطباء).

تثنی. [تَ ثَنْ نی] (ع مص) دوتاه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). دوتا شدن. (زوزنی) (ناظم الاطباء). بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||گردیده شدن. (شرح قاموس). بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انصراف. (قطر المحیط). ||خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): تثنی فلان فی مشیته؛ تمایل.

تثنیث. [تَ] (اِخ) موضعی است بسراة از اقامت‌گاههای ازدشنوءة. (از معجم البلدان).

تثنیة. [تَ نِ یَ] (ع مص) بدو کردن. (تاج المصادر بیهقی). دو تا کردن. (زوزنی) (آنندراج). دوگردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تثنیهٔ عنق؛ خم کردن گردن را. ||بدو نسبت کردن. ||دوم گردانیدن. ||ثنا کردن بر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بسبب پیری ارادهٔ ایستادن کردن و نتوانستن نه در اول مرتبه و نه در دوم و نه در سوم: فی‌المثل هو لایثنی و لایثلث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بار دیگر کاری کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اصطلاح صرف) و آن را مثنی نیز نامند و آن اسمی است که آخر آن الف یا یاء ماقبل مفتوح و نون مکسور شود تا دلالت کند بر دو فرد از یک جنس چون رَجُلانِ و رَجُلَینِ. صیغه‌ای از صیغ زبان عرب که در آن دو بودن نیز اراده شود چون ریتین، کعبتین و حرمین... تثنیه در فارسی نیست چه جمع فارسی جمع منطقی است یعنی از دو ببالا اطلاق شود برخلاف عربی که جمع آن جمع صرفی است. و از سه ببالا را شامل است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||(اِ) دو تایی و عدد دوم از چیزی. (ناظم الاطباء).

تثنیه. [تَ نِ یَ] (اِخ) اسم پنجمین عهد عتیق است و چون شریعت موسوی مجدداً در آنجا ذکر میشود بدون واسطه آن را تثنیه گفتند غالباً گمان دارند که مصنف آن موسی بوده. (قاموس کتاب مقدس).

تثؤب. [تَ ثَ ءُ ءُ] (ع مص) خمیازه کردن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دهان‌دره کردن از فرط کسالت. (از قطر المحیط). دهان‌دره. دهن‌دره. ثوباء. خامیازه. آسا. تثائب. فازیدن. خمیازه کشیدن. آسا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||تثؤب خبر؛ تجسس کردن آن. (منتهی الارب). پژوهش و تجسس خبر کردن.

تثوب. [تَ ثَوْ وُ] (ع مص) نوافل خواندن بعد از فریضه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسب ثواب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تثور. [تَ ثَوْ وُ] (ع مص) برانگیخته شدن. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): ثارت بینهم الفتنة. (اقرب الموارد). ||برخاستن و برآمدن گرد و دود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برجستن سنگخوار و ملخ[2]. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||بهم برآمدن نفس از ترس یا اندوه. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

---

۱ - در قطر المحیط و منتهی الارب و شرح قاموس و اقرب الموارد و تاج العروس بدین معنی در آن وزن نیامده است.

۲ - در اقرب الموارد: برجستن سنگخوار از نشستگاه خود، و آشکار شدن ملخ.

بهیجان آمدن دل. ||برآمدن آب و روان گردیدن آن. (منتهی الارب). ||جهیدن بر کسی. جهیدن بر کسی و حمله آوردن بر او. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||ظاهر شدن خون. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||برآمدن حصبه بر اندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). برآمدن تبخاله از دهن تب‌دار. (از اقرب الموارد). بهمهٔ معانی رجوع به ثوران و ثور شود.

تثول. [تَ ثَوْ وُ] (ع مص) فروگرفتن کسی را بدشنام و قهر و زدن. ||گردآمدن زنبوران عسل و انبوه شدن آنان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثوی. [تَ ثَوْ وی] (ع مص) مهمان کسی شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): تثویته؛ مهمان او شدم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثویب. [تَ] (ع مص) بازگشتن بعد از آنکه رفته بود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازگردیدن. (آنندراج). برگشتن است که بعد از رفتن باشد. (شرح قاموس). ||ایستادن در نماز. (شرح قاموس). ||پاداش دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (مجمل‌اللغة) (از اقرب الموارد) (ترجمان عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مزد دادن. (آنندراج): ثوب‌الله زیداً مثوبة؛ پاداش داد او را. (اقرب الموارد). ثوبه الله مثوبة. پاداش دهد او را خدا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثوبه مثوبه؛ یعنی داد خدای‌تعالی او را مثوبه و پاداش بندگی. (شرح قاموس). ||بدل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعویض. (تاج العروس ج ۱ ص۱۶۹) (اقرب الموارد) عوض دادن. (شرح قاموس). در قطر المحیط تعریض آمده و ظاهراً خطای مطبعه است. ||تثویب این است که بگوید بعد از اذان صبح و بامگاه الصلوة خیرٌ من النوم دو مرتبه در حالتی که برگردیدن از او ابتدا کردن باشد به او یعنی برگردد بهمان که ابتدا به او کرده و بحث می‌آید که لفظ مرتین بعنی از این عبارتست و این عبارت را درست ازهری ذکر نموده چه در معنی تثویب گفته که تثویب مؤذن آن است که بعد از اذان گفتن میگوید الصلوة رحمکم‌الله الصلوة پس میخواند مردم را بنماز عوداً بعد بدءٍ. (شرح قاموس). اذان گفتن و بعد اذان بار دیگر خواندن بهر نماز بکلمهٔ الصلوة رحمکم‌الله یا بکلمهٔ قامت قامت والصلوة خیرٌ من‌النوم دوبار گفتن در اذان فجر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بانگ صبح دو بار الصلوة خیرٌ من‌النوم گفتن. (آنندراج). در اذان فجر الصلوة خیرٌ من النوم را دوبار گفتن. (قطر المحیط). در محیط مذکور است. که در زمان پیغمبر صلوةالله و سلامه علیه مرسوم بود که [در] اذان صبح یا بعد از آن دو نوبت میگفتند «الصلواة خیرٌ من النوم» سپس تابعین و اهل کوفه جملهٔ مذکوره را به حی علی‌الصلوة و حی علی‌الفلاح تبدیل نمودند و آن را دو مرتبه بین اذانین تکرار میکردند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||دعوت کردن مؤذن مردمان را بنماز باگفتن حی علی‌الصلوة. (قطر المحیط). دعوت بنماز. (تاج العروس ج ۱ ص۱۶۹). دعوت بسوی نماز. (شرح قاموس). دوبار گفتن دعا را. (قطر المحیط). برخی گفته‌اند تثویب تکرار دعا باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). در جامع‌الرموز گوید: تثویب در لغت مکرر ساختن دعا است. (کشاف اصطلاح‌الفنون). ||دوبار خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوبار خواندن است. (شرح قاموس). ||بجامهٔ خود اشارت کردن فریاد خواستن را. (قطر المحیط). نمایاندن جامهٔ خود را تا دیده شود فریاد خواستن را. (اقرب الموارد). بانگ‌کنان چادر بر سر کاشتن برای خواندن کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تثویب دعاء است و این کلمه مأخوذ از ثوب میباشد چه آدمی در حال استغاثه جامهٔ خود بجنبش درآورد و دستها بلند کند تا کسی که بسوی او فریاد می‌فرستد او را ببیند و این عمل کیفیت حال داعی باشد و از کثرت هر دعائی را هم تثویب نامیدند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||نافله خواندن بعد فریضه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). نماز بعد از نماز واجبی هم هست. (شرح قاموس). ||پیاپی خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان عادل‌بن علی). ||اقامت گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (قطر المحیط) (تاج العروس ج ۱ ص ۱۶۹).

تثویر. [تَ] (ع مص) بحث کردن از علم قرآن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حجت کردن از علم و احکام قرآن. (آنندراج): تثویر کتاب؛ بحث کردن در معانی آن و منه: من ارادالعلم فلیثور القرآن. (اقرب الموارد). ||برانگیختن کسی یا چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن گرد. برانگیختن فتنه و جنگ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). شورانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تثویة. [تَ وِ یَ] (ع مص) مقیم گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقیم گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||مردن : ثوی؛ بمرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثی. [تَ] (ع اِ) پست مقل. (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||پوست بر خرما. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثیب. [تَ ثَیْ یُ] (ع مص) ثیب [بی شوی] گردیدن زن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تثیتل. [تَ ثَ تُ] (ع مص) ابله نمودن خود را بی‌آنکه باشد. بعد تعاقل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحامق پس از تعاقل. (از اقرب الموارد).

تثییب. [تَ] (ع مص) کالم شدن. (تاج المصادر بیهقی). کالمه شدن زن. (مجمل‌اللغة). ثیب گردیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثیب شدن زن. (آنندراج). جدا شدن زن از شوی بسبب مرگ یا طلاق. (از اقرب الموارد). رجوع به تثیب شود. ||کلانسال شدن ناقه. (منتهی الارب).

تج. [تَ] (اِ) به هندی، دارچینی را گویند. (از مهذب الاسماء). تج بهندی دارچینی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). تج دارچینی است. (فیروزاللغات).

تج. [تِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت است که در صد و پنجاه و پنج هزارگزی جنوب کهنوج و شش هزارگزی باختر راه مالرو مارز-انگهران قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تجا. [تَ] (ص) تند و تیز. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). برنده. (ناظم الاطباء). تجا و تجار و تجاره هر سه لغت بالفتح؛ تندوتیز. (فرهنگ رشیدی). در طبری: تج[1] (تند و تیز). «نصاب طبری» مازندرانی کنونی تیج[2] همریشهٔ تیز «واژنامه ۱۹۹». گیلکی تیج. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||(نف) تند و تیز رونده. (فرهنگ نظام). در فرهنگ از زند بمعنی رونده آورده. (فرهنگ رشیدی):

بر در بارگه رفعت او بدر منیر
یک الاغیست که از راه تجا می‌آید.
شرف شفروه (از فرهنگ رشیدی).

||(اِ) در اکثر فرهنگها کره اسبی که زین نکرده باشند و ستاغ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). کره اسبی که هنوز زین نشده. لفظ مذکور مخفف تجار است. (فرهنگ نظام). ریشهٔ این لفظ در سانسکریت تیج موجود است و در زبان ولایتی مازندران هم لفظ بهمان معنی هست. (فرهنگ نظام). رجوع به تجار و تجاره شود.

تجاب. [تِ] (ع اِ) جِ تجابة. سنگریزه‌های

1 - tej. 2 - tij.

سیم که یکبار گداخته باشند و هنوز سیم در آن باقی باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجاب. [تَ جابب] (ع مص) نکاح کردن دو مرد خواهر یکدیگر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجابة. [تِ بَ] (ع اِ) یکی تِجاب. (منتهی الارب). واحد تجاب. (ناظم الاطباء). رجوع به تجاب شود.

تجاثی. [تَ] (ع مص) بر زانو نشستن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجاحد. [تَ حُ] (ع مص) با هم انکار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاحف. [تَ حُ] (ع مص) بشمشیر و عصا فراگرفتن بعض ایشان مر بعض را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشمشیر و عصا فراگرفتن یکدیگر را. (آنندراج). ||ربودن گوی را به چوگان. ||(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تجادع. [تَ دُ] (ع مص) با هم دشنام دادن و خصومت کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): ترکت البلاد تجادعُ افاعیها؛ ای تأ کل اشرارُها و تتعادی. (از اقرب الموارد)؛ ای تأ کل بعضها بعضاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجادل. [تَ دُ] (ع مص) با یکدیگر جدل کردن.(زوزنی). با هم خصومت کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر جدال کردن. (آنندراج) (فرهنگ نظام). با هم گشتن در حرب.

تجاذب. [تَ ذُ] (ع مص) از یکدیگر درکشیدن. (زوزنی). کشیده شدن و برگردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با هم کشیدن و تنازع نمودن. (منتهی الارب). تنازع. (اقرب الموارد). تجاذب الرجلان الشیء حولاهُ عن موضعه و تنازعا فیه. (قطر المحیط). جذب کردن و کشیدن همدیگر. (فرهنگ نظام).

تجاذل. [تَ ذُ] (ع مص) با هم کینه داشتن و دشمنی نمودن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاذی. [تَ] (ع مص) (از: «ج ذو») زورآزمایی کردن با هم در رفع سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||(از: «ج ذی») بیرون آمدن. (از اقرب الموارد). بیرون آمدن شمشیر. (از قطر المحیط). بیرون رفتن از میان چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجار. [تَ] (ص) تجا. (فرهنگ رشیدی). تجاره. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). در کتاب زند بمعنی رونده مرقوم است مثل توند. (فرهنگ جهانگیری). بلغت زند و پازند رونده باشد. (برهان). بلغت زند و پازند رونده. (انجمن آرا) (آنندراج). بلغت زند و پازند رونده و مسافر و مسافرت. (ناظم الاطباء). تند و تیز رونده. (فرهنگ نظام). ||(اِ) در فرهنگها نوشته‌اند که کره اسبی را گویند که زین نکرده باشند و آن را ستاغ نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کره اسبی را گویند که هنوز او را زین نکرده باشند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). کره اسبی که زین نشده باشد. این لفظ مخفف تجاره است یا تجاره مزیدفیه آن. (فرهنگ نظام). رجوع به تجا و تجاره شود.

تجار. [تِ] (ع اِ) تُجّار. تَجَر. تُجُر. ج تاجر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازرگان. (منتهی الارب):

بدان ره اندر معروف شهرهایی بود
تهی ز مردم و انباشته ز مال تجار.
فرخی (دیوان ص۶۳).

||مــــی‌فروش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). رجوع به تجر و مادهٔ بعد و تاجر شود.

تجار. [تُجْ جا] (ع اِ) ج تاجر، بازرگان. (منتهی الارب). سوداگران و این جمع تاجر است. (غیاث اللغات) (آنندراج). بازرگان و بازرگانان و در زبان فارسی کلمهٔ تجار، گاه بمعنی بازرگان استعمال میکنند و نوعاً بیشتر اوقات جمعهای تازی را مانند اسم عام استعمال مینمایند. (ناظم الاطباء). ||مــــی‌فروش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). رجوع به مادهٔ قبل و تجر و تاجر شود.

تجارب. [تَ رِ] (ع اِ) ج تَجرِبَه. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تجارب جمع تجربه که اغلب بضم راء تلفظ میشود، بکسر آن است و این اشتباه شاید از نزدیکی وزن این کلمه بوزن مصدر تفاعل رخ داده باشد. (نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲):

ایشان مرا تجارب کردند بی‌محابا
دیدند قدرت من دیدند کامگاری.
منوچهری.

این طبیبان را داروهاست و آن خرد است و تجارب پسندیده. (تاریخ بیهقی). و هر که از فیوض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند است... و در تجارب متقدمان تأمل عاقلانه واجب دید آرزوهای دنیا بیابد و در آخرت نیکبخت گردد. (کلیله و دمنه). تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام بسبب هزل هم بخوانند. (کلیله و دمنه). لیکن از وجه قیاس آن نیکوتر که زیان دیگران را دیده باشد و سود تجارب ایشان برداشته. (کلیله و دمنه).

تجارت. [تِ رَ] (ع مص) تجارة. سوداگری و بازرگانی. (ناظم الاطباء). بازرگانی کردن. (آنندراج). بازرگانی و خرید و فروش. (فرهنگ نظام). بده‌بستان معامله. بازارگانی. داد و ستد. ستد و داد. سودا. سوداگری. بیع و شری: تاجران و تجار کتاب اشعیا ۲۳: ۲. پرواضح است که در زمان قدیم متاعهای شهری را بواسطهٔ کاروان بشهر دیگر میبردند چنانکه الآن هم در ایران و بعضی از ممالک شرقی معمول است و در کتاب مقدس نیز مذکور است که یوسف را به قافله‌ای از تجار فروختند. اول تجارتی که گوشزد ما میشود تجارت اعراب بود که با بلاد هند داشته متاع خود را بواسطهٔ قافله‌ها بدانجا میفرستادند و از آنجا نیز بهمانطور به بلاد خود می‌آوردند. البته واضح است که وسایط دیگر مثل دریاها و رود میان مردم این شهر و شهر دیگر بود لکن اسباب تردد هنوز بدان درجه نرسیده بود که بکمال سهولت از آب گذرند و دایرهٔ تجارت را وسعت دهند و اول طایفه‌ای که بواسطهٔ تجارت شهرت یافت فینیقیان بودند که صیدون بندرگاهش بود و هر گاه کسی مایل بدانستن وضع تجارت فینیقیان باشد رجوع به صحیفهٔ حزقیل نبی ۲۷ و ۲۸ نماید. (ملاحظه در سفر). و باید دانست که مصریان در تجارت ید طولانی داشتند و متاعهای هند را ببلاد خود و متاعهای خود را ببلاد هند و سایر شهرهایی که مجاور دریای متوسط بودند میفرستادند و یعقوب رسول نیز اشاره به تاجران آن زمان مینماید که شهر به شهر برای جلب منفعت گردش میکنند. رسالهٔ یعقوب ۴: ۱۳ (ملاحظه در فینیقیه). و چون طوایف زمین مختلف گردیدند ناچار معیشت اهالی هر شهری وابسته به فلاحان و متاعهای اجنبیان گردید چنانکه این مطلب بطور وضوح از زمان ابراهیم خلیل و حکایت یوسف و قحطی مصر معلوم میگردد. اما یهودیان بواسطهٔ آنکه دست در کشتی‌سازی نداشتند عمل تجارت ایشان با سایر امم بسیار مشکل بود چنانکه کارها و مساعی که یهوشافاط برای احداث اسباب تجارت نمود همگی به هدر رفت. اول پادشاهان ۲۲: ۴۸ و ۴۹. لکن میدانیم که متاعهای اجنبیان را میخریدند. کتاب عزرا ۳: ۷ کتاب نحمیا ۱۳: ۲ و ۲۱ و متاعهای خرد را نیز بسایر ممالک مثل فینیقیه و غیره میفرستادند. اول پادشاهان ۵: ۱۱ کتاب حزقیال ۲۷: ۱۷ کتاب اعمال رسولان ۱۲: ۲۰. و یا فانیز بواسطهٔ تجارتش مشهور

بود زیرا که کشتیهای زیاد از آنجا حرکت کرده بجاهای دیگر میرفت کتاب یونس ۱: ۳. اما تجارتی که یهود با خود و در میان شهرهای خود داشتند در زمان وقوع عید و سایر مراسم ایشان بود که در آن وقت حیوانات را برای قربانی میخریدند و پولهای زیاد در هیکل صرف میکردند چنانکه این مطلب باعث آن شد که عیسی مسیح منجی ما کرسی صرافان و تجارت‌کنندگان را زیر و زبر کرد. انجیل متی ۲۱: ۱۲ انجیل یوحنا ۲: ۱۴. (قاموس کتاب مقدس صص ۲۴۰ - ۲۴۱): برادر مهتر ایشان روی به تجارت آورده سفری دوردست اختیار کرد. (کلیله و دمنه). مال بی‌تجارت پایدار نباشد. (کلیله و دمنه). عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده امید آورده‌ام، نه طاعت. و بدریوزه آمده‌ام، نه به تجارت. (گلستان). ورت مال و جاه است و زرع و تجارت. (گلستان).

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد.

حافظ.

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد.

حافظ (از آنندراج).

رجوع به بازرگانی و تجارة شود.

تجارتخانه. [تِ رَ نَ / نِ] (امرکب) جائیکه در آن عهد داد و ستد متمرکز میگردد. مکانی که بازرگانی در آن صورت میگیرد.

تجارت کردن. [تِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) سوداگری کردن. (ناظم الاطباء). بازرگانی. اتجار. تجارة. رجوع به تجارت و تجارة در همین لغت‌نامه شود.

تجارتگاه. [تِ رَ] (ا مرکب) محل تجارت و بازرگانی. (ناظم الاطباء).

تجارتی. [تِ رَ] (ص نسبی) منسوب به تجارت. کالای تجارتی. ||بازاری. (ناظم الاطباء).

تجارز. [تَ رُ] (ع مص) با هم دشنام دادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجارز. ||با یکدیگر بدی کردن بقول و فعل. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجارة. [تِ رَ] (ع مص) بازرگانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). بازرگانی نمودن. تَجر تجراً و تِجارةً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به کسر مبادلهٔ مال به مال است. مانند وجهی که بر اثر خریداری جنسی مقابل ارزش جنس بپردازند. و در جامع‌الرموز در کتاب زکوة گفته‌است: تجارت تصرف کردن در مالی باشد بمنظور بردن سود. و گفته‌اند که در ریشهٔ زبان تازی جز در لفظ تجارت هیچ لغت و کلمه یافت نشود که بعد از تاء جیم واقع گردد. چنانچه در کتاب‌المغرب ذکر شده. (کشاف اصطلاحات الفنون). عبارة عن شراء شیء لیبع بالربح. (تعریفات). رجوع به تجارت شود. ||(اِمص) بازرگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاره. [تَ رَ / رِ] (ص، ا) در کتاب زند بمعنی رونده مرقوم است مثل نوند. (فرهنگ جهانگیری). بلغت زند و پازند رونده را گویند. (برهان) (آنندراج). تند و تیز رونده. (فرهنگ نظام):

صاحب سید آفتاب کفات
خواجه بوالقاسم احمدبن حسن
آنکه تدبیر او سواری کرد
بر جهان تجارهٔ توسن. فرخی.

پیام‌آور فرود آمد ز باره
نه باره بلکه پیلی بد تجاره.

فخرالدین گرگانی.

||در شعر ذیل معنی رفتار میدهد:

برفت از شهر گرگان یکسواره
بزیرش تازی اسبی خوش‌تجاره.

فخرالدین گرگانی.

||بلغت زند و پازند، مسافر. (ناظم الاطباء). در فرهنگها نوشته‌اند که کره اسبی را گویند که زین‌نکرده باشند و آن را ستاغ نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی تجار است که کره‌اسب زین نکرده باشد. (برهان) (آنندراج). کره‌اسبی که زین بر آن نگذاشته باشند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام):

تو هیدخی و همی نهی مخ
بر کرهٔ توسن تجاره. منجیک.

صد اسب تازی و سیصد تجاره
ز گوهر همچو گردون پر ستاره.

فخرالدین گرگانی.

تجاره مادیانان تکاور
همیدون گوسفند و گاو بی مر.

فخرالدین گرگانی.

و آن مصحف «تخار» و «تخاره» است. رجوع به تجار و تجا شود.

تجاری. [تُجْ جا] (ص نسبی)[1] منسوب به تاجر و بازرگان. (ناظم الاطباء).

تجاری. [تِ ری ی] (ع ص نسبی) منسوب به تجارت. رجوع به تجارت و تجارة شود.

تجاری. [تَ] (ع مص) (از: «ج ر ی») با هم رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مناظره کردن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تجاروا فی‌الحدیث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاریب. [تَ] (ع اِ) ج تجربه. تجارب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تجریب و تجارب شود.

تجارید. [تَ] (ع اِ) دسته‌ای از سپاهیان بجایی فرستاده شده. (ناظم الاطباء).

تجازر. [تَ زُ] (ع مص) با هم دشنام دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشنام دادن یکدیگر را. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). تجارز.

تجازی. [تَ] (ع مص) تجازی دَین بر کسی؛ تقاضای وام خود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تقاضای وام کردن. (آنندراج)؛ و کذلک تجازی بدینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاداش عمل خواستن. (آنندراج).

تجاسب‌کلا. [تَ سِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان میانرود سفلی است که در بخش نور شهرستان آمل و در یازده هزارگزی باختر آمل و پانصد گزی راه قدیم فرعی نور قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریائی و ۵۵ تن سکنه دارد و آب آن از چشمه و محصول آن برنج و مختصری غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تجاسر. [تَ سُ] (ع مص) گردنکشی نمودن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خیرگی نمودن. (مجمل‌اللغة). ||دلیر شدن بر کسی. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دلیری کردن و شوخی و گستاخی کردن. (غیاث اللغات). دلیری کردن بر چیزی. (فرهنگ نظام):

چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن
کاین تجاسر سمع اعلا برنتابد بیش از این.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۵۲).

بفرمود تا آن غلام را از سر تا پای پوست بیرون کشیدند تا دیگران اعتبار گیرند و بر قتل ملوک تجاسر ننمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۳۱۴). بار دیگر اقرار کرد و از تجاسر استغفار. (گلستان). ||جنبش نمودن بهر کسی بعصا. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تجاسر لفلان بالعصا؛ تحرک له بها. (اقرب الموارد). ||بلند کردن سر خود را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجاشع. [تَ شُ] (ع مص) با هم تنگی نمودن در آب و تشنه ماندن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاعل. [تَ عُ] (ع مص) چیزی را در میان خودها گرفتن. (منتهی الارب). چیزی را در میان خود گرفتن. (ناظم الاطباء). گرفتن چیزی میان خودشان. (قطر المحیط).

تجافی. [تَ] (ع مص) قرار نا گرفتن بر

1 - Commercial.

جـای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر جای خود باقی نماندن و از جانبی بجانب دیگر میل کردن. (از قطر المحیط): تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون رَبهم خوفاً و طمعاً و مما رزقناهم ینفقون. (قرآن ۳۲ / ۱۶). ||یکسو شدن. (ترجمان عادل‌بن علی). یک سو شدن. (فرهنگ نظام). ||دور شدن. (ترجمان عادل‌بن علی) (فرهنگ نظام). دوری: و از هر آنچه به خلل خانه و نقصان جاه و غضاضت ملک و شماتت اعداء بازگردد تجافی نمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۹۰). تبرا از موقف تهمت و تفادی از سمت طغیان و تجافی از معرض بغی و عدوان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۰۷). از حرکات و سکنات او تبرا نمود و از معرض عصیان و موقف کفران تجافی جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۴۳). ||برداشته شدن چیزی از جای. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند شدن از جای. (ناظم الاطباء). ||برآمدن زین از پشت اسب. (از قطر المحیط).

تجافیف. [تَ] (ع اِ) ج تِجفاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برگستوان و خفتان‌ها. (از آنندراج): چهل مربط فیل در محاذات مجلس او بداشتند با تجافیف مُشهر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۳۳۳).

تجال. [تَ جالْل] (ع مص) (از: «ج ل ل») گرفتن بهتر چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بزرگی نمودن. تجال عنهٔ؛ ای تعاظم. ||و فی‌الحدیث جابر رضی‌الله عنه: تزوجت امرءة تجالت؛ ای اسنت و کبرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجالد. [تَ لُ] (ع مص) یکدیگر شمشیر زدن. (دهار). بشمشیر زدن بعض ایشان مر بعض را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر شمشیر زدن. (آنندراج).

تجالس. [تَ لُ] (ع مص) همنشین شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهم (با هم) نشستن. (زوزنی). با هم محاکمه کردن. محاوره کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از المنجد).

تجالی. [تَ] (ع مص) هویدا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تجالینا؛ ای انکشف حال کل منا لصاحبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجالیا تجالیاً؛ انکشف حال کل منهما لصاحبه؛ آشکارا شدن حال هر یک مردوست خود را. (از قطر المحیط). هویدا شدن هر کس مردوست خود را. (از اقرب الموارد).

تجالید. [تَ] (ع اِ) تن مردم و کالبد وی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): فلان عظیم‌الاجلاد و التجالید؛ اذا کان ضخماً قوی‌الاعضاء. (اقرب الموارد).

تجان. [تَ جانن] (ع مص) دیوانه گردیدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجانن. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||خود را دیوانه وانمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دیوانگی از خود نشان دادن. (از اقرب الموارد).

تجانب. [تَ نُ] (ع مص) دور شدن از کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجنب. (زوزنی). دور شدن. (آنندراج) (فرهنگ نظام): بعد از الحاح و تجانب، اوکتای نیز امتثال فرمان پدر و اشارت برادران و عمال را التزام واجب شمرد. (جهانگشای جوینی). ||جنب شدن. (فرهنگ نظام).

تجانس. [تَ نُ] (ع مص) اتحاد در جنس (اقرب الموارد) (قطر المحیط): و مع‌التجانس‌التأنس. (اقرب الموارد). همجنس بودن. (فرهنگ نظام). مجانست. همانندی. ||(اصطلاح علم کلام) تجانس و مجانست هر دو در اصطلاح علم کلام در مورد اتحاد جنس استعمال میشود. مانند: انسان و فرس که هر دو از اقسام وحدت میباشند. چنانکه در شرح مواقف و اطول بیان شده است و از استعمالات حکما استنباط شده معلوم گردیده است که حکما نیز تجانس را در مورد اتحاد جنس استعمال میکنند. (کشاف‌اصطلاحات الفنون).

تجانف. [تَ نُ] (ع مص) میل کردن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ترجمان عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بپیچیدن و میل کردن. (آنندراج): غیرمتجانف لاثم. (منتهی الارب) (آنندراج). ماتجانفنا‌الاثم؛ ای لم‌ننحرف الیه و لم‌نمل. (اقرب الموارد).

تجانن. [تَ نُ] (ع مص) تجان. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). خود را دیوانه وانمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دیوانه گردیدن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تجانؤ. [تَ نُءْ] (ع مص) بر روی افتادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجانی. [تِ] (اِخ) شیخ احمد. رجوع به تیجانی شود.

تجاوب. [تَ وُ] (ع مص) یکدیگر را جواب دادن. (زوزنی). تحاور. (زوزنی) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). با یکدیگر جواب دادن. (دهار). جواب گفتن بعضی مر بعض را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و از آن وقت باز، دواعی ادبار تجاوب نمود و قوافل حرمان و خذلان تناوب کرد. (جهانگشای جوینی). ||تناسق. نظم: کلام فلان متناسب متجاوب و لایتجاوب اول کلامک و آخره. (اقرب الموارد).

تجاود. [تَ وُ] (ع مص) تجاود القوم؛ نگریستن که کدام یک از اینها حجت نیکو دارد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاور. [تَ وُ] (ع مص) همسایگی کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر همسایگی کردن. (دهار) (ترجمان عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (آنندراج). با یکدیگر همسایه بودن. (فرهنگ نظام). ||در زنهار یکدیگر درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در پناه هم درآمدن. (فرهنگ نظام).

تجاوز. [تَ وُ] (ع مص) عفو کردن گناه کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درگذشتن از گناه. (ترجمان عادل‌بن علی) (آنندراج): سزاوار عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ... که آنچه به اول رفته از بندگان تجاوز فرمایند. (تاریخ بیهقی). هر کار بقصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز... فراختر باشد. (کلیله و دمنه). رسولان بشفاعت تجاوز از زلات اخلاطیان چند نوبت بفرستادند. (جهانگشای جوینی). ||چشم پوشیدن و اغماض کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از حد درگذشتن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از حد درگذشتن. (آنندراج). افراط. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). درگذشتن. (دهار) (آنندراج) (فرهنگ نظام). از حد درگذشتگی و ریزک. (ناظم الاطباء). بگذشتن از چیزی. (ترجمان عادل‌بن علی). تخطی. تعدی. بیرون شدن از حد و حق و عدل.

تجاوزکار. [تَ وُ] (نف مرکب) که تجاوز کند. تجاوزکننده. متجاوز. متعدی. تعدی‌کننده. که از حد و حق و عدل بیرون شود.

تجاوزکارانه. [تَ وُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) رجوع به تجاوز و تجاوزکار شود.

تجاوزکاری. [تَ وُ] (حامص مرکب) تجاوز کردن. رجوع به تجاوزکار شود.

تجاوز کردن. [تَ وُ کَ دَ] (مص مرکب) درگذشتن و از حد خود درگذشتن. (ناظم الاطباء). ||تعدی کردن. بگذشتن. پای بیرون نهادن از... بهمهٔ معانی رجوع به تجاوز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تجاول. [تَ وُ] (ع مص) با یکدیگر بگشتن

در حرب. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجاولوا؛ اذا جال بعضهم علی بعض فی‌الحرب. (منتهی الارب).
والخیل تعلم انا فی تجاولنا
یوم الحفاظ اولو بوسی و انعام.
(اقرب الموارد).
تجاوید. [تَ] (ع اِ) بارانهای نیکو و نافع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بارانها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مفرد ندارند مانند تعاشیب. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). واحد آن نیامده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تجاویز. [تَ] (ع اِ) جِ تجواز. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تجواز شود.
تجاویف. [تَ] (ع اِ) تقاعیر. (قطر المحیط). جمع تجویف. (ناظم الاطباء). ‖ کاواکها و مغازه‌ها و جوفها. (ناظم الاطباء). ‖ تجاویف انف؛ سوراخهای بینی. (ناظم الاطباء).
تجاه. [تَ / تِ / تُ] (ع اِ، ق) (از: «وجه») اصل آن وجاه [وَ / وِ / وُ] که واو آن به «ت» تبدیل شده و این بیش از اصل مورد استعمال دارد. (قطر المحیط). روباروی. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). طرف رو و جانب وجه. (آنندراج). مقابل. روبروی. (ناظم الاطباء): قعدت تجاهک. (منتهی الارب).
تجاهد. [تَ هُ] (ع مص) بسیار کوشش کردن و قدرت و توانایی را کار بستن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجتهاد. (زوزنی). ‖ تکلیف در مجهود. (قطر المحیط).
تجاهر. [تَ هُ] (ع مص) تظاهر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). خود را به چیزی آشکار کردن. (فرهنگ نظام): تجاهر بفسق؛ تظاهر بدان. ‖ ظاهر و آشکار شدن در محضر عام. (ناظم الاطباء).
تجاهل. [تَ هُ] (ع مص) نادانی نمودن. (زوزنی) (دهار). با وجود دانستن خود را نادان و نادانسته وانمودن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (غیاث اللغات) (آنندراج). خویشتن را نادان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را نادان در امری نشان دادن. (فرهنگ نظام). ‖ نادانی را بهانه کردن و ساده‌دلی را وانمودن. (ناظم الاطباء).
تجاهل‌العارف. [تَ هُ لُلْ رِ] (ع اِ مرکب) با وجود علمی در امری اظهار جهل کردن و مقولات کثیره از روی استفهام بر زبان آوردن:
سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این
زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این
اختر صبح سعادت مرکز پرگار عشق
تخم آه آتشین یا خال عنبربوست این
موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا
سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این.
صائب (از آنندراج).
نام یکی از صنایع معنویه در علم بدیع است که متکلم در نثر یا شعر خود را جاهل به امری نشان دهد که عالم در آن است برای تأکید مقصود خود. (فرهنگ نظام). این صنعت چنان باشد که شاعر در نثر یا نظم چیزی را بگیرد و گوید ندانم که چنین است یا چنان، هرچند داند اما خویشتن را نادان سازد و در قرآن عظیم این اسلوب هست: و انّا او ایا کم لعلی هدی او فی ضلال مبین. (قرآن ۳۴ / ۲۴). مثالش در نثر تازی: لا ادری ابدر زاهر، ام جبینه و بحر زاخر ام یمینه. دیگر پارسی در تعارف مردمان است که گوید: فلان آدمیست یا فرشته. قیس مجنون گوید:
باللّه یا ظبیات القاع قلن لنا
لیلای منکن ام لیلی من‌البشر.
دیگر زهیر گوید:
و ماادری و سوف اخال ادری
اقوم آل حصن ام نساء.
نصرین الحسن گوید:
احلم ما اری منهم ام الاخوان خوان.
دیگر متنبی راست:
ا ریقک ام ماءالغمامة ام خمر
بفی برود و هو فی کبدی جمر.
عنصری گوید:
در زیر امر اوست جهان و جهان خود اوست
یارب خدایگان جهانست یا جهان.
مراست:
ز ابر تیره همچون ظلمت مشک
همه عالم پر از نور یقین است
زمین است این ندانم یا سپهر است
سپهر است آن ندانم یا زمین است.
(حدایق السحر فی دقایق الشعر وطواط).
نزد اهل بدیع از محسنات معنویه بشمار رود. سکاکی نام این صنعت را سوق‌المعلوم مساق غیره نهاده و گفته است دوست ندارم نام صنعتی راکه در کلام ایزدی وارد شده بتجاهل تعبیر کنم. علیهذا نام او را «سوق‌المعلوم مساق غیره لنکتة» میگذارم. و اما قید نکته. مانند تحقیر در این آیهٔ شریفه حکایت از کفار: هل ندلکم علی رجل ینبئکم اذا مزقتم کل ممزق. (قرآن ۳۴ / ۷). منظور کفار حضرت ختمی‌مرتبت بوده که گویا او (ص) را نمیشناختند. یا اگر می‌شناختند مردی عادی تصور میکردند. در صورتیکه بجمیع خصایص ظاهریه و باطنیه آن حضرت چون آفتاب نیمه روز آشنا بودند. و یا برای تعریض. مانند: و انّا او ایا کم لعلی هدی او فی ضلال مبین. (قرآن ۳۴ / ۲۴). و مانند غیر آنچه ذکر شد از اعتبارات. چنانچه در مطول ذکر شده. و مثال این صنعت در اشعار پارسی مانند این بیت:
روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من
ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من ؟
(از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی شود.
تجاهل عارف. [تَ هُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تجاهل العارف. رجوع به مادهٔ پیشین شود.
تجاهل کردن. [تَ هُ کَ دَ] (مص مرکب) تجاهل. خود را بنادانی زدن. رجوع به تجاهل شود.
تجاجؤ. [تَ جَ ءُ جُءُ] (ع مص) (از: «جاجأ») بازایستادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): رایتک لاتجاجأ عن حماها. (اقرب الموارد). ‖ ترسیدن از چیزی یا کسی. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تجئیف. [تَ] (ع مص) ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).
تجباب. [تِ] (ع اِ) خطی از نقره که بر روی معدن دیده شود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). خط سیم در سنگ معدن. (منتهی الارب). سیم در سنگ معدن. (آنندراج). رگ سیم در سنگ معدن. (ناظم الاطباء).
تجبار. [تَ] (ع اِ) کبر و سرکشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غرور. (ناظم الاطباء).
تجبجب. [تَ جَ جُ] (ع مص) قدید کردن. (زوزنی). توشه گرفتن صرد وشیقه را و آن گوشتی است که آن را یک جوش داده قدید سازند تا دیر ماند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج): تجبجب‌الرجلُ: قدد اللحم وشیقة. (قطر المحیط). اذا عرضت منها کهاة سمینة فلا تهد منها و اتشق و تجبجب. (اقرب الموارد).
تجبر. [تَ جَ بْ بُ] (ع مص) گردنکشی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث اللغات). تکبر کردن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکبر و خود را بزرگ شمردن. (فرهنگ نظام): تهور و تجبر او [شیر] میشناختم. (کلیله و دمنه). هرگز مقود انقیاد بکس نداده بود و جز تعزز و تجبر نشناخته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۶). ‖ رستن نبات پس از خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رستن گیاه بعد از چریدن. (آنندراج). ‖ سبز و با برگ شدن درخت. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ التیام یافتن استخوان پس از شکستن. ‖ بازگشتن چیزی

که از دست کسی رفته باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بازیافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازیافتن چیزی که رفته باشد از کسی. (آنندراج). ||بحال آمدن بیمار. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درست و نیکو حال گردیدن. ||توانگر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجبس. [تَ جَبْ بُ] (ع مص) تبختر در رفتار. (اقرب الموارد). خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرامان براه رفتن. (آنندراج).

تجبل. [تَ جَبْ بُ] (ع مص) بکوه درآمدن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن در کوه. (شرح قاموس). ||جمع شدن خاک. (از قطر المحیط). ||تمام گرفتن آنچه نزد کسی بود. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجبن. [تَ جَبْ بُ] (ع مص) تجبن شیر. پنیر شدن و یا مانند پنیر منجمد شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). خفته گردیدن شیر و سطبر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تجبن مرد؛ سطبر گردیدن او. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). زفت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

تجبیب. [تَ] (ع مص) تا بزانو رسیدن سپیدی دست و پای ستور. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رمیدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس). ||از جنگ بگریختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گریختن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). گریختن از جنگ. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). ||سیراب کردن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیراب کردن مواشی. (شرح قاموس).

تجبیر. [تَ] (ع مص) شکسته وادربستن. (تاج المصادر بیهقی). شکسته بستن. (منتهی الارب) (آنندراج). بستن شکسته را. (ناظم الاطباء). التیام یافتن استخوان شکسته. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||نیکو کردن حال کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو گردانیدن و نیکو حال شدن. (آنندراج). ||توانگر گردانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نیکو شدن حال فقیر و مستغنی شدن او پس از تنگدستی. (از قطر المحیط). ||جَبَّرَ اللهُ یُتْمَه. (اقرب الموارد).

تجبیع. [تَ] (ع مص) متغیر گردیدن سرین کسی از لاغری. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجبیل. [تَ] (ع مص) پاره پاره کردن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجبین. [تَ] (ع مص) بددل خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بددل گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||منسوب کردن کسی را به بددلی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||بددل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ترسانیدن کسی را. ||ترسو یافتن کسی را. (از قطر المحیط).

تجبیه. [تَ] (ع مص) (از: «ج ب ه») سرنگون کردن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||نوعی از تشهیر و آن چنان باشد که روی هر دو زانی را سرخ یا سیاه کرده بر شتر یا خر سوار کنند بطرزی که روی یکی مخالف روی دیگری باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط).

تجبیة. [تَ بِ یَ] (ع مص) (از: «ج ب ی») بر هیأت راکعان باستادن. (تاج المصادر بیهقی). پشت خم کرده استادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نهادن هر دو دست بر دو زانوی خود. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نهادن هر دو دست بر دو زانوی خود بحالت ایستاده. (اقرب الموارد). ||نهادن هر دو دست بر زمین. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بر روی افتادن. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسجده درافتادن. (اقرب الموارد).

تجثجث. [تَ جَ جُ] (ع مص) بسیار شدن موی. ||بیفشاندن مرغ پر خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجثم. [تَ جَثْ ثُ] (ع مص) بزیر سینه گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجثیم. [تَ] (ع مص) بر سینه بخوابانیدن. (زوزنی). بر سینه نشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نشانه گردانیدن جانور را برای کشتن. (زوزنی). بستن جانور و با تیر و مانند آن او را نشانه کردن کشتن را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تجحدر. [تَ جَ دُ] (ع مص) جنبیدن و پریدن پرنده. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب). در ناظم الاطباء: «جنبید پر آن مرغ» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

تجحدل. [تَ جَ دُ] (ع مص) غلطان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجحر. [تَ جَحْ حُ] (ع مص) در سوراخ درآمدن سوسمار. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در چشم‌خانه رفتن چشم. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجحفل. [تَ جَ فُ] (ع مص) مجتمع شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تجحم. [تَ جَحْ حُ] (ع مص) سوختن از حرص و بخل. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دلتنگ گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تنگ گردیدن جا. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجحیظ. [تَ] (ع مص) تیز کردن نظر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجحیل. [تَ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجحیم. [تَ] (ع مص) تیز در کسی نگریستن. (تاج المصادر بیهقی). تیز نگریستن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نگریستن و چشم وانگرفتن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجحین. [تَ] (ع مص) تنگ گرفتن بر عیال خود از فقر یا بخل. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجخجخ. [تَ جَ جُ] (ع مص) دراز کشیدن با تمکن و استرخا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سست شدن مرد. (از قطر المحیط). ||جماع کردن با جاریهٔ خود. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). گاییدن کنیزک خود را. (ناظم الاطباء). ||فروهشتن شب تاریکی خود را. (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجخر. [تَ جَخْ خُ] (ع مص) خشک شدن و شق گردیدن گل حوض و روان شدن آب آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تجخی. [تَ جَخْ خی] (ع مص) تجخی بر مجمره؛ بخور کردن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرنگون گردیدن کوزه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجخیر. [تَ] (ع مص) فراخ کردن سر چاه را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجخیة. [تَ خ یَ] (ع مص) بلندکردن نمازگزار شکم را و گشاده داشتن هر دو بازو در سجده. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||میل کردن شب. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میل کردن: و منه‌الحدیث: کالکوز مجخیًا، ای مائلا لانهٔ اذا مال انصب ما فیه. (اقرب الموارد). ||پشت خم کردن پیر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجدانو. [تِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت است که در دویست و نود و چهار هزارگزی کهنوج و چهارهزارگزی خاور راه مالروی انگهران به کهنوج قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تجدب. [تَ جَدْ دُ] (ع مص) ناگوار شمردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیب‌ناک داشتن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||نرسیدن باران زمین را و خشکسالی رسیدن آنرا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجدد. [تَ جَدْ دُ] (ع مص) نو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (آنندراج). نو گردیدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شیر بشدن از پستان. (تاج المصادر بیهقی). خشک گردیدن شیر پستان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

تجددخواه. [تَ جَدْ دُ خوا / خا] (نف مرکب) مقابل کهنه‌پرست. که نوی خواهد. که نوطلبی کند. که رسم کهن را زیر پا گذارد. رجوع به تجدد و متجدد شود.

تجدر. [تَ دَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند است که در سی و هفت هزارگزی شمال گل‌فریز قرار دارد. دامنه‌ای است معتدل و ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجدل. [تَ جَدْ دُ] (ع مص) بزمین افتادن. ||برزمین زدن کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجدیح. [تَ] (ع مص) نیک‌ترکردن پِشت و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). شورانیدن پست و آمیختن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمیختن. (اقرب الموارد). ||تلطیخ. (قطر المحیط).

تجدید. [تَ] (ع مص) نو کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). نو کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تازه و جدید کردن. (فرهنگ نظام). از سر کردن. (زوزنی). از سر نو ساختن. (غیاث اللغات). عوض و تبدیل نمودن. (فرهنگ نظام). از سر نوساختگی و نوکردگی و نو و تازگی. (ناظم الاطباء). و با فعل شدن و کردن و گردیدن مستعمل است. ||ببریدن پستان شتر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پستان شتر ببریدن. (آنندراج).

— تجدید بشره؛ پوست دادن بشره. (ناظم الاطباء). بر جای پوست فرسودهٔ بدن پوست تازه‌ای بوجود آمدن.

— تجدید بنا؛ دوباره ساختن آن. بنای کهنی را با تغییراتی تازه کردن و یا بر جای آن ساختمان جدیدی بنا کردن.

— تجدید شباب؛ بازیافتن جوانی. جوانی را از سر گرفتن. خود را جوان نشان دادن. بار دیگر به نیروی جوانی رسیدن.

— تجدید عهد؛ تازه کردن پیمان. عهد گذشته را مستحکم ساختن و آن را نافذ کردن: انفاذالرسل فی هذه الوقت الی قدرخان لتجدید العهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۳). چون به بست رسید بمطالعهٔ اعمال و تجدید عهد احوال رعیت مشغول شد تا باری تعالی اسباب وصول بمقر عز و مکان ملک میسر گرداند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ۴۰۷).

— تجدید فراش؛ زن تازه گرفتن و نکاح نو کردن. (فرهنگ نظام). کنایه از بار دیگر زن گرفتن.دوباره زن کردن.

— تجدید مرض؛ عود مرض. (ناظم الاطباء). بازگشت بیماری.

— تجدید میثاق و منشور؛ تازه کردن آن: حق طاعت و ضراعت او بتیسیر امل و تقریر عمل بادا رسانید و بتجدید منشور ایالت او مثال داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۳۳۷).

— تجدید نظر؛ بازاندیشیدن. دوباره تعمق کردن‌در کاری یا چیزی.

— تجدید وضو؛ تازه کردن وضو. بار دیگر وضو گرفتن:

در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
آنسان که بود قاعده در مذهب جعفر. قاآنی.

— تجدید هوا؛ هوای اطاقی یا جایی را عوض کردن.

— عید تجدید؛ یکدفعه در انجیل یوحنا ۱۰: ۲۲ مذکور است و وضع تأسیس این عید برای یادگاری تقدیس هیکل و بنای مذبح بود بعد از آنکه یهودای مکابی سورین را از آنجا اخراج نمود. امکابیان ۴: ۵۲ – ۵۹. و این مطلب در سال ۱۶۴ ق.م. واقع شد و مدت زمان این عید هشت روز بود لکن واجب نبود که‌هر مردی به اورشلیم حاضر شود و نگه داشتن این عید هم مثل سایانها بوده از ۲۵ کانون اول یعنی آن روزی که انطیوخس ابی فانوس در ۱۶۷ ق.م. هیکل را نجس و چرک نمود شروع میشد. (قاموس کتاب مقدس ص۲۴۲).

تجدید. [تَ] (اِ) معاد. در انجیل متی ۱۹: ۲۸ و در رسالهٔ تیطس ۳: ۵ یاد شده است. و در خصوص تفسیر این دو آیه مباحثات بسیار اتفاق افتاده است و قصد از لفظی که در انجیل متی یافت میشود یا تولد ثانی میباشد که متابعین مسیح خواهند یافت و یا برطرف شدن جمیع مطالب و تجدید یافتن آنها است در زمان مراجعت مسیح بدین دنیا یعنی در وقتیکه آسمان و زمین نو شوند؛ و تفسیر آخری بصواب نزدیک‌تر میباشد. اما غسل تولد نو و تجدید روح القدس که در آیهٔ دوم مذکور است قصد از آن فرمایشی است که مسیح به نیقودیموس فرموده: «اگر کسی از سر نو مولود نشود ملکوت خدا را نمیتواند دید» انجیل یوحنا ۳: ۳ و مسیحیان فرزندان خدا خوانده شده‌اند. انجیل یوحنا ۱: ۱۲ و ۱۳ و ایوب ۲۹:۲ و ۵: ۱ و ۴ و نیز رسالهٔ یعقوب ۱: ۱۸ و رسالهٔ اول پطرس ۳:۱ و ۲۳ وارد است که ایشان یعنی مسیحیان از خدا و یا بکلمهٔ خدا مولود شدند و این معنی در رسالهٔ دوم قرنتیان ۵: ۱۷ بخلقت جدید و در رسالهٔ رومیان ۱۲: ۲ بتازگی ذهن که همان تولد نو و تجدید روح‌القدس میباشد تفسیر گشته و در رسالهٔ افسسیان ۲:۶ بقیامت از موت و در رسالهٔ افسسیان ۲: ۱ و ۵ بزنده شدن با مسیح معنی شده است، لهذا تازگی آن است که شجر زندگی روحانی بمساعدت روح‌القدس و کلمهٔ خدا در نفس که بواسطهٔ ارتکاب گناهان مهجور گشته غرس شود تا بدان وسیله قادر بر ادراک امورات روحیه شده بطور تازه بر آنها معتقد گردد و پس از آن در ارتکاب امورات عدالت و مقاصد خیر شروع نماید. پس نفس توبه کار را ناچار است که نتایج تجدید و خوشحالی را که از معرفت‌الله حاصل میشود دریابد و میل و محبت او نسبت بجمیع بنی نوع بشر تازه گردد. علی‌الخصوص میل و محبت ورزیدن نسبت برئیس ایمان بدین جهت هر آن نفسی که بمرتبهٔ تجدید نایل گردیدنمیتواند میل و محبت نسبت بسایر تجدیدیافتگان بنی نوع خود ظاهر ننماید زیرا که‌همگی، ثانیاً به کلمهٔ خدا مولود گردیده‌اند. (قاموس کتاب مقدس صص۲۴۱ – ۲۴۲). با رجعت در مذهب شیعه مقایسه شود.

تجدید روح‌القدس. [تَ دِ حُلْ قُ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تولد نو؛ اصطلاحی است مسیحیان را. رجوع به تجدید (معاد) شود.

تجدید شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) تازه شدن. نو گردیدن. ||در تداول امروز

بیشتر دربارهٔ شاگردان مدارس گفته شود که در امتحان خرداد در چند درس و یا همهٔ درسها پذیرفته نمی‌شوند و باید بار دیگر در شهریور امتحان دهند. رجوع به تجدیدی شود.

تجدید کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تازه کردن. نو کردن. رجوع بتجدید و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تجدیدگردیدن. [تَ گَ دَ] (مص مرکب) تجدید شدن. رجوع به تجدید و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تجدیدی. [تَ] (ص نسبی) منسوب بتجدید. آنکه در امتحان تجدید شده باشد. رجوع بتجدید شدن و تجدید و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تجدیر. [تَ] (ع مص) سزاوار گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اندودن دیوار از گل و گچ و مانند آن. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آبله‌نشان شدن. (تاج المصادر بیهقی). چیچک برآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برآمدن بر درخت برابر نخود. (منتهی الارب). برآمدن بار آن درخت باندازهٔ نخود. (ناظم الاطباء). ||نمودار شدن سرهای گیاه مانند جدری. (منتهی الارب). نمودار شدن سرهای گیاه مانند چیچک. (ناظم الاطباء).

تجدیع. [تَ] (ع مص) بدخوار گردانیدن مادر کودک را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هر دو گوش خر بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جدعاً لک گفتن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب). و آن دعائی است و معنی آن اینست که خداوند او را گرفتار جدع کند یعنی خیر را از او قطع نماید و او را ناقص و معیوب سازد. ||پژمرده کردن قحط گیاه را بسبب انقطاع باران. (اقرب الموارد). پژمرده کردن قحط گیاه را. (منتهی الارب) (از قطر المحیط):

و غیث مریع لم یجدع نباته
ولته اقافین السما کین اهلب.
ابن مقبل (از اقرب الموارد).

||سخت بریدن لب یا گوش یا بینی. (آنندراج). ||حبس کردن. (آنندراج).

تجدیف. [تَ] (ع مص) ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن و گفتن که نیست مرا و نیست نزد من. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کافرنعمتی کردن و اندک شمردن نعمتی که خدای تعالی داده باشد. (آنندراج). کفران نعمت کردن. واصوی گفت: کم شمردن است چیزی را که خدا به او عطا نموده است. و در حدیث: لاتجدفوا بنعم‌الله. (از اقرب الموارد). ||راندن ملاح کشتی را با پارو. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجدیل. [تَ] (ع مص) بر زمین اوکندن (افکندن) (زوزنی). بر زمین زدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): طعنه فجدله. (اقرب الموارد). ||تافتن موی را. (زوزنی). بافتن موی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجذب. [تَ جَذْ ذُ] (ع مص) جذب. (تاج المصادر بیهقی). آشامیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تجذب لبن؛ نوشیدن آنرا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجذم. [تَ جَذْ ذُ] (ع مص) بریده گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجذی. [تَ جَذْ ذی] (ع مص) دمکشان بانگ کردن کبوتر، ماده را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجذید. [تَ] (ع مص) پاره پاره کردن. (زوزنی). ||تبعیت خواستن از قوم و تا کردن ایشان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجذیر. [تَ] (ع مص) از بن برکندن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بریدن و از بیخ کندن. (ناظم الاطباء). ||تجذیر عددی؛ بدست آوردن جذر آن[1]. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به جذر شود.

تجذیم. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ جذم. (تاج المصادر بیهقی). بریدن چیزی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجر. [تَ جَ] (اِ) خانهٔ زمستانی را گویند که در آن تنور و بخاری باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). خانهٔ زمستانی که بخاری و تنور داشته باشد و تابخانه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). اطاق زمستانی. (فرهنگ نظام).... لیکن در قاموس تزر (بزای فارسی) بمعنی خانهٔ تابستانی گفته «طزر» معرب آن و زای فارسی بسیار به جیم بدل کنند. (فرهنگ رشیدی). تزر، بهمین معنی می‌آید پس یکی از این دو مبدل دیگری است. (فرهنگ نظام). دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: پارسی باستان «تَچَرَه»[2] بارتولمه ۶۲۹، ارمنی «تَچَر»[3] (خانه، معبد) در پهلوی اوزدِس چار[4] بمعنی معبد بتان (نیبرگ ۲۳۰) در پارسی تجر و تزر. اصلاً بکاخ زمستانی اطلاق میشده. در تخت‌جمشید، کاخ کوچک داریوش بزرگ که در ضلع شمالی صحن صدستون یا شده به تچره موسوم است[5] و سطح قصر مربع‌مستطیلی است که بطول قرار گرفته است. (ایران باستان ج ۲ صص۱۵۸۹ - ۱۵۹۰). همین تزر «طزر» است که در کتب لغت عرب مقلوباً طرز آمده. مؤلف تاج العروس ذیل «طزر» در مستدرک آرد: «الطزر بیت الی الطول، فارسی معرب، و قیل هوالبیت الصیفی. قال‌الازهری اراه معرباً و اصله تزر». پیداست که هم در تقدیم راء تصحیف شده و هم در معنی خانهٔ زمستانی بتابستانی تبدیل یافته و شکی نیست که اصل همان تجر و تزر است و اینکه گوید: «بیت الی الطول» درست با تچرهٔ داریوش تطبیق میکند. در دواوین شعرا نیز «طزر» را «طرر» نوشته‌اند بدو راء مهمله. رجوع به طرر شود.

پورداود در فرهنگ ایران باستان آرد: اما طزر را که یاقوت بنقل از لیث و ابومنصور آن را معرب از تزر فارسی دانسته و بمعنی خانهٔ تابستانی گرفته چنین تعریف کرده است: شهری است از ناحیهٔ مرج القلعه و یک منزل از راه بزرگ خراسان مسافت دارد و در میان دشتی واقع است. قصر یزید را جغرافیانویسان طزر هم خوانده‌اند یعنی یک شهر را بدو نام یاد کرده‌اند و این طزر معرب از تزر بیشک همان واژهٔ فرس هخامنشی تَچَرَ میباشد که بمعنی کوشک (= قصر) است. در زبان ارمنی تچر بمعنی سرای و پرستشگاه از زبان ایرانی گرفته شده است و همین واژه است که در فارسی تجر شده... (فرهنگ ایران باستان ص۲۹۴). رجوع به طزر شود:

میان این تجر و گنبد فلک فرق است
که هست این به ثبات آن نباشد آرامش
چو تاب آتش می در هوای آن پیچد
بتافت خانه از آن تابخانه شد نامش.
نزاری قهستانی.

||بزبان قزوینی گنجینه و مخزن را نامند. (برهان). مردم قزوین گنجینه را گویند. (فرهنگ رشیدی). بلغت اهل قزوین گنجینه و مخزن. (ناظم الاطباء).

تجر. [تَ] (ع مص) بازرگانی کردن. (زوزنی) (ترجمان عادل‌بن علی) (آنندراج). بازرگانی نمودن. (منتهی الارب).

تجر. [تُ جُ] (ع اِ) ج تاجر. رجوع به تاجر شود.

تجر. [تَ جَ] (ع اِ) ج تاجر. رجوع به تاجر

---

۱ - در ناظم الاطباء: ضرب کردن عددی را در نفس خود؟!

2 - tacara. 3 - tacar.

4 - uzdēs - câr.

۵ - رجوع به تجر و تچره (اِخ) شود.

شود.

تجر. [تَ جَ] (اِخ) تچر. تـچره. تـزر. طـزر: قصر کوچک داریوش [تخت‌جمشید] که در ضلع شمالی صحن بپا شده بـنابر کـتیبه‌های بالای دو جرز رواق به تچر موسوم است. لفظ تچر، تجر، یا طزر پارسی جدید، اصلاً بمعنی قصر زمـستانی است فی‌الحقیقه در میان تمام ابنیهٔ صفه تنها این بنا رو بجنوب میباشد و این کیفیت در چنین آب و هوایی پر معنی است. سطح قصر مربع مستطیلی است که بطول قرار گرفته و کف آن صحن است. دو پله کـوچک بـرواقی مـی‌رود کـه دارای دو ردیـف چـهار ستونی است. سه جـدار رواق مـزین بـدر و پـنجره و طـاقچه‌های مـتعددی است کـه حجاریها و کـتیبه‌های فراوان بـر آنـها است و گویاسنگهای تراشیدهٔ آنها اصلاً صیقلی بوده. بهمین جهت این قصر را بـه اصـطلاح جـدید «آینه‌خانه» نامیده‌اند. در عـقب رواق طـالار مرکزی است، که بر حسب عادت مربع است، اما سه ردیف ستون دارد کـه در هـر ردیـف چهارتا است. بنابراین فاصلهٔ میان ستونهای ردیف‌های عـمودی کـمتر از فـاصلهٔ مـیان ردیفهای افقی است. نقشه بطور کـلی بـطرح هَدِش شبیه است و دو طالار اصلی را از سه طرف اطاقهای کوچک احاطه دارد. گرمابه و مستراح در اینجا در دو زاویهٔ شـمالی قـصر واقع است ستونها از چـوب بـوده و در کـلیهٔ ساختمان نهایت ظرافت بکـار رفـته. بـعض حجاریها که جواهرنشان یـا زرنشـان بـوده داریوش را مینماید، در حـالی کـه از قـصر بیرون می‌آید یا بطالار درونی میرود، یا با شیر پیکار میکند و یا با گاو پنجه درافکنده، و نیز چاکران و پاسبانان را می‌نماید کـه بـخدمت مشـغولند. روی جـدار درهـا و پـنجره‌ها کتیبه‌هایی زیاد از زمانهای بـعد هـست. ایـن کتیبه‌ها از دو کتیبهٔ پهلوی از زمان شـاهپور دوم (۳۰۹ - ۳۷۹ م.) شروع میشود، سـپس کتیبه‌هایی به عربی تا قرن نهم هـجری و بـه فارسی تا عصر جدید موجود است. فضائی که بین دیوار غـربی صـحن تـچر از یکـطرف و حصار صفه از طرف دیگر واقع است شـامل باقیماندهٔ ابنیهٔ بی‌اهمیتی است. اردشیر پله کان قشنگی مزین بنقش سان طوایف باجگذار بر جبههٔ غربی قصر تچر افزوده. تمامی این فضا که میان بنای سه دری و حصار غـربی واقـع است، اندرونی را تشکیل میداده. (تاریخ ایران باستان ج ۲ صص۱۵۸۹ - ۱۵۹۰).

عمارت دیگر تَجَر است و آن کاخ کوچکتری بوده است در ضلع شمالی صفهٔ تخت‌جمشید که آن را قصر زمـستانی یـا «آفتاب - کـده» پنداشته‌اند... و این بنا رو به آفـتاب سـاخته شده است و امروز این کاخ را آینه‌خانه گویند و دو کتیبه از سکانشاه پهلوی و یک کتیبه از عضدالدوله فنا خسرو دیلمی بـخط کـوفی و چند کتیبهٔ دیگر از آل مـظفر و تـیموریان در آنـجا هست. (سـبک‌شناسی ج ۱ ص۳۳). رجوع به تجر (۱) و تچره شود.

تجر. [ ] (اِخ) بیست و سیمین خان خـیوه از جانب نـادرشاه. افشـار در ۱۱۴۵. (طـبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰).

تجر. [تَ جَ] (اِخ) یکی از گردنه‌های عـمدهٔ راه بین بندر گز و استرآباد. رجوع به سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۷۹ شود.

تجر. [تَ جَ] (اِخ) دهی از دهـستان ارومـه بخش طرقبهٔ شهرستان مشـهد است کـه در بیست و یک هزارگزی جنوب خاوری طرقبه و هیجده هزارگـزی شـمال شـوسهٔ عـمومی مشهد به نـیشابور واقـع است. کـوهستانی و معتدل است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا بنشن و میوه و شغل اهـالی زراعت است و راه مـالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجرء. [تَ جَرْ رُ ءْ] (ع مص) اجتراء. دلیر گـردیدن بـر کسـی. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء). تجرؤ؛ جرأت کردن و دلیر شدن. این لفظ بطور غلط مشهور تـجری بـا یـاء آخـر استعمال میشود. (فرهنگ نـظام). رجـوع بـه تجرئة و تجرؤ شود.

تجرئة. [تَ رِ ءَ] (ع مـص) دلـیـر کـردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مصدر قیاسی از باب تفعیل، دلیر کردن. (از اقرب المـوارد) (از قطر المحیط). دلـیر گـردانـیدن. (نـاظم الاطباء).

تجربت. [تَ رِ بَ] (مـص) ج، تـجارب. تجربة. تجربه. آزمایش. اروند. آزمودن:

تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من

تا مجرب نشود مردم دانا نشود. منوچهری.

ترکان گرد چـنین مـردمان گـردند و عـاقبت نگرند تا نـاچار خـلل بـیفتد چـه ایشـان را تـجربتی نـباشد. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص۲۱۸). دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی کـه‌بروزگار گذشته بوده است و خوانندگان این تـاریخ را تـجربتی و عـبرتی حـاصل شـود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۴۵) ایاز از بس بناز و عزیز برآمده است هر چند عطـهٔ پدر ما است و از سـرای دور نـبوده است و گـرم و سـرد نچشیده و هیچ تجربت نیفتاده است. (تـاریخ بیهقی ایضاً ص۲۶۵).

کون بی تجربت فساد بود

تجربت عقل مستفاد بود. سنائی.

آنکه حزمی داشت و ... بـر بسـاط خـرد و تجربت ثابت قدم شده سبک روی بکار آورد. (کلیله و دمنه). داروی تـجربت مـردم را از هلاک جهل برهاند. (کلیله و دمنه). حرمان آن است که... [شاه] اهل رای و تـجربت خـوار بگذارد. (کلیله و دمنه).

تجربتش کرد چنین چند بار

قاعدهٔ مرد نگشت از قرار. نظامی.

پـسر گفت ای پدر فواید سفر بسـیار است. از نزهت خـاطر... و تـفرج بـلدان... و مـعرفت یاران و تجربت روزگاران. (گلـستان).

عقل کو را آبگینه ریزه در پای اوفتاده

بس که سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم.

سعدی.

شبی پروانه‌ای با شمع شد جفت

چو آتش درفتادش، خویش را گفت

که پیش از تجربت چون دوست گیری

بنه گردن که پیش دوست میری. اوحدی.

این تجربت است، آنکه نه زر دارد خوار است.

قاآنی.

رجوع به تـجارب و تـجربة و تـجربه شـود. ||قاروره‌ای که نزد طبیبان بـرند تـجربت را: کسی تجربتی پـیش او [طـبیب] نـیاورد و معالجتی نخواست. (گلـستان).

تجربت‌کوفته. [تَ رِ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که بسیار تجربت کرده باشد. آنکـه از بـسیاری تجربت کردن فرسوده بـود. در ایـن بیت مـسعودسعد بمعنی مجرب، آزموده آمده است:

تجربت‌کوفته دلیست مرا

نه خطایی درو نه طغیانست.

مسعودسعد.

تجربة. [تَ رِ بَ] (ع مص) آزمودن کسـی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطـباء). تـجریب. آ گاهی یافتن و آزمودن کـسی را. (از اقـرب الموارد) (از قطر المحیط). رجوع به تجربت و تجربه شود.

تجربه. [تَ رِ بَ] (مص) آزمودن. (فرهنگ نظام). تجربة. رجوع به تجربة شود.

تجربه. [تَ رِ / رُ بَ / بِ] (از ع، اِمص، اِ) آزمایش و امتحان. (ناظم الاطباء). آزمایش. و با لفظ گرفتن و کردن مستعمل است. (غیاث اللغات):

برو ز تجربهٔ روزگار بهره بگیر

که‌بهر دفع حوادث ترا بکار آید.

(منسوب به رودکی از کتاب احوال و اشعار رودکی).

زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست.

مسعودسعد.

این همه هست و سبکی عمر من

رفت و مرا تجربه‌ها اوفتاد. خاقانی.

مرد خردمند هنرپیشه را

عمر دو بایست درین روزگار

تا بیکی تجربه آموختن

با دگری تجربه بردن بکار. سعدی.

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان

تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد.
حافظ.

— امثال:
هر تجربه عقلی زیاده کند.
ترکیبها:
— باتجربه. بی‌تجربه. کم‌تجربه. پرتجربه. تجربه‌دار. تجربه‌داری. کم‌تجربگی. پرتجربگی. رجوع به تجربت و تجربیات و تجربهٔ شود.
||این کلمه در انجیل متی ۲۲: ۱۸ انجیل لوقا ۱۳:۴ آمده و در کتاب مقدس نیز بسیار وارد گشته‌است. معانی مختلفه می‌بخشد و اکثر اوقات قصد از جری شدن بگناه و ارتکاب آن است لهذا شیطان دشمن بنی نوع بشر خوانده شده است. انجیل متی ۳:۴. گاهی قصد از امتحان ایمان و اطاعت شخص است چنانکه در رسالهٔ یعقوب ۱: ۲ و ۳ وارد است. و یا قصد از تجربه صبر خداوندی می‌باشد چنانکه در سفر خروج ۱۷: ۲، رسالهٔ اول قرنتیان ۱۰:۹ وارد است. اما باید دانست که قصد از کلامی که در دعای ربانی وارد است که «ما را در آزمایش می‌آورد»، این نیست که خداوند تجربه کنندهٔ ما است. رسالهٔ یعقوب ۱۳:۱ و ۱۴. بلکه مقصود اینست که خداوند ما را از افتادن در تجربه نگاه دارد. اما «تجربه می‌کند او را یا تا تجربه کند او را» که در انجیل متی ۱۶: ۱ و ۱۹: ۳ و انجیل مرقس ۱۰: ۲ و انجیل لوقا ۱۰: ۲۵ وارد است قصد آنست که ایشان بسیار کوشش نمودند که او را در دامهای خود گرفتار سازند یا او را بگناه کردن وادارند و پرواضح است که مسیح چون در زمین آمده شروع بخدمت خود نمود شیطان خواست که وی را امتحان نماید لهذا اول حیلهٔ او این بود که او را در صورتی که چهل شب روزه داشته بود بخوردن خوراک وادارد و دوم اینکه او را در امر دین و تقوی و پرهیز بتکبر وادارد، لهذا او را گفت از کنگرهٔ هیکل بزیر انداخته بخداوند متوکل شود و سومی محض آوازه و نیکنامی و جمع بود پس پرواضح است در تجربهٔ نخستین اول نظر شیطان به بشریت مسیح بود که مثل سایر بنی نوع بشر گرسنه و تشنه میشود و در تجربهٔ دوم نظرش به پرهیز و تقدس و دینداری او و در تجربهٔ سوم نظرش بر این بود که او یهودی است و اعتقاد یهود هم بر آنست که چون مسیح آید سلطنت خواهد کرد. اما با وجود همهٔ اینها مسیح بر او غالب آمده ویرا از حضور خود راند پس بدینطور آدم دوم بر قوات جهنم ظفر یافت. (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۶).

تجربه کار. [تَ رِ / رُ بَ / بِ] (نف مرکب) ج، تجربه کاران. شخص آزموده و دانا. (فرهنگ نظام). مردم کارافتاده و کارآزموده. (آنندراج). عالم به شغل و عامل با تجربه. (ناظم الاطباء). مجرب. بازل:

مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد است
که توبه‌نامه بخط شکسته می‌باید.
صائب (از آنندراج).

یکی ز تجربه کاران بصیدگاه ملالم
رمیده بلبلم از آرزوی انجمن‌گل.
محمد سعید اشرف (ایضاً).

||تجربه کاران روزگار؛ آزمودگان کارهای دنیا. (ناظم الاطباء).

تجربه کاری. [تَ رِ / رُ بَ / بِ] (حامص مرکب) آزمایش و عمل و مشق. (ناظم الاطباء).

تجربی. [تَ رِ / رُ] (ص نسبی) آزمایشی. منسوب به تجربه. رجوع به تجربه شود. ||(اصطلاح فلسفه) قضایای تجربی: قضایایی است که عقل بجهت احساس متکرر بدان حکم کند بی آنکه سبب آن را دریابد مانند آنکه سقمونیا مسهل صفراست. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تجرثم. [تَ جَ ثُ] (ع مص) افتادن از بالا به نشیب. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فراهم آمدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لازم گرفتن جای را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گرفتن بهتر چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||انقباض توأم با لرزه. (قطر المحیط).

تجرثی. [تَ جَ] (ع مص) برآمدن جرثثة (نای، گلو) و یا آماس کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجرثی تجرثیاً؛ نتأت جرثثته. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجرجر. [تَ جَ جُ] (ع مص) (از: «جرر») ریختن آب را در حلق. (از الغریبین ابوعبید هروی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جرعه‌نوشیدن آب. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||گرداندن شیر بانگ خود را در گلوگاهش. (قطر المحیط).

تجرجم. [تَ جَ جُ] (ع مص) افتادن مرد. (اقرب الموارد). افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بچاه فروافتادن چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بچاه فرورفتن. ||شکسته و ویران گردیدن. به آخر رسیدن شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درآمدن وحشی درجای باش خود و فراهم گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بسیار نوشیدن و خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجرخیل. [تَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری است که در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری کیاسر قرار دارد. کوهستانی سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و ارزن و شغل اهالی زراعت است صنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تجرد. [تَ جَرْ رُ] (ع مص) برهنه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (فرهنگ نظام). برهنه گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برهنه شدن و برهنگی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||کوشش کردن در کارها. (تاج المصادر بیهقی). کوشش کردن در کار و از هر چیز فارغ شدن و بدانکار پرداختن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ تجرد للعبادة اذا انقطع لها. (اقرب الموارد). ||مجازاً بمعنی ترک دنیا و قطع علائق. (غیاث اللغات) (آنندراج). تنها بودن و گوشه‌نشین شدن و زن نگرفتن. (فرهنگ نظام):

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر
وز روزگار دامن همت فرونشان. خاقانی.

||فرونشستن جوش عصیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||برآمدن خوشه از غلاف. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||همچون حاجیان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط)؛ منه حدیث عمر: تجردوا بالحج و ان لم‌تحرموا؛ ای تشبهوا بالحاج و ان لم تکونوا حجاجاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حج افراد بجا آوردن. یقال: فلان تجرد بالحج اذا افرده و لم‌یقرن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فلسفه) غیرمادی بودن وجود مثل وجود خدا و عقول. (فرهنگ نظام). در لغت تهی بودن و نزد حکما عبارت است از بودن شیء، بحیثیتی که نه ماده و نه مقارن ماده باشد مانند مقارنهٔ صور و اعراض. کذا فی شرح التجرید. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— تجردگزین؛ برگزینندهٔ تنهائی و گوشه‌نشینی و تارک علایق دنیوی. (ناظم الاطباء).
— حالت تجرد؛ حالت تنهائی و گوشه‌نشینی. (ناظم الاطباء).
— عالم تجرد؛ عالم انقطاع از ما سوی‌الله. (ناظم الاطباء).

تجرد. [تَ جَرْ رُ] (اِخ) سیدعبدالله لاهوری، که علوم رسمیه را در برهان‌پور از مولوی غلام محمد، یکی از تلامذهٔ ملانظام‌الدین قدس سره خوانده و از آنجا به جذبهٔ ربانی رکاب عزیمت حجاز رانده، بعد استعداد حج

و زیارات به بندر سورت مراجعت کرد و بتکمیل بقیهٔ علوم روی ارادات پیش علمای آن شهر آورد. از اوست:

جز زلف تو جانان که سرش بر قدم تست
آشفته که ایام بکام است کدام است؟

(از صبح گلشن).

تجرد. [تَ جَرْ رُ] (اِخ) شیخ محمدعلی. از شاگردان شیخ خیرالله قدا گجراتی و همزمان نورالعین واقف بود و خودش لاهوری المولد و اصولش در ملتانیان معدود. اکثر اوقات مجردانه در کوهستان جنبو میگذرانید و در سنهٔ ۱۱۷۹ هـ.ق. در زاویهٔ مرقد خزید از اوست:

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش
عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش.
جزای تست زلیخا که روز بد دیدی
قیامت است پسر از پدر جدا کردن.

(از صبح گلشن).

تجرس. [تَ جَرْ رُ] (ع مص) سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تکلم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بنغمت گفتن. (تاج المصادر بیهقی). تنغم. (اقرب الموارد). ترنم کردن. ||بناز و نعمت زیستن. (آنندراج).

تجرع. [تَ جَرْ رُ] (ع مص) فروخوردن خشم و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان عادل‌بن علی). فروخوردن خشم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جرعه جرعه خوردن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جرعه جرعه نوشیدن و اندک اندک نوشیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). جرعه جرعه نوشیدن. (از اقرب الموارد) (بحر الجواهر) (فرهنگ نظام). معنی جرعه یکبار نوشیدن است. (فرهنگ نظام): یتجرعه و لایکاد یسیغه. (قرآن ۱۴ / ۱۷). هرگاه ملوک را لازم گیرد... و از تجرع شربتهای تلخ تجنب ننماید... هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه).

تجرع افتادن. [تَ جَرْ رُ اُ دَ] (مص مرکب) نوشیده شدن. جرعه جرعه در گلو فرورفتن: چندانکه شربت مرگ تجرع افتد... (کلیله و دمنه)... و شربتهای تلخ که آنروز تجرع افتد واجب کند که محبت دنیا را بر دلها سرد کند. (کلیله و دمنه).

تجرع کردن. [تَ جَرْ رُ کَ دَ] (مص مرکب) جرعه جرعه نوشیدن. (ناظم الاطباء): و خود از آب چشمه شربتی تجرع کرد. (سندبادنامه). چون مهرب و ملجأ دیگر نبود بدست خود داروئی مهلک تجرع کرد. (جهانگشای جوینی). رجوع به تجرع و تجرع افتادن شود.

تجرف. [تَ جَرْ رُ] (ع مص) به بیل فارفتن گل. (زوزنی). به بیل برکندن گل را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کاویدن توجیه زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجرق. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه است که در بیست و یک هزار و پانصد گزی خاور عجب شیر و ۱۴ هزارگزی شمال شوسهٔ مراغه به آذرشهر قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۵۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و حبوبات است شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تجرق. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان مراغه است که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۳۹ هزارگزی شوسهٔ میانه به خلخال قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۵۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و عدس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تجرق. [تَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل است که در ۳۵ هزارگزی باختر اردبیل و یکهزارگزی شوسهٔ تبریز به اردبیل قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

تجرک. [تَ جِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان رقه بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس است که در ۲۸ هزارگزی باختر بشرویه و ۲۰هزارگزی شمال راه مالرو بشرویه به طبس قرار دارد. کوهستانی و خشک و گرمسیر است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجرم. [تَ جَ رْ رُ] (ع مص) تمام شدن سال. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). گذشتن سال. (اقرب الموارد). گذشتن سال و تمام شدن آن. (قطر المحیط):

دمن تجرم بعد عهد انیسها
حجج خلون حلالها و حرامها.

لبید (از اقرب الموارد).

||گذشتن شب و تمام گردیدن و کذلک: تجرم النهار و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام شدن و گذشتن شب. (آنندراج). گذشتن شب و تمام گردیدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||گناه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسی را جرمی نهادن. (تاج المصادر بیهقی). دعوی گناه کردن بر کسی که نکرده است. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خرمای ریخته را برچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجرمز. [تَ جَ مُ] (ع مص) فراهم آمدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع شدن. (آنندراج). ||افتادن بر چیزی. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افتادن چیزی بر کسی. (آنندراج). ||گذشتن و سپری شدن شب. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). رفتن شب. (آنندراج): لما رایت اللیل تجرمز. (اقرب الموارد).

تجرمه. [تُ جَ مَ] (اِخ) پدر هایکانا اولین کس از نژاد ارامنه: ارامنه‌نژاد خود را بشخصی میرسانند که هایکانا نام داشته و گویند که او پسر همان کس بود که در تورات او را تجرمه نامیده‌اند. (کتاب پیدایش باب دهم) (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص۲۲۶۸).

تجرؤ. [تَ جَرْ رُءْ] (ع مص) دلیر کردن و دلیر شدن. (از زوزنی). رجوع به تجرء و تجرئة شود.

تجرود. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه است که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری تربت حیدریه و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به زاهدان قرار دارد. جلگه‌ای است معتدل و ۲۷۱ تن سکنه دارد آب آن از قنات و محصولش غلات و تریاک و پنبه است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجرود. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر است که در ۱۸ هزارگزی باختر ریوش و ۲ هزارگزی شمال مالرو عمومی ریوش به بردسکن قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و میوه و ابریشم است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجره. [تَ جَرْ رُ] (ع مص) منکشف و آشکار گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجره. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران است که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاور ورامین و سر راه نیمه شوسهٔ حصار حسن‌بک قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. و

بنای امامزاده عون از آثار قدیمی آنجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تجره. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه است که در ۱۲ هزارگزی شمال نوبران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۴۲۲ تن سکنه دارد. کوهستانی و سردسیر است و آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بنشن و لبنیات و انگور و بادام و گردو است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و بر بالای کوه تجره بنای امامزاده‌ای بنام شاهزاده مسلم از آثار قدیمی آنجا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تجره. [تَ جَ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز علیا بخش سربند شهرستان اراک است که در ۲۰ هزارگزی شمال خاور آستانه و ۱۲ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۵۳۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هفته و محصول آنجا غلات و انگور و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تجره. [تَ جَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان جوشقان بخش میمهٔ شهرستان کاشان است که در ۳۳ هزارگزی شمال میمه و ۹ هزارگزی خاور شوسهٔ اصفهان به تهران قرار دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و سیب زمینی و بادام و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تجره. [تَ جَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان ده‌پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد است که در ۱۲ هزارگزی خاور خرم‌آباد و بر کنار جنوبی راه خرم‌آباد به بروجرد واقع است. جلگه‌ای است معتدل و ۹۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ آبستان و محصول آن غلات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان آنان فرش و سیاه‌چادر بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنان آن از طایفهٔ سادات سیه‌وندند و برای تعلیف احشام به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تجره. [تَ جَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان عربستان شهرستان گلپایگان است که در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری گلپایگان و بر کنار راه مالرو نیشان به رحمت‌آباد قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۷۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تجره. [تَ جَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان است که در ۷ هزارگزی شمال اردستان و یکهزار گزی خاور شوسهٔ اردستان به کاشان قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تجره‌رود. [تَ جَ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه است که در بیست و پنج هزارگزی شمال خاوری بخش ترکمان و دوازده هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود النجارق و محصول آنجا غلات و نخود سیاه و بزرگ و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تجری. [تَ جَرْ ری] (ع مص) (از: «ج ر و») بچه گرفتن جرو را (بچهٔ درندگان). (منتهی الارب).
- امثال:
من تجری جرو سوء اکله؛ در حق کسی گویند که در غیر محل نیکی کند یا از پروردهٔ خود بدی بیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجری. [تَ جَرْ ری] (ع مص) جرئت و دلیری. (ناظم الاطباء). اصل آن تجرء است. رجوع بهمین کلمه شود.

تجری. [تَ] (اِخ) بنا بگفتهٔ رابینو شهری در سه فرسخی بارفروش بوده که اکنون ویران است و آثار آن در مشهد سبز مشاهده شده است. رجوع به تجری اسپ شوربی شود.

تجریء. [تَ] (ع مص) (از: «ج رء») دلیر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تجری اسپ شوربی. [تَ اَ] (اِخ) یکی از دهات بارفروش. رابینو آرد: تجری اسپ شوربی یا کاردگر نماور، در نزدکی آن مشهد سبز در سه فرسخی (۱۲ میلی) شهر بارفروش، سر راه آمل واقع است. در آن حدود آثار دیوار و خانه‌هایی پوشیده از علف و بیشه هست که نشانی از شهر تجری سابق است که طول محیط آن یک فرسخ (۴ میل) بوده. درن مینویسد: آن شهر در پی پی واقع و در آنجا مقبرهٔ نو امام است. (مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۸ و ترجمهٔ وحید ص ۱۵۹).

تجریب. [تَ] (ع مص) آزمودن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اختبار و امتحان کردن از کسی یا چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از المنجد). آزمودن. (از آنندراج). آزمایش و امتحان. ||گرفتن عیار. (ناظم الاطباء).

تجریح. [تَ] (ع مص) موی سر ستردن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جنبان و فراخ ساختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجریح. [تَ] (ع مص) خسته کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجرید. [تَ] (ع مص) برهنه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). برهنه کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برهنه کردن چیزی را از زوایدی که بر آن باشد. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). در لغت برهنه کردن. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ج ۱ ص۲۱۳). ||پیراستن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیراستن و اصلاح نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بریدن شاخهای درخت. (کشاف اصطلاحات الفنون ایضاً). ||باز کردن پوست چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تجرید چوب؛ کندن پوست آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||برکندن موی را از پوست. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سؤال کردن از قوم و ندادن آنان یا دادن آنان بناخوشی. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سؤال کردن چیزی از کسی و ندادن یا دادن بکراهت. (آنندراج). ||پنبه بیرون کردن از پنبه‌دانه. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برکشیدن شمشیر را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمشیر از نیام بیرون کشیدن. (آنندراج). ||ضبط نکردن اعراب و نقاط کتاب را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بی‌قران گزاردن حج را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). بتنهایی و بی عمره گذاردن حج را. (ناظم الاطباء). ||برهنه کردن زمین را از نبات و جز آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب). ||جامهٔ کهنه پوشیدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بمعنی مجرد و برهنه مجاز است. (آنندراج). ||(اصطلاح تصوف) در اصطلاح صوفیه تجرید از خلایق و علایق و عوایق و تفرید از خودی. کما فی کشف اللغات. و در لطائف اللغات میگوید: تجرید بمعنی قطع تعلقات ظاهریست و تفرید قطع تعلقات باطنی. (کشاف اصطلاحات الفنون):

از کجا برداشته اول ز بغداد طلب
در کجا در وادی تجرید امکان دیده‌اند.
خاقانی.

اولا تجرید شو از هر چه هست
وانگهی از خود بشو یکبار دست.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

تجرید عبارتست از ترک اغراض دنیوی ظاهراً و نفی اغراض اخروی و دنیوی باطناً و مجرد حقیقی کسی بود که بر تجرد از دنیا طالب عوضی نباشد بلکه باعث بر آن تقرب به حضرت باری بود. هر که بظاهر غرض دنیا را بگذارد و بباطن بدان عوضی در آجل یا عاجل طمع دارد بحقیقت مجرد نگشته باشد و در معرض معاوضه و متاجره بود. (از نفائس‌الفنون). ||(اصطلاح بدیع) به اصطلاح شعرا صنعتی است و آن چنانست که از امری که دو صفت خیزد انتزاع امری دیگر مثل او کند و در آن مبالغه کمال باشد مثلاً گویند: بزم تو چون باغ لیکن چنان باغی که صد بهشت از او نمایان باشد.

بزمگاهت از نضارت هست بستانی ولیک
بوستانی کاندرو هر سو نماید صد ارم.

این اصطلاح اهل صنایع است و الاتجرید در لغت با آنکه مجرد کردن است انداختن یک جزو معنی است از لفظی که معنیش دو جزو داشته باشد مثلاً: اسری بعبده لیلاً (قرآن ۱۷/ ۱)؛ قید شب مجرد شد از اسری که سیر کردن است در شب و لیلا منزل گشت... (آنندراج).
||و دیگر از معانی تجرید چیزیست که مصطلح در علم بدیع است. گویند از محسنات معنویه یکی تجرید است. و آن عبارتست از اینکه انتزاع شود از امر ذی‌صفتی امر دیگری مانند آن در این صفت، تا در تمامیت آن صفت در آن امر مبالغه شده باشد. یعنی برای مبالغه در تمامیت آن صفت، در این امر ذی‌صفت تا آن حد که آن امر برسد از اتصاف به این صفت بجائی که بتوان انتزاع نمود از آن امر موصوف دیگری را با این صفت.
تجرید بهمین معنی در زبان پارسی نیز مستعمل باشد. و مثال آن بنابر آنچه در جامع‌الصنایع آورده این شعر باشد:

حسن جانت از نضارت هست بستانی ولیک
بوستانی کاندر او هر سو نماید صد ارم.

(از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ص ۲۱۳ - ۲۱۵).
||و در نزد علماء عربیت بر معانی چند اطلاق شود: یکی تجرید لفظی است که دلالت بر معنی مستقلی کند و از آن بعضی و جزوی از آن معنی خواهند، چنانچه اسراء را از معنی شب برهنه کرده. و از آن مطلق بردن خواسته‌اند، نه بردن در شب را در این آیت از کلام‌الله که: سبحان الذی اسری بعبده لیلا (قرآن ۱۷ / ۱).
دیگر از معانی تجرید عطف خاص بر عام باشد. و وجه تسمیهٔ آن برای آنست که خاص را از عام جدا و برهنه کرده باشند. و برای فضیلت و رجحان معنی خاص آن را بافراد ذکر مخصوص دارند. مانند این آیت از فرمودهٔ ایزدی: حافظوا علی‌الصلوة و الصلوة الوسطی. (قرآن ۲ / ۲۳۸). و در ضمن معنی لفظ عطف زیادت توضیحی در این خصوص داده شود. ||دیگر از معانی تجرید تهی بودن بیت شعر است از ردف و تأسیس. و قافیه‌ای را که مشتمل بر تجرید باشد مجرده خوانند. و این معنی فقط در علم قافیت استعمال گردد. ||دیگر از معانی تجرید ذکر آن چیزی است که‌ملایم مستعارله باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون ایضاً). ||(اصطلاح روانشناسی) تجرید به آن عمل ذهن گویند که یک صفت از صفات چیزی یا یک جزء از اجزاء معنایی را بنظر آورده سبب میشود که سایر صفات و اجزاء مورد غفلت قرار گیرند. در صورتی که آن جزء یا آن صفت به تنهایی و مستقلا نمیتواند وجود داشته باشد. مثلاً تصور شکل یا قطر یا رنگ یا وزن... کتاب، قطع نظر از سایر صفات و خصوصیات آن، تجرید خواهد بود
اقسام تجرید: تجرید یا ارادی است یا غیرارادی. تجرید غیرارادی آن است که توسط حواس صورت میگیرد. زیرا هر یک از آنها در ضمن عمل طبیعی خود واسطهٔ انتزاع و احساس صفتی از صفات اشیاء بوده از وجود صفات دیگر بکلی غفلت دارد. چنانکه با حس باصره فقط نور و رنگ، با سامعه فقط صوت، با شامه فقط بو... ادراک میشود. و از همین روست که یکی از حکما بدن را «ماشین تجرید» خوانده است.
تجرید ارادی - آن است که مستلزم توجه و عمل مخصوص نفس بوده تصور معانی مجرده را مانند کم و کیف و اضافه میسر میسازد. شخص میتواند از تمام اجزاء و صفاتی که مثلاً «کتابی» را تشکیل میدهند تنها بشمارهٔ صفحات یا به حجم آن توجه کند (کم) یا فقط رنگ جلد یا مرغوبی کاغذ یا زیبایی طبع آن را در نظر آورد (کیف) یا آنکه وضع آن را روی میز و نسبت مکانش را با سایر کتابها و اشیاء تصور کند (اضافه) و بر همین قیاس.
درجات تجرید: برای تجرید درجاتی قائل شده‌اند زیرا از تصور صفتی از صفات امری محسوس و جزیی گرفته تا ادراک کلی‌ترین مفاهیم و همچنین معانی دیگری که میان این دو طرف نهایی قرار دارند، همه را تجرید دانسته‌اند. مثلاً تصور سفیدی فلان تکه کاغذ معین، درجهٔ اول تجرید و تصور سفیدی بطور کلی (یعنی قطع نظر از کاغذ مزبور و از هر چیز دیگر)، درجهٔ دوم تجرید و تصور رنگ، درجهٔ سوم تجرید و تصور کیف، درجهٔ چهارم تجرید خواهد بود. چنانکه تصور شمارهٔ صفحات فلان کتاب معین (۴۰۰ صفحه) درجهٔ اول و تصور همان شماره بی قید صفحه یا چیز دیگر، درجهٔ دوم و تصور عدد درجهٔ سوم و تصور کم درجهٔ چهارم تجرید میباشد. و بر همین قیاس... تحدید معنی تجرید - اما جمعی از روانشناسان معنی تجرید را محدود کرده میگویند تصور صفتی از صفات محسوسهٔ اشیاء - مثلاً تصور سفیدی فلان کاغذ، تجرید حقیقی نیست بلکه نوعی دقت است، زیرا سفیدی آن کاغذ از سایر خصوصیات این چیز، «بر طبق قانون کلی مجاورت» جدا نشدنی میباشد. ذهن در صورتی بمقام تجرید حقیقی نائل میشود که سفیدی مطلق را - یعنی با چشم‌پوشی از اشیاء معین - تصور نماید. تجرید به این معنی بکار تشکیل مفاهیم کلیه میرود و از تعمیم تفکیک نشدنی خواهد بود. (علم‌النفس یا روانشناسی تألیف دکتر سیاسی صص ۲۱۹ - ۲۲۱).

تجرید. [تَ] (اِخ) نامش میرحیدر و از شعرای متأخر هند است. ابتدا در خدمت قمرالدین اعتمادالدوله بود و سپس به بنگاله رفت و در سال ۱۱۵۰ هـ.ق. درگذشت. از اوست:

بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلی
در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تجریر. [تَ] (ع مص) نیک بکشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). نیک کشیدن و بسیار کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجریس. [تَ] (ع مص) محکم‌رای گردانیدن. (زوزنی). محکم‌رای کردن. ||آزمودن. ||آزموده کاری. ||حاکم‌گردانیدن کسی را در مال خویش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||آواز دردادن کسی را. (از اقرب الموارد). ||شنوانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برداشتن گمنامی از کسی و منتشر کردن ذکر وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشهور ساختن عیب و نقص کسی را. (از قطر المحیط).

تجریش. [تَ] (اِخ) مرکز بخش شمیران شهرستان تهران است که در چهارده هزارگزی شمال تهران قرار دارد. دامنه‌ای است سردسیر و ده هزار تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و صیفی و انواع میوه و شغل اهالی زراعت و باغداری است در حدود ۸۰۰ باب دکان و مغازه دارد و در تابستان در حدود ۲ الی ۳ هزار خانوار برای

هواخوری و استفاده از هوای خوب آنجا از تهران به تجریش میروند و پس از سرد شدن هوا مجدداً بتهران بازمیگردند بعلاوه روزهای تعطیل موقتاً جمعیت زیادی بدانجا روی می‌آورند و در حقیقت یکی از گردشگاههای ییلاقی تهران است و بوسیلهٔ دو راه شوسه به تهران متصل میگردد. دبستان و دبیرستان و کودکستان و بخشداری و شهربانی و شهرداری و دارایی و آمار و ثبت اسناد و محضر رسمی و کارخانهٔ برق و ادارهٔ بهداری دارد. امامزاده صالح تجریش از ابنیهٔ قدیمی است. عمارت باغ فردوس از بناهای دورهٔ قاجاریه است. سفارتخانهٔ ییلاقی آلمان و ترکیه در این قصبه واقع است. پست و تلگراف و تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تجریع. [تَ] (ع مص) فروخورانیدن خشم و جز آن. (بحر الجواهر) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||فرو خورانیدن آب کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||نوشانیدن کسی را جرعه جرعه. (از قطر المحیط). ||ریختن آشامیدنی در حلق کسی به اکراه. (از قطر المحیط).

تجریف. [تَ] (ع مص) نیک فارندیدن (زوزنی). به بیل برکندن گل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). نیک ریزیدن و تمام بدر بردن و به بیل برکندن گل را. (آنندراج). نیک برندیدن. ||کاویدن سیل زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجریم. [تَ] (ع مص) تمام شدن سال. (تاج المصادر بیهقی). تمام کردن سال. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بیرون آمدن از چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاره پاره کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||نسبت دادن جرم بکسی. (از اقرب الموارد).

تجریة. [تَ یَ] (ع مص) وکیل کردن. (تاج المصادر بیهقی). وکیل گرفتن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||وا گذاشتن آب و جز آن را تا جاری شود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجریه. [تَ] (ع مص) آشکارا کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجزئة. [تَ زِ ءَ] (ع مص) پاره پاره کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قسمت کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بسنده کنانیدن از چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجزر. [تَ جَزْ زُ] (ع مص) تجزروا فی‌القتال؛ بمعنی اجتزروا فی‌القتال است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). کشتن در رزمگاه و پاره پاره نهادن کشته را برای درندگان.

تجزع. [تَ جَزْ زُ] (ع مص) قسمت کردن چیزی را. (اقرب الموارد). بخش کرده گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): فتفرق‌الناس عنهُ الی غنیمة فتجزعوها؛ ای اقتسموها. (اقرب الموارد). شکسته گردیدن عصا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره پاره و متفرق شدن چیزی. (از اقرب الموارد)؛ قال الراعی: رُمحهُ فی‌الدارعین تجزعاً. (اقرب الموارد).

تجزف. [تَ جَزْ زُ] (ع مص) درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجزم. [تَ جَزْ زُ] (ع مص) شکافته گردیدن عصا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجزؤ. [تَ جَزْ زُءْ] (ع مص) پاره پاره شدن. (زوزنی). پاره پاره کردن. (دهار). پاره پاره گردیدن چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بسنده کردن به چیزی. (دهار) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تجزی شود.

تجزی. [تَ جَزْ زی] (ع مص) جزء جزء شدن و قبول تجزیه کردن. (فرهنگ نظام). تجزی که در میان فقها بیاء معمول است و گویند تجزی در اجتهاد ممکن است یا نه در اصل تجزؤ به همزه است. (خیام‌پور. نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲). ||(اصطلاح علم اصول) تجزی در اصطلاح علمای اصول آنست که کسی در یک یا چند باب از مسائل فقه بمرحلهٔ اجتهاد رسیده باشد، نه در تمام ابواب فقه و تجزی نزد اصولیان محل خلاف است و بر فرض امکان متجزی میتواند در مسائلی که در آن مجتهد است بعلم خود عمل کند و در مسائل دیگر محتاج به تقلید است.

تجزیت. [تَ یَ] (ع مص) تجزیه: هیچ صاحب حزم و صافی عزم، بتفرقت ارواح و تجزیت ابدان و اشباح راضی نشود و با خصم جان بجان بکوشد. (سندبادنامه چ احمد آتش ص ۳۲۴). رجوع به تجزیه شود.

تجزیع. [تَ] (ع مص) پخته شدن گوشت و خرما. (زوزنی). نیمه پخته شدن و رسیده گردیدن غورهٔ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رسیدن نصف یا ثلث غورهٔ خرما. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||کم آب ماندن حوض. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دور کردن ناشکیبایی کسی را و تسلی دادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره پاره کردن گوشت. (آنندراج).

تجزیم. [تَ] (ع مص) بددلی کردن از چیزی و عاجز گشتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). عاجز گشتن از چیزی. (اقرب الموارد). ||سکوت ورزیدن. ||پرکردن مشک. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

تجزیه. [تَ یَ] (ع مص) پاره پاره کردن و تقسیم کردن چیزی را. (غیاث اللغات) (آنندراج). جزء جزء کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). جزء جزء و پاره پاره کردن. (فرهنگ نظام). تجزئه؛ بخش بخش کردن. حدیث: لاتعضیة فی‌المیراث الا فیما حَمَلَ القسم؛ ای لاتجزیة فی شیء کالحبة من‌الجوهر و لکنه یباع فیقسم ثمنهُ. (منتهی الارب). رجوع به تجزئه شود. ||در اصطلاح صرف، بیان کردن خصوصیت هر یک از مفردات جمله، از لحاظ نوع کلمه، صیغه، افراد، تثنیه، جمع، تذکیر و تأنیث و غیره میباشد. ||تجزیه عبارت از انحلال مرکبی است به عناصر تشکیل دهندهٔ آن، مقابل ترکیب. تجزیه در هر زمینهٔ علمی و تحقیقی وجود دارد و اهمیت و نقش آن بر حسب مواردی که بکار میرود و همچنین بر حسب مسألهٔ مورد تحقیق متفاوت است. اینک بحث تجزیه را در «فلسفه» و «ریاضی» و «شیمی» مورد توجه قرار میدهیم:

۱ - تجزیه در اصطلاح فلسفه:
این نوع تجزیه را گاهی تجزیهٔ منطقی نیز مینامند و از قدیم یکی از کارهای اولیهٔ هر فیلسوف بوده است. کانت میگوید: «تجزیه عبارت از بیان صریح و روشن محتویات دقیق و سربستهٔ ذهن ما است». فلاسفهٔ قرن بیستم معتقدند که تجزیه کار فلسفه است (حتی در زمینه‌های غیر فلسفی). و غرض از آن بسط دادن و روشن کردن معلومات انسانی است. یعنی تجزیه آنچه را که میدانیم از زیر پرده‌های ابهام و سربستگی‌های ناشی از فهم غلط و فرضیات ناهنجار (نه ناشی از جهل ما) خارج میکند. از آنجا که حقایق همواره قابل تجزیه و تبدیل به عناصر اولیهٔ خود هستند، کار تجزیه یافتن این عناصر است و گاه ممکن است بوسیلهٔ عمل تجزیه عناصری که مفهوم پیچیده‌ای را تشکیل میدهند دریافت و از مجموع آن عناصر ترکیب دقیق‌تری را بوجود آورد. این نکته را نیز باید گفت که در تجزیهٔ

فلسفی کار ما تعقیب یک سلسله اعمالی است که بر اثر آنها مبهمات ذهنی و فرورفتگیهای مغزی منحل میگردد و بهیچوجه در این مورد با حل مسائل متافیزیکی کار نداریم. البته باز باید بگوئیم که ما واجد فن خاصی بنام فن تجزیه نیستیم و هر گونه قاعده و فنی در این زمینه قابل طرد و نفی است و همین امر موجب شده که بعضی از فلاسفه بگویند این قول که تجزیه کار فلسفه است قولی است که فقط صرف خبر بوده یعنی نه قابل قبول و نه قابل رد میباشد. ولی اگر خواسته شود که تجزیه در طبقهٔ مطالب فلسفی قرار گیرد باید برای موضوع مطالب فلسفی یک امر عام و کلی فرض کرد و در این وقت بسیاری از امور تحت مطالب فلسفی قرار میگیرند.

۲ - تجزیه در ریاضیات. لغت تجزیه در ریاضی بوسیلهٔ یونانیان بکار رفته و مقصود از آن روشی است که هر قضیه را بقضایای ساده‌تر، که یا قبلاً ثابت شده و یا از بدیهیات، منحل میکند. گاهی بر اثر عمل تجزیه غموضت مسأله با رسانیدن آن بقضایای ساده‌تر برطرف و امر راجع بحل یک مسأله بسیار ساده میشود.

پاپوس[1] (ریاضیدان معروف در ۲۷۵ ق.م.) تعریف زیرا دربارهٔ تجزیه میکند: تجزیه عبارت از روشی است که ابتداء مجهول معلوم، یا امری که باید ثابت شود ثابت شده فرض میشود و سپس با گذشت از آن و فحص در نتایج مختلف آن بنتیجه‌ای که مقصود واقعی مسأله است میرسیم. این عمل از دیرباز بین فیثاغورثیان (قرن پنجم قبل از میلاد) وجود داشته و حتی در مکتب افلاطونیان نیز تدریس میشده است.

پاپوس میگوید بحث معروف افلاطون با لئوداماس[2] خود نوعی از تجزیه است که بر اثر آن لئوداماس بیک کشف بزرگ هندسی رسید.

در رنسانس روش تجزیهٔ ریاضی یکی از طرق حل مسائل بوسیلهٔ معادلات شد چنانکه در هندسهٔ تحلیلی نمودار کاملی از آن دیده میشود و امروزه هم در زمینه‌های مختلف ریاضی مورد استفاده میباشد.

تجزیه غیرمعین در ریاضی.[3] این تجزیه که بنام تجزیهٔ دیوفانت[4] معروف است عبارت از حل یک دستگاه معادلات جبری که در آنها تعداد معادلات کمتر از تعداد مجهولات میباشد.

۳ - تجزیه در شیمی:

تجزیهٔ شیمیایی یا کیفی و یا کمی است. کیفی[5] است وقتی که مقصود تعیین هویت و طبیعت مادهٔ مورد نظر باشد. کمی[6] است وقتی که منظور تعیین کمیت و نسبت عناصر مشکله باشد. در تجزیهٔ مواد غیرآلی اطلاعات زیادی بر حسب وضع ترکیب و اکسیداسیون عناصر برای ما حاصل میشود و نیز در وقت تجزیهٔ یک مادهٔ غیرآلی میتوان آن ماده را در محلولهای آبگونه قرار داد و با استفاده از معرفهای شیمیایی و بکار بردن روشهای مختلف تجزیه، تغییرات خاص و عکس‌العمل‌های حاصله را مورد دقت قرار داد تا شیء مجهول شناخته شود زیرا عکس‌العملهای شیمیایی چنین موادی غالباً موجب پدید آمدن «ین»[7]ها میگردد که ذات و طبیعت این «ین»ها بر حسب وضع و اکسیداسیونهای عناصر در ترکیبات مختلف فرق میکند. تجزیهٔ کیفی یا با روش «تر» است و یا با روش «خشک».

۱ - روش تر: تجزیه‌هایی که با طریق محلولهای شیمیایی بعمل می‌آید بنام «روش تر» موسوم است و این روش کاملا از روش خشک که ذیلا در آن بحث میکنیم متمایز است.

۲ - روش خشک: در این روش برای تجزیهٔ شیء مورد نظر از محلولهای شیمیایی استفاده نمیشود و وسیلهٔ آزمایشگاه حرارت دادن خود شیء است و گاه همراه کردن شیء با یک معرف صلب و حرارت بالنسبه کافی دادن آن دواست تا با ذوب شدن آنها خصوصیات شیء مجهول بدست آید. البته غیر از حرارت دادن اعمال فیزیکی دیگری نیز وجود دارد که غالباً در لابراتوارها از آن استفاده میشود.

روش تجزیهٔ کمی: تجزیهٔ کمی بوسیلهٔ امور زیر بعمل می‌آید:

۱ - توزینی[8] - در این روش عنصری را که باید وزنش معین شود ابتداء در محلولی قرار میدهند و سپس آن را از سایر عناصر جدا کرده‌وزن‌یابی میکنند. البته گاهی ممکن است شیء مجهول را با ترکیباتی که عناصر مرکبهٔ آن کاملا شناخته شده توزین کرد و پس از کسر وزن آن عناصر وزن شیء مجهول را بدست آورد. در این روش اگر برای جدایی شیء مورد نظر از سایر مواد از ورود جریان الکتریکی در محلول استفاه شود بنام روش الکترولیتیک موسوم است.

۲ - حجمی[9]. در این طریقه از معرفی استفاده میشود که حجمش کاملاً مشخص است یعنی ابتداء شیء مجهول را به این معرف ترکیب میکنند و سپس عکس‌العمل‌ها را اندازه گیری مینمایند و سرانجام به نتیجهٔ مطلوب میرسند.

۳ - اندازه گیری با وسایل دیگر: درین طریقه از بعضی خواص فیزیکی موادی که همراه مادهٔ مورد نظر است استفاده میشود یعنی با وسائل خاص آنها را می‌سنجند و از نتیجهٔ آنها مجهول را درمییابند. این خواص و وسایل اندازه گیری آنها بسیار زیاد و متعمل است از آن جمله رنگ و وزن مخصوص و وسایل اندازه گیری آن دو میباشد.

تجسد. [تَ جَسْ سُ] (ع مص) تناورشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجسس. [تَ جَسْ سُ] (ع مص) خبر جستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). خبر خواستن. (ترجمان عادل‌بن علی). خبر پرسیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). خبر جستن و بیشتر در بدی باشد و در حدیث است: لاتحسسوا و لاتجسسوا؛ یعنی بگیرید آنچه را آشکار است و وا گذارید آنچه را پوشیده است خداوند عز و جل جستجو میکند و از باطن کار... و گفته‌اند تجسس جستن است برای جز خود و تحسس جستن است برای خود... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تجسس در بواطن امور؛ بحث کردن‌در آنها. (اقرب الموارد). جستجو کردن. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام) (آنندراج). جستجو و تفحص و تفتیس و پژوهش. (ناظم الاطباء):

از بیم تجسس رقیبان
سازنده ز دور چون غریبان. نظامی.

شخصی را به تجسس ایشان برگماشتند. (گلستان). از حال ایلک‌خان و برادرش طغانخان تجسس و تفحص فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۳۱).

تجسس کردن. [تَ جَسْ سُ کَ دَ] (مص مرکب) بازجستن. تفتیش کردن. پژوهش کردن.کاویدن. تفحص کردن: و کس ندانست که آن تیر از کجا آمد، هر چند تجسس کردند پدید نیامد. (نوروزنامه).

تجسس کرد شاپور آن زمین را
بدست آورد فرهاد گزین را. نظامی.

سلطان جاسوسان برگماشت و از مواضع و مجامع ایشان تجسس کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹۸).

تجسس‌گری. [تَ جَسْ سُ گَ] (حامص مرکب) عمل تجسس. خبر جستن و خبر خواستن و خبر پرسیدن:

تجسس‌گری شرط این کوی نیست
درین پرده جز خامشی روی نیست. نظامی.

رجوع به تجسس و تجسس کردن شود.

---

1 - Pappus. 2 - Leodamas.
3 - Analyse indéterminée.
4 - Diophante. 5 - Qualitative.
6 - Qantitative. 7 - Ion.
8 - Gravimetric.
9 - Volumetric.

تجسس نمودن. [تَ جَ سْ س نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تجسس کردن: و از موجب ذبول و نحول او تجسسی نمود. (سندبادنامه ص۱۸۹). رجوع به تجسس کردن شود.

تجسم. [تَ جَ سْ سُ] (ع مص) تناور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ||کار بهین فراپیش گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بر کاری بزرگ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بکار بزرگ شدن. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام) (آنندراج). ||بر بلندی ریگ یا کوه‌برشدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||متوجه زمینی شدن و ارادهٔ وی نمودن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||برگزیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگزیدن کسی را از میان قوم. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): تجسمته من بینهن بمرهف. (اقرب الموارد). تجسموا من بین‌العشیرة رجلا فارسلوه. (اقرب الموارد). ||(به اصطلاح اهل فلسفه جسم و بدن گرفتن وجود غیرمادی. (فرهنگ نظام). ||در تداول فارسی امروز، در نظر آوردن، خیالی را واقعیت دادن.

تجسیر. [تَ] (ع مص) دلاور گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجسیم. [تَ] (ع مص) تناور کردن. (زوزنی). چیزی را بزرگ کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). قرار دادن و گردانیدن آن را صاحب جسم و کلان‌تن ساختن آنرا. (ناظم الاطباء). ||به جسم نسبت کردن و جسم گردانیدن چیزی را. (آنندراج). به جسم نسبت دادن. (فرهنگ نظام). قائل شدن جسم و جوهر برای خدا چنانکه فرقهٔ کرامیه و مجسمه قائل بودند. این فرق عقیده داشتند که خداوند جسم است و از گوشت و خون ترکیب یافته چنانکه مقاتل‌بن سلیمان و جز او گویند که خدا نوری است مانند نقرهٔ سپید و طول او باندازهٔ هفت وجب خود اوست. برخی پای فراتر گذاشتند و گفتند که خدا بصورت انسان است و چون جوان بی مویی است که موی زلفانش پر جعد و شکن است و یا گویند که چون پیرمردی است با محاسن و موی سری سپید و سیاهرنگ. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ص۲۸۷ به اختصار): استاد ابوبکر در حضرت بود سخن کرامیان بمیان افتاد و اعتقاد ایشان در تجسیم و تشبیه و اغالیط آن گروه‌در آیات و اخبار متشابه و منزلت قدم ایشان در اغترار بظواهر نصوص بر رای سلطان معروض شد... و غیظ و غصهٔ تجسیم و حوالت تشبیه در سینهٔ استاد ابوبکر موج میزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران صص ۴۳۱ - ۴۳۲). با تمام این نهی شدید باز جماعتی از متکلمین در تأویل آیات قرآنی و بیان صفات و ذات خداوند تعالی کلماتی استعمال کردند که از آن رایحهٔ تشبیه و تجسیم استشمام شد و فرقهٔ مزبور که مشبهه و مجسمه خوانده شدند مورد اعتراض عامهٔ مسلمین و ارباب نظر و استدلال قرار گرفتند. (خاندان نوبختی تألیف اقبال ص ۴۰). رجوع به مجسمه و کرامیه شود.

تجشئة. [تَ شِ ءَ] (ع مص) به آروغ آوردن. (زوزنی). آروغ دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تجشع. [تَ جَ شْ شُ] (ع مص) سخت حریص شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحرص. (اقرب الموارد).

تجشم. [تَ جَ شْ شُ] (ع مص) رنج چیزی بکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). تکلف. (زوزنی). رنج کشیدن. (مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی). بتکلف کار کردن و رنج آن کشیدن. (منتهی الارب). رنج بردن. (فرهنگ نظام). رنج و مشقت کشیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج): بی تجشمی زیادت بر زمین توان انداخت [سنگ را]. (کلیله و دمنه). چون برادر مهین را بدید پیاده شد و رکاب او بوسه داد و گفت امیر را این تجشم نبایست فرمود. (تاریخ بیهقی ص۶۸). خواست که اطراف آنکار فراهم گیرد و اولیاء حشم خویش را از تجشم اعباء مکاوحات ترفیه دهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۷). امیرالمؤمنین الطایع در حراقه در روی دجله بتعزیت او تجشم فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۱۱).

گفت‌روحم بهر تو خود روح چیست
هین بفرما کاین تجشم بهر کیست؟ مولوی.
آتش نمرود را اگر چشم نیست
با خلیلش چون تجشم کردنیست. مولوی.

هر دو تجشم نمودند و به خبیص شدند و یمن قدم و دم بزرگان، عباس را کاری رفت و آن فتح برآمد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۱۸). خدم را حرکت و تجشم این پادشاه بزرگوار دریغ است. (ایضاً ص۳۷).

تجشؤ. [تَ جَ شْ شُءْ] (ع مص) به آروغ شدن. (زوزنی). آروغ دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آروغ زدن. (اقرب الموارد):

الا طِعانَ الا فرسان عادیةً
الاّ تجشُّؤکم حول التنانیر. (اقرب الموارد).

تجشیر. [تَ] (ع مص) خالی کردن آوند را. ||به چراگذاشتن ستور را شباروز و ترک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجشیم. [تَ] (ع مص) برنجانیدن و تکلیف کردن. (زوزنی). تکلیف کردن بر کسی در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رنجانیدن و تکلیف کردن کسی‌را در کاری. (آنندراج).

تجشیه. [تَ یَ] (ع مص) به آروغ آوردن. (تاج المصادر بیهقی). تجشئه. رجوع به تجشئه و تجشؤ شود.

تجصیص. [تَ] (ع مص) به گچ کردن. (تاج المصادر بیهقی). به گچ کردن بناء. (زوزنی). به‌گچ اندودن بناء را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از قطر المحیط). ||پر کردن آوند را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||ظاهر شدن آنچه اول از درخت ظاهر میشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): جصص الشجر؛ بدا اول مایخرج. (قطر المحیط). جصص العنقود؛ هم بالخروج. (اقرب الموارد). ||حمله آوردن بر دشمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||چشم باز کردن سگ بچهٔ نوزاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجضم. [تَ جَضْ ضُ] (ع مص) بدهان گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجضیض. [تَ] (ع مص) آهنگ کردن به جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): جضض علیه بالسیف؛ با چابکی و جلدی حمله‌ور شدن. (از قطر المحیط). ||سخت دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): جضض البعیر تجضیضاً؛ دوید، دویدنی سخت. (از قطر المحیط).

تجعب. [تَ جَعْ عُ] (ع مص) اوفتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تجعب الجعبة؛ تیردان ساختن و بکار بردن تیردان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجعبی. [تَ جَ با] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب). افکنده شدن. (ناظم الاطباء): جعبیته فتجعبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افکندم آن را پس افکنده شد. (ناظم الاطباء). ||افتادن بعض لشکر بر بعضی دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجعثم. [تَ جَ ثُ] (ع مص) ترنجیدن و درهم کشیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فشرده شدن و داخل شدن بعضی در بعض دیگر. تجعثن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به تجعثن شود.

تجعثن. [تَ جَ ثُ] (ع مص) مانند تجعشم بمعنی درگرفته و فشرده شدن و فراهم آمدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ترنجیده و درهم کشیده شدن و فراهم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجعجع. [تَ جَ جُ] (ع مص) (از: «ج ع ع») خود را بر زمین زدن از دردی که رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

تجعد. [تَ جَعْ عُ] (ع مص) درکشیده شدن و ترنجیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||جعد شدن. (تاج المصادر بیهقی). جعد شدن موی. (زوزنی) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بُشک شدن موی. (مجمل اللغه) پیچان گردیدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجعر. [تَ جَعْ عُ] (ع مص) رسن در میان بستن در وقت بچاه فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). برمیان بستن رسن جعار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برمیان بستن بچاه رونده جعار را تا در چاه نیفتد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بر میان بستن رسن جعار را و جعار رسنی که آب‌کش یک سر آن بمیخ استوار کرده، دیگر آن را بر میان خود بندد وقت فرو شدن در چاه. (آنندراج).

تجعس. [تَ جَعْ عُ] (ع مص) پلیدی کردن. ||فحش گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجعم. [تَ جَعْ عُ] (ع مص) آواز دادن عَود (شتر کلان). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||طمع کردن در چیزی. (اقرب الموارد). طمع کردن. (منتهی الارب).

تجعیب. [تَ] (ع مص) افکندن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||تیردان ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تجعب شود.

تجعید. [تَ] (ع مص) بُشک کردن موی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل اللغه) (دهار). ترجیل. (مجمل اللغه). مرغول کردن موی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). جعد کردن موی. (آنندراج): یفاحم زیّنه التجعید. (اقرب الموارد).

تجفاف. [تَ] (ع مص) خشک کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تجفاف. [تِ] (ع اِ) ج، تجافیف؛ برگستوان. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (آنندراج). خفتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جوالیقی آرد: تجفاف فارسی معرب و اصل آن به فارسی «تن باه» یعنی حارس بدن است. و فی‌الحدیث: قال ابوفرقد: و رایت علی تجافیف ابی‌موسی‌الدیباج. (المعرب ص ۹۱).

تجفجف. [تَ جَ جُ] (ع مص) خشک شدن. (زوزنی). نیم‌خشک گردیدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تجفجف الثوب ابتل ثم جف و فیه ندی فان یبس کل الیبس قیل قف. (اقرب الموارد). تر شد جامه پس خشکید و در او نمی هست. (شرح قاموس). ||پر باد گردیدن پرنده. (منتهی الارب). انتفاش. (اقرب الموارد). ||فروگرفتن بیضه‌ها را زیر پرهای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حرکت کردن پرنده بالای تخم و پوشیدن آن را با دو بال خود. (اقرب الموارد).

تجفر. [تَ جَفْ فُ] (ع مص) بزرگ شدن بچهٔ گوسفند و بزرگ‌شکم شدن آن. (اقرب الموارد). ||چهارماهه شدن بچهٔ گوسفند و از شیر بازماندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). چهارماهه شدن و از شیر بازماندن بزغاله. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||وقتی که گوشت بچه متفخ شود و بخوردن درآید. (شرح قاموس).

تجفف. [تَ جَفْ فُ] (ع مص) خشک شدن جامه. (قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تجفل. [تَ جَفْ فُ] (ع مص) خیزانیدن خروس پرهای گردن را از برای جنگ. (شرح قاموس). دروا کردن خروس پرهای گردن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تجفؤ. [تَ جَفْ فُءْ] (ع مص) بی‌خیر گردیدن بلاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد): و لما رأت ان اللاد تجفأت تشکت الینا عیشها امُّ حنبل. (اقرب الموارد).

تجفیر. [تَ] (ع مص) بازماندن فحل از گشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط).

تجفیف. [تَ] (ع مص) خشک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام). خشک کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||برگستوان پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برگستوان پوشانیدن اسب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). بر پشت اسب انداختن نمد زین و برگستوان و آنچه خوی اسب را بدان پا ک کنند. (آنندراج).

تجفیل. [تَ] (ع مص) پوست بازکردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||به بیل برکندن گل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). واداشتن اسب را برگریختن (از بیم). (از قطر المحیط).

تجفین. [تَ] (ع مص) بسیار جماع کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اطعام کردن در جفان. (منتهی الارب). ||اطعام کردن در کاسه‌های بزرگ. (ناظم الاطباء).

تجک. [تَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت است که در دویست و نود و چهار هزارگزی جنوب کهنوج و چهار هزارگزی خاور راه مالرو انگهران به کهنوج قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تجکنار. [تَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان اهلم رستان بخش مرکزی شهرستان آمل است که در نوزده هزارگزی شمال باختری آمل و پنج هزارگزی جنوب شوسهٔ کناره قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از نهر لکونی هراز و فاضل‌آب بونده است محصول آنجا برنج و مختصری کنف و غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تجلاط فلصر. [تَ فَ لَ صَ] (اِخ) تیگلات پیلسر. دومین حکمدار در دومین دولت آشوریها که از تاریخ ۷۴۲ تا ۷۲۴ ق.م. در نینوا حکمرانی میکرده با حکومت‌های همجوار نبرد کرده و بر آنها پیروز شده است در جنگی که باتفاق حاکم یهودی سوریه (آحاز) کرده قسمتی از سوریه و فلسطین را بضبط خود درآورده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تجلاط فلصر. [تَ فَ لَ صَ] (اِخ) سامی‌بیک در ذیل مادهٔ قبل آرد: با توجه به آثاری که از خرابه‌های نینوا بدست آمده است به شخص دیگری بهمین نام که از ۱۱۳۰ یا ۱۱۲۰ ق.م. حکومت میکرده و بدست حکمدار بابل (مردوک آداناهی) مغلوب شده است، برمیخوریم. (از قاموس الاعلام ترکی).

تجلبب. [تَ جَ بُ] (ع مص) جلباب پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رجوع به جلباب شود.

تجلجل. [تَ جَ جُ] (ع مص) بزمین

فروشدن. (زوزنی). فرورفتن بزمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): و فی‌الحدیث: ان قارون خرج علی قومه یتبختر فی حلة له فامرالله الارض فاخذته یتجلجل فیها الی یوم‌القیامة. (اقرب الموارد). ||جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): تجلجلت قواعدالبیت؛ ای تضعضعت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تجلجل امر؛ خطر و اختلاج آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجلد. [تَ جَلْ لُ] (ع مص) به تکلف چابکی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جلدی و چالاکی نمودن در مقابلهٔ دشمن. (غیاث اللغات). تکلف الجلادة. (تاج المصادر بیهقی) (قطر المحیط). جلدی کردن. (زوزنی). تکلف جلادت. (مجمل‌اللغة). تکلف جلادت و ظاهر نمودن آن. (از اقرب الموارد). اظهار قوت و شدت کردن. (فرهنگ نظام): وی سخت نومید گشت و بدست و پای بمرد اما تجلدی تمام نمود تا بجای نیاوردند که وی از جای بشده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷). هرچند ناتوانیم از این علت از تجلد چاره نیست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۱۷).

و تجلدی للشامتین اریهم
انی لریب‌الدهر لااتضعضع. (اقرب الموارد).

تجلس. [تَ جَلْ لُ] (ع مص) به تکلف جلوس کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||نشستن قاضی در مجلس قضاوت. (ناظم الاطباء).

تجلق. [تَ جَلْ لُ] (ع مص) نیک خندیدن تا آنکه اقصای دندانها نمایان شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجلل. [تَ جَلْ لُ] (ع مص) برستور نشستن. (زوزنی). برآمدن بر چیزی. ||گرفتن معظم چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||پوشیدن لباس را. (اقرب الموارد).

تجلة. [تَ جِلْ لَ] (ع مص) بزرگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||فعله من تجلتک؛ کرد آن را از بهر تو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجلی. [تَ جَلْ لی] (ع مص) (از: «ج ل و») ظاهر و منکشف شدن. (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۱۰ ص۷۵). منکشف شدن کار و هویدا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیدا شدن. (مجمل اللغة) (ترجمان عادل‌بن علی). روشن شدن. (مجمل‌اللغة). آشکارا شدن و روشن و آشکارا کردن و جلوه کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). روشنی و تابداری و تابش و رونق و هویدایی و جلوه و نمایش. (ناظم الاطباء). روشن و آشکارا شدن و جلوه کردن. (فرهنگ نظام). به استعمال فارسیان کنایه از غلبهٔ نور الهی که موسی علیه‌السلام را بر طور ظاهر شده بود و موسی علیه‌السلام از آن بیهوش شدند. پس تجلی بلفظ داشتن و شکستن و تراویدن و دمیدن و کردن مستعمل. و گاهی فارسیان تجلی را تجلا میخوانند. اگرچه یای ماقبل مکسور را الف خواندن خلاف قاعدهٔ عربی است لیکن این تصرف نوعی از تفرس است چنانکه تمنی را تمنا و تماشی را تماشا میخوانند. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنچه هویدا شود دلها را از انوار غیب و امهات غیب که تجلیات از بطون آن آشکارا شود هفت است: غیب‌الحق و حقائقه و غیب الخفاالمنفصل من‌الغیب المطلق بالتمیزالاخفی فی حضرة او ادنی و غیب السرالمنفصل من‌الغیب الالهی بالتمیز الخفی فی حضرة قاب قوسین و غیب‌الروح و هو حضرة السرالوجودی المنفصل بالتمیز الاخفی و الخفی فی‌التابع الامری و غیب‌القلب و هو موقع تعانق‌الروح و النفس و محل استیلاءالوجود و منصة استجلائه فی کسوه احدیة جمع‌الکمال. و غیب‌النفس و هو انس‌المناظرة و غیب‌اللطائف البدنیة و هی مطارح انظارالکشف ما یحق له جمعاً و تفصیلاً. (از تعریفات). رجوع به تجلی ذاتی شود.

در کشاف اصطلاحات الفنون آرد: در مجمع‌السلوک گوید: تجلی عبارتست از ظهور ذات و صفات الوهیت و روح را نیز تجلی بود. گاه باشد که صفات روح با ذات روح تجلی کند. سالک پندارد که این تجلی حق است. درین محل مرشد باید تا از هلاکت خلاصی یابد. و فرق میان تجلی روحانی و ربانی آنست که از تجلی روحانی آرام دل پدید آید. و از شوائب شک و ریب خلاصی نیابد. و ذوق معرفت تمام ندهد. و تجلی حق سبحانه و تعالی بخلاف این باشد و دیگر آنکه از تجلی روحانی غرور و پندار آید. و در او طلب و نیاز نقصان پذیرد. و از تجلی ربانی برخلاف آن ظاهر آید. هستی به نیستی بدل شود. و درو طلب و نیاز بیفزاید. و تجلی ربانی بر دو نوع است. تجلی ذات و تجلی صفات. و هر یک از دو متنوع است. در کتب سلوک مثل مرصادالعباد و اساس‌الطریقه بتشریح مذکور است. پیر دستگیر شیخ مینا میفرماید که میان مشاهده و مکاشفه و تجلی فرق سخت باریک است. هر سالکی نتواند که فرق کند. اما آنکه در مرصادالعباد میگوید که مشاهده با تجلی و بی تجلی باشد و تجلی بی مشاهده و با مشاهده باشد چون تجلی از صفات جمال باشد با مشاهده بود. و چون از صفات جلال باشد بی مشاهده بود. که مشاهده از باب مفاعله است. اثنینیت را میخواهد. و تجلی صفات جلال رفع اثنینیت را اقتضا کند و اثبات وحدت. اما مشاهده و تجلی بی‌مکاشفه نبود. و مکاشفه باشد که بی مشاهده و تجلی بود. تم کلامه. نیک میگوید لکن نزد من بودن مشاهده بی تجلی مشکل مینماید. چه تجلی عبارت از ظهور ذات و صفات الوهیت است. پس لاجرم مشاهده بی‌تجلی نبود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مؤلف نفائس الفنون آرد: و تجلی انکشاف شمس حقیقت حق است تعالی و تقدس از عیوب غیوم صفات بشری به غیبت از دو استار احتجاب نور حق است بظهور صفات بشری و تراکم ظلمات آن و تجلی سه قسم است یکی تجلی ذات دوم تجلی صفات سیم تجلی افعال و اول تجلی که بر سالک آید در مقامات سلوک تجلی افعال بود و آنگاه تجلی صفات و بعد از آن تجلی ذات زیرا که افعال آثار صفاتند و صفات مندرج در تحت ذات پس افعال بخلق نزدیکتر از صفات بود و صفات نزدیک‌تر از ذات و شهود تجلی افعال را محاضره خوانند و شهود تجلی صفات را مکاشفه و شهود تجلی ذات را مشاهده. (نفائس‌الفنون چ ۱ تهران ص۱۷۱): و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن‌ترانی و لکن انظر الی‌الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا. (قرآن ۷/۱۴۳).

زمین امشب تو گویی کوه طور است
کز او نور تجلی آشکار است. عنصری.
از تجلی چرا نصیبم نیست
که همه عمر جای من طور است.
مسعودسعد.
قصور عقل تصور کند جلالت تو
اساس طور تحمل کند تجلی را. انوری.
موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین
ارنی گفتنش از نور تجلی شنوند. خاقانی.
از تیغ نورافزای تو وز رخش صورآوای تو
بر گرز طورآسای تو نور تجلی ریخته.
خاقانی.
نشگفت اگر هوش شود موسی آن زمان
کایزدبه طور نور تجلی برافکند. خاقانی.
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی‌است
به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را. ظهیر.
اگر یک سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم. (بوستان).
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلی صفاتم دادند. حافظ.

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلیست یا اولی‌الابصار. هاتف.

||سر برداشتن باز و به تأمل نگریستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||دور شدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجلی. [تَ جَلْ لی] (ع مص) (از: «ج ل ی») بالای چیزی برآمدن. (از تاج العروس ج ۱۰ ص۷۷) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||نگریستن بسوی چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس ایضاً). نگریستن بسوی چیزی در حال اشراف بدان. (از قطر المحیط).

تجلی. [تِ جِلْ لی] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در سیزده هزارگزی خاور کلاله قرار دارد کوهستانی و جنگل و معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تنگ راه و محصول آنجا برنج و غلات و حبوبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است صنایع دستی زنان آنجا بافتن مختصر پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد و در جنگلهای اطراف آن انواع شکارهای فراوان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تجلی. [تَ جَلْ لی] (اِخ) سامی‌بیک آرد: محمدحسین، از اهالی کاشان است که به هندوستان مهاجرت کرد و مدتی در گجرات اقامت نمود و با مولانا نظیری مشاعره داشت و در سال ۱۰۴۱ هـ .ق. درگذشت و از اشعار اوست:

بر مزار ما شهیدان نی چراغی نی گلی
هر طرف پروانه بر طوفست و هر سو بلبلی.

(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به آتشکدهٔ آذر شود.

تجلی. [تَ جَلْ لی] (اِخ) آذر بیگدلی آرد: نامش میرزاعلی‌رضا اصلش از فارس و پدرش از دهاقین آنجا بوده نظر بفطرات اصلی در اوایل حال به اصفهان خاصه در خدمت آقاحسین خونساری کسب کمالات کرده بعد بهندوستان رفته آخرالامر مراجعت کرد و در ایران به نشر علوم پرداخت و بین‌الانام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه نشد که بکار کسی آید اگرچه در آن عهد از مشاهیر شعرا بوده چند بیتی از مثنوی که در وصف سراپای معشوق گفته در این کتاب ثبت افتاد. مثنوی[1]:

یاد زلفی سوخت خون در پیکرم
بوی عنبر میدهد خاکسترم
گردش چشمی چو دور روزگار
صد هزاران فتنه‌اش در هر کنار
زلف و کاکل سنبل گلزار طور
ساق و ساعد ماهی دریای نور
صاف مروارید مه را بیختند
طرح لوح سینه‌اش را ریختند.

(از آتشکدهٔ آذر). در قاموس الاعلام ترکی تاریخ وفات وی بسال ۱۰۸۸ هـ .ق. آمده است.

تجلی. [تَ جَلْ لی] (اِخ) (ملا...) از اهل بخارا و در آخر عمر در بلخ فوت شده این شعر از اوست:

هنوز لب بدعا نا گشوده‌از صد جا
رسید مژده که درهای آسمان بستند.

(آتشکدهٔ آذر).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تجلیات. [تَ جَلْ لیا] (ع اِ) ج تجلی. رجوع به تجلی شود.

تجلی‌الرومی. [تَ جَلْ لِ سْ رو] (اِخ) ذوالفقاربن عبدالله‌الکاتب البرزرینی الرومی متخلص به تجلی. متوفی بسال ۱۱۰۰ در صوفیه. او را دیوان شعری به ترکی است. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۳۴۴).

تجلی اول. [تَ جَلْ لِ یِ اَوْ وَ] (اِخ) کنایه از سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم. (آنندراج از مظهر العجایب).

تجلیب. [تَ] (ع مص) گردآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||زجر کردن اسب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||باز داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||پستان ناقه به پشم و گل اندودن تا بچه شیر نخورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجلیح. [تَ] (ع مص) اقدام شدید. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). پیش آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||بقوت گذشتن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||حمله کردن دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجلید. [تَ] (ع مص) پوست باز کردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). پوست وا کردن اشتر. (زوزنی). پوست باز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): جلد الجزور؛ کما یقال سلخ الشاة و قل ما یقال سلخ الجزور. (منتهی الارب). ||پوست پوشانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ||کتاب را پشت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة). کتاب را جلد کردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از فرهنگ نظام).

تجلی داشتن. [تَ جَلْ لی تَ] (مص مرکب) جلوه داشتن. تجلی کردن. ظهور:

در دل هر ذره چون دارد تجلی حسن او
ترسم اندازد هوایش بر در دلها مرا.
اثیر (از آنندراج).

شب که در گلشن تجلی آن قیامت‌پیشه داشت
از شراب رنگ گل شبنم پری در شیشه داشت.
بیخود جامی (از آنندراج).

رجوع به تجلی شود.

تجلی ذاتی. [تَ جَلْ لی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تجلی‌ای است که مبدأ آن ذات بود بی‌اعتبار صفتی از صفات، هرچند که این تجلی جز بواسطهٔ اسماء و صفات حاصل نمیشود. چه حق‌تعالی از حیث ذات بر موجودات تجلی نکند و تجلی او از وراء حجابی از حجابهای اسم بود. (از تعریفات). و رجوع به تجلی شود.

تجلیز. [تَ] (ع مص) تمام‌تیر کشیدن کمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||نوردیدن. ||پیچیدن. ||کشیدن. ||تیز رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پی پیچیدن بر تیر و تازیانه و دستهٔ شمشیر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجلی‌زار. [تَ جَلْ لی] (اِ مرکب) جایی که نور و روشنایی در آن فراوان باشد. جلوگاه نور. آنجا که در فروغ و روشنی همچون کوه طور بود هنگام تجلی نور الهی بر آن:

غنچه‌سان از دست پرده غمزهٔ خوبان مرا
هر تجلی‌زار چاک سینه صبح محشر است.
ملا بیخود جامی (از آنندراج).

صفحه را کلکم تجلی‌زار کرد از مطلعی
گر فروغش مطلع خورشید باشد چون سها.
شفیع اثر (ایضاً).

تجلی شهودی. [تَ جَلْ لی یِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارت است از ظهور وجودی که باسم النور مسمی است. و آن ظهور حق باشد بصور اسماء خود در اکوان، آنچنانی که خود صور اوست و این ظهور به نفس‌الرحمن تعبیر میشود که همهٔ موجودات از فیض وجود او و جامهٔ هستی در بر کنند. چنانکه در اصطلاحات الصوفیه بیان کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به آنندراج و رجوع به تجلی شود.

---

۱ - سامی‌بیک نام این مثنوی را منظومهٔ معراج‌الخیال ذکر کرده است.

تجلی صفاتی. [تَ جَلْ لِي صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل تجلی ذاتی. جرجانی آرد: تجلی‌الصفاتی: مایکون مبدؤه صفة من‌الصفات من حیث تعینها و امتیازها عن‌الذات. (تعریفات). و رجوع به تجلی و تجلی ذاتی شود.

تجلیف. [تَ] (ع مص) هلاک کردن سال قحط مالها را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجلیق. [تَ] (ع مص) بمنجنیق انداختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجلی قیامت. [تَ جَلْ لِي ىِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از اسماء محبوب. (آنندراج). معشوقه‌ای که در تابداری و رونق فایق بر دیگران باشد. (ناظم الاطباء):

در آتشم نشاند تجلی قیامتی

پهلو بشمع طور زند عکس من در آب.

ملا بیخود جامی (از آنندراج).

تجلی‌کده. [تَ جَلْ لی کَ دَ] (اِ مرکب) تجلی گاه. (ناظم الاطباء). جایی که نور و روشنایی فراوان باشد. (ناظم الاطباء). آنجا که‌نور در آن تجلی کند:

تا دلم گشته تجلی‌کدهٔ حسن چو شمع

آرزو جز قدمم سجده گهی نیست مرا.

خان آرزو (از آنندراج).

و رجوع به تجلی‌گاه شود.

تجلی کردن. [تَ جَلْ لی کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر و آشکار شدن. جلوه کردن: گفت از دریچهٔ چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند. (گلستان باب پنجم).

ماه و پروین از خجالت رخ فروپوشند اگر

آفتاب‌آسا کند در شب تجلی روی تو.

سعدی.

بدون پرده تجلی چو کرد حضرت حسن

به کفر کفر نیامیخت دین به دین نشست.

واله هروی (از آنندراج).

مهر رخت تجلی چون کرد بهر اظهار

مجلای حسن او شد ذرات کون یکسر.

اسیری لاهیجی (ایضاً).

در شبستان محبت جانفشان پروانه‌ام

هر کجا حسنی برافروزد تجلی می‌کنم.

علی خراسانی (ایضاً).

تجلی‌گاه. [تَ جَلْ لی] (اِ مرکب) تجلی‌کده. (ناظم الاطباء):

هوای تاخت بر جان آه گردید

ولی چون شد تجلی‌گاه گردید.

محمد زمان راسخ (از آنندراج).

طپیدن ره ندارد در تجلی‌گاه حیرانی

توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا.

بیدل (ایضاً).

و رجوع به تجلی‌کده شود.

تجلیل. [تَ] (ع مص) فرا گرفتن. (صحاح جوهری) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). همه را فرارسیدن و بپوشانیدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). فراز گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بپوشانیدن چیزی و فراز گرفتن. (آنندراج): جلل المطر الارض؛ اذا عمها و طبقها فلم یدع شیئاً الا غطی علیه. (اقرب الموارد). ||جل بر ستور افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (صحاح جوهری) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج). پوشانیدن اسب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بزرگ داشتن مرد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بزرگ گردانیدن. (فرهنگ نظام) (المنجد). تعظیم و تکریم کردن. بزرگ خواندن. بزرگ داشتن. بزرگداشت.

تجلیة. [تَ يَ] (ع مص) (از: «جلو») روشن و هویدا کردن کار را بر کسی. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هویدا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل‌اللغة). پیدا کردن. (ترجمان عادل‌بن علی) (مجمل‌اللغة). روشن کردن. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زدودن و مجلی و روشن و آشکار کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). جلا دادن و روشن کردن. (فرهنگ نظام). ||دادن عروس را، شوی وی کنیز یا غیر آن وقت جلوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنیزکی که شوی دهد عروس خود را وقت زفاف. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تیز نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برداشتن باز سر را و بتأمل نگریستن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||چشم انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). چشم انداختن به چیزی چنانکه شاهین شکار خود را نگرد. لبید گوید:

فانتضلنا وابن سلمی قاعد

کعتیق الطیر یغضی و یجل.

ای و یجلی فحذف الیا کما فی نحو اذا بلغت الروح التراق؛ ای التراقی. (اقرب الموارد). ||تعبیر ضمیر خود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجلیة. [تَ يَ] (ع مص) (از: «جلی») آشکارکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): ان الله یجلی الساعة؛ ای یظهرها. (اقرب الموارد). خداوند آشکار می‌کند قیامت را. (ناظم الاطباء). ||پیشی گرفتن در حلبه. (اقرب الموارد).

تجمأ. [تَ جَمْ مُءْ] (ع مص) ترنجیدن و فراهم آمدن در جامهٔ خود. ||فراهم آمدن قوم از هر جا. ||گرفتن و پنهان ساختن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): والظلیم یتجمأ علی بیضه. (اقرب الموارد).

تجمجم. [تَ جَ جُ] (ع مص) سخن ناپیدا گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). سخن ناهویدا گفتن. (زوزنی). ||اقدام نکردن بر کاری. (اقرب الموارد).

تجمر. [تَ جَمْ مُ] (ع مص) فراهم آمدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن مردم. (آنندراج). ||واداشته شدن لشکر در ثغر. (تاج المصادر بیهقی). مقیم گردیدن لشکر به دارالحرب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تجمر الجیش حبس فی‌الارض العدو و لم‌یقفل. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||بخور دادن با مجمره. (از قطر المحیط).

تجمش. [تَ جَمْ مُ] (ع مص) از جمش که به فتح است و در منتخب نوشته که جمش بالفتح، ستردن مو. ||بازی و عشق ورزیدن به کسی. (غیاث اللغات) (آنندراج). فعل منحوت از جماشی، یعنی کنغالگی. دلربائی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زآن بلاها بر عزیزان بیش بود

کآن تجمش یار با خوبان فزود. مولوی.

آن مهابت قسمت بیگانگان

وآن تجمش دوستان را رایگان. مولوی.

همینکه مرد با او تکرمش و تجمش آغاز کرد زن بر فور گفت نخست مادر را بفرست تا در آرایش و تصنع من دست حلیت و زینت یازد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۲). ||(اِ) آواز باریک. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تجمع. [تَ جَمْ مُ] (ع مص) گردآمدن از هر جای. (تاج المصادر بیهقی). گردآمدن مردم از هر جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). گردآمدن. (زوزنی). فراهم آمدن. ضد تفرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از قطر المحیط). فراهم آمدن و جمع شدن. (فرهنگ نظام). تجمع متفرق؛ بهم پیوستن و فراهم آمدن. (از اقرب الموارد).

تجمع کردن. [تَ جَمْ مُ کَ دَ] (مص مرکب) گردآمدن. رجوع به تجمع شود.

تجمل. [تَ جَمْ مُ] (ع مص) نکوحالی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). آراسته شدن و جمال و نیکویی روی را بر خود بستن. (شرح قاموس). خود را زینت دادن و آراسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شأن و شکوه و جمال و آرایش خود نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). آراستن و نیک ساختن خود را. (از اقرب الموارد). خود را زیبا

نمایاندن به آراستن و تکلف در گفتار. (قطر المحیط). آرایش نمودن. (فرهنگ نظام). ||(ا) آنچه آراستن را بکار آید. وسایل زینت و آرایش. آنچه موجب نشان دادن شکوه و خودنمایی باشد:

یار از ده اندرآمد چون مفلسی غریب
بی‌فرش و بی‌تجمل و بی‌رنگ و بی‌نگار.
فرخی.

صواب چنان نمودما راکه فرزند امیر سعید را با تو بفرستیم، ساخته با تجملی بسزا. (تاریخ بیهقی). آنچه رسم است که اولیاء عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت... ما را فرمود. (تاریخ بیهقی). بی‌اندازه مال... پیش از حد و از هر چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود. (تاریخ بیهقی).

چونکه نیندیشی از سرایی کآنجا
با تو نیاید سرای و مال و تجمل.
ناصرخسرو.

نامه‌ای فرمود نوشتن به والی بلخ تا برمک را به دمشق فرستد و اگرصد هزار دینار در برگ راه و تجمل او را بکار آید بدهد. (تاریخ بخارا). به اختیار به قلعهٔ غزنه رفت و به حبس رضا داد و اسباب تجمل تفصیل کرد و به سلطان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۰). سلطان از جهت رفع درجت و اعلای مرتبت پسر، هرات به او داد با اموال بسیار و تجمل فراوان و زینت و ساز پادشاهانه. (ایضاً ص۳۹۶). ||(مص) خود را مکین و مستمند نشان ندادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)؛ و اذا تصبک خصاصة فتجمل. (اقرب الموارد). ||پیه گداخته را خوردن. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ تجملی و تعففی؛ یعنی پیه گداخته بخور و ماندهٔ شیر راکه از پستانست بیاشام. (اقرب الموارد). ||به اشتر نشستن. شترسواری:

لک التسع من الثمن و بالکل تحکمت[1]
تجملت تبغلت و ان عشت تفیلت.

صقر البصری در حق عائشه (از منتهی‌الآمال ص ۱۷۱).

تجمل. [تَ جَمْ مُ] (اِخ) حکیم سیدعظیم‌الدین حسین. از مردم لکهنوست[2]. فکرش بلند و طبعش نیکو. از وطن مألوف رخت به شهر مدرس کشید و در آنجا به کسب علوم از بحرالعلوم ملک‌العلماء شیخ عبدالعلی لکهنوی کوشید و از طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دائر و سائر شهر ترچناپلی مضاف به ملک مدرس مأمور گردید. در علم طب مهارت کامل داشت و در ۱۲۲۰ هـ.ق. جهان گذران راگذاشت.

بسکه لبریز اناالحق بود اندیشهٔ ما
خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما.
جلوه گه‌سهی‌قدان محشر فتنه‌ها شود
چون تو به جلوه آوری قامت فتنه‌زای را.
(صبح گلشن).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تجملات. [تَ جَمْ مُ] (ع اِ) ج تجمل. آنچه آراستن را بکار آید. وسایل زینت و آرایش. آنچه موجب نشان دادن شأن و شکوه و زیبایی باشد. وسایل خودآرایی و خودنمایی. رجوع به تجمل شود.

تجمم. [تَ جَمْ مُ] (ع مص) انبوه گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||(ا) متعهٔ زن طلاق‌یافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجمهر. [تَ جَ هُ] (ع مص) درازدستی نمودن بر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). تطاول. (اقرب الموارد). ||فراهم آمدن قوم. (از قطر المحیط).

تجمی. [تَ جَمْ می] (ع مص) مجتمع شدن قوم با هم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مجتمع شدن آن گروه با هم. (ناظم الاطباء).

تجمید. [تَ] (ع مص) خواستن که بسته و فرسوده شود. (شرح قاموس). فسردن و بسته شدن گرفتن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). جَمَّدَ الماءَ؛ حاوَلَ ان یجمد. ||جمد الهواءُ الماءَ؛ جعله یجمد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بسته و منجمد کردن چیزی. (فرهنگ نظام).

تجمیر. [تَ] (ع مص) فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||گره زدن زن گیسوان را پس قفا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). موی بر قفا و گره برزدن. (تاج المصادر بیهقی). موی سر را جمع کردن زن و بر پس سر بستن. (آنندراج). ||دل خرما بریدن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن پیه خرمابن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||لشکر در ثغر فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). داشتن سپاه در برابر دشمن روزگاری دراز. (مفاتیح). مقیم گردانیدن لشکر را به دارالحرب و بازنگردانیدن آنها را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لشکر را دلیر داشتن بر جای دشمن. (آنندراج). حبس کردن‌لشکر در زمین دشمن و بازنگردانیدن آنان از ثغر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)؛ لاتجمروا الجیش فتفتنوهم. (حدیث) (اقرب الموارد). ||خوشبوی گردانیدن به بخور. (تاج المصادر بیهقی). بخور دادن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سنگ جمار انداختن. (تاج المصادر بیهقی). سنگ‌ریزه انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||گرد آمدن قوم بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجمیش. [تَ] (ع مص) بازی کردن و سخن با زنان گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با جاریه مغازله و ملاعبه کردن. (از قطر المحیط). ||مساعدت و معاضدت کردن کسی را. (از قطر المحیط).

تجمیع. [تَ] (ع مص) به یک جا گرد کردن. (زوزنی). گرد کردن. (ترجمان عادل‌بن علی). فراهم آوردن. (دهار). بسیار گرد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیک جمع کردن. (آنندراج). مبالغه کردن در فراهم آوردن قوم. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||فرا گرفتن ماکیان بیضه‌ها را در زیر شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||به نماز جمعه حاضر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به نماز جمعه رفتن. (آنندراج). در جمعه و جماعت حاضر شدن و نماز گزاردن. (از قطر المحیط). به نماز آدینه آمدن. (زوزنی).

تجمیل. [تَ] (ع مص) نیکو کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). زینت دادن و آراستن و نیکو کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زینت دادن. (اقرب الموارد). زینت دادن و نیکو کردن. (از قطر المحیط)؛ جملک الله و جمل الله علیک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تا دیر مقیم داشتن لشکر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||پیه گداخته را خوردن. (اقرب الموارد).

تجمیم. [تَ] (ع مص) انبوه گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||پیمودن پیمانهٔ سربرآورده را بعد پری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیمانه را لبریز گذاشتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجن. [تِ جَ] (اِ) قسمی از نی میان‌پر است که در سواحل بحر خزر میروید. در سنسکریت هم لفظ تجنه بمعنی خیزران موجود است. (فرهنگ نظام).

تجن. [تَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران است که در بیست‌وچهارهزارگزی شمال ورامین و سه‌هزارگزی راه خراسان قرار دارد. جلگه‌ای

---
۱ - ن‌ل: تصرفت.
۲ - در تداول فارسی: لکنهو.

معتدل است و ۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ جاجرود و محصول آنجا صیفی و چغندر قند است و شغل اهالی زراعت است و راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تجن. [تَ جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لفمجان در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در هفت‌هزارگزی باختر لاهیجان و در کنار راه فرعی کیسم قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و مرطوب است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. آب آن از نهر کیاجو منشعب از سفیدرود است و محصول آنجا برنج و ابریشم و چای و صیفی و کنف است و شغل اهالی زراعت و حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). نام ناحیتی از هفت ناحیت «از این سوی رودیان» است. (حدود العالم ص ۸۷).

تجن. [تَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان پسکوه در بخش قاین شهرستان بیرجند است که در سی‌وپنج‌هزارگزی باختر قاین قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجن. [تَ جَ] (اِخ) (رود...) رود تجن از کوه نیزآباد (در دهستان پشتکوه، بخش دودانگه) سرچشمه میگیرد و رودهای مشهوری که به آن می‌پیوندد عبارتند از: لاجیم‌رود، رود فریم، زارمرود، گرمابرود و از جنوب بشمال جریان دارد و در هشت‌هزارگزی جنوب ساری از کوهستان خارج شده و از خاورشهر گذشته در فرح‌آباد به دریای خزر میریزد و طول آن در حدود ۱۲۰ هزار گز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رابینو در سفرنامهٔ مازندران و استراباد آرد: از رودخانهٔ تجن عبور کردیم زیرا دو تا از هفده طاق پل بزرگی را که آغامحمدخان قاجار در نیم‌فرسخی ساری بر تجن ساخته بود بهار سال قبل سیل برده بود. تجن رودخانهٔ زیبایی است، بستر آن سنگ و ریگ فراوان دارد. این رودخانه از کوههای بین پلور و فولادمحله سرچشمه میگیرد. ابتدا دشت هزارجریب را مشروب ساخته در یک‌فرسخی شهر وارد جلگهٔ ساری و در ۱۸ میلی ساری در فرح‌آباد به دریای خزر وارد میشود. روی هم رفته تقریباً ۱۸ فرسخ طول آنست. در کنار پل کنونی آثار پایه‌های پل قدیمی هست که میگویند شاه عباس ساخته بود. این پل در نزدیکی رودخانهٔ ده آزادگله واقع است. (سفرنامهٔ رابینو ترجمهٔ وحید ص ۸۶). و رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۱ و سفرنامهٔ استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید ص ۲۴ و ۷۴ و ۷۶ و ۸۳ و ۸۴ و ۱۶۴ شود.

تجن. [تَ جَ] (اِخ) هریرود پس از عبور از سرحد شرقی ایران، تجن نامیده میشود و وارد ریگزار خوارزم میگردد. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمهٔ تجند آرد: از رودهای آسیای میانه که چون از هرات میگذرد هریرود نام دارد، آنگاه با چند رود دیگر می‌پیوندد و از سرحد ایران و افغانستان میگذرد و سپس به صحرای خوارزم که اکنون در دست روسیه است وارد میشود و در ریگزار ناپدید میشود. طولش چهارصد هزار گز است. رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص ۹۶ و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۷ و ج ۳ ص ۲۱۸۸ و تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵ شود.

تجنب. [تَ جَنْ نُ] (ع مص) اجتناب. (تاج المصادر بیهقی). به یک سو شدن. (دهار). دور شدن. (ترجمان عادل‌بن علی). دور شدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). دور شدن و یک سو شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). اجتناب و دوری کردن. (فرهنگ نظام): و در عموم احوال از غفلت و کاهلی تجنب واجب شناسد. (کلیله و دمنه). خردمندان... از جنگ عزلت گرفته‌اند و از بیدار کردن فتنه... تجنب واجب دیده‌اند. (کلیله و دمنه). از دریا و آتش تحرز و تجنب ممکن است و از خشم پادشاه ناممکن و متعذر. (سندبادنامه ص ۷۲). || جنب شدن. (تاج المصادر بیهقی). جنب گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تجنب کردن. [تَ جَنْ نُ کَ دَ] (مص مرکب) پرهیز کردن. پرهیزیدن: از این خیال محال تجنب کن. (گلستان). و رجوع به تجنب نمودن شود.

تجنب نمودن. [تَ جَنْ نُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تجنب کردن. پرهیزیدن. پرهیز کردن: هرکه درگاه ملوک را لازم گیرد و از تحمل رنجهای صعب... تجنب ننماید... هرآینه مراد خویش... او را استقبال نماید. (کلیله و دمنه). و رجوع به تجنب و تجنب کردن شود.

تجنث. [تَ جَنْ نُ] (ع مص) نسبت دادن خود را بسوی غیر اصل خود. || درواکردن مرغ بازوی [بال] خود را و نشستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || به خود پنهان ساختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || مهربان شدن بر کسی و دوست داشتن او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجن‌جار. [تَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل است که در سه‌هزارگزی باختر آمل قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از لگونی و تجرود هراز و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). در سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو، در بلوک لیت‌کوه، یکی از بلوک هشتگانهٔ آمل دو قریه بنام تجن‌جار و تجن‌جار لاریجان ذکر گردیده است. رجوع به بخش انگلیسی این کتاب ص ۱۱۳ و ترجمهٔ وحید ص ۱۵۳ شود.

تجنح. [تَ جَنْ نُ] (ع مص) اعتماد کردن بر دو کف دست در سجده و گشاده داشتن هر دو بازو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (آنندراج). اجتناح.

تجند. [تَ جَنْ نُ] (ع مص) لشکری شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || فارغ شدن از کاری. (از اقرب الموارد). با فراغت آماده شدن برای کاری. (از قطر المحیط). || لشکری گرفتن. (از اقرب الموارد).

تجند. [تَ جَ] (اِخ) سامی‌بیک این کلمه را بجای تجن آورده است. رجوع به تجن (دنبالهٔ هریرود) و قاموس الاعلام ترکی شود.

تجنس. [تَ جَنْ نُ] (ع مص) همجنس بودن[1]. (ناظم الاطباء).

تجنک. [تَ جِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان اهلمرستاق در بخش مرکزی شهرستان آمل است که در پنج‌هزاروپانصدگزی باختر آمل و سه‌هزاروپانصدگزی باختر شوسهٔ آمل به محمودآباد قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمهٔ آغوزکتی و نهر لکونی و محصول آنجا برنج و کنف و مختصری غلات است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ترجمهٔ وحید ص ۱۵۱ شود.

تجنک. [تَ جَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرک در بخش نور شهرستان بابل است که در سیزده‌هزاروپانصدگزی باختر بابل قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۴۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کاری و محصول آنجا برنج و صیفی‌کاری و کنف و مختصری غلات و نیشکر و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به

---

۱ - در شرح قاموس و اقرب الموارد و قطر المحیط و تاج العروس این معنی در این وزن نیامده است.

سفرنامهٔ مازندران رابینو ترجمهٔ وحید ص ۱۶۰ شود.

تجنک. [تَ جَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرخواست در بخش مرکزی شهرستان ساری است که در هفت‌هزاروپانصدگزی شمال ساری و چهارهزارگزی باختر شوسه قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ترجمهٔ وحید ص ۱۶۱ شود.

تجن‌گوکه. [تَ جَ کِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان است که در شش‌هزارگزی باختر آستانه واقع است. جلگه‌ای معتدل و مرطوب است و ۱۱۸۱ تن سکنه دارد. آب آن از نهر کیاجو و استخر است و محصول آن برنج و ابریشم و چای و شغل اهالی زراعت و زنبیل و حصیر بافی است. راه مالرو دارد. بنای بقعهٔ امیرسلطان از ابنیهٔ قدیمی آنجا است و سه باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ترجمهٔ وحید ص ۳۷ و ۲۲۶ شود.

تجنن. [تَ جَنْ نُ] (ع مص) خویشتن فاساختن به دیوانگی. (تاج المصادر بیهقی). خود را دیوانه وانمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). || دیوانه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || شکوفه آوردن گیاه زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رویدن گل و شکوفه از زمین. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجنود. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه در بخش قاین شهرستان بیرجند است که در ۱۵۲ هزارگزی خاور قاین و ۳۷ هزارگزی جنوب شاهرخت قرار دارد. دامنه‌ای گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن، غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجنی. [تَ جَنْ نی] (ع مص) جنایت نهادن. (تاج المصادر بیهقی). منسوب کردن کسی را به گناهی که نکرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). گناه بر کسی بستن. (غیاث اللغات) (آنندراج): او از سر دالت و انبساط به جواب موحش قیام می‌نمود و بر دیگری تجنی مینهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۹). || چیدن میوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجنیب. [تَ] (ع مص) دور کردن کسی را از چیزی. (شرح قاموس). دور کردن. (ترجمان عادل‌بن علی). دور داشتن کسی را از چیزی. || دور داشتن گوسپندان و شتران را از فحل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). || نفرستادن نر در شتر و گوسفندان. (شرح قاموس). || دور شدن از چیزی. || تجنیب قوم؛ بریده و منقطع شدن شیرهای ایشان. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ جنب القوم؛ اذا انقطعت البانهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (اِمص) گوژی ساقهای اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کجی و پیچیدگی در پای اسب و این مستحب و دوست‌داشته‌شده است. (شرح قاموس).

تجنیح. [تَ] (ع مص) میل دادن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اعتماد کردن بر دو کف دست و استاده و گشاده داشتن هر دو بازو در سجده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || اقرار دادن مر او را بالی. || نسبت دادن کسی را به گناه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجنید. [تَ] (ع مص) لشکر کردن. (تاج المصادر بیهقی). لشکر گرد کردن. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). لشکر جمع کردن. (آنندراج).

تجنیز. [تَ] (ع مص) مرده را بر تخت نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). || نماز گزاردن کاهن مرده را. (از اقرب الموارد).

تجنیس. [تَ] (ع مص) رسیده گردیدن همهٔ رطب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جنس به جنس فراهم آوردن. (منتهی الارب). || با چیزی مانند شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همجنس و مشابه قرار دادن. (فرهنگ نظام). مانند شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مانند بودن. (آنندراج). || (اصطلاح ریاضی) در اصطلاح حساب، متحد کردن مخرجهای کسور مختلف‌الصورة و مختلف‌المخرج را. (ناظم الاطباء). اما تجنیس نزد محاسبان قرار دادن کسور است از جنس کسر معین. و این عمل را بسط نیز نامند؛ و عدد حاصل از تجنیس را مجنس و مبسوط نام نهند. مثلاً خواستیم عدد ۲ و $\frac{2}{3}$ را تجنیس کنیم. پس از انجام دادن عمل حاصل هشت ثلث بدست آید. پس هشت‌سوم را مجنس و مبسوط نام گذاریم. و طریقهٔ عمل در کتب حساب معروف میباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ص ۲۵۲). این آن است که درست و شکسته واری از مخرجی آنگاه آن درستها را به مخرج ضرب کنی و آنچ گرد آید بر کسر بفزایی تا جمله از یکی جنس گردند. (التفهیم). هر گاه عدد جزو صحیح یک عدد کسری را در جزو کسری آن داخل نمایند این عمل را تجنیس نامند. قاعده برای تجنیس عدد کسری آنست که قسمت صحیح آنرا در مخرج ضرب کرده حاصل را با صورت کسر جمع میکنیم و عدد حاصل را صورت قرار داده همان مخرج سابق را زیر آن مینویسیم. مثال: میخواهیم عدد کسری $6\frac{2}{7}$ را تجنیس کنیم ۶ را در ۷ ضرب می‌کنیم حاصل میشود ۴۲ سپس این ۴۲ را با دو جمع کرده صورت قرار میدهیم و مخرج همان مخرج سابق است، پس: $\frac{44}{7} = 6\frac{2}{7}$. رجوع به حساب اول صفاری - قربانی ص ۶۶ شود. || (اصطلاح علم بدیع) در اصطلاح اهل بلاغت، آوردن دو کلمهٔ متفق‌اللفظ و مختلف‌المعنی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در اصطلاح علم بدیع، مشابهت دو لفظ است در تلفظ با مغایرت در معنی، مثل خوار (ذلیل) و خوار (خورنده) و این صنعت لفظیه جناس هم نامیده میشود. (فرهنگ نظام). در اصطلاح، آوردن دو لفظ است یا زیاده که در صورت متجانس باشند و در معنی متباین و این صنعت بر چند نوع است. (آنندراج). الفاظ بیکدیگر مانند استعمال کردن است و آن چند نوع باشد: تام و ناقص و زاید و مرکب و مزدوج و مطرف و تجنیس خط و همه پسندیده و مستحسن باشد در نظم و نثر و رونق سخن بیفزاید و آنرا دلیل فصاحت و گواه اقتدار شمارند بر تنسیق سخن ولکن بشرط آنکه بسیار نگردد و بر هم افتاده نباشد و در بیتی دو لفظ یا چهار لفظ بیش نیاید بتقسیمی مستوی. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ ۱۳۱۴ هـ.ش. چ مدرس رضوی ص ۲۵۱). این صنعت چنان باشد که کلماتی باشند مانند یکدیگر به گفتن یا نبشتن، در نثر یا در نظم و این هفت قسم است: تجنیس تام، تجنیس ناقص، تجنیس زاید، تجنیس مرکب، تجنیس مکرر، تجنیس مطرف، تجنیس خط. (حدایق السحر فی دقایق‌الشعر وطواط). رجوع به انواع تجنیس در همین لغت‌نامه شود.

تجنیس‌التحریف. [تَ سُتْ تَ] (ع اِ مرکب) آنست که اختلاف دو کلمه در هیأت بود، چون بَرْد و بُرْد. (از تعریفات جرجانی ص ۳۶). شمس قیس و وطواط این گونه تجنیس را تجنیس ناقص نامیده‌اند. رجوع به تجنیس ناقص شود.

تجنیس التصحیف. [تَ سُتْ تَ] (ع اِ مرکب) جرجانی گوید: آنست که در نقطهٔ دو کلمه اختلاف باشد، مانند: انقی و اتقی. (از تعریفات جرجانی ص۳۶). شمس قیس و وطواط این گونه تجنیس را تجنیس خط خوانده‌اند.

تجنیس التصریف. [تَ سُتْ تَ] (ع اِ مرکب) اختلاف دو کلمه است به ابدال حرفی به حرف دیگر، خواه آن دو حرف هم‌مخرج باشند، مانند کلام خدا: و هم ینهون عنهُ و ینأون عنه[1]. و خواه قریب‌المخرج، مانند: مفیح و مبیح. (از تعریفات جرجانی ص۳۶).

تجنیس المضارع. [تَ سُلْ مُ رِ] (ع اِ مرکب) آنست که دو کلمه را جز در حرف متقارب اختلافی نباشد، مانند داری و باری. (از تعریفات جرجانی ص ۴۵). و صاحب آنندراج برای تجنیس مضارع تعریفی یاد کرده‌است که صاحب المعجم و حدایق السحر آنرا برای تجنیس مطرف یاد کرده‌اند. او گوید: تجنیس مضارع و آن چنانست که در همهٔ حروف مجانست باشد جز در حرف آخر، چنانکه آزاد و آزار. ظهوری گوید:

بی فاخته ماند سرو در باغ
زین سرو که از سرا برآمد. (آنندراج).

تجنیس بالتخلیة. [تَ بِتْ تَ یَ] (ع اِ مرکب) دو کلمه که مشابهت داشته باشند جز در حرف اول یا وسط یا آخر. صاحب آنندراج گوید: نوع ششم تجنیس بالتخلیه یعنی تجانس تخلیه و آن سه گونه است: اول مضارع، دوم مزیل، سوم مطرف. (از آنندراج). رجوع به تجنیس مضارع و تجنیس مزیل و تجنیس مطرف شود.

تجنیس تام. [تَ سِ تا م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنست که دو کلمهٔ متفق‌اللفظ مختلف‌المعنی بکار دارد، چنانکه خاقانی گفته‌است:

مفخر خاقانی است مدح تو تا در جهان
صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب.

و دیگری گفته است:

ایا غزال سرای و غزل‌سرای بدیع
بگیر چنگ به چنگ اندر و غزل بسرای.

و در این بیت هم تجنیس تام است و هم تجنیس زاید.
و دیگری گفته است:

به یمین تو چرخ داده یسار
به یسار تو ملک خورده یمین.

و در این بیت صنعتی دیگر است که آنرا «ردالصدر الی العجز» خوانند... (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۲۵۲).
این صنعت چنان بود که در سخن دو کلمه یا بیشتر آورده شود که در گفتن و نبشتن یکسان بود و در معنی مختلف، و در ایشان ترکیب و اختلاف حرکات و تفاوت زیادت و نقصان نباشد، مثالش: زایرالسلطان کزایرالليث الزاير. دیگر: المرأة السليطة حية تسعی مادامت حية تسعی. بپارسی: چندان خور، کت زیان دارد. چندان مخور کت زیان دارد. مثالش بوالفتح بستی گوید:

سمی و حمی بنی سام و حام
فلیس کمثله سام و حام.

من گویم:

ای چراغ همه بتان خطا
دور بودن ز روی تست خطا.

وطواط (حدایق السحر).
... نوع اول [از اقسام تجنیس] بسیط موافق که آنرا تجنیس تام گویند و این دو طریق دارد، یکی آنکه آن دو لفظ یا زیاده در عدد حروف و حرکات و صورت و تلفظ متوافق باشند و در معنی متباین، مثاله سعید اشرف:

اشرف تو کمیت نکته‌رانی رانی
اسرار رموز جاودانی دانی
هرچند که مانند نداری در خط
در شیوهٔ تصویر به مانی مانی.

اسماعیل:

اظهار عرض علم به طول کلام نیست
باشی نفس‌دراز به چون و چرا چرا؟

این تجنیس را تصریح نیز گویند.
طریق دوم که بسیط مختلف نامند چنانکه حرکات الفاظ متجانس متغایر باشند. مثال از اهلی شیرازی:

پیرو ایشان شود در آن جهان
رخش دل اندر صف مردان جهان.

جهان در مصرع اول بفتح جیم و در مصرع ثانی بکسر آن. (آنندراج).
صاحب ترجمان البلاغة در ذیل تجنیس مطلق آرد: مجانس از الفاظ نامی بود گردنده میان چیزهای مختلف بمعنی، چون بیتی بود بدو اندر دو یا سه لفظ بحروف و اعراب و نقط یکسان گردنده هر لفظی از آن لفظها بمیان چیزهای مختلف بمعنی، آن بیت را مجانس خوانند و بعضی پارسی‌گویان متشابه... (خفیف):

بر همه نیکوان شهر شهی
نیست با دو لبانْت شهد شهی.

شاعر گوید (هزج):

از بکتورم بر آل مرو آن آمد
کز بومسلم بر آل‌مروان آمد.

عنصری گوید (رمل):

آن چه رویست آن شکفته گردش اندر گلستان
وآن چه جرارست خفته سال و مه بر گل ستان.

ذوقی گوید (متقارب):

کجانام اصحاب دانش برند
ابوالفتح بستی سر دفتر است
هر آن کو نیاید بفضلش مقر
بدانم که او را سر دف تر است.

ربیعی گوید (مضارع):

نام نکو بمان تو بهر برزن
تا فضل تو پدید شود بر زن.

سؤال و جواب (مضارع):

گویند هفت مرد است در پنجهیربد
زآن هفت دو مسلمان وآن پنج هیربد
من پنجهیر دیدم و آن پنج هیربد
از پنج هیربد نشود پنجهیر بد.

(هزل) بستی گوید اندر آن وقت که دختر آورد و آن دختر بمرد (متقارب):

چو دختر بیامد من اندر هزیمت
گه آمل گزیدم گه از شرم ساری
برفت آخر آن مصلحت بر طریقی
که رست او ز طعنه من از شرمساری.

(ترجمان‌البلاغه چ احمد آتش صص ۱۱ - ۱۲).

تجنیس خط. [تَ سِ خَطط / خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این صنعت را مضارعه و مشاکله نیز خوانند و این چنان باشد که دو لفظ آورده باشد که در خط متشابه یکدیگر باشند و در نطق مخالف، مثالش از قرآن: وَ هُم یَحسبونَ أنهم یُحسِنونَ صُنعاً[2]. دیگر: وَالذی هُوَ یُطعمنی وَ یَسقین. وَ إذا مَرِضتُ فَهوَ یَشفین[3]. دیگر از کلام نبوی: إیّاکمْ وَالمُشارةَ فَاِنَّها تُمیتُ الْغُرَّةَ وَ تُحیِی الْعُرَّة. و در کتاب شهاب این خبر چنین است: إیّاکم و مشارّةَالناسِ فانَّها تدفِن الغرةَ و تُظهِرُ العُرة. و دیگر پیغامبر گوید: علیک بالیأس مِن النّاسِ. و از سخن امیرالمؤمنین علی قال فی‌الجراد: کُلهُ و کُلُهُ. و از سخن فصحا و بغایت نیکو است و بعضی با امیرالمؤمنین نسبت میکنند: غَرکَ عِزکَ فصارَ قصارُ ذلک ذُلّکَ فَاخشَ فاحِشَ فِعْلک فَعلَّکَ تُهدا بهذا. و دیگر من گویم: رُبَّ رَبِّ غِنی غَبِیّ سَرَّتُهُ شِرَّتُهُ فَجاءَهُ فُجاءَةٌ بَعدَ بُعدِ عِشرتِهِ عُسرتهُ. دیگر: نِعم النَّسبُ النَّشبُ. دیگر: المجالِسُ أحلاها أخلاها. دیگر: کلُّ مَلهوفٍ إلیهِ فَرارُهُ وَ لَدَیهِ قَرارُه.
پارسی: شب تاریک و راه باریک.
شعر تازی: نصربن الحسن گوید:

یا حُسنَ دارٍ تَعفّت و طیب تلک المغانی
کأنّها هُنَّ لفظ و ما لها مِن معانی.

مراست:

به عادَ أعلامُ‌العلوم عوالیا
و اصبح أثمانُ‌الثناء غَوالیا.

دیگر:

لِقطبِ‌الملوک تَذِلُّ الرقاب
و نحوَ هواهُ تَمیلُ النُّفوس

---

۱ - قرآن ۶/۲۶. ۲ - قرآن ۱۸/۱۰۴.
۳ - قرآن ۲۶/۷۹ و ۸۰

عواطفهُ سابغاتُ الظلالْ
وَ انعمهُ سائغاتُ الکؤس.
مثالش از شعر پارسی من گویم:
در خدمت تو اسب معالی بتاختم
وز نعمت تو نرد امانی بباختم.
دیگر:
همان خوشتر که نوشی اندرین مدت می صافی
همان بهتر که پوشی اندرین موسم خز ادکن.
مثال دیگر:
تو مشکین‌خال و من چنین مسکین‌حال.
(حدایق‌السحر چ اقبال صص ۱۰ - ۱۲).
و رجوع به المعجم چ مدرس رضوی چ ۱۳۱۴ هـ.ش. ص۲۵۵ شود. و صاحب آنندراج آرد: نوع هفتم [از انواع تجنیس]، تجنیس خط، الفاظی در کلام آرند که در کتابت مانند باشند و در تلفظ متغایر:
خوبان که گرد لب خط مشکین کشیده‌اند
خط بر حیات عاشق مسکین کشیده‌اند.
مراد مشکین بشین معجمه و مسکین بسین مهمله است. مثال تجنیس خط در نثر: پوشیده و پوسیده و نوشیده و جامه و خامه... (آنندراج). صاحب آنندراج علاوه بر اینکه تجنیس خط را نوع هفتم از انواع تجنیس قرار داده در نوع سوم نیز نظیر همین تعریف را آورده و بی آنکه نامی برای آن ذکر کند گوید: نوع سوم متحدالکتابة و متخالف النقاط و الحرکات. مثال ابراهیم حسین نصیری:
خمارآلودگان را مژده باد ای دل که آن ساقی
گوارا بادهٔ چون خون دشمن در سبو دارد.
واله هروی:
سراید ثنا جز تو گر دیگرا
کند در دهانم زبانی زبانی.
در شعر اول، چون و خون و در دوم، زبانی و زبانی متجانس. (آنندراج). جرجانی این گونه تجنیس را تجنیس‌التصحیف خوانده است. رجوع به تجنیس‌التصحیف شود.

تجنیس زاید. [تَ سِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) و مذیل نیز خوانند و آن چنان باشد که هر دو کلمهٔ متجانس بحروف و حرکات متفق باشند اما در آخر یک کلمه حرفی زیادت بود. مثال: هو حامٍ حامل لاعباءالامور و کافٍ کافل لمصالح‌الجُمهور. دیگر: انا من زمانی زمانة و من إخوانی فی خانة. پارسی: مو سیاه‌تر از شب و شبه.
نصربن الحسن المرغینانی گوید:
فدیناه من خل موافٍ موافق
و من صاحب وافٍ مصافٍ مصافق.
من گویم:
در حسرت رخسار تو ای زیباروی
از ناله چو نال گشتم از مویه چو موی.
وطواط (حدایق السحر).
آنست که کلمهٔ متجانس از دیگری بحرفی زیادت باشد. (المعجم ص۲۵۲). و یکی از اقسام بلاغت آنست که دبیر و شاعر دو لفظ به یک معنی بیارند و به آخر لفظ آخرین یک حرف زیادت کنند، چون نام و نامه و این قسم بتازی ستوده‌اند تا بغایت، چنانکه عنصری گوید (مضارع):
آبست و زعفران حسد تو که حاسدت
بر چشم چشمه دارد و بر چهره زعفران.
مراد چشم و چشمه است.
شاعر گوید (هزج):
از جام بجامه چه شبانگاه
وز جامه بجام چه تو شبگیر
شیر است غذای کودک خرد
شیرهست غذای مردم پیر.
عسجدی گوید (هزج):
تا پیل چو یک فریشم پیله
اندر نشود بچشمهٔ سوزن
شاها تو بزیر فر یزدان
بدخواه تو زیردست اهرمن.
دهقان فوزی گوید (مضارع):
تا پیل مر سپه را بر تود توده کرد
بنگر که زود مر همه را پاک زوده کرد
بخش زمانه بد علم جان جلیل را
ببرید تار و پود همه پاک پوده کرد
این پادشا بتاختن سود رفته بود
مر تازنده را طمع سود سوده کرد.
عنصری گوید (مجتث):
شده‌ست کام تو بر کامهٔ عطا صورت
شده‌ست نام تو بر نامهٔ ظفر عنوان.
محمد عبده گوید (متقارب):
سهی سروم از ناله چون نال گشته
سها مانده از غم سهیل یمانی.
مراد سها و سهیل و ناله و نالست. (ترجمان البلاغة چ احمد آتش صص ۱۴ - ۱۵).
صاحب آنندراج در تعریف تجنیس زاید شرطی افزوده گوید: تجنیس زاید و ناقص و آن چنانست که لفظ دوم متجانس در عدد حروف کم یا بیش باشد. اگر اول است ناقص والا زاید. مثال ناقص:
در فرقت روی خوب آن طرفه پسر
از ناله چو نال هستم از مویه چو موی.
موی ناقص از مویه. مثال زاید:
باری نظری ز مردمی کن
کز هجر تو چشم چشمه گشته‌ست.
چشمه زاید از چشم است. (آنندراج).

تجنیس مذیل. [تَ سِ مُ ذَیْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تجنیس زاید شود.

تجنیس مردد. [تَ سِ مُ رَدْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تجنیس مزدوج شود.

تجنیس مرکب. [تَ سِ مُ رَکْ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چنان بود که دو لفظ متجانس یکی یا هر دو مرکب بود و این دو نوع است، یکی آنکه در لفظ و خط متشابه باشند و دیگر آنکه در لفظ متشابه و در خط مختلف، این بازپسین را علی‌الخصوص تجنیس مفروق خوانند. مثال هر دو نوع از نثر تازی: إن علتْ دولةُ اوغادٍ فَصنعُ‌الله رائح او غادٍ. دیگر: کنتُ اطمع فی تجریبکَ و مَطایاالجهل تجری بک. مثال دیگر از نثر پارسی: تا زنده‌ام در راه مهر تو تازنده‌ام. من مرده نیم ولکن مردنیم. مثال هر دو گونه از شعر تازی:
جعلتُ هدیتی لَکم سوا کا
و لم اَقصد به احداً سوا کا
بَعثت الیک عوداً من ارا ک
رجاءَ ان اَعُودَ و اَن ارا کا.
دیگر مفروق:
کلکم قد اخذ الجامَ و لا جام لنا
ما الذی ضَر مدیرالجام لو جاملنا.
قطران گوید در دو نوع:
من اندر غم وعدهٔ دیدن تو
کنم با دل خویش دایم شمارا
تو از مهر من یک زمان یاد ناری
مگر مهربانی نباشد شما را.
دیگر مفروق:
سروبالایی که دارد بر سر سرو آفتاب
آفت دلهاست و اندر دیدگان زآن آفت آب.
وطواط (حدایق السحر).
آنست که الفاظ متجانس یک کلمتی مفرد باشد و دیگری از دو کلمه مرکب بود، چنانکه شاعر گفته است:
خورشید که نور دیدهٔ آفاق است
تا بنده نشد پیش تو تابنده نشد.
و دیگری گفته است:
در راه تو تا زنده‌ام
بر بوی تو تازنده‌ام. (المعجم ص۲۵۳).
نوع دوم مرکب تام و آن آوردن لفظ قلیل‌الحروف در مقابل لفظ کثیرالحروف است و این هم دو طریق دارد، یکی مرکب تام متفق است که یکی بسبب ترکیب متجانس شده و در همهٔ ارکان موافق گشته. مثال از مثنوی اهلی شیرازی:
بر لب بحر از همه سو فارغم
رسته‌ام از ناوک و سوفار غم.
زکی مراغه‌ای:
من کرده دعا گفته فلک آمینا
تا به شود آن دو چشم بادامینا
از دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید
در دیدهٔ بدخواه تو باد آمینا.
دوم مرکب تام مختلف است و این بر دو گونه است. اول آنکه ارکان متجانسین متفق باشد ورای حرکات. مثال از اهلی شیرازی:

میل تو گر شد سوی دارالسلام
من شدم اینک سوی دار السلام.
رای دارالسلام در مصرع اول مضموم و در مصرع دوم سا کن‌است. دوم آنکه در کتابت مختلف باشند و در تلفظ موافق و آنرا تجنیس مفروق نامند.
ظهوری:
شب به گلگشت آمد از مه تاب برد
صبحی از هر جلوه‌اش مهتاب برد.
(آنندراج).

تجنیس مزدوج. [تَ سِ مُ دَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تجنیس مکرر. صاحب حدایق السحر در ذیل تجنیس مکرر آرد: و این تجنیس را مردد و مزدوج نیز خوانند. و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در آخر اسجاع یا در آخر ابیات دو لفظ متجانس پهلوی یکدیگر بیارد، اگر در صدر لفظ اول زیادتی باشد روا بود. مثالش: النبیذُ بغیرالنغم غم و بغیرالدسم سم. دیگر: من طلب شَیئاً وَ جَدَّ وَجَدَ. دیگر: من قرع باباً وَ لَجَّ وَلَجَ. پارسی: فلان با سرود و رودست. یا فلان زار و نزار است. مثالش بوالفتح بستی گوید شعر:
اباالعباسِ لاتحسب بانی
لشیء عن حلی‌الاشعارِ عارِ
فلی طبع کسلسال معین
زُلالٍ من ذری‌الاحجارِ جارِ
اذاما اکبتِ الادوارُ زنداً
فلی زند عَلیِ‌الادوارِ وارِ.
شعر پارسی:
افتاد مرا با دل مکار تو کار
وافکند درین دلم دو گلنار تو نار
من مانده خجل به پیش گلزار تو زار
با این همه در دو چشم خونخوار تو خوار.
و قطران را قصیده‌ای است ترجیع تا آخر قصیده این صنعت بکار داشته است و مطلع آن قصیده اینست:
یافت زی دریا دگربار ابر گوهربار بار
باغ و بستان یافت گویی زابر گوهربار بار.
منوچهری گوید:
با رخت ای دلبر عیار یار
نیست مرا نیز به گل‌کار کار
تا رخ گلنار تو رخشنده گشت
بر دل من ریخته گلنار نار. (حدایق السحر).
و صاحب ترجمان البلاغه آنرا بعنوان تجنیس مردد آورده گوید: و یکی از اقسام صناعت آنست که پیوسته قافیت کلمه‌ای مانند وی بیاری و صورت و اعراب و معنی مختلف، چنانکه یزدانی گوید (متقارب):
شهی وقف کرده بر آمال مال
چون او نی بمردی کسی زآل زال.
غضاری گوید (رمل):
این غم دل برد یک ره چون هزیمت گشت برد
فرخجسته فر فروردین پدید آورد ورد.
کسایی گوید (مضارع):
دانم که هیچکس نکند مر ثیت مرا
دانم که مرده بر دل میراث‌خوار خوار.
فرخی گفته (مضارع):
جایی که برکشند مصاف از پس مصاف
و آهن‌سلب شوند یلان از پس یلان
چون برکشیده تیغ تو پیدا شود ز دور
از هر تنی شود سوی گردون روان روان.
هم در این شعر گوید (مضارع):
روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد
آتش ز بیم گشت بسنگ اندرون نهان
اکنون چو آهنی بسر سنگ برزنی
آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان.
(ترجمان البلاغه چ احمد آتش صص ۱۲ - ۱۴).
شمس قیس شرط در قافیه یا سجع بودن را نیاورده ولیکن همهٔ مثالها که آورده برخلاف صاحب آنندراج دربارهٔ تجنیس مزدوج در قافیه میباشد. او گوید: تجنیس مزدوج آنست که کلمات متجانس مترادف یکدیگر افتد، چنانکه معزی گفته:
سال سرتاسر چو گلزار است خرم عارضت
چون دل من صد دل اندر عشق آن گلزار زار
نیمهٔ دینار ماند آن دهان تنگ تو
در دل تنگم فکند آن نیمهٔ دینار نار
ای بت شیرین‌لبان تا چند از این گفتار تلخ
روز من چون شب مدار از تلخی گفتار تار
دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم
کی‌گمان بردم که داری کینه و پیکار کار.
و باشد که متواتر باشد، چنانکه بیت:
افتاد مرا با دل مکار تو کار
وافکند درین دلم دو گلنار تو نار.
و معزی گفته است:
ای گوی‌زنخ سخن ز گویت گویم
وی موی‌میان ز عشق مویت مویم
گر آب شوم گذر به جویت جویم
ور سرو شوم به پیش رویت رویم.
و دیگری گفته است:
از خاک کسی عنبر خوش‌بوی نبوید
وز خارخسک لالهٔ خودروی نروید.
و این جنس را مکرر و مردد خوانند. (المعجم صص ۲۵۳ - ۲۵۴).
صاحب آنندراج نیز شرط قافیه بودن را برداشته گوید: نوع چهارم از انواع تجنیس، تجنیس مزدوج متصل و منفصل، و این چنان است که لفظی آورده شود و در مقابل لفظی متصل یا منفصل و آن مقابل یک حرف و یا چند حرف کمترین. مثال متصل، ظهوری گوید:
یک دیدن است خلقی تقسیم بایدش کرد
از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد.
گاهی‌از نگاهی یک حرف کم است. مثال منفصل، نجیب خالص استرابادی گوید، در تعریف اسب:
بادپا، آتش‌عنان، صحرا گذر، دریا گذار.
مراد گذر و گذار است که اول یک حرف از دوم کم است و دریا فاصل است بینهما. (آنندراج).

تجنیس مزیل. [تَ سِ مُ زَیْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دوم [از نوع ششم، تجنیس بالتخلیه] مزیل، که آن در حرف اول متغایر و در بواقی متوافق باشد، چنانکه اشارت و بشارت و دام و رام. عرب ناصح گوید:
صوفی که قول او همه رمز است و محض خیر
چون گویدت میار بیار ای پسر بیار.
میار و بیار مختلفه‌اولند. (آنندراج).

تجنیس مطرف. [تَ سِ مُ طَرْ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چنان بود که دو لفظ متجانس را همهٔ حروف متفق بود مگر حرف آخر، مثال از سخن نبوی: الخیل معقودٌ بنواصیها الخیر الی یوم‌القیامة. دیگر: الخائنُ خائفٌ. دیگر: دل کریم از آزار آزاد باشد.
ابوبکر قهستانی گوید:
تمتع بیوم مسعدالنجح مسعف
و دع قول لاح معنت‌النصح معنف.
و این قصیده از اول تا آخر آراسته است بدین صنعت و صنعتهای خوب دیگر.
معزی گوید:
از شرار تیغ بودی بادساران را شراب
وز طعان رمح بودی خاکساران را طعام.
(حدایق السحر ص ۱۰).
تجنیس مطرف آنست که متجانسان در جملهٔ حروف متفق باشند الا در حرف طرف یعنی حرف آخرین... و چون هر دو کلمه متقارب باشد در ترکیب آنرا اشتقاق و اقتضاب خوانند، چنانکه گفته‌اند:
نوای تو ای خوب‌چهر نوآیین
درآورد در کار من بی‌نوایی
رهی گوی خوش ورنه بر راهوی زن
که هرگز مبادم ز عشقت رهایی
ز وصفت رسیده‌ست شاعر به شِعْری
ز نعتت گرفته‌ست راوی روایی.
(المعجم چ ۱ مدرس رضوی ص ۲۵۵).
و صاحب آنندراج این تعریف را برای تجنیس مضارع آورده است. رجوع به تجنیس مضارع شود. و نیز صاحب آنندراج برای این اصطلاح معنی دیگر آورده گوید: سوم [از نوع ششم، تجنیس بالتخلیه] مطرف یعنی متحد بودن اطراف دو لفظ و تباین در اواسط، چنانکه ظهوری گوید:
از آن عارض لطافت می‌تراود
از آن قامت قیامت می‌تراود.
مقصود قامت و قیامت است. (از آنندراج).

تجنیس مطلق. [تَ سِ مُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تجنیس تام شود.

تجنیس مفروق. [تَ سِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تجنیس مرکب شود.

تجنیس مکرر. [تَ سِ مُ کَرْ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تجنیس مزدوج شود.

تجنیس ناقص. [تَ سِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنست که کلمات متجانس در حروف متفق باشند و در حرکات مختلف، چنانکه قطران گفته است:

پیاده شود دشمن از اسب دولت
چو باشی بر اسب سعادت سوار
بر اسب سعادت سواری و داری
بدست اندرون از سعادت سوار.

(المعجم ص۲۵۳).

این همچو تجنیس تام در اتفاق حروف ولکن بحرکت مختلف باشند. مثالش: جبةالبرد جنةالبرد. و غرض لفظ بُرْد و بَرْد است که حرکت یکی ضم است و یکی فتح و ناقص از این جهت خوانند و اگربحرکت متفق بودندی چنانکه بحروف‌اند خود تجنیس تام بودی و در سخن نبوی است: اللهم حسنت خَلقی فحسن خُلقی. و معاذ جبل گوید: الدین یهدم الدین. و یکی از فصحا گوید: الجود محتکر بِرّ لا محتکر بُرّ. و ثعالبی گوید: الصدیق الصدوق اول‌العقد و واسطةالعقد و در عربیت بسیار است. پارسی: ای بلا گُزیده و پشت دست گَزیده. دیگر: راه کَشنده و گرمای کُشنده. شعر تازی من گویم:

لِمولانا کمال‌الدین مجد
أشم و منصبٌ عالٍ و عِزّه
یُحبُّ جوارهُ زُهَرُالمعالی
کحبِ کثیرِ اطلالَ عَزّه.

(حدایق السحر وطواط صص ۶ – ۸).

جرجانی این تجنیس را تجنیس بالتحریف خوانده. رجوع به تجنیس‌التحریف شود. ||صاحب آنندراج برای اصطلاح «تجنیس ناقص» معنی دیگری نیز آورده و آنرا برابر تجنیس زاید قرار داده است. رجوع به تجنیس زاید بتعریف آنندراج شود.

تجنیص. [تَ] (ع مص) مردن. ||گریختن از بیم. ||تیز نگریستن. ||گشادن چشم از بیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||ریخ زدن. (منتهی الارب): جنص بسلحه؛ رمی به. (قطر المحیط).

تجنیق. [تَ] (ع مص) سنگ انداختن به منجنیق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجنین. [تَ] (ع مص) دیوانه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||قوافی‌التجنین: ابیاتی که برای جن سروده شود، مانند:

ألا یا طبیب‌الجن هل لک حیلةٌ
فان طبیب‌الانس اعیاهُ دائیا. (اقرب الموارد).

تجنیة. [تُ جُ نْ یَ] (اِخ) شهری است در اندلس. (مراصد) (معجم البلدان).

تجواب. [تَ جْ] (ع مص) مسافت بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||سیر کردن در شب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گریبان کردن پیراهن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجواز. [تِ جْ] (ع اِ) ج، تجاویز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). نوعی از چادر منقش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بُردِ منقش. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجوال. [تَ جْ] (ع مص) گشتن. (تاج المصادر بیهقی). گرد برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد چیزی گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رجوع به تجویل شود.

تجوب. [تَ] (اِخ) قبیله‌ایست از حِمْیَر. و از آن قبیله است ابن ملجم تجوبی قاتل امیرالمؤمنین علی (ع) و در این شعر ولیدبن عقبة:

الا ان خیرالناس بعد ثلاثة
قتیل‌التجیبی الذی جاء من مصر.

جوهری لفظ «تجیبی» را تصحیف کرده «تجوبی» خوانده بگمان اینکه از لفظ ثلاثة خلفای ثلاثة مراد است و مجدالدین گوید که مراد از آن آن حضرت صلی الله علیه و سلم و عمرین است و لفظ تجیبی است و مقتول آن عثمان رضی الله عنه. (منتهی الارب).

تجوبی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ تجوب. رجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد شود.

تجوبی. [تَ] (اِخ) ابن ملجم تجوبی قاتل امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام. رجوع به تجوب شود.

تجوخ. [تَ جَوْ وُ] (ع مص) ریزیده شدن چاه. (تاج المصادر بیهقی). ریخته شدن کناره‌های چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||کفیدن و جاری گردیدن ریم قرحه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منفجر شدن قرحه. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجود. [تَ جَوْ وُ] (ع مص) جیّد اختیار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تأنق در صنعت. (اقرب الموارد).

تجوده. [تَ دَ] (اِخ) موضعی است به بلاد تیم. (منتهی الارب). چنین است در منتهی الارب چ تهران و صحیح «یجودة» است. در تاج العروس آمده: «یجودة بفتح‌التحتیة و ضم‌الجیم؛ ع [موضع] ببلاد تمیم».

تجور. [تَ جَوْ وُ] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). سقوط. (فرهنگ نظام). ||منهدم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). انهدام. (فرهنگ نظام). ||بر پهلو خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجورب. [تَ جَ رُ] (ع مص) پایتابه پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جوراب پوشیدن. (از قطر المحیط).

تجوز. [تَ جَوْ وُ] (ع مص) آسان فا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). آسان فرا گرفتن. (زوزنی). آسان فرا گرفتن چیزی را و چشم‌پوشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||عفو کردن گناه کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||قبول کردن درمهای مغشوش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||سبک گزاردن نماز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). و در حدیث: اسمع بکاء الصبی فاتجوز فی صلاتی. (اقرب الموارد). ||سخن بمجاز گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجوزاً. [تَ جَوْ وُ زَنْ] (ع ق) مجازاً. توسعاً. وسعت دادن مفهومی را چنانکه بر مصادیق دیگری نیز که جز مصادیق مندرج در تحت آن مفهوم است و نحو مناسبتی با آن دارد اطلاق شود: یقال العلم تجوزاً علی‌الاعتقاد کیف‌کان ولو ظناً.

تجوش. [تَ جَوْ وُ] (ع مص) گذشتن بهره‌ای از شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||فرورفتن به زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط).

تجوط. [تَ جَوْ وُ] (ع مص) سعی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجوع. [تَ جَوْ وُ] (ع مص) گرسنه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گرسنگی:

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت.

مولوی (مثنوی).

گفت دانم کز تجوع وز خلا
جمع آمد رنجتان زین کربلا.
مولوی (مثنوی).

||خویشتن را گرسنه داشتن. (زوزنی). خود را گرسنه داشتن بقصد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجوف. [تَ جَوْ وُ] (ع مص) در میان چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در میان چیزی درشدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). به اندرون وی درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اجتاف الوحشی کناسه و تجوفه. (اقرب الموارد). ||تجوفت الخرصةُ العرفج و ذلک قبل ان تخرج من جوفه. (قطر المحیط). ||اجوف شدن چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجوق. [تَ جَوْ وُ] (ع مص) گردآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجون. [تَ جَوْ وُ] (ع مص) سپید کردن دروازهٔ عروس. ||سیاه کردن دروازهٔ میت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجوهر. [تَ جَ هُ] (ع مص) جوهر شدن. (قطر المحیط). کلمهٔ تجوهر بمعنای جوهریت و حقیقت جوهری اشیاء است. و اراده میکنند ذاتیات و حقایق جوهری اشیاء را و در حقیقت آنچه جوهریت جوهر به آن بستگی دارد... (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). رجوع به جوهر شود.

تجویب. [تَجْ] (ع مص) گریبان کردن پیراهن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||جَوَّبَ الشیءَ؛ قطع وسطه و فی حدیث علی: اخذتُ إهاباً معطوناً فجوبتُ وسطهُ و ادخلتهُ فی عنقی. (ذیل اقرب الموارد).

تجویح. [تَجْ] (ع مص) پوشیدن پای را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تجویخ. [تَجْ] (ع مص) بر زمین انداختن چیزی را. ||کندن سیل کنارهٔ رود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تجوید. [تَجْ] (ع مص) سره کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). نیکو کردن و سره کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نیکو کردن. (فرهنگ نظام). جَیِّد گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو کردن و جَیِّد گردانیدن چیزی را. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد): لاتطلب سرعةالعمل و اطلب تجویده... (عیون الانباء). ||رعایت کردن قاری تجوید را در قرائت خود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). حرف به مخارج ادا کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نیک گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). علم ادای حروف از مخارج. (ناظم الاطباء). علمی که در آن کیفیت نیکو خواندن قرآن و امور متعلق به آن ذکر میشود. (از فرهنگ نظام). (در اصطلاح قراء) تلاوت کلام‌الله است بنحوی که حق هر حرفی از مخرجش اداء و صفتی را که مخصوص اداء هر حرفی است مراعات کنند، از قبیل: همس و جهر و شدت و رخاوت و مانند آن. و ادا کردن حق هر حرفی از آنچه که سزاوار است در موارد بخصوص که باید بجای آورند، مانند: ترقیق مستفل و تفخیم مستعلی و امثال آنها و بازگردانیدن هر حرفی را بسوی اصلش بدون تکلف. و طریق عمل بدین علم آن است که از دهان شیوخ و استادان این فن بشنوند، مخصوصاً کسانی که عارف باشند به طریق اداء تلاوت کلام‌الله و بدانچه که قاری از مخارج حروف و صفات آنها و وقف و ابتداء و رسم بدان نیازمند است معرفت کامل پیدا کرده باشند. و مراتب تجوید سه است: ترتیل و تدویر و حدر. و تدویر بر حدر و ترتیل بر هر دو مقدم است و ترتیل عبارت از آرامی است به مذهب ورش و عاصم و حمزه و حدر سرعت باشد به مذهب ابن کثیر و ابی‌عمرو و قالون و تدویر میانه‌روی بین آندو است به مذهب ابن عامر و کسائی و این ترتیب روش غالب اوقات قارئان مذکور است و الا هر یک از آنان یکی از مراتب مسطوره را جائز دانسته‌اند. در ترتیل مراعات تمطیط از لوازم است و در حدر اندماج از لوازم باشد، زیرا قرائت مانند رنگ سپیدی است که اگر کم باشد به گندم‌گونی متمایل شود و اگر از حد زیاده گردد منجر به برص شود. در اتقان گفته است که ترتیل مرادف تحقیق است و کیفیت قرائت بر سه نوع است: اول تحقیق. و آن اعطاء هر حرفی راست حقش را از اشباع مد و تحقیق همزه و اتمام حرکات و اعتماد اظهار و تشدیدات و بیان حروف و تفکیک حروف و اخراج حروف بعضی را از بعضی، بوسیلهٔ سکته و ترتیل و تؤده و ملاحظهٔ جایزات وقفها بدون قصر و اختلاس و اسکان متحرک و ادغام و ترتیل برای ورزش زبان و تقویم الفاظ باشد و یستحب الاخذ به علی‌المتعلمین من غیر ان یتجاوز فیه الی حدالافراط بتولید الحروف من‌الحرکات و تکریر الراءات و تحریک السواکن و تطنین النونات بالمبالغة فی الغنات و نحو ذلک و هذا النوع من القرائة مذهب حمزة و ورش. دوم حَدْر بفتح حاء و سکون دال است و آن ادراج قرائت بسرعت و تخفیف قرائت است بوسیلهٔ قصر و تسکین و اختلاس و بدل و ادغام کبیر و تخفیف همزه و مانند آنها از آنچه بروایت صحیحه رسیده با مراعات برپا داشتن اعراب و تقویم اللفظ و تمکن حروف بدون بتر حروف مد و اختلاس اکثر حرکات و این ترتیب از اکثر پیشوایان این فن از کسانی که منفصل را ممدود ساخته‌اند و به حد اشباع نرسیده‌اند. و آن مذهب سائر قراء است و مختار نزد اکثر اهل تجوید باشد. سپس صاحب اتقان گوید فرق بین ترتیل و تحقیق آنست که تحقیق برای ورزش و تعلیم و تمرین و ترتیل برای تدبر و تفکر و استنباط باشد. پس هر ترتیلی تحقیق باشد ولی هر تحقیقی ترتیل نیست.

فائده - در شرح مهذب آمده که علماء تجوید اتفاق کرده‌اند که افراط در اسراع مکروه است و گفته‌اند تلاوت قرآن یک جزء آن با ترتیل بر دو جزء بدون ترتیل رجحان دارد و استحباب ترتیل برای تدبر است و برای آنست که به بزرگداشت و توقیر کلام ایزدی نزدیکتر و تأثیر معانی در قلب قاری بیشتر خواهد بود و بهمین جهت است که برای کسانی که به زبان تازی آشنا نیستند و از کلام ایزدی بهره‌ای نمیبرند، تلاوت با ترتیل معهذا استحباب دارد. و در نشر گفته است که اختلاف شده است در اینکه آیا مراعات ترتیل با قلت قرائت افضل است یا ترک ترتیل با کثرت قرائت. و بعضی از پیشوایان ما در پاسخ این پرسش نیکو قضاوتی کرده و ثواب قرائت با مراعات ترتیل از حیث قدر و منزلت پیش است و ثواب کثرت قرائت از حیث شماره افزون باشد، زیرا در ازاء هر حرفی ده حسنه برای قاری منظور است و در برهان زرکشی گوید تمامیت ترتیل بزرگ داشتن الفاظ و روشن ادا کردن حروف و ادغام نکردن حرفی در حرف دیگر باشد و این حداقل تمامیت ترتیل است و حداکثر آن آنست که منزلت هر لفظی را کما هو حقه بشناسد و ادا کند، چنانکه اگر بلفظی رسید که مبنی بر تهدید بود مانند لفظ متهدد تلفظ کند، همچنان اگر بلفظی مصادف شد که حاکی از تعظیم بود، آن را با تعظیم ادا کند، چنانکه در اتقانست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کشف الظنون ذیل علم تجوید شود. ||نیکورو گردیدن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجویر. [تَجْ] (ع مص) بیوکندن. (تاج المصادر بیهقی). بیفکندن. (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). انداختن کسی را به زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به جور منسوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نسبت دادن کسی را

به جور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||برگردانیدن بنا را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): جَوَّرَ البناءَ؛ قلبهُ و قعرهُ. (قطر المحیط). برگرداندن و واژگون کردن بنا. (از اقرب الموارد).

تجویز. [تَ جْ] (ع مص) روا داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (آنندراج). روا داشتن رای کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفاذ. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||روا داشتن امری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روا کردن و گذراندن و مجاز قرار دادن امری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). روا داشتن و جایز گردانیدن. (فرهنگ نظام). ||روا دیدن حکمی. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||آب دادن شتران خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||کشیدن شتران را یکان‌یکان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||روا گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روان یا رایج قرار دادن دراهم را. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تجویز کردن. [تَ جْ کَ دَ] (مص مرکب) اندر کردن. ||آزمایش کردن. ||فتوی دادن و اذن دادن و روا گردانیدن و حکم کردن و رای دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تجویظ. [تَ جْ] (ع مص) سعی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||اندک‌صبر شدن. ||اندوهگین شدن. ملول شدن. (از قطر المحیط).

تجویع. [تَ جْ] (ع مص) گرسنه کردن کسی را و گرسنه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرسنه کردن. (زوزنی). گرسنه داشتن. (دهار). گرسنه داشتن بقصد. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). اِجاعة.

تجویف. [تَ جْ] (ع مص) کاواک و میان‌تهی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میان‌تهی کردن. (دهار). خالی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام). جوف قرار دادن چیزی را. ||اخراج کردن آنچه که در جوف آن بود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||(اِ) در محاوره، آنچه که در میان چیزی خالی باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). جوف و کاواک و مغاره. (ناظم الاطباء). نزد اطبا فضایی که در باطن عضو باشد. (فرهنگ نظام) (از کشاف اصطلاحات الفنون): و اگر اندر تجویفها و منفذهاء دماغ باشد [مادهٔ نزله] بسیار باشد که سکته آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تجویفات. [تَ جْ] (ع اِ) جوفها و مغاره‌ها. (ناظم الاطباء). ج تجویف. رجوع به تجویف شود.

تجویق. [تَ جْ] (ع مص) جمع کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج). ||بانگ زدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجویل. [تَ جْ] (ع مص) بسی فاوا گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). گرد برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسی وا گردانیدن. (زوزنی). بسیار گردانیدن. (آنندراج). در تاج العروس آرد: و جَوَّلَ تجوالاً، عن سیبویه قال و التفعال بناء موضوع للکثرة کفعلت فی فعلت و فی‌العباب جال تجوالاً و فی‌التهذیب جَوَّلَ البلاد تجویلاً؛ ای جال فیها کثیراً... (تاج العروس ج ۷ ص ۲۶۶).

تجویة. [تَ جْ یَ] (ع مص) (از «ج و و») وُژَنگ در مشک دادن. (تاج المصادر بیهقی). پیوند کردن خیک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رقعه زدن خیک را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجه. [تَ جَ هْ] (ع مص) روی فرا کاری کردن. (تاج المصادر بیهقی). متوجه شدن چیزی را. (منتهی الارب). لغتی است در اتجاه. (قطر المحیط). رجوع به اتجاه شود.

تجهجه. [تَ جَ جُ هْ] (ع مص) بازبماندن. (از منتهی الارب) (آنندراج). کَفّ. امتناع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجهز. [تَ جَ هْ هُ] (ع مص) ساختن. (تاج المصادر بیهقی). آماده شدن کار را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). آماده شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||ساخته شدن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماده شدن مسافر به سفر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط): ثم تجهز الناس بعد ذلک الی هذا الجبل [جبل‌الفضة] فلم‌یعرفوه. (اخبار الصین و الهند ص۵).

تجهضم. [تَ جَ ضُ] (ع مص) بزرگی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعظم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تکبر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغطرس.[1] (اقرب الموارد). ||تجهضم الفحل علی اقرانه؛ ای علاهم بکلکله. (منتهی الارب) (قطر المحیط). بلند شدن فحل بر کلکل ماده.

تجهم. [تَ جَ هْ هُ] (ع مص) روی ترش کردن. (تاج المصادر بیهقی). ناخوش آمدن. (زوزنی). ترشرویی کردن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناخوش کردن و ترشرویی کردن با کسی. (آنندراج): تجهمهُ و تجهم لهُ؛ استقبلهُ بوجه کریه. (قطر المحیط) (اقرب الموارد): الدهر یتجهم الکرام. ||به آرزوی خود نرسیدن. (اقرب الموارد).

تجهیز. [تَ] (ع مص) دوانیدن اسب را بروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ساختن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر و غازی و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ نظام): و لما جَهَزَهُم بجهازِهِم قالَ ائتونی بأخٍ لکم من ابیکم. (قرآن ۵۹/۱۲).

تجهیزات. [تَ] (ع اِ) ج تجهیز. ساز و برگ. جهاز. اسباب کار. ساز جنگ. وسایل کار و کارزار.

تجهیز کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ساز دادن. باساز کردن. برساختن. ساختن.

تجهیل. [تَ] (ع مص) به جهل منسوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به نادانی منسوب کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجهیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «ج ه و») فراخ گردانیدن زخم سر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراخ گردانیدن جراحت و شکستگی سر را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجیب. [تُ / تَ] (اِخ) بطنی است از کنده و از آنست کنانةبن بشر تجیبی، قاتل عثمان رضی الله عنه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مراصدالاطلاع و معجم البلدان و حلل السندسیه ج ۱ ص۲۹۷، و رجوع به تجوب شود.

تجیب. [تُ] (اِخ) نام دختر ثوبان‌بن سلیم است. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان و انساب سمعانی شود.

تجیبی. [تُ] (ص نسبی) منسوب است به تجیب که قبیله‌ایست. (انساب سمعانی). رجوع به تجیب و تجیبی (اِخ) شود.

تجیبی. [تُ] (اِخ) (امرای ...) تجیبی یکی از طوایف عرب بودند که بر سرقسطه[2] از بلاد مشهور اندلس حکومت کردند و از آن سلسله‌اند: منذربن یحیی تجیبی، المنصور (۴۱۰ ه.ق./ ۱۰۱۹ م.)، یحیی‌بن منذر، المظفر (۴۱۴ ه.ق./ ۱۰۲۳ م.)، منذربن یحیی (۴۲۰ ه.ق./ ۱۰۲۹ م.).

رجوع به طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ عباس اقبال صص ۲۲ - ۲۳ و معجم‌الانساب ج ۱ صص ۹۰ - ۹۱ و حلل السندسیه ج ۲

---

۱ - در قطر المحیط تغطرش آمده و ظاهراً مصحف است.

2 - Zaragoza, Saragosse.

صص ۱۲۳ - ۱۲۴ و دایرةالمعارف اسلام ج ۴ صص ۸۶۲ - ۸۶۳ شود.

تجیبی. [تُ] (اِخ) مکنی به ابوبکر. شعر بعربی میگفته. دیوان او صد ورقه است. (ابن الندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تجیبی. [تُ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن قاسم التجیبی مشهور به زقاق. او راست: لامیة الزقاق، منظومه‌ای در فقه مالک و اول آن: ثنایی علی‌المولی اقدم اولا. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۹۷۰).

تجیبی. [تُ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن معدبن عیسی یا سعدان‌بن عیسی‌بن وکیل التجیبی الاندلسی. رجوع به احمدبن معدان... در همین لغت‌نامه و معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۶۲۸ - ۶۲۹ شود.

تجیبی. [تُ] (اِخ) ابوعمر محمدبن یوسف‌بن یعقوب الکندی المصری التجیبی. رجوع به محمد ... شود.

تجیبی. [تُ] (اِخ) حرملةبن یحیی. (اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۶۲). رجوع به حرملة شود.

تجیبی. [تُ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالعزیز التجیبی. رئیس طایفهٔ تجیبی است که امیر محمد الاموی برای مطیع ساختن بنی‌قصی از این طایفه کمک گرفت و در سال ۸۶۰ م. عبدالرحمن التجیبی را بر ثغرالاعلی بولایت گماشت. رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص۱۲۳ و دایرةالمعارف اسلام ج ۴ ص۸۶۲ شود.

تجیبی. [تُ] (اِخ) عتیق‌بن خلف التجیبی، مکنی به ابوبکر. واعظ و مورخ مالکی و ساکن قیروان بود و از ابی‌زید و تبان و غیرهم کسب‌علم نموده و در جمادی‌الآخر سنهٔ ۴۲۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب الافتخار و کتاب‌الطبقات. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۶۵۱).

تجیبی. [تُ] (اِخ) علی‌بن احمدبن الحسن‌بن احمدبن ابراهیم الحرالی التجیبی المالکی الاندلسی، مکنی به ابوالحسن. وی در شام سکونت داشت و در سنهٔ ۶۳۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: اصلاح‌العمل لانتظارالاجل. الالماع بطرف من الانتفاع فی علم‌الحروف. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۰۷).

تجیبی. [تُ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن التجیبی، ملقب به اتقر که در سال ۸۸۸ م. بدست عبدالله الاموی به ولایت سرقسطه رسید. وی محمدبن لب زعیم بنی‌قصی را مقتول ساخت و امارت را در خاندان خود موروثی ساخت. رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص۱۲۳ شود.

تجیبی. [تُ] (اِخ) محمدبن هاشم تجیبی. یکی از امرای سرقسطه که در سال ۹۳۴ م. سر از طاعت خلیفه عبدالرحمن الناصر باززد و خلیفه سرقسطه را محاصره کرد و محمد در فشار افتاد و از خلیفه بخشایش خواست و مورد عفو قرار گرفت.

تجیبی. [تُ] (اِخ) یحیی‌بن احمد اندلسی مالکی ادیب، مکنی به ابوزکریا. وی بسال ۷۵۳ هـ.ق. درگذشت و دیوان شعر دارد. (هدیة العارفین ج ۲ ص۵۲۷).

تجیبی. [تُ] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن هاشم تجیبی. وی پس از پدر به امارت رسید و در زمرهٔ سرداران خلیفه عبدالرحمن الناصر و فرزندش الحکم المستنصر درآمد و در سال ۹۷۵ م. به ولایت سرقسطه رسید. رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص۱۲۴ شود.

تجیبی. [تَ] (اِخ) یمن‌بن احمدبن یمن طلیطلی اندلسی مالکی، مکنی به ابوموسی. در قرطبه بسال ۳۹۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: برالوالدین در پنج جلد. (هدیة العارفین ج ۲ ص۵۴۸).

تجیر. [تَ] (ع اِ) ثفل که بفارسی کنجاره باشد. لغت عامی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثجیر. رجوع به ثجیر و المعرب جوالیقی ص۹۳ شود.

تجیر. [تِ] (اِ) دیوار کرباسی خانه‌خانه‌دار. (ناظم الاطباء). پردهٔ کلفت کرباسی که عموماً در سفر با چادر استعمال میشود. مثال: من در سفر، جلوی چادر تجیر میکشیدم و یک حیاط درست میکردم. (فرهنگ نظام). پردهٔ ضخیم که آویخته نیست و بر ستونهای چوبین استوار است. ||پرده و حجاب. (ناظم الاطباء).

تجیش. [تَ جَیْ یُ] (ع مص) جمع شدن لشکر. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). گردآمدن و جمع شدن. (آنندراج). ||شوریدن دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجیف. [تَ جَیْ یُ] (ع مص) مردار شدن و بوی گرفتن مردار. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء).

تجیه. [تِ] (اِخ) تلفظ ترکی تژه[1] شهر باستانی یونان. رجوع به تژه در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

تجییء . [تَجْ] (ع مص) دوختن مشک را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجییب. [تَجْ] (ع مص) گریبان کردن پیراهن را. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجییش. [تَجْ] (ع مص) گردآوردن لشکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجییض. [تَجْ] (ع مص) برگشتن از چیزی و میل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگشتن از چیزی. (آنندراج). میل کردن و انحراف و عدول ترس را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجییف. [تَجْ] (ع مص) مردار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بوی گرفتن مردار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||زدن کسی را. ||ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجییم. [تَجْ] (ع مص) جیم نوشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تچر. [تَ چَ] (اِخ) تجر. تجره. نام یکی از قصور استخر فارس. رجوع به تجر شود.

تچره. [تَ رَ] (اِخ)[2] تجر. قصر کوچک داریوش. رجوع به تجر و ایران باستان ج ۲ ص۱۵۸۸ و ۱۵۹۸ شود.

تچین آباد. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه است که در دوهزارگزی جنوب خاوری اشنویه در مسیر راه ارابه‌رو نرژآباد واقع است. جلگه‌ای است معتدل و ۱۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ اشنویه و محصول آن غلات و حبوبات و توتون است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و در تابستان از راه ارابه‌رو نرژآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تچیه. [تَ چی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ده ملابخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در سی‌وسه‌هزارگزی شمال خاوری هندیجان و پنج‌هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو بهبهان به بندر معشور واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تحائف. [تَ ءِ] (ع اِ) ج تحفه. (آنندراج). تحفه‌ها و هدیه‌ها و ارمغانها. (ناظم الاطباء).

تحائی. [تَ] (اِخ) هقعة است که یکی از منازل قمر باشد و بعضی گویند که جز هقعة است. رجوع به آثارالباقیهٔ ابوریحان چ لیزیک ص۳۴۲ و ۳۵۱ و تحایی و هقعة و هنعة شود.

تحاب. [تَ حابب] (ع مص) یکدیگر را دوست داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحابب. [تَ بُ] (ع مص) یکدیگر را دوست گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحات. [تَ حاتت] (ع مص) پوست بازکنده شدن. ||خراشیده شدن. (منتهی

1 - Tégée. 2 - Tacara.

الارب) (ناظم الاطباء). ||فروریختن و پاشیده شدن برگ از شاخه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تحات دندانها؛ تأکل آنها. (از اقرب الموارد). فروریختن و کرم‌خوردگی دندانها. و رجوع به تحاتُت شود.

تحاتت. [تَ تُ] (ع مص) فروریختن برگ از درخت. و منه الحدیث: تحاتت عنهُ ذنوبه؛ ای تساقطت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تحاتت دندانها؛ تآ کل آنها. (از قطر المحیط). فروریختن و کرم‌خوردگی دندانها. و رجوع به تحات شود.

تحاتن. [تَ تُ] (ع مص) برابر و مساوی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحاث. [تَ حاث ث] (ع مص) برانگیخته شدن گروهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): و لاتحاثون علی طعام‌المسکین؛ ای لاتحاضون. (منتهی الارب) (آنندراج). ||برانگیختن بعضی مر بعضی را بر کاری. (ناظم الاطباء)[1].

تحاج. [تَ حاج ج] (ع مص) با هم خصومت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||حجت آوردن و حجت گرفتن. (آنندراج). با یکدیگر حجت آوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

تحاجز. [تَ جُ] (ع مص) از یکدیگر باز شدن دو گروه در حرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر صلح کردن و از یکدیگر باز شدن دو گروه در حرب. (آنندراج). تمانع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). با یکدیگر صلح کردن. (زوزنی).

تحاجی. [تَ] (ع مص) با هم چیستان گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تحاد. [تَ حادد] (ع مص) با یکدیگر مخالفت کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر یکدیگر خشم گرفتن و با هم دشمنی کردن و بمخالفت برخاستن. (از قطر المحیط). بر یکدیگر خشم گرفتن و با هم دشمنی کردن. (از اقرب الموارد).

تحادب. [تَ دُ] (ع مص) گوژپشت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تحادث. [تَ دُ] (ع مص) با هم سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر حدیث گفتن. (آنندراج) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). با یکدیگر حدیث کردن. (زوزنی).

تحادر. [تَ دُ] (ع مص) ریختن و افتادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): رأیت المطر یتحادر علی لحیته؛ ای ینزل و یقطر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

تحادل. [تَ دُ] (ع مص) با هم جور کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کژ شدن بر کمان وقت تیر زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کژ شدن بر کمان. (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تحادی. [تَ] (ع مص) راندن بعض شتر مر بعض را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تحاذی. [تَ] (ع مص) تقابل. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بخش کردن میان خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): بنوفلان یتحاذون الماء؛ ای یقتسمونهُ بالسویة. (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تحارب. [تَ رُ] (ع مص) احتراب. (زوزنی). محاربه. با یکدیگر جنگ کردن. (منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||آتش جنگ را برافروختن. (اقرب الموارد). جنگ را برپای ساختن. (قطر المحیط).

تحاریر. [تَ] (ع اِ) ج تحریر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحازن. [تَ زُ] (ع مص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحاسد. [تَ سُ] (ع مص) یکدیگر را حسد کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر یکدیگر رشک بردن. (آنندراج). حسد ورزیدن بعضی مر بعض را. (از قطر المحیط).

تحاسی. [تَ] (ع مص) با هم آشامیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحاسین. [تَ] (ع اِ) ج تحسین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||کتاب‌التحاسین؛ ضد مشق. (منتهی الارب). آنست که با تأنی و مراعات نظام و قاعده نوشته شده باشد. برخلاف مشق. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحاشد. [تَ شُ] (ع مص) گردآمدن قوم برای معاونت. ||فی‌الفور حاضر آمدن قوم بر آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مجتمع شدن قوم بر کاری واحد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحاشی. [تَ] (ع مص) به یک سو شدن. (دهار) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). تنزه از چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||حاشا گفتن و ابا و امتناع و انکار و عدم قبول. (ناظم الاطباء). ||کناره کردن از چیزی با ترس. مثال: فلان از من تحاشی میکند. این معنی مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام): رعیت کرمان از شکایت امیر فخرالدین عباس، تحاشی می‌نمودند. (المضاف الی بدایع الازمان ص۳۵).

— سخن یا دشنام بی‌تحاشی؛ سخن یا دشنام بی‌پروا: طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدرآمدند و سخنان بی‌تحاشی گفتند و بزدند. (گلستان). دشنام بی‌تحاشی دادن گرفت. (گلستان).

تحاشی کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) انکار کردن و قبول نکردن و نپذیرفتن و امتناع نمودن و به یک سو رفتن. کپیدن. (ناظم الاطباء).

تحاص. [تَ حاص‌ص] (ع مص) قسمت کردن وامخواهان مال را میان خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحاصب. [تَ صُ] (ع مص) به یکدیگر سنگریزه انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط): و فی فتنة عثمان تحاصبوا فی‌المسجد حتی ماأبصر ادیم‌السماء. (اقرب الموارد).

تحاصص. [تَ صُ] (ع مص) تحاص. (ناظم الاطباء). رجوع به تحاص شود.

تحاض. [تَ حاض ض] (ع مص) برانگیخته شدن گروهی. (منتهی الارب) (آنندراج). برانگیختن بعضی مر بعضی را. (ناظم الاطباء).[2] تَحاثّ. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). و منه قراءة بعضهم: و لاتحاضون علی طعام‌المسکین. (قرآن ۸۹/۱۸). (اقرب الموارد).

تحافی. [تَ] (ع مص) قضیه پیش حاکم بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترافع نزد سلطان بردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): تحافینا الی السلطان؛ ای ترافعنا. (منتهی الارب). ||نیکو شدن. ||جدا شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تحاق. [تَ حاق ق] (ع مص) با هم خصومت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). با هم دشمنی کردن. (آنندراج). ||ترافع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحاقر. [تَ قُ] (ع مص) خوار نمودن نفس خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصاغر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحاک. [تَ حاک‌ک] (ع مص) خاریدن و

۱ - این معنی بصورت متعدی در دیگر فرهنگهایی که در دسترس ما بود دیده نشد.

۲ - معلوم نیست چرا ناظم الاطباء مصدر متعدی آورده است.

سودن یکی مر دیگری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).
تحاکم. [تَ کُ] (ع مص) بهم [با هم] به حاکم شدن. (زوزنی). با خصم نزدیک حاکم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). نزدیک حاکم شدن. (آنندراج). ترافع.
تحالز. [تَ لُ] (ع مص) با هم بسخن درپیوستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).
تحالف. [تَ لُ] (ع مص) با هم عهد و پیمان بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بهم [با هم] سوگند خوردن. (زوزنی). سوگند خوردن با یکدیگر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).
تحالق. [تَ لُ] (ع مص) سر تراشیدن یکی دیگری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)...
تحالق. [تَ لِ] (اِخ) (یوم...) و یوم تحلاق‌اللمم نیز گویند و جنگ مزبور را از این رو بدین نام خوانند که یکی از دو گروه سرهای خویش را تراشیدند تا نشانهٔ میان ایشان باشد و آن جنگ میان بکر و تغلب روی داد. (از مجمع الامثال میدانی ص۷۴۶). و رجوع به تحلاق و یوم شود.
تحالل. [تَ لُ] (ع مص) با هم فرودآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تحالم. [تَ لُ] (ع مص) حلم نمودن بی حلم. (زوزنی) (آنندراج). حلم نمودن از خود که نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). خواب جعل کردن. (ناظم الاطباء).
تحالم. [تَ لِ] (ع ص، اِ) جِ تَحْلِمَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به تحلمة شود.
تحالی. [تَ] (ع مص) (از «ح ل و») شگفتی و زیبی نمودن کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تحالی تحالیاً؛ اظهر حلاوةً و عجباً. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). تحالت المرأة؛ اذا اظهرت حلاوةً و عجباً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تحالیل. [تَ] (ع اِ) جِ تحلیل. (ناظم الاطباء).
تحامق. [تَ مُ] (ع مص) حمق نمودن بی حمقی. (زوزنی). خویشتن را گول ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).
تحامل. [تَ مُ] (ع مص) تحامل در امر و به امر؛ بخود گرفتن کار را بمشقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): عوام از تحامل فضول در ابواب تعامل دست بداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۹). ||تحامل بر کسی؛ چسبیدن در خصومت و آنچه بدان ماند. (زوزنی). کار فرمودن کسی را فوق طاقت وی و ستم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستم و جور و بیعدالتی کردن بر کسی و واداشتن او را به کاری که توانائی آنرا نداشته باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بار کردن بر کسی آنچه توانایی او را ندارد. (شرح قاموس). ||تحامل زمان از کسی؛ اعراض کردن زمان از وی و ربودن مال وی. (اقرب الموارد). ||تحامل به کسی؛ روی آوردن به وی به دولتی. ||گران رفتن شیخ در رفتار خود. ||چیزی را بمشقت بر نفس خود تحمیل کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بخود گرفتن‌بار را به اجرت: انطلق احدنا الی السوق فتحامل. (از اقرب الموارد). ||(اِمص، اِ) مشقت. سختی:

قَدَم چون تیر بود و چفته کمان کرد
تیر مرا، تیز و دی‌برنج و تحامل.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۵۸).

تحامی. [تَ] (ع مص) نگاهداری مردم خویشتن را از کسی و پرهیز کردن از وی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تحامی مردم کسی را؛ نگاه داشتن خود را از وی و اجتناب کردن و دوری جستن از او. (از قطر المحیط): تحاماه الناسُ تحامیاً؛ نگاه داشتند خویش را از وی و پرهیز جستند او را. و منه: یُتَحامیٰ کما یُتَحامیٰ الاجرب. (از اقرب الموارد).
تحان. [تَ حانن] (ع مص) نیک طرب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تحان به کسی؛ اشتیاق داشتن به وی. (از اقرب الموارد): تحان الیه تحاناً؛ اشتاق. (قطر المحیط).
تحانی. [تَ] (ع مص) به یک سو خمیدن. (ناظم الاطباء).
تحاور. [تَ وُ] (ع مص) تجاوب. (زوزنی). یکدیگر را جواب دادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). با یکدیگر سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر گفتگوکردن و جواب گفتن. (آنندراج). تحاور قوم؛ تجاوب و رد و بدل شدن سخن میان ایشان. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).
تحاوز. [تَ وُ] (ع مص) به کرانه شدن دو گروه از یکدیگر. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تحاوز دو فریق؛ عدول کردن آنان از یکدیگر. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).
تحاوش. [تَ وُ] (ع مص) تحاوش بر کسی؛ در میان گرفتن وی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).
تحاوص. [تَ وُ] (ع مص) خود را اَحْوَص وانمودن. (منتهی الارب). خود را اَحْوَص وانمودن کسی، و اَحْوَص مردی که دنبالهٔ چشم وی تنگ باشد. (آنندراج).
تحاویل. [تَ] (ع اِ) تحاویل‌الارض؛ زمین‌هایی است که خطا می‌کند در سالی و صواب می‌کند در سالی در دادن حاصل. (شرح قاموس). خطا کردن یک سال در زراعت و سال دیگر بصواب آن رسیدن. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در قطر المحیط چنین آمده: تحاویل‌الارض؛ خطا کردن سالی و درست بهره دادن زمین در سال دیگر، یعنی یک سال کاشته شود و سال دیگر کاشته نشود تا زمین از این راه استراحت کند و بدان قوت یابد. و مفرد آن تحویل است. (از قطر المحیط). اما در اقرب الموارد این معنی چنین آمده است که زمین خطا کند سالی و سالی دیگر بصواب رسد. (اقرب الموارد از قاموس). سپس افزاید: «هذه امرأة لاتضع الا تحاویل»؛ سالی زاید و سالی نزاید. و از آنست: تحاویل‌الارض و تحویلاتها که سالی کاشته شود و سالی کاشته نشود برای تقویت. (اقرب الموارد از اساس). و چنانکه ملاحظه میشود صاحب اقرب الموارد دو معنی مختلف برای تحاویل آورده، یکی بنقل از اساس و دیگری از قاموس.
تحایا. [تَ] (ع اِ) جِ تحیة و تحیت. (اقرب الموارد) (قطر المحیط): ان السائرین الذین یقرعون ابواب غرفات‌النور مخلصین صابرین یستلقاهم ملائکة‌الله، مشرقین یحیونهم بتحایاالملوک... (حکمت اشراق صص ۲۴۴ - ۲۴۵). و رجوع به تحیة شود.
تحایی. [تَ] (اِخ) تحائی. یکی از منازل ماه و آن سه ستاره است محاذی هنعة. یکی آن تحیاة است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام صورتیست از صور فلکی دارای سه ستاره که هر یک را تحیاة گویند و آن روبروی هنعة است میان مجره و توابع عیوق و گویند در آن ناحیه منزل قمر هنعة نیست بلکه منزل تحایی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سه ستاره‌اند در مقابل هنعة، واحد آن تحیاة است. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). و رجوع به تحائی و هنعة و هقعة شود.
تحبب. [تَ حَبْ بُ] (ع مص) دوستی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||سیراب شدن. (تاج المصادر بیهقی). سیرابی. (منتهی الارب). سیراب شدن شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تحبب الحمار؛ امتلأ

من الماء. یقال: شرب حتی تحبب؛ ای انتفخ کالحب. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||(إمص) اول سیرابی. (قطر المحیط).

تحبجر. [تَ حَ جُ] (ع مص) پیچیدگی روده‌های شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحبس. [تَ حَبْ بُ] (ع مص) وایستادن. (زوزنی). فاایستادن. (تاج المصادر بیهقی). خود را در بند داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||توقف در کلام. (اقرب الموارد).

تحبش. [تَ حَبْ بُ] (ع مص) گردآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). تجمع قوم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||گردآوردن مرد چیزی را. (اقرب الموارد).

تحبک. [تَ حَبْ بُ] (ع مص) ازار بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). کمربند بستن زن بر خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تحبک مرأة بنطاق. (منتهی الارب). ||چست و آماده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تلبب. دامن چیدن و آمادهٔ کار شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحبکر. [تَ حَ کُ] (ع مص) سرگشته گردیدن. (منتهی الارب) (قطر المحیط). در زمین و راه سرگردان شدن. (اقرب الموارد).

تحبل. [تَ حَبْ بُ] (ع مص) شکار کردن به دام. (منتهی الارب). گرفته شدن صید در دام. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||فرورفتن دست و پای ستور در رسن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحبیب. [تَ] (ع مص) دوست گردانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). دوست و حبیب گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). دوست‌شدگی. دوستی آوردن میان دو نفر و زیادتر و دفع دشمنی و مخاصمت نمودن از میان آنها. (ناظم الاطباء). دوستی آوردن. بدوستی داشتن. دوستی افکندن.

تحبیذ. [تَ] (ع مص) حبذا گفتن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط): لاتحبذنی تحبیذاً؛ مگو مرا حبذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحبیر. [تَ] (ع مص) نیکو کردن. (تاج المصادر بیهقی). نیکو کردن و آراستن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و منه حدیث ابی‌موسی: لو علمت انک تسمع لقراءتی لحبرتها لک تحبیراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نیکو نوشتن خط و آراستن سخن و شعر و غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). نیکو و مزین کردن کلام و خط و شعر. (فرهنگ نظام). ||قرار دادن حِبْر در دوات. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحبیس. [تَ] (ع مص) بر روی فراش کشیدن مِحْبَس را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراش را با مِحْبَس [مِقْرَمه. پردهٔ پر نقش و نگار] پوشانیدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||اصل چیزی را در ملک خود داشتن و ثمرهٔ آن را در راه خدا وقف کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تحبیس؛ عمل حبس. و حبس در اصطلاح فقهی و حقوقی عبارتست از اینکه حق انتفاع مالی (منقول یا غیرمنقول) برای اعمال بریه با اشخاص معینی واگذار شود و آن اقسامی دارد بدین قرار: وقف، عمری، سکنی، رقبی، و حبس به دو قسم مطلق و مؤبد تقسیم میشود.و مراد از مطلق معنای عام کلمه‌ای است که شامل تمام انواع حقوق انتفاعی است و مراد از حبس مؤبد، معنای خاص کلیه یعنی واگذاری منافع مالی برای امور خاص یا افراد معین بدون اینکه عین ملک از ملکیت شخص خارج شود. این عمل حقوقی از جهت تسبیل منافع همانند وقف است و از این جهت عین مال از ملکیت حابس خارج نمیشود و با وقف امتیاز پیدا میکند. تمام اقسام مذکور در فوق تحت حق انتفاع بمعنی عام قرار دارند. رجوع به قانون مدنی مبحث وقف و حق انتفاع و حقوق مدنی تألیف امامی ج ۱ ص۵۹ بیعد و حبس شود. ||بند کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحبیش. [تَ] (ع مص) گردآوردن چیزی، کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). گردآوردن. (آنندراج). ||کسب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحبیض. [تَ] (ع مص) سبک گردانیدن: حبض الله عنهُ تحبیضاً؛ سبک گرداند خدا از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تحبیق. [تَ] (ع مص) جمع کردن متاع و محکم کردن کار آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تحبیک. [تَ] (ع مص) استوار گردانیدن. ||پیچ و تاب دادن. ||خط کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحبیل. [تَ] (ع مص) انداختن بعض زراعت را بر بعض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||آبستن گردانیدن زن را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحبیة. [تَ یَ] (ع مص) حمایت کردن و بازداشتن چیزی یا کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حمایت و منع کردن چیزی یا کسی را. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحت. [تَ] (ع مص) نشستن مردی فرومایه در جایگاهی حقیر. (از قطر المحیط).

تحت. [تَ] (ع إ، ق) زیر. ضد فوق. ظرف آید و اسم. و چون اسم باشد مبنی بر ضم بود، گویند: مِنْ تحتُ. ج، تحوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). نام یکی از جهات ششگانه است، نقیض فوق. (از قطر المحیط). زیر. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). جهت زیر. مقابل فوق. (فرهنگ نظام). گاه ظرف است، چنانکه گویند: هذا تحتَ هذا و گاه‌اسم باشد و آنگاه مبنی بر ضم است و گویند: مِنْ تحتُ. (از قطر المحیط). و صاحب اقرب الموارد گوید: چون از اضافه فک شود مبنی بر ضم باشد: لهُ ما فی‌السمواتِ و ما فی‌الارض و ما بینهما و ما تحتَ‌الثریٰ. (قرآن ۶/۲۰). یومَ یغشیهمُ العذابُ مِنْ فوقهم و مِنْ تحتِ ارجُلهم و یقولُ ذوقوا ما کنتم تعملون. (قرآن ۵۵/۲۹).

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق.
بر سر و بر گردنم مانند طوق.
مولوی (مثنوی).

تحتانی. [تَ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به تحت یا آنچه در تحت باشد. (از المنجد). منسوب به تحت. زیرین و زیری. (ناظم الاطباء). چیزی که نسبت به چیزی دیگر در زیر واقع شده و عموماً در عمارت استعمال کنند. (فرهنگ نظام). فرودین. مقابل زبرین و فوقانی.

- طبقهٔ تحتانی؛ مقابل فوقانی. بنای زیرین. اشکوب زیرین.

||حرفی که دارای یک یا چند نقطه در زیر باشد، چون با و یا. مقابل فوقانی که دارای یک یا چند نقطه بر بالاست، مانند تا و خا.

تحتانیه. [تَ نی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث تحتانی. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تحت‌الارض. [تَ تَلْ / تُلْ اَ] (از ع، إ مرکب) زیر زمین.

تحت‌الارضی. [تَ تَلْ / تُلْ اَ] (از ع، ص نسبی) منسوب به تحت‌الارض. زیرزمینی. معدنی. که زیر زمین باشد: آبهای تحت‌الارضی. دریاچه‌های تحت‌الارضی. ذخایر تحت‌الارضی.

تحت‌البحری. [تَ تَلْ / تُلْ بَ] (از ع، ص نسبی)[1] که در زیر آب دریاها باشد، چون

1 - Sous-marin.

نباتات و کوههای آتش‌فشان. ||(اِ مرکب) اختصاصاً به نوعی کشتی جنگی اطلاق شود که هم بر روی آب حرکت تواند کرد و هم در اعماق دریا. بجای این کلمه در فرهنگستان ایران «زیردریایی» پذیرفته شده است:
عوض کشتی و طیاره و تحت‌البحری
حجله و مشعل و نخل و کتل آید بیرون.
روحانی (فکاهیات).
و رجوع به زیردریایی شود.

تحت‌التراب. [تَ تَتْ / تُتْ تُ] (از ع، اِ مرکب) زیر خاک. ||کنایه از قبر:
زآنک این مشتی دغل‌باز سیه گر، تا نه دیر
همچو بید پوده میریزند در تحت‌التراب.
عطار (دیوان چ نفیسی ص۳۲۶).

تحت‌الثری. [تَ تَتْ / تُتْ ثَ را] (از ع، اِ مرکب) عبارت از زیر زمین، چه ثَری بفتح اول و ثانی خاک نمناک را گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج):
سخن کآن از دماغ هوشمند است
گر از تحت‌الثری آید بلند است. نظامی.

تحت‌الحفظ. [تَ تَلْ / تُلْ حِ] (از ع، ق مرکب) مقید، چنانکه مجرمی یا متهمی را که بیم فرارش باشد و بخواهند از جایی به جایی برند، او را با مأموران انتظامی اعم از مسلح و غیرمسلح حرکت دهند و این حالت را تحت‌الحفظ گویند: فلان مقصر را تحت‌الحفظ از زنجان به تهران آوردند.

تحت‌الحمایه. [تَ تَلْ / تُلْ حِ یَ / یِ] (از ع، ص مرکب)[1] سلطنتی که در حمایت و تابع سلطنت دیگر باشد. (فرهنگ نظام). حمایت‌شده. که در حمایت و زیر نفوذ دیگری باشد. بطور اخص به کشور و دولتی اطلاق گردد که زیر نفوذ دولت دیگری قرار گرفته باشد و مخصوصاً هر گونه روابط خارجی این کشور زیر نظر آن دولت قرار میگیرد، فی‌المثل تونس از سال ۱۸۸۱ تا ۱۹۵۶ م. تحت‌الحمایة فرانسه بود.

تحت‌الحنک. [تَ تَلْ / تُلْ حَ نَ] (از ع، اِ مرکب) معمول زهاد است که یک پیچ عمامه از تحت حنک گذرانده به سر پیچند. (غیاث اللغات). نوعی از بندش دستار و آن چنان است که زهاد در اثنای بستن عمامه یک پیچ را از زیر زنخ میگذرانند و این در بعضی از مذاهب مسنون است. (آنندراج). یک پیچ از عمامه که از زیر زنخ گذرانیده به سر پیچند. (ناظم الاطباء). حصه‌ای از عمامه که آویخته است و گاهی زیر حنک (زنخ) بسته میشود. (فرهنگ نظام). دنبالهٔ عمامه که از یک سوی بزیر حنک گذرانند و از دیگر سوی به دوش افکنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
کبک چون طالب علم است و در این نیست شکی
مسأله خواند تا بگذرد از شب سه‌یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت‌الحنکی
پیرهن دارد زین طالب‌علمانه یکی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۵۳).
هیچکس منکر تحت‌الحنک واعظ نیست
این قدر هست که چسپان‌تر از این میباید.
صائب (از آنندراج).
هرگز نشدم بسوزنی یار کسی
وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نبستم هرگز
تحت‌الحنکی بقصد دستار کسی.
رُکنای کاشی (از آنندراج).

تحت‌السلاح. [تَ تَس / تُس سِ] (از ع، ص مرکب، اِ مرکب) زیر اسلحه. سپاهی حاضر خدمت. سپاهی مشغول خدمت نظام. در تداول ارتش، زیر پرچم.
— دورهٔ خدمت تحت‌السلاح؛ دورهٔ خدمت زیر پرچم. مدتی که سرباز به فرا گرفتن آموزشهای سربازی مشغول است و دورهٔ آن دو سال است.

تحت‌الشعاع. [تَ تَشْ / تُشْ شُ] (از ع، ص مرکب، اِ مرکب) کنایه از دو روز یا سه روز که در آخر هر ماه میباشند که جرم قمر در آن ایام از غایت باریکی از باعث قرب شمس بزیر شعاع و روشنی شمس از نظر معدوم میگردد و آن ایام منحوس است. (غیاث اللغات) (آنندراج). دو یا سه روز از آخر هر ماه قمری که در آن ایام جرم قمر ناپدید میگردد. (ناظم الاطباء). زیر شعاع آفتاب رفتن قمر در دو سه روز آخر ماه که از جهت نزدیکی به آفتاب جرمش دیده نمیشود. کسانی که اعتقاد به احکام نجوم دارند تحت‌الشعاع را منحوس میدانند. (فرهنگ نظام). چون میان کوکبی با آفتاب بقدر نصف جرمین فاصله باشد گویند کوکب در تحت‌الشعاع آفتاب است. بودن کوکب است با آفتاب پیش از احتراق یا بعد آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گردون و هفت اجرام او تحت‌الشعاع جام او
فوق‌الصفة زا کرام او دین مجد والا داشته.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۹۹).
— تحت‌الشعاع بودن؛ در تداول معاصر، از خود اثری نداشتن. تحت تأثیر و ارادهٔ دیگری قرار داشتن. زیر نفوذ و تحت تأثیر افکار و اعمال دیگری بودن.
— تحت‌الشعاع قرار دادن؛ زیر نفوذ گرفتن کسی یا چیزی. سلب اثر و شخصیت از کسی یا چیزی کردن. اراده و افکار دیگران را تحت تأثیر افکار و ارادهٔ خود قرار دادن. اثر و نفوذ و اراده و فکری را تابع چیز دیگری قرار دادن.
— تحت‌الشعاع واقع شدن؛ در جایی افتادن که قدر او چنانکه باید پیدا نباشد. تحت تأثیر کسی یا چیزی، قدر و شخصیت خود را از دست دادن و بی‌اثر واقع شدن.

تحت‌القهوه. [تَ تَلْ / تُلْ قَ وَ / وِ] (از ع، اِ مرکب) قدری از طعام که پیش از خوردن قهوه خورند، از عالم ناشتاشکنی. (آنندراج). غذای اندکی که پیش از نوشیدن قهوه میخورند. (ناظم الاطباء). ناشتاشکنی که صبح قبل از خوردن قهوه میخوردند... ایرانیان در سابق قهوه خیلی میخوردند، اما حالا چای میخورند، از این جهت لفظ مذکور متروک شده است. (فرهنگ نظام):
ز تحت‌القهوه، خوانها آنچنان پر
که‌توان کرد مافوقش تصور.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
ز نامردی چسان مافوق این چشم عطا دارم
که می‌باشد ز هم از چرخ تحت‌القهوه بنیادش.
میرزا عبدالغنی قبول (ایضاً).
||خوردن طعام مذکور را نیز گویند. چنانکه گویند: شما تحت‌القهوه کرده‌اید. (آنندراج).

تحت‌اللفظ. [تَ تَلْ / تُلْ لَ] (از ع، ص مرکب، ق مرکب) تحت‌اللفظی. در تداول فارسی‌زبانان آنست که لفظ به لفظ عبارتی را از زبانی دیگر ترجمه کنند. ترجمهٔ تحت‌اللفظ مقابل ترجمهٔ بمعنی است: فلان این قطعه را تحت‌اللفظ ترجمه کرد.

تحت‌اللفظی. [تَ تَلْ / تُلْ لَ] (از ع، ص نسبی) رجوع به تحت‌اللفظ شود.

تحت‌الید. [تَ تَلْ / تُلْ یَ] (از ع، ص مرکب، اِ مرکب) آنچه را که مالک باشند و هم کنایه از زیردستان. (انجمن‌آرا).

تحت‌جلدی. [تَ تِ جِ] (ص نسبی) زیرجلدی. زیر پوست: تزریق تحت‌جلدی؛ که مایع را زیر پوست بیمار دوانند.

تحت‌جلگه. [تَ تِ جُ گِ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. این دهستان در باختر بخش حومهٔ جنوب شوسهٔ عمومی مشهد - تهران و شمال جادهٔ قدیمی نیشابور به سبزوار قرار دارد و از ۵۷ آبادی تشکیل یافته و در حدود ۱۲۹۴۴ تن سکنه دارد. بزرگترین دیه‌های این دهستان عبارتند از: توزندجان با ۵۹۳ تن سکنه، سعیدآباد با ۵۴۰ تن سکنه و بازوبند با ۵۹۲ تن سکنه. کلیهٔ ساکنان این دهستان از طوایف عرب، قاضی و غضنفری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تحتحت. [تَ حَ حُ] (ع مص) ریختن برگ از درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحت‌حنک. [تَ تِ حَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تحت‌الحنک. رجوع به

1 - Protectorat.

همین کلمه شود.

تحتحة. [تَ تَ حَ] (ع اِ) آواز رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آواز حرکت دوال پوستی. (قطر المحیط) (از المنجد). ||(مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حرکت. (قطر المحیط) (المنجد) (اقرب الموارد): هو مایتحتح من مکانه؛ یعنی او نمی‌جنبد از مکان خود. (منتهی الارب).

تحترش. [تَ حَ رُ] (ع مص) گردآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن قوم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تحترشوا علیه فلم‌یدرکوه؛ شتافتند بر وی تا بگیر آورند او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تحترف. [تَ حَ رُ] (ع مص) پریشان و متفرق شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تبدّد. گویند: تحترف من یدی؛ پراکنده شد از دستم. (از اقرب الموارد).

تحتک. [تَ حَ تْ تُ] (ع مص) شتاب رفتن و گام خرد نهادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||تحتک شترمرغ ریگ را؛ تفحص آن. (از قطر المحیط).

تحتم. [تَ حَ تْ تُ] (ع مص) نیکویی خواستن برای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آرزوی خیر و نکویی کردن برای کسی. (آنندراج) (از قطر المحیط). ||واجب کردن. (منتهی الارب). چیزی را بر خود واجب کردن. (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||واجب شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). واجب شدن امری به نحوی که اسقاط آن ممکن نباشد. (از اقرب الموارد). واجب و لازم شدن. (فرهنگ نظام). ||فال نیک زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). فال خیر زدن. (آنندراج). ||شادمانی و سبکی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نشاط و شادمانی: هو ذوتحتم؛ ای ذو نشاط و ارتیاح. (ناظم الاطباء). ||نان‌ریزه خوردن. (تاج المصادر بیهقی). خوردن نان‌ریزه و دیگر ریزه‌های خوان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). خوردن چیزی ریزه و نرم. (ناظم الاطباء). خوردن چیزی که گوارا شود در دهان. (آنندراج) (از قطر المحیط). ||ریختن نان‌ریزه و جز آن از خوان. (آنندراج).

تحتم. [تَ تِ] (اِخ) شهری است به یمن. لبید گوید:

و هل یشتاق مثلک من دیار
دوارس بین تحتم فالخلال.

(از منجم العمران).

تحت‌منظر. [تَ تِ مَ ظَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در دوازده‌هزارگزی شمال خاوری نیشابور قرار دارد. دامنهٔ معتدل است و ۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از نزدیکی تقی‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تحت‌نظر. [تَ تِ نَ ظَ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) زیر نظر و مراقبت. مورد مراقبت و نگهبانی: اشخاصی که مورد سوءظن باشند تحت‌نظر قرار میگیرند.

تحتی. [تَ تی ی] (ع ص نسبی) [1] منسوب به تحت. (ناظم الاطباء). رجوع به تحتیة شود.

تحتیت. [تَ] (ع مص) شکستگی و ناتوانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحتید. [تَ] (ع مص) برگزیدن چیزی را برای خالص و نفیس بودن آن. (منتهی الارب). اختیار کردن چیزی برای خلوص و برتری آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحتیر. [تَ] (ع مص) مهمانی بنا کردن. (تاج المصادر بیهقی). مهمانی خانهٔ نو دادن. (منتهی الارب). فراهم ساختن وکیرة. یقال: حتر لنا؛ ای وکر لنا. (اقرب الموارد). ||تحتیر بیت؛ حِتْر برای خانه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به حِتْر شود.

تحتیش. [تَ] (ع مص) بر یکدیگر آغالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحتیم. [تَ] (اِخ) رجوع به تحتیم حدشی شود.

تحتیم الی حدشی. [تَ مِ اِ حُ] (اِخ) رجوع به تحتیم حدشی شود.

تحتیم حدشی. [تَ مِ حُ] (اِخ) [2] یا تحتیم الی حدشی. مستر هاکس امریکائی در قاموس کتاب مقدس، ذیل کلمهٔ «تحتیم الی حدشی» آرد: شهری است که یوآب در زمان تعداد بنی‌اسرائیل بدانجا شد (کتاب دوم شموئیل فصل ۲۴ آیهٔ ۶) و نویسندگان در اصل این لغت اختلاف کرده‌اند، بعضی تمام آن را علم دانسته‌اند، و بعضی دیگر حدشی را اسم دانسته باقی را ترجمه میکنند. اما در خصوص تعیین محل آن پورتر گوید که همان زمین حوله است که در قسمت بالایی وادی اردن در دامنهٔ غربی کوه حرمون واقع است، لکن مرل گوید که در طرف جنوبی دریای جلیل بوده است. (قاموس کتاب مقدس صص ۲۴۶ - ۲۴۷).

تحتیة. [تَ تی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث تحتی. ||هر حرفی که در زیر آن نقطه باشد چون یاء (حرف آخر حروف تهجی). تحتانی. رجوع به تحتی و تحتانی شود.

تحثاء. [تَ] (ع مص) خاک پاشیدن. (تاج المصادر بیهقی). خاک پاشیدن بر چیزی. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). ||ریخته و پاشیده شدن. ||عطای اندک دادن کسی را. (منتهی الارب) (از قطر المحیط).

تحثث. [تَ حَثْ ثُ] (ع مص) برانگیختن. (آنندراج).

تحثیث. [تَ] (ع مص) برافزولیدن کسی را بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برانگیختن کسی را بر امری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحثیر. [تَ] (ع مص) حب بستن دوا را. (منتهی الارب). حب ساختن دارویی را. (ناظم الاطباء). حب کردن دوایی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحجب. [تَ حَجْ جُ] (ع مص) در پرده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحجر. [تَ حَجْ جُ] (ع مص) تحجر گِل؛ مثل سنگ سخت شدن آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). مثل سنگ سخت گردیدن چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). سخت شدن چیزی مثل سنگ. (فرهنگ نظام). ||در علم طب، جمع شدن مادهٔ سخت در پلک چشم. (فرهنگ نظام). ورم صغیرٌ یدمی و یتحجر فی‌الجفن. (مقالهٔ ثالثه از کتاب ثالث قانون بوعلی ص۶۹). ورمی است کوچک که منجمد و متحجر میشود در چشم، چنانکه در بحر الجواهر گفته است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||تحجر مفاصل؛ خشک شدن و تصلب مفاصل: چون تحجر مفاصل که عضوی را از حرکت طبیعی بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||تحجر جُرح؛ ریمناک و سخت گردیدن جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تحجر جُرح للبرء؛ جمع شدن و التیام یافتن و بهم نزدیک شدن قسمتهای زخم. (از اقرب الموارد): لما تحجر جرحه للبرء انفجر؛ ای اجتمع و التأم و قرب بعضه من بعض. (تاج العروس). ||تنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). تحجر بر کسی؛ تنگ گرفتن بر او. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). و

---

۱ - در اقرب الموارد و تاج العروس و قطر المحیط و المنجد «تحتانی» منسوب به تحت آمده است.

۲ - این کلمه در نسخهٔ فارسی در کتاب مقدس چ لندن ۱۸۵۶ م. ص۶۲۸ «تحتیم حدشی» و در نسخهٔ عربی چ بیروت ۱۸۸۷ م. ص۵۲۶ «تحتیم الی حدشی» آمده است.

گویند: تحجر ما وسعهُ الله تعالی؛ اذا ضیقهُ علی نفسهِ و حرمهُ. (قطر المحیط). ||حجره ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحجز. [تَ حَجْ جُ] (ع مص) بر میان بستن ازار. و منه الحدیث: رأی رجلاً متحجزاً بحبل و هو محرم؛ ای مشدودالوسط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحجل. [تَ جُ] (اِخ) بقولی همان حَجْلیٰ که نام اسبی است، و یا نام اسبی دیگر. (از منتهی الارب).

تحجم. [تَ حَجْ جُ] (ع مص) صاحب غیاث اللغات بنقل از «منتخب» آرد: بیرون‌برآمدگی از هر چیز. ||حجامت نمودن. ||مکیدن. ||بازداشتن. ||برآمدن پستان[1].

تحجن. [تَ حَجْ جُ] (ع مص) کژی و کژ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحجؤ. [تَ حَجْ جُءْ] (ع مص) لازم گرفتن چیزی. ||چنگ درزدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||شاد گردیدن. ||بخیلی کردن به کسی یا چیزی. ||مولع و حریص شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحجی. [تَ حَجْ جی] (ع مص) زمزمه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||مقیم شدن در مکانی. یقال: تحجیت بهذا المکان؛ ای سبقتکم الیه و لزمته قبلکم. ||قصد کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تحجی به چیزی؛ حریص شدن بدان و لازم گرفتن آنرا. (اقرب الموارد).

تحجیب. [تَ] (ع مص) در پرده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحجیر. [تَ] (ع مص) خرمن کردن ماه یا گردشدن ماه به خطی باریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خطی گرد ماه برآمده شدن و خرمن کردن ماه. (آنندراج). گرد شدن ماه به خطی باریک و با شاد فروشدن در میغ. (تاج المصادر بیهقی). گرد شدن ماه (احاطه شدن) به خط باریکی که در آن غلظت نباشد و یا در پیرامون آن دایره‌ای از ابر پدید آید. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). هاله برآمدن بر گرد ماه. ||داغ کردن گردا گرد چشم شتر به آهن مدور. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): حجرت عین‌البعیر؛ اذا وسمت حولها بمیسم مستدیر. (منتهی الارب). ||تحجیر گِل؛ تحجر آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||(اصطلاح فقه و حقوق) بمعنی سنگ‌چین کردنست چنانکه در مادهٔ ۱۴۲ قانون مدنی است: «شروع در احیاء از قبیل سنگ‌چین اطراف زمین یا کندن چاه و غیره تحجیر است و موجب مالکیت نمیشود ولی برای تحجیرکننده ایجاد حق اولویت در احیاء می‌نماید». قانون مدنی برای تحجیر دو مثال بیان نموده و به کلمهٔ غیره از ذکر اقسام دیگر تحجیر از قبیل دیوار کشیدن و نهر کندن و درخت در دور زمین کاشتن صرف نظر کرده است. منظور ماده از کندن چاه، چاهی است که هنوز به نتیجهٔ مطلوب نرسیده باشد، چنانکه هرگاه چاه برای آب است به آب نرسیده باشد و پس از رسیدن به آب احیاء محسوب میگردد. مادهٔ ۱۶۰ قانون مدنی به این امر تصریح مینماید: «هر کس در زمین خود یا در اراضی مباحه، بقصد تملک، قنات یا چاهی بکند تا به آب برسد یا چشمه‌ای جاری کند، مالک آب آن میشود و در اراضی مباحه، مادامی که به آب نرسیده تحجیر محسوب است». و همچنین است کندن نهر، چنانکه مادهٔ ۱۴۹ قانون مدنی میگوید: «هر کس در زمین مباح نهری بکند و متصل کند به رودخانه، آن نهر را احیاء کرده و مالک آن نهر میشود، ولی مادامی که متصل به رودخانه نشده است تحجیر محسوب است». تحجیری که ایجاد حق اولویت در اراضی موات مینماید دارای شرایط خاصی است که در حقوق مدنی یاد شده است. رجوع به حقوق مدنی تألیف امامی ج ۱ صص ۱۳۱ - ۱۳۵ و فرهنگ حقوقی جعفری شود.

تحجیل. [تَ] (ع مص) به گو فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). فرورفتن چشم به مغاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گود افتادن چشم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||رنگ کردن سرهای انگشتان را به خضاب. ||حجله ساختن برای عروس و درآوردن عروس را در حجله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||دست و پای اسب سپید کردن (بودن). (تاج المصادر بیهقی). دست و پای سپید کردن اسب. (زوزنی): حُجِّلَ الفَرَسُ؛ در چهار دست و پای آن سپیدی بود. (از اقرب الموارد). ||تحجیل‌المِقْریٰ؛ اندک شیر در کاسهٔ بزرگ ریخته از آب پر کردن و آن در خشکسال و قلت شیر کردندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): قراهم بتحجیل‌المقری. (اقرب الموارد). ||(اِمص، اِ) سپیدی دست و پای اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سپیدی در همهٔ دست و پای اسب. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). سپیدی است در چهار دست و پای اسب یا در دو پا و یک دست است یا در دو پا فقط یا در یک پا و تحجیل در دو دست تنها نیست مگر آنکه با دو پا همراه باشد و همچنین تنها در یک دست بدون دست دیگر نمیشود مگر بهمراهی دو پا. (از اقرب الموارد). و رجوع به منتهی الارب شود. گاهی در دو پا و یک دست و گاهی تنها در دو پا، گاهی تنها در یک پا. (از قطر المحیط). ||داغ سپیدی بر پستانهای ناقه از پستان‌بند. ||داغی است مر شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحجیم. [تَ] (ع مص) تیز نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیز نگریستن بسوی کسی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحجین. [تَ] (ع مص) خمانیدن چوب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||(اِ) داغ کج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داغ کژی بر شتر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحدب. [تَ حَدْ دُ] (ع مص) برآمدن پشت و فرورفتن سینه و شکم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). گوژپشتی و برآمدگی. (ناظم الاطباء). گوژپشت شدن. کوزی. ||برآمده بودن. (ناظم الاطباء). ||آویختن به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||مهربانی کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). نا کدخداماندن زن و نامهربان[2] شدن بر فرزندان خویش. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نا کدخداماندن زن و مهربان شدن بر فرزندان خویش. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تحدث. [تَ حَدْ دُ] (ع مص) سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). سخن گفتن و خبر دادن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحدر. [تَ حَدْ دُ] (ع مص) به نشیب فرودآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرودآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحدر از کوه؛ فرودآمدن از آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحدر اشک از چشم؛ فرودویدن آن. (از منتهی الارب): اری ام‌عمرو دمعها قد تحدراً؛ ای تنزل. (اقرب الموارد). ||ریختن باران از ابر. (از منتهی الارب).

---

۱ - این کلمه و معانی آن فقط در آنندراج نقل شده، ولی در تاج العروس و اقرب الموارد و قطر المحیط و منتهی الارب این معانی در این وزن نیامده است.

۲ - ظ. خطای کاتب است. صحیح: مهربان.

تحدس. [تَ حَدْ دُ] (ع مص) خبر خواستن در خفیه. (تاج المصادر بیهقی). تحدس اخبار یا تحدس از اخبار؛ تفحص آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء)؛ تخبر آن. (قطر المحیط). ارادهٔ دانستن چیزی کردن از راهی که بدان راه نبرند. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحدی. [تَ حَدْ دی] (ع مص) قصد و آهنگ چیزی کردن. ||برابری کردن در کاری و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). از کسی درخواستن تا با تو برابری کند در کاری تا عجز او ظاهر شود و برابری در نبرد کردن. (تاج المصادر بیهقی). از کسی درخواستن تا با تو برابری کند.(زوزنی). معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن بر او. (آنندراج) (فرهنگ نظام).

تحدیب. [تَ] (ع مص) برآمده گردانیدن. ضد تقعیر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). قوسی ساختن پشت چیزی. (فرهنگ نظام).

تحدیث. [تَ] (ع مص) حدیث کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحدیث کسی چیزی را یا به چیزی؛ خبر دادن او را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحدیث فلان از فلان؛ روایت کردن از او. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحدیث در لغت بمعنی اِخبار است. و نزد محدثان اِخبار است بمعنی خاص، یعنی اخبار به حدیثی که راوی بلفظ شیخ از او شنیده و این معنی نزد محدثان مشرق و پیروان آنان شایع بود، اما محدثان مغرب را چنین اصطلاحی نیست بلکه نزد آنان اخبار و تحدیث را یک معنی است و بنابر آنچه شایع است تحدیث شیخ شنیدن حدیث است از شیخ و اخبار، خواندن حدیث بود بر شیخ. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||تحدیث نفس به چیزی؛ امر کردن بدان. (از منتهی الارب)؛ حدثته نفسه بکذا؛ یعنی امر کرد او را نفس وی به این کار. (ناظم الاطباء).

تحدیج. [تَ] (ع مص) تیز نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحدیق. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحدید. [تَ] (ع مص) مد چیزی پدید کردن.(تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). تحدید خانه و زمین؛ حدود آنرا تعیین کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). حدهای چیزی پدید کردن. (زوزنی):

چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گویی
و یا گردید از حالی به حالی دون یا والا.
ناصرخسرو.

||تیز کردن کارد را بسنگ یا بسوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیز کردن کارد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). ||قصد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تیز نگریستن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تحدید فلان بر کسی؛ غضب کردن بر وی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||به دیر برآمدن زراعت بجهت درنگی باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحدیر. [تَ] (ع مص) آماس کردن اندام از زخم چوب. ||به شتاب بانگ نماز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به شتاب قرائت کردن. (قطر المحیط). ||به شتاب راه رفتن. (قطر المحیط).

تحدیق. [تَ] (ع مص) تیز نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رجوع به تحدیج شود. ||گرد کسی درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحذر. [تَ حَذْ ذُ] (ع مص) تحرز. (اقرب الموارد). پرهیز کردن. (قطر المحیط). رجوع به تحرز شود.

تحذق. [تَ حَذْ ذُ] (ع مص) خود را حاذق و زیرک نمودن بی‌آنکه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحذل. [تَ حَذْ ذُ] (ع مص) تحذل بر کسی؛ مهربان گردیدن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترسیدن برای کسی.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحذلق. [تَ حَ لُ] (ع مص) حذاقت خود را ظاهر کردن و لاف زدن در حذاقت و حاذق نبودن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اظهار حذاقت نمودن و یا ادعا کردن بیش از آنچه دارد. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد): ان فلاناً لیتحذلق علینا و فیه حذلقة و تحذلق و هو من المتحذلقین. (اقرب الموارد).

تحذلم. [تَ حَ لُ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط)؛ و مر یتحذلم؛ ای مر کأنه یتدحرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ادب پذیرفتن و دانا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحذیر. [تَ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحریز و تنبیه. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||(اصطلاح نحو) تحذیر آنست که مخاطب را به امری که احتراز از آن واجب است متوجه کنند. **احکام تحذیر:** تحذیر یا با «ایّا کَ» و فروع آنست و یا بدون آن. هرگاه با «ایا ک»باشد محذرمنه پس از آن، بحال عطف یا غیر عطف آید و منصوب باشد و یا آنکه بوسیلهٔ «مِن» مجرور گردد و در هر سه حالت، فعل ناصب وجوباً مقدر میشود، مانند: ایا ک والشرَّ، ایا ک‌الشرَّ، ایا ک‌من الشر. و تقدیر در نخستین و دوم اینست: احذرک و احذر الشر، و در سوم: احذرک من الشر. و اگر بی ایا ک باشد یا محذرمنه مکرر میشود بحال غیر عطف یا آنکه بصورت مفرد میماند و در هر حال محذرمنه منصوب است، مانند: الشرَّ الشرَّ، الشرَّ والشرَّ، الکذبَ. و تقدیر در آنها چنین است: إحذر الشرَّ یا إحذر الکذبَ. و در صورت تکرار و عطف، فعل ناصب وجوباً حذف میشود و در باقی حذف بطور جواز است. هرگاه «ایا ک» بر فعل درآید واجب است که پس از آن «مِن» (حرف جر) مقدر گردد و فعل با «اَن» مصدری مقرون باشد، مانند: ایا ک‌اَن تفعل هذا؛ یعنی: ایا ک‌مِن فعل هذا. (از القواعد الجلیة ج ۳ ص۱۹۳). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تحذیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ترسانیدن: و ایشان را از عاقبت شکستن آن عهد بسی تحذیر کرد. (تاریخ قم ص۲۵۴).

تحذیف. [تَ] (ع مص) راست بکردن. (زوزنی). آماده و نیکو کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). شاعر در صفت اسب گوید:

لها جبهة کسراةالمجن
حذّفه الصانع المقتدر. (از اقرب الموارد).

||تحذیف شَعر؛ تطریر موی و تسویهٔ آن. پیراستن موی و گرفتن از نواحی آن تا برابر شود. (از منتهی الارب). حَذَّفَ شَعرَهُ؛ سواهُ و هو ان یأخذ من نواحیه حتی یستوی. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). و کل شیء اخذت من نواحیه حتی سویته و صنعته و هیأته فقد حذف تحذیفاً. (ناظم الاطباء). تحذیف سر چنانکه معمول زنان تازی است عبارتست از اینکه یک سو میکنند آن قدری از مویها را که در پیش سر واقع شده و نصف آنرا بر بالای گوش برده و نصف دیگر را در گوشهٔ ابرو می‌چسبانند. (ناظم الاطباء).

تحراش. [تَ] (ع مص) صید کردن سوسمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحرج. [تَ حَرْ رُ] (ع مص) از گناه بـه یک سو شدن. (تاج المصادر بیهقی). پرهیز کردن از گناه و توبه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأثم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). و حقیقت آن دور شدن از حَرَج است. (اقرب الموارد) تأثم. خارج شدن از حرج و گناه... (تاج العروس ج ۲ ص ۲۱). و رجوع به تأثم شود. ||برآمدن از تنگی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خارج شدن از تنگی. (تاج العروس ایضاً). ||بزهمند شدن.[1] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحرد. [تَ حَرْ رُ] (ع مص) پاکیزه شدن پوست از مویها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||منفرد و به یک سو شدن از شتران دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحرر. [تَ حَرْ رُ] (ع مص) آزاد گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحرر بنده؛ آزاد گردیدن او. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحرز. [تَ حَرْ رُ] (ع مص) خویشتن را نگاه داشتن. (دهار). تحرز از چیزی؛ پرهیز کردن و خویشتن را نگاه داشتن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). توقی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). احتراز و پرهیز. (فرهنگ نظام): آن دیگری که تحرزی داشت... با خود گفت غفلت کردم. (کلیله و دمنه). خردمندان... از جنگ عزلت گرفته‌اند و از بیدار کردن فتنه... تحرز... واجب دیده. (کلیله و دمنه). دمنه... با دل قوی، بی تردد و تحرز، با وی [گاو] سخن گفت. (کلیله و دمنه). از دریا و آتش تحرز و تجنب ممکن است و از خشم پادشاه ناممکن و متعذر. (سندبادنامه ص۷۲).

تحرس. [تَ حَرْ رُ] (ع مص) احتراس. خویشتن را از چیزی نگاه داشتن. (زوزنی). تحرس از چیزی؛ خود را پاس داشتن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را از چیزی نگاه داشتن. (آنندراج). تحفظ. (قطر المحیط). احتراس. توقی و تحفظ. (اقرب الموارد).

تحرص. [تَ حَرْ رُ] (ع مص) هنگام جُستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): انه لیتحرص غداتهم و عشائهم؛ انتظار وقت ناشتا و طعام شام آنها میکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تکلف حرص کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحرف. [تَ حَرْ رُ] (ع مص) بگردیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). میل کردن و برگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحرفص. [تَ حَ فُ] (ع مص) ترنجیده گردیدن و درکشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقبض. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحرق. [تَ حَرْ رُ] (ع مص) سوخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در آتش افتادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحرک. [تَ حَرْ رُ] (ع مص) جنبیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنبیدن و حرکت کردن. (فرهنگ نظام). ضد سکون. (اقرب الموارد) (قطر المحیط):

گام‌بگام او چه تحرک نمود
میل بمیلش به تبرک ربود. نظامی.

||تحرک شظاة؛ از عیبهایی است که برای اسب پدید می‌آید و شظاة، استخوانی است چسبیده به ذراع، و این عیب بر اسب دشوارتر از عیب انتشار (بادگرفتن پی ستور) است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص۲۷).

تحرک کردن. [تَ حَرْ رُ کَ دَ] (مص مرکب) جنبیدن. حرکت کردن. از جایی به جایی دیگر شدن:

سرو اگر نیز تحرک کند از جای به جای
نتوان گفت که نیکوتر از این میگذرد.
سعدی.

تحرم. [تَ حَرْ رُ] (ع مص) حرمت جستن به صحبت کسی. (تاج المصادر بیهقی). حرمت صحبت با کسی جستن. (زوزنی): تحرم منه بحرمته؛ حرمت جست به صحبت وی و پناه گرفت. (منتهی الارب). تمنع و تحمی بذمة. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). و در اساس آرد: تحرم فلان بفلان؛ با وی معاشرت کرد و احترام میان ایشان محکم شد. (از اقرب الموارد).

تحرمز. [تَ حَ مُ] (ع مص) ذکی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ذکاوت داشتن و زیرک بودن. (فرهنگ نظام). ||حرامزادگی کردن و گویند این لفظ را فارسیان وضع کرده‌اند، و از حرامزاده مشتق است. (برهان). حرامزادگی کردن و این موضوع فارسیان است، مشتق از حرامزاده. (شرفنامهٔ منیری). حرامزاده و مکار بودن... در این صورت مصدر جعلی است از لفظ حرامزاده. (فرهنگ نظام): کذب و تزویر را وعظ و تذکیر دانند و تحرمز و نمیمت را صرامت و شهامت نام کنند. (جهانگشای جوینی). و بواسطهٔ تحرمز و مکیدت او امور ممالکی که به کورکوز مفوض شده است... (جهانگشای جوینی). زیرکی در تحرمز ابلهی در تبرز. (جهانگشای جوینی).

تحری. [تَ حَرْ ری] (ع مص) قصد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (فرهنگ نظام). توخی و تعهد. (منتهی الارب). و منه قولهُ تعالی: فاولئک تحروا رشداً. (قرآن ۱۴/۷۲). (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||قصد کردن بسوی قبله. (غیاث اللغات) (آنندراج):

از تیمم وارهاند جمله را
وز تحری طالبان قبله را. مولوی (مثنوی).

همچو قومی که تحری می‌کنند
بر خیال قبله هر سو می‌تنند.
مولوی (مثنوی).

چون تحری در دل شب قبله را
قبله نی و آن نماز او را روا.
مولوی (مثنوی).

||صواب‌ترین جستن. (تاج المصادر بیهقی). صواب جستن. (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). صواب جستن و سزاوار و بهترین جستن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رأی صواب‌ترین جستن. (منتهی الارب). طلب چیزی که در غالب گمان درخور استعمال باشد و یا طلب شایسته‌ترین دو امر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). طلب احدی‌الامرین و اولاهما. (تعریفات جرجانی). چیز شایسته و صواب جستن. (فرهنگ نظام):

گفت دلقک من نمیگویم گذار
لیک میگویم تحری پیش آر.
مولوی (مثنوی).

بی تحری واجتهادات هدی
هرکه بدعت پیش گیرد از هوی.
مولوی (مثنوی).

||(اصطلاح فقه) تحری در شرع طلب چیزی است از عبادات به‌حقیقت‌گونه هنگامی که دانستن حقیقت آن متعذر باشد و این تحقیق‌گونه را در معاملات توخی گویند و در عبادت تحری... و تحری جز شک و ظن است، چه شک حالت مساوی بودن دو طرف علم و جهل است نسبت به چیزی و ظن ترجیح یکی از دو جانب است بدون دلیل، لیکن تحری ترجیح یکی از دو جانب است بخاطر دلیلی که بدان بطرف علم راه برده شود هرچند بدان به حقیقت علم نرسند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||جستجو کردن. جستن. طلبیدن: تا این غایت هر کار که از

---

۱ - این معنی در تاج العروس و اقرب الموارد و قطر المحیط و المنجد نیامده و ظاهراً معنی تأثُّم، صاحب منتهی الارب و تابعان او را به اشتباه انداخته است.

عزم ماضی او به امضا رسیده... رعایت رضای ایزد سبحانه و تعالی و تحری مرضات او در آن مضمون و مدعی بوده است. (سندبادنامه ص ۲۱۷). و مرا ایثار رضا و تحری فراغ بر جملهٔ مهمات و معضلات مقدم باشد. (سندبادنامه). و طاعت و مطاوعت ایشان با تحری رضای خویش و انبیا که نواب مطلق‌اند برابر داشت. (سندبادنامه). و بشرایط مرافقت و مصادقت در تحری مراضی و توخی مطالب و مباغی آن حضرت قیام نمودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۶ - ۴۷). و پسر خواهرزاده را در التزام خدمت و تحری مراضی و توخی مباغی او مثال داد. (ایضاً ص ۲۲۹). ||درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). تحری به مکانی؛ درنگ کردن در جایی. (منتهی الارب). درنگ کردن به جایی. (غیاث اللغات) (آنندراج). تمکث به مکانی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحری افتادن. [تَ حَرْ ری اُ دَ] (مص مرکب) طلب کرده شدن: اگر در معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید و صحت و... ایشان تحری افتد اندازهٔ خیرات و مثوبات آن که تواند شناخت؟ (کلیله و دمنه).

تحریب. [تَ] (ع مص) به خشم آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تیز کردن سنان. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||شکوفهٔ خرما خورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||برآغالانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحریش. (قطر المحیط). رجوع به تحریش شود.

تحریج. [تَ] (ع مص) تنگنا گرفتن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنگ فرا گرفتن بر کسی. (آنندراج). تضیق. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||سوگند غلیظ خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تحریج در امری؛ مبالغت در اصرار بر چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||حرام کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تحریج سگ؛ بستن گردن آن به ریسمانها. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحرید. [تَ] (ع مص) بازداشتن. ||تحرید حبل؛ تافتن رسن تا گرد شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||تحرید چیزی؛ کژ کردن و خمانیدن آن به هیئت طاق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کژ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (قطر المحیط). ||پناه گرفتن به وردوک خمیدهٔ کژ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): حرّد زید؛ آوی الی کوخ مسنم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحرید حظیره؛ دستهٔ نی بر دیوار حظیره بستن برای زینت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تحرید موی؛ تک روئیدن آن. (از اقرب الموارد).

تحریر. [تَ] (ع مص) آزاد بکردن. (تاج المصادر بیهقی). آزاد کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تحریر رقبه؛ آزاد کردن بنده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آزاد کردن غلام و کنیزک. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از فرهنگ نظام). آزاد گردانیدن بنده. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): او تحریر رقبة فمن لم‌یجد فصیام ثلثة ایام ذلک کفارة ایمانکم اذا حلفتم و احفظوا ایمانکم کذلک یبین اللّهُ لکم آیاته لعلکم تشکرون. (قرآن ۵/۸۹).

بخشیدن گوهرش به کیل است
تحریر غلام خیل‌خیل است. نظامی.

رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر. سعدی (گلستان).

||نوشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوشتن و کتابت کردن، با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. (فرهنگ نظام):

به تحریر الفاظ من فخر کرد
همی کاغذ از دست من بر حریر.
ناصرخسرو.

لیکن مینماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است. (کلیله و دمنه).

از پس تحریر نامه کرده‌ام مبدأ بشعر
معجز آوردن به مبدا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

به یار نامه فرستاده‌ام به این مضمون
چنین به خون دل و دیده کرده‌ام تحریر.
سنجر کاشی (از آنندراج).

||بمعنی خطهای باریک که از موقلم بر نقوش و تصاویر کشند. (غیاث اللغات). خطوطی که بر گرد کاغذ خطوط و تصاویر کشند، و با لفظ کشیدن و کردن و یافتن و شدن مستعمل. (آنندراج). خطوطی که نقاش دور تصویر میکشد. (فرهنگ نظام):

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست.
حافظ.

بیا که پردهٔ گلریز هفت‌خانهٔ چشم
کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال.
حافظ (از مجلهٔ یادگار شمارهٔ چهارم سال دوم ص ۳۹).

مانی از شرم رخت تصویر نتواند کشید
ور کشد همچون خطت تحریر نتواند کشید.
سالک یزدی (از آنندراج).

تا خطت یافته تحریر، رخ ساده‌رخان
پیش رخسار تو نقشی است که بی‌تحریر است.
سنجر کاشی (از آنندراج).

||مهذب کردن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پاکیزه کردن سخن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). کلام را از حشو و زواید پاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پاکیزه‌گفتن. (غیاث اللغات). پاکیزه‌گفتن و خوش نوشتن. (فرهنگ نظام). ||تحریر کتاب و جز آن؛ راست گردانیدن و زیبا ساختن و خالص کردن آن با اصلاح حروف و افتادگیهای آن. ||تحریر وزن؛ ضبط کردن آن با دقت. ||تحریر معنی؛ استخلاص آن بطور مجرد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||نوعی از نغمه که به پیچیدگی آواز باشد، بهندی کنگری گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). نوعی از نغمه که عبارت از پیچیدگی آواز باشد. (ناظم الاطباء). پیچیدن صدای آوازه‌خوان که از اصول موسیقی است. (فرهنگ نظام):

از نغمهٔ شاه زهره گیج افتاده‌ست
اینجا نغمات همه هیچ افتاده‌ست
مرغوله شود صدا ز تحریراتش
زآن رو ره گوش پیچ‌پیچ افتاده‌ست.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به تحریر صوت و تحریر دادن شود. ||فرزند را نامزد خدمت مسجد و طاعت خدای عزوجل گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از آنندراج): رب انی نذرت لک ما فی بطنی محرراً. (قرآن ۳/۳۵). ||برداشتن خراج و جبایت و انواع آن از زمین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تحریر. [تَ] (اِخ) نام کتاب در علم اشکال هندسه از اقلیدس. (غیاث اللغات) (آنندراج). تحریر اقلیدس؛ کتابی در اشکال هندسی، از اقلیدس. (ناظم الاطباء). رجوع به اقلیدس شود.

تحریراً. [تَ رَنْ] (ع ق) وقت تحریر و هنگام تحریر. (ناظم الاطباء). نوع نوشتنی.

تحریرات. [تَ] (ع اِ) ج تحریر. مکتوبات و نوشتجات. (ناظم الاطباء).

تحریرانه. [تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور تحریر و هنگام تحریر. (ناظم الاطباء).

تحریر دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) پیچیدگی در آواز دادن. (ناظم الاطباء). غلط دادن آواز. تحریر صوت. رجوع به تحریر شود.

تحریر صوت. [تَ ری رِ صَ / صُو]

(ترکیب اضافی، اِمص مرکب) غلط، یا غلت دادن آواز. پیچیدگی در آواز دادن. تحریر دادن. رجوع به تحریر شود.

تحریر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) نوشتن. (ناظم الاطباء): و آنرا من تحریر کردم که بوالفضلم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۶). استادم منشور با کالنجار تحریر کرد. (ایضاً ص۳۴۵). من که بوالفضلم این ملطفهٔ خرد و نامهٔ بزرگ تحریر کردم. (ایضاً ص۴۰۵).

پادشا را دبیر چیست زبان

که سخنهاش را کند تحریر. ناصرخسرو.

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات

در یکی نامه محال است که تحریر کنم.

حافظ.

تحریرکش. [تَ کَ / کِ] (نف مرکب) نویسنده و کاتب. (ناظم الاطباء).

تحریری. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تحریر. (ناظم الاطباء). رجوع به تحریر شود.

تحریز. [تَ] (ع مص) بسیار نگه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ممانعت و نگاهداری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||پناه دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||استوار گردانیدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحریش. [تَ] (ع مص) بر یکدیگر برآغالیدن شکره. (زوزنی). برافزولیدن قوم و سگ بر یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحریش میان قوم یا سگان؛ برانگیختن آنان به یکدیگر. (از قطر المحیط). تحریش میان قوم؛ برانگیختن و دشمنی افکندن میان آنان و همچنین است میان سگان. (از اقرب الموارد). برغلانیدن و فساد انداختن میان مردم و در هم انداختن سگان را. (آنندراج).

تحریص. [تَ] (ع مص) آزمند و راغب گردانیدن کسی را بر چیزی. (از اقرب الموارد). آزمند گردانیدن کسی را بر چیزی. (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). در شغف و آز انداختن. (آنندراج). ترغیب و تحریک و ورغلانیدگی. (ناظم الاطباء). به حرص و آز انداختن. (فرهنگ نظام). رجوع به تحریص کردن و تحریص نمودن شود.

تحریص کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ترغیب کردن، حریص گردانیدن. آزمند ساختن. در شغف انداختن: و همه را بر عداوت تو تحریص کرده است. (کلیله و دمنه). رجوع به تحریص شود.

تحریص نمودن. [تَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ترغیب نمودن. حریص گردانیدن. آزمند نمودن. در شغف انداختن: و چون سال عمر به هفت رسید مرا بر خواندن علم طب تحریص نمودند. (کلیله و دمنه). رجوع به تحریص شود.

تحریض. [تَ] (ع مص) براوژولیدن. (زوزنی). برانگیختن. (دهار). برانگیختن بر کاری. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). کسی را بر جنگ برانگیختن. (غیاث اللغات). برآغالانیدن و گرم گردانیدن کسی را بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). برانگیختن کسی را بر چیزی. (اقرب الموارد). گرم کردن و به شوق انداختن کسی را برای چیزی. (فرهنگ نظام): فقاتل فی سبیل‌الله لاتکلفُ الا نفسکَ و حَرّض المؤمنین... (قرآن ۸۴/۴). وزیر... پادشاه را بر جنگ تحریض نماید. (کلیله و دمنه). هرکه ملک را بر غدر تحریض نماید... یاران و دوستان را در منجنیق بلا نهاده باشد. (کلیله و دمنه). اگر زن حجام بر فساد و ناشایست تحریض و معاونت روا نداشتی مثله نشدی. (کلیله و دمنه). اما پادشاه عادل بر تحریض و تحریک ساعی نمام... انصاف من نمی‌فرماید. (سندبادنامه ص۱۳۴).

بهر تحریض است بر اخلاص و جد

کاندر آن خدمت فزون شو مستعد.

مولوی (مثنوی).

نهی بر اهل تقی تبغیض شد

لیک بر اهل هوی تحریض شد.

مولوی (مثنوی).

||اشنان خریدن بهمگی بضاعت خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||رنگ کردن جامه به گل کاجیره یعنی گل رنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رنگ کردن جامه در گل عصفر. (ناظم الاطباء). ||کهنه و پوسیده گردیدن کرانهٔ جامه و طرهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زایل شدن حَرَض از کسی. ||خداوند حُرْضَة [امین قماربازان] شدن. (از اقرب الموارد).

تحریضات. [تَ] (ع اِ) ج تحریض. تحریکات و ورغلانیدگیها. (ناظم الاطباء). رجوع به تحریض شود.

تحریض دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) تحریض کردن: و همه را به تشریفات گرانمایه و مزید اقطاعات موعود گردانید و بر قمع و قهر آن مخاذیل تحریص و تحریض داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱). و اولیای دولت را بر اقتصاص و اقتناص او تحریض داد. (ایضاً ص ۴۱۸).

تحریض کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) گرم کردن. تشویق کردن. راغب کردن کسی را برای کاری: یکدیگر را بر عرفان قدر و خانهٔ کریم و کرم عمیم او تحریص و تحریض کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲۶). رجوع به تحریض و تحریض دادن شود.

تحریف. [تَ] (ع مص) بگردانیدن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گردانیدن سخن از جای وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). گردانیدن سخن و چیزی را از وضع و حالت خود. (غیاث اللغات) (آنندراج). برگردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بگردانیدن. (دهار) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تغییر هر چیز عموماً و تغییر کتاب خصوصاً. (فرهنگ نظام). تغییراللفظ دون المعنی. (تعریفات). تغییرالشیء عن موضعه. (کشاف اصطلاحات الفنون). تغییر، تبدیل، انقلاب، سرنگونی و واژگونی و انحراف سخن و یا چیزی دیگر از حالت و وضع خود و تقلب. (ناظم الاطباء): گفت درخواستم تا مردی مسلمان در میان کار من باشد که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند. (تاریخ بیهقی). روا نیست در تاریخ تحریف و تغییر و تبدیل کردن. (تاریخ بیهقی). ||قط محرف زدن قلم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). کج تراشیدن سر قلم. (فرهنگ نظام):

خرد از بیخبران آموز ای شاه خرد

که بتحریف قلم گشت خط مرد قویم.

ابوحنیفهٔ اسکافی.

||تحریف چیزی؛ حَرْف قرار دادن برای آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||میل دادن چیزی را و قرار دادن چیزی را بر جانب و طرفی. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ و طاعون یحرف القلوب؛ ای یُمیلها و یجعلها علی حرف، ای جانب و طرف. (منتهی الارب). ||در اصطلاح محدثان، عبارتست از تصحیف یعنی تغییر حدیث و برخی بین تحریف و تصحیف فرق نهند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح قراء، تغییر دادن الفاظ قرآن است برای مراعات آواز. در اتقان گوید: و از جمله بدعتهائی که جماعت قاریان نهاده‌اند آن است که در یک جای جمع شوند و همگی با یک آهنگ قرآن خوانند و مثلاً در جملهٔ «افلاتعقلون» الف را حذف کنند و حرفی را که مد آن سزا نیست ممدود سازند تا آن راهی را که در فن تجوید برای خود برگزیده‌اند مستقیم کنند. و این عمل را سزاوار است تحریف نامند - انتهی. و در دقایق محکمه گفته است بعد از بیان مخارج حروف، که تحریف آن است که قاریان گرد هم آیند و همه به یک آواز خواندن آغاز کنند، یکی از آنان جزئی از کلمه‌ای را قرائت کند، و دیگری جزء دیگر همان کلمه را قرائت و به انجام رساند. و این عمل را

بالخاصه برای محافظت و مراعات آواز خود انجام میدهند. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت صص ۳۵۷ - ۳۵۸). ||در اصطلاح اهل جفر، تحریف عبارتست از تکسیر زمام. در رسالهٔ مسمی به انواع البسط میگوید: تکسیر زمام، یعنی تحریف حروف زمام بدین طریق بود که چون تکسیر نمایند حرف آخر زمام را در اول سطر بنویسند. و حرف اول زمام را بجای حرف دوم. و حرف ماقبل آخر زمام را بجای حرف دوم. و حرف ماقبل آخر زمام را بجای حرف سوم اول سطر بنویسند. و حرف دوم اول زمام را بجای حرف چهارم. و بهمین قاعده تمام کنند. و این تحریف را در هر سطر نمایند. تا آنکه زمام با ترتیب زمام اول بازآید. و علامت او آنست که چون حرف اول زمام اول در آخر زمام آید و حرف دوم زمام اول در اول زمام آید تکسیر تمام شده باشد. و اگر سطر دیگر خواسته باشند، همان سطر زمام اول خواهد آمد. و در جمیع انواع بسط مادامی تحریف کنند که به زمام اول بازگردد، الا در بسط تمازج که در آن عمل نظر میکنند که حروف مطلوب چند است و بتعداد حروف مطلوب تحریف نمایند. اگر حروف مطلوب پنج حرف باشند تا پنج سطر تحریف، و اگر هفت باشد تا هفت سطر تحریف نمایند، و بر این قیاس. و در بعضی از صور در تحریف ابتدا از حرف اولین کنند یعنی حرف اول زمام را در اول سطر دوم نویسند. و حرف آخرین را در دوم سطر دوم و همچنین عمل را بپایان رسانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ص۳۵۸). ||در اصطلاح اهل لغت، تشابه حروف کلماتست بعض دیگر را در نوع و شکل و عدد و ترتیب و اختلاف آنها در حرکات یا حرکت و سکون، بخلاف تصحیف که آن اختلافست در نقطه‌ها. رجوع به نشوءاللغه ص۲۹ به بعد شود.

تحریفات. [تَ] (ع اِ) ج تحریف. تغییرات و انقلابات. (ناظم الاطباء).

تحریف کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تبدیل کردن. بگردانیدن سخن یا چیزی. رجوع به تحریف شود.

تحریق. [تَ] (ع مص) نیک سوزانیدن. (تاج المصادر بیهقی). نیک بسوختن. (زوزنی). سوختن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). نیک سوختن و سوزانیدن. (آنندراج). نیک سوزانیدن چیزی را به آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط):

وآن خیالی باشد و ابریق نی
قصد آن دلاله جز تحریق نی.
مولوی (مثنوی).

||تشنه کردن چراگاه، شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تحریق در این مصراع: «و ان تکن الحوادث حرقتنی» بمعنی اصابت است. (از اقرب الموارد).

تحریک. [تَ] (ع مص) جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنبانیدن و به حرکت درآوردن. (فرهنگ نظام). حرکت دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ضد تسکین. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). جنبش و حرکت و هیجان و اضطراب. (ناظم الاطباء):

تو نبینی برگها با شاخها
کف‌زنان رقصان ز تحریک صبا.
مولوی (مثنوی).

||(اصطلاح فلسفه) مرادف فعل، چون فعل و انفعال بحسب اشتقاق از حرکت اعتبار کنند تحریک و تحرک گویند. (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص۵۲). در اصطلاح فلسفهٔ اشراق، امر دائم‌التجددی است در انوار مدبره که موجب حرکات فلکیه میشود تا از انوار قاهره کسب فیض کرده و به کمالات نوری خود برسند. بنابراین تحریک علت معدهٔ اشراق در متحرک است و بعکس گاهی اشراق موجب تحریک است و تحریک منبعث از اشراق از لحاظ عدد غیر از تحریکی است که معد همان اشراق بوده است. و بهمین جهت این امر مستلزم دور نیست، زیرا متوقف و متوقف‌علیه متغایر هستند. رجوع به حکمت‌الاشراق و شرح آن شود. ||گاهی مجازاً بمعنی رغبت دادن و ورغلانیدن آید. (غیاث اللغات) (آنندراج). اغوا کردن و ترغیب دادن کسی را به ضد دیگری. (فرهنگ نظام). تحریص و ورغلانیدگی و برانگیختن و اغوا و ترغیب. (ناظم الاطباء): اما پادشاه به تحریض و تحریک ساعی نمام انصاف من نمی‌فرماید. (سندبادنامه ص۱۳۴).
— بالتحریک؛ در اصطلاح لغت‌نویسان، به فتح همهٔ حروف متحرک کلمه مگر حرف آخر. محرَّکَةً: الشَّحَمَة، بالتحریک: البُرود المخطَّطة بالصفرة. (قاموس).

تحریک‌آمیز. [تَ] (نمف مرکب) مهیج. که با هیجان و تحریک آمیخته باشد. که موجب برانگیختگی و هیجان باشد. تهییج‌کننده، و معمولاً تهییجی که مخالف آرامش و نظم اجتماع باشد: فلان، نطقی تحریک‌آمیز کرد. سخنان تحریک‌آمیز او مرا بر آن کار واداشت.

تحریکات. [تَ] (ع اِ) ج تحریک. رجوع به تحریک شود.

تحریک کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) برانگیختن. اغوا کردن. ترغیب. رجوع به تحریک شود.

تحریم. [تَ] (ع مص) حرام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار) (آنندراج). حرام گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). حرام کردن و ناجایز قرار دادن. (فرهنگ نظام). مقابل تحلیل:

کای عجب نهی از پی تحریم بود
یا بتأویلی بد و توهیم بود. مولوی (مثنوی).

— تحریم‌الجمع؛ حرام بودن جمع میان دو خواهر در نزد یک شوهر.
— تحریم‌العین؛ حرام بودن عین مال بر کسی بعلتی، در مقابل تحریم‌المنفعه که حرام بودن منافع آنست بر وی.
— تحریم بالرضاع؛ حرام شدن زن به مرد در اثر شیرخوارگی و همشیرگی.
— تحریم بالزنا؛ حرام شدن زن به مرد در اثر یک زنا، مانند آنکه اگر مردی با زنی زنا کند ازدواج با دختر آن زن برای آن مرد حرام است.
— تحریم بالکفر؛ حرام شدن مرد به زن بعلت کافر شدن مرد. هرگاه مرد کافر شود زوجهٔ وی بدو حرام میگردد.
— تحریم باللعان؛ حرام شدن مرد بر زوجهٔ خود پس از اجرای تشریفات لعان. هرگاه مردی به زوجهٔ خود نسبت زنا دهد و شاهد نداشته باشد تشریفات لعان را انجام میدهد و زن بدو حرام میگردد. رجوع به لعان شود.
— تحریم بالمصاهره؛ حرام شدن مردی بر زنی بعلت پیدایش یک مصاهرت و ازدواج میان دو کس دیگر، مانند آنکه هرگاه مردی با زنی ازدواج کند، ازدواج او با دختر آن زن ابداً حرام میشود و ازدواج پدر داماد با عروس نیز همین گونه حرام است.
— تحریم بالنسب؛ حرام بودن زنی به مردی در اثر خویشاوندی نسبی، مانند آنکه فرزندان برادر بر برادر حرام هستند.
— تحریم بالوطی؛ حرام شدن زنی بر مردی بعلت انجام عمل شنیع وطی میان دو مرد چنانکه هرگاه مردی دیگر را وطی کند وطی‌کننده حق ازدواج با خواهران مرد وطی‌شده را ندارد.
— تحریم ما یجب علی‌الانسان فعله؛ حرام کردن عملی که بر انسان واجب بوده است بوسیلهٔ نذر و مانند آن. البته اینگونه نذرها در شرع مجاز نیست تحقق نمیابد.

||تکبیر در اول نماز. (مفاتیح). ||در حرم درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||احرام بستن. (آنندراج):

چون همی خواستی گرفت احرام

چه نیت کردی اندر آن تحریم. ناصرخسرو.
||در ماه حرام داخل شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||ناپیراستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناپیراستن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام دباغت نا کردن پوست. (آنندراج). ||ریاضت تمام نایافتن ستور. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکوه‌مند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). شکوه‌مند گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تحریم فلان؛ غلبه کردن بر وی در قمار و جز آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||با حرمتی شدن که هتک آن روا نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحریم. [تَ] (اِخ) سورهٔ شصت‌وششمین از قرآن، مدنیة و آن دوازده آیت است، پس از طلاق و پیش از ملک.

تحریم شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) حرام گشتن. منع شدن. ناجایز شدن. حرام شدن. رجوع به تحریم شود.

تحریم کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) حرام کردن. منع کردن. حرام گردانیدن. رجوع به تحریم شود.

تحریمة. [تَ مَ] (ع اِ) آنچه که موجب حرام گشتن شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ص۴۰۵). ||تکبیر اولی یعنی تکبیری که بعد نیت نماز گویند و این تکبیر از همهٔ تکبیرات نماز اول میباشد و معنی اصلی این حرام گردانیدن بر خود کلام دنیا و دیگر حرکات و معاملات را. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). الله اکبر اول نماز بعد از نیت که نام دیگرش تکبیرةالاحرام است. (فرهنگ نظام). در شرع، نام تکبیرةالاحرام است در هنگام قرائت اذان. و بدین نام خوانده شده است بجهت آنکه پاره‌ای از امور مباح را پیش از شروع به نماز گفتن تکبیرةالاحرام حرام میسازد و تائی که در آخر این کلمه واقع شده تاء وحدتست، و بعضی گفته‌اند این تاء برای نقل کلمه از وصفیت به اسمیت باشد، و برخی گفته‌اند تاء مبالغه است، همچنانکه در کلمهٔ علامة، و قول اول روشنتر است چنانکه در بیرجندی در فصل صفت نماز گفته است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ایضاً): یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته. (گلستان). بطرف چپ محراب مسجد در وقت تحریمه متوجه می‌باید شد. (انیس الطالبین بخاری). بعد از تکبیر تحریمه فرصتی گذشت. (انیس الطالبین بخاری). چنانک می‌باید که در زمان تحریمه اکبریت حضرت حق در وجود نمازگزارنده حال شود. (انیس الطالبین بخاری). و رجوع به تکبیر شود.

تحریمی. [تَ] (ص نسبی) هر چیز غیرمشروع که شرع آنرا نهی کرده باشد. (ناظم الاطباء).

تحزب. [تَ حَزْ زُ] (ع مص) گردآمدن و گروه‌گروه‌شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تحزز. [تَ حَزْ زُ] (ع مص) پاره‌پاره شدن. (تاج المصادر بیهقی). بریده شدن. (منتهی الارب) (شرح قاموس). تقطع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحزفر. [تَ حَ فُ] (ع مص) بزرگی نمودن از خود: یقول الناس للمتکبر هو یتحزفر علینا؛ ای یتعظم کأنه من آل‌ذی‌حزفر. ||گردنکشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحزق. [تَ حَزْ زُ] (ع مص) سخت بخیل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تقبض. (اقرب الموارد).

تحزم. [تَ حَزْ زُ] (ع مص) تنگ بسته شدن بر اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||میان دربستن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تلبب. میان دربستن به ریسمان و آمادهٔ کاری شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحزن. [تَ حَزْ زُ] (ع مص) اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||اندوه نمودن بر کسی و بخشودن او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تحزن بر چیزی و برای امری؛ توجع [رثا گفتن] بر آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحزو. [تَ حَزْ زُوْ] (ع مص) فال‌گویی کردن و خبر دادن از غیب. (ناظم الاطباء). تحزی. رجوع به تحزی شود.

تحزی. [تَ حَزْ زی] (ع مص) فال‌گویی کردن و خبر از غیب دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اندازه گرفتن (خَرْص) خرما. ||تحزی السرابُ الشخصَ؛ رفعه. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحزیب. [تَ] (ع مص) گردآوردن گروهها را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||ورد کردن قرآن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقسیم کردن قرآن به احزاب.

تحزیر. [تَ] (ع مص) واداشتن کسی را برای تخمین زدن. (از قطر المحیط).

تحزیز. [تَ] (ع مص) رخنه کردن سر دندان، چنانکه سر دندان جوانان باشد. (تاج المصادر بیهقی). تیز کردن سر دندان را، چنانکه دندان جوانان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیز کردن دندان را. (آنندراج). تیز کردن اطراف دندان. (المنجد). قرار دادن اُشَر در دندان. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). یقال: فی اسنانه تحزیز؛ ای اشرٌ. (منتهی الارب). تحزیز از باب تفعیل؛ یعنی در دندانهای او تیزکردنی هست و قد حززها از باب مذکور؛ یعنی به تحقیق که تیز کردند دندانها را. (شرح قاموس). خوبی و تیزی دندان. (ناظم الاطباء). اشر در دندان. (قطر المحیط). اثرالحز. (از اقرب الموارد). فرجهٔ تنگی دندان. (بحر الجواهر). تنگی دندان. (مهذب الاسماء). و رجوع به اشر شود. ||بر هم سودن دندان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با هم سودن دندان را. (آنندراج). ||اندازه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحزین. [تَ] (ع مص) اندوهگین کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||آواز زار گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بگردانیدن آواز. (منتهی الارب). به آواز نرم حزین خواندن. (آنندراج). رقیق کردن قاری صوت خود را در قرائت. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). باریکی آواز. (ناظم الاطباء). ترقیق‌الصوت فی‌القراءة. (قطر المحیط): هو یقرأ بالتحزین؛ ای یرقّق صوته. (ناظم الاطباء). با زای معجمه، نزد بعضی از متأخرین قارئان عبارتست از اینکه شخص هنگام تلاوت و خواندن کلام مجید الهی ترک عادت و با خوی عادی خود مخالفت کند و خواندن را بنحوی دیگر انجام دهد، به این معنی که گویی شخص تلاوت‌کننده اندوهنا ک است و از کثرت اندوه که در نتیجهٔ خوف عذاب خداوندی و فروتنی در برابر عظمت الهی او را دست داده در حال گریه میباشد. و این عمل بمناسبت آنکه رایحهٔ ریا از آن استشمام میشود، منهی‌عنه است، چنانکه در دقائق الحکمه بیان کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تحس. [تَ] (اِ) دل پر غصه و اندوه. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء) (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۸ ب):

طالع بد در جهان برعکس بود
در همهٔ عمری نصیبم تحس بود.
ابوالمعالی (از شعوری ایضاً).

رجوع به تخس شود.

تحسب. [تَ حَسْ سُ] (ع مص) بالش کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تفحص اخبار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||جستن و صواب جستن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحسحس. [تَ حَ حُ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحرک برای ایستادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||افتادن پشمهای شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن کرکهای شتر. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تحسر. [تَ حَ سْ سُ] (ع مص) آرمان خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). دریغ خوردن. (شرح قاموس) (منتهی الارب). افسوس خوردن. (آنندراج). تلهف. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). افسوس و حسرت خوردن. (فرهنگ نظام): و از سر تأسف و تحسر گفت. (سندبادنامه ص ۱۵۳).

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
در تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس.
حافظ.

||آکنده‌گوشت‌شدن جاریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهم رسیدن گوشت در مواضع بدن کنیزک. (شرح قاموس) (قطر المحیط). ||فربه گردانیدن ربیع شتر را به حدی که بسیار شود پیه در بدن او و بلند شدن کوهان وی، پس سواری کرده شدن چند روز و پس رفتن جنبش و فروهشتگی گوشت وی و سخت شدن گوشت وی که متفرق بوده در جاهای آن. (شرح قاموس) (قطر المحیط). رفتن آکندگی گوشت شتر و پیه‌ناکی وی بسواری چندروزه که از خوردن علف بهار بهم رسیده بود و سخت‌گردیدن بجای خویش، گوشتهای فروهشتهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لاغر شدن ستور. (زوزنی). ||مانده شدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). مانده گردیدن. (ناظم الاطباء). مانده شدن. (آنندراج). ||برهنه‌روی شدن زن. ||ریختن پرهای کهن مرغ و برآوردن پرهای نو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریختن پر مرغ. (اقرب الموارد). ||بیفتیدن پشم شتر. (تاج المصادر بیهقی). ریختن پشم شتر از ماندگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ریختن پشم شتر و موی حمار. (اقرب الموارد). افتادن پشم شتر از ماندگی. (شرح قاموس).

تحسر خوردن. [تَ حَ سْ سُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) آرمان خوردن. دریغ خوردن: و تحسر میخورد بر آنچه از او برداشتند بی رضا و ارادت او. (تاریخ قم ص ۱۶۱).

تحسس. [تَ حَ سْ سُ] (ع مص) شنیدن سخن قوم و پرسیدن خبر و جستن آن برای نیکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). و گفته شده است که تحسس مانند تسمع و تبصر است. یقال: اخرج فتحسس لنا. و با جیم (تجسس) در شر استعمال شود و ابوعبید گوید: تحسست الخبر و تحسیت [یکی است]. (اقرب الموارد). ||تحسس از چیزی؛ خبر یافتن از آن. (اقرب الموارد). تعریف و تطلب آن با حواس. (قطر المحیط). ||جستجو کردن و خبر کردن و خبر پرسیدن. (آنندراج). تحسس از؛ آگهی یافتن از خبر آن. (قطر المحیط). خبر خواستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی): یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه. (قرآن ۸۷/۱۲). و تحسس در آیهٔ فوق بهمهٔ معانی یادشده تفسیر گردیده است. (اقرب الموارد).

تحسف. [تَ حَ سْ سُ] (ع مص) تحسف اوبار؛ افتادن پشمهای شتر و پریدن آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به تحسر شود. ||تحسف جلد؛ باز شدن آن: لقد رأیت جلده یتحسف تحسف جلدالحیة؛ ای یتقشر. (اقرب الموارد).

تحسن. [تَ حَ سْ سُ] (ع مص) نیکو شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). زینت دادن و آراستن و نیکو کردن. (ناظم الاطباء). زینت گرفتن: هو یتحسن و یتجمل بکذا. (اقرب الموارد). ||موی ستردن: دخل الحمام فتحسن؛ ای احتلق. (اقرب الموارد).

تحسی. [تَ حَ سْ سی] (ع مص) (از «ح س و») آشامیدن بدرنگ. (تاج المصادر بیهقی). تحسی مرق؛ آشامیدن شوربا را اندک‌اندک بمهلت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشامیدن اندک‌اندک بمهلت. (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط): و هی [لحوم حمیرالوحش] تنفع اذا طبخت بماء... و تتحسی امراقها... (ابن البیطار). ||در جملهٔ زیر بمعنی تنفس و به ریه فروبردن آمده و لکلرک نیز آنرا «آسپیره»[1] ترجمه کرده است: یتبخر بها فی‌الیوم ثلاث مرات و یتحسی العلیل دخانها فانه عجیب فی نفعه من السعال و قروح‌الریة. (ابن البیطار).

تحسیب. [تَ] (ع مص) سیر خورانیدن و سیر نوشانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||کسی را چندان عطا دادن تا خوشنود شود. (تاج المصادر بیهقی). دادن آنچه شخص بدان خوشنود شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دادن کسی را چیزی که بدان خوشنود شود. (آنندراج). ||چیزی را بالش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توسد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بر بالش نشاندن. (تاج المصادر بیهقی). بر بالش نشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرده را در کفن پیچیده در گور کردن، یا دفن کردن در سنگستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دفن کردن میت را در سنگ یا دفن کردن او را با کفن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحسید. [تَ] (ع مص) حسد بردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط):

ان العرانین تلقاها محسدةً
و لن تری للئام‌الناس حسادا.

(اقرب الموارد).

تحسیر. [تَ] (ع مص) مانده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آرمان خورانیدن. (تاج المصادر بیهقی). دریغ خورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به حسرت واداشتن کسی را. (از اقرب الموارد). کسی را در حسرت افکندن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||حقیر داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحقیر کردن کسی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||آزردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||پر بیوفتیدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). افتادن پر مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحسیس. [تَ] (ع مص) به حَسّ واداشتن کسی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). ||احساس کردن. ||ملاحظه کردن. ||یافتن. ||ریختن آتش بر روی خمیر جهت پختن. ||پختن گوشت بر روی خاکستر گرم. (ناظم الاطباء).[2]

تحسیف. [تَ] (ع مص) تحسیف تمر؛ جدا کردن آن از حُسافة [خرمای تباه و فاسد]. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تحسیف شارب؛ ستردن موی بروت. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستردن شارب. (قطر المحیط).

تحسیل. [تَ] (ع مص) تقصیر کردن. ||به پستی واداشتن نفس خود را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحسین. [تَ] (ع مص) نیکو کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آراستن و نیکو کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به نیکویی نسبت دادن کسی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تعریف و تمجید و

---

1 - Aspirer.

۲ - پنج معنی اخیر که ناظم الاطباء در ذیل تحسیس آورده، در تاج العروس و جمهره و کشف‌اللغات و منتخب‌اللغات و اقرب الموارد و قطر المحیط و المنجد و شرح قاموس و منتهی الارب نیامده است.

پسندگی و آفرین. (ناظم الاطباء). نیکو شمردن و تعریف کردن... با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. (فرهنگ نظام):
ابر تخت زرینش بنشست شاه
به تحسین بر او لشکری و سپاه. فردوسی.
لشکری که دلهای ایشان بشده بود و مرده، به تحسین پادشاهانه همه را زنده و یکدل و یکدست کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۵). و این سحرها که بیدپای برهمن کرده‌است در فراهم آوردن این مجموعات... از آن ظاهرتر است ... در آن باب به تحسین و تزکیت حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و در تحسین سخن بزرجمهر مبالغت نمودند. (کلیله و دمنه).
بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول
تاش تحسین ز ملک در صف اعلی شنوند.
خاقانی.
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند
نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد. خاقانی.
جمعی از اصحاب ابوعلی در تحسین این رای و تزیین این اندیشه و تصویب این حرکت مبالغت میکردند و در وی می‌دمیدند که دولت آل‌سامان به آخر رسیده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۱۸). زبانها به تحسین عبارات و تزیین اشارات او روان گشت. (ایضاً ص ۳۶۷).
سزاوار تصدیق و تحسین بود.
سعدی (گلستان).
مشو غره بر حسن گفتار خویش
به تحسین نادان و پندار خویش.
سعدی (گلستان).
بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده. (گلستان).
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بسته‌ست زبان را.
سعدی (بدایع).
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان، مدحت و تحسین من است.
حافظ.
تحسین. [تَ] (ع اِ) ج، تحاسین. نیکویی. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). نیکویی و زیبائی. (ناظم الاطباء).
تحسین. [تَ] (اِخ) نام وی عبدالعظیم و از شعرای لاهور و از شاگردان شاه فقیرالله آفرین بوده. از اوست:
تحسین، بهار آن گل خورشیدرو ببین
تا وانشد نقاب رخ او سحر نشد.
(از صبح گلشن).
تحسین. [تَ] (اِخ) پانی‌پتی حافظ قرآن قاضی عبدالرحمن و از اولاد قاضی ثناءالله پانی‌پتی بود. وی در شاه‌جهان‌آباد هند به تحصیل پرداخت و مردی درستکار و پاکدامن بود و شاعری را نزد اسدالله‌خان غالب دهلوی آموخت و در سال ۱۲۹۴ هـ. ق. به بیماری ذات‌الریه درگذشت. از اوست:
مزاج دهر چنان گرم شد به کینهٔ ما
که‌سوخت باده ز گرمی در آبگینهٔ ما
ز خشکی ره صحرا به تشنگی مردیم
به موج ریگ روان غرق شد سفینهٔ ما.
(از صبح گلشن).
تحسین. [تَ] (اِخ) (خواجه حسن... افندی) از دانشمندان متأخر عثمانی و جامع علوم معقول و منقول بود. وی به زبانهای شرق و غرب و فنون جدید نیز آشنایی داشت. در یکی از قرای آلبانی به دنیا آمد و برای تحصیل زبانها و فنون از طرف رشیدپاشا به پاریس رفت و در علوم فنی و مخصوصاً در حکمت طبیعی، شیمی، هیئت، زمین‌شناسی و دیگر دانشها تخصص یافت. پس از مدتی به «در سعادت» آمد و مدیر دارالفنون گردید. وی بسال ۱۲۹۷ هـ. ق. درگذشت. از آثار او ترجمهٔ بعض کتابهای علمی و فنی و کتابهایی دربارهٔ حکمت و فلسفه است، ولی هیچیک چاپ نشده است. وی اشعاری فصیح نیز میسرود. (از قاموس الاعلام ترکی).
تحسین. [تَ] (اِخ) عبدالعلی کشمیری، دخترزادهٔ میرزا داراب جویاست. وی در زمرهٔ ملازمان نواب برهان‌الملک سعادت‌خان بود و در لکهنو درگذشت. از اوست:
این شیوه که نامش آشنایی است
در مذهب ما سر جدایی است
در پرده برنگ شمع فانوس
کار تو همیشه خودنمایی است
تحسین ز غمت هلاک گردید
من بعد تخلصش فدایی است.
(از صبح گلشن).
تحسین. [تَ] (اِخ) میر عطاحسین‌خان مرصع‌رقم، خلف میر محمدباقرخان شوق. از سادات رضویهٔ هند بود. او راست: ضوابط انگلیسی. تواریخ قاسمی. انشاء تحسین نوطرز مرصع. از اوست:
ای بخت به کربلا وطن میخواهم
آغشته به خاک و خون کفن میخواهم
از بهر نثار تربت پاک حسین
یک جان دگر قرض حسن میخواهم.
وی بسال ۱۲۰۰ هـ. ق. درگذشت. (از صبح گلشن)(از قاموس الاعلام ترکی).
تحسینات. [تَ] (ع اِ) ج تحسین: آنچه توابع خطابت بود که آنرا تحسینات و تزیینات خوانند سه صنف بود. (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص ۵۷۴). رجوع به تحسین شود.
تحسین‌بک. [تَ بَ] (اِخ) (حاج حسن...) از مردم قبرس بود. وی بسال ۱۲۳۹ هـ. ق. به مکه رفت و به در سعادت رفت و در آنجا به تدریس پرداخت و به عضویت مجلس والا رسید و در سال ۱۲۶۹ به قاضی‌عسکری رسید. و به ترکی شعر میگفت. (از قاموس الاعلام ترکی).
تحسین‌بک. [تَ بَ] (اِخ) از شعرای متأخر عثمانی و چندگاهی منشی صدراعظم بود و بسال ۱۲۲۳ هـ. ق. کشته شد. و به ترکی شعر میگفت. (از قاموس الاعلام ترکی).
تحسین کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) آفرین گفتن. آفرین کردن. به زیبائی ستودن:
ای خداوندی که چون احسنت گوئی بنده را
شعر آنرا مشتری بر آسمان تحسین کند.
امیر معزی (از بهار عجم).
طاووس را به نقش و نگاری که هست، خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش.
سعدی (گلستان).
صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن.
سعدی (گلستان).
کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست.
سعدی.
رتبهٔ فکر ترا صائب عروجی دیگر است
میکند تحسین خود هر کس کند تحسین تو.
صائب (از بهار عجم).
تحسیة. [تَ یَ] (ع مص) خورانیدن شوربا کسی را اندک‌اندک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). آشامانیدن به کسی شوربا را اندک‌اندک. (ناظم الاطباء). رجوع به تحسی شود.
تحشحش. [تَ حَ حُ] (ع مص) پرا کنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ‖جنبیدن. ‖(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنبش برای برخاستن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): فلما رأیناه تحشحشنا؛ ای تحرکنا. (اقرب الموارد).
تحشد. [تَ حَشْ شُ] (ع مص) فاهم آمدن. (زوزنی). گردآمدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج).
تحشف. [تَ حَشْ شُ] (ع مص) جامهٔ کهنه پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ‖افتادن و پریدن پشمهای شتر. (اقرب الموارد). تحسف. ‖خشک و ترنجیده شدن گوش و پستان.[1] (قطر المحیط).
تحشل. [تَ حَشْ شُ] (ع مص) بد شدن

---
۱ - در اقرب الموارد این معنی خاص استحشاف است.

چیزی. (تاج المصادر بیهقی).

تحشم. [تَ حَشْ شُ] (ع مص) تنگ داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تذمم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||شرم داشتن [استحیا]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||غضب نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||صاحب چاکران و خدمتکاران شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

حُسّاد تو پیش تو ذلیل و متحیر
تو با شرف و حشمت و با جاه و تحشم.
سوزنی.

تحشن. [تَ حَشْ شُ] (ع مص) ورزیدن و کسب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اکتساب. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحشی. [تَ حَشْ شی] (ع مص) استثناء کردن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). گفتن حاشا فلان. (شرح قاموس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||ننگ داشتن از کسی. (شرح قاموس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تذمم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحشید. [تَ] (ع مص) گردآوردن قوم را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحشیر. [تَ] (ع مص) تنگ داشتن نفقه بر اهل و عیال. (غیاث اللغات از لطایف) (آنندراج).[1]

تحشیف. [تَ] (ع مص) تحشیف عین؛ پلکهای چشم بر هم نهاده از رخنه‌های مژگان دیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تحشیم. [تَ] (ع مص) به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به غضب آوردن کسی را. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||تکلیف. (تاج المصادر بیهقی). ||آزار رسانیدن کسی را. ||شرمنده گردانیدن کسی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحشیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «ح ش ی») دَما بر کسی افکندن. (تاج المصادر بیهقی). تاسه برافتادن و سبب تاسه برافتادن شدن. (ناظم الاطباء). ||حاشیه بر جامه قرار دادن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). آرایش کردن کنار جامه را با طراز و جز آن. (ناظم الاطباء). ||حاشیه کردن و حاشیه نوشتن. (آنندراج). نوشتن حاشیه بر کتاب. (ناظم الاطباء). تعلیق حاشیه بر کتاب. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحصب. [تَ حَصْ صُ] (ع مص) برآمدن کبوتر بسوی صحرا در طلب دانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحصحص. [تَ حَ حُ] (ع مص) برچسفیدن به زمین و مستوی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحصص. [تَ حَصْ صُ] (ع مص) فروریختن موی شتر و حمار. (اقرب الموارد).

تحصل. [تَ حَصْ صُ] (ع مص) گردآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تجمع چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||ثابت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ثابت شدن چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحصل از مسأله‌ای؛ رهایی جُسته شدن از آن: تحصل من المسئلة کذا؛ أستخلص. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحصن. [تَ حَصْ صُ] (ع مص) حصار گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در حصن شدن. (منتهی الارب). در حصار شدن. (غیاث اللغات). در حصن داخل شدن. (ناظم الاطباء). حصن گرفتن مرد برای خود. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||به جایی که مورد احترام است پناه جستن، مانند مزار ائمه یا خانهٔ شاهی یا وزیری یا عالمی. بست نشستن. ||حِصان گردیدن. (منتهی الارب). حصان گردیدن اسب. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). شایسته و حصان یعنی فحل نجیب گردیدن اسب. (ناظم الاطباء). ||عفت نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (مجمل اللغة). حَصان گردیدن زن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). پارسا گردیدن یا شوهر کردن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحصی. [تَ حَصْ صی] (ع مص) توقی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). نگاه داشته شدن و پناه داده شدن. (ناظم الاطباء).

تحصیب. [تَ] (ع مص) ریگ درافکندن و سنگ انداختن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||سنگریزه گستردن در مکان. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||ساعتی به شب خفتن در مُحَصَّب که مابین مکه و منی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): ان عُمَرَ کان یری التحصیب سُنَّةً. (اقرب الموارد).

تحصید. [تَ] (ع مص) مبالغت کردن حصْد. (تاج المصادر بیهقی).

تحصیص. [تَ] (ع مص) هویدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیدا و آشکار شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به تحصیص کردن شود.

تحصیص کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) هویدا و آشکار کردن: و آفتاب ودایع اسرار دوستان را در کسوف حروف بنگذارد و بتمام انجلاء آنرا تحصیص[2] کند. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۹). ||در شواهد ذیل ظاهراً بمعنی حصه‌حصه کردن و تقسیم کردن میان افراد است، ولی بدین معنی در کتب لغت دیده نشده: پادشاه جهان ولایات را بر تمام اقربا و برادران تحصیص فرمود. (جهانگشای جوینی). اما زنان و فرزندان و حواشی و مواشی و صامت و ناطق را تحصیص کردند. (جهانگشای جوینی). صدقات فرستادی و به مساکین و فقرای مسلمانان تحصیص کردندی. (جهانگشای جوینی).

تحصیل. [تَ] (ع مص) غوره کردن خرمابن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||شکوفهٔ زرد آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||برآوردن زر از کان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ارد کردن کلام به محصول آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||گرد کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تحصیل دین؛ جمع‌آوری آن. (قطر المحیط). ستاندن و جمع نمودن. (فرهنگ نظام). تحصیل علم و چیزی؛ بدست آوردن آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). کسب و اکتساب. (ناظم الاطباء). در لغت، گردآوردن و در عرف عام گردآوردن دانشها است مطلقاً. (از کشاف اصطلاحات الفنون): تا در تحصیل فضل و ادب همتی بلند و رغبتی صادق نباشد... این منزلت نتوان یافت. (کلیله و دمنه). و احداث متعلمان بطریق تحصیل علم و موعظت نگرند. (کلیله و دمنه). همت به تحصیل علم و به تبع اصول و فروع آن مصروف گردانید. (کلیله و دمنه).

پس از تحصیل دین از هفت مردان
پس از تنزیل وحی از هفت قُرّا. خاقانی.

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است.
سعدی.

تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت. (گلستان). ||خلاصهٔ چیزی آوردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تمیز. (تاج المصادر بیهقی). پیدا کردن. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (فرهنگ نظام). تمیز فلان، آنچه را حاصل کرده است. (از قطر المحیط).

---

۱ - در این وزن و معنی، در شرح قاموس و منتهی الارب و اقرب الموارد و قطر المحیط ملاحظه نشد و ظاهراً تصحیفی در این ضبط روی داده است (ظ: تقتیر).

۲ - مرحوم بهمنیار در ذیل این کلمه آرد: این کلمه بمعنی روشن و آشکار شدن است و مؤلف آنرا بمعنی متعدی استعمال کرده و محتمل است تخفیض باشد نه تحصیص.

— تحصیل حاصل؛ کنایه از دریافتِ دریافته بود. (انجمن‌آرا): این تحصیل حاصل است؛ در مواردی که مورد طلب موجود باشد. تحصیل حاصل محال است؛ چنانکه پر کردن ظرف پر محال است:

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است
حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است.
شبستری.

بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض‌دان تحصیل حاصل. شبستری.

گفتن دعای زلف تو تحصیل حاصل است
با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد.
الهی.

نظیر:
کی توان کرد ظرف پُر را پُر. سنایی.
انایی که پُر شد دگر کی پرد.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۱).

||(اصطلاح فن معمی) در نزد اهل معمی عبارت از تحصیل حروف اسم است. رجوع به معمی و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(اصطلاح منطق) نزد منطقیان عبارت از قرار دادن قضیه محصله و آن قضیهٔ حملیه است که هر یک از موضوع و محمول آن وجودی باشند و سلب نیز از آن خارج باشد یعنی هم از موضوع و هم از محمول، خواه قضیه موجبه باشد، مانند: زید کاتب، و خواه سالبه باشد، مانند: زید لیس بکاتب. و بنام محصله آنرا نامیده‌اند برای آنکه هر یک از طرفین قضیه وجودی و تحصیل‌شده میباشند. و بسا باشد که نام محصله را به قضیهٔ موجبه و نام بسیطه را به قضیهٔ سالبه تخصیص دهند. زیرا بسیط شیئی را نامند که آنرا جزئی نباشد. و حرف سلب هرچند در قضیه موجودیت دارد لکن جزء هیچیک از طرفین قضیه محسوب نشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تحصیلات. [تَ] (ع اِ) ج تحصیل. اکتسابات و محصولات. (ناظم الاطباء). ||در تداول امروز، درسهایی که در مدارس خوانند و بیشتر در مورد مدارس عالی گفته میشود: تحصیلاتش را در دانشکدهٔ... پایان داده است. تحصیلاتم تمام شد.

تحصیلدار. [تَ] (نف مرکب) جمع‌کنندهٔ مالیات. (ناظم الاطباء). نوکر مخصوص ادارهٔ مالیه که مالیات وصول میکند. این لفظ جدیدالاستعمال است و در زمان مشروطهٔ ایران پیدا شده[1]. (فرهنگ نظام): اسناد خرج دفتری و مفاصای صاحب‌جمعان و تحویلداران و تحصیلداران و تعلیقجات مناصب جزو وکل به مهر وزراء اعظم رسیده. (تذکرةالملوک چ ۲ ص ۷).

تحصیلداری. [تَ] (حامص مرکب) شغل تحصیلدار. (ناظم الاطباء). عمل تحصیلدار. وصول مالیات و عوارض و امثال آن.

تحصیل ضابطه. [تَ لِ بِ طَ / طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اصطلاح اهالی هند، حسابی که در آن عمل مالیات به سرکار نموده شود. (ناظم الاطباء).

تحصیل کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) فراهم آوردن و جمع کردن و اندوختن و بدست آوردن و حاصل کردن و کسب کردن. (ناظم الاطباء): نبینی که به اندک مایه رنجی که‌بردم چه مقدار تحصیل راحت کردم؟ (گلستان). ||جمع کردن مالیات. ||کسب علم و دانش کردن. (ناظم الاطباء).

تحصیل کرده. [تَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) شخص عالم و با قاعده درس خوانده. (فرهنگ نظام).

تحصین. [تَ] (ع مص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). استوار گردانیدن. (ناظم الاطباء). مستحکم کردن. (فرهنگ نظام). ||در حصن کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نهفته گردانیدن شوهر، زن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گردا گرد شهر را برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باره برآوردن گرد شهر. (آنندراج) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). باره ساختن برای شهر. (فرهنگ نظام). ||انجابت اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تحصیة. [تَ یَ] (ع مص) حفظ و نگاه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||پناه دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحضب. [تَ حَضْ ضُ] (ع مص) گرفتن راه سنگناک دشوارگذار که نزدیک بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحضر. [تَ حَضْ ضُ] (ع مص) حاضر آمدن. (تاج المصادر بیهقی). حاضر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||و بتعدی. (منتهی الارب). حاضر کردن. (ناظم الاطباء): تحضره الهم. (منتهی الارب). تحضر فلان و تحضره. (ناظم الاطباء).

تحضیج. [تَ] (ع مص) کوتاهی در سخن. (منتهی الارب). کوتاهی کردن در سخن. (ناظم الاطباء). کوتاهی کردن در کلام. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحضیض. [تَ] (ع مص) برافژولیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برافژولیدن یعنی بارغبت کردن. (دهار). برانگیختن کسی را بر جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن و برغلانیدن. (آنندراج). ||(اصطلاح نحو) در اصطلاح علم نحو، طلبیدن چیزیست به تحریک و طلب شدید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حرف تحضیض شود.

تحطم. [تَ حَطْ طُ] (ع مص) شکسته شدن. (زوزنی). شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بسوختن از خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحطیط. [تَ] (ع مص) خوردن طعام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحطیط در طعام؛ خوردن آن منحطاً. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحطیط حمل؛ فرودآوردن آن. (قطر المحیط).

تحطیم. [تَ] (ع مص) نیک شکستن. (تاج المصادر بیهقی). بسیار شکستن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار شکستن (آنندراج). شکستن و گفته‌اند در مورد اشیاء خشک بکار رود. (اقرب الموارد).

تحظوب. [تَ حَ زُ] (ع مص) پُر گردیدن مشک. ||پُر شدن مرد از دشمنی یا طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تحظیر. [تَ] (ع مص) مبالغت در حَظْر [منع کردن و بازداشتن]. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

— زمن‌التحظیر؛ کنایه از آن زمان است که عمر رضی الله عنه وادی‌القری را پس از بدر کردن یهودان میان مسلمانان و بنی‌عذره تقسیم کرد. و این چون تاریخی است نزد آنان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تحف. [تُ حَ] (ع اِ) ج تحفه. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (فرهنگ نظام): حتی یتلقا الملائکة مبشرة بالغفران و موصلة الیه کرائم التحف و الرضوان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱).

هرچه بر لفظ پسندیدهٔ او رفت و رود
پادشاهان جهان را به از آن نیست تحف.
سوزنی.

روز نثار و تحف است این و خلق
سیم و زر آرند نثار و تحف. سوزنی.

و تحف و مبار بسیار چنانکه لایق علو همت و شرف ابوت او بود به حضرت سلطان فرستاد.

۱ - چنانکه از شاهد معنی پیداست این کلمه در دورهٔ صفویه مستعمل بوده و کتاب تذکرةالملوک بین سالهای ۱۱۳۷ تا ۱۱۴۲ هـ. ق. تألیف شده است.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۹). اما فارسیان این لفظ را که جمع است بمعنی مفرد آورند[1]:

هر تحفی کز کرم غیب یافت
دامن بر جانب امت شتافت.
امیرخسرو (از آنندراج).

تحفایة. [تِ یَ] (ع مص) حفاوه. (ناظم الاطباء). مبالغه کردن در مهربانی و نوازش کسی. (منتهی الارب). تلطف به کسی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||مبالغه کردن در اکرام کسی. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||فرحت و سرور ظاهر نمودن. (منتهی الارب). ظاهر کردن فرح و سرور به کسی یا چیزی. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بسیار پرسیدن از حال کسی[2]. (منتهی الارب).

تحفز. [تَ حَفْ فُ] (ع مص) بر سر پای نشستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). و فی‌الحدیث: کان یوسع لمن اتاه فاذا لم‌یجد متسعاً تحفز له تحفزاً. (اقرب الموارد).

تحفش. [تَ حَفْ فُ] (ع مص) پیوسته بودن در خانهٔ کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ملازم شدن زن خانهٔ خود را. (اقرب الموارد). ||گرد آمدن. ||تحفش زن مرد را؛ دوستی ظاهر کردن زن برای مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تحفش زن بر شوی یا اولاد خود؛ پیوسته مواظب و ملازم بودن آنان را. (اقرب الموارد).

تحفظ. [تَ حَفْ فُ] (ع مص) پرهیز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). احتراز. (اقرب الموارد). احتراز و تصون. (قطر المحیط): علیک بالتحفظ من الناس؛ ای بالتوقی. (اقرب الموارد). خود را نگه داشتن. (فرهنگ نظام): و بدین تحفظ و تیقظ، اعتقاد من در موالات و مؤاخات تو صافی‌تر شد. (کلیله و دمنه). ||هشیار و بیدار بودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (صراح‌اللغة). ||عنایت به حفظ چیزی داشتن. (از اقرب الموارد): راز با مرد ساده‌دل و بسیارگوی و میخواره و پراکنده‌صحبت مگوی که این طایفه از مردم بر تحفظ و کتمان آن قادر نباشند. (مرزبان‌نامه). ||یک‌یک یاد گرفتن. (منتهی الارب) (صراح‌اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحفظ کتاب؛ یک‌یک یاد گرفتن آن. (اقرب الموارد). یاد گرفتن. (فرهنگ نظام). ||نوع ششم از انواع هفت‌گانه تحت جنس حکمت و آن عبارت از آنکه نفس صوری که عقل یا وهم بقوت تفکر یا تخیل مخلص و مستخلص گردانده باشد نیک نگاه دارد و ضبط کند. (نفائس‌الفنون، حکمت عملی). ||خلق وسط است میان عنایتی زائد بضبط آنچه ضبطش بی فایدهٔ عقلی بود و میان غفلتی از استنباط صور که مؤدی به اعراض از آنچه حفظش مهم باشد. (نفائس‌الفنون).

تحفل. [تَ حَفْ فُ] (ع مص) زدوده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||زینت گرفتن و آراسته شدن. (منتهی الارب). آراسته شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحفل آب و لبن؛ گرد آمدن آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تحفل آب؛ تجمع آن. (قطر المحیط). تحفل شیر؛ جمع شدن آن. (اقرب الموارد). ||تحفل مجلس؛ پر گردیدن آن از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحفنحیس. [ ] (اِخ) تحفنیس. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تحفنیس. [ ] (اِخ) (سر دنیا) زوجهٔ فرعون شهریار مصر که هدد خواهرش را تزویج نمود (کتاب اول پادشاهان ۱۱: ۱۸ - ۲۰) و شوهرش از نسل طبقهٔ ۲۲ ملوک مصر بود. ||شهری که در مصر تحتانی بر یکی از جداول رود نیل واقع بوده و تحفنیس (کتاب ارمیا ۱۶:۲) یا تحفنحیس خوانده شده است (کتاب ارمیا ۷:۴۳ و ۸ و ۹ و ۴۴: ۱ و ۴۶: ۱۴، کتاب حزقیال ۳۰: ۴) و بعد از آنکه جدلیا کشته شد ارمیا را بدین شهر آوردند و فرعون نیز قصری از خشت در آنجا بساخت. اما بنی‌نوف و تحفنیس که در کتاب ارمیا ۱۶:۲ مذکور است قصد از عموم اهالی مصر میباشد و یونانیان آنرا دفنه گویند و گمان میرود که موقعش همان تل دفنه باشد که در نزدیکی زان است. (قاموس کتاب مقدس).

تحفة. [تُ فَ / تُ حَ فَ] (ع اِ) ج، تُحَف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ج، تحائف. (قطر المحیط). هدیه و ارمغان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هدیه. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ترفه. (قطر المحیط). تحفه: تا آنکه ملائکه ملاقات نمایند با آن امام در حالتی که دهند بشارة او را به آمرزش و واصل گردانند به او تحفه‌های کرامت را که فرموده است تبارک و تعالی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۱). به چند دفعت بوعلی رسولدار به خدمت نزدیک وی رفتی و هر باری کرامتی و تحفه‌ای بردی بفرمان عالی. (ایضاً ص۵۰۳). این را در سر نزدیک خاقان فرستاد با جواهر و تحفه‌های بسیار. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۲).گفت هُما این دانه‌ها را به ما به تحفه آورده است. (نوروزنامه). امسال به مکافات آن بازآمده است و ما را تحفه آورده. (نوروزنامه).

تحفه چگونه آرم نزدیک تو سخن
آب حیات تحفه که آرد بسوی جان.
؟ (از کلیله و دمنه).

نسختی از کلیله و دمنه تحفه آورد. (کلیله و دمنه). کفشگر... بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که بنزدیک معشوق تحفه فرست. (کلیله و دمنه).

هدیه بر دل رسان تحفه سوی لب فرست
قول سبکروح راست رطل گران پشت خم.
خاقانی.

خیز به شمشیر صبح سر ببر این مرغ را
تحفهٔ نوروز ساز پیش شه کامیاب. خاقانی.

جان تحفهٔ او کردم، هم نیست سزای او
زین روی سر از خجلت افکنده همی دارم.
خاقانی.

ابوجعفر عتبی او را لایق امیر سدید منصوربن نوح دید و به تحفه پیش وی برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۱)... و انواع و اجناس اسلحه با حلی زر و سیم و امثال آن بدو تحفه کرد. (ایضاً ص ۹۴).

منتظر بنشسته‌ام تا تحفه آری زود زود
سربمهرم یک شکر از لعل جان‌افزای تو.
عطار.

ور نسوزی تا سحر هر شب چو شمع
تحفه کی نقد سحرگاهت دهند. عطار.

در این بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی؟ (گلستان).

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد.
حافظ.

- تحفهٔ طراز؛ نفائسی که از طراز آرند. قیاس شود با تحفهٔ نطنز و طرفهٔ بغداد:

ای خاطر مسعودسعد
شاید که بجان تحفهٔ طرازی. مسعودسعد.

- تحفهٔ نطنز؛ به طنز، چیزی بس نفیس، نظیر طرفهٔ بغداد.

||برّ و لطف. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ما اتحف به الرجل من البر. (تعریفات جرجانی). اصل آن وحفة و در «وحف» مذکور است. (منتهی الارب). اصل آن وحفة و معنی آن قرب و نزدیکی است. (قطر المحیط).

---

۱ - این توهم برای مؤلف آنندراج از آن جهت دست داده است که «تحف» پس از کلمهٔ «هر» واقع شده، چون معمولاً پس از «هر»، اسم مفرد استعمال میشود، «تحف» را مفرد فرض کرده، اما نیازی بدین تکلف نیست و پس از «هر»، جمع نیز استعمال میشود:

از هر صنایعی که بخواهی در او اثر
وز هر بدایعی که بجویی در او نشان. فرخی.

رجوع به مفرد و جمع تألیف محمد معین چ دانشگاه صص ۱۶۱ - ۱۶۵ شود.

۲ - این معنی در تاج العروس و اقرب الموارد و قطر المحیط نیامده است.

تحفه. [تُ فَ] (اِخ) زنی از اولیات بود. در آغاز کنیز و نوازندهٔ عود بود، پس از آن عاشق‌پیشه شد و او را بگمان اینکه دیوانه شده است به تیمارستان بردند. سری سقطی از حال وی آگاه گشت و او را از تیمارستان رهانید و آزاد کرد. وی طبع شعر نیز داشت. دو بیت زیر از ابیاتی است که در تیمارستان دربارهٔ وضع خود سرود:

معشرالناس ماجننت ولکن
انا سکرالله و قلبی صاح
اغللتم یدی و لم آت ذنباً
غیر جهدی فی جدی و افتضاحی.
(از قاموس الاعلام ترکی).

تحفی. [تَ حَفْ فی] (ع مص) مبالغت کردن در گرامی کردن و پرسیدن از حال کسی. (تاج المصادر بیهقی). مهربانی نمودن و از حال کسی پرسیدن. (زوزنی). مهربانی نمودن و مبالغه نمودن در اکرام کسی و از حال کسی پرسیدن و فرحت و سرور ظاهر نمودن به کسی. (آنندراج). نوازش فراوان کردن به کسی و فرحت و سرور ظاهر نمودن به وی و بسیار پرسیدن از حال وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تلطف و مبالغه نمودن در اکرام: هو حَسَنُ‌التحفی بقومه. (از اقرب الموارد). ||کوشیدن در کسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحفی در کاری؛ کوشیدن در آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||اهتبال. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به اهتبال شود.

تحفیش. [تَ] (ع مص) پیوسته بودن در خانهٔ کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحفیض. [تَ] (ع مص) انداختن چیزی را از دست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). پراکندن تخم را و انداختن از دست. (آنندراج):

و حُفِضَت النذور و اردفتهم
فضول‌الله و انتهت القسوم.
امیةبن ابی‌الصلت (در صفت بهشت).

یقول اذا انتهوا الی الجنة تسقط عنهم النذور. (اقرب الموارد). ||سپس انداختن. ||خشک گردانیدن زمین را. ||تخفیف کردن خدای‌تعالی از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تحفیظ. [تَ] (ع مص) یاد دادن کتاب و جز آن کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). یاد دادن کتاب کسی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). یاد دادن کتاب و جز آنرا. (صراح اللغة). ||کسی را بر حفظ چیزی داشتن. (مجمل‌اللغة). واداشتن کسی را بر حفظ کتاب. (اقرب الموارد).

تحفیف. [تَ] (ع مص) طواف کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). گردا گرد چیزی یا کسی برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پوشیدن چیزی را به جامه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بافتن پارچه را با حَفّ. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||سخت‌عیش و کم‌مال شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحفیل. [تَ] (ع مص) گرد کردن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع کردن چیزی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||زینت دادن و آراستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زینت دادن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||چند گاه نادوشیدن گوسفندرا به‌جهت فروختن تا بزرگ پستان و پرشیر نماید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چند گاه نادوشیدن شتر یا گاو یا گوسفند تا شیر در پستان آن جمع گردد و مشتری بدان مغرور شود. (اقرب الموارد). بستن پستان ناقه. (قطر المحیط).

تحقد. [تَ حَقْ قُ] (ع مص) کینه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحقق. [تَ حَقْ قُ] (ع مص) درست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). صحیح و درست شدن خبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درست و ثابت شدن خبر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||درست بدانستن. (تاج المصادر بیهقی). درست بدانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیقن در امری و ثابت و لازم قرار دادن آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ثابت بودن و یقین کردن چیزی. (فرهنگ نظام). ||(اصطلاح علم کلام) نزد اشاعره مرادف ثبوت و کون و وجود است و نزد معتزله مرادف ثبوت و اعم از کون و وجود بود. و تحقق را دو قسم است: ۱ - اصلی و آن تحققی است که حاصل شود شیئی را فی نفسه و قائم بود بدو. ۲ - تبعی و آن تحققی است که برای متعلق بدان حاصل شود بقیاس حرکت ذاتی و تبعی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تحققی. [تَ حَقْ قُ] (ص نسبی) [1] (فلسفهٔ...) فلسفه‌ای مبتنی بر امور ثابته. در لسان فلسفه اصطلاح تحققی در دو معنی عام و خاص اطلاق میشود:

۱ - معنی عام. معنی عام این کلمه به عصر تجربه میرسد، به عصری که بهیچوجه تفکر ماوراءالطبیعی مورد توجه قرار نمیگیرد. فلسفهٔ تحققی به این معنی قابل‌انطباق بر همهٔ افکار فیلسوفان تجربی است. البته با غمض و توسعی در کلام، چه جان لاک [2] و دیوید هیوم [3] بزرگان اصحاب تجربه، قائل به مباحث ریاضی بوده‌اند و جرج بارکلی [4] توجه به خدا و روح داشته است که در زمینه‌های تجربی قابل‌ورود نیستند.

فلسفهٔ تجربی جان استوارت میل [5] بوجهی فلسفهٔ تحققی است. باری اصحاب تحقق میگویند مباحث خداشناسی و ماوراءالطبیعی گرچه همواره موجودند ولی هیچگاه با وسایل موجود در دست بشر قابل‌جوابگویی نبوده و نمیباشند. البته بین آنها دسته‌هایی نیز وجود دارند که بالمره قایل بچنین مباحثی نیستند و اینگونه بحثها را مطالب فاقد معنی میدانند. در جزو این دسته‌اند پیروان مکتب تحقق منطقی [6] و اصحاب عمل [7]. در فلسفهٔ تحققی تأکید زیاد بر پیشرفتهای علمی شده است، ولی همواره کمیت آنها در مسائل منبعث علمی که راه‌حلهای تجربی ندارند لنگ میباشد. ارنست ماخ [8] سعی کرد که روشی در زمینهٔ اینگونه مسائل نظری علوم به وجود آورد یعنی روشهای تجربی بیابد که بر مباحث نظری قابل‌انطباق باشد. کارهای او بسیار دقیق و قابل‌تأمل است.

۲ - معنی خاص. اصطلاح تحققی بدین معنی مبین فلسفهٔ اگوست‌کنت است. کنت قایل بود که تفکر بشر از مرحلهٔ ربانی حرکت کرده و با گذشت‌از مرحلهٔ ماوراءالطبیعی فعلاً وارد مرحلهٔ علمی یا تحققی شده است و آنچه امروز بشر به آن رسیده حجیت و اهمیت دارد. او ضمناً میگفت که انگیزه‌های مذهبی در بشر همواره موجب احیاء آن فسادی میشود که بر اثر ادیان پیغمبران برای بشر به وجود آمده است، لذا او دین انسانی خود را اعلام کرد و برای آن دیر و تقویم و نظاماتی تأسیس نمود. در انگلیس نیز دیر کنت تشکیل گردید ولی میل که از طرفداران و متمایلین به این مذهب بود بر تشکیلات دیر کنت‌خرده گرفت و آنرا نفی کرد.

مرحوم فروغی در سیر حکمت آرد: اگوست کنت فلسفه را به سه قسمت یا سه مرحله تقسیم میکند: مرحلهٔ ربانی یا تخیلی، مرحلهٔ فلسفی که تعقلی است، مرحلهٔ علمی که تحققی است. در این مرحله تخیل و تعقل هر دو تابع مشاهده و تجربه میشوند. آنچه معتبر

1 - Philosophie positivisme.
2 - John Lock. 3 - David Hume.
4 - George Berkeley.
5 - John Stuart Mill.
6 - Logical positivism.
7 - Pragmatisme.
8 - Ernest Mach.

است امر محسوس مشهود است و مراد از این سخن این نیست که علم فقط بر جزئیات تعلق میگیرد، زیرا میدانیم که ادراک جزئیات علم نیست و علم آنست که جزئیات را تحت کلیات درآورد، ولیکن مرحلهٔ علمی به امور مطلق نمیپردازد چون آن امور به مشاهده و تجربه درنمی‌آیند و فقط به تخیل و توهم و تعقل در آنها بحث میشود و تخیل و تعقلی که مبنی بر مشاهده و تجربه نباشد در علم معتبر و مسلم نیست و تجربه و مشاهده ادراک امور مطلق را نمیکند فقط امور نسبی و اضافی را معلوم میسازد. آنچه بطور مطلق میتوان حکم کرد اینست که بهیچ امر مطلق نمیتوانیم معرفت پیدا کنیم، تنها روابط و مناسبات امور را به یکدیگر میتوانیم بسنجیم، حتی اینکه رابطهٔ علیت و معلولیت حقیقی را نمیتوانیم دریابیم و تنها مناسباتی که مابین امور میتوانیم درک بکنیم مناسبت همبودی (مقارنه) در مکان و پیاپی بودن (تعاقب) در زمان است و این مناسبات است که به قواعد کلی درمی‌آوریم و علم را میسازیم. از جواهر و امور مطلق مانند جان و روان و عقل و ماده و علت نخستین که به ادراک آنها نایل نمیشویم میگذریم و عارضه‌ها و خاصیتها را که میتوانیم ببینیم و بسنجیم و اندازه بگیریم مورد توجه ساخته قواعد و ضوابط آنها را معلوم میکنیم و محقق میسازیم و از این روست که این مرحله را مرحلهٔ تحققی میخوانیم. (از سیر حکمت در اروپا ج ۳ صص ۷ - ۸).

تحقیر. [تَ] (ع مص) تصغیر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خوار کردن. (دهار). خرد و خوار داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زبون و خوار کردن. (آنندراج). خرد و خوار داشتن. (اقرب الموارد). خوار داشتن. (قطر المحیط). ذلیل کردن. (فرهنگ نظام). خرد و حقیر شمردن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط): هرکه دشمن را خوار دارد... پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی. (کلیله و دمنه). مروارید و یاقوت را در سرب و ارزیز نشاندن در آن تحقیر جواهر نباشد. (کلیله و دمنه). توقیر من به تحقیر و تعظیم به توهین بدل گردد. (سندبادنامه ص ۷۲).

تحقیراً. [تَ رَنْ] (ع ق) بطور خواری و بطور اهانت و کوچکی و حقارت. (ناظم الاطباء). با تحقیر.

تحقیرانه. [تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور حقارت و کوچکی و خواری. (ناظم الاطباء).

تحقیق. [تَ] (ع مص) حقیقت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||درست کردن. (دهار). درست و راست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رسیدگی و وارسی کردن. (ناظم الاطباء). به کنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را بدست آوردن. (فرهنگ نظام). ||بدانستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درست بدانستن. (دهار). بدانستن و تصدیق کردن قولی را. (منتهی الارب). تصدیق کردن قول یا گمانی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط):

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن‌دزد
کف بر سر بحر آید پیدا نه به پایاب. خاقانی.

این شرط مهربانی و تحقیق دوستی است
کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا. سعدی.

||واجب کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واجب کردن و تأکید و اثبات کردن چیزی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). اثبات المسئلة بدلیلها. (تعریفات). در عرف اهل علم، اثبات مسأله به دلیل است، چنانکه تدقیق اثبات دلیل است به دلیل. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از فرهنگ نظام). ||تحقق بخشیدن. برآوردن. روا کردن: سلطان ایشان را با تحقیق امانی و انجاز مباغی و تشریفات گرانمایهٔ پادشاهانه بازگردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۳۵). ||تعمق کردن در علوم و ادبیات: با او مناظره کرد. لفظ او را بر محک امتحان عیاری نیافت و سخن او را در تحقیق اعتباری ندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۰). ||در نزد قراء، اعطاء حق هر حرفی است بدان. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در نزد صوفیه، ظهور حق است در صور اسماء الهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(مص، اِ) حکمت و عرفان:

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد
که حرفی ندانست از آن عنصری. خاقانی.

گشادنداز درون جان در تحقیق سعدی را
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه.
سعدی.

— از روی تحقیق؛ براستی. بدون تردید و شک. بی‌گمان. به‌تحقیق:

نه مرد است آن به نزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید.
سعدی (گلستان).

— اهل تحقیق؛ فیلسوفان و مجتهدین. (ناظم الاطباء). اهل حقیقت و راستی و درستی. مردمی که جویای حقیقت و راستی باشند. فرزانگان و آزادگان. اهل حکمت و عرفان: تا به حلقهٔ اهل تحقیق درآمد. (گلستان).

— به‌تحقیق؛ بدون شک. بی‌گمان. براستی. از روی تحقیق:

آسایی راستست این کآبش از بیرون اوست
من شنیدستم به‌تحقیق این سخن از راستی.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۴۰).

شیرین زمان تویی به‌تحقیق
من بنده، خسرو زمانم. سعدی.

شیرین جهان تویی به‌تحقیق
بگذار حدیث ماتقدم. سعدی.

و گر چل‌ساله را عقل و ادب نیست
به‌تحقیقش نشاید آدمی خواند.
سعدی (گلستان).

— تحقیق‌تر؛ صحیح‌تر و بشرح. خالی از خطا. بدرستی: من که بوالفضلم کشتن قاید منجوق را تحقیق‌تر از خواجه احمد عبدالصمد شنودم در آن سال که امیر مودود به دینور رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۶).

— عالم تحقیق؛ عالم حق و حقیقت. جهان راستی و وارستگی. عالم روحانی و معنوی. مقابل عالم صوری و نفسانی:

در نگارستان صورت ترک حظ نفس کن
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل.
سعدی.

تحقیقاً. [تَ قَنْ] (ع ق) بطور راستی و حقیقت و یقیناً و بدون شبهه. (ناظم الاطباء).

تحقیقات. [تَ] (ع اِ) وارسیها و تفتیشها. (ناظم الاطباء).

تحقیقانه. [تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور تحقیق و از روی واقعیت و حقیقت. (ناظم الاطباء).

تحقیق شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) محقق گردیدن. بی‌گمان شدن. آشکارا شدن و به حقیقت پیوستن:

تحقیق شد که ناصرخسرو غلام اوست
آنکو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند.
ناصرخسرو.

تحقیق ماللهند. [تَ قی قُ لِلْ هِ] (اِخ)[1] یکی از تألیفات گرانبهای ابوریحان محمدبن احمد بیرونی خوارزمی (۳۶۲ - ۴۴۰ هـ.ق.) بزرگترین دانشمند و ریاضی‌دان مشرق است. این کتاب را ابوریحان ظاهراً در غزنه بسال ۴۲۳ هـ.ق. بنام عبدالمنعم‌بن علی‌بن نوح تفلیسی شروع کرده و در سال ۴۲۳ در غزنه بپایان رسانید. مطالب این کتاب در ذکر عقاید و آراء هندوان در باب مسائل فلسفه و نجوم و هیئت و عقاید و قوانین دینی و اجتماعی است که استاد از معاشرت با علمای هند و ترجمهٔ کتابهای آن دیار فراهم آورده است. رجوع به مقدمهٔ کتاب التفهیم چ همایی و تاریخ ادبیات تألیف ذبیح‌الله صفا ج ۱ ص ۲۸۷ و رجوع به ابوریحان در همین لغت‌نامه شود.

---

۱ - تحقیق ماللهند من مقولة مقبولة فی‌العقل او مرذولة.

تحقیقی. [تَ] (ص نسبی) حتمی و یقینی و بدون شبهه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحققی شود.

تحکر. [تَ حَ کْ کُ] (ع مص) احتکار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). احتکار کردن. (ناظم الاطباء). نگاه داشتن غله برای فروختن و گرانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||افسوس خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط)؛ و انه لیتحکّر علیه؛ ای یتحسر. قال رؤبة: و ان لوی لحییه بالتحکر. (اقرب الموارد).

تحکک. [تَ حَ کْ کُ] (ع مص) تحکک به چیزی؛ وادوسیدن. و به «با» متعدی شود. (تاج المصادر بیهقی). با کسی وا کاویدن. (زوزنی). کاویدن. تحرش. (منتهی الارب). کاویدن. (ناظم الاطباء). ||پیش آمدن کسی را به بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعرض به شر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط): فلانٌ یتحکک بک؛ ای یتحرش بک و یتعرض لشرک. (اقرب الموارد). ||تحکک عقرب به افعی؛ مثلی است دربارهٔ کسی که با قوی‌تر از خود ستیزه کند. (از اقرب الموارد).

تحکل. [تَ حَ کْ کُ] (ع مص) ستهیدن به جهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تحکم. [تَ حَ کْ کُ] (ع مص) فرمان بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در خیابان نوشته که تحکم خواه نخواه حکم کسی قبول کردن. (غیاث اللغات). ||تحکم در امری؛ فرمان روا شدن در آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||حکم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||داوری و حکم و فرمان. ||قضاوت عادلانه. ||فتوای شرعی و قضاوت، خواه از روی میل محکوم باشد و یا عدم میل آن. (ناظم الاطباء). ||حکومت نمودن بر کسی. (آنندراج). غلبه کردن و حکومت نمودن به زور. (غیاث اللغات). حکومت و فرمانروائی و غلبه کردن. جور و تعدی کردن. (ناظم الاطباء). حکومت نمودن بر کسی و عموماً در حکومت بیجا استعمال میشود. (فرهنگ نظام): وزیر را گفت این تحکم و تبسط و اقتراح این قوم از حد بگذشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۴).

روم ناقوس بوسم زین تحکم
شوم زنار بندم زین تعدی. خاقانی.

برد آن برات و بازگرفت این غرامت است
داد آن غلام و بازستد آن تحکم است.
خاقانی.

خاقانی از تحکم شمشیر حادثات
اندر پناه همت شمشیر دین گریخت.
خاقانی.

گاه‌گاه از انواع تحکم آن حضرت متبرم شدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۷). از این تحکمهای نالایق که بر ما می‌کند. (ایضاً ص۴۸). شار از سر ضجرت و تحکم و تأنف از بی‌مبالاتی غلام طیره شد[1]. (ایضاً ص۳۴۵).

زین جور و تحکمت غرض چیست
بنیاد وجود ما کن و رو. سعدی.

تحکم کند سیر بر بوی گل
فروماند آواز چنگ از دهل. سعدی.

||دعوی کردن. (غیاث اللغات). تحکم در مسأله؛ حکم کردن در آن به خودکامی بی آنکه سبب حکم را آشکار کند. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). سفسطه. (مفاتیح). ||لا حکم الا للّه گفتن بعقیدهٔ حروریه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||کردن آنچه که دریابد. (اقرب الموارد). کردن آنچه که اراده کند. (از قطر المحیط): تحکم فالحسن قد اعطا کا. (اقرب الموارد).

تحکمات. [تَ حَ کْ کُ] (ع اِ) جِ تحکم. تعدیات و حکمهای بی‌جا و حکمهای زور. (ناظم الاطباء).

تحکم بردن. [تَ حَ کْ کُ بُ دَ] (مص مرکب) فرمان بردن:

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده به ناز، جور مردم بردن.
سعدی (گلستان).

تحکم کردن. [تَ حَ کْ کُ کَ دَ] (مص مرکب) حکم کردن. فرمان دادن. تعدی کردن. فرمانروایی کردن به زور. رجوع به تحکم شود.

تحکیک. [تَ] (ع مص) نیک بخاریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نیک خاریدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

تحکیم. [تَ] (ع مص) حاکم گردانیدن کسی را در مال خویش. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حاکم گردانیدن کسی را در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حاکم گردانیدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||تحکیم در امری؛ فرمان دادن تا در آن حکم کند. (قطر المحیط) (اقرب الموارد): حکموا فلاناً؛ اذا جعلوهُ حَکَماً. (اقرب الموارد). حَکَم کردن کسی‌را در خصومتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حَکَم قرار دادن کسی را در میان دو خصم. (فرهنگ نظام).

- تحکیم‌الحروریة؛ قول گروه حروریه یعنی گروهی که بر امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام خروج کرده و گفتند لاحکم الا للّه. (ناظم الاطباء). و این در مورد حکم شدن عمرو عاص از جانب شامیان و ابوموسی الاشعری از سوی عراقیان بود پس از جنگ صفین، در مورد خلاف بین علی علیه السلام و معاویه.

||در تداول، مرادف اِحکام. استوار ساختن: تحکیم روابط دوستانه. ||بازداشتن کسی را از آنچه میخواست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بازداشتن کسی را از فساد و آنچه میخواست. (از قطر المحیط). ||اصلاح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحلابة. [تِ بَ] (ع ص) گوسپندی که پیش از گشنی از پستانش اندکی شیر برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). تحلبة.

تحلاق. [تَ] (ع مص) ستردن موی سر خود را. (ناظم الاطباء). موی از بیخ سر ستردن با تیغ. (از قطر المحیط). ستردن موی، و جوهری گوید: حَلَقَ مَعَزَه و لایقال جزّه الا فی‌الضأن. و ابوزید گوید: عنز محلوقة و شعر حلیق و لحیة حلیق. (اقرب الموارد).

تحلاق. [تَ] (اِخ) یومُ تَحلاقِ‌اللِّمَم؛ روز جنگ قبیلهٔ تغلب با بکربن وائل، چه در این روز حلق شعار آنان بود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از ایام بکر و تغلب در جنگ بسوس که جحدر الیکری بسبب آن کشته شد. (اقرب الموارد). رجوع به تحالق و یوم شود.

تحلئة. [تِ لِ ءَ] (ع اِ) موی روی پوست و سیاهی آن. ||(ص) رجل تحلئة؛ مردی که به مردم اندوه رساند به آمیزش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحلئة. [تَ لِ ءَ] (ع مص) از آب وارانیدن. (تاج المصادر بیهقی). از آب وارندن. (زوزنی). بازداشتن کسی را از آب و نوشیدن ندادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط): حَلَّأَهُ عن الماء تحلیئاً و تحلئةً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حَلَّأَ الابل و غیرها عن الماء تحلیئاً و تحلئةً؛ طردها و منعها عن وروده. (قطر المحیط). ||تحلئة درهم؛ درم دادن کسی را. ||تحلئة سویق؛ شیرین ساختن پِشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بهمهٔ معانی رجوع به تحلیء شود.

تحلب. [تَ حَ لْ لُ] (ع مص) دوشش دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||تحلب عَرَق؛ روان شدن خوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): تحلب بدنه عَرَقاً؛ جاری گردید خوی بدن وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||روان شدن آب دهن. ||روان شدن اشک

۱ - ن‌ل: تیره شد.

چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحلبة. [تَ لَ بَ / تِ لِ بَ / تِ لَ بَ / تُ لِ بَ / تُ لُ بَ] (ع ص) تحلابة. گوسپندی که از پستانش اندکی شیر برآید پیش از گشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحلج. [تَ حَلْ لُ] (ع مص) جنبیدن ابر و درخشیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||خلیدن چیزی در دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در دل شک کردن. تخلج. (از اقرب الموارد). حدیث: لایتحلجن فی صدرک طعام ضارعت فیه النصرانیة؛ ای لایدخلن فی قلبک منه شیء فانه نظیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دع ما تحلج فی صدرک؛ ترک کن آنچه در دل تو خلید و شک کردی در آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تحلحل. [تَ حَ حُ] (ع مص) جنبیدن. (زوزنی). جنبیدن از جای. ||دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||رفتن. ||اقامت کردن و نجنبیدن. (اقرب الموارد).

تحلز. [تَ حَلْ لُ] (ع مص) باقی ماندن چیزی. ||دردناک شدن دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). و آن همچون فشردگی در دل است. (از اقرب الموارد). ||دامن به کمر زدن کاری را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). تهلز. (اقرب الموارد):

یرفعن للحاوی اذا تحلزا
هاماً اذا هزرته تهزهزا.

راجز (از اقرب الموارد).

تحلس. [تَ حَلْ لُ] (ع مص) طواف کردن و گردبرآمدن. ||مقیم شدن به مکانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تحلق. [تَ حَلْ لُ] (ع مص) حلقه بنشستن مردمان. (تاج المصادر بیهقی). حلقه‌حلقه شدن مردمان. (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||هاله نمودن ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هاله گرفتن اطراف ماه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحلل. [تَ حَلْ لُ] (ع مص) استثنا کردن در سوگند. (تاج المصادر بیهقی). تحلل در یمین: استثنا کردن در سوگند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحلل از یمین؛ بیرون آمدن از قسم به کفاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): و آلت حلفة لم‌تحلل؛ ای حلفت یمیناً مرسلة عن القید و الاستثناء. (اقرب الموارد). ||بحلی خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بیمار شدن مسافر پس از بازگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||نزد اطباء، استفراغی است غیرمحسوس و آنرا تحلیل نیز نامند. کذا فی بحر الجواهر. و نیز تحلل را در بحران آنچنانی که در مدتی دراز بسوی تندرستی میرود اطلاق کنند. (کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت). رجوع به تحلیل شود.

تحلم. [تَ حَلْ لُ] (ع مص) حلم نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به تکلف بردباری نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||آکنده و فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||تحلم مال؛ فربه شدن شتران. ||تحلم ضب و صبی و جراد؛ پیه‌ناک شدن سوسمار و کودک و ملخ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). فربه شدن سوسمار و جز آن. (آنندراج). ||تحلم حلم؛ دعوی دیدن خواب کردن و ندیده بودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تحلم فلان؛ دعوی خواب دیدن بدروغ کردن. حدیث: من تحلم کلف ان یقعد بین سعیرین. (اقرب الموارد). ||تحلم حلم؛ استعمال آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بکاشتن خواب را. (شرح قاموس). ||خواب دیدن، در خوابیدن. (شرح قاموس). خواب دیدن. (آنندراج).

تحلمة. [تَ لِ مَ] (ع ص) ج، تحالم. عناقی تحلمة؛ بزغالهٔ بسیارکنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارکنه. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحلة. [تَ حِلْ لَ] (ع مص) سوگند راست کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تحلة یمین؛ تحلیل یمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشادن سوگند را به استثناء یا به کفاره یا کفارهٔ سوگند دادن. (منتهی الارب). راست کردن سوگند. (آنندراج). کفارهٔ سوگند را دادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||حلال کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رجوع به تحلیل شود.

تحلة. [تَ حِلْ لَ] (ع اِ) کفارهٔ سوگند یا استثنای آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کفارهٔ سوگند یا آنچه بدان عقد سوگند را گشایند. (قطر المحیط). کفارهٔ سوگند. (اقرب الموارد): قد فرض الله لکم تحلة أیمانکم. (قرآن ۶۶/۲). ||مدت کوتاه. زمان اندک: لایموت لمؤمن ثلاثة اولاد و تمسه النار الا تحلةالقسم؛ و المعنی الا مسة یسیرة مثل تحلة قسم‌الحالف. (اقرب الموارد). تحلة القسم والیمین؛ اندک، و منها فتمسه النار الا تحلةالقسم؛ ای مسة یسیرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحلی. [تَ حَلْ لی] (ع مص) (از «ح ل ی») پیرایه برکردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از دهار). زیور پوشیدن و آراسته شدن. (آنندراج). بازیور شدن زن و مستفید گردیدن به آن و پوشیدن زیور و آراسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحلی. [تَ حَلْ لی] (ع مص) (از «ح ل و») شیرین دریافتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||شیرین دانستن چیزی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحلیء. [تِ لِئْ] (ع اِ) (از «ح ل ء») موی روی پوست و چرک و سیاهی آن. ||پوست کاردرسیده و زخم‌شده وقت باز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحلیء. [تَ] (ع مص) (از «ح ل ء») تحلئة. بازداشتن کسی را از آب و نوشیدن ندادن. ||درهمی به کسی دادن. ||شیرین ساختن پشت را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحلیت. [تَ] (اِ) شعوری بنقل مجمع‌الفرس، این کلمه را مرادف تنبلیت بمعنی بار اندک آورده و بدون تردید تصحیف تنبلیت و یا تملیت است. رجوع به این دو کلمه در همین لغت‌نامه و لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۲ ب شود.

تحلیف. [تَ] (ع مص) سوگند دادن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (فرهنگ نظام). سوگند دادن کسی را. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحلیق. [تَ] (ع مص) بسیار ستردن سر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). موی بستردن. (زوزنی). سر ستردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). نیک ستردن موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||انداختن چیزی بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||به شکل حلقه داغ کردن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قرار دادن چیزی را بشکل حلقه، و در حدیث است: و حلق باصبعه الابهام و التی تلیها و عقد عشراً؛ ای جعل اصبعیه کالحلقة و عقدالعشرة ان یجعل رأس‌السبابة فی وسط‌الابهام و هو من مواضعات الحُسّاب. (اقرب الموارد). ||دور به هوا برشدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). بلندتر رفتن مرغ در هوا. (منتهی الارب) (آنندراج)

(ناظم الاطباء). دور بهوا شدن مرغ و گرد گردیدن آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط):
اذاما التقی الجمعان حلق فوقهم
عصائب طیر تهتدی بعصائب.
نابغه (از اقرب الموارد).
||تحلیق بُسْر؛ پخته گردیدن دو ثلث غورهٔ خرما. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||تحلیق ضرع ناقه؛ بلند شدن شیر پستان ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحلیق عیون ابل؛ فرورفتن چشمهای شتران به مغاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گود افتادن چشم شتران. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحلیق قمر؛ هاله بستن ماه. ||تحلیق نجم؛ بلند شدن ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط):
رُبّ منهل طاوٍ وردتُ و قد خوی
نجم و حلق فی‌السماء نجوم.
(اقرب الموارد).
||نفخ آوردن شکم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد): شربت صواحاً فحلق بی؛ نوشیدم شیر که آب در آن غالب بود، پس نفخ کرد شکم من. ||برداشتن چشم بسوی آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تحلیق ظرف از آشامیدنی؛ پر شدن آن از شراب، چنانکه قسمت کمی از آن باقی ماند که گویی آب به حلق ظرف رسیده است. (اقرب الموارد).

تحلیل. [تَ] (ع مص) بسی به جای فروآمدن. (تاج المصادر بیهقی). فرودآمدن در جایی. (زوزنی). تحلیل به مکانی؛ فروآوردن به جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). به جایی فرودآمدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||تحلیل عقده؛ نیک گشادن گره را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از هم گشادن چیزی را. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||حلال بکردن. (تاج المصادر بیهقی). حلال کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). حلال گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حلال گردانیدن خدای‌تعالی چیزی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). حلال کردن. (از غیاث‌اللغات) (آنندراج). ||سوگند راست کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تحلیل یمین؛ گشادن سوگند به استثناء یا به کفاره یا کفارهٔ سوگند دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تَحِلّة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب). ||تحلیل کسی؛ کسی را حلال کردن به او چیزی راکه میان آن دو است. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||فانی کردن چیزی را به گداختن. (غیاث اللغات) (آنندراج). گداز و گداختگی. (ناظم الاطباء). ||انحلال و هضم و انهضام. (ناظم الاطباء). هضم شدن و تبدیل به خون شدن غذا. (فرهنگ نظام). ||التحلل و التحلیل؛ هو استفراغ غیرمحسوس. (بحر الجواهر).
– تحلیل بردن؛ هضم نمودن غذا یا چیزی.
– تحلیل پذیرفتن؛ هضم شدن. خرج شدن: تا بدین سبب مایه‌های خام اندر تن ایشان [زنان] بیشتر گرد آید و کمتر تحلیل پذیرد، یعنی کمتر خرج شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– تحلیل دادن؛ هضم کردن. گذراندن.
– تحلیل رفتن؛ هضم شدن. گذشتن.
– تحلیل کردن؛ گواریدن: اسباب زکام و نزله... دو نوعست یکی آنست که هرگاه که اندر دماغ سوءالمزاج گرم پدید آید یعنی هر گاه‌که دماغ گرم شود، تری‌ها را به خویشتن کشد فزون از آنکه بتواند گواریدن و تحلیل کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||تسلیم در نماز. (مفاتیح). سلام نماز گفتن:
وقت تحلیل نماز ای بانمک
زآن سلام آورد باید بر ملک.
مولوی (مثنوی).
||ناپدیدکردگی. (ناظم الاطباء). ||آنچه در آن مبالغه کرده نشود. یقال: ضربه ضرباً تحلیلاً؛ یعنی زد او را اندک بقدر تعذیر و ادب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||نزد اطباء همان تحلل است. و نزد محاسبان عبارتست از عکس. و نزد ارباب منطق عبارتست از حذف آنچه که دلالت کند بر علاقه بین دو طرف قضیه از نسبت حکمیهٔ یعنی حذف حرفی که دلالت بر ربط بین دو طرف کند خواه ربط حملی و خواه ربط شرطی باشد. ||نزد ارباب معمی اسم است مر عمل از اعمال تسهیلیه را. مولوی جامی در رسالهٔ مؤلفهٔ خود میفرماید: تحلیل عبارتست از آنکه به اعتبار معنی شعری مفرد باشد، و به اعتبار معمائی مرکب از دو چیز یا بیشتر. مثاله، شعر:
ز روی عربده تا ما جدال میکردیم
ز جهل سرزنش اهل حال میکردیم.
از این بیت اسم عماد برمیخیزد، یعنی چون از روی لفظ عربده عین گرفته شود، با لفظ ما و با حرف دال که از لفظ جدال بعد انداختن سر او که حرف جیم است ترکیب کنند عماد حاصل شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). صاحب غیاث اللغات آرد: به اصطلاح معما، دو بخش کردن لفظی را یا زیاده و از هر بخش معنی علیحده گرفتن و بعضی را بحال خود گذاشتن، چنانکه معمای اسم اسد. لفظ اسباب به تحلیل دو جزو کردند: یکی «اس»، دوم «باب» و هر دو لفظ مرادند نه معنی ایشان. چرا که لفظ «اس» بحال خود ماند و از لفظ باب مرادف او که «در» است خواسته شد. و از لفظ «در» حرف را بعمل اسقاط که کلمه لانهایت اشارت است بدان حذف نمودند. پس لفظ «اس» را به دال که از کلمهٔ «در» باقیمانده ملحق کردند اسم اسد حاصل شد. (غیاث اللغات) (آنندراج). به اصطلاح معما، دو بخش کردن لفظی را و یا زیاده و از هر بخش معنی علیحده گرفتن و بعضی را بحال خود گذاشتن. (ناظم الاطباء).

تحلیل. [تِ] (ع اِ) ج، تحالیل. سوراخ نره و سوراخ پستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احلیل به ابدال. (قطر المحیط).

تحلیل عقلی. [تَ لی لِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] تجزیهٔ عقلی را تحلیل عقلی نامیده‌اند. اجزاء عقلی یعنی همان اجزاء تحلیلی است که به تعمل و تجزیهٔ عقلی حاصل میشود. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). تجرید. انتزاع عقلی. التجرید فی‌الوهم.

تحلیل قیاس. [تَ لی لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنالوطیقای اول[2]. خواجه نصیر طوسی در اساس الاقتباس آرد: قیاساتی که در علوم و اثناء محاورات از جهت اثبات و ابطال مطالب ایراد کنند بیشتر آن بود که از ترتیبها تحریف یافته باشد. و باشد که مقارن چیزهایی بود که بمثابت حشو بود یا بر نوعی اضمار مشتمل بود. پس چون خواهند که حال قیاس و مقدمات استکشاف کنند لامحاله آنرا به تحلیل یا به ترتیب طبیعی باید برد. و چون خواهند که تحلیل کنند اول مطلوب را از حشو و زواید ملخص باید کرد و حدودش از یکدیگر متمیز، تا کیف و کم تصور کرد. و اگر بعضی حدود مقید بود به قیدهای بسیار یا الفاظ بسیار بود مؤلف به تألیف تقییدی، اولی آن بود که لفظی مفرد بجای آن بنهند تا از تشویشی که فکر را بسبب تکثیر معانی و لواحق لازم آید ایمن باشند. بعد از آن در اجزای قیاس نظر باید کرد و اجزاء اول قیاس مقدمات بود و اجزاء دوم حدود. و طلب مقدمات بر طلب حدود تقدیم باید کرد، چه عدد مقدمات کمتر بود، پس یافتنش آسان‌تر بود، و چون مقدمات یافته شود و از تلخیص اجزاء آن چنانکه در مطلوب گفتیم، حدود یافته شود بی زیادت و کلفتی اما اگر اول حدود طلبیم عدد حدود بیشتر بود تجشم طلب زیادت بود و چون حدود یافته شود در

1 - Abstraction.
2 - Les premiers analytiques.

ترکیب مقدمات از آن بر هیأتی که مؤدی بود به مطلوب، به نظرهای مستأنف احتیاج افتد، چه ترکیب مقدمات از حدود بحسب اختلاف کیفی و کمی و وضع هر حدی در موضع محکومٌعلیه یا محکومٌبه، و همچنین هیأت مقدمات بحسب اشکال چهارگانه و ضروب منتج و عقیم هر یک محتمل وجوه بسیار تواند بود، پس طریق تحلیل دراز و دشوار گردد. چون یک مقدمه یافته شود نگاه باید کرد تا با مطلوب هیچ اشتراک دارد یا نه. اگر اشتراک داشته باشد و بهر دو جزو مطلوب بود آن مقدمهٔ شرطی تواند بود و قیاس استثنائی باشد. و دیگر مقدمه را با مقدمهٔ اول اشتراک در آن جزو بود که در مطلوب مفقود بود و آن استثنا بود پس از حال مقدمه و کیفیت اشتراک با مطلوب که بعین جزو یا نقیضش بود، و از حال استثناء معلوم باید کرد که متصله است یا منفصله و کدام ضرب است. و اما اگر اشتراک آن مقدمه که یافته باشیم با مطلوب در یک جزو بود قیاس اقترانی بود. پس نگاه کنیم اگر اشتراک در محکومٌعلیه مطلوب بود آن مقدمه صغری بود و کبری مؤلف از دو جزو باقی باشد از هر دو و اگر اشتراک در محکومٌبه بود آن مقدمهٔ کبری بود و صغری مؤلف از دو جزو باقی باشد از هر دو، و بعد از وجود هر دو مقدمه حال شکل و ضرب به آسانی معلوم شود. و اگر دو مقدمه، یافته شود یا از تألیف آن دو مقدمهٔ مطلوب حاصل تواند آمد یا نتواند آمد. و بر تقدیر اول یکی از آن دو مقدمه شرطی بود و دیگر استثنایی، اگر قیاس استثنایی بود و یا هر دو مقدمه را با یکدیگر اشتراک بود به جزوی و با مطلوب به جزوی دیگر اگر قیاس اقترانی بود. و اگر از تألیف آن دو مقدمه مطلوب حاصل نتواند بود و آن دو مقدمه ضروری بود در مطلوب قیاس مرکب باشد و چون که مقدمه را با مطلوب از سه اشتراک چاره نیست تا منتج باشد: یکی اشتراک صغری با مطلوب در اصغر، و دیگری اشتراک کبری با او در اکبر، و سیم اشتراک هر دو مقدمه با یکدیگر در اوسط. پس هرگاه که دو مقدمه مفید این سه اشتراک باشد مطلوب از آن دو مقدمه حاصل آید اگر بر هیأت ضربی منتج بود و آن قیاس لامحاله بسیط بود، چنانکه گفته آمد. اما اگر مفید این سه اشتراک نبود حال آن دو مقدمه با مطلوب خالی نبود از آنکه: یا مفید دو اشتراک باشد یا مفید یک اشتراک تنها، یا مفید هیچ اشتراک نباشد. و قسم اول دوگونه بود: یکی آنکه اشتراک میان یک مقدمه و مطلوب بود، و دیگر میان هر دو مقدمه. و دوم آنکه هر دو اشتراک میان یک مقدمه و مطلوب بود، و هر دو مقدمه را با یکدیگر اشتراک نبود. (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی صص ۳۰۲ - ۳۰۴).

تحلیلی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تحلیل. انتزاعی. مجرد، چون هندسهٔ تحلیلی، احکام تحلیلی.

— احکام تحلیلی؛ اصطلاحی است در تقسیم تصدیقات منسوب به کانت و بر طبق این تقسیم احکام بر دو گونه خواهند بود: تحلیلی و ترکیبی. احکام ترکیبی[1] آنهایی هستند که در آنها محکومٌبه بطور ضمنی در محکومٌعلیه موجود است. مثال: تمام اشعهٔ دایره با هم مساوی هستند. مثال دیگر: جسم دارای سه بعد است. (از روانشناسی تربیتی تألیف علی‌اکبر سیاسی صص ۲۴۰ - ۲۴۱).

— هندسهٔ تحلیلی؛ اساس این هندسه بر مبنای مطالعهٔ هندسی بوسیلهٔ روشهای جبری قرار دارد که آنرا آنالیز گویند و این گونه تحقیق عبارت از تعیین نقطه و اشکال هندسی و منحنیهای گوناگون بوسیلهٔ اعداد جبری و دستگاه مختصات است. و رجوع به دایرةالمعارف وان نوسترانس ص۸۶ شود.

تحلیم. [تَ] (ع مص) بردباری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). بردبار گردانیدن کسی را و فرمودن کسی را به حلم کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحیط). بردبار گردانیدن کسی را. (اقرب الموارد). ||به حلم منسوب کردن کسی را. (آنندراج). ||تحلیم بعیر؛ دور کردن کنه از شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحلیم جلد؛ جدا کردن کنه از پوست. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحلیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «ح ل و») شیرین بکردن طعام. (تاج المصادر بیهقی). شیرین کردن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). شیرین گردانیدن پشت را و به این معنی مهموز گفتن خلاف قیاس است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||چیزی بر چشم کسی شیرین کردن. (تاج المصادر بیهقی). به چشم کسی خوش نمودن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحلیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «ح ل ی») بازیور کردن. (تاج المصادر بیهقی). زیور بکردن. (زوزنی). زیور بستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات). زن را زیور پوشانیدن و زیور برای وی ساختن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||کسی را صفت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات). صفت حلیهٔ کسی کردن. (زوزنی). وصف حلیهٔ زن کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). وصف حلیهٔ زن کردن و نعت او. (از قطر المحیط). ||نشان کسی بدادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||در نشان کسی تأمل کردن. (تاج المصادر بیهقی). تأمل کردن در نشان زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحم. [تَ] (ع مص) نگار کردن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحمال. [تِ حْ] (ع مص) برداشتن بار را و بر خود گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تَحَمَّلَ الحَمالةَ تَحَمُّلاً و تِحِمّالاً. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به تحمل شود.

تحمت. [تَ حَمْ مُ] (ع مص) خالص گردیدن رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحمحم. [تَ حَ حُ] (ع مص) اَحَمّ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن اسب آهسته‌تر از صهیل. ||بانگ اسب تاتاری وقت جو خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). حَمْحَمَة. (زوزنی). رجوع به حمحمة شود.

تحمد. [تَ حَمْ مُ] (ع مص) منت برنهادن. (تاج المصادر بیهقی). تمدح. (زوزنی). تمدح و منت نهادن. (آنندراج). تحمد بر کسی؛ منت نهادن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحمر. [تَ حَمْ مُ] (ع مص) در فریبی چون حمار کودن شدن.[2] (تاج العروس ج ۳ ص۱۵۷).

تحمس. [تَ حَمْ مُ] (ع مص) تشدد. (تاج المصادر بیهقی). سخت و درشت شدن در دین. (منتهی الارب) (آنندراج). سختی کردن. سخت گردیدن کاری و جز آن. (از ناظم الاطباء).

تحمش. [تَ حَمْ مُ] (ع مص) برافروختن از خشم. (منتهی الارب). برافروختن از خشم و غضب. (ناظم الاطباء). خشمگین شدن. (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحمص. [تَ حَمْ مُ] (ع مص) ترنجیدن و گردآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحمص مرد؛ تقبض او. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحمص لحم؛ خشک شدن گوشت

---

1 - Jugements analytiques.

۲ - ناظم الاطباء معنی این کلمه را «گفتن به کسی یا حمار و تکلم کردن بزبان حِمْیَری» آورده، در صورتی که در کتابهای لغت عربی این معانی برای تَحْمیر بر وزن تفعیل و تَحَمْیُر بر وزن تَدَحْرُج آمده است. رجوع به این دو کلمه شود.

و ترنجیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحمض. [تَ حَمْ مُ] (ع مص) شوره خوردن. (تاج المصادر بیهقی).

تحمل. [تَ حَمْ مُ] (ع مص) از منزل برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تحمل قوم؛ کوچ کردن آنان و قرار دادن بارهای خود بر شتران بقصد رحیل. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ارتحال. (منتهی الارب). کوچ کردن. (ناظم الاطباء). ||بار برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). از جای برداشتن چیزی را و بار برداشتن. (آنندراج):

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت تحمل مار زایند...

سعدی (گلستان).

||بر خود گرفتن امری را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). برداشتن بار کار را و بر خود گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تحمل الحمالة[1]؛ ای حملها. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب). ||بر خود رنج و مشقت نهادن. (آنندراج). رنج و مشقت و آزار به خود برداشتن و با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. (فرهنگ نظام). قبول رنج و مشقت. (ناظم الاطباء): آنکه سنگ در کیسه کنداز تحمل آن رنجور گردد. (کلیله و دمنه).

سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت
این نوبتش ز دست تحمل عنان گرفت.

سعدی.

||سپاس گفتن صنیعت را. ||به گردن گرفتن صنیعت را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||نقل شهادت کسی را کردن بخاطر ادای آن شهادت بجای وی. ||تحمل لفظ ضمیر را؛ دربرداشتن ضمیر را. (قطر المحیط). دارای ضمیر بودن لفظ. ||تجلد. (قطر المحیط). به تکلف جلادت نمودن. ||فروتنی و خضوع. (ناظم الاطباء). ||سکوت. ||بردباری و شکیبائی و صبر و شکیب و حلم و طاقت و طاقت بسیار. (ناظم الاطباء):

گردمثل مگرد که علم او
از طاقت و تحمل بیرون است. ناصرخسرو.

رنج تعلم هرچند فراوانتر تحمل نیفتد، در سخن که شرف آدمی بر دیگر جانوران بدان است این منزلت نتوان یافت. (کلیله و دمنه). هرکه درگاه ملوک را لازم گیرد و از تحمل رنجهای صعب... تجنب ننماید... هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). سنگی گران را به تحمل مشقت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد. (کلیله و دمنه). اصحاب از تعنت او شکسته‌خاطر میماندند و جز از تحمل چاره‌ای نبود. (گلستان).

پای مسکین پیاده چند رَوَد
کز تحمل ستوه شد بُختی. سعدی (گلستان).

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است از آن بی‌تمیز. سعدی.

– باتحمل بودن؛ با صبر و شکیبایی بودن. باطاقت بودن. (ناظم الاطباء).

– بی‌تحمل؛ بی‌صبر و بی‌طاقت. (ناظم الاطباء). بی‌صبر و ناشکیبا. ناتوان و بیطاقت.

– تحمل‌پذیر؛ قابل صبر و شکیبائی. (ناظم الاطباء).

– تحمل‌کن؛ بردبار. شکیبا. صبور:

تحمل‌کنان را نخوانند مرد
که‌بیچاره از بیم سر برنکرد.

سعدی (بوستان).

– تحمل‌کنان؛ در حالت بردباری. با صبر و شکیبائی:

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تحمل‌کنان زآفتاب.

سعدی (بوستان).

–تحمل‌گداز؛ بیشتر از توانایی و طاقت. (ناظم الاطباء). که تحمل را ببرد. که از تحمل برون باشد. فوق تحمل.

تحمل کردن. [تَ حَمْ مُ کَ دَ] (مص مرکب) صبر کردن و طاقت آوردن. (ناظم الاطباء). تاب آوردن. بردباری کردن. برتابیدن: با این همه تحملهای پادشاهانه میکرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۰). و آنگاه بر زبان راند که اگر من در این خدمت مشقتی تحمل کردم... به امید طلب رضا و فراغ ملک بر من سهل و آسان میگذشت. (کلیله و دمنه).

ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که‌هیچکس نزند بر درخت بی‌بر سنگ.

سعدی (گلستان).

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
باکمان‌ابرو اگرجنگ نیاغازی به. سعدی.

آرزومند کعبه را شرط است
که تحمل کند نشیب و فراز. سعدی.

||بر خود رنج و مشقت آوردن و رنج کشیدن. (ناظم الاطباء).

تحمم. [تَ حَمْ مُ] (ع مص) در گرمابه رفتن. (تاج المصادر بیهقی). در گرمابه شدن. ||اَحَمّ گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیاه شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحموت. [تَ] (ع إ) خیک روغن که در آن رُب انداخته باشند. ||(ص) تمر تحموت؛ خرمای نیک شیرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحمة. [تُ مَ] (ع إمص) سخت سیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط).

تحمة. [تَ حَ مَ] (ع إ) چادرهایی که بر آن خطوط زرد باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحمة. [تَ حَمْ مَ] (ع إ) ثیاب تحمة؛ جامه‌ها که طلاق‌دهنده زن را در متعهٔ وی دهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه طلاق‌دهنده زن را در تمتیع وی پوشاند. ثیاب‌التحمة؛ ما یلبس المطلق امرأته اذا متعها. (اقرب الموارد).

تحمی. [تَ حَمْ می] (ع مص) پرهیز کردن بیمار از مضرات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خویشتن‌داری کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحمیج. [تَ] (ع مص) چشم در گو افتیدن. (تاج المصادر بیهقی). فروشدن چشم به مغا ک.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به گودی فروشدن چشم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). به گوی فرورفتن چشم. (آنندراج). ||تیز نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (قطر المحیط). تیز نگریستن به کسی چنانکه گویی مبهوت است. (اقرب الموارد). ||در چیزی خرد نگریستن. ||تغیر چهره از خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). تغییر چهره از خشم و جز آن. (اقرب الموارد). ||چشم را گشاده پیوسته نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). چشم را گشاده نگریستن. (اقرب الموارد). ||گردانیدن حدقهٔ چشم از بیم و وعید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لاغر شدن مرد. (قطر المحیط).

تحمید. [تَ] (ع مص) مبالغت کردن. (تاج المصادر بیهقی). مبالغهٔ حمد. (زوزنی). نیک ستودن. (دهار). نیک ستودن و پی‌درپی ستایش کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نیک ستودن و پی‌درپی ستودن. (فرهنگ نظام):

از سخای تو زبان همه کس
بر تو جاری به ثنا و تحمید. سوزنی.

چو دولت بایدم، تحمید ذات مصطفی گویم
که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد.

سعدی.

||بسیار حمد گفتن خدا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثنا گفتن خدای را پیاپی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط):

همیشه تا بسر خطبه‌ها بود تحمید
همیشه تا زبر نامه‌ها بود عنوان. فرخی.

||الحمد للّٰه گفتن. (قطر المحیط).

تحمیر. [تَ] (ع مص) سرخ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج)

---

[1] - حَمالة: کفالة. ضمان.

(ناظم الاطباء). سرخ‌رنگ کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||گفتن کسی را ای حمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (تاج العروس ج ۳ ص۱۵۷). گفتن مر او را یا حمار. (شرح قاموس). حمار خواندن کسی را. (آنندراج). ||سخن گفتن بزبان حِمْیَریه، مثل تَحَمْیُر. (شرح قاموس). سخن گفتن بزبان حِمْیَر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). بزبان حِمْیَریه سخن گفتن و آن در بیشتر الفاظ با زبان سایر عرب مخالف است. (اقرب الموارد). و رجوع به تَحَمْیُر شود. ||بریدن بر هیئت شافهٔ کتان و آن چیزی است که از کتان بافند مانند پشم. (شرح قاموس). بریدن پاره‌پاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر هیئت هبر بریدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||پیراستن پوست به دباغت ردی. (منتهی الارب) (قطر المحیط). پیراستن پوست به دباغت بد. (ناظم الاطباء). پوست را بد دباغت کردن. (اقرب الموارد). دباغت کردن پوست است به دباغت زبون. (شرح قاموس). ||بر مُحَمِّرَ [ناقه که بچه در شکم دارد] سوار شدن. (اقرب الموارد).

تحمیر. [تَ حَ یُ] (ع مص) بزبان حِمْیَری سخن گفتن. (تاج العروس ج ۳ ص۱۵۷) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). ||بدخلق شدن. (شرح قاموس). بدخوی گردیدن. (ناظم الاطباء). در منتهی الارب چ تهران تحمیر بدین معانی آمده و ظاهراً تصحیفی است.

تحمیس. [تَ] (ع مص) احماس. به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||برانگیختن کسی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||اندکی از دوا و جز آن بر آتش گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||سخت و درشت گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحمیش. [تَ] (ع مص) فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمع‌آوری چیزی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (تاج العروس) (شرح قاموس). ||به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برانگیختن و غضبناک ساختن کسی را. (اقرب الموارد) (المنجد). ||گداختن پیه را تا حدی که نزدیک سوختن باشد. (المنجد). ||فراوان کردن آتش دیگ را تا به جوش آید. ||تیز کردن آتش یا هیزم تا شعله‌ور گردد. ||تحمیش قوم؛ تحریض آنان. (اقرب الموارد).

تحمیص. [تَ] (ع مص) صید کردن آهوان را در نیمروز. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بریان کردن نخود و غیرِ آن. (آنندراج). بریان و برشته کردن دانه. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). جوشاندن است و این کلمه در مورد تخم و دانهٔ نباتات استعمال شود مانند شونیز و امثال آن. و طریق این عمل آنست که تخم نباتات را در دیگی بنهند و در زیر دیگ آتش بیفروزند تا زمانی که بوی آنچه در دیگ است بیرون آید. چنانچه از بحر الجواهر و اقسرایی مستفاد میگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تحمیض. [تَ] (ع مص) اندک کردن از چیز است. (شرح قاموس). اندک کردن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): حمض لنا فی‌القری؛ ای اقل منه. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). ||تفخیذ در جماع. (منتهی الارب). هم‌زانو شدن در جماع. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خوردن شتران از علف شور و تلخ. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). ||حمض چرانیدن فلان، شتران را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تلخ و شور قرار دادن چیزی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). تلخ و شور گردانیدن چیزی. ||تلخ و شور شدن چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||خوشمزگی. مزاح. بیان کلمه‌ای و قصد معنی زشتی از آن کردن. رجوع به شرح حال احمدبن حسین بدیع‌الزمان همدانی شود.

تحمیط. [تَ] (ع مص) مائل کردن درختی بر انگور تا از آفتاب در پناه باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قرار دادن درختی بر انگور تا آفتاب بر آن نتابد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||خوار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). تصغیر چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||زدن کسی را بی مبالغه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط): اذا ضربت فلاتحمط؛ ای فبالغ فی‌الضرب لان التحمیط لایؤدّب. (اقرب الموارد).

تحمیق. [تَ] (ع مص) احمق خواندن. (زوزنی) (دهار) (فرهنگ نظام). به حماقت نسبت کردن کسی را. (منتهی الارب). نسبت حماقت به کسی دادن. (ناظم الاطباء). کسی را احمق خواندن و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). کسی را به حمق نسبت دادن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط):

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق.

حافظ (از آنندراج).

تحمیل. [تَ] (ع مص) بار برنهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). چیزی را بر دیگری حمل کردن. (فرهنگ نظام). بارنهادگی و زیرباربردگی. (ناظم الاطباء). ||فرمودن کسی را به برداشتن و کردن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). کسی را برداشتن فرمودن. (آنندراج). کسی را واداشتن بر چیزی. (فرهنگ نظام). ||شغلی از کسی درخواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تحمیل حاجت؛ برآوردن نیاز خویشتن از کسی خواستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): چون به خدمت سلطان رسید و آن تحمیلات را ادا کرد استاد بوبکر در حضرت بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۱).

تحمیلات. [تَ] (ع اِ) جِ تحمیل. تحمیلها. (فرهنگ نظام). رجوع به تحمیل شود.

تحمیل واقع. [تَ لِ قِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) نزد بلغا عبارتست از آنکه وجود عینی را در وقوع حالی حملی لطیف پیدا کند، و سببی در بیان آورد که آن چیز از آن غرض پدید آمده است. و آن حال از این معنی حاصل شده. مثال در صفت ستون سنگین، شعر:

چو نزدیک ستون شه بار آورد
ستون پیشش به یک پای ایستاده.

کذافی جامع الصنایع. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تحمیم. [تَ] (ع مص) تحمیم ماء؛ گرم کردن آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||سیاه کردن روی کسی به انگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سیاه کردن روی کسی به زغال. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||برآوردن زمین نباتهای سبز مایل بسیاهی. ||تحمیم فَرْخ؛ پر برآوردن جوجه. ||متعه دادن زن مطلقه را. ||تحمیم غلام؛ برآمدن ریش او. ||برآمدن موی سر بعد از ستردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحنئة. [تَ نِ ءَ] (ع مص) خضاب کردن به حنا. (تاج المصادر بیهقی). رنگ کردن چیزی را به حنا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رنگ کردن چیزی را به حنا و خضاب کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تحنؤ و تحنیء شود.

تحنب. [تَ حَ نْ نُ] (ع مص) گوژ گردیدن از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خمیده و کمانی شدن پیر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||مهربان گردیدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تحنن بر کسی، و این مجاز است. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحنبل. [تَ حَمْ بُ] (ع مص) سر پست کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحنث. [تَ حَنْ نُ] (ع مص) عبادت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). عبادت کردن شبهای چند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). تعبد. (اقرب الموارد). مثل تحنف. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). حدیث: کان یخلو بغار حراء فیتحنثُ فیه. ||از گناه حذر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). انداختن گناه را از خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ابن سیده آرد: بعقیدهٔ من تحنث در اینجا مبنی بر سلب است چنانکه گویی گناه را از خود نفی می‌کند. نظیر تهجد که مقصود خواب از چشم بیرون کردنست و چنین است تأثم و تحوب و باب تفعل بمعنی دور کردن چیزی از خود در شش مورد است: تحنث و تأثم و تحوب و تنجس و تحرج و تهجد. (اقرب الموارد). ||گوشه گرفتن از پرستش بتان. ||تحنث از فعل؛ توبه کردن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحندس. [تَ حَ دُ] (ع مص) تاریک شدن شب. ||افتادن و ضعیف شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحنط. [تَ حَنْ نُ] (ع مص) حنوط بر خویشتن بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خوش‌بوی شدن مرده به حنوط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). تَحَنَّطَ؛ جُعِل علیه الحنوط و منهُ: و قد حسر عن فخذیه و هو یتحنط؛ ای یستعمل الحنوط فی ثیابه عند خروجه الی القتال اشارة الی الاستعداد للموت. (اقرب الموارد).

تحنطر. [تَ حَ طُ] (ع مص) تردد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تردد. (اقرب الموارد). ||گرد گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استدارة. (اقرب الموارد).

تحنف. [تَ حَنْ نُ] (ع مص) تحنف به...؛ میل کردن بسوی وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||خود را ختنه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). ||کناره گرفتن از پرستش بتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||حنیف گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دین حنفی برزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دین حنیف اختیار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعمال حنفیت را کردن یا به مذهب حنفیت درآمدن. (قطر المحیط). اعمال حنفیت را کردن. یقال: شافعی تحنف. (اقرب الموارد). ||تعبد. (قطر المحیط) (اقرب الموارد): اقام الصلوة العابد المتحنف. (اقرب الموارد). ||راست‌ترین راه رفتن. ||به راست‌ترین دین میل کردن. ||بهترین دین ورزیدن. (آنندراج).

تحنک. [تَ حَنْ نُ] (ع مص) عمامه زیر زنخ درآوردن. (تاج المصادر بیهقی). عمامه از زیر زنخ برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تلحی. (قطر المحیط). گذراندن عمامه در زیر حنک. تلحی. (اقرب الموارد). تحت‌الحنک انداختن. (ناظم الاطباء). ||در ابن البیطار بمعنی کردن و مالیدن دارویی در گلو و حنک و کام: و اذا خلط [الحلتیت] بالعسل و تحنک به حلل ورم‌اللهاة. (ابن بیطار). و قد یقال انّها اذا جففت و خلطت بالعسل و تحنک بها نفعت من الخناق. (ابن بیطار). و اذا تحنک به او تغرغر به ابرأ اورام‌الحلق. (ابن بیطار). و اذا تحنک به [بالحضض] وافق ورم‌الحلق. (ابن بیطار در کلمهٔ حضض).

تحنن. [تَ حَنْ نُ] (ع مص) مهربانی کردن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). مهربانی نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترحم. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). بخشودن و به علی متعدی شود. (تاج المصادر بیهقی).

تحنؤ. [تَ حَنْ نُءْ] (ع مص) رنگین شدن به حنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رجوع به تحنیء و تحنئة شود.

تحنی. [تَ حَنْ نی] (ع مص) خمیده و کج گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط): خمیده شدن و پیچیدن دست را. (آنندراج). ||مهربانی کردن و بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). مهربان شدن بر کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). تحنن: تحنی علیک النفس. (اقرب الموارد).

تحنیء. [تَ] (ع مص) تحنئة. رجوع به تحنئة و تحنؤ شود.

تحنیب. [تَ] (ع مص) سر فروافکندن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). نگونسار گردانیدن کلانسالی کسی را. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||بنا کردن عمارت را طولانی محکم پس خمیده کردن او را. (شرح قاموس). سَغ را استوار بنا کرده کج و مایل گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محکم بنا کردن قصر را پس کج و مایل ساختن آنرا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||کجی در لنگ و پشت اسب است. (شرح قاموس). گوژی پشت و دستهای اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). کجی و گوژی در دستهای اسب و پشت آن. (ناظم الاطباء).

تحنیط. [تَ] (ع مص) حنوط پاشیدن بر مرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حنوط کردن مرده را. با چیز خوشبو معطر کردن. (فرهنگ نظام). بر مرده حنوط نهادن . (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): بعد از تحنیط و تکفین با جمعی از اصحاب اهل ثقه و اعتماد او را برداشت. (تاریخ قم ص ۲۹۷). ||تحنیط رمث؛ سفید شدن و رسیدن و پخته گردیدن گیاه رمث. (از منتهی الارب). سپید گردیدن و رسیدن گیاه رمث. (ناظم الاطباء).

تحنیف. [تَ] (ع مص) احنف کردن. (تاج المصادر بیهقی). احنف گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به احنف شود.

تحنیق. [تَ] (ع مص) از غلاف برآمدن و منتشر شدن خارهای خوشهٔ زراعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحنیک. [تَ] (ع مص) استوارخرد گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تحنیک سن کسی را؛ استوارخرد گردانیدن تجربه‌ها او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). استوارعقل گردانیدن. (آنندراج). ||مهذب ساختن کودک را. (اقرب الموارد). ||مالیدن حنک کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||البیشه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازگردانیدن کسی را. (اقرب الموارد). ||تحنیک صبی؛ خرما و غیر آن خائیدن و کام کودک مالیدن. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). کام کودک مالیدن. (آنندراج). کام برداشتن. سغ برداشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): عبدالله زبیر اول مولودی بود که در اسلام بعد از هجرت خیرالانام به مدینه متولد شد و رسول (ص) او را تحنیک فرمود. (حبیب‌السیر چ ۱ تهران جزء ۲ از ج ۲). ||تحنیک میت؛ برآوردن خرقه از زیر زنخ مرده. (منتهی الارب) (آنندراج).

تحنین. [تَ] (ع مص) گُل آوردن درخت. ||بازپس گشتن و بددلی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). یقال: حمل فحنن؛ ای هلل و کذب، ای رجع و جبن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تحنیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «ح ن ی») پیچیدن دست کسی را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||خم دادن چوب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

||خراشیدن و پوست باز کردن چوب. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||دوتا کردن پشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحنیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «ح ن و») مهربان کردن. (تاج المصادر بیهقی).

تحوب. [تَ حَوْ وُ] (ع مص) توبه کردن از گناه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اجتناب کردن مرد از گناه. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||دردمندی نمودن و نالیدن از اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بانگ کردن شغال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||با جزع و بانگ گریستن. ||تضرع کردن در دعا. (اقرب الموارد).

تحوت. [تُ] (ع ص، اِ) ج تحت. فرومایگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اراذل سفله. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). مقابل اعالی و اشراف. (قطر المحیط). و منه: لاتقوم الساعة حتی تظهر التحوت و تهلک الوعول؛ ای الاشراف. قال ابن‌الاثیر: جعل التحوتَ الذی هو ظرف اسماً فادخل علیه لام التعریف و جمعه. (اقرب الموارد).

تحوج. [تَ حَوْ وُ] (ع مص) حاجت خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلب حاجت. (اقرب الموارد) (قطر المحیط): خرج فلان یتحوج؛ ای یطلب ما یحتاج الیه من معیشته. (اقرب الموارد).

تحوز. [تَ حَوْ وُ] (ع مص) فاهم آمدن و بر خویشتن پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی). با هم آمدن و بر خویشتن پیچیدن. (زوزنی). بر خویشتن پیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بر خود پیچیدن مار. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). و برخی آنرا مطلق گرفته‌اند و مخصوص مار ندانسته‌اند. (اقرب الموارد). ||از آن سوی که باشی بر دیگر سوی گردیدن در جنگ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). یک سو رفتن و گوشه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنحی مرد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط): دخل علیه فماتحوز له عن فراشه؛ ای ماتنحی. (اقرب الموارد).

تحوس. [تَ حَوْ وُ] (ع مص) دلیری نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشجع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط): فجعل رجل منهم یتحوس فی کلامه؛ ای یتشجع. (اقرب الموارد). ||اقامت کردن به جایی بعزیمت سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). چنانکه گویی ارادهٔ سفر دارد ولی اشتغالات متواتر او را از این کار بازدارد: بیز قد انی لک ایها المتحوس. (از اقرب الموارد). ||اندوهگین شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تحوس در کلام؛ آماده شدن برای آن. (اقرب الموارد). ||نالیدن برای چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط).

تحوش. [تَ حَوْ وُ] (ع مص) گوشه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تنحی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بیوه گردیدن زن از شوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأیم زن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||شرم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحوط. [تَ حَوْ وُ] (ع مص) نگاه داشتن و پاس داشتن و تعهد کسی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). نگاه داشتن و تعهد کسی کردن: فلان یتحوط اخاه حیطة حسنة؛ ای یتعاهده و یهتم بـاموره. (اقرب الموارد).

تحوط. [تَ] (ع اِ) سال سخت که فرا گیرد شتران و گوسفندان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علم است برای سالی خشک که مالها را فرا گیرد و آنها را به هلاکت رساند. (از قطر المحیط). اسم است برای سالی سخت. (از اقرب الموارد). رجوع به تَحیط و تِحیط و تُحیط و یَحیط شود. تَحوط و تَحیط بـا الف و لام آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحوف. [تَ حَوْ وُ] (ع مص) از کنارهٔ چیزی بکاستن. (تاج المصادر بیهقی). از کنارهٔ چیزی کم کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنقص چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحول. [تَ حَوْ وُ] (ع مص) تَحَیُّل. (قطر المحیط) (منتهی الارب). از جای به جای شدن. (تاج المصادر بیهقی). از جایی به جایی شدن. (دهار). برگشتن از جایی به جای دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انتقال از جایی به جایی دیگر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). منتقل شدن و برگشتن از جایی به جایی. (فرهنگ نظام):

یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
امروز خانه کردن و فردا تحولی. سعدی.
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
کزوی به دیر و زود نباشد تحولی. سعدی.

||برگشتن از حالی به حالی دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تغیر. بگشتن. انقلاب. ||پشتواره برگرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). پشتواره برداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||حیله کردن به احوال کسی. (تاج المصادر بیهقی). حیله کردن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از قطر المحیط). ||برگشتن از چیزی بسوی دیگر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد): تحول عنه تحولاً و تحیلاً... (قطر المحیط). رجوع به تحیل شود. ||تحول کساء؛ چیزی در چادر نهادن و بر پشت برداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||طلب کردن. (تاج المصادر بیهقی). طلب کردن آن حال وی که در آن حال به خوشی پندار قبول کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). تحول به نصیحت و وصیت و موعظه؛ خواستن حالی که در آن نشاط قبول باشد: کان الرسول یتحولنا بالموعظة. (اقرب الموارد). ||برنشستن بر پشت اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فراست خیر بردن در کسی. (تاج المصادر بیهقی). ||حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحیل مثل آن. (منتهی الارب). رجوع به تحیل شود.

تحون. [تَ حَوْ وُ] (ع مص) خواری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذلیل شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||هلاکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحوی. [تَ حَوْ وی] (ع مص) حلقه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انقباض و استدارهٔ چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحوی مار؛ جمع شدن و چنبره زدن و حلقه زدن آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||گردآمدن و فراهم آمدن. (تاج المصادر بیهقی). گرد شدن. (زوزنی). گردگی هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تحوی چیزی؛ گرفتن آن. لازم و متعدی است. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحویب. [تَحْ] (ع مص) زجر کردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). زجر کردن شتر نر را به کلمهٔ حوب. (منتهی الارب) (آنندراج). زجر کردن جمل و حَوب گفتن آنرا. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحویج. [تَحْ] (ع مص) کج گردانیدن کسی را از راه. ||گذاشتن طریق خود در هوای وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحویر. [تَحْ] (ع مص) سپید کردن جامه و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). سپید کردن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||گرد کردن نان در وقت پختن و داغ کردن. (تاج المصادر بیهقی).

پهن و گرد ساختن نان را برای پختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||خائب و خاسر گردانیدن خدا کسی را. ||داغ کردن گردا گرد چشم شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||برگردانیدن چیزی را و گرد ساختن آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحویز. [تَ حْ] (ع مص) اشتر به آب بردن. (تاج المصادر بیهقی). به نرمی و سبکی راندن اشتران را سوی آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): حَوَّزَ الابلَ تحویزاً؛ وجهها الی الماء لیلةالحوز. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||در حوزهٔ چیزی آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحویش. [تَ حْ] (ع مص) بسیار گردآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع کردن چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحویص. [تَ حْ] (ع مص) دوختن درجاهای جامه. (منتهی الارب). دوختن جاهای مختلف جامه را. (ناظم الاطباء). ||تضییق. تنگ کردن بین دو چیز: و یحسن فی‌البغال الخصی، و فی‌البغلات التحویص[1]. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۲).

تحویض. [تَ حْ] (ع مص) حوض کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). حوض ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||محوض ساختن برای درخت خرما. ||تحویض بر چیزی؛ راغب و طالب شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گردا گردامری گشتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تحویط. (اقرب الموارد). گرد چیزی برگشتن. (آنندراج): انا احوض لک هذا الامر؛ یعنی گرد آن کار میگردم برای تو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحویط. [تَ حْ] (ع مص) دیواربست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة) (آنندراج). دیوار کردن. (زوزنی) (آنندراج). دیوار ساختن. دیواربست کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیوار ساختن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). دیوار ساختن گرداگرد. (صراح) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||پاس داشتن و تعهد کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||گردا گرد چیزی برآمدن. (صراح) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردا گرد چیزی گردیدن. (آنندراج). گرداگردامری گشتن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحویف. [تَ حْ] (ع مص) گردانیدن چیزی را بر کناره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر حافهٔ [گاو خرمن‌کوبی که بر کناره باشد] قرار دادن چیزی را. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||تحویف وسمی مکان را؛ گرد گرفتن علف وسمی جای را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تغییر دادن چنانکه آمده است: و سلط علیهم طاعون یُحَوِّف القلوب؛ ای یغیرها عن التوکل و یدعوها الی الهرب منه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و یروی یَحوف کیقول. (منتهی الارب).

تحویق. [تَ حْ] (ع مص) کج کردن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعویج کلام بر کسی. (قطر المحیط): حوق علیه؛ عرقل علیه کلامه [معوج ساخت آنرا]؛ و معناه جعله مثل‌الحواقة فی اختلاطه. (اقرب الموارد). ||و فی‌الحدیث: ستجدون اقواماً محوقة رؤوسهم؛ یعنی میان سر را تراشیده‌اند و این عمل را به روفتن تشبیه کرده است. (اقرب الموارد).

تحویل. [تَ حْ] (ع مص) مُحال گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). برگردانیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). تحویل چیزی به کسی؛ برگرداندن آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). تغیر و تبدیل. (ناظم الاطباء): قل ادعوا الذین زعمتم من دونه فلایملکون کشف‌الضر عنکم و لا تحویلاً. (قرآن ۵۶/۱۷). سنة من قد ارسلنا قبلک من رسلنا و لاتجد لسنتنا تحویلاً. (قرآن ۷۷/۱۷). و لن تجد لسنةالله تحویلاً. (قرآن ۴۳/۳۵). ||تغییر شکل و صورت. (ناظم الاطباء). ||نقل کردن چیزی از جایی به جایی دیگر. (اقرب الموارد). انتقال. (ناظم الاطباء): دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت می‌نمودند. (کلیله و دمنه).

نه خاقانیم گر همی عزم تحویل
مصمم از این کلبهٔ غم ندارم. خاقانی.
چون سکندر من و تحویل به ظلمات عراق
که‌سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند.
خاقانی.

||(اصطلاح دیوان جیش) نقل نام و رزق سپاهی از جریده‌ای به جریدهٔ دیگر. (از مفاتیح). ||(اصطلاح موسیقی) پرده شکستن. رجوع به تحویلات شود. ||نزد محاسبان، صرف کسر است از مخرجی به مخرج دیگر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||گفته‌اند نزد محدثان انتقال است از اسنادی به اسناد دیگر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||قلب کردن. ازاله کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||سپردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). سپردگی. (ناظم الاطباء). تسلیم کردن چیزی به کسی. (فرهنگ نظام). ||حواله نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). حواله. (ناظم الاطباء). در علم استیفاء، حواله کردن. (نفایس‌الفنون قسم اول ص۱۰۵). ||تحویل عین؛ حَولاء گردانیدن چشم کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). برگردیدن و برگشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). برگشتن بسوی چیزی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازگشتن. (ناظم الاطباء). ||تحویل ناقه؛ آبستن نشدن شتر ماده از گشن دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||تحویل زمین؛ خطا کردن آن یک سال در زراعت و به صواب رسیدن در سال دیگر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). و قول اهل بلادنا: حول التوت؛ اذا ترک اغصانه هو من هذا. (اقرب الموارد). ||تحویل چیزی؛ منتقل شدن آن. (اقرب الموارد). تحول آن. (قطر المحیط). ||داخل شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اصطلاح نجوم) توجه کوکبی است از آخر برج به اول برج دیگر، مانند انتقال شمس از درجهٔ اخیر حوت به درجهٔ اولی از حمل. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در علم هیئت، منتقل شدن کوکبی از آخر برجی به اول برج و تحویل قمر را انتقال گویند. (فرهنگ نظام). انتقال خورشید از برج حوت به برج حمل و یا از برجی به برج دیگر و یا انتقال هر یک از سیارات از برجی به برجی دیگر. (ناظم الاطباء). در اصطلاح نجومی، انتقال کوکبی بر توالی از آخر برجی به اول برج دیگر، مانند انتقال آفتاب از حوت به حمل و آنرا حلول نیز نامند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تحویل حَمَل. رجوع به تحویل (اصطلاح نجوم) و تحویل سال شود.

— تحویل مجره؛ گردیدن کهکشان در وسط آسمان و آن در موسم گرما باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردیدن مجره در وسط آسمان و این در تابستان باشد. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

— ساعت تحویل؛ هنگامی که خورشید از محاذات برج حوت خارج شده و محاذی برج حمل واقع میگردد که اول سال ما فارسیان است. (ناظم الاطباء). رجوع به تحویل (اصطلاح نجوم) و تحویل سال شود.

تحویلات. [تَ حْ] (ع اِ) ج تحویل. انقلابات و تغییرات و تبدیلات. (ناظم

۱ - التحویص؛ التضییق بین شیئین... و الحائص فی‌النوق کالرتقاء فی‌النساء. (قاموس).

الاطـبـاء). ||اجناسی کـه در انـبار سـپرده مـیشوند؛ و قـیمت را از قـرار قیمت‌نامچهٔ مذکوره از بابت تحویلات خـود مـهمسازی صـاحب مـال نـمایند. (تـذکرةالملوک چ ۲ ص ۱۰). ||ابوابجمعی‌ها: در ذکر تـحویلات فراشباشی مشـعلدارباشی. (تـذکرةالملوک ایضاً ص ۳۱). ||(اصطلاح موسیقی) تحویلات را بفرانسه مدولاسیون[1] گویند و در کتب قدما در عنوان تقدیمات و تأخیرات بحثی مـذکور است بدون اشاره بـه مـنظوری و مـتأخرین سربسته، شکستن پرده تعبیر کرده‌اند. دوایر لـین قـوی، و قـوی لـین نـشان مـیدهد کـه زمینه‌های لین و قوی را در هم توان آمیخت و باز از زمینهٔ لین به قـوی و از قـوی بـه لـین تحویل توان کرد. طبع لطیف از توقف در یک زمینه خسته میشود و چیز تازه می‌خواهـد و در مـوسیقی ایـن مـقصود صـرف‌نظر از ترصیعات و توسل به گـوشه‌ها و نـغمه‌ها بـه تـحویلات صـورت بندد. اعـم از ایـنکه تحویلات به طبقات باشد یا از زمینهٔ قوی به زمینهٔ لین و برعکس تـحویل از طـبقه‌ای بـه طبقه‌ای بکمک ذوالخمسات یا ذوالاربعات شـود یـا خـود ذوالثلاثات... در تـحویل از طبقه‌ای به طبقهٔ اشتراک نغمات دایـره مـؤثر است و هرچه بیشتر باشد تحویل اسهل است. (از مجمع الادوار هدایت نوبت سوم صص ۷۲ – ۷۳). و رجوع به همان کـتاب، نـوبت دوم ص ۱۲۲ (انتقالات) و نوبت سوم صص ۷۲ – ۸۱ شود.

تحویل افتادن. [تَ حْ اُ دَ] (مص مرکب) انتقال یافتن. جای‌بجای شدن. تـغیر مکـان یافتن: با خود گـفت اگـر نـقل ایـن بـه ذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن بشود و اندک چیزی تحویل افتد. (کلیله و دمنه).

تحویل دادن. [تَ حْ دَ] (مص مـرکب) چـیزی را بـه کـسی سـپردن و دادن. (نـاظم الاطباء). مقابل تحویل گرفتن.

تحویلدار. [تَ حْ] (نـف مـرکب) آنکـه چیزی به تحویل او کنند. (آنندراج). کـسی که نقد و یا جنـسی را به وی سپرده و بـعد بـه او حواله کنند. (ناظم الاطباء). ||خزانه‌دار. (ناظم الاطباء).

تحویلداری. [تَ حْ] (حـامص مـرکب) شغل کسی که نقد و یا جنس به او سپرده شده است. (نـاظم الاطـباء). عـمل تـحویلدار. ||خزانه‌داری. (ناظم الاطباء).

تحویل سال. [تَ حْ لِ] (ترکیب اضـافی، اِمص مرکب) تحویل سنه. سال‌گردش. حلول. داخل شدن در دقیقهٔ اول سال نو بـه نـوروز. تحویل شدن سال. بیرونی در تـحویل سـالها آرد: سال آن مدت است که آفتاب بدو یک بار همهٔ فلک بروج را بگردد و بدانجای بـازآیـد کجابه اول بود. و سال عـالم بـحسب اتـفاق احکـامیان از رسـیدن آفـتاب بـسر حـمل [است]. (التفهیم چ همائی ص ۲۰۷):

آنچه من دیدم در این تحویل سال از جود تو
نی بهار از ابر دیده‌ست و نه از خورشید کان.
فرخی.

تابریده عشرت عید تو از تحویل سال
تا گسسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان.
فرخی.

تحویل شدن. [تَ حْ شُ دَ] (مص مرکب) واقع شدن خورشید در محاذات حمل. (ناظم الاطباء). تحویل سال. انتقال آفتاب به حمل. رجوع به تحویل سال شود. ||سپرده شـدن. (ناظم الاطباء).

تحویل کردن. [تَ حْ کَ دَ] (مص مرکب) منتقل شدن. نقل مکان کردن. حرکت کردن. از جایی به جایی دیگر شدن: اگر بدان [آبگیر] تحویل توانید کرد، در امن و راحت... افتید. (کلیله و دمنه). شبانگاه که سیمرغ مشرق بـه نشیمن مغرب رسید، زن به خانه تحویل کرد. (سـندبادنامه ص ۲۴۳). از عـرصهٔ مـلک خراسان برخاست و بر جانب قهستان تحویل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۹). تدبیر موافق تقدیر نیامد و ناصرالدین پیش از عود رسول به سرای خلد تحویل کرد. (ایضاً ص ۲۵۹). تا در سنهٔ احدی و اربعمائة (۴۰۱ ه‍.ق.) از دار دنیا به دار عقبی تـحویل کـرد. (ایضاً ص ۳۰۶). ||سپردن. (آنندراج) (نـاظم الاطباء):

شرف خاندان دولت و ملک
خانه تحویل کرد و خرقه بدل. سعدی.

صحت ذات ترا بهر تصدق هر روز
خازن مهر به خورشید کند زر تحویل.
ملاسخی کرمانی (از آنندراج).

||دادن. ||حـواله نـمودن. (نـاظم الاطـباء). ||بمعنی اظهار کردن مجاز است. (آنندراج).

تحویم. [تَ حْ] (ع مص) تحویم در امری؛ همیشگی کردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشتن در اطراف کاری و مـداومت در آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحویة. [تَ حْ يَ] (ع مص) گرد کوهان شتر گلیم نهادن نشـتن را. (از مـنتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مجتمع گـردانیدن. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قـطر المحیط). ||مـستدیر کـردن. ||حـلقه شـدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحیات. [تَ حی یا] (ع اِ) ج تحیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (نـاظم الاطباء). درودها و شادباش‌ها: درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بـر ذات مـعظم و روح مقدس مصطفی و اهـل بـیت... او بـاد. (کلیله و دمنه).

گوش‌در آن نامهٔ تحیت‌رسان
دیده در آن سجده تحیات‌خوان. نظامی.

رجوع به تحیت و تحیة شود.

تحیاة. [تَ حْ] (اِخ) یکی از سه ستارهٔ تحایی است. (منتهی الارب) (اقرب المـوارد) (قـطر المحیط). رجوع به تحایی شود.

تحیت. [تُ حَ] (ع اِ مصغر، ق مصغر) مصغر تحت، یعنی تقریباً پایین. (ناظم الاطباء).

تحیت. [تَ حی یَ] (ع مص، اِ) تحیة. سلام گفتن. (غیاث اللغات). درود و سلام و دعـا و نیایش. (از نـاظم الاطـباء): و پـدر مـا امیر ماضی... ویرا سخت نیکو و عزیز داشتی... و امروز ما را بکارآمده‌تر یـادگاریـست و حـال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است. بـه رسولی فرستاده آمد تا سلام و تحیت ما را... به خان رساند. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۲۰۹).

هزاران درود و دو چندان تحیت
ز ایزد بر آن جودت روحپرور. ناصرخسرو.

ای نسیم صبا تحیت من
برسان نزد خواجه ابراهیم. مسعودسعد.

برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت
جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا. خاقانی.

دارالسلام اهل هدی باد صدر او
زایزد بر او تحیت و از عرشیان سلام.
خاقانی.

گوش‌در آن نامهٔ تحیت‌رسان
دیده در آن سجده تحیات‌خوان. نظامی.

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی. سعدی.

و تحیت و سلام او را بجا آورد و اعتکاف تمام در تربت وی گذارد [گزارد] و اعتذار از طول مدت همی خواهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۴). ||دیر ماندن. ||پـادشاهی و مُلک. (غیاث اللغات). و رجوع به تحیة شود.

تحیر. [تَ حَیْ یُ] (ع مص) سرگشته شدن. (تـاج المـصادر بـیهقی) (زوزنـی) (دهـار) (آنندراج) (فرهنگ نظام). سرگشته شدن و در حیرت افتادن. (از قطر المحیط). در حـیرت افتادن. (اقرب الموارد). تحیر به چیزی؛ دیده سرگشته شـدن و بـیرون‌شد کـار نـدانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حـیرت و سرگردانی و سرگشتگی و آشفتگی. دهشت و تعجب و شگفتی. (ناظم الاطباء): چون واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریـختند پـر از آتش و نیک بترسیدم از سطوت مـحمودی و خشک بماندم. وی اثر آن تحیر در من بدید، گفت چیست که فروماندی و سخن نمیگویی. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۱۳۰). و اگـر مسئلتی افتد مشکلتر کـه تـرا در آن تـحیری

1 - Modulations.

افزاید و از ما در آن باب مثالی نیافته باشی استطلاع رای ما کنی و نامه‌ها فرستی با قاصدان مسرع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۱). تحیر و تردد بدو [شیر] راه یافته است. (کلیله و دمنه). چون خوابی نیکو که دیده آید بی‌شک دل بگشاید اما پس از بیداری بجز تحیر و تأسف نباشد. (کلیله و دمنه).

تو در چاه تحیر مانده وز بهر خلاص تو
خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک.
خاقانی.

مردی غریق‌گشتهٔ بحر تحیرم
رندی غریب‌مانده به کوی قلندرم. خاقانی.
تو خود نهان نباشی کاندر نهان مائی
خاقانی از تحیر پرسان که تو کجائی.
خاقانی.

واصفان حلیهٔ جمالش به تحیر منسوب. (گلستان). و دست تحیر به دندان گزیدن گرفت. (گلستان). ||تحیر ماء؛ گرد برگشتن آب. ||تحیر مکان به ماء؛ پر شدن جای به آب. ||تحیر شباب؛ رسیدن جوانی به جمیع اعضاء بدن. ||تحیر سحاب؛ متوجه نشدن ابر به سمتی. ||تحیر جفنه؛ پر شدن کاسه از طعام و چربش گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحیز. [تَ حَیْ یُ] (ع مص) بر خویشتن پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی). فراهم آمدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تحیز حیه؛ بر خویشتن پیچیدن مار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تحیز مرد؛ رسیدن در مکان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||حیز و جاگرفتن. (فرهنگ نظام). ||مستولی شدن بر بلدی و ضبط کردن آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||حصول در مکان. حصول در حیز. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تحیش. [تَ حَیْ یُ] (ع مص) رمیدن و ترسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحیض. [تَ حَیْ یُ] (ع مص) حایض شدن زن. (تاج المصادر بیهقی). بازماندن زن از نماز در ایام حیض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازماندن زن از نماز و انجام دادن کاری که زنان حائض میکنند. (از قطر المحیط). بمعنی حیض. خارج شدن چیزی مانند خون از زن. (ذیل اقرب الموارد).

تحیط. [تَ] (ع اِ) قحط‌سال. (ناظم الاطباء). رجوع به تحوط شود.

تحیط. [تُ] (ع اِ) رجوع به تَحیط و تَحوط شود.

تحیط. [تِ] (ع اِ) رجوع به تَحیط و تُحیط و تَحوط شود.

تحیف. [تَ حَیْ یُ] (ع مص) تحوف. (قطر المحیط). کم کردن چیزی از کرانهٔ چیزی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تحیفس. [تَ حَ فُ] (ع مص) جنبیدن بر بستر و بی‌قرار بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلطیدن بر خوابگاه. تحلحل. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تحیل. [تَ حَیْ یُ] (ع مص) حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||انصراف از چیزی و برگشتن بسوی غیر آن. (از قطر المحیط). رجوع به تحول شود.

تحین. [تَ] (ع اِ ق) هنگام و حین. (ناظم الاطباء). اصل آن حین و تا بر آن افزایند چنانکه در تلان افزایند. (از منتهی الارب). و ربما ادخلوا علیه التاء. قال ابووجرة السعدی:
العاطفون تحین ما من عاطف
والمطعمون زمانَ این المطعم.
(اقرب الموارد).
و گاه بر آن [حین] تا زیاده کنند و گویند تحین. (منتهی الارب).

تحین. [تَ حَیْ یُ] (ع مص) دوشیدن ناقه را در وقت معین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). قرار دادن وقتی در تمام شب و روز برای دوشیدن شیر از ناقه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تحیین. (اقرب الموارد). ||هنگام جستن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مترصد شدن طفیلی وقت طعام. یقال: هو یتحین طعام‌الناس. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مترصد وقت غفلت بودن. ||محروم شدن از توفیق و رشاد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). یقال: حینه الله فتحین. (قطر المحیط). ||هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحیوی. [تَ یَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عمر، معروف به صاحب و ملقب به موفق‌الدین. مؤید رسولی ویرا بسال ۶۹۶ هـ. ق. وزارت داد و عزل و نصب قضات را نیز بدو سپرد. وی تا پایان عمر به کار وزارت اشتغال داشت و او را اخباری است. و بسال ۷۱۲ هـ. ق./۱۳۱۲ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۲ ص۶۹۵).

تحیة. [تَ حی یَ] (ع مص) سلام کردن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). سلام فرستادن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). سلام گفتن. (آنندراج): فسلموا علی انفسکم تحیة من عندالله مبارکة طیبة. (قرآن ۶۱/۲۴). یلقون فیها تحیة و سلاماً. (قرآن ۷۵/۲۵). ||گفتن به کسی حیا ک الله، یعنی طولانی باد عمر او. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). دعا و نیایش. (ناظم الاطباء). ||زندگانی دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات). باقی گذاشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دیرگاه ماندن. (آنندراج). ||نزدیک پنجاه رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||مالک گردانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پادشاه گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||(اِ) ج، تحایا، تحیات. سلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سلام و درود. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). درود. (دهار). تحیت و درود. (از ناظم الاطباء). ||تحیةالمسجد، یا صلوة تحیةالمسجد؛ دو رکعت نماز مستحب است که در مسجد خوانند هنگام درآمدن بدان مسجد را. ||تهنیت و مبارکبادی. (ناظم الاطباء). ||ملک و پادشاهی. (غیاث اللغات). ملک. ||بقا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تحیت و تحیه شود.

تحیة. [تَ حی یَ] (اِخ) بنت سلیمان. محدثه است. (منتهی الارب) (قاموس الاعلام ترکی).

تحیة. [تَ حی یَ] (اِخ) راسبیة. محدثه است. (منتهی الارب) (قاموس الاعلام ترکی).

تحیه. [تَ حی یَ / یِ] (از ع، اِمص، اِ) تحیت. تحیة. سلام و تعظیم و تواضع. (ناظم الاطباء):
محمد ابن اسماعیل کاهلی
چو همنامان به تحمید و تحیه. سوزنی.
رجوع به تحیت و تحیة شود.

تحیید. [تَحْ] (ع مص) بریدن دوال را بندی‌دار. یقال: قد السیر فحیده. (منتهی الارب). برجسته کردن و گره‌دار نمودن: قد السیر فحیدهُ تحییداً؛ اذا جعل فیه حیوداً؛ یعنی بنددار برید دوال را. (از ناظم الاطباء). تحیید سیر؛ بریدن و قرار دادن گرهها در آن. (از قطر المحیط)؛ بریدن آنرا. (از اقرب الموارد). تحییدالشیء؛ جعله علی حیدة؛ بنددار یا گره‌دار کردن آنرا. (از اقرب الموارد).[1]

تحییر. [تَحْ] (ع مص) سرگشته کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افکندن کسی را در

۱ - چنانکه ملاحظه میشود صاحب اقرب الموارد دو معنی جدا گانه برای این کلمه آورده است، ولی در تاج العروس آمده: و یقال: قد فلان السیر فحیده و حرده؛ اذا جعل فیه حیوداً و یقال: فی هذا العود حیود و حرود؛ ای عجر. (تاج العروس ج ۲ ص۳۴۳).

حیرت. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تحییس. [تَ حْ] (ع مص) حیس ساختن. (منتهی الارب). طعام حیس ساختن. (ناظم الاطباء). رجوع به حیس شود.

تحییض. [تَ حْ] (ع مص) روان گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحیض آب؛ روان کردن آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||جماع کردن در حیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمیختن با زن، هنگامی که حائض بود. (قطر المحیط).

تحیین. [تَ حْ] (ع مص) تحیین چیزی؛ گردانیدن برای وی وقت. (منتهی الارب). قرار دادن از برای آن وقتی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||در یک وقت دوشیدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قرار دادن وقتی برای دوشیدن شتر در تمام شب و روز. ||موفق نساختن خدا کسی را به رستگاری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). توفیق رشاد ندادن خدا کسی را. (ناظم الاطباء). ||هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک گردانیدن خدا کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تحین شود.

تخ. [تَ] (اِ) ثفل کنجد روغن‌کشیده. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تَخْ شود.

تخ. [تَ / تِ] (صوت) کلمه‌ایست که به شیرخوارگان گویند تا چیزی را که در دهان دارد بیفکند.

تخ. [تَخ خ] (ع اِ) عصارهٔ کنجد. رجوع به تَخ شود. ||خمیر ترش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||دزی در ذیل قوامیس عرب، معنی این کلمه را بزبان بربر، پوسیدن چوب و غیره آورده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۴۲ شود.

تخاتج. [تَ تِ] (ع اِ) ج تختج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تختج شود.

تخاتل. [تَ تُ] (ع مص) یکدیگر را فریفتن. (زوزنی) (آنندراج). فریفته شدن با یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخاتن. [تَ تُ] (ع مص) خَتَن شدن بعضی مر بعضی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ختن شود.

تخاجؤ. [تَ جُءْ] (ع مص) آهسته‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج). آهسته‌روی کردن. (ناظم الاطباء). تباطؤ. (قطر المحیط). ||دبر را پر بادکرده برآوردن مؤخر آنرا بسوی ماوراء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ورم کردن دبر و بیرون شدن مؤخر آن به ماوراء. (قطر المحیط) (تاج العروس ج ۱ ص ۶۰).

تخادش. [تَ دُ] (ع مص) رجوع به تخارش شود.

تخادع. [تَ دُ] (ع مص) فریبش نمودن. (دهار). خود را فریب‌خورده وانمود کردن و فریب‌خورده نبودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||فریفتن بعضی مر بعضی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). تخاتل.

تخادن. [تَ دُ] (ع مص) با یکدیگر راست شدن در دوستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخاذل. [تَ ذُ] (ع مص) ضعیف شدن. (زوزنی). ضعیف شدن پاها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||واپس شدن. (زوزنی)؛ و نسبتی دیگر در هزیمت نیشابور از پیش امیر نصر بدو کردند که از سر منافست و محاسدت به ابوالقاسم سیمجور و آن در آن مصاف جدی ننموده و راه تخاذل پیش گرفت و این نسبت مدد آن وحشت شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۴). ||فروگذاشتن یکدیگر را و بریدن از یکدیگر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). یکدیگر را فروگذاشتن. (زوزنی). ||مقیم گردیدن ماده‌آهو برای بچهٔ خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اقامت وحشیة بخاطر بچهٔ خود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). اخذال. (قطر المحیط).

تخار. [تُ] (اِخ) نام پادشاه دهستان، که بلخ و بامیان باشد و از مبارزان لشکر کیخسرو بود. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

تخاران. [تُ] (اِخ) کوچه‌ایست در مرو و بعضی آنرا به طای مؤلف نوشته‌اند و نیز برخی آنرا تخاران‌ساد (سار) میخوانند. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۱۹). رجوع به تخاران‌به شود.

تخاران‌به. [تُ بِهْ] (اِخ) یاقوت آرد: تخاران‌به کوچه‌ای به مرو بود بر سر ماجان که آنرا به این صورت طخاران‌به نیز نویسند و هم اکنون آنرا طخاران‌ساد گویند. (معجم البلدان). رجوع به تخاری و تخاران شود.

تخاران‌ساد. [تُ] (اِخ) رجوع به تخاران و تخاران‌به شود.

تخارج. [تَ رُ] (ع مص) نفقه بیرون کردن هر یک را از همراهان و یاران بقدر یکدیگر. (آنندراج). تناهد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||گرفتن بعض شرکاء خانهٔ مبنی را و بعض شرکاء زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتن بعضی شریکها خانهٔ بناشده را و بعضی دیگر زمین را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). قسمت کردن و گرفتن بعضی از شریکان خانه را و بعضی زمین را و بعضی پول را و بعض دیگر عقارات را. و آنرا اقتسام به تخارج نیز گویند. (قطر المحیط). ||دو گروه روباروی جنگ کردن. (آنندراج). ||فی‌اللغة، تفاعل من الخروج و فی‌الاصطلاح، مصالحةالورثة علی اخراج بعض منهم بشیء معین من الترکة. (تعریفات جرجانی).

تخارستان. [تُ رِ] (اِخ) طخارستان معرب تخارستان است. تخارستان علیا و سفلی دارد. در جانب شرقی بلخ و غربی جیحون است و از تخارستان علیا تا بلخ سی فرسنگ است مسافت آن و تخارستان سفلی در شرقی تخارستان علیا ایضاً در غربی جیحون است. پایتخت تخارستان سفلی شهر طالقان است و بدیگری اندر آب و سمنگان میباشد و حد شرقی آن به بدخشان متصل میشود و قهندز نام شهر کهنهٔ آن بوده که کهن‌دژ را معرب کرده قهندز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج): هرگز دوست دشمن نشود. با وی نیز عهدی و مقاربتی باید هرچند بر آن اعتماد نباشد ناچار کردنیست و چون کرده آمد نواحی تخارستان و بلخ و چغانیان و قبادیان و ختلان به مردم آکنده باید کرد که هر کجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۵). گفت عبدالله زین پیش چه شغل داشت؟ گفتم صاحب‌بریدی سرخس و بوالفتح صاحب‌بریدی تخارستان. گفت بازگرد. (ایضاً ص ۱۴۰). پس بوالفتح حاتمی را آواز داد. پیش آمد. امیر گفت مشرفی میاید بلخ و تخارستان را وافی و کافی و ترا اختیار کرده‌ایم و عبدوس از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید. (ایضاً ص ۱۴۱). و در شهر [شهر تون] درخت پسته بسیار بود در سرایها و مردم بلخ و تخارستان پندارند که پسته جز بر کوه نروید و نباشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلن ص ۱۴۱). رجوع به تخارها و طخارستان و تخاری شود.

تخارستانی. [تُ رِ] (ص نسبی) منسوب به تخارستان. رجوع به همین کلمه شود.

تخارش. [تَ رُ] (ع مص) برانگیخته شدن سگان برای جنگ با یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تهارش. (قطر المحیط). تخارش کلاب و سنائیر؛ تخادش[1] و تمزیق بعض آنان مر بعض دیگر را. (اقرب الموارد).

تخارها. [تُ] (اِخ) طایفه‌ای از ایرانیان بودند که در قرون قدیمه و قبل از مهاجمات هونها و ترکان آلتایی به ماوراءالنهر، در حدود

۱ - صاحب اقرب الموارد تخادش را معادل تخارش گرفته، ولی در «خدش» تخادش را نیاورده و دیگر لغت‌نویسان از آن جمله صاحب تاج العروس و قطر المحیط و منتهی الارب هم آنرا ذکر نکرده‌اند.

مرزهای ایران و تبت ساکن بودند و زبان آنان شاخه‌ای از زبان ایران بود و مانی پسر فدیک در میان آن جماعت میزیسته و از این رو او را چینی نامیده‌اند و پس از هجوم مردم آلتایی به حدود مذکور که از آن پس به ترکستان موسوم گردید تخارها کوچ کرده به داخل ایران آمدند و در حدود بلخ و بدخشان و غور سکنی گزیدند و نام تخارستان را از خود به آن نواحی دادند. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص۲۵). رجوع به تخارستان و تخاری شود.

تخاری. [تُ] (ص نسبی) منسوب است به تخار که طخارستان باشد و «ط» را بدل «ت» کرده‌اند. (انساب سمعانی). رجوع به طخاری و تخارستان و طخارستان شود.

تخاری. [تُ] (ص نسبی، اِ) طخاری. یکی از زبانهای کهن ایرانی که در تخارستان رایج بود. رجوع به تخارستان و تخارها و طخاری شود. ||از مردم تخارستان. ||نام قومی از ایرانیان باستان که در حدود تخارستان میزیسته‌اند. رجوع به طخار و طخاری شود.

تخاری. [تُ] (اِخ) حمادبن احمدبن حمادبن رجاء العطاردی التخاری که در کوی تخاران‌به سکونت داشت. (معجم البلدان). رجوع به تخاران‌به شود.

تخاری. [تُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن الحسین. محدث است که از مدائنی روایت کندو از وی دارقطنی. (منتهی الارب).

تخاریب. [تَ] (ع اِ) جِ تُخروب. (قطر المحیط). سوراخها مانند خانه‌های زنبوران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||سوراخ که در آن مگس انگبین نهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). بمعنی نخاریب به نون که تا بجای نون آمده است. (از قطر المحیط). صاحب نشوءاللغة آرد: النخاریب و التخاریب؛ خروق کیوت‌الزنابیر و الثقب التی یمج النحل العسل فیها. (نشوءاللغة ص۲۳).

تخاریب. [تَ] (ع اِ) جِ تخریب. ویران کردنها: و تعبیهٔ لشکرها و تخاریب بلاد و شهرها بر آن شیوه پیش گیرند. (جهانگشای جوینی).

تخاریص. [تَ] (ع ص، اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: این کلمه را بارعلی (ابن علی) در فرهنگ سریانی – عربی چ هوفمن چ کیل ۱۸۷۴ م. ج ۱ شمارهٔ ۴۲۴۲ بجای دخاریص (کاردانان) آورده است. رجوع به دزی ج۱ ص۱۴۲ و دخاریص شود.

تخازر. [تَ زُ] (ع مص) تنگ کردن یک چشم را[1] تا نگاه تیز شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنگ کردن پلک چشم را تا نگاه تیز شود. (اقرب الموارد) (آنندراج). تنگ کردن پلک چشم و بهم آوردن، تیز نگریستن را. (قطر المحیط). به گوشهٔ چشم نگریستن. تنگ‌چشم نشان دادن خود را. (قطر المحیط).

تخازن. [تَ زَ] (اِ) خیار و تخلان. (شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب از محمودی). خیار تر. (مؤید الفضلا ص۲۶۹ ذیل لغات ترکی) (آنندراج). خیار. (ناظم الاطباء).

تخاس. [تَ خاس‌س] (ع مص) گرفتن چیزی را یک بار این و یک بار آن و شتافتن بسوی آن چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخاس چیزی؛ تداول و تبادر آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تخاسؤ. [تَ سُءْ] (ع مص) مخاسأة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با هم سنگ‌اندازی کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). رجوع به تخاسی شود.

تخاسی. [تَ] (ع مص) با هم سنگ‌اندازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنگ‌ریزه بهم انداختن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). رجوع به تخاسؤ شود.

تخاشع. [تَ شُ] (ع مص) تخشع. (قطر المحیط). فروتنی کردن. (دهار) (ناظم الاطباء). خود را فروتن نمایاندن. (از قطر المحیط).

تخاصر. [تَ صُ] (ع مص) دست یکدیگر بگرفتن در رفتن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرفتن بعضی دست بعضی دیگر را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). یقال: ذهب القوم متخاصرین. (اقرب الموارد).

تخاصل. [تَ صُ] (ع مص) گرو بستن بر تیراندازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). گرو بستن یکدیگر بر تیراندازی. (آنندراج).

تخاصم. [تَ صُ] (ع مص) خصومت کردن. (زوزنی). با یکدیگر خصومت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تجادل و تنازع. (قطر المحیط) (اقرب الموارد): اِنَّ ذلک لحق تخاصمُ اهل‌النار. (قرآن ۶۴/۳۸).

تخاطب. [تَ طُ] (ع مص) با یکدیگر در روی سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکالم و تراجع کلام. (قطر المحیط).

تخاطر. [تَ طُ] (ع مص) با هم گرو بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تراهن. (قطر المحیط):

همُ الجبلُ الاعلی اذاما تناکرت
ملوک‌الرجال او تخاطرت البزل.

(از اقرب الموارد).
||بلند کردن گشن دم خود را برای حمله‌ور شدن هنگام هیجان. (اقرب الموارد).

تخاطف. [تَ طُ] (ع مص) از یکدیگر ربودن. (ناظم الاطباء).

تخاطؤ. [تَ طُءْ] (ع مص) إخطاء. (تاج العروس) (شرح قاموس ترکی) (صحاح جوهری) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). به خطا افکندن. (شرح قاموس ترکی) (المنجد). ||تخاطؤ نبل؛ تجاوز تیر از چیزی. (صحاح جوهری) (تاج العروس) (اقرب الموارد):

الا اَبلغا خُلتی جابراً
بان خلیلک لم‌یُقتلِ
تخاطأتِ النبل اَحشاءهُ
و اُخّر یومی فلم‌یعجل. (صحاح جوهری).

||تخطؤ. (منتهی الارب) (المنجد). خطا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||از خویشتن نمودن که من بر خطاام و بر خطا نباشی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تخاطیط. [تَ] (ع اِ) در شاهد زیر بمعنی خطوط چهره[2] آمده است: و کان [هرمس] رجلاً آدم‌اللون، تام‌القامة، اجلح، حسن‌الوجه، کث‌اللحیة، ملیح‌التخاطیط[3]. (عیون الانباء ج ۱ ص۱۶).

تخاف. [تَ خافف] (ع مص) ضد تثاقل. (تاج العروس ج ۶ ص۹۳) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).[4] و منه حدیث مجاهد و قد سأله حبیب‌بن ابی‌ثابت: انی اخاف ان یؤثر السجود جبهتی. فقال اذا سجدت فتخاف؛ ای ضع جبهتک علی‌الارض وضعاً خفیفاً. (تاج العروس ایضاً).

تخافت. [تَ فُ] (ع مص) پنهانی گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پنهانی و آرام سخن گفتن. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد): فانطلقوا و هم یتخافتون. (قرآن ۲۳/۶۸).

تخافف. [تَ فُ] (ع مص) سبک شدن. نقیض تثاقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).[5]

تخاقوئیل. [تَ] (ترکی، اِ مرکب) سال مرغ، چه تخاقو در ترکی بمعنی مرغ و ئیل بمعنی سال، چنانکه دورهٔ دوازده ماه را سال باشد. همچنین ترکان را دورهٔ دوازده سال نیز مقرر است و هر سال را نامی علیحده به اسم جانوری است پس تخاقوئیل نام سال دهم است از جملهٔ دوازده سال و کسانی که نام ماه

---

۱ - ظ: پلک چشم را.
2 - Les traits du visage.
3 - Qui a des traits fins.
۴ - صاحب منتهی الارب و ناظم الاطباء تخافف آورده و چنین معنی کرده‌اند. رجوع به تخافف شود.
۵ - در اقرب الموارد و قطر المحیط و تاج العروس تخاف آمده. رجوع بهمین کلمه شود.

نهند غلط است. (غیاث اللغات) (آنندراج).
سال مرغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاقوی شود.

تخاقوی. [تَ] (ترکی، اِ) بمعنی مرغ و این ترکی است. (غیاث اللغات). مرغ. (آنندراج). و رجوع به تخاقوئیل شود.

تخاک. [تِ] (اِ) نوعی از مرغ ماهیخوار. (ناظم الاطباء).

تخال. [تَ خالل] (ع مص) با هم دوستی کردن. (منتهی الارب). تصادق. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تخالج. [تَ لُ] (ع مص) وسواس در دل آمدن. (غیاث اللغات). خلیدن چیزی در دل. (منتهی الارب). خلیدن: تخالج فی صدری؛ خلید در دل من. (ناظم الاطباء). شک کردن در چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || تجاذب شوق یا اندوه کسی را. (اقرب الموارد).

تخالس. [تَ لُ] (ع مص) از یکدیگر ربودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با یکدیگر ربودن. (شرح قاموس). تسالب. (تاج العروس ج ۴ ص ۱۳۸) (صحاح جوهری) (لسان العرب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). || تخالس دو تن یکدیگر را؛ خواستن ایشان کشتن یا ربودن همدیگر را. (از تاج العروس ایضاً) (از اقرب الموارد) (از المنجد):

فتخالسا نفسیهما بنوافذ
کنوافذالعبط التی لاترقع.
ابوذؤیب (از تاج العروس ایضاً).

تخالص. [تَ لُ] (ع مص) با یکدیگر دوستی ویژه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکدلی و خلوص دو تن با یکدیگر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از المنجد).

تخالط. [تَ لُ] (ع مص) آمیختن با هم به معاشرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشتباک. (المنجد).

تخالع. [تَ لُ] (ع مص) سوگند شکستن میان یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). || یله و رها کردن زن و شوی یکدیگر را. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). جدایی کردن زن و شوی از هم بر مالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به خلع شود.

تخالف. [تَ لُ] (ع مص) با یکدیگر خلاف کردن. (زوزنی) (دهار) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). مخالفت و دگرگونی. (غیاث اللغات). ضد توافق. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تخالل. [تَ لُ] (ع مص) با هم دوستی کردن. (آنندراج). صحیح تخال است. رجوع به تخال شود.

تخامص. [تَ مُ] (ع مص) برداشته شدن از چیزی و یک سو گردیدن. (منتهی الارب). تجافی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط): تخامص لفلان عن حقه و تجاف له عنه؛ ای اعطه ایاه و تقول مسسته بیدی و هی باردة فتخامص عن برد یدی؛ ای تجافی. (اقرب الموارد). || دادن حق کسی را. (از منتهی الارب): تخامص عن حقه علی‌الامر؛ بده حق او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تنک شدن تاریکی شب نزدیک سحر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط):

الیها و لیلی قد تخامص آخره.
فرزدق (از اقرب الموارد).

تخان. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان اورامان در بخش رزاب شهرستان سنندج است که در پانزده‌هزارگزی شمال باختر رزاب و سه‌هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخاو. [تَ] (اِخ) سمعانی در الانساب چنین ضبط کرده و قریه‌ای از داروم غزه شام دانسته، ولی یاقوت در معجم البلدان تخاوه آورده است. رجوع به تخاوه شود.

تخاوذ. [تَ وُ] (ع مص) با هم عهد و پیمان بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعاهد. (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تخاوص. [تَ وُ] (ع مص) بمعنی مخاوصة. (منتهی الارب). به دنبال چشم نگریستن. (آنندراج). چشم خوابانیده تیز نگریستن بسوی چیزی، چنانکه هنگام راست کردن تیر و دیدن در جرم آفتاب. (از قطر المحیط).

تخاوض. [تَ وُ] (ع مص) به سخن درپیوستن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر مشورت کردن و به سخن درپیوستن با هم. (آنندراج). تفاوض در حدیث. (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

تخاوف. [تَ وُ] (ع مص) با همدیگر خوف نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تخاوه. [تَ / تُ وَ] (اِخ) قریه‌ای است از داروم غزه شام. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

تخاوی. [تَ / تُ] (ص نسبی) منسوب به قریهٔ تخاوه. رجوع به تخاوه شود.

تخاوی. [تَ / تُ] (اِخ) یاقوت از قول امیر ابن ما کولا آرد: ابوعلی الحسن‌بن ابی‌طاهر عبدالاعلی‌بن احمد السعدی سعدبن مالک التخاوی، منسوب به قریهٔ داروم غزه شام است. وی شاعری امی بود و من او را در محلتی از ریف مصر ملاقات کردم و سریع‌الخاطر... و مرتجل‌الشعر بود. (معجم البلدان). رجوع به تخاوه شود.

تخایل. [تَ یُ] (ع مص) تکبر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکبر و تبختر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تخبئة. [تَ بِ ءَ] (ع مص) پنهان داشتن و در پرده داشتن زن. (تاج المصادر بیهقی). پنهان داشتن و در پرده داشتن. (زوزنی). پنهان کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || بخوبی حفظ کردن چیزی را. (ناظم الاطباء).

تخبث. [تَ خَبْ بُ] (ع مص) خبیث شدن و پلید بودن. (ناظم الاطباء). تکلف کردن به خبث. (از اقرب الموارد).

تخبخب. [تَ خَ خُ] (ع مص) فروهشته و نرم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ارتخاء. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). || لاغر شدن بدن بعد فربهی. || فرونشستن سختی گرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). فرونشستن مقداری از سختی گرما. (نشوءاللغة ص ۱۴).

تخبر. [تَ خَبْ بُ] (ع مص) خبر خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خبر پرسیدن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || گوسپندی را بشراکت خریدن و ذبح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خریدن قوم گوسپندی را و سپس ذبح کردن و تقسیم کردن گوشت آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || آگاهی به چیزی و باخبر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دانستن حقیقت امری. (از اقرب الموارد). دانستن کنه و حقیقت امری. (از قطر المحیط).

تخبس. [تَ خَبْ بُ] (ع مص) غنیمت یافتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اغتنام. (قطر المحیط). گرفتن و غنیمت یافتن. (از اقرب الموارد): ماتخبست من شیء؛ غنیمت نیافتم از چیزی. (منتهی الارب).

تخبش. [تَ خَبْ بُ] (ع مص) جمع کردن و گرفتن اشیاء. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): تخبش الاشیاء من ههنا و ههنا؛ جمع کرد و بگیر آورد این چیزها را از آنجا و اینجا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

تخبص. [تَ خَبْ بُ] (ع مص) افروشه پختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبیص

ساختن. (از اقرب الموارد). خبیص [نوعی حلوا] ساختن. (از قطر المحیط). رجوع به خبیص شود.

تخبط. [تَ خَبْ بُ] (ع مص) زدن شتر دست را بر زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به شدت زدن کسی یا چیزی را. یقال: تخبط البعیر بیده الارض؛ اذا ضربها. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تباه و ناقص عقل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تباه کردن. ناقص کردن. دیوانه کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). دیوانه کردن دیو مردم را. (آنندراج). به دیوانگی داشتن دیو کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مس کردن آزارآمیز و زدن شیطان کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): کما یقوم الذی یتخبطه الشیطان من المس. (قرآن ۲۷۵/۲)؛ ای کما یقوم المجنون فی حال جنونه اذا صرع فسقط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ او یتخبطهُ؛ ای یفسده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بی بصیرت فارفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بر گزاف و بیراه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تخبق. [تَ خَبْ بُ] (ع مص) بلند گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند گردیدن و برآمدن. (از قطر المحیط).

تخبل. [تَ خَبْ بُ] (ع مص) تباه و خشک شدن دست. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تخبی. [تَ خَبْ بی] (ع مص) خِبا ساختن. (تاج المصادر بیهقی). إخباء. (منتهی الارب). خِبا زدن، و خِباء، خرگاه را گویند. (آنندراج). خِبا ساختن و خِبا افراختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تخبیب. [تَ] (ع مص) فریفتن کسی را و خیانت کردن و گریزی نمودن با وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فریفتن کسی را و خیانت کردن و افساد با وی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بندهٔ کسی را تباه کردن. (آنندراج).

تخبیث. [تَ] (ع مص) خبیث گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخبیر. [تَ] (ع مص) خبر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی). خبر دادن و آگاه‌کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تخبیص. [تَ] (ع مص) افروشه پختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبیص[1] ساختن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تخبیط. [تَ] (ع مص) خبط و خطا و اشتباه. (ناظم الاطباء).

تخبیل. [تَ] (ع مص) دیوانه گردانیدن حزن کسی را. (منتهی الارب). دیوانه گردانیدن‌اندوه کسی را. (از ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||تباه‌خرد کردن کسی را. (منتهی الارب). تباه‌خرد گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). کم‌خرد گردانیدن. (زوزنی) (آنندراج). فاسدعقل کردن‌کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||تباه‌اعضا گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ناقص‌اعضا کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تباه کردن. (زوزنی). ||فرومایه کردن. (ناظم الاطباء).

تخبیة. [تَ یَ] (ع مص) خِبا کردن. (تاج المصادر بیهقی). خیمه برافراشتن و خیمه ساختن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تخت. [تَ] (اِ) اریکه و بدین معنی مشترک است در عربی و فارسی. (از آنندراج) (از غیاث اللغات بنقل بهار عجم). محل جلوس پادشاه در هنگام سلام. سریر. اورنگ. جَرد. اریکه. (ناظم الاطباء). تخت معمولی از چوب و جز آن مخصوص تخت سلطان نیست بلکه بر اثر کثرت استعمال بر آن غلبه کرده است. (از اقرب الموارد):

ای زین خوب، زینی یا تخت بهمنی
ای بارهٔ همایون، شبدیز یا رشی.
دقیقی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۲۳).

چو از شاه شد تخت شاهی تهی
نه خورشید یادا نه سرو سهی. فردوسی.

به تختش یکی مهرهٔ عاج بود
پر از رنگ و پیکر دگر ساج بود. فردوسی.

بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاخال.
بهرامی.

رسول برخاست و نامه در خریطهٔ دیبای سیاه پیش تخت برد و به دست امیر داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۱). تختی همه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون شاخه‌های نبات از وی برانگیخته. (ایضاً ص۵۵۰). براندند تا آنجا که این حال افتاده بود خیمه بزدند و تخت بنهادند و طغرل بر تخت بنشست و همهٔ اعیان بیامدند و به امیری خراسان بر وی سلام کردند. (ایضاً ص۶۴۲).

به من تاج و تخت شهی چون دهی؟
که هست از تو خود تخت شاهی تهی.
اسدی.

چنان کن که همواره بر تخت خویش
اگر تیغ اگر گرز باشدْت پیش. اسدی.

ور چون تو جسم نیست چه باید همیش تخت
معنیٔ تخت و عرش یکی باشد و سریر.
ناصرخسرو.

این بسر گنج برآورده تخت
وآن به یکی کنج درون بینواست.
ناصرخسرو.

زخمهٔ گشتاسب در کین سیاوش نقش سحر
پیش تخت شاه کیخسرومکان انگیخته.
خاقانی.

هم بر این ایوان نو بر تخت خویش
تاجدار و مجلس‌آرا دیده‌ام. خاقانی.

جان در این ره نعل کفش آمد بیندازش ز پای
کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن.
خاقانی.

پسر او شاه شار به خدمت تخت سلطان آمد و از تقریب و ترحیب بهرهٔ تمام یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۰). و مکاتبهٔ شاه شار از سر گرفت و او را پیش تخت خواند. (ایضاً ص ۳۴۱).

چون نگنجید در جهان تاجش
تخت بر عرش بست معراجش. نظامی.

مملکتش رخت به صحرا نهاد
تخت برین تختهٔ مینا نهاد. نظامی.

- تخت آراسته؛ سریر. (دهار). تخت مزین. (ناظم الاطباء). اریکه.

- تخت خاورخدای؛ خاورخدای، کنایه از خورشید و تخت خاورخدای، آسمان و نیز تابش خورشید. (لغت شاهنامه).

- ||کنایه است از پادشاه روم:

به تخجیر دارد همه روز رای
نیندیشد از تخت خاورخدای. فردوسی.

- تخت‌خدای؛ خدای تخت. مالک تخت. پادشاه و صاحب تخت:

تاجور جهان چو جم تخت‌خدای مملکت
خاتم دیوبند او بندگشای مملکت. خاقانی.

- تخت خورشید بر سر ضرغام؛ کنایه از بودن آفتاب در برج اسد. (ناظم الاطباء).

- تخت زرین؛ اریکه یا اورنگی که از زر میساختند پادشاهان را: هنوز تخت زرین و تاج و مجلس‌خانه راست نشده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۰). تخت زرین و بساط و مجلس‌خانه که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند از پیش این روز راست شده بود. (ایضاً ص ۵۵۰). از تخت محمودی بر این کوشک نو بازآمد و در صفه بر تخت زرین بنشست. (ایضاً ص ۵۵۱).

- تخت شاهی؛ اریکه. سریر:

یوسف‌آسا چون به دلو از چاه رست
تخت شاهی را مکان کرد آفتاب. خاقانی.

- تخت ملک؛ سلطنت: چون خدای عز و

۱ - نوعی حلوا که از خرما و روغن سازند و بفارسی افروشه گویند. رجوع به خبیص شود.

جل بدان آسانی تخت ملک به ما داد اختیار آنست که عذر گناهکاران بپذیریم. (تاریخ بیهقی). خویشان و اولیاء حشم را سوگند دادند... که اگر او را قضای مرگ فرارسید تخت ملک ما را باشد. (تاریخ بیهقی). ||منبر. جایگاه واعظان و خطیبان:

بلبل چو مذکر شود و قمری مقری
محراب چمن، تخت سمن، فاخته خاطب.
سوزنی.

پس من بر تخت برآمدم... بوحفص گفت یا کذاب انزل من المنبر. (تذکرةالاولیاء عطار). ||کنایه از حوضهٔ پیل و عماری. (آنندراج). ||زین. ||نشیمنگاهی چوبین یا آهنین و دارای چار پایه که بروی آن استراحت کرده میخوابند. خوابگاه. (ناظم الاطباء):

شاه دیگر روز باغ آراست خوب
تختها بنهاد و برگسترد بوب. رودکی.

از قضای آمده بیفتاد هم بر جانب افکار، و دستش بشکست. پوشیده او را در سرای‌پرده بردند به خرگاه و بر تخت بخوابانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴). دختر تختی داشت، گفتی بوستانی بود، در جملهٔ جهیز این دختر آورده بودند. (ایضاً ص۴۰۳). اگر گوید حقیقت تخت چیست؟ گوییم چوبست با صورت تخت یکی شده. (جامع الحکمتین ناصرخسرو).

— تخت خواب؛ تخت که بر وی توشک و لحاف و بالش است، خفتن را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تخت روان؛ تخت رونده. تختی که در سواری پادشاهان باشد و در هندوستان کهاران بر دوش بردارند و در ولایات بر دو شتر راهوار هموار تعبیه کنند. (آنندراج).



تخت روان

تختی محمل‌مانند و دارای چهار دسته که بر دو قاطر آنرا بار کرده و مسافر در آن نشیند. (ناظم الاطباء). مرکب سرپوشیده‌ای است مثل هودج که اشخاص را بواسطهٔ آن حمل و نقل می‌نمودند و فعلاً هم در شام معمول و فیمابین دو اسب یا دو شتر بسته میشود. (قاموس کتاب مقدس): وقت سحر فراش آمد و مرا بخواند. برفتم. آغاجی مرا پیش برد. امیر بر تخت روان بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۵). رقعه بنمودم... امیر... مرا پیش تخت روان خواند و رقعت به من انداخت. (تاریخ بیهقی).

شه اقلیم فقرم بیخودی تخت روان من
نه چون فرهاد مزدورم نه چون مجنون زمیندارم.
معز فطرت (از آنندراج).

خبر دوری راه از دگران می‌شنود
هرکه چون بیخبری تخت روانی دارد.
صائب (ایضاً).

— ||کنایه از آسمان باشد. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

بدین تخت روان با جام جمشید
به سلطانی برآمد نام خورشید. نظامی.

جرعهٔ جام بر این تخت روان افشانم
غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم. حافظ.

— ||تخت حضرت سلیمان را نیز گویند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

— ||کنایه از اسب رونده؛ خوشراه هم هست. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرکب خوشرفتار. (فرهنگ رشیدی). کنایه از اسب و مرکوب خوشرفتار باشد. (انجمن‌آرا). اسب. (از آنندراج).

— تخت رونده؛ به معنی تخت روان است. (برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء):

به فیروزرایی شه نیک‌بخت
به تخت رونده برآمد ز تخت. نظامی.

رجوع به تخت روان شود.

— تخت عروس؛ حجله گاه. تختی پر زینت و آذین که عروس را بر آن نشانند:

ز بزّ او و عطاهای او همیشه بود
چو تختهای عروسان سرای مدح‌سرای.
فرخی.

— تخت مرده؛ تخته. کنایه از تابوت است. رجوع به تخته شود.

— تخت نیل؛ نیلگون تخت ماتم است. (حاشیهٔ وحید بر نظامی). تخت نیلگون و تخت نیل، تخت ماتم است:

اگر صد تخت خود بر پشت پیل است
چو بی نقش تو باشد تخت نیل است. نظامی.

||هر جای سرتفعی از زمین که در آن می‌نشینند و می‌خوابند و تکیه می‌کنند. (ناظم الاطباء). هر جای برآورده، بلندتر از سایر سطح خانه یا میدان و امثال آن، مانند تخت تکیه، تخت آشپزخانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تخت مهتابی؛ چبوتره که برای سیر مهتاب سازند و تنها مهتابی و ماهتابی نیز گویند. (بهار عجم) (آنندراج):

تخت مهتابی حوضش که مربع شده است
ربع مسکون زمین را خلف اولاد است.
میر صیدی (از بهار عجم) (از آنندراج).

||دکانه. سکویی که از هیچ طرف به دیوار متصل نباشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جلوخان. پیش‌خان.

— تخت بازرگان؛ جلوخان وی:

به کلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند
هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان. سعدی.

— تخت بزاز؛ پیش‌خانی که بزازان اجناس خود را بر آن می‌نهادند جلب توجه مشتریان را:

باغ همچون تخت بزازان پر از دیبا شود
باد همچون طبل عطاران پر از عنبر بود.
عنصری.

این جهان را کند از بوی چو طبل عطار
وین زمین را کند از رنگ چو تخت بزاز.
امیر معزی.

— تخت جوهری؛ تخت گوهرفروش. پیشخان گوهرفروش.

— تخت گوهرفروش؛ سکویی که گوهرفروشان متاع خود را بر آن عرضه میکردند:

همان نکته از روی فرهنگ و هوش
بیاراست چون تخت گوهرفروش.
اسدی (گرشاسبنامه).

||صفحه. لوح. تخته. چوب به پهنا بریده که قطر آن کم و طول و عرض آن بسیار باشد.

— تخت حاسبان؛ تخت میل. تخته‌ای را گویندکه محاسبان خاک بر آن ریخته به میل آهنین یا چوبی حساب بر آن نویسند. (آنندراج):

ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت
وگر تاج سرت[1] بخشند سر دردزد و مستانش.
خاقانی.

— تخت حساب؛ منجمان را تختهٔ حساب میباشد که بر آن خاک انداخته نقوش حساب طالع درست کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). به اصطلاح نجوم، تخته‌ای که بر آن خاک نرم ریخته و نقوش حساب طالع را بر آن رسم کنند. (ناظم الاطباء):

تخت حساب شد عدد کرده ز خاک تاج سر
چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری.
خاقانی.

— تخت شطرنج؛ تختهٔ شطرنج. صفحهٔ شطرنج. صفحه‌ای مربع که در آن ۶۴ خانهٔ مربع سفید و سیاه به تساوی رسم کرده‌اند که با سی‌ودو مهرهٔ سپید و سیاه بازی کنند:

یکی تخت شطرنج کرده برنج
تهی کرده از رنج شطرنج گنج. فردوسی.

کسی کو به دانش برد رنج بیش
بفرمای تا تخت شطرنج پیش. فردوسی.

1 - ن‌ل: تاج زرت. (دیوان چ سجادی ص۲۱۲).

همان تخت شطرنج و پیغام رای
شنیدیم و فرمانش آمد بجای. فردوسی.

رجوع به شطرنج شود.

— تخت محاسبان؛ تختهٔ محاسبان. تخت حاسبان. تخت میل. رجوع به تختهٔ محاسبان و تخت حاسبان و تخت حساب و تخت میل شود.

— تخت محاسب شدن؛ تخت محاسبان شدن. گردآلوده گردیدن. در مؤید الفضلاء ذیل «تخت محاسبان» آمده: ای خاک بر سر افتد و گردآلود گردد:

در تب ربع اوفتد سبع شداد از نهیب
تخت محاسبان شود قبهٔ چرخ از غبار.
خاقانی.

— تخت میل؛ تخت حاسبان. (از آنندراج). رجوع به تخت حاسبان و تخت حساب و تخت محاسبان و تخته و تختهٔ حساب شود.

— تخت نرد؛ صفحه‌ای چوبین بشکل مستطیل که در هر یک از دو عرض آن ده خانه تعبیه شده و با سی مهرهٔ سیاه و سپید بطور تساوی و دو کعبتین بازی کنند:

ابا بار و با نامه و تخت نرد
دلش پر ز بازار تنگ و نبرد. فردوسی.
نه نرد و نه تخت نرد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنچه. منوچهری.
فلک همچو پیروزه گون تخت نردی
ز مرجانْش مهره ز لؤلوش خصلی.
منوچهری.
زین دو تا مهرهٔ سفید و سیاه
که بر این سبز تخت نرد گذشت. خاقانی.
تخت نرد ملک را زآنسو که بدخواهان اوست
هفت نراد فلک خانه ششدر ساختند.
خاقانی.
تا گشاده ششدر سی‌مهرهٔ ماه صیام
غلغلی زین هفت رقعهٔ باستان انگیخته
لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد
چشمها از لعبتان استخوان انگیخته
رقعه همچون قطب وز شش جار و دو بر کعبتین
از سه سو پروین و نعش و فرقدان انگیخته
کعبتین بر روی رقعه قرعهٔ شادی شده
از یکی تا شش بر او ابجد نشان انگیخته.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۰۲).

رجوع به نرد شود.

— تخت نرد آبنوسی؛ یعنی فلک. (فرهنگ رشیدی).

— تخت و میل؛ یا تخت حاسبان. تخت حساب و میل آن. در تعلیم علوم نجوم برای متعلم، تخته و میل آهنین کوچکی که بمنزلهٔ خامه بوده، ضرورت داشته... (حاشیهٔ وحید دستگردی بر هفت‌پیکر ص۶۶):

تخت و میلش نهاد پیش بهم
در وی آموخت رازهای سپهر. نظامی.
باز چون تخت و میل بنهادی
گره از کار چرخ بگشادی. نظامی.

رجوع به تخت میل و تخت حاسبان و تخت حساب شود.
||زیرهٔ کفش. تخت کفش. زیرهٔ گیوه. مقابل رویه، در گیوه و کفش: گیوهٔ تخت‌نازک، کفش تخت‌لاستیکی.

— تخت‌نازک؛ قسمی گیوهٔ نازک‌زیره و لطیف‌رویه. قسمی گیوه که زیرهٔ آن چرم است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||هر جای مسطح و برابر و هموار. (ناظم الاطباء).

— تخت خاک؛ هموار. با خاک یکسان:

تخت شاه افسر سما کشده‌ست
سر خصمانْش تخت خاک شده‌ست. خاقانی.

||مجازاً، سلطنت. شاهی. پادشاهی. حکومت:

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرودآمد از تخت و بربست رخت.
دقیقی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۲).
چو یک ماه بگذشت بر تخت او
به خاک اندر آمد سر بخت او. فردوسی.

چون تخت به خداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید... از ابوحنیفه پرسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۷). امروز چون تخت به ما رسید... جهد کرده آید تا بناهای افراشته در دوستی را افراشته‌تر کرده آید. (تاریخ بیهقی).

به یک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملک یابد گزند. نظامی.
هیچ یوسف دیده‌ای کز تخت مصر
چون دلش بگرفت در زندان نشست. عطار.

||ایالت. حکمرانی: مصلحت وقت آنست که به ری روی... و منوچهر را در خدمت رایت تو بفرستم، چه تخت مملکت ری عاطل است و کار آن نواحی متزلزل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۱). ||شهر و مقر سلطنت. (ناظم الاطباء). پایتخت:

بدان گه که گرد جهاندار نیو
از ایران بیاید سرافراز گیو
مر او را سوی تخت ایران برد
بر نامداران و شیران برد. فردوسی.
گرفتش به بر شهریار زمین
ز شادی بر او بر گرفت آفرین
ز ایران بپرسید و از تخت شاه
ز گودرز وز رستم کینه‌خواه. فردوسی.

چون پدر ما رحمةالله علیه گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک، ششصد هفتصد فرسنگ. (تاریخ بیهقی). ||مخفف تخته که شالها و دیباها و امثال آن در آن نهاده اطراف آنرا به طناب محکم بربندند تا از وصمت چین و شکنج محفوظ باشد. (آنندراج). توب پارچه. بقچهٔ پارچه. صندوق پارچه. جامه‌دان:

ابر بهاری جز آب تیره نبارد
او همه دیبا به تخت و زرّ به انبان. رودکی.
یکی تخت جامه بفرمود شاه
که آنجا بیارند پیش سپاه. فردوسی.
همان جامه و تخت و اسب و ستام
ز پوشیدنیها که بردند نام
ببخشید بر فیلسوفان روم
برفتند شادان از آن مرز و بوم. فردوسی.
چه عنبر چه عود و چه مشک و عبیر
چه دیبا چه از تختهای حریر. فردوسی.
بخرد جامهٔ بسیار به تخت و چو خرید
نام زوار زند زود بر آن تخت رقم. فرخی.
زائر کز آنجا بازگردد برد
دیبا به تخت و رزمه و زر به من. فرخی.
در تخت بنام ادبا دارد اثواب
در بدره بنام شعرا دارد دینار. فرخی.

پنج اشتر و هزار دینار و ده تخت جامه. (تاریخ سیستان). ده پاره یاقوت سرخ و ده تخت جامه... نزدیک وی فرستاد. (تاریخ سیستان).

به دیباها و زیورهای بسیار
ز تخت و طبل بزازان و عطار.
(ویس و رامین).

و منجوق و علامات و بدره‌های سیم و تختهای جامه در میان باغ بداشته بودند. (تاریخ بیهقی).

ز دیبای رنگین صدوبیست تخت
ز مرجان چهل مهد و پنجه درخت. اسدی.

ابوغالب بی‌اندازه مال و نعمت... برگرفت از زرینه و سیمینه و تختهای جامه. (مجمل التواریخ).

ابر بفشاند همی از شاخها گنج درم
باد بگشاید همی در باغها تخت حریر.
امیر معزی (از آنندراج).

او را دویست هزار درم فرمود... و ده تخت جامهٔ مرتفع از هر لونی. (تاریخ بخارا).

باغ پر تختهای سقلاطون
راغ پر فرشهای بوقلمون. سنایی.

پنجاه تخت جامهٔ ملون از جامه‌های تستری و سقلاطون عضدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۱).

جواهر به خروار و دیبا به تخت
پلنگینه خرگاه و زرینه تخت. نظامی.

و از جملهٔ آن غنایم سیصد تخت برد بخزانهٔ سلطان شاه رسید. (جهانگشای جوینی).

— تخت بتخت؛ توپ‌توپ. بسته‌بسته. انبوه‌انبوه. دسته‌دسته:

در سرایی فرونهادم رخت
برنهادم ز جامه تخت بتخت. نظامی.
تاک بر تاک شاخهای درخت
بسته برواج کله، تخت بتخت. نظامی.

||قطعه‌ای از پارچه. هر یک از قطعات جامه

یا پرده و امثال آن از سوی پهنا:
رخانش تخت دیباهای ششتر
لبانش تنگ شکرهای عسکر.
(ویس و رامین).
||چاق شدن دماغ از نشأه. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تخت شدن شود. ||(ص، ق) بی کم و بیش. تمام. کامل: یک سال تخت؛ یعنی بی یک روز کم. هزار تومان تخت. حوض تخت است؛ یعنی لبالب آب دارد. یک ساعت تخت داریم به غروب؛ یعنی بی کم و زیاده. تخت خوابید تا صبح؛ یعنی کاملاً. علوفه یا پوشاک او تخت است؛ یعنی تمام و کامل است. این گلبن تخت است؛ یعنی غنچهٔ ناشکفته ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در دندان اسب، کنایه از هموار شدن تضریس عاجهای دندان است بر اثر پیری. و چون اسب به ده‌سالگی رسد برجستگی‌های دندانش که وسیلهٔ اصلی جویدن است از بین رود و سطح آن هموار گردد و تعلیف زمستانی وی سخت گردد: این اسب پیر است و دندانهایش تخت شده است. رجوع به تخت شدن شود.

تخت. [تَ] (معرب، اِ) ج، تُخوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). جامه‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظرفی که در آن رخت نگاه دارند. (آنندراج). تپنگو و صندوق و جامه‌دان. (ناظم الاطباء). ظرفی که در آن جامه‌ها را نگه دارند. (اقرب الموارد). ظرفی از چوب... که جامه در آن نگاه دارند. (از قطر المحیط). ||تخت از وسایل پادشاهی است و آن سریر است که پادشاهان در تشریفات بر آن نشینند و در قدیم و جدید رسم چنانست که پادشاه به مکانی برتر نشیند تا همنشینانش با وی در نشستن برابر نباشند. و خدای‌تعالی در قرآن کریم میفرماید که سلیمان را کرسی بود... و من در بعضی تاریخها دیده‌ام که او را تختی از عاج بود به زر پوشیده و این سریرها به اختلاف حال پادشاهان گونه گون بود، برخی از مرمر و مانند آن ساخته است و برخی از چوب و پاره‌ای از بالش‌های پرشدهٔ برهم‌نشسته. گفته‌اند که پادشاهان ایران را تختی از زر بود که بر آن می‌نشستند و عمرو عاص امیر مصر با قوم خود بر زمین می‌نشست و چون مقوقس نزد او می‌آمد تختی از زر همراه او می‌آوردند و عمروبن عاص او را از این کار منع نمی‌کرد، چه قرارداد چنان بود که وی در کار ملک به عادت پیشین خود رفتار کند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۶).
– تخت‌الملک: تخت او و عرش او. (قطر المحیط). اریکه و سریر. (ناظم الاطباء).
||چوب تختخواب. بستر. تختخواب چوبی. تختخواب کوچک. (دزی ج ۱ ص ۱۴۲). ||صفهٔ چوبی برای تماشاچیان. ||لوحه. صفحه: تخت رمل یا تخت‌الرمل؛ لوحهٔ رمل‌گیران و فالگیران. گویند: ضرب لفلان تخت رمل؛ یعنی برای کسی تفأل زدن. ||(ص) ضخم. بزرگ: رجل تخت؛ مرد بزرگ. (دزی ایضاً).

تخت. [تَ] (اِ) بمعنی دُخت که اختصار لفظ دختر است. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۳ الف). دخت و دختر. (ناظم الاطباء).

تخت. [تُ] (اِ) بمعنی ششصد درهم نیز آمده است. (شعوری ج ۱ ورق ۳۰۳ الف). وزنه‌ای معادل ۶۰۰ یا ۴۰۰ درم. (ناظم الاطباء). اوقیه را نیز تخت خوانند. (شعوری ایضاً).

تخت. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بزینه‌رود در بخش قیدار شهرستان زنجان است که در هفتادهزارگزی جنوب خاوری قیدار و شش‌هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۷۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار، محصول آن غلات و انگور و میوه است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تخت. [تَ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان است که در ده‌هزارگزی جنوب خاوری مینودشت واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تخت. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است که در بیست‌وچهارهزارگزی خاور قره‌آغاج و سی‌ویک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۲۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بزرک و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده از دو محل نزدیک بهم تشکیل یافته که بنام تخت بالا و تخت پایین مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخت. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان پیرتاج در شهرستان بیجار است که در دوهزارگزی شمال خاوری بیجار و کنار شوسهٔ بیجار به زنجان قرار دارد. دامنه و سردسیر است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و فرودگاه شهرستان بیجار در آن واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان تیلکوه در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج است که در شصت‌ویک‌هزارگزی باختر دیواندره و شش‌هزارگزی جنوب شوسهٔ دیواندره به سقز قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و روغن و پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان شمیل در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است که در پنجاه‌وپنج‌هزارگزی خاور بندرعباس و بر سر راه مالرو کشکوه به بندرعباس قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تخت. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بنت در بخش نیک‌شهر شهرستان چاه‌بهار است که در سی‌وهفت‌هزارگزی شمال باختری نیک‌شهر و بر کنار راه مالرو بیچان به بنت قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه، محصول آن غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تخت آبنوسی. [تَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند. (برهان). کنایه از شب باشد. (انجمن‌آرا) (از آنندراج). شب. (فرهنگ رشیدی).

تخت‌آرای. [تَ] (نف مرکب) آرایش‌دهندهٔ تخت. که تخت آراید. که موجب زینت تخت شاهی شود:
چو تخت‌آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج سر میخواند شاهش. نظامی.

تخت‌آزمای. [تَ زْ / زِ] (نف مرکب) مرحوم وحید دستگردی در هفت‌پیکر ص ۹۶ این ترکیب را بمعنی پادشاه گرفته است:
پیر تخت‌آزمای تاج‌پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست. نظامی.

تخت‌آویز. [تَ] (نمف مرکب) که بر تخت آویخته شود، چون افسر شاهان کهن که بر تخت می‌آویختند تا بزرگی و سنگینی تاج بر تاجدار گران نیاید:
به پیروزی و بهروزی همی زی با دل‌افروزی
به دولتهای ملک‌انگیز و تخت‌آویز افسرها.
منوچهری.

تختاخ. [تَ] (ع ص) مردی که در زبانش لکنت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تختخانی. الکن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تختاخ اینجو. [تَ] (اِخ) امیر فارس که در دوران وزارت رشیدالدین فضل‌الله (نیمهٔ اول قرن هشتم) بر آن ولایت حکومت می‌کرد. رجوع به کتاب «از سعدی تا جامی» برون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص ۱۰۱ شود.

تختار. [تَ] (اِ مرکب) جامهٔ سیاه یا سفید که در تخت (تخت جامه) صیانت میشود. رجوع به دخدار شود. (یادداشت بخط دهخدا). جوالیقی در ذیل «دخدار» آرد: الدخدار: الثوب[1]. و هو بالفارسیة تخت‌دار؛ ای یمسکه التخت[2]. (المعرب ص ۱۴۱). رجوع به تخت‌دار شود.

تختامیش. [تَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران و مرکب از ۱۵۰ خانوار است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۴ شود.

تختان. [تَ] (اِخ) دهی از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام است که در بیست‌وچهارهزارگزی خاور پهله و یک‌هزارگزی شمال راه مالرو آبدانان قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب تختان و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت اردشیر. [تَ تِ اَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام نوایی است از موسیقی. (جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

بر بید عندلیب زند تخت شهریار
بر سرو زندواف زند تخت اردشیر.

منوچهری.

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه
گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه.

منوچهری.

چون مطربان زنند نوا تخت اردشیر
گه مهرگان خردک و گاهی سپهبدان.

منوچهری.

فریاد درای خوش‌صفیر است
تاج سر تخت اردشیر است.

خاقانی (از رشیدی).

تخت‌اره. [تَ اَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان یعقوبوندیایی، در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد است که در پنجاه‌وپنج‌هزارگزی خاور حسینه و پنجاه‌ویک‌هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به اندیمشک قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمهٔ تخت‌اره و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان آنجا فرش‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت‌بخت. [تَ بَ] (اِ مرکب) اقبال و دولت. (ناظم الاطباء).

— تخت‌بخت مملکت؛ حکومت و فرمانروایی: دختر بهمن اسفندیار که پیش از آمدن اسکندر بدان حدود بر، تخت‌بخت مملکت در تحت تصرف و فرمان او بود اساس و بنای آنرا فرمود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۶).

تخت‌بر. [تَ بَ] (نف مرکب) بَرندهٔ تخت. تخت‌گیر. که تخت رباید و گیرد:

تخت‌بر، آن سر که بر او پای تست
بختور، آن دل که در او جای تست.

نظامی.

تخت‌بند. [تَ بَ] (اِ مرکب) چون کسی را حبس کنند گویند تخته‌بند کرده‌اند. (انجمن‌آرا). لیکن از شاهدهای ذیل چنین استفاده میشود که تخت‌بند نوعی پای‌بند است شبه عقال و کند: و برادر او را با هفصد کس از وجوه افراد... بگرفتند پیش سلطان آوردند. سلطان بفرمود تا از شمشیر هر یک تخت‌بندی ساختند و بر کعب هر یک نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۶). و چون او را به معتمد سلطان سپردند او را با تخت‌بندی که داشت به جانب غزنه بردند... شار را با تخت‌بند پیش خویش خواند و تکلیف کرد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً). ||کنایه از آنست که چون دست کسی شکسته شود تخته‌ها را بر او نصب کنند تا دست او کج نشود. (انجمن‌آرا). به هر دو معنی رجوع به تخته‌بند شود.

تخت‌بند. [تَ بَ] (اِخ) از محلات آمل. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۴ و ترجمهٔ وحید ص۱۵۳ شود.

تختبوش. [تَ] (معرب، اِ مرکب) معرب تخت‌پوش است. ||دزی در ذیل قوامیس عرب، ذیل «تختبوش» آرد: فارسی است و در مصر بمعنی یکی از اطاقهای همسطح کوچه و خیابان است که مورد استفادهٔ مردان است. (دزی ج ۱ ص۱۳۲).

تخت‌پایه. [تَ یَ / یِ] (اِ مرکب) پایهٔ تخت. زیر تخت:

همه در زیر تخت‌پایهٔ شاه
صف کشیدند چون ستاره و ماه.

نظامی.

پایه بر پایه، بردوید به بام
رفت تا تخت‌پایهٔ بهرام.

نظامی.

گفتمش همسر تو سایهٔ تست
تاج من خاک تخت‌پایهٔ تست.

نظامی.

تخت‌پل. [تَ پُ] (اِخ) دهی از بخش میان‌کنگی در شهرستان زابل است که در شش‌هزارگزی باختر ده دوست‌محمد و دوهزارگزی راه مالرو تخت‌شاه به ده دوست‌محمد قرار دارد. جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تخت‌پوش. [تَ] (اِ مرکب) پوششی باشد از اقمشه. (آنندراج). پوشش تخت. (ناظم الاطباء):

تختی از تختهٔ زر آوردند
تخت‌پوشی ز گوهر آوردند.

نظامی.

تخت‌پوش سبز بر صحن چمن گسترده‌اند
چارطاق لاله بر مینای اخضر بسته‌اند.

(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

سبزه در اطراف مرغزار تخت‌پوش زمردین بر رواق انداخته و لاله در اکناف جویبار بر چرخ اخضر چهارطاق ساخته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۰).

تختج. [تَ تَ] (معرب، اِ) معرب تخته. (منتهی الارب). مأخوذ از تختهٔ فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). معرب تختهٔ فارسی. (دزی ج ۱ ص۱۴۲) (قطر المحیط). ج، تخاتج. (منتهی الارب) (دزی) (ناظم الاطباء). رجوع به تخته شود.

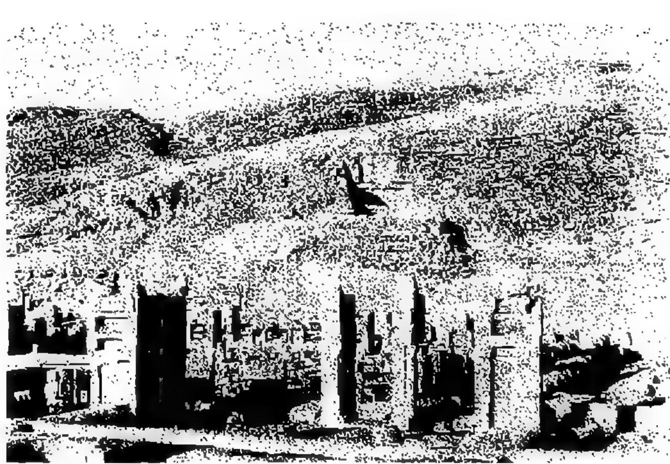
تختجو. [تَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان القورات در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند است که در بیست‌وچهارهزارگزی شمال خاوری بیرجند قرار دارد. دامنه‌ای معتدل است و ۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوجات و شغل اهالی آنجا زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تخت جمشید. [تَ تِ جَ] (اِخ) تخت جمشید آثار باقیماندهٔ ارک و کاخ داریوش اول هخامنشی است، که پس از گذشتن ۱۸۹ سال از آغاز بنای آن، اسکندر مقدونی ساختمانهای آن را در سال ۳۳۱ ق. م. سوزانده است. تخت جمشید در ۵۶ کیلومتری شمال شرقی شیراز و ۶ کیلومتری استخر، در جلگهٔ مرودشت واقع است. تخت جمشید طبق دو کتیبه‌ای که در بالای دیوار جنوبی آن کنده شده، از بناهائی است که به فرمان داریوش اول هخامنشی، در

---

۱ - الدخدار، بفتح الدال و سکون الخاء المعجمة. و فسره فی اللسان بالثوب الابیض المصون و بأنه ضرب من الثیاب نفیس و فی القاموس: «ثوب ابیض او اسود».

۲ - فی المعیار: «تخت‌دار؛ ای ممسک التخت، او ذوتخت». و فی اللسان: «الاصل فیه: تختار؛ ای صین فی التخت». و عند ادی‌شیر: «فارسیه: دخدار، و معناه: ذو حسن و جمال».



کاخ داریوش اول (۵۲۱-۴۸۶ ق.م.)

حدود سال ۵۲۰ ق.م. ساخته شده است.

پلکان بزرگ: راهی که به بالای تخت یا صفه راهنمائی مینماید، دو پلکانی است که در دو طرف، روبروی هم ساخته شده و شمارهٔ هر یک از پلکانها از پائین تا بالای تخت ۱۱۰ و درازای هر یک ۶/۹۰ متر و پهنایش ۳۸ سانتیمتر و بلندیش ۱۰ سانتیمتر میباشد.

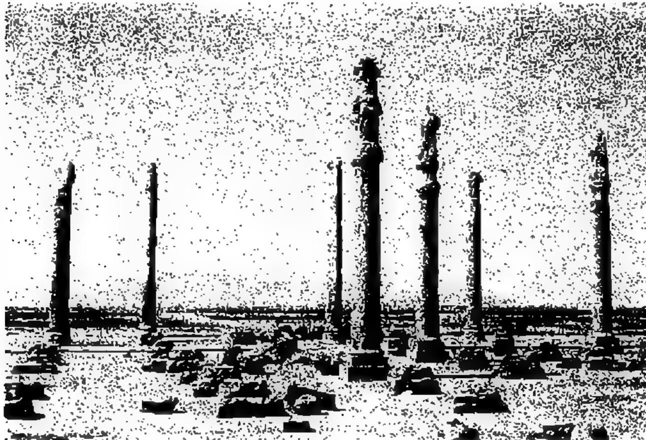
سردر بزرگ یا مدخل: برای وارد شدن به درون ارک تخت جمشید، پس از پلکانهای شرح‌داده‌شده، تنها راه، سردر بزرگ بوده و آن ساختمانی است چهارگوشه که در بالای پلکانهای نامبرده واقع گردیده است. این مدخل دارای ۴ ستون و سردر غربی و شرقی و جنوبی بوده است، که چهار جرز دو درگاه آن، با دو تا از ستونهایش، هنوز برجا و باقی میباشد.

درگاه غربی مدخل: در ورودی بزرگ نامبرده، که در خارجی بوده، رو به مغرب و متوجه پلکان بزرگ میباشد. در طرفین درونی جرزهای درگاه غربی، تقریباً در بلندی دو متر از کف، دو پیکر حیوان بزرگ که بدن و دستهای آنها شبیه به اعضای گاو و سرشان مانند سر شیر میباشد، حجاری شده است.

درگاه شرقی: درگاه دومی که درونی بوده بطرف شرق واقع است. جرزهای این درگاه دارای دو گاو بالدار با سر انسان است و تاجی هم بر سر دارند. این نقوش بالدار تقلیدی است از مجسمه‌های دروازهٔ پایتختی که سارگن، پادشاه آشور، در حدود ۷۱۲ ق.م. پس از ترک نینوا، پایتخت قدیم آشور، در ۱۵میلی شرقی شهر موصل ساخته است.

آپادانه (آپادانا) یا بارگاه: در جنوب سردر بزرگ، بفاصلهٔ ۵۰ متر، ساختمان ستون‌داری آشکار و نمایان است که موسوم به کاخ آپادانّه یعنی کاخ بار عام میباشد. تمام ساختمان بار عام نامبرده، اکنون دارای ۱۳ ستون میباشد، و بوسیلهٔ دو پلکان دوطرفی شمالی و شرقی، به آن وارد میشوند. دو پلکان نامبرده، یکی پلکان کهنه است که بسمت شمال متوجه میباشد، دیگری پلکان نوپیدایش است که در سوی خاوری (شرقی) ساختمان واقع است و شرح آن زیر عنوان «پلکان نوپیدایش» بیاید. دیوار پیش‌بست پلکان کهنه، به نقوش چندین تن از نمایندگان ملل مختلف، مزین و آراسته میباشد. ساختمان آپادانّه عبارت بوده از یک تالار چهارگوشهٔ مرکزی، و چهار ایوان بشکل راست‌گوشه که هر یکی از ایوانها ۱۲ ستون و خود تالار مرکزی ۳۶ ستون، در ۶ ردیف داشته است.

ستونهای بارگاه آپادانّه (آپادانا): بلندی ستونهای آپادانّه نزدیک به ۱۸ متر و قطر پای



قسمتی از ستونهای باقیمانده از کاخ داریوش اوّل (آپادانا)

آنها دو متر است. قسمت بالای ستونها مرکب از سه جزء است: اول سرستون اصلی، دوم قسمت ماریپچ دوگانه، سیم تنهٔ دو گاوی که پشت به پشت داده‌اند. در بالای تمام ستون‌های تالار مرکزی، همین نوع مجسمهٔ گاو بوده ولی روی ستون‌های ایوان شرقی مجسمهٔ دو شیر و در بالای ستون‌های ایوان غربی، مجسمهٔ دو گاو بدون قسمت ماریپچ دوگانه و سرستون اصلی بوده است. در ماه شهریور ۱۳۱۲ هـ.ش.، چهار لوح زرین و سیمین از گوشه‌های شمال شرقی و جنوب شرقی تالار مرکزی آپادانّه به دست آمده است که روی همهٔ آنها عبارتی به یک مضمون، به سه خط میخی پارسی و عیلامی و بابلی نقر گردیده و ترجمهٔ آنها بدین قرار است:

ترجمهٔ لوحها: داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، پسر وشتاسپ هخامنشی. داریوش شاه گوید: این است کشوری‌که من دارم، از سکستان آن طرف سغد، از آنجا تا کوشا (حبشه)، از هندوستان تا سارد (لیدی)، که اهورمزدا، بزرگترین خدایان، به من داده است. اهورمزدا مرا و خاندان مرا نگهداری کند.

پلکان نوپیدایش: در جانب شرقی ایوان شرقی کاخ آپادانه، باز دو پلکان دوطرفی نمودار و مشهور به پلکان نو میباشد که در آبان‌ماه ۱۳۱۱ هـ.ش. کشف گردیده است. دور دیوار پلکان ردیف جلو، صورت ۸ تن سرباز نیزه‌دار پارسی و مدی، نقش گردیده و پشت سر آن‌ها، در هر دو سوی، صورت شیری که گاوی را میدرد با یک ردیف درخت سرو دیده میشود. در سمت راست دیوار پیش پلکان ردیف دوم چندین تن از سران سپاه و بزرگان لشکر و سربازان ویژهٔ شاهی، و کماندار و نیزه‌دار نمایان است. در قسمت چپ دیوار پیش‌بست پلکان نوپیدایش، در ۲۳ مجلس پیکر و تصویر نمایندگان ملتهای تابعهٔ خشیارشا نقش گردیده است. این نقوش



تالار کاخ داریوش اول

صورت ملل باجگذاری هستند که در عید نوروز، باج و پیشکشهای خود را آورده میخواهند به پیشگاه اعلیحضرت خشیارشاه، شاه توانای آن زمان که سرور ۳۱ کشور باجگذار بوده تقدیم نمایند. پلکان نوپیدایش قرینهٔ آن که در سمت شمال بارگاه آپادانه واقع است، طبق کتیبه‌ای که در دیوار پیش‌بست آن نقر گردیده از بناهای خشیارشا میباشد. تا پیش از پیدایش لوحهای زرین و سیمین نامبرده در بالا، بارگاه آپادانه به کاخ خشیارشا مشهور بود، ولی سپس ثابت گردید که فقط پلکانهای دو سمت بارگاه بفرمان خشیارشا ساخته شده و خود کاخ از بناهای داریوش بزرگ بوده است. رجوع به کاخ آپادانا شود.

بارگاه صدستون: در مشرق کاخ آپادانه ساختمانی موجود است بنام کاخ صدستون که دومین کاخ بار، و عبارت است از یک تالار و یک ایوان در شمال آن. در این ساختمان هیچ کتیبه‌ای دیده نمیشود، ولی بنای آن از خشیارشا بوده است و طبق کتیبهٔ خط بابلی، اتمام و به پایان رسیدن آن توسط اردشیر اول هخامنشی پسر خشیارشا بوده است.

ساختمان تالار صدستون: این تالار بشکل چهارگوشه و دارای یک‌صد ستون تمام‌سنگی در ده ردیف بوده و اکنون پاستونهایش بجای خود باقی میباشد. در چهار دیوار تالار صدستون هشت در و ۳۶ پنجره و طاقچهٔ سنگی دارد، و بین آنها دیوارهای آجری بوده که فعلاً خراب شده است.

درگاههای شمالی صدستون: در چهار جرز دو درگاه شمالی آن، چهار بار مجلس بار شاهی را نشان میدهد، در بخش بالا شاهنشاه روی کرسی شاهانه نشسته و در جلو او دو عودسوز گذارده شده، پس از آن یکی از بزرگان کشور ایستاده گزارش میدهد. زیر کرسی شاه پنجاه تن از نگهبانان پارسی و مدی هم ایستاده‌اند.

درگاههای شرقی: در درون دو جرز یکی از دو درگاه شرقی، شاه باگاو کوهی، و در درگاه دیگر با شیر بالداری که پنجهٔ عقاب و دم عقرب و یک شاخ نیز دارد، در جدال میباشد. این جانور را میتوان به خدای بدی یعنی اهریمن تعبیر نمود که شاه از طرف اهورمزدا با او میجنگد.

درگاههای جنوبی: در داخل هر یک از چهار جرز این دو درگاه باز چهار مجلس بار دیده میشود، یعنی شاه با عصای سلطنت روی کرسی نشسته است. در اینجا کرسی شاهانه روی تختی قرار دارد. در پائین کرسی شاه پیکر ۱۴ تن از نمایندگان ملتهای تابع ایران در سه ردیف ایستاده‌اند. در بالای تخت پشت کرسی، یک تن از بزرگان کشور نمایان و چتری بالای سر شاه نگه داشته است. در بالای سر شاه نیز یک ردیف شیر و دو فروهر بزرگتری بوده و اکنون به زمین افتاده است.

درگاههای غربی: جرزهای دو درگاه غربی شاه را نشان میدهد که با دیو بالداری که دارای سر شیر و یک شاخ است میجنگد.

ایوان کاخ صدستون: این ایوان که تاریخ پیدایش جدید آن مهرماه ۱۳۱۵ ﻫ.ش. بوده در امتداد شمالی کاخ نامبرده واقع و شکل راستگوشه را دارد. در سمت شرق و غرب این ایوان، دو بدنهٔ سنگی که مرکب از سنگهای سیاه صیقلی است موجود، و روی هر یک گاو بزرگی ایستاده و سر و تنهٔ آن شکسته و به زمین افتاده است. ایوان شمالی نامبرده دارای ۱۶ ستون مانند ستون‌های خود تالار بوده است. قسمت بالای ستون‌ها مرکب بوده از سرستون و قسمت مارپیچ دوگانه و دو حیوان نشستهٔ پشت به پشت داده که دارای تنهٔ گاو و سر انسان با ریش دراز میباشند. نیمی از سرستون شبیه به ستونهای نامبرده که در کاخ سه‌دروازه به دست آمده برای نمایش آثار دوران هخامنشی به موزهٔ ایران باستان در تهران برده شده است.

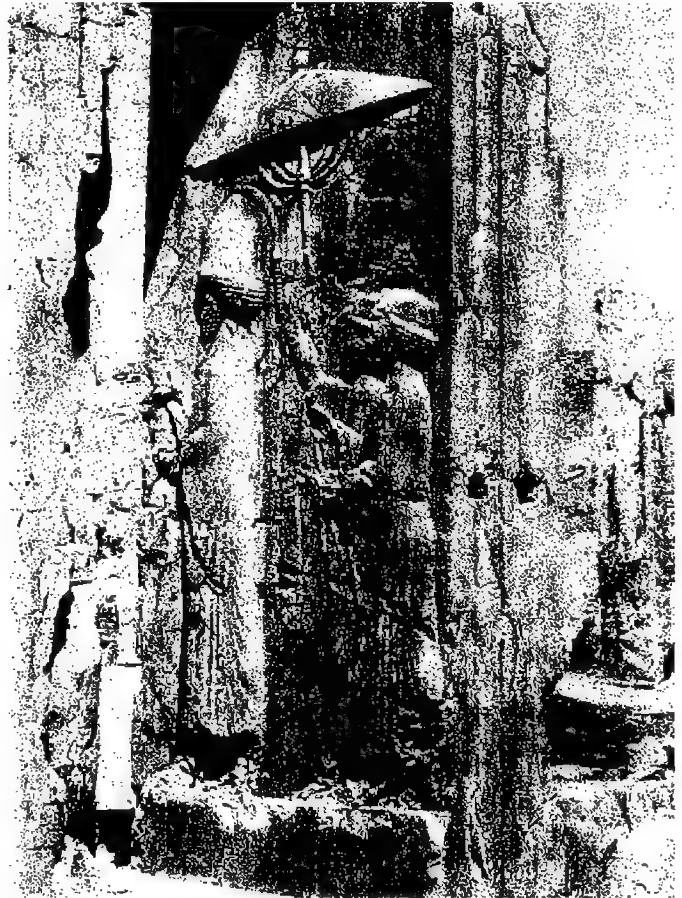
مدخل دوم: در جلوی ایوان کاخ صدستون ساختمان سنگی مختصری نمایان است که دارای تنهٔ ستونهای بزرگی میباشد. یکی از سرستونهای آن که عبارت از دو گاو نشستهٔ پشت به پشت داده است موجود و بزرگی و طرز ساختمان آن باعث بسی حیرت و شگفتی‌انگیز میباشد. سرستون نامبرده در سال ۱۳۱۵ ﻫ.ش. بهمت آقای دکتر «اریک اشمیت» به یکی از تالارهای بزرگ تخت جمشید حمل و برای حفاظت و نمایش در آنجا گذارده شده است. رجوع به کاخ صدستون شود.

کاخ سه‌دروازه: در جنوب شرقی کاخ بار عام داریوش (آپادانه) ساختمان تقریباً چهارگوشه‌ای پدیدار است. در شمال و جنوب آن دو ایوان و چند اطاق بنا شده است. ساختمان مرکزی کاخ سه‌دروازه مربع و دارای چهار ستون بوده و هر یک از ایوانها دو ستون داشته و کف این کاخ پست‌تر از کف آپادانه و تا زاویهٔ جنوب شرقی ساختمان هدیش امتداد دارد. هرچند در کاخ سه‌دروازه کتیبه‌ای دیده نشده ولی از طرز ساختمان آن معلوم میشود که از بناهای داریوش اول و در حدود ۵۱۵ - ۵۱۲ ق.م. ساخته شده است.

پلکان دوطرفی کاخ سه‌دروازه: در سمت شمال این کاخ دو پلکان در راست و چپ ساخته شده و شمارهٔ هر یک ۳۰ دانه و در بالای دیوار پیش‌بست آنها نردهٔ سنگی با کنگره‌های خیلی زیبا وجود دارد. در بخشهای خارجی نرده‌های پلکانها سه نیزه‌دار پارسی و مدی و سپس شیری که گاوی را میدرد نمایان است. دیوار پیش‌بست ایوان شمالی این کاخ در هر دو طرف آراسته به چهار تن نیزه‌دار و کماندار میباشد. در دو سمت نیزه‌داران مجدداً شیری گاوی را میدرد و در بالای اینها نقوش سربازان دیده میشود.

ایوان شمالی سه‌دروازه: این ایوان بشکل راستگوشه و دارای دو ستون تمام‌سنگی است که پا و سرستون یکی از آنها هنوز باقیست. در جلوی این ایوان نرده‌ای با کنگره‌های سنگی موجود است و در هر طرف آن نقوش سربازان پارسی حجاری شده است.

تالار مرکزی کاخ سه‌دروازه: پشت ایوان شمالی، تالاری است چهارگوشه و سقف آن روی چهار ستون برقرار بوده است. این تالار در شمالی و شرقی و غربی داشته است. در دو



نقش داریوش اول با خدمتکارانش

جانب درونی جرزهای درگاه شرقی تالار، داریوش اول روی سریر نشسته و خشیارشا ولیعهدش در پشت سر او ایستاده است. سریر شاه روی تختی قرار دارد که ۲۸ تن از نمایندگان ملتهای مختلف پائین تخت را روی دو دست نگه داشته‌اند. جرزهای دو درگاه شرقی و جنوبی تالار مرکزی نامبرده آراسته به نقش داریوش اول میباشد و دو تن از غلامان هم در دنبال او روانند. و در بخش بالای درگاه نیز نقش فروهر که در حالت پرواز دیده میشود حجاری شده است.

ایوان جنوبی کاخ سه‌دروازه: در جنوب تالار مرکزی، ایوانی است چهارگوشه و دارای دو ستون سنگی مانند ستون‌های کاخ صدستون کمی کوچکتر بوده و اکنون پاستونهای آنها بر جای خود باقی است. در سمت جنوب ایوان، پلکان کوچک و ظریفی از سنگ سیاه وجود دارد که ظرافت حجاری آن، توجه عموم جهانگردان را به خود جلب نموده است. در طرف خارج نرده‌های کنار پلکان، سربازان نیزه‌دار پارسی منقوش گردیده و در طرفین درونی این نرده‌ها، مستخدمین و غیره از پلکان بالا میروند. پلکان نامبرده برای نمایش صنایع دورهٔ هخامنشی به تهران برده شده است. رجوع به کاخ سه‌دروازه شود.

عمارت آئینه یا کاخ تچرا: پس از گذشتن از سمت جنوب کاخ آپادانه، از جانب جنوبی آن و جنوب غربی کاخ سه‌دروازه، ساختمان سنگی تقریباً سیاه‌رنگی نمودار است و اکنون مشهور به تالار آئینه میباشد و کف آن به اندازهٔ سه متر از کف بارگاه داریوش بلندتر است. نام حقیقی کاخ آئینه بموجب کتیبه‌ای که‌در جرزهای درگاه جنوبی تالار مرکزی آن نقر گردیده تچرا یعنی قصر زمستانی بوده است، بعلت آنکه در سه سوی در و پنجره دارد و از بامداد تا شام آفتاب از سه طرف در آن میتابد. ساختمان تچرا طبق دو کتیبهٔ موجود در آن از بناهای داریوش بزرگ میباشد.

پلکان غربی کاخ تچرا: در سمت غرب این کاخ، پلکانی است دوطرفی که در دو طرف داخل و خارج نرده‌های کنار آن، باز نمایندگان ملتهای باجگذار، تحف و پیشکش‌های خود را آورده، با راهنمائی دربانان پارسی و مدی از پلکان بالا میروند. بنای این پلکان طبق کتیبه‌ای که در وسط دیوار پیش‌بست پلکان دیده میشود از اردشیر سوم هخامنشی میباشد.

تالار شمالی کاخ تچرا: این تالار بشکل چهارگوشه و دارای چهار ستون بوده است. در جلو یکی از درگاههای آن سنگی بشکل مکعب راستگوشه برپاست و روی آن غلامی نقش گردیده که در یک دست حوله و در دست دیگر عطردان دارد.

تالار مرکزی تچرا: تالار مرکزی همانند تالارهای دیگر چهارگوشه و دوازده ستون در سه ردیف داشته و در چهار دیوار ۶ در و ۸ طاقچه و ۴ پنجرهٔ سنگی دارد و دور گیلوئی هر پنجره و طاقچه کتیبه‌ای به سه خط میخی پارسی و عیلامی و بابلی نوشته شده و ترجمهٔ آنها از این قرار است: این گیلوئی سنگی پنجره در خانهٔ شاهی داریوش ساخته شده است.

ایوان جنوبی: در امتداد جنوبی تالار مرکزی ایوانی است بشکل راستگوشه و شمارهٔ ستونهای آن ۸ و در دو ردیف کار گذارده شده بوده است. ایوان نامبرده تا دو، طاقچهٔ شرقی و غربی آن بنابر کتیبه‌ای که دور آنهاست از بناهای داریوش اول میباشد، سپس خشیارشا دو پایهٔ سنگی که یکی از آنها شکسته و به زمین افتاده، بر دو گوشهٔ جنوب شرقی و جنوب غربی ایوان افزوده است. رجوع به کاخ تچر شود.

تپهٔ مرکزی: در طرف غرب ساختمان سه‌دروازه و مشرق کاخ تچرا تپهٔ بلند و مرتفعی پدیدار است که سطح آن از تمام نقاط روی تخت بلندتر است. سطح این تپه تقریباً چهارگوش و به ویرانه‌های برجهای بابل مانند است. احتمال قوی میرود که تپهٔ نامبرده خرابهٔ بنای مخصوص عبادت و پرستش ساکنین صفهٔ تخت باشد. در جنوب تپهٔ مرکزی فضای مسطحی است که از مشرق و مغرب منتهی میشود. جرز و پلکان دوطرفی دارای حجاریهای زیبا و این دو پلکان طبق کتیبه‌ای که در دیوار آن است از بناهای خشیارشا میباشد.

کاخ کوچک خشیارشا یا هدیش: هدیش یا عمارت نشیمن واقع است در جنوب شرقی تچرا و جنوب تپهٔ مرکزی. ساختمان هدیش مرکب است از یک ایوان شمالی و تالار مرکزی و دو تالار شرقی و غربی. هر یک از این دو تالار ۴ ستون داشته و پاستونهای آن هنوز سر جای خود باقیست و اطاقهائی نیز در راست و چپ این دو تالار ساخته شده و شمارهٔ هر یک سه میباشد. کاخ کوچک

خشیارشا و تمام منضمات آن برحسب کتیبه‌هائی که روی پایه‌های مکعب‌شکل ایوان و در جرزهای درگاههای شمالی و شرقی و غربی نقر گردیده از بناهای خشیارشا پسر داریوش اول است و نامش در کتیبه‌های نامبرده «هدیش» یعنی جای نشیمن گفته شده است و گمان میرود در حدود ۴۷۵ ق.م. بنا شده باشد.

ایوان شمالی هدیش: در تمام امتداد شمالی کاخ کوچک خشیارشا ایوانی ساخته شده است بشکل راستگوشه که دارای ۱۲ ستون در دو ردیف بوده است. در دو گوشهٔ شمال شرقی و جنوب غربی این ایوان، دو پایهٔ سنگی برپا است و در روی هر یک کتیبه‌ای به سه زبان پارسی و عیلامی و بابلی بفرمان خشیارشا نوشته شده است.

تالار مرکزی کاخ کوچک خشیارشا: از جای ستونهائی که در تخته‌سنگهای کف تالار نمایان است معلوم میشود این تالار ۳۶ ستون در شش ردیف داشته و تماماً در هنگام آتش‌سوزی (حریق) از طرف اسکندر مقدونی تبدیل به آهک شده و بتدریج ریخته است. در چهار دیوار این تالار ۵ در و قریب ۲۰ طاقچه و پنجره بوده است. در داخل پنجره‌ها صورت کارکنانی که هر یک به کاری مشغولند حجاری شده است. از بودن این نقوش میتوان پی برد که این عمارت حرمسرای خشیارشا بوده است. دو در تالار مرکزی به ایوان شمالی باز میشود و در جرزهای آنها خشیارشا با دو غلام که چتری بالای سر شاه نگه داشته‌اند از تالار بیرون می‌آیند. دو در تالار به اطاقهای شرقی و غربی و یک در آن هم به مهتابی جنوبی باز میشود و جرزهای این دو در باز مزین به نقوش شاه و دو غلام است. اما در این جا هر سه داخل تالار میشوند. رجوع به کاخ هدش شود.

بنای اردشیر سوم: بنائی در مغرب ساختمان هدیش و جنوب حیاط جنوبی کاخ آئینه دیده میشود که فقط دارای چند تنهٔ ستون سنگی و یک دیوار شمالی تقریباً ببلندی ۲ متر میباشد و دو پلکان کوچک هم در دو انتهای دیوار وجود دارد. دیوار شمالی نامبرده، مزین و آراسته است به نقوش سربازان و پاسبانان پارس و سرلوحه به یک خط و زبان که مضمون هر سهٔ آنها یکی است و از مفاد آنها چنین معلوم میشود که این بنا و دو پلکان کوچک، از بناهای اردشیر سوم میباشد.

عمارت جنوب شرقی یا حرمسرای خشیارشا: برابر گوشهٔ جنوب غربی بارگاه صدستون، و جنوب شرقی کاخ سه‌دروازه، ساختمانی در پست‌ترین سطح صفه نمایان است که مشهور به کاخ جنوب شرقی میباشد، در سال ۱۳۱۱ هـ.ش. از طرف آقای پرفسور «ارنست هرتسفلد» نمایندهٔ دانشگاه شرقی شیکاگو، از روی نقشهٔ پیشین در روی پیهای اولیه بنا شده است. ساختمان نامبرده که نیز معروف به حرمسرای خشیارشا میباشد، از بناهای داریوش بزرگ بوده است و بعداً خشیارشا آن را از طرف شمال و مغرب وسعت داده و سرسرای بین اطاقهای طرفین را وسیع‌تر کرده است، چنانچه این تغییرات از دو جور بودن کف سرسرا و ایوان و طاقهای مسکونی بانوان و خانوادهٔ سلطنت معلوم میگردد.

ایوان شمالی کاخ جنوب شرقی: در بخش شمالی حرمسرای یادشده ایوانی است بشکل راستگوشه و دارای ۸ پاستون از سنگ سیاه‌رنگ شفاف میباشد و روی آنها از قرار معلوم ستونهای چوبی نصب بوده است.

تالار بزرگ حرمسرا: پشت ایوان شمالی تالار بزرگی واقع است و شکل راستگوشه را دارد. این تالار دارای ۱۲ پاستون از سنگ سیاه و صیقلی میباشد و در سال ۱۳۱۲ هـ.ش. نیز، هنگام تعمیر آن تنه و سرستون‌های آنرا بدستور آقای پرفسور هرتسفلد مانند ستونهای زمان خشیارشا از چوب ساخته‌اند. در جرزهای درگاههای شمالی و جنوبی تالار بزرگ، صورت شاه با دو غلام حجاری شده است و چنین مینماید که شاه و غلامان از درگاه جنوبی وارد، و در درگاه شمالی از تالار خارج شده از اندرون بطرف کاخ‌بار میروند. در درگاههای شرقی و غربی، خشیارشا بسمت نمایندگی از طرف اهورمزدا با دو اهریمن که، در یک درگاه، هیکل شیر بالدار با اعضای مختلف و در درگاه دیگر، بشکل شیر است در جدال میباشد. در جنوب تالار مذکور، حیاط خیلی کوچکی دیده میشود و این حیاط باقی عمارت حرمسرا را از تالار بزرگ و ایوان شمالی جدا میکند. در کاخ جنوب شرقی هیچگونه کتیبه‌ای دیده نمیشود، ولی در سال ۱۳۱۱ هـ.ش.، هنگام برداشتن خا کهای درون آن، لوح سنگی از زیر خا ک‌آوار به دست آمده که خشیارشا خود را معرفی کرده و خلاصه‌ای از کرده‌های خود را نوشته است.

نویافته‌ها: از سال ۱۳۱۴ هـ.ش. در جنوب شرقی صفهٔ تخت، از طرف آقای دکتر هاریک اشمیت، کاوش و خا کبرداری شده و در نتیجهٔ آن ساختمان‌های زیادی با دیوارهای خشتی و پاستونهای سنگی و حجاریهای ظریف و ممتاز کشف گردیده، و بنام ساختمان‌های خزانه مشهور گشته است، از آن جمله حیاطی است که در اطراف آن، تالارهای بسیار و راهروهائی دیده میشود.

حیاط نوپیدایش: این حیاط در میان ساختمانها واقع و در چهار طرف آن ۴ ایوان ساخته شده است. در دو ایوان شرقی و جنوبی حیاط نامبرده، دو مجلس حجاری برجستهٔ باشکوهی بدرازای ۶/۲۹ متر و به بلندی ۲/۷۰ متر به دیوارهای آنها نصب است. در هر یک از حجاریها در میان، داریوش بزرگ هخامنشی، روی تخت نشسته، و در پشت سر او پسرش خشیارشا ایستاده است و در عقب او رئیس کیش و آئین آن زمان و اسلحه‌دارباشی داریوش، و بعد دو تن از نگهبانان پارس ایستاده‌اند. در جلوی تخت شاه یک تن از بزرگان کشور، مشغول عرض گزارش و در پایان این مجلس باز دو تن از نگهبانان با تجهیزات دیده میشوند.

تالار صدستون نویافته: یکی از تالارهایی که در نزدیکی حیاط نویافتهٔ نامبرده کشف شده و بزرگی آن شگفت‌انگیز میباشد، تالاری است راستگوشه که دارای ۱۰۰ ستون در دو ردیف پنج در بیست بوده و پاستونهایش مرکب از دو سنگ چهارگوشه و گرد است و فعلاً وجود دارند. از توی این تالار، دو وزنه از سنگ مرمر سیاه به دست آمده و روی هر یک از آنها کتیبه‌ای به سه خط میخی پارسی، عیلامی و بابلی کنده شده و ترجمهٔ آن بدین قرار است: داریوش شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، شاه این زمین، پسر گشتاسب هخامنشی.

گمان میرود این دو وزنهٔ سنگی از وزنه‌های واحد مقیاس بوده و در خزانهٔ دولتی هخامنشی بایگانی میشده است، مانند متری که امروز در کشور فرانسه در «آرشیو ناسیونال» ضبط است.

تالار ۹۹ ستون: در جنوب کاخ صدستون و تالار صدستون نوپیدایش، تالار دیگری پیدا شده که دارای ۹۹ ستون در دو ردیف ۱۱ در ۹ بوده و پاستونهای آنها که از دو سنگ روی هم تشکیل یافته است، هنوز بر جای خود باقی میباشد.

آب‌انبار سنگی: در مشرق صفهٔ تخت قدری بالاتر از ابنیهٔ نویافته، در پای کوه کنده شده است. چون در بالای تخت، آب به اندازهٔ کافی نبوده، نا گزیر این آب‌انبار را در آنجا درست کرده و آنر از آبهای حاصلهٔ از برف و باران جریان‌یافته از همان کوه، پر مینموده‌اند و در بیشتر مدت سال آب آن را به مصرف میرسانیده‌اند. راه آبی نیز در بالای کوه در سنگ کنده شده است که آب مختصری از درهٔ پلواررود، نزدیک استخر آمده، بوسیلهٔ همین مجرا بر روی صفهٔ تخت میرسیده است.

دخمه‌ها (مقبره‌ها): در بالای کوهی که

تخت جمشید در دامنهٔ آن واقع است مقبره‌هائی برای آخرین شاهان هخامنشی، در سینهٔ کوه ساخته شده است که معروف به دخمه میباشند. یکی از دخمه‌ها در شمال و دیگری در جنوب کوه و یکی هم در جنوب تخت جمشید در پیش‌آمدگی همان کوه است که ناتمام میباشد. نمای دخمه‌ها از دو بخش روی یکدیگر تشکیل یافته است: پائین نما شکل ایوانی را مینماید که سقف آن روی چهار ستون قرار گرفته است، بالای سقف ایوان تختی دیده میشود که ۲۸ تن از نمایندگان ملتهای باجگذار، در دو ردیف افقی آن را روی دو دست نگه داشته‌اند و روی تخت سریر سه‌پله‌ای و یک آتشدان موجود است و شاه روی سریر ایستاده و دست راست خود را بسمت آتشدان دراز کرده مشغول عبادت میباشد. دخمهٔ شمالی متعلق به اردشیر دوم هخامنشی، و دخمهٔ جنوب شرقی به اردشیر سوم، و دخمهٔ جنوبی کوه که ناتمام مانده، متعلق به داریوش سیم آخرین پادشاه هخامنشی است که پیش از اتمام آن مغلوب اسکندر گردید.

برج و بارو: طرف شرق صفهٔ تخت جمشید، که‌چسبیده به کوه است، دو دیوار داشته، یکی در پای کوه و قدری پائین‌تر از آب‌انبار، و دیگری دیواری بوده که دور کوه می‌گشته است. میان این دو دیوار فضای خیلی بزرگ سراشیبی دیده میشود، بهمین جهت بنائی غیر از چند برج و پاسدارخانه در آنجا ساخته نشده است.

مدت آبادی تخت جمشید: برای تمام مدت آبادی تخت جمشید نمیتوان مدت معینی را قائل شد، بعلت آنکه چهار تن از شاهان هخامنشی، مانند داریوش بزرگ و خشیارشا و اردشیر اول و اردشیر سوم، هر کدام یک یا چند ساختمانی را بنا نهاده‌اند. همین قدر میتوان گفت که در مدت ۱۸۹ سال یعنی از آغاز بنای آن که توسط داریوش بزرگ در ۵۲۰ ق.م.بوده، تا سوزاندنش در سال ۳۳۱ ق.م.که به دست اسکندر مقدونی انجام گرفته، آباد بوده است.

شهری در جلو تخت جمشید بوده و نام آن پارس و به یونانی پرس‌پلیس یعنی ایرانشهر بوده است. در برزن شمالی شهر، یعنی در درهٔ شمالی پائین تخت، درگاه سنگی دیده میشود که‌در جرزهای آن، صورت دو چاکر حجاری شده است. در سمت غرب برزن شمالی شهر، در جلگهٔ زیر راه شوسه، یک آستانهٔ در و دو جرز سنگی درگاه و چند ساختمان و پاستون پدیدار است. در جرز این درگاه صورت یک مرد و یک زن در حال عبادت نقش گردیده است. در جنوب و جنوب غربی پائین تخت ساختمان‌های زیاد و پاستونهای بزرگ، مانند پاستونهای روی تخت، به انضمام آستانه‌های سنگی کشف گردیده است. احتمال دارد ساختمان‌های نامبرده متعلق به درباریان و بزرگان پارس بوده باشد. (نقل از خلاصهٔ کتاب راهنمای تخت جمشید تألیف حسین بصیری صص ۸۰ - ۹۷).

تخت جمشید. [تَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان مرودشت در بخش زرقان شهرستان شیراز است که در سی‌هزارگزی شمال خاور زرقان و در کنار شوسهٔ اصفهان به شیراز قرار دارد. دامنه‌ای معتدل است. ۵۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سیوند و محصول آن غلات و حبوبات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. این قریه دارای دبستان و پاسگاه ژاندارمری و تلگراف‌خانه است. و بناهای تاریخی تخت جمشید و قصر خشیارشا که معروف به آپاداناست در نزدیکی آن قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تخت چمن. [تَ چَ مَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان احمدآباد در بخش مرکزی شهرستان آباده است که در شصت‌وپنج‌هزارگزی جنوب اقلید و در کنار راه فرعی ده بید به اقلید و احمدآباد واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تخت حاجی‌بیک. [تَ تِ بَ] (اِخ) قرارگاهی در هرات: هشتم ماه مبارک رمضان سنهٔ ۸۷۳ هـ.ق.موکب همایون خاقان منصور بخت و دولت همعنان اقبال و نصرت در رکاب به شمال کوه بولیکا رسید. سادات و قضات... زبان به دعا و ثنا گشودند و تخت حاجی‌بیک از فر نزول همایون رشک‌افزای سپهر بوقلمون گشت. روز پنجشنبه نهم ماه مذکور امیر مبارزالدین ولی‌بیک از جانب مشهد مقدسه رسید و به سعادت زمین‌بوس مشرف گردید و روز جمعهٔ عاشر در مسجد جامع دارالسلطنهٔ هرات خطبه به نام و القاب خاقان کامیاب تزیین پذیرفته. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۳۴). روز جمعه از تخت حاجی‌بیک به باغ زاغان تشریف برده قدم بر سریر جهانبانی نهاد و تختگاه خاقان سعید مغفرت‌پناه از یمن مقدم آن پادشاه... از فلک هفتم درگذشت. چنانکه از مشهد مقدسه در عرض سه روز به دارالسلطنهٔ هرات، در تخت حاجی‌بیک نزول نمود. (حبیب السیر ایضاً ص ۱۴۲).

تخت حیران. [تَ تِ حَ] (اِخ) نام کوهی است در حوالی تفت که جایی است در یزد. (بهار عجم) (آنندراج):

از لاله و گل چو طفل معجم
بابا خندان همیشه خرم
قرص مه و خور که برتر آمد
از کوه تنور او برآمد
هر جا جبلی است تا بدخشان
از حیرتیان تخت حیران.

محسن تأثیر (از بهار عجم).

تخ تخ. [تِ تِ] (صوت) در زبان شیرخوارگان، از دهان بیرون کن! از دهان بیرون کن! آوازیست که به شیرخوارگان بیرون کردن چیزی را از دهان خواهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخ تخ. [تِ تِ] (ع صوت) کلمه‌ای است که ماکیان را بدان زجر کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تخت‌خانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مقر سلطنت و پایتخت. (ناظم الاطباء). تختگاه. (آنندراج):

سوی تخت‌خانه زمین درنوشت
به بالا شدن زآسمان برگذشت.

نظامی (از آنندراج).

رجوع به تخت و تختگاه شود.

تختخانی. [تَ تَ نی ی] (ع ص) مردی که در زبانش لکنت باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تختاخ. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به تختاخ شود.

تخت خسرو. [تَ تِ خُ رَ / رُو] (اِخ) نام تخت خسرو پرویز که طاق‌مانند بود و مانند آسمان صور بروج و کواکب در آن نقش یافته بود... (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تخت طاقدیس شود.

تخت خسرو. [تَ تِ خُ رَ / رُو] (اِخ) خرابه‌ای در جنگل زیارت خواسته‌رود، از دهات استراباد رستاق. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۸ و ترجمهٔ وحید ص ۱۷۱ شود.

تختخة. [تَ تَ خَ] (ع اِمص) لکنت زبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به تختاخ و تختخانی شود. ||(اِ) حکایت آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تخت‌دار. [تَ] (اِ مرکب) جامهٔ سیاه و سفید را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). جامهٔ سیاه و سفید که پادشاهان ایران ویژه دارا بر روی تخت خود می‌گسترانید. (ناظم الاطباء). ||جامهٔ خواب را نیز گفته‌اند و معرب آن دَخْدار است. (برهان) (انجمن‌آرا). جامهٔ خواب باشد که بر بالای تخت بگسترانند و معرب آن دخدار است. (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). جامهٔ خواب. (ناظم الاطباء). جامهٔ خواب که بالای تخت گسترانند، دخدار معرب آن و در قاموس: دخدار؛ جامهٔ سفید یا

سیاه، معرب تخت‌دار. (فرهنگ رشیدی). رجوع به تختار شود.

تخت‌دار. [تَ] (نف مرکب) تاجور. پادشاه. دارندهٔ اریکه و صاحب سریر سلطنتی: و ذکر محامد اخلاق این پادشاه خوب‌سیرت و این تخت‌دار جوانبخت همه کس بخواند. (راحةالصدور راوندی).

تخت داود. [تَ تِ وو] (اِخ) نام کوهی در حوالی تفت که جایی است در یزد. (بهار عجم) (از آنندراج ذیل تخت حیران):

نه منظر اختران مسعود
اورنگ‌نشین تخت داود.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

تخت دیکا. [تَ تِ] (اِخ) خرابه‌ای در جنگل زیارت خواسته‌رود، از دهات استراباد رستاق، رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۸ شود.[1]

تختر. [تُ تَ] (اِ) دختر. (ناظم الاطباء).

تختر. [تَ خَ تُ] (ع مص) سستی آوردن و مبترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفتر و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). کسالت. (قطر المحیط). ||تب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||پراکنده شدن ذهن از خوردن شیر و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط) (از ناظم الاطباء): شرب اللبن حتی تختر. (اقرب الموارد). ||سستی بدن از مرض یا جز آن. (از اقرب الموارد). ||به رفتار کاهلان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (آنندراج).

تخت‌راک. [تَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان بهمئی گرمسیر در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است که در سی‌وشش‌هزارگزی لک‌لک، مرکز دهستان، واقع است و ۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تخت رحمت. [تَ تِ رَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرپوش صندوق عهد بود. این لفظ در زبان عبری بمعنی سرپوش و کنایه از پوشیدن و عفو گناه می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس).

تخت رستم. [تَ تِ رُ تَ] (اِخ) تپه‌ای نزدیک نکا میان کوه آسمان و نیلا کوه، از کوههای رامیان. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ترجمهٔ وحید ص۸۷ و ۱۷۲ شود.

تخت‌روان. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه در شهرستان ماکو است که در هشت‌هزارگزی باختر سیه‌چشمه و سه‌هزارگزی باختر شوسهٔ سیه‌چشمه به کلیسا کندی قرار دارد. دامنه‌ای است سردسیر و ۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه ارابه‌رو دارد. از راه ارابه‌رو زیوه بالا، به سعدل اتومبیل می‌توان برد. این ده از دو محل تشکیل یافته که پانصد گز با یکدیگر فاصله دارند و به تخت‌روان بالا و تخت‌روان پایین مشهورند و سکنهٔ تخت‌روان پایین ۴۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخت‌رود. [تَ] (اِخ) در چهارفرسخی میانهٔ جنوب و مشرق آباده است. (از فارسنامهٔ ناصری).

تخت زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) تخت گستردن. (آنندراج). نصب کردن تخت. تخت را برپا داشتن نشستن را:

فرش انداختند و تخت زدند
راه صبرم زدند و سخت زدند. نظامی.
مرا اقبال داد این مژدهٔ بخت
زدم اندیشه را بر آسمان تخت.
امیرخسرو (از آنندراج).
عشق جایی که تخت قدر زند
عقل را پایهٔ تعقل نیست. ظهوری (ایضاً).

تخت‌زمین. [تَ زَ] (اِخ) ده کوچکی از بخش رامیان شهرستان گرگان است که در بیست‌وهفت‌هزارگزی خاور رامیان و دوهزارگزی باختر شوسهٔ گرگان - شاهرود واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تخت‌زنگی. [تَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار در بخش کامیاران شهرستان سنندج است که در هیجده‌هزارگزی شمال باختری کامیاران و سه‌هزارگزی لونه کون قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت‌سبز. [تَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ایوه در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز است که در پنجاه‌وهشت‌گزی خاور ایزه قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تخت‌ستانی. [تَ سِ / سَ] (حامص مرکب) پیروزی بر پادشاهی. غلبه کردن بر سلطانی. ستاندن تخت از پادشاهی و تصرف کردن کشور او:

چون خلفا گنج‌فشانی کنی
تاج دهی، تخت‌ستانی کنی. نظامی.

تخت سراج. [تَ تِ سَ] (اِخ) نام مدرسهٔ شیخ ابواسحاق کازرونی است.[2] گویند شیخ در آن مدرسه چراغی به دست خود روشن کرده‌اند و اکنون چهارصد سال زیاده باشد، آن چراغ همچنان افروخته است. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج). مدرسهٔ شیخ ابواسحاق کازرونی. (ناظم الاطباء).

تخت سفر. [تَ تِ سَ فَ] (اِخ) جایگاهی در حدود مرو: از راه سرخس متوجه مرو گشتند محمدقاسم و ... در شهر توقف کرده رایات ظفرپیکر، روز جمعه هفتم از تخت سفر به سر کوچه ساقلماق رفت و سه چهار روز در آن مرحله اقامت نموده... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۴۰).

تخت سلیمان. [تَ تِ سُ لَ] (اِخ) تخت منسوب به حضرت سلیمان:

مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان
نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش.
ناصرخسرو.
بر دل پاکش غباری بیگناه از من چراست
دیو بی‌انصاف بر تخت سلیمان چون نشست.
خاقانی.

و رجوع به تخت سلیمانی شود.

تخت سلیمان. [تَ تِ سُ لَ] (اِخ) آثار مخروبه‌ای است در بیست‌وپنج‌فرسخی دریاچهٔ ارومیه بطرف شرقی که عده‌ای از مورخین آنرا پایتخت آذربایجان در زمان پارتیها دانسته و معتقد بودند که آتشکدهٔ آذرگشسب هم در آنجا بوده است. پایتخت آذربایجان را در زمان پارتها یعنی زمان لشکرکشی آنتونیوس سردار رومی به این صفحه، مورخین رومی پَرَسْپه می‌نامند. محل آنرا در تخت سلیمان کنونی یعنی در بیست‌وپنج‌فرسنگی دریاچهٔ ارومیه از طرف جنوب شرقی باید جستجو کرد. (راولین‌سن، ششمین دولت بزرگ مشرق ص ۲۰۱ از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۴). و رجوع به همان کتاب ج ۱ صص ۱۷۸ - ۱۷۹ و ج ۳ ص ۲۳۵۴ و ۲۳۷۳ و ۲۳۷۴ شود.

آقای دکتر معین آرد: کریستنسن در تاریخ ایران در زمان ساسانیان آورده: جکسن[3] گوید این آتشکده [آتشکدهٔ آذرگشسب] در جایی برپا بود که اکنون خرابه‌های تخت سلیمان معروف هست و فاصلهٔ آن از ارومیه

---

۱ - در بخش فارسی «دیکا» و در بخش انگلیسی کتاب رابینو Dîkâ ولی در ترجمهٔ وحید «تخت دکه» آمده است.

۲ - شیخ ابواسحاق ابراهیم‌بن شهریار کازرونی معروف به «شیخ مرشد»، از مشاهیر مشایخ فارس، متوفی بسال ۴۲۶ هـ. ق. و مدفون به کازرون. (شدالازار ص۴۹ از حاشیهٔ برهان چ معین).

3 - Jackson.

و همدان یکی است. این اشتباه نخست از راولنسن[1] سرزده، چه او خرابهٔ تخت سلیمان را در آذربایجان (که در شمال آن محلی است که اکنون به گنج‌آباد موسوم است) شهر قدیم شیز تصور کرده. پس از وی یوستی[2] پیروی او کرد و جکسن عقیدهٔ او را تأیید و تقویت نمود. ولی استاد مارکوارت[3] در این باب به آقای پورداود نوشته‌اند: گنجشک یا الشیز، اقامتگاه تابستانی خسرو پرویز، امّا اقامتگاه زمستانی شهریاران سابق، «اتروپات» بود. اقامتگاه تابستانی این شهریاران اخیر موسوم بوده به فراذه‌اسپ یعنی اسب‌خیز، که در کوهی واقع بوده و امروزه این محل تخت سلیمان نامیده میشود برخلاف گنجشک یا الشیز، بنابر آنچه در سیاحت‌نامه‌ها مندرج است باید در نواحی دریاچهٔ ارومیه، سر راه مراغه و تبریز، در نزدیک لیلان باشد. نظر به تعریف مفصلی که مسعربن المهلهل کرده در نزدیک آن معدن‌ها و چشمه‌های نفتی بوده که آتشکدهٔ آذرگشسب بواسطهٔ آن روشن بوده است... (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲۰۲). و رجوع به آذرگشسب و شیز و صاین‌قلعه شود.

تخت سلیمان. [تَ تِ سُ لَ] (اِخ) نام کوهی است در وسط کشمیر که تخت حضرت سلیمان علیه السلام در آنجا فرودآمده و الحال مردم برای زیارت آن می‌روند. (آنندراج). مقامی است در کشمیر. (غیاث اللغات). در جهت شرقی افغانستان و نزدیک سرحد هندوستان و در میانهٔ کوه سلیمان قرار دارد که از شمال به جنوب ممتد است و بلندترین قلهٔ تخت سلیمان ۱۱۰۰۰ پا بلندی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تخت سلیمان. [تَ تِ سُ لَ] (اِخ) در یکی از بلندیها که در سر راه شیراز و اصفهان واقع است خرابه‌های درهم و برهمی دیده میشود و چنین به نظر می‌آید که آثار شهری است. در اینجا چیزی که مخصوصاً جالب توجه می‌باشد بنایی است از سنگهای تراشیده به ارتفاع ۱۲ متر و سه ربع (در جایی که ارتفاع محفوظ مانده). این بنای سنگی را اهل محل تخت سلیمان نامند و تصور می‌رود پایهٔ ارگ یا قلعه‌ای بوده. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۶۷).

تخت سلیمان. [تَ تِ سُ لَ] (اِخ) از کوههای دوهزار. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳ و ترجمهٔ وحید ص ۲۰۴ شود.

تخت سلیمان. [تَ تِ سُ لَ] (اِخ) آثار قلعه‌ای است که در نزدیکی اشاقی قرار دارد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۶۱ و ترجمهٔ وحید ص ۲۱۷ شود.

تخت سلیمانی. [تَ تِ سُ لَ] (اِخ) تختی که حضرت سلیمان علیه السلام بر آن نشسته در هوا می‌رفتند. (آنندراج). در اساطیر آورده‌اند که تخت سلیمان بر باد حرکت می‌کرد. (حاشیهٔ برهان چ معین ذیل تخت روان). تخت سلیمان:

از هجوم مرغ دلها نیست ره در کوی عشق
آخر این صیاد بر تخت سلیمانی نشست.

سلیم (از بهار عجم) (از آنندراج).

تخت سمن‌بر. [تَ تِ سَ مَ بَ] (اِخ) تخت صنم‌بر. کوهی نزدیک شمس‌آباد چهارمحال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخت‌شاه. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی در بخش اسدآباد شهرستان همدان است که در سی‌وسه‌هزارگزی جنوب هوله قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی و انگور است و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت‌شاه. [تَ] (اِخ) دهی از بخش میانکنگی در شهرستان زابل است که در بیست‌وچهارهزارگزی شمال ده دوست‌محمد و نزدیک مرز افغانستان قرار دارد. جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۸۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و صیفی و پنبه و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تخت‌شاهی. [تَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان رمشک در بخش کهنوج شهرستان جیرفت است که در صد و هشتاد و چهار هزارگزی جنوب خاوری کهنوج و هفت‌هزارگزی باختر راه مالرو رمشک به گابریک واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تخت شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) هموار و مساوی شدن و در دندانهای اسب علامت پیری است اسب را. رجوع به تخت شود. ||در افیون و تریاک کنایه از کمال نشئه‌مند شدن. (از آنندراج):

از محتسب نداریم مانند می‌کشان باک
داریم پادشاهی چون تخت گشت تریاک.

اسماعیل (از آنندراج).

- تخت شدن دماغ؛ چاق شدن دماغ از نشأه و مطلق رسیدن دماغ. (آنندراج). تخت شدن افیون. (مجموعهٔ مترادفات):

ننوشم تا شراب از عیش دوران بی‌نصیبم من
دماغم تخت در وقتی که شد اورنگ‌زیب من.

قبول (از آنندراج).

چو نیست تخت دماغت سخن مگو تأثیر
که شاه‌بیت بلند تو باب اورنگ است.

تأثیر (از آنندراج).

تخت شیراز. [تَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در گناباد خراسان، نام صندوقی که در آن ماست و پنیر و نان و دیگر خوردنی‌ها نهند. رجوع به شیراز شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخت‌شیرین. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال در بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان است که در نوزده‌هزارگزی جنوب باختری صحنه و سه‌هزارگزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان قرار دارد. دشتی است سردسیر و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب و محصول آن غلات و حبوبات و توتون و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در تابستان از راه فراش اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت‌صادق. [تَ تِ دِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان ورکوه در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد است که در هیجده‌هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و دوهزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد واقع است و ۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ و ۶).

تخت صنم‌بر. [تَ تِ صَ نَ بَ] (اِخ) تخت سمن‌بر. رجوع به همین کلمه شود.

تخت طاقدیس. [تَ تِ] (اِخ) نام نوایی از نواهای باربد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). لحن پنجم از سی لحن باربد. (ناظم الاطباء). ||(ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). به همهٔ معانی رجوع به تخت طاقدیسی شود.

تخت طاقدیس. [تَ تِ] (اِخ) تخت کیخسرو و پرویز که به صور بروج کواکب منقش بود. (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). تختی دارای چندین طبقه که صور همهٔ بروج و کواکب بر آن نقش بود و از فریدون به خسرو پرویز رسید. (ناظم الاطباء). صاحب انجمن‌آرا در ذیل تخت خسرو آرد: ... و در مثنوی بکتاش‌نامه در مدح خسرو عهد گفته‌ام:

بر تخت چو تخت طاقدیسش
دو صد خسرو چو خسرو خاکلیسش.

و دیس بمعنی مانند است و چون این تخت به ایوان و طاق میماند به این نام موسوم شد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به تخت خسرو شود. آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان ذیل

---

1 - Rawlinson. 2 - Justi.
3 - Marquart.

تخت طاقدیسی آرد: ثعالبی چنین توصیف کرده: از عجایب مزبور (عجایب عهد خسرو پرویز) تخت طاقدیس است که مرکب از عاج و ساج بود و صفحه‌ها و نردهٔ آنرا از زر و سیم ساخته بودند. طول آن ۱۸۰ ذراع و عرض ۱۳۰ ذراع و ارتفاع آن ۱۵ ذراع بود، و پله‌هایی از چوب سیاه و آبنوس با قاب زرین داشت. تخت را طاقی از طلا و لاجورد بود که صور فلکی و ستارگان و بروج و اقلیمهای هفتگانه و صورت پادشاهان و حالات مختلف ایشان در مجالس بزم و رزم و شکار و غیره بر آن نقش شده بود و آلتی در آن تعبیه کرده بودند که ساعتهای مختلف روز را تعین میکرد. تخت چهار قطعه فرش زربفت مزین به مروارید و یاقوت داشته است که هر یک معرف یکی از چهار فصل (سال) بوده. (غرر اخبار ملوک‌الفرس ص۶۹۸ به بعد). کریستن‌سن نام این تخت را تخت تاکدس[1] نوشته و گوید معرب آن طاقدیس است. هرتسفلد تحقیقی عالی در باب طاقدیس دارد بنام «تخت خسرو». رجوع به کریستن‌سن ص۴۶۶ ببعد شود:

بزیر تخت خواهد بود جایم
اگر سلطان تخت طاقدیسم.

سوزنی (از آنندراج).

تخت طاقدیسی. [تَ تِ] (اِخ) تختی بوده است چندطبقه که صور جمیع بروج و کواکب را بر آن نقش نموده بوده‌اند و آن از فریدون به خسرو پرویز رسیده بود. گویند تمام عساکر خسرو در طبقات آن جا میشده‌اند. (برهان). ||نام لحن پنجم است از سی لحن باربد. (برهان):

چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی. (از آنندراج).

||(ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام نوایی هم هست از موسیقی. (برهان). نام نوایی و لحنی. (شرفنامهٔ منیری). به همهٔ معانی رجوع به تخت طاقدیس شود.

تخت طاوس. [تَ تِ وو] (اِخ) در نزدیکی قبر کورش، آثار دو آتشکده دیده میشود. در اینجا دو سنگ یک‌پارچهٔ مکعبی هست که موسوم به تخت طاوس است. درون این سنگها را خالی کرده‌اند. بزرگتر، که یکی از اضلاع قاعده‌اش دو متر و دوازده سانتی‌متر است و ارتفاعش دو متر و ربع، از جلو پلکانی دارد، که در سنگ ساخته و آنرا به این سنگ چسبانده‌اند. (ایران باستان ج ۲ ص۱۵۶۶).

تخت طاوس. [تَ تِ وو] (اِخ) تخت مرصع به جواهری بود در دورهٔ قاجاریه و صاحب تاریخ عضدی گوید در اول آن تخت را تخت خورشید میگفتند و در شب زفاف با تاج‌الدوله که نامش طاوس‌خانم بوده چون آن تخت را برای فتحعلیشاه زده بودند بعدها آنرا بنام تخت طاوس نامیدند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخت طاوس. [تَ تِ وو] (اِخ) یک فرسخ و نیم پیشتر مشرقی فتح‌آباد است. نام محلی کنار راه آباده و شیراز میان باغ لردی و تخت جمشید در هشتصد و سی و یک هزار و هفتصد گزی تهران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخت طاوس. [تَ تِ وو] (اِخ) تختی که نادر از سفر هند آورده و تا اوایل قاجاریه در ایران بوده است.

تخت طاوسی. [تَ تِ وو] (اِخ) نام تختی که به امر صاحبقران ثانی شهاب‌الدین محمد شاه‌جهان پادشاه غازی انار الله برهانه مرتب شد و صورت طاوس مرصع به جواهر بر آن تعبیه بوده و بتاریخ هفتم ماه سال ۱۱۵۱ هـ. ق. شاه شاهان نادرشاه که از ایران به غصب هند آمده بود و از قلعهٔ دارالخلافه شاه‌جهان‌آباد بر سایر تختها و جواهر و خزاین و نفایس و تحایف این دیار متصرف شد، چنانچه عبارت «غصب هند» ماده‌تاریخ این قضیه است:

دگر چه حاجت کیخسروی و کاوسی است
که‌عشق را دل پرداغ تخت طاوسی است.

خان آرزو (از آنندراج).

تخت طاوسی را غالباً بغلط تخت طاوس نویسند و نیز با تخت فعلی که در قصر گلستانست اشتباه شده. برای شرح بیشتر رجوع به مجلهٔ نقش و نگار شمارهٔ هفتم دورهٔ سوم و مقالهٔ آقای حکمت در فرهنگ ایرانزمین ج ۲ شود.

تخت عاج. [تَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تخت دندان پیل. (آنندراج). اریکه و اورنگی که از دندان پیلان سازند پادشاهان را:

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج
ز هندوستان آورندم خراج.

نظامی (از آنندراج).

||کنایه از روز است. ||عبارت از سرین و شرمگاه نیز کنند. (آنندراج).

تخت عمر. [تَ تِ عُ مَ] (اِخ) از آبادیهای زیارت خواسته‌رود. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۸ و ترجمهٔ وحید ص۱۷۱ شود.

تخت فولاد. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان برزرود در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان است که در سه‌هزارگزی جنوب اصفهان و متصل به راه فرودگاه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۲۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از زاینده‌رود و چاه، محصول آن غلات، انگور، سیب‌زمینی، سردرختی و صیفی است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است و در حدود ۲۰ باب دکان دارد و فرودگاه هواپیماهای لشکری و کشوری در زمینهای نزدیک به این آبادی واقع شده و گورستان عمومی جنوب خاوری شهر اصفهان در این محل قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تخت فیروزه. [تَ تِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) تخت کیخسرو را نیز گویند. (برهان). کنایه از تخت کیخسرو باشد. (انجمن‌آرا). تخت کیخسرو. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تخت طاقدیس شود.

تخت قراچه. [تَ تِ قَ چَ] (اِخ) کوشکی در جعفرآباد شیراز: ... چهارم، اتابک قراچه و او در شیراز مدرسه‌ای ساخته اسباب و املاک فراوان بر آن وقف نمود و در جعفرآباد کوشکی و تختی بر قلهٔ کوهی ساخت و آن عمارت به تخت قراچه مشهور است. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۵۵۹). و رجوع به تاریخ عصر حافظ ص۳۸۵ شود.

تختک. [تَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان جاوید در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون است که در شانزده‌هزارگزی خاور فهلیان و چهارهزارگزی شوسهٔ کازرون به بهبهان قرار دارد. دامنه‌ای گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تخت‌کاشان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز است که در سی‌وشش‌هزارگزی شمال خاوری ایذه قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تخت‌کبود. [تَ کَ] (اِخ) گودَرزگی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به گودرزگی شود.

تخت‌کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) هموار کردن. تسطیح. مسطح کردن. ||پر کردن. لبالب کردن. کامل کردن.

تخت‌کش. [تَ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه زیرهٔ گیوه سازد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخت‌کلاه. [تَ کُ] (اِ مرکب) کلاهی چوبین که بر سر مجرمین و گناهکاران نهند. (ناظم الاطباء).

---
1 - Takht î tâkdês.

تخت کیخسرو. [تَ تِ کَ / کِ خُ رَ / رُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تختهٔ مینا. آسمان. (فرهنگ رشیدی). ||(اِخ) تخت طاقدیس. رجوع به تخت طاقدیس شود.

تختگاه. [تَ] (اِ مرکب) تخت‌خانه. (آنندراج). محل تخت و محل جلوس پادشاه. (ناظم الاطباء). دربار. جایی که شاهان بر تخت نشینند ادارهٔ کشور را. مکانی که تخت شاهی در آن قرار دارد:

نبینی ز شاهان که بر تختگاه
ز دانندگان بازجویند راه. ابوشکور.

کی‌وار بنشست بر تختگاه
بیاسود یک چند خود با سپاه. دقیقی.

چو بنشست بر تختگاه پدر
جهان را همی داشت با زیب و فر. فردوسی.

بیامد نشست از بر تختگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.

آن عاقلان که مر سر دین را به علم خویش
بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند.
ناصرخسرو.

سرافکنده و برکشیده کلاه
درآمد به پایین آن تختگاه. نظامی.

برابر در ایوان آن تختگاه
نهادند زیر زمین تخت شاه. نظامی.

||شهر. پایتخت و مقر پادشاه که تـزر نیز گویند. (ناظم الاطباء). پایتخت. کرسی. عاصمه. قاعده. مستقر: تِلِمْسان؛ تختگاهی است به مغرب... تونس؛ تختگاه بلاد افریقیه... (منتهی الارب).

و گر او شود کشته بر دست شاه
به توران نماند سر و تختگاه. فردوسی.

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
ربودش زمانه از آن تختگاه. فردوسی.

آن بارگاه ملت وآن تختگاه دولت
آن روی هفت عالم وآن چشم هفت کشور.
شرف‌الدین شفروه (در صفت اصفهان).

پایگه‌جوی تخت شاه شدند
وز یمن سوی تختگاه شدند. نظامی.

به هر تختگاهی که بنهاد پی
نگه داشت آیین شاهان کی. نظامی.

و از تختگاه فارس... به ناحیت شهربابک... آمد. (سمط‌العلی ص۱۲). فرمان روان کرد به حکیم رومی در اختیار شهری از شهرها جهت تختگاه معتدل‌هوا در فصول چهارگانه و در مزاج و طبایع به حال میانه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۰).

تختگاه و محطّ دولت بود
مهبط و بارگاه ایمان شد.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۰).

تختگاه جهان‌بخش. [تَ جَ هام بَ] (اِخ) دهی از بخش گوران در شهرستان اسلام‌آباد غرب است که در بیست‌هزارگزی شمال گهواره و در کنار راه فرعی تفنگچی به سنجابی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، صیفی و توتون است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. و از تیرهٔ دانیالی هستند. ده کوچک تختگاه درویش نزدیک به این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تختگاه حسین‌سلطان. [تَ حُ سَ سُ] (اِخ) دهی از بخش گوران در شهرستان اسلام‌آباد غرب است که در هیجده‌هزارگزی شمال گهواره و چهارهزارگزی تختگاه جهانبخش قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی تفنگچی به سنجابی از کنار این آبادی می‌گذرد و مردم آنجا از تیرهٔ دانیالی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تختگاه درویش. [تَ دَرْ] (اِخ) ده کوچکی است نزدیک تختگاه جهان‌بخش. رجوع به تختگاه جهان‌بخش شود.

تخت گذاشتن. [تَ گُ تَ] (مص مرکب) مردن. درگذشتن. سقوط کردن از سلطنت:

جوزا گریست خون که عطارد ببست نطق
عنقا بریخت پر که سلیمان گذاشت تخت.
خاقانی.

تخت گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) تخت‌گیری. عمل تخت‌گیر. رجوع به تخت‌گیر و تخت‌گیری شود.

تختگه. [تَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف تختگاه. محل تخت شاهی:

چو شاه جهان ره بدان جام یافت
در آن تختگه لختی آرام یافت. خاقانی.

||پایتخت:

سریری خبر یافت کآن تاجدار
بر آن تختگه کرد خواهد گذار. نظامی.

رجوع به تختگاه شود.

تخت‌گیر. [تَ] (نف مرکب) کنایه از پادشاه. پادشاه قادر و توانا. (ناظم الاطباء). که تخت گیرد و پادشاهی کند. پادشاه فاتح و پیروز:

سپه راند از آنجا به تخت سریر
که تا بیند آن تخت را تخت‌گیر. نظامی.

به آیین کیخسرو تخت‌گیر
که برد از جهان تخت خود بر سریر. نظامی.

کلاه از کیومرث، آن تخت‌گیر
ز جمشید تیغ، از فریدون سریر. نظامی.

گرچه به شمشیر صلابت‌پذیر
تاج‌ستان آمدی و تخت‌گیر. نظامی.

تخت‌گیری. [تَ] (حامص مرکب) تخت گرفتن. پیروزی یافتن بر پادشاهی. عمل تخت‌گیر. پیروزی بر سلطانی:

جمشید یکم به تخت‌گیری
خورشید دوم به بی‌نظیری. نظامی.

تختله. [تَ تَ لَ / لِ] (اِ) کفش و عصای گردش. (ناظم الاطباء).

تختم. [تَ خَتْ تُ] (ع مص) انگشتری درکردن. (تاج المصادر بیهقی). انگشتری در انگشت کردن. (زوزنی) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). انگشتری در دست کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بر سر عمامه بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعمم: تختم بالعمامة. (اقرب الموارد). ||پنهان کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||علامة‌الحق علی‌القلب من العارفین. (تعریفات جرجانی در اصطلاحات صوفیه). ||تغافل کردن از چیزی و خاموش گشتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تختم. [تَ تُ / تِ] (اِخ) نام کوهی است در مدینه و نصر گوید: «تخنم» با نون کوهی است در بلاد بلحرث‌بن کعب و گفته‌اند به مدینه... طفیل‌بن الحارث گوید:

قرحتُ رواحاً من أباءِ عشیةً
الی ان طرقت الحی فی رأس تختم.
(از معجم البلدان).

تخت مرمر. [تَ تِ مَ مَ] (اِخ) تختی منسوب به کریمخان. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۵۸۴ شود.

تختمش. [تَ تَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان مانه در بخش مانهٔ شهرستان بجنورد است که در هشت‌هزارگزی شمال خاوری مانه و دوهزارگزی خاور راه مالرو شعبان به محمدآباد قرار دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تخت‌مشک. [تَ مُ] (اِخ) دهی از دهستان بارمعدن در بخش سرولایت شهرستان نیشابور است که در دوهزارگزی جنوب باختری چکنه بالا قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و ابریشم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تختمشلو. [تَ تَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان در بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد است که در ۵۵۰۰ گزی شمال آغ‌کند و ۲۰۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه - زنجان قرار

دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از سه رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و میوه است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخت‌ملک. [تَ مَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نیکشهر شهرستان چابهار که در سی‌هزارگزی شمال باختری نیکشهر و بر کنار راه شوسهٔ چابهار به ایرانشهر واقع است و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تختمة. [تَ تِ مَ] (ع اِمص) عمامه‌بندی، اسم است تختّم را. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). عمامه‌بندی. (ناظم الاطباء). ||تغافل. ||سکوت و خاموشی. ||پنهانی. (ناظم الاطباء).

تخت‌میل. [تَ] (اِخ) از کوهستانها و ییلاقهای شاه کوه و ساور. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۷ و ترجمهٔ وحید ص۱۵۹ شود.

تخت‌نشان. [تَ نِ] (نف مرکب) بخشندهٔ تخت. (ناظم الاطباء):

خسرو تاجبخش و تخت‌نشان
بر سر تاج و تخت گنج‌فشان. نظامی.

تخت‌نشین. [تَ نِ] (نف مرکب) پادشاهی که‌دارای تخت و تاج باشد. (ناظم الاطباء). از عالم مسندنشین. (آنندراج):

هرکه شد تاجدار و تخت‌نشین
تاج او آسمان و تخت زمین. نظامی.
کآن تخت‌نشین که اوج‌سای است
خرد است ولی بزرگ‌رای است. نظامی.
تاج‌بخش شهان تخت‌نشین
مشرق و مغربش بزیر نگین.
؟ (حبیب‌السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۲).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تخت‌نشینان خاک. [تَ نِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از پادشاهانست. (برهان). پادشاهان. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||ارواح. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ارواح گذشتگان. (فرهنگ رشیدی). ||اهل سلوک. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). درویشان. (آنندراج). ||ساکنان زمین. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تخت‌نشینی. [تَ نِ] (حامص مرکب) سلطنت و پادشاهی. (ناظم الاطباء).

تخت‌نوروز. [تَ نَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان پایین ولایت در بخش فریمان شهرستان مشهد است که در هفتادوهفت‌هزارگزی شمال خاوری فریمان و بیست‌هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی سرخس به مشهد قرار دارد. دامنه‌ای معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تختنوس. [تَ] (اِخ) (به فارسی: دخت‌نوش) وی دختر لقیطبن زُرارة بود و پدرش او را به اسم دختر کسری نامید و در تعریب، شین به سین بدل شد و معنی آن دختر نوش است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۴۲).

تخت‌نه. [تَ نِهْ] (نف مرکب) در بیت زیر معادل تخت‌نشان آمده است:

وی بصدای صریر خامهٔ جان‌بخش تو
تاج‌ده اردشیر، تخت‌نه اردوان. خاقانی.

رجوع به تخت‌نشان شود.

تخت و تاج. [تَ تُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) سلطنت و پادشاهی. تاج و تخت. فرمان‌روایی:

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال بینی در آن تخت و تاج.
سعدی (بوستان).

تخت و تبارک. [تَ تُ تَ رَ] (ق مرکب، از اتباع) با تمام استراحت خیال. آسوده و بری از تشویش: درویش سبحان دو دست را از پشت روی هم زیر سر گذاشت و تخت و تبارک خوابید. (سر و ته یک کرباس جمالزاده ج ۱ ص۱۷۹). فلان تخت و تبارک نشسته بود. شب به خانه رفت و تخت و تبارک خوابید.

تخت‌ور. [تَ وَ] (ص مرکب) پادشاه. دارندهٔ اورنگ پادشاهی:

چو دیدم کزین حلقهٔ هفت‌جوش
بر آن تخت‌ور شد جهان تخته‌پوش. نظامی.

تخته. [تَ تَ / تِ] (اِ) پارچهٔ چوب. (آنندراج). قطعهٔ چوب پهن و صاف و مسطح که چندان ستبر نباشد. (ناظم الاطباء). تختج معرب آن. (از منتهی الارب). چوب به‌پهنابریدهٔ مسطح و عریض، ساختن کشتی، صندوق، کرسی، تخت، در، تابوت، پوشش سقف گور، جعبه و جز اینها را. چوب‌پارهٔ بریده‌ای که قطر آن کم و طول و عرض آن بسیار باشد:

در این ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار.
سعدی (بوستان).
ز روی عداوت به بازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور.
سعدی (بوستان).
بگفتم تخته‌ای برکن ز گوری
ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت
که میدانم که مشتی استخوانند. سعدی.

— تختهٔ حمام؛ تختهٔ سنگی که در حمام برای نماز گذارند. از اهل زبان به تحقیق پیوسته است. (آنندراج):

هر چناری راکه عادت کرده با سوز جگر
تخته‌اش جز تختهٔ حمام[1] نتواند شدن.
تأثیر (از آنندراج).

— ||تخته‌ایست که با آن کثافتهای روی آب خزانه را از اطراف فراهم کنند و در یک جا جمع سازند، سپس با ظرفی بیرون ریزند. این تخته همیشه در گوشهٔ حمامهای خزانه‌ای موجود است.

— تختهٔ در؛ قطعهٔ چوب پهن و مسطح که در میان لنگهٔ در قرار دهند. (ناظم الاطباء).

— تختهٔ قیمه؛ تختهٔ چوبی که گوشت را بر آن ببرند و قیمه کنند. (آنندراج):

دلم دایم از وی سراسیمه است
از او سینه‌ام تختهٔ قیمه است.
وحید (از آنندراج).

— تختهٔ کشتی؛ سطح کشتی. (ناظم الاطباء).

— تختهٔ گور؛ پاره‌چوبهایی که بدان سقف گور را پوشند و سپس با خاک و سنگ محکم سازند:

نبیند مگر تختهٔ گور تخت
گر آویخته سر ز شاخ درخت. فردوسی.
خروشی برآید که بربند رخت
نیابی جز از تختهٔ گور تخت. فردوسی.

— تخته‌نرد؛ اسباب بازی نرد. (ناظم الاطباء). رجوع به تخت و تخته‌نرد شود.

— امثال:

یک تخته‌اش کم است؛ کنایه از سبکی عقل کسی آید.

||صفحه‌ای که در روی آن بدن مرده را غسل داده کفن می‌کنند. (ناظم الاطباء). چوب که مرده بر آن شویند. لوحی از چوب و جز آن که مرده را بر آن نهاده شویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تختی که مرده را بر آن خوابانند غسل دادن را:

رفتم خانهٔ برارم
چنگی روغن بیارم
زنکه زن برارم
کردش به زهر مارم
زنکه به تخته بفتی
به شوی اخته بفتی. (یادداشت ایضاً).

— تخته‌شور کردن؛ مرده‌شور کردن. نفرین کردن کسی راکه بمیرد. یا گفتن به تخته بیفتی و مرده‌شورت ببرد.

— تخته‌شوی کردن؛ مرده‌شوی کردن. رجوع به تخته‌شور کردن شود.

— تختهٔ غسال؛ تختهٔ مرده‌شورخانه:

نتراشند جز به یک منوال
تخت مردان و تختهٔ غسال. اوحدی.

---

۱ - بعید نیست چوب تون‌تابی حمام منظور باشد.

— تختهٔ مرده‌شورخانه؛ تختهٔ غسال.
||جنازه و تابوت و عماری. (ناظم الاطباء). تابوت. تخته‌پوش. تختهٔ تابوت. تختهٔ مردگان. تختهٔ مرده کشان:

بدو گفت کای ترک برگشته‌بخت
همین دم ببندمت بر تخته رخت. فردوسی.
ز زابلشه اختر، بپردخت بخت
بدو تخته داد و به شیدوش تخت. اسدی.
یکی جفت تخته یکی جفت تخت
یکی تیره‌روز و یکی نیک‌بخت. اسدی.

— از تخت به تخته افتادن؛ کنایه از مردن پس از پادشاهی است. مردن صاحب اورنگی.
— تختهٔ تابوت؛ تختهٔ مردگان. تختهٔ مرده کشان:

ترا به تختهٔ تابوت هم کشد روزی
اگر خزانه و لشکر هزار خواهد بود.
سعدی (از آنندراج).

— تختهٔ مردگان؛ تابوت.
— تختهٔ مرده کشان؛ تابوت:

تختهٔ مرده کشان بفراشتند
بر کتف بوبکر را برداشتند. مولوی.

||قطعه‌چوب. کندهٔ خرد. پاره‌چوب.
— تختهٔ آسیا؛ چوب پهنی که گاوآهن را جهت شیار کردن زمین بدان نصب کنند. (ناظم الاطباء).
— تختهٔ اُشتُرش؛ تختهٔ چوبی که گاوآهن را بدان محکم کنند. (ناظم الاطباء). آلتی است چوبی برزیگری که هندش هل نامند و استرش، یهال راگویند. (آنندراج).
— تختهٔ کفشگر؛ کنده‌ای که کفشگر بر روی آن چرم را می‌بُرد. تختهٔ کفشگران. کندهٔ موزه‌دوزان. کالبد کفشگران که بر آن کفش اندازه نمایند. قُرزوم. قُرزوم. جَبّأة. (از منتهی الارب).
— تختهٔ گازر؛ مِقْصَرة. (منتهی الارب). پاره‌چوبی که گازران با آن بر پارچه کوبند تا رنگ بر جسم پارچه نشیند.
— تختهٔ گوی؛ تختهٔ گوی‌بازی. طبطاب. (منتهی الارب). چوگانی که سرش مانند چمچه باشد و بدان گوی‌بازی کنند و به تازی طبطاب گویند. (ناظم الاطباء).
||لوح. (آنندراج) (زمخشری) (دهار). لوح و صفحه. (ناظم الاطباء):

جنگجویی که چو در جنگ شود، لشکرها
خشک بر جای بمانند چو بر تخته صُوَر.
فرخی.
بر تختهٔ عمر او نوشته
چندانکه ورا هوا بود عام. فرخی.
وآن خال بر آن عارض چون ماهی شیم
همچون نقطی ز مشک بر تختهٔ سیم.
مسعود رازی.
از سر مکرمت و جود همی نام نیاز
خامهٔ او کند از تختهٔ تقدیر تباه. سنایی.
نقش کژ محو کن از تختهٔ دل
تا شود بر تو کشف هر مشکل. سنایی.
همچو مردان درآی در تک‌وپوی
تختهٔ گفت را ز آب بشوی. سنایی.
که خوانْد تختهٔ عصیان تو که درنفتاد
ز تخت پنجه‌پایه به چاه پنجه‌باز. سوزنی.
به عشق طرهٔ برهم‌گسستهٔ خط تست
که ماه تختهٔ سیمین کند ز پیشانی.
اخسیکتی.
ای نیزهٔ شاه ای قلم تختهٔ نصرت
از نقطهٔ دولت الف عز و جلالی. خاقانی.
بر تختهٔ صدق بودی آحاد
زآن اول اولیات جویم. خاقانی.

و ملوک آفاق تختهٔ مکارم اخلاق در جناب منیع... او میخوانند:

خوانده عدل تو در همه آفاق
تخته‌های مکارم اخلاق. ؟ (از سندبادنامه).

و بدان که همه چیزها بر تختهٔ جهان حساب می‌کنند. (کتاب المعارف).

شناسایی که انجم را رصد راند
از آن تخت آسمان را تخته برخواند. نظامی.
فکند از هیئت نه حرف افلاک
رقوم هندسی بر تختهٔ خاک. نظامی.

— تختهٔ اول؛ کنایه از لوح محفوظ است. (برهان) (آنندراج). لوح محفوظ. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء):

تختهٔ اول که الف نقش بست
بر در محجوبهٔ[1] احمد نشست. نظامی.

— ||تختهٔ اطفال را نیز گویند که در آن الف، با، تا نویسند. (برهان). تخته‌ای که در آن الف، با، تا نویسند و به اطفال دهند برای آموختن ایشان. (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). لوحی که اطفال بر روی آن الف با نویسند. (ناظم الاطباء).
||یک ورق از کاغذ. (ناظم الاطباء). ||لوح کودکان دبستان. تختهٔ تعلیم مشق: خواجه بوطاهر مهین پسر شیخ ما کودک بود به دبیرستان میرفت. یک روز کودکان تختهٔ او را به خانهٔ شیخ بازآوردند. (اسرار التوحید).

طفلان چرخ تختهٔ مینا بزیر کش
ماه دوتا چو پیر معلم در آن میان.
اخسیکتی.
از یکی تخته حرف خواندندی
در یکی بزم دُر فشاندندی. نظامی.

اگرچه تخته را بشویند بار دیگر استاد تواند نبشتن. (کتاب المعارف). مریدی شیخ را دید که می‌لرزید. گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست؟ شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل به محاسن باید رُفت و سر به زانوی اندوه باید نهاد تا تحرک مردان بدانی. به یک دو روز که از پس تخته برخاستی میخواهی که به اسرار مردان واقف شوی. (تذکرةالاولیاء عطار).
— تختهٔ آداب؛ لوح دبستان. تختهٔ تعلیم:

به مهر مام و دو پستان و زقّهٔ خرما
به جان باب و دبستان و تختهٔ آداب.
خاقانی.

— تختهٔ آموختن؛ تختهٔ تعلیم. تختهٔ مشق و تختهٔ تعلیم گرفتن است، چه کودکان قدیم بر تخته مشق و درس میخواندند.
— تختهٔ ابجد؛ لوحی کودکان را در تعلیم الفبا:

ضمیر خرده‌شناست به خشم گفت خرد را
هنوز حفظ نکردی حروف تختهٔ ابجد.
شمس طبسی.

— تخته از سر گرفتن؛ آغاز کاری کردن. ترک کردن خطاهای گذشته را و شروع به کار درستی کردن:

نقل ارواح گشته نقل از تو
تخته از سر گرفته عقل از تو. سنایی.
خورشید گرفته تخته از سر
بر سر چو قلم دوندهٔ تو. عطار.

— تخته بر سر استاد زدن؛ تخته بر سر شکستن. (آنندراج):

لوح قبرم که می‌کند فرهاد
میزند تخته بر سر استاد. آصف (از آنندراج).

رجوع به تخته بر سر شکستن شود.
— تختهٔ تعلیم؛ تختهٔ مشق. لوحی که اطفال بر آن مشق کنند، و پس به اضافت و بی اضافت نیز آید. (از آنندراج). تختهٔ آموختن:

زاستاد ازل عشق بتان یاد گرفتم
انگشت چو بر تختهٔ تعلیم نهادم.
امیر شاهی سبزواری (از آنندراج).

— تختهٔ حساب؛ تختهٔ حساب‌شناسان. ای آن تختهٔ حساب که آنرا تختهٔ خاک میخوانند. (آنندراج).
— تختهٔ خاک؛ سطح زمین. (ناظم الاطباء). زمین. (آنندراج):

تا تختهٔ خاک است حصارش فضلا را
سر تختهٔ خاک آمد و دل خانهٔ دشمن.
خاقانی.

— ||تختهٔ محاسبان. (آنندراج). در نسخهٔ شرفنامه در متن معنی نشده ولی در حاشیه بخطی غیر از خط متن می‌نویسد: یعنی تختهٔ محاسبان که در آن قدری خاک اندازند و بنویسند، باز هموار کنند و رقم دیگر بنویسند:

همه جاسوس نجم و افلاک کند
همه با میل و تختهٔ خاک کند. سنایی.

۱ - صاحب آنندراج «محبوبه» آورده و افزاید: محجوبهٔ احمد کنایه از الف احمد است، چه محجوبه بینی دراز را گویند. این است در فرهنگها لکن هنوز معنی بیت هیچ مفهوم نشد.

بدخواه تو بر سکهٔ این تختهٔ خاکی
صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).
خاک بر سر می‌کند گردون ز دستش گو چرا
تختهٔ خاک از سرکیوان نسازد هر زمان.
خاقانی.
— تختهٔ رقوم؛ لوح رمال و منجم. (ناظم الاطباء).
— تختهٔ سالخورد؛ کنایه از حکایات گذشته باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). حکایات گذشته. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء):
گزارندهٔ تختهٔ سالخورد
چنان درکشد نقش بر لاجورد[1].
نظامی (از انجمن آرا).
— تختهٔ قسمت تقدیر؛ همان لوح تقدیر و سرنوشت:
خاطری داری و فهمی که به یک لحظه کند
تختهٔ قسمت تقدیر خداوند از بر. سنایی.
— تختهٔ محاسبان؛ زمین. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء).
— ||در اصل بمعنی تخته‌ای است که محاسبان خاک بر آن گذارند و به میل آهنین حساب بر آن نویسند و آنرا تخت حساب و تخت میل نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). تختهٔ حساب:
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک
چون تختهٔ محاسب از آن خاک برسرند.
خاقانی.
— تختهٔ محاسبان شدن؛ خاک برسر و گردآلود شدن. (از ناظم الاطباء).
— صد تخته به پهلوی کسی یا استاد زده بودن؛ از استاد یا کسی بمراتب درگذشته بودن. بسی از او برتر بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||هر چیز مسطح و صاف و پهن. (ناظم الاطباء). هر قطعهٔ پهن از چیزی:
دگر چارصد تخته از عود تر
که مهر اندرو گیرد اورنگ زر. فردوسی.
هر تخته‌ای از او [باغ] چو سپهر است بیکران
هر رسته‌ای از او چو بهشت است بی‌کنار.
فرخی.
چون آب خواهند داد [نیش را. مبضع را] تخته‌ای بگیرند از آهن و روی آنرا نرم بغایت کنند...(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— تختهٔ پشت؛ کنایه از اندام پشت آدمی است که از عضلات و استخوانهای نسبتاً پهن تشکیل یافته است: تمام این تختهٔ پشتم درد می‌کند.
— تختهٔ پهن؛ پِهِن یعنی سرگین اسب که بستر در زیر او گسترند تا جایگاه او بگاه نشستن نرم باشد. پِهِن که در زمین پا گاه گسترند نرم بودن جایگاه اسب را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— تختهٔ زر؛ قطعهٔ زر: دوستی فاضل ازآنِ وی، تختهٔ زر داشت. (کلیله و دمنه).
تختی از تختهٔ زر آوردند
تخت‌پوشی ز گوهر آوردند. نظامی.
— تختهٔ زرنیخ؛ کنایه از انگشت و زغال افروخته باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء).
— تخته‌سنگ؛ پاره‌های بزرگ هموار از سنگ:
بکار بردند از هر سویی تقرب را
چو تخته‌سنگ بر آن خانه، تخته‌تختهٔ زر.
فرخی.
و سر چاه را حظیره کرده‌اند از تخته‌های رخام سپید. (تاریخ سیستان).
— تختهٔ شطرنج؛ صفحه‌ای که در روی آن شطرنج بازی کنند. (ناظم الاطباء).
— تختهٔ عاج؛ تختی که از دندان فیل سازند.
— ||کنایه از روز.
— ||کنایه از سرین بلورین. (ناظم الاطباء):
غلط گفتم نمودش تختهٔ عاج
که شه را نیز باید تخت یا تاج. نظامی.
— تختهٔ مینا؛ کنایه از آسمان است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):
مملکتش رخت به صحرا نهاد
تخت بر این تختهٔ مینا نهاد. نظامی.
— تختهٔ یخ؛ پارچهٔ یخ که از کمال برودت هوا در حوض‌ها و رودها می‌بندد و بغایت شفاف می‌باشد مانند آینهٔ قدی. (آنندراج):
وه چه رخ است این که چو در تاب شد
آینه چون تختهٔ یخ آب شد.
یحیی شیرازی (از آنندراج).
||هر یک از قطعات جامه یا پرده و امثال آن از سوی پهنا: این پرده را چهار تخته بریده‌اند.
— تختهٔ جامه؛ هر یک از تاهای نابریدهٔ جامه. یکی تا، یا یکی لا از جامهٔ نابریده.
||تخت. توپ پارچه. قوارهٔ پارچه:
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز
همه تخته‌ها کرده از چوب شیز. فردوسی.
بیاورد صد تخته دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زَرْش بوم. فردوسی.
ز لعل و ز فیروزه چندین نگین
یکی اسپ و ده تخته دیبای چین. فردوسی.
رجوع به تخت شود. ||عدد. تا: یک تخته قالی. دو تخته زیلو. ||تختهٔ جامه؛ اتو و قید بزرگ و قیدی که بدان پارچه را فشار داده و هموار نمایند. (ناظم الاطباء). ||پیشخان. سکویی که سوداگران اجناس خود بر آن گذارند تا خریداران مشاهده کنند.
— تختهٔ جوهری؛ پیشخان گوهرفروش. تختهٔ گوهری. سکو یا پیشخانی که جوهرفروش جواهر خود بر آن گذارد.
— ||رنگ سرخ و کبود. هر چیز رنگارنگ. (ناظم الاطباء).
— تختهٔ قناد؛ تخته‌ای که قناد و حلوایی، شیرینی‌ها را بر آن چیند. (آنندراج):
گلرخ غنچه‌دهان من به گل شد خنده‌زن
از شکرریزی چمن را تختهٔ قناد کرد.
نصیرای بدخشانی (از آنندراج).
||آلتی بوده است از آلات شکنجه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آلت شکنجه که بسان اسب ساخته باشند. (ناظم الاطباء):
برند کیفر از چاه و بند و تختهٔ او
مخالفان خداوند تاج و تخت و نگین.
سوزنی.
به همهٔ معانی رجوع به تخت شود.

تخته. [تَ تَ / تِ] (نمف) مخفف توخته است که بمعنی ادا کرده و گزارده باشد. اعم از قرض و دین و امانت و نماز. (برهان).

تخته. [تَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان خنج در بخش مرکزی شهرستان لار است که در ۱۲۶ هزارگزی شمال باختری لار و در دامنهٔ شمالی ارتفاعات لیتو قرار دارد. گرمسیر است و ۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولش غلات و خرما و پیاز و شغل اهالی آنجا زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تخته. [تَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان شاهرود در بخش حومهٔ شهرستان سنندج است که در بیست‌ویک‌هزارگزی جنوب باختری سنندج و پنج‌هزارگزی جنوب باختری زندان قرار دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخته. [تَ تَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بشاریات در بخش آب‌یک شهرستان قزوین است که در بیست‌وچهارهزارگزی باختر آب‌یک و نه‌هزارگزی راه عمومی قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است. آب آن از قنات و چاه و محصولش غلات و هندوانه است و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم و جوال بافی است. راه مالرو دارد و از مقبره می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

تخته. [تَ تَ] (اِخ) قریه‌ای است هفت فرسنگ میانهٔ شمال و مغرب خنج. (فارسنامهٔ ناصری).

تختها. [تَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سیاهرود در بخش افجهٔ شهرستان تهران است و ۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

۱- ن‌ل: نقش را لاجورد.

تخته‌بازی. [تَ تَ / تِ] (حامص مرکب) بازی نرد. بازی تخته‌نرد. رجوع به تخته‌نرد و نرد شود.

تخته‌بان. [تَ تَ] (اِخ) قریه‌ای از خرهٔ شاخن در قاینات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخته بر تخته. [تَ تَ / تِ بَ تَ تَ / تِ] (ق مرکب) صفحه بصفحه. ورق‌ورق بر روی هم. پاره‌پاره. لخته‌لخته. تخته‌تخته انباشته:

زیبقهای آبگینهٔ آب
تخته بر تخته گشته نقرهٔ ناب. نظامی.

تخته برداشتن. [تَ تَ / تِ بَ تَ] (مص مرکب) باز کردن در صندوق و تابوت و جز آن:

ز تابوت زر تخته برداشتند
که‌گفتار او خیره پنداشتند. فردوسی.

— تخته برداشتن از دکان؛ وا کردن دکان:

تو بزم ساز بعشرت که صبح باده‌فروش
پی صبوح تو این تخته از دکان برداشت.
حسین ثنائی (از آنندراج).

تخته بردوختن. [تَ تَ / تِ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از ترک کردن است:

به آزادی جهان را تخته بردوخت.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی).

ز ظلمات، مشعل برافروختیم
به ظلم جهان تخته بردوختیم. نظامی.

— تختهٔ وقف بردوختن (دوختن)؛ ثابت ماندن. باقی ماندن. پایدار ماندن: و هنوز تختهٔ وقف هیچکس بر سقف گیتی ندوخته‌اند. (سندبادنامه چ احمد آتش ص ۱۷).

تخته بر سر شکستن. [تَ تَ / تِ بَ سَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) تخته بر سر کسی زدن. خراب و رسوا کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات):

خرد مشمار که ما قطرهٔ طوفان‌زاییم
تخته بر سر شکند شورش ما دریا را.
سالک یزدی.

هر جا کرشمه شیوهٔ تعلیم سر کند
شاگرد تخته بر سر استاد بشکند.
سلیم (از آنندراج).

تخته‌بند. [تَ تَ / تِ بَ] (اِ مرکب) پارچه‌ای را گویند که چون کسی را دست بشکند یا از جا بدر رود تخته‌ها بر آن نصب کنند و آن پارچه را بر آن تخته‌ها و دست شکسته بپیچند. (برهان). جامه‌ای که بر استخوانهای شکسته بندند. هندش پتی نامند. (شرفنامهٔ منیری). پارچه را گویند که چون دست کسی شکسته باشد تخته‌ها بر آن بندند تا دست درست شود و کج نگردد و آن پارچه را بالای آن تخته‌ها بپیچند و آنرا خسته‌بند و تربند نیز گویند و در عربی جبیره خوانند. (آنندراج). پارچه‌ای که در شکسته‌بندی بکار برند و در روی تخته‌ها پیچند. (ناظم الاطباء). ||بمعنی چوبهای کوچک که بر دست و پای شکسته بندند. ||حبس و قید. (غیاث اللغات). کنده و زنجیر:

تخته‌بند آهنین افکند دی بر پای آب
چون ز شیدائی همی بگذشت زنجیر غدیر.
اثیر اخسیکتی.

غیر هفتادودو ملت کیش او
تخت شاهان تخته‌بندی پیش او. مولوی.

تخته‌بند است آنکه تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر در مانده‌ای. مولوی.

||(نف مرکب) شکسته‌بند. استخوان‌بند. آروبند. مجبّر. ||(نمف مرکب) دست شکسته که به تخته ببندند تا کج نشود. (فرهنگ رشیدی). بمعنی دست و پای شکسته که بر آن چوبها بسته باشند نیز آمده است. (غیاث اللغات). تخته‌بسته. ||محبوس و در بند افتاده را نیز گفته‌اند. (برهان). محبوس و قیدی. (غیاث اللغات). محبوس. (فرهنگ رشیدی). کسی که او را بر تخته‌ها کشیده باشند. (آنندراج). محبوس و در بند افتاده و گرفتار. (ناظم الاطباء):

نعل بینی بازگونه در جهان
تخته‌بندان را لقب آمد شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر وی انبوهیٔ که اینک تاجدار. مولوی.

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته‌بند تنم. حافظ.

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم. حافظ.

تا چند در سفینه توان بود تخته‌بند
چون موج یک سراسر عمانم آرزوست.
صائب (از آنندراج).

تخته‌بند شدن. [تَ تَ / تِ بَ شُ دَ] (مص مرکب) بسته شدن، چنانکه در دکان و جز آن. ||خشک شدن از سرماخوردگی. سخت سرما خوردن که پشت و سینه سخت درد کند. اثر سرمای سخت به سینه و پشت که حرکت آن مشکل کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخته‌بند کردن. [تَ تَ / تِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) زندانی کردن. در قید و بند انداختن:

در احسان، کنون که بگشاید؟
بوالحسن را چو تخته‌بند کنند. انوری.

تخته‌بندی. [تَ تَ / تِ بَ] (حامص مرکب) جبیره‌ای که در شکسته‌بندی با تخته کنند. (ناظم الاطباء). ||تختهٔ بزرگ از دو سوی بر سقف با طناب یا زنجیری آویختن و بر آن خوردنیها نهادن تا از تجاوز گربه و غیره مصون ماند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخته‌بید. [تَ تَ / تِ] (اِ مرکب) ساس. (ناظم الاطباء).

تخته‌پاره. [تَ تَ / تِ رَ / رِ] (اِ مرکب) تخته‌های جداشده از کشتی شکسته و جز آن:

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر بهم رسد این تخته‌پاره‌ها. صائب.

شکستگان ز حوادث غمی نمی‌دارند
که تخته‌پاره ز طوفان نمی‌کند پروا. وحید.

خردی گزین که خردی زآفت مسلم است
کشتی چو بشکند چه زیان تخته‌پاره را.
وحید.

تخته‌پاک‌کن. [تَ تَ / تِ پا کْ کُ] (اِ مرکب) قطعه‌ای از اسفنج یا نمد و جز آن که تخته‌سیاه مدرسه‌ها را با آن پاک کنند.

تخته‌پل. [تَ تَ / تِ پُ] (اِ مرکب) جسر و معبر چوبی. (ناظم الاطباء). پلی که از تخته‌ها بر خندق قلعه سازند تا در قلعه آمد و رفت واقع شود. (آنندراج). پلی از تخته. پل تخته‌ای:

قلعهٔ قهقهه دهان کرده
تخته‌پل بر درش زبان کرده.
زلالی (از آنندراج).

تخته‌پوست. [تَ تَ / تِ] (اِ مرکب) همان پوست تخته. (آنندراج). پاره‌پوستی که درویشان و جز آنان با خود دارند زیرانداز را. تخته‌ای از پوست گوسفند که بر آن نشینند و خوابند:

با کلاه نمد به تخته‌پوست
شهریاریم و تاج و تخت این است.
نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

— تخته‌پوست انداختن؛ کنایه از مقیم شدن به جایی است.

تخته‌پوش. [تَ تَ / تِ] (نمف مرکب) پوشیده‌شده با تخته‌های چوبین. (ناظم الاطباء). به تخته پوشیده: سقف تخته‌پوش. ||(اِ مرکب) تابوت:

آخر نه بر سکندر شد تخته‌پوش عالم
بی‌یار ماند تختش در تخت بار شستر.
خاقانی.

چون گریزد دل از بلاکه جهان
بر دلم تخته‌پوش می‌بشود. خاقانی.

چو دیدم کزین حلقهٔ هفت‌جوش
بر آن تختور شد جهان تخته‌پوش. نظامی.

تخته‌پوش کردن. [تَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) پوشانیدن سقف و جز آن را با تخته.

تخته‌تخته. [تَ تَ تَ تَ / تَ تِ تَ تِ] (اِ مرکب، ق مرکب) قطعه‌قطعه. پارچه‌پارچه. (ناظم الاطباء). لخت‌لخت:

چو تخته‌سنگ بر آن خانه تخته‌تختهٔ زر.
فرخی.

گهی چون تخته‌تخته ساده سیم اندر هوا بر هم

گهی چون توده‌توده سوده کافورست بر بالا.
مسعودسعد.

تخته‌جان. [تَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات در بخش درمیان شهرستان بیرجند که در پنجاه‌وهشت‌هزارگزی شمال درمیان و هفده‌هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی قاین به درح قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و ۶۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تخته‌چوب. [تَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه در بخش اردل شهرستان شهرکرد است که در سیزده‌هزارگزی جنوب اردل و سه‌هزارگزی راه دوپلان قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و از جنگل بلوط تشکیل یافته و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و بادام و گردو و انگور است. شغل اهالی زراعت است و دارای زیارتگاهی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تخته‌دوزی. [تَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌درهٔسی در بخش حومهٔ شهرستان ماکوکه در ۸۵۰۰ گزی باختر ماکو و پنج‌هزارگزی خاور شوسهٔ ماکو به بازرگان قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و ۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ ساری‌سو و محصولش غلات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخته زدن. [تَ تَ / تِ زَ دَ] (مص مرکب) تخته‌نرد بازی کردن. نرد باختن: یک دست تخته زدیم. رجوع به تخته‌نرد و نرد شود.

تخته زدن. [تَ تَ / تِ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از پنبه را حلاجی کردن باشد. (برهان). بمعنی پنبه زدن نوشته‌اند و ظاهراً تصحیف پخته زدن به بای فارسی است، چرا که پخته بمعنی پنبه آمده است. (آنندراج). ||رسم نصاری است که هنگام پرستش به ضرب و اصول تخته بر تخته زنند. (غیاث اللغات از شرح گل کشتی). تخته زدن ترسا؛ آنست که ترسایان وقت سحر در معبد خود تخته بر تخته می‌زنند. (آنندراج):

هست آواز شلنگ تو به این زیبایی
که زند تخته بهنگام سحر ترسایی.
میرنجات (از آنندراج).

||تخته زدن دکان؛ بند کردن دکان. (آنندراج). بستن دکان:

صرفه نتوان برد از کاری که شد بسیاردست
تخته زد زاهد دکان شید در ماه صیام.
مخلص کاشی (از آنندراج).

تخته‌سنگ. [تَ تِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان بیضا در بخش اردکان شهرستان شیراز است که در هفتادویک‌هزارگزی جنوب خاوری اردکان و دوهزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا قرار دارد. دامنه‌ای معتدل است و ۱۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولش غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تخته‌سیاه. [تَ تَ / تِ] (اِ مرکب) صفحهٔ بزرگی از چوب یا جز آن که سیاهرنگ زنند و بر دیوار مقابل نشیمن‌گاه شاگردان نصب نمایند و هر بار چیزی خواهند بر آن نویسند و سپس پاک کنند.

تخته شدن. [تَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) مسطح و هموار شدن. تخته شدن یاقوت؛ مسطح و هموار شدن یاقوت. (آنندراج):

مفتون راه و رسم هنرور نمیشود
یاقوت اگرچه تخته شود در نمیشود.
تأثیر (از آنندراج).

تخته‌شلنگ. [تَ تَ / تِ شَ / شِ لَ] (اِ مرکب) ورزش کشتی‌گیران است که هفت هشت تخته به دیوار قائم کرده و زنگها بسته بوضع معهود بر آن شلنگ زنند. (غیاث اللغات). تخته‌شلنگ زدن، شلنگ‌تخته زدن؛ نوعی از ریاضت کشتی‌گیران و آن چنانست که تخته را به دیوار می‌گذارند و از آن جا برمیجهند و یکبار به زور بر آن تخته می‌زنند. (آنندراج):

دل دگر گرم تپیدن شده در سینهٔ تنگ
می‌زند آن بت طناز دگر تخته‌شلنگ.
میرنجات (از آنندراج).

در مصطلحات مقرر؛ کشتی‌گیران است که هفت هشت تخته به دیوار قائم کرده و زنگها بسته بوضع معهود بر آن شلنگ زنند و شلنگ جستن و پا افشاندن شاطران و کشتی‌گیران را گویند.(آنندراج):

چنین گر بر در مردم شلنگ‌تخته خواهی زد
ترقی گر کنی آخر تو کشتی‌گیر خواهی شد.
خان خالص (از آنندراج).

تخته‌قاپو. [تَ تَ / تِ] (ص مرکب) دهقان. که در خانه زندگی کند. شهری. روستایی. روستانشین. حضری. قراری. شهرنشین. ساکن‌حضر. ساکن‌شهر. شهرباش. مَدَری، مقابل بدوی و بادی و بادیه‌نشین.

تخته‌قاپو کردن. [تَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) چادرنشینی را در مسکنی جای دادن و او را از بادیه گردی و جای بجای شدن به حضارت کشیدن.

تختهٔ قماش. [تَ تَ / تِ یِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه از دو تخته چوب سازند و در آن قماش‌ها را نگاه دارند و باز به طناب محکم بندند. (آنندراج):

افتاده‌ام به بند نگهداری عیال
چون تختهٔ قماش که بندند با طناب.
تأثیر (از آنندراج).

تخته کردن. [تَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) بند کردن دکان. (آنندراج). بستن دکان.
— دکان خود را تخته کردن؛ از دعاوی علمی و ارشادی خود دست بداشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— دکان کسی را تخته کردن؛ وی را بی‌اعتبار کردن. دعاوی علمی کسی را باطل ساختن. او را در انظار بی‌ارزش و نادرست نمودن.

تخته کشیده. [تَ تَ / تِ کَ / کِ / دَ / دِ] (نمف مرکب) گسترده‌شده از تخته. (ناظم الاطباء).

تخته کلاه. [تَ تَ / تِ کُ] (اِ مرکب) کلاه چوبینی که زنگها را بدان بندند و بر سر مجرمان گذارند و رسوا کنند و کلاه‌تخته و کلاه‌زنگله نیز گویند. (آنندراج). قسمی از سیاست که کلاه کاغذی زنگوله‌داری بر سر مجرم گذاشته و بر خر سوار کرده، گرد شهر می‌گرداندند و گاه میزدندش تا برقصد. (از ناظم الاطباء):

از که آموختی این عدل که از اسب کسان
تو کنی نعل و مرا تخته کله فرمایی.
ملا شریف (از آنندراج).

نازند شهان ار گرچه بر تخت و کلاه
در مذهب ما تخته کلاه است اینجا.
اشرف (از آنندراج).

کیفر موسوم به تخته کلاه‌را شاردن نیز در ج ۶ ص ۱۲۹ ذکرمیکند و میگوید: «نوعی تنبیه و کیفر است که در مورد کسبه‌ای که در مقیاسها تقلب کنند معمول میگردد». گردن او را از یک صفحهٔ چوبی بزرگ که شبیه خاموت است میگذرانند و این تخته روی شانه‌های متهم قرار میگیرد و در جلوی آن زنگوله‌ای آویزان است و روی سر او کلاهی بلند از جنس کمبها میگذارند و در محلهٔ خود وی میگردانند و مردم بی‌سروپا با بانگ و فریاد و آواز بلند او را مورد ملامت و شماتت قرار میدهند. (سازمان اداری حکومت صفوی صص۱۵۴ – ۱۵۵). و رجوع به تخت‌کلاه و تخته کلاه‌کردن و تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۴۹ شود.

تخته کلاه کردن. [تَ تَ / تِ کُ کَ دَ] (مص مرکب) چون کسی را خواهند که تمسخر کنند مشتی از عبیر بر روی حضار مجلس ریزند تا چون نوبت او رسد انگشت سیاهی بر رویش کشند یا قدری از دوده بر رویش مالند تا مردم او را به آن حالت دیده

بـخندند و گـویند تـخته کـلاهش کـردند. (آنندراج).
تخته‌کوب. [تَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که با تخته ساخته شده باشد، چون سقفی یا کف اطـاقی: بـیشتر سـقف اطـاقهای گـیلان و مازندران را تخته‌کوب کنند.
تخته‌گردن. [تَ تَ / تِ گَ دَ] (ص مرکب) مرکب سخت‌عنان که عنان را برتابد. (آنندراج). ||آنکه دارای گردن پهن و کلفت و راست باشد. (ناظم الاطباء).
تخت هلاکو. [تَ تِ هُ] (اِخ) در عـهد سلاطین مغول، تخت هلاکو اسم ولایتی بوده میان دربند و بغداد و همدان و آسیای صغیر. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۱۹). عـبارتست از دربند بادکوبه تا بغداد و از همدان تا سرحد روم و در حقیقت بایستی مراغه را به این نام خواندند، زیرا که تختگاه هلاکوخان بوده و در آنجا رحلت نمود و قبرش در میاندوآب معروف است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).
تخته‌لنگر. [تَ تَ لَ گَ] (اِخ) نام محلی کنار راه مشهد به تربت حیدریه، میان شریف‌آباد و شاه‌تقی است و در ۴۲۳۵۰ گزی مشهد قرار دارد.
تخته‌مرغ. [تَ تَ / تِ مُ] (اِ مرکب) دارکوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تخته‌مشق. [تَ تَ / تِ مَ] (اِ مرکب) تختهٔ مشق. لوحی که کودکان بر روی آن مشق خط کنند. (ناظم الاطباء). بی اضافت و با اضافت، تختهٔ تعلیم. (آنندراج). ||هر چیزی که بسیار به استعمال آید. (از آنندراج):
لوح دلی که آینهٔ راز عالم است
حیف است حیف، تختهٔ مشق هوس کنی.
صائب (از آنندراج).
تخته‌نرد. [تَ تَ / تِ نَ] (اِ مرکب) تخته که بر آن بازی نرد بازند. (غیاث اللغات) (آنندراج). اسباب بازی نرد. (ناظم الاطباء). ظاهراً درست آن تخت نرد، چنانکه در نسخ قدیمی منوچهری نیز همین‌گونه آمده است:
نه نرد و نه تخت نرد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنچه.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
فلک همچو پیروزگون تخته‌نردی
ز مرجانْش مهره ز لؤلوش خصلی.
منوچهری.
منه مهره کز راست‌بازان معنی
در این تخته‌نرد آشنایی نیابی. خاقانی.
در تخته‌نرد عشق فتادم به دستخون
مهره بدست و خانه مششدر نکوتر است.
خاقانی.
ز لعل و زمرد یکی تخته‌نرد
بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد. نظامی.
خیز و بساط فلکی درنورد
زآنک وفا نیست در این تخته‌نرد. نظامی.
رجوع به تخت و تخته و نرد شود.
تخته‌نرد آبنوسی. [تَ تَ / تِ نَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک. (انجمن‌آرا). فلک. (فرهنگ رشیدی). فلک‌البروج. (ناظم الاطباء):
بزیر تخته‌نرد آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی. نظامی.
تخته‌یورد. [تَ تَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوریاد در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان است که در چهل‌ودوهزارگزی شمال باختری ماه‌نشان و هیجده‌هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصولش غلات و بنشن و یونجه است. شغل اهالی آنجا زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
تختی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تخت. ||(اِ) لوحی که کودکان بروی آن علم و عمل خط می‌آموزند. ||خاتم سنگی. ||صدر، سینه. (ناظم الاطباء).
تختیر. [تَ] (ع مص) تباه کردن شراب، ذهن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خراب کردن شراب، کسی را. (قطر المحیط). تباه کردن شراب، کسی را و او را به حال سستی انداختن. (اقرب الموارد).
تخت یره. [تَ يِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک در شهرستان دزفول است که در هفت‌هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و هشت‌هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک قرار دارد. کوهستانی و گرم است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو دارد و مردم آنجا از طایفهٔ لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
تختیم. [تَ] (ع مص) نیک مُهر کردن، شدد للمبالغة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ختم، ختام. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رجوع به ختم و ختام شود. ||انگشتری در انگشت کردن. (از متن اللغه) (از المنجد). ||تختیم کتاب؛ به پایان رسانیدن آن. (از متن اللغه).
تخت ییلاق. [تَ يِيْ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان شرقی در بخش آوج شهرستان قزوین است که در بیست‌هزارگزی خاور آوج و بیست‌هزارگزی راه عمومی در کوهپایه قرار دارد. سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مردم آنجا از ایل بغدادی هستند و در تابستان برای تعلیف گوسفند به کوه آق‌داق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
تخثر. [تَ خَ ثْ ثُ] (ع مص) سطبر و سخت شدن شیر. (اقرب الموارد) (المنجد). خاثر شدن. (از المنجد). ناظم الاطباء این کلمه را «سطبری» معنی کرده است.
تخثیث. [تَ] (ع مص) گردآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع کردن چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||مرمت کردن چیزی. (ناظم الاطباء). ترمیم کردن چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد).
تخثیر. [تَ] (ع مص) سطبر و چغرات گردانیدن شیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلیظ گردانیدن شیر را. (اقرب الموارد).
تخثیم. [تَ] (ع مص) پهناور گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج).
تخج. [ ] (اِ) صاحب منتهی الارب در شرح «ازبئرار» آرد: برخاستن موی بر اندام و تخج برآوردن سگ. و این ترجمهٔ عبارت ذیل است: اِزْبَأَرَّ الکلبُ اِزبِئراراً، تنفش حتی ظهرت اصول من وبر شعره. و این کلمه در جایی یافت نشد، ولی چون صاحب منتهی الارب، چنانکه در همه جا دیده میشود، لغت‌های مترجم قدیمی را در دست داشته که در دست ما نیست، ظاهراً چیزی شبیه به این کلمه وجود دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به ازبئرار شود.
تخجم. [تَ جُ / تَ خَ جَ جُ] (ص) حریص و خداوند شره. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۵). رشیدی آرد: بفتحتین و ضم جیم تازی مشدد[1]؛ حریص و خداوند شره. خاقانی گوید بیت:
نامم همای دولت و شهباز حضرت است
نه کرکس فرخج[2] و نه زاغ تخجم است.
و له بیت:
پیش دلشان[3] سپهر و انجم
این بوده ورخج و آن تخجم.
و در فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقانی را چنین نقل کرده: «نه کرکس فرخجه و نه زاغ تخجم

۱ - این کلمه در کتابهای لغت عرب مشاهده نشده و اگر یقین کنیم که این شکل در اشعار خاقانی و بر وزن تفعل آمده است، ناگزیر باید قبول کرد که مصحف تجحم است. رجوع به همین کلمه شود.
۲ - در دیوان خاقانی چ عبدالرسولی و چ سجادی «فرخجی» آمده است.
۳ - مرحوم دهخدا در یادداشتی، «پیش درشان» ضبط کرده‌اند.

است» و بیت دیگر را ملاحظه نکرده ـ انتهی. صاحب انجمن‌آرا و آنندراج آرند: بر وزن تحکم؛ بمعنی حریص و خداوند شره و در فرهنگها، خاصه جهانگیری، مختلف و غلط آورده‌اند و عربی است نه پارسی و با حای مهمله صحیح نه به خای معجمه ـ انتهی. در برهان گوید تخجم بر وزن انجم؛ بمعنی حریص و خداوند شره باشد. ولی از بیت خاقانی بقرینهٔ فرخج این معنی درست درنمی‌آید، خاصه که انجم را به صفت آز و شره صفت نکرده‌اند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخجیل. [تَ] (ع مص) خجل کردن. (تاج المصادر بیهقی). خجل کردن کسی را. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). شرمنده ساختن کسی را. (اقرب الموارد) (المنجد)؛ در شریعت مروت و طریقت فتوت تخجیل را که ازین تعجیل رفت دافعی نخواهد بود. (سندبادنامه ص۱۵۳).

تخدب. [تَ خَ دْ دُ] (ع مص) راه رفتن نه بزودی و نه بدرنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه رفتن نه سریع و نه آهسته. (المنجد). راه رفتنی میانه چنانکه نه سریع باشد و نه بطیء. (از اقرب الموارد).

تخدد. [تَ خَ دْ دُ] (ع مص) تخدد لحم؛ تخدید آن. (منتهی الارب). لاغر شدن و کم گردیدن‌گوشت کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انجوغ گرفتن و لاغر شدن. (منتهی الارب). در هم کشیده شدن و لاغر شدن اندام. (آنندراج). درکشیدگی و ترنجیدگی گوشت. (اقرب الموارد) (المنجد). متشنج شدن و لاغر شدن. (ناظم الاطباء). ||فروهشته شدن گوشت کسی از لاغری. ||پراکنده‌شدن قوم. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخدر. [تَ خَ دْ دُ] (ع مص) پردگی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اختدار. (اقرب الموارد) (المنجد) (منتهی الارب). پنهان گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). پوشیده گردیدن و در پرده شدن. استتار. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخدع. [تَ خَ دْ دُ] (ع مص) تکلف در خداع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). بتکلف فریفتن و خدعه کردن. (ناظم الاطباء).

تخدید. [تَ] (ع مص) انجوغ گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). لاغر شدن و کم گشتن گوشت‌کسی. (منتهی الارب). لاغر شدن و کم گردیدن و درکشیده شدن و ترنجیدن گوشت کسی. (اقرب الموارد) (از المنجد). لاغر شدن. (ناظم الاطباء) (المنجد). ||لاغر گردانیدن. لازم و متعدی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شکافتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخدیر. [تَ] (ع مص) پردگی گردانیدن زن. (تاج المصادر بیهقی). پردگی گردانیدن. (زوزنی). پردگی گردانیدن دختر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). مقیم بودن دختر در خدر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سست گرداندن عضوی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بی‌حسی و خدارت و سستی اندام. (ناظم الاطباء). مقابل لذع و آن تبرید است مر عضو را بحیثیتی که جوهر روحی را که حامل حس و حرکت است خنک و سرد گرداند در مزاج و در جوهر خویش غلیظ گردد. و قوای نفسانیه نباید آنرا استعمال کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به لذع شود. ||پنهان کردن ماده آهو بچهٔ خود را در زیر درخت و گودالی. ||سست گردیدن پا بر اثر نشستن بر نشیمن‌ها. (اقرب الموارد).

تخدیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌حس نمودن و سست کردن اندام و جز آن. (ناظم الاطباء).

تخدیش. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ خَدْش. (زوزنی) (اقرب الموارد). خراشیدن چیزی را و تشدید آن [به باب تفعیل رفتن] بخاطر مبالغه است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||وقع فی‌الارض تخدیش؛ اندکی باران به زمین افتاد. (اقرب الموارد).

تخدیع. [تَ] (ع مص) زدن غیرنافذ نابرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخدیع به شمشیر؛ زدن زدنی غیرنافذ و نابرنده. (از اقرب الموارد). ||فریفتن. (مؤید الفضلاء) (آنندراج).

تخدیم. [تَ] (ع مص) پای‌ورنجن در پای کسی‌کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خلخال پوشانیدن مرد، زن خود را. (از المنجد). ||بسیار خدمت کردن. (زوزنی). ||سپیدی گردا گرد خرزه‌گاه اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خُدِّمَ الفَرَسُ؛ قصر بیاض تحجیله عن الوظیف فاستدار بارساغ رجلیه دون یدیه فوق‌الاشاعر، فهو مُخَدَّم. فان کان برجل واحدة فهو اَرْجَل. (اقرب الموارد).

تخذ. [تَ] (ع مص) فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (اقرب الموارد) (المنجد): لو شِئْتَ لتخذْتَ علیه اجراً[1]. و این مبنی بر آنست که تاء در اتخاذ اصلی باشد. (اقرب الموارد).

تخذرف. [تَ خَ رُ] (ع مص) انداختن هسته‌های خرما را به کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره شدن جامه. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تخرق در همین لغت‌نامه شود. ||انداختن شتران سنگریزه‌ها را با سپل خود از شتابروی.[2] (ناظم الاطباء).

تخذم. [تَ خَ ذْ ذُ] (ع مص) بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به تکلف بریدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخذیع. [تَ] (ع مص) پاره‌پاره کردن و بریدن بدانسان که جدا نگردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از المنجد). پاره‌پاره کردن به شمشیر. (اقرب الموارد). ||زدن به شمشیر چنانکه نافذ و کارگر نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تخذیل. [تَ] (ع مص) بر خذلان گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوار گردانیدن و بر خواری گذاشتن.(آنندراج). ||خذل عنه اصحابه؛ حملهم علی خذلانه. ||به بددلی و ترک قتال واداشتن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخذیم. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ خَذْم. (زوزنی). بریدن و پاره‌پاره کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقطیع. (اقرب الموارد). بسرعت بریدن چیزی را. (المنجد).

تخرب. [تَ خَرْ رُ] (ع مص) خوردن کرم چوبخوار، درخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). سوراخ کردن کرم، درخت را. (المنجد).

تخربوب. [تَ رَ] (ع ص) ناقهٔ نجیب. (منتهی الارب) (آنندراج).

تخرج. [تَ خَرْ رُ] (ع مص) به علم رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). به علم رسیدن و ادب یافتن. (آنندراج). فرا راه افتادن در علم و ادب و برساخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدرب در علم و تعلم آن. (اقرب الموارد) (المنجد): تخرج علیه فی‌الفقه خلق کثیر.(اقرب الموارد). رجوع به تخریج شود.

تخرخر. [تَ خَ خُ] (مص جعلی) منحوت از خر فارسی بمعنی حمار، بمزاح یا بقصد، خود را به نادانی (خری) زدن. خری نمودن. خویشتن را خر و نادان نمودن. وانمودن که نادان است و نباشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخرخر. [تَ خَ خُ] (ع مص) بجنبیدن شکم بزرگ. (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از

---

۱ - لو شئتَ لاتّخذْتَ علیه اجراً. (قرآن ۷۷/۱۸).

۲ - در این وزن بدین معنی در کتب لغت دیده نشد.

المنجد). جنبان شدن شکم کسی از کلانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخرد. [تَ خَرْ رُ] (ع مص) خریدة گشتن زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). شرمنده گشتن و ساکت شدن از ترس و پست‌آواز گشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به خرید و خریدة شود.

تخرس. [تَ خَرْ رُ] (ع مص) طعام ولادت خود پختن زن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). طعام ساختن زائو برای خویشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). فی‌المثل: تخرسی یا نفسُ لامُخَرِّسةَ لک؛ برای مردی مثل زنند که خود به کار خویش پردازد، آنگاه که کسی را نیابد که بدان کار پردازد. (اقرب الموارد).

تخرص. [تَ خَرْ رُ] (ع مص) دروغ گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). افترا کردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دروغ گفتن و افترا کردن. (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). قال ابوتمام:

تخرصاً و احادیثاً مُلَفَّقَةً
لیست بنبع اذا عدت و لا غَرَب.
(اقرب الموارد).

تخرص. [تِ رِ] (معرب، اِ) یکی تخریص. (المعرب جوالیقی). رجوع به تخریص شود.

تخرصة. [تِ رِ صَ] (معرب، اِ) تخرص. یکی تخریص. (المعرب جوالیقی). رجوع به تخریص شود.

تخرط. [تَ خَرْ رُ] (ع مص) به دُمْغزه گرفتن روغن از روغن‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تَخَرَّطَ الطائرُ. از باب تفعل؛ یعنی گرفت پرنده روغن را از روغن‌دان به بزدم خود. (شرح قاموس). تخرط الطائرُ[1] تخرطاً؛ اذا اخذ الدهن من مدهنه بزمکاه. کذا نص الصاغانی و الذی فی‌اللسان: اخذ الدهن من زمکاه. (تاج العروس ج ۵ ص ۱۲۸).

تخرق. [تَ خَرْ رُ] (ع مص) دروغ فرابافتن. (تاج المصادر بیهقی). دروغ بربافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تخرق کذب؛ اختلاق آن. (اقرب الموارد) (المنجد). ||دریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دریده شدن و پاره‌پاره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شدت وزش باد. (المنجد). ||فراخ‌دستی کردن در عطا. (تاج المصادر بیهقی). فراخی کردن در عطا. (زوزنی). فراخ‌دستی کردن در سخاوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد):

فتی ان هو استغنی تخرق فی‌الغنی
و ان عض دهر لم‌یضع متنهُ الفقر.
(اقرب الموارد).

تخرم. [تَ خَرْ رُ] (ع مص) از بن بکندن. (از تاج المصادر بیهقی). از بیخ برکندن منیة [مرگ] قوم را و بریدن. (منتهی الارب). ریشه کن کردن مرگ قومی را و از بن بکندن آنان را: فتخرموا و لکل جنب مصرع. (اقرب الموارد). ||باز گردیدن درز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج). ||بریده شدن تیزی بینی کسی. (از المنجد). سوراخ شدن مروارید و مهره و یا پردهٔ بینی. (ناظم الاطباء). ||شکافته گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خشم بنشستن. (از تاج المصادر بیهقی). ساکن شدن غضب. (منتهی الارب). ساکن شدن غضب و آرام گشتن خشم کسی. (ناظم الاطباء). فرونشستن خشم کسی. (اقرب الموارد). ||معتقد دین خرمی گشتن. (از تاج المصادر بیهقی). معتقد دین خرمی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گرویدن به فرقهٔ خُرَّمیة. رجوع به خرمیة شود. ||پیش آمدن کسی، دیگر را به ستم و حماقت[2]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تخرمل. [تَ خَ مُ] (ع مص) پاره‌پاره گردیدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخرور. [تُ] (ع ص) مرد متوسط میان چالاکی و سستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخریب. [تَ] (ع مص) ناآباد کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ویران کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). خراب کردن. (آنندراج). ویرانی و خرابی و پایمالی و پاسپردگی و انهدام. (ناظم الاطباء). ویران گردانیدن.[3] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد): چون بواسطهٔ دیار هند رسید لشکر به تخریب دیار... دست برگشاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۱).

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن. مولوی.

||تخریب مزاده؛ خُرْبة قرار دادن توشه‌دان را. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخریب کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ویران کردن. خراب کردن. هدم.

تخریج. [تَ] (ع مص) بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب). بیرون آوردن. (غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تخریج چیزی از جایی؛ خارج کردن آن از آن جای. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فرا راه افکندن شاگرد را. (از تاج المصادر بیهقی). شاگرد را فرا راه اوکندن. (زوزنی). فرا راه افکندن کسی را در علم و ادب و برساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ادب دادن بر نیکی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||نوشتن بعض لوح را و گذاشتن بعض آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||بر انواع و اقسام گردانیدن عمل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر انواع گرداندن عمل چنانکه بعض آن مخالف بعض دیگر باشد. (اقرب الموارد) (المنجد). ||چریدن مواشی بعض جای چراگاه را و گذاشتن بعض جای آن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||تقویم زمین و تعیین کردن مالیات آن. (از اقرب الموارد). وضع مالیات زمین. (از المنجد). ||توجیه مسئله یا آشکار کردن گونه‌های آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تخریج کتابی؛ به رده افکندن و تنظیم و ترتیب کردن مواد و یادداشتهای مهیاشدهٔ تألیف مؤلفی بدست خود یا دیگری. یادداشتهای مهیاشدهٔ کتابی را بصورت کتابی منظم و مبوب و مدون درآوردن. مواد گردکردهٔ کتابی را به باب‌ها و فصل‌های آنها نهاده، ترتیب و تنظیم کردن. پاکنویس کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||تخریج مناط؛ نزد علماء علم اصول بمعنی اخالة و مناسبت است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اخالة و مناسبت شود. ||عام فیه تخریج؛ سالی که در وی فراخی و تنگی است. (منتهی الارب). فراخی در جایی و تنگی در جایی دیگر. (ناظم الاطباء). ||(اِ) در حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله، گریزگاه عبارت معنی شده و نیکلسن در شرح این لغت آورده است:

---

۱ - این معنی در صحاح و زوزنی و لسان‌العرب نیامده و مرحوم دهخدا در حاشیهٔ منتهی الارب ذیل این کلمه چنین یادداشت کرده است: این مورد هم ترجمه‌ای به فارسی بوده و عربی که تعریب کرده فارسی را غلط خوانده و اصل این بوده است: «تخرط؛ گرفت روغن را بدمگاه از روغن‌دان» و مترجم عرب بدمگاه را که بمعنی نوک مطلق هر چیز است نفهمیده و بزمکاه خوانده و عربی فرض کرده و چون در بزمکاه به یقین بوده افزودن طایر را پشت کلمهٔ تخرط جایز بلکه برای روشن شدن مطلب واجب شمرده است و سپس مترجم دیگری که همین را ترجمهٔ فارسی کرده و خود را در فارسی مخل میدانسته در ترجمهٔ آن به فارسی دمگاه را به دمغزه که بمعنی زمکی است ترجمه کرده است و گمان برده چون لفظ طائر هست دمغزه انسب از دمگاه است.

۲ - در منتهی الارب چ تهران «به ستم و حمایت» آمده و ظاهراً تصحیفی روی داده است. رجوع به اقرب الموارد شود.

۳ - در اقرب الموارد آرد: خَرَّبَ الجدارَ؛ ضد هدمه.

صاحب فاتح‌الابیات آنرا نوعی ایوان و بالاخانه یا شاه‌نشین معنی کرده و کنایه از سر و گوشها و دستها و پاها یا اعضای خارجی بدن دانسته است، ولی من (نیکلسن) این معنی را دور از ذهن میدانم و تخریج در این بیت باید معنی مخرج بدهد یعنی سوراخ، دهانه، گذرگاه، دررو و گذر. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

در میان قصرها تخریجها
از سوی این سوی آن صهریجها. مولوی.

تخریجات. [تَ] (ع اِ) ج تخریج: و چون آن نوع کلمات را به مواعظ و نکت متصوفه آمیخته بود و از تخریجات خویش بحث در این اقاویل ریخته. (جهانگشای جوینی). رجوع به تخریج شود.

تخریس. [تَ] (ع مص) زن زاج را طعام ساختن. (زوزنی). برای زنی که زائیده باشد طعام ساختن. (آنندراج). طعام مهمانی ولادت پختن برای زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زنِ زاج را طعام پختن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخریش. [تَ] (ع مص) برآمدن سر خوشهٔ زراعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خراشیدن چیزی را. ||بسوی خود کشیدن شاخهٔ درخت را با عصای سرکج. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخریص. [تِ] (معرب، اِ) خشتک پیراهن و جز آن، معرب تیریز. (منتهی الارب) (آنندراج).

تخریصة. [تِ صَ] (معرب، اِ) تخریص. خشتک پیراهن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخریط. [تَ] (ع مص) راندن دوا شکم کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخریف. [تَ] (ع مص) خرف خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیر فاسدعقل و فرتوت خواندن. (آنندراج). خرف خواندن کسی را. (منتهی الارب). نسبت دادن کسی را به تباه‌خردی از کلانسالی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخریق. [تَ] (ع مص) نیک بدریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دریدن و پاره‌پاره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد):

مدح تعریف است و تخریق حجاب
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب. مولوی.

||بسی دروغ گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بسیار دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخریم. [تَ] (ع مص) پاره‌ای از چیزی بریدن. (زوزنی). ||تخریم خَرَزَه؛ باز کردن درز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخزب. [تَ خَزْ زُ] (ع مص) تخزب جلد؛ تهبج [آماس] کردن پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ورم کردن پوست بدون درد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تخزب ضرع ناقه؛ آماس کردن پستان ماده شتر. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

تخزبز. [تَ خَ بُ] (ع مص) بزرگی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعظم. (اقرب الموارد). ||روی ترش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعبس. (اقرب الموارد). ||بدست زدن شتر، هر آنرا که یافت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخزع. [تَ خَزْ زُ] (ع مص) واپس استیدن. (تاج المصادر بیهقی). تخلف کردن از قوم خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||پاره گوشت جدا کردن از جزور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بخش‌بخش کردن مردم چیزی را و گرفتن آن را میان خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطعه‌قطعه کردن و میان خود قسمت کردن چیزی را. ||گرفتن چیزی را. (اقرب الموارد).

تخزل. [تَ خَزْ زُ] (ع مص) آمدن بعض ابر بر بعض دیگر از گرانی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||رفتن به گرانباری و سستی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخزلج. [تَ خَ لُ] (ع مص) شتاب کردن در مشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتافتن در رفتن. (اقرب الموارد).

تخزم. [تَ خَزْ زُ] (ع مص) خلیدن خار در پای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد).

تخزیر. [تَ] (ع مص) تنگ کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). تنگ کردن و بهم کشیدن. (ناظم الاطباء).

تخزیع. [تَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||خزع فلاناً ظلع فی رجله؛ بازداشت او را از رفتار. (اقرب الموارد). ||تقسیم کردن. (المنجد).

تخزیم. [تَ] (ع مص) خِزامه [حلقهٔ موین] در بینی شتر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخس. [تَ خَ / تَ] (اِ) تافتن دل باشد از غم و الم و به این معنی بجای حرف اول، بای ابجد نیز آورده‌اند. (از برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). تافتن دل از غم و الم. (ناظم الاطباء). بمعنی تحس. از غم و غصه دلگیر و متغیرالاحوال شدن. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۸ ب). بَخْس، پَخْس. و رجوع به بخسیدن و پخسیدن شود.

تخس. [تُ] (ص) بچهٔ شرور و شیطان. (فرهنگ نظام). در تداول عوام و زنان، صفت کودکان بی‌آرام و شیطان. سخت مولع به بازی و بهانه گرفتن و اذیت کردن کسان و این صفت را برای کودکان تا چهارده و شانزده سالگی آرند. سخت شریر و شوخ. گمان می‌کنم این کلمه از تخشا بمعنی کوشنده و سعی‌کننده مانده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخس. [تُ خَ] (ع اِ) دلفین و آن جانوری است دریایی که غریق را به پشت خود یاری دهد تا غرق نشود. (منتهی الارب). دلفین که نوعی از جانوران دریائی باشد. (ناظم الاطباء). جانوری دریایی معروف به دلفین. (اقرب الموارد). دُخَس. رجوع به دلفین شود.

تخس. [تَ] (اِخ) مشرق وی حدود چگل است و جنوب وی خلخ است و کوهستانهای خلخ، و مغرب وی گروهی از فرخیزیانند و شمال وی چگل است. و این ناحیتی است بسیار بانعمت‌تر از چگل و از آنجا مشک و مویهای گوناگون خیزد و خواسته‌شان اسب است و گوسپند و موی و خرگاه و خیمه و گردنده‌اندبه زمستان و تابستان بر چراگاه و گیاخوار و مرغزارها. لازنه و فراخیه، دو قوم‌اند از تخس و هر یکی را از ایشان ناحیتی خرد است و دو ده است که بدین دو قوم بازخوانند. سویاب، دهیست بزرگ و از او بیست هزار مرد بیرون آید. بیکلغ، دهیست بزرگ و بزبان سغدی این ده را سکنا خوانند و دهگان او را ینالبرکین خوانند و با او سه هزار مرد برنشیند. اورکث، میان دو ده است از تخس و اندر او مردم اندک و بانعمت و مردمان توانگر. (حدود العالم).

تخس. [تِ خِ] (اِخ)[1] کوهی مقدس در ولایت گیم‌نیاس[2] مشرف بر دریای سیاه: روز پنجم یونانیها به کوه مقدس رسیدند. نام این کوه تخس است. وقتی که یونانیهای دستهٔ اول از کوه بالا رفتند به قله‌ای رسیدند و دریا را مشاهده کردند [مقصود دریای سیاه است]. فریاد برآوردند دریا، دریا! (ایران باستان ج ۲ ص۱۰۸۶).

تخسانجکث. [تَ کَ] (اِخ) از قرای سغد سمرقند است و ابوجعفر محمد التخسانجکثی از آنجا است. (معجم البلدان ج ۲ ص۳۶۸).

1 - Theches. 2 - Gimnias.

تخسانجکثی. [تَ کَ] (ص نسبی) منسوب به تخسانجکث. (معجم البلدان).

تخسانجکثی. [تَ کَ] (اِخ) ابوجعفر محمد التخسانجکثی. از مردم تخسانجکث است. وی از ابونصر منصوربن شهرزاد المروزی و از وی زاهربن عبدالله سغدی روایت کرده. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۸).

تخس کردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، تقسیم کردن. بخش‌بخش به کسان مختلف دادن، چنانکه پولی را بقرض دادن به چندین کس. توزیع کردن. پرا کندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخسم. [تَ سَ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان رشت که در نه‌هزارگزی جنوب رشت و سه‌هزارگزی لاهان قرار دارد. جلگه‌ای مرطوب است و ۲۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از استخر و چاه و محصول آن برنج و چای و شغل مردم زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تخس و پخس. [تُ سُ پُ] (ص مرکب، از اتباع) پرا کنده. متفرق، و با کردن صرف شود.

— تخس و پخس کردن؛ به قسمت‌های نامتناسب و دور از هم و نابجا قسمت و بخش کردن. به اشخاص مختلف بوام دادن وجهی را و به کارهای مختلف بکار انداختن مالی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخسی. [تُ] (حامص) در تداول، سخت بی‌آرامی طفل. شیطنت کودک.

تخسیج. [تَ] (اِخ) قریه‌ای است در پنج‌فرسخی سمرقند. (از انساب سمعانی) (مراصد) (معجم البلدان).

تخسیجی. [تَ] (ص نسبی) منسوب است به تخسیج. (انساب سمعانی). رجوع به تخسیج شود.

تخسیجی. [تَ] (اِخ) ابویزید خالدبن کردة السمرقندی التخسیجی. وی از تخسیج و مردی عالم و حافظ بود و از عبدالرحمن‌بن حبیب بغدادی و از وی حسین‌بن یوسف‌بن الخضر الطواویسی روایت کرده است، و گوید که خالدبن کردة او را حدیث گفته است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۸).

تخسیر. [تَ] (ع مص) هلاک کردن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج): خسرهُ سوءُ عملِهِ؛ ای اهلکهُ. (اقرب الموارد). ||زیانکار گردانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد). ||به زیان نسبت دادن کسی را. (اقرب الموارد). ||ضرر و زیان: ... فمازیدوننی غیر تخسیر. (قرآن ۱۱/۶۳).

در عطای ما نه تخسیر و نه کم
نه پشیمانی نه حسرت نه ندم. مولوی.

||کمی. (غیاث اللغات) (آنندراج):

تو مبین تخسیر روزی و معاش
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش.
مولوی.

تخسیرات. [تَ] (ع اِ) ج تخسیر:

وز بخیلان و ز تخسیراتشان
از برای خنده داد او هم نشان. مولوی.

رجوع به تخسیر شود.

تخسیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «خ س و») طاق و جفت بازیدن به گردکان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخش. [تَ] (اِ) بالا و صدر مجلس. (برهان) (انجمن‌آرا) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نوعی از تیر. (برهان) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ولف در فهرست شاهنامه از قول نلدکه و پاول هرن این کلمه را بمعنی تیر یاد کرده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||تیر آتشبازی را نیز گفته‌اند. (برهان) (انجمن‌آرا). تیر آتشبازی را گویند، چون تخشیدن بمعنی بالا نشستن است تیر آتشبازی را بهمین سبب تخش نامند که در هوا بسیار بلند میرود. (غیاث اللغات). تیر آتشبازی. (ناظم الاطباء). بعضی گویند تیر تخش به آن که در جنگ‌های هند سر دهند و آن آهنی باشد مجوف که از باروت پر کرده آتش در آن زنند جانب خصم به هوا اندازند، گویند. صاحب برهان قاطع نیز بر این است، مع ذلک اشعار استادان اشعاری بدان دارد. (آنندراج):

تو گوئی چو شد تیر تخشش بلند
که کردهست این ریشه در کاربند.

وحید (از آنندراج).

از بسکه گرم سوی عدویت روان شود
چون تیر تخش ناوک آتش‌فشان شود.

اشرف (ایضاً).

||بعضی گویند تخش نوعی از کمان است که تیر بسیار کوچکی دارد. (برهان). نوعی از کمان که تیر کوچک دارد. (غیاث اللغات). نوعی از کمان که تیر از آن به تعبیه اندازند. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات). نوعی از کمان که تیر بسیار کوچکی دارد. (ناظم الاطباء). نوعی از کمان است. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). کمانِ تیر ناوک. (غیاث اللغات). ولف در فهرست شاهنامه تخش را بمعنی کمان، قوس نوشته و بدین بیت شاهنامه ارجاع کرده:

همه بنده در پیش رخش منند
جگرخستهٔ تیغ و تخش منند.

(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

کمان تخش از هر سوی میدان
لب زه می‌گرفت از کین به دندان.

وحشی (از آنندراج).

به عطری که عطار گیسو دهد
به تیری که از تخش ابرو دهد.

ظهوری (ایضاً).

ز هر سو دواندند پرنده رخش
بدانسان که تیر از کمانهای تخش.

وحید هاتفی (ایضاً).

||لغتی است در تخس:

گشایم در گنجهای کهن
که ایدر فکندم به شمشیر بن...
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش
مکن بر دل ما چنین روز تخش. فردوسی.

رجوع به تخس شود.

تخشا. [تَ] (نف) کوشنده و ساعی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). سعی‌کننده و کوشنده. (برهان) (ناظم الاطباء). نعت فاعلی (صفت مشبهه) از تخشیدن. پهلوی «توخشاک»[1]، پازند «توخشا»[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین). دیگر اینکه حرف «تهٔ» اوستایی... به تاء و سین تغییر می‌یابد، چنانکه «تَهْوَخْش» در فارسی تخشا (کوشا) و تهری در فارسی سه شده. (فرهنگ ایران باستان ص۳):

بکو تخشا به کاری گرفه پیوست[3]
همی باشید میدارید پیوست.

زراتشت بهرام (از فرهنگ جهانگیری).

تخشائی ارتش. [تُ یِ اَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرهنگستان این کلمه را بجای «صناعت ارتش» پذیرفته است.

تخشب. [تَ خَشْ شُ] (ع مص) خوردن شتران چوب یا گیاه خشک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): تخشب الابلُ عیدانَ الشجر؛ ای تناول اغصانه. (اقرب الموارد).

تخشخش. [تَ خَ خُ] (ع مص) آواز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شنیده شدن آواز بهم خوردن زیور یا سلاح یا هر چیز خشک که به یکدیگر خورد. گویند: سمعت خشخشة السلاح و الحلی؛ ای صوته. (از اقرب الموارد). شنیدن صدای برخورد شمشیر یا گیاه خشک. (از المنجد). ||درآمدن در درختها و غایب شدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن در میان

---

1 - tuxshâk. 2 - tuxshâ.

۳ - در نسخهٔ چاپی ص۲۷۵ این شاهد نیامده ولی در یکی از نسخ خطی کتابخانهٔ سازمان چنین آمده، و شاید: مشو تخشا به کاری گر نه پیوست.

مردم یا درخت. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخشع. [تَ خَش ش ُ] (ع مص) فروتنی نمودن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تضرع. (اقرب الموارد) (از قاموس). تکلف خشوع. (اقرب الموارد). فروتنی و عجز کردن. (غیاث اللغات). تخشع و تخاشع؛ تکلف خشوع. (المنجد). تضرع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تضرع. (المنجد): فلاتحسبی انی تخشعت بعدکم. (اقرب الموارد): پس بزبان تضرع و بیان تخشع گفت. (سندبادنامه ص۵۹). طریق کار جز زاری و تضرع و لابه و تخشع نمی‌دید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴۴).

تخشل. [تَ خَش ش ُ] (ع مص) فروتنی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || خوار گشتن. (تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذلیل شدن. (اقرب الموارد) (المنجد). || تطامن. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (المنجد). افتاده شدن و به نشیب افتادن. انخفاض. || تباه و بکارنیامدنی شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخشم. [تَ خَش ش ُ] (ع مص) بوی گرفتن گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بوی بد گرفتن گوشت. (المنجد). تغییر رایحهٔ گوشت. (اقرب الموارد).

تخشن. [تَ خَش ش ُ] (ع مص) درشت گردیدن و سخت شدن خشونت کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). شدت یافتن خشونت کسی. (اقرب الموارد) (المنجد). || زیستن به زندگانی سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || پوشیدن لباس درشت غیراملس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لباس خشن پوشیدن. (اقرب الموارد) (المنجد). || سخن درشت گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تخشی. [تَ خَش شی] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخشیدن. [تَ دَ] (مص) بالا نشستن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صدر مجلس نشستن. (ناظم الاطباء). قیاس شود با: پارسی باستان «همتخشی»[1]، «همتخشتا»[2]، ریشهٔ اوستائی «ثوخش»[3]، «ثوخشَ»[4]، غیور، باهمت، «ثوخشه»[5]، «ثوخشیشتَ»[6]، پهلوی «توخشیتن»[7]، هندی باستانی «تواکشس»[8]، قوه، نیرو. (حاشیهٔ برهان چ معین). تخشید، یعنی بالا نشست، چه تخش بمعنی بالا و صدر مجلس هم آمده است. (برهان). کسی که بالا نشست گویند تخشید. (فرهنگ رشیدی). || آقای دکتر معین در مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ذیل کلمهٔ «هوتخش» آرد: هوتخش مرکبست از دو جزء، جزء اول بمعنی خوبست و جزء دوم از توخشیتن، تخشیدن بمعنی کوشیدن و ورزیدن است. هوتخش یعنی خوب ورزنده، نیکو کوشنده و مراد از آن طبقهٔ صنعتگر است... (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص۴۰۸). و رجوع به تخشا و تخشائی ارتش شود.

تخشیف. [تَ] (ع مص) راهبری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راهنمائی کردن. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخشیم. [تَ] (ع مص) بوی شراب در خیشوم کسی رسیدن و مست گردانیدن او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || دگرگون شدن بوی گوشت. (اقرب الموارد).

تخشی‌محله. [تَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سدن رستاق در بخش مرکزی شهرستان گرگان است که در دوازده‌هزارگزی باختر گرگان و در کنار شوسه قرار دارد. دشتی است معتدل و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن برنج و غلات و توتون و سیگار است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان آنجا بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۲۶ شود.

تخشین. [تَ] (ع مص) درشت کردن. (زوزنی) (آنندراج). خشن کردن چیزی را. (اقرب الموارد) (المنجد). || بخشم آوردن و کینه‌ور گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر کردن سینهٔ کسی را از خشم و کینه و برافروختن او از خشم. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخشیة. [تَ يَ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): خَشّ ذؤالة بالحبالة؛ یعنی بترسان گرگ‌را به مصیده. (اقرب الموارد).

تخصر. [تَ خَص ص ُ] (ع مص) دست بر تهیگاه نهادن. || مِخصَرة[9] بدست گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). فی‌الحدیث: المتخصرون یوم‌القیامة علی وجوههم النور؛ ای المصلون باللیل، از آن رو که چون خسته شوند دستهای خود بر تهیگاه خویش نهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخصص. [تَ خَص ص ُ] (ع مص) خاص گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). || یگانه شدن به چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد). || (اصطلاح علم اصول) قسیم تخصیص. خروج شیء از حکم بطبیعت و ذات نه بواسطهٔ مخصص لفظی. مثلاً اگر گویند «دانشمندان پرهیزکار را اکرام کنید»، دو گروه از این حکم خارج‌اند: دانشمندان ناپرهیزکار که با قید لفظی «پرهیزکار» خارج شدند و آنرا تخصیص گویند، مردم نادان که بذاته از تحت حکم خارجند و آنرا تخصص گویند و بعبارت دیگر تخصیص را خروج بواسطهٔ دلیل لفظی و تخصص را خروج بواسطهٔ دلیل لبی گویند. رجوع به کتابهای اصول فقه شود.

تخصص یافتن. [تَ خَص ص ُ صْ تَ] (مص مرکب) کاردان و ماهر شدن در کاری یا دانش و یا هنری. رجوع به متخصص شود.

تخصصة. [تَ خَص صَ] (ع مص) تفضیل دادن چیزی را به چیز دیگر و خاص کردن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخصیر. [تَ] (ع مص) باریک‌میان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). باریک‌میان کردن. (زوزنی). || باریک کردن. (اقرب الموارد). || قرار دادن کمر برای چیزی: کشحٌ مُخَصَّر. رجل مُخَصَّرالقدمین؛ ای قدمه تمس الارض من مقدمها و عقبها و یُخوّیٰ اخمصها مع دقة فیه و ... (از اقرب الموارد). و رجوع به مُخَصَّر شود.

تخصیص. [تَ] (ع مص) خاص کردن. (زوزنی). خاص کردن. ضد تعمیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاص گردانیدن. (آنندراج). تخصیص چیزی؛ ضد تعمیم آن. (اقرب الموارد) (المنجد). تخصیص به چیزی؛ تفضیل دادن آن. (از المنجد). یکی از رسومات دینیه است که شخص یا مکانی یا شیئی را برای عمل مقدس معین کنند. (قاموس کتاب مقدس): و فایده در تخصیص عدل و سیاست و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک آنست که تمامی ابواب مکارم و انواع عواطف را بی‌شک نهایتی است. (کلیله و دمنه). || بر سر و دوش گردانیدن کودکان، نی را که در سر آن آتش گرفته باشد از بازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || (اصطلاح علم معانی) تخصیص مسند برای اتمیت یا تمامیت فایده است، و

---

1 - hamataxshaiy.
2 - hamataxshatā.
3 - thwaxsh. 4 - thwaxsha.
5 - thwaxshah. 6 - thwaxshishta.
7 - tuxshitan. 8 - tvākshas.
9 - تازیانه‌مانند. یا آنچه بر آن تکیه کنند. آنچه پادشاه یا خطیب بدست گیرد و بدان اشاره کند گاه سخن گفتن.

تخصیص یا به اضافه است، چون قول سعدی:

زبان در دهان ای خردمند چیست؟

کلید در گنج صاحب‌هنر!

و چون قول مولوی:

اولیا اطفال حقند ای پسر

غائبی و حاضری بس باخبر.

یا به توصیف است، مثل قول حافظ:

رنگ تزویر پیش ما نبود

شیر سرخیم و افعی سیهیم.

(هنجار گفتار ص ۷۷).

||(اصطلاح علم اصول) تخصیص علت: تخلف حکم از وصف است در بعضی صورتها بسبب مانعی. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون). هرگاه علت حکمی در موضوعی یافت شود لیکن آن حکم بر آن موضوع بخاطر مانعی تعلق نیابد، آنرا تخصیص علت نامند، چه مقتضی طبیعت علت تعلق آن حکم است بر آن موضوع، لکن دلیل دیگری دربارهٔ آن موضوع آن حکم را از آن برداشته است. ||در لغت اختصاص دادن بخشی از جمله است به حکمی. و در اصطلاح نحویان، اشتراک در نکره‌ها است و تقلیل اشتراک در معرفه‌ها توضیح نام دارد. بلکه توضیح در نظر نحویان رفع احتمالی است که در معرفه حاصل است و از آنکه گویند وصف گاه برای تخصیص است و گاه برای توضیح مقصود نهی معنی است که گفته شده و گاه تخصیص بر چیزی اطلاق شود که شامل تقلیل اشتراک و رفع احتمال باشد، مثلاً «رجل» در «رجل عالم» بعنوان بدلیت، احتمال شمول جمیع افرادش را داراست و با ذکر «عالم» این احتمال از میان میرود زیرا دانسته میشود که غیر «عالم» مقصود نیست ولی احتمال نسبت به افراد (مردان عالم) باقی میماند. اما «زید» در «زید تاجر» مشترک است میان تاجر و جز آن و محتمل است نسبت بهر دو و با ذکر صفت «تاجر» این احتمال زایل میشود. و باید دانست که اشتراک و احتمال یا معنوی است یعنی ناشی از معنی است چنانکه در نکرات است و یا لفظی یعنی ناشی از لفظ است. ||و تخصیص در اصطلاح اهل معانی قصر است. ||و در اصطلاح اصولیان بر چند معنی اطلاق شود: ۱ – منحصر شدن عموم بر بعضی از افراد آن و این اصطلاح شافعی و مالکی است. ۲ – منحصر شدن عام بر بعضی افراد آن به کلامی مستقل و متصل یعنی بدون فاصله و این اصطلاح حنفیان است و بقید کلام مخصص غیرکلامی خارج میشود که آن تخصیص اصطلاحی نیست و بقید مستقل، غیرمستقل خارج شود و بقید مقترن و متصل نسخ خارج گردد زیرا در نظر حنفی دلیل تخصیص اگر متراضی باشد نسخ خوانده میشود نه تخصیص. ۳ – انحصار عام است به برخی از افراد بدلیل مستقل. ۴ – انحصار لفظ است بر برخی از افراد اگرچه آن لفظ عام نباشد و این اعم است از معنی نخست، چنانکه گویند عشره عام است به اعتبار آحاد آن با قطع به اینکه آحاد آن از مسمیات عشره نیستند. و هرگاه عشره را با استثناء به خمسه اختصاص دهند گویند تخصیص داده شده است و همچنین است «مسلمون» که مراد از آن افراد معهودی باشد، در این صورت اگر بگوئی جائنی المسلمون فاکرمت المسلمین الا زیداً استثنای از آن اصطلاحاً تخصیص نامیده میشود. و نیز باید دانست که تخصیص همانگونه که بر قول و کلام اطلاق میشود در فعل نیز مجازاً گفته آید و همچنین است نسخ، و عضدی در مباحث سنت بدان تصریح کرده است و تخصیص را (بمعنی اول آن) به چند قسم منقسم کرده‌اند: مخصص یا متصل است یا منفصل زیرا یا خود فی حد ذاته مستقل است یا نیست و مخصص متصل پنج قسم است: استثناء، شرط، صفت، غایت، بدل بعض، و مخصص منفصل یا کلام است یا غیرکلام چون عقل و نحو آن و تخصیص به مستقل تخصیص است به اتفاق مذاهب، بخلاف تخصیص به غیرمستقل که مورد اختلاف است. (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کتاب اصول و معانی بیان و تعریفات جرجانی شود.

تخصیصات. [تَ] (ع اِ) جِ تخصیص: و اسم توزیعات و علاوات و سمت توجیهات و محالات و رسم تخصیصات و حوالات حذف و محو کنند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۰). رجوع به تخصیص شود.

تخصیص دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) خاص کردن. (ناظم الاطباء). مخصوص گردانیدن چیزی را برای امری: فلان سرمایه‌اش را برای توسعهٔ فرهنگ تخصیص داد.

تخصیف. [تَ] (ع مص) برابر شدن سپیدی پیری به سیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برابر شدن سپیدی پیری و سیاهی. (آنندراج). سپید شدن نیمی از موی کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بدخویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدخو شدن. (اقرب الموارد) (المنجد). ||کوشیدن در تکلف به آنچه ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخصیل. [تَ] (ع مص) پاره‌پاره گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). ||پیراستن درخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||بریدن برای شتر خصله را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخضب. [تَ خَ ضْ ضُ] (ع مص) اختضاب. رنگ کردن با حنا و مانند آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخضج. [تَ خَ ضْ ضُ] (ع مص) لنگ گردیدن گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج).

تخضخض. [تَ خَ خُ] (ع مص) جنبیدن آب و آنچه بدان ماند. (زوزنی) (از آنندراج). جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخضد. [تَ خَ ضْ ضُ] (ع مص) خمیده گردیدن چوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن چوب. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخضع. [تَ خَ ضْ ضُ] (ع مص) فروتنی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آنندراج). فروتنی نمودن. (زوزنی). بر خود بستن فروتنی را. (ناظم الاطباء). به تکلف فروتنی نمودن. (اقرب الموارد) (المنجد). ||زاری نمودن. (ناظم الاطباء).

تخضعب. [تَ خَ عُ] (ع مص) درهم و برهم شدن کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخضلب. [تَ خَ لُ] (ع مص) ضعیف شدن کار کسی و برهم و درهم گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعیف شدن کار و گفته‌اند اختلاط کار. (اقرب الموارد).

تخضور. [تَ] (ع ص) سبز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یَخْضور. تخضیر.

تخضیب. [تَ] (ع مص) خضاب کردن. (تاج المصادر بیهقی). رنگ کردن چیزی را. (منتهی الارب). رنگ کردن چیزی را. و تشدید بخاطر مبالغت بود. (اقرب الموارد) (المنجد). رنگ کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تخضید. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ خَضْد. (زوزنی). بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخضیر. [تَ] (ع مص) سبز گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). سبز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||برکت داده شدن کسی در چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تخضیر. [تَ] (ع ص) تخضور. سبز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخضیض. [تَ] (ع مص) آراستن کسی را به مهره‌های خَضَض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آراستن کسی را به مهره‌های خرد و

سفید که کودکان پوشند. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخضیع. [تَ] (ع مص) فروتن گردانیدن. (زوزنی) (اقرب الموارد) (المنجد). ||پاره‌پاره بریدن گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بریدن گوشت. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخطئة. [تَ طِ ءَ] (ع مص) به خطا منسوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (اقرب الموارد) (المنجد). خطا گرفتن در کار کسی. (غیاث اللغات از کنز). گفتن کسی را که تو خطا کردی. (منتهی الارب). تخطیء. (ناظم الاطباء). خطا گرفتن در کار کسی و نسبت خطا به کسی دادن. (ناظم الاطباء). ||بدی از کسی دور کردن. یقال : خُطِّیءَ عنهُ السوء. (منتهی الارب).

تخطئه کردن. [تَ طِ ءَ / ءِ کَ دَ] (مص مرکب) خطا گرفتن در کار از کسی. نسبت خطا به کسی دادن. بدگویی کردن از کسی. کسی را به بدی منسوب کردن.

تخطر. [تَ خَطْ طُ] (ع مص) گذشتن و تجاوز کردن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخطره شر فلان؛ یعنی گذشت از شر او. چنین است در نسخ و صحیح تخطراه است چنانکه در گفتهٔ عدی‌بن زید آمده:

و بعینک کل ذاک تخطرا –
ک و تمضیک نبلهم فی‌النبال.

گفته‌اند: تخطرا ک و تخطا ک به یک معنی است و ابوسعید صورت دوم یعنی تخطا ک را روایت کرده و تخطرا ک را رد کرده است و دیگری گفته: تخطرانی شر فلان و تخطانی؛ یعنی شر او از من گذشت. (از تاج العروس ج ۳ ص۱۸۵). تخطر؛ از خطر گذشتن. گویند: تخطر شر فلان؛ یعنی از شر او گذشت. و در بعضی از نسخ بصورت تخطی آمده است. (از شرح قاموس ترکی). و رجوع به اقرب الموارد و المنجد شود.

تخطرب. [تَ خَ رُ] (غ مص) افترا کردن و دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقول و گفتن چیزی را که واقع نشده باشد. (از اقرب الموارد).

تخطرف. [تَ خَ رُ] (ع مص) بشتاب رفتن و گام فراخ نهادن، یا دو گام را یک گردانیدن به تیزروی. (منتهی الارب) (آنندراج). بشتاب رفتن و گام فراخ نهادن و در تیزروی، دو گام را یک گردانیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تندی در رفتار. (المنجد). ||سترخی گردیدن پوست زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||به شمشیر زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

تخطرفات. [تَ خَ رُ] (ع اِ) ج تخطرف (بمعنی اول)؛ اما چون متحرکات متوالی پنج شد و تجاوز آن از حد اعتدال درگذشت... از تخطرفات شعراست و آنرا اعتباری نباشد. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص۲۹). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تخطروان. [تَ طَ رَ] (معرب، اِ مرکب) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بجای تخت روان آورده است. (دزی ج ۱ ص۱۴۲).

تخطف. [تَ خَطْ طُ] (ع مص) درربودن. (تاج المصادر بیهقی). ربودن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انتزاع. اجتذاب. (اقرب الموارد) (المنجد). ||استلاب. (اقرب الموارد) (المنجد). استراق. گذشتن بر وی بسرعت. (اقرب الموارد).

تخطل. [تَ خَطْ طُ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبختر و تلوی در رفتن. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخطؤ. [تَ خَطْ طُءْ] (ع مص) اِخطاء. (اقرب الموارد). نسبت دادن کسی را به خطا. (منتهی الارب). بخطا درافکندن کسی را. (اقرب الموارد). ||تخطؤ سهم؛ گذشتن تیر از صید و تجاوز کردن از آن. ||درصدد خطا گرفتن از کسی در مسئله‌ای برآمدن. (اقرب الموارد).

تخطی. [تَ خَطْ طی] (ع مص) (از «خ‌طء») خطا کردن. ||نسبت دادن کسی را به خطا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تخطؤ شود.

تخطی. [تَ خَطْ طی] (ع مص) فا گذشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درگذشتن. (آنندراج). تخطی ناس؛ تخطی رقاب مردم کردن و گذشتن از آنها. چون واوی باشد مسلط شدن بر مردم و گذشتن از آنها. (ناظم الاطباء). اختطاء. (اقرب الموارد) (المنجد). تجاوز و درگذشتن. (از المنجد). مسلط شدن بر مردم و تجاوز از آنان. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح ریاضی) بیرونی در التفهیم آرد: تخطی چیست؟ این آنست که به جذر بیرون آوردن یک مرتبه یا بیشتر، دست بازداری و بگویی در جذر بیرون آوردن یکون لایکون یکون و به کعب بیرون آوردن یکون لایکون لایکون و لایکون یکون. و گروهی بجای یکون یعطی گویند و مراد آنست تا مرتبهٔ دهندهٔ آخرین دانسته آید. (التفهیم چ همایی ص ۴۳).

تخطیء. [تَ] (ع مص) (از «خ‌طء») گفتن کسی را که تو خطا کردی. (ناظم الاطباء). تخطئة. نسبت دادن کسی را به خطا. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخطیط. [تَ] (ع مص) مخطط بافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اندک خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک خوردن مرد. (اقرب الموارد). ||خط‌دار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||قرار دادن خطوط و حدود برای بلاد. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخطیف. [تَ] (ع مص) ربودن. (اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج).

تخطی کردن. [تَ خَطْ طی کَ دَ] (مص مرکب) تجاوز کردن و گذشتن از حد.

تخطیم. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ خَطْم. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). مهار در بینی شتر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخطیة. [تَ یَ] (ع مص) دور کرده شدن بدی از کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به تخطئة شود.

تخظیة. [تَ یَ] (ع مص) اخظاء. سطبر و درشت گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخفج. [تَ خَفْ فُ] (ع مص) میل کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخفر. [تَ خَفْ فُ] (ع مص) شرم داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سخت شرمگین شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||پناه خواستن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). در زینهار کسی شدن. (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). ||بازداشتن و پناه دادن و ایمن ساختن. (اقرب الموارد). ||بدرقه خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خواستن از کسی تا بدرقهٔ وی گردد. (اقرب الموارد) (المنجد). ||بدرقه و نگاهبان شدن کسی را و نگاه داشتن. ||(امص) شرم سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تخفس. [تَ خَفْ فُ] (ع مص) بر زمین افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بر پهلو خفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخفف. [تَ خَفْ فُ] (ع مص) موزه پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخفی. [تَ خَفْ فی] (ع مص) نهان و پوشیده گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء). پوشیده شدن. ||به تکلف پوشیده و پنهان شدن. (اقرب الموارد).

تخفیر. [تَ] (ع مص) زینهار دادن. (تاج المصادر بیهقی). بدرقه و نگاهبان شدن کسی

را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در زینهار قرار دادن کسی را و در ایمنی گذاشتن او را و حمایت کردن از وی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تسویر. (اقرب الموارد) (المنجد). ||شرم‌زده کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به تخفر شود.

تخفیس. [تَ] (ع مص) اندک یا بسیار آب ریختن در شراب. (منتهی الارب). آب ریختن در شراب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). خَفَّسَ من الماء و اَخْفَسَ؛ اقل او اکثر من شربه. (اقرب الموارد).

تخفیش. [تَ] (ع مص) ویران کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ویران کردن بناء را. (اقرب الموارد) (المنجد). ||بر زمین افکندن کسی را و پاسپر کردن او. ||ضعیف شدن بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). ||چسبیدن به زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخفیض. [تَ] (ع مص) آهسته گفتن سخن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): خَفَّض القول یا فلان؛ آهسته بگو ای فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آسان و سبک کردن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). سبک کردن. (المنجد). فروگذاشتن و آسان کردن. (آنندراج): خَفِّض عنک؛ ای هَوِّنْ علیک. (اقرب الموارد). تخفیض چیزی؛ آسان گردانیدن آن. نرم گردانیدن. (المنجد). ||کشیدن سر شتر را بسوی زمین برای سوار شدن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخفیف. [تَ] (ع مص) سبک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). با لفظ دادن و کردن مستعمل است. (از آنندراج). سبکی و سبک‌کردگی. ملایمت و تسکین و کمی و کم‌کردگی و کاستگی. (ناظم الاطباء). آسان گرفتن. فی‌الحدیث: خَفِّفوا الخَرصَ؛ ای لاتستقصوا علیهم فیه. (اقرب الموارد). گفتند [حصیری و پسرش] فرمانبرداریم بهرچه فرماید [خواجه احمد] اما مهلتی و تخفیفی ارزانی دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۰). و رعایا را به عدل و تخفیف مخصوص دارم و اگر بخلاف این روم از پادشاهی و ملک بیزار شوم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۶). در دامن امن و فراغت اعتیاد و عادت گرفته‌اند و با تخفیف و ترخیه الف یافته. (سندبادنامه ص ۴۰). ||اختصار کلمه برای سهولت تلفظ؛ و برداشتن تنوین و تشدید از آن. (ناظم الاطباء). تخفیف حرف؛ خلاف تشدید آن. (اقرب الموارد) (المنجد). ضد تشدید است. و إن مخففه و نون مخففه نیز از این ماده است. و گاه اطلاق میشود بر ساکن ساختن حرف. چنانچه در فتح‌الباری گفته. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||تخفیف همزه در نزد صرفیان اطلاق میشود بر تغییر همزه بقلب یا حذف یا اسکان. و همزهٔ مخففه را همزهٔ بین‌بین نامیده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||تخفیف جامه؛ نازک گردانیدن آن. (المنجد). ||(اصطلاح علم استیفاء) آنچه وضع کنند بر استمرار. (نفایس‌الفنون قسم اول ص ۱۰۵).

— تخفیف تصدیع؛ کاستن دردسر و مزاحمت.

— تخفیف دردسر؛ رفع زحمت و کاستن رنج و سختی.

— تخفیف زحمت کردن؛ کاستن رنج و سختی. رفع زحمت کردن:

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم.

حافظ.

تخفیف دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) آرام دادن. کم کردن. کاستن. (ناظم الاطباء). سبک ساختن. کاستن رنج:

حدیث عشق دراز است و یار نازک‌طبع
دماغ دردسرش نیست میدهم تخفیف.

طالب آملی (از آنندراج).

تخفیف کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) سبک کردن. تخفیف دادن. تسکین دادن. آرام کردن:

در هر آن مجلس که برخیزد نسیم خلق تو
شاید آنجا می‌کند تخفیف دردسر گلاب.

جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

تخفیفه. [تَ فی فَ / فِ] (از ع، اِ) تخفیفة. دستار کوچکی که هنگام خواب و خلوت بسر پیچند. نسبت به عمامه سبک میباشد. (آنندراج). عمامهٔ کوچکی که در هنگام خوابیدن و یا در رفتن بیت‌الخلاء بر سر می‌گذارند. (ناظم الاطباء): علی رأسه کوفیة و تخفیفة صغیرة. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۷۷).

بر سر بجای طاقیه‌ام هست کله‌پوش
تخفیفه را جنیبهٔ دستار می‌کنم. نظام قاری.

تخفیفهٔ فراخ‌بر سرفراز من
کوتاه‌کرد قصهٔ عمر دراز من. نظام قاری.

به گازر از جهت عید داده شد دستار
به ماتم رمضان بسته‌اند تخفیفه. نظام قاری.

اگر خفت نمی‌آرد بسر ترک ادب کردن
چرا بر سر نهد تخفیفه هر کس بی‌تکلف شد.

تأثیر (از آنندراج).

کجاست راحت تخفیفه و سبک‌روحی
علاقه نیست به دستار اعتبار مرا.

مخلص کاشی (ایضاً).

تخفیة. [تَ یَ] (ع مص) اِخفاء. پوشیدن و پنهان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخفین. [تَ] (ع مص) پادشاه و سردار کردن قوم کسی را بر خود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پادشاه و رئیس کردن ترکان کسی را بر خود. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخ کردن. [تِ کَ دَ] (مص مرکب) در زبان کودکان، بیرون کردن چیزی را که در دهان دارد: تخ کن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخکلوز. [تَ کَ] (اِ) تخکلول. تخکلون. تخکله. پوست‌کلفت. (ناظم الاطباء). رجوع به تخکلول و تخکلون شود.

تخکلول. [تَ کَ] (اِ) گردوی سخت که تخکلوز و تخکلون هم گویند. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴ ب). رجوع به تخکلوز و تخکلون شود.

تخکلون. [تَ کَ] (اِ) گردوی سختی که مغز آن از پوست خارج نشود. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب):

مشو ممسک مال و سخت درون
نیاید بکار کسی تخکلون.

میر نظمی (از شعوری ایضاً).

و رجوع به تخکلول و تخکلوز و تخکله شود.

تخگم. [تَ گَ] (اِ) خانهٔ تابستانی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۸۵ الف).

تخگم. [تَ گَ] (اِخ) نام ولایتی در ترکستان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۸۵ الف).

تخلج. [تَ خَلْ لُ] (ع مص) جنبیدن و لرزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اضطراب و تحرک. (اقرب الموارد) (المنجد). ||تفکک و پیچ‌پیچان راه رفتن مفلوج. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پیچ‌پیچان راه رفتن مفلوج چنانکه به چپ و گاهی براست کشیده شود. (اقرب الموارد). تمایل. (المنجد).

تخلخل. [تَ خَ خُ] (ع مص) خلخال در پای کردن. (منتهی الارب). خلخال در پای زن کردن. (از ناظم الاطباء). ||خلخال در پای کرده‌شدن. ||ضد تکاثف. (ناظم الاطباء). جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر. ضد تکاثف. (غیاث اللغات) (آنندراج). زیاد شدن حجم بدون آنکه چیزی از خارج بر آن ضمیمه شود و ضد آن تکاثف است. (تعریفات جرجانی). ازدیاد اجزاء جسم است بر نسبت طبیعی بدون آنکه چیزی از خارج بدان منضم شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). تخلخل اصطلاحاً بمعنای ازدیاد حجم است بدون آنکه جسمی دیگر به آن ضمیمه شود و بعبارت دیگر تخلخل عبارت از ازدیاد حجم و تکاثف که مقابل آن است بمعنای نقصان در حجم است بدون آنکه در قسم اول یعنی تخلخل به جوهر آن چیزی افزوده و در قسم

دوم یعنی تکاثف چیزی از جوهر آن کاسته شود. بعضی می‌گویند تخلخل عبارت از انبساط ماده است در کم. بعضی دیگر مانند شیخ اشراق می‌گویند چون وجود خلأ محال است بنابراین تخلخل حقیقی هم محال است و آنچه را تخلخل و تکاثف پندارند عبارت از دخول جسمی (در تخلخل) و خروج جسمی دیگر (در تکاثف) می‌باشد. قطب‌الدین گوید تخلخل یا تباعد اجسام باشد بعضی از بعضی، یا آنکه متخلخل شود میان اجزاء اجسامی از آن که مناسب آن اجزاء می‌باشد کل‌المناسبة، یا زیادت مقدار جسم بود نه به انضیاف مادهٔ دیگر به او، بل به جهت آنکه ماده را مقداری نیست در حد ذات خود. و گاه تخلخل اطلاق میشود بر انتفاش و آن عبارت از تباعد اجزاء و دخول اجزاء مباین در میان فواصل اجزاء آن میباشد. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی صص ۷۷ - ۷۸):

ز جنبش نمودن به جایی رسید
کزو آتشی در تخلخل دمید. نظامی.

تخلس. [تَ خَلْ لُ] (ع مص) اختلاس. (زوزنی). ربودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تخلص. [تَ خَلْ لُ] (ع مص) رهایی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رهایی یافتن و انفصال و تجرد. (اقرب الموارد) (از المنجد): تخلصت قائبة من قوب؛ ای بیضة من فرخ؛ برای کسی مثل زنند که از صاحب خویش جدا شده است. (اقرب الموارد). ||انتقال از این بدان. (المنجد). ||جدا کردن، چنانکه در رشته‌های پشم هرگاه به یکدیگر تابد. (اقرب الموارد). ||در اصطلاح شعرا نام ممدوح آوردن است، چنانکه در جامع‌الصنایع آمده، ولی در اساس الفضلا که تصنیف قاضی شهاب‌الدین است مندرج است که حسن تخلص است که خروج از غزل و دخول در مدح به احسن وجه باشد و در این معنی لغوی مرعی می‌شود زیرا چه رستن از غزل است. (آنندراج). ||(اِ) نامی که شاعر برای خود مقرر کند و بدان مشهور گردد، مانند فردوسی و سعدی و حافظ و جز آنها. ||هر بیتی که شاعر تخلص خود را در آن آورد. (ناظم الاطباء). بهر سه معنی اخیر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تخلص کردن. [تَ خَلْ لُ کَ دَ] (مص مرکب) ذکر نمودن شاعر تخلص خود را در شعر. (ناظم الاطباء). رجوع به تخلص شود.

تخلع. [تَ خَلْ لُ] (ع مص) منهمک شدن در نوشیدن شراب و لازم گرفتن آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فراخ رفتن و پاها را در رفتار از هم جدا نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفکک. (اقرب الموارد) (المنجد). ||پنهان بیرون شدن و گذشتن. (از اقرب الموارد).

تخلف. [تَ خَلْ لُ] (ع مص) واپس ایستادن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). بازایستادن. (زوزنی). سپس ماندن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درعقب‌ماندگی و درنگی و توقف. (ناظم الاطباء). تأخر. (اقرب الموارد) (المنجد). بازپس ایستادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). سپس ماندن از کسی و واپس ایستادن. (آنندراج). ||خلف و خلاف وعده و عهد و پیمان کردن. (از ناظم الاطباء). خلاف کردن‌در وعده. (غیاث اللغات): و گرد تخلف و تقاعد برآمد. (کلیله و دمنه). ||وا گذاشتن قوم را و گذشتن از آنان. (ذیل اقرب الموارد).
— تخلف علت از معلول محال است؛ قاعدهٔ فلسفی است که گوید معلول همیشه متلازم با علت است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۵۴۲).

تخلف افتادن. [تَ خَلْ لُ اُ دَ] (مص مرکب) خلاف وعده و عهد واقع شدن امری. در این بیت، خطا بودن، تفسیر بخطا کردن، تعبیر نادرست و مانند آنها معنی میدهد:

بود این نکته پر روشن که در باب جناب تو
تخلف تا ابد افتاده در اقوال انسانی.
علی خراسانی (از آنندراج).

تخلف کردن. [تَ خَلْ لُ کَ دَ] (مص مرکب) خلاف کردن. بازپس ایستادن از وعده و عهد و امری:

بر چهرهٔ ما خاک در دوست گواه است
کز طاعت میخانه نکردیم تخلف.
علی خراسانی (از آنندراج).

رجوع به تخلف شود.

تخلق. [تَ خَلْ لُ] (ع مص) دروغ فراباftن. (تاج المصادر بیهقی). دروغ گفتن. (زوزنی). برباftن دروغ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خَلوق بر خویشتن کردن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را به خلوق خوشبوی گردانیدن. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||خوی کسی گرفتن. (منتهی الارب). خلق گرفتن و خو کردن و خوش‌خو شدن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). تخلق به اخلاق دیگری؛ تکلف در آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خویی به خودگرفتن که فطری نباشد و به تکلف خود را بر آن دارد. (از اقرب الموارد) (از المنجد)؛ لیس التخلق بالاخلاق کالخلق. لاتتخلق باخلاق السفیه. (از اقرب الموارد).

تخلل. [تَ خَلْ لُ] (ع مص) به میان گروهی در شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درآمدن در میان کسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). در میان قوم شدن. (آنندراج). درآمدن در میان کسان یا در خلال خانه‌های آنان. (از اقرب الموارد). ||درآمدن در حوالی قوم. ||سپری شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپری شدن چیزی. (آنندراج). ||به یکی از جای مخصوص باریدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باران به یک جایی مخصوص باریدن. (آنندراج). باریدن باران در جایی مخصوص، نه همه جا. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جستن رطب را در میان شاخه‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخللَ الرُّطبَ؛ طلبه خلالَ السَّعف بعد انقضاءالصرام. (اقرب الموارد). ||سوراخ نافذ کردن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفوذ کردن چیزی در چیزی: تخلل الشیءُ فیه؛ نفذ. (اقرب الموارد) (المنجد). ||زدن کسی را پیاپی به نیزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||خلال کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خلال کردن در دندان. (منتهی الارب). خلال کردن دندان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاک کردن آنچه در میان دندانها است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||انگشتان در میان یکدیگر آوردن در وضو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخله. [تَ لَ / لِ] (اِ) نعلین باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۸) (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). عصا و نعلین. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نعلین و کفش. عصا و چوبدستی. (فرهنگ نظام):

اندر فضائل تو عدم[1] گویی
چون تخلهٔ[2] کلیم پیمبر شد.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال).

ایا شاهی که هر سایل که آید
به درگاه تو بی دستار و تخله
ز جود و بخشش تو بازگردد
ز زر پر کرده صاع و کیل و پله.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

در لغتنامهٔ اسدی گوید: تخله نعلین باشد و

---

۱ - در نسخهٔ چ اقبال و حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی و هُرن «عدم»، ولی در فرهنگ رشیدی و سروری «قلم» و مرحوم دهخدا قلم را صحیح دانسته‌اند. ضبط هُرن و فرهنگ اسدی و... «عدم» هم معنای محصلی دارد که اشاره به «فاخلَع نعلیک ...» (قرآن ۱۲/۲۰) باشد، یعنی در فضایل تو عدم راه ندارد...

۲ - چنین است در همهٔ فرهنگها و مرحوم دهخدا آنرا نخله دانسته‌اند.

بیت منجیک را شاهد آورد... و در لغت‌نامه‌های دیگر در معنی این کلمه عصا را هم افزوده‌اند. لیکن هم لفظ و هم معنی غلط است. تخله در زبان ایرانی بسیار سنگین است و نعلین موسی جز امر خلع آن چیزی از فضائل ندارد بلکه بعکس چون چیزی مکروه و پلید بود خدای‌تعالی امر به کندن آن فرموده است و اگر معنی کلمه، هم نعلین و هم عصا باشد آن دیگر غریب‌تر است. بی‌شک این کلمه نخله است و مراد از آن نخلهٔ طور و نخلهٔ موسی است که گویا شد و کلام خدای را به موسی رسانید. یعنی «إنّی أنا ربک فاخلَعْ نعلیک...» (قرآن ۲۰/۱۲) را. و مراد شاعر اینست که چون وصف فضائل تو کردم قلم من مانند آن نخله به زبان آمد و مرا در مدح تو کاری نماند، چه خود قلم فضائل تو می‌شمرد و بیان میکند. شعرای ما درخت موسی را در وادی ایمن طوعاً نخله میدانند و صائب تبریزی هم نظر به همین بیت منجیک داشته و مضمون را از منجیک گرفته، آنجا که گوید:

جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود
کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی.

یعنی نخل وادی ایمنی. مضحک اینست که شمس فخری صاحب معیارالجمالی که معتمد فرهنگهای پس از خویش است همین اشتباه را از روی فرهنگ اسدی کرده و قطعه‌ای هم ساخته است... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||ریزهٔ هر چیز. (فرهنگ جهانگیری). ریزه و خردهٔ هر چیز. (برهان) (فرهنگ نظام). تراشه و خرده و ریزهٔ از هر چیز. (ناظم الاطباء).

تخلی. [تَ خَلْ لی] (ع مص) خالی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). خالی شدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خالی شدن و فارغ شدن. (آنندراج). ||به خلوت نشستن به تنهایی. (المنجد). ||تفرغ برای چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||گذاشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترک کردن چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اصطلاح صوفیه) اختیارالخلوة و الاعراض عن کل ما یشغل عن الحق. (تعریفات جرجانی). ||برای خویشتن خلیه گرفتن. (المنجد).

تخلیء. [تَ لِءْ / تِ لِءْ] (ع اِ) دنیا. ||آب و دانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شراب و طعام. (اقرب الموارد).

تخلی چاق. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است که در بیست‌وهشت‌هزارگزی جنوب قره‌آغاج و پنجاه‌وپنج‌هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ آیدوغموش و محصول آن غلات و نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخلید. [تَ] (ع مص) جاویدان کردن. (تاج المصادر بیهقی). جاودانه کردن. (دهار). جاوید کردن. (زمخشری). همیشه داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جاودانه کردن خدای‌تعالی کسی را. (اقرب الموارد) (از المنجد): خلد الله تعالی فلاناً؛ جعله خالداً. (اقرب الموارد). ||به ودیعت نهادن. اهدا کردن: و سلم [احمدبن علی‌بن خیران المصری... للمستنصر] الی ابی‌منصوربن الشیرازی جزئین من شعره و رسائله... لیعرضهما علی‌الشریف المرتضی ابی‌القاسم... و یستشیر فی تخلیدهما دارالعلم... (معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۱ ص ۲۴۲). ||مقیم گردیدن در جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اقامت در مکانی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دست‌ورنجن در دست کسی کردن. ||گوشواره در گوش کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تخلیص. [تَ] (ع مص) ویژه کردن. (زوزنی) (دهار). ویژه و بی‌آمیغ کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصفیه و جدا کردن چیزی از غیر آن. (اقرب الموارد) (المنجد). ||برهانیدن. (زوزنی) (دهار). رهانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاک کردن و رهانیدن. (آنندراج). نجات دادن. (اقرب الموارد) (المنجد): که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد و تفتیش حال من کند. (گلستان). ||گداختهٔ زر و جز آن دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعطای خِلاص و آن مانند چیزی است. (اقرب الموارد) (المنجد). و در حدیث شریح است که: انه قضی فی قوس کسرها رجل بالخلاص؛ ای بمثلها؛ یعنی شریح در قضاوت حکم به مثل کرد. (از اقرب الموارد). ||خلاصه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرفتن خلاصه. (اقرب الموارد) (المنجد): و زر از آنجا استخراج کرده به دارالضرب فرستاد. بعد از سَبک و تخلیص مقدار هزار دینار حاصل شد. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

تخلیط. [تَ] (ع مص) برآمیختن. (دهار). آمیخته کردن. (زوزنی) (آنندراج). آمیختن. (غیاث اللغات). آمیختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). ||آمیختن بعض کار را با بعض و فساد افکندن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افساد. (از المنجد):

همان که داشت برادرْت را بر آن تخلیط
همو ببست برادرْت را به صد مسمار.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۷۶).
چنین تخلیط‌ها کرد به اول که به درگاه آمد، او را متربدگونه باز باید گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). چون مقرر گشت... که بوسهل خیانتی کرده است... تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنین تخلیط‌ها کرد... (تاریخ بیهقی). و سبب وهن کار دارا تخلیط آن وزیر بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۵). سال سی‌ویک، یزدجرد شهریار کشته شد، به مرو اندر بر دست آسیابانی، بعد از غدر کردن ماهوی، سپاهسالارش و تخلیط او. (مجمل التواریخ). و سلطان محمود از خواجه متنها داشت، اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند. (چهارمقاله چ معین ص ۷۸). پیش از آنک تضریب و تخلیط او در دل و طبع شاه جای گیرد. (سندبادنامه ص ۷۳).

کرا زهره ز حمالان راهش
که تخلیطی کند در بارگاهش. نظامی.

گفت دوام درویشی با تخلیط دوست‌تر دارم از آنکه دوام صفا با عجب. (تذکرةالاولیاء عطار).

خانهٔ معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند. مولوی.

||آمیزش کردن باطل در کلام. (غیاث اللغات). هذیان گفتن. (اقرب الموارد) (المنجد). بهم آمیختن حکم و سخن و پریشان‌گویی:

چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است
پس گناه من در این تخلیط چیست. مولوی.
باز گفتی دور از آن خوی و خصال
اینچنین تخلیط ژاژ است و خیال. مولوی.

||خوردن مریض چیزهایی که وی را زیان دارد. (اقرب الموارد) (از المنجد). جمع میان اطعمهٔ مختلفه. (یادداشت بخط مؤلف). و منه قول‌الاطباء: الحِمْیة للصحیح کالتخلیط للمریض. (اقرب الموارد).

تخلیط کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) افساد کردن. فتنه کردن. دوبهم‌زنی. مُضَرّبی. تضریب کردن: هرچند اگر تخلیطی کند پنهان نماند. (مجالس سعدی). چون بر مضمون وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده. (مجالس سعدی). رجوع به تخلیط شود.

تخلیع. [تَ] (ع مص) رها کردن ستور از قید آن. (ذیل اقرب الموارد). ||رفتار مرد

مُخَلَّع‌الالیتین. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتار مرد مُخَلَّع‌الالیتین یعنی آنکه هر دو سرینش از هم جدا بود. (ناظم الاطباء). ||تفکیک. (اقرب الموارد) (المنجد). ||نوعی از تصرفات عروض است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ... چون خَبْن و قَطْع در مستفعلن جمع شود مُفْتَعِلُ بماند. فعولن بجای آن بنهند، و این زحاف را تخلیع خوانند و فعولن چون از مستفعلن خیزد آنرا مخلع خوانند یعنی دست‌بریده. (المعجم چ قزوینی و مدرس رضوی ص ۴۰).

تخلیف. [تَ] (ع مص) واپس گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بازپس گذاشتن. (دهار). سپس انداختن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). حدیث: حتی ان الطائر لیمر بجنباتهم فمایخلفهم؛ ای یتقدم علیهم و یترکهم وراءه. (اقرب الموارد). ||گذاشتن اثقال را پس پشت. (منتهی الارب). گذاشتن بارهای خود را پس پشت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||یک خِلْف بستن. (تاج المصادر بیهقی). بستن یک سر پستان ناقه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خلیفه گردانیدن کسی را بجای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلیفه گردانیدن کسی را. (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخلیق. [تَ] (ع مص) به خَلوق اندودن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). طلا کردن کسی را به بوی خوش و زعفران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معطر گردانیدن چیزی را به بوی خوش. (اقرب الموارد) (المنجد). ||تمام‌خلق گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تمام‌خلق کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تمام‌خلقت گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هموار و برابر کردن تیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرم گردانیدن تیر را. (اقرب الموارد) (المنجد). نو کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||برابر کردن چوب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخلیل. [تَ] (ع مص) خلال کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خلال کردن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سرکه شدن. (زوزنی). سرکه گردیدن عصیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||ترش و تباه شدن می و جز آن از اشربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ترش و تباه شدن عصیر. (المنجد). ||سرکه گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سرکه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المنجد). ||سرکه گردانیدن می را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||غورهٔ خرما را در آفتاب نهادن و سرکه در آن پاشیده در خم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||انگشتان در میان یکدیگر برآوردن بوقت وضو تا آب در آن رسد. ||انگشتان در میان محاسن کردن برای رسانیدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||دو کنارهٔ گلیم را به میل چوبین یا آهنین بهم دوختن بر بدن تا از باد نپرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تخصیص کردن کسی در دعای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخلیم. [تَ] (ع مص) برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخلیة. [تَ یَ] (ع مص) گذاشتن کار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دست بداشتن و راه وادادن. (تاج المصادر بیهقی). رها کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رها کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رها کردن اسیر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فرید و وحید قرار دادن چیزی را. ||ترک کردن کسی و متعرض وی نشدن. ||تخلیهٔ فروشنده بین مشتری و جنس را؛ یعنی تسلیم کردن جنس به او. ||ترک کردن کسی، دو تن را که با یکدیگرند. خلی بینهما؛ ترکهما مجتمعین. (اقرب الموارد) (المنجد): و خلینا بین‌الشیخین. (حریری، از اقرب الموارد). ||خالی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||فارغ شدن و خالی شدن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تخلیهٔ مکان؛ گذشتن از آن. (اقرب الموارد) (المنجد). ||تخلیهٔ شکم؛ کار کردن شکم و خالی شدن و تهی گشتن آن. (ناظم الاطباء). ||مردن. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخلیه شدن. [تَ یَ / یِ شُ دَ] (مص مرکب) خالی شدن. (ناظم الاطباء).

تخلیه کردن. [تَ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) خالی کردن. (ناظم الاطباء).

تخم. [تُ] (ا) دانه. (برهان). تخم درخت و غله. (فرهنگ رشیدی). تخم غله و درخت، چون تخم کدو و تخم ریحان و تخم گل و تخم سنبل و امثال آن. (آنندراج). دانه و بزر هر چیز. (ناظم الاطباء). پهلوی «توهم»[1] و «تم»[2] (بذر، تخم) و «توخم»[3]، «توهم» شکل تلفظ شمال غربی از ایرانی باستان «تخمن»[4]، اوستایی «تخمن»[5] و «توم»[6]، از پارسی باستان «تما»[7]، از «تهما»[8] از «تخما»[9] تلفظ جنوب غربی است. در ارمنی «تهم»[10]، در پازند «توخم»[11]، هندی باستان «توخمن»[12]، کردی «توم»[13]، وخی «تخم»[14]، سریکلی «تغم»[15]، یودغا «توغوم»[16]... طبری «تیم»[17] (تخم، بذر)... (حاشیهٔ برهان چ معین). با لفظ کاشتن و افکندن و پریشان کردن و بر خاک افشاندن و ریختن و در خاک کردن و فروکردن و در زمین کردن... همهٔ اینها به یک معنی مستعمل و با لفظ دمیدن و بالیدن و سبز شدن مشهور است... (آنندراج):

ندانم یک تن از [جمع یا جمله] خلایق
که در دل تخم مهر تو نکشته.
بوالمثل (از صحاح الفرس).

کسی را کجا تخم یا چارپای
بهنگام ورزش نبودی بجای. فردوسی.

اگر بودن ایدر دراز آیدت
به تخم گیاهان نیاز آیدت. فردوسی.

ز گنج جهاندار دینارخواه
همان تخم و گاو و خر و بارخواه. فردوسی.

این پسر چون پدر آمد به سرشت و به نهاد
تخم چون نیک بود نیک پدید آید بر.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۲۳).

به صد جای[18] تخم اندرافکند بخت
بتندید شاخ برآور درخت. عنصری.

نعت گویی جز بنام او سخن ضایع شود
تخم چون در شوره کاری ضایع و بی‌بر شود.
عنصری (از امثال و حکم دهخدا).

چه آن پندی که من بر تو بخوانم
چه آن تخمی که در شوره فشانم.
(ویس و رامین).

یکایک را به دیوان برد و بنواخت
بدادش تخم و گاو و کار او ساخت.
(ویس و رامین).

تا فرزندان... بَر آن تخمها که ایشان کاشتند بردارند. (تاریخ بیهقی).

بَر این جهان مردم آمد درست
چنان دان که تخمش همین بد نخست.
اسدی.

---

1 - tôhm. 2 - tom.
3 - tôxm. 4 - tauxman.
5 - taoxman. 6 - tôm.
7 - taumâ. 8 - tauhmâ.
9 - tauxmâ. 10 - tohm.
11 - tuxm. 12 - tôxman.
13 - tôm. 14 - taghm.
15 - tôghm. 16 - tûghum.
17 - tim.
۱۸ - ن‌ل: به شدکار.

نگر کآن چه تخمست کامروز کاری
همی بایدت خورد فردا از آن بر.
ناصرخسرو.
تخم اگر جو بود جو آرد بر
بچه سنجاب زاید از سنجاب. ناصرخسرو.
تا بدانی که تو باری و جهان تخمست
کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان.
ناصرخسرو.
دو سه دانه دیدند آنجا نهاده، برداشتند و پیش شاه شمیران آوردند... شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار. (نوروزنامه منسوب به خیام). یک چندی برآمد، شاخکی از این تخمها [تخم انگور] برجست. (نوروزنامه). و آن باغ که در او تخم انگور بکشتند هنوز برجاست. (نوروزنامه).
تخم تا در زمین نماند سه ماه
بر از او کی خوری به خرمنگاه.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
هرکه خدمت و نصیحت کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که به امید زرع در شورستان تخم پرا کند. (کلیله و دمنه).
از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش
ز برزگر چه برآید جز آنکه تخم فشاند.
خاقانی.
شوره خاکی را کز تخم تهی است
فتح باب از نم مژگان چه کنم. خاقانی.
زیر خاک‌آساید آن کز تخم ماست
تخم اندر زیر خاک آسود و بس. خاقانی.
نروید هیچ تخمی تا نگندد
نه کاری برگشاید تا نبندد. نظامی.
تخم خرما به یمن تربیتش نخل باسق شده. (گلستان). هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. (گلستان).
گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی میبایدت تخمی بکار. سعدی.
یکی گفت ضایع چرا میکنی عمر
چگونه کسی تخم در شوره کارد.
ابن یمین (از امثال و حکم دهخدا).
بد شد آخر چو اصل او بد بود
تخم بد در زمین نیک چه سود. مکتبی.
جز پریشانی نمی‌روید ازو چیزی دگر
عقدهٔ زلف تو پندارم که تخم سنبل است.
شوکت (از آنندراج).
تخم مهری که به امید وفا کاشته‌ایم
بسر دوست که نا کاشته انگاشته‌ایم.
طالب آملی (از آنندراج).
دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک
من هم ز خاک تخم کدویی فروکنم.
کلیم (از آنندراج).
چنین که تخم بتعجیل میدمد از خاک
فریب دانه در این دامگه نخورده شکار.
کلیم (ایضاً).

درگذر زین عالم پر شور و شر صائب که تخم
در زمین شور بالیدن نمیداند که چیست.
صائب (از آنندراج).
هر کسی تخمی به خاک افشاند و ما دیوانگان
دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم.
صائب (از آنندراج).
این تخم توبه را که تو در خاک کرده‌ای
موقوف آبیاری اشک ندامت است.
صائب (از آنندراج).
شد بهار و رنگ دیگر گردش افلاک ریخت
دانه‌های اشک بلبل تخم گل بر خاک ریخت.
دانش (از آنندراج).
نکوکاری است هر سو تخم نیکی در زمین کردن
پریشان دانهٔ چندی بنام خوشه‌چین کردن.
دانش (از آنندراج).
بسکه با من سازگاری کرد من از درد خویش
تخم خواب اندر دماغ پاسبان افکنده‌ام.
حسین ثنائی (از آنندراج).
غنچه گشتن حاصل جمعیت این باغ بود
نالهٔ بلبل عبث تخم پریشان کرد و رفت.
میرزا بیدل (از آنندراج).
— تخم اسپست؛ بزرالرطبه. (الفاظ الادویه).
— تخم اسپغول؛ بزرقطونا. تخم اسپرزه.
— تخم انار کوهی؛ حب‌القلقل. اناردانهٔ دشتی. رجوع به حب‌القلقل شود.
— تخم بلسان؛ حب‌البلسان. تخم بلسان مصری. رجوع به حب‌البلسان شود.
— تخم بنگ؛ آنست که بعربی بذرالبنج خوانند و آنرا خَدّاع‌الرجال نیز گویند و آن سه نوع میباشد: سفید و سیاه و سرخ. بهترین آن سفید است، بعد از آن سرخ، و سیاه آن کشنده میباشد، سرد و خشک است در سوم. (برهان). بذرالبنج. (ناظم الاطباء). بزرالبنج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به بذرالبنج شود.
— تخم بنگ دیوانه؛ نام هندی دارویی است که به خراسانی اجوایین گویند. (از الفاظ الادویه).
— تخم پنج‌انگشت. رجوع به حب‌الفقد شود.
— تخم ترشه؛ بزر حماض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— تخم تورک؛ دارویی که به عربی بزرالخرفه نامند. (از الفاظ الادویه).
— تخم تیرماهی؛ دارویی که به فارسی زردک و به هندی مالکنگی نامند. (از الفاظ الادویه).
— تخم جارو؛ نام گیاهی است و از آن جارو کنند برای باغها و حیاطها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— تخم جاروب؛ دارویی است که آنرا برومی آطریلال خوانند. (برهان). تخم خلال. آطریلال. (فرهنگ رشیدی). دارویی است. (ناظم الاطباء). به فارسی تخم خلال و مشهور آطریلال و به هندی کاکجنکی و مسی. در

سوم گرم و خشک است. (از الفاظ الادویه). رجوع به تخم خلال شود.
— تخم حماض؛ به هندی چوکی‌کی‌بیج. (الفاظ الادویه).
— تخم خُرفه؛ دارویی که به هندی لوینا کی‌بیج نامند. (الفاظ الادویه). دندانا و بعربی بقلة‌المبارکه خوانند. (از برهان).
— تخم خِلال؛ بمعنی تخم جاروب است که آطریلال باشد. (برهان). تخم خلیل. دارویی است که به رومی آطریلال و به تازی رجل‌الغراب گویند. (ناظم الاطباء). مشهور به آطریلال. (الفاظ الادویه). رجوع به آطریلال و تخم جاروب و تخم خلیل شود.
— تخم خِلیل؛ تخمی است بمقدار تخم کرفس و شکل و اندام زیره دارد و کبودرنگ میباشد و در غایت تلخی بود، و نبات آنرا بعربی رجل‌الغراب و حرزالشیاطین خوانند. (برهان). تخم خلال. (ناظم الاطباء). رجوع به تخم جاروب و تخم خلال و آطریلال شود.
— تخم خیری؛ فارسی زراوشان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— تخم ریحان؛ یعنی امثال الاچی و ایلدانه را نامند و تخم کیا نیز گویندش. (شرفنامهٔ منیری). بعربی بزرالریحان گویند. دوایی است محلل جمیع اورام. (آنندراج):
طین مختوم و تخم ریحان بس
مار و مرغم که خاک و دانه خورم. خاقانی.
— تخم زرداب؛ ثومون. تخمی است شبیه به حُبّه و به ترکی صفراالودی نامند. منبت گیاه او امکنهٔ سایه‌ناک و او شبیه به سداب، برگش درازتر و گلش سفید و تخمش تلخ و تند و ریزه. گویند تربد زرد بیخ اوست و در افعال مشابه خربق، در سیم گرم و خشک و منقی و مسهل اخلاط غلیظه و اقسام کرم شکم و مخرج جنین و مدر بول و حیض و محلل اورام بارده و قدر شربتش نیم درهم و مصلحش کتیرا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— تخم زردک بری؛ دوقو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— تخم سپندان؛ به هندی اسپند است. (الفاظ الادویه). حب‌الرشاد. مقلیاثا. کشاه. سپید اسپند. خردل سپید. ثفاء. ثالیسقیس. سفید اسفند. سفید اسپند. رجوع به حب‌الرشاد شود.
— تخم شاهسفرم؛ بزرالریحان. (الفاظ الادویه).
— تخم شربتی؛ تخمی است از قسم ریحان لیک بسیار کوچک از اوست. (الفاظ الادویه). آقای گل‌گلاب آرد: ریحان کوهی که دانه‌های سیاه آن بنام تخم شربتی یا بادروج ابیض مشهور است. (گیاهشناسی ص ۲۴۹). رجوع به ریحان جبلی شود.
— تخم عروس، تخم عروس در پرده؛

حب‌النوم. حب‌الکا کنج. حب‌اللهو. رجوع به حب‌الکا کنج شود.
— تخم قنب؛ بفارسی شهدانج است. رجوع به حب‌القنب شود.
— تخم قنیل؛ کا کنج.
— تخم قند؛ قسمی خربزه. (یادداشت مؤلف).
— تخم کاج؛ بفارسی حب‌الصنوبر صغار را گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به حب‌الصنوبر شود.
— تخم کاجیره؛ تخم کافشه. قرطم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به حب‌العصفر و قرطم شود.
— تخم کافشه؛ تخم کاجیره. قرطم. رجوع به تخم کاجیره شود.
— تخم کتان؛ به هندی السی و تیسی. (الفاظ الادویه). نباتی است که در دواها بکار برند و اسپرزه گویند و عرب آنرا معرب کرده بذرقطونا خوانند و قطن پنبه است بنابراین آن جامه از پنبه می‌بافته‌اند قطن می‌نامیده‌اند. گویند درست و نشکستهٔ این نبات نافع و شکستهٔ آن سم مهلک است. شاعری گفته:
مثل بذرقطوناست دل درویشان
تا درست است دوا چون شکنی سم باشد.
(انجمن‌آرا) (آنندراج).
— تخم کدو؛ دانه و هستهٔ کدو که استعمال دارویی دارد. تخم کدوی معمولی و یا تخم کدوی تنبل و همچنین سایر گیاهان کوکوربیتاسه[1] که قشر چوبی آنرا برداشته باشند دارای طعم شیرین و چرب میباشد و از آن جسم مؤثری بنام پپورزین[2] و یا پی‌پری‌زین[3] استخراج میکنند. از خیلی قدیم تخم کدو را بعنوان جوهر کرم بکار برده‌اند. در موقع تجویز آن، مغز کدو را بحالت آرد درآورده با شیر یا یک جسم صمغی مخلوط میکنند. در سگ بمقدار ۵۰ گرم و در انسان از ۳۰ الی ۶۰ گرم توصیه میشود. بعد از تجویز آن یک مسهل سبک میدهند. (از درمانشناسی تألیف عطائی ص ۴۰۹).
— تخم کرفس کوهی؛ فطراسالیون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— تخم کنب؛[4] شهدانج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کنب‌دانه.
— تخم کنگر؛ حب‌الزلم. رجوع به حب‌الزلم شود.
— تخم کوکنار؛ خشخاش. دانهٔ گیاهی است کهاز آن تریا کگیرند و استعمال دارویی دارد.
— تخم کونجه؛[5] باقلای مصری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— تخم گل؛ زردی میانهٔ گل. (الفاظ الادویه). گرهی‌باشد سرخ‌رنگ که بعد از برطرف شدن گل بر درخت گل پیدا میشود. (غیاث اللغات).
— تخم نیلوفر؛ حب‌النیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به حب‌النیل شود.
— امثال:
بار مانند تخم خویش بود؛ نظیر: از مار نزاید جز ماربچه. (امثال و حکم ص ۱۴۶ و ۳۵۹).
تخم بد در شوره افشاندن؛ رنجی نه در جای خویش بردن. (امثال و حکم ج ۱ ص ۵۴۲).
نظیر: تخم چون در شوره کاری.... چگونه کسی تخم در شوره.... چه آن تخمی که در شوره...
|| اصل و مایهٔ هر جانور اعم از انسان و غیره.
بیولوژی تخم:[6] تخم سلول کاملی است که از آمیختگی یک سلول نر و یک سلول ماده بوجود می‌آید و منشأ تشکیل همهٔ جانوران پرسلولی است. سلول تخم از غشایی به نام غشاء ویتلین[7] پوشیده شده است و سیتوپلاسمی دارد که محتوی مقدار کم یا زیاد از ماده‌ای غذای بنام لسیت[8] است. در هستهٔ تخم تعدادی کروموزوم[9] و مقدار معینی کروماتین[10] برای هر نوع جاندار وجود دارد. از تقسیم تخم و تقسیم سلولهای حاصل از تخم، پوستهای جنینی (برون‌پوست، میان‌پوست، درون‌پوست) به وجود می‌آیند. بتناسب وضع سلولهای دارای لسیت، گاهی تخمها را به سانترولسیت و تلولسیت و غیره تقسیم و دسته‌بندی میکنند. (از لاروس قرن بیستم).
تولید جنسی در حیوانات و نباتات کاملاً شبیه یکدیگر و عبارت است از آمیزش دو یاختهٔ موسوم به گامت که هر یک از آنها به تنهایی قابل زیست نیستند و نمی‌توانند تقسیم شوند، ولی همین‌که با یکدیگر بیامیزند یاخته‌ای می‌سازند که آنرا تخم می‌گویند و قابل تقسیم شدن و ساختن یاخته‌های جدید است. این عمل راگشن‌گیری گویند.
گامت‌ها پیش از آنکه با یکدیگر بیامیزند اگرچه چند کروموزوم دارند ولی شمارهٔ آنها نصف عدهٔ کروموزومهای یاخته‌های رویشی گیاه است. پس معلوم میشود قبل از آنکه گامتی ساخته شود تغییری در آن روی داده که شمارهٔ کروموزومها را نصف کرده است. این تغیر راکاهش کروموزومی گویند. برای آنکه شمارهٔ کروموزمها بحالت اصلی باشد و زیاد نشود کاهش کروموزمی لازم است، زیرا اگر کاهش انجام نگیرد پس از آمیزش دو گامت شمارهٔ آنها دو برابر شده و از حالت طبیعی خود خارج میشوند. در گیاهان پست که یاخته‌های آنها با یکدیگر اختلافی ندارند، گامت‌ها همان سلولهای معمولی هستند، ولی در گیاهان عالی، یاخته‌ها در قسمتهای معینی پس از مقدماتی کاهش کروموزومی یافته، گامتها را تشکیل میدهند. (از تشریح و فیزیولوژی گیاهی تألیف گل‌گلاب و ... ص ۷۹).
تخم سلول بزرگی است که مالک تمام قدرت و قوه گونه[11] است که به آن تعلق دارد. و در آن تمام مواد لازم حیاتی جمع است. در پرتوپلاسم مواد ذخیره‌ای به اسم ویتلوس[12] موجود بوده که مقدار آن در وضع نمو رویانی مؤثر است. این قسمت از پروتوپلاسم یا ویتلوس رادوتوپلاسم[13] گویند، درصورتی که بخشی از پروتوپلاسم را که بدون ویتلوس است پلاسمای فعال[14] نامند. بر حسب مقدار ویتلوس سه نوع تخم میشناسیم:
۱ - تخمهای آلسیت[15]: مقدار ویتلوس آن کم و در تمام پروتوپلاسم به یک نحو پخش است، مانند تخم بیشتر اسفنجها و کیسه‌تنان و خارپوستان و تمام پستانداران.
۲ - تخمهای هترولسیت[16]: ویتلوس آن فراوان بوده و در یکی از دو قطب تخم که به اسم قطب رستنی نامیده میشود جمع گردیده است، در صورتی که قطب دیگر که آن را قطب حیوانی گویند بواسطهٔ هسته و سیتوپلاسم اشغال شده است، مثل تخم شکمپایان و کرمهای حلقوی و بیشتر ماهیان تلئوستئن[17] و دوزیستان و غیره.
۳ - تخمهای تلولسیت[18]: ویتلوس در آن فوق‌العاده زیاد است و پروتوپلاسم و هسته در بالای تخم در محلی که به اسم قرص زاینده یا سیکاتریکول[19] میناند رانده شده‌اند. اندازهٔ این قبیل تخمها بزرگ و مخصوص سرپایان و ماهیان سلاسین[20] و خزندگان و پرندگان میباشد.
تمام تخمهای حیوانات مختلف را میتوان در جزء سه نوع مذکور قرار داد، تنها تخم بندپایان که از نوع هترولسیت میباشد بواسطهٔ وضع مخصوص خود از تخمهای دیگر ممتاز است، یعنی هسته در مرکز تخم قرار داشته و

1 - Cucurbitacées.
2 - Péporésine.
3 - Pipérisine.
۴ - در نسخهٔ چاپی: تخم کتب.
۵ - در نسخهٔ چاپی: تخم کریخه.
6 - Œuf.
7 - Membrane vitelline.
8 - Lécithe. 9 - Chromosome.
10 - Chromatine.
11 - Potentialité.
12 - Vitellus. 13 - Deutoplasme.
14 - Plasma formatif.
15 - Alécithes.
16 - Hétérolécithes.
17 - Téléostéens.
18 - Télolécithes.
19 - Cicatricule.
20 - Sélaciens.

دور آنرا پروتوپلاسم بدون ذخیره احاطه مینماید. در بیرون تخم نیز طبقهٔ پروتوپلاسمی عاری از ویتلوس موجود بوده فقط بین آنها دوتوپلاسم قرار دارد. بعلاوه رشته‌های پروتوپلاسمی که از دوتوپلاسم عبور میکند باعث ارتباط دو منطقهٔ پروتوپلاسم میشود. این قبیل تخم‌ها را سانترولسیت[1] نامند. (از جانورشناسی تألیف فاطمی صص ۱۴۴ - ۱۴۵).
منشأ تشکیل بدن انسان و کلیهٔ جانوران پرسلولی از یک سلول اصلی بنام سلول تخم است.

تعریف سلول تخم: سلول تخم، سلولی است که از ترکیب دو سلول نر و ماده به وجود می‌آید. در هستهٔ آن تعداد 2n کروموزوم وجود دارد. (انسان دارای ۴۸ = ۲۴ × ۲ کروموزوم است). سلول تخم در صورتی که در محیط مساعد قرار گیرد، بزودی نمو کرده تقسیم میشود. سلول نر بنام اسپرماتوزوئید[2] و سلول ماده بنام اوول[3]، هیچیک بطور جداگانه قادر به ادامهٔ حیات نیست، بلکه اتحاد آنها که منجر به تشکیل سلول تخم میشود، امری لازم برای ادامهٔ حیات آنها است.

تعریف و مشخصات سلول نر: اسپرماتوزوئید انسان، سلول طویلی بطول قریب ۲۰۰ میکرون است. در آن سه قسمت سر، گردن و دم تمیز داده میشود. در هستهٔ آن ۲۴ کروموزوم وجود دارد. سر: بخش اصلی است و قسمت اعظم آنرا هسته پر کرده و کمی سیتوپلاسم آنرا پوشانده است. گردن: بخش سیتوپلاسمی و شامل دو سانتروزوم است. دم: زائدهٔ طویلی است که بکمک آن اسپرماتوزوئید بسرعت حرکت میکند. اسپرماتوزوئید بوسیلهٔ دم مواج خود جنبش دارد و بر اثر حرارت، آب سرد، اسیدها و غیره فلج میشود.

تعریف و مشخصات سلول ماده: اوول انسان، سلولی است کروی بقطر ۰/۲ میلیمتر که در هستهٔ آن ۲۴ کروموزوم وجود دارد. اوول دارای هستهٔ درشت ولی فاقد سانتروزوم است. سیتوپلاسم آن محتوی مقدار مختصر مادهٔ ذخیره‌ای است. اطراف اوول را پردهٔ ضخیم شفاف پیوندی پوشانیده است. اوول تمام جانوران پرسلولی، مانند اوول انسان کم‌ذخیره نیست، بلکه در جانوران دو نوع اوول پرذخیره دیده میشود: ۱ - اوولهای هترولسیت[4] که ذخائر فراوان آن بصورت کرات ریز منتشر در سیتوپلاسم، قسمت اعظم سلول را پر ساخته است و هسته و کمی سیتوپلاسم نیز در قطبی جای گرفته است. مثل اوول دوزیستان. ۲ - اوولهای تلولسیت[5] که ذخائر فراوان دارند. هسته و سیتوپلاسم بصورت لکهٔ کوچکی در یک قطب سلول قرار گرفته و بقیهٔ سلول را ویتلوس[6] پر ساخته، مثل اوول پرندگان.

طرز تشکیل اسپرماتوزوئید و اوول: اسپرماتوزوئیدها و اوولها از تقسیم سلولهای ۴۸ کروموزومی بنام سلولهای ژرمینال نتیجه میشوند. سلولهای مولد اسپرماتوزوئید را اسپرماتوگنی[7] و سلولهای مولد اوولها را اوگنی[8] می‌گویند. اسپرماتوگنی و اوگنی طی مراحلی چند به سلولهای نر و ماده تبدیل می‌شوند. در طی این مراحل نصف کروموزومهای خود را از دست میدهند و هر یک دارای ۲۴ کروموزوم می‌شود.

عمل لقاح: ترکیب سلول نر و سلول ماده را که منجر به تشکیل سلول تخم می‌گردد لقاح می‌گویند.

مراحل لقاح: جریان لقاح بدین قرار است که اسپرماتوزوئیدها بطرف اوول حرکت میکنند و آنرا دربرمی‌گیرند. در این موقع اوول با ایجاد برآمدگی بنام مخروطهٔ جذابه در سطح خود، یکی از اسپرماتوزوئیدها را بطرف خود جلب می‌کند. بمحض برخورد اسپرماتوزوئید به اوول، سر اسپرماتوزوئید وارد شده و دم جدا میگردد. غشاء اوول از این پس غیرقابل‌نفوذ میشود و دیگر هیچ اسپرماتوزوئیدی نمی‌تواند وارد آن شود. هستهٔ اوول و هستهٔ اسپرماتوزوئید بطرف هم پیش میروند و در مرکز بهم چسبیده و ترکیب میشوند و یک هستهٔ کامل 2n کروموزومی ایجاد میکنند. در این موقع اوول تبدیل به سلول تخم شده و آماده برای نمو بهتر می‌شود.

تک‌سلولی و پرسلولی: تک‌سلولی‌ها به موجوداتی گفته می‌شود که پیکرشان تنها از یک سلول درست شده باشد و وقتی که تقسیم می‌شوند سلولهای حاصل، جداگانه‌به زندگی خود ادامه می‌دهند. پرسلولی‌ها به موجوداتی گفته‌می‌شود که پیکرشان از اجتماع سلولهای بسیاری تشکیل گردیده است. منشأ این موجودات همان سلول تخم است. سلول تخم پس از تشکیل ابتدا به دو سلول تبدیل میگردد. منتهی دو سلول مزبور بخلاف آنچه در تک‌سلولیها ذکر شد، از یکدیگر جدا نشده بلکه بهم‌چسبیده باقی میمانند. پس از چند تقسیم متوالی سرانجام مجموعه‌ای از سلولها بوجود می‌آید که کاملاً به یکدیگر پیوستگی دارند و بتدریج تغییر شکل و تغییر ساختمان حاصل کرده بافتها و اعضاء و دستگاههای جانور کامل را به وجود می‌آورند.

نمو سلول تخم: مراحل جنینی در موجود پرسلولی ـ سلول تخم برای آنکه بصورت جاندار کاملی درآید، تغییرات بسیاری را متحمل میگردد. مراحل تغییرات در یک تخم کم‌اندوخته بقرار زیر است:
مرحلهٔ اول - تشکیل مرولا[9]: ابتدا سلول تخم بروش تقسیم غیرمستقیم از طول به دو سلول و سپس به چهار سلول و بعداً به هشت سلول تقسیم می‌گردد. این عمل همچنان ادامه میابد تا تعداد کثیری سلولهای کوچک ایجاد شود. چون در اینجا اجتماع سلولها منظرهٔ «توت» را دارند این مرحله را مرولا گویند.
مرحلهٔ دوم - تشکیل بلاستولا[10]: بتدریج سلولهای وسطی بطرف کناره متوجه شده در وسط حفره‌ای بنام حفرهٔ تقسیم به وجود می‌آید که مملو از مایعی است. این مرحله را بلاستولا نامند. از این مرحله حجم مجموعهٔ سلولها از حجم اولیهٔ سلول تخم تجاوز نمی‌کند.
مرحلهٔ سوم - گاسترولا[11]: کم‌کم در یکی از نقاط بلاستولا فرورفتگی پیدا شده بطرف حفرهٔ تقسیم پیش میرود. در این موقع جنین شبیه کیسه‌ای دوجداره است که جدارهٔ خارجی را برون‌پوست و جدارهٔ داخلی را درون‌پوست نامند. تمام سلولها در این مرحله همچنان بهم شبیه‌اند. تمام جانوران پرسلولی مرحلهٔ گاسترولایی را طی می‌کنند، منتها بعضی از آنها مانند مرجانها تا خاتمهٔ عمر در این مرحله باقی می‌مانند و در سلولهای آنها تکامل و تنوعی حاصل نمیگردد.
مرحلهٔ چهارم - تشکیل مزودرم: در جانوران عالی، بین برون‌پوست و درون‌پوست بر اثر تقسیم سلولهای درون‌پوست، پوست سومی بنام میان‌پوست به وجود می‌آید.

تقسیم کار و عمل بافتها: تا تشکیل میان‌پوست، تمام سلولهای حاصله ظاهراً به یکدیگر شبیه میباشند و امتیازی ندارند. ولی از این به بعد در سلولها و پوستهای سه‌گانه تغییراتی روی میدهد، یعنی متناسب با کاری که باید انجام دهند شکل مخصوصی پیدا میکنند و بافتهای مختلف را به وجود می‌آورند. در واقع با تغییر شکل سلولها تقسیم کار در آنها عملی میشود. برون‌پوست که مجاورت مستقیم با خارج دارد، قسمتهای بشره، پوشش داخلی دهان و بینی، غدد چربی، غدد مولد عرق، پستانها، سلسله

1 - Centrolécithes.
2 - Spermatozoïde.
3 - Ovule.
4 - Hétérolécithe.
5 - Télolécithe.
6 - Vitellus.
7 - Spermatogonie.
8 - Ovogonie.
9 - Morula.
10 - Blastula.
11 - Gastrula.

اعصاب و اندامهای حسی را ایجاد می‌نماید. میان‌پوست بافت پیوندی، استخوانها، غضروفها، ماهیچه‌ها، خون و لنف، کلیه‌ها و مجاری ادرار، غدد تناسلی و بعضی از غدد داخلی مانند غدهٔ فوق کلیه را به وجود می‌آورد. درون‌پوست دستگاه تنفس، جگر و پانکرآس، پوشش درونی لولهٔ گوارش و بعضی از غدد داخلی مانند تیروئید را به وجود می‌آورد. در خاتمه، از اجتماع بافتهای مختلف، اعضاء دستگاههای بدن تشکیل میگردد. (از بیولوژی حیوانی تألیف بهزاد و ... صص ۵۱ - ۵۹). و رجوع به تخمک شود.

||اصل هر چیز. (برهان). اصل و نژاد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). اصل و نسب و نژاد. (ناظم الاطباء). اصل و نسبت و نژاد. (برهان). قوم. نسل. تبار. گوهر:

آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند.
منجیک.

گوی‌بود از تخم جمشیدشاه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه. فردوسی.

که‌از تخم ایرج یکی نامور
نبینم ابر کینه بسته کمر. فردوسی.

یکی نیکمرد اندر آن روزگار
ز تخم فریدون آموزگار. فردوسی.

فلقراط نام ازدر مهتری
هم از تخم آقوس بن مشتری. عنصری.

تا اصل مردم علوی باشد از علی
تا تخم احمد قرشی باشد از قصی.
منوچهری.

و محمد حمدون نبیرهٔ مرزبان بود که بروزگار جاهلیت سیستان ایشان را بود و ایشان از تخم رستم دستان بودند. (تاریخ سیستان).

کنون‌گر تو نباشی جفت و یارم
نیارائی بشادی روزگارم
ز تخم خویش یک دختر به من ده
به کام دل صنم را بر شمن ده.
(ویس و رامین).

بدارم نیز ویرو را چو فرزند
کنم‌او را ز تخم خویش پیوند.
(ویس و رامین).

به جمشید ماند به چهر و به پوست
گواهی‌دهم من که از تخم اوست. اسدی.

خوی هر کس از تخمش آید ببار
ز گل بوی باشد، خلیدن ز خار. اسدی.

و چون طبع هرمز در قتالی شناخت از آن نفور گشت و بزرگان را گفت این مرد تخم همگان بخواهد بریدن. (فارسنامهٔ ابن البلخی). میخواهم که همگان را بکشم تا تخم ایشان بریده شود. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و آفریدون از تخم جمشید بود. (نوروزنامه منسوب به خیام). ملکان... همه فرزندان آفریدون‌اند و جهانیان را واجب است آئین پادشاهان بجای آوردن از بهر آنکه از تخم ویند. (نوروزنامه). مهتران گفتند این نه از تخم پادشاهان است و گفتار او بفال بد داشته و براندندش. (مجمل التواریخ).

بخوبیش آسمان خورشید خوانده
زمین را تخمی از جمشید مانده. نظامی.

هر آن کره کز آن تخمش بود بار
ز دوران تک برد وز باد رفتار. نظامی.

به قزوین رفت تا مصلحت بنین و بنات و اخوان و اخوات او هر کس که از تخم و قوم او بود... (جهانگشای جوینی).

در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید
کز تخم بنی‌آدم فرزند پری زاید. سعدی.

و رجوع به تخمه شود.

— تخم جهود؛ کنایه از پراکنده و پریشان است. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی پریشان و پراکنده نوشته‌اند لیکن وجهش بر فقیر مؤلف معلوم نیست. (آنندراج از بهار عجم). پریشان و پراکنده. (فرهنگ رشیدی).

— تخم چیزی برافتادن؛ کنایه از نابودن و معدوم شدن آن. (غیاث اللغات). نیست و نابود شدن آن به حیثیتی که نام و نشان از آن نماند. (آنندراج):

تا کف گشودیم بر شاخ عشرت
شد قحطی گل تخمش برافتاد.
ملاطغرا (از آنندراج).

— تخم حرام؛ ولدالزنا و حرامزاده. (آنندراج):

با دختر رز منشین کافتی تو ز نام آخر
گیرد دل و دین از تو این تخم حرام آخر.
تأثیر (آنندراج) (از بهار عجم).

— تخم سگ؛ زادهٔ سگ. از نژاد و نسل سگ. این دشنامی است که در تداول امروز بکار برند.

||بمعنی منی و آب پشت هم هست که مادهٔ وجود حیوانات است. (برهان). نطفه. (آنندراج). آب پشت و منی. (ناظم الاطباء).

||مطلق بیضه را نیز گفته‌اند اعم از ما کیان و غیر ما کیان. (برهان). تخم مرغ. (فرهنگ رشیدی). بیضهٔ مرغ. (آنندراج). بیضهٔ ما کیان و سایر پرنده‌ها. (ناظم الاطباء). فریزندی و یرنی و نطنزی «تخم»[1] (تخم مرغ)، سرخه‌ای و شهمیرزادی نیز «تخم»[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

— تخم ابلیس؛ خصی ابلیس. بندق هندی[3]. رجوع به بندق هندی شود.

— تخم سگ‌ماهی؛ خاویار. تخم تاس‌ماهی. رجوع به خاویار و تاس‌ماهی شود.

— تخم ماهی؛ بیضة السمکة. بیزه. در گیلان آن را اَشْپِل یا اُشْپِل یا اِشْپِیل نامند.

— تخم مرغ؛ یعنی بیضهٔ مرغ که آنرا آستینه و آشتینه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). مرغانه. خایهٔ مرغ. بیضه. چوزی:

باور مکن بوعده و زنهار، دل مده
از ما کیان‌نسیه به این تخم مرغ نقد.
ابوالمعالی.

هر کس که دید کوفته‌های به تخم مرغ
این کنده‌ای قلیه به چشمش حقیر شد.
بسحاق اطعمه.

— تخم‌مرغ‌خوری؛ تخم‌خوری. رجوع به تخم‌خوری شود.

— تخم نوغان؛ تخم پروانه‌ای که از پیلهٔ ابریشم برآید و از آن تخم کرم ابریشم به وجود آید و آنرا چون پرورند و به کمال رشد رسد بر اطراف خود می‌تند و پیلهٔ ابریشم به وجود آورد. کرم مذکور پس از تنیدن اطراف خود در داخل پیله تغییر شکل و رنگ دهد و اگر جانور را بطریق مصنوعی (خفه کردن با حرارت شدید) نکشند پس از مدتی پروانه‌های نر یا ماده از پیله‌ها بیرون آیند و ماده‌ها پس از جفت‌گیری شروع به تخم‌گذاری نمایند و سپس می‌میرند. پرورش‌دهندگان کرم ابریشم تخم‌ها را جمع کنند و در جای بسیار سردی نگه دارند تا بهار سال بعد و چون برگ توت سبز شود و هوا به گرمی گراید تخم‌ها را از سردخانه‌ها بیرون آورند و در هوای ملایم یا اطاق‌هایی که دارای حرارتی معتدل است، دو سه روز گذارند. در این مدت رنگ تخمها تغییر کرده به نیلی می‌گراید که کشاورزان گیلان این حالت را کاس شدن تخم نوغان گویند و سپس بتدریج کرم‌های ابریشم از تخم‌ها درآیند و مانند مورچگان خرد حرکت کنند. چون همهٔ تخمها به یکباره حاصل ندهند، از جهت جلوگیری از اختلاف رشد، کرمها را که بتدریج از تخم درآیند جدا سازند و در گیلان در ظرفهائی که از سرگین گاو میسازند و آنرا «خاس» نامند گذارند و در چند روز اول برگهای خُردشدهٔ توت بر آنها ریزند و سپس برگها و شاخ‌برگهای تازه‌رس برای خورد کرمها در آن ظرفها نهند. چون کرمها به حد رشد نخستین رسند با توجه به اختلاف رشد، آنها را از خانه به باغهای توت برند و در تلمبار جای دهند و شاخهای پربرگ و لطیف توت را با داس‌ها بریده در تلمبارها بر روی کرم‌های ابریشم قرار دهند و کرمها با تغذیهٔ برگها برومند گردند و زمانی فرامی‌رسد که دیگر از خوردن بازمانند و به تنیدن پیلهٔ ابریشم پردازند.

— امثال:

از تخم گلین چوزه (جوجه) نزاید. (امثال و

1 - toxm. 2 - toxm.
3 - Caesal Pinia Bonducella.

حکم دهخدا).
تخم‌دزد شتردزد میشود؛ پسری در خردسالی تخم مرغی دزدیده به مادر آورد. مادر او را بنواخت و کردهٔ او را بستود. پسر چون به حد رشد و مردی رسید شتری بسرقت برد. عوانان شحنه او را بگرفتند و پادشاه امر به کشتن او فرمود. پسر هنگام مرگ از جلاد التماس دیدار مادر کرد تا وداع بازپسین بجای آرد. مادر را بیاوردند. پسر به مادر گفت آرزوی من آنست که زبان تو را ببوسم. زال زبان بیرون کرد و پسر زبان او با دندان از بن بکند و گفت... (امثال و حکم دهخدا).
تخم دوزده میکند؟ (یا) تخم دوزرده نمی‌کند؛ بسیار عزیز و باارز نیست. (امثال و حکم دهخدا).
- تخم زرین؛ تخم طلا. خایهٔ طلا.
- ||کنایه از هر چیز گرانبها و کمیاب.
- ||کنایه از چیز کم‌یاب که به آسانی حاصل آید و بر اثر شدت آز دارندهٔ آن از دست بشود، چنانکه: شخصی را مرغی بدست آمد که هر روز یک بیضهٔ زرین می‌نهاد و او از آن تخمها بهره برمیداشت، ولی روزی بطمع آن که از اندرون مرغ زر بیشتری فرا چنگ آرد مرغ را بکشت ولی چیزی نیافت و نادم گشت و مَثَلِ مرغی که تخم زرین می‌نهاد کنایه از این است: «مرغی که تخم زرین میکرد بمرد. فیلیوس پدر اسکندر مقدونی هر سال صد هزار خایهٔ زر به دارا برسم باژ می‌فرستاد. چون وی بمرد و اسکندر بر اریکهٔ ملک نشست این پیغام به دارا داد...». (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۳۰).
تخم لغ در دهان کسی شکستن؛ به نویدگونه‌ای کسی را به طمع خام انداختن. (امثال و حکم ایضاً).
تخم مرغش زرده ندارد؛ مرد شید و دغل و تزویر است. (امثال و حکم ایضاً).
تخم نکرد روزی هم که کرد در کاهدان؛ نظیر: احمدک استاد نرفت، روزی که رفت آدینه رفت. (از امثال و حکم ایضاً).
||تخم چشم؛ کنایه از مجموع سپیدی و سیاهی و مردمک آن. حدقه.
- مثل تخم چشم، کسی را عزیز داشتن؛ محافظت کردن و دوست داشتن او.
تخم. [تَ مَ] (اوستایی، ص) در فرس هخامنشی و گاتها و سایر قسمتهای اوستا بمعنی دلیر و پهلوان است. این کلمه به این معنی خود جداگانه مکرراً در اوستا استعمال شده است. در پهلوی و فارسی تهم شده... یکی از سرداران داریوش بزرگ که در کتیبهٔ بیستون از او اسم برده شده موسوم بوده به تخم‌سپاد، یعنی دارندهٔ سپاه دلیر. در تفسیر پهلوی اوستا تخم به تگ ترجمه شده است. (یشتها ج ۲ ص ۱۳۹). رجوع به تخمسپاد شود.
تخم. [تُ خَ] (اِ) چادری را نامند که نثارچینان بر سر دو چوب بندند و بدان نثار از هوا بگیرند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ اوبهی) (از ناظم الاطباء). چادر نثارچینان و صحیح پخم است بپای فارسی... و فخم نیز آمده... (فرهنگ رشیدی).
تخم. [تَ] (ع مص) تخمه‌زده گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اصل آن وخم است بمعنی تُخَمه شدن. یقال: تَخَمَ الرجل و تَخِمَ تخماً از باب دوم و چهارم؛ بمعنی اتخام است. (از شرح قاموس ترکی). دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: موجب تخمه یا سوءهضم شدن[1]. (دزی ج ۱ ص ۱۴۲). ||تعیین حدود زمین یا راهی. (دزی ایضاً).
تخم. [تُ خُ] (ع اِ) ج تخوم، بمعنی حد فاصل میان دو زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تخوم و تخم [تَ / تُ] و تخومة شود.
تخم. [تَ / تُ] (ع اِ) واحد تُخُم و تخوم است. (منتهی الارب). نشان و حد فاصل میان دو زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حد. (المنجد). ج، تخوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ابن اعرابی و ابن‌السکیت گویند: واحد آن تَخوم و جمع تُخُم است، مثل رَسول و رُسُل. (اقرب الموارد). رجوع به تُخُم و تخوم و تخومة شود. جوالیقی در المعرب آرد: ابوبکر گوید: گروهی بر آنند که تخم واحد است و آن حدود زمین بود و عربی صحیح است و این شعر را از زنی بشاهد آرد:
یا بنی التخومَ لاتظلموها
انّ ظلمَ التخوم ذوعقالِ.
گروهی دیگر نپذیرند و گویند تخم معرب است و گفتهٔ نخست برتر و فصیح‌تر بود. و کسایی و ابن اعرابی گفته‌اند تَخوم بفتح تاء و جمع آن تُخُم است. فراء آرد: واحد آن تَخْم است. ابوعبید گوید: اصحاب عربیة بر آنند که آن تَخوم به فتح تاء است و آنرا مفرد گیرند و شامیان گویند آن تُخوم بضم تاء است و جمع است و مفرد آن تَخْم بود. گویند: هذه القریة تُتاخِمُ ارضَ کذا و کذا؛ ای تحادها. (المعرب صص ۸۷ - ۸۸).
تخم. [تُ خَ] (ع اِ) ج تُخَمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). رجوع به تخمة شود.
تخمات. [تُ خَ] (ع اِ) ج تُخَمَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به تخمة شود.
تخمار. [تُ] (اِ) تیری که پیکان ندارد و بجای پیکان گرهی دارد. (برهان). تیر بی‌پیکان و بی‌پر که تُکمار و تُکه گویند. (فرهنگ رشیدی). تیری که بجای پیکان گرهی داشته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تکمار و تُکه شود.
تخمار. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است که در چهل‌ونه‌هزارگزی شمال الیگودرز و کنار راه مالرو چهارشنبه به آب‌باریک قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۳۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آنجا غلات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان آن کرباس‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
تخماق. [تُ] (ترکی، اِ) میخ‌کوب و آن چوبی باشد که بدان میخهای خیمه کوبند. این لفظ ترکی است. (غیاث اللغات از مصطلحات و لغات ترکی). صحیح بهر دو قاف (تقماق). افزار چوبی که بر سر میخ زنند تا میخ در زمین خوب فرورود و استوار باشد. (آنندراج از بهار عجم). مأخوذ از ترکی، میخکوب و کرتک. (ناظم الاطباء). اصل کلمه دقماق ترکی است. چوبی یا سنگی بر دستهٔ چوبین استوار کرده که بدان گچ کوبند. کلوخ‌کوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تخماق‌کوب کردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) کوبیدن و له کردن. تخماقی کردن: سر فلان را تخماق‌کوب کرد؛ یعنی سر او را به تخماق له کرد. رجوع به تخماق و تخماقی کردن شود.
تخماقلو. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان کرچمبو در بخش داران شهرستان فریدن است که در سی‌ویک‌هزارگزی شمال باختری داران و ده‌هزارگزی راه ازنا به اصفهان قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر است و ۱۲۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه است و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلداری است. صنایع دستی آنان جاجیم و قالی بافی است. راه ماشین‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
تخماقی. [تُ] (ص نسبی) منسوب به تخماق. مانند تخماق. ||(اِ) خال پیک ورق بازی را در تداول تخماقی نیز گویند. رجوع به تخماق شود.
تخماقی کردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) تخماق‌کوب کردن. کوبیدن و له کردن: سرش را تخماقی کردن؛ سر او را با تخماق له کردن. رجوع به تخماق و تخماق‌کوب کردن شود.
تخم‌افشان. [تُ اَ] (نف مرکب) که تخم

1 - Causer une indigestion.

افشاند. تخم‌افشانده. تخم‌ریز. تخم‌پاش. ||(نمف مرکب) محلی که تخم در آن افشانده شده باشد. محل زراعت. تخم‌افشانده. تخم‌انداخته.

تخم افشاندن. [تُ اَ دَ] (مص مرکب) تخم ریختن. تخم انداختن. تخم در زمین افکندن.

تخم‌افشانی. [تُ اَ] (حامص مرکب) تخم‌ریزی. تخم‌پاشی. کاشتن تخم نبات در زمین.

تخم‌بازی. [تُ] (حامص مرکب) تخم‌مرغ‌بازی. بازی کردن اطفال به بیضه، در روز عید و نوروز. (آنندراج). روز نوروز عید، کودکان به بیضه‌های رنگین بازی کنند. (غیاث اللغات). قسمی بازی کودکان که با تخم ما کیان بازی می‌کنند. (ناظم الاطباء):

خوش است بر سر کو تخم‌مرغ‌بازی یار
نشسته هر طرفی عاشقان قطارقطار.
سیفی (از آنندراج) (از بهار عجم).

تخم بهار. [تُ مِ بَ] (اِخ) در بیت ذیل مراد برج حَمَل است:

چرا کواکب‌را اول از زحل گفتند
بطبع آتش از بهر چیست تخم بهار.

در جامع‌الحکمتین آرد: ... اما جواب آنچه همی گوید که چرا تخم بهار بطبع آتش است آنست که گوییم: غرضش آنست از این سؤال که همی پرسد که چرا برج حمل که از برجهای بهاریست، آتشی است و ما گوئیم: از دوازده برج که جملگی فلک بدان منقسم است سه برج آتشی است و سه برج خاکی... آتشی حمل و اسد و قوس است... و چو آفتاب که سلطانی بر افلاک طبایع مر او راست به برج حمل آید نباتها همی به جنبش افتد... دانستیم که این برج را کز آفتاب این فعل همی اندرو تازه شود طبعی آتشی است. (از جامع‌الحکمتین ناصرخسرو صص ۲۷۱ - ۲۷۳).

تخم‌پاش. [تُ] (نف مرکب) که تخم پاشد. که تخم افشاند. تخم‌پاشنده. تخم‌افشان.

تخم‌پاشی. [تُ] (حامص مرکب) تخم‌افشانی. رجوع به همین کلمه شود.

تخم پاشیدن. [تُ دَ] (مص مرکب) بزر افشاندن. تخم افشاندن. تخم‌افشانی کردن.

تخمچه. [تُ چَ / چِ] (اِ مصغر) سلول ماده که پس از آمیختن با اسپرماتوزوئید تشکیل تخم میدهند. اوول[1]. رجوع به تخم و تخمدان شود.

تخم‌خوری. [تُ خُ وَ / خُ] (اِ مرکب)[2] تخم‌مرغ‌خوری. ظرفی که تخم مرغ نیم‌پخته و یا خام را در آن گذارند.

تخمدان. [تُ] (اِ مرکب) زمینی را گویند که در آن شاخهای درختان فروبرده باشند. یا چیزی کاشته باشند که بعد از سبز شدن به جای دیگر نقل کنند. (برهان). جایی که نهالان در آن کارند و بعد از سبز شدن از آنجا کنند و به جای دیگر نشانند و این زبان اهل شیراز است و در هند کهیته نامند. (آنندراج) (بهار عجم). زمینی که در آن تخم گیاهها و درختان را میکارند و یا شاخه‌های درخت را فرومیبرند و پس از چندی به جای دیگر نقل کرده غرس میکنند. (ناظم الاطباء):

ز جمع مال ممسک چون زمین تخمدان باشد
که یکجا مال او آخر نصیب دیگران باشد.
تأثیر (از آنندراج).

صاحب انجمن‌آرا در ذیل کلمهٔ تخمگان آرد: و زمینی که در آن تخمها کارند و بعد از روئیدن سبز شود و به جای دیگر نقل کنند تخمدان گویند. (انجمن‌آرا). ||به اصطلاح تشریح، آلتی در دو طرف زهدان حیوانات پستاندار که تخم در آن تولید می‌گردد و به تازی مبیضه گویند. (از ناظم الاطباء). غده‌های تناسلی جنس مادهٔ جانوران را گویند. تخمدان سلولهای مخصوصی بنام سلولهای ماده تولید می‌نماید و شمارهٔ تخمدان در انسان و بسیاری از جانوران دو است. سطح خارجی آن پیش از بلوغ در انسان صاف است ولی پس از بلوغ دارای برجستگی‌هایی بنام فولیکولهای دودگرآف[3] می‌شود و در هر ۲۸ روز یک بار از یکی از فولیکولها یک سلول ماده آزاد میشود. در سن یائسگی حجم تخمدانها تقلیل می‌یابد و سطح آنها صاف می‌گردد. در کالبدشناسی انسان آمده: تخمدان‌ها[4] غده‌های تناسلی زن میباشند که دارای دو ترشح خارجی و داخلی هستند. نتیجهٔ ترشح خارجی تخمچه[5] می‌باشد. تخمدان‌ها دو عددند: راست و چپ، که روی جدار طرفی حفرهٔ لگنی و در عقب رباط های پهن[6] قرار دارند. هر یک از تخمدانها بشکل تخم مرغی است که از خارج به داخل مسطح شده است بطوری که محور اطول آن در نازا[7] تقریباً عمودی است. این عضو دارای دو سطح خارجی و داخلی و دو کنار قدامی و خلفی و دو انتهای فوقانی و تحتانی می‌باشد. منظرهٔ خارجی تخمدان صاف است ولی پس از بلوغ کم‌کم غیرمنظم میشود زیرا بعداً برجستگیهایی به اسم فولیکول گراف روی سطح آن به وجود می‌آید که هر ماه قبل از دورهٔ قاعدگی یکی از آنها پاره میشود و تخمچه به خارج میریزد، و پس از پاره شدن التیام می‌یابد و بجای آنها جسم زردرنگ یا لوته‌ئین[8] ظاهر میشود. پس از یائسه شدن یا قطع قاعدگی، حجم تخمدان‌ها کوچک میشود و برجستگیها از بین میرود و آثار التیام‌ها کمی باقی می‌ماند. ارتفاع هر یک از تخمدانها ۳/۵ سانتیمتر و عرض آن ۲ سانتیمتر و ضخامت آن یک سانتیمتر می‌باشد. رنگ تخمدان‌ها در بچه‌ها سفید صورتی و در اشخاص بالغ قرمز و هنگام قاعدگی رنگ آن تیره میشود. وزن هر یک از تخمدانها ۶ تا ۸ گرم است و پس از قطع قاعدگی ممکن است از یک گرم کمتر باشد. تخمدان تقریباً در حفرهٔ لگنی آزاد است و به استثنای کنار قدامی و انتهاهایش که از یک طرف توسط بند کوتاهی به رباط پهن و از طرف دیگر توسط رباطهائی که بوسیلهٔ صفاق پوشیده شده‌اند به شیپور رحمی متصل می‌گردد...

سطح خارجی تخمدان - در زنان نازا تخمدان بطور قائم قرار گرفته و در روی صفاق جدار حفرهٔ لگنی تکیه می‌نماید. تخمدان ناحیه‌ای را به اسم حفرهٔ تخمدانی[9] اشغال می‌کند که حدود آن عبارتست از رباط پهن رحمی در پائین و جلو، عروق خاصره‌ای خارجی در بالا، و عروق هیپوگاستریک و حالب در عقب. در این حفره تخمدان با شریان نافی و عروق و عصب سدادی که از زیر صفاق عبور می‌کنند مجاورت دارد. شریان رحمی پس از آنکه از جدار لگن دور می‌گردد انتهای تحتانی حفرهٔ تخمدان را تقاطع می‌کند و متوجه قاعدهٔ رباط پهن می‌گردد. در زنان چندزا تخمدان کمی پائین‌تر قرار گرفته و محور اطول آن بطور مایل بطرف پائین و داخل کشیده می‌شود، بطوری که سطح خارجی آن تحتانی خارجی می‌گردد و در حفرهٔ کلودیوس[10] که در زیر و عقب حفرهٔ فوق‌الذکر است قرار می‌گیرد. عناصری که این حفره را محدود می‌کنند عبارتند از چین صفاقی که توسط حالب بوجود آمده است (در جلو)، جدار خلفی لگن در عقب، چین رحمی - خاجی[11] در پایین و داخل. در اطفال و زنهائی که دستگاه تناسلی آنان بحالت طفولیت باقی مانده است تخمدان بالاتر از حفرهٔ سابق‌الذکر قرار گرفته و ممکن است در روی تنگهٔ فوقانی و یا روی عضلهٔ پسواس قرار گیرد.

سطح داخلی - محدب است و توسط لالهٔ شیپور رحمی[12] و بند شیپوری رحمی[13] پوشیده شده است.

---

1 - Ovule. 2 - Coquetier.
3 - Follicules de Degraaf.
4 - Ovaires. 5 - Ovule.
6 - Ligaments larges.
7 - Nullipare. 8 - Lutéine.
9 - Fossette ovarienne.
10 - Fossette de Claudius.
11 - Utéro-sacré.
12 - Pavillon. 13 - Mésosalpinx.

کنار قدامی - این کنار تقریباً مستقیم میباشد و به آن بند تخمدان[1] می‌چسبد که تخمدان را به رباط پهن مربوط می‌کند. بند تخمدان از یک انتها تا انتهای دیگر تخمدان کشیده شده و در روی این عضو بشکل خط پیچ‌داری به اسم خط فار[2] متصل می‌شود. در طول این خط صفاق متوقف می‌گردد و بجای آن اپتیلیوم تخمدانی ظاهر میشود که تمام وسعت تخمدان را می‌پوشاند. بند تخمدان در طول کنار قدامی تخمدان فضای باریکی را به اسم ناف تخمدان[3] محدود میسازد که از آن عروق و اعصاب وارد تخمدان میشوند. در طول و جلو و کنار تخمدان حباب شیپور رحمی[4] بطرف بالا می‌رود.
کنار خلفی آزاد و محدب ضخیمتر از کنار قدامی می‌باشد و در زنان نازا این کنار در خلفی حفرهٔ تخمدانی یعنی مجاور عروق هیپوگاستریک و حالب می‌باشد و در چندزا با جدار خلفی لگنی مجاورت دارد.
انتهای فوقانی یا قطب فوقانی تخمدان مدور است و در نازا در زیر عروق خاصرهٔ خارجی واقع و روی این انتها رباط کمری - تخمدانی[5] و لوله‌ای - تخمدانی[6] می‌چسبد و شیپور رحمی و بند شیپور رحمی آنرا میپوشاند. انتهای تحتانی ضخامتش از انتهای فوقانی کمتر است و به آن رباط رحمی - تخمدانی[7] می‌چسبد.
تخمدان توسط رباطهای ذیل: ۱ - بند تخمدان ۲ - رباط کمری - تخمدانی ۳ - لوله‌ای - تخمدانی ۴ - رحمی - تخمدانی، در جای خود نگاه داشته میشود.
۱ - بند تخمدان کوتاه است و تخمدان در روی آن می‌تواند حرکات لولائی انجام دهد. ۲ - رباط کمری - تخمدانی یا رباط آویزان‌کننده از نزدیکی مبدأ عروق رحمی - تخمدانی شروع و به انتهای فوقانی و قسمتی از کنار قدامی تخمدان ختم میشود و در طی مسیرش با عروق خاصره‌ای خارجی تقاطع میکند و در زیر صفاق برجسته و چینی را تشکیل میدهد. ۳ - رباط لوله‌ای - تخمدانی رشتهٔ ملتحمه و عضلانی صافی است که انتهای فوقانی تخمدان را به سطح خارجی لالهٔ شیپور رحمی مربوط میکند. بدین ترتیب این رباط از انتهای شرابهٔ تخمدانی تا رأس لالهٔ شیپور کشیده شده است. ۴ - رباط رحمی - تخمدانی بشکل طنابی است که از الیاف عضلانی صاف و چین صفاقی تشکیل یافته و از انتهای تحتانی تخمدان تا زاویهٔ طرفی فوقانی رحم، در زیر محل اتصال شیپورها کشیده شده است.
از مجموع رباط‌های فوق‌الذکر فقط بند تخمدان و رباط کمری - تخمدانی کاملاً باعث نصب تخمدان می‌گردند و دو رباط دیگر در نگاهداری تخمدان چندان دخالتی ندارند زیرا رباطهای رحمی - تخمدانی و شیپوری - تخمدانی باعث اتصال تخمدان به اعضایی است که خود آنها متحرکند. (از کتاب کالبدشناسی انسان تألیف حکیم و گنج‌بخش صص۴۴۵ - ۴۴۸).
||(اصطلاح گیاه‌شناسی) در گیاه‌شناسی، قسمت تحتانی گل راگویند. در داخل تخمدان گیاهان پُریاخته، یک یا چند تخمک جای می‌گیرد و از نمو تخمدان، میوه حاصل میشود و تخمکهای درون تخمدان دانه‌های میوه را تشکیل میدهند. رجوع به تخمک و تخم شود.

تخم‌دل. [تُ خُ دِ] (اِخ) دهی از دهستان اوزومدل در بخش ورزقان شهرستان اهر است که در ۹هزارگزی شمال خاوری ورزقان و هفت‌هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۵۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخمر. [تَ خَمْ مُ] (ع مص) خِمار براوکندن [برافکندن]. (زوزنی). معجر پوشیدن. (منتهی الارب). مقنعه برافکندن و گفته‌اند معجر برافکندن. (از آنندراج).

تخمر. [تَ مُ] (ع اِ) از اعلام زنان است. (منتهی الارب).

تخم‌ریز. [تُ] (نف مرکب) زراعت‌کننده. (برهان). تخم‌افشان. ||(نمف مرکب، اِ مرکب) محل زراعت. (برهان). جایی که تخم در آن افشانده شود. تخم‌افشان. ||خاگینه را نیز گفته‌اند. (برهان). خاگینه. (فرهنگ رشیدی). خاگینه که از تخم مرغ سازند. (آنندراج). ||قیمه‌ای که در وقت بریان کردن تخم مرغ بر آن ریزند و بر هم زنند تا همه یکی شود و با نان خورند، و سنبوسه هم از آن سازند. قوت باه دهد. (برهان).

تخم‌ریزی. [تُ] (حامص مرکب) عمل تخم فراوان آوردن، مانند تخم‌ریزی ماهیان در وقت معین از سال یا تخم‌ریزی حشرات چون مگس و امثال آن.

تخم‌زا. [تُ] (نف مرکب) که تخم زاید. زایندهٔ تخم. تخم‌دهنده: دوم بسته‌های ساده (در فوکوس‌ها) که در آنها نیز رشته‌های زایاست. در سررشته‌های زایای آنها یاختهٔ درشتی است که به هشت قسمت تقسیم میشود و هر یک از آنها را یک تخمه می‌گویند و مجموعهٔ هشت یاخته راکه پوستهٔ ضخیمی دارد، تخمزا می‌گویند. هر تخمزا پس از رسیدن شکافته شده و هشت یاختهٔ بهم‌چیده از آن بیرون می‌آید... (گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص۱۵۴ - ۱۵۵).

تخمس. [ ] (اِخ) نام کوهی است که یکی از دو شعبهٔ آب شاهرود از آن خیزد. حمداللّه مستوفی آرد: آب شاهرود به رودبار قزوین دو شعبه است یکی از کوه طالقان قزوین برمیخیزد و دیگری از کوه نسر و تخمس و بر ولایت رودبار الموت بگذرد و در ولایت و ناحیت بره‌طارمین با سفیدرود جمع شود. (نزهة القلوب ج ۳ صص۲۱۷ - ۲۱۸).

تخمسپاد. [تَ مَ دَ] (اِخ) یکی از سرداران داریوش اول که در کتیبهٔ بیستون بند چهاردهم نام وی آمده است: مردی چیترتخم نام ساگارتی به من یاغی شد و به مردم گفت من شاه ساگارت و از دودمان هووخشتر هستم. فوراً من لشکری از پارسیها و مادیها بقصد او فرستادم. مردی تخمسپادَ نام راکه مطیع من است رئیس قشون کرده گفتم بروید و این قشون راکه از من برگشته‌اند و خود را سپاهیان من نمیدانند در هم شکنید. پس از آن تخمسپاد با قشونی حرکت کرد و با چیترتخم جنگید... به ارادهٔ اهورمزد قشون من بر قشونی که از من برگشته بود فایق آمد... (ایران باستان ج ۱ ص۵۴۴).

تخم شکستن. [تُ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکستن تخم. خُرد کردن تخم. ||عملی که زنان برای رفع اثر چشم‌زخم کنند و آن چنانست که تخم مرغی را میان دو کف دست گیرند و فشار دهند و نام یک‌یک کسان و خویشان و همسایگان و آشنایان برند و در بردن آن نام که تخم بشکند، چشم‌زننده اوست که با شکستن تخم اثر و زهر چشم نابود شود و به چشم‌زخم‌زننده بازگردد. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

تخم شل. [تُ مِ شَ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که در هشت‌هزارگزی جنوب باختری لاهیجان قرار دارد. جلگه‌ای مرطوب است و ۷۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از استخر و رودخانه و محصول آنجا برنج و ابریشم و چای است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تخمط. [تَ خَمْ مُ] (ع مص) بانگ کردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن فحل.

1 - Méso-ovarium.
2 - Ligne de Farre.
3 - Hile de l'ovaire.
4 - Ampoule tubaire.
5 - Lig. lombo-ovarien.
6 - Lig. tubo-ovarien.
7 - Lig. utéro-ovarien.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||آشوب کردن دریا. (تاج المصادر بیهقی). موج زدن دریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||تکبر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). گردن‌کشی کردن. (آنندراج). ||خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غضب کردن. (اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج). ||تخمط دندانهای نیش بعیر؛ ظاهر شدن و بلند گردیدن آنها. اوس گوید: تخمط فینا نابُ آخر مقرم. (اقرب الموارد).

تخم فشاندن. [تُ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) تخم افشاندن:

تو از فشاندن تخم امید، دست مدار
که در کرم نکند اشک نوبهار امساک.
صائب.

رجوع به تخم افشاندن شود.

تخمک. [تُ مَ] (إمصغر) مصغر تخم. رجوع به تخمه شود. ||(اصطلاح گیاه‌شناسی) در گیاه‌شناسی، دانه‌های کوچکی است که درون تخمدان به وجود می‌آید و بر اثر رشد به دانه تبدیل می‌گردد.

آقای گل‌گلاب آرد: اگر در داخل تخمدان برشی داده شود در داخل آن اجسامی بنام تخمک یافت میشود که بوسیلهٔ رشته‌ای به دیوارهٔ درونی تخمدان اتصال دارند. طرز اتصال تخمکها به دیوارهٔ تخمدان، در گیاهان اختلاف کلی دارد. چون اجتماع برچه‌ها برای تشکیل تخمدان نیز به اشکال گوناگون است وضع قرار گرفتن تخمک‌ها به چندین شکل دیده میشود... هر برچه را می‌توان برگی دانست که در یک طرف یا دو طرف آن ناخوردگی پدید آمده و تخمکی ساخته است... مهمترین قسمتهای برچه تخمک و پیدایش آن چنین است که در سطح داخلی پوستهٔ جفت درونی تخمدان یک برآمدگی کوچک‌پدید آمده اطراف آن یک حلقه و پس از آن دو حلقه تشکیل می‌یابد که پوشش داخلی و خارجی را میسازند. تکمهٔ نخستین که از زنبوریهایی غذائی تشکیل یافته بود، دارای یاخته‌هایی است که بسرعت تقسیم می‌شوند. قسمتی از آنها تودهٔ غذایی بنام خورش می‌سازند و یکی از آنها که در داخل خورش قرار گرفته کاهش رنگی یافته بتدریج دو، و چهار، و هشت هسته یافته، کیسهٔ رویانی تشکیل میدهند که سه یاخته در بالا و سه یاخته در پایین دارد و از بهم پیوستن دو هستهٔ دیگر، هستهٔ دومین بزرگی در وسط آن کیسه دیده میشود. مهمترین یاخته‌های کیسهٔ رویانی یاخته‌ای است که در بالا و در وسط قرار گرفته، و آنرا تخمه می‌گویند. پس در هر تخمک کامل می‌توان قسمتهای ذیل را تشخیص داد:

۱ - دو پوستهٔ داخلی خارجی. ۲ - سوراخی در بالای آن که سُفْت[1] نامیده میشود. ۳ - تودهٔ بزرگی در وسط که قسمت اعظم مادهٔ غذایی است و خورش نامیده میشود. ۴ - کیسهٔ رویانی که در داخل آن تخمه و یاخته‌های در حال کاهش رنگی قرار گرفته است. ۵ - بند یا رشته‌ای که تخمک را به دیوارهٔ درونی تخمدان متصل میسازد و اتصال این بند به دیوارهٔ تخمدان ممکن است تخمک را مستقیم یا معکوس یا مورب قرار دهد...

همینکه دانهٔ گرده‌ای بر روی کلاله قرار گیرد ناهمواری سطح آن به ناهمواری‌های چسبندهٔ کلاله می‌چسبد. رطوبت و مادهٔ غذایی و لعابی کلاله در داخل گرده اثر کرده لولهٔ گرده ساخته می‌شود. این لولهٔ گرده در بافت مرکزی خامه فرومیرود، یعنی بوسیلهٔ ترشح دیاستازها، یاخته‌های آن را حل کرده راهی باز میکند و به تخمدان میرسد و از راه سُفْت به دهانهٔ یکی از تخمک‌ها راه یافته داخل خورش میگردد. در مدتی که این لوله پیش میرود و در راه است هستهٔ رویا پیشاپیش میرود و هستهٔ زایا که در پی آن است به دو قسمت تقسیم می‌شود و هر یک از آنها یک انتروزوئید (بساکه) می‌سازد. چون لوله به کیسهٔ رویان برسد، دیوارهٔ سلولزی آنرا حل میکند، یکی از بساکه‌ها از میان یاخته‌ها گذشته به هستهٔ دومین میرسد و با آن می‌آمیزد و هسته‌ای در وسط کیسهٔ رویان میسازد و بساکهٔ دیگر داخل تخمه شده با هستهٔ آن می‌آمیزد و تخم را تشکیل میدهد. آمیزش بساکه‌ها با هسته‌هایی که در کیسهٔ رویان است هسته‌هایی میسازد که 2n کرموزوم دارند... در کیسهٔ رویانی دو تخم ساخته شده، یکی تخمی که از آمیزش بساکه و تخمه ساخته شده است و دیگری تخمی که از آمیزش بساکه با هستهٔ دومین تشکیل یافته و شمارهٔ کروموزومهای آن از 2n بیشتر است. تخمه‌های آمیزش‌یافته مبدل به دانه میشوند و هستهٔ دومین که آمیزش یافته، مبدأ بافت مخصوصی است که آنرا آلبومن می‌گویند. دیوارهٔ تخمدان هم در این موقع تغییر شکل یافته ضخیم میشود و مواد غذایی در خود اندوخته میکند و تبدیل به میوه می‌گردد. پس در هر میوه دو قسمت موجود است: یکی هسته‌ها یعنی تخمکهای گشنیده و دیگری فرابر که از هر طرف هسته‌ها را فرا گرفته است.

پس از آمیزش تغییراتی در تخمک روی میدهد که خلاصهٔ آنها از این قرار است: ۱- سه یاخته‌ای که در مقابل تخمه قرار گرفته و دو یاختهٔ طرفین آن مبدل به لعاب شده به مصرف غذای تخم در هنگام تقسیم میرسند. ۲ - یاخته و تخم بلافاصله تقسیم شده در کیسهٔ جنینی تشکیل جنین میدهند. (در بعضی گیاهان تقسیم آن مدتی پس از تشکیل شروع میشود). بدین طریق که نخست به دو قسمت بالا و پایین تقسیم میشود، آنکه نزدیکتر به سُفْت است فقط از طرف درازی تقسیم شده بند را تشکیل میدهد که وسیلهٔ اتصال جنین به دیوارهٔ کیسه است. آنکه دورتر از سُفْت است از جهات مختلف تقسیم شده توده‌ای از یاخته‌های بهم‌چسبیده را تشکیل میدهد که بتدریج شمارهٔ آنها زیادتر شده کم‌کم تمام فضای درونی کیسهٔ جنینی را پر میکند... ۳ - در ضمنی که این تغییرات در یاختهٔ تخم روی میدهد هستهٔ دوم که آمیزش یافته تقسیمات متوالی می‌یابد و بافتی می‌سازد که آنرا آلبومن می‌گویند. یاخته‌های آلبومن بتدریج مواد اندوختهٔ خورش را هضم کرده آنها را به مواد آزتی و قطرات چربی و نشاسته تبدیل میکنند که اندوخته برای جنین است... ۴ - دو پوستهٔ تخمک نیز تغییراتی کرده پوست هسته را تشکیل میدهند.

پس از این تغییرات تخمک مبدل به هسته یا دانه شده است که دارای یک یا دو پوسته و یک تودهٔ مرکزی مرکب از لپه‌ها و گیاهکی کوچک می‌باشد. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۸۰- ۱۸۶).

||در جانورشناسی، آنرا اوول[2] گویند که پس از ترکیب با اسپرماتوزوئید هستهٔ اولیهٔ جنین تشکیل می‌گردد.

آقای دکتر فاطمی آرد: در متازوئرها تولید مثل جنسی بوسیلهٔ سلولهای مخصوصی صورت می‌گیرد که معرف دو جنس مختلفند. این سلولها که به اسم گامت[3] موسومند بواسطهٔ اعضای مخصوص یا غدد تناسلی به وجود می‌آیند و از اتحاد و ترکیب این دو سلول یعنی گامت نر یا اسپرماتوزوئید با گامت‌ماده یا تخمک است که فرد جدیدی که تمام صفات گونه را دربردارد تولید میشود. حیوانی که مولد اسپرماتوزوئید است حیوان نر و تولیدکنندهٔ تخمک را حیوان ماده گویند. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ص۲۷). رجوع به تخم و تخمدان شود.

تخم‌کار. [تُ] (نف مرکب) که تخم کارد. کارندهٔ تخم. برزگر. که تخم افشاند. تخم‌کارنده:

---

1 - Micropyle. 2 - Ovule.
3 - Gamètes.

این عهدشکن که روزگار است
چون برزگران تخمکار است. نظامی.
دل تخمکاران بود رنج‌کش
چو خرمن برآید بخندند[1] خوش.
سعدی (بوستان).

تخمکاری. [تُ] (حامص مرکب) کاشتن تخم. تخم کاشتن. زراعت. تخم‌افشانی. برزگری:
کس بر این تخمه آفرین نکند
تخمکاری در این زمین نکند. نظامی.

تخم کاشتن. [تُ تَ] (مص مرکب) تخمکاری. کاشتن تخم. تخم‌افشانی. تخم کِشتن. زراعت:
هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد
بوستانها رسته زآن تخمم که در دل کاشتی.
سعدی.

تخمکان. [تُ مَ] (اِ) بمعنی همان تخم ریحان است. (شرفنامهٔ منیری):
بر سر کاچی که دایم میزدم تشنیع و طعن
این زمان بر عذرخواهی تخمکان خواهم فشاند.
بسحاق اطعمه.
کتاب‌نان بگشا تا جواب برخوانی
خطی که بر ورقش شد ز تخمکان مسطور.
بسحاق اطعمه.

تخم کردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) بیضه دادن. (آنندراج از بهار عجم). دادن تخم: این مرغ یک روز در میان تخم میکند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخم کشتن. [تُ کِ تَ] (مص مرکب) تخم کاشتن. رجوع به همین کلمه شود.

تخم‌کشی. [تُ کَ / کِ] (حامص مرکب) اصطلاحی است برای گشن‌گیری چارپایان و مواشی، که نران فحل و برگزیده را در میان مادگان اندازند جفت‌گیری را.

تخم کشیدن. [تُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) اخته کردن. از مردی انداختن.

تخم‌کشی کردن. [تُ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) تخم‌کشی. رجوع به تخم‌کشی شود.

تخمگان. [تُ مَ] (اِ) بیضه‌های آدمی را گویند. (برهان) (انجمن‌آرا). و بعربی خصیتین خوانند. (برهان). خصیتین که بیضه‌های آدمی باشد. ||تخم روئیدنیها را گویند عموماً و تخم خرفه را گویند خصوصاً. (برهان). تخم روئیدنیها را نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا). تخم روئیدنی و تخم خرفه خصوصاً. (ناظم الاطباء).

تخمگذار. [تُ گُ] (نف مرکب) که تخم نهد. مقابل زاینده. صفت جانورانی که تخم گذارند. مقابل زنده‌زا: [گویچه‌های سرخ خون] در مهره‌داران تخمگذار[2]، بیضی‌شکل و دارای هسته‌اند. (جانورشناسی عمومی تألیف فاطمی ص ۱۸۸).

تخمگذاری. [تُ گُ] (حامص مرکب) عمل تخم گذاشتن مرغان و حشرات و ماهیان و دیگر جانوران تخمگذار: هنوز فصل تخمگذاری مرغان آبی فرانرسیده است.

تخم گذاشتن. [تُ گُ تَ] (مص مرکب) تخمگذاری. بیضه نهادن مرغان و دیگر جانوران تخمگذار. رجوع به تخمگذار و تخمگذاری شود.

تخمگیری. [تُ] (حامص مرکب) تخم‌کشی. تخم گرفتن از حیوان نر. رجوع به تخم‌کشی شود.

تخمم. [تَ خَمْ مُ] (ع مص) خوردن ریزه‌های طعام را که بر خوان باقی ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخم‌مرز. [تُ مَرْزْ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت در بخش حومهٔ شهرستان مشهد است که در ۱۳هزارگزی شمال باختری مشهد و دوهزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تخم‌مرغی. [تُ مِ مُ] (ص نسبی) بیضی. بشکل تخم‌مرغ. چون تخم‌مرغ از حیث شکل: کلاه تخم‌مرغی. ||در تداول به فروشندهٔ تخم‌مرغ هم اطلاق میشود.

تخم نهادن. [تُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تخم کردن. تخم گذاشتن جانوران اعم از ماکیان و جز آن:
خود هیچ کرم بید شنیده‌ست هیچکس
کو تار بست و تخم نهاد و حصار کرد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۵۲).

تخمواوروپ. [تَ مُ او پ] (اِخ)[3] رجوع به تخموروب و فرهنگ ایران باستان ص۳۳ شود.

تخم و ترکه. [تُ مُ تَ رَ کَ / کِ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول با تحقیر بمعنی اولاد و احفاد، زاد و رود آرند: از تخم و ترکهٔ فلان؛ از نسل او. از اولاد او.

تخموروب. [تَ] (اِخ)[4] پادشاه افسانه‌ای ایران که جمشید جانشین وی گردید. کریستنسن در شرح سه آتشکدهٔ نامی ایران آرد: بموجب داستان کهنی که در کتاب بندهشن مذکور است در زمان پادشاه داستانی تخموروب (طهمورث) نام، جماعتی سوار گاو داستانی موسوم به سَرسَئوغ شده از کشور خونیرس[5] به شش کشور دیگر سفر کردند و از نوع بشر جز به این وسیله کسی نمی‌توانست به آن شش اقلیم برود. شبی در میان اقیانوس چنین اتفاق افتاد که باد سه آتشی را که بر پشت گاو روشن بود به آب افکند. اما آتشها مانند موجود زنده در مکان سابق خود بر پشت گاو مجدداً روییدند و هوا را روشن کردند. یم[6] (جم) که جانشین تخموروب شد بر فراز کوه خورومند[7] در خوارزم آتشکده بنا کرد و آتش فرنبغ را در آن جای داد... (ایران در زمان ساسانیان صص۱۸۷ - ۱۸۸).

تخمة. [تُ خَ مَ / تُ مَ] (ع اِ) ناگوارد.(دهار) (منتهی الارب) (زمخشری). ناگوار. (صحاح الفرس) (ربنجنی) (زمخشری). ناگواره. (زمخشری). در عربی بمعنی بدهضمی طعام که از ابتلای معده پیدا شود. (غیاث اللغات) (آنندراج). ناگواری و ناگوار شدن طعام و در شعر حرف ثانی که خای معجمه است ساکن هم می‌آید. (آنندراج). ناگواردو فساد غذا در معده که خلاشمه نیز گویند. (ناظم الاطباء). ثقل غذا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ج، تُخَم، تُخَمات. (منتهی الارب) (آنندراج). بضم تاء دونقطه در بالا و خاء منقوطهٔ مفتوحه، ناگوارشدن طعام و جز آن. و در اصل وخمة بوده و آنرا قلب به تا کرده‌اند و آن در اصطلاح پزشکان عبارتست از تباه شدن خوراک در معده و استحالهٔ خوراک به کیفیتی غیرصالحه. کما فی بحرالجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تخمه شود.

تخمه. [تُ مَ / مِ] (اِ) اصل و نژاد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). اصل. نسل و بدین معنی تخم هم آمده است. (شرفنامهٔ منیری). از: تخم + ه (نسبت). پهلوی تخمک[8]. (حاشیهٔ برهان چ معین). تخم. دوده. تیره. خاندان. ریشه. سلسله:
بخوردند سوگند یکسر سپاه
کزین تخمه کس را نخواهیم شاه. فردوسی.
هشیوار و از تخمهٔ گیوکان
که بر درد و سختی نگردد ژکان. فردوسی.
سرافراز وز تخمهٔ کیقباد
ز مادر سوی تور دارد نژاد. فردوسی.
کشم هرچه زین تخمه آرم بدست

---

۱ - نل: بخسبند.
2 - Ovipares. 3 - Takhmō-urupa.
۴ - در فرهنگ ایران باستان Takhmō-urupa، در مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی Taxmorubh و در متن کتاب ایران در زمان ساسانیان کریستنسن Takhmôrubh و در فهرست نامهای همان کتاب Takhmôrobh (طهمورث) آمده است.
5 - Kêshvar Khvaniras.
6 - Yim. 7 - Khvarrômand.
8 - toxmak.

اگر خود بر شاه دارد نشست.
(گرشاسب‌نامه).
بریدم پی و تخمهٔ اژدها
جهان گشت از جادوئیها رها.
(گرشاسب‌نامه).
بت زابلی گفت از این چهار
نیم من جز از تخمهٔ شهریار.
(گرشاسب‌نامه).
چنان زندگانی کن که سزاوار تخمهٔ پاک تست و بدان ای پسر که ترا تخمه و تیره بزرگست و شریف، و از هر دو جانب کریم‌الطرفین. (منتخب قابوسنامه ص ۳). سوم آنکه بر خاندان و تخمهٔ ما جز آزادگان فرس را ولی نگردانی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۷). در این میانه بهرام هفت کس از پادشاهزادگان که از تخمهٔ او بودند و به مردانگی معروف، اختیار کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۹). پس به بغداد آمد [مأمون] با رایت و علامات سبز، پس آل‌عباس درخواستند... و طاهربن الحسین شفاعت کرد و گفت این [رنگ سیاه] لونی مبارک است بر این تخمه [بر آل‌عباس یا بنی‌عباس]. (مجمل التواریخ). و سلمان فارسی را برادرزاده‌ای بود نام او مادربن فروخ‌بن بدخشان و تخمهٔ ایشان به شیراز است و عهدی دارند از پیغامبر. (مجمل التواریخ). و بعد از این نام کس برنیاید از این تخمه. (مجمل التواریخ).
از نسل حسین‌بن علی شاه شهیدی
نز تخمهٔ جمشیدی، نز گوهر مهراج. سوزنی.
ثنا و مدح تو بر سوزنی فریضه شده‌ست
ز اتحاد تو با فخر تخمهٔ نبوی. سوزنی.
تو از نژاد و تخمهٔ سگبان قیصری
من از نژاد سلمان یار پیمبرم. سوزنی.
یک تخم به خسروی نشانده
وز تخمهٔ کیقباد مانده. نظامی.
تخمهٔ بهمنی و دارایی
از تو می‌باید آشکارایی. نظامی.
به گیتی چنین بود بنیادشان
که تخمه به گیتی برافتادشان. نظامی.
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشی.
حافظ.
– سر تخمه؛ سرسلسلهٔ خاندان. نخستین کسی از خاندان. بزرگ خانواده:
گرازه سر تخمهٔ گیوکان
زواره نگهبان تخت کیان. فردوسی.
دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر
دریغ آن جوان و سوار هژیر. فردوسی.
که آمد ز توران سپهدار شاد
سر تخمهٔ نامور کیقباد. فردوسی.
– کیان‌تخمه؛ تخمهٔ کیان. نسل کیان. نژاد کیان. خاندان کیان:
چو سالار چین دید دستور را
کیان‌تخمه و پهلوان پور را. فردوسی.
||مرضی است که آدمی و حیوانات دیگر را از چیزی خوردن بسیار بهم میرسد، خصوصاً کبوتر را و بعربی هیضه خوانند. (برهان). نوعی از بیماری باشد، که انواع مرغان را بهم رسد خصوصاً کبوتر را... تا گواریدن طعام باشد و بتازی هیضه خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). لیکن بتازی به فتح خا است و در اصل وخمه بوده مأخوذ از وخامت. (فرهنگ رشیدی):
تخمه چون هاضمه تباه شود
معده پژمرده و تباه شود.
سنایی (از فرهنگ جهانگیری).
سگ کلوچه کوفتی در زیر پا
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا. مولوی.
از ضعیفی چون نتاند راه رفت
خلق گوید تخمه است از لوت زفت. مولوی.
کم‌خوری خوی بد و خشکی و دق
پر خوری شد تخمه را تن مستحق. مولوی.
رجوع به تخمهٔ شود. ||علتی است که اسبان را شود. (شرفنامهٔ منیری). ||بیماریی که با قی و اسهال همراه است و اکنون به اسم وبا شهرت دارد. (ناظم الاطباء). ||تخمهای معطری که بروی نان در وقت پختن پاشند، مانند سیاهدانه و زینیان و نانخواه و تخم خشخاش. (ناظم الاطباء): بقول روات ثقات هر روزه موازی بیست‌ویک خروار تخمه بر روی نان میکرده‌اند. (تاریخ نگارستان). ||تخم هندوانه و خربزه و کدو و جز آن‌ها که بو داده و مغز کرده مانند تنقل خورند. (ناظم الاطباء) (از حاشیهٔ برهان چ معین).
– تخمه بو دادن برای کسی؛ تملق او کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
– امثال:
مشتهای بی‌پول تخمه سیری سه پول؛ نظیر: شتر آمد به یک قاز، کو یک قاز؟
||مهمترین یاخته‌های کیسهٔ رویانی یاخته‌ایست که در بالا و در وسط قرار گرفته و آنرا تخمه می‌گویند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۸۲). رجوع به تخمک شود.

تخمه‌زده. [تُ مَ / مِ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی که مبتلی به بیماری تخمه شده باشد. (ناظم الاطباء). مَدیقة؛ گوسپند بیمار و تخمه‌زده. (منتهی الارب). ||انبانی دارای تخمه. (ناظم الاطباء).

تخمه شکستن. [تُ مَ / مِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) بیرون کردن مغز تخمه با دندان.

تخمه‌فروش. [تُ مَ / مِ فُ] (نف مرکب) کسی که کنجد و سیاهدانه و مصالح نان بفروشد. (آنندراج) (بهار عجم). فروشندهٔ تخمه، که تخم کدو و هندوانه و جز آن فروشد:
چه گویم ز بیداد تخمه‌فروش
که در سینه‌ام سوخت دل را ز جوش.
وحید (از آنندراج).

تخمی. [تُ] (ص نسبی) که تخم گذارد: مرغ تخمی. ||که برای کاشتن تخمهایش گذارند تا سخت درشت و رسیده شود: خیار تخمی. بادنجان تخمی. کدوی تخمی. ||که برای فحل دادن به ماده نگاه دارند، که از او ماده آبستن کنند. مقابل اخته: اسب تخمی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخمیانه. [تُ نَ / نِ] (اِ مرکب) بزر. (ربنجنی). هر گونه تخم که باشد، چون دانهٔ گندم و جو و تخم دیگر سبزیها و الحاصل هر دانه‌ای که قابل‌کشت در زمین باشد. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ص۳۰۹ ورق الف). حبوباتی که برای تخم کاشتن نگاه میدارند. (فرهنگ نظام از مهذب الاسماء).

تخمیر. [تَ] (ع مص) پوشانیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشانیدن روی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||مایه کردن در خمیر و گذاشتن آرد و گل و مانند آن را تا خمیر شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). مایه کردن در خمیر. (از المنجد). ||مطرزی در المغرب آرد: و اما خَمَّرت العصیر فتخمر فمما لم‌اجده. (اقرب الموارد). ||در خانه ماندن: خمر بیته؛ لزمهُ. (از المنجد). ||شراب نوشانیدن. ||سرشتن. (آنندراج). سرشته و سرشتگی. (ناظم الاطباء):
چون شوم نابود از غم باز بهر سوختن
عشق از آب و گل پروانه تخمیرم کند.
منیر (از آنندراج) (از بهار عجم).
– تخمیر اربعین؛ کنایه از مدت خلقت آدم است. (انجمن‌آرا). مأخوذ است از حدیث: خمرت طینة آدمَ بیدی اربعین صباحاً. (احادیث مثنوی ص ۱۹۸)[1].
– ضمیر محبت‌تخمیر؛ دلی که با محبت سرشته شده باشد. (ناظم الاطباء).
||شرم داشتن. (آنندراج از منتخب اللغات). ||(اصطلاح بیوشیمی) بعضی از یاخته‌ها در محلهایی زندگی می‌کنند که اکسیژن به آنها نمیرسد یا بمقدار بسیار کم میرسد و آنها را «بی‌هوازی»[2] نامند. در تجزیهٔ غذاها به مولکولهای ساده، اکسیژن هوای آزاد مداخله ندارد ولی تجزیه صورت می‌گیرد و گازهایی خارج می‌شود که یکی از آنها گاز کربنیک است. مجموع این اعمال را تخمیر[3] می‌گویند.

۱ – خلقت آدم چرا چل صبح بود
اندر آن گل اندک‌اندک میفزود. مولوی.
2 - Anaérobie. 3 - Fermentation.

پس یاخته‌های بی‌هوازی موجب تخمیر می‌شوند... تنفس و تخمیر از نظر شیمیایی اعمالی هستند که گرما خارج میکنند و آنها را گرماده[1] گویند و از نظر فیزیولوژی اعمالی هستند که انرژی لازم را در دسترس یاخته‌ها میگذارند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۴۶).
تقریباً تمام فنومن‌های حیاتی به تخمیرات بستگی دارند. ممکن است این مواد تخمیری نتیجهٔ دفع عمل تغذیه‌ای مادهٔ زنده باشد و یا آنکه مواد دفعی، برای تبدیل عناصر مواد غذایی محیط مادهٔ زنده، به مواد قابل‌جذب مفید واقع شود. عمل هضم در همهٔ موارد عبارت از نتیجهٔ تخمیر است که غذا را قابل‌جذب و سپس قابل‌تحلیل می‌سازد. حتی عمل تنفس یک نوع تخمیر است که بوسیلهٔ یک اکسی‌داز[2]، آهن هموگلوبینی[3] و غیره حاصل می شود. بسیاری از یاخته‌ها عامل تخمیرند زیرا که آنها در پروتوپلاسم خود، مایهٔ تخمیر را که جاذب شیرهٔ غذایی محیط است به وجود می‌آورند. بدین طریق است وضع باکتری‌ها.ولی باکتری‌ها مایع تخمیری را که به وجود می‌آورند مربوط به طبیعت آنهاست. ولی اگر انگل موجود زنده‌ای شوند نتیجهٔ عمل تخمیر آنها به صور مختلف است که‌گاهی به زندگی آن موجود لطمه‌ای نمیزنند و زمانی مناسب با آن موجودات زنده هستند وگاهی هم موجب ایجاد بیماریهای عفونی در موجود زنده می‌گردند که این حالت اخیر را تخمیر غیرعادی (تخمیر مرضی) و حالت پیشین را تخمیر عادی گویند. چنانکه اغلب در لوله‌های گوارشی تخمیرهای عادی نقش خاصی برای پیش‌گیری از حملات میکروبهای پاتوژن دارند. ولی در عفونت‌ها این تخمیرات غیرعادی می‌توانند در جاهای دیگری از نسج‌های مخاطی، نسج‌های عضلانی، نسج‌های غده‌ای و غیره را اشغال کنند و این جذب زیان‌آور مواد تخمیری علائم عمومی امراض عفونی است.
(در شیمی) عمل تخمیر واکنش شیمیایی تحریکی موجودات زنده (مخمرها) می‌باشد. نمونهٔ بارز آن تخمیر الکلی است که شامل تجزیهٔ قندها در الکل و گاز کربنیک طبق فرمول[4] است. این فعل و انفعال که موجد حرارت است بطور کلی محصول «لوورها»[5] بوده و در حدود ۱۶۸۰ م. این موجودات زندهٔ ذره‌بینی بوسیلهٔ لوون‌هوک[6] کشف گردید و «شون دو کانیار - لاتور»[7] در ۱۸۳۵ م. این موجودات را مانند قارچ وصف نمود و مشخص‌ترین آنها مخمر آب‌جو است. پاستور در تعیین شکل یافتن شراب ثابت کرد که در پوست انگور مقداری از مواد تخمیری وجود دارد. انواع دیگری از مواد تخمیری وجود دارند که چنین به نظر می‌آید در بوی مایعات الکلی مؤثرند. لوور ممکن است هوازی و بی‌هوازی در مجاورت هوا و برخورد با مایع قندی گیاه مذکور با مصرف کردن‌قند مایع بدون تشکیل الکل تولید شود و برعکس در یک محیط دور از هوا بسط مختصری پیدا کرده و موجب تخمیر گردد. برادران «بوکنر»[8] در سال ۱۸۹۰ م. ثابت کردندکه لوور جز بوسیلهٔ دیاستازها یا آنزیم‌هائی که وی ترشح می‌کند فعالیتی ندارد. این دیاستازها با نبودن سلولهای زنده عامل تخمیر می‌گردند. این‌ها جوهر ناشناختهٔ ترکیبی هستند که نقش کاتالیزور را در این فعل و انفعال بعهده دارند. دیاستازهای اصلی که‌بوسیلهٔ لوور ترشح می‌شود عبارتند از: زیماز[9] که گلوکز را تجزیه می‌کند. انورتین یا سوکراز[10] که ساکاروز را هیدرولیز می‌نماید. دیاستازها در عین حال، مایهٔ تخمیری قابل‌حل[11] یا بی‌شکل[12] نامیده میشوند، در مقابل مایه‌های تخمیری شکل‌دار که موجودات زنده‌اند. (از لاروس قرن بیستم).
پل کاره[13] در کتاب شیمی آلی خود آرد: تخمیر الکلی از نظر اقتصاد نقش مهمی دارد و یکی از پدیده‌های جالب شیمیایی است. با وجود اینکه چندین ده سال است که روی این موضوع مطالعات فراوان انجام یافته هنوز هم تمام مراحل آن بخوبی شناخته نشده است. محلول رقیق بعضی از قندهای طبیعی مانند گلوکز و فروکتوز که در عصارهٔ بسیاری از میوه‌ها وجود دارند بر اثر فعالیت قارچهای مخمر، به الکل اتیلیک و گاز کربنیک تجزیه می‌شود.[14]
این فعل و انفعال تقریباً در اواخر قرن هیجدهم میلادی شناخته شد و بعدها پاستور نشان داد که قارچ‌های مخمر که عمل تخمیر را انجام میدهند بوسیلهٔ هوا حمل می‌شود و قندهای استریلیزه و دور از قارچ تخمیر نمی‌شوند یعنی عمل تخمیر ارتباط محدود با مخمر دارد. مدتها تصور می‌کردند که فاکتور عمل تجزیهٔ قند به الکل اتیلیک و اسید کربنیک مربوط به عمل حیاتی مخمر است و روی این اصل به آن «فیگوره» یا «ارگانیزه»[15] می‌گفتند. ولی پس از مطالعات دانشمندان در سال ۱۸۹۷ م. بوکنر[16] توانست عضو سلولها را بوسیلهٔ کوارتز پاره کرده و تحت فشار زیاد شیره‌ای به دست آورد که عمل تخمیر را در خارج از خود سلول انجام دهد. این کشف ثابت کرد که عمل تخمیر می‌تواند با نبودن سلول زنده انجام شود و از این روی یک اهمیت اساسی در تغییر مکانیسم تخمیر به وجود آورد و فرضیهٔ تخمیر فیگوره یا ارگانیزه را متزلزل ساخت و ثابت نمود که در علم قندها باید به کاتالیزور توجه شود نه‌به موجود زنده. این شیره و شیره‌های مشابه، فرمانت محلول یا «فرمانت بی‌شکل»[17] و بالاخره، دیاستاز[18] و یا انزیم[19] نامیده شدند. بوکنر مخمر الکلی را زیماز[20] نامیده است. زیماز خاصیت ضدعفونی محسوسی ندارد و می‌توان آنرا خشک کرد بدون آنکه تجزیه شود و اثرش را از دست بدهد. (شیمی آلی صص ۸۶ - ۸۷).
- تخمیر آمونیاکی[21]؛ این تخمیر بواسطهٔ باکتری مخصوصی بنام میکرککوس اوره‌یی[22] تولید می‌شود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۳۷).
- تخمیر اسیدی؛ تخمیر اسیدی بوسیلهٔ میکروکوک شراب که الکل اتیلیک را به اسید استیک تبدیل می‌کند. مایه‌های تخمیری نیتروز و نیتریک که بوسیلهٔ نمک‌های آمونیاک، که در حال نیترات در خاک وجود دارد، تغییر شکل می‌یابد. این‌ها را اکسیداسیون بوسیلهٔ اکسیژن هوا گویند. (از لاروس قرن بیستم). رجوع به تخمیر سرکه‌ای شود.
- تخمیر الکلی؛ تخمیرهای الکلی همراه با تعامل ثانوی محتوی تقریبی چهار درصد قند است. ابتدا پاستور و سپس بسیاری از دانشمندان وجود گلیسرین و اسید سوکسینیک و الکل سوپه‌ریور (فوزل)[23] و بالاخره اسید استیک و غیره را در خارج از الکل کشف کردند. (از لاروس قرن بیستم).
- تخمیر سرکه‌ای[24]؛ عبارتست از تبدیل الکل اتیلیک به اسید استیک، بواسطهٔ تأثیر باکتری مخصوصی بنام میکرککوس

1 - Catabolisme.
2 - Oxydase.
3 - Fer hémoglobinique.
4 - $C^6H^{12}O^6 \rightarrow 2C^2H^6O + 2CO^2$
(glucose → alcool + gaz carlonique).
5 - Levures. 6 - Leeuwenhoek.
7 - Schwaun, de Cagniard-Latour.
8 - Büchner. 9 - Zymase.
10 - Invertine ou sucrase.
11 - Ferments solubles.
12 - Non figurés.
13 - Paul Karrer.
14 - $C^6H^{12}O^6 \rightarrow 2C^2H^6O + 2CO^2$.
15 - Ferment figuré ou organisé.
16 - Büchner.
17 - Ferment non figuré.
18 - Diastase. 19 - Enzyme.
20 - Zymase.
21 - F. ammoniacale.
22 - M. uraei 23 - Fusel.
24 - F. acétique.

آستی[1]. بطور کلی تمام مایعات الکلی که دارای اندک مواد غذایی باشند چون در هوای آزاد قرار گیرند، ترش میشوند، زیرا که الکل آنها به جوهر سرکه بدل می‌گردد. با کتریهای سرکه به ابعاد یک میکرون، در هوا پرا کنده‌اند، همین‌که بر روی مایع الکلی بیفتند تکثیر یافته پردهٔ نازکی بروی آن تشکیل میدهند و چون هوازی هستند قسمتی از ا کسیژن هوا را گرفته با الکل ترکیب می‌کنند و آنرا مبدل به سرکه مینمایند[2].

با کتریهای سرکه در مجاورت هوا با چنان سرعتی زیاد می‌شوند که پس از چند ماه می‌توانند در سطح مایع الکلی ورقهٔ ژلاتینی ضخیمی بسازند که یکجا از روی سرکه برداشته شود و همین ورقه است که بچه سرکه نامیده میشود. شرابهائی که در شیشه‌ها و بطریها باقی می‌مانند بهمین طریقه مبدل به سرکه می‌گردند.

برای تهیهٔ سرکه باید ابتدا سعی کرد که میکرکک‌ها پرورش یابند و چون فسفات‌های قلیایی بمقدار کم ممکن است بمصرف غذای آنها برسد از این جهت اندکی از این مواد باید اضافه کرد، ولی ا گر زیاد شد سرعت تکثیر در میکرکک‌ها بحدی خواهد شد که نه تنها الکل را ا کسید کرده مبدل به سرکه میسازند بلکه خود اسید استیک را نیز ا کسید کرده مبدل به آب و انیدرید کربنیک می‌کنند[3]. و در این حالت می‌گویند سرکه برگشته است. ساختن سرکه غالباً ممکن است بواسطهٔ پیدایش مایه‌های شراب‌ساز که از گروه قارچها هستند و بر روی مایهٔ سرکه اثر میکنند متوقف شود. این قارچ که پردهٔ نازکی بر روی شراب تشکیل میدهد برنگ سفید است و هم اسید استیک و هم الکل را ا کسید و مبدل به آب می‌کند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۳۵– ۱۳۶).

— تخمیر شیری[4]؛ با کتری‌های مخصوصی در شیر اثر نموده ابتدا لاکتز آنرا هیدرولیز کرده مبدل به گلوکز و گالاکتز می‌کند و این هکزوزها به دو ملکول اسید لاکتیک تبدیل می‌شوند، بی آنکه هیچ گازی از آنها خارج شود[5]. بعضی مواد دیگر بمقدار بسیار کم نیز ساخته می‌شوند از قبیل اسید استیک و اسید فرمیک. همینکه اسید لاکتیک در شیر ساخته شد کازئین شیر را منعقد می‌کند و مانع پرورش با کتری می‌شود. برای آنکه اثر اسید خنثی شود کافی است اندکی مواد آهکی به آن اضافه کنند تا گاز کربنیک خارج شود و تخمیر ادامه یابد. شمارهٔ با کتریهای تخمیر شیری بسیار زیاد و متفاوت است و در تهیهٔ نوشابه‌هایی که از شیر ساخته می‌شود هر یک از آنها جدا گانه یا با یکدیگر اثر می‌کنند. تأثیر با کتریهای شیری در اسید ساختن محیط‌های قندی موجب گندزدایی امعاء و جهاز گوارش میشود زیرا که با کتریهای گندزا در محیط‌های قلیایی رشدشان سریع‌تر است و اسید لاکتیک یکی از مواد گندزدا است و ضدعفونی می‌نماید. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۳۶ – ۱۳۷).

تخمیر. [تَ] (ع اِ) سطحی از گل و گچ کرده و خطوطی به اقتضای حال بر آن کشیده که پاره‌آجرهای خرد و درشت تراشیده‌ای بر آن خطوط نهند و با گچ آن آجرها را بهم استوار کنند و مجموع را چون گُلی در نماها نهند زینت را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخمیس. [تَ] (ع مص) پنج‌گوشه گردانیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پنج‌رکن گردانیدن. ||در نزد شاعران، افزودن سه مصراع است به یک بیت، که جمعاً پنج مصراع باشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). شعر مخمس گفتن. رجوع به مخمس شود.

تخمیش. [تَ] (ع مص) بمعنی خَمْش است یعنی خراشیدن صورت و یا خراشیدن سایر جاهای بدن. رجوع به لسان‌العرب و خَمْش شود.

تخمیل. [تَ] (اِ) باطل و بیهوده. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴ ب):

پشیمانی شود در کار تحصیل
که گفتارش شود هذیان و تخمیل.

؟ (شعوری ایضاً).

تخمیل. [تَ] (ع مص) پست کردن. ناچیز ساختن: به استصفا و استقصاء امور... تجمیل ابرار و تخمیل اشرار... پرداخته. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۲۴۲).

تخم یله. [تُ یَ لَ / لِ] (اِ مرکب) دارویی که به هندی پلاس پاپرا نامند. (از الفاظ الادویه).

تخمین. [تَ] (ع مص) به گمان سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ناظم الاطباء). گفتن در چیزی به گمان و قیاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گفتن در چیزی به حدس. (از اقرب الموارد) (از المنجد). به گمان و قیاس سخن گفتن. (آنندراج) (از فرهنگ نظام):

تو چون موری و این راه است همچون موی تو تاری
مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا.

سنایی.

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر از این دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌اند[6].

حافظ.

آنچنان مبذول بوده لطف و احسان عام را
در دل شاعر نگنجد هیچ تخمین و قیاس.

ابوالمعانی (از لسان‌العجم شعوری).

||اندازه کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تعیین کردن مقدار و ارزش چیزی بحسب گمان. (از اقرب الموارد). تشمین و تقدیر. (المنجد). تقدیر و اندازه بطور حدس و گمان. (ناظم الاطباء). اندازه گرفتن. (فرهنگ نظام). ||(اِمص) گمان. (شرفنامهٔ منیری). حدس و قیاس و گمان. (ناظم الاطباء). گمان و قیاس. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۷ الف). از «خُمانا»ی فارسی که بمعنی شک و ظن است مأخوذ است. (مفاتیح العلوم). و «خمانا» به احتمال قوی همان «گمان» فارسی است. رجوع به گمان شود.

تخمیناً. [تَ نَنْ] (ع ق) بطور حدس و گمان. نقیض یقیناً. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). کمابیش. بیش و کم. نزدیک. رجوع به تخمین شود.

تخمینانه. [تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) تخمیناً. (ناظم الاطباء). رجوع به تخمین و تخمیناً شود.

تخمین زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) برآورد کردن. دید زدن در اندازه. رجوع به تخمین و تخمیناً شود.

تخمینی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تخمین، یعنی قیاسی و حدسی و گمانی. (از ناظم الاطباء). بطور حدس و گمان. از روی تقریب. رجوع به تخمین و تخمیناً شود.

تخنب. [تَ خَ نْ نُ] (ع مص) تکبر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکبر. (اقرب الموارد) (المنجد)؛ تخنب فلان؛ تکبر و اصلهُ رفع خنابةالانف. (اقرب الموارد).

تخنث. [تَ خَ نْ نُ] (ع مص) بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). دوتاه و شکسته شدن و دوتاه و خمیده گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نرم و دوتا و شکسته شدن مرد. (از المنجد) (از اقرب الموارد). انخناث. یقال: فیه تخنث و انخناث. (اقرب الموارد). ||افتادن از ضعف. (از ذیل اقرب الموارد). ||دوتا و خم شدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||نرمی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||سخن نرم مانند زنان گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به نرمی و سستی و شکستگی سخن گفتن. (اقرب الموارد). ||دهانهٔ مشک به بیرون خم کرده

1 - M. aceti.

2- $2O+C_2H_6O$+m.a.$\rightarrow C_2H_4O_2+H_2O$.

3 - $C_2H_4O_2+4O \rightarrow 2CO_2+2H_2O$

4 - F. lactique.

5- $C_6H_{12}O_6 \rightarrow 2CH_3$- CHOH - COOH.

۶ - در حافظ چ قزوینی - غنی نیامده، ولی در حافظ چ پژمان ص۱۱۲ آمده است.

آب خوردن از آن. (از اقرب الموارد). ||بصورت مردان ولی به احوال زنان بودن. (المنجد). مأبونی و مخنثی. یقال: فیه انخناث و تخنث و خناثة. (ناظم الاطباء).

تخنذف. [تَ خَ ذُ] (ع مص) خود را به خِنْذِف نسبت دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخنذب. [تَ خَ ذُ] (ع مص) خلیع و دلیر گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تخنذذ. [تَ خَ ذُ] (ع مص) خلیع و دلیر گردیدن. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). بی‌باکی‌کنندهٔ دلیر گردیدن. (شرح قاموس).

تخنس. [تَ خَنْ نُ] (ع مص) غایب کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تخنس بفلان؛ تغیب به. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخنم. [تَ نِ] (اِخ) موضعی یا کوهی است به مدینه. (منتهی الارب). رجوع به تختم [تَ تُ / تِ تِ] شود.

تخنیث. [تَ] (ع مص) بدو درآوردن. (تاج المصادر بیهقی). خم دادن و دوتا گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و منه سمی المخنث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوتا کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): خنث فلاناً؛ عطفه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نرم و شکسته گردانیدن. (المنجد). ||نرم گردانیدن سخن. (اقرب الموارد). رجوع به تخنث شود.

تخنیع. [تَ] (ع مص) بریدن به تیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

تخنیق. [تَ] (ع مص) خبه کردن کسی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). فشردن حلق کسی تا بمیرد. یقال: خنقته العَبْرَةُ؛ ای غص بالبکاء حتی کأن الدموع اخذت بمخنقه. (اقرب الموارد) (المنجد)؛ سخت به گریه افتاد چنانکه گویی گریه‌گلوی او راگرفته است. ||پر کردن خنور را. ||نزدیک شدن سراب که بپوشد سرهای کوهها را. ||نزدیک شدن به چهل سال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اصطلاح عروض) تخنیق هم خَرْم است الا آنکه در اشعار عرب این زحاف جز در اول بیت جایز نمی‌دارند و چون عجم در سایر اجزاء بیت نیز روا میدارند آنرا در غیر صدور نامی دیگر نهاده‌اند و به گلو بازگرفتن تشبیه کرده، و مَفْعولُن چون در حشو بیت افتد و از مَفاعیلن منشعب باشد آنرا مخنَّق خوانند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۳۶). رجوع به خَرْم شود.

تخوار. [تُ خوا / خا] (اِخ) پادشاه دهستان در عهد کیخسرو. (فهرست ولف). نام پادشاه دهستان است که از مبارزان لشکر کیخسرو بود. (برهان) (ناظم الاطباء). نام پادشاه دهستان است که مبارز و سرلشکر کیخسروشاه‌بن سیاوش بود. (آنندراج). پادشاه دهستان که ملک بامیان باشد و مبارز کیخسرو، و آن ملک را تخوارستان نیز گویند. طخارستان معرب آن. (فرهنگ رشیدی). نام پادشاه دهستان در زمان کیخسرو. (لغت شاهنامه). آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: این نام در کتب قدیم نخوار با نون ضبط شده و تخوار غلط است. (یوستی. نام‌نامه) (فرهنگ شاهنامه). رجوع به مادهٔ بعد شود:

ابا شاه شهر دهستان، تخوار
که‌در چشم او بد بداندیش خوار. فردوسی.

تخوار. [تُ خوا / خا] (اِخ) یکی از نجبای توران که رفیق فرود بود. (فهرست ولف). نام یکی از اعیان توران که همدست فرود بود. (لغت شاهنامه):

تو ز ایدر برو بی‌سپه با تخوار
مدار این سخن بر دل خویش خوار.
فردوسی.

تخوار. [تُ خوا / خا] (اِخ) سردار سپاه خسرو پرویز. (فهرست ولف). نام سردار خسرو پرویز. (لغت شاهنامه):

تخوار آن زمان پیش خسرو رسید
که‌گنج و بنه سوی آن پل کشید. فردوسی.

تخواره. [تُ خوا / خا رَ] (اِخ) تُخوار. (فهرست ولف):

تخواره بدو گفت کای نوجوان
تو گر می‌ندانی سخن، می‌بدان. فردوسی.

رجوع به تخوار شود.

تخواره. [ ] (اِخ) از نسل جمشید و فرزند زواره. صاحب مجمل التواریخ والقصص در شرح حال جمشید آرد: ... و از زواره فرهاد و تخواره،[1] و بعد از این نام کس برنیامد از این تخمه و دیگر فرزندان بوده‌اند جمشید را ولیکن ذکری نگفتست. (مجمل التواریخ چ بهار ص ۲۵).

تخوت. [تُ] (ع اِ) ج تخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). ج تخت، بمعنی جامه‌دان. (آنندراج). رجوع به تخت شود.

تخوت. [تَ خَوْ وُ] (ع مص) کم کردن. (تاج المصادر بیهقی). کم و اندک گردانیدن مال. ||گرفتن و به یاد آوردن حدیث قوم. ||ربودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||شکسته شدن و گذاشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخوخت. [تُ خو خَ] (ع مص) ترش گردیدن خمیر. (آنندراج). رجوع به تخوخة شود.

تخوخة. [تَ خَ] (ع مص) ترش شدن خمیر. (تاج المصادر بیهقی). ترش گردیدن خمیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد).

تخود. [تَ خَوْ وُ] (ع مص) دوتا شدن شاخهٔ درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخوش. [تَ خَوْ وُ] (ع مص) کم و اندک کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||لاغر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لاغر شدن بعد چاقی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخوص. [تَ خَوْ وُ] (ع مص) گرفتن عطیهٔ کسی را اگرچه قلیل باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بخشیده را واستاندن. (آنندراج). ||گرفتن از کسی چیزی پس چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از ناظم الاطباء).

تخوض. [تَ خَوْ وُ] (ع مص) به تکلف خوض کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخوط. [تَ خَوْ وُ] (ع مص) آمدن کسی را وقتی بعد وقتی. (منتهی الارب). آمدن وقتی بعد وقتی مر کسی را. (ناظم الاطباء). آمدن وقتی بعد وقتی. (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخوع. [تَ خَوْ وُ] (ع مص) آب بینی بیرون انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنخم. (اقرب الموارد). ||کم و اندک کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||قی کردن به تکلف و به این معنی لغت بغدادی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تخوف. [تَ خَوْ وُ] (ع مص) بترسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ترسیدن بر وی چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ترسیدن. (آنندراج): او یأخذهم علی تخوف فان رَبکم لرؤف رحیم. (قرآن ۴۷/۱۶). ||کم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). کم و اندک گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنقص چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد). کم و اندک کردن.

۱ - در ص ۹۲ مجمل التواریخ چ بهار این نام تخاره آمده: و پسران زواره: فرهاد و تخاره و دختران رستم... ولی در فهرست اعلام تخواره آمده و به ص ۲۵ و ۹۲ ارجاع شده است.

(آنندراج). تنقص و کمی. (ناظم الاطباء). ||تهضم حق. (المنجد). تخوف حقهٔ؛ تهضمهٔ ایاهٔ. ||هو یأخذهم علی تخوفٍ؛ ای یصابون فی اطراف قراهم بالشر حتی یأتی ذلک علیهم. (اقرب الموارد).

تخوق. [تَ خَوْ وُ] (ع مص) دور شدن از یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تباعد از. (اقرب الموارد) (المنجد). ||فراخ گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اتساع. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخول. [تَ خَوْ وُ] (ع مص) خال [دایی] ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). چنانکه گویند تَعَمَّمَ عَمّاً. (از اقرب الموارد). ||تعهد کردن. (زوزنی). تعهد کسی کردن و تیمار داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعهد کسی کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و منه الحدیث: کان النبی (ص) یتخولنا بالموعظة؛ ای یتعهدنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به فراست دریافتن در کسی خیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخوم. [تَ] (ع اِ) واحد تُخوم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به تُخوم شود.

تخوم. [تُ] (ع اِ) نشان و حد فاصل میان دو زمین. (منتهی الارب). حد. (المنجد). ج تَخْم و تُخُم. فواصل میان دو زمین از نشانه‌ها و حدود. (از اقرب الموارد). نشان‌ها و حدود میان دو زمین. (غیاث اللغات) (آنندراج). مؤنث است. ج، تُخوم (علی‌اللفظ)، تُخُم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یا تُخْم و تَخْم و تَخوم و تَخومة، واحد تُخوم است. (منتهی الارب). ج تُخْم و تَخْم. (المنجد) (اقرب الموارد). اَین اعرابی و ابن‌السکیت گویند واحدِ تَخوم و جمع تُخُم، مثل رَسول، رُسُل. (اقرب الموارد). رجوع به تخم و مادهٔ قبل و المعرب جوالیقی شود: چون بهرام گور بجانب بلاد ارمنیه میرفت اتفاقاً رهگذر او بر دیهی بود از تخوم ساوه که آنرا طخرود میگویند. بدین دیه آتشکده بنا نهاد... (تاریخ قم ص ۲۳). از نزدیک تخوم موصل است. (تاریخ قم ص ۱۸۱). ||فلان طَیِّب‌التخوم؛ ای طَیِّب‌العروق. ||جعلتُ سِرَّ کَ علی تخوم قلبی؛ ای لاأغفلهٔ. (اقرب الموارد). ||حالی کهٔ ارادهٔ آن را دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، تَخوم. (ناظم الاطباء).

تخومة. [تَ مَ] (ع اِ) واحد تُخوم. (منتهی الارب). نشان و حد فاصل میان دو زمین. (ناظم الاطباء). رجوع به تخم و تخوم شود.

تخون. [تَ خَوْ وُ] (ع مص) کم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کم کردن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). کم کردن حق کسی. (آنندراج): تخوننی فلان حقی؛ ای تنقصنی منهٔ. (اقرب الموارد). ||تعهد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (المنجد) (اقرب الموارد). تیمار داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیمار داشتن. (آنندراج): کان یتخونهم بالموعظة. (اقرب الموارد). ||بوقتْ آمدنِ تب، کسی را. (اقرب الموارد). ||تغییر حال دادن زمانه از راحتی به سختی و شدت. (المنجد).

تخویج. [تَ خْ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد در بخش درمیان شهرستان بیرجند است که در دوازده‌هزارگزی شمال باختری درمیان، بر سر راه بیرجند به درمیان قرار دارد. دامنه‌ای معتدل است و ۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شلغم و چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. در اطراف این ده شورهٔ باروت یافت می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تخوید. [تَ خْ] (ع مص) به شتاب رفتن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). سریع رفتن. (المنجد) (اقرب الموارد). ||نایل شدن به چیزی از طعام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). یافتن اندکی از طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فرستادن فحل را در شتران ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تخویر. [تَ خْ] (ع مص) ضعیف و منکر شدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ضعیف و سست شدن. (از المنجد). ضعیف شدن مرد. (اقرب الموارد). ||سست شدن زمین از کثرت باران و جاری شدن آب بر آن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||نسبت دادن کسی را به سستی. (از المنجد).

تخویس. [تَ خْ] (ع مص) فرستادن شتران را یکان‌یکان بسوی آب و یکباره رها نکردن تا ازدحام نشود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||کاستن چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تخویش شود.

تخویش. [تَ خْ] (ع مص) کم و اندک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

تخویص. [تَ خْ] (ع مص) آغاز کردن به اکرام کریمان، بعد از آن به اکرام لئیمان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). ||هویدا شدن پیری در کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). ||فرا گرفتن چیزی اگرچه اندک باشد. (تاج المصادر بیهقی). گرفتن عطیهٔ کسی اگرچه قلیل باشد. ||آراستن تاج به صفحه‌های زر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد): مَثَلُ المرأة الصالحة مَثَلُ التاج المخَوَّص بالذهب. (اقرب الموارد). ||جدا ساختن گزیده از مواشی و روان ساختن بسوی آب و حبس کردن جِلاد و شِرار از آنان. (از اقرب الموارد). رجوع به تخوص شود.

تخویض. [تَ خْ] (ع مص) بسیار در چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی). خوض کردن. (زوزنی). ||درآمدن به آب. (از منتهی الارب). درآمدن در آب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن در آب. (المنجد) (اقرب الموارد).

تخویع. [تَ خْ] (ع مص) کم و اندک کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||شکسته و سست گردانیدن کسی را به زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکستن توجه پهلوهای وادی را. ||ادا کردن وام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخویف. [تَ خْ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج). ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):... فظلموا بها و مانرسِلُ بالآیاتِ الا تخویفاً. (قرآن ۵۹/۱۷). ||گردانیدن کسی را به جالی که مردم از وی می‌ترسند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ترسناک گردانیدن کسی را. (المنجد). خَوَّفَه؛ جعلهُ یخاف و قیل صیره بحال یخافهُ الناس... (اقرب الموارد). ||راه را چنان کردن که مردم از آن بترسند. (از المنجد): ما کان الطریقُ مَخوفاً فخَوَّفه السبعُ او العدوُّ. ||فرستادن گوسفندان را دسته‌دسته. (اقرب الموارد).

تخویق. [تَ خْ] (ع مص) فراخ گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توسیع. (المنجد) (اقرب الموارد).

تخویل. [تَ خْ] (ع مص) پادشاه گردانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||خداوند چیزی گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). دادن و ملک گردانیدن خداوند برای کسی مال را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): خوّلهُ اللّهُ مالاً؛ اعطاهُ ایاهُ متفضلاً و مَلَّکهُ ایاهُ. (اقرب الموارد) (از المنجد).

تخوین. [تَ خْ] (ع مص) خائن خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به خیانت

منسوب کردن کسی را. ||کم و اندک کردن چیزی را. ||تیمار داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تخون شود.

تخویة. [تَ خْ یَ] (ع مص) کشیدن ستاره از بهر فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). بی‌باران شدن ستاره‌ها و نیز میل کردن به فروشدن و غروب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکم از زمین برداشتن اشتر در حال فروخفتن و مردان در حال سجده و بال فروگذاشتن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). شکم بر ران نهادن در خفتن بر روی. (زوزنی). از زمین دور واماندن شکم شتر چون خسبد و مرد چون سجده کند و مرغ چون بال فروگذارد. ||به نهایت فربهی رسیدن شتران و گوسفندان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (اقرب الموارد). ||کندن گودالی خُرد، زن را و آتش در آن افروختن و زن بر شرارهٔ آن نشاندن بخاطر بیماری که او را بود. (اقرب الموارد). خَوَّیتها، اذا حفرتَ حَفیرةً فاوقدتَ فیها ثم اقعدتها فیها لداء بها. (منتهی الارب). ||ساختن برای زن خَویّه[1] را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تخییب. [تَ خْ یی] (ع مص) ظفر نیافتن به آنچه مطلوب بود. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخییب. [تَ خَ یْ یِ / تُ خُ یْ یِ] (ع اِ) وقع فی وادی تخییب؛ یعنی افتاد در باطل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و آن غیرمنصرف است بخاطر علمیت و وزن فعل. (اقرب الموارد).

تخیتیه. [تُ خ تی یِ] (اِخ) دهی از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، که در ۲۲هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۲هزارگزی خاوری راه‌آهن اهواز به خرمشهر قرار دارد. دشتی گرمسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین آنجا از طایفهٔ بنی‌تمیم هستند. این آبادی از دو محل بنام تخیته یک و تخیته دو بفاصلهٔ دو هزار گز دور از هم قرار گرفته‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تخیدن. [تِ دَ] (مص) مصدر منحوت از تخمق یا تخمگ ترکی، خوردن (اهریمنی). نفرین‌گونه‌ایست چون زهر مار کردن، کوفت کردن: بتخ؛ کوفت کن. زهر مار کن. تخید؛ زهر مار کرد. کوفت کرد. (یادداشت بخط مؤلف).

تخیر. [تَ خَیْ یُ] (ع مص) برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخیط. [تَ خَیْ یُ] (ع مص) آمیختن سپیدی موی با سیاهی، یا مانند خیوط گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمیختن سپیدی موی با سیاهی. (آنندراج). پدید شدن موی سپید در سر همچون خیط. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخیعل. [تَ خَ عُ] (ع مص) خَیْعَل پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخیف. [تَ خَیْ یُ] (ع مص) متغیر شدن رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تغیر و تنوع رنگ چیزی. (المنجد).

تخیل. [تَ خَیْ یُ] (ع مص) خیال بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). صورت بستن چیزی مر کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در خیال آوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). کسی را خیال نمودن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد): یکی را تخیل گویند، نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید. (تاریخ بیهقی).

گفتم که بر تخیل دل، حسیه چه کرد
گفتا که پنج حاس نهاده‌ست پنج در.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۸۹).

و آلتهای حفظ و ذکر و تخیل و توهم و تعقل و تذکر و تصور موجود کرد. (سندبادنامه ص۳۱۵). ||به گمان افکندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی): آتسز را تخیل کردند که وطواط از حال کمال‌الدین واقف بوده است. (جهانگشای جوینی). ||متوجه کردن تهمت را بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به فراست دریافتن در کسی خیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تفرس خیر در کسی کردن. ||اختیار کردن کسی را و تفرس خیر در او کردن. (اقرب الموارد). ||سزاوار شدن آسمان به باریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آمادهٔ باریدن گردیدن آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابرناک شدن آسمان برای باران. (آنندراج). آشکار شدن ابر که دلائل باران در آن بود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تکبر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اصطلاح فلسفه) نزد حکما ادراک حس مشترک است صور را، و نیز آن را به حرکت نفس در محسوسات، بواسطهٔ قوهٔ متصرفه تعریف کرده‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون). حرکت نفس را در محسوسات تخیل و در معقولات تفکر میگویند. قطب‌الدین گوید: تخیل تجرید صورت منتزع از ماده بود، تجریدی بیشتر، چه خیال او را از ماده فرامیگیرد بر وجهی که محتاج نمیشود به وجود ماده بلکه چون ماده باطل میشود یا غایب شود صورت ثابت باشد در او ولکن غیرمجرد است از لواحق مادی، و از این است که صور در خیال بر حسب صور محسوسه است از تقدیری و تکیفی و وضعی، و هیچ فرق نیست میان ایشان الا عدم احتیاج به حضور ماده لاغیر. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). ||(اصطلاح بدیع) نزد شعرا آنست که شاعر چیزی را در ذهن تخیل کند بسبب تعقل بعضی اوصاف آن که در آن صورت بندد و این را تصور نیز گویند. مثال شعر:

چو در پیش ستون شه بار داده
ستون پیشش به یک پا ایستاده.

کذا فی جامع‌الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تخیلات. [تَ خَیْ یُ] (ع اِ) ج تخیل. در نفایس الفنون آرد: و آن قضایایی بود که تأثیر کنند در نفس یا انبساطی یا انقباضی یا تسهیل امری یا تهویل یا تعظیم یا تحقیر آن (که مبادی شعر است). رجوع به شعر شود. ||موهومات و چیزهای موهومی و خیالی و توهمی. (ناظم الاطباء).

تخیل کردن. [تَ خَیْ یُ کَ دَ] (مص مرکب) صورت بستن. در خیال آوردن:

هرکه با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
بجز او در نظرش یار تخیل نکند. سعدی.

رجوع به تخیل شود.

تخیم. [تَ خَیْ یُ] (ع مص) خیمه زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). خیمه زدن در جایی. ||خوش‌بوی کردن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخییب. [تَ خْ] (ع مص) نومید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خائب گردانیدن. (زوزنی). ناامید گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): خَیَّبَهُ اللّهُ؛ ناامید گردانید او را خدای. (منتهی الارب).

تخییث. [تَ خْ] (ع مص) کلانی شکم و استرخای آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغة).

تخییر. [تَ خْ] (ع مص) برگزین کردن. (تاج المصادر بیهقی). برگزیدن. (دهار). تفضیل دادن کسی را بر غیر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اختیار کردن. (آنندراج). ||مخیر کردن.

۱ - طعامی که زائو خورد.

(زوزنی). اختیار دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخییری. [تَ خ ْ] (ص نسبی) منسوب به تخییر.

– واجب تخییری. رجوع به واجب شود.

تخییس. [تَ خ ْ] (ع مص) رام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). رام کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد): سار معهُ علی جمل قد نَوَّقَهُ و خَیَّسَهُ؛ ای راضهُ و ذللهُ بالرکوب. ||بند کردن. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخییط. [تَ خ ْ] (ع مص) سپیدی در سر پدید آمدن. (تاج المصادر بیهقی). آمیختن سپیدی موی با سیاهی، مانند خیوط گشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (آنندراج).

تخییف. [تَ خ ْ] (ع مص) فرودآمدن در منزلی. ||بددلی کردن و روی گردانیدن از کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||متفرق و پراکنده شدن گوشت لثه مابین دندانها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||اَخیاف [برادران مادری][1] آوردن زن. (المنجد) (اقرب الموارد). ||تقسیم کرده شدن کار میان آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقسیم شدن مال میان آنها. (از اقرب الموارد).

تخییل. [تَ خ ْ] (ع مص) کسی را به خیالی و ظنی افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). کسی را در خیال انداختن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهراب را شربت کند. مولوی.

||(اصطلاح بدیع) تصور وقوع نسبت و لاوقوع آن بدون تردد در قسمتی از استعاره. در جامع الصنایع گوید: تخییل آنست که لفظ مشترک مشتمل معانی آورده شود، چنانکه سیاق ترکیب بر یک معنی تام حاکی بود. و مراعات نظیر کرده آید. و بسبب طوق نظیر گمان بر معنی دوم رود. و آن معنی تام نباشد. و این صنعت نزدیک ایهام و خیال است. و فرق آنست که در خیال یک معنی که مجاز و مصطلح و لطیفه‌آمیز و یا ضرب‌المثل مراد باشد و بر معنی حقیقی خیال رود. و در ایهام هر دو معنی تام باشد، لکن یک قریب، دوم بعید. و بعید بسبب سیاق ترکیب باشد. و مراد معنی بعید بود و اینجا همان یک معنی تام بود، الاّ آنکه بسبب طوق نظیر گمان بر معنی دوم رود. و ثابت نباشد و این صنعت در غایت دلاویزی است. مثاله شعر:

کوکب از نور ماه‌پاره از او
دف خورشید در حراره از او.

لفظ حراره دو معنی دارد، یکی گرمی، دوم دف زدن معروف که در شادیها رسم باشد. و اینجا مراد معنی اول است. در همین معنی تام است، ولکن بسبب ذکر دف، گمان بر حراره میرود. و آن معنی تام نیست و بسبب طوق نظیر دلاویز است. مثال دیگر شعر:

صدگره طول صفش از مردم
لیک در عرض بیشتر زانجم.

لفظ عرض دو معنی دارد، یکی مناسب طول، دوم لشکر. و این معنی دوم که تمامست مراد است و بمعنی اول که مناسب طول است مراد نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||متوجه کردن تهمت را بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). خَیَّلَ علیه تخییلاً و تخیّلاً و هو مصدر ثانٍ شاذ؛ وجّه التهمة الیه. (اقرب الموارد): و بر تعجیلی که از تسویل شیطان و تخییل بهتان رفته بود تأسفها خورد. (سندبادنامه ص۱۵۳). ||تفرس کردن در کسی خیر را. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||خیال نهادن بهر بچهٔ ناقه تا گرگ از آن بترسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||باران‌ناک شدن آسمان. (تاج المصادر بیهقی). آمادهٔ باران گردیدن آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رعد و برق زدن ابر و آمادهٔ باران شدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||خیال کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بازاستادن و بددل شدن از قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تخییلات. [تَ خ ْ] (ع اِ) ج تخییل: از این تخییلات و توهمات بر خاطرش میگذشت. (سندبادنامه ص ۲۴۰). رجوع به تخییل شود.

تخییلی. [تَ خ ْ] (ص نسبی) تصوری و توهمی و خیالی. (ناظم الاطباء).

تخییم. [تَ خ ْ] (ع مص) داخل شدن در خیمه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). نصب کردن خیمه و اقامت در آن. (از المنجد). نصب کردن خیام را نیز گفته‌اند. (اقرب الموارد). ||مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). مقیم گردیدن در جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||پیوسته مقیم شدن گاو در آغل. (اقرب الموارد) (المنجد). ||چون خیمه شدن تاک. (المنجد). ||چون خیمه کردن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی). چیزی را چون خیمه کردن. (آنندراج). ||پوشیدن آنرا به چیزی و چون خیمه کردن تا بوی خوش گیرد. (منتهی الارب). پوشانیدن آنرا به چیزی تا در آن اقامت کند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پوشانیدن عطر را با پوشش تا اینکه بوی خوش آن بماند.

تخییم. [تَ خ ْ] (اِخ) ناحیه‌ای به یمامه. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

تد. [تَ دد] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: پستان حیوانات[2]. ج، تدود.[3] (دزی ج ۱ ص۱۴۲).

تدائم. [تَ ءُ] (ع مص) انبوهی کردن کاری بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انبوهی کردن غصه و کار بر کسی. (از المنجد). انبوهی کردن کار بر کسی و زحمت رساندن بر وی. (از اقرب الموارد).

تدابر. [تَ بُ] (ع مص) بریده شدن از همدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بریده شدن دوستان از همدیگر. (اقرب الموارد). اختلاف قوم و بریده شدن آنان از یکدیگر. (المنجد). ||پشت بر یکدیگر گردانیدن. (زوزنی) (آنندراج). مخالفت و دشمنی کردن قوم. (اقرب الموارد) (از المنجد).

تدابیر. [تَ] (ع اِ) ج تدبیر. تدبیرها و بندوبست و صلاحدید. (ناظم الاطباء): و انواع تدابیر موافق انوار تقادیر نمی‌آید. (سندبادنامه ص ۵۵). رجوع به تدبیر شود.

تداثر. [تَ ثُ] (ع مص) کهنه گردیدن رسم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کهنه گردیدن و ناپدید شدن رسم. (اقرب الموارد) (از آنندراج) (المنجد).

تداجو. [تَ] (اِخ) توداجو. یکی از امرای دوران بایدوخان و منازع امیر طغاچار: امیر طغاچار بسبب آنکه تداجو با او به قوت و استظهار بایدو، مخالفت و منازعت میکرد از دولت بایدو ملول و نفور شده بود. (تاریخ غازان ص ۸۰).

تداخل. [تَ خُ] (ع مص) بهم درشدن. (زوزنی). بهم درشدن در یکدیگر. (غیاث اللغات) (آنندراج). درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن و مخلوط شدن با چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد): تداخله منهُ شیء؛ دخلهُ و خامره. (اقرب الموارد). داخل شدن چیزی در چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). عبارت از دخول چیزی است در دیگری بدون آنکه بر حجم و مقدار آن بیفزاید. (تعریفات جرجانی). در عرف حکما عبارت از نفوذ و دخول اشیاء و اجزاء در یکدیگر میباشد بنحوی که در وضع و حجم متحد گردند و بعبارت دیگر داخل شدن چیزی دیگر بدون آنکه به مدخول‌فیه از لحاظ

---

۱ - اِخوة اَخیاف؛ برادرانی که مادر آنان یکی است و پدرها مختلف. (از اقرب الموارد).

۲ - ظ. مصحفی از ثدی است. رجوع به ثدی شود.

3 - Mamelle.

حجم و مقدار چیزی افزوده شود و بدیهی است که تداخل به این معنی در جوهر محال است، زیرا لازمهٔ امکان و وقوع این نوع تداخل این است که تمام جهان جسمانی در یک جزء جای گیرد و به حجم و مقدار آن افزوده نشود و چنین امری محال است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی ص۷۸):

حزمت دو جهان را به یکی دانه دهد جای
با آنکه در اجسام روا نیست تداخل. قاآنی.

||(اصطلاح منطق) تداخل اتفاق دو قضیه بود در موضوع و محمول و دیگر لواحق و عوارض... و در کیفیت با اختلاف در کمیت، یعنی یکی کلی بود و دیگر جزوی و لامحاله جزوی در کلی لازم آید، ولیکن این دخول و لزوم منعکس نشود. (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص۹۷). ||(اصطلاح ریاضی) تداخل دو عدد آنست که عدد بیشتر، عدد کمتر را عاد شود، مانند ۳ و ۹. (تعریفات جرجانی). ||تشابه و التباس امور. (اقرب الموارد). ||به اصطلاح اطبا، در غذای منهضم، غیرمنهضم را آمیختن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تدارج. [تَ رِ] (ع اِ) جِ تَدرُج. (المنجد). رجوع به تَدرُج و تذرو شود.

تدارس. [تَ رُ] (ع مص) با هم درس خواندن. (زوزنی). با هم درس خواندن کتاب: تدارسوهُ حتی حفظوهُ. تدارَسَ الکتابَ و إدّارسهُ؛ ای درسهُ و فی‌الحدیث: «تدارسوا القرآن»؛ ای اقرأوهُ و تعهدوهُ لئلاتنسوهُ. (اقرب الموارد). ||سبق گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تدارق. [ ] (اِخ) برادر قیصر روم که با سپاه اسلام در دوران خلافت ابوبکر محاربه نمود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۴۶۰ شود.

تدارک. [تَ رُ] (ع مص) دررسیدن آخر ایشان اول ایشان را. تلاحق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). یقال: تدارکوا؛ ای تلاحقوا. (منتهی الارب). به همدیگر رسیدن. (غیاث اللغات). و منه قوله تعالی: حتی اذا ادّارکوا فیها جمیعاً. (قرآن ۳۸/۷). اصله تدارکوا، ادغمت التاء فی‌الدال و اجتلبت الهمزة لیبقی السکون. (منتهی الارب). ||قوله تعالی: بل ادّارک علمهم فی‌الآخرة. (قرآن ۶۶/۲۷)؛ یعنی بلکه به کمال رسید دانش آنها در آخرت. (تفسیر ابوالفتوح رازی). در همین تفسیر در شرح آیه چنین آمده است: بعضی ... گفتند «بَلْ» بمعنی «أَمْ» است و عرب هر یک از این دو کلمه بجای یکدیگر بنهند، کقوله: و ارسلناه الی مأة الف او یزیدون (قرآن ۱۴۷/۳۷)؛ یعنی بل یزیدون... و معنی کلام آنست که بل متابع استفهامی است متضمن جحد یعنی لم‌یتدارک، علم ایشان به آخرت متدارک شود و متابع، و در آخرت بدانند آنچه امروز نمیدانند و مورد آیهٔ تهدید و وعید باشد و بر این قول، ماضی بمعنی مستقبل بود... و بعضی دیگر گفتند: معنی «ادّارَکَ علمهم» آنست که علم ایشان مستوی شود در آخرت، اگرچه امروز مختلف است علمهای ایشان، بعضی شاک‌اند، و بعضی مقلدند. بر این قول، لفظ علم مجاز باشد برای آنکه تقلید علم نباشد، و ملخص این قول آنست که آنچه ایشان علم می‌پندارند از شک و تقلید، اینجا مختلف است، فردا متتابع و متدارک شوند یعنی متفق شوند... ||رسیدن چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دررسیدن خاک‌نم باران، خاک‌نم زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رساندن خدا به کسی رحمت خود را. (اقرب الموارد) (المنجد). ||طلب کردن و نگه داشتن مافات. (اقرب الموارد). دریافتن چیزی که فوت شده باشد. (غیاث اللغات). ||دریافتن قوم. (لسان‌العرب) (اقرب الموارد) (المنجد). دریافتن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). دریافتن و به دست آوردن. (آنندراج). عین استدراک است. (کشاف اصطلاحات الفنون):

تدارکتما عَبْساً و ذبیانَ بعدما
تفانوا و دَقّوا بینهم عِطر مَنْشِم.

زهیر (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

||رای خطا را به صواب جبران کردن. تدارَکَ الخطأَ بالصواب؛ اتبعه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). چاره و تلافی و مرمت و تدبیر. (ناظم الاطباء): وزیر چون پادشاه را تحریض نماید در کاری که برفق... تدارک پذیرد برهان حق... خویش نموده باشد. (کلیله و دمنه). مادام که سخن گفته نیامده است محل اختیار باقی است و پس از اظهار تدارک ممکن نگردد. هرچه به زرق... ساخته شود... دست تدارک از آن قاصر... باشد. (کلیله و دمنه). و از حضرت بخارا حسام‌الدوله تاش را بازخواندند تا تلافی آن خلل و تدارک آن حال بکند... تا مهم آن طرف به آخر رساند و خللی که بتازگی حادث شده است تدارک کند و بادغیس و کنج رستاق بزیادت در اعتدال او فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران صص۷۷ – ۷۸). از سر هفوات و عثرات ما برخیزد و با سر عاطفت و رحمت آید تا بندگان سرگشتهٔ خدمت آیند و تقصیرهای گذشته‌را بخدمت پسندیده تدارک کنند. (ایضاً ص۱۵۶). فوایت ارواح را تدارک نباشد. (ایضاً ص ۳۶۹). و به قوانین مملکت و امور رعیت اخلال لاحق شدی چنانک تدارک و تلافی آن محال بودی. (جهانگشای جوینی). گفت استیلای مرض از آن گذشت که بواسطهٔ معالجت تدارک آن توان نمود. (جهانگشای جوینی). مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع بود. (گلستان). بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک در قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم. (گلستان).

دارالشفاء توبه نبسته‌ست در هنوز
تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم. سعدی.

||تهیهٔ اسباب حراست از بدی و آفت و یا حصول سعادت. (ناظم الاطباء). ||تهیه کردن. آماده کردن: در تدارک کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری از نوعی تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت به اسم و صیت او مورخ گشت. (کلیله و دمنه). اگر... در تدارک این کار پشت در پشت نیارید وکیل دریا را جرئت افزاید. (کلیله و دمنه). امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است. (کلیله و دمنه).

تصدیع در تدارک هر ماحضر مکش
داری چو سرکه و نمکی دردسر مکش.

مخلص کاشی (از آنندراج).

||ذخیره و توشه و بسیج و جمع‌آوری. ||دوربینی و عاقبت‌اندیشی. ||پاداش و سزا و عقوبت. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح بدیع) آنست که معنیی از معانی به نفس مطلق یا به اثبات صریح مخصوص گرداند آنگه آنرا بوجهی از وجوه تدارک کند و شرطی در میان آرد که آن صفت بدان شرط متبدل تواند شد. چنانکه شاعر گفته است:

کجا توانم مالید کعبتین عدو
بلی اگر تو دهی مر مرا بحق یاری.

و دیگری گفته است:

وای، دریغا که مردم از غم تو من
مگر که وصلت مرا ز غم برهاند.

و نزدیک به همین معنی آنست که شاعر در مدح خویش حرفی از حروف استثناء بیارد چنان که مردم پندارند که بعد از آن ذمی خواهد کرد و آنگه صفتی دیگر مدحی بگوید آنرا. (المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۸۲).

تدارکات. [تَ رُ] (ع اِ) جِ تدارک. بسیجها و تهیه‌ها. (ناظم الاطباء).

– ادارهٔ تدارکات؛ اداره‌ای است که احتیاجات وزارتخانه‌ها و دیگر بنگاههای دولتی را برمی‌آورد: ادارهٔ تدارکات آرتش. ادارهٔ تدارکات وزارت دارائی.

تدارؤ. [تَ رُءْ] (ع مص) با یکدیگر خلاف کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). همدیگر را دفع نمودن در خصومت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب

الموارد) (المنجد). و اِدّارأتم، اصله «تدارأتم»؛ ای اختلفتم و تدافعتم. ادغمت التاءُ فی الدال و اجتلبت الالف لیصح الابتداء بها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تداری. [تَ] (ع مص) دفع کردن در خصومت. (منتهی الارب). تدافع در خصومت و اختلاف قوم. (اقرب الموارد). ||محافظت نمودن از خود. (ناظم الاطباء).

تداعب. [تَ عُ] (ع مص) با هم مزاح کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمازح. (اقرب الموارد) (المنجد): انهُ لیتداعب علی‌الناس؛ ای یرکبهم بمزاح و خُیلاء و یغمّهم و لایُسیئهم. (اقرب الموارد).

تداعک. [تَ عُ] (ع مص) سوده و خاریده شدن در کارزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). تمارس در جنگ. (المنجد). ||شدت یافتن خصومت میان قوم. (اقرب الموارد) (المنجد).

تداعة. [تَ عَ] (ع اِمص) آرامش و آسودگی و راحت. (ناظم الاطباء) (از المنجد).

تداعی. [تَ] (ع مص) پیش آمدن دشمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||جمع شدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع شدن قوم بر کسی و به دشمنی برخاستن با وی. ||لاغر شدن یا مردن شتر فلان. ||محاجّه کردن. (اقرب الموارد). ||چیستان گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خواستن چیزی را. (اقرب الموارد). ||شکسته شدن و ویران گردیدن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). تَداعَتِ الجُدرانُ؛ انقضَّتْ و تهادَمَتْ و قیل بلیت و تصدعت من غیر ان تسقط. (اقرب الموارد). ||یکدیگر را خواندن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تداعی معانی شود. ||ویران کردن: تداعینا علیهم الحیطانَ من جوانبها؛ یعنی دیوارها را از اطراف، به روی ایشان ویران کردیم. (از اقرب الموارد).

تداعی معانی. [تَ یِ مَ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) یکی از اعمال نفس، که بدان تصور یک معنی، معنی دیگر را به خاطر آرد. آقای دکتر سیاسی آرند: ... این طور برمی‌آید که بعضی نفسانیات با روابطی مخصوص چنان پیوستگی بهم پیدا میکند که هرگاه یکی از آنها در صحنهٔ وجدان نمایان گردد، فوراً دیگران را در آنجا حاضر میکند. این کیفیت، تداعی معانی نام دارد.

در کتب عربی جدید، لفظ اروپایی تداعی معانی[1] را به کلمات «اشتراک افکار»، «اشتراک خواطر»، «تسلسل خواطر یا افکار» و نظایر آن نیز ترجمه کرده‌اند، غافل از اینکه خود اصطلاح اروپایی «آسوسیاسیون دزیده»[2] از رساندن معنی عاجز و مورد انتقاد حکمای مغرب است. زیرا «آسوسیاسیون» یا اشتراک، بطور ضمنی میرساند که میان دو امر، روابط منطقی ادراک شده است، در صورتی که میان اموری که یکدیگر را به خاطر می‌آورند شاید هیچگونه رابطهٔ منطقی و معقول موجود نباشد و اگر هم باشد ذهن بی توجه به آن رابطه از بعضی منتقل به بعض دیگر بشود. لفظ افکار هم نمیتواند بر تمام مقصود دلالت کند، زیرا تنها افکار نیستند که متداعی میشوند، بلکه تمام نفسانیات از احساسات و صوَر گرفته تا انفعالات و افعال همگی دارای این خاصیت میباشند. کلمهٔ تسلسل نیز این عیب را دارد که دعوت دوجانبهٔ نفسانیات را نمیرساند. از این رو کلمهٔ تداعی معانی مناسب به نظر آمده انتخاب گردید، چه اولاً معنی لفظی عام است و ثانیاً تداعی بخوبی میرساند که دعوت و احضار از دو طرف صورت میگیرد، یعنی همچنانکه مثلاً به خاطر آوردن پاره‌ای اشعار شاهنامه ما را به عظمت ایران باستان و دوره‌های پهلوانی و آیین زرتشت توجه میدهد، تصور یکی از کیفیات نیز میتواند اشعار فردوسی را به یاد بیاورد و بر همین قیاس.

روابط [نفسانیات] را معمولاً عبارت از مجاورت و مشابهت و تضاد دانسته و در نتیجه کیفیت تداعی و توالی نفسانیات را تابع اصول سه گانهٔ مجاورت و مشابهت و تضاد ذکر کرده‌اند.

۱ - اصل مجاورت: اینست که هرگاه دو امر با هم یا در پی هم ذهن را عارض شوند، بعدها بازگشت یکی از آنها در نفس سبب بازگشت دیگری میشود. مثالهایی که در بالا آورده شده مؤید این اصل هستند... باید دانست که اولاً مجاورت اعم از آنست که مکانی باشد یا زمانی. مجاورت زمانی، مانند نزدیکی انوشیروان و بزرگمهر، فردوسی و محمود غزنوی که از به خاطر آمدن یکی از این دو نام، دیگری نیز به یاد می‌آید. ثانیاً مجاورت باید ذهنی باشد یعنی ذهن آنرا ادراک کرده باشد تا تداعی ممکن شود، چنانکه مثلاً اگر کسی به تهران آمده و میدان سپه را دیده لیکن متوجه بانک... که در ضلع شرقی آنست نشده باشد، با وجود مجاورت واقعی میدان با مؤسسهٔ مزبور، تصور آن باعث تصور این نخواهد شد...

۲- اصل مشابهت: اموری که ذهن میان آنها مشابهتی تشخیص داده باشد متداعی میشوند، یعنی حضور یکی از آنها در نفس، دیگری را در آنجا حاضر میکند، چنانکه عکس، صاحب عکس را، و پسر، پدر را و بهار، جوانی را و خزان، پیری را... به یاد می‌آورند. هر اندازه مشابهت بیشتر باشد میل به تداعی زیادتر خواهد بود. لیکن گاهی مشابهتی اندک هم موجب تداعی میشود، چنانکه شاید ما از دیدن شخصی به یاد شخصی دیگر بیفتیم فقط برای اینکه آهنگ صدا یا لبخند آنها به هم شبیه است. دو نویسنده شاید از حیث افکار و عقاید با یکدیگر فرق کلی داشته باشند، لیکن اندک مشابهت در شیوهٔ چیزنویسی و انشاء کافیست که ذهن ما از یکی به دیگری منتقل بشود.

۳ - اصل تضاد: امور متضاد، یکدیگر را در ذهن احیاء میکنند، چنانکه سفیدی، سیاهی را و پیری، جوانی را به خاطر می‌آورد.

قانون کلی مجاورت: تحویل مشابهت و تضاد به مجاورت: از آنجا که مشابهت و تضاد قابل‌تحویل به مجاورت هستند میتوان صورت گرفتن تداعی معانی را بر طبق قانون کلی مجاورت و متناسب با تعلق خاطر یا زمینهٔ انفعالی دانست. اما تحویل تضاد به مجاورت چنین است که دو امر متضاد غالباً تشکیل یک مجموعه را میدهند که هر لحظه در زبان و ذهن با هم مجاورت و اتحاد دارند، چنانکه گفته میشود: بزرگ و کوچک، پست و بلند... این اتحاد به اندازه‌ای است که یکی از دو امر، شخص را بی‌اختیار به یاد دیگری می‌اندازد، بی آنکه توجهی به تضاد آنها داشته باشد. از همین روست که جنبهٔ خودبخودی تداعیهای بواسطهٔ تضاد، از سایر تداعی‌ها غالباً زیادتر است. بیان تحویل مشابهت به مجاورت این است که متداعی شدن دو امر متشابه، بواسطهٔ وجه شبه، یعنی خصوصیتی است که در آنها مشترک است و آن دو امر با آن دارای مجاورت هستند. پس تداعی بواسطهٔ مشابهت در واقع تداعی بواسطهٔ مجاورت مضاعفی خواهد بود. ویلیم جیمس در تأیید همین نظر میگوید: «مشابهت را نباید عامل مستقیم تداعی پنداشت، زیرا تا دو امر قبلاً با هم در ذهن پیدا نشوند نمیتوان میان آنها مشابهتی دریافت نمود. مشابهت رابطه‌ای است که مانند مناسباتی دیگر از قبیل برتری و فاصله و علیت، بعداً در آنها ملحوظ می‌افتد... تمام این مناسبات در صورتی میان دو امر ادراک میشوند که آنها قبلاً بواسطهٔ تداعی یا هم به ذهن آمده باشند».

تحویل تضاد و مشابهت به مجاورت با بیان فوق قابل‌قبول است، بشرط آنکه از مجاورت معنی محدودی که تداعی‌مذهبان به آن داده‌اند خواسته نشود، زیرا از پاره‌ای تداعیهایی که از

1 - Association des idées.
2 - Association des idées.

دو امر تشکیل یافته و کاملاً جنبهٔ خودبخود دارند، مانند تداعیهای بواسطهٔ تضاد، که بگذریم، دیگران را دارای پیچیدگی زیادتری خواهیم یافت. علت این جمله آنست که زندگی نفسانی در یک سطح معین جریان ندارد و نفسانیات مانند حلقه‌های یک زنجیر پهلوی هم ردیف نشده‌اند، بلکه در جهات مختلف سیر میکنند و آنچه یک حالت نفسانی خوانده میشود، در واقع مجموعه و ترکیبی است از عناصر مختلف و متنوع ادراکی و انفعالی و تحریکی که زمان حالش بر گذشته اتکاء دارد و زیر جریان سطحی وجدانیات صریحه مقداری از عناصر وجدانی ضعیف و مغفول در سیر و حرکت میباشند.

باری مفهوم حقیقی مجاورت عبارت از مجموع مناسباتی است که یک جزء از اجزاء حالت نفسانی با سایر اجزاء آن حالت دارا میباشد و بنابراین قانون کلی مجاورت که آنرا بهمین لحاظ «قانون بازگشت کل گذشته»[1] نیز خوانده‌اند چنین بیان خواهد شد: هر عنصر نفسانی که به قسمت روشن وجدان بازگردد میل دارد کل حالت نفسانی راکه خود جزء آن بوده است در آنجا احیاء نماید، چنانکه مثلاً از تصور قیافهٔ دوست اروپائی که در اصفهان با وی ملاقات شده، ممکن است تمام حالات نفسانی دیگری... که با رؤیت مسجد شاه و ... همراه بوده و با احساس آن قیافه با هم ذهن را عارض شده‌اند همگی به قسمت روشن وجدان بیایند. در اینجا این اشکال به نظر میرسد که قانون کلی مجاورت لازمه‌اش اینست که گذشته با تمام خصوصیات و جزئیاتش احیاء گردد، در صورتی که این امر روی نمیدهد مگر برای بعض کسانی که دچار اختلال دماغ یا ضعف نفس هستند. اینگونه از مریضها نمیتوانند کوچکترین چیزی را یاد کرده‌بر زبان آورند مگر آنکه همهٔ خیالات و افکار و انفعالات و حرکاتی راکه با آن همراه بوده است نیز به خاطر آورده بیان کنند. این ضعف ذهن بدرجهٔ سبکتر در پیرزنان پرگو و مردهای سبک‌مغز که در ضمن گفتگو از ذکر جزئیات امور چشم نمیپوشند و صبر و حوصلهٔ مخاطبان خود را معروض آزمایشی سخت قرار میدهند، نیز ملاحظه میشود. لیکن این موارد استثنایی است و اشخاص سالم که قوای دماغیشان حالت اعتدال دارد هیچگاه تا این درجه مشمول قانون «بازگشت کل گذشته» نیستند. چنانکه مثلاً هر یک از این کلمات، اسب، باغ، کتاب... در ذهن ما با بسیاری الفاظ و معانی مختلف بستگی و ارتباط دارد و قانون کلی مجاورت یا «بازگشت کل گذشته» ایجاب میکند که شنیدن یا خواندن یا تصور آن کلمه همهٔ الفاظ و معانی مربوط را به خاطر آورد و حال اینکه چنین نیست و فقط معدودی از آنها نفس را عارض میگردد. پس ناچار باید قائل به وجود موجباتی شویم که امر تذکر را محدود میسازند و میان نفسانیات احیاءشدنی، به انتخاب میپردازند. این انتخاب را تا حدی میتوان با قوانین ذیل توجیه نمود:

الف – شیوع یا تکرار. هر اندازه که شیوع یا تکرار یا استمرار مجاورت ذهنی دو امر بیشتر باشد میل آنها به تداعی یکدیگر زیادتر خواهد بود، چنانکه مثلاً هر قدر شمارهٔ دفعاتی که حسن و تقی را با هم دیده‌ایم زیادتر باشد رؤیت یا تصور یکی از این دو نفر آسانتر ما را به یاد دیگری می‌اندازد.

ب – شدت تأثیر. از تمام نفسانیاتی که ممکن است بواسطهٔ امری معین احیاء گردند، آنها که تأثیرشان در شخص بیشتر بوده است زیادتر میل به خودنمایی خواهند داشت، مثلاً شنیدن لفظ «دندان» میتواند بسیاری چیزها، از قبیل خمیرهای مختلف دندان، مسواک و قیافهٔ دکترهای دندانساز... را به خاطر بیاورد، لیکن از میان همهٔ آنها مجلس دندانکشی زودتر به یاد می‌آید زیرا تأثیرش زیادتر بوده است.

ج – قرب تحصیل. اموری که جدیداً با هم در ذهن پیوستگی حاصل کرده‌اند معمولاً زودتر از اموری که ارتباط قدیمی‌تری دارند متداعی واقع میشوند، مثلاً چنانچه داستان رستم و سهراب را بتازگی خوانده باشیم، اگر گفتگو از شاهنامه به میان آید فوراً به یاد این داستان می‌افتیم، نه به یاد قسمتهای دیگر شاهنامه، هرچند که آنها بیشتر معروف ما باشند.

د – فقدان یا ضعف تداعیهای مخالف. یک تداعی به همان اندازه بیشتر مایل است صورت بپذیرد که تداعیهای دیگری که یک جزء آنرا دارا هستند با آن کمتر معارضه نمایند، مثلاً چنانچه در آستانهٔ ورودی دانشکده همیشه شخص معینی را مشغول دربانی دیده باشیم از تصور آستانهٔ ورودی، صورت آن شخص آسانتر به یاد می‌آید تا اگر دربان‌های دیگری نیز گاه‌بگاه در آنجا دیده شده باشند.

قانون تعلق خاطر یا زمینهٔ انفعالی: اصولی که یاد گردید البته تا اندازه‌ای کیفیت انتخاب نفسانیات را بیان میکنند. لیکن ما را از جنبهٔ خودبخودی تداعی بیرون نمیبرند و معلوم نمیدارند چرا شما مثلاً از تصور دکان سمساری که دیروز با دوست خود به آنجا رفته بودید به یاد میز و صندلی و فلان قسمت از بیانات سمسار می‌افتید، در صورتی که دوست شما چیزهای دیگر آن دکان، مثلاً گلدانها و چراغهای مختلف... و قسمتی دیگر از اظهارات سمسار را از خاطر می‌گذرانند. بعبارت دیگر اصول مذکور از توجیه کامل انتخابی که میان نفسانیات احیاءشدنی بعمل می‌آید عاجز می‌باشند. این توجیه ناچار باید از قانون تعلق خاطر و یا زمینهٔ انفعالی خواسته شود. این قانون که مکمل کلی مجاورت است چنین خلاصه میشود: میان تمام نفسانیاتی که ممکن است بواسطهٔ حالتی احیاء گردند، آنهایی آسانتر احیاء میشوند که با زمینهٔ انفعالی نفس موافقترند، یعنی بمناسبتی تعلق خاطر به آنها بیشتر است.

زمینهٔ انفعالی یا دائم است یا موقت:

۱ – زمینهٔ انفعالی موقت: آرزوها و تمایلات گذران و حالت مزاجی هر کس زمینهٔ انفعالی موقت او را تشکیل میدهند و آن در چگونگی تداعی و توالی نفسانیات دخیل و مؤثر است. ... پاره‌ای از رؤیاها را میتوان با همین قانون زمینهٔ انفعالی موقت توجیه نمود...

۲ – زمینهٔ انفعالی دائم: تمایلات همیشگی و آمال و هدفهایی که در زندگی تعقیب میشوند و همچنین سن و شغل و حرفه و ساختمان بدنی و کیفیت مزاجی، زمینهٔ انفعالی دائم هر کسی را تشکیل میدهند. از این رو است که اشخاص مالیخولیایی غالباً خیالات و افکار حزین را دنبال میکنند و بدبین‌ها فقط تاریکی‌ها و بدیها را می‌بینند.

فعالیت ابداعی ذهن: از این تحقیقات این نتیجه گرفته میشود که ذهن در عمل تداعی معانی، برخلاف قول تداعی‌مذهبان به احیاء سلسلهٔ نفسانیات گذشته قناعت نکرده از خود فعالیت ابداعی نیز نشان میدهد و معانی تازه و نو میسازد. یعنی یک عنصر نفسانی فقط میان عناصر دیگر یک کیفیت یا واحد نفسانی[2] قرار ندارد بلکه در چندین کیفیت یا واحد نفسانی دیگر نیز وارد است. بدین جهت همهٔ آنها بر طبق قانون کلی مجاورت یا بازگشت به کل گذشته، توسط آن عنصر قابل‌تداعی یعنی احیاءشدنی هستند، لیکن عنصر نفسانی مزبور از میان همهٔ این نفسانیات فقط آنها را بیدار کرده به یاد می‌آورد که با زمینهٔ انفعالی موقت یا دائم ذهن دارای مناسبت و موافقتی هستند و از این رو است که در تداعیها جنبهٔ ابداع و ابتکار ملاحظه میشود و پاره‌ای از آنها بسیار تازگی دارند.

اهمیت و تأثیر تداعی معانی – مذهب تداعی: تداعی معانی در تمام اعمال نفسانی،

1 - La loi de rédintégration.

۲ – مراد از واحد نفسانی، یک ادراک حسی، یک تصور، یک حکم... است (مانند رؤیت یک منظره، تصور آن منظره، مقایسهٔ آن با مناظر دیگر) که خود از چندین حالت نفسانی جزء (یا عنصرهای نفسانی) تشکیل شده است.

از ادراک حسی گرفته تا حکم و استدلال، دارای دخالت و تأثیر است. توجه به این نکته بعضی حکما را بر آن داشته است که دربارهٔ اهمیت این عمل ذهن غلو کرده اعمال دیگر نفس را به آن تحویل کنند، یعنی برای توجیه تمام استعدادهای نفسانی حتی عالیترین آنها، مانند قیاس عقلی آنرا کافی بدانند. این مذهب را «مذهب تداعی»[1] میخوانند و آنرا در واقع پیروان مذهب اتمی نفسانی[2] در تکمیل این مذهب و برای توجیه چگونگی ترکیب ذرات یا اتمهای مجرد با یکدیگر آورده‌اند. اتمی نفسانی اجمالاً آنست که حیات نفسانی را تحلیل کرده به اجزایی میرساند، یا بعبارت دیگر نفس را مرکب از عناصری مجرد ممتاز از یکدیگر میداند که فقط بر روی هم سوار شده باشند، عیناً مانند تیکه‌های کاشی یا آینه که‌در کاشیهای معرق و در آینه کاریها پهلوی هم گذاشته میشوند. «لک»، «دیوید هیوم»، «اسپنسر» انگلیسی، «کندیاک» و «تن» فرانسوی از پیروان مذهب اتمی نفسانی میباشند. پیروان مذهب جدید یعنی تداعی‌مذهبان، توالی نفسانیات و جریان افکار و بدیع‌ترین ترکیبات ذهنی را عبارت از تداعی میدانند و این عمل را هم فقط تابع قانون مجاورت ذکر میکنند و اجمالاً میگویند: علت ترتیب مخصوص توالی نفسانیات را تنها باید در مقدمات خارجی آنها جستجو نمود، یعنی اگر دیدیم فلان امر بدنبال فلان امر دیگر به خاطر آمد نباید قائل به دخالت و تصرف ذهن شویم بلکه باید بدانیم که علت این توالی آنست که آن دو امر در خارج توأماً یا در پی یکدیگر وقوع یافته‌اند. پیشوایان این مذهب مانند هیوم و ستوارت میل قانون تداعی را در عالم نفسانی به قانون تجاذب در عالم فلکی مانند کرده‌اند و آنرا دارای همان آثار اعجازانگیز تجاذب یا جاذبیت عمومی پنداشته‌اند. باری بنابر مذهب تداعی، فکر جنبهٔ رمزآسایی خود را از دست میدهد و عبارت میشود از انعکاس ذهنی تجربی که هر کس در محیط خارج حاصل کرده است. البته این نظر مبالغه‌آمیز نمیتواند کاملاً مورد قبول باشد، زیرا تبدیل و تحویل فکر منطقی و معقول به توالی خودبخودی نفسانیات ممتنع است...

اینک دخالت واقعی تداعی در سایر کیفیات نفسانی و استعدادهای ذهنی بیان میشود:

الف - ادراک حسی: چنانکه میدانیم ادراک حسی عبارت از معرفت به اشیاء خارجی است. این معرفت را اگر تحلیل کنیم آنرا مرکب از احساسات و صوری چند خواهیم یافت. هر گاه که یکی از این احساسات و صورتهای ذهنی، مثلاً رؤیت یا تصور، چیزی در ذهن پیدا شود، سایرین را بر طبق قانون تداعی به یاد می‌آورد و بدین طریق از شیء مزبور ادراک حسی حاصل میشود.

ب - عمل حافظه نیز بی یاری تداعی نمیتواند مفید واقع شود زیرا اگر نگاهداری امور در ذهن و به یاد آمدن آنها با عمل تداعی توأم نباشند، امور مزبور با یکدیگر ارتباطی نخواهند داشت و ممکن نخواهد بود که ذهن از یک امر منتقل به امر دیگر شود، مثلاً از رنگ گل، بوی آن و از فلان لفظ خارجی، کلمهٔ فارسی معادل آن و از فلان کلمهٔ فارسی، معنی آن... به یاد آید.

ج - اندکی تأمل و تحقیق معلوم میدارد که تداعی معانی در سایر اعمال نفسانی (انتباه، تخیل، تجرید و تعمیم...) هم کم و بیش، دخالت و تأثیر دارد.

د - از اینها گذشته، تداعی معانی بطور کلی در چگونگی افکار و عقاید و افعال و عواطف مردمان دارای تأثیر کلی است و در واقع صحت و سقم هر ذهنی را میتوان وابسته به چگونگی تداعیهای آن، یعنی ترتیب توالی و ارتباطی که نفسانیات با هم پیدا کرده‌اند دانست. ذهن صحیح آنست که نفسانیات را حتی‌الامکان بر طبق روابط معقول به هم پیوستگی داده باشد و ذهن سقیم عکس آن خواهد بود.

تأثیر تداعی در افکار و عقاید: بسیاری از احکام غلط که نسبت به اشخاص و اشیاء صادر میکنیم و بسیاری از خرافات و اوهامی که ذهنمان را فرا گرفته، نتیجهٔ پیوستگی و ارتباط نامعقولی است که نفسانیات ما با هم پیدا کرده‌اند، مثلاً چون فلان روز سیزده نفر سر سفره حاضر بودند و در همان ماه یا سال یکی از آنها وفات کرد، پس عدد سیزده را نحس میدانند...

تأثیر تداعی در عواطف: بسیاری از حب و بغضهای ما در نتیجهٔ تصادفات مجاورت و مشابهت ایجاد میشود. محبت یا نفرت ما نسبت به بعضی اشخاص یا به پاره‌ای اشیاء، برای مصاحبت یا مشابهت آنها با اشخاص یا اشیائی است که مورد محبت یا نفرت ما بوده‌اند. اشیائی را ما محترم و مقدس میشماریم، برای اینکه با اشخاص محترم و مقدس، مجاورت داشته‌اند.

تأثیر تداعی در اقوال و افعال: ما از کودکی عادت کرده‌ایم به اینکه دنبال فلان فکر یا عاطفه، فلان حرکت یا فلان سخن را بیاوریم. این نزدیکی و مجاورت باعث میشود که بعدها هر گاه آن فکر یا آن عاطفه پیدا شود، حرکت یا سخن مربوط فوراً دنبالش بیاید... حس خشم که در کسی معمولاً با ادای الفاظ خشن و رکیک و یا حرکاتی زشت همراه بوده است، همواره آن الفاظ و حرکات را به دنبال می‌آورد. همچنین است فرار که با ترس، و خم شدن که با حس احترام... توأم است و بر همین قیاس حرکات کودکانه و اعمال زشت و ظالمانه‌ای که تحت تأثیر تداعیهای نامناسب یعنی خرافات و زعوم باطل صورت گرفته و میگیرند بیشمار هستند و هر کس میتواند در تاریخ اقوام و ملل، و در زندگی روزانه از مطالعهٔ همنوعان خود نمونه‌های برجستهٔ آنرا ملاحظه نماید... (نقل به اختصار و با تصرف از کتاب روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف علی‌اکبر سیاسی صص ۱۵۶ - ۱۶۹).

تداغش. [تَ غُ] (ع مص) درآمیختن با همدیگر در کارزار یا در بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تداف. [تَ دافف] (ع مص) بر یکدیگر نشستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد).

تدافع. [تَ فُ] (ع مص) یکدیگر را دفع کردن. (زوزنی). یکدیگر را دور کردن در کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تدافع دو مسئله؛ تناقض آنها. (از اقرب الموارد). ||دفع نمودن با همدیگر چیزی را و حواله کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تدافع چند تن چیزی را؛ دفع کردن آنرا هر یک از آنان به دیگری. گویند: ضیف یتدافعه الحی؛ یعنی حواله میکند و دفع میکند مهمان را هر یک به دیگری. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تدافعی. [تَ فُ] (ص نسبی) منسوب به تدافع.

- حملهٔ تدافعی؛ مقابل حملهٔ تهاجمی.

تدافف. [تَ فُ] (ع مص) بر یکدیگر نشستن. (ناظم الاطباء). رجوع به تداف شود.

تدافن. [تَ فُ] (ع مص) یکدیگر را دفن کردن. (زوزنی). پنهان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکاتم قوم. (اقرب الموارد) (المنجد): لو تکاشفتم لماتدافنتم؛ ای لو تکشف بعضکم لبعض. (منتهی‌الارب).

تدافی. [تَ] (ع مص) بنوبت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گشاده رفتن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||دریافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدارک چیزی را. (اقرب الموارد) (المنجد).

تداق. [تَ داقق] (ع مص) با همدیگر دقت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). تعارض در

1 - L'Associationnisme.
2 - L'Atomisme psychologique.

دقت. (اقرب الموارد). تعارض و تغالب دو مرد در دقت. (المنجد).

تداقق. [تَ قُ] (ع مص) همدیگر را دقت کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تداق شود.

تداکّ. [تَ دا کک] (ع مص) تداکّ بر چیزی؛ ازدحام بر آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و در مستدرک تاج العروس آمده است: فی حدیث علی رضی الله عنه: ثم تداککتم علیَّ تداکّ الابل الهیم علی حیاضها؛ ای ازدحمتم. (تاج العروس ج ۷ ص ۱۳۰).

تداکم. [تَ کُ] (ع مص) همدیگر را راندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدافع قوم. (اقرب الموارد) (المنجد).

تداکؤ. [تَ کُءْ] (ع مص) گرد آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازدحام. (تاج العروس). ||زحمت دادن. ||راندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدافع. (تاج العروس):

و قربوا کلَّ صِهْمیم مناکبه
اذا تداکأ منهُ دفعه شنفا.
ابن مقبل (از تاج العروس).

تدالج. [تَ لُ] (ع مص) چیزی بهم به چوبی برداشتن. (زوزنی). برداشتن چیزی را بر چوب میان خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برداشتن دو تن چیزی را بر چوبی. (اقرب الموارد) (از المنجد). حدیث: ان سلمان و اباالدرداء اشتریا لحماً فتدالجاه بینهما علی عود؛ ای طرحاه علی عود و احتملاه آخذین بطرفیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدالج عِکْم؛ داخل کردن چوب در گوشهٔ جوال و گرفتن طرفین چوب و حمل کردن آن. (اقرب الموارد).

تدامج. [تَ مُ] (ع مص) یکدیگر را یاری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تعاون قوم. (اقرب الموارد) (المنجد). ||تدامج قوم بر فلان؛ تألب آنان. (اقرب الموارد). ||تدامج بر چیزی؛ اجتماع بر آن. (اقرب الموارد) (از المنجد).

تدامل. [تَ مُ] (ع مص) با همدیگر صلح نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصالح قوم. (اقرب الموارد) (المنجد).

تدامیر. [تَ] (ع اِ) ج تدمیر. (ناظم الاطباء). ج تدمیر. هلاکیها. (آنندراج). رجوع به تدمیر شود.

تدانی. [تَ] (ع مص) به یکدیگر نزدیک شدن. (زوزنی). با همدیگر نزدیک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نزدیک شدن بعض قوم به بعضی دیگر. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اصطلاح صوفیه) معراج مقربانست و معراج عالی آنان بالاصاله یعنی بدون وراثت به حضرت قاب قوسین منتهی شود و بحکم وراثت محمدیه به «حضرت او ادنی» رسد... (تعریفات جرجانی). ||قلیل و ضعیف شدن شتر کسی. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد).

تداوک. [تَ وُ] (ع مص) با هم تنگ شدن در خصومت و شر، یا در حرب و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تضایق در شر و خصومت. (اقرب الموارد) (المنجد).

تداول. [تَ وُ] (ع مص) فرا گرفتن چیزی را نوبت به نوبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||از یکدیگر فرا گرفتن نیزه در حرب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بنوبت گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). تداولته الایدی؛ تعاقبته؛ ای اخذته هذه مرةً و هذه مرةً و منه قولهم: تداولوا الشیءَ بینهم؛ ای تناقلوه و قلبوه بین ایدیهم و تناوبوه. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||دست بدست گشتن. از زبانی به زبانی رفتن. رواج یافتن کلمه یا کلامی در زبانی.

تداوم. [تَ وُ] (ع مص) انبوهی کردن کار بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). تدائم. رجوع به تدائم شود.

تداوم. [تَ وُ] (ع مص) گرد برگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تداوم مرغ در هوا؛ تحلیق آن. (ذیل اقرب الموارد از الاساس).

تداوی. [تَ] (ع مص) خویشتن را به چیزی دارو کردن. (زوزنی). خویشتن را دارو کردن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوا کردن و درمان نمودن. (غیاث اللغات). خود را به چیزی دارو کردن. (آنندراج). خود را علاج کردن. (المنجد):

اگر سنبل از ضعف دل شد سقیم
تداوی به عنبر کند از شمیم.
ملاطغرا (از آنندراج).

تداویر. [تَ] (ع اِ) ج تدویر. (ناظم الاطباء):

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت
تدویر زمین را و تداویر زمان را.
ناصرخسرو.

رجوع به تدویر شود.

تداین. [تَ یُ] (ع مص) به وام با یکدیگر فروختن. (زوزنی). به یکدیگر فروختن به وام. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). به نسیه و وام خرید و فروخت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبایع به قرض. ||وام گرفتن بعضی از بعض دیگر. (اقرب الموارد) (المنجد): یا ایها الذین آمنوا اذا تداینتم بدین الی اجل مسمی فاکتبوه... (قرآن ۲۸۲/۲).

تدادؤ. [تَ دَ دُءْ] (ع مص) پنهان شدن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشیده شدن به چیزی. (اقرب الموارد). ||آواز گردانیدن شتران در جوف. ||درنگ کردن خبر در رسیدن. ||خمیدن و کج گردیدن بار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||چمیدن و خرامان راه رفتن. ||برگشتن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||غلطیدن و درگردیدن از جایی بسوی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سقوط از اسب. (المنجد). منه الحدیث: فتدادأ عن فرسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تدحرج سنگ. ||تزاحم قوم. ||جنبیدن. ||ساکن گردیدن. (اقرب الموارد) (المنجد).

تدأم. [تَ دَءْ ءُ] (ع مص) فروگرفتن چیزی را آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرا گرفتن و بالا آمدن آب بر چیزی. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||برجستن گشن بر ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن فحل بر ناقه. (ذیل اقرب الموارد). ||برجستن و سوار شدن کسی بر کسی. (از ذیل اقرب الموارد).

تدبر. [تَ دَبْ بُ] (ع مص) به اندیشه از پی کاری فراشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بیندیشیدن. (دهار). پس کار اندیشیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). اندیشه کردن و حقیقت چیزی دریافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به عاقبت کار نگریستن و تفکر کردن در آن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). تبصر و تأمل و تفهم در امری. (از اقرب الموارد): أفلایتدبرون القرآن و لوکان من عند غیرالله لوجدوا فیه اختلافاً کثیراً. (قرآن ۸۲/۴). أفلم یدَّبَّروا القولَ ام جاءَهم ما لم‌یأتِ آباءَهم الاولین. (قرآن ۶۸/۲۳). و اصل یَدَّبَّروا، یَتَدَبَّروا است. (اقرب الموارد). عبارتست از نگریستن در پایان کارها و این نزدیک به تفکر است الا اینکه تفکر تصرف قلب است با نگریستن در دلیل و تدبر تصرف آنست با نگریستن در عواقب. (از تعریفات جرجانی): ...او را پیش خواند و فرمود که پس از تأمل بسیار و استخارت و تدبر و مشاورت، ترا به مهمی بزرگ اختیار کردیم. (کلیله و دمنه). شیر... پس از... تدبر... او [گاو] را مکان اعتماد داد. (کلیله و دمنه).

تدبق. [تَ دَبْ بُ] (ع مص) شکار شدن بر سریشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکار شدن مرغ با دِبْق. (اقرب الموارد) (المنجد). ||تدبق چیزی؛ تلزج آن. (المنجد).

تدبیء. [تَ] (ع مص) (از «دبء») پوشیدن چیزی را و پنهان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد).

تدبیب. [تَ] (ع مص) نشتافتن در رفتن. (زوزنی). به آرامی راه رفتن. (متن اللغه). نیک نرم رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدبیج. [تَ] (ع مص) مزین ساختن باران زمین را به نبات. (متن اللغه) (از اقرب الموارد). ||آراسته و نیکو ساختن چیزی را. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||مزین ساختن اطراف جامه به دیبا. (متن اللغه). مزین ساختن طیلسان به دیبا. (اقرب الموارد). ||تحبیر شاعر قصیده را. (از متن اللغه). و آن عبارتست از اینکه در مدح یا ذم یا غیر اینها الوان را ذکر نمایند و معنی حقیقی آنها مراد نباشد... چنانکه در شعر خاقانی:

دندان نکنی سفید تا لب
از تب نکنم کبود هر دم.

دندان سفید کردن کنایه از خندیدن و لب کبود کردن کنایه از شدت تب نمودن است. چنانکه در ابیات مسعودسعد:

فلک در سندس نیلی، هوا در چادر کحلی
زمین در فرش زنگاری، کُه اندر حُلّهٔ خضرا
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن، جهان پیر شد برنا.

و در ابیات رودکی:

همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی
همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری
سر تو بادا چون موردبرگ باسبزی
رخ تو بادا چون لاله‌برگ کهساری.

(هنجار گفتار صص ۲۳۲ - ۲۳۳).
و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تدبیح. [تَ] (ع مص) سر فرودآوردن در رکوع. (زوزنی). گستردن پشت را و سر پست فرودآوردن در رکوع و جز آن. ||لازم گرفتن خانه را و جدا نشدن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||منتفخ شدن زمین از سماروغ و هنوز برنیامدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد). ||ذلیل و خوار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوار شدن مرد. (اقرب الموارد). ||سوار شدن بر حمار زخم‌دار که از تألم آن دست و پایش سست گردد و خم کردن حیوان پس و پشت خود را از درد. ||نوعی بازی که کودکی پشت خود خم کند و دیگری از دور بر آن می‌جهد و سوارش میگردد. (از متن اللغه).

تدبیخ. [تَ] (ع مص) گوژ کردن پشت را و سر پست فرودآوردن و سرین بیرون کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدبیح. (المنجد). پشت خم دادن و سر زیر افکندن. مرادف تدبیح است. (آنندراج) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تدبیر. [تَ] (ع مص) اندیشه کردن در عاقبت کار. (تاج المصادر بیهقی). پایان کار نگریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در پس کاری درآمدن و در عقب کاری غور کردن. پایان کاری نگریستن. (غیاث اللغات). نیکو اندیشیدن، و خصم‌بند و ولایت‌گشای از صفات اوست و با لفظ آوردن و دادن و کردن و ساختن مستعمل. (آنندراج). پایان کار را نگریستن و اندیشیدن و توجه کردن و نظم و ترتیب دادن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تأمل و تفکر و اندیشه. (ناظم الاطباء). چاره‌جویی. معالجه. مداوا. جستن راه علاج و چاره. راه بردن به رفع مشکلات. حل مسائل غامض. بکار بردن رای است در کار سخت، و گفته‌اند تدبیر نگریستن در پایان است به شناخت خیر، و باز گفته‌اند تدبیر اجرای امور است بر علم عواقب، و این دربارهٔ خدای تعالی حقیقت است و برای بنده مجاز. (تعریفات)؛

چه سازیم و تدبیر این کار چیست
در اندیشه با ما در این یار کیست؟ فردوسی.
که شه کرد در کوه شنگان درنگ
هم از بهر تدبیر و پیکار و جنگ. فردوسی.
چو سه روز بگذشت افراسیاب
همی زد بتدبیر در آتش آب. فردوسی.
از بزرگان و ز تدبیرگران
پیشدست است به تدبیر و به رای. فرخی.
ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیرهای مرد باطل. منوچهری.
رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی
مادر، این بچگکان را ندهد شیر همی.
منوچهری.

پانصد سال ملک یونان که در امان بماند در روی زمین از یک تدبیر راست بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱). ایشان را تجربتی نباشد هرچند بتن خویش، کاری و سخی باشند و تجمل و آلت دارند اما در تدبیر راه نبرند، امروز از فردا ندانند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۱۸). اکنون با این جمله نگذارند تدبیری راست برود و این سلجوقیان را بشورانند و توان دانست که آنگاه چه تولد شود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۷۹).

جوان کینه را شاید و جنگ را
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را. اسدی.
وا کنون تدبیر چیست تام نیاید
بد چو برون بایدم همی شد از این دار.
ناصرخسرو.
به تقدیر باید که راضی شوی
که کار خدایی نه تدبیر ماست. ناصرخسرو.
از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه
از علت تدبیر که هست اصل مدبر.
ناصرخسرو.

چند روز بدین تدبیر مشغول باید بود تا ایمن شود که حمیٰ یوم، جنسی دیگر از جنسهای تبها نخواهد شد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)... که این علامتها پدید آید، طبیعت را به تدبیرهای پزانده یاری باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر [دایه] آبستن شود تدبیر دایهٔ دیگر باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنگاه بنای کارهای خویش در تدبیر معاش و معاد، بر قضیت آن نهد. (کلیله و دمنه). از فرایض احکام جهانداری آنست که... تدبیر کارها بر قضیت سیاست فرموده آید. (کلیله و دمنه). تدبیر آنست که ما همه بر شتر فراهم آییم. (کلیله و دمنه).

تدبیر کرای خرِ رهی کن
هم با سبکی هم به تازه‌روحی. سوزنی.
گفتی که بجوی تا بیابی
جستیم و نیافتیم تدبیر. خاقانی.
هم به تیر و هم به تدبیر ار بخواهد هر زمان
بر سر خوان بچهٔ سیمرغ بریان آورد.
خاقانی.
ای بر قرار خوبی با تو قرار من چه
از سکه گشت کارم، تدبیر کار من چه؟
خاقانی.

تدبیر موافق تقدیر نیامد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵۹). خواست تا ناحیت غرشستان را بتدبیر خویش گیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۳۸). به حسن تدبیر و لطف رعایت مالی فراوان حاصل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۵۹).

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
چه میدانی کنون تدبیر این کار؟ نظامی.
در آن غم که تدبیر چون آورد
کز آن سایه خود را برون آورد.
نظامی (از آنندراج).
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست
در چنین غم موجب تأخیر چیست؟ مولوی.
گفت تدبیر آن بود کآن مرد را
حاضر آریم از پی این درد را. مولوی.
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست
زین سپس من چون توانم بی تو زیست؟
مولوی.

ملک گفتا هرآینه ما را خردمندی باید تا تدبیر مملکت را بشاید. (گلستان).

تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست.
سعدی.
آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست.
سعدی.
شب سه ساعت به امر حق کن صرف
سه حساب و کتاب و دفتر و حرف
سه به تدبیر ملک و رای صواب
سه به آسایش و تنعم و خواب. اوحدی.
پس سراسیمه بُوَد از دم تیغ شه دین
دشمنش را ندهد حادثه تدبیر قرار.
علی‌قلی‌بیک (از آنندراج).
||(اصطلاح پزشکی قدیم) تصرف در اسباب و اختیار سببی که میابیست بکار رود (از جهت نوع و مقدار و قیمت). ||تصرف در غذا از جهت لطافت و غلظت و قلت و کثرت. ||حقنه. ||(اصطلاح فلسفه) اصلاح جوهر روح به ترویح و تنقیه. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— بی‌تدبیر؛ بی‌فکر. سست‌اندیشه:
با جوانی سر خوشست این پیر بی‌تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را.
سعدی.
— تدبیرالمدینة (علم تدبیرالمدینه)؛ آن سیاست است... که یکی از سه قسم حکمت عملی است. (کشف‌الظنون). رجوع به سیاست و تدبیر شهر شود.
— تدبیرالمنزل؛ تدبیر منزل. تدبیر خانه. صاحب کشف‌الظنون آرد: یکی از سه قسمت حکمت عملی است و آن علم اعتدال احوال مشترک میان انسان و زن و فرزند و خدمتکاران و علاج کردن امور خارج از اعتدال است و موضوع آن احوال اشخاص مذکور است از حیث انتظام بمصالح جمعی که در منزل با یکدیگر شریک‌اند. و فایدهٔ آن شناخت چگونگی مشارکت اهل منزل است. و مقصود از منزل خانه‌ای نیست که از سنگ و چوب ساخته باشد بلکه مقصود سازواری مخصوصی است که بین شوهر و زن و پدر و فرزندان و خادم و مخدوم و صاحب مال و مال وجود دارد اعم از اینکه شهرنشین باشند و یا بادیه گرد.
— تدبیر خانه؛ تدبیر منزل. یکی از سه قسم حکمت عملی است. بوعلی سینا آرد: و اما علم دیگر، علم تدبیر خانه است تا آن انبازی که اندر یک خانه افتد، زن و شوی را و پدر و فرزند را و خداوند و رهی را، برنظام بود. (دانشنامهٔ علائی چ خراسانی ص ۶۹). رجوع به تدبیرالمنزل شود.
— تدبیر خود (علم تدبیر خود): سوم علم تدبیر خود است که مردم بنفس خویش چگونه باید که بود. (از دانشنامهٔ علائی ص۶۹).
— تدبیر سلطان؛ پولتیک و علم سیاست. (ناظم الاطباء).
— تدبیر شهر؛ تدبیرالمدینه. سیاست. علم تدبیر عام. یکی از سه قسم حکمت عملی. علم عملی سه گونه است، یکی علم تدبیر عام مردم تا آن انبازی که ایشان را بدو نیاز است برنظام بود و این دو گونه است: یکی علم چگونگی شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصلست و دوم شاخه و خلیفه. (دانشنامهٔ علائی چ خراسانی صص۶۸ - ۶۹): لاجرم علم عملی سه گونه بود: یکی علم تدبیر شهر، ... (دانشنامهٔ علائی چ خراسانی ص۶۹). رجوع به تدبیرالمدینة و سیاست شود.
— تدبیر غذا؛ ترتیب غذا و پرهیز. (ناظم الاطباء).
— تدبیر کار؛ انتظام کار و بند و بست آن. (ناظم الاطباء).
— تدبیر معاش؛ تدبیر منزل. خانه‌داری. (ناظم الاطباء). رجوع به تدبیر منزل و تدبیرالمنزل شود.
— تدبیر منزل؛ از اقسام حکمت عملیه و بنام «علم تدبیر منزل» و «حکمت منزلیه» مشهور است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تدبیر خانه و تدبیرالمنزل شود.
— نیک‌تدبیر؛ خوش‌فکر. عاقبت‌اندیش. ضد بی‌تدبیر:
الا ای نیک‌رای نیک‌تدبیر
جوانمرد جهان‌طبع و جهانگیر. سعدی.
||پند و نصیحت. ||پیشدل. ||اُکْگاش. ||جدگاره. جگاره. جلکاره. ||مشورت و رأی و تصور و تجویز. شرط و بند و بست. ||هنر و زیرکی و هشیاری. (ناظم الاطباء). ||پس از مرگ بنده را آزاد کردن. (تاج المصادر بیهقی). بنده را آزاد گردانیدن. (زوزنی). آزاد کردن بنده پس از مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعلیق العتق بالموت. (تعریفات جرجانی). آزاد ساختن مملوک پس از مرگ، تعلیق، آزاد شدن وی بمردن مالک. (کشاف‌اصطلاحات الفنون). ||از کسی چیزی روایت کردن. (تاج المصادر بیهقی). روایت کردن حدیث از دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||حیله و کوشش کردن در هلاک کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نیک داشتن والی سیاست اقطاع خود را. (از اقرب الموارد).

تدبیرات. [تَ] (ع اِ) ج تدبیر، بمعنی اندیشه و رای و حسن ترتیب. (از ناظم الاطباء).

تدبیر ساختن. [تَ تَ] (مص مرکب) تدبیر کردن. اندیشیدن. چاره کردن: اگر صواب بیند به بهانهٔ شکار برنشیند... تا وی با ابوعبدالله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این کار را تدبیری سازند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۰). برحسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر میسازیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۲۶). تدبیر کدخدایی دیگر باید ساخت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۹۴).
چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم.
سعدی (از آنندراج).

تدبیرساز. [تَ] (نف مرکب) مدبِّر. چاره‌جو. متفکر. عاقبت‌اندیش:
ندید او همی مردم رای‌ساز
رسیدش به تدبیرسازان نیاز. فردوسی.
سقراط هفت سیر نهاد این را
تدبیرساز و کارکن و رهبر. ناصرخسرو.

تدبیرشناس. [تَ شِ] (نف مرکب) زیرک و دانا و هوشیار. (ناظم الاطباء) (آنندراج). صاحب آنندراج ذیل «تدبیرشناسندگان» آرد: ای عاقلان و حکیمان ـ انتهی.

تدبیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) وضع کردن و اندازه گرفتن. (ناظم الاطباء). ||تدبیر ساختن. اندیشیدن. چاره‌جویی کردن. عاقبت‌اندیشی: ایشان تدبیر کردند که سوی خاقان، رسول فرستند و هدیه و ساو و باج پذیرند تا او بازگردد و در مملکت ایشان فساد نکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و محمدبن علی اندر شهر آمد روز آدینه، و بر مردمان تدبیر کرد که چه باید کرد. (تاریخ سیستان). جواب داد که نه وقت عتابست قضا کار کرده است تدبیر تلافی باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۳). بوسهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را نشناخت بدین تدبیر خطا که کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۲۵). روزی چند بیاسود با لشکرها پس تدبیر کرد که لشکرها به اطراف فرستد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۰۲).
تدبیر آن همی کنم اکنون که برشوم
زین چاه زشت و ژرف، برین بی‌قرار بام.
ناصرخسرو.
تدبیر بکن مباش عاجز
سر خیره مپیچ بر قرآ گند. ناصرخسرو.
گر می‌بکرد خواهی تدبیر کار خویش
بس باشد ای بصیر خردمند را وزیر.
ناصرخسرو.
نامه‌ای نبشت با پرویز که لشکر روم بسیارند بدین قدر لشکر تدبیر ایشان نتوان کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۵).
زاد ره هیچ نداریم چه تدبیر کنیم
سفری دور و دراز است ولی بی‌خبریم.
خاقانی.
هر دو تشویر کار او خوردند
باز تدبیر کار او کردند. نظامی.
چه تدبیر، از پی تدبیر کردن
نخواهم خویشتن را پیر کردن. نظامی.

بدینسان روزها تدبیر کردند
گهی عشرت گهی نخجیر کردند. نظامی.
هرکه بی مشورت کند تدبیر
غالبش بر هدف نیاید تیر. سعدی.
گفتابجرم آنکه به هفتادسالگی
تدبیر سور می‌کنی و وقت ماتم است.
سعدی.
گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی؟
سعدی.

تدبیرگر. [تَ گَ] (ص مرکب) نیکواندیش. (آنندراج). تدبیرساز:
از بزرگان و ز تدبیرگران
پیشدست است به تدبیر و به رای. فرخی.
مردم از ترکیب نیکو خود جهان دیگر است
مختصر لیکن سخنگویست و هم تدبیرگر.
ناصرخسرو.
سپس من نتوانند که آیند هگرز
چون خرد باشد، تدبیرگر و پیشرو.
ناصرخسرو.
آباد بر آن کلکت کز بخت لقب دارد
تدبیرگر دولت تصویرگر دوران.
امیر معزی (از آنندراج).

تدبیرگری. [تَ گَ] (حامص مرکب) تدبیر کردن. عمل تدبیرگر:
پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک
از نکورایی و دانایی و تدبیرگری. فرخی.

تدبیس. [تَ] (ع مص) پوشیدن چیزی را و پوشیده شدن، لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مخفی شدن و مخفی کردن. (از المنجد). ||موزهٔ خود را زدن بر چیزی تا آواز برآید از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شدت یافتن شیرینی انگور چنانکه همانند عسل گردد. ||دِبس. شیره شدن عصیر جوشیده. ||شیره ساختن مرد عصیر را. (از المنجد).

تدبیق. [تَ] (ع مص) به سریش استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکار کردن به سریشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکار کردن با دِبْق. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تدبّق شود.

تدبیل. [تَ] (ع مص) گرد کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). گرد کردن و جمع کردن چیزی، چنانکه لقمه را با انگشتان جمع کنند. (از المنجد). پیچیدن و بزرگ کردن لقمه را برای فروبردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ کردن لقمه. (از المنجد).

تدبیة. [تَ یَ] (ع مص) کاریگری. (منتهی الارب). صنعت. (تاج العروس). تدبیة چیزی؛ ساختن آنرا. (از اقرب الموارد). صنعت و کارگری. ||تجارت کردن. کسب و تجارت. (از ناظم الاطباء).

تدبیة. [تَ یَ] (ع مص) در ریگستان افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). در دبه [دَ / دِ / دُبْ بَ / بِ] یعنی در جای پررمل افتادن. (متن اللغه). ||اختیار کردن راه نیک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لازم گرفتن راه خیر را. (اقرب الموارد) (متن اللغه).

تدثر. [تَ دَثْ ثُ] (ع مص) جامه بخویشتن درگرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). جامه بخویشتن فا گرفتن. (زوزنی). پوشیدن جامه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پوشیدن دثار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشیدن دثار یعنی جامهٔ بالا. (آنندراج). ||بر ستور نشستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برجستن مرد بر پشت اسب و برنشستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). برجستن مرد بر پشت اسب. (آنندراج). برجستن مرد بر پشت اسب و سوار شدن بر آن. (ناظم الاطباء). ||برشدن ستور بر ستور. (تاج المصادر بیهقی). برآمدن گشن بر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن نر بر ماده. (آنندراج).

تدثیر. [تَ] (ع مص) آشیان نیکو بکردن مرغ. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). درست ساختن مرغ آشیانهٔ خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برهم نهاده شدن سنگها بر قتیل. (منتهی الارب). سنگ نهادن بر روی کشته. (ناظم الاطباء). ||پوشانیدن به دثار. (المنجد). پوشانیدن خفته به روی‌پوش. (اقرب الموارد). جامه در کسی پوشاندن. (دهار). ||کشتن کسی را. (المنجد). کشتن قوم یکدیگر را. (اقرب الموارد).

تدثین. [تَ] (ع مص) پریدن و بشتاب فرودآمدن مرغ جای‌جای متقارب. (منتهی الارب). پریدن مرغ و بشتاب فرودآمدن جای‌جای نزدیک بهم. (ناظم الاطباء). ||آشیان گرفتن مرغ در درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدجج. [تَ دَجْ جُ] (ع مص) درپوشیدن تمام سلاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||ابرناک گردیدن آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدجدج. [تَ دَ دُ] (ع مص) تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تدجی. [تَ دَجْ جی] (ع مص) تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

تدجیج. [تَ] (ع مص) ابرناک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ابرناک گردیدن آسمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). ||پوشانیدن سلاح. (تاج المصادر بیهقی). پوشانیدن به سلاح. (زوزنی). مسلح ساختن کسی را. (اقرب الموارد) (المنجد). ||پوشیدن سلاح. (زوزنی).

تدجیل. [تَ] (ع مص) پوشیدن به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پوشیدن چیزی را. (اقرب الموارد) (المنجد). ||زراندود کردن شمشیر. (تاج المصادر بیهقی). زراندود کردن برای فریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زراندود کردن‌ظرف. (اقرب الموارد). دجّل الاناء طلاه بالدَّجّال؛ ای ماءالذهب و به شبه الدجال لأنهُ یظهر خلاف ما یبطن. (المنجد). ||جملهٔ اعضاء به قطران بیالودن. (تاج المصادر بیهقی). همهٔ اندام شتر را قطران مالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). ابوعبید گوید: اذا هُنیء جسد البعیر اجمع فذلک التدجیل، و اذا جعلته علی‌المشاعر فذلک الدَّس. (اقرب الموارد). ||نیکو کردن زمین را با سرگین. (از المنجد) (ذیل اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||اقامت کردن در مکان. (از المنجد).

تدجیه. [تَ] (ع مص) خفتن در کازهٔ صیاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغه). خفتن مرد در کازهٔ صیاد. (از اقرب الموارد). خفتن صیاد در دجیه، یعنی در کازه. (از ناظم الاطباء).

تدحدر. [تَ دَ دُ] (ع مص) غلطیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تدحرج. (متن اللغه) (اقرب الموارد). رجوع به تدحرج شود.

تدحرج. [تَ دَ رُ] (ع مص) درگردیدن. (مجمل اللغه). گرد گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تدحدر شود.

تدحی. [تَ دَحْ حی] (ع مص) (از «دحی») وارفتن بهر طرف. (منتهی الارب). تبسط. (المنجد) (اقرب الموارد) (متن اللغه) (تاج العروس). یقال: نام فلان فتدحی؛ ای اضطجع فی سعة من الارض. (تاج العروس).[1]

تدخدخ. [تَ دَ دُ] (ع مص) منقبض و گرفته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

۱ - ناظم الاطباء چنین آورده: چون واوی باشد گسترده شدن و غلطیدن، یقال: دحا الله الارض فتدحت؛ گسترانید خدا زمین را پس گسترده شد، و چون یایی بود وارفتن بهر طرف - انتهی. ولی در منتهی الارب و المنجد و اقرب الموارد و متن اللغه و تاج العروس تدحّی از «دحو» (واوی) نیامده است.

الاطباء). گرفته شدن مرد. (المنجد) (اقرب الموارد) (متن اللغة). لغت متروک شده است. ||اختلاط تاریکی شب. (متن اللغة).

تدخل. [تَ دَخْ خُ] (ع مص) درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ضد خروج. (المنجد) (اقرب الموارد). ||اندرآمدن اندک‌اندک. (تاج المصادر بیهقی). اندک‌اندک درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن چیزی اندک‌اندک. (المنجد) (اقرب الموارد).

تدخن. [تَ دَخْ خُ] (ع مص) دودکند شدن. (تاج المصادر بیهقی). بوی دود گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دودآ گین شدن روی چیزی. (المنجد). دودآ گین‌شدن دیگ. (اقرب الموارد).

تدخیل. [تَ] (ع مص) درآوردن. داخل ساختن. (از المنجد) (اقرب الموارد).

تدخین. [تَ] (ع مص) دود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). دود برآمدن از آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند شدن دود آتش. (اقرب الموارد). تدخّن. (المنجد). دودآ گین ساختن چیزی را. (اقرب الموارد).

تدرأ. [تُ رَءْ] (ع ص) تُدرَأة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): رجل ذوتدرأ؛ یعنی دفع‌کنندهٔ خصم است با قوت و شوکت، و چنین است پادشاه که‌صاحب ساز و برگ جنگ و نیرو باشد در دفع دشمنان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مدافع با شوکت و قدرت. (از المنجد) (اقرب الموارد). رجل تدرأ و تدرأة؛ ای ذوعزة و منعة و قوة، و التاء زیدت فیه علی حد زیادتها فی ترتیب و تنضب. (اقرب الموارد). و التاء زائدة کما زیدت فی ترتب و تنضب و تتفل. (منتهی الارب). قوت و توانایی تمام. (آنندراج).

تدرأة. [تُ رَ ءَ] (ع ص) رجوع به تُدْرَأ شود.

تدرؤ. [تَ دَرْ رُءْ] (ع مص) پنهان شدن از چیزی جهت فریب دادن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان شدن از صیدی برای فریفتن آن. (از اقرب الموارد). پنهان شدن صیاد از صید برای فریب دادن آن. (المنجد). ||دست ظلم دراز کردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تطاول و تجبر بر کسی. (المنجد). تطاول و تجبر و تکبر بر کسی. (اقرب الموارد).

تدرب. [تَ دَرْ رُ] (ع مص) خو کردن و حریص گردیدن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عادت کردن و مواظب شدن بر کاری. (آنندراج). عادت کردن به چیزی. (المنجد) (اقرب الموارد) (از متن اللغة): تدرب بالامر؛ ضری به و اعتاده. تهذأ. (متن اللغة).

تدربؤ. [تَ دَ بُءْ] (ع مص) غلطیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). گرد گردیدن چیزی و غلطیدن آن. (ناظم الاطباء).

تدربس. [تَ دَ بُ] (ع مص) پیش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقدم. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

تدرج. [تَ رُ] (معرب، اِ) تَدرُج. ج، تَدارِج. پرنده‌ای خوش نقش و نگار و بلنددم. (المنجد). دراج، فارسی است که معرب شده و اصل آن تَدَرو است. (از المعرب جوالیقی ص۹۱). معرب از تذرو فارسی است، و بترکی قرقاول و در تنکابن و مازندران تورنگ نامند. در دوم گرم و در اول خشک و به‌غایت لطیف و سریع‌الهضم و مولد خون، صالح و مقوی فهم و دماغ و رافع وسواس و اکتحال. زهره و خون او جهت بیاض و نزول آب، و ذرور استخوان او جهت رفع قروح مجرب و طلای سرگین او جهت بهق و برص و کلف و اصلاح بشرهٔ زنان حامله نافع و سعوط زهرهٔ او مفتح سدهٔ دماغی و در رفع نسیان مفید و اکثار او مصدع و مولد مرةالصفرا در محرورین و مصلحش سکنجبین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و آنرا در نزد ما و در مصر سمان گویند و این اسم بزبان عراقی است و پرنده‌ایست بزرگتر از گنجشک و کوچکتر از کبوتر و در ماههای تشرین (پائیز) در حدود ما فراوان گردند و بیشتر بر روی زمین مانند جمل راه روند و چون آواز جنس خود شنوند جمع گردند و در عراق تخم گذارندو نقاط سرد را دوست دارند. و نیکوتر آنها آن است که پرگوشت و ملون باشد. در دوم گرم است. غذایی مقوی است و خون خوب تولید کند و چون خون او را در حال گرم بودن در چشم بچکانند سفیدی آن روشن میشود و خوردن آن دماغ بارد را نیک سازد و نسیان را از بین میبرد. و همچنین اگر کیسهٔ صفرای او را در بینی بریزند دماغ را اصلاح و فراموشی را زایل میکند. و اگر سرمه کنند سفیدی چشم و آب آنرا جلا دهد. و استخوان آنرا بکوبند و مانند سرمه نمایند و روی زخم ریزند بهبودی دهد و خاکستر پر او موی را دراز کند لیک سبب سرعت پیری گردد. و سرگین او بهق و برص و لکه‌های زنان حامله را برطرف میکند و زیاده‌روی در استعمال آن سبب سردرد و اخلاط صفراوی در محرورین میشود، و مصلح آن سکنجبین است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۹۳). و رجوع به تذرو شود.

تدرج. [تَ دَرْ رُ] (ع مص) اندک‌اندک قریب گردیدن. (منتهی الارب). اندک‌اندک نزدیک گردیدن. به‌تدریج پیش آمدن. (ناظم الاطباء). مرتبه‌مرتبه سوی چیزی پیش رفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پایه‌پایه بالا رفتن. (ناظم الاطباء).

تدردر. [تَ دَ دُ] (ع مص) تحرک چیزی. (متن اللغة). بحرکت آمدن لحیه. (منتهی الارب). جنبیدن و لرزیدن عضله. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تدرس السنقل. [ ] (اِخ) از مترجمین کتب‌حکمت و طب از زبان یونانی بعربی در زمان خلفای عباسی. ذبیح‌الله صفا آرد: ضبط اسم تدرس (تذرس) السنقل بدرستی بر من معلوم نیست. شاید تدرس (تذرس) و تذاری و ثادری الاسقف همه یکی و هم‌ریشه با کلمهٔ تیادورس یا ثیاذورس باشد. در آغاز نسخهٔ خطی ترجمهٔ انالوطیقا الاولی... اسم ناقل تذاری آمده و بنابراین تذاری و ثیادورس (اسم ناقل همین کتاب در الفهرست) یکی است و از کجاست که این مرد همان نباشد که یک بار دیگر در الفهرست و طبقات‌الاطبا بشکل تذرس السنقل آمده و ترجمه‌هایی از کتب‌حکمت بدو نسبت داده شده. اشکال این تطبیق در اینجاست که ابن‌الندیم با چند کلمه فاصله تذرس السنقل و تذاری را چون دو تن آورده است و اگر یکی از این دو، تکراری نباشد که بوسیلهٔ نُسّاخ... صورت گرفته باشد باید آن دو اسم را از یک شخص یعنی از ثیادورس بدانیم که از تصحیف تِدُرُس پدید آمده باشد و برای من تقریباً در این‌که تذرس و ثادری و تذاری و تیادورس هم صورتهای مختلفی از اسم عربی‌شدهٔ تئودورس هستند تردیدی نیست. راجع به السنقل فعلاً اظهاری نمی‌توانم کرد. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۳۶۲). رجوع به عیون الانباء ص۲۰۴ و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

تدرع. [تَ دَرْ رُ] (ع مص) زره پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). زره و مانند آن درپوشیدن. (زوزنی). زره پوشانیدن. (دهار). پوشیدن مرد زره آهن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درع پوشیدن. (از المنجد): تدرع الدرع و بهاء لبسها، و کذلک المِدرَعة و ربما قالوا تمدرع المدرعة کما قالوا تمنطق و تمسکن و تمسلم تحملوا ما فی تبقیة الزائد مع الاصل فی حال الاشتقاق توفیة للمعنی و حراسة له و دلالة علیه. (اقرب الموارد). ||شبی پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن زن پیراهن را و پوشیدن مرد دراعه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدرک صویی. [ ] (اِخ) نهر کوچکی است بر ساحل اناطولی. (از قاموس الاعلام ترکی).

تدرو. [تَ دَ] (اِ) تَدرُج. (دهار). نام مرغی است صحرایی شبیه به خروس. در نهایت

خوش‌روشی و خوش‌رفتاری، و آن را تذرو نیز گویند و معرب آن تدرج است و به تذرو معروف است. گویند با درخت سرو رغبتی دارد... و آن را به دری تورنگ گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تذرو و تورنگ و تدرج شود.
— تدرو بهاری؛ از اسمای معشوق است. (آنندراج).

تدرویه. [تُ ي] (اِخ) دهی از دهستان گوده، در بخش بستک شهرستان لار است که در چهل‌هزارگزی شمال خاوری بستک و ۲۶هزارگزی خاور شوسهٔ لار به بستک قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و ۸۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمهٔ شور و چاه و باران است و محصول آنجا غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تدره. [تُ رَهْ] (ع اِمص) دفع و مدافعه. (المنجد) (اقرب الموارد). یقال: هو ذو تدره القوم؛ ای الدافع عنهم. (اقرب الموارد). هو ذوتدرء؛ اذا کان هجاماً علی اعدائه من حیث لایشعرون. (المنجد). هو ذوتدرهم؛ یعنی او راننده و دورکننده است از آنها و حمایت‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدرة. [تَ دَرْ رَ] (ع اِ) شیر بسیار. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد).

تدری. [تَ دَرْ ری] (ع مص) فریفتن. (تاج المصادر بیهقی). فریب دادن صید را. (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد) (اقرب الموارد). فریب دادن شکار را. (ناظم الاطباء). ||موی فروکردن زن. (تاج المصادر بیهقی). شانه کردن‌زن موی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تدریب. [تَ] (ع مص) تدریب به چیزی (بر چیزی، در چیزی)؛ خوگر گردانیدن کسی را بر آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). یقال: دربته الشدائد حتی قوی و مرن علیها. (منتهی الارب). ||شکیبائی نمودن در کارزار، وقت شدت و فرار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد): صاروا الی التدریب وقف الحرب. (اقرب الموارد). ||مواظبت کردن کسی را بر کاری. (آنندراج). ||برآغالانیدن و حریص ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: دربت البازی علی‌الصید؛ یعنی برآغالانیدم باز را بر شکار. (ناظم الاطباء).

تدریج. [تَ] (ع مص) درنَوَردیدن. (دهار). درنوردیدن نامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||پله قرار دادن بنا را. (اقرب الموارد) (المنجد). ||بر کاری داشتن اندک‌اندک. (تاج المصادر بیهقی). قریب گردانیدن کسی را بسوی چیزی بتدریج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). پایه‌پایه چیزی را بسوی چیزی بردن. (آنندراج). درجه به درجه و پایه بپایه چیزی را بسوی چیزی بردن یعنی آهسته‌آهسته کار کردن. (غیاث اللغات). ||تنگ‌روزی و بی‌طاقت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
— بتدریج؛ کم‌کم. خردخرد. اندک‌اندک. بمرور. متدرجاً: تا هر کس که خرد دارد... و پادشاهی وی را برکشد حیلت سازد تا بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیاده کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳). و بگوی صلاح تو آنست که یکچند پیش ما نباشی و بغربت مقام کنی که چنین خطایی رفت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۵).

نشاطی نیم‌رغبت می‌نمودند
بتدریج اندک‌اندک می‌فزودند. نظامی.

تأمل در آیینهٔ دل کنی
صفایی بتدریج حاصل کنی. سعدی (بوستان).

ولیکن بتدریج تا انجمن
بستی نخندند بر رای من.
سعدی (بوستان).

مایهٔ عیش آدمی شکم است
تا بتدریج میرود چه غم است؟
سعدی (گلستان).

رجوع به تدریجاً و متدرجاً شود.

تدریجاً. [تَ جَنْ] (ع ق) متدرجاً و بطور تدریج و آهستگی. (ناظم الاطباء). به‌تدریج. خردخرد. کم‌کم. رفته‌رفته.

تدریجی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تدریج.
— تدریجی کردن کاری را؛ عملی را به آهستگی و دوام انجام دادن.
— عمل تدریجی؛ کاری که به آرامی و آهستگی و کم‌کم اجرا شود. (ناظم الاطباء). مقابل دفعی.

تدریس. [تَ] (ع مص) سبق گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبق دادن. (آنندراج) (غیاث اللغات). درس دادن کتاب. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تعلیم و گفتن درس و سَبَق. (ناظم الاطباء): و با بوصادق در نشابور گفته‌که مدرسه‌ای خواهد کرد سخت به‌تکلف به سر کوی زنبیل‌بافان تا وی را آنجا بنشانده آید تدریس را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۶).

منصب تدریس خطن گزید بدانک[1]
فرعزالدین بوعمران نماند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۷۶).

منصب تدریس و تربیت فتوای دارالملک غزنه بدو آراسته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۲).

تدریس کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تعلیم دادن. درس دادن: فلان در دانشگاه تدریس میکند.

تدریع. [تَ] (ع مص) زره پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و نیز مدرعه و دراعه پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب). ||پیراهن پوشانیدن زن را. ||پیش برآمدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خبه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). خفه کردن فلان را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ظاهر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). ظاهر نمودن آن چیز را. (ناظم الاطباء).

تدریق. [تَ] (ع مص) نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد): ملسنی الرجل بلسانه و ملقنی و درقنی؛ ای لیننی و اصلح منی. (اقرب الموارد).

تدریک. [تَ] (ع مص) پیاپی باریدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). شدد للمبالغه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدریم. [تَ] (ع مص) برابر و هموار گردیدن ناخنها بعد بریدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

تدریه. [تَ] (ع مص) زیاده کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||دگرگون و ناشناخت ساختن خود را برای کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناشناخت ساختن خود را برای کسی. (اقرب الموارد).

تدسس. [تَ دَسْ سُ] (ع مص) مخفی شدن و مخفی کردن خود را. (ناظم الاطباء). حیله و مکر ساختن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): تدسس به الی اعدائه؛ ای دسّ علیه. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تدسیس شود.

تدسکو. [تَ / تِ دِ کُ] (اِخ)[2] زبان‌شناسی که اختلاف پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی را مورد شرح و تفصیل و تأیید قرار داد. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ص۶۳ شود.

تدسیس. [تَ] (ع مص) پنهان کردن و در

۱ - ن‌ل: از آنک.
۲ - در متن: P. Tedesco و در فهرست اعلام: Tadseco

زیر خاک دفن کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). شدد للمبالغة. فیقال دسی کما قیل تظنی فی تظنن و فی‌القرآن و قد خاب من دساها؛[1] ای دسها مع الصالحین. (اقرب الموارد). || مبالغه نکردن در قطران مالیدن شتر. (از اقرب الموارد).

تدسیم. [تَ] (ع مص) چرب کردن. (زوزنی). چرب دادن. (مجمل اللغة). بروغن تر کردن. || تر گردانیدن باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || سیاه کردن کومان زنخ بچه را تا چشم‌زخم به وی نرسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیاه کردن. (اقرب الموارد) (المنجد)؛ دسموا نونة الصبی. (اقرب الموارد). || چرب شدن. (مجمل اللغة). چربش دادن. (زوزنی).

تدسیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «دس‌س») پنهان کردن و بی‌نام کردن. (تاج المصادر بیهقی). پنهان کردن. (دهار). پنهان و گمنام کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پوشانیدن و گم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ و قد خاب من دسیها[2]؛ ای دسها، فأبدل من احدی السینین یاء کتظنیت فی تظننت لأن البخیل یخفی منزله و ماله او معناهُ دس نفسه مع الصالحین و لیس منهم او خاب نفس دساها الله. (منتهی الارب). رجوع به تدسیس شود.

تدسیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «دس‌ی») ورغلانیدن کسی را و تباه کردن وی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباه کردن و گمراه کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || برداشتن حدیث را از کسی و نقل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تدسیة نفس؛ ضد تزکیهٔ آن. تدسیس آن. (از اقرب الموارد). گمنام و بی‌قدر ساختن آن. (از المنجد). رجوع به تدسیس شود.

تدشن. [تَ دَشْ شُ] (ع مص) گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (المنجد). گرفتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تدعال. [ ] (اِخ) (پسر بزرگ) یکی از پادشاهانی است که با کدرلاعمر همعهد شد. (سفر پیدایش ۱۴: ۱ - ۹) (قاموس کتاب مقدس).

تدعب. [تَ دَعْ عُ] (ع مص) ناز کردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ناز کردن. (آنندراج).

تدعث. [تَ دَعْ عُ] (ع مص) پر از کینه شدن سینهٔ کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تدعدع. [تَ دَ دُ] (ع مص) رفتار پیر کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). راه رفتن به رفتار پیر کلانسال که مستقیم راه نرود. (اقرب الموارد). || پر کردن چیزی را. (المنجد) (اقرب الموارد).

تدعر. [تَ دَعْ عُ] (ع مص) زشتگون و پیسه گردیدن روی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). || خبیث و ناپاک شدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد):

اخالد هلا اذ سفهت عشیرة
کففت‌لسان السوء ان یتدعرا.
(از اقرب الموارد).

تدعص. [تَ دَعْ عُ] (ع مص) تباه و ریزه‌ریزه گردیدن گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تدعکس. [تَ دَ کُ] (ع مص) دستبند بازیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). بازی دعکسه کردن و آن بازی مجوسان است. (از اقرب الموارد). ببازی دستبند بازیدن یعنی دست یکدیگر را گرفته رقص کردن. (ناظم الاطباء).

تدعة. [تُ عَ / تُ دَ عَ] (ع اِ) تن‌آسانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسایش. (المنجد). || فراخی عیش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدعیس. [تَ] (ع مص) نشان کردن و نیزه درزدن بجائی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیزه زدن بجائی. (المنجد). || تذلیل زن. (المنجد).

تدفؤ. [تَ دَفْ فُءْ] (ع مص) جامهٔ گرم پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تدفق. [تَ دَفْ فُ] (ع مص) ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (المنجد) (اقرب الموارد). ریخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || به شتاب رفتن چارپا. (المنجد) (از اقرب الموارد). یقال: فلان یتدفق فی‌الباطل؛ اذا کان یسارع. (اقرب الموارد) (المنجد).

تدفن. [تَ دَفْ فُ] (ع مص) پنهان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استتار و تواری. (المنجد) (اقرب الموارد). || شتاب کردن شتر در رفتار. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تدفیف. [تَ] (ع مص) زود بکشتن خسته. (زوزنی). شتاب کردن در کشتن خسته. || شتاب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). || دف زدن مرد. (المنجد).

تدفیق. [تَ] (ع مص) نیک ریختن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). نیک بریختن. (زوزنی). سخت ریخته شدن آب. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بسیار ریختن هر دو دست کسی عطا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریختن بر دستهای کسی عطا را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). شدد للمبالغه. (اقرب الموارد).

تدفین. [تَ] (ع مص) مرده را در گور کردن: در فرزهٔ نیشابور قرب صدهزار آدمی هلاک شد و کس به تغسیل و تکفین و تدفین ایشان فرانمی‌رسید و همه را با آن جامه که داشتند در زیر خاک میکردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۶).

تدقیق. [تَ] (ع مص) نیک بکوفتن. (زوزنی). نیک کوفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نیکو بکوفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). || باریک کردن. (زوزنی) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). باریک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دقیق گردانیدن چیزی را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). || تدقیق در چیزی؛ بکار بردن دقت در آن. (از اقرب الموارد). تدقیق در حساب و غیره؛ دقت نظر در آن بکار بردن. (از المنجد). باریکی و دقت و غوررسی کردن. (ناظم الاطباء). اثبات المسئلة بدلیل دق طریقه لناظریه. (تعریفات جرجانی). اثبات دلیل باشد بوسیلهٔ دلیل، چنانکه تحقیق اثبات موضوع باشد بوسیلهٔ دلیل، چنانکه صادق حلوانی در حاشیهٔ بدیع‌المیزان ذکر کرده. || نرم کردن آرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || و مدقق در اصطلاح صوفیان، کاملیست که حقایق اشیاء کماینبغی بر او ظاهر گشته باشد. و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته و بمرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و بعین‌العیان مشاهده نموده که حقیقت همه اشیاء حق است و بغیر از وجود واحد مطلق موجود دیگر نیست. و موجود به اشیاء دیگر مجرد اضافت پیش نه. کذا فی لطایف‌اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تدقیق کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) پایان کار را نیک نگریستن و باریک‌بین شدن و غوررسی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تدقیق شود.

تدک. [تَ دَ] (اِ) مرغی که آنرا دراج گویند:

باز قهرش که بال بگشاید
خصم در پیش چون تدک آید.
(لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۱ ب).

تدکدک. [تَ دَ دُ] (ع مص) دکاوات شدن کوهها. (منتهی الارب). از هم پاشیدن کوهها و نرم شدن خاک و هموار شدن زمین. (از ناظم الاطباء). تهدم کوهها. (اقرب الموارد)

۱- قرآن ۹۱/۱۰. ۲- قرآن ۹۱/۱۰.

(المنجد).

تدکل. [تَ دَ کْ کُ] (ع مص) ناز نمودن بر کسی. || گستاخی کردن. || خود را برداشتن و بزرگ پنداشتن و عزت گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). تکبر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || درنگی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

تدکیک. [تَ] (ع مص) آمیختن حنظل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدکیک حنظل با تمر؛ مخلوط کردن آن. یقال: دککوا لنا. (اقرب الموارد). تدکیک چیزی به چیزی؛ مخلوط کردن آن. (المنجد).

تدکیل. [تَ] (ع مص) در خاک غلطانیدن دابه را. (منتهی الارب). در خاک غلطانیدن ستور را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). در خاک غلطانیدن اسب را. (آنندراج).

تدکیم. [تَ] (ع مص) درآوردن چیزی را در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || سر خود در خشکنای فلان زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سر خود را در وسط حنجرهٔ کسی زدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تدکین. [تَ] (ع مص) بر هم نهادن رخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر هم نهادن متاع را. (اقرب الموارد) (المنجد). || ساختن دکان را. (المنجد).

تدگوئیه. [تِ ئی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان در بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۲۷هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۲هزارگزی راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تدلث. [تَ دَلْ لُ] (ع مص) درآمدن و بر روی افتادن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تقحم. (اقرب الموارد) (المنجد).

تدلدل. [تَ دَ دُ] (ع مص) فروهشته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تهدل. (المنجد) (اقرب الموارد). || آویزان جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || دودله و مضطرب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اضطراب. (اقرب الموارد). اهتزاز و اضطراب. (المنجد).

تدلس. [تَ دَلْ لُ] (ع مص) پوشیده داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکتم. (اقرب الموارد) (المنجد). اختفاء. (المنجد). || اندک‌اندک گرفتن طعام. || لیسیدن شتران بزبان، اندک چیز را در چراگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || در تاریکی فرودآمدن قوم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

تدلف. [تَ دَلْ لُ] (ع مص) رفتن و نزدیک شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تدلق. [تَ دَلْ لُ] (ع مص) یکبار رسیدن سیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بناگاه رسیدن سیل. (از المنجد) (از اقرب الموارد): تدلق السیل علیه؛ اندفع. (اقرب الموارد).

تدلک. [تَ دَلْ لُ] (ع مص) خویشتن بمالیدن. (تاج المصادر بیهقی). خود را مالیدن. (آنندراج). خویشتن مالیدن بوقت شستن اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || دلوک مالیدن بدن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوی خوش مالیدن بخود. (اقرب الموارد) (المنجد).

تدلل. [تَ دَلْ لُ] (ع مص) ناز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آنندراج). ناز کردن بر کسی و گستاخی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد):

افاطم مهلاً بعض هذا التدلل.

امرؤالقیس (از اقرب الموارد).

تدلمز. [تَ دَ مُ] (ع مص) آهنگ کردن بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تدلمص. [تَ دَ مُ] (ع مص) موی پیش سر افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تدله. [تَ دَلْ لُهْ] (ع مص) بیخود و دل‌ربوده و عقل‌رفته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تدلی. [تَ دَلْ لی] (ع مص) (از «دلو») فروآویخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). فروهشته شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). آویخته شدن از درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعلق و فروهشته شدن میوه از درخت. (اقرب الموارد) (المنجد). || سخت نزدیک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). قریب گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || فرودآمدن از بالا به نشیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرودآمدن. (از المنجد).

تدلی. [تَ دَلْ لی] (ع مص) (از «دلی») نزدیک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): ثم دنی فتدلی. (قرآن ۵۳ / ۸). || فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تواضع. (اقرب الموارد) (المنجد). || تدلل، یعنی خرامیدن. بمعنی تدلل است یعنی خرامیدن. مانند تمطی که بمعنی تمطط است. (ناظم الاطباء). معنی آن تدلل است مانند: ثم ذهب الی اهله یتمطی[1]؛ ای یتمطط. (از اقرب الموارد). || (اصطلاح عرفان) در اصطلاح عرفا، عبارت از نزول وجود مقربین است از مقام بیخودی و فناء در جبروت الهی به مرتبت هوشیاری که بعد از ارتقاء به نهایت مقام و مرتبت خود است و بعبارت دیگر صحو بعد از محو و هشیاری از بیخودی است و این خود نزول است از مقام فناء فی صفات الله و سفر از حق بخلق است و گاه در مقابل نزول تجلیات حق است از مقام قدس ذات خود (که هر کس را بدانجا راهی نیست و لایمسه الا المطهرون[2]) بمراتب نازلهٔ وجودی برحسب استعدادات وجود در کسب فیض و تجلی. (از تعریفات جرجانی). || نزول مقربین است و اطلاق شود در مقابل نزول حق بمقربین در مقام قرب و نزدیکی مقربین به او. (از تعریفات جرجانی). || درآویختن بدرخت و جز آن. (آنندراج).

تدلیس. [تَ] (ع مص) پنهان کردن عیب متاع بر خریدار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشیدن عیب کالا بر خریدار. (آنندراج). کتمان عیب کالا بر مشتری. (از اقرب الموارد) (المنجد). کتمان عیب کالا. || پنهان کردن. (متن اللغه). || (اصطلاح فقه) عیب متاعی را پوشاندن چنانکه بایع متوجه نشود مانند تدلیس ماشطه که زن زشت را زیبا نمایند تا شوی راغب شود. (از شرایع ص ۸۴). و آن چنان است که عاقد نسبت بمورد عقد صفت کمالی را اظهار کند که در آن نباشد. (فرهنگ اصطلاحات حقوقی). مادهٔ ۴۳۸ قانون مدنی می‌گوید: «عبارتست از عملیاتی که موجب فریب طرف معامله شود». اصطلاح حقوقی از معنی لغوی دور نیفتاده است زیرا بر اثر تدلیس حقیقت امر را می‌پوشانند تا غیر از آنچه هست او را بنمایانند. رجوع به حقوق مدنی تألیف امامی ج ۱ صص ۵۱۳ - ۵۱۶ و شرح تبصرهٔ علامه ج ۱ ص ۳۶۴ شود. || پنهان کردن اسناد حدیث. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تدلیس در اسناد آنست که از شیخ بزرگ حدیث حالی که خود او را ندیده باشد و از کسی حدیث شنیده باشد که در مرتبهٔ مادون اوست یا از کسی شنیده باشد که او از آن شیخ شنیده باشد، و جمعی از ثقات چنین کرده‌اند. (منتهی الارب). نزد محدثان آنست که راوی اسناد حدیث را بیندازد و این اسقاط چنان ناآشکار باشد که جز کسانی که بر طرق حدیث مطلعند

---

۱ - قرآن ۷۵/۳۳. ۲ - قرآن ۷۹/۵۶.

آنرا درنیابند. و چنین حدیثی را مدلس بفتح لام و فاعل این فعل را مدلس بکسر لام خوانند. و مدلس بر سه گونه است: نخست آنکه شیخ خویش را که این حدیث از او شنیده است بیندازد و نام شیخ شیخ، یا آنکه در مرتبهٔ مقدم بر اوست ذکر کند و لفظ را چنان آورد که مقتضی اتصال نباشد و موهم آن بود. چنانکه اخبرنا یا امثال آن ذکر نکند بلکه بگوید از فلان یا بگوید فلان گفت و چنان نمایاند که روایت را از کسی که از آن شیخ حدیث شنیده است نقل میکند. و در تدلیس شرط است که مدلس هم‌عصر کسی باشد که از او حدیث کند یا او را دیده باشد اما حدیث او نشنیده باشد یا جز او شنیده باشد. دوم تدلیس شویه است چنانکه راوی ضعیف را از سلسلهٔ حدیث اسقاط کند. چنانکه مثلاً راوی حدیثی را از شیخی ثقه نقل کند و آن ثقه حدیث را از راوی ضعیف شنیده باشد آنگاه مدلس نام ضعیف را از سلسلهٔ سند حذف کند و حدیث را به ثقهٔ دیگری که قبل از آن ضعیف است اسناد دهد. سوم تدلیس شیوخ است چنانکه مدلس شیخ خود را که حدیث از او شنیده است بنامی جز آنچه بدان معروفست بنامد چنانکه شناخته نشود و آن بخاطر انتباه طالب حدیث و اختبار او بخاطر بحث از رواة جائز است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نزد اسماعیلیان، یکی از مراحل دعوت است و آن دعوی موافقت بزرگان دین و دنیاست با ایشان تا آنکه میل مدعو را بسیار سازند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عرفان) در لباس صلاح فساد کردن باشد و در زیر جبهٔ عبادت شرک ورزیدن. (فرهنگ علوم عقلی). ||رسیدن شتر به گیاه قلیل. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه).

تدلیس. [تَ] (اِخ) شهری بمغرب اقصی، بر کنار بحر محیط. (معجم البلدان).

تدلیص. [تَ] (ع مص) نرم و تابان گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تملیس و تبریق چیزی. (اقرب الموارد). تملیس چیزی. (المنجد): دلص السیل الحجر؛ اذا ملسه، کقوله صفاً دلصته السیل اخلق. (اقرب الموارد). ||نرم گردانیدن زره. (المنجد) (اقرب الموارد). نرم و تابان گردانیدن زره. (متن اللغه). درفشان گردانیدن زره. (زوزنی). درخشان و مذهب ساختن زره. (از متن اللغه). ||برکندن موی پیشانی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||گاییدن بیرون کُس. (منتهی الارب) (آنندراج). گاییدن بیرون کُس و درمالی کردن. (ناظم الاطباء).

تدلیل. [تَ] (ع مص) مرفه ساختن کسی را. (اقرب الموارد). ||جدا کردن و دور ساختن گیاه از هم و پراکنده کردن آنرا. از لغات دخیل سریانی است. (متن اللغه).

تدلیة. [تَ يَ] (ع مص) کسی را در کاری افکندن به حیلتی. (تاج المصادر بیهقی). کسی را بحیلت در کاری افکندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). انداختن یا نزدیک کردن کسی را بغرور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): فدلیهما بغرور. (قرآن ۲۲/۷)؛ یعنی نزدیک ساخت آنان را بنافرمانی، یا نزدیک ساخت آنان را از بهشت بزمین یا جرأت داد آنان را بر خوردن. از دلّ، و دالّة، یعنی جرأت. (از منتهی الارب). ||چیزی بجای فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

تدلیه. [تَ] (ع مص) ربودن عشق دل کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) در حیرت و دل‌ربودگی افکندن عشق کسی را. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغه):

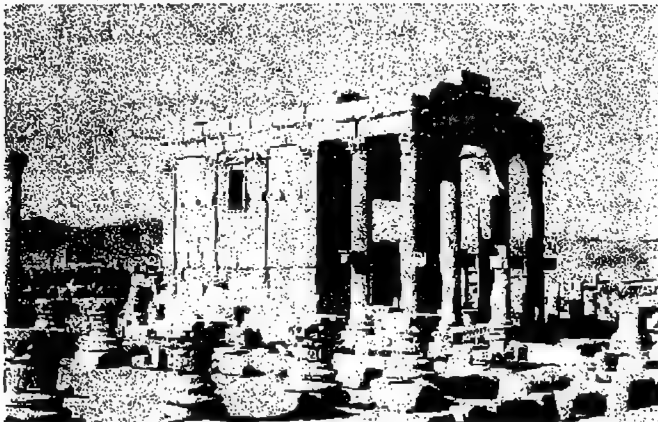
اسفی علی اسفی الّذی دلهتنی
عن علمه فیه علی خفاء.

متنبی (از اقرب الموارد).

||در حیرت افتادن زن بسبب از دست دادن فرزند. (از متن اللغه) [1].

تدمر. [تَ مُ] (اِخ) نام دختر حسان‌بن اُذَيْنَة است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تدمر. [تَ مُ] (اِخ) [2] پالمیر [3]. شهری به شمال شرقی دمشق در واحهٔ بادیةالشام که پایتخت ملکه زینب و محل تجارت و راه بازرگانی بود. امپراطور اورلیانوس بسال ۲۷۲ م. آنرا گشودو ویرانیها و ستمهای زیادی بر آن دیار و مردمش روا داشت و تا سال ۶۳۳ م. که عرب بدست خالدبن ولید آنرا گشود در تحت حکومت رومیان بود. (از المنجد). شهری است بشام که بنام تدمر دختر حسان‌بن اُذَيْنَة که بانیهٔ آن است نامیده شده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نخل. شهر بسیار قدیمی است که از نیکوترین شهرهای دنیا بوده است. گویند سلیمان حکیم بانی آن میباشد و بمسافت یکصد میل بشمال شرقی دمشق و شصت میل بغربی فرات و یکصدوبیست میل بجنوب حلب واقع است. موضع شهر شبیه به جزیره‌ای است که در دشت واقع شود و دشت از هر طرف آنرا احاطه نموده است. چون اسکندر ذوالقرنین بر این شهر دست یافت اسمش را به پالمیرا یعنی شهر نخل مبدل کرد زیرا درختان نخل تناور بسیاری بر آن سایه افکنده بود، و کوه و دشت این شهر بواسطهٔ عظمت و نیکویی و آثار قدیم و ستونهای عظیم قابل‌ذکر است، ازجمله ردیفی از ستونهای عظیم شهر را از مشرق بمغرب قطع میکند و ردیف دیگری نیز ردیف فوق را تقاطع کرده است. بسیاری از ستونهای این دو ردیف تا بحال هم برپا میباشد و در یک طرف از دو ردیف هلالی از سنگهای منقوش بنا شده است و در محل اتصال و تقاطع این دو ردیف که چهار زاویه تشکیل میابد چهار ستون از سنگ سماق دارد که دو تای آن افتاده و دو تا برپا میباشد و علاوه بر اینها ستونهای بسیار و آثار هیکلها و قبرهای مزین و هیکل آفتاب. نیز در آنجا موجود است و قریهٔ تدمر اکنون در میان دیوارهای یادشده واقع است. خلاصه در نیکویی و آثار قدیمی و جلال و رونق جز بعلبک هیچ شهری در تمام سوریه با آن برابری نتواند نمود. قناتهای قدیمی در این شهر بسیار و بزرگترین منبع‌های آن قنات طبیعی است که از زیر کوه جنوبی شهر خارج میشود، و درجهٔ حرارت آبهای گوگردار این



خرابه‌های معبد بالشامّن (از آثار باستانی تدمر)

---

۱ - در لسان العرب این معنی در تدلّه آمده است. رجوع به تدلّه شود.

2 - Tadmor. 3 - Palmyre.

شهر ۸۸ درجهٔ فارنهایت میباشد. اکثر قبرهای این شهر در خارج واقع و در نهایت استحکام است و بعضی از آنها را در سنگهای زیر زمین تراشیده‌اند و بعضی دیگر را مثل برجها و دخمه‌ها بنا کرده‌اند و در میان آنها تمثالهای منقوش و اجساد مومیایی بسیار است. نظر بوقوع تدمر در میانهٔ سوریه و الجزیره معلوم میشود که قبل از زمان سلیمان دایرهٔ تجارتش وسیع بوده بحدی که خود سلیمان هم بهمین قصد آنرا تعمیر کرد (اول پادشاهان ۹:۱۸ و دوم تواریخ ۸:۴). و زنوبیا یعنی زینب ملکه آنرا پایتخت مملکت خود قرار داد و لیکن اورلینانس آنرا در ۲۷۳ ق.م. خراب کرد. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به معجم البلدان و التفهیم و تاریخ اسلام و نزهةالقلوب و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱۲ و ۲۷۲۱ و پالمیر شود.

تدمری. [تَ مُ] (اِخ) منسوباً، نام اسب بنی‌ثعلبةبن سعد است. (منتهی الارب). اسبی است. (اقرب الموارد).

تدمری. [تَ مُ] (ص نسبی) منسوبست به تدمر که شهریست در طرف بری شام. (انساب سمعانی). رجوع به تدمر شود.

تدمری. [تَ مُ رِی ی] (ع ص) مرد ناکس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لئیم. (المنجد) (اقرب الموارد). ||یربوع تدمری؛ کلا کموش خرد و کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||ما بالدّار تدمری، و یضم؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). و گویند مر زن حسناء را: مارأیت تدمریاً احسن منها؛ یعنی ندیدم کسی را نیکوتر از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سگ تدمری؛ از سگها، سگی که نه سلوقی (شکاری) باشد و نه کدری. (اقرب الموارد).

تدمری‌زاده. [تَ مُ دَ] (اِخ) محمد درویش (نقیب‌الاشراف بلاد روم). از علمای قرن چهاردهم هجری است. او راست: الاسعاف لنقیب السادة الاشراف (رساله‌ای در نحو) که بسال ۱۲۹۹ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت و بسال ۱۳۱۲ هـ.ق.در مطبعهٔ علمیه به طبع رسیده. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۶۲۹).

تدمریة. [تَ مُ رِی یَ] (ع ص) اذن تدمریة؛ گوش خُرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (ربنجنی).

تدمس. [تَ دَمْ مُ] (ع مص) آلوده گردیدن زن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آلوده گردیدن. (المنجد).

تدمشق. [تَ دَ شُ] (ع مص) محاصره کردن دمشق[1]. (ناظم الاطباء). ||بدمشق درآمدن. (المنجد) (ذیل اقرب الموارد).

تدمل. [تَ دَمْ مُ] (ع مص) صالح گردیدن زمین و نیرو یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صالح گردیدن زمین با کود. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تدملک. [تَ دَ لُ] (ع مص) گرد تابان گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نرم و تابان گردیدن. (المنجد). نرم و تابان و گرد گردیدن. (متن اللغه). مدملک شدن. (اقرب الموارد). ||گرد شدن و برآمدن پستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (متن اللغه) (اقرب الموارد).

تدمن. [تَ دَمْ مُ] (ع مص) پرسرگین شدن آب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). پرسرگین شدن زمین و آب و جز آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغه).

تدمیث. [تَ] (ع مص) نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نرم گردانیدن خوابگاه. (المنجد) (اقرب الموارد): دمث لجنبک قبل النوم مضجعاً؛ یعنی بگستران و آماده و مهیا ساز آنرا. (اقرب الموارد). نرم و آسان گردانیدن مکان. (المنجد). ||ذکر کردن حدیث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): دمث لی ذلک الحدیث حتی اطعن فی خوضه؛ ای اذکر لی اوله حتی اعرف وجهه فاعلم کیف آخذ فیه و هو قریب من التمهید. (اقرب الموارد). ذکر کردن حدیث یا تمهید آن. (المنجد).

تدمیج. [تَ] (ع مص) فروداوردن و پست نمودن سر خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). فروداوردن سر و پشت خود را. (متن اللغه). رجوع به مزاد[2] شود.

تدمیر. [تَ] (ع مص) هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). هلاک کردن و هلاک افکندن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات) (از المنجد): و اذا اردنا ان نهلک قریة امرنا مترفیها ففسقوا فیها فحق علیها القول فدمرناها تدمیراً. (قرآن ۱۶/۱۷). ... فدمرناهم تدمیراً. (قرآن ۳۶/۲۵).
بدعت فاضلان منحوس است
این صناعت برای هر تدمیر. خاقانی.
||پشم دود کردن صیاد کازه را تا صید بوی وی درنیابد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تدمیر. [تُ] (اِخ) یکی از نواحی اندلس و بر مشرق قرطبه و دارای قراء و قلاع فراوان و مسقطالرأس بسیاری از مشاهیر اسلامی است. رجوع به الحلل السندسیه و معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

تدمیری. [تُ] (ص نسبی) منسوبست به تدمیر که از بلاد اندلس میباشد. (انساب سمعانی).

تدمیری. [تُ] (اِخ) ابراهیم‌بن موسی‌بن جمیل تدمیری. رجوع به ابراهیم شود.

تدمیری. [تُ] (اِخ) ابوالقاسم طیب‌بن هارون‌بن عبدالرحمن التدمیری الکتانی. بسال ۳۲۸ هـ.ق. در اندلس درگذشت. (از معجم البلدان).

تدمیس. [تَ] (ع مص) پنهان کردن چیزی در خاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پنهان کردن. (المنجد). دفن کردن. (المنجد). پنهان کردن چیزی را. (اقرب الموارد). ||در خمره را برای شراب بستن. (از اقرب الموارد).

تدمیع. [تَ] (ع مص) سخت رفتن اشک از چشم. (آنندراج) (از مؤید الفضلا).

تدمیغ. [تَ] (ع مص) نرم کردن اشکنه را به چرب. (منتهی الارب) (آنندراج). نرم گردانیدن اشکنه را به چربی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). چربی در طعام کردن. (از المنجد).

تدمیق. [تَ] (ع مص) پوشیدن خمیر را به آرد تا خمیر در دست نچسبد. ||درآوردن چیزی را در چیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تدمیم. [تَ] (ع مص) طلا کردن دِمام را بر چشم‌خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): دمم العین الوجیعة؛ دمها. (متن اللغة). طلا کردن ظاهر چشم را به دمام. (اقرب الموارد). مالیدن ظاهر چشم را بچیزهای مالیدنی مثل دممه، از باب تفعیل. (شرح قاموس).

تدمیم. [تَ] (ع مص) (از «دمو») خون‌آلوده گردانیدن کسی را[3]. ||آسان کردن برای کسی راه را. ||دادن کسی را راهی. ||ساختن برای کسی راه را. ||نزدیک گردانیدن راه را برای کسی، یا عام است. حیاک‌الله و قرب دارک گفتن مر کسی را. ||ظاهر شدن برای کسی و بلاعوض دادن کسی‌را از مال خود. (منتهی الارب).

تدمین. [تَ] (ع مص) سرگین در زمین زدن. (تاج المصادر بیهقی). سرگین‌ناک گردانیدن ماشیه مکان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). و کذا دمن القوم الدار و دمن الشاء الماء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

---

۱ - در تاج العروس و لسان العرب دیده نشد.
۲ - بازیی است از بازیها.
۳ - ظ. به این معنی مصحف تدمیة است.

||دستوری دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||لازم گرفتن در خانهٔ کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تدمیة. [تَ یَ] (ع مص) خون‌آلود کردن کسی را. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). بیرون آمدن خون از زخم. (از اقرب الموارد). خارج کردن خون از کسی بضربه. (از متن اللغة). ||آسان گردانیدن ازبرای کسی راهی. (شرح قاموس). آسان کردن راه را برای کسی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ||راه دادن کسی را. (از ناظم الاطباء). راه قرار دادن برای کسی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||نزدیک گردانیدن برای کسی. ظاهر شدن برای کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء). ||بلاعوض کسی را از مال خود دادن.[1] (ناظم الاطباء). ||فربه ساختن شبان ماشیه را بچرا. (از متن اللغة).

تدن. [تَ دَ] (مص) تنیدن[2]:

وسواس بدسگال تو گشته کفن بر او
چون تار کرم پیله که بر خود ز خود تده.

نزاری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تدن. [ ] (اِخ) لقب عام ملوک شاش (چاچ). (آثار الباقیه).... شمارهٔ این خانواده‌های محلی در ماوراءالنهر که پس از تجزیهٔ دولت سامانی رایت استقلال افراشته‌اند به شمارهٔ نواحی مهم بوده است و هر خاندانی لقبی و عنوان سلطنتی داشته که تمام افراد آن خاندان بدان مشهور بوده‌اند چنانکه... پادشاهان شاش یا چاچ «تدن»... نامیده می‌شدند. (رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۱۷۶).

تدنؤ. [تَ دَنْ نُءْ] (ع مص) برانگیختن کسی را بر فرومایگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): نفس فلان تتدنأه. (اقرب الموارد).

تدنس. [تَ دَنْ نُ] (ع مص) شوخگن شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ریمناک گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چرکین شدن. (آنندراج). ریمناک و شوخگین شدن جامه. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||زشت و معیوب گردیدن عرض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تدنق. [تَ دَنْ نُ] (ع مص) در شاهد ذیل ظاهراً تدنیق و بمعنی دقت نظر در معاملات و نفقات آمده است: با غلامان ترک و معارف لشکر در مواجب و جامگیات و اقطاعات طریق شطط و مناقشت و تدنق پیش گرفت لاجرم روزی بر دست دو سه غلام کشته شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۹۹). رجوع به تدنیق و مدنق شود.

تدنی. [تَ دَنْ نی] (ع مص) نزدیک درآمدن اندک‌اندک. (تاج المصادر بیهقی). نزدیک آمدن. (زوزنی). اندک‌اندک نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). بعید یتدنی خیر من قریب یتبعد. (اقرب الموارد) (المنجد).

تدنیح. [تَ] (ع مص) رام گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سر فرودآوردن و رام گردیدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تدنیخ. [تَ] (ع مص) فروتنی کردن. ||رام گردیدن. ||پست نمودن سر خود را. ||ملازم خانه گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||نشیب و فراز پذیرفتن خربزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دَنَّخَت البطیخة؛ انهزم بعضها و خرج بعضها، کقوله و ان رآنی الشعراء دنخوا. (اقرب الموارد). ||مشرف شدن قَمَحْدوهٔ کسی بر بلندی پس هر دو گوش و درآمدن پس هر دو گوش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بلند گردیدن قَمَحْدوهٔ کسی بلندی پس هر دو گوش را و درآمدن پس بلندی پس هر دو گوش. (منتهی الارب).

تدنیر. [تَ] (ع مص) درخشیدن روی کسی. (ناظم الاطباء). درخشیدن روی کسی مانند دینار. (اقرب الموارد) (المنجد). ||صاحب دینار گردیدن کسی. (ناظم الاطباء). بسیاردینار شدن مرد. ||دینار سکه زدن. (اقرب الموارد) (المنجد).

تدنیس. [تَ] (ع مص) شوخگن گردانیدن. (زوزنی). بچرک آلودن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (المنجد). ریمناک گردانیدن جامهٔ کسی‌را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||معیوب و زشت کردن آبروی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاری کردن‌که آبرو و اخلاق را زشت کند. (المنجد). ||زشت ساختن سوء خلق، کسی را. یقال: دنسه سوء خلقه؛ ای عابه. (اقرب الموارد).

تدنیق. [تَ] (ع مص) استقصا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (المنجد). نیک نگریستن در کاری و استقصا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قال الحسن: لاتدنقوا فیدنق علیکم. (اقرب الموارد). ||بدانگ شماره کردن. (زوزنی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان ص ۲۶). ||نزدیک گشتن. (تاج المصادر بیهقی). نزدیک شدن خورشید به فروشدن. (زوزنی). نزدیک شدن آفتاب به فروشدن. (منتهی الارب). نزدیک شدن آفتاب بغروب. (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). ||نزدیک شدن بمرگ. (المنجد) (اقرب الموارد). فی‌الحدیث لا بأس للأسیر اذ خاف به ان یدنق للموت؛ ای یظهر الاشفاء علی‌الموت فراراً من ان یمثل به. (اقرب الموارد). ||چشم بگود فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). فروشدن چشم بمغاک و سست نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمغاک فروشدن چشم. (اقرب الموارد) (المنجد). ||پیوسته سوی چیزی نگریستن. (تاج المصادر بیهقی). همواره نگریستن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||ظاهر شدن در وجه کسی لاغری از رنج یا مرض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (از اقرب الموارد).

تدنیم. [تَ] (ع اِ) فرومایگی. ||آواز کمان. آواز طشت، مانند ترنیم به راء مهمله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدنین. [تَ] (ع مص) بانگ کردن مگس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تدنیة. [تَ یَ] (ع مص) ضعیف شدن و در کار خسیس فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||جستجو کردن هر کار خرد و بزرگ را. ||نزدیک گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تدو.[3] [تَ] (اِ) جانوری باشد سرخ‌رنگ که بیشتر در حمامها پیدا شود. (فرهنگ جهانگیری). کرم سرخ‌رنگ که بیشتر در حمامها باشد. (فرهنگ رشیدی). جانوری است سرخ‌رنگ و پردار که اغلب در حمامها میباشد و آنرا بعربی ابن‌وردان گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). سوسک قرمز که بیشتر در حمامها پیدا شود. (فرهنگ نظام). جانوری که در حمامها متکون شود، و تاتو نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||نام مرغی است صحرایی شبیه بخروس در نهایت خوشرونی و خوشرفتاری. (برهان). تذرو. (ناظم الاطباء). رجوع به تذرو شود.

تدوار. [تَ ذْ] (ع مص) دور گردانیدن:

و عرف الخزامی و عرف الندامی
و تدوار خمر و انوار جمر.

؟ (از سندبادنامه ص ۲۲).

تدوح. [تَ دَوْ وُ] (ع مص) نفخ آوردن و فروافتادن شکم از چاقی یا مرض. (از اقرب

۱ - منتهی الارب این معانی را در تدمیم (دمّیه تدمیماً) آورده و بدون‌شک تصحیفی روی داده است.

۲ - ظ. لهجهٔ محلی است.

۳ - در برهان تدو ضبط شده. رجوع به تذو شود.

الموارد). انتفاخ و تدلی بطن. (المنجد).

تدور. [تَ دَوْ وُ] (ع مص) مدور بودن چیزی. (اقرب الموارد). مدور بودن. (المنجد).

تدورة. [تَ وِ رَ] (ع اِ) ریگ گرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ما استدار من الرمل. (اقرب الموارد).

تدورة. [تَ وِ رَ] (اِخ) سرایی است میان کوهها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارة بین جبال بیلاد العرب. (اقرب الموارد).

تدوم. [تَ دَوْ وُ] (ع مص) انتظار نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انتظار کشیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تدون. [تَ دَوْ وُ] (ع مص) استغنای تام و کامل یافتن مرد. (اقرب الموارد) (المنجد). غنای تام و کامل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تدون الرجل؛ استغنی استغناء تاماً. (اقرب الموارد).

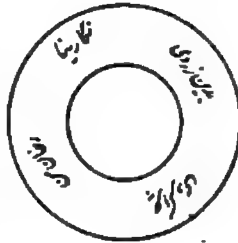
تدوه. [تَ دَوْ وُهْ] (ع مص) متغیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||سطبر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بی اندیشه بکاری درشدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تدویح. [تَ دْ] (ع مص) پراکنده نمودن شتران خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده‌کردن مال خود را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نفخ آوردن شکم و فروافتادن آن. (المنجد).

تدویخ. [تَ دْ] (ع مص) خوار کردن کسی. (تاج المصادر بیهقی). رام گردانیدن کسی را. (اقرب الموارد) (المنجد) (از آنندراج). ||راست گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در شهرها گردیدن. (زوزنی). گشتن در شهرها و شناختن آن و دانستن راههای آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||چیره شدن بر بلاد و دست یافتن بر اهل آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||گیج ساختن درد سر کسی را. (اقرب الموارد) (از المنجد). بسرگیجه افتادن، و ضعیف کردن گرما کسی را. (اقرب الموارد).

تدوید. [تَ دْ] (ع مص) گرم درافتادن طعام. (تاج المصادر بیهقی). گرم در طعام افتادن. (زوزنی). گرم‌نا ک شدن طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||بر بانوج نشستن و بر هوا آمد و رفت نمودن غلام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد).

تدویر. [تَ دْ] (ع مص) گرد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). گرد و مدور گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد گردانیدن چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). ||گردانیدن چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). دور گردانیدن چیزی را و طواف دادن آنرا. (از ناظم الاطباء). ||(اصطلاح ادب) پارسی گردانیدن‌بود و شعراء مدور بیتی را گویند که از هر طرف که آغاز کنی بتوان خواندن و این بازی کودکان بود، مثالش اینست که نموده شد:



تدویر

(از حدائق السحر فی دقایق الشعر). ||(اِ) مأخوذ از تازی، گردی و دور. (ناظم الاطباء): تدویر آن از مقوس فلک حکایت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۱). ||انقلاب و گردش، و به اصطلاح هیئت، فلک کوچکی‌که در میان فلک بزرگتر واقع باشد. (ناظم الاطباء). به اصطلاح علم هیئت فلک کوچک‌که میان فلک دیگر باشد: بدانکه هر فلکی از افلا ک هفتگانه مرکب است از چند افلا ک یعنی از چند اجزای مدور و همهٔ اسمای اجزا این است: ممثل و مائل و جوزهر و مدیر و خارج‌المرکز و حامل و تدویر. پس در حامل و خارج‌المرکز تفاوت همین است که در فلک شمس خارج‌المرکز نامند و در افلا ک دیگر حامل گویند و ممثل و مائل و مدیر هر سه بر یک شکل باشند یعنی هر یکی از این هر سه بعد مرکوز شدن حامل آنچه باقی ماند بدو متمم مختلف‌الثخن تمامیت میگیرد و یکی حاوی بحامل و دیگر محویّ حامل و رقت حاوی و غلظ محوی بجانب اوج و بسوی حضیض همچنین برخلاف یکدیگر. بدان که فلک قمر مرکب است از چهار اجزا، یکی مائل دوم حامل سوم تدویر چهارم جوزهر که محیط هر سه اجزای مذکورهٔ اوست و فلک عطارد مرکب از چهار فلک یکی ممثل دوم مدیر سوم حامل چهارم تدویر و فلک شمس مرکب از دو فلک یکی ممثل دوم خارج‌المرکز و تدویر ندارد و شمس در ثخن خارج‌المرکز خود بجای تدویر مرکوز است و فلک زهره و مریخ و مشتری و زحل هر یکی از اینها مرکب است از سه فلک یکی ممثل دوم حامل سوم تدویر و سوای شمس هر یکی از سیاره در کنارهٔ تدویر خویش مرکوز است و تدویر در ثخن حامل خود در اینجا شکل فلک قمر نوشته میشود که از آن سوای فلک عطارد شکل پنج فلک دیگر بقیاس آورد چون از جوزهر قطع نظر کنند صورت فلک زهره و مریخ و مشتری و زحل مشخص می‌شود و چون جوزهر و تدویر هر دو را از نظر اندازند شکل فلک شمس ظاهر میگردد. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل تدویر و فلک شود:

باد بر رای تو تدویر فلک
بر همین باد ملک را تقدیر. سوزنی.
تا که باشد فلک برشده را
از بر خا ک‌مسطح تدویر. سوزنی.
تاج تو تدویر چرخ تخت تو تربیع عرش
در تو به تثلیث ذات صولت و عدل و حکم.
خاقانی.
جانم بزبان عذر گویا
کای عکس‌نمای چرخ تدویر.
اثیر اخسیکتی.

همت او که با فلک تدویر و چرخ اثیر برابری می‌کرد بدست تقدیر زبون گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹۲). ||(اصطلاح علم قرائت و تجوید) توسط میان ترتیل و حدر. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تجوید و ترتیل و حدر شود.

تدویر خوردن. [تَ دْ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) چرخ زدن. (آنندراج):

فلک ز شکل دواتش همی خورد تدویر
قمر ز رفتن کلکش نمی‌بود[1] سیار.
امیر معزی (از آنندراج).

تدویص. [تَ دْ] (ع مص) فرودآمدن از بالا به نشیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تدویم. [تَ دْ] (ع مص) پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). ||دور رفتن و دور دویدن سگان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سخت گریختن سگ. (آنندراج). ||استادن آفتاب در میان آسمان. (تاج المصادر بیهقی). برگردیدن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد برآمدن آفتاب در آسمان. (از آنندراج). گردیدن آفتاب در میانهٔ آسمان. (اقرب الموارد) (المنجد): الشمس حَیْریٰ لها فی الجو تدویم. (اقرب الموارد). ||دور زدن حدقهٔ چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||نیک برآمدن مرغ در هوا یا پریدن و هر دو بال را حرکت ندادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد برآمدن مرغ در هوا و

۱ - در دیوان (چ عباس اقبال ص ۴۰۰): همی بَرَد تدویر ... همی شود سیار.

پریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نیک برآمدن و چرخ زدن مرغ در هوا. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بازی کردن به دوامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||گرد برگشتن و همیشه بودن بر جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیچیدن عمامه در سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (ذیل اقرب الموارد). ||بسیار کردن در شوربا چربش گوشت را تا آنکه بگردد چربش بالای شوربا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||تر کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||زعفران در آب سودن. (تاج المصادر بیهقی) (المنجد) (اقرب الموارد). سودن زعفران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جوش دیگ به آب بنشاندن. (تاج المصادر بیهقی). فرونشانیدن جوشش دیگ به آب سرد یا شکستن جوشش دیگ را به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد) (از آنندراج). و گفته‌اند نشاندن جوشش دیگ را بچیزی. (اقرب الموارد). ||ساکن گردانیدن. (آنندراج). ||مست کردن می و سر برگشتن از مستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسرگیجه درآوردن شراب مرد را. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (المنجد). ||زبان بر گرد دهن برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زبان گرد دهن گرداندن شتر تا آب دهن آن خشک نشود. (اقرب الموارد) (از آنندراج).

تدوین. [تَدْ] (ع مص) در دیوان نبشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||نام کسی را در دیوان سپاهیان نوشتن. (اقرب الموارد). ||ترتیب دادن دیوان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آوردن دیوان را. (اقرب الموارد) (المنجد). ||ترتیب و تألیف و فراهم‌آوردگی. (ناظم الاطباء). جمع نمودن و تألیف کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات):

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت
تدوین زمین را و تداویر زمان را.

ناصرخسرو.

تدویة. [تَدْ یَ] (ع مص) (از «دوی») باپوست شدن شیر. (تاج المصادر بیهقی). پوستکی سبک فاسر شیر آوردن. (زوزنی). سر بستن جغرات و شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). سر بستن جغرات و شیر و دادن سرشیر. (آنندراج). ||نیک دویدن سگ در زمین و گرد چیزی برگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دویدن سگ در زمین، چنانکه تدویم پریدن مرغ است در هوا و تدویم در زمین نیست چنانکه تدویه در آسمان نیست. (اقرب الموارد). رجوع به تدویم شود. ||بالای آب چیزی نمودار شدن که باد آن را ببرد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شنیده شدن بانگ هدیر فحل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تدویة. [تَدْ یَ] (ع مص) (از «دوو») در بیابان درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بسوی بیابان رفتن و اقامت نمودن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بیابانی گفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدویه. [تَدْ] (ع مص) شتر را بسوی بچه خواندن بلفظ داوِ بالکسر یا به تسکین یا بلفظ دُهْدُهْ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تده. [تَ دَ / دِ] (نمف) بمعنی تنیده باشد که از تنیدن مشتق است. (برهان). بمعنی تنیده باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). بمعنی تنیده آمده. (آنندراج). تنیده و بافته و پارچه. (ناظم الاطباء). رجوع به تدن و تنیدن شود. ||خانهٔ عنکبوت. (آنندراج).

تدة. [تِ دَ] (ع مص) (از «وتد») کوفتن میخ. (منتهی الارب). استوار کردن میخ را. (از المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به وتد شود.

تدهدم. [تَ دَ دُ] (ع مص) بیفتادن. (منتهی الارب) (آنندراج). افتادن و ساقط شدن. (ناظم الاطباء) (المنجد). ساقط شدن بنا و جز آن. (اقرب الموارد).

تدهده. [تَ دَ دُهْ] (ع مص) درگردیدن. (زوزنی). غلطیدن سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تدهدی. [تَ دَ دی] (ع مص) غلطیدن سنگ و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ و قد تبدل من الهاء یاء فیقال تدهدی الحجر و غیره تدهدیاً، و دهدیته دهداةً و دهداءً. (منتهی الارب).

تدهقن. [تَ دَ قُ] (ع مص) کشاورزی نمودن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). دهقان شدن. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به دهقان شود.

تدهکر. [تَ دَ کُ] (ع مص) غلطیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلطیدن سنگ. (اقرب الموارد). ||مستولی شدن بر چیزی و شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جنبیدن و لرزیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لرزیدن و اضطراب زن. (اقرب الموارد).

تدهکم. [تَ دَ کُ] (ع مص) بناخواست درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در کار سخت درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||خلاف نمودن و گردنکشی نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تدهن. [تَ دَهْ هُ] (ع مص) خویش چرب کردن بروغن. (تاج المصادر بیهقی). بروغن خویشتن چرب کردن. (زوزنی). چرب شدن و طلا کردن روغن بر خود. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). روغن بر خود مالیدن. (اقرب الموارد) (المنجد).

تدهور. [تَ دَ وُ] (ع مص) بآخر رسیدن شب و پشت دادن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تدهی. [تَ دَهْ هی] (ع مص) (از «دهی») کار مردمان زیرک و تیزهوش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تدهیش. [تَ] (ع مص) در حیرت انداختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مدهوش ساختن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تدهیم. [تَ] (ع مص) سیاه کردن آتش دیگ را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تدهین. [تَ] (ع مص) چرب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). تر کردن چیزی را. (از المنجد) (اقرب الموارد). روغن مالیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). چرب کردن بروغن و روغن‌مالی. (از ناظم الاطباء).

تدهیة. [تَ یَ] (ع مص) زیرک گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||عیب و نقص کردن کسی را. ||آفت رسانیدن بکسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سختی و بلا رسانیدن بکسی. (اقرب الموارد).

تدی. [ ] (اِخ) (سینه) لقب یهودای حواریست (انجیل مرقس ۳:۱۸). در بعضی از نسخه‌های قدیمی متی تدیوس و یکی لباوس و دیگری «لبیوس که اسم دیگرش تدیوس است» می‌نویسد. لوقا در هر دو نسب‌نامه‌اش او را یهودا خطاب میکند. (انجیل لوقا ۶:۱۶ کتاب اعمال رسولان ۱:۱۳). رجوع به یهودا شود. (از قاموس کتاب مقدس).

تدیانه. [تَدْ نَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای نسف. (سمعانی).

تدیانی. [تَدْ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به تدیانه. (سمعانی).

تدیث. [تَ دَیْ یُ] (ع مص) زنجلبی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تدیر. [تَ دَیْ یُ] (ع مص) سرای گرفتن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ

سازمان، ورق ۲۶۱ ب) (متن اللغة: تدیر البقعة: خانه گرفت آنرا. (اقرب الموارد)؛ و معاویة (الاصفر) اول من تدیر کوفن و هی قصبة بین نسا و ابیورد. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۶ ص۳۴۲).

تدیل. [تَ] (اِخ) پسر حشم است از قبیلهٔ جذام. (منتهی الارب).

تدین. [تَ دَیْ یُ] (ع مص) دیندار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد) (المنجد). دین‌دار شدن و راستکار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دین‌داری و درستکاری. (ناظم الاطباء). ||وام خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدیوس. [ ] (اِخ) رجوع به تدی شود.

تدیه. [تُ یِ] (فرانسوی، اِ)[1] نوعی مرغ در جزایر آنتیل که با چنگال از درخت بالا رود.

تدییث. [تَدْ] (ع مص) رام کردن. (تاج المصادر بیهقی). رام و نرم گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||مجرب ساختن روزگار کسی را. (المنجد). ||دیوث گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تدییخ. [تَدْ] (ع مص) خوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المنجد). تذلیل. لغتی است در «دوخ»، و اصمعی گوید: دیّخهُ؛ دیّثهُ؛ ای ذلّلهُ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||چیره شدن در بلاد و دست یافتن بر اهل آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تدیید. [تَدْ] (ع مص) کرم افتادن در طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تدییم. [تَدْ] (ع مص) پیوسته شدن باران. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیوسته کردن عطا. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تدیین. [تَدْ] (ع مص) کسی را وا دین او گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). بر دین خود گذاشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (از اقرب الموارد). ||مالک شدن امر کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مالک کردن کسی را چیزی را. (المنجد).

تذاؤب. [تَ ءُ] (ع مص) بلباس مانند گرگ شده پوشیدن، برای ناقه تا بر بچهٔ غیر مهربان گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). ||نرم و مختلف وزیدن باد. ||گرفتن چیزی بنوبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تذؤب شود.

تذاؤل. [تَ ءُ] (ع مص) خرد و حقیر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصاغر. (المنجد) (اقرب الموارد).

تذاؤن. [تَ ءُ] (ع مص) گیاه ذؤنون چیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تذابح. [تَ بُ] (ع مص) گلوی یکدیگر را بریدن. (زوزنی). همدیگر را ذبح نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). یکدیگر را گلو بریدن. (آنندراج).

تذاری. [ ] (اِخ) یکی از مترجمین و نقلهٔ کتب از زبانهای دیگر به زبان عربی. رجوع به فهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۳۴۱ و رجوع به تدرس در همین لغت‌نامه شود.

تذاکر. [تَ کُ] (ع مص) بهم یاد گرفتن. (زوزنی). بهم یاد کردن. (آنندراج). بیاد یکدیگر آوردن. (ناظم الاطباء). یاد آوردن چیزی. (المنجد). ||تفاوض در امری. (المنجد) (اقرب الموارد).

تذامر. [تَ مُ] (ع مص) یکدیگر را برانگیختن بر جنگ و برانگیخته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یکدیگر را برانگیختن بر قتال. (از المنجد). ||تلاوم. (المنجد). رجوع به تذمر شود.

تذامم. [تَ مُ] (ع مص) همدیگر را نکوهیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد).

تذاوق. [تَ وُ] (ع مص) همدیگر فرا گرفتن نیزه‌ها را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تناول نیزه‌ها. (المنجد) (از اقرب‌الموارد). ||چشیدن چیزی. (المنجد). چشیدن متاع را. (اقرب الموارد).

تذایل. [تَ یُ] (ع مص) فروتر گردیدن حال: تذایلت حاله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

تذءب. [تَ ذَءْ ءُ] (ع مص) همچو گرگ شدن در خبث و دها. (منتهی الارب). همچو گرگ‌شدن در خبث. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||همچو گرگ ساختن مرد خود را بلباس و پوشیده‌شده ترسانیدن ناقه را تا بر بچهٔ غیر مهربان گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||از این سو و از آن سو جستن باد. (زوزنی) (از المنجد) (از اقرب الموارد). نرم و مختلف وزیدن باد. (منتهی الارب). (از المنجد). ||گرفتن چیزی بنوبت. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||ترساندن جن کسی را. (المنجد). رجوع به تذاؤب شود.

تذأذؤ. [تَ ذَءْ ذُءْ] (ع مص) بازداشتن و تهی کردن. ||دست‌اندازان راه رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مضطرب راه رفتن. (اقرب الموارد).

تذئیب. [تَ] (ع مص) گیسو ساختن برای غلام. (منتهی الارب). گیسو ساختن برای کودک. (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). ||ذئبة ساختن برای پالان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||تفزیع. (المنجد).

تذبال. [تَ] (ع مص) پژمریدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ و اما الزهر فیجب ان یجتنی بعد الفقح التام قبل التذبال و السقوط. (کتاب دوم قانون ابوعلی سینا ص۱۵۲ س۱۲). و کلما کانت الاصول .... اقل تذبالاً... فهو فاضل جداً. (همان کتاب ص۱۵۲ س۲۳).

تذبذب. [تَ ذَ ذُ] (ع مص) جنبیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحرک. (اقرب الموارد) (المنجد). جنبیدن چیزی که بهوا آویخته باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). جنبیدن و متحرک شدن. (ناظم الاطباء). ||دودله شدن و متردد بودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). متردد بودن میان دو کار. (ناظم الاطباء).

تذبل. [تَ ذَبْ بُ] (ع مص) برفتار مردان رفتن زن باآنکه باریک‌بدن است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تبختر و تفتر در راه رفتن. (المنجد) (اقرب الموارد).

تذبیت. [تَ] (ع مص) خشک شدن لب کسی از تشنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||بسیار دفع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تذبیح. [تَ] (ع مص) بسیار کُشتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (المنجد) (اقرب الموارد). بسیار کشتن حیوانات را. (آنندراج). گستردن پشت و پست نمودن سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تذبیر. [تَ] (ع مص) نبشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوشتن کتاب را. (المنجد) (اقرب الموارد).

تذحلم. [تَ ذَ لُ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تذر. [تَ ذَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنخواست، در بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۵۰هزارگزی باختر اسفراین و بر سر راه مالرو عمومی میان‌آباد به جاجرم قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۸۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از

1 - Todier.

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
تذراف. [تَ] [1] (ع مص) رفتن اشک و جز آن. (زوزنی). روان گردیدن سرشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (تاج العروس) (متن اللغه). ||ریختن اشک را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغه) (المنجد) رجوع به تذرفة و تذریف شود.
تذرب. [تَ ذَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).
تذرج. [تَ ذَ] (معرب، اِ) معرب تذرو است و آن مرغی بود صحرائی شبیه به خروس. (برهان). تَذْرُج. لغتی است در تَدْرُج. (از المنجد). رجوع به تدرج و تذرو و تورنگ و قرقاول شود.
تذرس. [ ] (اِخ) رجوع به تدرس السنقل و مادهٔ بعد شود.
تذرس السنقل. [ ] (اِخ) نام یکی از مترجمین و نقلهٔ کتب از زبانهای دیگر بعربی. رجوع به فهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۳۴۱ و رجوع به تدرس السنقل در همین لغت‌نامه شود.
تذرع. [تَ ذَرْ رُ] (ع مص) پرگفتن و زیاده کردن کلام. ||پاره‌پاره شدن چیزی بر قدر ذراع در طول. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). ||تا ذراع درآمدن شتران در آبشخور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||اندازه کردن چیزی را به رش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندازه کردن چیزی را به ذراع. (المنجد) (اقرب الموارد). ||توسل گرفتن و ذریعت ساختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توسل جستن به وسیله. (اقرب الموارد) (المنجد). ||شکافتن زن برگ درخت خرما را تا از آن بوریا بافد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
تذرفة. [تَ رِ فَ] (ع مص) ریختن اشک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغه) (تاج العروس). ||جاری ساختن چشم اشک را. (تاج العروس). رجوع به تذراف و تذریف شود.
تذرق. [تَ ذَرْ رُ] (ع مص) سرمه درکشیدن با اسپست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج).
تذرو. [تَ ذَرْوْ] (اِ) مرغی سخت رنگین است. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۰) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مرغی است رنگین و نیکو. (صحاح الفرس). نام مرغ دشتی باشد. (فرهنگ جهانگیری). تذرج است که مرغ صحرایی شبیه به خروس باشد. (برهان). مرغ معروف خوشرفتار که اکثر در پای سرو گردد، از این جهت عاشق سرو گویند. (فرهنگ رشیدی). بمعنی خروس صحرایی، و بدال مهمله نوشتن و خواندن و بمعنی کبک گفتن خطا است، از جهانگیری و فرهنگ حکیم نورالدین، و در سراج اللغات از فرهنگ قوسی نقل کرده که تذرو بذال معجم مرغی از جنس ما کیان و خروس که در بیشهٔ استراباد و مازندران بسیار باشد و بغایت خوشرنگ بود و باز سراج‌الدین علیخان آرزو، قول قوسی را پسند نموده نوشته که مرا اعتماد بر قول قوسی است که صاحب زبان است. (غیاث اللغات). پرنده‌ای است آتشخوار و خوبرفتار که بکوهپایه بود و آنرا تورنگ و ترنگ و جوربور و کبک نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). تذرو. (انجمن‌آرا). کبک، و آن جانوری است سرخ‌فام و خوشرفتار، بعضی گویند پرندهٔ کوهی است که آنرا آتشخوار نامند و قبل دراج و بدال مهمله نیز گویند و معرب آن تدرج است و با درخت سرو رغبتی دارد... و آن را به دری تورنگ گویند. (آنندراج). دراج. قرقاول. (زمخشری). مرغ صحرایی شبیه بخروس. نیک خوشروی و خوشرفتار که تذرو و قرقاول و جوربور و چوربور و چور نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به تدرج و تدرو و قرقاول و تورنگ و ترنگ شود:



تذرو (قرقاول)

تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد
گوزن تا همی از شیر پر کند پستان.
ابوشکور.
بگاه سایه بر او بر تذرو خایه نهد
بگاه شیب بدرّد کمند رستم زال. منجیک.
چه ناست این مرد بر سان سرو
بسرخی رخانش چو خون تذرو. فردوسی.
چو از آمدنْشان شد آگاه سرو
بیاراست لشکر چو پرّ تذرو. فردوسی.
برفتم ز درگاه شاهی به مرو
بگشتم چو اندر گلستان تذرو. فردوسی.
مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار
پُر تذروان خرامنده و کبکان دری. فرخی.
خرم‌تر از بهاری زیباتر از نگاری
چابک‌تر از تذروی فرخ‌تر از همائی. فرخی.
کاخ او پر بتان آهو چشم
بزم او پر تذرو کبک‌خرام. فرخی.
گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار
همچو عروس غریق در بن دریای چین.
منوچهری.
بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو
ورشان نای زند بر سر هر مغروسی.
منوچهری.
پیش او کی شوند باز سپید
چون تذروان سرخ و چون سرخاب؟
عسجدی.
که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو
بدیوار بام آمد از شاخ سرو
نر و ماده کاوان اَبَر یکدگر
بکشّی کرشمه کن و جلوه گر.
اسدی (از انجمن‌آرا).
خرامان چو با ماه پیوسته سرو
ز گیسو چو در دام مشکین تذرو.
(گرشاسبنامه).
وا کنون تذرو با من کی سازد
کز عارضین نبشته چو شاهینم. ناصرخسرو.
بقاش بود نود سال در جهان روزی
عقاب مرگ بکند از تذرو عمرش سر.
ناصرخسرو.
چون نیابد بگه گُرسنگی کبک و تذرو
چه کند گر نخورد شیر ز مردار کباب؟
ناصرخسرو.
و آزمودن دیگر [تریاق] آنست که خروس دشتی را بگیرند یعنی تذروی، و او را شربتی تریاق دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یارد دیدن تذرو چهرهٔ باز؟
مسعودسعد (از کلیله و دمنه).
همای عدل تو چون پرّ و بال باز کند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی.
از پی آن تذرو زرین پر
آهنین آشیان کنید امروز. خاقانی.
ای تذروان من آن طوق ز غبغب ببرید
تاج لعل از سر و پیرایه ز پر بگشائید.
خاقانی.
کو تذروان بزم و کوثر جام
کز سمن‌زار بشکفد گلزار. خاقانی.
چنگل دراج بخون تذرو
سلسله آویخته در پای سرو. نظامی.
گوزن و شیر بازی می‌نمودند
تذرو و باز غارت می‌ربودند. نظامی.
بیژمرد لاله بیفتاد سرو
بچنگال شاهین تبه شد تذرو. نظامی.
دی تازه تذروی بدم، اندر چمن لطف
امروز فروریخت همه بال و پر من. عطار.
مگر از شوخی تذروان بود

---
۱ - در منتهی‌الارب: تِذْراف، ولی در کتب دیگر بفتح تاء.

که‌فرودوختند دیدهٔ باز. سعدی.

دادهام باز نظر را به تذروی پرواز
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند.
حافظ.

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام
درکمینم وانتظار وقت فرصت می‌کنم.
حافظ.

– پرّان تذرو؛ تذرو پران. تذرو تیزپرواز:
سپاه از بخارا چو پران تذرو
بیک هفته آمد سوی شهر مرو. فردوسی.

– تذرو رنگین؛ آفتاب، که ترازوی زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند. (فرهنگ رشیدی).
– تذرو زرنیخ؛ کنایه از انگشت و زغال افروخته باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– تذرو زرین؛ کنایه از آفتاب است و آنرا ترازوی زرین و ترک نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز خوانند. (انجمن آرا).
– تذرو زرین‌پر؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء).
– || آتش. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تذروة. [تَ رِ وَ] (ع مص) برداشتن باد خاک را و پرانیدن و بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تذروی. [تَ ذَ] (ص نسبی) منسوب به تذرو. (ناظم الاطباء).

تذروی. [تَ ذَ] (اِخ) آذر بیگدلی آرد: همشیره‌زادهٔ نرگسی است، اصلش از دیار ابهر است... مولانا در اکثر اوقات بهندوستان بوده و هم در آنجا فوت شده و از هر مقوله شعر بسیاری گفته اما دیوانش بنظر نرسید، گویا به ایران نیامده، نظر به این شعر که در وصف طلوع صبح در مثنوی گفته، طبع خوشی داشته است:

در پنبهٔ صبح آتش افتاد
خاکستر شام رفت بر باد.

(از آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۲۲۴).
در قاموس الاعلام ترکی آرد:... اکثر اوقات در هندوستان بسر می‌برد و بسال ۹۷۵ هـ.ق. در آگره درگذشت و علاوه بر سایر اشعار منظومه‌ای بنام «حسن و یوسف» دارد... (از قاموس الاعلام ترکی).

تذروی کردن. [تَ ذَ کَ دَ] (مص مرکب) برفتار خوش تذرو خرامیدن. (ناظم الاطباء).

تذری. [تَ ذَ ری] (ع مص) بر ذروهٔ چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی). درآمدن بر بالای ذروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||از سرمای شمال به صخره و مانند آن پناه بردن. (اقرب الموارد). الشول اذا است بالبرد تذرت بالعضاه. (اقرب الموارد). ||از کاه جدا و پاک گردیدن گندم. ||زن از برتران قبیله خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تذریب. [تَ] (ع مص) تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی). تیز کردن شمشیر و مانند آن. (اقرب الموارد). تیز کردن شمشیر. (المنجد). تیز کردن سنان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زهر دادن شمشیر و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برداشته داشتن زن بچه را تا قضای حاجت کند.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تذریح. [تَ] (ع مص) کاغله در طعام کردن.(تاج المصادر بیهقی). ذراح انداختن در طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذراریح که نوعی سم است، در طعام ریختن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اندکی زعفران و جز آن در آب کردن. (تاج المصادر بیهقی). زعفران در آب تر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||گل‌آلود کردن مطهرهٔ چرمین نو را تا بوی خوش گیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ریختن آب در شیر تا بسیار شود. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تذریع. [تَ] (ع مص) خبه کردن کسی را به ذراع از پس وی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). ||خبر دادن کسی را به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||بستن ذراع شتر را برسن زائد از جهاز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بلند کردن مرد دست را برای ترسانیدن یا مژده دادن. (المنجد) (اقرب الموارد). ||فراخ کردن بازو را در شناوری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغه): ذرع الرجل فی سباحته تذریعاً؛ اتسع و مد ذراعیهُ. (لسان العرب). ||اقرار نمودن به چیزی. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد). ||مدد خواستن بدو دست خود و جنبانیدن هر دو دست را در آب کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دست‌اندازان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||بدست اشاره کردن مژده‌ور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): سوابق خیل لم‌یذرع بشیرها. (اقرب الموارد). خبر دادن کسی را به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||زیاده‌روی کردن مژده‌دهنده در کلام خود. (اقرب الموارد). ||سخت دشنام دادن کسی را مقابل مردمان: ذرعه بیتنا؛ ای سبه. (المنجد).

تذریف. [تَ] (ع مص) افزون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). فزون آمدن بر صد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (تاج العروس). فزون آمدن بر پنجاه. (متن اللغه) (المنجد) (منتهی الارب). و منه قول علی رضی‌الله‌عنه: قد ذرفت علی‌الستین [1] و فی روایة علی‌الخمسین. (تاج العروس). ||ریختن اشک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغه). ||آگاهانیدن کسی را بر چیزی. (اقرب الموارد). ||مشرف گردانیدن کسی را بر مرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغه) (تاج العروس). نزدیک ساختن کسی را بر مرگ. (المنجد). رجوع به تذراف و تذرفه شود.

تذریة. [تَ یَ] (ع مص) برداشتن باد خاک را و پرانیدن و بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). ||بر باد دادن خاک‌کان را، بطلب زر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جستن زر از خاک معدن. (از متن‌اللغه). ||بر باد کردن خرمن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن اللغه) (المنجد). ||فریز کردن گوسپند و ماندن پاره‌ای از پشم بر گوسپند جهت نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ستودن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغه). ||حسب خویش را ستودن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ستودن حسب خود را و برداشتن خود را. (از آنندراج). ستودن حسب خود را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تذعب. [تَ ذَعْ عُ] (ع مص) ترسانیدن پری، کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تذعذع. [تَ ذَ ذُ] (ع مص) پراکنده و جدا گردیدن مال و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تذعر. [تَ ذَعْ عُ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تذعلب. [تَ ذَ لُ] (ع مص) پنهان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بر پهلو خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||جامهٔ سبک پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم

---

۱ – ها انا الآن قد ذَرَّفْتُ علی‌الخمسین. (اقرب الموارد).

الاطباء) (اقرب الموارد).

تذفیف. [تَ] (ع مص) زود و سبک بکشتن خسته. (تاج المصادر بیهقی) (از آنندراج) (المنجد). ||سبک گردانیدن رخت و بار اشتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). ||به شتاب رفتن اسب. (اقرب الموارد).

تذقح. [تَ ذَقْ قُ] (ع مص) متهم کردن کسی را بگناهی که او مرتکب آن نشده است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تذقط. [تَ ذَقْ قُ] (ع مص) گرفتن چیزی را اندک‌اندک. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تذقین. [تَ] (ع مص) نهادن زنخ خود را بر دست یا بر عصای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تذکار. [تَ] (ع مص) یاد کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||انگه داشتن چیزی در ذهن. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (المنجد). ||ذکر نمودن، و بکسر خطاست، چرا که سوای تبیان و تلقای، هیچ مصدری بر وزن تفعال بکسر نیامده مگر اسم جنس و صفات، برین وزن اکثر می‌آید چنانکه تمثال و تمساح و تلعاب بمعنی بسیار بازی‌کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تذکارپای خاتون. [ ] (اِخ) زن ملک ظاهر بیبرس بندقدار که یکی از ممالیک بحریهٔ مصر بود. وی خانقاه «رباط بغدادیه» را در قاهره بسال ۶۸۴ هـ.ق. تأسیس کرد. این خانقاه تنها بعبادت اختصاص نداشت بلکه زنی که بعنوان شیخه تعیین میشد میبایست به تدریس علوم متنوع قادر باشد. از شیخه‌های معروف این خانقاه «ام‌زینب فاطمهٔ بغدادیه» بود که بعلم و زهد شهرت داشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تذکر. [تَ ذَکْ کُ] (ع مص) یاد کردن و بیاد آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از غیاث اللغات). یاد کردن. (دهار). بیاد آوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). یاد آوردن و ذکر کردن. (آنندراج) یاد کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و آلتهای حفظ و ذکر و تخیل و وهم و تعقل و تذکر و تصور موجود کرد. (سندبادنامه ص ۳۱۵). ||(اصطلاح فلسفه) این اصطلاح هم اخلاقی و هم فلسفی و عرفانی است. تذکر بمعنی یادآوری است و در اصطلاح صوفیان ذکر خداگفتن و بیاد خدا بودن و از خلق بریدن و بدو پیوستن است و آن برتر از تفکر است... و از لحاظ اخلاقی یکی از انواع فضایل تحت حکمت بود. خواجهٔ طوسی گوید: اما تذکر وسط بود میان فرط استعراض که اقتضای تضییع روزگار و کلالت آلت کند و میان نسیانی که از اهمال آنچه مراعات او واجب بود لازم آید و هم بر این نسق در انواع دیگر اجناس میباید گفت. و در جای دیگر گوید: و اما تذکر، آن بود که نفس را با ملاحظهٔ صور محفوظه بهر وقت که خواهد بآسانی دست دهد از جهت ملکه‌ای که اکتساب کرده باشد... (فرهنگ علوم عقلی صص ۱۵۳ - ۱۵۴). هفتم تذکر و آن عبارتست از آنکه نفس را ملاحظهٔ صور محفوظ بهر وقت که خواهد بآسانی دست دهد از جهت ملکه‌ای که اکتساب کرده باشد. (نفائس‌الفنون قسم دوم، در علوم اوائل، مقالهٔ اولی در حکمت). شیخ اشراق گوید: هرگاه انسان چیزی را فراموش کند چه بسا یادآوری آن برایش دشوار باشد حتی با جهد و کوشش زیاد نیز نتواند بیاد آورد لکن شده است که برحسب اتفاق همان امر بیادش آید بدون سعی و کوشش در این صورت آن امری که‌او بیاد آورده است در یکی از قوای بدن او نبوده‌است وگرنه از نفس ناطقهٔ او بعد از کوشش‌دریافتن آن غایب نمی‌ماند. یعنی اگر در قوای بدنش ثابت بوده و یا اثری از آن بود هر موقع که میخواست بیادش می‌آمد و چنین نیست که گفته شده اثر آن در یکی از قوای بدن او هست و لکن مانعی از یادآوری آن جلوگیری کرده است و نتوان این ایراد را کرد زیرا جوینده نفس ناطقه است و آن امر مجرد است و برای او مانعی نمی‌تواند باشد و بنابراین تذکر از عالم نفوس مجرد فلکیه است. (از شرح حکمت اشراق). ||انگه داشتن چیز را در ذهن. (اقرب الموارد) (المنجد). ||پند گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مذکر شدن کلمه‌ای که مؤنث باشد. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تذکرة. [تَ کِ رَ] (ع مص) بیاد آوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). یاد آوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||پند دادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تذکیر شود. ||(اِ) یادگار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

در بوستان جاه تو شد بنده سوزنی
با ده زبان چو سوسن آزاد مدح‌خوان
تا نام وی بتذکرهٔ مدحت تو در
روی‌آشنا شود چو طفیلی بمیهمان. سوزنی.

نقل کردند از خدمت خواجه محمد حافظی بخاری که اورع‌الزمان و تذکرهٔ خانوادهٔ خواجگان. (انیس الطالبین ص۱۲۴). ||یادداشت. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنچه بحاکم نویسند تا جواب بستانند. (نفائس الفنون قسم اول، در علم استیفا ص۱۰۴): رسول گفت این سخنها همه حقست، تذکره‌ای باید نبشت تا مرا حجت باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۴). گفت ناچار بونصر نامه‌ای نویسد و تذکره و پیغامها، و بر رای عالی عرضه کند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۹۵). تذکره‌ای نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۹۷). تذکره‌ای که شیخ ابوالحسین فرا من داده بود مشتمل بر ملتمساتی معین به وی دادم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۸). گفت تذکره‌ای که داشتی مثال دادیم تا به اتمام رسانند و نخواستیم که بدین قدر شیخ ابوالحسین را غباری بخاطر رسد و وحشتی به اندرون او راه یابد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۹). ||آنچه بدان حاجت بیاد آید. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد). آنچه بدان حاجت بیاد آید و یاد کرده شود حاجت. (ناظم الاطباء). ||نزد مولدین، شهادت سفر. ج، تذاکیر. (المنجد). اندامه. چک مسافر. (ناظم الاطباء). گذرنامه. پاسپورت. ||کتابی که در آن خصوصاً احوال شعرا نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء): تذکرةالاولیاء عطار. تذکرةالشعرای دولتشاه سمرقندی.

تذکیر. [تَ] (ع مص) با یاد دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بیاد آوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). یاددهی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). یاد دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در خاطر داشتن چیزی را. (اقرب الموارد) (المنجد):

چون بتذکیر و بنسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قادرند. مولوی.

||پند دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). پند کردن و نصیحت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). موعظت. ارشاد گمراهان: فذکر فما انت بنعمة ربک بکاهن و لا مجنون. (قرآن ۵۲ / ۲۹). فذکر انما انت مذکر. (قرآن ۸۸ / ۲۱). سالها آنجا بماند در نیکوداشتی هرچه نیکوتر که مرد یگانهٔ روزگار بود در علم و تذکیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۶).

نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی. مولوی.
شیر و آهو جمع گردد آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این از آن. مولوی.
گفت‌زآن فصلی حذیفه با حسن
تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن. مولوی.

||حروف را مذکر کردن. (تاج المصادر

بیهقی). مذکر گردانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). به نری منسوب کردن. خلاف تأنیث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضد تأنیث. (اقرب الموارد). مذکر گردانیدن کلمه. (المنجد). ||پولاد نهادن بر سر تیر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

تذکیة. [تَ یَ] (ع مص) تیز کردن آتش. (زوزنی) (آنندراج). برافروختن آتش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||گلو بریدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). گلو بریدن گوسپند و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اصطلاح فقه) ذبح شرعی است و آن رفتن خون متعارف است از حیوان بسبب قطع اوداج اربعه در حیوانی که او را نفس سائله بود. رجوع به ذبح شود. ||برافروخته شدن آتش جنگ. (المنجد). ||کلانسال گردیدن مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلانسال و تناور گردیدن مرد. (اقرب الموارد) (المنجد).

تذلذل. [تَ ذَ ذُ] (ع مص) مضطرب شدن و فروهشته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج). جنبیدن چیزی که آویخته باشد. (آنندراج). ||فروتنی نمودن. ||زاری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تذلل. [تَ ذَلْ لُ] (ع مص) فروتنی کردن و نمودن. (تاج المصادر بیهقی). فروتنی و تواضع نمودن. (اقرب‌الموارد) (المنجد). فروتنی نمودن و عجز کردن و خود را خوار داشتن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). فروتنی نمودن و خود را خوار داشتن. عجز و درخواست کردن. (ناظم الاطباء): او را دیدند قطرات حسرات بر رخساره با تململ و تذلل و توجع و تفجع. (تاریخ بیهق ص ۱۷۴).

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل.
سعدی.

||رام شدن. (زوزنی).

تذلی. [تَ ذَلْ لی] (ع مص) فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تواضع. (اقرب الموارد) (المنجد).

تذلیق. [تَ] (ع مص) تیز کردن کنارهٔ چیزی. (تاج المصادر بیهقی). تیز کردن. (زوزنی). تیز کردن کارد را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||لاغر گردانیدن اسب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). ||آب ریختن در سوراخ سوسمار تا بیرون آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تذلیل. [تَ] (ع مص) خوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). رام کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). خوار پنداشتن کسی را و نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). خوار کردن کسی را. (اقرب الموارد) (المنجد). ||نهاده شدن خوشه‌های خرمابن بر شاخ بی‌برگ آن تا بردارد آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آویخته و قریب یا برابر و هموار کرده شدن خوشه‌های انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): و دانیة علیهم ظلالها و ذللت قطوفها تذلیلا. (قرآن ۷۶ / ۱۴).

تذمر. [تَ ذَمْ مُ] (ع مص) افژولیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). اوژولیده شدن. (زوزنی). ||خویشتن را ملامت کردن. (تاج المصادر بیهقی). نکوهش کردن نفس خود را بر غضب یا بر چیزی که فوت کرد. ||دیگرگون و ناآشنا گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغضب. (اقرب الموارد) (المنجد): کان یتذمر علی ربه؛ یعنی دلیری میکرد بر وی و برمیداشت آواز خود را در عتاب او. (اقرب الموارد) (المنجد). ||ترسانیدن و وعدهٔ بد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تهدید. (المنجد). ||برانگیختن بر قتال. (اقرب الموارد).

تذمم. [تَ ذَمْ مُ] (ع مص) ننگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی). عیب کردن و ننگ داشتن از کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). استنکاف و استحیا از کسی. (اقرب الموارد) (المنجد): تذمم الرجل؛ استنکف. لو لم اترک الکذب تأثماً ترکته تذمماً؛ ای مجانبة للذم. (اقرب الموارد).

تذمیر. [تَ] (ع مص) اندازه کردن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اندازه کردن چیزی. (المنجد). ||دست در فرج اشتر کردن تا بچه نر است یا ماده. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||لمس کردن مذمره[1]. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به مذمر شود.

تذمیل. [تَ] (ع مص) برانگیختن کسی را بر رفتار نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). برانگیختن اشتر را بر رفتار نرم. (المنجد).

تذمیم. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ ذم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). ||ذم. ضد مدح. (اقرب الموارد).

تذنب. [تَ ذَنْ نُ] (ع مص) گرفتن راه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (از متن اللغه). ||سر عمامه فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). دنباله گذاشتن عمامهٔ خود را. (منتهی الارب). دنبالهٔ دستار گذاشتن. (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغه). ||تعدی و تجنی بر کسی. (المنجد). تجنی و تجرم بر کسی. (اقرب الموارد). تجرم و تجنی بر کسی. (متن اللغه). ||آمدن وادی را از جانب آخر آن. (اقرب الموارد).

تذنوب. [تَ / تُ] (ع اِ) غورهٔ خرمای نیم‌رس که از دنباله، رسیدن آغاز کرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تذنوبة. [تَ / تِ بَ] (ع اِ) یکی تذنوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واحد تذنوب. (اقرب الموارد). رجوع به تذنوب شود.

تذنیب. [تَ] (ع مص) دنبال ساختن. (تاج المصادر بیهقی). دنبال کردن. (زوزنی). دنباله‌دار کردن. (زوزنی). دنباله‌دار کردن عمامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دنباله پیدا کردن چیزی را. (غیاث اللغات) (آنندراج). رها کردن یک سر عمامه و مانند دم ساختن آنرا. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||دُم فروبردن ملخ در زمین برای تخم‌گذاری. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||بیرون نهادن سوسمار دم خود را در حالی که سر آن در داخل شکاف سنگ باشد. (از المنجد). ||دم سوسمار گرفتن. (المنجد). ||پختگی پدید آمدن در خرما از جهت دنبال. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب‌الموارد). پدید آمدن پختگی خرما از سوی دنبال. (زوزنی). رطب شدن گرفتن غورهٔ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نزد شعرا آنست که در لفظی حرفی زیاده کنند تا وزن شعر درست گردد، چون حرف واو در لفظ «سخن» درین شعر:

بودنی بود می بیار کنون
رطل پر کن بگو به پیش سخون.

و این از قبیل الف اشباع است که در آخر بعضی کلمات زیاده کنند، چون لفظ «کاخا» در این بیت:

بسا کاخا که محمودش بنا کرد
که‌از رفعت همین نامه مرا کرد

کذافی مجمع‌الصنایع.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).
||قرار دادن چیزی را دنبال چیز دیگر بخاطر

---

۱ - مذمره؛ دوش، گردن و آنچه پیرامون آن است.

مناسبتی که بین آن دو جزء است بی احتیاج یکی از دو طرف. (تعریفات جرجانی).

تذنین. [تَ] (ع مص) روان شدن آب بینی. (اقرب الموارد) (المنجد) (از منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء).

تذو. [تَ ذَ / ذُو] (اِ) جانوریست سرخ‌رنگ و پَردار که بیشتر در حمامها و متوضا میباشد و او را بعربی ابن‌وردان گویند. (برهان) (آنندراج). ابن‌وردان، که جانوریست سرخ‌رنگ و پردار و بیشتر در گرمابه‌ها میباشد. (ناظم الاطباء). سوسک سرخ که بیشتر در حمامها و در بالوعه‌ها باشد. سنگم. (مهذب الاسماء). سوسکه. (خلاص نطنزی) (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به تذو و ابن‌وردان شود.

تذوق. [تَ ذَوْ وُ] (ع مص) چشیدن. (زوزنی). پاره‌پاره چشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): تذوقت طعم فراقه. (اقرب الموارد).

تذون. [تَ ذَوْ وُ] (ع مص) صاحب ثروت و نعمت بودن. (اقرب الموارد). توانگری و نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تذؤن. [تَ ذَءْ ءُ] (ع مص) گیاه ذؤنون چیدن. (منتهی‌الارب). رجوع به تذاؤن شود.

تذویب. [تَذْ] (ع مص) بگدازانیدن. (تاج المصادر بیهقی). گدازانیدن[1]. (زوزنی) (منتهی الارب). گداختن روغن را. (المنجد) (اقرب الموارد). ||ذؤابه ساختن برای کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گیسو ساختن برای کودک. (المنجد) (اقرب الموارد). والاصل ذأب، فابدلت الهمزة واواً علی غیر القیاس، و کان یذوب امه؛ ای یضفر ذؤابتها. (اقرب الموارد).

تذویح. [تَذْ] (ع مص) پراکنده کردن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). ||پریشان و متفرق گردانیدن مال را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): کل ما فرقه فقد ذوّحه. (اقرب الموارد).

تذوید. [تَذْ] (ع مص) مبالغهٔ ذود. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). راندن و دور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تذویل. [تَذْ] (ع مص) نوشتن ذال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تذهیب. [تَ] (ع مص) زراندود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (غیاث اللغات): تذهیب و تزویق آن بجایی رسانید که صنعت صناع رصافه به اضافت تصنع و تنوق نقاشان آن روزگار در مقابلهٔ آن ناچیز شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۱).

تذهیبی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تذهیب. رجوع به تذهیب شود.

تذهیبی. [تَ] (اِخ) (مولانا...) از اصفهان است. شخصی است درویش‌نهاد و مصاحب و شوخ‌طبع در کار تذهیب و جدول‌کشی و افشان و کاغذ الوان و ابری‌سازی مهارت دارد. موقعی که حقیر به اصفهان رفتم بمناسبت همکاری ملاقات واقع شد. در مدت چند روز که آنجا بودم یک ساعت از احوال من غفلت نکرد و مساعدت از من دریغ نداشت، در واقع مصاحب خوبی است. این رباعی از اوست:

ای آتش عشق در دل‌افروختگان
وی خرمن عافیت ز غم‌سوختگان
دانید که همت ز کیان باید خواست
از بسته‌لبان و از نظردوختگان.

(از تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص ۲۴۰).

تذیؤ. [تَ ذَیْ یُءْ] (ع مص) پاره‌پاره و تباه شدن جراحت یا جدا شدن گوشت از استخوان بفساد خون و جز آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آماسیدن روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تذیل. [تَ ذَیْ یُ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||گستاخی کردن و میل نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گستاخی کردن در کلام بدون احتشام. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سایه افکندن شاخ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||حرکت دادن دابه دُم را. (اقرب الموارد). حرکت دادن اسب دم خود را از روی نشاط و در حال توسنی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تذییء. [تَذْ] (ع مص) پختن گوشت را چنانکه بریان و نیک پخته شود یا از استخوان جدا گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تذییخ. [تَذْ] (ع مص) رام گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تذلیل کسی. (اقرب الموارد). ||قبول نکردن نخله گشن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد).

تذییر. [تَذْ] (ع مص) لویشه بر سر ستور کردن. (تاج المصادر بیهقی).[2] ||بستن پستان ناقه را بپارچه تا از چوب‌پاره‌ها که بر پستان بندند آسیبی نرسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آلودن سر پستان ناقه را به سرگین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سر پستان شتر به سرگین آلودن تا بچه شیر نخورد. (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||سیاه کردن علتُ دندان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تذییل. [تَذْ] (ع مص) درازدامن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). چیزی را دامن چیزی کردن. (آنندراج). ||نوشتن در ذیل صحیفه علاوه بر آنچه در آن هست. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||(اِ) آنچه پس از تمام کردن کتابی در تکمیل یا توضیح آن نویسند. ذیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ضمیمه. (ناظم الاطباء). ||(مص) (اصطلاح معانی) تعقیب جمله‌ای است بجملهٔ دیگر که مشتمل باشد بر معنی جملهٔ اولی برای تأکیدمنطوق یا مفهوم آن. اول چنانکه در آیهٔ شریفهٔ: و قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقاً[3]. جملهٔ اخیره بمعنی جملهٔ ماقبلش و تأکید منطوق آن است، چنانکه در بیت ناصرخسرو علوی:

بازِ جهان تیزپرّ و خلق‌شکار است
بازِ جهان را بجز شکار چه کار است؟

دوم چنانکه در قول نابغهٔ ذبیانی:

و لست بمستبقٍ اخاً لاتلمّه
علی شعث ای الرجال المهذب.

جملهٔ اولی دلالت میکند از روی مفهوم بر اینکه برادر مهذب نیست. و از قبیل اول است این شعر:

مریز خون من ای بت بروزگار خزان
مساعدت کن با من بریز خون رزان
چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی
که غم فزاید از این و طرب فزاید از آن.

و از قبیل دوم است قول مولوی:

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد بنسبت باشد این را هم بدان.

(از هنجار گفتار صص ۱۳۵ - ۱۳۶).

و رجوع به تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تر. [تَ] (ص) نقیض خشک باشد. (برهان). آب‌رسیده. (فرهنگ رشیدی). ضد خشک. (انجمن آرا). آبدار. (آنندراج). چیزی که دارای بِلّت باشد. مقابل خشک. نمدار و مرطوب. (ناظم الاطباء). محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: گورانی تر[4]، خیس. فریزندی و نطنزی و یرنی، تر[5]. سمنانی و سنگسری و لاسگردی و شهمیرزادی و

---

۱ - در آنندراج و ناظم الاطباء «گذرانیدن» آمده و بدون‌شک ناصواب است.

۲ - چنین است در تاج المصادر، ولی لویشه بمعنی پوزه‌بند است.

۳ - قرآن ۸۱/۱۷

4 - tar. 5 - tär.

سرخه‌ای، تر. دزفولی تر، خیس، مرطوب:
گذاره شد از خسروی جوششش
بخون تر شد آن شهریاری تنش. دقیقی.
ترّ است زمین ز دیدگان من
چون بی بنهم همی فرولفزم. آغاجی.
چنان تنگ شد روزگار نبرد
گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد. فردوسی.
ز بویش جهانی پر از مشک شد
دو دیده مرا ترّ و لب خشک شد. فردوسی.
تا نکردی خاک را با آب تر
چون نهی فلفند بر دیوار بر؟ طیان.
گهی ز نوک قلم گنج کن ز خواسته پر
گهی به تیغ زمین کن ز خون دشمن تر.
فرخی.
دریاب که تر میکند از خون جگر
هجران تو از هر مژه دستارچه‌ای.
ابراهیم‌بن حسین نسفی.
مرد چون پیر شد جبان گردد
تیر چون تر شود کمان گردد. سنائی.
دود تیره ز چوب تر باشد. سنائی.
خط دبیر تر بود خاک کنند بر سرش
خصم تو شد چو آب تر خاک بسر بر آن تری.
خاقانی.
هر کس را جام درخورش ده
از سوخته فرق کن تران را. خاقانی.
از طمطراق این کرهٔ تر مترس از آنک
باد است کو دهل‌زن خیل سحاب شد.
خاقانی.
گر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز سرد و برف و آنگه جامه تر. مولوی.
هرکه بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش همه همچو دفِ تر شود.
سعدی.
— چشم تر؛ چشم گریان:
از درون سوزناک و چشم تر
نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب. سعدی.
— ناخن تر نشدن؛ مجازاً در بیت ذیل، چیزی نکاستن. بحساب نیاوردن و ارزش بمال بخشیده ننهادن:
ببخشد دست او صد بحر گوهر
که در بخشش نگردد ناخنش تر. نظامی.
||بسیار مرطوب. آغشته (بخون و آب):
ز خون دلیران شده خاک تر
بسی کشته افکنده بی پا و سر.
فردوسی.
||(اصطلاح پزشکی قدیم) ضد خشک، و آن بر دو قسم است: تر بالقوه و تر بالفعل. تر بالقوه آنست که هرگاه از حرارت غریزی منفعل شود تری را در بدن بوجود آرد که نبوده است، و تر بالفعل آنست که تری آن بلمس دریافته شود:
در ایشان گرم و خشک و سرد و تر هست
چنان‌چون سردتر و خشک‌تر هست.
ناصرخسرو.
ترمزاجی مگرد در سقلاب
خشک‌مغزی مپوی در تاتار. سنائی.
||کنایه از بحر، مقابل برّ. دریاها:
ز بازارگانان که بر ترّ و خشک
درم دارد و درّ و خوشاب و مشک.
فردوسی.
کسی کو بَرَد بر تر و خشک رنج
ز ماهی درم خواهد از گاو گنج. نظامی.
||تازه و آبدار. (غیاث اللغات) (آنندراج).[1] هر چیز تازه و آبدار و تازه و سبز و نرم و هر چیز که پلاسیده و پژمرده نشده باشد، مانند گیاه تر و میوهٔ تر و جز آن. (از ناظم الاطباء). تازه و نورس. که تازه از درخت چیده باشند و هنوز خشک نشده باشد. شاداب و پرطراوت:
بادام ترّ و سیکی و بهمان و باستار
ای خواجه این همه که تو بر میدهی شمار.[2]
رودکی.
و اندر وی خرمای تر باشد سخت نیکو. (حدودالعالم).
خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
زخمهٔ غوش ترا به فندق تر گیر. عماره.
سرو را سبز قبایی بمیان دربندند
بر سر نرگس تر، سازند از زرّ کلاه.
منوچهری.
نرگس همی در باغ در، چون صورتی در سیم و زر
وآن شاخهای موزد تر، چون گیسوی پرغالیه.
منوچهری.
بر برگ سپید یاسمین تر
بر ریخت قرابهٔ می حمری. منوچهری.
نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده
خار بیطعم چو در کام حمار آید.
ناصرخسرو.
یا گشنیز تر اندر هاون بمالند تا چون مرهم شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هر بامدادی سی درمسنگ آب کدوی تر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
گلبن مهر تو در باغ دل است
آب از آن گلبن تر بازمگیر. خاقانی.
گر بهاران شکوفه میوه کند
من شکوفه کنم ز میوهٔ تر. خاقانی.
باد مشک‌آلود گویی سیب تر بر آتش است
کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده‌اند.
خاقانی.
اگرچه طبع جوید میوهٔ تر
اگرچه میل دارد دل بشکّر. نظامی.
بسا گل را که نغز و تر گرفتند
بیفکندند چون بو برگرفتند. نظامی.
در آن گلشن چو سرو آزاد میباش
چو شاخ میوهٔ تر شاد میباش. نظامی.
عاشقی زین هر دو حالت برتر است
بی بهار و بی خزان سبز و تر است. مولوی.
هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر می‌رسد
بوستانها رسته زآن تخمم که در دل کاشتی.
سعدی.
ورقی کز آن سعدی سخنی بدو نویسی
ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد؟
سعدی.
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز به آتش راست. سعدی.
کسی کز حلاوت ندارد خبر
هلیله نهد نام خرمای تر. امیرخسرو.
— تر دادن بر ستور؛ علف تازه بجای کاه به ستور دادن.
||آبدار:
کبابی‌تر بخوردی اول روز
بر او سوده یکی درّ شب‌افروز. نظامی.
کباب تر به اخگر آنچنان هرگز نمی‌چسبد
که می‌چسبد ز خونگرمی بدلها لعل خونخوارت.
صائب (از آنندراج).
||صاف و پاکیزه. (غیاث اللغات). تازه و لطیف و خرم و ناب و بی‌غش و دلپسند، از هر جنسی:
فراوان بیار اندرون سیم و زر
چه از مشک و از عنبر و عود تر. فردوسی.
از بوی بدیع و از نسیم خوش
چون نافهٔ مشک و عنبر ترّی. منوچهری.
رخ او هست همچو آتش خشک
لب او هست همچو شکّر تر.
امیرمعزی (از آنندراج).
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن
سخن تر چه کنم زرّ ترم بایستی. خاقانی.
طبقهای کافور با بوی مشک
ز کافور تر بیشتر عود خشک.
نظامی (از آنندراج).
گرفته در حریرش دایه چون مشک
چو مروارید تر در پنبهٔ خشک. نظامی.
باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین
پر ز غنچهٔ ورد و سرو و یاسمین. مولوی.
چشم او را سرمهٔ ناز آهوی مشکین کند
ابروش را وسمهٔ تر مصرع رنگین کند.
ملامفید بلخی (از آنندراج).
||جوان. نوجوان. تازه‌جوان. محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: اوستایی تورونه[3]، جوان. هندی باستان تارونه[4]، جوان. یونانی ترن[5]،

۱ - صاحب آنندراج، ابر تر و بوسهٔ تر و شعر تر و شربت تر و شکر تر و کباب تر و نغمهٔ تر و نالهٔ تر و کافور تر و وسمهٔ تر را شاهد این معنی آورده است. رجوع بمعانی بعدی شود.
۲ - نل: ای خواجه کن همین و همی بر رهی شمار.
3 - tauruna. 4 - táruna.
5 - Térên.

استی تارین [1]، پسربچه. فارسی تر و تازه. پهلوی تر [2]. از همین ریشه است، ترانهٔ فارسی (جوان خوش‌روی و دوبیتی و سرود) و تولهٔ فارسی (بچه‌سگ) و توره (شغال). (حاشیهٔ برهان):

دست و کفّ پای ترّان پرکلخج
ریش پیران زرد از بس دود نخج. طیان.
حاسدم گوید که ما پیریم و تو برنای تر
نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین.
منوچهری.
پادشاه تازه و ترّ و جوان
همچو شاخ ارغوان بدرود باد. خاقانی.
عدلش بدل کینه‌ور گرگ ستمگر
در پرورش برهٔ تر، مهر شبان داد. ابن یمین.

||در فن بلاغت، شعر سلیس را گویند که در وی تعقید نباشد، و مقابل اوست خشک که منافی فصاحت و سلاست بود... (کشاف اصطلاحات الفنون). فصیح. شیوا. نغز. لطیف. دلچسب و تازه و آبدار:

اگر نیامد تر شعر من رواست از آنک
نماند آب سخن را چو رانی از پی نان.
سنایی.

... شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی. (چهارمقاله).
فرخی را شعری دید تر و عذب. (چهارمقاله).

جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن
سخن تر چکنم زرّ ترم بایستی. خاقانی.
ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور
بگشای غنچهٔ لب بـرای غنهٔ تر. خاقانی.
شعر تر خاقانی چون در لبت آویزد
گویی که همی آتش با آب درآمیزی.
خاقانی.
چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاقتر. مولوی.
از هوای سر زلف تو درآویخته بود
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم. سعدی.
گیرم که حال غرقه ندانند دوستان
آخر درین سفینه نبینند تر سخن. سعدی.
سخن این است گو بگوی جواب
هرکه را اندرین سخن نظر است
کج نشین وراست گو بده انصاف
با جزالت نگر چگونه تر است. ابن یمین.
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد.
حافظ (از آنندراج).

||خوش و دلنشین و شیرین:

چو بر چرم آهو براندود مشک
نوایی تر انگیخت از رود خشک. نظامی.
به بربط چون سر زخمه درآورد
ز رود خشک بانگ تر درآورد. نظامی.

||لطیف. سلیم:

ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش
بزهد خشک بسته بار بر دوش. نظامی.

||خشمگین. ناراضی:

هست بابات اسب و ماما خر
تو مشو تر چو خوانمت استر. سنائی.
به ره چو پیش تو بازآیم و سلام کنم
بـه خشک پـاسخ گـویی عـلیک و تـر گردی.[3] خاقانی

||کنایه از شخصی است که به اندک چیزی از جا درآید. (برهان). کنایه از اشخاص سبکسار که به اندک چیزی از جای درآیند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||شخصی که در قمار منازعت کند یا آنچه باخته باشد پس گیرد. (برهان). شخصی که در قمار منازعت کند تا آنچه باخته باشد بازگیرد. (آنندراج). کسی که در قمار منازعت کند و یا کسی که باختهٔ خود را پس گیرد. (ناظم الاطباء). ||کنایه از مردم ملوث و مردار و فاسق هم هست. (برهان). مردم ملوث و ناپاک و بی‌شرم و مردم فاسق. (ناظم الاطباء):

یاقوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند
یک تا بچه غر ماند و دگر تا بچه تر ماند.
سوزنی.
در عشق تو تر نیامدن شرط است
کآیینه سیه شود چو تر گردد. خاقانی.
در خدمت تو تر نتوان آمدن از آنک
گرددسیاه روی چو گردد تر آینه. خاقانی.
این دو سه یاری که تو داری ترند
خشک‌تر از حلقهٔ در بر درند. نظامی.

||بمعنی خجل و منفعل و ناخوش و بیدماغ، و این مجاز است، و با لفظ آمدن بمعنی خجالت کشیدن، چه در وقت انفعال عرق می‌آید و با لفظ شدن و کردن نیز مستعمل. تر آوردن متعدی آن. (آنندراج). نادم و شرمنده. (غیاث اللغات). ||(اِ) بمعنی توهین و تحقیر. رجوع به ترمنشت شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

تر. [تَ] (اِ) مرغی است کوچک و کم‌سکون و خوش‌آواز که بعربی صعوه خوانندش، و به این معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است. (برهان). مرغی است کوچک و کم‌سکون که بعربی صعوه خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تر. [تَ] (اِ) میخ. وتد. (ناظم الاطباء).

تر. [تَ] (پسوند) باید دانست که کلمهٔ تر که تفضیل است در فارسی با کلمه‌ای که ملحق او شود در صورت ترکیب افادهٔ معنی مبالغه کند چون بهتر و بهترین و خوشتر و خوشترین و نوآیین‌ترین و مانند آن و بتوسط کلمهٔ «از» در میان او و مفضلٌ‌علیه افادهٔ معنی تفضیل کند، چون فلانی بهتر از فلانی است و در اولیتر و اهمتر و امثال آن محض زایده است چراکه مایلحق خود اسم تفضیل است لیکن چون فارسیان را اعتنا به اصل وضع او نیست بطور کلمات خود کلمه‌ای بدان ملحق نموده بمعنی مذکور استعمال کنند و این نوعی از تصرفات ایشان بود. (آنندراج). برای تفضیل آمده چون خوشتر و بهتر و بی کلمه‌ای دیگر مستعمل نشود. (از فرهنگ رشیدی). یکی از حروف اسمی که همیشه در آخر کلمات درمی‌آید و معنی اکثریت و افضلیت به آنها میدهد مانند سرخ‌تر یعنی بسیار سرخ و داناتر یعنی بیش از همه دانا و بزرگتر یعنی بسیار بزرگ، و این کلمه از علامات ممیزهٔ صفت است از اسم یعنی چون در آخر کلمه‌ای درآید که دارای معنی اسمی و صفتی هر دو باشد آنرا مخصوص بمعنی صفتی میکند یعنی عالم که در اسم و صفت هر دو استعمال میشود ولی چون گوئیم عالمتر تنها دارای معنی صفتی خواهد بود. (ناظم الاطباء). نشانهٔ صیغهٔ تفضیلی. در پارسی باستان تره [4] (در اپتره)[5]، اوستایی و هندی باستانی تره [6]، پهلوی تر [7]، کردی تر [8]، استی در [9] و در [10]، گیلکی تر [11]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چرا عمر کرکس دوصد سال ویحک
نماند ز سالی فزونتر پرستو؟ رودکی.
ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تو از او باشگونه‌تر.
شهید بلخی.
که‌از ما هر آنکس که جنگی‌تر است
بهنگام سختی درنگی‌تر است. فردوسی.
بدارم ترا هم بسان پدر
وز آن نیز نامی‌تر و خوبتر. فردوسی.
بدین منزلت کار دشوارتر
گراینده‌تر باش و بیدارتر. فردوسی.
زو دوست‌ترم هیچکسی نیست وگر هست
آنم که همی گویم پازند قران است. فرخی.
اگرچند از ناموَر تر تباری
وگرچند کز بهترین خاندانی. فرخی.
از مار کینه‌ورتر ناسازتر چه باشد
گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه. لبیبی.
زرد و درازتر شد از غاوشوی خام
نـه سبز چـون خیار و نـه شیرین چـو خربوزه. لبیبی.

تا دولت ما به رأی و تدبیر وی آراسته‌تر گردد. (تاریخ بیهقی). بهرچه که ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت‌تر بود. (تاریخ بیهقی). از عراق گروهی را با خویشتن

---

1 - tārin. 2 - tarr.
۳-کذا در دیوان چ سجادی ص ۶۷۰، ولی در نسخهٔ عبدالرسولی: به تلخ پاسخ گویی علیک و برگردی.
4 - tara. 5 - apatara.
6 - tara. 7 - tar.
8 - ter. 9 - der.
10 - där. 11 - tar.

بیاورده بودند... که ایشان فاضلترند. (تاریخ بیهقی).

خاصه‌تر این گروه، کز دل پاک
شیعت مرتضای کرارند. ناصرخسرو.
خرد زآتش طبعی آتش‌تر است
که مر مردم خام را او پزد. ناصرخسرو.

گفت ای ملعون ندانی که خدا بسیار مثل ترا هلاک کرده از تو بقوت‌تر و بمال از تو بیشتر؟ (قصص ص۱۱۶). اگرچه در کتاب نخستین... فصلی گفته آمده است اینجا بشرح‌تر یاد کرده آید.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اما هیچکس بشعر دوستی‌تر از طغانشاه‌بن الب‌ارسلان نبود. (چهارمقاله).

سرهای سراندازان در پای تو اولیتر
در سینهٔ جانبازان سودای تو اولیتر. خاقانی.
نیست بر مردم صاحبنظر
خدمتی از عهد پسندیده‌تر. نظامی.
نخواهم شدن زو جهانگیرتر
نه زو نیز با رای و تدبیرتر. نظامی.
هرکه او بیدارتر پردردتر
هرکه او آگاه‌تر رخ‌زردتر. مولوی.
روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم. سعدی.
پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است.
سعدی.
کس ندیده‌ست آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن
شکّر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را؟
سعدی.

||گاه صفات بی علامت «تر» بهمین معنی آیند، چون: بِهْ، کِهْ، مِهْ و کم بجای مهتر و کهتر و بهتر و کمتر:

مریدان بقوت ز طفلان کم‌اند
مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند. سعدی.

||گاه زاید آید: چنین چیزها از وی آموختند که مهذب‌تر و مهتر روزگار بود. (تاریخ بیهقی).

تر. [تَرر] (ع اِ)[1] ناحیهٔ بین قبل و دبر: بین التر والفر.[2] (دزی ج ۱ ص ۱۴۲).

تر. [تَرر] (ع اِ) اسب تاتاری تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اسب متناسب‌الاعضا و جفاکش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تر. [تُرر] (ع اِ) اصل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). ||رشتهٔ راز. (منتهی الارب) (آنندراج). رشتهٔ راز که گلکاران بدان اندازه گیرند. (ناظم الاطباء). الخیط الذی یمد علی‌البناء فیبنی علیه، فارسی معرب، و هو بالعربیة الامام. (اقرب الموارد) (از المعرب جوالیقی) (از المنجد). ||در حال غضب گویند: لأقیمنک[3] علی‌التر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تر. [تُرر] (ع مص) بریده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بریدن چیزی را، لازم است و متعدی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بیرون افتادن استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انقطاع استخوان و هر عضوی. (اقرب الموارد). انقطاع و ساقط شدن استخوان. (المنجد). ساقط شدن دست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تر الوظیف و ساقها؛ ای سقط. (اقرب الموارد). ||دور افتادن از شهر خویش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). تنها و دور شدن از قوم خویش. (المنجد). ||بیرون افتادن هسته از کوبه. (اقرب الموارد). ||انداختن شترمرغ مافی‌البطن خود را. ||فربه و با گوشت شدن جسم کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تر آمدن. [تَ مَ دَ] (مص مرکب) خجل شدن. (آنندراج). خجالت کشیدن، چه در وقت انفعال عرق می‌آید. (آنندراج در ذیل کلمهٔ تر):

شوخی که گشته خون دلم از نیمرنگیش
گل در چمن تر آمده از شوخ و شنگیش.
تأثیر (از آنندراج).

||آزرده شدن. (آنندراج):

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردان چیست
تر آمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد.
حافظ (از آنندراج).

ای آزرده‌دل شده چنین و چنان کرد، و بعضی درین شعر برآمد خوانده‌اند و در تحریر درآمده‌اند. (از غوامض) (آنندراج).

تر آمد باز از سیل سرشکم من ندانستم
که خواهد ساخت جام خونفشانم ماجرا امشب.
زکی ندیم (از آنندراج در ذیل کلمهٔ تر).

ترا. [تَ] (اِ) دیوار بلند و رفیع را گویند، مانند دیوار خانهٔ پادشاهان و دیوار قلعه و کاروانسرا. (برهان) (از ناظم الاطباء). دیوار بس رفیع و بلند را گویند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان و دیوار کاروانسرا و حصار قلعه و امثال آن. (فرهنگ جهانگیری). دیواری بزرگ و سخت باشد که بسیار بلند و عظیم بود و در پیش چیزی یا کسی بکشند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۴). دیوار بلند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان و کاروانسرا و قلعه، و تری به اماله نیز آمده. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). دیواری بود یگانه سخت عظیم و بلند که پیش کسی یا چیزی کشند. (اوبهی). سدی و دیواری را گفته‌اند که در پیش چیزی بکشند، و دیواری که با کاهگل و گلابه استوار کرده باشند. (از برهان). دیواری بکاه سخت‌کرده، یا گلابه استوارکرده. (شرفنامهٔ منیری):

صف دشمن تُرا ناستد پیش
ور همه آهنین تَرا باشد.
شهید (از لغت فرس اسدی).
ز بیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش
همیشه ماه تَرا بسته باشد از خرمن.
رضی‌الدین نیشابوری.
محیط مرکز دولت جمال دنیی و دین
که سد عدلش یأجوج فتنه راست تَرا.
شمس فخری.

ترا. [تُ] (ضمیر + حرف اضافه) (از «تُو»، مخفف «تو» + «را») ترکیبی باشد از «تو» و «را» که در محاورات و کتابت «واو» را می‌اندازند. (برهان). کلمهٔ خطاب. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). کلمهٔ خطاب بمفعول... بهر تقدیر مرکب است از لفظ تو و کلمهٔ را، و لفظ تو اکثر به واو اشمام خوانده میشود و آن حکم ضمه دارد که در تقطیع واجب‌الحذف است بلکه در خواندن نیاید، و این واو را بحالت ترکیب ننویسند مگر در صورتی که کلمهٔ را از لفظ تو جدا واقع شود. (آنندراج). در اصل «تو را» بود. (شرفنامهٔ منیری):

ترا در دو گیتی برآورده‌اند
بچندین میانجی بپرورده‌اند. فردوسی.
گفت بر من فروش باغ ترا[4]
تا دهم روشنی چراغ ترا.
نظامی (از شرفنامهٔ منیری).
جسم ترا[5] پاک‌تر از جان کنی
چونکه چهل روز بزندان کنی. نظامی.
من ای گل دوست میدارم تراکز بوی مشکینت
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید.
سعدی.

||بمعنی خود را هم هست. (برهان). بمعنی خود را نیز آمده. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (از شرفنامهٔ منیری). بمعنی خود را نیز تأویل میتوان کرد. (آنندراج):

خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
زخمهٔ غوش ترا بفندق تر گیر. عماره.
گربیارند و بسوزند و دهندت بر باد
تو بسنگ تکژی تان ندهی باب ترا. لبیبی.

||گاهی بمعنی مضاف‌الیه نیز آید، در این صورت کلمهٔ «را» بمعنی «برای» باشد. (آنندراج):

---

1 - Périnée (فرانسوی).
2 - Espace entre l'anus et les parties naturelle (فرانسوی).
۳-در منتهی الارب چ تهران: لایتمنک.
۴-و ظاهراً که بدین معنی باغت را و جسمت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا).
۵-و ظاهراً که بدین معنی باغت را و جسمت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا).

قسمی که ترا نیافریدند
گرسعی کنی میسرت نیست. سعدی.

||بتو. با تو:
آنچه بخروار ترا داده‌اند
با تو به پیمانه بماند و قفیز. کسائی.

ترا. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان امیری بخش لاریجان است کـه در شهرستان آمل و هیجده‌هزارگزی شمال خاوری رینه قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و لبنیات و گردو است. راه مالرو و زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ترا. [تَ] (اِخ)[1] ربةالنوع هندی، زوجهٔ «بری‌هرپتی»[2] خدای ستارهٔ مشتری است.

ترا. [تِ] (اِخ)[3] از جزایر یونان است که شهر سیرنا ازجملهٔ بلاد آن بود. این جزیره اکنون سانتورن[4] نام دارد. (تاریخ قدیم فوستل دو کولانژ).

ترا. [تَ] (اِخ)[5] یکـی از شـهرهای اتحاد جماهیر شوروی سابق در سیبریهٔ آسیا است که بر ساحل ایرتیش[6]، یکی از شعب رود اوبی[7] واقع است و ۸۶۵۰ تن سکنه دارد.

ترائب. [تَ ءِ] (ع اِ) اسـتخوانهای سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوانهای سینه، و این جمع تریبة است و مجازاً بمعنی سینه آید. (غیاث اللغات). ج تریبة. (ترجمان جـرجـانی تـرتیب عـادل‌بن عـلی) (اقرب الموارد) (دهار) (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): یخرج من بین الصلب و الترائب. (قرآن ۸۶ / ۷).
معنبرذوائب معقدعقائص
مسلسل‌عذایر سجنجل‌ترائب.
نصرالله غزنوی.

از ترائب و بطن فاطمهٔ زهرا (ع) امام حسن و امام حسین (ع) و محسن سقط و زینب کبری و امکلثوم کبری. (تاریخ قم ص۱۹۸). ||جای قلاده از سینه، یا آنچه نزدیک دو ترقوه بود از آن، یا مابین دو پستان و دو ترقوه، یـا چـهار دنده است از جانب راست سینه و چهار دنده از جانب چپ آن، یـا دو دست و دو پـا و دو چشم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ترائق. [8][تَ ءِ] (ع اِ) ج تـرقوه. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترائک. [تَ ءِ] (ع اِ) ج تـریکه. رجـوع بـه تریکه شود.

ترائی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را دیـدن. (تـاج المـصادر بـیهقی) (زوزنـی) (دهـار) (ترجمان جـرجـانی تـرتیب عـادل‌بن عـلی) (آنندراج). دیدن بعض آنها مر بعض را. کذا تراء الجمعان؛ یعنی دچار شدند آن دو جمعیت بهم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیـدن بعض قوم بعض دیگر را. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||خـود را در آیـنه دیـدن. (مـنتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||نـمودار شـدن چـیزی و پیش آمدن کسی را از پریان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خـود را نـمایاندن بکسی. (المنجد): و لما ترائت عند مرو منیتی؛ یـعنی هنگامی که درنزدیک مرو مرگ خود را بمن نمایاند. (از اقـرب المـوارد). نـمودار شـدن چیزی. (آنندراج): ترائی لی؛ ظاهر شد تا کـه دیدم یا پیش آمد ببینم او را. ||سرخ و زرد شـدن غـورهٔ خـرما. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء). ظاهر شدن رنگهای غورهٔ خـرما. (اقرب الموارد). ||نگریـستن در کار. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (اقـرب المـوارد) (المنجد). ||در برابر یکـدیگر افـتادن. (تـاج المصادر بیهقی) (زوزنی): داراهما تـترائیـان؛ ای تتقابلان. (اقرب المـوارد). فـی‌الحـدیث: لاترائی ناراهما؛ یعنی لازم است مسلم را کـه همـایگی نکند با مشرک و خانهٔ خـود را از خانهٔ مشرک دور دارد بحدی که اگر برافروزد آتش را نبیند آنرا آتش مشـرک، و اصـل آن تترائی است و یکی از دو «ت» برای تخفیف حذف شده است. (از منتهی الارب). ||مایل شدن به رأی کسی و اقتدا بدو کردن. (المنجد). ||نمودار و ظاهر شدن کیفیت کار: ترائی لی ان الامر کیت و کیت؛ ای ظهر لی. (المـنجد). ||بزحمت هلال را نگریـستن که دیده می‌شود یا نه. (المنجد).

تراب. [تَ] (اِمص، اِ) ترشح بود از آب و روغن که اندک‌اندک از کوزه و غیره پالایش گیرد و بترابد بیرون. (لغت فـرس اسـدی چ اقبال ص۲۲). ترابیدن آب بود. (حاشیهٔ همان کتاب). پـالائیدن آب بـود از جـائی. (ایضاً حاشیهٔ همان کتاب). فروچکیدن روغن بود از ظرف چنانکه بـوطاهر خـسروانـی گـفته: از شیشه همان برون ترابد کـه دروست. (ایضاً حاشیهٔ همان کتاب). ترشح و چکیدن آب و شراب و روغن و امثال آن بـاشد از مشک و سبو و مانند آن. (فرهنگ جهانگیری). ترشح و تراویدن و کـم‌کم چکـیدن آب و شـراب و روغن و امثال آن باشد از کوزه و سبو و مشک و مانند آن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چکـهٔ آب و تـراوش آن. (نـاظم الاطـباء). ترابیدن و تراویدن مصدر آنـست. (آنـندراج). رشحه و چکهٔ آب و شراب و روغن و مـانند آن، و ترابیدن و تراویدن مصدر آن. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). رفتن روغن از آوند پیالایش. (شرفنامهٔ منیری). آبی یـا روغـنی بـاشد کـه بـه پـالایش از کـوزه یـا از خـم اندک‌اندک میچکد. (اوبهی):
اگر تَراب ز دست تو آیدی بزمین
بجای سبزه زبرجد برویَدی ز تُراب.
امیرمعزی.

خوش آب نگه دار همچو مَشک درست
ور از شکاف بریزی تراب، معیوبی.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی).

||بعضی گویند شمشیر باشد، چون گویی این شـمشیر تـراب است یـعنی آب دارد و روشـنست. (اوبـهی). ||بـمعنی حـیله و زبان‌آوری هم بنظر آمده است. (برهان).

تراب. [تُ] (ع اِ) خـا ک. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان جرجانی ترتیب عـادل‌بن علی) (ناظم الاطباء). بعربی خا ک را گویند. (برهان) (جهانگیری). خا ک خشک. (غیاث اللغات). زمین نرم. (از اقـرب المـوارد) (از المـنجد). ج، اتربه، تربان، و در آن ده لغت دیگر است: ترب، تربة، تَرباء، تُرباء، تیرب، تیراب، تورب، توراب، تَریب و تِریب[9]. (منتهی الارب) (آنندراج). رجـوع بـه هـمین کـلمات شود. بـفارسی خـا ک نـامند و آن عبارتست از آنچه از زمین بسبب آفـتاب و صدمات نرم شده باشد سرد باعتدال و خشک مخفف و رادع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن): ... فمثله کمثل صفوان علیه تراب فأصابه وابل... (قرآن ۲ / ۲۶۴). ان مثل عیـسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قـال له کـن فـیکون. (قرآن ۳ / ۵۹).
جان و تن حجت تو مر ترا
باد تراب قدم ای بوتراب. ناصرخسرو.
که شود سخت زود دیو لعین
زیر نعلین بوتراب تراب. ناصرخسرو.
سر یافته‌ست نرمترین بالش از حجر
تن یافته‌ست پا ک‌ترین بستر از تراب.
مسعودسعد.

اگر تَراب ز دست تو آیدی بزمین
بجای سبزه زبرجد برویَدی ز تُراب.
امیرمعزی.

زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم
تا جگر ابر را سده بیست از تراب. خاقانی.
ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ
کآن بوتراب علم به زیر تراب شد. خاقانی.

تراب. [تِ] (ع اِ) بن دست گوسپند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). منه حدیث علی علیه‌السلام: لئن ولیت بنی‌امیة لانفضهم القصاب التراب الوذمة. (منتهی

---

1 - Tara. 2 - Briharapati.
3 - Thera. 4 - Santorin.
5 - Tara. 6 - Irtych.
7 - obi.
۸ - در اقرب الموارد و المنجد و متن اللغه، ترایق جمع ترقوه آمده. رجوع به ترایق و تراقی و ترقوه شود.
۹ - و «تَرَیَب».

الارب). ||آن یا جمع تَرِب بالفتح است مخفف تَرِب یا صواب الوذام التربه است و آن وذام (روده و شکنبه‌ها) است که بخاک افتاده باشد. (منتهی الارب).

تراب. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد (اسلام‌آباد غرب) است که در دوازده‌هزارگزی جنوب باختری شاه‌آباد و یکهزارگزی شمال شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ ذغال و هیزم است و در زمستان عموماً به گرمسیر دیرهٔ گیلان‌غرب میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تراب. [تُ] (اِخ) ابن عمربن عبید کاتب مصری، مکنی به ابوالنعمان. از ابواحمدبن الناصح روایت کند. او در ذی‌قعدهٔ ۴۲۷ هـ. ق. بسن ۸۵سالگی درگذشت. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص ۱۷۱).

تراب‌آباد. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان انار است که در شهرستان رفسنجان و هشتادوسه‌هزارگزی شمال باختری رفسنجان و چهارهزارگزی شوسهٔ رفسنجان به یزد قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تراب‌آلوده. [تُ دَ / دِ] (نمف مرکب) خاک‌آلوده. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفایی ندهد آب تراب‌آلوده. حافظ.
بوسه از تشنه‌لبی سینه گذارد بر خاک
تا شد از خط، لب لعل تو تراب‌آلوده.
صائب (از آنندراج).

ترابانیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) تراوانیدن: و آن را که همهٔ تن و همهٔ رگها پر ز خون باشد طبیعت اندر دفع خون همی کوشد تا بدان طریق که نزدیکتر و آسانتر باشد دفع کند. اما از رگ برون تراباند، یا رگی را بشکافد، یا بوجهی دیگر دفع کند چنانکه خون حیض و بواسیر و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به تراوانیدن شود.

تراب‌الشاردة. [تُ بُش شا رِ دَ] (ع اِ مرکب)[1] خاک جزیره‌ایست. (الفاظ الادویه). جزیره‌ایست در روم که در آنجا هوام متکون نمی‌گردد و خاک او جهت اسقاط زلوئی که در حلق چسبیده باشد آزموده است حتی گندم و جو مزروع آنجا همین خاصیت دارد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

تراب‌الصیدا. [تُ بُص صَ] (ع اِ مرکب)[2] خاک مغارهٔ صیدا است که در بلاد شام است و خوردن یک مثقال آنرا با تخم تیمرشت جهت التیام استخوان شکسته مجرب دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

تراب‌الطرف. [تُ بُط طَ رَ] (ع اِ مرکب) خاکی که از چهارراه برگیرند. (آنندراج).

تراب‌الفار. [تُ بُل] (ع اِ مرکب). تراب‌الهالک. اسم سم‌الفار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

تراب‌القی. [تُ بُل قَ] (ع اِ مرکب) کنگرزد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صمغ‌الحرشف[3].

تراب‌المربعات. [تُ بُلْ مُ رَبْ بَ] (ع اِ مرکب) خاک چهارراه است و از تراب‌الطرق که خاک راههای غیر چهارراه باشد الطف و اعدل است و بسبب مصادمات مختلفه بغایت مجفِّف و منقّی جراحات چرک‌دار و باعث التیام او، و جهت استحکام اعضای مسترخیه نافع و جزو بعضی از معاجین قدیمیه است، و از خواص اوست که چون قبل از طلوع آفتاب روز شنبه بدست چپ بردارند و در خرقهٔ کبود بسته تعلیق کند سحر را باطل نماید و چون در ساعت سیم از روز چهارشنبه بردارند جهت رفع عداوت و تفریق مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تراب‌الطرف شود.

تراب‌الهالک. [تُ بُلْ ها لِ] (ع اِ مرکب) تراب‌الفار. سم‌الفار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مرگ‌موش. شُک. رهج‌الفار: و به انفاس مسک‌الارواح از تراب‌الهالک حافظ‌الاجساد برانگیزد. (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۹۱)

ترابخان چکنی. [تُ نِ چِ کَ] (اِخ) از سرکردگان سپاه کریمخان زند. رجوع به مجمل التواریخ ص ۳۳۹ و ۳۵۷ شود.

ترابخان نهاوندی. [تُ نِ نَ وَ] (اِخ) در ابتدا با کریمخان زند مودت و اخلاص داشت و سپس به دشمن او علیمرادخان پیوست. رجوع به مجمل التواریخ ص۱۶۸ و ۲۲۱ - ۲۲۳ شود.

ترابل. [تَ بُ] (ع مص) شیری نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هجوم کردن بر مردم و شیری نمودن. (از المنجد). یقال: هو یترابل؛ یعنی او شیری می‌نماید (منتهی الارب)، مانند شیر می‌غرد. (ناظم الاطباء).

ترابنده. [تَ بَ دَ / دِ] (نف) تراوش‌کننده. آنکه تراوش کند: و زمینهاء ترابنده که بزبان خوارزم زناف گویند و بخار و پالیزها تره. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و سوزش شیرینه بیشتر از سوزش سعفه باشد و ترابنده‌تر از سعفه بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— بافتهای ترابنده؛ در قسمتهای مختلف رستنی بافتهائی است که از پرتوپلاسم آنها موادی ترشح میشود و در نقاط مخصوصی جمع میشود... (گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۴۴).

— بشرهٔ ترابنده؛ بسیاری از شیره‌ها دارای اسانسهایی هستند که پیوسته ساخته و تبخیر شده، موجب پراکنده‌شدن بوهای مختلف در هوا می‌شود... (گیاهشناسی گل‌گلاب ۴۴).

— پردهٔ ترابنده. رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۴۳ شود.

— کیسه‌ها و آوندهای ترابنده. رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص۴۳ شود.

— یاخته‌های ترابنده. رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص۴۳، و ترابیدن و تراویدن شود.

ترابه. [تِ بَ / بِ] (اِ) طعامی که آب بیش از حد در آن کرده باشند. با آبی بسیار، در حالی که کمی آب مطلوب است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترابة. [تُ بَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب). شهری به یمن، و خارزنجی گوید وادیی است. (معجم البلدان).

تراب هالک. [تُ بِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هالوک. رهج‌الفار. سم‌الفار. مرگ‌موش. شُک. رجوع به تراب‌الهالک شود.

ترابی. [تُ] (ص نسبی) در زمان بنی‌امیه دوستداران حضرت علی‌بن ابیطالب را ترابی می‌گفتند. (اللباب فی تهذیب الانساب ص ۱۷۱).

ترابی. [تُ] (ص نسبی) جمعی در مرو به این نسبت انتساب کنند و بداد و ستد حبوبات اشتغال دارند. (انساب سمعانی).

ترابی. [تُ] (اِخ) از اهالی قسطمون و از شعرای قرن دهم هجری است و بوعظ و تدریس اشتغال داشت. اشعار او عارفانه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترابی. [تُ] (اِخ) تقی‌الدین‌بن اسماعیل‌بن یوسف السندی حصکفی الشافعی، مکنی به ابوبکر، مشهور به ترابی. بسال ۹۲۰ هـ. ق. در عمادیه در گذشت. او راست: شرح القصاری فی‌التصریف. (از اسماء المؤلفین ص۲۳۸).

ترابی. [تُ] (اِخ) زاهد نخشبی، ابن احمد. محدث است. (منتهی الارب).

ترابی. [تُ] (اِخ) عبدالکریم‌بن عبدالرحمن. محدث است. (منتهی الارب).

ترابی. [تُ] (اِخ) محمدبن ابی‌الهیثم. محدث است. (منتهی الارب). ابوبکربن ابی‌الهیثم محمدبن عبدالصمد ترابی. ابن ماکولا گوید وی ابوبکر محمدبن ابی‌الهیثم.

1 - Terre de Charda (Formantera (جزیرهٔ فرمانترا).
2 - Terre de sidon.
3 - Gomme d'artichaut(فرانسوی).

عبدالصمد الترابی المروزی است. از ابومجد عبدالله‌بن احمدبن حمویه السرخسی روایت کند و از او حسین‌بن مجدالفراء البغوی و ابوالمظفر سمعانی که هر دو تن شافعی‌اند و جز آن دو روایت دارند. وی در ماه رمضان ۴۶۳ هـ. ق. در سن ۹۶سالگی درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب ص ۱۷۱).

ترابی. [تُ] (اِخ) محمدبن مروزی، ابن احمد. محدث است. (منتهی الارب).

ترابی. [تُ] (اِخ) مصطفی افندی. از شعرای عثمانی در قرن دهم هجری و از اهالی کلیل است. دارای اشعاری لطیف است و در ذکر تاریخ مهارتی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترابی. [تُ] (اِخ) نصربن یوسف. محدث است. (منتهی الارب).

ترابیدن. [تَ دَ] (مص) رفتن آب بپالایش، اندک‌اندک. و روغن نیز که از انا پالایش گیرد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چکیدن آب از کوزه بود. (اوبهی). تراویدن و ترشح کردن باشد مطلقاً، اعم از آب و شراب و روغن و امثال آن از ظروف. (برهان) (آنندراج). چکیدن آب از ظروف. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان). تراویدن و ترشح کردن و تراوش کردن و بطور رشحات کوچک‌خارج شدن مایعی از سطح ظرفی که متخلخل باشد. (ناظم الاطباء). رفتن آب بپالایش اندک‌اندک و چکیدن بنرمی و آهستگی. (شرفنامهٔ منیری). زهیدن آب و روغن از مسام و سوراخهای خرد، از سفالینه و چرمینه و مانند آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بخل همیشه چنان ترابد از آن روی
کآب چنان از سفال نو تراید[1].

ابوطاهر خسروانی.

از کوزه همان برون ترابد که در اوست.

ابوطاهر خسروانی.

از جام انگبین نترابد جز انگبین
از نفس او نیاید الا لَطف‌کنی.
منوچهری.

اندر سفال نو کردن [آب را] تا از او بترابد، مضرتهاء آب ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رگها بدان سبب سست و... گردد و خون از رگها ترابیدن گیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آنچه از سعفه ترابد، ریمی غلیظ و لزج باشد که قوام آن همچون انگبین بوده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حوضی که پیوسته آب در وی می‌آید و آنرا بر اندازهٔ مدخل، مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید و بترابد. (کلیله و دمنه).

از مسام ابر نترابد بجز آب حیات
بس که می‌گردد ز بحر دست رادش شرمسار.

ابن یمین.

||مجازاً، پدید آمدن از. آشکار شدن از: هرکه پنج قدح شراب ناب بخورد آنچه اندر اوست از نیک و بد، از او بترابد و گوهر خویش پدید کند. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). رجوع به تراویدن و تراوش شود.

ترابیزة. [تَ زَ] (ع اِ) در تداول مردم مصر میز را گویند. (نشوءاللغة ص۹۵).

ترابیه. [تُ بی یَ / یِ] (ص نسبی) (حروف...) مقابل حروف آتشین است و آنرا حروف خاکی و ارضیه نیز گویند و عبارت از: د، ح، ل، ع، ر، خ، ش میباشد. رجوع به حروف آتشین شود.

تراپ. [تْرا / تِ] (اِخ)[2] بلوکی از ایالت «سین اِ اواز»[3] در ولایت ورسای[4] است. ۴۹۵۰ تن سکنه دارد و راه‌آهن از این نقطه می‌گذرد.

تراپانی. [تْرا / تِ] (اِخ)[5] شهر و بندری است در جزیرهٔ سیسیل. نام باستانی آن «دْرِپان»[6] بود. ۷۳۳۰۰ تن سکنه دارد و معادن نمک و سنگ مرمر آن معروف است. قاموس الاعلام ترکی آرد: در هشتادهزارگزی مغرب ایالت پالرم واقع است. دارای ابنیهٔ زیبا و تجارت پررونق است. محصولات مرجانی و عاجی و مخصوصاً لیمو و شراب آنجا مشهور است و معبد کهن و ویرانی دارد که به زهره، خداوند جمال منسوب است.

تراتر. [تَ تِ] (ع اِ) کارهای بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شدائد. (اقرب الموارد) (المنجد): ان اصل الحرب فیها التراتر. (اقرب الموارد).

تراتی. [تُ تی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بنت، در بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تراتیر. [تَ تی] (ع اِ) دختران خویله. (منتهی الارب) (آنندراج). جاریه‌های رعناء. (تاج العروس).

تراتیزک. [تَ تی زَ] (اِ) سبزئی است که به تره‌تیزک اشتهار دارد و ترندنکس نیز گویند، و بعربی جرجیر خوانند. (برهان). تره‌تیزک. جرجیر. (ناظم الاطباء). سبزئی است که بعربی جرجیر گویند، و اصل آن تره‌تیزک است. (انجمن آرا) (آنندراج). ترتیزک. تره‌تندک. شاهی. اندلو. ترمیره. تره‌اسپندین (در بندر پهلوی[7]). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تراث. [تُ] (ع اِ) میراث. (آنندراج) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آنچه از مرده بکسی رسد. (منتهی‌الارب) (المنجد) (ناظم‌الاطباء). و اصل التاء فیه واو. (منتهی الارب). ترکهٔ میّت. مرده‌ریگ.

تراج. [تُرْ را] (اِ) دُرّاج است و آن پرنده‌ای باشد صحرایی و آنرا شکار کنند و خورند. (برهان). دراج است و آن مرغی است که شکار کنند و گوشتی نیکو دارد. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به دُرّاج شود.

تراج. [تَ] (صوت) ترجمهٔ لفظ آمین است که بعد از دعا بجهت استجابت گویند. (از آنندراج). کلمه‌ای که جهت استجابت بعد از ختم دعا گویند مانند کلمهٔ آمین، و تراج باد یعنی آمین باد. (ناظم الاطباء).

تراجز. [تَ جُ] (ع مص) خصومت کردن با هم در شعر خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تناشد رجز بین یکدیگر. (اقرب الموارد) (المنجد).

تراجع. [تَ جُ] (ع مص) بهم بازگشتن. (زوزنی). با یکدیگر واپس آمدن. (دهار). یکدیگر بازگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). سپایگی بازگشتن و از همدیگر بازستدن هر دو خلیط تا آنچه عامل گرفته است میان هر دو برابر گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازگشتن و منقلب شدن و با یکدیگر رجوع کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج): خاصه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی بتراجع نهاده است. (کلیله و دمنه). چون کار او در علو شأن و نفاذ فرمان و کمال اقبال و حصول آمال بغایت رسید روی در تراجع نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۷۲). و چون هنگام کار و تراجع روزگار آن طایفه آمد. (جهانگشای جوینی). ||رجعت کردن کواکب از حرکات اکثری خود که از مغرب بسوی مشرق میباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تراجم. [تَ جُ] (ع مص) با یکدیگر سنگ انداختن. (زوزنی). سنگ‌اندازی کردن با هم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد): تراجموا بالحجاره؛ سنگ‌اندازی کردندبا هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تراجم. [تَ جِ] (ع اِ) ج تُرجُمان و تَرجَمان و تَرجَمَة. (از منتهی الارب). ج ترجمان که به ترکی قیلماچی باشد. (آنندراج). ج تُرجُمان و تَرجَمان و تَرجَمَة. (از ناظم الاطباء).

تراجمة. [تَ جِ مَ] (ع اِ) تراجم. ج تَرجُمان و تُرجُمان. (المنجد).

تراجی. [تَ] (ع مص) با هم مراد داشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تراجی‌کلا. [تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان بیشه است که در بخش مرکزی شهرستان بابل

---

۱ - ن‌ل: بترابد.
2 - Trappes.
3 - Seine - et - Oise.
4 - Versaille.
5 - Trapani.
6 - Drépane.
۷ - بندر انزلی.

و در دوازده‌هزارگزی جنوب خاوری بابل قرار دارد. دشت و جنگل مرطوب است و ۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از فاضلاب چشمهٔ جنید است. محصول آنجا برنج و صیفی و پنبه و کنف و مختصری غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تراجیل. [تَ] (ع اِ) کرفس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تراحم. [تَ حُ] (ع مص) با یکدیگر ببخشودن. (زوزنی). بر یکدیگر بخشودن. (دهار). بیکدیگر مهربانی کردن. (منتهی الارب). یکدیگر را مهربانی کردن. (ناظم الاطباء). با یکدیگر رحم کردن. (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد).

تراختن. [تَ تَ / تِ تَ] (مص) شتابی بسیار کردن. (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۱ الف):

اگر نیاز وفا میکند از آن خونی
بقتل عاشق نالان تراختن گیرد.
ابوالمعالی (از شعوری ایضاً)

تراخم. [تْرا / تَ خُ] (از فرانسوی، اِ)[1] مرضی است مسری و مزمن که در همجو، مخصوصاً در قسمت لاپلکی آن دانه‌هایی تولید می‌کند که کم‌کم به قسمت همجوی بن‌کیسی و حتی روی یامه (قرنیه) رسیده و بالاخره منجر به پژمردگی همجو میگردد که بشکل نوارهای التیامی در پشت پلک دیده میشود.

نشانه‌ها: مانند اغلب امراض مزمن شروع تراخم نیز بی‌سروصدا و مخفی است، بطوری که غالباً ممکن است شخص ماهها و سالها مبتلا به تراخم باشد بدون این‌که مختصر توجهی به کسالت خود نموده باشد. به این ترتیب ابتدای این کسالت را غالباً هنگام معاینهٔ بچه‌ها قبل از ورود به کودکستان یا دبستان و یا معاینهٔ سربازان میشود دید. گاهی نیز برحسب اتفاق در موقعی که شخص برای چیز دیگر مثلاً ضربهٔ چشم یا همجوئید حاد مراجعه می‌کند، پزشک به تراخم او پی میبرد، و اگر از این بیماران که در روی همجوی پلکی آنان پر از دانه‌های تراخمی است تحقیقاتی از سابقهٔ چشم آنها بعمل آید معمولاً اظهار میدارند که تاکنون چشم‌درد نکشیده‌اند. فقط گاهی برخی از اشخاص خیلی حساس برای سنگینی پلکها و تاب‌ترسی (خوف‌النور) رجوع کرده و اظهار میدارند که صبحها خیلی بزحمت چشمها را باز می‌کنند، یا در موقع کار چشمهایشان آب ریزش دارد بنابراین نشانه‌های نهشتی[2] در ابتداء همان آبریزش و تاب‌ترسی و سنگینی و خستگی چشمهاست. علایمی که چشم‌پزشک می‌تواند ببیند، در دورهٔ سیر تراخم متفاوت است و بهمین جهت دانشمندان تراخم را به حالتهای مختلف تقسیم کرده و دورهٔ دوم را که دورهٔ تراخم کامل است برحسب اینکه با همجوئید فصلی یا همجوئید سوزاکی توأم باشد بدسته‌های فرعی منقسم نموده‌اند. در اینجا برای سهولت امر از دسته‌های فرعی صرفنظر میشود و برای اینکه علائم تراخم را در حالات و دوره‌های مختلف آن شرح دهیم آنرا بشرح زیر تقسیم می‌کنیم: ۱- تراخم اولیه یا مشکوک. ۲- تراخم عمومی یا قطعی. ۳- تراخم التیامی.

تراخم اولیه: این دوره از تراخم را چون هیچ نوع نشانهٔ خارجی ندارد بیشتر در هنگام معاینهٔ دانش‌آموزان دبستانها می‌توان دید، در این حال اگر پلکهای کودک مبتلا را برگردانده دقت کنیم دانه‌هایی بقطر چهار تا هشت دهم میلیمتر در روی همجوی لاپلکی (ملتحمهٔ ظفره) مخصوصاً در کنار بالایی آن خواهیم دید و چون در کودکان لنفاوی‌مزاج نیز دانه‌هایی شبیه بدانه‌های نامبرده منتها قدری کوچکتر دیده میشود و این خود باعث اشتباه در تشخیص است، به این مناسبت این حالت از تراخم را برخی از دانشمندان تراخم مشکوک نامیده‌اند. فرق میان دانه‌های تراخمی و دانه‌های طبیعی در این است که دانه‌های تراخمی را همیشه رگهای کوچک احاطه کرده‌اند و مختصری هم از دانه‌های طبیعی بزرگتر میباشند و از طرف دیگر عدهٔ دانه‌های طبیعی شش تا هشت عدد بیشتر نبوده و معمولاً در ثلث داخلی و خارجی کنار بالائی لاپلک (غضروف ظفره‌ای) جا دارند، در صورتی که عدهٔ دانه‌های تراخمی بزودی زیاد شده و تمام کنار بالایی لاپلک را میگیرد. دانه‌های داخلی غالباً بهم چسبیده و تودهٔ بزرگی را درست می‌کنند، در صورتی که دانه‌های خارجی مدتها از یکدیگر جدا هستند. این حالت از تراخم ممکن است ماهها و سالها بدون تغییر مانده و بیمار از وجود آن آگاه نشود، فقط اشخاص حساس مختصر سنگینی در چشم خود احساس خواهند کرد.

تراخم عمومی: چنانکه اشاره شد ممکن است تراخم مدتها بحالت اول مانده و دانه‌ها از یک رج زیادتر نشوند ولی اغلب اوقات بیماری پیشرفت کرده و رجهای دوم و سوم از دانه‌های تراخمی پیدا شده و کم‌کم این دانه‌ها گوشتک (لحیمهٔ دمعیه) و چینهای نیم هلالی و زاویهٔ داخلی چشم را احاطه کرده و سطح همجوی لاپلکی (ملتحمهٔ ظفری) را نیز پوشانیده و از آنجا هم گذشته به همجوی بن‌کیسی بالایی رسیده و حتی به قسمت بالایی سطح قرنیه نیز میرسد. در این هنگام اگر تصادفاً پلک شخص مبتلا را برگردانند روی مخاط گلی‌رنگ، دانه‌های رنگ‌پریده‌ای که همان دانه‌های تراخمی هستند دیده میشوند و اگر به آنها همجوئیدهای دیگر ضمیمه نشده باشند ممکن است دانه‌ها را شمرد که گاهی در حدود سی دانه میشوند. در همین موقع غالباً دانه‌های تراخمی به همجوی پلکی تحتانی هم رسیده و بشکل دو رج دانه، یکی بلافاصله زیر کنار آزاد پلک و دیگری در ته بن‌کیسی همجو دیده می‌شوند. در معالجهٔ تراخم باید همیشه این دانه‌ها را در نظر داشت. در هنگامی که دانه‌ها به همجوی پلک پائینی رسیده‌اند دانه‌های همجوی پلک بالایی کاملاً رسیده و شباهت زیادی به تخم ماهی و خاویار دارند و غالباً در موقع برگردانیدن پلک و یا در تحت مختصر فشار انگشت این دانه‌ها ترکیده و مایع لزج خون‌آلودی از آنها بیرون می‌آید. این مایع مخصوص تراخم بوده و در سایر همجوئیدها دیده نمی‌شود. علایم شخصی بیمار (نشانه‌های نهشتی) نیز در این موقع شدت یافته و سنگینی پلک زیادتر شده و گاهی یک نوع افتادگی پیدا می‌کند که اگر تراخم یکطرفی باشد از دور بهترین مشخص مرض خواهد بود. با همهٔ این احوال همجو (ملتحمه) تحریکات زیادی نداشته ترشحات آن منحصر به اشک‌ریزی خیلی کم و ترشح مختصری که صبحها در گوشه‌های چشم منعقد شده است می‌باشد... این بود نشانه‌های معمولی تراخم، ولی باید دانست که در اینجا مثل اغلب بیماریها که علائم همواره یکسان نبوده و برحسب مزاج و اشخاص تغییر می‌کند. مثلاً بعضی اوقات سطح همجو کاملاً قرمزرنگ بوده و در روی آن عدهٔ زیادی برجستگیهای سرخ‌رنگ دیده میشوند که به آن منظرهٔ مخملی یا توت‌فرنگی میدهند، گاهی این دانه‌ها در بن‌کیسی همجو خیلی بزرگتر از معمول شده و برجستگیهای بزرگی درست می‌کنند که ممکن است با همجوئید بهاری اشتباه گردد... بعضی اوقات در همجو اصلاً دانه‌ای دیده نمی‌شود، فقط یک نوع سرخی و کلفتی مخصوص در آن یافت میشود که با دواهای معمولی همجوئیدها اورام (ملتحمه) بهبودی نمی‌یابد و در این حال تنها دلیل وجود تراخم، فراهم بودن وسایل سرایت یعنی وجود تراخم در نزد معاشرین و نزدیکان بیمار میباشد.

حالت التیامی: موقعی است که دانه‌های تراخمی از بین رفته و نسج التیامی جای آنرا

1 - Trachome (kom).
2 - Subjectifs (فرانسوی).

می‌گیرد، در همجوی پلکی مخصوصاً در قسمت لاپلکی آن خطوط سفیدرنگی نازک دیده میشود که بطور نامرتب یکدیگر را قطع کرده‌اند ولی با این حال بنظر می‌آید که غالباً همه بطرف یک مرکز التیامی که کمی پائین‌تر از وسط لاپلک (غضروف ظفره‌ای) قرار دارد متوجه میباشند. معمولاً وقتی که سیر تراخم نزدیک به تمام شدن است این مرکز بزرگتر شده و یک ناحیهٔ کوچک التیامی درست می‌کند که کمی فرورفتگی داشته و شیار درازی نیز در وسط که به آن خط التیامی آرلت [1] می‌گویند، در این محل همجو بقدری نازک شده است که بنظر می‌آید لاپلک (تارس) از چیزی پوشیده نیست. همجو در این حالت کاملاً به لاپلک چسبیده و شفافیت خود را از دست داده است بطوری که جوزه‌های میبومیوس دیگر دیده نمیشوند مگر وقتی که خراب شده و بشکل دانه‌های زردرنگی در روی همجوی گلی‌رنگ (رنگ گل هلو) دیده شود. این حالت التیامی در همجوی بن‌کیسی نیز اثر کرده و گاهی آنرا بقدری جمع میکند که برگردانیدن پلکها را مشکل می‌سازد. این حالت آخرین مرحلهٔ تراخم و گاهی دلیل بر بهبودی کامل است و منظرهٔ آن بقدری ثابت و مشخص مرض است که غالباً آنرا جزء تعریف این بیماری بیان می‌کنند. مهمترین و خطرناکترین عوارض تراخم ترکیبات یامهٔ (قرنیهٔ) آن هستند که ممکن است گاهی به کوری انجامد. (از چشم و بیماریهای آن دکتر باستان ج ۱ صص ۱۵۹ - ۱۶۵). و رجوع به همان کتاب ص۱۶۵ و ۱۸۳ شود.

تراخمی. [تَ خُ] (ص نسبی) بیماری که دیدگانش علت تراخم داشته باشد. که چشمش تراخم گرفته باشد.

تراخور. [ ] (ع اِ) نوعی ماهی. (دزی ج ۱ ص ۱۴۳).

تراخونیتس. [ ] (اِخ) (زمین سنگلاخ) (لوقا ۳:۱). شهر کوهستانی پرسنگی است که در طرف شرقی اردن واقع است و فعلاً آن را با قدری از کوه دروزاللّجاء گویند. رجوع به ارجوب شود. و اغسطس امپراطور، این شهر را به هیرودیس کبیر داد بشرط آنکه نسل دزدان و راهزنان را از آنجا قطع کند و چون هیرودیس درگذشت در تحت تسلط پسرش فیلپس درآمد. (قاموس کتاب مقدس).

تراخی. [تَ] (ع مص) تقصیر کردن. (دهار). کاهلی و تقصیر نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||درنگی و سستی و درنگ کردن. یقال: تراخی السماء؛ ای ابطأت. (منتهی الارب). درنگی و سستی و درنگی کردن: تراخی السماء؛ درنگی کرد آسمان و نبارید. (ناظم الاطباء). تأخیر کردن. (غیاث اللغات). تأخیر کردن و دیر باریدن باران. (آنندراج). تأخر. (آنندراج) (المنجد). تباطؤ. (المنجد). تقاعس. (اقرب الموارد): تراخت السماء؛ ای ابطأ المطر. (المنجد). ||بطول انجامیدن و به تعویق افتادن کاری. (المنجد): هر کاری را غایتی است و هر مبدأی را نهایتی که تراخی و تأخیر در توهم نمی‌گنجد. (جهانگشای جوینی). و چون مدتی از موعد بگذشت و در وصول تراخی تمام افتاد. (جهانگشای جوینی). و در آن چند روز خبر مغول تراخی گرفته بود. (جهانگشای جوینی). ||سستی اسب در تاختن. (المنجد). ||تباعد. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اصطلاح اصول) واپس انداختن عمل از اول وقت آن، تا گاهی که ظن فوت آن رود. و تراخی ضد فور است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تراخی. [تَ] (اِخ) قریه‌ای به بخارا. (اللباب فی تهذیب الانساب ص ۱۷۱).

تراخی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تراخی. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تراخی. [تَ] (اِخ) محمدبن موسی‌بن حلیم‌بن عطیةبن عبدالرحمن تراخی بخاری، مکنی به ابوعبدالله. از ابوسعیب حرانی و جز او روایت کند در سلخ ذی‌الحجهٔ سال ۳۵۰ هـ.ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب ص ۱۷۱).

تراخیس. [تْرا / تِ] (اِخ) [2] ناحیتی به یونان. رجوع به ایران باستان ص ۷۷۷ شود.

تراخی‌نه. [تْرا / تِ نِ] (اِخ) [3] ناحیتی در یونان که در جنوب شرقی تسالی قرار دارد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۹ و ۷۹۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تراخینی. [تْرا / تِ] (اِخ) ناحیتی است به یونان. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۷۷ شود.

تراد. [تَ رادد] (ع مص) از یکدیگر رد کردن. (آنندراج). فسخ معاهده کردن و بر هم زدن معاهده. (ناظم الاطباء). فسخ کردن بیعی با رضایت طرفین. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نزاع کردن و مجادله کردن. (ناظم الاطباء). شکوخیدن زبان در جواب. (اقرب الموارد). ||بازگشتن آب از مجرای خود به حاجزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترادف. [تَ دُ] (ع مص) یار یکدیگر و پی یکدیگر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعاون. (اقرب الموارد) (المنجد). ||مناکحت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تزویج هر یک از دو دوست زنی را از کسان خود بدیگری. (از اقرب الموارد). ||پیاپی شدن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تتابع. (اقرب الموارد) (المنجد). ||در پس یکدیگر نشستن. (آنندراج). در پس یکدیگر سوار شدن. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||یک چیز را دو اسم بودن، و این لغت مولده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح عبارت است از اتحاد در مفهوم، و گفته‌اند توالی الفاظ است که دلالت آنها مفرد بود، بر شیء واحد به اعتبار واحد. (تعریفات جرجانی). ||به اصطلاح، آوردن دو لفظ مترادف در کلام و آن بقول رشیدالدین وطواط دو قسم است یکی هنر و دوم عیب، هنر آنست که میان مترادفین در استعمالات تفاوت مائی باشد. مثالش از شیخ شیراز:

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار
چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت.

و از این قبیل است وعد و وعید که با وصف ترادف تخالف استعمال دارد و عیب آنست که میان هر دو مترادف فرقی نباشد چون حرص و آز و جام و ساغر، لیکن آنچه به تتبع معلوم شد در متأخرین بلکه در قدما هم استعمال چنین مترادفات عیب نیست. کمال اسماعیل گوید:

حرامزاده و عیار را نداری دوست
مکارم تو از آن ترک جام و ساغر کرد.

ظهوری گوید:

چمن‌چمن سمن از باغ و بوستان بدن
دهند جلوه و در تنگی قبا دزدند.

بدیعی سمرقندی که اشعار او را صاحب رشیدی بمثل آورده:

شکر خداکه نیست چو ارباب حرص و آز
گاهی هوای بیدر و گه فکر ساغرم.

(از مطلع السعدین) (از غیاث اللغات از آنندراج).

رجوع به مترادف شود.

تراده. [تَ رْ را دَ / دِ] (اِ) قایق و کرجی و گمی. (ناظم الاطباء). رجوع به طرادة شود.

ترادیف. [تَ] (ع اِ) قرینه‌ها، یعنی دو چیز یا بیشتر که با هم مشابه باشند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

ترا دی لاورو. [تِرْ را دُ وُ] (اِخ) یکی از ایالات جنوبی ایتالیا در شمال غربی ناپولی و از ناحیهٔ قامپانیه (کامپانیا) است. از شمال به آبروجه، از شمال شرقی به سانیو و از مشرق به پرنچیپاتو اولتریوره و از جنوب به ایالتهای پرنچیپاتو چیتریوره و ناپولی و از مغرب به دریاچهٔ تیرن و از شمال غربی نیز به رم محدود است. طول آن ۱۴۰هزار گز و عرض آن ۶۵هزار گز است و سکنهٔ آن ۶۹۷۵۰۰ تن‌اند. مرکز آن فازرته و اسکلهٔ درجهٔ اول آن

1 - Arlt. 2 - Trachis.
3 - Trachinée.

غائته (گاته) است. زمینهای آن حاصلخیز و حبوبات گوناگون دارد و محصول آن کتان، کتویر، زیتون، توت و جز آن می‌باشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترارة. [تَ رَ] (ع مص) پرگوشت شدن. (زوزنی). فربه و با گوشت شدن جسم کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد): فی بدنه ترارة؛ ای سمن و بضاضة و امتلاء. (اقرب الموارد). تارّ نعت است از آن. (آنندراج). ترتراً و ترورا و ترارةً. (ناظم الاطباء). رجوع به تارّ شود.

تراره. [تَ رَ / رِ] (ص، اِ) ترس و ترسو و جبان. ||مزبله. (ناظم الاطباء) (استینگاس).

تراریه. [تَ] (ع اِ) جِ تُرَّهة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به ترهة و ترهات شود.

تراز. [تَ / تِ] (اِ) رشتهٔ ریسمان خام. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). رشتهٔ ریسمان خام و تار ابریشم. (انجمن آرا) (آنندراج). ابریشم خام. (ناظم الاطباء):

به جهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه
به دودگر بدوانی ز برّ تار تراز. منوچهری.

بچپ و راست مدو، راست برو بر ره دین
ره دین راستر است ای پسر از تار تراز.
ناصرخسرو.

و رجوع به تار تراز شود. ||جمال و زیبائی. (ناظم الاطباء). علم جامه. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات). بمعنی علم و جامه خصوصاً. (انجمن آرا) (آنندراج). نقوش جامه. (غیاث اللغات):

تراز زرین بر جامهٔ ملوک بود
که ماند او را زرین تراز بر دیوار.
عنصری (از انجمن آرا).

||بمناسبت عَلَم جامه، مطلق زینت و آرایش را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). زینت و آرایش عموماً. (انجمن آرا) (آنندراج). مجازاً، زینت و آرایش. (غیاث اللغات). زینت و آرایش. (ناظم الاطباء):

غزلی خوان چو حله‌ای که بود
نام خسرو برو بجای تراز. فرخی.

||سجاف جامه و طراز آستین و گریبان و زینتی است که قبل از این می‌کردند. رجوع به طراز شود. ||درخت صنوبر. (جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||مرحوم دهخدا در این بیت، برابری و تعادل معنی کرده‌اند:

کرداز گل تراز را پاسنگ
تا شکر بدْهدش برابر سنگ. سنائی.

— هم‌تراز؛ برابر. همشأن. دو کس که در مقام و منزلت یا قدرت و قوت برابر باشند، همپایه و هم‌قوت. رجوع به ترازو (هم‌ترازو)، و بهمهٔ معانی رجوع به طراز شود.

تراز. [تَ] (نف مرخم) مخفف ترازنده. زیبا و نیکو کننده. زینت و جمال دهنده. سازنده و کارساز:

هیچ شه را چنین وزیر نبود
مملکت‌دار و کار ملک تراز. فرخی.

— درع‌تراز؛ سازندهٔ درع و جوشن:

ز چین زلف مه نیکوان چین و تراز[1]
همیشه سلسله‌ساز است باد و درع‌تراز.
قطران (از انجمن آرا).

— سپاه‌تراز؛ سپاهسالار. نگهدارنده و سازمان‌دهندهٔ سپاه. فرمانده سپاه و لشکر:

ندیده هیچ حصاری چو تو حصارگشای
ندیده هیچ سپاهی چو تو سپاه‌تراز. قطران.

— نقش‌تراز؛ سازندهٔ نقش و نگار. نقاش:

چو آهوان ختن آن چراست مشک‌فشان
چو بت‌گران تراز[2] این چراست نقش‌تراز؟
قطران (از انجمن آرا).

تراز. [تَ] (اِ) (اصطلاح فیزیک) اسبابی است که بوسیلهٔ آن سطوح افقی را می‌توان تشخیص داد، برای تعیین اختلاف ارتفاع دو نقطه نیز بکار میرود. از اقسام آن تراز آبی، تراز هوائی و تراز بنائی است. تراز آبی از دو لوله تشکیل یافته که بیکدیگر مربوطند و داخل آنها مملو از آب میباشد، سطح آب در هر لوله بواسطهٔ خاصیت ظروف مرتبطه در روی یک سطح افقی است. تراز هوایی لولهٔ خمیده‌ایست که در داخل آن مایع سریع‌الحرکتی ریخته‌اند و حباب هوائی نیز در داخل مایع در حرکت است، چون آلت را بر روی سطح افقی قرار دهند در منتهی حد انحنا که علامتی دارد میایستد. تراز بنائی مثلثی است متساوی‌الساقین که از رأس آن شاقولی آویخته شده که چون قاعدهٔ مثلث بر سطح افقی قرار گیرد انتهای شاقول بر وسط قاعده واقع میگردد.

تراز. [تَ] (اِ) حاصلِ جنسی که از گاو و گوسفند و بز و گاومیش ماده، عاید صاحب آن شود، چنانکه به تراز دادن گاو و گوسفند و غیره، دادن آنها بکسی، با شرط آنکه او سالی فلان مقدار روغن و غیره بصاحب آن بپردازد. دندانی دادن.

تراز. [تَ] (ع اِ) بیماری گوسفند که درحال کُشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||موت ناگهانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد).

تراز. [تَ / تِ] (اِخ) شهری است در ترکستان که منسوب است بخوبان، و معرب آن طراز باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). شهری است از ترکستان نزدیک اسپیجاب. (فرهنگ رشیدی). شهری است از ترکستان. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شهری است از ترکستان که اهل آن بکمال حسن شهرهٔ آفاق‌اند. (غیاث اللغات):

یاد باد آن شب کآن شمسهٔ خوبان تراز
بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز. فرخی.

همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار
با بتان چگل و غالیه‌زلفان تراز. فرخی.

اگر نگشت هوا جای آهوان ختن
وگر نگشت زمین جای بتگران تراز.
قطران (از انجمن آرا).

چو آهوان ختن آن چراست مشک‌فشان
چو بتگران تراز این چراست نقش‌تراز؟
قطران (از انجمن آرا).

ز چین زلف مه نیکوان چین و تراز
همیشه سلسله‌ساز است باد و درع‌تراز.
قطران (از انجمن آرا).

سخنم ریخت آب دیو لعین
به بدخشان و جام و تون و تراز. ناصرخسرو.

رجوع به طراز شود.

تراز. [تَ] (اِ) اختلاف دارایی و بدهی در حساب. بالانس[3]. (فرهنگستان).

ترازده. [تَ دِ] (اِخ) از دهات هزارجریب و دودانگه. رجوع به سفرنامهٔ مازندران راپینو بخش انگلیسی ص۱۲۲ و ترجمهٔ وحید ص۱۶۴ شود.

ترازس منتس. [زُ مُ تِ] (اِخ)[4] یکی از ولایات قدیمی پرتقال که در شمال شرقی این کشور قرار دارد.

ترازک. [تَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. در ۲۴هزارگزی باختر نورآباد و ۴هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه قرار دارد. تپه‌ماهور و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. ساکنین آن از طایفهٔ دلاوند میباشند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

ترازکردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) هموار و مستوی کردن چیزی. ||قرار دادن تراز در آخر حساب. بالانسه[5]. (فرهنگستان). معادل کردن دو ستون دخل و خرج در دفاتر حساب، اعم از دفاتر بانکی یا بازرگانی. ||نقش و نگار کردن:

گهی ز میغ زند بر مه دوهفته رقم
گهی ز مشک کند بر گل بنفشه تراز.
قطران (از انجمن آرا).

---

۱ - رجوع به تراز (اِخ) شود.
۲ - رجوع به تراز (اِخ) شود.
3 - Balance.
4 - Traz - os - Montes.
5 - Balancer (فرانسوی).

ترازمند. [تَ مَ] (ص) فرهنگستان ایران این کلمه را بجای متعادل [1] گرفته است. صفت جسمی که در حالت تعادل باشد.

ترازن. [تَ زُ] (ع مص) با همدیگر مقابل و برابر شدن. یقال: الجبلان یترازنان؛ ای یتناوحان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقابل. (المنجد). تناوح و تقابل دو کوه. (اقرب الموارد).

ترازنامه. [تَ مَ / مِ] (اِ مرکب) صورتی که خلاصهٔ دارایی و بدهی در آن نوشته شده باشد. فرهنگستان ایران این کلمه را بجای بیلان [2] اختلاف دارایی و بدهی قبول کرده است.

ترازنده. [تَ زَ دَ / دِ] (نف) سازنده. کارساز. زیبا و نیکو کننده. زینت و جمال دهنده. آرایش‌کننده. رجوع به تراز (مخفف ترازنده) و ترازیدن شود.

ترازو. [تَ] (اِ) آلتی باشد که چیزها را بدان وزن کنند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). آلتی که بدان وزن چیزها را معین کنند، و بتازی میزان گویند. (ناظم الاطباء).

پیدایش ۱۶:۲۳ وارد است که ابراهیم خلیل برای بنی‌حت چهارصد مثقال نقره برای قسمت مغاره مکفیله رد نمود. و تجار را عادت این بود که ترازو را با خود حمل کنند و نیز محک و عیار را همراه خود داشته باشند و موسی هم امر فرمود که ترازو و سنگ و «ایفه» و «هین» باید حق باشد. (سفر لاویان ۳۶:۱۹). اما بسا میشد که تجار ترازوی ناراست و کیسه‌سنگهای مغشوش میداشتند. (کتاب هوشع ۷:۱۲، کتاب میکاه ۱۱:۶). و فعلاً صورت ترازوها در دیوارهائی هیا کل مصر موجود است. (قاموس کتاب مقدس):

جز برتری ندانی گویی که آتشی
جز راستی نجویی مانا ترازوی.
رودکی (از دیوان فرخی چ دبیرسیاقی ص ۴۰۱).

شنگینه برمدار ز چا کر
تا راست ماند [12] او چو ترازو. لبیبی.

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی‌کرده برون‌سو.
منوچهری.

در ترازو بارت اندر یک پله. ناصرخسرو.

بنزد عقل حکمت را ترازوست
ز یک من تا هزاران بار صد من.
ناصرخسرو.

گفته‌اند عدل ترازوی خداست در زمین. (عقدالعلی).

زر به ترازو بخواه از من و با من مشو
گاهی چون زر دوروی گه چو ترازو دوسر.
مجیر بیلقانی.

آویخته کی بدی ترازو
گر زآنکه زبان‌بریده بودی؟ خاقانی.

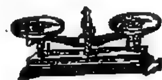
بوسه‌ای کردم آرزو، گفتی
که ترازو بیار و زر برکش. خاقانی.

اگر صد گنج زر دارد چه حاصل
که سختن را ترازوئی ندارد. خاقانی.

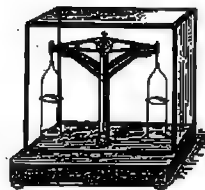
جملهٔ نقبهای تو ای بادسنج
کیل زیانست و ترازوی رنج. نظامی.

مانده ترازوی تو بی سنگ و دُر
کیل تهی گشته و پیمانه پر. نظامی.

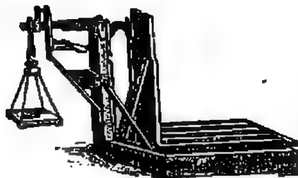
دین که قوی دارد بازوت را
راست کند عدل، ترازوت را. نظامی.


(۳)


(۱)


(٤)


(٦)


(۲)


(٥)

(۱) ترازوئی که علاقان و بقالان و جز آنها به کار برند و بتدریج منسوخ میشود. (۲) ترازوئی که اکنون در کاروانسراها، بکار برند، توزین اشیاء کلان را. (۳) ترازوئی که در دکانهای خواربارفروشی به کار رود. (۴) ترازوی طبی که در داروخانه‌ها و آزمایشگاهها بکار رود. (۵) ترازوی ماماها، که نوزادان را بدان وزن کنند. (۶) ترازوی توزین انسان، که در داروخانه‌ها نصب کنند و بر آن ایستند و از روی حرکت عقربه بر صفحهٔ مدرج وزن خود را دریابند.

محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: پهلوی «ترازوک» [3]، ایرانی باستان «ترازو» [4]، «تره - آزو» [5]، «تره» [6] از سانسکریت «تولتی» [7]، «تولیه» [8] و «آز» [9]، از «از»، [10] سانسکریت «اج» [11] (راهنمائی کردن، راندن، پیش بردن) - انتهی. بدان که چون مردمان قدیم از سکه خبری نداشتند لهذا لابد بودند که در تجارت خود نقره و طلا را وزن کنند، چنانکه در سفر

چنان دو کفهٔ سیمین ترازو
که‌این کفه شود زآن کفه مایل. منوچهری.

هر کس... مرکب است از چهار چیز... و هرگاه یک چیز از آنرا خلل افتد ترازوی راست نهاده بگشت. (تاریخ بیهقی).

چون حجت گویم به ترازوی من اندر
گر پنج‌هزارید پشیزی نگرائید. ناصرخسرو.

کاربی دانش مکن چون خرمنه

---

1 - Équilibre (فرانسوی).
2 - Bilan (فرانسوی).
3 - tarâzûk. 4 - tarâzu.
5 - tara - âzu. 6- tara.
7 - tulati. 8 - tulya.
9 - âz. 10 - az.
11 - aj.

۱۲ - ن‌ل: باشد.

ور ترازو نیست گر افزون دهیش
از قسم راضی نگردد زابلهیش. مولوی.
من ترازوئی که میخواهم بده
خویشتن را کر مکن هر سو مجه. مولوی.
هرکه را زر در ترازوست، زور در بازوست. (گلستان).
همه جان خواهد از عشاق مشتاق
ندارد سنگ کوچک در ترازو. سعدی.
نقد هر عمر که در کیسهٔ پندارم بود
کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توأم. سعدی.
ترازو در کف بقال و من در صورتش حیران
بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان.
وحشی.
— ترازو برافراختن؛ ترازو روان کردن. ترازو نهادن. کنایه از ترازو نصب کردن. (آنندراج):
به سیر سپهر انجمن ساختن
ترازوی انجم برافراختن.
نظامی (از آنندراج).
و رجوع به ترازو نهادن شود.
— ترازو بر سنگ زدن؛ ظاهراً بمعنی ترازو بر زمین زدن است. (آنندراج):
فلک یک شه برون ناورد همسنگش بموزونی
مگر زهره کنون بر سنگ خواهد زد ترازو را؟
میرحسن دهلوی (از آنندراج).
— ترازو به (بر) زمین زدن؛ کنایه از ابرام و سماجت طلب شدن. در حق معشوق عاشق‌کش می‌گویند. (از آنندراج):
بدور او فلک خودفروش چند زند
ز مهر و ماه عبث بر زمین ترازو را؟
محمد قلی سلیم (از آنندراج).
— ترازو چشمه داشتن؛ کنایه از زیادتی و سنگینی یک پله ترازوست از پلهٔ دیگر. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). عرب گوید یقال فیه عین. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):
چو غرنیجی بمحشر زنده گردد
بسنجد طاعتش ایزد بمیزان
کم آید طاعتش گوید خدایا
ترازو چشمه دارد سر بگردان.
؟ (از انجمن آرا).
— ترازو روان کردن؛ ترازو نهادن. ترازو برافراختن. کنایه از ترازو نصب کردن. (آنندراج):
ترازوی همت روان میکنم
سبکسنگی خسروان میکنم.
نظامی (از آنندراج).
و رجوع به ترازو نهادن شود.
— ترازوی آسمان‌سنجی؛ ترازوی انجم. اصطرلاب:
در ترازوی آسمان‌سنجی
بازجستند سیم ده‌پنجی. نظامی.
و رجوع به ترازوی انجم شود.

— ترازوی آهنین‌دوش؛ یعنی آن ترازو که دستهٔ وی آهنین باشد. (آنندراج).
— ترازوی انجم؛ کنایه از اصطرلاب. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
بسیر سپهر انجمن ساختند
ترازوی انجم برافراختند. نظامی.
— ترازوی پولادسنجان؛ کنایه از نیزه و سنان مبارزان است. (برهان) (ناظم الاطباء). نیزهٔ مبارزان. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان). مزیدعلیه ترازوی پولادسنج که ترکیب توصیفی است، و ترازو کنایه از نیزه که صورت ترازو دارد در حق آنکه در وسط آن جای قبض میباشد و هر دو طرف آنرا که یکی را بزبان هندی پهل خوانند و دوم را بوری نامند، بدو کفهٔ ترازو مناسب است، و می‌توان گفت که الف و نون در این ترکیب علامت جمع است و پولادسنج کنایه از مردم مباشر به اسلحه، و بر این تقدیر ترازوی پولادسنجان کنایه از نیزهٔ مبارزان بود:
ترازوی پولادسنجان به میل[1]
ز کفّه بکفّه همی راند سیل.
نظامی (از فرهنگ رشیدی).
— ترازوی دوسر؛ ترازوی قلب. ترازوی خلاف عدل:
گرزآنکه چون ترازوی دونان دوسر نئی
زآن شیرزاد سنبله‌بالا چه خواستی؟ خاقانی.
و رجوع به ترازوی عدل و ترازوی سنگ‌زن شود.
— ترازوی راستانه؛ ترازو که در هر دو کفهٔ آن کمی و بیشی نباشد. ترازوی عدل:
این عالم سنگ است و آن دگر زر
عقل است ترازوی راستانه. ناصرخسرو.
و رجوع به ترازوی عدل شود.
— ترازوی زر؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). کنایه از آفتاب، و ترک چین و ترک نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان مترادف آنست. (آنندراج). ترک چین و ترک نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا). آفتاب. (ناظم الاطباء).
— ترازوی سخن؛ وسیلهٔ سنجش سخن. دانش و علمی که سخن صواب را از ناصواب بازشناسد. منطق. علم میزان:
آنکه ترازوی سخن سخته کرد
بختوران را بسخن پخته کرد. نظامی.
— ترازوی سنگ‌زن؛ ترازو که یک پلهٔ آن زیاده باشد و دیگر کم. (غیاث اللغات). مثل ترازوی قلب، و آنرا تنها سنگ‌زن نیز گویند. (آنندراج):
زنان را ترازو بود سنگ‌زن
بود سنگ مردان ترازوشکن.[2]
نظامی (از آنندراج).

— ترازوی شرع؛ میزان دین. محک شرع. اصولی که به آن وسیله در شرع صواب را از ناصواب بازشناسد. حکم شرعی. حکم خدایی. دین:
در ترازوی شرع و رشتهٔ عقل
فلسفه فلس دان و شعر شعیر. خاقانی.
— ترازوی عاشقی؛ محک عاشقی. وسیلهٔ آزمایش عاشق:
اینجا و در دمشق ترازوی عاشقی است
لاف از دمشق بس که ترازوت بی‌زر است.
خاقانی.
— ترازوی عدل؛ ترازو که به سنجیدن در هر دو پلهٔ آن کمی و بیشی نباشد بلکه برابر باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).
و رجوع به ترازوی راستانه شود.
— ترازوی قلب؛ ترازوی که یک طرفش کم بود و طرف دیگر زیاده. (آنندراج):
ای کرده ترازو نمایان
میزان و حمل دو کفّهٔ آن
سنجیده دغل همیشه بازوت
قلب است بهر دو سر ترازوت.
واله هروی (خطاب به آفتاب، از آنندراج).
— ترازوی قیامت؛ ترازوی که روز قیامت اعمال مردم بدان بسنجند. (آنندراج). ترازوی محشر. ترازوی یوم‌الحساب. میزان:
تا چو عمل‌سنج سلامت شوی
چرب ترازوی قیامت شوی. نظامی.
در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را.
صائب.
مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را
که سنگِ کم نمی‌باشد ترازوی قیامت را.
صائب (از آنندراج).
— ترازوی کلام؛ میزان شعر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترازوی نظم شود.
— ترازوی محشر؛ ترازوی قیامت. میزان:
سنگی است حلم او که نگردد ز سیل خشم
آن سنگ در ترازوی محشر نکوتر است.
خاقانی.
و رجوع به ترازوی قیامت شود.
— ترازوی نارنج؛ اطفال جهت بازی از پوست ترنج و لیمو و غیره میسازند:
بر مه آن روز ترنج ذقنش می‌چربید

---

۱ - در آنندراج: به کیل.
۲ - محققین بر آنند که در این بیت بمعنی مذکور نیست زیرا که در مصرع دوم بیان زور و دلیری است، پس معنی بیت آن باشد که ترازو زنان را سنگ‌زن است یعنی زنان همین قدر زور دارند که ترازو بردارند و ترازو اینها را سنگ میزند و سنگ و قدر مردان چنانست که ترازو را میشکند. یعنی زن چنان باید و مرد چنین. پس این انشائی است در صورت اخبار. (آنندراج).

که‌بیازیچهٔ نارنج ترازو میساخت.
جامی (از آنندراج).
— ترازوی نظم؛ کنایه از علم عَروض که اوزان و بحور شعر بدان معلوم میشود. (آنندراج). و رجوع به ترازوی کلام شود.
— ترازوی یوم‌الحساب؛ ترازوی محشر. ترازوی قیامت. میزان:
جانْشان گران چو خاک و سر بادسنجشان
بی‌سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان.
خاقانی.
و رجوع به ترازوی قیامت شود.
— علم ترازو؛ علم منطق:
یکی علم منطق که او علم ترازوست. (دانشنامهٔ علائی).
رجوع به منطق شود.
— کج‌ترازو؛ آنکه ترازویش کج و ناراست باشد. آنکه ترازوی او دوسر و قلب باشد:
سوم کج‌ترازوی ناراست‌خوی
ز فعل بدش هرچه خواهی بگوی.
سعدی (بوستان).
||نام برج میزان هم هست که ازجملهٔ دوازده برج فلکی است. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). برج هفتم از دوازده برج فلکی که بتازی میزان گویند و چون خورشید در مقابل آن درآید اول فصل پائیز و استوای لیل و نهار بود. (ناظم الاطباء). خوارزمی، ترازک. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
چو کیهان ببرج ترازو شود
جهان زیر نیروی بازو شود. فردوسی.
ز برج بره تا ترازو جهان
دمی تیرگی دارد اندر نهان. فردوسی.
باز دوپیکر و ترازو و دول
ز هوا یافت بهره بیش ممول. سنائی.
گوئی بهای بادهٔ عیدی است آفتاب
زآن رفت در ترازو و سختند چون زرش.
خاقانی.
فلک طفل‌خویی است، کاندر ترازو
ز خورشید نارنج گیلان نماید. خاقانی.
چون زر سرخ سپهر، سوی ترازو رسید
راست برابر بداشت کفّهٔ لیل و نهار. خاقانی.
چو زهره برگشاده دست و بازو
بهای خویش دیده در ترازو.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۱۰۶).
تا شب او را چقدَر قَدْر هست
زهرهٔ شب‌سنج ترازو بدست. نظامی.
کنون‌که خور به ترازو رسید و آمد تیر
شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر.
؟ (از سندبادنامه ص۱۶۳).
— ترازوی چرخ؛ برج میزان باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— ترازوی فلک؛ برج میزان. (آنندراج). ترازوی چرخ. (ناظم الاطباء):
گر بهمه ترازوئی زرّ خلاص درخورد
خور به ترازوی فلک هست چو زر به درخوری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۲۹).
باز چو زرّ خالصش سخت ترازوی فلک
تا حلی خزان کند صنعت باد آذری. خاقانی.
بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک
نقش نام اخستان کامران انگیخته. خاقانی.
||قوّت و پایه. (ناظم الاطباء).
— همترازو؛ هم‌قوت و همپایه. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
سیه کولهٔ گردبازو منم
گران کوه را همترازو منم. نظامی.
بداد و دهش چیره‌بازو بود
جهانبخش بی‌همترازو بود. نظامی.
بکوشید با همترازوی خویش. نظامی.
||اسقوط. ||قلع و قمع. ||فرار از جنگ. (ناظم الاطباء). ||ادراک و درک. (برهان). عقل. (انجمن آرا) (آنندراج). فهم و دریافت. (ناظم الاطباء). ||عدل و عدالت. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). عدل و عدالت و اعتدال. (ناظم الاطباء). بهمهٔ معانی رجوع به میزان شود.

ترازوبره. [تَ بَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان دینور است که در بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه و ۵۰هزارگزی شمال باختری صحنه و چهارهزارگزی جنوب کندوله قرار دارد. دامنه‌ای سردسیر است و ۳۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ترازوج. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود است که در شهرستان هروآباد و در ۱۶هزاروپانصدگزی شمال هشجین و ۸هزاروپانصدگزی شوسهٔ هروآباد قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آنجا غلات و سردرختی است. شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ترازوخانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) قاب ترازو. پلهٔ ترازو. کفهٔ ترازو. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و از وی [از آمل طبرستان] آلاتهای چوبین خیزد چون کفچه و شانه و شانهٔ نیام و ترازوخانه و کاسه و طبنوری... (حدود العالم).

ترازودار. [تَ] (نف مرکب) وزّان. سنجنده. وزن‌کننده. آنکه دارای ترازوست و اشیاء را سنجد و وزن کند. آنکه چیزها را در ترازو کشد و تعیین وزن آنها کند. ترازوسنج:
سرم زآن جفت زانو شد که از تن حلقه‌ای سازم
در آن حلقه ترازودار، پیاعان روحانی.
خاقانی.
فرستم تا ترازودار شاهان
جوی چندم فرستد عذرخواهان. نظامی.
سنگ کم گر نزدی ماه ترازودارم
بار دل همچو ترازو نشدی بسیارم.[1]
سیفی (از آنندراج).

ترازوداری. [تَ] (حامص مرکب) عمل ترازودار. شغل کسی که در دکانها و کاروانسراها و جز آنها کار توزین اشیاء را بعهده دارد:
نسیمش در بها همسنگ جان بود
ترازوداری زلفش بدان بود. نظامی.

ترازودان. [تَ] (اِ مرکب) کپهٔ ترازو. (ناظم الاطباء). ||غلاف ترازو. غلاف میزان. طرازدان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترازو زدن. [تَ زو زَ دَ] (مص مرکب) چون روستائی در شهر وارد شود بازاریان ترازوی مس یا برنج بردارند و در قفای او روان شده آن ترازو را بهم زنند تا آوازی از آن برآید و مردم شهر مطلع شده هنگامهٔ ریشخند گرم کنند. (آنندراج):
از پی عقل، جنون گرم ترازو زدن است
شهر دیوانه کند مردم صحرایی را.
ملا سالک قزوینی (از آنندراج).

ترازو ساختن. [تَ تَ] (مص مرکب) ترازو کردن. ساختن و درست کردن ترازو:
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو
که‌نارنج و زر هر دو یکسان نماید. خاقانی.
رجوع به ترازو کردن شود.

ترازوسنج. [تَ سَ] (نف مرکب) سنجندهٔ ترازو. وزّان. ترازودار:
دست کیوان شده ترازوسنج
سخته از خاک تا به کیوان گنج. نظامی.

ترازو شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از برابر شدن دو غنیم باشد در شجاعت و زور. (برهان). برابر و مقابل شدن دو غنیم چنانکه هیچ‌یک بر دیگری غلبه نکند و ظفر نیابد. (فرهنگ رشیدی). کنایه از برابر شدن دو غنیم باشد چنانکه هیچکدام بر دیگری غلبه نتواند کرد و ظفر و نصرت نتواند یافت. (انجمن آرا). مقابل شدن و برابر شدن. (غیاث اللغات). کنایه از برابر شدن دو فوج چنانکه هیچکدام بر دیگری غلبه نتواند کرد و ظفر نتواند یافت. (آنندراج). برابر شدن دو غنیم در شجاعت و زور با هم. (ناظم الاطباء). ||در بعضی از فرهنگها بمعنی افتادن و پیچیدن و گریختن از جنگ مرقوم است. (انجمن آرا).

---

۱ - ترازو برج میزان را هم گویند، از این جهت با لفظ ماه طرف ایهام پیدا کرده است. (آنندراج).

||یک سر تیر و نیزه از چیزی گذشتن و ماندن نصفی از آن بطرف کماندار. (غیاث اللغات). صاحب آنندراج در ذیل «ترازو شدن تیر از چیزی» آرد: بیرون رفتن و گذشتن یک نصف تیر از نشانه. و بر این قیاس ترازو شدن شاخ و مژگان و مانند آن:

تا اشارت کرده‌ای دل صید ابرو میشود
این کمال را تا کشی تیرت ترازو میشود.
اشرف (از آنندراج).

چون کمان هرچند مشتِ استخوانی گشته‌ایم
می‌شود از جوشن گردون ترازو تیر ما.
صائب (ایضاً).

کشیده ز هر سو بچرخ برین
ترازو شده شاخ گاو زمین.
میرزا طاهر وحید (در تعریف منار. ایضاً).

— ترازو شدن کمان؛ محض ادعا است، مثل مادربختن، و حال آنکه مادربخطا لفظی است مشهور و این نوعی از تفنن بود:

نه خال است آنکه ظاهر از میان آن دو ابرو شد
ز شوخی این کمان پیش از خدنگ از دل ترازو شد.
سیدعبدالله حالی (از آنندراج).

ترازوشکن. [تَ شِ کَ] (نف مرکب) شکنندهٔ ترازو. وزنه و باری که در سنجش ترازو را شکند. سنگین. وزین:

زنان را ترازو بود سنگ‌زن
بود سنگ مردان ترازوشکن. نظامی.

ترازوکردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ترازو ساختن. ترازو درست کردن:

بس طفل کارزوی ترازوی زر کند
نارنج از آن خَرَد که ترازو کند ز پوست.
خاقانی.

گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند
لیک نسنجد بدان زیرک زرّ عیار. خاقانی.

صاحب آنندراج در ذیل «ترازو کردن تیر» آرد: متعدی ترازو شدن تیر:

در همان گرمی کشد بر سیخ تا نخجیر را
ناوکش را شصت صاف او، ترازو کرده است.
معز فطرت (از آنندراج).

رجوع به ترازو شدن شود. ||در تداول عامه، وزن کردن. سختن و سنجیدن.

— دل را ترازو کردن؛ کنایه از قضاوت صحیح کردن و درست اندیشیدن:

بیائیم و دل را ترازو کنیم
بسنجیم و نیرو بیازو کنیم. فردوسی.

ترازوگشتن. [تَ گَ تَ] (مص مرکب) ترازو شدن:

نیم آگاه از زلف بلندش اینقدر دانم
که از دلها ترازو گشت مژگان رسای او.
صائب (از بهار عجم و آنندراج).

و رجوع به ترازو شدن شود.

ترازوله. [تَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان سورسور است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج و در ۳۲هزارگزی شمال خاوری کامیاران و کنار رودخانهٔ گاورود قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ گاورود و محصول آنجا غلات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داریست. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ترازومثقال. [تَ مِ] (اِ مرکب) ترازوئی خرد در جعبهٔ چوبین که در آن سنگهای فلزین با جاهای مخصوص تعبیه کنند و وزنه‌ها غالباً دوازده مثقال تا ربع مثقال باشد، و نیز در درون آن جعبه برای قرار دادن نخود و جو و غیره جهت کشیدن جواهر و طلا و داروهای سمی و مانند آن جایی باشد.

ترازو نهادن. [تَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ترازو برافراختن. ترازو روان کردن. کنایه از ترازو نصب کردن. (آنندراج):

بزرگان ایران بفرهنگ او
ترازو نهادند بر سنگ او.
نظامی (از آنندراج).

و جناب خیرالمدققین در شرح بیت... می‌فرماید یعنی ترازو نصب کردند به امید سنگ و وقر او، یعنی خواستند که موازن و مقلد او شوند و عقل و فِراستی که او دارد ایشان را هم حاصل باشد یا آنکه ترازوی امتحان در دست داشتند و سنگ خرد هر یکی را امتحان می‌نمودند چون نوبت بعقل وی رسید و آن را زبردست خردهای خویش یافتند دانستند که ترازوی قیاس ما تحمل آن نمی‌تواند کرد و خواهد شکست، ترازو ز دست افکندند و از آن اندیشه بازآمدند. (آنندراج).

ترازه‌آس. [تْرا / تِ زِ] (اِخ)[1] یکی از سناتورهای روم که علیه نرون برخاست و محکوم بمرگ شد و در سال ۶۶ م. اعدام گردید.

ترازی‌بول. [تْرا / تِ] (اِخ)[2] ژنرال آتنی که‌سی تن از حکام خودسر آتن را برانداخت و رژیم دمکراسی را در آتن برقرار ساخت و در سال ۳۸۸ ق.م. کشته شد.

ترازیدن. [تَ دَ] (مص) ساختن و آراستن. (آنندراج). ساختن و زینت دادن و آرایش کردن. (ناظم الاطباء). نیکو کردن، و طراز نیز گویند. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۴۸ ذیل تراز، فعل امر از ترازیدن). چنانکه میدانیم در رسم‌الخط متأخرین به طاء مهمله می‌نویسند. (آنندراج):

مجلس نزهت بسیج و چهرهٔ معشوق بین
خامهٔ رامش تراز و فرش دولت گستران.
؟ (از لغت فرس اسدی ایضاً).

||زردوزی نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به طرازیدن شود.

تراژان. [تْرا / تِ] (اِخ)[3] مارکوس اولپیوس تراژانوس کرینیتوس[4]. یکی از امپراتوران بزرگ روم است که بسال ۵۲ م. در ایتالیکا[5] (اسپانیا) متولد شد. پدرش مردی نوخاسته بود و مورد حمایت امپراتور وسپازین[6] قرار گرفت و بمقام کنسولی رسید. تراژان ابتدا در خدمت سپاهی پدر قرار داشت و سپس او هم بمقام کنسولی و بفرماندهی سپاه رسید، آنگاه امپراتور نروا[7] او را بجانشینی خود برگزید. وی پس از درگذشت نروا بسال ۹۸ م. به امپراتوری روم رسید. او با کارهای مفیدی که انجام میداد سنای روم را بشدت پیرو خویش ساخت و مانند امپراتور نروا به حمایت کودکان فقیر همت گماشت. وی در پیشرفت امور کشاورزی کوشش فراوان کرد و نسبت به تفرقه‌اندازان بی‌رحمانه رفتار می‌کرد. مردی زیرک و کاردان و بلندپرواز بود و از مکاتبات او برمی‌آید که در فراگرفتن مطالب، جدی بلیغ داشت. تراژان نسبت به مسیحیان ظلم و بیدادگری فراوان کرد. وی در ساختن ابنیه علاقهٔ فراوان داشت و در عین حال تشکیلات‌دهندهٔ قابل‌توجه و سرداری کم‌نظیر بشمار می‌آمد. او بماوراء دانوب حمله برد و داکی‌ها یا داس‌ها[8] را شکست داد و بسال ۱۱۴ م. بطرف مشرق حمله برد و ارمنستان را بتصرف درآورد و مقدمات جنگ بزرگی را با خسرو (اشک بیست‌وچهارم) فراهم ساخت و در سال ۱۱۶ م. پارتها را شکست داد و از دجله گذشت و شهر تیسفون را تصرف کرد. خسرو اشکانی با خانواده و خزانه از شهر گریخت زیرا صلاح نمیدید که در دشت با قشون روم درآویزد. در آخر سال ۱۱۶ م. طغیان مردم ایران بر ضد لشکریان تراژان شروع شد و کوشش‌های امپراتور روم مفید واقع نگردید و ناگزیر به عقب‌نشینی گشت و هنوز کار بسامان نرسیده بود که تراژان در سال ۱۱۷ م. درگذشت و آن همه کوشش‌های امپراتور بلندپرواز روم که می‌خواست مانند اسکندر جهانگشایی کند بی‌نتیجه ماند. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص۲۴۶۹ - ۲۴۸۷ شود.

ترازدی. [تْرا / تِ ژِ] (فرانسوی، اِ)[9] واقعهٔ هلاکت و حادثه‌ای که آخرش مصیبت سخت

1 - Thraséas. 2 - Thrasybule.
3 - Trajan.
4 - Marcus Ulpius Trajanus Crinitus.
5 - Italica. 6 - Vespasien.
7 - Nerva. 8 - Daces.
9 - Tragédie.

است. (فرهنگ نظام). مأخوذ از «تراگوئیدیا[1]»ی یونانی است، و آن اشعار حزن‌انگیزی است که بطور کلی اساس داستان آن بر افسانه‌ها، یا حوادث تاریخی قرار دارد. قهرمانان داستان‌های مذکور از اشخاص نامدار و مشهور انتخاب می‌شوند و حادثهٔ مهمی ابداع می‌گردد که آن حادثه اعم از اینکه عشقی یا جنگی باشد غالباً دارای نتایج تأثرانگیز و دردناکی‌است و صحنه‌های داستان بنحوی طراحی می‌شود که انعکاس بدبختی‌ها و رنج‌های آن، روح خواننده را بشدت منقلب می‌سازد. داستانهای غم‌انگیز و غم‌انجام. تراژدی نخست بوسیلهٔ مردم یونان پس از حماسه‌سرائی و اشعار غنایی بوجود آمد، و بطور قطع می‌توان گفت که تراژدی در دوران جنگهای مدیک[2] گسترش یافت و در قرن پنجم ق.م. عالیترین آثار آن بوجود آمد و سپس در قرن چهارم ق.م. دورهٔ زوال و اضمحلال آن در یونان شروع شد.

اصولاً تراژدی از مراسم مذهبی دیونیسوس[3] (دیونوس) ناشی گشت، زیرا نیایش و پرستش خدا در این مذهب چنان بود که‌مطالب و شیوه‌های تازه و جالبی در اشعار غنائی وارد می‌شد که از آن جمله است ستایش و تهییج احساسات و تناوب در ناله‌ها و آوازهای سرورانگیز. همچنین نیایش در این مذهب با بیان حالات عاطفی و بوسیلهٔ حرکات چهره و اندام انجام می‌گرفت. رجوع به اسخیلوس در همین لغت‌نامه شود. تراژدی روم عمر چندانی نداشت و در پایان قرن سوم ق.م. جلوه‌ای کرد و خاموش گشت. آنگاه در دورهٔ رنسانس[4] تراژدی در فرانسه و آلمان و ایتالیا و اسپانیا و انگلستان بار دیگر وارد میدان هنر گشت و آثار درخشانی پدید آمد.

تراس. [تِ] (ع اِ) ج تُرس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تُرس شود.

تراس. [تَ راس‌س] (ع مص) با یکدیگر راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تراس. [تَرْ را] (ع ص) سپرساز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). سپردوز. (مهذب الاسماء) ||خداوند سپر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). سپردار. (مهذب الاسماء).

تراس. [تْرا / تِ] (اِخ)[5] قسمت شمالی یونان قدیم که امروز در قسمت جنوب بلغارستان قرار دارد، و آن قسمت از تراس که اکنون در یونان واقع است ناحیه‌ایست که بلغارستان را از دریای مدیترانه جدا می‌سازد و ۳۳۶۷۰۰ تن سکنه دارد. نصرالله فلسفی در تاریخ قدیم فوستل دو کولانژ آرد: تراس یا تراسا[6] و یا تراکس[7] یکی از نواحی یونان قدیم بود که امروز بلغارستان و روملی «؟»[8] از آن تشکیل یافته است. یونانیان قدیم زمانی تمام سرزمین اروپا را که در شمال یونان واقع بود تراس می‌گفتند. رجوع به تراکیا شود.

تراسل. [تَ سُ] (ع مص) بیکدیگر پیغام و رسول فرستادن. (زوزنی). همدیگر نامه فرستادن و جز آن، یقال تراسلوا؛ اذ ارسل بعضهم الی بعض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). همدیگر فرستادن نامه و جز آن. (آنندراج). تراسل القوم؛ ارسل بعضهم الی بعض و فعل مثلما یفعل الآخر علی وجه التابع. (اقرب الموارد) (المنجد).

تراسنی. [ ] (اِ) از اسماء هور است بشب. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۷۴ شود.

تراسة. [تِ سَ] (ع اِ) سپرسازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تراسی. [تَرْ را] (ص نسبی) منسوب به ترسه، که سپرفروش و سپرسازی را افاده می‌کند. (سمعانی).

تراسیا. [تْرا / تِ] (اِخ) رجوع به تراس (اِخ) و تراکیا شود.

تراسی‌بول. [تْرا / تِ] (اِخ)[9] از بزرگان آتن در دوران اسکندر مقدونی و طرفدار ایرانیها بود. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص۱۲۷۱ و ترازی‌بول[10] و قاموس الاعلام ترکی شود.

تراش. [تَ] (امص، اِ) طمع و توقع. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). کنایه از طمع باشد. (انجمن آرا):

همه یار تو از بهر تراشند
پی لقمه هوادار تو باشند. ناصرخسرو.

در تراش اهل طمع[11] خوش دلخراش افتاده‌اند
میکنم هموار[12] خود را در تراش دیگرم.
ظهوری (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج).

||شکلِ تراشیدن. شکل تراشیدگی. طرز تراشیدن چیزی، چون تراش قلم و تراش الماس و تراش شانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و بزمین عراق دوازده قلم است هر یکی را قد و اندام و تراشی دیگر. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). ||تراشیدن چیزی. (آنندراج). اسم مصدر از تراشیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(نف مرخم) تراشنده. (بهار عجم) (آنندراج). تراشنده، و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود. (ناظم‌الاطباء).

— اشکال‌تراش؛ کسی که کاری را بر دیگران سخت و مشکل سازد و مانع پیشرفت کاری گردد.

— الماس‌تراش؛ آلت یا کسی که الماس را تراش دهد. تراشندهٔ الماس.

— بت‌تراش؛ کسی که بت سازد. بتگر. سازندهٔ صنم: آزر بت‌تراش که جواب حجت پسر نداشت بجنگش برخاست. (گلستان).

— بهانه‌تراش؛ بهانه گیر. کسی که بهانه گیرد:

جنون بهانه‌تراش است و شوق طفل‌مزاج
ز رقص ذره مرا وجد و حال می‌گیرد.
صائب (از بهارعجم).

— پنیرتراش؛ آلتی برای تراشیدن پنیر از خیک.

— پیکرتراش؛ مجسمه‌ساز. بتگر.

— خاراتراش؛ که سنگ خارا تراشد و هموار سازد:

ز خاراتراشان احکام کار
که‌بر کوه دانند بستن حصار. نظامی.

— خاصه‌تراش؛ دلاک مخصوص شاه یا امیر یا حاکم. رجوع به خاصه‌تراش شود.

— خودتراش؛ آلتی که تیغهٔ نازک و خردی در آن تعبیه کنند. تراشیدن موی صورت یا جز آن را.

— ریش‌تراش؛ تراشندهٔ ریش.

— ||تیغ و جز آن که موی صورت را بدان تراشند.

— سخن‌تراش؛ شاعر. (ناظم الاطباء). سخن‌پرداز.

— سرتراش؛ سلمانی. کسی که سر دیگران را تراشد.

— سُم‌تراش؛ تیغهٔ آهنی با دستهٔ بلند که نعلبندان سم ستوران را بدان تراشند و هموار سازند.

— سنگ‌تراش؛ حجار. کسی که سنگ را به شکل‌های مختلف تراشد و هموار سازد.

— شانه‌تراش؛ کسی که شانهٔ چوبین سازد.

— قاشق‌تراش؛ سازندهٔ قاشق چوبین.

— قلمتراش؛ چاقویی خرد که بدان قلم را تراشند.

— مضمون‌تراش؛ کسی که معنی را از پیش خود گوید و جعل کند. (ناظم الاطباء).

— هنرتراش؛ در بیت زیر بمعنی ضعیف‌کننده و ناچیزگیرندهٔ هنر است:

به حسن و قبح جهانت چه کار افتاده‌ست

---

1 - Tragôidia (یونانی), Tragœdia (لاتینی).
2 - Médique. 3 - Dionysos.
4 - Renaissance.
5 - Thrace.
۶ - ظ: تراسیا.
7 - Thrax.
۸ - ظ: رومانی.
9 - Thracybule.
10 - Thrasybule.
۱۱ - در انجمن آرا: در تراش اهل دل.
۱۲ - در انجمن آرا: همواره.

به عیب خلق مبین و هنر تراش مباش.
سالک یزدی (از بهار عجم).

– یخ‌تراش؛ آلتی که برای تراشیدن یخ پالوده بکار رود.
||(نمف مرخم) تراشیده را گویند. (برهان). تراشیده‌شده. (ناظم الاطباء).
– آجرِ تراش؛ آجری که صیقلی شده باشد.
– الماسِ تراش؛ الماسی که آنرا تراش داده باشند.
– پاتراش؛ که کاملاً تراشیده شده باشد، چون سر و روئی که موهای آن از بن تراشیده شده باشد.
– ناتراش؛ ناتراشیده. کنایه از بی‌ادب و ناهموار. (آنندراج).
||(اِ) زائدی که هنگام آراستن چیزی برزده و تراشیده جدا کرده باشند، و آنرا تراشه و خراش و خراشه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری):
عرش او بود محمد که شنودند از او
سخنش را دگران هیزم بودند و تراش[1].
ناصرخسرو.
||افتخار. ||نفع. (غیاث اللغات):
تیغ بلارک ارچه ز گوهر توانگر است
پیوسته هم ز پهلوی تیغت کند تراش.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).
||اصل. ||تیغ دلاکی و چاقو. ||حک و محکوک. (ناظم الاطباء). ||آرایش. (غیاث اللغات).

تراش‌خراش. [تَ خَ] (ص مرکب) خوش‌شکل و خوش‌نما. (ناظم الاطباء).

تراش دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) تراشیدن. ||بریدن شاخهای زاید و کوچک درخت را تا شکلی بهتر گیرد. (یادداشت مؤلف).

تراش زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) تراشیدن و ستردن موی. (آنندراج):
خط را زدی تراش و جهان در ندامت است
مصحف سپید گشت نشان قیامت است.
عبدالرزاق فیاض (از آنندراج).

تراشش. [تَ شِ] (امص) تراشیدن. ||(اِ) صورت حکاکی‌شده. ||قطعه‌ای از حجاری. ||تراشهٔ هر چیز و ستردگی. (ناظم الاطباء):
سیم و سنگ است پیش دیدهٔ آنک
هر تراشش ز کلک او گهر است. خاقانی.

تراشش قلم. [تَ شِ شِ قَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) میدان قلم. جِلفه.

تراشکار. [تَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه در کارخانه متصدی تراشیدن آهن و پولاد است.

تراشکاری. [تَ] (حامص مرکب) عمل تراشکار، چون خواهند ابزاری سازند و یا قطعهٔ فرسودهٔ ماشینی را عوض کنند قطعهٔ آهن یا پولادی را در ماشین‌های مخصوصی قرار دهند و با دقت کافی و تراشیدن آن قطعه از آهن و پولاد ابزار مورد نظر را سازند. رجوع به تراشکار شود.

تراش کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) عبارت از آن است که مانند چیزی که خواسته باشند بسازند و آن چیز که ساخته شود، بعینه مانند منقول‌عنه گردد. (آنندراج). ||تراش کردن درخت؛ بریدن شاخه‌های زاید آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||تراشیدن ریش. (ایضاً). ||تراشیدن. برداشتن از روی چیزی با آلتی بُرنده. (ایضاً):
بقوت تو من از جملهٔ بنی‌آدم
تراش کردم چیزی چو کفشگر ز ادیم.
سوزنی.

تراشنده. [تَ شَ دَ / دِ] (نف) حلاق. (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی). سرتراش. سلمانی:
مگر کآن غلام از جهان درگذشت
بدیگر تراشنده محتاج گشت. نظامی.
تراشنده استادی آمد فراز
بپوشیدگی موی او کرد باز. نظامی.
تراشنده کاین داستان را شنید
به از راست گفتن جوابی ندید. نظامی.
||تراش‌دهنده، چون تیشهٔ سنگتراشان، یا درودگران و جز آنها:
هم طبع او چو تیشه تراشنده
هم خوی او برنده چو منشارش. خاقانی.

تراشه. [تَ شَ / شِ] (اِ) (از: تراش + ه، پسوند نسبت) تراشیده‌شده و آنچه از تراش برآمده باشد. (از برهان). آنچه از تراشیدن چیزی بهم رسد چون تراشهٔ چوب و تراشهٔ قلم و تراشهٔ خربزه و مانند آن. (آنندراج). آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد. (فرهنگ رشیدی). آنچه از تراشیدن چوب و جز آن فروریزد. (ناظم الاطباء). تراش. (شرفنامهٔ منیری). آنچه هنگام تراشیدن قلم و چوب فروریزد. (انجمن آرا). قُلامة؛ تراشه و چیدهٔ ناخن. نُحاته؛ تراشه. (منتهی الارب). حکیم الملک محمدحسن شهرت بدین معنی تراشیده بسته، چنانکه گوید:
مه نو که بر آسمان جای اوست
تراشیدهٔ ناخن پای اوست
و در این تأمل است، چه آنچه از ناخن گیرند آنرا تراشه خوانند و تراشیده صفت ناخن و سم و امثال آن واقع میشود، و حیدر در تعریف نعلبند:
مه بدر تا دید از آن ماه‌رو
تراشیده شد چون سم اسب ازو.
(از آنندراج).
کمتر تراشهٔ قلم او عطارد است
زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش.
خاقانی.
هر تراشه[2] کز سر اقلام او انداخت تیغ
سرِبهای تاجداران نسیبش یافتم. خاقانی.
گفت هر دینی که درو بنفس غریزی تراشهٔ قلم زر شود آن دین باطل نبود، ایمان آورد و قبیله ایمان آورند. (تذکرة الاولیاء عطار).
گر این مقله دگرباره در جهان آید
تراشهٔ قلمت را بدیده برُباید.
؟ (از انجمن آرا).
چنان خطی که اگر این مقله زنده شود
تراشهٔ قلمت را به مقله بردارد.
؟ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||هلال‌واری از خربزه و هندوانه را نیز گویند. (برهان) در گیلکی تریشه[3]. (حاشیهٔ برهان چ معین). هلال‌واری که از خربزه و هندوانه جدا کنند. (ناظم الاطباء): بگیرند تراشهٔ کدو، تراشهٔ خیار و شکوفهٔ بید و برگ خبازی همه را بکوبند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||آلتی است آهنی که ازو سنگ را می‌تراشند. (غیاث اللغات). قیاساً از این کلمه که مرکب از تراش مفرد امر حاضر تراشیدن و «ه» علامت اسم آلت است چون کلمهٔ مناسب بر سر آن درآرند اسم آلت توان ساخت. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تراشه. [تُرا / تِ شِ] (فرانسوی، اِ)[4] آلت تنفس حیوانات. این کلمه در بعضی کتب علمی زبان فارسی آمده؛ و دیگری کشتن لارو است و چون در این مرحله تنفس بواسطهٔ تراشه‌هائی که بتوسط سوراخها در سطح بدن باز میشوند و مستقیماً مجاور هوای خارج هستند هرگاه بطریقه‌ای مانع دم نوزاد شوند حشره دیگر نمی‌تواند زندگی کند. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۳۲).

تراشه‌چین. [تَ شَ / شِ] (نف مرکب) ریزه‌چین. (آنندراج). خوشه‌چین. (ناظم الاطباء). ریزه‌خوار:
تراشه‌چین سخایش سپهر بی‌سروپای
نواله‌خوار نوالش جهان بی‌بن‌وبار.
کمال اسماعیل (از شرفنامهٔ منیری).
خورشید رخش بخواب دیدم
صد همچو قمر تراشه‌چین داشت.
طالب آملی (از آنندراج).
دلش چو بحر، دوصد ابر را نواله دهد
کفش هزار چو دریا تراشه‌چین دارد.
نجیب‌الدین جرفادقانی (از آنندراج).
||آنکه تراشهٔ چوب برمی‌چیند. (ناظم الاطباء).

---

۱ - مرحوم دهخدا در حاشیهٔ دیوان این کلمه را بدینصورت: «هیزم پرده‌ند و تراش» تصحیح کرده‌اند.
۲ - نل: هر تراشش.
3 - tarisha. 4 - Trachée.

تراشیدن. [تَ دَ] (مص) ستردن موی و جز آن. (ناظم الاطباء). از تراش + یدن (مصدری)، پهلوی «تاشیتن»[1]... سغدی «تش»[2] (بریدن)... گورانی «تاشن»[3]، گیلکی «بتاشتن»[4]، طبری «بتاشیین»[5]. ستردن موی و جز آن. (حاشیهٔ برهان چ معین):

ز شوخی و مردم خراشیدنش
فرج دید در سر تراشیدنش. (بوستان).

||رنـدیدن. (نـاظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). رنده کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین). خراشیدن. خراطی کردن. (ناظم الاطباء):

تیر را تا نتراشی نشود راست همی
سرو را تا که نپیرائی والا نشود. منوچهری.

||با آلتی از روی جسمی جزءجزء برگرفتن چنانکه با رنده از روی چوب یا باکمچه از روی خیار و هندوانه و جز آنها. (یادداشت بخط مؤلف):

از زمی این پشتهٔ گِل برتراش
قالب یک خشت زمین گو مباش. نظامی.
همه در بند کار خویش باشند
همه در کار خون دل تراشند. نظامی.

||حک کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین) (ناظم الاطباء). ||محو کردن. (ناظم الاطباء). ستردن چنانکه گِل خشک‌شده را از جامه باکاردی یا تختهٔ لبه‌تیز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چو گاو ریخن‌آلوده، طبع او در شعر
همی تراشد آلایش از سرین و شُرو.
سوزنی.

||درست کردن. (ناظم الاطباء):

کمال، وصف میانش اگرکنی تحریر
قلم بباید باریکتر تراشیدن. کمال خجندی.

||ساختن و ایجاد کردن. (آنندراج). بـا آلتی بصورت مقصود درآوردن جسمی را چنانکه خراط قلیان را و بتگر و بت‌تراش بت را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تراشید تابوتش از عود خام
بدو بر زده بند زرین‌ستام. فردوسی.

در حال تجاری طلب کرد تا صندوق بتراشد. (قصص ص ۹۰).

ز چوب خشک خوبان می‌تراشند آشنا قدسی
مگر چون زلفشان از شانه هر سو محرمی دارد.
(از آنندراج).
از سخن حاصل او آینه‌سان دست تهی است
سادملوحی که تراشد سخن از روی سخن.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||جعل کردن و برساختن. ایجاد کردن و به تصنع ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بهانه تراشیدن؛ ایجاد کردن دلیل و علتی که نبوده است.

— دروغ تراشیدن؛ ساختن و جعل کردن خبری.

— سخن تراشیدن؛ صاحب انجمن‌آرا آرد: و سخنگوئی و شاعری را نیز سخن‌تراشی گویند چنانکه خاقانی گفته:

ختم است برغم چند تاشی
بر خاقانی سخن‌تراشی.

— انتهی.
رجوع به تراش (ترکیب سخن‌تراش) شود.

— سرخر تراشیدن؛ بحیلت کسی را موجب زحمت و از کار بازداشتن کسی دیگر کردن. ایجاد مزاحم کردن برای کسی.

— مدعی تراشیدن؛ بحیله ایجاد کردن مدعی برای کسی.

تراشیدنی. [تَ دَ] (ص لیاقت) لایق و قابل تراشیدن. آنچه باید تراشیده شود. رجوع به تراشیدن شود.

تراشیده. [تَ دَ / دِ] (نمف) سترده و خراشیده و رندیده. (ناظم الاطباء). ||آنچه پس از تراشیدن بحاصل آید: چوب تراشیده، ریش تراشیده، سنگ تراشیده؛ صاف و هموار.

— ناتراشیده؛ خشن. ناهموار. نادرست. خلاف عقل و ادب:

یک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی. (گلستان).

تراشیده شدن. [تَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) لاغر شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تواص. [تَ راص‌ص] (ع مص) چفسیدن و ملصق شدن مردم یکدیگر را. (ناظم الاطباء). رجوع به تراصص شود.

تواصد. [تَ صُ] (ع مص) نگهبانی کردن دو تن مر یکدیگر را. (المنجد) (از اقرب الموارد).

تواصص. [تَ صُ] (ع مص) مر یکدیگر چفسیدن مردم در صف، یقال: تراصوا فی‌الصف؛ اذا تلاصقوا و انضموا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ملصق شدن و پیوستن قوم بیکدیگر. (المنجد). ملحق شدن و پیوستن قوم بیکدیگر در صف. (اقرب الموارد). رجوع به تراصّ شود.

تواصع. [تَ صُ] (ع مص) برجستن گنجشک نر بر ماده. یقال: تراصعت العصافیر؛ اذا تسافدت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). برجستن گنجشک نر بر ماده. (آنندراج) (اقرب الموارد).

تواصف. [تَ صُ] (ع مص) تنگ بر یکدیگر آمدن. (زوزنی). با یکدیگر نزدیک ایستادن قوم در صف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). یقال: تراصفوا فی‌الصف؛ یعنی بر یکدیگر چفسیدند قوم در صف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تراصة. [تَ صَ] (ع مص) محکم و استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (از اقرب الموارد). فهو تریص؛ ای محکم شدید. (المنجد) (از اقرب الموارد).

تراضی. [تَ] (ع مص) با یکدیگر راضی شدن، و در اصل تراضی بود، یاء بجهت تخفیف حذف شده است. (غیاث اللغات) (آنندراج). مأخوذ از تازی، خشنودی و رضامندی. (ناظم الاطباء). رجوع به تراضی شود.

تراضخ. [تَ ضُ] (ع مص) همدیگر را سنگ و جز آن انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). یقال: تراضخنا، ای ترامینا. (منتهی الارب). تیر انداختن قوم بیکدیگر. (اقرب الموارد).

تراضی. [تَ] (ع مص) از یکدیگر خشنود شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از همدیگر رضامند و خوشنود شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). از یکدیگر راضی شدن. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(امص) یقال: وقع به التراضی. (منتهی الارب).

تراطن. [تَ طُ] (ع مص) لوترا[6] گفتن نه به لغت عرب. (زوزنی). همدیگر سخن بزبان عجم گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). یقال: رأیت اعجمین یتراطنان. (اقرب الموارد).

تراع. [تَرْ را] (ع اِ) دربان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بوّاب. (المنجد) (اقرب الموارد). ||سیلی که وادی را پر گرداند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

تراعیة. [تُ / تِ عی یَ] (ع اِ) ترعی. ترعیة. ترعایة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرد نیکو چراننده و نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مردی که شتربانی پیشهٔ او و پیشهٔ پدران او باشد. (منتهی الارب).

تراغ. [تَ] (اِ صوت) تراق. آواز بلندی که از شکستن یا شکافتن یا افتادن یا بهم زدن دو چیز سخت برآید. مجازاً، صدای رعد و امثال آنها. مثل: صدای تراغ از صحن شنیدم و از اطاق بیرون رفته دیدم کوزه از دریچه افتاده و شکسته است. این لفظ در قدیم تراک بوده و در تکلم حال مبدل به تراغ شده، چون زبان علمی ایرانیان بعد از اسلام تا چند سال قبل عربی بوده بسیاری از الفاظ فارسی را با

1- tâshîtan. 2 - tash.
3 - tâshin. 4 - ba - tashtan.
5 - ba - âshiyan (?).
۶ - رجوع به لوترا شود.

حروف عربی مینوشتند ازجمله این لفظ را هم «طراق» مینوشتند و تراق هم با قاف آخر. لیکن این لفظ عربی نیست باید تراغ نوشته شود. (فرهنگ نظام).

تراغای. [ ] (اِخ) پدر امیر تیمور گورکانی. رجوع به تاریخ ادبیات برون (از سعدی تا جامی) ص۲۰۸ شود.

تراغم. [تَ غِ] (اِخ) مالک‌بن معاویةبن ثعلبةبن عقبةبن السکون، از کندة. (اللباب ج ۱ ص۱۷۲).

تراغمی. [تَ غَ] (ص نسبی) منسوب به تراغم که بطنی از سکون است. رجوع به تراغم شود. (اللباب ج ۱ ص۱۷۲).

تراغمی. [تَ غِ] (اِخ) سلمةبن نفیل السکونی التراغمی. در شام سکونت داشت و او را با پیامبر (ص) صحبتی بوده. (اللباب ج ۱ ص۱۷۲).

تراغی. [تَ] (ع مص) با یکدیگر بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تراغوا؛ اذا رغا واحد هیهنا و واحد هیهنا. (منتهی الارب).

تراغیف. [تَ] (ع اِ) ج رغیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به رغیف شود.

ترافالگار. [تْرا / تِ] (اِخ)[1] شهری در جنوب غربی اسپانیا بر ساحل اقیانوس اطلس که در ساحل ۱۸۰۵ ناوگان جنگی انگلستان به فرماندهی نلسون کشتی‌های فرانسه و اسپانیا را که متحداً وارد جنگ شده بودند شکست داد، و مدتی انگلستان بر آن حوالی حکومت کرد.

ترافد. [تَ فُ] (ع مص) یکدیگر را یاری دادن. (زوزنی). همدیگر را یاری دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعاون. (اقرب الموارد) (المنجد). ||پخنی نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترافض. [تَ فُ] (ع مص) با هم نوبت کردن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). با هم به تناوب برداشتن آب. (از اقرب الموارد): ترافضوا الماء؛ اذا تناوبوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترافع. [تَ فُ] (ع مص) بهم چیزی برداشتن. (زوزنی) (آنندراج) (المنجد). بلند کردن چیزی را بواسطهٔ اتفاق در جهد و کوشش دو نفر. (ناظم الاطباء). ||با هم عرض کردن چیزی را پیش حاکم. (آنندراج). رجوع مدعی و مدعی‌علیه به قاضی مَرْضیّ‌الطرفین. (از ناظم الاطباء). قصه برداشتن خصمین بداور. (المنجد). ترافعا الی الحاکم؛ تحاکما. (اقرب الموارد).

ترافق. [تَ فُ] (ع مص) همراهی کردن. (زوزنی) (دهار) (آنندراج). بهم یار بودن. (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از آنندراج). همدیگر همراه شدن در سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به اصطلاح، گفتن شعر است بر وجهی که هر مصرع او را با مصرع بیتی از آن شعر که منضم سازند معنی تمام و قافیه در ردیف مستقل باشد. (آنندراج). نزد شعرا عبارتست از انشاء شعر بر وجهی که اگر هر مصراع اول را با مصراع دیگر ضم کنند بیتی مستقیم باشد از همان شعر و در لفظ و معنی و قافیه هیچ خلل نیفتد. (مجمع الصنایع از کشاف اصطلاحات الفنون). مانند:

دجله صفت دو چشم خونین من است
آتشکده وصف دل غمگین من است
جانم تف و تب بستر و بالین من است
غرقه شدن و سوختن آیین من است.

امیر معزی (از آنندراج).

از زلف برون کنی اگر تاب شوم
بر لب تنهی اگر می ناب شوم
در چشم نیاوری اگر خواب شوم
از دست بریزیم اگر آب شوم.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

ترافؤ. [تَ فُءْ] (ع مص) یکدیگر موافقت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توافق قوم. (اقرب الموارد). توافق قوم بر چیزی. (المنجد). ||قوت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تظاهر قوم. (اقرب الموارد). تعاون قوم بر چیزی. (المنجد). ترافئوا؛ اذا توافقوا و تظاهروا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترافیم. [ ] (اِ) (خوشبختان) لفظ عبری است که‌گاهی بدون ترجمه وارد شده است چنانکه در کتاب داود ۵:۱۷ و اول سموئیل ۲۳:۱۵ و ۱۶:۱۹ مذکور است و گاهی بلفظ بت ترجمه می‌شود. (کتاب پیدایش ۱۹:۳۱ و ۳۴ و ۳۵). و ظاهراً قصد از بت‌ها و خدایان صاحب خانه می‌باشد مثل الپناتیس که خدای رومیان بوده و از آیه‌ای که در اول سموئیل ۱۳:۱۹ واقع است یعنی که میکائیل شاؤل را فریب داده ترافیم را در رختخواب داود گذارد معلوم می‌شود که ترافیم بهیئت آدم بوده است و چون غیر از بت‌پرستان در نزد سایرین هم یافت می‌شد می‌توان گفت که اشاره به بعضی از آلات یا مطالب نجوم فلکی می‌باشد. و از آیه‌ای که هوشیع نبی در ۴:۳ از صحیفهٔ خود می‌فرماید معلوم میشود که بنی‌اسرائیل بطوری در حالت کفر و دریای ضلالت غرق می‌شوند که نه‌تنها عبادت خدا بلکه تمامی عبادات را فراموش می‌نمایند. (قاموس کتاب مقدس).

تراق. [تَ] (اِ صوت) تراغ. رجوع به تراغ و تَرَغ و تراقی شود.

تراقه. [تَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان ایل‌تیمور است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد و ۳۸هزارگزی خاور مهاباد و ۲۳هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از دره و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

تراقی. [تَ] (اِ صوت) صدای برخورد دو چیز و یا شکستن چیزی سخت: آورده‌اند که روزی جبرئیل بخدمت مصطفی آمد و این آیه را آورد و قوله تعالی: فخلف من بعدهم خلف اضاعوا الصلوة و اتبعوا الشهوات[2]. زمین بجنبید و کوهها بلرزید و تراقی برآمد چنانکه رنگ از روی حضرت پرید. (قصص ص۷). حق‌تعالی یک ذره تجلی بکوه افکند، تراقی صدایی از کوه برآمد و ذره‌ذره شد. (قصص ص۱۱۱).

تراقی. [تَ] (ع اِ) ج ترقوه. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ج ترقوه، بمعنی چنبرهٔ گردن. (از آنندراج). و قیل التراقی اعالی الصدر حیثما یترقی فیه النفس. (اقرب الموارد): کلا اذا بلغت التراقی. (قرآن ۷۵ / ۲۶). رجوع به ترائق و ترایق و ترقوه شود.

تراک. [تَ] (اِ صوت، اِ) چاک و شکاف. (برهان). شکاف، که الحال طراق گویند. (فرهنگ رشیدی). شکاف. (فرهنگ جهانگیری). مصدرش ترکیدن بود. (از انجمن آرا) (از آنندراج). چاک و شکاف و شقاق. (ناظم الاطباء). چاک و شکاف در جسم سخت که در تکلم تَرَک است. (فرهنگ نظام):

از دل و پشت مبارز می‌برآید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.

عسجدی.

... و تراکی که بر اندام پدید آید از سرما. (الابنیه عن حقایق الادویه).

و بباید دانست که کمترین شکستگی استخوان آنست که اندر وی تراکی پدید آید که دیگر روی استخوان درست مانده باشد و تراک بدو نارسیده، و بتازی آنرا صدع گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بر دل شیر و پلنگ افتد آنگاه تراک
که‌به شست تو برآید زکمان تو ترنگ.

خاقانی (از فرهنگ نظام).

||طراق بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال

---

1 - Trafalgar.

۲ - قرآن ۵۹/۱۹.

ص۲۹۵) (اوبهی). آوازی را گویند که از شکستن یا شکافته شدن چیزی بگوش رسد. (برهان) (از ناظم الاطباء). آواز ترکیدن است. (انجمن آرا) (آنندراج). آواز شکستن و شکافتن چیزی. (فرهنگ رشیدی). آوازی باشد که از شکستن یا شکافته شدن بگوش رسد. (فرهنگ جهانگیری). آواز بلندی که از شکافتن یا شکستن چیزی بگوش رسد که مبدلش تراغ است. (فرهنگ نظام):

وآن شب تیره کآن ستاره برفت
وآمد از آسمان بگوش تراک.
خسروی (از لغت فرس اسدی).

همانگه بفرمان یزدان پاک
از آن بارهٔ دژ برآمد تراک. فردوسی.

تراک دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش
چو از کمان تو آید بگوش خصم، ترنگ.
فرخی.

کُه و دشت و دریا بلرزید پاک
درافتاد بر چرخ گردون تراک.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||صدای رعد را نیز گفته‌اند. (برهان). صدای رعد. (ناظم الاطباء). مجازاً، آواز رعد و امثال آن. (فرهنگ نظام). طراق معرب آنست. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). کاف را قاف کرده‌اند چنانکه حکیم سنائی گفته:

چوب را بشکنی طراق کند
آن طراق از سر فراق کند.

مولوی گفته:

تو ناز کنی و یار تو ناز
چون ناز دو شد طلاق خیزد
یار است نه چوب مشکن او را
گر بشکنیش طراق خیزد.

و چون در فارسی غین و قاف بیکدیگر تبدیل یابند ترکیده را ترغیده نیز گویند. (انجمن آرا).

تراک. [تَ کِ] (ع اِ فعل) اسم فعل است، بمعنی بگذار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم فعل است و معنی آن یعنی ترک کن، چنانکه شاعر گوید:

تراکها من ابل تراکها
اما تری الموت لدی ادراکها.

؟ (از اقرب الموارد).

تراک. [تَرْ را] (ع ص) بسیار ترک‌کننده. (المنجد).

تراکاستن. [تَ تَ] (مص) چکیدن و تقطیر شدن. ||عرق کردن و خوی نمودن. (ناظم الاطباء).

تراکب. [تَ کُ] (ع مص) بر هم نشستن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تراکم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مطاوعهٔ راکب و راکبه فتراکب. (اقرب الموارد). ||استوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تراکتور. [تْرا / تِ تُرْ] (فرانسوی، اِ)[1] ماشین کشش. نوعی اتومبیل با چرخهای بزرگ و ضخیم و قدرت کشش فراوان که در راهسازی و کشاورزی و جز آن‌ها بکار رود.

تراکس. [تُ] (اِخ)[2] پسر آله‌آس[3] و از اشخاص بنام لاریس[4] که با مردونیه فرمانده قشون خشایارشا در جنگ با یونان همکاری کرد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۸۵۴ شود.

تراکس. [تْرا / تِ] (اِخ) رجوع به تراس شود.

تراکض. [تَ کُ] (ع مص) بهم ستور دوانیدن. (زوزنی). دوانیدن اسبان را بسوی چیزی: تراکضوا الیه خیلهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسب دوانیدن قوم با یکدیگر. (اقرب الموارد) (المنجد).

تراکل. [تَ کُ] (ع مص) پای بیکدیگر زدن. (زوزنی). جنگ لگد کردن با یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پای بیکدیگر زدن قوم: تراکل القوم؛ رکل بعضهم بعضاً بالارجل. (از اقرب الموارد) (المنجد).

تراکل. [تِ کِ] (اِ)[5] دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: قوش، از نوع پرندگان بسیار بزرگ، و تراکل[6] و عارم، مادهٔ ارکک[7] طوغان، نوعی از باز. (از دزی ج ۱ ص۱۴۳).

تراکم. [تَ کُ] (ع مص) بر هم نشستن. (زوزنی) (دهار). گرد آمدن و بر هم نشستن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ارتکام. فراهم آمدن با ازدحام و کثرت. ||چاق و فربه شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مجازاً بمعنی هجوم و انبوه. (غیاث اللغات) (آنندراج). هجوم و انبوهی و تکاثف و هنگفتی. (ناظم الاطباء).

تراکمه. [تَ کِ مَ / م] (از ع، ص، اِ) ج ترکمان. (ناظم الاطباء). طایفه‌ای از ترکان که در حدود مرزهای شمال شرقی ایران سکونت دارند. رجوع به ترکمان شود.

تراکمه. [تَ کِ م] (اِخ) یکی از دهستان‌های ۹ گانهٔ بخش کنگان، در شهرستان بوشهر است که از جنوب به دهستان حومهٔ گاوبندی و از شمال به دهستان علامرودشت و از خاور به دهستان بیرم و از باختر به دهستان آل‌حرم و ثلاث محدود است. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع و هوای آن گرم است. آب آن از چشمه و قنات است و محصول آن عبارتست از غلات، خرما، تنباکو و پیاز. شغل اهالی زراعت است و از ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۷۲۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از: لامرد، که مرکز دهستان است، زنگنه، تل‌خندق، تراکمهٔ بالا و تراکمهٔ پائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تراکمهٔ بالا. [تَ کِ مِ یِ] (اِخ) دهی از دهستان تراکمه در بخش کنگان شهرستان بوشهر است که در ۱۸۹هزارگزی جنوب خاوری کنگان و در کنار راه فرعی گله‌دار به لار قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و پیاز و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تراکمهٔ پائین. [تَ کِ مِ یِ] (اِخ) دهی از دهستان تراکمه، در بخش کنگان شهرستان بوشهر است که در ۱۲۳هزارگزی جنوب خاوری کنگان و بر کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات، خرما، تنباکو و پیاز است و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تراکومدوز. [تْرا / تِ م] (فرانسوی، اِ)[8] پنجمین راسته از ردهٔ تیدرزئرها و نمونهٔ این جانوران پرسا[9] و تراکیمنا[10] میباشند. رجوع به جانورشناسی تألیف آزرم ص۱۲۴ شود.

تراکه. [تَ کَ / کِ] (از ع، اِ) ارث و میراث و ترکه. (ناظم الاطباء).

تراکی. [ ] (اِخ) تلفظ ترکی تراس[11]. رجوع به تراس و تراکیا و تراکیه و ثراقیه شود.

تراکیا. [ ] (اِخ) تراس[12]. تراکی. تراکیه. ثراقیه.

از کشورهای قدیمی ناحیهٔ بالکان و در قسمت جنوب شرقی بالکان واقع است، و در آغاز حدود شمالی آن به طونه منتهی میشد ولی بعد سلسلهٔ جبال بالکان حدود آن شناخته شد. سرزمینی که در شمال تراکیا، روبروی صربستان قرار داشت «میا» نامیده میشد. از مشرق بدریای سیاه، از جنوب به بسفور و داردانل و مرمره، از مغرب به ماکدونیا (مقدونیه) محدود بوده است. در زمان فیلیپ و اسکندر قسمت غربی تراکیا به مقدونیه الحاق شد... در هر حال ناحیهٔ تراکیا عبارت بوده است از ولایت ادرنهٔ حالیه و روم ایلی شرقی. «در سعادت» نیز جزء این خطه بشمار

1 - Tracteur. 2 - Thoraxe.
3 - Aléas. 4 - Larisse.
5 - Terakel. 6 - Terakell.
7 - Laneret.
8 - Trachomedusae.
9 - Persa. 10 - Trachymena.
11 - Thrace. 12 - Thrace.

می‌آید. سکنهٔ قدیمی آن از اقوام «پلاسج» بودند و با سایر اقوام پلاسجی که در نواحی غربی آناطولی ساکن بودند مناسبات و قرابت داشتند. مردمی شجاع بودند و از راه چوپانی زندگی میکردند، با این همه تمدن آنان از یونانیان قدیمتر بنظر میرسد زیرا یونانیان خود معتقدند که شعر و موسیقی و بعض چیزهای دیگر در آغاز در تراکیا بوجود آمده است. عقاید ایشان مانند عقاید سایر پلاسجیان و یونانیان بوده، و بزرگترین معبود آنان بندیس (کنایه‌از قمر) و قوتینو بوده است و رب‌النوعی نیز بنام ساباز که رب‌النوع جنگ بوده، داشتند. در سواحل تراکیا قصبه‌ها و اسکله‌های بسیاری توسط یونانیان بنا شده بود که بعضی از آنها از مستعمرات یونانیان بود و بعضی بطور مستقل اداره میشد. تراکیا بنواحی کوچک بسیار تقسیم شده بود و همچنین در زمان قدیم بین قبایل مستقل بسیاری منقسم گردیده بود. در قرن پنجم ق.م. تحت حکومت ایرانیان اداره می‌شد، حکمرانان ایرانی بسیاری که تابع ایران بودند بظهور رسیده بودند. در عهد فیلیپ و اسکندر تراکیا بمنزلهٔ ایالتی تابع دولت مقدونیه بشمار می‌آمد و پس از مرگ اسکندر جزء حصهٔ لیسیماخوس گردید و این شخص در ۳۰۷ ق.م. عنوان حکمدار تراکیا را گرفت و پس از آن در ۲۷۲ ق.م. بدست سلفقوس شکست‌دهندهٔ لیسیماخوس و در ۲۸۱ ق.م. بدست بطلمیوس کراونوس افتاد، و مدتی نیز گروهی‌از حکمرانان بر آنجا تسلط داشتند تا در ۴۶ م. بتصرف رومیان درآمد و یکی از ایالات روم محسوب گردید و در تقسیم دولت روم بالطبع جزو امپراطوری شرق قرار گرفت و بعد جزء دولت عثمانی شد. از این پس نام «تراکیا» متروک شده و قسمت شرقی روم ایلی را تشکیل میداد و از زمان قدیم یونانیان که بسواحل تراکیا نزدیک شده‌اند و پس از ایشان رومیان و بلغارها و اسلاوها که از شمال شرقی به این ناحیه آمده‌اند بتدریج اهالی قدیمی تراکیا از میان رفته‌اند. سکنهٔ امروز آن را ترکان، بلغاریان، رومیان و جز آنان تشکیل میدهند. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تراس شود.

تراکیب. [تَ] (ع اِ) جِ ترکیب. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

زین است تراکیب‌نبات و حیوان پاک
بی‌حاصل همچون پدر خویش و چو مادر.
ناصرخسرو.

رجوع به ترکیب شود.

تراکیدن. [تَ دَ] (مص) شکافتن و شکافته شدن. ||صدا کردن در شکافتن. (ناظم الاطباء).

تراکی‌منا. [تْرا / تِ نِ] (فرانسوی، اِ)[1] نمونه‌ای از راستهٔ تراکومدوز. رجوع به تراکومدوز شود.

تراکیه. [تَ یَ] (اِخ) تراکی. تراکیا. ثراقیه. تراس. رجوع به تراکیا و تراس شود.

تراکل. [تُ گِ] (اِخ) از دهات مجاور بارفروش است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۹ و ترجمهٔ وحید ص۱۶۰ شود.

ترال. [تْرا / تِ] (اِخ)[2] از شهرهای لیدی است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۰۰۷، ۱۱۰۲، ۱۲۶۲ و ج ۳ ص۲۳۲۵ و ترالی شود.

ترالس. [تْرا / تِ رالْ لِ] (اِخ) ترال. رجوع به ترال شود.

تراله. [تْرا / تِ رالْ لِ] (اِخ) (جرعه نوشیدن) یکی از شهرهای بن‌یامین است که در میانهٔ یرفئیل و صیلع واقع میباشد. (صحیفهٔ یوشع ۱۸:۲۷) (قاموس کتاب مقدس).

ترالی. [تْرا / تِ] (اِخ)[3] یکی از شهرهای ناحیهٔ قدیمی لیدیا از آناطولی است که در حوالی رودخانهٔ میاندر (مندرس) قرار دارد و اکنون بنام سلطان حصاری معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ترال شود.

تراليه. [] (اِخ) تلفظ ترکی ترەلی.[4] رجوع به ترەلی و قاموس الاعلام ترکی شود.

ترالیی. [] (اِخ) الکساندرنام، طبیب معروفی است از شهر ترالی. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ترالی شود.

ترام. [تَ] (ع اِ) این کلمه بعلت مهجور بودن وزن و الفاظ کلمهٔ «تراموای» در زبان عرب، در فرهنگستان پادشاهی مصر بجای تراموای پذیرفته شده است. رجوع به نشوء اللغة و رجوع به تراموای شود.

ترامبلاد. [تْرا / تِ] (اِخ)[5] مرکز بخشی در ناحیهٔ روشفور[6] واقع در مغرب ایالت شارانت ماریتیم[7] فرانسه است.

ترامبله - له - گونس. [تْرا / تِ لِ لِ گُ نِ] (اِخ)[8] بلوکی است در ناحیهٔ پونتواز[9] واقع در شمال ایالت «سن‌اواز»[10] فرانسه با ۹۵۰۰۰ تن سکنه.

ترامبلی. [تْرا / تِ] (اِخ)[11] یکی از مشاهیر علوم طبیعی است که در سال ۱۷۸۴ م. در شهر ژن ایتالیا درگذشت. وی در تاریخ طبیعی اثر چندی تدوین کرد و در این فن به کشفیات متعددی موفق گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترامز. [تَ مُ] (ع مص) ایما و اشاره کردن گروهی بیکدیگر: دخلت علیهم فتغامزوا و ترامزوا. (اقرب الموارد) (المنجد).

ترامز. [تَ مِ] (ع ص) شتری که قوتش بتمام و کمال رسیده باشد. (منتهی الارب) (المنجد). ||یا آنکه وقت خوردن سرش بلرزد. (منتهی الارب).

ترامز. [تُ مِ] (ع ص، اِ) توانا و سخت که توانائی او به انتها رسیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

ترامس. [تَ م] (ع اِ) مهره‌های سیمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترامن. [تِ م] (اِخ)[12] یکی از افراد سیاسی و مشهور آتن در قرن پنجم ق.م. است و در محاصرهٔ آتن بوسیلهٔ اسپارتها وی مأمور مذاکرهٔ صلح شد و سپس در واژگون ساختن رژیم دمکراتیک بسال ۴۱۱ ق.م. شرکت نمود و در ردیف مردان سی‌گانه درآمد. قاموس الاعلام ترکی آرد: وی یکی از مشهورترین ناطقین و سرداران آتن بود و در ۴۰۰ ق.م. می‌زیست. و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۹۸۴ و ۹۸۵ شود.

ترامنس. [تِ م نِ] (اِخ) یکی از رجال لاسدمونیها است که مأمور تنظیم صلحنامه‌ای از طرف لاسدمونیها و متحدین آنان با تیسافرن فرمانده داریوش‌شاه گردید. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص۹۶۷ شود.

ترامو. [تِ مُ] (اِخ)[13] یکی از ولایات مرکزی ایتالیا که در ایالت آبروز اولتریور[14] و در حدود سواحل دریای آدریاتیک و شمال شرقی روم قرار دارد. سرزمینی کوهستانی کوهستانی و مردم آن بکار کشاورزی و تربیت مواشی اشتغال دارند. کارخانه‌های پارچه‌بافی و چرمسازی آن قابل‌توجه است. این قصبه یکی از نواحی پررونق دوران باستانی روم بود و اکنون در حدود ۱۹۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز این ولایت شهر ترامو است.

ترامو. [تِ مُ] (اِخ) شهری در ایالت آبروز و مرکز ولایت ترامو است و ۲۵۰۰۰ تن سکنه دارد. درین شهر کلیسای بزرگی از دورهٔ روم بر جای است. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تراموای. [تْرامْ / تِ رامْ] (انگلیسی، اِ)[15] بطور اعم بمعنی راه‌آهن است و واگنی‌برقی یا جز آن از روی آن عبور میکند و مسافرین را از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر شهری میرساند.

---

1 - Trachymena.
2 - Tralles. 3 - Talles. Tralli.
4 - Tralee [treli].
5 - Tremblade. 6 - Rochefort.
7 - Charente - Maritime.
8 - Tremblay - lès - Gonesse.
9 - Pontoise.
10 - Seine - et - Oise.
11 - Trembley. 12 - Théramène.
13 - Teramo.
14 - Abruzzes ultérieure.
15 - Tramway.

واگون برقی. واگون شهری. خط آهن شهری. صاحب فرهنگ نظام در ذیل ترامــوی آرد: ارابهٔ اسبی یا آتشی یا برقی که روی خط آهن راه میرود. لفظ مذکور انگلیسی است. در ابتدا که در تهران راه مذکور را ساختند آنرا تراموی و ترامو‌ه میگفتند و اکنون واگون گویند که آن هم از زبان انگلیسی است. رجوع به مادهٔ بعد شود.

ترامواي برقی. [تِـرامْ / تِ رامْ یِ بَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب)[1] نوعی از واگونهای شهری است که بوسیلهٔ نیروی برق و بر روی ریلهای آهن حرکت کند و در اغلب شهرهای بزرگ دنیا یکی از وسائل مهم رفت و آمد مردم است. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تراموی. [تِـرامْ / تِ رامْ وِ] (انگلیسی، اِ) رجوع به ترامواي شود.

ترامه. [تِـرا / تِ مِ] (اِخ)[2] مرکز بلوکی است در ناحیهٔ ماکون[3] از ایالت سائون - اِ - لوار[4] فرانسه.

ترامی. [تَ] (ع مص) همدیگر را تیر انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیر انداختن قوم یکدیگر را و سنگ انداختن آنان بیکدیگر. (اقرب الموارد) (المنجد). ||اندوخته شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیرون شدن از وطن، و به «بِ» متعدی شود، یقال: ترامی به البلاد؛ ای اخرجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیرون شدن از بلاد. (اقرب الموارد) (المنجد). ||درنگ کردن کار. ||مایل گردیدن بسوی پیروزی و بسوی هزیمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد): ترامی امره الی‌الظفر او الخذلان. (منتهی الارب). ||تباه گردیدن زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیوستن بعض ابر با بعض و فراهم آمدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||تتابع. یقال: مازال الشر یترامی بینهم؛ ای یتتابع. (المنجد). ||تیر انداختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تران. [تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کنارک در شهرستان چاه‌بهار که در ۷۲هزارگزی شمال باختری چاه‌بهار و هفت‌هزارگزی شمال راه مالرو چاه‌بهار به جاسک واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترانبلاد. [تِـرامْ / تِ رامْ بْلا / بِ] (اِخ)[5] مرکز بخشی از ولایت روشفور[6] است که در ایالت شارانت ماریتیم[7] فرانسه واقع است و ۴۳۵۰ تن سکنه دارد.

ترانپوک. [تِ رامْ] (اِخ) دهی از دهستان کنارک است که در شهرستان چاه‌بهار و هشتادهزارگزی شمال باختری چاه‌بهار و بر کنار راه مالرو بیر به بنت واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و باران و محصول آنجا غلات و ذرت و خرماست. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترانت. [تَ] (اِخ)[8] رجوع به تارانت و فرهنگ ایران باستان ص۱۴۹ شود.

ترانت. [تِرا / تِ] (اِخ)[9] ترِنْت. رودی به انگلستان که با اوز[10] می‌پیوندد و هامبر[11] را تشکیل می‌دهد.

ترانت. [تِرا / تِ] (اِخ)[12] شهری است در ایتالیا که ۶۳۰۰۰ تن سکنه دارد. در قرن ۱۶ م. اصلاحات و برقراری انضباطهای جالبی در مذهب کاتولیک در این شهر پی‌ریزی گردید.

ترانتن. [تِرا / تِ تَ] (اِخ)[13] ترِنْتینو. یکی از ولایات شمالی ایتالیاست که در سال ۱۹۱۹ م. از امپراطوری اتریش جدا گردید و ۳۹۴۷۰۰ تن سکنه دارد.

ترانچه. [تَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیگله، در بخش هوراند شهرستان اهر که در ۲۶هزارگزی جنوب هوراند و ۱۰هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی گله‌داری و زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترانزآتلانتیک. [تِرا / تِ] (فرانسوی، ص)[14] ماوراء آتلانتیک. ماوراء اقیانوس اطلس، مانند کشورهائی که در آن طرف اقیانوس اطلس قرار دارند. ||نوعی کشتی که بین دنیای قدیم (اروپا) و دنیای جدید (امریکا)، از راه اقیانوس اطلس رفت و آمد میکند.

ترانزیت. [تِرا / تِ] (فرانسوی، اِ)[15] مأخوذ از لاتینی، بمعنی عبور کالا از کشوری به کشور دیگر بدون پرداخت حقوق عبور. صاحب فرهنگ نظام آرد: عبور مال‌التجاره از مملکتی برای مملکت دیگر، مثال: دولت روس برای مال‌التجارهٔ ایران در مملکت خود ترانزیت قبول کرده است.

ترانس. [تِ] (اِخ)[16] یکی از شعرای فکاهی‌سرای[17] لاتینی که در سال ۱۹۰ ق.م. در کارتاژ متولد شد. وی ابتدا بردهای بیش نبود و سپس آزاد گشت. او هم مانند پلوت[18] از نویسندگان یونان، خصوصاً از مناندر[19] پیروی میکرد. شش اثر کمدی که از وی باقی مانده‌عبارتند از:لاندرین[20]،لونوک[21]،لسیر[22]، لوتونتی‌مورومنوس[23]، لو فورمیون[24]، لزادلف.[25] در این نمایشنامه‌ها آثار مضحکه و استهزاء بمراتب کمتر از نمایشنامه‌های پلوت است. داستانهای ترانس بسیار معتدل ولی بعلت تصویرهای زیبا و ظریفی که از شخصیت‌های داستان بدست میدهد، آنها را ارزنده و جالب ساخته است. بطور کلی آثار این شاعر قصه‌پرداز، محتوی ادب و نزاکت و علاقهٔ شدیدی به اخلاق است.

ترانسبایقال. [ ] (اِخ)[26] تلفظ ترکی ترانسبایکالی است. رجوع به همین کلمه شود.

ترانسبایکالی. [تِرا / تِ] (اِخ)[27] یکی از ولایات امپراطوری روس است و چنانکه از نامش پیداست در ماوراء دریاچهٔ آدریاتیک قرار دارد و بوسیلهٔ رودهای سلنگا[28] و آنگارای[29] علیا که وارد دریاچهٔ بایکال میگردند آبیاری میشود. این ولایت وسیع دارای معادن فراوانی از طلا و سرب و نقره و جز این‌هاست و در این سرزمین شکار حیوانات رایج است و چند کارخانهٔ ذوب فلزات هم در این ولایت وجود دارد. پس از برقرار شدن دولت اتحاد جماهیر شوروی سابق بسال ۱۹۲۲ م. به جمهوری مغولستان پیوست. وسعت این سرزمین ۲۹۶۴۳۰ کیلومتر مربع است و ۵۲۵۲۴۰ تن سکنه دارد و مرکز این ولایت چیتا[30] است و در سال ۱۹۲۶ م. این ولایت در قلمرو خاور دور قرار گرفت. (از لاروس کبیر). قاموس الاعلام ترکی در ذیل «ترانسبایقال» آرد: یعنی ماوراء بایقال (بایکال) یکی از سه ایالت شرق سیبری

---

1 - Tramway électrique (فرانسوی).
2 - Tramayes [mê].
3 - Macon.
4 - Saône - et - Loire.
5 - Trenblade (La).
6 - Rochefort.
7 - Charente - Maritime.
8 - Tarente. 9 - Trent.
10 - Ouse. 11 - Humber.
12 - Trente. 13 - Trentin.
14 - Transatlantique [zat].
15 - Transit (فرانسوی و انگلیسی).
16 - Terence.
17 - Poète comique (فرانسوی).
18 - Plaute. 19 - Ménandre.
20 - L'Andrienne.
21 - L'Eunuque.
22 - L'Hécyre.
23 - L'Heautontimoroumenos.
24 - Le Phormion.
25 - Les Adelfes.
26 - Transbaïkal.
27 - Transbaïkalie.
28 - Sélenga. 29 - Angara.
30 - Tchita.

است که در مشرق دریاچهٔ بایکال و در حدود شمالی کشور چین و مغرب ایالت آمور واقع است. مساحت آن ۶۲۳۵۹۶ کیلومتر مربع است و ۵۰۹۶۳۳ تن سکنه دارد و رود آمور از میان این ولایت میگذرد و قصبهٔ کاخته مرکز آن است و نیز سه قصبهٔ دیگر بنامهای ترچینک، سلنکیک و چیته دارد.

ترانستامار. [تْرا / تِ] (اِخ)[1] هانری دو. رجوع به هانری دوم پادشاه کاستیل[2] شود.

ترانسلوکاسیون. [تْرا / تِ لُ سِ یُنْ] (فرانسوی، اِ)[3] تعویض. جابجا شدن: مولرویتر (۱۹۲۹ م.) از راه سیتولوژی و ژنتیک کیفیت تعویض و جابجا شدن (ترانسلوکاسیون) را در کروموزومها مورد مطالعه قرار داده نتایجی که حاصل کرده‌اند بر تمرکز فاکتورها گواهی میدهد. (از بیولوژی وراثت خبیری ص۱۷۵). رجوع به ص ۱۵۱ همان کتاب شود.

ترانس لیتانی. [تْرا / تِ] (اِخ)[4] نامی است که در دوران امپراتوری «اتریش – هنگری»[5] به هنگری اطلاق می‌گردید و اتریش را سیسلیتانی[6] می‌نامیدند. لیتا[7] رودی است که در آن دوران بعنوان مرز بین این دو کشور متحد که امپراتوری بزرگی را تشکیل داده بودند، قبول شده بود.

ترانسموتاتور. [تْرا / تِ تُرْ] (فرانسوی، ص، اِ)[8] از ترانسموتاسیون[9] فرانسوی. دگرگون‌کننده: فاکتورهای ترانسموتاتور از فاکتورهایی هستند که در بروز یا عدم بروز صفتی مداخله ندارند ولی می‌توانند صفت بارزی را تغییر دهند. این دسته فاکتورها را فاکتورهای دگرگون‌کننده (ترانسموتاتور) می‌نامند. (از بیولوژی وراثت خبیری ص۹۱).

ترانسوال. [تْرا / تِ سْ] (اِخ)[10] مملکتی است در جنوب آفریقا. (فرهنگ نظام). نام کشوری است در جنوب افریقا دارای معادن طلا و الماس. جمعیت آن متجاوز از دومیلیون نفر است و پایتختش شهر پریتوریا. این کشور سابقاً مستقل بوده ولی اکنون جزو اتحادیهٔ جنوب افریقا یعنی از دمینیون‌های انگلیسی میباشد. (ناظم الاطباء). یکی از ایالات متحدهٔ افریقای جنوبی است که ۲۸۶۰۵۲ کیلومتر مربع وسعت و ۴۸۰۲۰۰۰ تن سکنه دارد. اهالی این سرزمین از بوئرها[11] هستند و مرکز این ایالت پرتوریا[12] و شهر عمدهٔ آن ژوهانسبورگ[13] است. معادن طلا و الماس و نفت این ناحیه معروف است. در ابتدای سال ۱۸۳۶ م. جزو مستعمرات هلند قرار گرفت و در سال ۱۸۴۹ جمهوری افریقای جنوبی را تشکیل داد و دولت انگلیس در سال ۱۸۵۲ آن را برسمیت شناخت و از سال ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۱ تحت حمایت بریتانیای کبیر بود و بسال ۱۸۸۱ مستقل گردید ولی جزو خراج‌دهندگان انگلستان بشمار می‌آمد. در سال ۱۸۸۴ که معادن طلای این سرزمین کشف گردید گروه بی‌شماری به آنجا روی آوردند و تقاضاهای مهاجرین تازه‌وارد که مورد حمایت دولت انگلستان نیز بودند هیجانات شدیدی را بسال ۱۸۹۵ در آن سرزمین بوجود آورد. تحریکات پی‌درپی دولت انگلستان کروگر[14] رئیس جمهوری ترانسوال را ناگزیر ساخت که وضع کشور خود را با امپراطوری انگلستان یکسره سازد، از این‌روی با دولت ارانژ متحد شد و بدولت انگلستان یکسره اعلان جنگ داد و بالغ بر دو سال و نیم این جنگ طول کشید. در سال ۱۹۰۲ بدون آنکه ترانسوال شکست خورده باشد از جنگ خسته شد و ناگزیر به قبول خراج‌پردازی بدولت انگلستان گردید. در سال ۱۹۱۰ این کشور مانند ایالتی وارد جرگهٔ اتحادیهٔ افریقای جنوبی گردید. در قاموس الاعلام ترکی آمده:... ترانسوال میان رودخانهٔ وال و لیمپوپو ممتد گردیده است... و از جنوب به ارانژ و ناتال و از مشرق به زولو و موزامبیک و از شمال و مغرب به بچوانه محدود است... رودهای متعددی دارد که بیشتر آنها به خلیج لیمپوپو میریزد. بزرگترین آنها رودخانهٔ اولیفانت است...

ترانسیلوانی. [تْرا / تِ سِلْ] (اِخ)[15] یکی از ولایات کشور رومانی که بین سلسله‌جبال کارپات و آلپ واقع است و ۳۴۲۰۹۰۰ تن سکنه دارد. این ولایت را بزبان مردم رومانی آردآل[16] نامند و مرکز آن کلوژ[17] است. این ولایت در قرن یازدهم م. جزو قلمرو هنگری قرار داشت و از سال ۱۵۲۶ تا ۱۶۸۶ م. جزو یکی از شاهزاده‌نشین‌های مستقل درآمد و در این سال به سلطهٔ هابسبورگ درآمد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ترانکبار. [تْرا / تِ کِ] (اِخ)[18] شهریست در ساحل شرقی هندوستان، که در ایالت تانجور و ۲۲۵هزارگزی جنوب غربی مدرس و در مصب یکی از شعب رودخانهٔ کاوری واقع است. ۲۶۰۰۰ تن سکنه دارد و تجارت آنجا رایج و پررونق است. بسال ۱۶۱۶ م. دانمارکیها این شهر را از راجهٔ تانجور خریداری کردند و بسال ۱۸۴۵ م. به انگلیسیها فروختند. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترانلو. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیچرانلو که در بخش باجگیران شهرستان قوچان و ۱۲هزارگزی جنوب باختری باجگیران و ۱۰هزارگزی باختر شوسهٔ قوچان به باجگیران واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و جوراب است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تران‌نن. [تْرا / تِ نَنْ] (اِخ)[19] ولایتی است در لائوس که ۸۴۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن گزیانگ – کوآنگ[20] است.

ترانوا. [تِرْ را نُ] (اِخ)[21] قصبه‌ایست در خطهٔ قلابره از ایتالیا، و در ۲۲هزارگزی شمال غربی جراچه واقع است. بسال ۱۷۸۳ م. بر اثر زلزله خراب شد و امروزه فقط ۵۰۰ سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترانوا. [تِ] (اِخ) قصبه‌ایست. در ایالت قلاتانیسته[22] از سیسیل که در جنوب غربی قتانه[23] بفاصلهٔ ۵۵هزار گز واقع است. سکنهٔ آن ۱۰۰۰۰ تن هستند. قلعه‌ای و تجارتی رایج دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترانوا. [تِ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در جزیرهٔ ساردنی. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترانوه. [ ] (اِخ) تلفظ ترکی ترانوا. رجوع به ترانوا شود.

ترانه. [تَ نَ / نِ] (اِ) جوان خوش‌صورت و شاهد تر و تازه و صاحب‌جمال. (برهان) (ناظم الاطباء). جوان خوش‌صورت و صاحب‌کمال. (فرهنگ جهانگیری). جوان خوش‌صورت و شاهد تر و تازه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). شاهدان تر و تازه. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان). جوان خوشگل و شاهد تر و تازه. (فرهنگ نظام). از ریشهٔ اوستائی

---

1 - Henri de Transtamare.
2 - Castille.
3 - Translocation (فرانسوی و انگلیسی).
4 - Transleithanie.
5 - Autriche - Hongrie.
6 - Cisleithanie.
7 - Leitha.
8 - Transmutateurs (فرانسوی).
9 - Transmutation (فرانسوی و انگلیسی).
10 - Transvaal.
11 - Boers. 12 - Pretoria.
13 - Johannesburg.
14 - Krüger (Krugher).
15 - Transylvanie.
16 - Ardeal. 17 - Cluj.
18 - Tranquebar.
19 - Tran - Ninh.
20 - Xieng - Kouang.
21 - Terranova.
22 - Caltanissetta (کالتانیستا).
23 - Catane (کاتان، کاتانیا).

«تورونه»[1] بمعنی خرد، تر و تازه. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به تر، توره و توله شود:

هر نسفته‌دُری، دُری می‌سفت
هر ترانه ترانه‌ای می‌گفت. نظامی.

||دوبیتی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۷) (برهان) (صحاح الفرس) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان). رباعی. (غیاث اللغات). دوبیتی یعنی رباعی. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوبیتی که نام دیگرش رباعی است و از اقسام شعر است که دارای چهار مصرع است. در مصرع اول و دوم و چهارم قافیه است و در سوم لازم نیست، بعضی گویند در مصرع سوم هم باید قافیه باشد و الا همان دوبیتی و رباعی است. (فرهنگ نظام). اهل دانش ملحونات این وزن [رباعی] را ترانه نام کردند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم):

از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید
وز دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب.
فرخی.

و یکی بود از ندیمان این پادشاه [امیر محمد] شعر و ترانه خوش گفتی. (تاریخ بیهقی).

حکمت تتوانی شنود از ایرا
فتنهٔ غزل نغزی و ترانه. ناصرخسرو.

چون آتش خاطر مرا شاه بدید
از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید.
امیرمعزی.

— ترانه‌های خزانگی؛ مراد از ترانه‌های عمده و ترانه‌هایی که پادشاه یا امیری تصنیف کرده باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

||نقش. ||صوت. (برهان). ||به اصطلاح اهل نغمه، تصنیفی است که آن سه گوشه داشته باشد هر کدام بطرزی: یکی بیتی و دیگر مدح و یکی دیگر تلا و تللا. (برهان) (آنندراج). در موسیقی یک قسمت از چهار قسمت نوبت مرتب یعنی تألیف کامل است و آن چهار قسمت قول است و ترانه و فروداشت. ||نغمه. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). سرود. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان) (برهان). نغمه و خوانندگی و سرود. (ناظم الاطباء). سرود و نغمه و نوعی از سرود. (غیاث اللغات). نغمه و خوانندگی. (انجمن آرا) (آنندراج). نغمه و نوا. (فرهنگ نظام). سرود و اشعار ملی و وطنی، مثال: هر مملکتی ترانه‌ای ملی دارد. (فرهنگ نظام). موج از تشبیهات اوست و با لفظ گفتن و زدن و بستن و سرودن و سنجیدن و بلند کردن مستعمل. (آنندراج). نوعی از اجناس سرود. (شرفنامهٔ منیری): خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف بسیار و ندیمانش [طاهر دبیر] بیامدند و مطربان ترانه‌زنان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۲).

بدانی چو درمانی آنجا کز آنجا
نه بربط رهاند ترا، نه ترانه. ناصرخسرو.

کاخ صمصام را سزد بریال
سوزنی را ترانه بر ره چاچ. سوزنی.

جز بنده که در ترانهٔ مدحت
دارد صفت رباب رامشگر. اثیر اخسیکتی.

هر نسفته‌دُری، دُری می‌سفت
هر ترانه، ترانه‌ای می‌گفت. نظامی.

در پردهٔ این ترانهٔ تنگ
خارج بود ار تدانی آهنگ. نظامی.

خیز ای رفیق خفته که صوت نشیدمان
آتش فکند بر شتران از ترانه‌ای. اوحدی.

بلندآواز شد موج ترانه
مبارک باد کوس و شادیانه.
محمدخان راسخ (از آنندراج).

لبم به عشق نسنجد ترانهٔ اظهار
ولی ز اشک من این مدعا برون آمد.
طالب آملی (از آنندراج).

||بمعنی دهن‌خوانی و طنز و خوش‌طبعی نیز هست. (برهان). دهن‌خوانی و خوش‌طبعی. ||بذله و طعنه. (ناظم الاطباء). ||بدخویی. (برهان) حیله‌وری. (برهان). حیله گری. (ناظم الاطباء). ||بدخویی. (برهان) (ناظم الاطباء). ||بعضی این لغت را بضم اول مخفف تورانه دانند یعنی خوبان منسوب به توران. (انجمن آرا) (آنندراج).

ترانه برداشتن. [تَ نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) رسا ساختن و بلند کردن سرود و نغمه و ترانه. بلند کردن:

نشسته شاه عالم مهترانه
شکر برداشته چون مه ترانه. نظامی.

ترانه بستن. [تَ نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) سرود و نغمه ساختن. نغمه‌سرایی و سرودگویی کردن:

ز گل به سینهٔ بلبل هزار خار شکست
کنون ترانه بوصف بهار می‌بندد.
محمدحسن‌خان حسن (از بهار عجم) (از آنندراج) (از ارمغان آصفی).

ترانه بلند کردن. [تَ نَ / نِ بُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) ترانه برداشتن. رسا و بلند کردن سرود و نغمه:

مطرب بیا بلند کن امشب ترانه را
آتش فکن ز شعلهٔ آواز خانه را.
میرزا عبدالغنی (از بهار عجم) (از آنندراج).

ترانه‌پرداز. [تَ نَ / نِ پَ] (نف مرکب) ترکیب‌کنندهٔ آوازها. (ناظم الاطباء).

ترانه‌تراش. [تَ نَ / نِ تَ] (نف مرکب) ترانه‌ساز. آهنگ‌ساز:

خرک ترانه‌تراش است و من خرانه‌تراش
خرانه‌هاست که در خر همی کنم انشاء.
سوزنی.

ترانه زدن. [تَ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) نغمه‌سرایی کردن:

سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل
مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

آتش ز دمم زبانه می‌زد
شوق از قلمم ترانه می‌زد.
فیضی (از آنندراج).

ترانه‌زن. [تَ نَ / نِ زَ] (نف مرکب) مغنی. (ناظم الاطباء). ج، ترانه‌زنان:

از نوای تر ترانه‌زنان
هر دو تن خاستند نازکنان.
امیرخسرو (از بهار عجم).

ترانه ساختن. [تَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) آهنگ ساختن:

خونم ز دیده مطرب امشب روانه ساخت
یا رب چه درد داشت کسی کآن ترانه ساخت؟
باقر کاشی (از ارمغان آصفی).

ترانه‌ساز. [تَ نَ / نِ] (نف مرکب) ترانه‌سرای، نغمه‌سرای و سرودگوی. (ناظم الاطباء):

چون به هوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد.
حافظ.

ترانه‌سرای. [تَ نَ / نِ سَ] (نف مرکب) ترانه‌ساز (از ناظم الاطباء):

شراب‌خوار و ترانه‌سرای و نادره گوی
شگرف و چابک و خرم‌خرام خدمتگار.
مختاری غزنوی (از ارمغان آصفی).

ترانه سراییدن. [تَ نَ / نِ سَ دَ] (مص مرکب) آهنگ ساختن. آواز خواندن. نغمه برداشتن. رجوع به ترانه‌سرای شود.

ترانه‌سنج. [تَ نَ / نِ سَ] (نف مرکب) کسی که عالم به چگونگی نغمه‌ها و سرودها باشد. (ناظم الاطباء).

ترانه سنجیدن. [تَ نَ / نِ سَ دَ] (مص مرکب) سرود گفتن. نغمه سراییدن:

لبم بعشق نسنجد ترانهٔ زنهار
ولی ز اشک من این مدعا برون آید.
طالب آملی (از ارمغان آصفی).

ترانه شدن. [تَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) بجای افسانه شدن که عبارت از کمال شهرت گرفتن است. (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به ترانه گشتن شود.

ترانه گشتن. [تَ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) کمال شهرت یافتن. (ارمغان آصفی). افسانه شدن. به کمال شهرت رسیدن. رجوع به ترانه شدن شود.

1 - tauruna.

در کسوت اغیار چو بنمود رخ، آن یار
این قصه در آفاق جهان گشت ترانه.
اسیری لاهیجی (از بهار عجم) (از آنندراج).

ترانه گفتن. [تَ نَ / نِ گُ تَ] (مص مرکب) نغمه ساختن. سرود گفتن:
هر نسفته‌دُری دُری می‌سفت
هر ترانه ترانه‌ای می‌گفت. نظامی.

ترانه گوی. [تَ نَ / نِ] (نف مرکب) ترانه‌ساز. نغمه‌پرداز. سرودگوی.

ترانی. [تَ را / تِ] (اِخ)[1] شهری است در ایتالیا بر ساحل دریای آدریاتیک و ۳۴۰۰۰ تن سکنه دارد. محصول آن پنبه است.

ترانیدن. [تَ دَ] (مص) تراکاستن و خوی نمودن و چکیدن. (ناظم الاطباء).

تراو. [تَ] (اِ) بمعنی تراوش است که از تراویدن و ترشح کردن باشد. (برهان). ترشح و تراوش. (ناظم الاطباء). رجوع به تراوش و تراویدن و تَراب شود.

تراو. [تَ را / تِ وِ] (اِخ)[2] رودی در شمال آلمان که از لوبک[3] می‌گذرد و وارد دریای بالتیک میشود و ۱۱۲هزار گز طول دارد.

تراوا. [تَ] (نف)[4] تراوش‌کننده، چون: پرده‌های تراوا و پرده‌های نیم‌تراوا. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۴۹ - ۵۰ شود.

تراوان. [تَ] (نف، ق) در حال تراویدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تراوانکر - کشن. [تَ را / تِ کُ کُ شَ] (اِخ)[5] ایالتی در جنوب غربی هند است که ۹۲۶۵۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن تریواندروم[6] است. رجوع به تراونکور شود.

تراوانیدن. [تَ دَ] (مص) روان کنانیدن. || تراوش کنانیدن. (ناظم الاطباء).

تراوچه. [تَ چِ] (اِخ) از روستاهای بخارا: و از آن جمله [روستاها] یکی نور بود و خرقان‌رود و وردانه و تراوچه. (تاریخ بخارا ص۵). در آن زمان هنوز شهر بخارا نبود ولی روستاهای آن آباد بود مانند... و تراوچه. (خزاین‌العلوم از احوال و اشعار رودکی ص ۶۲).

تراوح. [تَ وُ] (ع مص) بنوبت کاری را کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || بهر دو دست بخشش کردن، یقال: یداه تتراوحان بالمعروف؛ یعنی گاهی از این دست می‌بخشد و گاهی از آن دست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد).

تراورس. [تَ را / تِ وِ] (فرانسوی، اِ)[7] چوبها و تخته‌هائی که در راه‌آهن زیر خطوط آهن در عرض میگذارند. لفظ مذکور فرانسوی است و جزء زبان فارسی نشده است. (فرهنگ نظام). اما امروزه در فارسی به کار می‌رود.

تراوس. [ ] (اِخ) از مردم ترا کیه: مردمان ترا کیه اسامی مختلف دارند و باستثنای گت‌ها و تراوس و ترا کیها که بالاتر از کرس‌تن‌یانها سکنی گزیده‌اند باقی مردمان ترا کیه همه دارای یک نوع عادات و اخلاق میباشند... اخلاق تراوس‌ها مانند اخلاق ترا کیها است باستثنای این دو مورد: وقتی که طفلی بدنیا می‌آید دور او جمع شده نوحه‌خوانی کرده یک‌یک مشقات و بلیاتی را که در این دنیا باید تحمل کند می‌گویند و تأسف از زادن او می‌کنند. بعکس، وقتی که کسی می‌میرد شادی می‌کنند از این‌که متوفی از چه بلیاتی رسته و حالا در چه احوال خوشی است. (ایران باستان ج ۱ ص۶۱۹). رجوع به تراس و ترا کیه شود.

تراوش. [تَ وِ] (اِمص) تراویدن. (ناظم الاطباء). چکیدن. با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). || ترشح و تقطیر. (ناظم الاطباء). رجوع به تراوش کردن و تراوش نمودن شود.

تراوش کردن. [تَ وِ کَ دَ] (مص مرکب) چکیدن. تراویدن:
نیست در دست سبوی من عنان اختیار
راز عشق از دل تراوش گر کند معذور دار.
صائب (از بهار عجم) (از آنندراج).
از خرامت بس که کیفیت تراوش می‌کند
نقش با رطل گران می‌گردد از رفتار تو.
صائب (ایضاً).

تراوش نمودن. [تَ وِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تراویدن. تراوش کردن:
تو بدسگالی و نیکی طمع کنی، هیهات
ز خیر خیر تراوش نماید از شر شر. قاآنی.

تراوض. [تَ وُ] (ع مص) تراوض در کالا؛ اختلاف و خصومت در آن. (اقرب الموارد). تراوض در بیع و شری؛ تجاذب و کشمکش در آن، و آن چنانست که بین دو معامله گر در امر فزونی و کمی جاری میشود. (المنجد). تجاذب در بیع بزیادی و نقصان. (متن اللغة). || تناظر گروهی در کاری. (المنجد). || مشق تعلیم و تربیت. (ناظم الاطباء).[8]

تراوغ. [تَ وُ] (ع مص) همدیگر کشتی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصارع. (اقرب الموارد) (المنجد). || دستان آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخادع. (المنجد).

تراول. [تَ وِ] (اِ) برگ گیاهی است نامعلوم. (برهان). برگ گیاه، و در زفان گویا با زای تازی مرقوم است. (شرفنامهٔ منیری). برگ گیاه، در این زمان بدین معنی با زای تازی نیز آمده است. (آنندراج). برگ و شاخهٔ یک قسم گیاهی. (ناظم الاطباء).

تراونکور. [تْرا / تِ وَنْ] (اِخ) نام امارتی است در جنوب هندوستان. (فرهنگ نظام). رجوع به تراوانکر کشن شود.

تراوو. [تَ را / تِ وُ] (اِخ)[9] پیر، ژنرال فرانسوی که بسال ۱۷۶۷ م. در پولینی[10] متولد شد و در جنگ وانده[11] معروف گشت و در سال ۱۸۳۶ درگذشت.

تراوی. [تَ] (ع اِ)[12] بیست‌ودو (؟) رکعت نماز نافله، در شبهای ماه رمضان معمول عامه که تراویح و ترویحة نیز گویند. (ناظم الاطباء).

تراویح. [تَ] (ع اِ) ج ترویحة، و آن در اصل اسم است مر یک جلسهٔ مطلق را، و جلسه‌ای را که بعد از رکعت چهارم در شبهای ماه مبارک رمضان بر سبیل استراحت میگذرانند نیز ترویحة گویند، چه در آن جلسه استراحت میکنند. سپس هر چهار رکعت نماز را مجازاً ترویحة گفتند، چه در پایان هر چهار رکعت نماز اندک استراحتی کنند. (کشاف اصطلاحات الفنون از درر). و در شرع اسم چهار رکعت نماز نافله‌ای که در شبهای ماه رمضان میگزارند و آن از سنن مؤکده است، و تراویح بصیغهٔ جمع اسم است هر مجموع بیست رکعت نماز را در لیالی ماه رمضان. (از همان کتاب از بیرجندی). ج ترویح، و بیست رکعت نماز نفل که در شبهای ماه رمضان گزارند. آنرا ترویح بهمین سبب گویند که بعد از هر چهار رکعت خود را راحت و آرام میدهند. (غیاث اللغات) (آنندراج). بیست‌ودو (؟) رکعت نماز نافله که در شبهای ماه رمضان معمول عامه است، و آنرا تراویح بدان جهت گویندکه بعد از هر چهار رکعت خود را راحت و آرام میدهند... (ناظم الاطباء):
بردم این ماه به تسبیح و تراویح بسر
من و سیکی و سماع خوش، آن ماه دگر.
فرخی.

تراوید. [تَ] (اِ)[13] عصیر و شیرهٔ جاری‌شده از چیزی. (ناظم الاطباء).

تراویدن. [تَ دَ] (مص) چکیدن. (جهانگیری). چکیدن و تراوش کردن آب و امثال آن باشد. (برهان). رفتن آب به بالا اندک‌اندک و چکیدن بنرمی و آهستگی. (آنندراج). چکیدن و تراوش کردن و ترشح

1- Trani. 2- Trave.
3 - Lübeck.
4 - Perméable (فرانسوی).
5 - Travancore - Cochin.
6- Trivandrum.
7 - Traverse (فرانسوی و انگلیسی).
8 - در مأخذ دیگری یافت نشد.
9 - Travot, Pierre.
10- Poligny. 11- Vendée.
12 - مصحف تراویح. رجوع به تراویح شود.
13 - ظ. ن‌مف مرخم است. رجوع به تراویده شود.

نمودن و رشحه‌رشحه خارج شدن آب و شراب و جز آن. (ناظم الاطباء). ترشیح. (مجمل اللغه). ترشح. (دهار). ترابیدن. زهیدن. پالائیدن:

چه خوش بزمی که باشد جلوه‌گر آن رشک ماه آنجا
تراود آفتاب از سایهٔ برق نگاه آنجا.
ملا حاجی (از آنندراج).

آب می‌گردد دل سنگین خصم از عجز من
می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع.
صائب (از آنندراج).

نه ز کم‌ظرفیست گر رازم تراوید از درون
خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب. قاآنی.

تراویده. [تَ دَ / دِ] (نمف / نف) چکیده. تراوش‌کرده: جمةالسفینه؛ جایی از کشتی که آب تراویدهٔ درزها در آن جمع شود. (منتهی الارب).

تراهات. [تُرْ را] (ع اِ) در بیت ذیل بجای تُرَّهات ج تُرَّهَة آمده است بمعنی باطل و سخن بی‌فایده:

خاص در بند لذت و شهوات
عام در بند هزل و تراهات. سنائی.

رجوع به ترهات و ترهة شود.

تراهص. [تَ هُ] (ع مص) بر هم نشستن و محکم و استوار شدن سنگها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تراصف ثابت صخره‌ها. (المنجد).

تراهن. [تَ هُ] (ع مص) با هم گرو کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخاطر قوم. (المنجد) (اقرب‌الموارد). رجوع به تخاطر شود.

تراهی. [تَ] (ص، اِ) نوباوه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). میوهٔ نوباوه و نورسیده را گویند. (برهان). میوهٔ نوباوه و نوبر است. (انجمن آرا) (آنندراج). نوباوه و میوهٔ نورسیده. (غیاث اللغات):

برد بوستانبان به ایوان شاه
تراهی [1] ولی هم ز بستان شاه. سعدی.

تراهی. [تَ] (ع مص) همدیگر صلح نمودن و آرمیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توادع، و آن از معنی وداعة است. (اقرب الموارد). رفتار قوم به آرامش و رفق با یکدیگر. (از المنجد): تراهی القوم؛ تعاملوا برفق و وداعة. (المنجد).

ترایان. [تَ] (نف، ق) در حال ترایدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترایدن شود.

ترایان. [ ] (اِخ) تلفظ ترکی ترازان. رجوع به ترازان و قاموس الاعلام ترکی شود.

ترایق. [تَ يِ] (ع اِ) ج ترقوه. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغه). رجوع به ترائق شود.

ترایمان. [تَ] (اِ) نام مرض اسهال است. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترایدن. [تَ دَ] (مص) تراویدن و تراوش کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). ترشح نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترابیدن و تراویدن شود.

ترأبل. [تَ رَءْ بُ] (ع مص) دزد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تلصص. (اقرب الموارد) (المنجد). ||بی سردار و حاکم کارزار کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیری نمودن و مانند شیر غریدن. (از المنجد). رجوع به ترابل شود.

ترئیة. [تَ ءِ يَ] (ع مص) (از «ربء») بردن و دور گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). اذهاب. (اقرب الموارد) (المنجد).

ترؤد. [تَ رَءْ ءُ] (ع مص) بحرکت آمدن و وزیدن باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بحرکت آمدن باد و به چپ و راست متمایل شدن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برخاستن، پس لرزه گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سایه افکندن و میل کردن شاخ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میل کردن شاخ درخت. (منتهی الارب) (المنجد). ||پیچیده شدن گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). ||شادمانی نمودن از نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||در چاشت بودن: ترأد الضحی؛ کان فی‌الرأد. (اقرب الموارد) (المنجد).

ترؤس. [تَ رَءْ ءُ] (ع مص) رئیس شدن. (زوزنی) (اقرب الموارد) (المنجد). مهتر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترؤم. [تَ رَءْ ءُ] (ع مص) بخشودن و مهربان شدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترحم بر کسی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||ناله کردن و آرزومند شدن ناقه به بچه. (از اقرب الموارد). ||مشتاق شدن به چیزی. (از المنجد).

ترانگبین. [تَ اَ گَ] (اِ) ترنگبین. ترنجبین. دارویی باشد شیرین، گویند مانند شبنم بر خارشتر می‌نشیند و بعربی مَنّ خوانند و ترنجبین معرب آنست. گویند روزی دم صبحی بود که از آسمان مانند برف بر قوم موسی علیه‌السلام بارید. (برهان). دارویی است که طعم آن شیرین باشد و آن چنان بود که شبنم بر خاراشتر نشیند و ترنگبین شود، و آنرا بتازی مَنّ خوانند و معرب آن ترنجبین است. (فرهنگ جهانگیری). دوایی است شیرین مثل شکر که مانند شبنم بر درختی خاص که خاردار می‌باشد متجمد می‌گردد. (غیاث اللغات). شیره‌ای که از خار بدرآید مانند شهد، کذا فی‌الشرفنامه. و در مدارک مذکور است که آسمان همچو برف می‌بارید بر قوم موسی علیه‌السلام وقت صبح، و آنرا بتازی مَنّ می‌گویند. (آنندراج). ترنجبین است و آن شبنمی است که بر خارشتر نشیند و شیرین باشد... و آنرا بعربی مَنّ گویند. (آنندراج). شیره‌ای که از خار شترخوار بدرآید. (شرفنامهٔ منیری). شبنمی که بر خارشتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربی مَنّ گویند و ترنجبین معرب آن. (فرهنگ رشیدی). دوایی است شیرین که صمغ گیاهی است و معربش ترنجبین است. (فرهنگ نظام). طرانجبین. (دهار). مَنّ. (بحر الجواهر). فرازی گوید او را بعربی ترنجبین و طلنجبین گویند و اگر به طاء گویند مرکب از طل و انگبین خواهد بود. و زه گوید اشترخار را در خراسان تو گویند و به فرغانه تونی و بفارسی آر و به اصفهان اشترخار گویند. و بنفشه گوید ترنجبین را از یک نوع از انواع خار حاصل کنند و بدین سبب در میان ترنجبین چوب و خار بینند. [دیگری] گوید معتدلست در گرمی و سردی تر است، در اول شکم نرم کند و سرفه را سود دارد و تب گرم را منفعت کند. (از ترجمهٔ صیدنه): موسی علیه‌السلام دعای کرد، خدای عزّوجل دعای او مستجاب کرد و بر سر هر خاری ترانگبین بار آورد و ایشان، آن همی خوردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و از او [شهر کش] استران نیک خیزد و ترانگبین و نمک سرخ که بهمه جهان ببرند. (حدود العالم).

بطعم شکّر بودم بطبع ماذریون
چنان شدم که ندانم ترانگبین از ماز.
مجلدی.

صد خروار برنج و صد خروار خرما و صد خروار عسل و ناردان و چندین‌هزار مرغ سمن و چندین مغز بادام و ترانگبین و کشمش همه بر شتران بار کرد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و مَنّ و سَلْویٰ ازبرای ایشان بخواست، و آن ترانگبین است و سمانه. (مجمل التواریخ).

با خار خشک خاطرم آرد ترانگبین
بادی که بَرْوَزَد ز نیِ عسکر سخاش.
خاقانی.

که‌گر ز شکّر و گل با تو تلخ‌تر گوید

---

1 - لیکن این مصرع چنین مشهور است: به تحفه ثمر هم ز بستان شاه. (فرهنگ رشیدی). آنانکه گفته‌اند: بتحفه ثمر هم... خواسته‌اند که «تَراهي» غیرمعروف بمعروف تبدیل کرده شود. (انجمن آرا) (آنندراج).

نهد زمانه بسان ترانگبینش و خار.
ظهیر فاریابی.

خارکان انگبین بر او رانند
زیرکانش ترانگبین خوانند. نظامی.

اندر بلا چو نیشکر اندر رجا، نبات
تلخی برای تست چو خار ترنگبین.
مولوی (از آنندراج).

ترانگبین وصالم بده که شربت هجر
نمی‌کند خفقان فؤاد را تسکین.
سعدی (از آنندراج).

بنده‌ای از بندگان خاص حق را ترانگبین می‌باید تا چندان که ترانگبین خریدم... (انیس‌الطالبین بخاری ص۸۸).

ترأی. [تَ رَءْ ءُ ی] (ع مص) دیدن در آینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). ||پیش آمدن کسی تا دیده شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). پیش آمدن کسی را تا ببیند او را. ||مایل شدن به رأی کسی: هو یترأی برأی فلان. (اقرب الموارد). مایل شدن به رأی کسی و اقتدا کردن به آن. (المنجد).

ترئیس. [تَ] (ع مص) مهتر کردن. (زوزنی). مهتر گردانیدن کسی را بر قومی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رئیس گردانیدن.(اقرب الموارد) (المنجد).

ترئیکا. [تِرْ / تُ رُ] (روسی، اِ)[1] قسمی ارابهٔ بزرگ که آنرا سه اسب موازی کشند.

ترئیة. [تَ ئِ] (ع مص) بنمودن کسی را خلاف اعتقاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||پیش کردن کسی را آینه، یا پیش داشتن او را تا ببیند در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(مص) خوبی. ||(اِ) دیدار خوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترب. [تَ] (اِ) حیلت و زباندانی. (صحاح الفرس). مکر و حیله و زرق و تزویر و گزاف و زبان‌آوری. (برهان). مکر و حیله و گزاف و تزویر. (فرهنگ جهانگیری). حیله و مکر و فریب و تزویر و فصاحت و زبان‌آوری. (ناظم الاطباء). حیله و زبان‌آوری. (انجمن آرا) (آنندراج). زرق و حیله و مکر و گزاف و محال و تزویر و هرزه. تبند و ترکند و ترفند و تروند و دستان مترادف این‌اند. (شرفنامهٔ منیری). مکر و حیله. (فرهنگ رشیدی). حیلت و زباندانی. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۸). ||گردن را پیچ دادن بود بکین یا بعجب. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۸):

اندرآمد مرد با زن چرب چرب
گنده‌پیر از خانه بیرون شد به ترب.
رودکی (از لغت فرس اسدی ایضاً).

||چون شکنجه و قنج (کذا) بود در رفتن به تیزی. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۸). شکنجه و رفتار تند و شتاب. (ناظم الاطباء). ||کشک سیاه که بترکی قراقروت گویند. و با را با فا تبدیل کرده ترف و ترفه گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). کشک سیاه باشد، و آنرا ترف نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به ترف شود.

ترب. [تُ / تُ رُ] (اِ)[2] معروف است که عربان فجل خوانند. (برهان). ریشهٔ گیاهی از طایفهٔ خاجی‌شکل مأکول و تند و تیز، و بتازی فجل گویند. (ناظم الاطباء). از تیرهٔ چلیپائیان که ریشهٔ ضخیم آن خوراکی و خرجینک آن بندبند است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۰۸):

چون در حکایت آید بانگ شتر کند
وآروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لبیبی.

بی تو همه ظریفان بی ترب و تره‌اند
تو همچو ترب غاتفری زینت تره. سوزنی.

ممدوح را به ترب صفت هیچکس نکرد
چون من که شاعر سخن‌آرایم و سره.
سوزنی.

از دکانی گر کسی تربی برد
کاین ز حکم ایزد است ای باخرد. مولوی.

در افواه افتاده بود که در مشرق پادشاهی از نسل مغول نشسته است که ترب و تیر نزد او یکسان است. (جهانگشای جوینی). سینهٔ فلان زمین بلند است، آنرا می‌باید هموار کرد تا آب خورد و ترب کشته شود و بی‌کشت نماند. (انیس‌الطالبین بخاری ص۱۹۴).

گزرو شلغم و چغندر، کلم و ترب و کدو
تره‌ها رسته تر و سبز بسان زنگار.
بسحاق اطعمه.

ترب. [تَ رَ] (ع مص) خاک‌آلوده شدن. (زوزنی). بسیارخاک شدن و خاک‌آلوده گردیدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاک رسیدن بر چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد). خاک‌آلوده‌شدن. (آنندراج). ||زیان‌کار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درویش شدن. (زوزنی). محتاج گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فقیر شدن، گویی که خاک‌نشین شده است. (اقرب الموارد) (المنجد). بلغت بربر، عزلت گزیدن و خاک‌نشین شدن. (دزی ج ۱ ص۱۴۳). ||تربت یداه؛ یعنی او بخیر نرسد. و این کلمه‌ایست که عربان گاه در مدح و گاه در ذم آرند، مانند لا اب لک و لا ام لک و لا ارض لک و نحو آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب اقرب الموارد گوید این از سخنانی است که عرب آن را بصورت دعا استعمال کنند ولی مرادشان دعا نیست بلکه تحریک و تشویق است و گویند: فعلیک بذات الدین تربت یداک. و در صحاح آمده که این جملهٔ دعائیه است یعنی بخیر نرسی، ولی معنی اول صحیح است – انتهی. ||تعب و رنجور شدن. (زوزنی). ||ادوسیدن بخاک.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاک بر چیزی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گل و آهک بر چیزی یا دیواری مالیدن. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۳).

ترب. [تُ] (ع اِ) خاک.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (المنجد) (اقرب الموارد). تَرب. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، اتربه، تربان. (اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج).

ترب. [تُ] (ع اِ) تراب. تُرُب. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تُراب و تُرب شود.

ترب. [تِ] (ع ص، اِ) همزاد و همسن و توأم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). هم‌عمر که بفارسی همزاد گویند. (غیاث اللغات). همزاد. (زمخشری) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). غالباً در مؤنث استعمال شود. (اقرب الموارد) (المنجد). یقال: هذه ترب فلانة؛ یعنی این زن همسال فلان زن است. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ج، اتراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اتراب شود.

ترب. [تَ رِ] (ع ص) محتاج. (از منتهی الارب). محتاج و فقیر. (ناظم الاطباء). فقیر. (اقرب الموارد) (المنجد). یکی آن تَرِبة است. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||ریح ترب؛ بادی که خاک را برانگیزد. (المنجد). ||لحم ترب؛ گوشت خاک‌آلوده. ||مکان ترب؛ جای بسیارخاک. ||(اِ) گیاهی است. (اقرب الموارد) (المنجد).

ترب. [ ] (اِخ) حمدالله مستوفی در ذکر بلاد خوزستان آرد: ترب از اقلیم سیم است و شهر کوچک است و گرمسیر، بر کنار دریا افتاده است چنانکه جزر و مد ماهیان را در خشکی اندازد و قوت ایشان از آن بود و مردمش قوی‌هیکل و درازبالا و صاحب‌قوت و سیاه‌چهره باشند. باغستان بسیار دارد، نارنج و ترنج و لیمو و خرمای خوب در او بسیار بود. (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج ۳ ص ۱۱۰).

ترب. [تَ] (اِخ) نام کوهی است. (معجم البلدان).

ترباء. [تَ] (ع اِ) خاک. تراب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).[3] تراب. (اقرب

1 - Troïka. 2 - Raphanus.

۳ - در شرح قاموس و منتهی الارب تُرْباء هم بهمین معنی آمده است. ولی در تاج العروس و ←

الموارد) (المنجد): لاضربنه حتی یعضّ بالتراب. (اقرب الموارد). زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفس زمین: بینهما مابین الجرباء الترباء؛ ای مابین السماء و الارض. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||یک نوع گیاهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرانگشتان. (ناظم الاطباء).

تربابان. [تُ] (اِ) یونانی غافث. (الفاظ الادویه).

تربات. [تَ رِ] (ع اِ) ج تَرِبَة، سرانگشتان. (از منتهی الارب). سرانگشتان. (المنجد).

ترباض. [تِ] (ع اِ) عصفر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کافشه و عصفر. (ناظم الاطباء).

ترباغ. [تِ] (اِخ) نام جایی است، و بعضی ترنان (به نون) گفته‌اند. رجوع به معجم البلدان ج ۲ شود.

ترباغة. [تُ غَ] (ع اِ) کفش تابستانی مسافرین، و آن از پوست گاو یا شتر تهیه می‌شود که بوسیلهٔ چهار یا پنج بند بر پا گره می‌خورد و استوار میگردد. (از دزی ج ۱ ص۱۴۳).

تربال. [تَ] (اِ) نام عمارتی است بسیار عالی بنا کردهٔ اردشیر بابکان در شرق شهر گون[1] که از شهرهای فارس است و جون[2] معرب آن است. گویند که بر سر آن بنا آتشکده‌ای ساخته بودند و در برابر شهر کوهی است و از آن کوه آبی به آن آتشکده می‌آمده. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). عمارتی عالی از بناهای اردشیر بابکان. (ناظم الاطباء). آنچه در این لغت مرقوم شد از فرهنگها نقل افتاد و در آن چند خطاست، اول آنکه طربال به طای مؤلّف عربی و بمعنی عمارت عالی که بنا کنند یعنی هر کوه و سنگ و هر پاره‌ای از کوه و سنگ بلند و بزرگ که از کوه پیش و برآمده باشد و دیوار دراز و بلند و چینهٔ بالائین دیوار است. طرابیل الشام، صومعه‌های ملک شام، و اینکه نوشته‌اند نام شهر گون است هم خطا است، جور است و آن نام قدیم شهر فیروزآباد بوده و در جور مرقوم خواهد شد. (انجمن آرا) (آنندراج). تربال مساوی با طربال، همان فیروزآباد یا گور (جور) است. شکل آن مدور است چنانک دایرهٔ پرگار باشد و در میان شهر آنجا که مثلاً نقطهٔ پرگار باشد دکه‌ای انباشته برآورده است [اردشیربن بابک] نام آن ایران کرده و عرب آنرا طربال گویند و بر سر آن دکه سایه‌ها ساخته و در میانگاه آن گنبدی عظیم برآورده و آن را گنبد کیرمان گویند. (فارسنامه از حاشیهٔ برهان چ معین).

تربامان. [تُ] (اِ) بیونانی نام گلی است لاجوردی و برگهای آن دراز می‌باشد و گل و شاخ و برگ آن همه تلخ است، و آن را غافث بر وزن آفت نیز گویند، و بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است. (برهان) (آنندراج). گیاهی است که بتازی غافث گویند. (ناظم الاطباء). اغافت را گویند و رازی گوید بر سر نبات گلی است که به بنفشه ماند و از آن بزرگتر است و بمزه تلخ بود و در حرف الف گفته‌است. (ترجمهٔ صیدنه).

تربان. [تِ] (ع اِ) ج تُراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد) (المنجد). رجوع به تُراب شود.

تربان. [تُ] (اِخ) قریه‌ای به پنج‌فرسخی سمرقند. (از معجم البلدان).

تربان. [تُ] (اِخ) نام وادیی است میان ذات‌الجیش و مَلَل و السیالة، آبهای فراوانی دارد. رسول خدا در غزوهٔ بدر بدانجا فرود آمد و منزل عروةبن اذینة شاعر کلابی بدانجا بود. کثیر راست:

... و قد مرت علی تربان تحدی
بها بالجزع من مَلَل وسیج.

و شارح ابیات آرد: تربان قریه‌ای است از ملل بمسافت یک شب از مدینه... (از معجم البلدان). و استقبل طلحة و سعیدبن زید رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم بتربان (فیمابین ملل و السیالة) و هو منحدر من بدر یرید المدینه. (امتاع ص۹۹). و رجوع به ص۶۵ همان کتاب شود.

تربان. [تُ] (اِخ) این نام در شعر متنبی آمده، شارحان دیوان نویسند: جایی است در عراق، و این قول اشتباه است و صحیح این است که نام نقبی است پیش از حسمی از جانب مصر، و نصر گوید ناحیتی است بین سماوة کلب و شام. (از معجم البلدان).

تربانتن. [تِ رِ تِ] (فرانسوی، اِ)[3] جوهر تربانتین. هیدروکربور از اسانس تربانتین. رجوع به تربانتین و هیدروکربور شود.

تربانتین. [تِ رِ] (فرانسوی، اِ)[4] در زبان فرانسه عصیر سقزی طیاری راگویند که بخودی خود و یا به اعانت شکافهای مصنوعی از اشجار مختلف‌الطایفه اخذ می‌کنند و در طب استعمال می‌نمایند و بفارسی آنرا زنگباری می‌نامند. (ناظم الاطباء). صمغ‌البطم. تربنتین. سقز نیمه‌مایعی که از ساقهٔ درخت بُطم[5] یا درختان دیگر که از طایفهٔ کاج و تربنتاسه[6] باشند جاری می‌گردد. تربانتین داروئی است که چون بر عضوی دردناک مالند بر اثر قدرت تحریکی درد را دور گرداند.

— اسانس تربانتین؛ اسانسی است که از تقطیر تربانتین بدست آید و برای محلول ساختن چربیها و پیه‌ها و ساختن رنگهای روغنی و روغن جلا و جز آن بکار می‌رود. رجوع به صمغ‌البطم شود.

تربانی. [تُ] (ص نسبی) منسوب است به تربان که قریه‌ای از قراء فرمک در پنج‌فرسخی سمرقند در سغد. (انساب سمعانی).

تربانی. [تَ] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن ابراهیم تربانی، مکنی به ابوعلی، از قریهٔ تربان سمرقند. فقیه و محدث است. از محمدبن اسحاق سمعانی الصغانی روایت دارد و به سال ۳۲۳ هـ.ق.درگذشت. (از معجم البلدان).

تربای. [تُ] (اِخ) تربای تقشی. از امراء چنگیزخان که به تعاقب سلطان جلال‌الدین منکبرنی مأمور شد. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص۳۳، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۳۰، ۱۳۱ شود.

تربئة. [تَ بِ ءَ] (ع مص) بردن کسی را و دور گردانیدن او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بردن و دور گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تربب. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) پروردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). تربب کودک؛ پرورد کردن او را تا بالغ شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||فا هم آمدن. (تاج المصادر بیهقی). گرد آمدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گرد آمدن قوم. (المنجد). ||خواهانی چیزی نمودن: تربب الارضَ؛ یعنی دعوی کرد که او مالک آنست، و کذا تربب العبد و نحوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به ارتباب شود.

تربت. [تُ بَ] (ع اِ) خا ک. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات) (آنندراج). مطلق خا ک. (فرهنگ نظام). تربة:

بر آن تربت که بارد خشم ایزد
بلا روید نبات از خا ک مسنون. ناصرخسرو.

||خا کی که از حوالی مرقد مطهر حضرت سیدالشهدا صلوات‌الله‌علیه می‌آورند، و هر خا ک مقدس مطهری. (ناظم الاطباء). خا ک قبر حسین‌بن علی علیه‌السلام که شیعه بخوردن آن استشفا کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خا ک اطراف قبر امام حسین (ع) که برای شفای بیمار و مهر نماز استعمال می‌شود، و این معنی مأخوذ از معنی اول

← اقرب الموارد و المنجد و متن اللغه تَرْباء ضبط گردیده است.
۱ - گور صحیح است. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - جور صحیح است. (حاشیهٔ برهان ایضاً).
3 - Térébenthène.
4 - Térébenthine.
5 - Térébinthe (فرانسوی).
6 - Térébinthacées (فرانسوی).

است. (فرهنگ نظام)
— تربت خوردن بیمار؛ آنست که چون بیماری از دوا زائل نشود خاک تربت امام علیه‌السلام به نیت شفا میخورانند، و خاک شفا عبارت از آنست. (آنندراج). مجازاً، خوردن خاک‌گور را به نیت شفا از هرکه باشد:

نه گرد سرمه باشد جلوه‌گر آن نرگس جادو
ز خاک تیره‌بختان خورده تربت چشم بیمارش.
تأثیر (از آنندراج).

|| مجازاً بمعنی قبر. (غیاث اللغات). بمعنی گور مجاز است. (آنندراج). گور. (شرفنامهٔ منیری). گور و مقبره و مرقد. (ناظم الاطباء). مجازاً، گور. (فرهنگ نظام): و تربت شقیق بلخی [1] رحمةالله‌علیه آنجاست [یعنی به شهر ویشگرد]. (حدود العالم). و تربت محمدبن الحسن الفقیه و کسائی مقری و فراخری هم از آنجاست [یعنی از ری] (حدود العالم)... وی پیر شده است و از وی کاری نمی‌آید، مراد وی آن است که از لشکری توبه کند و به تربت امیر ماضی بنشیند. (تاریخ بیهقی). تربت پدر را زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سر تربت بودند به بیست‌هزار درم فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۷). اولیا و حشم و بزرگان همراه وی به افغان‌شال درآمد و به تربت امیر عادل سبکتکین ... فرودآمد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۵۷). روزی بسر تربت ابراهیم و اسحاق رفت. (قصص ص۸۶). آن جماعت فرشتگان بودند بر وی نماز کردند و تربت وی را با زمین هموار کردند. (قصص ص۱۲۸).

به سر آیم بسوی تربت تو
زین سپس رشک میبرد پایم. مسعودسعد.
بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری
بخیزد احسنْت از تربت نبیرهٔ سام.
مسعودسعد.

تربتهای ملوک و سلاطین سامانیان بیشتر بماوراءالنهر خراسان است. (مجمل التواریخ). سلطان طغرلبیک را بشهر ری وفات رسید و تربتش آنجا برجاست. (از مجمل التواریخ). و تربتهاء همه به اصفهان و همدانست. (مجمل التواریخ).

بر تربتش که تبت چین شد چو بگذری
از بوی نافه عطسهٔ مشکین زند مشام.
خاقانی.
در ره دمی به تربت بسطام برزنم
وز طوس و روضه آرزوی جان برآورم.
خاقانی.
بر تربت هر دو زار نالید
در مشهد هر دو روی مالید. نظامی.
که حَسَن باشد مرید و امتم
درس گیرد هر صباح از تربتم. مولوی.
ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی. (بوستان).

بر بالین تربت یحیی پیغمبر (ع) معتکف بودم. (گلستان).

مهربانی ز من آموز گرم عمر نماند
بر سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را. سعدی.
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه‌زار شود تربتم چو در گذرم. حافظ.
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید. حافظ.
نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صدهزار لاله برآید. حافظ.
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود. حافظ.
بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش
بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است.
مراد باقفی.

— تربت اولیاء؛ کنایه از مقابر آنان است. (انجمن آرا).

تربت‌جام. [تُ بَ تِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای هفتگانهٔ شهرستان مشهد است. از طرف خاور محدود است برودخانهٔ هریرود که مرز ایران و افغانستان را تشکیل میدهد، از باختر به بخش طیبات و فریمان، از شمال به بخش جنت‌آباد و فریمان، از جنوب بمرز ایران و افغانستان و دهستان یوسف‌آباد از بخش طیبات محدود می‌باشد. تربت‌جام در یک دهلیز بین کوههای شاه‌نشین و کجرود و کوه‌بزک واقع شده. هوای آن گرم و در نزدیکی پل‌جام و قلعه‌حمام، سوزان و غیرقابل‌تحمل است. از طرفی بخواف باختر اتصال داشته، بادهای سختی جریان داشته تولید گرد و غبار نموده به این جهت نودونپنج درصد اهالی مبتلا به تراخم هستند. این بخش از رودخانه، چشمه‌سار و قنوات مشروب میشود. آب مشروبی شهر از دو رشته قنات که از شمال باختری بطرف جنوب جریان دارد فراهم می‌گردد و در سالهای خشکسالی آب بقدری کم است که در هر ۱۵ روز یک مرتبه بشهر آب داده میشود. بین بخش تربت‌جام و جنت‌آباد رشتهٔ ارتفاعاتی است که از شمال باختری بطرف جنوب خاوری امتداد داشته که قلهٔ آن معروف به کوه شاه‌نشین است و ۲۰۸۰ گز ارتفاع دارد، عرض این کوه ۴۸هزار گز و دارای دره‌های متعددی است که بهم اتصال دارد و قابل‌عبور است. کوه بزک که دنبالهٔ کوههای بینالود می‌باشد و در باختر تربت‌جام واقع است جلگهٔ باخرز را از جلگهٔ جام جدا می‌کند. قرائی که در دامنهٔ این کوه قرار دارند دارای هوای سالم و آب شیرین می‌باشند. جام‌رود که در شمال بند فریمان و بالاجام و میان‌جام سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن جلگهٔ جام از شمال خاوری جام عبور نموده در نزدیکی پل‌جام‌رود (دوآب) بهریرود متصل می‌گردد. آب این رود در قسمت بالا جام فقط در ماه اول سال جریان داشته لیکن در قسمت پائین‌جام همیشه آب جریان دارد. هریرود که مرز ایران و افغانستان و شوروی سابق را تشکیل می‌دهد از خاور این بخش جریان دارد. بخش تربت‌جام از سه دهستان بنام بالاجام و میان‌جام و پائین‌جام تشکیل یافته است. دارای ۱۵۴ آبادی بزرگ و کوچک است. جمعیت آن در حدود ۶۲۳۳۵ نفر است. طوایفی که در حدود این بخش سکنی دارند عبارتند از طایفهٔ کودانی، کریم‌دادی، طاهری، قوری، مسخته‌باز، باطوری، سنگچولی، ترکمن، بربری، مریدار، خلیلی، علی‌خوجه، قلعه گاهی، میش‌مست، محمددرویش، بریز، قرائی، سیستانی، بلوچ، زوری، کرد، یعقوبخانی، عرب، شیخی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تربت‌جام. [تُ بَ تِ] (اِخ) شهر کوچک و مرکز بخش تربت‌جام شهرستان مشهد است که در ۱۴۴هزارگزی مشهد و ۶۶هزارگزی مرز ایران و افغانستان و بر سر راه شوسهٔ عمومی مشهد و هرات واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است و ۶۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ جام و قنات است و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و زیره و انواع میوه‌جات است. اهالی آنجا بکسب و تجارت و زراعت اشتغال دارند و در حدود ۱۲۰ باب مغازهٔ مختلف در آنجا دایر است و دارای دو خیابان است که هم‌دیگر را در فلکه قطع می‌نمایند. ادارات دولتی آنجا عبارتند از: تیپ جام، بخشداری، آمار، ثبت املاک، پست و تلگراف، کشاورزی، دارائی، بهداری، فرهنگ، ژاندارمری، شهربانی و بانک ملی. و از ابنیهٔ قدیمی مقبرهٔ شیخ جام است که بدستور سلطان سنجر ساخته شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تربت‌حیدریه. [تُ بَ تِ حَ دَ ری یِ] (اِخ) شهرستان تربت‌حیدریه یکی از شهرستانهای استان نهم کشور است که از طرف خاور به خط مرزی ایران و افغانستان (که از ۷هزارگزی شمال خاوری خوشابه بطرف جنوب امتداد پیدا می‌کند) محدود می‌باشد و از طرف شمال به ارتفاعات جنوبی تربت‌جام و از قریهٔ چهارتکاب تا نزدیکی سنگ‌نگر و گردنهٔ پاقلعه و کوههای چاردخت امتداد دارد و حد فاصل بین دهستان مرکزی فریمان و دهستان زاوه است و از آن به بعد

۱ - ن‌ل: شمس بلخی.

کوههای کم‌ارتفاع سرجام تا رباط‌سفید، جلگه‌رخ را از دهستان احمدآباد و سرجام جدا می‌کند و سپس مسیل رود کالشور تا مدخل اصلی کالشور جلگه‌رخ را از نیشابور جدا مینماید. از شمال باختری به شهرستان نیشابور و از باختر بشهرستان کاشمر و از جنوب به بخش قاین از شهرستان بیرجند و شهرستان گناباد محدود میباشد. شهرستان تربت‌حیدریه نسبت به وسعت خاک و تعداد بخشها و کوهپایه و جلگه‌های وسیع اختلاف زیادی در فصول چهارگانه با هم دارند، ناچار وضعیت طبیعی هر محلی جداگانه ذکر می‌شود:

الف - بخش کدکن، در سراسر شمال شهرستان تربت‌حیدریه واقع و نسبت به تمام بخشها و دهستانها سردسیر است.

ب - جلگهٔ زاوه و دهستان بالاولایت و حومهٔ شهر که هوای آنها معتدل است و انواع میوه‌جات در آنها بعمل می‌آید و ییلاقهای بسیار خوبی دارند و پائین‌ولایت نسبتاً گرمسیر است.

ج - بخش رشخوار که شامل دهستان رشخوار و سنگان است و بواسطهٔ نزدیکی با خواف و گودی اراضی از جلگهٔ زاوه گرمسیرتر است.

د - جلگهٔ محولات (بخش فیض‌آباد و محولات)، تمام منطقه گرمسیر است. محصول و میوه‌جات آن یک ماه زودتر از سایر مناطق تربت میرسد. انار و انجیر در تمام دهات محولات بعمل می‌آید. آبهای تربت عموماً شیرین و گواراست، فقط در قسمت رشخوار قسمتی از آبادیها که آب آنها شور و غیرقابل‌شرب میباشد. رشتهٔ ارتفاعات بزرگ که از ۴۰هزارگزی جنوب باختری تربت‌جام شروع می‌شود و جلگهٔ جام را از جلگهٔ طیبات جدا نموده تا دهانهٔ سنگ‌نگر و قریهٔ چهارتکاب در یک رشته امتداد پیدا میکند ازین به بعد بدو رشتهٔ شمالی و جنوبی تقسیم میشوند: ۱ - رشتهٔ شمالی از قریهٔ چهارتکاب تا آبادی قرقناتوییک به تپه‌ماهورهای مختلف تقسیم میشود و از این به بعد رشتهٔ اصلی سرجام را تشکیل میدهد و در نتیجه جلگه‌رخ را از دهستان سرجام و پیوژن جدا میکند. این کوه دنبالهٔ کوههای نیشابور و شاه‌جهان است. ۲ - رشتهٔ جنوبی، که از دهانهٔ سنگ‌نگر شروع میشود در شمال دولت‌آباد معروف بکوه‌جام و بالاخره دنبالهٔ این کوه بسرخ‌کوه و کومیش که در جنوب سبزوار است اتصال پیدا میکند. کوههای خاور و جنوب خاوری که از چاه‌قلعه نزدیکی هشتادان شروع میشود پس از طی ۱۶۸هزار گز در جنوب بوری‌آباد و ۸هزارگزی جنوب باختری تربت‌جام خاتمه پیدا میکند. این کوه در جنوب خاوری تربت‌جام بین بخش خواف و بخش طیبات باخرز واقع است که امتداد آن جلگهٔ رشخوار و جلگهٔ سنگان را از جلگهٔ تربت جدا نموده در هر محلی اسم مخصوصی دارد. در جنوب رشخوار بکوه منرو در جنوب جنگل معروف بکوه شتران میباشد. در شمال خاوری جلگه‌رخ یک سلسله تپه‌ماهورهائی از گردنهٔ یاقوت (بالابند فریمان) شروع میشود. بدواً تپه‌ماهورهای خاکی است و در ۷هزارگزی خاور آق‌کمر کوه سنگی را تشکیل داده تا گردنهٔ محمدمیرزا و شکته‌علاقه و شکته‌سیاه در جلگه‌رخ امتداد دارد.

معادن: معادن سنگ مرمر در ۲۴هزارگزی خاور تربت‌حیدریه در جلگهٔ زاوه دامنهٔ کوه‌سرخ واقع است که اغلب سنگ آنرا به تهران حمل می‌نمایند. معدن مس در کوه جعفرمشهدی در جنوب خاوری تربت‌حیدریه واقع است. معدن ذغال‌سنگ در کوه‌ساق که در ۶۶هزارگزی تربت است و راه آن صعب‌العبور میباشد و معدن زاج سیاه بین محولات و ازغند قرار دارد.

رودها: رودخانهٔ معروف به کال‌سالار از ۲۴هزارگزی شمال تربت‌حیدریه از گدار سرخ‌بالای کامه‌بالا، سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن کامه‌بالا و پائین و ترسک، رودخانهٔ کسگک داخل این رودخانه میشود. پل آجری در روی آن ساخته شده و قابل عبور ماشین است. در ۱۸هزارگزی شمال خاوری تربت رودخانه‌ای است موسوم به صبی که از خاور به باختر جاری است و از شمال شیخ‌آباد در جلگهٔ زاوه سرچشمه گرفته پس از مشروب ساختن قسمتی از جلگهٔ زاوه داخل رودخانهٔ سالار میشود و آبادیهائی را که در اطراف آن واقعند مشروب ساخته بطرف جنگل سرازیر می‌گردد و قسمت عمدهٔ ناحیهٔ جنگل از این آب مشروب میشود. رود مهجن یا رود معجن معروف به رود ازغند در ۵۴هزارگزی شمال باختری تربت از چشمهٔ زندگی سرچشمه گرفته از باختر بطرف خاور جریان پیدا کرده و در ۴هزارگزی آبادی رود مهجن در مسیر خود آبشاری را تشکیل میدهد که ۲۸ گز ارتفاع دارد و این رودخانه آبادیهای مسیر خود را مشروب می‌سازد و در ۴هزارگزی جنوب رود مهجن داخل رودخانهٔ حصارچه میشود که هر دو بطرف جنوب جریان پیدا کرده به کال ازغد معروف می‌شود. رودخانهٔ سرخ‌آباد، سرچشمهٔ آن از ۱۴هزارگزی باختری تربت و دوهزارگزی جنوب بایک میباشد که بطرف شادمهر جریان دارد. رودخانهٔ قلعه‌جق در ۲۴هزارگزی شمال باختری تربت از کوههای بایک و ۲هزارگزی جنوب فدیهه سرچشمه گرفته بطرف جنوب سرازیر میشود و پس از مشروب کردن زرمهر و خوشدره، در پائین ظهیرآباد داخل رودخانهٔ سرخ‌آباد شده بطرف محولات جریان پیدا میکند. رودخانهٔ شصت‌دره از ۱۲هزارگزی شمال باختری تربت سرچشمه گرفته بطرف جنوب سرازیر می‌گردد، و پس از گذشتن از کوههای شصت‌دره آب آن بواسطهٔ بسته شدن بجوییارها کم شده ولی در بهار و پائیز سیل زیادی از آن جاری میشود، بطوری که معروف است در سابق سدی در کوههای شصت‌دره جلو این رودخانه بسته شده بود، الحال آثاری از آن وجود ندارد ولی در دهنهٔ رودخانه در پانصدگزی شمال باختری آبادی صنوبر محل بسیار مناسبی جهت بستن سد دیده میشود.

سازمان اداری: شهرستان تربت‌حیدریه از ۵ بخش بنام حومهٔ خواف، رشخوار، کدکن، فیض‌آباد و محولات تشکیل می‌گردد و مجموع آبادیهای شهرستان ۵۴۲ عدد است و در حدود ۱۹۷۰۲۷ تن سکنه دارد. جمعیت شهر تربت ۲۳۸۱۶ تفر است. بطوری که مطلعین محل اظهار میدارند در زمان نادرشاه افشار ششهزار خانوار از طوایف بلوچ و چهارهزار خانوار از طوایف قراتاتار و یکهزار خانوار عرب و بعضی طوایف مختلف بنواحی تربت کوچانده شده با طوایفی که قبلاً در اطراف تربت سکونت داشتند مخلوط شدند لیکن زبان خود را حفظ کرده بزبانهای فارسی، بلوچی، عرب افغانی و ترکی تکلم می‌نمایند. محصولات عمدهٔ شهرستان تربت عبارتست از غلات دیمی و آبی، پنبه، زیرهٔ سبز و انواع میوه‌جات سردسیری و گرمسیری و بادام و گردو و انار و ریواس بحد وفور دارد و محصولات دامی و روغن و پنیر و پشم و غیره در آنجا بدست می‌آید.

راه: ۱ - راه شوسهٔ مشهد به زاهدان از گردنهٔ محمدمیرزا از شمال تربت‌حیدریه تا کال‌شور، بین رباط کائنی و عمرانی که آخرین حد تربت است استان نهم را بزاهدان اتصال میدهد. ۲ - جادهٔ اتومبیل‌رو از طرف تربت بخواف از دهنهٔ درپال، ۱۸هزارگزی جنوب خاوری تربت‌حیدریه گذشته از جلگهٔ رشخوار و سنگان عبور کرده از خوشابه، نزدیک مرز ایران گذشته، بمرز افغانستان اتصال پیدا میکند. دیگر جادهٔ شوسهٔ تربت بکاشمر است که از ۴۸هزارگزی منطقهٔ تربت عبور مینماید. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تربت‌حیدریه. [تُ بَ تِ حِ دَ ری يِ]

(اِخ) شهر تربت‌حیدریه در ۱۸۵هزارگزی مرکز استان مشهد و ۹۰۰هزارگزی زاهدان بر سر راه شوسهٔ تجارتی جنوب خاوری کشور ایران قرار دارد. مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است: ۳۶ درجه و ۱۳ دقیقهٔ طول، ۵۸ درجه و ۱۵ دقیقهٔ عرض نسبت به گرینویچ. هوای شهر تربت معتدل و مرطوب مالاریائی است، بیشتر آب آن بواسطهٔ املاح گچی سنگین است و فقط قناتی در ۴هزارگزی شمال باختری شهر وجود دارد که آبش گواراست و نظر به دوری راه برای همه مقدور نیست که برای شرب از آن استفاده کنند. شهر تربت‌حیدریه یکی از شهرهای قدیمی است که در سال ۱۲۱۱ هـ.ق. اسحاق‌خان قراتاتار، به امر نجفعلیخان رئیس طایفهٔ تاتار در جنب مقبرهٔ قطب‌الدین حیدر بنا نموده و خندقی دور آن کشیده، چون بنای تربت در جوار قطب‌الدین حیدر ساخته شده بود به اسم تربت‌حیدریه نامیده شد و بواسطهٔ این‌که در سر راه هندوستان واقع شده، بسرعت ترقی کرده کوچه‌ها و بازاری به آن اضافه گردید و بصورت شهر درآمد.

در زمان سلطنت رضاشاه یک خیابان شمال –جنوبی که از وسط شهر عبور میکند احداث شد و یک خیابان از باختر بخاور کشیده شده که‌بباغ ملی منتهی میشود. شهر تربت بواسطهٔ نزدیکی بکوه و باغات زیادی که در اطراف آن است از زیباترین شهرهای ایران است، مخصوصاً احداث باغ ملی در روی تپه بزیبائی شهر افزوده است. این شهر در حدود ۲۵۰ باب مغازه و ۴ باب گاراژ دارد. آب مشروب شهر از چند رشته قنات است ولی چون کفایت شهر را نمی‌کند از آب چاه و آب‌انبار استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تربت‌حیدریه. [تُ بَ تِ حِ دَ ری یِ] (اِخ) بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه است که از ۶ دهستان تشکیل میشود و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به بخش کدکن و بخش فریمان از شهرستان مشهد و از خاور به بخش خواف و دهستان شهرنو از بخش طیبات و بخش رشخوار و از جنوب به بخش رشخوار و فیض‌آباد محولات و از طرف باختر به بخش فیض‌آباد محولات و کدکن محدود است. موقعیت طبیعی: بخش حومه، در شمال خاوری تا اندازه‌ای کوهستانی و هوای آن معتدل می‌باشد. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و انواع میوه‌جات و پنبه و ابریشم است. جمع قراء بخش ۱۸۵ آبادی بزرگ و کوچک است و جمعیت آن در حدود ۱۰۹۶۲۴ نفر است. راه شوسهٔ تجارتی مشهد بزاهدان ازین بخش عبور میکند. دهستان حومهٔ شهر تربت‌حیدریه دارای ۹ آبادی و ۵۲۳۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تربت‌خانه. [تُ بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مقبره. (آنندراج). تربت. گور:

ایاز از شبنم مژگان وضو کرد
به تربت‌خانهٔ محمود رو کرد.
حکیم زلالی (از آنندراج).

تربتر. [تَ بِ تَ] (ص مرکب) بسیار تر و کاملاً مرطوب و نمدار. (ناظم الاطباء). کاملاً مرطوب. (استینگاس).

تربت شیخ جام. [تُ بَ تِ شِ خِ] (اِخ) رجوع به تربت‌جام شود.

تربتی. [تُ بَ] (ص نسبی) منسوب به شهر تربت. (ناظم الاطباء). که از تربت‌حیدریه یا از تربت‌جام باشد. ||منسوب به مرقد. (ناظم الاطباء).

تربتی. [تُ بَ] (ص نسبی) خاکی و منسوب به مقبره. (ناظم الاطباء).

تربتی. [تُ بَ] (اِخ) رجوع به مجالس النفائس ص۱۰۲ شود.

تربث. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنگ کردن و بازایستادن. (آنندراج). تمکث. (اقرب الموارد). تمکث و تباطؤ. (المنجد): خدیو گیتی‌ستان را در اوقات تلبث در آن کشور و تربث در آن بوم و بر، هر روز سالی و هر ماه نوگزنده‌تر از هلالی می‌نمود. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۴۸۶).

تربج. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) مهربان شدن بر بچهٔ خود: تَرَبَّجَتْ علی ولدها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهربان شدن ناقه بر بچهٔ خود. (اقرب الموارد).[1] ||تبلد. (اقرب الموارد) (المنجد). ||کند شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||تحیر. (اقرب الموارد) (المنجد).

تربچه. [تُ رُ چَ / چِ] (اِ مصغر) ترب از قسم خردگونه، و از آن پاره‌ای سپید و برخی سرخ باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تربح. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) سرگشته گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحیر. (اقرب الموارد). ||طلب ربح کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): هو یتربح و یترقح. (اقرب الموارد).

تربخ. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) نرم و فروهشته گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): مشی حتی تربخ؛ ای استرخی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تربد. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) روی ترش کردن. (تاج المصادر بیهقی). متغیر گردیدن روی کسی از غضب و ترش‌رو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از غضب ترش‌رو شدن. (آنندراج). تعبس. (اقرب الموارد) (المنجد): تربد وجه فلان. (منتهی الارب). ||میغنا ک شدن. (تاج المصادر بیهقی). میغنا ک شدن آسمان. (زوزنی). ابرنا ک گردیدن آسمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): تربدت السماء. (منتهی الارب). ||تغیر یافتن رنگ. (اقرب الموارد) (المنجد). ||دیدن در پستانهای مواشی نقطه‌های سیاه و سفیدی که پیش از زادن پدید آید. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تربد. [تِ بِ] (اِخ) نام شهری است غیرمعلوم. (برهان). نام شهری. (ناظم الاطباء). صاحب برهان گوید نام شهری است غیرمعلوم. فقیر گوید همانا ترمذ را به تصحیف تربد خوانده‌اند در این صورت معلوم است که شهر غیرمعلوم خواهد شد، ترمذ شهریست مشهور و معروف در ماوراءالنهر.... (انجمن آرا). ظاهراً مصحف ترمذ. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به ترمذ شود.

تربد. [تُ بُ / تِ بِ] (اِ) دوایی است معروف که اسهال آورد. (برهان). نام دوایی مسهل، بهندی نسوت گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). دوائیست که اسهال آورد، و آن را تربد مجوف خوانند. (انجمن آرا). ریشهٔ مسهل که از هند آورند. (ناظم الاطباء). بهترین آن چینی بود و مبیض مدور مصمغ مجوف و در سودن مفیدتر گردد و زود کوفته و بر سرهای صمغ بود و کهن و باریک نبود و بسطبری میان خنصر و بنصر بود و چون بکوبند و بیزند هیچ ریشه بر سر پرویزن نماند و تنگ‌سوراخ بود و باید که بوقت خرج کردن اول بخراشند و بروغن بادام چرب کنند آنگاه بکوبند. طبیعت وی گرم و خشکست در سیم، نافع بود جهت مرضهای عصبانی و مسهل بلغم بود تمام و اندکی از خلط سوخته از هر دو ورک، و ماسرجویه گوید مسهل اخلاط غلیظ و لزج بود و اصح آنست که تنها مسهل بلغم رقیق بود و اگر تقویت کند مسهل بلغم غلیظ بود و استعمال کردن یبوست و صفاف در بدن پیدا کند و مضر بود به امعاء و مصلح بود در آنکه خراشیده باشند و بروغن بادام چرب کرده و کثیرا اضافه کنند و اگر تحویت وی بزنجبیل کنند مسهل بلغم غلیظ و خام بود اما تنها مسهل غلیظ نبود. و تربد زرد و سیاه زهر بود مانند خربق سیاه و غاریقون سیاه و مداوات کسی که آن خورده باشد مانند کسی که خربق سیاه خورده باشد کنند و همان تدبیر

---

۱ - صاحب آنندراج این کلمه را به تصحیف خوانده و چنین آورده: تربح به حای حطی...! مهربان شدن زن بر بچهٔ خود.

کنند. و تربد سفید مجوف چنانکه وصف کرده شد نافع بود جهت درد مفاصل که بلغمی بود و رحم را پا ک گرداند تنقیهٔ تمام و حقنه کردن نافع بود جهت درد آن نزدیک حیض آمدن و نافع بود جهت درد پشت و دماغ را پا ک کند در بلغم لزج و مفلوج و مصروع را نافع بود و سرفه را که از رطوبات فم معده بود سود دهد، و علامات این زحمت آن بود چندانکه سرفه بیاید تا قی کند یا خلطی لزج بیرون آید بعد از آن سا کن شود و ا گر با هلیلهٔ کابلی خلط کنند دوای نافع بود مصروع را و بدل آن نیم وزن آن غاریقون و دانگ نیم آن صبر و دانگ نیم آن حنظل، و گویند بدل آن ترمس است، و صاحب جامع در مفرده آورده است که بدل آن پوست درخت توت است بوزن آن، و شربت از تربد از نیم درم تا یک درم بود. (از اختیارات بدیعی). او را بلغت رومی البشیون گویند و بعضی الطریون و سندریون هم گویند و بسریانی طُربل گویند و طونید نیز گویند و بپارسی توبل و بهندی تربح و بسندی ترروج گویند و آن چوب‌پاره‌ها بود مجوف خا ک‌فام و نیکوتر انواع آن سفید است که آنرا تربد نایژه گویند و بدان اسم بدان خوانند که در وقت تری میان او را بیرون کرده باشند و پوست باز کرده و بر جرم او... و صمغ بود و این نوع را از نهر واله به اطراف هند و غیر آن برند، و نوعی دیگر ازو هست که سفید است و مثبت او هم در هند است اما مجوف باشد و چوب او را صمغ نبود و این نوع سطبرتر بود و آسان شکسته شود، و آورده‌اند که در کوههای نوزاد تربدی هست که در منفعت کم از نوع اول نیست، و نوعی دیگر ازو آنست که لون او زرد است و جرم او پهن و مجوف نبود و این نوع بیخ نبات... و او را در ادویهٔ قی استعمال کنند. و ابن ماسویه گوید نیکوترین انواع آن آنست که میانهٔ او سفید باشد و بیرون او هموار و چرب بود و بر بعضی مواضع او صمغ باشد و بر پوست او کرم‌خوردگی نباشد. در جرم او رشته‌ها نبود و چوب او تنک باشد و تو بر تو نبود و زود شکسته شود و بتحقیق او سفید بود و چون مدتی بر او بگذرد خورده شود و آنچه ازو تیک بود چون به این صفت نباشد منفعت او باطل بود. و ارجانی گوید گرم است در دوم و بلغم را دفع کند و فالج و لقوه و برص و بهق را سود دارد و ا گر او را همچنان استعمال کنند اسهال بلغم کند و اندک خلط سوخته نیز دفع کند، و نیکوترین انواع او آنست که لوله‌ای و سفید بود و مجوف بود بشکل نی باریک و آنچه از او خورده شده باشد و سوراخها شده قوت او اندک باشد. (از ترجمهٔ صیدنه).
تربد[1] که از تیرهٔ پیچکیان است[2]، ریشه‌های ضخیم آن مسهل است. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۱ و کارآموزی داروسازی ص ۱۸۴ و دزی ج ۱ ص ۱۴۳ و تذکرهٔ ضریر انطا کی ص ۹۴ و فهرست مخزن الادویه ص ۱۷۱ و الفاظ الادویه ص ۷۳ و تحفهٔ حکیم مؤمن شود:

جستی بسی زبهر تن جاهل
سقمونیا و تربد و افسنتین.   ناصرخسرو.
چون غاریقون کریه و منکر
وز تربد هم میان‌تهی‌تر.
خاقانی (تحفة‌العراقین ص ۲۱۰).
ورنه در عالم کرا زهره بدی
کوربودی از ضعیفی تربدی.   مولوی.

||چوب و نی میان‌خالی را نیز گویند. (برهان). نی میان‌کاوا ک. (ناظم الاطباء).

تربد زرد. [تِ بِ / تُ بُ دِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تخم گیاهی خاردار که جیرآهنگ گویند. (ناظم الاطباء).

تربر. [تَ بُ] (نف مرکب) تربرنده، و قسمی اره که بدان درختان تر برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(نمف مرکب) غله‌ای که پیش از زرد شدن و رسیدن، برای آفتی چون زنگ و ملخ و جز آن درو شده باشد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تربر کردن‌شود.

تربر. [تُ بُ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به جَبّاره شود.

تربر بالا. [تَ بُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دودج و داریان در بخش مرکزی شهرستان شیراز و ۲۸هزارگزی خاور شیراز و ۳هزارگزی راه فرعی بردج به خرامه. جلگه‌ای است معتدل و ۳۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

تربر پائین. [تَ بُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دودج و داریان در بخش مرکزی شهرستان شیراز و ۳۲هزارگزی شیراز و ۶هزارگزی راه فرعی شیراز به خرامه. جلگه‌ای معتدل است و ۴۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

تربر سادات. [تَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان دودج و داریان در بخش مرکزی شیراز و ۳۰هزارگزی خاور شیراز و ۳هزارگزی راه بردج به خرامه. دامنه‌ای است معتدل و ۲۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و چغندر و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

تربرش. [تِ بُ] (اِخ)[3] ژرار (تربورگ، تربورخ).[4] نقاش هلندی که در رنگ‌آمیزی هم‌آهنگ و نقاشی ظریف دست داشت. وی بسال ۱۶۰۸ م. در زوول[5] بدنیا آمد و بسال ۱۶۸۱ درگذشت.

تربر کردن. [تَ بُ کَ دَ] (مص مرکب) حصاد زرع پیش از کمال آن بعلت آفتی چون ملخ و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تربُر شود.

تربره. [تَ بَ رَ / رِ] (اِ) نوعی از انگور است. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از انگور است، و آنرا تُربک با اول مضموم نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). تُرْبَک. (فرهنگ رشیدی). رجوع به تربک شود. در گناباد خراسان تَرْبَرَه به انگوری گویند که در فصل پائیز میرسد و رنگ دانه‌های آن برخی سرخ مایل بسیاهی و پاره‌ای سفید مایل به سرخی، یعنی دانه‌های آن دورنگه است.

تربز. [تَ بُ] (اِ) تربزه. هندوانه. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

بود تخم دنیا و دین کاشتن
دو تربز بیک دست برداشتن.
طغرا (از آنندراج).

||بادرنگ. ||خیار. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به تربزه شود.

تربز. [تُ بِ / بُ] (اِ) ترب را گویند و بعربی فجل خوانند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). با ضم اول و کسر ثالث، مخفف تربیزه است که بمعنی ترب کوچک‌است. رجوع به ترب و تربزه و تربیزه شود.

تربزه. [تُ بُ زَ / زِ] (اِ) تربز. هندوانه. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). میوهٔ شیرین مبردی که بقدر خربزه و نام دیگر تکلمیش هندوانه است. این لفظ در سنسکریت ترموجم است. در هندوستان این میوه را تَربوز گویند. (فرهنگ نظام).
— امثال:
تربزه‌خور را به جالیز چه کار. نظیر: بخوان کسان کدخدایی مکن. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۳).
||بادرنگ. ||خیار. ||ترب. (برهان) (فرهنگ

1 - Convolvulus turpethum.
2 - Convolvullacées(فرانسوی).
3 - Terborch.
4 - Gérard Terborch (Terburg).
5 - Zwolle.

رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). تریز. تریز. (فرهنگ نظام):

آنچه نبینید نمودن که چه
تریزهٔ بی‌مزه بودن که چه؟
ضیاء بخشی (از انجمن‌آرا).

رجوع به ترب و تریز و تریزه شود.

تربسه. [تَ / تُ بَ سَ / سِ] (اِ) قوس قزح. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). تُرُسه. (فرهنگ رشیدی). کمان‌مانندی که بعد از باران از اثر شعاع آفتاب در آسمان پیدا می‌شود، و نامهای دیگرش قوس قزح و کمان مرتضی علی و کمان رستم است. جهانگیری و رشیدی گوید با ضم اول هم صحیح است. (فرهنگ نظام).

تربص. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). چشم داشتن و انتظار چیزی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتظار. (اقرب الموارد) (المنجد): للذین یؤلون من نسائهم تربص اربعة اشهر... (قرآن ۲ / ۲۲۶). قل کلٌّ متربصٌ فتربصوا فستعلمون مَن اصحابُ الصراط السَّویّ و من اهتدی. (قرآن ۲۰ / ۱۳۵). ||درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توقف کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). درنگ کردن در مکانی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||بند کردن غله به انتظار گرانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غله نگاه داشتن برای فروختن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نگه داشتن متاع برای گرانی. ||بازایستادن در کاری. (اقرب الموارد) (المنجد).

تربض. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) اندک‌اندک روزگار گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||برخاستن مرد از جای خود و بعلت ضعف بی‌حرکت ماندن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). اشکنه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تربع. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) مربع بنشستن. (زوزنی). به چهارزانو نشستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوتا کردن قدمها را بزیر ران مخالف یکدیگر. (اقرب الموارد) (المنجد). ||کوهان دراز برآوردن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برپا شدن و درست گردیدن‌کاری. (از اقرب الموارد): تربعت بهم الامور فی ظلّ سلطان قاهر. (حضرت علی (ع)، از اقرب الموارد). ||بهاران جایی بودن. (زوزنی). بهاران جای بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اقامت کردن بمکانی در بهار. (اقرب الموارد). ||بهار بخوردن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). خوردن شتر علف بهاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||برداشتن سنگ را. (اقرب الموارد). ||بریدن شاخه‌های درخت خرما و چیدن آن: تربع النخیل؛ خُرِفت و صُرِمت. (اقرب الموارد).

تربق. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) درآویختن چیزی را بگردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). معلق ساختن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تربقان. [تُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاولایت در بخش حومهٔ شهرستان کاشمر است که در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری کاشمر بر سر راه مالرو عمومی کاشمر قرار دارد. آب آن از قنات و محصولش غلات و میوه‌جات و انگور و پنبه و زیره است و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است و راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تربک. [تُ بِ] (اِ) نوعی از انگور است. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). تربره. (فرهنگ رشیدی). رجوع به تربره شود.

تربک. [تَ بَ] (اِ) تربه و ترف. کشک سیاه را گویند که بترکی قراقروت و آنرا ترف نیز گویند، و معرب تربه طریق است.[1] (انجمن آرا). ترب و تربه و ترف. کشک سیاه که بترکی قراقروت و بتازی مصل گویند، طربک معرب آن. (فرهنگ رشیدی):

چو نوشیدم ز تماجش فروکوبید چون سیرم
چو تربک رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم
مولوی (از انجمن‌آرا و فرهنگ رشیدی).

ترب کندن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از جماع کردن. (آنندراج):

چه تربها که نکندم بطرز خود که فلک
ز یمن هزل بمن داد خط ترخانی.
ملا فوقی (از آنندراج).

||در بیت زیر از گلستان بمعنی رفع زحمت کردن و نظایر آن آمده:

امروز دو مرده پیش گیرد بز کَن
فردا گوید تربی از اینجا برکن.
سعدی (گلستان چ فروغی ص ۱۹۴).

تربل. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) خوردن گیاه ربل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). خوردن آهو گیاه ربل را. (منتهی الارب). ||چرا کنانیدن نبات ربل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): خرجوا یتربلون. (اقرب الموارد). ||شکار کردن و تفحص و جستجوی نبات ربل نمودن، یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصید. (المنجد) (اقرب الموارد): خرجوا یتربلون؛ ای یتصیدون. پی‌جوئی مرد گیاه ربل را. (اقرب الموارد). ||سبز شدن نبات پس از خشکی. (تاج المصادر بیهقی). برگ برآوردن و سبز گردیدن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سبز شدن زمین پس از خشکی، هنگام آمدن پائیز. (اقرب الموارد) (المنجد). نبات آوردن و سبز گردیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). پرگوشت شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||نزد پزشکان، نفخیست که عارض اطراف و غیر آن شود و سبب آن ریختن بلغم رقیق است بر اثر ضعف هاضمه چنانکه در استسقاء رخ دهد، میگویند: تربلت المرأة؛ اذا کثر لحمها. (کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). در علم طب، ورم کردن اطراف بدن یعنی دست و پا و غیر آن است. (فرهنگ نظام).

تربل. [تُ بُ] (اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: تورم، بادکردگی اعضاء و اطراف بدن بدنبال سوءهاضمه و استسقا و جز آن. (دزی ج ۱ ص۱۴۳). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تربل. [تَ بَ / تِ بِ / تُ بُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (مراصد).

تربلیوس. [تِرِ / تِ رِ بِ] (اِخ)[2] ... پولیو. نویسندهٔ تاریخ قیصران روم که در عهد دیوکلسین میزیسته است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن شود.

تربن. [تَ بَ] (اِ) زمین بسیار سخت. (برهان) (ناظم الاطباء). زمین سخت. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا).

تربن. [تَ رَبْ بُ] (ع مص) روان کردن کشتی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رُبّان شدن. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به رُبّان شود.

تربنت. [تِ رِ بَ] (اِ) نام گیاهی: برای مراسم تاجگذاری اردشیر دوم مغها دعوت شده بودند و گیاهی که پلوتارک آنرا ترینت می‌نامد استعمال میشد (ظن قوی این است که این گیاه همان هئومه بوده که در قرون بعد در موقع مراسم مذهبی استعمال میکردند). (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۲۷).

تربنتین. [تِ بِ] (اِ) تربنتینا. دزی در ذیل قوامیس عرب این دو کلمه را معادل تربانتین آورده است. رجوع به تربانتین شود.

1 - در برهان تربک به این معنی آمده. رجوع به تربک شود.

2 - Trebellius Pollio.

تربنتینا. [تِ بِ] (اِ) تربانتین. رجوع به مادهٔ قبل و تربانتین شود.

تربند. [تَ بَ] (اِ) پارچه‌ای باشد که آنرا تر کنند و بر زخم کارد و شمشیر و امثال آن بندند. (برهان) (از ناظم الاطباء). پارچه‌ای باشد که آنرا تر کنند و بر زخم کارد و شمشیر و مثال آن بندند تا خون بایستد. (انجمن آرا) (آنندراج).

تربنیچ. [تِ بِ] (اِخ)[1] تربنیتس. مرکز قضای قصبه‌ای است در سیلزیای پروس که در ۲۵هزارگزی شمال شرقی بروسلا واقع است و ۱۴۵۰۰ تن سکنه دارد و کلیسای بزرگی در آنجا وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تربو. [تَ] (اِ) پارچهٔ سفید و سفت و باریک را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). جامهٔ باریک سفت. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). جامهٔ باریک سفت. (فرهنگ رشیدی). جامهٔ باریک سفته را خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا).

تربو. [تَ] (اِ) تربزه. (ناظم الاطباء). رجوع به تربزه شود.

تربوت. [تَ رَ] (ع ص) شتر رام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). یستوی فیه المذکر و المؤنث. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث در آن کلمه یکسان است، یقال: جمل تربوت و ناقة تربوت. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء).

تربورغ. [تِ] (اِخ) تلفظ ترکی تربورگ، نقاش آلمانی. رجوع به تربرش و قاموس الاعلام ترکی شود.

تربورگ. [تِ] (اِخ) رجوع به تربرش[2] شود.

تربول. [تِرْ / تِ رِ] (اِخ)[3] بلوکی است در ایالت فی‌نیستر[4] فرانسه که در مشرق فرانسه و بر ساحل دریا قرار دارد و محل حمام دریایی است.

تربوله. [تَ لَ] (اِخ) قلعه‌ای در جزیرهٔ صقلیة (سیسیل). (از معجم البلدان) (از قاموس الاعلام ترکی).

تربه. [تَ بَ / بِ] (اِ) ترب و تَرْبَک و ترف. کشک سیاه. (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). رجوع به تربک و تریک و ترپه شود.

تربة. [تَ رِبْ بَ] (ع مص) پروردن کودک را تا بالغ شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تربة. [تُ بَ] (ع اِ) لغتی است در تُراب. (منتهی الارب). خاک و تراب. (ناظم الاطباء). تراب. (اقرب الموارد) (المنجد). ||مقبره. ج، تُرَب. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). تربة الانسان؛ رمسه. (المنجد). رجوع به تراب و تربت شود.

تربة. [تَ رِ بَ] (ع اِ) سرانگشت. ج، تَرِبات. ||ریح تربة؛ بادگردنا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). رجوع به تَرِب شود.

تربة. [تَ رِ / رَ بَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). ج، تَرِب. (المنجد).

تربة. [تَ بَ] (ع، اِمص) ضعیفی. (منتهی الارب). ضعف و ذلت. (ناظم الاطباء).

تربة. [تُ رَ بَ] (اِخ) وادیی است بر دو منزل از مکه که آبش در بستان ابی‌عامر میریزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاقوت آرد: عرام گوید وادیی است نزدیک مکه بفاصلهٔ دو روز از آن که در بستان ابن عامر منتهی شود[5] و بنی‌هلال در آن سکونت دارند و کوههای سراة و یسوم و فرقد در اطراف آن قرار دارند و دارای معدن برم است.

در اخبار عمر (رض) آمده است که هنگامی که رسول خدا او را به غزا فرستاد وی به تربه رفت. اصمعی گوید تربه وادیی است به ضباب و طول آن سه شب است و در آن نخل و زرع و درختان میوه است و هلال و عامربن ربیعه در آن شرکت داشتند. احمدبن محمد همدانی گوید: تربه و زبیة و بیشة سه وادی بزرگ‌اند، مسیر هر یک از آنها بیست روز است، پائین آنها نجد و بالای آنها سراة است. هشام گوید: تربه وادیی است از سراة شروع میشود و به نجران پایان می‌یابد، و باز گوید: خثعم مابین بیشه و تربه فرودآمدند و هنوز مستقر نشده بودند که اسلام ظهور کرد. مردی از ساکنان جبلین گفته که تربه آبی است در جانب غربی سلمی. (از معجم البلدان).

تربه‌بر. [تُ بِ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان چهارفریضه است که در بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی و ۲۵هزارگزی بندر انزلی بر کنار مرداب واقع شده است. جلگه‌ای مرطوب است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ واویلا و محصول آن توتون سیگار و ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت و صیادی و حصیربافی است. راه مالرو دارد و با قایق هم میتوان به بندر انزلی رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تربی. [تَ رَبْ بی] (ع مص) پروردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). غذا دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غذا دادن کودک را تا رشد کند. ||تهذیب کودک. (المنجد).

تربی. [تُ رَ بی ی] (اِخ) حسین‌بن مقبل که از روات حدیث است، چون بر تربت امیر قیروان مقیم بود بدان لقب ملقب گردید. (منتهی الارب).

تربی. [تِرْ / تِ رِ] (اِخ)[6] تربیا. رودیست در ایتالیا که وارد شط پو[7] می‌شود و آنیبال[8] در آنجا بر سمپرونیوس[9] قنسول روم بسال ۲۱۸ ق.م. پیروز گردید و سووُرُف[10] سردار روسی بسال ۱۷۹۹م. ماکدونالد[11] را در آنجا شکست داد.

تربیا. [تِرْ / تِ رِ] (اِخ)[12] تربی. رجوع به تربی و قاموس الاعلام ترکی شود.

تربیب. [تَ] (ع مص) پروردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). پروردن کودک را تا بالغ گردد. ||خوشبو کردن روغن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تربیت. [تَ] (ع مص) پروردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): چون بقدرت بیچون ترتیب تربیّت و تربیت و تزئیت عالم امکان بدرجهٔ رابع رسند. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۱۲). ||دست نرم بر ازلی بچه زدن تا بخواب رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تربیت. [تَ یَ] (از ع، مص) تربیة. پرورانیدن. (تاج المصادر بیهقی). پروردن. (دهار) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). پروردن و آموختن، و با لفظ دادن و کردن مستعمل. (آنندراج):

بی تربیت طبیب رنجورم
بی تقویت علاج بیمارم. مسعودسعد.

... و بمزیت تربیت و ترشیح مخصوص شدم. (کلیله و دمنه).

یزدانْش ز لعنت آفریده
وز تربیتش جهان پشیمان. خاقانی.

خاک‌را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم. سعدی.

دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران. (گلستان). تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف. (گلستان). فی‌الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد... تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد فضیلتی که بر من دارد از روی بزرگیست و حق تربیت، وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم. (گلستان).

حقوق تربیتت را که در ترقی باد
زبان کجاست که در حضرتت فروخوانم؟ صائب.

---

1 - Terbnitz. 2 - Terborch.
3 - Tréboul. 4 - Finistère.
5 - عبارت معجم البلدان و مراصد این است: واد... یصب فی بستان بنی‌عامر.
6 - Trébie. 7 - Pô.
8 - Annibal. 9 - Sempronius.
10 - Souvorov. 11 - Macdonald.
12 - Trebia.

- باتربیت؛ باادب و بادانش. (ناظم الاطباء).
- بی‌تربیت؛ بی‌ادب. بی‌دانش. (ناظم الاطباء).
- تعلیم و تربیت؛ آموزش و پرورش.
||تأدیب و سیاست. (ناظم الاطباء):

اگر از سختی ایام شود آدم نرم
روی من تربیت سیلی استاد کند. صائب.

رجوع به تربیة و «تعلیم و تربیت» شود.
||ترقی و برتری. (ناظم الاطباء). ||احسان و تفقد نسبت به شاعر و دیگر زیردستان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): امیر [مسعود] وی [خواجه احمدحسن] را گرم پرسید و تربیت ارزانی داشت و به زبان نیکوئی گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۴). تا حضرت خلافت با وی [فضل‌بن ربیع] بسر رضا آمد... و امیدوار تربیت و اصطناع فرمود. (تاریخ بیهقی). و این تشریف که خلیفه فرمود بدو رسانید... و امیدوار دیگر تربیت‌ها گرداند. (تاریخ بیهقی). با آنکه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و تربیت خدمتکاران حاصل است می‌بینیم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). هرکه هست بر اندازهٔ تربیت ملک از او فایده بر تواند داشت. (کلیله و دمنه). تربیت پادشاه بر قدر منفعت باید. (کلیله و دمنه).

گر یابد از تو تربیتی کان خاطرش
خندد ز قدر گوهر نظمش بر آفتاب.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۰).
||غذا و روزی دادن. (ناظم الاطباء).

تربیت. [تَ یَ] (اِخ) میرزا محمد علیخان تبریزی (۱۲۵۶ - ۱۳۱۸ هـ.ش.). مردی فاضل و متتبع بود و کتابخانهٔ مفصل معتبری از کتب خطی و چاپی فراهم کرده... در اثناء جنگ جهانگیر اول ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ م. آن مرحوم با جمعی ایرانیان مهاجر دیگر به برلین آمده بودند و راقم این سطور نیز در آن اوقات در آنجا بود و مدت سه چهار سال با هم معاشر بودیم. تولدش در ششم خرداد ۱۲۵۶ هـ.ش. در تبریز اتفاق افتاد و در بیست‌وششم یا بیست‌ویکم یا بیست‌وهفتم دیماه سنهٔ ۱۳۱۸ هـ.ش. مطابق بیست‌ویکم یا بیست‌ودوم جمادی‌الآخر سنهٔ ۱۳۵۸ هـ.ق. در تهران فوت کرد. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۴).

تربیت بدنی. [تَ یَ تِ بَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پرورش جسمی. آنچه مربوط به تربیت تن باشد، چون بازیها و اقسام ورزش. ||(اِخ) نام سازمان بزرگی است در ایران که امور ورزش را اداره میکند و از جهت اداری زیر نظر وزارت فرهنگ قرار دارد.

تربیت پذیر. [تَ یَ پَ] (نف مرکب) قابل‌تعلیم. (ناظم الاطباء). مستعد تربیت و تعلیم. قابل‌پرورش.

تربیت دادن. [تَ یَ دَ] (مص مرکب) پرورش دادن. آموختن. پروردن: تا طفل رضیع را که رشک گل ربیع بود چون صبا تربیت میداد. (سندبادنامه ص ۱۵۱). ||تفقد کردن. برتری دادن:

اگر مسعود ناصر تربیت[1] داد
عیاضی را به خلعتهای فاخر. انوری.

تربیت روانی. [تَ یَ تِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تربیت روحی. پرورش روانی. آنچه مربوط به تربیت روان باشد. اصولی که بر اساس آن می‌توان روان کودکان را تا سرحد کمال از انحراف و گرفتار شدن به عقده‌های روانی و جز آن بازداشت و استعدادهای مختلف آنان را در جهت صحیح هدایت کرد.

تربیت روحی. [تَ یَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تربیت روانی. رجوع به همین کلمه شود.

تربیت شدن. [تَ یَ شُ دَ] (مص مرکب) پرورده شدن. (ناظم الاطباء). بار آمدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||با علم و ادب شدن. (ناظم الاطباء).

تربیت‌کاری. [تَ یَ] (حامص مرکب) تفقد و بزرگداشت:

نصرت این را به تربیت‌کاری
فلک آن را به تقویت‌داری. نظامی.

تربیت کردن. [تَ یَ کَ دَ] (مص مرکب) پرورش دادن و کردن و تعلیم کردن. (ناظم الاطباء). پروردن. پروریدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تربیت و تعلیم شود: یکی از وزرا پسری کودن داشت، پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیت کن مگر عاقل شود. (گلستان).

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
ور تربیت کنی به ثریا رسد ثری. سعدی.

||آموختن و درس و سبق دادن. ادب آموختن. (ناظم الاطباء): این فرزند را چنان تربیت کن که یکی از فرزندان خویش را. (گلستان).

وآدمی را که تربیت نکنند
تا بصدسالگی خری باشد. سعدی.
نفس را عقل تربیت می‌کرد
کز طبیعت عنان بگردانی. سعدی.

رجوع به تعلیم شود. ||به منصب رسانیدن. (ناظم الاطباء). برآوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برکشیدن و به ترقی و کمال رسانیدن. تفقد و بزرگداشت و برتری دادن:

مرا حق از پی مدح تو در وجود آورد
تو نیز تربیتی کن که دارم استحقاق. خاقانی.

||سرشتن. (ناظم الاطباء). بهمهٔ معانی رجوع به تربیت شود.

تربیتی. [تَ یَ] (ص نسبی) منسوب به تربیت. پرورشی.
- علوم تربیتی؛ پدا گوژی[2]. علومی که مربوط به آموزش و پرورش باشد. هنر آموزش و پرورش اطفال. رجوع به «تعلیم و تربیت» شود.

تربیت یافتن. [تَ یَ تَ] (مص مرکب) پرورده شدن. تعلیم گرفتن: ولیکن اگر در سلک صحبت اینان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی. (گلستان). ||تفقد و بزرگداشت دیدن. توجه و مرحمت و لطف و اکرام یافتن:

گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رایت نه‌برتافتند. (بوستان).

تربیت‌یافته. [تَ یَ یا تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) پرورده. تعلیم‌گرفته: تربیت‌یافتگان مهد امکان و گذشتگان بنی نوع انسان. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

تربیث. [تَ] (ع مص) درنگی کردن. (تاج المصادر بیهقی). درنگی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنگی. (آنندراج). ||بازداشتن کسی را از حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازداشتن کسی را. (المنجد). بازداشتن کسی را از چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد).

تربیح. [تَ] (ع مص) جای دادن کسی را. (منتهی الارب). جای دادن رُبّاح را که کپی باشد در منزل خود. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||به سود رسانیدن کسی را. (اقرب الموارد) (المنجد).

تربید. [تَ] (ع مص) پستان کردن گوسپند و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). لغتی است در ترمید. (منتهی الارب). پدید گشتن پستان گوسپند پیش از نتاج و مشاهده شدن لمع سیاه و سفید در پستان آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ترمید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ترمید شود.

تربیز. [تَ] (ع مص) پر کردن مشک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): و تبریزی شاعر در مقام تبریز هنر تربیز ساغری نتواند نمود. (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۷۰). و از کف بلور مانند سقاة لعلی شفاه تبریزی تبریز ساغر یاقوت‌فام و تربیز معنی خون‌آشامی نموده. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۶۵۷). و رجوع به تربیس شود.

تربیزه. [تُ زَ / زِ] (اِ) در جنوب ایران تربچه را گویند و در زبان فارسی لفظ «یزه» هم مثل لفظ «چه» علامت تصغیر است، و تربیزه

---

۱ - ن‌ل: مرتبت.
2 - Pédagogie (فرانسوی).

مخفف تربیزه است. (از فرهنگ نظام). رجوع به ترب و تربز و تربزه شود.

تربیس. [تَ] (ع مص) درآکندن مَشک و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پر کردن مشک. (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به تربیز شود.

تربیض. [تَ] (ع مص) جای دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقرار کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آنقدر آب در مشک کردن که قعر آن را بپوشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تربیع. [تَ] (ع مص) چهارسوی کردن. (زوزنی). چیزی را چهارسو ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چهارگوشه کردن چیزی را. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). چهارگوشه ساختن چیزی را. (فرهنگ نظام). مربع ساختن خانه یا حوض را. (المنجد). مربع ساختن حوض را. (اقرب الموارد):

کعبه در تربیع همچون تخت نرد مهره‌باز
کعبتین جانها و نژاد انسی و جان آمده.
خاقانی.

پس بر آن مجمر که در تربیع منقل کرده‌اند
اولین تثلیث مشک و عود و بان افشانده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۱۴).

تاج تو تدویر چرخ تخت تو تربیع عرش
در تو به تثلیث ذات صولت و عدل و حکم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۶۷).

تقطیع و توسیع عرصهٔ جامع تعیین رفته بود و تأسیس و تربیع آن تمام گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۰). ||(اصطلاح نجوم) بیرونی آرد: نیم‌برید آنست که قمر بچهارم برج باشد از برج آفتاب و درجات قمر چند درجات او و این را تربیع اول خوانند و به شب هفتم بود به تقریب از ماه. (التفهیم چ همایی ص ۲۱۰). ... و چون قمر نیز ببرج دهم باشد از برج آفتاب و درجه‌های هر دو نیم‌برید نام کردند که نور قمر اندر این دو وقت به نیمهٔ آنچه دیده آید از تن وی راست باشد، پنداری که بدو نیم بریده است و این دو تربیع [تربیع اول و تربیع دوم] را هم جزو دوم طالع بیرون آورده‌اند همچنانکه اجتماع و استقبال را. (التفهیم چ همایی ص ۲۱۰). ||(اصطلاح نجوم) از چهارمین خانه نظر کردن کواکب بیکدیگر. (منتهی الارب). به اصطلاح نجوم، از چهارمین خانه نظر کردن کوکب از برج سوم که ربع فلک است بکوکب دیگر. (غیاث اللغات) (آنندراج). در علم نجوم، بودن دو کوکب‌است بطوری که ربع منطقةالبروج یعنی سه برج میان آنها فاصله باشد و آن را نظر تربیعی نیز گویند. (فرهنگ نظام). رجوع به نظر شود. در میان قمر و ستارهٔ دیگر تفاوت چهار برج یا ده برج باشد، مثلاً اگر قمر در حَمَل باشد و زهره در سرطان و یا قمر در جوزا باشد و زهره در حوت این نظر دلیل دشمنی است از مدار، و این را تربیع از آن گویندکه در میان قمر و کوکب دیگر بحساب درجات مفاصلهٔ نود درجه که چهارم حصهٔ فلک بود و آن سه برج باشد به اینطور که دو برج سالم و بقدر یک برج از جمع کردن درجات برج قمر و برج دیگر کوکب. (غیاث اللغات) (آنندراج):

به تثلیث بروج و ماه و انجم
بتربیع و به تسدیس ثلاثا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۸).

و علامات درج و دقایق و ثوانی و... تربیع و تسدیس بنوشت. (سندبادنامه ص ۶۴).

جز کسی کاندر قضا اندرگریخت
خون او را هیچ تربیعی نریخت. مولوی.

سخت میتولی ز تربیعات آن[1]
وز وبال[2] و کینه و آفات آن. مولوی.

تربیق. [تَ] (ع مص) بزغالگان را رسن‌ها ساختن که در گردن ایشان کنند. (زوزنی) (آنندراج). در ربقه استوار کردن. (المنجد). در ربقه استوار کردن سر بز یا گوسفند را. (اقرب الموارد). ||آرایش سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تلفیق کلام. (اقرب الموارد) (المنجد): و فصاحت تلویح و براعت ترتیب... و متانت تربیق و رزانت ترمیق... (درهٔ نادره چ شهیدی ص۳۲). ||آماده کردن حلقه‌های ریسمان را برای بستن بزغاله‌ها. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تربیق. [تَ][3] (ع اِ) رشته‌ای که بدان گوسپندان را بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغه) (لسان العرب).

تربین. [تُر / تِ رِ] (اِخ)[4] قصبه‌ایست مرکز قضای تربین، واقع در هرسک در ۸۰هزارگزی جنوب غربی موستار و ۱۵هزارگزی شمال شرقی راگوزه[5] و در ساحل رود کوچکی بهمان نام قرار دارد. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تربین. [تِ رِ] (اِخ) قضائی است میان قره‌طاغ و دالماسی. زمینهای آن سنگستان است و ۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تربیة. [تَ یَ] (ع مص) غذا دادن و پروردن کسی‌را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تربیت شود. ||تهذیب کسی. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تربیت شود. ||قوام آوردن ترنج را با عسل و گل و شکر. (از اقرب الموارد). قوام آوردن سیب را بشکر. (المنجد). ||آسایش دادن و خلاص بخشیدن کسی را از خبهٔ گلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تربیه. [تَ یَ / یِ] (از ع، ص) در بیت زیر بمعنی مربّی، یعنی پرورده:

تربیهٔ آن آفتاب روشنیم
ربی الاعلی از آنرو می‌زنیم[6]. مولوی.

تربیة. [تُ رَ بی یَ] (ع اِ) گندمی است سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و التربیة، حنطة حمراء و سنبلها ایضاً احمر ناصع الحمرة، و هی رقیقه تنتشر مع الدنی برد او ریح... (لسان العرب).

ترپ. [تَ] (اِ) کشک سیاه راگویند و به ترکی قراقروت خوانند. (برهان). ترپک و ترپه و ترف. کشک سیاه کهٔ بترکی قراقروت گویند،به تازی مصل گویند. (از فرهنگ رشیدی). تَرپَر. تَرپَک. کشک سیاه و قراقروت و ترف. (ناظم الاطباء). قروت سیاه که آنرا به ترکی قراقروت گویند. (آنندراج). ماده‌ای است ترش که از آب دوغ گرفته می‌شود و نام ترکیش قراقروت است و در تهران بهمان نام ترکی گفته می‌شود و در اصفهان مخفف آن قارا گفته میشود. در کتب طب نام این ماده مصل است. ترپ ضبط نشده است. (فرهنگ نظام):

از او دید چون آب لب نوشخند
سیه‌پوش چون ترپ گردید قند.
وحید (از آنندراج).

رجوع به ترپک و ترپه و ترف شود.

ترپاخلو. [تُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خدابنده‌لو در بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۱۸هزارگزی جنوب قیدار و ۳هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ترپاندر. [تِ] (اِخ)[7] شاعر و موسیقی‌دان یونانی است که در لس‌بس[8] یکی از جزایر بحرالروم متولد شد و در حدود سال ۶۷۵ ق.م. میزیست. وی ابداع‌کنندهٔ اصطلاحات مربوط به چنگ است.

---

۱ - در چ نیکلسن دفتر ششم ص۴۷۱: او. (ردیف).
۲ - در چ نیکلسن ایضاً: دلال.
۳ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء بکسر تا آمده.
4 - Trébigne. 5 - Ragusa.
۶ - نل: از آن برمیزنیم.
7 - Terpandre. 8 - Lesbos.

ترپسیخوره. [تَ ؟] (اِخ) تلفظ ترکی ترپسی‌کور. رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

ترپسی‌کور. [تِ کُرْ] (اِخ)[1] ربالنوع رقص و آواز یونان قدیم که با چنگی کهن نمایش داده می‌شود.

ترپک. [تَ پَ] (اِ) کشک سیاه را گویند و به ترکی قراقروت خوانند و معرب آن طریق باشد. (برهان). ترپ. ترپه. ترف. کشک سیاه... طریق معرب آن. (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). کشک سیاه و قراقروت و ترف. (ناظم الاطباء):

چو نوشیدم ز تماجش فروکوبید چون سیرم
چو ترپک رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم.
مولوی (از آنندراج).

رجوع به ترپ و ترپه شود.

ترپن. [تِ پِ] (فرانسوی، اِ)[2] نام عمومی هیدروکربورهای تربانتین و کامفن[3] و جز آنهاست: اترهای گزانتوژنی مخصوصاً در سری ترپن‌ها نتایج قابلی دارند. (روش تهیهٔ مواد آلی ص۳۹۳).

ترپو. [تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور علیا، در بخش رودسر شهرستان لاهیجان که ۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ترپو. [تُرُ / تِ رُ پُ] (اِخ)[4] نام آلمانی اپاوا[5]، یکی از شهرهای چکسلوا کی. ||کنگرهٔ ترپو، که از ۲۰ اکتبر تا ۲۰ دسامبر ۱۸۲۰ م. با حضور پادشاه پروس و امپراطور اتریش، روسیه، انگلستان و فرانسه تشکیل گردیدو در مسائل ایتالیا و مخصوصاً ناپل که مردم آن ناحیه علیه پادشاه خود فردیناند پنجم قیام کرده بودند رسیدگی کرد.

ترپه. [تَ پَ / پِ] (اِ) بمعنی ترپک است که کشک سیاه و قراقروت باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). رجوع به ترپ و ترپک و ترف شود.

ترپهلا. [تِ پَ] (هندی، اِ) لفظی است هندی که معرب او اطریفل است و آن عبارت از ترکیب هلیله و آمله است. (الفاظ الادویه). رجوع به اطریفل شود.

ترپی. [تُ] (فرانسوی، اِ)[6] قسمی از ماهی که تازیان فِتر و فترة گویند و رعا نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام ایتالیائی آن ترپیلا و نوعی ماهی پهن است که به سفره‌ماهی شباهت تام دارد و در انتهای سراین جانور عضوی وجود دارد که بوسیلهٔ آن امواج الکتریکی انتشار می‌یابد و اگرحیوان در معرض خطر قرار گیرد بکمک امواج الکتریکی از خود دفاع میکند. ||نوعی اژدر خودرو، یا موشک است که بوسیلهٔ هواپیماها و زیردریایی‌ها در نبردهای دریایی بکار میرود.

ترپیلا. [تُ] (فرانسوی، اِ)[7] رجوع به ترپی شود.

ترت. [تَ] (ص) پریشان، و مرت متتابع این است، مثل دغل مغل و قریش و دریش مترادف این است. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). پراکنده. (اوبهی). مغشوش و مخلوط. ممزوج. (ناظم الاطباء). بزیان‌آمده باشد یعنی تباه. (اوبهی). رجوع به ترت و مرت شود.

ترت. [تُ] (اِ) گیاه گاوزبان است و آنرا چون دیگر سبزیهای خوردنی صحرایی در بهار، در آشها و خورشها ریزند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترت. [تِرِ / تِ رِ] (اِخ)[8] مرکز بخشی است در شهرستان اکس[9] واقع در ایالت بوش – دُ – رن[10] فرانسه که ۲۶۵۰ تن سکنه دارد و سرزمین فلاحتی است.

ترتاب. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان ابوالفارس در بخش رامهرمز شهرستان اهواز که‌در ۳۳هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۱۵هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ ماماتین به هفتگل قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ ابوالفارس و محصول آن غلات و لبنیات و برنج است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ترتاک. [ ] (اِخ) (خداوند تاریکی) نام یکی از خدایان عمونیان است. شلمناسر ایشان را به سامره آورد تا عوض بنی‌اسرائیل در آنجا سکونت ورزند. (کتاب دوم پادشاهان ۳۱:۱۷) (از قاموس کتاب مقدس).

ترتان. [ ] (اِ) اسمی است که در کتاب دوم پادشاهان (۱۷:۱۸) دلالت بر رئیس لشکر می‌نمود. (از قاموس کتاب مقدس).

ترتب. [تَ رَتْ تُ] (ع مص) بر جای ایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر جای ایستادن و بی‌حرکت بودن. (از المنجد). ||راست و درست شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِ) (اصطلاح فقه) آنست که در آن واحد طلب نسبت بدو شیئی که با هم تضاد دارند فعلیت پیدا کند، به این صورت که فعلیت طلب نیست بمهم، مشروط و مترتب بر عصیان امر به اهم یا مترتب بر بناء بر عصیان امر به اهم باشد. بعبارت دیگر تعلق طلب بالفعل بدو امر از قبیل ازالهٔ نجاست از مسجد و اقامهٔ صلوة در یک زمان که اصطلاحاً ازالهٔ نجاست را اهم و اقامهٔ صلواة را مهم گویند، در صورتی معقول و متصور است که امر کردن بمهم مشروط باشد به این‌که امر به اهم عصیان شده باشد و چون امر بمهم مشروط و مترتب بر عصیان امر اهم است آنرا ترتب گویند. در مباحث فقه مواردی یافت میشود که در یک زمان بدو خیر امر شده است که‌انجام هر دو غیرممکن است، مثلاً جائی که عده‌ای در حال غرق شدن یا سوخته شدن هستند مکلف مأمور است همهٔ کسانی را که در خطر مرگ هستند نجات دهد، در صورتی که در آن واحد نمیتوان بیش از یک تن را نجات داد و امر بغیر مقدور هم عقلاً محال است. برای رفع اشکال فرضهائی تصویر شده است که یکی از آنها فرض ترتب است، به این تقریب که طلب نسبت بهر دو مأمورٌبه فعلیت دارد لیکن نه در عرض هم بلکه نسبت بیکی از دو مأمورٌبه اطلاق دارد و آنرا مأموربه اهم گوئیم و بدیگری که آنرا مأموربه مهم گوئیم مشروط است و اطلاق ندارد بلکه امر به مهم مشروط و مترتب است بر عصیان کردن یا بنا بر عصیان گذاشتن امر با هم، و به این ترتیب امر بمهم در عرض امر با هم نیست بلکه بیک مرتبه یا دو مرتبه متأخر اَست و آنچه عقلاً محال است این است که طلب نسبت بهر دو ضد فعلیت داشته باشد. فرض ترتب را میرزای بزرگ شیرازی و برخی از متأخران معقول و متصور دانسته‌اند ولی مرحوم انصاری و صاحب کفایه آنرا غیرمعقول و متصور میدانند، و راه دیگری غیر از فرض ترتب برای رفع اشکال مزبور اندیشیده‌اند. (از کفایه و تقریرات مرحوم نائینی و حاشیهٔ سیدمحسن حکیم بر کفایه).

ترتب. [تُ تَ] (ع ص، اِ) رجوع به تُرتُب شود. ||همیشه. (منتهی الارب). همیشگی. (ناظم الاطباء). ابد. (اقرب الموارد). ||روزگار. (منتهی الارب). ||بندهٔ بد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترتب. [تُ تُ] (ع ص، اِ) ثابت و پای‌برجای. (ناظم الاطباء). مقیم و ثابت. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||خا ک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). ||جاؤوا ترتباً؛ ای جمیعاً (اقرب الموارد) یعنی همه آمدند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ابد. (المنجد). ||بنده که سه کس پی‌درپی او را به ارث برند بخاطر ثبات او در بندگی و اقامت وی در آن، او را بدین نام خوانند. (المنجد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

---

1 - Terpsichor [kor].
2 - Terpènes.
3 - Camphène (فرانسوی).
4 - Troppau. 5 - Opava.
6 - Torpille [piy'].
7 - Torpilla. 8 - Trets.
9 - Aix.
10 - Bouches - du - Rhône.

ترتبة. [تُ تُبْ بَ] (ع اِ) راه‌مانندی کوفته و پاسپرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه‌مانندی که مرد آنرا پیماید. (اقرب الموارد) (المنجد). یقال: اتخذ ترتبةً؛ ای شبه طریق یطأه. (منتهی الارب).

ترتبیدن. [تُ تَ دَ] (مص مرکب) مرتعش شدن و لرزیدن. (ناظم الاطباء) (استینگاس). رجوع به تپیدن شود.

ترتبیک. [تَ تَ] (ع اِ) ابزاری برای تراشیدن سنگها. (دزی ج ۱ ص۱۴۳).

ترتر. [تِ تِ] (اِ صوت) نام آواز بیرون شدن فضول، چنانکه از مسهل‌خورده یا بیمار اسهال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترتر. [ ] (اِخ) رودی است در بردع. رجوع به نزهة‌القلوب ص۱۰۵ شود. پورداود آرد: یکی از شهرهای بزرگ و معروف اران که امروزه دهی است در میان خرابه، در کنار رود ترتر موسوم است به بردع (برذعه، بردعه). این اسم معرب پرتو می‌باشد... (یسنا ج ۱ ص ۴۱).

ترترک. [تَ تَ رَ] (اِ) مرغکی که آنرا در ماوراءالنهر دختر صوفی میگویند و بعربی صعوه میخوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). مرغکی سرخ که در ماوراءالنهر دختر صوفی و بتازی صعوه گویند. (ناظم الاطباء). همان ترندک یعنی صعوه. (فرهنگ رشیدی). پرنده‌ای است سپید و سبز و نوک‌دراز. ترندک و سریچه نیز گویندش، به تازیش صعوه نامند و هند مموله. (شرفنامهٔ منیری).

ترترک. [تِ تِ رَ] (ص، اِ) مردم سبک و بی‌تمکین. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترترک. [تُ تُ رَ / رُ] (اِخ) در کوه بابا کوهی شیراز جایی ساخته‌اند که در روزهای سیر مردم به آنجا روند و سنگی در زیر نهاده از بالا لغزیده به پائین آیند. (فرهنگ جهانگیری). جایی است در کوه چهل‌مقام شیراز که به آنجا روند و سنگی در زیر خود نهاده از بالا لغزیده به پائین آیند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). در فرهنگ و برهان آمده که در کوه چهل‌مقام شیراز که روزهای سیر مردم بدانجا میروند، جوانان بر کمر آن کوه رفته سنگی در زیر خود نهاده بر آن نشسته پاها دراز کنند و چون آن محل از کثرت این عمل سوده و صاف شده بسهولت از آن بالا بزیر آیند و بزمین رسند و دیگرباره ببالا شوند و چنین کنند و فقیر مؤلف در ایام سکونت شیراز آنجاها را دیده ولی نام آن کوه را چهل‌مقام نشنیده‌ام. کوهی است قریب به باغ دلگشا که مرقد شیخ مصلح‌الدین سعدی در آن واقع شده، و آن را سرسرک گویند و بجای تا، سین آورند چه بلفظ شیرازی سریدن بمعنی لغزیدن است. (انجمن آرا) (آنندراج).

ترترة. [تَ تَ رَ] (ع مص) جنبانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد): ترتروا السکران؛ جنبانیدند مست را و حرکت دادند تا هه کند و بوی دهان آن معلوم نمایند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): ترتروه؛ ای حرکوه و زعزعوه و استنهکوه حتی توجد منه الریح. (اقرب الموارد). رجوع به ترتر شود. ||بسیارگویی. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار سخن گفتن. (ناظم الاطباء). بسیار سخن گفتن. (اقرب الموارد). بسیار سخن گفتن و شتاب کردن در گفتار. (از المنجد). ||سستی گوشت بدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سستی در بدن. (المنجد) (اقرب الموارد). ||سستی سخن. (منتهی الارب) (آنندراج). کذلک الکلام ترترة، فی کلامه ترترة؛ در سخن او استرخا و سستی است. (ناظم الاطباء). سستی در کلام. (المنجد) (اقرب الموارد).

ترتری. [تِ] (اِخ)[1] بلوکی است در ناحیهٔ پرون[2] در ایالت سوم[3] فرانسه. در این نقطه پپَن هریستال[4] بر تیری[5] سوم پادشاه نستری[6] پیروز شد.

ترتسا. [تُ تُ] (اِخ)[7] شهری است به اسپانیا بر کنار رود ابره که و ۴۵۷۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به طرطوشه شود.

ترتقچی. [تُ تُ] (ترکی، ص، اِ) اسب گام‌رو. (مؤید الفضلا) (آنندراج).

ترتک.[8] [تُ تُ] (اِ) کبک را گویند و آن پرنده‌ای است که او را مرغ آتشخواره هم می‌گویند، و بعضی گفته‌اند تذرو است که خروس صحرایی باشد، و به این معنی بجای حرف ثانی زای نقطه‌دار نیز آمده است. (برهان). کبک را نامند، و آنرا مرغ آتشخواره نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کبک، و صحیح ترنگ است که مخفف تورنگ است. (فرهنگ رشیدی). جانوری است خوب‌رفتار آتشخوار و اندک پرد. در کوههای نواحی هند بود، و آنرا ترنگ و تورنگ و تذرو و چورجور و چور و کبک نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). تذرو و قرقاول و کبک. (ناظم الاطباء). رجوع به ترنگ شود.

ترتل. [تَ رَتْ تُ] (ع مص) آهسته خواندن کلام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترسل در کلام. (اقرب الموارد) (از المنجد).

ترتلس. [ ] (اِخ) تصغیر ترتلیوس است. (کتاب اعمال رسولان ۲۴:۱). شخصی بود که یهود بواسطهٔ جهالت و بی‌خبری از قوانین رومیان، از جانب خود فرستادند تا شکایت پولس را بحضور فیلکس برد. (قاموس کتاب مقدس).

ترتم. [تَ رَتْ تُ] (ع مص) ارتتام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). بسته شدن رشته‌ای بر انگشت جهت یادداشت. (ناظم الاطباء). بسته شدن رتیمه، و رتیمه رشته‌ای باشد که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزی که گفته باشند. (آنندراج). رتیمه بر انگشت بستن. (از اقرب الموارد). رَتْمه بستن مرد بر انگشت خود. (از المنجد).

ترتم. [تُ تُ / تَ] (ع ص) شر تُرْتُم (تُرتَم)؛ شر ثابت و دائم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دائم. (اقرب الموارد) (المنجد).

ترتمیز. [تَ تَ] (ص مرکب، از اتباع) (از: تر، تازه + تمیز، پاک) با بودن و کردن و شدن صرف شود. رجوع به «تر و تمیز» شود.

ترتنا. [تُ تُ] (اِخ)[9] شهری بر شمال غربی ایتالیا که مرکز فلاحتی است. در این شهر کلیسایی از دورهٔ ارمن و کاخی از قرون وسطی وجود دارد.

ترتند. [تَ تَ] (ص) بیهوده و بی‌فایده و بی‌مصرف. (ناظم الاطباء). و رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص۲۷۵ شود. ظاهراً مصحف ترفند است. رجوع به ترفند شود.

ترتنی. [تَ تَ نا] (ع ص) کنیز و زن فاجره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تُرْنَی شود.

ترت و پرت. [تَ تُ پَ] (اِ مرکب، از اتباع) هذیان. پرت و پلا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(ص مرکب، از اتباع) تار و مار. ترت و مرت. پخش و پلا. (یادداشت ایضاً).

ترت و پرت شدن. [تَ تُ پَ شُ دَ] (مص مرکب) پرت و پلا شدن. پریشان شدن. پراکنده‌شدن.

ترت و پرت کردن. [تَ تُ پَ کَ دَ] (مص مرکب) پراکندن. پرت و پلا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به «ترت و پرت» و «ترت و مرت» شود.

ترت و پرت گفتن. [تَ تُ پَ گُ تَ] (مص مرکب) هذیان گفتن. پرت و پلا گفتن. بیهوده گفتن در اثر بیماری یا مستی یا جنون. پراکنده‌گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---

1 - Tertry. 2 - Péronne.
3 - Somme.
4 - Pépin d'Héristal.
5 - Thierry. 6 - Neustrie.
7 - Tortosa [tossa].
8 - کذا، و ظ: ترنگ.
9 - Tortona.

ترتور. [تُ] (ع اِ) پـایکار و دامـن‌بردار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِلواز. (تاج العروس) (متن اللغة). ||پیادهٔ سلطان که بی وظیفه همراه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرغی است. (منتهی الارب). فاخته و قمری. (ناظم الاطباء). صاحب نشوءاللغة آرد: ترتور که بمعنی جلواز است و بصورتهای ثرثور و ثؤرور و یؤرور و اترور آمده است از مادهٔ یونانی ترکور[1] مأخوذ است و ترتور که نوشته‌اند مرغی است، ظاهراً اسمی است حکایت آواز مرغ را و آن همان است که در فارسی صلصل نامند... (نشوءاللغة صص ۱۳۶ - ۱۳۷).

ترتولیان. [تِ] (اِخ)[2] ترتولیانوس[3]. ستایشگر مسیحی که حدود سالهای ۱۵۵ – ۲۲۰ م. متولد شد. نابغه‌ای توانا و خودسر و سختگیر بود، معذلک این مدیحه‌سرای باارزش بوسیلهٔ مونتانوس[4] متهم به کفر و بدین وسیله لکه‌دار گردید. آثار فراوانی از وی باقی مانده و نوشته‌های او شاهکار فصاحت و بلاغت زبان لاتینی است. قاموس الاعلام ترکی آرد: از پیشوایان قدیم نصاری که به سال ۱۶۰ م. در قارتاج (کارتاژ، تونس قدیم) بدنیا آمد و به سال ۲۴۵ م. درگذشت. وی کتابی در دفاع از مسیحیت و چند رساله تألیف کرد و به روم سفر نمود و پس از بازگشت به آفریقا گوشه‌نشین شد، و مذهبی مخصوص بخود تأسیس کرده.

ترتولیانوس. [تِ] (اِخ) رجوع به ترتولیان شود.

ترت و مرت. [تَ تُ مَ] (ص مرکب، از اتباع) تباه و تبست باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱). این لغت از اتباع است بمعنی تاخت و تاراج و زیر و زبر و پراکنده و پـریشان و بـزیان‌رفته و نـقصان‌آمده و ازهم‌افتاده. (برهان) (از ناظم الاطباء). زیر و زبر، مرادف تار و مار. (فرهنگ رشیدی). تاخت و تاراج و زیر زبر باشد و آنرا تار و مار نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). زیر و زبر. (غیاث اللغات). پراکنده و بزیان‌آمده. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان):

آن مال و نعمتش همه گردید ترت و مرت
آن خیل و آن حشم همه گشتند زاروار.
خجسته (از لغت فرس اسدی).

زین یکی ناصر عباداللّه خلقی ترت و مرت
از دگر حافظ بلاداللّه جهانی تار و مار.
سنایی (دیوان چ مصفا ص ۱۰۹).

ای بـا باد و بوش تکسینان
ترت و مرت از دعای مسکینان.
سنایی (حدیقه، از انجمن آرا).

و خیل قفچاق را بشکست و لشکر ایشان را ترت و مرت کرد. (راحةالصدور راوندی).

در زمانیشان بسازد ترت و مرت
کس نیارد گفتنش از راه پرت. مولوی.

ترتة. [تُ تَ] (ع اِ) گرفتگی زبان، و آن عیب است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترتیب. [تَ] (ع مص) ثابت و استوار گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد): و بحضرت سلطان رفت و سلطان در ترتیب و تبجیل قدر و تمشیت کار و تمهید رونق او بهمه غایتی برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۸). ||یک از پس از دیگر فرا کردن. (تاج المصادر بیهقی). از پس یکدیگر وا کردن. (زوزنی). راست کردن درجات هر چیزی. (منتهی الارب) (صراح) (ناظم الاطباء). راست کردن درجهٔ هر چیز و نهادن چند چیز را بمقام و مرتبهٔ خود. (غیاث اللغات). یکی از پس دیگری فرا کردن. (مجمل اللغة). نهادن چیزی بر موضع آن چیز، و با لفظ کردن و دادن مستعمل. (از المنجد) (آنندراج). قرار دادن چیزی در مرتبهٔ خود. (اقرب الموارد) (آنندراج). رتب الطلائع فی‌المراقب و المراتب. (اقرب الموارد). قرار دادن هر چیزی است در مرتبهٔ آن، و اصطلاحاً قرار دادن چیزهای بسیار است بدان‌گونه که بر همهٔ آنها یک اسم اطلاق شود. و بعضی اجزاء آنرا نسبتی باشد با بعضی دیگر بسبب تقدم و تأخر. (تعریفات جرجانی): لوا بدست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده بدست سواری دیگر در پیش رسول به ترتیب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). و بترتیب اسباب حرکت مشغول گشت و از اصناف ترک و خلج و هند و افغانی و حشم غز لشکری فراوان فراهم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۹۷).

بماند سالها این نظم و ترتیب. (گلستان).

||درجه و مقام. (ناظم الاطباء): چون حرمت بارگاه بیابد با خلعت و نواخت و قاعده و ترتیب، بخوارزم بازگردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). کافهٔ مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت بر اندازه بداشت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۵).

ترتیب عناصر را بشناس که دانی
اندازهٔ هر چیز مکین را و مکان را.
ناصرخسرو.

||رسم و طور و طریق. (ناظم الاطباء): بر این ترتیب بمسجد جامع آمد [مسعود] سخت آهسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۲). اگر خداوند سلطان بیند، این ولایت را بر کالنجار بدارد که بروزگار منوچهر کارها همه او راندی ترتیبی بجایگاه باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۵). خواجگی سخت بزرگ بودی در روزگار، اکنون خواجگی طرح شده است و این ترتیب گذشته است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۳). و بزرجمهر این باب بر آن ترتیب که مثال یافته بود بپرداخت. (کلیله و دمنه).

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید.
(بوستان).

سعید آورد قول سعدی بجای
که ترتیب ملکست و تدبیر و رای. (بوستان).

– به‌ترتیب؛ پایه‌به‌پایه. اندک‌اندک. خردخرد: صلاح تو [غازی] آنست که یک‌چند پیش ما نباشی و به غزنین مقام کنی... تا به تدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۵). اصحاب سلطان به تدریج و ترتیب و جد و جهد آن درجات یافته‌اند. (کلیله و دمنه).

ترتیبات. [تَ] (ع اِ) ج ترتیب. رجوع به ترتیب شود.

ترتیب دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) راست کردن و آراسته کردن. (ناظم الاطباء): تا مصارعت کردند و مقامی منیع ترتیب دادند. (گلستان).

آنچه بر شاهدان حسن رواست
جمله ترتیب داده بر اندام.
سنجر کاشی (از آنندراج).

||هر چیزی را در جای و مقام خود نهادن و نظم دادن. ||تسویه کردن. ||استوار کردن. (ناظم الاطباء).

ترتیب‌داده. [تَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) منظم و نیورادداده. (ناظم الاطباء). مرتب. ترتیب‌داده‌شده. (فرهنگ نظام).

ترتیب کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ترتیب دادن. (ناظم الاطباء). ||در شواهد زیر بمعنی فراهم کردن، گرد آوردن و نظم دادن آمده است: و چون ملوک طوایف را ترتیب کرد بابل و پارس و قهستان خاص را بازگرفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۸). و قومی را از اهل علم و حکمت ترتیب کنی که هر روز بنوبت آیند و ندیمی می کنند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۰). و خلایق را ترتیب کرد تا چون سولاخ شود آن نبیل را زود برکشند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۸).

پدر ترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نگردد روزگارش. نظامی.

||راست کردن:

چنان ترتیب کرد از سنگ جویی
که در درزش نمی‌گنجید مویی. نظامی.

1 - Torquere. 2 - Tertullien.
3 - Tertulianus.
4 - Montanus.

شبی خانه از عود پرطیب کرد
یکی بزم شاهانه ترتیب کرد. نظامی.
سلاحی ملک‌وار ترتیب کرد
به جوشن بر از تیغ ترکیب کرد.
نظامی (از آنندراج).
بفرمود ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف میهمان. (بوستان).

ماحضری ترتیب کرده پیش ملک آورد. (گلستان).

نی کاروان برفت تو خواهی مقیم ماند
ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی.
سعدی.

||منظم کردن و هر چیزی را در جای و مقام خود نهادن:
شاه که ترتیب ولایت کند
حکم رعیت برعایت کند. نظامی.

||آراسته کردن: و چون جمع شدند لشکر را عرض داد و ترتیبها کرد و گودرز را با سه تن از مقدمان و اصفهبدان لشکر خواند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۵).

ترتیب نهادن. [تَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نظام نهادن. رسم گذاردن و انجام دادن کاری بر آئین نظم: خواجه احمد بدیوان آمد و بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت‌دان بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۲).

ترتیب‌وار. [تَ] (ص مرکب) مرتب و باترتیب. (ناظم الاطباء).

ترتیبی. [تَ] (ص نسبی) مرتب و منظم و باترتیب. ||ابتدایی. (ناظم الاطباء).
— اعداد ترتیبی؛ اعدادی که مرتبه را بیان کنند چون نخستین، دوم، سوم، چهارم و جز اینها.
— غسل ترتیبی؛ مقابل غسل ارتماسی. غسلی که نخست سر و گردن و آنگاه جانب راست و سپس جانب چپ را بدان دستور که در شرع آمده است شویند.

ترتیزک. [تَ زَ] (اِمرکب) مخفف تره‌تیزک. (آنندراج). قسمی از بقولات خوردنی است که‌مزه‌اش تیزی کمی دارد، از این جهت به تره (سبزی) تیزک، نامیده شد و در اصفهان آن را شاهی گویند و در عربی جرجیر. این لفظ مخفف تیره‌تیزک است. (فرهنگ نظام). تره‌تیزک. جرجیر. (ناظم الاطباء). تره‌تندک. خردل بری. شاه‌تره. کوله‌تر. خصه‌تره. رشاد. و رجوع به تره‌تیزک و جرجیر شود:
سخن ترتیزک بستان فکر است
سخن طوطیّ هندستان فکر است.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

ترتیزه. [تَ زَ / زِ] (اِمرکب) ترتیزک:
ترتیزه تیز و برگ قچی تیز و سرکه تیز
بریان ستیزه چند کنی با چنین سه تیز؟
بسحاق اطعمه.
رجوع به ترتیزک و تره‌تیزک شود.

ترتیل. [تَ] (ع مص) هویدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). هویدا کردن سخن. (زوزنی) (دهار). پیدا کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). نیکو کردن تألیف کلام را و هویدا کردن آنرا بی تکلف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو کردن تألیف کلام. (اقرب الموارد) (المنجد). ||هموار و آرمیده و پیدا خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشاده خواندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). در عبارت زیر بمعنی بدقت فراگرفتن آمده است: طلبهٔ علم روی بدان نهادند و بتحصیل و ترتیل علم مشغول شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲۲). ||قرائت قرآن به ادای مخارج حروف به آهستگی و آرامیدگی. (غیاث اللغات) (آنندراج). تأنق در تلاوت قرآن. (اقرب الموارد) (المنجد). ||رعایت مخارج حروف و حفظ وقفها، و گفته‌اند پست کردن صدا و غم‌انگیز کردن و با حزن قرائت کردن است. (تعریفات جرجانی): او زد علیه و رتل القرآن ترتیلا. (قرآن ۷۳ / ۴). مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب. (گلستان). ||رعایت موالات حروف مرکب. (تعریفات جرجانی). ||فرستادن آیات از پی یکدیگر. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از مجمل اللغة): کذلک لنثبت به فؤادک و رتلناه ترتیلا. (قرآن ۲۵ / ۳۲).

ترتین. [تَ] (ع مص) پیه آکندن. (تاج المصادر بیهقی).

ترتیوس. [ ] (اِخ) (سوم) شخصی بود که به امر پولس رسالهٔ رومانیان را نوشت. (رسالهٔ رومیان ۱۶:۲۲) (قاموس کتاب مقدس).

ترتیه. [ ] (اِخ) یکی از امرای سلطان محمد خوارزمشاه که با گورخان برخلاف سلطان هم‌عهد شده در جنگ سلطان با گورخان از سلطان محمد برگشت. جوینی آرد: و ترتیه که امیری بود از اقربای مادر سلطان به نیابت خود با سلطان سمرقند نامزد کرد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۷۶). و ترتیه را که امیری بود ازجملهٔ اقارب تَرکان‌خاتون به شحنگی سمرقند نامزد فرمود و سلطان متوجه خوارزم گشت. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۸۱). اصفهبد و ترتیه... با یکدیگر برخلاف سلطان هم‌عهد شدند و نزدیک گورخان در خفیه رسولی فرستادند که ما با لشکر، روز مصاف از سلطان برگردیم بقرار آنک چون غالب شود خوارزم، ترتیه را مسلم باشد و خراسان اصفهبد را. گورخان نیز به اضعاف آن ایشان را موعود گردانید... (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۸۴).

ترثن. [تَ رَثْ ثُ] (ع مص) طلاکردن روی را به غُمْرة که نوعی از طلا است که زنان بر روی مالند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طلاکردن زن روی را به غمره. (از لسان العرب).

ترثی. [تَ رَثْ ثی] (ع مص) ستودن میت را و گریستن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به ترثیة شود.

ترثین. [تَ] (ع مص) نیک باریدن باران و تر کردن زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج). شدد للمبالغة. (منتهی الارب).

ترثیة. [تَ یَ] (ع مص) ستودن میت را و گریستن بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترثی شود.

ترج. [تَ] (ع مص) پنهان شدن. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). استتار. (ذیل اقرب الموارد).

ترج. [تَ رَ] (ع مص) مشتبه شدن بر کسی چیزی از علم و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترج. [تَ] (اِخ) بیشه‌ای است شیرناک در یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مأسدة. (از اقرب الموارد). یقال فی‌المثل: هو اجرأ من الماشی بترج. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام کوهی است در حجاز، شیران بسیار دارد. ابوأسامهٔ هولی گوید:
الا یا بؤس للدهر الشعوب
لقد اعیا علی‌الصنع الطبیب
یحط الصخر من ارکان ترج
و ینشعب المحب من الحبیب.
بعضی گفته‌اند: ترج و «بیشه» دو قریهٔ متقابل در وادیی میان مکه و مدینه‌اند. اوس‌بن مدرک گوید:
یحدث من لاقیت انک قاتلی
قراقر اعلی بطن امک اعلم
تبالة و العرضان ترج و بیشة
و قومیّ تیم اللات و الاسم خثعم.
و گفته‌اند: ترج وادیی است در کنار «تباله» بر طریق یمن. (از معجم البلدان): خشخاش بغداد که اجرأ من الماشی به ترج بودند از شوق دانهٔ ارزن طالب «ارزنةالروم» و از کمال توحش متوحش و متجاشی گشتند... (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۳۱۰).

ترج. [تَ] (اِخ) (یوم...) یومی مشهور از ایام عرب است و در آن لقیط‌بن زرارة بدست کمیت‌بن حنظله اسیر گردید. (از معجم البلدان).

ترجاله. [تُ لَ] (اِخ) شهریست اندر اندلس سردسیر، قدیم‌تر جایی است اندر این ناحیت. (حدود العالم). قصبه‌ایست در حدود اندلس،

منصور از ملوک اندلس آنجا را فتح کرد و بجای اهالی اصلی که مهاجرت کرده بودند مسلمانان را در آنجا سکونت داد. این قصبه موطن ابوجعفربن هارون ترجالی است. و در معجم البلدان بصورت ترجیله آمده است. قصبهٔ تروکسیلو، یا تروجیلو، واقع در استرومادوره، همین ترجاله یا ترجیله است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به ترجیله و عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۲ ص۷۵ شود.

ترجالی. [ ] (اِخ) ابوجعفربن هارون. رجوع به ابوجعفر در این لغت‌نامه و عیون‌الانباء ج ۲ ص۷۵ و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

ترجان. [تَ] (اِخ) خره‌ای از مهاباد آذربایجان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۴۲۵ و ۴۶۹ و تورجان شود.

ترجان. [تَ] (اِخ) قضایی است تابع ارضروم «ارزنةالروم»، و این نام را بمناسبت رودخانهٔ ترجان که در آن جاری است بدان داده‌اند. مرکز آن قریهٔ ماماخاتون است که از ارضروم ۱۴ ساعت فاصله دارد. محصول آن حبوبات مختلف و بعضی از میوه‌ها و سبزیهاست. سکنهٔ آن ۲۴۳۶۸ تن، مرکب از مسلمان و ارمنی است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به همان کتاب شود.

ترجان. [تَ] (اِخ) نام رودی است در ارضروم «ارزنةالروم» که از قضای ترجان میگذرد و سرانجام به رود فرات میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

ترجح. [تَ رَجْ جُ] (ع مص) بگراییدن. (تاج المصادر بیهقی). گراییدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مایل شدن چیزی بطرفی، و بوسیلهٔ باء جر متعدی شده معنی مایل گردانیدن دهد چنانکه گویند: ترجحت الارجوحة بالغلام؛ تاب کودک را مایل گردانید. (از شرح قاموس ترکی). در اقرب الموارد: ترجحت الارجوحة بالغلام، و ارجوحه را مرفوع ضبط کرده است؛ یعنی تاب بسبب کودک متمایل شد. ||جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تذبذب. (از اقرب الموارد). ||آمد و شد چیز آویزان. (از شرح قاموس ترکی). ||راجح شدن رأی بر دیگر رأیها. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترجرج. [تَ رَ رُ] (ع مص) لرزیدن و جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اضطراب. (اقرب الموارد) (المنجد). ||طپیدن و جنبیدن. (از اقرب الموارد). تحرک. (المنجد). ||آمدن و رفتن چیزی. (منتهی الارب): ترجرج الشیء؛ اذا جاء و ذهب. (منتهی الارب).

ترجز. [تَ رَجْ جُ] (ع مص) آواز کردن تندر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پشت هم غریدن رعد. (از اقرب الموارد). پی‌درپی شنیده شدن صدای رعد. (از المنجد). ||جنبیدن ابر به آهستگی و درنگ جهت کثرت آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||حُدیٰ کردن حادی به رجز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برخواندن شعری از بحر رجز. (المنجد).

ترجع. [تَ رَجْ جُ] (ع مص) فروختن ناقه و بیهای آن دیگری خریدن مثل آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): ترجع الناقة؛ اشتریها بثمن اخری مثلها. (منتهی الارب) (المنجد). ||انا لله و انا الیه راجعون گفتن در مصیبت. (از المنجد). ||آمد و شد کردن (آواز). (از المنجد). رجوع به ترجیع شود.

ترجل. [تَ رَجْ جُ] (ع مص) پیاده شدن. (تاج المصادر بیهقی). پیاده رفتن. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیاده شدن از ستور و پیاده رفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||روز بفراخ چاشتگاه رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). برآمدن و بلند شدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند شدن روز و خورشید. (از منتهی الارب). بلند شدن خورشید. (از المنجد): و هاج به لما ترجلت الضحی. (اقرب الموارد). ||سوده‌پا گردیدن از پیاده رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بند دست در زیر هر دو پا گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||در چاه فرودآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). کذا ترجل فی‌البئر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرودآمدن در چاه بی‌آنکه آویزان کرده شود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||همچو مرد گردیدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||موی بشانه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترجلة. [تَ جَ لَ] (اِخ) قریهٔ مشهوری است بین اربل و موصل و از اعمال موصل است و در آنجا بسال ۵۰۸ هـ.ق. میان لشکر زین‌الدین مسعودبن زنگی‌بن اقسنقر و یوسف‌بن علی کوچک صاحب اربل جنگی اتفاق افتاد که در آن یوسف پیروز گردید. و در این قریه چشمهٔ پرآبی است. (از معجم البلدان).

ترجمان. [تَ جُ / تَ جَ / تُ جَ / تُ جُ] [1] (ع ص، اِ) شخصی را گویند که لغتی را بزبان دیگر تقریر نماید. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). بیان‌کنندهٔ زبانی بزبانی، بفتح و ضم یکم و بضم و فتح سوم، پس دو در دو چهار بود و این محقق است از دیوان ادب، و پارسیان پچواک و ترزفان نیز گویندش. (شرفنامهٔ منیری). تعریب ترزفان است، و در وی سه لغت است... (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بمعنی تاجُران است. (فرهنگ جهانگیری). کسی را گویند که لغتی را از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند، و این لفظ عربی است و اصل آن در فارسی ترزبان بوده آنرا نیز معرب کرده‌اند ترزفان گفته‌اند ولی در پارسی باء و فا تبدیل می‌یابد... (انجمن آرا). کسی‌که دانندهٔ دو زبان باشد. که صاحب یک زبان را بصاحب دیگر زبان بفهماند، و این معرب ترزبان است و ضم جیم از آنست که زبان بضم اول است و بفتح نیز آمده و بعدِ معرب کردن این لفظ، مصدر و افعال و اسماء از آن اخذ کردند چون ترجم یترجم ترجمة فهو مترجم چون دحرج یدحرج دحرجة فهو مدحرج. از رسالهٔ معربات ملا عبدالرشید صاحب رشیدی و در کشف و مدار و منتخب نیز بضم و بفتح جیم است و در مؤید بفتح جیم و در صراح بضم و فتح جیم بمعنی تیلماچی. (غیاث اللغات) (آنندراج). تیلماچی. (منتهی الارب). دیلماچی و پچواک و تاجُران و ترزفان و دیلماج و تیلماچی، یعنی آنکه زبانی را بزبان دیگر بیان کند. (ناظم الاطباء). ج، تراجم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درگمان [2] فرانسه از این کلمه مأخوذ است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از ترگمانا [3] ی سریانی و آن هم از ترگومانو [4] ی آکادی است و فعل آرامی ترگم [5] است (از بروکلمان، لکسیکون سیریاکوم) [6]. از کلمهٔ آرامی ترگوم [7]، ترگومین [8]. تصور میرود ترجمان مأخوذ از آرامی یا ترگمان را بصورت ترژمان و ترزمان نقل کرده‌اند و بعد کاتبان بشباهت لفظی و معنوی کلمه ترزبان و ترزفان خوانده‌اند و فرهنگ‌نویسان هر دو صورت اخیر و مخفف و مبدل آن ترزفان را ضبط کرده‌اند. (تعلیقات معین بر برهان قاطع ج ۵ ص ۱۲۰ و یادداشتهای ایشان):

یکی ترجمان را ز لشکر بجُست
که‌گفتار ترکان بداند درست. فردوسی.

بترسید و پرسید از این ترجمان
که‌ای مرد بیدار نیکی‌گمان. فردوسی.

---

۱ - فیه ثلاث لغات، قال الجوهری مثل زعفران ای [تَ جَ] وکعنفوان ای [تُ جُ] و مثل ریهقان ای [تَ جُ]... (از تاج العروس).

2 - Drogman. 3 - targmaná.

4 - targ(u)mánu.

5 - targem.

6 - Brockelmann: Lexicon Syriacum.

7 - targum. 8 - targumin.

بپرسید از آن ترجمان پادشا
که‌ای مرد روشندل پارسا. فردوسی.

ملک زنگیان به زبان ترجمان، مرا دلخوشی داد. (مجمل التواریخ والقصص).

چنین گفت با رای‌زن ترجمان
که‌در سایهٔ شاه دایم بمان.
نظامی (از آنندراج).

تو نیز آنچه گویی به رومی زبان
بداند نیوشنده بی ترجمان. نظامی.

چون طمع یک سو نهادم پایمردی گو مخیز
چون زبان اندرکشیدم ترجمانی گو مباش.
سعدی.

— ترجمان بودن؛ ترجمانی کردن. مترجم بودن. تقریر بیان دیگری کردن:

اگرهارون ز موسی ترجمان بود
که‌حجت گفت بر فرعون و هامان؟
ناصرخسرو.

رجوع به ترجمان شود.
||فصیح و تیززبان و خوش‌تقریر. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). این کلمه را تازیان از ترزبان فارسی گرفته‌اند. (ناظم الاطباء). مفسر. شارح. سخنگو. بیان‌کننده:

علی را ترجمان وحی پندار
هم آن معنی هم این معنی در او دان.
ناصرخسرو.

بازیست پیش، حکمت یونانم
زیراکه ترجمان طواسینم. ناصرخسرو.

ترجمان دلست نطق و زبان
مرزبان تن است سود و زیان. سنائی.

وصف تو آنست کز زبان تو گفتم
من بمیان ترجمان راست‌بیانم. سوزنی.

اهل زبان را به زبان خرد
از ملکوت و ملکم ترجمان. خاقانی.

عمر ابد را شده، مدت او پیشکار
سرّ ازل را شده، خامهٔ او ترجمان. خاقانی.

ترجمان یوسف غیب است آن مصری قلم
کآب نیل از تارک آن ترجمان افشانده‌اند.
خاقانی.

زن بر قاضی برآمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان. مولوی.

ترجمان هرچه ما را در دل است
دستگیر هرکه پایش در گل است. مولوی.

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صدهزاران ترجمان خیزد ز دل. مولوی.

طوطی من مرغ زیرک‌سار من
ترجمان فکرت و اسرار من. مولوی.

||خبردهنده. مُنهی:

تیغ تو ترجمان اجل گشت خصم را
خصمت سخن ز حلق نیوشد بترجمان.
فرخی.

تیغ او ترجمان فیروزیست
نوک پیکان او زبان ظفر. فرخی.

و گفت رسول ترجمان ضمیر و عنوان سریرت مرسل باشد و رسولی که بدینجا سفیر بود رسید و امارت نفاق و علامات شقاق او ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۷۵). ||بمجاز، رسول. واسطه: زبان را او می‌گرداند بدانچه خواهد و من در میان ترجمانی‌ام، گوینده بحقیقت اوست نه منم. (تذکرةالاولیاء عطار).

سخن سربمهر دوست بدوست
حیف باشد به ترجمان گفتن.
سعدی.

||بمعنی تاوان نیز آمده است چنانکه در بهار عجم یافته شد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||نیازی را گویند که از گناه و تقصیر گذرانند. (برهان). درین ایام بمعنی نیاز و تحفه هرکهٔ بعد از گناهی گذرانند استعمال می‌شود. (آنندراج). با لفظ کردن مستعمل است. (آنندراج).

ترجمان‌الاسرار. [تَ جُ نُلْ اَ] (اِخ) لقب حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد شیرازی شاعر معروف ایران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حافظ شیرازی شود.

ترجمان. [تَ جُ] (اِخ) المیورقی. رجوع به ترجمان تونسی شود.

ترجمان تونسی. [تَ جُ نِ نِ / نُ] (اِخ) صاحب معجم المطبوعات آرد: المیورقی (عبدالله‌بن عبدالله) از فضلای قرن هفتم هجری است. او راست تحفة الاریب فی‌الرد علی اهل الصلیب... و صاحب اسماء المؤلفین آرد: وی نصرانی بود و سپس اسلام آورد و بسال ۸۲۳ هـ.ق. از نوشتن کتاب تحفة الاریب... فارغ گشت. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص۴۶۸).

ترجمان دادن. [تَ جُ دَ] (مص مرکب) تاوان دادن:

گفتمش افراسیاب تیغ و گشتم منفعل
خواندمش نوشیروان عدل و دادم ترجمان.
ظهوری (از آنندراج).

ترجمان داشتن. [تَ جُ تَ] (مص مرکب) تاوان داشتن:

کاربر قانون ساقی کن در ایام بهار
ترجمان داری، نهی گر بر زمین پیمانه را.
سلیم (از آنندراج).

ترجمان شدن. [تَ جُ شُ دَ] (مص مرکب) مقرر شدن. مفسر شدن. شارح شدن. بیان‌کننده شدن:

جهان چو مادر گنگ است خلق را و تو باز
پند و حکمت از این گنگ ترجمان شده‌ای.
ناصرخسرو.

ترجمان کشیدن. [تَ جُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تاوان کشیدن:

عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین
لطف تو هم مگر بکشد ترجمان من.
ظهوری (از آنندراج).

ترجمان گرفتن. [تَ جُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) تاوان گرفتن:

بر مسندش اگر نفشاند گل نشاط
گیرد صبا ز بلبل تصویر ترجمان.
ملا طغرا (از آنندراج).

ترجمان. [تَ جُ] (اِخ) محمدبن ینال. از امرای دولت عباسی بود و چندی شحنگی بغداد را داشت. رجوع به الاوراق شود.

ترجمانی. [تَ جُ] (حامص) ترجمه و تفسیر و تعبیر. (ناظم الاطباء). سخنگزاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به معانی ترجمان شود.

ترجمانی کردن. [تَ جُ کَ دَ] (مص مرکب) سخن را از لغتی به لغت دیگر گرداندن. بیان کردن سخن کسی را بزبانی دیگر: امیر دانشمندی را برسولی آنجا فرستاد با دو مرد غوری... تا ترجمانی کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۱).

ماجرای دل نمی‌گفتم بکس
آب چشمم ترجمانی میکند. سعدی.

و رجوع به ترجمان شود.

ترجمانی. [تَ جُ] (اِخ) محمدبن محمودبن محمدبن حسن خوارزمی، علاءالدین حنفی (۵۹۳ – ۶۵۵ هـ.ق.). او راست «یتیمة الدهر فی فتاوی اهل العصر». (هدیة العارفین ج ۲ ص۱۲۵). در اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۵۶۰ نام مؤلف کتاب مذکور عبدالرحیم‌بن عبدالله، و مرگ وی بسال ۶۴۵ هـ.ق. آمده است.

ترجمانیة. [تَ جُ نی یَ] (اِخ) محله‌ای است بمغرب بغداد متصل به مراوزه، و به ترجمان‌بن صالح منسوب است. (از معجم البلدان).

ترجمت. [تَ جَ / جُ مَ] (ع مص) ترجمة:

آن لغت دل که بیان دل است
ترجمتش هم بزبان دل است.
نظامی.

رجوع به ترجمة و ترجمه شود.

ترجمة. [تَ جَ مَ] (ع مص) تفسیر کردن زبانی را بزبان دیگر. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بیان کردن سخن کسی را بزبان دیگر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): ترجم کلامه و عن کلامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفسیر کتابی به لغت دیگر. (از اقرب الموارد): ترجمه بالترکیة؛ ای نقله الی‌اللسان الترکی. (المنجد). بیان کردن مطالب زبانی بزبان دیگر، و مأخذ این ترجمان است که معرب ترزبان باشد و ترجمان بمعنی کسی که کلام دو شخص متغایراللسان را بیکدیگر

بفهماند چون عربان ترزبان را معرب کرده[1] ترجمان ساختند پس از آن مصدر و افعال و اسماء اشتقاق کردند چون ترجم یترجم ترجمة فهو مترجم چون دحرج یدحرج دحرجة فهو مدحرج. اگرچه در لفظ ترجمان بفتح و ضم جیم بعضی اختلاف کرده‌اند چنانچه منتخب و صراح مگر در لفظ ترجمه بحرکت جیم اختلاف نباید کرد چراکه بر وزن دحرج است، سوای این بحر الجواهر و کشف و منتخب و کنز و مزیل الاغلاط همه بفتح جیم ثابت میکنند. (غیاث اللغات). لغتی را بلغت دیگر آوردن مثلاً تازی را بفارسی یا پارسی را بتازی ترجمه کنند. (آنندراج). بیان کردن زبانی است بزبان دیگر. (کشاف اصطلاحات الفنون از صراح و کنز اللغات). ||یاد کردن شرح حال کسی. (از اقرب الموارد). ذکر سیرت مردی. (از المنجد). ذکر سیرت و اخلاق و نسب شخص. ج، تراجم. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(امص) تعبیر و تفسیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد)؛ رساله ناظر بدین ترجمه و بیان است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۲). ||(اِ) اول نامه: ترجمة الکتاب؛ فاتحته. (اقرب الموارد) (المنجد). چند سطری که در بالای نامه نوشته میشود و شامل نام کسی است که نامه را نوشته است، و همچنین نام کسی که نامه را دریافت می‌دارد. (دزی ج ۱ ص۱۴۴). عنوان نوشتن بر سر نامه که شامل نام نویسنده و مخاطب نامه است: من حسن‌بن علی الی معاویةبن ابی‌سفیان. ||رقعهٔ غیرمترجمه؛ نامه‌ای که نویسنده آن معلوم نشده باشد. بدون امضاء: و اکتب معها رقعة غیرمترجمة و قال فیها... (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص۲۳۵ س ۱۵).

ترجمه. [تَ جَ / جُ مَ / مِ] (از ع، اِمص، اِ)[2] بیان کلامی از زبانی بزبان دیگر. (ناظم الاطباء)؛ فرمانها بخواسته و فرونگریسته و ترجمه‌های آن راست کرده... بازفرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳). امیر خواجه بونصر را آواز داد، پیش تخت شد و نامه بستد... و خریطه بگشاد و نامه بخواند، چون بپایان آمد امیر گفت ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرر گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۱). نسخت بیعت و سوگندنامه را استادم پارسی کرده بود ترجمه‌ای راست چون دیبا. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۹۵).

– ترجمهٔ آزاد؛ آن است که مترجم معنی را در نظر گیرد و بیان کند و از ترجمهٔ کلمه‌بکلمه چشم پوشد و نیز اگر نقصی بیند رفع و اگر فضولی یابد حذف کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||سرگذشت. تاریخ حیات کسی. کارنامه. شرح حال کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نامگذاری. تسمیه. نامیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||رمز. معما: حکیم [ارسطو] نامه‌ای بخط خویش به ترجمه‌ای که میان او و اسکندر بود بنوشت، چنانکه هیچکس نتوانستی خواندن، الا شاه و حکیم. (اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی). ||(اصطلاح بیان) در اصطلاح بلغاء عبارت از آن است که معنی بیت عربی را به فارسی نظم کنند، یا بالعکس. یعنی بیت پارسی را به تازی نظم کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). این صنعت چنان باشد که شاعر معنی بیت تازی را بپارسی نظم کند یا پارسی را بتازی، مثالش ناصرخسرو گوید:

کردم بسی ملامت مر دهر خویش را
بر فعل بد ولیک ملامت نداشت سود
دارد زمانه تنگ دل من ز دانشش
خرم دلاکه دانشش اندر میان نبود

و ترجمهٔ این مراست بتازی:

عذلت زمانی مدة فی فعاله
ولکن زمانی لیس یردعه العدل
یضیّق صدری الدهر بغضاً لفضله
فطوبی لصدر لیس فی ضمنه فضل.

قاضی یحیی‌بن صاعد گوید از شعر تازی:

اقول کما یقول حمار سوء
و قد ساموه حملاً لایطیق
سأصبر و الامور لها اتساع
کما ان الامور لها مضیق
فاما ان اموت او المکاری
و اما ینتهی هذا الطریق

و ترجمهٔ این مراست بپارسی:

من همان گویم کآن لاشه خرک
گفت و می‌کَنْد بسختی جانی
چه کنم بار کشم راه برم
که مرا نیست جز این درمانی
یا بمیرم من یا خربنده
یا بود راه مرا پایانی.

وطواط (حدایق‌السحر فی دقایق‌الشعر ص۶۹).
و رجوع به مترجم شود.

ترجمه کردن. [تَ جَ / جُ مَ / م کَ دَ] (مص مرکب) گفتاری یا نوشته‌ای را، از زبانی بزبانی دیگر برگرداندن. بیان کردن کلامی یا عبارتی را از زبانی بزبان دیگر: پس دوات خاصه آوردند و در زیر آن بخط خویش، تازی و فارسی عهدنامچه‌ای که از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۵). تذکره نبشته آمد و خواجه ابونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه کرد به پارسی و تازی بمجلس سلطان هر دو بخواند سخت پسند آمد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۹۷). بونصر مشکان نامه بخواند و به پارسی ترجمه کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷۸).

بفرمود تا فیلسوفان همه
کنند آنچه دانش بود ترجمه. نظامی.

ترجمه‌نویس. [تَ جَ / جُ مَ / مِ نِ] (نف مرکب) مترجم و آنکه ترجمهٔ چیزی را می‌نویسد. (ناظم الاطباء).

ترجهاره. [تَ جِ رَ / رِ] (اِ) ترجهاله. رجوع به ترجهاله شود.

ترجهاله. [تَ جِ لَ / لِ] (اِ) قیف. تکاو. تکاب. تکاه. بتو. راحتی. ترجهاره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجهاره و ترجهالی شود.

ترجهالی. [تَ جِ] (ص نسبی) منسوب به ترجهاله. قیفی. حلقوی: غضروف ترجهالی که آنرا غضروف حلقوی نیز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجهاله شود.

ترجی. [تَ رَجْ جی] (ع مص) امید داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امید داشتن بچیزی که ممکن باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). امید داشتن به چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). اظهار خواستن چیزی ممکن یا کراهت از آن. (از تعریفات جرجانی). امید داشتن به چیزی که بحصول آن اطمینان نبود، و فرق ترجی با تمنی آنست که در تمنی گاه آنچه مورد تمنا بود محالست چون لیت الشباب یعود (کاش جوانی بازمیگشت) لیکن در ترجی آنچه مورد رجاء است ممکن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ترجی. [ ] (اِخ) شهرکیست آبادان و قدیمترین شهریست اندر طبرستان. (حدود العالم چ ستوده ص۱۴۵).

ترجیب. [تَ] (ع مص) بزرگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ و باشکوه داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تعظیم. (غیاث اللغات). بزرگ داشتن و شکوه داشتن. (آنندراج). ||چیزی فرا زیر درخت نهادن تا نشکند از بسیاری بار. (تاج المصادر بیهقی). ستون نهادن درخت پربار را، وگاه باشد که بر آن دیواری بنا نمایند تا بر آن دیوار اعتماد نماید و این از جهت ضعف درخت و کثرت بار آن است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بناکردن دکان و دیوار یا ستون نهادن زیر درخت پربار تا نیفتد و این از جهت ضعف درخت و کثرت

۱ - رجوع به ترجمان شود.
۲ - ناظم الاطباء کلمه‌های چم و پای خوان و پچوه و نورند و همیراز را معادل این کلمه آورده‌است.

بار آن است. (آنندراج). ساختن دکانی در زیر نخلة تا بر آن اعتماد نماید از جهت ضعف. (از اقرب الموارد) (از المنجد). منه المثل: انا جذیلها المحکک و عذیقها المرجب؛ یعنی من رجبة ایشانم که بعقل و فکر من تقویت حاصل می‌نمایند و از مکروهات نجات می‌یابند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوشه‌های خرمابن را یا شاخه‌های وی به برگهای آن بستن تا باد خوشه‌ها را نریزاند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||در حوالی خرمابن خار نهادن تا دست کسی بدان نرسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المنجد). ||شاخه‌های انگور را برابر و هموار کرده‌بجای آن گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترجیب العتیرة؛ ذبح کردن قربان است در ماه رجب. (منتهی الارب). کشتن قربانی در ماه رجب. (آنندراج) (از المنجد). ذبح کردن گوسفند قربانی در ماه رجب که در جاهلیت معمول بود. (ناظم الاطباء).

ترجیح. [تَ] (ع مص) افزونی دادن. (تاج المصادر بیهقی). افزونی نهادن. (مصادر زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (آنندراج). دادن کسی را راجح و مائل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): از حقوق رعیت بر پادشاه آنست که... کسانی را که در کارها عاطل... باشند بر کافیان هنرمند... ترجیح و تفضیل روا ندارد. (کلیله و دمنه). هر طایفه‌ای که دیدم در ترجیح دین... خویش سخن می‌گفتند. (کلیله و دمنه). و فایده در تخصیص عدل و سیاست و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک آن است که تمامی ابواب مکارم و انواع عواطف را بیشک نهایتی است. (کلیله و دمنه). ||راجح قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد). افزونی نهادن و غالب شدن. (غیاث اللغات). افزونی کردن، و با لفظ داشتن و دادن و کردن و نهادن به صلهٔ «بر» مستعمل. (آنندراج). ||(اصطلاح اصول) زیادتی یکی از دو مثل متعارض بر دیگری از جهت وصف. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اثبات رجحانی در یکی از دو دلیل بر دیگری. در اصطلاح اصول فقه، رجحان دادن یکی از چند دلیل متعارض بر بقیه بموجب مرجحاتی که در اخبار و روایات ذکر شده است. توضیح آنکه هرگاه میان چند دلیل بحسب مدلول یا در مرحلهٔ اثبات تنافی و تضاد باشد و جمع میان آن ادله از نظر عرف و اصطلاح میسور نباشد، بموجب قواعد کلی طرفین تعارض از حجیت میافتند لیکن در اخبار و روایات برای رجحان یکی از متعارضان بر دیگری مرجحاتی ذکر شده که در صورت وجود یکی از مرجحات مزبور آن دلیلی که خصوصیت مرجح دارد بر دلیل دیگر مقدم داشته میشود و این عمل را ترجیح نامند و تنها در مورد تزاحم ادله بقواعد دیگری عمل میشود. (از کفایةالاصول ملا کاظم خراسانی و تقریرات میرزا حسین نائینی).
— ترجیح بلامرجح؛ چیزی را برتری و فضیلت دادن که سزاوار نباشد. (ناظم الاطباء). مقدم داشتن شخصی یا چیزی یا حکمی را بر دیگری بدون هیچگونه رجحان و برتری.

ترجیح دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) رجحان و برتری و فزونی و فضیلت دادن کسی یا چیزی را بر دیگری. سبقت و تقدم بچیزی یا بکسی دادن:

ترجیح میدهد پدر اوستاد را
هر کس شناخته‌ست بیاض و سواد را.
صائب.

ترجیح یافتن. [تَ تَ] (مص مرکب) رجحان و فزونی و فضیلت بدست آوردن:

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
زآن دو یک را برگزیند زآن کنف. مولوی.
در دلش تأویل چون ترجیح یافت
طبع در حیرت سوی گندم شتافت. مولوی.

ترجید. [تَ] (ع مص) لرزیدن. رُجِّدَ ترجیداً (مجهولاً)، شدد للمبالغه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ارتعاش. (از المنجد).

ترجیز. [تَ] (ع مص) اُرجوزة خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج). و ارجوزه قصیده‌مانندی از بحر رجز است. (آنندراج).

ترجیع. [تَ] (ع مص) انا لله و انا الیه راجعون گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در مصیبت انا لله و انا الیه راجعون گفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گام زدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خط کردن زن واشِمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلند گفتن شهادتین را و بعد آهسته گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تعریفات جرجانی). شهادتین در بانگ نماز دوباره گفتن چنانکه مذهب شافعی است. (آنندراج). اعاده و تکرار اشهد ان لااله‌الاالله و اشهد ان محمداً رسول‌الله در اذان، و آن مذهب اصحاب حدیث است. (مفاتیح). ||نغمه گردانیدن. (زوزنی). بگردانیدن آواز. نغمه زدن در آواز. (زمخشری). بازگردانیدن آواز در حلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آواز گردانیدن در حلق. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بازگردانیدن ستور دستها را در رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||انگار را دوباره تازه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||داده را بازگرفتن. (آنندراج). ||بازگردانیدن. (آنندراج). ||بازگردیدن. (غیاث اللغات). رجعت و بازگشت. (ناظم الاطباء). ||(ا) ترجیع‌بند:

بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد
رجعت نوروز ترجیع من و تقویم او.
خاقانی.

رجوع به ترجیع‌بند شود.

ترجیع‌بند. [تَ بَ] (امرکب) معنی این در لغت برگردانیدن بند است و در اصطلاح آنکه شاعر چند بند در بحر موافق و بقوافی مختلف تصنیف نماید و بعد هر بند، یک بیت معینی را که متفق‌الوزن و مختلف بقوافی هر دو بند باشد باربار بیارد بشرطی که آن بیتِ مکرر بمضمون بیت آخر هر بند مربوط باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پارسی نغمت گردانیدن است، و شعرا ترجیع شعری را گویند که خانه‌خانه بود و هر خانه‌ای پنج بیت یا زیادت ده بیت و قافیت هر خانه مخالف قافیهٔ خانهٔ دیگر بود و هر خانه‌ای که تمام شود بیتی بیگانه بیارند آنگاه بخانهٔ دیگر شوند، و این بیت بیگانه را ترجیع خوانند و این بیت بیگانه بر سه نوع بود بعینه که در آخر خانه همان را بازآرند یا بیت‌های مختلف بود هر یکی بر قافیتی خاص یا بیتهائی بود بر یک قافیت بعدد ابیات خانهٔ ترجیع چنانکه چون این ابیات را جمع کنند خانه‌ای دیگر گردد. (حدایق السحر فی دقایق الشعر ص۸۵). شمس قیس رازی آرد: ترجیع آنست که قصیده را بر چند قطعه تقسیم کنند، همه در وزن متفق و در قوافی مختلف و شعرا هر قطعه را از آن خانه‌ای خوانند آنگه فاصلهٔ میان دو خانه بیتی مفرد سازد و آن بیت را ترجیع‌بند خوانند پس اگر خواهد همان بیت را ترجیع‌بند همهٔ خانه‌ها سازد و در آخر هر قطعه و اول مابعد آن بنویسد و اگر خواهد هر خانه را ترجیع‌بندی علیحده گوید و اگر خواهد ترجیع‌بندها بر یک قافیت [بنا] نهد تا قطعه‌ای مفرد باشد، و جمال‌الدین محمد عبدالرزاق را در نعت پیغامبر صلوات الله علیه و آله قصیده‌ای ترجیع هست و الحق سخت نیکو آمده است و بیشتر ابیات آن لفظاً و معناً عذب و مطبوع افتاده...

ای از بر سدره شاهراهت
وی قبهٔ عرش تکیه‌گاهت
ای طاق نهم رواق بالا
بشکسته ز گوشهٔ کلاهت
هم عقل دویده در رکابت
هم شرع خزیده در پناهت
این چرخ کبود ژنده دلقی

در گردن پیر خانقاهت
مه طاسک گردن سمندت
شب طرهٔ پرچم سپاهت
چرخ ارچه رفیع، خاک پایت
عقل ارچه بزرگ، طفل راهت
جبریل مقیم آستانت
وافلاک حریم بارگاهت
خورده‌ست قَدَر، ز روی تعظیم
سوگند بروی همچو ماهت
ایزد که رقیب جان خرد کرد
نام تو ردیف نام خود کرد.
*
ای نام تو دستگیر آدم
وی خُلق تو پایمرد عالم
فراش درت کلیم عمران
چاوش رهت مسیح مریم
از نام محمد است میمی
حلقه شده این بلند طارم
تو در عدم و گرفته قدرت
اقطاع وجود زیر خاتم
در خدمت انبیا مشرف
وز حرمت آدمی مکرم
از سعی مبارک تو رفته
هم با سر حرفهٔ خود آدم
نابوده بوقت خلوت تو
نه عرش و نه جبرئیل محرم
نایافته عز التفاتی
پیش تو زمین و آسمان هم
کونین نواله‌ای ز جودت
افلاک طفیلی وجودت.
(از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ دانشگاه صص۲۹۵-۲۹۶).
و رجوع به نفائس الفنون ص۴۹ و مرآت الخیال ص ۱۱۰ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ترجیل. [تَ] (ع مص) جعد کردن موی و فروکردن موی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بشک کردن. تجعید. (مجمل اللغة). فروهشته گردانیدن موی را یا میان‌فروهشته و مرغول گردانیدن آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تسریح کردن موی: رَجَّلَ جعدها ماشطة الصبا. (از اقرب الموارد). ||قوی گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) سپیدی که در یک پای ستور باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترجیله. [تُ لَ] (اِخ) شهری به اسپانیا، و نسبت بدان ترجیلی باشد. رجوع به ترجاله و اسپانی و حلل السندسیه ص۵۳ و ۱۰۰ و مراصد الاطلاع شود.

ترجیم. [تَ] (ع مص) سنگ بر سر گور نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رُجْمة بر گور نهادن. (از المنجد). ||به پنداشت سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): رجم بالغیب؛ ای تکلم بما لایعلمه. (اقرب الموارد) (المنجد).

ترجین. [تَ] (اِ) گالی. رجوع به گالی شود.

ترجین. [تَ] (ع مص) بازداشتن ستور را در منزل بر علف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بازداشتن ستور را در خانه جهت علف. (ناظم الاطباء). بازداشتن ستور از علف و نفرستادن آن به چراگاه. (از شرح قاموس ترکی). بازداشتن چهارپا را از علف. (متن اللغة).

ترجیة. [تَ یَ] (ع مص) امید داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد): و در ترجیهٔ این اُمنیت و تعلیل به ادراک این مُنیَت روزگار می‌گذاشتم. (سندبادنامه ص ۲۰). ||کسی را امید افکندن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را امید دادن. (زوزنی) (از المنجد). امیدوار گردانیدن. (دهار).

ترچلو. [تَ چ لَ / لُو] (اِ مرکب) چلوی روغناب‌داده و بی‌خورش که بیشتر بیماران را پزند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترچین کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) زودتر چیدن و درو کردن زراعت بسبب آفتی که رسیده است چون ملخ و جز آن. گندم و جو و حبوب دیگر را برای آفتی، زودتر از وقت چیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترچینوئیه. [تَ ئِ یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند در بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۷۰هزارگزی شمال کرمان و بر سر راه مالرو کرمان به راور واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترح. [تَ رَ] (ع مص) اندوه‌گین شدن. (از تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محزون گشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فرودآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترح. [تَ رَ] (ع اِ) اندوه. ضد فرح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندوه و غم که ضد فرح است. (غیاث اللغات) (آنندراج). حزن و غم. (المنجد). غم. (اقرب الموارد): ما الدنیا الا فرح و ترح؛ ای سرور و غم. (اقرب الموارد). ج، اتراح. (المنجد):
گه شرف گاهی سعود و گه فرح
گه وبال و گه هبوط و گه ترح. مولوی.
ما التصوف قال وجدان الفرح
فی‌الفؤاد عند اتیان الترح. مولوی.
و زمانی مزدوج به فرح و ساعتی منزه از برح و ترح تیر برج برج سعادت با زهرهٔ زهرا اقران یافت. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۲۵۶).

ترح. [تَ] (ع اِ) فقر و درویشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): و از حصول آن استعداد، فرحی بی‌برح و فرجی بی‌ترح... دریابند. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۱۳).

ترح. [تَ رِ] (ع ص) کم‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||بسیاراندوه. (از المنجد).

ترحاب. [تَ] (ع مص) دعای نیک و خوش. (از اقرب الموارد) (از المنجد): الدعاء الی‌الرحب. (اقرب الموارد). مرحبا گفتن. (ناظم الاطباء): من نیز بدین بشارت استبشار نمودم و مقدم او را به ترحاب و اهتزاز جواب دادم. (سندبادنامه ص ۲۰). از بادرات افادات سردش «مبرد» بترحاب خود را خنک گوید. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۶۳).

ترحال. [تَ] (ع مص) کوچ کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). سفر و کوچ و رحلت. (ناظم الاطباء): و امن و امان بر سبیل ترحال در حال کمر بست. (جهانگشای جوینی). در نزدیکی شهر نزول کردند مترددحال میان اقامت و ترحال. (جهانگشای جوینی).
که بگوید گر بخواهد حال طفل
او بداند منزل و ترحال طفل. مولوی.
از شدت تهطال شد رحال و حل و ترحال در آن وحل... تعسر یافت. (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۴۹۳).

ترحب. [تَ رَحْ حُ] (ع مص) مرحبا گفتن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). خوش‌آمد گفتن و مرحبا گفتن. (ناظم الاطباء): ترحب به؛ دعاه الی‌الرحب و السعة؛ قال له مرحبا. (متن اللغة). رجوع به ترحاب شود.

ترحرح. [تَ رَ رُ] (ع مص) فراخ کردن اسب پایها را تا کمیز اندازد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترحل. [تَ رَحْ حُ] (ع مص) کوچ کردن. (متن اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انتقال قوم از مکانی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سوار شدن ستور را. ||پیش آمدن کسی را به ناپسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): ترحل فلاناً؛ رکبه بمکروه. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد).

ترحلوا. [تَ حَلْ] (اِ مرکب) تَرک‌حلواکه از آرد برنج و شکر و روغن درست کنند:
چون کارد زنیش آنگه پیش تو بیفتد
مانند دو کاسه که بود پر ترحلوا.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۹۹).

ترحم. [تَ رَحْ حُ] (ع مص) بخشودن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ببخشودن. (زوزنی). بخشودن و مهربان شدن، و با لفظ کردن و آمدن و فرستادن به صلهٔ «بر» مستعمل. (آنندراج). مهربانی کردن بر کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رحم و شفقت و نرم‌دلی و مهربانی و ملاطفت و خاطرنوازی. (ناظم الاطباء): و در حلم و ترحم بمنزلتی بود چنانکه یک سال بغزنین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمد... امیر حاجب سرای را گفت این فراشان را بیست تند فرموده‌ایم بیست چوب می‌باید زد... حاجب پنداشت که هر یکی از بیستگان چوب فرموده است. یکی را بیرون خانه فروگرفتند و چون سه چوب بر آن بزدند بانگ برآورد امیر گفت هر یکی را یک چوب فرموده بودیم بیست تند و آن نیز بخشیدایم مزنید. (تاریخ بیهقی چ ادیب صص۱۲۵ - ۱۲۶).

نالم و ترسم که او باور کند
وز ترحم جور را کمتر کند. مولوی.

فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر. (بوستان).

ترحم بر پلنگ تیزدندان
ستمکاری بود بر گوسفندان. (گلستان).

آخر بترحم سر موئی نگر آن را
کلهی بُوَدش تعبیه در هر بن موئی. سعدی.

اگر به پرسشم آن بیوفا نمی‌آید
ترحمش ز چه بر حال ما نمی‌آید؟
مخلص کاشی (از آنندراج).

— بی‌ترحم؛ بی‌رحم. سنگدل. ظالم:

این گُرُسنه گرگ بی‌ترحم
خود سیر نمی‌شود ز مردم. سعدی.

||رحمک الله گفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). و این معنی در ترحیم بیشتر است. (منتهی الارب) (آنندراج): هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار جعفر گشتی و تندّمی و توجعی نمودی و ترحمی، بگرفتندی... و عقوبت کردندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۰).

بر خاک‌از حواری و حورا ترحم است
خاک‌ش بهشت هشتم و چرخ چهارم است.
خاقانی.

ترحم فرستادن. [تَ رَحْ حُ فِ رِ دَ] (مص مرکب) طلب آمرزش کردن. رحمک الله گفتن کسی را:

شو ترحم فرست خاقانی
خاصه کو عالم ترحم شد. خاقانی.

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش. (بوستان).

و رجوع به ترحم شود.

ترحم کردن. [تَ رَحْ حُ کَ دَ] (مص مرکب) رحم کردن. بخشیدن و مرحمت نمودن. (ناظم الاطباء). رحم آوردن. شفقت کردن. دلسوزی کردن: حکایت امیر عادل سبکتکین با آهو ماده و بچهٔ او و ترحم کردن بر ایشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۹). این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۰۱). هرچند در ازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود، بدین ترحم که بکرد نبوت وی مستحکم‌تر شد. (تاریخ بیهقی ایضاً).

خبیثی که بر کس ترحم نکرد
بخشود بر وی دل نیکمرد. (بوستان).

ای کاش زخم سینهٔ ما وا کند کسی
شاید ترحمی بدل ما کند کسی.
سلیم (از آنندراج).

دزد را دار کند راست ترحم بکنید
که عصا را ز کف کور گرفتن ستم است.
صائب (ایضاً).

زانتظار وعدهٔ وصلی توان کشتن مرا
آه، آن بی‌رحم با من این ترحم هم نکرد.
میریحیی شیرازی (ایضاً).

بسیار مخور که نان هراسان از تست
بر خویش ترحمی کن این جان از تست.
میرالهی همدانی.

ترحة. [تَ حَ] (ع اِ) غم. (از اقرب الموارد)؛ و ما من فرحة الا و بعدها ترحة. (اقرب الموارد): ابداً یولد ترحة من فرحة و یعصب غماً منتهاه سرور. (سندبادنامه ص۳۲). رجوع به تَرَح شود.

ترحی. [تَ رَحْ حی] (ع مص) گرد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). گرد شدن مار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترحیب. [تَ] (ع مص) مرحبا گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آنندراج). مرحبا گفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد):... دید بنواخت و تقریب و ترحیب ارزانی داشت. (سندبادنامه ص۲۹۸). اگر این عزیمت بنفاذ رسانی... هر آنچه توقع افتد از ترتیب و ترحیب و اکرام و انعام... دربارهٔ تو به اتمام رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۴). پسر او شاه شار بخدمت تخت سلطان آمد و از تقریب و ترحیب بهرهٔ تمام یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۴۰).

پس سلامش کرد گرم آن اوستاد
جست از جا، لب بترحیبش گشاد. مولوی.

||فراخ گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ رحب بالرجل ترحیباً؛ قال له مرحباً. رحب به؛ دعاهُ الی الرحب و السعة. (لسان العرب). ||فراخ گردانیدن مکان را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خواندن کسی را به سوی فراخی. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترحیب کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) خوش‌آمدگویی کردن. گرم پرسیدن. برخورد خوش کردن: چون مرا بدید حالی از اسب پیاده شد و ترحیبی کرد و اهتزازی تمام بمشاهدهٔ من اظهار نمود. (جهانگشای جوینی). و بتخصیص سلطان عثمان را ترحیب بسیار کرد. (جهانگشای جوینی). چون مرا دیدند ترحیب تمام کردند و در آن مشاورت مرا امین ساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۷۵).

ترحیب نمودن. [تَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) گرم پرسیدن. برخورد خوش نمودن: دمنه بدید که شیر در تقریب گاو... ترحیب می‌نماید. (کلیله و دمنه). شتر به ترحیبی تمام نمود. (کلیله و دمنه).

ترحیل. [تَ] (ع مص) روان کردن کسی از جای خویش. (تاج المصادر بیهقی). کوچ فرمودن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بیرون کردن کسی را از بلد خویش و از جای برکندن و بی‌آرام ساختن وی را برای کوچ. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برداشتن بر کسی شمشیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نگار کردن جامه را. (ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) سپیدی سیاهی آمیخته یا سرخی بر هر دو شانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سفیدی غالب یا سرخیست در شانه. (شرح قاموس). شهبة او حمرة علی‌الکتفین موضع ما یقع علیه الرحل. (متن اللغة).

ترحیم. [تَ] (ع مص) مهربانی کردن بر کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رحمک الله گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترحم. (المنجد) (اقرب الموارد). طلب آمرزش کردن بر کسی، و ترحیم در این مورد فصیح‌تر از ترحم است. (از اقرب الموارد). و رجوع به ترحم شود.

— مجلس ترحیم؛ در تداول فارسی امروز بمعنی مجلس سوگواری، عزاخانه، مجلس ختم و پرسه است.

ترخ. [تَ] (اِ) گیاهی است، و در بعضی از فرهنگها بمعنی ترنج نیز مسطور است. (فرهنگ جهانگیری). گیاهی است غیرمعلوم، و ترنج را نیز گویند و آن میوهایست معلوم که پوست آنرا مربا کنند. (برهان) (آنندراج). گیاهی است، و بعضی بمعنی ترنج گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). نام گیاهی، و قیل ترنج لغة فیه. (شرفنامهٔ منیری). طرخون و ترنج و نارنج. (ناظم الاطباء).

ترخ. [تَ] (ع مص) اندک نشتر زدن حجام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) اندک نشان حجامت که بر پوست باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترخاص. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان اریقایی است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور و ۱۴هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا واقع است. جلگه‌ای است معتدل و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترخاله. [تُ لَ] (اِخ) ترجیله. رجوع به ترجیله شود.

ترخان. [تَ] (اِ) شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات). لقبی است از القاب که سلاطین ترکستان که ایشان را خان گویندبه کسی دهند که هر وقت خواهد بحضور پادشاه رود و اگر تقصیری و خطایی کند او را بمؤاخذه نگیرند. (انجمن آرا) (آنندراج). و مجاز باشد هرگاه که بخواهد بنزد سلطان رود، و به این معنی ترکی است و معرب آن طرخان. (حاشیهٔ برهان چ معین). کسی راگویند که از جمیع تکالیف دیوانی معاف و مسلم باشد و آنچه در معارک از غنایم بدست او افتد، بر وی مقرر دارند و بدون رخصت بارگاه پادشاه درآید و تا نُه گناه از او صادر نشود پرسش ننمایند... و وجه تسمیه آن است که وقتی اونک‌خان به تحریک سنکون پسر خود به گرفتن چنگیزخان مصمم گشته اراده کرد که سحرگاه بر سر او رفته او را از میان بردارد، یکی از امرا صورت واقعه را نزد خاتون خود تقریر میکرد. در آن زمان دو کودک که از گله شیر آورده بودند از بیرون خرگاه این سخن را شنیده متوجه اردوی چنگیزخان گشته او را از این مواضعه مطلع ساختند و چنگیزخان آن دو کودک را که خبر قصد اونک‌خان آورده بودند تا نُه بطن ترخان ساخت، و طایفهٔ ترخان که خان در ولایت ماوراءالنهر خراسانند از نسل ایشانند. (سنگلاخ ص۱۵۵): ترخان آن بود که از همهٔ مؤنات معاف بود و در بهر لشکر که باشد هر غنیمت که یابند ایشان را مسلم باشد و هرگاه که خواهند در بارگاه بی اذن و دستوری درآیند. (جهانگشای جوینی). و کسک را ترخان کرد و از اموال چندان فرمود. (جهانگشای جوینی).

ملک خان و میان و بدر و ترخان
به رهواران تازی بر سوارند. سعدی.

شیک او را [مفول عبدالوهاب را] تربیت کرده‌منصب شغاولی بدو ارزانی داشته ترخان ساخت. (مجالس‌النفائس). ||بزبان خراسان رئیس و شریف راگویند، و طرخان معرب آن. (فرهنگ رشیدی). رئیس و شریف را نیز گویند.(غیاث اللغات). ||در تداول شوشتر بمعنی رئیس و اداره کنندهٔ بازیهای کودکان و جوانان است. رجوع به لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی ذیل «دولگرش». نوعی بازی شود. ||در منتخب اللغة که ترجمهٔ قاموس است گفته ترخان لغت خراسان است و عرب آنرا معرب کرده و طراخنه جمع بسته‌اند. بلی چنین است ولی لغت ترکی مغولی است نه خراسانی، و بمعنی بی‌باک و دزد و اوباش نیز در فرهنگ و برهان آورده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به طرخان شود. ||مأخوذ از یونانی، سردار پنجهزار لشکر. ||مسخره. (ناظم الاطباء). در سراج اللغات نوشته که ترخان بمجاز در عرف حال بمعنی مسخره نیز مستعمل میشود. (غیاث اللغات). ||نوعی از سبزی باشد که با طعام و غیر طعام خورند. (برهان). نوعی از سبزی بود که آنرا مانند پودنه و نعناع با نان و طعام بخورند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات) (از شرفنامهٔ منیری). سبزی معروف که طرخون گویند.(ناظم الاطباء). و اصل آن چنانست که سپند را در سرکهٔ تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد آنگاه بکارند، ترخون روید (؟). (انجمن آرا) (آنندراج). این لفظ در برهان ترخون آمده. (شرفنامهٔ منیری). و ترخوان با واو معدوله در اصل ترهٔ خوان بوده و عاقرقرحا بیخ ترخون کوهی است، و ترخوان را ترخون و ترخونی نیز گویند و طرخون معرب آنست. (انجمن آرا) (آنندراج):

بوی بریان میرسد ترخان بدان خواهم فشاند
بر مزعفر حلقه‌چی در دور نان خواهم فشاند.
بسحاق اطعمه.

می‌نهم از شاخ ترخان زلف بر روی پنیر
می‌کشم از برگ نعنع وسمه بر ابروی نان.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

||(اِخ) قومی باشند از ترکان جغتایی. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات). نام طایفه‌ای از ترکان. (ناظم الاطباء). نام طایفه‌ای است از اعاظم اولوس جغتای. (سنگلاخ ص۱۵۵).

ترخان. [تَ] (اِخ) لقب معلم ثانی ابونصر فارابی. (انجمن آرا) (آنندراج). لقب ابونصر فارابی. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات). نام پدر حکیم بزرگوار ابونصر فارابی. (ناظم الاطباء). نام ابونصر فاریابی.[1] (برهان) (فرهنگ جهانگیری).

ترخان. [تَ] (اِخ) ناحیتی در اقلیم هفتم. خواندمیر آرد: الاقلیم السابع. این اقلیم که به قمر منسوب است و... از آنجا ببلاد یأجوج و مأجوج گذرد پس بر بلاد کیماک و شمال بلاد خلج و جنوب بلدان ترخان گذرد... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۵۹).

ترخان. [تَ] (اِخ) (امیر...) از امرای دورهٔ مغول و معاصر شاهرخ و سلطان ابوسعید. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۶۱۸و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۴۱ شود.

ترخان. [تَ] (اِخ) خدیجه سلطان. از زنان سلطان ابراهیم‌خان و مادر سلطان محمدخان چهارم بود. بنای «یکی جامع = ینی جامع یعنی جامع نو» و کتابخانه و مدرسه و سایر مؤسسات مربوط بدان جامع بدست او اتمام پذیرفت. وی بسال ۱۰۹۴ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

ترخان‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان اورامان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج و ۶۸هزارگزی شمال رزاب و ۲هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ترخان‌بیگم. [تَ بِ گُ] (اِخ) یکی از شش زن سلطان احمد میرزا بود و نسبش به امرای ترخانی میرسید. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۹۶ شود.

ترخان فرمودن. [تَ فَ دَ] (مص مرکب) بمنصب ترخانی رسانیدن: و اتفاقی را که دلالت امیر ایتقول کرده بود و آن جماعت را می‌شناخت، او را ترخان فرمود و یرلیغ فرمود تا همواره به تفحص مشغول باشد. (تاریخ غازانی ص ۲۸۰). و رجوع به ترخان کردن و ترخان و ترخانی شود.

ترخان کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ترخان فرمودن. بمنصب ترخانی رسانیدن:

به شکر آن دو هفته ماه تابان
سپه راکرد چندین سال ترخان.
یحیی‌بن سیبک نیشابوری.

و رجوع به ترخان فرمودن و ترخان و ترخانی شود.

ترخانلار. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان

---

1 - نام جد ابونصر فارابی (نه فاریابی)، چه نسبت او چنین است: ابونصر مهربن اورلغ‌بن طرخان. (عیون الانباء از حاشیهٔ برهان چ معین).

آتش‌بیگ است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز و در ۳۰هزارگزی جنوب باختری سراسکند و ۱۸هزارگزی شوسهٔ سراسکند به سیاه‌چمن و ۱۵هزارگزی راه‌آهن میانه به مراغه قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۳۰۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ترخانه. [تَ نَ / نِ] (اِ) ترخنه. (زمخشری). ترخینه. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به ترخینه و ترخنه شود.

ترخانی. [تَ] (حامص) منصبی در دربار پادشاهان که صاحبش از همهٔ تکالیف و ادای باج و خراج معاف باشد. (ناظم الاطباء). منصبی بود در عهدسلاطین ترک که صاحب آن منصب را تقصیرات معاف بود مگر معدود یا مخصوص. (آنندراج). منصب مقرری پیش سلاطین ترکستان که صاحبش از جمیع تکالیف نوکری معاف باشد. (غیاث اللغات). ریاست. مطلق‌العنانی:

اگر صد خون بیک غمزه بریزی کس نمی‌پرسد
مگر یرلیغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری.
نزاری (جهانگیری).

رجوع به ترخان شود. ||مجازاً بمعنی مسخرگی نیز آمده است. (غیاث اللغات). بمعنی طنز و تسخر، مجاز است. (آنندراج). مسخرگی. (ناظم الاطباء):

کاربر ترخانی و طنز و مزاح افتاده است
خدمت صدساله و فضل و هنر منظور نیست.
تأثیر (از آنندراج).

ترخانی. [تَ] (ص نسبی) منسوب بحکام ترخان:

ندانی ای بعقل اندر خر کجه بنادانی
که با نر شیر برناید سترون[1] گاو ترخانی.
غضایری رازی (از لغت فرس ص ۵۱۰).

بنابر آن امیر شیرحاجی و امیر نظام‌الدین احمد فیروزشاه... و امراء ترخانی طریق مشورت مسلوک داشته. (حبیب السیر ج خیام ص۶۴). عرض نمود که امیر مشارالیه می‌گوید که با وجود قتل امراء ترخانی مادام که‌گوهرشادآغا در سلک احیا انتظام داشته باشد من به ملازمت نمی‌توانم رسید. (حبیب السیر ایضاً ص۶۸). و رجوع به همان کتاب ص۷۴ و ۲۲۳ و ۲۲۴ شود... بسیاری از سکنهٔ قزوین و همچنین عدهٔ کثیری از ایلات... ساروقی، ترخانی (اعقاب حکام ترخانی) و میران را به ری و شهریار کوچ دادند. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۵۲ و ترجمهٔ وحید ص۲۰۲).

ترخانی. [تَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد است که در حدود راوند مسکن دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷ شود.

ترخانی. [تَ] (اِخ) (مولانا...) بصورت سپاهی بود و به سیرت نیکو، شهرت داشت و این مطلع مولانا جامی را بیتی گفته، مطلع:

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر
رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر.
جامی.

مرغ دل پر کندم و از سینه بریان ساختم
تاکشم پیش سگت هر لحظه بر کندی دگر.
(از مجالس النفائس ص۴۱ و ۲۱۴).

ترخته. [تَ رَ تَ / تِ] (اِ) نوعی از ماهی بغایت عریض و پهنادار را گویند. این ماهی در رودخانهٔ اندلس میباشد و آن شهریست در حدود مغرب. (برهان) (آنندراج).

ترخجه. [تَ جَ / جِ] (اِ) هستهٔ انگور که تکاک هم‌گویند. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ ب).

ترخو. [تَ رَ خَ] (اِ) نوعی از بدران باشد که ترب صحرایی است و تخم آنرا به یونانی قردمانا و قرطمانا گویند. (برهان) (آنندراج). رشاد برّی. خردل صحرایی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به رشاد بری شود.

ترخرانه. [تَ خَ نَ / نِ] (اِ) شعوری این کلمه را معادل ترخینه آورده است. رجوع به لسان العجم ج ۱ ورق ۲۹۲ ب شود.

ترخش. [تَ رَخْ خُ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترخص. [تَ رَخْ خُ] (ع مص) آسان فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (از زوزنی). آسان گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسانی گرفتن و رخصت یافتن. (آنندراج)؛ رخص له ترخیصاً فترخص؛ ای لم‌یستقص. (منتهی الارب).
— حد ترخص؛ در تداول فقه، مسافتی که چون مسافر از آن بگذرد روزه از او بیوفتد و نماز کوتاه گردد. رجوع به حد شود.

ترخفنج. [تَ خَ فَ] (اِ) مصحف برخفج، خواب سنگین که بعربی کابوس گویند. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۳ ب). رجوع به برخفج شود.

ترخل. [تَ رَخْ خُ] (ع مص) صاحب بز ماده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

ترخم. [تَ خُ / تُ خَ / تَ خُ] (ع اِ) یقال مالادری ای ترخم هو؛ یعنی نمی‌دانم که کدام کس است آن. (منتهی الارب). رجوع به ترخمة شود.

ترخم. [تَ خُ / تُ خَ] (اِخ) وادیی است به یمن. (معجم البلدان). ||قبیله‌ایست از حِمْیَر. (منتهی الارب). ترخم بالضم، قبیله‌ای است از حمیر. و حافظ گوید بطنی است از یحصب. ابن سمعانی آنرا بفتح تا و ضم خا ضبط کرده است. اعشی راست:

عجبت لآل الحرقتین کأنما
رأونی نفیا من ایاد و ترخم. (تاج العروس).

ترخمة. [تَ خُ مَ / تُ خَ مَ / تُ خُ مَ] (ع اِ) مالادری ای ترخمة هو؛ یعنی نمی‌دانم که کدام کس‌است آن. (منتهی الارب). رجوع به ترخم شود.

ترخنده. [تَ خَ دَ / دِ] (اِ) طعنه و طنز و بیهوده و مکر و حیله باشد، و به این معنی بجای خای ثخذ «ف» و «ق» هر دو نیز آمده است. (برهان). در برهان قاطع بمعنی طعنه و طنز و بیهوده و مکر و حیله آورده، همانا ترفند و ترفنده را تبدیل و تصحیف کرده، در ترفند با شاهد بیاید. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به ترفند و ترقند شود.

ترخنه. [تَ خَ نَ / نِ] (اِ) ترخانه. (زمخشری). ترخنه‌دوغ، آب کشک. ترخینه. رجوع به ترخینه و ترخوانه شود.

ترخوان. [تَ خوا / خا] (اِ) ترخان. رجوع به ترخان و ترخون شود.

ترخوانه. [تَ خوا / خا نَ / نِ] (اِ) نوعی از طعام باشد که مردم فقیر و نامراد بجهت زمستان سازند و آن چنانست که گندم را بلغور کنند و با داروهای گرم در آب بجوشانند تا نیک پزد و قوام گیرد و قدری آب‌غوره در آن ریزند و اگرمیسر نباشد شیر گوسفند. و آنرا گلوله‌هاسازند و خشک کنند و بوقت حاجت قدری از آن بجوشانند و بخورند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). و آنرا ترخینه خوانند و بحذف خا ترینه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). نام دیگرش ترخینه است. (فرهنگ نظام). رجوع به ترخانه و ترخنه و ترخینه شود. نوعی از طعام بوده که فقرا از بلغور و شیر و چیزهای دیگر پخته و قوام آورده می‌خشکاندند برای زمستان. (فرهنگ نظام):

عاشق نانم اگر ترخوانه نَبْوَد گو مباش
بلکه با نان نیز اگر بریان نباشد گو مباش.
بسحاق اطعمه.

ترخوران. [تَ] (اِخ) دهی جزء بخش دستجرد، در شهرستان قم است که در ۲۲هزارگزی شمال دستجرد و ۱۱هزارگزی طغرود که راه فرعی به قم دارد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و بنشن و انار و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طغرود میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ترخوم. [تَ] (ع اِ) کرگس نر. (منتهی

---

[1] - شروزَن. (تصحیح مؤلف لغت‌نامه).

الارب) (از اقرب الموارد).
ترخون. [تَ] (اِ) مـردم خـونی و تـونی و بیباک و دزد و اوباش را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری):

تو ترخان و ترخون[1] ز جور تو خواجو
دل از غم چو خانی و رخ زرّ خانی.
خواجوی کرمانی (از آنندراج).

||چوب بقم را نیز گفته‌اند و آن چوبی باشد که چیزها بدان رنگ کنند. (برهان). بقم. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج):

گیاها بد از خون و ترخون شده[2]
دل خاره زیر و زبر خون شده.[3]
اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

||نام دارویی‌ست که آنرا کلکرا نیز خوانند و بتازی عاقرقرحا گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی). گیاهی است که آ گرگره گویند و عاقرقرحا معرب آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). ||سبزی‌ایست معروف که آنرا با طعام و حاضری خورند. گویند چون تخم سپند را در سرکهٔ کهنه بیاغارند مدتی، تا طبع و مزاج آن بگیرد بعد از آنکه بکارند ترخون برآید (؟). معرب آن طرخون است. قوت باه را نقصان دارد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). و رجوع به ترخان و طرخان و طرخون و تبرخون و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۶ شود.
ترخیص. [تَ] (ع مص) رخصت دادن (زوزنی) (دهار). رخصت دادن مر کسی را در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخصت کردن و اجازت دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج).
ترخیم. [تَ] (ع مص) نرم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). نرم گردانیدن. (غیاث اللغات). نرم کردن آوا. نازک کردن آواز. ترقیق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بیفکندن. (از تاج المصادر بیهقی) (دهار). آخر اسم را بیفکندن در ندا. (از زوزنی). انداختن حرف آخر کلمه در ندا و در غیر آن بضرورت لأنه تسهیل للنطق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انداختن حرف آخر از کلمهٔ منادی و غیرمنادی. (غیاث اللغات). حذف آخر اسم برای تخفیف. (از تعریفات جرجانی). در لغت بمعنی بریدن دم باشد و نزد علمای نحو، حذف آخر اسم است برای تخفیف و بس، بدون هیچ علت دیگری. و این حذف جائز است در منادی و غیرمنادی آنهم برحسب ضرورت و با شرطهای معین، و آن شرطها بدین تفصیل است: منادی مضاف و شبه‌مضاف نباشد، مستغاث و مندوب نباشد، جمله نباشد، منادی عَلَمی زیاده بر سه حرف باشد یا با تاء تأنیث باشد. مانند: یا حار، در یا حارث و یا مرو، در یا مروان. و تصغیر ترخیم آن است که حروف زائد از حروف اصلی کلمه را حذف و آن کلمه را بصیغهٔ تصغیر تبدیل میکنند، مانند: حُمَید در تصغیر احمد. کذا فی الضوء و الصباب و غیرهما. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به الموشح ص ۹۷ و ۹۸ شود. ||بیضه را در زیر بال ما کیان دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
ترخین آباد. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان افشار است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان و ۵هزارگزی شمال قصبهٔ اسدآباد و ۵هزارگزی شوسهٔ اسدآباد به همدان قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۷۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آنجا غلات و لبنیات و انگور زیاد و گردو و فندق و دیگر میوه‌ها و عسل است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ترخینه. [تَ نَ / نِ] (اِ) طرخانه. (برهان) (آنندراج). ترخانه. ترخوانه. (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ترینه. (انجمن آرا). نوعی از طعام ماحضری باشد که مردم فقیر نامراد بجهت زمستان سازند، و آن چنان بود که گندم را بلغور نمایند و با ادویهٔ حاره در آب بیندازند تا نیک فرغار شود و ترش گردد و آنگاه گلوله‌ها سازند و در آفتاب خشک نمایند و در هنگام حاجت قدری از آن بپزند و بکار برند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی).
ترد. [تُ] (ص) شکننده و نازک و رقیق و بی‌دوام. (ناظم الاطباء). زودشکن. شکننده. سست. مقابل چغر.
ترداد. [تَ] (ع مص) بازگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بسیار گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دودله نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ردّ و تردید شود.
تر دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) به فصیل بستن مواشی را. سبز دادن چارپا را.
تر داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) تازه و آبدار کردن.
— تر داشتن زبان؛ رطب اللسان:

تا زبان دارم زیبد که زبان
به ثنا گفتن او دارم تر. فرخی.
روز و شب پیش همه خلق زبان
به ثنا گفتن او دارد تر. فرخی.
فرخی، زیبد و واجب بود و هست سزا
که همه سال بدین شکر زبان داری تر.
فرخی.

و رجوع به تر شود.
تردامن. [تَ مَ] (ص مرکب) کنایه از فاسق و فاجر و بدگمان و عاصی و مجرم و گناهکار و آلودهٔ معصیت و ملوث باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). کنایه از فاسق و فاجر. (غیاث اللغات) (آنندراج). فاسق. (فرهنگ رشیدی). آلودهٔ معصیت. (اوبهی) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان). گنهکار و معیوب و ملوث. در چیزی. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از فاسق و عاصی و گنهکار بود. (انجمن آرا): در کلهٔ مصاف پوستین... کار لنگان و لوکان و بی‌فرهنگانست و کار تردامنان و نامردان. (مقامات حمیدی).

تردامنی که تنگ وجود است گوهرش
دریا نشسته خشک‌لب از دامن‌ترش.
مجیر بیلقانی (از آنندراج).
تردامنان چو سر بگریبان فروبرند
سحر آورند و من ید بیضا برآورم. خاقانی.
ملکت گرفته رهزنان برده بکین اهریمنان
دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته.
خاقانی.
آتشین داری زبان زآن دل‌سیاهی چون چراغ
گرد خود گردی از آن تردامنی چون آسیا.
خاقانی.
عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عاشقان را عقل تردامن گریبانگیر نیست.
نظامی (از انجمن آرا).
بود تردامن در اول چون زنان
وآخر اندر کار تو مردانه شد. عطار.
چه خیر آید از نفس تردامنش
که صحبت بود با مسیح و منش؟ (بوستان).
برآمد خروش از هوادار چست
که تردامنان را بود عهد سست. (بوستان).
چرا دامن‌آلوده را حد زنم
چو خود را شناسم که تردامنم؟ سعدی.

در درون ریاض او نرود هیچ تردامنی جز آب زلال. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹). و تردامنی سبکسر در ایام بهار بهر سوی روان و دوان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۲).

سر سودای تو در دیده بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم. حافظ.
هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاکروی که بود تردامن شد.
حافظ.
منزل تردامنان نبود حریم کوی دوست

۱ - تو ترخون و ترخان (؟).
۲ - در گرشاسب‌نامهٔ اسدی ص۴۰۶: از خون تبرخون شده.
۳ - ایضاً: زیر تبرخون شده.

هرکه تَبُوَد پاکدامن در حرم نامحرم است.
فیض دکنی.
تردامنی. [تَ مَ] (حامص مرکب) ملوثی. گناهکاری. معیوبی. (شرفنامهٔ منیری). گناهکاری و فاسقی. (غیاث اللغات) (آنندراج). گناهکاری و فاسقی و فسق و زنا کاری. (ناظم الاطباء):
وآنجا که نور عارض او پرده برگرفت
تردامنی بود که دم از صبحدم زند. خاقانی.
بر پی دونان شوی از پی دون‌همتی
باز مرا ذم کنی از سر تردامنی. خاقانی.
چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی. (بوستان).
تردامنی کردن. [تَ مَ کَ دَ] (مص مرکب). تردامنی: پلی را که جهت عبور لشکر بر آب بسته بودند، فرمود تا فرا آب دادند، تا لشکر دل در آب گذارند و تردامنی نکنند و آب از کار نبرند و آب اسلام که از مدتی باز از جویبار آن دیار انداخته بودند بازآرند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۷۷).
و رجوع به تردامن و تردامنی شود.
تردان. [تَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز سفلی است که در بخش سربند شهرستان اراک و ۱۲هزارگزی شمال خاور آستانه و ۷هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۵۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و انگور و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. راه مالرو دارد و اتومبیل بسختی میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
تردب. [تَ رَدْ دُ] (ع مص) مهربانی و نرمی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهربانی و تلطف کردن. (از اقرب الموارد). ملاطفت کردن بکسی. (از المنجد).
تردد. [تَ رَدْ دُ] (ع مص) شد و آمد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). آمد و شد کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گردیدن و رفتن و آمد و شد کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج):
جز به تردد سر و کاریت نیست
بر سر یک رشته قراریت نیست. نظامی.
چون مسافت از رودبار الموت به اردوی پادشاه نزدیک بود بردوام ایلچیان تردد میداشتند. (جهانگشای جوینی). مریدی گفت پیری را، چه کنم کز خلایق به رنج اندرم از بس که به زیارتم همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش همی باشد. (گلستان).
||دودله شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بی‌قراری و بی‌ثباتی و عدم ثبات در رای و توقف در حکم و فتوا و تشویش و پریشانی و اضطراب و اختلال خاطر. (ناظم الاطباء): تحیر و تردد بدو [شیر] راه یافته است. (کلیله و دمنه). با این فکرت در بیابان تردد و حسرت یک چندی بگشتم. (کلیله و دمنه).
تویی رایت از نصرت آراسته
تردد ز رای تو برخاسته. نظامی.
وفای وعده خود امکان ندارد اما او
در انتظار و تردد فتد مهی سه چهار.
کمال اسماعیل.
در تردد مانده‌ام اندر دو کار
این تردد کی بود بی‌اختیار؟ مولوی.
این تردد هست که موصل روم
یا برای سحر تا بابل روم. مولوی.
گر نخواهی در تردد هوش جان
کم‌فشار این پنبه اندر گوش جان. مولوی.
— بی تردد و تحرز؛ بدون پروا و دودلی: دمنه... با دل قوی، بی تردد و تحرز با وی [گاو] سخن گفت. (کلیله و دمنه).
— بی تردد و تکلف؛ بدون شبهه و ریا. (ناظم الاطباء).
||(مص) انکار و امتناع. ||اعتراض و تعرض. ||مزاحمت. ||عدم قبول. ||نزاع. ||سعی و کوشش و جهد. ||محنت. ||ترقی و ازدیاد. ||آمد و شد. ||اسهال. (ناظم الاطباء). ||مجازاً، بمعنی فکر و اندیشه. (غیاث اللغات) (آنندراج). تدبیر. (ناظم الاطباء).
ترددات. [تَ رَدْ دُ] (ع اِ) کوشش و زحمات. (ناظم الاطباء).
— ترددات دنیویه؛ مشاغل دنیوی. (ناظم الاطباء).
تردد ضابطه. [تَ رَدْ دُ دِ بِ طَ / طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اصطلاح اهالی هند، دفتر و یا حسابی که مینماید اقسام و حالات بذری که کاشته شده و حد زمینی که کاشته‌شده و آنچه بی‌کشت باقی مانده. (ناظم الاطباء).
تردس. [تَ رَدْ دُ] (ع مص) فروافتادن از مکان خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
تردست. [تَ دَ] (ص مرکب) مردم جلد و چست و چابک را گویند. (برهان). چست و چابک. (فرهنگ رشیدی). کنایه از چست و چالاک و چابک بود. (انجمن آرا). جلد و چابک و چالاک و ماهر. (ناظم الاطباء). چست و چالاک. (غیاث اللغات). در این ترکیب لفظ تر بمعنی چست و چالاک است. (آنندراج). ||غیاثش کنایه از کسی هست که عمل بدست کند چون نقاش و مصوّر و امثال آن. (آنندراج). بعضی از محققان نوشته‌اند که بمعنی مَشّاق و کامل هنر و مستعمل در کاری که بدست تعلق دارد، و در سراج اللغات بمعنی چالاک‌دست، و اطلاق این لفظ بر کسانی کنند که عمل بدست نمایند چنانکه نقاش و کاتب. (غیاث اللغات). ||شعبده‌باز که با سرعت عمل، حقیقت را از بیننده منع کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||که بسرعت رباید، بی‌آنکه کسی آگاه شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
کشتزار ایزد است این خلق و این تردست مرگ
داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا.
ناصرخسرو.
رجوع به تردستی شود.
||ترصدا. ترنغمه. خوش‌نوا. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۵۲). رجوع به مادهٔ بعد شود.
تردستان. [تَ دَ] (ص مرکب) خوش‌آهنگ. خوش‌نغمه:
گل سر پستان بنموده در آن بستان چیست
این نواهای خوش بلبل تردستان چیست؟
منوچهری.
و رجوع به تردست شود.
تردستی. [تَ دَ] (حامص مرکب) جلدی و چابکی. (برهان). جلدی و چالاکی و چابکی. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ماهری. (ناظم الاطباء):
بی باده از این سمند سرمستی بین
وز کوه به جنب رفتنش پستی بین
از بحر کند به خشک لعلی معبر
در فن سبک‌رویش تردستی بین.
ظهوری (از آنندراج).
زاهدان خشک می‌ترسند از برق فنا
ما بر این آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم.
صائب (از آنندراج).
||شعبده یا قسمتی از آن، و عرب آنرا خِفّة گوید و عامل مهم در آن چستی و جلدی کار مشعبد است که با سرعت عمل حقیقت را از بیننده منع کنند. شعبده‌بازی. چشم‌بندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تردست شود.
ترد شدن. [تُ شُ دَ] (مص مرکب) لطیف و نرم شدن. چنانکه گوشت را در برف یا پیاز و انجیر رنده‌شده خوابانند تا نرم و ترد شود و از حالت چغری بیرون آید. رجوع به ترد شود.
تردک. [تَ دَ] (اِ) کرم گندم‌خوار را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). و به این معنی با زای فارسی هم آمده است. (برهان). رجوع به تژدک شود. بعضی بیای عجمی و زای منقوطه گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). رجوع به پژدک و تژدک شود.
تردلا. [تُ دِلْ لا] (اِ)[1] تردله. رجوع به تردلة و ترده شود.

1- Tordella.

تردلة. [تَ دِلْ لَ] (ع اِ) ج، ترادل. نوعی از باسترک[1] بزرگ است. تُرْدَنشا. تُرْدِلاً. رجوع به تُرْدة شود. (از دزی ج ۱ ص۱۴۴).

تردم. [تَ رَدْ دُ] (ع مص) وژنگ دادن جامه. (تاج المصادر بیهقی). دربی کردن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وصله کردن جامه را. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||به‌فژنگ شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). کهنه و به پاره آمدن جامه. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مهربانی نمودن و مایل گشتن مادر بر فرزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تعطف ناقه به بچهٔ خود. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||پس‌روی کسی کردن و از پس وی درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اطلاع یافتن بر چیزی که در آن بود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تردم فلان را؛ دنبال کردن و آگاه‌شدن بر چیزی که در آن است. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||دور و دراز کشیدن خصومت و پیکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طولانی شدن خصومت. (از المنجد). بدرازا کشیدن و طولانی شدن دشمنی. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تردماغ. [تَ دَ] (ص مرکب) سرخوش و نیم‌مست. (غیاث اللغات). تازه‌دماغ. (آنندراج). خوش. خوشحال. خوشدل. شنگول. پر از نشاط و خرمی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تردماغی و تردماغ شدن و تردماغ کردن شود.

تردماغ شدن. [تَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) سرخوش و پرنشاط شدن. خرم و خوشدل گشتن:

ز فواره نی در کف آورده باغ
که از نغمهٔ او شود تردماغ.
ملاطغرا (از آنندراج و بهار عجم).

رجوع به تردماغ شود.

تردماغ کردن. [تَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) پرنشاط و سرخوش کردن کسی را. خرم و خوشدل ساختن کسی را:

بیا که گر نکنم تردماغت از جامی
کنم ضیافت خشکی به آب حمامی.
مسیح کاشی.

و رجوع به تردماغ شود.

تردماغی. [تَ دَ] (حامص مرکب) حالت عقل و شعور و بمعنی فرحت و سرور و مستی معتدل. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بمعنی تازگی نیز آمده. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به تردماغ شود.

تردنشا. [تُ دَ] (اِ)[2] تردله. رجوع به تردله و تردة شود.

تردو. [تُ دُ] (اِ)[3] به اسپانیائی تُردة است. رجوع به تُردة شود.

تردوفو. [تِ دُ فُ] (اِخ)[4] یا مجمع‌الجزایر ماژلان. چند جزیرهٔ نزدیک بهم می‌باشند که در منتهی‌الیه جنوبی آمریکای جنوبی قرار دارند. این جزایر بر اثر تغییرات معرفةالارضی از قسمت جنوبی آمریکای جنوبی که اکنون بنام ماژلان نامیده می‌شود جدا شده‌اند و در حدود ۲۵۰۰ تن سکنه دارند.

تردون. [تِ رِ دُن] (اِخ)[5] شهری در کلدهٔ قدیم که بر مصب غربی رود فرات و در حوالی بصره قرار داشت، و بضبط یونانی تیری‌دوتیس[6] آمده. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترده. [تَ دَ / دِ] (اِ) قبالهٔ باغ باشد، آنرا ترزده و چک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). قبالهٔ باغ و خانه و امثال آن را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قباله و چک. (فرهنگ رشیدی). پارسی چک خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). ترزده. رجوع به ترزده شود. ||مزد راست کردن آسیا بود. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (آنندراج). اجرت آسیا کردن گندم و مزد آسیا تیز کردن هم هست. (برهان). مزد و اجرت آسیا کردن گندم، و ترده و تژده نیز گویند. (ناظم الاطباء). به این معنی با زای نقطه‌دار نیز آمده است. (برهان). به زای تازی نیز لغت است. (شرفنامهٔ منیری).

تردة. [تُ دَ] (ع اِ) به اسپانیایی تردو، نوعی مرغ که آنرا باسترک[7] گویند: و فتح الجاب فأخرج منه مندیلا فیه اثناعشر تردة مارأیت مثل بیاض شحومها و هی مسلوقه. در این عبارت تردة برابر با زرزور ابیض است. و الکالا[8] تردو را زرزور میداند. رجوع به تردله شود. (از دزی ج ۱ ص۱۴۴). و رجوع به تردلا و تردنشا شود.

تردی. [تَ رَدْ دی] (ع مص) از جای درافتادن و یا در چاهی افتادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درافتادن در چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). از جایی درافتادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). از جای بلند افتادن. (آنندراج). به گودی درافتادن. (از اقرب الموارد). ||هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). مردن. (از لسان العرب). ||و در آیهٔ شریفهٔ ذیل مفسران این معانی را آورده‌اند، قوله تعالی: و مایغنی عنه ماله اذا تردی. (قرآن ۹۲ / ۱۱)؛ گفت مال او از او غنا نکند چون افتاده باشد. مجاهد گفت چون بمیرد. قتاده و ابوصالح گفتند چون بدوزخ فروشود. (تفسیر ابوالفتوح). ||ردا برافکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آراستن جاریه خود را به حمایل و چادر برافکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ردا بر دوش افکندن. (آنندراج). ردا پوشیدن جاریه. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تردی. [تَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ عالی و جمالی هفتلنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

تردید. [تَ] (ع مص) بسی وا گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بسیار گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) بازگردانیدن و بازآوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به ردّ و مردّ و مردود و ردیدی شود. ||تردید قول؛ تکرار آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نزد اصولیان و منطقیان، همان سبر و تقسیم است یعنی ایراد اوصاف مقیس‌علیه و ابطال بعض آن اوصاف تا باقی اوصاف در علیت بودن متعین شود چنانکه گویند: علت حدوث خانه یا فراهم آمدن [اجزاء آنست با یکدیگر] و یا امکان، اما امکان نمیتواند علت حدوث باشد بدلیل خلف زیرا صفات واجب‌الوجود، بذاتها ممکن است و در واجب‌الوجود حادث نیست، پس چون امکان، علت حدوث نیست متعین است که فراهم آمدن [اجزاء] علت حدوث خانه است. و نیز گویند، علت حرمت خمر یا صفت مست‌کنندگی آنست یا آب انگور بودن آن یا هر دو و چون عنوان غیرماء و غیرمسکر بودن چنان نیست که علیت إسکار را باطل سازد، پس مسکر بودن در علیت متعین میشود. ||(اصطلاح بدیع) عبارت است از اینکه لفظی را مکرر نمایند و معانی متعدده از آن قصد کنند چنانکه در این ابیات شیخ صفی‌الدین الحلی (ره):

له السلام من الله السلام و فی
دارالسلام تراه شافع الامم.
جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن
گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم.
زین دست که دیدار تو دل می‌برد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را.
(از هنجار گفتار ص۲۵۷).

||دودله نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زبون و فاسد گردانیدن.

1 - Grive(فرانسوی).
2 - Tordencha.
3 - Tordo.
4 - Terre de feu.
5 - Térédon.
6 - Tiridolis.
7 - Grive(فرانسوی).
8 - Pedro de Alcala.

(غیاث اللغات) (آنندراج). ||عدم موافقت و تعرض و مخالفت. (ناظم الاطباء). ||(إمص) شک و دودلی: و بی‌تردید باید دانست که اگر کسی امام اعظم را خلافی اندیشد، خلل آن به اطراف و نواحی مملکت او بازگردد. (کلیله و دمنه).
— امثال:
تردید بین نفی و اثبات شق ثالث ندارد؛ چون گویی یا این باشد یا غیر این، سیُمی در میان نتواند بود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۵۴۴).

تردید کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) موافقت نکردن و دودله شدن. (ناظم الاطباء).

تردیف. [تَ] (ع مص) از پس درآوردن. (تاج المصادر بیهقی). از پی درآوردن. (زوزنی). پس خود سوار کردن کسی را. (آنندراج). از پی درآمدن. (دهار).

تردیم. [تَ] (ع مص) جامه را وژنگ دادن. (تاج المصادر بیهقی). پاره دردادن جامه. (زوزنی). وصله کردن جامه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مهربانی نمودن و مایل گشتن بر فرزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مهربانی نمودن و مایل گشتن ناقه بر بچهٔ خود. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تردین. [تَ] (ع مص) جامه را بن آستین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ردن ساختن برای پیراهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (المنجد). تردیز ساختن برای پیراهن. (ناظم الاطباء).

تردینة. [تَ یَ نَ] (اِخ) تاردیانه. رجوع به همین کلمه شود.

تردیة. [تَ یَ] (ع مص) ردا برافکندن کسی را. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ||در چاه انداختن کسی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترذک. [تَ ذَ] (اِ) تردک. کرم گندم‌خوار. (ناظم الاطباء). رجوع به تردک شود.

ترذه. [تَ ذَ / ذِ] (اِ) همان تردهٔ مرقوم است. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به ترده شود.

ترز. [تَ] (ع مص) تارز[1] گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت و صلب گردیدن. (ناظم الاطباء). خشک و سخت و صلب گردیدن چیزی. (از المنجد). غلیظ و خشک و سخت شدن. (از اقرب الموارد). ||بر زمین افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||خوردن گوسپند گیاه تر و منقطع گردیدن بدان اجواف آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||افتادن موی دم شتر از بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تَرَز شود. ||(إمص) گرسنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترز. [تَ رَ] (ع مص) گرسنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بر زمین افکندن. (منتهی الارب). ||خوردن گوسپند گیاه تر و منقطع گردیدن بدان اجواف آن. (منتهی الارب). ||افتادن موی دم شتر از بیماری. (منتهی الارب). و رجوع به تَرْز شود. ||بسته شدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (از ذیل اقرب الموارد).

ترز. [تِ رِ] (اِخ) نام زنی از شاهزادگان اسپانیایی و دختر آلفونس ششم که سفیه و حیله گر بود. وی پس از جنگ و جدال با هانری و آلفونس هشتم و پس از آن با پسرش آلفونس، مغلوب و اسیر شد و بسال ۱۱۳۰ م. در زندان درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

ترز. [تِ رِ] (اِخ)[2] دآویلا (سَنْت...) (۱۵۱۵ - ۱۵۸۲ م.). زنی عارف و اصلاح‌کنندهٔ وضع کارمل فلسطین که در ویلای اسپانیا متولد شد. وی بسال ۱۵۳۳ م. از ویلا به کارمل رفت و ۱۷ دیر برای زنان و ۱۵ دیر برای مردان در آنجا تأسیس کرد. نوشته‌های او در میان شاهکارهای زبان اسپانیایی همانقدر مطلوب است که آثار مذهبی و عرفانیش در میان مسیحیان. ذکران وی ۱۱۵ کتبر است.

ترز. [تِ رِ] (اِخ)[3] (۱۸۷۳ - ۱۸۹۷ م.) وی از زنان مذهبی دین مسیح در لیزیو[4] بود و بسال ۱۹۲۵ م. در شمار مقدسان درآمد. ذکران وی سوم اکتبر است.

ترزاده. [تَ دَ / دِ] (ص مرکب) جدیدالولاده. نوزاد:... آواز باریک باشد و لرزان چون آواز سگ‌بچهٔ ترزاده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ترزئة.[5] [تَ زِ ءَ] (ع مص) بی زبان کردن. (مصادر زوزنی). مصدر رزء از باب تفعیل است ولی در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد، جز اینکه المرزَّؤون (اسم مفعول از ترزئة) بمعنی «کریمان یا مردمی که برگزیدگانشان مرده باشند» آمده است.

ترزبان. [تَ زَ] (ص مرکب) ترزفان. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). زبان‌آور و شخصی که گرم گفتگو شود و سخنهای تر و تازه بگوید. (برهان). کنایه از خوش‌بیان. (از انجمن آرا). ناطق و به فصاحت سخن‌گوینده. (غیاث اللغات). خوش‌زبان. (فرهنگ رشیدی). زبان‌آور و کسی که سخنان تر و تازه گوید. فصیح. (ناظم الاطباء). خوش‌زبان، و در این ترکیب لفظ تر بمعنی چالاک و چست، بلکه بدین معنی مرکب نیز آمده، غایتش کنایه از کسی که سخن با آب و تاب گوید. (آنندراج): امیرالمؤمنین در نعمت و راحت ترزبان است بشکر الهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). ||بمعنی ترجمان هم هست، یعنی شخصی که لغتی را از زبانی به زبان دیگر تقریر کند. (برهان). ترجمان. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). کسی که زبانی را بزبان دیگر بگرداند. ترجمان معرب آنست. (آنندراج). و رجوع به ترزفان و ترجمان شود.

ترزبان شدن. [تَ زَ شُ دَ] (مص مرکب) رَطب‌اللسان گردیدن. خوش‌بیان شدن. زبان‌آور و فصیح شدن. رجوع به ترزبان شود.

ترزبان گردیدن. [تَ زَ گَ دی دَ] (مص مرکب) رَطب‌اللسان شدن. خوش‌بیان گردیدن. زبان‌آور گردیدن: سرداران قلعه همگی در یک جا جمع شده بذکر... با یکدیگر ترزبان گردیدند. (تاریخ گلستانه). فرستادگان عبدالعلیخان ترزبان گردیده بعرض مطالب پرداخته. (تاریخ گلستانه).

ترزبانی. [تَ زَ] (حامص مرکب) شیرین‌زبانی. خوش‌بیانی:
بگو قاصد از دانی این ترزبانی
زلال وصال از خبر می‌تراود.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به ترزبان شود.

ترزده. [تَ زَ دَ / دِ / تَ رَ دَ / دِ] (اِ) قبالهٔ خانه و باغ باشد. (برهان). قباله و چک. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). قباله. (صحاح الفرس) (اوبهی) (شرفنامهٔ منیری). حالا تزده گویند بحذف رای مهمله. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (از اوبهی). درین ایام او را ترده گویند بحذف زای هوز. (آنندراج):
قاضی گردون چو دیده عدل و ملک و رای او
مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده.
شمس فخری.
و رجوع به ترده و تزده شود.

ترزفان. [تَ زَ] (ص مرکب) ترجمان، یعنی شخصی که لغتی را از زبانی بزبان دیگر بیان کند. (برهان). ترجمان. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ترزبان. (ناظم الاطباء). کسی که لغتی را به لغتی دیگر تقریر

---

۱ - تارز؛ سخت و صلب.
2 - Thérèse d'Avila (Sainte).
3 - Thérèse de L'enfant Jésus (Sainte) [Thérèse Martin].
4 - Lisieux.
۵ - در تاج المصادر بیهقی (نسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ سازمان ورق ۱۹۳ ب)، بصورت ترزیه و متعدی آمده و بسی زبان رسانیدن معنی کرده است.

نماید برای فهمانیدن کسی، و بعربی ترجمان (ج، تراجمه) گویند و ترزبان نیز گویند و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است و اصل عربی نیست. و بعد از آن از او اشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ. (از فرهنگ رشیدی). همان ترجمان مرقوم. (شرفنامهٔ منیری):

ز لشکر یکی ترزفان برگزید
که گفتار ایشان بداند شنید. فردوسی.
وصف تو آنست کز زبان تو گفتم
من بمیان راست ترزفان بیانم. سوزنی.

رجوع به ترجمان شود. ||ترزبان را نیز گویند و آن شخصی باشد که سخنهای تر و تازه نقل کند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). و رجوع به ترزبان شود. ||(ا) تاوان و جریمانه. ||رشوه و پاره. (ناظم الاطباء).

ترزل. [تْرِ / تِ رِ زِ] (اِخ)[1] کامیل. ژنرال فرانسوی که بسال ۱۷۸۰ م. در پاریس متولد شد و در سال ۱۸۴۷ به وزارت جنگ فرانسه رسید و بسال ۱۸۶۰ درگذشت.

ترزن. [تَ رَزْ زُ] (ع مص) وقار پیدا کردن در چیزی و ثبات ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترزن. [تْرِ / تِ رِ زِ] (اِخ)[2] از شهرهای یونان قدیم واقع در ساحل شرقی شبه‌جزیرهٔ پلوپونز[3] بر جنوب یونان. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۰۱ و اعلام تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی شود.

ترزنق. [تَ زَ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خانـاندبیل است که در بخش مرکزی شهرستان هروآباد و در ۹۵۰۰ گزی جنوب باختری هروآباد و دوهزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ترزه. [تَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است کوچک در کوه‌فیمابین بسطام دامغان، و در آنجا مدفونند بیست‌ویک کس از اولاد عمادالدین عبدالوهاب بارسینی که بعقیدهٔ شیخ علاءالدولهٔ سمنانی از اولیای آن عهد بوده و هفتادوشش سال عمر نموده... (انجمن آرا).

ترزه. [تَ زِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان موگویی در بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که در ۲۷هزارگزی باختر آخوره و متصل به راه مالرو کمران واقع است و ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ترزیانوپول. [تِ رِ نُ پُلْ] (اِخ)[4] شهری است در مجارستان که ۵۷۰۰ تن سکنه دارد.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ترزیح. [تَ] (ع مص) لاغر کردن ستور. (تاج المصادر بیهقی) لاغر و نزار گردانیدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لاغر کردن ناقه. (از اقرب الموارد) (المنجد).

ترزیز. [تَ] (ع مص) آسان و بمراد کردن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آسان و آماده کردن کار را. (از اقرب الموارد) (از المنجد): رززت ذلک الامر ترزیزاً اذا وطأته و مهدته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آهار دادن و مهره زدن کاغذ. (تاج المصادر بیهقی). مهره و آهار کردن کاغذ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صیقل کردن کاغذ را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بر کاغذ مهره کردن و چیزی را صیقل زدن. (آنندراج).

ترزیف. [تَ] (ع مص) پیش درآمدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بانگ کردن شتر. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). ||شتاب کردن شتر. (از متن اللغة) (از المنجد).

ترزیم. [تَ] (ع مص) پرونده بستن. (تاج المصادر بیهقی). پرونده کردن جامه‌ها. (زوزنی). پشتواره بستن جامه‌ها. ||بر زمین زدن خود را و دوسیدن بزمین و از جای نرفتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترزین. [تَ] (ع مص) آرامیده گردانیدن. (آنندراج). ||تعظیم و تفخیم. (از متن اللغة). باوقار گردانیدن و محجوب نمودن و قابل احترام کردن. (ناظم الاطباء).

ترزیة. [تَ یَ] (ع مص) رجوع به ترزئة شود.

ترژا. [تْرُ / تِ رُ] (اِخ)[5] تروا[6]. تریا. یکی از شهرهای آسیای صغیر نزدیک ساحل داردانل بود که نخست آنرا «پرگاما» میگفتند. نام سلاطین این شهر از ۱۶۱۴ سال ق.م. در آثار قدیم یونان ذکر شده است. در زمانی که پریاموس پادشاه ترژا بود، پاریس پسر او، هلنوس، زن منلاس پادشاه اسپارتا را بربود. و بدین واسطه مردم یونان همگی به سرداری آگاممنن تسخیر ترژا را کمر بستند و شهر مزبور پس از ده سال محاصره مفتوح و ویران گشت (۱۲۷۰ یا ۱۱۸۳ ق.م.). امیروس (هومر)[7] شرح محاصرهٔ ترژا را در کتاب ایلیاس[8] به‌تفصیل سروده است. یکی از تجار آلمانی موسوم به «شلی‌مان» از سال ۱۸۷۱ تا ۱۸۸۳ م. در محل ترژا کشفیاتی کرد و آثار قدیمی گرانبهایی بدست آورد. (از اعلام تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

ترس. [تَ] (ا) پارسی باستان و اوستایی ترس[9]، اشکاشمی تراس[10]، گورانی ترس[11]، گلیکی‌ترس.[12] (حاشیهٔ برهان چ معین). خوف و بیم. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بیم و هراس. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). مصدر آن ترسیدن است و اسم[13] آن ترسا و ترسان. (انجمن آرا) (آنندراج). با کردن و خوردن مستعمل. (آنندراج):

بیامد دوان پهلوان سپاه
پر از ترس و امید نزدیک شاه. فردوسی.
بدو گفت سهراب کاندر گذشت
ز من ترس و تیمار سوی تو گشت. فردوسی.
روم من بمیدان کینه، دلیر
که‌از ترس من افکند چنگ شیر. فردوسی.
ایا کرده در بیـنیات حرص ورس
از ایزد نیایدْت یک ذره ترس؟ لبیبی.
با طاعت و ترس باش همواره
تا از تو به دل حسد برد ترسا. ناصرخسرو.
سخن بسیار باشد جرأتم نیست
نفس از ترس نتوانم کشیدن. ناصرخسرو.
می‌فروش اندر خرابات ایمنست امروز و من
پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب. ناصرخسرو.
ای شاه دو معنی را ماند بتو خاقانی
کاندر دل از آن هر دو، ترس است که جان کاهد. خاقانی.
لیکن بدان دیار نیایم ز ترس آنک
پرآبهاست دره و من سگ‌گزیده‌ام. خاقانی.

— با ترس و باک، با ترس و بیم؛ ترسان و متوحش:

چو یک هفته در پیش یزدان پاک
همی بود گشتاسب با ترس و باک. فردوسی.
از او پاک یزدان چو شد خشمناک
بدانست و شد شاه با ترس و باک. فردوسی.

— با ترس و بیم؛ ترسان و متوحش. نگران و ناآرام. مضطرب و پریشان:

دل مادر از درد گشته دونیم
همه شب همی بود با ترس و بیم. فردوسی.

— بی ترس و باک؛ پردل و باجرأت. جسور و باشهامت. قوی‌دل و بی‌اضطراب:

بیامد سیه دیو بی ترس و باک
همی بآسمان بر پراکند خاک. فردوسی.
تویی آفرینندهٔ آب و خاک

1 - Trézel, Camille.
2 - Trézène.
3 - Péloponnèse.
4 - Thérésianopol.
5 - Troja.
6 - Troie.
7 - Homère.
8 - Iliad.
9 - tars.
10 - trâs.
11 - tars.
12 - tars.

۱۳ - کذا، و صحیح: صفت.

برین نرّه دیوان بی ترس و باک. فردوسی.
— پیش‌ترس؛ مدافع. بلاگردان:
به عنکبوت و کبوتر که پیش‌ترس شدند
همای بیضهٔ دین را ز بیضه‌خوار غراب.
خاقانی.
— ترس و باک؛ خوف و هراس. وحشت و نگرانی. ترس و بیم:
بد و نیک داند ز یزدان پاک
وز او دارد اندر جهان ترس و باک.
فردوسی.
بزور جهاندار یزدان پاک
بیفکندم از دل همه ترس و باک. فردوسی.
بیک روی بر نام یزدان پاک
کزویست امید و هم ترس و باک. فردوسی.
— خداترس؛ ترسنده از خدا. آنکه در اعمال و رفتارش خدا را ناظر و حاضر قرار دهد. کسی که بر شریعت و عدالت باشد. خلاف ناخداترس:
خداترس را بر رعیت گمار. (بوستان).
— ناخداترس؛ بی‌باک از خدا. آنکه از غضب خدا نهراسد و هر عملی را مرتکب شود. کسی که‌از شریعت و عدالت عدول کند. گناهکار:
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
بر آن ناخداترس بی نام و ننگ.
سعدی (بوستان).
سیاحان[1] براندند کشتی چو دود
که‌آن ناخدا ناخداترس بود.
سعدی (بوستان).
— امثال:
ترس برادر مرگ است. نظیر: از بند گیرد بداندیش پند. لایقوم الناس الا بالسیف. (امثال و حکم دهخدا).

ترس. [تَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بند و مانع[2] در معنی کرده است. (دزی ج ۱ ص۱۴۴). ||یکی از سه غضروف بالای حنجره:... و اوله رأس الحنجرة من ثلاث غضاریف، احدها الترس. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۲ ص ۸۵).

ترس. [تُ] (ص) سخت و محکم. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). چیز سخت. (غیاث اللغات). سخت. (فرهنگ جهانگیری):
بر و سینه‌ای همچو پولاد ترس
حدیث تنومندی آن مپرس.
نظامی (از جهانگیری).
آنچه صاحب جهانگیری بضم اول بمعنی سخت آورده و شعر نظامی را شاهد کرده، در پولادترس معنی اضافی را بوصفی قلب نموده‌اند. دال را کسره داده‌اند و پولاد سخت فهمیده‌اند و حال آنکه «پولادسپر» مراد نظامی بوده، یعنی بر و سینه مانند سپر پولادین. (انجمن آرا) (آنندراج). ||زمین سخت. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). زمین سخت که کلند بر آن کار نکند. (فرهنگ رشیدی). زمین درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین سخت و درشت. (ناظم الاطباء).

ترس. [تُ] (ع اِ) سپر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). صفحهٔ فولاد مستدیری که برای نگاهداری از آسیب شمشیر و جز آن بردارند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، اَتْراس، تِراس، تِرَسة، تُروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). سپر را گویند که ترکان قلقان خوانند. (برهان). سپر. (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). فرق آن با حجف و درق این است که درق و حجف از پوست است که در آن چوب نیست و ترس اعم است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آلتی است که بدان ضرب و تیر را دفع کنند، و آنرا جُنّه نامند مأخوذ از اجتنان بمعنی اختفا. وگاه حَجَفَة گویند و آن گاه از چوب بود و گاه از آهن وگاه چوبها با نخ پنبه بیکدیگر بافند و اگر از پوست بود آنرا درقه خوانند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص۱۳۶).
— ترس‌الغدر؛ (سپر حیله) نوعی سپر است که جنگاور بگردن اندازد و با سوراخی که در وسط آن تعبیه شده است می‌تواند تیراندازی کند. (از دزی ج ۱ ص۱۴۴).
— ||سنگر سبک جهت حفاظت مستحفظان قلعه، و آن نوعی ماشین است که با الوار سازند و در پشت آن تیر و سنگ قرار دهند و در پناه آن جنگ کنند. (از دزی ایضاً).
— سمک‌الترس؛ ماهیی است دریایی و پهن. (از دزی ج ۱ ص۱۴۴).
||قرص خورشید، یقال: غاب ترس الشمس. (از المنجد).

ترس. [تَ رَ] (اِخ) دهی در مازندران در حوالی بارفروش یا مشهدسر. و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۹ و ترجمهٔ وحید ص ۱۶۰ شود.

ترس. [تُرْ رِ] (اِخ)[3] (تنگهٔ...) بغازی است در اقیانوس هند، میان استرالیا و گینهٔ جدید.

ترس. [تُرْ رِ] (اِخ)[4] لوئیس واز دِ. دریانورد اسپانیولی در قرن هفدهم م. که دریاهای جنوب را کشف کرده است.

ترس‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان قطور است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی و ۵۸۵هزارگزی جنوب باختری خوی و ۱۰هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو قطور به خوی قرار دارد. دره‌ای است سردسیر و ۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و ساکنان آن از ایل شکاک‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). ترساباد. نام محلی است و از آنجاست ابومحمد ترسابادی نحوی معاصر زجاج و ابن کیسان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترس‌آقان. [ ] (اِخ) رودی است در سیواس از ولایت آماسیهٔ آسیای صغیر که طول مجرای آن ۷۰هزار گز است و به یشیل‌ایرماغ (رود سبز) میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به آماسیه شود.

ترسا. [تَ] (نف / ص، اِ) ترسنده و بیم‌برنده و واهمه کننده را گویند. (برهان). ترسنده. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). ||نصرانی. (برهان) (دهار). عابد نصاری که بتازی راهب گویند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). پهلوی ترساک. لغةً بمعنی ترسنده و خائف از خدا و مجازاً به مسیحیان اطلاق شده، چنانکه راهب نیز در عربی بهمین معنی است و در فارسی ترسکار نیز بهمین معنی آمده. استاد هنینگ ترسا را ترجمه از سریانی داند. (حاشیهٔ برهان چ محمد معین): جهودان و ترسایان ندانستند که آن چه چیز بود که مریم از آن بار گرفت و قدرت خدای بحقیقت نشناختند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ترسایان امروز آن شب را بزرگ دارند که عیسی اندر آن شب از آسمان فرودآمد و باز به آسمان شد و آن شب عید کنند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). [و اندر شهر دون] ترسایان بسیارند. (حدود العالم). و اندر وی [دههای بکتکین] ترسایان و گبرکان و صابیان نشینند. (حدود العالم). و این [مردم ناحیت مرو] مردمانند ترسا و بدو زبان سخن گویند،به تازی و رومی. (حدود العالم).
جمال گوهرآگین‌است چون زی[5] قبلهٔ ترسا
میان زرگهر اندر چنانکه کوکب رخشا.[6]
دقیقی (از فرهنگ اسدی).
امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق به نشگرده. کسائی.
چو بر جامهٔ ما چلیپا بود
نشست اندر آئین ترسا بود. فردوسی.
جهودان و ترسا ترا دشمنند
دو رویند و با کیش اهریمنند. فردوسی.
هر آنکس که ترساست با لشکرش
همی از پی کیش پیچد سرش. فردوسی.

---
۱ - نل: سیاهان.
2 - Barre d'une porte(فرانسوی).
3 - Torrès.
4 - Torrès, Luis Vaez de...
۵ - نل: جمال گوهرآگینت چو زرین.
۶ - نل: گهر بمیان زر اندر چنانچون زر بود رخشا.

فضل تو چیست بنگر بر ترسا
از سر هوس برون کن و سودا را
تو مؤمنی گرفته محمد را
او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند
چون دشمنی تو بیهده ترسا را؟ ناصرخسرو.
گرزی توقول ترسا مجهول است
معروف نیست قول تو زی ترسا.
ناصرخسرو.
ترسا، پسر خدای گفت او را
از بی‌خردیّ خویش و نادانی. ناصرخسرو.
نخستین پادشاهی که دین ترسایان گرفت از روم، وی بود و رعیت را به ترسایی بازخواند. (مجمل التواریخ و القصص).
گویدکز نسبت سامانیم
سامان ترسا بده باشد مگر. سوزنی.
دم عیسوی جوی کآسیب جان را
ز داروی ترسا شفایی نیابی. خاقانی.
چون موی خوک در زن ترسا بود چرا
تار ردای روح پدرزن درآورم؟ خاقانی.
ترسا صنما همدم عیسی است دمت
روح‌القدسی چگونه خوانم صنمت؟ خاقانی.
خدا راکه مانند و انباز و جفت
ندارد، شنیدی که،ترسا چه گفت؟ (بوستان).
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری. (گلستان).
من آنرا آدمی دانم که دارد سیرت نیکو
مرا چه مصلحت با آن‌که این گبر است و آن ترسا.
سلمان.
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی. حافظ.
- جامهٔ ترسا؛ چادر ترسا:
از برف نو بنفشه گر ایمن گشت
ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد؟ ناصرخسرو.
رجوع به ترکیب بعد و ترسا جامه شود.
- چادر ترسا؛ جامهٔ زرد و کبود درهم‌بافته. (ناظم الاطباء).
- ||آفتاب و شفق و روشنایی آفتاب. (ناظم الاطباء):
از پشت کوه چادر احرام برکشید
بر کتف ابر چادر ترسا برافکند.
خاقانی.
صبح که رهبان این کبود کلیسا
بر سر گیتی کشید چادر ترسا.
وصال شیرازی (از انجمن آرا).
و رجوع به ترسا جامه شود.
- خط ترسا؛ خط یونانی است که از چپ براست نوشته میشود. (تعلیقات ضیاءالدین سجادی بر دیوان خاقانی از ترجمهٔ رسالهٔ مینورسکی در فرهنگ ایران زمین). خطی که بازگونه نوشته شود:
مسیح‌وار پی راستی گرفت آن دل
که بازگونه‌روی داشت چون خط ترسا.
خاقانی.
کز رشک سحرهاش ز حیرت رود به عجز
رای مسیح چون خط ترسا ز کجروی.
خاقانی.
فلک کژروتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب‌آسا. خاقانی.
||آتش‌پرست. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات). طایفهٔ آتش‌پرست که در دین حضرت عیسی علیه‌السلام‌اند. بتازیش نصرانی خوانند و جمع این ترسایان که با یاء مینویسند غلط است [1] بلکه ترسان بهمزه باید نبشت و یک نسخهٔ جمال حسینی برین نمط کتابت دیده شده است. (شرفنامهٔ منیری). صاحب جهانگیری بمعنی آتش‌پرست نوشته و آن خطا است زیرا که ترسا پیروان حضرت مسیح را گویند و آتش‌پرست را گبر خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی آتش‌پرست در کلام فصحا دیده نشد. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||بمعنی مطلق کافر بلکه بت‌پرست استعمال کرده‌اند. (آنندراج):
نتوان کم ز پیر ترسا بود
میرد از کف صنم برون ندهد.
نظیری (از آنندراج).
||(اصطلاح صوفیان) نزد صوفیه مرد روحانی را گویند که صفات ذمیمهٔ نفس امارهٔ او متبدل شده باشد و بصفات حمیده گراییده گردد. و نیز ترسا بمعنی مرد موحد آمده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||پیالهٔ شراب. (مجموعهٔ مترادفات).

ترسائی. [تَ] (حامص) مسیحیت. عیسویت. نصرانیت: و اندر روم ملکی بود نام او الیانوس و از اهل قسطنطین بود بر دین ترسائی و دین خویش را دست بازداشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و آن ملوک روم بر دین عیسی بودند و ترسائی همی کردند و شریعت انجیل بپای همی داشتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و دین عرب رها کرده بود و دین ترسائی گرفته. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
تأویل در سیه شب ترسائی
شمع و چراغ عیسی و شمعونست.
ناصرخسرو.
و این یوسانوس چون باز با قسطنطیه رسید کیش ترسائی تازه گردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۱).
به آگاهی مرد یزدانشناس
به ترسائی عقل صاحب‌قیاس. نظامی.
||(ص نسبی) منسوب به ترسا. (ناظم الاطباء).

ترسابادی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به ترس‌آباد. رجوع به ترس‌آباد شود.

ترسابادی. [تَ] (اِخ) ابومحمد. رجوع به ابومحمد... شود.

ترسابچه. [تَ بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) طفل نصرانی. (ناظم الاطباء). پسر نصرانی که آتش‌پرست‌اند (؟) و دین عیسی. (آنندراج). بچهٔ ترسا:
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد.
حافظ.
و رجوع به ترسازاده شود. ||(اصطلاح صوفیان) نزد صوفیه وارد غیبی را گویند که بر دل سالک فرودآید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح سالکان، ترسابچه، مرشد کامل و پیر مکمل را گویند و وجه تسمیهٔ مرشد کامل به ترسابچه به آن معنی که در ولادت معنی نسبت کامل او بکامل دیگر که متصف بصفت ترسایی و تجرد و انقطاع بوده باشد میرسد و آن کامل را باز بکاملی دیگر بطناً عن بطن که طریق اولیاءالله تا سلسلهٔ منتهی بحضرت رسالت‌پناه محمد مصطفی علیه‌الصلوةوالسلام می‌شود علم وراثت جز به این طریق میسر نمی‌گردد. (آنندراج). جاذبهٔ ربانی و جالبهٔ روحانی را ترسابچه خوانند. بعضی واردی را که از عالم ارواح بقلوب و نفوس بطریق غلبه و استیلا فائض گردد و همه را مشغول سازد و از تفرقهٔ نفوذ خلاصی دهد ترسابچه گویند. شاعر گوید:
ترسابچه‌ای دیدم زنار کمر کرده
صد معجزهٔ عیسی بیدرس ز بر کرده
ترسابچه‌ام افکند از زهد به ترسایی
زین پس من و زناری در دیر به تنهایی.
و بعضی گویند ترسابچه عبارت از وارد غیبی است که بر دل سالک فرودآید، و بمعنی مرد موحد نیز آید. فرخی گوید: [2]
ترسابچه‌ای کز می جامش خبرم نیست
خواهم که برم نام، ولی آن جگرم نیست.
عطار گوید:
ترسابچه‌ای تا گه‌قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هرکه نشان دارد دل بر سر و جان دارد
ترسابچه آن دارد، دیوانه از آنم کرد...
(از فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۱۰۸).

ترسابلاغ. [تَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشتبیل که در بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه و ۱۹هزارگزی خاوری اشنویه و هزارگزی خاور راه ارابه‌رو آغبلاغ

---

۱ - غلط بودن ترسایان مورد تردید است، چه آوردن «ی» هنگام جمع بستن کلمه‌های مختوم به الف و «و» (مصوت) قاعدهٔ مطردی در زبان فارسی است.
۲ - تصور نمی‌رود ترسابچه در شعر فرخی معنی عرفانی داشته باشد.

قرار دارد. دامنه و سردسیر است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترساجامه. [تَ مَ / مِ] (اِ مرکب) جامهٔ ترسا. چادر ترسا. جامهٔ زرد و کبود:

نوک پیکانها چو در هم خانهٔ عیسی رسید
چرخ ترساجامه را دجال اعور ساختند.
خاقانی.

و رجوع به جامهٔ ترسا و چادر ترسا ذیل ترکیبات «ترسا» شود.

ترسازاده. [تَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) ترسابچه. (آنندراج):

حریف آن مسیحامشربم کز ساغر عشرت
به ترسازاده‌ای نوشد شراب پرتگالی را.
فیضی (از آنندراج).

و رجوع به ترسابچه شود.

ترسا شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) نصرانی شدن. به دین مسیح درآمدن. تنصر: چون بهرام‌بن هرمز به پادشاهی بنشست همه عمال هرمز را بجای گذاشت و نعمان‌بن منذر را بملک عرب دست بازداشت و نعمان ترسا شده بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

وگر پوشم این نامداران همه
بگویند کاین شهریار رمه
نگر کز پی چیز ترسا شدست
که‌اندر میان چلیپا شدست. فردوسی.
دگر گفت کاین شهریار جهان
همانا که ترسا شد اندر نهان. فردوسی.
مبادا کسی از نیاکان خویش
گزیده‌نیاکان و پاکان خویش
گذارم به دین مسیحا شوم
نگیرم بخوان باژ و ترسا شوم. فردوسی.

ترساگردانیدن. [تَ گَ دَ] (مص مرکب) مسیحی گردانیدن کسی را. کسی را به کیش نصاری درآوردن.

ترسان. [تَ] (نف، ق) خائف. (ناظم الاطباء). ترسنده. در حال ترسیدن. بیم‌زده. هراسان:

مباشید ترسان ز تخت و کلاه
گشاده‌ست بر هر کسی بارگاه. فردوسی.
نشست از بر تازی اسب سمند
همی تاخت ترسان ز بیم گزند. فردوسی.
شنیدم سخنهای ناسودمند
دلم نیست ترسان ز بیم گزند. فردوسی.
دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو
گر نکردیش بدان زلفک چون زنگی بیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹).

در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد او است از ثواب و ترسانست از بدی حساب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲). خواجه بونصر مشکان سخت ترسان می‌بود. (تاریخ بیهقی).

از آن ترس کو از تو ترسان بود. اسدی.
گر مار نه‌ای، مردمی، از بهر چراند
مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا؟
ناصرخسرو.

موسی ترسان از پیش مادر بیرون آمد. (قصص ص ۹۲). چو پیوسته ترسان بود و از هر چیزی گریزان. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

عجب ترسانم از هر ماده‌طبعی
اگرچه مبدع فحلم درین فن. خاقانی.
نیک ترسانم از فساد جهان
مهر کار از صلاح بفرستد. خاقانی.
گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب از آنک
عدل او ماری ز چوب سرشبان انگیخته.
خاقانی.
ز غم ترسان به هشیاری و مستی
چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی.
نظامی.

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و هنوز از عقوبتش ترسان. (گلستان).

دلش داد گویندهٔ راه‌بین
که ترسان بود مرد کوتاه‌بین. امیرخسرو.

آنچه فخرالدوله از آن خائف و ترسان بود از او بکفایت کرد. (تاریخ قم ص۸).

ترسان. [تَ رَ] (اِخ) رجوع به ترسانی شود.

ترسان. [تْـرِ / تِ رِ] (اِخ)[1] نویسندهٔ فرانسوی که به سال ۱۷۰۵ م. در مان[2] متولد شد و داستانهای فراوانی از قرون وسطی به رشتهٔ تحریر در آورد و بعضویت آکادمی فرانسه نائل گشت و به سال ۱۷۸۳ درگذشت.

ترساندر. [تِ] (اِخ)[3] یکی از اشخاص عمدهٔ ولایت ارخمن[4] یونان که معاصر هردوت بود و تاریخ‌نویس یونانی مطالبی از وی نقل کرده‌است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۸۳۹ شود.

ترساندن. [تَ دَ] (مص) ترسانیدن. تهدید. ارهاب. بیم دادن:

به لشکر بترسان بداندیش را
به ژرفی نگه کن پس و پیش را. فردوسی.
همی کودکی بی‌خرد داندم
بگرز و بشمشیر ترساندم. فردوسی.
کردندوعدهٔ دیگری زین به نیامد باورش
از غدر ترساند همی پرغدر دهر کافرش.
ناصرخسرو.
از کرم دان آنکه میترساندت
تا بملک ایمنی بنشاندت. مولوی.
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آن را که می‌ترسانی از باران.
سعدی.
از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش. سعدی.

ترسان‌دل. [تَ دِ] (ص مرکب) هراسان. بیم‌زده. خائف. آنکه دلش ترسیده باشد:

چو از خنجر روز بگذشت شب
همی تاخت ترسان‌دل و خشک‌لب.
فردوسی.

ترسان شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) بیمناک شدن. خائف شدن:

کودکان اول ببانگ زندگان ترسان شوند
چون برآید روزگاری طبع در هیجا شود.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۳۲).

ترسانک. [تَ نَ] (اِ مرکب) مَتْرَس خرمن و مزرعه و باغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مَتْرَسک.

ترسان گشتن. [تَ گَ تَ] (مص مرکب) خائف شدن. ترسیدن. مرعوب گشتن. ترسان شدن:

ز هر دو غریوی برآمد که کوه
بدرّید و گشتند ترسان گروه. فردوسی.

ترساننده. [تَ نَنْ دَ / دِ] (نف) بیم‌کننده. ذامر. متهدد. موحش. ترس‌آور. رعب‌انگیز. ||نذیر: برانگیخت او را در حالی که بود چراغ نوردهنده و بشارت‌دهنده و ترساننده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۸).

ترسان و لرزان. [تَ نُ لَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) مرعوب. وحشت‌زده و مضطرب. بیمناک. خائف.

ترسانة. [تَ نَ] (معرب، اِ) معرب دارسنا[5]ی ایتالیایی است که آن هم از دارالصناعة گرفته شده‌است. (دزی ج ۱ ص۱۴۵). ترسخانة. مستودع الذخائر و ادوات الحرب. (المنجد). معمل المراکب (دخیلة). (المنجد). جرجی زیدان آرد: دارالصناعة آنرا گویند که ما امروز ترسانه یا ترسخانه گوییم و ترسانه یا ترسخانه از این کلمه نقل شده است. هنگامی که فرنگیان، بلاد عرب را گشودند ازجمله چیزها که از آنان اقتباس کردند کشتی‌سازی بود، چنانکه عربها نیز آنرا از اسلاف آنان اقتباس کردند و اسپانیائیها دارالصناعة را «دارسنه»[6] نامیدند و دیگر اروپائیان آنرا از ایشان گرفتند تا آنکه این کلمه بصورت منحوت «آرسنال»[7] درآمد، سپس عرب آنرا از طریق

---

1 - Tressan, Louis de La Vergne (comte de).
2 - Mans. 3 - Thersandre.
4 - Orchomène [ko].
5 - Darsena. 6 - Darcinah.
7 - Arsenal.

ترکیه از اسپانیائیها گرفته و آنرا ترکی پنداشته و به ترسخانه یا ترسانه[1] معرب کردند، و بهتر است دارالصناعة خوانده شود. (از تاریخ تمدن اسلام ص ۱۶۱). و رجوع به ترسخانه شود.

ترسانی. [تَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به ترسان که بگمان من قریه‌ای است از قرای حمص. (سمعانی).

ترسانیدن. [تَ دَ] (مص) خائف کردن و سبب ترسیدن شدن. وعدهٔ بد دادن و خوف و بیم وارد آوردن. (ناظم الاطباء). ترساندن. تهدید کردن. بیم کردن. تحذیر. هراسانیدن. اخافه. ارهاب. اذعار. تهدید. تهدد. ترهیب. بیم دادن. تخویف. تهویل: زن درحال رقعتی نبشت و حال بازنمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در غزی افتاد که کسان دیگر بترسانیده بودند وی را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۱). و امیر خالی کرد با عبدوس گفت نیک جهد کردی تا آلتونتاش را در توانستیم یافت که وی را نیک ترسانیده بودند... اما بدان نامه بیارمید. (تاریخ بیهقی).

ترسانیده. [تَ دَ / دِ] (ن‌مف) مرعوب.

ترسایان. [تَ] (اِ) ج ترسا. مسیحیان. پیروان دین مسیح: یکی گروه آنند که گویند صانع یکی بیشست، چون ترسایان. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص ۳۱). و دیگر صنف ترسایان‌اند که گویند که خدا سه است و هر سه یکی است. (جامع الحکمتین ص ۳۲). هر گروهی به پیغامبری بیستادندی چنین که ایستاده‌اند که ترسایان بر پنج روز ایستاده‌اند. (جامع الحکمتین ص۱۶۵). اهل‌الکتاب؛ جهودان و ترسایان. (ترجمان القرآن).

ترسایی. [تَ] (حامص) رجوع به ترسائی شود.

ترس‌استودان. [تَ اُ] (اِ مرکب) دعا و زند و پازند خواندن فارسیان است سه روز بر سر دخمهٔ میت، بواسطهٔ آنکه گویند چون روح از قالب مفارقت نماید سه شبان‌روز ترس و بیم بسیار است. لهذا در این سه شبانه‌روز بر سر دخمهٔ او نسک خوانند تا روح او از آن ایمن گردد. و معنی ترکیبی این لغت خوف قبر است، چه ترس بمعنی خوف و بیم باشد، و استودان دخمه و مقبره را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). خواندن دعا و زند و پازند تا سه روز پس از مرگ کسی بر سر دخمهٔ گور آن. (ناظم الاطباء). و ستودان نیز آمده، اصلش استخوان‌دان است. (انجمن آرا) (آنندراج). در بندهش (فصل ۲۸ بند ۱۸) آمده: «در روزها و شبهایی که هنوز روح در زمین بسر می‌برد و بواسطهٔ دیو ویزرش (در اوستا ویزرشَ)[2] در بیم و هراس و معذب است، دیو ویزرش بر در ذوزخ آرام دارد. این روزها و شبها عبارتست از سه روز و سه شب که بنابه آیین مزدیسنا روان پس از فوت در سر بالین مرده می‌ماند و در روز چهارم از جسد مرده جدا شود. (حاشیهٔ برهان چ معین از یشتها ج ۲ ص۱۶۲).

ترسبزه. [تَ سَ زَ / زِ] (اِ مرکب) سبزهٔ تر. قصیل:

چون اسب ترا سخره گرفتند یکی دان
خشک‌آخر و ترسبزه چو[3] در بند چرایی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۳۵).

ترست. [تِ رِ] (اِ) یک نوع اندازه‌ای. (از ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||عدد سیصد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس) (شعوری ج ۱ ورق ۲۹۷ ب). ||نورد جولاهگان. (ناظم الاطباء).

ترستنسون. [تُ تِ سُنْ] (اِخ)[4] لنارت. ژنرال سوئدی که به سال ۱۶۰۳ م. در تُرْسْتِنا متولد شد و با فتوحاتی که در جنگهای سی‌ساله کرد مشهور گشت و به سال ۱۶۵۱ درگذشت.

ترستوج. [تَ رِ] (اِ) مولوس بارباتوس[5]. نوعی ماهی. (دزی ج ۱ ص۱۴۵). طرستوج. طریغلا. رجوع به طرستوج شود.

ترسخ. [تَ سُ] (اِخ) قریه‌ای است بین باکسایا و بندنجین و از اعمال بندنجین است و در آنجا نمکزار وسیعی است. بیشتر نمک بغداد از آن‌جاست. (از معجم البلدان).

ترسخانة. [تَ نَ] (معرب، اِ) مصریان درسنای ایتالیایی را که آن هم از دارالصناعه، یعنی زرادخانه گرفته شده است، تغییر داده ترسخانة درست کرده‌اند. (دزی ج ۱ ص۱۴۵). و رجوع به ترسانة شود.

ترسخن. [تَ سُ خَ] (ص مرکب) خوش‌بیان. شیرین‌زبان. فصیح. ترزبان:

ای ترسخن چرب‌زبان زآتش عشقت
من آب شدم آب ز روغن چه نویسد؟
خاقانی.

رجوع به تر و ترزبان و ترزفان شود.

ترس خوردن. [تَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بیم داشتن. هراسان شدن. ترسان بودن:

سپهدار بد آنقدر ترس خورد
که پیش از عنان تافتن جان سپرد.
ملاطغرا (از آنندراج).

ترسخی. [تَ سُ] (ص نسبی) منسوب به ترسخ که قریه‌ای است از نواحی بغداد. رجوع به ترسخ و مادهٔ بعد شود.

ترسخی. [تَ سُ] (اِخ) عثمان‌بن مردک الترسخی، مکنی به ابوعبدالله. وی در بغداد اقامت جست و بدانجا مؤذن بود و از ابوبکر احمدبن علی الطریثیثی و ابومنصور محمدبن احمدبن علی الخیاط المقری روایت کند و ابوسعد از وی حدیث نوشت. وی پس از سال ۵۳۷ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

ترس دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) بیم دادن. متوحش ساختن. ترساندن. ترسانیدن. رجوع به ترس و دیگر ترکیبات آن شود.

ترس داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) بیم داشتن. هراسناک بودن. وحشت داشتن:

ترس چاه و غم جان دارم و زین هر دو سبب
بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند.
خاقانی.

ندارم ز کس ترس در هیچ کار
مگر زآن کسی، کو بود ترسکار. نظامی.

ترسک. [تَ سُ] (اِ) سنگریزه در گل که در میان نهر آب و اطراف نهر بسیار صلب و محکم شده که با کلنگ فولاد آنرا می‌شکنند و بعضی از آن را سنگ آسیا می‌سازند و بسیار دوام می‌کند، و آنچه بسیار صلب و محکم نشده و زود می‌شکند آنرا شُکُج گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).

ترسکار. [تَ] (ص مرکب) کسی که از خدا می‌ترسد. مقدس و پارسا. (ناظم الاطباء). خاشع. متقی. ترسنده از خدا. ترسگار:

یکی جامهٔ ترسکاران بخواست
بیامد سوی داور داد راست
نیایش همی کرد خود با پدر
بدان آفرینندهٔ دادگر. فردوسی.

دگر آنکه گفتی تو ای دلربای
که‌من ترسکارم ز کیهان‌خدای
که‌گفتت که من نیستم ترسکار
نیم از گنه عاجز و شرمسار؟ فردوسی.

تا غمگن و شادان بود زآن ترسکاران پارسا.
ناصرخسرو.

ندارم ز کس ترس در هیچ کار
مگر زآن کسی کو بود ترسکار.
نظامی.

و گفت مردمان تا ترسکار باشند بر راه باشند و چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند. (تذکرةالاولیاء عطار). گفتند چونست که ما هیچ ترسنده نمی‌بینیم؟ گفت اگر شما ترسنده بودی ترسکاران از شما پوشیده نبودی که ترسنده را نبیند مگر ترسنده و ماتم‌زده، ماتمزدگان را تواند دید. (تذکرةالاولیاء عطار). یکی گفت در گوشه‌ای نشینم از کسب کردن چه گوئی؟ گفت از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که بکسب محتاج شده. (تذکرةالاولیاء عطار).

همه جا ترس خویش یارم دار

---

1 - Tarsanah. 2 - Vizaresha.
۳ - ن‌ل: چه.
4 - Torstensson [Ténson], Lennart.
5 - Mullus barbatus.

بر در خویش ترسکارم دار.
امیرخسرو (از آنندراج).
||خائف. ترسنده. ترسو:
چنان‌چون بود مردم ترسکار
برآید بکام دل مرد کار. فردوسی.
از آن گریه و زاری شهریار
شدند آن همه لشکرش ترسکار. فردوسی.
گرفتندلختی در آنجا قرار
ز میل محیطی همه ترسکار. نظامی.

ترسکاری. [تَ] (حامص مرکب) ترس از خدا و تقوی و پرهیزگاری. (ناظم الاطباء):
گه‌از آزمودن سخن‌گستری
گه‌از ترسکاری حدیث آوری.
شمسی (یوسف و زلیخا).
سر از عالم ترسکاری برآر
بترس از کسی کو نشد ترسکار. نظامی.
فضایل پسندیده و سیرت عادله و پرهیزکاری و ترسکاری شعار و دثار او بود. (تاریخ قم ص۶). بعلم و ورع و ترسکاری و... راجح آمده. (تاریخ قم ص ۹). ||رهبانیت. (مهذب الاسماء).

ترس کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) بیم کردن. وحشت کردن:
نه خوفی از اثر آه خسته‌ای خوردی
نه ترسی از گذر اشک سایلی کردی.
عماد فقیه (از آنندراج).

ترس کوودو. [تُرْ رِ کــــو وِ دُ] (اِخ)[1] لئوناردو. ریاضی‌دان و مهندس اسپانیولی که بسال ۱۸۵۲ م. در سانتا کروز[2] بدنیا آمد و در تهیهٔ ماشین حساب و ماشین خودکار حساب نتایج درخشانی بدست آورد و در سال ۱۹۳۶ درگذشت.

ترسگار. [تَ] (ص مرکب) ترسکار. رجوع به ترسکار شود.

ترسگاری. [تَ] (حامص مرکب) ترسکاری. رجوع به ترسکاری شود.

ترسگین. [تَ] (ص مرکب) خائف از خدا. متقی. زاهد. ||خائف. ترسنده. بیمزده. وحشت‌زده:
کی مار ترسگین شود و گربه مهربان
گرموش، ماژوموژ کندگاه درهمی.
(منسوب به رودکی).

ترسل. [تَ رَسْ سُ] (ع مص) به‌آهستگی خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آهسته و پیدا خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به‌آهستگی سخن گفتن. (از اقرب الموارد). ||آهستگی و گرانباری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترفق و تمهل. (اقرب الموارد) (المنجد). ||گشادن دو پای خویش بر ستور هنگام سواری و افکندن جامه‌ها بر پاهای خود. ||امربع نشستن و افکندن جامه بر روی پاها و پیرامون خود. (از المنجد). ||رسالتها انشا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). انشاء کردن. (دهار). نامه و رسالت ساختن از خود. (منتهی الارب). انشاء رساله. (از المنجد). ||دعوی رسالت کردن. (از المنجد) (آنندراج). ||از فروع علم انشاء است، و آن علمی است که در آن نکات احوال نویسندهٔ نامه و گیرندهٔ آن ذکر شود از جهت ادب و اصطلاحات مخصوص و مناسب هر طایفه، و از جهت عباراتی که باید از آنها احتراز کرد مانند احتراز از دعای زنان بدین جمله: ادامه الله سبحانه و تعالی حراستها، بعلت بودن لفظ «حر» و «است» و نیز احتراز از ذکر لفظ قیام در این ترکیب: الی قیام الساعة، و امثال اینها. (از کشف الظنون). و رجوع به انشاء و نامه‌نگاری شود: مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو سخن و ترسل ولیکن سخت بی‌ادب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۳). مردی فاضل است در نجوم و طب و ترسل. (چهارمقاله).
چون بحتری و اصمعی و جاحظ و صابی
هر یک گه شعر و ادب و فضل و ترسل.
عبدالواسع جبلی (دیوان ص۲۴۶).
||(اِ) بهار عجم نوشته که ترسل مکاتیب که برای اطفال بهم چسپانده دهند تا سواد روشن گردد. (آنندراج). کتاب نظم و نثر که بخطوط مختلف نوشته شده به اطفال دبستان تعلیم کنند تا از هر قسم خط مطلع گردند. (ناظم الاطباء):
رحل خطش را ز دور چهره مصحف در کنار
وز سر زلف خم‌اندرخم ترسل در بغل.
اشرف (از آنندراج).

ترسم. [تَ رَسْ سُ] (ع مص) نشان چیزی بنگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). نشان سرای جستن و نظر کردن بسوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به سرای درنگریستن و نشانهای آنرا نظر کردن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||نظر کردن. بنا کُنده و کَنده که کجا بنا یا کنده شود. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||درس دادن و بیاد آوردن: ترسم هذه القصیدة؛ یعنی درس بگو آنرا و بیاد آر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تذکر چیزی. (از المنجد).

ترسم. [تَ سُ] (ع اِ) ترشم. نام سهلی است. (دزی ج ۱ ص۱۴۵).

ترسناک. [تَ] (ص مرکب) مخوف و خوفناک و خطرناک و هولناک. (ناظم الاطباء). ||بیمناک. هراسناک. وحشتناک. خائف: و پارسیان از وی سخت ترسناک بودند و هرگاه رجوع به بهرام کردندی و شکایتی نمودندی ایشان را تسکین دادی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۸).
پیل شاهی است لیک باهیبت
همه کس ترسناک از این صولت. سنائی.
بدل گفت آن به که شیری کنم
در این ترسناکان دلیری کنم. نظامی.
توانگر که باشد زرش زیر خاک
ز دزدان بود روز و شب ترسناک. نظامی.
برآسود بر خاک از آن ترس و باک
غم و درد برد از دل ترسناک. نظامی.
نمایم از هجوم عرب ترسناک
ز بسیاری وحش صحرا چه باک؟
هاتفی (از آنندراج).
و رجوع به ترس و ترسناکی شود.

ترسناکی. [تَ] (حامص مرکب) خوف و بیم و ترس و خطرناکی و وحشت. (ناظم الاطباء):
سه ماه از ترسناکی بود بیمار
نخفتی هیچ شب زاندوه و تیمار. نظامی.

ترسناکی کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) وحشت کردن. بیمناک شدن:
بدرگاه من پای خاکی کنی
ز جوشیدنم ترسناکی کنی. نظامی.

ترسندگی. [تَ سَ دَ / دِ] (حامص) توهم و تخوف و وحشت. (ناظم الاطباء).

ترسنده. [تَ سَ دَ / دِ] (نف) آنکه ترس و خوف دارد. (از ناظم الاطباء). خائف. ترسکار: گفتند چونست که ما هیچ ترسنده نمی‌بینیم، گفت اگر شما ترسنده بودی... (تذکرةالاولیاء عطار). ||جبان و کم‌جرئت. (ناظم الاطباء):
ز دانا بود شاه با ترس و باک
ز ترسنده مردم برآید هلاک. فردوسی.
بترسید شیروی و ترسنده بود
که در چنگ ایشان یکی بنده بود. فردوسی.
کند هر یک آیین ترس آشکار
نیاید ز ترسندگان هیچ کار. نظامی.

ترسنده شدن. [تَ سَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) بیمناک شدن. وحشت‌زده شدن. خائف شدن:
ترسنده از آن شدم که ناگاه ز جان
بی وصل لبت کنیم قالب خالی. سعدی.
— ترسنده‌دل شدن؛ متوحش شدن: لشکر شاه از آن زنگیان ترسنده‌دل شدند و همچنان جنگ میکردند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و رجوع به ترسنده شود.

ترسو. [تَ] (ص نسبی) (از: «ترس» + «و»، ظاهراً علامت کثرت) جبان و صاحب جبن و کم جرئت. (ناظم الاطباء). پرترس. بسیارترس. در تداول عوام، بزدل آنکه از هر چیزی کوچک و مختصر ترسد.

1 - Torrès Quevedo.
2 - Santa Cruz.

ترسو. [تُ] (اِخ) دهی در کلارستاق. رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۸ و ترجمهٔ وحید ص۱۴۶ شود.

ترس و باک. [تَ سُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) وحشت. بیم. خوف.
- بی ترس و باک؛ بی‌ترس و بی‌باک. خالی از وحشت و بیم:

که تاگیتی از هر بدی پاک کرد
جهان جمله بی‌ترس و بی‌باک کرد.
فردوسی.

ترس و بیم. [تَ سُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ترس و باک. خوف و هراس. و رجوع به ترس و «ترس و باک» شود.

ترس ودراس. [تُرْ رِ دِ] (اِخ)[1] شهری است در پرتغال که بر شمال لیسبون واقع است و ۸۶۰۰ تن سکنه دارد. ولینگتون[2] در سال ۱۸۱۰ م. برای تصرف لیسبون آنرا تبدیل به قلعهٔ نظامی کرد.

ترسوس. [تَ] (اِخ) نام باستانی تونس. (از فهرست نخبة‌الدهر دمشقی).

ترسوس. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای در سیلیسای صغیر، نزدیک آدنه. رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۲۷۷ و یشتها ج ۱ ص۴۰۹ و طرسوس شود.

ترس و لرز. [تَ سُ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خوف و هراس. اضطراب و بیم: با هزار ترس و لرز آن شب را در مقابل گلولهٔ توپ دشمن صبح کردیم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترسه. [تَ سَ / سِ] (اِ) قسوت واهمه. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترسه. [تُ سَ / سِ] (اِ) قوس قزح. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (اوبهی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آژفندا ک. (ناظم الاطباء). آنرا تربه و تریسه و سرویسه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).

ترسة. [تِ رَ سَ] (ع اِ) ج تُرْس، بمعنی سپر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

ترسة. [تِ سَ] (ع اِ) لاک پشت. (دزی ج ۱ ص ۱۴۴). || نوعی ماهی پهن و شبیه سپر که کروکودیلهای کوچک را میخورد. (دزی ایضاً).

ترسه. [تَرْ رَ سَ] (اِخ) از قریه‌های الش است از توابع طلیطله در اندلس. (مراصد) (از معجم‌البلدان).

ترسه. [تَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات است که در بخش مینودشت شهرستان گرگان و در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری مینودشت و ۳هزارگزی دوزین قرار دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و ارزن و لبنیات و حبوب و ابریشم است. شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و شال است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۹[3] و ترجمهٔ وحید ص۱۷۲ شود.

ترسی. [تَ] (اِ) ترسا. مؤلف انجمن‌آرا آرد: بعضی لغات را که مختوم به الف است اماله نموده با قوافی یایی قافیه کرده‌اند و بالعکس چنانکه بنت کعب رابعهٔ قزداری که از متقدمین شعرا و معاصر رودکی بخارایی است ترسا را ترسی ساخته و با مأوی و مانی قافیه کرده چنانکه گوید:

ز بس گل که در باغ مأوی گرفت
زمین رنگ ارتنگ مانی گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود
بنفشه مگر دین ترسی گرفت.

(از انجمن‌آرا) (از آنندراج).
و رجوع به ترسا شود.

ترسی. [تُ] (ص نسبی) هر چیز که بصورت سپر مشابه باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). منسوب به ترس که سپر باشد و سپرمانند. (ناظم الاطباء). || (اِ) نام غضروفی باشد از غضروفهای حنجره که به لمس در زیر زنخدان پیدا باشد، و آنرا درقی نیز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تُراس شود.

ترسی. [تَرْ رَ سی ی] (ع ص نسبی) منسوب به تَرَّسة. (از معجم البلدان). و رجوع به مادهٔ بعد و تَرَّسة شود.

ترسی. [تَرْ رَ سی ی] (اِخ) رجوع به ابن قطاع و معجم البلدان ذیل تَرَّسة شود.

ترسی. [تُ] (اِخ)[4] از رجال سیاسی و دولتی فرانسه بود که در سال ۱۶۶۵ م. در پاریس متولد شد و در جنگ جانشینی اسپانیا و قرارداد با اتریش موقع خاصی بدست آورد. به سال ۱۷۴۶ درگذشت.

ترسی. [ ] (اِخ) شیخ عبدالرحیم الترسی قادری. از خلفای اشرف‌زادهٔ رومی است که به سال ۹۱۶ هـ.ق. درگذشت. او راست دیوان الالهیات ترکی. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص۵۶۳).

ترسی. [ ] (اِخ) عبداللطیف‌بن ابی‌طاهر احمدبن محمدبن هبةالله الهاشمی الصوفی بغدادی، معروف به ترسی. پس از سال ۶۱۵ هـ.ق. در اشبیلیه درگذشت. از تصانیف اوست: ۱ - الدلیل فی‌الطریق من اقاویل اهل التحقیق. ۲ - نزهةالناظر فی مناقب الشیخ عبدالقادر گیلانی. (از اسماء المؤلفین ج ۱ص ۶۱۴).

ترسیاب. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان اهلرستاق که در بخش مرکزی شهرستان آمل و در ۱۵هزارگزی باختر آمل و هزارگزی باختر شوسهٔ آمل به محمودآباد قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هراز و فاضل‌آب طالش‌پل و محصول آن برنج و کنف و مختصری غلات است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۲ شود.

ترسیان. [ ] (اِخ) ترسیان و ایغور، از اقلیم ششم و پنجم و در نصف شرقیه قرار دارند. و رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص۲۵۶ شود.

ترسیپ. [تِ] (اِخ)[5] یکی از رسولان اسکندر به داریوش. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ شود.

ترسیدن. [تَ دَ] (مص) خوف داشتن و خوف کردن و بیم داشتن و بیم کردن و جرئت نکردن و جبن کردن. (ناظم الاطباء). وجل. تهیّب. بیم کردن. هراسیدن. اندیشیدن. باک داشتن:

بتا، نگارا، از چشم بد بترس و مکن[6]
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنام؟ شهید.
یشک نهنگ دارد، دل را همی شخاید
ترسم که ناگوارد، کایدون نه خرد خاید.
رودکی.
کسی کاندر آبست و آب آشناست
از آب ار چو آتش بترسد سزاست.
ابوشکور.
فاش شد نام من بگیتی فاش
من بترسم ز جنگ و از پرخاش.
طاهربن فضل چغانی.
تو چه پنداریا که من ملخم
که بترسم ز بانگ سینی و تشت. خسروی.
ساده‌دل کودکا، مترس اکنون
نز یک آسیب خر فگانه کند. ابوالعباس.
که شیری نترسد ز یک دشت گور
ستاره هزاران نتابد چو هور. فردوسی.
سپاهش بترسید از بیم شاه
گرفتند ترکان همه کوه و راه. فردوسی.
از آن راز بیرون نیارم همی
که بر جان بترسم که آرم غمی. فردوسی.
چو او را برزم اندرون دیدمی
همیشه ازین روز ترسیدمی. فردوسی.
ای بچهٔ حمدونه غلیواژ، غلیواژ

---
1 - Torrès Védras.
2 - Wellington.
۳ - رابینو این کلمه را بفتح تا و سین آورده است.
4 - Torcy. 5 - Thersippe.
۶ - ن‌ل: بترس و بترس.

ترسم بربایدْت بطاق اندرجه.[1] لبیبی.
ترسی که کسی نیز دل من برباید
کس دل نرباید به ستم چون تو ربایی.
منوچهری.
چو باز دانا، کو گیرد از حباری سر
بگرد دم بنگردد[2] بترسد از پیخال. زینبی.
از آن ترسم که فردا رخ خراشی
که چون من عاشقی را کشته باشی.
(ویس و رامین).
از پادشاهان ترسیدن همی صورت نبندد. (کلیله و دمنه). یا دینداری بود که از عذاب بترسید یا کریمی که از عار اندیشید. (کلیله و دمنه).
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کاین ره که تو میروی بترکستان است.
سعدی.
از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ. سعدی.
نالم و ترسم که او باور کند
از ترحم جور را کمتر کند. مولوی.
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما.
حافظ (از آنندراج).
ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سرنهفته بعالم سمر شود.
حافظ (ایضاً).
کند پوشیده‌رخ مه را نظاره
که ترسد بیندش چشم ستاره. جامی.
— ترسیدن چشم و دیده از چیزی؛ نفرت کردن چشم از دیدن وی. (آنندراج).

ترسیدنی. [تَ دَ] (ص لیاقت) وحشتناک. رعب‌انگیز. ترس‌آور.

ترسیده. [تَ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) مرعوب. وحشت‌زده:
چونست زهره، چون رخ ترسیده
مریخ همچو دیدهٔ شیر نر. ناصرخسرو.

ترسیده‌کار. [تَ دَ / دِ] (ص مرکب) ترسیده کار. کسی که بترساند و ترس‌دهنده. (ناظم الاطباء).

ترسیده گار. [تَ دَ/دِ] (ص مرکب) رجوع به ترسیده کار شود.

ترسیرا. [تِ] (اِخ)[3] ترسیره. جزیره‌ای در مجمع‌الجزایر آسور[4] است که ۹۴۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن آنگارا[5] است. و شراب و میوه محصول آنجاست. و رجوع به ترسیره و قاموس الاعلام ترکی شود.

ترسیره. [تِ سی رِ] (اِخ) ترسیرا. رجوع به ترسیرا شود.

ترسیع. [تَ] (ع مص) تباه شدن چشم. (زوزنی). دردمندی نیام چشم و برچفسیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تباه شدن کنج چشم. (از اقرب الموارد). بهم چسبیدن پلکهای چشم. (از المنجد). ||دوال را شکافته و در آن دوال دیگر داخل کردن جهت بندش چیزی، چنانکه در مصاحف میباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اقامت کردن مرد در منزل و خارج نشدن از آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مهره بستن به پا یا دست کودک جهت دفع چشم. ||فاسد شدن اندام و استرخاء آن. (از المنجد).

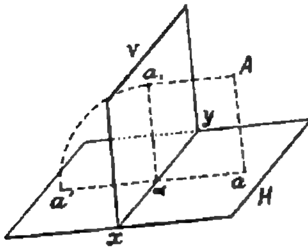
ترسیغ. [تَ] (ع مص) فراخ گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراخ گردانیدن زندگی. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||دو سخن را بهم آوردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تلفیق بین کلام. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تر کردن باران زمین را تا به رسغ رسیدن آب باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تر کردن باران زمین را و آنقدر زیاد شدن که تا به رسغ چهارپا برسد. (از المنجد).

ترسیل. [تَ] (ع مص) بسیارشیر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیاررِسْل گردیدن‌قوم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). یعنی شیر مواشی آنان (قوم) فراوان شدن. (از متن اللغة). ||هموار و آرمیده و پیدا خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ترتیل و تأنی در قرائت. رجوع به ترتیل شود. ||شیر دادن شتر بچگان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). شیر دادن. (ناظم الاطباء).

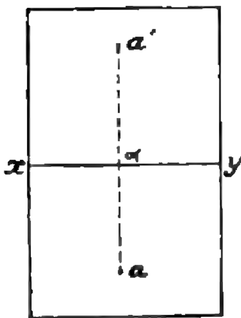
ترسیم. [تَ] (ع اِ) ملازمان تمغادار، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

ترسیم. [تَ] (ع مص) جامه بخط کردن. (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). جامه را مخطط کردن. (آنندراج). مبالغهٔ رَشم. (زوزنی). ||نشانه کردن و نیک نوشتن. (آنندراج). نشان گذاشتن و نقش کردن. (فرهنگ نظام). ||گماشتن ناقه را چنانکه بر زمین اثری بگذارد. (از اقرب الموارد). ||گماشتن ترسیم را، لغت مغربی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خطوط خفیه کشیدن. (از متن اللغة).

ترسیمی. [تَ] (ص نسبی)[6] منسوب به رسم و ترسیم. تشریحی. توصیفی. رجوع به رسم و ترسیم و ترکیب زیر شود.
— هندسهٔ ترسیمی؛[7] یکی از فصول علم هندسه، و واضع آن موتژ[8] است. و مقصود از این هندسه مشخص کردن شکل فضائی است با تصویرهای آن در روی سطح مستوی یا صفحه. برای این کار دستگاه دو صفحه عمود بیکدیگر را بکار میبرند یکی از این دو صفحهٔ افقی است که معمولاً بموازات صفحهٔ افق فرض میشود. دیگری قائم که عمود بر صفحهٔ اول است و آنها را صفحات تصویر گویند. در این دستگاه هر نقطه بوسیلهٔ دو تصویر افقی و قائم نمایش داده میشود، و سایر اشکال هندسه با تصویرهای افقی و قائم آنها مشخص خواهد شد. از این جهت هر شکل دارای دو تصویر افقی و قائم خواهد بود. محل برخورد دو صفحهٔ افقی و قائم یاد شده را خط‌الارض گویند. در این هندسه ارتفاع هر نقطه فضائی، فاصلهٔ تصویر قائم آن تا خط‌الارض میباشد و بعد نقطه، فاصلهٔ تصویر افقی تا خط زمین است.



شکل ۱



شکل ۲

چنانکه در شکل ۱ H نمایندهٔ صفحهٔ افقی و V نمایندهٔ صفحهٔ قائم و xy همان خط زمین یا خط‌الارض است و نقطهٔ فضائی A در روی این دو صفحه دارای تصاویر a و a' خواهد

---

۱ – ن‌ل:
ای بچهٔ حمدونه بترسم که غلیواج
تا که بربایدْت، درین خانه نهان شو.
۲ – ن‌ل: بگرد دنب نگردد.
3 - Terceira. 4 - Açores.
5 - Angara.
6 - Descriptif (فرانسوی).
7 - Géométrie descriptive (فرانسوی).
8- Monge.

بود. اگر صفحهٔ V در حول xy در جهت خلاف گردش ساعت (جهت مثلثاتی) ۹۰ درجه دوران دهیم سطح V بر سطح H منطبق میگردد و این عمل را تسطیح صفحهٔ قائم روی صفحهٔ افقی می‌گویند. در این صورت میتوان تصویری را که روی دو صفحه داشتیم بر روی یک صفحه نشان دهیم.
چنانکه در شکل دو xy نمایش خط‌الارض و Aa= aa ارتفاع نقطه و a a = بعد نقطه از صفحهٔ قائم است، نقطهٔ حاصل روی صفحهٔ افق (که‌همان صفحهٔ کاغذ است) عبارتست از تصویر افقی و خط‌الارض و تصویر قائم «اپور» یا ملخص جسم تصویرشده نامند. این هندسه در صنعت برای مشخص کردن اشیاء بوسیلهٔ مقاطع قائم و افقی و در نجاری، معماری و حجاری و کارهای نظامی و مهندسی و عموم کارهای مکانیکی مورد استفاده قرار میگیرد. (از لاروس قرن بیستم) (از هندسهٔ ترسیمی تألیف عصار) (از دیکسیونر فرانسه ایلوستره دوپینی دو ورپیر).[1]

ترش. [تُ / تُ رُ] (ص) مزهٔ معروف که بعربی حامض گویند. (غیاث اللغات). طعم معروف. (آنندراج). حامض و هر چیز که حموضت داشته باشد و دارای مزهٔ نامطبوع بود. (ناظم الاطباء). محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد:... پهلوی ترش[2]، کردی ترش[3]، بلوچی ترشپ[4]، تریش[5]، وخی ترشپ،[6] سریکلی توخب[7]، یودغا تریشپ،[8] افغانی تریو[9] (ترش). حامض. هر چیز که حموضت داشته باشد. ضد شیرین:
آن کودکی چو انگبین شد
وآمد پیری ترش چو رخبین.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۱۲).
کزخاک‌ذو تخم می پدید آید
این خوش خرما و آن ترش لیمو.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۸۰).
شراب تلخ و تیره [را] ... به آب ممزوج و با طعامهای ترش خورند و نقل میوه‌های ترش کنند تا زیان ندارد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
هر کسی در بهانه تیزهش است
کس نگوید که دوغ من تُرُش است. نظامی.
||زمخت و تند و تیز. (ناظم الاطباء). ||درشت و سخت‌رو. زشت و زشت‌رو. (ناظم الاطباء). زشت و زمخت و تلخ:
بس تُرُش و تنگ جایست این ازیرا مر ترا
خُمّ سرکه‌ست این جهان بنگر بعقل ای بی‌بصر.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۶۱).
||بمجاز، غمگین و افسرده، و اغلب با بودن آید.
— ترش بودن؛ غمگین و افسرده و گرفته بودن. عبوس بودن. آزرده بودن:
رخ ترش داری که من خوبم شکر شیرین کنی
چون ترش باشی بتو شیرین روان خواهم فشاند.
خاقانی.
ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی
که‌از دهان تو شیرین و دلنواز آید.
سعدی (کلیات چ مظاهر مصفا ص۴۶۶).
—||ناگوار بودن. زشت و قبیح بودن:
ترش بود پس هفتاد شرک استغفار.
مختاری.
— روی ترش بودن؛ گرفته و غمگین بودن. ترش‌روی بودن:
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش. (بوستان).
گهش جنگ با عالم خیره کش
گه‌از بخت شوریده رویش ترش. (بوستان).
رجوع به ترش‌روی شود.
||به اصطلاح قهوه‌خانه‌ها، لیمو یا تمر دم‌کرده. (فرهنگ نظام). در تداول عوام، لیموی ترش و گل‌گاوزبان دم‌کرده چون چای را ترش گویند. چای‌مانندی که از مغز لیموی عمانی کنند آشامیدن را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترش. [تَ / تَ رَ] (ع مص) سبکی کردن و بدخلق گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبک شدن و بدخو شدن. (از المنجد). ||بخل نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج). بدخلق بودن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تَرِش و تارِش نعت است از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به تَرِش و تارش شود.

ترش. [تَ رِ] (ع ص) سبک و بدخلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدخلق. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت است از ترش [تَ / تَ رَ]. رجوع به همین کلمه و تارِش شود.

ترش. [تَ] (ع اِ)[10] تخته‌سنگ کنار دریا. ج، تروش. (دزی ج ۱ ص۱۴۵).

ترش‌آب. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان پاریز است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان و ۱۰۰هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و بر سر راه مالرو مقصود به پوجان قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنان آنجا از طایفهٔ لری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترش‌آب. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوشه که در بخش خاش شهرستان زاهدان و ۲۵هزارگزی شمال خاش و ۱۸هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به خاش قرار دارد. کوهستانی و گرم و معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترش‌آب. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان حشمت‌آباد است که در بخش دورود شهرستان بروجرد و ۱۵هزارگزی خاور دورود و ۴هزارگزی شمال راه‌آهن دورود به اراک قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آنجا غلات و لبنیات و صیفی است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ترش‌آب. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان عربخانه است که در بخش خوسف شهرستان بیرجند و ۵۹هزارگزی شمال باختری خوسف و ۱۲هزارگزی شمال خاوری کسلان قرار دارد. دره‌ای معتدل است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترش‌آب. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز که در بخش خوسف شهرستان بیرجند و ۲۵هزارگزی جنوب خاوری خوسف قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و ۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترش‌آب بالا. [تُ بِ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و میوه و عناب است. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترش‌آب پائین. [تُ بِ] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان شهاباد که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند و ۲۴هزارگزی جنوب خاوری بیرجند قرار دارد. کوهستانی و

1 - Dictionnaire Fraınçais illustré Dupiney de Vorpierre.
2 - turush. 3 - tirsh.
4 - trushp. 5 - trupsh.
6 - treshp. 7 - tüxbe.
8 - trishp. 9 - triv.
10 - Écueil (فرانسوی).

معتدل است و ۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و میوه و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. دو مزرعه و چشمهٔ یعقوبعلی و ترش‌آب جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
ترش‌آبه. [تُ / تُ رُ بَ / بِ] (اِ مرکب) آبی که بصورت قی برآید با طعم ترش. لعابی ترش که از دهان سرازیر شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترشاء. [تِ] (ع اِ) رسن دلو. و مذکور است در «ترش و». (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ریسمان دلو. (از المنجد) (از اقرب الموارد).
ترشائی. [تُ / تُ رُ] (حامص) حموضت. ||گستاخی و درشتی. (ناظم الاطباء).
ترشاب. [تُ / تُ رُ] (اِ) بمعنی مرکبات است که عبارت از نارنج و ترنج و نارنگی و پرتقال و بالنگ و توسرخ و سلطان‌المرکبات و لیموی ترش و لیموی شیرین و لیموی عمانی و فتاوی و دارابی و امثال آنها باشد. و این کلمهٔ فارسی در هندوستان معمول و گاه ترشه گویند و همین معنی اراده کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترشاب. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی که در بخش سردشت شهرستان مهاباد و ۴هزارگزی جنوب سردشت و ۳هزارگزی شوسهٔ سردشت به مهاباد قرار دارد. کوهستانی و جنگلی و معتدل است و ۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سردشت و محصول آنجا غلات و توتون و مازوج و کتیراست. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
ترشاب. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجرات است که در بخش پلدشت شهرستان ماکو و ۳۹هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و پانصد گزی شمال راه ارابه‌رو نازیک قرار دارد. دامنه‌ای معتدل است و ۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. این قریه آب معدنی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
ترشاب. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مشیز است که در شهرستان سیرجان و ۱۲هزارگزی جنوب مشیز بر سر راه فرعی مشیز به بافت قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ترشاب. [تُ] (اِخ) آبی در راه قزوین و رشت که طعمی نزدیک به ترشی دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترشابه. [تُ / تُ رُ بَ / بِ] (اِ مرکب) ترشاوه. سماق را گویند و آن معروف است و از آن آش پزند و خورند و آن آش را تتماج گویند، و تتم ترکی است. (انجمن آرا).
ترشاثا.[1] [تِ] (اِخ)[2] (آقای ولایت) لقب حکام فرس بود. (کتاب عزرا ۶۳:۲، کتاب نحمیا ۶۵:۷ و ۷۰ و ۹:۸ و ۱:۱۰) (قاموس کتاب مقدس).
ترشاش. [تَ] (ع مص) چکیدن آب و خون و اشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
ترشاف. [تَ] (ع مص) مصدر بمعنی رشف. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به رشف شود.
ترشاله. [تُ / تُ رُ لَ / لِ] (اِ مرکب) زردآلویی که هستهٔ آنرا بیرون آورده خشک کرده‌باشند. (فرهنگ نظام). برگهٔ زردآلو، از جنس بد و نامرغوب که کمی مزهٔ ترش دارد. آلوانک. زردآلوی نارس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترشان. [تُ] (اِ) قسمی بادام به جهرم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترشاندن. [تُ / تُ رُ دَ] (مص) ترشانیدن. احماض. ترش کردن چیزی را. رجوع به ترش شود.
ترشانیدن. [تُ / تُ رُ دَ] (مص) ترش کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). ترشاندن. احماض. تحمیض. رجوع به ترش شود.
ترشاوه. [تُ / تُ رُ وَ / وِ] (اِ مرکب) سماق. (فرهنگ رشیدی). ترشابه. و رجوع به ترشابه شود.
ترشایه. [تُ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رودسر، در شهرستان لاهیجان که در ۵۵۰۰ گزی جنوب خاوری رودسر و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رودسر به تنکابن واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ پلرود و محصول آنجا برنج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ترش‌انبه. [تُ اَمْ بَ] (اِخ) قریه‌ای نزدیک فیروزبهرام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترشبا. [تُ / تُ رُ] (اِ مرکب) ترش‌با. آش ترش و بلغور ترش. (ناظم الاطباء):
من سپاناخ توام هر چم پزی
یا ترش‌با یا که شیرین می‌سزی. مولوی.
ترشبالا. [تُ / تُ رُ] (اِ مرکب) ترشپالا. ابزاری فلزی و سوراخ‌سوراخ جهت پالایش پالوده و صاف کردن برنج پلاو و سایر چیزها. (ناظم الاطباء).
ترشپالا. [تُ / تُ رُ] (اِ مرکب) ترشبالا. (ناظم الاطباء). رجوع به ترشبالا و ترشی‌پالا شود.
ترشت. [تُ رُ / تِ رِ] (اِ) بیل و ابزاری که باغبانان بدان شاخه‌های درخت را می‌برند. (ناظم الاطباء).
ترشت. [تَ رَ] (اِخ) درشت. دهی است نزدیک شهر طهران. (ناظم الاطباء). اکنون یکی از محلات جنوب غربی و متصل به تهران شده است. رجوع به طرشت شود.
ترشترشیم. [تُرْ / تُ رُ تِ شَ] (اِخ)[3] مرکز بخشی است در ایالت با- رن[4] فرانسه که بر شمال غربی استراسبورگ[5] واقع است و ۶۹۰ تن سکنه دارد.
ترشح. [تَ رَشْ شُ] (ع مص) قوت رفتار گرفتن شتربچه با مادر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): ترشح الفصیل؛ اذا قوی علی‌المشی مع امه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جاری شدن آب از میان سنگها. (از المنجد). تراویدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آنندراج) (غیاث اللغات). تراوش و تراویدگی. (ناظم الاطباء). بتراویدن آب. (زوزنی). ||لیسیدن مادر رطوبت بچه را پس از تولد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||شایسته شدن مرد بکاری. (از المنجد). ||و نیز ترشح در همهٔ معانی ترشیح بطور مطاوعت استعمال می‌گردد. رجوع به ترشیح شود. (ناظم الاطباء). ||(اِ) رطوبت. نم:
لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم به هزاران گنه مُوَسْوِس شد.
حافظ.
||مجازاً بمعنی اندک بارش. (غیاث اللغات) (آنندراج). باران اندک. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) خوی‌کردگی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح طب) خارج شدن هر مظروف مایعی از جدار ظرف خود بطور قطره‌های بسیار کوچک، مانند ترشح خون و ترشح صفرا و جز آن. (ناظم الاطباء).
ترشحات. [تَ رَشْ شُ] (ع اِ) ج ترشح. تراوشها. (ناظم الاطباء). رجوع به ترشح شود.
ترش خاستن. [تُ / تُ رُ تَ] (مص

---
۱ - در قاموس کتاب مقدس «ترشاثا» آمده است.
۲ - به احتمال قوی عبری‌شدهٔ کلمهٔ پارسی باستان «خشثره‌پاون» (شهربان) است که در یونانی ساتراپس گردیده.
3 - Truchtersheim.
4 - Bas - Rhin.
5 - Strasbourg.

مرکب) ترش برخاستن. عبوس از خواب برخاستن، چنانکه کودکان:
صفرا همه به ترش نشانند و من ز خواب
چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۵۰).
تر شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) نمدار شدن. (ناظم الاطباء). مرطوب شدن. خیس گشتن:
گذاره شد از خسروی جوشنش
بخون تر شد آن شهریاری تنش. دقیقی.
اگر آب بودی مگر تر شدی
همی بر تنش جامه بی‌بر شدی. فردوسی.
چه جویی آب ز دلوی که آب نیست در او
چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر؟
مسعودسعد.
بر دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی. (گلستان).
سگ بدریای هفتگانه بشوی
چونکه تر شد پلیدتر باشد. (گلستان).
ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر می‌شد
ز بانگ نوحهٔ من گوش چرخ کر می‌گشت.
سعدی.
و رجوع به تر شود. ||کنایه از اعراضی شدن و آزرده گردیدن باشد به سبب ظرافت کسی. (برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). شرمنده و منفعل شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). اعراض که به سبب شرمندگی از ظرافت و هزل روی دهد. (فرهنگ رشیدی):
هست مامات اسب و بابا خر
تو مشو تر چو خوانمت استر. خاقانی.
در چمن با چشم گریان وصف بالای ترا
آنقدر کردم که قمری تر شد از بالای سرو.
میرزا صادق دست‌غیب (از آنندراج).
رجوع به تر شود.
تر شدن سخن. [تَ شُ دَ نِ سُ خَ] (مص مرکب) رَطب‌اللسان شدن. شیرین و شیوا شدن سخن:
آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط
لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود.
سعدی.
و رجوع به تر و ترکیبات آن شود.
ترش‌رخساره. [تُ / تُ رُ رُ / رِ] (ص مرکب) ترشرو. (مجموعهٔ مترادفات). ترشروی:
ملک را بود زنگی پاسبانی
ترش‌رخساره‌ای کج‌مج زبانی.
امیرخسرو (از آنندراج).
و رجوع به ترشرو و ترشروی شود.
ترشرش. [تَ رَ رَ] (ع اِ) نوعی درخت خاردار. (دزی ج ۱ ص۱۴۵).
ترشرو. [تُ / تُ رُ رو] (ص مرکب) آنکه دارای روی درهم‌کشیده بود. (ناظم الاطباء). ترش‌رخساره. (مجموعهٔ مترادفات):
ترشرویی، ابوالعباس نامی
نشسته بر بساط آل‌عباس. سوزنی.
چو مرد ترشروی تلخ‌گفتار
دم شیرین ز شیرین دید در کار. نظامی.
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترشرو. مولوی.
زین ترشرو خاک صورتها کنیم
خندهٔ پنهانْش را پیدا کنیم. مولوی.
— ترشرو بودن؛ بدخلق بودن. روی در هم کشیده‌بودن:
گر ترشرو بودن آمد شکر و بس
همچو سرکه شکرگوئی نیست کس. مولوی.
ترشروئی. [تُ / تُ رُ رو] (حامص مرکب) ترشرویی. رجوع به همین کلمه شود.
ترشرو شدن. [تُ / تُ رُ رو شُ دَ] (مص مرکب) بدخلق شدن. گرفته‌روی شدن. خشمگین شدن. آزرده و اندوهگین شدن:
همنشینی کو ترشرو شد ز من
هست خوشتر از جبین او قفا. مولوی.
ترشروی. [تُ / تُ رُ رو] (ص مرکب) ترش‌رخساره، کنایه از ناخوش و بیدماغ. (آنندراج). ترشرو. عبوس:
ما سیکی‌خوار نیک، تازه‌رخ و صلحجوی
تو سیکی‌خوار بد، جنگ‌کن و ترشروی.
منوچهری.
مدبرروی و پلیدجامه و ترشروی مباش. (منتخب قابوسنامه ص۲۱۶). و خداوند قطرب... ترش‌روی و گرفته و اندوهمند باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خداوند علت [آماس سپرز] ترشروی و با غم و وسواس و اندیشه‌های بد بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی. (گلستان).
ز دست ترش‌روی خوردن تبرزد
چنان تلخ باشد که گویی تبر زد.
سعدی (کلیات چ مظاهر مصفا ص۸۱۷).
گو ترش‌روی باش و تلخ‌سخن
زهر شیرین‌لبان شکر باشد.
سعدی (کلیات چ مظاهر مصفا ص۴۲۴).
و رجوع به ترش و ترشرو شود.
— ترشروی نشستن؛ ترش نشستن. کج‌خلق و گرفته در مجلس بودن. گرفته و عبوس نشستن:
ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار ترشروی نشیند ز بخت خویش.
سعدی (از آنندراج).
ترشرویی. [تُ / تُ رُ رو] (حامص مرکب) درهم‌کشیدگی روی و درشتی. (ناظم الاطباء). ترشروئی. بداخمی:
نه بس شیرین شد این تلخ دوتاپشت
چه شیرین کز ترشرویی مرا کشت. نظامی.
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد
ترشرویی به شیرین در اثر کرد. نظامی.
همان ساعت که ایشان بپای قلعه رسیدند، روز از ترشرویی نقاب سحاب فروگذاشت. (جهانگشای جوینی).
از ترشرویِ دشمن در جواب تلخ دوست
کم‌نگردد شورش طبع سخن‌شیرین من.
سعدی.
مِهر محکم شود ز خوشخویی
دوستی کم کند ترشرویی. اوحدی.
ترشرویی‌های صبرم تلخی حسرت فزود
غالباً امداد صفرا می‌کند لیموی من.
طالب آملی (از آنندراج).
ترشرویی کردن. [تُ / تُ رُ رو کَ دَ] (مص مرکب) بدخلقی کردن. درهم‌کشیدگی روی نمودن. تعبیس. لبها و ابروان در هم کشیدن، چندانکه صورت خشن و هولناک گردد:
یکی چون ترشی آن غوره خوردی
چو غوره زآن ترشرویی نکردی. نظامی.
ز شورش کردن آن تلخ‌گفتار
ترشرویی نکردم هیچ در کار. نظامی.
با شراب تازه زاهد ترشرویی می‌کند
کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را.
صائب.
ترش‌سو. [تُ شِ سِ] (امرکب) در طوالش، ازگیل. رجوع به ازگیل شود.
ترشش. [تَ رَش شُ] (ع مص) ورچکیدن و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). چکیدن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترشش آب و خون بر چیزی؛ تفرق آن. (از اقرب الموارد). چکیدن و جاری شدن آب. (از المنجد). برچکیدن آب یا گل تر یا مثل آن. (آنندراج).
ترش شدن. [تُ / تُ رُ شُ دَ] (مص مرکب) ترشیدن. حموضت. مزهٔ ترش گرفتن. ترش گشتن. ||فاسد شدن با گرفتن بوی یا طعم ترش. ||خشمگین شدن:
کسان‌که تلخی زهر طلب نمیدانند
ترش شوند و بتابند رو ز اهل سؤال
تراکه می‌شنوی طاقت شنیدن نیست
مراکه می‌طلبم خود چگونه باشد حال؟
رودکی (از احوال و اشعار ج ۳ ص۱۰۰۶).
و رجوع به ترش شود.
ترش‌شیرین. [تُ شُ شی / تُ رُ شی] (ص مرکب) طعمی که از امتزاج ترشی و شیرینی بهم رسد و آن را میخوش و بتازی مُزّ خوانند. (از آنندراج). میخوش و نیم‌ترش. (ناظم الاطباء). ترش و شیرین. مَلَس. ||مجازاً، دارای خشونت آمیخته با خوش‌طبعی. بظاهر خشمناک و بباطن شادمان:

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وآن عقده بر ابروی ترش‌شیرینش.
(گلستان).
در تبسم به جبینش چین است
حسن شوخش چه تُرُش‌شیرین است.
امام‌الدین ریاضی (از آنندراج).
و رجوع به ترش و شیرین شود.
ترش‌طبع. [تُ / تُ رُ طَ] (ص مرکب) ترش‌خو و گستاخ و سخت. (ناظم الاطباء). بدخوی و گرفته‌روی.
ترش‌طعم. [تُ / تُ رُ طَ] (ص مرکب) که طعم ترش دارد. ترش‌مزه. نامطبوع:
انگور نوآورده ترش‌طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد.
(گلستان).
ترشف. [تَ رَشْ شُ] (ع مص) مکیدن. (زوزنی). مکیدن آب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار مکیدن آب. (از اقرب الموارد) (المنجد).
ترشک. [تُ شَ] (ا) پرنده‌ای سبزرنگ. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برگ گیاهی است ترش‌مزه. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). و آنرا ترش‌گیاه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). گیاهی که بتازی حماض گویند. (ناظم الاطباء). قسمی سبزی صحرایی بهارهٔ خوردنی با طعمی نزدیک به ترش که در آشها کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ترشه (از ترش). طبری تِرْشَه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ترشک، رومکس[1]، از انواع تیرهٔ ترشکها[2] که بحالت خودرو در نقاط مرطوب بسیار دیده میشود و برگهای آن دارای اکسالات دوکلسیم زیاد است. انواع دیگر تیرهٔ ترشکها عبارتند از گندم سیاه و ریوند. و رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص۲۷۲ و ۲۷۳ شود:
بسا حاجی که خود را زاشتر انداخت
که تلخک را ز ترشک بازنشناخت. نظامی.
ترشک. [تُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران که در شهرستان ساوه و ۳۲هزارگزی شمال خاوری نوبران و ۱۸هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و بنشن و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه و جاجیم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
ترشک. [تُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز و در ۴۲هزارگزی شمال خاوری ایذه قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ترش کردن. [تُ / تُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را با چیزی ترش مخلوط کردن. طعم ترش بچیزی دادن. ترشی به طعام آمیختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||قوی شدن مادهٔ حموضت در معده و طعم ترش گرفتن غذا در آنجا. ترشی در معده پدید آمدن و ناراحت شدن شخص از آن. ترش شدن غذا در معده که نوعی از سوءهاضمه است. (یادداشت ایضاً). ||مکدر ساختن. ملول ساختن. افسرده کردن:
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست.
سعدی (کلیات چ مظاهر مصفا ص۳۶۶).
– ابرو ترش کردن؛ گره بر ابروان افکندن. ابروان را بعلامت خشم در هم کشیدن. خشمگین شدن:
وز آن نیمه عابد سری پرغرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور. (بوستان).
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی. سعدی.
من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید.
سعدی.
– رو ترش کردن؛ روی ترش کردن. مجازاً، در هم شدن. تیره و تار شدن:
نه چو ابری که در زمستانها
رو کند ترش وقت بارانها. مکتبی.
– روی ترش کردن؛ روی را بعلامت خشم در هم کشیدن. تعبس. با ملامح و جنات خشم نمودن. چین بر ابرو افکندن. اخم کردن. روی فراهم کشیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): روی ترش کرد و سر بجنبانید. (منتخب قابوسنامه ص۴۶). شربتی از این [از آب انگور مخمر] بخونی دادند چون بخورد اندکی روی ترش کرد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). چون سوی عبدالله خطیب آمد او را ملامت نمود و روی ترش کرد و گفت اگرنه آنستی که تو هنوز خردی.... ترا امروز مالشی دادمی. (نوروزنامه ایضاً). یکی تیزتیز در وی نگریست، پس روی ترش کرد و بخشم گفت برخیز از پیش من. (تاریخ بخارا).
مکن روی بر مردم ای زن ترش
تو گفتی که زنبور مسکین مکش.
(بوستان).
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین‌گوار.
سعدی.
کسان که تلخی حاجت نیازموده‌ستند
ترش کنند و بتابند روی زاَهل سؤال.
سعدی.
تا آنگاه که به عمد و قصد اظهار ملامت کرد و روی بر ایشان ترش کرد و جوال جوز آنجا بریخت. (تاریخ قم ص۷۲).
رو ترش کرد از سؤال بوسه و لب پیش داد
داد شفتالو چو دندانم ز آلو کند شد.
سنجر کاشی (از آنندراج).
رجوع به ترشرو و ترش شود.
ترش‌کلی. [تُ کَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش اترک شهرستان گنبدقابوس که در ۶هزارگزی شمال داشلی‌برون و بر کنار رودخانهٔ اترک، نزدیک مرز ایران و شوروی سابق قرار دارد. قبل از وقایع شهریور عده‌ای در آنجا ساکن بودند و فعلاً در نواحی مختلف دشت متفرقند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
ترش‌کنس. [تُ کُ نُ] (ا مرکب) ازگیل وحشی (در رامسر و تنکابن و بعضی از نقاط گیلان). رجوع به ازگیل، و جنگل‌شناسی ساعی ص۲۳۴ شود.
ترشکوه. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان و در ۱۳هزارگزی جنوب رودسر قرار دارد و متصل به رحیم‌آباد است و ۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از پل‌رود و نهر برزه‌رود است و محصول آنجا برنج و چای و لبنیات و شغل مردم کشاورزی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ترشکوه. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرامین که در بخش دهخوارقان شهرستان تبریز و در ۸هزارگزی جنوب بخش دهخوارقان و ۵هزارگزی شوسهٔ آذرشهر به مراغه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۶۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
ترش گردیدن. [تُ / تُ رُ گَ دی دَ] (مص مرکب) ترش گشتن. ترش شدن. حموضت پیدا کردن شیر و شراب و جز آنها.
ترش گشتن. [تُ / تُ رُ گَ تَ] (مص مرکب) حموضت پیدا کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترش گردیدن شود.
ترش گفتن. [تُ / تُ رُ گُ تَ] (مص مرکب) سخن ناخوش‌آیند گفتن:
ور کست شیرین بگوید یا ترش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش. مولوی.
ترش‌گیا. [تُ / تُ رُ] (ا مرکب) ترش‌گیاه.

1 - Rumex(لاتینی).
2 - Polygonées(فرانسوی).

گیاهی است ترش خصوصاً و هر گیاه ترش را توان گفت عموماً. (برهان). حماض بری و هر گیاه ترش. (ناظم الاطباء).

ترش‌گیاه. [تُ / تُ رُ] (اِ مرکب) ترش‌گیا. رجوع به همین کلمه شود.

ترش‌لگام. [تُ / تُ رُ لِ] (ص مرکب) بدلگام و سرکش. رجوع به ترش‌لگامی و ترش‌لگامی کردن شود.

ترش‌لگامی. [تُ / تُ رُ لِ] (حامص مرکب) بدلگامی. توسنی. سرکشی کردن اسب.

ترش‌لگامی کردن. [تُ / تُ رُ لِ کَ دَ] (مص مرکب) توسنی کردن. بدلگامی کردن. سرکشی کردن: با وی [اسب] به چربی گوی و رخسارهٔ او بمال تا بر دست تو خوکند، آنگه پاره‌ای نمک اندر دست بده تا بخورد و مزه یابد و خوکند و ترش‌لگامی نکند. (فرسنامه).

ترشم. [تَ شُ] (ع اِ) ترسم. رجوع به تُرشُم شود.

ترش‌مازو. [تُ / تُ رُ] (اِ مرکب) نامی است که در کتول گرگان به اوری دهند. رجوع به اوری شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترش‌مزاج. [تُ / تُ رُ مِ] (ص مرکب) گستاخ و ترشخو و سخت. (ناظم الاطباء).

ترش‌مزگی. [تُ / تُ رُ مَ زَ / زِ] (حامص مرکب) ترشی و حموضت. (ناظم الاطباء).

ترش‌مزه. [تُ / تُ رُ مَ زَ / زِ] (ص مرکب) چیزی که ذائقه احساس ترشی از آن کند. (ناظم الاطباء). لب‌ترش.

ترشنبه. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار، در بخش شهرری شهرستان تهران که در ۱۶هزارگزی باختر شهرری و ۳هزارگزی شمال راه رباط کریم قرار دارد. جلگه‌ای است معتدل و ۱۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رود کرج و محصول آنجا غلات و صیفی و چغندرقند و شغل اهالی کشاورزی است. راه مالرو دارد و از فیروزبهرام راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ترش نشستن. [تُ / تُ رُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) ترشرویی کردن و زشت نشستن. (ناظم الاطباء). گرفته و روی‌درهم‌کشیده در مجلسی حاضر شدن:

چون کشیدندش به شه بی‌اختیار
شست[1] در مجلس ترش چون زهر مار.
مولوی.

لعبت شیرین اگر ترش نشیند
مدعیانش طمع کنند بحلوا.
سعدی (کلیات چ مظاهر مصفا ص ۳۴۲).

قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفته‌ست
تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد؟
سعدی (ایضاً ص ۴۱۵).

ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید
چه میگوئی چنین شیرین، که شوری در من افکندی.
سعدی (ایضاً ص ۵۸۳).

ترشو. [تُرْ / تُ رُ] (اِخ)[2] لوئی ژول (۱۸۱۵ – ۱۸۹۶ م.). ژنرال فرانسوی که به سال ۱۸۷۰ به ریاست دولت دفاع ملی رسید و چندی در پاریس فرمانروایی کرد و پیش از کاپیتولاسیون استعفا داد.

ترش و شیرین. [تُ / تُ رُ شُ شی] (ص مرکب) ترش‌شیرین. میخوش. مَلَس: و نیشو اندر سردی بیش از همه است و ترش و شیرین او طبع را نرم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به ترش‌شیرین شود.

ترشه. [تُ / تُ رُ شَ / شِ] (اِ) نام میوه‌ای است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||رستنی باشد که تخم آنرا بعربی بزرالحماض و حب‌الرشاد خوانند. اگر قدری از آن تخم در خرقه بندند، و زن بر بازوی چپ بندد مادام که با خود دارد آبستن نشود. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). و آنرا ترشینک نیز نوشته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). گیاهی است که گل سرخ دارد، برگش مانند برگ کاسنی، قسمی ترش و قسمی تلخ، و هر دو مسکن تشنگی و صفرا و غثیان و خفقان و حار و درد دندان و یرقان است. و عرب آنرا حماض و شکوفهٔ آنرا ثابر گوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||خمیرمایه. ترشه‌خمیر. مایه. ترش‌خمیر. خمیرترش. فُتاق. (یادداشت ایضاً). بهمهٔ معانی رجوع به ترش و ترشک شود.

ترش‌هلو. [تُ / تُ رُ هُ] (اِ مرکب) نامی است که در رامسر به برقوق دهند. رجوع به برقوق شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترشه‌واش. [تُ / تُ رُ شَ / شِ] (اِ مرکب) به لغت تنکابن حماض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ترشه و حماض شود.

ترشی. [تُ / تُ رُ] (حامص) حموضت. (ناظم الاطباء). مقابل شیرینی:

بزرگوارا دانی کز آفت نقرس
ز جملهٔ ترشیها همی بپرهیزم. انوری.

یکی چون ترشی آن غوره خوردی
چو غوره زآن ترشرویی نکردی. نظامی.

همه کس را دندان به ترشی کُند شود مگر قاضی را که به شیرینی. (گلستان).

— ترشی دل؛ ترش‌شدگی معده و دل سوخته. (ناظم الاطباء). رجوع به ترش کردن شود.

||سختی و ترشرویی. (ناظم الاطباء):

از شیر شتر خوشی نجویم
چون ترشی ترکمان بینم. خاقانی.

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری.
سعدی.

||حزن و اندوه. (ناظم الاطباء). ||(اِ) آچار و مخلل و چیزی که در سرکه حفظ کنند و با غذا جهت گوارد و تحریک اشتها تناول نمایند، مانند ترشی بادنجان و ترشی لیمو و ترشی انبه، و هر چیزی که ترش باشد. (ناظم الاطباء):

هر دوستی که خوانَش من اندر نهم به پیش
شیرینش مدیح بود ترشیش هجا. سوزنی.

ترشی. [تَ رَشْ شی] (ع مص) نرمی کردن با یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نرمی کردن. (از اقرب الموارد) (المنجد).

ترشی‌آلات. [تُ / تُ رُ] (اِ مرکب) مخللات و آچارها. (ناظم الاطباء). بغلط بمعنی انواع ترشی. ترشیها.

ترشی انداختن. [تُ / تُ رُ اَ تَ] (مص مرکب) ترشی گذاشتن. آچار ساختن. پروردن آنچه از میوه‌ها در سرکه آچار طعام را. آچار کردن سرکه با سبزیها و میوه‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— دختر را ترشی انداختن؛ بمزاح، بشوی ندادن و در خانه داشتن او را. (یادداشت ایضاً).

ترشی‌بادی. [تُ / تُ رُ] (ص مرکب) هر چیز ترشی و هر چیز تفاخی. (ناظم الاطباء).

ترشی‌پالا. [تُ / تُ رُ] (اِ مرکب) ترشی‌پالان. ترش‌پالا. (ناظم الاطباء). زازل. (جهانگیری). آبکش. پرویزن. رجوع به ترشپالا شود.

ترشیجات. [تُ / تُ رُ] (اِمرکب) در تداول عوام، جِ ترشی. رجوع به «مفرد و جمع» محمد معین چ دانشگاه صص ۱۰۰ – ۱۰۱ شود.

ترشیح. [تَ] (ع مص) تربیت و نیکو سیاست شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نیک مراقبت کردن مال را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اصلاح نمودن درخت تا بار آورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): و درختان راکه از سالهای دراز و مدتهای مدید ترتیب و ترشیح کرده بودند. (جهانگشای جوینی). ||لیسیدن آهوماده چرک و ریم بچهٔ نوزاد را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اندک‌اندک شیر دادن مادر فرزند را تا آنگاه که بمکیدن قوت یابد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پروردن و کاری را فابرآوردن. (تاج المصادر بیهقی). پروردن و ادب دادن: و هو

---

۱ - شَشتَن؛ شِشتن؛ نشستن.

2- Trochu, Louis - Jules.

یرشح للوزارة او الملک؛ ای یربی و یؤدب و یؤهل. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): و به مزیت تربیت و ترشیح مخصوص شدم. (کلیله و دمنه)... و به تأدیب و تهذیب و ترشیح خواجهٔ خویش مهذب‌الاخلاق گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۱). و امیر سدید، منصوربن نوح، در ترشیح و ترجیح او بر دیگر خدمتکاران مبالغتها نمود. (ایضاً ص ۵۷). ||چکانیدن. (دهار). آب دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||نام صنعتی است. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اصطلاح بیان) بر چند معنی است. یکی ترشیح تشبیه است و آن ذکر چیزی است که با مشبه‌به ملائم باشد مانند انشاب در گفتار فصحا که در مورد چنگال مرگ نسبت به آدمی استعمال کرده‌اند، که تشبیه نموده‌اند آنرا به درنده‌ای که در حال استیلاء بر شکار خود چنگالها را برای دریدن شکار بیرون آورده باشد. دیگر ترشیح تخییل است و آن ثابت کردن چیزی است که ملازم درنده است برای مشبه که مرگ می‌باشد. و دیگر ترشیح مجاز لغوی است و آن عبارت است از ذکر چیزی که ملائم معنی حقیقی باشد، مانند کلمهٔ «اطولکن» در این حدیث: اسرعکن لحوقاً بی اطولکن یداً. که لفظ اطولکن ترشیح است مر مجازی را که لفظ ید باشد، که مجاز در مورد نعمت استعمال کنند. و نیز ترشیح مجاز عقلی است و آن «ملائم ما هو له» است، مانند این بیت:

و اذا المنیة انشبت اظفارها
لاصبت کل تمیمة لاتنفع.

که ذکر «انشبت» در این بیت ترشیح است مر اثبات چنگال را برای منرگ. دیگر ترشیح استعارهٔ مصرحه است و آن عبارت است از ذکر چیزی که ملائم مستعارمنه باشد و در این مورد واجب باشد شیء ملائم مستعارمنه مقرون باشد بلفظ مشبه‌به. و همچنین ترشیح استعاره به کنایت، چه آن نیز ذکر چیزی است که ملائم باشد با مستعارمنه، چه انشاب در بیت مذکور ترشیح است مر استعارهٔ بالکنایه را. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به استعارهٔ مرشحه در همین لغت‌نامه و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ترشی‌خوری. [تُ / تُ رْ خْوَ / خُ] (اِ مرکب) کاسهٔ کوچک‌تر از مرباخوری. کاسهٔ خرد چینی و غیره، برای نهادن ترشی بر خوان.

ترشیدن. [تُ / تُ رُ دَ] (مص) ترش شدن و انقلاب و حالت تخمیر در چیزی ظاهر شدن. (ناظم الاطباء): اگر آن طعام نترشیدی و قی نکردی جزو آدمی خواست شدن. (فیه‌مافیه).

ترشیده. [تُ / تُ رْ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) ترش‌شده. ||دختر ترشیده؛ در تداول عامه، دختری که بسیارسال شده و هنوز به شوهر نرفته است.

ترشیز. [تُ] (اِخ) طریثیث. (سمعانی). شهرکی است از حدود کوهستان و نشابور با کشت و برز بسیار. (حدود العالم). معرب آن طریثیث یا ترشیش. قصبهٔ کوچکی است که در خراسان و نزدیک نیشابور واقع است و موطن بعضی از شعرا می‌باشد. (از قاموس الاعلام ترکی). طریثیث بضم اول و فتح دوم و کسر چهارم، نام ترشیز است و ترشیز را یاقوت در معجم‌البلدان ترشیش ضبط کرده و آنرا تحریفی از طریثیث دانسته است، و طریثیث در عربی مصغر طُرثوث بر وزن عصفور، و آن نباتی است شبیه به قارچ. (تعلیقات بهمنیار بر تاریخ بیهق ص ۳۴۰). شهریست مشهور از بلاد خراسان مشتمل بر دهات و قری و قصبات، پای‌تخت آنرا سلطانیه گویند که حا کم‌نشین آنجاست. سمت شرقی آن ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت سلطان خراسان صلوات‌الله‌علیه است. جنوب آن ولایت طبس‌کیلک است. غربی آن پائین ولایت تربت‌حیدریه و سمت قبلهٔ آن سبزوار. شمال آن ولایت نیشابور است، و شهر ترشیز واقع است در اوسط شهرهای خراسان، اتفاق غریبی است که قرب و بُعد آن نسبت بهمه شهرهای آنجا تساوی دارد. قنوات و میاه جاریه و دهات بسیار دارد و بسیار خوش آب و هواست. میوه‌های آن ولایت به آن لطافت و خوبی، هیچ جای در نیست. چنان معلوم می‌شود که پادشاهان ایران آنجا را تختگاه کرده بودند و گشتاسب در آنجا با زردشت ملاقات نموده، نرو کشمیری را در آنجا کشته بود، چنانکه گفته است:

یکی شاخ سرو آورید از بهشت
به پیش در شهر کشمر بکشت.

گویند ترشیز از بناهای گشتاسب است. (از انجمن آرا) (از آ... ولایت کوچکی از ولایت خراسان ...ین آنجا موسوم به سلطانیه است. (...اطباء). کاشمر. رجوع به کاشمر و مزدیسنا ...لدان ج ۱ ج ۱ ص ۱۸۸، ۳۴۰ و ... ج ۲ ص ۴۶ و ص ۴۲۱ و جهانگشای ج ۲ ص ۴۹ و ۴۷ و ۷۰ و ۷۱ و لباب ... ۱۴ و ۴۵۷ و التفهیم ... باستان ج ۳ مجمل‌التواریخ ص ... ص ۱۵۴، ۲۲۴، ص ۲۱۸۶ و تاریخ ... ص ۱۷، ۶۴، ۲۹۲، ۴۰۷ و ... نزهةالقلوب ص ۶۷، ۸۰، ۹۸، ۴... گزیده ص ۵۱۸ ص ۱۴۳، ۱۴۶ و تذکرةالملوک ص ۸۰ و حبیب‌السیر و سبک‌شناسی بهار و تاریخ مغول و تاریخ ادبیات برون و تاریخ عصر حافظ، و طریثیث در همین لغت‌نامه شود.

ترشی زدن. [تُ / تُ رْ زَ دَ] (مص مرکب) طعام یا جز آن را با ترشی آمیختن.

ترشیزوک. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان مهوید که در بخش حومهٔ شهرستان فردوس و ۲۷هزارگزی شمال خاوری فردوس و ۳هزارگزی شمال راه مالرو عمومی گناباد به فردوس قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و زیره و میوه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزارع سنگ‌آوا، خندان، سنگ سیاه کوهی، خانیک‌محمد، بیلکی و گرروشک جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترشیش. [تَ] (اِ) یک نوع سنگ قیمتی. (ناظم الاطباء).

ترشیش. [تَ] (اِخ) یاقوت آرد: ناحیه‌ای از اعمال نیشابور است که اکنون در دست ملاحده قرار دارد، و آنرا در مادهٔ طریثیث یاد کرده‌ام. (معجم البلدان). ترشیز. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به طریثیث و ترشیز شود.

ترشیش. [تَ] (اِخ) در بعضی از کتب و اشعار عرب، این نام به شهر تونس داده شده است. (از قاموس الاعلام ترکی). نام شهر تونس است در افریقا. ابوالحسن‌بن رشیق گوید نام شهر تونس است در رمیتا. (از معجم البلدان). رجوع به تونس شود.

ترشیش. [تَ] (اِخ) (زمین سنگلاخ) اول: در کتاب مقدس مذکور است که کشتیهای سلیمان و حیرام هر سه سال یک بار بمکانی که ترشیش نام داشت و در ساحل شرقی افریقا یا در بندر جنوبی آسیا واقع بوده می‌آمدند و از آنجا طلا و نقره و عاج و میمونها و طاوس‌ها را می‌آوردند. (اول پادشاهان ۱۰:۲۲ و دوم تواریخ ۹:۲۱). و چون سه سال برای رفتن و آمدن کشتیها لازم بود می‌توان گفت که احتمال میرود که ترشیش از زمین یهودا دور بوده و یا اینکه کشتیها بعد از رسیدن بدانجا، بجای دیگر رفته بعد از اتمام شغل به ترشیش می‌آمدند. و لفظ ترشیش نیز دلالت بر شهر و بندر معروف می‌نمود که در جنوب اسپانیا واقع بود، و هم اسم نهری است. خلاصه در وجه تسمیهٔ آن آراء مختلف است و ترجمهٔ هفتگانهٔ آن را فرطجنه نامیده است... وقایعی که در کتاب مقدس دربارهٔ ترشیش مذکور است یکی این است که یونس پیغمبر بدانجا وارد می‌شد و بسیاری از اوقات باد شرقی به آن دریا وزیده

کشتیهای ترشیشا را که دارای امتعهٔ نفیسه و گرانبها بود در امواج آبهای دریای روم در هم میشکست. (کتاب مزامیر ۴۸:۷، کتاب حزقیال ۲۷:۲۶) و ترشیش را معادن زیاد از قبیل نقره و آهن و حلبی و قلع بسیار بوده، (کتاب حزقیال ۲۷:۱۲). و نویسندگان قدیم در خصوص دولت و مکنت ترشیش گفتگوها بسیار نمودهاند، چنانکه گویند در زمان سلطنت رومیان چهلهزار کس معدنچی داشته و بیستوپنجهزار درهم به رومانیان میدادند و چون از جغرافیای آن زمان اطلاعی نداریم نمیتوانیم در میان این دو قول ذیل ربط دهیم زیرا در اول پادشاهان (۴۸:۲۲) میگوید یهوشافاط کشتیهای ترشیش را در بحر قلزم ساخت تا به اوفیر روند، و در دوم تواریخ (۳۶:۲) میگوید که آن کشتیها ساخته شدند تا به ترشیش روند، و بهیچوجه ذکر اوفیر را نمینماید. (مقابل اول پادشاهان ۲۸:۹ و دوم تواریخ ۲۱:۹). لهذا تأویلات زیاد نمودهاند بلکه در میان دو قول فوق ربط و علاقه دهند، منجمله میگویند کشتیهای ترشیش یعنی کشتیهای بزرگ... دوم: یعنی قلعه و او مردی از بنیامینیان بوده. (اول تواریخ ۱۰:۷). سوم: یکی از رؤسای هفتگانهٔ فارس و مادی. (کتاب استر ۱۴:۱) (از قاموس کتاب مقدس).

ترشیف. [تَ] (ع مص) مکیدن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکیدن آب. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترشیفروش. [تُ / تُ رُ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ ترشی.

ترشیفروشی. [تُ / تُ رُ فُ] (حامص مرکب) عمل ترشیفروش. ||کنایه از اخم کردن. ||(اِ مرکب) دکان ترشیفروشی.

ترشیق. [تَ] (ع مص) تیز نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

ترشیم. [تَ] (ع مص) نبشتن و نگار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترشینک. [تُ / تُ رُ نَ] (اِ) رستنیی باشد بوستانی که به عربی حماض گویند و تخم آن را بذرالحماض خوانند. (برهان). حماض بستانی. (ناظم الاطباء). رجوع به ترشک و ترشه شود.

ترصاه. [تِ] (اِخ)[1] (شادی) اول: یکی از شهرهای کنعانیان بود که یوشع متصرف شده به اَسباط بنیاسرائیل داد (صحیفهٔ یوشع ۲۴:۱۲) و تا پنجاه سال پایتخت مملکت شمالی ایشان بود. وقتی که عمری سامره را بنا نمود (اول پادشاهان ۱۷:۱۴ و ۲۱:۱۵ – ۲۲ و ۶:۲۳) و در زمان سلطنت منحیم (۷۷۲ ق.م.) نیز مذکور است. (دوم پادشاهان ۱۶:۱۵). ترصه در نهایت نیکویی و رونق بود. (غزلهای سلیمان ۴:۶). بعضی بر آنند که ترصه همان تلوزه میباشد و آن بر تلی که به شمال شرقی کوه عیبال دو میل مسافت دارد واقع است و درختان زیتون زیادی بر اطراف آن میباشد لیکن «کاندر» و «ولسون» بر ضد این رای هستند و گمان میبرند که موقع آن نیز تیاسیر میباشد و آن به راهی که در میانهٔ نابلس یعنی شکیم و بیسان یعنی بیتشان میباشد واقع است و در اطراف شمالی این قریه مغاره و قبرهای چندی هست که گمان میبرند قبر چهار پادشاه اول اسرائیل است. (اول پادشاهان ۶:۱۶). دوم: اسم دختر کهتر صلفحاد است. (سفر اعداد ۳۳:۲۶ و ۱:۲۷ و ۱۱:۳۶، صحیفهٔ یوشع ۳:۱۷) (از قاموس کتاب مقدس).

ترصد. [تَ رَصْ صُ] (ع مص) چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلبن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ترقب. (المنجد). چشم داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترصدا. [تَ صَ / صِ] (ص مرکب) ترنغمه. کسی که صدا و نغمهٔ سیراب داشته باشد. (آنندراج). خوشصدا. کسی که صدای دلنشین و گیرا داشته باشد. خوشلحن:

به ترنغمگی در چمن آبشار
نمیافتد از پایهٔ اعتبار
شده خطبهخوان بلبل ترصدا
گرفته بمنقار در کف عصا.

ملا طغرا (از آنندراج).

ترصع. [تَ رَصْ صُ] (ع مص) نشاط و خوشدلی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نشاط کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترصه. [ ] (اِخ) ترصاه. رجوع به ترصاه شود.

ترصیص. [تَ] (ع مص) استوار کردن بنا و منضم ساختن بعض آن ببعض دیگر. (از متن اللغة). استوار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استوار کردن چیزی به وجه کمال. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ملصق و منضم ساختن بیکدیگر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نقاب تنگ دربستن زن، چنانکه جز چشم باز نتوان دید. (تاج المصادر بیهقی). رویبنده را نزدیک چشم نهادن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تنگ بستن زن نقاب را، چنانکه جز دیدگان وی دیده نشود. (از متن اللغة). ||به ارزیز بندودن. (تاج المصادر بیهقی). به قلعی و ارزیز درگرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به ارزیز گرفتن چیزی را. (از متن اللغة) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد) (از المنجد) (آنندراج). ||الحاح مرد در پرسش. (از متن اللغة) (از المنجد).

ترصیع. [تَ] (ع مص) جواهر درنشاندن. (دهار). درنشاندن جواهر در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جواهر نشاندن در چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). جواهر در زر نشاندن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برشته درآوردن گوهر در گردنبند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). گوهر به رشته کردن. (ترجمان البلاغهٔ رادویانی). ||به ترتیب نیک درست درنشاندن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهم بافتن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد): رصع الطائر عشّه بالقضبان؛ نزدیک هم قرار داد و بهم بافت شاخههای لانه را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اندازه کردن و یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندازه کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||شادمانی و خوشدلی کردن. ||(اصطلاح بدیع) سخن را بخشبخش کردن هر کلمهای بمقابل خود و وزن و رَوِیّ یکسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در سخن مقابلهٔ هر لفظ، لفظی دیگر آوردن که قافیه به آن توانند شد. و بعضی محققان چنین نوشتهاند... و به اصطلاح، شاعر یا منشی در برابر هر کلمه، کلمهای دیگر بیارد که متفقالوزن و موافقالقوافی باشد... (از غیاث اللغات) (از آنندراج). مثال از نظم، شاعر گوید:

ای مصور ز تو کمال وفا
وی منور ز تو جمال صفا.

اهلی شیرازی:

گوهر او یافته درج شرف
اختر او یافته برج شرف.

در این شعر با وصف ترصیع، تجنیس هم یافته میشود، والا گوهر و اختر متجانس نیست. مثال نثر مرصع از اعجاز خسروی: امام معظم اعظم همام مکرم اکرم خیر ادریسعمل منیر برجیسمحل حاکم والامقام حاتم دریاغلام شهاب الملة الظاهرة نصاب الدولة القاهرة مرجع الفحول و الاجلة منبع العقول و الادلة ... (از آنندراج). آن است که الفاظ در وزن مساوی و در عَجُزها متفق باشد مانند قول خدای تعالی: ان الینا ایابهم. ثم ان الینا حسابهم[2]. (از تعریفات جرجانی)... آن است که دبیر و شاعر اندر نظم و نثر بخشهای سخن خانهخانه آرند چنانکه هر کلمه برابر بوده و متفق بوزن و حرفی از اول وی هم همچون آخر بوده. همچنانکه ابوطیب مصعبی گفت

1 - در قاموس کتاب مقدس «ترصه» آمده است.
2 - قرآن ۸۸/۲۵ و ۲۶.

(هَزَج):

شکرشکنست یا سخنگوی منست

عنبرذقنست یا سمنبوی منست.

اندر این بیت هر دو کلمه برابر افتادند و یکسان به وزن چون شکر با عنبر و شکن با ذقن و سخن با سمن و گوی با بوی. و چون اقسام سخن بدین مثال بود که یاد کردم آن را ترصیع خوانند، و این قسم را اندر بلاغت درجه‌ای بلند است و منزلتی شریف، زیرا که بدام هر خاطری اندرنیاید و دست هر خردی به وی نرسد. مثال دیگر عنصری گوید (مُجتَثّ):

گره‌گذاشته از قیر بر صحیفهٔ سیم

زره نگاشته از مشک بر گل بادام.

رودکی گوید (رَمَل):

کس‌فرستاد به سرّ اندر عیار مرا

که‌مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا.

عبدالجبار زینبی گفت (رمل):

روز بزمت نامدارا فاخته انباز باز

روز رزمت کامکارا شیر شا گردشبان.

عنصری گوید (متقارِب):

بدیداژ ماهی بکرداژ شاهی

بفرهنگ پیری بدولتْ جوانی

بفرمانْ قضایی بمیدانْ بلایی

بنعمتْ زمینی بقدرْ آسمانی.

بیتی سراسر مرصع بر سبیل دعای پایان قصیده، قمری جرجانی گوید (هزج):

علو تخت کفو بخت فریّ کارت بریّ یارت

کزین (؟) مشکین گزین مسکن قرین خوبان معین یزدان.

عنصری گوید (هزج):

بایسته یمین دول آن قاعدهٔ ملک

شایسته امین ملل آن خسرو دنیا.

منجیک گفت (قریب):

نگذاشت چو تو هیچ رزم رستم

ناراست چو تو هیچ بزم دارا.

هم منجیک گوید (مجتث):

بروی شمع فروزی مرا بگرد سرای

بموی عنبر سوزی ز فرق تا بقدم.

(از ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی).

رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم چ دانشگاه ص ۲۵۰ و کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی و مرآةالخیال ص۱۱۵ و نفایس‌الفنون ص۴۶ و اساس‌الاقتباس ص۵۹۷ و حدایق السحر چ اقبال صص ۳ - ۵ و ترصیع مع‌التجنیس و مرصع شود.

ترصیع مع التجنیس. [تَ عِ مَ عَتْ تَ] (ع اِ مرکب) آن است که کلام مرصع و متجانس باشد، مثال از سعید اشرف:

عالم از من شد تو تا از من شدی

عالم از من شد تو تا از من شدی.

یکی از قدما هم دارد:

چون از او گشتی همه چیز از تو گشت

چون از او گشتی همه چیز از تو گشت.

ملا عبدالمحسن کاشی:

با من بودی منت نمی‌دانستم

با من بودی منت نمی‌دانستم.

... نورالعین واقف:

از سر ما چرا نمی‌گذری

از سر ما چرا نمی‌گذری؟

(از مطلع‌السعدین از آنندراج).

و ترصیع مع التجنیس، مثاله (شعر):

من نیازارم ار تو آزاری

من نیاز آرم ار تو ناز آری.

هکذا فی مجمع الصنایع مثاله ایضاً (شعر):

چون ازو گشتی همه چیز از تو گشت

چون ازو گشتی همه چیز از تو گشت.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

وطواط آرد: هرچند صنعت ترصیع بزرگست چون با او عملی دیگر مثل تجنیس و غیر آن یار شود بلندتر گردد، مثالش تازی:

قد وطئت الدهماء اعقابهم

و خشیت الاعداء اعقابهم.

دیگر: الکئوس فی‌الراحات و النفوس فی‌الراحات. پارسی: یار سرگشته و کار برگشته.

شعر تازی، مؤملی کاتب گوید:

لم‌نزل تحن فی سداد ثغور

اصطلام الابطال من وسط لام

واقتحام الاهوال من وقت حام

واقتسام الاموال من وقت سام.

مراست:

جلالک یا خیر الملوک مساعیاً

علی منبر المجد المؤثّل خاطب

فللخُطة النکراء سیفک دافع

و للخِطبة العذراء سیفک خاطب.

و متکلّفان گفته‌اند:

بیمارم و کار زار و تو درمانی

بیم آرم و کارزار و تو درمانی.

گویم‌که بر آتشم همی گردانی

گویم‌که بر آتشم همی گردانی.

دیگر:

فغان من همه زآن زلف و غمزگان که همی

بدین زره ببری و بدان زره ببری.

(حدایق السحر چ اقبال ص۵).

و رجوع به ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی چ احمد آتش ص ۱۰ شود.

ترصیف. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ رصف. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بخوبی بهم ملصق کردن سنگها را در سنگفرش. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح علم خط) آن است که نسبت هر حرفی را با حرف دیگر در وضع رعایت کنند. (نفایس الفنون). ||بستن پی نازک به اطراف سر تیر. (ناظم الاطباء). رجوع به رصف شود.

ترصین. [تَ] (ع مص) چیره شدن به شناخت چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد): رصن لی هذا النجر؛ ای حققه. (اقرب الموارد) (المنجد).

ترضب. [تَ رَضْ ضُ] (ع مص) مکیدن آب دهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترضح. [تَ رَضْ ضُ] (ع مص) کوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی). ریزه‌ریزه شدن سفال خرما و جز آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تکسر. (اقرب الموارد) (المنجد).

ترضخ. [تَ رَضْ ضُ] (ع مص) شکسته شدن سنگ‌ریزه. (از المنجد). ||ریزه‌ریزه کردن‌نان و خوردن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||شنیدن خبری که باور ندارند آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترضرض. [تَ رَ رُ] (ع مص) شکسته و ریزه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکسته شدن سنگ. (از اقرب الموارد) (از المنجد): الحجارة ترضرض علی وجه الارض؛ ای تتکسر. (منتهی الارب). ||جنبیدن بی درنگ کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترضض. [تَ رَضْ ضُ] (ع مص) کوفتن و شکستن چیزی. (از اقرب الموارد). رجوع به ترضیض شود.

ترضی. [تَ رَضْ ضی] (ع مص) خشنودی کردن پس از جهد. (تاج المصادر بیهقی). خشنود شدن. (زوزنی). خشنود کردن. (آنندراج). خواستن خشنودی کسی را و خشنود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خواستن رضای کسی را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). و در اساس: «ترضّیته بمال»؛ اذا طلبت رضاه بجهد منک. (اقرب الموارد).

ترضیض. [تَ] (ع مص) نیک خورد کردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). شکستن به قطعات بزرگ. (ناظم الاطباء).

ترضیه. [تَ یَ / یِ] (از ع، مص) خشنود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (مجمل اللغه) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشنودی و طلب رضا و خشنودی و معذرت. (از ناظم الاطباء). - ترضیهٔ خاطر؛ خشنودی خاطر. (ناظم الاطباء).

ترضیه خواستن. [تَ یَ / یِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) طلب رضا و خشنودی کردن‌و معذرت خواستن. (ناظم الاطباء).

ترطب. [تَ رَطْ طُ] (ع مص) بسیار مرطوب و نمدار شدن. (ناظم الاطباء). تر شدن، و منه: ترطب لسانی بذکرک. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترطم. [تَ رَطْ طُ] (ع مص) بازداشتن پلیدی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بازداشتن سَلْح را. (از اقرب الموارد) (المنجد).

ترطیب. [تَ] (ع مص) تر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تر کردن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تر کردن و تری در مزاج آوردن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). و من المجاز: و ما رطب لسانی بذکرک الا ما بللتنی به من برک. (اقرب الموارد). ||رُطَب دادن. (تاج المصادر بیهقی). رطب خورانیدن قوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||رطب گردیدن بُسر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترطیل. [تَ] (ع مص) چرب کردن موی را به روغن. (تاج المصادر بیهقی). نرم گردانیدن مو به روغن و شکستن و فروهشتن و گذاشتن آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نرم کردن موی به روغن و گذاشتن و شانه زدن و فروهشتن آن. (از المنجد). نرم گردانیدن موی به روغن و شکستن و شانه زدن آن. (از اقرب الموارد): ما به الا تعدید الثوب و ترطیل الشَّعر. (اقرب الموارد). ||وزن کردن به رطل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترع. [تَ] (ع مص) بازگردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترع. [تَ رَ] (ع مص) انداختن خود را در کارهای بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پر شدن. (تاج المصادر بیهقی). پر شدن خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر شدن ظرف. (از اقرب الموارد). پر شدن کوزه یا حوض. (از المنجد). ||شتافتن به بدی و غضب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتافتن به شر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترع. [تَ رَ] (ع ص) حوض ترع، کوز ترع؛ حوض پرآب. کوزهٔ پرآب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترع. [تَ رِ] (ع ص) شتابنده به بدی و خشم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پر و مملو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت است از مصدر تَرَع. (از منتهی الارب).

ترع. [تُ رِ] (ع اِ) ج تُرْعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی سبزه‌زار (از شرح نصاب)، و در کنزاللغات نوشته که ترع بوستانها و درجه‌ها، و این جمع ترعة است که بالضم باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تُرعة شود.

ترعاب. [تَ] (ع مص) ترعیب. ترسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به ترعیب شود.

ترعابة. [تِ بَ] (ع ص) بسیار ترسنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هو فی‌السلم تلعابة و فی‌الحرب ترعابة. (اقرب الموارد).

ترعات. [تُ رَ] (ع اِ) ج تُرْعة. (ناظم الاطباء).

ترعایة. [تِ / تُ یَ] (ع ص) تِرْعِیَّة[1]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرد نیکو چراننده و نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران، و آنکه شتربانی پیشهٔ او و پیشهٔ پدران او باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ترعیة شود.

ترعب. [تَ عَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام محلی است. (مراصد الاطلاع) (معجم البلدان).

ترعبل. [تَ رَ بُ] (ع مص) پاره گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||کهنه شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترعث. [تَ رَعْ عُ] (ع مص) گوشوار درکردن. (تاج المصادر بیهقی). گوشوار در گوش‌کردن. (زوزنی) (آنندراج). با گوشواره شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). تقرط. (اقرب الموارد).

ترعد. [تَ رَعْ عُ] (ع مص) جنبیدن و لرزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترجرج. (المنجد) (اقرب الموارد): ترعدت الآلیة؛ اذا ترجرجت. (منتهی الارب).

ترعرع. [تَ رَ رُ] (ع مص) بربالیدن کودک. (زوزنی) (دهار). بالیدن کودک و نشو و نما گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). جنبیدن و بربالیدن کودک. (منتهی الارب). جوان شدن کودک. (از اقرب الموارد). بالیدن و جوان شدن کودک. (از المنجد). یقال: اذا ترعرع الولد، تزعزع الولد. (اقرب الموارد): و حال کودک که از سالهای کودکی بسالهای ترعرع و جوانی رسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفت عمر من در سن ترعرع به مراهقی نزدیک بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۴). ||جنبیدن و حرکت یافتن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقلقل و تحرک دندان. (از اقرب الموارد) (از المنجد): ترعرت السن و تزعزت السن بمعنی واحد. (نشوء اللغة). ||گویند ترعرع السراب، بنابر همانند کردن آن به آب. (از اقرب الموارد).

ترعظ. [تَ رَعْ عُ] (ع مص) برابر کردن خواستن بار شتر تا تیز رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترعوز. [تَ عُ عو] (اِخ) نام قریه‌ای بزرگ نزدیک حران. (ابن الندیم). دهی است به حران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاقوت آرد: قریهٔ مشهوری است به حران، از بنای صابیان است که آن را بدانجا هیکلی بود و صابیان هیکل‌ها را بنام ستارگان می‌ساختند و هیکلی که در این قریه بود بنام زهره بود و معنی ترعوز به لغت صابیان باب‌الزهره است و مردم حران در عصر ما این قریه را ترعوز می‌نامند و نوعی خیار را بدان نسبت دهند که در آنجا کاشته می‌شود و از آب باران سیراب می‌گردد. (از معجم البلدان).

ترعوزی. [تَ] (ص نسبی) منسوب است به ترعوز. (منتهی الارب) رجوع به همین کلمه شود.

ترعة. [تُ عَ] (ع اِ) به سریانی بمعنی در. (از المعرب جوالیقی). از الفاظ دخیل است. (نشوء اللغة ص ۹۱). در. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). باب. (ناظم الاطباء): فتح ترعة الدار؛ ای بابها. (اقرب الموارد) (از المنجد). قال رسول الله (ص): بین بیتی و منبری روضة من ریاض الجنة و منبری علی ترعة من ترع الجنة. قیل له (ص) و ما الترعة. قال الباب. ج، تُرَع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به نشوء اللغه ص۱۲۳ شود. ||روی.[2] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صورت. (ناظم الاطباء). ||آبشخور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||راه گذر آب سوی نشیب. (دهار). دهانهٔ حوض و استخر و دهانهٔ جوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گشادن‌گاه آب به حوض یا زمین یا جدول از نهر. (از اقرب الموارد). مسیل آب باغ. (از المنجد). ||نهر عمیق و مصنوعی که بین دو نهر یا بین دو دریا یا بین دو آب قرار داده باشند. (از المنجد) (از فرهنگ نظام). نهر عمیق و نسبةً وسیعی که میان دو دریا و یا میان دو رود قرار دهند تا کشتی‌های کوچک و بزرگ از آن بگذرند، مانند ترعهٔ سوئز بین بحرالروم و دریای احمر و یا ترعهٔ شاهی که معروفترین ترعه‌هایی بود که میان دجله و فرات احداث کرده بودند. رجوع به ترعه و کانال شود. ||پایه‌های منبر. (منتهی الارب)

---

1 - در منتهی الارب به تثلیث تاء و در اقرب الموارد بفتح تاء و جواز تخفیف یاء ضبط شده است.

2 - در این معنی مؤلف منتهی الارب را خطایی دست داده است و مؤلف آنندراج و ناظم الاطباء هم نادانسته آن خطا را نقل کرده‌اند. مؤلف تاج العروس در شرح این کلمه (الرجه) آرد: شارح آن را از معانی ترعة گرفته است و آن خطاست و این مأخوذ از قول ابوعبید است در تفسیر راوی حدیث که گوید هو الوجه عندنا، و معنی آن توضیح تفسیر راوی است ولی مصنف پنداشته است که آن از معانی وجه است.

(آنندراج). پایهٔ منبر. (ناظم الاطباء). پلکان منبر. (از تاج العروس). ||پایهٔ نردبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرغزار در زمین بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترعة. [تُ عَ] (اِخ) دهی است بشام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نصر گوید: موضعی است به شام، بعضی روات بدان منسوبند. (معجم البلدان).

ترعة. [تُ عَ] (اِخ) دهی است به صعید اعلی که صبر از آنجا آرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترعة عامر. (معجم البلدان). رجوع به ترعهٔ عامر شود.

ترعهٔ آتس. [تُ عَ / عِ یِ تُ] (اِخ) ترعه‌ای است که در حدود سال ۴۸۱ ق.م. بوسیلهٔ خشایارشا بین دریای مغرب و بحر احمر در دامنهٔ کوه آتس حفر گردید و این عمل یکی از تدارکات لشکرکشی بزرگ خشایارشا بشمار آمد. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۷۱۴ و ۷۱۵ شود.

ترعهٔ سوئز. [تُ عَ / عِ یِ ءِ] (اِخ) قناةالسویس. (المنجد). ترعه‌ای که بحر احمر را به دریای متوسط متصل میکند و طول آن ۱۶۸هزار گز است و به سال ۱۸۶۹ م. از بورسعید (پورت‌سعید) تا بندر سوئز حفر گردید. (از المنجد). ترعهٔ سوئز بوسیلهٔ «فردینان دو لسپس»[1] سیاستمدار معروف فرانسوی پایه گذار حفر ترعهٔ پاناما احداث شد. این ترعه فاصلهٔ بین لندن تا بندر بمبئی را چهل درصد کوتاه کرده در سال ۱۸۷۵ انگلستان توانست با خرید مقداری از سهام این ترعه، خود را در اداره و نظارت ترعهٔ سوئز سهیم سازد. پس از جنگ دوم جهانی و کشمکش‌های طولانی در سال ۱۹۴۵ دولت بریتانیا ناگزیرگردید که نیروی نظامی خود را از ترعهٔ سوئز خارج نماید. با آنکه قرارداد بهره‌برداری از این ترعه تا سال ۱۹۶۸ معتبر بود، پس از روی کار آمدن سرهنگ عبدالناصر و بدست گرفتن تمام قدرت در مصر (۱۹۵۴)، در ۱۹۵۶ ملی شدن ترعهٔ سوئز را اعلام و از کمپانی ترعهٔ سوئز خلع ید کرد و ادارهٔ ترعه را دولت مصر در دست گرفت. باآنکه دولتهای فرانسه و انگلیس برای حفظ منافع خود و جلوگیری از ملی شدن این ترعه مداخلهٔ نظامی کردند و مدتی هم بین نیروهای مصر و انگلیس و فرانسه تصادفات شدیدی روی داد، بر اثر دخالت مجدّانهٔ دولت امریکا و مخصوصاً سازمان ملل متحد قوای فرانسه و انگلیس خاک مصر را ترک گفتند و در سال ۱۹۵۸ بین دولت مصر (جمهوری متحد عرب) و کمپانی سابق ترعهٔ سوئز موافقت‌نامه‌ای امضا شد که بر طبق آن قرار شد که دولت مصر مبلغ ۲۳میلیون لیره بمدت پنج سال از بابت جبران خسارت به سهامداران ترعهٔ سوئز بپردازد.

ترعهٔ عامر. [تُ عَ / عِ یِ مِ] (اِخ) ترعهٔ عامر. جایی است در صعید بالا، بر کنار نیل. در آنجا یک قسم ماهی کوچکی که آن را صرایری نامند بحد فراوان یافت می‌شود و این ماهی خار (تیغ) زیادی در داخل ندارد. (از معجم البلدان). رجوع به ترعة شود.

ترعی. [تَ رَغْ عی] (ع مص) چریدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ترعت الماشیة و ارتعت ترعیاً و ارتعاء. (از اقرب الموارد).

ترعی. [تِ عی ی] (ع ص) مرد نیکو چراننده و نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران. یا آن‌که شتربانی پیشهٔ او و پیشهٔ پدران اوست. (منتهی الارب). رجل ترعایة. (ناظم الاطباء). تِرعایة. تراعیة [تِ / تُ یَ] . نیکو چرانندهٔ شتر. (از اقرب الموارد). و رجوع به ترعایة و ترعیة شود.

ترعیب. [تَ] (ع مص) ترسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد): رعبته ترعیباً فرعب رعباً. یعنی ترسانیدم او را پس ترسید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بریدن کوهان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||راست و نیکو کردن جای پیکان نشاندن تیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بانگ بلند کردن کبوتر. (از اقرب الموارد): عندی حمام له تطریب و الترعیب؛ ای هدیر شدید. (اقرب الموارد). ||پر کردن ظرف. (از المنجد).

ترعیب. [تِ] (ع اِ) جِ ترعیبة.[2] (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترعیبة شود.

ترعیبة. [تِ بَ][3] (ع اِ) پاره‌ای از کوهان. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، تِرعیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، تراعیب. (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به تِرعیب شود.

ترعید. [تَ] (ع مص) در اصطلاح قاریان، مرتعش کردن صدا هنگام تلاوت قرآن کریم. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد پاره‌ای از متأخران قاریان آن است که قاری در حین تلاوت کلام‌الله آواز خود را بنحوی از حنجرهٔ خود بیرون آورد که گویی از فرط سرما یا شدت درد صدای او مرتعش میباشد و این صفت در موقع تلاوت کلام‌الله زشت و منهی‌عنها است، کذا فی الاتقان. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ترعیش. [تَ] (ع مص) لرزانیدن. (زوزنی). ||لرزیدن. (آنندراج). ارعاد. (ذیل اقرب الموارد).

ترعیظ. [تَ] (ع مص) سست گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برانگیختن و شتابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتابانیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). از اضداد است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن میخ تا برکنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جنبانیدن انگشتان تا درد آن معلوم شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حرکت دادن انگشتان تا ببینند آیا با کی دارد یا نه. (از اقرب الموارد).

ترعیف. [تَ] (ع مص) خون انداختن. به رعاف آوردن.[4] (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترعیم. [تَ] (ع مص) آب از بینی گوسپند پاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترعیة. [تَ / تُ / تِ عی یَ] (ع ص) تِرعیّ. رجوع به تِرعیّ شود.

ترغ. [تَ رَ] (اِ صوت) مخفف تراغ. آوازی که‌از شکستن یا افتادن چیز سخت یا بهم خوردن دو چیز سخت یا مانند آنها پیدا شود... وقتی که صدا مکرر باشد ترغ‌ترغ یا ترغ و تروغ می‌گویند و لفظ تروغ بدون ترغ استعمال نمیشود... این لفظ را با قاف (ترق) هم می‌نویسند که حرف عربی است لیکن صحیح همان با غین است. (فرهنگ نظام).

ترغ. [تُ رُ] (اِ) اسبی باشد سرخ‌رنگ که آن را کهر خوانند. (برهان) (انجمن آرا). برهان چنین نوشته و در فرهنگها نیافتم. (انجمن آرا). اسب کمیت. (آنندراج). اسب کهر که سرخ‌رنگ است. (ناظم الاطباء).

ترغازه. [تَ زَ / زِ] (ص) غالب و سرکش. (فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). غالب و صاحب‌حکم و سرکش. (برهان):

همی کوشم به خاموشی ولیکن زین شکرنوشی
شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه‌ست غمازه
بهل می را به میخواران بهل بت را به بت‌خواهان
که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه
که‌کنتُ کنزاً مخفیاً فأحببت بأن اعرف

---

1 - Ferdinand de Lesseps.

۲ - در اقرب‌الموارد و المنجد «تراعب» جمع ترعیبة آمده است.

۳ - در المنجد تَرعیبة آمده است.

۴ - این کلمه بدین معنی در تاج العروس، لسان العرب، اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد لکن مولف آن را با علامت «م» که اختصار مسلم است ضبط کرده است.

برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه.
مولوی (از آنندراج).

||کسی که حکمها از روی غلبه و سرکشی کند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||(ا) حکمی که از روی تغلب و تسلط و سرکشی شود. (ناظم الاطباء). ||سرکشی کردن را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

ترغاق. [تَ / تُ] (ا) پاس داشتن و خبردار بودن. (برهان). پاسبانی و نگهبانی. (غیاث اللغات) (آنندراج). پاس‌داری در شب برای رفع دشمن یا دزد. (ناظم الاطباء).
صاحب سنگلاخ در ذیل تورغاق آرد: بدو معنی آمده اول پاسبان و نگهبان و کشیکچی را گویند و بمعنی پاسبانی و حراست هم باشد چنانکه شاعر بفارسی گفته:
بر درگه میمون تو در نوبت تورغاق[1]
میران و مهان بر عدد ریگ برآری. ؟
||دویم نام طایفه‌ایست از اوزبک، و مؤلف فرهنگ جهانگیری و صاحب برهان قاطع این لفظ را به فتح تا نیز بر وزن چخماق خوانده و فارسی تصور کرده و به این معنی نوشته‌اند. (سنگلاخ ص۱۷۲). و رجوع به ترغاک شود.

ترغاک. [تُ] (ا) پاسبان و پاسداری شب. (غیاث اللغات) (آنندراج). این لفظ ترکی است. (غیاث اللغات). پاسی که در شب دارند تا دزد دست نیابد. مظهر گوید... و ترغاق نیز آمده لیکن این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متأخرتر است چه قاف در اصل فرس نیامده. (فرهنگ رشیدی). رجوع به ترغاق شود.

ترغان. [تُ] (ا) دلیل و رهبر و آنکه راه را هویدا میکند. (ناظم الاطباء). رهبر که بعربی دلیل باشد. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۷ ب). ||باج و خراج. (ناظم الاطباء). باج. (لسان العجم ایضاً).

ترغامیشی. [تُ] (ترکی، ا) تورغامیشی. اخراج و دور کردن باشد. چنانکه در جلد خامس تاریخ وصاف مذکور است اگر یسور سیورغامیشی کند و اندیشهای دور از خاطرش تورغامیشی. (سنگلاخ ص ۱۷۲): بر این موجب معین فرموده ترغامیشی کردند والسلام. (تاریخ غازانی ص ۱۴۰).

ترغای. [تُ / تَ] (ترکی، ا) ترکی است. صاحب سنگلاخ در ذیل «تورغای» آرد: پرنده‌ای از گنجشک بزرگتر که آن را به فارسی شانه‌بسر و بعربی هدهد گویند... (سنگلاخ ص۱۷۲). و رجوع به تُرغی شود.

ترغای. [تُ / تَ] (اِخ) (امیر...) ابن امیر برکل. از سرداران مغول و پدر امیر تیمور گورکان بود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۳۹۳ شود. صاحب سنگلاخ در ذیل «تورغای» آرد:... و نیز نام پدر امیر تیمور گورکانست، و بفتح راء هم مستعملست... (سنگلاخ ص۱۷۲).

ترغچی. [تَ رَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) به ترکی، کشاورز. (مؤید الفضلاء). کشاورز. (آنندراج).

ترغده. [تَ رَ / تَ غَ دَ / دِ] (ص) گرفته‌شده و ترنجیده. (برهان). کوفته‌شده و ترنجیده. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هر عضوی و بندی و مفصلی که بسبب دردمندی و آزار آن حرکت نتوان کرد، گویند «ترغده شده است». (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):
ز بس کوب از زمانه یافت دشمنْت
همه اعضای او گشته ترغده.
منجیک (از فرهنگ جهانگیری).
||افادهٔ معنی ترکیده میکند. (انجمن آرا) (آنندراج).

ترغده شدن. [تَ رَ / تَ غَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به ترغده شود.

ترغش. [تَ غ] (ا) نوعی از زردآلو و قیسی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). و قیسی باشد به دهی از نواحی مشهد. (انجمن آرا) (آنندراج). ||قسمی از خرمای خشک. (ناظم الاطباء).

ترغل. [تُ غُ] (ع اِ) دُرْغُل. ترغله. قُمری. (دزی ج ۱ ص۱۴۵). ||کبوتر وحشی. (دزی ایضاً). و رجوع به تِرْغَلَة شود.

ترغلة. [تِ غَ لَ] (ع اِ) کبوتر دشتی. (از المنجد).

ترغلو. [تِ] (اِخ)[2] تِرگلو. کوهی است در سلسله‌جبال جولیانهٔ[3] آلپ که در ایالت لایباخ[4] اتریش[5] قرار دارد و ۳۳۹۸ گز بلندی آن است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترغم. [تَ رَغْ غُ] (ع مص) خشم گرفتن. (زوزنی) (آنندراج). خشم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تغضب بر کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ترغم کسی دیگری را، انجام دادن کاری نسبت به وی که از آن اکراه داشته باشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترغند. [تَ غَ] (ص) عضو یا مفصل که بر اثر غلبهٔ بلغم یا رطوبت از حرکت بازمانده، و بعربی فلج گویند و نتیجهٔ یک علت مزمن است. (از لسان العجم شعوری ورق ۲۷۴ ب). فالج و مفصل عاری از حرکت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترغده شود.

ترغو. [تَ] (مغولی، اِ) نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ‌رنگ باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). صاحب سنگلاخ در ذیل تورغو آرد: حریر نفیس و بافتهٔ ابریشمی را گویند... و مجازاً قماش را نامند که بر سر احکام و ارقام چسبانند... مؤلف برهان قاطع ترغو به فتح تا خوانده و فارسی تصور کرده و بمعنی حریر نازک نوشته. (سنگلاخ ص۱۷۹): از قماشات قلب مثل کمخا و صوف و کتان و ترغو و قیفک، امید ثبات و توقع دوام مدارید. (البسهٔ نظام قاری).
گه حصیری گشاد و صندل‌باف
گاه ترغو و قیف و لا کمخا. نظام قاری.
چو ترغو و چون قیفک و تافته
از آنان که قلبند و وربافته. نظام قاری.

ترغو. [تُ] (مغولی، اِ) طعام و شراب. (ناظم الاطباء). کلمهٔ مغولی، بمعنی نزل. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): که بوقت توجه به جانب مشتاة و مراجعت گذر بر آن باشد تا بدان موضع از شهر نزل آرند که آنرا ترغو گویند، و آن موضع را ترغوبالیغ نام نهاده‌اند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۷۰). چون چنگیزخان برسید بخدمت استقبال قیام نمودند و درخور ترغو و نزل پیش بردند. (جهانگشای جوینی). پیش آمدند و اظهار ایلی و بندگی کردند و انواع ترغو و پیشکش پیش کشیدند. (جهانگشای جوینی). عزیمت شکار فرمود. خانهٔ صاحب یلواج بر ممر او افتاد ترغویی پیش آوردند. (جهانگشای جوینی). به دامغان نزول فرمود هیچ آفریده‌ای پیش نیامدند و ساوری و علوفه و ترغو ترتیب نکرده بودند. غازان‌خان غضب فرمود. (تاریخ غازان ص ۳۰). بامداد بایدو، پسر خود قبچاق را با جماعتی امرا به بندگی حضرت فرستاد با آش و ترغو. (تاریخ غازان ص۷۱). در این چند سال هرگز دانگی زر و یک تغار و خرواری کاه و گوسفندی و یک من شراب و مرغی بزوائد و تماری و یام و ساوری و ترغو و علفه و علوفه و غیره بر هیچ ولایت حوالت نرفته و نستده‌اند. (تاریخ غازان ص۲۵۵). خواتین امیر ارغون و خواجه عزالدین طاهر آنجا ترغو داشتند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). سنداغو ترغو بخورد و او را پیش خود راه نداد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). ||آذوقه و ذخیره. (ناظم الاطباء).

---

۱ - مرحوم دهخدا این بیت را از لغت‌نامهٔ یوسف ضیاءالدین نقل کرده و شاعر آن را مظهر شیرازی و کلمهٔ تورغاق را «ترغاق» ضبط کرده‌اند.

2 - Terglou. 3 - Les Juliennes.

4 - Laybach.

۵ - شهری است در یوگسلاوی.

ترغوبالیغ. [تُ] (اِخ) (دیه نزل) قصبه‌ای است به دوفرسنگی قراقورم. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دیگر بـه دوفرسنگی قراقوم برجانب مشرق بر گوشهٔ پشته‌ای کوشکی ساخته‌اند که بوقت توجه به جانب مشتاة و مراجعت گذر بر آن باشد... و آن موضع را ترغوبالیغ نام نهاده‌اند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۷۰). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۳ شود.

ترغود. [تُـرَ / تِ رَ] (اِخ)[1] یکی از سرکردگان عثمانی که طرابلس را در ۹۵۹ هـ . ق. تسخیر کرد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترغویشته. [ ] (اِخ) قضایی است در ترکیه که از شمال به «یکی‌بازار» (ینی‌بازار = بازار نو)، از مغرب به برانه و از جنوب غربی به ایپک و از مشرق به متروبجه محدود است. این قضا شامل ۶۲ قریه است. چراگاههای بسیار دارد. سکنهٔ آن ۲۵۰۰۰ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

ترغویشته. [ ] (اِخ) قصبه‌ای کوچک است در سنجاغ ایپک از ولایت قوصوه. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

ترغه. [تَ غَ / غِ] (اِ) پرنده‌ایست از گنجشک بزرگتر و مثل بلبل آواز میخوانـد. (فرهنگ نظام). رجوع به ترقه شود.

ترغه. [تَ رَ غَ / غِ] (اِ) آتشبازی کوچک است که از زدن بر زمین یا آتش دادن فتیلهٔ آن منفجر شده صدا میکند. وجه تسمیهٔ صدای ترغ آن است. پس باید با غین نوشته شود نه قاف که اکنون معمول است. (فرهنگ نظام). و رجوع به ترغ و ترقه شود.

ترغه شدن. [تَ رَ غَ / غِ شُ دَ] (مص مرکب) ناگهان به غضب آمدن. (فرهنگ نظام). و رجوع به ترقه شود.

ترغی. [تُ] (ترکی، اِ) بترکی، گنجشک. (مؤید الفضلا). گنجشک. (آنندراج). رجوع به ترغای شود.

ترغیب. [تَ] (ع مص) راغب گردانیدن و رغبت نمودن. (تاج المصادر بیهقی). رغبت نمودن. (زوزنی). خواهانی نمودن. (دهار). راغب کردن کسی را و خواهان گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در رغبت و خواهش انداختن کسی را. (آنندراج). برانگیختگی و تحریض و تحریک و اغوا. (ناظم الاطباء). ||اعطای چیزی به کسی که خواهان آن است. (از المنجد).

ترغیب کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) برآغالانیدن. (ناظم الاطباء).

ترغیف. [تَ] (ع مص) کماج ساختن. (ناظم الاطباء).

ترغیم. [تَ] (ع مص) گفتن کسی را رغماً رغماً. (منتهی الارب) (آنندراج). خوار ساختن و گفتن کسی را رغماً رغماً. (از اقرب الموارد) (از المنجد). اذلال و خواری. (ناظم الاطباء). حدیث: سجدتیّ السهو کانتا ترغیماً للشیطان؛ ای اغاظة له و اذلالاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ترغیم انف کسی؛ چسپاندن آنرا به رغام. ||خوار ساختن کسی. ||خاضع شدن. (از المنجد).

ترغینان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان جوخواه بخش طبس است که در شهرستان فردوس و ۱۷هزارگزی شمال باختری طبس، بر سر راه شوسهٔ عمومی طبس به یزد قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غله و خرما و گاورس و پنبه است و راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترغیة. [تَ یَ] (ع مص) کفک برآوردن شیر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): رغی اللبن ترغیة، و یقال: امست ابلهم ترغی و تنشف؛ ای بها نشافة و رغوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ببخشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترف. [تَ] (اِ) کشک سیاه باشد، و آن را بترکی قراقروت نامند. (فرهنگ جهانگیری). کشک سیاه را گویند. و آن را بعربی مصل و بترکی قراقروت خوانند. (برهان). همان کشک سیاه که از دوغ ترش حاصل کنند و بعربی مصل و بترکی قراقروت خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی از ترشی که از دوغ جوشانیده و خشک‌کرده راست کنند تا هنگام حاجت حل کرده بپزند. (شرفنامهٔ منیری). مادهٔ ترشی که از شیر می‌گیرند و سیاه و سفید می‌باشد و سفید آن سبک و متخلخل و مخصوص بکرمان و در آنجا به ترف کرمانی و یا ترف گل‌سرخی معروف است. (ناظم الاطباء). و این غیر رخبین است، چه السامی فی‌الاسامی رخبین راکبج ترجمه میکند و مصل را ترف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و از وی [خوارزم] روی مخده و قزآکند و کرباس و نمد و ترف و رخبین خیزد. (حدود العالم).

هیچ ندانم بنچه شغل اندری
ترف همی غنچه کنی یا شکر.
ابوالعباس عباسی.

و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف و غوره و غنجال.
ابوالعباس عباسی.

جز از ترف و شیرین نبودی خورش
فزونیش روغن بدی پرورش. فردوسی.

ز شیراز[2] و از ترف سیصدهزار
شتروار بود اندر آن کوهسار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۸۳).

ترفت از دست مده بر طمع قندکسان
ترف خود خوش خور و از طَمَع مَبَر گاز به قند.
ناصرخسرو.

و نوشادر سوده، گر با رخبین، گر با ترف بسرشند و اندر بن زفان، همی مالند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ما و همین دوغبا و ترف و ترینه
پختهٔ امروز یا ز باقی دینه. (اسرار التوحید).

تشبیب این قصیدهٔ ترفند و ترف طعم
مخلص به مدح او شد و شد طعم ترف قند.
سوزنی (از انجمن آرا).

بشعر ترفند از ترف بودم و رخبین
بپند و حکمت اکنون چو شکّر و قندم.
سوزنی.

— ترش نشدن ترف کسی؛ تعبیری یا مثلی است بمعنی به مراد نرسیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ترف عدو ترش نشود زآنکه بخت او
گاویست نیک‌شیر ولیکن لگدزنست. انوری.

||کشک سفید و پنیر خشک را نیز گویند. (برهان). پنیر و جغرات خشک... صاحب برهان قاطع نوشته که نان‌خورشی است که از جغرات می‌پزند. (غیاث اللغات). و رجوع به تُرْب و تربک و تربه شود.

ترف. [تُ] (اِ) ترب و فجل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تُرب شود.

ترف. [تَ رَ] (ع مص) بنعمت و آسایش زندگانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنعم. (اقرب الموارد) (المنجد).

ترف. [تَ رِ] (ع ص) بنعمت و آسایش زندگانی‌کننده. نعت است از ترَف. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

ترف. [تَ رَ / تُ] (اِخ) کوهی است یا موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام کوهی است از آن قبیلهٔ بنی‌اسد... و اصمعی بفتح اول و ثانی[3] ضبط کرده است. (معجم البلدان).

ترفاس. [تُ] (اِ) نوعی از کمات است، و آن را هکل نیز گویند و آن رستنی باشد که از زیر خمها و جاهای نما کروید. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). قارچ و سماروغ که در جای

1 - Tragute.
۲ - شیراز؛ نوعی خوردنی است. و رجوع به شیراز شود.
۳ - منتهی‌الارب هم بفتح اول و ثانی آورده است.

تمناک روید. (ناظم الاطباء). دزی در ذیل قوامیس عرب به فتح و ضم و کسر تا ضبط کرده و آنرا دنبلان[1] و ریشهٔ این کلمه را بربری میداند. و رجوع به همان کتاب ج ۱ ص۱۴۵ شود.

ترفان. [تَ] (ص مرکب) مخفف ترزفان است که ترجمان و شخص زبان‌آور باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج). ترزفان و فصیح و طلیق‌اللسان و نطّاق و ترزبان. (ناظم الاطباء). رجوع به ترزبان و ترجمان شود.

ترفئة. [تَ فِ ءَ] (ع مص) ترفئة بالرفاء و البنین؛ گفتن بوجه دعا در زناشوئی؛ یعنی مجتمع و برچسبان و با آرام و طمانیت (کذا) باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فاکَسی [بکسی] گفتن بالرفاء و البنین در وقت نکاح. (از زوزنی). گفتن «بالرفاء و البنین» برای کسی؛ یعنی اتفاق و یگانگی را خواستن برای او و آرزو کردن این‌که وی فرزندان داشته باشد، و این دعایی است که برای متأهل کنند، و تقدیر «بالرفاء» «لیکُن الامر بالرفاء» است و رفاء یعنی اتحاد و یگانگی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترفئة. [تَ فِ ءَ] (اِخ) سنة الترفئة؛ نام سال چهارم از هجرت بزمان رسول (ص). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترفبا. [تَ] (اِ مرکب) آشی را گویند که قاتق آن از قراقروت باشد، چه ترف بمعنی قراقروت و با به معنی آش باشد. (برهان). آشی که از قراقروت درست کنند چنانکه سکبا آشی است که از سرکه سازند، و سک مخفف سرکه است. (انجمن آرا) (آنندراج). آش کشک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آش ترف. (ناظم الاطباء).

ترفت. [تَ رَفْ فُ] (ع مص) شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترفد. [تُ فَ] (اِ) مرغی خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

ترفرف. [تَ رَ رُ] (ع مص) بال گستردن پرندگان: مرغان بسیار بر شکل پرستو و بر بالای آن معلق جمع شوند و محاذی آن همیشه بطیران و ترفرف بر سر آن آب مشغول. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۴).

ترفروش. [تَ فُ] (نف مرکب) کنایه از کسی است که بظاهر خود را خوب وانماید و بباطن بد باشد. (برهان). (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

کم شنیدم چو تو لتنبانی
ترفروشی و خشک‌جنبانی. سنائی.

||ریاکار و منافق و محیل و مکار و غدار و شریر. ||خودبین. (از ناظم الاطباء).

ترفس. [تَ رَفْ فُ] (ع مص) به‌افراط خوردن. پرخوری کردن و بحد افراط چاق گردیدن. (از دزی ج ۱ ص۱۴۵).

ترف سیاه. [تَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رخبین. قره‌قروت. کبج. (زمخشری).

ترفض. [تَ رَفْ فُ] (ع مص) برشاشیده و پریشان شدن. (منتهی الارب). پراکنده و پریشان شدن. (از ناظم الاطباء). ||تفرق و جاری شدن اشک. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||رفتن. ||شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکسر و تبدد. (اقرب الموارد) (المنجد).

ترفع. [تَ رَفْ فُ] (ع مص) برتری نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برتری کردن. (دهار). بلندی گرفتن و بالا شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بلندی جُستن و کنایه از غرور و تکبر. (غیاث اللغات) (آنندراج): ترفعت بی همتی عن کذا. (از المنجد): تا کار وی [بوسهل] بدان درجه رسید که از وزارت ترفع می‌نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او [نصربن احمد سامانی] بود و اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی. (چهارمقاله ص ۳۱).

این فروع است و اصولش آن بود
که ترفع شرکت یزدان بود. مولوی.
پس اعوذ ازبهر چه باشد چو سگ
گشته باشد از ترفع تیزتگ. مولوی.

||بلند کردن مرد چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترفغ. [تَ رَفْ فُ] (ع مص) فراخ زیستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فراخی نمودن در عیش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||میان هر دو ران زن نشستن جهت جماع. یقال: ترفغ المرأة؛ اذا قعد بین فخذیها لیطأها. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از منتهی الارب). ||پیچاندن دو پای بر شکم شتر از ترس افتادن. (از اقرب الموارد). جمع کردن سوار دو پای خود را نزدیک منتهای ران شتر از ترس افتادن: ترفغ الرجل فوق البعیر؛ لف رجلیه عند رفغَیّ فخذیه خشیة ان یرمی به. (از متن اللغة). ترفغ فلان فوق البعیر؛ ای خشی ان یرمی به خلف[2] رجلیه عند ثِیله.[3] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترف‌فور. [تْر / تِ رِ فُـرْ] (اِخ)[4] مرکز بخشی است در شمال ناحیهٔ بورگ[5] واقع در ایالت اَن[6] فرانسه که ۱۱۳۰ تن سکنه دارد.

ترفق. [تَ رَفْ فُ] (ع مص) رفق کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مهربانی کردن. (دهار). مهربانی کردن و نرمی نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نرمی کردن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||متکی شدن بر کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترفل. [تَ رَفْ فُ] (ع مص) تسود و تملک. (متن اللغة).[7] تسود و ترأس. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب).

ترفل. [تَ فُ][8] (اِخ) ابن داود. محدث است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

ترفل. [تَ فُ][9] (اِخ) ابن عبدالکریم. محدث است. (تاج العروس) (منتهی الارب).

ترفلان. [تَ فُ] (اِخ) موضعی است بشام در شعر نعمان‌بن بشیر انصاری که گوید:

یا خلیلیّ ودّعا دار لیلیٰ
لیس مثلی یحل دارالهوان
ان قینیة تحل حفیراً
و محیاً فجنتی ترفلان...

(از معجم البلدان).

ترفلة. [تَ فَ لَ] (ع مص) به تکبر خرامیدن: ترفل ترفلةً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (از متن اللغة).

ترفنج. [تَ فَ] (ص) راه باریک و دشوار باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۶۹) (فرهنگ اسدی نخجوانی) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (اوبهی) (فرهنگ رشیدی). باریک و دشوار. (انجمن آرا) (آنندراج):

راهی کو راستست بگزین ای دوست
دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج.
رودکی (از لغت فرس اسدی ایضاً).
ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است
ره مینوست بس‌دشوار و ترفنج.
شیخ روزبهان بقلی (از انجمن آرا).

ترفند. [تَ فَ] (اِ) محمد معین در حاشیهٔ

---

1 - Truffes (فرانسوی).

۲ - صاحب تاج العروس آرد: ترفغ فلان علی فوق البعیر؛ یعنی ترسید که شتر او را پشت دو پایش (نزدیک نرینه‌اش) بیفکند. در همهٔ نسخه‌های قاموس «خلف رجلیه» آمده و همچنین در نسخ عباب و تکمله. و این غلط تصحیف است و صواب «ثلف رجلیه» است.

۳ - صواب «ثِیْلَة» است بمعنی غلاف نرهٔ شتر و نرهٔ آن.

4 - Treffort. 5 - Bourg.

6 - Ain.

۷ - آنندراج و ناظم الاطباء معنی تَرْفَلَة (به تکبر خرامیدن) را در ذیل این لغت آورده‌اند ولی در تاج العروس و اقرب الموارد و منتهی الارب و المنجد «ترفل تَرَفّلةً» بمعنی تَبَخْتَرَ کبراً آمده است. و رجوع به ترفلة شود.

۸ - در عباب به ضم تا آمده است. (تاج العروس).

۹ - در عباب به ضم تا آمده است. (تاج العروس).

برهان آرد: از اوستایی ترپ، ترفیات[1] (دزدیدن، با تقلب سرقت کردن)، پهلوی ترفتینیتن[2] (به حیله ربودن)، هندی باستان ترپ -، تراپته[3] (انتقال یافتن، تغییر دادن)، قیاس کنید با ترهپو[4]ی یونانی، در فارسی ترب (حیله و مکر) - انتهی. دروغ و تزویر و مکر و حیله باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزویر و دروغ و مکر بود. (فرهنگ جهانگیری). تزویر و مکر و حیله و زرق. (اوبهی). دروغ. (صحاح الفرس). زرق. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

این چه ترفند است ای بت که همی گوید خلق
که سقر باشد فرجام ترا مستقرا.
خسروانی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۸۸).

ای آنکه جز از شعر و غزل هیچ نخوانی
هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند. کسائی.

مر مرا ای دروغگوی سترگ
تالواسه گرفت از این ترفند. خفاف.

یکی مهره‌باز است گیتی که دیو
ندارد به‌ترفند او هیچ تیو. عنصری.

مکر و ترفندت کنون از حد گذشت
شرم دار اکنون‌از این ترفند چند.
ناصرخسرو.

چون خود نکنی چنانکه گویی
پند تو بود دروغ و ترفند. ناصرخسرو.

نخستین پند خودگیر از دل خویش
وگرنه نیست پندت جز که ترفند.
ناصرخسرو.

گراهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو
وگر زین خانه بیرونی بر افسونی و ترفندی.
ناصرخسرو.

پس چه کفارت این چه کفر بود
یا چه بیهوده باشد و ترفند؟
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

به تلبیس دست ابلیس فروبستی و به ترفند پای دیو در بند کردی. (سندبادنامه ص۲۳۸). ||محال. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۸۸) (اوبهی) (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی نخجوانی). ||ترفنده. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری). سخن بیهوده. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۸۸). بیهوده. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری):

با هنر او همه هنرها یافه
با سخن او همه سخنها ترفند.
فرخی[5] (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۸۸).

آری چو سخنهای جفای تو شنودم
در گوش نگیرم سخن یافه و ترفند.
امیر معزی[6].

نزد من قبله دوست، عقل و وفاست[7]
هرچه زین بگذری همه ترفند. سنایی.

جز مدح تو ترفند بود هرچه نویسم
کردم‌قلم از نامهٔ ترفند شکسته. سوزنی.

بشعر ترفند از ترف بودم و رخبین
به پند و حکمت اکنون چو شکّر و قندم.
سوزنی.

به پند و حکمت پیرانه‌سر بدولت تو
بود که محو شود شعرهای ترفندم. سوزنی.

نبود در کلام تو جز عدل
نرود بر زبان تو ترفند. فخری.

ترفنده نیز بهمین معنی است. ترونده تبدیل فا و واو است و ترکند و ترکنده نیز از تبدیلات فا و کاف است. (انجمن آرا) (آنندراج). ترفنده و ترکند و ترکنده. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به همین کلمات شود.

ترفند کردن. [تَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) مکر و حیله کردن. زرق و دستان کردن. تزویر کردن:

بسی چاره‌ها جست و ترفند کرد
سرانجام پنهان یکی بند کرد. (گرشاسبنامه).

و رجوع به ترفند و ترفنده شود.

ترفنده. [تَ فَ دَ / دِ] (ا) بمعنی ترفند است که دروغ و بیهوده و تزویر و مکر و حیله باشد و به این معنی بجای حرف ثالث، قاف هم بنظر آمده است. (برهان). بیهوده باشد. (اوبهی). همان ترفند مذکور. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفند و ترقند و ترکند و ترکنده شود. ||بمعنی ترس و بیم هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری).

ترفنیوس. [تُرْ / تُ رُ فُ یُ نی] (اِخ)[8] معمار لایق و سازندهٔ معبد دلف.[9] مدخلی که محل آمد و رفت او بود بر اثر معجزاتش مشهور گردید. کسانی که ترفنیوس را ملاقات میکردند در تمام عمر افسرده و غمگین می‌شدند.

ترفوا. [تَرَفْ] (امرکب) ترفبا و آش ترف. (ناظم الاطباء).

ترفة. [تُ فَ] (ع ا) تازگی از نعمت و آسایش. (منتهی الارب) (آنندراج). نعمت. (اقرب الموارد). نعمت و فراخی عیش. (از المنجد). ||طعام خوشمزه. ||تحفه و ارمغان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تحفه و چیز تازه. (منتهی الارب). ||تندی میانهٔ لب برین. (منتهی الارب) (آنندراج) (بحر الجواهر) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را مجمر، بخوردان، عطرسوز[10] معنی کرده است. (دزی ج ۱ ص۱۴۵).

ترفه. [تَ رَفْ فُهْ] (ع مص) آسودگی و دولتمندی. (غیاث اللغات) (آنندراج). برآسوده و تن‌آسان شدن. (ناظم الاطباء). استراحت و تنعم. (از اقرب الموارد) (از المنجد): و تمتع و ترفه بغایت کشیده و راهها ایمن و فتنه ساکن شده. (جهانگشای جوینی).

ترفی. [تَ رَفْ فی] (ع مص) ترفیة. (منتهی الارب). بالرفاء و البنین گفتن بطور دعا در زناشویی. (از ناظم الاطباء). رجوع به ترفیة و ترفئة و ترفی شود.

ترفیء. [تَ] (ع مص) ترفیة. (منتهی الارب). بالرفاء و البنین گفتن به آنکه زن گرفته بود: رفّأ المتزوج ترفئةً و ترفیئاً. (ناظم الاطباء). تهنیت گفتن بکسی. (المنجد): هَنَّأهُ فقال له بالرفاء و البنین؛ ای بالالتئام و الاتفاق و استیلاد البنین، و هو دعاء للمتأهل. (المنجد) (اقرب الموارد). و رجوع به ترفی و ترفئة و ترفیة شود.

ترفیح. [تَ] (ع مص) بالرفاء و البنین گفتن کسی را، و همزه به حا قلب شده است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بمعنی ترفیة است. (از المنجد). و رجوع به ترفی و ترفیء و ترفیة شود.

ترفید. [تَ] (ع مص) بهتر و بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن، یقال: رُفِّدَ فلان (مجهولاً)؛ ای سوّد و عظم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از رفتار شبیه هَرْوَلَة. (از اقرب الموارد).

ترفیش. [تَ] (ع مص) ترفیش ریش؛ شانه کردن آن را و راست نمودن، چنانکه به بیل ماند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترفیض. [تَ] (ع مص) واداشتن آب اندک در مشک. (زوزنی). باقی گذاشتن آب اندک را در مشک: رفض فی‌القربة ترفیضاً. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترفیض وادی؛ اتساع آن. (از اقرب الموارد). ||ترفیض شتر؛ بچرا گذاشتن شتران را تا متفرق چرند در چراگاه در نظر گله‌بان. (از اقرب الموارد). ||برآوردن نره را اسب تا برجهد و محکم نشدن انعاظ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترفیع. [تَ] (ع مص) برداشتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از

1 - trap, terefyât.
2 - tarftînîtan. 3 - tra-, trâpatê.
4 - trépô.
۵ - رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۹۹۰ شود.
۶ - رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص۱۲۹۵ شود.
۷ - در جهانگیری و انجمن آرا: عقل و هوا.
8 - Trophonios.
9 - Delphes.
10 - Cassolette(فرانسوی).

اقرب الموارد) (از المنجد). ||دور شدن و دور نمودن، یقال: رفعهم: ای باعدهم فی‌الحرب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مختلف دویدن خر، یقال: رفع الحمار؛ اذا عدا عدواً بعضه ارفع من بعض. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیک راندن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکایت بردن پیش حاکم و نزدیک آن شدن با خصم: رفعه الی‌الحاکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) در تداول امروز رتبه و درجهٔ بالاتری که به کارمندان کشوری و لشکری دهند. ج، ترفیعات.

ترفیع دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) در تداول امروز، رتبه و درجه دادن.

ترفیل. [تَ] (ع مص) پر کردن چاه را از آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) : رفل الرکیة ترفیلاً. (منتهی الارب). ||بزرگ داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||خوار و حقیر نمودن (از اضداد است). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مالک چیزی گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). ||مهتر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فروهشتن ازار را و خرامیدن در آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||(اصطلاح عروض) زیاده نمودن در بحر کامل سبب را بر مُتَفاعلن پس مُتَفاعلاتن گردد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افزودن سبب خفیف است، چنانکه متفاعلن پس از آنکه نون آنرا به الف تبدیل کنند، تن بر آن افزایند تا متفاعلاتن شود، و آن را مرفَّل نامند. (از تعریفات جرجانی). زیادت کردن سببی است بر وتد مُسْتَفْعِلن تا مُسْتَفْعِلاتن شود و آن را مرفل خوانند یعنی دامن‌درازکرده، و با خبن مفاعلاتن شود، و با طیّ مُفْتَعِلاتن شود. و ترفیل در اشعار عرب خوش‌آیندتر بود اگرچه بعضی عروضیان عجم بر ترفیل حرفی زیادت کرده‌اند در شعر پارسی و آنرا تطویل نام نهاده‌اند و مستفعلاتن را مُسْتَفْعِلاتان کرده و آن را ضرب مطوَّل خوانده... (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ دانشگاه ص۴۱). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(ص) مرد خرامان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و این وصف بمصدر است. (از اقرب الموارد).

ترفینه. [تَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِمرکب) (از: ترف + ینه، پسوند نسبت) آشی را گویند که قاتق آن را قراقروت کرده باشند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). آشی است که قاتق آن از تَرْف کنند. (فرهنگ رشیدی). آش قراقروت. (انجمن آرا) (از آنندراج). آش تَرْف و تَرْفبا. (ناظم الاطباء):

من مست ابد باشم نی مست ز باغ رز
من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به ترف و ترفبا شود.

ترفیة. [تَ یَ] (ع مص) با کسی گفتن بالرفاء و البنین در وقت نکاح. (از تاج المصادر بیهقی). بالرفاء و البنین گفتن به وجه دعا در زناشویی یعنی مجتمع و برچسبان و با آرام و طمانیت (کذا) باشند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بالرفاء و البنین گفتن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به ترفی و ترفیء و ترفئة شود.

ترفیه. [تَ] (ع مص) آسان گردانیدن کار بر کسی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). آسوده داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رهایش دادن از غم و اندوه و آسایش دادن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آسودگی و آسایش دادن و خوشوقت گردانیدن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). یقال: رفه عنی ترفیهاً؛ ای نَفِّس تنفیساً. (منتهی الارب):

و غصة صدر اظهرتها فرفهت
حزازة حرفیّ الجوانح و الصدر.
(از اقرب الموارد).

و ترفیه درویشان و تمهید اسباب معیشت... بعدل متعلق است. (کلیله و دمنه). ما را نظر بر ترفیه احوال رعایاست نه بر توفیر اموال خزاین. (جهانگشای جوینی). بر کنار رودخانهٔ قم سراها و کوشکها بودند که به جهت نزهت و تفرج و ترفیه خاطر در آن می‌نشستند. (تاریخ قم ص۳۵). ||رفههم الله ترفیهاً؛ برآسوده و تن‌آسان دارد ایشان را خدای. ||بر آب آوردن شتران را هرگاه که خواهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترق. [تَ رَ] (اِ صوت) ترغ. رجوع به تراغ و ترغ شود.

ترقاة. [تَ] (ع مص) زدن ترقوهٔ کسی را: ترقیته ترقاةً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترقب. [تَ رَقْ قُ] (ع مص) گوش داشتن. (تاج المصادر بیهقی). چشم داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). چشم‌داشت. (غیاث اللغات) (آنندراج). انتظار داشتن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد): از آب برآمدند و در بارگاه افتادند و او از ترقب و ترصد حساد مکار غافل. (جهانگشای جوینی).

ترقبه. [تُ قَ بَ] (اِخ) رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۲۳ و طرقبه در همین لغت‌نامه شود.

ترق‌ترق. [تِ رِ تِ رِ] (اِ صوت) حکایت آواز تیر سقف آنگاه که شروع به شکستن کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حکایت آواز برخورد دو چیز عموماً.

ترقح. [تَ رَقْ قُ] (ع مص) کسب کردن. (تاج المصادر بیهقی) ورزیدن و فراهم آوردن برای عیال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسب کردن برای عیال. (از اقرب الموارد) (از المنجد): هو یترقَّحُ لعیاله؛ یکتسب لهم. (اقرب الموارد).

ترقدر. [تَ رَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرقبه که در بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد و یکهزارگزی جنوب باختری طرقبه، بر سر راه مالرو عمومی نیشابور واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و خشکبار و بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترقرق. [تَ رَ رُ] (ع مص) جنبیدن چیزی. ||درخشیدن. ||آمدن و رفتن [1]. ||برگشتن آب در چشم و بهر سو رفتن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردیدن اشک در چشم‌خانه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||اشک ریختن چشم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||گردان معلوم شدن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). صارت کأنها تدور. (اقرب الموارد) (المنجد). خیلت انها تدور. (متن اللغة).

ترقش. [تَ رَقْ قُ] (ع مص) زینت دادن و آراستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).

ترقص. [تَ رَقْ قُ] (ع مص) بلند شدن و برآمدن و پست گردیدن و فروشدن (ضد). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند شدن و پست گردیدن. (از اقرب الموارد). بلند شدن و پست گردیدن بسرعت. (از المنجد): اذا ترقصت المفازة غادرت؛ ای ارتفعت و انخفضت و انما یفعل بها ذلک السراب. (اقرب الموارد).

---

۱ - در اقرب الموارد و المنجد بدینسان آمده: ترقرق الشیء؛ جری جریاً سهلاً و تلألأ؛ ای جاء و ذهب. و در متن اللغه آرد: ترقرق الماء؛ تحرک و جاء و ذهب. و ترقرق السرابُ؛ تلألأ و لمع. و ترقرق فلان؛ جاء و ذهب.

ترقص. [تَ رَقْ قُ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، رقصندگی. (ناظم الاطباء).

ترقط. [تَ رَقْ قُ] (ع مص) چکیدن بر جامهٔ کسی خجکهای سیاه یا مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترقع. [تَ رَقْ قُ] (ع مص) ورزیدن و فراهم آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسب کردن در بلاد یا کسب کردن در فراوانی نعمت. (از متن اللغة) (از المنجد). تکسب. (از اقرب الموارد).

ترقف. [تَ قُ] (اِخ) نام زنی یا شهری است که از آن شهر است عباس‌بن ولید. (منتهی الارب) نام زن اود[1]، و از اوست عباس‌بن ولید ترقفی. و در تکملهٔ ازهری موافق نیست که آن اسم زنی باشد. (از تاج العروس). بگمان من از اعمال واسط است. (سمعانی). ازهری گوید: شهری است و من گمان دارم از نواحی بندنیجین است از بلاد عراق، و ابومحمد عباس‌بن عبدالله‌بن ابی‌عیسی ترقفی الباکسائی بدان نسبت دارد. و گفته‌اند ترقف نام زنی است که این شهر بدان نسبت دارد. (از معجم البلدان). و رجوع به ترقفی شود.

ترقفی. [تَ قُ] (ص نسبی) منسوب است به ترقف که بگمان من از اعمال واسط میباشد. (انساب سمعانی). و رجوع به ترقف شود.

ترقفی. [تَ قُ] (اِخ) عباس‌بن عبدالله‌بن ابی‌عیسی الترقفی الباکسائی، مکنی به ابومحمد. یکی از ائمهٔ اعیان و از مکثرین است و از مجتهدان کثیرالحدیث و واسع‌الروایة و ثقه و صدوق و حافظ است. بطلب حدیث به شام رفت و از گروهی حدیث شنید، از آن جمله محمدبن یوسف الفریابی است و از وی ابوبکربن ابی‌الدنیا و اسماعیل‌بن محمد الصفار نحوی روایت دارند. او در سال ۲۶۸ یا ۲۶۷ هـ.ق. درگذشت. و گفته‌اند ترقف اسم زنی است که این بدان نسبت دارد. (از معجم البلدان). و رجوع به ترقف شود.

ترقق. [تَ رَقْ قُ] (ع مص) مهربانی نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||رقیق شدن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تنگدل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مفتون کردن زن زیبا کسی را چنانکه سست و بی‌تاب گردد. (از اقرب الموارد).

ترقن. [تَ رَقْ قُ] (ع مص) خضاب کردن به حنا یا بزعفران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خضاب کردن با رقان... که زعفران یا حنا باشد. (از المنجد). و فی‌الحدیث: ثلاثة لاتقربهم الملئکة المترقن: ای المتلطخ بالزعفران. (منتهی الارب).

ترقنج. [تَ قَ] (اِ) آماس بیضه و فتق. (ناظم الاطباء). بادخایه یعنی دبه که غر و تنج نیز گویند. حکیم سوزنی:

عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی بادخایه و ترقنج.

(لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۳ ب).

ترقند. [تَ قَ] (اِ) بیهوده و بی‌معنی. (ناظم الاطباء). ترفند. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۴ ب):

طبع پسر مسعود از گفتن ترقند
چون طبع پدر گشت به اشعار طرف بود.

سوزنی (از لسان العجم ایضاً).
||دروغ و مکر و فریب و حیله و تزویر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفند شود.

ترقنده. [تَ قَ دَ / دِ] (اِ) هرزه. بیهوده. ||دروغ و محال. ||مکر و حیله. (برهان). ترفنده. و رجوع به ترفنده شود.

ترقو. [تَ] (مغولی، اِ) بافتهٔ ابریشمی سرخ‌رنگ. (ناظم الاطباء):

بستد زبرای قدم خسرو خاور
بر بام افق شکل سراپردهٔ ترقو.

آزری (از لسان العجم شعوری ورق ۲۸۹ ب).
رجوع به ترغو شود.

ترقوس. [تِ] (اِخ) دریاچه‌ای است در نزدیکی ساحل دریای سیاه که قریهٔ ترقوس در ساحل جنوبی آن قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترقوس. [تِ] (اِخ) ناحیه‌ای است در شمال شرقی چتالجه از کشور ترکیه که در ساحل دریای سیاه واقع است و ۱۹ قریه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترقوس. [تِ] (اِخ) قریه‌ای است و مرکز ناحیه‌ای در سنجاق چتالجه از ترکیه، که در شمال غربی درسعادت بفاصلهٔ ۴۲هزارگزی واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترقوة. [تَ قُ وَ] (ع اِ)[2] چنبر گردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوانی است مابین ثغرةالنحر و عاتق. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، تراقی، ترائق.[3] (منتهی الارب). مأخوذ از تازی، استخوان چنبر گردن. جناغ سینه. چاهک. (ناظم الاطباء). ترقوه یا چنبر، یک جفت استخوان باریک و نسبةً بلندی است که دو سر هر یک دارای انحنای مخالفی است[4] و در بالای قفسهٔ سینه در هر طرف بدن بطور افقی قرار دارند که از یک سر به کتف و از سر دیگر به استخوان جناغ متصل میشوند. صاحب برهان، آخر و آخور و آخرک را معادل ترقوه آورده است. و رجوع به همین کلمات شود.

ترقه. [تُ قَ / قِ] (اِ) طرقه. مرغی است سیاهرنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترغه شود.

ترقوی. [تَ قُ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ترقوه: شریان تحت ترقوی. رجوع به تشریح میرزا علی ص ۴۰۸ شود.

ترقه. [تَ رَقْ قَ / قِ] (اِ) کاغذی به چند تای مثلث تاشده در میان آن باروت سیاه و در شکم آن سوراخی و در سوراخ، فتیله‌ای باروت‌آلوده تعبیه کنند و چون آن فتیله را آتش دهند کاغذ بترکد و آوازی سخت برآرد، و این نوعی آتش‌بازی است، و ترقه‌فرنگی نوعی از آن است که استوانه‌ایست و فتیله‌ای بر سر دارد. (یادداشت بخط مؤلف).
- ترقه شدن؛ خشمگین شدن. درساعت از جا دررفتن.
- مثل ترقه، مثل ترقه‌فرنگی؛ بخشم و غضب و حدّتی بسیار از جای جستن.
- مثل ترقه از جا دررفتن؛ بفور سخت خشمگین شدن.
و رجوع به ترغه و ترغه شدن شود.

ترقی. [تَ رَقْ قی] (ع مص) ببالا برشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). بلند شدن. (آنندراج). ||برآمدن بر نردبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن بر نردبان پله‌پله. ||بالا رفتن بر کوه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). گاهی با الی و گاهی با فی متعدی میشود. فیقال: ترقی و ارتقی الی‌الجبال و فیه. (از اقرب الموارد). ||رسیدن به غایت کاری: ترقی به الامر؛ بلغ غایته. (از اقرب الموارد) (المنجد). یقال: مازال فلان یترقی به الامر حتی بلغ غایته مازال یتنقل به من حال الی حال. (از المنجد). ||مأخوذ از تازی، ارتفاع و بالارفتگی. ||برتری و سرافرازی و سربلندی. پیش‌رفتگی و ازدیاد و افزونی و چمک و رسیدن به درجات بلند. (ناظم الاطباء). پیشرفت. مقابل تنزل. پیش رفتن: و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود. (گلستان).

حقوق تربیت را که در ترقی باد
زبان کجاست که در حضرتت فروخوانم؟

صائب.

مرا همیشه مربی چو طالع دون بود
ترقیم چه عجب گر چو شمع واژون بود.

ابوطالب کلیم (از آنندراج).
- ترقی خواستن؛ میل به پیشرفت داشتن:

دل عاشق ترقی در دیار عشق میخواهد

---

۱ - اسم امرأة أوده و منه...
2 - Clavicule (فرانسوی).
۳ - در اقرب الموارد و المنجد: ترایق.
۴ - کمی شبیه به حرف S.

عقیق ما امید نیکنامی از یمن دارد.
تأثیر (از آنندراج).
— ترقی داشتن:
گهر را در صدف نشو و نما تأثیر، می‌باشد
اگر دارد ترقی پاک‌طینت در وطن دارد.
تأثیر (از آنندراج).
— ترقی معکوس؛ تنزل.
||هنرمندی. (ناظم الاطباء). درجه‌درجه در علم بالا شدن: ترقی فی‌العلم؛ ای رقی فیه درجةً درجةً. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اصطلاح صوفیه) تنقل در احوال و مقامات و معارف. (تعریفات جرجانی). ||آسیب دیدن ترقوهٔ کسی. (از المنجد).

ترقی. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌رخ است که در بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه و بر ۱۲هزارگزی شمال کدکن و ۶هزارگزی شمال جادهٔ ماشین‌رو کدکن به رباط‌سنگ قرار دارد. تپه‌ماهوری سردسیر است و ۲۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غله و جالیزکاری و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترقیات. [تَ رَقْ قیا] (ع اِ) ج ترقی. مأخوذ از تازی، سربلندیها و سرافرازیها و ترقیها. (ناظم الاطباء).

ترقیح. [تَ] (ع مص) اصلاح کردن مال را. یقال: فلان یرقح ماله و عیشه؛ ای یصلحه. (از اقرب الموارد). نیکویی سیاست و تیمار داشتن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به اصلاح آوردن معیشت. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

ترقیخواه. [تَ رَقْ قی خوا / خا] (نف مرکب) خواهندهٔ ترقی. کسی که دارای فکر بلند اجتماعی باشد. کسی که با عقب‌ماندگی اجتماع مبارزه کند. کسی که موجب پیشرفت اجتماع باشد.

ترقید. [تَ] (ع مص) تخم بر زیر مرغ گذاشتن برای بدست آوردن جوجه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترقی دادن. [تَ رَقْ قی دَ] (مص مرکب) بالا بردن و بدرجات عالی رسانیدن و سرافراز کردن. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ترقی شود.

ترقیدن. [تَ رَ دَ] (مص) شکافته شدن و ترکیدن. (ناظم الاطباء). شکافته شدن و ترکیدن، و این مبدل ترکیدن است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

ترقیش. [تَ] (ع مص) بیاراستن. (از زوزنی). آراستن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سخن‌چینی کردن. (زوزنی). بریستن و سخن‌چینی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن‌چینی کردن، زیرا نمام کلام خود را آرایش دهد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نوشتن سخن را. ||نوشتن صحیفه را. ||عتاب کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترقیص. [تَ] (ع مص) برجهانیدن مادر کودک را و جز آن. (زوزنی). برجهانیدن و ببازی داشتن کودک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برجهانیدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||برقص واداشتن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نزد متأخران از قاریان، قصد سکوت است بر سکون و سپس اعراض از آن با حرکت دادن حرف به شتاب، و آن منهی‌عنه است زیرا از بدعتهایی است که قاریان نهاده‌اند، چنانکه در دقائق‌المحکمة و اتقان بیان شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ترقیط. [تَ] (ع مص) آب پاشیدن بر جامه، چنانکه نقطه‌ها از آب بر آن پدید آید. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح بدیع) صاحب نفائس‌الفنون در فصاحت لفظی آرد:... هفدهم، ترقیط، و این عبارت است از آنکه کلماتی بیارند که یک حرف از آن منقوط باشد و یکی عاطل، و آن کلمات را رقطا خوانند چنانکه حریری گفته... و از پارسی:
غمزهٔ شوخ آن صنم خسته بهزل جان من. (مقالهٔ اولی در علوم ادبی ص۴۶).

ترقی طلب. [تَ رَقْ قی طَ لَ] (نف مرکب) ترقیخواه. رجوع به ترقیخواه شود.

ترقیع. [تَ] (ع مص) پاره در جامه دادن. (زوزنی). درپی نهادن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). و منه و یقال: رقع دنیاه بآخرته. (اقرب الموارد). پینه زدن جامه را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||جاهای گری شتر را به قطران مالیدن. (از اقرب الموارد). ||تیمار کردن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ترقیح. (اقرب الموارد).

ترقیق. [تَ] (ع مص) تُنُک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تنک گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).[1] ضد تغلیظ. (اقرب الموارد) (المنجد). ||نیکو کردن سخن را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||کنایه کردن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ترقیق لفظ؛ ضد تفخیم آن. ||افساد میان قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آسان رفتن. (از اقرب الموارد).

ترقی کردن. [تَ رَقْ قی کَ دَ] (مص مرکب) بدرجات عالی رسیدن و سرافراز گردیدن. بلند و بزرگ شدن:
فلک سرسبزت ار سازد، مرید بید مجنون شو
که هرچند او ترقی می‌کند سر بر زمین دارد.
محمودبیک فدائی (از آنندراج).

ترقیم. [تَ] (ع مص) مخطط بافتن جامه را و خط‌دار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||کتابت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آراستن خط و نقطه نهادن تا واضح گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نزدیک با هم نمودن سطور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||داغ کردن شتر را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترقین. [تَ] (ع مص) خضاب کردن. (تاج المصادر بیهقی). خضاب کردن ریش را به حنا یا زعفران. ||نزدیک با هم کردن سطور را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ترقیم. ||رقم زدن و نوشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): العلم درس و تلقین لا طرس و ترقین. (از اقرب الموارد). ترقیم. ||نقطه زدن خط را تا واضح گردد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ترقیم. ||آراستن و زینت دادن خط را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زینت دادن و نیکو کردن کتاب را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). آرایش دادن کتاب را. (آنندراج). ||در افراد حساب سیاه کردن مواضع آن باشد تا توهم نشود که کجای خالی و سپید است تا در آن حساب واقع شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سیاه کردن موضعی و دفتر حساب تا گمان نشود که این‌جا را سفید گذاشته‌اند برای نوشتن حساب. (آنندراج). سیاه کردن موضعی را بفرد حساب بخط زایده تا گمان نشود که اینجا را برای نوشتن سفید گذاشته‌اند. (غیاث اللغات). ترقیم. (اقرب الموارد). ||باطل کردن عبارتی از دفتر حساب دیوانی. (برهان) (ناظم الاطباء). صاحب نفایس‌الفنون گوید: خط کشیدن بر حساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته در حساب آمده بود، بعد از آن گردانیده شد... (آنندراج). ||(ا) در حساب، نشان و علامتیست مر اهل دیوان خراج را که

---
1 - آنندراج و ناظم الاطباء بتصحیف «تنگ» خوانده‌اند.

بر رقاع و توقیعات و در افراد حساب کنند تا گمان نباشد که جای سپید و خالی است که در آن حساب واقع شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

مسند تست بحق بارز مجموع وجود
وآن دگرها همه ترقین عدم را تفضیل.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

ور قلم در جهان کشد قهرش
بارز کون را دهد ترقین. انوری.

کرده ترجیع حشو اشعارت
بارز صیت دیگران ترقین. انوری.

بر اهل عقل چو کردند عرض دفتر تو
بنور بارز اعداد تو مگر ترقین.
محمد عوفی صاحب لباب.

گرکند آن زلف مشکین بارز مجموع حسن
صفحهٔ ارژنگ را در حشو ترقین آورد.
کمال‌اسماعیل (از شرفنامهٔ منیری).

و بر بارز روایات سلف که سربسر سهو بوده ترقین می‌نهاد. (جهانگشای جوینی).

منم ز جمع محبان تو فذلک و تو
کشیده‌بر سر من بی‌سبب خط ترقین.
ابن یمین.

رای او چون بارز مجموع انوار آمده‌ست
خط ترقین بهر آن بر روی ماه انور است.
ابن یمین.

دفتر فضل ترا تیر است یک ترقین طراز
مجلس عیش ترا ناهید یک رامش گزین.
مفید بلخی (از آنندراج).

||(اِ) به لغت نبطی، خطی است که محرّران در بعضی محل میان دو حرف بی‌مد کشند. (برهان) (ناظم الاطباء). خطی که محرّران در بعضی محل میان دو حرف دراز کشند، و این لغت نبطی است. (شرفنامهٔ منیری).

ترقیة. [تَ یَ] (ع مص) بلند گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برداشتن کلام از کسی و نقل نمودن و برخواندن پیش وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رقی علیه کلاماً؛ رفع. (اقرب الموارد).

ترک. [تُ] (ص، اِ) نقیض تازیک باشد. گویند ترکان از اولاد یافث‌بن نوح‌اند. (برهان). نام طایفه‌ای است در ترکستان که تاتار و مغول و سایر اتراک از آن طایفه‌اند و زبان ایشان معین است. (انجمن آرا) (آنندراج). گروهی از اولاد یافث‌بن نوح. (ناظم الاطباء). نام قومی منسوب به ترک که مردی بود از فرزندان نوح علیه السلام. (غیاث اللغات). ج، اتراک. (ناظم الاطباء). نقیض تازیک طایفهٔ بزرگی از طوایف انسانی را گویند. ج، ترکان. (ناظم الاطباء). نام ترک بعنوان قومی بدوی نخستین بار در قرن ششم میلادی دیده میشود. در همان قرن ترکان دولتی نیرومند و بدوی تأسیس کردند که از مغولستان و سرحد شمالی چین تا بحر اسود امتداد داشته است. مؤسس حکومت مزبور که چینیان او را «تومن»[1] نامند. در کتیبه‌های ترکی بومن[2] در سال ۵۵۲ م. درگذشت و برادرش «ایستامی»[3] (در طبری ج ۱ ص ۸۹۵ و ۸۹۶: سنجبوخاقان) که در مغرب فتوحاتی کرده، ظاهراً تا سال ۵۷۶ م. زیسته است این دو برادر گویا از آغاز مستقل از یکدیگر حکومت می‌کردند. چینیان از دولت مزبور بنام امپراطوری ترکان شمال و مشرق یاد کرده‌اند. در سال ۵۸۱ م. تحت نفوذ سلسلهٔ چینی «سویی»[4] این دو امپراطوری بطور قطع از یکدیگر جدا شدند و بعدها هر دو تابع سلسلهٔ چینی «تانگ»[5] (۶۱۸ - ۹۰۷ م.) گردیدند. در حدود سال ۶۸۲ م. ترکان شمال موفق شدند استقلال خود را بدست آورند. دربارهٔ روابط این ترکان قدیم و اخلاق آنان بحث‌های بسیار شده است... برای اطلاع بیشتر رجوع به دائرة المعارف اسلام ذیل ترک[6] شود. سلسله‌های ترک که در ایران دورهٔ اسلامی سلطنت کرده‌اند غزنویان (۳۵۱ - ۵۵۵ هـ. ق.) سلجوقیان (۴۲۹ هـ. ق. - اواخر قرن ششم) خوارزمشاهیان (۴۷۰ - ۶۲۸ هـ. ق.) (از حاشیهٔ برهان چ معین):

کسی‌را ز ترکان نباشد خرد[7]
کز اندیشهٔ خویش رامش برد. فردوسی.

بخندید و آنگه بافسوس گفت
که ترکان ز ایران نیابند جفت. فردوسی.

که ترکان بدیدن پریچهره‌اند
بجنگ اندرون پاک بی بهره‌اند. فردوسی.

میغ چون ترکی آشفته، که تیر اندازد
برق تیر است مر او را مگرو رخش کمان.
(از لغت فرس ص ۲۱۵).

کیست از تازک و از ترک در این صدر بزرگ
که‌نه اندر دل وی دوستری از زر و سیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

چون شراب نیرو گرفتی ترکان این دو سالار را به ترکی ستودندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۰). کسان گماریم تا تضریبها می‌سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراختر زیادتیها می‌کنند و بازمی‌نمایند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۲۱). و این ترک ابله [طغرل، حاجب امیر یوسف] این چربک بخورد و ندانست که کفران نعمت شوم باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۵۰).

وفا ناید از ترک هرگز پدید
وز ایرانیان جز وفا کس ندید.
(گرشاسبنامه).

ترکان رهی و بندهٔ من بودند
من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم. ناصرخسرو.

عشق آمد و عقل کرد غارت
ای دل تو بجان بر این بشارت
ترکی عجب است عشق، دانی
کز ترک عجیب نیست غارت.
خواجه عبدالله انصاری.

ما خود ز تو این چشم نداریم از آیرآک
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار. سنایی.

و شاه ندانست که ترکان را وفا نباشد. (اسکندر نامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی).

رسم ترکان است خون خوردن ز روی دوستی
خون من خورد و ندید از دوستی در روی من.
خاقانی.

خونم همی خوری که ترا دوستم بلی
ترک این چنین کند که خورد خون بدوستی.
خاقانی.

ترک چون هست به انداختن زوبین جلد
چه زیان دارد اگر مولد او دیلم نیست.
خاقانی.

صواب آن است که آن را بعبارتی که به افهام نزدیک باشد و ترک و تازی را در آن ادراک افتد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۴). و از خوف مضرت ترکان غز از آمل کوچ کرد، به در مرو رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۸).

غارتی از ترک نبرده‌ست کس
رخت به هندو نسپرده‌ست کس. نظامی.

چونکه تو بیدادگری پروری
ترک نه‌ای هندوی غارتگری. نظامی.

ز بس کآورده‌ام در چشمها نور
ز ترکان تنگ‌چشمی کرده‌ام دور. نظامی.

روی ترکان هست نازیبا و گست
زرد و پرچین چون ترنج آبخست. فرقدی.

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌برد
ترک از خراسان آمده‌ست از پارس یغما میبرد.
سعدی.

نگفتمت که به ترکان نگه مکن سعدی
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید. سعدی.

وآنگه تو محصلی فرستی

---

1 - Tu - men. 2 - Bumen.
3 - Istami. 4 - Sui.
5 - T'ang. 6 - Türks.

۷ - مرحوم دهخدا در امثال و حکم ذیل اترک الترک پس از ذکر علل و جهات تاریخی بیزاری و نفرت ایرانیان و گویندگان پارسی زبان از ترکان آرد:... این نیز نا گفته‌نماند که نظر شعرا و عامهٔ ایرانی در نظایر این امثال و تعبیرات به ترکان نژادیست، نه همشهریان زردشت و فرزندان قطران و حسین خلف و نه به قسمت عمدهٔ قفقاز و بخشی بزرگ از ترکستان امروزی که زبان ترکی را آموخته‌اند و به شهادت دقیقترین تجسّهای تاریخی و بگواهی دانش نژاد شناسی، خالص ترین ایرانیان و بلکه خود اصل و ریشهٔ تمام نژاد آریایی می‌باشند.

ترکی که ازو بتر نباشد. سعدی.
||کنایه از مطلوب و معشوق و غلام باشد. (برهان). مجازاً معشوقان را ترک گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج) مجازاً بمعنی معشوق. (غیاث اللغات). معشوق. (ناظم الاطباء). معشوق بی‌باک و نامهربان. (فرهنگ رشیدی). غلامان و کنیزان ترک‌نژاد زیبا بودند بدین مناسبت ترک بمعنی معشوق زیباروی بکار رفته است. (حاشیهٔ برهان چ معین). کنیزی یا غلامی جمیل از ترکان:

نورد بودم تا ورد من مورد بود
برای ورد مرا ترک من همی پرورد
کنون‌گران شدم و سرد و نانورد شدم
از آن سبب که بخیری همی بپوشم ورد.
کسایی.

بنشان به تارم اندر مرترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با یالغ و کدو. عماره.

ترک من بر دل من کامروا گشت و رواست
از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست.
فرخی (دیوان ص ۲۱).

گرچون تو بترکستان ای ترک نگاری است
هر روز بترکستان عیدی و بهاری است.
فرخی.

ای ترک به حرمت مسلمانی
کم‌بیش بوعده‌ها نپخسانی. معروفی.

ای ترک من امروز نگویی بکجایی
تاکس بفرستیم و بخوانیم و بیایی. منوچهری.

گویی‌برخ کس منگر جز به رخ من
ای ترک چنین شیفتهٔ خویش چرایی.
منوچهری.

ترک چو تو ترک نبود آسان
ترکی تو نه دوغ ترکمانی. سنائی.

یکی ترک تازی‌زبان آمدستم
بمهمان پی عشرت و زیج[1] و بازی.
سوزنی (از یادداشت دهخدا).

بسیم و بمی کرد خواهم من امشب
بر آن ترک تازی‌زبان ترکتازی. سوزنی.

تو ترک سیه‌چشمی، هندوی سپیدت من
خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی.
خاقانی.

ترک من کآفتاب هندوی تست
عید جانها هلال ابروی تست. خاقانی.

جهان پرشور از آن دارد لب شیرین ترک من
که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را.
مغربی (از امثال و حکم دهخدا).

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که‌هندوی مسکین برفتش ز یاد. (بوستان).

سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌نالید[2]
ترک من پرده برانداز که هندوی توام.
سعدی.

— ترکان چرخ؛ کنایه از سبعهٔ سیاره که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان) (آنندراج). هفت ستارهٔ سیاره. (ناظم الاطباء):

شب که ترکان چرخ کوچ کنند
کاروان حیات بر حذر است. خاقانی.

— ترک اَشقَر؛ مریخ. (ناظم الاطباء).
— ترک بدخواه؛ از اسمای محبوب است. (آنندراج).
— ترک پنجم حصار. رجوع به مادهٔ بعد شود.
— ترک پنجمین؛ ترک پنجم حصار. مریخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گرشود ناظر به سقف نیم ترک آسمان
بر زمین افتد کلاه از فرق ترک پنجمین.
سلمان ساوجی.

— ترک جفاگر؛ ترک بدخواه. از اسمای محبوب است. (آنندراج).
— ترک چین؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). کنایه از آفتاب. (غیاث اللغات) (آنندراج). آفتاب. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء).
— ترک چینی‌طراز؛ زیبارویی که در زی و هیأت چینیان باشد:

دخت سقلاب شاه نسرین‌نوش
ترک چینی‌طراز رومی‌پوش. نظامی.

— ترک حصاری؛ کنایه از ماه است و آفتاب را نیز گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ماه و آفتاب. (ناظم الاطباء). آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات). قمر. (مجموعهٔ مترادفات):

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد. نظامی.

— ترک خرگاهی؛ کنایه از معشوق. از این روی که کار ترکان یعنی سپاهیان نیزه‌بازی و تیراندازی در میدان جنگ است و محبوبان، آن سپاهیان‌اند که به تیر مژه و کمان ابرو و شمشیر غمزه با شیفتهٔ خود در عین خرگاه جنگ می‌اندازند و مظفر و منصور می‌شوند. (بهار عجم) (آنندراج):

در آن ترک خرگاهی آورد دست
شکنج نقابش ز رخ برشکست.[3]
نظامی (شرفنامه ص ۴۶۷).

— ترک خطای؛ از اسمای محبوب است. (آنندراج). و رجوع به ترک بدخواه و ترک جفاگر شود.
— ترک‌خو؛ کنایه از بدخو. بی‌وفا و بدعهد است:

گشاداین ترک‌خو چرخ کیانی
ز هندوی دو چشمش پاسبانی. نظامی.

— ترک دلستان؛ ترک خطای. از اسمای محبوب است. (آنندراج):

ای ترک دلستان ز شبستان کیستی
خوش دلبری ندانم جانان کیستی. خاقانی.

— ترک دلکش؛ ترک دلستان از اسمای محبوب است. (آنندراج). و رجوع به ترک ظلم‌پیشه و ترک طناز و ترک هندو خال شود.
— ترک روستایان؛ کنایه از سیر برادر پیاز است که به عربی ثوم و فوم خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء)
— ترک‌زاد؛ ترک‌زاده که زنی ترک او را زاده باشد. فرزند ترک:

بدو گفت بهرام ای ترک‌زاد
به خون‌ریختن تا نباشی تو شاد. فردوسی.

و بمنتصف ماه جمیدی الاخرة سنهٔ ثلاثین پسر دیگر آورد هم ترک‌زاد. ابومنصور بویه نام کردش. (مجمل التواریخ و القصص). و رجوع به ترک و ترک زاده (اِخ) شود.
— ترک‌زاده؛ ترک‌زاد. ابن ترک. فرزند ترک:

که‌این ترک‌زاده سزاوار نیست
کس‌او را بشاهی خریدار نیست. فردوسی.

یکی ترک‌زاده چو زاغ سیاه
برین کوه بگرفت راه سپاه. فردوسی.

و رجوع به ترک و ترک‌زاد شود.
— ترک زرد کلاه؛ آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات).
— ترک سلطان شکوه؛ آفتاب. (ناظم الاطباء).
— ترک‌سنان گذار؛ آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات).
— ترک شیرازی؛ ترکی که در شیراز بسر برد و گویا مانند ترک خطایی از نامهای محبوب است:

ز دست ترک خطایی کسی جفا چندین
نمی‌برد که من از دست ترک شیرازی. سعدی.

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
حافظ.

— ترک طناز؛ از اسمای محبوب است. (آنندراج). رجوع به ترک بدخواه و ترک دلکش شود.
— ترک ظلم‌پیشه؛ از اسمای محبوب است. (آنندراج). و رجوع به ترک خطای و ترک دلکش و ترک هندو خال شود.
— ترک فلک؛ کنایه از کوکب مریخ است و آفتاب را هم گفته‌اند. (برهان) (از غیاث اللغات). مریخ و آفتاب. (ناظم الاطباء):

بیا که ترک فلک[4] خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد. حافظ.

---

۱ - عیش. سوزنی چ شاه حسینی ص۴۸۶.
۲ - ن‌ل: چه خوش می‌گوید: (کلیات چ مصفا ص ۵۰۳).
۳ - در بهار عجم سلاح نقابش و در آنندراج صلاح نقابش.
۴ - و ممکن است از ترک فلک مراد شاعر خود فلک باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در این صورت ترک فلک اضافه مشبه به است بمشبه.

– تـرک گـردون؛ کـنایه از مریخ است. (آنندراج).
– تـرک مـعربد؛ یـعنی مـریخ. (فـرهنگ رشیدی)؛
– ترک معربد؛ بمعنی تـرک فـلک است کـه کنایه از کوکب مریخ باشد. (بـرهان). مـریخ. (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). تـرک فـلک. (فرهنگ رشیدی).
– ترک‌نشین؛ جایی که ترکان سکونت کنند، چون دیهی ترک‌نشین یا محلی ترک‌نشین، یا قرای ترک‌نشین.
– ترک نیمروز؛ کنایه از آفتاب جهان‌آراست. (برهان). ترک چـین. کـنایه از آفـتاب است. (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطـباء) (فـرهنگ رشیدی).
– ترک‌وار؛ ترک مانند، مثل ترک:
تهمتن یکی جامهٔ ترک‌وار
بپوشید و آمد نهان تا حصار. فردوسی.
– ترک هندوخال؛ از اسمای مـحبوب است. (آنندراج). و رجوع بـه تـرک طـناز و تـرک خطای و ترک دلستان شود.
– رخ ترک؛ رخ زیبا و دلانگیز:
هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز
گر به چین سر زلفت به خطا مینگرم. سعدی.
||در فهرست ولف اشـعار زیـر از فـردوسی بمعنی غلام[1] آمده است:
چو زان سو پرستندگان دید زال
کمان خواست از ترک و بفراخت یال
به ترک آنگهی گفت زان سو گذر
بیاور تو آن مرغ افگنده‌پر
بکشتی گذر کرد ترک سترک
خرامید نزد پرستنده ترک.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۱۷۵).
ورا پنج ترک پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود. فردوسی.
– تـرک دواتـدار؛ غـلامی کـه دوات و قـلم منشیان درباری را حمل کند: و بونصر ترجمهٔ معما به تـرک دواتـدار داد، امـیر بـخوانـد و بنوشتند و به بونصر بازدادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۵).
||مجازاً بمعنی سپاهی. (غیاث اللغات). ||در ترکی بمعنی شجاع و دلیر و سخت... در چینی تو کو[2] در یونانی تورخویی.[3] (حاشیهٔ برهان چ معین):
دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه
فردات خیلتاشی ترک آورم تتاری.
منوچهری.

ترک. [تُ] (ع اِ) حلقه‌ای که در گوش کنند و قـسمت داخلی آن یا قلم‌زنی تزیین شده باشد ج، تراک.(از دزی ج ۱ ص۱۴۵).

ترک. [تَ] (اِ) کـــلاه‌خود. (فـــرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشـیدی) (انـجمن آرا) (آنـندراج). خـودآهنی. (غـیاث اللـغات). کلاه‌خود باشد یعنی کلاه آهنی که در روزهای جنگ بر سر نـهند و بـعربی مـغفر خـوانـند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). و آنـرا خـود و خوی و سرپایان و کبر و لیـرت نـیز گـویند. (شرفنامهٔ منیری). کلاه‌خود و مغفر که در روز جنگ بر سر نهند. (ناظم الاطـباء). فـارسیان برای معنی خود آهنی در بعض مـحل بکـاف فارسی نیز استعمال کرده‌اند. (غیاث اللغات). و رجوع به ترگ شود:
برافکند پر مایه برگستوان
ابا جوشن و تیغ و ترک گوان. فردوسی.
چو روزش فراز آمد و بخت شوم
شد آن ترک پولاد برسان موم. فردوسی.
که‌جز ترک رومی نبیند سرم
مگر کین بهرام بازآورم. فردوسی.
این بدرد ترک روپین را چو هیزم را تبر
وان شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار.
منوچهری.
جرس مانندهٔ دو ترک زرین
معلق هر دو تا زانوی بازل. منوچهری.
پدر شادمان شد گرفتش ببر
زره خواست با ترک و زرین سپر.
(گرشاسبنامه).
بروز جنگ ز یک میل ترک دشمن تو
دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال.
ازرقی (از فرهنگ رشیدی).
در آن ره رفتن از تشویق تاراج
به ترک تاج کرده ترک را تاج. نظامی.
– نیم‌ترک؛ کلاه‌خود را گـویند و آن کـلاهی باشد از آهن که در روزهای جنگ بر سر نهند. (برهان) و رجوع به مـعنی بـعد و تـرکیب آن شود.
||سوزهٔ کلاه و خیمه. (فـرهنگ جـهانگیری) بخشها و سوزه‌های کلاه و خیمه و امثال آن را نیز گفته‌اند. (برهان). سـوزهٔ کـلاه. (شـرفنامهٔ منیری). بخش و سوزهٔ کلاه و خیمه و مـانند آن همچو کلاه سه‌ترک و چهارترک. (نـاظم الاطباء). و تـرک تـرک قـطعه قـطعه کـلاه و عـرقچین را گـویند چـنانکه چهارترک و دوازده‌ترک در عـرقچین و کـلاه درویـشی متداول بوده چه شاه اسماعیل صفوی مـروج طریقهٔ شیعهٔ اثناعشری برای تمیز این طبقه از دیگران از مـاهوت سـرخ کـلاه‌های دوازده ترک درویـشانه دوختن فرموده بود و هر ترکی نام یکی از ائمهٔ اثناعشر دوخته و ایـن اعـلا خلعتی و افسری بود که به بزرگان شیعی داده میشد و به جهت این کلاه سرخ لقب آن طایفه قـزلباش بـاش گـردید.... (انـجمن آرا) (آنندراج):
که‌این هفت اختر تابان مطیعند
کلاهی راکه ترک او چهار است. مسعودسعد.
در کلاه فقر میباشد سه ترک
ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک. عطار.
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو. حافظ.
طریق کام‌بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه‌سروری آن است کز این ترک بردوزی.
حافظ.
خیمهٔ نه ترک گردون سایبان جاه تو
کلامی (از یوسف ضـیاءالدیـن در لغت‌نـامهٔ فارسی به ترکی).
– نیم‌ترک؛ در تاریخ بـیهقی (چ فـیاض ص ۲۴) آمده: «و دیگر روز چون بار بگسـست و اعیان ری بـه جـمله آمـده بـودند بـخدمت [مسعود] با این مقدمان، و افزون از ده هـزار زن و مرد به نظاره ایستاده و اعیان را به نـیم ترک بنشاندند». محشی در ذیل همان صفحه گوید:نیم ترک نوعی بوده از خیمه، و بـنابه حاشیهٔ یب (ادیب پیشاوری) نوعی از خـیمهٔ کوچک بوده و در هر حال بفتح تا و سکـون است، و کـاف آن تـازی یـا فـارسی هـر دو محتمل است چه ا گرکلمه مستعار از نیم ترک بمعنی کلاه خود باشد چنانکه در برهان قاطع است قاعدةً باکاف فارسی است (چون ترگ با مرگ قافیه شده است) و اگراز تـرک بـمعنی قطعه‌های کلاه و خیمه باشد بـا کـاف تـازی است بنا بتلفظ جاری. (حاشیهٔ برهان چ معین ج ۴ ص۲۲۲۳)؛ و دبـیران بـر ایـن جـمله بنشستدی وی در طارم آمد و بر دست راست خواجه بونصر بنشست در نیمترک چنانکه در میانهٔ هر دو مهتر افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹). و حاجب بزرگ بلکاتکین ایشان را به نیم‌ترک پیش خویش بنشاند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۴۰). و رجوع بـه تـرک و تـرگ و معنی پیشین و ترکیب آن شود.
||کله کلاه و خیمه و امـثال آن. (انـجمن آرا) (آنندراج). کلاه و گوشهٔ کلاه. (غیاث اللغات):
نجم کلاهدوز که ترک کلاه او
بر تارک غلام نهی شه شود غلام. سوزنی.
بدو چگونه کـوتی که از شرفش
کلاه‌گوشهٔ عرش است ترک شب پوشم.
انوری.
سبوکشـان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده. حافظ.
||میان‌بند عمامه. ||آن جای از پشت سـتور سواری که در خلف سوار واقع شود و آنـچه سوار در خلف خـود از بـار و اسـباب سـفر می‌بندد. (ناظم الاطباء). آنجای از پشت ستور که ردیف نشیند.
– ترک‌بند؛ خرجین یا ابـزاری کـه بـه تـرک

1 - Cklave. 2 - Tu - Kue.
3 - Tourxoi.

مرکب بندند. بند و دوالی که بر پشت زین است تا اشیایی را که حمل آن خواهند، بر ترک استوار کنند.
— ترک نشستن؛ بر پشت سوار بر نشستن.
— ترک نشین؛ ردیف. مرتدف. آنکه بر پشت سوار نشیند.

ترک. [تَ رَ] (اِ) خندقی را گویند که بر دور حصار و باغ و قلعه و امثال آن بکنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعی
فیض بحور سبعه را ساخته گرد او ترک.
خواجه عمید لویکی (از فرهنگ جهانگیری).

||بمعنی رخنه و تراک باشد. (برهان). رخنه و شکاف. (ناظم الاطباء). شکستگی بی انفصال در چینی و شیشه و دیوار و سقف و جز اینها و با خوردن و برداشتن صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— امثال:
کاسهٔ آسمان ترک دارد؛ کنایه از آن است که هیچکس و هیچ چیز، منزه و بی عیب مطلق نیست، نظیر:

همه حمال عیب خویشتنیم
طعنه بر عیب دیگران چه زنیم. سعدی.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص۱۱۸۳ و ج ۴ ص۱۹۹۶ شود.
— ترک‌خوردگی؛ ترک و شکاف برداشتن چیزی.
— ترک خوردن؛ شکاف و شکستگی بی انفصال برداشتن. شکافته شدن سقف یا دیوار یا ظرفی سفالین.
— ترک خورده؛ که شکاف و ترک برداشته باشد. که شکستگی بی انفصال در آن پدید آمده باشد.
— ترک دادن؛ شکاف دادن. شکافی بی انفصال.
— ترک‌دار؛ ترک‌خورده. که ترک‌خوردگی داشته باشد چون کاسه‌ای یا دیواری ترک‌دار.
— ترک داشتن؛ شکاف و ترک خوردگی داشتن:

در زمانه مجوی مرد درست
کاسهٔ آسمان ترک دارد.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زهره ترک شدن؛ کنایه از شدت ترس و به شدت ترسیدن. ناگهان مردن بسبب بیم بسیار. از شدت ترس مردن: زهره‌اش ترکید و بمرد.
||صدای رعد و هر صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید. (برهان). تراک و صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید و صدای رعد. (ناظم الاطباء). اسم صوت از ترکیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||حلوایی که از قند و نشاسته و تخم ریحان پزند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از تر + ک (پسوند پدید آورندهٔ اسم از صفت) ترحلوایی در آذربایجان. (ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷ «کاف» بقلم کسروی). و در گیلان هم معمول است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ترحلوا، قسمی حلوا که آنرا از آرد برنج و زعفران و شکر کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تخم ریحان این ترک بردمست
از دلم غصهٔ خط دلبر. بسحاق اطعمه.
از مشک و قند و روغن و بادام و تخمکان
این رمز بر ترک بخطی تر نوشته‌اند.
بسحاق اطعمه.

||مصغرتر هم هست که نقیض خشک است (برهان). مصغر تر، نقیض خشک یعنی کمی‌تر. (ناظم الاطباء). ||دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). دوشیزه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). دختر دوشیزه. (انجمن آرا) (آنندراج).

ترک. [تَ] (ع مص) دست بداشتن. (تاج المصادربیهقی). گذاشتن چیزی یا کسی را. (منتهی الارب). گذاشتن. (آنندراج). رها کردن، خلاء و منه: ترک فلان مالاً و عیالاً. (از اقرب الموارد) واگذار کردن چیزی را و رها کردن آن را. (از ناظم الاطباء). رها کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). با لفظ گرفتن و کردن و دادن و گفتن مستعمل. (آنندراج). فرو گذاشتن: و هر گاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند، هر آینه مقابح آن را بنظر بصیرت بیند و به ترک حسد بکوشد تا در دلها محبوب گردد. (کلیله و دمنه).

به ترک شر و باتیان خیر دارم امر
همه مخالف امر است ترک و اتیانم. سوزنی.
ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان. سعدی.
تمنا کند عارف پاکباز
به دریوزه از خویشتن ترک آز.
سعدی (بوستان).

— امثال:
ترکت الرأی بالری؛ مثلی است در مورد ابومسلم مروزی:

آنکه می‌انداخت سر چون خیمه بر گردن به ری
شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب
کرد رو بر آسمان کای آسمان تدبیر چیست
آسمان گفتش ترکت الرأی بالری در جواب
سلمان ساوجی.

و اشاره است بدین داستان که منصور، ابومسلم را از مرو به بغداد طلبید و او نرفت منصور سوگندها خورد و عهدها گرفت که او را آزاری نرساند و از مرو به نیشابور و از آنجا به ری شد مؤلف مجمل التواریخ نویسد «چون به ری رسید، رأی و خرد آنجا بگذاشت و به همدان شد» و سرانجام به بغداد رفت و به امر منصور کشته شد.
ترک عادت موجب مرض است؛ نظیر: باشیر اندرون شده با جان بدر شود. و رجوع بامثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۲۵۷ شود.
— بترک فرمودن؛ بازداشتن. پرهیز دادن کسی از چیزی. منع فرمودن کسی از کاری: چندان که مرا... بترک سماع فرمودی. (گلستان چ یوسفی ص ۹۴).
— بترک گفتن؛ رها ساختن. ترک گفتن. گذاشتن و درگذشتن از چیزی. دست بداشتن از خود یا چیزی یا کسی رجوع به ترک کردن و ترک گرفتن و ترک گفتن شود.
— ترک اولی؛ گناه پیغمبران در مذهب شیعه. گناه معصومین. چون انبیاء باید معصوم باشند از اینرو خطاهای آنان را گناه نمیگویند و ترک اولی می‌نامند مثلا خطئه آدم و ذوالنون و امثال آن همه ترک اولی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ترک تکبیر؛ کنایه از چهارتکبیر نماز جنایز است. اشاره بفنای آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی. (انجمن آرا).
— ترک جان دادن؛ دست از جان بشستن. رها ساختن جان:

تو برو مصلحت خویش نگهدار که من
ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم.
سعدی.

و رجوع به ترک دادن شود.
— ترک دنیا؛ زهد. زهادت. رهبه. رهبانیت. دست از علایق دنیا بداشتن. از دنیا و تنعمات آن دست کشیدن:

ترک دنیا به مردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند. (گلستان).

||(اصطلاح عرفانی)... خلاصی از تعلقات جسمانی و خواهش نفسانی و گشتن از ماسوی‌الله بجذبات حقانی و ترک به این معنی عربی هم هست. (برهان). از عربی وارد فارسی شده. (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی جذبهٔ الهی است که سبب کشش و کشش (؟) می‌گردد و موجب رفع دوئیت و جدایی و ایقاظ از خواب غفلت گردد:

معنی الترک راحت گوش کن
بعد از آن جام بلا را نوش کن. مولوی.

||کردن کاری، از لغات اضداد است. یقال ترکت الحبل شدیداً؛ ای جعلته. (منتهی الارب). و نیز بمعنی جعل کردن کاری. یقال ترکت الحبل شدیداً ای جعلته و قوله تعالی و ترکنا علیه فی‌الآخرین (قرآن ۱۰۷/۳۷)؛ ای اجرینا. (ناظم الاطباء). ابقای چیزی. (از اقرب الموارد). ||بمعنی آنچه از راه سهو مانده

باشد و برکنار صفحه نویسند مجاز است. (آنندراج):

گم‌گشته ز تنگی دهنش همچو میانش
ترکیست از آن مصحف رخسار دهانش.
محسن تأثیر (از آنندراج).

ترک. [تَ رَ] [1] (ع مص) در نکاح آوردن زن تریکه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه).

ترک. [تَ] (ع اِ) ج تَرکة. (منتهی الارب). واحد ترکه. (از متن‌اللغة). تخمهای شترمرغ که جوجه از آنها درآید و در بیابان ترک شود. (از متن‌اللغة). و رجوع به ترکة و تریکة شود.

ترک. [تُ] (اِخ) ترکستان بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۹۸). ولایت ترکستان را نیز بطریق مجاز ترک میگویند. (برهان). ترکستان. (ناظم الاطباء):

اکنون فکنده بینی، از ترک تا یمن
یک چندگاه زیر پی آهوان سمن. دقیقی.
که شد ترک و چین شاه را یکسره
به آبشخور آمد پلنگ و بره. فردوسی.
بدانگه که بهرام شد جنگجوی
از ایران سوی ترک بنهاد روی. فردوسی.
چه از روم و از چین و از ترک و هند
جهان شد مر او را چو رومی پرند. فردوسی.

آنگاه کوههای سردسیر با برفها که میان هندوستان‌اند و میان زمین ترک. (التفهیم چ همائی ص۱۹۴).

افریدون که از جباران پارسیان بوده است، زمین را بخشش به سه قسم کرده است... پارهٔ مشرقی که اندر او ترک و چین است پسرش را داد تور... (التفهیم ایضاً).

همی نگون شود از بس نهیب هیبت تو
بترک، خانهٔ خان و به هند، رایت رای.
عنصری.
گر روم بدو سپاری و گر ترک
شاهنشه ری کنی غلامش را. ناصرخسرو.
در هری این ساحری دیدی به ترک و روم شو
تا چلیپا سوختن بینی تو در چین و خزر.
سنایی.
کانعام شه که باج ستاند ز ترک و هند
بخشد هم اسب ترکی و هم فیل هندویی.
خاقانی.

رجوع به ترکستان شود.

ترک. [تَ رَ] (اِخ) [2] نام رودخانه‌ای است نزدیک دربند شروان. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رود بزرگی است که از ارتفاع چهار هزارگزی کوههای قفقاز سرچشمه گرفته از چرکستان و قبرطای میگذرد و وارد درهٔ وسیع و عمیقی میگردد آنگاه چند رود بآن میپیوندند و پس از عبور از نواحی مختلف منجمله از قصبهٔ موزدوق و قیزلر، بسوی شرق جاری میگردد سپس دو شعبه شده با تشکیل دلتایی وارد دریای خزر میگردد. طول این رود، ۵۹۲ هزار گز است و بزبان ارمنی این رود را تِرخ [3] نامند. (از لاروس کبیر و قاموس الاعلام ترکی): ...این عده (لشکر برکای) از دربند قفقازیه گذشته بطرف شروان سرازیر گردیدند هولاگو هم در شوال ۶۶۰ هـ. ق. بشماخی آمد و قشون برکای را منهزم نمود ولی برکای باز تهیهٔ جمعیتی دیده در حوالی نهر تَرَک بر لشکر اباقاخان (پسر هلاگو) زد و ایشان را در جمادی‌الاولی ۶۶۱ هـ. ق. در هم شکست و اباقاخان بداغستان برگشت و هولاگو به تبریز آمد. (تاریخ مغول اقبال ص۱۹۷).

ترک. [تَ رَ] (اِخ) رودی است در ترکستان که وارد سیحون میگردد. لسترنج در شرح آن آرد: رودخانهٔ ترک که امروز به رودخانه چرچیک موسوم است و از جنوب خاوری چاچ میگذرد چنانکه ابن حوقل گوید از کوههای جدغل در شمال رودخانهٔ ترین و از منطقهٔ ترکنشین خرلخ که آنرا بسکام نیز مینامند برمیخیزد. در جنوب این رودخانه، رودخانهٔ دیگری کم و بیش به موازات آن میگذشت و موسوم بود به رودخانهٔ ایلاق امروز. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۵۱۳). و رجوع به همین کتاب ص۵۰۷ شود:

چو باشد مناره به پیش ترک
بزرگان به پیش من آرند [4] چک.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۲۷۰).
بگویش که تا پیش رود ترک
شما را فرستاد بهرام چک.
فردوسی (ایضاً ص۲۲۷۱).
چو بگذشت خاقان ز رود ترک
تو گفتی همی تیغ بارد فلک
فردوسی (ایضاً ص۲۴۱۴).

ترک. [تِ رِ] (اِخ) سرزمین ترک یکی از ایالات قدیمی روسیه است که شامل آووه و درهٔ رود ترک میباشد و مساحت این سرزمین ۶۹۴۶۷ هزار گز مربع است که ۹۳۳۰۰۰ تن سکنه دارد این سرزمین در شمال غربی داغستان واقع است و مرکز آن [5] ولادی قفقاز [6] است در سال ۱۹۲۰ م. ایالت مستقلی بهمین نام تشکیل یافت و سپس در سال ۱۹۲۴ م. جزء قفقاز شمالی گردید. (از لاروس کبیر و قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ترک (رود) شود.

ترک. [تَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان میانه است که در شمال خاوری شهرستان مزبور قرار دارد. این بخش از شمال به شهرستان سراب و از جنوب و خاور به شهرستان خلخال و از باختر به بخش ترکمان محدود است. آب و هوای این بخش بواسطهٔ کوهستانی بودن، ییلاقی و سردسیر است و آب قسمتی از دهات بخش از رودخانهٔ گرم و رود ترک و سفیدرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آنجا غله و حبوبات و درختان بی‌میوه مانند تبریزی، چنار و قره آغاج و مختصری پنبه و بزرک است. و تمام راههای روستاهای بخش بجز ترک که مرکز بخش است و تا میانه ۲۴ هزار گز است و راه ماشین‌رو دارد سایرین دارای راه مالرو است.

تقسیمات اداری بخش عبارتست از: دهستان گرم با ۵۸ آبادی و ۱۶۴۸۰ تن سکنه. کندوان با ۳۲ آبادی و ۱۴۱۹۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترک. [تَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است از مضافات آذربایجان. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). قصبه‌ای است از دهستان کندوان که در بخش ترک شهرستان میانه و ۲۳ هزارگزی شمال میانه و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز قرار دارد. این قصبه مرکز بخش ترک و دارای ادارهٔ پست و بهداری و دبستان و چند دکان است. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۷ درجه و ۴۶ دقیقه. عرض ۳۷ درجه و ۳۷ دقیقه و ۵۰ ثانیه. ارتفاع از سطح دریا تقریباً ۱۴۵۰ متر و اختلاف ساعت آنجا با تهران ۱۴ دقیقه و ۳۲ ثانیه است یعنی ساعت ۱۲ در قصبه ترک، ساعت ۱۲ و ۱۴ دقیقه و ۳۲ ثانیه تهران است. کوهستانی و معتدل است و ۲۸۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رود ترک و محصول آنجا غلات، عدس، نخود، و بزرک است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترک. [تَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خان اندبیل است که در بخش مرکزی شهرستان هروآباد و در ۶ هزار و ۵۰۰ گزی جنوب باختری هروآباد و دو هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۲۲۶ تن سکنه دارد آب آن از سه رشته چشمه است و محصول آنجا غلات و سردرختی است شغل مردم زراعت و گله‌داری و کارگری است راه ارابه‌رو دارد. (از

---

۱ - در اقرب الموارد تُرک آمده است.
۲ - در لاروس کبیر به کسر اول و دوم (Terek) آمده است.
3 - Terkh.
۴ - در جهانگیری: بزرگان ز ترکان ستانند چک.
۵ - در قاموس الاعلام ترکی «قیزلر».
6 - Vladikaukaz.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترک. [تُ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانهٔ شهرستان ملایر است که در شمال شهرستان ملایر قرار دارد و از شمال و شمال باختر به شهرستان همدان و از جنوب به دهستانهای حومه و آور زمان و از خاور به بخش شراء شهرستان اراک و از باختر به شهرستان تویسرکان محدود است. قسمت عمدهٔ دهستان کوهستانی است وقریه‌های آن در دره‌های خاوری کوه الوند واقع است و آب و هوای آن خوش و دارای تابستان معتدلی است. راه شوسهٔ ملایر به همدان تقریباً از وسط دهستان میگذرد و از اکثر قریه‌های مهم آن اتومبیل میتوان برد. آب قریه‌های دهستان از قنات‌ها و چشمه‌سارهای کوهستانی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آنجا غلات دیمی و آبی و لبنیات و مختصری انگور و دیگر میوه‌ها است. بافتن قالیچه و جاجیم بین زنان دهستان مرسوم و قالیچهٔ بافت قریهٔ قوزان بهتر از سایر قریه‌های دهستان است. سنگ سفید که در بلورسازی مصرف دارد در زمینهای ازندریان استخراج میگردد. در ۵۰ آبادی تشکیل دهندهٔ این دهستان ۳۲ هزار تن سکونت دارند. مرکز دهستان علی‌آباد دمق و قریه‌های مهم آن بشرح زیر است: ازندریان، ازمنگاوی، کمری، کردخورد، قوزان، اشاق قلعه علوی، طاسبندی، طجر علوی، دهنوعلی‌آباد، دهنهٔ اسدالله‌خان، ارزانفوت، الفاوت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ترک. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان تکمران در بخش شیروان شهرستان قوچان که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری شیروان و بر سر راه مالرو عمومی زیارت به قوری دربند قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و بافتن قالیچه و گلیم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترک. [تُ] (اِخ) بگفتهٔ برخی از نسابان از فرزندان یافث‌بن نوح و جد اقوام تورانی است، و ظاهراً دو مرد بنام مغول و تاتار که دو قوم نیز بهمین نام شهرت یافته‌اند از احفاد وی هستند ولی این قول محل تأمل است[1]. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

ترک. [تَ رَ] (اِخ) نام کوهی است میان ترکستان شوروی و ترکستان شرقی متعلق به چین. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

ترک‌آباد. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان پشت رود است که در بخش فهرج شهرستان بم و در ۱۸ هزارگزی باختر فهرج و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ بم به زاهدان است جلگه و گرمسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا خرما، حنا و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترک‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اردکان شهرستان یزد که در ۴ هزارگزی شمال باختری اردکان و متصل به جادهٔ یزد قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و معتدل است و ۱۱۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن پسته و غلات و کنجد و شغل مردم زراعت است و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ارابه‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ترک‌آباد. [ ] (اِخ) از دیهایی است که امیر مبارزالدین و فرزندان او در سالهای ۷۳۴ – ۷۳۶ هـ. ق. در یزد احداث کرده بودند. و رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۷۳ شود.

ترکاباد. [ ] (اِخ) از دیهای وازکرود قم، و یقال، مزرعهٔ مبارکاباد. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

ترکات. [تُ رِ] (ع اِ) جِ تَرِکَة. (ناظم الاطباء): سلطان مثال داد تا ترکات او به پسر او، امیر ابوحفص سپردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان)[2].

ترکاترک. [تَ تَ] (اِ صوت) صدای برخورد دو چیز سخت. آواز شکستن و ترکیدن چیزی. صداهای موحش چون رعد:
جهان پر بانگ و آواز شد و ترکاترک بخاست (تاریخ بیهقی). و رجوع به تَرَک شود.

ترکاتوس. [تُ] (اِخ) مانلیوس...[3] در سال ۳۵۳ ق. م. فرمانروای مطلق روم بود و بسال ۳۴۹ ق. م. سه بار به سمت کنسولی رسید و در سال ۳۴۰ ق. م. بر لاتینی‌ها پیروز گشت.

ترکاتوس. [تُ] (اِخ) مانلیوس...[4] در سال ۲۳۵ ق. م. کنسول روم بود. وی ساردنی را[5] بتصرف خود درآورد.

ترکادرو. [تُ دِ رُ] (اِخ)[6] بندر نظامی اسپانیا بر ساحل اقیانوس اطلس که بسال ۱۸۲۳ م. بر اثر هجوم قوای فرانسه سقوط کرد.

ترکادرو. [تُ دِ رُ] (اِخ) (قصر...) بنای عظیمی است که در ارتفاعات پاسی[7] در سال ۱۸۷۸ م. برای نمایشگاه ساخته شد و سپس بسال ۱۹۳۷ م. تجدید بنا گردید و بنام قصر شایو[8] مشهور است.

ترکاری. [تَ] (حامض مرکب) بزبان مردم هند باغبانی. (ناظم الاطباء).

ترکاش. [تَ] (ع اِ) به فارسی تَرکَش ج، تراکیش، تیردان: بالقسی و التراکیش. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۵). مأخوذ از ترکش فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکش شود.

ترکاشه. [تَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی در بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۶ هزارگزی خاور بوکان و ۲۶ هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۵۰۱ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غله و چغندر و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ترکالکی. [تَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان عقیلی در بخش عقیلی شهرستان شوشتر که در ۶ هزارگزی شمال باختری سماله و ۲۵ هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ شوشتر به مسجد سلیمان قرار دارد. کوهستانی و گرم‌سیر است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کارون و چاه و محصول آن غله و پنبه است. شغل مردم آنجا زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو و دبستان دارد و ساکنین آن از طایفهٔ بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ترکام. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه سورتیجی در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۷ هزارگزی خاوری کیاسر قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه عالیکا و محصول آن غلات و مختصری برنج است و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۴ شود.

ترکان. [تِ] (ع مص) گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). تَرک. (ناظم الاطباء). وا گذاشتن. (از اقرب الموارد). ||ترک کردن (از اضداد). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به ترک شود.

ترکان. [تَ] (اِ) لقب زنان از عالم بی‌بی و بیگمه. (غیاث اللغات) (آنندراج):

کار ترکانست نی ترکان برو
جای ترکان خانه باشد، خانه شو. مولوی.

||ملکه یا از نزدیکان زنانهٔ شاه از مادر و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).[9] ||از

---

۱ - بر اساسی نیست.

۲ - در نسخهٔ چاپ سنگی (ص ۲۲۵) متروکات و بالای کلمهٔ متروکات ترکات ضبط شده است.

3 - Torqualus (manlius).

4 - Torquatus (manlius).

5 - Sardaigne. 6 - Trocadero.

7 - Passy. 8 - Chaillot.

۹ - در نسخهٔ خطی فرهنگ اوبهی ترکان (بفتح ←

القاب سلاطین ماوراءالنهر بوده اعم از مرد یا زن. (یادداشت ایضاً).

ترکان. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان الموت که در بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین و در ۹ هزارگزی جنوب خاوری معلم کلایه و ۴۶ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۶۹ تن سکنه دارد آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و شغل مردم آنجا زراعت است. راه مالرو صعب‌العبوری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ترکان. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و ۲ هزارگزی شوسهٔ شیراز به جهرم و فیروزآباد واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غله و صیفی‌کاری است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ترکان. [تُ] (اِخ) دیهی معروف به مرو. (از معجم البلدان).

ترکان. [تُ] (اِخ) قریه‌ای است به یک فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق شیراز. (از فارسنامهٔ ناصری).

ترکان. [تَ] (اِخ) رجوع به ابی صالح ترکان شود.

ترکان. [تَ] (اِخ) (بی‌بی...). رجوع به بی‌بی‌ترکان شود.

ترکان. [تُ] (اِخ) ترک. ترکستان:

گرایدونکه گویی که ترکان و چین...
بگیرم زنم آسمان بر زمین
مپندار کین نیز نابودنیست
نشاید کسی کو نفرمودنیست. فردوسی.

رجوع به ترکستان شود.

ترکان‌آباد. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان که در ۸ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۷ هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غله و پنبه و پسته و شغل مردم آنجا زراعت است. و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترکان خاتون. [تَ] (اِخ) بنت طمغاج خان‌بن بوغراخان و زوجهٔ ملکشاه سلجوقی بود. چون وی خواهان آن بود که فرزندش محمود با وجود صغر سن به ولایت عهدی ملکشاه برگزیده شود و خواجه نظام‌الملک وزیر به فرزند دیگر ملکشاه، برکیارق نظر داشت غبار کدورت و نزاع میان خواجه و ترکان خاتون برخاست. وی زبان به سعایت و بدگویی از خواجه بگشاد و در ملکشاه مؤثر افتاد تا آنکه تاج‌الملک ابوالغنایم قمی را که صاحب دیوان ترکان خاتون بود بجای نظام‌الملک برگماشت و ترکان خاتون بسال ۴۸۰ هـ.ق. همراه دخترش که بعقد مقتدی خلیفهٔ عباسی درآمده بود به بغداد رفت و خلیفه او را با اعزاز و اکرام بسیار پذیرفت و چون ملکشاه سلجوقی درگذشت برکیارق در اصفهان افسر پادشاهی بر سر نهاد. اما ترکان خاتون از خلیفه التماس نمود که محمود فرزندش را قایم مقام پدر گرداند. نخست خلیفه بسبب صغر سن از این کار اعراض نمود ولی بالاخره اصرار و الحاح ترکان خاتون مؤثر شد ترکان خاتون سرهنگی باصفهان روان کرد برکیارق به ری گریخت و چون ترکان خاتون این خبر بشنید به اصفهان شتافت و محمود را به سلطنت رسانید. برکیارق پس از چندی باصفهان حمله برد و ترکان خاتون پانصد هزار دینار از متروکات ملکشاه بوی تسلیم کرد که دست از محاصره و جدال بردارد. ترکان خاتون در حدود سنهٔ ۴۸۶ هـ.ق. درگذشت. و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۱۴، ۴۹۳ و ۵۰۱. و تاریخ الخلفا ص ۲۸۲ شود.

ترکان خاتون. [تَ] (اِخ) دختر ارسلان‌خان و زوجهٔ سلطان سنجربن ملکشاه سلجوقی بود که بسال ۵۳۵ هـ.ق. پس از استیلای گورخان پادشاه قراختای بر سنجر، باسارت گورخان درآمد و گورخان او را حریف مجلس بزم خویش ساخت وی بسال ۵۵۱ هـ.ق. در اسارت ترکان درگذشت. و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۰۹ و ۵۱۲. و اخبار دولت سلجوقی ص ۹۲ و ۹۴ شود.

ترکان خاتون. [تَ] (اِخ) مادر سلطان محمد خوارزمشاه دختر یکی از امرای ترک بود و چون قبول همسری سلطان تکش نمود کسان و نزدیکان خود را در کارهای دولتی دخالت داد و هر ناحیه‌ای که بدست تکش یا سلطان محمد گشوده می‌شد، یکی از خواص ترکان خاتون بحکومت آن منسوب می‌گشت. این زن با آنکه از کفایت و تدبیر بهرهٔ کافی داشت بواسطهٔ قرابت با ترکان قنقلی و دخالت دادن ایشان در امور مملکت و استبداد رای و علاقه‌ای که به خونریزی و عیاشی داشت موجبات زوال دولت سلطان محمد خوارزمشاه را فراهم می‌ساخت. خاصه آنکه غایرخان که گویا برادرزادهٔ ترکان خاتون و از نزدیکان وی بود بکمک عمهٔ خود تجار مغول را بکشت و اموال آنان را تصرف کرد و موجب شعله‌ور ساختن آتش جنگ چنگیزخان در ایران گردید و هم این زن خونریز و خودخواه و اقارب وی بودند که اسباب عمدهٔ شکست کار خوارزمشاه را فراهم ساخته‌اند ترکان خاتون پس از انهزام سلطان محمد و فرار وی به جزیرهٔ آبسکون از خوارزم حرکت کرده به خراسان و سپس به مازندران گریخت و در قلعهٔ ایلال از قلاع ولایت لاریجان متحصن گردید. مغول این قلعه را در سال ۶۱۷ هـ.ق. محاصره کرد و پس از چهار سال ترکان خاتون تسلیم گردید و باسارت لشکریان چنگیزخان درآمد و بامر چنگیزخان به قراقروم گسیل گردید و در آن شهر بسال ۶۳۰ هـ.ق. درگذشت. و رجوع به تاریخ مغول اقبال و حبیب‌السیر ج ۲ ص ۶۵۰، ۶۵۲، ۶۵۳ و ج ۳ ص ۴۵ شود.

ترکان خاتون. [تَ] (اِخ) خواهر اتابک یزد علاءالدین و زوجهٔ اتابک محمدبن‌سعدبن ابی‌بکر (۶۵۸ - ۶۶۰ هـ.ق.) بود چون ابوسعد درگذشت پسر صغیرش محمد نامزد اتابکی شد و بعلت خردسال بودن مادر او ترکان خاتون بتدبیر ملک قیام کرد و باکفایت بسیار زمام امور مملکت اتابکان سلغوری را در دست گرفت و به هلاکوخان مغول اظهار خدمت نمود و هلاکو هم فرمان حکومت فارس را بنام پسرش محمد صادر کرد ولی محمد بعد از دو سال درگذشت ترکان خاتون و امرای دولت محمدبن سلغوربن سعد زنگی را به اتابکی برداشتند و چون دست به ستم و لهو و لعب گشاد ترکان خاتون با آنکه دختر خود را بعقد وی درآورده بود با امرای قوم همدست شد و محمد را دستگیر کرد و بخدمت هلاکو فرستاد و امرا را به آوردن سلجوقشاه که در قلعه اصطخر محبوس بود گسیل داشت سلجوقشاه با احترام به شیراز آمد و بر کرسی اتابکی نشست و ترکان خاتون را بزوجیت گرفت و بهنگام مستی غلامی را به کشتن ترکان خاتون که خیال نفاق در سر داشت مأمور کرد و غلام هم ترکان خاتون را بقتل رسانید. و رجوع به تاریخ مغول اقبال و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۶۴ - ۵۶۷ شود.

ترکان خاتون. [تَ] (اِخ) دختر سلطان جلال‌الدین متکبرنی بود که هلاکوخان مغول در سال ۶۵۶ هـ.ق. بپاس خدمات الملک الصالح پسر بدرالدین لؤلؤ یکی از ملوک ایوبی، او را بزوجیت به الملک الصالح داد. هنگامی که قوبیلای قاآن بر تخت خانی مغول جلوس کرد و سلطنت ممالک بین جیحون و شام و مصر را به هلاکوخان سپرد، هلاکوخان حکومت کرمان را به ترکان خاتون داد. و

← تاء) را بمعنی گدایان نوشته است و بر اساسی نیست.

رجوع به تاریخ مغول اقبال و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۹۷ شود.

ترکان خاتون. [تَ] (اِخ) قتلق ترکان[1]، دختر براق حاجب و زوجهٔ قطب‌الدین سلطان بود و پس از درگذشت شوهرش قطب‌الدین محمد سلطان‌بن حمیر تاینکو بامر هلاکو تاج ایالت کرمان را به فرزند خود حجاج سلطان تفویض کرد و خود به ضبط امور ملک و مال پرداخت تا آنگاه که حجاج سلطان نسبت به ترکان خاتون بی‌حرمتی آغاز نهاد ترکان خاتون متوجه اردو گشت و حجاج سلطان متوحش و متواری شد و به هند روی آورد و با سپاهی از هندیان متوجه کرمان گشت و در بین راه درگذشت و ترکان خاتون نزدیک بیست و شش سال حکومت کرمان را در دست داشت. (۶۵۶ - ۶۸۲ هـ.ق.). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۶۸ - ۲۶۹ و قتلق ترکان و جهانگشای جوینی ج ۲ شود.

ترکان خدیو. [تُ خَ] (اِ مرکب) خدیو ترکان. شاه ترکان. امیر قوم ترک. فرمانروای ترکستان:

چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
فرود آمد از گاه ترکان خدیو. دقیقی.

ترکاندن. [تَ رَ دَ / تَ دَ] (مص) کافیدن. شکافتن. کفتن. کافتن. غاچ دادن. ترکانیدن. ترک دادن. شکاف دادن.

ترکانده. [تَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان سلطانیه است که در بخش حومهٔ شهرستان زنجان و ۵۴ هزارگزی زنجان و ۱۲ هزارگزی راه قیدار به سلطانیه قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است. و ۶۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه محلی است. محصول آنجا غله و بنشن و انگور است و شغل مردم آنجا زراعت و بافتن گلیم و قالیچه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ترکان‌رود. [تُ] (اِخ) رودی است که از کوههای خرقان برمی‌خیزد و بولایت قزوین می‌ریزد. و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۲ شود.

ترکانشاه. [تَ] (اِخ) ابن طغرل شاه‌بن محمدشاه که بدست برادر بهرامشاه کشته شد. و رجوع به تاریخ افضل ص ۳۱ و ۳۳ و ۴۱ و ۴۳ شود.

ترکانشاه. [تَ] (اِخ) دوازدهمین از سلاجقهٔ کرمان (۵۵۱ - ۵۶۳ هـ.ق.). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۶.

ترکانه. [تُ نَ / نِ] (ص مرکب) منسوب به ترک. ||ترک و مانند ترک. (ناظم الاطباء):

پیچیده یکی لاکی میراند بسر در
بربسته یکی گزلک ترکانه کمر بر. سوزنی.
بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۳۳).

||سریع و تند و خشونت‌آمیز و بیرحمانه و خلاف ادب. خارج از لطافت:

ترکانه یکی آتش از لطف برافروز
در بنگه ما زن نه گنه مان نه گنهکار. سنائی.
خون خوری ترکانه کاین از دوستی است
خون مخور ترکی مکن تازان مشو. خاقانی.
خرگاه عیش درشکنید و به تف آه
ترکانه آتش از در خرگه برآورید. خاقانی.
نان ترکان مخور و بر سر خوان
به ادب نان خور و ترکانه مخور. خاقانی.
ترکی صفتی وفای ما نیست
ترکانه سخن سزای ما نیست. نظامی.
ترکانه ز خانه رخت بربست
در کوچگه رحیل بنشست. نظامی.

ترکان هرابرجان. [تُ هَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری سوریان و ۵۴ هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و پنبه و میوه است. شغل مردم آنجا زراعت و باغداری و کرباس‌بافی و تربیت کرم ابریشم است. دبستان و پاسگاه ژاندارمری و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ترکانی. [تُ] (ص نسبی) پاپوشی را گویند از جنس فرجی که زنان ترک پوشند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چون رفت خبر سوی ملکشاه
حالی ز طرب کفن بیخشید
ترکان[2] بموافقت درآمد
ترکانی و پیرهن بیخشید.
شرف شفروه (از انجمن آرا).

ترکانی. [تُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترکانیدن. [تَ رَ / تَ دَ] (مص) ترکاندن. کفتن.کافتن. کافیدن. شکافتن. غاچ دادن. —لب ترکانیدن؛ اندک سخنی گفتن.

ترکانیده. [تَ رَ / تَ دَ] (ن‌مف) ترک خورده. کفته. شکافته. ترکیده. غاچ خورده.

ترکایش. [تَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمرود در بخش هریس شهرستان اهر که در سه هزار و پانصدگزی شوسهٔ تبریز قرار دارد. جلگه و معتدل است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قوری چای و چشمه و محصول آن غله و حبوبات و میوه است. شغل آنان فرش بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترک الله. [تَ رَ کُلْ لاه] (اِخ) از القاب امیرخسرو دهلوی. رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۵۱۷ شود.

ترکب. [تَ رَ کْ کُ] (ع مص) بر هم نشستن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطاوعه ترکیب. (اقرب الموارد) (المنجد): چو فراشی و کناسی است، که هر امتزاجی که میان اجزاء امهات افتد بر آن قدر کز آن امتزاج آید، چیزی بسازد نباتی یا حیوانی، بدان مربن سرای را پاکی‌هی دارد و طیتها را از بهر آنک تا ازو ترکب مردم آید. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص ۱۳۰). ||استوار شدن بر چیزی. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب شود.

ترکتا. [تِ کَ] (اِ) لفظی است هندی که ترکیبی از زنجبیل و فلفل گرد، سازند. (از الفاظ‌الادویه ص ۷۳).

ترکتا. [تَ] (اِخ) از دیه‌های سدن رستاق مازندران. و رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۶ و ترجمهٔ وحید ص ۱۶۹ شود.

ترکتاز. [تُ] (اِمص مرکب) ترکتازی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطلق تاختن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). تاخت آوردن بیخبر و ناگاه‌بر سبیل تاراج بود و غارت. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). مثل تاخت ترکان. (فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (آنندراج). تاخت کردن. (اوبهی). و با لفظ آوردن و زدن و برداشتن و کردن مستعمل است. (آنندراج). تاخت و تاراج سپاه بطور تعجیل و شتاب و بی‌خبر و ناگاه و جولان. (ناظم الاطباء):

ز باران هوا خشک شد هفت سال
دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز
همی بود از هر سویی ترکتاز. فردوسی.
چون موی زنگیم سیه و کوته است روز
از ترکتاز هندوی آشوب گسترش. خاقانی.

---

۱ - علامه محمد قزوینی در حاشیه شد الازار ۱۲۱ و ۱۹۰ نام وی را چنین آرد: عصمةالدین تلغ ترکان خاتون از ملوک قراختای کرمان (۶۵۵ - ۶۸۰ هـ.ق.).

۲ - ترکان خاتون نام زن او (ملکشاه) بود. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به ترکان خاتون شود.

جان از پی گرد مرکب تو
بر شه ره ترکتاز بستیم. خاقانی.
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون
کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد.
خاقانی.
موی بموبت ز حبش تا طراز
تازی و ترک آمده در ترکتاز. نظامی.
سوی خانهٔ خود بیک ترکتاز
بچشم فرو بستش آورد باز. نظامی.
روز قیامت ز من این ترکتاز
باز بپرسند و بپرسند باز. نظامی.
هر کجا در هر دو گیتی فتنه‌ایست
ترکتاز طرهٔ هندوی تست. عطار.
هندوی یکسوارهٔ کلکت چو برنشست
بر خیل خانهٔ قدرش ترکتاز باد.
کمال‌اسماعیل (دیوان ص ۱۸۵).
شرط تسلیم است نی کار دراز
سود ندهد در ضلالت ترکتاز. مولوی.
و رجوع به ترکتازی شود.
— از ترکتاز افتادن؛ از حرکت و تاختن باز ماندن:
هم رفیقش ز ترکتاز افتاد
هم براقش ز پویه بازافتاد. نظامی.
— ترکتاز آوردن؛ ترکتازی آوردن. ترکتازی کردن.حمله آوردن. هجوم کردن:
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز. مولوی.
سپهدار غمش در سینه‌ام زان ترکتاز آرد
که تسخیر بلاد، آیین بود لشکرپناهان را.
طالب آملی (از آنندراج).
— ترکتاز برداشتن؛ ترکتازی کردن حمله و هجوم آوردن:
عشق چون ترکتاز بردارد
نی‌سوارند، آسمان فرسان.
ملاسالک قزوینی (از آنندراج).
و رجوع به ترکتاز شود.
— ترکتازداشتن؛ در حال ترکتازی بودن حمله و هجوم کردن. تاخت کردن:
وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترکتاز. مولوی.
— ترکتاز زدن؛ تاخت آوردن. یغما گری.حمله و هجوم ناگهانی‌کردن:
بهر دایره کو زده ترکتاز
ز پرگار خطش گره کرده باز.
نظامی (از آنندراج).
قربان آن زمان که نگاهش به تیغ ناز
بر قلب عاشقان زند از عشوه ترکتاز.
مخلص (از آنندراج).
— ترکتاز ساختن؛ تاختن به ناگاه:
گرگشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش سازد ترکتاز. مولوی.
— ترکتاز کردن؛ ترک تازی کردن. حمله و غارت و هجوم کردن:
اصحاب فیل بین که به پیرامن حرم
کردند ترکتاز و نه درخورد کرده‌اند. خاقانی.
و باز سوار شدند و بر ایشان ترکتاز کردند و از چاشت تا بشب جنگ بود. (تاریخ غازان ص ۱۲۸).

ترکتاز. [تُ] (نف مرکب) ترکتازنده. غارتگر. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات):
دل ترکتازان درآ ن دار و گیر
برآورد از نای ترکی نفیر.
نظامی (از آنندراج).
زنگی بچهٔ کدام سازی
هندوی کدام ترکتازی. نظامی.
ترکتازی تن گذاری بی حیا
در بلا چون سنگ زیر آسیا. مولوی.
||کنایه از جور و غارت باشد. (انجمن آرا). حمله و هجوم:
آنچ از آن چاره نیست آنرا باش
بر سرت گرچه ترکتاز رسد. انوری.
ترکتاز غمزهٔ تو غارت جان درگرفت
رای قربان کرد و اول زخم ز ایمان درگرفت.
خاقانی.
گرد راهش به ترکتاز سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر. نظامی.
||(اِ مرکب) کرشمه از روی شهوت. (ناظم الاطباء). ||مرد سپاهی. (غیاث اللغات). مردم چالاک و مبارز. (آنندراج). و به همهٔ معانی رجوع به ترکتازی شود.

ترکتازه. [تُ زَ / زِ] (اِ مرکب) ترکتاز و ترکتازی. (از ناظم الاطباء). رجوع به ترکتاز و ترک تازی شود.

ترک تازه. [ ] (اِ مرکب) نزد صوفیه جذبهٔ الهی را گویند که سالک مجاهده و رنج بسیار می‌کشد و گشادگی نمی‌یابد. ناگاه جذبهٔ الهی دررسد و او را به مقصود رساند. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۵۵۵).

ترکتازی. [تُ] (حامص مرکب) ترکتاز. (ناظم الاطباء) (آنندراج). تاخت آوردن به شتاب و تعجیل و بی‌خبر و ناگاه‌باشد بر سبیل تاراج و غارت نمودن. (برهان). غارتگری. (فرهنگ رشیدی). تاختن آوردن. (صحاح الفرس). بمعنی ناگاه تاختن بر سبیل غارت مثل تاختن ترکان. (غیاث اللغات):
ز زلفت بس نبود این ترکتازی
که هندوی دگر را برکشیدی. خاقانی.
بر آن شیشه‌دلان از ترکتازی
فلک را پیشه گشته شیشه‌بازی. نظامی.
گفت‌ای پسر این چه ترکتازی است
بازی است چه جای عشق‌بازی است.
نظامی.
چه فرزندی تو با این ترکتازی
که هندوی پدرکش را نوازی. نظامی.
— ترکتازی آوردن؛ حمله و هجوم آوردن. بر سبیل یغما و غارت:
یکچند دلم به هجر آموخته بود
وز ذوق وصال دیده بر دوخته بود.
یاد تو شبانه ترکتازی آورد
بر باد بداد آنچه اندوخته بود.
خان هندی (از انجمن آرا).
— ترکتازی کردن؛ حمله و هجوم ناگهانی. بر سبیل غارت و یغما گری.غارتگری و تجاوز کردن‌به ناگاه:
ترکتازی کنیم و برشکنیم
نفس زنگی مزاج را بازار. سنایی.
به سیم و بمی کرد خواهم من امشب
بر آن ترکتازی زبان ترکتازی. سوزنی.
گاه‌بر ببر ترکتازی کرد
گاه‌با شیر شرزه، بازی کرد. نظامی.
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان
که‌بر مه دست یازی کرد نتوان. نظامی.
می‌کرد بوقت غمزه بازی
بر تازی و ترک، ترکتازی. نظامی.
ترکتازی کن بتا بر جان و دل
تا زجان و دل شوم هندوی تو. عطار.
هنگام فصل خریف بود، یزک وی ترکتازی کرد. (جهانگشای جوینی).
عبیر آموده دیدم جیب و دامان گل و سنبل
حیاخوش ترکتازی کرده است امروز بر رویت.
میرزا صادق (آنندراج).
||جولان کردن. (برهان). مطلق تاخت. (غیاث اللغات) (آنندراج):
لیکن به گرد عسجدی او از کجا رسد
چون هست ترکتازی او با خران لنگ.
سوزنی.
رجوع به ترکتاز شود. ||(اِ مرکب) مرد چالاک و سپاهی و به این معنی یای نسبت باشد. (غیاث اللغات).

ترک‌جوش. [تُ] (اِ مرکب) گوشت نیم‌پخته. (برهان) (ناظم الاطباء). لحم نیم‌خام چه ترکان نیم‌خام گذارند و می‌گویند گوشت مهرا قوت نمی‌باشد. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). کنایه از یخنی نیم خام است. چه ترکان گوشت را نیم خام خورند و نمی‌گذارند که‌مهرا سازند و می‌گویند گوشت مهرا شده را قوت نمی‌باشد. (انجمن آرا):
ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام. مولوی.
بس بجوشیدی در این عهد مدید
ترک جوشی هم نکردی ای قدید. مولوی.

ترک‌چشم. [تُ چَ / چِ] (ص مرکب) چشم گیرا. (ناظم الاطباء). زیباچشم. دارای چشم جذاب. که چشم او بیننده را بخود کشد:
کردرا بود دختری بجمال
لعبتی، ترک‌چشم و هندو خال. نظامی.

ترک چال. [تُ] (اِخ) از کوهستانها و ییلاقهای شاه کوه و ساور است. رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۷ شود.

ترکچه. [تُ چَ / چِ] (ص مرکب) ترکی و مانند ترک. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

ترکح. [تَ رَ کْ کُ] (ع مص) فراخ شدن و فراخ نشستن در مجلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دست در کاری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درنگ نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تصرف کردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): اخطار خطیر و اغنام کثیر... بحیطهٔ ترکح درآمده اکراد... مطیع امر گردون مطاع گشتند. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۳۲۴).

ترک دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) قطع کردن. پایان دادن. خاموش ساختن. رها کردن:

سُنّت عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی
کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم.
سعدی.

با کمدار سعدیا گر به فدا رود سری
هر که به معظمی رسد ترک دهد محقّری.
سعدی.

نشست شعلهٔ آواز بلبلان صائب
برای خاطر گل ترک آه و ناله بده.
صاحب (از آنندراج).

ترکدار. [تَ] (نف مرکب) کسی که خود بر سر نهاده باشد. (ناظم الاطباء). دارندهٔ ترک. خود پوشیده:

بریده ز هر سو سر ترکدار
پراکنده خفتان همه دشت و غار. فردوسی.

به هر گام بی تن سری ترکدار
بد افکنده چون مجمر زرنگار.
(گرشاسب‌نامه).

چو جنگی سُواران فزون از شمار
زره پوش و جوشن‌ور و ترکدار.
(گرشاسب‌نامه).

ترک دره. [تُ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوی آغاج که در بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه و بر سی و هشت هزار و پانصدگزی جنوب خاوری شاهین دژ و یکهزارگزی شمال راه ارابه رو شاهین دژ به تکاب قرار دارد. دره‌ای معتدل و سالم است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غله و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ترک دشت. [تُ دَ] (اِخ) از دهات هزار جریب است. رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۴ و ترجمه وحید ص۱۶۶ شود.

ترک ده. [تُ دِ] (اِخ) از دیهای کجور است. رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۹ و ترجمهٔ وحید ص۱۴۷ شود.

ترکران. [تُ کَ] (اِخ) از محلات ناحیهٔ آمل است. رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۴ شود.

ترک رخساره. [تُ رُ رَ / رِ] (ص مرکب) خوبروی:

مهی ترک رخساره هندو سرشت
ز هندوستان داده شه را بهشت. نظامی.

ترکردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) خیسانیدن و سرشتن چیزی به چیزی. (آنندراج). نم کردن و خیساندن و آب دادن. (ناظم الاطباء): و سماق و عدس و گل سرخ اندر گلاب تر کنند و بدان گلاب مضمضه کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همه را یک شبانه روز اندر آب باران تر کنند. پس به آتش نرم بپزند تا یک نیمهٔ آب برود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند مویز منقی دانه بیرون کرده، صد درمسنگ و به جلاب پخته تر کنند، یک شبانروز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مرطوب و نمدار کردن:

وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد می‌کند با لب ترش. مولوی.

— تر کردن پوز؛ تر کردن لب. رفع عطش کردن:

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز
ترکنی اندر شراب خلد پوز. مولوی.

و رجوع به تر کردن لب شود.

— تر کردن چهره؛ در بیت زیر مجازاً تر کردن چهره بخون جگر کنایه از گریستن بدرد و رنج کشیدن و رشک بردن است:

آندم که باد صبح بزلفت گذر کند
مشک ختن بخون جگر چهره تر کند.
سلمان (از آنندراج).

— تر کردن دماغ؛ سر خوش شدن با قلیلی شراب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کمی شراب نوشیدن. (ایضاً). سرمست و شادمان کردن خاطر. فارغ داشتن مغز از گرفتگی‌ها. خرم شدن. شاد خاطر گشتن و شاد گرداندن:

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن. حافظ.

لب پیاله ببوس انگهی بمستان ده
بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن. حافظ.

— تر کردن دهان؛ تر کردن لب. رفع عطش کردن با آب و می و جز اینها:

جوانشیری برآمد تشنه از راه
بدان چشمه دهان تر کرد تا گاه. نظامی.

||جرعه‌ای بلب رساندن:

مگر چون بدان می دهان تر کنم
بدو بخت خود را جوانتر کنم. نظامی.

— ترکردن لب؛ جرعه‌ای بلب رساندن رفع تشنگی را. در بیت زیر مجازاً آب خوردن. سیراب شدن:

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که‌لب تر نکردند زرع و نخیل. (بوستان).

||کنایه از شرمسار کردن و عرق آوردن به خجلت:

زاهد که کسب کرده همه عمر زهد خشک
نامردم ار به یک سخنش تر نمی‌کنم.
باقر کاشی (از آنندراج).

منم آنکه چون هرزه سرمی‌کنم
فلک را ز یک حرف تر می‌کنم.
سلیم (از آنندراج).

شوخ چشمی‌های خوبان هم بلاست
خندهٔ گل ابر را تر کرده است. سلیم (ایضاً).

و رجوع به تر شود. ||بمعنی تر کردن ذکر به آب دهن و جز آن، برای دخول مجاز است. (آنندراج):

از متر اگر مار ز سوراخ کشند
من تر کنم و مار بسوراخ کنم.
اشرف (از آنندراج).

ترکرک. [تَ رَ رُ] (ع مص) جنبانیدن مشک شیر و مسکهٔ آن گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال ترکرک السقاء، ای تمخضه بالزبد. (منتهی الارب).

ترک رود. [تُ] (اِخ) رودی است در مازندران و ظاهراً دیهی هم بوده است بهمین نام در حوالی رامسر و آخوند محله کنونی. چه رابینو پس از ذکر نام رودخانه‌های مازندران (ص ۶) بشرح سفر خویش می‌پردازد و آرد: ده دریا پشته‌داری سی خانه و یک مسجد... است بعد از عبور از ترک رود از میان آخوند محله که... داشت گذشتیم. (ص ۱۸) و در ۱۰۶ در ذکر نام دیهای تنکابن (بخش ه) سخت‌سر[1] از ترک رود بمانند دیه یاد میکند از این روی ممکن است نام رودخانهٔ یاد شده و دیه مذکور بسبب مجاورت یکی شده باشد.

ترکز. [تَ کَ] (اِ) مزرعهٔ کاشته و درو شده و شخم و یا چین دویم. ||زمین بایر. ||زمین شخم شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکژ شود.

ترکزاد. [تُ] (ن مف مرکب) زادهٔ ترک. ترک‌زاده. فرزند ترک. ابن ترک. که زنی ترک او را زاده باشد:

سخن بس کن از هرمز ترکزاد
که‌اندر زمانه مباد آن نژاد. فردوسی.

بدو گفت بهرام ای ترکزاد

۱ - رامسر کنونی.

به خون ریختن تا نباشی تو شاد. فردوسی.
و به سنهٔ ثلاثین پسر دیگر آورد هم ترکزاد. (مجمل‌التواریخ).
رجوع به ترک‌زاده شود.

ترکزاد. [تُ] (اِخ) لقب هرمزبن انوشیروان، چه مادر او دختر خاقان ترک بود. (مفاتیح). هرمزبن نوشیروان ملقب به ترک‌زاد بود... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۲۴۴):
سخن بس کن از هرمز ترکزاد
که‌اندر زمانه مباد آن نژاد. فردوسی.

ترک‌زاده. [تُ دَ / دِ] (اِ مرکب) فرزند ترک. ترک‌زاد. که زنی ترک او را زاده باشد:
که‌این ترک‌زاده سزاوار نیست
کس‌او را به شاهی خریدار نیست. فردوسی.
یکی ترک‌زاده چو زاغ سیاه
برین کوه بگرفت راه سپاه. فردوسی.
رجوع به ترک‌زاد شود.

ترکژ. [تَ کَ] (اِ) تخم و بزر. (ناظم الاطباء). تخم که در عربی بذر گویند. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۸ الف). ||مزرعه‌ای که برای کشتن آماده شده باشد. (ناظم الاطباء). در بعضی از نسخه‌ها مزرعه‌ای که برای کشت آماده شده باشد و بعربی فلحان گویند. (از لسان‌العجم ایضاً) و رجوع به ترکز شود.

ترکستان. [تُ کِ] (اِخ) سرزمین ترکان. جایگاه قوم ترک. این نام اصولا به سرزمینی اطلاق میشده که مسکن اصلی قوم ترک در آنجا بوده و تقریباً ایالت سین کیانگ یا ترکستان چین کنونی است ولی بر اثر مهاجرت مستمر این قوم بطرف شرق و غرب[1] رفته رفته قسمت اعظم آسیای مرکزی نام ترکستان بخود گرفت چنانکه دامنه‌های جبال تیانشان و دره‌های علیای جیحون و سیحون یعنی حوضهٔ دریاچه‌های بالخاش و قره گول و ایسی گول و دره وانهار ایلی و چوو قزلسو که در عهد باستان توران می‌گفتند[2] بتدریج ترکستان نامیده شده و هم اکنون ترکستان غربی یا ترکستان روس نام دارد. رجوع به ترکستان شرقی و ترکستان غربی و تاریخ مغول اقبال و حماسه‌سرایی در ایران شود: و ملوک همهٔ ترکستان اندر قدیم از تغزغز بودندی. (حدود العالم).
گرچون تو به ترکستان ای ترک نگاریست
هر روز بترکستان عیدی و بهاریست. فرخی.
وگر خان را بترکستان فرستد مهر گنجوری
پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش. منوچهری.
و از آن خانان ترکستان و ملوک اطراف بر خط من رفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۶). بغراتکین که پسر بزرگتر بود و ولیعهد، بخانی ترکستان بنشست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۳۲). بر اثر شما لشکری دیگر فرستیم با سالاران و خود بر اثر آییم با خان ترکستان. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۴۳).
اینست همان درگه کو را ز شهان بودی
دیلم ملک بابل هندو، شه ترکستان. خاقانی.
بترکستان اصلی شو برای مردم معنی
به چین صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن.
خاقانی.
از چنین گوهر زکاتی داد نتوان بهر آنک
باج ترکستان نه باج ترکمان آورده‌ام.
خاقانی.
و او را اسیر بترکستان بردند ملک بخارا از نظام بیفتاد و وهنی فاحش ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۱۵). و مصالحت خویش جز هوای ترکستان نشناخت او را در عماری بر صوب ترکستان ببردند. (ایضاً ص ۱۲۱). ابوجعفر ذوالقرنین را بدین سفارت تعیین فرمود و بر دست او حملی از تحف خراسان و مجلوباب ترکستان به فخرالدوله فرستاد. (ایضاً ص۱۲۹).
ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
این ره که تو میروی به ترکستان است.
(گلستان).
— ترکستان روی؛ به حالت اضافی کنایه از روی زیبا و دل انگیز:
غریبی سخت مطبوع اوفتاده‌ست
به ترکستان رویش خال هندو. سعدی.
— ترکستان شاه؛ ایضاً کنایه از کاخ و جایگاه زیبا و عالی. قصر شاه:
وزان چون هندوان بردن ز راهش
فرستادن به ترکستان شاهش. نظامی.
— ترکستان طبع؛ ایضاً کنایه از فسحت و وسعت میدان طبع باشد. پهنهٔ وسیع طبع:
چون تویی خاقان ترکستان طبع
مه رخی با مهر عذرایی فرست. خاقانی.
— ترکستان عارض؛ ایضاً ترکستان روی. کنایه از روی زیبا و گیرا. چهرهٔ خوش و دلنشین:
گرد ترکستان عارض صف زده
آن سپاه هندوان بدرود باد. خاقانی.
— ترکستان فضل؛ ایضاً کنایه از وسعت دانش:
زمین تا آسمان خورشید تا ماه
به ترکستان فضلش هندوی راه. نظامی.

ترکستان چین. [تُ کِ نِ] (اِخ) رجوع به ترکستان شرقی شود.

ترکستان روس. [تُ کِ نِ] (اِخ) رجوع به ترکستان غربی شود.

ترکستان شرقی. [تُ کِ نِ شَ] (اِخ) ترکستان چین سرزمین وسیعی است که در مغرب چین قرار دارد و سلسلهٔ جبال تیانشان آنرا دو قسمت کرده است. رود تاریم از آن میگذرد و وارد دریاچه لُب‌نُر میگردد. شهرهای معروف آن کاشغر و یارکند و زونگاری است. این ناحیه که ایالت سین کیانگ چین را تشکیل میدهد باندازه خاک ایران وسعت دارد و در قسمت زونگاری معادن نفت و آهن دارد. این ناحیه در پیش مسلمین باسم کاشغر و ختن معروف است. و رجوع به سین کیانگ شود.

ترکستان غربی. [تُ کِ نِ غَ] (اِخ) ترکستان روس. قسمت اعظم این منطقه در قدیم بنام سرزمین تور، توران و خوارزم معروف بود که امروز بین افغانستان و شمال شرقی ایران و قزاقستان روس و ترکستان شرقی و مغولستان خارجی قرار دارد. و جمهوریهای ترکمنستان و ازبکستان در این ناحیه است. رود سیحون و جیحون در آن جاری است و در حقیقت میتوان آنرا حوضه دریاچهٔ ارال و دو رود یاد شده دانست. قسمت شمال غربی این سرزمین را پیش از مغول ترکستان و قسمت جنوب شرقی آنرا فرغانه مینامیدند. و رجوع به توران و ترکستان و تاریخ مغول اقبال و حماسه سرایی در ایران شود.

ترک سلویه. [تُ سَ يِ] (اِخ) دهی از دهستان میمند در بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد و ۴۹ هزارگزی شمال خاوری فیروزآباد و نزدیک راه عمومی میمند به سیمکان قرار دارد... کوهستانی و معتدل است و ۶۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا روغن و پشم و پوست و کمی غله و شغل اهالی گله‌داری و زراعت و باغداری و صنعت دستی زنان گلیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ترک‌سوار. [تُ سَ] (ص مرکب) فارس و اسب سوار. (ناظم الاطباء).

ترکش. [تَ كَ] (اِ مرکب) تیردان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۱۸). مخفف تیرکش است که تیردان باشد. (برهان). در اصل تیرکش بود بمعنی جای تیرکشیدن بجهت کثرت استعمال کسره برای تخفیف بفتح بدل شده و یا را حذف کردند. (غیاث اللغات) (آنندراج). بمعنی تیردان است و آن را مخفف تیرکش دانسته‌اند و آنرا شغاوشگا، به کاف فارسی نیز گفته‌اند. (انجمن آرا). تیردان و تیرکش. (ناظم الاطباء). ظرفی است که تیرها و پیکانها را در آن گذارند. (قاموس کتاب‌مقدس). کیش. فضه. جعبه. خوله:
گرکوک ترکشت ریخته شد

۱ - وجود نجد وسیع و مرتفع و جبال عظیم هیمالیا مانع نفوذ ترکان بطرف جنوب گردید.
۲ - رجوع به توران شود.

من دیده بترکشت برنشانم. عماره.
بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان و کمند گزین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ
یکی ترکش آگنده تیر خدنگ. فردوسی.
پیاده بکردار آتش بدند
سپردار با تیرو ترکش بدند. فردوسی.
کماندار با تیر و ترکش هزار
بیاورد با خویشتن شهریار. فردوسی.
کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک
وز شکسته دست بت، بر دست بت رویان سوار.
فرخی.
گر ملک تیر و کمان در خور بازو کندی
بر سر که بردی ترکش او ترکشگر
از بر و بازوی او چشم همی خیره شود
چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر.
فرخی.
ترکش ای ترک بیکسو فکن و جامهٔ جنگ
چنگ برگیر و بنه درعه و شمشیر از چنگ.
فرخی.
هوا رزمگه کوهش این ابرش است
درخشش کمان آسمان ترکش است. اسدی.
چنان دست زی تیغ و ترکش کشید
که یارد بنزدیک تیغش چخید. اسدی.
از بر جود تو پر تیری
که بر آرد زمانه از ترکش. سوزنی.
امیدم باندازهٔ دل رسیده‌ست
خدنگم[1] ببالای ترکش فتاده‌ست. خاقانی.
وز قم‌الحوت نهادی دندان
بر سر ترکش ترکان اسد. خاقانی.
ترکش خیری تهی از تیر خار
گاه‌سپر خواسته گه زینهار. نظامی.
تیر اندازد بسوی سایه او
ترکشش خالی شود در جستجو. مولوی.
چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر
دید کم از ترکشش یک چوب تیر. مولوی.
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت. مولوی.
— آخرین تیر ترکش؛ آخرین چاره. آخرین وسیله.
— ترکش انداختن؛ دو وجه می‌تواند باشد یا از جهت خالی شدن ترکش از تیر بسبب تیراندازی یا از جهت حمله بر دشمن زیرا که وقت جنگ هر چه بدست آید بر دشمن انداخته شود. (از آنندراج). حمله کردن از روی خشم. (ناظم الاطباء):
سواران همه تیر پرداخته
گهی تیر و گه ترکش انداخته. نظامی.
— ||احتمال دارد که ترکش انداختن بمعنی انداختن کیش قدا بود و آن چنانست که امرا و سلاطین ترکش مرصعی با خود دارند تا اگر حریف قصد ایشان بکند و ایشان بر او دست نیابند و بگریزند ترکش مزبور را در راه بیندازند تا دشمن مشغول گرفتن آن شود و آنها در این فرصت از چنگ دشمن رهایی یابند. (از آنندراج).
— ترکش بستن؛ آماده جنگ و خونریزی شدن:
ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست. (بوستان).
— ||فارغ شدن از جنگ و پیکار. (ناظم الاطباء).
— ||بیزار شدن از زندگانی. (از ناظم الاطباء).
— ترکش جوزاء؛ ستاره‌هایی را گویند در برج جوزا که بصورت ترکش واقع شده‌اند. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):
زکیش ماست که پر تیر ترکش جوزاست
ز آس ماست که شد آسمان بمه انور.
نظام قاری.
— || تارهای روی سازها را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
— ترکش‌دوز؛ آنکه ترکش می‌سازد و ترکش مرمت می‌کند. (ناظم الاطباء):
ماه ترکش دوز قربان شد دل زارم از او
سینه همچون ترکش قیمه است افکارم از او.
سیفی (از آنندراج).
— ترکش ریختن؛ مغلوب گشتن و تسلیم شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به تیر ترکش ریختن در پایان این ترکیبها شود.
— ترکش سهم‌الغیب؛ آفت ناگهان. (ناظم الاطباء). کنایه از بلای ناگهانی. (آنندراج):
کیست کز غمزهٔ تو تیر نهانی نخورد
صف مژگان کجت ترکش سهم‌الغیب است.
تأثیر (از آنندراج).
و رجوع به سهم الغیب شود.
— ترکش‌کش؛ کسی که ترکش می‌بندد. (ناظم الاطباء).
— ||کسی که ترکش پر تیر را با امیران و سواران و دلیران برد تا در هنگام حاجت بدان دسترسی یابند:
چو گیرد تک باد و ابر، ابرشم
سزد گر شود ماه ترکش‌کشم.
(گرشاسب‌نامه).
یلان کماندار نخجیرزن
غلامان ترکش‌کش و تیرزن. (بوستان).
— ترکشگر؛ که ترکش همراه سرداران و شاهان برد:
گر ملک تیر و کمان درخور بازو کندی
بر سر که بردی ترکش او ترکشگر
از برو بازوی او چشم همی خیره شود
چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۵۰).
— ترکش نهادن؛ گذاشتن ترکش را از پیش خود باراده، آنکه من بعد جنگ نکنند. (آنندراج). پرهیز کردن از جنگی که پس از این واقع گردد. (ناظم الاطباء). تسلیم شدن. دست از جنگ کشیدن:
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد. (بوستان).
— تیر ترکش ریختن؛ تسلیم شدن. دست از مبارزه بداشتن. مغلوب شدن. غلبهٔ خصم را بر خود پذیرفتن:
چو دانست کز خصم نتوان گریخت
همان جایگه تیر ترکش بریخت. (بوستان).
و رجوع به ترکش انداختن و ترکش ریختن شود.

ترکش. [تَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور واقع در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد و ۵۴هزارگزی جنوب باختری مهاباد و چهل و پنج هزار و پانصدگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۲ تن‌سکنه دارد.آب آن از رودخانهٔ بادین آباد و چشمه است. محصول آنجا غله و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترکشیة. [تُ ؟ شی یَ] (اِخ) دمشقی از قول صاحب کتاب نزهةالمشتاق این کلمه را نام یکی از قبایل ترک آورده‌است. و رجوع‌به نخبةالدهر ص۲۶۳ شود.

ترکضاء. [تِ کِ] (ع اِ) رکض و بقولی راه رفتنی که در آن تبختر باشد. (از اقرب الموارد). التِرِکّضی زمانی که مقصور باشد مفتوح است و چون ممدود شود مکسور باشد. راه رفتنی که در آن ترفل و تبختر باشد. (از متن اللغه). صاحب منتهی الارب[2] نویسد: بنظر من بمعنی رکض است.

ترکضی. [تَ کَ] (ع اِ) ترکضاء. رجوع به همین کلمه شود.

ترکک. [تَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیسی مرکز دهستان قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۷۵ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و پشم و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان قالیچه و پارچه بافی برای چادر است و مردم آنجا از طایفهٔ بهمنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ترک کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) بهشتن. رها کردن. هشتن. واگذاشتن. یله

۱ - نل: خدنگی.
۲ - در منتهی الارب بفتح تا و ضم کاف هم آمده است.

کردن. بگذاشتن. بینداختن و گذشتن از چیزی. صرف‌نظر کردن از هر چه موجود است. (از یادداشت‌های دهخدا). هجران:
هر چیز که هست ترک می‌باید کرد
وز ترک اساس برگ می‌باید کرد.
خواجه عبدالله انصاری.
صورتگر زیبای چین، گو صورت و رویش ببین
یا صورتی برکش چنین، یا ترک کن صورتگری [۱]
سعدی
جمله مرغان ترک کرده جیک‌جیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک. مولوی.
یک دو روز چه که دنیا ساعتی است.
هر که ترکش کرد اندر راحتی است. مولوی
یار جسمانی بود رویش چو مرگ
صحبتش شوم است باید کرد ترک. مولوی
— ترکِ آزار کردن؛ نرنجاندن. آزار نرساندن. کسی را آزرده نکردن:
بگفت ای فلان ترکِ آزار کن
یک امشب به نزد من افطار کن.
سعدی (بوستان).
— ترک پارسائی کردن؛ از زهد کناره گرفتن. بی‌پروائی کردن در ناشایستها.
— ترکِ تصابی کردن؛ دست بداشتن از لهو و لعب:
چندان که ملامت دیدی و غرامت کشیدی
ترک تصابی نکردی. (گلستان).
— ترکِ حظِّ نفس کردن؛ ترکِ کامروائی. ترک هوی و هوس. دست برداشتن از لذّت نفسانی:
در نگارستان صورت ترک حظ نفس کن
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل.
سعدی (خواتیم)
— ترکِ خدمت کردن؛ دست کشیدن از خدمت. رها کردن وظیفه:
وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری. (بوستان).
— ترکِ دنیا کردن؛ دست از دنیا کشیدن. رهبانیت:
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش آمد پیش او دنیا و بیش. مولوی.
— ترکِ رضا کردن؛ ایثار. از خودگذشتگی. ترکِ علایق و هوی کردن. ترک کام کردن. ترک حظ نفس کردن:
یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترکِ رضای خویش کند در رضای یار.
سعدی
— ترکِ سفر کردن؛ از رفتن به سفر چشم پوشیدن. خودداری ورزیدن از سفر:
پس از آن ترکِ سفر کنم و به دکانی بنشینم. (گلستان).
— ترک صحبت کردن؛ ترک یاری و مصاحبت کردن. ترک دوستی و معاشرت نمودن:
ما همانیم که بودیم و محبت باقی
ترک صحبت نکند دل که به مهر آ کندند.
سعدی (خواتیم)
— ترک صفت کردن؛ رها کردن نام و نشان. اعتنا نکردن به رنگ و صفت:
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست.
سعدی (طیبات)
— ترکِ مبالغه کردن؛ در کار و سخن زیاده‌روی نکردن. تبلهوق. لهوقة. (منتهی‌الارب).
— ترکِ کام کردن؛ ترک هوی و هوس کردن. از خودگذشتگی. دیگران را بر خود مقدم داشتن. از امیال خود دست کشیدن:
طریق کام‌بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه‌سروری آنست کز این ترک بردوزی.
حافظ
— ترک محال کردن؛ ترک کردن کاری که نتیجهٔ آن محال و ناشدنی و ناممکن و ممتنع باشد. (از یادداشت‌های دهخدا)
— ترکِ مستوری کردن؛ از شرم و حیا دست بداشتن. آبروریزی:
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست.
سعدی (طیبات).
— ترک مناصحت کردن؛ دست از نصیحت برداشتن. پند بازگرفتن: ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم. (گلستان)
— ترکِ نکاح کردن؛ دست از مزاوجت بداشتن.
— ||چون رهبانان از زناشوئی پرهیز کردن و خود را برای خدا وقف کردن. تَبَتُّل.
||انداختن. بینداختن چیزی را. ||ماندن. بجای ماندن. ||بریدن از کسی. ||فراموش کردن. (از یادداشت‌های دهخدا). و رجوع شود به: از دست نهادن. دست بازداشتن. سردادن. ول کردن.

ترک کشی ایلاقی. [ ] (اِخ) مراد از ترک کشی... همان شاعریست که ترک یا ترکی کشی ایلاقی نام داشته و از شاعران زمان سامانیان بوده است. (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص۱۱۳۸). دکتر صفا آرد: عوفی نام او را ترکی کشی ایلاقی [۲] آورده و هیچگونه اطلاعی از حال او در دست نیست [۳] شاید بود ترک کشی که منوچهری در قصیدهٔ خود باو اشاره کرده است [۴] همین شاعر باشد. و نیز شاید، حسین ایلاقی که رادویانی به نام و شعر او اشاره کرده است [۵] همین ایلاقی منسوب به ایلاق، نزدیک چاچ در ماوراءالنهر باشد. این ابیات از اوست:
امروز اگر مراد تو برناید
فردا رسی به دولت آبابز
چندین هزار امید بنی آدم
طوقی شده بگردن فردا بر.
رادمردی [۶] مرد دانی چیست
با هنر ترز خلق گویم کیست.
آنکه با دوستان بداند [۷] ساخت
و آنکه با دشمنان بداند [۸] زیست.
و رجوع به تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا ج ۱ صص ۴۰۸ - ۴۰۹ شود.

ترک کلا. [تُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت سر که در بخش مرکزی شهرستان آمل و ۴ هزارگزی خاور آمل قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۳۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هراز و محصول آنجا برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۳ شود.

ترککی. [تُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکاره که در بخش برازجان شهرستان بوشهر و ۲۱ هزارگزی شمال باختری برازجان و ۶ هزارگزی رودخانهٔ شاپور قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آنجا غله و تنبا کو و صیفی و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است دو فرسنگ و نیمی کمتر جنوب ده کهنه. (فارسنامهٔ ناصری).

ترک گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب). رها ساختن. دست بداشتن. هشتن. دست بشستن از چیزی:
خوشا آن کس که پیش از مرگ میرد

---

۱ - ن‌ل: صورتگر دیبا... یا توبه کن... (کلیات ج مصفا ص ۵۸۴). و در این صورت شاهد ترک کردن نیست.
۲ - در مجمع الفصحا ص۱۷۶: «ترک کشی ایلاقی» آمده است.
۳ - عوفی آرد: ترکی کشی ایلاقی، که شراب فضل را ساقی بود می‌گوید... (لباب الالباب ج ۲ ص ۲۶).
۴ - منوچهری در قصیدهٔ معروف خود در ستایش عنصری بدین مطلع:
ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن.
چنین آرد:
از خراسان بو شعیب و بوذر آن ترک کشی
و آن صبور پارسی و آن لوکری چنگ زن.
۵ - ترجمان البلاغه ص۱۰۸ - ۱۰۹.
۶ - در مجمع الفصحا ص۱۷۶: رادمردی بدهر و در لباب‌الالباب ج ۲ ص۶۲ رادمردی و مرد.
۷ - در مجمع‌الفصحا ایضاً: تواند...
۸ - در مجمع‌الفصحا ایضاً: تواند...

دل و جان هرچه باشد ترک گیرد. عطار.
دلی گر بدست آیدت دلپذیر
به اندک دل آزار ترکش مگیر.
سعدی (بوستان).
– به ترک کسی گرفتن؛ از او جدا شدن و دور شدن. او را رها کردن. از او دست بداشتن:
گفتی که ترکِ من کن و آزاد شو ز غم
آسان به ترک همچو توئی کی توان گرفت.
امیر خسرو (از آنندراج).
– ترکِ آسایش گرفتن؛ از آسودگی و راحت اعراض کردن. تن به سختی دادن. با رنج و سختی ساختن. دل به سختی و رنج خوش داشتن:
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر وجود
ترکِ آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم.
سعدی (بدایع).
– ترک آشنائی گرفتن؛ بیگانه شدن. بریدن از آشنایان:
تا ترک آشنائی عالم گرفته‌ایم
عالم تمام معنی بیگانهٔ من است.
صائب (از آنندراج).
– ترکِ جان گرفتن؛ از جان گذشتن. دست از جان کشیدن:
سعدیا گر به جان خطاب کند
ترکِ جان گیر و دل بدست آرش.
سعدی (طیبات).
دلم بردی و ترکِ جان گرفتم
جفاها کردی و آسان گرفتم.
مجد (از آنندراج).
– ترکِ خویش گرفتن؛ ترکِ خویش گفتن. خود را نادیده انگاشتن. به هستی خود بی‌اعتنا بودن:
جفا و جور توانی بکن که سعدی را
چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد؟
سعدی (خواتیم).
– ترکِ کسی گرفتن؛ او را رها کردن و از او دور شدن، روی از مصاحبت او برتافتن:
درین ره جان بده یا ترکِ ما گیر
بدین در سر بنه یا غیر ما جوی.
سعدی (طیبات).
ترکِ مراد گرفتن؛ از آرزوی خود چشم پوشیدن. بدنبال مراد خود نرفتن. از هوای دل اعراض کردن:
آن را که مراد دوست باید
گو ترکِ مراد خویشتن گیر. سعدی (طیبات)

ترک گفتن. [تَ گُ تَ] (مص مرکب). رها کردن. دست بداشتن. افکندن. ترک کردن. چشم پوشیدن. (از یادداشت‌های دهخدا)
– بترک گفتن؛ رها کردن. روی برتافتن:
من آن بدیع‌صفت را بترک چون گویم
که دل ببرد به چوگان زلف چون گویم.
سعدی (خواتیم).
– بترک جان گفتن؛ از جان گذشتن. دست از جان شستن:
سهل باشد بترک جان گفتن
ترک جانان نمی‌توان گفتن.
سعدی (طیبات از شرفنامهٔ منیری).
– بترک جور گفتن؛ دست از جور برداشتن. جور نورزیدن:
یا بترکِ جور گو ای سرکش نامهربان
بر اسیران رحمت آور یا بترکِ من بگوی.
سعدی (طیبات).
– بترک خویش گفتن؛ خود را نادیده انگاشتن. بترکِ خود گفتن. به هستی خود بی‌اعتنا بودن:
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اوئی بترکِ خویش بگوئی.
سعدی (طیبات).
– بترک دین و دنیا گفتن؛ از هر تعلقی آزاد شدن. از همه چیز اعراض کردن:
بترک دین و دنیا بایدت گفت
اگر خواهی که گردی محرم راز.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).
– بترک سخن گفتن؛ خاموشی گزیدن. ساکت ماندن:
بترکِ سخن گفت خاقانی ایرا
طراز سخن را بس آبی نبیند. خاقانی
– بترک سر گفتن؛ از جان گذشتن. دست از زندگی شستن:
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۱۶).
– بترک صحبت گفتن؛ ترک مصاحبت کردن. از یاری بریدن:
فغان که آن مه نامهربان دشمن‌دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت.
حافظ
– بترک کسی یا چیزی گفتن؛ از او دست برداشتن. آن را ترک کردن:
ترکِ من گفت و بترکش نتوانم که بگویم
چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم.
سعدی
– بترک همگی گفتن؛ از دنیا و مافیها درگذشتن. از همه چیز دست بداشتن:
خیز نظامی نه گه خفتن است
وقتِ بترکِ همگی گفتن است. نظامی.
– ترکِ تُرک گفتن؛ ترکِ یار گفتن. از محبوب دست بداشتن:
گویند بگوی ترکِ تُرکت
تا بازرهی ز پاسبانی
ترک چو تو تُرک نبود آسان
ترکی تو نه دوغ ترکمانی
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
– ترکِ جان گفتن؛ چشم پوشیدن از جان. دست از جان کشیدن:
یکی تیغ زد بر سر ترگ او
که او ترکِ جان گفت و جان ترک او.
فردوسی.
خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترکِ جان بباید گفت.
سعدی
یکی را دل از دست رفته بود و ترکِ جان گفته. (گلستان).
ای دل ربوده از بر من حکم از آنِ تست
گر نیز گوئیم بمثل ترکِ جان بگوی. سعدی.
– ترکِ جانان گفتن؛ از محبوب دست بداشتن. از مصاحبت یار روی برتافتن:
سهل باشد بترک جان گفتن
ترک جانان نمی‌توان گفتن. سعدی (طیبات)
– ترکِ جهان گفتن؛ دست از جهان بداشتن:
کمتر از آن موبد هندو مباش
ترکِ جهان گوی و جهان گو مباش. نظامی.
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است.
حافظ.
– ترکِ درمان گفتن؛ رها کردن درمان. با درد ساختن. از علاج درد چشم پوشیدن:
من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترکِ درمان گفت.
حافظ
– ترکِ دستان گفتن؛ زرق و حیله و مکر را رها ساختن:
به مهلتی[1] که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت.
حافظ.
– ترکِ دوست گفتن؛ دوست را رها کردن. ترکِ دوستی:
محال است اینکه ترکِ دوست هرگز
بگوید سعدی، ای دشمن تو می‌گوی.
سعدی.
– ترکِ سرگفتن؛ از جان گذشتن. دست از جان شستن:
ترک سرگفتم از آن پیش که بنهادم پای
نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم. سعدی.
– ترکِ صحبت گفتن؛ ترک یاری و مصاحبت کردن. ترک دوستی و معاشرت نمودن. انزوا و گوشه گیری. بریدن از مردم:
خوی بهائم گرفتی و ترکِ صحبت مردم گفتی. (گلستان).
– ترکِ عشق گفتن؛ دست از محبت کشیدن. ترکِ عاشقی کردن:
به تیغ می‌زد و می‌رفت و باز می‌نگرید
که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی.
سعدی.

۱ - نل: به عشوه‌ای...

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار. سعدی.
— ترکِ عمل گفتن؛ دست از کار کشیدن. منصب و شغلی را رها کردن:
ترکِ عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی.
— ترکِ وصال گفتن؛ در انتظار وصال نبودن. دست از امید وصل کشیدن. ترک مصاحبت و همنشینی کردن:
من ترک وصال تو نگویم
الاّ به فراق جسم و جانم. سعدی.
— ترک وصل گفتن؛ ترک مصاحبت کردن. قطع امید کردن از وصال:
گر مراد خویش خواهی ترکِ وصلِ ما بگو
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را.
سعدی (خواتیم).
— ترکِ هستی گفتن؛ از خودگذشتن. دست از هستی کشیدن:
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی.
سعدی.

ترکل. [تَ رَ کُ کُ] (ع مص) پای بر بیل نهادن تا بزمین فروشود. (تاج المصادر بیهقی) لگد زدن بر بیل تا فرو رود بر زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء). ||کنده شدن زمین با سمهای چارپایان. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترکمادا. [تُ کِ] (اِخ)[1] تـوماس دو. از معروفترین تفتیش‌کنندگان عقاید در اسپانیا بود، که بسال ۱۴۲۰ م. در والا دولید[2] متولد شد و بر اثر اعمال ضد بشری شهرت فراوان یافت چنانکه نام وی با تفتیش عقاید یکی گردید. وی در سال ۱۴۹۸ م. درگذشت.

ترکمان. [تُ] (نف مرکب) بمعنی ترک مانند است. (برهان). ترک مانند و مانا‌ترک. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلمهٔ بعد شود.

ترکمان. [تُ کَ] (اِخ) لقب طایفه‌ای هم هست از ترکان بی‌اعتدال. گویند این طایفه از اولاد یافث‌بن نوح نیستند. (برهان). نام طایفه‌ای است معروف و مشهور از گرگان استراباد تا خوارزم و از آنجا تا بلخ و بخاراو سمرقند و مرو و سرخس. ایلات ایشان صحرانشینی کنند و به خیمه و خرگاه و الاچیق، ییلاق و قشلاق گزینند و چندین طایفه‌اند و بعضی از ایشان در آذربایجان سالها سلطنت داشتند و در تواریخ مسطور است. (از انجمن آرا) (آنندراج). لقب طایفه‌ای معروف که در پایه فروتر از ترکان‌اند. (آنندراج) (بهار عجم). نام قومی از ترک... و در سراج نوشته که چون اینها از ترکان پایه کمتر دارند چنین موسوم شدند یعنی مانند ترکان و بعضی نوشته که مرکب نیست. (غیاث اللغات). اصلی است ترکانرا بغایت نامردم و ناداشتند و قیل به فتح تا. (شرفنامهٔ منیری). طایفه‌ای از ترکان صحرانشین که ا کنون مطیع و منقاد و محکوم دولت روس‌اند و در ترکستان متفرق باشد. (ناظم الاطباء). ترکمان یا ترکمن نام قومی است ترک در آسیای مرکزی. این نام از قرن پنجم هجری (یازدهم میلادی) نخست بشکل جمع فارسی «ترکمانان» توسط نویسندگان ایرانی مانند گردیزی و ابوالفضل بیهقی استعمال شده و بهمان معنی که اغز در ترکی و غز در عربی و فارسی بکار رفته. میدانیم که غزان نخست در مغولستان سکونت داشتند و در کتیبه‌های ارخون[3] متعلق به قرن هشتم میلادی، ذکر ایشان در مغولستان رفته. اغزان مزبور را ترک محسوب داشته‌اند نه ترکمان، ترکمانان، را فقط در جانب مغرب یاد کرده‌اند. نخست با تلفظ «توکو مونگ»[4] در دایرة المعارف چینی قرن هشتم میلادی (تونگ تین[5] فصل ۱۹۳). بقول تونگ تین، کلمهٔ توکومنگ نام دیگریست که بکشور سوک تاک[6] یعنی کشور آلانان اطلاق شده و اینان در آغاز تاریخ میلادی در مشرق تا مسیر سفلای سیردریا مستقر بودند و آنجا در قرن چهارم هـ.ق. (دهم میلادی) مقر اصلی اغزان بود. در کتب جغرافیایی عرب، ترکمان (الترکمان یا الترکمانیون) فقط توسط مقدسی[7] در شرح چند شهر واقع در شمال و شمال غربی «اریجاب» یا «سیرام» که موقع آن درست معلوم نیست، آمده در باب اصل کلمهٔ ترکمان در قرن پنجم اطلاعی نداشته و اینکه آنرا از ترکیب فارسی «ترک مانند» گرفته‌اند. (محمد کاشغری ج ۳ ص ۳۰۷). وجه اشتقاقی عامیانه است (همین وجه اشتقاق در متن برهان نقل شده است). بعلت مهاجرت‌های ترکمانان بسوی مغرب، زبان و قیافهٔ آنان تعدیل شد، بقسمی که بین ایشان و بقیهٔ ترکمانان فقط شباهتی مختصر باقی ماند. امروزه ترکمانان در آسیای مرکزی و شمال گرگان و خراسان سکونت دارند.[8] سلسله‌های ترکمان که در ایران دورهٔ اسلامی حکومت کرده‌اند: قراقوینلو (۷۸۰ - ۸۷۴ هـ.ق.)، آق قوینلو (۷۸۰ - ۹۸۰ هـ.ق.)، قاجاریه (۱۲۱۰ - هـ.ق. ۱۳۰۴ هـ.ق.). (حاشیهٔ برهان چ معین). ج، ترا کمة: ... را فرموده‌ایم با جمله ترکمانان نیشابور نزدیک تو آیند... و ترکمانانرا دل گرم کرده. بخمارتاش سپرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۷). از خراسان بحدیث ترکمانان و آمدن ایشان به حدود مرو و سرخس و بادغیس و باورد و فسادهای بافراط که میرود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۴۰). و دو سالار محتشم نیز با لشکرها به بلخ و تخارستان‌اند. چگونه ممکن گردد ترکمانان رودبار را قصد مرو کردن و از بیابان برآمدن. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۵۳).
مر طغرل ترکمان و جغری را
با بخت نبود و با مهی کاری. ناصرخسرو.
از شیر شتر خوشی نجویم
چون ترشی ترکمان بینم. خاقانی.
و تاختن ترک و ترکمان از دیگر جانب و آنچه یافتندی بغارت بردندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۳).
مشتری را ماهئی صید و کمانی زیر دست
آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته. خاقانی.
ترکمان را گر سگی باشد بدر
بر درش بنهاده باشد رو و سر. مولوی.
بر در خرگه سگان ترکمان
چاپلوسی کرده پیش میهمان. مولوی.
تا نشان پای اسبت گم کنند
ترکمانا نعل را وارونه زن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترکمانی نام جنت می‌شنید
گفت آنجا غارت و تاراج هست.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
خطهٔ ایران زمین را چون سلیمان زمان
یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان
کاین زمان شمشیر کین بر ترک ترکان آزمای
در دیار ترکمان نه ترک مان نه ترکمان[9].
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

ترکمان. [تُ کَ] (اِخ) یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان میانه که از شمال محدود است به شهرستان سراب و از جنوب به بخش مرکزی و از خاور به بخش ترک و بستان آباد شهرستان تبریز. این بخش عموماً کوهستانی و سردسیر و دارای آب و هوای سالم است. قراء آن همه در دره‌های ارتفاعات بزکش واقع است و آب این بخش از رودخانه‌های کوچک محلی بزرلیق، ایشلیق و النجارق تأمین میگردد. راه شوسهٔ تبریز از دهستان

1 - Torquemada (ké) (Thomas de).
2 - Valladolid. 3 - Orkhon.
4 - T'ö-kü- möng.
5 - T'ung - Tien.
6 - Suk - Tak.
7 - BGA, III بعد 274 و
8 - رجوع شود به دایرة المعارف اسلام: Turkmènes بقلم W. Barthold.
9 - صاحب شرفنامه افزاید: و چون بهر سه محل بضم تا بخوانند آن هنگام برین نمط کتابت باشد: در دیار ترکمان نه ترکمان نه ترک مان. پس معنی چنان باشد: در دیار ترکباش نه ترکمان و نه ترک را بگذار. و معنی ترکیب ترک را بگذار و گذارنده ترک و ترک باش است. و بالفتح خود را بگذار و گذارندهٔ خود بود.

تیرچایی و بروانان این بخش میگذرد وغیر از دهات ایشلیق کلاله، خواجه ده، اونیلق و ترکمان که دارای راه ماشین‌رو تسطیح شده می‌باشند و دیگر آبادیهای واقع در کنار شوسه، بقیهٔ دهات آن دارای راه مالرو است و خط آهن میانه به مراغه از جنوب دهستان اوچ تپهٔ بخش عبور می‌نماید. تقسیمات اداری بخش بشرح زیر است:

دهستان	تیرچایی	۳۴	آبادی‌و	۱۷۲۳۹	تن‌سکنه
"	بروانان	۲۸	"	۲۵۶۱۶	"
"	اوچ تپه	۵۸	"	۱۶۲۳۴	"

جمع ۱۲۰ آبادی با ۵۹۰۸۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترکمان. [تُ کَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان بروانان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه و ۳۳ هزارگزی شمال باختری میانه و ۳ هزارگزی شوسهٔ میانه تبریز قرار دارد. مرکز بخش دارای پست بهداری، شعبهٔ تلفن و دبستان است و مختصات جغرافیایی آن بقرار زیر است: عرض ۳۷ درجه و ۳۴ دقیقه و ۴۱ ثانیه. ارتفاع از سطح دریا تقریباً ۱۶۰۰ گز و اختلاف ساعت آن با تهران ۲۰ دقیقه یعنی ساعت ۱۲ در ترکمان برابر با ساعت ۱۲ و ۲۰ دقیقه تهران است. عهدنامهٔ مشهور ترکمان‌چای بین ایران و روس در این محل بسته شد. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رود ترکمان[1] و محصول آنجا غله و نخود سیاه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به ترکمان چای شود.

ترکمان. [تُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه و ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه قرار درد. جلگه و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از باراندوزچای و محصول آنجا غله و توتون و برنج و انگور و دیگر حبوبات و چغندر است شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، که اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترکمان‌چای. [تُ کَ] (اِخ) قریه‌ای از اعمال تبریز. (مرآت‌البلدان). قصبه‌ای است در مغرب میانه بر سر راه زنجان به تبریز. رجوع به ترکمان (قصبهٔ ترکمان) و کلمهٔ بعد شود.

ترکمانچای. [تُ کَ] (اِخ) (عهدنامهٔ...) در اواخر سال ۱۲۴۱ هـ.ق. (۱۸۲۸ م.) قشون دولت روس علی‌رغم عهدنامهٔ گلستان که بر اساس آن بیش از نیمی از سرزمین قفقاز را در تصرف خود در آورده بود با حملهٔ ناگهانی بطرف ایران سرازیر شدند و لشکریان ایران با همهٔ کوشش عباس میرزای نایب‌السلطنه نتوانستند در مقابل هجوم اشغالگران پایداری نمایند و بشکست مجدد ایران و انعقاد عهدنامه‌ای که سنگین‌تر از عهدنامهٔ گلستان بود منجر گردید. این عهدنامه که در قریهٔ ترکمان چای منعقد گردید، بهمین نام معروف شد و بموجب آن بقیهٔ خاک قفقاز تا ساحل رود ارس بـه دولت روس تسلیم گردید. بموجب همین عهدنامه انحصار کشتی‌رانی در دریای مازندران و حق قضاوت کنسولی در داخل ایران بدولت روس تفویض شد و تحمیلات سنگین دیگری بر دولت وارد گردید. و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۱۰ و عهدنامهٔ ترکمانچای شود.

ترکمانستان. [تُ کَ نِ] (اِخ) مملکت ترکمان‌نشین. (ناظم‌الاطباء). ترکستان و رجوع بهمین کلمه شود.

ترکمان کندی. [تُ کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان بهی است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد و ۸ هزارگزی خاور بوکان و هفت هزار و پانصد گزی شوسهٔ بوکان به میاندوآب قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۳۳۸ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و چغندر و توتون و حبوبات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترکمانی. [تُ کَ] (ص نسبی) منسوب به ترکمان. (ناظم الاطباء). چون اسب ترکمانی، دوغ ترکمانی و جز اینها:

یکی زیغ دیدم فکنده در او
نمد پارهٔ ترکمانی سیاه. معروفی.

ترکمانی. [تُ کَ] (اِخ) قاسم‌بن محمد ترکمانی‌الدمشقی ملقب به زین‌الدین الحنفی. بسال ۸۸۸ هـ.ق. درگذشت. او راست «مختصرالضوء من شروح السراجیة فی‌الفرائض». (اسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۸۳۱).

ترکمانی. [تُ کَ] (اِخ) محمدبن احمدبن عثمان‌بن ابراهیم‌بن مصطفی ماردینی جلال‌الدین ترکمانی حنفی متولد ۷۱۴ هـ.ق. او راست «الجنان فی مختصر وفیات الاعیان» و «کشف‌الکاشف» در شرح معنی خبازی در اصول. (از هدیة العارفین ج ۲ ص۱۵۷).

ترکمانیه. [تُ کَ نی یَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: نوعی لباس زنان است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۵). ظاهراً لباسی منسوب به ترکمان و این کلمه شکل عربی ترکمانی است. و رجوع به ترکمانی شود.

ترکمانیه. [تُ کَ نی یَ] (اِخ) شکل عربی ترکمانان: و قاجاریه استراباد با ترکمانیه متفق شده سرکشی آغاز نمودند. (مجمل التواریخ گلستانه ص۸). از انتشارات اخبار سرکشی جماعت اکراد و ترکمانیه و قاجار و ... کشتی حوصله‌اش بگرداب بلا... افتاده. (مجمل التواریخ ایضاً ص ۱۰). و رجوع به ترکمان و اخبار دولت سلجوقیه شود.

ترکمبور. [تُ کَ] (اِخ) (ترکان بر) دهی از دهستان مهرانرود است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز و پانزده هزارگزی شمال بستان آباد و ۵ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز قرار دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و یونجه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترک محله. [تُ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرگه است که در بخش مرکزی شهرستان بابل و در ۴ هزارگزی باختری بابل و کنار شوسهٔ بابل به آمل قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۲۴۰ تن سکنه دارد آب آن از رودخانهٔ کاری و کلارود و خران و محصول آنجا برنج و پنبه و غله و کنف و صیفی و سبزی و شغل اهالی زراعت است. مرتع کوه دشت جزء این ده است که در زمستان عده‌ای از گله‌داران بند پی برای تعلیف باین محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) و رجوع به مازندران رابینو شود.

ترک‌محله. [تُ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان گیلخواران است که در بخش مرکزی شهرستان ساری و ۸ هزارگزی شمال خاوری جویبار، بر کنار رودخانهٔ سیاهرود قرار درد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از سیاهرود و چاه و محصول آنجا برنج و پنبه و غله و کنجد و صیفی است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران رابینو شود.

ترک‌مزاج. [تُ مِ] (ص مرکب) شرور و محیل و فریب‌دهنده. (ناظم الاطباء).

ترکمن. [تُ کَ مَ] (اِخ) ترکمان. رجوع به ترکمان شود.

ترکمن خیل. [تُ کِ مَ خِ] (اِخ) دهی از دهستان بالاتجن است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی و ۶ هزارگزی باختر شاهی قرار دارد. آب آن از تهر حبیب‌الله و رودخانهٔ تالار و محصول آنجا برنج و غله و پنبه و صیفی و نیشکر است. شغل مردم آن زراعت است و راه مالرو دارد. از مراتع این دیه گله‌داران ییلاقی استفاده میکنند. (از فرهنگ

۱ - ترکمانچای.

جغرافیایی ایران ج ۳).

ترکمنستان. [تُ کَ مَ نِ] (اِخ) یکی از جمهوریهای دولت اتحاد جماهیر شوروی که در ترکستان غربی و بر کنار دریای مازندران و شمال گرگان و خراسان و قسمتی از مرز شمالی افغانستان قرار دارد. وسعت خاکش در حدود ۴۹۱۰۰۰ مترمربع است و بالغ بر یک میلیون تن سکنه دارد و پایتخت آن عشق‌آباد است که نزدیک مرز ایران واقع است.[1]

ترکمنی. [تُ کَ مَ] (ص نسبی) منسوب به ترکمن، ترکمانی. چون قالیچهٔ ترکمنی، اسب ترکمنی و جز اینها. و رجوع به ترکمان و ترکمانی و ترکمن شود.

ترکمنی. [تُ کِ مَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سیرچ است که در بخش شهداد شهرستان کرمان و ۵۴ هزارگزی باختر شهداد بر سر راه مالرو سیرچ به کرمان است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترک میدان. [تُ مَ] (اِخ) از کوههای شاهکوه و ساور که ۶۸۰۰ پا بلندی دارد و در ۲۵ میلی چارده و ۱۱ میلی زیارت قرار دارد. (از مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۷).

ترکن. [تَ رَ کْ کُ] (ع مص) استوار گردیدن و صاحب وقار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترکند. [تَ کَ] (ص، اِ) دروغ و تزویر و مکر و حیله و فریب باشد. (برهان) (آنندراج). بیهوده و بی‌معنی و مکر و حیله و فریب. (ناظم الاطباء). ترفند. و رجوع به ترفند و ترفنده و ترکنده شود.

ترکنده. [تَ کَ دَ / دِ] (ص، اِ) بمعنی ترکند است که مکر و حیله و فریب و تزویر و دروغ باشد. (برهان) (آنندراج). گول و سبک و صحبت بیهوده و فریب. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفند و ترفنده و ترفند شود.

ترک نشستن. [تَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) پشت سر کسی بر مرکبی سوار شدن. در پشته سوار مرکبی شدن؛ ردف؛ از پی کسی بر مرکبی درنشستن.

ترکنوییه. [تَ کَ نُ وی یِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان حرجند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان و ۵۰ هزارگزی شمال کرمان و ۷ هزارگزی راه فرعی کرمان به راور واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترک نیقولا. [تُ] (اِخ) رجوع به ترکی نیقولا شود.

ترکو. [تُ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان رود زرد است که در بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز و ۲۰ هزارگزی باختر باغ و ملک و ۴ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو باغ ملک به هفتگل واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ترکو. [ ] (اِخ) بدیع‌الدین سجزی. رجوع به بدیع الدین شود.

ترکوب کردن. [تَ] (مص مرکب) هنوز بحد سزاوار خشک نشده، حبوبات را کوفتن در خرمن تا دانه از کاه جدا شود. و اینکار را در سالهای قحط کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترکون. [تَ] (اِ) رجوع به ترگون شود.

ترکونه. [تَ رِ رَ نِ] (اِخ) رجوع به تارا گون[2] و طرکونه و نخبةالدهر دمشقی ص۲۴۵ شود.

ترک ویران. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ است که در شهرستان مراغه و پانزده‌هزار و پانصدگزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۳ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو شاهین دژ به تکاب قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و کرچک و بادام و حبوبات است. شغل مردم آنجا کشاورزی و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترکویی. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک که در شهرستان چاه بهار و ۴۲ هزارگزی شمال باختری چابهار به ایرانشهر و ۱۳ هزارگزی باختر شوسهٔ چابهار به ایرانشهر قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه باران و محصول آنجا غله ولبنیات و خرماست. و شغل مردم آنجا کشاورزی و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترکة. [تَ کَ] (ع اِ) خود آهنین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خود آهنین. (از اقرب الموارد). خود آهنین که جنگجویان بر سر نهند. (از المنجد). ||بیضهٔ شترمرغ که گذاشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). بیضهٔ شترمرغ و یا هر مرغی که جوجه از آن بیرون آمده باشد. (ناظم الاطباء). بیضهٔ بعد از خارج شدن جوجه. (از اقرب الموارد). تریکه؛ بیضهٔ متروکهٔ شترمرغ و بیضهٔ بعد از خارج شدن جوجه (از المنجد). ج، تَرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زن میانه قد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زن بیوه‌ای که در خانهٔ پدرش بماند و کسی با وی ازدواج ننماید. (از المنجد). و رجوع به تریکه شود. ||و در حدیث است: جاءالخلیل الی مکة یطالع ترکته، یعنی هاجر و اسماعیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و اگر بکسر راء روایت شود. آنرا وجهی است، بمعنی شیء متروک. (منتهی الارب). چیزی که شخص آنرا ترک کند و باقی گذارد. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح بمعنی تَرِکَة آمده و رجوع به تعریفات جرجانی و ترکه شود.

ترکة. [تَ رِ کَ] (ع اِ) میراث مرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه مال و متاع از مرده ماند. (غیاث اللغات) (آنندراج). میراث. (آنندراج)... و تِرکَة الشیء المتروک و منه: ترکة المیت. (اقرب الموارد) (المنجد). آنچه را که آدمی در این جهان می‌نهد و خود بسرای دیگر رود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ج، تَرِکات. (ناظم الاطباء). متروکهٔ میت. (از تعریفات جرجانی). ||در اصطلاح مالی را گویندکه از تعلق حق دیگران بعین آن مال صافی باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون)؛ و فی‌الاصطلاح الترکه ماترک الانسان صافیاً و خالیاً عن حق‌الغیر. (تعریفات جرجانی).

ترکه. [تَ رِ کَ][3] (ع اِ) مأخوذ از ترکهٔ تازی، میراث و آنچه از شخص متوفی باقی ماند. پس نهاد. (ناظم الاطباء). مرده ریگ: پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد. (گلستان). چون از آن آگاهی یافتند به قم آمدند و ترکه او برداشتند. (تاریخ قم ص۲۱۶). و رجوع به تَرِکَة شود.

— ترکهٔ خانه؛ اثاث البیت. (ناظم الاطباء).

ترکه. [تَ کَ / کِ] (اِ) شاخهٔ بلند و باریک و سبز از هر درختی مانند ترکهٔ انار و ترکهٔ بید. (ناظم الاطباء). شاخ تر و باریک درخت. شاخ باریک و لمس بی‌گره، یکساله یا دو سالهٔ درختی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): که ایشان را مثل زدند و تشبیه کردند در این کتابها به زرعی و کشتی (اخرج شطأه) که ترکه برآرد. (ابوالفتوح ج ۹ ص۷۶۹ ذیل تفسیر کزرع اخرج شطأه سوره ۴۸ آیه ۲۹).

ترکه. [تُ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود که در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج و ۴۹ هزارگزی جنوب خاوری و ۷ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه و ۴ هزارگزی جنوب قلعهٔ جوانرود قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غله و توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ترکه. [تُ کِ] (اِخ) ده کوچکی از بخش

---

۱ - پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، ترکمنستان به عنوان یکی از جمهوری‌های مستقل شناخته شده است.

2 - Taragone.

۳ - در تداول فارسی تُرکَه تلفظ میشود.

گوران شهرستان کرمانشاه است که نزدیک آبادی علیکه واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد که از تیرهٔ تفنگچی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ترکهار. [تِ کِ] (اِ) تِرکهازَن. تَرکهازَن. ظرفی که در آن دوغ را سفت می‌کنند. (ناظم الاطباء).

ترکه بالا. [تَ کِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای از بخش حومهٔ شهرستان نایین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ترکه پائین. [تَ کِ] (اِخ) ده کوچکی است که در بخش حومهٔ شهرستان نائین و ۳۰ هزارگزی جنوب نائین و ۱۰ هزارگزی راه هاشم آباد به نائین قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و میوه و حبوبات و شغل مردم کشاورزی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ترکه پان. [تُ کِ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود است که در بخش پاوهٔ شهر سنندج و ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۳ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۱ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و توتون و لبنیات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ترکه‌داری. [تُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز و ۲۸ هزارگزی شمال باختری بستان‌آباد و ۱۳ هزارگزی شوسهٔ تهران به بستان‌آباد قرار دارد. جلگه و سردسیر است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و یونجه و شغل مردم زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترکه‌دز. [تَ کِ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز است. این دهستان از شمال به دهستان حومهٔ دیلائی از خاور به بخش قلعهٔ زراس و از جنوب بدهستان حومهٔ بخش مسجد سلیمان و از باختر به شهرستان شوشتر محدود است این دهستان کوهستانی و گرمسیر و از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۱۷۰۰ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آن غله و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و عدهٔ دیگر کارگر شرکت نفت می‌باشند. راههای دهستان اتومبیل‌رو و قراء مهم آن عبارتند از چم آسیاب (سیف آباد) قیلهی، دره گورو، و ساکنین آن از طایفهٔ بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ترکه. [تُ کَ] (اِخ) صائن‌الدین علی‌بن محمدبن محمد ترکه. رجوع به صائن اصفهانی شود.

ترکه‌مرکه. [تَ کَ / کِ مَ کَ / کِ] (اِ مرکب، از اتباع) زنی لاغر و نیکو قامت. با قدی باریک و بلند.با بالایی باریک و موزون و ظریف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترکه ویس. [تَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه شاهین است که در بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین و ۸ هزارگزی جنوب خاوری سرپل ذهاب و بر کنار راه فرعی کلاوه قرار دارد. دشتی گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب قلعه شاهین و محصول آنجا غله و برنج و توتون و پنبه و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ترکی. [تُ] (ص نسبی) منسوب است به ترک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). منسوب به ترک که طایفهٔ مشرقی و از کفار می‌باشند و جمعی از آنها اسلام پذیرفته‌اند. (انساب سمعانی):

سپاهش همه تیغ هندی بدست
زره ترکی و زین سغدی نشست. فردوسی.

دیبای رومی و ترکی و دیداری و دیگر اجناس. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۴).

نه ترکی وشاقی، نه تازی براقی
نه رومی بساطی، نه مصری شراعی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۵۴).

||(ص نسبی) زشت. خشن:

با این همه ما را به از این داشت توانی
پنهان ز خوی ترکی ما را به از این دار.
سنائی.

||زبانی که ترکان بدان تکلم کنند. زبان ترک. دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: زبانهای ترکی طبق خصایص صوتی عمومی بدو دستهٔ عمده تقسیم میشوند: زبانهای «ر» (تخر جدید)[1] و زبانهای «ز» (تغز جدید)[2] بین زبانهای قدیم در دستهٔ اول بلغاری یا یکی از لهجه‌های آن وجود داشته و بین زبانهای جدید فقط «چووش»[3] را جزو این دسته باید بشمار آورد. همه در زبانهای دیگر ترکی قدیم و جدید از جمله «یا کوت»[4] به دستهٔ دوم «ز» تعلق دارد. زبانهای دستهٔ «ز» سابقاً در نواحی مغولستان سیبری جنوبی و استپ‌های آلتایی کنونی و در مسکن کلیهٔ قبایل ترک از دریای اختسک[5] تا بحرالروم – باستثنای ناحیهٔ چووش، تکلم می‌شده‌اند. هر یک از این دسته‌ها نیز به لهجه‌هایی فرعی تقسیم می‌شوند: زبان ترکی عثمانی که امروز زبان رایج و رسمی کشور ترکیه است، در پایان قرن چهاردهم میلادی (هشتم هجری) بصورت زبانی ادبی و فرهنگی درآمد ودر ظرف چهار قرن ثبات و استقرار یافت. تکامل و توسعهٔ آن وابستگی کامل به توسعهٔ سیاسی و فرهنگی دولت عثمانی داشته است و بهمین واسطه زبانی عمده در عالم اسلامی شناخته شد و آن از فارسی و عربی اقتباس فراوان کرده‌است. برای اطلاع بیشتر، رجوع به مقالهٔ ترک در دایرة المعارف اسلام شود و بجهت اطلاع از ترکی آذری (ترکی معمول در آذربایجان ایران) بمقالهٔ «آذری» در دائرة المعارف مزبور رجوع شود:

زبان را به ترکی بیاراستی
ز کیخسرو از وی نشان خواستی. فردوسی.

زبانها نه تازی و نه خسروی
نه رومی نه ترکی و نه پهلوی. فردوسی.

ترکان این دو سالار را بترکی ستودندی و حاجب بزرگ بلکاتکین را مخنث خواندندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۰). امیر به ترکی مرا گفت زه کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۵۸).

||اسب. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). برذون، اسب ترکی. (زمخشری). نوعی اسب:

عماری از بر ترکی توگفتی
که طاوسیست بر پشت حواصل. منوچهری.

چهار هزار اسب گرانبها، آن روز بدست آمد یعقوب را دون اشتر و استر و خر و اسبان پالانی و ترکی. (تاریخ سیستان).

شرط آن است که از زرادخانه پنجهزار شتر بار سلاح و بیست هزار اسب از مرکب و ترکی نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).

روز هیجا که ترکیان کردند
زیر ران مبارزان تازی.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

||حاشیهٔ ماهوت و جز آن، نه برنگ متن. حاشیهٔ دو طرف درازای جامه که بشکل دیگر بافند، جز شکل زمینه. حاشیهٔ باریکی نه با بافت متن در قماشها، چون ماهوت و فاستونی و دبیت و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– ترکی‌دوزی؛ قسمی دوختن. پی برگرداندن لب جامه، طرف ریش آنرا (جانبی را که ترکی ندارد) به دوختن محکم کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آهنی نازک مربع مستطیل که سوراخی در میان دارد و ریسمان شاقول از آن گذرد. (یادداشت ایضاً).

||قسمی نمک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(حامص) خشونت و جور و ستم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

---

۱ - R (تخر Takhar جدید).
۲ - Z (تغز Tokoz جدید).
3 - Cuwash. 4 - Yakut.
5 - Okhotsk.

ای به ترک دین بگفته از سر ترکی و خشم
دل بسان چشم ترکان کرده از گندآوری.
سنائی.
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
به ترکی داده رختم را بتاراج. نظامی.
بدین هندو که رختت را گرفته‌ست
به ترکی تاج و تخت را گرفته‌ست. نظامی.
بدان غمگین که ملک از دست رفته
به ترکی هندویی ملکش گرفته. نظامی.

– ترکی تاز کردن؛ ترکتازی کردن. با سرعت و شدت حرکت کردن. جولان کردن:
طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد. مولوی.
و رجوع به ترکتاز کردن و ترکتازی کردن شود.

– ترکی تمام شدن؛ غرور کسی آخر شدن. (غیاث اللغات). کنایه از غرور کسی آخر شدن و ظاهر گشتن عجز در فنی که دعوی کند و کاری که در پیش صاحب آن کار عظمتی و وقعی داشته باشد. (از آنندراج):
چو در ترکتازی کنند اهتمام
شود ترکی ترک گردون تمام.
ظهوری (از آنندراج).
... و بر این قیاس ترکی تمام کردن. (آنندراج).

– ترکی تمام کردن؛ پایان دادن غرور. و رجوع به ترکی تمام شدن شود.

– ترکی خواندن؛ دعویهای مخالف و ناحق کردن. در گذاردن حقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– ترکی رفتن؛ قتل و غارت رفتن. تاراج رفتن:
کس نداند تا چه ترکی می‌رود
با جهان از طرهٔ هندوی تو. اثیر اخسیکتی.

– ترکی‌صفتی؛ بدعهدی. خشونت:
ترکی صفتی وفای ما نیست
ترکانه سخن سزای ما نیست.
نظامی.

– ترکی ضرب؛ نوعی از اصول نواختن سازها. (غیاث اللغات) (آنندراج).

– ترکی کردن؛ اشتلم. (فرهنگ رشیدی). کنایه از اشتلم باشد. (انجمن آرا). ظلم و اشتلم کردن. (غیاث اللغات). کنایه از عنف و اشتلم کردن. (آنندراج). جور و خشونت کردن. زمختی و اعتساف. ستم کردن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
یک زمان با عاشق خود می‌خور و دلشاد زی
ترکی و مستی مکن، چندانکه خواهی ناز کن.
سنایی.
می‌نبینید آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند
همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ باد.
سنایی.
از چشمم ار بر آن چچک تو چکد سرشک
ترکی مکن بکشتن من بر مکش تنجک.
سوزنی.
حلقهٔ زلف مجنبان جز بانگشت ادب
هان و هان ترکی مکن با طرهٔ هندوی او.
شرف‌الدین شفروه.
مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بیا ساعتی چین در ابرو میار. نظامی.
مکن ترکی ای میل من سوی تو
که ترک توام بلکه هندوی تو. نظامی.

– ||سخت وزیدن. تند وزیدن. شتاب کردن:
ز ترکی کردن باد جهنده
به ترکستان فتاد آن نیم زنده[1]. عطار.
||نادانی. جهل. سادگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در بیت زیر به معنی زیبایی آمده است:
مگر دید شب ترکی روی من
که چون خال من گشت هندوی من. نظامی.
ترکیم را در این حبش نخرند
لاجرم دوغبای خوش نخورند.
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۴۶).

ترکی. [تَ] (اِ) خارانداز را گویند و آن جانوری است از خزندگان «؟» (آنندراج بنقل از هفت قلزم). خارپشت تیرانداز. (ناظم الاطباء).

ترکی. [تَ رَ] (ص) ترک‌دار: حاجت به کلاه ترکی داشتنت نیست. (گلستان).
با دلق کبود و با کلاه ترکی
پیوسته کلاه ترکی بی برکی
دعوی چه کنی که رهروی چالاکم
نه نه غلطی ز راه آن سوترکی. بابا افضل.
ظاهراً صورتی از تَرک. رجوع به ترک در همین لغت‌نامه شود.

ترکی. [تُ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان بازفت است که در بخش اردل شهرستان شهر کرد و ۸هزارگزی شمال باختری اردل واقع است و ۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ترکی. [تُ] (اِخ) بکمش‌بن عبدالله. مکنی به ابوالحسن. بسال ۲۲۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: مطیةالفرق. (از هدیة العارفین ج ۱ ص۲۴۳).

ترکی. [تَ] (اِخ)[2] ساتلین‌بن ارسلان الترکی مکنی به ابومنصور، نحوی مالکی و مقیم در قدس بود و بسال ۴۸۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: مقدمه‌ای در نحو. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۳۸۰).

ترکی. [تُ] (اِخ) محمد معاویةبن محمودبن محمدبن مصطفی‌بن حسین‌بن بابامحمد تونسی حنفی رئیس‌العلماء بتونس بود. مردی عالم و متکلم متوفی ۱۲۹۴ هـ.ق. اوراست. «نزهةالفکر فی اسرار فواتح السور» در شرح راسلة ابن ملوکه. (هدیة العارفین ۲: ۳۸۱).

ترکی. [ ] (اِخ)[3] علی‌بن بکمش فخرالدین ابوالحسن الترکی. وی بسال ۴۲۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: تحفةالعشاق. غایةاللذات فی شرح‌الهوی. مختارالقلوب. منی القلوب نزهةالناظر. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۰۶).

ترکی‌السعودی. [تُ یَسْ سُ ی ی] (اِخ) ترکی‌بن عبدالله‌بن محمدبن سعود امامی از امرای نجد است و پس از کشته شدن پسرعمویش «مشاری‌بن سعود» ولایت نجد یافت. وی از ترکان و عمال والی مصر (محمدعلی) در «خرج» از ایالت نجد درجج در حال فرار میبود سپس دانست که یکی از آل معمر پسرعمویش مشاری را گرفته و به ترکان سپرده است و ترکان او را کشته‌اند. ترکی از پناهگاه خود بیرون شد به «عارض» درآمد و مدتی با «ابن معمر» بجنگید و او را بخون پسرعم خود بکشت و حکومت را بدست گرفت و با حکومت او زمامداری آل‌سعود از سلالهٔ عبدالعزیزبن محمد به سلالهٔ برادرش عبدالله‌بن محمد منتقل گشت که هنوز هم ادامه دارد. وی مردی شجاع بود و اخراج ترکان و مصریان را از بلاد خود بر عهده گرفت. پس «احساء» و «قطیف» را بازگردانید و با «امیر حائل» صلح کرد و نفوذ خود را در «قصیم» گسترش داد. آنگاه پسرعمویش «مشاری‌بن عبدالرحمن بن‌سعود» (؟) وی را ناگهان بکشت و قتل او در نوع خود نخستین جریمه در آل سعود بود... وی در سال ۱۲۴۹ هـ.ق. (۱۸۳۳ م) درگذشت از اعلام زرکلی ج ۲ جزء ۲ ص ۶۶).

ترکیب. [تَ] (ع مص) چیزی اندر چیزی اندر جای نشاندن. (تاج المصادر بیهقی). چیزی در جایی نشاندن. (زوزنی). چیزی اندر چیزی نشاندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بر هم نشاندن. (منتهی الارب). قرار دادن بعض چیز را بر بعضی دیگر. (اقرب الموارد) (از المنجد). برهم نشاندن چیزی را بر بعضی و منضم کردن آن چیز را بسوی غیر آن. (ناظم الاطباء). پیوستگی و برنشاندن چیزی در چیزی و با لفظ گرفتن و دادن و کردن و مستعمل. (آنندراج): رکبه ترکیباً؛ یقال رکب‌الفص فی‌الخاتم و النصل فی‌السهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، ترکیبات. ||ترکیب در لغت بمعنی جمع است و در عرف تألیف بود، و آن قرار دادن اشیاء متعدد است، بدانسان که بتوان نام واحدی را بر آن اطلاق

---

۱ - ن‌ل: آن ترک زنده.
۲ - ضبط کلمه در متن نبود و ظاهراً بضم تا باید باشد.
۳ - ظ: بضم تا.

کرد و در مفهوم ترکیب نسبت بخاطر تقدیم و تأخیر و مناسبت اجزا معتبر نیست و چنانکه در مفهوم ترتیب حفظ مرتبه از لحاظ تقدیم و تأخیر لازم است و نیز در تألیف باید که بین اجزاء مناسبت بود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به مرکب شود. ||(اِمص) آمیزش و آمیختگی و اختلاط و امتزاج. (ناظم الاطباء):

عقل در ترکیب مردم پافرینش حاکم است
گرنه‌عقلستی ترا نه چون و نه ایراستی.
ناصرخسرو.

از آغاز چون بود ترکیب عالم
چه چیز است بیرون از این چرخ گردان.
ناصرخسرو.

اگرسازنده ایشانند مر ترکیب انسان را
چرا هر چار را با هم عدوی کینه‌ور دارد.
ناصرخسرو.

همه ترکیب عمرش در فنا یافت
همه بنیاد سودش بر زیان دید. مسعودسعد.

نه روح را پس ترکیب صورت است نزول
نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیاء.
خاقانی.

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه. خاقانی.

گرنبات از دست راد او نما یابد همی
ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد.
خاقانی.

همانا که بر جای ترکیب خاک
ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک. نظامی.

پیشروان پرده برانداختند
پردهٔ ترکیب درانداختند. نظامی.

— ترکیب‌پذیر؛ که قابلیت آمیختن با دیگری را داشته باشد. اختلاط یافتنی. ممزوج شدنی:

یک جوهر ترکیب دهنده‌ست و مصور
یک جوهر ترکیب پذیر است و مصور.
ناصرخسرو.

— ترکیب پذیرفتن؛ مرکب شدن. اختلاط یافتن. ممزوج شدن. بهم آمیختن دو یا چند چیز.

— ||جای گرفتن چیزی بر چیزی: چنانکه بتی زرین که به یک میخ ترکیب پذیرفته باشد. (کلیله و دمنه).

— ترکیب دادن؛ بهم آمیختن. پیوستن دو یا چند چیز بیکدیگر:

چو از دوران این نیلی دوائر
زمانه داد ترکیب عناصر...
اگرنه برج ثور و شاخ انگور
دو موجودند از یک مایه صادر
چرا پس خوشهٔ انگور و پروین
یکی صورت پذیرفت از مصور.
انوری (از آنندراج).

— ترکیب‌دهنده؛ که بهم ترکیب کند. که چند چیز را با هم آمیزد:

یک جوهر ترکیب‌دهنده‌ست و مصور
یک جوهر ترکیب‌پذیر است و مصور.
ناصرخسرو.

— ترکیب کردن؛ ترکیب دادن. بهم پیوستن و آمیختن چیزها:

روی و ریش و گردنش گفتی برای خنده را
در بیابان زافه‌ای ترکیب کردی با کشف.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

— ||چیزی را بچیزی یا بجایی اندر نشاندن:

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد. سعدی.

— ||در اصطلاح نحویان، معلوم کردن حال یک‌یک کلمات عبارتی که فعل است یا فاعل یا مفعول. مبتدا یا خبر. مضاف یا مضاف‌الیه و غیرها. چنانکه در عبارت «ضرب زید عمرواً في یوم الجمعه» ضرب، مفرد غایب مذکر از ثلاثی مجرد. زید، فاعل. عمرواً، مفعول. في، حرف جر. یوم اسم مضاف. ال، حرف تعریف. جمعه، مضاف الیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— ترکیب گرفتن؛ شکل گرفتن:

بگو جام را لاله بیجا گرفت
که هر سبزه ترکیب مینا گرفت.
ملاطغرا (از آنندراج).

— ترکیب نسبت؛ رجوع به نسبت و التفهیم بیرونی ص ۲۰ شود.

— ترکیبی؛ منسوب به ترکیب. (ناظم الاطباء).

— ||مصنوعی و عملی. (ناظم الاطباء).

||اسب را بر نصف غنیمت عاریت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بعاریت دادن اسب برای جنگ که نصف غنیمت از آن وی باشد. (از اقرب الموارد). ||سوار گردانیدن. (از المنجد). ||برکندن و بردن مرد فسیل نخل را تا در جای دیگر آنرا غرس کند. (از اقرب الموارد). ||به اصطلاح کیمیا دو ماده و یا زیادتر راکه از حیث صورت و طبیعت مختلف باشند با هم آمیختن تا مادهٔ دیگری تولید گردد که از هیچ جهت با مواد اصلی مشابهتی نداشته باشد مانند جوهر گوگرد و برادهٔ آهن که چون این دو را مخلوط کرده ترکیب نمایند جسم دیگری تولید گردد که زاج سبز گویند و از حیث صورت و طبیعت مشابهتی با دو ماده اصلی ندارد. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح نحویان جمع کردن کلمه است چنانکه بین آنها اسنادی بود. رجوع به مرکب شود. ||لغت. ساختن یک کلمه از اجزاء دو یا چند کلمهٔ دیگر. از دو کلمه یا بیشتر جزئی گرفتن و یک لغت ساختن. و رجوع به نشوء اللغه ص ۱۵۹ شود. ||نزد صرفیان جمع کردن یک حرف یا حروفی است چنانکه کلمه بر آن اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِ) ماده. ریشهٔ لغت. اب‌انستاس گوید: هر کلمهٔ دو حرفی را که دارای یک هجاء (سیلاب) بود و افادهٔ معنی کند. ماده یا ترکیب، یا اصل یا ترجمه نام دهند و همچنین است اگر هجاء کلمه‌از یکی تجاوز کند. (از نشوءاللغة ص ۳). ||نهاد. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء):

عذاب و رنج به ترکیب دشمنانش درند
چو حرص و زهر به ترکیب مور و مار اندر.
ادیب صابر.

||هیئت و شکل و صورت. (ناظم الاطباء). هیکل و اندام: و مردمان [به خراسان] با ترکیب قوی و تندرست. (حدود العالم). زن کنیزکان داشت... یکی... قوی ترکیب. (کلیله و دمنه). گمان میبرم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد. (کلیله‌و دمنه). شمایلی که در اوصاف حسن و ترکیبش مجال نطق نباشد زبان گویا را. سعدی.

— خوش‌ترکیب؛ خوش‌شکل. (ناظم الاطباء). خوش‌اندام. که هیکلی زیبا داشته باشد.

— بدترکیب؛ بدشکل. (ناظم الاطباء). زشت هیکل. که اندامی ناموزون داشته باشد.

ترکیبات. [تَ] (ع اِ) ج ترکیب. ترکیبها و امتزاجها. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب و ترکیبها شود.

ترکیب‌بند. [تَ بَ] (اِمرکب) آنکه شاعر چند بند به بحر موافق و به قوافی مختلف تصنیف نماید و مابین هر بیتی علیحده غیر مکرر متفق‌الوزن و مختلف القوافی حایل کند. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمتی است از اقسام ترجیع‌بند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ترجیع بند شود.

ترکی بن سعید. [تُ یِ بِ سَ] (اِخ) (... - ۱۳۰۵ هـ.ق.)...بن سلطان حاکم عمان بود و در زمان امارت برادرزاده‌اش سالم‌بن ثوینی از عمان برفت و در هند اقامت کرد و چون حکومت به عزان‌بن قیس رسید به مسقط بازگشت و گروهی از مردم نجد که در آن جا بودند از او پیروی کردند آنگاه عزان به قتل رسید و او بر اکثر مملکت عمان مستولی شد و مابقی در دست کسانی که پیش از عزان ریاست داشتند باقی ماند. (از اعلام زرکلی چ ۲ جزء ۲ ص۶۵).

ترکیبها. [تَ] (اِ) ترکیبات. ج ترکیب. رجوع به ترکیب و ترکیبات شود. در اصطلاح این لغت‌نامه ترکیبها یا مرکبات عبارت از اسم یا مصدری است که با مزید مؤخر یا مزید مقدم مرکب شود و معنی جداگانه دهد جز معنی اصل یکایک دو یا چند کلمه ترکیب.

این گونه ترکیبها با علامت – (تیره) از یکدیگر ممیز می‌شوند: – بدترکیب؛ بد شکل.

ترکی تونسی. [تُ یِ نِ] (اِخ) شیخ محمد معاویةبن محمودبن محمدبن مصطفی‌بن حسن‌بن بابا محمد تونسی رئیس العلما متکلم، متوفی بسال ۱۲۹۴ هـ . ق. اوراست «نزهةالفکر فی اسرار فواتح السور» که شرح رسالهٔ ابن ملوکة میباشد. (از هدیة العارفین ج ۲ ص ۲۸۱).

ترکیدگی. [تَ رَ دَ / دِ] (حامص) شکافتگی و ترک‌داری. (ناظم الاطباء). ترک. کفتگی. کافتگی. غاچ. شکاف. شکافتگی: ترکیدگی لب، شقاق الشفه. ترکیدگی مقعد، شقاق المقعد. و رجوع به ترکیدن شود.

ترکیدن. [تَ رَ دَ] (مص) کفیدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). شکاف و ترک وارد آمدن و شکافته شدن. (ناظم الاطباء). کفتن. ترک برداشتن. شکاف برداشتن. منشق شدن:

توگفتی همی آسمان بترکد
ز خورشید خون بر هوا برچکد. فردوسی.
بس شگفتی نیست گرچون آبگینه بترکد
هر دلی کز شاه ایران اندر آن بغض است وکین.
فرخی.
بترکد جسم[1] پلنگ و بفسرد خون نهنگ
بشکند چنگ هزبر و بگسلد بال عقاب.
عبدالواسع جبلی.

||شکافتن شکم و مانند آن از پری و انباشتگی. بترکی (بِ ت تَ رَ) نفرین است آنرا که بسیار خورد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– ترکیدن دل؛ کفتن دل. تپیدن شدید دل از ترس یا غصه و رنج.

– ترکیدنی؛ که قابل ترک برداشتن باشد

– ترکیده؛ شقاق برداشته، ترک خورده، شکافته، کفته. کفیده چون لب و کاسه و آینه و جز اینها.

– ||ترکیده را ترغیده نیز گویند و مخفف آن ترغده آمده... بمعنی درد کردن عضوی است. اصل آن ترغیدن استخوان اعضاء بوده اکنون درد را ترغده گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به ترغده شود.

||آهریمنی زائیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||قضاء حاجت. (یادداشت ایضاً). قضاء حاجت کسی را، دشنام گونه بیان کردن.

ترکیز. [تَ] (ع مص) سپوختن نیزه را در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترکیک. [تَ] (ع مص) باران ریزه باریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ملزم کردن کسی را بکاری. (از اقرب الموارد).

ترکی کشی ایلاقی. [تُ کِ] (اِخ) ترک کشی ایلاقی. رجوع به همین کلمه شود.

ترکیل. [تَ] (ع مص) به سمها یا پایها کوفتن. (تاج المصادر بیهقی). کوبیدن اسبان زمین را به سمهای خود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بمعنی رکل، یعنی با یک پای زدن بر اسب تا تاختن گیرد. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترکی نیقولا. [تُ] (اِخ) یا «ترک نیقولا[2]» (۱۷۶۳ م – ۱۸۳۸ م) نیقولا الترک‌بن یوسف اسطنبولی یا نیقولابن یوسف الترک یا نقولا الترکی. پدر وی از قسطنطنیه بود سپس در دیرالقمر سکونت جست نیقولا به ادبیات علاقهٔ وافر داشت تا آنکه از نظم و نثر بهرهٔ فراوان یافت و جودت قریحه و نبوغ قابل ملاحظه‌ای در شعر از وی پدید گشت لیکن چون نزد استاد تحصیل نکرده بود اشعارش از نظر صنایع ادبی ضعفی داشت مدتی دراز در خدمت امیر بشیر شهابی زیست و در مدح او قصائد فراوانی گفت. سپس بمصر شد و با گروهی از سوریها از جمله میخائیل صباغ و غیره مأمور تدوین تاریخ حملهٔ فرانسویها در ایام کشورگشایی ناپلئون اول در نواحی مصر گردیداو را مصنفاتی است از آن جلمه تاریخ امپراطور ناپلئون اول و دیگری تاریخی است خطی که ضمن آن اخبار احمدالجزار را آورده است. نسخه‌ای از دیوان اشعارش که خطی است در کتابخانه شرقیه نزد اباء الیسوعین در بیروت است. و نسخهٔ دیگر با یازده مقاله در خزانهٔ تیموریة مانده است و همچنین قسمتی از مزامیر داود نبی را بشعر درآورده که نسخهٔ آن در خزانهٔ ادیب قبلان عبدالله کرامه در قاهره است. استاد هوار در کتاب خود (الاداب‌العربیه ص۴۰۶) آورده: نقولا در اواخر عمر کور شد و اشعاری را که می‌سرود دختر وی «ورده» تحزیر میکرد و در دیرالقمر درگذشت. او راست:

۱ – تملک جمهور الفرانساویة الاقطار المصریة و البلادالشامیة. ۲ – مجموع حوادث‌العرب. (از معجم المطبوعات ص ۶۳۰ – ۶۳۱).

ترکیة. [تُ کی یَ] (ع اِ) تأنیث ترکی از مردم ترک. ترکیه؛ گفت که کنیزکی داشتم ترکیه، دو سال است که از من غایب شده است. (انیس الطالبین بخاری).

ترکیه. [تُ کی یَ] (اِخ) کشور عثمانی سابق، کشوری در آسیای صغیر و شبه جزیرهٔ بالکان، مساحت آن ۷۶۲۷۳۶ هزار گز مربع و جمعیت آن ۱۷۰۰۰۰۰۰ تن و پایتخت آن آنکارا (آنقره = انگوریه)[3] شهرهای عمده: استانبول (قسطنطنیه قدیم) ازمیر، ادرنه، بروسه و قونیه. مملکت عثمانی سابق شامل ممالک بالکان و هنگری در اروپا و سوریه و فلسطین و عربستان در آسیا و مصر و طرابلس در افریقا بود.

پس از جنگ جهانگیر اول از متصرفات اروپایی فقط ناحیه تراکیهٔ شرقی تا ماریتزا[4] و ادرنه باقی ماند و از متصرفات آسیایی فقط آسیای صغیر یا اناطولی که از شمال محدود بدریای سیاه و دریای مرمره، از مغرب بدریای اژه، از جنوب به بحرالروم، سوریه و عراق از مشرق به ایران و قفقازیهٔ روس محدود است. رودهای عمده عبارتست از: ایزل ایرماق[5] و قزل ایرماق[6] ساکاریه، مندرس[7] سیحون و منبع دجله و فرات در ترکیه است. محصولات فلاحتی آنجا غلات، توتون، میوه‌ها، پنبه، کنجد، پشم و غیره، معادن آن زغال سنباده، کف دریا. صنایع نساجی آن پنبه، ابریشم، قالی و چرمسازی. حکومت سابقاً در دست سلطان عثمانی بود. و او خلیفهٔ مسلمین نیز شناخته می‌شد. ولی از سال ۱۹۲۳ م. جمهوری اعلام گردید و مؤسس جمهوریت و نخستین رئیس جمهوری مصطفی کمال پاشا ملقب به آتاترک (پدر ترک) (۱۹۲۳ – ۱۹۳۸ م) است. و رجوع به مقاله دکتر شفق در مجله دانشکدهٔ ادبیات شماره ۱ سال ۱۱، مهر ۴۲ صص ۱ – ۱۵ شود.

ترگ. [تَ] (اِ) همان ترک با کاف تازی است که گذشت. (شرفنامهٔ منیری). ترک و خود و مغفر: (ناظم الاطباء):

خدنگی که پیکانش بد بیدبرگ
فرو دوخت بر تارک ترک ترگ. فردوسی.
چه افسر نهی بر سرت بر، چه ترگ
بر او بگذرد چنگ و دندان مرگ. فردوسی.

---

۱ – ن‌ل: چشم.
۲ – نیقولا معرب نیکلا است.
۳ – آنکارا بضبط قدیم Ancyra که بهمان مناسبت در کتب ما بشکل انقوره = انکوره = انکوریه آمده، یکی از قدیمترین شهرهای اناطولی یا آسیای صغیر است و در حدود ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد مرکز یکی از نواحی دولت هیتی معدود می‌شد. سپس به تناوب دولتها فریگیه ولیدیه و دولت شاهنشاهی کورش کبیر در آنجا فرمانروایی داشت تا آنکه در قرن سوم پیش از میلاد اقوام «گل» از مغرب اروپا بآنجا مهاجرت کردند و بهمان جهت غلاطیه Galatia نامیده شد... آثار باستانی در این شهر خوش هوا... نظیر قلعهٔ قدیم معبد امپراطور آوگوستوس و برج یولیانوس و خرابه‌های حمامهای رومی و مساجدی مانند علاءالدین حاجی بایرام و موزهٔ هیتی به ارزش تاریخی آن می‌افزاید. (از مقالهٔ دکتر شفق در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ مسلسل ۴۱ ص۳).

4 - Maritza. 5 - Iris.
6 - Halys. 7 - Méandre.

که تا کی بود در جهان مرگ اوی
کجا تیره گردد سر و ترگ اوی. فردوسی.
به شمشیر شیران پر از ماز ترگ
ز گرز دلیران به پرواز مرگ. اسدی.
ز مرگ ار بترسی بنه تیغ و ترگ
که جنگ او کند، کو نترسد ز مرگ. اسدی.
بهم بر شده خاک و خون، خود و ترگ
بکف تیغشان گشته منشور مرگ. اسدی.
نه چندان تیر شد بر ترگ ریزان
که ریزد برگ وقت برگ ریزان. نظامی.
شود مرگ بر فرق خصم تو ترگ
که در رزم تو نیستش ساز و برگ.
مؤلف شرفنامهٔ منیری.

— ترگدار؛ ترگدار. سلحشور و رزم آور که ترک بر سر نهد. دارندهٔ خود:
بریده ز هر سو، سر ترگدار
پراکنده‌خفتان همه دشت و غار. فردوسی.
— تیره ترگ؛ کلاه خود سیاه.
— ||کنایه از خاک تیره. خاک گور:
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ
بسر بر نهادش یکی تیره ترگ. فردوسی.
و رجوع به ترک در همین لغت‌نامه شود.

ترگائو. [تَ] [1] (اِخ) شهری است در قسمت «ساکس» آلمان و بر کنار الب [2] ۱۷۷۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ ماشینهای کشاورزی و کاغذسازی دارد. در آوریل سال ۱۹۴۵ م. آرتش روس و امریکا در این شهر با یکدیگر ملاقات کردند.

ترگ پمپه. [تُ رُ پُ پِ] (اِخ) [3] تاریخ نویس لاتینی در زمان اگوست‌بودن [4] است که در «گل» [5] متولد شد. وی نویسندهٔ «تاریخ عمومی» [6] است و خلاصه‌ای از آن که بوسیلهٔ ژوستن تهیه شده بود باقی مانده است. (از لاروس قرن بیستم). و رجوع به اشعار و احوال رودکی ج ۱ ص۱۷۴ شود.

ترگربه. [ ] (اِ) بادرنجبویه. (الفاظ الادویه). رجوع به بادرنجبویه و بادرنگ بویه شود.

ترگردیدن. [تَ گَ دی دَ] (مص مرکب) لطیف و تازه شدن:
نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده
خار بی طعم که در کام حمار آید.
ناصرخسرو.
||مرطوب و نمدار شدن. و رجوع به تر و تر گشتن و ترکیبهای آن شود.

ترگز. [تَ گَ] (اِ) تاغ. رجوع به تاغ شود.

ترگشتن. [تَ گَ تَ] (مص مرکب) مرطوب و نمدار شدن:
سراپرده و خیمه‌ها گشت تر
ز سرما کسی را نبد پای و پر. فردوسی.
چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت
ز ابر دیده کنارم به اشک تر میگشت.
سعدی.
خم می به ناشستن آسوده‌تر
که هرچند تر گردد آلوده‌تر. امیرخسرو.

ترگل ورگل. [تَ گُ وَ گُ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه تر و تازه. تر و تمیز. خوش و خرم.

ترگمان. [تَ گُ] (اِ) ترجمان. رجوع به ترجمان شود.

ترگور. [تَ گَ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانه بخش سلوانای شهرستان ارومیه است. این دهستان در قسمت شمالی بخش واقع و هوای آن سردسیر و کوهستانی است. از شمال بدهستان برادوست، از جنوب به دشت، از خاور به روضه چای و از باختر به مرز ایران و ترکیه محدود است. رودخانهٔ نازلوچای از کوههای مرزی این دهستان سرچشمه گرفته پس از مشروب ساختن زمینهای زراعتی به دهستان نازلو سرازیر میشود. آب مزروعی این منطقه بوسیلهٔ رودخانهٔ یاد شده و چشمه‌سارها تأمین میگردد. دهستان ترگو از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۴۷۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است. موانا، تولی، انبی، بالولان، خانکاه. محصول عمدهٔ آن غله و توتون و محصولهای دامی است. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است این دهستان فقط یک راه نیمه شوسه به ارومیه دارد و مابقی راههای این منطقه مالرو است. ساکنین دهستان در فصل تابستان احشام خود را به کوههای مرزی جهت ییلاق میبرند. مرکز دهستان موانا میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). یکی از بلوک دوازده گانهٔ ارومیه. (از جغرافی غرب ایران). خره‌ای از ارومیه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تذکرةالملوک ص ۷۸ و جغرافی غرب ایران ص ۶۶، ۱۳۶، ۱۴۸، و ۱۵۰ شود.

ترگون. [تَ] (اِ) دوال فتراک. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۷۸) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس) (برهان) (فرهنگ رشیدی). فتراک. (فرهنگ جهانگیری). دوال و فتراک. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و به ترکی قنجغه گویند. (برهان). متنکی از فرهنگ شعوری نقل کرده که این لغت تاتاری است و آنرا قنجوغه به زیادت واو قبل از غین نیز نویسند. (حاشیهٔ برهان چ معین):
تا بدر پادشاه عادل رفتند
بسته به ترگون درون، فضول و خطا را.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۷۸).

ترگونه. [تَ نَ / نِ] (ص مرکب) اندکی مرطوب. کمی نمدار: روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانکی خرد خرد می‌بارید چنانکه زمین ترگونه می‌گردید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱) و رجوع به تر شود.

ترگوی. [تَ] (نف مرکب) شیرین‌بیان. شیرین‌سخن. رطب اللسان:
شاعر ترگوی شدم لاجرم
تری شعرم به جهان شد سمر. سوزنی.
و رجوع به تر شود.

ترگویست. [تِ گُ] (اِخ) [7] قصبه‌ای است در شمال غربی «بکرش» واقع در رومانی که از شهر بکرش ۸۰ هزار گز فاصله و ۶۰۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

ترلال. [تِ] (اِخ) بلوکی است که بر جانب جنوب شهر کشمیر افتاده و اصل آن تین لال بوده زیرا که از قیمت سه لعل آنجا آباد شده و بلغت کشمیری تین، سه را گویند و لال نام پارسی اصل لعل است و لعل معرب لال است و این لغت از لغت کشمیری و پارسی مرکب شده و این بلوک مشتمل بر چهل پاره قریه و مزرعهٔ خوب و دلگشا است خاصه قریهٔ شیخ زین‌الدین که مرقد شیخ مذکور مغفور است. (انجمن آرا) (آنندراج).

ترلان. [تَ] (اِ) مرغی از جنس باز شکاری است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترلب. [ ] (اِ مرکب) دنبهٔ بریان شده. [8] و در فهرست لغات دیوان بسحاق اطعمه چنین آمده است: ترلق ترلب، دنبهٔ بریان شده که بروی آش آرد ریزند. (دیوان بسحاق ص۱۷۶). ||روغن داغ. (همان مأخذ و همان صفحه):
دوغش خوش و روغنش مروق
سیر اندک و ترلبش فراوان.
فخرالدین منوچهر.

ترلپ. [تُ رُ لُ لُ] (اِخ) [9] (آنتونی.) نویسندهٔ انگلیسی که بسال ۱۸۱۵ م. در لندن متولد شد و بسال ۱۸۸۲ م. درگذشت. وی داستان نویس بود و بیشتر اساس داستانهای خود را بر زندگی و ولایتیها تنظیم میکرد.

ترلغ. [تَ لَ] (ترکی، اِ) در ترکی، کشاورزی. (مؤیدالفضلا). کشاورزی. (آنندراج).

ترلک. [تِ لِ] [10] (اِ) جامهٔ آستین کوتاه پیش‌واز. (برهان) (ناظم الاطباء). قبا و جامهٔ

---

1 - Torgau [gaou].
2 - Elbe.
3 - Trogue - Pompée.
4 - Auguste. 5 - Gaule.
6 - Histoire universelle.
7 - Tergovist.
۸ - از فیشهای بی مأخذ.
9 - Trollope (Anthony).
۱۰ - دزی به فتح تا آورده است.

آستین کوتاه را گویند و چون این لغت در فرهنگها نیست و در برهان آورده ظن غالب این است که پارسی نباشد و ترکی باشد. اما چند بیت در جهانگیری یافته شد و نگاشته میشود و گفته که باول مکسور است و لام مکسور. (انجمن آرا) (آنندراج):

ترک تیلی قبای ترلک پوش
آفتابی است مشتری در گوش.
ابن یمین (از آنندراج).

گشتم چنان ضعیف که خیاط روزگار
از بند ترلک تو بدوزد قبای ما (از آنندراج).

دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: ترلک یا ترلیک (فارسی) جمع ترالیک. در سوریه جردقه[1] یا لباس زنانهٔ کوتاه آستین‌دار[2] یل، شکم بند آستین دارد.[3] ||در مصر کفش ساغری، بدون پاشنه. گیوه از پوست[4] و رجوع به ترمیک شود. (دزی ج ۱ ص ۱۴۵).

ترلنگان. [تِ لَ] (اِ) درخواست عمر و زندگی از خدا. (ناظم الاطباء). ||زنده کننده و پدیدآرندهٔ همه تعالی و تقدس؛ یعنی محیی و خالق. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۱ ب از شرفنامه).

ترلوه. [تَ لَ وَ / وِ] (اِ) راهی که گاه مرتفع و گاه مایل باشد. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ ب).

ترلیزی. [تِ] (اِخ)[5] شهری در ایتالیا است که ۲۲۶۰۰ تن سکنه دارد.

ترلیک. [تِ] (اِ) بمعنی ترلک است که قبای آستین کوتاه پیش واز باشد. (برهان). ترلک. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

معطر است دماغم ز بوی ترلیکش
ملازمم بدل و جان ز دور و نزدیکش.
نزاری (از انجمن آرا).

و رجوع به ترلک شود.

ترلیون. [تِ رِ یُ] (فرانسوی، اِ) تریلیون[6] در علم حساب نام طبقهٔ پنجم است که عدد سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم باشد به این شکل:

طبقهٔاول	طبقهٔدوم	طبقهٔسوم	طبقهٔچهارم	طبقهٔپنجم
۳۲۱	۳۲۱	۳۲۱	۳۲۱	۳۲۱

لفظ مذکور فرانسوی است. (فرهنگ نظام). این عدد در کتابهای لغت فرانسه متفاوت درج شده از آن جمله در لاروس کبیر (لاروس قرن بیستم) و لاروس کوچک چاپ ۱۹۵۲ یک میلیون میلیون (10^{12}) آمده ولی در لاروس کوچک چاپ ۱۹۵۹ یک میلیون بیلیون (10^{18}) و در لاروس کوچک چاپ ۱۹۶۴ یک میلیارد میلیارد. (یک با هیجده صفر ضبط شده است. صاحب کتاب لغت وبستر در ذیل کلمهٔ بیلیون آرد: در انگلستان و آلمان یک میلیون میلیون است و در فرانسه و آمریکا و جاهای دیگر هزار میلیون است و چنین اشتباهی در موارد استعمال اصطلاحات ترلیون و کاترلیون وجود دارد. و همین کتاب در ذیل کلمهٔ ترلیون آرد: در فرانسه و آمریکا هزار بیلیون (۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰) و در انگلستان و آلمان (۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰) است - انتهی.

در سیستم فرانسه نمره‌ای است که معمولا در امریکا هم متداول است و آن سه بار هزار را در یک هزار ضرب کنند. (۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰) و در سیستم انگلستان ده به قوهٔ ۱۸ (10^{18}) است[7].

ترلیه. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای است در قسمت غربی «مدانیه» از کشور ترکیه، مرکب از ۱۸ هزار قریه است و در حدود ۴۰۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

ترلیه. [ ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در ولایت خداوندکار از سنجاق بروسه از کشور ترکیه که تابع «مدانیه» است و در ساحل دریای مرمره واقع و دارای اسکله است. (از قاموس‌اعلام ترکی ج ۳).

ترم. [تَ رَ] (ع مص) درد کردن گذرگاه سرگین است. (شرح قاموس). ||(ع اِ) وجع‌الخوران[8]. (تاج العروس). وجع‌الخوران الدبر و این بیماریی است که شتر میگیرد. (از متن اللغة). دردی که در کون حیوان عارض می‌شود. (ناظم الاطباء).

ترم. [تَ] (ع اِ) تُرم. تُرمَه. نشیمن‌گاه[9]. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶).

ترم. [تُ] (ع اِ) ترم. رجوع به ترم و ترمه (نشیمنگاه) شود.

ترم. [تَ] (اِ) آن بخار که مانند ابر بود لکن بیشتر به زمین نزدیک باشد و آن مثل دود است که هوا را تاریک گرداند و آنرا ترم تژ و تروتژ نیز گویند. به تازیش ضباب خوانند. (شرفنامهٔ منیری). بخار و نژم. (ناظم الاطباء). مصحف نزم و نژم. (برهان قاطع چ معین). رجوع به نزم و نژم شود. در تداول گناباد خراسان نیز کلمهٔ نزم بهمین معنی بکار رود.

ترم. [ ] (اِ) نوعی است از انواع ترهها و از سیسنبر تیزتر است. (از ترجمهٔ صیدنه).

ترم. [تَ رِ] (اِ) ظاهراً لقبی عام است چون قاآن و ایلخان و اتابک، نوعی از شاهان و امرای ترک را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): خطاب به عنوانی است برای تگینان و فرزندان افراسیاب از خاتونان و جز ایشان و بر غیر پادشاهان خاقانیه اطلاق نکنند. (دیوان لغات ترک چ استانبول ص ۳۳۱).

ز سرسنی[10] و طراز است مادر و پدرت
مگر نبیرهٔ خان و نواده ترمی. حقوری.

ترم. [تَ] (اِخ) نصر گوید نام قدیمی اوال است به بحرین. (از معجم البلدان).

ترم. [تِ] (اِخ)[11] یکی از خدایان اساطیری روم و محافظ مرزها است و آنرا با مجسمهٔ نیم تنه‌ای که غالباً بی دست بود بر بالای ستونی از سنگ نشان میدادند.

ترم. [تِ] (اِخ)[12] نام باستانی سالونیک امروزی. رجوع به سالونیک و ایران باستان ج ۱ ص ۷۱۵، ۷۵۲ و ۷۷۰ شود.

ترم. [تِ] (اِخ)[13] صاحب منصب نظامی فرانسه که بسال ۱۴۸۲ م. در «کوزران» متولد شد و در سال ۱۵۵۴ م. از «پارم» در مقابل قشون امپراطوری آلمان دفاع کرد و در سال ۱۵۶۲ م. درگذشت.

ترم. [تُ] (اِخ)[14] دریانورد هلندی است که بسال ۱۵۹۷ م. در بریل[15] متولد شد و در ۱۶۳۹ م. اسپانیولی‌ها را در جنگ دون[16] شکست داد و بسال ۱۶۵۳ درگذشت.

ترم. [تُ] (اِخ)[17] فرزند مارتین ترم دریانورد سابق‌الذکر که به سال ۱۶۲۹ م. متولد شد و با انگلیسیها و اسپانیولی‌ها جنگید و پیروز شد.

ترم. [تِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیجان رستاق که در بخش مرکزی شهرستان ساری و ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری ساری و یکهزار گزی باختر راه عمومی ساری به دو دانگه قرار دارد کوهستانی و معتدل و مرطوب است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود تجن و چشمه و محصول آنجا برنج و غله و پنبه و میوه و عسل است و شغل مردم زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ترم. [تِ] (اِخ) طرم. نامی است که اهل محل به ناحیهٔ کبیره‌ای در جبال مشرف بر قزوین در بلاد دیلم دهند. (از یادداشت بخط مرحوم

---

1 - Gilet.
2 - Camisole à manches.
3 - Corset à manches.
4 - Chausson en peau.
5 - Terlizzi. 6 - Trillion.
7 - New standard dictionary English Language.
۸ - در منتهی الارب دردخواران معنی شده و درست دردخوران است.
9 - Anus.
۱۰ - این کلمه در بیتی از حقوری در لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۰۵ شاهد کلمه نواشه به صورت سرستی آمده است. متن از معجم‌البلدان تصحیح شد.
11 - Terme. 12 - Therme.
13 - Thermes (Paul de la Barth Seigneur de).
14 - Tromp. (martin).
15 - Brille. 16 - Dunes.
17 - Tromp (Cornélis).

دهخدا). و رجوع به طرم شود.

ترما. [تَ رَ] (ع) این کلمه را همیشه مرکب با «لا» استعمال کرده «لاترما» گویند یعنی لاسیما. (ناظم الاطباء). و رجوع به لاترما شود.

ترما. [تِ] (ع اِ) شالة ترما و بقچهٔ ترما، شال کشمیر. (دزی ج ۱ ص۱۴۶) رجوع به ترمه شود.

ترماء. [تَ] (ع مص) تیر انداختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیر انداختن یکی دیگری را. (اقرب الموارد).

ترمائیک. [تِ] (اِخ)[1] (خلیج...) نام باستانی خلیج سالونیک. رجوع به ترم و سالونیک شود.

ترماتود. [رِ] (فرانسوی، اِ)[2] رماتودها نوعی کرم باشند که بشکل انگل در بدن حیوانات ذی فقار زندگی میکنند و از تیرهٔ مستازوئرها میباشند. و رجوع به جانورشناسی دکتر فاطمی ج ۱ ص۶۱ و ۶۳ و بیولوژی دکتر جنیدی ج ص۲۸۱ شود.

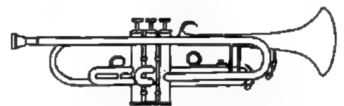
ترمان. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه که در بخش کنگان شهرستان بوشهر و ۱۱۷ هزارگزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۱۱۷ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و خرما و پیاز است. شغل مردم آنجا کشاورزی‌است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ترمانیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) افکندن فرمودن و افکندن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

ترمایق. [تِ] (اِخ) تلفظ ترکی ترمائیک. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ترمائیک شود.

ترمبة. [تُ رُ بَ / بِ] (ع اِ) ایتالیایی «ترمبا»[3] بمعنی پمپ. (دزی ج ۱ ص۱۴۶). تلمبه. رجوع به پمپ و تلمبه شود.

ترمپت. [رُ پ] (اِ)[4] شیپور. سازی است بادی که در قدیم از شاخ گاو و دیگر حیوانات میساختند و در معابد و کنیسه‌ها و شکارگاهها و میدانهای جنگ از آن استفاده میکردند. سپس آنرا از فلز ساخته، و بر دو گونه است یکی مخصوص سوار نظام و نظامیان و شکارچیان و دیگری که دارای اجزاء و ترکیبات مفصل‌تری است مخصوص نوازندگان موسیقی است. این سازها عموماً دارای صدای بلند و مهیج است.



ترمپت (شیپور) موزیک

ترمپیل. [تِ مُ] (اِخ) رجوع به ترموپیل شود.

ترمتاز. [ ] (اِخ) از امرای زمان الجایتو بود که روحانیان و کشیش‌های مغول را به قبول طریقهٔ امامیه تشویق کرد. و رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص۵۵ شود.

ترمتای. [تَ / تُ مَ] (اِ) پرنده‌ای است شکاری بمقدار بیغو از جنس سیاه چشم. (برهان). مرغی شکاری از جنس سیاه چشم. (ناظم الاطباء). جانوری است شکاری در جثه بمقدار بیغو اما ظن غالب این است که این لغت ترکی باشد که صاحب جهانگیری پارسی گمان کرده چه رشیدی ننگاشته. (انجمن آرا) (آنندراج):

نزد سیمرغ جلال رفعتت
نسر طایر کمتر است از ترمتای.
نزاری قهستانی[5] (از انجمن آرا).

ترمتای. [ ] (اِخ) از امرای دوران منکوقاآن است که بفرمان منکوقاآن به نوکاری امیر ارغون منصوب گشت. و رجوع به جهانگشای جوینی ج ۲ ص۲۵۵ و ۲۵۸ شود.

ترمد. [تَ مُ] (اِخ) موضعی است در بلاد بنی‌اسد که پیغمبر (ص) آنرا به حصین‌بن نضلة الاسدی به اقطاع واگذار فرمود... محمدبن موسی آرد: و صحیح این کلمه ثُرمَداء است. سپس یاقوت گوید: بنظر من ترمد جز ثرمداء است چه ثرمداء آبی است بنی‌سعدبن زید مناةبن تمیم را در ستارین و دیگری در یمامه و ترمد آبی است بنی‌اسد را. (معجم البلدان).

ترمد. [تِ مِ] (اِخ) ترمذ. نام شهری است مشهور به خراسان از جملهٔ ولایات چغانیان از بلاد ماوراءالنهر که قاعدهٔ ولایات چغانیان و حاکم‌نشین آن بلاد است... (انجمن آرا) (آنندراج). نام شهری. (ناظم الاطباء). یاقوت نویسد: در ضبط این نسبت باختلاف سخن گفته‌اند بعضی بفتح تاء و بعضی بضم تاء گویند و بعضی بکسر تا گویند و متداول بر زبان مردم این شهر فتح تا و کسر میم است و ما در قدیم آنرا بکسر تاء و میم میدانستیم و اهل دقت و معرفت آنرا بضم تاء و میم دانند و هر کدام برای این نام بر حسب آنچه تلفظ میکنند معنی آرند. شهری معروف از شهرهای بزرگ است برکنار نهر جیحون از جانب شرقی آن و عمل آن به صغانیان متصل است و آنرا کهندژی است و دیواری گرداگرد آن شهر است که بارویی آنرا فرامیگیرد و بازارهای آن باآجر فرش شده است... (معجم البلدان):

به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت
بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندر آن جنگ شد روزگار
چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم به ترمد شد و بارمان
بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا به جیحون سپاه منست
جهان زیر فر کلاه منست.
(شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۳ ص ۵۶۱).

و اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمد آید و فسادی انگیزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۴).

سمرقند یثرب شد و مکه ترمد
ز مکه به یثرب خرامید سید. سوزنی.
گفتم‌ای بخت بهشت است سواد ترمد
گفت‌راضی مشو از روضهٔ رضوان به گیاه.
انوری (از آنندراج).

و در تهنیت قدوم بر دست او مثالی اصدار کرد و بلخ و هرات و ترمد و بست بر اعتداد او تقریر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۰۱). چون بحر مواج و ابر ثجاج ببلخ آمد و جعفر تکین چون دیو از لاحول گریزان بجانب ترمد بیرون شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۴) و رجوع به ترمذ شود. سنجر تدبیر کرد... و بر سبیل شکار بکنار جیحون رفت امیر احمد قماج صاحب ترمد کشتیها ترتیب کرد. (تاریخ گزیده ص۴۶۲). امیر شیخعلی قوشچی را با لشکرگران به انتقام فرستاد ایرانیان از جیحون بگذشتند و در ترمد و ماوراءالنهر خرابی عام کردند. (تاریخ گزیده ص۵۹۸).

ترمدن. [تِ مُ دُ] (اِخ)[6] رودی در شمال شرقی آسیای صغیر، و این نام قدیمی ترمه چایی بود. رجوع به ترمه چایی و قاموس الاعلام ترکی شود.

ترمذ. [تِ مِ] (اِخ) ترمذ. شهری است به خراسان. (منتهی الارب). نام شهری که سادات آنجا بالاتفاق صحیح‌النسبند. (شرفنامهٔ منیری). صاحب حدود العالم آرد: ترمذ شهری است خرم و بر لب جیحون افتاده و او را قهندزیست بر لب رود، این شهر بارگه ختلان و چغانیان است و از وی صابون نیک و بوریای سبز و بادبیزن خیزد. (حدود العالم چ ستوده ص۱۰۹):

ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد. فردوسی.
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد
که خود عهد این دارم از یزدگرد. فردوسی.

1 - Thermaïque (golfe).
2 - Trématodes.
3 - Tromba. 4 - Trompette.
۵ - نزاری بنقل یوسف ضیاءالدین در لغت‌نامه فارسی بترکی. لیکن شعر به اشعار فخری شبیه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
6 - Thermodon.

چو آمد به ترمذ در و بام و کوی
بسان بهاران پر از رنگ و بوی. فردوسی.
و ایشان را سوی غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاط شراب و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادات پدرش سلطان محمود... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۹). امیر به شراب بنشست و کوتوال ترمذ و سرهنگان دررسیدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۴۰). دیگر باره قصد چغانیان و ترمذ خواستند کنند و دو سه منزل از سمرقند برفته بودند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۰۱). و آب نیل چون زیادت می‌شود دو بار چندان می‌شود که جیحون به ترمذ. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۴۸). و اصحاب و احزاب او را بانواع قتل... هلاک کردندو فائق چون بشط جیحون رسید کشتی نیافت و بحیلتی خود را از مخلب اجل بیرون انداخت... و بعد از چند روز به ترمذ رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۱۴). و رجوع به ترمذ شود.

ترمذی. [تِ مِ] (ص نسبی) یا ترمدی به حرکات ثلاثه و کسر میم یا ضم آن دو قول و ذال معجمه، منسوب به شهر ترمذ که آن طرف جیحون است. (غیاث اللغات) (آنندراج). منسوب است به ترمذ که شهری است در ساحل نهر بلخ که جیحونش خوانند جمعی کثیر از علما و مشایخ و فضلا از این سرزمین ظهور کرده. (از سمعانی). از ترمذ یا ترمذ:
جاجم ترمذی است لایق وقت
من در این باب دارم استادی. سوزنی.

ترمذی. [تَ مَ] (اِخ) احمدبن الحسن‌بن جُنَیدب مکنی به ابوالحسن از حفاظ بود بشام و عراق سفر کرد و در مصر از سعیدبن حکیم بن ابی مریم و کثیربن عفیر و در شام از آدم‌بن ابی ایاس و در عراق از ابانعیم و احمدبن حنبل و کسانی که در طبقهٔ آنان بودند حدیث شنید... بخاری در صحیح و ترمذی در جامع و ابوبکربن خزیمة و دیگران از وی روایت کرده‌اند.(از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۸۳).

ترمذی. [ ] (اِخ) محمدبن احمدبن نصرالترمذی مکنی به ابوجعفر از فقهای شافعی بود که در زمان خویش از فقهای شافعی کسی در دیانت و ورع و زهد بمانند او نبود. در بغداد اقامت داشت و در آنجا از یحیی‌بن بکیرالمصری و یوسف بن عدی و کثیربن یحیی و جز آنها حدیث گفت و از وی احمدبن کامل القاضی و عبدالباقی بن قانع و دیگران روایت کرده‌اند... بسال ۲۰۰ یا ۲۱۰ هـ.ق. متولد شد و در ۱۱ محرم ۲۹۵ هـ.ق. درگذشت. (وفیات الاعیان ج ۳ ص ۳۳۴).

ترمذی. [تَ رَ] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن یوسف سلمی مکنی بابواسماعیل ترمذی متوفی ۲۷۰ هـ.ق. و ابن اثیر در «الکامل» او را صاحب تصانیف شمرده است. (از هدیة العارفین ۲:۲۰).

ترمذی. [تَ مَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حسن (یاحسین) بن شیرالمؤذن الحکیم الترمذی الصوفی مکنی به ابوعبدالله از بزرگان مشایخ خراسان است از پدر خود و از قتیبةبن سعید و صالح و جز آنان روایت کند و در خراسان و عراق و دیگر نواحی بسیار کس از او حدیث شنیدند. ابوعبدالرحمان سلمی گوید وی را از ترمذ بیرون کردند و بر کفر او شهادت دادند. کتابی که بنام ختم‌الولایه و کتابی بنام علل الشریعه تصنیف کرد... سپس به بلخ شد و چون با مذهب مردم بلخ موافقت داشت او را پذیرفتند.
از اوست: کتاب‌الفروق. کتاب غرس‌الموحدین و کتب دیگر. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص۶۳۳).

ترمذی. [تَ مَ] (اِخ) محمدبن عیسی‌بن سورةبن موسی‌بن ضحا کسلمی ضریر بوغی ترمذی، حافظ مشهور، مکنی بابی عیسی. یکی از امامانی است که در علم حدیث به آنان اقتدا کنند. کتاب جامع و علل را در نهایت اتقان تصنیف کرد چنانکه بدو مثل زنند. وی شاگرد بخاری است و نزد بعضی از شیوخ او نیز تلمذ کرد. در سیزدهم رجب سال ۲۷۹ هـ.ق.به ترمذ درگذشت.
سمعانی گوید مرگ او در قریهٔ بوغ بود بسال ۲۷۵ هـ.ق.نام او را در الانساب ذیل نسبت بوغی آورده است. (وفیات الاعیان). اوراست: ۱ - جامع صحیح یا جامع ترمذی. ۲ - شمائل النبویة و الخصال المصطفویه. (از معجم المطبوعات). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۶۰ و هدیة العارفین ص۱۹:۲ و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۱۶۲ شود.

ترموا. [تِ مِ] (اِ) در هندی جرجیر را گویند. رجوع به الفاظ الادویه و جرجیر شود.

ترمرم. [تَ رَ رُ] (ع مص) جنبانیدن لبها بجهت سخن و گویند ترمرموا یعنی جنبیدند برای گفتار اما دم نزدند. (منتهی الارب) (از آنندراج). جنبانیدن لبها جهت تکلم. (ناظم الاطباء). حرکت دادن لبان برای سخن گفتن و تکلم نکردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترمره. [تَ مُ رَ / رِ] (اِ) ترموره. تاب. ارجوحة. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ ب).

ترمز. [تَ رَ مُ] (ع مص) اضطراب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || جنبیدن. (تاج المصادر بیهقی). یقال ترمزالقوم فی مجالسهم؛ جنبیدند جهت برخاستن یا برای خصومت. || آماده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || سخت تیز دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترمز. [تُ مُ] (روسی، اِ)[1] آلتی است در ماشین که هر وقت بخواهند بـا آن ماشین را نگه میدارند گویا لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است. (فرهنگ نظام). مأخوذ از روسی، آلتی است در اتومبیل و دوچرخه و موتورسیکلت و بعضی از ماشین‌های دیگر که با فشار دادن آن حرکت ماشین را کند و یا آنرا بکلی متوقف می‌سازند. و بر چند قسم است و بیشتر بوسیله هوا یا آب و یا روغن کار می‌کند، ترمزهای روغنی که بیشتر در اتومبیل‌ها بکار میرند، هنگامی که راننده پای خود را روی اهرم بگذارد و فشار دهد روغن از لوله‌های مخصوصی وارد استوانه می‌شود و بوسیلهٔ فنر صفحه‌ای را به پیش می‌راند و چرخ‌ها را از حرکت بازمیدارد و یا آنکه حرکت چرخها را کند می‌سازد. (از فرهنگ عمید).
— ترمز کردن؛ متوقف کردن. ماشین را از حرکت بازداشتن.
— || باستهزاء، ترمز کن، از خشم باز آی. بسیار دعوی دروغین و بی جا مکن. بسیار مگوی.
— ترمز نداشتن؛ در تداول عامه فاقد نیروی خویشتن داری بودن. فلانی ترمز ندارد در مورد کسی گویند که نتواند هیجان و خشم خود را بضرورت فرونشاند.

ترمزد. [تَ مُ] (اِخ) دیهی از دهستان مشک آباد است که در بخش فرمهین شهرستان ارا ک و ۳۸ هزارگزی جنوب فرمهین قرار دارد. دشتی سردسیر است و ۷۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غله و ارزن و چغندر قند و بنشن و انگور و لبنیات است. شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان قالی بافی است راه شوسه به ارا ک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ترمزدن. [تَ مَ دَ] (مص) ساکت شدن. (ناظم الاطباء) (از استینگاس).

ترمزی. [ ] (اِ) بهار عجم و آنندراج بیت زیر را از سیفی شاهد این کلمه آورده‌اند بدون معنی کردن کلمه، و ظاهراً آوندی است شراب را:
یک ترمزی شراب که خوردم حکیم‌وار
آمد بجوش بحر دل و در فغان شدم.

ترمس. [تَ مُ] (اِخ) گیاهی ترش مزه که در آش‌ها کنند. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

ترمس. [تُ مُ] (ع اِ) بار درختی است که دانهٔ

---
1 - Frein.

آن پهلودار یا رخنه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). خرنوب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (لسان العجم شعوری ج ۱ ص۳۰۵).

ترمس. [تَ / تُ مُ] (اِ)[1] باقلای مصری و باقلای شامی را نیز گفته‌اند گرم و خشک است در اول و دوم. اگر قدری از آن بجوشانند و آب آنرا با عسل بخور دهند کرمهای کوچک و بزرگ که در معده است بیرون آورد و بهق و برص را نیز نافع باشد. (برهان). باقلای مصری و شامی را نیز گفته‌اند که کرم معده را آب مطبوخ آن بکشد وبهق و برص را سود دارد و آن را ترمش نیز گویند. (انجمن آرا). باقلای مصری (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام دارویی است. (لسان العجم شعوری ج ۱ ص۲۷۹). بفارسی باقلی مصری نامند و از باقلی کوچکتر و سفید و اندک فرو رفته و مایل به زردی و بری او ریزه‌تر و زودتر و تلخ‌تر، در دویم گرم و در آخر آن خشک. و بستانی در آخر اول گرم است مدر بول و حیض و جالی و مفتح و محلل و مسقط جنین و کشندهٔ اقسام کرم شکم و ضماد او جهت بهق و عرق‌النساء و ورک و آثار ضربه و سقطه، و با آرد جو آب و سرکه جهت تسکین اوجاع حارهٔ و مطبوخ آن در سرکه و آب خاکستر جهت اورام بارده و تهیج بلغمی و مفاصل، و باقلمونیا جهت ثالیل و بروز مقعد و شقاق او و قطع دانهٔ بواسیر، و آب طبیخ او با حنظل قاتل کیک و پشه و مجربست و غسل بشره باو باعث سرخی لون و تنقیه او ساخ و مصلح احوال موی، و خوردن او صباح و مساجهت قوهٔ باصره و قطع صداع مزمن و امان از نزول آب، و با عسل جهت ضیق‌النفس و سرفهٔ مزمن و استسقاء و تقویت سپرز و مثانه و رفع حصاة و حمول او به امر ساقط جنین و اکثار او باعث زردی رخسار و ردیّ الغذا و دیر هضم است و مصلحش شیرینیها و قدر شربتش با ادویه از سه درهم تا پنج درهم و مفرد آن تا پنج مثقال و بدلش در جلای روی ده وزن آن با باقلی و تخم خربزه، و در دفع کرم بوزن آن درمنهٔ ترکی و در سایر افعال افسنتین است. و مشهور است که چون ترمس را مقشر کرده در ظرف مس یا شیر بقدر پوشیدن آن بجوشانند تا شیر را جذب کند، پس با دو وزن آن روغن گاو بجوشانند تا منعقد گردد و بهمان گرمی بر کنج ران ضماد کنند اسهال صفرا نماید و بر بالای ناف اسهال سودا و بر ورکین و تهیگاه اسهال بلغم کند و هرگاه موضع را به آب سرد بشویند قطع اسهال شود و ترمس بری در جمیع افعال قویتر از بستانی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
شلیمر در ذیل ترمس[2]، باقلای مصری آرد: این دارو که امروز[3] در اروپا نامستعمل است در طب عملی ایران موارد استعمال کلی دارد. در طب ایران نظر بر این است که این باقلی مدر طمث، سقط کنندهٔ جنین، مدر و قویاً کشندهٔ کرمهای معده و روده است. ضمادهای آرد ترمس که با عسل یا با شراب ترکیب یافته باشد در کچلی و گال و در قرحه‌های بسیار سخت و قرحه‌های دیگر و تصلب نسج‌ها و آماس‌ها مورد ستایش است. محلول خاکستر ترمس اگر با مطبوخ حنظل ترکیب شود از بین برنده دانه‌های بواسیری است. آب خاکستر ترمس کشندهٔ کیک و پشه‌ها است اندازهٔ آن در مصرف خوراکی ۲ تا ۵ درهم (۶ تا ۱۵ گرم) و مخلوط شده با عسل است. ایرانیان ترمس را برای مداوای آسم و سرفه و استسقاء بکار می‌برند. (از فرهنگ لغات طبی شلیمر چ دانشگاه ص ۳۵۰)؛ و خداوند یرقان طحالی را یک ترمس در طبیخ اسارون دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خداوند تب بلغمی را یک ترمس در سه اوقیه شراب دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خداوند ضیق‌النفس را یک ترمس در یک اوقیه سکنگبین... دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به مفردات ابن‌البیطار و ترجمهٔ فرانسهٔ این کتاب ج ۱ ص ۳۰۴ و ترجمهٔ صیدنه و تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۹۳ و باقلای مصری و ترمش شود.

ترمس. [تِ مِ] (اِخ)[4] از شهرهای باستانی پیسیدیه است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ شود.

ترمس. [تَ / تُ مُ] (اِخ) آبی است از آن بنی اسد. (منتهی الارب) (آنندراج). موضعی است نزدیک قنان از ارض نجد. نصر گوید آبی است از آن بنی اسد. (از معجم البلدان).

ترمساری. [تُ مُ] (اِخ) دهی است به حمص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابوسعد گوید بگمان من از قراء حمص است. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

ترمسو. [تُ رُ سُ] (اِخ)[5] شهری است به نروژ که شمالی‌ترین بنادر این کشور را تشکیل میدهد و ۲۹۹۰۰ تن سکنه دارد.

ترمسة. [تَ مَ سَ] (ع مص) غایب شدن از جنگ یا از شور و شغب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترمسة. [تَ مَ سَ / سِ] (اِ) وزنی معادل دو قیراط. (مفاتیح). وزنه‌ای که معادل هشت گندم و یا دو نخود باشد. (ناظم الاطباء). نصف دانگ که دو قیراط می‌شود. (از لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ ب).

ترمسة. [تُ مُ سَ] (ع اِ) سردابه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: حفر ترمسة تحت‌الارض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حفر ترمسة؛ ای سرداباً. و در تاج العروس نویسد تاء زائد است. چه آن از رَمَس‌الشیء است؛ پوشانید آنرا... (از اقرب الموارد).

ترمش. [تِ مِ] (اِ) غلاف باقلا و خرنوب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تُرمُس شود.

ترمش. [تُ مُ] (اِ) بمعنی... ترمس است که گیاهی باشد ترش‌مزه که در آشها کنند. (از برهان) (از آنندراج). گیاهی ترش‌مزه که ترمس نیز گویند. (ناظم الاطباء).

ترمش. [تَ / تُ مُ] (اِ) باقلای مصری. (از انجمن آرا). باقلای قبطی. باقلای نبطی. باقلای شامی. باقلای مصری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترمس [تَ / تُ مُ] شود.

ترمشیر. [تَ مَ] (اِ) گویندکه دارویی است از اجزای اکسیر. (فرهنگ جهانگیری). دارویی است از اجزای اکسیر و کیمیا. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). دارویی که از آن اکسیر خالص سازند. (شرفنامهٔ منیری). اقسام الکسیر[6] (ناظم الاطباء).

ترمشیرین. [تَ] (اِخ) ترمه شیرین. رجوع به همین کلمه شود.

ترمض. [تَ رَمْ مُ] (ع مص) شوریدن دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || آهو گرفتن در گرما. (تاج المصادر بیهقی). صید کردن آهو بوقت گرمگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکار آهو کردن در وقت تابش آفتاب. (آنندراج). شکار کردن صیاد آهو را در شدت گرما. (از اقرب الموارد) (از المنجد): گویند خرج یترمض الظباء یعنی آهوان را در گرما راند تا آنکه سم آنها برافتاد و پراکنده شد سپس آنها را گرفت. (از اقرب الموارد).

ترمع. [تَ رَمْ مُ] (ع مص) جنبیدن یا تهدید کردن از خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنبیدن یا لرزیدن از خشم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). جنبیدن از خشم. (از متن‌اللغة). لرزیدن از شدت غضب. (از متن‌اللغة): رأیته کأنه یرعد من شدةالغضب. (متن اللغة). || حیران و سرگشته شدن در گمراهی: دعه یترمع فی طُغْیَته؛ یعنی بگذار او را تا حیران و سرگشته باشد در گمراهیهای خود و یا آلوده در پیخال خویش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

---

1 - Lupin.

2 - Lupin = Lupinus Albus.

۳ - چاپ فرهنگ شلیمر به سال ۱۸۷۴ م. بوده است.

4 - Termesse. 5 - Tromsö.

۶ - ظ: اقسام الاکسیر.

الموارد) (از متن‌اللغه).

ترمغزگشتن. [تَ مَ گَ تَ] (مص مرکب) آب به بینی افتادن. تر شدن بینی چنانکه به عطسه افتد:

از گرد راهش آسمان ترمغز گشته آنچنان
کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تاتار آمده.
خاقانی.

ترمق. [تَ رَمْ مُ] (ع مص) خوردن شیر را اندک اندک. و نیز ترمق آشامیدن آب و جز آن و یقال: ترمق الماء اذا حساه حسوة بعد حسوة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

ترمک. [تِ مَ] (ا) بمعنی قساوت باشد و آن آن است که چون زحمتی بدیگری برسد بر او آسان گذرد و در او رحم و شفقت نباشد. (برهان). قساوت و سخت دلی و عدم رحم و شفقت. (ناظم الاطباء).

ترمکچی. [تَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان گوی آغاج است که در بخش شاهین دژ شهرستان مراغه و در ۴۹ هزارگزی جنوب خاور راه ارابه‌رو شاهین دژ و یکهزار گزی خاوری راه ارابه‌رو شاهین دژ به تکاب قرار دارد. دره و معتدل است و ۲۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بادام و نخود و کرچک است. شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترمکان. [تُ مَ] (اِخ) (کاروانسرای سنگی) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان که در ۳۰ هزارگزی جنوب ماهان و ۲۵ هزارگزی شوسهٔ کرمان به بم واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترمل. [تَ رَمْ مُ] (ع مص) آلوده شدن به خون. (تاج المصادر بیهقی) (از المنجد) (از اقرب الموارد). آلوده و حقیر گردیدن. (منتهی الارب). خاک آلوده شدن و حقیر گردیدن. (آنندراج).

ترمم. [تَ رَمْ مُ] (ع مص) متفرق و پراکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اصلاح کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تعرق. (اقرب الموارد) جدا کردن گوشت را از استخوان. (از المنجد).

ترمنان. [ ] (ا) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل اوپاتوار[1] فرانسه آورده است که گیاهی از نوع کمپوزاسه[2] و از رستهٔ شاهدانهٔ آبی[3] است. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۶).

ترمنتی. [ ] (اِخ) جعفربن یحیی‌بن جعفر المخزومی المصری ظهیرالدین الترمنتی الشافعی که بسال ۶۸۲ هـ. ق. درگذشت. او راست: شرح الوسایل للغزالی فی‌الفروع. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۲۵۴).

ترمنتین. [تَ رَ مَ] (ا) تربانتین. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶). رجوع به تربانتین[4] شود.

ترمند. [تَ مَ / تِ مِ] (اِخ) نام شهری است. (ناظم الاطباء).

ترمنش. [تَ مَ نِ] (إمص) ترمنشت. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به ترمنشت شود.

ترمنشت. [تَ مَ نِ] (إمص) بدکرداری را گویند. (برهان) (آنندراج). بدی و بدکرداری. (ناظم الاطباء). دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: در پازند ترمنیشن[5] برابر است با ترومتی[6] اوستایی بمعنی بادسری و خیره‌سری و ناسازگاری و برتی و و سرکشی، مقابل آرمتی[7] (فروتنی و بردباری) (جزء دوم کلمه متی[8] از مصدر من[9] اوستایی بمعنی اندیشیدن است). در اوستا و نوشته‌های دینی پهلوی ترومتی دیوی است رقیب آرمتی. و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۸۳شود.

ترمنی. [تَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه و ۷ هزارگزی شمال راه ارابه رو امامزاده به ارومیه قرار دارد جلگه و معتدل است و ۱۱۵ تن سکنه دارد که عده‌ای از آنها ارامنه و آسوری می‌باشند. آب آن از شهر چای و چشمه و محصول آنجا غله و انگور و توتون و چغندر و حبوبات است. شغل مردم آنجا زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه ارابه‌رو دارد و تابستان از آن راه می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترموپیل. [تِ مُ] (اِخ)[10] (بنادر گرم[11]) تنگه‌ای است در تسالی[12] بین کوه آنوپه[13] و خلیج مالیاک[14] که قریب یک فرسنگ طول آن و ده ذرع عرض آن است و در این محل لئونیداس[15] پادشاه اسپارت با سیصد تن از سپاهیان خود و چهار یا پنج هزار نفر یونانی با سپاهیان خشایار شا مصاف داده بیست هزار نفر از لشکریان ایران را به هلاکت رسانید و خود نیز بقتل رسید. (۴۸۰ ق.م.)... تنگهٔ ترموپیل امروز به لیس کُش تُمُس یا بوکادی لوپو[16] معروف است. (از اعلام تاریخ قدیم فوستل دوکلانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی). ترموپیل محلی است که بین کوهی بلند و غیرقابل عبور از طرف مغرب و دریا و باتلاقها از طرف مشرق واقع شده. این محل چشمه‌های آب گرم دارد و در معبری واقع است که از تراخینه[17] به یونان وسطی می‌رود و پنجاه پا عرض آن است ولی در پس و پیش ترموپیل معبر مزبور تنگ می‌شد تا حدی که فقط یک ارابه از آن می‌توانست بگذرد... (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۹). و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۸۰، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۸۰۳، ۸۰۷، ۸۶۰، ۸۷۷، ۸۸۳، ۸۸۵، و ج ۲ ص ۱۱۱۷، ۱۲۲۵، ۱۲۳۱، ۱۴۱۸، ۱۶۴۸، و ج ۳ ص ۱۹۷۷، ۲۰۲۳، ۲۰۲۷، ۲۰۴۷، ۲۰۶۷، ۲۶۵۸ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۲شود.

ترموره. [تَ رَ / رِ] (ا) ترمره. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ ب). بادپیچی که دارای تختهٔ جنبان باشد و رجوع به ترمره شود.

ترموزا. [ ] (اِخ) موزا یا ترموزا، مادر فرهاد پنجم پادشاه اشکانی که با پسرش بر تخت نشسته و زمام امور مملکت را بدست گرفت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۶۱ و ۲۶۸۰ شود.

ترموس. [تِ] (اِخ) نام شهری در یونان قدیم که مرکز اتولیا بود و مجلس عمومی حکومتهای متفق اتولیا در این شهر منعقد میشد. (از قاموس‌اعلام ترکی ج ۳).

ترموش. [تَ] (ا) درختی ترش مزه که ترمش نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۹ ب شود.

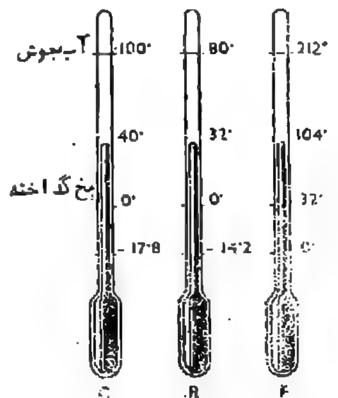
ترمومتر. [تِ مُ م] (فرانسوی، اِ) میزان الحراره که سرما و گرما را نشان میدهد، این لفظ فرانسوی است[18] و در فارسی مستعمل است لیکن هنوز جزء زبان نشده است. (فرهنگ نظام). مأخوذ از ترموس[19] بمعنی گرما و مترون[20] بمعنی اندازهٔ یونانی و آلتی است که از روی آن میزان گرما اندازه گیری میشود و معمولا از یک لولهٔ شیشه‌ای که دو طرف آن بسته و در قسمت پایین آن مخزنی پر از جیوه یا الکل تعبیه شده است تشکیل میگردد و برای مدرج ساختن آن، ترمومترهای جیوه‌ای را در ظرف بخار آبی که در حال جوش است (کنار دریا) قرار میدهند، جیوه بر اساس خاصیت انبساط اجسام در مقابل حرارت در لوله بالا میرود ودر نقطه‌ای که توقف می‌کند آن نقطه را با عدد

1 - Eupatoire. 2 - Composacées.
3 - Chanvre d'eau.
4 - Térébenthine.
5 - tar manishn.
6 - taromati. 7 - armati.
8 - mati. 9 - man.
10 - Thermopyles.
11 - Les portes - chaudes.
12 - Thessalie. 13 - Anopée.
14 - Maliaque. 15 - Léonidas.
16 - Bocca di lupo.
17 - Trachinée.
18 - Thermomètre.
19 - Thermos. 20 - Metron.

۱۰۰ علامت می‌گذارند. سپس مخزن جیوه را در خرده یخ در حال گداز می‌گذارند. جیوه از لوله پائین می‌آید و در نقطه‌ای متوقف می‌شود که آن را، نقطه صفر میزان الحراره فرض می‌کنند و در حقیقت نقطه انجماد آب یا نقطه ذوب یخ است. آنگاه میان این دو رقم را با اعداد علامت گذاری نموده که هر قسمت را یک درجه نامند. و اینگونه ترمومترها که بصد درجه تقسیم شده‌اند ترمومتر سانتی گراد می‌نامند. چه غیر از این درجه‌بندی انواع دیگری نیز وجود دارد که از آنجمله است ترمومتر رئومور[1] و ترمومتر فارنهایت[2].

ترمومتر رئومور – در این گرماسنج نقطه یخ یا صفر درجهٔ سانتی‌گراد برابر است ولی نقطه غلیان آب در این گرماسنج ۸۰ درجه است چه دانشمند فرانسوی در گرماسنج خود بین نقطهٔ انجماد آب یا ذوب یخ و نقطه غلیان آب را ۸۰ درجه تقسیم کرده و بالنتیجه ۸۰ درجه ترمومتر رئومور برابر با صد درجه ترمتر سانتیگراد می‌باشد.

ترمومتر فارنهایت ـ فارنهایت دانشمند انگلیسی سردترین درجهٔ حرارتی را که در زمان خود می‌توانست در آزمایشگاه تهیه کند (سرمای مخلوط برف و نوشادر) در میزان الحرارهٔ خود با علامت صفر مشخص ساخت که در میزان الحرارهٔ سانتی‌گراد ۱۷/۸ درجه زیر صفر است و درجهٔ حرارت آب جوش را در این میزان الحراره ۲۱۲ گرفت. بدین ترتیب، درجهٔ صفر در میزان الحرارهٔ فارنهایت برابر است با ۱۷/۸ درجه سانتی‌گراد و درجهٔ ۳۲ در میزان‌الحرارهٔ فارنهایت برابر است با صفر درجهٔ سانتی‌گراد و درجهٔ ۲۱۲ فارنهایت برابر است با ۱۰۰ درجهٔ سانتی‌گراد است. چون بین ۳۲ درجهٔ فارنهایت (برابر با صفر درجه سانتی‌گراد) و ۲۱۲ درجهٔ آن (صد درجهٔ سانتی‌گراد) ۱۸۰ درجه قرار دارد از این روی یک درجهٔ



شکل ۱ – ترمومترهای فارنهایت رئومور و سانتی گراد[3].

فارنهایت برابر با $\frac{5}{9}$ درجهٔ سانتی‌گراد خواهد بود (شکل ۱) و چون بخواهند درجهٔ سانتی‌گراد را به فارنهایت تبدیل کنند حاصل تناسب $\frac{9}{5}$ را با ۳۲ جمع کرده عدد مطلوب بدست می‌آید: مثال: ۲۵ درجهٔ سانتی‌گراد برابر است با:

درجهٔ فارنهایت ۷۷ = ۳۲ + ۴۵ = $\frac{9\times25}{5}$

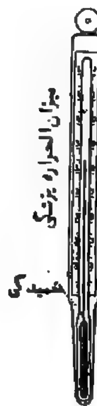
برعکس در تبدیل فارنهایت به سانتیگراد ابتدا ۳۲ را از مقدار درجهٔ فارنهایت کم میکنند و تناسب را حل مینمایند.

مثال: ۸۶ درجهٔ فارنهایت برابر است با:

۳۰ = $\frac{54\times5}{9}$ = ۵۴ = ۳۲ − ۸۶ درجهٔ سانتی‌گراد

ترمومترها از جهت شکل کار هم مختلفند و مهمترین آنها عبارتند از:

۱ – ترمومتر پزشکی، این گرماسنج جهت اندازه گرفتن حرارت بدن بکار می‌رود و چون حد متوسط حرارت بدن انسان ۳۷ درجهٔ سانتی‌گراد (۹۸/۵ درجهٔ فارنهایت) است در ترمومترهای پزشکی بر اساس سانتیگراد بین ۳۳ تا ۴۲ درجه‌بندی می‌شود (شکل ۲)



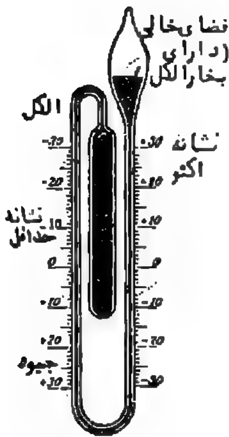
شکل ۲ – ترمومتر پزشکی

و برای اینکه بمجرد جدا شدن ترمومتر از بدن انسان (زیر زبان – زیر بغل – داخل مقعد...) و برخورد با حرارت یا برودت محیط، جیوهٔ داخل ترمومتر تغییر مکان پیدا نکند، خمیدگی مخصوصی در انتهای لولهٔ ترمومتر نزدیک مخزن جیوه قرار میدهند و هر بار که بخواهند آنرا بکار برند چندین بار ترمومتر را بطرف مخزن تکان شدید میدهند تا جیوهٔ داخل لوله از خمیدگی بگذرد و کاملا وارد مخزن گردد.

۲ – ترمومتر ثبات، که تغییرات حرارت را بر روی صفحهٔ کاغذ ثبت می‌کند.

۳ – ترمومتر ماگزیما که حداکثر حرارت محیط را در زمان معینی نشان میدهد.

۴ – ترمومتر مینیما که حداقل حرارت را در زمان محدودی نشان میدهد.



شکل ۳ – ترمومتر مرکب

باید توجه داشت که با ترمومترهای جیوه‌ای نمی‌توان سرماهای کمتر از ۳۵ درجهٔ زیر صفر را اندازه گیری کرد زیرا جیوه در ۳۹ – درجه سانتی گراد منجمد میشود. از این روی برای اندازه گیری سرماهای شدید از ترمومترهای الکلی استفاده می‌کنند زیرا الکل در ۱۲۰ درجهٔ سانتی‌گراد مایع است و بالعکس در ۷۸ درجه سانتی‌گراد بجوش می‌آید از این روی ترمومتر ماگزیما و مینیما را بطور مرکب بکار می‌برند که از الکل و جیوه تشکیل می‌یابد این نوع میزان الحراره می‌تواند حداکثر درجهٔ حرارت و حداقل آنرا در مدت معینی مثلا یک شبانه روز تعیین کند و مطابق شکل (۳) از یک میزان‌الحرارهٔ الکلی دراز تشکیل شده است و برای اینکه جای زیاد نگیرد ساقهٔ آنرا دو مرتبه خم کرده‌اند و در قسمت خمیدهٔ آن که بشکل «ایو»ی فرانسه می‌باشد جیوه ریخته شده و بدین ترتیب الکل به دو قسمت تقسیم می‌شود: یک قسمت در طرف راست لوله باقی می‌ماند که بالای آن حباب خالی از هوا است کمی الکل در آن بخار می‌شود و طرف چپ آن منتهی به مخزن الکل است. در بالای دو طرف جیوه دو سوزن فولادی موسوم به نشانه قرار دارد.

طرز عمل – وقتی هواگرم میشود الکل مخزن وسطی منبسط می‌گردد و جیوه را در شاخهٔ چپ بطرف پائین میراند و در نتیجه جیوه در شاخهٔ دومی بالا می‌رود و نشانه را همراه می‌برد. وقتی هوا سرد میشود الکل منقبض می‌شود و بجای خود برمی‌گردد. ولی نشانهٔ طرف راست بکنار لوله می‌چسبد و پائین

1 - Reaumur. 2 - Fahrenheit.

۳ – علامت F شاخص ترمومتر فارنهایت، R رئومور و C سانتی گراد است.

نمی‌آید. در صورتی که جیوه در طرف چپ، نشانه را بالا می‌برد و اگر دو مرتبه هوا گرم شود این نشانه به کنار لوله می‌چسبد و این عمل در مدت معینی چندین بار ممکن است تکرار شود. هنگام بازدید ترمومتر نشانهٔ طرف راست حداکثر درجهٔ حرارت و نشانهٔ طرف چپ حداقل آن را نشان میدهد در صورتی که سطح جیوه در این موقع در هر شاخه را که بگیریم درجه حرارت همان زمان را تعیین میکند. مثلا در شکل (۳) حداعلای درجه حرارت ۲۱/۵ + و حداقل آن ۱۰/۵ – و درجه حرارت موقع بازدید ۱۲ درجه است و برای باز گرداندن نشانه‌های آهنی تا سطح جیوه از یک آهن‌ربای نعلی شکل استفاده میشود.

ترمومتر دیگری در صنایع بکار میرود بنام: پیرومتر یا ترموالکتریک – اساس این ترمومتر بر این خاصیت است که اگر فصل مشترک دو سیم فلزی مختلف را حرارت دهیم جریان برق در آنها برقرار میشود و بوسیلهٔ یک «میلی آمپرمتر» دقیق میتوان ثابت کرد که هرچه درجهٔ حرارت زیادتر شود شدت جریان حاصل نیز بیشتر خواهد شد و با اندازه گرفتن شدت جریان درجهٔ حرارت را معلوم میسازند. باید دانست که اختراع ترمومتر را به بسیاری از دانشمندان نسبت میدهند ولی حقیقت آن است که گالیله دانشمند ایتالیایی پیش از سال ۱۵۹۷ م. این ابزار را اختراع کرده، و سپس تکامل یافته است. (از لاروس قرن بیستم و کتاب فیزیک تألیف رهنما). و رجوع به گرماسنج و میزان‌الحراره شود.

ترمومطر. [تِ مُ م] (فرانسوی، اِ) مأخوذ از یونانی، افزاری که در تعیین تغییرات درجه حرارت استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). ترمومتر. و رجوع به ترمومتر و میزان‌الحراره شود.

ترموند. [تِ مُ] (اِخ)[1] شهری است در بلژیک و ۹۳۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا کابل و پارچه‌های نخی است.

ترمه. [تَ / تُ م] (اِ) نمد زین را گویند که تکلتو باشد. (برهان). دو پاره نمد باشد که در زیر زین بدوزند و آنرا ادرم و ادرمه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). تکلتو که نمد زین باشد. (ناظم الاطباء). دوپاره نمد که در زیر زین دوزند و صحیح آترمه است مرادف آدرمه. (فرهنگ رشیدی). رشیدی این لفظ را غلط گفته و صحیح آترمه بمعنی ادرمه دانسته شاید مقصودش این است که لفظ مذکور لغت علیحده‌ای نیست بلکه مخفف آترمه است... (فرهنگ نظام):

زیر باترمه[2] نگه کن چو خُوهی گشت سوار
تا نیفتی چو شوی حمله برو حمله پذیر.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری و انجمن آرا).

||ترب را هم گفته‌اند که از بقول است. (برهان). ترب. (ناظم الاطباء).

ترمه. [تِ مَ / م] (اِ) تیرمه و پارچهٔ نفیسی که از کرک بافند. (ناظم الاطباء). قسمی پارچهٔ سطبر ابریشمین. شال کشمیری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پارچهٔ پشمی که قسمی از شال است و دارای رنگهای متعدد و گل و بوته است. (فرهنگ نظام). و رجوع به ترما شود. ||کاغذ ترمه؛ قسمی کاغذ آهاردار زرافشان گرانبهای مشرقی شفاف و گاهی با خالهای زرین خرد که قباله‌ها بر آن نوشتندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترمه. [تُ مَ] (ع اِ) رجوع به تِرم و دزی ج ۱ ص ۱۴۸ شود.

ترمه. [تُ م] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش سیمکان در شهرستان جهرم است که بر ۷هزارگزی شمال باختری کلا کلی و یکهزار و پانصدگزی باختر راه عمومی سیمکان به خفر قرار دارد. دامنه‌ای گرمسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غله و برنج و خرما و مرکبات است. شغل مردم آنجا زراعت و باغداری و صنعت دستی آنان گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ترمه. [تِ مَ] (اِخ) قصبه‌ای است در ولایت طربزون از کشور ترکیه واقع در ساحل رودترمه. سکنهٔ آن ۴۰۰۰ تن است. رجوع به قاموس‌اعلام ترکی ج ۳ شود.

ترمه‌چای. [تِ مَ] (اِخ) نام رودی است در سنجاغ جانیک از ولایت طربزون (ترکیه) مجرای تقریبی آن ۸۰ هزار گز است و به دریای سیاه میریزد. نام قدیمی آن ترمودون بود و از شهر تمیسکور که بقول مورخان قدیم یونان مرکز حکومت آمازونها بوده میگذشته است. (از قاموس اعلام ترکی ج ۳).

ترمه زر. [تَ مَ زَ] (اِخ) از دیه‌های نور مازندران است. رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱و ترجمه وحید ص ۱۵۰شود.

ترمه شیرین. [تَ مَ] (اِخ) ترمشیرین. پسر دواخان‌بن براق‌بن یسوخان از امرای مغول که پس از ایلچیکتای به پادشاهی رسید و مسلمان گشت و اکثر قوم او به تبعیت او باسلام روی آوردند و کار دین اسلام در ولایت ماوراءالنهر و بعضی از نواحی خوارزم و بلاد ایغور قوت تمام گرفت. هنگامی که امیر چوپان به خراسان رسید پسر مهتر خود حسن را بولایت زابل و کابل به جنگ ترمه شیرین فرستاد ترمه شیرین از او منهزم شد. (از تاریخ گزیده ص ۵۷۷و ۶۰۷). و رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۲۱و ۱۲۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۹۰، ۹۱ و ۲۱۰ شود.

ترمی. [تَ رَمْ می] (ع مص) تیر در نشانه و جز آن انداختن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): یقال خرجت اترمی اذا خرجت ترمی فی‌الاغراض و فی اصول‌الشجر. (منتهی الارب). خرج یترمی، ای یرمی‌القنص و فی‌الاساس، یرمی فی‌الاغراض. (اقرب الموارد).

ترمیا. [تِ] (اِخ)[3] جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر سیکلاد[4] یونان در ولایت تزیا[5] است که ۷۵ هزار گز مربع وسعت و ۳۲۰۰ تن سکنه دارد. این جزیره دارای آبهای معدنی و گرم است و محصول آن شراب و ابریشم و پارچه‌های کتانی است.

ترمیانک. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان خرمرود شهرستان تویسرکان است که بر ۳۰ هزارگزی شمال باختری شهر تویسرکان و ۹ هزارگزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به همدان قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ خرمرود و قنات و محصول آنجا غلات و صیفی و توتون و لبنیات و قلمستان است. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیبافی است. راه مالرو دارد و در تابستان از والاشجرد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ترمیث. [تَ] (ع مص) ارماث. (تاج المصادر بیهقی). باقی گذاشتن در پستان ناقه شیر را. ||زیاده شدن بر پنجاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیاده شدن بر صد. (از المنجد).

ترمیج. [تَ] (ع مص) کشه کردن سطور بعد نوشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباه کردن نویسنده سطرهای خود را پس از نوشتن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترمید. [تَ] (ع مص) خاکسترآلود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). در خاکستر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (اقرب الموارد). و منه‌المثل: شوی اخوک حتی اذا انضج رمد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در خاکستر بریان کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پستان کردن شتر ماده و کذا رمدت الضان والبقر.

1 - Termonde.
۲ - در دیوان چ شاه حسینی: زیر پا تیزنگه کن....
3 - Thermia. 4 - Cyclades.
5 - Tzia.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترمیدن. [تَ دَ] (مص) تیرانداختن و افگندن. (ناظم الاطباء). بمعنی تیرانداختن، کذا در فرهنگ جهانگیری. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۷ ب).

ترمیض. [تَ] (ع مص) چرانیدن گوسپندان را در زمین تفسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماشیة را در رمضاء چرانیدن. (از اقرب الموارد). ||نیت روزه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اندک انتظار کرده رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): اتیتُ فلاناً فلم اجده فَرمضتُ. (از اقرب الموارد).

ترمیع. [تَ] (ع مص) زرد شدن روی زن از بیماری فرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بچهٔ ناتمام افکندن ماده. (منتهی الارب) (آنندراج). بچهٔ ناتمام افکندن سباع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترمیغ. [تَ] (ع مص) بهم آوردن سخن بر لب یا باطل گفتن و بربافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلفیق کلام. (اقرب الموارد). ||سر را به روغن نیک‌تر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نیک تر کردن طعام را به نان خورش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترمیق. [تَ] (ع مص) دایم نگریستن. (تاج المصادر بیهقی). پیوسته نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانند ترنیق. (از اقرب الموارد): رمقهُ ترمیقاً و گویند رمدت المعزی فرمق رمق بالامر ای اشرب لبنها قلیلا قلیلا لانها تصنع بعد مدة و رجوع به ترنیق شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رمدت‌الابل فرمق رمق ای در لبنها قبل النتاج فاشرب منهُ قلیلا قلیلا لانها تضع بعد مدة. (از اقرب الموارد). ||کار را نیکو محکم نا کردن که کافی و پسند[1] باشد. ||بهم آوردن سخن و بربستن دروغ و باطل گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلفیق کلام. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترمیل. [تَ] (ع مص) بافتن یا باریک بافتن بوریا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باریک بافتن بافته را. (اقرب الموارد) (المنجد). ||خون آلود کردن. (تاج المصادر بیهقی). زبون و آلوده و آلوده بخون و تاچیز گردانیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ناسره کردن سخن را. (از المنجد). تزییف کلام. (اقرب الموارد). ||رمل بر خط پاشیدن. (از المنجد). ریگ پاشیدن نویسنده بر نوشتهٔ خود تا مرکب آن خشک شود. و این از لغات مولده است. (از اقرب الموارد). ||آلوده شدن تیر به خون. (از اقرب الموارد). آلوده شدن جامه به خون. (از المنجد). ||ارمله گردیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی شوی شدن زن با مرگ شوهر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترمیل. [تِ] (اِخ)[2] نام قدیمی مردم کی لیکیه که اصلاً از جزیرهٔ کریت بودند. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۰ و ۷۴۱ ولیکیها و هی‌پاخیان شود.

ترمیم. [تَ] (ع مص) اصلاح کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). اصلاح کردن بنا را. (از المنجد). مرمت کردن چیزی را. (آنندراج): رمم الحائط ترمیماً؛ اصلاح کرد آن دیوار را. (ناظم الاطباء).

ترمینوس. [تِ] (اِخ)[3] ترم[4]. رجوع به قاموس‌اعلام و ترم در همین لغت‌نامه شود.

ترمینی. [تِ] (اِخ)[5] شهر و بندریست در ایالت پالرم در جزیرهٔ سیسیل که ۱۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

ترن. [تَ رَ] (اِ) گل نسرین باشد. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). گل نسرین و نسترن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). در جهانگیری و رشیدی بمعنی گل نسرین آورده‌اند و ظن فقیر آن است که مخفف نسترن باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). نام گلی است منسوب به رخ خوبان و شاهدان و آنرا نسترون و نسترن نیز گویند و تازیش نسرین است. (شرفنامهٔ منیری). ||در بعضی فرهنگها بمعنی دشت و بیابان است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) بمعنی دشت و بیابان هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء).

ترن. [تِ رَ] (اِ)[6] قطار راه آهن. (از ناظم الاطباء). قطار اطاقهای ماشین که بر راه آهن میرود لفظ مذکور انگلیسی و در فارسی مستعمل است لیکن هنوز جزء زبان نشده‌است. (فرهنگ نظام). مجموع چند واگون‌اعم از باری و سواری با لوکوموتیو که بر روی خط آهن حرکت میکند. قطار.

ترن. [تُ رَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است بین مکه و عدن که پس از آن موزع قرار دارد و آن منزل پنجم است برای حاجیان عدن. (از معجم البلدان).

ترن. [تِ رُ] (اِخ)[7] برادر هامیلکار[8] پادشاه قرطاجنه (کارتاژ) و معاصر خشایارشا. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۶ شود.

ترن. [تُ رُ] (اِخ)[9] یکی از سرداران اسکندر که در حمله به ایران شرکت داشت. و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۱۱ شود.

ترن. [رَ] (اِخ)[10] مرکز بخشی در ولایت ارژانتان[11] است که در ایالت اورن[12] فرانسه واقع است و ۱۳۴۰ تن سکنه دارد.

ترن. [تِ رَ] (اِخ)[13] رودی است در فرانسه که از سن ماریتیم سرچشمه میگیرد و نواحی بووه[14] را مشروب میسازد.

ترن. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ایوان است که در بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، و در ۲۴ هزارگزی شمال باختری جوی زر و ۹ هزارگزی باختر شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام قرار دارد. دامنه‌ای معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از نهر چشمه و محصول آنجا غله و برنج و حبوبات و توتون و لبنیات است شغل مردم آن دیه که چادرنشین هم هستند، زراعت و گله‌داری است و زمستانها به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومای میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ترنا. [تُ] (اِ) جامهٔ بهم تافته و مانند طناب کرده‌که چون ترکنند و بدان زنند، سخت مولم بود و گمان می‌کنم از کلمهٔ دُرَّة تازی آید. ||ترنا بازی، بازیی از آن کودکان که بازنده را با آن زنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترناب. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی گرمسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان و در ۲۱ هزارگزی شمال باختری لک لک، مرکز دهستان قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است. و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ ترناب و محصول آنجا غله و پشم و لبنیات است. شغل مردم آن دیه که از طایفهٔ بهمئی میباشند زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و جاجیم و پارچه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ترناس. [تَ] (اِ صوت) صدایی را گویند که هنگام تیرانداختن از چلهٔ کمان برآید. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). صدا و آوازی باشد که بوقت تیرانداختن از چلهٔ کمان برآید. (برهان) (ناظم الاطباء). صدای انداختن تیر از چلهٔ کمان را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده‌اند سرپاس دیده شده به معنی گرز و الله اعلم. (فرهنگ رشیدی):

دل سرکشان پر ز وسواس بود

---

۱ - ظ: بسند.

2 - Termiles. 3 - Terminus.
4 - Terme. 5 - Termini.
6 - Train. 7 - Théron.
8 - Hamilcar. 9 - Tauron.
10 - Trun. 11 - Argentan.
12 - Orne. 13 - Therain.
14 - Beauvais.

همه دشت پر بانگ ترناس[1] بود.
فردوسی (فرهنگ جهانگیری).
کمان ابر و بارانش الماس بود
همه کوه پر بانگ ترناس بود. اسدی (ایضاً).

ترنانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نانخورش را گویند و آنرا به تازی ادام خوانند. (فرهنگ جهانگیری). نان‌خورش را گویند یعنی هر چیز که آن را با نان توان خورد همچو ماست و پنیر و دوشاب و مانند آن و به عربی ادام خوانند. (برهان). ادام و نانخورش. (ناظم الاطباء). بمعنی نانخورش است یعنی چیزی که نان را ترکند و بعربی ادام خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). نان با نانخورش. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات). ضد خشکنانه. (فرهنگ رشیدی):
سائلی آمد بسوی خانه‌ای
خشک نانی خواست یا ترنانه‌ای.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
چون روز گردد می‌رود از بهر کسب و بهر کد
تا خشکنانه او شود از مشتری ترنانه‌ای.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

ترناوذ. [تَ وَ] (اِخ)[2] یکی از قراء بخاراست. (از معجم البلدان). و رجوع به ترناوذی شود.

ترناوذی. [تَ وَ] (ص نسبی) منسوب است به ترناوه[3] که قریه‌ای است از قراء بخارا. (از سمعانی).

ترناوذی. [تَ وَ] (اِخ) احمدبن عیسی‌المؤدب مکنی به ابوحامد. از ابی‌اللیث نصربن الحسین و محمدبن المهلب و یحیی‌بن جعفر روایت دارد و ابومحمد عبدالله‌بن عامربن اسدالمستملی از او روایت کرده است. (از معجم البلدان).

ترناولی. [تَ وَ] (اِخ) ده کوچکی از بخش مراوه تپه است که در شهرستان گنبد قابوس و ۱۱ هزارگزی خاور مراوه تپه و در کنار رودخانهٔ اترک قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ترنبرغ. [تُ بِ] (اِخ) صورت عربی ترنبرگ است. رجوع به ترنبرگ شود.

ترنبرگ. [تُ بِ] (اِخ)[4] مستشرق سوئدی (۱۸۰۷ - ۱۸۷۸ م) که کتابهای ذیل را منتشر کرده است: ۱ - جزء من کتاب المحاضره از سیوطی. ۲ - الانیس المعرب فی اخبار المغرب از ابن ابی زرع الفاسی. ۳- فهرست تاریخ الکامل ابن اثیر. ۴ - خریدة العجائب و فریدةالغرائب از ابن‌الوردی. (از معجم المطبوعات).

ترنت. [ ] (اِخ) شهری به ایتالیا. رجوع به ترانت شود.

ترنت. [رِ] (اِخ)[5] رودی است در انگلستان که پس از بهم پیوستن با رود اوز[6] رود هومبر[7] را تشکیل میدهد. طول مجرای آن ۲۴۰ هزار گز است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ترانت شود.

ترنتن. [رِ تِ] (اِخ)[8] یکی از شهرهای صنعتی ممالک متحده امریکای شمالی و مرکز نیوجرسی[9] است. که بر کنار رود دلاوار[10] واقع است و ۱۲۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

ترنتو. [تُ رُ] (اِخ)[11] شهری است درکاناداکه مرکز ولایت حاصلخیز اونتاریو[12] است که بر کنار دریاچه‌ای به همین نام قرار دارد و یکی از شهرهای صنعتی کانادا است و ۱۱۷۳۰۰۰ تن سکنه دارد.

ترنتیوس. [تِ رَ] [13] ترانس[14]. رجوع به ترانس و قاموس الاعلام ترکی شود.

ترنج. [تَ رَ] (اِ) تنج باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال). بمعنی فراهم نشاندن. (برهان). فراهم نشانده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنجیدن و ترنجیدن و ترنجیده شود. ||معبر تنگ و راه دشوار. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تنجیدن، ترنجیدن و ترنجیده شود.

ترنج. [تُ رُ] (اِ) چین و شکنج باشد... (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). چین و شکنج و امر بدین معنی. (فرهنگ رشیدی). ||سخت درهم فشرده و درهم کشیده باشد و امر به این معنی هم هست. (برهان). محکم بستن میان و تنگ برکشیدن کمربند و امر بدین معنی نیز است. (انجمن آرا) (آنندراج). خشک و درهم کشیده و درهم فشرده و چین‌دار. (ناظم الاطباء). ||سخت و درشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنجیدن و ترنجیده شود. ||بوتهٔ کلان که بر هر چهار گوشهٔ چادر و دوشاله و بعضی از جاهای قبا و غیره از گلابتون و ابریشم الوان نقش کنند. (غیاث اللغات). ||نقش گل بزرگی مدور یا چند گوش که در میان قالی بافند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترنج. [تُ رُ / رَ] (اِ) میوه‌ای است معروف که پوست آنرا مربا سازند و بعربی تفاح مائی خوانند. (برهان). میوه‌ای است معروف و مشهور. همانا که بواسطهٔ کثرت چین و شکنج باشد که در پوست آن است که به این اسم موسوم است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). میوه‌ای است معروف و مشهور از نارنج بزرگتر و همانا برای کثرت چین و شکنجی که بر روی آن است بدین اسم موسوم شده. (انجمن آرا) (آنندراج). میوه‌ای از جنس مرکبات و بسیار معطر که دبال و دباله و متک نیز گویند. (ناظم الاطباء). میوه‌ای است معروف به تازیش متکاء خوانند. (شرفنامهٔ منیری). میوه‌ای است از جنس لیمو و آنرا اُترج هم نامند و عامه آنرا کباد خوانند. (از المنجد). ترش آن مسکن شهوت زنان و جالی لون و دافع کلف و داشتن پوست آن در جامه‌ها مانع کرم است. (منتهی الارب). در لغت فرس اسدی هورن ص ۷۶ بادرنگ را ترنج معنی کرده ولی امروز بادرنگ جز ترنج است. ترنج متک نیست. متک جنس سپرغمهای بریدنی است چون خربزه و امرود و سیب و جز آن و ترنج نوعی از آن است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
و از بلخ ترنج و نارنج و نیشکر و نیلوفر خیزد. (حدود العالم).
سکندر بیامد ترنجی بدست
ز ایوان سالار چین نیم مست. فردوسی.
اگر تند بادی برآید ز کنج[15]
به خاک افکند نارسیده ترنج. فردوسی.
بیامد بر آن کرسی زر نشست
پر از خشم و بویا ترنجی بدست. فردوسی.
ترنجیده رویش بسان ترنج
دراز است و باریک قد چون زَوَنج.
طیان.
گه ترنجی در بنان و گه کمانی بر کتف
گاه زوبینی بدست و گاه رطلی بر دهان.
فرخی.
مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب.
منوچهری.
هر آنگاه که آن محدث را بسوی گرگان فرستادی [مسعود] بهانه آوردی که در آنجا سپرغم و ترنج و طبقها و دیگر چیزها آورده می‌آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۹). و ما به بلخ بودیم بچند وقت مجمزان رسیدند از قصدار سه و چهار و پنج و نامه‌های یوسف آوردند و ترنج و انار و نیشکر نیکو. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۵۱). وقت ترنج و نارنج بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۶۱).
چمن در چمن دید سرو سهی

---

۱ - در فهرست ولف این کلمه نیامده است.
۲ - در انساب سمعانی ترناوه آمده است.
۳ - در معجم البلدان ترناوذ آمده است.
4 - Tornberg (Carl John).
5 - Trent (èn,t).
6 - Ouse. 7 - Humber.
8 - Trenton (Tren'ten).
9 - New Jersey.
10 - Delaware. 11 - Toronto.
12 Ontario. 13 - Terentius.
14 - Terence.
۱۵ - در فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۹۵ کنج را بمعنی زاویه گرفته و همین شعر را شاهد آورده است از این روی ترنج به ضم اول و دوم هم هست.

گرانبار شاخ ترنج و بهی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بیاورد پس کاردها با ترنج
بر هر زنی کش بود لطف و غنج.
شمسی (یوسف زلیخا).
چو میخواست هر کس بریدن ترنج
یکی کارد بگرفته با ناز و غنج.
شمسی (یوسف و زلیخا).
خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
این سبز درختان نه همه بید و چنارند.
ناصرخسرو.
درخت ترنج از بر و برگ رنگین
حکایت کند کلهٔ قیصری را. ناصرخسرو.
مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا
که من ترنج لطیف و خوشم تو بیمزه توذ.
ناصرخسرو.
در هر باغی درخت گوز و ترنج و نارنج و ... بهم باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۰). درختان میوه‌دار و نهال آنها ترنج و نارنج و بادرنگ و لیمو وگل بنفشه و نرگس و نیلوفر و مانند ایـن در بوستان آورد. (نوروزنامه منسوب به خیام).
ای تو تبتی مشک و، حسودت زرغنج
با بور تو رخش پوردستان خرمنج
بادا رخ حاسدت ترنجیده و زرد
سر بر طبقی نهاده پیشت چو ترنج. سوزنی.
جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت
که نخل‌زار معانی به بوستان من است.
خاقانی.
از اشکشان چو سیب گذرها منقطش
وز بوسه چون ترنج، حجرها مجدرش.
خاقانی.
تا که ترنج را خزان شکل جذام داد بر
در یرقان شده‌ست رز همچو ترنج از اصفری.
خاقانی.
برگ نارنج و شاخ تازه‌ترنج
نخلبندی نشانده بر هر کنج. نظامی.
سبزتر از برگ ترنج آسمان
آمده نارنج بدست آن زمان. نظامی.
رسم ترنج است که در روزگار
پیش دهد میوه پس آرد بهار. نظامی.
ز بسکه دیدهٔ عشاق بر تو حیرانست
ترنج و دست بیکبار میبرد مسکین. سعدی.
اگر ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را. سعدی.
کاش آنانکه عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی. (گلستان).
به شیخ و، سیب مفتی و، ریواس محتسب
بالنگ شد کلو و، ترنجش ظهیر گشت.
بسحق (دیوان ص ۴۳).

— ترنج آسا؛ مانند ترنج:
کسی کو با ترنجم کار دارد
ترنج‌آسا قدم بر خار دارد. نظامی.
— ترنج افشار؛ آلتی بلورین کـه بـا آن آب مرکبات، مـانند پـرتقال و جـز آن را گـیرند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ترنج‌بازی؛ ظاهراً بازی با ترنج که بشکل گوی است. ترنج زدن. و رجوع به ترنج زدن شود.
بلبل ز سر ترنج‌بازی
کردی ز دو رخ ترنج‌سازی. نظامی.
لیلی ز سر ترنج‌بازی
کردی ز زنخ ترنج‌سازی. نظامی.
— ترنج‌بویی؛ خـوشبویی. عـطر پـراکـنی. مهربانی. لطف:
ترشی کند از ترنج‌خویی
اما نکند ترنج‌بویی. نظامی.
— ترنج‌پیکر؛ به شکل و هیئت تـرنج. مـانند ترنج، مدور. ترنج‌دیس:
کردی[1] فلک ترنج‌پیکر
ریحانی او ترنجی از زر. نظامی.
— ترنج جلد کتاب؛ صورت ترنج که بر روی مقوا و جلد کتاب، از طلاء محلول بـر قـالب زنند. (آنندراج):
وفا ز قید علائق‌فتاده چشم مدار
ترنج جلد کتاب است بو نمی‌دارد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— ترنج‌خویی؛ بدخویی. ترشرویی:
ترشی کند از ترنج‌خویی
اما نکند ترنج‌بویی. نظامی.
— تـرنج دسـتانبوی؛ ظـاهراً هـمان تـرنج شمامه باشد که صاحب حدود العالم در شرح مـحصول عـام خـوزستان یـاد کـرده است. (یادداشت بـخط مـرحـوم دهـخدا): شـوش شهری است [از خوزستان]، توانگر و جـای بازرگانان و بارکدهٔ خـوزستان است و از وی جامه و عمامهٔ خز خیزد و ترنج دستانبوی. (حدود العالم). رجوع به ترنج شمامه شود.
— ترنج‌دیس؛ چون ترنج و ترنج پیکر.
— ترنج‌ذقن؛ ذقن خوبان را به ترنج هم تشبیه میدهند مثل سیب ذقن. (از آنندراج):
صائب گزیده‌ای شود از میوهٔ بهشت
دستی که با ترنج ذقن آشنا شود.
(از آنندراج).
— ترنج زدن؛ صاحب آنندراج در ذیل ترنج و نارنج زدن عروس بر داماد آرد: رسم است در ولایت، که چون داماد عروس را بخانه خواهد که بیاورد بر سر دروازه که میرسد دامـاد بـر عروس و عروس بر داماد ترنج میزند چنانکه از مردم ایران به تحقیق رسیده و این ترنج را از طلا میسازند... در هندوستان زدن ثمرها مثل ایـن، روز چـهارم بـعد عـروسی است و در قدیم‌الایام رسم بوده که دختر پادشاهی چون به سن تمیز میرسید بر لب بـامی بـرمی‌آمد و پادشاهزاده‌هایی که از اطراف به خواستگاری می‌آمدند پای دیوار حلقه می‌بستند، هـر کـرا خوش میکرد ترنج طلا از بالای بام بر سرش میزد، بهمان جوان عقد او می‌بستند و صـاحب نگارستان مینویسد که گشتاسب از پـدرش رنجیده در لباس مجهول به روم شتافت در آن وقت تورهٔ سلاطین آنجا آن بود که چون دختر را وقت شوهر شدی هجوم خـلایق را جـمع آوردندی تا دختر یکی را منظور ساخته ترنج طلا به جانب او انداختی قـضا را در آن ایـام همین هجوم بـود. دختـر قـیصر والهٔ جـمال گشتاسب‌شده ترنج بر او انداخت:
نشان سنگ جفا سازدش ز محرم راز
عروس دهر به هر کس که زد به مهر ترنج.
بابافغانی (از آنندراج).
ای آفتاب دم، شب وصل از وفا مزن
زنهار این ترنج طلا را به ما مزن.
محسن تأثیر (ایضاً).
— ترنج زر؛ کنایه از آفتاب عـالمتاب است. (برهان). ترنج طلا. (مجموعهٔ مترادفات). ترنج زر و ترنج طلا، کنایه از آفتاب عالمتاب. (آنـندراج). تـرنج مـهرگان. آفـتاب. (نـاظم الاطباء). ترنج زرین.
— ||گویند پرویز تـرنجی از زر دست‌افـشار ساخته بود که هرگاه مـیخواست بـاندک زور دست چون موم نرم میشد. (آنندراج):
کسری و ترنج زر، پرویز و تره زرین
بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان.
خاقانی.
زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم
بکام خود بطرازم چنانکه میدانی.
عرفی (از آنندراج).
— ترنج‌سازی[2]:
بلبل ز سر ترنج‌بازی
کردی ز دو رخ ترنج‌سازی. نظامی.
لیلی ز سر ترنج بازی
کردی ز زنخ ترنج سازی. نظامی.
— ترنج سر تابوت:
بر ترنج سر تابوت تو خون می‌گریم
تاش چون سیب به بیجاده مگر درگیرم.
خاقانی.
— ترنج سلطانی؛ نوعی از این مـیوه (تـرنج) ترنج سلطانی نام دارد. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶).
— ترنج شمامه؛ من در بغداد میوه‌ای از نـوع مرکبات دیده‌ام، چند نـارنجی کـلان، انـدکی خفته و به شلغم مـانده، بـه پـوست امـلس،

[1] - ن ل: گرد فلک...
[2] - رجوع شود به یادداشت مرحوم وحید ذیل ص ۶۲ لیلی و مجنون.

سخت خوشبوی. و مردم بغداد آنرا چون عطری در جامه‌دانها نهادندی تا جامه‌ها بوی خوش گیرند و هم در بغل داشتندی، بردن بوی عرق را. و آنرا ترنج خوانْدندی مطلق، و گمان برم که ترنج دست انبوی و ترنج شمامه همین ترنج است والله اعلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و از وی (خوزستان) شکر و جامه‌های گوناگون و پرده‌ها و سوزن کرده‌ها و شلواربند و ترنج شمامه و خرما خیزد. (حدود العالم). و رجوع به ترنج دست انبوی شود.

— ترنج منبر؛ شکلی که بر منبر بصورت ترنج سازند. (آنندراج):

الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت
چون سیب نخلبندان یا چون ترنج منبر.
خاقانی (از آنندراج).

چون ترنج منبر از لذت ندارد بهره‌ای
وعظ من بشنو مچین بیهوده زین بستان انار.
ملاطغرا (از آنندراج).

— ترنج مهرگان؛ بمعنی ترنج زر است که کنایه از آفتاب جهانتاب باشد. (برهان) (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء):

من سپهرم گر بهار باغ شب گم کرده‌ام
روز را بین کاین ترنج مهرگان آورده‌ام.
خاقانی.

— ترنج و نارنج در سمور پنهان شدن؛ نهایت خوبی سمور است که ترنج و نارنج در تیغهٔ سمور پنهان شود... (آنندراج):

سمور خط مشکینش چنان خوش تیغه افتاده
که می‌گردد ترنج غبغب او در میانش گم.
اشرف (از آنندراج).

— ترنجی؛ به رنگ ترنج. (ناظم الاطباء). و آن غیر نارنجی است:

چون قارورهٔ صبح نارنج بوی
ترنجی شد از آب این سبز جوی.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۱۸۹).

— ||بشکل ترنج؛ ترنج دیس. ترنج پیکر:

در او قرصهٔ خور ز چرخ ترنجی
چو نارنج در شیشه بینی مصور. خاقانی.

چرخ ترنجی به صبح ساخته نارنج زر
از پی دست ملک مالک رق و رقاب.
خاقانی.

— ||با شکل ترنج که شکل ترنج بر آن نقش کرده‌اند. یا برنگ ترنجی:

ور همچو خز و بز بپوشدت گلیمی
خزت چه همی باید و دیبای ترنجی.
ناصرخسرو.

— زرین ترنج؛ ترنج زر:

زرین ترنج خیمهٔ افلاک میخ‌وار
در خاک بادکوفته سر کز تو بازماند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۴۲).

رجوع به ترنج زر شود.

ترنجان. [تُ رُ / رَ] (اِ) معرب ترنگان است که بادرنجبویه[1] باشد که آنهم بادرنگبویه است. (برهان) (آنندراج). ترنگان و بادرنجبویه. (ناظم الاطباء). در کتب طبی بادرنجبویه هم میگویند و عوام آنرا گیاه قوان نامند. رایحه‌ای خوش و قریب به ترنج دارد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۰۸ الف) از اقسام ریحان و گیاه خوشبویی است و بادرنجبویه و بادرنبویه و بادربویه هم میگویند چنین است در اختیارات بدیعی. (شعوری ایضاً ج ۱ ورق ۲۸۷ ب). نوعی از بادرنجبویه است که بجای سبزی میخورند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بقلهٔ اترجیه. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نام عامیانهٔ بادرنجبویه است. (لکلرک ج ۱ ص ۱۸۴). و رجوع به بادرنجبویه و لکلرک ج ۱ ص ۱۸۳ و ۳۱۰ شود. ||کرفس. (ناظم الاطباء).

ترنجانی. [تُ رُ] (ص نسبی) صفت ترنجان است که بادرنجبویه باشد: حبق الترنجانی. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶).

ترنجانیدن. [تُ رُ دَ] (مص) درهم کشیدن. بخسانیدن. متعدی ترنجیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترنجیدن شود.

ترنجبیل. [ ] (ع اِ) گل طاوسی. رتم. رتمه. لزان. وزال. دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: گل طاوس اسپانی[2] با گل‌های زرد و معطر. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶).

ترنجبین. [تَ رَ جَ / جُ / ج] (معرب، اِ مرکب) معرب ترانگبین یا ترنگبین است. ترشحات و شیرابه‌های برگ و ساقه‌های گیاه خارشتر که از لحاظ شیمیایی نوعی از «من»[3] میباشد. در ترکیب ترنجبین ساکارز[4] و ملزیتوز[5] موجود است و آن در تداوی به عنوان ملین استعمال میشود. (فرهنگ فارسی معین):

ترنجبین و صالم بده که شربت صبر
نمی‌دهد خفقان فؤاد را تسکین. سعدی.

منّ ترنجبین بود و سلوی مرغ بریان بود. (قصص الانبیاء ص ۱۲۳). و رجوع به ترانگبین و ترنگبین شود.

ترنجح. [تَ رَ جُ] (ع مص) برگردانیدن سخن. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). ترنجح‌الرجل؛ اَدارَالکلام فی فیه. (اقرب الموارد).

ترنجک. [تِ رِ ج] (اِ) به ترکی چادر. (مؤیدالفضلا) (از آنندراج).

ترنجة. [تُ رُ جَ] (ع اِ) تُرُنج. معرب از ترنج فارسی است. (منتهی الارب). یک دانه ترنج. (ناظم الاطباء). ||و در ترجمهٔ صیدنه بصورت ترنجه[6] و بمعنی بادرنگبویه آمده‌است و مؤلف گوید آنرا مفرحةالقلب گویند رجوع به ترجمهٔ صیدنه و بادرنگبویه و بادرنجبویه و ترنجان شود.

ترنجة. [تَ رُ جَ] (اِخ) شهرکی است میانه آمل و ساری از نواحی طبرستان. (مرآة البلدان ج ۱ ص ۴۲۶) (مراصد الاطلاع) (از معجم البلدان).

ترنجی. [تَ رَ / تُ رُ] (حامص) نشکنج و فشردگی با نوک انگشتان موضعی از بدن را. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۱۰ ب). نشگون. وشگون. نیشگون.

— ترنجی کردن؛ نشگون گرفتن:

رفیق سگ‌صفت در بزم دلدار
ترنجی میکند پنهان که برخیز.
ابوالمعانی (از شعوری ایضاً).

||اثری که از آن (ترنجی) باقی ماند. (ناظم الاطباء).

ترنجی. [تُ رُ] (ص نسبی) به رنگ ترنج. (ناظم الاطباء). به رنگ و هیأت ترنج.

— ترنجی‌نمای؛ مانند ترنج. ترنجی. بگونه و شکل ترنج:

ز پیروزه جامی ترنجی نمای
که یک نیمه نارنج را بود جای. نظامی.

ترنجیدگی. [تُ رُ دَ / دِ] (حامص) اسم مصدر از ترنجیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سخت درهم‌کشیدگی و فشرده‌شدگی. (ناظم الاطباء). مرحوم دهخدا آرد: این کلمه را صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی همه جا با طاء مؤلف نویسد: و تمدد را بپارسی طرنجیدگی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||درشت‌گشتگی و دارای چین. (ناظم الاطباء).

ترنجیدن. [تُ رُ / تَ رَ دَ] (مص) از ترنج[7] +یدن، پسوند مصدری. (حاشیهٔ برهان چ معین). سخت درهم کشیده و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی سخت و درهم کشیدن و تنگ گرفتن و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن. (انجمن آرا) (آنندراج). انقباض. درهم آمدن. فراهم فشرده شدن. تخیدن:

جان ترنجید از غم هجران مرا
از نسیم وصل کن درمان مرا. ابوالعباس.

ترنجیده رویش بسان ترنج
دراز است و باریک قد چون ترنج. طیان.

بتنجید عذرا چو مردان جنگ

---

1 - Mélisse.
2 - Genêt d'Espagne.
3 - Alhagi Camelorum.
4 - Saccharose.
5 - Mélézitose.
6 - [تَرَ رُ جَ] بی‌نقطه آخر که گویا مأخوذ از ترنجة یا لهجه‌ای در ترنج است.
7 - در هم فشرده.

ترنجید بر بارگی تنگ تنگ[1]
عنصری (از لغت فرس اسدی، چ اقبال ص۶۹).
لختی بترنج از قبل دینت[2] میان سخت
از بهر تن ای[3] سست میان چند ترنجی.
ناصرخسرو.
شده برآتش پیکار گوشت پخته و تف
ولیک باز ترنجیده پوست بر تن خام.
مسعودسعد.
سیب بگفت ای ترنج از چه ترنجیده‌ای
گفت من از چشم بد می‌نشوم خود جدا.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
و رجوع به ترنجیدن شود. ||درشت گردیدن. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج). و رجوع به ترنجیده و ترنج شود.

ترنجیده. [تُ / تَ رُ / رَ دَ / دِ] (ن‌مف) اسم مفعول از ترنجیدن. (حاشیهٔ برهان چ‌معین). چین و آژنگ و انجوخ گرفته را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). چین و شکن بهم رسانیده. (برهان) (ناظم الاطباء). چین و شکن گرفته. (فرهنگ رشیدی):
ای تو تبتی مشک و حسودت زرغنج
بابور تو، رخش پور دستان خرمنج
بادا رخ حاسدت ترنجیده و زرد
سر بر طبقی نهاده پیشت چو ترنج. سوزنی.
||آغالیده و ریشیده، درهم آمده بود چون پیراهن و غیره که بدست جمع کنند و بشکنند چون شسته باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۵۰). بمعنی کشیده است. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). درهم کشیده شده. (برهان) (ناظم الاطباء). در فشار و فشرده. درهم آمده:
جان ترنجیده و شکسته دلم
گویی از غم همی فروگسلم.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۵۰).
سکنجیده همی دارم بدرد
ترنجیده همی دارم برنج. ابوشکور.
بیاراست خود را چو مردان جنگ
ترنجیده با بارگی[4] تنگ تنگ[5].
عنصری (از فرهنگ جهانگیری).
جهان بر دلم زین ترنجیده شد
بگو کز که جان تو رنجیده شد.
(گرشاسب‌نامه).
و رجوع به ترنجیدن شود.

ترنجیل. [تُ رُ] (ا) بادرنجبویه است که ترنجان باشد. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۶). و رجوع به ترنجان و بادرنجبویه شود.

ترنح. [تَ رَنْ نُ] (ع مص) یاویدن از مستی و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متمایل شدن از مستی و جز آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||میل کردن بر کسی به ترفع و تطاول. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||اندک نوشیدن شراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترنخ. [تَ رَنْ نُ] (ع مص) سست و حقیر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چنگ در زدن و درآویختن بکسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمسک و تشبث بچیزی. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

ترند. [تَ رَ] (ا) مرغکی است کوچک و کم پرواز و متحرک و خواننده که او را در عربی صعوه خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آراء) (از آنندراج). ترندک نیز گویند. ترترک نیز نوشته‌اند همانا مصحف است. (انجمن آراء) (از آنندراج). ترندک و ترندر [تَ / تِ رِ] مرغی است کوچک که بعربی صعوه و در ماوراءالنهر دختر صوفی[6] گویند. (فرهنگ رشیدی) تُمَّرَة یا ابن تمرة که مرغی است کوچکتر از گنجشک. (منتهی الارب). ترندر. (متمم برهان). مرغی است که آنرا فرجان گویند و از گنجشک خردتر است. (از لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۸الف):
لاف دعوی چه کند سرور هند
پیش شاهین چه زند بال ترند.
میرنظمی (شعوری ایضاً).
در نوا نال و در ترانه ترند. (از انجمن آرا).
— امثال:
ترند هفت بچه میگذارد یکی بلبل است.
||بعضی گفته‌اند نوعی از وطواط است که بعربی وصع گویند. (برهان). بعضی گویند وطواط است. (از انجمن آراء) (آنندراج). ||بعضی گفته‌اند قسمی است از پرستو و به عربی وصع خوانند. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به ترندر و ترندک و ترترک شود.

ترند. [تِ رَ] (اِخ) دهی از بخش سرباز است که در شهرستان ایرانشهر و ۳۰ هزارگزی خاور سرباز، بر کنار راه مالرو سرباز به آبشار قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا ذرت و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و مردم آنجا از طایفهٔ سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترندجم. [تْ رُ جِ] (اِخ)[7] شهر و بندری در نروژ است که بر کنار اقیانوس اطلس قرار دارد و در قدیم نیداروس[8] نام داشته و ۵۶۷۰۰ تن سکنه دارد. شهری است صنعتی و دارای یک کلیسای بزرگ و کهنی است که از قرن دوازدهم میلادی بر جای مانده است و در قدیم پایتخت پادشاهان نروژ بوده و قشون آلمان در سال ۱۹۴۰ م. برای هجوم به کشور نروژ نخست این شهر را اشغال کرده بود.

ترندر. [تَ رَ دَ] (ا) بمعنی ترند است که صعوه باشد. (متمم برهان). صعوه را گویند. (آنندراج). یکنوع گنجشکی که کله‌اش سرخ است. (ناظم الاطباء). رجوع به ترند و ترندک. و ترترک شود.

ترندک. [تَ رَ / تِ رَ / رِ دَ] (ا) مرغی است که آنرا در ماوراءالنهر دختر صوفی گویند و عربان صعوه خوانند. (برهان) (آنندراج). همان ترترک. (شرفنامهٔ منیری) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۱ ب). نام جانوری است که آن را ترترک نیز گویند و در ماوراءالنهر دختر صوفی می‌نامند. (فرهنگ جهانگیری). یکنوع حیوان وحشی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترند و ترندر شود.

ترنسن دوکودری. [تْ رُ سُ رِ] (اِخ)[9] وکیل مدافع و سیاستمدار فرانسوی که بسال ۱۷۵۰ م. متولد شد و دفاع ماری آنتوانت ملکهٔ فرانسه را بعهده گرفت. آنگاه بوسیلهٔ دیرکتوار[10] به گینه تبعید شد و بسال ۱۷۹۸ م. در آنجا درگذشت.

ترنسیا. [تِ رَ] (اِخ)[11] زن پول‌پرست و تندخوی و خودخواه سیرون که بوسیلهٔ وی مطلقه گردید.

ترنش. [رُ تْ] (اِخ)[12] بلوکی است در حومهٔ شهر گرنوبل[13] در ایالت ایزر[14] فرانسه که ۸۳۰۰ تن سکنه دارد.

ترنشان. [ ] (ا) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل گل دکمه[15] آورده است. و سعید نفیسی در فرهنگ فرانسه بفارسی در ذیل «بلوئه»[16] آورد: گل دگمه (طهران) بوته نان روغنی (خراسان) حسن‌بک اودی (خرقان) ترنشان، ترنجان. ـ انتهی. گیاهی است با گلهای آبی در میان کشتزارها از خانوادهٔ کمپوزاسه[17].

ترنشن. [تْ رُ شَ] (اِخ)[18] ژان روبرت مستشار حقوقی سویسی که بسال ۱۷۱۰ م. در ژنو متولد شد و بعضویت مجمع بزرگ

---

۱ - رجوع به ترنجیده شود.
۲ - ن‌ل: جانت. ۳ - ن‌ل: این.
۴ - بربارگی. (فرهنگ رشیدی).
۵ - رجوع به ترنجیدن شود.
۶ - رجوع به ترندک شود.
7 - Trondhjem. 8 - Nidaros.
9 - Tronson du Coudray.
10 - Directoire (شورا یا محکمه‌ای که بامور عمومی میپردازد).
11 - Terentia (sia).
12 - Tronche. 13 - Grenoble.
14 - Isère.
15 - Aubifoin, Bluet.
16 - Bluet ou Bleuet.
17 - Composacées.
18 - Tronchin.

مشاوران قضایی سویس در آمد و نامه‌هایی در مخالفت با عقاید ژان ژاک روسو نوشت و دانشمند یاد شده در ضمن نامه‌هایی به وی پاسخ داد. ترونشن در سال ۱۷۸۱ م. درگذشت.

ترنشه. [تْ رُ شِ] (اِخ)[1] حقوقدان فرانسوی که بسال ۱۷۲۶ م. در پاریس متولد شد و در محا کمه لویی شانزدهم پادشاه فرانسه در مقابل کنوانسیون وکالت و دفاع او را بعهده گرفت. و پس از چندی در تدوین قوانین مدنی فرانسه وظیفهٔ مهمی برعهده داشت و بسال ۱۸۰۶ م. درگذشت.

ترنغای. [تُ رُ] (اِخ) از امرای بزرگ غازان‌خان و یکی از معتمدانی است که وصول و ایصال موقوفات غازان خان را اداره میکرد. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۳۰۶ شود.

ترنغمه. [تَ نَ مَ / مِ] (ص مرکب) ترصدا. (آنندراج). آنکه سرود تازه میخواند. (ناظم الاطباء). کسی که صدا و نغمهٔ سیراب داشته باشد. (آنندراج):

به ترنغمگی در چمن آبشار
نمی‌افتد از پایهٔ اعتبار.
ملاطغرا (از آنندراج).

و رجوع به تر و ترکیبهای آن و ترصدا شود.

ترنفسی. [تَ نَ فَ] (حامص مرکب) در محاوره مراد ترزبانی. (آنندراج). ترزبانی. (مجموعهٔ مترادفات). تازه نفسی و زبان آوری و فصاحت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تر و ترکیبهای آن شود.

ترنق. [تَ رَنْ نُ] (ع مص) تیره شدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کدر شدن آب. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترنک. [تَ نَ] (اِخ) شهری است در ناحیهٔ بست و ذکر آن در کتاب فتوح آمده و در کتاب نصر ترنک وادی است بین سجستان و بست و به بست نزدیکتر است (از معجم البلدان) (از مرآت‌البلدان). تنوخ. (مرآت البلدان).

ترنکو. [ ] (ع مص) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: به اسپانیولی «اترا کار؟»[2] بساحل رسیدن سفینه، سوار شدن بر آن به زور و جبر.

ترنکیت. [تَ رِ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: اسپانیولی «ترینکت»[3] دگل جلو کشتی.

ترنگ. [تَ / تِ رَ / رِ] (اصوت) بانگ کمان است. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۸۱). صدا و آوازهٔ کمان باشد به وقت تیرانداختن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). آوازه زه کمان. (انجمن آرا) (آنندراج). آواز کمان. (اوبهی). صدا و آواز کمان بوقت تیرانداختن. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات):

ترا ک دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش
چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ.
فرخی.

از دل و پشت مبارز می‌برآید صد ترا ک
کزره عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عسجدی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۸۱).

ترنگ تیر و چا کاچاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر. نظامی.

ترنگ کمانهای بازو شکن
بی خلق را برده از خویشتن. نظامی.

ترنگ کمان رفته در مغز کوه
شفاشف کنان تیر بر هر گروه. نظامی.

کمان جفا می‌کشی سخت و ترسم
گریزان شوی چون ترنگی برآید. اوحدی.

||آواز تار به هنگام نواختن ساز. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). آواز تار و رباب و امثال آن. (انجمن آرا) (آنندراج). مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به ترنگیدن شود:

پیش تو آن راست قدر کو شنواندت
پیش ترنگ چغانه لحن ترانه. ناصرخسرو.

به هنگام آموختن فتنه بودی
تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه. ناصرخسرو.

نگشاید نیز چشم و گوشم
رنگ قدح و ترنگ تنبور. ناصرخسرو.

||صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرز و شمشیر به جایی. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||صدای شکستن تیغ. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) مطلق زخم باشد خواه زخم شمشیر و کارد و خواه دنبل و امثال آن. (برهان) (از ناظم الاطباء):

ز زخم تبرزین و از بس ترنگ
همی موج خون خاست از دشت جنگ.
فردوسی.

||غرقاب. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). و به زبان هندی موج آب را نامند. (برهان) (جهانگیری). غرقاب و موج. (ناظم الاطباء). ||تارک سر. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). تارک سر و فرق سر و میان سر را هم گویند. (برهان) (ناظم الاطباء):

ز تیغ غصه عدوی ترا بریده گلوی
ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ.
منصور شیرازی (از فرهنگ جهانگیری).

||انگیز و جست و خیز. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). ترنگانیدن مصدر آن است... (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). برانگیزنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترگانیدن شود.

ترنگ. [تَ رَ] (اِ) مرغ دشتی راگویند و آنرا تورنگ نیز نویسند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). مرغ و خروس صحرایی باشد که آنرا تذرو خوانند. (برهان). تورنگ و تذرو و کبک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تورنگ و تذرو شود. ||بمعنی بندی خانه و زندان هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). زندان. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج).

ترنگ. [تِ رَ] (ص) خوب و خوش و زیبا و نکو راگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). خوب و خوش و زیبا. (فرهنگ جهانگیری). خوش و زیبا. (فرهنگ رشیدی). خوب و خوش و زیبا و تر و تازه راگویند. (انجمن آرا) (آنندراج):

لاجرم چون چنین گران جانم
ناخوش و ناترنگ و نادانم.
مسعودسعد (از جهانگیری).

ترنگا ترنگ. [تَ رَ تَ رَ] (اصوت مرکب) اسم صوت از ترنگ + الف واسطه + ترنگ. (حاشیهٔ برهان چ‌معین). صدای انداختن تیرهای پی در پی. (برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). ||آواز چلهٔ کمان. (برهان) (ناظم الاطباء). آوازی که از چاشنی دادن کمان خیزد. (شرفنامهٔ منیری). ||آواز تارهای ساز. (برهان) (ناظم الاطباء):

ترنگا ترنگی که زد ساز او
به از زند زردشت و آواز او. نظامی.

و در این بیت بمعنی آواز سنج یا چنگ آمده است:

سنج در آمد به ترنگاترنگ
زهره به یکبار فرو ریخت چنگ.
مولوی (از انجمن آرا).

||آواز تیغ بوقت زدن بر چیز سخت. (غیاث اللغات) (آنندراج):

ترنگاترنگ درخشنده تیغ
به مه درقها را بر آورده میغ. نظامی.

||در شاهد زیر بمعنی مطلق آواز و صدا آمده است:

بمغز اندر افتد ترنگاترنگ
هوا پر کند ناله بور و خنگ. دقیقی.

ترنگان. [تُ رُ / رَ] (اِ) بادرنگبویه و بالنگبویه باشد و ترنجان معرب آن است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از

1 - Tronchet [ché].
2 - Atracar.
3 - Trinquette.

آنندراج). و آن را به عربی مفرح القلب المحزون خوانند. (برهان). و رجوع به ترنجان شود.
ترنگانیدن. [تَ رَ / رِ دَ] (مص) مصدر ترنگ است و بمعنی بصدا درآوردن چله کمان باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ترنگ کردن و برانگیزانیدن و جهانیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنگ شود:
باز شعریش بر ترنگانی[1]
به تقاضا قدم بلنگانی.
اوحدی (از فرهنگ رشیدی).
ترنگبین. [تَ رَ گَ] (اِ) ترنجبین. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی ترنجبین است؛ و آنرا به عربی من گویند و معرب آن ترنجبین است. (از انجمن آرا). و رجوع به ترانگبین و ترنجبین شود.
ترنگ تپه. [تُ رَ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی از دهستان استراباد رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان گرگان و ۲۰ هزارگزی شمال خاوری گرگان قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا برنج و غله و توتون سیگار است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. و راه مالرو دارد. از طرف دانشگاه پنسیلوانی و موزهٔ کانساپتی، در بهار و پاییز سال ۱۹۳۱ م. و بوسیلهٔ آقای ولسن باستانشناس امریکا حفریاتی در نزدیک تپه بعمل آمده و اشیاء مکشوفهٔ آن متعلق به ۲ و ۳ هزار سال قبل از میلاد بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷ و ترجمهٔ وحید ص ۱۷۰ شود.
ترنگ سر. [تُ رَ سَ] (اِخ) نام کوهی به مازندران. و رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳ و ترجمهٔ وحید ص ۲۰۴ شود.
ترنگیدن. [تَ رُ / رَ دَ] (مص) صدا و آواز کردن چلهٔ کمان و شمشیر و گرز و مانند آن. (ناظم الاطباء). صدای رسیدن گرز و شمشیر و جز آن به چیزی:
ز کوب گرز و ترنگیدن حسام بود
فضای معرکه همچون دکان آهنگر.
اثیرالدین امانی (از فرهنگ جهانگیری).
||ترنم. (ناظم الاطباء).
ترنلی. [تُ نِ] (اِ)[2] نوعی از گیاهان پر شاخ و برگ در امریکای استوایی این گیاه مطبوع و زیبا تا ۸ گز ارتفاع دارد و میوهٔ آن بسیار خوشبو و خوراکی است.
ترنم. [تَ رَنْ نُ] (ع مص) سراییدن. (دهار) (مجمل اللغه). سراییدن و برگردانیدن آواز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سراییدن و سرود. (غیاث اللغات) (آنندراج). و با لفظ رستن مستعمل. (آنندراج). غنا، خواندن نیکو و خوش گردانیدن صدا. (از اقرب الموارد) (از المنجد):
ما لاح برقٌ او ترنم طائر.
متنبی (از اقرب الموارد).
||بانگ کردن کمان درکشیدن و جز آن. یقال: ترنم الحمام یعنی بانگ کرد کبوتر و کذلک الجندب و القوس و کل ما استلذ صوته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||نیکو کردن آواز در تلاوت قرآن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
ترنم. [تَ رَنْ نُ] (ع اِ) آواز نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سرود و نغمه و ترانه و خوش‌خوانی. (ناظم الاطباء):
ترنمشان خمار از گوش میبرد
یکی دل داد و دیگر هوش میبرد. نظامی.
از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی. (گلستان).
تنعم روید از کام و زبانی
که با آه، و فغانی همدم افتد.
ظهوری (از آنندراج).
||مطلق آواز:
به ترنم هجای من خوانی
سرد و ناخوش بود ترنم خر. سوزنی.
||مطلق آهنگ: و هر قومی را نوعی است از موسیقی، کودکان را جدا و زنان را جدا و مردان را جدا. چون ترنم کودکان را و نوحهٔ زنان را و سرود مردان را و ویله دیلمان را و دست بند عراقیان را. (مجمل الحکمه). ||نام یکی از چهار قطعه تألیفات موسیقی. و رجوع به مجمع الادوار نوبت سوم ص ۸۱ شود.
ترنم سرای. [تَ رَنْ نُ سَ] (نف مرکب) سرودگوی. مغنی. سراینده:
ترنم‌سرای تهی‌مایگان
پیام‌آور دیگ همسایگان.
نظامی.
ترنم شناس. [تَ رَنْ نُ شِ] (نف مرکب) دوستدار سرود و نغمه. عالم و علاقمند به سرود و موسیقی: موسیقیدان. آهنگ‌شناس که در نغمات بصیرتی دارد:
ترنمشناسان دستان نیوش
ز بانگ مغنی گرفتند گوش. نظامی.
ترنم فشان. [تَ رَنْ نُ فَ / فِ] (نف مرکب) مغنی و سرود گوی. (ناظم الاطباء). کنایه از بسیار سراینده. (آنندراج):
صنم پیکران از لباس زری
ترنم‌فشان وقت جولانگری.
ملاطغرا در تعریف رقاصان (از آنندراج).
ترنم کردن. [تَ رَنْ نُ کَ دَ] (مص مرکب) سرود گفتن: اگر در ریاض نعم ایشان [آل سامان و آل بویه] چون عندلیب نوای خوش میزدند و یا چون سار بر گلزار ترنمی به نوا می‌کردند بدیع نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۷).
ترنم گوی. [تَ رَنْ نُ گُ] (حامص مرکب) آوازخوانی و سرودگویی و نغمه‌پردازی. (ناظم الاطباء). سرود کردن. (آنندراج). ترنم کردن:
چکاوک ز حسن ترنم گری
ز منقار خود میستاند پری.
طغرا (از آنندراج).
ترنموت. [تَ رَ] (ع ص، اِ) بمعنی ترنم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ترنم. (ناظم الاطباء): لهُ رنمة حسنة؛ ای ترنم حسن. (اقرب الموارد). ||قوسٌ ترنموت، کمان که بانگ کند درکشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). «ت» را در اول آن افزایند چنانکه در تذنوب افزایند و «واو» و تا را ایضاً در آخر اضافه کنند چنانکه در ملکوت اضافه میکنند. (از اقرب الموارد).
ترنده. [تَ نَ] (اِ) تموج و موجزدگی و لطمهٔ دریا. (ناظم الاطباء).
ترنو. [تِ نُ] (اِخ)[3] بارون گیوم. کارخانه‌دار و مرد سیاسی فرانسه که بسال ۱۷۶۳ م. در سدان[4] متولد شد و نخستین کسی است که دستگاه بافندگی شال کشمیری را در فرانسه تأسیس کرد و بسال ۱۸۳۳ م. درگذشت.
ترنواز. [تَ نَ] (نف مرکب) مطرب تردست، خوش‌خوان:
نغمه دلکش نیست تا مطرب نباشد ترنواز.
مخلص کاشی (از آنندراج).
و رجوع به تر و ترنوازی شود.
ترنوازی. [تَ نَ] (حامص مرکب) خوش‌خوانی مطرب. (غیاث اللغات). خوشخوانی و نیز بمعنی خوش‌زبانی از اهل زبان به تحقیق پیوسته که عبارت از کار خوب کردن است اما بیشتر استعمال ترنواز بمعنی مطرب تردست بود. (از آنندراج):
زدی رود روان در پرده سازی
به گوش خشک مغزان ترنوازی.
زلالی (از آنندراج).
و رجوع به تر و ترنواز شود.
ترنؤ. [تَ رَنْ نُ ءْ] (ع مص) رنگ کردن با حنا و جز آن. (ناظم الاطباء).
ترنوط. [تَ] (اِخ) قریهٔ بزرگ و آبادانی است بین مصر و اسکندریه که در ایام فتوح بین عمروبن عاص و روم بدانجا جنگی

---

۱ - در انجمن آرا: بر تلنگانی آمده و توضیح داده است که «راء با «لام» تبدیل می‌یابد.
2 - Tornélie.
3 - Ternaux (baron Guillaume).
4 - Sedan.

درگرفت. بر ساحل نیل واقع است و در آنجا بازارها و مسجد جامع و کنیسهٔ خراب بزرگی است که کتامه و قاسم‌بن عبیدالله آن را خراب‌کردند. در آن قریه دستگاه شیره‌گیری نیشکر و بستانهای میوه‌است و بیشتر میوه‌های اسکندریه از آنجا است و گویند: لاتطول‌الاعمار کما تطول بترنوط و فرغانه. (از معجم‌البلدان ج ۲ جزوهٔ ۵ ص ۲۷).

ترنوق. [تَ / تُ] (ع اِ) گل تنک وقتی که آب نهر یا آب آبرو فرو شود در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترنوق [تَ / تُ] و تُرنوقا، گل در نهرها. (اقرب الموارد). || مسیل‌گاهی که آب آن فرونشیند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به ترنوقاء شود.

ترنوقاء. [تُ] (ع اِ) ترنوق. رجوع به همین کلمه شود.

ترنوک. [تَ] (ع ص) حقیر و لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترنومة. [تَ / تُ مَ] (ع اِ) آواز نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترنه. [تُ نَ / نِ] (اِ) کلنگ. (آنندراج از مؤید الفضلا).

ترنهادن. [تَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) آغشتن و خیسانیدن. (ناظم‌الاطباء). آغوندن. خیساندن. خیس کردن. نقوع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): نقع الدواء فی‌الماء؛ تر نهاد دوا را در آب. (منتهی الارب).

ترنهادگی. [تَ نِ / نَ دَ / دِ] (حامص مرکب) خیساندگی: لخاء، ترنهادگی نان. (منتهی الارب). بلت و نقوع آغشتگی در آب. (ناظم الاطباء).

ترنهاده. [تَ نِ / نَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) خیسیده شده و مرطوب شده و آغشته شده. (ناظم الاطباء).

ترنی. [تَ رَنْ نی] (ع مص) پیوسته نگریستن به سوی محبوب خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترنی. [تُ نا] (ع اِ) کنیز و زن فاجر و حرامکار. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ابن‌ترنی؛ لئیم و ناکس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و یقال: ترنی و ابن ترنی، ولدالبغی. (تاج العروس). زن فاجره، زن زناکار: ابن ترنی؛ فرزند زن زناکار که پدرش معلوم نباشد. (از متن اللغة ج ۱ ص ۳۹۵).

ترنی. [تِ] (اِخ)[1] شهر و مرکز ولایتی است در ایالت اومبری[2] ایتالیا که ۸۴۴۰۰ تن سکنه دارد. این شهر در حوالی آبشار ولینو[3] واقع است و دارای کارخانهٔ تصفیهٔ فلزات میباشد.

ترنیان. [تَ] (اِ) مصحف تریان. (حاشیهٔ برهان چ معین). طبقی باشد که از شاخهای بید ببافند و آنرا جهیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). سبدی و طبقی باشد پهن که از چوب شاخهای بید بافند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و به تقدیم تحتانی بر نون هم بنظر آمده است که بر وزن نریمان باشد. (برهان) (از انجمن آراء) (از آنندراج). و رجوع به تریان و تریتان شود.

ترنیب. [تَ] (اِ) گل سرخ پژمرده. (ناظم الاطباء).

ترنیب. [تِ] (اِ) خاکانداز آهنین. (ناظم الاطباء).

ترنیح. [تَ] (ع مص) بیهوش شدن[4] یقال رنح (مجهولاً) اذا غشی علیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || ناتوان رفتن از سستی استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || عارض شدن سستی در استخوانها و ناتوانی در جسم هنگام گریختن یا فزع و بسا که این حالت بسبب اندوه بود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || سستی و مست کردن شراب و مانند آن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناتوان ساختن و زایل کردن قوت کسی را. (اقرب الموارد). || مایل ساختن باد شاخه را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترنیخ. [تَ] (ع مص) خوار و ذلیل گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذلیل گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترنیع. [تَ] (ع مص) سر جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حرکت دادن سر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترنیق. [تَ] (ع مص) تیره کردن آب را. || صاف کردن آب را. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || حرکت دادن لواء برای حمله. (از المنجد). || سستی تن و بینایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و منه لقیت فلاناً مرنقه عیناه؛ ای منکسر الطرف من جوع و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سست کار و شوریده‌رأی شدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پیوسته نگریستن در چیزی و انتظار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): و منه قولهم رمدت المعزی فرنق رنق؛ ای انتظرالولادة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شکستن بازوی مرغ به تیر یا به بیماری، چندانکه بیفتد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || واداشتن و بال جنبان و ثابت ماندن مرغ در هوا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): یقال: رنق‌الطائر اذا حفق بجناحیه فی‌الهوا و ثبت و لم یطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آرامیدن به جایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اقامت کردن قوم به جایی و احتباس بدان. (از اقرب الموارد) (از المنجد): یقال رنق و لاتعجل؛ ای توقف و انتظر. (المنجد). || خواب در چشم رفتن کسی را. (از اقرب الموارد). || حرکت کردن لواء. (از المنجد). || به دور خود گشتن سفینه و براه نیفتادن آن. (از المنجد).

ترنیک. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان و ۲۴ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۳۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غله و انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ترنیم. [تَ] (ع مص) آواز گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ترنم. آواز گردانیدن. (بحر الجواهر). کشیدن و نیکو کردن و برگردانیدن آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بانگ کردن کبوتر و ملخ و کمان و آنچه که آوازش لذیذ و خوش آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ترنم شود.

ترنین. [تَ] (ع مص) به بانگ آوردن. (تاج المصادر بیهقی). به چربت آوردن کمان و جز آن. (زوزنی). به بانگ آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

ترنیة. [تَ یَ] (ع مص) سرود کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || (اِ) سرود. ناله. شادمانی. (ناظم الاطباء). || ناله کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || شادمان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || بر پیوسته نگریستن داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). شگفت آوردن کسی را حسن کسی و پیوسته نگریستن داشتن او را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترنیه. [تِ یِ] (اِخ)[5] بلوکی در ولایت لان[6]

---

1 - Terni. 2 - Ombrie.
3 - Velino.
۴ - در تاج المصادر بیهقی و المصادر زوزنی متعدی آمده: بیهوش گردانیدن و سرگشته. (تاج المصادر بیهقی). بیهوش گردانیدن. سرگشته گردانیدن. (زوزنی).
5 - Tergnier. 6 - Laon.

فرانسه که بر کنار کانال سن کانتن [1] واقع است و دارای کارخانهٔ قند و ۵۹۰۰ تن سکنه است.
ترو. [تُ] (ص) شکننده و باریک و دقیق و نازک و تنک. (ناظم الاطباء).
ترو. [تْ رِ وْ] (اِخ) [2] به آلمانی تریر. [3] رجوع به تریر شود.
ترو. [تْ رِ وْ] (اِخ) [4] مرکز بخشی در ولایت ویگان واقع در ایالت گارد فرانسه است.
تروآد. [تْ رُ] (اِخ) [5] خطه باستانی در آسیای مرکزی که بوسیلهٔ رودهای سکاماندر [6] و سیمویس [7] مشروب میگردید و مرکز آن تروای سابق‌الذکر بود. و در سال ۳۳۵ ق. م. قشون مقدونیها به سرداری کالاس در این شهر از ایرانیان شکست خوردند. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۹۲-۷۲۳، ۸۷۶ و ج ۲ ص ۱۲۴۲و ۱۲۴۳ و مادهٔ قبل شود.
تروآده. [تْ رُ دِ] (اِخ) تلفظ ترکی تروآد. رجوع به تروآد و قاموس‌اعلام ترکی شود.
تروآرن. [تْ رُ] (اِخ) [8] مرکز بخشی از ولایت کان [9] است که در ایالت کالوادو [10] واقع است و در سال ۱۹۴۴ م. جنگ سختی در آنجا روی داد.
تروآس. [تْ رُ] (اِخ) [11] شهری است که از توابع میسیه میباشد که در ساحل روم واقع است و موقعش در نزد تروبا بود که در تاریخ یونانیان مذکور است و پولس رسول چند دفعه بدانجا رفت. کتاب اعمال رسولان ۵:۲۰ - ۱۲ و دوم قرنتیان ۱۶:۲ و دوم تیموتاوس ۱۳:۴. (قاموس کتاب مقدس). یک وزنهٔ ایرانی که به‌شکل شیر ساخته شده در ابیدس [12] در سرزمین تروآس نزدیک داردانل پیدا شده و خط و زبان آرامی در آن کنده‌گری شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۱۵۸).
تروا. [تْ] (اِخ) [13] شهری در آسیای صغیر که آنرا ایلیون [14] و پرگام [15] نیز می‌نامیدند. یونانیان ده سال این شهر را محاصره کردند و در آخر پس از تسخیر آن را آتش زدند. این جنگهای ده ساله موضوع داستانهایی شد که همر شاعر معروف یونان آنها را سرود و ایلیاد و اودیسه دو شاهکار او شرح همین جنگها است و نام این شهر بوسیله همر جاودانی گردید. شلیمان [16] معتقد است که آثار و بقایای این شهر کهن را در حوالی حصار لیق کشف کرده است. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۹و ص ۷۲۳شود.
تروال. [تَ] (اِ) برگ گیاه باشد و در فرهنگ زمان گویا بجای را، زای منقوطه مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). برگ گیاه را گویند و با زای نقطه‌دار هم باین معنی آمده است. (انجمن آرا) (آنندراج). برگ گیاه را گویند و با زای نقطه‌دار و زای فارسی هم باین معنی آمده است. (برهان). شاخه‌های نازک و باریک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزوال و تژوال و تزاول شود.
تروالدسن. [تُ سَ] (اِخ) [17] برتل. پیکرتراش دانمارکی که بسال ۱۷۷۰ م. متولد شد. وی مبتکر ایجاد نقوش برجسته در دکورسازی است واثر معروفش شیرلوسرن [18] است وی سالها در روم توقف کرد و در ۱۸۴۴ م. درگذشت.
ترو انکر کوشن. [تْ رَ کُ کُ شَ] (اِخ) [19] یکی از نواحی جنوب غربی هند که حاکم‌نشین آن تری و اندروم است و ۹۲۶۵۰۰۰ تن سکنه دارد و گروهی از عیویان نسطوری در این ناحیه سکونت دارند. و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۱۶۷شود.
تروئل. [تِ ءِ] (اِخ) [20] شهری است در ایالت اراگون [21] اسپانی که ۲۱۰۰۰ تن سکنه دارد. کلیسای سان پدرو [پِ رُ] در آنجاست و در دوران جنگهای داخلی اسپانیا (۱۹۳۶ - ۱۹۳۹ م.) این شهر نقش مؤثری داشت و جنگهای شدیدی در آنجا روی داد.
تروئل. [تِ ءِ] (اِخ) یکی از ولایات ایالت اراگون اسپانی که مساحت آن ۱۴۸۱۸ هزار گز مربع است و ۲۵۴۹۱ تن سکنه دارد. و مرکز آن شهر تروئل است. و رجوع به حلل‌السندسیه ج ۲ ص ۶۹و ۱۰۰ و قاموس‌اعلام ترکی شود.
تروئة. [تَ وِ ءَ] (ع مص) رجوع به ترویء شود.
تروب. [تَ] (ع ص) مستمند و فقیر، چنانکه گویی به خاک چسبیده است. (از المنجد).
تروپا کوکائین. [تْ رُ کُ] (اِ) [22] این جسم الکالوئید کوکائین ژاوه است و از نظر شیمیایی هم‌شکل تروپین [23] یا پسودوتروپانول [24] می‌باشد. خاصیت بی‌حسی موضعی آن از کوکائین زیادتر است و موجب اتساع مردمک چشم نمی‌شود. بشکل ملح کلرهیدرات و به غلظت کمی کمتر از کوکائین آنرا بکار می‌برند. (درمان‌شناسی عطایی ج ۲ ص ۸۱۲). و رجوع به درمان‌شناسی سپهر ص ۱۱۲ شود.
تر و تازه. [تَ رُ زَ / زِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ضد پژمرده. شاداب. سبز و خرم. خوش:

روزگاری چنین تر و تازه
نوبهاری چنین خوش و خرم. مسعودسعد.
گرهمی خواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد. مولوی.

و رجوع به تر و تازه کردن شود.
تر و تازه کردن. [تَ رُ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) سرد کردن. (ناظم الاطباء). ||آراستن و پیراستن و به صفا و جلوه آوردن. خوش و شاداب کردن. رجوع به تر و تازه و تر شود.
تروتسکی. [تْ رُ] (اِخ) [25] لیبا برونستن [26] که‌لودادویدوویچ [27] هم گفته‌اند. انقلابی روسی که بسال ۱۸۷۹ م. در ایانوکا [28] متولد شد و بسال ۱۹۴۰ م. در مکزیک بوسیلهٔ تروریست‌های روسی کشته شد. وی از همکاران لنین بود و در جنگهای داخلی (۱۹۱۸ - ۱۹۲۵ م.) ریاست کمیساریای جنگ روسیه را داشت و از پایه گذاران ارتش سرخ بشمار می‌آید و به امر استالین در سال ۱۹۲۹ م. تبعید گردید تروتسکی واضع تئوری انقلاب مسلسل بود.
تر و تمیز. [تَ رُ تَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) در تداول عوام پاک و پاکیزه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تر و تیل. [تَ رُ] (ص مرکب، از اتباع) خیس و تر شده بر اثر آب یا باران:

همچو قبطی بر کشیده ز نیل
سر و تن خیس خورده و تر و تیل.
دهخدا (دیوان ص ۲۷).

تروج. [تَ رَوْ وُ] (ع مص) روایی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گرد چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد حوض گردیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).
تروجن. [تُ جِ] (اِخ) دهی از دهستان قره طقان است که در بخش بهشهر شهرستان ساری و پنج هزارگزی باختر بهشهر بر کنار شوسهٔ بهشهر به ساری قرار دارد. دامنه‌ای

---

1 - Saint - Quentin.
2 - Trèves. 3 - Trier.
4 - Trèves. 5 - Troade.
6 - Scamandre.
7 - Simois. 8 - Troarn.
9 - Caen. 10 - Calvados.
11 - Troas. 12 - Abydos.
13 - Troie. 14 - Ilion.
15 - Pergame. 16 - Schliemann.
17 - Thorvaldsen (Bertel).
18 - Lion de Lucerne.
19 - Travancore - cochin.
20 - Teruel. 21 - Aragon.
22 - Tropacocaine.
23 - Tropine.
24 - Pseudotropanol.
25 - Trotsky.
26 - Leiba Bronstein.
27 - Lev Davidovitch.
28 - Ianovka.

معتدل و مرطوب است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا برنج و غله و پنبه و مختصر ابریشم و صیفی و مرکبات است شغل مردم زراعت و عده‌ای کارگر کارخانه بهشهر می‌باشند تپه‌ای از ابنیهٔ قدیمی و معدن سنگ ساختمانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۶۲ و ۱۲۵ شود.

تروجة. [تَ جَ] (اِخ) قریه‌ای است به مصر از کورهٔ بحیرة، از اعمال اسکندریه که بیشتر در آن «کمون» زراعت می‌شود و آنرا ترنجه گویند. (از معجم البلدان). نام قریه‌ای بفاصلهٔ شش ساعت از اسکندریه. (ابن بطوطه). رجوع به مراصدالاطلاع شود.

تروجی. [تَ] (اِخ) عبدالکریم‌بن احمدبن فراج‌التروجی مکنی به ابومحمد از قریهٔ تروجه مصر از محدثان است و از سلفی حدیث شنید و در معجم خود گوید: شیخ اجل او ابوبکربن محمدبن ابراهیم‌بن الحسین الرازی حنفی است و افتخار او بدو بود. (از معجم البلدان).

تروجیلیونه. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است که در ایونیا، نزدیک کوه میکالی و روبروی ساموس واقع است و پولس حواری وقتی که از تراوس به ملیتس می‌رفت یکشب درآنجا توقف کرد. (ازقاموس کتاب مقدس).

تروچپال. [تِ] (اِخ) یکی از پادشاهان و امیران هند بود که از سلطان محمود غزنوی شکست خورد و متواری شد. در الجماهر ص۵۵ تروچپال شاه آمده است:

تروچپال سپه را بشب گذاشته بود
به پیل از آب و از آن سو گرفته راه گذار.
فرخی.

تروچسب. [تَ رُ چَ] (ص مرکب، از اتباع) فرز. چابک. چالاک. سریع. و بی تأمل.

تروچنپال. [تِ ؟] (اِخ) تروچپال. رجوع به همین کلمه شود.

تروح. [تَ رَوْ وُ] (ع مص) شبانگاه رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||شبانگاه آمدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبانگاه سیر کردن یا کاری کردن و راحت یافتن. (آنندراج). ||بوی چیزی گرفتن آب از جهت قرب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). آب بوی چیزی فرا گرفتن. ||برگ بیاوردن درخت در خریف و دراز شدن گیاه. (تاج المصادر بیهقی). دوباره برگ درآوردن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوباره برگ باز کردن درخت بعد از ادبار تابستان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||به مروحه باد زدن. (تاج المصادر بیهقی). به مروحه باد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تروخ. [تَ رَوْ وُ] (ع مص) در گل و لای افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تر و خشک. [تَ رُ خُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) نمدار و بی‌نم. (ناظم الاطباء):

بیابان همه آتش افروختند
تر و خشک هیزم همی سوختند. فردوسی.

||بسیار و اندک. (ناظم الاطباء):

بسوختی تر و خشک و مرا بپاسخ سرد
که‌دید هرگز سوزنده‌ای بدین سردی.
خاقانی.

از تر و خشک هر چه داشت وزیر
گفت با زاهد آن تست بگیر. نظامی.

||بی‌گناه و گناهکار. در مثل گوید: تر و خشک با هم میسوزند.

تر و خشک کردن. [تَ رُ خُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه کودک یا بیماری را پرستاری کردن.

ترووه. [تَ دَ / دِ] (اِ) توده و پشته و تپه. (ناظم الاطباء). ||جفت و زوج و دوگانه. (ناظم الاطباء). مصحف تروه است. رجوع به همین کلمه شود.

ترووه. [تَ دَ / دِ] (اِخ) نام مزرعه‌ای در نزدیکی شهر کرمان. (ناظم الاطباء).

ترور. [تُ] (ع مص) بریده شدن و بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). لازم است و متعدی. (آنندراج). ||دور افتادن از شهر خویش. ||بیرون افتادن استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ساقط شدن دست. (منتهی الارب). ||فربه و با گوشت شدن. (آنندراج). به همهٔ معانی. رجوع به تر [تَ ر ر] شود.

ترور. [تِ رُ رْ] (فرانسوی، اِ) مأخوذ از فرانسه[1] و بمعنی قتل سیاسی بوسیلهٔ اسلحه در فارسی متداول شده است. تازیان معاصر إهراق را بجای ترور بکار برند و این کلمه در فرانسه بمعنی وحشت و خوف آمده و حکومت ترور هم اصول حکومت انقلابی است که پس از سقوط ژیروندنها (از ۳۱ مه ۱۷۹۳ تا ۱۷۹۴ م.) در فرانسه مستقر گردید و اعدامهای سیاسی فراوانی را متضمن بود. رجوع به تروریست شود.

ترور کردن. [تِ رُرْ کَ دَ] (مص مرکب) قتل سیاسی با اسلحه. و رجوع به ترور شود.

تروریست. [تِ رُ ری] (فرانسوی، ص، اِ)[2] مأخوذ از ترور[3] فرانسه، کسی که طرفدار اصول تشدد باشد. طرفدار شدت عمل و ایجاد رعب و ترس. این کلمه در زبان فارسی متداول به شخصی اطلاق میشود که با اسلحه مرتکب قتل سیاسی شود. و رجوع به ترور و تروریسم شود.

تروریسم. [تِ رُ ری] (فرانسوی، اِ)[4] اصل حکومت وحشت و فشار. ||اصول حکومتی که‌در فرانسه از ۱۷۹۳ تا ۱۷۹۴ م. مستقر بود. ||در زبان فارسی این کلمه بأصلی اطلاق می‌شود که در آن از قتلهای سیاسی و ترور دفاع گردد. و رجوع به ترور و تروریست شود.

تروز. [تُ] (ع مص) سخت شدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت شدن گوشت. (منتهی الارب). سخت گردیدن و هنگفت شدن چیزی. (ناظم الاطباء). خشک شدن و سخت و محکم شدن چیزی. (از المنجد). غلیظ و سخت شدن چیزی. (از اقرب الموارد). یقال: ترزاللحم تروزاً؛ صلب. (اقرب الموارد). ||بسته شدن آب. (از المنجد). ||افتادن مویهای دم شتر بر اثر بیماری. (از اقرب الموارد).

تروژیلو. [تْرو ژیلْ لُ] (اِخ)[5] شهری است در پرو که ۶۲۲۰۰ تن سکنه و معادن مس و کارخانه‌های دباغی دارد.

تروس. [تُ] (ع اِ) ج تُرس بمعنی سپر. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به تُرس شود.

تروس. [تُ] (اِخ)[6] رشته کوهی است در ترکیه که بدریای روم مشرف است. این رشته کوهها که قسمت جنوبی ساتراپی کاپادس را تشکیل می‌داده (آسیای صغیر)، ایالت سوریه از شمال باین کوهها محدود بوده است.

تروسک. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که در ۲۲ هزارگزی شمال شوسهٔ مشهد به تربت حیدریه واقع است دامنه‌ای معتدل و ۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غله و میوه و بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس بافی است. راه ماشین رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تروسو. [تْ سُ] (اِخ)[7] آرماند. طبیب فرانسوی که بسال ۱۸۰۱ م. در درتور بدنیا آمد و در سال ۱۸۶۷ م. درگذشت وی کتاب در تراپوتیک[8] تدوین کرد که مدتهای درازی از کتابهای کلاسی دانشکده‌های پزشکی بود.

تروش. [تُ] (ص) حامض. (ملخص اللغات). تُرش و تُرُش لهجه‌ای است که در

---

1 - Terreur. 2 - Terroriste.
3 - Terreur. 4 - Terrorisme.
5 - Trujillo. 6 - Taurus.
7 - Trousseau (Armand).
8 - Traité de Thérapeutique.

جنوب خراسان بهمین صورت متداول است. رجوع به ترش شود.

تروع. [تَ رَوْ وُ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفزع. (اقرب الموارد) (المنجد).

تروغ. [تَ رَوْ وُ] (ع مص) غلطیدن ستور در خاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمرغ. (اقرب الموارد) (المنجد).

تروغ. [تَ] (اِخ) رجوع به تروق شود.

تروغبد. [تُ بَ] (اِخ) قریه‌ای به چهار فرسنگی طوس. جمعی از زهاد و محدثان از این مکان برخاسته‌اند. (از سمعانی) (از معجم البلدان). هم اکنون قریهٔ مزبور را طرقبه یا ترغبه نامند و رجوع به طرقبه در فرهنگ جغرافیایی ایران و همین لغت‌نامه و تروغبدی شود.

تروغبدی. [تُ بَ] (ص نسبی) منسوب به تروغبد. رجوع به ترغبد شود.

تروغبدی. [تُ بَ] (اِخ) محمدبن محمدبن حسن، مکنی به ابوعبدالله. یکی از شیوخ تصوف و معاصر المتقی المستکفی و المطیع و امیر نوح سامانی بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تروغبدی. [تُ بَ] (اِخ) نعمان‌بن محمدبن احمدبن الحسن‌بن النعمان طوسی مکنی به ابوالحسن که از محمدبن اسحاق خزیمه استماع کرد و از وی الحاکم ابوعبدالله روایت کرد. وی از مکثرین (فزون حدیثان) است و پیش از سال ۳۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

تروغلودیت. [تُ رُ لُ] (اِ) تلفظ ترکی تروگلودیت است. و رجوع به همین کلمه شود.

تر و فرز. [تَ رُ فِ] (ترکیب عطفی، [و ص مرکب) به چابکی. به چالاکی. به تندی. بی‌فاصله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تروفونیوس. [تُ رُ فُ یُ] (اِخ)[1] معمار یونانی و سازندهٔ معبد «دلف»[2]. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تروفیم. [تُ رُ] (اِخ)[3] تروفیموس. و رجوع به مادهٔ بعد و قاموس‌اعلام ترکی شود.

تروفیموس. [تُ رُ] (اِخ) مردی است از اهالی افسس کتاب اعمال رسولان ۲۰:۴ و ۲۱:۲۹ که گمان می‌برند به دست پولس ایمان آورده رفیق و مساعد پولس شد رسالهٔ دوم تیموتاوس ۴:۲۰. (قاموس کتاب مقدس) و رجوع به تروفیم شود.

تروق. [تَ] (اِخ) پشته‌ای است. (منتهی الارب) (معجم البلدان). در کتب جغرافی عرب نام تروق یافت نشد. احتمال قوی می‌رود، دشت تروق همان موضع است که اکنون قریهٔ طُرُق واقع است و آن قریه‌ای است معتبر، صاحب پانصد خانوار بر دو فرسنگی مشهد رضا علیه‌السلام و یکی از منازل راه تهران به مشهد است این نام را بصورت تروغ هم نوشته‌اند. عباس اقبال دربارهٔ اسم مذکور چنین توضیح داده‌اند. همان منزلی که امروزه مردم به املای طرق میگویند و می‌نویسند واقع در هفت کیلومتری جنوب شهر مشهد بر کنار جادهٔ مشهد به نیشابور و راه عمومی مشهد بتهران، جزء بلوک تبادگان و از قرای حومهٔ مشهد. (تعلیقات چهار مقالهٔ نظامی چ معین ص۱۹۴): ...پادشاه اسلام سنجربن ملکشاه... بحد طوس به دشت تروق بهار داد. و دو ماه آنجا مقام کرد. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی ص۶۵). و رجوع به طرق شود.

تروک. [تُ] (اِ) در مثل عامیانهٔ ذیل جمع ترک آمده است و جمع ترک اتراک است: اترک الترو ک و لوکان ابوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تروک پومپه. [ ] (اِخ) مورخی از اهالی گل، فرانسهٔ کنونی و معاصر اوگوست امپراطور روم بود (۳۱ ق. م. - ۱۴ م.) ولی کتابهای خود را بزبان لاتین نوشت. او خواست تاریخ عمومی بنویسد و از زمان نینوس پادشاه داستانی آسور شروع کرده سپس به تاریخ ماد و پارس پرداخت ولی معلوم است که مهمترین کتابهای او راجع به دولت مقدونیه بوده، زیرا تاریخ عمومی خود را «فیلیپیک» نامیده. از ۴۴ کتاب او فقط مقدمه‌ای باقی مانده و سایر کتابها گم شده و از فهرستی که در مقدمهٔ ذکر کرده، مندرجات کتابهای او معلوم است. و بعلاوه «ژوستن» مورخ رومی اقتباساتی از او کرده که تا زمان ما باقی است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۷۹). و رجوع بهمین کتاب ج ۱ ص ۴۷۰ و ج ۳ ص۲۰۵۳، ۲۰۷۱، ۲۱۷۴، ۲۱۷۵، ۲۱۹۲، ۲۲۰۹، ۲۲۴۷، ۲۲۵۷، ۲۲۷۶ شود.

تروکلو. [ ] (اِخ) محلی است درکنار دریای اخمر. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۷۴).

تروگلودیت. [تُ رُ لُ] (اِ)[4] نامی است که به انسانهای غارنشین پیش از تاریخ و دوران تاریخی اطلاق میکنند.

ترول. [تِ] (اِخ) تروئل. رجوع به همین کلمه و الحلل السندسیه ج ۲ ص۶۹ و ۱۰۰ شود.

ترولپ. [تُ رُ لِ لُ] (اِخ) ترلپ. رجوع بهمین کلمه و قاموس‌اعلام ترکی شود.

تروم. [تَ رَوْ وُ مُ] (ع مص) سخریه کردن به کسی.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترومپت. [تُ رُ پِ] (اِ) ترنپت. رجوع به همین کلمه شود.

ترومتی. [تَ رُ مَ] (اِمص) ترمنشت. مقابل آرمتی. بادسری و خیره‌سری و ناسازگاری و بسرتتی و سرکشی. رجوع به ترمنشت و فرهنگ ایران باستان ص۸۳ شود.

ترومسو. [رُ سُ] (اِخ) ترمسو. رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

ترومیده. [تَ / تِ دَ / دِ][5] (ن‌مف) تروهیده. (فرهنگ رشیدی). آمیخته. ||اندوخته. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ورزیده. (ناظم الاطباء).

ترون. [تُ] (اِخ)[6] شهری است در لهستان که ۱۰۴۸۰۰ تن سکنه دارد. این شهر مرکز مهم تغییرات اساسی لهستان قرار داشت.

ترون. [تِ رُ] (اِخ)[7] حکمران هی مر که در مقابل حملهٔ آمیلکار سردار مشهور قرطاجنه (کارتاژ) از گِلُن جبار سیل کمک خواست و پس از آتش زدن کشتیهای آمیلکار و شکست لشکر او در حدود ۱۵۰ هزار تن از افراد سپاه کارتاژ کشته شد. رجوع به ایران باستان ص ۸۷۸و ۸۷۹ شود.

تروند. [تَ وَ] (اِ) ترونده. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). میوهٔ نورس و نوباوه راگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). میوه‌ای را گویند که نخست رسیده باشد و آنرا نوباوه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). نوباوه. (فرهنگ رشیدی). میوهٔ رسیده که آنرا نوبر و نوباوه نیز گویند.(انجمن آرا) (آنندراج). ||بمعنی ترفنده است. (فرهنگ جهانگیری). مرادف ترفند و ترفنده نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). ترب. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی مکر و حیله و تزویر و دروغ و فریب باشد. (برهان). مکر و حیله و تزویر. ||فسانه. ||محال. ||بیهوده و وعدهٔ دروغ و شکستن عهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترونده شود.

ترونده. [تَ وَ دَ / دِ] (اِ) تروند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). میوهٔ نورس و نوباوه. (ناظم الاطباء):

ترونده پالیز جان هرگاو و خر را کی رسد
زان میوه‌های نادره زیرک دل و گریز خورد.

مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۲ ص ۴).

---

1 - Trophonios.

2 - Delphes. 3 - St. Trophime.

4 - Troglodytes.

۵ - مرحوم دهخدا ترومیده و تروهیده را مصحف پژوهیده میدانسته است. رجوع به تروهیدن و تروهیده شود.

6 - Torun. 7 - Théron.

میوهٔ شیرین بکام دوستان زان تازه شاخ
از پی تلخی عیش دشمنان آمد پدید
زان چنان آزاده شاخی این چنین ترونده‌ای
هم ز بخت خسرو خسرونشان آمد پدید.
این یمین (از فرهنگ جهانگیری).
||مکر و حیله و دروغ و فریب. (ناظم الاطباء). ||تجدد و نورسیدگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تروند شود.

ترو و. [تُ رِ] (اِخ)[1] مرکز شاهزاده‌نشین قدیمی دمب[2] و اکنون مرکز بلوکی در ولایت بورگ است که در ایالت ان[3] فرانسه واقع است و ۳۹۰۰ تن سکنه دارد.

ترووا. [ ] (اِخ)[4] تروا. رجوع به همین کلمه و ایران باستان ج ۱ ص ۳۴۲، ۶۶۰، ۶۶۱، ۷۲۳، ۷۶۵ و ج ۲ ص ۱۰۹۲، ۱۲۱۳، ۱۲۴۶، ۱۳۵۱، ۱۷۵۵، ۱۹۴۸ و ج ۳ ص ۲۰۶۳ و ۲۰۹۶ شود.

تروه. [تَ / تُ وَ / وِ] (اِ)[5] جفت را گویند و به عربی زوج خوانند. (برهان) (از آنندراج). زوج و جفت و دوگانه و دوتایی. (ناظم الاطباء). ||فرد و یکتا. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به تروه در همین لغت‌نامه شود.

ترو ویل - سور - مر. [تْ مِ] (اِخ)[6] مرکز بخشی است در ولایت لیزیو واقع در ایالت کالاوادوس فرانسه که ۶۸۰۰ تن سکنه دارد. بندر کوچکی که مرکز فروش موز می‌باشد.

تروه. [تَ وُ / تُ وَ] (اِ) بمعنی ترووه است که جفت باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به ترووه شود.

تروه. [تَ رِ وِ] (اِ) معبر تنگ و راه دشوارگذار. (ناظم الاطباء).

تروهیدن. [تَ دَ] (مص)... من گمان میکنم تروهیدن و ترومیدن مجعول است. اصل پژوهیدن بوده در هر دو بیت عنصری[7] و بدر جاجرمی... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

هر که را باز تروهی[8] تو دشمن گیری
که بگیتی همه خائن تن و با نقصان است.
بدر جاجرمی (از شعوری).

رجوع به تروهیده شود.

تروهیده. [تَ / تِ دَ / دِ] (نمف) بمعنی اندوخته و آمیخته باشد. (برهان). (ناظم الاطباء). بر وزن ترومیده که سابقاً مرقوم شد و بهمان معنی آمده بدرجاجرمی گفته...[9] (انجمن آرا) (آنندراج). محشی فرهنگ اسدی نخجوانی که تحفه هم از او نقل میکند می‌نویسد: تروهیده (و) ترومیده آموخته و اندوخته بود. عنصری گوید:

مرگ فرهنگ از تروهیده است.
تیز مغزی از او نکوهیده است.[10]

و شعوری می‌نویسد: ترومیده، آمیخته و اندوخته[11] و سپس در کلمه تروهیده می‌گوید این تروهیده مذکور است یعنی آمیخته. بدر جاجرمی گوید[12]... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تروهیدن و ترومیده و پژوهیدن شود.

تروی. [تَ رْوْ وی] (ع مص) سیراب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سیراب شدن و تازه گردیدن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیراب شدن درخت. (از المنجد). سیراب شدن و تازه گردیدن مرد یا درخت. (از اقرب الموارد). ||اندیشیدن در کار. ||معتدل و سطبر و درشت گردیدن‌بندی مرد یقال: تروت مفاصله اذا اعتدلت و غلظت. ||بازگفتن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به ترویة شود.

تروی. [تْ رُ] (اِخ)[13] پایتخت قدیمی شامپانی[14] و مرکزکنونی ایالت اوب[15] است که بر کنار سن و ۱۵۸ هزارگزی جنوب شرقی پاریس واقع است و ۶۸۹۰۰ تن سکنه دارد کلیسای بزرگ سن پیر و سن پل که در قرنهای ۱۳ - ۱۷ میلادی ساخته شده‌است در این شهر واقع است و نیز کلیساهای سن‌مادلین و سن ژان و سن اوربن که متعلق بقرن ۱۳ میلادی است در این شهر قرار دارد. این شهر یکی از مراکز صنعتی و فلاحتی است در سال ۱۴۲۰ م. در این شهر قراردادی امضا گردیدکه نیابت سلطنت هانری پنجم پادشاه انگلستان در فرانسه شناخته شد و در سال ۱۴۲۹ م. ژاندارک قهرمان ملی فرانسه این شهر را از اشغال خارجیان رها ساخت. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تروی. [تْ رُ] (اِخ) ولایتی است در شامپانی (ایالت کنونی اوب) که شهر تروی سابق‌الذکر در آن واقع است. این ولایت دارای ۱۶ بخش و ۲۵۴ بلوک است و ۱۷۵۴۰۰ تن سکنه دارد. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ترویا. [تْ رُ] (اِخ)[16] تروا. رجوع به همین کلمه و فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۰ ویسنا ص ۹۲، ۹۳، ۹۴ و ۱۰۶ شود.

ترویء. [تَرْ ءْ] (ع مص) اندیشیدن در کار و نگریستن پایان آن و در جواب تعجیل نکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نگریستن در کار و اندیشیدن در ظروف و پایان آن. (از المنجد). رجوع به تروئة شود.

ترویب. [تَرْ] (ع مص) ماست گردانیدن (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جغرات ساختن شیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||عاجز و مانده گردانیدن. ||مست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترویت. [تِ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه در خبش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ده هزارگزی شمال راه فرعی جیرفت به بافت واقع است و سه تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترویج. [تَرْ] (ع مص) رایج کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). روان کردن. (تاج المصادر بیهقی). روایی دادن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (غیاث اللغات). رواج دادن کالا. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آرایش دادن کلام و مبهم ساختن آن چنانکه حقیقت آن درک نشود. (از المنجد). ||تعجیل کردن چیزی را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||دوام یافتن غبار بر سر شتر. (از اقرب الموارد).

ترویح. [تَرْ] (ع مص) راحت دادن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). راحت دادن و منه: ترویحة شهر رمضان سمیت بها لاستراحة بعد کل اربع رکعات. (منتهی الارب). ||بجماعت نماز تراویح را خواندن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خوشبوی کردن. (تاج المصادر بیهقی). خوشبوی گردانیدن. (زوزنی) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوشبو دار کردن. (غیاث اللغات). خوشبوی کردن روغن. (از اقرب

---

1 - Trévoux. 2 - Dombes.
3 - Ain. 4 - Troie.
۵-در ناظم الاطباء بگونه‌های: [تَ وُ وِ] و [تِ وَ رِ] و [تُ وِ] آمده است.
6 - Trouville - sur - mer.
۷-رجوع به تروهیده شود.
۸-به عقیدهٔ مرحوم دهخدا: باز پژوهشی.
۹-در شاهد تروهیدن آمده است. صاحب انجمن آرا پس از نقل آن بیت آرد: در این بیت مرا تأمل است چه «پژوهی» بمعنی تفحص نیز توان خواند.
۱۰-مرحوم دهخدا این بیت را بدینسان تصحیح کرده‌اند:
هر که فرهنگ او پژوهیده است
تیز مغزی از او نکوهیده است.
ولی در لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۵۶ این بیت عنصری شاهد فروهیده بمعنی پسندیده بدینصورت آمده است:
هر که فرهنگ از او فروهیده است
تیز مغزی از او نکوهیده است.
۱۱-البته آموخته به تصحیف آمیخته شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۱۲-در شاهد تروهیدن نقل شده است.
13 - Troyes. 14 - Champagne.
15 - Aube.
16 - Troia. Troya = Troie.

الموارد) (از المنجد). ||با مأوی کردن چهار پای را شبانگاه. (تاج المصادر بیهقی). به خوابگاه بازآوردن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خوش ساختن دل کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و از این معنی است قول فارض: «روح‌القلب بذکر المنحنی». (اقرب الموارد). ||شبانگاه رفتن نزد کسان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||با بادزن خود را باد زدن. (المنجد).

ترویحة. [تَ رْ حَ] (ع اِ) ج، تراویح. رجوع به همین کلمه شود: به جملهٔ مملکت نامه‌ها رفت در معنی ترویحهٔ مساجد و عرض مجالس. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۳). و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۴، ۸، ۱۰، ۱۲، ۱۴، ۱۷، ۲۲، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۰ و رجوع به تراوی و ترویح در همین لغت‌نامه شود.

تروید. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان چنانه است در بخش شوش شهرستان دزفول و در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری شوش و ۱۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ دزفول به اهواز قرار دارد. دشتی است گرم و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آنجا غله و برنج و کنجد است و شغل اهالی زراعت است و راه آن در تابستان قابل اتومبیل رانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ترویز. [تَ] (ع مص) قصد کردن چیزی را بعد چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأمل کردن کلام یا رأی را اندک اندک تا نیکو کند تقدیر او را. (از المنجد). رَوَّزَ رأیه و کلامه؛ هم بشیء منه بعد شیء. (اقرب الموارد).

ترویز. [رِ] (اِخ)[1] شهری است در ایتالیا و بر کنار رود سیل واقع است. ۶۳۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های فلزات و چینی سازی دارد.

ترویض. [تَ] (ع مص) نیک رام کردن ستور. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ریاضت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرغزار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مرغزار ساختن زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مانند روضه ساختن باران، زمین را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||روضه ساختن زمین بی آب و گیاه را. (از اقرب الموارد). ||لازم گرفتن مرغزار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترویع. [تَ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نیک سیراب کردن نان را به روغن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیک آمیخته کردن نان را به روغن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترویغ شود.

ترویغ. [تَ] (ع مص) چرب کردن لقمه. (تاج المصادر بیهقی). نیک‌تر کردن ترید را به روغن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به ترویع شود.

ترویق. [تَ] (ع مص) صافی کردن شراب. (تاج المصادر بیهقی). صافی گردانیدن شراب. (دهار). پالودن و روشن و صاف کردن شراب و جز آن. ||فروختن چیزی و خریدن بهتر از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بالا کردن در قیمت چیزی و نخواستن آن را. ||فروهشتن شب تاریکی را. ||کمیز کردن مست در جامهٔ خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترویل. [تَ] (ع مص) نیک بمالیدن نان به روغن. (تاج المصادر بیهقی). پیه گداخته نانخورش ساختن یا چرب کردن نان را به روغن و یا سخت و بسیار تر کردن آن را به روغن و یا سخت و بسیار تر کردن آن را به روغن یا به مسکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سخت مالیدن نان را به روغن. (از المنجد). ||برآوردن اسب نره را تا کمیز اندازد یا ایستاده کردن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروگذاشتن اسب اندام را از بهر بول. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||فروگذاشتن اسب آب دهن در توبره. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||انزال کردن مرد پیش از رسیدن به زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترویم. [تَ] (ع مص) درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جویان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). طالب و جویندهٔ چیزی گردانیدن کسی را. ||ارادهٔ چیزی نمودن بعد از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترویة. [تَ رْ یَ] (ع مص) سیراب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آنندراج). سیراب گردانیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||کسی را بر روایت شعر داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بر روایت شعر داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||در کاری اندیشه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). اندیشه کردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). اندیشیدن در کار و نگریستن پایان آن را و تعجیل نکردن در جواب. (منتهی الارب). و رجوع به تروی شود.

ترویة. [تَ رْ یَ] (ع اِ) یوم‌الترویة، روز هشتم از ماه ذیحجه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لانهم کانوا یرتوون فیه من‌الماء لما بعد او لان ابراهیم (ع) کان یتروی و یتفکر فی رؤیاه فیه و فی‌التاسع عرف و فی‌العاشر استعمل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

وان نارها بین ده رده بر نارون گرد آمده
چون حاجیان گرد آمده در روزگار ترویه.
منوچهری.

بوجعفر منصور فرمان یافت روز سه‌شنبه پیش از ترویه به روزی. (تاریخ سیستان).

تره. [تَ رَ / تَ رَ / رِ] (اِ) از «تر» + «ه» (پسوند پدید آورنده اسم از صفت) پهلوی ترک[2] معرب آن ترج و طرج در شاهترج. (حاشیهٔ برهان چ معین). هر سبزی که با طعام خورند عموماً و گندنا راگویند خصوصاً. (برهان). سبزی باشد که آن را با خوردنیها بخورند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). هر سبزی بستانی عموماً و چغندر و اسفناج و جرجیر و کرفس و گُندنا خصوصاً. (ناظم الاطباء). تره در تهران نوعی از سبزیهای خوردنی است... معروف است و در مصر بسیار مشهور بود. (سفر اعداد ۱۱:۵) لکن لفظی که در عبرانی به تره ترجمه شده‌است بیست و دوبار در عهد قدیم ذکر شده‌است و در سایر جاها به سبزی ترجمه شده‌است لهذا بعضی برآنند که در اینجا هم قصد از سبزیهایی است که خورده میشود که تره نیز به همان معنی است. (از قاموس کتاب مقدس). گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها جزو دستهٔ گل سوسن که گیاهی است دو ساله و در اروپا و آسیا و افریقا می‌روید ارتفاعش در بعضی گونه‌ها ممکن است تا ۶۰ سانتی‌متر برسد. ساقهٔ گلدارش منفرد است. گل آذینش چتری است و گلها به شکل کره‌ای در انتهای ساقه قرار دارند. برگهای این گیاه جزو سبزیهای خوردنی مصرف می‌شود. گندنا. بقل. (فرهنگ فارسی معین):

بیاورد خوانی بر شهریار
برو خایه و ترهٔ جویبار. فردوسی.

بیاورد زن خوان و بنهاد راست
برو تره و سرکه و نان و ماست. فردوسی.

بفرمود تا آب نار آورند
همان ترهٔ جویبار آورند. فردوسی.

ای حجت، پند نشنود جاهل

1 - Trévise. 2 - Tarak.

چون سبز کنی به پیش او تره؟ ناصرخسرو.
چه کنی دنیا بی دین و خرد زیرا ک
خوش نباشد بی نان تره و آویشن.
ناصرخسرو.
تره و سرکه هست و نانت نیست
قامت کوته است و جاه طویل. ناصرخسرو.
و بخار پالیزهای تره چون کرنب و کیکر و سیر و باقلی و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و طعامهای سنگین و گوشت جانوران بزرگ و ... جمله تره‌ها زیان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ابلهی کن برو که تره‌فروش
تره نفروشدت به عقل و تمیز. مسعودسعد.
بی تو همه ظریفان بی‌آب و تره‌اند
تو همچو ترب غاتفری زینت تره. سوزنی.
بجای میوه همی میخورم زقوم و حمیم
بجای تره و گل مار باشد و خارم. سوزنی.
به نان نارسیده مرا تره پس او
عزیزی دگر نیز مهمان فرستد. انوری.
خوش نمکی شد لبش، ترهٔ تر عارضش
بر نمک و تره بین، دلها مهمان او. خاقانی.
همچون فلک که بر سر خان قبول و رد
آن را همی که تره دهی نان نمیدهی.
خاقانی.
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
بود تره به تخم خویش مانند. نظامی.
گرچه در خدمت صدر تو هنرمندانند
وین رهی بار دل و زحمت خاطر باشد
لیک رسم است که بر خوان ملوک ایام
تره اول بود و حلوا آخر باشد.
کمال‌اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).
مرغ بریان به چشم مردم سیر
کمتر از برگ تره برخوان است.
سعدی (گلستان).
سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره. (گلستان).
ولیک با همه جرمم امید مغفرت است
که تره نیز بود در موائد سلطان. سعدی.
شاعری نیست پیشه‌ای که از آن
رسدت نان به تره، تره به دوغ. ابن یمین.
بهای ترهٔ یکروزه خوان همت اوست
هرآن ذخیره که در بحر و کان بود مخزن.
ابن یمین (از فرهنگ جهانگیری).
عدوی بی کرمش گرکس و گرکس نیست
بهیچ تره نشاید نهاد برخوانش.
سلمان ساوجی (کلیات چ رشید یاسمی ص۱۴۵).
به هر جریب از بقول و... پیاز و سیر و تره و دیگر خضریات. (تاریخ قم ص۱۱۲). تره‌ها و خیارزارها و جالیزها... و سایر خضریات. (تاریخ قم ص۱۲۱).
کزر و شلغم و چغندر، کلم و ترب و کدو
تره‌ها رسته ترو سبز، بسان زنگار.
بسحاق اطعمه.
باشند خورندگانش فارغ
از زحمت تره و نمکدان. فخرالدین منوچهر.
— ترهٔ زرین؛ زرین تره:
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو
زرین تره کو بر خوان رو کم ترکوا برخوان.
خاقانی.
— امثال:
تره در کوه بریان است، در جائی که چیزی خوردنی یافت نشود هر طعام سهل حکم بریان دارد چون تره که صورت بره پیدا می‌کند. (آنندراج).

تره. [تَرْ رَ] (ع ص، اِ) ج، ترارِیه. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). باطل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). ناس تره؛ مردم باطل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تُرَّهَة و تُرَّهات شود:
چون زین زمانه کوفت یالت را
کمتر کنی این دویدن تره. ناصرخسرو.

تره. [تَ رَ] (اِ) دندانهای کلید را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||گیاه تیزی را نیز گفته‌اند که بر سرهای دانه‌های جو و گندم در خوشه میباشد. و باین دو معنی با زای فارسی هم آمده است. (برهان). موهای تیزی که در خوشه بر سر دانه‌های جو و گندم است. (ناظم الاطباء). و رجوع به تژه شود.

ترة. [تُرْ رَ] (ص، اِ) زن حسین خویلة. (منتهی الارب). زن صاحب جمال رعنا. (ناظم الاطباء). الترة، الجاریة الحسناء الرعنا. (تاج العروس).

ترة. [تِ رَ] (ع مص) کینه‌ور کردن کسی را. (شرح قاموس). نستیدن کینه را (؟). (منتهی الارب). کینه یا ستم رسانیدن به کسی. (از اقرب الموارد). ||ترسانیدن. ||مکروه و بدی رسانیدن. ||کم کردن مال و حق کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

تره. [تَ رَ هْ] (ع مص) در ترهات افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (ذیل اقرب الموارد).

ترهات. [تُرْ رَ] (ع اِ) ج تُرَّهَة.[1] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن‌های باطل لهوآمیز. ج ترهت که بمعنی باطل است. (غیاث اللغات) (از آنندراج). سخنان بیهوده و خرافات. (شرفنامهٔ منیری). ج ترهة. اباطیل و دواهی. (المنجد). فارسی معرب است آنگاه به باطل استعاره شد پس گویند الترهات البسابس و الترهات الصحاصح و از اسمای باطل است:
تطاول لیلی و اعترتنی وساوسی
لآتٍ اتی بالترهات البسابس.
(از اقرب الموارد).
و ربما جاء مضافاً یقال: اخذ فی ترهات البسابس. (اقرب الموارد). بمعنی بیهوده و هرزه و خرافات و مهملات باشد. گویند عربی است. (برهان). ترهه بر وزن قبره بمعنی ناچیز و باطل است... و جمع آن ترهات بالف و تا و ترارِیه بر وزن قنادیل می‌آید و سنایی آنرا تراهات آورده و شمس قیس بر او اعتراض کرده‌است:
خاص در بند لذت و شهوات
عام در بند هزل و تراهات.[2]
(حاشیهٔ برهان چ معین).
زین چنین ترهات دست بدار
کارکن بگذر از ره گفتار. سنایی.
زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار... نبودی... به ترهات دزد فریفته نگشتمی. (کلیله و دمنه).
مشنو ترهات او که بیمار
پر گوید و هرزه روز بحران. خاقانی.
چندین هذیانات و ترهات که مردود عقل و نامقبول خرد است ایراد کردم. (سندبادنامه ص ۷۱).
ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد
حدیث خصم فسانه‌ست و ترهات محال.
ظهیری (از شرفنامهٔ منیری).
این همه ترهات میدانم
من برای تو تو برای منی. عطار.
عقل شیدا شد چه خوانی ترهات
راه پیدا شد چه پایی بی ثبات. مولوی.
نخوت و دعوی و کبر و ترهات
دور کن از دل که تا یابی نجات. مولوی.
بر سرت چندان زعیم ای بد صفات
تا بگویی ترک شید و ترهات. مولوی.
اما آنچه گفته است که «پیش از قیامت یزید و... را زنده کنند و بکشند» اصلی ندارد و از جملهٔ خرافات و ترهات باشد. (کتاب النقض ص ۳۰۶). ||راه خرد که از راه بزرگ منشعب شود واحد آن ترهة است. (از اقرب الموارد). راه‌های کوچک. (از المنجد). و رجوع به ترهة شود.

ترهاقه. [ ] (اِخ) سومین و آخرین پادشاه سلسلهٔ بیست و پنج مصر که معروف به سلسلهٔ حبشی هستند. هم خودش و هم اسم خانواده‌اش حبشی است. وقتی که سناخریب

---

۱ - راه‌های کوچک و فرعی که از راه اصلی و بزرگ منشعب شود.
۲ - سنایی در این بیت نظر باصل کلمه داشته است و رجوع به حاشیهٔ ج۱ الف ص۴ شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

پادشاه آشور برای تصرف فلسطین در قلب آن مملکت بطرف مصر در ۷۰۱ ق.م.حرکت میکرد شنید ترهاقه پادشاه حبشی برای مقابلهٔ او می‌آید (دوم پادشاهان ۱۹:۱۹) سناخریب در شرح کارهای خود بدون ذکرنام پادشاهان چنین میگوید که: «پادشاهان مصر و اسبان جنگی پادشاه حبشه در جنگ التکه حاضر شدند». (قاموس کتاب مقدس).

ترهب. [تَ رَهْ هُ] (ع مص) راهب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (آنندراج). راهب گردیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد):

وان دگر بهر ترهب در کنشت
وان یکی بهر حریصی سوی کشت. مولوی.

|| پرستش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعبد کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || وعده بد کردن کسی را و ترسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توعد. (اقرب الموارد) (از المنجد).

تره بار. [تَرَ / رِ] (إ مرکب) مقابل خشکبار میوه‌های تازه و احرارالبقول مانند: خربزه، هندوانه، خیار، گرمک، طالبی، گیلاس، زردآلو، کاهو و سبزیهای خوردنی و جز اینها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تره‌بارفروش. [تَ رَ / رِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ تره‌بار که بقول فروشد.

تره‌بارفروشی. [تَ رَ / رِ فُ] (حامص مرکب) عمل تره‌بارفروش. دادوستد تره‌بار. || (إ مرکب) محل داد و ستد تره‌بار. جایی که در آن تره بار داد و ستد کنند.

تره باغی. [تَ رِ] (إ مرکب) گندنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تره شود.

ترهبل. [تَ رَ بُ] (ع مص) به روش رهبلة رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به روش رهبلة رفتن. و رهبلة نوعی از رفتار است. (آنندراج) (از اقرب الموارد). به روش رهبله رفتن و آن نوعی رفتار است مانند هرولة. (از المنجد).

ترهبن. [تَ رَ بُ] (ع مص جعلی) رهبانیت گرفتن: الا ان یذکر عن عباد بنی‌اسرائیل ماحملوا علی انفسهم من التشدید او عن عیسی علیه‌السلام و اصحابه مایقتضیه الترهبن. (صفةالصفوة ابن جوزی). رجوع به ترهب و رهبانیة شود.

تره پور. [رِ پُ] (اخ)[1] بلوکی است در ولایت دیپ[2] که در ایالت سن ماریتیم[3] فرانسه و برکنار دریای مانش واقع شده‌است و ۵۴۰۰ تن سکنه دارد. و توقفگاه حمام دریایی است.

تره‌تن. [ ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین که ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تره تندک. [تَ رَ / رِ تُ دَ] (إ مرکب) تره‌تیزک را گویند و آن سبزیی باشد که به عربی جیرجیر خوانند. (برهان) (آنندراج). تره تیزک. جیرجیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تره تیزک و شاهی شود.

تره‌توت. [تَ رَ / رِ] (إ مرکب) در بیت ذیل ظاهراً به معنی برگ درخت توت یا میوهٔ تر آن آمده است:

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
صد بدن پیشش نیرزد تره‌توت. مولوی.

و رجوع به تره شود.

تره تیزک. [تَ رَ / رِ زَ] (إ مرکب) از تره +تیز +ک(پسوند) تره‌تیزک یا شاهی[4] گیاهی است از تیرهٔ چلیپائیان[5]. (حاشیهٔ برهان چ معین). یعنی سبزه‌ای که تخمش به هند، هالم و جندمور نام دارد. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به ترتیزک و تره تندک و شاهی و گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰۸ شود.

تره تیزک. [تَ رِ زَ] (اخ) دهی است جزء دهستان گنجگاه در بخش سنجید شهرستان هروآباد که در ۱۲ هزارگزی باختر مرکز بخش گیوی و ۳ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به هروآباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۱۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن حبوبات و غلات و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تره حویجک. [تَ رَ / رِ حَ جَ] (إ مرکب) گیاهی‌خودرو دشتی است که برگ آن به برگ حویج (زردک) ماند و در آشها کنند و این نام در کرج معمول است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترهٔ خراسانی. [تَ رَ / رِ یِ خُ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) رستنی باشد ترش مزه و آنرا در خراسان ساق ترشک خوانند، چه ساق آن بسیار ترش میباشد و در عربی حامضه گویند. سرد و خشک است و قابض. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ساق ترشک و مرزه. (ناظم الاطباء).

تره خرد نکردن. [تَ رَ / رِ خُ نَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول مردم، بی اعتنایی کامل.کمترین ارزشی برای کسی قایل نبودن: فلان برای توتره خرد نمیکند، یعنی کمترین اعتنایی به تو نمیکند.

تره‌دان. [تَ رِ] (اخ) دهی است از دهستان نودان در بخش کوهمرهٔ نودان شهرستان کازرون، که در ۷ هزارگزی شمال نودان، در دامنهٔ شمالی کوه تل مرگ و رودخانهٔ شاپور قرار دارد. دامنه و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ شاپور و محصول آنجا غلات و برنج است. شغل مردم آنجا زراعت و قالی و گلیم بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تره دوغ. [تَرَ / رِ] (إ مرکب) سبزیی که در دوغ ریزند. (ناظم الاطباء).

ترهره. [تَ رَ رُهْ] (ع مص) سرخ و سپید شدن تن کسی از نعمت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سپید شدن تن کسی از نعمت. (از اقرب الموارد). سپید و نرم و لطیف شدن تن کسی از آسایش زندگی. (از المنجد). || پی هم درخشیدن سراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تره زار. [تَرَ / رِ / تَ رَ / رِ] (إ مرکب) بستانی که همه جور تره درآن کارند و سبزی زار. (ناظم الاطباء). آنجا که بقولات کاشته‌اند. آنجا که صیفی کارند. || آنجا که تره یعنی گندنا کارند:

خواجه در تره زار انسانی
هست از روی ناخوشش کسنی
خانه‌ای کو بود در او تنها
خانه‌ای باشد اندر او کس نی. ابوبکر خال.

ترهس. [تَ رَهْ هُ] (ع مص) جنبیدن و حرکت نمودن و مضطرب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحرک و اضطراب. (المنجد). تمخض و تحرک و اضطراب. (اقرب الموارد).

ترهشتن. [تَ هِ تَ] (مص مرکب) خشمنا ک شدن و قهر کردن. (ناظم الاطباء).

ترهٔ شیر. [تَ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) تره‌ای است که بغایت تلخ بود. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). تره‌ای باشد شبیه تبرخون (ترخون) لیکن به غایت تلخ است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترهٔ صحرایی. [تَ رَ / رِ یِ صَ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) ترهٔ کوهی. گندنای بری. گندنای صحرایی. رجوع به تره و ترهٔ کوهی و طیطان شود.

تره غیه. [رِ یِ] (اخ)[6] مرکز بخشی است در ولایت لانیون[7] واقع در ایالت کوت دونور[8] که چندان از ساحل دریای مانش دور نیست و ۳۶۰۰ تن سکنه و یک کلیسای بزرگ دارد که متعلق به قرنهای ۱۴ - ۱۵ میلادی است.

1 - Tréport. 2 - Dieppe.
3 - Seine - Maritime.
4 - Lepidium. 5 - Crucifères.
6 - Treguier [ghie].
7 - Lannion.
8 - Côtes - du - Nord.

موطن ارنست رنان[1] نویسندهٔ معروف فرانسه در اینجاست.

تره‌فروش. [تَرَرْ / رِ فُ / تَ رَ / رِ فُ] (نف مرکب) سبزی‌فروش. (ناظم الاطباء). فروشندهٔ تره. فروشندهٔ گندنا. بقال:

ابلهی کن برو که تره‌فروش
تره نفروشدت به عقل و تمیز.
چیز باید که کار در عالم
چیز دارد که خاک بر سر چیز. مسعودسعد.

و رجوع به تره شود.

ترهٔ کوهی. [تَ رَ / رِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طیطان. طیطانه. گندنای بری. گندنای جبلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به طیطان و طیطانه و ترهٔ صحرایی شود.

ترهٔ گربه. [تَ رَ / رِ یِ گُ ت / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بادرنجبویه را گویند و آن تره‌ای باشد که گربه را بآن محبت بسیار باشد. (فرهنگ جهانگیری). بادرنجبویه است، و گربه را باین تره محبت بسیار است. (برهان). بادرنجبویه زیراکه گربه آنرا بسیار دوست میدارد. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). بادرنجبویه. (ناظم الاطباء). سنبل الطیب. و اینکه در جهانگیری به آن معنی بادرنجبویه داده‌اند غلط است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تره گز. [تَ رَ / رِ گَ] (اِ مرکب) در مازندران حشره‌ای است شبیه به مورچه با شکمی دراز و چوب خوار و گزیدگی آن آماس آرد و تا قریب یکماه بپاید و آزار دهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترهل. [تَ رَهْ هُ] (ع مص) نرم گوشت شدن و نرم شدن عضو. (از کنز). و در منتخب بمعنی سست شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). سست و جنبان شدن. (ناظم الاطباء). سست و جنبان گوشت شدن اسب و مرد. (از اقرب الموارد). رَهِل (سست و جنبان گوشت) شدن. (از المنجد). رخاوت و استرخاء گوشت. (بحر الجواهر). و رجوع به ترهیل شود.

ترهلا. [تَ هَ] (اِ) ترهلان. طُبّاق. طُبّاقه. قونیزا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به طباق و طباقه و ترهلان شود.

تره لازه. [تْ رِ زِ] (اِخ)[2] بلوکی است در ولایت آنژر[3] فرانسه که ۹۶۰۰ تن سکنه دارد. و مهمترین معادن سنگ فرانسه در آن واقع است.

ترهلان. [تَ هَ] (اِ)[4] قونیزه. قونیزا. طُبّاق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). این نامی است که مردم بربر به گیاهی اطلاق کنند که به یونانی قونیزه[5] گویند. (از لکلرک ج ۱ ص ۳۱۰). ترهلان و ترهلا اسم بربری گیاهی است که به یونانی قوثیرا گویند و آن را به عربی طباق گویند. (از مفردات ابن‌البیطار ص۱۳۸). و رجوع به ترهلا و طباق و طباقه شود.

تره‌لن. [تْ رِ لُ] (اِخ)[6] مرکز بخشی است در ولایت آوسن[7] فرانسه که ۳۳۵۰ تن سکنه و کارخانهٔ بافندگی دارد.

ترهلة. [تَ لَ] (اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: گیاهی است که آنرا در مغرب بجای غافت[8] بکار برند پیش از آنکه این گیاه اخیر شناخته شده باشد. ولی مستعینی نام بربری غافت[9] را ترملان یا ترهلان آورده است. (دزی ج ۱ ص۱۴۶). و رجوع به ترهلان شود.

تره لی. [تْ رِ] (اِخ)[10] شهر و مرکز ناحیه‌ای است در ایالت کیوی و در قلمرو دولت آزاد ایرلند قرار دارد. صاحب قاموس‌اعلام ترکی در ذیل ترالیه آرد: قصبه‌ای است در ناحیهٔ مونستر از ایرلند که در ساحل رود لیه قرار دارد و از مصب همین رود که در ساحل اقیانوس اطلس واقع است ۲ هزار گز فاصله دارد. این قصبه مرکز ایالت کیوی است و ۱۲۵۰۰ تن سکنه دارد.

تره میره. [تَ رَ / رِ رَ / رِ] (اِ مرکب) سبزه‌ای است که آنرا به تازی ایهقان خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری). سبزی و تره‌ای است که آنرا ایهقان خوانند و آن خردل صحرایی است. (برهان). خردل صحرایی. (ناظم الاطباء). تره‌ای است که بتازی ایهقان گویند و آن تره‌ای است که دراز میشود و شکوفهٔ سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به ایهقان شود.

ترهنده. [تَ هَ دَ / دِ] (ص، اِ) چیزی آراسته و با طراوت را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). آراسته و منظم و با طراوت و ظرافت. (ناظم الاطباء):

شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده باز
چون ز خیل[11] خسرو سیارگان روی فلک.
عمید لوبکی (از فرهنگ جهانگیری).

این بیت را در فرهنگ جهانگیری و رشیدی از خواجه عمید شاهد آورده‌اند... و این لغت در برهان هست ولی از این شعر چنان بخاطر میرسد که صاحب فرهنگ خبط و خطا کرده‌اند و ترهنده را مرادف آراسته دانسته‌اند و شاعر گفته باشد در مدح ممدوح:

شد ز یمن مقدمت آراسته‌تر، هند باز
چون ز خیل خسرو سیارگان روی فلک.

ممدوح به خسرو سیارگان و هند را بفلک تشبیه کرده باشد و اگر غیر این باشد و آراسته و ترهنده مرادف باشد شعر ناقص گردد. (انجمن آرا) (آنندراج).

ترهوط. [تُ] (ع ص، اِ) بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد بزرگ‌لقمه و بسیارخوار. (از اقرب الموارد).

ترهوک. [تَ رَ وُ] (ع مص) جنبان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): مر فلان یترهوک؛ ای کانه یموج فی مشیته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترهة. [تُرْ رَ هَ] (ع اِ) باطل و سخن بی فایده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||راه خرد که از راه بزرگ بیرون رود. ||بلا. ||باد. ||ابر. ||زمین هموار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زمین بی آب و گیاه. ||جانوری است کوچک در ریگستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، ترهات. تراریه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به ترهات و تراریه در همین لغت‌نامه شود.

ترهیب. [تَ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بد حال شدن ناقه از رفتن بعد از آن بحال آمدن آن از خوردن علف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترهید. [تَ] (ع مص) سخت نادانی و حماقت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

ترهیط. [تَ] (ع مص) بسیار خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||لقمه را بزرگ گرفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||روی مرکب باقی ماندن و پیاده نشدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||در درون منزل خود ماندن و خارج نشدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترهیق. [تَ] (ع مص) تهمت کردن کسی را به بدی. (تاج المصادر بیهقی). متهم داشتن کسی را به بدی و ستمکار گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متهم به شر

---

1 - Ernest Renan.
2 - Trélazé. 3 - Angers.
۴ - لکلرک [تِ هِ] Conyza, Terhelan ضبط کرده است.
5 - Kouniza. 6 - Trélon.
7 - Avesnes.
۸ - غافث. ۹ - غافث.
10 - Tralee [Treli].
۱۱ - در انجمن آرا و آنندراج دو بار این شعر تکرار شده است نخست: ز سیر خسرو... سپس: ز خیل...

زان نشد فاروق را زهری گزند
که بد آن تریاق فاروقیش قند. مولوی.
و رجوع به تریاق و تریاق اکبر و تریاق کبیر و تریاق‌الافاعی و ترجمهٔ صیدنه و تذکرهٔ ضریر انطاکی و فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ج ۳ صص ۱۰۵ - ۱۱۰ و تریاک شود.

تریاق کبیر. [تَ / تِ‌ژ قِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) معجونی است مرکب از هفتاد ادویه و این را تریاق فاروق نیز گویند. دافع جمیع زهرها و مقوی دل و دماغ. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به تریاق و تریاق فاروق و تریاق اکبر شود.

تریاق کوهی. [تَ / تِ‌ژ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مخلصه. نوش گیاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به نوش گیاه و تریاق‌الجبل شود.

تریاق لان. [تَ / تِ‌ژ] (اِ مرکب) محل تریاق. مکان پادزهر. (فرهنگ فارسی معین):
سروری زهر است جز آن روح را
که بود تریاق لانی ز ابتدا. مولوی.
و رجوع به فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ج ۳ صص ۱۱۰ - ۱۱۳ و لان و مادهٔ بعد شود.

تریاق لانی. [تَ / تِ‌ژ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پادزهر لان و لان نام کوهی است. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از بهار عجم). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تریاقة. [تِ‌ژ قَ] (ع اِ) می. (منتهی الارب). شراب و می. (ناظم الاطباء). و رجوع به تریاق شود.

تریاق هروی. [تَ / تِ‌ژ قِ هَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نباتی است در نواحی هری و برگ او به برگ سوسن مشابهت دارد و گل او چون گل سوسن است و بوی او به ابرسا ماند. خاصیت وی آن است که زهر افعی دفع کند... (از ترجمهٔ صیدنه). و رجوع به تریاق شود.

تریاقی. [تِ‌ژ] (ص نسبی) منسوب است به تریاق که قریه‌ای است از قرای هرات. (سمعانی). و رجوع به تریاق و مادهٔ بعد شود.

تریاقی. [تِ‌ژ] (اِخ) عبدالعزیزبن محمدبن ثمامةالتریاقی مکنی به ابونصر از ابی محمد عبدالجباربن محمدبن عبدالله الجراحی المروزی و ابی‌القاسم ابراهیم بن علی و دیگر هریان روایت دارد. و از وی ابوالفتح عبدالملک‌بن عبدالله کروخی (و این آخرین کسی است که از وی در بغداد حدیث کرد) و ابوجعفر حنبل‌بن علی‌بن الحسین صوفی سنجری و غیره روایت کرده‌اند. تریاقی در ماه رمضان ۴۸۳ هـ.ق. در هرات درگذشت و در باب خشک دفن شد. (از معجم البلدان). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تریاک. [تَ / تِ‌ژ] (اِ) بمعنی پادزهر است. (فرهنگ جهانگیری). معجونی است که معربش تریاق است. و مطلق پازهر را گویند. (فرهنگ رشیدی). پازهر را گویند و معرب آن تریاق است. (برهان). پازهر بتازیش تریاق و درياق گویند. (شرفنامهٔ منیری). معجونی معروف که دفع زهر کند... و مطلق پادزهر را تریاک گویند و تریاق معرب آن است. (انجمن آرا). مطلق پادزهر و پازهر بزی که حجرالتیس باشد. (ناظم الاطباء)؛ و اندر بوشنگ [بخراسان] گیاهی است که شیر او تریاک است زهر مار و کژدم را. (حدود العالم).
که این آشتی جستن از بهر چیست
نگه کن که تریاک این زهر چیست. فردوسی.
نه از تخم ایرج زمین پاک شد
نه زهر گزاینده تریاک شد. فردوسی.
سرانجام بستر جز از خاک نیست
از او بهره زهر است و تریاک نیست. فردوسی.
اگرچند از مار گیرند زهر
هم از وی توان یافت تریاک بهر. (گرشاسبنامه).
ز تریاک لختی ز بیم گزند
بخورد و گره کرد بر زین کمند. (گرشاسبنامه).
مسخره‌ای بود که او را متوکل پیوسته عذاب داشتی و مار بیاوردندی تا او را بزدی و تریاک دادی تا بخوردی و شیر را بیاوردندی تا او را عذاب دادی و متوکل از آن خندیدی. (از مجمل التواریخ).
یک جهان زیر گنبد افلاک
کام پر زهر و خانه پر تریاک. سنائی.
اگرچه با همه خارم، ترا شدم تریاک. سوزنی.
مهرهٔ افعی است آن لب، زهر افعی باک نیست
ای گوزن آسا، نه من فرزند تریاک توام. خاقانی.
ندانی که تریاک چشم گوزنان
ز دندان هیچ اژدهائی نیاید. خاقانی.
هست تریاک رضاش از دم فردوس چنانک
زهر چشمش ز سموم سقر آمیخته‌اند. خاقانی.
چو تو در گوهر خود پاک باشی
بجای زهر او تریاک باشی. نظامی.
نوش گیا پخت و بدو در نشست
رهگذر زهر به تریاک بست. نظامی.
گوزن از حسرت این چشم چالاک
ز مژگان زهر پالاید ز تریاک. نظامی.
زهر و تریاک هر دو از یک معدن می‌آید. (مرزبان‌نامه).
بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست. (بوستان).
تریاک در دهان رسول آفرید حق
صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا. سعدی.
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک. حافظ.
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۷۹).
گرت یکدم نبینم می‌دهم جان
بلی افیونیم تریاکم این است. باقر کاشی (از آنندراج).
و رجوع به تریاق شود. ||و در این روزگار افیون را گویند. (فرهنگ جهانگیری). و افیون را نیز تریاک خوانند. (برهان). بمعنی افیون مستحدث است و در قدیم نبود. (فرهنگ رشیدی). و معنی افیون لغتی است مستحدث و آن خود زهر و نام پارسی آن «؟» هپیون[1] است... (انجمن آرا). بمعنی افیون اصطلاح جدید افیونیان است که شهرت گرفته. (غیاث اللغات). مهابل و اپیون[2]. (ناظم الاطباء).
تریاک یا افیون را از خیلی قدیم می‌شناخته‌اند بقراط و معاصرین او ذکر از آن نموده و پزشکان یونانی و رومی آن را بکار می‌برده‌اند ابوعلی سینا و رازی اولین پزشکانی هستند که افعال و خواص تریاک را بتوجه کاملی تعریف و تفسیر نموده و این دارو را وارد «تراپوتیک» نموده‌اند و در تمام کتب طب قدیم ایران فصول جامعی از خواص تراپوتیکی و فرمول معجونهای گوناگون این دارو می‌توان یافت که بعنوان مسکن قوی بکار می‌رفته است.
معجون برشعثا را قدما بعنوان آرام کننده درد و دافع سرعت انزال بکار می‌برده‌اند از این معجون ترکیبی است از فلفل سفید و بزرالبنج[3] هر کدام ۲۰ قسمت، تریاک ۱۰ قسمت، زعفران ۵ قسمت فرفیون[4] و سنبل الطیب و عاقرقرحا[5] از هر کدام یک قسمت، عسل ۱۵۰ قسمت. مقدار خوراک این معجون ۲۰ تا ۶۰ سانتی‌گرم (۱ - ۳ نخود) است.
تریاک شیره‌ای است که در پوست کوکنار[6] وجود دارد. در آخرین روزهایی که هنوز این پوست سبز و تازه است به آن تیغ می‌زنند. تریاک بصورت شیرهٔ سیال که سفید مایل به زرد است از آن خارج شده وپس از اینکه

۱ - بیونانی oPion و به فرانسه .opium
۲ - بیونانی oPion و به فرانسه .opium
3 - Jusquiame.
4 - Eup horbe.
5 - Pyrethre.
6 - Papaver Somniferum.

مدتی در هوا ماند منعقد و تیره رنگ می‌گردد. ارزش دارویی تریاک بسته به میزان مرفین آن است. تریاک افیـنال [1] تریاک ازمیر است که ۱۰ – ۱۲ درصد مرفین دارد. میزان مرفین تریاک سایر نقاط آسیای صغیر و اسلامبول بین ۷ – ۱۲ درصد است. تریاک مصر ۶ – ۷ درصد مرفین دارد... ترکیب شیمیایی تریاک بسیار غامض و در حدود ۱۸ آلکالوئید از آن بدست آمده و از آنها خواص و آثار الکالوئیدهای زیر کاملا شناخته شده است: مرفین ۲۱۰ – ۱ درصد. نارکوتین ۶ – ۷ درصد. پاپاورین ۱ درصد. تبائین ۱۵ – ۰/۵ درصد. کدئین ۰/۷٪ – ۰/۵۰ درصد. نارسئین ۰/۱۰ – ۰/۵۰ درصد. آثار و خواص این آلکالوئیدها با یکدیگر مختلف است ولی چون مقدار مرفین از همه بیشتر است تریاک نیز از حیث خواص با آن مشابه یعنی آرام کنندهٔ درد و خواب آور است. با وجود این همیشه نمی‌توان مرفین و تریاک را بجای یکدیگر بکار برد مثلاً اثر مرفین در اسهال به هیچوجه قابل مقایسه با آثار جالب توجه تریاک نیست.

جذب و دفع ـ تریاک بسهولت از راههای معدی و معوی و زیر جلدی جذب می‌شود ولی از راه جلد جذب آن بمقدار بسیار ناچیز و با نهایت اشکال صورت می‌گیرد. تریاک در درجهٔ اول بوسیلهٔ مدفوع و ادرار و تا اندازه‌ای هم از راه تنفس و شیر دفع میشود. و رجوع به درمان شناسی دکتر غربی ج ۱ صص ۷۵ – ۱۰۱ شود.

تریاک. [تَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان همای جان است که در بخش اردکان شهرستان شیراز و ۱۱ هزارگزی خاور اردکان و هزارگزی شوسهٔ اردکان به شیراز واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تریاک اکبر. [تَ / تِ ڒِ یا اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پازهر بری. (ناظم الاطباء). تریاق اکبر. تریاق کبیر:

کلکت طبیب انس و جان تریاک اکبر در زبان
صفرایی لیک از دهان قی‌کرده سودا ریخته.
خاقانی.

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست. (بوستان).

و رجوع به تریاق و ترکیبهای آن شود.

تریاک برگردان. [تَ / تِ ڒِ بَ گَ] (نف مرکب) برگرانندهٔ تریاک. داروها که تریاک خورده را دهند تا تریاک خورده را قی کند. فادزهر و تریاق تریاک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تریاک بریدن. [تَ / تِ ڒِ بُ دَ] (مص مرکب) نشأهٔ افیون زایل شدن. (از آنندراج). خنثی شدن حالت تخدیری تریاک بر اثر خوردن چیز ناموافق. و این حالت در کسانی که معتاد بدان هستند رنج آمیز است:

یاران نکشید تیغ بیبا کی را
مهجور مسازید من خاکی را
دشوارتر از بریدن شاهرگ است
تریاک اگر برید تریاکی را.
شرف (از آنندراج).

بریدن از تو برنگ بریدن تریاک
رساننده است بلب جان ناتوان مرا.
شفیع اثر (از آنندراج).

||تریاک گذاشتن. (آنندراج). ترک کردن استعمال تریاک:

یک لطف نمایان تو در حق من این بود
کز وعدهٔ تریاک تو تریاک بریدم.
عشرتی (از آنندراج).

تریاک بزرگ. [تَ / تِ ڒِ کِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تریاک اکبر. تریاک کبیر: ... و بعلم طب نیز رنج برد و تریاک بزرگ او بدست آورد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و رجوع به تریاق و ترکیبهای آن شود.

تریاک خوردن. [تَ / تِ ڒِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) در هلاک خود کوشیدن. (آنندراج). خود را بتریاک مسموم کردن:

بمن گفتی ای آفتاب غلام
که افیون حلال است و صهبا حرام
چنانم حدیث تو از کار برد
که خواهم از این قصه تریاک خورد.
طاهر وحید (از آنندراج).

محبت کرد از بس تلخ بر من زندگانی را
اگر زهرم نمیداد آسمان تریاک میخوردم.
سلیم (از آنندراج).

تریاک دار. [تَ / تِ ڒِ] (نف مرکب) دارندهٔ تریاک بمعنی پادزهر. کسی که تریاق دارد:

بدین بنده پاسخ چنین داد شاه
ز تریاک دار و ز تریاک خواه
که گر مار گشته بمیرد بزهر
نیابد از آن مرد تریاک بهر.
(شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۹۵).

چنین داد پاسخ ورا شهریار
که خونیست آن مرد تریاک دار.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۹۴).

تریاک ده. [تَ / تِ ڒِ دِهْ] (نف مرکب) تریاک دهنده. دارودهنده. شفادهنده:

تریاک ده اوست مشک ده او
چون چشم گوزن و ناف آهو.
(از ص ۱۱ ترجمهٔ محاسن اصفهان).

رجوع به تریاک شود.

تریاک رسیدن. [تَ / تِ ڒِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) متکیف شدن به تریاک. (آنندراج). سرایت کردن نشأهٔ تریاک در کسی.

تریاک روستا. [تَ / تِ ڒِ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تریاق روستا. رجوع به همین کلمه شود.

تریاک زن. [تَ / تِ ڒِ زَ] (نف مرکب) آنکه خشخاش را تیغ زند تا تریاک آن را بگیرند. خشن‌زن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تریاک سای. [تَ / تِ ڒِ] (نف مرکب) تریاک مال. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود.

تریاک کاری. [تَ / تِ ڒِ] (حامص مرکب) کشت خشخاش برای تریاک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تریاک سوز. [تَ / تِ ڒِ] (نف مرکب) از بین برنده و خنثی کنندهٔ پادزهر. زایل کننده و سوزانندهٔ تریاق و اثر آن:

به رزم اندرون زهر تریاک سوز
به بزم اندرون ماه گیتی فروز. فردوسی.

تریاک مال. [تَ / تِ ڒِ] (نف مرکب) تریاک سای. کسی که تریاک را لوله می‌کند برای فروش. (ناظم الاطباء).

تریاکن تر. [تَ / تِ ڒِ کُ تِ] (اِ) [2] کشتی سی‌پارویی. (ایران باستان ج ۳ ص ۱۸۱۹).

تریاکی. [تَ / تِ ڒِ] (ص نسبی) افیونی را تریاکی خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کسی که به افیون خوردن عادت دارد. (غیاث اللغات) (آنندراج). افیونی است. (برهان). آنکه مبتلا به خوردن یا کشیدن تریاک است. تریاک کش. وافوری. ||(اصطلاح) تریاکی چیزی شدن و کردن، کنایه از مألوف و معتاد چیزی شدن و کردن. (آنندراج). تریاکی چیزی بودن، سخت بدان معتاد بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شقایق از آن بر لب جو شده
که تریاکی صحبت او شده.
ملا طغرا (در تعریف گل کوکنار از آنندراج).

در مذاقم سخن تلخ گوارا گردید
تا لب لعل تو تریاکی دشنامم کرد.
معز فطرت (از آنندراج).

||به رنگ تریاک. قهوه‌ای.

تریاکی. [تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگوران در بخش ماه نشان شهرستان زنجان و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تریال. [تِ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: دف دورویه [3]. و م. سیمونه [4] می‌اندیشد این کلمه بمعنای زنگهایی که

---

۱ – ترکیبی که در داروخانه‌ها ساخته و حاضر است. Officinal.

2 - Triacontere.

3 - Tambour de basque.

4 - M. Simonet.

بتوالی و طبق موازین و آهنگ نواخته شود. این اسم را از جهت صداهای متوالی و زنگوله‌یی با دف دورویه تطبیق کرده‌اند. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶).

تریامان. [تَ] (اِ) غافث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نام گُلی است. (ناظم الاطباء). و رجوع به غافث شود.

تریاملون. [ ] (اِ) حلفا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به حلفا شود.

تریان. [تَ / تِ] (اِ) طبقی بود که از بید بافند بر مثال سله. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۷). چیزی باشد از شاخ بید بافته بر مثال طبقی. (حاشیهٔ همین کتاب). چینی باشد بر مثال طبقی از بید. (فرهنگ اسدی نخجوانی). طبقی بافته که از شاخ بید بافند. (صحاح الفرس). ترنیان. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). طبقی را نیز گویند که از شاخ بید بافند. (برهان). طبقی که از شاخه‌های بید بافند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آنندراج). و چین نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). چیزی باشد مثال طبقی از شاخ درخت بافند. (اوبهی). سبدی که از شاخه‌های بید سازند. (ناظم الاطباء). ترینان. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج):

بیرون شد پیرزن سوی سبزه
و آورد پژند چیده[1] بر تریان.

اسماعیل رشیدی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۷).

برای مطبخت از کشتزار چرخ آرند
بقول بر طبق مه بصورت تریان.

فخری (از انجمن آرا).

||طبق چوبین. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنیان و ترینان شود.

تریان. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق است که در بخش قره آغاج و شهرستان مراغه و ۳۸ هزارگزی قره آغاج و ۲۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غله است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تربئة. [تَ ءِ ءَ] (ع مص) رهانیدن کسی را از خبه. (منتهی الارب). رهانیدن کسی را از خفگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندیشیدن در کار و فکر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تریب. [تَ رَیْ یُ] (ع مص) تریب بکسی، دیدن از وی چیزی که به شک اندازد وی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تریب از کسی یا چیزی، ترسیدن از آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تریب. [تَ] (ع ص) درویش، چنانکه به خاک زمین چسبیده است. (از المنجد). در اصطلاح فارسی خاک‌نشین، محتاج.

تریب. [تَ / تِ یَ] (ع اِ) لغتی در تراب. (از تاج العروس) (منتهی الارب). تراب و خاک. (ناظم الاطباء). خاک و زمین. (از اقرب الموارد).

تریب. [تَ] (ع اِ) سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تریبال‌ها. [تُ] (اِخ)[2] نام قومی کهن که در تراکیای قدیم، مشرق بلغارستان کنونی سکونت داشته و بوسیلهٔ فیلیپ دوم حکمران مقدونیه مغلوب شدند و سرزمین آنان مضبوط قشون مهاجم شد. (از قاموس الاعلام ترکی). یکی از اقوام کوچک و آزادی بودند که در تراکیا می‌زیستند و پادشاه آنان سیرموس[3] بود که از اسکندر منهزم گردید. و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۲۲۸، ۱۲۳۰، ۱۲۴۷، ۱۶۳۸ و ۱۸۰۷ و تراکیا شود.

تریبون. [تِ] (فرانسوی، اِ)[4] مؤلف فرهنگ نظام در ذیل کلمهٔ «تریبون» (؟) آرد: این لفظ فرانسوی است لیکن در خود فرانسه بمعنی سکو و منبر است نه میز خطابه. (فرهنگ نظام ج ۲). مأموری که حفظ حقوق مردم را بر عهده داشت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۹۷). این کلمه از تریبونوس[5] لاتینی اخذ شده و در روم قدیم به صاحب منصب قضایی اطلاق می‌شده که وظیفهٔ او دفاع از حقوق و منافع ملت بود. و شاید بهمین جهت و بطور اخص در ایران به میز خطابهٔ مجلس شورای ملی اطلاق گردید و رفته رفته به میز خطابه و سخنرانی هم گفته‌اند. و رجوع به تریبونوس شود.

تریبوناتوس. [تِ] (اِ) مقام تریبونوس. (از اعلام تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تریبونوس. [تِ] (اِ) فلسفی در اعلام تمدن قدیم آرد: نامی بود که رومیان قدیم بر جمعی از صاحبمنصبان لشکری یا کشوری اطلاق میکردند. صاحبمنصبان لشکری را «تریبونوس سپاهی» میخواندند و صاحبمنصبان کشوری را نیز بنا بر وظایف مختلف آنان عناوینی مانند «تریبونوس ملی»، «تریبونوس طرب» بود. تریبونوس سپاهی به رؤسای لژیونهای روم اطلاق میشد. و هر لژیونی را نخست سه تریبونوس بود ولی در سال ۳۴۵ ق. م. پیش از میلاد برای هر لژیونی شش تریبونوس تعیین کردند. تریبونوس کنسولی فقط از سال ۴۴۴ ق. م. تا ۳۶۶ ق. م. وجود داشت و این مقام بواسطهٔ تمایل طبقهٔ عوام به احراز مقام کنسولی پدید آمد.

تریبونوس‌های مزبور شش نفر بودند و اختیارات آنان با کنسولان روم برابر بود. لیکن چون افراد طبقهٔ «پلبس» بمقام کنسولی نایل آمدند تریبوناتوس کنسولی برافتاد. تریبوناتوس خزانه، به صاحبمنصبانی گفته میشد که مأمور مالیهٔ عمومی بودند و تاریخ ایجاد این مقام معلوم نیست.

سپاهی را در موقع انجام وظیفه لباس مخصوصی بود و همگی مطیع فرمان سپهسالار بودند. در دورهٔ سلطنت روم معمولاً تریبونوس‌های سپاه را سلاطین انتخاب میکردند لیکن در زمان جمهوری انتخاب آنان از جانب کنسولان انجام می‌یافت. احراز مقام تریبونوس سپاه بر کسانی میسر بود که پنجسال در سپاه خدمت کرده یا در ده جنگ شرکت نموده باشند. تریبونوس طرب، بر کسانی اطلاق میشد که مأمور مراقبت و ترتیب بازیها و اعیاد ملی و عمومی بودند و این مقام اهمیت بسیار داشت. در باب تریبونوس ملی یا تریبونوس پلبس و طرز انتخاب آنان که بوسیلهٔ مردم و با تشریف خاصی انجام میشد: رجوع به کتاب تمدن قدیم فستل دوکلانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۳۰۸ - ۳۱۲ شود.

تری بونوس. [تُ] (اِخ) بنقل پروکوپوس طبیبی معروف که طبابت دربار روم میکرد. پس از شکست رومیان از انوشیروان، پادشاه ایران، برای متارکهٔ موقت پانصد ستناری و طبیب مذکور را مطالبه کرد. رومیان آن مبلغ و طبیب را بخدمت نوشیروان گسیل داشتند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تری بونین. [تُ بُ نِ یَ] (اِخ)[6] مستشار حقوقی روم در قرن ششم میلادی بود که بدست ژوستینین اول بریاست دیوان ایالتی روم رسید و در تدوین مجموعهٔ تصمیمات معروفترین علمای حقوق روم و همچنین تدوین اصول حقوق، بر هیئت مأمور این کار سمت ریاست را داشت.

تربیة. [تَ بَ] (ع اِ) واحد ترائب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوان سینه. (زمخشری) (از المنجد) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). واحد ترائب و آن استخوان سینه است. (از اقرب الموارد). و رجوع به ترائب شود.

تربیة. [تُ رَ بَ] (اِخ) موضعی است به یمن.

---

۱ - در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی: چند.
2 - Triballes.
3 - Syrmos.
4 - Tribun.
5 - Tribunus.
6 - Tribonien.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب تاج العروس آرد: قریه‌ای است نزدیک زبید در یمن و در آن آرامگاه ولی مشهور طلحةبن عیسی‌بن اقبال که به هتار معروف میباشد و من آن را چندین بار زیارت کردم و او را کرامات معروفی است. (از تاج العروس).

تری پارادیزیوم. [تْ] (اِخ)[1] سرزمینی است واقع در سوریهٔ علیا. پس از آنکه نیابت سلطنت به آن تی‌پاتر خواهرزادهٔ اسکندر متوفی رسید وی وارد این سرزمین شد و او ری‌دیس را که بر ضد او مشغول دسایس بود گرفته توقیف کرد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص۱۹۹۲ - ۱۹۹۳ شود.

تریپ تولم. [تْ تُ لِ] (اِخ)[2] پادشاه افسانهٔ الوزی[3] (سرزمینی در آتیک). که گاوآهن را اختراع کرده و کشاورزی را به مردم آتیک یاد داد.

تریپولی. [تْ پُ] (اِخ) شهر و بندری در شمال لبنان است که ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از بنادر نفتی است.

تریپولی. [تْ پُ] (اِخ) طرابلس شرق. طرابلس شام. کنت نشینی در سوریه که در دوران جنگهای صلیبی بوسیلهٔ کنت‌های تولوز ایجاد گردید. آقای پیرنیا آرد: در فینیقیه شهری بود که یونانیها آنرا تریپولیس[4] یعنی سه شهر می‌نامیدند این شهر به قول دیودور ترکیب شده بود از آراد (اَرواد: تورات کتاب حزقیال باب ۲۷)، صیدا و صور که هر یک بمساحت یک استاد (۸۵ متر) از دیگری واقع بود. عبارت دیودور قاصر است و از آن چنین استنباط می‌شود که از شهر مزبور یک شهر تشکیل شده و مسافت بین آنها این اندازه بوده ولی مقصود او چنین نبوده و میخواسته بگوید شهری بنا شده بود که اهالی آراد و صیدا و صور بدانجا رفته و هر کدام محله‌ای تأسیس کرده و دور آن دیواری کشیده مجزا از یکدیگر زندگانی می‌کردند و مسافت این محله از یکدیگر باین اندازه بود زیرا این نظر موافق اطلاعات جغرافیایی و تاریخی است. تریپولیس نزدیک جبل لبنان و در مصب رودی واقع است که به دریای مغرب می‌ریزد. بعدها شهر مزبور در موقع جنگهای صلیب بدست فرانکها افتاد و پس از آن مسلمین شهری در نزدیکی تریپولیس قدری دورتر از دریا ساخته که موسوم به طرابلس شرق گردید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۶۷ - ۱۱۶۸). و رجوع به طرابلس شام شود.

تریپولی. [تْ پُ] (اِخ)[5] طرابلس غرب. پایتخت کشور لیبی است که در کنار دریای مدیترانه واقع است و ۱۸۴۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر مرکز امور اداری و تجارت است و در سال ۱۹۱۱ م. دولت ایتالیا آنرا از تصرف ترکهای عثمانی بدر آورد و سپس در سال ۱۹۴۳ م. دولت انگلیس آنرا اشغال کرد. و رجوع به طرابلس غرب و تریپولیتن شود.

تریپولیتن. [تْ پُ تِ] (اِخ)[6] سرزمینی است در افریقای شمالی و بر کنار دریای مدیترانه و ۲۱۵۰۰۰ کیلومتر مربع و ۸۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد این سرزمین یکی از نایب‌السلطنه‌نشین‌های ترکان عثمانی بود که با قرارداد اوشی در سال ۱۹۱۲ م. تسلیم ایتالیا گردید. و در سال ۱۹۳۴ م. با سیرنائیک متحد شد و لیبی ایتالیا را تشکیل داد و پس از جنگ جهانی دوم و استقلال لیبی یکی از استانهای لیبی بشمار آمد مرکز آن تریپولی است که پایتخت این کشور هم هست. در سال‌های ۱۹۴۱ - ۱۹۴۳ م. جنگهای سختی بین آرتش انگلستان از طرفی و ارتش متحد ایتالیا و آلمان از طرف دیگر در این سرزمین روی داد که به پیروزی آرتش انگلیس منجر گردید. و رجوع به تریپولی و طرابلس غرب شود.

تریپولیس. [تْ پُ] (اِخ)[7] نام قدیمی تریپولیتزا[8] و یکی از مراکز ارکادی قدیم است که ۱۷۶۰۰ تن سکنه دارد.

تریت. [تَ / تُ] (اِ) ریزه کردن نان باشد در میان دوغ و شیر و شربت و آبگوشت و مانند آن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). نان ریزه شده در میان آبگوشت و شیر و دوغ و کشک و مانند آن جهت تناول کردن. (ناظم الاطباء). ترید و آن را اشکنه نیز گویند. (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) که بتازی ثرید گویند. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). نان ریزه کردن در میان دوغ و شیر و شربت و آبگوشت و آنرا به پارسی اشکنه و به تازی ترید و ثرید گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):

بس کن و این سر تنور بنه
تا که نانهات را تریت کنند.
مولوی (از جهانگیری و انجمن آرا).

روغنی کز پاچه جمع آورد پیر کله‌پز
کفچه‌کفچه بر تریت شیردان خواهم فشاند.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری و انجمن آرا).

اگرچه مطبخیت انتظار مهمان داد
تو از تریت سردیگ عذر خواهی کن.
بسحاق اطعمه (ایضاً).

و رجوع به ترید و ثرید شود.

تریتا. [تْ] (اِخ)[9] در سانسکریت نام فریدون است و رجوع به فریدون و یسنا ج ۱ ص۵۷ و تری تنه شود.

تری تان تخم. [تْ تَ] (اِخ)[10] پسر اردوان و یکی از فرماندهان بزرگ خشایارشا است که مخالف جنگ با یونان بود. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۸، ۷۵۱ و ۷۶۷ شود.

تری تخم. [تْ تَ] (اِخ)[11] پسر ویدرن و برادر استاتیرا (زن اردشیر پسر داریوش دوم). که آمس تریس دختر داریوش را بزنی گرفت و چون پدرش درگذشت به جای او والی شد و عاشق خواهر خود رُکسانه گردید و در صدد قتل آمس تریس برآمد ولی توطئهٔ او کشف شد و داریوش یکی از ندیمان وی را مأمور نجات آمس‌تریس کرد. تری تخم بدست وی کشته‌شد. و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۱ و تریتن تخمس شود.

تریت شک. [تْ رَ کِ] (اِخ)[12] یکی از تاریخ‌نویس‌های مشهور آلمان است که بسال ۱۸۳۴ م. در درسد[13] متولد شد و تاریخ قابل توجهی بنام «تاریخ آلمان در قرن نوزدهم» نوشت و در سال ۱۸۹۶ م. درگذشت.

تریت قشلاقی. [تِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو در بخش گرمی اردبیل که ۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تریتن تخمس. [تْ تَ تَ م] (اِخ)[14] پورداود آرد: تریتن تخمس در فرس هخامنشی چیثرن تخم[15] این نام در سنگ نبشته بهستان نیز آمده و نام یکی از سرکشان بوده که به داریوش بشورید و لفظاً یعنی تهم چهر یا دلیر. (فرهنگ ایران باستان ص۲۰۹). ظاهراً این همان کسی باید باشد که پیرنیا در ایران باستان او را تری‌تخم ضبط کرده، نه تری‌تان تخم که یکی از فرماندهان خشایارشا بود.

تری تنه. [تْ تَ نَ] (اِخ)[16] در افسانهٔ نزاع با مار سه سر که در اوستا بصورت «ثرَاِتَه اونه»[17] یعنی فریدون آمده است. و رجوع به مزدیسنا ص ۳۶ و تریتا و فریدون شود.

تریتون. [تْ تُ] (اِخ)[18] یکی از خدایان دریا، در اساطیر یونان قدیم است. وی پسر پزئیدون[19] و امفی تریت[20] بود.

1 - Triparadisium.
2 - Triptolème. 3 - Eleusis.
4 - Tripolis. 5 - Tripoli.
6 - Tripolitaine.
7 - Tripolis. 8 - Tripolitza.
9 - Trita.
10 - Tritantaechme.
11 - Tritantaechme.
12 - Treitschke (Heinrich von).
13 - Dresde.
14 - Tritantakhmes.
15 - Cithran Takhma.
16 - Traitana. 17 - Thraelaona.
18 - Triton. 19 - Poseidon.
20 - Amphitrite.

تریث. [تَ رَیْ یُ] (ع مص) درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تریح. [تَ] (ع ص) ریح تریح؛ باد تند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باد شدید. (از المنجد). ||رجل تریح؛ مرد سخت اعصاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدیدالاعصاب. (اقرب الموارد) (المنجد).

تریج. [تِ] (اِ) تریز. تیریز: به تریج قبای کسی بر خوردن، بصورت استهزاء؛ کمترین بی حرمتی شدن به کسی که حرمتی ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تریز و تیریز شود.

تریچلی. [تُ چِ] (اِخ)[1] دانشمند معروف ایتالیایی که مخترع بارومتر است. تولدش در شهر فائینزا در سال ۱۰۱۷ و وفاتش ۱۰۵۷ هـ.ق. (از ناظم الاطباء). فیزیکدان ایتالیایی و یکی از شاگردان گالیله بود که به سال ۱۶۰۸ م. در فائن‌زا[2] متولد شد و در سال ۱۶۴۳ م. موفق به اختراع بارومتر گردید و اندازه گیری فشار جو را بدست آورد. و در سال ۱۶۴۷م. در جوانی درگذشت. و رجوع به بارومتر شود.

تریچی. [تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میان آب در بلوک البروایه بخش مرکزی شهرستان اهواز و ۳۰ هزارگزی شمال اهواز به اندیمشک واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تریچیناپالی. [تْ] (اِخ) تریچینوپولی. رجوع به همین کلمه شود.

تریچینوپولی. [تْ نُ پُ] (اِخ)[3] امروز آنرا تیروچیراپالی[4] نامند. شهری است به جنوب هندوستان و ولایت دکن، در ایالت مدرس واقع است و ۲۵۰۰۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ بافندگی و توتون سازی دارد. صاحب قاموس الاعلام ترکی در ذیل تریچیناپالی[5] آرد: شهری است که در خطهٔ کرنت و ادارهٔ مدرس هندوستان و ساحل راست رودکاوری و ۱۵۰ هزارگزی مغرب تانجاور قرار دارد زمانی یکی از راجه‌نشین‌های مستقل هند بود و دارای بتخانه‌ای است.

ترید. [تَ / تُ] (اِ) تریت است که ریزه کردن‌نان باشد در شیر و دوغ و غیره. و آن را به عربی ثرید گویند با تای مثلثه. (برهان). تریت. (ناظم الاطباء): هاشم عمرو نام داشت و عبدمناف او را از همه دوستتر داشتی و هاشم او را از پس پدر نام کرد که رسم ترید اندر رفاده او آورد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). عبدمناف هر مردی را چهارنان و عصارهٔ خوردنی و یک لخت گوشت بدادی و هاشم ترید بیفزود تا نان بیشتر شد و او را بدین سبب هاشم نام کردند لانهُ هشم‌الترید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ور به شرع سیدی آگاهی‌از سر خدای
آب حنا بر ترید و سنگ بر رخسار کو.
سنایی.

بر در آن منعمان چرب دیگ
می‌دوی بهر ترید مرده ریگ. مولوی.

گفتند اگر میخواهی درد ساکن شود آن سگ را ترید بخوران. (منتخب لطایف عبید زاکانی ص۱۶۶ چاپ برلن).

کشکبا گرچه غلیظ است تریدش باید
پند ما گوش کن و در عمل آور زنهار.
بسحاق اطعمه.

و رجوع به تریت شود.

ترید. [تَ] (اِخ) صاحب تاج العروس آرد: در نسخ چنین است و اکثرلغویان آنرا فروگذاشته‌اند و آنچه را که شیخ ما ینقل از صاحب قاموس تصحیح کرده این است که کلمهٔ تَرِمُد و آن جایگاهی است در دیار بنی اسد... و من میگویم این کلمه در اللسان و نهایه در ترمد ضبط شده و نام آن در حدیثی هم آمده است که پیامبر به حصین‌بن نضله نوشت که او را ترمد است و شارحان کلمه را چنین تفسیر کرده‌اند که موضعی در دیار بنی اسد است و ترمد لغتی در آن است. (از تاج العروس).

تری داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) رطوبتی بودن. رطوبت مزاج بودن: شراب نو، نشاید مردمانی راکه تری دارند و باد بر ایشان غلبه دارد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

تریدرا. [دِ] (اِخ)[6] رودی در شمال غربی روسیه است که کورلاند[7] و لیونی[8] را مشروب میسازد و ۱۵۰ هزار گز طول دارد و در خلیج لیونی میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترید کردن. [تَ / تُ کَ دَ] (مص مرکب) اشکنه کردن. شکستن نان را در طعام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترید و تریت شود.

تریدن. [تَ دَ] (مص) بیرون کشیدن. (فرهنگ جهانگیری). کشیدن و بیرون آوردن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشیدن. (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). تزیدن. (برهان). و اصح بمعنی کشیدن، تزیدن باشد. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به تزیدن شود.

تریدن. [تُ دَ] (مص) رمیدن. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج). رمیدن و گریختن. (ناظم الاطباء). رمیدن و شوریدن، مرادف توریدن. (فرهنگ رشیدی).

تریدی. [تَ] (اِخ) منسوب به ترید عمروبن محمد (در همهٔ نسخ قاموس چنین است). وی شاعر بود و آنچه بیشتر به گمان من رسد وی تزیدی است منسوب به شهری در یمن که در آنجا پارچه‌های راه‌راه می‌بافند. و شاعر منسوب به ترید عمروبن مالک گوینده این شعر است:

و لیلتها بآمد لم تنمها
کلیلتنا بمیافارقینا. (از تاج العروس).

تریر. [تَ] (ص) ترساننده را گویند. به عربی نذیر خوانند با نون و دال نقطه‌دار. (برهان). ترساننده که به تازی نذیر گویند. (ناظم الاطباء). خود کلمه هم مصحف نذیر است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به نذیر شود.

تریر. [تْ یِ] (اِخ)[9] ترو[10]. شهری است در آلمان، برکنار رود موزل که ۸۱۷۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر آثاری از ساختمانهای مخروب دورهٔ تسلط روم متعلق به قرن اول و کلیسای بزرگی متعلق به قرن ۱۴ - ۱۱ م. وجود دارد. این شهر در قرون وسطا مرکز یک مطران انتخابی بوده است. و رجوع به ترو شود.

تری رم. [تْ رِ] (اِ)[11] در آن زمان (زمان داریوش بزرگ) کشتی بزرگی بود که پاروزنهای آن به سه صف در سه طبقه جا میگرفتند (ایران باستان ج۱ ص ۵۶۱). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص۶۶۸، ۷۴۰ و ج ۲ ص ۹۲۶، ۱۰۰۶، ۱۱۱۲، ۱۱۳۵، ۱۱۷۴، ۱۲۴۲، ۱۴۸۵، ۱۹۲۳ و ج ۳ ص۱۹۷۱، ۱۹۷۶، ۱۹۷۸، ۲۰۰۶ شود.

تریز. [تِ] (اِ) شاخ جامه و قبا را گویند و آن دو مثلث باشد از دو طرف دامن جامه. (برهان). قطعه‌ای از جامه و قبا و آن مثلث باشد. (غیاث اللغات). شاخ جامه و قبا یعنی دو مثلث واقع در هر طرف دامن آن. (ناظم الاطباء). شاخ جامه که تیریز گویند. (فرهنگ رشیدی). صاحب انجمن آرا در ذیل تریر آرد: بر وزن حریر، شاخ جامه باشد و آن دو مثلث است از دو طرف دامن جامه و آنرا تیریز نیز گویند... و اینکه برهان تریر بر وزن حریر گفته[12] و من نیز چنان نوشته‌ام خطاست و تریز است با زاء نقطه‌دار در آخر و آن مخفف تیریز است... (انجمن آرا) (آنندراج):

---

1 - Torricelli (Evangelista).
2 - Faenza.
3 - TrichinoPoly.
4 - Tiruchirapalli.
5 - Trichinapali.
6 - Treider - Aa.
7 - Courlande.
8 - Livonie.
9 - Trier.
10 - Trèves.
11 - Triremes.
۱۲ - ظ: بر اساسی نیست.

زین خام که دارد جگر پخته تریزش
پرزی به هزار اطلس معلم نفروشم. خاقانی.
ای ازل بر قد تو جست قبای
ابدت دامن کشان بر پای
هفته‌ات هفت بند از چپ و راست
شش تریزت ز شش جهت پیر است.
ملا ملک قمی (از انجمن آرا).
||بال و پر مرغان را نیز گفته‌اند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بال مرغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تیریز و تریج شود.

تریست. [تْری یِ] (اِخ)[1] شهر و بندری است در ایتالیا و بر کنار دریای آدریاتیک، در خلیجی به همین نام واقع است و ۲۷۳۰۰۰ تن سکنه دارد. یکی از مراکز پرفعالیت تجارتی و دارای پالایشگاه نفت است. این بندر پیش از سال ۱۹۱۸ م. تحت تسلط دولت اتریش بود و پس از پایان جنگ جهانی ضمیمهٔ ایتالیا گردید و در سالهای ۱۹۴۷ م. و ۱۹۵۴ م. با وسعت ۷۰۰ کیلومتر مربع و ۴۰۰۰۰۰ تن سکنه بشکل شهر و بندری آزاد درآمد و سپس مجدداً به ایتالیا پیوست.

تریستام. [تْ] (اِخ)[2] دریانورد پرتقالی قرن پانزدهم م. که سه مسافرت کامل و موفقیت آمیز به آفریقا کرده بود.

تریستان دا کنها. [تْ کُ] (اِخ)[3] گروهی از جزایر انگلستان است که در اقیانوس اطلس و در مغرب دماغهٔ امیدواری قرار دارد. در این جزایر کارخانه‌های کنسروسازی از ملخ دریایی تأسیس یافته و جمعاً ۲۷۵ تن سکنه دارد که کار اکثر آنان تولید همین کنسرو است.

تریستان لرمیت. [تْ لِ] (اِخ)[4] از مارشالهای فرانسه و از افسران دربار شارل هفتم و لویی یازدهم و از مردان بی‌رحم بود که به قوانین و عدالت اعتنایی نداشت. هنگامی که بی‌نظمی‌های شدیدی بر اثر جنگهای صد ساله در فرانسه روی داد او کمترین اقدامی در ایجاد آرامش از خود نشان نداد وی کتابی بنام دانستنی‌های ضروری پلیس تدوین کرد.

تریسلی. [تُ سِ] (اِخ)[5] تریچلی رجوع به همین کلمه شود.

تریسینو. [تْ] (اِخ)[6] شاعر ایتالیایی که در سال ۱۴۷۸ م. در ویسانس متولد شد و بسال ۱۵۵۰ م. درگذشت وی از نخستین نویسندگان تراژدی است که آثار او به سوفونیسب[7] معروف است.

تریش. [تَ / تِ] (اِ) پارهٔ بلند کم‌عرض که از پارچه یا پوست یا امثال آنها جدا کنند. (فرهنگ نظام). قطعه‌ای از پارچه و یا پوست و جز آن که بلند و باریک باشد. (ناظم الاطباء). تریشه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و رجوع به تریشه شود.

تریش. [تَ] (اِ) خدمت. (آنندراج). به ترکی[8] خدمت. (مؤیدالفضلا).

تریش. [تَ ئُ یُ] (ع مص) به نیکی رسیدن و بدنبال آن، اثر آن بروی دیده شدن. (از اقرب الموارد). ارتیاش. (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه شود. ||ابوالفتوح در تفسیر خود کلمهٔ «ریشا» را به نقل از عبدالله عباس، مجاهد و ضحا ک و سدی به مال[9] تفسیر کرده و اضافه میکند: یقول‌اعرب، تریش‌الرجل اذا تمول. (تفسیر ابوالفتوح چ۲ ج ۴ ص۳۵۶).

تریشه. [تَ / تِ شَ / شِ] (اِ) تریش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):
جلدی به تن خستهٔ این زار نمانده‌ست
سراج غمت بسکه کشیده‌ست تریشه.
سلیم (از فرهنگ نظام).
و رجوع به تریش شود. ||تراشه و خرده[10] که از تراشیدن چوب بیرون می‌آید. (از فرهنگ نظام). چوب خرد نوک تیز که گاه شکستن هیزم، از هیمه جدا شود. چوب نسبةً خرد که از شکستن چوبهای خشک پیدا آید با نوک و اطرافی خلنده و برنده: تریشهٔ اجاق گیرانهٔ خوبیست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تریص. [تَ] (ع ص) محکم و استوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||میزان‌التریص، ترازوی راست و محکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میزان تریص و مُتَرَّص ترازوی برابر و همسان چنانکه نتوان از هیچ پلهٔ آن چیزی کاست یا بر آن افزود. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد).

تریع. [تُ] (ع ص) خود را در کارهای بزرگ اندازنده. نعت است از تَرَع مصدر. (از منتهی الارب). کسی که خود را در کارهای بزرگ اندازد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تریع. [تَ ر ی یُ] (ع مص) درنگ کردن و توقف نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مکث و توقف. (از المنجد) (از اقرب الموارد)[11] (از تاج العروس از عباب). مکث و درنگ یا توقف. (از متن‌اللغة) (از تاج العروس از لسان). درنگ کردن و ایستادن. (شرح قاموس). ||نمایان شدن و ناپدید شدن سراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از تاج العروس). ||سرگشته گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحیر. (اقرب الموارد) (المنجد) (تاج العروس). ||فراهم آمدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اجتماع قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از تاج العروس). ||جنبیدن و درخشیدن روغن بر سر طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جاری شدن چربی و روغن در طعام هنگامی که مقدار زیادی در غذا ریخته شود. (از اقرب الموارد). ||جاری شدن آب. ||دست پر برکت و بخشنده داشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تریغ. [تَ رَیْ یُ] (ع مص) تر گردیدن ترید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تر گردیدن ترید به نان خورش. (از اقرب الموارد). تروغ. (اقرب الموارد). رجوع به مصدر مزبور شود.

تریف. [تَ رَیْ یُ] (ع مص) به زمین علفنا ک رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (آنندراج).

تریف. [تَ] (ع ص) تَرِف. (المنجد). و رجوع به ترف شود.

تری‌فزای. [تَ فَ] (نف مرکب) که در مزاج تری افزاید: و غذاهای لطیف زودگوار و تری فزای باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و طعامهای تری‌فزای باید خورد چون شوربای گوشت‌بره و گوشت مرغ و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به تر و تری شود.

تری فون. [تْ فُ] (اِخ)[12] مرحوم پیرنیا در ایران باستان ج ۳ از دو نفر بنام تری‌فون ذکر میکند یکی در ص ۲۰۸۹ در شرح سلسلهٔ سلوکی‌های سوریه که او را تری‌فون یادیودت (۱۴۲ - ۱۳۸ ق.م.) ذکر کرده و در حاشیه آورده: (که بعضی «فیلوپاتر» نوشته‌اند) این تری فون پس از آن تیوخوس سوم نهمین پادشاه سلوکیه است که در سوریه سلطنت کرده است (پس از آن تیوخوس ششم و پیش از آن تیوخوس هفتم). و رجوع به مادهٔ بعد و ایران باستان ج ۳ ص۲۱۶۹ و ۲۲۲۹ شود.

تری فون. [فُ] (اِخ)[13] پیرنیا در شرح حال بطالسه آرد: پس از بطلمیوس سوم بطلمیوس چهارم، فیلوپاتر به تخت نشست (۲۲۱ - ۲۰۴ ق. م) ... فیلوپاتر پادشاهی بود سخت عیاش و دائم‌الخمر... از این جهت او را تری فون نامیده‌اند که بمعنی سست یا گرم و نرم است. در زمان او معشوقه‌اش آگاتوکله،

---

1 - Trieste. 2 - Tristam (Nuno).
3 - Tristan Da Cunha.
4 - Tristan L'Hermite.
5 - Torricelli. 6 - Trissino.
7 - Sophonisbe.
۸ - در قاموس عثمانی این کلمه نیامده است.
۹ - ریش در عربی بمعنی مال است و تریش بمعنی تمول. شباهت آن با کلمهٔ Reiche آلمانی که اصل کلمهٔ Richesse, Riche فرانسوی است غریب است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۱۰ - در متن خورده است!
۱۱ - صاحب اقرب الموارد درنگ کردن و توقف کردن را بصورت دو معنی آورده است.
12 - Triphon. 13 - Tryphone.

نفوذ زیادی در امور دولتی داشت. از کارهای او معبدی است که برای هومر شاعر حماسی معروف یونان ساخت. (ایران باستان ج ۳ ص۲۱۵۵). و رجوع بمادهٔ قبل شود.

تریق. [تَ رَیْ یُ] (ع مص) نمایان شدن و درخشیدن سراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روان شدن و جنبیدن و درخشیدن سراب روی زمین. (از اقرب الموارد). روان شدن و جنبیدن سراب روی زمین. (از المنجد).

تریک. [تَ] (ع اِ) خوشهٔ انگور که دانهٔ آنرا خورده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوشهٔ خرما یا خوشهٔ انگوری که هر چه در آن بوده خورده باشند یا چیز کمی از آن باقیمانده باشد. (از المنجد). خرمایی که بار آنرا گرفته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوشهٔ خرمائی که فروشانده شده باشد، هر چه در آن بوده. عذق یا خوشهٔ خرما از نخل مثل عنقود است از انگور. (از اقرب الموارد).

تریک. [تَ] (ع اِ) جِ تریکة. رجوع به تریکة شود.

تریک. [تَ] (اِخ) مرغزاری است به یمن. (منتهی الارب). موضعی است در پایین یمن که در آنجا رودخانه‌ها و آبگیرها و باغی وجود دارد. (از معجم البلدان).

تریک. [تُ رَ] (اِ مصغر) مصغر ترک است. (سمعانی). و رجوع به تریکی شود.

تریک. [تُ رَ] (اِخ) طرابلسی محدث است. (منتهی الارب). وی یکی از شیوخ ابن جمعی غسانی بود و او از طرابلس شام است. در معجم شیوخ ابوعتبه چنین دیدم که تریک از وی حدیث کرده است. (از تاج العروس).

تریک. [تَ] (اِخ) پدر محسن که از محدثان است. (منتهی الارب).

تریکوپیس. [تْ] (اِخ)[1] از نویسندگان و اعضای دولت یونان است (۱۷۸۸ - ۱۸۷۳ م.). وی کتابی در تاریخ انقلاب یونان نوشت. و پسرش از رجال سیاسی یونان بود. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تریکوپیس. [تْ] (اِخ)[2] فرزند سابق‌الذکر است که از رجال سیاسی یونان بشمار می‌آید. وی در سال ۱۸۳۲ م. در نوپلی[3] متولد شد و در سال ۱۸۸۵ م. در گذشت. او رئیس حزب لیبرال یونان بود. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تریکه. [تَ کَ] (ع ص، اِ) زنی که مانده باشد و کسی او را نخواهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زنی که فروگذاشته شود و هیچکس با او زناشویی نکند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). زنی که شوهر نکند. (آنندراج). ||مرغزاری که ناچریده مانده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آبی که از سیل باقیمانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بیضه‌ای که بچه از آن برآمده یا بیضهٔ شترمرغ که گذاشته باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بیضهٔ متروک شتر مرغ. بیضه‌ای که جوجه از آن خارج شده باشد. (از المنجد). بیضه‌ای که جوجه از آن خارج شده باشد و بقولی بیضهٔ شترمرغ بخصوص. (از اقرب الموارد). ||خود آهنین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خود آهنینی که در جنگها بر سر نهند. (از المنجد): اقتحم فی‌المعرکة و علی رأسه تریکة. (اقرب الموارد). ج، ترائک و تریک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تریک و ترائک شود.

تریکی. [تُ رَیْ] (ص نسبی) منسوب است به تُرَیْک که مصغر ترک میباشد. (سمعانی).

تریلیون. [تْ یُ] (فرانسوی، عدد) ترلیون. رجوع به همین کلمه شود.

تریم. [تَ] (ع ص، اِ) فروتنی نماینده برای خدا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد ملوث به معایب یا ملوث به چرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تریم. [تَ] (اِخ) شهری است به حضرموت. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). نام یکی از دو شهر حضرموت است زیرا حضرموت اسم تمام ناحیه‌ای است که دو شهر شبام و تریم در آن قرار دارد و در هر یک قبیله‌ای است که هر شهر بنام همان قبیله نامیده میشود. (از معجم البلدان).

تریم. [تِ یَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام وادیی است میان مضایق و وادی یبع... ابن السکیت گوید نزدیک مدین است. (از معجم البلدان).

تری مورتی. [تْ] (اِخ)[4] تثلیث هندو، که مرکب است از «برهما»، بعنوان خدای خالق، «ویشنو» خدای حافظ و نگهبان و «سیوا» خدای ویران کننده و از بین برنده. و این معرف سه نیروی ابدی طبیعت است.

تریمی. [ ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالرحمن‌بن ابی عبیدالتریمی الحضرمی الیمنی. در سال ۶۱۳ م. درگذشت. او راست کتاب‌الا کمال. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۴۵۹).

ترین. [تَ] (مزید مؤخر = تر، تفضیلی+ین نسبت) علامت صفت عالی. پساوندی است که چون بر صفتی افزون گردد آنرا ممتاز سازد. چون بد+ترین = بدترین. به + ترین = بهترین. بزرگ + ترین = بزرگ‌ترین:

از عباد ملک العرش نکو کارترین
خوشخویی، خوش‌سخنی، خوش‌منشی، خوش‌حسبی.
منوچهری.

چنان دان که نادان‌ترین کس تویی
اگر پند دانندگان نشنوی.
(از سندبادنامه ص۲۳۴).

تازه‌ترین سنبل صحرای ناز
خاصه‌ترین گوهر دریای راز. نظامی.

مبارکتر شب و خرمترین روز
که‌دوشم قدر بود، امروز نوروز. سعدی.

و رجوع به صفت شود.

ترینا قریا. [ ] (اِخ) ترینا کری. رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

تریناکری. [تْ] (اِخ)[5] نام باستانی جزیرهٔ سیسیل که تازیان آن را صقلیه میخوانند. رجوع به سیسیل و صقلیه شود.

ترینان. [تَ] (اِ) طبق پهن چوبین باشد. (برهان) (آنندراج). طبقی است. (شرفنامهٔ منیری). طبق چوبین. (ناظم الاطباء). ||و طبق و سبد پهنی را نیز گویند که از شاخهای باریک چوب بید ببافند. (برهان) (آنندراج). سبدی است که از بید ببافند. (شرفنامهٔ منیری). سبدی که از شاخه‌های باریک بید سازند. (ناظم الاطباء). و بکسر تحتانی هم آمده است که بر وزن سختیان باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به تریان و ترنیان شود.

ترینه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نوعی از قاتق باشد که مردم نامراد و فقیر در آشهای آرد کنند و طریق ساختنش آن است که نان نیم پخته را ریزه ریزه کرده با فلفل و زیره و سیاه‌دانه، نیم کوفته، و سبزیهای ریزه کرده مانند شلغم و چغندر و گندنا و پودینه و امثال آن، مجموع را در تغاری کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن ریزند و مشت بسیاری بزنند تا خوب خمیر شود، و در آفتاب نهند، و همچنین تا چهل روز بدین دستور هر روز سرکه و دوشاب بر آن ریزند و بر هم زنند و در آفتاب نهند تا بقوام آید. و بعد از چهل روز قرصها از آن سازند و خشک کنند و در وقت احتیاج قرصی از آن در آب گرم اندازند تا نرم شود، قاتق آش کنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نوعی از قاتق که مردم نامراد و درویش در آشها کنند. (ناظم الاطباء). مخفف تربا بود. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ سازمان لغتنامه). صاحب آنندراج در ذیل ترخوانه آرد: ... و آنرا بحذف خا، ترینه نیز گویند:

1 - Tricoupis (Spyridon).
2 - Tricoupis (charilaos).
3 - Nauplie. 4 - Trimourti.
5 - Trinacrie.

شمس دنیا تو فخر دین منی
فخر دنیا تو شمس دین منی
گر همه نیکوان[1] ترینه شوند
تو کبیتای کنجدین منی. طیان.
شکر چه نهی به خوان بر چون نداری
به نطع اندر مگر سرکه و ترینه. ناصرخسرو.
ترینه گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ
پس از وفات چه لذت ز تره[2] و حلواش.
سنایی.
ما و همین دوغبا وترف و ترینه
پختهٔ امروز یا ز باقی دینه.
(از اسرارالتوحید ص ۲۷۶).

و رجوع به ترخوانه شود. ||اقسام سبزیها را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). انواع سبزی‌ها را نامند مانند تره‌بادام و تره‌تیزک و بادرنجبویه و ترب و گندنا و امثالهم. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی): دیگر آنکه بیشتر خوردنیها پوسانند، پس میخورند چون ترینه و چغندر آب و شلغم آب؟ و غیر آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||و طعامی باشد که آنرا با گوشت و گندم و سرکه بپزند و آنرا بعربی عویشه[3] خوانند با عین بی‌نقطه، بر وزن همیشه. (برهان). نان خورش که به تازی عویشه گویند. (ناظم الاطباء). جنسی از طعام که به تازیش عویشه خوانند. (شرفنامهٔ منیری).

ترینه‌با. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب)[4] آش ترینه. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی این کلمه را آورده است و گوید: ترف با وترینه با هر دو همچون دوغ با باشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترینه‌وا شود.

ترینه‌وا. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ترینه با: شیخ را گفتند باران نمی‌بارد، دعا کن تا باران بارد. آن شب برفی بزرگ بارید روزی دیگر گفتند چه کردی گفت ترینه‌وا خوردم یعنی که من قطبم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میگردد خنک شد. (تذکرةالاولیاء عطار). رجوع به ترینه‌با شود.

ترینیاک. [تِ] (اِخ)[5] بلوکی است در ولایت سن نازر[6] که در ایالت لوار اتلانتیک[7] فرانسه واقع است ۶۹۰۰ تن سکنه و کارخانه استخراج فلزات دارد.

ترینیته. [تْ تِ] (اِخ)[8] یکی از جزایر آنتیل است که ۴۸۲۲ کیلومتر مربع وسعت و ۷۹۲۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن «پورت آف سپین»[9] است. در این جزیره زراعت نیشکر و کاکائو و مرکبات رواج کامل دارد معدن نفت و قیر آن قابل توجه است. این جزیره با جزیرهٔ توباگو[10] یکی از دولتهای مشترک المنافع بریتانیای کبیر را تشکیل میدهند.

ترینیداد. [تْ] (اِخ)[11] شهری است در ساحل جنوبی جزیرهٔ کوبا که ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مرکز تجارت کشور کوبا است.

تریو. [تَ] (اِ) با واو مجهول پارچه و جامهٔ سفید باریک را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج). پارچه و جامهٔ سبک نازک. (ناظم الاطباء).

تری و اندروم. [ ] (اِخ) حاکم‌نشین تروانکر - کوشن (یکی از نواحی جنوبی هند) است. و رجوع به ترَوانکر - کوشن در همین لغت‌نامه شود.

تریولت. [تِ یُ] (اِخ)[12] والی پاراپامیز که اسکندر او را معزول کرد. و کنت کورث گوید که اسکندر این والی خارجی را از جهت تعدیاتی که کرده بود کشت. و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۴۲ شود.

تریون. [ ] (اِ) به یونانی دفلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به دفلی و خرزهره شود.

تریوه. [تَ وِ] (اِ) راهی بود بر شبه پشته[13]. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۸۲). راه پشته پشتهٔ ناهموار پست و بلند را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). راه پشته پشته بود. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). راهی پشته پشته. (صحاح الفرس):

بر که و بالا چو جه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون جه؟ همچو بر صحرا شمال.
شهید (از لغت فرس اسدی).

چون باز پرنده برگریوه
چون باد رونده بر تریوه. لطیفی.

تریة. [تَ ری یَ] (ع اِ) از: «وری») آنچه حائض وقت اغتسال بیند از زردی اندک و خفی. (منتهی الارب). آنچه حائض بیند بهنگام غسل کردن و آن چیزی است خفی و اندک و کمتر از زردی و تیرگی و اصل آن ورية است. (از محیط المحیط).

تریه. [تَ رَیْ یُهْ] (ع مص) شد و آمد کردن میغ و کوراب. (تاج المصادر بیهقی). درخشیدن و ناپدید شدن سراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نمایان و ناپدید شدن سراب. (از اقرب الموارد).

تریه. [تُ ي] (اِخ)[14] از نویسندگان خوش‌طبع و شیرین‌بیان فرانسوی است. وی بسال ۱۸۲۳ م. متولد شد و در سال ۱۹۰۷ م. درگذشت. او راست رایموند.[15] و سوواژئون[16] وی به عضویت آکادمی فرانسه نایل آمد.

تری یاریوس. (اِخ)[17] یکی از سرداران مجرب رومی و رئیس ساخلو قشون روم در پنت بود که از مهرداد ششم پادشاه پنت شکست خورد و فراری شد. و رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۴۳ و ۲۱۴۷ شود.

تریبث. [تَ] (ع مص) نرم گردانیدن. ||عاجز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بطیء گفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترییخ. [تَ] (ع مص) سست کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سست و ضعیف کردن. (از المنجد).

تریير. [تَ] (ع مص) غالب شدن فربهی بر قوم. ||با ارزانی و فراخ‌سالی شدن شهرها. ||فربه شدن شتربچگان بحدی که از جنبش عاجز گردند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فربه شدن و غالب شدن فربهی بر قوم. ||در ارزانی و فراخی رسیدن قوم (مجهولا). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تریيس. [تَ] (ع مص) مهتر گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به ترئیس شود.

تریيش. [تَ] (ع مص) پرنهادن تیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ضعیف کردن بیماری کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تریيع. [تَ] (ع مص) فراهم آمدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||پاکیزه و افزون شدن طعام و جز آن. ||پاکیزه و افزون گردانیدن طعام و جز آن. (از اقرب الموارد).

تریيغ. [تَ] (ع مص) تر کردن ترید را بروغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترییم. [تَ] (ع مص) مکان کردن جایی. (تاج المصادر بیهقی). مقیم بودن به جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پیوسته شدن باران. (تاج المصادر بیهقی). ||تیره بودن و مقیم بودن ابر بی‌باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیوسته بودن ابر و از جای نرفتن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||افزون شدن بر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب

---

۱ - ن ل: ریدکان. ۲ - ن ل: زیره. ز زیره.
۳ - عویشه در منتهی الارب. اقرب الموارد و تاج العروس و لسان‌العرب و محیط المحیط دیده نشد.
۴ - از ترینه + با، بمعنی آش.
5 - Trignac. 6 - Saint - Nazaire.
7 - Loire - Atlantique.
8 - Trinite. 9 - Port of Spain.
10 - Tobago. 11 - Trinidad.
12 - Teriolte.
۱۳ - ن ل: راهی بود پشته پشته.
14 - Theuriet (Andre).
15 - Raymonde.
16 - Sauvageonne.
17 - Triarius.

الموارد) (از المنجد).

تز. [تَ] (اِ) مرغکی بود کوچک و لونش خشینه بود و نیک نتواند پریدن و در گلستانها بیشتر بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۷۰). نام مرغی بود که بیشتر در بوستانها بود و نیکو نتواند پرید و آوازک حزین داشته باشد. و در جثه و لون مانند خشینه بود. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). نام مرغکی است خوش آواز و کم سکون و بیشتر در گلستانها میباشد و آنرا به عربی صعوه میگویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرغکی است خوش آواز در بوستان آوازی حزین دارد. (انجمن آرا) (آنندراج). مرغکی باشد کوچک و بانگی برنگ گنجشک کند و برجهنده و نیک نتواند پرید و نشاطی بود و در گلستانها بیشتر بود و نوای خوش زند و در بعضی مواضع آنرا توذ گویند و به زبان اصفهانی ترمذ گویندش. (فرهنگ اوبهی):

چون[1] لطیف آید[2] بگاه[3] نوبهار
به بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز.
رودکی (از لغت فرس).

||کل و کچل را گویند یعنی سری که زخم یا جای زخم در آن باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). کچل. (فرهنگ رشیدی). کل و کچل. (ناظم الاطباء). ریختگی موی سر از ضعف یا پیری... و امروز تاس گویند با تبدیل فتحه به الف و زاء به سین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نخواهم مغز گوز از بهر آنرا
که مغز گوز خوردن سر کند تز. سوزنی.

||دندانهٔ کلید را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ اوبهی). بمعنی دندانهٔ کلید به نون و زای فارسی است. (فرهنگ رشیدی). دانهٔ کلید که در برهان آورده غلط است به نون و زای فارسی است یعنی نژ... (انجمن آرا) (آنندراج):

دهکار بی دهست و شتربان بی شتر
پالان بی خر است و کلیدی تهی ز تز.
(از فرهنگ اوبهی).

و رجوع به تژ و تژه و تزه و نژ شود. ||برگ نوبر را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). برگ نو برآمده از درخت را هم گفته‌اند. (برهان). بمعنی برگ نو برآمده در برهان است، در رشیدی نیست. (انجمن آرا) (آنندراج).

تز. [تِ] (فرانسوی، اِ)[4] مأخوذ از یونانی[5] بمعنی پیشنهاد، تکلیف، موضوع و مسئله، مطلب، مبحث، موضوع بحث. ||موضوعی که کسی برای اثبات آن کتباً یا شفاهاً بکوشد. (فرهنگ فارسی معین). موضوعی که در ملاء عام در مدارس و مدارس عالیه طرح کنند و به ثبوت آن بپردازند. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی). ||رساله‌ای که دانشجو پس از فراغ تحصیل تألیف کند و از مطالب آن در جلسه‌ای دفاع نماید. پایان نامه. رسالهٔ دکتری. (فرهنگ فارسی معین).

تزآر. [تَ زْ] (ع مص) بانگ کردن شیر. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). غریدن شیر. (ناظم الاطباء).

تزاءک. [تَ ءُ] (ع مص) شرم داشتن. (منتهی الارب). رجوع به تزاؤک شود.

تزابی. [تَ] (ع مص) تکبر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نوعی از رفتار آهسته با تکبر و ناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): یقال هو یتزابی؛ ای یمشی فی تمدد و بطء. (اقرب الموارد).

تزاجر. [تَ جُ] (ع مص) زجر کردن بعضی مر بعضی را از منکر. (ناظم الاطباء). بازداشتن بعضی مر بعضی را از منکر. (از اقرب الموارد). بازداشتن گروهی مر گروهی را از شر. (از المنجد). ||یکدیگر را به هیجان آوردن لشکریان. (ناظم الاطباء).

تزاحف. [تَ حُ] (ع مص) با یکدیگر نزدیک گردیدن در جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزاحک. [تَ حُ] (ع مص) بهمدیگر نزدیک شدن و دور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). از لغات اضداد است.

تزاحم. [تَ حُ] (ع مص) انبوهی کردن. (زوزنی) انبوهی نمودن قوم بر چیزی و گرد آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انبوهی و انبوهی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تنگ گردیدن قوم. (از المنجد): و در دفع ترا کم حوادث و تزاحم افواج خصوم و تلاطم امواج هموم تغافل و تخاذل پیشه ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۸). و از إثارت غبار و تزاحم امطار متسوقه و اهل معاملات متأذی میشدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۳۹). ||تدافع قوم. (از المنجد). ||تلاطم امواج. (از المنجد). ||(اصطلاح اصول فقهی). علماء اصول فقه را در باب تزاحم دو اصطلاح است، عام و خاص اول – منافات میان دو حکم یا دو دلیل است بطور مطلق. بنابراین اصطلاح تزاحم مرادف تعارض است و امتیازی با آن ندارد. دوم – آن است که دو حکم در اصل با یکدیگر منافات نداشته باشند و هر دو دارای مصلحت و علت تشریع باشند اما انجام دادن آن دو دستور با هم در برخی از موارد غیرممکن یا غیرمشروع گردد. بر طبق اصطلاح خاص این دو حکم را در مورد مذکور متزاحم و نسبت میان آن دو را تزاحم گویند. در مقابل تعارض که منافات دو حکم است در اصل، بدینگونه که تنها یکی از آنها دارای اقسامی جداگانه، ترجیح یکی از دو حکم متزاحم بوسیلهٔ مرجحاتی ویژه است که در باب تعارض بکار نمیرود. تزاحم بمعنی خاص از مباحث جالب و دقیق اصول فقه است که در قرن اخیر ابتکار شده است. رجوع به اجودالتقریرات سیدابوالقاسم خویی (مبحث اجتماع امر و نهی) و مبحث تعادل و تراجیح از کتاب فوائدالاصول شیخ محمدعلی کاظمینی شود.

تزاخی. [تَ] (اِخ) از قراء بخاراست. (از معجم البلدان).

تزار. [تِ] (اِخ) تسار[6]. کلمهٔ روسی مشتق از سزار لاتینی. عنوان امپراتوران روسیه.

تزارا. [ ] (اِخ)[7] شاعر روسی که بسال ۱۸۹۶ م. در موانست[8] متولد شد. وی پایه گذار مکتب دادائیسم[9] بود.

تزارید. [تَ] (ع اِ) چین‌ها و شکن‌ها که مشابه بافتن زره باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). غضون الدماغ لان نظمها یشبه نظم زردالجوشن. لکن زردالمقدم اکثر افراداً من زردالمؤخر. (بحر الجواهر).[10]

تزاعم. [تَ عُ] (ع مص) با همدیگر سخن ناموثوق بگفتن و اختلاف نمودن. (منتهی الارب). با همدیگر سخن غیر موثق گفتن و اختلاف کردن. (ناظم الاطباء). با یکدیگر سخن غیرموثق گفتن. (از المنجد) (از متن اللغه). ||تضافر در کاری. (از المنجد) (از متن اللغه): تزاعموا، تضافروا، ان کان بعضهم لبعض زعیماً. (متن اللغه). رجوع به تضافر شود.

تزانط. [تَ نُ] (ع مص) انبوهی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تزاحم قوم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه).

تزاو. [تَ] (اِخ) نام مبارزی بوده تورانی داماد افراسیاب و گیو او را زنده گرفت و به انتقام برادرش بقتل آورد و با زای فارسی هم آمده است. (برهان). نام یکی از پهلوانان تورانی است که داماد افراسیاب بوده و گیو او را زنده بکمند گرفته و بخون برادرش بهرام به قتل رسانید و آن با زای فارسی نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). مبارزی تورانی که

---

۱ – نل: بس. ۲ – نل: آمد.
۳ – نل: بوقت.
4 - Thèse. 5 - Thesis.
6 - Tsar.
7 - Tzara (Tristan).
8 - Moinest.
9 - Dadaisme.
۱۰ – این کلمه در لسان العرب و تاج العروس و متن اللغه و اقرب الموارد و دیگر کتب لغت عرب که در دسترس بود ملاحظه نشد.

داماد افراسیاب بود. (ناظم الاطباء):

چنین گفت با گیو جنگی تزاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو.
فردوسی (از انجمن آرا).

و رجوع به تزاو شود.

تزاوج. [تَ وُ] (ع مص) با یکدیگر جفت شدن. (زوزنی). با یکدیگر جفت کردن. (دهار). جفت و قرین شدن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تشابه سخن بیکدیگر در سجع و وزن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزاور. [تَ وُ] (ع مص) یکدیگر را زیارت کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برگشتن از چیزی و مایل شدن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). میل کردن و انحراف نمودن. (آنندراج).

تزاوف. [تَ وُ] (ع مص) بازی کردن کودکان بیازی مخصوص. (ناظم الاطباء). آمدن یکی از کودکان است بپایهٔ دکان و گذاشتن‌دست خود بر تیزی آن و گستردن بدن خویش را و چرخیدن در هوا، تا بجای نخستین بازگردد و آن تمرینی است ورزشی. (از اقرب الموارد). ممارست کردن در پاره‌ای از حرکات بدنی برای تمرین اعضا و چابک گشتن. (از المنجد).

تزاوک. [تَ ءُ] (ع مص) شرم داشتن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به تزاءک شود.

تزاول. [تَ وُ] (ع مص) اشتغال نمودن در کاری و با هم واکوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعالج قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تعالج و تحاول. (از متن اللغة).

تزاویق. [تَ] (ع اِ) ج تزویق. (ناظم الاطباء): و رنگهای گوناگون آمیخت از بهر تزاویق دیوارهای سارها. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳۲). رجوع به تزویق شود.

تزاهد. [تَ هُ] (ع مص) حقیر شمردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزاید. [تَ یُ] (ع مص) افزون شدن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). افزونی و ازدیاد و زیادتی. (ناظم الاطباء). ||به تکلف افزودن در سخن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تزید در سخن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||افزودن قیمت کالا هر یک مقابل دیگری تا به نهایت رسد. (از المنجد). مزایده. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغه). ||(اِ) (اصطلاح پزشکی) افزایش بیماری و گذشتن مرض از دوران ابتدایی: چون نفثی اندک همی باشد نشان آن بود که طبیعت آغاز پزانیدن علت کرده است و بیماری از ابتدا، در گذشته‌است، و هنوز اندر فزونیست و طبیبان ایـن وقت را تزاید گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تزایغ. [تَ یُ] (ع مص) بپیچیدن. (زوزنی). سوی یکدیگر کبانیدن و تمایل کردن. (ناظم الاطباء). سوی یکدیگر کبانیدن، و کبانیدن بمعنی بر جهانیدن و کشانیدن باشد. (آنندراج). تمایل. (متن اللغه) (المنجد) (اقرب الموارد): تزایغت اسنانهُ؛ ای تمایلت. (اقرب الموارد).

تزایل. [تَ یُ] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (اقرب الموارد). ||جدایی و جدا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شرم داشتن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزار. [تَ ءُ ءُ] (ع مص) بانگ کردن شیر و غریدن. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). بانگ کردن و غریدن شتر[1]. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزآر شود.

تزأزؤ. [تَ ءْ زُ ءْ] (ع مص) جنبیدن و از جای رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحرک و ترعزع. (متن اللغه) (المنجد). تزعزع. (اقرب الموارد). ||سرین جنبان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطراف جنبان رفتن. (از المنجد). اطراف جنبان رفتن به هیئت قصار. (از اقرب الموارد). پنهان گردیدن و اطراف جنبان رفتن به هیئت قصار. (از متن اللغه). ||ترسیدن و پنهان شدن. (زوزنی) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ترسیدن و پوشیده گردیدن. ||خرد نمودن خود را از ترس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را جمع و کوچک کردن و دور شدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه).

تزئیم. [تَ] (ع مص) ترسانیدن کسی را (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

تزبب. [تَ زَبْ بُ] (ع مص) با کف شدن دهن وقت سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تزبد در کلام. (از اقرب الموارد). خارج شدن کف از گوشهٔ دهان در کثرت سخن. (از المنجد). ||مویز شدن انگور. (از اقرب الموارد) (از المنجد): لقد تزببت لکن فاتک العنب. (اقرب الموارد). ||پر خشم شدن مرد. (از المنجد).

تزبتر. [تَ زَ تُ] (ع مص) تکبر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تزبتر علیهم تکبر. (متن اللغه).

تزبد. [تَ زَبْ بُ] (ع مص) فرو بردن مسکه (کره) را یا خلاصهٔ آن گرفتن. ||(مص ل) شتابی نمودن در سوگند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||با کف شدن دهن. (تاج المصادر بیهقی). کفک برآوردن دهن کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). خشمناک شدن مرد و ظاهر شدن کفک از گوشهٔ لبان وی. (از متن اللغة). ||خشمناک شدن مرد و ترسانیدن. (از المنجد).

تزبر. [تَ زَبْ بُ] (ع مص) لرزیدن از خشم. (از متن اللغة). ||خود را به زبیر منسوب کردن. (از متن اللغة).

تزبرة. [تَ بِ رَ] (ع اِ) خط. (منتهی الارب). خط و کتابت. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). اصمعی گوید: سمعت اعرابیاً یقول انا اعرف تزبرتی؛ ای خطی و کتابتی. (اقرب الموارد). نبشته و خط. (ناظم الاطباء). ||(مص) نبشتن. (منتهی الارب). نوشتن. (ناظم الاطباء). زبره. تزبرة. (ناظم الاطباء).

تزبع. [تَ زَبْ بُ] (ع مص) خشمگین شدن. ||بدخلقی نمودن. ||عربده نمودن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||اذیت رسانیدن بمردم و آزردن آنان. (از متن‌اللغة). ||سخن درشت و رنجش و رنج گفتن گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). مداومت داشتن بر سخن رنج‌آمیز و مستقیم نشدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). سخن درشت و رنجش آمیز گفتن گرفتن. (ناظم الاطباء). ||براه راست وفاق و نیکو اخلاق نرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). براه راست نرفتن و نیکو اخلاق نبودن. (ناظم الاطباء). ||متغیر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تزبی. [تَ زَبْ بی] (ع مص) کوی ساختن صیاد خویشتن را تا در آنجا پنهان شود. (تاج المصادر بیهقی). خانه ساختن صیاد خویشتن را تا در آنجا پنهان شود. (زوزنی). زبیة ساختن برای شکار دده. (منتهی الارب) (آنندراج). زبیه ساختن برای شکار حیوانات سبع. (ناظم الاطباء). و زبیة مغاکی جهت شکار شیر و دده. (آنندراج). کندن مغاک جهت شکار شیر و حیوانات سبع. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||پنهان شدن در زبیة برای صید. (از المنجد).

تزبیب. [تَ] (ع مص) قریب به فروشدن

---

۱ - ظ: شیر.

گردیدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میل کردن و نزدیک شدن آفتاب به غروب. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||با کف شدن دهن. (تاج المصادر بیهقی). کف بر دهن آوردن. (زوزنی): تکلم فلان حتی زبب شدقاهُ؛ یعنی کفک برآورد دو کنج دهن او. (منتهی الارب) (آنندراج). خارج شدن کف از دو گوشهٔ دهان مرد از پرحرفی. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||مویز شدن و مویز کردن. (تاج المصادر بیهقی). مویز شدن انگور. (زوزنی). مویز گردانیدن انگور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). خشک و مویز گردانیدن انگور. (از المنجد). مویز گردانیدن انگور و انجیر. (از اقرب الموارد).

تزبید. [تَ] (ع مص) واچیدن پنبه. (تاج المصادر بیهقی). پنبه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واچیدن و از هم جدا کردن پنبه تا پاک شود و برای رشتن آماده گردد. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||فاکو[1] شدن دهن. (تاج المصادر بیهقی). کفک برآوردن کنج دهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تزبد؛ کف برآوردن دو گوشهٔ لب از خشم. (از متن‌اللغة). ||کف فرا گرفتن شیر. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزبیر. [تَ] (ع مص)[2] نوشتن. (ناظم الاطباء).

تزبیل. [تَ] (ع مص) بارآوردن زمینی را به کوددادن. (از المنجد) (از متن‌اللغة). نیرو دادن زمین را به سرگین. (ناظم الاطباء).

تزبیة. [تَ بِ یَ] (ع مص) از پس راندن آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راندن آنرا. (اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||گوشت را در زبیة گذاشتن جهت شکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة).

تزتت. [تَ زَتْ تُ] (ع مص) آراسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آراسته شدن و آراسته شدن عروس. (آنندراج). آراستن عروس را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة): زتت العروس فتزتت هی؛ یعنی آرایش کردم عروس را پس آراسته شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): از لمعهٔ آن دو گوهر گرانبها جرايد جواهر مجردات، تزتت بزیب تکثر یافت. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۲).

تزتک. [تُ تَ] (اِ) تفک دهن را گویند. (فرهنگ جهانگیری). تفک دهن را گویند و آن چوبی باشد میان خالی به درازی نیزه که با گلولهٔ گل و زور نفس گنجشک و امثال آن را بدان بزنند. (برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

تزتیت. [تَ] (ع مص) آراستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): چون بقدرت بیچون ترتیب تربیت و تربیت و تزتیت عالم امکان بدرجهٔ رابع رسید. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۱۲).

تزجی. [تَ زَجْ جی] (ع مص) به اندکی روزگار گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بس کردن و اکتفانمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به چیزی بس کردن. (آنندراج). بچیزی اکتفاکردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تزج من دنیا ک بالبلاغ؛ ای اکتف منها ببلغةالعیش. (عدی‌بن رقاع از اقرب الموارد). کار او بدان رسید که به خفارت کاروانها و تجار باز ایستاد و از جعالات ایشان تزجی میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۱۴). و شوهر زن را میکشت و میجوشانید و با اجزا و اعضای او تزجی و تغذی میکرد و مردم را از شوارع درمی‌ربودند و میکشتند و میخوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۲۷).

تزجیج. [تَ] (ع مص) باریک کردن ابرو. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دراز و باریک گردانیدن ابرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||راست و برابر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد): نقر خشبة ثم زجج موضع النقر. (اقرب الموارد) (المنجد).

تزجیة. [تَ جِ یَ] (ع مص) روزگار گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). به نرمی راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کیف تزجی الایام؛ ای کیف تدفعها. (اقرب الموارد): اگر رغبتی هست تا ساعتی بمناولت آن تزجیة روزگار کنیم. (مرزبان‌نامه ص ۸۴). رکن‌الدین چون دید که در دست بجز خسران نخواهد داشت و در این مدت که به سوف و لعل تزجیة وقت میکرد. (جهانگشای جوینی).

تزحر. [تَ زَحْ حُ] (ع مص) پیچاک کردن شکم و دم برآوردن و به بیماری زحیر مبتلا شدن. ||روان شدن شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زادن زن بچه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزحزح. [تَ زَ زُ] (ع مص) دور شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزحف. [تَ زَحْ حُ] (ع مص) رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). به تکلف رفتن بسوی کسی یا عام است. (منتهی الارب). به تکلف رفتن بسوی کسی.(آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||با سرین خرامیدن کودک بر زمین پیش از آنکه راه رود. (از ناظم الاطباء).

تزحل. [تَ زَحْ حُ] (ع مص) دور شدن از جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزحلف. [تَ زَ لُ] (ع مص) غلطیدن و دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به تزحلق شود.

تزحلق. [تَ زَ لُ] (ع مص) غلطیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تزحلف. (المنجد). رجوع به تزحلف و تزحلک شود.

تزحلک. [تَ زَ لُ] (ع مص) غلطیدن (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزحلق. (اقرب الموارد). رجوع به تزحلق و تزحلف شود.

تزحن. [تَ زَحْ حُ] (ع مص) درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تقبض. ||تحرک از جای. (از المنجد). ||بناپسندی کار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گویند تزحن الشراب و علیه اذا تکاره علیه بلاشهوة؛ یعنی به اکراه و بی خواهش خورد آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تزحول. [تَ زَ وُ] (ع مص) درگشتن از جای خود و دور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغزیدن و دور شدن از جایگاه خود. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

تزحیر. [تَ] (ع مص) سخت پیچان کردن شکم و روان شدن آن و سخت مبتلا گردیدن به علت پیچاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشاده شدن شکم به سختی پیچش شکم چنانکه خون میرفته باشد و سخت مبتلا گردیدن به علت پیچاک. (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مردن بچهٔ ناقه یکماه پیش از ایام ولادت پس گوی را در مخلاة کرده یک شب در شرمگاه او گذارند و بینی وی را بند کنند، سپس آن گوی را... برآرند و بچهٔ نوزاد دیگری را به وی بنمایند، پس ناقه گمان میبرد که حالا بچه زاده است و بینی آن را بگشایند.

۱ - ظ: فاکف. (باکف).
۲ - در اقرب الموارد و محیط المحیط: زبرالکتاب تزبرة و در المنجد، زبر و ازدبرالکتاب کتبهٔ.

پس آن ناقه بوی کند آن بچه را، و مهربان شود پس میدوشند آنرا و این فعل ترحیز است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تزحیل. [تَ] (ع مص) دور گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزخر. [تَ زَخْ خُ] (ع مص) پر شدن دریا از آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). پر شدن و بالا آمدن آب دریا و رودخانه. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزخراب. [تِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای، در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه و ده هزار و پانصدگزی شمال باختری ارومیه و ۲ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو ارومیه به موانا قرار دارد جلگه‌ای معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از روضه چای و محصول آنجا غله و چغندر و توتون و انگور و حبوبات است. شغل مردم زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

تزخراب. [تِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو در بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و هشت هزار و پانصدگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین دژ به میاندوآب قرار دارد. دره‌ای معتدل است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از دره جان‌آقا و محصول آنجا غله و حبوبات و بادام و کرچک است. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تزخراب دهنه. [تِ خَ دَ هَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و چهار هزار و پانصدگزی شمال شوسهٔ ارومیه به مهاباد قرار دارد جلگه‌ای معتدل است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از باراندوزچای و محصول آنجا غله و چغندر و انگور و توتون و حبوبات است. شغل مردم زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تزخف. [تَ زَخْ خُ] (ع مص) نیکو و آراسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة).

تزخور. [تَ زَ وُ] (ع مص) فخر کردن مرد به چیزی که دارد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) ||تکبر. توعد. (از متن‌اللغة).

تزخیف. [تَ] (ع مص) بسیار گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||به تکلف فصاحت نمودن. ||به انگشتان از کسی گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به انگشتان خود چیزی را از کسی گرفتن بمانند شاهین. (از اقرب الموارد).

تزد. [تَ زَ] (اِ) ملخ سیاه. (ناظم الاطباء). صرارالليل. جَزد. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تزدغ. [تَ زَدْ دُ] (ع مص) نازبالش گرفتن و نازبالش خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخده را زیر صُدغ گذاشتن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

تزده. [تَ دَ] (اِ) مطلق اجرت را گویند عموماً. (برهان). مزد. (فرهنگ جهانگیری). تزده و اجرت. (ناظم الاطباء). عموماً اجرت را گویند. (انجمن آرا). مزد مطلق. (فرهنگ رشیدی). ||اجرت راست کردن آسیا خصوصاً. (برهان) (از ناظم الاطباء). مزد راست کردن آسیا، لکن به رای مهمله نیز گذشت.(فرهنگ رشیدی). خصوصاً اجرت راست کردن آسیا و در نسخهٔ سروری به زای فارسی است و به رای مهمله غلط است. (انجمن آرا). طسق. بُرکَه. (السامی فی الاسامی) تزده. و رجوع به تژده شود. ||قبالهٔ خانه و باغ و امثال آنرا نیز گفته‌اند. (برهان). تزده[1] و قبالهٔ خانه و باغ و مانند آن. (ناظم الاطباء).

تزر. [تَ زَ] (اِ) خانهٔ تابستانی و ییلاقی. ||کرسی مملکت و تختگاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجر و طزر شود.

تزرج. [تِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر، در بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۶ هزارگزی خاور بافت و ۲ هزارگزی راه مالرو بافت به رابر قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غله و حبوبات است شغل مردم آنجا زراعت و از طایفهٔ فلاحی هستند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تزرج. [تِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم، در بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۳۶ هزارگزی باختری حاجی آباد، بر سر راه مالرو طارم به درگاه قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا خرما و غله و شغل مردم آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تزرج. [تِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان حصن در بخش زرند شهرستان کرمان که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۰ هزارگزی باختر زرند رفسنجان قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غله و حبوبات و پسته و پنبه است. شغل مردم آنجا زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تزرج. [تِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان در بخش زرند شهرستان کرمان که در ۴۸ هزارگزی خاوری زرند و ۶ هزارگزی خاور راه مالرو زرند به راور قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوبات است شغل مردم آنجا زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تزرج. [تِ زِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیلوئیه در بخش زرند شهرستان کرمان‌که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۰ هزارگزی باختر راه مالرو زرند به رفسنجان واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تزرر. [تَ زَرْ رُ] (ع مص) گویک بستن پیراهن. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از ذیل اقرب الموارد). ||(مص) استوار کردن گویک پیراهن را. (ذیل اقرب الموارد).

تزرزر. [تَ زَ زُ] (ع مص) جنبیدن و متحرک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحرک. (متن‌اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد).

تزرع. [تَ زَرْ رُ] (ع مص) شتافتن به سوی بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تزرک. [تِ زِ] (اِخ) قریه‌ای است در دو فرسنگی شمال طارم، در بلوکات سبعه. (از فارسنامهٔ ناصری).

تزرنق. [تَ زَ نُ] (ع مص) متغیر و دیگرگون گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پوشیدن جامه و پوشیده شدن در آن. ||و بر زرنوق (نهر کوچک) به اجرت آب کشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||به سلف خرید کردن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تزرو. [تَ رُوْ] (اِ) شنجرف. (ناظم الاطباء).

تزرو. [تَ زَ رُوْ] (اِ) تذرو و قرقاول. (ناظم الاطباء).

تزره. [تَ رِ / رَ] (اِ) محور آهنی سنگ آسیا. (ناظم الاطباء).

تزری. [تَ زَ ز ری] (ع مص) عتاب کردن و عیب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از

---

۱ - تزده باین معنی نیامده است. رجوع به تژده شود.

المنجد).

تزرید. [تَ] (ع مص) تنگ کردن چشم یعنی ترشرویی و غضب کردن بر کسی. (از متن‌اللغة).

تزریف. [تَ] (ع مص) پاک‌کردن و دور نمودن. ||افزودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغه) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||زیاده کردن در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). زیاده کردن در سخن و دروغ گفتن. (از المنجد). و فی‌الحدیث: کان الکلبی یزرف فی‌الحدیث. (اقرب الموارد). ||نفوذ کردن تیر در چیزی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فرقه فرقه گردانیدن قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزریق. [تَ] (مص)[1] ریا و نفاق و دروغ و کسی را به ریا و نفاق و دروغ نسبت کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تزریق. [تَ] (مص)[2] درچکانیدن. داخل کردن داروی مایع در زیر پوست بدن یا در داخل رگ بوسیلهٔ سوزن مخصوص آمپول زدن. (فرهنگ فارسی‌معین).

تزریقات. [تَ] (اِ) جِ تزریق. درچکانیدنها. و رجوع به تزریق شود.

تزریق بیان. [تَ بَ] (ص مرکب) کاذب و دروغگو. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به تزریق شود.

تزریق کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) درچکانیدن داروی مایع در زیر جلد، یا در داخل عضله یا ورید انسان و حیوان بیمار. تزریق. و رجوع به تزریق شود.

تزریم. [تَ] (ع مص) قطع کردن کمیز بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطع کردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): زرمهُ‌الدهر؛ ای قطع عنهُ‌الخیر. (المنجد). ||قطع کردن اشک و سخن و جز آن بر کسی. ||بخیل نمودن (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نسبت دادن کسی را به بخل. (از متن‌اللغة).

تزریة. [تَ رِ یَ] (ع مص) بسی زیان رسانیدن. (مجمل اللغة. یادداشت بخط مؤلف).

تزس. [تِ زِ] (اِخ)[3] تزه. رجوع به همین کلمه و فهرست اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ ترجمه نصرالله فلسفی شود.

تزعب. [تَ زَعْ عُ] (ع مص) شتافتن. (از متن‌اللغة). ||شادمان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنشط. (متن‌اللغة). نشاط داشتن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تغیظ. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||در اکل و شرب کثرت کردن و زیادت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در خوردن و آشامیدن زیاده‌روی کردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مال را در خود تقسیم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقسیم کردن قوم مال را در میان خود. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزعزع. [تَ زَ زُ] (ع مص) جنبیدن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). جنبش. (غیاث اللغات). تحرک و تقلقل چیزی. (از اقرب الموارد) (المنجد). تحرک. (متن‌اللغة). ||بهم خوردن یا لقی دندانها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اِ) حالتی در دماغ که چنان نماید که حرکت کند با درد. حالتی در مغز که گویی جنبان است با دوار و دردی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تزعل. [تَ زَعْ عُ] (ع مص) شادمان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنشط. (اقرب الموارد) (المنجد). شاد شدن. (از متن‌اللغة).

تزعم. [تَ زَ ع عُ] (ع مص) دروغ بربستن و کاذب گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). تکذب. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||به تکلف زعامت بر خود بستن و خود را زعیم دانستن. (از متن‌اللغة).

تزعیر. [تَ] (ع مص) خواندن خر نر را تا بر ماده جهد. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

تزعیف. [تَ] (ع مص) هلاک کردن. (غیاث‌اللغات نقل از صراح) (آنندراج).[4]

تزغ. [تَ] (اِ) چوب تاغ[5] را گویند و آن هیزمی است که آتش آن بسیار بماند و بضم اول هم بنظر آمده است. (برهان) (آنندراج). در برهان بمعنی چوب تاغ آورده (انجمن آرا). هیزم را گویند. (اوبهی). چوب تاغ که آتشش مدتی میماند. (ناظم الاطباء). رجوع به تاغ و تاق در همین لغت‌نامه شود.

تزغم. [تَ زَغْ غُ] (ع مص) برگردانیدن شتر بانگ را در گلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بازگردانیدن شتر بانگ را در لهازیم خود. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). بازگردانیدن شتر بانگ را در لهازیم خود. (از المنجد). ||سخن گفتن در خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). چون غضبا ک سخن گفتن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||نالیدن شتربچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آرام نالیدن شتربچه. (از اقرب الموارد). ||(ع اِ) آوازی ضعیف یا بانگ وحدت، یا نالهٔ آرام، مانند نالهٔ بچه شتر. (از متن‌اللغة).

تزغو. [تَ] (اِ) ذخیره و آذوقه[6] و تزقو. (ناظم الاطباء). بلوشه در شرح لغات و اصطلاحات جامع‌التواریخ رشیدی این کلمه را معرب توسخوی مغولی و بمعنی نزل آورده است. رجوع به توضیحات بلوشه درج ۲ ص۲۷ جامع‌التواریخ رشیدی و ترغو در همین لغت‌نامه شود.

تزغوبالیق. [تَ] (اِ) ترغوبالیق. رجوع به ترغو و تزغو و ترغوبالیق شود.

تزغیب. [تَ] (ع مص) با کننده مویه «؟» شدن. (تاج المصادر بیهقی). موی ریزهٔ زرد برآوردن چوزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موهای زرد برآوردن جوجه. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزف. [تَ / تِ زُ] (اِ) ریچالی باشد که از کشک سازند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به معنی تری و تازگی هم گفته‌اند. ||نعمت و آسایش را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باین معنی ظاهراً مصحف ترف عربی بمعنی ناز و نعمت و به ناز زیستن است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

تزفان. [تَ] (اِ) مخفف ترزفان است که ترجمان باشد، و آن شخصی است که لغت زبانی رابزبان دیگر تقریر کند. (برهان) (آنندراج). همان ترجمان است. (شرفنامهٔ منیری). ترزفان ، ترجمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترجمان در همین لغت‌نامه شود.

تزفزف. [تَ زَ زُ] (ع مص) سخت جنبیدن از سرما و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تزفی. [تَ زَفْ فی] (ع مص) ترسانیدن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تزفیت. [تَ] (ع مص) بزفت بیندودن. (تاج المصادر بیهقی). بزفت اندودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). بزفت اندودن و زفت بالکسر، قیر که در خنور و کشتی مالند تا آب نزهد از وی. (آنندراج). به قیر اندودن کشتی و جز آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزقف. [تَ زَقْ قُ] (ع مص) به شتاب ربودن چیزی را و فروخوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروخوردن چیزی را. (از اقرب الموارد). بلعیدن لقمه را. (از المنجد). ||ربودن گوی بدست از هوا.

---

۱ - در فرهنگهای معتبر عرب از جمله لسان العرب، قطر المحیط، متن اللغة، اقرب الموارد و جز اینها این وزن و معنی نیامده است.

۲ - این وزن و معنی در عربی نیامده است.

3 - Thésée.

۴ - در غالب کتب لغت عربی چون لسان العجم، متن اللغة، اقرب الموارد، منتهی الارب و المنجد این وزن نیامده ولی این معنی در اوزان دیگر چون ازعاف و ازدعاف و جز اینها آمده است.

۵ - ن‌ل: تاق.

۶ - صحیح: آزوقه.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به شتاب ربودن چیزی را. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ربودن گوی را به چوگان. (از اقرب الموارد). قال ابوسفیان لبنی امیة: تزقفوها تزقف‌الکرة؛ یعنی الخلافة. (اقرب الموارد).

تزقم. [تَ زَقْ قُ] (ع مص) بسیار خوردن و لقمه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزقم لقمه، بلعیدن آن و تزقم چیزی تلقم آن. (از متن‌اللغة). تلقم. ||زقوم خوردن (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||افراط نمودن در شیر نوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زیاده روی در نوشیدن شیر. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تزقو. [تَ] (اِ) ذخیره و آذوقه[1]. (ناظم الاطباء). رجوع به تزغو و ترغو شود.

تزقیب. [تَ] (ع مص) در آواز درآوردن مکاء را و آن مرغی است خوش آواز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در آواز درآوردن مکاء و آن پرنده‌ای است. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزقیق. [تَ] (ع مص) موی بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستردن موی پوست را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پوست کشیدن از جانب سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کندن پوست از جانب سر بطرف پا. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). پوست کندن. (از المنجد).

تزک. [تُ زُ] (ترکی، اِ) ترتیب و انتظام و ضابطهٔ لشکر و مجلس و این لفظ ترکی است. گاهی توزک به زیادت واو نویسند مطابق رسم خط ترکی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||ترکش. (آنندراج) (بهارعجم):

فوج صد بوالهوس از ناوک آهی شکنم
تزک سینه پر از ناوک دلدوز من است.
سنجر کاشی (از آنندراج).

تزکر. [تَ زَ کْ کُ] (ع مص) فراهم آمدن شراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن شراب در خیک. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||کلان گردیدن شکم کودک و نیکو حال شدن او. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کلان و مانند خیک شدن شکم کودک و نیکو حال شدن وی. (از متن‌اللغة). ||پر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||پر شدن شکم کودک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تزکزک. [تَ زَ زُ] (ع مص) گرفتن ساز و سامان خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتن زِکّة خود را. (از اقرب الموارد). گرفتن زکه یعنی سلاح خود را. (از المنجد). گرفتن عدهٔ خود را. (از متن‌اللغة).

تزکی. [تَ زَ کْ کی] (ع مص) گوالیدن و افزون گردیدن. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). گوالیدن. (آنندراج). ||پاکی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پاک شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). زکی شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||زکوة بدادن. (زوزنی) (آنندراج). ||صدقه دادن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). صدقه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزکیت. [تَ] (ع مص) پر کردن مشک. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از ناظم الاطباء). ||به خشم و غضب آوردن کسی را. (از متن‌اللغة). ||سخت خشمناک کردن کسی را. (از متن‌اللغة).

تزکیت. [تَ یَ] (ع مص) تزکیة، ستودن: و این سحرها که بیدپای برهمن کرده است در فراهم آوردن این مجموعات... از آن ظاهرتر است که در آن باب به تحسین و تزکیت حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و یا هیچ تکلف را در تزکیت آن مجال وصفی تواند بود. (کلیله و دمنه). و رجوع به تزکیة در همین لغت‌نامه شود.

تزکیر. [تَ] (ع مص) پر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||(مص ل) کلان گردیدن شکم کودک و نیکو شدن حال او. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). و رجوع به تزکر در همین لغت‌نامه شود.

تزکیم. [تَ] (ع مص) پنهان داشتن کار بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). لغتی است در تزکین. (جوهری از اقرب الموارد). و بعدی بعلی یقال زکم علیه اذا لبس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تزکین شود.

تزکین. [تَ] (ع مص) پوشیده و پنهان داشتن کار بر کسی و مشتبه گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). تشبیه و تلبیس. (اقرب الموارد). ||جای دادن حدیث نفس را در دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اندازه کردن و بگمان گفتن چیزی را. (از متن‌اللغة). ||(ع اِ) حدیث نفس. (منتهی الارب) (آنندراج). حدیث نفس و وقوع ظن در دل. (ناظم الاطباء). گمانهایی که در نفس‌ها واقع شوند. (از اقرب الموارد).

تزکیة. [تَ یَ] (ع مص) زکات مال بدادن. (زوزنی). زکات دادن از مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از مجمل اللغة) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||زکات مال بستدن. (زوزنی). زکات ستدن. (مجمل اللغة). زکات از کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پاک گردانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (مجمل‌اللغة). پاک کردن. (دهار) (آنندراج). پاکیزه گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بستودن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). ستودن خود را. (منتهی الارب) (مجمل‌اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تزکیة المرء نفسه قبیح. ||گوالانیدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||گوالیدن و افزون شدن. ||تشنه گردیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||گواهی بر عدالت گواه دادن. (از متن‌اللغة). ||تزکیهٔ شهود، (در تداول فقه)؛ تعدیل گواهان. در صورتی که عدالت شاهد در نزد حاکم محرز نبود یا جرح شود ممکن است عدالت گواه جرح شده بوسیلهٔ گواهی افراد عادل دیگر اثبات گردد و این گواهی دادن بر عدالت گواه جرح شده را در فقه تزکیة گویند:

تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان. مولوی.

||(اِ) پاکیزگی و پاک گردانیدگی. (ناظم الاطباء). بمعنی زکات است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به زکات و زکوة شود.

تزلب. [تَ لَ] (اِ) دنبهٔ برشته شده را گویند که بر روی آشهای آرد ریزند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فخرالدین منوچهر در صفت لاخشه که نوعی از آش آرد است گوید:

از چشمهٔ ماهتاب کن صحن
وز قرصهٔ آفتاب نه خوان.
دوغش خوش و روغنش مروق
سیر اندک و تزلبش فراوان.
(فرهنگ جهانگیری).

ظاهراً ترلب مصحف این کلمه است و رجوع به ترلب در همین لغت‌نامه شود.

تزلج. [تَ زَ ل لُ] (ع مص) بلغزیدن پای. (تاج المصادر بیهقی). لغزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزلق. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد): تزلج السهم عن القوس؛ یعنی تیر از کمان لغزید و گذشت. (از اقرب الموارد). ||ایستادن و اصرار کردن بر

---

۱ - صحیح: آزوقه.

شرب نبید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الحاح در نوشیدن شراب. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزلجب. [تَ زَ جُ] (ع مص)[1] لغزیدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تزلح. [تَ زَلْ لُ] (ع مص) چشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چشیدن چیزی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزلحب. [تَ زَ حُ] (ع مص) لغزیدن از چیزی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از المنجد). در منتهی الارب و ناظم الاطباء این کلمه به تصحیف تزلجب آمده است. رجوع به تزلجب شود.

تزلحف. [تَ زَ حُ] (ع مص) یکسو گردیدن و دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور شدن و عقب ماندن. (از متن‌اللغة). دور شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزلخ. [تَ زَلْ لُ] (ع مص) لغزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزحلق. (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به تزحلق شود.

تزلزل. [تَ زَ زُ] (ع مص) جنبیدن. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لرزیدن و جنبیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). اضطراب و تحرک. (از متن‌اللغة). ||لرزیدن زمین بر اثر زلزله. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از قطر المحیط). ||بازگشتن نفس در سینه هنگام مرگ. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). لرزیدن نفس در سینه هنگام مرگ. (از المنجد). ||(اِ). جنبش و اضطراب و آشفتگی و لرزش (ناظم الاطباء):

ای دوست دل منه تو در این تنگنای خاک
تا ممکن است عافیتی بی تزلزلی. سعدی.
بنیاد خاک بر سر آب است از این قبل[2]
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی.
سعدی (بوستان).
تزلزل در ایوان کسری فتاد.
سعدی (بوستان).

||هول و هراس و ترس و وحشت. (ناظم الاطباء). ||آوارگی از راه راست و لغزش. (ناظم الاطباء). ||زمین لرزه و زلزله. (ناظم الاطباء).

تزلع. [تَ زَلْ لُ] (ع مص) شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی). بشکافتن. (زوزنی). کفتن پا و کفتن دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشقق پا. (از متن‌اللغة). تشقق پوست پا. (از اقرب الموارد). و شکافته شدن ظاهر یا باطن پا. شکافته شدن ظاهر کف دست. (از المنجد). ||شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکسر. (متن‌اللغة). ||سوختن پوست به آتش. (از متن‌اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||ریختن پر. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فاسد شدن جراحت. (از المنجد).

تزلغ. [تَ زَلْ لُ] (ع مص) کفته گردیدن پای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکافته شدن پای کسی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). صواب آن است که با عین مهمله باشد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). افضل آن است که تزلع باشد. (از المنجد). و رجوع به تزلع شود.

تزلف. [تَ زَلْ لُ] (ع مص) فرایش شدن. (تاج المصادر بیهقی). پیش درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقدم. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (المنجد). ||تقرب. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||متفرق شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تزلق. [تَ زَلْ لُ] (ع مص) زینت گرفتن و خوش عیش شدن تا آنکه گونه سرخ و سپید و درخشان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تزلق. [تَ لَ] (اِ) ترلب. تزلب:

این تزلق شوربا که باشد
با منصب و جاه جوش بره. بسحاق اطعمه.

و رجوع به ترلب و تزلب و بسحاق ص۱۷۶ شود.

تزلقی. [تُ لُ] (اِ) آچار و ترشی‌آلات. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری).

تزلل. [تَ زَلْ لُ] (ع مص) لغزش و لغزیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تزلیج. [تَ] (ع مص) برآوردن سخن را و روان گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیرون کردن سخن و روان گردانیدن آن یعنی افشای آن. (از اقرب الموارد). افشای سخن بین مردم. (از المنجد). ||به اندک چیزی زندگی را بسر بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزلیخ. [تَ] (ع مص) هموار گردانیدن و تابان کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تملیس چیزی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تملیس در همین لغت‌نامه شود.

تزلیف. [تَ] (ع مص) زیاده کردن در سخن و افزودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زیاده کردن در سخن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). تزریف. (از متن‌اللغة). ||فرایش شدن. (مجمل‌اللغة). تقدیم چیزی. (از المنجد). و رجوع به تزریف و تقدیم در همین لغت‌نامه شود.

تزلیق. [تَ] (ع مص) موی ستردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ستردن موی سر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||لغزان گردانیدن جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیک آلودن بدن به روغن و مانند آن به حدی که دست را بلغزاند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||لغزانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پیوسته تیز داشتن حدیده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزلیم. [تَ] (ع مص) راست تراشیدن و نیکو قد کردن. (تاج المصادر بیهقی). راست و درست گردانیدن تیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راست و برابر گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||نرم و تابان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرم گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بگردانیدن آسیا را و گرفتن کنارهای آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بد کردن غذای کسی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||اصلاح کردن سنگ جهت آسیا و هر چیز که کناره‌های آنرا بگیرند. (از متن‌اللغة). ||پر کردن ظرف. (از متن‌اللغة). ||اندک کردن عطاء. (تاج المصادر بیهقی) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزم. [تَ] (اِ) میغ را گویند و آن بخاری و ابر تنکی باشد که بر روی زمین پهن شود و آنرا به عربی ضباب خوانند و باین معنی بجای حرف اول نون و بجای حرف ثانی زای فارسی هم آمده است. (برهان) (آنندراج). میغ و بخار. (ناظم الاطباء). رجوع به تژم و نژم شود.

تزم. [تِ زِ] (ع اِ) تـزمة. دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل بُت[3] فرانسه آورده و ظاهراً از چزمهٔ ترکی بمعنی موزه مأخوذ شده است. رجوع به دزی ج ۱ ص۱۴۶ شود.

تزمت. [تَ زَمْ مُ] (ع مص) آهسته شدن. (تاج المصادر بیهقی). آهستگی و وقار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

۱ - در اقرب الموارد و متن‌اللغة و قطر المحیط و المنجد: تزلجب نیامده و تزلحب بدین معنی آمده است. رجوع به تزلحب شود.

۲ - ن ل: سبب.

3 - Bottes.

توقر. (اقرب الموارد). آهستگی در وقار. (از متن‌اللغة). سالمند و باوقار بودن. (از المنجد). و رجوع به توقر در همین لغت‌نامه شود.

تزمجر. [تَ زَ جُ] (ع مص) غریدن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||آواز برآوردن یا آنکه در آواز خشونت و درشتی داشتن. (از متن‌اللغة).

تزمخر. [تَ زَ خُ] (ع مص) در خشم آمدن و بانگ برزدن پلنگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). شکوفه آوردن و بلند شدن گیاه. (از متن‌اللغة). ||امتلاء و اکتهال شباب. (از متن‌اللغة). انبوه شدن و بهم درپیچیدن درخت. (از متن‌اللغة).

تزمزم. [تَ زَ زُ] (ع مص) بانگ کردن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||گفتن چیزی را: ماتزمزمت به شفتای؛ یعنی نگفتم آنرا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||زمزمه کردن برسم مجوسان: فجلس ابن‌المقفع یأکل و یزمزم علی عادةالمجوس. فقال له عیسی اتزمزم و انت علی عزم الاسلام. فقال اکره ان ابیت علی غیر دین (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تزمل. [تَ زَمْ مُ] (ع مص) خویشتن در جامه پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). خود را در جامه پیچیدن. (مجمل‌اللغة). در پیچیده شدن به جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلفف و تدثر. (متن‌اللغة). پیچیده شدن به جامه. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزمنت. [تِ مَ] (اِخ) قریه‌ای است از توابع بهنسا در مغرب نیل از صعید. (از معجم البلدان).

تزمة. [تِ مَ] (ع اِ) تزم. رجوع بهمین کلمه شود.

تزمیح. [تَ] (ع مص) کشتن زماح را که مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به زماح شود.

تزمیر. [تَ] (ع مص) نای زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||پر کردن مشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||غل کردن کسی را به جامه. (از متن‌اللغة).

تزمیع. [تَ] (ع مص) شتابی کردن و تیز رفتن ناقه. (منتهی الارب). ||بچهٔ ناتمام افکندن ناقه. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد): زَمَّعت الناقة؛ القت ولدها. (متن‌اللغة). زمعت الناقة؛ رمّت. (اقرب الموارد). رجوع به ترمیع شود. ||تزمیع بر کاری، اراده استوار کردن بر آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بانگ کردن زنبور. (از متن‌اللغة).

تزمیل. [تَ] (ع مص) در جامه پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی). خود را در جامه پیچیدن. (مجمل‌اللغة). در پیچیدن به جامه و پنهان کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

تزمیم. [تَ] (ع مص) بسیار ماهار برکردن. (تاج المصادر بیهقی). مهار در بینی شتر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

تزنئة. [تَ نِ ءَ] (ع مص) تنگ گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تزنیة شود.

تزنبر. [تَ زَ بُ] (ع مص) تکبر نمودن و گردنکشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکبر. (اقرب الموارد) (المنجد). ||روی ترش نمودن. تقطیب. (اقرب الموارد) (المنجد).

تزنتر. [تَ زَ تُ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبختر. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

تزنجر. [تَ زَ جُ] (ع مص) از زنگار کلمهٔ فارسی: زنگار گرفتن. زنگ زدن. زنگاری شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و اذا رش علیه الخل تزنجر. (ابن‌البیطار ج ۱ ص۱۴۵ شش سطر بآخر مانده). و هو [ای النحاس] یتزنجر بالخل و الروسختج المحرق منه بالایقال اوقی اتون الزجاج. (الجماهر فی‌الجواهر للبیرونی یادداشت ایضاً).

تزنح. [تَ زَنْ نُ] (ع مص) وا گشاده‌شدن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به تزنخ شود. ||امرة بعد اخری آب خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برداشتن و بلند کردن نفس خود را زائد از مرتبهٔ خود و تکبر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند کردن نفس خود فوق مرتبهٔ خود. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به تزنخ شود. ||تنگ گرفتن بر کسی در داد و ستد یا وامی. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة).

تزنخ. [تَ زَ نُ] (ع مص) وا گشوده‌شدن در سخن. ||تکبر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزند. [تَ زَنْ نُ] (ع مص) تنگ آمدن به جواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). عاجز شدن از جواب. (از المنجد): سألته مسئلة فتزند؛ ای فتصر الجواب علیه. (المنجد). ||تنگ شدن سینه. (از متن‌اللغة). گرفتار شدن در امری و (به تنگ آمدن) و تنگ سینه شدن. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغضب. (اقرب الموارد) (المنجد). خشم گرفتن و بهم سائیدن دندانها چنانکه آواز برآید. (از متن‌اللغة).

تزندر. [تَ زَ دَ] (اِ) مرغکی است که او را به عربی صعوه گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ترند و تز و صعوه در همین لغت‌نامه شود

تزندق. [تَ زَ دُ] (ع مص) ملحد شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). زندیق شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). یا تخلق به اخلاق زندیق (از اقرب الموارد): من تمنطق تزندق، ای من تعلم علم المنطق تهور فی الزندقه لانه یتورط فی الاقیسة و النتائج بما یفسدالعقاید الدینیة التی مارها علی‌التسلیم. (المنجد).

تزنر. [تَ زَنْ نُ] (ع مص) باریک و کوفته گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باریک شدن چیزی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||زنار پوشیدن - از لغات مولده است - (از متن‌اللغة). زنار برمیان بستن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزنف. [تَ زَنْ نُ] (ع مص) خشمگین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تزنگ. [تِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سروستان در شهرستان شیراز که در دو هزارگزی جنوب خاوری سروستان، بر کنار شوسهٔ شیراز به فسا قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غله و تنباکو و میوه و صیفی است. شغل مردم آنجا زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تزنیج. [تَ] (ع مص) کم دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در ذیل اقرب الموارد نویسد: عطاء مزنج کمعظم، اندک. و در تاج آرد: کسی از ائمهٔ لغت این کلمه را ننوشته و ظاهراً تحریف مزلج است. (ذیل اقرب الموارد).

تزنیح. [تَ] (ع مص) بار بار آب خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزنیخ. [تَ] (ع مص) برداشتن بزغاله ستر

خود را وقت شیر مکیدن، از گرفتگی گلو یا خشکی حلق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||درآویختن که در آنچه مورد علاقهٔ اوست. (از متن‌اللغة).

تزنید. [تَ] (ع مص) دروغ گفتن. ||عذاب کردن زاید از جرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||تنگ نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بخل ورزیدن. (از متن‌اللغة). ||پر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پر کردن مشک را. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||آتش برآوردن از آتش زنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||افزودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قالوا: مایزندک و مایُزندک و مایُزَندک احد علی فضل زید ای مایزیدک. (متن‌اللغة) (از المنجد). ||با هم دوختن کناره‌های فرج ناقه را به میل‌های خرد وقتی که زهدان آن بعد ولادت بیرون افتاده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||تنگ گرفتن بر خانوادهٔ خود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تنگ شدن سینه در کاری. (از اقرب الموارد) (از المنجد). به تنگ آمدن از آن. و رجوع به تزند شود.

تزنیق. [تَ] (ع مص) بر عیال خود در نفقه تنگی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنگ گرفتن بر عیال خود بر اثر بخل یا فقر. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||زناق بستن در زیر حنک اسب. ||استر را به پای بند بستن. (از المنجد).

تزنیم. [تَ] (ع مص) وکیل مخاصمت فرستادن بسوی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی را به دشمنی کسی برانگیختن. (از متن‌اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد).

تزنین. [تَ] (ع مص) پیوسته ماش خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تزنیة. [تَ یَ] (ع مص) به زنا منسوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). به زنا منسوب کردن و زانی خواندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||کار بر کسی تنگ گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). تنگ گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). و رجوع به تزنئة در همین لغت‌نامه شود.

تزواج. [تَزْ] (ع اِ) اتصال و الحاق و مزاوجت. (ناظم الاطباء). این کلمه در کتب لغت عربی دیده نشده است.

تزوال. [تَزْ] (اِ) برگ گیاه را گویند و با زای فارسی هم آمده است. (برهان) (آنندراج). برگ و شاخ گیاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تژوال و تژاول شود.

تزوج. [تَ زَوْ وُ] (ع مص) زن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||شوی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نکاح کردن در قومی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). زن گرفتن از قومی. (از المنجد). ||داماد آنان شدن. (از متن‌اللغة). ||درآمیختن خواب کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزود. [تَ زَوْ وُ] (ع مص) توشه برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). توشه برگرفتن. (زوزنی) (آنندراج). توشه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). زاد سفر برگرفتن. ||برای آخرت عمل کردن. (از متن‌اللغة). رسیدن نیزه به پشت گوش کسی: تزود منی طعنة بین اذنیه؛ اصیب بها. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||داغ بر میان دو چشم کسی گذاشتن: تزود سمة فاضحة بین عینیه؛ اتسم بها یعنی فیه. (اقرب الموارد). ||بردن نامه از امیر به عامل وی تا باندازهٔ شأن و وظیفه‌اش برندهٔ نامه را یاری دهد: تزود من الامیر کتاباً الی عامله، حملهُ منهُ الیه لیستعین به علی شأنه. (اقرب الموارد).

تزؤر. [تَ زَءْ ءُ] (ع مص) بانگ کردن شیر و غریدن. (آنندراج). رجوع به تزأر و تزآر در همین لغت‌نامه شود.

تزور. [تَ زَوْ وُ] (ع مص) دروغ گفتن. (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||تزویر. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد): تزوَّرالشیء؛ زوَّره لنفسه. (اقرب الموارد) (المنجد). تزور الکلام؛ زوره لنفسه. (متن‌اللغة):

ابلغ امیرالمؤمنین رسالة
تزورتها من محکمات الرسائل.
(اقرب الموارد).

تزورق. [تَ زَ رَ] (ع مص) خالی نمودن شکم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). انداختن آنچه در شکم بود و ریخ زدن. (منتهی الارب).

تزوع. [تَ زَوْ وُ] (ع مص) دور شدن گوشت از پی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور گشتن گوشت از عصب. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزول. [تَ زَوْ وُ] (ع مص) نیک زیرک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به نهایت در زیرکی و ظرافت رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ممتاز شدن. ||نیکو کردن و اصلاح نمودن کسی یا چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عبارت تاج العروس چنین است: و تزوله و زوله اجاده، هکذا فی‌النسخ والصواب اجاءه و هکذا حکاةالفارسی عن ابی زید ـ انتهی. در محیط المحیط، اقرب الموارد، المنجد، معجم متن اللغة نیز اجاءه ضبط شده است. فعل اجاء متعدی است از جاء یعنی آورد آنرا (معنی مناسب با ثلاثی، و جز این معنی معانی دیگر نیز دارد). مؤلف منتهی الارب تنها بقاموس اعتماد کرده و کلمه را بمعنی اجاد گرفته است و ناظم الاطباء و دیگران نیز از او پیروی کرده‌اند.

تزوی. [تَ زَوْ وی] (ع مص) زاویه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوشه گرفتن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تقبض. (اقرب الموارد) (المنجد).

تزویج. [تَزْ] (ع مص) مرد را زن دادن و زن را شوی دادن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از دهار) (منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و زوجناهم بحور عین. (قرآن ۴۴ و ۵۲ / ۲۰). ||جفت و قرین کردن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی را به چیزی قرین کردن. (از المنجد). فردی را قرین فرد دیگر کردن:

خطبهٔ تزویج پرا کنده کن
دختر خود نامزد بنده کن. نظامی.

||در بیت زیر، ظاهراً بمعنی بهم آمیختن، همبستر شدن:

به پاکی مریم از تزویج یوسف
به دوری عیسی از پیوند عیشا. خاقانی.

تزوید. [تَزْ] (ع مص) توشه دادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عطا کردن زاد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزویر. [تَزْ] (ع مص) بیاراستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آراستن و بر پای داشتن چیزی را و راست و نیکو کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیاراستن و نیکو گردانیدن و راست کردن چیزی. (آنندراج از کنز). آراستن و بر پای داشتن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). آراستن دروغ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مکر و فریب کردن

و بیاراستن دروغ. (غیاث اللغات). تزیین دروغ. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). فهو مزور؛ ای سموهٌ بالکذب. (متن‌اللغة). ||(اِ) فریب و مکر و دروغ و دورویگی و نفاق و غدر و حیله و ریو. تلبیس. (ناظم الاطباء): تمویه و تزویر آنها مرا در خشم او افکند. (کلیله و دمنه).

ترا حرفی به صد تزویر در مشت
منه بر حرف کس بیهوده انگشت. نظامی.

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتم اینهمه تزویر را. سعدی.

گره‌بر سر بند احسان مزن
که‌این زرق و شید است و تزویر و فن.
(بوستان).

از آن تصویر و تزویر استکشاف فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۱). ||اصلاح و نیکو کردن هر چیزی از خیر و شر. (از متن‌اللغة). ||مایل گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). ||گرامی داشتن زائر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد): استضات بهم فنوروني و زرتهم فزوروني. (اقرب الموارد). ||احسان کردن قوم بصاحب و بزرگ خود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||باطل گردانیدن شهادت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||نشان و علامت کردن به زور و بهتان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): زور نفسه اذا رشحها بالزور. (منتهی الارب). ||دروغ بستن به کسی. ||تهمت زدن بر کسی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دروغ ظاهر کردن. (آنندراج از منتخب). ||آماده کردن کلام را در نفس خود. ||چیزی را بخاطر نیکویی آن خاص خویش کردن. (از اقرب الموارد). ||خوردن مرغ تا آنجا که چینه‌دانش برآید. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||تزویر خط، ساختن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مانند کسی خط نوشتن. خط کسی را تقلید کردن: مزور بحسن خطه علی ابی‌عبدالله‌بن مقلة تزویراً لایکاد یفطن له. (معجم یاقوت چ مارگلیوث ج ۱ ص ۴۱۱).

تزویرخیز. [تَ زْ] (نف مرکب) که بر اساس تزویر و غدر و فریب باشد. که از تزویر خاسته باشد:

نباشد چنین نامه تزویرخیز
نبشه به چندین قلم‌های تیز. نظامی.

و رجوع به تزویر شود.

تزویر داشتن. [تَ زْ تَ] (مص مرکب) دورویه بودن و مکر داشتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزویر شود.

تزویر کردن. [تَ زْ کَ دَ] (مص مرکب) دورویگی کردن و نفاق کردن و مکر کردن و فریب دادن و غدر کردن و دروغ گفتن. (ناظم الاطباء). سخن دروغ را آرایش دادن. دروغی را راست نمودن:

اینجا بگاه نتوان تزویر شعر کردن
افسوس کرد نتوان بر شیر مرغزاری.
منوچهری.

گفت چه گوئید اندر مردی که نامهٔ مزور از من به عبدالله خزاعی برده است و بر من تزویر کرده‌از بهر فائدهٔ خویش. (تاریخ بخارا):

خواهند جماعتی که تزویر کنند
از حیله طریق شرع تغییر کنند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۰۳).

از سر زلف تو، همه هیچ بود
هرچه دلم حیله و تزویر کرد. عطار.

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند. حافظ.

تزویرگر. [تَ زْ گَ] (ص مرکب) مزور. غدار. حیله گر. دروغگو. دروغ‌پرداز:

تزویرگر نیم من، تزویرگر تو باشی
زیرا که چون منی را تزویرگر شماری.
منوچهری.

تزویط. [تَ زْ] (ع مص) بزرگ و کلان کردن لقمه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزویع. [تَ زْ] (ع مص) برگردانیدن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||پرا کنده و متفرق ساختن شتران را. (از المنجد). ||فراهم آوردن باد کاه ریزه را تا بپراند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

تزویق. [تَ زْ] (ع مص) آراستن. (دهار). آراستن و درست کردن سخن و کتاب را. (منتهی الارب) (آنندراج). آراستن و نیکو گردانیدن. (ناظم الاطباء). آراستن کلام و کتاب. (از متن‌اللغة). آراستن و نیکو کردن سخن. (از المنجد). تقویم کتاب. (از متن‌اللغة). نیکو گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||بمعنی نقش کردن مطلق نیز آمده از این جهت هر چیز منقش را مزوّق گویند و نقاش را مزوق. (از آنندراج). نقش کردن مسجد و خانه. (از اقرب الموارد) (المنجد). نقش کردن و اصل آن از زاووق و آن زئبق (جیوه) است. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). جوهری گوید: قدیقع فی التزاویق لانه یجعل مع‌الذهب علی الحدیدة ثم یدخل النار فیذهب منه‌الزئبق و تبقی الذهب ثم قیل لکل منقش مزوق و ان لم یکن فیه زئبق. (متن‌اللغة). تزیین با طلا، باینکه طلا را با جیوه مخلوط کرده و بر روی چیزی مالیده سپس آنرا در آتش گذارند تا جیوه فرار کند و طلا باقی ماند. و نیز هر نقش و زینتی را گویند اگرچه جیوه در ساختن آن بکار نرفته باشد و همچنین تصویر و تماثیل زینتی را گویند. ج، تزاویق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منقش کردن به سیماب. (زوزنی). طلا کردن در هم را به سیماب. (از المنجد). ||نو کردن. (زوزنی). و رجوع به تزاویق شود.

تزویل. [تَ زْ] (ع مص) دور کردن کسی را از جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). دور کردن کسی را. (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||برگردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نیکو کردن و اصلاح نمودن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تزه. [تَ زَ / زِ] (اِ) دندانهٔ کلید بود که از چوب کنند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۴۲). دندانهٔ کلیدان باشد. (صحاح الفرس) تزه و مدنگ دندانهٔ کلید بود. (نسخه‌ای از اسدی یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
دندانهٔ کلید باشد. (اوبهی):

دهقان بی ده است و شتربان بی شتر
پالان بی خر است و کلیدان بی تزه.
لبیبی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۴۲).

و رجوع به تز، و رجوع به مدنگ و تژه شود.

تزه. [تِ زِ] (اِخ)[1] یکی از قهرمانان یونان قدیم، پسر اژه[2] و پادشاه آتن بود که شخصیت نیمه افسانه‌ای داشت و اعمالش از بعضی جهات به هرا کلس[3] شباهت داشت در لابیرنت کرت[4] دختر مینوس[5]، بنام آریان[6] رشته‌ای به او داد و او را راهنمایی نمود تا وی با مینوتور[7] دیو آدمخوار جنگید و او را کشت. وی آنگاه شاهزاده خانم مذکور را در جزیرهٔ ناکزوس[8] از دست داد و چون به هادس[9] خدای دوزخ حمله کرد بدوزخ محکوم گشت که بطور ابدی و نشسته در دوزخ بماند. تاریخ نویسان یونان او را اولین تشکیلات دهنده آتیک و تنظیم کنندهٔ قوانین اولیه آتن میدانند و رجوع به تزس شود.

تزهد. [تَ زَهْ هُ] (ع مص) عبادت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زهد نمودن. (زوزنی). پارسایی کردن. (دهار). زهد نمودن و عبادت کردن.

---

1 - Thésée. 2 - Egée.
3 - Heracles.
4 - Labyrinthe de Crète.
5 - Minos. 6 - Ariane.
7 - Minolaure. 8 - Naxos.
9 - Hades.

(آنندراج). تعبد. (اقرب الموارد). برای عبادت ترک دنیا کردن. (از المنجد):

بده جام فرعونیم کز تزهد
چو فرعونیان ز اژدها میگریزم. خاقانی.

تزهف. [تَ زَ هْ هُ] (ع مص) رویرو گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روی برگردانیدن و اعراض کردن از کسی. (از المنجد).

تزهلج. [تَ زَ لُ] (ع مص) درگذشتن نیزه و راست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تزهلق. [تَ زَ لُ] (ع مص) سپید شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). سفید شدن جامه. (از اقرب الموارد). ||صاف و روشن گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فربه گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فربه گشتن حیوان. (از اقرب الموارد).

تزهنع. [تَ زَ نُ] (ع مص) لباس پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آماده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تزهید. [تَ] (ع مص) خلاف ترغیب. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بر ناخواهانی برانگیختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اندازه کردن نخل. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||کم کردن و کم شمردن چیزی را. ||گرامی داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در بعضی از نسخ قاموس بمعنی تبخیل آمده است. (منتهی الارب). تبخیل. (از اقرب الموارد).

تزهیة. [تَ یَ] (ع مص) رنگ گرفتن غورهٔ خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). (مص م) به حرکت آوردن بادزن باد را. (از متن اللغة). به حرکت آوردن و برانگیختن بادزن باد را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزیب. [تَ زَیْ یُ] (ع مص) فراهم آمدن و مجتمع گردیدن گوشت کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزیخ. [تَ زَیْ یُ] (ع مص) جدا گردیدن و پراکنده شدن و از جای رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تذلل. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تذلل شود.

تزید. [تَ زَیْ یُ] (ع مص) گران شدن نرخ. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دروغ گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||در سخن افزون کردن. (تاج المصادر بیهقی). به تکلف افزودن در سخن و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بازیدن شیر در بانگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||راه رفتن شتر به تکلف بیشتر از طاقت خود. (از متن اللغة). ||گردن کشیدن ناقه و رفتن مافوق رفتار تند. (از اقرب الموارد).

تزید. [تَ زَیْ یُ] (ع اِ) نوعی از رفتار و آن فوق عَنَق است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

تزید. [تَ] (اِخ) تزیدبن حلوان پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تزیدیة شود.

تزیدن. [تَ دَ] (مص) بیرون کشیدن و برآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تریدن شود.

تزیدی. [تَ] (اِخ) رجوع به تریدی و انساب سمعانی شود.

تزیدیة. [تَ دی یَ] (ع اِ) چادرهاست با خطوط سرخ منسوب به تزیدبن حلوان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به تزیدبن حلوان شود.

تزیغ. [تَ زَیْ یُ] (ع مص) خود را آراستن زن. (منتهی الارب) (آنندراج). خود را آرایش کردن زن. (ناظم الاطباء). تبرج و تزین. (متن اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد). ||تلبس. (اقرب الموارد). ||تمایل دندان: تزیغت اسنانهٔ؛ تمایلت. (متن اللغة). رجوع به تزایغ شود.

تزیف. [تَ زَیْ یُ] (ع مص) ناروان شدن درهم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ردی و ناسره گردیدن. (از اقرب الموارد): ثبت ولاتیغ ماتزیف. (حریری از اقرب الموارد).

تزیق. [تَ زَیْ یُ] (ع مص) سرمه کردن و آراستن زن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج). سرمه کردن در چشم و خویشتن را زینت دادن و آراستن. (ناظم الاطباء). تزین و اکتحال زن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزیک. [تَ] (ص، اِ) تازیک که غیر عرب و ترک باشد. و رجوع به تازیک و تاجیک و تاژیک و تازی شود.

تزیل. [تَ زَیْ یُ] (ع مص) پراکنده و متفرق شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). تفرق. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

تزیم. [تَ زَیْ یُ] (ع مص) متفرق و پراکنده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده گردیدن خیل و شتران و جز اینها. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||متفرق شدن و سخت آگنده و با هم پیوسته گردیدن گوشت - از لغات اضداد است - (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزین. [تَ زَیْ یُ] (ع مص) آراسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خویشتن را بیاراستن. (زوزنی). خویشتن را برآراستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از مجمل اللغة). نیک و آراسته شدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تزین اصلها و تصون فرعها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۹).

تزیی. [تَ زَیْ یی] (ع مص) پوشش گرفتن و آراسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشش گرفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): تزیا بزی القوم؛ ای لبس کمالبسون. (اقرب الموارد). تزیا بزی الصلحاء؛ لباس نیکان گرفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تزییت. [تَزْ] (ع مص) روغن زیت دادن کسی را. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). روغن زیت توشه دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). روغن زیتون توشه دادن. (ناظم الاطباء). روغن زیتون را به قوم توشه دادن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||روغن زیتون در چراغ ریختن. (از اقرب الموارد). ||طلا کردن چیزی را به روغن زیتون. (از اقرب الموارد).

تزیید. [تَزْ] (ع مص) افزون کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزییر. [تَزْ] (ع مص) لویشه برکردن ستور را. (زوزنی). با لویشه استوار کردن بیطار لب ستور را. (از اقرب الموارد). با لواشه پیچانیدن بیطار لب ستور را. (ناظم الاطباء).

تزییغ. [تَزْ] (ع مص) راست کردن میل کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راست کردن زیغ (میل از حق. شک) کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). راست کردن خمیدگی چوب. (از متن اللغة).

تزییف. [تَزْ] (ع مص) نبهره کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناسره و ناروان گردانیدن دراهم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناسره کردن درم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): و چون پدرش از این شیوه عاری بود پسر بدین تلبیسات و تزییفات در جنب او عالمی متفوق می‌نمود. (جهانگشای جوینی). ||تحقیر و تصغیر کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بلند و مرتفع ساختن بناء. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزییل. [تَزْ] (ع مص) جدا وا کردن. (تاج

المصادر بیهقی). جدا وا شدن. (زوزنی). جدا کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). جدا کردن و پراکنده نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفریق. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). جدا کردن. (از متن‌اللغة): فزیلنا بینهم و قال شرکاؤهم... (قرآن ۱۰/۲۸).

تزیین. [تَ زْ] (ع مص) آراستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیاراستن. (زوزنی) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). آرایش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ای جان ترا بباغ دهقان
از علم و عمل جمال و تزیین. ناصرخسرو.
آنکه زو خاک سیه حورالعین گشت
حور ازو یابد بر خلد برین تزیین.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۴۲).

زبانها به تحسین عبارات و تزیین اشارات او روان گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۷). کمال براعت و بلاغت او در تزیین و تحسین مقالات خویش معروف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۷۴).

گاز رمباش از پی تزیین دیگری
جامه سپید کرد ورا رو مسود است.
ابن یمین.

تزیینات. [تَ زْ] (ا) ج تزیین. آرایشها. زینتها. و رجوع به تزیین در همین لغت‌نامه شود.

تزیین دادن. [تَ زْ دَ] (مص مرکب) آراستن. آرایش دادن. زینت دادن:

مسافری تو و گرد جهان مسافروار
همی شوی و جهان را همی دهی تزیین.
امیر معزی (از آنندراج).
ادب ملاحظه می‌کرده‌ام که تا غایت
نداده‌ام به ثنای تو شعر را تزیین.
آصفخان جعفر (از آنندراج).

و رجوع به تزیین در همین لغت‌نامه شود.

تزیین نفس. [تَ زْ نِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از تخلق به اخلاق حمیده است. (انجمن آرا). و رجوع به تزیین شود.

تزییة. [تَ زْ یِ یَ] (ع مص) چیزی را زیّ کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی). پوشش دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||و یقال: هذه زای فزیها؛ ای اقرأها بالزای. (المنجد).

تژ. [تِ] (ا) دندان کلیدان بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۸۰). و رجوع به تز و تژده و تژه در همین لغت‌نامه شود. ||برگ درخت نوبرآمده و گیاه نورسته را گویند و آن را به عربی حقل بر وزن عقل نامند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). برگ گیاه نوبرآمده بود. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). برگ درخت نوبرآمده. (انجمن آرا). برگ گیاه که از نو برآید. (شرفنامهٔ منیری)؛ الاحقال؛ تژ بیاوردن کشت. (تاج المصادر بیهقی). ||مرغکی باشد حقیر جثه و آواز حزینی هم دارد و عربان صعوه خوانند. (برهان) (آنندراج). مرغکی باشد کوچک جثه. (فرهنگ جهانگیری). صعوه. (انجمن آرا). مرغی کوچک که آواز حزین دارد. (ناظم الاطباء). رجوع به تز شود.

تژآتی. [تِ ژِ] (اِخ) ساکنان و مردم تژه. تژه‌آت[1]: خشایارشا در ولایت ملیان اردو زد و یونانیها تنگهٔ ترموپیل را اشغال کردند... قوهٔ یونانی در اینجا عبارت بوده از سیصد نفر اسپارتی... هزار نفر تژآتی و ... (ایران باستان ج ۱ ص ۷۷۷). رجوع به تژه و تژه‌آت شود.

تژاو. [تَ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان تورانی است که داماد افراسیاب بود و او بر دو گروه پادشاهی داشته و گیو او را زنده به کمند گرفت و به انتقام برادر خویش بهرام به قتل رسانید. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزاو:

چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو.
فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۷۶۰).
همی کرد خواهش مر او را تژاو
همی خواست از کشتن خویش تاو. فردوسی.
که تاج تژاو آورد پیش من
و یا پیش این نامدار انجمن. فردوسی.

و رجوع به تزاو در همین لغت‌نامه شود.

تژاول. [تَ وِ] (ا) بمعنی تراوال است که برگ گیاه باشد. (برهان) (آنندراج). برگ و شاخ گیاه. (ناظم الاطباء). برگ گیاه لیکن تراول به رای مهمله و به تقدیم واو بر الف گذشت. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به تراول و تروال و تزوال و تژوال در همین لغت‌نامه شود.

تژبرآوردن. [تِ بَ وَ دَ] (مص مرکب) برآمدن برگ تازه از درخت و گیاه و کشت. و رجوع به تژ شود.

تژتوف. [تِ ژِ تُ] (اِخ) ویلهلم فُن[2] آمیرال اتریشی (۱۸۲۷ - ۱۸۷۱ م.) که در نزدیکی لیسا[3] با نیروی دریایی ایتالیا که به فرماندهی پرسانو بود در سال ۱۸۶۶ م. جنگید.

تژدک. [تَ دَ] (ا) کرم گندم‌خوار باشد. (فرهنگ جهانگیری). کرم گندم ضایع کن را گویند. (برهان) (آنندراج). کرم گندم‌خوار لیکن به رای مهمله گذشت. (فرهنگ رشیدی). کرم گندمخوارک و قیل بازای تازی (شرفنامهٔ منیری). شپشک گندم. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترک و پزدک و تژدک شود.

تژده. [تَ دَ / دِ] (ا) مزد گندم آسیا کردن. ||اجرت آسیا ساختن و تیز نمودن آسیا باشد. ||دندانه‌های کلید. ||غنچهٔ گل. ||غنچه زدن برگ باشد از درخت یعنی سربرآوردن از درخت. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ترده و تزده و تژده شود.

تژک. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان خوسف در بخش خوسف شهرستان بیرجند است که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری خوسف قرار دارد. دامنه‌ای است معتدل و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولش پنبه و شغل مردم آنجا زراعت و کرباسبافی است. راه مالرو دارد و اهل محل تجک نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تژم. [تَ / تِ] (ا) میغ را گویند و آن بخاری باشد ملاصق زمین و به کسر اول هم آمده است. (برهان). میغ و تزم و بخار. (ناظم الاطباء). بر وزن عزم که در برهان آورده تصحیف و خطا است و اصل تزم است و خواهد آمد و بمعنی میغ است. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به تژم و تزم شود.

تژن. [ ] (اِخ) در تاریخ غازان اگر تصحیفی روی نداده باشد نام ناحیه و نام رودی بوده در خراسان، در حوالی خبوشان و رادکان: ... تابستان و پاییز غازان در حدود خبوشان و رادکان به شکار مشغول بوده و امرا بکار لشکر... و ترتیب تغار لشکر و قیشلامیتی در تژن باورد فرمود و بر آبی که آنرا کال تژن می‌گویند بندی فرمود. (تاریخ مبارک غازانی مصحح کارل یان ص ۲۳).

تژوال. [تَ زْ] (ا) برگ گیاه را گویند. (برهان). تزوال. (ناظم الاطباء). و رجوع به تژاول و تروال و تراول و تزوال در همین لغت‌نامه شود.

تژه. [تَ ژَ / ژِ] (ا) غنچهٔ گل باشد. (فرهنگ جهانگیری). غنچهٔ درخت و غنچهٔ گل باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی غنچهٔ گل خصوصاً و غنچهٔ هر درخت عموماً. (انجمن آرا) (آنندراج). غنچهٔ گل چنانکه در فرهنگ گفته. (فرهنگ رشیدی). غنچهٔ درخت. (شرفنامهٔ منیری). ||دندانهٔ کلید را نیز گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). دندان کلیدان. (شرفنامهٔ منیری). تژه:

دهقان بی ده است و شتربان بی‌شتر
پالان بی خر است و کلیدان بی تژه. لبیبی.

و رجوع به تز و تزه و تژده در همین لغت‌نامه

1 - Tégeates.
2 - Tegettoff Wilhelm von.
3 - Lissa.

شود. ||و چوب بزرگی را هم گفته‌اند که اطراف چوبهای سقف خانه را بر آن نهند. (برهان). چوب بزرگی که آن را تیر گویند و اطراف چوبهای سقف خانه را بر آن نهند. (انجمن آرا) (آنندراج). چوب بزرگ و حمالی که از اطراف چوبها سقف خانه را بر آن نهند. (ناظم الاطباء). و فی السامی الجایزة. تژه یعنی شاه تیر. (فرهنگ رشیدی). ||و خسهای سر تیزی که بر سر دانه‌های گندم و جوی که در خوشه است می‌باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). خسهای سر تیز برنج و جو و گندم که در خوشه باشد. ||حشفه و سرنره. ||چوبی که بدان دوغ را می‌شورانند جهت گرفتن مسکه. (ناظم الاطباء).

تژه. [تِ ژِ] (اِخ)[1] شهری باستانی به یونان که در قسمت شرقی آرکادی قرار دارد و دارای معبد بزرگی است که از آثار باستانی یونان است. و رجوع به تژآتی و تژه‌آت و ایران باستان ج ۱ ص۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۵۵، ۸۶۰، و ج۲ ص۹۴۲ و ج ۳ ص ۲۰۲۲ و ۲۰۲۳ شود.

تژه‌آت. [تِ ژِ] (اِخ)[2] ساکنان تژه. اهالی تژه. رجوع به تژه‌آتی و تژه در همین لغت‌نامه شود.

تس. [تَ] (اِ) پس باشد همانا بود. (کذا). (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۰۰) (فرهنگ اسدی نخجوانی). بادی را گویند. که از طرف اسفل بی‌صدا رها شود. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). بادی که از مقعد بیصدا برآید. (فرهنگ رشیدی) گوز بیصدا مقابل ضراطه. (آنندراج) (از غیاث اللغات). ریح مذموم اسفل که بیصدا باشد. (انجمن آرا). بادی که از راه پایین بیصدا رها شود. (ناظم الاطباء):

خواجه یکی غلامک رُس دارد
کز نا گواردخانه چو تس دارد.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۰۰).

دستت به خیو تر کن و بر دست تسی ده
و آنگه به سر و ریش برادرش همی مال.
لامعی.

دایم ز پی گنده‌تر از خویش رود
مانند تسی که از پس سنده بود.
طغرا (از آنندراج).

رسیده‌ست صیت تو تا اندلس
که بادا به ریش حسود تو تس.
(از مؤلف شرفنامهٔ منیری).

||در عربی آب دهن انداختن به سوی کسی. (فرهنگ جهانگیری). آب دهن به جانب کسی انداختن را نیز گویند و بعضی به این معنی عربی میدانند. (برهان). تفی که به جانب کسی اندازند. (ناظم الاطباء).

تس. [تَ] (اِ) طپانچه و سیلی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). طپانچه باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی):

رخ اعدات از تس نکبت
همچو قیر و شبه سیاه آمد.
رودکی (از فرهنگ جهانگیری).

اگر تو یادگیری یککی بس
وگر با دوکنی یارت بنی کس
وگر بی سه کنی بی یار گردی
وگر افزون کنی بر سر زنی تس.
(یکی از پارسیان از انجمن آرا).

تسآل. [تَ] (ع مص) سأل سؤالاً و مسألة و سآلة و سأله و تسآلا. خواستن. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): قال مؤلف الکتاب ولقد طال تطوافی و کثر تسآلی عن‌العسکرین. (معجم الادباء یاقوت ج ۳ ص۱۲۶). و رجوع به سؤال شود.

تساءل. [تَ ءُ] (ع مص)[3] یکدیگر را پرسیدن و از یکدیگر خواستن. (زوزنی). از یکدیگر پرسیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). همدیگر خواستن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). از یکدیگر پرسیدن قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تساب. [تَ ب ب] (ع مص) از یکدیگر بریدن. (مجمل‌اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقاطع. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||یکدیگر را دشنام گفتن. (مجمل اللغة). یکدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشاتم. (اقرب الموارد) (المنجد).

تسابغ. [تَ بِ] (ع اِ) جِ تسبغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به تسبغ شود.

تسابق. [تَ بُ] (ع مص) بر یکدیگر پیشی گرفتن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از دهار) (از اقرب الموارد) (از المنجد): اصناف خلایق به خدمت او تسابق و تسارع نمودند. (جهانگشای جوینی). ||تناضل در تیراندازی. (از متن‌اللغة). ||گرو بستن در اسب دوانی. (از متن‌اللغة).

تسابی. [تَ] (ع مص) بندی کردن بعضی مر بعضی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسیر کردن بعض قوم مر بعضی را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||دل بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسیر کردن کسی با محبت (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة).

تسابیح. [تَ] (ع اِ) جِ تسبیح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تسبیح شود.

تساتل. [تَ تُ] (ع مص) بپای شدن.[4] (زوزنی). یکی بعد دیگر برآمدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خارج شدن بعض قوم بر اثر بعضی دیگر. (از متن‌اللغة). خارج شدن قوم متتابع یکدیگر، یکی پس از دیگری. (از المنجد). ||قطره قطره جاری شدن اشک. (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||پاره شدن رشته لؤلؤ. (متن‌اللغة). پراکنده شدن لؤلؤ متتابع یکدیگر. (از المنجد).

تساجل. [تَ جُ] (ع مص) با یکدیگر فخر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تباری. (اقرب الموارد). تباری و تسابق. (المنجد).

تساجم. [تَ جُ] (ع مص) روان شدن اشک. (المنجد). تسجیم. (متن‌اللغة). اسجام. (المنجد).

تساچه. [تَ چَ چِ] (اِ) تمساح و نهنگ و دوزن و مگرمج، که بزبان فرانسه کروکودیل و به زبان رومی کروکودیلس گویند. حیوانی است. ذوالمعاشین، از طایفهٔ لزارد و آنچه از این حیوان در رودخانه‌های بزرگ افریقا دیده می‌شود، از شش تا هشت متر طول دارد و کلهٔ آن دارای وضع مخصوصی است که درازایش دو مرتبه زیادتر از پهنای وی می‌باشد و ۳۸ دندان در بالا و ۳۰ عدد در پایین دارد و پنجه‌های آن از طرف خلف مانند پنجهٔ اردک می‌باشد و دم این حیوان پهن و مخصوص به سباحت آن است و این حیوان در روی خاک به اشکال و زحمت حرکت می‌کند ولی در آب بسیار جسور و متهور است به انسان حمله می‌نماید و گلوله‌هایی را که به اطراف آن می‌اندازند بواسطهٔ پوستش دفع می‌کند و اهالی مصر در قدیم این حیوان را پرستش می‌کردند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمساح شود.

تساخین. [تَ] (ع اِ) موزه‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خِفاف. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (المنجد). کفش راحتی و سبک. صاحب متن‌اللغة افزاید... واحد آن تسخانُ یا تسخن است و ابن درید گوید: ولااعرف صحة ذلک. ||قدور. (متن‌اللغة). مراجل. (اقرب الموارد) (المنجد). ||و چیزی است مانند چادر که علما و دانشمندان آن را بر سراندازند (کذا) واحد ندارد یا واحد آن تسخن و تسخان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی مانند طیلسان است و واحد ندارد و گویند واحد آن تَسخَن و تَسخان

---

1 - Tégée. 2 - Tégeate.

۳ - در زوزنی و ترجمان القرآن و آنندراج تساؤل آمده و رجوع به تساؤل در همین لغت‌نامه شود.

۴ - ظ: تصحیف بپایی شدن است.

است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). چیزی مانند طیلسان است که بدان سر را پوشند و مخصوص دانشمندان و موبدان که آنرا بر سر نهند و تسخان معرب تشکن «؟» است. (از متن‌اللغة).

تسار. [تَ رر] (ع مص) با کسی راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با هم راز گفتن. (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). با هم راز گفتن و آگهی یافتن بعض قوم از سرّ بعضی دیگر. (از المنجد). ||لذت بردن از آنچه که تو ناخوش داری آنرا مانند خاراندن و قلقلک دادن قسمتی از بدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تَسارَّ زید الی ما تکرهُ، استلذهُ و اذا حک بعض جسده او غمز فاستلذهُ قیل هو یَتَسارُّ الی ذلک. (اقرب الموارد). و رجوع به تسارر شود.

تسار. [تِ] (اِخ) تزار. رجوع به تزار در همین لغت‌نامه شود.

تسار. [ ] (اِخ) گای لیسترانج مصحح فارسنامهٔ ابن البلخی این اسم راکه در متن فارسنامهٔ مصحح وی آمده تحریفی از سام می‌داند و در نسخهٔ چاپ سیدجلال‌الدین تهرانی ص۴۸ تیسار آمده است. او وزیر اردشیربن بابک است: ... وزیری داشت نام او تسار و پیش از آن از جلهٔ حکیمان بوده و این وزیر با رای صایب و مکر و حیلهٔ بسیار بود... (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ گای لیسترانج ص ۶۰).

تسارر. [تَ رُ] (ع مص) تسار. رجوع به تسار شود.

تسارس. [تَ رَ] (اِخ) قصری در برقه. و رجوع به معجم البلدان ج ۲ ص۳۸۶ شود.

تسارسکویی - سلو. [کُ سِ لُ] (اِخ)[1] از شهرهای روسیه که امروز نامش پوشکین است و از ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۷ م. آن رادتسکویی سلو[2] می‌نامیدند. این شهر در حوالی لنین‌گراد واقع است و در گذشته اقامتگاه تابستانی تزارهای روسیه بود و ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

تسارع. [تَ رُ] (ع مص) بهم (با هم) شتافتن. (زوزنی). شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیشی گرفتن و شتافتن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): اصناف خلایق به خدمت او تسابق و تسارع نمودند. (جهانگشای جوینی).

تساروند. [تَ وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ معزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

تساعی. [تُ ی ی] (ع ص) کامل کنندهٔ عدد نه را. (ناظم الاطباء). دارای نه تایی. (از اقرب الموارد) (از المنجد): التساعی ذوالتسعة من کل شیء. (از اقرب الموارد).

تسافح. [تَ فُ] (ع مص) زنا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسافد. [تَ فُ] (ع مص) بر یکدیگر گشنی کردن. (زوزنی). برجهیدن ددان. (منتهی الارب). برجهیدن ددان بروی یکدیگر. (ناظم الاطباء). جماع کردن بهائم. (غیاث اللغات) (آنندراج). برجستن نر بماده. (از متن‌اللغة). قدیقال فی غیرالانسان کالنکاح والمباشرة و المجامعة فی‌الانسان. (بحر الجواهر).

تسافه. [تَ فُ هْ] (ع مص) نادانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجاهل. (اقرب الموارد) (المنجد).

تساقب. [تَ قُ] (ع مص) نزدیک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقارب. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

تساقط. [تَ قُ] (ع مص) بیوفتادن (زوزنی). بیفتادن (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پی در پی افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تتابع سقوط چیزی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خود را بر چیزی افکندن. ||(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||افتادن. ||بیفکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تساقی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را شراب دادن. (زوزنی). یکدیگر را آب و جز آن دادن. (مجمل اللغة). یکدیگر را آب خورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تساکر. [تَ کُ] (ع مص) مستی نمودن بی مستی. (زوزنی). مستی نمودن. (دهار). خود را مست وانمودن بغیر مستی و نشأة. (غیاث اللغات) (آنندراج). مستی نمودن از خود بی‌مستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). مستی نمودن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||استعمال سکر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تساکین. [ ] (اِخ) از دیه‌های طبرش[3]. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

تسال. [ ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را سیم آهنی معنی کرده است. رجوع به همین کتاب ج ۱ ص۱۴۶ شود.

تسالب. [تَ لُ] (ع مص) تخالس. رجوع به تخالس در همین لغت‌نامه شود.

تسالف. [تَ لُ] (ع مص) همدیگر شوی دو خواهر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). به زنی گرفتن مردی خواهرزن دیگری را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به بِلِفان شود.

تسالم. [تَ لُ] (ع مص) با یکدیگر صلح کردن. (زوزنی) (از منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). توافق. (المنجد). تصالح. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد): تَسالَما؛ تصالحا. «هو لایتسالم خیلاه»؛ او سخن راست نمیگوید که شنیده شود از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||با هم رفتن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): و اذا تَسالَمَتَ الخیل تسایرت لایهیج بعضها بعضاً. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسالوس. [تِ سا] (اِخ) یکی از اطبا و محارم اسکندر که از طرف وی به دربار پیکسودور، پادشاه کاریه رفت تا مانع ازدواج دختر پیکسودور، با برادر اسکندر گردد. و همین امر باعث گردید که فیلیپ وی را زندانی کند. تسالوس تا زمانی که فیلیپ زنده بود در زندان بسر برد و پس از قتل فیلیپ مورد توجه فراوان اسکندر قرار گرفت. (از ایران باستان ج۲ ص ۱۲۱۱).

تسالونیک. [تِ لُ] (اِخ) سالونیک[4] بندری است در مقدونیهٔ یونان که ۲۷۷۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز صنعتی و تجارت یونان است. هاکس در قاموس کتاب مقدس، ذیل تسالونیکی آرد: معنی این لفظ غلبهٔ بر تسلی می‌باشد. آن بندری است از قسمت دوم مقدونیه که در سر خلیج ترمای به مسافت ۲۷ میل از پلاه و ۶۷ میل از امفیولس واقع است. اعمال رسولان ۱:۱۷. خلیج مسطور بواسطهٔ وجود گرمابهای طبیعی ثرما خوانده شد و چون بر راه کناتیا واقع بود بدان واسطه نیکو گشته‌بود و راه اتصالی بین شهر رومیه و تمام اطراف شمالی دریای یوجان بود بنابراین برای تجارت خوب و برای انتشار انجیل هم بر خشکی و هم بر دریا خیلی مناسبت داشت و در جذب سلونیان و بلغاریان به دین مسیح اسباب عمده‌ای بود. کسدر پسر انتی پطر این شهر را تخمیناً در سال ۳۱۵ ق .م.دوباره بنا نمود و آن را به اسم زوجهٔ خود تسلانیکا که خواهر اسکندر کبیر بود موسوم ساخت. در زمانی که امیلیوس پالس بعد از غلبه بر مقدونیه آن سرزمین را به چهارقسمت تقسیم کرد،این شهر حاکم نشین قسمت دوم و پایتخت رومانیان گردید... پولس فعالیتهای دینی قابل توجهی در این سامان معمول داشت و چند بار باین شهر رفت. این شهر در سال ۹۰۴ م. بدست قشون اسلام فتح شدو سپس در سال ۱۴۳۹ م. بدست ترکها افتاد و

1 - Tsarskoie - Selo ou Tzarskoie - Selo.

2 - Detskoie - Selo.

۳ - ظ: تفرش.

4 - Thessalonique. Salonique.

در تمام این ادوار مسکن گروهی از یهودیان و مسیحیان بود. این شهر اکنون دارای ستونهای شکسته از آثار قدیم و قطعات حجاری شده است و مساجدی که اکنون در آنجا یافت میشود قبلا از کلیساهای مسیحیان بوده است.

هنگامی که پولس، مقدونیه را بقصد آتن ترک کرد، تیموتیوس (تیموتاوس. رجوع به همین کلمه شود). و سیلاس را در تسالونیک گذاشت تا مؤمنان را در ایمان ثابت و برقرار گردانند و بعد از آن به کلیسای این شهر دو نامه نوشت. اولی بسال ۵۲ – ۵۳ م. در قرنتس نگاشته شد. و رجوع به قاموس کتاب مقدس ص۲۵۴ و سالونیک و سلانیک شود.

تسالی. [تِ] (اِخ)[1] از نواحی شمال یونان است. از طرف شمال به اولیمپ و از مغرب به پند و از جنوب به کوه اوتا و از مشرق به اوسا و پهلیون محدود است. شهرهای اصلی این ناحیه عبارتند از ولو[2] و لاریسا[3]. این سرزمین را تسالیا نیز نامند و در حدود پنجاه هزار تن از سکنهٔ آن مسلمانند ناحیهٔ بسیار آبادان و پرمحصول است و عمدهٔ محصولات آنجا زیتون و توتون و غله است. در دشتهای سرسبز این سرزمین پرورش مواشی بسیار رایج است. در سال ۱۴۶۰ م. بتصرف ترکهای عثمانی درآمد و سپس بر طبق قرارداد برلن به دولت یونان واگذار گردید. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۶۶۷، ۷۰۴، ۷۴۷، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۴، ۰۰۰ و ج ۲ ص ۱۱۹۰، ۱۱۹۳، ۱۲۰۰، ۱۲۲۲، ۱۲۲۵، ۱۲۳۱، ۱۲۴۷، ۱۲۶۰، ۰۰۰ و ج ۳ ص۱۹۷۸، ۲۰۲۷، ۲۰۳۲، ۲۰۴۹، ۲۱۶۳ ۰۰۰ و تمدن قدیم فوستل دوکلانژ و فرهنگ ایران باستان ص۲۳۶ و ۲۷۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تسالیا. [تِ] (اِخ) تسالی. رجوع به همین کلمه شود.

تسالیان. [تِ] (اِخ) تسالین[4] مردم تسالی رجوع به تسالی و تاریخ ایران باستان ج ۲ ص۱۲۲۵، ۱۲۹۳، ۱۳۹۳، ۱۶۹۵، ۱۸۰۹، ۱۸۸۸ شود.

تسالیون. [تِ یُ] (اِخ)[5] یکی از محارم تِنّ پادشاه صیدا بود که به رسالت نزد اردشیر سوم رفت و آمادگی پادشاه صیدا را به انقیاد و همکاری با اردشیر اعلام داشت. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۶۹ – ۱۱۷۱ شود.

تسالیه. [تِ یَ / یِ] (اِخ) تسالی. رجوع به همین کلمه شود.

تسامح. [تَ مُ] (ع مص) با یکدیگر آسان فا گرفتن. (زوزنی). همدیگر آسانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسان گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تساهل. (زوزنی) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). سهل‌انگاری و اغماض و چشم پوشی و بی احتیاطی و بی‌پروایی و بی‌اهتمامی و نرمی و ملایمت بپاس خاطر کسی. (ناظم الاطباء). ||جوانمردی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||استعمال لفظ در غیر معنی حقیقی آن بدون قصد علاقهٔ مقبوله، و بدون نصب قرینه‌ای که دلالت بر آن کند. باعتماد بر فهم مخاطب. (چلپی در حاشیهٔ تلویح). و در اصطلاحات سیدجرجانی: تسامح عبارتست از اینکه غرض از گفتار دانسته نشود، و برای فهم آن نیازمند باشند بتقدیر لفظی دیگر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تعریفات جرجانی شود.

تسامع. [تَ مُ] (ع مص) از یکدیگر شنیدن و فاش شدن خبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشهور شدن بین مردم و شنیدن بعضی از بعضی دیگر. (از متن‌اللغة). شنیدن بعضی از بعضی دیگر و تناقل آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نقل کردن مطلبی از غیر. (از کشّاف اصطلاحات الفنون): چون مردم آن ناحیت در بامداد آمدند و به تسامع آنچه در شب رفته بود معلوم کردند. بعضی بر دست عرب مسلمان شدند. (تاریخ قم ص۲۵۷). ||عبارت است از اشهاد و آن چیزی است که بر حسب تواتر یا شهرت یا غیرآن، علم و یقین بدان حاصل شده باشد. چنین است در جامع الرموز، در کتاب الشهاده. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تسامی. [تَ] (ع مص) با یکدیگر نورد کردن به بزرگی. (زوزنی). با هم نبرد کردن بزرگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفاخر. (المنجد). تباری. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||یکدیگر را به اسم خواندن. (از متن‌اللغة). ||برنشستن: تساموا علی‌الخیل؛ رکبوا. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برآمدن و بلند گردیدن مرد. (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تسان. [تَ ن ن] (ع مص) گزیدن فحول یکدیگر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکادم و دندان گرفتن فحول یکدیگر را. (از متن‌اللغة). تکادم. (اقرب الموارد).

تساند. [تَ نُ] (ع مص) پشت وا گذاشتن. (زوزنی). پشت باز نهادن بسوی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). اعتماد کردن بر آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||یاری دادن یکدیگر را تحت رایات مختلف نه آنکه جمع گردند در زیر رایت امیر واحدی. (از متن‌اللغة): خرج‌القوم متساندین علی رایات شتی؛ لم یکونوا تحت رایة امیر واحد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||همدیگر را غالب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تساور. [تَ وُ] (ع مص) ظاهر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خود را بلند نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

تساوق. [تَ وُ] (ع مص) پی همدیگر شدن شتران و رام گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). تتابع و تقاود شتران. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||انبوهی نمودن اغنام در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تساوک. [تَ وُ] (ع مص) چسبیدن در رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سوده شدن بعض استخوانهای دابه به بعض دیگر از لاغری. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||بد رفتن از ناتوانی. ||نرم و سست رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رفتن به رفتاری ضعیف. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تسروک. (اقرب الموارد). تمایل در رفتار از ضعف و لاغری. (از متن‌اللغة).

تساؤل. [تَ ءُ] (ع مص) همدیگر خواستن چیزی را. (آنندراج). تساءل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به تَساءُل شود.

تساوم. [تَ وُ] (ع مص) بها کردن متاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گفتگو کردن فروشنده و خریدار در بهای کالا و بحد متوسط توافق کردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد).

تساوی. [تَ] (ع مص) همدیگر مانند شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تماثل. (متن‌اللغة) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||مستوی و برابر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برابر شدن دو چیز. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع بمساوات شود.

- تساوی الطرفین؛ برابر شدن دو طرف. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تساهل. [تَ هُ] (ع مص) همدیگر آسان گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تسامح. (زوزنی) (متن‌اللغة). تلاین و تسامح. (اقرب الموارد) (المنجد). ||تساهل امر بر چیزی ضد تعاسر بر آن است. (از اقرب الموارد). ||تساهل در عبارت، ادای لفظی است آنچنانکه دلالت صریحی بمقصود نکند. (از تعریفات جرجانی).

تساهم. [تَ هُ] (ع مص) قرعه زدن.

1 - Thessalie. 2 - Volo.
3 - Larissa. 4 - Thessaliens.
5 - Thessalion.

(زوزنی). با یکدیگر قرعه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقارع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). || تقسیم کردن چیزی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسایر. [تَ یُ] (ع مص) با هم رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || زایل شدن خشم از کسی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسایف. [تَ یُ] (ع مص) با یکدیگر شمشیر زدن. (زوزنی). با هم شمشیر زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تضارب با شمشیر. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسایل. [تَ یُ] (ع مص) روان شدن مایع. (زوزنی). روان شدن لشکر از هر جهت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روان شدن گروهی از لشکریان یا گروهی از اسبان از هر جهت. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). توارد قوم از هر جهت. (از المنجد).

تسأسؤ. [تَ سَ‌ءْ سُ‌ءْ] (ع مص) مختلف شدن کارها و دشوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مختلف شدن کار. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تسأسأت الامور علی او تسیأت، اختلف. (متن‌اللغة).

تسباغه. [تُ غَ] (ترکی، اِ) به ترکی سلحفاة است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لاک پشت. و رجوع به لاک‌پشت و سلحفاة شود.

تسبانیدن. [تَ دَ] (مص) سبب شکافتن لب شدن و تفسانیدن[1]. (ناظم الاطباء). || گرم کردن[2]. (ناظم الاطباء). || خبه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خفه کردن. (ناظم الاطباء): چیزی افتاد میان تلو و خار آن را بتسانید. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۲۱۳ انجیل لوقا).

تسبب. [تَ سَبْ بُ] (ع مص) سبب قرار دادن. تسبب الیه،جعله الیه سبباً. (از متن‌اللغة). سبب شدن: تسبب‌بالامر؛ کان سبباً لهُ. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || زحمت کشیدن (ناظم الاطباء). || خواستن اسباب. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || توسل: تسبب به الیه؛ توسّل. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسبج. [تَ سَبْ بُ] (ع مص) گلیم سیاه پوشیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): کالحبشی التف او تسبجا. (عجاج اقرب الموارد).

تسبخ. [تَ سَبْ بُ] (ع مص) بیارمیدن گرما و سست و ضعیف گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). بیارمیدن و سست و ضعیف گردیدن گرما و خشم. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسبسب. [تَ سَ سُ] (ع مص) روان و جاری گردیدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). جاری شدن آب. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسبغ. [تَ بِ / بَ] (ع اِ) دامن خود کهٔ بر زره نشیند. (منتهی الارب). آنچه که خود بدان با زره متصل می‌شود و موجب پوشیدن گردن گردد. (از المنجد). ج، تَسابغ. (اقرب الموارد). و رجوع به تسبغة شود.

تسبغة. [تَ بِ / بَ غَ] (ع اِ) تسبغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). دامن خود که بر زره نشیند. ج، تسابغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسبغ و تسابغ شود.

تسبند. [تَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فروغق که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار و در ۴۲ هزارگزی باختر مشهد قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۳۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غله و زیره و شغل اهالی زراعت و کرباسبافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تسبیب. [تَ] (ع مص) سبب ساختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل‌اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد): سببُ‌الامر؛ کان سبباً لهُ (المنجد). || اسباب فراهم آوردن آن. (از المنجد) (از اقرب الموارد): سببَ الاسباب؛ وجدها. (اقرب الموارد) (المنجد):

شاه با خود گفت شادی را سبب
آنچنان غم بود از تسبیب رب[3].
مولوی.

|| دشنام دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراوان دشنام دادن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): او را بدین سبب به انواع تعذیب و تسبیب فرا گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۰). || راست و برابر کردن مجرای آب. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): سببُ‌للماءِ مجری؛ سَوّاهُ. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد). || در اصطلاح حقوقی آنکه کسی بر اثر ترک یا انجام عملی سبب تلف یا نقصان مالی گردد که این در صورت اول باید مثل یا قیمت مال تلف شده و در صورت دوم باید از عهدهٔ نقص قیمت آن مال برآید. این اصطلاح با اتلاف از این جهت فرق دارد که در اتلاف فعل مثبت و بلاواسطه موجب تلف است، بخلاف تسبیب که فعل یا ترک و باواسطه سبب تلف مال میشود. (از حقوق مدنی امامی ج ۱ ص ۳۹۲ و مادهٔ ۳۳۱ قانون مدنی). || مال متعذرالوصولی را چون رزق کسی قرار دادن، تا مرتزق در وصول آن با عامل یاری دهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): صواب آن است که از خازنان نسختی خواسته آید به خرجها که کرده‌اند و آن را به دیوان عرض فرستاده شود و منکه بوسهلم لشکر را بر یکدیگر تسبیب کنم و براتها بنویسند تا این مال متفرق شود و بیستگانی نباید داد یکسال، تا مالی به خزانه باز رسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۸). من که بونصرم باری هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و سیم و جامهٔ نابریده و قباها و دستارها و جز آن همه معد دارم... و هم امروز به خزانه بازفرستم پیش از آنکه تسبیب کنند و آب بشود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۵۹). و اتباع خدم را به تسبیب بر سر عمال کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تسبیح. [تَ] (ع مص) خدای را به پاکی یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). به پاکی یاد کردن و صفت کردن خدای را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). به پاکی خدا را یاد کردن. (غیاث اللغات). تنزیه‌الحق عن نقائص الامکان و الحدوث. (تعریفات جرجانی). منزه داشتن حق جل و علا باشد از نقائص عالم امکان و نشانه‌های حدوث و از عیوب ذات و صفات همچنانکه تقدیس نیز به همین معنی باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). || سبحان‌الله گفتن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): فسبح بحمد ربک و کن من‌الساجدین. (قرآن ۱۵ / ۹۸). و رجوع به سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۱۳۰ و پنجاه و ششم آیهٔ ۷۳ و ۹۶ و شصت و نهم آیهٔ ۵۲ و صد و دهم آیهٔ ۳ شود. و سبح بالعشی و الابکار. (قرآن ۳۶/۳). و رجوع به سورهٔ بیست و پنجم آیهٔ ۶۰ و چهلم آیهٔ ۵۷ و پنجاهم آیهٔ ۳۸ و پنجاه و دوم آیهٔ ۴۸ شود. . . .

بردم این مه به تراویح و به تسبیح[4] بسر
من و سیکی و سماع خوش و آن ماه پسر[5].
فرخی.

مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران
خاک‌پای خاطر من چیست اشعار و خطب.
ناصرخسرو.

---

۱ - مبدل تفسانیدن است. و این لغت بدین معنی در دیگر کتب لغت دیده نشده است.
۲ - مبدل تفسانیدن است. و این لغت بدین معنی در دیگر کتب لغت دیده نشده است.
۳ - ن‌ل: غم شود حاصل زهی کار عجب.
۴ - ن‌ل: این ماه به تسبیح و تراویح بسر:
۵ - ن‌ل: خوش این ماه دگر.

نیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین
پیکان نصرت را بکین عزم تو هنجار آمده.
خاقانی.
حرمتی دارد چنان توقیع او کاندر بهشت
صبح ذلک گشت تسبیح زبان اعتبار.
خاقانی.
به صد تسلیم گفت ای من غلامت
زبانم وقف بر تسبیح نامت. نظامی.
پردهٔ سوسن که مصابیح تست
جمله زبان از پی تسبیح تست. نظامی.
خانه پر از دزد، جواهر بپوش
بادیه پر غول، به تسبیح کوش. نظامی.
ای یاد تو یادگار جانان
تسبیح زبان بی‌زبانان. عطار.
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم. سعدی.
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور
گدارا نباید که باشد غرور. سعدی (بوستان).
دگر دستها را ز مرفق بشوی
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی.
سعدی (بوستان).

اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته. (گلستان).

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و، ما را ز جوع.
سعدی (بوستان).

||نماز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء). ||(اِ). صلات و ذکر و تحمید. (متن‌اللغة). نماز. (منتهی الارب). ||صاحب قاموس مقدس در ذیل تسبیحات آرد: در عهد جدید این لفظ با مزامیر و سرودهای روحانی ذکر گشته است افسیان ۱۹:۵ کولسیان ۱۶:۳ و چنانکه در کتاب اعمال ۲۵:۱۶ مسطور است که پولس در زندان فیلپی تسبیح نمود و همچنین منجی ما با شاگردان خود بعد از صرف شام آخرین تسبیح خواند انجیل متی ۳۰:۲۶. ||مجازاً بمعنی یکصد دانه در رشته کشیده نیز آمده. (غیاث اللغات). سبحه و بلون و دانه‌های رشته کشیده. (ناظم الاطباء) ... و نیز کلمهٔ مولدی است بمعنی سبحه، و آن مهره‌هائی است مدور، به رشته کشیده از گل پخته یا بسر یا چیزی دیگر که بدان شمار تسبیح و دیگر اذکار و اوراد نگاه دارند. و عدد آن مهره‌ها غالباً صد باشد و کمتر و بیشتر نیز بود، چون تسبیح هزار دانه و غیر آن. و تسابیح جمع آن است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معمولا استعمال این کلمه را بمعنی سبحه یعنی منظومهٔ مهره‌های معروف، جزو غلطهای مشهور میشمارند ولی چنانکه علامه محمد قزوینی در مقالهٔ خود به عنوان «تسبیح به معنی سبحه صحیح و فصیح است» تحقیق فرموده‌اند[1] کلمهٔ تسبیح علاوه بر ادبیات فارسی در ادبیات خود عرب نیز در معنی سبحه استعمال شده است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲):

فلک به گردن خورشید بر شود تسبیح
مجره رشتهٔ تسبیح و مهره هفت‌ورنگ.
منشوری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۹۲).
باز تسبیح آشکار افکنده‌ام
باز زنار از نهان دربسته‌ام. خاقانی.
اشک داود چو تسبیح برآرید از چشم
خوش بنالید که داود نوائید همه. خاقانی.
دانه دانه گهر اشک بیارید چنانک
گره رشتهٔ تسبیح ز سر بگشائید. خاقانی.

بر شکل زاهده‌ای تعویذها در گردان افکند، و تسبیح برگرفت و عصا و رکوه به دست کرد. (سندبادنامه ص ۱۹۱).

غولی است جهان فرشته‌پیکر
تسبیح به دست و تیغ در بر. نظامی.
مرغ هوا در دلم آرام کرد
دانهٔ تسبیح مرا دام کرد. نظامی.
ور زلف پریشان را بر هم فکنی حلقه
تسبیح همه مردان زنار کنی حالی. عطار.
به جای حلقهٔ ابریشمین به کف تسبیح
به جای زخمه، به دستش دعای تمخیثا.
کمال اسماعیل (دیوان ص ۲۰۵).
ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ. سعدی.
عبادت به جز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست.
سعدی (بوستان).
گویهای صدرمات تسبیح خیرات حسان
گوشه‌های دامنت سجادهٔ روح‌الامین.
سلمان ساوجی.
ما قلب را شکسته و پیمانه ساخته
تسبیح را گسسته و زنار کرده‌ایم.
سلمان ساوجی.
ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد، نفتد به هیچ دامی.
حافظ.
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار. حافظ.
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین‌ساق بود. حافظ.
خطت که بر خط یاقوت می‌نهم ترجیح
نوشته است بر آن لعل لب که آنت ملیح
گرفته‌اند به گردن تعلقی هر کس
من آن کمند دلاویز و پارسا تسبیح.
کمال خجندی.
از لبت شور ما خوش است آری
کل شیء من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغی است
دام کرده ز دانهٔ تسبیح. جامی.
چو آبگوشت بدوش افکند سجادهٔ نان
به گردنش کنم از دانهٔ نخود تسبیح.
بسحاق اطعمه.
منه زنهار دل بر مهلت صد سالهٔ دنیا
که آخر می‌شود چندانکه یک تسبیح گردانی.
صائب.
صد عقده زهد خشک به کارم فکنده بود
ذکرش به خیر باد که تسبیح می‌گسیخت.
صائب.
زاهد چه بلایی تو که این دانهٔ تسبیح
از دست تو سوراخ بسوراخ گریزد.
میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام دوم.
طایر قدسی به تسبیح فقیه از ره مرو
دانه می‌ریزد اسیر دام میسازد ترا.
لسانی شیرازی.

- تسبیح چشم بلبل؛ سبحه که مهره‌های آن خالهای گرد، غیر رنگ خود داشته باشد، نزدیک هم. مانند جامه‌های چشم بلبل که قسمی از پارچه است. (آنندراج) (بهار عجم):

گریه‌ام در آستین تسبیح چشم بلبل است
تا کدامین شاخ گل را دست بر دامن زدم.
تأثیر (از آنندراج).

- تسبیح کربلائی؛ سبحه که از خاک کربلای معلی سازند. (بهار عجم) (آنندراج):

در کوی بیوفایان دانی شریک من چیست
چون پیش اهل کوفه تسبیح کربلایی.
سلیم (آنندراج).

تسبیحات. [تَ] (ع اِ) جِ تسبیح. اذکار و اوراد. (ناظم الاطباء):

صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کان است تسبیح درست. مولوی.

رجوع به تسبیح شود.

تسبیحات اربعه. [تَ بِ آ بَ عَ / ع] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت است از: سبحان‌الله و الحمدلله و لااله الا الله و الله اکبر. که در رکعتهای سوم و چهارم از هر نماز سه بار خوانند و سپس به رکوع روند.

تسبیح ثریا. [تَ حِ ثُ رَ یا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از پروین. عقد ثریا:

بشکنند از قدح مه تن گردون زنهار
که بدست همه تسبیح ثریا بینند. خاقانی.

تسبیح خانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) عبادتگاه، و معبد و نمازگاه. (ناظم الاطباء).

تسبیح خوان. [تَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه ذکر خدا را به صوت خوش میخواند. (ناظم الاطباء):

۱ - مجلهٔ یادگار سال دوم شمارهٔ پنجم.

بنمایم دوازده صف، راست
همه تسبیح‌خوان بی آواز. ناصرخسرو.
اگر مرغ زبان تسبیح‌خوان است
چه تسبیح آرد آن کو، بی زبان است. نظامی.
نه بلبل بر گلش تسبیح‌خوان است
که هر خاری به تسبیحش زبان است.
(گلستان).
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش. (گلستان).
||آنکه نماز برای کسی میکند و اجرت میگیرد. (ناظم الاطباء).

تسبیح‌ساز. [تَ] (نف مرکب) آنکه سبحه را بسازد. (بهار عجم) (آنندراج). سازندهٔ سبحه. (ناظم الاطباء):
چه گویم من از مهر تسبیح‌ساز
که رویم بود سوی او در نماز.
وحید (از آنندراج).

تسبیح سال. [تَ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رشتهٔ سالگره. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
چه حاجت است به تسبیح سال عمر مرا
که میشود به یک انگشت این حساب تمام.
صائب (از آنندراج).

تسبیح سلیمان. [تَ حِ سُ لَ / لِ یْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ذکر و اوراد و مناجات حضرت سلیمان. سرودهای حضرت سلیمان. (از قاموس مقدس):
بهر تسبیح سلیمان عصمتی
اشک داودی ز قرائی فرست. خاقانی.
و رجوع به تسبیح شود.

تسبیح‌شمار. [تَ شُ] (نف مرکب) کنایه از زاهد. (آنندراج) (بهار عجم) (ناظم الاطباء):
غافل مشو از حلقهٔ تسبیح‌شماران
زان دام بیندیش که از دانه گذارند.
صائب (از آنندراج).

تسبیح کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) خدا را به پاکی یاد کردن. صلات و ذکر و تحمید و تقدیس کردن خدا. تنزیه کردن:
تسبیح می‌کنندش پیوسته
در زیر این کبود و تنگ چادر. ناصرخسرو.
و ماهی چهل شبانه روز دهن بر هم نهاد تا نفس یونس را نگیرد و با یونس تسبیح میکرد، از آن تسبیح که پیشتر از آن میکرد. (قصص الانبیاء ص۱۳۵).
سزد گر عیسی اندر بیت معمور
کند تسبیح از این ابیات غرا. خاقانی.
و رجوع به تسبیح شود.

تسبیح گفتن. [تَ گُ تَ] (مص مرکب) تأویب. عبادت خدا. نام خدا را به پاکی بر زبان آوردن:
یارب بدست او که قمر زد دو نیم شد
تسبیح گفت در کف میمون او حصا. سعدی.

و رجوع به تسبیح و دیگر ترکیبات آن شود.

تسبیح‌گوی. [تَ] (نف مرکب) عابد. کسی که نام خدای تعالی را به پاکی بر زبان آورد. گویندهٔ سبحان‌الله:
چو بادند پنهان و چالاک پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح‌گوی.
(بوستان).
و رجوع به تسبیح و دیگر ترکیبات آن شود.

تسبیح‌گویان. [تَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال تسبیح گفتن:
بر زمین الحمدللّه خون حیوان بسته نقش
بر هوا تسبیح‌گویان جان حیوان آمده.
خاقانی.
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح‌گویان روی در محراب داشت.
سعدی.
و رجوع به تسبیح و دیگر ترکیبات آن شود.

تسبیخ. [تَ] (ع مص) سبک گردانیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آرام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||واچیدن پنبه. (تاج المصادر بیهقی). واخیدن پشم و پنبه. (زوزنی). پیچیدن پنبه و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیچیدن پنبه بعد از کمان زدن برای رشتن. (از متن‌اللغة). تنفیش و توسیع پنبه. (از اقرب الموارد). تنفیش پنبه. (از المنجد). ||سبک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): «اللهم سبخ عنی‌الحمی والشدة اوالاذی؛ ای اکشفه‌عنی و خففه و اما قوله «فسبخ علیک الهمّ»؛ فعلی فیه بمعنی عن. (اقرب الموارد). ||بیارمیدن رگ از درد و جست (ضربان) دردگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آرمیدن رگ. (از المنجد): سمع اعرابی یقول: «الحمدللّه علی تسبیخ‌العرق و اساغةالریق». (اقرب الموارد). ||بیارمیدن و سست گردیدن گرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). آرمیدن و سست شدن گرما و غضب و جز آنها. (از متن‌اللغة). سست شدن گرما. (تاج المصادر بیهقی). ||نیک خفتن. (تاج المصادر بیهقی). در خواب سنگین و طولانی شدن. (از متن‌اللغة). بخواب سنگین خفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).[1] ||فارغ بودن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).[2] ||تباعد در زمین. (از متن‌اللغة).

تسبید. [تَ] (ع مص) موی ستردن و از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از بیخ برکندن موی چنانکه به پوست بچسبد: سبد شعره؛ استأصله حتی الزقه بالجلد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||چرب نا کردن سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). چرب نا کردن و شستن سر. (از متن‌اللغة). ||گشاده و تر رها کردن موی سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). شانه کردن مرد سر خود را و رد کردن مویها را و رها کردن آنها را. (از ناظم الاطباء). ||نمایان شدن پرچوزه و موی سر بعد ستردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نمایان شدن پرچوزهٔ مرغ و موی سر پس از ستردن. (ناظم الاطباء). برآمدن موی ریزهٔ زرد جوجه. (از متن‌اللغة). ||پر درآوردن جوجه و سیخ شدن پر آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||رویدن موی پس از تراشیدن و آغاز شدن سیاهی آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رویدن موی پس از تراشیدن. (از المنجد). ||نو برآمدن گیاه نصی در قدیم آن. (منتهی الارب) (آنندراج). نو برآمدن گیاه نصی در ریشه کهنهٔ آن. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). از نو رویدن گیاه تازه بین قدیم آن. (از المنجد).

تسبیدن. [تَ دَ] (مص) دارای شکاف و شقاق و بست شدن. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس) ||خفه کردن و خفه شدن. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس) (از شعوری). زیاد گرم شدن. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس). ||تیز گشتن. (ناظم الاطباء).

تسبیط. [تَ] (ع مص) باطل کردن ناقه آبستنی خود را و بچه افکندن میش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بچهٔ ناتمام افکندن ناقه و میش. (از متن‌اللغة). افکندن ناقه و میش بچه را پیش از آنکه (خلقت آن) تمام شود و یا پیش از آنکه خلقت بچه آشکار شده باشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تسبیغ شود.

تسبیع. [تَ] (ع مص) هفت عدد کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هفت‌تایی کردن چیزی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد). ||بر هفت رکن ساختن چیزی را. ||شستن آوند را هفت بار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||وظیفه کردن قرائت قرآن را در هفت شب. ||اقامت نمودن نزد زن خود هفت

---

۱ - منتهی الارب و به پیروی آن آنندراج و ناظم الاطباء بجای معنی مصدری، معنی اسمی از آن گرفته و خواب سنگین معنی کرده‌اند.
۲ - در منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء بمعنی اسمی: فراغ معنی شده است.

شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||هفتاد کامل کردن درمهای خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فاذا اردت سبعین قلت کمله سبعین او یقال سبع دراهمه، ای کملها سبعین (مولدة) (متن‌اللغة). ||هفتصد کس شدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): سَبَّعَ القوم؛ تَمّوا سبعمائة رجل. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||در هفت ماه زاییدن زن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سبع الله لک، خدای اجر دهد ترا هفت مرتبه و یا هفت ضعف دهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبع‌الله لک، اعطا ک اجرک سبع مرات او سبعة اضعاف و فی‌اللسان: «سبَّع الله لک رزقک سبعة اولاد و هو علی الدعاء». (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة).

تسبیغ. [تَ] (ع مص) بچه افکندن شتر که به زادن نزدیک آمده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افکندن ناقه بچهٔ ناتمام خود را. (از متن‌اللغة). بچه انداختن آبستن. (از اقرب الموارد): سبغت الناقه ولدها؛ القته لغیر تمام و قد اشعر فهی مسبغ، و هی مسباغ اذا کان ذلک لها عادة. (متن‌اللغة). و رجوع به مسبغ و مسباغ و تسبیط شود. ||(ا) نوعی از تصرفات عروض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نزد عروضیان افزوده کردن حرف ساکن باشد در سبب خفیفی که در آخر جزء واقع است مانند افزودن الف در لن از مفاعیلن که مفاعیلان شود و مانند فاعلاتن که افزوده شود در آخر آن نون دیگری، بعد از آنکه نون آن تبدیل به الف شده باشد که فاعلاتان گردد و جزئی که عمل تسبیغ در آن بکار برده شده مسبغ نامند و تسبیغ در لغت تمام کردن است پس از این زیادتی گویا که آن جزء تمام و منقطع می‌شود از زیادتی دیگر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تعریفات جرجانی شود.

تسبیق. [1] [تَ] (ع مص) ناتمام افکندن گوسفند بچهٔ خود را. ||گرفتن آنچه را که گرو بسته بود و پردوانیدن اسب یا دادن آنرا. از لغات اضداد است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||بند پای بر پای مرغ گذاشتن. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||مسابقه گذاشتن بین خیل. (از متن‌اللغة). ||بدره گذاشتن میان شعراء تا هر کدام که غالب آیند جایزه را دریافت کنند. (از متن‌اللغة) (از المنجد). و رجوع به سبق و مسابقه شود.

تسبیک. [تَ] (ع مص) گداختن زر و نقره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذوب کردن نقره و جز آن و ریختن در قالب. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نیکو کردن ترصیف و تهذیب کلام. (از المنجد).

تسبیل. [تَ] (ع مص) سبیل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در باختن در راه خدای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قرار دادن چیزی در راه خیر و در راه خدا. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة): یقال سبَّل ضیعتهُ و فی‌الحدیث: احبس اصلها وسبل ثمرتها. (اقرب الموارد). چنانکه در تعریف وقف گویند. هو حبس العین و تسبیل الثمرة. و رجوع به وقف و حبس شود. ||مباح کردن چیزی را چنانکه گویی راهی برای رسیدن بدان قرار داده‌اند. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سست کردن جامه. (متن‌اللغة). افکندن پرده و از آن معنی قول مردم که «سبل شعره» یعنی رها کرد آنرا. (المنجد).

تسپی. [تِ] (اِخ) [2] شهر قدیمی بئوسی [3] که در دامنهٔ کوه هلیکون [4] یونان قرار داشت و رجوع به تسپیان و تسپیه شود.

تسپیان. [تَ] (اِخ) [5] ساکنان پی. گروهی از مردم یونان که با خشیارشا جنگیدند و قشون ایران محل آنها را آتش زدند. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۳، ۷۸۲، ۷۸۴ و ۸۰۲ و تسپی شود.

تسپیس. [تِ] (اِخ) [6] شاعر یونان قدیم است که در قرن ششم پیش از میلاد می‌زیست و او را بوجود آورندهٔ تراژدی یونان می‌پندارند. و رجوع به تراژدی و قاموس الاعلام ترکی شود.

تسپیه. [تِ] (اِخ) تلفظ ترکی تسپی. رجوع به تسپی و تسپیان شود.

تست. [تَ] (اِ) پیاله و مشربه. (ناظم الاطباء). شاید مصحف طست باشد.

تست. [تِ] (انگلیسی، اِ) [7] کلمه‌ای است انگلیسی که اخیراً در زبان فارسی متداول شده و بمعنی امتحان و آزمایشی است که در مورد شناسائی استعدادهای طبیعی یا اکتسابی افراد بکار برند. و امتحان شونده باید از طریق جستن قرائن و شواهد موجود در تست پرسش‌ها را تکمیل کند و جواب صحیح بدهد. این نوع امتحان بر مبنای پرسش‌های کوتاه و فراوان استوار است.

تستر. [تَ سَ ت تُ] (ع مص) در پرده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پوشیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پرهیز کردن. ||دور داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تستر. [تُ تَ] (اِخ) بزرگترین شهر کنونی خوزستان و این معرب شوشتر است... (معجم البلدان). شهری است و آن را ششتر به دو شین گفتن لحن است. گویند نخستین باره‌ای که بعد طوفان احداث یافته بارهٔ آن شهر است. (منتهی الارب). شهری است مشهور از آنجاست سهیل‌بن عبدالله تستری... و ششتر به هر دو شین خطاست چنانکه صاحب قاموس گفته و می‌تواند بود که ششتر فارسی باشد و تستر عربی و در فارسی آنرا شوشتر نیز گویند. (آنندراج). و رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۸ و ص ۹۱ پ و تاریخ سیستان ص۷۵، ۱۱۵ و ۲۴۸ و تاریخ گزیده ص۵۵۴ و نزهة‌القلوب ج ۳ ص۱۰۹، ۱۱۲، ۱۸۹، ۲۱۵ و ۲۱۸ و شدالازار ص۵۳۵ و تاریخ جهانگشای ج ۱ ص۲۵ و ج ۲ ص۱۵۳، و ۲۰۴ و رودکی ص۱۳۱ و تاریخ عصر حافظ ص۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۶، ۴۰۷ و معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و شوشتر شود.

تستری. [تُ تَ] (ص نسبی) منسوب است به تستر که شهری است از کورهٔ اهواز از بلاد خوزستان. (سمعانی). منسوب است به تستر معرب شوشتر. و رجوع به تستر و تستری شود.

تستری. [تُ تَ] (اِخ) ابوالقاسم هبةالله‌بن احمد عمرالحریری‌التستری المقری (منسوب به تستریون بغداد) که از ابوطالب اعشاری و ابواسحاق برمکی و جز آنان حدیث شنید و از وی گروه کثیری روایت کنند که آخرین آنان ابوالیمن الکندی است. (از معجم البلدان).

تستری. [تُ تَ] (اِخ) احمدبن عیسی‌بن حسان مکنی به ابوعبدالله المصری، معروف به تستری. گویند وی تجارت لباسهای تستریه (شوشتری) می‌کرد یا آنکه به تستر مسافرت کرده. از مفضل‌بن فضاله و مصری و رشیدبن سعیدالمهری حدیث کرد. و از وی مسلم‌بن حجاج نیشابوری و ابراهیم حربی و ابن ابی‌الدنیا و عبدالله‌بن محمد بغدادی روایت کردند و در سامرا بسال ۲۴۳ هـ. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

تستری. [تُ تَ] (اِخ) برکةبن نزاربن عبدالواحد. مکنی به ابوالحسن که از ابی‌القاسم حریری و جز وی حدیث کرد و بسال ۶۰۰ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

---

۱ - باغین مشهورتر است. (از متن‌اللغة) (از المنجد) و رجوع به تسبیغ شود.

2 - Thespies. 3 - Beotie.

4 - Helicon. 5 - Thespiens.

6 - Thespis. 7 - Test.

تستری. [تُ تَ] (اِخ) سهل بن عبداللهبن یونس بن عیسی بن عبدالله بن رفیع، مکنی به ابومحمد رجوع سهل... شود.

تستری. [تُ تَ] (اِخ) شجاع بن علی الملاح التستری که از ابی القاسم الحریری حدیث شنید و از وی محمدبن مشق استماع کرد. (از معجم البلدان).

تستری. [تَ تُ] (اِخ) عبدالرزاق بن احمدبن محمد البقال التستری که مردی با ورع و صالح بود و در رمضان سال ۴۶۸ هـ. ق. در جوانی درگذشت. (از معجم البلدان).

تستری. [تُ تَ] (اِخ) عبدالواحدبن نزار، برادر برکةبن نزار شبستری مکنی به ابونزار که از عمربن عبدالله حربی و ابی الحسن علی بن محمدبن ابی عمر بزاز حدیث کرد. و امام حافظ بن نقطه از وی حدیث شنید. (معجم البلدان).

تستری. [تُ تَ] (اِخ) محمدبن اسعد بدرالدین التستری الشافعی که در قزوین متولد شد. بمصر سفر کرد آنگاه به بغداد و سپس به همدان رفت. وی شیعی مذهب بود و بسال ۷۳۲ هـ. ق. در گذشت. اوراست: تنویرالمطالع یعنی شرح مطالع ارموی، حل عقد مطالع الانوار کذا، کاشف الاسرار شرح طوالع الانوار و محاکمه بین فخرالدین رازی و خواجه نصیر طوسی در شرح اشارات ابن سینا. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ص۱۴۸).

تستریون. [تُ تَ ری یو] (ع ص نسبی) جمع تستری. (معجم البلدان). منسوبان به تستر (شوشتر). و رجوع به تستر شود.

تستریون. [تُ تَ ری یو] (اِخ) محله‌ای به بغداد، در جانب غربی بین دجله و باب البصره بود که در آن اهالی تستر (شوشتر) سکونت داشتند و لباسهای شوشتری درست می‌کردند. (از معجم البلدان).

تسترية. [تُ تَ ری یَ] (ع ص نسبی) مؤنث تستری (منسوب به تستر) رجوع به دزی ذیل قوامیس عرب شود. (از معجم البلدان). شوشتری. تستری: انه کان یتجر فی الثیاب التسترية. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۸۹). ||نام گیاهی که آنرا بعربی ظفره نیز گویند. در نسخه‌ای از ابن بیطار ذیل ظفره[1] آمده: و تسمی التسترية لانها کثیراً ما توجد ببلاد تستر. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶).

تس تس. [تِ تِ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان تکه را زجر کنند تا بازگردد. (منتهی الارب).

تست کردن. [تِ کَ دَ] (مص مرکب) امتحان کردن. آزمایش کردن. رجوع به تِست در همین لغت‌نامه شود.

تستور. [تُ] (ع اِ)[2] درم نبهره. (منتهی الارب).

تستوق. [تُ] (ع اِ)[3] درم نبهرهٔ مغشوش و قلب. (ناظم الاطباء). پول قلب یا روکشی از نقره. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تستیر. [تَ] (ع مص) پردگی کردن. (تاج المصادر بیهقی). پردگی گردانیدن. (زوزنی). پردگی کردن دختر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشیده کردن و پرده بستن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پنهان ساختن. (از متن اللغة). پوشیده کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسجام. [تَ] (ع مص) تسجیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). روان کردن اشک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روان کردن آب. (از المنجد). و رجوع به تسجیم شود.

تسجیح. [تَ] (ع مص) تعریض کردن کسی را بسخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بانگ کردن کبوتر. (از متن اللغة).

تسجیر. [تَ] (ع مص) روان کردن آب را (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پر کردن تنور از هیزم برای گرم کردن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آتش افروختن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). و در قرآن است: و اذالبحار سجرت (قرآن ۶/۸۱). در تفسیر این کلمه بعضی گویند گرم گردید و بعضی گویند پر شد به روان شدن بعضی به بعضی دیگر تا آنکه دریای واحدی تشکیل داد. (از اقرب الموارد). ||منقلب شدن دریا و بلند شدن امواج آن. (از المنجد). ||ناله کردن ناقه. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). در صدای رعد هم بکار برند. (از متن اللغة).

تسجیس. [تَ] (ع مص) تیره گردانیدن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||بد بو و ضایع شدن آبشخور. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسجیع. [تَ] (ع مص) سخن با سجع گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بانگ کردن کبوتر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به سجع و مسجع شود.

تسجیف. [تَ] (ع مص) پرده فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فروگذاشتن پرده را بر خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسجیل. [تَ] (ع مص) سجل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سجل نوشتن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). قباله و تمسک نوشتن قاضی. (آنندراج). ||قضاوت کردن و حکم کردن و اثبات کردن در سجل. (از متن اللغة). تقیید اوراق در محاکم و مجالس. (از المنجد): تسجیل الاوراق لتقییدها فی المحاکم والمجالس. (اقرب الموارد). ||حکم کردن قاضی علیه کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نشان گذاشتن بر چیزی و شهره ساختن آنرا. (از متن اللغة) (از المنجد). ||تقریر و تثبیت کردن حق کسی را برای وی. (از المنجد). ||ایستاده کردن نره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انعاظ. (متن اللغة). ||از بالا بزیر افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با تیر از بالا افکندن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و با «با» متعدی شود چنانکه گویند سجل به؛ ای رمی به. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||عهد و پیمان نمودن. ||پر کردن حوض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تسجیم. [تَ] (ع مص) روان کردن اشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). روان کردن اشک و آب باران و جز آن. (از متن اللغة) (المنجد). و رجوع به تسجام شود.

تسجین. [تَ] (ع مص) نیک شکافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||گرداگرد خرمابن گو کندن تا آب در آن ایستد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تسجية. [تَ یَ] (ع مص) کسی را در جامه پیچیدن و جامهٔ مرده درکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). پوشانیدن مرده را به جامه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و از این معنی است، سج معایب اخیک، یعنی بپوشان و پرده برافکن آنرا. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسحب. [تَ سَحْ حُ] (ع مص) ناز کردن. (تاج المصادر بیهقی)[4] (مجمل اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و با علی متعدی شود چنانکه گویند: تسحب علیه؛ ای ادل علیه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ناز. (ملخص اللغات حسن خطیب). ناز که معشوقان را به

1 - Hieracium Pilosella.

۲ - مصحف تستوق است. رجوع به همین کلمه شود.

۳ - در منتهی الارب این کلمه تستور آمده و بدون تردید تصحیفی روی داده است.

۴ - در حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۳۰ این کلمه بدینسان: ناز کردن و دلبری کردن از تاج المصادر، معنی شده است.

عاشقان باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج): آن بادکه در او شده بود بوسهل از آنجا دور نشد و از تسحب و تبسط باز نایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۴). بوسهل را نیز به شغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد و مجلس ما از تسحب و تبسط برآساید. (تاریخ بیهقی ایضاً). رسولی. فرستادی و عذر خواستی از آن فراخ تسحبها و تبسطها که سلطان از او بیازرد. (تاریخ بیهقی). چون لشکر قصور و فتور او بدیدند دامن تحکم و تسحب کشیدن گرفتند و در مراتب و مناصب بیش از مقادیر خویش مطالبت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ۱۸۸).

تسحج. [تَ سَ حْ حُ] (ع مص) بسیار خراشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

تسحح. [تَ سَ حْ حُ] (ع مص) روان شدن آب از بالا. تسحسح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن آب و جز آن. (از متن‌اللغة). روان شدن آب و اشک و باران از بالا. (از اقرب الموارد). فراوان روان و جاری شدن. (از المنجد).

تسحر. [تَ سَ حْ حُ] (ع مص) سحور کردن. (تاج المصادر بیهقی). سحور خوردن. (زوزنی) (دهار) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). طعام سحری خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تسحسح. [تَ سَ سُ] (ع مص) تسحح. روان شدن آب از بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روان شدن آب و جز آن. (از متن‌اللغة). و رجوع به تسحح شود.

تسحن. [تَ سَ حْ حُ] (ع مص) نیکو دیدن هیئت مال را و نیکو یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نگریستن به هیئت و رنگ و نهاد مال. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد): تسحن المال؛ نظر الی سَحنائه. (متن‌اللغة).

تسحیج. [تَ] (ع مص) خراشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||بدندان گرفتن گورخر یکدیگر را و نیک خراشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بدندان گرفتن چنانکه تأثیر کند در آن. (از متن‌اللغة).

تسحیر. [تَ] (ع مص) محتاج گردانیدن به طعام و شراب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسی جادویی کردن. (زوزنی) بسیار جادویی کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). جادو کردن. (دهار) (از اقرب الموارد) (از المنجد). جادویی کردن. ||فریفتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). خدعه کردن. (از متن‌اللغة). ||مشغول کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غذا دادن و سرگرم کردن کسی را به طعام و شراب. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): سحره بالطعام و الشراب؛ غذّاه و علله. (از متن‌اللغة). ||سحری دادن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة).

تسحیم. [تَ] (ع مص) سیاه گردانیدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

تسحیة. [تَ یَ] (ع مص) مهر کردن نامه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تسخان. [تَ] (ع اِ) واحد تساخین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). به قولی واجد تساخین است. (از المنجد). و رجوع به تساخین شود.

تسخئة. [تَ خِ ءَ] (ع مص) قرار دادن مخرجی از برای آتش در زیر دیگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به سخء شود.

تسخر. [تَ خُ] (اِ) مسخرگی و تمسخر باشد. گویند عربی است. (برهان). مأخوذ از تازی، استهزاء و بذله و مسخرگی و سخریه. (ناظم الاطباء). بمعنی تَسَخُّر فارسیان استعمال کرده‌اند. (شرفنامهٔ منیری):

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند
نام احمد را دهانش کژ بماند. مولوی.

سالها جستم ندیدم یک نشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان. مولوی.

گفت‌رو خواجه مرا غربال نیست
گفت‌میزان ده بر این تسخر مایست. مولوی.

تیر را چرخ ار بدورش خواند کاتب باک نیست
پیش امی می‌نهاد آری پی تسخر دوات.
کاتبی (از شرفنامهٔ منیری).

برخر همی نشاند خصم ترا به عنف
هر روز سخره‌وار پی تسخر آسمان.
(مؤلف شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به تَسَخُّر شود.

تسخر. [تَ سَ خْ خُ] (ع مص) به سخره گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرمان‌بردار کردن دیگری را و رام کردن و بی مزد کاری گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی مزد کاری را بر دیگری تکلیف کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||چارپای کسی را بدون مزد سوار شدن. (از متن‌اللغة). ||استهزاء و ریشخند کردن کسی را: تسخر به و منه؛ هزیء به. (از المنجد). و رجوع به تَسخَر شود.

تسخر زدن. [تَ خَ زَ دَ] (مص مرکب) ریشخند زدن. استهزاء کردن. تمسخر کردن:

پر ز سر تا پای، زشتی و گناه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه. مولوی.

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه.
مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ج۵ ص ۱۲۰).

پرهیز دارید که تسخر زنید بر یک کودک. (دیاتسارون ص۱۴۰ یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تَسخَر و تَسَخُّر شود.

تسخر کردن. [تَ خَ کَ دَ] (مص مرکب) مسخره کردن. استهزاء کردن. (ناظم الاطباء). ریشخند کردن:

بر همهٔ تسخر کنان اهل خیر
بر همهٔ کافر دلان اهل دیر. مولوی.

و رجوع به تَسخَر و تَسَخُّر در همین لغت‌نامه شود.

تسخط. [تَ سَ خْ خُ] (ع مص) اندک شمردن. (تاج المصادر بیهقی). کم شمردن ||بناجایگاه دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندک شمردن و بنا جایگاه دادن عطا. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خشم گرفتن و ناخشنود شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناخشنود شدن و خشم گرفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). خشم گرفتن. (از متن‌اللغة). ||مکروه و ناخوش داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||ناپسند گردیدن. (از متن‌اللغة).

تسخم. [تَ سَ خْ خُ] (ع مص) کینه گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغضب. (متن‌اللغة). تحقد. (اقرب الموارد). کینه و خشم گرفتن بر کسی. (از المنجد). ||روی را سیاه کردن. (از متن‌اللغة). و رجوع به تسخین و تسحیم شود.

تسخن. [تَ خَ] (ع اِ) واحد تساخین. تسخان. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تساخین شود.

تسخی. [تَ سَ خْ خی] (ع مص) تکلف کردن در سخاوت. (تاج المصادر بیهقی). سخاوت کردن. (زوزنی). به تکلف جوانمردی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسخیء. [تَ ءْ] (ع مص) تسخئة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تسخئة شود.

تسخیخ. [تَ] (ع مص)[1] دنبال به زمین فرو بردن ملخ. (تاج المصادر بیهقی).

تسخید. [تَ] (ع مص) نم گرفتن اوراق و

---

۱ - در تاج العروس و متن‌اللغة و اقرب الموارد و منتهی الارب و المنجد در این وزن نیامده است.

چفسیدن بعض آن بر بعض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نم گرفتن برگهای درخت و نشستن بعض آنها بر بعض دیگر. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد): سُخِّدَ ورق الشجر، بصیغة المجهول؛ ندی و رکب بعضه بعضاً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تسخیر. [تَ] (ع مص) رام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج) (مجمل‌اللغة). مطیع و منقاد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). فرمانبردار کردن. (صراح‌اللغة). رام کردن و فرمانبردار کردن. (غیاث اللغات). || کسی را کاری بی‌مزد تکلیف کردن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزد. (مجمل‌اللغة). تکلیف کردن کاری را بی‌مزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بی مزد کار فرمودن. (آنندراج): و سخر لکم الشمس و القمر دائبین. (قرآن ۳/۱۴) (از اقرب الموارد).

تسخیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) رام گردانیدن و بطور قهر و جبر مطیع ساختن. (از ناظم الاطباء):

توکز تفحص عنقا غبار خواهی شد
چرا غزال قناعت نمی‌کنی تسخیر. خاقانی.

|| فتح کردن. (ناظم الاطباء). تصرف کردن. مسخر ساختن. گرفتن:

چون آفتاب گرچه نداریم لشکری
تسخیر عالم از نظر پاک کرده‌ایم. صائب.
به این دماغ که از سایه اجتناب کنیم
چه لایق است که تسخیر آفتاب کنیم.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

|| در بیت زیرا مجازاً بمعنی نهفتن، محفوظ کردن چنانکه دیگران بدان دست نیابند:

راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد
غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد.
صائب (از آنندراج).

تسخیف. [تَ] (ع مص) لاغر کردن گرسنگی کسی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). || سبک کردن چیزی را. (از المنجد).

تسخیل. [تَ] (ع مص) عیب کردن. || ضعیف شمردن و به ضعف نسبت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و این لغت هذیلیة است. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). || سست هسته بار آوردن خرمابن و صاحب باردانهٔ سخت ناشده گردیدن و بار آوردن یا بیفگندن بار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

تسخیم. [تَ] (ع مص) سیاه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). سیاه گردانیدن. (مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی). سیاه گرانیدن و یا به سیاهی دیگ سیاه کردن آنرا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة): سخم الله وجههُ؛ سودهُ. (اقرب الموارد) (از المنجد). || به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). || گرم کردن آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسخین آب. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسخین شود. || بو گرفتن گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بوی گرفتن و از حال برگردیدن گوشت. (از متن‌اللغة).

تسخین. [تَ] (ع مص) گرم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ضد تبرید. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). گرم کردن که مقابل سرد کردن باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تسخین. [تِ] (ع اِ) بمعنی کفش که در پا کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج).[1]

تسدج. [تَ سَ دْ دُ] (ع مص) دروغ گفتن و بربافتن دروغ را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکذب و تخلق. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). دروغ گفتن و اباطیل بهم بربافتن. (از المنجد).

تسدد. [تَ سَ دْ دُ] (ع مص) بسته شدن رخنه و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). || مطاوعهٔ تشدید. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || استقامت یافتن. (از اقرب الموارد).

تسدی. [تَ سَ دْ دی] (ع مص) بر زبر چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || بر ناقهٔ فراخ گام سوار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || پیروی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). || غلبه یافتن بر امری. (از متن‌اللغة). || بافتن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسدیح. [تَ] (ع مص) کشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسدید. [تَ] (ع مص) توفیق دادن. (تاج المصادر بیهقی). توفیق صواب و سداد دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو کردن و توفیق صواب و سداد دادن خدا کسی را در قول و عمل. (از متن‌اللغة). توفیق دادن و ارشاد کردن کسی را بر سداد یا در صواب در کردار و گفتار. (از اقرب الموارد). ارشاد کردن کسی را به صواب. (از المنجد): و از ایزد تعالی امداد توفیق و تسدید خواهیم. (سندبادنامه ص ۳۰). || راست گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). راست کردن. (دهار). راست و درست کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راست و درست نمودن و درستی و استواری. (غیاث اللغات) (آنندراج). || راست کردن نیزه و در طول نهادن آنرا، خلاف تعریض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسدید رمح؛ تقویم آن. (از متن‌اللغة) (از المنجد): سَدَّدَ الرمح و نحوهُ؛ قَوَّمَهُ و هو خلاف عرضهُ. (اقرب الموارد). || راست کردن تیر را بسوی شکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). || توفیق صواب یافتن و صواب جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلب سداد کردن کسی در اعمال خود. (از متن‌اللغة). || میانه راه رفتن در قول و فعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آموختن نضال کسی را. || راندن شتر را به هر جای سبز و خرم و صاف و هموار. || اصلاح کردن رخنه و ترک چیزی. || نیک عمل کردن در مال خود. (از متن‌اللغة).

تسدیس. [تَ] (ع مص) شش رکن ساختن چیزی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). چیزی را به شکل شش گوشه ساختن و به شش جزء تقسیم کردن (ناظم الاطباء). شش گوشه کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون). || (ع اِ) در اصطلاح منجمان واقع شدن ستاره برج سوم از ستارهٔ دیگر باشد. (منتخب کشاف اصطلاحات الفنون). باصطلاح اهل تنجیم اگر میان دو ستاره تفاوت به سه برج و یا یازده برج باشد، چنانکه قمر در حمل باشد و مشتری در جوزا، و یا آنکه قمر در جوزا باشد و مشتری در حمل و این نیم دوستی است (از مدار) و این را تسدیس از آن گویند که میان قمر و کوکب دیگر مفاصله شصت درجه که سدس یعنی ششم حصه فلک باشد واقع بود. (غیاث اللغات) (آنندراج). واقع شدن ستاره‌ای از برج دویم از برج ستارهٔ دیگر. (ناظم الاطباء). در اصطلاح احکام نجوم یکی از نظرات خمسه است. هرگاه میان دو برج یا دو کوکب سدس فلک یعنی ۶۰ درجه فاصله باشد این حالت را تسدیس خوانند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مه به تسدیس زحل کرده نظر با آفتاب
وصلتی کرده برسم بخردان باستان. انوری.
به تثلیث بروج و ماه و انجم

---

۱ - ظ: مصحف تسخن است که جمع آن تساخین می‌باشد و رجوع به تساخین شود.

به تربیع و به تسدیس ثلاثا.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۵).

و علامات درج و دقایق و... و تسدیس بنوشت (سندبادنامه ص۶۴). و رجوع به نظر (اصطلاحات نجوم) شود.

ز ثورش زهره و ز خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس. نظامی.

گفت وقتی چو زهره در تسدیس
با سلیمان نشسته بد بلقیس. نظامی.

تسدیک. [تَ] (ع مص) خنورهای خرما را بر همدیگر نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر هم نهادن سبدهای خرما. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

تسدیم. [تَ] (ع مص) دهن اشتر بستن. (تاج المصادر بیهقی): فنیق مُسَدَّم، کمعظم؛ جمل علی فمه الکمام. (ذیل اقرب الموارد از صحاح). ||تغییر یافتن و بدبو شدن آب بسبب دیر ماندن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسدیة. [تَ یَ] (ع مص) پود در دادن چیزی را. (زوزنی). بافتن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نیکویی نمودن به سوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||گرفتن معروف را نزد خود، اعمال نیک را پیشه ساختن: سدّی معروفاً؛ اتخذه عنده. (از المنجد). و رجوع به تسدی شود.

تسران دوبور. [تِ دُ بُ لِئون.] [1] دانشمند آثارجوی (۱۸۵۵ - ۱۹۱۳ م.) است وی در پاریس متولد شد و «استراتوسفر» [2] را کشف کرد و پایه گذار رصدخانهٔ تراپ [3] بود. (از لاروس).

تسرئة. [تَ رِ ءَ] (ع مص) بسیار اولاد گردیدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بیضه نهادن ملخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). بیضه نهادن ملخ و ماهی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسرب. [تَ سَرْ رُ] (ع مص) در سوراخ درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در سوراخ شدن وحشی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). انسراب (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||پر گردیدن آب و شراب. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسربل. [تَ سَ بُ] (ع مص) پیراهن پوشیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامه پوشیدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به سربال شود.

تسرح. [تَ سَرْ رُ] (ع مص) گشاده شدن و فروهشته شدن موی [4]. (ناظم الاطباء). ||خارج شدن و رفتن مرد از مکان. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||تسرح کتان، تخلص بعض آن از بعضی دیگر. (از المنجد). ||زدوده شدن اندوه از کسی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تسرر. [تَ سَرْ رُ] (ع مص) سریه گرفتن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تسرر فلان؛ اتخذ سریة و یقال تسری ایضاً علی الابدال... (اقرب الموارد). ||بزنی گرفتن مردی مالدار و لئیم دختری را، یا بزنی گرفتن دختری بی چیز را بخاطر شرافت نسب او. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||شکافته شدن جامه. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تسرر الثوب؛ تشقق.

تسرس. [تَ سَ سُ] (ع مص) تنگبافی جامه و به اندک ریسمان بافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تهلل. (اقرب الموارد). تهلل و تشقق. (متن‌اللغة).

تسرط. [تَ سَرْ رُ] (ع مص) فروبردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) بلعیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). آسان درحلق فرو بردن. (از متن‌اللغة).

تسرع. [تَ سَرْ رُ] (ع مص) شتافتن بسوی بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). ||پیشی گرفتن و شتافتن به چیزی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||شتاب کردن. (از المنجد).

تسرعف. [تَ سَ عُ] (ع مص) نیکو پرورش یافتن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو کردن غذاء کودک. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

تسرف. [تَ سَرْ رُ] (ع مص) مکیدن و خوردن [5] (کشف اللغات) (آنندراج). اگر درست باشد قلب ترشف است. و یا تصحیف آن.

تسرق. [تَ سَرْ رُ] (ع مص) اندک اندک دزدی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||دزدیده نگریستن و شنیدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسرم. [تَ سَرْ رُ] (ع مص) پاره پاره شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسرمط. [تَ سَ مُ] (ع مص) اندک و تنک گردیدن موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کم و سبک شدن موی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسروک. [تَ سَ رْ وُ] (ع مص) [6] سروکة. (منتهی الارب). بد روشی و درنگی و سستی در رفتار از لاغری یا ماندگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد)؛ سروک فلان و تسروک، مشی مشیة ردیة اوبطیة من هزال او اعیاء. (قطر المحیط).

تسرول. [تَ سَرْ وُ] (ع مص) شلوار پوشیدن. (زوزنی). ازار پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سراویل پوشیدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). سروال پوشیدن. (از المنجد). و رجوع به سروال و شلوار و سراویل شود.

تسرة. [تَ سِرْ رَ] (ع مص) شادمانه کردن. (تاج المصادر بیهقی). شاد کردن کسی را. (منتهی الارب). مسرور ساختن کسی را. (از متن‌اللغة). خوشحال و شادمان ساختن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسری. [تَ سَرْ ری] (ع مص) به تکلف مردمی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سریت خریدن. (زوزنی). سریة گرفتن کنیزک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سریه گرفتن. (از المنجد) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). تسور. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). اعداد الامة ان تکون موطوء بلاعزل. (تعریفات جرجانی). ||سردادن کسی را. (از متن‌اللغة). زدوده شدن اندوه. (از متن‌اللغة).

تسریب. [تَ] (ع مص) گله گله گردانیدن اسب و اشتر. (تاج المصادر بیهقی). گله گردانیدن اسب و اشتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گله گله فرستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||عطا کردن چیزها را یکی بعد دیگری. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||از این سو و زان سو کندن چاه و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از

---

1 - Teisserenc de Bort Léon.

2 - Stratosphère.

3 - Trappes.

۴- به این معنی در متن‌اللغة و اقرب الموارد و منتهی الارب و المنجد در تسریح آمده و رجوع به تسریح در همین لغت‌نامه شود.

۵- این معنی در این وزن در غالب کتب عربی منجمله لسان‌العرب و قطر المحیط و متن اللغة و اقرب الموارد و منتهی الارب و المنجد دیده نشده است.

۶- در متن اللغة: سردک و تسردک و تسارک، آمده و ظاهراً تصحیفی روی داده است.

متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آب در مشک نو کردن تا طعم آن خوش گردد.(تاج المصادر بیهقی). آب در مشک نو ریختن تا درزها استوار گردند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). آب در قَربَة ریختن. (از المنجد): و یسرب من یتبعهٔ لکی یجهل مربعهٔ؛ ای یردهٔ فی سربه ای طریقه. (اقرب الموارد). ||در مال کسی تصرف کردن چنانکه خواهی. (تاج المصادر بیهقی). ||روان کردن آب. (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||در اصطلاح عامه، بازگشتن مرد به خانه‌اش. (از المنجد).

تسریج. [تَ] (ع مص) موی بافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||نیکو گردانیدن روی و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). زیبا و نیکو گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آراستن و نیکو گردانیدن روی را. (از متن‌اللغة). نیکو کردن چیزی را. (از المنجد): سرج الله امرک؛ ای حسّنهُ و نوّرهُ. (اقرب الموارد) (المنجد). ||توفیق یافتن در چیزی. (از متن‌اللغة). موفق ساختن خدای کسی را. (از المنجد). ||در تداول عامه دور دور بخیه زدن جامه را و صواب تشریج است. (از المنجد). رجوع به تشریج شود. ||به دروغ بافتن حدیث راگویند: «سَرَّجَ عَلیَّ اسروجةً و انه لیسرج الاحادیث تسریجاً». (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||دروغ گفتن در هر چیز تا بدانجا که هیچ گفتهٔ او را براست ندارند. (از متن‌اللغة).

تسریح. [تَ] (ع مص) رها کردن. (زوزنی). طلاق دادن زن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رهانیدن زن. (آنندراج). طلاق دادن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد): الطلاق مرتان فامساک بمعروف او تسریح باحسان... (قرآن ۲/۲۲۹). ||به چرا گذاشتن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). چرانیدن. (آنندراج). چرانیدن چارپا. (از متن‌اللغة). ||آسان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). آسان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||توفیق دادن خدا کسی را در خیری. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و ازهری گوید: که این حرفی غریب است. (از متن‌اللغة). ||موی فروکردن. (زوزنی). گشادن موی و فروهشتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). گشادن موی و فروهشتن آن پیش از شانه زدن یا بشانه. (از متن‌اللغة). شانه زدن موی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||رسول فرستادن بسوی کسی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فرستادن قوم. (از المنجد): و دیگری را از مصاحبان وزیر به قهستان تسریح دادند به طلب حاکم آنجا. (جهانگشای جوینی). و در تجهیز و تسریح عساکر به قمع و قهر ایشان مبالغت می‌نمود. (جهانگشای جوینی). ||گشودن و گشایش دادن چیزی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسرید. [تَ] (ع مص) درز دوختن ادیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). دوختن کفش. (از متن‌اللغة). ||سوراخ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||نیکو روان و نقل کردن سخن را. ||پی در پی داشتن روزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دارای سراد شدن درخت خرما. (از المنجد). رجوع به سراد شود. ||بافتن زره را و استوار کردن بعض حلقه‌های آن به بعض دیگر. (از متن‌اللغة).

تسریر. [تَ] (ع مص) تا به ناف رسیدن آب کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||شادمان کردن کسی‌را. (ازاقرب الموارد) (از المنجد). ||بزنی دادن سریه را به کسی. (از المنجد).

تسریع. [تَ] (ع مص) تسریع بمعنی شتافتن اصلا در کتب لغت دیده نمی‌شود، بجای آن اسراع بر وزن اکرام است که سرعت مانند قدرت نیز اسم آن میباشد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال دوم). شتابانیدن. (دهار). ||مبادرت کردن بسوی چیزی و سرعت کردن. (از متن‌اللغة). ||و نیز تسریع زادن گوسفنداست بچهٔ خود را زنده پیش از تمام شدن وضع، و چنین حمل را سَرّوع خوانند. این کلمه را از بعض بادیه‌نشینان شنیدم و در کلام ائمهٔ لغت ندیدم و چنان می‌بینم که فصیح است. (از متن‌اللغة).

تسریق. [تَ] (ع مص) منسوب کردن به دزدی. (تاج المصادر بیهقی). به دزدی منسوب کردن. (زوزنی). به‌دزدی منسوب کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||دزدی کردن. (بمعنی سرق) (اقرب الموارد) (از المنجد): «لاتحسبن دراهماً سرَّقتها». (اقرب الموارد).

تسریم. [تَ] (ع مص) پاره پاره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسریة. [تَ یَ] (ع مص) از: «س ر ی» سریه برآوردن و سریه فرستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زدودن اندوه را از کسی.(از متن‌اللغة).

تسریه. [تَ یَ] (ع مص) از: «س ر و» افکندن جامه را از خود. (از اقرب الموارد). از خود افکندن چیزی را. (منتهی الارب).

تسس. [تُ سُ] (ع اِ) اصول ردیة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تس سگ. [تُس، سَ] (اِ مرکب) گیاهی است دوایی که آنرا به تازی بنفج الکلاب خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). گیاهی است دوایی که شباهنگ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). شباهنگ و به عربی بنفج الکلاب. (الفاظ الادویه). رجوع به شاهبانگ شود.

تسطح. [تَ سَ طْ طُ] (ع مص) مساوی شدن سطح (مطاوعة تسطیح). (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گسترده شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فرو خفتن ناقه. (از المنجد).

تسطیح. [تَ] (ع مص) پهن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برابر و هموار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تسطیح القبر، خلاف تسنیمه. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). برابر و هموار کردن خانه. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فرو خوابانیدن ناقه را. (از المنجد). و رجوع به تسطح شود.

تسطیح کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) برابر کردن. (ناظم الاطباء). هموار کردن. یکسان کردن. صاف و مسطح کردن زمین و جز آن. و رجوع به تسطیح و تسطح در همین لغت‌نامه شود. ||علم تسطیح کره. دانستن چگونگی نقل کره است به سطح با حفظ خطها و دائره‌ها که بر آن رسم شده است و چگونگی نقل این دائره‌ها از دائره بخط. (از کشف الظنون). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. از جمله کتابها که در این علم نوشته شده کتاب تسطیح‌الکرة منسوب به بطلمیوس است.

تسطیر. [تَ] (ع مص) نوشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||فراهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تألیف نمودن. (آنندراج) (از متن‌اللغة). ||با هم آوردن چیزی که آنرا اصلی نباشد. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تألیف اساطیر. (المنجد). چیزهای باطل آوردن. (آنندراج). سخن‌های پریشان و بی‌اصل گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||احادیث شبیه باطل آوردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). گفته‌ها را برای کسی آراستن و زینت دادن. (از اقرب الموارد). ||برگماشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تسطیع. [تَ] (ع مص) داغ کردن گردن شتر را در درازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||ساطع کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به سَطع و سطوع شود.

تسطین. [تَ] (ع مص) استوار کردن و سنگین نمودن چیزی را. (از ناظم الاطباء).[1]

تسع. [تَ] (ع مص) نه یکردن. (تاج المصادر بیهقی). نه گردانیدن ایشان را به اینکه خود نهم ایشان گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با خود، آنها را نه گردانیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نهم شدن. (زوزنی) (آنندراج). نهم ایشان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بمعنی نه برابر کردن آورده است. رجوع به همین کتاب ج ۱ ص۱۴۷ شود. ||نه یک بستدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نه یک گرفتن از اموال کسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از آنندراج).

تسع. [تِ] (ع عدد، ص، اِ) تسع نسوة؛ نه زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این کلمه همیشه در مؤنث استعمال میشود. (ناظم الاطباء). تسعة برای معدود مذکر و تسع برای معدود مؤنث است چنانکه گویند تسعة اقلام و تسع صحائف و همچنین است در مرکب چنانکه گویند تسعة عشر رجلا و تسع عشرة امرأةً. ج، تسعات. (از اقرب الموارد). و رجوع به تسعة شود.

- آباء تسع؛ نه فلک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- تسع آیات؛ یعنی نه آیات: یکی عصا دوم قحط سیم دریا چهارم ملخ پنجم شپش ششم خون هفتم ید بیضا هشتم غوکان نهم طوفان و شاعری همه را به نظم آورده:

عصا سنة بحر جراد و قمل.
دم و ید بعدالضفادع طوفان.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- تسع مأتة؛ [تِ عَ مِ ءَ تِ ن] نهصد. (ناظم الاطباء).

و رجوع به تب در همین لغت‌نامه شود.
||مدت تشنگی شتران. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظمءٌ من اظماء الابل و هو ان لاترد الی تسعة ایام. (از اقرب الموارد). (تسع و سبع از اسماء شمال است). (معجم متن اللغة).

تسع. [تُ] (ع اِ) نه‌یک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، أتساع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

تسع. [تُ سَ] (ع اِ) سه شب از ماه، شب هفتم و هشتم و نهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة).

تسعات. [تِ] (ع اِ) ج تِسع و تِسعَة رجوع به تسع شود.

تسعب. [تَ سَ عْ عُ] (ع مص) دراز شدن مانند رشته از آب لزج و نحو آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشیده و دراز شدن. (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تسعد. [تَ سَ عْ عُ] (ع مص) گیاه سعدان جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||ضد تشؤم. (المنجد). و رجوع به تشؤم شود.

تسعر. [تَ سَ عْ عُ] (ع مص) افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اتقاد. رجوع به همین کلمه شود. ||مشتعل شدن هیزم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برانگیخته شدن جنگ. (از متن‌اللغة).

تسعسع. [تَ سَ سُ] (ع مص) سپری شد زندگانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پیر و خرف شدن مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||بیشتر گذشتن از ماه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیشتر روزهای ماه سپری شدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||نزدیک نهادن پیرمرد گامها را و لرزیدن از پیری. (از متن‌اللغة). نزدیک نهادن گامها. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برهنه شدن دندان از لب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||فرو افتادن حال کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انحطاط حال کسی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||بد حال شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دگرگون و فاسد شدن هر چیز. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

تسعن. [تَ سَ عْ عُ] (ع مص) پر شدن از فربهی یا نیک فربه گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تسعون. [تِ] (ع عدد، اِ) نود. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تسعة. [تِ عَ] (ع عدد، اِ) بمعنی نه که عدد معروف است. (غیاث اللغات) (آنندراج). مذکر تسع. (متن‌اللغة). این کلمه همیشه در مذکر استعمال میشود و تسعة رجال، یعنی نه مرد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تسع در همین لغت‌نامه شود.

- تِسْعَةَ عَشَر؛ در مذکر استعمال میشود یعنی پانزده. (ناظم الاطباء).

تسعیر. [تَ] (ع مص) نرخ نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قرار دادن نرخ برای چیزی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آتش نیک افروختن. (تاج المصادر بیهقی). آتش افروختن. (دهار) (آنندراج) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). برافروختن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برانگیختن حرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن جنگ. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||متفق شدن گروه بر نرخی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تعمیم یافتن شر در قومی. (از متن‌اللغة): سعرالقوم شراً؛ عمهم به. قال الجوهری: و لایقال اسعرهم. (متن‌اللغة).

تسعیر. [تَ] (ع اِ) فارسیان بمعنی نرخ استعمال کنند. (آنندراج). نرخ. (ناظم الاطباء):

بازگشت و گفت هفتم از رجب
گفت در ری چیست تسعیر ای عجب.

مولوی.

... چند از مال دیوان که تسعیر اندک داشت به بهای گران به بقالان به طرح داده بود. (مجالس سعدی).

گرز باران می‌شود تسعیر نازل از چه رو
شد ز اشکم حسن گندمگون جانان قیمتی.

(از آنندراج).
||تقویم و تعیین نرخ و ارزش و بهاء و قیمت. (ناظم الاطباء). قیمت نهادن و نرخ معین کردن. (فرهنگ نظام): هر ماه قیمت آن از قرار تسعیر صاحب نسق و محتسب الممالک و ریش سفیدان صنف که بمهر ناظر رسد ابتیاع شود. (تذکرةالملوک ج۲ ص ۳۱) و رجوع به همین کتاب ص۴۷ و ۵۰ شود. ||خراج. (ناظم الاطباء).

تسعیرات. [تَ] (اِ) ج تسعیر. مأخوذ از تازی، نرخها و تسعیرها. (ناظم الاطباء): در باب تسعیرات اجناس که اصناف به مردم شهر می‌فروشند اگر احدی از اهل حرفه از قرارداد تخلف نماید او را تخته کلاه نماید تا موجب عبرت دیگران گردد. (تذکرةالملوک چاپ دوم ص۴۹).

تسعیرنامجات. [تَ مَ] (اِمرکب) ج تسعیرنامه. اوراقی که در آنها نرخهای اجناس تعیین و ثبت میگردید: او التزام مزبور را ضبط و از روی آنها تسعیرنامجات نوشته بمناسبت به ناظر بیوتات عرض و به

---

۱ - این کلمه در اقرب الموارد، متن اللغة، قطر المحیط، منتهی الارب و المنجد و لسان‌العرب و دیگر کتب لغت دیده نشد.

حقیقت واقع آن برسد. (تذکرةالملوک ص ۱۰). و رجوع به تسعیر و تسعیر نامچه شود.

تسعیر نامچه. [تَ چَ / چِ] (اِ مرکب) تسعیرنامه: مشرفان بیوتات موافق اخراجات بعد از وضع باقی صاحبجمعان سند ابتیاع، به انضمام ده نیم رسومات بر ضمن تسعیرنامچه قلمی و ناظر مهر نموده به خرج خود مجری دارند. (تذکرةالملوک چ ۲ ص ۱۰).

تسعیف. [تَ] (ع مص) آمیختن مشک و مانند آن به خوشبویهای دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تسعین. [تِ] (ع عدد، ص، اِ) نود. (ناظم الاطباء). تسعون. ||مجازاً اِست. در تداول هجا گویان دُبُر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز تسعین خرخمخانه سازم خمرهٔ مرهم
بریزم اندر او سیماب و زرچوبه برون آرم.
سوزنی.

از در تسعین به جایگاه حجامت. سوزنی.

چو من بختم برخاست او به قصد قصاص
خیار بر در تسعین من نهاد و فشار. مختاری.

تسغبل. [تَ سَ بُ] (ع مص) پوشیدن زره را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تسغسغ. [تَ سَ سُ] (ع مص) درآمدن در خاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن در زمین. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد): ان لم یعقنی عائق التسغسغ، که مقصود در شدن در زمین است. (لیث از اقرب الموارد). ||جنبیدن دندان ثنیه. (منتهی الارب). جنبیدن دندان ثنایای کسی. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||خلاصی یافتن از امری. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسغیم. [تَ] (ع مص) فروخورانیدن خشم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروخورانیدن آب. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تجریع. ||فربه و بناز پرورده کردن کودک. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسفد. [تَ سَ فْ فُ] (ع مص) در راه تنگ رفتن. (منتهی الارب). ||تعرقب. (از اقرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد). رجوع به تعرقب شود. ||از پس سوار اشتر شدن. (از متن اللغة). استفاد. (متن اللغة).

تسفر. [تَ سَ فْ فُ] (ع مص) بسفر رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||میان مغرب و عشا چریدن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). چریدن در اوائل شب. (از المنجد). ||چریدن شتران برگهای افتاده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تدارک حاجت کسی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدارک حاجت کسی نمودن پیش از فوت آن. (از متن اللغة): تسفَّر شیئاً من حاجته؛ تدارکهُ. (اقرب الموارد). ||طلب کردن انکشاف روی زنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تسفر النساء عن وجوههن، طلب سفورهن لیختار اشرقهن وجهاً و جمالا. (متن اللغة). ||خواستن از کسی نصف چیزی را که بر طریق تاوان و جرمانه بر ذمهٔ او بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||در سفیدهٔ صبح یا سفیدهٔ روز یا سفیدهٔ عصر آمدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). در اوائل شب آمدن. (از المنجد). ||(مص م) پذیرفتن پوست اثر چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسفسط. [تَ سَ سُ] (ع مص) سفسطة. سوفسطایی شدن:

این تسفسط نیست تقلیب خداست
می‌نماید که حقیقتها کجاست. مولوی.
پس تسفسط آمد این دعوی جبر
لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر. مولوی.

و رجوع به سفسطه و سوفسطایی شود.

تسفط. [تَ سَ فْ فُ] (ع مص) اندک اندک گرفتن و بر خویشتن چیدن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نوشیدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). آشامیدن همهٔ آنچه در آوند بود. (ناظم الاطباء): تسفطت الدنان الخمر؛ تشربتها. (متن اللغة).

تسفع. [تَ سَ فْ فُ] (ع مص) گرم شدن به آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): اتیتنی فی غداة قِرَّةٍ و انا اتسفع بالنار. (اقرب الموارد).

تسفل. [تَ سَ فْ فُ] (ع مص) به زیر فرو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرو شدن و پست گردیدن و به نشیب آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تصوب. (متن اللغة) (اقرب الموارد). تنزل. (المنجد). به نشیب آمدن. (از متن اللغة).

تسفه. [تَ سَ فْ فُهْ] (ع مص) سفاهت شنوانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن باد درخت را. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). کج و سایه‌دار گردیدن باد شاخها را و جنبانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||زشت گفتن کسی را. (ناظم الاطباء). ||(ع مص) کسی را به چیزی فریفتن. (منتهی الارب). فریب دادن از مال. (آنندراج). فریفتن کسی را از مال خود. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سفاهت کردن. (زوزنی). سفاهت بر خود بستن و اظهار سفاهت کردن. (از ناظم الاطباء). تندی و نادانی کردن. (آنندراج).

تسفیح. [تَ] (ع مص) کار بیهوده کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسفید. [تَ] (ع مص) گوشت را در سیخ درآوردن برای بریان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تسفیر. [تَ] (ع مص) به سفر فرستادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). ||میان مغرب و عشا چرانیدن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میان دو عشا و سفیدی صبح چرانیدن شتران را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||برافروختن و شعله‌ناک گردانیدن آتش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سفار بر پشت بینی شتر نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سفار بر پشت بینی شتر نهادن و مهار کردن در بینی شتر. (از متن اللغة). سفار در بینی شتر کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نزدیک شدن آفتاب به غروب و آن محرف تشفیر است. (از متن اللغة). رجوع به تشفیر شود.

تسفیط. [تَ] (ع مص) گل اندودن حوض را و اصلاح کردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). تشریف و اصلاح و گل اندودن[1] حوض. (از اقرب الموارد). تشریف و اصلاح حوض. (از المنجد).

تسفیع. [تَ] (ع مص) سوختن آتش و باد گرم روی را و رنگ گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تسفیل. [تَ] (ع مص) به زیر فروبردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به نشیب آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصویب چیزی. (از متن اللغة). تصویب چیزی. یعنی به زیر آوردن آن از بالا به پایین. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تصویب در همین لغت‌نامه شود.

تسفیه. [تَ] (ع مص) سفیه خواندن.

---

۱ - در اقرب الموارد آمده: سفط حوضه، شرفهُ و اصلحهُ و لاطفهُ. و این «لاطفهُ» تصحیف «لاطهُ» است، بمعنی گل اندود کردن.

(زوزنی). بی‌خرد خواندن. (مجمل‌اللغة). نسبت نادانی کردن به سوی کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نادان و سفیه خواندن. (آنندراج). به سفاهت منسوب کردن کسی را. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||نادان گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نادان و سفیه کردن. (آنندراج).

تسقط. [تَ سَ ق قُ] (ع مص) خطا جستن. (تاج المصادر بیهقی). خطا و لغزش جستن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خطا و سقوط کسی را خواستن. (از متن‌اللغة). خواستن، درافتادن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد): تسقط فلاناً؛ تتبع عثرته و ان یندر منهُ مایؤخذ علیه. (اقرب الموارد). ||اندک اندک گرفتن خبر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||سخن چینی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دروغ بربستن. ||برانگیختن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تسقف. [تَ سَ ق قُ] (ع مص) حاکمی ترسایان کردن. (مجمل‌اللغة). اسقف شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسقی. [تَ سَ قْ قی] (ع مص) خوردن شتران حوذان تر را و فربه شدن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||خون و مانند آن در خویشتن چیدن. (تاج المصادر بیهقی). قبول کردن چیزی آب را و سیرآب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تسقی الماء و الصبغ اذا تشرّبهُ (اقرب الموارد).

تسقید. [تَ] (ع مص) لاغر گردانیدن اسب را بعد فربه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحمیر [1] (متن‌اللغة). تضمیر. (اقرب الموارد) (المنجد).

تسقیع. [تَ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): ما ادری این سَقَّعَ و سَقَّعَ؛ ای این ذهب. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نمیدانم کجا رفت. (ناظم الاطباء).

تسقیف. [تَ] (ع مص) خانه سقف کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). خانه پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سقف کردن خانه را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اسقف گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به اسقف و تسقف شود.

تسقیم. [تَ] (ع مص) بیمار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سقیم و مریض کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تسقیة. [تَ یَ] (ع مص) بسیار آب دادن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة). آب دادن کسی را. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||باران خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة). سقا کاللّه یا سقیاً لک گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چند بار جامه را در صمغ (صبغ؟) فرو بردن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

تسک. [تِ] (ا) در تداول عوام به معنی بخش و قسم و سهم خرد و کم باشد و نیز بمعنی صدقه و زکوة: باجی تسکم ده. و گمان میکنم طسق عربی که میگویند معرب از فارسی است از همین کلمه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||اجرت. خراج کشت و زرع به هر جریبی. (یادداشت ایضاً). و رجوع به طسق شود.

تسکا. [تُ] (ا) [2] یک قسم درخت جنگلی است در شمال ایران که رنگ برگ و پوشش تار است. (فرهنگ نظام). چوب این درخت کم دوام و غالباً جهت سوخت بکار رود و بیشتر در کنار رودخانه‌ها و آبگیرها و باتلاقها میروید و در پاره‌ای از روستاهای گیلان آنرا توسه و توسکا، نامند و رجوع به توسکا و توسه شود.

تسکا. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان کالج در بخش مرکزی شهرستان نوشهر و دو هزارگزی جنوب المده، بر کنار شوسهٔ المده به گلندرود قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کج‌رود و محصول آنجا برنج است و شغل مردم آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۹ شود.

تسکا. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان نشتا، که در شهرستان شهسوار و ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۳ هزارگزی شوسهٔ شهسوار به چالوس قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کاظم‌رود و محصول آنجا برنج است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تسکاب. [تَ] (ع مص) ریختن آب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریختن آب و اشک و مانند آن. (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تسکابن. [تُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خیابان که در بخش مرکزی شهرستان آمل و ۱۳ هزارگزی شوسهٔ آمل به لاریجان قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است. و ۳۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از تجرود هراز و محصول آنجا برنج و مختصری غله و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال بافی است. راه مالرو دارد و عده‌ای از سکنه آنجا در تابستان به ییلاق کمرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۴ شود.

تسکاتک. [تُ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان بلدهٔ کجور که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر و ۱۵ هزارگزی باختر المده و ۲۷ هزارگزی خاور نوشهر و بر کنار شوسهٔ نوشهر به المده قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کلرود و محصول آنجا برنج و شغل مردم زراعت و تهیهٔ زغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تسکان. [تُ] (اِخ) [3] مرکز حکومت و قدرت ایتالیای مرکزی بود و در جنوب فلورانس واقع است و ۳۲۶۷۰۰۰ تن سکنه دارد و در سال ۱۸۶۰ م. ضمیمهٔ ایتالیا گردید.

تسکانینی. [تُ] (اِخ) [4] موسیقی‌دان و رهبر موسیقی که در سال ۱۸۶۷ م. در پارم ایتالیا متولد شد. وی رهبری موسیقی میلان و نیویورک را بعهده داشت و در سال ۱۹۵۷ درگذشت.

تسکسک. [تَ سَ سُ] (ع مص) [5] تضرع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد): تسکسک الیه؛ تضرع. (قطر المحیط).

تسکع. [تَ سَ کْ کُ] (ع مص) سرگشته شدن. (زوزنی). سرگشته گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرگشته شدن در کاری. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بی راه رفتن. (از متن‌اللغة). ||بسیار مدت بودن در کار باطل و تمادی نمودن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمادی در باطل. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||به گوشه‌ای رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در تاریکی ندیدن. (از اقرب الموارد) (از

---

۱ - صواب تضمیر است و در متن‌اللغة به تصحیف آمده است.

2 - Alnus Subcardata
(جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص۱۲۷).

3 - Toscane.

4 - Toscanini (Arturo).

۵ - در منتهی الارب و به پیروی آن در ناظم الاطباء به تصحیف تسکک آمده است و رجوع به تسکک شود.

المنجد): الا انه فی غمرة یتسکع. (اقرب الموارد). ||در تداول مردم تملق گفتن به کسی و تذلل کردن برای کسی. (از المنجد).

تسکف. [تَ سَ کْ کُ] (ع مص) پاشنهٔ در ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پا بر آستانهٔ در گذاشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): والله لا اتسکف لهُ بیتاً؛ ای لا ادخل لهُ بیتاً. (اقرب الموارد).

تسکک. [تَ سَ کْ کُ] (ع مص)[1] زاری کردن. (منتهی الارب). زاری کردن و تضرع نمودن. (ناظم الاطباء).

تسکل علف. [تِ کِ عَ لَ] (اِ مرکب) گیاهی است در درهٔ کتول، دارای شیرهٔ نارنجی رنگ که زگیل را بدان مداوا کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تسکن. [تَ سَ کْ کُ] (ع مص) بیچاره شدن. (تاج المصادر بیهقی). درویش شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مسکین شدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||مانند مسکین گشتن: تسکن الرجل؛ اذا تشبه بالمسکین. (منتهی الارب). مانند مسکین گشتن. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تمسکن شود. ||مطمئن شدن و وقار یافتن. (از المنجد).

تسکنج. [تَ کَ] (اِ) بزبان مردم اصفهان، نشکنج. (ناظم الاطباء).

تسکی. [تِ] (اِ)[2] آنچه صاحبخانه را از مال قمار باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تسکیت. [تَ] (ع مص) خاموش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسکیر. [تَ] (ع مص) چشم بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). چشم بستن و مانع دیدن شدن و سرگشته ساختن کسی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): قوله تعالی، سُکِّرَت ابصارنا (قرآن ۱۵/۱۵)؛ ای مدت و منعت النظر اوغشیت او حیرت او لحقها مایلحق شارب المسکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوه (خبه، خفه) کردن. (تاج المصادر بیهقی). خبه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خفه کردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بستن در را. (از المنجد). ||مانند شکر شدن چیزی. (از المنجد).

تسکین. [تَ] (ع مص) بیارامانیدن. (تاج المصادر بیهقی). آرام دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از کشاف اصطلاحات الفنون). ساکن و آرام قرار دادن کسی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). با لفظ دادن و کردن مستعمل. (آنندراج). سکون و عدم حرکت. آسایش و راحت و آرامی. تسلا و دلنوازی و ملایمت. اطمینان و آسایش خاطر. (ناظم الاطباء): برادر ما امیر محمد را... بر تخت ملک نشاندند... و اندر آن تسکین وقت دانستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۳). امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کرد و سخت بینوا عیدی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۴۳).

کندی مکن، بکن چو خردمندان
صفرای جهل را به خرد تسکین.
ناصرخسرو.

بر امیدی کز شکر سازد لبش تسکین جان
هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده‌اند.
خاقانی.

تیغ تو تسکین ظلم، نزد تکین آب خورد
تیر تو طغرای فتح، پیش طغان مفتتم.
خاقانی.

از هیچ کسی به هیچ دردی
تسکین شفارسان ندیده‌ست. خاقانی.

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقه به خرقه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت... (گلستان). ||پیوسته بر خر سریع و تیز سوار شدن. ||راست کردن نیزه را با آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||ساکن گردانیدن حرف. (از المنجد). ||اصطلاح اهل رمل بمعنی جای دادن هر شکل است به ترتیب مخصوص و تسکینات اشکال در علم رمل بسیار است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تسکین. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار که در بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین و بر ۵۴ هزارگزی باختر معلم کلایه و ۳۰ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ فشام و محصول آنجا غله و لبنیات و عسل و انگور است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه صعب دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تسکین. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم علیا که در بخش سیردان شهرستان زنجان و ۳۶ هزارگزی شمال باختری سیردان و سر راه عمومی مالرو طارم بالا به منجیل قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غله و پنبه است. شغل مردم آنجا زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تسکین‌بخش. [تَ بَ] (نف مرکب) آرام‌کننده. ||نامهٔ تعزیت. (ناظم الاطباء).

تسکین دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) آرام دادن. تسلی دادن. ملایم کردن. (ناظم الاطباء): یک چیز مانده است که اگر آن کرده آید به عاجل‌الحال این کار را لختی تسکین توان داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۹).

به ذکا کرد ملک را ثابت
به دها داد فتنه را تسکین. مسعودسعد.

به وقت آنکه در آغاز فتنه بود جهان
که داد جز تو به تدبیر فتنه را تسکین؟
امیر معزی (از آنندراج).

چند گویی که مهر از او برگیر
خویشتن را به صبر ده تسکین. سعدی.

ترنجبین وصالم بده که ضربت صبر
نمی‌دهد خفقان فؤاد را تسکین. سعدی.

مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید
به حرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را.
صائب (از آنندراج).

پیک یار آمد و تسکین دل نالان داد
برگ گل در قفس مرغ گرفتارم ریخت.
دانش (از آنندراج).

||دلنوازی کردن. (ناظم الاطباء).

تسکین‌ساز. [تَ] (نف مرکب) آرام‌کننده. آسایش‌رساننده. تسلی‌دهنده. درمان‌کنندهٔ درد. طبیب:

در این علت‌سرای دهر خرسندی طبیبت بس
چو تسکین‌سازت این باشد کند درد تو درمانی.
خاقانی.

تسکین‌فزا. [تَ فَ] (نف مرکب) تسلی‌بخش. افزایندهٔ آرامش:

چو تبخال کو تب برد درد دل را
به از درد، تسکین‌فزایی نبینم. خاقانی.

تسکین‌کده. [تَ کی کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) آرامگاه. (ناظم الاطباء). از عالم تجلی‌کده. (آنندراج). جای آرامش و آسایش:

کعبه تسکین‌کده و دیر تسلی‌گاه است
ناله سر کن همه جا خانهٔ فریادرس است.
دانش (از آنندراج).

تسکین کردن. [تَ کی کَ دَ] (مص مرکب) آرام کردن و از حالت هیجان چیزی را انداختن. (ناظم الاطباء):

بزن نشتر ز چشم مست بر شریان تاک دل
به این شربت مگر تسکین توان کردن تب ما را.
خان واضح (از آنندراج).

تسگ. [تِ] (اِ) پولی از همه خردتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||کوچکترین قسمتی از چیزی: باجی تسگی بده، یا باجی

---

۱ - در متن‌اللغه و اقرب الموارد و قطر المحیط و المنجد تسکک بمعنی تضرع آمده و ظاهر تسکک تصحیف این کلمه است و رجوع به تسکک شود.

۲ - در یادداشت دیگر تسگی با گاف فارسی هم به همین معنی آمده است.

تسگم ده: تعبیری مثلی است و از آن نکوهش کسی است که آزوقهٔ خانه‌ای را یکجا نخرد و به تفاریق و اجزاء خریداری کند. (یادداشت ایضاً).

تسگی. [تِ] (اِ) تسکی. رجوع به همین کلمه شود.

تسلا. [تَ سَلْ لا] (ع، اِ) دلاسایی و خاطرنوازی. آسایش و اطمینان و خشنودی و شادکامی. (ناظم الاطباء). صاحب آنندراج در ذیل تسلی آرد: سنجر کاشی تسلا و همچنین تعدا، هر دو به الف استعمال کرده:

گر زآنکه در این خجسته مطلب
اقبال توام دهد تسلا.
بنشینم و بر مراد خاطر
آسوده ز قیل و قال دنیا.

رجوع به تسلی شود.

تسلب. [تَ سَلْ لُ] (ع مص) جامهٔ سوگ پوشیدن زن بر شوی و غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

تسلج. [تَ سَلْ لُ] (ع مص) دوام کردن بر خوردن شراب و بسیار خوردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بلعیدن طعام بدون دشواری. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسلح. [تَ سَلْ لُ] (ع مص) سلاح پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خوش آمدن شتر حامل سلاح بدیدار و چاق نمودن آن در چشم. تسلحت الابل بأسلحتها: سمنت و حسنت فی عینک. (از متن‌اللغة).

تسلخ. [تَ سَلْ لُ] (ع مص) خراشیده شدن پوست از بیماری و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انسلاخ. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به انسلاخ شود.

تسلس. [تَ سَلْ لُ] (ع مص) سالوسی و مکاری. (لطایف از غیاث اللغات) (آنندراج). سالوسی کردن:

تا به ناموس مسلمانی زیند
در تسلس تا ندانی که کیند. مولوی.
نور آن گوهر چو بیرون تافته‌ست
زین تسلسها فراغت یافته‌ست. مولوی.

تسلس کردن. [تَ سَلْ لُ کَ دَ] (مص مرکب) ریا و مکر کردن. سالوس‌فروشی کردن. سالوسی کردن:

او ندارد خود هنر الا همان
کو تسلس میکند با مردمان. مولوی.

و رجوع به تسلس شود.

تسلسل. [تَ سَ سُ] (ع مص) پیوسته رفتن آب و آنچه بدان ماند. (زوزنی). در هم پیوسته روان شدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). پیوسته شدن و روان شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||اتصال و پیوستگی بهم مانند زنجیر. زنجیربندی و توالی و انتظام و هر امری که وجود آن موقوف به وجود دیگری باشد. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح فلسفه) عبارت است از وجود امور غیرمتناهیه در یک وقت بر سبیل توقف یکی از آن موقوف بر دیگری باشد و آن دیگری موقوف بر دیگری از آنها، و همچنین الی غیر نهایت. چنانکه مراتب اعداد که غیرمتناهی‌اند، اگر در یک وقت جمع شوند از جانب انتهای فرضی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||نزد محدثان عبارت است از توارد رجال حدیث است یکی پس از دیگری بر حالت و صفت واحد، هنگام روایت حدیثی خواه این صفت قولی باشد یا فعلی یا قولی و فعلی هر دو... رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ... در اصطلاح فلسفه عبارت از ترتب امور غیرمتناهی است به نحوی که مرتبت لاحق مترتب بر مرتبت سابق و به دنبال آن باشد. و بالاخره اموری که در ترتب وجودی به یکدیگر پیوسته باشند. «و هو وجود علل و معلولات فی سلسلة واحدة غیرمتناهیة». (کشف‌المراد ص۶۷). تسلسل از لحاظ امور متسلسل بر چند نوعند:

الف – تسلسل در امور اعتباری که برحسب اعتبار معتبر و اعتبارکننده است و آن را تسلسل یقفی نامیده‌اند که با توقف و عدم اعتبارکننده متوقف میشود. این نوع از تسلسل را باطل ندانسته‌اند چون در حقیقت تسلسل نیست و شخص میتواند هر اندازه که بخواهد اوهام و تخیلات خود را دنبال هم ادامه دهد.

ب – تسلسل در حوادث و زمانیات. این نوع تسلسل نیز باطل نیست زیرا اجزاء آن بطور متدرج موجود و معدوم می‌شوند و مجتمع در وجود نمی‌باشند و حوادث زمانی هر یک در ظرف خود موجودند...

ج – تسلسل در علل و معلول که عبارت از ترتب امور غیرمتناهی است که هر مرتبتی علت لاحق و معلول سابق خود باشد. صدرا گوید: تسلسل در علل و معلول عبارت از تراقی عروض علیت و معلولیت است الی غیرالنهایه به آنکه آنچه معروض علیت است معروض معلولیت باشد پس اگر معروضات متناهیة‌العدد باشند دور است و الا تسلسل است... و رجوع به فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی صص ۱۵۷ – ۱۵۸ شود. ||در پهنا پدید آمدن برق و سحاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||طولانی شدن درخشیدن برق. (از متن‌اللغة). ||برق زدن شمشیر. (از المنجد). ||تنک شدن جامه از استعمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد): تسلسل الثوب؛ اذا لبس حتی رق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تسلط. [تَ سَلْ لُ] (ع مص) گماشته شدن. (تاج المصادر بیهقی). برگماشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دست یافتن. (زوزنی). بر کسی دست یافتن و غلبه کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). غالب گشتن و چیره شدن. (ناظم الاطباء). غالب شدن و دست یافتن بر کسی با قوت و قدرت. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). مسلط شدن بر کسی. (از المنجد): سلطه الله علیهم فتسلط؛ چیره کرد و غالب نمود خدای او را بر ایشان پس چیره شد. غلبه و چیرگی و دست‌یافتگی. (ناظم الاطباء): تسلط و اقدام شیر مقرر است. (کلیله و دمنه). ||استقلال و تصرف با قدرت و حکومت مستقل. (ناظم الاطباء).

تسلطن. [تَ سَ طُ] (ع مص) سلطان شدن. (ناظم الاطباء).

تسلع. [تَ سَلْ لُ] (ع مص) سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||شکافته شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن پاشنه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة).

تسلف. [تَ سَلْ لُ] (ع مص) سلف فاستدن. (تاج المصادر بیهقی). سلف واستدن. (زوزنی). بها پیش گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||وام گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استقراض. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). قرض گرفتن. (از المنجد). ||سُلفه خوردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسلق. [تَ سَلْ لُ] (ع مص) به دیوار برشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بالا رفتن بر دیوار صاف. (از متن‌اللغة). ||بی‌آرامی و اضطراب از درد یا اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تسلق علی فراشه تقلب ظهراً لبطن قلقاً و هما او وجعاً. (متن‌اللغة). ||به پشت خوابیدن. (از المنجد).

تسلل. [تَ سَلْ لُ] (ع مص) از میان گروهی بدرآمدن. (تاج المصادر بیهقی). بیرون آمدن از میان گروهی. (زوزنی). پنهان بیرون آمدن از میان چیزی یا عام است. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء). بـه آهستگی و استخفاء از میان ازدحام یا تنگنا بیرون آمدن. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد). از میان مردم بیرون آمدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||در پنها پنهان شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||اضطراب. (متن‌اللغة).

تسلم. [تَ سَ لْ لُ] (ع مص) فاپذیرفتن. (تاج المصادر بیهقی). پذیرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فاستدن. (زوزنی). گرفتن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اسلام آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن در اسلام. (از متن‌اللغة). اسلام آوردن و مسلمان شدن: تسلم فلان، اسلم یقال کان «وثنیاً ثم تَسَلَّم»؛ ای صار مسلماً کما یقال کان بدویاً فتحضر. (از اقرب الموارد). مسلمان شدن. (از المنجد). ||راه سپردن و خطا نا کردن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تسلم الطریق؛ اذا رکبهٔ و لم‌یخطیء. (منتهی الارب). ||تبری کردن. (از المنجد). دور بودن از کسی چنانکه رابطهٔ خیر و شری میان آنان نباشد: تسلم منهٔ تبرأ لا خیر بینهما و لا شر. (از متن‌اللغة).

تسلم. [تَ لَ] (ع اِ) کلمه‌ای است که همیشه مضاف «ذی» واقع شود و معنی آن «به سلامت» می‌باشد. یقال اذهب بذی تسلم اذهبا بذی تسلمان و اذهبوا بذی تسلمون؛ یعنی بروید به سلامت. و لا بذی تسلم ما کان کذاو کذا و در مثنی لا بذی تسلمان و در جمع لا بذی تسلمون و در مؤنث لا بذی تسلمین و در جمع لا بذی تسلمن ای لا والله الذی یسلمت ما کان کذا و کذا و سلامتک ما کان کذا. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء).

تسلی. [تَ سَ لْ لی] (ع مص) سلوت افتادن و واشدن اندوه و تاریکی و آنچه بدان ماند. (مجمل‌اللغة) (سلوف اسلوت؟) افتادن و واشدن انبوه (اندوه؟) و تاریکی و آنچ بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). واشدن اندوه. (دهار). خورسند و بی‌غم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دلخوشی یافتن و خوش‌عیش شدن. (آنندراج). انکشاف همٌ. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد): اسلاهٔ عنه فتسلی؛ بی‌غم کرد او را، پس بی‌غم گردید. (منتهی الارب). ||به تکلف خود را آرام نمایاندن. (از اقرب الموارد). و رجوع به تسلا شود.

تسلی. [تَ سَ لْ لی] (ع اِ) بی‌غمی و خرسندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) دلخوش و خوش‌عیش. مجاز است. (آنندراج). آسوده. مطمئن. خشنود. شادکام:

مگر نسیم چمن همره آورد، ورنی
مشام شوق تسلی به جذب بو نشود.
طالب آملی (از آنندراج).

ز حسن شوخ تسلی مشو به دیدن خشک
گلی‌که میرود از دست ازو گلاب مگیر.
صائب (از آنندراج).

هرگز آهوی نگاه تو نشد رام اسیر
دل خود را به چه صیاد تسلی دارد.
اسیر (از آنندراج).

اگرچنانکه تسلی به حرف من نشوی
برم ز دست تو افغان به خسرو آفاق.
طاهر وحید (از آنندراج).

دلم بوصل تسلی نبود زآنکه تمام
گل‌وصال ترا بوی از جدایی بود.
علی نقی کمره (از آنندراج).

و رجوع به تسلا و تسلی و ترکیبات آن شود.

تسلی. [تَ سَ لْ لی] (اِخ) تخلص ابراهیم شیرازی شاعر متأخر ایران است، وی به هندوستان سفر کرد. از اوست:

در پریشانی اگرحالم چنین خواهد گذشت
آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت.
(از قاموس اعلام ترکی).

تسلی. [تَ سَ لْ لی] (اِخ) تخلص میرزا معصوم استرابادی از شاعران متأخر ایران است. از اوست:

آنچنان کز صفر گردد رتبهٔ اعداد بیش
پایهٔ این نا کسان از هیچ بالا رفته است.
(از قاموس اعلام ترکی).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۷۰ شود.

تسلی. [تَ سَ لْ لی] (اِخ) ابوالحسن پسر میرزا جعفر از سادات شیراز معروف به دست‌غیب است و تولیت امامزاده محمد بدست نیا کان‌او بود. ابتدا در شیراز و سپس به اصفهان نزد حکیم هدایت تحصیل کرد و بعراق سفر کرد و با حکیم صدرالدین الهی به حج رفت. و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۷۰ شود.

تسلیب. [تَ] (ع مص) سلاب پوشانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). لباس عزا پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب). سلاب و جامهٔ ماتم پوشانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). لباس عزا پوشانیدن زن را. (از متن‌اللغة). ||مردن بچهٔ زن یا ناقه یا بچهٔ ناتمام انداختن زن یا ناقه. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسلی بخش. [تَ سَ لْ لی بَ] (نف مرکب) تسلی‌دهنده. آرام‌کننده. آرامش‌دهنده. مسکن. تسکین‌بخشنده. و رجوع به تسلی و ترکیبات آن شود.

تسلیت. [تَ یَ] (ع مص) تسلیة. اندوه وابردن. (مجمل اللغة). مأخوذ از تازی، پند و نصیحتی که در بیرون کردن غم و اندوه از دل کسی گویند، ویژه چون آن کس مصیبت‌زده باشد. دلاسایی و خاطرنوازی و آسایش. (ناظم الاطباء). دلداری. اندوه بردن. غم‌زدایی. و رجوع به تسلی و تسلیة و تسلیت کردن شود.

تسلیت دادن. [تَ یَ دَ] (مص مرکب) تسلیت گفتن. دلداری دادن. سرسلامتی.

تسلیت کردن. [تَ یَ کَ دَ] (مص مرکب) آرام کردن و غم و اندوه از دل کسی بیرون نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسلیت و تسلی و تسلیة شود.

تسلیت‌نامه. [تَ یَ مَ / مِ] (اِ مرکب) سوگ‌نامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تسلیح. [تَ] (ع مص) رُبِ سُلع را بر خیک روغن مالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||شمشیر را سلاح کسی گردانیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||سلاح پوشانیدن کسی را. (از المنجد). ||به ریخ زدن انداختن گیاه تر، شتر را. (از متن‌اللغة). به ریستن واداشتن شتر یا حیوان دیگر را. (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تسلیح اخلاقی. [تَ حِ اَ] (اِخ) جمعیتی است که اساس آن بر چهار اصل استوار است و آن چهار اصل عبارتند از: ۱ - راستی مطلق. ۲ - پاکیزگی یا صفای مطلق. ۳ - محبت مطلق. ۴ - عدم خودخواهی مطلق. پیروان این عقیده گمان دارند که بشر با قبول این چهار اصل به صلح و صفا و سعادت واقعی خواهد رسید.

تسلیخ. [تَ] (ع مص) پوست کندن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پوست باز کردن. (از متن‌اللغة) (از المنجد): سلخ الجرب الجلد؛ قشره. (متن‌اللغة). سلخ الحر جلده فانسلخ؛ کشطه.(المنجد). و رجوع به انسلاخ شود.

تسلیخ. [تَ] (اِ) سجاده و جانماز را گویند و به این معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء). سجاده است که فارسی آن جای‌نماز است و این لغت چون غیرمشهور است در اشعار به مناسبت تشبیه، تسبیح خوانده‌اند و مرکز لام را با، تصور کرده‌اند. شمس فخر اصبهانی در لغت خود که معیار جمالی نام دارد با تویبخ و زرنیخ قافیه کرده... و اینکه در شعر خواجه حافظ خوانده‌اند: «تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش» مصحف شده چه تسبیح بمعنی سبحان‌الله [1] گفتن است. چنانکه تکبیر، اللهٔ اکبر و تحمید، الحمدللهٔ گفتن. و آنکه در این ایام به تسبیح مشهور شده سبحه به ضم سین

۱ - بمعنی سبحه هم آمده. و رجوع به تسبیح شود.

است و سبحات به ضمتین جمع آن است و در قاموس گفته سبحه به ضم، مهره‌ها که عدد تسبیح به آن گیرند و نماز نافله و ذکر حق‌تعالی و سبحات به ضمتین مواضع سجود و سبحات وجه‌الله انوار جلال حق‌تعالی... علی ای حال تسلیخ در اشعار خواجه نیز اصح و احسن است از تسبیح چنانکه گفته:

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار.

قطع نظر از اینکه تسبیح بمعنی مشهور اطلاق بر آن مهره‌ها کرده صحیح نیست به حسب معنی نیز سجاده شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار عنان بر عنان روند، مناسبتر است و رب مشهور الاصل له و در این کتاب غلطهای مشهور بسیار ذکر شده و خواهد شد... و تسلیخ را تشلیخ نیز گفته‌اند... (انجمن آرا) (آنندراج). سجاده و جانماز و تشلیخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشلیخ شود:

تسلیخ چه می‌باید و سجاده چه باشد
بر مرکب بیطاقت تن اینهمه بار است.
عمعق.

دلقت به چه کار آید و تسلیخ و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار. سعدی.

ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره
بجای چنگ و دف و جام و مصحف و تسلیخ.
شمس فخری (از انجمن آرا).

ای اشهری، ای به فارسی شهره
اندرخور صدهزار تویبخی
با موی سفید و زردی گونه
همچون گچ منقش به زرنیخی
در دست خسان چو سبحه گردانی
در زیر مرائیان چو تسلیخی.
(یکی از استادان سلف از انجمن آرا).

تسلی دادن. [تَ سَلْ لی دَ] (مص مرکب) آرامش بخشیدن. دلگرمی دادن. در بیت زیر معنی اقناع کردن، خود را به ندانستگی زدن ظاهر است:

به رغم من کند با هر کسی گرمی و من خود را
تسلی داده میگویم که استغنا نمی‌داند.
حاجی اسماعیل یحیی (از آنندراج).

تسلیس. [تَ] (ع مص) درنشاندن جواهر و ترکیب دادن زیور غیر شبه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترصیع و تألیف زیور با جواهر غیر خَرَز. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ترصیع زیور. (از متن‌اللغة). ترصیع زیور با جواهر. (از المنجد).

تسلی شیرازی. [تَ سَلْ لی] (اِخ) اسمش آقا رجبعلی و شغلش مذهّبی در تذهیب اوراق و تهذیب اخلاق. مقبول و مطبوع اهالی آفاق بوده، گاهی شعری می‌گفته. از اوست:

تسلی گر دمی خواهی به کام خویش دوران را
ترا افلاک دیگر باید و سیارهٔ دیگر.

ترک جان گفتم و فارغ شدم از زاری دل
نشد آسانتر از این چارهٔ بیماری دل.
(مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۸۳).

تسلیط. [تَ] (ع مص) برگماشتن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگماشتن کسی را بر کسی. (آنندراج). ||چیره گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||روان کردن حکم و قدرت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قوت و قهر دادن کسی را بر دیگری. (از متن‌اللغة). قهر و قدرت کسی را بر دیگری روان کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسلیع. [تَ] (ع مص) شکافتن. (زوزنی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آویزان کردن سَلَع. (اقرب الموارد) (از المنجد). در منتهی الارب و متن اللغة شرحی در معنی تسلیع آمده است که خلاصهٔ آن چنین است: در جاهلیت به هنگام خشکسالی و قحطی هیزمهایی از درخت سلع و عُشر به پشت و دم گاو می‌بستند و آتش بر آن میزدند و گاو را به کوه برمیکردند و از این کار باریدن باران می‌خواستند.

تسلیف. [تَ] (ع مص) پیش فرستادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نهاری دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناشتاشکن دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ناشتا شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناشتایی خوردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مهیا کردن ناشتایی کسی را. (از اقرب الموارد). ||بها پیش دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قرض دادن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسلیک. [تَ] (ع مص) اسلاک. (متن‌اللغة). ||داخل شدن در مکان. (از المنجد). پیچاندن رشته را بر مِسلَکَة. (از المنجد).

تسلیک. [تَ] (ع اِ) روانگی. ||درسلک‌کشیدگی. (ناظم الاطباء).

تسلی کردن. [تَ سَلْ لی کَ دَ] (مص مرکب) آرامش دادن. آرام کردن:

آنچنان عشق تو، بدخوی برآورد مرا
که تسلی به دو عالم نتوان کرد مرا.
صائب (از آنندراج).

اسیر ناز تو گردد اثر بس است تغافل
به یک جواب تسلی کند هزار جوابش.
شفیع اثر (ایضاً).

در قفس دل را به نومیدی تسلی کرده‌ام
بوی گل گر بر مشامم میخورد جان میدهم.
محسنای شیرازی (ایضاً).

تسلی‌گاه. [تَ سَلْ لی] (اِ مرکب) جای دلنوازی و مکان تسلا. (ناظم الاطباء). از عالم تجلی‌گاه چنانکه در لفظ تسکین‌کده گذشت. (آنندراج). و رجوع به تسکین‌کده شود.

تسلیم. [تَ] (ع مص) سلام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). سلام دادن. (دهار). سلام و تحیت و تکریم. (ناظم الاطباء). ||فاسپردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سپردن. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات). سپردن ودیعه را به صاحبش. (ناظم الاطباء). سپرد کردن (کذا) کسی را بسوی چیزی. (منتهی الارب). اعطای چیزی به کسی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). سپردن، چنانکه گویند فلانی جان به حق تسلیم کرد. (آنندراج). ||گردن نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). راضی شدن به چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد):

کنون پندار مُردم، آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم. مولوی.

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت
تا چه اندیشه کند رأی جهان‌آرایت. سعدی.

ناسزایی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار. سعدی.

||رام شدن به کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). توانا کردن اجیر مستأجر را بر نفس خویش. اطاعت و انقیاد و فرمانبرداری. سرسپردگی. (ناظم الاطباء):

به صد تسلیم گفت ای من غلامت
زبانم وقف بر تسبیح نامت. نظامی.

||با خشنودی به پیشواز قضا رفتن. و گویند تسلیم، پایدارماندن و دگرگون نگشتن در ظاهر و باطن هنگام نزول بلا. (از تعریفات جرجانی). الانقیاد لامر الله تعالی و ترک الاعتراض فیما یلائم. (تعریفات جرجانی). عبارت است از آنکه به فعلی که به باری سبحانه و تعالی تعلق داشته باشد یا به کسانی که بر ایشان اعتراض جائز نباشد رضا دهد و به خوش‌منشی و تازه‌رویی آنرا تلقی نماید، اگرچه موافق او نبود. (نفایس الفنون). گردن دادن به حکم قضا و راضی بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راضی بودن به حکم خدا. (از متن‌اللغة). رضای به قضای خدا. (ناظم الاطباء)؛ و اختصه بالطریق الرضیة التی من اوجبها و اولاها و احقها و احراها التسلیم لامر الله تعالی و قضائه. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۹۹).
از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلیم.
(از تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۹۰).
کلکش ازبهر شرف محکوم تیغ آمد بلی
مرتبت بفزود اسماعیل را تسلیم او. خاقانی.
اولش کردم تسلیم به حق
باز تسلیم دگرسان چکنم. خاقانی.
از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر
حلقه‌بگوش آمدن غاشیه هم داشتن.
خاقانی.
نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر. مولوی.
طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل. (گلستان).
||برهانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رهانیدن کسی را از آفت و بی‌گزند داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رهانیدن و نجات دادن خدا کسی را از آفتها و عیبها. (از متن‌اللغة). رهانیدن خدا کسی را از آفت. (از اقرب الموارد) (از المنجد). سلامت دادن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). به سلامت داشتن. (غیاث اللغات). سلامت و امنیت و عافیت. (ناظم الاطباء). ||سلم دادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بها پیش دادن در بیع. |||اعتراف کردن به صحت دعوی. (از متن‌اللغة). اعتراف و اقرار و پذیرفتاری. ||قبول دین اسلام. (ناظم الاطباء). ||خالص کردن چیزی را برای کسی. (از متن‌اللغة). خالص کردن چیزی. (از المنجد). ||(اصطلاح فقه) گفتن السلام علینا و علی عباد الله الصالحین، یا السلام علیکم و رحمة الله و برکاته یا هر دو. که تسلیم آخرین جزء نماز محسوب است و با تلفظ آن نماز خاتمه می‌یابد که مشهور است ابتداء نماز تکبیر و آخر آن تسلیم است. ||در علم جدل عبارت از این است که امری محال یا منفی یا مشروط به حرف امتناع فرض شود، سپس به قانون جدل این امر مسلم فرض شود آنگاه در صورت تقدیر وقوع این امر عدم فایدهٔ آنرا رسانند، مانند قول خدا: مااتخذ الله من ولد و ما کان معه من اله اذاً لذهب کل اله بما خلق و لعلا بعضهم علی بعض. (قرآن ۹۱/۲۳). که معنی این است: خدا نه فرزندی گرفته و نه جز او خدای دیگری همراه اوست. اگرچنین بود خدایان بعضی بر بعض دیگر برتری می‌جستند و کار عالم بسامان نمی‌شد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۷۶۹).
تسلیم. [تَ] (اِخ) تخلص محمدهاشم شیرازی است که در زمان عالمگیر به هندوستان رفت و در سال ۱۱۰۹ هـ.ق. درگذشت. از اوست:
غریب کوی توام با وطن چه کار مرا
سپرده‌ام به تو خود را بمن چه کار مرا.
(از قاموس‌الاعلام ترکی).
و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۷۱ شود.
تسلیم. [تَ] (اِخ) محمدطاهر شیرازی که به شغل صحافی اشتغال داشت از اوست:
از بس ز آشنایی مردم رمیده‌ام
دایم تلاش معنی بیگانه میکنم.
(از قاموس الاعلام ترکی).
تسلیمات. [تَ] (ع اِ) تحیات و تکریمات. (ناظم الاطباء). ج تسلیم.
تسلیم اصفهانی. [تَ مِ اِ فَ] (اِخ) حسن صدرالافاضل. شاعری ادیب بود. او راست: رسالهٔ صبح صادق و دیوان اشعارش بالغ بر پنجهزار بیت است. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۷۰).
تسلیم اصفهانی. [تَ مِ اِ فَ] (اِخ) میرزا زین‌العابدین، پسر میرزا معین‌الدین وزیر بکتاش‌خان حاکم بغداد. وی منشی محمدزمان حاکم کوه کیلویه بود. بیت اول دیوان وی این است:
به نامش میکنم اول رقم منشور دیوان را
چو[1] تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را.
(از الذریعه ج ۹ ص ۱۷۱).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
تسلیم اصفهانی. [تَ مِ اِ فَ] (اِخ) میرزا صادق نام داشته و چندی لوای سیاحت افراشته ارادت غلام علیشاه هندی را گزیده... گویند مردی صاحب ذوق بود اما به طریق سلسلهٔ جلالیه رفتار می‌نمود ملاقاتش اتفاق نیفتاد. چند سال قبل از این (تاریخ تصنیف کتاب) فوت شد دیوانش به نظر رسید قریب پنجهزار بیت است. این دو بیت از اوست:
صوفی که گوید بر ملا روی تو دیدم بارها
گر راست میگوید چرا بانگ اناالحق میزند.
ترا با خلقت اشیا چه کار است
همان بهتر که اشیا را ندانی.
(ریاض العارفین ص ۲۴۶).
تسلیم خراسانی. [تَ مِ خُ] (اِخ) نام وی شاهرضا و مرید میرزا حسین سبزواری بود. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۷۱).
تسلیم سهسوانی. [تَ مِ سَ سَ] (اِخ) محمد انوار حسین. اوراست: تاج المدائح فی مدائح کلب علیخان بهادر، حاکم رامپور. (از الذریعه، ج ۹، ص ۱۷۱).
تسلیم شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) تن دادن. گردن نهادن. گردن دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): از جمله واجبتر و بهتر و حقتر و سزاوارتر آنهاست تسلیم شدن مر فرمانهای خدا را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۸).
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی. سعدی.
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
بردند گنج عافیت از کنج صابری. سعدی.
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود
تو چه یاری که چو دیگ از تف دل جوش کنی.
سعدی.
تسلیم قضا شوم کز این قید
کس را به خلاص رهنمون نیست. سعدی.
||به زانو درآمدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||دست از جنگ کشیدن و خود را در اختیار دشمن قرار دادن.
تسلیم کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) واگذاشتن. دادن. سپردن. درسپردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و تسلیم کرد مرآنکس را که امر و خلق از اوست باز گردیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). این همه در آن مجلس به من تسلیم کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۷).
کردی از صدق و اعتقاد و یقین
خویشی خویش را به حق تسلیم.
ناصرخسرو.
ای به هر مفخرت که در گیتی است
کرده فرزانگان ترا تسلیم. مسعودسعد.
به جهد شیشهٔ سیماب گر در او ریزی
به شیشهٔ تو کند شوشه‌های زر تسلیم.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۴۰۱).
چون فخرالدوله وفات یافت به قابوس کس فرستاد... و او را بخواند تا ولایت بدو تسلیم کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران، ص ۲۶۰).
مرا تا عشق تو تعلیم کردند
دل و جانم به غم تسلیم کردند. نظامی.
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن. نظامی.
شاه دید او را و بس تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد. مولوی.
تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند. (گلستان چ یوسفی ص ۹۸).
این بگفت و نعره بزد و جان به حق تسلیم کرد. (گلستان).
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر در دست ساربانان.
سعدی.
کرد تسلیم به می مسند بی تابی را
هر سپندی که در این انجمن از جا برخاست.
صائب (از آنندراج).
بر مهر بت ای برهمن دیگر در دعوی مزن
تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را.
ظهوری (از آنندراج).
ز دور می‌نهد انگشت بر زمین خورشید

---
۱ - ن ل: چه.

چو پیش رأی منیر تو میکند تسلیم.
ظهوری (ایضاً).

||گردن نهادن. قبول کردن. مسلم داشتن:
من آن مثل را تسلیم کردم و گفتم
حکیم را ز کریم و کریم را ز حکیم.
حکیم‌وار چو تسلیم کردم و گفتم
کریم‌وار ز من و زین دین کند تسلیم. سوزنی.
لطیفه‌ای بشنو از کمال خود که در آن
ملوک نی که ملک هم مرا کند تسلیم.
انوری (از آنندراج).

تسلیمی. [تَ] (اِخ) از سادات آن دیار (کاشان)است. به غیر از این مطلع شعری از او مسموع نشد:
گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت
ما بی تو ندانیم که کی آمد و کی رفت.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۴۸).

تسلیة. [تَ یَ] (ع مص) از: «س ل و» اندوه ببردن و سلوت فرمودن. (تاج المصادر بیهقی). سلوة دادن و سلوة فرمودن. (زوزنی). خرسندی و بی پژمانی دادن. (منتهی الارب). چون واوی باشد خرسندی و بی پژمانی دادن. (ناظم الاطباء). دور کردن اندوه از کسی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تسکین و تسلا و تسلیت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسلیت شود. ||(از سلی) بیرون کشیدن سلای ناقه را از رحم آن. (منتهی الارب). و چون یایی باشد بیرون کشیدن سلای ماده شتر را از رحم آن. (ناظم الاطباء). جدا کردن یارک گوسفند. (از متن‌اللغة) (از المنجد): سلی‌الشاة و تسلیة، نزع سلاها. (اقرب الموارد).

تسلیه بخش. [تَ یِ بَ] (نف مرکب) هر چیز که موجب تسکین و تسلی گردد. (ناظم الاطباء). آرام کننده. تسکین دهندهٔ درد و غم. آرامش دهنده. و رجوع به تسلیت و تسلی و تسلیة شود.

تسلی یاب. [تَ سَ لْ لی] (نف مرکب) تسلی‌یابنده. آرام. آسوده. تسکین‌یافته: عادلشاه بدین سخنان فریب‌آمیز تسلی یاب شد (تاریخ شاهی ص۳۵۴).

تسمالی. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان برگشلوست که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه و ده هزار و پانصدگزی جنوب خاوری ارومیه و سه هزار و پانصدگزی شمال خاوری شوسهٔ ارومیه به مهاباد واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از شهر چای و محصول آنجا غله و توتون و انگور و چغندر و حبوبات است. شغل مردم زراعت است و راه ارابه‌رو و پنج باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تسمت. [تَ سَ مْ مُ] (ع مص) میانه راه رفتن و نیکو سیرت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آهنگ و قصد کردن راهی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسمح. [تَ سَ مْ مُ] (ع مص) مسامحه و سهل‌کاری. (فرهنگ نظام). سهل گرفتن در چیزی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسمط. [تَ سَ مْ مُ] (ع مص) آویخته شدن به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعلق به چیزی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تعلق شود.

تسمع. [تَ سَ مْ مُ] (ع مص) فانیوشیدن. (زوزنی). گوش دادن. (دهار). شنودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شنیدن صدا یا گفتار کسی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و گویند «اسمعهٔ و اسمع الیه» ای تسمعهٔ پس ابدال و ادغام میشود چنانکه در تزین ازین گویند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||اندک اندک شنیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||گوش داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). گوش نهادن بسوی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوش داشتن سوی کسی تا آنچه را پوشیده گوید بشنود. (المنجد).

تسمعة. [تَ مِ عَ] (ع مص) تسمیع. (منتهی الارب). تشبیع[1] کردن و تشهیر نمودن و منتشر کردن ذکر کسی. ||شنوانیدن آواز کسی را. ||برداشتن گمنامی از کسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسمیع در همین لغت‌نامه شود. ||(ع اِ) شنوایی. فعلته تسمعتک و تسمعة لک یعنی کردم آنرا تا بشنوی. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). مردم تسمیعة گویند. (از متن‌اللغة). فعلته تسمعتک، کردم آنرا برای شنوایی تو یعنی تا بشنوی و کذلک فعلته تسمعة لک . (ناظم الاطباء).

تسمل. [تَ سَ مْ مُ] (ع مص) خوردن آب باقیمانده را یا برگرفتن آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نوشیدن آب قلیل. (از المنجد). ||سهیدن در نوشیدن نبیذ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پافشاری کردن در نوشیدن شراب. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تسملو. [ ] (اِ) (نوعی لباس) سلسله‌دوز و زنجیره‌ای. (دیوان البسهٔ نظام قاری):
چو بنمود در تسملو آن زره
گریبان از اوحدی گفت زه.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸۲).
یکی زره بیر از تسملو درافکنده
یک از قوارهٔ جیبش به پیش روی سپر.
نظام قاری.

تسمن. [تَ سَ مْ مُ] (ع مص) فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مبالغت کردن شخص در آنچه در او نیست، از خوبی. (از متن‌اللغة). ادعا کردن شخص آنچه را از خوبی که دارای آن نیست. (از المنجد). ||فراخی دوست داشتن در خوردنی و نوشیدنی. (از متن‌اللغة).

تسمه. [تَ مَ] (ترکی، اِ) چرم خام و دوال چرمی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). چرم خام و رشته‌های دراز چرم و دوال چرمی باشد. (آنندراج). از ترکی تاسمه و معرب آن طسمه. (حاشیهٔ برهان چ معین):
کنون آن باز پریده‌ست و مانده‌ست
بدستش تسمه‌ای و جفت زنگی.
سلطان ابویزید آل مظفر.
چو رگ زن ساعد سیمین او دید
به خود چون تسمه زین اندیشه پیچید.
شفائی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تسمه‌ای در سبال او میبست و او را بر بالای مردم در چرخ میآورد. (مزارات کرمان ص۳۰).
— تسمه از گردهٔ کسی کشیدن؛ دوال از پشت کسی برکشیدن. رجوع به دوال شود.
||زغرهٔ پوستین و دوال نعلین. (دیوان البسهٔ نظام قاری):
پوستین بخیه چو از جیب نماید بندند
تسمه از گوز گره بر بن ریشش ناچار.
نظام قاری (ایضاً ص۱۳).
بر گرد قاقم تسمه ز قندز
چون آبنوس است بر تختهٔ عاج.
نظام قاری (ایضاً ص۵۳).
خلیلدان چو در آید به نطق با چمته
سلق ز تسمه زند بند بر زبان فصیح.
نظام قاری (ایضاً ص۵۴).
||دوال نعلین. (البسه نظام قاری). ||موی شانه کردهٔ بالای پیشانی را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصحف کسمه. (حاشیهٔ برهان چ‌معین).

تسمه‌باز. [تَ مَ / مِ] (نف مرکب) کنایه از دغاباز و فریب‌دهنده. (آنندراج):
تسمه بازی نیست چون سراج در بازار دهر
زین اسبی چون بسازد کم ز پالان خر است.
ملا طغرا (از آنندراج).
و رجوع به تسمه بازی شود.

تسمه‌بازی. [تَ مَ / مِ] (حامص مرکب)

۱ - ظ: تشنیع.

دغـلی و فـریب و نـوعی از قـمار. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). دغلی از قماربازی که مردم در آن بسیار فریب خورند و ظاهراً دوال بازی همین است. (آنندراج). و رجوع بـه تسمه باز شود.

تسمی. [تَ سَمْ مِیْ] (ع مص) خویشتن را نام کردن یا نام نهادن. (زوزنی). نـام نـهادن. (دهار). خـویشتن را نـام نـهادن. (آنـندراج). نامیده شدن به آن. ||منسوب شدن به قـومی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسمیت. [تَ یِ] (ع مص) نام خدای گفتن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دعا کردن کسی را که عطسه زنـد. (تـاج المـصادر بـیهقی) یـرحـمک‌الله گـفتن عطسه‌دهنده را. (منتهی الارب) (از المنجد) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). دعـا کـردن عطسه کننده را چنانکه گویند: یـرحـمک الله. ابوعبید گوید تشمیت اعلی است و ثعلب گوید اصل تسمیت است. (از متن‌اللغة) (از اقـرب الموارد). و رجوع به تشمیت شود. ||ملازم بودن میانه روی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ملازم راه بودن: سمّت فلانٌ؛ لزم السمت ای الطریق. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تسمیج. [تَ] (ع مـص) زشـت گـردانـیدن کـسی را. (منتهی الارب) (از آنـندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة).

تسمیح. [تَ] (ع مص) نرم رفـتن. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). آسـان رفـتن. (از متن‌اللـغة) (از اقـرب المـوارد) (از المـنجد). ||راست کردن نیزه. (تـاج المـصادر بـیهقی). راست کردن نیزه بـه ثـقاف. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (از مـتن‌اللـغة) (از اقـرب الموارد) (از المنجد). ||شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسـراع. (متن‌اللـغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||گریختن. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المـنجد). ||آسـان کـردن. (تـاج المصادر بیهقی). آسانی کردن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). آسـانی و نرمی کردن و منه‌المثل: اذا لم تجد عزاً فسمح؛ ای فکن لیناً و منهُ، و سمّح للقرینة بالقیاد. (از اقرب المـوارد). آسـانی و نـرمی کـردن. (از المنجد).

تسمید. [تَ] (ع مص) نـبید. (زوزنـی). از بن برکندن موی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). از بن برکندن یا تراشیدن مـوی را. (از اقـرب المـوارد) (از المنجد). و رجـوع بـه تسـبید شـود. ||نیک سرگین در زمین زدن. (تاج المصادر بـیهقی). بار دادن زمین را بـه سـماد و سـماد سـرگین خاکـستر آمیخته. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء) (از مـتن‌اللـغة) (از اقـرب الموارد) (از المنجد). ||به بازی گرفتن کـسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسمیر. [تَ] (ع مص) استوار کردن چیزی را. و مـیخ دوز نـمودن. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی را بـه مـیخ استوار کردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). در، یا جـز آنـرا بـه مـیخ اسـتوار کـردن. (از المنجد). ||دامن برزدن و رها کردن. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زود رهـا کردن تیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). تشمیر چـیزی یـعنی رها کردن آن یا رها کردن تیر به شـتاب. (از اقرب الموارد). رها کردن تـیر. (از المـنجد). ||بسـیار آب کردن شیر. (تاج المصادر بیهقی). تنک کردن شیر به آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنک و رقـیق کـردن شـیر بـه آب. (آنندراج). رقیق کردن شیر را با آب. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||نوشیدن خمر را. (از المنجد). ||نـوشیدن خـمر را. (از المنجد). ||کور کردن چشم کـسی را. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطـباء). آتش در دیده کشیدن یا کور کردن آن. (از متن‌اللـغة). ||چـریدن چـارپا نـبات را. (از المـنجد). ||شتابانیدن شتر را. (از متن‌اللغة). و رجوع به تشمیر شود.

تسمیط. [تَ] (ع مص) رها کردن قرض‌دار خـود را. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||بر فتراک آویـختن چـیزی را. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر فتراک زین چیزی بـستن. (آنـندراج). آویـختن چـیزی بـر پشـت اسب خود. (از متن‌اللغة). ||آویختن به سموط[1]. (از متن‌اللـغة) (از اقـرب المـوارد) (از المـنجد). ||شعر مسمط نظم کـردن. (از مـتن‌اللـغة) (از المنجد): سمّط الشاعر، نظم الشعر مسمطاً ای مقسّماً علی اجزاء عروضیة مقفاة عـلی غـیر رویّ القافیة. (اقـرب المـوارد). آن است کـه بنای ابیات قصیده بر پنج مصراع متفق‌القوافی نهند و مصراع ششم را قافیه مخالف قـوافـی اول آرند که بنای شعر بـر آن بـاشد چـنانکه منوچهری گفته است:

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست
باد خنک از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست
گوئی به مثل پیرهن رنگرزانست
دهقان به تعجب سرانگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار.[2]

... و باشد که در عدد مصاریع بیفزایند چنانکه گفته‌است:

ایا ساقی المدام، مرا باده ده مدام
سمن بوی لاله فام، که تا من در این مقام
زنم یک نفس بکام، که کس را از خاص و ز عام
در این منزل ای غلام امید قرار نیست

و این مسمط را اگر بسبب رعایت قوافی از مربع مضارع دارند بناء آن بر هشت مصراع باشد و اگر از مثمن مسجع نهند بناء آن بـر چهار مصراع باشد و آنچه معزی گفته است:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم
خاک و دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن.

آنرا مسجع خوانند و مسمط جز چنان است که گفتیم و تسمیط در رشته کشیدن مهره‌ها است و این شعر را از بهر آن مسمط خوانند که چند بیت را در سلک یک قافیت کشیده‌انـد. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۸۷ - ۲۸۸). شعر گفتن بر وجهی کـه چـهار قـافیه متماثل در هر بیتی آورده شود چنانکه سعدی گوید:

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم میرود.

(آنندراج).

||ضم کردن شاعر به هر شطر از قصید؛ شاعر دیگر شطری از خـود را. چـنانکه صـدری از شعر خود به عجز شعر او یا عجزی از شـعر خود به صـدر شـعر او ضـم کـند. (از اقـرب الموارد) (از المنجد). ||خاموش شدن. (منتهی الارب) (آنـــندراج) (نـاظم الاطـباء) (از متن‌اللـغة) (از اقـرب المـوارد) (از المـنجد). اسماط. (از المنجد). ||لازم گردیدن: سمطهُ؛ لزمهُ. (از متن‌اللغة) (از اقـرب المـوارد) (از المنجد). ||سوگند یاد کردن کسی بر حقی. (از متن‌اللغة). ||(اصطلاح طبی) التهابی است که در بن درون رانها پدید آید بر اثر ساییده شدن، از بسیار راه رفتن. (از المنجد).

تسمیع. [تَ] (ع مص) تشنیع کردن و تشهیر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از نـاظم الاطباء). افشا و آشکار کردن عیب کـسی و مشهور و رسوا کردن او را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة): و من‌الحدیث «من سمع بعبدٍ سمع الله به» سمع‌الله به اسامع خلقه، شهره و شنع علیه. (از مـتن‌اللـغة). ||مـنتشر کردن ذکر کسی. (منتهی الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطباء). زائل ساختن گمنامی از کسی یا پراکنده ساختن ذکر او. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||شنوانیدن آواز کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطـباء) (از اقـرب

۱ - سموط ج سِمط رشتهٔ مروارید یا شبه و جز آن و گردن‌بند. و رجوع به همین کلمه شود.
۲ - ن ل: گلنار

الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||گفتن «سمع‌الله لمن حمده». تسمیع پس از رکوع هر نماز مستحب است.

تسمیک. [ ] (اِخ) نام یکی از طوایف ترکمن ایران و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۳ شود.

تسمیل. [تَ] (ع مص) اندک آب شدن حوض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خارج نشدن از حوض و دلو جز آب کمی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). آب اندک آوردن دلو. ||گل و لای آوردن دلو از چاه. ||گل و لای آوردن دلو از چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاک کردن حوض را از گل و لای. ||نرمی کردن با کسی به سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسمیم. [تَ] (ع مص) زینت دادن تنگ اسب یا شتر با شبه‌های سفید دریایی منظوم. (از متن‌اللغة). عروه برای آن ساختن. (از متن‌اللغة). ||زهرریختن در چیزی. (از اقرب الموارد). زهرریختن در طعام. (از المنجد). ||در اصطلاح طب سم‌خوردن (خوراندن؟). (ناظم الاطباء).

تسمین. [تَ] (ع مص) فربه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||چرب کردن طعام را به روغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درست‌کردن طعام را با روغن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||روغن‌دادن. (تاج المصادر بیهقی). روغن توشه‌دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد). روغن به خورد کسی دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||سردکردن. (تاج المصادر بیهقی). خنک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کمی سرد کردن، به زبان مردم طائف و یمن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد): اُتی الحجاج الثقفی بسمکة فقال للطباخ سمنها؛ ای بردها و کان من اهل الطائف. (اقرب الموارد). ||بسیار حمد گفتن: و سَمَّنتُ فی الحمد حتی سَمِن. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||عطای بسیار کسی را دادن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسمیة. [تَ یَ] (ع مص) نام‌کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار). نامیدن و به نامی خواندن و نام‌نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نام‌نهادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام‌گذاشتن برای کسی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بسم‌الله‌الرحمن الرحیم گفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذکر نام خدا. (از متن‌اللغة). آوردن شروع کنندهٔ کار نام خدا را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسمیه. [تَ] (ع مص) بر سر خود گذاشتن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسنت. [تَ سَ نْ نُ] (ع مص) خواستن مرد، زن کریمه را به وقت توانگری خود و درویشی زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزنی‌خواستن مرد لئیم و مالدار زن گرامی‌نسب بی‌چیز را. (از اقرب الموارد). بزنی‌گرفتن مرد، زنی را از قحط‌سال بخاطر بی‌چیزی بودن زن، در حالی که شوی کفو زن نباشد. (از متن‌اللغة).

تسنح. [تَ سَ نْ نُ] (ع مص) بازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استفحاص چیزی. (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||گردیدن در چیزی. (منتهی الارب). ||پشت کردن بیاد یا خود را پوشانیدن از آن. (از اقرب الموارد).

تس‌نفسی. [تُ نَ فَ] (حامص مرکب) هرزه گویی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تسنم. [تَ سَ نْ نُ] (ع مص) ناگاه‌فروگرفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برجستن فحل بر ماده شتر. ||رفتن بر دیوار، از جانب آن. (از متن‌اللغة). ||فزون‌گشتن و منتشرشدن پیری در کسی. (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||نیک باریدن ابر بر زمین. (از متن‌اللغة).

تسنن. [تَ سَ نْ نُ] (ع مص) متغیر شدن. ||به راهی درشدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گذشتن از عَدوه. (از متن‌اللغة). ||عمل‌کردن به سنت. (از المنجد). ||مذهب اهل سنت را در اختیار کردن. (از متن‌اللغة). سنی گری، سنی شدن. مقابل تشیع. چاریاری.

— از اهل تسنن؛ از اهل سنت و جماعت، سنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به سنت شود.

تسنه. [تَ سَ نْ نُهْ] (ع مص) سال زده‌شدن و گره گرفتن خوردنی و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). سال زده شدن. (زوزنی). از حال بگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). گره بستن نان و شراب و جز آن و برگردیدن و تباه شدن و سال زده شدن خرمابن و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تباه شدن و گره گرفتن یا متعفن شدن نان و شراب و جز اینها. (از اقرب الموارد). بوی گرفتن نان. (از المنجد). دگرگون شدن وگره گرفتن و فاسد شدن طعام و نان و جز آن. (از متن‌اللغة). ||تنگسالی کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زیان رسانیدن تنگسالی نخله را. (از متن‌اللغة). ||سال کردن، نزدیک کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سال گذرانیدن. (آنندراج). یکسال اقامت‌کردن نزد کسی. (از المنجد) (از متن‌اللغة). تسنی عنده اقام سنین. (متن‌اللغة). ||سال سال بار نیاوردن خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مهیاشدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||رواج یافتن طعام. (از اقرب الموارد). ||برشدن بر چیزی. (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||برجهیدن شتر بر ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تسنی البعیر الناقة، تسداها لیضربها. (متن‌اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گشاده شدن قفل. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسنی. [تَ سَ نْ نی] (ع مص) بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). از حال بگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). برگردیدن و متغیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصل آن تسنن و یکی از نونها به یاء بدل شده‌است. مثل تنقضی از تنقضض. (منتهی الارب). تغیر. (متن‌اللغة) (المنجد). تغیُّر و فی الاساس «و لم یتسن لم تغیّره السنون». (اقرب الموارد). ||آسانی و نرمی کردن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تَسَهُّل و تیسر شخص در کار خود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). آسان کردن کسی در کار خود. (از متن‌اللغة). ||افسون‌کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||خوشنودکردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راضی کردن کسی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تسنی چیزی؛ تیسر آن. (از متن‌اللغة).

تسنیت. [تَ] (ع مص) زیره در دیگ افکندن. (تاج المصادر بیهقی). دیگ افزار در دیگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسنیخ. [تَ] (ع مص) جستن چیزی را و خواهانی‌کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خواستن چیزی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

تسنید. [تَ] (ع مص) چوب فرا دیوار گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). چوب به دیوار اندر وانهادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن‌علی). چوب را زیر

دیوار گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). استوار کردن و راست کردن چیزی را: سندالشیء وثقهٔ و دعمهٔ. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سندبودن کسی را (از متن‌اللغة). ||پوشانیدن چادر سَنَد را به کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پوشیدن سند. (از متن‌اللغة) (از المنجد). پوشیدن سند که آن نوعی بُرد است. (از اقرب الموارد).

تسنیم. [تَ] (ع مص) بزرگ کوهان کردن گیاه، شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پرکردن آوند را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرکردن ظرف. (آنندراج). پرکردن ظرف چنانکه از سر آن بگذرد و مانند کوهان برآمده گردد. (از متن‌اللغة). پرکردن آوند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پرکردن کیل چنانکه سنامی بر فوق آن درست شود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برداشتن چیزی را: سنم الشیء؛ رَفعهُ. (از متن‌اللغة). ||چیزی برسان خریشته کردن. (تاج المصادر بیهقی). خریشته کردن قبر را، خلاف تسطیح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسنیم. [تَ] (اِخ) چشمه‌ای است در بهشت. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از زمخشری). آبی است در بهشت که بالای غرفه‌ها روان است، یا چشمه‌ای است که بالای اهل جنت برآمده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چشمه‌ای است در بهشت که آب آن از بلندی فرو ریزد. (از متن‌اللغة). آبی است در بهشت. (از متن‌اللغة) (از المنجد): و مزاجهُ من تسنیم عیناً یشربُ بها المقربون. (قرآن ۸۳ / ۲۷ و ۲۸).

شفای تب‌زدگان بود شربتش گویی
که‌برد شربتش از سلسبیل و از تسنیم.
سوزنی.

بشارتی برساند به گوش مجلسیان
ز خمر و حور و قصور و ز کوثر و تسنیم.
سوزنی.

قربه‌ای پرکن ز تسنیم ضمیر
روح را با آن به سقایی فرست. خاقانی.

تسنین. [تَ] (ع مص) تیز و روشن و تابان کردن کارد و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). تیزکردن کارد و جز آن با سنگ‌آب. (از متن‌اللغة). تیزکردن و صیقلی‌دادن کارد را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آراستن و نیکوکردن سخن را. ||راست‌کردن نیزه را به سوی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سنان گذاشتن نیزه را. (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||تسویک دندانها. (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||رستن دندانهای بدنه [شتر یا گاو قربانی که بمکه فرستند]. (از متن‌اللغة).

تسنیة. [تَ یَ] (ع مص) واگشادن و آسان کردن. (تاج المصادر بیهقی). آسان کردن چیزی را و بگشادن گره و مانند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آسان کردن و گشادن چیزی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). سهل و آسان گردانیدن کاری. (از المنجد). ||برنشستن و برآمدن چیزی را. (از متن‌اللغة). ||خوشنودگردانیدن کسی را. (از متن‌اللغة).

تسو. [تَ] (اِ) پهلوی تسوک [1] و معرب آن طسوج (محل و ناحیه) یشتها ج ۲ ص ۳۳۰ ح بنقل از ایرانشهر مارکوارت ص۷۴ (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به تسوک شود. ||مقدار و وزن چهار جو باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). ||قیراط. (مهذب الاسماء). یک حصه از بیست و چهار حصهٔ شبانه روز که عبارت از یک ساعت باشد و یک حصه از بیست و چهار حصهٔ چوب گز استادان خیاط و همچنین یک حصه از بیست و چهار حصهٔ سیر استادان بقال و معرب آن طسوج است. (برهان) (از ناظم الاطباء). حصه‌ای از بیست و چهار حصهٔ گز باشد. و سیر و روز و شب و غیره را نامند. و مثلا از بیست و چهار حصهٔ گز یک حصه تسو باشد و سیر را که بیست و چهار توله است یک توله را تسو گویند ومعرب آن طسوج باشد. (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ربع دانگ. طسوج به فتح و تشدید سین معرب آن و در فرهنگ حصه‌ای از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب. مثلا از بیست و چهار حصهٔ گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار تولهٔ سیر یک توله و از بیست و چهار ساعت از شب و روز یک ساعت. اما این معانی در فرس دیده نشده. (فرهنگ رشیدی). رشیدی گفته این معانی که صاحب جهانگیری نوشته در فرس دیده نشده و مستعمل هند است و حق با اوست. (انجمن آرا) (آنندراج). یک بیست و چهارم حصهٔ هر چیز. (غیاث اللغات): ... از مقدار یک درم که زمین است پنج دانگ و سه تسو گفته‌اند اهل کفر و شرک و بدعت و ضلالت‌اند. (کتاب النقض ص۴۹۲). از أقصی بلاد روم و فرنج و ... تا سد یأجوج و مأجوج و ... سومنات یک تسو مسلمان است. (کتاب النقض ص۴۹۲).

با کف درپاش تو هر دم ز ننگ
ابر زند بر رخ دریا تفو
گرچه به خروار مرا هست فضل
نیست ز دانگانه مرا یک تسو.
کمال‌اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).

||ربع دانگ درهم. دو حبه از درهم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نوحه گرکز پی تسو گرید
او نه از چشم، کز گلو گرید. سنایی.
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو
این دهد گنجیت مزد و آن تسو. مولوی.
هیچکس نسیه بنفروشد بدو
قرض ندهد هیچکس او را تسو. مولوی.
خواجهٔ فردا و حالی پیش او
او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو. مولوی.

||در بیت زیر بمعنی دیه. حق‌الرضا. غرامت:

گفت‌صوفی پس روا داری که او
سیلیم زد بی قصاص و بی تسو. مولوی.

||اندک. ذره:

بر خیال و خواب چندین ره کنی
نیست عقلت را تسویی روشنی. مولوی.

تسوئة. [تَ وِ ءَ] (ع مص) تباه کردن چیزی را. (از المنجد). ||عیب کردن کسی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). عیب کردن و توبیخ کردن کسی را. (از المنجد): إنْ أَسَأْتُ فَسَوِّئْ علیَّ؛ ای ان فعلت سوءاً فوبخنی علیه. (اقرب الموارد). و رجوع به تسویء و تسویة شود.

تسوج. [تَ] (اِ) اصل آن تسو و فارسی است که تعریب شده و جیم به آخر آن الحاق گشته،و معنی آن نیم دانگ است. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۳ ب):

چو دیناریست شش‌دانگ ای برادر
و دانگی چارتسو جست اشهر. [2]
شمس فخری (از شعوری ایضاً).

و رجوع به تسو و طسوج شود.

تسوج. [تَ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز است که در شمال باختری بخش و ساحل دریاچهٔ ارومیه واقع است. از شمال به شهرستان مرند و از جنوب به دریاچهٔ ارومیه و از خاور به دهستان شرفخانه و از باختر به ولایان محدود است. قراء ساحلی آن دارای هوای معتدل و مرطوب و راه آن ارابه‌رو است که میتوان اتومبیل برد. ولی قراء کوهستانی که دارای آب و هوای سالم است راه مالرو دارند. آب این دهستان از چشمه‌ها و رودخانه‌های محلی تأمین میشود. و محصول عمدهٔ آن غله و حبوبات و زردآلو و سیب میباشد. این دهستان از چهارده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعاً ۱۳۴۸۰ تن سکنه دارد.

1 - Tasuk.

۲ -کذا و در معیار جمالی چ کیا دیده نشد.

و مهمترین قراء آن تسوج که مرکز دهستان است و قره‌تپه وامستجان می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تسوج. [تَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان تسوج در بخش شبستر شهرستان تبریز است که در ۳۳ هزارگزی شمال باختری شبستر در مسیر شوسهٔ صوفیان به شاهپور قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۴۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و حبوبات است شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه شوسه و فرهنگ و شعبهٔ آمار و بهداری و پست و دبستان و ۲۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تسوج. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان کوار در بخش سروستان شهرستان شیراز است که در ۹۵ هزارگزی باختر سروستان و ۴ هزارگزی شوسهٔ شیراز به فیروزآباد واقع است، جلگه‌ای معتدل است و ۹۴۸ تن سکنه دارد آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج، و محصول آنجا غله و چغندر و صیفی است. شغل مردم آنجا زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تسوخ. [تَ سَ وْ وُ] (ع مص) در گل و لای افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). در گل افتادن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسود. [تَ سَ وْ وُ] (ع مص) نکاح کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزوج. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). مطاوع تسوید. (از المنجد). و رجوع به تسوید شود. ||کارزار کردن قوم: تسودالقوم اقتتلوا. (از متن‌اللغة).

تسؤر. [تَ سَ ء ءُ] (ع مص) بقیهٔ نبیذ را خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد): تسأر النبیذ؛ شرب سؤره و بقایاه. (متن‌اللغة).

تسور. [تَ سَ وْ وُ] (ع مص) به دیوار بر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بر دیوار برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر دیوار برشدن. و از راه دیوار به خانه شدن. (مجمل‌اللغة). بر بالای دیوار شدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). تسلق. و رجوع به تسلق شود. ||دست آورنجن در دست کردن. (تاج المصادر بیهقی). یاره بر دست خود نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دست برنجن به دست کردن. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به سوار شود.

تسوس. [تَ سَ وْ وُ] (ع مص) کرم افتادن در طعام. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط): و اذا عتق السوسن المعروف بالایرس، تسوس و تثقب غیر انه یکون حینئذ اطیب رائحة منه قبل ذلک و قوته مسخنة ملطفه و یصلح للسعال. (ابن البیطار ج ۱ ص ۷۱).

تسوشیما. (اِخ)[1] مجمع‌الجزایری در مدخل جنوبی دریای ژاپن و جزء کشور ژاپن است که‌بین کشور کره و ژاپن واقع است و ۳۸۰۰۰ تن سکنه دارد. و در سال ۱۹۰۵ م. امیرال توگو یکی از فرماندهان نیروی دریایی ژاپن نیروی دریایی روسیه را در سواحل این مجمع‌الجزایر منهدم ساخت.

تسوق. [تَ سَ وْ وُ] (ع مص) بازار جستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خرید و فروخت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خرید و فروش کردن قوم. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خود را بازاری نمودن به خرید و فروخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و ممکن است این سخن... در معرض تسوق پیش ضمایر آید. (کلیله چ مینوی ص۱۷). و اگر این بنده، کتاب از تازی به پارسی برد بدان تسوقی نمی‌جوید. (کلیله ایضاً ص ۴۲۱). ||خریدن کالا از بازار. (از متن‌اللغة). و رجوع به سوق شود.

تسوک. [تَ سَ وْ وُ] (ع مص) مسواک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسوک. [تَ] (اِ) تسو: ابر شهر، دارای... و چهار طسوج (معرب از تسوک پهلوی، در فارسی تسو) یعنی محل است. ریوند یکی از آن چهار طسوج است. (یشتها ج ۲ ص ۳۳۰) و رجوع به تسو و تسوج و طسوج شود.

تسول. [تَ سَ وْ وُ] (ع مص) استرخای آن قسمت از شکم که در زیر ناف است. (از متن‌اللغة). رجوع به تسون شود.

تسوم. [تَ سَ وْ وُ] (ع مص) خویشتن را نشان کردن در جنگ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نشان حرب بستن بر خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). علامت جنگ بر خود بستن تا بدان شناخته شود. (از متن‌اللغة). نشان گرفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسون. [تَ سَ وْ وُ] (ع اِ) استرخای شکم و آن تسول است بر ابدال. (از متن‌اللغة). استرخای شکم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسول شود.

تسومة. [تَ مَ] (ع اِ) نعلین. (ناظم الاطباء).

تسوی. [تَ سَ وْ وی وِ] (ع مص) راست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برابر شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). مستوی و برابر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تماثل. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). مستوی شدن. (از المنجد). ||هلاک شدن در آن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تسویة شود.

تسویء. [تَ سْ ءْ] (ع مص) تسوئة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد). عیب کردن کسی را و منسوب به بدی نمودن و بد گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیب کردن کسی را (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عیب کردن کسی را بر عملی و توبیخ کردن. (از المنجد). ||بدی کردن: ان اسأت فسوِّئ علی؛ یعنی اگر بد کنم بگو که بد کردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افساد. (المنجد). و رجوع به تسوئة و تسویة شود.

تسویت. [تَ سْ یَ] (ع مص) تسویة: دوازده خانه را تسویت چگونه باید کردن. (التفهیم بیرونی ص ۳۰۹). و رجوع به تسویة و تسویة البیوت[2] و التفهیم چ جلال همایی صص۳۰۹ – ۳۱۱ شود.

تسوید. [تَ سْ] (ع مص) مهتر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آنندراج). مهتر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سید و رئیس کردن کسی را. (از متن‌اللغة). سید گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سیاه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). سیاه کردن وکنایه از نوشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رنگ چیزی را سیاه گردانیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مهتران قومی را کشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ قومی را کشتن. (از متن‌اللغة). کشتن بزرگ و مهتری را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||کوفتن پلاس کهنه را جهت تداوی پشت ریش شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||دلیر گردانیدن کسی را. (از متن‌اللغة). ||دلیر شدن. (از اقرب الموارد).[3]

تسویر. [تَ سْ] (ع مص) دست ورنجن پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). یاره بر دست کسی نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

---

1 - Tsou - Shima.

۲ - در غیاث اللغات و به پیروی از او در آنندراج به تصحیف تسویدالبیوت آمده است.

۳ - در منتهی الارب و به پیروی از آن در آنندراج و ناظم الاطباء معنی اسمی از این کلمه گرفته و دلیری معنی کرده‌اند.

الاطباء). دست بند پوشیدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بر دیواز برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||باره بر دیوار قرار دادن. (از متن‌اللغة). باره برآوردن بر چیزی. (از اقرب الموارد). ||دیوار برآوردن بر گرد شهر. (از متن‌اللغة) (از المنجد). و رجوع به تسور و سوار و سور شود.

تسویس. [تَ سْ] (ع مص) شپشه در طعام افتادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). سو درافتادن در چیزی. ||آراستن و زینت دادن کاری را برای کسی و مرتکب آن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تسویس فلان امری را برای فلان آراستن و زینت دادن آن امر. (از متن‌اللغة). آراستن و زینت دادن امری. (از اقرب الموارد). زینت دادن کاری را برای کسی. (از المنجد). ||سیاست در گردن کسی افکندن. سوس فلان امورالناس (مجهولا)؛ ای صیر ملکاً. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). پادشاه شدن بر قومی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||رئیس قرار دادن کسی را برای قومی. (از متن‌اللغة). ||گویند سوس عظمی یعنی از اندوه هلاک شدم. (از متن‌اللغة).

تسویط. [تَ سْ] (ع مص) بسیار بیامیختن. (تاج المصادر بیهقی). بیامیختن. (از زوزنی). آمیختن چیزی را به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محتوی دیگ را بهم آمیختن. (از متن‌اللغة). ||زملوق از شاخ گندنا برآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد)؛ سوط الکراث، اخرج سیاطه و هی قضبانه التی علیها زمالیقه و هی مایخرج من الزهر فی‌الرأس القضیب. (متن‌اللغة). ||خلط کردن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخلیط در کاری. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مباشرت کردن در جنگ. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسویغ. [تَ سْ] (ع مص) روا داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). روا داشتن چیزیرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجویز چیزی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). روان کردن و روان نمودن. (غیاث اللغات). ||دادن کسی را چیزی و روا کردن عطا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعطای مال. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): بعد از آن سعدالملک سعدبن محمدالآبی وزیر محترم و مشیر حضرت سلطنت بوده و اصحاب فریقین از علماء و ائمهٔ ایشان و ... از وی صلات و عطایا و تسویغ و ادرار ستده‌اند. (نقض الفضائح ص ۲۲۱).

تسویغات. [تَ سْ] (ع اِ) ج تسویغ. تسویغات السلاطین، عطایای پادشاهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغت مولده است. (منتهی الارب). و رجوع به تسویغ شود.

تسویف. [تَ سْ] (ع مص) کار واپس افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). تأخیر کردن و درنگ انداختن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). در تأخیر انداختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بارباز سوف افعل گفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد)؛ سوفت الرجل، اذا قلت لهُ مرة بعد اخری سوف افعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وعده‌های فریب دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). امروز و فردا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

فارغ از مرگ و ایمن از تخویف
جرم حالی و، توبه در تسویف. سنایی.

تمامت آنچ اشارت رفت بی تعویق و تسویف بدو دهند. (جهانگشای جوینی). باز اندیشهٔ تعویق و تسویف و انتظار. وقوع... با معاذیر ایلچیان را بازگردانید. (جهانگشای جوینی). ||مالک کار خود گردانیدن کسی را و حاکم گردانیدن او را در آن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسویق. [تَ سْ] (ع مص) تنه‌دار گردیدن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ساقه‌دار شدن درخت. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مالک گردانیدن کسی را بر کار خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||راندن چارپا را. (از اقرب الموارد). تحریک کردن چارپا بر عقب رفتن. (از المنجد).

تسویک. [تَ سْ] (ع مص) مسواک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مسواک بدندان مالیدن. (آنندراج). مالیدن دهان را با مسواک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مالیدن و از آن است تسویک دندان به مسواک. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). تَسَوُّک. (آنندراج).

تسویل. [تَ سْ] (ع مص) بیاراستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آراستن کاری را. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال سولت لهُ نفسه؛ ای زینت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آراستن کاری را در نفس. (از متن‌اللغة). آراستن و سهل و آسان کردن کاری را در نفس. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بیراه کردن شیطان کسی را: سول له الشیطان؛ ای اغواه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). آراستن شیطان گناهان را در نفس مردم. (غیاث اللغات) (آنندراج). گمراه کردن شیطان کسی را: سول لهُ الشیطان، اغواهُ و سهل لهُ من‌السَّوَل؛ ای الاسترخاء. یقال هذا من تسویلات الشَّیاطین و ما تطلبهُ و تسأله. (از اقرب الموارد) (از المنجد): و بر تعجیلی که از تسویل شیطان و تخییل بهتان رفته تأسفها خورد. (سندبادنامه ص۱۵۳). شیطان تسویل دماغ... را به سودای محال آگنده کرد. (جهانگشای جوینی).

اهل الهام خدا عین الحیات
اهل تسویل هو اسم الممات. مولوی.
تا بدیدم روی عزرائیل را
باز آوردی فن و تسویل را. مولوی.

||سؤال کردن و خواستن به زبان. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||افترا و سخن آرایی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تسویلات. [تَ سْ] (ع اِ) ج تسویل. مأخوذ از تازی، فریب و اغوا. (ناظم الاطباء).
- تسویلات شیطانی؛ فریب و مکر و اغوای شیطان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسویل شود.

تسویم. [تَ سْ] (ع مص) به چرا گذاشتن ستوران. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رها کردن اسبان را به چرا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رها کردن ستوران و راندن آنها را به چراگاه. (از متن‌اللغة). گسیل کردن گله. (از اقرب الموارد). گسیل کردن و رها کردن گله به چرا. (از المنجد). ||با نشان کردن ایشان (ستوران). (تاج المصادر بیهقی). نشان کردن. (زوزنی) (آنندراج). نشان و علامت گذاشتن اسب را. علامت گذاشتن اسب را (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). علامت گذاشتن اسب را به چیزی که بدان شناخته شود. (از متن‌اللغة). ||داغ کردن. (زوزنی). داغ کردن ستوران. (دهار). ||غارت کردن بر قومی. (تاج المصادر بیهقی). غارت کردن بر قوم و تباهی رسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غارت کردن. (آنندراج). غارت کرن بر قوم و حیرت افکندن در آنان. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): سوم علی‌القوم: اغار علیهم و عاث فیهم. (متن‌اللغة). ||تکلیف کاری دادن کسی را، و دادن و بر سر خود گذاشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکلیف کردن کاری را بر کسی یا

وا گذاشتن آنرا بدو. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||گذاشتن کسی را: سوم فلاناً؛ گذاشت آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گذاشتن و رها کردن کسی را بدانچه خواهد کند: سوم فلاناً؛ خلاه و سومه لما یریدهُ. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و من امثالهم: «عبد و شوم»؛ ای خُلی و ما یرید یقولونه فی‌اللئیم اذا اُطلقت یده. (المنجد). ||حاکم کردن کسی را در مال خود. (تاج المصادر بیهقی). حاکم‌گذاشتن کسی را در مال خود تا هرچه باید کند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). حاکم‌کردن کسی را بر مال خود. (از متن‌اللغة). حاکم گردانیدن کسی را بر دارایی خود و روان کردن او را بر آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): سومه فی مایملکه؛ حکمه و صرفه. (المنجد). ||نیکو گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||حلقهٔ روین قراردادن بر درع. (از متن‌اللغة).

تسویة. [تَ س ْ ی َ] (ع مص) راست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). راست و برابر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). برابر کردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): سویت المعوج فمااستوی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

– تسویةالبیوت؛ اصطلاح نجومی. صاحب غیاث اللغات و به نقل از او صاحب آنندراج در ذیل تسویدالبیوت [1] آرند: باصطلاح منجمین آن است که شکل دوازده خانهٔ بروج بر تخته یا کاغذ کشند و مطابق بودن کواکب در برج فلکی در هر خانهٔ آن اسم کوکب نویسند و در آن شکل نظر کرده نحوست و سعادت طالع مولود دریافت نمایند. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به التفهیم بیرونی چ جلال همائی صص ۳۰۹ – ۳۱۱ و تسویت شود. ||برابر کردن و هر دو را بر یک مثل نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). سوی بینهما؛ جعلها مثلین. (متن‌اللغة). تعدیل کردن میان دو چیز: سواهٔ به و سوّی بینهما؛ عدّل. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||مثل آن ساختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة): سواه به؛ جعلهُ مثلهُ (متن اللغة). ||راست ساختن چیزی را. (از اقرب الموارد). راست ساختن چیزی را و همین معنی به مطلق عمل آید چنانکه گویند: الابار یسویّ الابر؛ سوزن‌ساز سوزن را راست کرد. (از المنجد). ||هلاک شدن در زمینی: سویت علیه‌الارض (مجهولا)؛ هلاک شد در آن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). هلاک شدن در زمین و مدفون شدن درآن. (از المنجد). ||خشک و بی گیاه شدن زمین: سوی ارضهم؛ صارت جدباً. ||معتدل شدن. ||مستقر و مستولی شدن. ||پیش آمدن. ||نیکو شدن. ||به منتهای قدرت جوانی رسیدن: سوی فلان؛ بلغ اشدهُ و انتهی شبابه. بسوی کسی روی آوردن: سواه قصد قصدهُ. (از متن‌اللغة). و رجوع به تسوی شود.

تسویة. [تَ س ْ ی َ] (ع مص) از: («س و ء») عیب کردن کسی را و منسوب به بدی کردن و بدگفتن. (منتهی الارب). و رجوع به تسوئة و تسویء شود.

تسویه. [تَ س ْ ی َ] (ع اِ) تسویة. مأخوذ از عربی، راست کردگی و درست کردگی و برابری. (ناظم الاطباء).

تسویه دادن. [تِ س ْ ی َ دَ] (مص مرکب) آراستن و درست کردن و سازمان دادن: سلطان لشکر را تعبیه داد و قلب و جناحین را تسویه. (جهانگشای جوینی).

تسه تسه. [تِ س ِ تِ س ِ] (اِ)[2] نوعی مگس آفریقایی

تـه تـه

از جنس گلوسین[3] که موجب انتشار بیماری خواب میگردند.

تسهر. [تَ سَ هْ هُ] (ع مص) بیدار بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تسهل. [تَ سَ هْ هُ] (ع مص) آسان شدن. (تاج المصادر بیهقی). آسان و نرم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آسان شدن کار. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة): ما تسهل لی ان افعلهُ. (اقرب الموارد) (المنجد).

تسهوک. [تَ سَ وُ] (ع مص) آهسته و سبک رفتن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نرم رفتن. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||زشت رفتن. ||تسهوک در رفتن کسی، افتادن وی. (از متن‌اللغة). ادبار. ||هلاک شدن. (از اقرب الموارد).

تسهید. [تَ] (ع مص) بیخواب گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بیخواب گردانیدن کسی و بیدار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||از بین بردن غم و اندوه خواب کسی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسهیل. [تَ] (ع مص) آسان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). نرم و آسان گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). آسان کردن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). ||آسان ساختن موضع را: سهل‌الموضع؛ جعله سهلا. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تسهیل نزد علماء صرف و تجوید، آن است که همزه را بین آهنگ خود و بین حرف حرکت خود قرائت کند یعنی همزه را بین همزه و واو اگر همزه مضموم باشد، و بین همزه و الف اگر همزه مفتوح باشد، و بین همزه و یاء اگر همزه مکسور باشد، قرائت کنند این نوع همزه را همزهٔ بین بین نامند و برخی گفته‌اند: بین بین دو نوع است نوع دوم آن اینکه همزه بین آهنگ خود و بین حرف حرکت ماقبل خود قرائت شود. و در جاربردی گوید: همزه بین بین نزد کوفیان ساکن و نزد ما متحرک باشد. ولی حرکتی سست و ضعیف که بسوی سکون متمایل باشد. و ازینرو: لاتقع الاحیث یجوز وقوع الساکن غالباً. ولاتقع فی اول‌الکلام. ||از کشاف‌اصطلاحات الفنون). ||به اصطلاح اهل معما، یکی از اعمال تعمیه است که انواع آن چهار است: انتقاد و تحلیل و ترکیب و تبدیل. انتقاد، اشارت کردن است به بعض حروف چنانچه حرف اول را سر و رخ و لب و تاج و حرف وسط را میان و دل و کمر و حرف آخر را پا و دامن و غیره گفتن. چنانکه برای اسم شمس در این مصراع، مصراع اول شام و میان چمن و دامن نرگس.

و تحلیل آنکه لفظ مفرد را دو پاره کرده عمل نمایند یعنی لفظی را که به اعتبار معنی شعری مفرد باشد، به اعتبار معنی معما مرکب دارند به دو جزء یا بیشتر. چنانکه در اسم تقی:

چو نبود مهر و مه ای طرفه ساقی
بود پیوسته رخسار تو باقی.

لفظ باقی را که به اعتبار معنی شعری مفرد است و به اعتبار معنی معمای مرکب داشتند. از لفظ با که برای الصاق وصله می‌آید و از لفظ قی چون رخساره لفظ تو را که تای فوقانی باشد با لفظ قی ضم کردند تقی پیدا شد. و ترکیب عبارت از آن است که دو لفظ را که در معنی شعری هر یکی مستقل باشد یا غیرمستقل برای حصول صورت اسمی آن هر دو لفظ را مرکب کرده یک لفظ فرض نموده معنی آن مراد کنند، چنانکه در اسم عمر:

مرغ دلهای کسان را به پیام آن غمزه
صید خود ساخته بیدانه و دام آن غمزه.

از ترکیب لفظ دام و لفظ آن دامان مرکب نموده و از دامان به عمل انتقاد حرف آخر غمزه که ها باشد مراد داشته و دانه کنایه از نقطه غین و

۱ – تصحیف تسویةالبیوت.

2 - Tsé - Tsé.　3 - Glossine.

زای غمزه، پس به نفی نقطه و نفی‌ها، عمر حاصل شد.
تبدیل عبارت است از آنکه بعض حروف را از کلمه به جهت صورت گرفتن اسم مطلوب به حرف دیگر بدلالتهای لطیف بدل نمایند چنانچه در اسم عوض:
بر لب حوض چون دهان شستی
چشمهٔ خضر شد کنارهٔ حوض.
چون کنارهٔ لفظ حوض راکه حای حطی است به مرادف چشمه که لفظ عین باشد به مناسبت تجانس لفظی به حرف عین بدل سازند، عوض پیدا می‌گردد. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).
تسهیم. [تَ] (ع مص) بُرد به خط بافتن. (تاج المصادر بیهقی). منقش کردن جامه. ||(زوزنی). چادر مخطط بافتن: سهم البرد؛ خططها بصور کالسهام. (از متن‌اللغة). ||(اصطلاح علم بدیع) آن است که شاعر نسق شعر بر وجهی نهد که بعضی از آن بر بعضی دلالت کند و چون صاحب طبعی یک مصراع از آن بشنود بداند که مابعد آن چه تواند بود چنانکه شاعر گفته است:
خون عاشق مباح داشت بتم
باز وصلش حرام داشت مدام
نه مباحست آنچه داشت مباح
نه حرامست آنچه کرد حرام.
چون شاعر بشنود که:
نه مباحست آنچه داشت مباح.
هر آینه دریابد که تمامی آن، آن باشد که:
نه حرامست آنچه کرد حرام.
و همچنین آنچه بر قافیت دلالت کند هم از این قبیل باشد چنانکه عمادی گفته است:
در غم یار، یار بایستی
یا غمم راکنار بایستی.
اندرین بوستان که عیش منست
گل طمع نیست، خار بایستی.
و این صنعت را از آن جهت تسهیم خواندند که شاعر، دیگری را در دانستن بعضی از آنچه نظم خواهد کرد مساهم و مشارک گردانیده است. (از المعجم فی معائیر اشعار العجم چ مدرس رضوی چ دانشگاه ص۳۷۴). و رجوع به ارصاد و کشاف اصطلاحات الفنون شود.
تسی. [تِ] (اِ) حقی که قماربازان صاحب خانه را دهند از بردهای خویش. و این کلمه با تو و تگ از یک اصل است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تگ و تو شود.
تسی. [تَ] (اِ) تشی و خارپشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشی شود.
تسی. [ ] (اِخ) دهی در ناحیهٔ چرام کوه گیلویه است که در هفت فرسخ و نیم مشرق تل گرد واقع است. (از فارسنامهٔ ناصری بخش دوم ص ۲۷۲).
تسیار. [تَ] (ع مص) رفتن. (تاج المصادر بیهقی). سیر. (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به سیر شود.
تسپیی. [تِ] (اِخ) تسپی[1] نصراله فلسفی در فرهنگ اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانژ این کلمه را «تسپی» ضبط کرده و نوشته است: از بلاد قدیمی بئوسیالبه است که امروز آن را نئوکوریو[2] یا درمیوکاسترو[3] میخوانند. مردم این شهر در جنگهای ایران و یونان با سپاهیان لئونیداس یاری کردند و بدین واسطه مشهورند. و رجوع به تسپی شود.
تسیتسی‌هار. [ ] (اِخ)[4] شهری در شمال شرقی چین است و ۶۶۸۰۰۰ تن سکنه دارد.
تسیج. [تَ سَ یُ] (ع مص) گرد گرفته شدن.[5] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تسیدن. [تِ دَ] (مص) رها کردن حیوان هوای گندهٔ معده را از فرود سوی با آوازی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گویا لهجه‌ای در کلمهٔ چُسیدن باشد که بی‌آواز است.
تسیر. [تَ سَیْ یُ] (ع مص) باز شدن پوست کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقشر جلد. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||به روش کسی رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سیر کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).
تسی رانانا. [ ] (اِخ) فیلی برت[6] از اعضای دولت ماداگاسکار بود در سال ۱۹۱۲ م. متولد شد و به ریاست جمهوری ماداگاسکار انتخاب گردید.
تسیطر. [تَ سَ طُ] (ع مص) برگماشته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مسلط شدن بر چیزی و اشراف داشتن و نگهبانی کردن بر آن و متعهد احوال آن شدن. (از متن‌اللغة). ||مسلط کردن. (ناظم الاطباء).
تسیطل. [تَ سَ طُ] (ع مص) تنها و بی‌هیچ چیز بودن: جاء یتسیطل؛ اذا جاء وحده و لیس معهُ شیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد).
تسیع. [تَ] (ع اِ) نه یک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تُسع. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، اتساع[7]. (ناظم الاطباء).
تسین. [تِ] (اِخ)[8] یکی از بخشهای کشور سویس است که ۱۵۷۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن بلزونا[9] است.
تسین. [تِ] (اِخ)[10] به ایتالیایی تیسینو[11] رودی است به سویس و ایتالیا که پس از عبور از برکهٔ ماژور، از پاوی میگذرد و داخل پو میشود و ۲۴۸ هزار گز طول دارد. آنیبال در سال ۲۱۸ ق. م. پلی بر روی آن ساخت.
تسینان. [تْ] (اِخ)[12] شهری در چین و مرکز ولایت شان تونگ[13] است و ۸۶۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ بافندگی دارد.
تسینگ. [تْ] (اِخ)[14] سلسله‌ای از فرمانروایان چین که در سالهای ۱۶۴۴ - ۱۹۱۱ م. حکومت داشته‌اند.
تسینگ تائو. [تْ] (اِخ)[15] شهر و بندری در شان‌تونگ است که سابقاً در تصرف آلمان بود. این شهر یکی از مراکز صنعتی چین است و ۱۱۲۱۰۰۰ تن سکنه دارد.
تسینگ کیانگ. [تْ] (اِخ)[16] شهری در کیانگ سوی چین است که ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.
تسینگ هه. [تْ] (اِخ)[17] ولایتی در چین غربی که مرکز آن سی نینگ[18] است و ۲۰۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد.
تسیؤ. [تَ سَیْ یُ ءْ] (ع مص) دوشیدن شیر گردآمده ناقه را. (از متن‌اللغة). ||فرو گذاشتن شتر ماده، شیر را از پستان بدون دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||مختلف شدن کارها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مختلف شدن کارها برکسی چنانکه نداند کدام را دنبال کند: تَسَیَّأت علی فلان الامور؛ اختلفت فلایدری ایها یتبع. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اقرار کردن فلان پس از انکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقرار کردن فلان به حق کسی بعد از انکار: تسیأت فلان بحقی؛ اقرّ به بعد انکار. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
تسییء. [تَسْ] (ع مص) دوشیدن شیر گردآمده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فروگذاشتن شتر ماده، شیر را از پستان بدون دوشیدن: سیأت و تسیأت الناقة، ارسلت اللبن من غیر حلب. (از المنجد). و رجوع به تسیؤ شود. ||برآوردن اسب نره را،

1 - Thespies. 2 - Néocorio.
3 - Dermio Castro.
4 - Tsitsihar.
5 - این کلمه در لسان‌العرب، متن اللغة، اقرب الموارد و المنجد نیامده است.
6 - Tsiranana (Philibert).
7 - أتساع، جمع تُسع است نه تسیع. رجوع به اقرب الموارد و المنجد و قطر المحیط شود.
8 - Tessin. 9 - Bellinzona.
10 - Tessin. 11 - Ticsino.
12 - Tsi - Nan. 13 - Chan - tong.
14 - Ts'ing. 15 - Tsing - Tao.
16 - Tsing - Kiang.
17 - Tsing - Hai.
18 - Si - ning.

بدون استواری انعاظ آن: سیأ الفرس ادلی و لم یستحکم انعاظه. (از متن‌اللغة).

تسییب. [تَ سْ] (ع مص) یله کردن ستور و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). یله کردن گوسفند و آنچه بدان ماند. (زوزنی). گذاشتن ستور را بر سر خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تسییب کسی؛ به سر خود رها کردن او را آنچنانکه هر جا بخواهد برود. (از متن‌اللغة). ||سائبة کردن یا فروگذاشتن ناقه را. (از متن‌اللغة). و رجوع به سائبة شود.

تسییج. [تَ سْ] (ع مص) احاطه کردن باغ را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیاج ساختن دیوار را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). احاطه کردن مو را. (از المنجد). و رجوع به تَسَیُّج و سیاج شود.

تسییح. [تَ سْ] (ع مص) برد بافتن بخط. (تاج المصادر بیهقی). چادر مخطط بافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخطط بافتن جامه با خطوط مختلف که یکسان نباشد. (از متن‌اللغة). ||روان ساختن. (از اقرب الموارد). ||فزونی یافتن کلام کسی. (از متن‌اللغة). ||آراستن کلام کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برآوردن اسب نره را بدون استواری انعاظ. (از متن‌اللغة). و رجوع به تسییء شود.

تسییر. [تَ سْ] (ع مص) راندن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از شهر بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). اخراج کردن کسی از شهری به شهری دیگر. (از متن‌اللغة). اخراج و اجلای کسی از شهری. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جامهٔ مخطط بافتن به خطها چون دوال. (تاج المصادر بیهقی). جامهٔ خط‌دار بافتن مانند دوال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قرار دادن مرد خطهای چون دوال را بر جامه‌اش. (از متن‌اللغة). قراردادن خطهای چون دوال بر جامه و نیزه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جل از پشت ستور بازکردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مثل پدید کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). روان کردن مثل میان مردم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||احادیث اوائل آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||حنای مخطط بستن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خضاب کردن زن. (از متن‌اللغة). ||روان کردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سیر دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اصطلاح احکام نجوم) در اصطلاح منجمان تسییر استخراج بعد است از درجهٔ دلیل تا آن درجه که مدار حکم بدوست و در بیشتری از تسییرات که رانند مدت هر درجه‌ای را سالی شمرند و گاهی ده یا صد یا هزار سال و گاهی یکروز یا کمتر (ح التفهیم. ص۵۲۵. چ جلال همایی). تسییر، سیردادن درجه است بمقدار معینی و در احکام نجوم مقرر است که چون درجهٔ طالع مولودی را سیر دهیم و به درجه‌ای از درجات سهامات یا جایگاه سیارات رسد اثر خاصی بر آن مترتب است. (یادداشت از سیدجلال‌الدین تهرانی). نزد منجمان تام عملی است و بیانش در لفظ حد بگذشت. (کشاف اصطلاحات الفنون):

از طالع میلاد تو دیدند رصدها
اختر شمران، رومی و یونانی و مائی
تسییر براندند و براهین بفزودند
هیلاج نمودند که جاوید بقائی. خاقانی.

هرکه را تسییر درجهٔ طالع دولت به جرم قاطع محنت رسید. (جهانگشای جوینی).

تسییع. [تَ سْ] (ع مص) بکاه گل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گل اندودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گل اندودن دیوار. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آلودن بدن به پیه و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیه مالیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). طلا کردن سفینه به قیر. (از متن‌اللغة). قیراندودن سفینه یا خیک را. (از اقرب الموارد). روغن یا قیر اندودن چیزی را. (از المنجد).

تسییل. [تَ سْ] (ع مص) روان کردن مایع. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). روان راندن آب و آنچه بدان ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راندن آب و مانند آن. (آنندراج). جاری ساختن آب و مانند آن. (از متن‌اللغة). جاری ساختن. (از اقرب الموارد). جاری ساختن آب. (از المنجد).

تش. [تَ] (اِ) آتش را گویند که عربان نار خوانند. (برهان). آتش. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

از آن پس نبد زندگانیش خوش
ز تیمار زد بر دل خویش تش. فردوسی.

ز رستم دل نامور گشت خوش
نزد نیز بر دل ز تیمار تش. فردوسی.

موسی اندر درخت هم تش دید
سبزتر می‌شد آن درخت از نار.
مولوی (از جهانگیری).

||تیشه‌ای بزرگ بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۰۷). تیشه‌ای بزرگی که بدان درخت شکافند. (برهان) (از اوبهی) (ناظم الاطباء). تیشه‌ای بزرگ که درخت بدان بشکافند و پاره کنند. بیشتر درودگران دارند. (شرفنامهٔ منیری). تیشه. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). مخفف تیشه. (غیاث اللغات). و تیشهٔ درودگری را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). اوستائی تشه[1]، تبر. (حاشیهٔ برهان چ معین):

به هیچ روی تو ای خواجه برقمی نه خوشی
بگاه نرمی گویی که آبداده تشی.
منجیک (از لغت فرس اسدی).

از گراز[2] و تش وانگشته و بهمان و فلان
تا تبرزین و دبوسی و رکاب و کمری.
کسائی.

با دوات و قلم و شعر چکار است ترا
خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشنگ.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

ای سوزنی به سوزن توحید حرب کن
کان سوزنی که از تو تبرها کنند و تش.
سوزنی (از آنندراج).

وقتی با محمد زاهد که درویشی صادق بود در صحرا بودیم بکاری بیرون آمده بودیم و تشها با ما بود، حالتی پدید آمد. تشها را گذاشتیم و روی در بیابان آوردیم. (انیس‌الطالبین بخاری ص۹۳). شیخ امیرحسین و شیخ‌محمد نزدیک باغی... ایستاده بودند و تشها و زنبیر پیش ایشان بود. (انیس‌الطالبین بخاری ص ۱۶۰).

خرم چگونه باشد خصمت که چرخ دارد
از بهر حرق و خرقش پیوسته آتش و تش.
(شمس فخری).

تش. [تِ] (اِ) عطش و تشنگی را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). تشنگی. (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: بمعنی تشنه. اوستا، ترشنه[3]، تشنگی. پهلوی، تیشن[4]. هندی باستان، ترشنا[5]. ارمنی، ترشامیم[6]، پژمرده شدن. کردی، تی، تنی[7] افغانی، تژه‌ای[8]. بلوچی، تونا گ[9] وخی، تغ تخی[10]. سریکلی، تور، توری[11]. شغنی، تشنه، تشنگی[12]. یودغا، تروشنه[13]. سانسکریت ترشنا[14] (تشنگی). ||شپش را نیز گفته‌اند، و آن جانورکی است خونخوار که بیشتر در سرکار کوکناری و تریا کی بهم میرسد. (برهان). شپش. (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج)

---

1 - tasha.
2 - نل: گواز.
3 - tarshna. 4 - tishn.
5 - trshna. 6 - tarshamim.
7 - ti, 'Teni. 8 - tazhai.
9 - tunnag, tunag.
10 - tax' Taxi. 11 - tur'Turi.
12 - tashna'Tashnagi.
13 - trushna. 14 - trshna.

(ناظم الاطباء).

تش. [تَ] (اِ) حرارت و اضطرابی باشد که بسبب غم و اندوه عظیم در دل کسی پدید آید. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). قلق و اضطرابی که از غم در دل پدید آید. (انجمن آرا) (آنندراج):

||بمعنی تو او را، مخفف تواش، مرکب از لفظ تو به صیغهٔ خطاب و شین. (آنندراج):

رو به پیش دیگ‌لیس ای کاسه‌لیس
تش خداوند و ولی نعمت نویس. مولوی.

چشم حس افسرد بر نقش ممر
تش ممر می‌بینی و او مستقر. مولوی.

بیخودی نامه بخود تش خوانده‌ای
اختیار از خود نشد تش رانده‌ای. مولوی.

اگر در عدم رفته باشد فقیری
امید تش از تیمهٔ راه خوانده.
خسرو (از آنندراج).

روزها شد که بنده می‌آید
بر در و، ره نمی‌دهد چاوش
ایمن از عدل تو زمانه چنان
که‌نیابد ضرر ز آتش تش.
پور بهای جامی (از آنندراج).

تش. [تَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۱۱ هزارگزی شمال رشت و ۴ هزارگزی شمال خاور پیر بازار واقع است و ۵۳۴ تن سکنه دارد آب آن از تش‌رود سفید رود و محصول آنجا ابریشم و برنج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تش. [تِ] (اِخ)[1] رودی است که از پیرنه سرچشمه میگیرد. و سه ره[2] را مشروب میسازد و وارد دریای مدیترانه میشود و ۸۲ هزار گز درازا دارد.

تشائی. [تَ] (ع مص) متفرق و پریشان شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفرق قوم. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||تسابق قوم. (متن‌اللغة) (المنجد). ||باهم دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباعد. (اقرب الموارد) (المنجد): تشاءی مابینهما؛ تباعد. (متن‌اللغة).

تشابر. [تَ بُ] (ع مص) با یکدیگر نزدیک شدن دو گروه در حرب، گویی میان ایشان اندازهٔ شبری مانده است. (منتهی الارب). نزدیک شدن دو گروه در جنگ چنانکه میان آنان فاصلهٔ وجبی باشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تقارب در جنگ. (از متن‌اللغة).

تشابک. [تَ بُ] (ع مص) برجهیدن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حمله کردن دندان. (از متن‌اللغة). با هم درآمیختن بیکدیگر و چیزها در یکدیگر آوردن و بهمدیگر کردن انگشتان و غیر آن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||درهم و مختلط شدن کارها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اختلاط و تداخل و التباس امور. (از اقرب الموارد) (از المنجد). انبوه و ازدحام چیزها. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تشابه. [تَ بُ هْ] (ع مص) بهم مانیدن. (زوزنی) (دهار) (مجمل‌اللغة). بیکدیگر مانند شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). مانند شدن یقال تشابها یعنی به همدیگر مانند شدند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهمدیگر مانند شدن. (آنندراج) (از متن‌اللغة). بیکدیگر مانند شدن به حدی که موجب اشتباه گردد.(از اقرب الموارد). بیکدیگر شبیه بودن. (از المنجد). ||پوشیده شدن. (مجمل‌اللغة). ||متشابه یعنی غیرمحکم شدن کار. (از المنجد). ||نزد متکلمان اتحاد در کیفیت است که آن را مشابهت نیز گویند همچنین است در شرح مواقف و در اطول آمده است که در اصطلاح علم کلام تشابه اتحاد در اعراض است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و تشابه اطراف، نزد بلغا قسمتی از تناسب است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تناسب شود.

تشاتم. [تَ تُ] (ع مص) یکدیگر را دشنام دادن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). دشنام دادن قوم بیکدیگر. (از المنجد).

تشاجب. [تَ جُ] (ع مص) بهم درشدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشاجر. [تَ جُ] (ع مص) با یکدیگر خلاف کردن. (زوزنی) (دهار). منازعت و خلاف کردن‌دو گروه با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزاع کردن دو کس با هم. (آنندراج) (از متن‌اللغة). تخالف و تنازع قوم. بیکدیگر درآمدن آنان در نزاع بمانند اشتبا ک درختان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بر یکدیگر نیزه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از دهار) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||چریدن ستور تمام گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به خوزدن رسیدنِ درخت. (منتهی الارب). ||درآمدن چیزی در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد).

تشاجی. [تَ] (اِ مص) استوار و قوی شدن. ||اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمنع و تحازن. (متن‌اللغة). تحازن یعنی تظاهر به اندوه. (از المنجد). تشاجی زن بر شوی خود، تمنع و تحازن وی. (از اقرب الموارد). ||گام نزدیک گذاشتن چاپار در رفتار. تشاجت الدابة؛ تقرمطت فی مشیها. (از متن‌اللغة).

تشاچه. [تَ چِ] (اِ) تاچه و تمساح. (ناظم الاطباء).

تشاح. [تَ ححْ] (ع مص) با همدیگر حریصی کردن بر کاری تا فوت نشود یقال: تشاح الرجلان علی‌الامر ای لایریدان یفوتهما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنازع دو نفر در کاری که هیچیک نخواهند آنرا از دست بدهند. (از متن‌اللغة). حریصی کردن قوم بر یکدیگر، در امری و یا بر امری. (از المنجد). حریصی کردن بعضی بر بعضی.دیگر در امری و سبقت گرفتن آنان بر یکدیگر چنانکه هیچیک نخواهند آن را از دست بدهند. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). پیش گرفتن قوم بر یکدیگر در مختص ساختن چیزی بخود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پیشی گرفتن دو خصم در جدال بخاطر غلبه بر یکدیگر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشاخز. [تَ خُ] (ع مص) اختلاف و خصومت افتادن میان قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشاخس. [تَ خُ] (ع مص) پساپیش شدن دندانها. (زوزنی). پساپیش شدن دندانها و ریخته شدن بعض آن از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اختلاف و خصومت افتادن میان قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||تباه و پریشان شدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پریشان شدن کار. (از اقرب الموارد). ||دو پاره شدن سر، از ضرب و مایل و کژ شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مایل شدن سر. (از متن‌اللغة). ||گشادن خر دهان خود را وقت خمیازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دوری افتادن بین گروهی و تباه شدن. (از اقرب الموارد). ||پراکنده‌گردیدن امر قوم. (از اقرب الموارد).

تشار. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان‌لهون در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج که در ۴۳ هزارگزی شمال باختری پاوه و هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو پاوه به نوسود قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه محصول آنجا توت گردو و انار و مختصری غلات است. شغل اهالی مکاری‌گری و باغبانی و زغال‌فروشی است. و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی

1 - tech. 2 - Ceret.

ایران ج ۵).

تشارس. [تَ رُ] (ع مص) همدیگر دشمنانگی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). با همدیگر دشمنانه رفتار نمودن. (ناظم الاطباء). با یکدیگر عداوت و خصومت ورزیدن. (از متن‌اللغة). با یکدیگر عداوت کردن قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشارک. [تَ رُ] (ع مص) با یکدیگر انبازی کردن. (دهار). انبازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

تشارین. [تَ] (ع اِ) ج تشرین. (المنجد). و رجوع به تشرین شود. ||کلمه‌ای است که بر فصل خریف (پاییز) دلالت کند. (از المنجد). ||در نزد مردم برگ درخت توت است که در این دو ماه (تشرین اول و تشرین دوم) از درخت چیده و بمصرف تغذیهٔ گاو و غیره رسانند. (از المنجد).

تشازب. [تَ زُ] (ع مص) چشم داشتن بهره خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چشم داشتن هر یک بهرهٔ خود را. (از متن‌اللغة). تشازب قوم بر آب و جز آن، انتظار داشتن هر کس بهرهٔ خود را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشازر. [تَ زُ] (ع مص) همدیگر نظر کردن به دنبال چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). همدیگر را بدنبال چشم نظر کردن (ناظم الاطباء). یکدیگر را با نظر عداوت و بغض نگریستن. (از متن‌اللغة). یکدیگر را با گوشهٔ چشم نگریستن. (از اقرب الموارد). یکدیگر با گوشهٔ چشم با اعراض و غضب نگریستن. (از المنجد).

تشاعر. [تَ عُ] (ع مص) شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد. (زوزنی). خود را شاعر وانمودن. (آنندراج). ادعای شاعری نمودن و خود را شاعر پنداشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشاغل. [تَ غُ] (ع مص) خویشتن را مشغول کردن از چیزی. (دهار) (زوزنی). تشغل به چیزی. (از المنجد). اشتغال به چیزی. (اقرب الموارد). شغلی بخود بستن و خویشتن را بدان مشغول ساختن. (از متن‌اللغة).

تشاف. [تَ ف ف] (ع مص) همهٔ چیزی را گرفتن و استقصای آن کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خوردن همهٔ باقی آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آشامیدن همهٔ آنچه را که در خنور است. (اقرب الموارد). ||بردن فضل و فزونی چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و در مثل گویند: «لیس الری من التشاف» و تشاف آن است که بیاشامد همهٔ آنچه که در خنور است. مأخوذ است از شفافة و آن مانده است و معنی مثل این است که «لیس من لایشتف لایروی» یعنی نه هر که همهٔ آنچه را که در خنور است نیاشامد، سیراب نگردد. چه گاه سیراب شدن بکم از این نیز دست دهد و این مثال را بخاطر قناعت کردن مرد آرند هر گاه به پاره‌ای از حاجت خود برسد، یعنی چنان نیست که حاجت تو آنگاه روا گردد که به همهٔ آنچه خواهی برسی، بلکه هرگاه نصیب بیشتری از آن یافتی به آن قناعت کن. (مجمع الامثال). و در اقرب الموارد و المنجد مثال به نحو دیگری معنی شده است.

تشاکس. [تَ کُ] (ع مص) با یکدیگر بدخویی کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). با یکدیگر بدخویی کردن و مخالفت نمودن[1] (آنندراج). با یکدیگر تضاد و اختلاف داشتن. (از متن‌اللغة). تخالف قوم. (اقرب الموارد) (المنجد): اللیل والنهار یتشاکسان: ای یتضادّان. (اقرب الموارد) (المنجد).

تشاکل. [تَ کُ] (ع مص) با یکدیگر مانیدن. (زوزنی). بهم مانیدن. (دهار). مشابه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهمدیگر مانند شدن. (آنندراج) (از متن‌اللغة). تماثل. (اقرب الموارد) (المنجد). ||موافقت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توافق. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

تشاکه. [تَ کُ هْ] (ع مص) همدیگر مشابه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): یقال تشاکها، اذا تشابها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشابه. (اقرب الموارد) (المنجد).

تشاکی. [تَ] (ع مص) همدیگر راگله کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گله کردن بعض قوم از بعض دیگر. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشام. [تَ مم] (ع مص) یکدیگر را بوییدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء): الارواح تتشامّ کما تتشامّ الخیل. (اقرب الموارد). و رجوع به تشامم و تشمیم شود. ||در نظر حریف آمدن. (ناظم الاطباء). این معنی در متن دیگر دیده نشد.

تشامم. [تَ مُ] (ع مص) همدیگر را بوییدن. ||نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تشام و تشمیم شود.

تشان. [تَ نن] (ع مص) درآمیخته شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). امتزاج دو چیز. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||کهنه گردیدن مشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||درکشیده شدن. ||خشک شدن پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشک شدن و درکشیده شدن پوست بی‌آنکه کهنه باشد. (از متن‌اللغة).

تشان. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۲۸ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو بهبهان به اهواز واقع است. دامنه‌ای گرمسیر است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و برنج و کنجد است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. در این آبادی خرابه‌هایی از دورهٔ ساسانیان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تشان. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریز در بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاور خورموج، در دامنهٔ کوه ریز واقع است. دامنه‌ای گرمسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد آب آن از قنات و چاه و محصول آنجا خرما و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تشانؤ. [تَ نُءْ] (ع مص) مثل تباغض. (زوزنی). یکدیگر را دشمن داشتن. یقال: تشانؤا اذا تباغضوا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تباغض. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

تشاور. [تَ وُ] (ع مص) مشورت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). کنکاش کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تداول رأی و مشورت. (از متن‌اللغة). با یکدیگر مشاورت کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): ... فان ارادا فصالا عن تراضٍ منهما و تشاوُرٍ فلا جناح علیهما... (قرآن ۲/۲۳۳).

تشاوس. [تَ وُ] (ع مص) نگریستن بگوشهٔ چشم از تکبر یا غضب و رخساره کژ کردن در آن حال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از گوشهٔ چشم نگریستن از کبر یا غضب. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||کوچک کردن چشم و کشیدن پلکها در نگاه کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): و هو یتشاوس فی نظره اذا نظر بمؤخر عینیه و مال

۱ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء مخالطت نمودن است و ظاهراً مخالفت نمودن صحیح است و این اشتباه از نسخهٔ چاپ تهران است که ناظم الاطباء هم از آن نقل کرده ولی آنندراج از نسخهٔ مصحح دیگری از منتهی الارب «مخالفت نمودن» آورده است.

بوجهه فی شق‌العین التی ینظر بها. (متن‌اللغة). ||اظهار تکبر و نخوت کردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برگردانیدن سر و با یک چشم به آسمان نگریستن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

تشاوش. [تَ وُ] (ع مص) درآمیخته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اختلاط قوم. (از متن‌اللغة). تهاوش. (اقرب الموارد) (المنجد). صاغانی گوید: که تشاوش مانند تشوش است و ابومنصور گوید آنرا در عرب اصلی نیست و از کلام مولدین است و اصل آن تهویش است بمعنی تخلیط و جوهری گوید تشویش تخلیط است. (از اقرب الموارد). و رجوع به تهاوش و تشویش شود.

تشاوظ. [تَ وُ] (ع مص) با هم دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یکدیگر را دشنام دادن و تشاتم. (از متن‌اللغة). دشنام دادن به یکدیگر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشاول. [تَ وُ] (ع مص) به نیزه و جز آن بسوی یکدیگر حمله کردن در جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشاؤم. [تَ ءُ] (ع مص) فال بد زدن بچیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تطیر و ترقب شر. (از متن‌اللغة). تطیر و آن ضد تیمن است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بسوی دست چپ کسی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسوی چپ گرفتن کسی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||گرفتن ناحیهٔ شام را. (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||خویشتن را بملک شام نسبت کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشاءم شود.

تشاهد. [تَ هُ] (ع مص) با هم گواهی دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). گواهی دادن با هم. (ناظم الاطباء). ||با هم حاضر شدن و ملاقات کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشاهر. [تَ هُ] (ع مص) کسی را شهره ساختن. (از متن‌اللغة).

تشاهیر. [تَ] (ع اِ) جِ تشهیر. (ناظم الاطباء).

تشایخ. [تَ یُ] (ع مص) خواجه و پیر نمودن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشایظ. [تَ یُ] (ع مص) همدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشاوظ. (متن‌اللغة). و رجوع به تشاوظ شود.

تشایع. [تَ یُ] (ع مص) همدیگر شریک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). همدیگر شریک شدن در خانه. ||توافق بر کاری. ||پراکنده شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خود را شیعی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشاشؤ. [تَ شَ ءْ شُ ءْ] (ع مص) متفرق و پریشان شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفرق قوم. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||مضطرب و پریشان شدن کار قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پست شدن کار قوم. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). پست شدن کار. تشأشأ امرهم اتضع. (از متن‌اللغة). ||قبول نکردن نخله لقاح را و نبودن خسته در غورهٔ آن. (از متن‌اللغة).

تشبب. [تَ شَ بْ بُ] (ع مص) غزل گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشبیب. رجوع به تشبیب شود. ||افروخته شدن آتش. سخت در گرفتن جنگ. (از اقرب الموارد) و رجوع به تشبیب شود.

تشبث. [تَ شَ بْ بُ] (ع مص) چنگ درزدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث اللغات). درآویختن به چیزی و چنگ درزدن. (منتهی الارب) ((ناظم الاطباء) (از آنندراج). دست درزدن به چیزی و تمسک شدید. (از متن‌اللغة). دست درزدن به چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد): بکتوزون روی بدو آورد تا خطه از تشبث[1] او بیرون کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانه سازمان ص ۱۶۲) روی به نیشابور نهاد تا منصب قدیم خویش نگاهدارد و تشبثی که به نا استحقاق به شغل او حادث گشته است زائل گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۳).

تشبح. [تَ شَ بْ بُ] (ع مص) یازیدن آفتاب‌پرست بر چوب و مانند آن. یقال: تشبح الحرباء علی‌العود؛ ای امتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تشبر. [تَ شَ بْ بُ] (ع مص) بزرگ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مطاوعه تشبیر؛ بمعنی تعظیم. (از متن‌اللغة). تعظم. یقال: شبَّره فتشبَّر؛ ای عظَّمهُ فتعظَّم. (اقرب الموارد) (از المنجد).

تشبص. [تَ شَ بْ بُ] (ع مص) بهم درشدن درختان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشتباک درخت و داخل شدن بعض آن در بعض دیگر. (از متن‌اللغة). اشتباک درخت. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به تشبک و تشابک و اشتباک شود.

تشبع. [تَ شَ بْ بُ] (ع مص) بتکلف سیر نمودن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خود را سیر نشان دادن بدون سیر بودن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) ||خود را آراستن بچیزی که ندارد و بسیار نمودن. (از متن‌اللغة). ||افزون شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بار بار خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدنبال هم خوردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). بسیار خوردن. (از المنجد). ||ادعا کردن زن بهره‌ای را نزد شوی خود بیش از آنچه وسنی‌های او دارند، تا آن را بخشم آورد. (از متن‌اللغة).

تشبک. [تَ شَ بْ بُ] (ع مص) بیکدیگر درآمدن چیزی و درآویختن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در همدیگر کردن انگشتان و چیزهای طولانی در یکدیگر درآوردن. (غیاث اللغات). مطاوعة شبک؛ درآویخته شدن و درآمدن بعض چیزی در بعض دیگر. (از اقرب الموارد). اشتباک و اختلاط؛ داخل شدن بعض چیزی در بعض دیگر. (از المنجد). ||درهم شدن کارها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اختلاط و تداخل و التباس امور. (از اقرب الموارد). التباس سخن و کارها. (از المنجد). اختلاط. (از متن‌اللغة).

تشبه. [تَ شَ بْ بُ] (ع مص) ماندگی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل‌اللغة). مانستن. (بحر الجواهر) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مانند شدن. (آنندراج) (از متن‌اللغة). شبیه گشتن و در عمل همانند شدن: تشبه به، ماثلهُ و جاراهُ فی‌العمل. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشبی. [ ] (اِخ) اول پادشاهان، ۱:۱۷، منسوب به تشبه و آن قریه‌ای بود که ایلیای تشبی در آنجا تولد یافت و بعید نیست که همان استیب یالستیت حالیه باشد که بمسافت ۱۲ میل به جنوب دریای جلیل، و ۱۰ میل به شرقی اردن، در وادی که در میان تلهای جلعاد می‌باشد واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

تشبیب. [تَ] (ع مص) صفت جمال زن و حال خود با وی بگفتن. (تاج المصادر بیهقی). وصف جمال زن و حال خود با وی در شعر بگفتن. (زوزنی). غزل گفتن یعنی صورت و جمال زنی و حال خود با وی در عشق گفتن. (منتهی الارب). غزل خواندن به زنان و اظهار تعشق کردن به ایشان. (شرح قاموس). ذکر احوال ایام شباب کردن و صفت معشوق. (غیاث اللغات) (آنندراج). غزل گفتن برای فلان زن و به کنایه سخن گفتن در حب آن. (ناظم الاطباء). غزل و نسیب گفتن زن را در شعر و تعریض به دوستی وی کردن. (از متن‌اللغة). نسیب گفتن شاعر زن را و وصف محاسن وی کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ذکر روزگار جوانی و لهو. (از متن‌اللغة). ذکر ایام شباب و لهو و غزل. (از

---

1 - در نسخهٔ چ ۱ تهران ص۱۹۸ به تصحیف تشبب آمده است.

المنجد) (از اقرب الموارد). در لغت، ذکر ایام شباب و صفت معشوق و شرح حال خویش است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||به اصطلاح شعرا آنچه در ابتدای قصیده قبل از مدح ممدوح بیتی چند در بیان عشق ذکر کنند، چراکه شاعر بذکر معشوق آتش شوق را اشتعال میدهد. (غیاث اللغات) (آنندراج). زینت دادن قصیدهٔ خود را به ذکر زنان. (ناظم الاطباء). ایراد کردن در ابتدای قصیده قبل از مدح ممدوح بیتی چند در عشق و حال معشوق. (ناظم الاطباء). تشبیب در شعر، آراستن و نیکو کردن ابتدای آن به ذکر زن و اشتیاق به وی و این از تشبیب آتش و افروختن آن است و مجازاً ابتدای قصاید را بطور مطلق تشبیب می‌نامند حتی اگر در آن ذکر شباب هم نشده باشد. (از متن‌اللغة). عادت بر این جاری شده که ابتدای قصائد مدح را تشبیب بگویند و سپس بدان جاکشید که ابتدای هر امری را تشبیب بگویند اگرچه محتوی ذکر شباب نباشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). صفت حال معشوق و حال خویش در عشق او گفتن باشد. و این را نسیب و غزل نیز خوانند اما مشهور مستعمل آن است که در میان مردم صفت هرچه کنند، در اول شعر و هر حالی راکه شرح دهند الا مدح ممدوح، آن را تشبیب خوانند. (حدایق‌السحر فی دقایق‌الشعر وطواط). ... در استعمال شعرا آن است که صفت هر چیز که کنند مثل عشق و معشوق و فراق و امثال آن و شرح هر حال که دهد مانند حال مکان معشوق و حال خود و حال زمان و حال زمانیان و نحو آن، تا مدح ممدوح آن را تشبیب گویند. بالجمله ابیاتی که اوائل قصیده باشد تا مدح ممدوح مشتمل بر آنچه خاطر خواهد آن را تشبیب نامند. و هر قصیده که مشتمل باشد بر ابیات تشبیب لازم است که آن را تخلص آورند یعنی گریز و انتقال است از اسلوب تشبیب سوی مدح ممدوح به وجهی مناسب و طرزی لطیف. و هر قصیده‌ای که تخلص نبود آن را، مقتضب گویند و هر قصیده که از تشبیب خالی بود چنانچه ابتدا بمدح کند، آن را مجدد نامند... و صاحب جامع‌الصنایع تشبیب را مرادف غزل ساخته و در ... ترجمهٔ صحیح بخاری گفته تشبیب آن راگویند که شاعر پیش از ذکر مدایح ابیاتی می‌آورد که در آن ذکر حسن و جمال محبوبی کنند و بعضی مطالب می‌آورد غیر از مدایح. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

ثنای حران نیکو بسر توانم برد
هر آنگهی که تو تشبیب شعر من بویا.
آغاجی شاعر (از المعجم ص۱۸۳).

شاعری تشبیب داند، شاعری تشبیه و مدح
مطربی قالوس داند، مطربی شَکَرتوین.
منوچهری.

و رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان جزء ۵ ص ۶۳ شود. ||آغاز به نوشتن کتاب کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): فی‌الحدیث فلما سمع حسان شعرالهاتف، شبب بجوابه؛ ای ابتدأ فی جوابه. (اقرب الموارد). آغاز کردن در مقصود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقدمه: عهدنامه نبشتم بدین تشبیب و قاعده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۲). شرح رموز و اشارات تقدیم نموده آمد و ترجمه و تشبیب آن کرده شد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۵). ایزد تبارک تعالی نهایت همت ملوک عالم را مطلع دولت و تشبیب اقبال و سعادت این پادشاه بنده‌پرور کناد. (کلیله و دمنه ص۲۷). ||برافروختن آتش. (از متن‌اللغة). در لغت برافروختن آتش. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تشبیح. [تَ] (ع مص) پهن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). پهناور گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بزرگسال شدن، پس یک کالبد را دو دیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). پیر شدن و بر اثر ناتوانی چشم، شخصی را دو شخص دیدن. (از المنجد).

تشبیر. [تَ] (ع مص) اندازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با شَبر سنجیدن. (از متن‌اللغة). تقدیر کردن چیزی. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||بزرگ داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بزرگ داشتن قدر کسی و نزدیک گردانیدن او را. (از متن‌اللغة).

تشبیع. [تَ] (ع مص) سیر شدن. (دهار) نزدیک سیری رسیدن گوسپندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): شبعت غنمه تشبیعاً اذا قاربت الشبع و لم‌تشبع. (منتهی الارب). ||(اصطلاح علم بدیع) نزد بلغا از محسنات لفظیه است و آن چنان است که لفظ قافیه را ابتداء بیت دوم کنند و اگر در هر مصراع همچنین کنند خوبتر و لطیفتر آید مثاله:

ز من دل ببردی و خستی جگر
جگر عاشقان را بدین سان نگر
نگر کز غمت شد پریشان دلم
دلم به چنین زد چو دیدم خطر.

.... و این اعم است از مساد.. (کشاف اصطلاحات الفنون). و به اصطلاح تشبیع چنان است که لفظ قافیه را ابتدای بیت دوم آرند و همچنین اگر در جمیع ابیات آرند بهتر بود.. (آنندراج).

تشبیک. [تَ] (ع مص) انگشتان بهم درگذاشتن و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از دهار). درآمیختن و بیکدیگر درآوردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در همدیگر کردن انگشتان و غیر آن. (آنندراج). انگشتان در یکدیگر درافکندن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): ... و مبانی موالات میان هر دو پادشاه مستحکم و مشایخ هر دو دولت در تشبیک اسباب عصمت و توشیح دواعی قربت و ... قواعد الفت بمسامیر مظاهرت... بایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۲۰). ||فروکردن باد اعضاء آنان را در یکدیگر و منقبض ساختن آن همچون شبکه. (از اقرب الموارد). ||به دشمنی‌ها دست درکردن و فرورفتن در آن. (از متن‌اللغة).

تشبیم. [تَ] (ع مص) شبام در دهان بزغاله کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به شِبام شود.

تشبیه. [تَ] (ع مص) مانند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). مانند او کردن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مانند کردن چیزی را به چیزی و با لفظ کردن و دادن مستعمل. (آنندراج). مشابهت و تمثیل و یکسانی و مانندگی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح علم بیان) دیگر از جملهٔ بلاغت تشبیه گفتن است و راست‌ترین و نیکوترین آن است که چون باشگونه کنیش تباه نگردد و نقصان نپذیرد و هر یکی از مانده کردگان بجای یکدیگر بایستد بصورت و بمعنی. تشبیه بر چند گونه است: یکی آن است که چیزی به چیزی مانده کنند به صورت و به هیأت. یا چیزی بر چیزی مانده کنند به صفتی از صفتها، چون حرکت و سکون و لون و رنگ و شتاب و درنگ، چون اتفاق افتد به چیزی مانده کرده‌دو معنی یا سه معنی از وصفهای تشبیه، آنگه قوی گردد... و من اکنون بیتهای این باب یاد کنم تا نگرنده تأمل کند و وی را روشن شود کیفیت انواع این بابها.

معروفی گوید (رمل):

می بر ساعدش از ساتکنی سایه فکند
گفتی‌از لاله پشیزه‌ستی بر ماهی شیم.

عماره گوید (هزج):

جای کمرت شعر عمارهٔ‌ست همانا
کز یافتنش خیره شود وهم خردمند.

هم عماره گوید (قریب):

پیراهنم از خون و آب دیده

چون توز کمان گشت و من کمانم.
شاعر گوید (هزج):
زین آمدن دیرت و غایب شدن زود
شادی ز دلم گم شد و اندوه بیفزود
چون تشنهٔ مخمور که آب سحری سرد
ساقی به بلور اندر بنمودش و بربود.
تشبیه بلیغتر آن بود که چیزی پوشیده ظاهر گردانی بـه تشبیه چنانکه خسروی گوید (قریب):
اندر دل تو زفتی و بخیلی
معروفتر از کرده‌های دیگر.
عنصری گوید (هزج):
هزیمت‌رفتگان چونان همی رفتند روی از پس
چو اندر رستخیز آن کس کجا گویندهٔ بهتان
دو دست اندر عنان چونان چو اندر سلسله دوزخ
دو پای اندر رکاب ایدون چو اندر کندهٔ زندان.
هم عنصری گوید (مجتث):
اگرچه باد[1] ندارد ز نقش و عطر خبر
بیابش[2] اندر نقاش گردد و عطار
گهی بگستردش همچو مشک بر لاله
گهیش توده کند چون بنفشه بر گلزار
گهش چو سلسله دارد شکسته بر پیوند
گهش چو دایره دارد کشیده بر پرگار
ازوست رونق آن روی و این چنین نشگفت
که ابر تیره بود رونق شکفته بهار.
کسایی گوید (مجتث):
دو دیدهٔ من و از دیده اشک دیدهٔ من
میان دیده و مژگان ستاره‌وار پرید
به جزع ماند یک بر دگر، سیاه و سپید
به رشته کرده همه گرد جزع مروارید.
ابوالحسن عراقی گوید (مضارع):
زلفین تو به عاشق تو ماند
خو کرده در نگون و نگونساری
پنداریا که روز فراقستی
آشفته و سیه‌شده و تاری.
شاعر گوید (قریب):
ماهی که بدو بنگری، تو یک ره
آن سال نباشد خسوف مه را
چونان که دل من ربود چشمت
بیجاده نداند ربود که را.
کسایی گوید (مجتث):
میانهٔ دل من صورت تو بیغ زده‌ست
چو مهر کش نتوان بازکندن از دیوار.
منجیک گوید (مجتث):
همی هر آنچه نه آزادگیست پیشه کنی
سر تو از در آن است که زیر تیشه کنی
یکیت رویی بینم چنانکه مر خر را
به گاه ناخنه برداشتن لویشه کنی.
فرخی گفت (رمل):
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر کف موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان موردگیسو تاب‌خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار.
میرعلی پورتگین گوید (مجتث):
به پنج حال به عاشق همی بماند شمع
که برشمردم هر پنج را بگیر شمار
به گونه و به سرشک و گداز و سوزش دل
بسان عاشق تا روز هر شبی بیدار.
عنصری گوید (هزج):
الا تا نرگس خوبان همی بر مشتری تابد
بودشان در شکنج زلف رخ چون ماه جوشن‌ور.

فی‌التشبیه المکنی:
و این خوش بود. چون شاعر از چیزی مانده کرده خبر دهد، عبارت کند بنام چیزی مانده کرده بر سبیل کنایت بی ادات تشبیه. و ادات تشبیه چون بود و همچون و گویی و پنداری و حکایت کند آنچه از وی آید به الفاظ تشبیه چنانک شاعر گوید (رمل):
سی و دو قطره سرشک سحری ای عجبی
که نهفته‌ست به دو قطره می قطربلی.
ابوالعلاء (مجتث):
همی گرست و همی نرگسانْش لاله گداخت
به زیر لالهٔ بگداخته نهفته زریر.
فرخی گوید (رمل):
چون پرند بیدگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار.
عنصری گوید (رمل):
گاه بر ماه دوهفته گرد مشک آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
گاه بی جوش از بر گلبرگ برجوشی همی
گاه بی مشک از بر کافور مشک‌افشان کنی.
منجیک گوید (مضارع):
ار انگبین‌لبی سخن تلخ مر چراست
ور یاسمن‌بری تو به دل چون که آهنی
منگر به ماه نورش خیره شود ز مشک
مگذر بباغ سرو سهی پا کْ‌بشکنی.
چند تصرف نیکو کرده است: یکی لب را به انگبین مانند کرده است و برش به یاسمین و دلش به آهن و رویش به یاسمین و دلش به آهن و رویش به ماه و قامت به سرو.

فی‌التشبیه المرجوع عنه:
و این چنان بود که شاعر از تشبیه کرده، بازایستد و بازگرداند و چیزی ثابت‌کرده را نفی گرداند به قلب، برسبیل مبالغت، چنانکه روی را به ماه قیاس کند، و رخ را به لاله، و آنگه بازگوید ماه را کسوف است و لاله نپاید، چنانکه فرخی گوید (مجتث):
به قد، گویی سروست در میان قبای
به روی، گویی ماهست برنهاده کلاه
چو ماه بود و چو سرو نه ماه بود و نه سرو
کمر نبندد سرو و کله ندارد ماه.

فی‌التشبیه الشرطی:
چون شاعر چیزی را به چیزی تشبیه کند به شرط و گوید ار چنان بودی چنین بودی و مانند وی این عمل را از جملهٔ بلاغت دارند و منطقیان این قیاس را شرطی خوانند، چنانکه عنصری گوید (مضارع):
سروست و بت نگار من آن ماه جانور
ار سرو سنگدل بود و بت حریربر.
رودکی گوید (مجتث):
به سرو ماند، گر سرو لاله‌دار بود
به مورد ماند، گر مورد روید از نسرین.

فی‌التشبیه المعکوس:
و چون شاعر متضاد را بیکدیگر قیاس کند و صفت آن این را دهد، و صفت این مر آن را، منطقیان این را قیاس عکس خوانند. و این نوع اندر جملهٔ تشبیهات بغایت بدیع است. مثالش چنانکه عنصری گوید (متقارب):
ز سم سواران و گرد سیاه
زمین ماه‌روی و زمی روی ماه.
شاعر گوید (هزج):
ز بس کشته ز بس غرقه ز خیل دشمنان گفتی
چه شد هامون چه شد جیحون که این چونین شد آن چونان.

فی‌التشبیه المزدوج:
چون شاعر یک صفت از صفات خویش و یک صفت از صفات مقصودش را بهم کند و بر یک چیز قیاس کند اندر یک بیت، آن را از جملهٔ بدیع صنعت شمرند. و بر این حال بیشتر غزل آید چنانکه منطقی گوید (مضارع):
یک لفظ ناید از دل من وز دهان تو
یک موی ناید از تن من وز میان تو
شاید بُدن که آید جفتی کمان خوب
زین خم‌گرفته پشت من و ابروان تو
شیز و شبه ندیدم مشک سیاه و قیر
مانند روزگار من و زلفکان تو
مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن
همرنگ این سرشک من و دو لبان تو.
و پیش از آن که این فصل را ختم کنم فرق بگوییم میان تشبیه و استعارت، ایرا که هر دو به یکدیگر نزدیکند بمعنی. بدان که استعارت تشبیهی بود بی‌تحقیق و تشبیه استعارتی بی‌اضطراب. و اندر جمله بباید دانستن که تشبیه از استعارت به حروف تشبیه مانده بود. و حرف تشبیه آن است که یاد کردم. هر که تأمل کند بداند و بشناسد. (ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی چ احمد آتش صص ۴۴ - ۵۴).
شمس قیس رازی در المعجم و رشیدالدین وطواط در حدایق السحر و صاحب آنندراج بنقل از مطلع السعدین و جواهرالحروف و صاحب مرآت‌الخیال تشبیه را به هفت قسم منقسم کرده‌اند بدین سان: تشبیه صریح

۱ - در متن: یاد، تصحیح از دکتر محمد معین.
۲ - در متن: بنابش، تصحیح از دکتر محمد معین.

(مطلق). تشبیه کنایت. تشبیه مشروط. تشبیه معکوس (عکس). تشبیه مضمر (اضمار). تشبیه تسویت (تسویه). تشبیه تفضیل. و رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۶۲ و حدایق‌السحر و کشاف اصطلاحات الفنون و مرآت‌الخیال ص۱۱۶ و الموشح ص۸۶ و آنندراج و تعریفات جرجانی و اساس الاقتباس ص۱۱ شود:

شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه و مدح
مطربی قالوس داند مطربی شَکَرتُوین.
منوچهری.

||طریقت مشبهه. (یادداشت مرحوم دهخدا). طریقهٔ فرقی که در توحید به تشبیه قائل بودند:

حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاک و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۰۰).

او تشبیه به من حوالت کرد و من اعتزال بدو. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۴۳۳). و رجوع به مشبهه و خاندان نوبختی چ اقبال شود. ||مشکل شدن کار بر کسی: شبّه علیه الامر مجهولاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشکل شدن و التباس کار بر کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشبیهات. [تَ] (ع اِ) جِ تشبیه. رجوع به تشبیه شود.

تشبیه کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را به چیزی شبیه و مانند کردن. (ناظم الاطباء): و حکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند به خانه‌ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۶). تا بدان حد که سلاطین روزگار را در نیکوکاری بدو تشبیه کنند. (کلیله و دمنه).

تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب
کاین مدح آفتاب به تعظیم شأن تست.
سعدی.

تا کرده‌ام به روی تو تشبیه ماه و خور
دارم ز روی تو همه دم انفعالها.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).

تشبیه توان کرد به صحن چمنش
لیکن چو نظر کنی در اینجا سخن است.
ملا نصیرای همدانی (از آنندراج).

و رجوع به تشبیه شود.

تشبیه گو. [تَ گ] (ص مرکب) ماننده‌کننده؛ چیزی به چیزی دیگر:

تشبیه گران سخن‌آرای به صد قرن
شبه تو نیابند ز اقران و ز اشباه.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۳۴۵).

تشبیهی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تشبیه. رجوع به تشبیه و تشبیهی (اِخ) شود.

تشبیهی. [تَ] (اِخ) از سادات کاشان است و به هند سفر کرد و سالها در آن دیار در سلک فقر می‌زیست. از او است:

دودست این جهان و آن جهان پوچ
کیجه(؟) پیش من است این پوچ و آن پوچ.

بیدلی کش طعن رسوایی زدم عمری کجاست
تا در این رسوایی از من انتقام خود کشد.

بهر زیارت آمد بر تربت شهیدان
یا رب دگر چه دارد تاآرمیده‌ای چند.

به سگ یار اگر نسبت اغیار کنم
این جفایی‌ست که نسبت به سگ یار کنم.

شکرت ای ضعف چه گویم که در آن کو شبها
پی آسایش او راه فغانم بستی.

یکی بر خود ببال ای خاک گورستان به شادابی
که چون من کشته‌ای زان دست و خنجر در لحد داری.

کلید خلد می‌دادم بهای مژدهٔ وصلش
کسی گر میخرید اینجا متاع آن‌جهانی را.

کف پا به هر زمینی که رسد تو نازنین را
به لب خیال بوسم همه عمر آن زمین را.

به این یک می‌فروشد عشوه زان یک می‌خرد حیرت
به ذرات جهان خورشید من گرم است بازارش.

تا نپرسند ز من واسطهٔ خاموشی
به رفیقان بضرورت لب من در سخن است.

(از آتشکدهٔ آذر) (از مجمع‌الخواص) (از ریاض‌العارفین) (از قاموس الاعلام ترکی).

تشت. [تَ] (اِ) آوند معروف و طشت معرب آن است. (غیاث اللغات) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). معروف، طشت و تست معرب آن. (فرهنگ رشیدی). ظرف فلزی بزرگ و پهن که گودیش کمتر از لگن است و به تازی طشت گویند و نیز لگن و طبق و خوان را گویند.(ناظم الاطباء). معرب آن طشت، اوستا تشته[1] (ظرف)، پهلوی تشت[2]، ارمنی تاس، تشتک،[3] افغانی تشت[4]، بلوچی تاس[5]، نیز در عربی طاس از همین ریشه است. ایتالیایی تزء[6]، فرانسه تاس[7]... (از حاشیهٔ برهان چ معین):

تو چه پنداریا که من ملخم
که بترسم ز بانگ سینی و تشت. خسروی.

بفرمود تا دردمیدند بوق
بیاورد پس تشتهای خلوق. فردوسی.

سر کو ز فدا دریغ باشد
شایستهٔ تشت و تیغ باشد. نظامی.

تشت طلب کرد و یکی تیغ تیز
تشت دگر کرد بر آن گنج ریز. امیرخسرو.

و رجوع به طشت و طست و ترکیبهای تشت شود.

— تشت از بام افتادن؛ کنایه از رسوا شدن باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). کنایه از فاش شدن راز. (آنندراج):

بار دگر فتنه را تشت ز بام اوفتاد
خواب مرا بازبست دلبر بیدار من.
مولوی (از انجمن‌آرا).

چون بدید او را خلیفه مست گشت
پس ز بام افتاد او را نیز تشت. مولوی.

چو رازی در دهان عام افتاد
مکن پنهان که تشت از بام افتاد.
صاحب انجمن‌آرا.

تشت من چون آفتاب از دامن چرخ اوفتاد
ساده‌لوح آن کس که می‌خواهد کند رسوا مرا.
صائب (از آنندراج).

— تشت از بام افگندن؛ کنایه از فاش کردن راز. (آنندراج):

رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم
از بام آسمان فلک، افگنند تشت.
سلیم (از آنندراج)

— تشت و آب خواستن؛ کنایه از سفر بازآمدن. پا از گرد راه شستن. (آنندراج):

دنیا خراب و دین بخلل بود، عدل تو
آباد کرد هر دو کنون تشت و آب خواه.
انوری (از آنندراج).

— تشت و سبو؛ طشت و سبو. رجوع به همین کلمه شود.

— تشت و طبق؛ طشت و طبق. رجوع به همین کلمه شود.

— تشت و طبق چیدن.

رجوع به طشت و طبق چیدن شود. و رجوع به تشت آتش، تشت بلند، تشتچه، تشت‌خان، تشتخاناه، تشتخانه، تشتخوان، تشتدار، تشت زدن، تشت زر، تشت زرین، تشت سرنگون، تشت سیمین، تشت نگون، تشت و خایه و تشته شود.

تشت آتش. [تَ تِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید است. (برهان). آفتاب. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا). و رجوع به تشت زر و تشت زرین شود.

تشتاقه. [ ] (اِ) در فرهنگ ترکی سنگ‌پشت. (آنندراج) (بهار عجم):

چو قرباقه (کذا) اکنون صدا میزنی
چو تشتاقه این دست و پا میزنی.
یحیی کاشی (از آنندراج) (بهار عجم).

رجوع به تساغه شود.

تشت بلند. [تَ تِ بُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). ||کنایه از آفتاب هم هست. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء).

تشتت. [تَ شَ تْ تُ] (ع مص) پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار)

1 - lashta. 2 - tasht.
3 - tas, tashlak.
4 - tasht. 5 - tâs.
6 - tazza. 7 - tasse.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده‌شدن و پریشانی. (غیاث اللغات) (آنندراج). تفرق. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد). انتشار. (از متن اللغة).

تشتچه. [تَ چَ / چِ] (اِ مصغر) تشت خرد. ظرفی از برنج که صرافان در آن پول ریزند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به طشتچه شود.

تشت‌خان. [تَ] (اِ مرکب) بمعنی خانی که بر آن طعام و نان نهند. (انجمن‌آرا) (منتهی الارب).

تشتخاناه. [تَ] (اِ مرکب) طشتخاناه. رجوع به همین کلمه شود.

تشتخانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جامهٔ خواب را گویند، از توشک و لحاف و نهالی و مانند آن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). در فرهنگ بمعنی لحاف و نهالی و غیره .... (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). ||توشک‌خانه را هم گفته‌اند. (برهان). خانه‌ای که رختخواب در آن نهند. (ناظم الاطباء). در فرهنگ جهانگیری ... بمعنی توشکخانه گفته و شعر اخسیکتی را شاهد آورده ... (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). لیکن در این بیت معنی اول (آفتابچی‌خانه، خانه‌ای که آفتابه و لگن در آن گذارند) مناسبتر است و مبالغه‌اش بیشتر است. (فرهنگ رشیدی):

آنجا که تشت‌خانهٔ مدحت کنند باز
تن دردهد وطای ملایک به مفرشی.
اخسیکتی (از فرهنگ جهانگیری).

||خانه‌ای را نیز گویند که تشت و آفتابه در آن گذارند و آن را آفتابچی‌خانه نیز میگویند. (برهان). آفتابچی‌خانه. (فرهنگ رشیدی). آفتابچی‌خانه یعنی خانه‌ای که آفتابه لگن در آن گذارند. (ناظم الاطباء). خانه‌ای که آفتابه و لگن در آن گذارند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

شاید که تشت‌دار سرایش شود خضر
زیرا که تشت‌خانهٔ او چرخ اخضر است.
شرف شفروه (از فرهنگ رشیدی).

||گاهی از روی تعظیم بر ادبخانه هم اطلاق کنندکه عربان مبرز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). و از روی ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). متوضئ. (انجمن‌آرا) (آنندراج). مبال:

در جمع هرزه‌گویان ارگفت بد چه عیب
شرمندگی ندارد در تشتخانه تیز.
امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به طشتخانه شود.

تشتخوان. [تَ] (اِ مرکب) خانی را گویند که به جهت نان و طعام گذارند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سینی. مجموعهٔ میز طعام از رخام و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). سینی. (لغت‌نامهٔ اسدی ذیل کلمهٔ سینی). خوانی که بر آن طعام و نان نهند. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به طشتخوان شود.

تشتدار. [تَ] (نف مرکب) آفتابه‌چی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). و او را آبدستان‌دار نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آفتابچی را گویند یعنی شخصی که طشت و آفتابه را نگاه دارد و پاکیزه سازد. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). پیشخدمت و آفتابه‌چی. (انجمن‌آرا) (آنندراج). آن کسی که آبدست پیش و پس از خوان می‌آورده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

مصطفی استاده خوان‌سالار و رضوان تشت‌دار
هدیه دندان‌مزد خاص و عام یکسان آمده.
خاقانی.

شاید که تشت‌دار سرایش شود خضر
زیرا که تشتخانهٔ او چرخ اخضر است.
شرف شفروه (از انجمن‌آرا).

و رجوع به طشتدار شود.

تشتر. [تَ تَ] (اِخ) نام میکائیل علیه‌السلام. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوبهی). در فرهنگ اسدی بشتر آمده و غلط است و صحیح تشتر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). در فرهنگها می‌نویسند نام میکائیل است... ولی در ترجمهٔ آن به میکائیل تسامح است و تشتر ستارهٔ شعری است[1] و نزد ایرانیان تشترت ایزد باران است. (یادداشت ایضاً). در پهلوی تیشتر[2]، اوستا تیشتریه[3]؛ از توصیف اوستا شکی نمی‌ماند که مراد از تشتریه، ستارهٔ شعرای یمانی است که در زبانهای اروپایی سیریوس و کانی‌کولا[4] گویند. «بارتولمه صص ۶۵۱ - ۶۵۲». فلوطرخس مورخ نویسد: [بر طبق عقیدهٔ ایرانیان] هرمزد سیریوس را نگهبان و پاسبان ستارگان قرار داد. در «تشتریشت» بند ۴۴ آمده: «ما ستارهٔ تشتر درخشان و باشکوه را تعظیم میکنیم که اهورمزدا، او را سرور و نگهبان همهٔ ستارگان برگزیده، چنانکه زردتشت را برای مردمان. « تیشتریئی[5] در اوستا نام جمعی از ستارگان است که در نزدیک تشتر هستند و او را یاری میکنند. هوگ، تشتر را با تیر (عطارد) یکی دانسته ولی معلوم نیست که تشتر و تیر هر دو دارای یک ریشهٔ لغوی باشند اگرچه تیشتریهٔ اوستایی در پارسی «تیر» گفته میشود. یشت هشتم (تشتریشت) را معمولاً «تیریشت» گویند و چهارمین ماه سال و سیزدهمین روز هر ماه که بنام فرشتهٔ تیشتر است، تیرماه و تیرروز گویند. شایان توجه است که در بندهش، فصل پنج آمده که سبعهٔ سیاره، با سبعهٔ ثابته در جنگ و ستیز است، «تیر (عطارد) بر ضد تشتر ...». تشتر در فرهنگها بمعنی فرشتهٔ باران ضبط شده و با او را با میکائیل تطبیق کرده‌اند. لابد بمناسبت آنکه تشتر فرشتهٔ باران و بالنتیجه ایزد ارزاق است و میکائیل هم فرشتهٔ روزی است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

تشتر[6] راد خوانمت پرگست
ار چو تو کی بود به‌گاه عطا. دقیقی.

گرچه تشتر[7] را عطا باران بود
مر ترا درّ و گهر باشد عطا.
(از فرهنگ اسدی).

و رجوع به یشتها ج ۱ صص ۳۲۴ - ۳۲۵ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳ و ۳۲۹ شود.

تشتر. [تَ تَ] (اِخ) تستر. (سمعانی). نام شهر. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تستر در همین لغت‌نامه شود.

تشت زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از گرفتن آفتاب و ماه بود. (انجمن‌آرا). کوفتن مس و جز آن به هنگام گرفتن ماه و آفتاب و این رسم ولایت است و در هندوستان هنگام آبله برآوردن کودک اگر رعد و برق در خروش آید، همین عمل میکنند. (آنندراج):

روی تو چو ماه است و مرا سینه چو تشت
من تشت همی زنم که مه بگرفته.
(از انجمن‌آرا).

بر ماه گرفته تشت میزد. زلالی (از آنندراج).

و رجوع به تشت شود.

تشت زر. [تَ تِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب جهانتاب. (برهان) (آنندراج). تشت زرین. آفتاب. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء):

مگر روز قیفال او راند خواهد
که تشت زر از شرق رخشان نماید.
سراج‌الدین سگزی (از انجمن‌آرا).

||تشتی از طلا. و رجوع به طشت زر شود.

تشت زرین. [تَ تِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خورشید است. (برهان) (آنندراج). تشت زر. آفتاب. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشت زر و تشت آسمان شود.

تشت سرنگون. [تَ تِ سَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از افلاک و آسمان بود.

1- Sirius. 2 - tishtar.
3 - tishtarya. 4 - Canicula.
5 - tishtryeni.
۶ - در فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۵۲ بشتر. و رجوع به بشتر شود.
۷ - در فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۵۲ بشتر. و رجوع به بشتر شود.

(انجمن‌آرا).

تشت سیمین. [تَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ماه است. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). ماه. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء).

تشتک. [تَ تَ] (اِ مصغر) تشت کوچک. (یادداشت مرحوم دهخدا). ظرفی سخت بزرگ از چوب، شبیه به ناوه که خبازان آرد یک‌روزه و نیم‌روزه در آن خمیر کنند. (یادداشت ایضاً). و رجوع به طشتک شود.

تشتکی. [تَ تَ] (اِ مرکب) رکابی. (آنندراج).

تشتگر. [تَ گَ] (ص مرکب) تشت‌ساز. (ناظم الاطباء). آنکه تشتها بسازد. (آنندراج). طسّاس. (منتهی الارب). و رجوع به طشتگر شود.

تشت نگون. [تَ تِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تشت سرنگون. طشت نگون. رجوع به این دو کلمه شود.

تشت و خایه. [تَ تُ یِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آن نوعی بازی است که خایهٔ مرغ را خالی کرده به شبنم پر کنند و راهش ببندند و در هوای گرم در تشت نهند و اگر گرم نباشد در زیر تشت آتش کنند و شبنم مستحیل بهوا شود، بالطبع میل به بالا کند و چندان رود که از چشم غایب شود و بجای شبنم سیماب کنند همین اثر دارد. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). یک نوع بازی که تخم‌مرغ آکنده‌از پاره‌ای داروها را در میان تشتی در آفتاب گذارند تا بالا رود. (ناظم الاطباء):

تشتی است این سپهر و زمین خایه‌ای در آن
گر علم تشت و خایه ندانسته‌ای بدان.

خاقانی (از انجمن‌آرا).

||نام طلسمی هم بوده است. (برهان). نام طلسمی. (ناظم الاطباء). ||کنایه از زمین و آسمان هم هست چه زمین در میان آسمان است. (برهان) (آنندراج). زمین و آسمان. (ناظم الاطباء). ||علم نجوم را نیز علم تشت و خایه میگویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به طشت و خایه شود.

تشته. [تَ تَ / تِ] (اِ) ناوه. (صحاح الفرس). ||تشتک. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||تشت و طبق و خوانچه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشتک و طشتک شود.

تشتی. [تَ شَتْ تی] (ع مص) زمستان جای مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). زمستان کردن. (زوزنی). به جایی در زمستان اقامت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اقامت کردن در شهر ایام سرما. (از متن اللغة) (از المنجد). ||در زمستان دامنهٔ کوه را چراگاه کردن. (از متن اللغة). و رجوع به شتا شود.

تشتیت. [تَ] (ع مص) پراگنده‌کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفریق. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد): شَتَّتَه اللهُ؛ فرّقَهُ. (متن اللغة)؛ و التماس کردند که نظام الفت و اجتماع کلمت ایشان از تشتیت و تفریق صیانت فرمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تا روزگار که مفرق احباب و ممزق اصحاب است در میان آمد و جمع ایشان به تفریق و تشتیت رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۰۸).

تشتیر. [تَ] (ع مص) تنقیص نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||عیب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). عیب کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیب کردن و بدگفتن و بد شنوانیدن کسی را. (از المنجد). بدگفتن کسی را. (از متن اللغة). ||پلک چشم گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشتیوان. [تَ] (اِ) به لغت یونانی بسفایج را گویند و آن دارویی است مسهل سودا و به عربی کثیرالارجل و ثاقب‌الحجر و اضراس‌الکلب خوانند. (برهان) (آنندراج). گیاهی است دارویی که بسفایج نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۱۱ شود.

تشتیة. [تَ یَ] (ع مص) اقامت کردن در زمستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اقامت کردن در شهری به زمستان. (از المنجد). و رجوع به تشتّی شود. ||بسنده بودن زمستان را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از المنجد).

تشجب. [تَ شَ جْ جُ] (ع مص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحزن. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

تشجع. [تَ شَ جْ جُ] (ع مص) دلیری نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تشجیع شود.

تشجن. [تَ شَ جْ جُ] (ع مص) به یاد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب‌الموارد) (از المنجد). ||بهم درشدن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهم درآمدن و در یکدیگر شدن شاخه‌های درخت. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||غمگین شدن بر کسی. (از متن اللغة). اندوهگین شدن. (از المنجد). ||تحرک. (متن اللغة) (المنجد).

تشجیج. [تَ] (ع مص) درگذشتن در عزیمت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصمیم گرفتن بر امری. (از اقرب الموارد). تصمیم. (متن‌اللغة). ||بسیار سر شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار سر شکستن و مجروح کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشجیر. [تَ] (ع مص) منقش کردن به درختان. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نقش کردن به صورت درخت و از اینجا است جامهٔ مشجر. (آنندراج). ||درخت شدن گیاه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||زراعت درخت کردن مکانی را و این مستحدث است. (از المنجد). ||بالای شاخ نهادن خوشهٔ خرمابن را تا شکسته نگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشجیع. [تَ] (ع مص) دلیر کردن کسی را. (زوزنی). دلیر کردن و دل دادن کسی را. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دلیر کردن و قوت قلب دادن کسی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||به شجاعت صفت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||دلیر گردانیدن و پیش فرستادن کسی را بر کاری. (از اقرب الموارد) (از المنجد): شجّعهُ علی‌الامر؛ جرأهُ و اَقدمهُ. (المنجد).

تشح. [تَ شَ] (ع اِ) ترس و بیم بمعنی تشحه است. رجل اَتشح؛ مرد تشحه‌ناک. (منتهی الارب). مردی است بدول یا خشمناک یا پلیدنفس و حریص. تشح به تحریک مثل تشحه. (از شرح قاموس). ||جدّ و حمیت. (آنندراج). رجوع به تشحه شود.

تشحاء . [تَ] (ع ص) مؤنث اتشح؛ یعنی زن خبیث‌النفس و حریص. (ناظم الاطباء). رجوع به تشح و تشحة شود.

تشحذ. [تَ شَ حْ حُ] (ع مص) راندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طرد کردن کسی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تشحذنی فلان و ترعفنی؛ ای طردنی و عنانی. (اقرب الموارد). ||الحاح کردن کسی را در سؤال. (از متن اللغة) (از المنجد).

تشحط. [تَ شَ حْ حُ] (ع مص) جنبیدن بچه در سلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||در خون گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). طپیدن کشته در خون. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشحة. [تُ حَ] (ع اِ) جدّ و درستی است که در مقابل هزل و بازی باشد. (شرح قاموس).

جدّ و حمیت، در اصل وشحة بوده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || ننگ و عار داشتن و اصل آن وشحه است... (شرح قاموس). || بددلی و ترس است. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترس و بیم. (از ذیل اقرب الموارد). || خشمناک شدن و پلیدنفس شدن و حریص بودن است. مثل تشح به تحریک در همهٔ اینها که گذشت. (شرح قاموس). خبث نفس و حرص. || آزاری است که در پایهای شتر عارض شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشح شود.

تشحی. [تَ شَ حْ حی] (ع مص) گشاد و فراخ کردن زبان را در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ تشحی بر کسی؛ فراخ کردن زبان را در آن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).

تشحیذ. [تَ] (ع مص) تیز کردن کارد را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیز کردن کارد و شمشیر و جز آن. (آنندراج) (غیاث اللغات). تیز کردن. جلا دادن: نه از تأمل اشارات و تجارب این کتاب خاطر انور قاهری را تشحیذی صورت بندد و نه از مطالعهٔ این عبارات، الفاظ درافشان شاهنشاهی را مددی تواند بود. (کلیله و دمنه). و به تعصب و هواداری به فراخان برخاستند و در تصویب رای و تشحیذ عزم او سعی میکردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۱۱۳).

تشحیط. [تَ] (ع مص) در خون طپانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تشحط شود.

تشحیم. [تَ] (ع مص) شحم خورانیدن قوم را: شحّم القوم؛ اطعمهم الشحم. (از المنجد).

تشخانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آتشکده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

حصار بستد و تشخانه را بکند و بسوخت
ز شهر و دشتش گلزار کرد آتشدان.

مختاری (دیوان چ همایی ص۳۵۸).

تشخص. [تَ شَ خْ خُ] (ع مص) جدا و ممتاز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعین یافتن و معین گردیدن. (غیاث اللغات). تعین یافتن و معین گردیدن و جدا و ممتاز شدن. (آنندراج). انفراد و شخصیت و بزرگی و بزرگ‌منشی. (ناظم الاطباء). مطاوع تشخیص است یقال شخصه و فتشخص. (از اقرب الموارد) (از المنجد). آنچه بدان چیزی از غیر خود ممتاز شود چنانکه چیز دیگر در آن چیز مشارک آن نباشد. (از تعریفات جرجانی). || بصورت شخص نمایان شدن خیال چیزی برای کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشخیت. [تَ] (ع مص) رسانیدن. (منتهی الارب). ابلاغ. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

تشخیر. [تَ] (ع مص) گلیم از پشت ستور برگرفتن از جهت رحاله. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). جل از پشت ستور برگرفتن جهت گذاشتن زین و پالان. (ناظم الاطباء). || خوشهٔ خرما و مانند آن را بر شاخ نهادن تا شکسته نگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشخیص. [تَ] (ع مص) معین کردن چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). معین کردن و تمیز دادن چیزی از جز آن و از این است تشخیص امراض در نزد پزشکان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بازشناختن از یکدیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است. حافظ.

|| بمعنی اجازه گرفتن نیز مستعمل است. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به تشخص شود.

تشخیم. [تَ] (ع مص) تباه کردن طعام. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). فاسد کردن طعام را. (از اقرب‌الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). || تغییر کردن رایحهٔ دهان. (از متن اللغة) (از المنجد).

تشدخ. [تَ شَ دْ دُ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکسته شدن سر. (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). انشداخ. (متن اللغة) (المنجد).

تشدد. [تَ شَ دْ دُ] (ع مص) سخت شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سخت و دشوار شدن کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || سختی نمودن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سختی کردن در کار. (از المنجد). سختی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). شدت و قوت آشکار کردن. (از متن اللغة). || تقوی. (اقرب الموارد) (المنجد). || (اِمص) درشتی و سختی و تندی و تعدی و ظلم. سختی در غضب. (ناظم الاطباء): دست رد بر روی التماس سلطان نهاد و راه تمرد و تشدد پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۲۹۰).

تشدد کردن. [تَ شَ دْ دُ کَ دَ] (مص مرکب) سختی کردن در کار و سخت گرفتن در کار و به سختی تغیر و غضب کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشدد شود.

تشدق. [تَ شَ دْ دُ] (ع مص) لب پیچیدن در شیوازبانی. (تاج المصادر بیهقی). بتکلف فصاحت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || با کج کردن گوشهٔ دهان مردمان را ریشخند کردن. (از المنجد). || بدون احتیاط و احتراز گفتار را بسط دادن. (از المنجد). || چون اشدق سخن گفتن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

تشدیخ. [تَ] (ع مص) سر شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تشدخ شود. || غورهٔ خرما را تر نهادن تا شکسته گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشدید. [تَ] (ع مص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). قوت دادن و گران نمودن، خلاف تخفیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سختی نهادن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سختی نمودن. (غیاث اللغات). بر کسی سختی کردن. (آنندراج). تنگ گرفتن بر کسی. (از اقرب الموارد) (از آنندراج): خفتها و تشدیدها رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). از درگاه امیران محمد و مسعود در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۶). طوطی را به چه تهمت چنین تعذیب و تشدید فرمودی. (سندبادنامه ص۹۹). و از طرفین تأکید و تشدید در آن یاد کرد. (تاریخ قم ص۲۵۲). || سخت احتراز کردن از کمیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || مشدد کردن حرف. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). حرف را مشدد ساختن. (آنندراج). تخفیف ندادن حرف. (از اقرب الموارد). نقیض تخفیف حرف. (از المنجد). نام کیفیتی است که عارض شود حرف را بوسیلهٔ ادغام و تخفیف مقابل آن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حرفی را سخت تلفظ کردن چنانکه دو حرف نماید چون واو در تنوع و دال در عده و لام در علت .... (یادداشت مرحوم دهخدا). شعرای ما همه جا مطرداً هر تشدیدی را برای ضرورت مخفف آرند و تقریباً استثنایی در این قاعده نیست. (یادداشت ایضاً). در فارسی بسیاری از کلمات، مشدد و هم مخفف آیند چون امید، دره، زر، پشه:

پشّه ز چه یک روز زید پیل چه صد سال
زیرا ز پشه پیلان با رنج و عنااند.

ناصرخسرو.

و این قاعده را فارسی‌زبان در شعر نسبت به کلمات عربی هم معمول میدارد چون حد، مر، حق، رب و...:

گر عادلی از طاعت بگذار حق رزق

بنگر به بصیرت که بران ره بصراند.
ناصرخسرو.
آنها که ندانند به طاعت حق روزی
بر جور و جفااند نه بر عدل و وفااند.
ناصرخسرو.
یا رب چه شد این خلق که با آل پیمبر
چون کژدم و مارند و چو گرگان فلااند.
ناصرخسرو.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تشدید. [تَ] (اِ) علامتی چون سرسین «ّ» که بر روی حرفی گذارند تا مشدد تلفظ شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). نام علامت املایی مانند دندانه‌های سین که چون آن را بر بالای حرفی گذارند آن حرف دو مرتبه خوانده شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تشذب. [تَ شَ ذْ ذُ] (ع مص) متفرق و پریشان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفرق قوم. (اقرب الموارد).

تشذر. [تَ شَ ذْ ذُ] (ع مص) جنگ را ساختن. (زوزنی). آمادهٔ جنگ شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهیا شدن برای قتال و حمله. (از اقرب الموارد). ||شادمان شدن. ||سرعت نمودن بسوی کاری. ||جنبیدن. ||کج شدن تازیانه. ||پریشان و متفرق شدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از حد درگذشتن در جنگ. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تطاول قوم در جنگ. (از اقرب الموارد). ||دامن به میان پای گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استثفار. (اقرب الموارد). ||بیم کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). توعد. (اقرب الموارد). ||تهدید نمودن. ||خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغضب. (اقرب الموارد). ||سر جنبانیدن شتر ماده از نشاط به دیدن علف. ||از پس برنشستن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشذیب. [تَ] (ع مص) باز کردن پوست درخت. ||راندن و دفع کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درخت پیراستن. (زوزنی). خشاوه کردن درخت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پراکنده کردن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفریق و تمزیق مال. (از اقرب الموارد). ||کار و تراش اول در تیر قمار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشذیذ. [تَ] (ع مص) تنها و نادر کردن آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنها و نادر کردن کاری را. (آنندراج).

تشر. [تَ شَ] (اِ) عتاب. توپ. پرخاش. گفتاری درشت با آوازی بلند و تهدید کسی را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تشرآباد. [تَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

تشراب. [تَ] (ع مص) نوشیدن آب را. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). شرب. (ناظم الاطباء).

تشرب. [تَ شَ رْ رُ] (ع مص) نوشیدن و آشامیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||در خویشتن چیدن. (تاج المصادر بیهقی). درخوردن جامه خوی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سرایت کردن و درگذشتن از چیزی بچیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرایت کردن رنگ در جامه. (از اقرب الموارد).

تشرج. [تَ شَ رْ رُ] (ع مص) بهم درشدن چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تشرج اللحم بالشحم؛ یعنی تداخل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشرشر. [تَ شَ شُ] (معرب، مص) مصدر منحوت عربی از شرشر فارسی. حکایت صوت فروریختن آب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تشرشر کردن. [تَ شَ شُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، بمزاح شاشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تشر زدن. [تَ شَ زَ دَ] (مص مرکب) توپیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). عتاب کردن. پرخاش کردن. و رجوع به تشر شود.

تشرط. [تَ شَ رْ رُ] (ع مص) نیک نگریستن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأنق در عمل. (از اقرب الموارد). ||بتکلف پذیرفتن شروطی را که بزیان او باشد. (از اقرب الموارد).

تشرف. [تَ شَ رْ رُ] (ع مص) شرف جستن. (زوزنی). بزرگ پنداشتن و بزرگ‌منش گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دارای شرف شدن خانه. ||شرف یافتن کسی از غیر خود. (از اقرب الموارد). ||شرف داشتن. یقال: تشرف بکذاء ای عده شرفاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کشته شدن اشراف قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دست را بالای ابرو قرار دادن تا بتواند چیزی را ببیند و نیک تشخیص دهد. (از اقرب الموارد). ||بالا برآمدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تشرف للشیء؛ تطلع الیه. (اقرب الموارد). ||بسوی چیزی نگریستن و چشم آن داشتن و از این معنی است حدیث لاتشرفوا البلاء؛ ای لاتطلعوا الیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشرق. [تَ شَ رْ رُ] (ع مص) در آفتابگاه نشستن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشرم. [تَ شَ رْ رُ] (ع مص) شکافته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشقق. (اقرب الموارد). پاره‌پاره گردیدن. (از اقرب الموارد).

تشری. [تَ شَ رْ ری] (ع مص) خوارج شدن. (تاج المصادر بیهقی). شاری گردیدن یا نسبت کردن خود را بسوی شراة از خوارج. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). از شراة شدن. (از منتهی الارب). ||متفرق و پریشان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشریب. [تَ] (ع مص) خورانیدن. ||در مال کسی تصرف نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مشک جدید را گل‌اندود کردن تا خوش‌بوی گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشریج. [تَ] (ع مص) دوختن نه محکم. (تاج المصادر بیهقی). دوردور بخیه زدن جامه را. ||بند بستن خریطه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوال در گوشهٔ جامه‌دان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشریح. [تَ] (ع مص) نیک شرح کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نیک بیان کردن. (دهار). نیک هویدا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به کمال وضاحت بیان کردن و آشکار کردن. (غیاث اللغات). نیک بیان کردن سخن را. (آنندراج). اظهار و آشکار کردن چیزی است. می‌گویند شرحت الغامض؛ یعنی مشکل را تفسیر و روشن ساختم. (از کشاف اصطلاحات الفنون):
تشریح نهاد خود درآموز
کاین معرفتی است خاطرافروز. نظامی.
با فکر او چو سر به گریبان فرو کنم
تشریح زلف خم بخمش مو بمو کنم.
کلیم (از آنندراج).

||شرحه کردن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کفانیدن و پیدا کردن فربهی گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطع کردن و جدا کردن فربهی بعض چیزی از بعض دیگر و از آن است تشریح در نزد اطباء. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح پزشکی) بیان کردن

حقایق و اشکال اعضای درونی و برونی و شمار استخوانها و بیان محل و پیوند هر عضو و بیان رگها و عصبها. (غیاث اللغات). به اصطلاح اطباء بیان کردن حقیقت اعضای بدن انسان را علم تشریح گویند. (آنندراج). علمی که در آن بحث می‌کنند از آلات و ادوات بدن حیوانی. (ناظم الاطباء). بر خلاف علم فیزیولوژی که وظایف‌الاعضا میباشد. تشریح، علم به چگونگی اعضای جسم است. (الموسوعة العربیة). بازشناختن اعضا و جوارح کالبد انسان یا حیوان را از راه شکافتن بدن، تشریح یا کالبدشکافی گویند و این دانش پایهٔ دانش پزشکی جدید را تشکیل میدهد. تشریح از دوران باستانی در میان اقوام ایرانی و هندی و مصری متداول بود و جای‌جای بر اثر نفوذ مذهبی شدت و ضعف داشته است. امروز در مراکز پزشکی، موضوع تشریح به چند قسمت تقسیم می‌شود. اگر در بیمارستان و برای تشخیص بیماری مریض، پس از مرگ کالبد را بشکافند تشریح مرضی نامند و اگر متعلق به دانستن کلیات اعضاء و نسجها و عناصر اولیه بدن باشد، آن را تشریح عمومی گویند و اگر برای شناختن جزء جزء اعضا و اسامی و اشکال آنها و روابطی که با هم دارند و بالاخره ترتیب نسج و ظاهر و باطن و خصوصیات آنها باشد، آن را تشریح تفصیلی خوانند. رجوع به کتاب تشریح میرزاعلی صص ۶ - ۱۷ و مقدمهٔ دکتر امیر اعلم بر کتاب کالبدشناسی توصیفی (کتاب اول) و کالبدشکافی شود.

تشریح کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) بازنمودن مطلبی. تفسیر کردن. شرح و بیان موضوعی غامض. ||(اصطلاح پزشکی) کالبدشکافی. رجوع به تشریح شود.

تشریحی. [تَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به علم تشریح. (ناظم الاطباء).

تشرید. [تَ] (ع مص) راندن. (تاج المصادر بیهقی). رمانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). راندن و پراکنده نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طرد کردن. رمانیدن. تفریق. (از اقرب الموارد). ||شنوانیدن عیب کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشرید. [تَ] (ع مص) رانده و رمیده گردانیدن و پریشان و متفرق ساختن و منه: فشرذبهم من خلفهم فی قراءة الاعمش، و ابن جنی گوید ترکیب «ش ر ذ» را در کتب لغت ندیده و «ذال» باید بدل از «دال» باشد. (منتهی الارب). و رجوع به تشرید شود.

تشریر. [تَ] (ع مص) به آفتاب خشک کردن. (تاج المصادر بیهقی). به آفتاب نهادن چیزی را تا خشک شود. ||مشهور و معروف کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تشریز. [تَ] (ع مص) عذاب کردن. ||دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشریع. [تَ] (ع مص) بیان کردن راه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به آبشخور آوردن. (زوزنی). به آب آوردن شتران را که احتیاج به کشیدن دلو و ریختن آن در حوض نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرورفتن در آب. ||شراع قرار دادن سفینه را. (از اقرب الموارد). ||در عرف فقیهان و حقوق‌دانان، قانون نهادن. وضع قانون. قانون‌گذاری. ||در تداول خاص متشرعه، امر غیرمشروعی را بشرع منسوب داشتن، چنانکه امر غیرمحرمی را حرام یا عمل غیرواجب را واجب شمردن. بدعت نهادن. امر غیردینی را در دین وارد ساختن.

تشریف. [تَ] (ع مص) بزرگوار کردن. بزرگ‌قدر گردانیدن. (از اقرب‌الموارد). بزرگداشت. بزرگ داشتن. بزرگوار داشتن. حرمت داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بوبشر تبانی رحمه‌الله هم امام بزرگ بود و به روزگار سامانیان، و ساخت زر داشت و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۵). فرمود تا او را [فضل ربیع را] هم در سرایی که اعیان نشستندی جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطناع. درحال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرمود بدو رسانید. (تاریخ بیهقی). و وی این تشریف را [نعت حمید امیرالمؤمنین را] در روزگار مبارک امیر مودود یافت. (تاریخ بیهقی).

شرف چیز بهنگام پدید آید از او
چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر.
ناصرخسرو.

علی آن یافت ز تشریف که در روز غدیر
شد چو خورشید درخشنده در آفاق شهیر.
ناصرخسرو.

از خلیفه اندرخواست که او را گرامی کند و به خانهٔ وی رود به مهمانی ... تا او را اندر میان عرب تشریف بود. خلیفه اجابت کرد. (تاریخ بخارا). اما چون سوگند در میان است از جامه‌خانهٔ خاص برای تشریف و مباهات ... برگیرم. (کلیله و دمنه).

تشریف ضربت او، ارواح وحشیان را
تعلیم شکر دادی، هنگام انفصالش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۲۹).

بر در او چون درش حلقه‌بگوشی رفته‌ام
تا پی تشریف سر، تاج کیان آورده‌ام.
خاقانی (ایضاً ص۲۵۷).

اگر تشریف شه ما را نوازد
کمربندد رهی، گردن فرازد. نظامی.

به تشریفم حدیث از گنج میرفت
غلام از ده، کنیز از پنج میرفت. نظامی.

میم و واو و میم و نون، تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست. مولوی.

ملک بهم برآمد و کشف خبر فرمود، قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند. نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرمودند، بنده را امکان اجابت آن نیست. (گلستان).

اجزای خاک‌مرده به تشریف آفتاب
بستان میوه و چمن لاله‌زار کرد. سعدی.

— تشریف آوردن؛ آمدن شخص بزرگ. (ناظم الاطباء). آمدن. (آنندراج).

— تشریف بردن؛ رفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

شام هجران تو تشریف به هر جا ببرد
در پس و پیش هزاران شب یلدا ببرد.
ملا وحشی (از آنندراج).

به روزنم همه ذرات نور در جنگند
از آن زمان که از این کلبه برده‌ای تشریف.
طالب آملی (ایضاً).

— تشریف دادن؛ بزرگ گردانیدن. بزرگی و فخر دادن. قدر دادن. شأن و مقام دادن کسی را:

درخواه کز آن زبان چون قند
تشریف دهد به بیتکی چند. نظامی.

چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید، از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد و دویی برخاست. (تذکرةالاولیاء عطار).

گر پای بر فرقم نهی، تشریف قربت میدهی
جز سر نمی‌دانم نهاد از عذر این اقدام را.
سعدی.

ز پشت پدر تا به پایان شیب
نگر تا چه تشریف دادش ز غیب. (بوستان).

هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بر آستانم. سعدی.

میدهد تشریف غم هرگه که میخواهد به دل
هیچ مانع نیست در باز است مهمان آشناست.
شاپور طهرانی (از آنندراج).

و رجوع به تشریف آوردن شود.

— تشریف داشتن؛ حضور داشتن. این کلمه را از جهت اکرام و احترام گویند: فلان در آن مجلس تشریف داشتند که این حادثه پیش آمد.

— ||حرمت داشتن. فخر داشتن. بزرگی داشتن:

تشریف شهادت ز دم تیغ تو داریم
فرض است در ارواح طواف جسد ما.
طالب آملی (از آنندراج).

— تشریف شریف ارزانی داشتن؛ آمدن شخص بزرگواری بخانهٔ شخصی کوچکتر از خود. (ناظم الاطباء).
— تشریف‌فرما شدن؛ آمدن یا رفتن شخص بزرگ و گرانقدری به جایی.
— تشریف‌فرمایی؛ ورود شخص بزرگ یا سلطانی بجایی.
— تشریف فرمودن؛ تشریف دادن: و بنا فرمانبرداران چه تشریفها فرمود، تا تو زبان را پیوسته به شکر و ثنای خداوند مشغول سازی. (قصص‌الانبیاء ص۳).
— رئیس تشریفات؛ رسولدار. (یادداشت بخط دهخدا). در خارجه شخصی است که امور مهمانان سیاسی خارجی را از جهت پذیرایی و دید و بازدیدهای رسمی زیر نظر دارد. رجوع به تشریف و تشریف دادن و دیگر ترکیبهای تشریف شود.
||بالا برآمدن جای دیده‌بان. ||کنگره ساختن خانه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ا) فارسیان بمعنی خلعت آرند که امرا و سلاطین به کسی دهند برای بزرگ گردانیدن او و لفظ تشریف به لفظ پوشیدن و داشتن، و برای رفتن به لفظ بردن و دادن و آوردن و فرمودن مستعمل. (غیاث اللغات). و فارسیان به معنی خلعت با لفظ پوشیدن و در بر افکندن و داشتن و خواستن و به معنی رفتن با لفظ بردن و به معنی آمدن با لفظ دادن و آوردن و فرمودن استعمال نمایند. (آنندراج). خلعت و پایزه و پوششی که امرا و پادشاهان برای بزرگ گردانیدن کسی به وی دهند. (ناظم الاطباء). تشریف بمعنی خلعت، با لفظ پوشیدن و در بر افکندن و داشتن و خواستن و به معنی رفتن با لفظ بردن و به معنی آمدن با لفظ دادن و آوردن و فرمودن استعمال نمایند. (آنندراج). خلعت و بجز انواع جامه بر همه بخشش‌ها، چون اسب و غلام و کنیز و حتی ملک و امثال اینها اطلاق می‌شده و هر طبقه یا گروهی خلعتی خاص داشتند چون خلعت وزیران یا خلعت قضات یا خلعت دبیران و جز اینها: پس چون پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به خانه اندر دلتنگ شدی به کوه حرا رفتی و همی گشتی و به شب به خانه آمدی دل‌تافته و از این حال خدیجه سخت اندوهگین بودی تا آن روزی که خدای عزوجل خواست که او را تشریف رسالت پوشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان
فزونت بادا هر روز خلعت و ایجاب.
مسعودسعد.
امیر علی گفت پسر برهانی در این تشریفی که خداوند جهان فرمود [مراد اسبی است که سلطان سنجر به معزی بخشیده است] هیچ نگفتی. حالی دو بیتی بگوی. (چهارمقالهٔ نظامی).
نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو
ازبرای تو کنم، نز پی تشریف و نواز. انوری.
مرا مشرف دارد به خلعت و تشریف
چو آستانش ببوسم به حرمت و تعظیم.
سوزنی.
دارد سر و تنم سر و پای و دل هوات
تشریف تو، سلاح تن و سر، نکوتر است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۶).
دستار خز و جبهٔ خارا نکوست، لیک
تشریف وعده دادن استر نکوتر است.
خاقانی (ایضاً ص۷۷).
از حضرت بخارا تشریفی و خلعتی چنانکه به رسم اصحاب جیوش معتاد بود روانه کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۱۰۹). امیرالمؤمنین القادربالله خلعتی نفیس و تشریفی گرانمایه به سلطان فرستاد که در هیچ عهد، هیچ کس را از ملوک و سلاطین، مثل آن... مشرف نگردانیده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷۶). سلطان او را با تشریف لایق و خلعت گرانمایه گسیل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۴۱).
به تشریفم حدیث از گنج میرفت
غلام از ده، کنیز از پنج میرفت. نظامی.
پس آن گه داد با تشریف و منشور
همه ملک مهین‌بانو به شاپور. نظامی.
درم داد و تشریف و بنواختش
به قدر هنر مرتبت ساختش. (بوستان).
نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و، بدگوی را گوشمال. (بوستان).
چه خوب است تشریف شاه ختن
وزان خوبتر ژندهٔ[1] خویشتن. (بوستان).
به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده.
حافظ.
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.
حافظ.
از سپهر سفله تشریف تن‌آسانی مخواه
پیرهن از چاه دارد یوسف کنعان درو.
صائب (از آنندراج).
گردد چو غنچه تنگ برش چتر سبز چرخ
تشریف جاهت ار فکند در بر آفتاب.
حسین ثنائی (از آنندراج).
چرا نپوشد تشریف امتیاز از حق
برهنه نیست به عهدش مگر که تیغ جهاد.
کلیم (ایضاً).
— تشریف بخشیدن؛ اهدا کردن خلعت:
اگر بیگانگان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدایی. سعدی.
— تشریف پوشیدن؛ خلعت و پایزه پوشیدن. (ناظم الاطباء).
— تشریف دادن؛ خلعت دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دادن پوششی به کسی بزرگداشت را:
دادن تشریف تو از پی تعریف شاه
بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار. خاقانی.
ملک تشریف خاص خویش دادش
ز دیگر وقتها دل بیش دادش. نظامی.
قد چون سروش از دیوان شاهی
به گلبن داده تشریف سپاهی. نظامی.
— تشریف فرستادن؛ خلعت فرستادن. دادن پوشش و جز آن به کسی بزرگداشت را:
خواجه تشریفم فرستادی ز مال
مالت افزون باد و خصمت پایمال. سعدی.

تشریفات. [تَ] (ع ا) آرایش و زینتی که جهت پذیرائی مهمان محترم در خانه دهند و آنچه از مأکول و مشروب برای وی حاضر نمایند. (ناظم الاطباء). تکلفی که میزبان جهت خوشگذرانی میهمان کند.

تشریفاتچی. [تَ] (امرکب) کسی که برای پذیرایی میهمان محترم میگمارند. (ناظم الاطباء). مهماندار.

تشریق. [تَ] (ع مص) گوشت قدید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قدید کردن گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قدید کردن گوشت در آفتاب. (از اقرب الموارد). ||بسوی مشرق شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سوی مشرق شدن و روی به شرق کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نماز عید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): لاتشریق الا فی مصر جامع. (منتهی الارب). ||خوبی و درخشش روی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زیبا و تابان‌روی بودن. ||اندودن بنا با شارق (ساروج). (از اقرب الموارد). ||(ا) ایام تشریق سه روز است بعد از روز نحر، و یا این ایام را بدان جهت تشریق گویندکه تا آفتاب تابان نشود، قربانی را نحر نکنند. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ایام تشریق سه روز بعد از عید اضحی است و ایام نحر سه روز است از عید اضحی و کلاً چهار روز شود که اول آن نحر است و لاغیر و آخر آن تشریق است نه جز آن و دو روز میانگین را نحر و تشریق نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون نقل از هدایه). ||(اصطلاح نجومی) اما ستارگان علوی دوری ایشان را از آفتاب هیچ حدی نیست ولکن آفتاب از ایشان سبکتر است و بر ایشان بگذرد و از ایشان دور شود تا ستارهٔ علوی از

۱ - ن‌ل: جامهٔ.

زیر شعاع او بیرون آید و بامدادان بمشرق دیده آید و آن را تشریق خوانند. (التفهیم همایی ص ۸۱).

تشریک. [تَ] (ع مص) شراک در نعلین کردن. (تاج المصادر بیهقی). نعلین را شراک کردن. (زوزنی). شراک ساختن برای نعلین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شراک بستن نعلین را. (آنندراج). بند انداختن کفش را. (از اقرب الموارد). ||فروختن بعض خریده را به قیمت خریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انباز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). انباز کردن کسی را. (آنندراج). چون بسیاری از کتب لغت این کلمه را به شراک قرار دادن یعنی بند کفش انداختن تفسیر کرده و متعرض معنی دیگری برای آن نشده‌اند از اینجا تصور شده است که استعمال آن در معنی شریک ساختن مانند تشریک مساعی و امثال آن جزو غلطهای مشهور است ولی حقیقت آن است که در بعضی لغتها برای کلمهٔ مزبور این معنی نیز قید شده است چنانکه فیومی در المصباح المنیر گوید: «و شرکت بینهما فی المال تشریکاً». بنابراین امثال تشریک مساعی را نمیتوان جزو غلطهای مشهور شمرد. (دکتر خیام‌پور، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲).

تشریم. [تَ] (ع مص) شکافتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکافتن چیزی. (از اقرب الموارد). ||خسته رمیدن صید. (منتهی الارب) (آنندراج). نجات یافتن شکار زخمدار. (از اقرب الموارد).

تشرین. [تِ] (اِخ) نام ماه رومی از ماههای پاییز. (از تاج العروس). نام دو ماه است از ماههای رومی. (منتهی الارب). دو ماه خریفی‌اند که ترکان یکی را تشرین‌الاول و دیگری را تشرین‌الاخر گویند. (شرفنامهٔ منیری). نام دو ماه در زبان رومی یکی را تشرین اولی گویند و آن را به هندی تقریباً کاتک گویند و دیگر را تشرین آخریٰ نامند و آن را به هندی تقریباً اگهن خوانند. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام دو شهر است بین ایلول و کانون اول و آن دهمین ماه است و شمارهٔ روزهایش ۳۱ است و تشرین دوم و آن ماه یازدهم است و عدهٔ ایامش ۳۰ روز است. ج، تشارین. (از المنجد). تشرین اول، ماه اول از سال رومی و تشرین دوم ماه دوم آن. (ناظم الاطباء):

تا چون مه آبان نباشد مه آذار
تا چون مه آذار نباشد مه تشرین. فرخی.
بسیار شمرد بر تو گردون
آذار و دی و تموز و تشرین. ناصرخسرو.

— تشرین آخر؛ عقرب. (بحرالجواهر). ماه سوم پاییز. (السامی فی‌الاسامی). یا تشرین ثانی. اول آن مطابق است تقریباً با غرهٔ نوامبر قیصری و آدوکنیش ایرانی باستانی و بیست‌وهشتم آبانماه جلالی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— تشرینان؛ مثنای تشرین. تشرین‌الاول و تشرین‌الثانی هی قبل الکانونین. (از تاج العروس).

— تشرین اول؛ میزان. (بحرالجواهر). ماه دوم پاییز. (السامی فی‌الاسامی). غرهٔ آن مطابق است با نوزده درجه و چهل‌وهشت دقیقهٔ میزان و بیست‌وهفتم مهرماه جلالی و سیزدهم اکتبر و باغیادیش ایرانی باستانی. و در توقیعات تقاویم این روز را روز جستن باد جنوب نویسند. (یادداشت مرحوم دهخدا). تشرین اول برابر است با ماه اکتوبر. (فرهنگ فارسی معین).

تشزر. [تَ شَ زْ زُ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آماده شدن برای جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آمادهٔ قتال شدن. (از اقرب الموارد).

تشزن. [تَ شَ زْ زُ] (ع مص) سخت شدن و درشت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشتداد. (اقرب الموارد). ||راست درایستادن با کسی در خصومت و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). برپا و آماده شدن برای کسی جهت خصومت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مهیا شدن برای سجود: تشزن للسجود؛ ای تهیا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||آمادهٔ سفر شدن. (از اقرب الموارد). ||بر زمین زدن صاحب خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دشوار و سخت گردیدن چیزی بر کسی. (از اقرب الموارد). ||خوابانیدن گوسفند برای ذبح کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشزیب. [تَ] (ع مص) باریک و پژمرده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوار و باریک ساختن اسب. (از اقرب الموارد).

تشزین. [تَ] (ع مص) بر زمین زدن: شزن صاحبه تشزیناً؛ بر زمین زد او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تشزن شود.

تشسیع. [تَ] (ع مص) نعلین را شسع کردن. (زوزنی). دوال ساختن برای نعل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشصیر. [تَ] (ع مص) چوب شصار در بینی ناقه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشطیء. [تَ ءْ] (ع مص) روان شدن هر دو کرانهٔ رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشطیب. [تَ] (ع مص) بریدن پوست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و کذلک السنام. (منتهی الارب) (آنندراج).

تشطیح. [تَ] (ع مص) بی‌حیایی کردن. ||به اصطلاح صوفیه کلمات مخالف ظاهر شرع گفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تشطیر. [تَ] (ع مص) مال را به دو نیمه کردن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نصف کردن چیزی. (از اقرب الموارد). ||یک نیمهٔ پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دو خلف اشتر بستن. (تاج المصادر بیهقی). دو پستان ناقه را بستن و دو دیگر گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح بدیع) افزودن بر کل شطری از شعر، شطر دیگری (مولده). (از اقرب الموارد). قسمی از سجع است و آن قرار دادن هریک از دو نیمهٔ شعر است مسجع به سجعی مخالف سجع نیمهٔ آخر. و این که در این تعریف قید شده است که هر یک از نیمهٔ شعر دارای سجعی باشد مخالف سجع دیگر برای آن است که جایز است هر دو نیمه را مسجع خوانند. از قبیل تسمیهٔ جزء به اسم کل مانند این بیت شعر:

تدبیر معتصم بالله منتقم
لله مرتغب فی الله مرتقب.

مرتغب یعنی راغب در آنچه وسیلهٔ نزدیکی برضای حق باشد و مرتقب یعنی انتظاردارندهٔ ثواب یا بیمناک از عقاب حق که در سجع اول مسجع میمی و در ثانی مسجع بایی آورده. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تشطیط. [تَ] (ع مص) درگذشتن از حد و اندازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشطیة. [تَ یَ] (ع مص) پوست از شتر باز کردن و جدا کردن گوشت آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم کردن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشظی. [تَ شَ ظْ ظی] (ع مص) توتو از هم برخاستن نی و آنچه بدان ماند چون بشکند. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||انشقاق پی: «کالدرتین تشظی عنهما الصدف». (از اقرب الموارد). کفتن پی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برجستن پارهٔ چوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پراکنده شدن قوم. (از اقرب الموارد). و رجوع به تشظیظ شود.

تشظیظ. [تَ] (ع مص) پریشان و متفرق ساختن قوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشظی و تشظیة شود.

تشظیة. [تَ ظی یَ] (ع مص) پریشان و متفرق کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشعب. [تَ شَ عْ عُ] (ع مص) پراکنده‌شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شاخ‌شاخ گردیدن راه و درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشعث شود. ||شاخ در شاخ شدن و گروه در گروه شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||همدیگر دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تباعد از چیزی. (از اقرب الموارد). ||نیکو گردیدن.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انصلاح چیزی. (از اقرب الموارد). ||مردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشعث. [تَ شَ عْ عُ] (ع مص) پراکنده شدن و شاخ‌شاخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). پراکنده و پریشان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفرق قوم. (از اقرب الموارد). و رجوع به تشعب شود. ||بر همدیگر نشستن موی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرفتن چیزی را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تشعث ماله؛ اخذه و منه: تشعث الدهر فلاناً. (اقرب الموارد). ||کم خوردن طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||داخل کردن تشعیث در شعر. (از اقرب الموارد). و رجوع به تشعیث شود.

تشعر. [تَ شَ عْ عُ] (ع مص) باموی گشتن. (تاج المصادر بیهقی). موی برآوردن بچه در شکم و باموی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موی برآوردن جنین. (از اقرب الموارد).

تشعشع. [تَ شَ شُ] (ع مص) اندک ماندن از ماه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). سپری شدن روزهای ماه جز مقدار کمی از آن: تشعشع الشهر تقضی الا اقله. (از اقرب الموارد). ||شعاع انداختن. پرتو افکندن. پرتوافکنی. درخشندگی. ج، تشعشعات. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح فیزیک) در فیزیک تشعشع بمجموعهٔ عناصری اطلاق میشود که همواره ایجاد موجی می‌کنند و با موج در فضا انتقال می‌یابند.

توضیح: از آنجا که اساس تشعشع بر موج است، همواره دو تشعشع از یکدیگر – بر اثر فرکانسی که امواج آنها ایجاد می‌کنند – متمایز می‌گردند. اگر سرعت انتشار موج تشعشعی «V» و طول موج آن «l» و فرکانس آن F باشد این رابطه بین آنها برقرار است:

$V = F. l$

در این رابطه l طول موج است و V برحسب آن و F تغییر می‌کند.

در تلفنهای بی‌سیم تشعشعات هرتزی‌ای[1] بکار می‌رود که با طول موجهای متغیر از چند دسیمتر تا دوهزار متر اندازهٔ آن تغییر می‌کند و سرعت انتشار نور و تشعشعات الکترومغناطیسی با طول موج بلند سیصدهزار کیلومتر در ثانیه است و این سرعت برای اشعهٔ a صادر از پاره‌ای از اجسام رادیواکتیو در حدود بیست‌هزار کیلومتر در ثانیه می‌باشد و از آن اشعهٔ β که معمولاً بیشتر است و اشعهٔ کاتودیک[2] از ۲۲۰۰۰ کیلومتر تا ۵۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه تغییر می‌کند. همواره می‌توان با استفاده از منشوری بوسیلهٔ انکسار یا انحرافی در یک شبکهٔ طیفی از یک دسته شعاعی نورانی[3] که نور آن مونوکروماتیک[4] نباشد بوجود آورد و وضع آن دستهٔ شعاعی نو را مطالعه نمود و بهمین طریق ممکن است در سایر تشعشعات عمل کرد یعنی با استفاده از منشورهایی که جنس اجسام سازندهٔ آن بخاصیتی است که کمتر تشعشعات آن را بخود می‌گیرد و یا با به کار بردن شبکه‌هایی بسیار ظریف و متناسب با طول موج تشعشع طیف تشعشع بوجود آورد و در آن مطالعه کرد. این عمل که اساس اسپکتروسکوپی[5] نور است بتازگی برای تبیین وضع ساختمانی کریستالهایی بکار میرود که از آن اشعه‌ای با طول موج بسیار کوتاه می‌گذرانند. میدانهای الکتریکی و مغناطیسی بر تشعشعات اثر می‌گذارند و موجب میشوند که بتوانیم از آن بوسیلهٔ ثبت عکاسی طیفهایی بدست آوریم از روی کیفیت یک تشعشع همواره می‌توان شدت آن را ملاحظه کرد و این شدت بطریق فوتومتری – مستقیم و یا غیرمستقیم – قابل اندازه گیری است.

تشعشعی. [تَ شَ شُ] (ص نسبی) منسوب به تشعشع.

– حرارت تشعشعی؛ حرارتی است که بر اثر تشعشع از جایی به جای دیگر منتقل می‌گردد مانند دستگاههای حرارتی تشعشعی که با نصب لوله‌های مخصوص در جدار ساختمان و گذراندن آب یا هوای گرم از آنها موجب گرم شدن اتاقهای ساختمان می‌شود. و رجوع به کتاب علم و زندگی صص ۱۶۷ – ۱۶۹ و تشعشع شود.

تشعیب. [تَ] (ع مص) جدا و متفرق کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متفرق کردن چنانکه قابل بازگشت نباشد. (از اقرب الموارد). ||کاسه وابستن. (تاج المصادر بیهقی). کاسه وا دربستن. (زوزنی). دربستن کاسهٔ شکسته را (از لغات اضداد است). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشعیث. [تَ] (ع مص) پراکنده‌کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). پریشان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور کردن و دفع نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دفع کردن و راندن از کسی. (از اقرب الموارد). ||انکوهیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به نیکی رسانیدن کسی را. ||خوردن مقدار کمی از طعام. ||آوردن شاعر تشعیث را در شعر خود. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) آن است که فاعلاتن را مفعولن کنند و در این تغییر عروضیان را اختلاف است. بعضی گفتند که عین انداخته‌اند فالاتن مانده است مفعولن بجای آن نهاده‌اند و بعضی گفته‌اند لام انداخته‌اند فاعاتن مانده‌است مفعولن به جای آن نهاده‌اند. زجاج که یکی از ائمهٔ نحو و لغت بوده است می‌گوید: پیش من بصواب نزدیکتر آن است که گوئیم فاعلاتن را خبن کرده‌اند فعلاتن بمانده است آنگه عین را ساکن گردانیده‌اند فعلاتن شده است، مفعولن بجای آن نهاده‌اند ازبهر آن که ما را در بحر کامل تسکین متحرک دومین از فاصله، معهود است و هیچ جایگاه خرم وتد در میان جزوی نداریم و مفعولن چون از فاعلاتن خیزد آن را مشعث خوانند یعنی ژولیده و آشفته گردانیده. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص۳۸). و رجوع به تعریفات جرجانی شود.

تشعیر. [تَ] (ع مص) موی برآوردن بچه در شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موی برآوردن جنین. (از اقرب الموارد). ||موی را داخل موزه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آستر کردن موزه به موی. (از اقرب الموارد).

تشعیل. [تَ] (ع مص) برافروختن آتش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشغب. [تَ شَ غْ غُ] (ع مص) پیچان وزیدن باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تشغزب شود.

تشغر. [تَ شَ غْ غُ] (ع مص) بحد نهایت

1 - Hertzienne.
2 - Rayons cathodiques.
3 - Faisceau de lumière.
4 - Monochromatique.
5 - Spectroscopie.

رسیدن در بدی. ||بغایت جهد و امکان رفتن شتر و سخت دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشغزب. [تَ شَ غْ زُ] (ع مص) پیچان وزیدن باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تشغیر شود.

تشغیب. [تَ] (ع مص) شغب کردن. (تاج المصادر بیهقی). برانگیختن فتنه و بدی و تباهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشغیة. [تَ یَ] (ع مص) قطره‌قطره چکانیدن کمیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطره‌قطره بول کردن مرد. (از اقرب الموارد).

تشفع. [تَ شَ فْ فُ] (ع مص) شفاعت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شفاعت خواستن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). ||در جملهٔ زیر به معنی درخواست و خواهش کردن آمده است: و از من اندرخواست به وجه تشفع و تضرع و تقرب ... و نرم‌تر قولی التماس کرد تا سؤالاتی که اندر آن قصیده است، به نام او حل کرده شود. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو چ معین ص۱۷).

تشفی. [تَ شَ فْ فی] (ع مص) شفا جستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). شفا یافتن: تشفی بکذا و اشتفی به اشتفاء؛ نال به الشفاء. (از اقرب الموارد). ||شفا یافتن از خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بری شدن از خشم. (از اقرب الموارد). از غضب و کینه رستن. (آنندراج): علی رایض حسنک را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تشفی و تعصب و انتقام می‌بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۷). چون بازجستی نبود کار او را و حال او را [حسنک را] انتقامها و تشفی‌ها رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً). و تشفی و تلافی خلل جز بمظاهرت و مضافرت آن دولت ممکن نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۶۸). جز به عدهٔ نار و عندهٔ کفار و تشفی به درک ثار راضی نشدند و سه روز متواتر در پی ایشان می‌رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۸).

— تشفی جستن؛ شفا یافتن. تسکین و آرامش یافتن از درد و خشم و جز آنها: از درد آن تشفی جوید و هر یک را از آن زمره مکافاتی واجب دارد. (جهانگشای جوینی).

— تشفی خاطر؛ آسایش خاطر از غیظ و خشم. (ناظم الاطباء).

— تشفی دادن؛ تسکین دادن. شفا دادن. آرام کردن کینه وخشم و جز آنها: و کینهٔ قدیم را که در دل داشت تشفی داده. (جهانگشای جوینی).

تشفیر. [تَ] (ع مص) کم و قلیل شدن مال و رفتن آن. (از اقرب الموارد). ||نزدیک فروشدن گردیدن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به غروب نزدیک شدن خورشید. (از اقرب الموارد). ||اطلاع یافتن مرد بر کاری و آگاه شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اشراف مرد بر امری. (از اقرب الموارد). ||گاییدن زن را بر کنارهٔ فرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشفیع. [تَ] (ع ص) شفاعت کسی بدادن. (زوزنی). شفاعت دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: شفع شفاعة فشفعته؛ ای طلب المعاونة فقبلت شفاعته ای طلبةُ و اعطیته الشفاعة. (اقرب الموارد). ||شفع یا جفت چیزی گردانیدن. (از اقرب الموارد).

تشفیف. [تَ] (ع مص) سودمند شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||افزون گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سست و ضعیف گردیدن اندوه. (از اقرب الموارد).

تشفیق. [تَ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||بد بافتن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشفیة. [تَ یَ] (ع مص) سودمند گردیدن. ||افزون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشقق. [تَ شَ قْ قُ] (ع مص) شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). شکافته شدن هیزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مطاوعهٔ تشقیق؛ شکافته شدن هیزم. (از اقرب الموارد): و حال زهره فی تشققه کحال السوسن فی اول انفتاحه. (ابن البیطار). حجر خزفی، حجر شبیه بالخزف، سریع التشقق. (ابن البیطار). ثم یتشق وجهه و یفور منه الماء. (نخبةالدهر دمشقی). ||نیک پیدا گردیدن برق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لاغر گردیدن اسب. (از اقرب الموارد).

تشقیح. [تَ] (ع مص) رنگ برآوردن غورهٔ خرما. (زوزنی). رنگ کردن غورهٔ خرما و سرخ گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشقیص. [تَ] (ع مص) اعضای ذبیحه را جدا کرده در میان شرکاء بخشهای برابر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جدا کردن اعضای ذبیحه بخش کردن آن بین شرکا به بخش‌های مساوی. ||پاره‌پاره کردن گوشت را برای فروختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشقیق. [تَ] (ع مص) نیک بشکافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکافتن هیزم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هیزم و جز آن شکافتن. (آنندراج). ||سخن را به نیکوروش بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن را نیکو بیرون آوردن. (آنندراج). سخن را به نیکوترین مخرج بیرون آوردن و در حدیث «تشقیق الکلام علیکم شدید»؛ ای التطلب فیه لیخرجه احسن مخرج. (از اقرب الموارد).

تشقیة. [تَ یَ] (ع مص) رنگ کردن غورهٔ خرما. یقال: شقه النخل تشقیها؛ ای شقحها. رنگ گرفتن غورهٔ خرما. یقال: شقه النخل تشقیها؛ ای شقحها. (منتهی الارب). رنگ گرفتن غورهٔ خرمابن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشقیح شود.

تشک. [تَ] (ا) طسق معرب تشک فارسی است و معنی آن وظیفه‌ای است که بر اصناف زروع نهند بر هر جریبی و آن را به فارسی تشک گویند، یعنی اجرت. (مفاتیح خوارزمی). و رجوع به طسق شود.

تشک. [تُ شَ] (ا) دوشک و نهالی و بستر و فراش. (ناظم الاطباء). و رجوع به توشک شود.

تشکر. [تَ شَ کْ کُ] (ع مص) سپاس‌داری نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سپاس‌داری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با لام متعدی شود. یقال: تشکر له بلائه؛ ای شکر له بلاء. (منتهی الارب). سپاسگزاری کردن.

تشکک. [تَ شَ کْ کُ] (ع مص) بگمان افتادن. (تاج المصادر بیهقی). گمان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در شک افتادن. (تاج المصادر بیهقی). گمان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در شک افتادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). شک کردن در امری. (از اقرب الموارد).

تشکل. [تَ شَ کْ کُ] (ع مص) صورت گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بعضی از میوه پخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). به پختن درآمدن انگور و رسیده شدن بعض آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیم‌رس شدن انگور. (آنندراج).

تشکن. [تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان نماق، بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. کوهستانی و معتدل است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب رفنجان و محصول آنجا غلات و لبنیات است و مردم آنجا به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و در چادر و خانه سا کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تشکی. [تَ شَ کْ کی] (ع مص) گله کردن. (تاج المصادر بیهقی). گله کردن از کسی. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکوه کردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکوه[1] ساختن زن تا دوغ زند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشکی. [تَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان سرطا، بخش رامهرمز شهرستان اهواز. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز و محصول آنجا غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تشکید. [تَ] (ع مص) دادن و بخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشکیدزه. [تُ دَ زَ] (اِخ) از قریه‌های سمرقند است که احمدبن محمد تشکیدزی از آن جا است. (از معجم البلدان).

تشکیدزی. [تُ دَ] (اِخ) احمدبن محمد از مردم تشکیدزهٔ سمرقند است که از وی امام السعید ابوالمظفربن ابی‌اسعد حدیث کرد. (از معجم البلدان).

تشکیر. [تَ] (ع مص) سپاس‌داری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشکر شود.

تشکیک. [تَ] (ع مص) به شک افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در گمان افکندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در شک افکندن کسی را. (غیاث اللغات). در شک انداختن. (آنندراج). ||(اصطلاح منطق) تشکیک در لغت به معنی شک و تردید است و به این معنی است که یک لفظ دارای مفهوم واحدی باشد ولکن اموری که آن مفهوم شامل آن میشود، متفاوت می‌باشند به تقدیم و تأخر و بالجمله کلی را مشکک می‌گویند در صورتی که افراد و مصادیق آن به یکی از جهات با یکدیگر مختلف باشند به نحوی که اطلاق آن بر هر فرد به یکی از جهات اولویت داشته باشد تا اطلاق آن بر فردی دیگر چنانکه اطلاق مفهوم نور بر نور قوی و شدید، مقدم است تا اطلاق آن بر نور ضعیف و اطلاق آب، بر آب دریا، مقدم است، تا اطلاق آن بر آب موجود در ظرف کوچک. و اطلاق عالم، بر شخصی که جامع علوم باشد اولویت و تقدم دارد تا اطلاق آن بر کسی که یک مسأله از علوم را بداند. و بهمین طریق تمام موجودات از لحاظ مراتب وجودی یکسان نمی‌باشند و هر یک در مرتبت خاصی قرار گرفته‌اند که از لحاظ شدت و ضعف متفاوتند. بعضی از لحاظ وجودی مقدم و بعضی مؤخر و همین طور از لحاظ کمی و کیفی و غیره متفاوتند. در هر حال تمام موجودات عالم، وجوه مشترکی دارند و وجوه امتیازی و همان مابه‌الامتیاز است که در انواع و افراد، نوعی و صنفی موجب تشکیک است. و هر فردی از نوعی را موجود جدا از سایر افراد همنوع خود نشان میدهد. و تشکیک به همین اعتبار گفته می‌شود. (فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به اسفار ج ۲ ص ۱ شود.

- تشکیک اتفاقی؛ این اصطلاح را آخوند ملاصدرا در مواردی بکار برده است و ظاهراً مراد او از این نوع تشکیک نحوهٔ تشکیک خاص است که در وجوه قائل است، که نه از قبیل تشکیک عامی است و نه خاصی. و شاید نظر او این باشد که وجود با آنکه در حقیقت نوعیه یکسانند در مراتب مشککند و در عین اتحاد در نوع به کمال و نقص میکند و تشکیک آنها در مراتب است. و آن مراتب هم امور عدمی هستند و بنابراین در عین اتفاق در نوع، مشکک می‌باشند. (از اسفار ج ۱ ص ۱۴).

- تشکیک خاص؛ تشکیک را در موردی خاص گویند که مابه‌الاختلاف در آن عین مابه‌الاتحاد باشد نه به امور زائده بر ذات. (فرهنگ علوم عقلی).

- تشکیک عامی؛ تشکیک را در موردی عامی گویند که مابه‌الاختلاف در آن غیر مابه‌الاتحاد باشد. و در حقیقت تشکیک به امور زائدهٔ بر ذات باشد از قبیل عوارض و توابل. (فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی صص ۱۶۱ - ۱۶۲). و رجوع به تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تشکیل. [تَ] (ع مص) صورت کردن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صورت دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تصویر چیزی. (از اقرب الموارد). شکل کشیدن. (غیاث اللغات). ||ساختگی و صورت‌بستگی و انتظام و ترتیب. (ناظم الاطباء). ||موی پیش سر را در خصله بافتن زن، چپ و راست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بافتن زن موی پیش سر را که مجتمع کرده باشد بچپ و راست. (از ناظم الاطباء). ||به پای‌بند بستن پای ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مشتبه گردیدن‌کار و پوشیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). التباس کاری. (از اقرب الموارد). ||رسیدن انگور یا به رسیدن درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) هیکل. کالبد. (ناظم الاطباء).

- تشکیلات؛ سازمان[2]. (فرهنگستان).

- تشکیل دادن؛ صورت دادن. شکل دادن. سازمان دادن.

- تشکیل شدن؛ صورت گرفتن. شکل گرفتن. سازمان گرفتن. و رجوع به سازمان شود.

تشکیة. [تَ یَ] (ع مص) شکوة ساختن زن تا دوغ زند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکوة ساختن برای دوغ زدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشکی شود.

تشلشل. [تَ شَ شُ] (ع مص) چکانیدن و ریختن شمشیر خون را: تشلشل السیف بالدم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حدیث: یتشلشل دماً؛ ای یتقاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ریختن و چکانیدن کمیز. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشلیح. [تَ] (ع مص) برهنه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشلیخ. [تَ] (اِ) سجاده بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۷۷) (اوبهی). سجاده و جای نماز باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی). سجاده و مصلی. (شرفنامهٔ منیری). همان تسلیخ که سجاده باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: در سه نسخه از لغت فرس اسدی هم کلمهٔ تشلیخ بمعنی سجاده آمده و بیتی نامفهوم از ابوالعباس شاهد آمده، بگمان ما این هیأت غریب، که هیچ شباهتی با وزن و هیأت معهودهٔ کلمات فارسی و قیافهٔ آنها ندارد یا محتملاً از یکی از السنهٔ سامی و آرامی از قدیم‌الایام در زبان فارسی داخل شده بوده است و بعدها مهجور و متروک شده یا آنکه صاف و ساده تصحیف کلمهٔ تسبیح بوده است که کسی در عبارتی بواسطهٔ کم و زیادبود نقاط آن این کلمه را بد خوانده و به تشلیخ یا تسلیخ تصحیف کرده بوده و از پیش و پس عبارت هم معنی سجاده برای آن حدس زده بوده است. در هر حال صحت و اصالت این کلمه تا درجهٔ زیادی قرین شک و تردید در ذهن انسان جلوه گر می‌شود. (نقل بهاختصار از مقالهٔ علامهٔ مرحوم قزوینی بعنوان «تسبیح بمعنی سبحه صحیح و فصیح است» در مجلهٔ یادگار سال ۲ شمارهٔ ۵):

این سلب من در ماه دی
دیده چون تشلیخ در کیشان (؟)
ابوالعباس (از لغت فرس اسدی).

و رجوع به تسبیح و تسلیخ شود.

تشمت. [تَ شَ مْ مُ] (ع مص) خائب بازگردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خائب و بدون غنیمت بازگشتن قوم. (از اقرب الموارد).

---

۱ - شکوه بفتح اول و سوم و سکون دوم پوست برهٔ شیرخوار که در وی شیر و آب نهند. (منتهی الارب).

2 - Organisation.

تشمر. [تَ شَ مْ مُ] (ع مص) خرامیدن در رفتن یا به سرعت رفتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکرده شدن. (تاج المصادر بیهقی). آماده شدن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). اراده کردن و مهیا شدن برای کاری. (از اقرب الموارد): شیر تشمر او [شتربه] را مشاهدت کرد. (کلیله و دمنه). ابوعلی به مرو رفت و بحضرت بخارا کس فرستاد و بحقوق اسلاف و توفر بر شرایط عبودیت و تشمر بر لوازم خدمت و تکاثر به اقارب و موالی خویش توسل ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۱۱۰). ||بشتاب رفتن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشمیر شود.

تشمز. [تَ شَ مْ مُ] (ع مص) برگردیدن گونهٔ روی کسی و ترنجیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمعر و تقبض روی. (از اقرب الموارد).

تشمس. [تَ شَ مْ مُ] (ع مص) در آفتاب ایستادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در آفتاب نشستن و ایستادن. (از اقرب الموارد). ||بخل ورزیدن بر کسی. (از اقرب الموارد).

تشمس. [تُ شُ مْ مُ] (اِخ) شهری است قدیمی در مغرب و بارهٔ کهنی در آنجا باقی است ... (از معجم البلدان). صاحب الحلل السندسیه میم را مکسور ضبط کرده و نویسد: شهر بزرگی بود. پاره‌ای از سنگ دارد که بر نهر سفدر مشرف است و بین آن تا دریا قریب یک میل فاصله است. این شهر قراء آبادی دارد که بربرها در آن زندگی میکنند، بر اثر فتنه‌ها و جنگهای متوالی ویران گردید. (از حلل السندسیه ج ۱ ص۴۵).

تشمص. [تَ شَ مْ مُ] (ع مص) ترنجیده و درگرفته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشمعل. [تَ شَ عَ] (ع مص) متفرق شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفرق قوم. (از اقرب الموارد).

تشمق. [تَ شَ مْ مُ] (ع مص) شادمان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنشط مرد. (از اقرب الموارد). ||غیرت و رشک خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تشمق الرجل اذا تنشط و غار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشمل. [تَ شَ مْ مُ] (ع مص) چادر مشمل پوشیدن و صاحب آن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشمم. [تَ شَ مْ مُ] (ع مص) بوییدن بدرنگ. (تاج المصادر بیهقی). بوییدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بوییدن و گویند بوییدن به‌آهستگی. (از اقرب الموارد).

تشمیت. [تَ] (ع مص) دعا کردن کسی را که عطسه زند. (دهار). دعای عطسه گفتن یا عام است و منه حدیث: زواج فاطمة علیها الصلوة و السلام فاتاهما فدعا لهما و شمت علیهما ثم خرج. و دعای عطسه مسنون است نزد شافعی و دیگران مر شنونده را و مشهور از مالکیة وجوب آن است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دعا کردن عطسه کننده را. (از اقرب الموارد). ||خائب و خاسر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشمیر. [تَ] (اِ) دوایی است که آن را بسفایج خوانند و به این معنی با فوقانی مابین شین و میم هم بنظر آمده است که تشتمیر باشد. (برهان) (آنندراج). بسفایج. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسفایج و بسپایه شود.

تشمیر. [تَ] (ع مص) جامه فراهم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). جامه فاهم گرفتن. (زوزنی). جامه را فراهم گرفتن. (دهار). برداشتن جامه را و برچیدن: شمر الثوب عن ساقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دامن بر میان زدن. (آنندراج). ||درایستادن در. (تاج المصادر بیهقی). عزیمت کاری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرامیدن در رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتاباندن کسی را در راه رفتن. (از اقرب الموارد) . ||کوشیدن و سرعت نمودن در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوشیدن در رفتن. (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سبکی و شتابی کردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبکی کردن در کار. (از اقرب الموارد). مجازاً چستی و چالاکی. (غیاث اللغات). چست شدن در کاری. (آنندراج). ||رها کردن کشتی و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشتی و غیر آن روان کردن. (آنندراج). ارسال کشتی و جز آن. (از اقرب الموارد). ||اراده کردن کاری را. (از اقرب الموارد).

تشمیزج. [تَ زَ] (اِ) چشمیزک است که شیرازیان چشم خوانند و آن تخمی است سیاه و املس که با نبات سایند و در چشم کشند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). معرب از فارسی، دانه‌های سیاهی است که در یمن برآید و آن را در شفای بیماریهای چشم بکار برند. (دزی ج ۱ ص۱۴۷). معرب از چشمیزک فارسی است و او را چشمک و چشم نامند. دانه‌ای است بقدر بدانه مثلث و سیاه و براق در آخر دویم گرم و خشک و جالی و با اندک حدت و بغایت قابض و محلل و مقوی باصره و جهت دمعه و غشاوه و جراحت قضیب و اعضای عصبانی نافع و چون در جوف پیاز یا خمیر گذاشته در زیر آتش پخته پس مقشر کرده با نبات و زعفران و مامیران کحل ترتیب دهند در اکثر امراض چشم قوی‌الاثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

تشمیس. [تَ] (ع مص) چیزی را به آفتاب سوختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در آفتاب گستردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آفتاب دادن و به آفتاب خشک کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): و یشمس [عصارة الحصرم] فی اناء من نحاس. (ابن البیطار). اذا اغرقت [ذراریح] فی دهن و شمست فیه اسبوعا. (ابن البیطار). ||پرستیدن آفتاب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شماس شدن و ممارست کردن در عمل شمامسة. (از اقرب الموارد). و رجوع به شماس شود. ||تنفر داشتن: الا ان تشمس من ظلم؛ ای تنفر. (از اقرب الموارد).

تشمیص. [تَ] (ع مص) بدرشتی راندن ستور را یا عام است: شمص الدواب تشمیصاً[1]. ||درخستن ستور را به چوب تا شتاب رود. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشمیع. [تَ] (ع مص) بر بازی انگیختن کسی را و بازی کنانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر بازی برانگیختن کسی را. (از اقرب الموارد). ||غوطه دادن جامه را در موم گداخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشمیل. [تَ] (ع مص) دامن برچیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صاحب چادر مشمل شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به شمله پیچیدن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تشمیم. [تَ] (ع مص) بوییدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشن. [تَ / تِ شَ] (اِ) جا کشو است و آن دانه باشد نرم و سیاه و لغزنده از عدس بزرگتر که در داروهای چشم بکار برند. (برهان)

---

۱ - در منتهی الارب چ تهران و به تقلید آن در ناظم الاطباء بدرستی راندن آمده ولی صحیح بدرشتی است چنانکه در اقرب الموارد آمده است: شمص الدواب؛ طردها طرداً عنیفاً.

(آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء).

تشن. [تِ شَ] (اِخ)[1] شهری در سیلزی که در سال ۱۷۷۹ م. در این شهر قرارداد صلحی بین فردریک دوم پادشاه پروس و ماری‌ترز ملکهٔ اتریش منعقد گردید و جنگ بر سر باویر خاتمه یافت. این شهر در سال ۱۹۲۰ م. به دو قسمت تقسیم شد. قسمتی با ۳۴۹۰۰ تن سکنه به چکسلواکی و قسمت دیگر با ۲۰۰۰۰ تن سکنه به لهستان وا گذار شد.

تشنج. [تَ شَنْ نُ] (ع مص) انجوغ گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). درکشیدگی و ترنجیدگی پوست. یقال: تشنج جلده؛ ای تقبض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کشیده شدن عضو که از حرکت انبساطی بازماند، خواه از برودت، خواه از یبوست. (غیاث اللغات) (آنندراج). بهم بازآمدن و کوتاه شدن عضله‌ها و عصب‌ها باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تقلصی است که بر عصب عارض گردد و مانع انبساط اعضاء شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از بحر الجواهر):

بود کمپیری نودساله کلان
پرتشنج روی و رنگش زعفران. مولوی.
از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم دندانها ز کار. مولوی.
برف گشته موی همچون پرّ زاغ
وز تشنج روی گشته داغ داغ. مولوی.

||لرزیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||در فارسی معاصر بهم‌ریختگی، هیجان و آشوب را گویند: بازار متشنج است. اوضاع متشنج است. اوضاع دچار تشنج شده. و رجوع به متشنج شود.

تشنع. [تَ شَنْ نُ] (ع مص) کوشیدن ستور و جز آن در رفتن: تشنع البعیر اذا عدا عدواً شدید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آماده شدن جنگ را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آماده شدن برای کاری. (از اقرب الموارد). ||سلاح درپوشیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||غارت پراکنده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده کردن غارت. (از اقرب الموارد). ||کهنه و پاره شدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکافته شدن جامه. (از اقرب الموارد). ||زشت گردیدن حال قومی بر اثر اختلاف و پریشانی رأی آنان. ||ارادهٔ کاری شنیع کردن. (از اقرب الموارد).

تشنف. [تَ شَنْ نُ] (ع مص) با برگوشی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ورگوشی در گوش کردن. (زوزنی). با ورگوش شدن. (دهار). گوشواره نهادن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشنک. [تَ نَ] (اِ) از پیش سر، جایی را گویند که در کودکی نرم و جهنده می‌باشد و آن را به عربی یافوخ خوانند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). و جاندانه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به یافوخ و جاندانه شود.

تشنک. [تَ شَ نَ] (اِ)[2] سوا کالنبی. ناعمه. ابوشوشه. قویسه. مریمیه. سلبیه. مریم گلی.[3] و امروز باغبانهای ما سلبی گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).



تشنک

تشنگی. [تِ نَ / نِ] (حامص) عطش. (آنندراج). پهلوی تیشنه کیک[4] حاصل مصدر از تشنه. عطش. (حاشیهٔ برهان چ معین). عطش و آب طلبیدن طبیعت. میل به نوشیدن آب داشتن. (ناظم الاطباء):

ز بس تشنگی چاک‌گشته زبان
پر از خاک آورد گشته دهان. فردوسی.
شد از رنج و از تشنگی شاه مات
چنین یافت از چرخ گردان برات. فردوسی.
تن از خوی پرآب و دهان پر ز خاک
زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک. فردوسی.
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد
نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر. فرخی.
چو بسپردم من اندر تشنگی جان
مباد اندر جهان یک قطره باران.
(ویس و رامین).
شور است آب او نتشاندت تشنگی
گرنیستی ستور مخور آب تلخ و شور.
ناصرخسرو.
وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو
در آرزوی قطرگکی آب زمزمی. ناصرخسرو.
تشنگی، آب شور نتشاند
مخور آن، کت از او شکم راند. سنایی.
آب کم جو تشنگی آور به دست
تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.
از غایت تشنگی که بردم
در حلق نمیرود زلالم. سعدی.

تشنگی. [تَ شَ] (اِ) علتی است (در کودکان) که زنان او را تشنگی گویند و آن آماسی باشد گرم که اندر غشاء مغز پدید آید و نشان این علت آن است که جایگاه مغز فرونشسته‌تر شود و درد به چشم و حلق فرو همی‌آید و چشم و همهٔ تن زرد شود. باید که کدوی تر بتراشند و خیار و به آب عنب‌الثعلب و آب بقلةالحمقاء و آب گشنیز تر و روغن گل و سرکه چند قطره و بهم زنند و بر سر او می‌نهند و اگر این چیزها نباشد، سپیدهٔ خایهٔ مرغ با روغن گل بهم بزنند و ضماد کنند نافع بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت مرحوم دهخدا).

تشنن. [تَ شَنْ نُ] (ع مص) درکشیده و ترنجیده شدن. ||کهنه گردیدن مشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پرا گرفتن و خشک شدن اندام بر استخوان از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج). ترنجیده شدن پوست انسان از پیری. (از اقرب الموارد).

تشنه. [تِ نَ / نِ] (اِ) ترجمهٔ عطشان. (آنندراج). کسی که میل و خواهش نوشیدن آب را دارد و عطشان. (ناظم الاطباء) ... پهلوی تیشنک[5] از تیشن[6] از تریشن[7]، اوستایی ترشنه[8]، سانسکریت ترشنه[9]، اورامانی تشنه[10]، گیلکی تشنه[11]، فریزندی و یرنی تجنا[12]، نطنزی تاشنا[13]، سمنانی تشون[14]، سنگسری تششون[15]، سرخه‌ای تشند[16]، لاسگردی تشن[17]، شهمیرزادی تاشنه[18]،

---

1 - Teschen. 2 - Sauge.

۳ - سعید نفیسی در کتاب لغت فرانسه ذیل «سوژ» آرد: گیاه تشنک. مریم گلی. بهمن. بهمن احمر. بهمن سرخ. بیریمیه. بهمنان. شالبه. قویسه. ناعمه - انتهی. لاتینی «سالویا» نوعی از این گیاه که دارای گلهای سرخ‌رنگ است جهت زینت بکار آید. نوع دارویی آن دارای گلهای بنفش است و از خانوادهٔ لابیاسه (Labiacées) می‌باشد. (از لاروس). و رجوع به واژه‌نامهٔ گیاهی دکتر زاهدی صص ۱۶۲ - ۱۶۳ شود.

4- tishnakīk. 5 - tishnak.
6 - tishn. 7 - trishn.
8 - tarshna. 9- trshna.
10 - taeshnae. 11 - taeshnae.
12 - tajnā. 13- tāshnā.
14 - tashun. 15 - tashshon.
16 - tashand. 17 - tashan.
18 - tāshna.

عطشان. که تشنگی دارد ... (از حاشیهٔ برهان چ معین). ج، تشنگان:
تشنه چون بود سنگدل دلبند
خواست آب آن زمان به خنداخند
داد در دست او مرندهٔ آب
خورد آب از مرند او بشتاب. منجیک.
ز ترکان کس از بیم افراسیاب
لب تشنه نگذاشتندی بر آب. فردوسی.
بدان گونه شادم که تشنه به آب
دگر سبزه از تابش آفتاب. فردوسی.
بیفکند بس گور جنگی ز تیر
دل تشنه هامون ز خون کرده سیر. فردوسی.
هرکه مر این آب را ندید در این خاک
تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون.
ناصرخسرو.
یارانْش تشنه یکسر، وز دوستیٔ ریاست
هر یک همی به حیلت دعوی کند سقائی.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۳۳۲).
ای تشنه ترا من رهی نمودم
گر مست نیی راست زی لب یم.
ناصرخسرو.
چند در این بادیهٔ خوب و زشت
تشنه بتازی به امید سراب. ناصرخسرو.
تشنه است خاک‌او ز سرچشمهٔ جگر
خون سوی حوض دیده به کاریز میبرید.
خاقانی.
تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود
لاشهٔ خر ز آب خضر سیرشکم داشتن.
خاقانی.
امروز که تشنه زیر خاکی
فیض از کرم خدات جویم. خاقانی.
همیشه با دل تشنه در آن غم
که‌گر آبی خورم دریا شود کم. عطار.
چشمهٔ آب حیات بی لب سیراب تو
تشنهٔ دایم شده خشک‌دهان آمده. عطار.
تشنه می‌نالد که کو آب گوار
آب می‌گوید که کو آن آبخوار. مولوی.
تشنه را گر ذوق آید از سراب
چون رسد در وی گریزد جوی آب. مولوی.
تشنگان گر آب جویند از جهان
آب هم جوید به عالم تشنگان. مولوی.
تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد. سعدی.
تشنه را دل نخواهد آب زلال
کوزه‌بگذشته بر دهان سکنج. سعدی.
آب از پی مرگ تشنه جستن
هم کار آید ولی بشستن. امیرخسرو دهلوی.
بر آن تشنه بباید زار بگریست
که‌بر کف آب و باید تشنه‌اش زیست.
جامی.
||بمعنی آرزومند مجاز است. (آنندراج).
- به خون یا بر خون کسی تشنه بودن؛ خواهان مرگ کسی بودن:
به چنگ اندرش آبگون دشنه بود
به خون پریچهرگان تشنه بود. فردوسی.
گرفتم‌که بر خون این مرد [حسنک]، تشنه‌ای، مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۲). گفت بوبکر دبیر به سلامت رفت ... دلم از جهت وی مشغول بود، فارغ شد و به دست این بی‌حرمتان نیفتاد، خاصه بوسهل زوزنی که بخون وی تشنه است. (تاریخ بیهقی). ...مهتر لشکر کجاست و بخون خوارزمشاه تشنه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰).
- تشنه بودن؛ میل به آب کردن و عطش داشتن. (ناظم الاطباء):
هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای
بی گمان راضی بباشد گر بیابد آبکند.
شهید بلخی.
کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور
بدین ده بود آب یک روی شور. فردوسی.
دل گرسنه است، قوت فرماید
روح تشنه است، راح بفرستد. خاقانی.
- ||میل به هر چیزی از روی شوق نمودن. (ناظم الاطباء).
- تشنهٔ چیزی بودن؛ کنایه از اشتیاق هر چیز است. (برهان). اشتیاق به چیزی داشتن. (ناظم الاطباء).
||بمعنی تشنگی آمده است چنانکه گرسنه بمعنی گرسنگی و آلوده بمعنی آلودگی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ز پات اسب کنی چونت راه باید رفت
بگاه تشنه کف دست جام باید کرد.
ناصرخسرو.
خوردن بی تشنه نخواهم ز آب
بی سفرم نیست بکار اسب و زین.
ناصرخسرو.
کجاست خسته که آماده گشت مرهم جود
کراست تشنه که آب کرم زلال شده است.
رضی‌الدین نیشابوری.

تشنهٔ آب‌زا. [تِ نَ / نِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی مستسقی است که هرچه آب خورد رفع تشنگی او نشود و زرداب در شکمش افزاید و این لغت در فرهنگ و لغتها نبود. از این شعر عنصری بدست آمد. (انجمن آرا) (از آنندراج):
چو تشنهٔ آب‌زا از بیم و از رنج
هلاک‌خویش راگشته خریدار.
عنصری (از انجمن آرا).

تشنه‌اشک. [تِ نَ / نِ اَ] (ص مرکب) اشک‌خواه:
پیش از این کاوش مکن با دل که چشم تشنه‌اشک
از برای گریه کردن آب از گوهر گرفت.
صائب (از آنندراج).

تشنه‌جگر. [تِ نَ / نِ جِ گَ] (ص مرکب) کنایه از اشتیاق باشد. (برهان). کسی که اشتیاق چیزی را داشته باشد. (ناظم الاطباء). تشنه‌دل. کنایه از مشتاق است. (انجمن آرا):
تشنه‌جگر و غریق آبیم
شب‌کور و ندیم آفتابیم. نظامی.
ای که از آب عقیق تو فلک سرسبز است
نیست انصاف بر این تشنه‌جگر خندیدن.
صائب (از آنندراج).
صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه‌جگر
که‌چو دل آب شود، چشمهٔ حیوان گردد.
صائب (ایضاً).

تشنه‌چشم. [تِ نَ / نِ چَ / چِ] (ص مرکب) حریص. آزمند:
تشنه‌چشم افتاده است آیینهٔ اسکندری
ورنه آب زندگانی دل‌سیاهی بیش نیست.
صائب (از آنندراج).

تشنه‌خوار. [تِ نَ / نِ خا / خوا] (نف مرکب) که تشنگان را کشد. که تشنگان را در خود فروبرد. تشنه‌کش. بسیار سوزان:
خاصه در این بادیهٔ دیوسار
دوزخ محرورکش تشنه‌خوار. نظامی.
و رجوع به تشنه‌کش شود.

تشنه‌خون. [تِ نَ / نِ] (ص مرکب) خونخوار. (ناظم الاطباء). تشنه بخون.

تشنه‌دل. [تِ نَ / نِ دِ] (ص مرکب) بمعنی تشنه‌جگر است که کنایه از اشتیاق باشد. (برهان). تشنه‌جگر. (مجموعهٔ مترادفات) (ناظم الاطباء):
خاقانیا نه تشنه‌دلانند زیر خاک
کاریز دیده بی نم خونین چه مانده‌ای.
خاقانی.
به شیران[1] مده نوشداروی معنی
ز تشنه‌دلان ناشتایی طلب کن. خاقانی.
از تو نشاید که بدین سان روم
تشنه‌دل از چشمهٔ حیوان روم.
امیرخسرو (از آنندراج).

تشنه‌دلی. [تِ نَ / نِ دِ] (حامص مرکب) آرزومندی. اشتیاق داشتن:
چه اسائت ز من آمد که بدین تشنه‌دلی
به سوی مشرب احسان شدنم نگذارند.
خاقانی.

تشنه‌زبان. [تِ نَ / نِ زَ] (ص مرکب) تشنه‌لب. عطشان:
آب روان بود فرود آمدم
تشنه‌زبان بر لب رود آمدم. نظامی.
و رجوع به تشنه‌لب شود.

تشنه‌زده. [تِ نَ / نِ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) عطشان. مشتاق آب: زمین شور را مانی که پاره‌ای آب شور می‌داری تا مرغان کور

۱ - نل: به سیران.

تشنه‌زده گرد تو درآمده‌اند. (کتاب المعارف).
تشنه شدن. [تِ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) عطشان شدن. خواهان نوشیدن شدن:
چون تشنه شوم به رشتهٔ جان
آبی ز جگر کشید خواهم. خاقانی.
|| سخت خواهان و آرزومند شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد. مولوی.
تشنه کام. [تِ نَ / نِ] (ص مرکب) کسی که کام وی از تشنگی خشک شده باشد. (ناظم الاطباء). سخت تشنه. تشنه‌لب. || آرزومند. خواهان چیزی:
ز فیض باده جوش گل بیاد است
چراغان تشنه کام یک چراغ است.
محمد زمان راسخ (از آنندراج).
تشنه کامی. [تِ نَ / نِ] (حامص مرکب) آرزومندی. خواهان چیزی بودن:
دگر از تشنه کامی‌های مشتاقان چه می‌پرسی
به رنگ لاله تنها جام می‌نوشد نبیذ اینجا.
ناصرعلی (از آنندراج).
رجوع به تشنه کام شود.
تشنه کش. [تِ نَ / نِ کُ] (نف مرکب) کشنده؛ خواهان آب. که تشنگان را کشد. که تشنه را بفریبد بطلب آب و بکشد:
زین سراب تشنه کُش پرهیز کن
تشنگان بسیار کشته‌ست این سراب.
ناصرخسرو.
تشنه گشتن. [تِ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) عطشان شدن. خواهان نوشیدن آب شدن. طالب شدن:
کار بوسه، چو آب خوردن شور
بخوری بیش، تشنه‌تر گردی.
رودکی (یادداشت مرحوم دهخدا با تردید).
تشنه لب. [تِ نَ / نِ لَ] (ص مرکب) عطشان و سوخته‌لب. (ناظم الاطباء):
دوستان تشنه‌لب را زیر خاک
از نسیم جرعه‌دان یاد آورید. خاقانی.
من گل خون به دهان آمده و تشنه‌لبم
بر گل تشنه، که ژاله هوایید همه. خاقانی.
تشنه‌لب بر در دریا چو صدف
سر و تن بی سیری خواهم داشت. خاقانی.
رطب بر خوان رطب‌خواری نه بر خوان
سکندر تشنه‌لب بر آب حیوان. نظامی.
من آن تشنه‌لب غنا کاویم
که او آب من و من خاک اویم. نظامی.
بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی، چه سیراب و چه تشنه‌لب.
(بوستان).
رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت.
حافظ.
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه‌لب از چشمهٔ حیوان به درآیی.
حافظ.
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه‌لب کردی و گردان را در آب انداختی.
حافظ.
تشنیا. [تِ نَ / تِ] (ا) تشنگی: یکی از انبیا بیست سال به گرسنیا و تشنیا و برهنیا و بلا... بسیار مبتلا بود. (کیمیای سعادت). تا بیم آن بود که از گرسنیا و تشنیا بمیرد. (کیمیای سعادت). گفت از دنیا سه چیز دوست دارم: شبهای دراز و تشنیا در روزهای دراز و نشستن با قومی که سخن ایشان همه گزیده و حکمت بود. (کیمیای سعادت).
تشنیج. [تَ] (ع مص) باانجوغ کردن. (تاج المصادر بیهقی). ترنجیده ساختن پوست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقبض. (اقرب الموارد).
تشنیح. [تَ] (ع مص) زشت گفتن بکسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشنیع. (اقرب الموارد). و رجوع به تشنیع شود.
تشنیخ. [تَ] (ع مص) خرمابن را از خار آن صاف و پاکیزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تشنیر. [تَ] (ع مص) عیب کردن. (زوزنی). عیب کردن کسی را یا شنوانیدن عیب او را و رسوا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).
تشنیز. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان کیار، بخش بروجن شهرستان شهرکرد. ۱۲۱۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غله و برنج و حبوب و انگور و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
تشنیط. [تَ] (ع مص) بریان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تشنیع. [تَ] (ع مص) نیک زشت کردن و زشت گفتن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زشت گفتن به کسی و ملامت کردن کسی را. (غیاث اللغات). زشت گفتن به کسی. (آنندراج). بسیار سرزنش و بدگویی کردن کسی را: شنع فلاناً؛ کثر علیه الشناعة. (از اقرب الموارد):
همانا خروس است غماز مستان
که تشنیع او را، ز ایشان نماید. خاقانی.
شاه تشنیع ترک خود بشناخت
هندوی کرد پیش او درتاخت. نظامی.
زمانه ایمن از غوغا و فریاد
زمین آسوده از تشنیع و بیداد. نظامی.
نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر. (بوستان).
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سفید از سیه فرق کردم چو فجر. (بوستان).
و گر قانع و خویشتن‌دار گشت
به تشنیع خلقی گرفتار گشت. (بوستان).
و غلبه و آواز برداشتند و تشنیع آغاز نهادند. (جهانگشای جوینی).
کش‌کشانش آوریدند آن طرف
او فغان برداشت بر تشنیع و تف. مولوی.
من نیم در امر و فرمان نیم‌خام
تا بیندیشم من از تشنیع عام. مولوی.
|| زشت شمردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آشکارا نمودن. || خویشتن درچیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || به ستوه آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). || کوشیدن و سرعت نمودن در رفتار. (از اقرب الموارد). || کوشیدن ستور و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). انکماش و کوشش بعیر در رفتار. (از اقرب الموارد). کوشیدن در رفتار و شتابی کردن. (ناظم الاطباء). || خرامیدن ماده شتر در رفتار. (ناظم الاطباء).
تشنیع زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) زشت گفتن. (آنندراج):
ای تو قدیم میکده، هم مستی و هم می‌زده
تشنیع‌های بیهده چون می‌زنی ای بدگهر.
مولوی (از آنندراج).
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
زد بسی تشنیع او، سودی نداشت. مولوی.
همچنین این ماجراها بازرفت
باز زد آن مدعی تشنیع زفت. مولوی.
دشنام دهد دشمن تشنیع زند دوست
چندان شنوم از که و چندین به که گویم.
میرخسرو (از آنندراج).
تشنیع زن. [تَ زَ] (نف مرکب) بدگوی. سرزنش‌کننده. ملامت‌گر:
مرغ سحر تشنیع‌زن، بر قتل مرغ بابزن
مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته.
خاقانی.
و رجوع به تشنیع و تشنیع زدن شود.
تشنیف. [تَ] (ع مص) گوشواره در گوش کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ورگوشی در گوش کسی کردن. (زوزنی). گوشواره نهادن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آرایش کردن کلام را. (از اقرب الموارد).
تشنیق. [تَ] (ع مص) چوب شنیق در خانهٔ کبت انگبین کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || تقطیع بالطول. (تاج المصادر بیهقی). پاره‌پاره نمودن و آراستن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). در معنی این مصدر در کتب لغت اختلافی بدین سان دیده میشود: در

ترجمهٔ فارسی قاموس آمده تشنیق پاره‌پاره کردن و آراستن. و در معنی اسم مفعول آن (مشنق) آمده خمیری است که پاره‌پاره کرده شده است در روغن زیتون. صاحب منتهی الارب در ذیل مشنق آرد: گوشت پاره‌پاره و خمیر مقطع مالیده با زیت است. صاحب تاج العروس آرد: التشنیق التقطیع و ایضاً التزیین و در ذیل مشنق عیناً مطالب صحاح را در این باره نقل کرده است. در صحاح تشنیق آورده نشده است ولی در ذیل مشنق آرد: قال الکسائی لحم مشنق؛ ای مقطع و هو مأخوذ من اشناق الدیة و قال الاموی للعجین الذی یقطع و یعمل بالزیت مشنق. در اقرب الموارد ذیل مصدر چنین آرد: شنق الشیء قطعه و زیته و در ذیل مشنق آرد: المقطع و العجین المقطع المعمول بالزیت. از این روی تنها در اقرب الموارد معنی اسم مفعول با مصدر هم‌آهنگی دارد.

تشوخ. [ ] (اِخ) شهرکی است (به ماوراءالنهر) از فرغانه. و از وی سیماب خیزد. (حدود العالم چ سیدجلال‌الدین تهرانی ص۶۸). در چ دانشگاه ص۱۱۲ «بیتموخ» و ذیل صفحه «شوخ؟» و در متن انگلیسی ص۱۱۶ شمارهٔ ۴۹ «شوح (؟)» آمده است.

تشود. [تَ شَوْ وُ] (ع مص) برآمدن آفتاب یا بلند شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشوید. برآمدن آفتاب. و ابومنصور گوید که صواب با ذال است. (از اقرب الموارد).

تشوذ. [تَ شَوْ وُ] (ع مص) عمامه در سر بستن. (تاج المصادر بیهقی). عمامه بر سر بستن خویش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشور. [تَ شَوْ وُ] (ع مص) تشویر خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شرمنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شوریده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشویر شود.

تشوش. [تَ شَوْ وُ] (ع مص) شولیده شدن. (مجمل اللغة). شوریده شدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشوط. [تَ شَوْ وُ] (ع مص) نیک راندن اسب را. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک راندن اسب را تا مانده شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشوف. [تَ شَوْ وُ] (ع مص) خویشتن را آراستن. (تاج المصادر بیهقی). خود را آراستن دختر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزین. (اقرب الموارد). ||برآمدن بر چیزی تا بنگرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی). انتظار خبری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سر بیفراشتن از برای نگریستن. (زوزنی). سر دروا نگریستن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: النساء یتشوفن من السطوح؛ ای ینظرن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تشوق. [تَ شَوْ وُ] (ع مص) آرزومند شدن و آرزومندی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). آرزومندی نمودن. (زوزنی) (از غیاث اللغات). ظاهر کردن شوق را و بتکلف آرزومندی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آرزومندی نمودن و ظاهر کردن شوق را بتکلف. (آنندراج). بتکلف اظهار شوق کردن. (از اقرب الموارد).

تشوک. [تَ شَءْ ءُ] (ع مص) باخار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رجوع به تشویک شود.

تشوم. [تَ شَءْ ءُ] (ع مص) خویشتن را به شام نسبت کردن. ||بسوی چپ گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسوی دست چپ کسی شدن. ||فال بد زدن بچیزی و یعدی بالباء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضدتیمن. (اقرب الموارد).

تشون. [تَ شَوْ وُ] (ع مص) سبکی عقل و رای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سبک شدن عقل کسی. (از اقرب الموارد).

تشوه. [تَ شَوْ وُ] (ع مص) گوسفند صید کردن. (تاج المصادر بیهقی). شکار کردن شاة را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناشناس کردن خود را برای کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنکر و تغول برای کسی: اتشوهت علی قومی ان هداهم الله؛ ای اتنکرت و تقبحت لهم. (از اقرب الموارد). ||زشت شدن. (آنندراج). مطاوعه تَشویه. (از اقرب الموارد).

تشویب. [تَشْ] (ع مص) نرم راندن. ||دفع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): شوب عنه؛ دافع و نضح عنه فلم‌یبالغ. (اقرب الموارد).

تشویح. [تَشْ] (ع مص) ناشناختن و انکار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناشناختن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تشوید. [تَشْ] (ع مص) برآمدن آفتاب و بلند شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشود. برآمدن آفتاب. (از اقرب الموارد). و رجوع به تشود شود.

تشویذ. [تَشْ] (ع مص) مایل به غروب شدن آفتاب. ||درگرفتن ابر آفتاب را و پوشش‌مانند تنک و بی‌آب گرداگرد آن شدن. ||عمامه بر سر بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشویر. [تَشْ] (ع مص) ریاضت دادن اسب را یا سوار شدن بر آن و برگردانیدن در وقت عرض بیع تا بنگرند روش و حسن و نجابت آن را. ||با کسی کاری کردن که موجب شرم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خجل کردن. (دهار) (از اقرب الموارد). خجل و شرمگین کردن. (ناظم الاطباء). شرمنده کردن. (آنندراج). ||خجلت و شرمساری. (غیاث اللغات). خجلت و شرمساری کشیدن. (ناظم الاطباء). شرمنده شدن. (آنندراج). خجالت و انفعال. (آنندراج):

پرآژنگ و تشویر شد مادرش
ز گفتن پشیمانی آمد برش. فردوسی.

سکندر به رخ رنگ تشویر یافت
ز گفتار او بر جگر تیر یافت. فردوسی.

بدو آسیابان بتشویر گفت
که جز تنگدستی مرا نیست جفت. فردوسی.

خواست که از تشویر و رسوایی ... هلاک شود. (کیمیای سعادت).

شد ز تشویر ماه رویش سرخ
در غم جامه گشت چشمش تر. مسعودسعد.

بتشویر گفتم که از بی‌ستوری
به بیگانگی می‌کشد آشنایی. انوری.

تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست
تسکین روان از لب خندان تو خاست.
خاقانی.

جام خم کن جرعه بر خامان بریز
عذر تشویر از پشیمانی بخواه. خاقانی.

هم در تو به صدهزار تشویر
دارد رقم هزار تقصیر. نظامی.

و اگر در این باب با ما مفاوضتی رفتی پیش از نفاذ تدبیر بدین تشویر و تقصیر مأخوذ نگشتی. (سندبادنامه ص۱۲۷). و اگر این خدمت در معرض تقصیر و تشویر جلوه کرده‌ست و .... در بارگاه اعلا، اعلاه‌الله شرف ملاحظتی و استماعی یابد. (سندبادنامه ص ۳۴۳).

از خواب و خور خویش چه گویم که نمانده
جز حسرت و تشویر ز خواب و ز خور من. عطار.

زهی ماه در مهر سرو بلندت
شکر درگذارد ز تشویر قندت. عطار.

جوان گفت[1] از میان موج تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر. (گلستان).

باقی اسیران سر در پیش انداختند و از تشویر و خجالت جواب ندادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی

۱ - نل: همی گفت.

را چنانکه کسی را بر خر سوار کرده بشهر گردانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||شمشیر برکشیدن از نیام و برداشتن آن بر مردم یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمشیر از نیام برکشیدن. (آنندراج). برکشیدن شمشیر و برداشتن آن بر مردم. (از اقرب الموارد).

تشهیزج. [تَ زِ] (اِ) تشـمیزج. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود.

تشهیة. [تَ یَ] (ع مص) کسی را گفتن چه آرزو کند تا ترا بدهم. (تاج المصادر بیهقی). فا کسی گفتن ترا چه آرزو می‌باشد تا ترا آن بدهم. (زوزنی). بر خواهانی چیزی انگیختن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشی. [تَ] (اِ)[1] خارپشت کلان را گویند که خارهای خود را مانند تیر اندازد و بعضی گویند به این معنی عربی است. (برهان). خارپشت بزرگ را گویند که خارهای ابلق سیاه و سفید دارد و چون کسی را بیند خود را حرکتی دهد، خارهای خود را مانند تیر پراند و فرورود و آن را چوله نیز گویند و صاحب برهان گفته بعضی گویند تشی عربی است و خطا کرده و فارسی دری است و در کل تبرستان این لغت و نام شایع است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). خارپشت کلان تیرانداز. (ناظم الاطباء). بمعنی سغر است. (اوبهی). همان اسغر یعنی خارپشت که خارهای ابلق دارد و چون تیر بسوی مردم اندازد. (فرهنگ رشیدی). جانوری است ... که در پشتش مانند دوک خارهای سرتیزند. چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند، خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند و آن را جبروز و چزک و چیزو و چکاشه و ریکاشه و ریکاسه و زکاسه و سغر و سفر و سیخول و سفرته و سکاشه و سکر و سکرنه و روباه ترکی نیز گویند. بتازیش قنفذ ... نامند. (شرفنامهٔ منیری). اسدی در لغت فرس در ذیل «سکنه» آرد: خارپشت بود و داروا[2] نیز گویندش و تشی و مرنگو و جخو و بیهن و کوله نیز گویندش. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۰۶):


تشی

ز هر جانورکان شناسد کسی
نبد چیز الا تشی بد بسی. (گرشاسبنامه).
تو این را سوی پارسی چون کشی
یکی شکنه خوانند و دیگر تشی
همه مرزهای خراسان تمام
مرنگوش خوانند و بیهن تمام. اسدی.

تشیأ. [تَ شَیْ یُءْ] (ع مص) تشیؤ. رجوع به همین کلمه شود.

تشیئة. [تَ شْ یِ ءَ] (ع مص) برانگیختن کسی را بر کاری. ||زشت گردانیدن خدای روی کسی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشیء شود.

تشیخ. [تَ شَیْ یُ] (ع مص) خواجه و پیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیر شدن. (از اقرب الموارد). ||پیری نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (مجمل اللغة):
شیئان عجیبان هما ابرد من یخ
شیخ یتصبی و صبیٌّ یتشیخ.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

تشید. [تَ شَیْ یُ] (ع مص) پوست را خوشبوی مالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشید شود.

تشیر. [تَ] (اِ) سایه گاهی که در آن کسی راحت کند. (ناظم الاطباء). سایه گاه. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۷ الف). سایه گاهی برای استراحت. (از اشتینگاس).

تشیره. [تَ رَ / رِ] (اِ) گلوله‌ای را گویند که از سنگهای الوان و سخت سازند و بدان بازی کنند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). و آن را تیره با یای مجهول نیز گویند.(انجمن‌آرا) (آنندراج).

تشیط. [تَ شَیْ یُ] (ع مص) سوخته شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). احتراق. (اقرب الموارد). ||لاغر و نزار گردیدن از بسیاری جماع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشیطن. [تَ شَیْ طُ] (ع مص) دیو شدن و نافرمان و سرکش گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کار شیطان کردن. (از اقرب الموارد).

تشیظم. [تَ شَیْ ظُ] (ع مص) شتاب کردن بر کسی در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تشیظم علیه بالکلام، تخطرف. (از اقرب الموارد).

تشیع. [تَ شَیْ یُ] (ع مص) دعوی شیعت کردن. (تاج المصادر بیهقی). دعوی مذهب شیعت کردن. (زوزنی). دعوی مذهب شیعه کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خود را شیعه نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دعوی شیعیت کردن. و خود را شیعی نمودن. (منتهی الارب): تشیع الرجل؛ ادعی دعوی الشیعة. (اقرب الموارد). ||پرا کنده شدن قطره‌های شیر در آب. ||هلاک شدن در هوای چیزی. ||سبک‌عقل و برافروخته کردن خشم کسی را. ||پراگنده‌شدن [آثار] پیری در کسی. (از اقرب الموارد).

تشیع. [تَ شَیْ یُ] (از ع، اِ) مذهب شیعه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شیعه شود.

تشیم. [تَ شَیْ یُ] (ع مص) در چیزی درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن چیزی در چیزی دیگر و از این معنی است: «تشیم الحریق القصب». (از اقرب الموارد). آتش بجایی درشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||درآمدن پیری. (از منتهی الارب) (آنندراج). برآمدن پیری بر کسی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||مانند پدر شدن در خوی و طبیعت و در شکل و روش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشیؤ. [تَ شَیْ یُءْ] (ع مص) ساکن شدن خشم کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

تشییء. [تَ شْ] (ع مص) برانگیختن کسی را بر کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نفرین کردن کسی را که خدا زشت گرداند روی او را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تشییب. [تَ شْ] (ع مص) سپیدموی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سپید کردن اندوه سر کسی را. ||پیر کردن اندوه کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشییح. [تَ شْ] (ع مص) ترسانیدن. ||بنظر مضایقه نگریستن خصم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشییخ. [تَ شْ] (ع مص) پیر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خواجه و پیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی را پیر خواندن از بهر تبجیل. (تاج المصادر بیهقی). خواجه و پیر خواندن کسی را ببزرگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عیب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و با علی متعدی شود. (منتهی الارب). ||رسوا نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): شیخ به؛ ای فضحه. (منتهی الارب).

تشیید. [تَ شْ] (ع مص) بلند کردن بنا. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برافراشتن چیزی. (اقرب الموارد). ||پراکنده شدن قطره‌های شیر در آب. ||هلاک شدن در هوای چیزی.

---

1 - Porc - épic.

۲ - راورا. (تصحیح در حاشیهٔ کتاب بخط مرحوم دهخدا).

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برافراشتن بنا. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مجازاً بمعنی استوار و محکم کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). استواری و افراختگی. (ناظم الاطباء)؛ و در تشید آن معانی قاعده‌ای ممهد گردانید. (جهانگشای جوینی). و اتباع سرگردان او از غایت شقاوت و جهالت، تشید آن اساس و اتمام آن ابتدا نکردند. (جهانگشای جوینی). ||شیداندود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندایدن دیوار با آهک و گچ و جز آن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بوی خوش به تن مالیدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به تشید شود.

تشییز. [تَ شْ] (ع مص) چادر مخطط به خطوط [1] سرخ بافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برد مخطط به خطوط قرمز بافتن. (از اقرب الموارد).

تشییص. [تَ شْ] (ع مص) رنج و اذیت دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکنجه دادن قوم با رنج و اذیت. (از اقرب الموارد).

تشییط. [تَ شْ] (ع مص) سر و پاچهٔ گوسفند سوختن و پاک کردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در شعلهٔ آتش گرفتن کله‌پز سر و پاچهٔ گوسفند را تا هرچه موی و پشم در آن است سوخته شود. (از اقرب الموارد). ||گوشت را بر آتش انداختن تا بسوزد و گند و بوی کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوشت به آتش قرار دادن تا از آن دود برآید و قسمتی بسوزد ولی پخته نشود. (از اقرب الموارد). ||سوزانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جوش دادن دیگ را مانند تشویط آن. (از اقرب الموارد). تشویط. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به تشویط شود. ||برگردانیدن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ کردن شبان شتران را تا برگردند. (از اقرب الموارد). ||روزه داشتن بعد رمضان شش روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شش روز بعد از رمضان روزه داشتن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تابع و پیرو کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دمیدن شبان نی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشییع. [تَ شْ] (ع مص) از پی مسافر و جنازه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برآمدن با کسی تا وداع کند او را و برساند او را بمنزل و گسیل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پس مسافر و جنازه رفتن. (آنندراج). خارج شدن با کسی تا با وی وداع کند و او را بمنزلش برساند. (از اقرب الموارد). ||دلیر گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). شجاع و دلیر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آتش به هیمه‌ریزه تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برافروختن آتش را به هیزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فروزانیدن آتش را. (آنندراج). ||به آتش سوختن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). سوختن چیزی را به آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آشکارا کردن. (دهار). ||چیزی را به چیزی نیرو دادن. ||دعوی شیعه بودن کردن. (از اقرب الموارد).

تشییع کردن. [تَ شْ کَ دَ] (مص مرکب) مشایعت و بدرقه کردن جنازه یا مسافر را: و آن روز که خواست که به سند رود از برادر اندرخواست که مردمان را گویند تا مرا تشییع کنند. پس ... فرمان داد .... تا منادی کرد که باید با برادر امیر مشایعت کنند که او به ولایت سند همی‌رود. (تاریخ سیستان). و رجوع به مشایعت شود.

تشییف. [تَ شْ] (ع مص) دوا را شیاف ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشییم. [تَ شْ] (ع مص) اندازه کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دست خود را بر سر یا جامه کسی زده کشتن او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتن سر یا جامهٔ کسی را برای کشتن وی. (از اقرب الموارد). ||درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشیین. [تَ شْ] (ع مص) نوشتن «شین» نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصائی. [تَ] (ع مص) بانگ کردن و آواز نمودن چوزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تصئی شود.

تصابب. [تَ بُ] (ع مص) باقی آب خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیستن بقیهٔ عمر:

لقوم تصابت المعیشة بعدهم
اعز علیَّ من عفاء تغیرا.

ای فقدهم اشد علیَّ من الشیب. (از اقرب الموارد).

تصابح. [تَ بُ] (ع مص) به سختی خود را زیبا نمودن. فیقال: فلان یتصابح و تتحاسن. (از اقرب الموارد).

تصابر. [تَ بُ] (ع مص) با یکدیگر صبر کردن دو گروه در جنگ. (زوزنی) (یادداشت مرحوم دهخدا).

تصابی. [تَ] (ع مص) فریب دادن کسی را و مقتول ساختن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میل کردن بسوی کودکی و بازی و لهو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||امردپرستی. (غیاث اللغات) (آنندراج). مأخوذ از تازی، امردپرستی و بچه‌بازی. (ناظم الاطباء). ||عشق ورزیدن. عشق‌بازی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر، نه یارای گفتار. چندان که ملامت دیدی و غرامت کشیدی، ترک تصابی نگفتی. (گلستان).

تصات. [تَ صا تْ] (ع مص) همدیگر جنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصاحب. [تَ حُ] (از ع، مص) مالکیت و صاحب‌شدگی. (ناظم الاطباء). صاحب و مالک شمردن و شدن... این لفظ که به شکل عربی است در عربی استعمال نشده و جعل فارسی‌زبانان است از لفظ صاحب. (فرهنگ نظام). در لغت بمعنی مصاحبت و دوستی [2] است ولی معمولاً آن را از کلمهٔ صاحب بمعنی مالک میگیرند و بجای تملک استعمال می‌کنند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲).

تصاحب کردن. [تَ حُ کَ دَ] (مص مرکب) مالک شدن. در تصرف خود درآوردن. (ناظم الاطباء): فلان زمین مرا تصاحب کرده است. (فرهنگ نظام). و رجوع به تصاحب شود.

تصاخب. [تَ خُ] (ع مص) همدیگر فریاد کردن و همدیگر را زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصادف. [تَ دُ] (ع مص) مقابل و روبرو شدن بدون قصد. (فرهنگ نظام). بازخوردن. برخوردن. برخورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). تقابل. (اقرب الموارد). ||(اِمص) سانحه. حادثه. ج، تصادفات. ||در تداول امروز مرگ یا جراحت ناشی از واژگون شدن یا بهم خوردن وسایط نقلیهٔ تندرو مانند هواپیما، اتومبیل و جز اینها.

تصادفاً. [تَ دُ فَنْ] (ع ق) ناگهان. (یادداشت مرحوم دهخدا). بناگاه.

تصادفی. [تَ دُ] (ص نسبی، ق) ناگهانی. اتفاقی.

تصادق. [تَ دُ] (ع مص) با یکدیگر راست گفتن. (زوزنی). با یکدیگر راست شدن در دوستی و سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با یکدیگر

---

۱ - در نسخهٔ چاپ تهران: بخطوطهای.
۲ - المنجد.

راستی نمودن در دوستی و سخن. (غیاث اللغات). ||با یکدیگر دوستی داشتن. (زوزنی). با هم دوستی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصادم. [تَ دُ] (ع مص) بهم وا کوفتن. (زوزنی). برهم زدن و با هم کوفتن و انبوهی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهم وا کوفته شدن. (مجمل اللغة). بهم وا کوفتن. و گاهی مراد از آن انبوه باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). خود را بیکدیگر زدن سواران و انبوهی کردن. (از اقرب الموارد): تصادم الجیشان و اصطدما. (اقرب الموارد). ||تصادف. رجوع بهمین کلمه شود.

تصادم کردن. [تَ دُ کَ دَ] (مص مرکب) بهم برخوردن و دوچار شدن. (ناظم الاطباء).

تصادیع. [تَ] (ع اِ) زحمات و دردسرها. (ناظم الاطباء). ج تصدیع.

تصارخ. [تَ رُ] (ع مص) با هم بانگ و فریاد کردن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تصارع. [تَ رُ] (ع مص) کشتی گرفتن: تصارع الرجلان و اصطرعا؛ حاولا ایهما یصرع صاحبه. (از اقرب الموارد).

تصارف. [تَ رُ] (ع مص) داد و ستد کردن. مبادله کردن: و کانت دنانیر الفرس و دراهمهم بین ایدیهم یردونها فی معاملتهم الی الوزن و یتصارفون[1] بها بینهم الی ... (نقود العربیة ص ۱۰۴).

تصارف. [تَ رُ] (از ع، اِ) احکام و اوامر خودسرانه، با قدرت کامله و اوامر پادشاهی. ج، تصارفات. (ناظم الاطباء).

تصارم. [تَ رُ] (ع مص) از یکدیگر بریدن. (زوزنی). با هم بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقاطع. (اقرب الموارد).

تصاریف. [تَ] (ع اِ) ج تصریف. احکام و اوامر خودسرانه. (ناظم الاطباء). ||تبدیلات و انقلابات و حوادث زمانه. (ناظم الاطباء). گردانیدنها و گذشتن‌ها و برگشتن‌ها. (غیاث اللغات) (آنندراج). تصاریف دهر؛ نوائب آن. حدثان آن. (یادداشت مرحوم دهخدا): بر این فن متبحر و ریان گشته و بر تصاریف احداث واقف شده و رای او به ممارست این فن متانت یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۲۰). گمان بسته که مجال حوادث ایام در آن محال محال باشد و دست تصاریف روزگار بدامن دولت او نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۳). تا مگر ش... و انقیاد و طواعیت را از تصاریف زمان سایه‌بان سازد. (جهانگشای جوینی).

تصاعد. [تَ عُ] (ع مص) دشوار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ببالا برشدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد). بالا برآمدن بر جای بلند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِ مص) بالاروی و بالارفتگی و صعود. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح ریاضی) تصاعد در علم ریاضی بر دو قسم است:

الف - تصاعد حسابی: هرگاه سلسله‌ای از اعداد پیاپی یکدیگر نوشته شده باشد هر یک از آنها مساوی باشد با عدد ماقبل با اضافه یک مقدار ثابت گویند که این اعداد یک «تصاعد حسابی» را تشکیل میدهند و در این صورت مقدار ثابت مزبور را قدر نسبت تصاعد حسابی و هر یک از اعداد مزبور را یک جمله از تصاعد حسابی مینامند.

مثال اول: در سلسلهٔ اعداد

...و ۱۵ و ۱۱ و ۷ و ۳

هر عدد مساوی است با جملهٔ سمت راست خود به اضافهٔ عدد ثابت «۴» (قدر نسبت).

مثال دوم: در سلسلهٔ اعداد

... و ۱۰- و ۴- و ۲ و ۸

هر جمله برابر است با جملهٔ سمت راست خود به اضافهٔ عدد ثابت «۶-». پس قدر نسبت این تصاعد «۶-» میباشد.

... و ۸X + ۳a و ۵X + ۳a و ۲X + ۳a

هر جمله برابر است با جملهٔ سمت راست خود به اضافهٔ مقدار ثابت ۳X (قدر نسبت تصاعد). هرگاه در یک تصاعد حسابی قدر نسبت عددی مثبت باشد آن تصاعد را «صعودی» گویند و هرگاه قدر نسبت تصاعد عدد منفی باشد تصاعد مزبور را «نزولی» می‌نامند.

ب - تصاعد هندسی: هرگاه سلسله‌ای از اعداد پیاپی یکدیگر نوشته شده باشند بطوری که هر یک از این اعداد مساوی باشد با عدد مابعد خود ضرب در یک عدد ثابت، گویند این اعداد یک «تصاعد هندسی» را تشکیل داده‌اند و در این صورت مقدار ثابت مزبور را «قدر نسبت» تصاعد هندسی، و هر یک از اعداد مزبور را یک جمله از تصاعد می‌نامند.

مثال اول: در سلسلهٔ اعداد

.... و ۱۰۸ و ۳۶ و ۱۲ و ۴

هر عددی مساوی است با عدد سمت راست خود ضرب در عدد ثابت «۳» (قدر نسبت تصاعد هندسی مفروض).

مثال دوم: در سلسلهٔ اعداد

....۵ ۲/۳ و ۸- و ۱۲ و ۱۸- و ۲۷

هر جمله مساوی است با حاصل ضرب جملهٔ سمت راست خود در عدد ثابت

۲/۳- (قدر نسبت تصاعد هندسی).

جمله‌های هر تصاعد را میتوان از راست و چپ هر قدر که بخواهند ادامه دهند. لیکن هرگاه جمله‌های تصاعد را از راست و چپ محدود کنند، تصاعدی بدست می‌آید که دارای یک جملهٔ اول و یک جملهٔ آخر می‌باشد و چنین تصاعدی را محدود می‌نامند. غالباً قدر نسبت تصاعد هندسی را با علامت «r» و در تصاعد هندسی محدود، جملهٔ اول را «a» و آخر را «l» و عدهٔ جمله‌ها را با علامت «n» نمایش میدهند. محاسبهٔ جملهٔ nام تصاعد هندسی محدود اگر جملهٔ اول a باشد جملهٔ دوم ar و جملهٔ سوم ar^2 و جملهٔ دهم ar^9 است و بهمین ترتیب معلوم میشود که جمله nام عبارت است از «$l=ar^{n-1}$». و رجوع به کتاب متمم حساب تألیف قربانی و صفاری شود.

تصاعدی. [تَ عُ] (ص نسبی) منسوب به تصاعد. رجوع به تصاعد شود.

- مالیات تصاعدی؛ از انواع مالیات مستقیم است که بر اساس افزایش سود مقدار مالیات افزایش می‌یابد.

تصاغر. [تَ غُ] (ع مص) خرد نمودن بخویشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). خویشتن را خوار نمودن. (ناظم الاطباء). تحاقر. (اقرب الموارد). ||حقیر آمدن بچشم کسی. (زوزنی). خوار شدن و حقیر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصاف. [تَ صا فف] (ع مص) همدیگر صف بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تصاف القوم؛ اجتمعوا صفاً مثل تساطروا. (اقرب الموارد). ||دو رسته گردیدن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تصافح. [تَ فُ] (ع مص) یکدیگر را دست گرفتن. (زوزنی). همدیگر دست گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دست یکدیگر گرفتن و این قائم‌مقام معانقه است. (غیاث اللغات) (آنندراج). گرفتن هر یک دست یار خود را و گذاشتن کف دست خود بر کف دست دیگری چنانکه در ملاقات و تسلیم عمل کنند. (از قطر المحیط). ||بهم آمدن بعض مژگان بر بعضی دیگر. (از اقرب الموارد).

تصافق. [تَ فُ] (ع مص) با یکدیگر بیعت کردن. (زوزنی). همدیگر دست زدن در بیع و بیعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبایع قوم. (اقرب الموارد).

تصافن. [تَ فُ] (ع مص) بخش‌بخش کردن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج). بخش‌بخش کردن آب را به حصه‌ها؛ چنانکه ریگی در ته آوند افکنند و آب بر آن ریزند چندانکه ریگ را بپوشاند، آنگاه یکی آن را

---

۱ - در کتب لغت تصارف وجود ندارد لکن از افعالی است که بر قیاس گرفته شده است. (از حاشیهٔ همین کتاب).

بیاشامد و همچنین تا همگی آب نوشند و این کار را در هنگام تنگ‌آبی کنند. (از اقرب الموارد).

تصافی. [تَ] (ع مص) با یکدیگر دوستی ویژه داشتن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). ||همدیگر را صادقانه کار کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصالج. [تَ لُ] (ع مص) با هم کری نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تصالخ شود.

تصالح. [تَ لُ] (ع مص) اصطلاح. (زوزنی). با یکدیگر صلح کردن. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). با هم آشتی کردن و نیکویی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خلاف تخاصم و اختصام. (اقرب الموارد).

تصالح کردن. [تَ لُ کَ دَ] (مص مرکب) آشتی کردن: چون ... از مجاورت ایشان و بازگشتن از این سخن و تصالح کردن از جهت ایشان نومید شد و هیچ حیلت نماند ایشان را گفت ... (تاریخ قم ص ۲۵۵).

تصالخ. [تَ لُ] (ع مص) خویشتن را کر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصالج شود.

تصالیب. [تَ] (ع اِ) ج تصلیب. (ناظم الاطباء). نقوش صلیب و نقش هر صورتی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصلیب شود.

تصامم. [تَ مُ] (ع مص) خویشتن را کر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تصام فلان عن الحدیث؛ اری من نفسه انه اصم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): و عبدالله بن عزیز راه تغافل و تصامم از آن معاذیر و اعراض از مضمون آن طوامیر پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۸۹). و از دعوت مرگ تغافل و تصامم میسازیم تا کمند قضا در گردن افتد و بند اجل محکم گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۱۸۰). محمد امین حماد را گفت شیدی تصامم نمود. (جهانگشای جوینی).

تصانیف. [تَ] (ع اِ) ج تصنیف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آنچه از کتابها تصنیف میشود. (از اقرب الموارد). جمع تصنیف است بمعنی کتاب. (فرهنگ نظام). آثار و نوشته‌ها:

بنام قیصران سازم تصانیف
به از ارتنگ چین تنکلوشا. خاقانی.

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست. (گلستان). و رجوع به تصنیف شود. ||مأخوذ از عربی، کلمات انشایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصنیف شود.

تصاول. [تَ وُ] (ع مص) بر یکدیگر حمله بردن. (زوزنی). بیکدیگر حمله نمودن و برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تواثب. (اقرب الموارد).

تصاویر. [تَ] (ع اِ) ج تصویر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). صورتهای برانگیخته از چوب و گل و جز آن. (منتهی الارب). تماثیل. (اقرب الموارد). نگارها و صورت‌ها و نقشها و تصویرها. (ناظم الاطباء):

وگر آذر بدانستی تصاویرش نگاریدن
نه ابراهیم از آن بدعت بری گشتی نه اسحاقش.
منوچهری.

و مبارات بر عمارات بازارها خرج کردند. و چنان معمور شد که چشم از تصاویر و تعاریج آن سیر نگشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ اول تهران ص ۴۳۹).

ز یک عکس شمشیرش این هفت‌رقعه
تصاویر این هفت‌ایوان نماید. خاقانی.

روی گندم‌گون او بوده تصاویر بهشت
آدم از سودای گندم زان پریشان آمده.
خاقانی.

در همه گیتی نگاه کردم و بازآمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او.
سعدی.

نقاش که صورتش ببیند
از دست بیفکند تصاویر. سعدی.

بسان بتکده شد باغ و راغ کانون گشت
در آن ز نور تصاویر و اندرین از نار.
حکیم غناک.

و رجوع به تصویر شود.

تصاویرخانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ تصاویر. جایی که‌بدر آن تصاویر نهند:

دل تصاویرخانهٔ نظر است
شهدالله نوشته گرد عذار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۹۷).

تصایح. [تَ یُ] (ع مص) بر یکدیگر بانگ زدن. (زوزنی). یکدیگر را آواز دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کفتن نیام شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشقق غلاف شمشیر. (از اقرب الموارد).

تصاؤ. [تَ صَءْ صُءْ] (ع مص) ترسیدن از کسی. ||رام گردیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تصئی. [تَ صَءْ ئی] (ع مص) بانگ و آواز کردن جوجه. (از اقرب الموارد). و رجوع به تصائی شود.

تصبب. [تَ صَبْ بُ] (ع مص) ریخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ریخته شدن و فرود آمدن آب از بالا به نشیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرود آمدن آب از کوه. (از اقرب الموارد). تحدر. رجوع به همین کلمه شود.

تصبح. [تَ صَبْ بُ] (ع مص) بامداد خفتن. (تاج المصادر بیهقی). پگاه خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شراب بامداد خوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||در آن وقت (پگاه) به چیزی تعلل کردن و خوردن. (منتهی الارب). تعلل بچیزی به بامداد یعنی چیز کمی خوردن تا آنکه طعام آماده شود. (از اقرب الموارد). خوردن چاشت.

تصبر. [تَ صَبْ بُ] (ع مص) شکیبایی کردن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خود را بستم بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بتکلف صبر کردن. (از اقرب الموارد): و تصبر و اصطبار می‌برزیدند و بر چندان تعذیب و تشدید صبر و جلادت مینمودند. (سندبادنامه ص ۳۲۹).

تصبصب. [تَ صَبْ صُ] (ع مص) پریشان و نیست گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ صبصبه فتصبصب؛ ای فرقه و محقه فتفرق و انمحق. (اقرب الموارد). ||رفتن اکثر شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شدت دلیری و خلاف و نزاع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شدت گرمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تصبغ. [تَ صَبْ بُ] (ع مص) در دین و ملت درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در دین درآمدن کسی و نیکو شدن دین او. (از اقرب الموارد).

تصبی. [تَ صَبْ بی] (ع مص) فریفتن مرد زن را و در فتنه انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دل بیردن. (تاج المصادر بیهقی). ||خواندن زن کسی را به سوی بازی (صبا) و مشتاق گردانیدن وی را به آن زن. (از ناظم الاطباء).

تصبیح. [تَ] (ع مص) بامداد نزدیک کسی آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). بامداد آمدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آمدن کسی را در بامداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صبوحی دادن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نوشانیدن صبوح که شراب بامدادی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صبوح نوشانیدن قوم را. (از اقرب الموارد). صبوحی دادن که شراب بامدادی است. (آنندراج). ||گفتن کسی را عم صباحاً. (منتهی الارب). صباح بخیر گفتن. (آنندراج). صبحک الله بخیر گفتن فلان مر فلان را. (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). درود گفتن کسی را به صبح. (یادداشت مرحوم دهخدا). در دعا گویند صبحک الله بخیر؛ یعنی صبح با خیر دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سیر کنانیدن قوم را تا این که صبح کنند بر آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ع اِ) طعام چاشت. اسم است بر تفعیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کان یقرب الی الصبیان تصبیحهم فیختلسون. (اقرب الموارد).

تصبیر. [تَ] (ع مص) شکیبایی فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امر کردن کسی را به شکیبایی. (از اقرب الموارد). خواستن از کسی شکیبایی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکیبایی خواستن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بدون وزن و کیل گرفتن طعام را. (از اقرب الموارد). و رجوع به صُبرَة شود. ||تصبیر میت؛ قرار دادن صبر در بطن آن برای جلوگیری از سرعت بوی گرفتن جسد و تا کنون دیده نشده. (از اقرب الموارد). مومیایی کردن اجساد مردگان را چنانکه در مصر قدیم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تصبیغ. [تَ] (ع مص) انداختن ناقه بچهٔ سوی برآورده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||غورهٔ خرمابن به پختن درآمدن و از دنباله رنگ برآوردن گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مبالغهٔ صبغ. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رنگ کردن جامه را شدد للمبالغه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به صبغ شود.

تصبین. [تَ] (ع مص) مالیدن با صابون و صابون زدن. (ناظم الاطباء).

تصتع. [تَ صَ تْ تُ] (ع مص) دودله شدن در کاری یا تنها آمدن یا بدون چیزی دیگر و یا برهنه آمدن یا آمدن و رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جاء فلان یتصتع الینا و علینا. (اقرب الموارد).

تصتم. [تَ صَ تْ تُ] (ع مص) سخت دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصتیم. [تَ] (ع مص) تمام کردن و استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). تمام کردن چیزی و استوار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکمیل کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

تصتیه. [تَ] (ع مص) خوار و حقیر گردانیدن کسی را و رام گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصحب. [تَ صَ حْ حُ] (ع مص) شرم داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): هو یتصحب من مجالستنا؛ ای یستحیی. (اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تصحت. [تَ صَ حْ حُ] (ع مص) شرم داشتن و شرمناک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): تصحت الرجل عن مجالستنا تصحتاً؛ استحی کتصحب. (اقرب الموارد). رجوع به تصحب شود.

تصحف. [تَ صَ حْ حُ] (ع مص) بخطا خواندن نبشته را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خطا کردن قاری در خواندن. (از اقرب الموارد).

تصحن. [تَ صَ حْ حُ] (ع مص) خواستن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصحیح. [تَ] (ع مص) از بین بردن بیماری مریض. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). در لغت از بین بردن بیماری از مریض است. (از تعریفات جرجانی). مصدر باب تفعیل و مشتق از لفظ صحت است که بمعنی ضد بیماری از بدن بیمار است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||درست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راست و درست کردن. (غیاث اللغات): به تصرف صاحبدیوان رقعه‌ها عرض دادند و سلطان به تصحیح آن حال مثال فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۶۶). ||غلط گرفتن. غلط گیری کردن. غلط گیری در مطبعه. (یادداشت مرحوم دهخدا): تصحیح کتاب؛ از بین بردن افتاده‌های آن. (از اقرب الموارد). ||درست گفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح از بین بردن کسور واقعه بین سهام و افراد (وارث) است. (از تعریفات جرجانی). نزد علمای علم فرائض، عبارت است از این که سهام ورثه را از کمترین عددی که ممکن باشد گیرند بنحوی که کسری به هیچیک از وارثان نیفتد. (شریفی از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نزد محدثان عبارت است از نوشتن کلمهٔ «صح» بر کلامی که احتمال شک در آن رود. مانند آن که لفظی تکرار شود و حذف آن مکرر، اخلالی در آن کلام نرساند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تصحیح دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) درست کردن. تصحیح کردن:

نهاده بر رخ گل نقطه‌های شک شبنم
بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده.
صائب (از آنندراج).

بس که دارد خط تو اصلاح او را در نظر
در میان خواب هم تصحیح قرآن میدهم.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به تصحیح کردن شود.

تصحیح کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) اصلاح کردن و درست نمودن. (ناظم الاطباء). درست کردن. ||غلط گیری کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تصحیح شود.

تصحیحه. [تَ حَ / حِ] (اِ) نظر و ملاحظه و تفتیش. (ناظم الاطباء).
– داغ تصحیحه؛ جایی که اسبهای سپاهی را داغ کنند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

تصحیف. [تَ] (ع مص) خطا کردن در صحیفه یعنی خطا کردن در کتاب. (مجمل اللغة یادداشت مرحوم دهخدا). خطا در نوشته. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). خطا کردن در کتابت. (غیاث اللغات) (از آنندراج): صحفه تصحیفاً فتصحف؛ تغییر داد آن را بنحوی که مشتبه گردید پس تغییر داده شد. (ناظم الاطباء). ||خطا کردن در قرائت. (زوزنی). خطا کردن در قرائت کلمه و روایت آن در کتاب و گویند تحریف کلمه است از وضع آن و در مصباح آمده که تصحیف، دگرگونی لفظ است بدان گونه که معنی مراد تغییر کند و اصل آن خطاست. (از اقرب الموارد). قرائت چیزی است برخلاف آنچه که کاتب آن اراده داشته است و یا برخلاف آن که بر آن اصطلاح کرده‌اند. (از تعریفات جرجانی). و تصحیف در احادیث فراوان وارد شده است خواه در متن و خواه در سند و کتابها در این فن نوشته‌اند که از آن جمله است: التصحیف تألیف حسن‌بن عبدالله‌بن سعید عسکری متوفی بسال ۳۸۲ هـ.ق. ||به اصطلاح معما تغیر کردن در نقاط و حروف به اثبات یا به محو کردن و بعضی چنین تصریح کرده که تصحیف به اصطلاح معما لفظی را به بردن نقطه، یا به آوردن نقطه یا به نقل نقطه، لفظی دیگر مقرر گردانند چنانکه بوسه را به تغییر نقاط توشه گردانند. (غیاث اللغات) (آنندراج). در مطلع‌السعدین نوشته که تصحیف آن است که بر تبدیل نقاط الفاظ مصرع یا فقره از مدح به ذم کشد. شاعر گفته:

به کویت تا گهان‌گیری درآمد
زدی تیری که بشکست آن سر گبر.
(از آنندراج).

که هرگاه لفظ کویت و گبر و تیر را تصحیف کنند شعر از مدح به هجو کشیده میشود:

همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه
دشمنت اعنی هلاک و حاسدت اعنی فنا.
سنائی.

آن روز رفت آب غلامی که یوسفی
تصحیف عید شد بهای محقرش. خاقانی.

با هرکه انس گیری از او سوخته شوی

بنگر که انس نیز به تصحیف آتش است.
خاقانی.
مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس
در تنور آن کیمیای جان افشانده‌اند. خاقانی.
و از آن جایگاه بگذشت بر عزم قنوج، و به تصحیف آن (فتوح) فال گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۴۱۳).
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به. (بوستان).

تصحیف‌خوانی. [تَ خوا / خا] (حامص مرکب) بد خواندن کلمه‌ای بنحوی که معنی آن تغییر پذیرد. (ناظم الاطباء).

تصخیر. [تَ] (م مص) فرمانبردار کردن دیگری را و رام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسخیر کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

تصدئة. [تَ دِ ءَ] (ع مص) زنگ زدودن زن آینه را تا بدان چشم را بسرمه کشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زنگ زدودن آینه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تصدد. [تَ صَ دْ دُ] (ع مص) پیش آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعرض. (اقرب الموارد).

تصدر. [تَ صَ دْ دُ] (ع مص) سینه راست‌کرده نشستن در مجلس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در پیشگاه نشستن. (تاج المصادر بیهقی). در صدر نشستن. (زوزنی). در صدرجای نشستن از مجلس. (منتهی الارب) (آنندراج). در صدر مجلس نشستن. (ناظم الاطباء). نشستن در صدر مجلس که اول قوم باشد. (از اقرب الموارد). ||درگذشتن اسب به دویدن از اسبان دیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصدع. [تَ صَ دْ دُ] (ع مص) پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). متفرق و پریشان گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گریخته غایب شدن در زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکافته شدن و پاره‌پاره شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). شکافته شدن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تصدف. [تَ صَ دْ دُ] (ع مص) رو برگردانیدن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعراض از کسی. (از اقرب الموارد).

تصدق. [تَ صَ دْ دُ] (ع مص) صدقه دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). صدقه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخشیدن صدقه بر مسکینان: تصدق و لو بظلف محرق؛ ای اعط صدقة و لو خسیسة کالظلف المحرق و لاترد السائل. (از اقرب الموارد)؛ از ملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). ||(ا) مأخوذ از تازی صدقه و خیرات و هر چیز که دفع بلا کند و بلا گرداند. (ناظم الاطباء). ج، تصدقات: وجوه برّ و تصدقات را پادشاه نزد او می‌فرستاد که به مستحقین رساند. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۲). زکوة و خمس و تصدق و روشنایی مسجد ... (تذکرةالملوک ایضاً ص۹۶).
- وجه تصدق؛ خیرات دفع بلا: ملخص این که برسانیدن وجه تصدق خسوف و کسوف در روز مولود به جماعت مستحقین به منجم‌باشی یا ملاباشی بی‌نسبت نیست. (تذکرة الملوک ایضاً ص ۲۰).

تصدق دادن. [تَ صَ دْ دُ دَ] (مص مرکب) صدقه دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به تصدق شود.

تصدق شدن. [تَ صَ دْ دُ شُ دَ] (مص مرکب) بلا گردان شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصدق شود.

تصدق فرمودن. [تَ صَ دْ دُ فَ دَ] (مص مرکب) تصدق کردن و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تصدق کردن. [تَ صَ دْ دُ کَ دَ] (مص مرکب) صدقه دادن و خیرات کردن. ||عفو فرمودن و بخشیدن. (ناظم الاطباء). عفو کردن، چنانکه دیهٔ قاتل را اولیای مقتول. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تصدق و ترکیبات آن شود.

تصدقی. [تَ صَ دْ دُ] (ص نسبی) منسوب به تصدق.
- وجوه تصدقی؛ پولهای دفع بلا. پولهای صدقه: و روز مولود سلاطین وجوه تصدقی که قورچی‌باشیان .... بنظر آفتاب‌اثر می‌رسانیده‌اند ... به مستحقین تقسیم می‌نمودند. (تذکرةالملوک ص۲۰). و رجوع به تصدق و ترکیبات آن شود.

تصدؤ. [تَ صَ دْ دُءْ] (ع مص) پیش آمدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعرض به کسی. (از اقرب الموارد).

تصدی. [تَ صَ دْ دی] (ع مص) پیش آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). پیش‌باز آمدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پیش آمدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ و چون خبر واقعهٔ او به سلطان غیاث‌الدین رسید، تفکر و تحیر به احوال او تهدی کرد و عجز و ضعف تصدی نمود. (جهانگشای جوینی). ||تعرض نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعرض نمودن به چیزی و آن استشراف بر آن است تا ناظر بر آن چیز باشد. (از اقرب الموارد). ||سر به سوی کاری برداشتن. (از اقرب الموارد). تصدی کاری؛ مباشرت آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تصدید. [تَ] (ع مص) دست بر دست زدن چندان که آواز آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دست بر دست زدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به تصدیة و تصفیق شود. ||ریمنا کگردیدن جراحت. (از اقرب الموارد).

تصدیر. [تَ] (ع مص) نوشتن عنوان و صدر نامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیباچه نوشتن. (غیاث اللغات). سر نامه نوشتن. (آنندراج). نوشتن مؤلف صدر یعنی دیباچهٔ کتاب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ظاهر کردن اسب سر خود را و درگذشتن و پیشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وا گردانیدن. (زوزنی). ||درگذشتن اسب در دویدن از اسبان دیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در پیشگاه نشاندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اول گردانیدن. (دهار). مقدم گردانیدن. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||افتتاح کردن به عبارتی. (از اقرب الموارد). || پیشگاه نشستن. (دهار). ||(ا) آن رسن که بر سینهٔ اشتر بندند. (مهذب الاسماء). ||نزد علمای فن بدیع از محسنات شعر است و ردالعجز الی‌الصدر نیز نامیده میشود و آن در نثر چنان است که قرار داده شود یکی از دو لفظ مکرر یا متجانس یا ملحق به هر دو در اول فقره و لفظ دیگر در آخر فقره. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب و ردالعجز الی‌الصدر شود.

تصدیع. [تَ] (ع مص) پراکنده کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). جداجدا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شکافتن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد). ||دردسر رسانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دردسر دادن. (دهار) (آنندراج) (غیاث اللغات). و به لفظ دادن و کشیدن مستعمل. (غیاث اللغات) (آنندراج):
مجتمع گشتند مر توزیع را
بهر دفع زحمت و تصدیع را.
مولوی.
شوق تصدیع عرض حالی داد

تا ز نا گفته‌گفت واله بس.
واله هروی (از آنندراج).
تصدیع در تدارک بر ماحضر مکش
داری چو سرکه با نمکی دردسر مکش.
مخلص کاشی (ایضاً).
||دردمندسر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(امص) دردسر و آزردگی خاطر. مزاحمت و آزار. و رنج و محنت و اضطراب. (ناظم الاطباء).
– تصدیع خاطر؛ آزردگی خاطر. (ناظم الاطباء).
تصدیع دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) دردسر دادن:
دادمش تصدیع نثر و میدهم ابرام نظم
دانم ابرام مثنا برنتابد بیش از این. خاقانی.
تصدیع‌ده. [تَ دِ] (نف مرکب) رنج و محنت‌رساننده. دلازار و زحمت‌دهنده. (ناظم الاطباء).
تصدیعه. [تَ عَ / عِ] (از ع، إ) مأخوذ از تازی تصدیع. رجوع به تصدیع شود. (ناظم الاطباء). زیادت «ها» در آخر این لفظ غلط است و صحیح تصدیع است بدون «ها». (بهار عجم از غیاث اللغات و آنندراج). فقیر مؤلف گوید که اگر در آخر لفظ تصدیعه تای فوقانی که از جهت وقف «ها» شده است برای مرة قرار دهند و بمعنی یک بار دردسر دادن ای یک بار تکلیف دادن مستعمل نمایند، درست است و این مستفاد است از فصول اکبری. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به تصدیع شود.
تصدیغ. [تَ] (ع مص) بر صدغ شتر داغ و نشان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تصدیق. [تَ] (ع مص) راستگوی داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راستگو داشتن و راست پنداشتن. (غیاث اللغات). راست گردانیدن و باور داشتن و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). ضد تکذیب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): اگر کسی از آن اعلام دهد بضرورت او را بر آن تصدیق باید داشت. (کلیله و دمنه). و آن این است که یاد کرده می‌آید، ضایع گردانیدن فرصت ... و تصدیق اخباری که محتمل صدق و کذب باشد. (کلیله و دمنه). سزاوار تصدیق و تحسین بود. (گلستان).
عیسی نتوان گشت به تصدیق خری چند.
صائب.
||(ا) گواهی و جوازی که دلیل مهارت و خبرگی و یا آمادگی و عدم آمادگی شخصی در انجام کاری باشد از مرجع صلاحیتدار.
– تصدیق رانندگی؛ تصدیقنامه یا گواهی‌نامه‌ای که شخص را در رانندگی اتومبیل، موتوسیکلت و جز آن مجاز میسازد و مرجع رسمی صدور آن ادارهٔ راهنمایی و رانندگی است و اشخاص واجد شرایط پس از گذراندن امتحانات لازم بدریافت آن نائل میگردند.
– تصدیق شش ابتدایی؛ گواهینامهٔ خاتمهٔ تحصیل شش‌سالهٔ ابتدایی است. و رجوع به تصدیقنامه شود.
– تصدیق طبیب؛ شهادت طبیب. (ناظم الاطباء). گواهی و یا تصدیقنامه‌ای است مشعر بر بیماری و یا صحت و سلامت شخص. چنانکه پیش از ازدواج زن و شوی باید هر یک از طبیب جواز یا تصدیق صحت مزاج و آمادگی برای این عمل را دریافت دارند وگرنه محاضر رسمی از جاری ساختن صیغهٔ نکاح خودداری خواهند کرد. و یا اگر شخصی مکلف باشد در وقتی معین در محکمه یا مرجع دیگری مانند جلسهٔ امتحان حاضر گردد و به علت بیماری قادر به حضور در آن محکمه یا مرجع رسمی نباشد، باید طبیب معتمدی بیمار بودن و عدم آمادگی او را در حضور در آن محکمه تصدیق نماید. و ارائهٔ این تصدیق طبیب از وی رفع مسئولیت خواهد کرد.
– تصدیق متوسطه؛ گواهینامهٔ گذراندن و خاتمه دادن به تحصیلات شش‌سالهٔ متوسطه است. دیپلم متوسطه. و رجوع به دیپلم و تصدیقنامه شود.
– تصدیق مدرسی؛ تصدیقی است که صلاحیت دارندهٔ تصدیق را در تدریس علوم معقول و منقول و مقدمات آن از ادبیات (صرف، نحو، معانی بیان و منطق) را گواهی میکند و مرجع صدور این تصدیق وزارت آموزش و پرورش است. و رجوع به تصدیقنامه شود.
||(مص) دویدن وحشی و التفات نا کردن آن وقتی که حمله آورند بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زکوة گوسفندو جز آن به صدقه شدن. (تاج المصادر بیهقی). صدقه بستدن. (زوزنی). صدقات گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صدقه گرفتن. مصدق کمحدث صدقات‌گیرنده نعت است از آن. (آنندراج). ||(امص) (اصطلاح منطق) در علم منطق تصور با حکم باشد، چنانکه گویی زید نویسنده است یا نویسنده نیست. (غیاث اللغات) (از آنندراج). عبارت است از صورت حاصل در ذهن با حکم. (یادداشت مرحوم دهخدا). تصدیق عبارت از اذعان به نسبت میان امور است و در هر تصدیقی بنابر مشهور سه تصور لازم است: ۱ – تصور موضوع. ۲ – تصور محمول. ۳ – تصور نسبت میان موضوع و محمول. بعضی از محققان متعلق اذعان را نسبت حکمیه نمی‌دانند بلکه «وقوع و لاوقوع» میدانند و بنابر آن تصدیق را مرکب از چهار جزء میدانند و در این که این اجزاء شرط تصدیق میباشند یا شطر، نیز اختلاف است، بعضی تصدیق را امری بسیط میدانند و آن همان حکم بوقوع و لاوقوع است و اجزاء را شرط حصول اذعان به وقوع و لاوقوع میدانند. و بعضی دیگر میگویند اجزاء شطرند و تصدیق مرکب از آن اجزاء است. (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی ص۱۶۳). و رجوع به اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی صص ۲۴۰ – ۳۴۴ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.
تصدیق کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) اقرار به راستی کردن. (ناظم الاطباء). راست شمردن. راستگوی شمردن. راست داشتن. راستگوی داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
به هر پیام که آورد کرده‌ام تصدیق
به هرچه از تو رسیده است گفته‌ام صدّق.
انوری.
نرسد نامهٔ سعدی به کسی در همه عالم
که نه تصدیق کند کز سر دردی است[1] فغانش.
سعدی.
و آن که او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او نالهٔ جماد. مولوی.
تصدیق مهربانی ما جمله کرده‌اند
انکار تاکی از دل نامهربان بپرس.
ظهوری (از آنندراج).
تصدیقنامه. [تَ مَ / مِ] (اِ مرکب) گواهی‌نامهٔ تعلیم در دروس ابتدائی و متوسطه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
تصدیم. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ صدم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رجوع به صَدم شود.
تصدیة. [تَصْ یَ] (ع مص) (از «ص دی») دست بر هم زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). دست بر دست زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(از «ص د د») پیش آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تصرخ. [تَ صَرْ رُ] (ع مص) آواز برداشتن در عطسه دادن. (تاج المصادر بیهقی). تکلّف کردن در فریاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ التصرخ بالعطاس حمق. (بحر الجواهر) (منتهی الارب).
تصرف. [تَ صَرْ رُ] (ع مص) دست در

۱ – نل: درد است.

کاری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دست در کاری زدن. (آنندراج). ||برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دگرگون شدن روزگار بر کسی. ||حیله و تقلب کردن در کاری. (از اقرب الموارد). ||به اصطلاح تصرف آن است که مثلاً شاعری شعری منظوم ساخته و معنی مقصود را به لطافتی که می‌باید ادا نکرده، دیگری به قوت طبع دخلی در آن بکار برد و به تغییر الفاظ، معنی را لطیف سازد یا مصرع دیگر مناسب‌تر از مصرع اول موزون نماید مثال تغییر لفظ تصرف خان سراج‌المحققین است در دو شعر طاهر وحید. اول:

اعتبارات جهان رفته است پیش از آمدن
نامها در وقت کندن از نگین افتاده است.

تصرف:

نامها در کندن، از چشم نگین افتاده است.

دوم:

مستحق را زین بخیلان چشم احسان داشتن
همچو خون کم کردن فصاد از رویین تن است.

لفظ «ریزش» بجای «احسان» تصرف است.
مثال تبدیل مصرع، قاسم مشهدی:

به دیر و کعبه میرقصند سرمستان آزادی
که‌روز جمعه بازی‌گاه طفلان است مکتبها.

شاه ناصرعلی مصرع اول را چنین گفته:

چو خواندی درس آزادی گلستان میشود زندان.

تصرفی که شاه‌صفی در شعر آصفی نموده مثل ندارد، شعر این است:

می‌توانی که دهی اشک مرا حسن قبول.

شاه‌صفی بجای «می‌توانی» چشم دارم تصرف نمود. (از مطلع‌السعدین بنقل آنندراج). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||توجه و تملک و ضبط و قبض. (ناظم الاطباء):

آگاه‌نئی کزین تصرف
بر سود منم تو بر زیانی.   ناصرخسرو.

اگر مثال باشد تا عمال بعضی را در قبض و تصرف خود گیرند. (کلیله و دمنه). اول آنکه در سخن مجال تصرف یافتند. (کلیله و دمنه).

دست تصرف قلم اینجا شکست
کین همه گنجینه در این پرده هست.   نظامی.

و من متحیر بودم که به چه کیفیت این حال مرا میگیرند. خواجه فرمود که من متصرفم، اگر میخواهم میدهم و اگر میخواهم میگیرم و این حال ترا به جذبه پیدا شده است. از آن جهت محل تصرف است و حالی که به متابعت سلوک می‌بود هر صاحب تصرفی آن را نمی‌تواند تصرف نمود. (انیس‌الطالبین بخاری ص۲۱۹). تا ملک از تصرف او به در رفت و بر آنان مقرر شد. (گلستان). برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف او به در رفت. (گلستان).

چنان روزگارش به کنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند.   (بوستان).

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست.   سعدی.

و او مملکت خویش به حکم استحقاق و وصایت و ممالک برادران به حق وراثت با تصرف گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۸۵). و کلیدهای خزاین از او بستد و ذخایر و دفاین قلعه به تصرف گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۰۱). لشکر او را بفریفت و روی به ولایت او نهاد تا بتصرف[1] خویش گیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۶۴). با لشکر بسیار از ترک و عرب و دیلم روی به جرجان نهاد، هر کجا رسید از ولایت قابوس خراب کرد و عمال خویش را بر سر ولایت فرستاد و با تصرف گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۶۶). ||حکومت و اختیار و قدرت و اقتدار و توانایی فوق‌العاده. (ناظم الاطباء): آن گنج و خزینه و تجمل و پادشاهی و تصرف و ولایت و خدم و حشم و لشکر و فرمانروایی که امروز مراست در همهٔ جهان کراست. (تاریخ بخارا). ||ربودگی بکارت دختر. (ناظم الاطباء). در تداول بکارت دختر را برداشتن: دختر را تصرف کرد. ||ایراد گرفتن. اعتراض کردن:

چو ظاهر به عفت بیاراستم
تصرف مکن در کژ و کاستم.   (بوستان).

||تأثیر. دخالت. نفوذ: و من‌بعد هرگز نتوانست بطریق گذشته در من تصرف کند. (انیس‌الطالبین بخاری ص۱۲۰). خواجه فرمود باغ شما این است حال عجیبی در من تصرف کرده بود. (انیس‌الطالبین بخاری ص۲۴۲).

تصرفات. [تَ صَرْ رُ] (از ع، اِ) معامله‌جات و تملکات و اموال و جمع کل اخراجات. (ناظم الاطباء).

تصرف داشتن. [تَ صَرْ رُ تَ] (مص مرکب) مالک بودن. بدست آوردن. قدرت داشتن. (ناظم الاطباء):

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم
چراغی کرده‌ام روشن که در هر انجمن دارم.
ناصرعلی (از آنندراج).

تصرف کردن. [تَ صَرْ رُ کَ دَ] (مص مرکب) مالک شدن و دخالت کردن. (ناظم الاطباء). اکتساب. (تاج المصادر بیهقی). به تملک درآوردن.

تصرم. [تَ صَرْ رُ] (ع مص) جلدی کردن. (تاج المصادر بیهقی). چابکی کردن و نیک رسا شدن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجلد. (اقرب الموارد). ||پاره‌پاره شدن. (تاج المصادر بیهقی). بریده گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تقطع. (اقرب الموارد). ||سپری شدن سال. ||انقطاع و سکون جنگ. (از اقرب الموارد).

تصریب. [تَ] (ع مص) صمغ سرخ را خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صمغ خوردن. (از اقرب الموارد). ||شیر ترش نوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصریج. [تَ] (ع مص) به صاروج کردن. (تاج المصادر بیهقی). صاروج اندودن حوض را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصریح. [تَ] (ع مص) هویدا گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل اللغة). آشکار گفتن. (دهار). گشاده و روشن گفتن، خلاف تعریض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خالص و روشن گفتن. (آنندراج): و حسن از اینها همه[2] گفته است، چه بتعریض و چه بتصریح. (جهانگشای جوینی). وقت وقت بتعریض و گه گاه بتصریح چنان فرانمودی. (جهانگشای جوینی). ||هویدا کردن. (زوزنی). پیدا و آشکار کردن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیدا و آشکار شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ظاهر و آشکار کردن چیزی را که در دل داشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکار کردن حق، لازم و متعدی است. (از اقرب الموارد). ||ویژه شدن شراب پس از کف انداختن. (تاج المصادر بیهقی). رفتن کفک شراب و روشن و پاکیزه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رفتن کفک شراب. (از اقرب الموارد). ||خطا کردن تیرانداز و نرسیدن تیر او به هدف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیک سخت شدن سال قحط و صریح و خالص گردیدن در شدت و تنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تصرید. [تَ] (ع مص) اندک کردن. (زوزنی). کم کردن عطا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کم از سیرابی آب دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بریدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). قطع کردن چیزی را: صرد شربه؛ اذا قطعه. (از اقرب الموارد). ||پیدا شدن دانهٔ گندم و جو پیش از خوشه. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

تصریر. [تَ] (ع مص) پیش گرفتن ناقه در

۱ - ن‌ل: با تصرف.
۲ - ن‌ل: جایها.

رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راست کردن گوش برای شنیدن. (از اقرب الموارد).

تصریع. [تَ] (ع مص) افکندن کسی را. ||قافیه آوردن در مصراع اول از بیت. ||بیت را صاحب دو مصراع گردانیدن. ||دو در ساختن مر باب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصریف. [تَ] (ع مص) گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (معجم اللغة) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). برگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دگرگون ساختن و تشدید برای مبالغه است. (از اقرب الموارد). ||تصرف دادن کسی را در کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هویدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). بیان و واضح گردانیدن آیات را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||روان و رایج گردانیدن دراهم و متاع و کالای فروختنی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ و تصریف زر به نقره بازگردانیدن آن است. (نفایس الفنون قسم اول ص۱۰۵). ||برگردیدن باد از طرفی به طرفی یا برگردانیدن آن است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برگردانیدن باد از سویی به سوی دیگر. (از اقرب الموارد). ||خمر صرف خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شراب ساده خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برآوردن بعض کلام را از بعض دیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اشتقاق بعض کلام از بعضی دیگر. (از اقرب الموارد). تحویل اصل واحد است به امثلهٔ مختلف تا معنی مقصود که جز بدان تعبیر حاصل نشود بدست آید. (از تعریفات جرجانی). علم به اصولی است که بدان بنای کلمه شناخته شود. (از تعریفات ایضاً). گردانیدن یک لفظ بسوی صیغه‌های مختلف تا از آن معنی متفاوت حاصل شود و آن را صرف نیز نامند:

منم دانسته در پرگار عالم
بتصریف و به نحو اسرار عالم. نظامی.

و رجوع به صرف و اشتقاق شود.

تصریم. [تَ] (ع مص) منقطع کردن شیر به علاج. (تاج المصادر بیهقی). سر پستان ناقه بریدن تا شیر منقطع و خشک گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از بن بریدن درخت را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره کردن رسن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تصریة. [تَ یَ] (ع مص) گوسفند را نادوشیدن تا پستان وی پرشیر شود از بهر بیع. (تاج المصادر بیهقی). نادوشیدن گوسفند و جز آن را تا شیر جمع شود در پستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تصعاق. [تَ] (ع مص) صعق. بیهوش گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

تصعب. [تَ صَعْ عُ] (ع مص) دشوار گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشوار گردانیدن کاری را. (از اقرب الموارد). ||دشوار شدن کار. (از اقرب الموارد).

تصعد. [تَ صَعْ عُ] (ع مص) دشوار آمدن و شاق گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشوار آمدن چیزی. (آنندراج). ||برنجانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||برشدن. (تاج المصادر بیهقی). به بالا برشدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بالا رفتن. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تصعر. [تَ صَعْ عُ] (ع مص) کژ کردن روی یا کژ کردن رخسار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کج کردن روی از خودپسندی. (از اقرب الموارد).

تصعرر. [تَ صَ رُ] (ع مص) گرد شدن از درد و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصعصع. [تَ صَ صُ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پراکنده شدن. (زوزنی). متفرق و پراکنده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بددل و خوار و ذلیل شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروتنی کردن. ||زوال پذیرفتن صفهای قوم از جایی که‌بودند. ||تصعصع به کسان؛ متفرق و پراکنده کردن زمانه آنها را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تصعفق. [تَ صَ فُ] (ع مص) پیچیده شدن گردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصعلک. [تَ صَ لُ] (ع مص) درویشی نمودن. (زوزنی). درویش و محتاج گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ بلینا زماناً بالتصعلک و الغنی. (اقرب الموارد). و ذؤبان العرب لصوصهم و صعالیکهم ... الذین یتلصصون و یتصعلکون. (تاج العروس در مادهٔ ذئب). و رجوع به صعلوک شود. ||انداختن شتران پشمها را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصعیب. [تَ] (ع مص) دشوار گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

تصعید. [تَ] (ع مص) بر کوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). برآمدن. (بحر الجواهر). برآمدن بر کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برآمدن بر جای بلند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||فرود آمدن در وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در وادی رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||گذرانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به اصطلاح اطباء و مهوسان (کیمیاگران) اجزای لطیف بعض ادویه بتأیید آتش از میان دیگ و غیره بسرپوش آن منجمد ساختن، چنانکه نوشادر و کافور و غیره را کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). گداختگی و ذوب و تقطیر و به اصطلاح کیمیا اجزای لطیف و قابل تبخیر داروها را به تابیدن آتش از میان دیگ و یا قرع به سرپوش آن رسانیدن و منجمد ساختن. (ناظم الاطباء). یک قسم کشتن سیماب است که سیماب را در آوندی دارند و یک آوند بالای او پوشند و هر دو آوند را، دهن متصل داشته در زیر وی آتش کنند، سیماب از آوند زیرین جسته به آوند بالایین چسبیده کشته گردد:

چون روغن طلق است طل، بحر دمان زیبق‌عمل
خورشید در تصعید و حل، آتش در اعضا داشته.
خاقانی.

تصعیر. [تَ] (ع مص) روی بگردانیدن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). کژ کردن رخسار از کبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ و لا تُصَعِّر خدک للناس. (قرآن ۳۱ / ۱۸)؛ ای لاتمله عنهم کما یفعل المتکبرون. (از اقرب الموارد). ||و گاهی این میلان و کژی رخسار خلقی باشد نه از ساختگی و اختیار. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصغیر. [تَ] (ع مص) خرد گردانیدن چیز یا کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کوچک کردن. (آنندراج). خرد کردن. (دهار). تحقیر. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||در تداول علم صرف جاری کردن اسم را بر فُعَیل و نحو آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مصغر ساختن کلمه یعنی حرف اول را ضم دادن و دوم را فتح و بعد از حرف دوم «یا» درآوردن چون «رجیل» بالضم و الفتح. تصغیر رجل و کلمهٔ مصغر را نیز تصغیر گویند و این نوع در کلام است و در فارسی کاف در آخر آوردن چون مامک تصغیر مام یا جیم و ها در آخر آوردن چون کوهچه و باغچه. (آنندراج). کوچک کردن. خرد کردن. علامت تصغیر کلمه در فارسی «ا ک» است یعنی کاف ماقبل

مفتوح و چون در آخر کلمه درآید، نشانهٔ کوچکی و خردی است چون پسرک، موشک. و «هاء» تصغیر که باز نشانهٔ کوچکی است چون پسره و «چه» نیز علامت تصغیر است چون باغچه، ایچه، سرایچه، دریچه و بنیچه و «واو» مضموم در بعضی از لهجه‌ها همین معنی دهد: پسرو، دخترو. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مادر این بچگکان را ندهد شیر همی.
منوچهری.

شررکهای دود مشعل فکر
گهرکهای دانه‌دانهٔ ماست.
علی‌نقی کمره (از آنندراج).

ز بس کوچک‌دلم از خیل طفلان یارکی دارم
ز معشوقی و عاشق بیخبر دلدارکی دارم
نه شادم می‌توان گفتن ز شادی نی ز غم غمگین
که با سود و زیان ناآشنا غمخوارکی دارم.
شهرت (از آنندراج).

علامت تصغیر گاهی افادهٔ گزیدگی و محبوبیت کند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

وآنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
بآژیر بهم بازنهاده لب هر دو. منوچهری.
آن غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا.
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست.
(مثنوی چ خاور ص۹۲ س ۲۵).

تصفت. [تَ صَفْ فُ] (ع مص) چالاک و توانا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصفتت. [تَ صَ تُ] (ع مص) چالاک و توانا شدن. (منتهی الارب). بمعنی تصفت است که توانا و چالاک گردیدن باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تصفح. [تَ صَفْ فُ] (ع مص) چیزی باستقصا بنگریستن. (زوزنی). نگریستن چیزی باستقصا. (تاج المصادر بیهقی). نظر کردن در ظاهر کار و جستجوی آن نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در کاری به خوب وجه نظر کردن و حاصل این تلاش تفحص و جستجو است. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||صفحه‌صفحه نگریستن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تأمل کردن در چیزی و نگریستن در صفحات آن. (از اقرب الموارد). ||ورقه‌ورقه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): و هو [ای الطلق] یتصفح اذا دق صفائح بیض دقاق. (ابن بیطار).

تصفق. [تَ صَفْ فُ] (ع مص) دودله شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تردد. (اقرب الموارد). ||پیش آمدن و متعرض شدن کار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگردیدن ناقه بر شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پشت بر شکم گردیدن ناقه هنگام زاییدن. (از اقرب الموارد).

تصفیح. [تَ] (ع مص) پهن کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). پهن گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرش کردن مکانی با سنگ‌های پهن. (از اقرب الموارد). ||دست بر هم زدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تصفیق. چپک. چپه. چپه زدن. چپک زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تصفیق شود.

تصفید. [تَ] (ع مص) بند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نیک بند کردن و محکم ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصفیر. [تَ] (ع مص) زردرنگ کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رنگ زرد کردن جامه را. (از اقرب الموارد). ||خالی کردن خانه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||صدا کردن ستور را با دو لب. (از اقرب الموارد). ||خواندن خر را به سوی آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصفیف. [تَ] (ع مص) رسته کردن. (تاج المصادر بیهقی). به صف ایستادن و ایستاده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به صف شود.

تصفیق. [تَ] (ع مص) برگردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آمیختن شراب با آب. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). ||شراب از انایی به انایی بردن. (تاج المصادر بیهقی) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). شراب را یا شراب ممزوج را از خنوری به خنور دیگر کردن تا صاف گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ||دست بر هم زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). دست بر دست زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زدن دو دست بر یکدیگر چنانکه آواز برآید. (از اقرب الموارد). ||به کف دست بر دست دیگر زدن. (از اقرب الموارد). ||اشتر از چرا گاهی به چرا گاهی بردن. (تاج المصادر بیهقی). ستور را از چراگاه به چراگاه دیگر گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشتر را از جای چریده به جای ناچریده بردن. (از اقرب الموارد). رفتن. ||گرد چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن باد درخت را. (آنندراج). ||بهم زدن مرغ بالهای خود را چنانکه صدا دهد. (از اقرب الموارد).

تصفین. [تَ] (ع مص) ترتیب دادن زنبور خانهٔ خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصفیة. [تَ یَ] (ع مص) صافی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). روشن و صافی کردن. (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). روشن کردن. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). صاف کردن و پاک نمودن. (غیاث اللغات). روشن کردن و پاک نمودن. (آنندراج). پالودن. پالایش. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(امص) در تداول فارسی صافی و روشن. (از ناظم الاطباء). ||پاکی و پاکیزگی. ||صلح و آشتی. ||بند و بست. ||ترتیب و انتظام و آرایش. (ناظم الاطباء). و با کردن و شدن و نمودن بکار رود.
- تصفیه ادارات یا سازمانها؛ اعضای ناصالح را معزول کردن و کسان شایسته بجای آنان آوردن.

تصفیه‌خانه. [تَ یَ نَ / نِ] (اِ مرکب) پالایشگاه. جایی که نفت یا جز آن را صاف کنند.

تصفیه کردن. [تَ یَ کَ دَ] (مص مرکب) صاف کردن و روشن و پاکیزه نمودن. (ناظم الاطباء). پالودن. ||مأخوذ از تازی و در تداول امروز اصلاح سازمانها از نظر اعضای صالح و ناصالح.

تصقر. [تَ صَقْ قُ] (ع مص) درنگ کردن. ||افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکار کردن به چرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکار کردن با مرغ شکاری. (از اقرب الموارد).

تصقیر. [تَ] (ع مص) افروختن آتش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصقیع. [تَ] (ع مص) سوگند خوردن برای کسی به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصلب. [تَ صَلْ لُ] (ع مص) سختی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخت و محکم شدن. (آنندراج). سخت شدن. (از اقرب الموارد).
- تصلب شرایین؛ سخت شدن شریانها که نوعی بیماری است.

تصلصل. [تَ صَ صُ] (ع مص) بازگردانیدن آواز را در حلق. ||خشک شدن گل و لای غدیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن زیور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

الاطباء). صدا کردن زیور. (از اقرب الموارد).

تصلع. [تَ صَ لْ لُ] (ع مص) بالا برآمدن آفتاب، یا در وسط آسمان رسیدن یا از ابر بیرون آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). انصلاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برطرف شدن ابر آسمان. (از اقرب الموارد).

تصلف. [تَ صَ لْ لُ] (ع مص) لاف زدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). لاف‌زنی نمودن و چاپلوسی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تملق. (اقرب الموارد): آفت عقل تصلف است ... و آفت دل ضعیف، آواز قوی. (کلیله و دمنه). و ممکن است که این سخن در لباس تصلف بخاطر گذرد. (کلیله و دمنه).

مرد صوفی تصلفی بنمود
خود تصوف تکلفی بنمود. سنائی.

از تکلف و تصلف تجنب نمایی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||ملول شدن شتر از علف شیرین و میل نمودن بسوی شوره گیاه. ||در زمین درشت افتادن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصلق. [تَ صَ لْ لُ] (ع مص) فریاد کردن زن از درد زه. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن‌زن از درد زه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در خاک غلطیدن ستور و جز آن از مشقت و اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پهلو به پهلو شدن هر دردمند از درد. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||آمد و شد در آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردیدن و تاب خوردن ماهی در آب. (از اقرب الموارد).

تصلی. [تَ صَ لْ لی] (ع مص) گرم شدن به آتش. (تاج المصادر بیهقی). کشیدن گرمی آتش را و تابیدن به آتش. ||راست کردن عصا را بر آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصلیب. [تَ] (ع مص) بر دار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار) (آنندراج). بر دار کشیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صلیب ساختن مسیحی با دست بر خود. (از اقرب الموارد). چلیپا ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||صلیب گرفتن رهبان. (از اقرب الموارد). ||به نگار چلیپا نگارین کردن جامه و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخت محکم گردیدن. سخت و محکم گردانیدن لازم و متعدی است. ||خشک شدن خرمای تر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چربش گرفتن از گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ا) هیئت خمار که پوشش است مر زنان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، تصالیب. فی الحدیث: لم‌یکن فیه تصالیب الا بغضة و هی جمع تصلیب و هو تصویر الصلیب و المراد الصور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تصلیح. [تَ] (ع مص) نیکو کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تصلید. [تَ] (ع مص) نیک بخیل گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصلیط. [تَ] (ع مص) برگماشتن. لغتی است در تسلیط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصلیع. [تَ] (ع مص) عذر آوردن. ||ظاهر شدن حبه و نبودن خا کبر آن. ||هر دو دست را برابر بر زمین گسترده ریخ زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روشن و تابان شدن آفتاب. (از اقرب‌الموارد). ||پهن و گشاده کردن پوست را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

تصلیک. [تَ] (ع مص) بستن سر پستان ناقه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصلیل. [تَ] (ع مص) نیک گندا شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||بانگ کردن لگام و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تصلیم. [تَ] (ع مص) از بن بریدن گوش. (تاج المصادر بیهقی). از بن بریدن گوش و بینی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بریدن و گفته‌اند بریدن گوش و بینی از بن. (از اقرب الموارد).

تصلیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «ص‌ل‌و») دوم آمدن اسب در سبق. (تاج المصادر بیهقی). دوم اسب رهان گردیدن یعنی تالی شدن سابق را. ||راندن خر ماده را و درآوردن بر راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نماز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). نماز گزاردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درود دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درود فرستادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). درود گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(از «ص‌ل‌ی») در آتش افکندن و سوختن. (تاج المصادر بیهقی). در آتش درآوردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). به آتش درانداختن و به آتش درآوردن و مقیم گردانیدن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و تصلیةُ جحیم. (قرآن ۵۶ / ۹۴). ||راست کردن چوب به آتش. (تاج المصادر بیهقی). راست کردن عصا و چوب را به آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تصمع. [تَ صَ مْ مُ] (ع مص) خون‌آلود شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصمیت. [تَ] (ع مص) خاموش کردن. (تاج المصادر بیهقی). خاموش بودن و خاموش گردانیدن. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصمید. [تَ] (ع مص) استوار و آگنده کردن. (تاج المصادر بیهقی). آگنده‌کردن. (زوزنی). ||سربند پیچیدن. ||آهنگ کردن. (از اقرب الموارد).

تصمیر. [تَ] (ع مص) بخل کردن و منع نمودن. ||در وقت غروب آفتاب درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصمیع. [تَ] (ع مص) برگذشتن بر عزیمت خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برآوردن سر اشکنه را و باریک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تصمیغ. [تَ] (ع مص) داخل کردن صمغ در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صمغ به سر مالیدن تا موی بسته گردد. (از اقرب الموارد).

تصمیم. [تَ] (ع مص) کر گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||گزیدن کسی را و دندان فروبردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بگذشتن شمشیر و تیر از آن چیز که بر آن آید. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درگذشتن شمشیر از استخوان و آهن و جز آن از آنچه بر وی آید یا رسیدن پیوندها را و بریدن. ||قادر کردن مرد اسپ را بر گیاه، پس فربه و کلان‌شکم گردیدن. ||یاد کسی دادن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خالص کردن و استوار کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بگذشتن در رفتن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). بگذشتن در کاری. (زوزنی). گذشتن در کار و در عزیمت. (از منتهی الارب). برای خود در کاری رفتن و عزم بر آن کردن. (از قطر المحیط). ||(امص) مأخوذ از تازی در فارسی امروز بمعنی اراده، عزم، قصد و بیشتر با داشتن و گرفتن استعمال شود. ||(اصطلاح نجوم) در اصطلاح احکامیان دوری کوکب از آفتاب بمقدار

شانزده درجه و نیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). تصمیم آن است که ستاره با آفتاب باشد و یا بمقارنهٔ او کمتر از شانزده دقیقه مانده بود و یا بمقارنه بر او گذشته بود به کمتر از شانزده دقیقه. (التفهیم بیرونی چ همایی ص ۴۶۱).

تصمیم داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) عزم داشتن. اراده داشتن. قصد داشتن: او تصمیم دارد که این کار را بکند.

تصمیم گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اتخاذ تصمیم. اراده کردن. قصد نمودن: مگر تصمیم نگرفته‌اند که نژاد بشر نابود شود؟ (سایه‌روشن هدایت ص۱۹).

تصندل. [تَ صَ دُ] (ع مص) سخن گفتن با زنان و عشقبازی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تغزل با زنان. (از قطر المحیط).

تصنع. [تَ صَ نْ نُ] (ع مص) خویشتن برآراستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آراستن خویشتن. (دهار). روش نیکو نهادن از خود و خویشتن را آراستن و بتکلف نیکوسیرتی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روش نیکو نمودن از خود. (غیاث اللغات) (آنندراج): شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است از حضور، که آن به تصنع نزدیک است و این از تکلف دور. (گلستان). ||آراستن زن حسن خود را. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خوش‌آمد و چاپلوسی نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تصنعی. [تَ صَ نْ نُ] (ص نسبی) ساختگی. (یادداشت مرحوم دهخدا). خلاف حقیقی. و رجوع به تصنع شود.

تصنف. [تَ صَ نْ نُ] (ع مص) خراشیدن و پوست‌کنده شدن لب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکافته شدن ساق. (از اقرب الموارد). ||آماده شدن گیاه و درخت برگ آوردن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصنی. [تَ صَ نْ نی] (ع مص) نشستن نزدیکی دیگ بحرص که گوشت را کفانیده کباب سازد و بریانی کند بحدی که خاکستر بدو رسد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصنیع. [تَ] (ع مص) نیکو تربیت یافتن جاریه تا فربه شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و از این معنی است: تصنیع الشیء لتحسینه و تزیینه بالصناعة. (اقرب الموارد).

تصنیف. [تَ] (ع مص) گونه گونه ساختن چیزی را و جدا کردن بعض آن را از بعض و تمیز دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). صنف‌صنف کردن و نوع‌نوع گردانیدن و جدا ساختن بعض نوع را از بعض. و در بعض کتب چنین نوشته که تصنیف نوع‌نوع گرفتن و جمع کردن. مأخوذ از صنف که بالکسر است. (غیاث اللغات) (آنندراج). تصنیف کتاب از آن است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کتابی را از خود نوشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||برگ برآوردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در اساس آمده: «صنف النبات و الشجر و تصنف؛ صار اصنافاً». (از اقرب الموارد).

||نوع‌نوع کردن مطالب و جمع‌آوری آنها. ||(ا) ایجاد و اختراع و انشاء مباحث علمی. ج، تصانیف. (از ناظم الاطباء). کتاب. نامه، که باب‌باب و فصل‌فصل کرده‌اند مطالب آن را. ج، تصانیف و تصنیفات. (یادداشت مرحوم دهخدا): در تاریخی که میکنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و میلی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۵). پس از یک‌چند رسولان ... بخوبی بازگردانیدند سوی ترکستان سخت خوشنود و نامه‌ها برفت در این باب سخت نیکو و همه در رساله‌ای که تصنیف من است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۳۴). در این تصنیف مردان کار بر چه جمله فرمود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۶۲).

خراسان چو بازار چین کرده‌ام من
به تصنیفهای چو دیبای چینی. ناصرخسرو.

مرا جز به تأیید آل رسول
نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال.
ناصرخسرو.

و او را [انوشیروان را] خود تصنیفات و وصایاست که تأمل آن سخت مفید باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹).

زیشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنک
تصنیف را مصنف بهتر کند بیان. خاقانی.

||ترکیب و ترتیب نواهای موسیقی. (ناظم الاطباء). در تداول امروزین، قول. حرارة. کخ کخ. حال. کاری. موالیا. قوما. کان و کان. عروض‌البلد. ملعبه. زجل. موشح. موشحة. شرقی. سرود. ملمع. (یادداشت مرحوم دهخدا): حافظ شربتی در علم موسیقی علم بوده و نقش‌ها و تصنیفهای او در میان مردم مشهور است. (مجالس النفائس ص۲۶۷).

تصنیف‌ساز. [تَ] (نف مرکب) کارسرای. حراره گوی. وشاح. زاجل. زجال. مُوَشِّح. (یادداشت مرحوم دهخدا). سازندهٔ سرود و تصنیف. که تصنیف و نواهای موسیقی سازد:

تو شاعر نیستی تصنیف‌سازی.
ایرج‌میرزا.

و رجوع به تصنیف شود.

تصنیف کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) نوشتن کتابی را: کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد. (گلستان). و رجوع به تصنیف شود.

تصنیم. [تَ] (ع مص) تصویر کردن و نقش بستن. (منتهی الارب) (از شرح قاموس) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1]. ||آواز کردن مرد. (از تاج العروس) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||به هر دو نوبت یک بار دوشیدن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تصوب. [تَ صَوْ وُ] (ع مص) به نشیب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرودآمدن از بالا به نشیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروشدن. ضد برآمدن. (از اقرب‌الموارد). ||فرودآوردن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرودآمدن باران. (آنندراج).

تصوح. [تَ صَوْ وُ] (ع مص) شکافته شدن موی و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن و پراکنده‌گردیدن موی. (از اقرب الموارد). کفیدگی و پراکندگی موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خشک شدن گیاه. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خشک شدن تره از سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصور. [تَ صَوْ وُ] (ع مص) صورت شدن. (تاج المصادر بیهقی). صورت و پیکر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||افتادن: ضربه فتصور؛ زد او را پس بیفتاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزدیک شدن به افتادن: و طعنه فتصور؛ ای مال الی‌السقوط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صورت کردن با خویشتن. (تاج المصادر بیهقی). با خود صورت کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||صورت بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در دل خود صورت چیزی بستن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پنداشتن. انگاشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ا) پندار و گمان و خیال وهم و فکر و قیاس و اندیشه و تفکر و تأمل و دریافت و فهم و ادراک. (ناظم الاطباء): و آلتهای حفظ و ذکر و تخیل و توهم و تعقل و تذکر و تصور موجود کرد. (سندبادنامه ص۳۱۵).

گفتم اگر نبینمت مهر فراموشم شود

۱ - در تاج العروس و قطر المحیط و اقرب الموارد و متن اللغة به این معنی نیامده است.

میروی و مقابلی، غایب و در تصوری.
سعدی.
گفتم تصور مرگ از خیال به در کن و وهم بر طبیعت مستولی مگردان. (گلستان).
آنچه من دیدم تصور بود آیا در خیال
وین که می‌بینم به بیداری است یارب یا بخواب.
سلمان ساوجی.
||(اصطلاح منطق) حصول صورت چیزی در عقل. (از تعریفات جرجانی). به اصطلاح اهل منطق حصول صورت شیء در عقل بغیر حکم چنانکه تصور زید و عمرو و بکر و تصور غلام زید. (غیاث اللغات). ادراک ماهیت چیزی است بدون آنکه حکمی به نفی یا اثبات بر آن صادر شده باشد. (از تعریفات جرجانی). هر علمی و ادراکی که چون آن را اعتبار کنند، مجرد یابند از حکم، چه به اثبات و چه به نفی. مثال: حیوان ناطق. (از اساس‌الاقتباس).

تصور بستن. [تَ صَوْ وُ بَ تَ] (مص مرکب) تصور کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تصور و تصور کردن شود.

تصور کردن. [تَ صَوْ وُ کَ دَ] (مص مرکب) خیال کردن و توهم کردن. (از ناظم الاطباء). پنداشتن. گمان بردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
نه سخن گفتن نباشد هرچه آن را نشنوی
این چنین در دل تصور مردم شیدا کند.
ناصرخسرو.
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
هر نفسی میزنم ز بازپسین است. سعدی.
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی. (گلستان).
دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمایی بشب طلعت خورشیدوار. سعدی.

تصوری. [تَ صَوْ وُ] (ص نسبی) منسوب به تصور. خیالی. وهمی. (ناظم الاطباء). ||مقابل تصدیقی. رجوع به تصور (اصطلاح منطق) شود.

تصوریدن. [تَ صَوْ وُ دَ] (مص جعلی) پنداشتن و اندیشیدن. (ناظم الاطباء).

تصوع. [تَ صَوْ وُ] (ع مص) خشک شدن گیاه. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پراکنده و پریشان شدن موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکافته و ترنجیده و درکشیده شدن موی و گویند پراکنده‌شدن و ریختن آن. (از اقرب الموارد). پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر دور و متفرق شدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصوف. [تَ صَوْ وُ] (ع مص) به مذهب صوفیه درآمدن مرد. (ناظم الاطباء). صوفی شدن مرد. (از اقرب الموارد). ||خوی صوفیه گرفتن و متصوف شدن. (از اقرب الموارد). ||پشمینه پوشیدن. مأخوذ از صوف بالضم که بمعنی پشم و نوعی از پشمینه و به اصطلاح از خواهش نفسانی پاک‌شدن و اشیاء عالم را مظهر حق دانستن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام مذهب طایفه‌ای از اهل حقیقت که از خواهش‌های نفسانی پاک‌شده و اشیای عالم را مظهر حق میدانند و گویند در زمان سابق این طایفه صوف میپوشیدند لهذا کلمهٔ تصوف را بر افعال و اعمال آنان اطلاق نموده‌اند و یا آنکه آن کلمه میتواند مشتق از صوف باشد که بمعنی یک‌سو شدن و رو گردانیدن است چه آنان از ماسوی‌الله یک‌سو شده و رو گردانیده‌اند. (ناظم الاطباء). رجوع به صوفیه شود: یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست؟ گفت پیش از این طایفه‌ای بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع و امروز طایفه‌ای‌اند بصورت جمع و بمعنی پراکنده. (گلستان).
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد
ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم. سعدی.
او را در زیّ تصوف ریاستی بتمکین و حکمی به اعلاء علیین راست شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۴۲۹).
— اهل تصوف؛ صوفیه. (ناظم الاطباء).
— علم تصوف؛ علمی که در آن بحث میشود از اعراض از ماسوی‌الله و وصول به حق. (ناظم الاطباء).

تصوق. [تَ صَوْ وُ] (ع مص) آلوده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تصوق بعذرته؛ یعنی آلوده گردید به پلیدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تصوک. [تَ صَوْ وُ] (ع مص) آلوده شدن به سرگین خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصون. [تَ صَوْ وُ] (ع مص) خویشتن صیانت کردن. (تاج المصادر بیهقی). خود را از معایب حفظ کردن. (از اقرب الموارد):
گلشن‌معانی را از خار و خاشاک خلاف توقی و تصون واجب بیند. (سندبادنامه ص۶۳). و پشت پای به روی تصون و تدین زد. (سندبادنامه ص۲۱۷). و هرآینه هر کس که شروعی پیوندد، از بیم صولت او احتراس و تصون کند و آتش بلا به نفس خود نکشد. (جهانگشای جوینی). و هرچه موجبات نقصان و مادهٔ خسران او خواهد بود در دنیا و دین تحرز و تصون از آن واجب داند. (جهانگشای جوینی).

تصویب. [تَصْ] (ع مص) کسی را در کاری به صواب منصوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). راستگوی دانستن کسی را و راستگوی شمردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). راست و درست داشتن و راستی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||به نشیب فرود آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرود آوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||پست داشتن سر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مایل گردانیدن آوند را بسوی فرودین تا آنچه درون آن است روان گردد. (از اقرب الموارد). ||رها کردن اسب را تا تیزتر رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) راست کردن تیر بسوی نشانه. (از اقرب الموارد). ||(اِ) در فارسی امروزین صواب‌دید و صواب‌شمردگی و راست ودرست‌شمردگی. (از ناظم‌الاطباء). با «کردن و شدن و گردیدن» صرف شود.

تصویب شدن. [تَصْ شُ دَ] (مص مرکب) تصویب گردیدن. روایی یافتن. مورد قبول اکثریت مراجع قانونگذاری واقع شدن امری به منع یا ایجاب.

تصویب کردن. [تَصْ کَ دَ] (مص مرکب) روا کردن. صَحْ گذاشتن. صواب شمردن. پسندیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رأی دادن اکثریتی از مراجع اداری یا قانونگذاری چون مجلس شورا یا در اجرا یا عدم اجرای امری.

تصویبنامه. [تَصْ مَ / مِ] (اِ مرکب) صورت نوشته‌شدهٔ امری که در هیأت دولت یا رأی اکثریت اعضای دولت مورد قبول قرار گرفته و ظاهراً بشکل قانون درآمده باشد.

تصویت. [تَصْ] (ع مص) آواز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصویح. [تَصْ] (ع مص) خشک گردانیدن آفتاب نبات را. (تاج المصادر بیهقی). خشک گردانیدن نبات را. (زوزنی). خشک ساختن گیاه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشک گردانیدن آفتاب و باد چیزی را. (از اقرب الموارد): صوحته الریح؛ اذا یبسه. (منتهی الارب). ||خشک شدن به گرما. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خشک شدن. لازم است و متعدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تصوید. [تَصْ] (ع مص) نوشتن صاد را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تصویر. [تَصْ] (ع مص) صورت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی). صورت کردن چیزی را و آفریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). صورت کردن و این مصدر بمعنی اسم مفعول مستعمل است. (غیاث اللغات). صورت و شکل قرار دادن چیزی را و نقش کردن و رسم نمودن. (از

اقرب الموارد):
کین محال است و فریب است و غرور
زآنکه تصویری ندارد وهم کور. مولوی.
||صورت کردن جنین در رحم مادر:
جانی ز تو بستدند و دادند
فرزند ترا بگاه تصویر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۷۷).
||(ا) صورت برانگیخته از چوب و گل و جز آن. (منتهی الارب). صورتی که از چوب و گل و امثال آن سازند یا بر دیوار و غیر آن نگارند و این مجاز است و با لفظ کشیدن و کردن مستعمل. (آنندراج). صورت و نقش و رسم و شبه و پیکر و نگار و بت و شکل و صورت کشیده‌شده‌ای بر روی صفحهٔ کاغذ و یا پردهٔ نقش‌شده. تندیس و تندسه و تندس. (ناظم الاطباء). ج، تصاویر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد):
بسان فالگویانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها.
منوچهری.
نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می
تمثیل‌های عزه و تصویرهای می. منوچهری.
به دمهای سنجاب نقاش آبان
به زرنیخ تصویر بستان نماید. خاقانی.
||در بیت زیر بمعنی نظر، حکم، کیفر، امر آمده است:
دار کی ماند بدزدی لیک آن
هست تصویر خدای غیب‌دان. مولوی.
تصویرات. [تَ] (ع، اِ) در فارسی امروزین تصویرها. صورتها. شکلها. بت‌ها و تندیسه‌ها. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تصاویر و تصویر شود.
تصویرخانه. [تَ صْ نَ / نِ] (اِ مرکب) اطاقی که در آن پرده‌های نقاشی صورت‌دار باشد. (ناظم الاطباء).
تصویر سایه‌دار. [تَ صْ رِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بتی که از سنگ و جز آن باشد. (ناظم الاطباء). صورتی که سایه‌اش افتد. مثل تصویر سنگ و آهن و طلا و غیره و این بمذهب امامیه شکستنی است بخلاف تصویر رنگ و ته‌نشان. (آنندراج). بت که از سنگ و آهن و غیره باشد و در مذهب شیعه شکستن آن واجب است بخلاف تصویر رنگ. (غیاث اللغات):
شد ز یمن سایهٔ لطفش هما مردود خلق
در جهان مانند تصویری که باشد سایه‌دار.
اثر (از آنندراج).
هر کس به سایهٔ دگری از درش رود
می‌بایدش شکست چو تصویر سایه‌دار.
شفیع اثر (از آنندراج).
تصویر کردن. [تَ صْ کَ دَ] (مص مرکب) صورت کشیدن و نقش کردن. (ناظم الاطباء):
شمس در خارج اگرچه هست فرد
مثل او هم می‌توان تصویر کرد. مولوی.
خیال قد تو در آبگیر دیدهٔ من
بجای هر مژه سروی همی کند تصویر.
نجیب‌الدین جربادقانی (از آنندراج).
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم.
حافظ.
مصوری که شبیه ترا کند تصویر
ز خامه‌اش سرانگشت در دهان ماند.
صائب (از آنندراج).
||به خیال آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
تصور کردن:
بجز این هرچه کیمیا گویند
آن سخن مشنو و مکن تصویر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۸۸).
گرکام دل از زمانه تصویر کنی
بیفایده خود را ز غمان سیر کنی. سعدی.
تصویرکش. [تَ صْ کَ / کِ] (نف مرکب) تصویرگر. مصور. (آنندراج). صورتگر. نگارندهٔ صورت، که صورت کشد و شکل چیزی را نگارد:
شوخ تصویرکشم جلوهٔ رنگین دارد
نقش پایش چو قلم صورت گلچین دارد.
مفید بلخی (از آنندراج).
تصویرکشیدن. [تَ صْ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) صورت کردن. رسم کردن صورت چیزی:
اگر میدید با هم اتحاد بلبل و گل را
مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را.
غنی (از آنندراج).
در چشم مور جلوه ندارم ز لاغری
تصویر من به موی میانی کشیده‌اند.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
تصویرگر. [تَ صْ گَ] (ص مرکب) تصویرکش. مصور. (آنندراج). و رجوع به تصویرکش و تصویر شود.
تصویع. [تَ صْ] (ع مص) تصویح. (زوزنی). خشک کردن باد نبات را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تصویح شود. ||تیز کردن سر چیزی را و گرد ساختن از اطراف و جوانب آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر راه فرود آوردن خر ماده خر را و چپ و راست وی رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آماده کردن زن جایی را برای پنبه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حرکت دادن پرنده سر خود را. ||سرکشی کردن اسب. (از اقرب الموارد).
تصویغ. [تَ صْ] (ع مص) مبالغهٔ صوغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
تصویل. [تَ صْ] (ع مص) برآوردن چیزی را به آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شستن و آب‌سایی کردن جواهر. (بحرالجواهر) (یادداشت مرحوم دهخدا). شستن داروها به آب بطرزی خاص. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب پنجم از جزو نخستین از گفتار دوم از کتاب ششم شود: و تدبیر بعض سنگهای دیگر چون اقلیمیا و زاجات آن است که نخست آن را بسوزند، پس تصویل کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||روفتن اطراف خرمن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سوختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تصویم. [تَ صْ] (ع مص) روزه گرفتن داشتن کسی را. (از اقرب الموارد).
تصویة. [تَ صْ يَ] (ع مص) خشک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشک کردن پستان ناقه ز بهر فربهی. (تاج المصادر بیهقی). شیر نادوشیدن ناقه و مانند آن را تا فربه شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بار نا کردن شتر را و بمراد او گذاشتن تا گشن قوی گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتر برای گشنی پروردن. (زوزنی).
تصهال. [تَ] (ع مص) بانگ کردن اسب. (تاج المصادر بیهقی).
تصهمم. [تَ صَ مُ] (ع مص) کار صهمیم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به صهمیم شود.
تصیئة. [تَ ءَ] (ع مص) تصیؤ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.
تصیح. [تَ صَیْ يُ] (ع مص) خشک شدن گرفتن تره از سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصوح تره. (از اقرب الموارد). و رجوع به تصوح شود.
تصیح. [تَ صَیْ يُ] (ع مص) (از «صوح») پراکندگی موی و پریشانی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در تصوح. (منتهی الارب). و رجوع به تصوح شود.
تصید. [تَ صَیْ يُ] (ع مص) شکار جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). صید کردن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان ص۲۶۱ ورق ب). و رجوع به تصید شود.
تصیر. [تَ صَیْ يُ] (ع مص) به پدر خود مانا شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصیطر. [تَ صَ یْ طُ] (ع مص) برگماشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسیطر. (از اقرب الموارد). رجوع به تسیطر شود.

تصیع. [تَ صَ یْ یُ] (ع مص) جنبیدن آب بر زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشک شدن گیاه. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

تصیف. [تَ صَ یْ یُ] (ع مص) تابستان جایی مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). بمعنی اصطیاف است. (منتهی الارب). تابستان به جایی اقامت نمودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ییلاق کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تصییف شود.

تصیؤ. [تَ صَ یْ یُءْ] (ع مص) درشورانیدن سر را به شستن چنانکه چرک از وی پاک نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تصییء. [تَ صْ] (ع مص) اندک تر کردن سر را یا نیکو نشستن آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).[1] ||سرخ شدن گرفتن غورهٔ خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

تصییح. [تَ صْ] (ع مص) خشک گردانیدن آفتاب گیاه را. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خشک گردانیدن باد و آفتاب گیاه را. تصویح. (از اقرب الموارد). و رجوع به تصویح شود. ||مبالغه کردن در صیاح. (از اقرب الموارد). رجوع به صیاح شود. ||شکستن و شکافتن چیزی. (از اقرب الموارد).

تصیید. [تَ صْ] (ع مص) صید کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به تصید شود.

تصییر. [تَ صْ] (ع مص) گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). میل دادن و بازگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گردانیدن و تغیر دادن از صورتی یا حالتی به صورت یا حالت دیگر. (از اقرب الموارد).

تصییص. [تَ صْ] (ع مص) بلایه بار آوردن خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصییغ. [تَ صْ] (ع مص) طعام را در نان‌خورش تر کردن و چرب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصییف. [تَ صْ] (ع مص) بسنده بودن تابستان را. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند هذا الطعام یصیفنی؛ یعنی برای تابستان مرا بسنده است. ||تابستان به جایی اقامت کردن. (از اقرب الموارد). و رجوع به تصیف شود.

تضاجر. [تَ جُ] (ع مص) اندوهناک نمودن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تضاجع. [تَ جُ] (ع مص) همدیگر پهلو بر زمین نهادن و بر پهلو خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تغافل از امری. (از اقرب الموارد).

تضاجم. [تَ جُ] (ع مص) اختلاف کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضاحک. [تَ حُ] (ع مص) خندیدن. (زوزنی). خندیدن و با هم خندیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بتکلف خندیدن قوم. ||یکدیگر را خندانیدن. (از اقرب الموارد).

تضاد. [تَ دد] (ع مص) با یکدیگر دشمنی کردن. (زوزنی). با یکدیگر مخالفت کردن. (از اقرب الموارد). با همدیگر ضد بودن و با همدیگر دشمنی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). مخالف یکدیگر بودن و با هم خصومت کردن. (ناظم الاطباء). ||ناهمتایی کردن. (زوزنی). ناهمتا شدن و بی‌همتایی کردن. (دهار). ||(إمص) در فارسی امروزی، تناقض و تخالف و عدم توافق و ضدیت و ناسازگاری. (از ناظم الاطباء). دشمنی. مخالفت: سگ صیاد بر سبیل عادت راسو مشاهده کرد، تضاد طبیعی و خلاف صنیعی در وی بجنبید درجست و راسوی را بکشت. (سندبادنامه ص۲۰۲). و تضاد و تنافی از مزاج طبایع اربعه برخیزد و دور نبود که عقرب سنان نیفکند و خارپشت تیر نیندازد. (سندبادنامه ص ۳۴۳). ||(اصطلاح منطق) و تضاد آن بود با وجود تقابل اجتماع ایشان بر صدق محال بود، اما بر کذب ممکن بود. چه ضدان جمع نیایند اما مرتفع شوند. (اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ص۹۷). و رجوع به همین کتاب ص۵۶ و ۵۸ و تقابل شود. ||یکی از صنایع معنوی و آن جمع بین ضدین یا اضداد است و این صنعت را مطابقه و طباق و تکافؤ نیز نامیده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به متضاد شود.

تضارب. [تَ رُ] (ع مص) با یکدیگر شمشیر زدن از نیرومندی. تجالد. (زوزنی). با هم خصومت نمودن و جنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجالد و زدن بعضی بعض دیگر را. (از اقرب الموارد).

تضارس. [تَ رُ] (ع مص) ناهموار آمدن بنا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با یکدیگر خصومت ورزیدن و جنگ کردن قوم. (از اقرب الموارد).

تضازن. [تَ زُ] (ع مص) فراگرفتن با هم و همدیگر غلبه نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تضازنا؛ تعاطیا فتغالبا. (اقرب الموارد).

تضاعف. [تَ عُ] (ع مص) دوچند شدن آنچه کسی را بود و دوچندان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوچندان شدن چیزی که از پیش بود. (از اقرب الموارد).

تضاعیف. [تَ] (ع اِ) ج تضعیف. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تضاعیفِ الشیء؛ ما ضعف منه و لیس لهُ واحد و تضاعیف الکتاب؛ اضعافه. (یادداشت مرحوم دهخدا). تضاعیف چیزی؛ اثناء آن. مطاوی آن. (یادداشت ایضاً): در تضاعیف این مکاتیب از مجاری احوال خویش و کید حساد و اهمال حقوق ... بندی ایراد کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون مأمون طاهربن الحسین و علی‌بن عیسی را به محاربهٔ برادر خود محمد امین به بغداد فرستاد، در تضاعیف آن، محمد امین حماد راویه را که از ندمای او بود میگوید که امروز تماشا کنیم و بنشاط شراب مشغول شویم. (جهانگشای جوینی). در تضاعیف این حالات هنوز کیوک بازنرسیده بود. (جهانگشای جوینی).

تضاغط. [تَ غُ] (ع مص) فراهم آمدن و انبوهی کردن و فشردن همدیگر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزاحم. (اقرب الموارد).

تضاغن. [تَ غُ] (ع مص) بر یکدیگر کین گرفتن. (زوزنی). با هم کینه ورزیدن و پنهان داشتن کینه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضاغی. [تَ] (ع مص) گریستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). گریستن و ناله کردن از ضرب یا از آزار. (از اقرب الموارد). ||بانگ و فریاد کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). گریستن و بانگ و فریاد کردن از گرسنگی. (از اقرب الموارد).

تضاف. [تَ فف] (ع مص) (از «ض ف ف») انبوهی کردن و گرد آمدن بر آب و جز آن وقت سبک گردیدن حال آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سبک گردیدن احوال[2] قوم و انبوهی کردن و گردآمدن آنها بر آب. (از قطر المحیط).

تضافر. [تَ فُ] (ع مص) با هم مدد کردن و یاری نمودن در کار. (منتهی الارب) (ناظم

---

۱ - منتهی الارب این کلمه را ذیل «صوء» و اقرب الموارد در «صیأ» ضبط کرده است.

۲ - در اقرب الموارد «اموال» آمده است. در محیط المحیط نویسد: تضاف القوم خفت احوالهم (او الصواب اموالهم).

الاطباء). همپشت شدن و یکدیگر را یاری دادن. (آنندراج). با هم مدد و یاری کردن در کار. (از اقرب الموارد): عجبت من تضافرهم علی باطلهم و فشلکم عن حقکم. (اقرب الموارد). بهم رسیدند و در تظاهر و تظافر مجتمع و متفق شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۶۸).

تضافط. [تَ فُ] (ع مص) پر گردیدن گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضافن. [تَ فُ] (ع مص) با هم مدد کردن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تعاون بر چیزی. (از اقرب الموارد).

تضال. [تَ لْ ل] (ع مص) عذر گم کردن راه آوردن. (ناظم الاطباء). ادعای ضلال کردن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تضام. [تَ م م] (ع مص) فراهم شدن قوم. (منتهی الارب)[1] (ناظم الاطباء). فراهم آمدن. (آنندراج). فراهم شدن بعض قوم بر بعضی دیگر. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد): تضاموا حتی تماموا مائة رجل. (اقرب الموارد). ||کشیده شدن به سوی چیزی و فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تضامم. [تَ مُ] (ع مص) تضام. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). فا هم‌آمدن. (مجمل‌اللغة) (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تضام شود.

تضامن. [تَ مُ] (ع مص) در اصطلاح فارسی امروزین، ضامن یکدیگر شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تضامن در «شرکت تضامنی» و امثال آن از کلمات مجعول است. در کتب لغت بجای آن تضمین و تضمن را قید کرده‌اند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال اول شمارهٔ ۲). ||(اصطلاح حقوقی) نوعی از تعهد است که: ۱ - در صورت تعدد طلبکاران هر یک از آنان حق دریافت تمام طلب را از بدهکاران داشته باشند و این تضامن مثبت نامند. این نوع تضامن عملاً کم اتفاق می‌افتد. ۲ - در صورت تعدد بدهکاران هر یک از آنان مسؤول پرداخت تمام دین باشند و این را تضامن منفی نامند. (از فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).

تضامنی. [تَ مُ] (ص نسبی) منسوب به تضامن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- شرکت تضامنی؛ نوعی شرکت تجاری است که هر یک از شرکاء مسؤول تمام بدهی شرکت در مقابل طلبکاران است و بعبارت دیگر طلبکار حق دارد تمام طلب خود را از هر یک از شرکاء مطالبه نماید. مقابل شرکتهای غیرتضامنی که شرکاء بنسبت سهم‌الشرکهٔ خود در مقابل دیون شرکت مسؤولیت دارند. و رجوع به تضامن شود.

تضاؤل. [تَ ءُ] (ع مص) نزار شدن. (تاج المصادر بیهقی). نزار و حقیر و خرد و باریک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرد شدن. (از اقرب الموارد). ||پوشیدن شخص خود را به نشستن و حقیر و خرد نمودن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان ساختن خود به نشستن و خرد و حقیر نمودن از ترس. (از اقرب الموارد).

تضایف. [تَ یُ] (ع مص) تنگ شدن رودبار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): اذا تضایفن علیه انسلا؛ ای اذا صرن قریباً منه الی جنبه. (اقرب الموارد). ||از دو جانب آمدن قوم رودبار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از دو جانب آمدن سگان شکار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فلسفه) بودن دو چیز چنانکه تعقل یکی از آن دو جز بقیاس با دیگران ممکن نباشد. (کشاف از مطول). و گفته‌اند بودن دو چیز چنانکه تعلق یکی از آن دو سبب تعلق دیگری بدو باشد مانند ابوّت و بنوّت. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ص۵۸ شود.

تضایق. [تَ یُ] (ع مص) تنگ شدن. (زوزنی). تنگ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضد اتساع. (اقرب الموارد) (قطرالمحیط): و عرصهٔ جولان بر سلطان تضایق میگرفت. (جهانگشای جوینی). ||با همدیگر تنگ شدن و در یک جا نگنجیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نگنجیدن قوم در مکانی یا با هم تنگ شدن در اخلاق: تضایق القوم لم‌یتسعوا فی خلق او مکان. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

تضبب. [تَ ضَبْ بُ] (ع مص) فربه گردیدن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فربه شدن کودک و گشاده گردیدن بغلهای او و کوتاه شدن گردن او و در الاساس آمده که تضبب کودک شروع بفربه شدن اوست. (از اقرب الموارد).

تضبط. [تَ ضَبْ بُ] (ع مص) به قهر و بندی گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتن کسی را به حبس و قهر. (از اقرب الموارد). به قهر و اسیری گرفتن کسی را. (ناظم الاطباء). ||به پارهٔ گیاه رسیدن گوسپندان و شتابی کردن آنان در چرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قوی و توانا گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توانا و فربه گردیدن. (از اقرب الموارد).

تضبیب. [تَ] (ع مص) ضبیه[2] خورانیدن کودک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ضبه ساختن برای کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فرا گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ضباب ساختن برای در. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضبید. [تَ] (ع مص) یاد کسی چیزی را دادن که موجب غضب او باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضبیر. [تَ] (ع مص) فراهم آوردن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). ||سخت استواری استخوانها و پری گوشت و گرداندامی. (منتهی الارب). بسخت استوار شدن استخوانها و گرد آمدن گوشت مزد. (از قطر المحیط).

تضبیع. [تَ] (ع مص) بددل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترسیدن. (از اقرب الموارد). ||یازیدن ستور بازوها را در رفتن. ||حائل گشتن میان کسی و میان آن چیزی که او قصد رمی او کرده بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تضجر. [تَ ضَجْ جُ] (ع مص) نالیدن و بی‌قراری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دلتنگی و بی‌آرام شدن. (غیاث اللغات).

تضجع. [تَ ضَجْ جُ] (ع مص) در کاری تقصیر کردن. (زوزنی). فروایستادن از کار. (منتهی الارب). استادن از کاری. (آنندراج). فروایستادن از کار و اقامت نکردن در آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اقامت کردن بجایی. (منتهی الارب). مقیم بودن بجای. (آنندراج). ||پیوسته بودن ابر در جایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضجیج. [تَ] (ع مص) رفتن و مایل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن و بقولی مایل گردیدن. (از اقرب الموارد). ||سم دادن پرنده یا درنده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر بانگ و فریاد انگیختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تضجیع. [تَ] (ع مص) تقصیر کردن. (تاج المصادر بیهقی). کوتاهی نمودن در کار.

---

۱ - در منتهی الارب تَضامُم ضبط شده ولی در تاج العروس و لسان العرب و اقرب الموارد و متن اللغه تضام آمده و در قطر المحیط تضام القوم تضاماً ضبط شده است.

۲ - ضبیه، مسکه و آنچه از مسکه سازند برای خوردن کودک. (آنندراج).

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزدیک به غروب شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تضحضح. [تَ ضَ ضُ] (ع مص) جنبیدن سراب و درخشیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترقرق سراب. (از اقرب الموارد).

تضحک. [تَ ضَ حْ حُ] (ع مص) خندیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضحی. [تَ ضَ حْ حی] (ع مص) چاشت خوردن. (تاج المصادر بیهقی). خوردن وقت چاشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قربانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نماز چاشت گزاردن. ||در چاشت چریدن گرفتن شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تضحیک. [تَ] (ع مص) خندانیدن. (ناظم الاطباء).

تضحیة. [تَ یَ] (ع مص) در وقت چاشت خورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قربان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ذبح کردن گوسفند در چاشتگاه روز اضحی سپس از کثرت استعمال به ذبح کردن در روز اضحی گفته‌اند حتی اگرچه در آخر روز باشد. (از اقرب الموارد). ذبح کردن گوسفند را وقت چاشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چرانیدن گوسفند در چاشتگاه. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). چرانیدن مواشی و جز آن را در چاشتگاه. (از اقرب الموارد). ||رفق کردن. (تاج المصادر بیهقی). شتاب نکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ضح رویداً؛ یعنی شتاب مکن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضخیم. [تَ] (ع مص) کلان و بزرگ کنانیدن. (ناظم الاطباء). سطبر و کلان گردانیدن. (از اقرب الموارد).

تضرب. [تَ ضَرْ رُ] (ع مص) جنبش نمودن و حرکت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضرج. [تَ ضَرْ رُ] (ع مص) خون‌آلود شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آلوده شدن جامه و جز آن به خون. (از اقرب الموارد). ||آراستن زن خود را. ||شکفته شدن شکوفه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||منتشر درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن جامه و برق. (از اقرب الموارد). ||سرخ گردیدن رخسار و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تضرر. [تَ ضَرْ رُ] (ع مص) رنجور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). ||گزندیافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گزند و آسیب یافتن. (آنندراج).

تضرع. [تَ ضَرْ رُ] (ع مص) زاری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج). زاری نمودن به سوی خدا و عجز و خواری کردن و حاجت خواستن از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): خود را اندرافکن و به خواهش و تضرع و زاری پیش این کار شو. (تاریخ بیهقی). بسیار تضرع نمودند [ماهیها]. (کلیله و دمنه).

آنکه به نوحه باز پس آید پیش حق
بهر بقای شاه تضرع برآورید. خاقانی.

چیپال جز به معاودت و مراجعت رسول و تضرع و زاری چاره‌ای ندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۳۷). رسولان فرستادند و زنهار خواستند و در مصالحه تضرعی تمام پیش گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۰۷). به وقت حاجت پیرامن آن طوف کرده و تضرع و زاری نموده و معظم آن قوم از خوف لشکر سلطان اوطان بازگذاشته بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۵).

زان که خواهی کز بلایش واخری
جان او را در تضرع آوری. مولوی.

دگر بارش بتضرع و زاری بخواند. (گلستان).

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل.
(گلستان).

||برآمدن سایه و برگردیدن. ||قریب به پویه دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضرع کردن. [تَ ضَرْ رُ کَ دَ] (مص مرکب) نالیدن. زاری کردن. به خدای بنالیدن: در آن حالت به سه حاجت سبکتگین بدیشان تضرع کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۲۰۵).

تضرع‌کنان را به دعوت مجیب. (بوستان).

گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر بازپس نخواهد داد. (گلستان).

من و اهل بیت من سر بر زمین نهادیم و تضرع و زاری کردیم. (انیس الطالبین بخاری ص۱۰۴).

تضرع‌کنان. [تَ ضَرْ رُ کُ] (ق مرکب) در حال تضرع:

بدان تا ز باغ تو یابد بری
تضرع‌کنان هر کسی بر دری. نظامی.

زبان‌آوران رفته از هر مکان
تضرع‌کنان پیش آن بی‌زبان. (بوستان).

تضرغم. [تَ ضَ غُ] (ع مص) شیری کردن دلاوران و شیر شدن آنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضرفط. [تَ ضَ فُ] (ع مص) نشستن بر پشت کسی و برآوردن هر دو پای را از زیر بغل او و نهادن آنها را بر گردنش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر پشت کسی نشستن یا خارج کردن هر دو پای را از زیر بغل وی و نهادن آنها را بر گردن او. (از اقرب الموارد). ||محکم و استوار شدن چیزی به ریسمان مطاوع ضرفطة. (از اقرب الموارد).

تضرم. [تَ ضَرْ رُ] (ع مص) زبانه زدن آتش. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برافروخته شدن از خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشم گرفتن. (آنندراج). برافروخته شدن از خشم بر کسی. (از اقرب الموارد).

تضرة. [تَ ضِ / ضُرْ رَ] (ع اِ) تنگی و بدحالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدی حال. (از اقرب الموارد). تنگ و کمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نقصان و کمی که در چیزی درمی‌آید. (شرح قاموس).

تضریب. [تَ] (ع مص) زدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوشیدن شیر دوشیدهٔ بعد[1] آبستن. (منتهی الارب). ||نوشیدن شیر آمیخته‌شده از شیر چند شتر. (ناظم الاطباء). شرب الضریب، و الضریب اللبن یحلب من عدة لقاح فی اناء. (اقرب الموارد). ||فرورفتن چشم کسی به مغاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||آمیختن چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نکنده زدن. (تاج المصادر بیهقی). نکنده زدن جامه را. (منتهی الارب). بخیه زدن جامه را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میان قومی بهم برآوردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). برآغالانیدن و سخن‌چینی کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر انگیختن و برغلانیدن. (آنندراج). بر انگیختن و دشمنی انداختن میان دو کس. (از اقرب الموارد): بوسهل زوزنی ... فسادی کرده بود در باب خوارزمشاه آلتونتاش، و تضریبی

---

۱ - در متن چنین است و ظاهراً چند آبستن.

قوی رانده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۹). در این باب دو نامه نبشت یکی بدست قاصد و یکی بر دست سوار سلطان که آنچه نبشته بوده است آن، تضریبی بوده که ابوالفتح میان دو مهتر ساخته. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۲). دست وی را از شغل عرض کوتاه‌کرده او را نشاندند تا تضریب و فساد وی از ملک و خدمتکاران دور شود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۳۱) به تضریب نمام خاین بنای آن [دوستی] خلل پذیرد. (کلیله و دمنه). آنچه شیر برای تو میسگالد از آن معانی که برشمردی، چون تضریب خصوم نیست. (کلیله و دمنه). پیش از آن که تضریب و تخلیط او در دل و طبع شاه جای گیرد. (سندبادنامه ص۷۳). تا ابنای دولت و انشاء حضرت زبان وقیعت دراز کردند و در تثریب و تضریب مجال فسیح یافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۵۷). چون این مثال به تاش رسید بدانست که حاسدان مجال تضریب یافته‌اند و مکیدت خصمان به نفاذ رسیده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۸۱). ||برانگیختن دلاور را در جنگ. (از اقرب الموارد).

تضریب کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تفتین کردن. دشمنی انداختن. سخن‌چینی کردن: همیشه چشم نهاده بود [بوسهل زوزنی] تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فروگرفتی این مرد... و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۶). چون به غزنی بودند بوسهل زوزنی در باب خوارزمشاه آلتونتاش حیلتی ساخته بود و تضریبی کرده بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۸۷). و میان بوسهل و عبدوس بد است و این سگ چنین تضریبی کرده است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۲۲). و رجوع به تضریب شود.

تضریج. [تَ] (ع مص) فراخ و فروهشته کردن گریبان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت دوانیدن شتران را در غارت. ||آراستن سخن و زینت دادن آن را. ||رنگ سرخ کردن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خون‌آلود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خون‌آلود کردن بینی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضریس. [تَ] (ع مص) مجرب و آزموده نمودن و استوار و محکم ساختن جنگ کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت گرفتن زمانه مردمان را. (از اقرب الموارد). ||دندانه‌دندانه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). ||بدندان گزیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دندانه‌ای در یاقوت یا لؤلؤ یا چوب، گویند فی‌الیاقوتة تضریس. (از المنجد).

تضریط. [تَ] (ع مص) بانگ تیز برآوردن از دهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بانگ گوز از دهان برآوردن. شیشکی بستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضرطه دادن با دهان. (از اقرب الموارد). ||افسوس کردن به کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). استهزاء کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||گوز کنانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تضریع. [تَ] (ع مص) نزدیک گشتن آفتاب به فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). غروب کردن یا نزدیک به غروب رسیدن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوب ناپختن شیره را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وقت فرودآوردن از دیگدان رسیدن دیگ را. ||قریب به پویه دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضریم. [تَ] (ع مص) نیک برافروختن آتش. (تاج‌المصادر بیهقی). آتش برافروختن. (زوزنی). برفروزانیدن آتش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شعله‌ور ساختن و برافروزانیدن آتش را. (از اقرب الموارد). افروختن. (آنندراج).

تضریة. [تَ یَ] (ع مص) برآغالانیدن کسی را به چیزی و حریص کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تافتن کنارهٔ جوال یا خرجین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تضع. [تُ / تَ ضُ] (ع مص) (از «وضع») در آخر یا کی آبستن شدن. (تاج المصادر بیهقی). در آخر طهر و ابتدای حیض آبستن گردیدن‌زن. یقال: ماحملته امه وضعاً و تضعاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضعضع. [تَ ضَ ضُ] (ع مص) فروتنی کردن و عاجز گردیدن و نیازمند شدن بسوی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروتنی کردن و خوار و نیازمند شدن. ||ضعیف و نزار شدن جسم کسی از بیماری و اندوه. ||کم شدن مال کسی. (از اقرب الموارد). ||فرونشستن بنا و افتادن و جنبیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تضعف. [تَ ضَ عْ عُ] (ع مص) ضعیف شمردن و سست پنداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوار شمردن کسی را و بد کردن بدو. (از اقرب الموارد). ||خوار و گمنام شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تضعیف. [تَ] (ع مص) سست و ناتوان پنداشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعیف شمردن کسی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به تضعف شود. ||ضعیف خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به سستی و ضعف منسوب کردن حدیث را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منسوب به ناتوانی کردن. (آنندراج). به ضعف منسوب کردن حدیثی را. (از اقرب الموارد). ||ضعیف کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ناتوان کردن. (دهار). ||ناتوان ساختن سفر کسی را. (از اقرب الموارد). ||افزون کردن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). یک چیز را دوچندان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوچندان کردن و افزون کردن. (آنندراج). دوچندان کردن چیزی. (از اقرب الموارد). دوچند گردانیدن. (غیاث اللغات). ||نزد محاسبان، افزودن عددی باشد بر خودش مانند افزودن چهار بر چهار که حاصل عمل هشت باشد. و چنین عددی را مضعّف نامند و حاصل عمل را تضعیف خوانند. مانند هشت در مثال مذکور، و گاه تضعیف را بمعنی ضرب استعمال کنند. چنانکه در پاره‌ای از حواشی تحریر اقلیدس بیان شده. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

—تضعیف بیوت شطرنج؛ دو چندان گردانیدن خانه‌های شطرنج یعنی در هر خانهٔ شطرنج دوچند کردن اعداد چیزی از اعداد خانه‌ای که بالای اوست مثلاً اگر در خانهٔ اول یک برنج نهند در خانهٔ دوم دو برنج نهند و در خانهٔ سوم چهار برنج و در خانه چهارم هشت برنج ... و علی هذا القیاس تا خانهٔ شصت‌وچهارم ... (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به غیاث اللغات شود:

لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج
گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند. خاقانی.

||(اِ) غش کیمیا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غش و فساد کیمیا. (ناظم الاطباء).

تضغیث. [تَ] (ع مص) تر کردن باران زمین و گیاه را. (از منتهی الارب). تر کردن باران. (ناظم الاطباء). نمدار کردن گیاه را جعله اضغاثا[1]. (از اقرب الموارد). ||(اِ) زمین و گیاه تر از باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه از باران زمین و گیاه را نمناک سازد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تضفیت. [تَ یَ] (ع اِ) (اصطلاح عروض)

۱ - الضغث؛ قبضة حشیش مختلطة الرطب بالیابس. (اقرب الموارد).

مأخوذ از ضفو یعنی تمام. شمس قیس رازی آرد: و همان عروضی متکلف بجای فاع، متحرکی و دو ساکن بر فاعلاتن افزوده است و آن را فاعلیاتان کرده و این تغیر را تضفیت نام نهاده و اصل آن ضفو است به ضاد معجمه و گویند درع ضاف یعنی زرهی تمام و این متکلف از این فعل بناء تفعیلی بکرده است ... (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۳۹).

تضفیر. [تَ] (ع مص) موی بافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهم بافتن موی. (از اقرب الموارد).

تضکضک. [تَ ضَ ضُ] (ع مص) گشاده‌روی و شادمان گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انبساط و ابتهاج. (اقرب الموارد).

تضلال. [تَ] (ع مص) منسوب کردن کسی را به ضلالت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖بگمراهی درانداختن کسی را. ‖راه نیافتن بمکان شتر عقال‌کردهٔ خویش. (از اقرب الموارد). و رجوع به تضلیل شود.

‖(اِ) ضل بتضلال؛ ای باطل. (منتهی الارب). باطل را گویند. (ناظم الاطباء). باطل. (از اقرب الموارد). وادی تضلل و وادی تضلل و ضل تضلال؛ الباطل. (اقرب الموارد).

تضلع. [تَ ضَلْ لُ] (ع مص) سیر بخوردن. (زوزنی). پرشکم شدن از سیری یا سیراب گردیدن تا آنکه به اضلاع رسد آب و یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کان یتضلع من زمزم. (اقرب الموارد).

تضلل. [تُ ضُلْ لِ / تُ ضَلْ لِ] (ع اِ) باطل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به تضلال شود.

تضلی. [تَ ضَلْ لی] (ع مص) لازم گرفتن گمراهان و اختیار کردن صحبت آنان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تضلیع. [تَ] (ع مص) بر هیئت پهلو نقش کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی). نگارین کردن‌جامه را به شکل اضلاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖(اصطلاح علم ریاضی و نجوم) پهلو کردن است و معنی او آن است که مکعب داری و همی خواهی که آن عدد دانی که از او بجای آمد چون او به دو بار به دو درزدند همچون آن مکعب (۳ × ۳ × ۳) که بیست‌وهفت است که ضلع او سه است که از وی آمد چون دو بار بر سه زده آمد و گاهگاه این ضلع را کعب خوانند. (التفهیم بیرونی چ همایی ص۴۳). و رجوع به تکعیب شود.

تضلیل. [تَ] (ع مص) تضلال. (اقرب الموارد). بی‌راه خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). منسوب کردن کسی را به ضلالت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖بیراه گردانیدن. (دهار). ضایع گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). و رجوع به تضلال شود. ‖گمراهی: الم یجعل کیدهم فی تضلیل. (قرآن ۱۰۵ / ۲)؛ آیا نگردانید حیلهٔ ایشان را در گمراهی. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ ص۳۷۵).

تضمخ. [تَ ضَمْ مُ] (ع مص) بوی خوش بر خویشتن آلودن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). آلوده شدن ببوی خوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تضمد. [تَ ضَمْ مُ] (ع مص) مرهم بر جراحت خویش بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ضمادبسته شدن جراحت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضمر. [تَ ضَمْ مُ] (ع مص) چغسیدن و ترنجیده شدن پوست کسی از لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضمن. [تَ ضَمْ مُ] (ع مص) پذیرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (از دهار). ‖لازم گرفتن چیزی را از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖در میان خویش آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). میان اندرگرفتن. (دهار). فراهم گرفتن چیزی را و مشتمل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشتمل گردیدن‌بر چیزی. (از اقرب الموارد). ‖فراهم گرفتن مکتوب و لفظ و معنی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم گرفتن لفظ معنی را و چیزی را در ضمن گرفتن. (آنندراج). ‖(اصطلاح منطق) دلالت تضمنی، دلالت لفظ است بر جزء موضوع له چنانکه از لفظ انسان که برای حیوان ناطق وضع شده، حیوان خواهند. (از اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص۷).

تضمنی. [تَ ضَمْ مُ] (ص نسبی) مقدر و محذوف. (ناظم الاطباء).

تضمیخ. [تَ] (ع مص) ببوی خوش آلودن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). آلودن بدن را به بوی خوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضمید. [تَ] (ع مص) جز از دستار چیزی در سر بستن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). عصابه بستن سر را جز عمامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖بر جراحت ضماد بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضماد بر جراحت و خستگی کردن. (از اقرب الموارد). ‖آلودن چیزی را به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تضمیر. [تَ] (ع مص) لاغر کردن فربه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لاغر گردانیدن. (از اقرب الموارد). ‖اندک علف دادن اسبان را بعد فربهی. (منتهی الارب). اسبان را در رباط جای دادن و آب و علف آنها را افزودن تا فربه شوند و سپس آب و علف را بمدتی کاستن و تاختن آنها را تا لاغر گردند و مدت تضمیر در نزد عرب چهل روز است. (از اقرب الموارد).

تضمیز. [تَ] (ع مص) خاموش گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تضمین. [تَ] (ع مص) چیزی را به پایندانی[1] فرا کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). چیزی را به ضمان دادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ‖پذیرانیدن و تاوان دادن او را آن چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پذیرانیدن و ضامن گردانیدن کسی را. (غیاث اللغات) (آنندراج). غرامت دادن کسی چیزی را. (از اقرب الموارد). ‖در پناه و جای آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در پناه خود درآوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ‖در میان چیزی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در ظرف قرار دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در ظرف قرار دادن چیزی را. (از اقرب الموارد). چیزی در میان چیزی نهادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). چیزی را در میان نهادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ‖(اصطلاح قافیه) در فن عروض وابسته بودن قافیهٔ بیت است به مابعد خود بدان سان که بیت بالاستقلال فایدت (معنی) نکند و آن عیب است. (از اقرب الموارد). نوع اول آن است که تمام معنی بیت اول به بیت دوم متعلق باشد و بر آن موقوف. و آن بیت را مضمن خوانند و ضمان مال در شریعت آن است که کسی ذمت خویش را در تعلق دین با ذمت مدیون پیوند و گویند در ضمان خدا باش یعنی به حفظ و کلائت خدا پیوسته باش و بحکم آنکه استادان صنعت گفته‌اندکه شعر چنان میاید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق سخن بیکدیگر محتاج نباشد، بدین جهت تضمین را عیب شمرده‌اند. پس هرچند این احتیاج و تعلق بیشتر بود، بیت معیب‌تر باشد و فی‌الجمله این معنی در اشعار عرب بیشتر تواند بود برای آن که در شعر تازی می‌افتد که از یک کلمه بعضی قافیت مصراع اول میشود و بعضی اول مصراع دوم چنانکه

---

۱ - ضمانت. رهن. گرو.

گفته‌اند:
لم‌ابک للاظعان ولت ام‌لرسـ
م مقفر اوحش منهم و درس.
کلمهٔ لرسم را دو نیمه کرده است و رس را قافیهٔ درس ساخته و میم را از آخر اسم به اول مصراع دوم برده. و شک نیست که این جنس مضمن قبیح باشد اما چون در اشعار پارسی این جنس تفریقات الا در نظمی که بر سبیل هزل و ظرافت گویند نیفتد چنانکه سوزنی گفته‌است:
شادمان باد مجلس مستو
فی مشرق حمید دین الجو
هری آن صدر کز جواهرالا
فاظ او اهل دین و دانش و دو
لت تفاخر کنند و جای تفا
خر بود زانک از آن جواهر طو
ق مرصع شود بگردن اب
نای ارباب فر و زینت و رو
نق آن طوق هرکه یافت براص
حاب دیوان و دین بود مستو
لی به اقبال و جاه و مجلس می
مون او زانک کلک اوست صنو
بر بستان نظم و نثر و معا
ملت ملک و دین و از هر نو
عی که جویی دروست جمله و با
ز به آنست مثل او مستو
فی زهی خط و خامهٔ تو مسلـ
سل و مشکین چو زلف لعبت نو
شاد و نوشاد شد بو دو
وان شاه نو اینت شادی نو.
....
توقیف معانی ابیات بر یکدیگر چندان قبیح نباشد که آن را در معایب شعر باید آورد بلکه از این جنس افتد که سخت بدیع و نادر باشد چنانکه مسعودسعد گفته‌است:
جوادکفی عادل‌دلی که در قسمت
ز ظلم و بخل نیامد نصیب او الا
که جام باده به ساقی دهد ز دست تهی
به تیغ سر بزند کلک را نکرده خطا.
و دیگری گفته است:
راست گویی که در دل شعرا
راست گویی که در دو چشم بشر
از پی مدحت تو رست زبان
وز پی دیدن تو خاست بصر.
و از جنس مضمنات آنچه متکلفان شعرای متقدم فراهم نهاده‌اند و آن را استدراک نام کرده سخت قبیح است هم از روی تضمین و هم از وجه استدراک چنانکه متکلفی گفته است:
نخواهم که باشد ترا خان و مان
نه نیزت که باشد دیه و دودمان
جز آگنده از نعمت و سیم و زر
جز آراسته از کهان و مهان.
||(اصطلاح بدیع) درآوردن بیت دیگران در شعر خویش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تضمین کردن شاعر در شعر خود. (از اقرب الموارد). درآوردن شعر مشهور دیگری را در شعر خود. (غیاث اللغات) (آنندراج). و نوع دوم از تضمین آن است که بیتی یا مصراعی از شعر دیگران در شعر خویش درج کند و این نوع اگر در موضع خویش متمکن باشد و در عذوبت و رونق ماقبل بیفزاید آن را پسندیده دارند چنانکه رشید گفته است و مصراع عنصری را تضمین کرده:
نمود تیغ تو آثار فتح و گفت فلک
چنین نماید شمشیر خسروان آثار.
و باشد که شاعر تنبیه کند در بیت خویش که در این شعر چیزی از گفتهٔ دیگران تضمین میکنم چنانکه انوری گفته است:
در این مقابله یک بیت ازرقی بشنو
نه از طریق تنحل بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو همرنگند
ولیک زین به نگین‌دان کشند و زان بجوال.
و هم گفته است و هم شعر خویش تضمین کرده:
از گفته‌های خویش سه بیت از قصیده‌ای
کانجانه معتبر بود اینجا نه مستعار
آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح
نز بهر آنک بر سخنم نیست اقتدار
لکن چو سنتی است قدیمی، روا بود
احیاء سنت شعرای بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده، دی
وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر به حکم بر همه کس آسمان‌صفت
فایض به جود بر همه کس آفتاب‌وار
در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند
دست تهی برون ندمد هرگز از چنار.
و اگر مثلی سایر در شعر خویش تضمین کند آن را ارسال‌المثل خوانند چنانکه بلمعالی رازی گفته است:
نادیده روزگارم، از آن رسم‌دان نیم
آری بروزگار شود مرد رسم‌دان.
و چنانکه عنصری گفته است:
چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.
و هم گفته است و بیشتر مصاریع امثال است:
فعل آلوده گوهر آلاید
از خم سرکه سرکه پالاید
هر کجا گوهری بدست بدی‌ست
بدگهر نیک چون تواند زیست
بد ز بدگوهران پدید آید
هر کسی آن کند کزو زاید.
(از المعجم فی معاییر اشعارالعجم چ مدرس رضوی صص۲۱۸ - ۲۲۲):
و شرایط سخن‌آرایی در تضمین امثال و تلفیق آیات ... تقدیم نموده آید. (کلیله و دمنه).
آورده‌ام سه بیت به تضمین ز شعر خویش
در مرثیه بنام نریمان برآمده. خاقانی.
این قطعه کنم بمدح تضمین
کاستاد منم سخنوران را. خاقانی.
ز گفتهٔ قدما بیتی از رهی بشنو
که هست تضمین بر آستین شعر طراز.
کمال‌اسماعیل.
و رجوع به ترجمان‌البلاغه چ آتش ص۱۰۳ و حدایق‌السحر چ مرحوم اقبال ص۷۲ و مرآت‌الخیال و آنندراج شود.

تضمین مزدوج. [تَ نِ مُ دَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر بعد از آن که حدود اسجاع و قوافی نگاه داشته باشد و شرایط آن بجای آورده، در اثنای ابیات دو لفظ مزدوج یا بیشتر بکار بندد. مثال از قرآن: و جئتک من سَبَإٍ بِنَبَإٍ یقین. (قرآن ۲۲/۲۷). از قول نبوی: المؤمنون هینون لینون. دیگر: المؤمن دعب لعب. از سخن بلغا: فلان زین بعلمه الجم و مجده الاشم زمانه وفاق بفضله الباهر و حسبه الزاهر اقرانه. در این دو قرین زمانه و اقرانه که به آخر هر یک افتاده‌اند سجعند و اعتماد قرینه‌ها بر آن است که آن لفظها متفق‌الاواخر که در اثنای هر قرینه‌ای افتاده است چون علمه الجم و مجده الاشم و فضلهُ الباهر و حسبهُ الظاهر مزدوجند و این مزدوج آوردن از جهت زیادت آرایش است و در حدود اسجاع اصلی بدان حاجت نیست. پارسی: فلان به سیرت گزیده و عادت پسندیده معروف است و به خدمتکاری دولت و طاعتداری حضرت موصوف. مثال در مرثیهٔ اسماعیل عباد گفته‌اند:
مضی الصاحبُ الکافی و لم‌یبقَ بعدهُ
کریم‌یروی الارض فیض غمامه
فقدناه لماتم و اعتم بالعلی
کذاک خسوفُ البدر عند تمامه.
غرض لفظ تم و اعتم است از این قطعه که مزدوجند. مثال دیگر مراست:
تعود رسم الوهب و النهب فی العلی
و هذان وقت اللطف و العنف دابه
ففی‌اللطف ارزاق العفاة هباته
و فی‌العنف اعمارَ العداة نهابهُ.
غرض از این بیتها وهب و نهب و لطف و عنف است که مزدوجند. فرخی گوید:
چو چین قرطه بهم برشکسته جعد گشن
چو حلقه‌های زره بر گره دو زلف دوتاه.
دیگر شاعر گوید:
هزاران چنبر از عنبر به روی روز بربندی.
مثال دیگر:
ز دینارگون بید و ابر سپید

زمین گشته زرین و سیمین سما.
غرض از این بیتها زره و گره و چنبر و عنبر و سپید و بید است که مزدوجند. در اثنای ابیات افتاده است. (از حدایق‌السحر چ اقبال صص ۲۷ - ۲۸).

تضوء. [تَ ضَوْ وُءْ] (ع مص) ایستادن در تاریکی تا ببیند در روشنی آتش اهل آن را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضوئة. [تَ وِ ءَ] (ع مص) روشن کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روشن کردن. (آنندراج). روشن کردن خانه را. (از اقرب الموارد). ||میل کردن از کاری و برگردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). مایل گردیدن و میل کردن از کاری.(ناظم الاطباء).

تضوج. [تَ ضَوْ وُ] (ع مص) بسیار گردیدن خمهای رودبار. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد).

تضور. [تَ ضَوْ وُ] (ع مص) آمادهٔ گریستن شدن. ||فریاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فریاد کردن از درد ضرب یا از گرسنگی. (از اقرب الموارد). ||بر خویشتن پیچیدن از گرسنگی یا از زخم. (تاج المصادر بیهقی). بر خویشتن پیچیدن. (زوزنی). درپیچیدن و غلطیدن بر پشت و شکم، از گرسنگی و اندوه و الم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و منهُ الحدیث: دخل علی امرة و هی تتضور من شدة الحمی. (منتهی الارب). ||بانگ کردن گرگ و سگ و شیر و روباه از گرسنگی. (از اقرب الموارد). ||گشادن چوزه هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تضیر شود.

تضوع. [تَ ضَوْ وُ] (ع مص) جنبیدن نافه و دمیدن بوی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آمادهٔ گریستن گشتن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گشادن چوزه هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهد او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن ضُوَع. (اقرب الموارد).

تضوک. [تَ ضَوْ وُ] (ع مص) آلوده شدن در پلیدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضوکع. [تَ ضَ کُ] (ع مص) گران گردیدن از بی‌کفشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضون. [تَ ضَوْ وُ] (ع مص) بسیاربچه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضویح. [تَ ضْ] (ع مص) نوشانیدن کسی را شیر تنک به آب آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آمیختن شیر را با آب. (از اقرب الموارد). و رجوع به تضیح شود.

تضویط. [تَ ضْ] (ع مص) اندوختن و فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضویة. [تَ ضْ یَ] (ع مص) مایل کردن چیزی را به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تضهیب. [تَ] (ع مص) نیک بریان نا کردن بریانی. (تاج المصادر بیهقی). بر سنگ تفسان بریان کردن گوشت را یا نیم‌پخته کردن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کمان و نیزه را آتش دادن. (تاج المصادر بیهقی). در آتش داشتن کمان و نیزه و مانند آن را وقت راست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به آتش داشتن کمان را برای راست کردن آن. (از اقرب الموارد).

تضهیه. [تَ] (ع مص) مشابه گردیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضیئة. [تَ یِ ءَ] (ع مص) بسیاربچه شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تضون شود.

تضیح. [تَ ضَیْ یُ] (ع مص) تنک گردیدن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رقیق شدن شیر آب‌آمیخته. (منتهی الارب). ||نوشیدن شیر آب‌آمیخته را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضیر. [تَ ضَیْ یُ] (ع مص) بانگ کردن گرگ و سگ و شیر. ||فریاد کردن روباه از گرسنگی. ||فریاد کردن و درپیچیدن و طپیدن از گرسنگی و الم و آزردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تضور شود.

تضیع. [تَ ضَیْ یُ] (ع مص) جنبیدن نافه و دمیدن بوی آن و پراکنده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تضوع. (زوزنی) (اقرب الموارد). و رجوع به تضوع شود.

تضیف. [تَ ضَیْ یُ] (ع مص) مهمان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مهمان گردیدن نزدیک کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمهمانی آمدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||خواستن از کسی تا او را مهمان کند. (از اقرب الموارد). ||به غروب نزدیک شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خمیدن و میل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تضیق. [تَ ضَیْ یُ] (ع مص) تنگ شدن. (زوزنی) (آنندراج). تنگ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضد اتساع. (اقرب الموارد).

تضییح. [تَ ضْ] (ع مص) شیر به‌آب‌آمیخته کسی‌را دادن. (تاج المصادر بیهقی). نوشانیدن کسی را شیر تنک آب‌آمیخته. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شیر تنک آب‌آمیخته نوشانیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شیر به آب آمیختن. (از زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). آب آمیختن شیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمیختن شیر به آب. (از اقرب الموارد).

تضییع. [تَ ضْ] (ع مص) ضایع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). مهمل و هیچکاره گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ضایع‌کردگی و اتلاف. (ناظم الاطباء): و هیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد. (کلیله و دمنه). و تضییع منفعتی از آن جهت. (کلیله و دمنه). تضییع نفایس اموال و احتمال تحکمات فاسد لشکر بر تحفظ خانه و موافقت برادر و رعایت مصلحت کلی راجح دید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۱۹۰). ||بی‌تیمار گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در مثل: الصیف ضیعت اللبن، بکسر تاء اگرچه بدان به مذکر و جمع خطاب کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و در مجمع‌الامثال، فی الصیف ضیعت اللبن نیز روایت شده، برای کسی مثل زنند که خود فرصتی مناسب را از دست داده است، سپس در پی بدست آوردن آن برمی‌آید.

تضییف. [تَ ضْ] (ع مص) مهمان فرود آوردن و مهمانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). مهمان را فرود آوردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). مهمانی کردن. (دهار). مهمان داشتن کسی را. ||به فروشدن نزدیک گشتن آفتاب. ||میل دادن چیزی را به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضییق. [تَ ضْ] (ع مص) تنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضد توسیع. (اقرب الموارد). ||کار تنگ فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). کار تنگ گرفتن. (از زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تنگ گرفتن بر کسی. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء).

تضییقات. [تَ ضْ] (ع اِ) ج تضیق. در فارسی امروزین سخت‌گیری‌ها. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تطابق. [تَ بُ] (ع مص) اتفاق کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ائتلاف و اتفاق و تساوی. (اقرب الموارد). مطابقه و موافقت و اتفاق و اتحاد و یک‌جهتی و برابری و یکسانی و مشابهت و پیوستگی. (ناظم الاطباء).

تطارد. [تَ رُ] (ع مص) بر یکدیگر حمله آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطارش. [تَ رُ] (ع مص) خود را کر نمودن و بتکلف کر ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطارق. [تَ رُ] (ع مص) در پی یکدیگر رفتن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

تطاریف. [تَ] (ع اِ) ج تطریف. اطراف و جوانب انگشتان: اختضبت المرأة تطاریفها؛ ای اطراف اصابعها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطاعم. [تَ عُ] (ع مص) داخل کردن کبوتر نر دهن را در دهن کبوتر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطاعن. [تَ عُ] (ع مص) با یکدیگر نیزه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطالل. [تَ لُ] (ع مص) گردن دراز کردن تا دور نگرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطاول شود.

تطاوح. [تَ وُ] (ع مص) دور انداختن آنها را جدایی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تطاوحت بهم النوی. (منتهی الارب). بینداختن. (آنندراج). ||منازعت کردن. (از اقرب الموارد).

تطاوع. [تَ وُ] (ع مص) نرم‌گردنی نمودن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) فرمانبرداری نمودن و نرم‌گردنی نمودن. (ناظم الاطباء). تطاوع لهذا الامر حتی یستطیعهُ؛ تکلف استطاعته. (اقرب الموارد).

تطاول. [تَ وُ] (ع مص) گردن دراز کردن بوقت نگریستن به چیزی. (منتهی الارب). کشیده‌ایستادن مرد برای نگریستن دور. (از اقرب الموارد). ||گردن‌کشی کردن. (دهار) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). گردنکشی و تکبر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات). و مراداً بمعنی ظلم مستعمل میشود و در خیابان نوشته که تطاول بمعنی درازدستی و کنایه از ظلم و تعدی. (غیاث اللغات). تکبر و خودبینی و غرور و گستاخی و درشتی و بی‌شرمی و ظلم و جور و تعدی و زبردستی و دستبرد و درازدستی و تصرف ناحق. (ناظم الاطباء). فارسیان بمعنی ظلم و بیداد با لفظ کردن و کشیدن استعمال نمایند. (آنندراج) : و چون حال چنین بودی دستهای تطاول کوتاه بودی و عمال بر هیچ کس ستم نیارستندی کردن. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). به تغلب و تطاول شهر بدست گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۷۱). یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود. (گلستان). قومی که از دست تطاول این بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند. (گلستان).

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که‌خدا را چو تو در ملک بسی جانورند.
سعدی.

گفت در خدمت پادشاه اشتهاری یافته‌ام و کسی بر من تطاول ننموده. (جهانگشای جوینی).

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ آن سیاه ندارد. حافظ.
گذارکن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین
که‌از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند. حافظ.
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید.
حافظ.

||بلند گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||افزون شدن. ||فخر نمودن در درازی بنا و بلندی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطاول پیشه. [تَ وُ شَ / شِ] (ص مرکب) جابر و متعدی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطاول شود.

تطاول کردن. [تَ وُ کَ دَ] (مص مرکب) ظلم و جور کردن. معامله کردن با درشتی و گستاخی. (ناظم الاطباء). تجاوز و تعدی:

پسندیده کاران جاویدنام
تطاول نکردند بر مال عام. (بوستان).
تطاول که تو کردی به دوستی با من
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم.
سعدی.
چو از زلفش بدین روز اوفتادم
بمن ای شب مکن چندین تطاول.
امیرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به تطاول شود.

تطاوین. [تَ] (اِخ) رجوع به تتوان و اعلام‌المنجد شود.

تطایر. [تَ یُ] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفرق چیزی. (از اقرب الموارد). ||دراز گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ و فی‌الحدیث «خذ ما تطاول من شعرک»؛ ای طال. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||درگرفتن ابر همهٔ آسمان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطایؤ. [تَ یُ ءُ] (ع مص) (از «طوء») گران گردیدن نرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطأطؤ. [تَ طَ ءْ طُ ءْ] (ع مص) سر فروداشتن. (زوزنی). پست کردن سر را و فرود افگندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تطأطأت لهم تطأطؤ الدلاة؛ ای خفضت لهم نفسی کتطأمن الدلاة. و دلاة جمع دال است و آن از دلو گرفته شده است. (از اقرب الموارد).

تطبب. [تَ طَ بْ بُ] (ع مص) پزشکی نمودن. (زوزنی). طبابت و پزشکی کردن کسی که علم طب نمیداند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||علاج کردن. ||پزشک خواستن برای کسی. (از اقرب الموارد).

تطبج. [تَ طَ بْ بُ] (ع مص) سخنهای گوناگون و رنگارنگ گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفنن و تنوع در کلام. (از اقرب الموارد).

تطبطب. [تَ طَ طُ] (ع مص) بانگ کردن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطبع. [تَ طَ بْ بُ] (ع مص) خوی کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پر کردن مشک و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). پر گردیدن آوند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تطبع النهر کذلک. (منتهی الارب). پر گردیدن نهر. (از اقرب الموارد). ||بتکلف و بخلاف طبع کردن کار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و یقال: الطبع یغلب التطبع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطبق. [تَ طَ بْ بُ] (ع مص) با پوشش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تو بر تو پوشیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||برابر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): یقال: «اطبقه فتطبق و طبقهٔ فانطبق»؛ ای جعله مطبقاً فصار کذلک. (اقرب الموارد).

تطبیب. [تَ] (ع مص) مشک را به چوب خانه آویختن و دوغ زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیفه[1] بر دیبا دوختن تا فراخ شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طبابه یا

۱ - صحیح بنیقه است.

بنیقه افزودن خیاط بر جامه جهت فراخ شدن. (از اقرب الموارد). ||درز مشک را به دوال دوختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطبیخ. [تَ] (ع مص) بپختن. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||جنبیدن و بالیدن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترعرع و عقل یافتن کودک. (از اقرب الموارد). ||پیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بزرگ شدن بچهٔ سوسمار. (از اقرب الموارد).

تطبیس. [تَ] (ع مص) گل‌اندود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطبیع. [تَ] (ع مص) پر کردن مشک و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). پر کردن مشک و دلو را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پر کردن دلو. (از اقرب الموارد). ||پلید گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نجس کردن ظرف را. (از اقرب الموارد).

تطبیق. [تَ] (ع مص) درگرفتن تمامهٔ چیزی را و شامل گشتن. ||پوشیدن ابر هوا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روی زمین فرا گرفتن باران. (تاج المصادر بیهقی). فروگرفتن آب زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). همه جا رسانیدن ابر باران را و همهٔ زمین فروگرفتن آب باران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||هر دو دست در میان ران نهادن در رکوع. (تاج المصادر بیهقی). دست میان دو ران نهادن در رکوع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر بندگاه آمدن شمشیر یا جدا کردن عضو. (تاج المصادر بیهقی). رسیدن شمشیر بر پیوند وقت زدن و جدا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): یصمم احیاناً و حیناً یطبق، و قولهم للرجل اذا اصاب الحجة انه یطبق المفصل. (اقرب الموارد). ||هر دو دست معاً برداشتن و نهادن اسب در دویدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تقریب. (از اقرب الموارد). ||سم بر سم نهادن در رفتن و دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برابر کردن و موافق نمودن. (منتهی الارب). مطابقه و مقابله و موافقت و برابر کردن دو چیز با هم. (ناظم الاطباء). موافق گردانیدن چیزی با چیزی و با لفظ دادن مستعمل. (آنندراج). ||طباق. مطابقه. (تعریفات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به طباق شود. ||ایراد دلیل بر وجه مدعی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تطبیل. [تَ] (ع مص) دهل نواختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طبل زدن. (از اقرب الموارد).

تطجین. [تَ] (ع مص) سرخ کردن در روغن بر تابه پس از آب‌پز کردن چنانکه مرغ را. و اصل این کلمه عربی نباشد چه «ط» و «ج» در یک کلمهٔ عرب جمع نشود. (یادداشت مرحوم دهخدا): قلیة مُطَجَّنَة؛ بریان‌شده با طاجن. (از ذیل اقرب الموارد).

تطحین. [تَ] (ع مص) آرد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطرئة. [تَ رِ ءَ] (ع مص) تازه کردن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطریة شود.

تطرب. [تَ طَ رُ] (ع مص) به طرب آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). سرود گفتن و در طرب آوردن و شادمان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تطرثم. [تَ طَ ثُ] (ع مص) آلوده به گل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد تَطَرْیُم ضبط شده است.

تطرثث. [تَ طَ ثُ] (ع مص) گیاه طرثوث چیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطرح. [تَ طَ رُ] (ع مص) مشی متطرحاً؛ به رفتار ماندگان رفت. (منتهی الارب). متساقطاً. (از اقرب الموارد) (متن اللغة).

تطرز. [تَ طَ رُ] (ع مص) نگارین شدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مُعلَم شدن جامه. (از اقرب الموارد).

تطرس. [تَ طَ رُ] (ع مص) چیزی پاک و نفیس خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): هویتطرز فی اللباس و یتطرس فی المطعم؛ ای یتنوق فلایلبس الا فاخراً و لایأ کل الا طیباً. (از اقرب الموارد). ||بری گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). پرهیز کردن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطرش. [تَ طَ رُ] (ع مص) به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آوردن و بردن چارپایان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اختلاف و اختلاط شتر با چارپایان. (از اقرب الموارد).

تطرف. [تَ طَ رُ] (ع مص) نو گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). گزیدن چیزی را. (از ذیل اقرب الموارد). ||در اطراف چراگاه چریدن ناقه و نیامیختن با دیگران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از حد اعتدال گذشتن در مسأله‌ای. ||آمدن به طرف. ||گرفتن از اطراف چیزی. تحیف. ||غارت بردن. (از اقرب الموارد).

تطرق. [تَ طَ رُ] (ع مص) راه کردن و راه یافتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||سیر کردن بسوی کسی و رسیدن بدو. ||راه خواستن برای امری. (از اقرب الموارد). ||عبور کردن از یکدیگر در راه و مزاحم شدن و اذیت کردن. ||مسافرت نمودن. منشعب شدن و جدا شدن. (ناظم الاطباء). ||شکسته شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). مقابلی و جدایی و بی‌قراری و مقابلی الفاظ مترادف. (ناظم الاطباء).

تطرم. [تَ طَ رُ] (ع مص) خفی و نهان گفتن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). التیاث در سخن. (از اقرب الموارد).

تطریب. [تَ] (ع مص) آواز خوش گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (مجمل اللغة). نیکو کردن آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازگردانیدن و کشیدن و نیکو کردن آواز. (از اقرب الموارد). کشیدن و نیکو کردن آواز. (صراح). ||در طرب آوردن. ||سرود گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغنی. (اقرب الموارد). ||کشیدن بجانب چیزی. دراز کردن آواز و قرائت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). استعمال قاری تطریب را در قرائت خود. (از اقرب الموارد). ||نزد متأخران قراء، با آواز قرائت کردن قرآن است بنحوی که در غیرمورد، مقصور را ممدود خواند یا ممدود را به قسمی طولانی سازد که قانون قرائت آن را جائز نشمارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||بانگ کردن مرغی که طوق دارد. (تاج المصادر بیهقی).

تطریح. [تَ] (ع مص) بسیار اوکندن. (تاج المصادر بیهقی). بسیار بیوکندن. (زوزنی). افکندن و دور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلند کردن بنا. (تاج المصادر بیهقی). طویل و دراز ساختن بنا را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطرید. [تَ] (ع مص) دراز کشیدن تازیانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور کردن فرمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تطریز. [تَ] (ع مص) بر جامه طراز کردن. (زوزنی). طراز کردن جامه. (دهار). نگارین کردن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطریس. [تَ] (ع مص) سیاه کردن باب.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازنوشتن بر نوشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعادهٔ کتابت بر مکتوب. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). نوشتن کتابتی نیمه‌زدوده بر جای آن. (یادداشت ایضاً) (از اقرب الموارد). ||مبالغت نمودن در زدودن نوشته. (از اقرب الموارد).

تطریف. [تَ] (ع مص) کارزار کردن بر گردلشکر. (تاج المصادر بیهقی). بر کرانهٔ لشکر زدن و برگردانیدن خصم را در حرب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنگ کردن در کرانهٔ لشکر. ||قرار دادن کسی یا چیزی را در کرانه. (از اقرب الموارد). ||افتادن دندان اشتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازگردانیدن شتران و جز آن را بر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازگردانیدن اوایل خیل را بر اواخر آن. (از اقرب الموارد). ||خضاب کردن زن سر انگشتان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نگار و نگارین کردن زن سر انگشتان را به حنا و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تطریق. [تَ] (ع مص) وقت کفانیدن بیضهٔ سنگ‌خوار رسیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رسیدن وقت کفانیدن بیضهٔ سنگ‌خوار. (آنندراج). نزدیک شدن خروج بیضهٔ قَطاة. (از اقرب الموارد). هذا الفعل خاص لها و لایقال لغیرها. (منتهی الارب). ||بچه در شکم شتر و زن گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). دشوار گردیدن زاییدن بچه، ناقه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و همچنین است برای زن. (از منتهی الارب). بسته شدن شکم ناقه و زن و هر بارداری، و دشوار گردیدن خروج بچه از شکم. (از اقرب الموارد). ||انکار کردن حقی را و سپس اقرار نمودن به آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن اشتر از گیاه و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راه بازدادن. (تاج المصادر بیهقی). راه ساختن برای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه قرار دادن برای شتر. (از اقرب الموارد). ||کشیدن حدیده را به مطرقه (شُدِّد للمبالغة). (ناظم الاطباء). کشیدن و نازک کردن زرگر زر را. (از اقرب الموارد).

تطریة. [تَ یَ] (ع مص) تازه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل اللغة). تر و تازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نم کردن جامه را. (صراح) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بگشادن بوی خوش را و آمیختن به چیز دیگر تا معطر گرداند آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و چنین است طری الطعام، و طری الفلفة؛ پروردن دست‌شتنی را به بوی خوش و همچنین است طری العود؛ ای رباهُ بالطیب لیتبخر به. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تطرئة شود.

تطسیس. [تَ] (ع مص) رفتن در جهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ماادری این طسس هو؛ ای ذهب. (منتهی الارب)؛ نمیدانم به کجا رفته است او. (ناظم الاطباء).

تطعم. [تَ طَ عْ عُ] (ع مص) چشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). چشیدن. یقال: تطعم تطعم؛ یعنی بچش تا اشتها پیدا شود، پس بخور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تطعیم. [تَ] (ع مص) شاخی را به شاخ درخت دیگر پیوند دادن. ||پرمغز گردیدن استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطغم. [تَ طَ غْ غُ] (ع مص) خویشتن را نادان نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجاهل. (اقرب الموارد).

تطفئة. [تَ فِ ءَ] (ع مص) فرونشاندن آتش را. (ناظم الاطباء). میراندن و سرد کردن آتش. (غیاث اللغات) (آنندراج). فرونشاندن چنانکه تشنگی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به اطفاء شود.

تطفش. [تَ طَ فْ فُ] (ع مص) پلیدی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطفل. [تَ طَ فْ فُ] (ع مص) طفیلی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ناخوانده به مهمانی آمدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طفیلی شدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خوی کودکان گرفتن مرد. (از اقرب الموارد).

تطفیح. [تَ] (ع مص) پر کردن حوض. (تاج المصادر بیهقی). پر کردن. (زوزنی). لبریز گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطفیر. [تَ] (ع مص) کفک برآوردن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برجهانیدن اسب از نهر. (از اقرب الموارد).

تطفیف. [تَ] (ع مص) کم پیمودن کیل. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کم پیمودن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). کم پیمودن پیمانه را و آن تا لب پیمانه باشد نه با طفافه. ||گستردن مرغ هر دو بازو را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برجستن اسب یا قریب شدن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنگ گرفتن نفقه بر عیال. ||بازدادن کمترین آن را که از وی گرفته بود. ||نزدیک به غروب شدن خورشید. (از اقرب الموارد).

تطفیل. [تَ] (ع مص) بچسبیدن آفتاب به فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به غروب میل کردن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میل کردن آفتاب به غروب. (آنندراج). نزدیک شدن خورشید به غروب. (از اقرب الموارد). ||نزدیک شدن شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روی فرا کردن تاریکی شب. (تاج المصادر بیهقی). پیش آمدن تاریکی شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزدیک شدن شب و پیش آمدن با تاریکی خود. (از اقرب الموارد). ||اندیشه کردن و دریافتن حقیقت کلام را. ||خاک‌آلوده گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیکو اصلاح و پرورش کردن ناقه بچه را. ||شتر بابچه را آهسته و نرم راندن تا بچه از مادر جدا و دور نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نرم راندن شتربان چنانکه بچه‌ها جدا نشوند. (از اقرب الموارد). ||طفیلی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ناخوانده بر مهمانی آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طفیلی گردانیدن. (آنندراج).

تطلاب. [تَ] (ع مص) تفتیش و تجسس و تفحص. (ناظم الاطباء).

تطلب. [تَ طَ لْ لُ] (ع مص) پیاپی جستن یا جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیاپی و با تکلف جستن. (از اقرب الموارد).

تطلس. [تَ طَ لْ لُ] (ع مص) پاک و محو شدن نبشته. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طیلسان پوشیدن خود را. (تاج المصادر بیهقی) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). خرج متقلساً متطلساً. (اقرب الموارد).

تطلع. [تَ طَ لْ لُ] (ع مص) چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پیوسته در چیزی نگریستن و انتظار کردن. ||واقف و آگاه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با اندام فروهشته راه رفتن. (از اقرب الموارد). ||پر شدن پیمانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چیره شدن مرد. ||دررسیدن کسی را. (از اقرب الموارد).

تطلق. [تَ طَ لْ لُ] (ع مص) بگذشتن. (تاج

المصادر بیهقی) . به سرعت گذشتن آهو و روی نگردانیدن آهو. ||شاشیدن اسب پس از رفتار. ||گشاده‌رویی کردن در روی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). خلاف تقبض. (از اقرب الموارد).

تطلوس. [ ] (ع اِ) ج، تطلسات. طیطلوس. احکام و دستورهای کلیسا. (از دزی ج ۱ ص۱۴۷ و ج ۲ ص ۸۱).

تطله. [تَ طَلْ لُهْ] (ع مص) مختلف شدن. (منتهی الارب).

تطلی. [تَ طَلْ لی] (ع مص) لازم کردن بازی و شادمانی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندوده شدن. (تاج المصادر بیهقی). قطران‌مالیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطران به خویشتن مالیدن. (از اقرب الموارد).

تطلیب. [تَ] (ع مص) به مهلت خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطلیث. [تَ] (ع مص) افزودن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطلیح. [تَ] (ع مص) ستهیدن بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانده گردانیدن شتر مرد را. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). مانده گردانیدن شتر را و هلاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تطلیس. [تَ] (ع مص) محو کردن نوشته را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تطلیع. [تَ] (ع مص) برآمدن غورهٔ خرمابن. ||پر کردن پیمانه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تطلیف. [تَ] (ع مص) افزودن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تطلیق. [تَ] (ع مص) گشنی دادن خرمابن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بازگردیدن روح مارگزیده در بدن او و سلامت یافتن و آرمیدن درد او. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||طلاق دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رها کردن زن. (آنندراج) (از اقرب الموارد): پس دوستی به وی نامه نوشت و از وی استفسار حال کرد و تعجب نمود از تطلیق وی آن زن را بحکم جانبی که او را با آن زن بوده بود. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص۱۶۷). ||مفارقت کردن از شهر. ||ترک کردن قوم را. (از اقرب الموارد).

تطلیم. [تَ] (ع مص) دست زدن بر نان تا برابر و پهن گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاک کردن با حوله و دستمال و جز آن عرق و مانند آن را. (یادداشت مرحوم دهخدا). پاک کردن عرق از پیشانی. (از اقرب الموارد).

تطلیة. [تَ لِ یَ] (ع مص) قطران مالیدن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). طلا کردن و روغن مالیدن. (ناظم الاطباء). ||بیمارداری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بیمارداری کردن و تیمار نمودن. ||سرود گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دشنام دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

تطمس. [تَ طَمْ مُ] (ع مص) پوشیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سترده شدن. (تاج المصادر بیهقی). محو و ناپدید شدن خط و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محو و ناپدید گردیدن چیزی. انطماس. (از اقرب الموارد).

تطمع. [تَ طَمْ مُ] (ع مص) آرزومند و حریص شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تطمل. [تَ طَمْ مُ] (ع مص) آلوده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تطمیح. [تَ] (ع مص) برداشتن اسب هر دو دست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بلند انداختن کمیز را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). انداختن. (از اقرب الموارد).

تطمیر. [تَ] (ع مص) نوردیدن و فروهشتن پرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوردیدن و درنوشتن چیزی. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

تطمیع. [تَ] (ع مص) طمع افکندن. (تاج المصادر بیهقی) . امیدوار کردن و آرزومند گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به طمع آوردن کسی را. (از ذیل اقرب الموارد). ترغیب و تحریض. (ناظم الاطباء): بوسهل زوزنی در باب خوارزمشاه آلتونتاش حیلتی ساخته بود و تضریبی کرده بود و تطمیعی نموده بود ... آلتونتاش در سر آن شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۷). بوسهل زوزنی .... فسادی کرده بود در باب خوارزمشاه آلتونتاش و تضریبی قوی رانده بود و تطمیعی نموده. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۱۹).

تطمیم. [تَ] (ع مص) فرود آمدن مرغ بر شاخ درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطنثر. [تَ طَ ثُ] (ع مص) گران شدن جسم از بسیار خوردن پیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطنف. [تَ طَنْ نُ] (ع مص) آگاه‌گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انتظار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آمدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطنی. [تَ طَنْ نی] (ع مص) داغ کردن در پهلوی شتر خود. (ناظم الاطباء).

تطنیب. [تَ] (ع مص) به طناب محکم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). کشیدن چیزی را به طناب و بستن به آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بجایی مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). اقامت نمودن در جایی. ||آواز برآوردن گرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||درازپشت شدن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||استوار کردن خانه را با طناب. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||دوختن مشک را به دوال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تطنیخ. [تَ] (ع مص) بنا گوارد آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): طنخه اذا تخمه. (منتهی الارب).

تطنیف. [تَ] (ع مص) با آز و حرص قریب کردن نفس خود را. ||تهمت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خار و خسک بر دیوار نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تطنین. [تَ] (ع مص) ببانگ درآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آواز کردن. (از اقرب الموارد).

تطنیة. [تَ یَ] (ع مص) علاج کردن از طنا. (تاج المصادر بیهقی). علاج طنی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||داغ کردن در پهلوی شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطو. [تَ طَوْ وْ] (ع مص) ستم کردن و جور نمودن. (منتهی الارب).

تطواف. [تَ] (ع مص) گرد چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تطواف. [تَ / تِ] (ع اِ) جامه‌ای که در آن طواف کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطوان. [تِ] (اِخ) تطاوین. تتوان رجوع به تتوان شود.

تطوح. [تَ طَوْ وُ] (ع مص) سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سرگردان گردیدن‌در جهان و اینجا و آنجا انداختن خود را و آمدن و رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||فروافتادن در چاه. (از اقرب الموارد).

تطود. [تَ طَوْ وُ] (ع مص) گرد گردیدن و رفتن در جهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تطوید. تطویف. (اقرب الموارد). و رجوع به این دو کلمه شود.

تطور. [تَ طَوْ وُ] (ع مص) تنوع و قسم قسم بودن. این لفظ در کتب لغت معتبر عربی نیست لیکن در عربی جدید «آ» استعمال شده و در فارسی هم استعمال گشته. (فرهنگ نظام).

تطوس. [تَ طَوْ وُ] (ع مص) آراستن زن خود را و زینت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خود را چون طاووس آراستن زن. (از اقرب الموارد).

تطوس. [ ] (اِخ) پسر اشفانوس ملک روم. وی چهل سال پس از ارتفاع مسیح (ع) به ایلیاء رفت و کشتار کرد و ویران نمود و اسیران فراوان گرفت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۱).

تطوع. [تَ طَوْ وُ] (ع مص) چیزی که فریضه نباشد بکردن. (تاج المصادر بیهقی). چیزی که نه فریضه باشد و نه سنت، کردن. (زوزنی) (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). عبادتی نه فریضه کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). طاعت که نه فریضه بود و نه سنت. (مهذب الاسماء). فرمان بردن و آنچه بر خود لازم نباشد بجا آوردن یعنی مستحبات و نوافل. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنچه نه فریضه باشد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکلف طاعت. (از اقرب الموارد): هر ساعت به طاعت مشغول شدی و نافله‌ای و تطوعی برآوردی. (سندبادنامه ص ۱۹۱). یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی. (گلستان).

– صلوة التطوع؛ نماز نافله. (منتهی الارب). نماز نافله و هر چیز که فریضه نباشد. (ناظم الاطباء).

||توانایی نمودن از خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطوف. [تَ طَوْ وُ] (ع مص) گرد برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). گردیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). گرد چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطوق. [تَ طَوْ وُ] (ع مص) طوق در گردن خویش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از آنندراج). گردن‌بند پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مانند گردن‌بند شدن مار بر گردن کسی. (از اقرب الموارد).

تطول. [تَ طَوْ وُ] (ع مص) منت نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فضل و فزونی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فضل کردن. (زوزنی).

تطول. [تِ وَ] (ع اِ) رسن دراز که ستور را به علف بندند و رسن که بدان پای ستوران بندند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تطوی. [تَ طَوْ وی] (ع مص) حلقه زدن مار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تحوی شود.

تطویح. [تَ طْ] (ع مص) انداختن کسی را در هوا و هوس. ||سرگشته و پریشان نمودن و آواره کردن در جهان و پریشان نمودن و آواره کردن و اینجا و آنجا بردن. ||هلاک ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به عصا زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). با عصا زدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||فرستادن بجائی که از آن آمدن نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطوید. [تَ طْ] (ع مص) بی فاوا گشتن در کوهها و خفتن و مست گردانیدن شراب. (تاج المصادر بیهقی) . سرگردان گردیدن و رفتن و درآمدن در کوهها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تطود. تطویف. (اقرب الموارد).

تطویس. [تَ طْ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ما ادری این طوس به؛ ای این ذهب به. (منتهی الارب). نمی‌دانم کجا برد او را. (ناظم الاطباء). ||طاوس کشیدن نقاش. ||پیکر بکردن. (تاج المصادر بیهقی) . ||آراستن چیزی و این معنی اخیر در کتابهای لغت نیست ولیکن در کلام بعضی مولدین وارد شده است. (از اقرب الموارد). ||رنگ طاوس گرفتن. رنگ پر طاوس گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ و بعضی وسمهٔ تنها برنهد و رنگ او طاوسی آید و رنگ وسمهٔ هندی زودتر گیرد و تمامتر آید لکن طاوسی‌تر آید و رنگ وسمهٔ کرمانی دیرتر گیرد ولکن سیاه‌تر بود و تطویس او کمتر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تطویش. [تَ طْ] (ع مص) امروز و فردا کردن غریم خود را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از بیخ بریدن شرم مرد. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ طوش الذکر؛ خصاه. (اقرب الموارد).

تطویع. [تَ طْ] (ع مص) فرمانبردار گردانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آسان کردن کار بر کسی و توانا کردن بر کاری. منه قوله تعالی: فطوعت له نفسه قتل اخیه (قرآن ۵ / ۳۰)؛ یعنی آسان کرد و توانا نمود و یا پیرو او گشت و فرمانبرداری نمود و یا دلیر کرد او را و اعانت کرد و پذیرفت حکم وی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آسان کردن کاری را و توانا کردن کسی را بر کاری. (آنندراج). ||سزاوار گردانیدن چیزی را. (زوزنی).

تطویف. [تَ طْ] (ع مص) بی فاوا گشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گرد چیزی گردیدن (شُدّد للمبالغه). (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). طواف کردن چیزی. (از اقرب الموارد). تطواف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به این کلمه شود. ||پر کردن ملخ و مردم زمین را چون طوفان. (از اقرب الموارد).

تطویق. [تَ طْ] (ع مص) توانا گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). توانا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): طوقنی الله اداء حقه؛ توانا کند مرا خدای بر ادای حق او و یا توانا کرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||راضی شدن و اجازت دادن و آسان نمودن. لغتی است در تطویع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تکلیف دادن کسی را بر چیزی که فوق طاقت وی باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تکلیف کردن به چیزی. (آنندراج). تکلیف کردن ایشان را. (از اقرب الموارد). مکلف به فوق طاقت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||طوق‌دار گردانیدن. (زوزنی). در گردن کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). گردن‌بند پوشانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). طوق در گردن کسی کردن. (آنندراج). ||والی گردانیدن و امین ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فرمانبردار گردانیدن. (آنندراج).

تطویل. [تَ طْ] (ع مص) دراز و فروهشته کردن رسن ستور را در چراگاه و چنین است «طول فرسه». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دراز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). دراز نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛

قصه کوته بهست از تطویل.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۸).

و سرگذشت او بسیار است و در این کتاب بیش از این تطویل نتوان کردن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۳). و تطویل از حد میگذرد. (کلیله و دمنه). ||زمان دادن. (تاج المصادر بیهقی). مهلت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) بعضی عروضیان عجم بر ترفیل حرفی زیادت کرده‌اند در شعر پارسی و آن را تطویل نام نهاده و مستفعلان کرده ... (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص ۴۱). ||(اصطلاح معانی بیان) زائد بودن لفظ است بر اصل مقصود. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تطهر. [تَ طَهْ هُ] (ع مص) سر و تن شستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پاک شدن و غسل آوردن زن از خون و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاک شدن و سر و تن شستن. (آنندراج). پاک شدن از ریم و آلودگی و غسل کردن زن. (از اقرب الموارد). ||پرهیز کردن از گناه و از هر زشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را بازداشتن از گناه. (آنندراج). خودداری کردن از گناه. (از اقرب الموارد).

تطهل. [تَ طَهْ هُ] (ع مص) برگردیدن رنگ و مزهٔ آب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). فاسد شدن و برگشتن بوی آب. (از اقرب الموارد).

تطهم. [تَ طَهْ هُ] (ع مص) کراهیت داشتن طعام. (تاج المصادر بیهقی). ناخوش داشتن طعام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندوهگین گردیدن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناخوش داشتن صحبت کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فلان یتطهم عنا؛ ای یستوحش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

تطهمل. [تَ طَ مُ] (ع مص) بی هیچ چیز رفتن. ||حیله انگیختن برای گرفتن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطهیر. [تَ] (ع مص) پاک کردن. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). پاک گردانیدن و از همین است تطهیر ختان. ||ختنه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کار او و تو تاگه تطهیر
کار طفل است و آن حجامش
شکرش در دهان نهد و آنگه
ببرد پاره‌ای ز اندامش.
خاقانی.

و رجوع به تطهیر کردن شود. ||شستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غسل دادن چیزی به آب. (از اقرب الموارد). پاک کردن از معصیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
— تطهیر سرائر؛ عبارت است از لبّ لباب و غایت علم سلوک. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— تطهیر قلب؛ راه ندادن خیالات فاسد در دل. (انجمن‌آرا).

تطهیر دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) غسل دادن. پاک کردن. آب کشیدن:

بس که آلودهٔ عصیان شده دل تا محشر
دامنش را نتوان داد به زمزم تطهیر.
علی خراسانی (از آنندراج).

و رجوع به تطهیر شود.

تطهیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) پاک کردن. شستن. ||ختنه کردن: مثال داد تا کوشک کهن محمودی زاولی بیاراستند تا از امیران، فرزندان چند تن تطهیر کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶). و رجوع به تطهیر شود.

تطهیر گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) تطهیر یافتن. پاک شدن. طهارت یافتن:

صادق آن مهبط اسرار لدنی که گرفت
دامن شرع ز سرچشمهٔ علمش تطهیر.
علی خراسانی (از آنندراج).

و رجوع به تطهیر شود.

تطهیر یافتن. [تَ تَ] (مص مرکب) پاک شدن. تطهیر گرفتن. طهارت یافتن:

پیش از این بود پر از لوث خطا چون زمزم
یافت از آب کف شرع پیمبر تطهیر.
علی خراسانی (از آنندراج).

و رجوع به تطهیر و ترکیبات آن شود.

تطهیم. [تَ] (ع مص) رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||همه یک بار فراهم آمدن به کاری. ||کلان و پرگوشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطیاب. [تَ] (ع مص) خوش شدن و خوشبوی شدن و پاکیزه شدن. (تاج المصادر بیهقی). خوشمزه و پاک و پاکیزه گردیدن و حلال شدن. ||گیاناک گردیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوش کردن و پاک و پاکیزه ساختن نفس و جز آن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خوش و گشاده کردن نفس را به چیزی. (از اقرب الموارد). و رجوع به طیب شود.

تطیب. [تَ طَیْ یُ] (ع مص) خود را خوشبوی کردن. (تاج المصادر بیهقی). خویشتن را خوشبوی کردن. (زوزنی). آلودن خود را به بوی خوش و خود را خوشبوی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوشبودار کردن و خوشبودار شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تطیخ. [تَ طَیْ یُ] (ع مص) آلوده شدن. (تاج المصادر بیهقی). به زشتی آلوده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطیر. [تَ طَیْ یُ] (ع مص) فال بد گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فال بد زدن به چیزی. (از اقرب الموارد). و در اصل فال گرفتن به مرغ است و آن را عرب به فال بد می‌دانند. (آنندراج): و در سرایی که شب وصول نزول کرد، سر سرای فرود آمد. سلطان از آن تطیر کرد و دانست که علامتی است. (جهانگشای جوینی).

تطیلة. [تُ طِ لَ] (اخ)[1] شهری بر ساحل رود ابره، در اسپانیا. و رجوع به معجم البلدان و الحلل‌السندسیه و عقدالفرید و نزهة‌القلوب و اعلام‌المنجد شود.

تطین. [تَ طَیْ یُ] (ع مص) بگل کردن. (تاج المصادر بیهقی). آلوده گردیدن به گل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به گل آلودن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تطییب. [تَ طْ] (ع مص) خوش کردن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). خوش گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاک و پاکیزه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پاک کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||پاک یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوشبوی کردن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج): بازرگانی بوده است که در تطییب اطعمه و ترتیب اغذیه مبالغتها نمودی. (سندبادنامه ص ۲۰۵). ||بخشیدن نیمی از وام را به وامدار. ||آسوده ساختن والی خاطر کسی را. (از اقرب الموارد).

تطییح. [تَ طْ] (ع مص) انداختن جامه را جایی که ضایع و تباه شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ضایع گردانیدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||سرگشته کردن. (تاج المصادر بیهقی). حیران گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هلاک و تباه کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطییخ. [تَ طْ] (ع مص) پر کردن کسی را به پیه و گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاییدن و مداومت کردن کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوشبودار کردن و خوشبودار شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

1 - Tudela.

عذاب بر کسی چندان که او را بکشت و هلاک کرد.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاییدن و مداومت کردن شکنجه کسی را تا هلاک وی. (از اقرب الموارد). ||آلوده کردن کسی را به قولی یا به فعلی زشت. (تاج المصادر بیهقی). بکار زشت آلودن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دشنام دادن و ستیهیدن. (از اقرب الموارد).

تطییر. [تَ طْ] (ع مص) پرانیدن. (زوزنی). پرانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بخش‌بخش کردن چیزی را. ||باردار کردن گشن همه ماده‌یان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تطییف. [تَ طْ] (ع مص) بسیار طواف کردن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطیین. [تَ طْ] (ع مص) بگل کردن. (زوزنی). بگل اندودن بام و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بگل اندودن. (آنندراج) (از اقرب الموارد): هر آن پادشاهی که بیت‌المال خود به مال رعایا که به جور و ظلم و غیرراستی از ایشان ستده باشد و گرفته پر کند و معمور سازد حال او همچو حال کسی باشد که گل از ستونهای سرای و بنیاد خانه بکند و بدان سقف و طرح آن را تطیین کند.(تاریخ قم ص۱۴۸).

تظارف. [تَ رُ] (ع مص) خود را بتکلف ظریف نمودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بتکلف زیرکی نمودن. تظرف. (از اقرب الموارد).

تظافر. [تَ فُ] (ع مص) هم‌پشت شدن. تظاهر. (زوزنی). تضافر. تعاون. (ذیل اقرب الموارد).

تظالم. [تَ لُ] (ع مص) مظلومی نمودن بی مظلومی. (زوزنی) (یادداشت مرحوم دهخدا). ||همدیگر را ستم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شاخ زدن بزها یکدیگر را از نشاط: وجدنا ارضاً تظالم مغراها. (از اقرب الموارد).

تظاهر. [تَ هُ] (ع مص) هم‌پشت شدن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). یارمند شدن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکدیگر را یاری نمودن. مددگاری و با هم پشت‌دادگی. (ناظم الاطباء). با هم پشتی دادن و مددگاری کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||به پشت درآوردن (از لغات اضداد است). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||نمودن. (زوزنی). وانمود کردن. وانمودن. نمودن چیزی را بی آنکه او را اصلی باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تظاهرات. [تَ هُ] (از ع، اِ) ج تظاهر. نمایشها. این کلمه بیشتر در مورد تجمع و حرکت سیاسی مردم در خیابانها و میدانهای شهر اطلاق می‌شود.

تظاهر نمودن. [تَ هُ نْ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) هم‌پشتی کردن. یاری نمودن. مددکاری نمودن: ابوعلی همچنان به شمار دعوت نوح تظاهر می‌نمود و در ولایات خویش خطبه و سکه بنام او می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۱۱۲). مشایخ بخارا بر عقب او بفرستاد و تضرعها بسیار نمود و او را با مقر ملک خویش خواند و به طاعت و متابعت او تظاهر نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۱۸۵). به طاعت او تظاهر نمود و از صدق موالات در انتظار وصول رایات او اعلام داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۶۲). ||در اصطلاح امروز ظاهرسازی کردن. نمودن چیزی را بی آنکه او را اصلی باشد. و رجوع به تظاهر شود.

تظبظب. [تَ ظَ ظُ] (ع مص) اندک اثر کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تظبظب الشیء کان لهُ وقع یسیر. (اقرب الموارد).

تظرف. [تَ ظَرْ رُ] (ع مص) ظرافت نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بتکلف زیرکی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیرکی نمودن. (آنندراج). تظارف. (از اقرب الموارد). و رجوع به تظارف شود.

تظرمط. [تَ ظَ مُ] (ع مص) در گل و لای افتادن و آلوده گردیدن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در گل افتادن. (از اقرب الموارد).

تظریب. [تَ] (ع مص) سخت و درشت گردیدن سم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تظفیر. [تَ] (ع مص) خوشبوی کردن جامه را به ظفار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیروزی دادن و پیروزمند ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیروز گردانیدن خداوند کسی را بر دشمن وی. (از اقرب الموارد). ||ظفرک الله گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دعا کردن کسی را به پیروزی. (از اقرب الموارد). ||ناخن فروبردن در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروبردن ناخن در روی کسی. فروکردن ناخن در سیب و مانند آن. (از اقرب الموارد). ||بقدر ناخن برآمدن عرفج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برآوردن زمین گیاه را چندان که به انگشت کنده شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مالیدن پوست را تا اظفار آن تابان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مالیدن و نرم و تابان کردن پوست. (از اقرب الموارد).

تظلل. [تَ ظَلْ لُ] (ع مص) سایه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تظلم. [تَ ظَلْ لُ] (ع مص) از بیدادی کسی بنالیدن. (تاج المصادر بیهقی). بنالیدن از بیدادی کسی. (زوزنی) (دهار). شکایت نمودن از ظلم کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی. (غیاث اللغات) (آنندراج). و با لفظ کردن و زدن و برآوردن مستعمل. (آنندراج). شکایت از ظلم و ستم و دادخواهی. (از ناظم الاطباء). از بیداد کسی نالیدن. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی): اگر به تظلم پیش تو آیند حواله بمن باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۸).

شبروان یار ز منزل به سحر بربندند
من سربار تظلم به سحر باز کنم. خاقانی.

تا کی از هجر او تظلم ما
عمر ما در سر تظلم شد. خاقانی.

شد زبانم موی و شد مویم زبان
از تظلم این چه بیداد است باز. خاقانی.

داد کن از همت مردم بترس
نیمشب از تیر تظلم بترس. نظامی.

و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود. ||کم کردن حق کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حواله کردن ظلم را بر خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احاله کردن ظلم بر نفس خود. (از اقرب الموارد).

تظلم آوردن. [تَ ظَلْ لُ وَ دَ] (مص مرکب) تظلم برآوردن. داد خواستن. دادخواهی کردن:

بترس ز آه دل بینوا که روز جزا
تظلم آورد و از تو داد بستاند. سعدی.

تظلم برآوردن. [تَ ظَلْ لُ بَ وَ دَ] (مص مرکب) تظلم آوردن:

چون شاه حبش دم تظلم
پیش قزل‌ارسلان برآورد. خاقانی.

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند. (بوستان).

و رجوع به تظلم و مادهٔ پیش شود.

تظلم بردن. [تَ ظَلْ لُ بُ دَ] (مص مرکب) دادخواهی. شکایت پیش بزرگی بردن. از بزرگی داد خواستن:

خط سیه کرده تظلم به در چرخ برید
که شما در خط این سبزوطائید همه.
خاقانی.

و رجوع به تظلم و دیگر ترکیبهای آن شود.
تظلم‌دار. [تَ ظَلْ لُ] (نف مرکب) دادخواه:
چون رباب است دست‌برسر عقل
از دم وصل تو تظلم‌دار. خاقانی.
تظلم زدن. [تَ ظَلْ لُ زَ دَ] (مص مرکب) شکایت کردن از ظلم و تعدی کسی. داد خواستن. دادخواهی کردن:
دل شد از دست نه جای سخن است
نز توام جای تظلم زدن است. خاقانی.
ور در عذاب خشم تو دل زد تظلمی
بس بادش این عذاب دگر کز تو بازماند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۳۲).
تظلم‌زنانند بر شاه روم
که‌بر مصریان تنگ شد مرزبوم.
نظامی (از آنندراج).
زنم چندان تظلم در زمانه
که‌هم تیری نشانم بر نشانه. نظامی.
تظلم کردن. [تَ ظَلْ لُ کَ دَ] (مص مرکب) شکایت نمودن از تعدی و ظلم و ستم و زیان. (ناظم الاطباء). دادخواهی کردن. داد خواستن: کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هر کس که از علی تظلم کند آن کس را نزد وی فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۳).
مرا ز انصاف یاران نیست یاری
تظلم کردنم زان نیست یارا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۵).
بر در آن کسی تظلم کن
که‌فلک شکل حلقهٔ در اوست. خاقانی.
هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ
کان تظلم گوش من بشنود بس.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۰۹).
گفته ای شاهی برین در کیست با چندین فغان
داد خواهم بر در سلطان تظلم می‌کنم.
امیرشاهی سبزواری (از آنندراج).
و رجوع به تظلم و ترکیبهای آن شود.
تظلم‌کنان. [تَ ظَلْ لُ کُ] (ق مرکب) در حال دادخواهی. در حال تظلم. دادخواهانه:
تظلم‌کنان سوی راه آمدند
عنانگیر انصاف شاه آمدند. نظامی.
تظلم‌کنان رفته زین مرز و بوم
مروت به یونان و مردی به روم. نظامی.
و رجوع به تظلم و ترکیبهای آن شود.
تظلمگاه. [تَ ظَلْ لُ] (اِ مرکب) جایی که در آن دادخواهی کنند. محل تظلم و دادخواهی:
زو مظالم‌توز و ظالم‌سوزتر، شاهی نبود
تا تظلمگاه این میدان اغبر ساختند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۱۴).
وز پی آنکه در تظلمگاه
این تظلم نیاورم بر شاه. نظامی.

و رجوع به تظلم و دیگر ترکیبهای آن شود.
تظلی. [تَ ظَلْ لی] (ع مص) لازم گرفتن سایه و تن‌آسانی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تظلل شود.
تظلیف. [تَ] (ع مص) افزون نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تظلیل. [تَ] (ع مص) سایه‌وان کردن و در سایه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). سایبان کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). سایه انداختن و سایه‌داری. (غیاث اللغات) (آنندراج). پوشاندن و در سایه افکندن. (از اقرب الموارد). ||ترسانیدن به تازیانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تظلیم. [تَ] (ع مص) ظالم خواندن. (تاج المصادر بیهقی). به ظلم نسبت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تظمئة. [تَ م ءَ] (ع مص) تشنه کردن. ||لاغر کردن اسب فربه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تضمیر اسب. (از اقرب الموارد). و رجوع به تضمیر شود.
تظنن. [تَ ظَنْ نُ] (ع مص) گمان بردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تظنی شود.
تظنی. [تَ ظَنْ نی] (ع مص) گمان بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصل آن تظنن است و یکی از نونها تبدیل به یاء شده. (از منتهی الارب). و رجوع به مادهٔ قبل شود.
تظؤر. [تَ ظَءْ ءُ] (ع مص) دایگی کردن و مهربان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تظهر. [تَ ظَهْ هُ] (ع مص) در نیمروز بجایی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ظهار کردن از زن. (تاج المصادر بیهقی). انت علیّ کظهر امی گفتن مرد زن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ای انت علیّ حرام کظهر امی فکنی بالظهر عن البطن تأدبا و عدی بمن لتضمن معنی التجنب لاجتناب اهل الجاهلیة عن المراة المظاهر منها اذ الظهار طلاق عندهم. (اقرب الموارد).
تظهیر. [تَ] (ع مص) فراموش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراموش کردن حاجت. (از اقرب الموارد). ||به وقت ظهیره درآمدن و در آن وقت به جایی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در ظهیره بجایی شدن قوم. ||بر بلندی شدن. (از اقرب الموارد). ||مرد، مر زن خود را انت علی کظهر امی گفتن و یعدی بمن.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||(اصطلاح قافیه) نزد شعرا تکرار حرفی است که پیش از حرف اعتاب باشد.
مثال:
خان اعظم ستوده آنکه بشر
از کرمهای اوست مستبشر.
راء روی است و شین اعتاب و باء تظهیر. (از جامع‌الصنایع بنقل کشاف اصطلاحات الفنون).
تظییء. [تَ ظْ] (ع مص) اندوهگین گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تع. [تَ] (علامت اختصاری) بجای تعالی نویسند. (ناظم الاطباء). رمز است از تعالی. و رجوع به همین کلمه شود.
تعء. [تَ ع ع] (ع مص) درماندن در سخن. ||درشکوخیدن ستور در ریگ. ||سست شدن و فروهشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سست شدن. (از اقرب الموارد). ||قی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تعابی. [تَ] (ع مص) میل کردن یکی به جانب قومی و دیگری به جانب قومی دیگر و این وقتی باشد که هر دو قوم برای هر یکی از آن هر دو طعامی خیار کرده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) علمی است که از آن کیفیت ترتیب سپاهیان در جنگ، و چگونگی صف‌بندی آنان معلوم میشود. (از کشف‌الظنون ذیل علم التعابی).
تعابیر. [تَ] (ع اِ) در تداول فارسی، جِ تعبیر. و رجوع به تعبیر شود.
تعاتب. [تَ تُ] (ع مص) با یکدیگر عتاب کردن. (زوزنی). با یکدیگر خشم گرفتن و همدیگر خشمگینی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تعاتع. [تَ تِ] (ع اِ) اخبار دروغ بیمنا ک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اراجیف و تخلیط. (اقرب الموارد). ||شوریدگی کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
تعاثث. [تَ ثُ] (ع مص) سخت راندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تعاجل. [تَ جُ] (ع مص) همدیگر شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تعاجیب. [تَ] (ع اِ) شگفتی‌ها، و آن را واحد از لفظ خود نباشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تعاد. [تَ عادد] (ع مص) زائد از هزار بودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم

الاطباء). تعدد. (اقرب الموارد): القوم یتعادون علی الف؛ یعنی آنها زائدند از هزار. (منتهی الارب). و رجوع به تعدد شود.

تعادل. [تَ دُ] (ع مص) با یکدیگر راست آمدن. (زوزنی، یادداشت مرحوم دهخدا). با یکدیگر برابر شدن. (آنندراج). همسنگی. با یکدیگر راحت شدن. با هم برابر شدن. با هم راست شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح فیزیک) حالت سکون جسمی را تعادل گویند که تحت تأثیر چند قوه واقع شده باشد که یکدیگر را خنثی کنند. شرط تعادل در اجسام متکیه آن است که خط قائم مارّ بر مرکز ثقل در درون یا بر محیط کثیرالاضلاع اتکاء واقع شود و در اجسام معلقه آن است که خط قائم مار بر مرکز ثقل بر محور تعلیق بگذرد.

— تعادل بی‌تفاوت؛ آن است که جسم را به هر وضع که قرار دهیم دارای تعادل باشد.

— تعادل پایدار؛ تعادلی است که چون جسم اندکی از حال تعادل خارج شود مجدداً بوسیلهٔ حرکات نوسانی بصورت اول درآید.

— تعادل ناپایدار؛ در موقعی است که چون جسم را از حال تعادل خارج کنیم بوضع تعادل پایدار درآید. و رجوع به مقاومت مصالح ص ۱ و فیزیک اردلان شود.

تعادی. [تَ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||همدیگر دشمنی کردن. ||اختلاف گردیدن میان کسان. ||مردن یکی بعد دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیاپی شدن نوائب. (از اقرب الموارد). ||برابر ناشدن جای. ||با هم دویدن و نبرد کردن در دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) جایهای ناهموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تباهی. ||دوری. ||فساد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعار. [تَ عارر] (ع مص) بیدار ماندن و پهلو به پهلو گردیدن بر بستر در شب با بانگ و آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیداری و عبارت اساس «برخاستن از خواب است با گفتاری». (از اقرب الموارد).

تعار. [تَعْ عا] (ع اِ) زخمی که خون آن منقطع نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعار. [تِ] (اِخ) کوهی است به بلاد قیس. (منتهی الارب). نام کوهی است. (ناظم الاطباء). و رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص۲۸۸ و معجم البلدان شود.

تعارج. [تَ رُ] (ع مص) لنگان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بتکلف لنگ نمودن خود را بی آنکه لنگ باشد. (از اقرب الموارد).

تعارز. [تَ رُ] (ع مص) منقبض و ترنجیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعارض. [تَ رُ] (ع مص) یکدیگر را پیش آمدن. (زوزنی). خلاف یکدیگر آمدن خبر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معارضه کردن یکی با دیگری. (از اقرب الموارد): کفشگر در معرض تعارض درحال سر تفکر به گریبان حیرت فروبرد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||(اصطلاح اصول) هرگاه یکی از دو دلیل حکمی را اثبات کند و دیگری نفی آن را به طوری که جمع بین مدلول آن دو دلیل ممکن نباشد گویند بین آن دو دلیل تعارض است و آن دو را نسبت به یکدیگر متعارض گویند. چنانکه یکی از دو دلیل وجوب و دیگری حرمت عملی خاص را بیان کند. بنابراین هرگاه بتوان بین مدلول دو دلیل بنحوی سازواری داد چنانکه مثلاً مدلول یکی از دو دلیل عام و دیگری خاص باشد یا مدلول دیگری حاکم بر مدلول دیگری یا رافع آن بود بین آنها تعارضی نیست.

تعارف. [تَ رُ] (ع مص) یکدیگر را شناختن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج). همدیگر را شناختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). شناختن دو نفر یکدیگر را. (فرهنگ نظام). ||در تداول امروزی، خوش‌آمد گفتن در اول ملاقات، پس از درود. (یادداشت مرحوم دهخدا). اظهار آشنایی و احوالپرسی. (ناظم الاطباء). احوالپرسی کردن از یکدیگر. (فرهنگ نظام): در ادب ایران به دوست باید سلام و تعارف کرد. (فرهنگ نظام). ||تکلف و اسباب ضیافت فراهم کردن: فلان با مهمان خیلی تعارف میکند. (فرهنگ نظام). ||کسی را به مهمانی یا گرفتن چیزی خواندن. (فرهنگ نظام): هرچه تعارف کردم فلان ناهار نخورد. (فرهنگ نظام). دعوت کردن به ضیافتی یا گرفتن چیزی و تحفه‌ای. ||(اِ) تحفه و هدیه که به کسی داده میشود. (فرهنگ نظام). هدیه و پیشکش. (ناظم الاطباء). معنی دوم و سوم و چهارم و پنجم محدث است در فارسی و در عربی نیست. (فرهنگ نظام).

— امثال:

تعارف آب حمام؛ تعارف شاه‌عبدالعظیمی. (امثال و حکم دهخدا)؛ دعوت کردن کسی را به چیزی بی‌ارزش چون آب خزینهٔ حمام را به تازه وارد اهداء کردن.

تعارف آمد و نیامد دارد؛ اگرگمان کرده بودید که او احسان شما را نمی‌پذیرد بر خلاف پذیرفت. (امثال و حکم دهخدا). و این مثل را در موردی زنند که خواننده و دعوت‌کننده بدروغ و ریا چیزی را به اصرار هدیه میکنند یا دعوتی را پیشنهاد می‌نماید بگمان آن که دعوت‌شونده از قبول آن سر باز خواهد زد ولی در عمل خلاف این فکر پیش آید.

تعارف شاه‌عبدالعظیمی است؛ این که بزبان گوید بمنزل من آیید یا فلان متاع از شما باشد و از دل راضی نیست. (امثال و حکم دهخدا).

تعارف کم کن و بر مبلغ افزای؛ نظیر از بارک الله قبای کسی رنگین نشود. و نشود بز به پچ‌پچی فربه. (از امثال و حکم دهخدا).

تعارف دادن. [تَ رُ دَ] (مص مرکب) تعارف فرستادن. هدیه و پیشکش فرستادن و دادن. (ناظم الاطباء).

تعارف فرستادن. [تَ رُ فِ رِ دَ] (مص مرکب) تعارف دادن. رجوع به همین کلمه شود.

تعارف کردن. [تَ رُ کَ دَ] (مص مرکب) کسی را به مهمانی یا گرفتن چیزی خواندن. و رجوع به تعارف شود.

تعاریج. [تَ] (ع اِ) نوعی موزائیک. (دزی). قسمی تزیین در بنا: چنان معمور شد که چشم از تصاویر و تعاریج آن سیر نگشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۴۳۹). ||نواری از پارچهٔ چین‌دار. (دزی). از عبارتی که دزی نقل کرده است، نوعی دالان پیچ در پیچ. ||پیچ خوردن روده‌ها بر یکدیگر. (از بحر الجواهر). رجوع به تعریج شود.

تعازل. [تَ زُ] (ع مص) از همدیگر گوشه گرفتن و به یک سو دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعازی. [تَ] (ع مص) همدیگر را بصبر فرمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) جِ تعزیه: از قضای حقوق و قیام به مراسم تهانی و تعازی دامن درکشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۴۳۴). رجوع به تعزیه شود.

تعاسر. [تَ سُ] (ع مص) سخت و استوار گردیدن. ||دشوار شدن. ||ملتوی گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با یکدیگر دشوار گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). با هم دشواری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عدم توافق خریدار و فروشنده و یا زن و شوی. ||به بدیهه سخن گفتن بی آنکه قبلاً آن را آماده ساخته باشد. (از اقرب الموارد).

تعاسیف. [تَ] (ع اِ) در مصباح آرد: گویا جِ تَعساف است. بر وزن تفعال که در ثلاثی مجرد مطرد است. (از اقرب الموارد). یقال: «عسفت الطریق»؛ اذا اسلکته علی غیر قصد و «هو راکب التعاسیف»؛ یعنی بدون قصد راه‌پیماینده است. (ناظم الاطباء).

تعاشر. [تَ شُ] (ع مص) آمیختن همدیگر را آن گروه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخالط و تصاحب قوم. (از اقرب الموارد).

تعاشق. [تَ شُ] (ع مص) با همدیگر عشق نمودن. (منتهی الارب). با همدیگر عشق نمودن و عشق ورزیدن. (ناظم الاطباء).

تعاشی. [تَ] (ع مص) شبکوری نمودن. (زوزنی). شب‌کوری نمودن از خود. (منتهی الارب) (آنندراج). شب‌کوری نمودن و شب‌کوری بر خود بستن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تجاهل. (اقرب الموارد).

تعاشیب. [تَ] (ع اِ) پاره‌های متفرق زمین گیاهناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و یقال: ارض فیها تعاشیب؛ ای عشب. و آن جمعی است بی‌واحد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاض. [تَ عاض‌ض] (ع مص) یکدیگر را گزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاضد. [تَ ضُ] (ع مص) یاری نمودن همدیگر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعاون و تناصر. (اقرب الموارد).

تعاطس. [تَ طُ] (ع مص) بتکلف عطسه دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعاطف. [تَ طُ] (ع مص) بر یکدیگر مهربانی کردن. (زوزنی) (از دهار). بر همدیگر مهربانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||سر جنبانیدن در رفتار و نرم رفتن و خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاطی. [تَ] (ع مص) بدست گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تناول. (اقرب الموارد). ||بناحق گرفتن چیزی را. ||همدیگر نبرد کردن در گرفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر سر انگشتان پای استاده دست بسوی چیزی دراز کردن. ||خوض کردن در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دلیری کردن. ||مرتکب کاری شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کار نیکو و گزیده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از عربی، سپردن بیکدیگر و به همدیگر دادن و عطا کردن. (ناظم الاطباء). بیکدیگر دادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی)؛ تعاطی افکار. تعاطی اقداح.

تعاظل. [تَ ظُ] (ع مص) در پی ماده بر زبر یکدیگر رفتن سگان و ملخ و جز آن به‌گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تعاظم. [تَ ظُ] (ع مص) بزرگی نمودن. (زوزنی). تکبر. (اقرب الموارد). بزرگ شدن بر کسی: تعاظمه؛ بزرگ شد بر وی. و یقال: امر لایتعاظمه شیء؛ یعنی کاری است که چیزی نسبت به آن بزرگ نیست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعافر. [تَ فُ] (ع مص) سپید گردانیدن ترید را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعافس. [تَ فُ] (ع مص) کشتی گرفتن. یقال: تعافسوا اذا تعالجو فی الصراع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کشتی گرفتن و آلوده گردیدن به خاک. (آنندراج).

تعافف. [تَ فُ] (ع مص) دوا کردن بیمار: تعاف یا مریض؛ یعنی دوا بکن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوشیدن ناقه را بعد اول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تعاف ناقتک؛ یعنی بدوش ناقهٔ خود را بعد دوشیدن اول. (منتهی الارب).

تعافی. [تَ] (ع مص) صحت یافتن. (ناظم الاطباء). به عافیت رسیدن. (از اقرب الموارد). ||ترک کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ترک کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

تعاقب. [تَ قُ] (ع مص) پیروی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از پس یکدیگر درآمدن. (زوزنی) (از دهار) (از آنندراج): لایتعاقب علیه اللیل و النهار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۸). تعاقب هر دو [شب و روز] بر فانی گردانیدن جان .... مصروف است. (کلیله و دمنه). ||در پس گریخته‌دویدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تعاقد. [تَ قُ] (ع مص) تعاهد. (زوزنی) (اقرب الموارد). با یکدیگر عهد بستن. (زوزنی). با همدیگر عهد و پیمان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر گره بستن و پیمان بستن. (آنندراج). ||در زیر یکدیگر رفتن سگان در پی ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعاقر. [تَ قُ] (ع مص) با هم پی زدن ستور را جهت آزمایش پی‌زنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بعبارات کشتن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تعاقرا؛ ای عقرا ابلهما لیری ایها اعقر لها. و منه الحدیث: تأ کلوا من تعاقر الاعراب فانی لاآمن من ان یکون مما اهل به لغیرالله. (منتهی الارب).

تعاقل. [تَ قُ] (ع مص) خردمندی نمودن بی خردمندی. (زوزنی) (از اقرب الموارد). خردمندی نمودن بی‌خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دیت را میان همدیگر قسمت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاقم. [تَ قُ] (ع مص) پیروی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعاقب. (اقرب الموارد).

تعاکر. [تَ کُ] (ع مص) بر یکدیگر نیزه زدن قوم در پیکار و با هم درآمیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اختلاط و تشاجر قوم در خصومت. (از اقرب الموارد).

تعاکس. [تَ کُ] (ع مص) نزد محاسبان مترادف با معنی عکس است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به عکس شود.

تعاکظ. [تَ کُ] (ع مص) با هم پیکار کردن و حجت آوردن. ||با هم نازیدن و فخر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تعال. [تَ لَ] (ع اِ فعل) فعل امر است[1] از تعالی یعنی بیا. (از منتهی الارب). کلمهٔ امر مشتق از تعالی یعنی بیا. (آنندراج). فعل امر از تعالی و اصل آن در موردی است که مردی در بالا باشد و کسی را که در پایین است بخواند پس گوید تعال. و بر اثر کثرت استعمال معنی بیا به خود گرفته بی آنکه موضع دعوت‌شونده مورد توجه باشد، پائین یا بالا و یا مساوی ... (از اقرب الموارد):

بل چو هزیمت شدم از پیش دیو
گفت‌مرا بختم از اینجا تعال.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۵۲).

به عالی فلک برکند سر سخن
ز بس فخر چون منْش گویم تعال.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۵۶).

هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چون که فرمودت تعال. مولوی.

بانگشان درمیرسد زان خوش‌خصال
کای ز ما غافل هلا زوتر تعال. مولوی.

یا بریدالحمی حما کـالله
مرحبا مرحبا تعال تعال. حافظ.

رجوع به تعالی شود.

تعالج. [تَ لُ] (ع مص) عمل کردن و مشغول شدن به چیزی. (ناظم الاطباء). ||یکدیگر را علاج کردن. تعاطی علاج. (از

---

۱ - در فارسی و شعر به سکون هم آمده است. و صاحب اقرب الموارد می‌نویسد: و ضمایر بدان می‌پیوندد و بر فتح باقی میماند چنانکه گویند: تعالَ یا رجل و تعالیا یا رجلان و تعالوا یا رجال و تعالی یا امرأة و تعالیا یا امرأتان و تعالَیْنَ یا نساء و چه بسا که لام را در جمع مذکر ضمه دهند تعالوا و در جمع مؤنث کسره، تعالی.

اقرب الموارد). || با هم کوشش کردن. (ناظم الاطباء). || تعالج دو مرد؛ تزاول و تقاتل آنها. (از اقرب الموارد).

تعالل. [تَ لُ] (ع مص) پاک گردیدن زن از نفاس. || تا غایت رفتار راندن ناقه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مکیدن کودک شیری را که در پستان مادر بود. (از اقرب الموارد).

تعالم. [تَ لُ] (ع مص) بهم دانستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دانستن. یقال: تعالمه الجمیع؛ یعنی دانستند آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تعالی. [تَ] (ع مص) بلند شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بس بلند شدن و برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ارتفاع (برآمدن). (از اقرب الموارد). و رجوع به تعال شود.

تعالی. [تَ لا] (ع فعل ماضی) [1] صیغهٔ ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال [2] واقع می‌شود چنانکه خدای‌تعالی و حق‌تعالی؛ یعنی برتر است خدا. (غیاث اللغات) (آنندراج). کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی یعنی بلند شد و اگرچه صیغهٔ ماضی است ولی بیشتر حال واقع میشود مر اسم الهی را مانند اللّه‌تعالی و خدای‌تعالی و حق‌تعالی؛ یعنی برتر است خدا و همچنین تعالی اللّه؛ یعنی برتر است خدا و تعالی شأنه؛ برتر است شأن او. (ناظم الاطباء): حاسدان را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای‌تعالی دایم بجنگ باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۹). ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۱). هرون سخت خویشتن‌دار است ان‌شاءاللّه تعالی که در غیبت بنده همچنین بماند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۹).

دو مفتی‌اند که فتوای امر و نهی دهند
قضا و رأی تو ملک ملک تعالی را. انوری.

وبعد از آن به قدرت ایزدتعالی، آن فرّ و اقبال اپرویز و پارسیان نقصان گرفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۴). و اول نعمتی که خدای‌تعالی بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود. (کلیله و دمنه). و بباید دانست که ایزدتعالی هر کاری را سببی نهاده است. (کلیله و دمنه). ایزد تبارک و تعالی به کمال قدرت و حکمت عالم را بیافرید. (کلیله و دمنه).

سرمهٔ دیده ز خاک در احمد سازند
تا لقای ملک‌العرش تعالی بینند. خاقانی.
عالم به اقطاع آن او نزل بقا بر خوان او
فیض رضا بر جان او ایزدتعالی ریخته.
خاقانی.
ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست. نظامی.

ایزدتعالی در وی نظر نکند. (گلستان).

او خدایست تعالی ملک‌الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش. سعدی.
گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد
گو بیامرز، که من حامل اوزار تو باشم.
سعدی.

— تعالی‌اللّه؛ [3] وه‌وه. خه‌خه. زه‌زه. به‌به. بخ‌بخ. تبارک‌اللّه. ماشاءاللّه. بنام‌ایزد. بارک‌اللّه. زه‌زهی. احسنت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

رویست بنام‌ایزد یا ماه تمام است آن
زلفست تعالی‌اللّه یا تافته دام است آن.
خاقانی.
تعالی‌اللّه چه روی است این که گویی آفتابستی
و گر مه را حیا بودی، ز حسنش در نقابستی.
سعدی.
تعالی‌اللّه چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب.
(منسوب به حافظ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— || برتر است خدا. (ناظم الاطباء):

تعالی‌اللّه یکی بی‌مثل و مانند
که خوانندش خداوندان خداوند. نظامی.

گفتم تعالی‌اللّه دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور. (سعدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعالیق. [تَ] (ع اِ) جِ تعلیقه. تعلیقات. رجوع به تعلیقه شود.

تعالیم. [تَ] (ع اِ) جِ تعلیم. تعلیمات. رجوع به تعلیم شود.

تعامس. [تَ مُ] (ع مص) بقصد غافل نمودن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مشتبه گذاشتن بر دیگران کار خود را و نادانسته آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعامش. [تَ مُ] (ع مص) تغافل ورزیدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تعامل. [تَ مُ] (ع مص) با یکدیگر داد و ستد کردن. (از اقرب الموارد): فی سنة ۸۰۰، ابتدی ضرب النحاس و التعامل به. (نقودالعربیه ص ۷۱). عوام از تحامل فضول در ابواب تعامل دست بداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۴۹).

تعامه. [تَ مُهْ] (ع مص) سرگشته و متردد شدن در گمراهی و منازعت و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعامی. [تَ] (ع مص) خویشتن را کور ساختن. (زوزنی). کوری نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خود را کور نمودن. (آنندراج). کوری را بخود بستن. (ناظم الاطباء).

تعاند. [تَ نُ] (ع مص) با یکدیگر عناد داشتن. (از اقرب الموارد). || (اصطلاح فلسفه) نزد حکما عبارت است از تقابل بین دو امر وجودی، بنحوی که تعقل یکی از آن دو امر، موقوف به تعقل امر دیگر نباشد و بین آن دو امر نیز اختلاف و تباعد بسیار وجود نداشته باشد و در این حال این دو امر بنام متعاندین نامیده می‌شوند. مانند سرخی و زردی که هر دو را نسبت به یکدیگر متعاندین خوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تعانق. [تَ نُ] (ع مص) دست در گردن یکدیگر افکندن در محبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بغلگیر شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج): تعانقوا عند الوداع. (از اقرب الموارد).

تعانیق. [تَ] (ع مص) جِ تعنوق. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد). و رجوع به تعنوق شود.

تعاود. [تَ وُ] (ع مص) بر یکدیگر برگردیدن هر فریق در جنگ و جز آن و میل نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاوذ. [تَ وُ] (ع مص) بهمدیگر پناه بردن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اعتماد کردن قوم به یکدیگر و پناه بردن بعضی بر بعضی دیگر. (از اقرب الموارد).

تعاور. [تَ وُ] (ع مص) دست به دست گردانیدن چیزی را و به نوبت گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاوک. [تَ وُ] (ع مص) با هم کارزار کردن و کشش نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اقتتال. کارزار کردن قوم. (از اقرب الموارد).

تعاون. [تَ وُ] (ع مص) هم‌پشت شدن. (زوزنی). یکدیگر را یاری کردن. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاری‌کردن بعض قوم بعضی دیگر را. (از اقرب الموارد). با هم مددکاری یکدیگر کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج): از خار و خاشاک و شاخ و بال

---

۱ - ناظم الاطباء تعالی به کسر لام ضبط کرده است.

۲ - کلمهٔ حال نوعی مسامحه است و صحیح «صفت» است و در ترکیب حق تعالی جزء دوم صفت مرکب و در تعالی‌الله صوت است.

۳ - در اینجا و در معنی بعد کلمه در فارسی به صورت صوت تحسین و تعجب بکار رود.

بیشه‌ای که در آن حوالی بود دستهای فراوان به تعاون دستها فراهم آوردند و غور آن خندق بینباشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۲۵۰).

تعاونی. [تَ وُ] (ص نسبی) منسوب به تعاون.

– شرکت تعاونی. رجوع به شرکت شود.

تعاوی. [تَ] (ع مص) گرد آمدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاویذ. [تَ] (ع اِ) جِ تعویذ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاهد. [تَ هُ] (ع مص) تیمار داشتن و نگاهداشت امور نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفقد و تحفظ. (اقرب الموارد). ||با یکدیگر عقد بستن. (زوزنی). با یکدیگر عهد کردن. (دهار). تعاقد. (زوزنی). و عهد نو بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجدید عهد کردن. (از اقرب الموارد). با همدیگر عهد کردن و ضامن شدن. (آنندراج).

تعایر. [تَ یُ] (ع مص) یکدیگر را عیب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقبیح کردن و منسوب به ننگ نمودن یکدیگر را و در الاساس بمعنی تعاتب آمده است. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعاتب شود.

تعایش. [تَ یُ] (ع مص) با یکدیگر زیستن. (زوزنی). با همدیگر زیست کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر دوستی و یگانگی با یکدیگر زندگی کردن. (از اقرب الموارد).

تعایی. [تَ] (ع مص) درماندن در کار و عاجز گشتن. ||نیکو و استوار نتوانستن کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دشوار شدن کار بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعب. [تَ عَ] (ع مص) مانده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (اِ) ماندگی و مشقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رنج و ماندگی. (غیاث اللغات) (آنندراج). رنج و محنت و زحمت و سختی و ماندگی. (ناظم الاطباء):

به رنج و غم و درد و سوز تعب
ببردند آن روز دیگر به شب. فردوسی.

وزآن روی وز مارها در تعب
که ناخورده چیزی سه روز و سه شب.
فردوسی.

تهمتن به کشتی دو روز و دو شب
همی بود با کک به رنج و تعب. فردوسی.

دشمن و دوست به کام دل این خسرو باد
مرساناد خداوند به رویش تعبی.
منوچهری.

ای طلبکار طربها مطربی را عمروار[1]
چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب.
ناصرخسرو.

در این مقام طرب بی تعب نخواهد دید
که جای نیک و بد است این سرای پاک و پلید.
سنائی.

و خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد. (کلیله و دمنه). فایدهٔ آن [شهد] اندک است و رنج و تعب آن بسیار باشد. (کلیله و دمنه).

بس تاریک است روز خاقانی
تا کی ز تعب همی به شب دارد. خاقانی.

باش همراه من اندر روز و شب
تا نبیند از عطش لشکر، تعب. مولوی.

هر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن راه از تعب صدتو شود. مولوی.

تعب. [تَ عِ] (ع ص) مانده. نعت است از تعب بمعنی مانده گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تعب شود.

تعبئة. [تَ بِ ءَ] آماده و ساخته کردن سامان لشکر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماده و ساخته کردن متاع و کار و لشکر و جز آن را و یونس آرد عبیت الجیش تعبة و بلاهمزه. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعبیة شود.

تعبب. [تَ عَبْ بُ] (ع مص) ستهیدن در خوردن نبیذ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الحاح در نوشیدن شراب. (از اقرب الموارد): ترکته یتعبب النبیذ؛ ای یتجرعهٔ بکثرة. (اقرب الموارد).

تعبد. [تَ عَبْ بُ] (ع مص) عبادت کردن. (تاج المصادر بیهقی). بندگی کردن. (دهار). پرستش کردن خدای را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بندگی کردن و عبادت کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پرستیدن و یگانه شدن در عبادت. (از اقرب الموارد): آنجا شوند با نبید و رود و سرود و پای کوفتن و آنجا حاجتها خواهند از خدای و آن را چون تعبدی دارند. (حدودالعالم). تعبد و تعفف در دفع شر، جوشنی عظیم است. (کلیله و دمنه). جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم. (گلستان).

منشور در نواحی و مشهور در جهان
آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو. سعدی.

||تکلف در عبادت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به طاعت خواندن کسی را. (از اقرب الموارد). ||به بندگی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بندهٔ خود ساختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به بندگی گرفتن و خوار کردن. (آنندراج). ||سرکشی کردن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازایستادن و سرکشی کردن شتر. (از اقرب الموارد). ||راندن شتر را چندانکه عاجز و مانده گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعبداً. [تَ عَبْ بُ دَنْ] (ع ق) از روی تعبد و بندگی و بطور بندگی و اجبار، نه بطور آزادی و خواهش. (ناظم الاطباء). بی دلیل و بی پرسش از چون و چرا. از راه بندگی. به امر، چون بندگان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تعبد شود.

تعب دادن. [تَ عَ دَ] (مص مرکب) آزردن و مانده کردن و خسته نمودن. (ناظم الاطباء):

مثال گرسنه‌چشمان شکم‌پرست مباش
که میدهد تعب آن پیرهن که دارد آش.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

تعبس. [تَ عَبْ بُ] (ع مص) روی ترش کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||رام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناخوش و ترشروی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجهم و تقطب. (اقرب الموارد).

تعبش. [تَ عَبْ بُ] (ع مص) دعوی باطل کردن بر کسی: تعبشی بدعوی باطل؛ ادعاها علیّ. (اقرب الموارد).

تعبشم. [تَ عَ شُ] (ع مص) عبشمی شدن. (منتهی الارب). عبشمی یعنی از طایفهٔ عبدشمس شدن. (ناظم الاطباء).

تعبعب. [تَ عَ عُ] (ع مص) هلاک کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تعبعب فلان الشیء؛ اتی علیه کلّه. (اقرب الموارد).

تعب‌فروش. [تَ عَ فُ] (نف مرکب) «؟» فروشندهٔ تعب. آنکه تعب دهد. رنج و سختی محنت و زحمت‌دهنده:

آنگه که روز خویش ببیند تعب‌فروش
نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۳۲).

و رجوع به تعب شود.

تعبقس. [تَ عَ قُ] (ع مص) عبقسی یعنی از طایفهٔ عبدالقیس شدن و ادعای خویشی و قرابت کردن. (ناظم الاطباء).

تعب‌کاه. [تَ عَ] (نف مرکب) کاهنده و کم‌کنندهٔ رنج و سختی. آنکه زحمت و محنت مشقت را میکاهد:

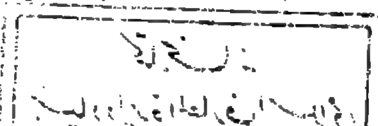
هستند به بزم تو کمربسته قلم‌وار
بیجاده‌لبان طرب‌افزای تعب‌کاه. سوزنی.

تعب کشیدن. [تَ عَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رنج بردن. درد کشیدن. سختی و محنت کشیدن:

کو صبح که بار شب کشیدم
در راه بلا تعب کشیدم. خاقانی.

---

1 – مرحوم دهخدا مصراع اول را چنین تصحیح کرده‌اند: ای طلبکار طربها مر طرب را عمروار.



تو از گرانی خود می‌کشی تعب صائب
ز خار باد صبا ایمن از سبکباری است.
صائب (از آنندراج).
گبزاست حاصلی که ز خرمن گذشته است
کی مور خواهشم تعب دانه می‌کشد.
اسیر (از آنندراج).
باقی به عبث تو زحمت خویش مکش
پیوسته تعب ز صحبت خویش مکش.
ملاعبدالباقی (از آنندراج).

تعبی. [تَ عَبْ بی] (ع مص) آراستن و آماده کردن لشکر و سامان آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعبیة شود.

تعبیء. [تَ] (ع مص) تعبئة. (منتهی الارب). آماده و ساخته کردن سامان لشکر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعبئة و تعبیة شود.

تعبید. [تَ] (ع مص) رمیدن و گریختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دیری نکردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتافتن. (از اقرب الموارد). ||به بندگی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به بندگی گرفتن و بنده قرار دادن. (از اقرب الموارد) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خوار داشتن. خوار داشتن کسی چندانکه کار بندگان را کند. (از اقرب الموارد). ||خوار داشتن راه و جز آن را. (از اقرب الموارد). ||گرامی کردن. (تاج المصادر بیهقی). گرامی داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به قطران آلودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). ||به قیر اندودن کشتی و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

تعبیر. [تَ] (ع مص) بیان کردن خواب را و آگاه کردن از انجام کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیان کردن و بیان نمودن معنی خواب و به لفظ کردن و نهادن و راندن و رفتن و زدن مستعمل. (غیاث اللغات). بیان خواب کردن و خبر دادن از مراد آن. (آنندراج). خواب گزاردن. (دهار). خوابگزاری کردن. (نفایس الفنون). ظاهر کردن معنای حقیقی رؤیاهای فوق الطبیعة. (سفر پیدایش ۴۱ کتاب دانیال ۳:۲) (قاموس کتاب مقدس). ||علم تعبیر رؤیا، علمی است که از آن مناسبت بین تخیلات نفسانی و امور غیبی شناخته شود تا از نخستین به دومین انتقال یابند و بدان بر احوال نفسانی در خارج یا بر احوال خارجی در آفاق و منفعت بشری و انذار استدلال کنند بسبب آنچه در خواب دیده شده است. (از کشف الظنون). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود:
بینید گفتا که تعبیر چیست
چه سازیم او را و تدبیر چیست. فردوسی.
بخواب دیدمی که من به زمین غور بودمی... و ایشان [طاوس و خروس] در زیر قبای من همی پریدندی ... و تو هر چیز بدانی تعبیر این چیست؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۸).
پریشان می‌شوی حال دل عاشق چه میپرسی
نمی‌داند اجل تعبیر یک خواب پریشانش.
خاقانی.
الوداع ای کعبه کاینک هفته‌ای در خدمتت
عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده.
خاقانی.
همهٔ حکما از تعبیر آن [خواب] فروماندند مگر درویشی. (گلستان). ||تفسیر کردن سخن را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معنی را بگونهٔ الفاظ درآوردن. (نفایس الفنون). تفسیر و تأویل و بیان و توصیف و گزاره و گزارش. (ناظم الاطباء):
و جده‌ای بود مرا زنی پارسا و خویشتن‌دار و قرآن‌خوان و نبشتن دانست و تفسیر قرآن و تعبیر اخبار پیغامبر صلی الله علیه و اله و سلم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۶). کما شاهد فی الالواح العالیه صریحاً فلایحتاج الی تأویل و تعبیر. (حکمت اشراق ص۲۳۷). ||سخن از کسی یا از دل خود گفتن. ||نمودن آنچه در دل باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استفسار نمودن غیری پس بیان کردن از او. ||درگذشتن از آب و درگذرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درگذشتن از آب. (از اقرب الموارد). گذرانیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
پرس پرسان کین به چند و آن به چند
از پی تعبیر وقت و ریشخند.
مولوی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||نمودن کسی را گرمی چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دشوار شدن کار بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به اندیشه خواندن نامه را بی آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هلاک گردانیدن کسی را. ||به یک بار سنجیدن درم بعد از آنکه به تفاریق سنجیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیمودن گندم و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعبیر رفتن. [تَ رَ تَ] (مص مرکب) تعبیر شدن:
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود.
حافظ.

تعبیر زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) تعبیر کردن:
تعبیر خواب پر که زنم هر شبی ز تو
خوابی دروغ راست کنم بهر جان خویش.
امیرخسرو (از آنندراج).

تعبیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) بیان کردن به عبارت دیگر که واضح‌تر باشد. (از ناظم الاطباء). تأویل و تفسیر و شرح و بیان. ||بیان کردن خواب. تفسیر کردن خواب. شرح رؤیا و خواب و خبر دادن از مراد آن:
خیال دولت تو هرکه بیند اندر خواب
معبرش همه نیک‌اختری کند تعبیر.
امیرمعزی (از آنندراج).
در خواب شوم روی تو تصویر کنم
بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم. خاقانی.
گر ندانید که تعبیر کنید آتش و آب
رمز تعبیر ز آیات و سور بگشائید. خاقانی.
هرکه سر زلف تو در خواب دید
کافریش زلف تو تعبیر کرد. عطار.
با دل بی‌خبر اظهار ندامت ز گناه
همچو خوابی است که در خواب کنی تعبیرش.
صائب (از آنندراج).
من یکی خواب پریشانم ولی نا گفتنی
جز خموشی کس نمی‌یابم که تعبیرم کند.
منیر (از آنندراج).

تعبیرگو. [تَ] (نف مرکب) معبر. (آنندراج). معبر و آنکه تعبیر خواب بیان کند. گزارشگر و گزارشکن. (ناظم الاطباء). خوابگزار. و رجوع به تعبیر شود.

تعبیرنامج. [تَ مَ] (امرکب) تعبیرنامه. خواب‌نامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تعبیرنامه شود.

تعبیرنامه. [تَ مَ / مِ] (امرکب) کتابی که در آن تعبیر خوابها را نوشته‌اند. ||گزارش‌نامه و گزارنامه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعبیر شود.

تعبیس. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ عبوس. (زوزنی). ترشرویی کردن، شدد للمبالغه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ترشروئی کردن و درکشیدن لبها را. (از اقرب الموارد). درهم کشیدن ابروان و روی ترش کردن[1]. (از اقرب الموارد).

تعبیق. [تَ] (ع مص) گلو بریدن و ذبح کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برافروختن (پراکنده‌ساختن) بوی خوش. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تعبیل. [تَ] (ع مص) فروافکندن برگ درخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعبیة. [تَ یَ] (ع مص) تعبئة. (اقرب الموارد). لشکر بترتیب بداشتن جنگ را. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). تَعَبّی. (منتهی الارب). آراستن و آماده کردن لشکر و سامان آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

۱- در متنهای دیگر بصورت یک معنی است.

(آنندراج) (ناظم الاطباء). آراستن. (غیاث اللغات). تعبیه. آرایش جنگی:

پیرایهٔ عالم تویی، فخر بنی‌آدم تویی
داناتر از رستم تویی، در کار جنگ و تعبیه.
منوچهری.

خوارزمشاه چون بشنید، ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختن آورد و خود به تعبیه رفت و راهها از چپ و از راست بگرفت تا از کمین خللی نزاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۸). آلتونتاش چون به دبوسی رسید طلیعهٔ علی‌تکین پیدا آمد، فرمود تا کوس فروکوفتند و بوقها بدمیدند با تعبیهٔ تمام براندند و لشکرگاهی کردند برابر خصم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و سالاران و مقدمان نزدیک وی و تعبیه‌ها بر حال خویش. گفت ای آزادمردان چون روز شود خصمی سخت... پیش خواهد آمد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۱). و بسیجیدهٔ آن شده که بر این تعبیه در صحرای مباسطت آییم. (کلیله و دمنه). ابوعلی هم بر آن منوال تعبیهٔ لشکر بیاراست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون به نزدیک دشمن رسید به تعبیهٔ لشکر مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۳۴۹). ||ساختن چیزی که قدری غریب نماید. (غیاث اللغات).
||آماده کردن و ترتیب دادن چیزی. (آنندراج). نظم و ترتیب دادن:

این دولت و این ملک ببازی نتوان داشت
بازی نبود تعبیهٔ اختر سیار.
امیرمعزی (از آنندراج).

بفرمود تا بزمگان او به تعبیهٔ خیول و تعبئهٔ فیول بیاراستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۳۲). ||مقرر نمودن. متمکن کردن. قرار دادن. استوار کردن.
||حیلهٔ جنگی. خدعهٔ جنگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی‌تکین [یعنی جنگ با علی‌تکین] تعبیه است [و قصد این لشکر فروگرفتن خوارزمشاه است]، خود را فراهم گرفت[1] و کشتی از[2] میان جیحون بازگردانیده بود تا کدخدایش احمد عبدالصمد وی را قوت دل داد. (تاریخ بیهقی، یادداشت مرحوم دهخدا). ||پنهان کردن و پوشیدن چیزی را. (غیاث اللغات). پنهان داشتن. به حیله و مکر در جایی قرار دادن: و در میان ما به عیاری تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند. (گلستان). چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان است به عیاری در این کاروان تعبیه شده. (گلستان). ||بمجاز مطلق حیله:

قومی که در این سفر مرا همراهند
از تعبیهٔ زمانه بس آگاهند. انوری.

روباهی در شارع راهی ماهیئی دید با خود اندیشید این موضع دریا و رود نیست و نه دکان صیاد و ماهی‌فروش است که ماهی تواند بود. این بی بهانه‌ای و تعبیه‌ای نباشد. (سندبادنامه ص۴۷). گفتند گوسفندی است با زنی بازی میکند. گفت این کار بی تعبیه‌ای نیست. (سندبادنامه ص۸۱).

گرچه بموی آسمان داشته‌اند بر سرم
موی به موی دیده‌ام تعبیه‌های آسمان.
خاقانی.

صحبت این خاک ترا خوار کرد
خاک چنین تعبیه بسیار کرد. نظامی.

||بمعنی تحکم و تسلط نیز دیده می‌شود:

مباش غره ببازوی خود که از رخ تست
هزار تعبیهٔ پادشاه حسن‌انگیز.
حافظ (از آنندراج).

||عطرها آمیختن. (تاج المصادر بیهقی). عطر بیامیختن. (زوزنی، یادداشت مرحوم دهخدا).
||(ص) ساخته و ترتیب داده و مقرر شده و جای گرفته:

دهر سیه کاسه‌ایست ما همه مهمان او
بی‌نمکی تعبیه است در نمک خان او
خاقانی.

هر بار نفس که برگشایم
غم تعبیه در میان بینم. خاقانی.

دانم که هر آنچه ساز کردند
بر تعبیه‌ایش باز کردند. نظامی.

اول که نه آفریده بودم
وین تعبیه‌ها ندیده بودم. نظامی.

تعبیه‌ای را که در او کارهاست
جنبش افلاک نمودارهاست. نظامی.

سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حقست
صد تعبیه در تست و یکی بازنجستی.
سعدی.

آخر به ترحم سر مویی نگر آن را
کاهی بودش تعبیه در هر بن مویی. سعدی.

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش.
حافظ.

تعبیه ساختن. [تَ یَ / یِ تَ] (مص مرکب) مرتب و منظم کردن و قرار دادن. (ناظم الاطباء):

دیر است که بر چرخ همین تعبیه سازند
هفت اختر سیاره در این شغل و در این کار.
امیرمعزی (از آنندراج).

تعبیه شدن. [تَ یَ / یِ شُ دَ] (مص مرکب) واقع شدن و قرار گرفتن. (ناظم الاطباء).

تعبیه شکستن. [تَ یَ / یِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) نامرتب کردن و تغییر دادن. (ناظم الاطباء):

بر آن سو تعبیه زان گونه بشکست
که‌مهر رایگان شد دست بر دست.
امیرخسرو (از آنندراج).

تعبیه کردن. [تَ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) آماده کردن و آراستن. (ناظم الاطباء). آراستن لشکر. آرایش جنگی. آماده کردن لشکر و سامان آن را:

بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری
اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه.
منوچهری.

بازآمدند تا آن صحرا... و پیاده و سوارهٔ خود تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناحها... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۵). اکنون یا ظفر ما را باشد یا به شمشیر کشته شویم و تعبیه کردند و هر یکی از ایشان پادشاه‌زاده‌ای بود که به مردانگی مثل نداشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۶).

سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد
کمین‌گشاد ز هر جانبی طلیعهٔ داد.
مسعودسعد.

لشکری تعبیه کنی که به جنگ
کوه‌صحرا کنی و صحرا غار. مسعودسعد.

||حیله کردن. فریفتن. بکار بردن حیله و فریب در کسی: حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند بفرمان سلطان و تعبیه‌ها کردند تا بر وی مشرف باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰). قاید منجوق را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۴). ||مقرر نمودن و نصب کردن و محکم نمودن. (ناظم الاطباء). جای دادن. قرار دادن. متمکن کردن. استوار کردن: و درست آن است که... مادهٔ او [دندان] اندر استخوانها که دندان از وی برآید تعبیه کرده‌ست و آماده نهاده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

در جسم خاک تعبیه کرده است باد و روح
گویی‌که باد چون دم عیسی مریم است.
انوری (از آنندراج).

پس روزی قرصی چند ساخت و پلپل و سپندان در آن تعبیه کرد. (سندبادنامه ص۱۹۲). و هر کس که به کاشان ... رسیده باشد ... داند که علوهمت ... تا چه حد بوده است و بر قدرت باری تعالی استدلال کند که جهاتی در جوانی و عالمی در عالمی و بهشتی در سرشتی... تعبیه تواند کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۲۲).

در تنش جست و یافت آن دو گهر
تعبیه کرده در میان کمر. نظامی.

چون بلیناس به بلاد جبل رسید به شهر قم

۱ - در بیهقی چ ادیب ص۳۴۸: نگرفت.
۲ - ایضاً: در میان.

طلسمی از بهر دزدی کردن تعبیه کرد. (تاریخ قم ص۸۷). و رجوع به تعبیه شود.

تعتاب. [تِ] (ع مص) یک پای برداشته جهان‌جهان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعتب. [تَ عَتْ تُ] (ع مص) خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). با هم خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشم را با هم وصف کردن. (از اقرب الموارد). ||بناز خطاب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به ناز و کرشمه یکدیگر را خطاب کردن. (از اقرب الموارد). ||عیب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعتبط. [؟] (ع اِ) نوعی از کبوتر وحشی. (دزی ج ۱ ص ۱۴۷).

تعتت. [تَ عَتْ تُ] (ع مص) استقرار نگرفتن بر سخن خود و نرفتن بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استمرار نداشتن بر کلام خود و تردد فراوان کردن. (از اقرب الموارد).

تعتد. [تَ عَتْ تُ] (ع مص) ریزه کاری نمودن در کار خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریزه کاری‌کردن در صنعت خویش. (از اقرب الموارد).

تعترف. [تَ عَ رُ] (ع مص) بزرگ‌منشی کردن. خلاف تَعَفرُت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعتع. [تَ تَ] (ع مص) سخن فانا کگوینده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب): تعتع فی الکلام؛ تردد فیه من عی. (منتهی الارب). تردد فیه من حصر اوعی. (اقرب الموارد).

تع تع. [تُ تُ] (اِ فعل) امر است به فروتنی کردن. (منتهی الارب).

تعتعة. [تَ تَ عَ] (ع مص) درماندن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درشکوخیدن ستور در ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بی‌آرام و تفته کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درآمدن در سخن گوینده و او را به تعب افکندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تعتعهٔ شهود؛ نزد فقها آن است که هنگامی که کسی شهادت میدهد قاضی کلماتی گوید که شاهد را از ادای شهادت بازدارد. (یادداشت ایضاً). در ادای شهادت دخالت کردن. تعتعه بدین طریق صورت می‌گیرد که در موقع ادای شهادت کلمات چندین گفته شود که سبب تردید شاهد یا انحراف او از تعقیب مقصود یا غیر آن گردد و این امر بر قاضی حرام است. ||سخت جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعتعة. [تَ تَ عَ] (ع اِ) واحد تعاتع. (ناظم الاطباء). رجوع به تَعاتِع شود.

تعتم. [تَ عَتْ تُ] (ع مص) درنگ و تأخیر کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||دوشیدن شتران در شامگاه. (از اقرب الموارد).

تعتور. [تَ عَ وُ] (ع مص) مانان یا منسوب گردیدن به ایشان [قبیلهٔ عتواره]. (منتهی الارب). مانا گردیدن به قبیلهٔ عتواره یا منسوب شدن به آنها. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). و رجوع به عُتواره شود.

تعته. [تَ عَتْ تُهْ] (ع مص) خویشتن را نادان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجاهل و تغافل. (اقرب الموارد). ||خود را دیوانه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجنن. (اقرب الموارد). ||احمق و سست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سستی کردن. بددل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دلشدگی و بی‌عقلی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زیادتی کردن در طعام و لباس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبالغه در پوشیدنی و خوردنی. (از اقرب الموارد). ||پاک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنظف و تحسن و تزین. (اقرب الموارد).

تعتی. [تَ عَتْ تی] (ع مص) نافرمانی کردن. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ کردن و درگذشتن از حد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). استکبار و درگذشتن از حد. (از اقرب الموارد).

تعتیب. [تَ] (ع مص) نیفهٔ ازار برچیده از پیش وابستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمع کردن نیفهٔ شلوار و درهم پیچیدن آن از پیش. (از اقرب الموارد). ||آستانهٔ در ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درنگ کردن مرد. (از اقرب الموارد).

تعتید. [تَ] (ع مص) ساختن. (تاج المصادر بیهقی). آماده کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهیا و آماده کردن و بسیج کردن چیزی برای روزی. (از اقرب الموارد).

تعتیق. [تَ] (ع مص) کهنه کردن. (تاج المصادر بیهقی). کهنه کردن خمر. (زوزنی). کهنه و دیرینه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کهنه کردن جامه. (از اقرب الموارد). ||بسیار شاخ خرما بریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدهن گزیدن کسی را. (از اقرب الموارد).

تعتیم. [تَ] (ع مص) جنبانیدن مرغ بال را بر سر مردم و دور نرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازایستادن از کاری. (تاج المصادر بیهقی). ||بازایستادن از کاری و بازداشتن از آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درنگ کردن در مهمانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دیر واداشتن و درنگی شدن. (تاج المصادر بیهقی). درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سپسا یکی رفتن و گریختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در وقت عتمه رفتن. (تاج المصادر بیهقی). در وقت عتمه رفتن یا آمدن یا بازگشتن در آن وقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعثر. [تَ عَثْ ثُ] (ع مص) بسر درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکوخیدن و بسر درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لغزیدن و بسر درافتادن. (از اقرب الموارد). ||شکوخیدن زبان در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلعثم. (اقرب الموارد).

تعثکل. [تَ عَ کُ] (ع مص) بسیارخوشه گردیدن عذق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیارخوشه گردیدن عذق یعنی خرمابن با بار. (ناظم الاطباء). عذق متعثکِل و معثکَل و نخلهٔ متعثکله، نعت است از آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تعثلب. [تَ عَ لُ] (ع مص) زشت شدن حال و لاغر و نزار گردیدن از پیری یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعثیث. [تَ] (ع مص) خوش کردن آواز را در سرود و خوش سراییدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترنم در غنا. (از اقرب الموارد).

تعثیر. [تَ] (ع مص) بسر درآوردن و خوار و هلاک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلغزش درآوردن و بسر درآوردن. (از اقرب الموارد).

تعثین. [تَ] (ع مص) دود برآوردن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بوی دود دادن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخور دادن جامه را. (از اقرب الموارد). ||آمیختن و برانگیختن تباهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انداختن تخلیط و برانگیختن فساد در میان قوم. (از اقرب الموارد).

تعجابة. [تِ بَ] (ع مص) رجل تعجابه؛ مرد بشگفت‌آورنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ و از خدای تعالی

متصور نباشد. چه بر حضرت او تعالی چیزی پوشیده نبود. و اینکه در حدیث آمده است: عجب ربک من قوم یساقون الی الجنة فی السلاسل، محمول بر مجاز است و معنی آن عظم ذلک عنده و کبر لدیه باشد. اعلم انه انما یتعجب الادمی من الشیء اذا عظم موقعه عنده و خفی علیه سببه. و له صیغتان: ما افعله و افعل به: ما احسن زید و احسن بزید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعجب. [تَ عَجْ جُ] (ع مص) شگفت داشتن. (دهار). به شگفت آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در شگفت افتادن. (آنندراج). ||فریب دادن و در فتنه انداختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ا) انفعال نفس از آنچه سببش پوشیده باشد. (از اقرب الموارد). انفعالیت نفس را گاه شعور به امری که سبب آن پوشیده بود و چون سبب ظاهر شود تعجب برطرف گردد. ||شگفتی. حیرت. (ناظم الاطباء):

دهقان به تعجب سر انگشت گزانست.
منوچهری.

مر ندما را از آن فزود تعجب
کردنداز وی سؤال از سبب آن.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

استادم بونصر را بخواند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدیها، چنانکه دشمنان القاء کنند و بازنمایند وی همه بازنمود، چنانکه غازی به تعجب بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۹). نسخت آن به رشید عرضه کردندسخت شاد شد و به تعجب بماند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۲۴).

من به تعجب به خود فروشده زین خواب
کز خضر آواز السلام برآمد. خاقانی.

انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما به دندان. (گلستان).

و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود. ||(اصطلاح بدیع) این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت از چیزی تعجب و شگفتی نماید. مثالش ادیب ترک گوید:

یا شمعاً یضیء بلاانطفاء
و یا بدراً یلوح بلا محاق
فانت البدر ما معنی انتقاصی
و انت الشمع ما سبب احتراقی.

مثالش از شعر پارسی، عنصری را:

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلتی همی
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی.

دیگر من گویم:

من چرا دارم نگویی آب در دیده مقیم
گر تو داری چاه دانم در زنخدان ای پسر.

(حدایق‌السحر فی دقایق‌الشعر ص۸۴).

تعجب آوردن. [تَ عَجْ جُ وَ دَ] (مص مرکب) حیرت کردن و شگفت نمودن. (ناظم الاطباء). ابراز شگفتی کردن. شگفتی نمودن. و رجوع به تعجب و ترکیبهای آن شود.

تعجب داشتن. [تَ عَجْ جُ تَ] (مص مرکب) تعجب کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجب کردن شود.

تعجب کردن. [تَ عَجْ جُ کَ دَ] (مص مرکب) تعجب داشتن. تعجب نمودن. شگفت کردن و آشفته شدن. (ناظم الاطباء). شگفتی کردن. حیرت کردن. در شگفتی و حیرت شدن. حیران ماندن: تعجب کردند از عمر دراز و تأسف همچنان بر حیات دنیا. (گلستان). از آن حالت تعجب کردم که در اوقات امکان اقوات چون باری‌تعالی حکمی رانده باشد و برات وفات قومی روان کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۳۱).

تعجج. [تَ عَجْ جُ] (ع مص) پردود شدن خانه. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). از دود پر گردیدن خانه. مطاوع تعجیج است. یقال: عجج‌البیت فتعجج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجیج شود.

تعجر. [تَ عَجْ جُ] (ع مص) باشکن شدن شکم. (تاج المصادر بیهقی). نورد گرفتن شکم از فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعکن شکم. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعکن شود.

تعجرف. [تَ عَ رُ] (ع مص) بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعجرف بر کسی: تکبر بر او. ||ستم کردن‌بر کسی. (از اقرب الموارد). ||به اکراه بر کاری داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعجرف بر قوم؛ واداشتن ایشان را بر آنچه از آن اکراه دارند. (از اقرب الموارد). ||بی‌باکی و شتابزدگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: جمل فیه تعجرف؛ ای قلة مبالاة بسرعته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعجز. [تَ عَجْ جُ] (ع مص) برنشستن بر عجز شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر کونهٔ ستور نشستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برعجز شتر نشستن، چنانکه تسنم بر کوهان سوار شدن است. ||ادعای عجز کردن. (از اقرب الموارد).

تعجس. [تَ عَجْ جُ] (ع مص) از پی چیزی فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). در پی کاری شدن و پیروی نمودن کسی را بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیجویی و تعقیب کار کسی. (از اقرب الموارد). ||پی هم باریدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بند کردن و بازداشتن و یعدی بالباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازداشتن و بتأخیر انداختن قوم را. (از اقرب الموارد). ||در آخر شب برآمدن و رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در ساعتی از شب یا به هنگام سحر بیرون رفتن. (از اقرب الموارد). ||درنگ نمودن و بازایستادن. ||سرزنش نمودن کسی را. ||تکبر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سپس انداختن کاری را و یقال: تعجسهُ عرق سوء؛ ای قصر به عن المکارم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعجل. [تَ عَجْ جُ] (ع مص) برانگیختن و شتافتن فرمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی). شتافتن و شتابی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پینو را بغلظ کف دست دراز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کشک را بغلظت و درازی کف دست دراز ساختن. (از اقرب الموارد). ||بها سردست دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||به شتاب فاستدن. (تاج المصادر بیهقی). زود گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کرایه را بشتاب گرفتن. (از اقرب الموارد).

تعجلد. [تَ عَ لُ] (ع مص) بزرگ گردیدن کار و سخت و دشوار گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعجن. [تَ عَجْ جُ] (ع مص) فربه شدن اشتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عجین شدن چیزی. (از اقرب الموارد).

تعجه. [تَ عَجْ جُهْ] (ع مص) خود را نادان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجاهل. (اقرب الموارد). ||دیری گزیدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشوار شدن. (از اقرب الموارد).

تعجهن. [تَ عَ هُ] (ع مص) لازم گرفتن زن را چندانکه به خانهٔ خود آورد و زفاف برد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لازم‌گرفتن عروس را تا او را بزفاف برد. (از اقرب الموارد). ||خوانسالار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عُجاهِن یا آشپز کسی شدن. (از اقرب الموارد). ||سفیر و رسول کدخدائی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعجیب. [تَ] (ع مص) کسی را به شگفتی آوردن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را شگفتی نمودن. (زوزنی). کسی را به شگفتی افکندن. (دهار). به شگفت آوردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در شگفت انداختن. (آنندراج). برانگیختن شگفتی کسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعجب شود.

تعجیج. [تَ] (ع مص) خانه پردود کردن. (تاج المصادر بیهقی). از دود پر کردن خانه و

جز آن. یقال: عجج البیت دخاناً و من الدخان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). پر کردن خانه از دود. (از اقرب الموارد). ||برانگیختن باد غبار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برانگیختن باد چیزی را. (از اقرب الموارد).

تعجیز. [تَ] (ع مص) درنگی گردانیدن کسی را. (زوزنی). درنگی کردن. (مجمل اللغة). بازداشتن از چیزی و بر درنگ داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تثبیط. (اقرب الموارد). ||عاجز گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از اقرب الموارد). ||به عجز منسوب کردن. (زوزنی) (مجمل اللغة). منسوب به عجز کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به عجز و عدم اقتدار منسوب کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

— اهل تعجیز؛ کسانی که نسبت عجز به خدا میدادند. عباس اقبال در ذیل ص ۱۳۲ خاندان نوبختی آرد: تعجیز در این مورد نسبت عجز دادن بخداوند تعالی است و اهل تعجیز به اصطلاح مخالفین کسانی بوده‌اند که خداوند را فقط در جواهر قادر میدانستند نه بر جواهر و اعراض کلاً و در میان معتزله مخصوصاً ابوعمر و معمربن عباد سلمی از معاصرین ابراهیم نظام و علاف طرفدار این عقیده بوده است. (مقالات اشعری ص ۱۹۲ و ۵۴۸ و تعریفات جرجانی ص۹۷). و معمری گفته است که اعراض از قبیل رنگ و طول و عرض و طعم و بو و خشونت و نرمی و حسن و قبح و صورت و قوت و ضعف و مرگ و زندگی و رستاخیز و مرض و صحت و عافیت و کوری و کری و بینایی و شنوایی و فصاحت و فساد و صحت میوجات کار خداوند نیست بلکه ساخت اجسامی است که این اعراض در آنها وجود دارد و دهریون نیز با او در این عقیده که نهایتی برای اشیاء موجود نیست موافقت داشتند. (ابن حزم ج ۴ ص۱۹۴). و ابن‌الراوندی با این که بر بسیاری از عقاید معمر طعن میزده در «افعال طبائع» با او همعقیده بوده و مثل معمر میگفته است که آنچه را فلک بر آنها شامل است مثل حرکت و سکون و تألیف و افتراق و تماس و مباینت، فعل خداوند نیست. (الانتصار ص۵۴). احتمال کلی دارد که ابوعیسی وراق نیز مثل ابن‌الراوندی در پاره‌ای از این عقاید با معمر اشتراک داشته و کتابی در آن خصوص نوشته بوده که ابومحمد (ابومحمدحسن‌بن موسی نوبختی) آن را نقض کرده است. و رجوع به کتاب خاندان نوبختی ص ۸۷ شود. ||پیر شدن. (زوزنی). پیر شدن زن. (مجمل اللغة). عجوز شدن زن. (از اقرب الموارد). گنده‌پیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کلان‌سرین گردیدن. یستعمل مجهولاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعجیف. [تَ] (ع مص) از قوت خویش وا گرفتن از برای کسی. (زوزنی). بازداشتن خود را از طعام با وجود اشتها تا دیگری خورد یا سیر خورانیدن هم طعام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عَجف. عُجوف. (اقرب الموارد). ||الا کل دون الشبع. (تاج المصادر بیهقی). کمتر از سیری خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوردن کمتر از سیری. (از اقرب الموارد).

تعجیل. [تَ] (ع مص) شتافتن در کاری. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). شتافتن و پیشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجله و شتاب و شتابزدگی و چالاکی و جلدی. (ناظم الاطباء). شتاب کردن در کاری. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد):

وان قطرهٔ باران که فرود آید از شاخ
بر تازه بنفشه نه بتعجیل به ادرار. منوچهری.

مثالها رفت به خراسان بتعجیل، ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانهٔ خدای عزوجل بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۳). امیر بتعجیل رفت و راهبری بر ما کرد، اینک میرویم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۴۰). صواب آن است که بتعجیل رسول فرستیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۸۵). ملک را مقرر شود که در کار شتربه تعجیل واجب است. (کلیله و دمنه). دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت می‌نمودند. (کلیله و دمنه). چندانکه نامه به نزدیک برزویه رسید بر سبیل تعجیل بازگشت. (کلیله و دمنه).

می درده و مهره نه بتعجیل
این ششدرهٔ ستمگران را. خاقانی.

بتعجیل میراند بر کوه و رود
کجاسبزه‌ای دید، آمد فرود. نظامی.

لاله ز تعجیل که بشتافته
از تپش دل خفقان یافته. نظامی.

مکر شیطان است تعجیل و شتاب
لطف رحمان است صبر و احتساب. مولوی.

که تأنی هست از یزدان یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین. مولوی.

— امثال:

تعجیل بد است لیک در خیر نکوست.

تعجیل‌کننده پیرو شیطان است؛ العجلة من الشیطان و التأنی من الرحمن؛ تندی و شتاب از دیو و آهستگی از یزدان است ...: شتابزدگی کار شیطان و بی‌صبری از باب نادانی. (مرزبان‌نامه). و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۲۵۸ و ۵۴۸ و ترکیبهای این کلمه شود.

||بشتابانیدن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). برانگیختن و شتافتن فرمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بها زودتر دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گوشت را بشتاب پختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زودتر گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عجاله یا ماحضر ساختن برای قوم. (از اقرب الموارد). ||پیش کردن کسی را؛ عجلّت له من التمر؛ پیش کردم او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مقدار دیز کف دست دراز کردن پینو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعجیلاً. [تَ لَنْ] (ع ق) مأخوذ از تازی، بطور تعجیل و بطور شتاب و بجلدی و بچالاکی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجیل شود.

تعجیلانه. [تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور تعجیل و بچابکی و جلدی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجیل شود.

تعجیل دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) شتاب فرمودن. برانگیختن به شتاب و پیشی گرفتن:

خجلت حلم تو داده است زمین را تمکین
غیرت حکم تو داده است زمان را تعجیل.
انوری (بهار عجم) (آنندراج).

و رجوع به تعجیل و ترکیبهای آن شود.

تعجیل فرمودن. [تَ فَ دَ] (مص مرکب) تعجیل کردن: هرکه بر درگاه پادشاهان بی جریمه جفا دیده باشد... پادشاه را تعجیل نشاید فرمود در فرستادن او بجانب خصم. (کلیله و دمنه). و رجوع به تعجیل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعجیل کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) شتاب کردن و چالاکی و جلدی کردن. (ناظم الاطباء). عجله کردن. تعجیل فرمودن:

بر وی نتوان کردن تعجیل به به کردن
تعجیل به طب اندر باشد ز سبکساری.
منوچهری.

بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند طغرل نیک تعجیل کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۷).

جز که در کار دین و جستن علم
در دگر کارها مکن تعجیل. ناصرخسرو.

من آن دانم که تعجیل کار گاو کرده آید. (کلیله و دمنه). ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید، آن دیگر هلاک شد. گفتم بقیت عمرش نمانده بود از این سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل. (گلستان). هر آنچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد،

به پرسیدن آن تعجیل مکن. (گلستان). و در امثال هدایا تعجیل کند. (مجالس سعدی ص ۲۰).

مکن تعجیل تا از عشق رنگی برکند کارت
که‌سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته.
صائب (آنندراج).

و رجوع به تعجیل و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تعجیم. [تَ] (ع مص) سخن گفتن بزبان عجم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عربی را عجمی ساختن. ||عجم برزدن. (تاج المصادر بیهقی). نقطه نهادن نوشته را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کتاب را نقطه کردن. (آنندراج).

تعجیه. [تَ یَ] (ع مص) درچیدن و کج کردن روی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکلک ساختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تعجیه. [تَ] (ع مص) عیب کردن دو کس را پس فرق کردن میان هر دو[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چشم کردن دو کس را و فراق افتادن میان آنان. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از معجم متن اللغه).

تعدا. [تَ عَدْ دا] (از ع مص) بمعنی ظلم. در اصل این لفظ تعدی به یای تحتانی است مگر فارسیان به تصرف خود اکثر، یای الفاظ این وزن را بدون قاعدهٔ عربی به الف بدل نمایند چنانکه: تبنی و تولی و تجلی و تماشی را تمنا و تولا و تجلا و تماشا خوانند و این نوعی از تفریس است. (غیاث اللغات) (آنندراج). بجای تعدی استعمال شده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

روم ناقوس بوسم زین تحکم
شوم زنار بندم زین تعدا. خاقانی.
دستش به نیزه‌ای که علی‌الرؤس اژدهاست
اقلیم روس را به تعدا برافکند. خاقانی.

رجوع به تعدی شود.

تعداء. [تَ] (ع مص) دویدن اسب. دویدن خواستن آن: عدالفرس عَدْواً و عُدُوّاً و عَدَواناً بالتحریک و تعداء او عدی... (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعداد. [تَ] (ع مص) مصدر است بمعنی عد (شمردن). (از اقرب الموارد). شمار کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به عَدّ شود.

تعداد. [تِ] (از ع، اِ)[2] در فارسی امروزین شمارهٔ و حساب و شمردگی و شمار. (ناظم الاطباء).

تعداد کردن. [تِ کَ دَ][3] (مص مرکب) شمار کردن و شمردن. (ناظم الاطباء): ابوبکر هذلی تعداد اشراف بصره و فقها بصره و اصحاب رسول که در آنجا بودند کرد. (تاریخ قم ص ۲۹۴).

تعدد. [تَ عَدْ دُ] (ع مص) زیادت آمدن در عدد. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). زیاده از هزار بودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هم یتعددون علی الف؛ ای یزیدون علی ذلک فی العدد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) در فارسی امروزین افزون از یک. عدد بسیار. و متعدد و فراوانی و بسیاری. (از ناظم الاطباء). کثرت. بسیاری. چندتائی.

تعدف. [تَ عَدْ دُ] (ع مص) اندک چشیدن چیزی را. یقال: ماتعدفت؛ ای ماذقت قلیلاً فضلاً عن کثیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعدی. [تَ عَدْ دی] (ع مص) فا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درگذشتن از کار و ترک دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجاوز کردن از حد خود. (غیاث اللغات). از حد درگذشتن. (آنندراج). گذشتن. (از اقرب الموارد). ||افزونی جستن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). افزونی جستن. (زوزنی). ||ستم کردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ظلم و ستم و زبردستی و ستمگری و جور و ریژک و جبر و زور و زورآوری و سختگیری و درازدستی. (از ناظم الاطباء). مجازاً به معنی ستم و ظلم آید. (غیاث اللغات): استادم بونصر را بخواندند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدیها باز نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۹). پیغام داده و نموده و گفته که اصل تهور و تعدی از شما بوده. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۴). تعدی سلجوقیان از حد و اندازه می‌بگذرد و ولایت خوارزمشاه ملک را باید داد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۷۰۴). دست تعدی گشاد و بضرورت تنی چند را فروکوفت. (گلستان). و بظلم و تعدی معروف بود. (گلستان). ||گرفتن مهر را: تعدی مهر فلانة؛ گرفت آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شیر، از می بی‌نیاز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌نیاز گردانیدن چراگاه از شراء گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی‌نیاز گردانیدن چراگاه از خریدن گیاه. (ناظم الاطباء). ||متعدی کردن فعل لازم را به یکی از ادوات تعدیه. (ناظم الاطباء): تعدی الفعل کان متعدیاً. (از اقرب الموارد). تجاوز فعل از فاعل به مفعول‌به، مقابل لزوم.

تعدیات. [تَ عَدْ دی] (ع اِ) مأخوذ از تازی اجحافات و ظلمها و ستمها و زبردستیها. (ناظم الاطباء).

تعدید. [تَ] (ع مص) به استقصای چیزی شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شمردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). شمار کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||شمار کردن مناقب مرده. (از اقرب الموارد). ||مالی که آن را عدد بسیار نباشد جمع کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||مال بسیار جمع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساز و سامان زمانه ساختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اصطلاح بدیع) عبارت است از صنعت سیاقةالاعداد و آن ایراد اسماء مفرد به یک روش است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به سیاقه شود.

تعدیق. [تَ] (ع مص) ترجیح دادن رأی خود را در اندازه و تخمین کاری که یقین آن نداشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||انداختن عدوقه [چنگ قلاب] را در چاه تا برآورد از آن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعدی کردن. [تَ عَدْ دی کَ دَ] (مص مرکب) ستم کردن. ستمگری. ظلم کردن. زورآوری و سختگیری کردن. درازدستی کردن: در منازعتی که میرفت میان بختیار و عضدالدوله، بی‌ادبیها و تعدی‌ها و تهورها کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱). خداوند آنچه بایست فرمود در آن تعدی که وی کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۳۶). تا تعدی نکند از نفسی بیشتر. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۷۲). فلان عامل را که فرستاده بولایت تعدی نکندی. (مجالس سعدی ص ۲۲). و رجوع به تعدی شود.

تعدیل. [تَ] (ع مص) راست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). راست کردن. یقال: عدل الحکم. (منتهی الارب) (ناظم

---

1 - در تاج‌العروس و اقرب‌الموارد و قطر المحیط چنین آمده
: عجه بینهما تعجیهاً؛ عانهما ففرق بینهما. و در لسان العرب آمده است: عجهت بین فلان و فلان؛ معناهٔ انهٔ اصابهما بعینه حتی وقعت الفرقه بینهما. قال و قال اعرابی اندر الله عین فلان لقد عجه بین ناقتی و ولدها. و در معجم متن‌اللغة تعجیه نظیر لسان‌العرب چنین معنی شده: اصابهما بعینه فوقعت الفرقة بینهما. از این روی گمان میرود که صاحب منتهی‌الارب عانهما را به تصحیف عابهما خوانده و بهمین جهت جدایی افتادن میان دو کس را فرق کردن معنی کرده است.

2 - صاحب غیاث اللغات و آنندراج.

3 - کسر تاء تلفظ امروز فارسی‌زبانان است و صحیح آن بفتح تاء است. رجوع به تعداد شود.

الاطباء). راست و درست کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). راست کردن چیز یا حکمی. (از اقرب الموارد). راستی و درستی و برابری و صحت و عدالت. (ناظم الاطباء). ||عدل خواندن. (تاج المصادر بیهقی). عادل خواندن. (زوزنی). شایستهٔ گواهی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). پاک‌گردانیدن شاهد. (از اقرب الموارد). ||تسویه. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||برابر کردن ترازو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برابر کردن چیزی را به چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). برابر کردن ترازو و کیل را. (از اقرب الموارد). ||عدلین قرار دادن کالا را. (از اقرب الموارد). ||یقال: شرب حتی عدل؛ یعنی نوشید چندان که شکمش مانند تنگبار گردید. ||بدرستی نمودن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— جرح و تعدیل؛ رجوع به جرح و جرح و تعدیل شود.

— علم تعدیل؛ صاحب کشف‌الظنون بنقل از مولی ابن‌الخیر در ذیل علم تعریف آرد که: علمی است که بدان تفاوت شب و روز و تداخل ساعات در شب و روز بهنگام اختلاف آنها در تابستان و زمستان شناخته شود و سپس آرد که ابن الخیر این دانش را از فروع علم هندسه دانسته و شاید آنچه وی یاد کرده همان تعدیلات مستعمل در دستوری است که برای استخراج تقویم از زیج وضع شده و در آن جدول تعدیل ایام است و در زیج جدولهایی در این باره یافت میشود و پیداست کهاگرمراد وی این معنی باشد آنگاه تعدیل از مسائل علم زیج و تقویم است ... و خلاصه علم بودن آن درست نیست. رجوع به کشف الظنون و تعدیل شمس شود.

تعدیل ارکان. [تَ لِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اصطلاح فقه به‌آهستگی، راست و درست ادا کردن رکوع و سجود و غیره. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تعدیل‌النهار. [تَ لُنْ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیمهٔ فضل‌النهار بود. رجوع به فضل‌النهار و التفهیم بیرونی چ همائی شود.

تعدیل اول. [تَ لِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن را اختلاف اول هم نامند چه نخستین تفاوتی است که یافت شود و آن تعدیل مفرد نیز خوانده شود بسبب انفرادش از غیر آن برخلاف تعدیل دوم که با اول درآمیخته است. و این اصطلاح در نزد اهل هیأت است ولی اهل عمل یا اصحاب زیج آن را تعدیل دوم خوانند چه بر حسب عمل مؤخر از تعدیل سوم است که زیج‌دانان آن را تعدیل اول مینامند و آن قوسی است میان وسط و تقویم. عبدالعلی بیرجندی در حاشیهٔ چغمینی میگوید که این در خورشید و ماه صحیح است ولی در متحیره مابین وسط معدل و تقویم تعدیل اول است ولی ما بین وسط غیر معدل و تقویم در نزد آنان نامی ندارد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و التفهیم بیرونی چ جلال همایی ص۱۲۵ شود.

تعدیل دوم. [تَ لِ دُوْ وُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تعدیل اول شود.

تعدیل سوم. [تَ لِ سِوْ وُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تعدیل اول شود.

تعدیل شمس. [تَ لِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب). بیرونی نویسد: آفتاب که بر اوج باشد یا بر حضیض، آن دو خط که سوی او بیرون آید از مرکز عالم و از مرکز فلک اوج یکی گردند و میانشان اختلاف نبود و چون بجز این دو جای باشد از محیط فلک اوج آن دو خط یکی نشوند ولکن چون بر آفتاب تقاطع کنند یکی بجایی رسد از ممثل و دیگری بجای دیگر. پس آن قوس از ممثل که میان این دو خط بود تعدیل اوست بر آن روی که بصورت بستن مبتدی نزدیکتر است نه بتحقیق اما اگر حقیقتش خواهی بدان که اندر علم هندسه پیدا شد که زاویه‌ها که بر مرکز دایره باشند یا بر محیط او به اندازهٔ آن قوسها باشند که برابرشانند از محیط. وزین جهت بیشتر حالها زاویه، بجای قوس بکار همی‌داریم زیرا که بر یک نسبت‌اند و چون رفتن بر محیط فلک اوج راست بود اندر مدتها راست آن زاویه‌ها که بر مرکز او برابر آن وقتها باشند نیز راست بوند یک مر دیگر را وز قبل این اندر وسط شمس همان است. اگر گوئیم که قوس دوری آفتابست اندر فلک اوج از آن نقطه که برابر حمل است یا اگر بگوئیم که آن زاویه است بر مرکز فلک اوج که یکی خط او به سر حمل رسد و دیگر به آفتاب و بر این قیاس حصه میانه راگوئیم که زاویه‌ای است بر مرکز فلک اوج که یکی خط او به اوج رسد و دیگر به آفتاب و نیز بحصهٔ مقوم، ای راست کرده، که آن زاویه‌ای است بر مرکز عالم که یکی خط او به اوج رسد و دیگر به آفتاب و چون هر دو حصه بر این مثال دانسته آید. «تعدیل شمس» آن فضله بود که میان این هر دو حصه بود و مقدارش آن زاویه بود که از تقاطع آن دو خط آید که از مرکز فلک اوج وز مرکز عالم سوی آفتاب آیند وزین جهت او را همیشه زاویهٔ تعدیل خوانیم... (از التفهیم بیرونی چ جلال همایی صص۱۱۷ - ۱۱۸). و رجوع به حاشیهٔ ص۱۱۸ و ۱۱۹ و ۱۲۰ همین کتاب و کشاف اصطلاحات الفنون و کشف الظنون شود.

تعدیل طول. [تَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصطلاح نجومی. رجوع به التفهیم بیرونی چ جلال همایی ص۱۲۵ شود.

تعدیل کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) برابر کردن و از روی عدالت چیزی را تقسیم کردن. (ناظم الاطباء). ||در فارسی امروزین کاستن‌از شدت و حدت چیزی یا عملی: فلان کس‌نظر خود را تعدیل کرد. رفتار خود را تعدیل کرد.

تعدین. [تَ] (ع مص) شکافتن زمین را به کلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پر شدن شکم آبخور از آب. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نیرو دادن زمین و کشت را به سرگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعدیة. [تَ یَ] (ع مص) بازگردانیدن از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مشغول ساختن کسی را بکاری. ||بازگرداندن کسی را از کاری. ||وا گذاشتن‌کسی کاری را. (از اقرب الموارد). ||فا گذرانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درگذرانیدن. (دهار). گذرانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). روا داشتن و نافذ گردانیدن و یقال: عد عنه؛ ای اصرف بصرک عنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روا داشتن و نافذ ساختن چیزی. (از اقرب الموارد). ||فعل را متعدی کردن به مفعول. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فعل لازم را متعدی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اصطلاح اصول) نقل حکم از اصل به فرع. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تعذر. [تَ عَذْ ذُ] (ع مص) استوار نگردیدن امر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استوار نگردیدن و مشکل و دشوار و تنگ شدن کار. (از اقرب الموارد). ||ممتنع بودن و از این معنی است تعذر ابتداء به ساکن. (از اقرب الموارد): و رسیدن آن بر خواص و عوام تعذری ظاهری دارد. (کلیله و دمنه). ||مدروس شدن رسم. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). کهنه و محو شدن نشان سرای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سپس ماندن و درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آلوده شدن به عذرة. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||دشخوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دشوار شدن کار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عذر خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد). عذر و حجت آوردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حجت آوردن برای نفس

خود. (از اقرب الموارد):

اگر مطلب بدوزخ بردن ماست
تعذر چند باید آوریدن. ناصرخسرو.
بفرما بی‌تعذر تا برندم
چرا باید ز چشم عمرو دیدن. ناصرخسرو.

||گریختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ||بیزار شدن از گناه. (از اقرب الموارد).

تعذفر. [تَ عَ فُ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تغضب. (اقرب الموارد).

تعذل. [تَ عَذْ ذُ] (ع مص) نکوهش پذیرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اعتاب. (اقرب الموارد).

تعذلق. [تَ عَ لُ] (ع مص) جنبیدن در رفتار خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنبان و متحرک رفتن. (از اقرب الموارد).

تعذیب. [تَ] (ع مص) عذاب دادن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). در شکنجه کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به رنج افکندن. (از اقرب الموارد). شکنجه کردن. (آنندراج). شکنجه و عذاب و عقوبت و آزار. (ناظم الاطباء): طوطی را به چه تهمت چنین تعذیب و تشدید فرمودی. (سندبادنامه ص۹۹). هرکه به تأدیب دنیا، راه صواب نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید. (گلستان). بعضی از ودایع او پیش یکی از تجار ظاهر شد و او را بدین سبب به انواع تعذیب و تسبیب فرا گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۳۶۰). ||بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازداشتن از چیزی. ||حبس کردن چیزی. ||علاقه قرار دادن تازیانه را. (از اقرب الموارد).

تعذیر. [تَ] (ع مص) ثابت نشدن کسی را عذری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عذر بدروغ آوردن. (زوزنی). عذر آوردن. (آنندراج). ||مبالغه کردن در عذر کسی. (از اقرب الموارد). ||دمیدن سبزهٔ رخسار غلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مو بر عذار کودک برآمدن. (از آنندراج). دمیدن موی بنا گوش پسر. (از اقرب الموارد). ||به عذره بیالودن. (زوزنی). آلودن چیزی را به پلیدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به عذره یعنی به سرگین آلودن چیزی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ناپدید کردن نشان سرای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مهمانی ختنه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). طعام جهت ختنه و بنای خانه پختن. (آنندراج). ||به مهمانی ختنه خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تقصیر کردن. (زوزنی). تقصیر کردن و سستی کردن در کار. (دهار). تقصیر کردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوتاهی کردن در کاری بعد از کوشش. (از اقرب الموارد). تقصیر کردن. (آنندراج). ||دروش کردن چشم شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: عذر عین بعیرک؛ ای سمه بغیر سمة بعیری لیتعارف من ابلنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زخم کردن گوش شتر از برای نشان. (آنندراج).

تعذیق. [تَ] (ع مص) بریدن شاخهای خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعذیل. [تَ] (ع مص) بسی ملامت کردن. (زوزنی). نکوهیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملامت کردن. (از اقرب الموارد).

تعر. [تَ] (ع مص) بانگ برزدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعر. [تَ عَ] (ع اِ) اشتعال جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعرب. [تَ عَرْ رُ] (ع مص) بیابانی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در بادیه جای گرفتن و بیابانی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خویشتن را به عرب مانند کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخلق به اخلاق عرب و تشبه به آنان کردن. ||دوستی نمودن زن برای شوی خود. (از اقرب الموارد).

تعرج. [تَ عَرْ رُ] (ع مص) بند نمودن چهارپایه[1] را در خانه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بند کردن بارگی را در خانه و برپای داشتن. (از اقرب الموارد). ||کج شدن بنا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعرز. [تَ عَرْ رُ] (ع مص) سخت و دشوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استعصاب (دشوار شدن). (از اقرب الموارد).

تعرس. [تَ عَرْ رُ] (ع مص) دوستی کردن با زن و فریفته گشتن بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوستی کردن با زن. (از اقرب الموارد).

تعرش. [تَ عَرْ رُ] (ع مص) پاییدن و ثبات ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثبات ورزیدن به مکان. (از اقرب الموارد). ||ملازم کار گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعرص. [تَ عَرْ رُ] (ع مص) اقامت نمودن بجای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعرض. [تَ عَرْ رُ] (ع مص) پیش آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). پیش آمدن و در پی کسی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش آمدن کسی را و به چیزی در پرداختن. (غیاث اللغات). پیش آمدن کسی را. (آنندراج). پیش آمدن و طلب کردن. (از اقرب الموارد). ||چپ و راست رفتن شتر بر کوه از دشواری راه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کژ گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کرانه و ناحیه ظاهر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرمان بردن اسب که در بند بود، رانندهٔ خویشتن را. ||تباهی در شدن بچیزی. ||عراضه از همسفران خواستن. ||طلب معرفت نمودن و متصدی آن شدن. (از اقرب الموارد). ممانعت و زبردستی و جور و ظلم و ستم و دست‌درازی و زیان و نقصان. (از ناظم الاطباء). ||مزاحمت. (ناظم الاطباء): آورده‌اند که در آبگیری از راه، دور و از گذریان و تعرض ایشان مصون، سه ماهی بودند. (کلیله و دمنه). اگر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز موظف یکی شکار... بمطبخ ملک فرستیم. (کلیله و دمنه). ||اعتراض و مخالفت. (ناظم الاطباء). ملامت. نکوهش:

اگر هشیار اگر مخمور باشی
چنان زی کز تعرض دور باشی. نظامی.

گفتم زبان تعرض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد. (گلستان). یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند. یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز. (گلستان). ||روی آوردن. تصدی. پرداختن به ...: خردمندان ... از جنگ عزلت گرفته‌اند و از ... تعرض مخاطره ... تجنب واجب دیده. (کلیله و دمنه). حال بگفت، روی از توقع او در هم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح و ناپسند آمد. (گلستان).

تعرض کردن. [تَ عَرْ رُ کَ دَ] (مص مرکب) مخالفت و ممانعت نمودن و بازداشتن و دست‌درازی کردن. (ناظم الاطباء). آسیب رسانیدن. آزار دادن. گزند رسانیدن: آواز دادم قوم خویش... ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم میگذارم، بر این امیر بوالحسن افشین که میگوید بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه بازفرست که اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۳). ||نشان کردن در

---

۱ - ظ: چارپای به صواب نزدیک‌تر است چنانکه اقرب الموارد معنی کرده است.

حساب، در جایی که احتمال سهو و خطا باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعرض شود.

تعرعر. [تَ عَ عُ] (ع مص) گشن‌ناک شدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گر گردیدن‌شتر: تعرعرت الابل؛ اصابها داءُ العرة. (از اقرب الموارد).

تعرف. [تَ عَرْ رُ] (ع مص) معرفت جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شناختن. (آنندراج):

من که باشم با تعرفهای حق
که‌برآرد نفس من اشکال و دق. (مثنوی).

||پژوهیدن. (فرهنگ فارسی معین). بازجست و تحقیق از کار کسی: رعایای خراسان قصه‌ها به درگاه سلطان روان کردند و بتعرف صاحبدیوان رقعه‌ها عرض دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۳۳۶). ||معرفه ساختن اسم، ضد تنکر. ||معروف شدن نزد کسی. ||خواستن چیزی را از کسی چندانکه بشناسد آن را: تعرف فلان عنه فلاناً؛ ای تطلبهُ حتی عرفهُ. (از اقرب الموارد). تعرفت ماعندک؛ خواستم و جستم چیزی را چندانکه شناختم آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خواستن چیزی: تعرف الضالة؛ طلبها و منه قول حریری: «فغدوت غدو المتعرف»؛ ای طالب المفقود. (از اقرب الموارد).

تعرفگری. [تَ عَرْ رُ گَ] (حامص مرکب) وضع و فرض کردن. (وحید دستگردی). شناساندن:

بود مه و سال ز گردش بری
تا تو نکردیش تعرفگری.
نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید ص۱۱۲).

تعرفة. [تَ رِ فَ] (ع اِ) صورت قیمت و ارزش متاع یا صورت مالیاتی که به کالا تعلق میگیرد چون تعرفهٔ گمرکی[1]. دکتر خیام‌پور در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز آرد: در «تعرفهٔ گمرکی» و امثال آن که بزبان فرانسه نیز تاریف[2] گویند در اصل تعریفه است که مصدر «عرف» به تشدید «را» راگرفته و تاء نقلی بر آن افزوده‌اند[3] ولی اغلب گمان کنند که آن خود مصدری است مانند تکمله و تبصره و از این رو آن را بشکل تعرفه بدون یاء استعمال کنند و حال آن که نه لفظ «تعرفه» در لغت هست و نه صیغهٔ «تفعله» در فعل سالم قیاسی است ولی چون کلمهٔ مزبور از طرف فرهنگستان نیز بتصویب رسیده است شاید مانعی از استعمال آن نباشد. (سال اول شمارهٔ دوم ص ۱۸).

تعرق. [تَ عَرْ رُ] (ع مص) گوشت از استخوان بازبریدن. (تاج المصادر بیهقی). گوشت از استخوان بریزیدن. (زوزنی). گوشت از استخوان باز کردن و بخوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدندان کشیدن گوشت از استخوان: ماترکت السنة لهم عظماً الا تعرقتهُ. (از اقرب الموارد). ||منتفع شدن به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در سایهٔ شتر راه رفتن و کم کم از آن منتفع شدن: تعرق فی ظل ناقتی؛ امش فی ظلها و انتفع به قلیلاً قلیلا. (از اقرب الموارد). ||بر زمین افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اندک آب ریختن در شراب و ممزوج کردن. ||ریشه دوانیدن درخت در زمین. (از اقرب الموارد).

تعرقب. [تَ عَ قُ] (ع مص) براه پشت رفتن از کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). براه پشت کوه رفتن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||از خلف اسب سوار شدن. (از اقرب الموارد). ||بازگردیدن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در دروغ و اخلاف به عرقوب شبیه شدن: فلان اذا مطل تعقرب و اذا وعد تعرقب. (از اقرب الموارد).

تعرم. [تَ عَرْ رُ] (ع مص) گوشت از استخوان باز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جدا کردن گوشت از استخوان. (از اقرب الموارد).

تعروش. [تَ عَ وُ] (ع مص) متعلق کاری شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درنگ کردن بمکانی. (از اقرب الموارد). ||بر ستور سوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر چارپا سوار شدن. (از اقرب الموارد).

تعری. [تَ عَرْ ری] (ع مص) برهنه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خالی گردیدن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعریة شود.

تعریب. [تَ] (ع مص) پاک کردن زبان از غلط گویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاک کردن سخن از خطا. (آنندراج). مهذب ساختن سخن از لحن. (از اقرب الموارد). ||سخن پیدا گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بریدن شاخ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بریدن شاخ خرما و آشکار کردن و تشذیب آن. (از اقرب الموارد). ||نشتر کردن اشاعر ستور را سپس آن داغ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زشت نمودن قول یا فعل کسی را و بازگردانیدن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عرب علیه قبح علیه کلامه. (الاساس از اقرب الموارد). ||از قوم گفتن و حجت آوردن برای ایشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نیک نوشیدن آب صافی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراوان نوشیدن آب صافی را. (از منتهی الارب). ||آزمند گشن گردانیدن گاو نر، ماده را. ||به انکار بازگردانیدن. ||سخن عجمی را عربی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم عجمی را بر روش عرب بیان کردن و عربی کردن آن. (از اقرب الموارد). ||کمان عربی ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اتخاذ کمان یا اسب عربی را. (از اقرب الموارد). ||تباه گردیدن ذرابت معده (؟). (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بیمار ساختن فساد معده کسی را: عربه العرب؛ مرضه الذرب. (از اقرب الموارد). ||فحش گفتن و سخن زشت بر زبان راندن. ||بیعانه دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعریج. [تَ] (ع مص) خمانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمیل بنا و نهر. (از اقرب الموارد). جنبانیدن (چمانیدن؟) بنا. (تاج المصادر بیهقی). ||میل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خم شدن از جانبی بجانب دیگر. (از اقرب الموارد). ||ایستادن. (تاج المصادر بیهقی). بر پای داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بند کردن مطیة را در خانه و جز آن و با علیٰ متعدی شود. ||بوقت غروب درآمدن. ||توقف نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعرید. [تَ] (ع مص) درگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفوذ کردن. (از اقرب الموارد): عرد السهم فی الرمیة تعریداً. (منتهی الارب). ||گذاشتن راه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترک کردن راه و منحرف شدن از آن. (از اقرب الموارد). ||بلند شدن ستاره و نزدیک بغروب رسیدن، بعد برآمدن در میانهٔ آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گریختن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): عرد عن قرنه احجم و نکل. (از اقرب الموارد). ||قوی شدن جسم مرد پس از بیماری. (از اقرب الموارد). ||برنیاوردن حاجت: عرد فلان بحاجتنا اذالم یقضها. (از

1 - Tarif. 2 - Tarif.

۳ - التعریفة المرة و فی اصطلاح ارباب السیاسة تطلق اولاً علی مایؤخذ من الرسم علی الداخل و الخارج من البضائع. ثانیاً علی الکتاب المتضمن بیان مایؤخذ علی کل صنف منها. ثالثاً علی لائحة اسعار العملة المعینة من الحکومة یقال عطة تعریفة لتمیز عن العملة الرائجة فی البندر. (محیط المحیط).

اقرب الموارد).

تعریر. [تَ] (ع مص) سرگین در زمین زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). بار افکندن زمین را. (منتهی الارب). بار افکندن زمین را، و بار سرگین حیوانات را گویندکه بجهت قوت زراعت به زمین کم‌زور ریزند. (آنندراج).

تعریز. [تَ] (ع مص) گرفته و ترنجیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پوشیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تعریض[1] کردن در خصومت و در خطبت. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تعریض شود.

تعریس. [تَ] (ع مص) تعویه. (تاج المصادر بیهقی). در آخر شب فرود آمدن، هذا اکثر بخلاف اعراس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ||ستون قرار دادن خانه را. (از اقرب الموارد).

تعریس. [تَ] (اِخ) لیلةالتعریس؛ شبی که آن حضرت در آن بخواب رفتند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اللیلة التی نام فیها الرسول. (اقرب الموارد):

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت
شد نمازش از شب تعریس[2] فوت. مولوی.

تعریش. [تَ] (ع مص) حمله کردن و سپس سر برداشتن و دهن گشادن خر: عرش الحمار برأسه تعریشاً؛ حمله کرد خر پس برداشت سر را و گشاد دهن را. ||درنگ نمودن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیوسته افروخته ماندن هیزم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||واداربستن رز را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بنا ساختن از چوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ساختن سقف خانه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

جوشن و خود است مر چالیش را
وین حریر و برد، مر تعریش را. مولوی.

در مدت دو ماه سراسر بازارها به تعریشات پاکیزه و تسقیفات رایق سر پوشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۴۳۹). ||بر تخت یا بر کوشک بردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تعریص. [تَ] (ع مص) گوشت در میان سرای افکندن تا خشک شود. (از زوزنی) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره کردن گوشت. ||گوشت بر خدرک انداختن و یا خاکستر آلودن و نیک ناپختن. (ناظم الاطباء). ||تیر بر خانه نهادن تا مسقف سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پشت خماندن و سر فرود نیاوردن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعریض. [تَ] (ع مص) سخن سربسته گفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار). بکنایه سخن گفتن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خلاف تصریح. متعد بالباء و باللام. و از این معنی است معاریض در گفتار و آن توریه است بچیزی از چیزی و در مثل است که در معاریض گریزگاهی است از دروغ گفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دلالتی را در گفتار تضمین کردن که لفظی در آن برای آن دلالت نباشد. چنانکه گوئی زمستان رفت و روسیاهی به زغال ماند؛ بدی تو بر ما گذشت و تو خجل ماندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سخنی نامصرح که شنونده بدان مراد گوینده را داند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود: با وزیران در این باب سخن گفته آید هم بتعریض. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۵). خبر مگر خویش میداد بر تعریض و ایشان نمیدانستند. (قصص الانبیاء ص ۲۳۳). یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک. با یکی از بزرگان... بگفت. روی از توقع او در هم کشید و تعریض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد. (گلستان). و حسن جایها گفته است چه بتعریض و چه بتصریح که همچنان که در دور شریعت اگرکسی طاعت و عبادت نکند. (جهانگشای جوینی). وقت وقت بتعریض و گه گاه بتصریح، چنان فرانمودی. (جهانگشای جوینی). بتعریض... نقش آن معنی را، در دل دیگر پسران کالنقش فی‌الحجر میگاشت. (جهانگشای جوینی). ||گوشه زدن. (فرهنگ فارسی معین). سرزنش‌گونه سخن گفتن: و حاسدان و دشمنان ما که به حیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۴).

بتعریض گفتی که خاقانیا
چه خوش داشت نظم روان عنصری.
خاقانی.

چون سایه شده به پیش من مست
تعریض مرا گرفته در دست. نظامی.

||پهن نمودن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فروختن رخت را بعرض و به غیر جنس آن. (منتهی الارب). فروختن کالا به کالا. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خورانیدن راه‌آورد را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دادن راه‌آورد را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پیوسته خوردن بز یکساله را. ||صاحب عارضه و کلام گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خداوند عارضه شدن. (آنندراج). ||بشولیده نبشتن. (دهار). تعمیه نمودن کاتب نبشته را و بیان نا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در هم نوشتن کتاب را چنانکه نیک نتوان خواند. (آنندراج). ||چیزی را عرض چیزی ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): فقد عرض النعمة للزوال. (اقرب الموارد). ||تمام ناپختن گوشت را و نیم جوشانیدن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نشان پهن بر چهارپای نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیش آوردن کسی را بر کاری. و قول سمرة: من عرض عرضنا له و من مشی علی الکلا قذفناه؛ یعنی هر که دشنام صریح ندهد پیش آیم او را بضرب خفیف و هرکه دشنام صریح دهد، حد قذف جاری میکنم بر او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعریف. [تَ] (ع مص) بیا گاهانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). شناسا گردانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار). شناسا کردن و آگاهانیدن، خلاف تنکیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد):

همه تعریف همی خواند از این جای خراب
آنکه بسرشت چنین شخص ترا زآب و تراب.
ناصرخسرو.

میم و واو میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست. مولوی.
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب. مولوی.

||ستودن و صفات خوب کسی را گفتن: تعریف زیاده بدتر از دشنام است. (مجموعهٔ امثال مختصر چ هند). ||ذکر چیزی است که شناختن آن مستلزم شناختن چیز دیگر باشد. (تعریفات جرجانی).

---

۱ - در منتهی الارب چاپ تهران وبه تقلید آن در ناظم الاطباء «تعریز» آمده است و صحیح همان تعریض است که آنندراج از نسخهٔ مصحح دیگر از منتهی الارب نقل کرده است و اقرب الموارد آرد: و فلان فی الخصومة و فی الخطبة کان کانه عرض.

۲ - اشارت است به این که حضرت رسول پس از رجعت از غزوهٔ خیبر به بلال فرمود پاسبانی ماکن تا ما راحت کنیم. بلال تا اذان صبح نماز میخواند تا قریب به صبح خواب او را درربود، حضرت پس از طلوع آفتاب بیدار شد و سؤال کرد چرا برای ادای فریضه بیدار نکردی؟ گفت مرا درربود آنچه شما را.

—تعریف حقیقی؛ بیان حقیقت شیء است. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
— تعریف لفظی؛ آن است که لفظی را بلفظ دیگری تفسیر کند. چنانکه گویند غضنفر اسد است.
||گمشده را جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اسم نکره را معرفه گردانیدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ایستادن به عرفات. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). به عرفات بایستادن. (زوزنی). به عرفات وقوف نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوش‌بوی گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ منه قوله تعالی: عرّفها لهم [1]؛ ای طیبها. (منتهی الارب).

تعریفات. [تَ] (ع اِ) جِ تعریف. توصیفات. بیانات و ستودگیها. (ناظم الاطباء).

تعریف کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ستایش کردن و توصیف کردن و بیان نمودن و صفات پسندیده و اخلاق حسنه و کمالات صوری و معنوی کسی را بیان کردن و شناس نمودن و شناسا کردن. (ناظم الاطباء): ببینم و تعریف کنم. تعریف خود کردن پنبه خائیدن است.

تعریق. [تَ] (ع مص) شراب با آب اندک بیامیختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ممزوج گردانیدن شراب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رگ‌دار کردن شراب را از آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پر نا کردن دلو. (تاج المصادر بیهقی). پر نا کردن دلو و مشک را از آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خوی آوردن. (از اقرب الموارد). خوی کردن و عرق کردن. (ناظم الاطباء). ||کشیده شدن ریشه درخت در زمین. (از اقرب الموارد). ||بی‌گوشت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تعریک. [تَ] (ع مص) شکنج گرفتن و سخت فشردن و فشردن. (ناظم الاطباء). ||گوشمال دادن و مالیدن چیزی. (آنندراج): و از برای تقدیم و تعریک مفسدان و قمع و تأدیب متعدیان و زجر و تشدید جاهلان عقل و اجتهاد داد. (سندبادنامه ص۳). تأدیب این تعدی و بی‌حرمتی و تعریک این خیانت و بی‌خویشتنی که کرد به حد اعتبار رساند. (سندبادنامه ص۷۷). پشت و پهلوی زن درهم شکست و تعریک و تأدیبی بلیغ بجای آورد. (سندبادنامه ص ۲۴۰). او را بینداخت و به تازیانه تأدیب و تعریک و مالش دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۳۴۶). تأدیب و تعریک او جز به شمشیر قاطع و سنان ساطع نبودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۶۹). نصر به تأدیب و تعریک همه قیام نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۸۷). تنبیه و تعریک هر قومی را فراخور طغیان و نسبت کفران، تأدیبی تقدیم می‌رفته. (جهانگشای جوینی). تعریک و تأدیب آن جماعت فراخور جریمت بتقدیم رسد. (جهانگشای جوینی).

تعریم. [تَ] (ع مص) آمیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تعریة. [تَ یَ] (ع مص) (از «عرو») عروة ساختن توشه‌دان را: عری المزادة تعریة؛ عروة ساخت توشه‌دان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(از «عری») برهنه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برهنه نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اخلاص کردن کسی را از کاری. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) بودن جزء است سالم از زیادتی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تعز. [تَ عِزز] (اِخ) تختگاه و دارالسلطنهٔ یمن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قلعهٔ بزرگی از قلاع مشهور یمن. (از معجم البلدان). در زمانی که ابن بطوطه به یمن مسافرت کرده این شهر دارالامارهٔ یمن بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و اعلام المنجد و الجماهر ص۲۳۳ و نزهة القلوب ج ۳ ص۲۶۳ شود.

تعزب. [تَ عَزْ زُ] (ع مص) عزب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ترک نمودن نکاح را. یقال: تعزب فلان ثم تأهل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعزز. [تَ عَزْ زُ] (ع مص) عزیز شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ارجمند گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تشرف. (اقرب الموارد). ||تنگ شدن سوراخ پستان اشتر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سخت و درشت گردیدن گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعزعز. [تَ عَ عُ] (ع مص) یکسو شدن و زجر پذیرفتن بز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعزل. [تَ عَزْ زُ] (ع مص) به یکسو شدن و کناره‌گزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعزم. [تَ عَزْ زُ] (ع مص) آهنگ کردن بر کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دل نهادن و کوشش نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعزوة. [تَ زُ وَ] (ع مص) شکیبایی یا خوبی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعزی. [تَ عَزْ زا] (ع اِ) عزوی. کلمه‌ای است جهت عطوفت و مهربانی خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعزی. [تَ عَزْ زی] (ع مص) شکیبایی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصبر. (اقرب الموارد). ||بازبستن و نسبت پذیرفتن راست باشد یا دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و منه الحدیث: من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه و لاتکنوا؛ ای من انتسب الی الجاهلیة باحیاء سنة اهلها و اتباع سبیلهم فی الشتم و اللعن او افتخر بالاباء. (منتهی الارب).

تعزیب. [تَ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دراز شدن غیبت کسی. (از اقرب الموارد). ||دور بردن به چرا. (تاج المصادر بیهقی). بسوی چراگاه دور بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سستی کردن در آنچه که بدان آغاز کرده است. ||بردن زن عزوبت مرد را. (از اقرب الموارد).

تعزیت. [تَ یَ] (ع مص) تعزیة. به صبر فرمودن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بصبر فرمودن مصیبت‌زده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسلی دادن و امر کردن بصبر. (از اقرب الموارد). صبر فرمودن و پرسش کردن خویشان مرده را. (آنندراج). ماتم‌پرسی کردن. (غیاث اللغات). ماتم‌پرسی کردن و سرسلامتی و پرسش خویشان مرده و امر به شکیبائی آنان. (ناظم الاطباء). تسلیت گفتن به عزادار. به شکیبائی خواندن. مقابل تهنیت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): از اینجا نامه‌ها رفت به تهنیت و تعزیت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۲). وزیری با بزرگی احمد حسن به تعزیت و دعوت نزدیک وی [بونصر مشکان] رفتی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۴۶). امیر... فقیه عبدالملک طوسی ندیم را نزدیک وی فرستاد به پیغام تعزیت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۸۳). ||سوگواری. عزاداری: دیگر روز خداوند بشنید و رسم تعزیت بجای آورد، سه روز پس از آن روز آدینه بمسجد آدینه... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۸). رسم تهنیت

---
۱ - قرآن ۶/۴۷.

و تعزیت را آنجا بـزاتر اقامت تـوان کـردن. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۹).

تعزیت‌پرسی. [تَ یَ پُ] (حامص مرکب) ماتم‌پرسی. (ناظم الاطباء).

تعزیت‌خانه. [تَ یَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ماتم خانه. (آنندراج). مجلس فاتحه‌خوانی. (ناظم الاطباء). تعزیت‌سرا. جای پرسه. محل سوگواری:

نام آن شهر، شهر مدهوشان
تعزیت‌خانهٔ سیه‌پوشان. نظامی.
تعزیت‌خانهٔ ما منت نوری نکشد
فارغ از پرتو خورشید بود روزن ماه.
طالب آملی (از آنندراج).

تعزیت دادن. [تَ یَ دَ] (مص مرکب) سرسلامتی دادن و امر فرمودن ماتم‌زدگان را به شکیبایی. (ناظم الاطباء).

تعزیت داشتن. [تَ یَ تَ] (مص مرکب) سوگواری داشتن. عزاداری کردن: چون دارا گذشته شد او را به رسم پادشاهان فرس دفن کرد و تعزیت داشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). ||کنایت از چیزی را ازدست‌رفته دانستن. دل از چیزی برگرفتن بخاطر از کف رفتن آن:

شو تعزیت کرم همی دار
رو مرثیهٔ وفا همی گوی. خاقانی.

اگر در این باب تهاونی رود و آنچه سزاوار جزای او باشد تقدیم فرموده نیاید، تعزیت این ملک بباید داشت و طمع از این مملکت بباید برید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران صص ۸۹ - ۹۰).

تعزیت کردن. [تَ یَ کَ دَ] (مص مرکب) ماتم‌پرسی کردن و شفقت و مهربانی کردن بسان مرده. (ناظم الاطباء): روز چهارشنبه بخدمت رفت [بونصر مشکان] امیر به لفظ عالی تعزیت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۶).

تعزیت کرد کی تواند صبر
مرثیت گفت کی تواند غم.
مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص ۶۱۶).

تعزیت گفتن. [تَ یَ گُ تَ] (ع مص) امر فرمودن ماتم‌زدگان و خویشان مرده را بصبر و شکیبایی. (ناظم الاطباء): خرچنگ تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت. (کلیله و دمنه). گفت ای یار عزیز تعزیتم گوی که نه جای تهنیت است. (گلستان).

تعزیتنامه. [تَ زِ یَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که در ماتم‌پرسی می‌نویسند. (ناظم الاطباء): چون سیف‌الدوله از حادثهٔ پدر خبر یافت به شرایط عزا قیام نمود و به برادر تعزیتنامه نوشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تعزیر. [تَ] (ع مص) نکوهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ملامت کردن. (از اقرب الموارد):

گر خود همه بیداد کند هیچ مگوید
تعزیر دلارام به از ذل شفاعت. سعدی.

به لشکر نامه فرستاد و ایشان را بـه تعزیر و تمویه و مواعید زود بفریفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۸۳). ||(اصطلاح فقه) شرعاً تأدیبی است مادون حد شرعی... و فرق بین تعزیر و حد آن است که حد معین است اما تعزیر منوط به رأی امام یا حاکم می‌باشد و حد در شبهات برطرف و تعزیر با شبهات واجب میگردد و حد بر کودک واجب نشود اما تعزیر شرعاً بر کودک هم وارد است. و حد بر زنهاریان اطلاق میشود اگر معین باشد و تعزیر دربارهٔ زنهاریان غیر وارد است. و علت آن که تعزیر را عقوبت نامیده‌اند برای آن است که:التعزیر شرع للتطهیر و الکافر لیس من اهل التطهیر و انما یسمی فی حق اهل الذمة اذا کان غیر مقدر عقوبة. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هو تأدیب دون الحد و اصله من العزر و هو المنع. (تعریفات جرجانی). ادب دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأدیب. (اقرب الموارد). زدن گناهکار کمتر از حد یا سخت‌ترین ضرب. (از اقرب الموارد). کمتر از حد زدن و اقل درجهٔ حد چهل دره است و بعضی گفته سیاست کردن کسی را آن مقدار که مصلحت وقت باشد. (غیاث اللغات). ضربی است کمتر از حد یا سخت‌ترین ضرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

بر حد و تعزیر قاضی هرکه مرد
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد.
مولوی.

||بزرگ داشتن و بزرگ کردن (از اضداد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یاری دادن و توانا کردن و مدد نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاری دادن و توانا کردن، و پیروزی دادن به زبان و شمشیر کسی را. (از اقرب الموارد). ||گرانبار کردن‌ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرانبار کردن خر. (از اقرب الموارد). و در اساس آمده: زمانک العبد فیه معزر موقر و الحر معزر موقر. اول بمعنی منصور المعظم و دومی بمعنی المضروب المهزم. (از اقرب الموارد).

تعزیر. [تَ] (ع اِ) ضربی که کمتر از حد باشد و یا سخت‌ترین ضرب. (ناظم الاطباء). تأدیب کمتر از حد. (از اقرب الموارد). سیاست و عقوبت.

تعزیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) عقوبت کردن. (ناظم الاطباء):

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند. حافظ.

رجوع به تعزیر شود.

تعزیز. [تَ] (ع مص) ارجمند گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عزیز گردانیدن. (از اقرب الموارد) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). عزیز کردن. (دهار). ||تعظیم. (اقرب الموارد). ||نیرومند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قوی کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). توانا کردن. و منه قوله تعالی: فعززنا بثالث[1]. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر هم نشاندن باران زمین را. ||دشوار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعزیل. [تَ] (ع مص) یکسو ساختن و جدا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعزیم. [تَ] (ع مص) خواندن آیات قرآنی در عزایم. (ناظم الاطباء). عزائم خواندن راقی. (از اقرب الموارد).

تعزیة. [تَ یَ] (ع مص) تعزیت. رجوع به همین کلمه شود.

تعزیه. [تَ یَ] (اِ) تعزیت. تعزیة. سوگواری. عزاداری: امیرعضدالدوله در... وفات یافت... و امیرالمؤمنین... در حراقه بر روی دجله به تعزیهٔ او تجشم فرمود و عامهٔ اهل بغداد نظارهٔ آن مجمع و محفل بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران صص ۳۱۰ - ۳۱۱). ||تعزیت و برپاداری عزای حضرت سیدالشهدا صلوات الله علیه و روضه‌خوانی و شبیه. (ناظم الاطباء). شبیه. و آن هر نمایشی است منظوم بتوسط عده‌ای از اهل فن و با موسیقی، که بعضی مصائب اهل‌البیت علیهم‌السلام را مصور سازند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تعزیه‌خوان. [تَ یَ / یِ خوا / خا] (نف مرکب) هر یک از عده‌ای که بعض مصائب اهل‌البیت علیهم‌السلام را مصور کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خوانندهٔ تعزیه. و رجوع به تعزیه شود.

تعزیه‌دار. [تَ یَ / یِ] (نف مرکب) برپادارنده: تعزیه و روضه‌خوان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعزیه شود.

تعزیه‌داری. [تَ یَ / یِ] (حامص مرکب) روضه‌خوانی. (ناظم الاطباء). عمل تعزیه‌دار. برساختن شبیه و نمایش بعض مصائب اهل‌البیت (ع). و رجوع به تعزیه شود.

تعزیه‌گردان. [تَ یَ / یِ گَ] (نف مرکب) آن که مجلس تعزیه را اداره کند. مانند رژیسور[2] در تئاترها. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح فارسی امروزی، بشخصی اطلاق شود که در امور همگانی اعم

---

۱ - قرآن ۳۶/۱۴.

2 - Régisseur.

از سیاسی و غیره حادثه‌آفرینی یا میدان‌داری کند و از آن حوادث بنفع خـود بـهره‌برداری نماید. گرداننده یک دستگاه. اداره کـننده یک کاربطنز.

تعزیه‌گردانی. [تَ یَ / یِ گَ] (حامص مرکب) عمل تعزیه گـردان. (یادداشت بـخط مرحوم دهخدا). رجوع به تعزیه گردان و تعزیه شود.

تعزیه‌گیر. [تَ یَ / یِ] (نـف مـرکب) تعزیه‌دار. (ناظم الاطباء).

تعس. [تَ] (ع مص) بـر روی درافتادن و هلاک شدن. (تاج المـصادر بـیهقی). هـلاک شدن و بر روی درافتادن و خـوار گـردیدن و الفعل من فتح و سمع یعنی اذا خاطبت قـلت: «تعست» کفتح. و اذا حکیت قـلت: «تـعس» کسمع. و گویند تعسه الله؛ یعنی هلاک گرداند او را خـدا. (منتهی الارب) (از آنـندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعس. [تَ] (ع اِ) بدی و دوری و نگون‌ساری و هلاکی. یـقال: تـعساً له. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بـدی و بـدبختی و نحوست. (دزی ج ۱ ص ۱۴۷). تعساً له؛ یعنی هلاک گرداند خداوند او را و این مفعول مطلق است و عامل آن محذوف. (از اقرب الموارد). تعساً له؛ هلاکی باد بر او. (دهار).

تعس. [تَ عِ] (ع مص) تاعس. نعت است از تَـعس. (مـنتهی الارب). هـلاک‌شونده و برروی‌درافتاده. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تاعس و دو مادهٔ قبل شود.

تعساء. [تُ عَ] (ع اِ) جِ تعیس. بـی‌رزق‌ها. فقیران. تیره‌بختان. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۷).

تعسر. [تَ عَ سْ سُ] (ع مص) دشخوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دشوار شـدن. (دهار). دشوار و سخت گردیدن کار بر کسی و ملتوی گردیدن. (منتهی الارب) (از آنـندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ملتبس و مشتبه گردیدن سخن بر کسی. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (از آنـندراج) (از اقـرب الموارد).

تعسعس. [تَ عَ عُ] (ع مص) بوییدن بـوی. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). بوییدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||بـه شب شکار جستن گرگ و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکار جـستن گرگ به شب. (از اقرب الموارد).

تعسف. [تَ عَ سْ سُ] (ع مـص) بـر بیراه رفتن. (زوزنی). بیراه رفتن و خـمیدن از راه. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). بیراه رفتن. (غیاث اللغات). به یکسو شدن از راه. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). ||آغاز سخن کردن با تکلف و بی هدایتی و درایتی. (از اقرب الموارد)؛ و اعـتقاد مـن دربارهٔ او حـمل بـر تکـلف و تـعسف نکـند. (تاریخ قم ص ۵). ||حمل کلام بر معنی که بر آن دلالتی ظاهر ندارد. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجـانی). ||سـتم کـردن. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستم کـردن و انـصاف نـدادن. ||گـرفتن چـیزی بـناحق. ||بدون تدبیر و رویه کاری کردن. (از اقـرب الموارد). ||بر فوت چیزی ملول شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعسق. [تَ عَ سْ سُ] (ع مص) آزمند شدن. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). حریص شدن. (از اقرب الموارد). ||چفـیدن و لازم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چـسپیدن و لازم گرفتن. (آنندراج) (از اقـرب الموارد). ||ستهیدن در طلب چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الحـاح و اصـرار کـردن در طـلب چـیزی. (از اقـرب الموارد).

تعسم. [تَ عَ سْ سُ] (ع مص) طمع داشـتن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تعسن. [تَ عَ سْ سُ] (ع مص) به پدر خـود مانـستن. ||نشـان و مکـان چـیزی را جسـتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رویـانیدن زمـین انـدک از گـیاه. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء).

تعسة. [تَ سَ] (ع اِ) بـدی و بـدبختی و نحوست. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۷).

تعسیر. [تَ] (ع مص) دشخوار گـردانـیدن. (زوزنی). دشـوار کـردن. (دهـار) (از اقـرب الموارد). دشوار کردن. نقیض تـیسیر و مـنه: اللهم یسر و لاتعسر. ||خلاف کردن. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). خـلاف کردن بر کسی. ||تـضیق. (اقـرب المـوارد). ||دنب برداشتن شتر در وقت دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||از سـوی چپ آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعسیف. [تَ] (ع مـص) مـانده گـردانـیدن کـسی را. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء).

تعسیل. [تَ] (ع مص) به انگوین پـروردن. (تاج المصادر بیهقی). بـه انگـبین بـپروردن. (زوزنی). طعام سـاختن بـا انگـبین. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطـباء). ||مـانند عسـل شـدن چـیزی. (از اقـرب المـوارد). ||انگوین توشه دادن. (تاج المصادر بیهقی). با انگبین تـوشه دادن. (زوزنـی). تـوشه دادن انگبین را. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (آنندراج). عـسل دادن قوم را و یا خورانـیدن عسل به آنان. (از اقرب المـوارد). ||انگـبین فـراهـم آوردن زنـبوران در خـانه. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). عـسل ساختن زنبوران عـسل. (از اقرب الموارد).

تعسین. [تَ] (ع مص) سبک گردانیدن تنگی سـال پـیه شـتران را. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تعشب. [تَ عَ شْ شُ] (ع مـص) گـیاه تـر چریدن و فـربه شـدن شـتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تعشق. [تَ عَ شْ شُ] (ع مص) عشق نمودن. (تـاج المـصادر بـیهقی) (زوزنـی). عـاشقی نـمودن. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنندراج). تکلف عشق. (از اقرب المـوارد). عشق و عشق‌ورزی و محبت و دوستی. (ناظم الاطباء).

تعشم. [تَ عَ شْ شُ] (ع مص) خشک شدن. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد). سخت پـیر شـدن و خـشک شـدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تعشن. [تَ عَ شْ شُ] (ع مـص) پـیروی و تلاش نمودن اصل شاخ خرمابن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنـندراج). اعـتشان. تتبع کرابهٔ خرمابن را. (از اقرب الموارد).

تعشنط. [تَ عَ نُ] (ع مـص) بـا شـوی درآویختن زن و خصومت نمودن. (از مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعشی. [تَ عَ شْ شی] (ع مص) شام خوردن. (تـاج المـصادر بـیهقی) (زوزنـی). طـعام شـبانگاهی خـوردن. (مـنتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شبکور شـدن. (منتهی الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطباء).

تعشیب. [تَ] (ع مص) گیاه تـر رویـانیدن زمـین. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعشیر. [تَ] (ع مـص) دهیک امـوال قـوم گـرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ده تن سـاختن قوم چنانکه نه بودند و یکی بر آنها افزود و عده به ده تمام گشت. (از اقرب الموارد). ||به ده زبان بـانگ کـردن خـر و زاغ بـه یک دم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بـه یک دم ده بار بانگ کـردن خـر و کـلاغ. (از اقرب الموارد). ||ده ماه برآمدن بـر آبسـتنی اشـتر. ||ده آیت کـردن مـصحف را. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد). ||شکسـتن و ده‌پـاره شـدن قـدح. ||بیمار کردن دوستی دل کسی را. (از اقـرب الموارد).

تعشیش. [تَ] (ع مـــص) انـــدک‌برگ و باریک‌ساق شدن خـرمابن. (تـاج المـصادر بیهقی). کم‌شاخ و باریک‌تنه گردیدن درخت. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب

الموارد). کم‌شاخ و بزرگ شدن درخت و باریک شدن آن. (آنندراج). ||آشیان کردن مرغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آشیانه گرفتن مرغ بر سر درخت. (زوزنی). آشیانه ساختن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشک شدن گیاه و زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کره گرفتن نان و خشک شدن وی. (تاج المصادر بیهقی). کره بستن نان و خشک گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان داشتن نان در گوشه‌ای و خشک شدن نان. (آنندراج). تباه شدن و خشک شدن نان. (از اقرب الموارد). ||و در حدیث است: و لاتملا بیتنا تعشیشاً؛ یعنی دغلی و خیانت در طعام تکنید که پنهان نماید در هر گوشهٔ خانه چیزی و خانه مانند آشیانه گردد.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعشین. [تَ] (ع مص) بخواست خودگفتن و اندازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به رأی خود گفتن مرد و تخمین زدن. (از اقرب الموارد).

تعشیة. [تَ یَ] (ع مص) آتش افروختن زیر آشیانه تا مرغان کور گردند و شکار کرده شوند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی را شام دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). طعام شبانگاهی خورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شب چرانیدن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفق کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). نرمی و ملاطفت نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعص. [تَ عَ] (ع مص) دردگین شدن اعصاب کسی از بسیاری رفتن: تَعِصَ تَعَصاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزد بعضی بمعنی برگشتن پی پاست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعصب. [تَ عَصْ صُ] (ع مص) بستن عصابه. (تاج المصادر بیهقی). عصابه بر سر بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عصبیت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حمیت و عصبیت و پرنایشتی و جانب‌داری و طرفداری و حمایت. (ناظم الاطباء): عمر من به شصت‌وپنج سال آمده و بر اثر وی [بوسهل] می‌باید رفت و در تاریخی که میکنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و میلی کشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۵). به قدمی راسخ و عزمی ثابت در هواداری و حفظ خاندان کریم اتابکی تعصب نمود و حق‌گزاری کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۱۱).

تعصب راکمر دربسته چون شیر
شده بر من سپر بر خصم شمشیر. نظامی.

خلقی به تعصب بر وی گرد آمدند. (گلستان). ||دعوای عصبیت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حمایت کردن و یاری دادن و پشتی کردن و خویشاوندی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||مایل شدن بسوی کسی و دفاع کردن از حریم او و دامن بکمر زدن و جدیت نمودن در پیروزی وی. (از اقرب الموارد). ||مخالفت و مقاومت کردن با کسی و مشاهده؛ عناد و عصبیت در نفس خود بر علیه کسی کردن. (از اقرب الموارد). عداوت. کینه‌ورزی. دشمنی: سلطان را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بودند و به آن وحشت و تعصب خلیفه زیاده می‌گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۰). علی رایض حسنک را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تشفی و تعصب و انتقام مینمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۷). فضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته تعصب آل برمک را. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۲۴). ||نپذیرفتن گفتار حق در مقابل دلیل بر اثر تمایل به جانبی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||سخت غیور بودن در دین و مذهب و دفاع کردن از آنها. (از اقرب الموارد). حمایت مذهبی. (ناظم الاطباء):

تاگوش خوبرویان باگوشوار باشد
تا جنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد.
منوچهری.

||قناعت نمودن بچیزی و راضی شدن به آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||میان بستن از گرسنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعصب کردن. [تَ عَصْ صُ کَ دَ] (مص مرکب) جانب‌داری کردن. طرفداری شدید کردن. حمایت بدون چون و چرا کردن. عصبیت کردن:

گفت ای مردک خدا در حق تو چندان لطف نکرده است که تو در حق خانهٔ او چنین تعصب می‌کنی. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن ص۱۴۷). رجوع به تعصب شود.

تعصب گری. [تَ عَصْ صُ گَ] (حامص مرکب) تعصب کردن. تعصب ورزیدن: این بود آمدن و رفتن ایشان... نه آنکه خواجه مصنف بیان کرده است و سخنان رکیک بی‌معنی به عشق مذهب جبر و هوا و تعصب‌گری آورده. (کتاب‌النقض ص۳۲۷). و رجوع به تعصب و تعصب کردن شود.

تعصر. [تَ عَصْ صُ] (ع مص) شیره شدن. (تاج المصادر بیهقی). فشرده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). استخراج آب انگور و جز آن. مطاوع تعصیر است و یقال: عصره فتعصر. (از اقرب الموارد). ||پناه با کسی یا چیزی دادن. (تاج المصادر بیهقی). پناه گرفتن بکسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پناه بردن به کسی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گریستن مرد. (از اقرب الموارد). ||بمعنی تعسر با سین مهمله است. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعسر شود.

تعصفر. [تَ عَ فُ] (ع مص) رنگ گرفتن جامه به عصفر. ||کج شدن گردن و مایل گردیدن.(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تعصود. [تَ عَ وُ] (ع مص) آواز کردن و کارزار نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعصوصة. [تَ صَ] (ع اِ) جانوری است کوچک و سپید و درخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعصی. [تَ عَصْ صی] (ع مص) دشوار و درپیچان شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نافرمانی کردن و عناد ورزیدن. (از اقرب الموارد).

تعصیب. [تَ] (ع مص) عصابة بسر بازبستن. (تاج المصادر بیهقی). عصابة بر سر بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||تاج بر سر نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||شمشیر بستن فلان را مانند تعمیم. (از اقرب الموارد). ||شکم بستن از گرسنگی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||گرسنه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجویع. (اقرب الموارد). ||هلاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مهتر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسوید (آقا گردانیدن کسی را). (از اقرب الموارد). ||میراث عصبه گردانیدن برای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقه) ارث بردن خویشاوندان پدری میت است (مانند برادران و برادرزادگان و اعمام و عموزادگان آنان) مازاد بر سهام صاحبان سهام را. تعصیب نزد علماء شیعه باطل است ولی اهل سنت و جماعت آن را قبول دارند. در فرهنگ حقوقی آمده است از عصبه گرفته شده و عصبه در لغت بمعنی فامیل پدری است و در اصطلاح فقه و قانون مدنی عبارتست از رد مقداری از ترکه (که‌از سهام صاحبان سهام زیادتر است) به اقربا پدری. این طرز تقسیم ترکه در فقه اهل سنت پذیرفته شده ولی در فقه شیعه و حقوق مدنی ایران قبول نشده است بلکه مقدار زائد مذکور بصاحبان سهام (غیر از زوج و زوجه و مادر اگر اخوة حاجب او باشند) رد

می‌شود. (مادهٔ ۹۱۴ قانون مدنی).

تعصیر. [تَ] (ع مص) در عصر آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||به جوانی رسیدن و رسیده گردیدن دختر و در حیض درآمدن و نزدیک بیست‌سالگی رسیدن آن و بچه آوردن، یا حبس کرده شدن دختر وقت حیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بالغ شدن جوانی زن یا بالغ شدن وی یا گذشتن بیست‌سالگی و یا زاییدن او. (از اقرب الموارد). ||غلاف خوشه برآوردن کشت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعصیص. [تَ] (ع مص) ستیهیدن بر غریم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الحاح کردن بر بدهکار. (از اقرب الموارد).

تعصیل. [تَ] (ع مص) درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیچیدن تیر در انداختن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||در سرشت چیزی کج نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تعصیة. [تَ یَ] (ع مص) عصا دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عطا کردن عصا به کسی. (از اقرب الموارد).

تعضل. [تَ عَضْ ضُ] (ع مص) چیره گردیدن بیماری بر طبیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلبه کردن بیماری بر اطباء. (از اقرب الموارد).

تعضوض. [تَ] (ع اِ) خرمایی است سیاه شیرین و خرمایی شیرین که به هجر منسوب است. و تعضوضه یکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تمر سیاه پرشیرینی و معدن آن در هجر است. (از اقرب الموارد).

تعضوضة. [تَ ضَ] (ع اِ) زن تنگ‌شرم. ||داهیة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||یکی تعضوض. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تعضید. [تَ] (ع مص) به چپ و راست رفتن تیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تعضیض. [تَ] (ع مص) خار خورانیدن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از چاه عضوض آب خورانیدن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با دختر فسوس کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسیار گزیدن لب از خشم و نیک گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تعضیل. [تَ] (ع مص) به ستم بازداشتن زن را از نکاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بازداشتن زن را از نکاح. (از اقرب الموارد). ||تنگ آمدن خاک بر مردمان. (تاج المصادر بیهقی). تنگ آمدن جای بر مردمان. (زوزنی). تنگ آمدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سختی کردن زمین بر اهل خود از انبوهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||استوار شدن بچه در شکم مادر چنانکه بیرون نتواند آمد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دشوار برآمدن کودک و بره و بیضه از رحم زن و گوسفند و ماکیان و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کار بر کسی تنگ فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تنگ گرفتن کار بر کسی و حایل شدن بین او و مقصود وی. (از اقرب الموارد).

تعضیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «ع ض و») عضوعضو کردن و پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی). اندام‌اندام کردن و جدا نمودن و منه الحدیث: لاتعضیة فی‌المیراث الا فیما حمل القسم؛ ای لاتجزیة فی‌الشیء کالحبة من الجوهر ولکنه یباع فیقسم ثمنه. (منتهی الارب). پاره‌پاره کردن و جدا نمودن و پراکنده‌کردن و در حدیث است: لاتعضیة فی المیراث، مراد بدان، جدا کردن چیزی است که جهت ورثه زیان باشد مثل کارد و شمشیر و حیوان و مانند آن. (آنندراج). اندام‌اندام کردن، عضیت الشاة تعضیة و عضیت الشیء؛ جدا کردم آن چیز را. (ناظم الاطباء). پاره‌پاره کردن گوسفند را. (از اقرب الموارد).

تعضیه. [تَ] (ع مص) (از «ع ض ه») خار بریدن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن عضاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعطر. [تَ عَطْ طُ] (ع مص) خویشتن را عطر برکردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خوشبو شدن. (غیاث اللغات). خوشبو شدن و عطر آلودن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اقامت نمودن زن بخانهٔ مادر و پدر خود و نکاح ناکردن و منه الحدیث کان صلی‌الله علیه و سلم: یکره تعطر النساء و تشبههن بالرجال؛ ای تطلهن من خلی و الخضاب ابدال الراء باللام او اراد عطراً یظهر ریحه کما یظهر عطر الرجال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعطش. [تَ عَطْ طُ] (ع مص) تشنه نمودن بتکلف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشنگی نمودن بی تشنگی. (از اقرب الموارد). ||تشنگی و تشنه شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تعطط. [تَ عَطْ طُ] (ع مص) به درازا شکافته شدن جامه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکافته شدن جامه. (از اقرب الموارد).

تعطف. [تَ عَطْ طُ] (ع ص) مهربانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آنندراج) (غیاث اللغات). مهربانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شفقت و مهربانی کردن بر کسی و راحت رسانیدن بر وی. (از اقرب الموارد): ابوالفتح بستی به انواع تلطف و تعطف در ازالت آن وحشت و ازاحت آن تهمت سعی می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۲۰۴). ||ردا برافکندن. (از تاج المصادر بیهقی). ردا برافکندن بر خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در جامه یا ردا درآمدن. (از اقرب الموارد).

تعطل. [تَ عَطْ طُ] (ع مص) بی‌زیور شدن. (تاج المصادر بیهقی). بی‌پیرایه ماندن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بیکار شدن. (تاج المصادر بیهقی). بیکار ماندن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بیکار بودن مرد و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیکاری. (نصاب).

تعطن. [تَ عَطْ طُ] (ع مص) سیراب‌گردیده فروختن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعطی. [تَ عَطْ طی] (ع مص) عطا خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرتکب کاری گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرتکب کاری شدن و فرورفتن در آن. (از اقرب الموارد). ||آغاز نمودن کار زشت و ذلت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعطیب. [تَ] (ع مص) علاج کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بروسیدن شراب را تا بوی خوش گیرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علاج کردن شراب برای تطیب بوی آن. (از اقرب الموارد). ||پیدا گردیدن برآمدنگاه خوشهٔ انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعطیر. [تَ] (ع مص) خوشبوی کردن. (دهار) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). معطر ساختن و پراکنده نمودن بوهای خوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعطر شود.

تعطیس. [تَ] (ع مص) عطسه برانگیختن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به عطسه داشتن کسی را. (از اقرب الموارد).

تعطیش. [تَ] (ع مص) افزودن در اظمای

(تشنگی) شتران و بند نمودن از آب (شدّد للمبالغة). (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||افزودن بر تشنگی شتران و بند نمودن از آب. (ناظم الاطباء).
تعطیط. [تَ] (ع مص) بدرازا دریدن جامه را بی جدا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تعطیف. [تَ] (ع مص) مهربان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مهربان نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نیک به دو درآوردن. (تاج المصادر بیهقی). بدو درآوردن. (زوزنی). دو تا کردن بالش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جامهٔ خود را چادر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تعطیل. [تَ] (ع مص) فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). خالی کردن و ضایع و مهمل گذاشتن چیزی را و منه: و اذا العشار عطلت[1]. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ترک کردن چیزی را و خالی و ضایع گذاشتن آن. (از اقرب الموارد). ||رها کردن شتر و بی چرا گاه‌گذاشتن آن. (از اقرب الموارد). ||ضایع و متروک گذاشتن چاه و جز آن چنانکه تعطیل غلات و مزارع؛ عمران و کشاورزی نکردن آن. (از اقرب الموارد). ||تعهد نا کردن.(تاج المصادر بیهقی). بی تیمار گذاشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). متوقف کردن کاری و عملی: حا کم‌این سخن را عظیم پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند. (گلستان). ||بی‌زیور کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد). زیور برکشیدن از کسی و منه حدیث عایشه رضی‌الله عنها فی امرأة توفیت فقالت عطلوها؛ ای انزعوا حلیها و اجعلوها عاطلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بی‌وتر ساختن کمان را. (از اقرب الموارد). ||بیکار کردن کسی را. (غیاث اللغات). ||(اِ) بیکار. (آنندراج). بازماندگی از کار. بیکاری. زمان فراغت و بیکاری. (ناظم الاطباء). ||متوقف. متروک:
چو خط یار دمد درس عشق تعطیل است
مگر کنند سبق‌های خوانده را تکرار.
شفیع اثر (از آنندراج).
ج، تعطیلات: تعطیلات تابستانی، تعطیلات مدارس. ||(اصطلاح بدیع) نزد بلغا قسمی از حذف است و آن این است که منشی یا شاعر، نثری یا نظمی نویسد که تمام حروف آن معطل بود، یعنی هیچ یک از حروف آن نقطه‌دار نباشد.
مثال:
محمد احمد و محمود عالم
محمد سرور و سردار عالم.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).
||عقیدهٔ گروهی که از خداوند نفی صفات می‌کردند و آنان را معطل و معطله می‌نامیدند:
بدین دولت زیادت شد به اسلام اندرون قوت
بدین دولت پدید آمد به تعطیل اندرون نقصان.
فرخی.
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاک و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم.
ناصرخسرو.
آن شناخت خداست سبحانه و تعالی بوحدانیت محض و اثبات توحید مطلق دور از تشبیه و پاک از تعطیل. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو چ کربن ص ۳۰). یکی فرقت دهریان‌اند که اهل تعطیل‌اند و گویند عالم قدیم است. (جامع‌الحکمتین ایضاً ص ۳۱).
علم تعطیل مشنوید از غیر
سر توحید را خلل منهید. خاقانی.
و رجوع به معطله و معطل و کفر و کشاف اصطلاحات الفنون و خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص۱۱۸ ذیل شمارهٔ ۲ و ص۲۵۹ و ۲۶۴ شود.
تعطین. [تَ] (ع مص) خوابگاه شتران و آغل گوسپندان ساختن نزدیک آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سیراب فروختن شتران در عطن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیراب کردن شتر و سپس فروختن آن. (از اقرب الموارد). ||پوست را در دباغ نهادن بجهت دباغت تا موی بریزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تعطیة. [تَ یَ] (ع مص) خدمت کردن. (تاج المصادر بیهقی). خدمت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: یعطینی؛ ای ینصفنی و یخدمنی. (از اقرب الموارد). ||شتابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تعظعظ. [تَ عَ عُ] (ع مص) تعظعظ الیه؛ برگشت بسوی آن و قولهم لاتعظینی و تعظعظی. اولی بصیغهٔ نهی از وعظ یعظ و دومی به صیغهٔ امر از عظعظ؛ یعنی اندرز مکن من را و برگرد بسوی نفس خود و آن را پند بده و تعظعظی بضم تاء نیز گفته‌اند؛ ای لایکن منک امر بالصلاح و ان تفسدی انت فی نفسک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تعظل. [تَ عَظْ ظُ] (ع مص) گرد آمدن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). جمع شدن قوم بر کسی و گفته‌اند گرد آمدن بر کسی برای مضروب ساختن وی. (از اقرب الموارد).
تعظلم. [تَ عَ لُ] (ع مص) تاریک شدن شب و سخت تاریک شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد).
تعظم. [تَ عَظْ ظُ] (ع مص) بزرگی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بزرگی نمودن و بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تکبر. (اقرب الموارد).
تعظیب. [تَ] (ع مص) در تأخیر انداختن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تسویف. (اقرب الموارد).
تعظیل. [تَ] (ع مص) مجتمع شدن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اجتماع قوم بر کسی. (از اقرب الموارد).
تعظیم. [تَ] (ع مص) بزرگ داشتن و بزرگ گردانیدن.(تاج المصادر بیهقی). بزرگ داشتن و بزرگ کردن. (زوزنی). بزرگ داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بزرگ کردن و بزرگ داشتن و به بزرگی صفت نمودن و بزرگ شمردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توقیر و احترام و حرمت و تکریم و ادب و سلوک متواضعانه و کرنش.(ناظم الاطباء). تفخیم و تکبیر و تبجیل. (اقرب الموارد). بزرگداشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
شادمان باد و بر هر مهی او را تبجیل
کامران باد و بر هر شهی او را تعظیم. فرخی.
چون به مجلس خان حاضر شوی سلام ما [مسعود] بر سبیل تعظیم و توقیر به وی رسانی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰).
حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای رحیم. ناصرخسرو.
هنر از رای او برد تعظیم
خرد از طبع او کند تلقین. مسعودسعد.
درآن جانب هیبت او به رعایت رسانیده‌ام و شرط تعظیم... هرچه تمامتر بجای آورده. (کلیله و دمنه).
هستی دارد چنان کافلاک با لوح قلم
کمترین جزوی است اندر دفتر تعظیم او.
خاقانی.
بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری
بی پادشاه این چه بود پادشای خاک.
خاقانی.
تو خسرو خاوری وز امرت
تعظیم به خاوران ببینم. خاقانی.
توقیر من بتحقیر و تعظیم به توهین بدل گردد. (سندبادنامه ص۷۲).
بسوزند و ریزند یکسر بچاه
ندارند تعظیم نعمت نگاه. نظامی.

---
1 - قرآن ۸۱/۴.

تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب
کاین مدح آفتاب بتعظیم شأن تست. سعدی.
این قدر تعظیم دینشان را خرید
کز مری آن دست و پاهاشان برید. مولوی.
تشت شعله‌ام از پا و سوختن برخاست
نفس گداخته را رنگ میدهد تعظیم.
میرزا بیدل (از آنندراج).
و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود. ||در تداول فارسی امروز دوتا شدن چون را کعی به نشانهٔ خضوع و تکریم در برابر بزرگی. دوتا شدن در مقابل شاهی یا امیری به قصد زمین‌بوسی و تکریم و با « کردن» صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در فرهنگ مصطلحات عرفا آرد: تعظیم عبارت از تواضع و تـذلل در پیشگاه ذات احدیت است و معرفت عظمت حق است و آن مرکب از دو رکن است یکی علم و دیگری حال و موقعی که‌معرفت به عظمت چیزی حاصل شد، نفس مذعن بدان شده و منقاد شده و ذلیل شده و خاشع شود و مستکین عظمت آن گردد و اول مرحلهٔ تعظیم عبارت از تعظیم امر و نهی است که اصل است. دوم آنکه از حق و عدالت منحرف نشده و از حکمت بالغه عدول نکند. سوم آن که غیر از خدا را ملجأ خود نداند و بر خود حقی نبیند. (شرح منازل ص۱۳۶ بنقل فرهنگ مصطلحات تألیف دکتر سجادی). ||استخوان بریدن گوسفند را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||در امر بزرگ درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعظیماً. [تَ مَنْ] (ق) از روی عظمت و بزرگی: تعظیماً لشأنه؛ از جهت بزرگواری شأن و مرتبهٔ او. (ناظم الاطباء).

تعظیم داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) بزرگداشت. عزیز و گرامی داشتن. تکریم کردن. احترام کردن. محترم داشتن:
دون‌تر از مرد دون کسی بمدار
گرچه دارند هر کس تعظیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از بیهقی چ ادیب ص۳۸۸).

تعظیم کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) توقیر نمودن و احترام کردن. (ناظم الاطباء). بزرگداشت. بزرگ داشتن:
شاه دید او را و بس تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد. مولوی.
||سلام با کرنش کردن. (ناظم الاطباء). دوتا شدن به قصد تکریم و زمین‌بوس. و رجوع به تعظیم شود.

تعفج. [تَ عَفْ فُ] (ع مص) کج رفتن شتر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد).

تعفر. [تَ عَفْ فُ] (ع مص) خاک‌آلود گردیدن و در خاک غلطیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمرغ در خاک. (از اقرب الموارد). ||بر زمین زده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فربه گردیدن وحشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعفرت. [تَ عَ رُ] (ع مص) درگذشتن در امور و مبالغه نمودن با تیزی خاطر. ||دیوی نمودن و دیو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عفریت شدن. (از اقرب الموارد).

تعفف. [تَ عَفْ فُ] (ع مص) عفت نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پارسایی نمودن. (دهار). بتکلف پارسائی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): للفقراء الذین احصروا فی سبیل الله لایستطیعون ضرباً فی الارض یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لایسئلون الناس الحافاً... (قرآن ۲ / ۲۷۳). ||بازایستادن از حرام و از سؤال از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خویشتن‌داری کردن. (دهار). از حرام بازایستادن. (زوزنی): تعبد و تعفف در دفع شر جوشنی عظیم است. (کلیله و دمنه). ||بقیت شیر که در پستان باشد خوردن. (تاج المصادر بیهقی). باقی شیر که در پستان مانده دوشیدن و خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعفق. [تَ عَفْ فُ] (ع مص) پناه آوردن بکسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پنهان گردیدن در پس چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان گردیدن وحشی در پس پشته و نظایر آن از ترس سگ و جز آن. (از اقرب الموارد).

تعفن. [تَ عَفْ فُ] (ع مص) سخت پوسیدن و تباه گردیدن رسن. (منتهی الارب). فاسد شدن چنانکه دست بر آن زنند، ریزه و شکسته گردد. (از اقرب الموارد). سخت پوسیده گردیدن چیزی از تری که بدو رسیده بود. ||برگشتن بوی گوشت.[1] (ناظم الاطباء). گنده شدن و بدبو شدن و مجازاً بمعنی بدبویی. (غیاث اللغات) (آنندراج). گند و بوی بد و عفونت و گندیدگی. (ناظم الاطباء).

تعفن کردن. [تَ عَفْ فُ کَ دَ] (مص مرکب) گندیده شدن و بوی گند کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعفن شود.

تعفی. [تَ عَفْ فی] (ع مص) از «ع ف و» مدروس شدن. (تاج المصادر بیهقی). کهنه و مضمحل شدن. (از اقرب الموارد). ||ناپدید شدن و نیست گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعفیر. [تَ] (ع مص) آمیختن گوسپندان سیاه را با گوسپندان سپید سرخی مایل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خاک‌آلوده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در خاک گردانیدن. (زوزنی). در خاک غلطانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: لمن اُذل قد عفر و ارغم. (اقرب الموارد). ||در زیر خاک دفن کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن گاهگاه، وحشی ماده شیر را از بچه به ارادهٔ فطام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پستان بگل آلوده کردن زن بجهت فطام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). پستان بگل آلودن زن به جهت فطام تا کودک از آن بیزار شود. (از اقرب الموارد). ||خشک کردن گوشت را به آفتاب بر ریگ تفسان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سپید کردن و فی الحدیث: ان امراة شکت الیه ان ما لها لایزکو، فقال ما الوانها فقالت سود، فقال عفری؛ ای استبدلی اغناماً بیضاً فان البرکة فیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

تعفیص. [تَ] (ع مص) جامه به مازو رنگ کردن. (از اقرب الموارد). رنگ کردن به مازو. (ناظم الاطباء).

تعفیف. [تَ] (ع مص) خورانیدن کسی را بقیهٔ شیر که در پستان مانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعفف شود.

تعفیق. [تَ] (ع مص) بر همدیگر بازگردانیدن گوسپندان را از جانب آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): عفق الغنم بعضها علی بعض؛ ردها عن وجوجها. (اقرب الموارد).

تعفیل. [تَ] (ع مص) اصلاح فتح کردن و نسبت نمودن کسی را به سوی آن. (منتهی الارب). اصلاح عفل کردن و نسبت نمودن کسی را به سوی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به عفل و رجوع به فَتق شود.

تعفین. [تَ] (ع مص) برگردانیدن بو و مزهٔ گوشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تغییر بوی گوشت. (از اقرب الموارد). ||مأخوذ از عربی، تخمیر. (ناظم الاطباء). ||به اصطلاح دواسازی خیساندن دارویی را در شراب و سرکه و الکل و عرق کشمش و جز آن در مدت معین و صاف کردن و در مداوای مرضا بکار بردن. (ناظم الاطباء).

---
۱ - رجوع به عفن و تعفین شود.

تعفیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «عفو») نیک مدروس بکردن. (تاج المصادر بیهقی). مدروس و کهنه کردن باد منزل را. (از اقرب الموارد). ||مردن: عفی علیهم الخبال تعفیة؛ مردند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). کشتن مرض بیمار را. (از اقرب الموارد). ||ناپدید کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نیکو گردانیدن بعد فساد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراوان شدن پشم شتر و پوشاندن پس و پشت او را. (از اقرب الموارد).

تعقب. [تَ عَقْ قُ] (ع مص) از پی درآمدن و کسی را به گناه وی بگرفتن. (تاج المصادر بیهقی). مؤاخذه نمودن کسی را بر گناهی که داشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از چیزی پرسیدن. (تاج المصادر بیهقی). دوباره پرسیدن خبر را جهت شک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||پایان رای خود را به سوی تنگی یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پایان رای کسی را نیک یافتن. (از اقرب الموارد). ||عورت و شکوخه خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). طلب کردن از کسی عورت یا لغزش او را. (از ناظم الاطباء).

تعقبل. [تَ عَ بُ] (ع مص) پس کسی آمدن و پیروی او نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعقب کسی کردن. (از اقرب الموارد). پس آمدن و پیروی نمودن. (آنندراج).

تعقد. [تَ عَقْ قُ] (ع مص) بسته شدن. (زوزنی). دفزک گردیدن دوشاب و ستبر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلیظ شدن دوشاب. (از اقرب الموارد). ||مانند عقدهٔ بنا گشتن قوس قزح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برآمدن نورد زیرین چاه و درآمدن زبرینش در پهنایی و گشادگی چاه. ||سطبر شدن و گره بستن ریگ و رشته و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تراکم ریگ. ||مشکل شدن کار. ||استحکام برادری. (از اقرب الموارد).

تعقو. [تَ عَقْ قُ] (ع مص) پیوسته باریدن باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مکتنز شدن پیه شتر ماده در همهٔ اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اکتناز پیه در همهٔ اندام ناقه. (از اقرب الموارد). ||دراز گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعقف. [تَ عَقْ قُ] (ع مص) خمیدن و کج گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تعوج و انعطاف. (از اقرب الموارد): تعقف بازگشتن و تشنج (؟) ناخن را گویند و باشد که بطرقد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعقفر. [تَ عَ فُ] (ع مص) هلاک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعقل. [تَ عَقْ قُ] (ع مص) در یکدیگر آوردن انگشتان هر دو دست را تا بر شتر ایستاده سوار شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پای را دوتا کرده بر بن ران یا پیش مقدم زین نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بند آوردن دوا شکم کسی را. ||بستن وظیف و ساق شتر را با هم. (ناظم الاطباء). ||هوش بخود آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فکر نمودن. (غیاث اللغات). درک کردن. (از اقرب الموارد). دریافت و ادراک و تفکر و تفهم. (ناظم الاطباء). قسمتی از ادراک باشد و آن عبارت است از ادراک شیئی در حال تجرد و برهنگی از لواحق مادی و آن را عقل نیز نامند و بعضی علم هم گویند و گاه بر مطلق ادراک اطلاق شود خواه شیء ادراک‌شده مجرد و خواه مادی باشد... (از کشاف اصطلاحات الفنون): و آلتهای حفظ و ذکر و تخیل و توهم و تعقل و تذکر و تصور موجود کرد. (سندبادنامه ص۳۱۵). ||خردمندی نمودن. (دهار). تکلف عقل. (از اقرب الموارد). و رجوع به عقل شود.

تعقل کردن. [تَ عَقْ قُ کَ دَ] (مص مرکب) فکر کردن در کاری و دریافتن و هوشیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعقل شود.

تعقم. [تَ عَقْ قُ] (ع مص) چاه کندن. (تاج المصادر بیهقی). ||شد و آمدن کردن. (تاج المصادر بیهقی). آمد و شد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعقیب. [تَ] (ع مص) زرد شدن میوهٔ عرفج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از پی درداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). از پس کسی درآمدن و در پس کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دنبال کردن. (از اقرب الموارد). چیزی را در پس چیزی کردن. (آنندراج). تردد و آمد و شد نمودن بکوشش در طلب چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واپس نگریستن و مردد شدن در جستجوی چیزی. (آنندراج). ||در سال دو بار غزو کردن. (تاج المصادر بیهقی). دو بار در جنگ کفار رفتن در یک سال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوباره کردن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). واگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بازگردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||واگوشهٔ دهان افکندن سخن. (تاج المصادر بیهقی). ||حکم کسی را فسخ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). فسخ کردن حاکم حکم حاکم پیشین را با حکم دیگری. (از اقرب الموارد). ||بدل چیزی گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آشکار کردن عیب کسی و بیان کردن اغلاط وی. (از اقرب الموارد). ||نشستن بعد نماز جهت دعا و انتظار و درنگی و التفات کردن در آن و منه الحدیث: من عقب فی‌الصلوة فهو فی‌الصلوة و نماز بعد تراویح و قوله تعالی: ولی مدبراً و لم‌یعقب یا موسی[1]؛ ای لم‌یعطف و لم‌ینتظر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استثناء: لیس فی صدقته تعقیب؛ ای استثناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بعد تراویح نافلة خواندن. (از اقرب الموارد). نماز بعد تراویح. (ناظم الاطباء).

تعقیب. [تَ] (ع اِ) از کار و اورادی که پس از ادای نماز خوانند. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تعقیبات. [تَ] (ع اِ) تعقیب‌های پس از نماز. (ناظم الاطباء). ج تعقیب. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تعقیب کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) پی کردن. دنبال کردن مجرم یا متهمی را جهت دادرسی.

تعقید. [تَ] (ع مص) بسته شدن. (دهار). ستبر گردانیدن دارو و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). جوشانیدن و سطبر کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جوشانیدن چیزی تا غلیظ شود. (آنندراج). جوشانیدن عسل و رب و جز آن تا غلیظ گردد. (از اقرب الموارد). ||مستحکم کردن پیمان و جز آن. (دهار) (از اقرب الموارد). ||بسیار گره کردن و استوار کردن. (از تاج المصادر بیهقی). بسیار گره کردن. (زوزنی). گره‌دار ساختن بنا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سوگند بقصد خوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). سوگند کردن بی لغو و استثناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مبهم کردن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پوشیده سخن گفتن چنانکه

۱ - قرآن ۲۷/۱۰.

نیک نتوان یافت. (غیاث اللغات) (آنندراج). پیچیده ساختن کلام چنانکه آسانی معنی آن آشکار نگردد. (از تعریفات جرجانی). آن است که دلالت لفظ بر معنی مقصود آشکار نباشد، بخاطر خللی که در نظم عبارتست چنانکه بسبب تقدیم یا تأخیر یا حذف یا اضمار یا جز آن ترتیب الفاظ بر وفق ترتیب معانی نباشد و موجب دشواری فهم مقصود گردد و خللی که در انتقال ذهن بمعنی مقصود بود از جهت ایراد لوازم بعید که محتاج وسایط بسیار بود و قرینه بر مقصود خفی باشد. (تعریفات جرجانی). ||(اصطلاح معانی) تأخیر و تقدیم کردن الفاظ بجهت رعایت وزن و آن دو نوع است لفظی و معنوی. اما لفظی نبودن ترتیب لفظی است موافق ترتیب معنی بسبب تقدیم و تأخیر یا حذف آنچه بیاید مثالش قزلباش‌خان امید گوید:

غیر را جایی که من از دیدنش بد میبرم
بد نمی‌آید نمیدانم چرا خوب مرا.

مقصود شاعر آن است که هرگاه من دیدن غیر را مکروه میدانم و بد میبرم معشوق را، دیدنش چرا بد نمی‌آید لیکن بنابر تقدیم و تأخیر الفاظ ذهن سامع بدریافت معنی آن سریعاً انتقال نمی‌کند. شاعری راست:

ترسم مجنون خبر ندارد
آنکه دارد که سر ندارد.

تعقید ظاهر است. مثال دیگر از محسن تأثیر:

ای آفتاب دم شب وصل از وفا مزن
زنهار این ترنج خلا را بما مزن.

در مصرع اول تعقید ظاهر است واقع شده نافهم. اما تعقید معنوی آن است که کلام غیر ظاهرالدلالات باشد. بنابراین صعوبت انتقال ذهن به ادراک مضمون از جهت آوردن لوازم بعیده که محتاج بوسایط کثیره باشد با وجود اخفای قرائن مدل مثلاً:

من نمی‌آیم از آن در کوی تو
تا توانم دید دایم روی تو.

از نا‌آمدن دایم در کوی معشوق دوام بودن خود را در آنجا اراده کرده و این بعیدالفهم است از عبارت اگرچه علمای تازی و پیشوایان عجمی هر دو قسم تعقید را از معایب نوشته‌اند لیکن در کلام استادان بیشتر واقع میشود چنانکه متتبع دیوان خاقانی شروانی میداند که اکثر اشعار آن معنی‌یاب معقد واقع شده و از این محسن تأثیر گفته:

ز رشکت مهر تابان بس که در دل عقده‌ها دارد
معقد مصرعی از شعر خاقانی است پنداری.

و همین سبب است که خان سراج‌المحققین در بحث وقوع غلط از زباندان بر این شعر شیخ شیرازی:

تو نیکوروش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال.

بی‌محابا حکم به غلط کرده با آنکه تعقید از باب غلط نیست. (از آنندراج). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تعقیر. [تَ] (ع مص) نیک خسته کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بریدن چهار دست و پای شتر. (از اقرب الموارد).

تعقیف. [تَ] (ع مص) کوژ گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کژ گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعویج. مأخوذ من العقاف و هو داء یأخذ الشیات فی قوائمها حتی یعوجها. (بحر الجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعقیل. [تَ] (ع مص) بسیار عقال بر پای اشتر بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بستن وظیف و ساق شتر را بهم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عاقل گردانیدن کسی را و منسوب کردن او را بسوی عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عاقل گردانیدن کسی را. ||بالغ شدن پسر جوان. (از اقرب الموارد). ||برآوردن مو، غوره را. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). غوره برآوردن تا ک. (از اقرب‌الموارد).

تعقیم. [تَ] (ع مص) نازاینده گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نازا گردانیدن خدا کسی را. (از اقرب الموارد). ||خاموش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عقیم شود.

تعقیة. [تَ یَ] (ع مص) خورانیدن چیزی به بچهٔ نوزاده تا بیرون آورد آنچه در شکم وی باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیر به هوا درانداختن. (تاج المصادر بیهقی). انداختن تیر در هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور برشدن مرغ در پریدن. (تاج المصادر بیهقی). بلند پریدن مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکب. [تَ عَ کْ کُ] (ع مص) پیش آمدن اندوه بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکبس. [تَ عَ بُ] (ع مص) بر هم نشستن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر هم نشستن بعضی بر بعض دیگر. (از اقرب الموارد). ||تراکم چیزی. (از اقرب الموارد).

تعکبش. [تَ عَ بُ] (ع مص) درآویختن شاخ با خار درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکز. [تَ عَ کْ کُ] (ع مص) بر چوبدستی آهن‌دار تکیه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکیه کردن بر عکاز. (از اقرب الموارد). رجوع به عُکّاز شود.

تعکس. [تَ عَ کْ کُ] (ع مص) به رفتار مار رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). به رفتار افعی راه رفتن. (از اقرب الموارد).

تعکش. [تَ عَ کْ کُ] (ع مص) دشوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن تنده پایهای خود را جهت بافتن تارها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با هم درآمده و درکشیده شده چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیچیده گردیدن موی و بر هم نشستن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکص. [تَ عَ کْ کُ] (ع مص) زفتی نمودن به چیزی بر کسی: تعکص به علی؛ زفتی نمود به آن بر من و نداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکظ. [تَ عَ کْ کُ] (ع مص) پیچیده و دشوار شدن کار و سخت گردیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازداشتن و مانع شدن. (از اقرب الموارد). ||دشوار گردیدن سفر بر کسی و دور شدنش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خود را در بند داشتن قوم تا فکر و تأمل در کاری نمایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اجتماع و ازدحام کردن در جایی. (از اقرب الموارد).

تعکف. [تَ عَ کْ کُ] (ع مص) خود را بند کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اعتکاف. (اقرب الموارد).

تعکن. [تَ عَ کْ کُ] (ع مص) باشکنج شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نوردناک گردیدن شکم و تویرتو شدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکیب. [تَ] (ع مص) دود برآوردن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعکیر. [تَ] (ع مص) درآمدن دردی به شراب و روغن و شیره و مانند آن. ||تیره گردانیدن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکیز. [تَ] (ع مص) عُکّازَه در بن نیزه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکیش. [تَ] (ع مص) کره برآوردن نان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکرج نان. (از اقرب الموارد).

تعکیظ. [تَ] (ع مص) برگردانیدن و بازداشتن از نیاز. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). بازگردانیدن کسی از حاجت وی. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن حاجت کسی را و بند نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیادتی کردن در اندرز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکیف. [تَ] (ع مص) گوهر به رشته درکشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||موی بافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازداشتن قوم. (از اقرب الموارد).

تعکیم. [تَ] (ع مص) نیک فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی). فربه شدن شتر چندانکه تویرتو شود پیه وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «ع ک و») بر شمشیر و نیزه، پی تر را بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(از «ع ک ی») مردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعل. [تَ عَ] (ع اِ) سوزش حلق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). حرارت و سوزش حلق خشک. (از اقرب الموارد).

تعلامة. [تِ مَ] (ع ص) نیک دانا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیرک نسب‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نسابه. (اقرب الموارد). و رجوع به تعلمة شود.

تعلث. [تَ عَلْ لُ] (ع مص) مکر نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمحل. (اقرب الموارد). و رجوع به تمحل شود. ||آویختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعلق. (اقرب الموارد). و رجوع به تعلق شود. ||استوار نا کردن کاری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعلثم. [تَ عَ ثُ] (ع مص) درنگی در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعلج. [تَ عَلْ لُ] (ع مص) پیغام بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ماتعلجت بعلوج صدق: ای ماتألک بألوک صدق. (اقرب الموارد). و رجوع به الوک شود. ||فراهم آمدن ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پریشانی گرفتن شتر: تعلج الابل اصابت من العلجان. (از اقرب الموارد). ||درشت گردیدن پوست. (ناظم الاطباء).

تعلعل. [تَ عَ عُ] (ع مص) دودله شدن و نرم و فروهشته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تعلعل الرجلُ؛ اضطراب و استرخی. (اقرب الموارد).

تعلق. [تَ عَلْ لُ] (ع مص) چنگ درزدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). درآویختن. (تاج المصادر بیهقی). درآویختن به چیزی و دوست داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیوستگی و دوستی و محبت و دلبستگی و اتصال و ارتباط. (از ناظم الاطباء):

در قطع تعلق از بدن راحت‌هاست
از خواب قیاس مرگ میباید کرد.

خواجه عبدالله انصاری.

چندانکه تعلق آدمی به روزی است، اگر به روزی‌ده بودی، به مقام از ملائک درگذشتی. (گلستان).

تعلق حجابست و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی.

سعدی (بوستان).

از این تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
وز آنکه خون دلم ریخت تا به تن چه رسد.

سعدی.

و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود. ||قرابت و خویشی و انتساب. ||علاقهٔ تجارتی و معامله و علاقهٔ شغلی و علاقهٔ ملکی. ||عهده و تصرف و ملک و مال و تملک و مالکیت. (ناظم الاطباء). ||به اندک چیزی قناعت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نحو) نسبت فعل به سوی غیرفاعل. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح کلام) در اصطلاح متکلمان، نسبتی است، بین عالم و معلوم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تعلقات. [تَ عَلْ لُ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، علایق و دلبستگی و ارتباط. (ناظم الاطباء). ||متعلقات و ارتباطات و عقار و تملکات. (ناظم الاطباء).

— تعلقات دنیوی؛ علایق دنیوی و دلبستگی به این جهان. (ناظم الاطباء).

تعلقدار. [تَ عَلْ لُ] (نف مرکب) مالک و خداوند ملک و زمین‌دار. (ناظم الاطباء).

تعلق داشتن. [تَ عَلْ لُ تَ] (مص مرکب) پیوند داشتن. بستگی داشتن علاقه و دلبستگی داشتن. دوستی و محبت داشتن. خواهانی. کشش و پیوستگی:

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
چگونه جمع شود با چنین پریشانی. سعدی.

با چو تو روحانیی تعلق خاطر
هرکه ندارد دواب خویش‌پرست است.

سعدی.

در آن فرصت مرا به خاتونی تعلق شده بود.... چرا نمیگویی که بر فلان فلان خاتون تعلق دارم و عاشق شده‌ام؟ (انیس‌الطالبین بخاری ص۱۱۹). و رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلق کردن. [تَ عَلْ لُ کَ دَ] (مص مرکب) پیوستگی. توجه کردن. روی آوردن:

ز هست و نیست، خداوند هست و نیست، بری است
بدین دو، خلق تعلق کند، نه خالق بار.

ناصرخسرو.

من به اعتماد تو تعلق به گواهی درخت کردم. (کلیله و دمنه). رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلق گرفتن. [تَ عَلْ لُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اتصال و ارتباط داشتن. پیوستگی داشتن: سعی نکنم در شکست هیچ چیز که بیعت به آن تعلق گرفته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۶). و خدا چنانکه داناست بر آنکه من آن را بگردن گرفته‌ام داناست بر آنکه من وفا خواهم کرد و به همهٔ آنچه بیعت به آن تعلق گرفته‌است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۱۷). و رجوع به تعلق و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تعلق‌گسل. [تَ عَلْ لُ گُ سِ / سَ] (نف مرکب) آنکه به چیزی درنیامیزد. (آنندراج) (بهار عجم). آزاد از علایق دنیوی و بی‌تعلق و بی‌علاقه. (ناظم الاطباء):

نه تن ز جان تعلق‌گسل توان پرداخت
نه فرصتی که به این مشت گل توان پرداخت.

رضی دانش (از آنندراج).

و رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلق یافتن. [تَ عَلْ لُ تَ] (مص مرکب) پیوستگی و اتصال و ارتباط یافتن. تعلق گرفتن. پیوند گرفتن:

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و باخبر. مولوی.

و رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلقه. [تَ عَلْ لُ قَ] (از عربی، اِ) خویشی و قرابت و ارتباط و اتصال. ||مالکیت و تصرف زمین و یا ملک. ||حق زحمت و اجرت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلقه‌دار. [تَ عَلْ لُ قَ] (نف مرکب) خداوند ملک و مالک و زمین‌دار. (ناظم الاطباء). تعلقدار. و رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلل. [تَ عَلْ لُ] (ع مص) مشغول داشتن در کار یا بسنده کردن به آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مشغول شدن به کاری. (آنندراج). ||روزگار گذاشتن و به چیزی بهانه کردن. (تاج المصادر بیهقی). بهانه کردن. (زوزنی) (دهار). علت انگیختن و سبب پرسیدن و معنی تأخیر و بهانه‌جویی از آن مراد باشد.... حجت انگیختن و چون حجت باعث درنگ باشد و تأخیر میشود لهذا مجازاً بمعنی درنگ و تأخیر مستعمل می‌شود. (غیاث اللغات) (آنندراج). تأخیر و درنگی و دفع‌الوقت. عذر و بهانه و ایراد و اعتراض. (ناظم الاطباء).... حجت آشکار

کردن و تمسک به آن. (از اقرب الموارد): اگر آنچه مثال دادیم و به تعلل و مدافعتی مشغول شده‌اند ناچار ما را باز باید گشت.
تعلل به کار جهان کی رواست
که تأخیر را فتنه‌ها در قفاست.
(از خزان بهار کاشف شیرازی).
||بازی کردن با زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیرون آمدن زن از ایام نفاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||علالت ناقه دوشیدن و آن شیر جمع‌شده میان روز، بعد از دوشیدن اول است. (از اقرب الموارد). ||به اصطلاح اطباء اندک اندک خوردن چیزی را. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تعلل آوردن. [تَ عَلْ لُ وَ دَ] (مص مرکب) دفع‌الوقت کردن. بهانه آوردن. روزگار گذراندن: به حکم فرمان... آمدند مگر قلعة الموت و لَمسر، که تعلل آوردند و التماس نمودند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به تعلل و مادهٔ بعد شود.

تعلل کردن. [تَ عَلْ لُ کَ دَ] (مص مرکب) عذر انگیختن. بهانه آوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تأخیر کردن. سستی کردن. و رجوع به تعلل و مادهٔ قبل شود.

تعلم. [تَ عَلْ لُ] (ع مص) بیاموختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آموختن و دانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از کسی آموختن. (غیاث اللغات) (آنندراج). مطاوعهٔ تعلیم است، گویند علمته فتعلم. (از اقرب الموارد): و چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تعلم و تأدب افتد. (کلیله و دمنه). و چندانکه اندک مایهٔ وقوف افتاد... به رغبتی صادق و حرصی غالب در تعلم آن میکوشیدم. (کلیله و دمنه). و رنج تعلم هرچه فراوانتر تحمل نیفتد در سخن که شرف آدمی بر دیگر جانوران بدانست این منزلت نتوان یافت. (کلیله و دمنه). و رجوع به تعلیم و اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ص۳۴۴ شود. ||استوار کردن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و یقال: تَعَلَّم بلفظ الامر بمعنی اعلم و اذا قیل لک اعلم ان زیداً خارج قل علمت و اذا قیل تعلم لاتقل تعلمتُ و هی من النواسخ قال تعلم شفاء النفس قهر عدوها فبالغ بلطف فی التحیل و المکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هو فی موضع اعلم و هو مختص بالامر کقوله: تعلم انهُ لا طیر الاعلی متطیر و هو الثبور. (اقرب الموارد). و به فتح اول و ثانی و لام مشدد مفتوح در این صورت صیغهٔ امر است بمعنی بیاموز از باب تفعل. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تعلمة. [تِ لِ مَ] (ع ص) نیک دانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیرک نسب‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تعلامة. (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه شود.

تعلوط. [تَ عَ وُ] (ع مص) آویختن و به خود چفسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعلة. [تَ عِلْ لَ] (ع ا) آنچه بدان بهانه کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه از طعام و جز آن که بدان تعلل کنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعلل شود. ||(اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعلی. [تَ عَلْ لا] (ع مص) بلند شدن به درنگ. (تاج المصادر بیهقی). بلند شدن. (زوزنی). بالا رفتن به آهستگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاک شدن از نفاس و به شدن از بیماری. (تاج المصادر بیهقی). پاک شدن زن از نفاس. (زوزنی). به سلامت ماندن زن از نفاس. و کذا تعلت عن المرض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خارج شدن زن از نفاس و بیماری و سلامت یافتن. (از اقرب الموارد).

تعلیب. [تَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خراشیدن و نشان نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نشان و اثر گذاشتن در چیزی یا مخدوش ساختن آن. (از اقرب الموارد). ||قبضهٔ شمشیر و مانند آن را به پی گردن شتر بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعلیس. [تَ] (ع مص) خورانیدن: ما علسوه؛ ای ما اطعموهُ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سخت شدن بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خروش و بانگ کردن مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعلیص. [تَ] (ع مص) درد شکم آوردن. تخمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعلیط. [تَ] (ع مص) گشادن علاط از گردن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||داغ کردن بر گردن شتر. (زوزنی). بسیار داغ کردن بر پهنای گردن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به بدی یاد کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعلیف. [تَ] (ع مص) علفة برآوردن طلح: علف الطلح تعلیفاً، و هذا نادرة لانه انما یجیء لهذا افعل. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گره بستن و پاشیده شدن شکوفهٔ طلح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||علف دادن به ستور. (ناظم الاطباء). علف خورانیدن ستور و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).
- ایام تعلیف؛ هنگام علف دادن. (ناظم الاطباء).

تعلیق. [تَ] (ع مص) درآویختن. (زوزنی) (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). درآویختن چیزی را به چیزی و متعلق گردانیدن. یقال: علقه فتعلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). درآویختن چیزی را بچیزی و بر چیزی، درآویختن و معلق گردانیدن آن. (از اقرب الموارد). آویختن چیزی را. (غیاث اللغات)، و بمجاز علاقه و دلبستگی:
داده شه را به نام نیک غرور
و او ز تعلیق نیکنامی دور. نظامی.
||بند کردن در را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نصب کردن و سوار کردن در بر خانه. (از اقرب الموارد). ||عاشق گردانیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||دوستی نمودن. یقال: علق فلان امراةً مجهولاً. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ترک و قطع نکردن کاری را و تعلیق افعال‌القلوب از آن است. (از اقرب الموارد). ||همراه میاره شتر فرستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||انداختن مهار شتر بر گردن آن، برای کسی گویند که از شتر فرود آید و مهار آن را بگردنش افکند. (از اقرب الموارد). ||(ا) نوعی از خط که از رقاع و توقیع برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در شواهد زیر بمعنی یادداشت آمده: خواجه [احمد حسن] خلعت بپوشید و به نظاره ایستاده بودم آنچه از معاینه گویم و از تعلیق که دارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۰). چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ مأمونیان شوم چنانکه از استاد ابوریحان تعلیق داشتم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۸۱). و رجوع به تعلیق کردن شود. ||به اصطلاح شعرا تعلیق عبارت است از مرتب کردن حکمی بر ثبوت یا نفی حکم دیگر. حکم اول را جزا و حکم ثانی را شرط گویند و این شش قسم است یکی آنکه ثانی و حکم اول هر دو ممکن باشد عادةً و عقلاً چنانکه:
اگر بر رفیقان نباشی شفیق
به فرسنگ بگریزد از تو رفیق.
دوم آنکه حکم ثانی ممکن و حکم اول مستحیل عادةً و عقلاً:

اگر نهیب دهد چرخ واژگون گردد
وگر عتاب کند آفتاب خون گردد.
سوم آنکه حکم ثانی ممکن و حکم اول مستحیل عادةً و ممکن عقلاً چنانکه:
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را.
حافظ.
چهارم آنکه هر دو حکم محال عقلاً و عادةً چنانکه:
گر چرد در چمن حسن تو زنبور عسل
چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب.
پنجم آنکه حکم اول ممکن و حکم ثانی مستحیل عقلاً و عادةً چنانکه:
گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نپیچم الحکم لله.
ششم آنکه حکم اول ممکن و حکم ثانی مستحیل عادةً و ممکن عقلاً چنانکه:
گر ز آب زندگانی بهره یابم چون خضر
روز و شب افتاده باشم همچو سگ در کوی دوست.
و باید دانست که حکم اول در لفظ از حکم ثانی مؤخر باشد و حکم ثانی که بعد حرف شرط که گر و چون و غیره واقع شده در لفظ از حکم اول مقدم باشد و گاه برعکس هم آید. (آنندراج نقل از رسالهٔ عبدالواسع). ||(اصطلاح نحو) نزد نحویان باطل ساختن عمل افعال قلوب است لفظاً نه محلاً بخلاف الغاء چه آن ابطال عمل فعل است لفظاً و محلاً. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نزد محدثان خلاف یک راوی یا بیشتر از اوائل اسناد حدیث. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تعلیق کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) یادداشت کردن: نامه نبشته آمد بر این نسخت که تعلیق کرده آمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۱). این همه دیدم بر تقویم این سال تعلیق کردم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۲۴). فاضلی از خاندان منصور خاسته بود نام وی مسعود، در حین مذاکره هرچه از این بابت رفتی تعلیق کردی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۰۶). و رجوع به تعلیق شود.

تعلیقه. [تَ قَ] (ع اِ) دفعه. ||آنچه بر حاشیهٔ کتاب از شرح و نحو آن افزایند. ج، تعالیق. (از اقرب الموارد). چیزی چون حاشیه که برای تکمیل یا توضیح یا تصحیح کتابی نویسند. ج، تعلیقات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تتمه و حاشیه و فهرست. (ناظم الاطباء). ||در تداول فارسی، نامه. (یادداشت مرحوم دهخدا). دفتر و مکتوبی که از جانب شخص بزرگی نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء). در ایران نوشتهٔ پادشاهان را رقم گویند و نوشتهٔ امرای عظام مثل وکیل و وزیر و غیره را تعلیقه. (آنندراج):
خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد
تعلیقهٔ معزولی ناز تو رقم شد.
زکی ندیم (از آنندراج).
رجوع به «سازمان صفوی» ص ۲۷۱ و تذکرةالملوک شود. ||قسمی سوهان که دو سر دارد سری فتیله‌ای و سری پهن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تعلیک. [تَ] (ع مص) نیک پیراستن مشک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): لجادما علکتموها. (اقرب الموارد). ||انیکو خدمت کردن شتران را. ||از مال دست بستن جهت بخل و تصرف نکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعلیل. [تَ] (ع مص) به چیزی مشغول کردن. (تاج المصادر بیهقی). مشغول کردن کسی را به طعام و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج): فلان یعلل نفسه بتعلة؛ ای یشغلها و یطعمها. (اقرب الموارد)؛ و او را بر سبیل تعلیل به کار رمهٔ خاص فرستاد. (جهانگشای جوینی). ||پیاپی شراب دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سیراب کردن بعد سیرابی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیاپی خوردن آب. (آنندراج). ||باربار میوه چیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیاپی میوه چیدن. (آنندراج). ||پیاپی رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||نیکو خدمت کردن شتران را. (از اقرب الموارد). ||بیان علت و سبب. (ناظم الاطباء). سبب نهادن چیزی را. (آنندراج). چیزی را علت نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بیان علت چیزی و اثبات کردن بدلیل. (از اقرب الموارد). ||علت زایل کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||ذکر وجه اعلال کلمه. ||داخل کردن اعلال در کلمه و این از اصطلاحات صرف است. (از اقرب الموارد). ||انتقال ذهن است از مؤثر به اثر مانند انتقال ذهن از آتش به دود مقابل استدلال که انتقال ذهن است از اثر بمؤثر و گفته‌اند تعلیل اظهار علت بودن چیزی است خواه علت تامه باشد خواه علت ناقصه و صواب آن است که تعلیل تقریر ثبوت مؤثر است برای اثبات اثر، و استدلال تقریر ثبوت اثر است برای اثبات مؤثر. (از تعریفات جرجانی). ||ذکر علتی است بخاطر نشان دادن این که حکم بموجب این علت مخالف نص است مانند آنچه در قرآن از ابلیس یاد شده است که پس از امر او به سجدهٔ آدم گفت: انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین[1]. (از تعریفات جرجانی).

تعلیم. [تَ] (ع مص) بیاموختن و بیاگاهانیدن. (تاج المصادر بیهقی). آموزانیدن و بیاگاهانیدن. (دهار). آموزانیدن و آگاه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کسی را چیزی آموختن. (غیاث اللغات) (آنندراج). آموختن و تربیت و تأدیب. (ناظم الاطباء): وی دو تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگارها در آن باید تا او را در توان یافت و از هر دو خداوند پشیمانست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۹).
چون نیاموختی چه دانی گفت
که به تعلیم شد جلیل جریر. ناصرخسرو.
پس تعلیم دیگران، که اگر به افادت دیگران مشغول شود و در نصب خویش غفلت ورزد همچون چشمه‌ای باشد که از آب او همگنان را منفعت حاصل می‌آید و او از آن بی‌خبر. (کلیله و دمنه).
در این تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم
ندانم کی رقوم‌آموز خواهم شد به دیوانش.
خاقانی.
کوهکن تعلیم خارا سفتن از فرهاد داشت
هرچه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت.
کلیم (از آنندراج).
ز سرو خوش‌خرام او که غافل میتواند شد
که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به تعلیم در اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ص ۳۴۴ شود. ||نشان لشکریان بر خود بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گذاشتن علامت و نشانی بخاطر شناسائی او. (از اقرب الموارد). ||فارسیان بمعنی لازم نیز آورده‌اند. (غیاث اللغات) (آنندراج). آموختن:
گروهی دید گردا گرد یوسف
پی تعلیم دین، شاگرد یوسف.
جامی (از غیاث اللغات).
و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

تعلیمات. [تَ] (از ع، اِ) در فارسی امروز درس و چیزهای آموختنی. (ناظم الاطباء). آموزش:
— تعلیمات دینی؛ درس شرعیات و علوم دینی.
— تعلیمات عالیه؛ آموزش عالی.
— تعلیمات متوسطه؛ آموزش متوسطه.

تعلیم‌خانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مدرسه. دبستان. (ناظم الاطباء): در تعلیم‌خانهٔ «قل ان کنتم تحبون الله» این آموخته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۶).

تعلیم دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) آموزانیدن. بیاگاهانیدن. آموختن چیزی بکسی:
تشریف ضربت او ارواح وحشیان را
تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش. خاقانی.

---
۱ - قرآن ۱۲/۷.

خری را ابلهی تعلیم میداد. (گلستان).
نشست و خاست بعاشق که میدهد تعلیم
اگرنباشد در بزم آن نگار سپند.
صائب (از آنندراج).
تعلیم ناز چند دهی چشم مست را
دل آنقدر ببر که توانی نگاه داشت.
اختری یزدی (ایضاً).
کاش یک حرف وفا نیز بگوش تو زدی
آنکه چندین به تو تعلیم ستمکاری داد.
سنجر کاشی (ایضاً).

تعلیم‌فرما. [تَ فَ] (نف مرکب) تعلیم‌گر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). معلم و آموزگار. (آنندراج). استاد و معلم. (ناظم الاطباء):
بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن
کدامین بی‌ادب تعلیم‌فرما شد رکابش را.
میان ناصرعلی (از آنندراج).
و رجوع به تعلیم و تعلیم‌گر شود.

تعلیم کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) آموزانیدن. آموختن چیزی را به کسی. یا گاهانیدن:
زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا
یا کنی تو که کنی بیم کسی را تعلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
در وزیری نکنی جز همه حرّی تلقین
در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم. فرخی.
ترا به روز عطا دادن و به روز وغا
سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین.
فرخی (دیوان ص ۲۹۶).
گر تو خواهی که حج کنی پس از این
این چنین کن که کردست تعلیم. ناصرخسرو.
در دبستان نسوالله کرده‌ام تعلیم کفر
کاولین حرف است لا مولی لهم بر دفترم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۴۹).
خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی
تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن.
خاقانی (ایضاً ص ۳۱۱).
مرا تا عشق تو تعلیم کردند
دل و جانم به غم تسلیم کردند. نظامی.
گهی بر نامرادی بیم کردن
گهی مردانگی تعلیم کردن. نظامی.
یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی. (گلستان). روزگاری تعلیمش کرد، مؤثر نبود. (گلستان).
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند. (گلستان).
بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن. (بوستان).
و رجوع به تعلیم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلیم‌گر. [تَ گَ] (ص مرکب) تعلیم‌فرما:
مرا خضر تعلیم‌گر بود دوش
به رازی که آمد پذیرای گوش.
نظامی (از آنندراج).
تعلیم‌گر تو شد که اینجای
آتشکده‌ایست دودپیمای. نظامی.
و رجوع به تعلیم و تعلیم‌فرما و دیگر ترکیبهای تعلیم شود.

تعلیم گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) فرا گرفتن. آموختن چیزی از کسی:
همه شیران بیشه بیم گیرند
که مردان از زنان تعلیم گیرند. نظامی.
دردمندی از فلک تعلیم می‌باید گرفت
هر سر مه ناخنی بر سینه می‌باید زدن.
صائب (از آنندراج).
خاکساری نقش پا تعلیم میگیرد ز ما
در فن خود گرچه بی‌قدریم شهرت کرده‌ایم.
کلیم (ایضاً).
و رجوع به تعلیم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلیم نمودن. [تَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) آموزانیدن. آموختن چیزی به کسی:
به هر سالی که دولت می‌فزودش
خرد تعلیم دیگر مینمودش. نظامی.
و رجوع به تعلیم و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تعلیم و تربیت. [تَ مُ تَ یَ] (اِ مرکب، ترکیب عطفی) آموزش و پرورش[1]. فنی که آموزانیدن صحیح و متکی بر اسلوبهای علمی و معرفةالنفسی بر آن استوار است و هر معلمی برای احراز حرفهٔ خود به فرا گرفتن آن نیازمند است و بهمین دلیل یکی از رشته‌های تحصیلی بزرگ دانشکده‌ها و دانشگاههای جهان را تشکیل میدهد.

تعلیمی. [تَ] (ص نسبی) آنچه قابل تعلیم باشد. درخور تعلیم. رجوع به تعلیم شود.
— جسم تعلیمی. رجوع به همین کلمه شود.
— علم تعلیمی یا علم اوسط؛ علم ریاضی که قسمی از علم نظری است.

تعلیمی. [تَ] (اِ) تسمه که بر سر لجام باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). تسمه‌ای که بر سر لگام بندند. (ناظم الاطباء):
ز تعلیمی همیشه بیم دارد
ندانم از که این تعلیم دارد.
طغرا (از آنندراج).
ز تعلیمیش بخیهٔ چارجل
بود نزد فارس خط چارقل. طغرا (ایضاً).
||عصای کوچکی که در دست گیرند. (ناظم الاطباء).

تعلیمی. [تَ] (ص نسبی) منسوب است به تعلیم که جمعی از فرقهٔ معروف به باطنی و اسماعیلی میباشند. اینان قائل به تعلم از امام معصوم هستند. چون که غیرامام را مصون از خطا نمیدانند. (از انساب سمعانی). — تعلیمیان؛ اسماعیلیان: و تعلیمیان گویند که طریق معرفت صانع و ذات و صفات وی را اشکالات بسیار است و ادلهٔ متعارض و عقول در آن متحیر و عاجز، پس اولیتر آن باشد که از قول صادق طلبند. (از کلیات حکیم عمر خیام، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعلیمیان. [تَ] (اِخ) رجوع به مادهٔ قبل و کتاب نقض ص۶۸ شود.

تعلیمیه. [تَ یَ] (اِخ) رجوع به تعلیمی و خاندان نوبختی چ اقبال ص۵۵ و ۲۵۲ و غزالی‌نامه ص ۳۲۶. و اسماعیلیه و باطنیه و ملاحده و سبعیه و هفت‌امامیان شود.

تعلیة. [تَ یَ] (ع مص) بلند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بلند گردانیدن. (زوزنی). بلند و بزرگ ساختن. ||برآمدن بر چیزی. ||فرود آوردن بار از ستور. ||سرنامه نوشتن کتاب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||و یقال: علیت الحبل؛ ای رفعته الی وضعه من البکرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعمج. [تَ عَمْ مُ] (ع مص) بر خویشتن پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی). پیچیدن. (زوزنی). پیچ‌پیچان رفتن. یقال: تعمجت الحیة؛ ای تلوت فی مرها؛ پیچید آن مار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پیچ‌پیچان رفتن مار و سیل. (از اقرب الموارد): تعمجت فیه اعناق السیوف. (اقرب الموارد).

تعمد. [تَ عَمْ مُ] (ع مص) قصد چیزی کردن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). آهنگ کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به قصد کاری کردن. (آنندراج). بعمد کردن. (المنجد). کاری از روی قصد و اراده و از روی غرض کردن. (ناظم الاطباء).

تعمداً. [تَ عَمْ مُ دَنْ] (ق) دیده و دانسته و از روی قصد و بقصد و با اراده. (ناظم الاطباء). قاصداً. عامداً. متعمداً. عالماً.

تعمق. [تَ عَمْ مُ] (ع مص) دور درشدن. (تاج المصادر بیهقی). دور درشدن در چیزی. (زوزنی). دور اندیشیدن در سخن و در کار و به مغ سخن رسیدن. یقال: تعمق فی الکلام؛ ای تنطع و کذا تعمق فی لباسه اذا تنوق و استقصی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). غور کردن و به کنه چیزی رسیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تنطع در سخن. (از اقرب الموارد). غوررسی و دوراندیشی و فراست و زیرکی. (ناظم الاطباء). ژرف‌اندیشی. ژرف‌بینی. ژرف‌نگری. به ژرفی دیدن در.... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعمل. [تَ عَمْ مُ] (ع مص) رنج بردن در کار. (تاج المصادر بیهقی). سختی کشیدن جهت کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عنایت و کوشش کردن در برآوردن حاجت مردم. (از اقرب الموارد). ||کاری گرفتن از خود. (منتهی الارب) (ناظم

1 - Pédagogie.

الاطباء). از خود کاری گرفتن. (آنندراج).

تعمم. [تَ عَمْ مُ] (ع مص) عمامه در سر بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). عمامه بر سر بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عمامه پوشیدن و پیچیدن آن بر سر. (از اقرب الموارد). ||عم خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تعممته النساء؛ ای دعوته عماً. (منتهی الارب).

تعمی. [تَ عَمْ می] (ع مص) کور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پنهان ساختن معنی بیت و معما در شعر از این است. (از اقرب الموارد).

تعمیت. [تَ] (ع مص) باغنده ساختن پشم و صوف را بهر رشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعمید. [تَ] (ع مص) بخاک و جز آن بازداشتن توجه را چندان که به یک جا گرد آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غسل دادن کودک به آب «معمودیه». (از اقرب الموارد). غسلی مر ترسایان را که کودکان را در آب معمودانی فروبرده غسل دهند و آن را بمنزلهٔ ختنه میدانند و میگویند کودکان را پاک میگرداند. (ناظم الاطباء). یکی از قواعد مقدسهٔ دینیه است که قبل از ظهور مسیح معروف بود و آن جناب آن را از جملهٔ فرایض کلیسا قرار داد. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به تعمید برای اموات و (تعمید) یحیی تعمیددهنده در همین کتاب شود.

تعمیر. [تَ] (ع مص) زندگانی دادن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). زندگانی دراز دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): لعمری لئن عمرتم السجن خالداً؛ ای ادمتم سجنهٔ کانهم جعلوا خالداً للسجن عمری. (اقرب الموارد). ||تا دیر داشتن کسی را خدای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باقی گذاشتن کسی را خدای. (از اقرب الموارد). ||به بقای دراز موصوف کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به عمر دراز متصف گشتن یا کردن. (آنندراج). ||بقای دراز خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمر دراز خواستن. (آنندراج). و تقول: اعمّرک الله ان تفعل تحلفه بالله و تسئل الله بطول عمره. (منتهی الارب). ||اندازه کردن برای نفس خود حدی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقدیر کردن مقدار محدودی از عمر برای نفس خود. (از اقرب الموارد). ||به عمری دادن کسی را چیزی. ||عمّرک الله کذا اصله عمرتک الله تعمیراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نیکو بافتن و نیکو ریسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیکو بافتن جامه و نیکو رشتن. (ناظم الاطباء). ||سوگند دادن کسی را. ||تعمیر المسجد؛ ذکر کردن خدای در مسجد و درس دادن علم را در آن و بازداشتن خود را از کلام دنیا. ||پاک داشتن و روشن کردن بچراغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||معمور داشتن خدای به جای کسی را: عمّر الله بک منزلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرمت کردن شکسته را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرمت بنای شکسته. (ناظم الاطباء). آباد ساختن، با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). تعمیر که معمولاً بمعنی اصلاح و درست کردن استعمال میشود در اصل بمعنی طول عمر دادن است و برای اصلاح در زبان عربی ترمیم و مرمت بر وزن مذمت را بکار میبرند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲).

تعمیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) بنای شکسته یا جز آن را مرمت کردن:

ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب
تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن.
صائب (از آنندراج).

خضر وقتی گو که تعمیر خراب ما کند
زان که گنجی هست پنهان در ته دیوار ما.
نظیری (ایضاً).

و رجوع به تعمیر و مادهٔ بعد شود.

تعمیرگاه. [تَ] (اِ مرکب) محل مرمت. جایی که اشیاء شکسته چون ماشین و جز آن را که دارای نقصی شوند، اصلاح و مرمت نمایند: تعمیرگاه اتومبیل.

تعمیش. [تَ] (ع مص) فربه گردانیدن و بحال نمودن جسم بیمار را. ||بقصد در کاری غفلت نمودن. ||اصلاح و دور کردن عمش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعمیق. [تَ] (ع مص) ژرف کردن. (تاج المصادر بیهقی). ژرف گردانیدن. (زوزنی). مغاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). ||به استقصا نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دور اندیشیدن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور اندیشیدن در کاری و غور کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج): عمق النظر فی الامور؛ بالغ. (اقرب الموارد).

تعمیل. [تَ] (ع مص) مزد کارکن دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مزد کاری دادن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||امارت دادن کسی را و متولی گردانیدن بر قومی. یقال: عمل فلان علیهم (مجهولاً). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تعمیم. [تَ] (ع مص) مهتر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||عمامه پوشانیدن. (دهار) (آنندراج). عمامه پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). عمامه پوشانیدن و عمامه بسر بستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: عمم الرجل (مجهولاً)؛ ای سود لأن العمائم تیجان العرب کما قیل فی العجم توج و کذا عمم رأسه؛ ای الفت علیه عمامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کف برآوردن شیر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشبیهاً بالعمامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||همه را فرارسیدن. (تاج المصادر بیهقی). همه را فارسیدن. (زوزنی). همه را رسانیدن. (دهار). همه را فرارسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضد تخصیص. (از اقرب الموارد). عام و شامل گردانیدن چیزی را. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تعمین. [تَ] (ع مص) بمعنی اعمان. به عمان روی آوردن و یا داخل شدن در عمان و ثابت شدن بجایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعمیة. [تَ یَ] (ع مص) پوشیده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). پوشانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پوشیدن: عمی معنی البیت تعمیة؛ پوشید آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشیدن چیزی را و بمعنی معما گفتن... مجاز است. (غیاث اللغات) (آنندراج). پوشیدن معنی بیت را و معما در شعر از آنست. (از اقرب الموارد). ||کور کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). کور ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کور گردانیدن. (از اقرب الموارد). نابینا کردن. (غیاث اللغات): کسانی که با اسماعیل انتساب میکردند، گفتند اسماعیل نمرده بود و اظهار مرگ او کردند تعمیهٔ مردم را. (جهانگشای جوینی).

تعمیه. [تَ] (ع مص) بناحق ستم کردن بر کسی و دشمنی و سختی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعمیه کردن. [تَ یَ کَ دَ] (مص مرکب) ایراد کردن سخن خواه نظم باشد و یا نثر بطور معما. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعمیهٔ شود.

تعمیه گفتن. [تَ یَ گُ تَ] (مص مرکب) معما گفتن. (ناظم الاطباء). کلام مشکل و پیچیده گفتن. گفتن کلامی که معانی آن پوشیده و ناصریح باشد. و رجوع به تعمیهٔ و مادهٔ قبل شود.

تعناک. [تَ] (اِخ) (ریگزار...) صحیفهٔ یوشع ۲۱:۱۲ و ۲۵:۲۱. یکی از شهرهای منسی است که اصلاً مال یا کاربود و پس از

آن به منسی و بعد از آن به لاویان انتقال یافت و صحیفهٔ یوشع ۱۷:۱۱ سفر داوران ۱:۲۷ و در ضمن مکانهایی بود که معاش سلیمان ملک از آنها مهیا شود[1] و دور نیست که همان عاتیر باشد اول تواریخ ایام ۶:۷۰. (قاموس کتاب مقدس).

تعنت. [تَ عَنْ نُ] (ع مص) اذیت رسانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خواستن لغزش و مشقت کسی. ||تعنت در سؤال؛ پرسیدن بجهت تلبیس بر وی. (از اقرب الموارد). ||عیب‌جویی از کسی و بدگویی. (ناظم الاطباء). عیب کسی جستن و بدگویی. (غیاث اللغات). خطا و سهو بر کسی جستن. (آنندراج). ذلت جستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار): و دیگر از تعنت و متکبری خالی باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع نهاده‌اند. (منتخب قابوسنامه ص۱۷). بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط، و هر روز مطالبه کردی و سخنهای باخشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته‌خاطر همی بودند. (گلستان). باری زبان تعنت دراز کرد و همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از فرنگ بازخرید. (گلستان).

رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام. سعدی.

تعنت زدن. [تَ عَنْ نُ زَ دَ] (مص مرکب) طعنه زدن. سرزنش کردن. تعنت کردن:

برو زین سپس گو سر خویش گیر
تعنت مزن، جای دیگر بمیر. (بوستان).

و رجوع به تعنت و تعنت کردن شود.

تعنت کردن. [تَ عَنْ نُ کَ دَ] (مص مرکب) سرزنش کردن. بدگویی کردن. ملامت کردن. عیب‌جویی از کسی کردن:

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک. (بوستان).
تعنت کنندش گر اندک‌خور است
که مالش مگر روزی دیگر است. (بوستان).
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من این طریق محبت ز دست نگذارم.
سعدی.
کجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب.
سعدی.

تعند. [تَ عَنْ نُ] (ع مص) عناد کردن و ستیزه کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تعنز. [تَ عَنْ نُ] (ع مص) اجتناب از مردم و دوری گزیدن از آنان. (از اقرب الموارد).

تعنش. [تَ عَنْ نُ] (ع مص) جمع کردن از تمام وجه. (از اقرب الموارد).

تعنف. [تَ عَنْ نُ] (ع مص) سرزنش کردن و درشتی و ستم نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

باز نشانی فرست تا برساند
باقی آن خط بمن بغیر تعنف. سوزنی.

تعنفص. [تَ عَ فُ] (ع مص) لافزنی و سبکی و بزرگ‌منشی و گردنکشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعنق. [تَ عَنْ نُ] (ع مص) در سوراخ خود درآمدن کلاکموش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن خرگوش در لانهٔ خود. (از اقرب الموارد). ||سر و گردن در سوراخ درآوردن خرگوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دست در گردن همدیگری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعنقش. [تَ عَ قُ] (ع مص) درپیچیدن و سختی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعنک. [تَ عَنْ نُ] (ع مص) بسته گردیدن ریگ و بلند شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعقد و ارتفاع ریگ بحدی که راهی در آن نباشد. (از اقرب الموارد).

تعنک. [ ] (اِخ) در نزدیکی مجدو بود که بسیار از اوقات با مجدو ذکر میشود و چهار میل به لجون و ۱۲ میل به ناصره و ۴۸ میل به قدس مانده واقع بود. (قاموس کتاب مقدس).

تعنکث. [تَ عَ کُ] (ع مص) فراهم آمدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعنکش. [تَ عَ کُ] (ع مص) در هم پیچیدن موی و بر هم نشستن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعنوق. [تَ] (ع اِ) زمین آسان و نرم. ج، تعانق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعنی. [تَ عَنْ نی] (ع مص) رنجانیدن و رنجور شدن. (تاج المصادر بیهقی). رنج بردن. (زوزنی). رنج کشیدن و رنجانیدن لازم و متعدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنج دیدن مرد. (از اقرب الموارد). ||منازعت نمودن. ||رنج دیدن جهت دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به عنیه آلوده شدن شتر گرگین و منه الحدیث الشعبی: لئن اتعنی بعنیه، احب الی من اقول فی مسئلة برأیی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعنیب. [تَ] (ع مص) خوشه برآوردن انگور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بِانگور شدن مو. (از اقرب الموارد).

تعنیت. [تَ] (ع مص) گران نمودن و در گردن کسی انداختن کاری دشوار که ادایش نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح فقه) تعنیت شهود؛ مشقات و تکالیف سنگین بر شهود تحمیل کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||برخوردن چیزی بر استخوان تازه جوش‌خورده و بار دیگر شکستن آن. (از اقرب الموارد).

تعنیس. [تَ] (ع مص) دیر ماندن دختر در خانه بی شوی. یقال: عنست الجاریة و کذا عنست (مجهولاً)؛ ای طال مکثها فی اهلها بعد ادراکها حتی خرجت من عداد الابکار و لم‌تتزوج بعد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نادادن نکاح دختر را و دیر داشتن در خانه بعد رسیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعنیف. [تَ] (ع مص) درشت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درشتی کردن. (آنندراج). نرمی نکردن با کسی. (از اقرب الموارد). ||سرزنش کردن. (تاج المصادر بیهقی). ملامت نمودن. (زوزنی). سرزنش و ملامت نمودن به درشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به عنف و شدت و عتاب کسی را سرزنش کردن. (از اقرب الموارد). سرزنش نمودن. (آنندراج): با من خطاب و عتاب و تشدید و تعنیف فرماید. (سندبادنامه ص۱۰۸).

تعنیق. [تَ] (ع مص) بر زمین بلند و درشت رفتن و برآمدن بر آن. ||بلند برآمدن سرین. ||بالیدن شکوفهٔ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزدیک رطب شدن رسیدن غوره از قمع آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نومید کردن کسی را و بگردن کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و منه قوله صلی الله علیه و سلم، لام سلمة رضی الله عنها ما کان ینبغی لک ان تعنیقها؛ ای تأخذی بعنقها و تعصریها[2] و تخیبها من عنقه خیبه و روی تعنکیها (من تعنیک و هو المشقة و التعنیف) و لو روی بالفاء لکان وجهاً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تعنیم. [تَ] (ع مص) خضاب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

تعنین. [تَ] (ع مص) عنوان کردن کتاب را. (تاج المصادر بیهقی). عنوان کتاب نوشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عنان کردن لگام را. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). عنان ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قاضی بر کسی حکم نامردی کردن یا با افسون نامرد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عاجز شدن مرد از نزدیکی. (زوزنی). ||(اِمص) نامردی. (منتهی الارب).

---

۱ - ظ: می‌شد.
۲ - در اقرب الموارد: و تعصری بها.

تعنینة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نامردی و عدم میل به زن. (ناظم الاطباء). عِنّین. (از اقرب الموارد).

تعنینة. [تَ نَ] (ع اِ) نامردی. (منتهی الارب). تعنین. عَنانَة. عنین. عِنّینَة. عِنّینیّة. (اقرب الموارد). و رجوع به تعنین شود.

تعنیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «ع ن و») واداشتن. (تاج المصادر بیهقی). بندی کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حبس کردن. (از اقرب الموارد). ||طلا کردن به بول. (تاج المصادر بیهقی). طلا نمودن اشتر گرگین را به کمیز سرگین آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رنجانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||برنجانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(از «ع ن ی») رنجانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رنج و اذیت رسانیدن و غمگین ساختن کسی را. (از اقرب الموارد). ||تکلیف کردن چیزی بر کسی که بر وی سخت و شاق باشد. (از اقرب الموارد). ||سرنامه نوشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقولون عنیت الکتاب تعنیة فیدلون من احدی النونات یاء. (اقرب الموارد در ذیل تعنین الکتاب). ||نشان کردن کتاب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مشاجره و منازعت کردن با کسی. (از اقرب الموارد). ||عنیة آلودن شتر گرگین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تیمار کردن مال را. (از اقرب الموارد).

تعنیة. [تَ یَ] (ع اِ) مخلوطی از پشکل شتر و کمیز آن که بدان شتران گرگین را طلا میکنند و عنیة نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عنیة شود.

تعوث. [تَ عَوْ وُ] (ع مص) سرگشته گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحیر. (اقرب الموارد).

تعوج. [تَ عَوْ وُ] (ع مص) کژ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کج گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعوج چوب و مانند آن؛ خلاف اعتدال آن. (از اقرب الموارد). ||انعطاف ناقه. (از اقرب الموارد).

تعود. [تَ عَوْ وُ] (ع مص) خو کردن. (تاج المصادر بیهقی). عادت کردن. (زوزنی) خوی گرفتن. (دهار). عادت کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عادت گرفتن و خوگر شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||خشمناکی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عیادت کردن بیمار را. (از اقرب الموارد).

تعوذ. [تَ عَوْ وُ] (ع مص) اندخسیدن. (منتهی الارب). اندخسیدن و پناه دادن و پناه گرفتن. (ناظم الاطباء). پناه گرفتن و اعوذبالله گفتن و اندخسیدن. (آنندراج). اعتصام و پناه گرفتن به چیزی. (از اقرب الموارد). بازداشت خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تعور. [تَ عَوْ وُ] (ع مص) عاریت گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عاریت خواستن. (از اقرب الموارد). ||همدیگر به نوبت گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرسوده شدن کتاب. (از اقرب الموارد).

تعوض. [تَ عَوْ وُ] (ع مص) عوض فاستدن. (تاج المصادر بیهقی). عوض گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعوط. [تَ عَوْ وُ] (ع مص) درازگردن شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سالها باردار نگردیدن شتر ماده بی آنکه نازاینده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعوف. [تَ عَوْ وُ] (ع مص) شب در پی شکار گردیدن دد و شکار کردن وی در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشب گردیدن و شکار افکندن شیر. (از اقرب الموارد).

تعوق. [تَ عَوْ وُ] (ع مص) بازایستادن از نیاز و حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازایستادن. (از اقرب الموارد). ||مشغول شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازگردانیدن کسی را از ارادهای که داشت و بازداشتن وی را از آن. (از اقرب الموارد).

تعویث. [تَعْ] (ع مص) بازداشتن و بر تأخیر و درنگ داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازداشتن کسی را. (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن کسی را از کار چندانکه سرگشته گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعویج. [تَعْ] (ع مص) گوژ کردن. (زوزنی). کژ کردن. (دهار). کژ گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کج کردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به عاج ترکیب دادن چیزی را و مرصع ساختن به آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعوید. [تَعْ] (ع مص) خوی فا کردن کسی را و یاد شدن. (تاج المصادر بیهقی). خو فا کردن کسی را. (زوزنی). عادت کنانیدن به چیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از دهار). ||طعام عُوادَه خوردن. ||کلانسال گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اغوا کردن و خو دادن مردم را به ستم کردن بر کسی. (از اقرب الموارد).

تعویذ. [تَعْ] (ع مص) بازداشت خواستن کسی را. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعاذه: اعاذةً و اعواذاً؛ دعا کرد وی را به محافظت و قال لهُ اعیذک بالله و رقاه. یُقال: تعوذ بالله و استعاذ فاعاذهُ و عوّذهُ. (از اقرب الموارد). ||ملتجی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پناه دادن و در پناه آوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پناه بردن. (قاموس کتاب مقدس). ||حرز آویختن کسی را. (از اقرب الموارد).

تعویذ. [تَعْ] (ع اِ) آنچه از عزائم و آیات قرآنی و جز آن نوشته جهت حصول مقصد و دفع بلاها با خود دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسمای الهی نوشته در گلو و بازو بندند بجهت پناه دادن از بلیات. (غیاث اللغات) (آنندراج). حرز. (مهذب الاسماء). رقیه. ج، تعاویذ. و منه: و قمرها کتعویذ من لجین. (اقرب الموارد). تا به حال در افریقا و مغرب‌زمین مستعمل است. در زمان قدیم همچون گوشواره و گردن‌بند و سنگهای گرانبهایی که دارای علامات و قوهٔ موهومات بود استعمال میشد. (قاموس کتاب مقدس). عوذة. معاذة. تَولة یا تُوَلة. (منتهی الارب). دعاهایی که جهت دفع بلا در گلو و بازو بندند و کماهه و پنام و هر چیزی که جهت دفع چشم‌زخم و دفع بلا بر بازو بندند و یا بر گردن آویزند. (ناظم الاطباء)؛ و قباش [اریارق] باز کردند زهر یافتند در بر قبای و تعویذها، همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۲۹).

بر دل از زهد یکی نادر تعویذ نویس
تا نیایدش ازین دیو فریبنده نهیب.

ناصرخسرو.

تعویذ وفا بیفکن[1] از گردن
ورنه به جفا گلوت بفشارد. ناصرخسرو.

این مالها و خراجها نمی‌باید که.... و قفل ابلیس و تعویذ سگ... رسد. (کتاب النقض ص۴۷۴).

چون روی پری بینی و آن سلسلهٔ زلف
تعویذ خرد گم کنی و سلسله خایی. خاقانی.

رایش چو دست موسوی در ملک برهانی قوی
دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده.

خاقانی.

خاک پای تو چو تسبیح به رخ درمالم
خط دست تو چو تعویذ به بر درگیرم.

خاقانی.

زنجیر همی برّم، تعویذ همی سوزم
دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم.

خاقانی.

---

۱ - ن ل: برون کن.

بر شکل زاهده‌ای تعویذها در گردن افگند. (سندبادنامه ص ۱۹۱).

تعویذ میان همنشینان
درخورد کنار نازنینان. نظامی.
مثالم دادکاین توقیع شاهست
همت شحنه همت تعویذ راهست. نظامی.
گراندیشه داری ز دشمن گزند
به تعویذ احسان زبانش ببند. (بوستان).
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم‌زخم است
یارب ببینم آن را در گردنت حمایل. حافظ.

تعویذ آسمان. [تَ عْ ذِ] (اِخ) کنایه از جوزا است و آن برج سوم است از جملهٔ دوازده برج فلک. (برهان). برج جوزا. (ناظم الاطباء).

تعویذ سیمین. [تَ عْ ذِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ستاره‌ها. (ناظم الاطباء).

تعویذ کردن. [تَ عْ کَ دَ] (مص مرکب) دعای دفع بلا کردن. حرز بستن. محفوظ کردن. در پناه قرار دادن. دعای دفع بلا قرار دادن:

از این دیو تعویذ کن خویشتن را
سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان.
ناصرخسرو.
تعویذ کند گیتی هر نامه که آن را
محمود براهیم بود بر سر عنوان. مسعودسعد.
از زعفران روی من و مشک زلف دوست
تعویذ کردمام، ز من آن دیو از این گریخت.
خاقانی.

و رجوع به تعویذ شود.

تعویر. [تَ عْ] (ع مص) یک‌چشم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک‌چشم گردانیدن فلان را. (از اقرب الموارد). کور کردن چشم کسی. (زوزنی). ||اندازه کردن پیمانه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیش آوردن گوسپند را جهت آزمندی آن نر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): عوّر الراعی الغنم؛ عرضها للضیاع و التلف. (اقرب الموارد). ||دروغ گفتن و بازگشتن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن و برگردانیدن. یقال: عوره عن فلان؛ ای کذب عنهُ. و عورته عن الامر؛ ای صرفتهُ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آب نخورانیدن کسی که آب از تو خواهد. (از اقرب الموارد). ||بینباشتن چشمه. (زوزنی). آ گندن چشمه و مانند آن. یقال: عورت الرکیه؛ یعنی آ گندم چشمه‌های آن را چندان که خشک شد آب او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). با خاک پر کردن چشمه تا آنجا که آب خشک گردد. (از اقرب الموارد).

تعویص. [تَ عْ] (ع مص) سخن و بیت دشوار معنی آوردن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعویض. [تَ عْ] (ع مص) عوض دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عوض کردن. (آنندراج). بدل دادن. (از اقرب الموارد): عوضتهُ من هبته خیراً. (اقرب الموارد)؛ و احسن امیرالمؤمنین انتقاله الی دارالقرار لعلمه بتعویض الله... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰).

تعویض کردن. [تَ عْ کَ دَ] (مص مرکب) بدل کردن. تبدیل کردن. تغییر دادن. تاخت زدن. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تعویق. [تَ عْ] (ع مص) بازداشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بر درنگ داشتن و بازداشتن و مشغول کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازداشتن و در بند کردن و در کتابی نوشته که تعویق منع ساختن و بازداشتن و در درنگ افکندن، مشتق از عوق بالفتح که بمعنی بازداشتن است. (غیاث اللغات) (آنندراج). درنگی و تأخیر و توقف و منع. (ناظم الاطباء): سلطان از جهت وفات پدر و تشویق حال غزنه از آن مهم بازماند و به غزنه رفت و آن مراد در تعویق افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۲۱۶).

تعویق. [تَ عْ] (اِخ) دهی از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا محصول آن توتون، گل سرخ، بادام، گردو و انجیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تعویل. [تَ عْ] (ع مص) به آواز گریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به آواز بلند گریستن و آواز زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یاری خواستن از کسی و کذا عول به عوله یق عول علی ما شئت (به صیغهٔ امر)؛ ای استعن به کانه یقول احمل علی ما شئت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نازیدن. ||بار نهادن بر کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ظله ساختن از بهر باران. (تاج المصادر بیهقی). باران‌گریز ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساختن سایبان تا از باران بدو پناه آورند. (آنندراج). عاله ساختن. (از اقرب الموارد). ||اعتماد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اعتماد کردن و تکیه نمودن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و تعویل و اعتماد که بر حسن عهد و کمال محبت و.... در هواخواهی و مروت باطل گردد. (سندبادنامه ص۷۲).

تعویم. [تَ عْ] (ع مص) دسته‌دسته نهادن کشت درووده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سال‌بر شدن خرمابن و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعوین. [تَ عْ] (ع مص) یاری نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میانه‌سال شدن زن. یقال: عونت المرأة؛ ای صارت عواناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کدبانو شدن زن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||باربار جستن خر، بر ماده‌خر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در بهرهٔ دیگری درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعویة. [تَ عْ وِ یَ] (ع مص) (از «ع و ی») خم دادن و پیچیدن حلقهٔ بینی شتر و کمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رسن تافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دروغ داشتن سخن کسی را و رد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعویه. [تَ عْ] (ع مص) خداوند شتر و کشت آفت‌رسیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تعریس. (تاج المصادر بیهقی). به آخر شب فرود آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعریس قوم و کم خفتن آنان. (از اقرب الموارد). ||بجایی بندگردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). احتباس کسی در جایی. (از اقرب الموارد). ||خرکره را به لفظ عوه‌عوه خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آفت رسیدن بکسی. (از اقرب الموارد).

تعة. [تَ عْ عَ] (ع مص) تَعٌّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). سست شدن و فروهشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تع شود.

تعهد. [تَ عَ هْ هُ] (ع مص) عهد نو کردن. (زوزنی). تازه کردن پیمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دیدار تازه کردن. (تاج المصادر بیهقی). تازه کردن چیزی. (آنندراج). ||سرانجام کار کسی به ذمهٔ خودگرفتن و ضامنی کردن. (غیاث اللغات) (انجمن‌آرا). شرط و عهد و پیمان و قرارداد و معاهده و ضمانت و کفالت و اجاره. (ناظم الاطباء). ||نگاه داشتن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). نگاه داشتن چیزی و تیمار داشتن. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج)

(ناظم الاطباء). تفقد و تحفظ. (اقرب الموارد). نگاهداری. پرستاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : و تذکره که با تو فرستاده آمده است تودد و تعهد را سبکی آن بازنمایی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰).

از تو بودی همه تعهد من
گاه‌محنت به حصنهای حصین. مسعودسعد.

بازرگان مزدوری گرفت و از برای تعهد او [شتربه] نصب کرد. (کلیله و دمنه). و او در ابواب تفقد و تعهد، ایشان را انواع تکلف و تنوق واجب داشتی. (کلیله و دمنه). هرکه از کسب و حرفت اعراض نماید، نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد تواند داشت. (کلیله و دمنه). اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد، اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم. (چهارمقالهٔ عروضی چ دکتر محمد معین چ زوار ص۴۸).

زنده ماند از تعهد چو منی
نام او بالعشی و الابکار. خاقانی.

ابوابراهیم چادر کنیزکی که به تعهد و تفقد ایشان قیام مینمود در سر کشید و در خفارت آن زی از مجلس خویش بیرون گریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۲۱۹). چون ابوعلی به بخارا رسید در تعهد و تفقد و اجلال و اکرام قدر او مبالغه رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۱۶). راه اولاد و احفاد او بازدادند تا به تعهد او قیام مینمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۶۰). ||تعهد ضیعتی و هو افصح من قولک تعاهدته لان التعاهد انما یکون بین اثنین و فلان یتعهده صرعٌ؛ ای یجدده. (منتهی الارب). زمین و آب را رسیدگی و اصلاح کردن. فارابی گوید تعهد فصیح‌تر از تعاهد است زیرا مصدر تفاعل جز بین اثنین واقع نگردد. (از اقرب الموارد).

تعهددار. [تَ عَ هْ هُدْ] (نف مرکب) اجاره‌دار و دارندهٔ شرط و عهد. (ناظم الاطباء).

تعهد کردن. [تَ عَ هْ هُدْ کَ دَ] (مص مرکب) به گردن گرفتن شرط و پیمانی. خود را ملزم ساختن به عملی یا پرداخت چیزی. تضمین عهد و میثاق. پذیرفتاری. ||پرستاری کردن. نگاهداری کردن. تیمارداری کردن. نواختن: سپاه را بنگریست و ایشان را روزیها داد و صلت بخشید و آتش‌خانه‌ها را تعهد کرد. (بلعمی ترجمهٔ تاریخ طبری). نامه‌ها رسید که سلیمانی رسید به شبورقان و از ری تا آنجا ولاة و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۸). پس همچنین از موجب خرد بر فرزند واجب است سبب بودن خود را حرمت داشتن و تعهد کردن. (منتخب قابوسنامه ص۲۵). و استاد فصاد آن است که پس از آنکه رگها را شناخته باشد مبضع را نکو باید داشت و آن را هر روزی از پس هر فصدی تعهدی کند و از آب نگاهداری و نیک خشک کند تا زنگ نگیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرکه را بگزد [مار بلوطیه] پوست بازگذارد و آنکه او را تعهد و علاج کند هم پوست بازگذارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آن برادر که طبیب و معالج بود دختر را تعهد کرد و به معالجت بقرار معهود بازبرد. (سندبادنامه ص ۳۲۰).

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو نگه میکند به انبازی. (گلستان).

تعهدنامه. [تَ عَ هْ هُ مَ / مِ] (اِ مرکب) اجاره‌نامه و معاهده‌نامه. (ناظم الاطباء). سندی که محتوی بگردن گرفتن شرط یا پیمانی باشد.

تعی. [تَ عْ یْ] (ع مص) دویدن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||قذف. (ذیل اقرب الموارد).

تعییب. [تَ عَیْ یُ] (ع مص) عیب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تعییب. (از اقرب الموارد). به عیب نسبت دادن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باعیب قرار دادن کالا را و عیب‌ناک ساختن آن را. (ناظم الاطباء). باعیب قرار دادن چیزی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعییب شود.

تعییث. [تَ عَیْ یُ] (ع مص) کم و سیری[1] آب خوردن شتران. (منتهی الارب). کمتر از سیری آب خوردن شتران. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعیید. [تَ عَیْ یُ] (ع مص) چشم‌زخم رسانیدن و سخت مبالغه نمودن در چشم‌زخم رسانیدن: تعید العاین بالمعیون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||و تعیدت المرأة اذا اندرات بلسانها علی ضراتها و حرکت یدیها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ای خرجت فجاءة بلسانها علی ضراتها و حرکت یدیها؛ یعنی ناگهان‌درآمد آن زن به بدگویی بر بنانجهای خود در حالی که تکان میداد دستهای خود را. (ناظم الاطباء).

تعییس. [تَ عَیْ یُ] (ع مص) سپید سیاهی مایل شدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سپید شدن در سیاهی. (از اقرب الموارد).

تعییس. [تَ] (اِ) ج. تعساء. و رجوع به همین کلمه و دزی ج ۱ ص ۱۴۷ شود.

تعییش. [تَ عَیْ یُ] (ع مص) به حیلت زیستن. (تاج المصادر بیهقی). ||بتکلف اسباب معیشت ساختن و طلب کردن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکلف اسباب زندگی. (از اقرب الموارد). اسباب معیشت ساختن. (غیاث اللغات).

تعیشات. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش شهرستان شوشتر است که در حدود یکصد تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تعییط. [تَ عَیْ یُ] (ع مص) درازگردن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سالها باردار نگردیدن شتر ماده یا زن بی آنکه نازاینده باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جوش زدن سنگ و چوب و آب مانند برآمدن از آن و ستبر گردیدن و یا روان شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشم گرفتن مرد. (از اقرب الموارد). ||فریاد کردن و خروشیدن متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن و آواز دادن قوم، او التعیط صیاح الاشر. (از اقرب الموارد). ||روان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعییل. [تَ عَیْ یُ] (ع مص) خرامیدن و خمیدن و نازیدن در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

تعیین. [تَ عَیْ یُ] (ع مص) ناشناسا نمودن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درنگ کردن جهت رسیدن بچیزی. ||یقین دیدن کسی را. ||نزدیک آمدن جهت اعانت. ||چشم‌دار گردیدن چرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مخصوص شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخصوص شدن چیزی از میان چیزها. (غیاث اللغات). بمعنی تشخص است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه چیزی بدان از دیگر چیزها ممتاز شود. (از تعریفات جرجانی). ||تعین علیه الشیء؛ لازم شد بر وی بعینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرم و تنک گردیدن مشک از دیرینگی. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گاهی مراد از هستی و وجود نیز باشد. (غیاث اللغات). وجود و هستی. (ناظم الاطباء). ||حصه و بهره و هر چیز مخصوص به کسی. (ناظم الاطباء).

تعینات. [تَ عَیْ یُ] (اِ) چیزهای مخصوص و حصه‌ها و بهره‌ها. ||حق خدمت و حق زحمت و خدمت و منصب. (ناظم الاطباء).

تعین اول. [تَ عَیْ یُ نِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اصطلاح صوفیه و عبارت است از مرتبهٔ وحدت. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از فرهنگ مصطلحات عرفا). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تعین ثانی. [تَ عَیْ یُ نِ] (ترکیب وصفی،

1 - ظ: کم از سیری.

اِ مرکب) نزد صوفیان عبارت از مرتبهٔ وحدانیت است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا) (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تعیهر. [تَ عَ هُ] (ع مص) سبک و بدکار گردیدن زن و زنا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به عاهر و عاهرة شود.

تعیی. [تَ عَیْ یی] (ع مص) درماندن در کار و راه نیافتن در آن و استوار و نیکو کردن نتوانستن و دشوار شدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درماندن در کار و قادر نبودن به نگهداشت آن. (از اقرب الموارد).

تعییب. [تَ عْ] (ع مص) معیوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). عیبنا ک ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به عیب منسوب نمودن کسی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعیب شود.

تعییث. [تَ عْ] (ع مص) در تاریکی چیزی جستن و جستن اعمی چیزی را. (تاج المصادر بیهقی). بدست جستن چیزی را در تاریکی: عیث فلان تعییثاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جستن چیزی را با دست بی آنکه آن را ببیند. (از اقرب الموارد). کورمال کورمال کردن در یافتن چیزی. ||آمیخته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دست به تیردان بردن برای جستن تیر. ||اثر گذاشتن با کارد بر کوهان شتر. (از اقرب الموارد). ||عیث یفعل کذا؛ ای طفق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تعیید. [تَ عْ] (ع مص) (از «عود») حاضر آمدن و عید کردن. (تاج المصادر بیهقی). عید کردن. (زوزنی). فراهم آمدن به روز عید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شهادت دادن قوم عید را. (از اقرب الموارد).

تعییر. [تَ عْ] (ع مص) سرزنش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل اللغة) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

و تلک فضیلة فیها تأسّ
تبعد عنک تعییر العداة.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۲).

و به زبان تعییر این شکایت تقریر کردن گرفت. (سندبادنامه ص۹۱). ||عیبنا ک ساختن کار کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقبیح کردن و منسوب کردن کسی را به عار. (از اقرب الموارد). لاتقل عیر بالامر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جداجدا سنجیدن هر یک درم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چغزلاوه برآوردن آب. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تعییش. [تَ عْ] (ع مص) زنده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعییط. [تَ عْ] (ع مص) عیط گفتن یک مرتبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بانگ کردن و یک بار عیط گفتن. (از اقرب الموارد). و عیط آواز جوانان چابک و سبک چون همدیگر را آواز کنند و یا کلمه‌ای است که به وقت مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ کنند و خروشند. (آنندراج).

تعییع. [تَ عْ] (ع مص) عاجز گشتن قوم از کاری که قصد آن داشتند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعییق. [تَ عْ] (ع مص) بانگ برزدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعییل. [تَ عْ] (ع مص) (از «عول») عیال‌داری و نفقه دادن آنان. ||عیال خود گردانیدن قوم را یا فروگذاشتن آنان را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(از «ع ی ل») بد پروردن. (تاج المصادر بیهقی). بدخوارگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گذاشتن اسب را در بیابان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گم کردن ضالة را به نهجی که جایش معلوم نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بسیار شدن عیال مرد. ||عیال‌داری و نفقه دادن آنان. ||عیال خود گردانیدن قوم را یا رها کردن آنان را. (از اقرب الموارد).

تعیین. [تَ عْ] (ع مص) وام بی‌نفع گرفتن و دادن وام بی‌نفع. ||سبز شدن درخت. ||شکوفه برآوردن درخت. ||به میعاد بها فروختن رخت را پس بازخریدن آن را به کم قیمت پیشین. ||دایر گردانیدن جنگ میان قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سوراخ کردن مروارید. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مساوی کسی در روی وی گفتن. (تاج المصادر بیهقی). در روی کسی بدیهای وی را گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آب در مشک نو ریختن تا درزهایش استوار شود. (تاج المصادر بیهقی). آب در مشک نو ریختن تا چشمهای آن بند گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عین نوشتن. ||مخصوص کردن چیزی را از جمله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مخصوص نمودن چیزی را از میان چیزها. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||تفضیل دادن دزدی را از میان متهمین دیگر. ||مخصوص گردانیدن مالی را برای کسی. ||روزهٔ معینی را نیت کردن. (از اقرب الموارد). ||عین چیزی فرانمودن. (تاج المصادر بیهقی). ||چیزی نمودن و آشکار ساختن. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). واضح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معین کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج)... با لفظ شدن و کردن مستعمل است. (آنندراج): اندیشید که اگر کشیده بفروشم و در تعیین قیمت احتیاط کنم روزگار دراز شود. (کلیله و دمنه).

تعیین دال و ذال که در مفردی فتد
ز الفاظ فارسی بشنو زان که مبهم است
حرف صحیح و ساکن اگر پیش از او بود
دالست هرچه هست جز این ذال معجم است. ؟

تعیینات. [تَ عْ] (ع اِ) ج تعیین. فارسیان بمعنی متعین استعمال کنند و این مجاز است. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||مواجبها و مقرریها و مناصب. (ناظم الاطباء).

تعیین افتادن. [تَ عْ اُ دَ] (مص مرکب) معین شدن. مشخص شدن. اختصاص یافتن: آنگاه آن را موضعی بفرمان ملک تعیین افتد. (کلیله و دمنه).

تعیین کردن. [تَ عْ کَ دَ] (مص مرکب) معین و مشخص نمودن و هر تیز نمودن. (ناظم الاطباء): آنگاه مثال داد تا روزی مسعود و طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند. (کلیله و دمنه).

کردم از جعد طلب نسخهٔ گمنامان را
گر شود یافته تعیین تو خواهم کردن.
واله هروی (از بهار عجم).

ز قید عشقم آزادی اسیری تا ابد نبود
چو بهر عاشقی حکم ازل کرده است تعیینم.
اسیری (ایضاً).

تعییة. [تَ عْ یَ] (ع مص) سخن دشوار آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغ. [تَ غْ غ] (اِ) آواز خوردن تخته به تخته‌ای یا چیز دیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آواز ترقه یا چاشنی که کم و خفیف باشد. (یادداشت ایضاً).

تغا. [تِ] (ع اِ) خندهٔ بلند. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

تغائی. [تَ] (اِ) به ترکی برادر مادر را گویند که بهندی مامون نامند. از لغات ترکی نوشته شده. (غیاث اللغات چ هند).

تغابن. [تَ بُ] (ع مص) یکدیگر را غبن آوردن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). در زیان افگندن بعضی مر بعض را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکدیگر را در زیان افکندن و به زیان یکدیگر را فریفتن و گاهی تجرید نموده بمعنی زیانکاری و زیان‌زده شدن و

چون زیانکاری را افسوس لازم است مجازاً بمعنی افسوس خوانند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||زیانکاری و زیان‌افکندگی و افسوس. (ناظم الاطباء):

سخت تغابنی بود حور حریرسینه را
لاف‌زنی خارپشت از صفت سمنبری.
خاقانی.

سفله مستغنی و سخی محتاج
این تغابن ز بخشش قدر است. خاقانی.

بسی از خویشتن بر خویشتن زد
فروخورد آن تغابن را و تن زد. نظامی.

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید. (گلستان).

بخندید و گفتا به صد گوسفند
تغابن نباشد رهایی ز بند. (بوستان).

به دندان گزید از تغابن یدین
بماندش در او دیده چون فرقدین.
(بوستان).

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی.
سعدی.

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش.
حافظ.

تغابن. [تَ بُ] (اِخ) سوره‌ای از سوره‌های قرآن. (از اقرب الموارد). سورهٔ شصت و چهارم از قرآن کریم. مکیه و آن هیجده آیت است و آغاز آن: بسم... یسبح لله ما فی السموات... پس از منافقین و پیش از طلاق.

تغابن. [تَ بُ] (اِخ) (یوم ال...) روز قیامت است بدان جهت که اهل جنت اهل دوزخ را در زیان و غبن اندازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): یوم یجمعکم لیوم الجمع ذلک یوم التغابن... (قرآن ۶۴ / ۹).

تغابی. [تَ] (ع مص) غفلت ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغافل. (اقرب الموارد).

تغاترکان. [تُ تُ] (اِخ) طغاترکان. رجوع به همین کلمه شود.

تغاتیمور. [تُ تَ] (اِخ) از امرای مغول رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص۱۴۵ و ۲۰۵ و طغاتیمور شود.

تغاجار. [تُ] (اِخ) طغاجار. رجوع به همین کلمه شود.

تغاجار گورکان. [تُ] (اِخ) داماد چنگیزخان مغول. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص۱۳۷ و ۱۳۸ و ۱۴۰ و تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ص۴۰ شود.

تغاجارنویان. [تُ] (اِخ) تغاجار. طغاجار. رجوع به طغاجار شود.

تغاخان. [تُ] (اِخ) طغاخان. رجوع به همین کلمه شود.

تغار. [تَ] (اِ) طشت گلی را گویند. (برهان) (غیاث اللغات). تشت گلین است که در آن آب کنند و غذا نیز خورند یا گندم و جو پر کنند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). طشت گلین و سفالین و آوندی که سواران در آن خوراک اسب خود را ریزند. (ناظم الاطباء). تیغار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

زبان چون ... و دهن چون تغار
یکایک پراکنده بر دشت و غار.
(گرشاسبنامه).

وان کاسه‌های سرشان بینی گه مصاف
بر ره فکنده همچو پر از خون تغارها.
لامعی جرجانی.

مترس از محالات و دشنام دشمن
که پر ژاژ باشد همیشه تغارش. ناصرخسرو.

ای دهان باز نهاده بجفای من
راست گویی که یکی کهنه تغارستی.
ناصرخسرو.

خون عدو را چو روی خویش بدو داد
دیگ در قصر او بزرگ تغار است.
ناصرخسرو.

گشاده از پی لقمه نهاده از پی نفع
یکی دهان چو تغار و یکی شکم چو مغار.
سوزنی.

بینی چون تنور خشت‌پزان
دهنی چون تغار رنگرزان. نظامی.

آب تمساحی نریزی در تغار
تا سگ چندی نباشد طعمه‌خوار. مولوی.

تا قیامت میخورد او پیش غار
عارفانه آب رحمت بی تغار. مولوی.

و رجوع به تیغار شود.

— امثال:

تغاری بشکند ماستی بریزد
شود دنیا بکام کاسه‌لیسان.

نظیر هایی شد و هویی شد و کَل به نوایی رسید. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۵۴۸).

گوز داده تغار شکسته طلاق هم میخواهد.

در مورد کسی زنند که زیان‌آورد و بی‌فایده و پرادعا باشد.

||خوردنی و آزوقه و راتبه باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (آنندراج): و ایلچیان بممالک رفتند تا جهت علوفهٔ حشم تغارها و چهارپای بسیار از ذبایح و مراکب ترتیب سازند. (جهانگشای جوینی). فرمان شد تا چارپای هر کسی.... به اولاغ گرفتند و تغارها روان کردند. (جهانگشای جوینی). و امیر ارغون چون بخراسان رسید بکار ساختگی تغار و شراب ایلچیکتای مشغول شد. (جهانگشای جوینی). در وقت محاصرهٔ بغداد ابن عمران لشکر پادشاه [هولاکو] را از... به تغار و علوفه مدد کرده بود. (از روضة‌الصفا یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اگر یرلیغ شرف نفاذ یابد من لشکر پادشاه را بقدر احتیاج تغار و علوفه دهم. (حبیب السیر یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

از برای مطبخ انعام او کیوان ز چرخ
ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار.
ملاسعید هروی (از فرهنگ جهانگیری).

||و بمعنی پیمانه هم هست و تغاره... هم گویند. (برهان). پیمانه. (ناظم الاطباء). جوینی در شاهد زیر اندازهٔ آن را صد من ذکر کرده و مرحوم دهخدا در یادداشتی با تردید چنین آورده: «هم امروز در عراق عرب بمعنی کیلی است برای پیمودن گندم و جو». (گویادو خروار و نیم): فرمان شد تا هر سری یک تغار آرد که صد من باشد و یک خیک شراب که پنجاه من بود مرتب کنند. (جهانگشای جوینی). و از تمامت ممالک به هر سری یک تغار آرد و یک خیک شراب جهت علوفهٔ لشکر آماده دارند. (رشیدی). و رجوع به تفار دادن و تغاره شود. ||درخت اولس را در گرگان و علی‌آباد رامیان و حاجی‌لر تغار گویند. و آن از تیرهٔ به‌تولاسنا[1] و از جنس کارپی‌نوس[2] است. و رجوع به اولس و جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص۱۶۸ شود.

تغار. [تَ غْ غا] (ع اِ) جرح تغار؛ زخمی که خون آن بند نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زخمی که خون از آن جاری باشد. (از اقرب الموارد).

تغاربیک. [تَ / تِ بِ] (اِخ) محمدبن سلیمان الکاشغری که در محرم سال ۵۱۶ هـ. ق. بمنصب وزارت سلطان سنجر رسید و ۲ سال وزارت کرد و بر اثر سوء رفتار مورد عناد قرار گرفت و آنگاه معزول شد و اموالش مصادره گشت و سپس در سانحهٔ سقوط مرکوب درگذشت. و رجوع به دستورالوزراء صص ۱۹۱-۱۹۴ و لباب الالباب عوفی ج ۱ ص۳۰۹ شود.

تغارچه. [تَ چَ / چِ] (اِ مصغر) تغار خرد. نیم‌خم کوچک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تغار دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) و در اصطلاح اتراک مثل تغار دادن مهمانی بزرگ و آش دادن است و آن را تغاره نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). مهمانی بزرگ دادن و آش دادن. (ناظم الاطباء): مدت پانزده روز لشکر به آن کثرت را تغار داده. (روضة‌الصفا یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تغار شود.

1 - Betulaceae.
2 - Carpinus.

تغار سبز. [تَ سَ] (اِ مرکب) غضاره. (بحر الجواهر). قسمی خزف که عرب آن را غضارة گوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به غضاره شود.

تغارة. [تَغْ غا رَ] (ع ص) ناقه‌ای که در دویدن کفک از دهان برآورد و تند و تیز رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغاره. [تَ رَ / رِ] (اِ) پیمانه و طشت سفالین. (ناظم الاطباء): میرکس؛ تغارهٔ بزرگ که در وی جامه شویند. (منتهی الارب). مِخضَب؛ تغاره و لگن. (منتهی الارب). و رجوع به تغار و تیغار شود.

تغاری. [تَ] (اِ) ناو کوچک و ناوه. (ناظم الاطباء).

تغارید. [تَ] (ع اِ) ج تغرید. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود.

تغاریز. [تَ] (ع اِ) آنچه برگردانیده شود از نهال خرما و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه برگردانیده شود از نهال خرما و جز آن بجای اصلی که در آن کاشته شود و در حدیث آمده: و ینبتون کما تبت التغاریز. (از اقرب الموارد). و واحد آن تغریز است. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تغاز. [تَ غازز] (ع مص) خصومت و پیکار نمودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنازع. (اقرب الموارد) (المنجد) (از محیط المحیط).

تغازل. [تَ زُ] (ع مص) با یکدیگر عشق برزیدن. (زوزنی). عشق ورزیدن. (دهار). با هم به غزل سخن گفتن و عشق ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکلف غزل. (اقرب الموارد).

تغازی. [تَ] (ع مص) با همدیگر جنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغاضی. [تَ] (ع مص) بیخبری نمودن از کسی و تغافل کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغافل از کسی. (از اقرب الموارد). ||پلک را بر یکدیگر گذاشتن چنانکه چیزی مشاهده نگردد. (از اقرب الموارد).

تغاط. [تَ غاطط] (ع مص) همدیگر را در آب فروبردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تماقل. تغامس. (اقرب الموارد). و رجوع به این دو کلمه شود.

تغاطس. [تَ طُ] (ع مص) غفلت ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغافل. (اقرب الموارد). همدیگر را در آب فروبردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تماقل در آب. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تغاطش. [تَ طُ] (ع مص) غفلت ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ||خویشتن را کور ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعامی. (اقرب الموارد). و رجوع به تعامی شود.

تغافل. [تَ فُ] (ع مص) غفلت نمودن بی غفلت. (زوزنی). بقصد غافل شدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ناآگاهی نمودن. (دهار). خود را غافل وانمودن. (آنندراج). غفلت و بی‌خبری و بی‌التفاتی. (ناظم الاطباء). تیغ و شمشیر از تشبیهات اوست و با لفظ داشتن و کردن و زدن مستعمل. (آنندراج):

اثر نعمت تو بر ما، زان بیشتر است
که توان آورد آن را به تغافل کفران. فرخی.

ای متغافل بکار خویش نگه کن
چندگذاری جهان چنین به تغافل.
ناصرخسرو.

ای دوست غم تو سر بسر سوخت مرا
چون شمع به بزم درد افروخت مرا
من گریهٔ سوز دل نمی‌دانستم
استاد تغافل تو آموخت مرا. خاقانی.

رفت جوانی بتغافل بسر
جای دریغ است دریغی بخور. نظامی.

اگرچه مالک رقی و پادشاه بحقی
هست حلال نباشد ز خون بنده تغافل.
سعدی.

بمیر از درد ای دشمن که هم در عرصهٔ محشر
نسازم خشک از خون تو شمشیر تغافل را.
ظهوری (از آنندراج).

خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند
در گردن نگاه نهان خونبهای ما.
ظهوری (ایضاً).

||چشم‌پوشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سوگند دروغ یاد کردن. (از اقرب‌الموارد).

تغافل‌پسند. [تَ فُ پَ سَ] (نف مرکب) تغافل‌پیشه. تغافل‌شعار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغافل‌شیوه. تغافل‌دستگاه. (آنندراج). غافل و بی‌خبر. (ناظم الاطباء). از اسمای محبوب است. (آنندراج):

حیران بی‌نیازی خوبان کسی مباد
چون شد دل از نگاه تغافل‌پسند او.
میرزا بیدل (از آنندراج).

رجوع به تغافل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تغافل‌پیشه. [تَ فُ شَ / شِ] (ص مرکب) تغافل‌پسند:

ای تغافل‌پیشه: ناپروا ز ما دل بد مکن
خاک‌پاافتادگان در شهربند دام تست.
صائب (از آنندراج).

تغافل داشتن. [تَ فُ تَ] (مص مرکب) غفلت داشتن. خود را بی‌خبر داشتن از چیزی. تغافل کردن:

کدام‌مطلب عالیست در نظر دل را
که‌بر مراد دو عالم تغافلی دارد.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به تغافل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تغافل زدن. [تَ فُ زَ دَ] (مص مرکب) غفلت ورزیدن و توجه نکردن. (از آنندراج). تغافل کردن: شیفتگی و بیهوشی برادرش می‌دید [سلطان محمود] و بر تغافل می‌زد تا آنکه ساعتی بگذشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳).

درد دل را می‌کنم با صبر پیوندی دگر
بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر.
نظیری (از آنندراج).

و رجوع به تغافل و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تغافل ساختن. [تَ فُ تَ] (مص مرکب) تغافل کردن:

تغافل نسازی که سیلاب تیز
بجوش است در ابر سیلاب‌ریز. نظامی.

و رجوع به تغافل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تغافل‌شعار. [تَ فُ شِ] (ص مرکب) تغافل‌پسند. و رجوع به همین کلمه شود.

تغافل‌شعاری. [تَ فُ شِ] (حامص مرکب) غفلت و بی‌خبری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغافل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تغافل‌شیوه. [تَ فُ وِ] (ص مرکب) تغافل‌پسند. و رجوع به همین کلمه شود.

تغافل کردن. [تَ فُ کَ دَ] (مص مرکب) بقصد بی‌خبری کردن. بی‌اعتنایی کردن. غفلت کردن. بی‌التفاتی کردن. تغافل ساختن. تغافل ورزیدن: تغافل کردن به هیچ وجه روی ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۲).

گرامروز چون وی تغافل کنی
به فردات امروز تو دی کنی. ناصرخسرو.

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی
خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم.
ابراهیم شوکتی (از آنندراج).

کی تغافل می‌تواند عاشق بیتاب کرد
چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد.
کلیم (ایضاً).

مکن تغافل از این بیشتر که ترسم خلق
گمان برند که این بنده بی‌خداوند است.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

و رجوع به تغافل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تغافل‌کش. [تَ فُ کَ] (نف مرکب) غافل و بی‌خبر. (ناظم الاطباء).

تغافل نمودن. [تَ فُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) غفلت نمودن از چیزی. ناآگاهی نمودن از چیزی یا موضوعی: سلطان از کثرت‌لغط و سورت شطط ایشان تغافل نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۳۲).

تغافل ورزیدن. [تَ فُ وَ دَ] (مص مرکب) تغافل کردن. و رجوع به تغافل و دیگر

ترکیبهای آن شود.
تغالب. [تَ لُ] (ع مص) غلبه کردن بر یکدیگر. (ناظم الاطباء).
تغالی. [تَ] (ع مص) گوالیدن گیاه و بلند و درهم پیچیدن آن و انبوه شدن وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند شدن گیاه و بزرگ و درهم پیچیده شدن درخت. (از اقرب الموارد). ||رفتن گوشت و نزار گردیدن ناقه و جز آن. یقال: تغالی لحم الناقة؛ ای ذهب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رفتن گوشت ناقه. یقال: تغالی الوبر عن الناقه و اللحم اذا تحسر. (از اقرب الموارد). ||گران شدن نرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتافتن چارپا در رفتار. (از اقرب الموارد). ||با هم نبرد کردن در دوراندازی تیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).
تغام. [تَ غامم] (ع مص) اظهار غم کردن بی آنکه غم در دل داشته باشد.
تغامج. [تَ مُ] (ع مص) نوشیدن و مکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تغامج بین ارفاغ امه؛ لهزها. (اقرب الموارد).
تغامز. [تَ مُ] (ع مص) یکدیگر را به چشم اشارت کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). با یکدیگر بچشم اشارت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). اشاره کردن بعض قوم مر بعض دیگر را با چشمهای خود. یقال: تغامزوا به. (از اقرب الموارد). و منه قوله تعالی: و اذا مروا بهم یتغامزون[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تغامس. [تَ مُ] (ع مص) یکدیگر را در آب فروبردن. (ناظم الاطباء).
تغانی. [تَ] (ع مص) از یکدیگر بی‌نیازی نمودن. (زوزنی). از همدیگر بی‌نیاز گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌نیاز شدن بعض قوم از بعض دیگر. (از اقرب الموارد). ||غنی شدن کسی. (از اقرب الموارد).
تغاور. [تَ وُ] (ع مص) یکدیگر را غارت کردن. (زوزنی). بر همدیگر غارت آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تاراج کردن بعض قوم مر بعض دیگر را. (از اقرب الموارد).
تغاوط. [تَ وُ] (ع مص) همدیگر را در آب فروبردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغامس. (اقرب الموارد). و رجوع به تغامس شود.
تغاوی. [تَ] (ع مص) بر بدی و بیراهی گرد آمدن و یارمندی نمودن بر آن. یقال: تغاووا علی العثمان فقتلوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تجمع و تعاون قوم بر کسی و کشتن او. (از اقرب الموارد). ||با از اینجا و آنجا گرد آمدن و کوشش و حرب نکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تغایب. [تَ یُ] (ع مص) بهم غایب شدن. (زوزنی). غایب بودن. یقال: بنوفلان یشهدون احیاناً و یتغایبون احیاناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).
تغاید. [تَ یُ] (ع مص) دوتا و کج گردیدن از نرمی و نزاکت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوتا و کج گردیدن زن در رفتار از نرمی. (از اقرب الموارد).
تغایر. [تَ یُ] (ع مص) تغایر زوجان؛ یکدیگر را همسر دیگر خواستن یعنی بهشک آوردن دیگری را. (از اقرب الموارد). ||تغایر اشیاء؛ اختلاف آنها. (از اقرب الموارد). غیر همدیگر شدن. (آنندراج).
تغایی. [تَ] (اِ) به ترکی برادر مادر را گویند که بهندی ماموناته. (غیاث اللغات) (آنندراج).
تغاییر. [تَ] (ع اِ) ج تغییر: هر کس که بر تصاریف ایام و تغاییر ازمان صبر کند بسی گردنکشان را اسیر مقود مذلت و مهانت بیند و بسیار اسیران را در کنف امن و راحت یابد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۴۳۰). رجوع به تغییر شود.
تغب. [تَ غَ] (ع مص) هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک گردیدن و فاسد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردن. (از اقرب الموارد). ||چرکین شدن. ||گرسنه گردیدن. ||عیناک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) قحط. ||چرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گرسنگی. ||عیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هلاکت. (ناظم الاطباء). هلاک. (اقرب الموارد).
تغب. [تَ] (ع اِ) امر زشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قبیح. (اقرب الموارد). ||تهمت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تغبر. [تَ غَبْ بُ] (ع مص) فرزند حاصل کردن از زن. ||بقیهٔ شیر دوشیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باقی ماندهٔ چیزی را گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تغبش. [تَ غَبْ بُ] (ع مص) ستم کردن و دعوی باطل بر کسی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خدعه کردن بر کسی کما یقال اوطاة العشوة. (از اقرب الموارد).
تغبق. [تَ غَبْ بُ] (ع مص) شبانگاه دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تغبة. [تَ غَ بَ] (ع مص) بمعنی تَغَب است. (منتهی الارب). و رجوع به تغب شود.
تغبة. [تُ غَبْ بَ] (ع اِ) گواهی دروغ. (منتهی الارب). شهادت زُور. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
تغبیب. [تَ] (ع مص) ترک دادن مبالغه را در امری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مبالغه نکردن در حاجت. (از اقرب الموارد). ||گرفتن گرگ گلوی گوسپند را. ||دور کردن از قوم امری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فاسد شدن چیزی. (از اقرب الموارد).
تغبیر. [تَ] (ع مص) غبار آلودن بچیزی. گردانگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لااله‌الاالله گفتن باربار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تهلیل و یا تردید صدا به قرائت و جز آن. (از اقرب الموارد). ||برانگیختن بر کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غُبران خورانیدن مهمان را. (از اقرب الموارد).
تغبیض. [تَ] (ع مص) اشک نادادن چشم هنگام گریستن خواستن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تغبیط. [تَ] (ع مص) آرزومند گردانیدن کسی را و منهُ الحدیث: انه جاء و هم یصلون فجعل یغبطهم او یحملهم علی الغبط و یجعل هذاالفعل عندهم مما یغبط علیه هکذا روی و ان روی التخفیف فیکون قد غبطهم بسبقهم الی الصلوة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تغبین. [تَ] (ع مص) در غبن انداختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تغبیة. [تَ یَ] (ع مص) پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فروپوشانیدن سر چاه و قرار دادن خاک بر آن. (از ذیل اقرب الموارد). ||کوتاه گردانیدن موی. ||از بیخ برکندن موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تغتخ. [تُ تُ] (اِ) تغتز. نان تنک ساجی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغتز شود.
تغترف. [تَ غَ رُ] (ع مص) بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکبر. تغطرف. (اقرب الموارد). و رجوع به تغطرف شود.
تغتز. [تَ تَ] (اِ) تغتخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغتخ و مادهٔ بعد شود.
تغتغ. [تُ تُ / تَ تَ] (اِ) نام قفیزی است به ماوراءالنهر، غله پیمودن را. (از صحاح

1 - قرآن ۸۳/ ۳۰.

الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چیزی باشد مانند کیله و قفیزی که غله را بدان پیمانه نمایند. (فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). پیمانه‌ای است بزرگ که بدان غله پیمایند. (فرهنگ رشیدی). چیزی باشد مانند کیله و قفیز که غله بدان پیمایند و بعضی گویند پیمانه‌ای باشد که چهار خروار غله بگیرد و به فتح اول و ثالث که تای قرشت باشد و به این معنی بجای حرف ثالث نون هم بنظر آمده است و بعضی گویند پیمانه‌ای که یک خروار غله بگیرد. (برهان). در فرهنگ جهانگیری گفته با هر دو «تای» فوقانی مضموم به غین زده، چیزی مانند کیله و قفیزی که غله را بدان پیمایند. شمس فخری گفته... و در لغت و بیت خطا کرده زیرا که هر دو «تا» به ضم نیست به فتح است. به تاء نیست هر دو به نون است. شعر فخری است صاحب کتاب معیارالجمالی و آن حاضر است که چنین تصحیح یافته که نغنغ[1] بمعنی تغار است که بدان غله و غیره پیمایند و آن قطعه این است:

حاتم دهر شیخ ابواسحاق
که دهد زر به دامن نغنغ
دشمنش را کشد بنگ و رواست
گرچه در آبکن بود چو وزغ.

و این اشتباه برای صاحب برهان نیز روی داده و او گفته که پیمانهٔ بزرگ که چهار خروار بگیرد. (انجمن آرا) (آنندراج):

ای میر تراگندم دشت است[2] بنده
با تغتغکی[3] چند ترا من انبازم. ابوالعباس.
حاکم عهد شیخ ابواسحاق
که دهد زر به دامن و تغتغ.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

||نان تنک را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). و به این معنی بجای غین آخر خای نقطه‌دار هست که تغتخ باشد. (برهان). و رجوع به مادهٔ پیش شود.

تغ تغ. [تِ تِ / تِ غَ تِ غ / تِ غُ تِ غُ / تِ غِ تِ غِ] (ع اِ) اقبلوا تغ تغ؛ یعنی نیکو خندان. (منتهی الارب). یعنی نیکو خندان آمدند. (ناظم الاطباء).

تغتغه. [تَ تَ غَ] (ع مص) سخن واضح نگفتن. (منتهی الارب). سخن گفتن بطریقی که فهمیده نشود و سخن واضح نگفتن. (ناظم الاطباء) (از دزی ج ۱ ص ۱۴۷). ||آواز کردن: سمعت لهذا الحلی تغتغة؛ ای اصاب بعضهُ بعضاً فسمعت صوتهُ. (از اقرب الموارد). ||(ع اِ) آواز پیرایه. ||آواز خنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنگی و درماندگی در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تغثیث. [تَ] (ع مص) اندک فربه گردیدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک‌اندک فربه شدن شتر: غث بعیری ثم غثث؛ ای هزل ثم سمن قلیلاً قلیلاً؛ یعنی ازال غثاثته ببعض السمن... (از اقرب الموارد).

تغدری. [تُ دُ] (اِ) مأخوذ از ترکی. هوبره. (ناظم الاطباء).

تغدن. [تَ غَدْ دُ] (ع مص) خمیدن و میل نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمایل و تعطف شاخه. (از اقرب الموارد).

تغدی. [تَ غَدْ دی] (ع مص) چاشت خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). طعام صبح خوردن. (آنندراج).

تغدید. [تَ] (ع مص) طاعون‌زده گردیدن شتران. ||نصیب خود را گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: غدد فلان؛ یعنی بهرهٔ خود را یافت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغدیة. [تَ یَ] (ع مص) کسی را چاشته دادن. (زوزنی). چاشت دادن. (تاج المصادر بیهقی). چاشت خورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغدی شود.

تغذرم. [تَ غَ رُ] (ع مص) سوگند خوردن و تردد و اندیشه نکردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغذغذ. [تَ غَ غُ] (ع مص) برجستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برجهیدن آهو. (از اقرب الموارد).

تغذم. [تَ غَذْ ذُ] (ع مص) چشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تطعم. (اقرب الموارد). ||بسیار خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: هو یتغذم کل الشیء، اذا کان کثیرالا کل. (اقرب الموارد). ||بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تغذمر. [تَ غَ مُ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بانگ و فریاد کردن در مجلس و فی حدیث علی (ع): قاموا و لهم تغذمر و بربرة. (از اقرب الموارد). ||درآمیختن کلام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و تغذمر الغضب و سوءاللفظ و التخلیط فی الکلام و کذا البربرة. (اللسان از اقرب الموارد).

تغذی. [تَ غَذْ ذی] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): شوهر زن را میکشت و می‌جوشانید و با اجزا و اعضاء او تزجی و تغذی میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۲۷). ||مطاوع تغذیه. (از اقرب الموارد). رجوع به تغذیه شود.

تغذی کردن. [تَ غَذْ ذی کَ دَ] (مص مرکب) غذا خوردن. (ناظم الاطباء).

تغذیة. [تَ یَ] (ع مص) خورش دادن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پرورانیدن. (تاج المصادر بیهقی). پروردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بریدن شتر کمیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بریدن و روان شدن بول شتر. (آنندراج). و در اساس غذی ببوله؛ رمی به دفعة. یقال: حتی یدخل الکلب و یغذی علی سواری المسجد. (از اقرب الموارد). بول انداختن سگ. (تاج المصادر بیهقی). ||دویدن آب و خون. (تاج المصادر بیهقی). جاری گردیدن خون از رگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روان شدن خون رگ. (آنندراج).

تغذیه دادن. [تَ یَ دَ] (مص مرکب) غذا دادن. (ناظم الاطباء).

تغذیه کردن. [تَ یَ کَ دَ] (مص مرکب) غذا خوردن و پرورش دادن. (ناظم الاطباء).

تغرء. [تَ] (ع مص) برجستن خون از رگ و جاری گشتن آن. ||برجستن آب از درز مشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغران. [تَ غَ] (ع مص) جوش زدن دیگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مجدالدین گوید: صواب به نون (نغران) است و تغر به تاء شنیده نشد و خلیل به تصحیف آورده و جوهری پیروی کرده است. (منتهی الارب).

تغرب. [تَ غَرْ رُ] (ع مص) از سوی غرب آمدن. ||دوری گزیدن. و دور رفتن و جدا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به غربت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

تغرجاق. [تَ غَ / غِ] (اِ) ساخت بود، نجیبی گوید:

ترک خرد دیرش[4] و زین و تغرجاق

---

۱ - این کلمه در لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۳۷ «نغنغ» و در صحاح الفرس چ طاعتی ص۱۶۲ «تغتغ» و در معیارالجمالی «نغنغ» آمده و در دو کتاب لغت نخست شعر ابوالعباس را با تغییر کلمه شاهد آورده‌اند و در برهان کلمهٔ نغنغ بدون اشاره به تغتغ بمعنی پیمانه و قفیزی که معادل چهار خروار باشد معنی شده است. و رجوع به نغنغ شود.
۲ - نل: دشتی است.
۳ - در لغت فرس اسدی چ اقبال «نغنکی» و در حاشیهٔ برهان چ معین «نغنغکی».
۴ - نل: دیوش.

میوه غرقه[1] بکوه و ساده بزنگار.
(لغت فرس اسدی چ اقبال) (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

ساخته. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۰ ب و ۳۰۰ ب)[2].

تغرد. [تَ غَرْ رُ] (ع مص) بلند و طرب‌انگیز ساختن مرغ آواز خود را و در گلو گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوانندگی طرب‌انگیز مرغان. (حاشیهٔ حافظ چ قزوینی ص ۳۳۰):

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر
فلاتفرد عن روضها انین حمامی. حافظ.

تغرض. [تَ غَرْ رُ] (ع مص) شکسته شدن شاخ و جدا نگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن شاخهٔ درخت و جدا نگردیدن آن. (از اقرب الموارد).

تغرغر. [تَ غَ غُ] (ع مص) آب در حلق گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آب در حلق گردانیدن چنانکه نه فروداده شود و نه از دهان خارج گردد. (از اقرب الموارد). ||اشک در چشم گردانیدن. (از اقرب الموارد). ||بگشتن آواز در گلو. (زوزنی). گردانیدن شبان صدا را در حلق خود. (از اقرب الموارد).

تغرغر. [ ] (اِخ) ناحیتی بر مغرب چین و شمال تبت و خلخ. تغزغز: و اما اقلیم ششم از خرگاههای قای‌قون آغاز و بر خرخیز و تغرغر بگذرد سوی زمین ترکمانان و.... (التفهیم چ جلال همایی ص ۲۰۰). رجوع به تغزغز شود.

تغرف. [تَ غَرْ رُ] (ع مص) همه را فرا گرفتن. یقال: تغرفنی؛ اخذ کل شیء معی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغرة. [تَ غِرْ رَ] (ع مص) در خطر و هلاک افکندن خود را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تغریر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به تغریر شود.

تغری. [تَ] (اِ) امضاء و صحهٔ پادشاهی و طغرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به طغرا و طغری شود.

تغریب. [تَ] (ع مص) دور درشدن به سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). امعان در زمین. (از اقرب الموارد). ||پنهان و غایب گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بچه سیاه و بچهٔ سفید آوردن (از اضداد است). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برف و پشک بهم آمیخته خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بجانب مغرب رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از شهر بیرون کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از وطن دور کردن. (از اقرب الموارد). ||نفی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفی بلد کردن از شهری که خیانت در آن واقع شده است. (از اقرب الموارد). ||دور نمودن. ||به جانب مغرب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح نجوم) نزدیک شدن کواکب علوی به آفتاب بدان حد که چون از آن گذرد در نور آفتاب پنهان شود تا به کرانهٔ شعاع آفتاب شود به مغرب ناپدید شدن را و آن را تغریب خوانند. (از التفهیم بیرونی ص ۸۱).

تغریبردی. [ ] (اِخ) یکی از امرای بزرگ دولت ممالیک مصر که در زمان الملک الناصر فرج اتابک شام بود و به سال ۸۱۱ هـ.ق. درگذشت. و پسرش ابن تغریبردی (امیر جمال‌الدین ابوالمحاسن یوسف) از مورخان و دانشمندان است. او راست: «حوادث الدهور فی مدی الایام و الشهور» و «مورد اللطافه فی من ولی السلطنة» در تاریخ. وی در سال ۸۷۴ هـ.ق. در حران درگذشت. رجوع شود به کتاب از سعدی تا جامی ص ۶۵ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۲.

تغریث. [تَ] (ع مص) گرسنه کردن. (تاج المصادر بیهقی). گرسنه گردانیدن. یقال: غرث کلابه؛ ای جوعها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغرید. [تَ] (ع مص) آواز بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اغراد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تغرد. (اقرب الموارد). بلند برداشتن آواز و طرب‌انگیز ساختن و در گلو گردانیدن آواز را. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به اغراد و تغرد شود.

تغریر. [تَ] (ع مص) در خطر و هلاک افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در خطر و هلاکت افکندن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفس و مال خود را به هلاکت افکندن. (از اقرب الموارد). مغرور کردن خود را و نفس را هلاک ساختن. (آنندراج). ||پر کردن مشک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آهنگ پریدن کردن مرغ و بازو گشادن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||برآمدن دندان کودک. یقال: غررت ثنیة الغلام؛ ای طلعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تغریز. [تَ] (ع اِ) واحد تغاریز. رجوع به همین کلمه شود.

تغریز. [تَ] (ع مص) ترک دادن و دوشیدن ناقه را یا آب سرد پاشیدن بر پستانش تا شیر منقطع گردد یا یک نوبت میان دو نوبت دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دنبال بر زمین فروبردن ملخ. (زوزنی). دم فروبردن ملخ بر زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروکردن سوزن در چیزی. (از اقرب الموارد).

تغریض. [تَ] (ع مص) تر و تازه چیدن چیزی را یا تر و تازه بریدن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از شیر بازداشتن بچه را پیش از وقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گوشت تازه خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تَفَکُّه و گویند آن از فکاهة است بمعنی مزاح. (از اقرب الموارد). تفکه نمودن از آن (؟). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نیمه کردن خنور. یقال: غرض فی صفاءک؛ ای لاتملاء و هو بحر لایغرض؛ ای لاینزح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تغریق. [تَ] (ع مص) غرقه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غرقه گردانیدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). ||سخت کشیدن کمان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کشتن، اصله ان القابلة کانت تغرق المولود فی ماء السلی[3] عالم القحط لیموت ثم جعل کل قتل تغریقاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغریم. [تَ] (ع مص) بر کسی تاوان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). وام‌دار و تاوان‌زده گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملزم ساختن کسی را به ادای دین یا تاوان و جز اینها. (از اقرب الموارد).

تغریة. [تَ یَ] (ع مص) آزمندی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||طلا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): غری الشیء تغریة؛ طلاه بالغراء و الصقهُ به. (اقرب الموارد).

تغزغز. [تُ غُ غُ] (اِخ) ناحیتی بود در آسیای مرکزی میان چین و تبت و خلخ و خرخیز.

---

۱ - نل: عرقه.
۲ - شعوری در ذیل تغرجاق. (ج ۱ ورق ۲۸۰ ب) بنقل از تحفه غین را مفتوح و در ذیل تغرجاق (ج ۱ ورق ۳۰۰ ب) بنقل تحفة الاحباب «؟» غین را مکسور آورده است.
۳ - در منتهی الارب چ تهران: السلمی.

صاحب حدودالعالم آرد: مشرق او ناحیت چین است و جنوب وی بعضی تبت است و بعضی خلخ و مغرب وی بعضی خرخیز است و شمال وی هم خرخیز است. اندر همهٔ حدود او برود و این ناحیت مهتر ناحیت است از ترک و بیشترین قومی بودند در اصل و ملوک همهٔ ترکستان اندر قدیم از تغزغز بودندی و مردمان جنگی‌اند و با سلاح بسیار. و ایشان به تابستان و زمستان از جای بجای همی‌گردند بر گیاخوارها و هواهائی که خوشتر بود و از این ناحیت مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملمع و موی سنجاب و سمور و قاقم و فنک و سبیجه و ختو و غژغاو خیزد. و جایی کم‌نعمت و خواستهٔ ایشان این آلات است که گفتم و گوسپند و گاو و اسب است و اندر این ناحیت آبها بسیار است و بی‌عدد و توانگرترین ترکانند و تاتار هم جنسی از تغزغزانند... (حدودالعالم من المشرق الی المغرب چ دکتر ستوده ص ۷۶). و رجوع به همین کتاب ص ۷۷ و ۷۸ و تغرغر و فهرست ابن‌الندیم و نخبةالدهر دمشقی و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۲۱ شود.

تغزل. [تَ غَزْ زُ] (ع مص) عشق نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بتکلف مغازلت نمودن و عشق کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) تغزل بر قسمت اول قصیده‌ای اطلاق شود که در آن مضامین غزلی و عشقی باشد و سپس شاعر به مدح یا موضوع دیگری گریز بزند و غزل ۵ تا ۱۳ یا ۱۵ بیت است که همهٔ مضامین آن عاشقانه باشد. قسمت نخست همچون تغزلات فرخی و انوری و عنصری و جز آنان که بویژه فرخی در تغزل‌سرایی سرآمد همگان است و قسمت دوم همچون غزلیات سعدی و حافظ و دیگران و رجوع به غزل شود.

تغزیر. [تَ] (ع مص) به هر دو نوبت یک بار دوشیدن شیر را هنگام کم‌شیری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گذاشتن یک دوشیدن میان دو دوشیدن ناقه هنگام کم‌شیری. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تغزیة. [تَ یَ] (ع مص) برانگیختن بر کارزار دشمن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تغس. [تَ] (ع اِ) ابر اندک و تنک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تغسر. [تَ غَسْ سُ] (ع مص) مشتبه و آمیخته گردیدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). التباس و اختلاط کار. (از اقرب الموارد). ||پیچیده و درهم گردیدن رشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چوب در پارگین افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: تغسر الغدیر اذا وقع فیه العیدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغسل. [تَ غَسْ سُ] (ع مص) غسل آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تغسیل. [تَ] (ع مص) مبالغه نمودن در شستن اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاک گردانیدن گناه و جز آن: غسل الله حوبک؛ ای طهرک. (از اقرب الموارد). ||بسیار گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تغشم. [تَ غَشْ شُ] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به غاشم شود.

تغشمر. [تَ غَ مُ] (ع مص) به قهر گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغشن. [تَ غَشْ شُ] (ع مص) برسر آب آبگیر و مانند آن آمدن پشکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

تغشی. [تَ غَشْ شی] (ع مص) پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خویشتن را به جامه بپوشیدن. (زوزنی). خویشتن را بجامه درپوشانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد). ||فروگرفتن کار کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||غش‌آوردن. (غیاث اللغات). ||مجامعت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار) (از اقرب الموارد). جماع کردن. (آنندراج).

تغشیش. [تَ] (ع مص) آشکار کردن بر خلاف آنچه در دل است. ||پند خالص نادادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغشیة. [تَ یَ] (ع مص) چیزی در کسی پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). پوشانیدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). خویشتن را بجامه درپوشانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی)؛ بفرمود تا بزمگاه او به تعبیهٔ خیول و تغشیهٔ فیول بیاراستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۳۲). ||فروگرفتن و پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غشی الله علی بصره تغشیة؛ پرده اندازد خدای بر چشم او و کور سازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرده انداختن. (آنندراج). ||مجامعت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

تغصص. [تَ غَصْ صُ] (ع مص) مجبور شدن. (ناظم الاطباء).

تغضب. [تَ غَضْ ضُ] (ع مص) خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). به خشم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغضر. [تَ غَضْ ضُ] (ع مص) بازگردیدن از چیزی. یقال: تغضر عنهُ اذا انصرف و عدل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تغضغض. [تَ غَ غُ] (ع مص) کم گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کم کردن آب. (تاج المصادر بیهقی). کم کردن و کم‌گردیدن آب و جز آن مات فلان ببطنته لم‌یتغضغض منها شیء. (از اقرب الموارد).

تغضف. [تَ غَضْ ضُ] (ع مص) پوشیدن شب کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تغضف علینا اللیل؛ مال و البنا. (از اقرب الموارد). ||پیش آمدن دنیا و افزون گردیدن خیرش: تغضف علینا الدنیا. ||آژنگ‌روی گردیدن. و خمیدن و دوتا و کژ شدن. ||شکستن و فرودریدن چاه. ||حلقه بستن مار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تغضن. [تَ غَضْ ضُ] (ع مص) آژنگ‌روی شدن و ترنجیده‌پوست گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشنج و تثنی: تغضنت الدرع علی لابسها. (اقرب الموارد).

تغضوض. [تَ] (ع اِ) یک نوع از خرمای شیرین. (ناظم الاطباء).

تغضیض. [تَ] (ع مص) چیز تازه خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با ناز و نعمت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نقصان و خواری رسیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغضیف. [تَ] (ع مص) ربودن عشق خرد را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تَدلِیَة. (اقرب الموارد).

تغضین. [تَ] (ع مص) بچهٔ ناتمام افکندن شتر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آژنگ‌روی گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترنجیدن و درکشیده شدن چیزی و فی الاساس: دخلت علیه فغضن لی من جبهته. (از اقرب الموارد). ||از یک نوع سیر بازگردیدن ناقه: غضنت الناقه؛ راجعت. ||همیشگی شدن باران آسمان. (از اقرب الموارد).

تغطرس. [تَ غَ رُ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبختر. (اقرب الموارد). ||بیراه رفتن. ||خشمناک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستم نمودن. ||زفت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخل ورزیدن. (از اقرب الموارد). ||بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکبر. (اقرب الموارد).

تغطرش. [تَ غَ رُ] (ع مص) کوری نمودن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تغطرف. [تَ غَ رُ] (ع مص) بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تکبر. (اقرب الموارد). ||خرامیدن و بناز رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تغطش. [تَ غَطْ طُ] (ع مص) کوری نمودن و تاریک شدن چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تاریک گردیدن و ناتوان شدن چشم کسی. (از اقرب الموارد).

تغطغط. [تَ غَ غُ] (ع مص) جوشیدن موج دریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پراکنده گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبدد. (اقرب الموارد).

تغطمط. [تَ غَ مُ] (ع مص) جوشیدن دیگ و خروش آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خروش موج و اضطراب آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن با گرفتگی گلو. (زوزنی). آواز که در آن گرفتگی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ شادمانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پراکنده گردیدن چیزی. (از اقرب الموارد).

تغطی. [تَ غَطْ طی] (ع مص) پوشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ناظم الاطباء). پوشیدن و تعدی بالباء. (منتهی الارب) (از آنندراج). استتار. اغطاء. (اقرب الموارد).

تغطیش. [تَ] (ع مص) رای زدن و تدبیری و سختی اندیشیدن: غطش لی شیئاً تغطیشاً؛ رایی بزن و تدبیری و سختی اندیش بهر من. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغطیة. [تَ یَ] (ع مص) بپوشانیدن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). فروپوشانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروگرفتن شب کسی را در تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغفر. [تَ غَفْ فُ] (ع مص) مغفر چیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیدن مغافیر از درخت. (از اقرب الموارد).

تغفق. [تَ غَفْ فُ] (ع مص) همه روزه شراب خوردن، یقال: ظل یتغفق الشراب اذا شربه یومه اجمع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تغفل. [تَ غَفْ فُ] (ع مص) غفلت ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تغفلهُ تحین غفلته و تعمدها. (اقرب الموارد).

تغفیق. [تَ] (ع مص) خفتن به شکرخوابی که در آن سخن مردم شنیده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوابیدن مرد چنانکه سخن قوم بشنود و گویند خوابیدن در خرابی چون أرَق. (از اقرب الموارد). ||علاج مارگزیده کردن و بیدار داشتن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) نوعی از خواب غفلت که در بیداری طاری گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغفیل. [تَ] (ع مص) به غفلت منسوب کردن. (تاج المصادر بیهقی). بی‌خبر خواندن و غافل شمردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به غفلت نسبت کردن. (آنندراج). غافل نامیدن کسی را. (از ذیل اقرب الموارد). ||احمق گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). گول گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غافل گردانیدن کسی را. (از ذیل اقرب الموارد). ||کافی بودن ترا غیر تو با وجود غفلت تو. ||پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغل. [تُ غَ] (اِ) آغل و جای باش گوسپندان. (ناظم الاطباء).

تغلا. [تِ غَلْ لا] (از ع، اِ) شدت عطش و اضطرابی که در بیمار، ویژه بیماری تب پیدا شود. (ناظم الاطباء).

تغلب. [تَ غَلْ لُ] (ع مص) به چیرگی تمام دست یافتن به چیزی: تغلب علیه؛ ای استولی علیه قهراً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به قهر استیلا یافتن بر بلادی. (از اقرب الموارد). غلبه کردن و چیره شدن. (غیاث اللغات). زبردستی و چیرگی و استیلای بقهر. (ناظم الاطباء): افراسیاب عمر دراز و ملک بسیار داشت اما مملکت ایران بعد از منوچهر دوازده سال داشت بتغلب. و چندانکه توانست در عراق و بابل و قهستان خرابی میکرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۳۸). از فرایض احکام جهانداری آنست که به تلافی خللها پیش از.... تغلب دشمن مبادرت نموده شود. (کلیله و دمنه). از کثرت تحکم و تغلب در حل و عقد و امر و نهی با لشکر دیلم سخن میراند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص ۳۷۳). کسی را بر او قوت تغلب نابوده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۱۰). در تفزز و تغلب بسته شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۹).

تغلب. [تَ لِ] (اِخ) ابن وائل‌بن قاسط. (از منتهی الارب). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۶۲ و الحلل السندسیه ج ۱ ص۲۹۴ و المعرب جوالیقی ص ۱۲۴ شود.

تغلب. [تَ لِ] (اِخ) احمد مکنی به ابوالعباس از اعاظم علما و پرهیزکاران و امام کوفه بود. در سال ۲۹۰ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

تغلبی. [تَ لَ / لِ ی ی] (ص نسبی) نسبت به قبیلهٔ تغلب. (منتهی الارب). منسوب به قبیلهٔ تغلب. (ناظم الاطباء). تَغلَبی جهت استیحاش از دو کسره با یای نسبت و گاهی بکسر هم آید. (منتهی الارب). منسوب است به تغلب که قبیلهٔ معروفی است. (سمعانی).

تغلبی. [تَ لَ] (اِخ) ابراهیم‌بن حمدان. یکی از امرای دوران المقتدر عباسی در دیار ربیعه ولایت یافت ولی این امر چندان دوام نداشت چه بزودی درگذشت. (۳۰۸ هـ.ق./ ۹۲۰ م.) وی مردی شجاع و نیکوسیرت بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۲).

تغلبی. [تَ لَ] (اِخ) حافظ ابویاسر عماربن رجاء التغلبی استرابادی که در سال ۲۶۷ هـ.ق. در گرگان درگذشت. او راست: المسند فی الحدیث. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۷۷۹).

تغلبی. [تَ لَ] (اِخ) محمدبن الحارث. از اطرافیان فتح‌بن خاقان و کتاب اخلاق‌الملوک از اوست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تغلت. [تَ غَلْ لُ] (ع مص) بر غفلت گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغلج. [تَ غَلْ لُ] (ع مص) ستم کردن و بی‌فرمانی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آب خوردن خر، و زبان در دهن گردانیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تغلس. [تُ غُلْ لِ] (ع اِ) وقع فی وادی تغلس (ممنوعة مضافة)؛ یعنی در بلا و سختی زشت افتاد و الاصل فیه ان الغارات کانت تقع بکرة بغلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغلط. [تَ غَلْ لُ] (ع مص) به غلط افکندن و به غلط افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغلغشاه. [تُ لُ] (اِخ) خواهر مبارکشاه‌بن قراهولاکو. رجوع به تاریخ غازان ص۱۳ شود.

تغلغل. [تَ غَ غُ] (ع مص) در شدن.

(زوزنی). درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به سختی و رنج داخل شدن در چیزی... تغلغل حبهٔ فی فؤادی. (از اقرب الموارد). ||شتابی نمودن. ||خود را غالیه مالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفتن آب میان درختان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تغلف. [تَ غَلْ لُ] (ع مص) غالیه بکار داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). غالیه کردن موی و ریش را. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به تغلی شود. (ناظم الاطباء). ||غلاف یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغلق. [تُ لُ] (اِ) بمعنی سردار از لغات ترکی نوشته شد و نام پادشاهی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تغلق. [تُ لَ /لُ] (اِخ) نام حکمرانان دهلی و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تغلق‌شاه و سلسلهٔ تغلقیه شود.

تغلق‌شاه. [تَ لَ / لُ] (اِخ) (... اول) غیاث‌الدین اولین از سلاطین تغلقیهٔ هند که از ۷۲۰ تا ۷۲۵ هـ.ق. حکومت داشت و رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ اقبال ص۲۶۸ شود.

تغلق‌شاه. [تَ لَ / لُ] (اِخ) (... ثانی) چهارمین از سلاطین تغلقیهٔ هند که از ۷۹۰ تا ۷۹۱ هـ.ق. حکومت داشت و رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ اقبال ص۲۶۸ شود.

تغلقیه. [تُ لَ / لُ یَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از سلاطین دهلی در هندوستان که از سال ۷۲۰ هـ.ق. تا ۸۱۵ در آن سرزمین حکومت داشتند. نخستین آنان غیاث‌الدین و آخرین آنان دولت خان لودی و رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ اقبال صص ۲۶۸ - ۲۶۹ و تغلق‌شاه شود.

تغلل. [تَ غَلْ لُ] (ع مص) غالیه بکار داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). خود را خوشبوی مالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درآمدن در چیزی. (از اقرب الموارد).

تغلی. [تُ غُ] (اِ) بره یکساله. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (یادداشت مرحوم دهخدا). در گناباد خراسان برهٔ یکساله، از نوع میشینه را گویند. - برهٔ تغلی؛ برهٔ فربه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تغلی. [تَ غَلْ لی] (ع مص) غالیه بکار داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خضاب کردن در غالیه و آلودن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تغلل. (اقرب الموارد). و رجوع به تغلل و تغلف شود.

تغلیب. [تَ] (ع مص) چیره گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||مستولی ساختن کسی را بر بلا بقهر. (از اقرب الموارد). ||به اصطلاح از روی غلبه چیزی را در تحت حکم چیز دیگر آوردن. یقال: عرب علفها تبناً و ماء بارداً. چه معنی تعلیف چرانیدن است و این متعلق به تبن است نه ماء. در فارسی محسن تأثیر هم گفته:

تا بگیرد منصب دیدار جانان دیده‌ام
آب جارو میکشد از اشک و مژگان دیده‌ام.

کشیدن به جارو متعلق است نه به آب. (مطلع السعدین بنقل آنندراج).
و مانند یالیت بینی و بینک بعد المشرقین؛ یعنی مشرق و مغرب. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ترجیح یکی از دو معلوم بر دیگری و اطلاق آن بر هر دو. و قید اطلاق آن بر هر دو بسبب احتراز از مشاکلت است. (از تعریفات جرجانی).

تغلیس. [تَ] (ع مص) به آخر شب کاری کردن. (زوزنی). ||در تاریکی آخر شب رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در تاریکی آخر شب بر آب وارد گردیدن، یقال: غلسنا الماء؛ ای وردنا بغلس. ||در تاریکی شب نماز گزاردن: و غلسنا الصلوة اذا فعلنا الصلوة بغلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: کنا نغلس من جمع الی منی، ای نسیر الیها ذلک الوقت. (از اقرب الموارد).

تغلیط. [تَ] (ع مص) کسی را به غلط منسوب کردن. (زوزنی) (صراح). به غلط منسوب کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در غلط انداختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در غلط انداختن کسی را و به غلط منسوب کردن. (آنندراج). غلط کسی را گفتن یا به غلط منسوب کردن او را. (از اقرب الموارد).

تغلیظ. [تَ] (ع مص) درشت کردن. (زوزنی). ستبر کردن. (دهار). درشت کردن بر کسی چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (صراح). ستبر کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||تأکید و تقویت و تشدید و تأکید سوگند: غلظ علیه فی الیمین؛ شدد و اکد و منه قولهم اخذ منه میثاقاً غلیظاً. (از اقرب الموارد). و رجوع به غلیظ و سوگندان غلیظ شود.

تغلیف. [تَ] (ع مص) در غلاف کردن شیشه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در غلاف کردن قاروره و کتاب و جز آنها را. (از اقرب الموارد). ||غالیه برکردن. (تاج المصادر بیهقی). غالیه مالیدن بر ریش خود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغلیق. [تَ] (ع مص) در بستن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). بستن درها را؛ غلقت الابواب تغلیقاً شدد للکثرة و ربما قالوا غلقت الابواب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در بستن. (آنندراج).

تغلیل. [تَ] (ع مص) بغالیه بیالودن. (زوزنی). نیک غالیه بکار داشتن. (تاج المصادر بیهقی). غالیه مالیدن بر موی کسی: غلله بالغالیة تغلیلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). غالیه بر ریش مالیدن. (از اقرب الموارد). ||منسوب بخیانت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غِلالة. (نوعی زیرپوش) در زیر لباس پوشیدن. (از اقرب الموارد).

تغلیة. [تَ یَ] (ع مص) جوشانیدن دیگ را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از دور سلام گفتن و اشاره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغماض. [تَ] (ع مص) ما اکتحلت تغماضاً؛ یعنی نخوابیدم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اغتماض شود.

تغماق. [تَ] (اِخ) یکی از امرای دربار الجایتو و ابوسعید بهادرخان بود و به اتهام توطئه‌ای علیه ابوسعید گرفتار امیرچوپان شد و اموالش را مصادره کردند. و رجوع به تاریخ مغول اقبال ص۳۲۶ شود.

تغمد. [تَ غَمْ مُ] (ع مص) فروپوشیدن و پنهان داشتن و منهٔ تغمدالله برحمته؛ ای غمره بها و تغمد فلاناً؛ ای ستر ما کان منهٔ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گناه پوشیدن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). غریق رحمت کردن حق تعالی بنده را و گناه و عیب و جز آن را پوشیدن. (آنندراج): تغمد الله برحمته؛ فروپوشاند او را خدای‌تعالی به بخشایش خویش. (یادداشت مرحوم دهخدا). تغمد الله بالرحمة و الرضوان؛ جمله‌ای است که بجای رحمه الله آرند: و چون ضعیفتر شد نیمه‌ای از قرآن برخواندی تا از دنیا برفت. تغمد الله بالرحمة و الرضوان. (تاریخ بخارا ص ۶۶).

تغمر. [تَ غَمْ مُ] (ع مص) آب اندک خوردن. (زوزنی). بکاسه خرد آب خوردن یا کمتر از سیری آن خوردن. یقال: تغمر البعیر؛ ای لم یرو؛ یعنی سیراب نشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رنگ کردن به زعفران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غمره بر روی مالیدن زن جهت صفای رنگ. ||گیاه غمیر چریدن ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغمر. [ ] (اِخ) از قلاع محکم نخجوان بود و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۸۹ شود.

تغمط. [تَ غَمْ مُ] (ع مص) در خاک فروپوشیدن کسی را: تغمط علیه التراب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). در خاک پوشیدن کسی را تا کشته شود: تغمط علیه التراب؛ ای تراب البیت: غطاه حتی قتلهُ. (از اقرب الموارد).

تغمغم. [تَ غَ غُ] (ع مص) سخن ناپیدا گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) کلام ناپیدا و آواز و بانگ دلاوران در کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تغمل. [تَ غَمْ مُ] (ع مص) فراخ نشستن در مجلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||توسع چیزی. ||قرار گرفتن گیاه بر یکدیگر. (از اقرب الموارد). ||(اِ) فراخی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغمه. [تَ مِ / مَ] (اِ) علامتی که صنعتگر بر روی صنعت خود گذارد. ||علامت افتخار و احترام. ||قبهٔ روی سپر و مدال. (ناظم الاطباء).

تغمید. [تَ] (ع مص) پوشیدن و پنهان داشتن آنچه از کس آشکار گردد از ننگ و عیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به پوشش گرفتن و پوشانیدن کسی را. (از اقرب الموارد).

تغمیر. [تَ] (ع مص) دور کردن یا دور انداختن چیزی را: غمر به تغمیراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غمره مالیدن بر روی جهت صفای رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به کاسه آب دادن اسب را برای تنگی آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغمیس. [تَ] (ع مص) کم نوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروبردن چیزی در آب. ||آب دادن شتر را و گذشتن. (از اقرب الموارد).

تغمیض. [تَ] (ع مص) سخن را مشکل گردانیدن. (زوزنی). دور و باریک‌معنی کردن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مبهم کردن سخن را. (از اقرب الموارد). ||در معامله سهل گرفتن. (زوزنی). آسان داشتن از کسی بیع و شرا را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غمض لی فیما بعتنی؛ یعنی گویا اراده میکنی که مبیعه‌ای را قیمت کم کند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چشم فروخوابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چشم فروخوابانیدن از بدی. (از اقرب الموارد). ||چشم فروخوابانیده حمله کردن شتر رانده‌شده از آبخور بر رانده و بازرسیدن آن بر آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پلکهای چشم را بر هم گذاشتن. (از اقرب الموارد). ||حقیقت کاری را دانسته درگذشتن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چشم وا کردن. (زوزنی): ما اکتحلت تغمیضاً؛ یعنی نخوابیدم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغمیم. [تَ] (ع مص) نیک پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پوشانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغمیة. [تَ یَ] (ع مص) خانه را سقف کردن. (زوزنی). آسمان خانه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با گل و چوب پوشانیدن خانه را. (از اقرب الموارد). ||چیزی بر زبر چیزی پوشیدن. (زوزنی).

تغنث. [تَ غَنْ نُ] (ع مص) برچسبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لازم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گران گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغنثر. [تَ غَ ثُ] (ع مص) بی خواهش خوردن آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی میل آب خوردن. (از اقرب الموارد).

تغنج. [تَ غَنْ نُ] (ع مص) ناز کردن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناز و کرشمه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تغندس. [تَ غَ دَ] (ع اِ) رجوع به تاغندست و دزی ج ۱ ص ۱۴۷ شود.

تغنم. [تَ غَنْ نُ] (ع مص) غنیمت گرفتن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). ||غنیمت شمردن. (دهار) (مجمل اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغنی. [تَ غَنْ نی] (ع مص) سراییدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (مجمل اللغة). سراییدن و سرود گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سراییدن و خوانندگی کردن به آواز. (از اقرب الموارد). ||با زن عشقبازی کردن. ||ستودن یا نکوهیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بی‌نیاز شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بی‌نیازی نمودن. (زوزنی). بی‌نیاز گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغنیة شود.

تغنیت. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران در بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو که ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تغنیم. [تَ] (ع مص) غنیمت دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل اللغة). غنیمت دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عطیه دادن یا زائد بر سهم یکی چیزی دادن. (از اقرب الموارد).

تغنین. [تَ] (ع مص) أغَن گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اغن شود. ||افزون شدن درخت. (از اقرب الموارد).

تغنیة. [تَ یَ] (ع مص) کسی را سرود آموختن. (تاج المصادر بیهقی). ||سرود گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌نیاز گردانیدن خداوند کسی را. (از اقرب الموارد). ||عشقبازی نمودن با زن. ||ستودن یا نکوهیدن کسی را. ||بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغو. [تَ غَوْ] (ع مص) تغت الجاریة الضحک؛ خواست که خنده را بپوشاند و نتوانست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هلاک گردیدن. (منتهی الارب).

تغوج. [تَ غَوْ وُ] (ع مص) دوتا گردیدن و خمیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغور. [تَ] (ع مص) کمیز انداختن سگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||باران ریختن ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برجهیدن خون از رگ. برجستن آب از درز مشک. (منتهی الارب).

تغور. [تَ غَوْ وُ] (ع مص) چشم دور فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). چشم به گودی فروشدن: تغور ظاهر العین؛ دخل فی الرأس. (از ذیل اقرب الموارد). ||به غور آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تغوط. [تَ غَوْ وُ] (ع مص) حدث کردن. (تاج المصادر بیهقی). در مغاکی رفتن قضای حاجت را و غایط کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): قضی الحاجة کابدی و احدث. یقال: تغوط و بال. (اقرب الموارد).

تغول. [تَ غَوْ وُ] (ع مص) از حال بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). گوناگون شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنکر. (اقرب الموارد). ||هلاک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گمراه کردن: تغولتهم الغیلان؛ اضلتهم عن المحجة. (از اقرب الموارد). فلاة تغول؛ ای لیست بینة الطریق تضلل اهلها و تغولها اشتباها و تلونها. (اقرب الموارد).

تغ و لغ. [تَ غُ لَ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه غیرمحکم (آلتی از آلات). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سست و بی‌استحکام: بین دو تعطیل ادارات تغ و لغ میشود. ||بی‌رونق. خالی از اسباب. سخت کاسد و بی‌مشتری (بازار): دکانی تغ و لغ و بی فروختنی. بازاری تغ و لغ؛ کاسد و بی‌مشتری و بی مردم و آمد و شد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تغون. [تَ غَوْ وُ] (ع مص) ستهیدن بر گناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیش درآمدن و شجاعت نمودن در جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغویث. [تَغْ] (ع مص) فریاد خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). واغوثاه گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغویر. [تَغْ] (ع مص) به غور شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به غور آمدن. (تاج المصادر بیهقی). ||در زمین فروشدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رفتن آب در زمین و فرورفتن در آن. (از اقرب الموارد). ||فروشدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غروب کردن خورشید و همچنین غروب کردن ماه و ستارگان. (از اقرب الموارد). ||در نیمروز درآمدن. ||در غایره فرود آمدن. یقال: غوروا؛ ای انزلوا للقائلة. ||در نیمروز رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قیلوله کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ناظم الاطباء). خفتن در نیمروز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکست خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درگذشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تغویط. [تَغْ] (ع مص) فروخوردن لقمه را و لقمه را کلان گرفتن. ||دورتک ساختن چاه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغویة. [تَغْ یَ] (ع مص) گمراه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دفزک و جغرات گردانیدن شیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماست گردانیدن شیر را. (از اقرب الموارد).

تغی. [تِ غا] (ع اِ) خندهٔ بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تغیب. [تَ غَیْ یُ] (ع مص) غایب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). ناپدید گشتن: تغیب عنی؛ ناپدید گشت از من. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در ضرورت شعر تغیینی گفته شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغیث. [تَ غَیْ یُ] (ع مص) فربهی و فربه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغیر. [تَ غَیْ یُ] (ع مص) از حال بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برگردیدن از حال خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج): تغیر به همه چیزها راه یابد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۵). باز چون گرم شود تغیر پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندان است و به اندک مایه تغیر خاطر با ولی‌نعمت خود بیوفایی نتوان کرد. (گلستان).

چو بازآمدم زان تغیر به هوش
ز فرزند دلبندم آمد به گوش. (بوستان).
همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است
که در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون. سعدی.
اگر زیادت قدر است در تغیر نفس
نخواستم که به قدر من اندرافزایی. سعدی.

||در اصطلاح انتقال چیزی از حالتی بحالت دیگر. (از تعریفات جرجانی). گردیدن شیئی است بحالتی که پیش از آن بدان حالت نبوده است و در اصطلاح بر دو معنی اطلاق میشود یکی تغیر دفعی و آن آن است که شیئی از حیث ذات تغییر یابد و آن را کون و فساد نیز گویند مانند... که بعد از خورده شدن گوشت میشود و دیگر تغیر تدریجی است و آن آن است که شیئی از حیث کیفیت تغییر یابد اما صورت نوعیهٔ آن باقی ماند و این تغیر را مخصوصاً استحاله نامند. پس تغیری که در ذات غذا رخ دهد در حالی که به جگر آدمی رسد از قبیل تغیر دفعی باشد. زیرا صورت غذا را از خود خلع کند و صورت خلطیه در خود پوشد و تغیری که برای دارو حاصل آید در حالی که به اندرون آدمی رسد از قبیل تغیر تدریجی باشد. زیرا کیفیت دوایی از دارو برطرف شود ولی صورت نوعیهٔ آن باقی ماند. (بحر الجواهر از کشاف اصطلاحات الفنون). تحول و بدل. (از اقرب الموارد). ||خروج از حالت طبیعی و تبدل و خشم و غضب. (ناظم الاطباء). ||رشک خوردن بر اهل خود: تغیر علی اهله؛ غار علیها. (از اقرب الموارد).

تغیر آمدن. [تَ غَیْ یُ مَ دَ] (مص مرکب) راه یافتن دگرگونی:

بشیر بود مگر شور عشق سعدی را
که پیر بود و تغیر در او نمی‌آید. سعدی.

تغیرات. [تَ غَیْ یُ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، تغیرات و تبدلات و خشم و غضب بسیار. (ناظم الاطباء).

تغیر پذیرفتن. [تَ غَیْ یُ پَ رُ تَ] (مص مرکب) قبول دگرگونی:

آنچه تغیر نپذیرد تویی
آنکه نمرده است و نمیرد تویی. نظامی.
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانی است که هرگز نزند باد خزانش.
سعدی.

تغیر کردن. [تَ غَیْ یُ کَ دَ] (مص مرکب) دگرگون شدن. برگردیدن. تبدیل یافتن: تا... منوچهربن قابوس... آن عهد که او را بسته است... نگاه دارد و چیزی از آن تغیر نکند، من دوست او باشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۲).

او خدایست تعالی ملک‌الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش. سعدی.
تا نکند وفای تو در دل من تغیری
چشم بخود نمیکنم تا چه رسد به دیگری.
سعدی.

تغیظ. [تَ غَیْ یُ] (ع مص) خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بخشم شدن. (صراح‌اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت گرم گردیدن نیمروز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) قوله تعالی ذکره: تغیظاً و زفیراً[1]. تغیظ صوتی که از بسیاری خشم برآید و زفیر صوتی که از صدر برآید. ||شدت گرمی و غلیان. (ناظم الاطباء).

تغیف. [تَ غَیْ یُ] (ع مص) بچپ و راست ناویدن شاخ درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میل کردن اسب به جانبی از چپ و راست در رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازایستادن از کاری. (از اقرب الموارد).

تغیق. [تَ غَیْ یُ] (ع مص) تاریک شدن چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغیل. [تَ غَیْ یُ] (ع مص) درهم‌پیچیده شاخ، و سایه‌افکن شدن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسیارمال گردیدن قوم و بسیار انبوه گشتن آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغیم. [تَ غَیْ یُ] (ع مص) میغناک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل اللغة). ابرناک شدن آسمان و پوشیدن ابر آن را. (از اقرب الموارد). ابر بهم رسانیدن هوا. (منتهی

---
1 - قرآن ۲۵/۱۲.

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تغیهق. [تَ غَ هُ] (ع مص) سست گردیدن چشم از تاریکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تغییب. [تَ غْ] (ع مص) غایب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نهان گردانیدن و ناپدید کردن. یقال: غیبهٔ غیابهٔ؛ ای دفن فی قبره. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تغییر. [تَ غْ] (ع مص) از حال بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). از حال بگشتن. (دهار). از حالی به حالی برگردانیدن و گردانیدن و دیگرگون کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از حال خود گردانیدن و با لفظ کردن و دادن مستعمل. (آنندراج). هو احداث شیء لم‌یکن قبله. (تعریفات جرجانی). دگرگونی و تبدیل و تعویض و تحویل و انتقال و انقلاب. (ناظم الاطباء): و هر چند این همه بود نام ولیعهدی از ما برنداشت و آنرا تغییر و تبدیلی ندید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۴). ||نزد بلغا آن است که شاعر لفظ را از صورتی که دارد بصورتی دیگر گرداند تا وزن بیت یا قافیه درست گردد. چنانکه ابوشکور جهت قافیه در این بیت نیلوفر را به نیلوفل تغییر داده است:

آب انگور و آب نیلوفل
مر مرا از عبیر و مشک بدل.

و این از عیوب است. اما اگر اشارتی بدان تغییر رود از عیب دور گردد و به لطافت نزدیک شود. مثاله:

برو، از معرفتهای پر از ریو
سر ما را مکن ای شیخ کالیو
غلط کردم در این معنی که گفتم
زنخدان نگار خویش را سیو.

سیب را سیو گفته و با کالیو قافیه ساخته. (از مجمع‌الصنایع از کشاف اصطلاحات الفنون).
— تغییر بالین؛ گردانیدن بالین از طرفی بطرفی. (آنندراج):

جلوهٔ برق است در میخانه هشیاری مرا
از پی تغییر بالین است بیداری مرا.
صائب (از آنندراج).

— تغییر حالت؛ برگشتن از حالت. (ناظم الاطباء).
— تغییر شکل؛ دگرگونی شکل[1].
— تغییر لباس؛ عوض کردن لباس.
— تغییر مکان؛ جای بجای شدن. از خانه یا جایی بخانهٔ دیگر رفتن. عوض کردن محل سکونت و اقامت:

نه زین دیار ز اهل دیار دلگیرم
نه از تعصب دین میکنم مکان تغییر.
سنجر کاشی (از آنندراج).

— امثال:
تغییر اسم تغییر مسمی ندهد. نظیر

سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند.
هاتف (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۵۴۸).

تغییرات. [تَ غْ] (ع اِ) تبدیلات و تغییرها. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغییر شود.
تغییر افتادن. [تَ غْ اُ دَ] (مص مرکب) دگرگونی روی دادن. دگرگون کردن. برگردانیدن: البته نباید که از شرط عهدنامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۱).
و رجوع به تغییر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تغییر دادن. [تَ غْ دَ] (مص مرکب) گردانیدن. از حالی به حالی دیگر برگردانیدن. دگرگون ساختن:

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را. حافظ.
چشم شوخش را از این پس فتنه میخوانیم ما
هرکه بر بیمار شد تغییر نامش میدهند.
تأثیر (از آنندراج).

و رجوع به تغییر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تغییر کردن. [تَ غْ کَ دَ] (مص مرکب) دیگر شدن. دگر گشتن. گردیدن. تغییر دادن: روا نیست در تاریخ تحریف و تغییر و تبدیل کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۳).

بی‌سرانجامی و موزونی هم‌آغوش هم‌اند
سر و رخت خویش را تغییر نتوانست کرد.
صائب (از آنندراج).
آن شکار لاغرم کز ناتوانی خون من
رنگ آب تیغ را تغییر نتوانست کرد.
صائب (ایضاً).

و رجوع به تغییر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تغییض. [تَ غْ] (ع مص) کم کردن و بازداشتن اشک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): لبد عجاجته و غیض مجاجتهٔ؛ ای ما کان یسیل من عینه و انفه عندالبکاء. (اقرب الموارد). ||در جنگل جای گرفتن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم شدن آب یا کم شدن قیمت چیزی. (از اقرب الموارد).
تغییظ. [تَ غْ] (ع مص) بخشم آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تغییف. [تَ غْ] (ع مص) بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی). گریختن و بددل گردیدن و از راه گذشتن. یقال: حمل فلان فی الحرب فغیف؛ ای کذب و جبن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازایستادن از کاری. (از اقرب الموارد).
تغییق. [تَ غْ] (ع مص) تباه کردن مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تباه کردن. (آنندراج). ||خیره کردن بینائی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||مختلط‌رای گردیدن و ثابت نماندن بر چیزی. (منتهی الارب).
تغییم. [تَ غْ] (ع مص) ابرناک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ابر آوردن آسمان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ابرناک شدن آسمان و پوشانیدن ابر آسمان را. (از اقرب الموارد). ||همچون ابر آمدن شب. یقال: غیم اللیل اذا جاء کالغیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تف. [تَ / تَ‌ف‌ف][2] (اِ) حرارت بود یعنی گرمی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴۶). بخار و گرمی باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (غیاث اللغات). بخار و حرارت و گرمی را گویند. (برهان). گرمی باشد. (اوبهی). گرمی آتش و جز آن. (شرفنامهٔ منیری). گرمی و حرارت و بخار. (ناظم الاطباء):

میان معرکه از کشتگان بخیزد زود
ز تف آتش شمشیر و خنجرش خنجیر.
خسروانی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
که از تف آن کوه آتش‌پرست
همه کامهٔ دشمنان کرد پست. فردوسی.
بجایی که باشد زبان ملخ
و گر تف خورشید تابد به شخ. فردوسی.
که یارد شدن پیش او رزمخواه
که از تف تیغش نگردد تباه. فردوسی.
سپه برکشید از دورویه دو صف
درخشید خورشید و برخاست تف. فردوسی.
زینم همه سنگ است و از آنم همه خاک
زانم همه دود است و از اینم همه تف.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴۶).
نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر
کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود.
فرخی.
خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبیذ
خیره گشته نرگس موژانش از خواب و خمار.
فرخی.
ملک را عونی و اندیشه به وی یافته است
که تف هیبتش از خاره کند خاکستر.
فرخی (دیوان ص۱۵۷).
گفتم که تاب دارد بس با رخ تو زلف
گفتا که دود دارد با تف خویش تاب.
عنصری.

1 - Déformation.
۲ - در شعر گاه مشدد آید.

جز بوی خلق او نشاند سموم تیر
جز تف خشم او نبرد زمهریر دی.
منوچهری.
زمین او چو دوزخ و ز تف آن
چو موی زنگیان شده گیای او. منوچهری.
دمید آتش از خشکی و تف و تاب
ز سردی و تری پدید آمد آب.
اسدی (گرشاسبنامه).
به چین آتشی کاید از آسمان
برند از تف تیغ تیزم گمان.
اسدی (گرشاسبنامه).
به خوشه درون چون گهر در صدف
نه با کش ز نم بود و بیمش ز تف.
شمسی (یوسف و زلیخا).
سود نداردت این نفاق چو داری
بر لب باد دی و به دل تف مرداد.
ناصرخسرو.
نفسی که ندارد پر و بال از حکم و علم
آنجا ز تف علم بسوزد پر و بالش.
ناصرخسرو.
کس به دانش نرسد جز که بنادانی از آنک
نبود جز که تف دود به آغاز سحاب.
ناصرخسرو.
در این حصار از جهان کیست؟ آن کس
که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش.
ناصرخسرو.
چو پر شود به دماغم ز تف عشق بخار
ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم.
مسعودسعد.
روز وداع از در اندرآمد دلبر
لب ز تف عشق و دیده ز خون تر.
مسعودسعد.
ز تف آتش سوزان بأس سطوت تو
همی نیابد گردون گردگرد آرام. مسعودسعد.
و روایت است که از کنار دریا گل برداشتند خدای تعالی تفی از دوزخ بفرستاد بر آن وزید و اندر هوا سنگ گشت. (مجمل التواریخ و القصص).
دو عرض کاندروست تف و شعاع
به سه جوهر نثار خواهد کرد. سنائی.
خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط
گر پدیدار شود ز آتش خشم تو لهب.
سنائی.
گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی
وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا.
سنائی.
آفتاب همه سادات که با طلعت او
آفتاب فلکی را نه فروغ است و نه تف.
سوزنی.
به فسق و عصیان اندر تف سعیر شدم
که دم نشد ز ندامت چو زمهریر مرا. سوزنی.
به زمستان چو تموز از تف آه
تابخانه جگری خواهم داشت. خاقانی.
بل شمع هفت چرخ گدازان شود چو موم
از بس که تف رسد ز نفسهای بیمرش.
خاقانی.
سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن
گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن.
خاقانی.
آتش صبحی که در این مطبخ است
نیمشراری ز تف دوزخ است. نظامی.
نه هر کس کاتشی گوید زبانش
بسوزاند تف آتش دهانش. نظامی.
از تف این بادیه جوشیده‌ای
بر تو نپوشند که پوشیده‌ای. نظامی.
آههای آتشینم پرده‌های شب بسوخت
بر لب آمد وز تف دل هم زبان هم لب بسوخت.
عطار.
تف تموز دارد در سینه حاسدت
وز آه سرد هر نفسش باد مهرگان.
کمال‌اسماعیل.
گفت اگر داری ز رنجوری تفی
چون نرفتی جانب دارالشفی. مولوی.
آرام‌بخش جان شد از آن می که از تفش
صبر و قرار و توبه و آرام میرود.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگران چشم و مغزم بسوخت.
(بوستان).
تکلف دیگر است و شوق دیگر زان که تف ندهد
اگر ده جای بنگاری بدیوار آتش سوزان.
امیرخسرو (از انجمن‌آرا).
ز گلی رونق باغی که شناخت
وز تفی نور چراغی که شناخت. جامی.
و رجوع به تاب و تافتن و تب و تبش و تفیدن شود. ||بمجاز و در بیت زیر بمعنی تندی و حرارت و شدت آمده یعنی از معنی حرارت بمجاز معنی تندی و شدت رفته است:
کشکشانش آوریدند آن طرف
او فغان برداشت بر تشنیع و تف. مولوی.
||روشنی و پرتو را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). شعله و تابش و روشنایی و رونق و پرتو. (ناظم الاطباء):
دورویه سپه برکشیدند صف
ز خنجر همی یافت خورشید تف. فردوسی.
دو چشم کبودش فروزان ز تاب
چو دو آینه در تف آفتاب. اسدی.
آه من چندان فروزان شد که کوران نیمه‌شب
از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند.
خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).
غبغب سیمین که کمر بست از آب
قوس قزح شد ز تف آفتاب. نظامی.
گر تف خورشید عشق یافته‌ای ذره‌ای
زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد.
عطار.
- تف تیغ؛ درخشندگی تیغ. صاحب بهار عجم و آنندراج آرند: بمعنی آواز برکشیدن تیغ از نیام نوشته‌اند و این بیت خواجه نظامی به سند آورده.... لیکن ظاهر آن است که لمعان و درخشانی تیغ باشد زیرا که تف مبدل تپ است که مخفف تاب است[1] و تاب بدین معنی آمده چنانکه گذشت. (بهار عجم) (آنندراج):
درآمد بغریدن ابر سیاه
ز ماهی تف تیغ برشد بماه.
نظامی (از بهار عجم) (از آنندراج).
||عفونت. (برهان). عفونت و پوسیدگی و گند. (ناظم الاطباء).

تف. [تُ] (ا) آب دهن انداختن باشد. (برهان). دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بشکل مصدر[2] معنی کرده است. رجوع به ج ۱ ص ۱۴۷ شود. آب دهان و با لفظ افگندن و زدن و کردن به صلهٔ بر مستعمل. (آنندراج). آب دهان انداختن... آب دهن و بلفظ افگندن و زدن و کردن مستعمل. (غیاث اللغات). آب دهن و خیو و تفش و ته و تهو و تفو و تینه و خوی و گالیار. (ناظم الاطباء). دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: در هندی باستان شتیو[3]، شتیوه[4]. به گتی سپیون[5]. به ارمنی توک[6]. به لاتینی سپو[7]. به یونانی پتوئو[8]. به کردی تف[9]، تیو[10]، توو[11]، تو[12]، توک[13] (تف کردن تف). به افغانی تو[14]، توک[15]، توکال[16] (تف کردن). به استی، تو[17]. به وخی، توف‌سرک[18]. به سریکلی توسیگئو[19] (تف کردن). به گیلکی توف [کودن][20] (تف کردن):
تف بر آن طایفهٔ مرده‌دلان
در هوی و هوس افسرده‌دلان. جامی.
- تف به روی توا زهی بی‌شرم که تویی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- امثال:
تف سر بالا به ریش برمیگردد:
سوی گردون تف نیابد مسلکی
تف به رویش بازگردد بیشکی.
مولوی (بنقل امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۹).

---
۱ - رجوع به تافتن و تپ و تاب و تفتن شود.
2 - Cracher. 3 - shtiv.
4 - shtîvail. 5 - speivan.
6 - tuk. 7 - spuô.
8 - ptuô. 9 - tef.
10 - tiw. 11 - tuw.
12 - tu. 13 - tuk.
14 - tû. 15 - tûk.
16 - tûkal. 17 - tu.
18 - tufcerak. 19 - tûcsigao.
20 - tuf [kudan].

– تف نعناع ترخوانی به ریش زالزالکی. نعناع و ترخوان در اول بهار و زالزالک در مقدمهٔ زمستان آید و از این تعبیر، نمودن کراهت از خریف و شوق به ربیع خواهند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۵۴۹).

تف. [تُ‌ف‌ف] (ع اِ) چرک ناخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یا اتباع اُفّ است. ج، تِفَفَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند تفاً لک؛ یعنی دور بادی و پلید بادی. (از اقرب الموارد). ||آنچه بماند از طعام در دندان. ج، اتفاف، تفوف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفاتح. [تَ تُ] (ع مص) سخن پوشیده بهم گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخافت. (اقرب الموارد).

تفاتف. [تَ تِ] (ع اِ) ج، تفتاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی که تلفظ کند احادیث زنان را. (آنندراج). ||نوعی از شعر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفاتی. [تَ] (ع مص) جوانمردی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به فتوی نزدیک مفتی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بتکلف فتوت کردن و تشبه به جوانان نمودن تقول: ابرد من شیخ یتفتی. (از اقرب الموارد).

تفاتیف. [تَ] (ع اِ) ج، تفتاف. (ناظم الاطباء). رجوع به تفاتف شود.

تفاج. [تَ فاجج] (ع مص) گشاده داشتن میان هر دو پا در رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاجی. [تَ] (ع مص) شکافدار گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاح. [تُفْ فا] (ع اِ) سیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی سیب که میوهٔ معروف است. (غیاث اللغات) (آنندراج). میوهٔ معروف. ج، تفافیح واحد آن تفاحة و تصغیر آن تفیفحة. (از اقرب الموارد). به فارسی سیب نامند. شیرین او در اول گرم و در دویم تر. و ترش او در اول دویم سرد و خشک و ترش شیرین او که میخوش نامند در حرارت و برودت معتدل و در اول خشک و مجموع او مقوی دل و دماغ و جگر و جهت خفقان و عسرالنفس نافعند و شیرین او مفرح و ملطف روح حیوانی و سریع‌الاستحاله و به صفرائی که در معده باشد و با قوهٔ تریاقیه و پختهٔ او جهت سرفهٔ... و آب او با شراب و گوشت‌آب، جهت رفع غشی مجرب. و آب او در معاجین مفرحه مقوی فعل آن و اکثار خوردن او باعث تبهای مرکبه و نسیان و مولد ریاح و مصلحش اغذیهٔ لطیفه است و ترش او قابض و مسکن عطش و موافق معدهٔ صفراوی. و پختهٔ او در خمیر جهت اسهال و مصلح ادویهٔ سمیه و خشک‌کردهٔ او با آب انار و ادویهٔ مناسبه جهت تقویت معده و اسهال صفراوی و تسکین قی نافع. و اکثار او مضر سینه و موروث ذات‌الریه و ریاح عروق و مصلحش گلقند و دارچین است. ترش و شیرین او مولد خلط صالح و در افعال مثل ترش است و نارس او بیمزه و مولد خلط خام و ضماد او در ابتدای اورام حاره نافع. و سیب تلخ قابضتر از همه و عصارهٔ سیب و عصارهٔ برگ او جهت سموم مفید و قدر شربتش تا هفت مثقال است و شکوفهٔ او با ادویهٔ موافقه جهت رفع اخلاط متعفنهٔ سینه و با ادویهٔ مفرحه جهت تفریح مؤثر است و گویند اقسام سیب هر گاه بخلط حار، که در معده باشد برسد دفع او میکند. و رب سیب ترش که آب آن را بدون شیرینی به قوام آورده باشند، در آخر اول سرد و در رطوبت و پوسته معتدل و جهت غلبهٔ صفرا و غلیان خون و اسهال صفراوی و قی آن، و رفع غم و الم سوداوی نافع. و مضر اسهال دموی و شش و رب شیرین او در افعال قویتر از سیب شیرین است و شربت سیب جهت سموم و وبا و تفریح قلب بسیار مؤثر و مربای او در جمع افعال بهتر است از مفرد او. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به ترجمهٔ صیدنه و بحرالجواهر و اختیارات بدیعی و ترجمهٔ ابن‌البیطار ج ۱ ص۳۱۱ شود:

گهی ز گریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس
گهی ز خندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح.

مسعودسعد.

تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست
کاین دو به ساوه هست سپاهان شناسمش.

خاقانی.

ز گلشکر لفظ و تفاح خلقش
شماخی نظیر صفاهان نماید. خاقانی.

تفاح ارمنی. [تُفْ فا حِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مشمش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زردآلو. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترجمهٔ ضریر انطاکی شود.

تفاح‌الارض. [تُفْ فاحُلْ اَ] (ع، اِ مرکب) بابونج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بابونه. (ناظم الاطباء). و رجوع به بابونه شود.

تفاح‌الجن. [تُفْ فاحُلْ جِنن] (ع اِ مرکب) ثمر لفاح است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مهرگیاه. (ناظم الاطباء). جان گوید ذکر تفاح‌الجن... در ادویهٔ مفرده کرده است و در... ذکری نکرده است و بدین قدر اقتصار کرده است بطریق نقل از ابن‌البطریق که تأثیر سردی در ادویه از آن نوع باشد که در.... و تفاح‌الجن هست و کیفیت او را تعریف نکرده است و غیر او از اطباء در تعریف او سخنی نگفته‌اند و قسطا گوید وی را لفاح گویند و آنچه کشنده است از تفاح‌الجن تخم اوست و قلوبطره ملکهٔ مصر او را از جملهٔ زهرها شمرده است. (از ترجمهٔ صیدنه). و رجوع به لفاح شود.

تفاح‌الدرف. [تُفْ فا حُدْ دَ] (ع اِ مرکب) جان گوید او نیز از جملهٔ ادویه است که اطباء هیئت او را تعریف نکرده‌اند و او را به رومی تقومیلاس گویند. (از ترجمهٔ صیدنه).

تفاح بری. [تُفْ فا حِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زعرور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کندس. (ناظم الاطباء). مثلث‌العجم. علف خرس. علف شیران. نمتک. تفاح‌البری. شجرةالدب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تفاح دشتی شود.

تفاحتان. [تُفْ فا حَ] (ع اِ) سرهای هر دو ران نزد سرین. (منتهی الارب). به صیغهٔ تثنیه دو سر استخوان فخذ نزدیک سرین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاح دشتی. [تُفْ فا حِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در ترجمهٔ صیدنه آرد: تفاح دشتی زعرور بود و اطیوس گوید تفاح نوعی است از پودنه و منبت آن در نواحی موصل است و نبات او در کوهها و سنگستان باشد. او را بدست بمالند و نمک بر او ریزند و بخورند و اهل موصل او را تفاح بری گویند.... و رجوع به تفاح بری شود.

تفاحش. [تَ حُ] (ع مص) فحش گفتن و آشکار کردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت زشت شدن. (دهار). از حد درگذشتن بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزاید در بدی. (از اقرب الموارد).

تفاح فارسی. [تُفْ فا حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خوخ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). هلو. (ناظم الاطباء). و رجوع به خوخ شود.

تفاح ماهی. [تُفْ فا حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نارنج یا لیمو. (ناظم الاطباء). ابن ماسویه گوید تفاح مائی را بعضی از اعراب اترج گویند و دوس گوید تفاح مائی نوعی است از ترنج در هر چهار فصل سال پر بار باشد و ترنج او «؟» به هیئت دراز باشد و اطراف او متساوی نباشد و رنگ او زرد باشد و خوشبوی بود و دانهٔ او به دانهٔ امرود مشابهت دارد. (از ترجمهٔ صیدنه). منسوب به شهر ماه نه به ماء. لیموترش[1]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترجمهٔ ضریر انطاکی و ترجمهٔ ابن‌البیطار چ لکلرک شود.

تفاحة. [تُفْ فا حَ] (ع اِ) یکی سیب. (از منتهی الارب). واحد تفاح. (از اقرب الموارد).

---

1 - Citron.

واحد تفاح یعنی یک سیب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفاح شود. ||سر استخوان فخذ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفاحتان شود.

تفاحی. [تُفْ فا] (ص نسبی) منسوب است به تفاح که سیب باشد. منسوب به تفاحه و آن نام شخصی است. (از انساب سمعانی).

تفاحیة. [تُفْ فا حی یَ] (ع اِ) سیب‌فروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفاخر. [تَ خُ] (ع مص) با یکدیگر فخر کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). همدیگر نازیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مباهات و فخر کردن بعض قوم بر بعضی دیگر و یا نازیدن همهٔ آنان به مفاخر خویش: تفاخرت انا و صاحبی الی فلان ففاخرنی علیه. (از اقرب الموارد). با هم نازیدن به صله‌ای ازو. با لفظ بودن و کردن مستعمل. (آنندراج). فخر و فخریه و لادش و نازش و لاف. (ناظم الاطباء): اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال. (قرآن ۵۷ / ۲۰).

همه تفاخر آنان به جود و دانش بود
همه تفاخر اینان بغاشیه است و جناغ.
منجیک.

وآن نامه کان بنام ملک ارسلان بود
دست شرف از آن به تفاخر نشان کند.
مسعودسعد.

گر تفاخر بود ز خدمت تو
آن تفاخر علی‌الخصوص مراست.
امیرمعزی (از آنندراج).

قاف تا قافم تفاخر میرسد
کز حجاب قاف عنقا دیده‌ام. خاقانی.

چرخ را خود همین تفاخر بس
کآخور خاص ابلقش دانند. خاقانی.

این تفاخر نقطهٔ دل راست وین دم زان اوست.
ورنه من خود را در این میدان ز مردان نشمرم.
خاقانی.

از تفاخر همچو گردون فارغیم
وز تغیر همچو دریا ایمنیم. عطار.

چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تفاخر
به جواهری که از دل به سر زبان فرستی.
عطار.

بر خلق جهان تفاخر امروز
خاقانی را مسلم آمد. امام مجدالدین خلیل.

تفاخر آوردن. [تَ خُ وَ دَ] (مص مرکب) مباهات نمودن. تفاخر کردن. نازیدن:

مجدالدین افتخار اسلام
کاسلام بدو تفاخر آورد. خاقانی.

بمردی کمر بر میان آورد
تفاخر به نسل کیان آورد. نظامی.

تفاخر کردن. [تَ خُ کَ دَ] (مص مرکب) مباهات کردن. نازیدن. فخر کردن. بخود بالیدن:

همین کنند تفاخر ز خدمت سلطان
یکی سپهر دوم انجم و سوم ارکان.
عبدالواسع جبلی (از آنندراج).

چه تفاخر کنی بنام پدر
چون ندانی نهاد گام پدر. اوحدی.

تفاخرکنان. [تَ خُ کُ] (ق مرکب) در حال نازیدن و مباهات کردن:
... به زور سرپنجهٔ شیرگیر از بیخ برکندی و تفاخرکنان گفتی. (گلستان). و رجوع به تفاخر و فخر شود. ||فخرکننده. نازان:

تفاخرکنان هر یکی در فنی
به فرهنگ خود عالمی هر تنی. نظامی.

تفادی. [تَ] (ع مص) خویشتن را نگاه داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وقایه ساختن بعضی بعض دیگر را چنانکه گویی هر کس رفیق خود را فدای خویش میسازد. (از اقرب الموارد). ||پرهیز نمودن و یکسو شدن و رهایی جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرهیز کردن و انزوا از چیزی یا کسی. (از اقرب الموارد): تفادی الاسود الغلب منهُ تفادیاً. (اقرب الموارد): بحکم تفادی و تقاعد ملک نوح از کفایت آن مهم بصلح تن درداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به مدارات و مجانبت جانب... و تفادی از وحشت و تجافی از کراهیت او پیش‌باز رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۲). از وزارت استعفا خواستی و از شغل تفادی و تبرا نمودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۵۹). ||یکدیگر را فاخریدن (بازخریدن). (زوزنی). سرهای همدیگر دادن و واخریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فدا شدن قوم بعضی بعض دیگر را. (از اقرب الموارد).

تفارر. [تَ رُ] (ع مص) از همدیگر گریختن دو گروه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تهارب قوم. (از اقرب الموارد).

تفارص. [تَ رُ] (ع مص) بر یکدیگر به نوبت کردن گروهی چیزی را. (زوزنی) به نوبت داشتن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هم یتفارصون الماء. (از اقرب الموارد).

تفارط. [تَ رُ] (ع مص) رسیدن کسی را اندوه در افراط یا سبقت نمودن اندوه بسوی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیشی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). تسابق قوم. (از اقرب الموارد). ||شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج). سبق و تسرع. (اقرب الموارد). ||درنگ کردن چیزی از وقت خود چندانکه بخواهند، نرسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): تفارطت الصلاة عن وقتها؛ اذا تأخرت عنهُ. (اقرب الموارد).

تفاریج. [تَ] (ع اِ) ج تَفرِجَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکاف قبا و شکاف درابزین. (آنندراج). تفاریج قبا و تفاریج داربزین. شکافهای آنها. (از اقرب الموارد). ||شکاف انگشتان. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفرجة شود.

تفاریق. [تَ] (ع اِ) ج تفریق. (ناظم الاطباء). جدا نمودنها و تفرقه کردنها و این جمع تفریق است. (غیاث اللغات) (آنندراج) پراکنده. (مهذب الاسماء). متفرق: نهرهای بزرگ معروف بیرون از نهرهای تفاریق. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰). ||در شواهد زیر از بیهقی بمعنی چریک و لشکریان غیرمنظم آمده است: و فوجی غلام قوی، مقدار هزار و پانصد با ما باید و سواری هشتهزار از تفاریق گزیده‌تر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۴). امیر ضجر شد. اسب خواست و از پیل بر اسب سلاح پوشیده برنشست. و کس فرستاد بکتغدی تا از غلامان هزار مبارز زره‌پوش نیک‌اسبه که جدا کرده آمده است، بفرستاد. و بسیار تفاریق نیز گرد آمدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۸۰). ||در شواهد زیر با افزایش «ب» ادات قید و صفت در اول، قید مرکب و بمعنی بتدریج، اندک اندک. نوبت بنوبت آمده است:

نیم دیگر بتفاریق همی خواهم خواست
تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر.
فرخی.

مردم پیر را غذا یکبار نشاید خوردن. لیکن بتفاریق باید خوردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر در قوه ضعفی باشد فصد باید کرد لکن خون بتفاریق بیرون باید کرد.... و غرض از این تفاریق آن است که غشی بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و این غذاها را بتفاریق، اندک‌اندک باید داد تا معده گران نشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد. (گلستان). چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند. (گلستان).

تفازز. [تَ زُ] (ع مص) بیرون آمدن دو حریف برای جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبارز. (از اقرب الموارد).

تفاسح. [تَ سُ] (ع مص) در مجلس فراخ وانشستن. (زوزنی). فراخ نشستن در مجلس، یقال: تفاسحوا فی المجلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفسح. (اقرب الموارد). و رجوع به تفسح شود.

تفاسخ. [تَ سُ] (ع مص) از دو طرف شکستن عهدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). موافقت دو طرف در فسخ عقدی. (از اقرب الموارد). ||تناقض گفتار: تفاسخ الاقاویل؛ تناقضت. (از اقرب الموارد).

تفاسد. [تَ سُ] (ع ص) بریدن ارحام را.

یقال: تفاسدوا؛ ای قطعوا الارحام. (منتهی الارب) (از آنندراج). بریدن ارحام و قطع رحم کردن. (ناظم الاطباء). بریدن و قطع ارحام: تفاسد القوم؛ تدابروا و قطعوا الارحام. (از اقرب الموارد).

تفاسی. [تَ] (ع مص) کون برآوردن خبزدوک تا گند کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاسیر. [تَ] (ع اِ) جِ تفسیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تفسیر شود.

تفاصح. [تَ صُ] (ع مص) شیوازبانی نمودن که نباشد. (زوزنی). تفصح. (منتهی الارب). به تکلف فصاحت نمودن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||به زبان عرب سخن گفتن مرد عجمی. ||زبان‌آور شدن مرد عربی. (ناظم الاطباء). به همهٔ معانی رجوع به تفصح شود.

تفاصل. [تَ صُ] (ع مص) از هم جدا کردن و فرق نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تفاصیل. [تَ] (ع اِ) جِ تفصیل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفصیل شود.

تفاضل. [تَ ضُ] (ع مص) از یکدیگر افزون آمدن. (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ||دعوی فزونی کردن هر یک بر دیگری. (از اقرب الموارد). ||افزونی جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برتری و افزونی چیزی بر چیزی. (ناظم الاطباء).

- تفاضل دو عدد؛ فزونی یکی بر دیگری، چنانکه ۳ تفاضل عدد ۸ است بر ۵.

- دارای تفاضل بودن؛ دارای فزونی و برتری بودن. (ناظم الاطباء).

تفاضل داشتن. [تَ ضُ تَ] (مص مرکب) افزونی داشتن. برتری داشتن. (ناظم الاطباء).

تفاضلی. [تَ ضُ] (ص نسبی) منسوب به تفاضل.

- حساب تفاضلی؛[1] حساب تفاضلی، حسابی است که برای تعیین مقادیر بی‌نهایت کوچک امری که تابع امر دیگر است بکار می‌رود. توضیح آن که اگر در تابع $y = f(x)$ به متغیر x نموی چون Δx بدهیم و نمو نظیر آنرا برای y بدست آوریم چون Δy بدین طریق:

$$Y + \Delta y = F(X + \Delta X)$$

$$\Delta y = y + \Delta y - y = f(X + \Delta X) - fX$$

در این جا می‌گوییم اگر نمو تابع را به نمو متغیر تقسیم کنیم حاصل این کسر میشود:

$$\frac{\Delta y}{\Delta x} = \frac{f(X + \Delta X) - f(X)}{\Delta X}$$

در این کسر بنابر تعریف حد $\frac{\Delta y}{\Delta x}$ را وقتی که Δx میل بسمت صفر کند مشتق تابع $y = f(x)$ می‌نامند و آنرا بصورت $\frac{dy}{dx}$ یا $f(x)$ نمایش می‌دهند.

$$\frac{dy}{dx} = f'x$$

حال اگر در این رابطه طرفین را در dx ضرب کنیم نتیجه میشود:

$$dy = f'(x).\, dx$$

بر حسب تعریف dy را دیفرانسیل تابع $y = f(x)$ می‌نامند. البته برای دیفرانسیل یک تابع، شرایطی لازم است که توضیح مفصل دربارهٔ آن مناسب این مقام نیست. محاسبات تفاضلی بمعنای اعم خود شامل «معادلات دیفرانسیلی» می‌باشد و اگر بحث مشتقات را نیز در این محاسبه ملحوظ کنیم باب مشتقات جزئی نیز باید در محاسبات تفاضلی بیاید ولی از آنجا که رعایت اختصار واجب بود لذا بحث دربارهٔ هر یک از دو مورد فوق به حرف مربوط آن ارجاع شد.

تاریخچهٔ مختصر: اگر از کارهای ارشمیدس دربارهٔ تعیین حجم بعضی اجسام صرفنظر کنیم و نیز ادعای فرانسویان را در محاسبات پاسکال نادیده بگیریم بقرن هفدهم میلادی دو شخصیت بارز علم و فلسفه مقارن هم، در آلمان و انگلیس موفق بمحاسبهٔ دیفرانسیلی شدند. فیلسوف آلمانی گتفرید ویلهلم لایب‌نیتز[2] نام داشت و او یکی از برجسته‌ترین مغزهای بشر در کارهای فلسفی و ریاضی بوده لایب‌نیتز بسال ۱۶۸۴ م. کار خود را در این زمینه بنام آنالیز انتشار داد. دانشمند انگلیس بنام اسحاق نیوتون ۱۶۴۲ - ۱۷۲۷ م. بوده. نیوتون کارهایی که در زمینهٔ آنالیز کرده بود Methode des Fluxions نامید و کار او در این زمینه بسال ۱۶۸۷ م. بنام Philosophiae Naturalis Principia Mathematica. انتشار یافت. سالها بین این دو دانشمند و طرفداران آن دو این بحث بوده که‌کار یکی متخذ از دیگری است ولی امروز ثابت شده است که هر یک از آنها بدون اطلاع از کار دیگری بمحاسبهٔ دیفرانسیلی دست یافته‌اند ولی قابل ملاحظه این جا است که علائم موجود در محاسبات دیفرانسیلی امروز بیشتر آن علائمی است که لایب‌نیتز ابداع کرده است.

تفاطم. [تَ طُ] (ع مص) شیفته به شیر گردیدن شتربچگان قوم بعد بازکردن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاطؤ. [تَ طُءْ] (ع مص) درآمده پشت و برآمده سینه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خویشتن را کشیدن از کاری و سرکشی نمودن. ||بازپس گردیدن. ||منکر شدن و بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاعل. [تَ عُ] (ع اِ) یکی از ده باب ثلاثی مزیدفیه. این باب بمعانی زیر آید. مشارکت. مطاوعة فاعَلَه اظهار آنچه در باطن نیست مانند تمارض. وقوع تدریجی فعل بمعنی فعل مجرد.

تفاغ. [تَ / تِ] (اِ) قحف، یعنی قدح. (صحاح الفرس، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیمانه و قدح شرابخواری را گویند. و به این معنی بجای حرف اول نون هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). قدحی باشد که از آن شراب خورند. (اوبهی). پیاله و جام شرابخواری. (ناظم الاطباء):

دل شاد دار و پند کسائی نگاهدار
یک چشم زو جدا مشو از رطل و از تفاغ.
کسائی.

و رجوع به نفاغ شود.

تفاغ. [تَ] (اِ) کاسهٔ سر و جمجمه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

تفاف. [تِ] (اِ) ضُخُس. بقلة الیهودیة. خس الحمار. تلفاف. و آن قسمی دشتی یا بقل دشتی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در ترجمهٔ ابن البیطار آرد: این نامی است بربری که به گیاهی اطلاق می‌شود که بعضی آنرا بقلةالیهودیة نامند و بعضی دیگر آنرا حبس الحمار گویند. و به یونانی سونشوس[3] است و دو نوع از آن یافت شود که نوعی وحشی و دارای برگهای خاردار است و نوع دیگر خوراکی و کشت شونده و شیرین و خوشمزه است. در تحفهٔ حکیم مؤمن تفاق آمده است. رجوع به تفاق شود.

تفافیح. [تَ] (ع اِ) جِ تفاح. (اقرب الموارد). و رجوع به تفاح شود.

تفاق. [ ] (اِ) نوعی از هندبای بری است که بقلهٔ یهودیه نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تفاف شود.

تفاقح. [تَ قُ] (ع مص) پشت بسوی یکدیگر کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). پشت بر پشت یکدیگر قرار دادن گروه، کما تقول: تقابلوا و تظاهروا. (از اقرب الموارد).

تفاقد. [تَ قُ] (ع مص) یکدیگر را گم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

---

1 - حساب تفاضلی ترجمه‌ایست که بعضی ریاضی‌دانان متأخر از اصطلاح فرانسوی: «Calculd. fférentiel» کرده‌اند و بدین مناسبت تعریف آن در ذیل تفاضل آمده و مترجمان نخستین آنرا حساب فاضله ترجمه کرده‌اند و امروز در کتب ریاضی فارسی به حساب فاضله یا محاسبهٔ فاضله از آن بحث میشود.

2 - Gottfried, Wilhelm Leibnitz (1646 - 1716).

3 - Sonchus.

(آنندراج) (از اقرب الموارد).

تفاقر. [تَ قُ] (ع مص) بهانهٔ فقر و درویشی آوردن. ||یکدیگر تفاخر کردن در فقر خویش. ||زبون و پست نمودن خویشتن. (ناظم الاطباء).

تفاقس. [تَ قُ] (ع مص) سر یکدیگر بزیر کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسوی سر گرفتن یکدیگر را و بزیر کشیدن. (از اقرب الموارد).

تفاقع. [تَ قُ] (ع مص) سپید گردیدن چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاقم. [تَ قُ] (ع مص) بزرگ گردیدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ و سخت قوی شدن کار. (از اقرب الموارد): چون این خبر به ناصرالدین رسید به سیف‌الدوله نوشت تا روی به نیشابور نهد و برادر خویش بغراجق را بمدد او فرستاد تا کار ایشان دریابند و پیش از تفاقم شر و اشتعال نایرهٔ ایشان بکفایت مهم ایشان قیام کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۷۴).

تفاکه. [تَ کُ] (ع مص) همدیگر را لاغ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمازح قوم. (اقرب الموارد).

تفال. [تُ] (ع اِ) تُفل. (اقرب الموارد). خدو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بصاق. (اقرب الموارد). ||کفک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفالج. [تَ لُ] (ع مص) خود را بمفلوجی زدن. مفلوجی به خود بستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بهانهٔ فالج بودن نمودن و اظهار فالج بودن کردن. (ناظم الاطباء).

تفاله. [تُ لَ / لِ] (اِ مرکب) از تف، آب دهان و آله، ادات نسبت. لفاظه. ثفل. کنجارهٔ هر چیزی. بقیهٔ میوه و امثال آن که آب آن را به کوفتن یا فشردن یا مکیدن و خاییدن گرفته باشند.
جزء بیکاره و بیفایده از هر چیزی. (ناظم الاطباء).
- تفالهٔ آهن؛ ریم آهن. (ناظم الاطباء).
- تفالهٔ انگور؛ چوب و پوست و هستهٔ انگور که پس از خوردن از دهان بیرون اندازند. (ناظم الاطباء). آنچه ماند بی‌آبی از انگور پس از فشردن در چرخشت و معصره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- تفالهٔ به؛ آنچه ماند در دهان بی‌آبی، آنگاه که بهی را نیک بخایند و آب آن فروبرند. - تفالهٔ چغندر؛ ثفل چغندر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- تفالهٔ کنجد؛ تخم کنجد روغن‌کشیده. (ناظم الاطباء).

تفالی. [تَ] (ع مص) شپش جستن خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تفان. [تِ ثْ فا] (ع اِ) هنگام. یقال: اتیتک بتفانه و علی تفانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حین و اوان. (اقرب الموارد).

تفانی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را نیست و سپری گردانیدن در جنگ و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیست گردانیدن بعض قوم مر بعضی دیگر را. (از اقرب الموارد):
این تفانی از ضد آید، ضد را
چون نباشد ضد، نَبُوَد جز بقا. مولوی.

تفاوت. [تَ وُ / وِ / وَ] (ع مص) از هم جدا و دور شدن دو چیز. و هو علی غیر القیاس لان المصدر من تفاعل بضم العین الا ما روی فی هذالحرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به هر سه حرکات واو درست باشد مگر ضمه افصح است بمعنی دوری میان دو چیز و این خلاف قیاس مخصوص به همین لفظ است. (غیاث اللغات) (آنندراج). تباعد و اختلاف بین دو چیز، ضم واو بر قیاس است مکسور یا مفتوح خواندن نادر بود. و بمعنی تباین دو چیز در فضل بود و از این معنی است قول پروردگار: الذی خلق سبع سموات طباقاً ماتری فی خلق‌الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل تری من فطور. (قرآن ۶۷ / ۳) (از اقرب الموارد). ||عیب. قوله تعالی ماتری فی خلق‌الرحمن من تفاوت. (ایضاً) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||اختلاف و عدم موافقت و فرق و امتیاز و تفاضت و جدایی و دوری و مسافت و فاصله. (ناظم الاطباء). فرق. اختلاف:
میان خواجهٔ تو و میان خواجهٔ من
تفاوت است چنان چون میان زر و گمست.
فرخی.
اگر مادرش [حسنک] جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که آن نتواند بود که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۰).
وگر گویی که در معنی نیند اضداد یکدیگر
تفاوت از چه سان باشد میان صورت و اسماء.
ناصرخسرو.
در روی تو روی خویش بینند
این است تفاوت نشانها. خاقانی.
لشکر چون تفاوت هر دو طرف مشاهده کردند از خدمت الیسع دور و نفور شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۱۷).
صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا.
حافظ.
- امثال:
تباین است ز شاخ نبات تا بوره
تفاوت است زآب حیات تا غسلین.
بدر جاجرمی (از امثال و حکم دهخدا ص ۵۴۹).
نظیر: چه نسبت خاک‌را با عالم پاک... چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا... (امثال و حکم ایضاً ج ۱ ص ۳۳۰).

تفاوت داشتن. [تَ وُ تَ] (مص مرکب) اختلاف داشتن و موافق نبودن و فرق و امتیاز داشتن و تفاضت داشتن. (ناظم الاطباء):
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست.
سعدی.

تفاوت کردن. [تَ وُ کَ دَ] (مص مرکب) فرق کردن و مختلف شدن و موافق نبودن و امتیاز حاصل کردن. (ناظم الاطباء):
پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید. (گلستان).
گردرون‌سوخته‌ای با تو برآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی.
سعدی.
وانکه در بحر قلزم است غریق
چه تفاوت کند ز بارانش. سعدی.

تفاود. [تَ وُ] (ع مص) همدیگر فایده دادن از علم و هنر و صواب تفاید است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاوص. [تَ وُ] (ع مص) از یکدیگر جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباین و در اللسان «تفاوص الکلام». (از اقرب الموارد).

تفاوض. [تَ وُ] (ع مص) با یکدیگر انباز شدن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر انباز و برابر شدن در کار و مال. (از اقرب الموارد). ||برابری: شرکة تفاوض؛ انبازی برابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تفاؤل. [تَ ءُ] (ع مص) فال گرفتن بچیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فال نیک گرفتن. (آنندراج). خلاف تطیر. (از اقرب الموارد). تفاءُل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاءُل و تفوّل شود.

تفاؤم. [تَ ءُ] (ع مص) پر گشتن دهان شتر از گیاه سبز. (منتهی الارب). و رجوع به تفوّم و تفئیم شود.

تفاوه. [تَ وُهْ] (ع مص) باهم سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکالم قوم. (از اقرب الموارد).

تفاهم. [تَ هُ] (ع مص) یکدیگر را فهمیدن و معرفت حاصل کردن. (از اقرب الموارد).
- سوء تفاهم؛ اشتباه و عدم درک مقاصد حقیقی.

تفاهة. [تَ هَ] (ع اِ) در خوردنی‌ها آن طعام که نه شیرین و نه ترش و نه تلخ باشد. (از اقرب الموارد).

تفایا. [تَ] (ع اِ) نوعی از غذای پختنی که ترکیب یافته است از گوشت و آب و ادویه و پرسیاوشان و نمک و در «تفایا الخضراء» پرسیاوشان «تر» است و در حالیکه در «تفایا البیضاء» «خشک» میباشد. (از دزی ج ۱ صص ۱۴۷-۱۴۸).

تفاید. [تَ یُ] (ع مص) یکدیگر را فایده دادن. یقال: هما یتفایدان بالمال؛ ای یفید کل صاحبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بهره رسانیدن قوم بیکدیگر و تفاود استعمال نکنند. (از اقرب الموارد). رجوع به تفاود شود.

تفأ. [تَ فَءْ] (ع مص) سخت خشمگین شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

تف افکندن. [تُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تف انداختن. تف کردن. نشان دادن کراهتی سخت:

نیست دندان اینکه پیران از دهان می‌افکنند
تف به روی اعتبار این جهان می‌افکنند.
واعظ قزوینی (از آنندراج).

رجوع به تف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفأل. [تَ فَءْ ءُ] (ع مص) اختر نیک گرفتن. (زوزنی). فال گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فال نیک زدن، خلاف تطیر. (از اقرب الموارد). فال و شگون و فال نیک. (ناظم الاطباء). تفألوا بالخیر تجدوه؛ فال نیکو زنید تا نیکیتان پیش آید. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۹). رجوع به تفؤل شود.

تفألاً. [تَ فَءْ ءُ لَنْ] (ع ق) بطور شگون و بطور فال نیک. (ناظم الاطباء).

تفأل زدن. [تَ فَءْ ءُ زَ دَ] (مص مرکب) فال گرفتن. (ناظم الاطباء). شگون خوب زدن. فال نیک زدن.

تف انداختن. [تُ اَ تَ] (مص مرکب) تف افکندن. و رجوع به تف افکندن شود.

تفئیل. [تَ] (ع مص) فال گیرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفئیم. [تَ] (ع مص) افزودن. (زوزنی). افزودن حرفی یا بیشتر در اول یا میان یا آخر کلمه‌ای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ... ثم فئمت (ای زید فیها حرف او اکثر فی الصدر او القلب او الطرف) فتصرف المتکلمون بها تصرفاً... (نشوءاللغة ص ۱). رجوع به ص ۳ و ۱۵۹ همین کتاب شود. || پر گردیدن دهان شتر از گیاه تازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || فراخ کردن. (زوزنی). فراختر ساختن و افزودن پالان را از آنچه که بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تف باد. [تَ] (اِ مرکب) سموم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفت. [تَ] (اِ، ق) گرم. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). گرم و گرمی و حرارت باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). در اوستا تفته[1] (گرم شده). (حاشیهٔ برهان چ معین). گرم و سوخته. (غیاث اللغات). سوختن و سوزش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ و آنچه گفته‌اندکه غمناک را شراب باید خورد تا تفت غم بنشاند، بزرگ غلطی است. بلی درحال بنشاند و کمتر گرداند اما چون شراب دریافت و بخفت، خماری منکر آرد. (تاریخ بیهقی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ای آنکه نتیجهٔ[2] چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائماً در تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی.
(منسوب به خیام).

از آز و طمع بی‌خور و خفتیم همه
وز حرص و حسد در تب و تفتیم همه.
عطار.

صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و تفت. مولوی.

جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت. مولوی.

چو جلاب آخر از یک قطره آبش
بجای آمد دل پرتفت و تابش. نزاری.

|| مشتق از تپ[3] در اوستا بمعنی تبدار. (از فرهنگ ایران باستان ص ۹۰). || گرم رفتن و گرم آمدن و گرم گفتن را نیز گفته‌اند. (برهان). روش و آیش گرم و گفتار گرم. (ناظم الاطباء). || تعجیل و شتاب. (برهان) (ناظم الاطباء). شتاب. (شرفنامهٔ منیری). || سبک. چابک. جلد. تند. زود. بشتاب. معجلاً. به عجله. فرز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تند و تیز. (حاشیهٔ برهان چ معین):

آتشی بنشاند از تن تفت و تیز
چون زمانی بگذرد گردد گمیز. رودکی.

چو دانی که ناچار بایدت رفت
همان به که کاری بسازی بتفت. فردوسی.

فرستاده از پیش کودک برفت
بر تخت کسری خرامید تفت. فردوسی.

دوان اورمزد از میانه برفت
به پیش جهاندار چون باد تفت. فردوسی.

سپهدار از و هرسه پذرفت و رفت
همی شد شب و روز چون باد تفت. اسدی.

و صاحبدیوان رسالت بونصر مشکان همچنین تفت برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸). بکتکین بتفت میراند بحدود شبورقان و بدیشان رسید و جنگ پیوستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۶). امیر رضی الله عنه برفت از غزنین روز چهارم محرم و به سرای به پرده که به باغ فیروزی برده بودند آمد و دو روز آنجا بود تا لشکرها و قوم جمله برفتند پس درکشید و تفت براندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۸).

بر این بست پیمان و چون باد تفت
بر دختر آمد بگفت آنچه رفت. اسدی.

فرستاده پیغام بشنید و رفت
سپهبد بشد نزد مهراج تفت. اسدی.

جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت
جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت. مولوی.

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت. مولوی.

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز و تفت. مولوی.

از درختی که مام بالا رفت
دخت بر شاخهاش غیژد تفت. دهخدا.

|| بمعنی خرام و خرامان هست. (برهان) (از ناظم الاطباء). || قهر و غضب و گرم شدن از خشم و قهر را نیز گویند. (برهان). || قهر و غضب و گرمی از خشم و قهر. (ناظم الاطباء). غضبناک. (غیاث اللغات). غضب. (شرفنامهٔ منیری). || گیاهی است دوایی که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد و آنرا شوکران نیز خوانند و صاحب اختیارات بدیعی آورده که چون سه مثقال از آن بخورند عقل بکلی زایل گردد. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی). گیاهی است دوایی که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد. (برهان). ریشهٔ دوایی که بتازی لفاح گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفاح شود || سبدی که برای نهادن گل و میوه سازند. (غیاث اللغات). خوان و سبد و طبق و امثال آن که میوه و گل در آن گذارند. (آنندراج). سبدی مدور و کم‌عمق که از ترکهٔ تر با برگ کنند و میوه در آن نهاده و سر آن نیز بر ترکهٔ تر برگدار بافند و محکم کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || مجازاً بمعنی مفلس نیز آمده. (غیاث اللغات).

تفت. [تَ] (اِخ) نام موضعی است از مضافات یزد. (فرهنگ جهانگیری) (از غیاث اللغات) (انجمن آرا) (از آنندراج) (برهان). از کمال صفای هوا جامع گرمسیر و سردسیر باشد. (برهان). در آنجا نمد نیکو مالند و تفتی مشهور است. (انجمن آرا). مولد علامهٔ تفتازانی است و آنرا تفت نصیری هم گویند. (آنندراج). نام قصبه‌ای از توابع یزد. (ناظم الاطباء). یکی از بخشهای شهرستان یزد است که در جنوب باختری این شهرستان قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی که مهمترین ارتفاعات آن عبارتند از کوه فخرآباد.

1 - tafta.
2 - در سندبادنامه ص ۳۹: ای آنک تو در زیر...
3 - tap.

شیرکوه. کوه سنگستان که در پشتکوه واقع است و در حدود ۱۰۰۰ گز ارتفاع دارد. آب زراعتی این بخش از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و میوه و پنبه است. این بخش دارای ۲۳ آبادی است و در حدود ۲۱۳۰۰ تن سکنه دارد و مرکز این بخش قصبهٔ تفت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجوع بمادهٔ بعد شود.

تفت. [تَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش تفت در شهرستان یزد است. این قصبه در دامنه‌ای که ارتفاع آن از سطح دریا در حدود ۱۲۰۰ گز است قرار دارد. آب آنجا از قنات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است و در حدود ۷۱۰۰ تن سکنه دارد. در این قصبه بخشداری و شهرداری و آمار و بهداری و ژاندارمری و آموزش و پرورش و بیمه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع بمادهٔ قبل شود:

تفت رشک ریاض رضوان است
که در او جای میر قرآن است.
وحشی (از آنندراج).

چون بیان معنی از تفت نصیری میرود
هست صد جا کرچو سعدالدین تفتازانیم.
محسن تأثیر (ایضاً).

تفت است فرشته بلبل او
سرتفته ز آتش گل او
یک تفت گل است این گلستان
چون حلقهٔ خط لالهٔ رویان
یا در نظر حقیقت آیین
تفتی است ز میوه‌های شیرین. (ایضاً).

تفتازان. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانه در بخش باجگیران شهرستان قوچان. کوهستانی و دارای ۱۵۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تفتازانی. [تَ] (اِخ) سعدالدین مسعودبن عمربن عبدالله الهروی خراسانی. وی فقیه و ادیب حنفی بود و در سال ۷۲۲ هـ.ق. متولد شد و در محرم ۷۹۲ هـ.ق. در سمرقند درگذشت. او راست: ارشاد الهادی در نحو. الاصباح فی شرح دیباجة المصباح در نحو. ترکیب الجلیل در نحو. التلویح فی کشف حقایق التنقیح در اصول. تهذیب‌المنطق و الکلام. الجذر الاصم فی شرح مقاصد الطالبین. حاشیه بر کشاف زمخشری. دفع النصوص و النقوص. رسالة الاکراه. شرح تصریف زنجانی. شرح الکشاف. المطول در معانی و بیان و... (از اسماء المؤلفین ج۲ ص۴۲۹). و رجوع به همین کتاب و دانشوران خراسان ص۲۴۴ و معجم المطبوعات و ریحانة الادب ج۱ ص۳۱۲ و انساب سمعانی شود.

تفتاف. [تَ] (ع اِ) کسی که تلفظ کند احادیث زنان را. ج، تفتافون و تفاتف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تفتافون. [تَ] (ع اِ) جِ تفتاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفتان. [تَ] (ص، اِ) آنچه از آفتاب یا آتش گرم شده باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). هر چیز گرم شده از آفتاب یا آتش. (ناظم الاطباء). ||و قسمی از نان که آنرا به هندی پراتها گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تفتان. [تَ] (اِخ) نام کوهی آتشفشانی به مکران که هم امروز دائماً ابخره و گاهی مواد سوزان از آن خارج میشود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفتانیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) حرارت دادن. گرم کردن. سوزانیدن: و فرموده بود [مقنع] تا سه روز باز تنور تفتانیده بودند به نزدیک آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشتن را در تنور انداخت. (تاریخ بخارا ص۸۸). و او را بدوزخ بازتفتانیم یعنی بدوزخ بسوزانیم او را. (تفسیر ابوالفتوح ج۲ ص۴۵ س ۶). رجوع به تفت و تفتن و تفته و تاب شود.

تفتت. [تَ فَتْ تُ] (ع مص) ریزریز شدن. (تاج المصادر بیهقی). ریزمریزه شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تَکَسُّر چیزی. (از اقرب الموارد).

تفتح. [تَ فَتْ تُ] (ع مص) گشاده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). گشاده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطاوع تفتیح ابواب، یقال: فتح الابواب فتفتحت. (از اقرب الموارد). ||شکفتن گل. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||بلند کردن آواز در سخن به افتخار علم و ادبی که دارد. (از اقرب الموارد). ||برتری جستن بر کسی به مال یا به دانش. (از اقرب الموارد).

تفت دادن. [تَ دَ] (ع مص) کمی در تابه برشته کردن. کمی سرخ کردن. بی‌روغن و آبی حرارت دادن به چیزی، در ظرفی برآتش نهاده. در آشپزی بودادن چنانکه آرد حلوا را در تابه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفتر. [تَ تَ] (ع اِ) دفتر و نامهای فراهم آورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دفتر، لغت بنی‌اسد. (از اقرب الموارد).

تفتر. [تَ فَتْ تُ] (ع مص) سست شدن از شراب. ||با قدم بطئی رفتن. ||ضعیف سست شدن. (ناظم الاطباء). ||آرمیدن پس از جوشش و سست شدن بعد از درشتی. (از اقرب الموارد). ||رنج و تعب از تب داشتن. (ناظم الاطباء).

تفتغ. [تَ فَتْ تُ] (ع مص) شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشدخ. (اقرب الموارد): تفتغ تحت الضُرس؛ ای تشدخ. (منتهی الارب).

تفتف. [تَ فَتْ تُ] (ع مص) عمل تردیدآمیز. سرگرم کاری بیهوده شدن. با تردید سخن گفتن. (دزی ج ۱ ص۱۴۸).

تفتق. [تَ فَتْ تُ] (ع مص) گشاده شدن و شکافته گردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). شکافته و گشاده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشقق چیزی. مطاوع تفتیق. (از اقرب الموارد). ||گشاده گردیدن تهیگاه و سر سرین شتر از کثرت چرا. (از اقرب الموارد). ||گشاده گردیدن زبان کسی به سخن. (از اقرب الموارد).

تفتک. [تَ فَتْ تُ] (ع مص) بخود درآمدن کاری و مشاورت ننمودن با کسی. (منتهی الارب). بدون مشورت از دیگری در کاری درآمدن. تفتک الامر اذ مضی علیه لایؤامر احداً. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتگی. [تَ تَ / تِ] (حامص) گرمی. کوفتگی و تکدر. (ناظم الاطباء). رجوع به تفته شود.

تفتل. [تَ فَتْ تُ] (ع مص) تافته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتن. [تَ تَ] (مص) مخفف تافتن است که گرم شدن و یکدیگر را گرم گردانیدن باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

چو از روز رخشنده نیمی برفت
دل هر دو جنگی ز کینه بتفت. فردوسی.
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت
میان من و او خود آتش بتفت. فردوسی.

روز سخت گرم شد و ریگ بتفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۳).

ز تیغش همی دشت و گردون بتفت
ز بانگش همی کوه و هامون بکفت. اسدی.

||شتافتن و دویدن و خرامیدن. (ناظم الاطباء):

چو زال سپهبد ز پهلو برفت
دمادم سپه روی بنهاد تفت. فردوسی.

و رجوع به تافتن و تابیدن و تفت و تفته و تاب شود.

تفته. [تَ تَ / تِ] (نمف) گرم باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۸۸) (اوبهی). بمعنی بسیار گرم‌شده باشد. (برهان) (آنندراج). سخت گرم‌شده. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات). بسیار گرم‌شده و تافته... و گداخته شده. (ناظم الاطباء). اسم مفعول از تفتن. (حاشیهٔ برهان چ معین):

با کام خشک و با جگر تفته درگذر
اکنون که در سراسر این سبز گلستان.
(منسوب به رودکی).
زواره بیامد به نزدیک اوی
فرامرز را دید تفته دو روی. فردوسی.
دایم ز دم سرد و آتش دل
چون کوره تفته بود دهانم. مسعودسعد.
پُرنیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر
شرب عزلت هم تباشیرش دهد هم ناردان.
خاقانی.
به دست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر. سعدی.
یکی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین زآفتاب. سعدی.

||مخفف تافته هم هست که آزرده و کوفته‌شده و مکدر باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). تافته و تفسیده. (شرفنامهٔ منیری):
بیدار چون نشست بر خفته
خفته ز عیب خویش شود تفته[1].
ناصرخسرو.
دل تافته، کو زمن تفته بود
بجاسوسی آسمان رفته بود. نظامی.
اگرچه زره تافتن تفته بود
رهی رفت کان راه نارفته بود. نظامی.

||(ا) پردهٔ عنکبوت. (فرهنگ جهانگیری) (اوبهی) (الفاظ الادویه). تار عنکبوت. (ناظم الاطباء). تنیدهٔ عنکبوت:
عشق او عنکبوت را ماند
بتنیدست تفته گردِ دلم.
رشیدی[2] (ازفرهنگ جهانگیری).

||نام گیاهی است که خوردن بیخ آن جنون آورد. (برهان) (آنندراج). ریشهٔ دوایی که لفاح نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به تفت و لفاح شود.

تفته. [تَ تَ] (اِخ) از مشاهیر شاعران فارسی‌گوی هند و منشی هرکوپال سکندرآبادی است. دیوان بزرگی دارد و از گلستان سعدی هم استقبال کرده است. این بیت از اوست:
چندگویی که نشان نیست ز خونین‌کفنان
مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست؟
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تفته‌جگر. [تَ تَ / تِ جِ گَ] (ص مرکب) کنایه از عاشق باشد. (برهان). عاشق مهجور. (انجمن آرا). عاشق. (ناظم الاطباء).
||جگرسوخته:
قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند ز لطف
بهر تفته‌جگران کآفت گرما بینند. خاقانی.
||کسی را گویند که علت دق داشته باشد. (برهان). گرفتار بیماری دق و تب لازم. (ناظم الاطباء).

تفته‌دل. [تَ تَ / تِ دِ] (ص مرکب) تنگدل و غمناک و دلفگار. (ناظم الاطباء):
از اشک گرم تفته‌دلان در سواد خاک
طوفان آب آتش‌زای اندر آمده. خاقانی.
||که دل سوخته و پرالتهاب دارد. که درون سوزان و پرآتش دارد:
روشن درون تفته‌دل گرم ژاژخای
آتش نهاد خاکی و معمور دودمان.
خواجوی کرمانی (در صفت حمام).

تفتی. [تَ فَتْ تی] (ع مص) جوانی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||بازایستادن دختر از لهو و بازی با کودکان.یقال: فتیت البنت فتفت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). در خانه مقیم شدن و پردگی گردیدن و بازایستادن دختر از بازی با صبیان. (از اقرب الموارد). ||جوانمردی برزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جوانمردی نمودن. (آنندراج).

تفتیت. [تَ] (ع مص) خردمرد کردن. (تاج المصادر بیهقی). شکسته و ریزه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتیح. [تَ] (ع مص) گشاده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). گشادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازشدگی و گشوده گردیدن مانع و سد. (ناظم الاطباء). ||بشکفانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بشکافانیدن. (زوزنی).

تفتیخ. [تَ] (ع مص) پهنا ساختن و نرم گردانیدن انگشتان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتیدن. [تَ دَ] (مص) گرم شدن از آفتاب و آتش. (ناظم الاطباء).پورداود در ذیل کلمهٔ تپ[3] آرد:... در فارسی ناخوشی تب و... تافته و تفسیدن و تفتیدن و جز اینها از همین بنیاد است. (فرهنگ ایران باستان ص ۹۰). رجوع به تابه و تابش و تاب و تب و تفت و تفته و تفسیدن و تافته شود.

تفتیده. [تَ دَ / دِ] (نمف) آنچه از آفتاب و آتش گرم شده باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تفتیر. [تَ] (ع مص) سست گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برانگیختن عامل بر سستی در عمل وی. (از اقرب الموارد). ||پراکنده و پریشان گردیدن ابر، و آرمیدن و آماده شدنش به باریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد).

تفتیش. [تَ] (ع مص) واپژوهیدن. (دهار) (زوزنی). کافتن. (نصاب). جستن و کاویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاویدن و کندیدن و جستجو کردن. (غیاث اللغات). نیک جستجو کردن و کاویدن و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). نظر کردن در ظاهر چیزی و جستجوی آن نمودن. (از اقرب الموارد). تفحص و تجسس و کاوش. (ناظم الاطباء). بازرسی. وارسی. پی‌جویی. بررسی. پژوهش. بازرسیدن. بررسیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): نشاندند حرمها را در عماریها... و بسیار نامردی رفت در معنی تفتیش و زشت گفتندی. (تاریخ بیهقی).
چون به بدنامی برآمد ریش او
دیو را ننگ آمد از تفتیش او. مولوی.

تفتیش کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) واپژوهیدن. کاویدن سخن و زمین و جز آن. تجسس. پی‌جویی:
هین روش برگیر و ترک ریش کن
در فنا و نیستی تفتیش کن. مولوی.
کرا غم تخلیص من باشد و تفتیش حال من کند. (گلستان).
آشفته شو که کاکل و زلف پری‌رخان
تفتیش حال زار ترا موبمو کنند.
محمدرضا خان‌ساری (از آنندراج).

تفتیق. [تَ] (ع مص) شکافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پاره کردن و شکافتن. (آنندراج):
جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت آن تفتیق بود. مولوی.
||گشادن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تکثیر. ||تلخیص و بیان شعر و یقال للشاعر: فتق و لاتشقق. (از اقرب الموارد).

تفتیک. [تَ] (ا) پشمی باشد نرم که آنرا از زیر موی بز بشانه برآرند و از آن شال و تکیهٔ نمد و امثال آن سازند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). پشم نرم که کرک و گلفر گویندو از آن شال بافند. (فرهنگ رشیدی):
قاری حقیقتی دان کردن بیر سقرلاط
تفتیک را و ماشا، هر دو شمر مجازی.
نظام قاری.
||بخاری که از جوشش دیگ پدید می‌آید. (ناظم الاطباء).

تفتیک. [تَ] (ع مص) پنبه زدن. (منتهی

---

۱ - ظ. به مجاز شرمنده. شرمسار و خجل و آشفته هم معنی میدهد. و رجوع به دیوان ناصرخسرو ص۳۸۸ و حواشی مرحوم دهخدا شود.
۲ - این بیت در احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ج۳ ص ۱۲۳۰ از شهید بلخی و به همین معنی آمده است.
3 - tap.

الارب) آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتیل. [تَ] (ع مص) نیک بتافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتیله. [تَ لِ] (اِخ) دهی است در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که ۱۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تفتین. [تَ] (ع مص) به فتنه افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). در فتنه افگندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فتنه و آشوب برانگیختن و هنگامه و غوغا برپا نمودن و برآغالیدن. (ازناظم الاطباء).

تفتین کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) سعایت کردن. برآغالیدن کسی را. کسی را بر علیه دیگری برانگیختن. میان دو کس دشمنی و عناد بوجود آوردن. رجوع به تفتین شود.

تفتیة. [تَ یَ] (ع مص) بازداشتن دختر را از بازی با کودکان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خود را مستور داشتن و در حجاب آوردن و خودداری کردن از بازی با صبیان. (از اقرب الموارد). ||در پرده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تفث. [تَ فَ] (ع اِ) چرکین و ژولیده‌موی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) آنچه محرم بعد از ادای حج بجا آرد از ناخن چیدن و موی ستردن و قصر بروت و مانند آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بروت و ناخن و موی بغل و سر را تراشیدن و غسل کردن در روزهای حج و رمی و نحر. (غیاث اللغات). قوله تعالی: ثم لیقضوا تفثهم. (قرآن ۲۹/۲۲). عن الرضا علیه السلام: التفث، تقلیم الاظفار و طرح الوسخ و طرح الاحرام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفث. [تَ فِ] (ع ص) چرک. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). کسی که چرکین و ژولیده‌موی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفثیج. [تَ] (ع مص) گران گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفثید. [تَ] (ع مص) آستر ساختن زره را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آستر حریر دادن زره را. (از اقرب الموارد).

تفجج. [تَ فَجْ جُ] (ع مص) گشاد راه رفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تفاج و تفجیج شود.

تفجر. [تَ فَجْ جُ] (ع مص) روشن شدن صبح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روان شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). روان گشتن آب. ||جوانمردی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفجس. [تَ فَجْ جُ] (ع مص) تکبر و فخر. (تاج المصادر بیهقی) بزرگی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکبر و تعظیم. (از اقرب الموارد).

تفجع. [تَ فَجْ جُ] (ع مص) اندوه نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اندوه و دردمندی. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). دردمند شدن از سختی و بلا و اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و استکان و استرجع بعد ان ارتاع و تفجع قال انا لله و انا... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰). او را دیدند قطرات حسرات بر رخساره با تململ و تذلل و توجع و تفجع. (تاریخ بیهق ص ۱۷۴). و در آن مصیبت آثار تفجع و توجع ظاهر کرد و از سرای عمارت بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۷۲). به توجع و تأسفی هرچه تمامتر و تفجع و تلهفی هرچه بیشتر فراهم آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۵۴).

تفجیج. [تَ] (ع مص) گشاد راه رفتن. (ناظم الاطباء). ||خام و نارس بودن. (ناظم الاطباء).

تفجیر. [تَ] (ع مص) آب راندن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج). آب روان کردن. (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): او تکون لک جنة من نخیل و عنب فتفجر الانهار خلالها تفجیراً. (قرآن ۱۷ / ۹۱). عیناً یشربُ بها عبادُالله یفجرونها تفجیراً. (قرآن ۷۶ / ۶). ||به فجور نسبت کردن کسی را. (از اقرب‌الموارد).

تفجیع. [تَ] (ع مص) به درد آوردن. (تاج المصادر بیهقی). دردمند نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بی اندوه و مصیبت رسانیدن. (زوزنی). مصیبت‌زده ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج).

تفجیل. [تَ] (ع مص) پهن ساختن چیزی را و پیش آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفجیة. [تَ یَ] (ع مص) گشاده و برهنه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یکسو گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنحیة. (اقرب الموارد).

تفچین. [تَ] (نف مرکب) که حرارت برچیند مانند پاره‌ای ضمادها و رفاده‌ها. رفادهٔ شکر سرب تفچین است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفحاح. [تَ] (ع اِ) تفحاح الافعی. آواز مار که از دهانش برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فحیح. (اقرب الموارد).

تفحج. [تَ فَحْ حُ] (ع مص) هر دو پا را گشاده داشتن در رفتن و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفحش. [تَ فَحْ حُ] (ع مص) فحش گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گفتار زشت بگوش مردم رساندن. (از اقرب الموارد).

تفحص. [تَ فَحْ حُ] (ع مص) واپژوهیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (مجمل‌اللغة). پژوهش. (صحاح الفرس). بازکاویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاویدن. (غیاث اللغات). وارسی و جستجو کردن. (از اقرب الموارد): و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفوض کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۹). و تفحص کردند جملهٔ خردمندان مملکت را. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۰۲). شیر... روی به تفحص حال... او آورد. (کلیه و دمنه).

توکز تفحص عنقا غبار خواهی شد
چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر. خاقانی.

سبب تردد لشکر و تفحص از مواضع غلات و اقوات و تاراج کردن آن بی‌عوضی و ثمنی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۹). از حال ایلک‌خان و برادرش طغانخان تجسس و تفحص فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۳۱). کسان به تفحص حال او برانگیخت. (گلستان).

تفحص کردن. [تَ فَحْ حُ کَ دَ] (مص مرکب) پژوهش کردن. تجسس کردن. پی‌جویی کردن. کاوش کردن. بازجستن: بونصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد و معترف شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۷). در آن ایام مردمی دیدمی که در مساقط اوراث تتبع و تفحص دانه‌ها میکردندی و در آن یکدانه ممکن و متصور نگشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۶).

تفحص‌کنان. [تَ فَحْ حُ کُ] (ق مرکب) در حال جستجو. در حال پژوهش: از خانه بیرون آمد تفحص‌کنان، که طبیب عشق را دکان کدام است. (سندبادنامه ص۱۸۴).

تفحل. [تَ فَحْ حُ] (ع مص) تشبه کردن به فحل. (تاج المصادر بیهقی). با گشن مانستن.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تمقر، یعنی عاقر شدن درخت. (از اقرب الموارد).

تفحیج. [تَ] (ع مص) میان پای از هم باز نهادن. (تاج المصادر بیهقی). پیش پایها نزدیک نهادن و پاشنه‌ها دور در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفحیم. [تَ] (ع مص) نارفتن اول شب تا تاریکی شب بشود. (تاج المصادر بیهقی). سپرنا کردن در تاریکی اول شب. ||سیاه گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با زغال سیاه کردن. (از اقرب الموارد).

تفحیة. [تَ یَ] (ع مص) توابل در دیگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نیک دیگ‌افزار انداختن در دیگ. ||کلام را بسوی مضمونی بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفخت. [تَ فَخْ خُ] (ع مص) به رفتار فاخته رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به رفتار فاخته رفتن زن یعنی با تبختر و تمایل راه رفتن. (از اقرب الموارد). ||شگفت داشتن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعجب. ||تکذب. (اقرب الموارد).

تفخذ. [تَ فَخْ خُ] (ع مص) درنگ نمودن و سپس ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تأخیر از امری. (از اقرب الموارد).

تفخر. [تَ فَخْ خُ] (ع مص) بزرگی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعظم و تکبر مرد. یقال: فلان متفخر متفجر. (اقرب الموارد).

تفخر. [تَ فَخْ خُ] (ع مص) فیریدن و بزرگی نمودن و بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکبر و تعظم. (اقرب الموارد).

تفخل. [تَ فَخْ خُ] (ع مص) آشکارا کردن آهستگی و بردباری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وقار و حلم آشکار کردن. (از اقرب الموارد). ||آماده شدن. ||جامهٔ نیکو و بهترین پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفخیذ. [تَ] (ع مص) گروه گروه را خواندن. (تاج المصادر بیهقی). خواندن خویشاوند را الاقرب فالاقرب. منه الحدیث: باتَ یفخذ عشیرته؛ ای یدعوهم فخذاً فخذاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد). ||درگرفتن. ||پرا گندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نسبت کردن هر فخذ را بسوی قبیله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در ران کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفخیر. [تَ] (ع مص) حکم کردن به غلبهٔ کسی بر کسی در فخر. (زوزنی). افزون داشتن یکی را بر دیگری در فخر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفضیل. (از اقرب الموارد).

تفخیم. [تَ] (ع مص) بزرگ گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بزرگ داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ کردن. (غیاث اللغات). بزرگ داشتن و بزرگ‌قدر گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد)؛ و اگر این عزیمت به نفاذ رسانی و به مضامت جانب او و انخراط در سلک خدمت او رغبت نمایی هرآنچه توقع افتد از ترتیب و ترحیب و اکرام و انعام و تفخیم و تقدیم دربارهٔ تو تمام رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۴). ||اماله نا کردن حرف را. (زوزنی). حرف را بی اماله خواندن و الف تفخیم ضد الف اماله است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||(ا) عبارت است از فتح که از مصطلحات علم قرائت است. گویند مستحب است که کلام الله را با مراعات تفخیم قرائت کنند. چنانکه در حدیث آمده که: نزل القرآن بالتفخیم. حلیمی گفته یعنی باید قرآن را بنحوی قرائت کرد که آهنگ آواز خواننده به آهنگ صدای زنان مانند نشود و نباید صدا چندان به آهنگ ریز برآید که شنونده گمان برد که صدای زن است. و کراهتی که در اماله مختار پاره‌ای از قراء است در تفخیم نباشد. برخی گفته‌اند: ممکن است قرآن با مراعات تفخیم نازل شده باشد. تا در مواقعی که اماله مستحسن است دفع کراهت آن نیز بشود. و ترقیق مقابل با تفخیم است. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تف دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) در ظرفی مسین و جز آن، چیزی بر آتش نهاده نیم‌برشت کنند. و امروز تفت دادن گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سرخ کردن. بریان کردن.

تفدید. [تَ] (ع مص) متکبرانه رفتن و غیریدن در رفتار. ||بانگ و فریاد کردن در فروختن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفدیر. [تَ] (ع مص) سست گردیدن. ||بازایستادن از گشنی. ||شکستن سنگ و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنگ را بزرگ و کوچک شکستن. (از اقرب الموارد).

تفدیع. [تَ] (ع مص) افدع گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و افدع؛ مرد کف دست و پای درون رویه‌رفته و باریک‌شکم کف پا که بزمین نرسد. (آنندراج).

تفدیک. [تَ] (ع مص) پنبه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفدیم. [تَ] (ع مص) فدام بستن جای شراب را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سرپوش ساختن خنور و جز آن را و سرپوش نهادن بر ابریق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دهان‌بند بر دهان نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دهان‌بند بر دهان گذاشتن مجوس. (از اقرب الموارد).

تفدین. [تَ] (ع مص) فربه گردانیدن شتر را. ||دراز ساختن بنا را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفدیة. [تَ یَ] (ع مص) کسی را گفتن من فداء تو باد. (تاج المصادر بیهقی). کسی را گفتن‌که جان من فدای تو باد. (زوزنی). سر بهای تو باد بهای من، گفتن. یقال: فداه؛ اذا قال لهُ جعلتُ فداک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفدح. [تَ فَدْ دُ] (ع مص) گشاده نمودن ناقه پایها را جهت کمیز انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفدد. [تَ فَدْ دُ] (ع مص) ستهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیخودی خود بکار پرداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تفر. [تَ فِ] (ع ص) مرد چرکین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تفران شود.

تفراجه. [تِ جَ] (ع ص) مرد بددل سست. تفرجاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفراق. [تَ] (ع مص) پراکنده گردیدن و پریشان شدن و جدا گردیدن. (منتهی الارب). ضد تجمع. (اقرب الموارد). رجوع به تفرق شود.

تفران. [تَ] (ع ص) مرد چرکین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تفر شود.

تفرث. [تَ فَرْ رُ] (ع مص) شوریدن دل، زن باردار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تفرق: شُدّ علیهم فتفرثوا. (اقرب الموارد).

تفرج. [تَ فَرْ رُ] (ع مص) انس جستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن و خوشحالی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). تکشف غم. (اقرب الموارد). ||در استعمال

فارسی مجازاً بمعنی سیر و تماشا... و در «خیابان» نوشته که تفرج در لغت بمعنی گشادگی گرفتن است و فارسیان اکثر بمعنی سیر و تماشا استعمال کنند چرا که سیر موجب گشادگی گرفتن خاطر تنگدلان است. (غیاث اللغات). سیر و تماشا و خوشحالی و گشادگی خاطر تنگدل. (ناظم الاطباء):

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که برکند دل مرد مسافر از وطنش. سعدی.

باری بحکم تفرج، با تنی چند از خاصان به مصلای شیراز بیرون رفت. (گلستان). پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر... و تفرج بلدان و مجاورت خلدان. (گلستان).

دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی. حافظ.

برکنار رودخانهٔ قم سراها و کوشکها بودند که بجهت نزهت و تفرج و ترفیه خاطر در آن می‌نشستند. (تاریخ قم ص۳۵).

تفرجاء. [تِ رِ] (ع ص) تفراجة. رجلٌ تفرجاء؛ مرد بددل سست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفرج جای. [تَ فَرْ رُ] (اِ مرکب) تفرج گاه؛ نزهتگاه شیدایان و تفرج‌جای بی‌سروپایان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۶). رجوع به تفرج و ترکیبهای آن شود.

تفرج زدن. [تَ فَرْ رُ زَ دَ] (مص مرکب) تفرج کردن. (آنندراج):

داناکه زد تفرج این چرخ حقه‌باز
هنگامه بازچید و در جستجو بیست.
حافظ (از آنندراج).

رجوع به تفرج و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تفرج کردن. [تَ فَرْ رُ کَ دَ] (مص مرکب) سیر کردن و گردش نمودن جهت گشادگی خاطر. (ناظم الاطباء). تماشا کردن. سیاحت کردن: ...پسر آلتونتاش خوارزمشاه روزی زمستان ببام برآمد تا تفرج کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰).

برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی. (گلستان).

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد نفسی نوبت فراغ. سعدی.

یک روز عنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت. سعدی.

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت. حافظ.

رجوع به تفرج و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرج کنان. [تَ فَرْ رُ کُ] (ق مرکب) در حال تفرج. در حال سیاحت و سیر. در حالت تماشا:

تفرج‌کنان پرهوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس. سعدی.

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج‌کنان بیرون رفتیم. (گلستان).

همی گفت و خلقی بر او انجمن
بر ایشان تفرج‌کنان مرد و زن. (بوستان).

رجوع به تفرج و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرج گاه. [تَ فَرْ رُ] (اِ مرکب) جای تفرج و جایی که شادمانی آورد. و جای گشت و گذار مانند باغ و مرغزار و جز آن. (ناظم الاطباء). تفرج‌جای. جای سیر و تماشا. تفرج‌گه: و هردم به تفرج‌گاهی از نعم دنیا متمتع گردد. (گلستان). رجوع به تفرج و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرج گه. [تَ فَرْ رُ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف تفرج‌گاه. رجوع به تفرج‌گاه شود.

تفرجة. [تِ رِ جَ] (ع اِ) شکاف قبا و شکاف دارېزین و شکاف انگشتان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، تفاریج.

تفرجة. [تِ رِ جَ] (ع ص) رجل تفرجة؛ مرد بددل سست. و بالنون لغةٌ فیها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) و رجوع به تفراجة و تفرجاء شود.

تفرچاغ. [تَ فَ] (ص) بمعنی ساخته و پرداخته و مستعد و مهیا باشد و به این معنی بجای غین نقطه‌دار قاف هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تفرد. [تَ فَرْ رُ] (ع مص) یگانه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). یگانه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در امری یگانه و بی‌مانند شدن. (از اقرب الموارد): وی را دیدند از شهامت و بزرگی و تفرد وی در همهٔ ادوات سیاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۹). ||تنها شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): چنین خواست که تفرد در این نکته او را بودی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۸۷).

گشایم راز لاهوت از تفرد
نمایم ساز ناسوت از هیولا. خاقانی.

اذا تفرد عن ذی الارا ک طائر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۳۰).

تفرر. [تَ فَرْ رُ] (ع مص) خندیدن: تفرر بی؛ خندید بر من. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خندیدن بچیزی. (از اقرب الموارد). ||گریختن و ترسیدن و پرهیزگاری[1]. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تفارر شود.

تفرزع. [تَ فَ زُ] (ع مص) قطعه قطعه گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفرزن. [تَ فَ زُ] (ع مص) فرزین شدن پیاده در بازی شطرنج: تفرزن البیدق؛ صار فرزاناً من الفرزان و هی الملکة فی لعبة الشطرنج معرب فرزین بالفارسیة. (از اقرب الموارد). رجوع به فرزین شود.

تفرس. [تَ فَرْ رُ] (ع مص) فراست بردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دانستن بعلامت و نشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دریافتن چیزی را در نظر اول بعلامات و آثار. (غیاث اللغات). تعرف به ظن صائب. (از اقرب الموارد). دریافت بفراست و زیرکی و ادراک و فهم و هوشیاری. (ناظم الاطباء): به نظر تفرس از احوال باطن او تفحصی کرد. (سندبادنامه ص۱۸۹). از آنجا که صدق تفرس فطانت پادشاه بود دانست که...(جهانگشای جوینی). و چون جنیقای به حس عقل تفرس کرده بود... (جهانگشای جوینی). ||ثبات ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ثبات ورزیدن و درنگ کردن. (از اقرب الموارد). ||نمودن بمردم که او سوار ماهر بسواری است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فلانٌ لیس بفارس و لکنهٔ یتفرس. (اقرب الموارد).

تفرسخ. [تَ فَ سُ] (ع مص) فرونشستن سردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکستن سورت سرما. (از اقرب الموارد). ||فرونشستن تب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زائل شدن غم و اندوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||انفراج و انکشاف اندوه. (از اقرب الموارد).

تفرس کردن. [تَ فَرْ رُ کَ دَ] (مص مرکب) بفراست دریافتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به فراست و تفرس شود.

تفرش. [تَ فَرْ رُ] (ع مص) پر وازدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). بال باز کردن مرغ و گستردن آن بخواهش فرود آمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بال گستردن و فرود آمدن مرغ بر چیزی. (از اقرب الموارد).

تفرش. [تَ رِ / رَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش طرخوران شهرستان اراک است و منطقهٔ آبادان و حاصلخیزی است. این دهستان از ۲۹ قریه تشکیل شده، ۲۱ هزار تن سکنه دارد و طرخوران مرکز بخش است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲). قریهٔ طاد از قراء تفرش است که بزعم عده‌ای مولد حکیم نظامی گنجوی میباشد. رجوع به نظامی و گنجینهٔ گنجوی چ وحید دستگردی و شدالازار ص۲۷۳ و نزهة القلوب ج۳ ص۶۸

---

[1] – این معنی در این وزن در کتب لغت عربی دیده نشد.

و مرآت البلدان ج ۱ ص۴۶۷ و جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۱ و تاریخ مغول اقبال ص ۵۳۹،۳۸۹ و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

تفرشح. [تَ فَ شُ] (ع مص) پایها فراخ و گشاده نهادن شتر ماده وقت دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفحج ناقه برای دوشیدن شیر وی. (از اقرب الموارد). رجوع به تفحج شود.

تفرشی. [تَ رِ / رَ] (ص نسبی) منسوب به تفرش و معرب آن طبرسی است و طبرس معرب تفرش است. رجوع بطبرسی شود.

تفرص. [تِ رِ] (ع اِ) زیوری است لگام را از نقره یا آهن بشکل مربع یا مربع مستطیل و لغت‌نویسان این کلمه را نیاورده‌اند و فقط ابن درید در ذیل مادهٔ فلس آنرا آورده گوید: «کل حلیة فی اللجام من فضة او حدید مستدیر، فهی الفلوس و... و ان کانت مستطیلة او مربعة فی التفارص و الواحد تفرص». پس تفرص از پشیزها است مربع یا مستطیل. (از نقود العربیة ص ۱۴۵). رجوع به همین کتاب ص۶۸ و ۱۴۶ شود.

تفرطح. [تَ فَ طُ] (ع مص) این کلمه در ترجمهٔ فرانسهٔ ابن البیطار (ج ۱ ص ۱۲۱) بمعنی صاف کردن و سرراست کردن[1] و در دزی (ج ۲ ص۲۵۵) بمعنی پهن کردن[2] آمده و گونه‌های دیگر این کلمه را تفرطخ و تفرطب و مفلطح و مبلطح آورده است. ابن البیطار آرد: الرازی فی کتاب ابدال الادویه هو دواء هندی یشبه البندق الا ان فیه تفرطحاً قلیلاً الی الغبرة ما هو و اذا حرکته تحرک فی وسط لبه و اذا کسرته انفلق عن لب شبیه بلب البندق... (مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۵۱).

تفرع. [تَ فَرْ رُ] (ع مص) بر زبر چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی). بر زور چیزی شدن. (زوزنی). بر بر چیزی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر سر چیزی شدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شاخ بسیاری زدن. (تاج المصادر بیهقی). شاخ زدن. (زوزنی). شاخ برزدن. ||بسیارشاخ شدن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار گردیدن شاخه‌ها. (از اقرب الموارد). ||مهترین قومی را به زنی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). سیدهٔ قومی را بزنی خواستن. ||برآمدن بر قوم و درآمدن در آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به شتم برآمدن بر قوم. ||برتر شدن بر قوم. (از اقرب الموارد). ||بیرون آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دور شدن مسائل از اصل موضوع و خارج شدن. (از اقرب الموارد).

تفرعن. [تَ فَ عُ] (ع مص) زشتخوی شدن و ستمکار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجبر و طغیان کردن بر کسی. (از اقرب الموارد). ||تخلق به اخلاق فراعنه کردن. ||مانستن به فرعون در تکبر و ستم. (ناظم الاطباء). ||بلند و قوی گردیدن نبات. (از اقرب الموارد).

تفرغ. [تَ فَرْ رُ] (ع مص) واپرداختن. (تاج المصادر بیهقی). پرداختن. (زوزنی) (دهار). پرداختن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراغت کردن خود را به جهت کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بذل کوشش و جهد کردن در کاری. (از اقرب الموارد).

تفرق. [تَ فَرْ رُ] (ع مص) پراگنده شدن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پراگنده‌گردیدن و پریشان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضد تجمع. (اقرب الموارد):

جمعند بر تفرق عالم ولی ز ضعف
موران باپرند و سپاه پرن نیند.
خاقانی.

||جدا گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— تفرق اتصال؛ به اصطلاح طبیبان بمعنی زخم و جراحت. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گسستن پوسته‌ای اعم از دریدن، شکستن و شکافتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ||جدا شدن چیزی از دیگری یا به بریدن یا به گسستن و امثال آن. (یادداشت ایضاً).

تفرقت. [تَ رِ قَ] (ع مص) تفرقة. تفرقه: هیچ صاحب‌حزم صافی‌عزم به تفرقت ارواح و تجزیت ابدال و اشباح راضی نشود. (سندبادنامه ص۳۲۴). رجوع به تفرقة و تفرقه شود.

تفرقع. [تَ فَ قُ] (ع مص) ترک از انگشتان بیامدن. (زوزنی). بانگ آمدن از انگشتان بخمانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انقباض. (اقرب الموارد).

تفرقة. [تَ رِ قَ] (ع مص) پراکنده‌کردن. (دهار) پراکنده شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پراکنده و جدا جدا کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جدایی. پراکندگی. (ناظم الاطباء).

تفرقه. [تَ رِ قَ / قِ] (از ع، اِمص) تفرقة. تفرقت. جدایی. پراکندگی. پریشانی و اختلاف: با این همه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد. (کلیله و دمنه).

ز صف تفرقه برخیز و بر صف صفا بگذر
که‌از رندان شاه‌آسا سپاه اندر سپاه اینک.
خاقانی.

بدرقه چون عشق گشت از پس پس تاختن
تفرقه چون جمع گشت با کم‌کم ساختن.
خاقانی.

ندارم دل جمعیت، تفرقه به
ببین تا چه بیند مه از اجتماعی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۴۰).

تا نرسد تفرقهٔ راه پیش
تفرقه کن حاصل معلوم خویش. نظامی.

جانت در توحید دایم معتکف بنشسته است
تو چرا در تفرقه هر دم بصد عالم شوی.
عطار.

حقا که مرا دنیا بی‌دوست نمی‌باید
با تفرقهٔ خاطر دنیا به چه کار آید. سعدی.

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
که‌سنگ تفرقه ایام در میان انداخت.
سعدی.

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد.
حافظ.

لشکر انعام‌نادیده بیانگی تفرقه است
دفتر شیرازه نا کرده‌بیادی ابتر است. جامی.

||هلاکت: نفس نفیس و ذات شریف ما در معرض تلف و تفرقه بود. (سندبادنامه ص۲۷۲). ||بخش کردن. قسمت کردن: و بر دارالمرضی و فارقهای ثمین و انواع ادویه و معاجین و تفرقهٔ آن بر فقرا و مساکین اطلاع یافته داند که علو همت او... تا چه حد بوده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲). ||فرق کردن میان دو چیز یا چند چیز. (غیاث اللغات) (از آنندراج). جدا کردن. امتیاز کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تشخیص. تمیز: در نوادر الاصول مذکور است که تفرقه میان حق و باطل مخصوص علماء باطن است. (انیس الطالبین بخاری ص۹). ||به اصطلاح سالکان تفرقه عبارت از آن است که دل را بواسطهٔ تعلق به امور متعدد پراگنده‌سازی و جمع و جمعیت آنکه از همه بمشاهدهٔ واحد پردازی و بعضی گفته‌اند که این وجود پیدای تو تفرقهٔ تو شده است که «وجودک ذنب لایقاس بها ذنب» را اشارت از آن است و سیدحسینی در معنی تفرقه و جمع چه خوش فرموده است:

یک دل و صد آرزو بس مشکل است
یک مرادت بس بود چون یک دل است
تفرقه ز افعال تو آمد پدید
جمع شد آنکو به اوصافش رسید.
(آنندراج).

پراکندگی خاطر، بخاطر اشتغال از عالم غیب

1 - Aplatir. 2 - Évaser.

بهر طریق که باشد. (از تعریفات جرجانی). تفرقه عبارت است از وجود مباینت و اثبات عبودیت و ربوبیت و فرق حق از خلق. پس جمع بی‌تفرقه عین زندقه بود و تفرقه بی‌جمع عین تعطیل و جمع باتفرقه حق صریح و اعتقاد صحیح. پس سالک باید که پیوسته بروح که محل مشاهده است در عین جمع بود و به قالب که آلت مجاهده است در مقام تفرقه. (از نفایس‌الفنون در فن تصوف). لفظ تفرقه اشارت است بوجود مباینت و اثبات عبودیت و ربوبیت و فرق خلق از حق و جمع بی‌تفرقه عین زندقه بود و تفرقه بی‌جمع محض تعطیل و جمع حق بود و اگر در طاعت بکسب خود نگرد در مقام تفرقه باشد و اگر بفضل حق نگرد، در مقام جمع بود. و هرکه از خود و اعمال خود بکلی فانی شود در مقام جمع الجمع بود. (مصباح الهدایه ص۹۸). صاحب لمع گوید: تفرقه لفظ مجملی است و جمع و تفرقه دو اصلند که هیچیک از دیگری بی‌نیاز نیست و کسی که اشاره کند به تفرقه بدون جمع خدای را منکر است و کسی که اشاره کند به جمع بدون تفرقه قدرت خدای را منکر است و کسی که جمع کند میان آن دو موحد است. هجویری گوید: تفرقه در حکم افعال خداوند است که جملهٔ مردم در حکم متفرقند یکی را حکم وجود است و یکی را حکم عدم که‌ممکن الوجود باشد. و یکی را حکم بقاست و یکی را حکم فنا یعنی گویند «جمع» علم توحید است و تفرقه علم احکام و گاه مراد از تفرقه مکاسب است و از «جمع» مواهب یعنی مجاهدت و مشاهدت. پس آنچه بنده از راه مجاهدت بدان راه یابد جمله تفرقه باشد و آنچه صرف عنایت و هدایت حق باشد جمع بود. جامی گوید: تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطهٔ تعلق به امور متعدد پراکنده سازی و جمعیت، آنکه از همه بمشاهدهٔ واحد پردازی. شاعر گوید:

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
دل را بیکی سپار و بگذر ز همه
چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه

(فرهنگ مصطلحات عرفاء صص۱۱۲-۱۱۳).
گفت جمع عین حق است. آنکه جملهٔ اشیاء بدو قائم بود و تفرقه صفت حق است از باطل یعنی هرچه دون حق است باطل است به نسبت با حق. و هر صفت که باطل کند حق را، آن تفرقه بود. (تذکرةالاولیاء عطار). جمع آن است که بقلم داد آدم از اسماء و تفرقه آن‌است که‌از آن پراکنده‌شد و منتشر گشت درباب او. (تذکرة الاولیاء عطار).

تفرقه افتادن. [تَ رِ قَ / قِ اُ دَ] (مص مرکب) روی نمودن جدایی و پراکندگی: چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش. (گلستان). رجوع به تفرقه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرقه انداختن. [تَ رِ قَ / قِ اَ تَ] (مص مرکب) جدایی انداختن و پراکنده و متفرق نمودن و برپاش انداختن. (ناظم الاطباء). ایجاد پریشانی و پراکندگی. رجوع بتفرقه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرقه‌انداز. [تَ رِ قَ / قِ اَ] (نف مرکب) کسی‌که پراکندگی و جدایی و پریشانی و اختلاف ایجاد کند. دو بهم‌زن. نفاق‌افکن. رجوع به تفرقه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرقه کردن. [تَ رِ قَ / قِ کَ دَ] (مص مرکب) پریشان کردن. پخش کردن. پراکنده کردن:

باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه
خرمن درّ و عقیق بر همه روی زمین.
منوچهری.

||فرق کردن. تشخیص دادن. متمایز کردن:

گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد
آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو. صائب.

||تقسیم کردن. بخش کردن: و سیاری بداد تمام آن مال عثمان‌بن عفان و حسین عمرو را که‌فقهای فریقین بودند تا تفرقه کردند بر ضعفا و اهل بیوتات. (تاریخ سیستان). و بعد از آن بر همان قاعده هرچه از خمس بریدی تفرقه کردندی. (مجمل التواریخ و القصص). خزاین موروث و ذخایر مدفون بر جماعت اتباع تفرقه کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۸۳).

تا نرسد تفرقهٔ راه پیش
تفرقه کن حاصل معلوم خویش. نظامی.

و اموال را که حاصل کردندی بر این و بر آن بخش کرد و بر لشکر و خواص تفرقه کرد. (جهانگشای جوینی). رجوع به تفرقه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرک. [تَ فَرْ رُ] (ع مص) شکستگی پیدا گردیدن در کلام و رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفرمه. [تَ فُ مَ] (ع اِ) به لغت بربر، قوش ماده. (دزی ج ۱ ص۱۴۸).

تفرنق. [تَ فَ نُ] (ع مص) تباه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلند شدن گوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند برآمدن گوش‌بعیر. (از اقرب الموارد).

تفرنو. [تَ فَ] (اِخ) شهری است در مغرب، میان برقه و محمدیه. (معجم البلدان ج۲ ص۳۹۶).

تفروق. [تِ] (ع اِ) غلاف بر خرما و مانند آن. (منتهی الارب). خوشهٔ خرما. (ناظم الاطباء).

تفرة. [تِ رَ / تُ رَ / تُ فَ رَ / تَ فِ رَ] (ع اِ) مغا کچهٔ لب بالایین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقره‌ای بر وسط لب بالا. (از اقرب الموارد). دایره‌ای که زیر بینی، در وسط لب زبرین است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفرة. [تَ فِ رَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج). یک نوع گیاهی. (ناظم الاطباء). ||سبزهٔ نودمیده و گیاه ریزه که زیر درخت روید یا گیاه ریزه که مواشی چریدنش نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تفری. [تَ فَرْ ری] (ع مص) شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تفری اللیل من صبحه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برآمدن و روان گردیدن چشمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تفریب. [تَ] (ع مص) بدوا تنگ نمودن زن، ... خود را. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). تنگ کردن زن ... خود به دارو. (از محیط المحیط).

تفریث. [تَ] (ع مص) بر جگر حیوان زنده زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفریج. [تَ] (ع مص) اندوه وابردن. (تاج المصادر بیهقی). بردن و دور کردن اندوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از دشواری و غم بیرون آوردن. (آنندراج). دور کردن خداوند غم را از کسی. (از اقرب الموارد): یا ایوب قم باذن الله فان الله فرجک من الغم. (قصص الانبیاء).

درس گوید شب به شب تدریج را
در تأنی بردهد تفریج را. مولوی.

||گشادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشایش دادن. (آنندراج). گشادن و وسیع ساختن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||پیر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفریح. [تَ] (ع مص) شاد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آنندراج). شادمانه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شادمان کردن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) فرح و خوشی و عیش و تماشا و تفرج و گشت و لهو و بازی. (ناظم الاطباء): و بدان تنزهی و تفریحی میجستم. (کلیله و دمنه).

تفریحاً. [تَ حَنْ] (ع ق) برای بازی و تفرج و تماشا و گشت و گذار. (ناظم الاطباء). ||بطور لهو و لعب. (ناظم الاطباء).

تفریحات. [تَ] (ع اِ) در فارسی امروزی

سرگرمیها. شادمانیها.

تفریح کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) سرگرم شدن. شادمانی کردن.

تفریخ. [تَ] (ع مص) به خوشه نزدیک گشتن کشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوگیاه برآمدن از ریشهٔ درخت. (از اقرب الموارد). ||بچه برآوردن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). جوزه برآوردن مرغ و بیضه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جوجه‌دار شدن مرغ و شکافته شدن بیضه و برآمدن جوجه از آن. (از اقرب الموارد). ||از دل بدر رفتن ترس و بیم. ||ترسیدن و رعناک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آشکار شدن کار بعد اشتباه. (از اقرب الموارد).

تفرید. [تَ] (ع مص) فقیه شدن. (منتهی الارب). فقیه و دانا شدن. (آنندراج). تفقه. (اقرب الموارد). ||کرانه گزیدن از مردم برعایت و محافظت بر امر و نهی خدای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یگانه کردن و گوشه گرفتن و خلوت گزیدن جهت رعایت امر و نهی. (آنندراج). یگانه کردن و تنها ماندن. (غیاث اللغات). گوشه گرفتن و کرانه گزیدن. (ناظم الاطباء). نفی اضافت اعمال است به نفس خود و غیبت از ربوبیت آن بمشاهدهٔ نعمت و منت حق سبحانه و تعالی پس حقیقت تجرید که ترک توقع اغراض است لاجرم لازم حال تفرید بود. (از نفایس الفنون در علم تصوف). تفرید از فرد است. فرد کسی‌است که یگانه باشد. و تفرید آن است که از اشکال خود فرد گردد یعنی از امثال و اقران خود فرد گردد و با هیچ انسان نیارامد چنانکه مجنون که از محبت لیلی با وحوش و سباع مجانست گرفت و از مردمان نفرت داشت. و بالجمله سر در هیچ کس نبندد و نفس خود را منفرد دارد و در احوال نیز منفرد باشد یعنی احوال انبیاء و صدیقان بر او پدید آید و از خلق منعزل شده و اشارت دل خود را متوجه حق کند و به حق کند و از حق کند. و تفرید بعد از تجرید است. زیرا تجرید انقطاع از اغیار است و تفرید افراد حق است به ایثار. و کسی که منحصراً اشاره بحق کند از مخلصان است و کسی که اشارهٔ او از حق باشد از مبلغان است. قسم اول اخلاص در اعمال است. و قسم دوم رویت فضل الهی است. و قسم سوم غیبت از نفس است. و عبد در مقام تفرید از احوال خود چنان باشد که خود را هیچ حال نداند و در افعال نیز یگانه باشد و خلق را مراعات نکند و عوض را ملحوظ ندارد. و تفرید در احوال، آن باشد که تنها محول الاحوال را نگرد، نه خود احوال را. (فرهنگ مصطلحات عرفا صص ۱۱۳-۱۱۴). رجوع به تعریفات جرجانی شود.

تفریز. [تَ] (ع مص) جدا نمودن و قطع کردن کاری بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفریس. [تَ] (مص جعلی) بعضی این صورت را بمعنی فارسی کردن استعمال کرده‌اند مانند تعریب بمعنی عربی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فارسی کردن مانند تعریب که عربی کردن است و عبارت است از اینکه لفظ غیر فارسی را خواه تازی باشد یا جز آن فارسی کردن و موافق زبان فارسی تصرفات چند در آن نمودن مثل اینکه مصدر باب تفعیل را که بر وزن فَعال باشد فارسیان در آن تصرف کرده به کسر میخوانند و وقار[1] و دمار[2] و وداع[3] و رواج[4] و... را به کسر فا میگویند و همچنین است حذف تای مفاعلة در کلماتی مانند مدارات و مواسات و محاکات و محابات که مدارا و مواسا و محاکا و محابا میخوانند. و بعضی الفاظ مضموم‌الفا، مانند صندوق و زنبور را مفتوح میخوانند. و نیز از همین قبیل است که تای آخر بعضی کلمات مانند خدعة و خدشة و کلمة و خزانة و خطبة را به های غیر ملفوظ بدل کرده و خدعه و خدشه و کلمه و خطبه میگویند... و نیز از این قبیل است که الف ماقبل آخر کلمه را به یای مجهول بدل میکنند و اعتماد را اعتمید و تنقاد را تنقید میگویند. (از ناظم الاطباء).

تفریش. [تَ] (ع مص) بال گستردن مرغ و جنبانیدن جهت فرود آمدن بر چیزی. ||فرش گستردن جهت دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سنگ گستردن در صحن خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آجر و سنگهای صاف گستردن صحن خانه را. (اقرب الموارد). ||برگ گسترانیدن کشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تفریخ. (اقرب الموارد). رجوع به تفریخ شود.

تفریشی. [تَ] (اِخ)[5] فیض‌الله بن میر عبدالقاهربن ابی المعالم الحسنی. متوفی بسال ۱۰۲۵ هـ.ق. او راست: انوار القمریة فی شرح الاثنی عشریة از کتابهای شیعه. (اسماء المؤلفین ج ۱ ص۸۲۳).

تفریص. [تَ] (ع مص) به نوک آهن نقش کردن زیر کفش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تفریض. [تَ] (ع مص) رخنه نمودن. ||اندک‌اندک واجب گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فریضه‌ها مختلف کردن. (زوزنی). ||جداجدا کردن. ||بریده کردن چیزی را. ||آشکار نمودن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تحزیز. (اقرب الموارد). ||واجب شدن زکوة در شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تفریط. [تَ] (ع مص) هیچکاره گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضایع کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پراکنده و پریشان کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||فرستادن پیش کسی، رسول را. ||عجز پیش آوردن در کاری. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) ||تقصیر کردن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کوتاهی و کمی کردن در کاری. (غیاث اللغات). کوتاهی و کمی در کار و کمتر از بایست. ضد افراط. (ناظم الاطباء).

- اهل تفریط یا مشبهه یا اهل تقصیر؛ فرقی از شیعه که خداوند را بیک تن از مخلوقان تشبیه میکنند. (شهرستانی ص۶۵ از خاندان نوبختی ۲۵۰). رجوع به مشبهه شود.

||دلیر شدن در خصومت. ||پیش درآمدن در خصومت. (از اقرب الموارد). ||در گذشتن از کسی و گذاشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترک کردن و گذاشتن و درگذشتن از کسی. (آنندراج). ترک کردن و پیش آمدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||زمان دادن و تأخیر کردن. (از اقرب الموارد). ||نیک افزودن در ستایش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). افراط در ستایش کسی و همچنین است در هجو کسی. ضد است. (اقرب الموارد). قیل و قلما یستعمل الا فی‌الشعر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دور کردن ناباییست از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فراموش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفریط کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) کوتاهی کردن و کمی کردن در کاری و ضایع کردن. (ناظم الاطباء).

---

۱ - وقار مصدر ثلاثی است.

۲ - دمار، مصدر ثلاثی است.

۳ - وداع [وِ] اسم است از موادعة و وَداع اسم است از تودیع.

۴ - رواج مصدر ثلاثی است.

۵ - منسوب به تفرش است که در فارسی تفرشی است و این صورت تعریبی از آن است چنانکه طبرسی هم بجای تفرشی در تعریب آمده است.

تفریع. [تَ] (ع مص) ببالا برشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برآمدن بر کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||به نشیب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). از بالای کوه فرود آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||چیزی را فرع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||برآوردن مسئله‌ها را از اصل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فَرَع کشتن. (تاج المصادر بیهقی). کشتن فرع را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذبح کردن فرع را. ||افزونی و فخر کردن در قوم خود. ||تفریق بین قوم خود و دیگران. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح بدیع) آن است که شاعر وصفی آغاز کند به صیغت نفی و گوید نیست فلان چیز که چنین و چنین است و نیست فلان چیز که چنین و چنین است بهتر از فلان. یا بیشتر از فلان. و این صنعت در اشعار عرب بسیار است و اما در اشعار عجم چنان باشد که صیغت نفی در تشبیه تفضیل بکار دارند چنانکه گفته‌اند:

سبز دریا که برآشوبد و برخیزد موج
که‌ز بیم غرقش خلق بود اندروا
نه عطابخش‌تر از خواجه که خوشنود بود
آن وزیر ملک مشرق تاج‌الامرا.

و این صنعت در شعر فارسی رونقی ندارد. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۷۹).
قرار دادن چیزی پس از چیز دیگر بخاطر احتیاج شیء سابق به لاحق. (از تعریفات جرجانی).

تفریغ. [تَ] (ع مص) بریختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ریختن آب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریختن خون. (از اقرب الموارد). ||خالی کردن خنور را از آنچه در وی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خالی کردن ظرف را از آنچه در وی باشد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فارغ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فراغ گردانیدن. (آنندراج). فراغت. (ناظم الاطباء): سیف‌الدوله و بعزاجق بعد از فراغ از مهم ابوالقاسم و صاحبش و تفریغ خراسان از فساد ایشان با حضرت ناصرالدین آمدند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۷۴).
— تفریغ حساب؛ پرداخت حساب و فارغ شدن از آن. (ناظم الاطباء).
||شکیبایی فروفرستادن خدا بر کسی. (از اقرب الموارد).

تفریق. [تَ] (ع مص) پراکنده‌کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آنندراج). پراکنده شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پراکنده و جداجدا کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جدایی و جدا کردگی. (ناظم الاطباء): ان الذین فرقوا دینهم و کانوا شیعا لست منهم فی شیء انما امرهم الی الله... (قرآن ۶ / ۱۵۹). قال یابن اُمَّ لاتأخذ بلحیتی و لابرأسی انی خشیتُ أن تقول فرقت بین بنی‌اسرائیل و لم‌ترقب قولی. (قرآن ۲۰ / ۹۴).
در جملهٔ موجودات یک خانه بود بزرگ از سیم ساخته که جمع و تفریق و طی و نشر و حط و نصب آن آسان بودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۰۴).

فرش و سقف و قبله‌اش آراستند
لیک تفریق جماعت خواستند. (مثنوی).

بیزاری دوستان دمساز
تفریق میان جسم و جانست. سعدی.

دست فلک آن روز چنان آتش تفریق
در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم.
سعدی.

||ترسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به تفاریق گرفتن حق خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فریقه خورانیدن نفساء را. (از اقرب الموارد). ||(ا) مدت و فاصله. ||جزء علیحده و ممتاز. ج، تفاریق. ||(اصطلاح حساب) بیرون کردن احاد عدد کوچکتر را از احاد عدد بزرگتر تا باقیمانده معلوم گردد. (ناظم الاطباء). بیرون کردن شماری خرد از شماری کلان، چون سه را از پنج تفریق کنیم دو بر جای ماند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح بدیع) در نزد علمای علم بدیع چنان است که دو چیز را در یک معنی وارد سازند و بین جهت ورود آن دو فرق نهند و «طیبی» این آیه را از مصادیق آن دانسته است: الله یتوفی الانفس حین موتها و التی لم‌تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت و یرسل الاخری الی اجل مسمی... (قرآن ۳۹ / ۴۲).
که جمع کرده است دو نوع نفس را در حکم درگذشتن سپس بین جهت ورود آن دو در درگذشتن فرق نهاده به امساک و ارسال یعنی خدای‌تعالی می‌میراند نفوسی را که قبض شوند و نفوسی را که قبض نشده‌اند و امساک را بر اول و ارسال را بر دوم حمل کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). وطواط در ذیل «تفریق تنها» آرد: این صفت چنان بود که شاعر در بیت میان دو چیز جدایی افکند بی‌آنکه جمع کرده باشد. مثالش از شعر تازی مراست:

مانوال الغمام وقت ربیع
کنوال الامیر یوم سخاء
فنوال الامیر بدرةُ عین
و نوال الغمام قطرة ماء.

هم از اول بیت جدایی افکنده‌ام میان عطای ابر و عطای ممدوح باز آن جدایی شرح داده‌ام. مثال دیگر از شعر پارسی خسروی راست:

ابر چون تو کی است نیسانی
زر کی بارد ابر نیسانا.

او نیز اول در بیت جدایی افکنده است میان ابر و ممدوح پس شرح داده. و در ذیل «بیان جمع با تفریق» آرد: این صنعت چنان باشد که شاعر دو چیز جمع کند در تشبیه یک چیز. باز میان ایشان جدایی افکند بدو صفت متغایر. مثالش از شعر تازی مراست:

فوجهک کالنار فی ضوئها
وقلبی کالنار فی حرها.

در این بیت جمع کرده‌ام میان روی معشوق و دل خویش در مانندگی به آتش و باز تفریق کرده‌ام به روشنایی و سوزانی:

من و تو هر دو از گل زردیم
چه من از رنگم و تو از بویی.

در این بیت جمع کرده است میان خویش و معشوق به بودن گل زرد و تفریق کرده است به رنگ و به بوی. و در «بیان جمع با تفریق و تقسیم» آرد: جمع این هر سه حال بی‌مشکل است و من هیچ نظم ندیدم که این هر سه حال را جامع بود مگر شعر یکی از شعراء دو بیت پارسی و این است:

آنچه ترا بند کرد بنده‌ت را نیز
بندی کرده است، نه پدید، چه پنهان
بند تو از آهن است و بند من از غم
بند تو برپای و بند بنده‌ت بر جان.

در این بیت نخست جمع کرده است شاعر میان معشوق و میان خویشتن به بند کرده شدن. باز آن بند کرده شدن را تفریق کرده به پیدایی و پنهانی و باز در بیت دوم تقسیم کرده که هر بند بر کجا و چگونه است: (حدایق السحر چ اقبال صص۷۵-۷۷). رجوع به ترجمان البلاغه چ آتش صص۶۴-۷۲ و نفایس الفنون قسم اول در علوم اواخر ص ۴۱ شود.

تفریقاً. [تَ قَنْ] (ق) جداگانه و متفرقانه. (ناظم الاطباء).

تفریقانه. [تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) جداگانه و متفرقانه. (ناظم الاطباء).

تفریق کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) جدا کردن عدد و عدد کوچکتر را از عدد بزرگتر بیرون نمودن. (ناظم الاطباء). کاهش عددی خرد از عدد کلان، خلاف افزایش.

تفریک. [تَ] (ع مص) مبالغت در فرک. (اقرب الموارد). رجوع به فرک شود.

تفریة. [تَ رِ یَ] (ع مص) کفانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بریدن و شکافتن. (از اقرب الموارد).

تفریه. [تَ] (ع مص) بچهٔ زیرک آوردن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اقرب الموارد آرد: فرهة الناقه و افرهت اذاکانت تنتج الفره. و فره جمع فاره است و در معنی فاره آرد: الحاذق بالشیء و الملیح النشیط. و ظاهراً معنی دوم در این مورد مناسب است.

تفزر. [تَ فَزْ زُ] (ع مص) از هم بشدن جامه و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پاره و شکافته شدن جامه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفزز. [تَ فَزْ زُ] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بی‌نیاز شدن: تفزز الرجل؛ غنی، بالغین المعجمة. (از اقرب الموارد). در تاج العروس آمده است: تفزز الرجل در نسخه‌ها «عنی» آمده است و در بعضی نسخه‌ها «تغنی» است و درست «غنی» است.

تفزع. [تَ فَزْ زُ] (ع مص) بترسیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ترسیدن و دهشت داشتن. (ناظم الاطباء).

تفزیع. [تَ] (ع مص) ترسانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌بیم گردانیدن. و صلهٔ آن، عن باشد. قوله تعالی: حتی اذا فزع عن قلوبهم[1]؛ ای کشف عنها الفزع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندوه وابردن. (زوزنی).

تفس. [تَ] (اِ) گرمی و حرارت. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی گرمی و حرارت و تفسیده و تفسیدن از آن اشتقاق یافته. (انجمن آرا) (آنندراج):

ور از او غافل نبودی نفس تو
کی چنان کردی جنون و تفس تو. مولوی.
آبرو خواهی چو خاک‌افتاده باش
نی چو آتش در هوا از تاب تفس. ابن یمین.

رجوع به تاب و تب و تف و تفسیدن و ترکیبهای آنها شود.

تفسان. [تَ] (نف) به غایت گرم. (جهانگیری) (غیاث اللغات). گرم. (آنندراج). تفسیده یعنی گرم‌شده. (فرهنگ رشیدی). گرم و تابدار و به غایت گرم. (ناظم الاطباء):

اگر میرد چراغ درد و داغم
پی احیا دم تفسان برآرم.
ظهوری (از آنندراج).

تفساندن. [تَ دَ] (مص) خیلی گرم کردن. لفظ مذکور متعدی تفسیدن است. (فرهنگ نظام). گرم کردن. سوزاندن:

ز آب دیدهٔ گریان چو تیغم آب دهند
کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند.
مسعودسعد.
چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل
در آب دیده کند غرق تا به فرق مرا.
مسعودسعد.

هرگاه ستارگان با شعاع آفتاب پیوسته گردد و فروتابد عنصر آتش گسترده‌تر شود و لختی از حیز هوا یعنی جای هوا بگیرد و هوا را و زمین را بتفساند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ... تفساند او را و بسوزانند در آتش. (تفسیر الفتوح ج۵ ص۶۰۵). رجوع به تفس و تفسیدن و تفسیده و تب و تاب و تف و تفسانیدن شود.

تفسانیدن. [تَ دَ] (مص) تبسانیدن. گرم کردن: اثر نزدیکی آفتاب اندر گرم کردن هوا چندان نیست که اثر مداومت تفسانیدن او... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و چون آفتاب بگردد هر ساعت دورتر میشود و عکس تفسانیدن او بشهر باز آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به تفساندن و تبسانیدن و تب و تاب و تف و تفس و تفسیدن شود.

تفسئة. [تَ سِ ءَ] (ع مص) درانیدن جامه را و کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درانیدن جامه را و در «عباب» کشیدن تا آنکه پاره و شکافته شود. (از اقرب الموارد).

تفسح. [تَ فَسْ سُ] (ع مص) فراخ باز نشستن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). فراخ نشستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گشاده کردن و وسعت دادن از برای کسی مجلس را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||گشاد کردن جای را و وسعت دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تفسح. [ ] (اِخ) معبر یا تنگه. همان تپکس است که بر ساحل غربی فرات در شام واقع است و منتهای حدود املاک سلیمان میباشد. اول پادشاهان ۴:۲۴. (قاموس کتاب مقدس).

تفسخ. [تَ فَسْ سُ] (ع مص) از هم بریزیدن. (تاج المصادر بیهقی). برافتادن موی از پوست و بهم پراکنده شدن خاص بالمیت. ||سست گردیدن شتر چهارساله و درمانده شدن زیر بار. ||ریزه‌ریزه گردیدن موش در آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفسر. [تَ فَسْ سُ] (ع مص) بیان شدن. واضح و آشکار ساختن. (ناظم الاطباء). ||بیان کردن خواستن. (از اقرب الموارد). رجوع به استفسار شود.

تفسرة. [تَ سِ رَ] (ع مص) نگاه کردن طبیب بول را تا بمرض پی ببرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بول نگریستن طبیب جهت پی بردن بمرض. (آنندراج). ||(ع اِ) قاروره و بول مریض و علامت مرض. (ناظم الاطباء). آب بیمار که از آن بیماری او را شناسند و گویند که قاروره‌ای است که بول بیمار در آن است برای نشان دادن بطبیب و آنرا دلیل نیز نامند چه احوال بدنی بیمار را برای طبیب آشکار سازد. گویند: نظر الطبیب فی تفسرة المریض. و در «بصائر» آمده است. هرچیز که حال چیزی را بیان کند تفسرهٔ آن است. (از اقرب الموارد). تفسره، قاروره‌ای که در نزد طبیب برند. (ناظم الاطباء). پیشاب بیمار که طبیب برای تشخیص علت بیند و آزماید. شیشه‌ای که در آن پیشاب بیمار کنند تا بطبیب عرضه دارند و آن را قاروره و دلیل نیز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نزد پزشکان ظرفی از آبگینه را گویند که بول بیمار در آن ریزند تا به پزشک عرضه دارند. و آنرا دلیل نیز گویند و وجه تسمیه آن به تفسره برای آن است که احوال جسمانیهٔ بیمار را در نظر پزشک تفسیر میکند و روشن میسازد. (کشاف اصطلاحات الفنون): در تفسرهٔ صفرت او نگریست بدانست که جوان در تب منطبق عشق است. (سندبادنامه ص۱۸۹). تفسرهٔ دل بدو نمود و نبض عشق پیش او داشت. (سندبادنامه ص۲۳۸).

تفسطط. [تَ فَ طُ] (ع مص منحوت) احمق شدن و هذیان و انکار حقایق کردن و سوفسطایی شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به سوفسطایی شود.

تفسؤ. [تَ فَسْ سُءْ] (ع مص) کهنه شدن و پاره و دریده گردیدن جامه. ||به چوب‌دستی بر پشت کسی زدن. ||پراکنده شدن بیماری در قوم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تفسه. [تَ / تَ سَ] (اِ) سیاهی است که به سبب زیادتی بر بشره پدید آید. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). و آنرا تاش نیز خوانند و به تازی کلفه و به هندی جهاتی خوانند. (فرهنگ جهانگیری). سیاهی و داغی را گویند که در بشره و اندام آدمی میباشد و آنرا عوام ماه‌گرفت گویند و بعربی کلف خوانند. ||اندوه و بیقراری. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||میل و خواهش به هر چیزی که دیده شود هرچند که سیر باشد و این صفت بیشتر عارض زنان آبستن و مردان تریاکی و افیونی میشود. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تاش و تاسه شود.

تفسیا. [تَ] (معرب، اِ) صمغ سداب دشتی

۱ - قرآن ۲۳/۳۴.

است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به یونانی صمغ سداب کوهی است. و بعضی گویند صمغ سداب صحرایی. (برهان). تاپسیا که صمغ سداب کوهی است. ثافسیا. (از ناظم الاطباء). رجوع به ثافسیا شود.

تفسیج. [تَ] (ع مص) هر دو پا را وا گشادن برای کمیز انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشادن مرد دو پا را برای بول کردن، مانند تفشیج. (از اقرب الموارد). رجوع به تفشیج شود.

تفسیح. [تَ] (ع مص) وسعت دادن در مجلس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراخ کردن و فراخی. (غیاث اللغات) (آنندراج). توسیع. (اقرب الموارد).

تفسیدن. [تَ دَ] (مص) گرم شدن. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج). گرم شدن و سوختن. (ناظم الاطباء). تبسیدن. تفتیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
بکردار آهن بتفسید دشت. فردوسی.
زبان برگشادند بر یکدیگر
کدا کنون ز گرمی بتفسد جگر. فردوسی
گهی ز سردی نجم زحل همی فسری
گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی.
ناصرخسرو.

اگر کوه سوی مشرق باشد گرما، گرمتر باشد از بهر آنکه تفسیدن آفتاب بر این کوه پس از زوال قوی گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گه بجوشد بر تو در جوشن
گه بتفسد سر تو در مغفر. مسعودسعد.

پس چون از آتش سخن بتفسید و از جادهٔ آزرم بچفسید. (مقامات حمیدی).

از گرمی آفتاب سوزان
تفسید بوقت نیمروزان. نظامی.
تا نتفسد از آفتاب سرش
نه ز خود بود و نز جهان خبرش. نظامی.

و مردمان بخارا بجنگ حصار راندند و از جانبین تنورهٔ جنگ بتفسید از بیرون منجنیق‌ها راست کردند. (جهانگشای جوینی). ||تباه گردانیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء در ذیل تفسید). ||در بیت زیر بمعنی آزرده شدن. رنجیدن و بخشم آمدن که لازمهٔ گرم شدن از خجلت میباشد آمده است:

ز دار و ز کشتن نترسم همی
ز گردان ایران بتفسم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم
ز ناخته بر دار کرده تنم. فردوسی.

تفسیده. [تَ دَ / دِ] (نمف) گرم‌شده. (فرهنگ جهانگیری). بغایت‌گرم شده. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفته. تافته. افروخته:

به بادافره آنکه شایدمی
که تفسیده آهن بتاییدمی. فردوسی.
تو شادمان[1] و آنکه به تو شادمانه نیست
چون مرغ برکشیده به تفسیده بابزن. فرخی.
ز پولاد سندانی اندر شتاب
ببردی چو تفسیده اخگر ز تاب. اسدی.
ای کردگار دوزخ تفسیدهٔ ترا
از آدمی و سنگ بود هیزم و زرنگ. سوزنی.
همواره بود از نفس سرد حسودش
از دوزخ تفسیده تف نار شکسته. سوزنی.
از تو چه حاصل زیان کیسه به دنیا
دوزخ تفسیده سود روز قیامت. سوزنی.
داغ فرمانش چو تفسیده شد از آتش یأس
نسخهٔ اول از آن شانهٔ ایام گرفت. انوری.
همچو گرمابه که تفسیده بود
تنگ آیی جانت بخسیده شود. مولوی.
دل نگیرد یک نفس در سینهٔ گرمم قرار
تابهٔ تفسیده از خود دور دارد دانه را. صائب.
تفسیده بود ریگ بیابان دلم
ترسم قدم ناله شود آبله‌دار.
مولانا ملک قمی (از فرهنگ جهانگیری).

- تفسیده‌لبان؛ لبهای ترکیده. (ناظم الاطباء).
رجوع به تب و تاب و تف و تفت و تفته و تفسه و تفسیدن و ترکیبهای دیگر تفسیده شود.

تفسیده شدن. [تَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب). گرم شدن. تفسیدن: شعاع آفتاب عنصر آتش را از حیز خویش بجنباند و هوا و زمین تفسیده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به تفسیده و تفسیدن شود.

تفسیده گشتن. [تَ دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) تفسیده شدن. گرم گشتن. تفسیدن: و جوانان از جانبین چالش و سواران بر رقعهٔ حرب پیاده فرومیکردند تا تنور حرب تفسیده گشت. (جهانگشای جوینی). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تفسیر. [تَ] (ع مص) هویدا کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آنچه که معنی را روشن کند. (مهذب الاسماء). ترجمه. (از المنجد). پیدا و آشکار کردن و بیان نمودن معنی سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیدا کردن و وا کردن خبر پوشیده و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). بیان و آشکار ساختن چیزی. (از اقرب الموارد). شرح و بیان. (ناظم الاطباء). گزارش. (صحاح الفرس). گزاره. گشاده کردن. پیدا کردن. شرح کردن غامضی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در اصل بمعنی آشکار ساختن و هویدا کردن. (از تعریفات جرجانی). کلمهٔ تفسیر مصدر باب تفعیل است از «فسر» بمعنی ظهور و کشف. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

اجازت خواهم از کلکش بدان تفسیر اگر بیند
که تأیید ابدبنیاد عزالدین بوعمران. خاقانی.
شمیرا نام دارد آن جهانگیر
شمیرا را مهین‌بانوست تفسیر. نظامی.
آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ.

||در نزد نحویان بر تمیز اطلاق شود. رجوع به تمیز شود. ||بگفتهٔ برخی از مادهٔ «تفسره» است و آن نام چیزی است که پزشک بدان بیماری را تشخیص دهد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||مقلوب «سفر» است از مادهٔ اسفر الصبح؛ یعنی بامداد روشنایی بخشید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح اهل رمل تفسیر عبارت از شکلی است که از بستن یا گشادن شرح حاصل شود. (از کشاف اصطلاح الفنون). و رجوع به همان مأخذ شود. ||شرح کردن کلام خدا را. کشف کردن ظاهر قرآن. بیان ادراک معانی و حقایق قرآن. آشکار کردن غوامض سخن بطور کلی: نبشتن دانست و تفسیر قرآن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۶). علمای عصر و فضلای دهر را جمع کرد تا در تفسیر قرآن مجید و کلام مخلوق باری جل جلاله و عظم قدرته و کماله تصنیفی مستوفی کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵۳). بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۹۸).

- تفسیر و تأویل؛ صاحب نفائس الفنون آرد: تفسیر را بعضی اینطور معنی کرده‌اند که تفسیر کشف ظاهر قرآن است و تأویل کشف باطن و بعضی دیگر گفتند تفسیر آن است که بروایت تعلق داشته باشد و تأویل آنکه بدرایت و بعضی گفتند تفسیر محکمات را باشد و تأویل متشابهات را. و بعضی دیگر گفتند هرچه ادراک بشر در معانی و حقایق آن برسد تفسیر است و هرچه نرسد تأویل خوانند و بهمین جهت خداوند فرمود و مایعلم تأویله الا الله (قرآن ۳/ ۷) و نگفت و مایعلم تفسیره الا الله. و طایفهٔ دیگر گفتند تفسیر آن است که در او خلاف نکرده‌اند و تأویل آنکه خلاف کرده باشند. و بعضی دیگر گفتند تفسیر بیان حقیقت است و تأویل بیان مقصود و بعضی دیگر گفتند رأی بر دو قسم است یکی آنکه در کمال عقل و وفور فضل باشد و بتأیید ربانی و انوار روحانی ناشی شود و دوم آنکه از هواجس نفس بود و آنرا ظن و جنان خوانند و منهی عنه این قسم است نه اول. و جمعی گفتند منهی عنه تفسیر است نه تأویل چه تفسیر آنست که در او بغیر از یک وجه نیامده باشد همچون قوله تعالی: و من الناس من بشری نفسه ابتغاء

۱ - ن ل: شادمانه.

مرضاة الله (قرآن ۲ / ۲۰۷) که به اتفاق جمهور مراد بناس صهیب است و بس و در این صورت حمل ناس بر دیگران نتوان کرد و تأویل آن است که در وجوه بسیار آمده باشد همچون قوله تعالی: انفروا خفافاً ثقالاً (قرآن ۹ / ۴۱) که مراد بخفاف و ثقال بقولی جوانانند و پیران و بقولی درویشان و توانگران و بقولی عزاب و متأخران و بقولی تندرستان و بیماران و در این صورت بر هر کدام که خواهند عمل جایز بود. (نفایس الفنون ذیل علم تفسیر). التفسیر و التأویل واحد و قیل التفسیر کشف المراد عن المشکل و التأویل رد احد المحتملین الی مایطابق الظاهر. و الاشهر ان التفسیر هو ایضاح معنی اللفظ و التأویل هو سوقه الی مایؤول الیه کتأویل قولک حین تبجس الغمام بحین تبجسه. ج، تفاسیر. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). دانشمندان اصول و فقه دربارهٔ تفسیر و تأویل اختلاف نظر دارند ابوعبیده و گروهی برآنند که هر دو لفظ دارای یک معنی است، اما راغب گوید: تفسیر اعم از تأویل است و اکثر استعمال تفسیر در الفاظ و مفردات آن است اما استعمال تأویل بیشتر در معانی و جمله‌ها است و اغلب دربارهٔ کتب آسمانی تأویل بکار رود، در صورتی که تفسیر در همه موارد خواه کتب آسمانی و خواه جز آنها استعمال شود. ابوطالب ثعلبی گوید: تفسیر بیان وضع بر سبیل حقیقت یا بر طریق مجاز است مانند تفسیر کلمه «صراط» به راه و «صیب» به باران. و تأویل معنی باطن لفظ است مأخوذ از «اول» بمعنی رجوع به عاقبت امر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به همان متن در معنی تفسیر و تأویل شود. در شرع عبارت است از: توضیح معنی آیه و شأن و قصهٔ آن و سبب نزول آیه با لفظی که دلالت ظاهر و آشکار بر آن داشته باشد. (از تعریفات جرجانی).

— علم تفسیر؛ دانشی است که بدان نزول آیات (قرآن) و شؤون و قصه‌های آن و اسباب نازل شوندهٔ آیات در آنها شناخته شود و آنگاه دانستن ترتیب مکی بودن و مدنی بودن و محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ و خاص و عام و مطلق و مقید و مجمل و مفصل و حلال و حرام و وعد و وعید و امر و نهی و جز اینها. و ابوحیان گوید: تفسیر دانشی است که در آن از کیفیت تلفظ و نطق الفاظ قرآن و مدلولهای آنها و احکام افرادی و ترکیبی آن و معنی‌هایی که حالت ترکیب و تتمات آن بر آنها حمل میشود. عالمان دربارهٔ روا بودن تفسیر کردن قرآن اختلاف نظر دارند گروهی گویند روا نیست هیچکس به تفسیر هیچیک از مطالب قرآن دست یازد هرچند عالم و ادیب متبحر در معرفت ادله و فقه و نحو اخبار و آثار باشد. و در این باره بجز آنچه به روایت از پیامبر (ص) منتهی شود او را راه دیگری نیست و برخی برآنند تفسیر کردن قرآن برای کسی که در دانشهای مورد نیاز مفسر جامع باشد رواست و علوم مزبور ۱۵ دانش است: لغت. نحو. تصریف. اشتقاق. معانی. بیان. بدیع. علم قراآت (تجوید). اصول دین یا کلام. اصول فقه. اسباب نزول و قصص. ناسخ و منسوخ. فقه. احادیث مبین تفسیر. مبهم و مجمل. دانش موهبت. (از کشاف اصطلاحات الفنون به اختصار). و رجوع به همان متن شود. و صاحب کشف الظنون آرد: دانشی است که در آن از معنی نظم قرآن برحسب طاقت بشری و برحسب اقتضای قواعد و مبادی عربی و اصول کلام و اصول فقه و جدل و دیگر علوم بسیار گفتگو میشود. و غرض از آن معرفت معانی نظم است و فایدهٔ آن حصول قدرت بر استنباط احکام شرعی بر وجه صحت است و موضوع آن کلام خدای سبحانه و تعالی که منبع هر حکمت و معدن هر فضیلت است و غایت آن توسل به فهم معانی قرآن و استنباط حکمت‌های آن است برای فائز شدن به سعادت دنیوی و اخروی. (از کشف الظنون). و رجوع به همان متن شود. و ابن خلدون تفسیر را بدوگونه تقسیم کرده است: یکی تفسیر روایتی، مستند به آثار و روایات نقل‌شده از سلف که عبارت از شناختن ناسخ و منسوخ و موجبات نزول مقاصد آیه‌هاست و برای دانستن کلیهٔ این مسائل هیچ راهی بجز نقل از صحابه و تابعان وجود نداشت و متقدمان در این باره مجموعه‌های کاملی فراهم آوردند. ولی با همهٔ اینها کتب منقولات ایشان مشتمل بر غث و سمین و روایات پذیرفتنی و مردود است. گونهٔ دوم تفسیر، مسائلی است که به زبان بازمیگردد مانند شناختن لغت و اعراب و بلاغت در ادای معنی برحسب مقاصد و اسلوبها، و اینگونه تفسیر کمتر ممکن است از نوع نخست جدا شود و مستقلاً تألیف گردد. زیرا گونهٔ نخست مقصود بالذات بوده است و این نوع هنگامی متداول شده است که علوم مربوط به زبان جنبهٔ تعلیمی بخود گرفته است و فقط گاهی در بعضی از تفاسیر گونهٔ دوم بر گونهٔ نخستین غلبه دارد و بهترین تفسیرهایی که مشتمل بر آن فن میباشد کتاب زمخشری است که مؤلف آن از مردم خوارزم عراق «ایران» است. ولی زمخشری پیرو عقاید معتزله است... و به همین سبب محققان مذهب سنت از آن دوری میجویند. (از مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ج۲ صص ۸۹۸–۹۰۰). || (ا) کتابهایی که محتوی کشف معانی و حقایق قرآن مجید باشد:

یکنزون الذهب نکردی درس

یوم یحمی نخواندی از تفسیر. خاقانی.

نسخهٔ این تفسیر در مدرسهٔ صابونی به نیشابور مخزون بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۳). || (اصطلاح بدیع) در اصطلاح نام صفتی است و آن چنان است که شاعر اولاً چند صفت بر سبیل اجمال ذکر کند و ثانیاً تفصیل نماید و آن دو قسم است جلی و خفی. جلی آن است که شاعر در مصرعی یا بیتی الفاظی آرد که مبهم باشد و در مصرع یا بیت دیگر تفسیر کند و همان الفاظ را عندالتفسیر بیارد، مثال از نظیری نیشابوری:

بخت مادرکش، یتیم در غریبی کرده است

کرده گردون را یکی آیین و دوران مادری

دایهٔ گردون تنک‌شیر است، گوید خاک خور

مادر دوران گران‌خواب است گوید خون گری.

هر چند یتیم در لغت بمعنی طفلی است که پدر از سرش رفته باشد لیکن شعرا هر کودک که مادرش بمیرد نیز اطلاق کنند... (از آنندراج). رشیدالدین وطواط آرد: تفسیر جلی چنان باشد که شاعر لفظی مبهم بگوید چنانکه به تفسیر محتاج بود و به وقت تفسیر همان لفظ بازآرد و تفسیر کند، مثالش از تازی من گویم:

یحیی و یردی بجدواه و صارمه

یحیی العفاة و یردی کل من حسدا.

مثال دیگر فیاض راست:

یعطی و یمنع یعطی المال زائرهُ

و یمنع الجار من ذل و ارهاق.

در این هر دو بیت یحیی و یردی و یعطی و یمنع اعادت کرده آمد و تفسیر کرده شد. پارسی، عنصری گوید:

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد

تا جهان برپای باشد شاه را این یادگار

آنچ بستاند ولایت آنچ بدهد خواسته

وآنچ بندد پای دشمن وآنچ بگشاید حصار.

بر حسب گفتهٔ صاحب مجمع الصنایع، تفسیر آن است که شاعر نخست چند صفت مجمل برشمارد و سپس تفسیر آنها را در ابیات بعد بیاورد و آن بر دوگونه است: تفسیر جلی و تفسیر خفی. تفسیر جلی آن است که بهنگام تفسیر الفاظ مجمل آنها را اعاده کند... (از کشاف اصطلاحات الفنون). و خفی آن است که تفسیر مجمل بی اعادهٔ الفاظ مذکور نماید. علی‌رضای تجلی:

خشک و تر، هریک برنگی در رهش جان میدهند

گشته صحرا از غمش مدهوش و دریا می‌طپد.

(از آنندراج).

و تفسیر خفی چنان باشد که لفظ مبهم را که به تفسیر محتاج بود بوقت تفسیر بازآورده نشود و پوشیده گذاشته آید، مثالش عنصری گوید:

همه فام کین و بپرخاش مرد

دل جنگجوی و بسیج نبرد
همی توختند و همی تاختند
همی سوختند و همی ساختند.

و مثال دیگر محمدبن عبده راست:

چنانکه نیست نگاری چو تو دگر نبود
چو من صبور و چو من زاروار برنایی
ترا و من رهی و خواجه را کسی بجهان
بحسن و صبر و سخاوت ندید همتایی.

(حدایق السحر فی دقایق الشعر چ اقبال ص ۷۸). تفسیر خفی چنان است که بهنگام تفسیر الفاظ مجمل آنها را اعاده نکند، بدینسان:

همی آرند پیوسته ز بهر جشن تو پیدا
همی زایند همواره ز بهر بزم تو آسان.
رطب نخل و عسل نحل و بریشم کرم و مشک آهو
دُر دریا، و زر خارا و شکرنای و گوهر کان. ؟

(از کشاف اصطلاحات الفنون).
||در نزد علمای بیان نوعی از اطناب زیاده است. چنانکه در سخن نوعی پوشیدگی باشد و برای روشن گردانیدن آن، سخنی دیگر ایراد کنند تا سخن پوشیده ماقبل را روشن سازند مانند این آیات: ان الانسان خلق هلوعا اذا مسه الشر جزوعاً و اذا مسه الخیر منوعاً[1]. که «هلوع» در آیهٔ نخست چون نیاز به تفسیر دارد در دو آیه بعد آنچنان تفسیر شده است که در واقع پوشیدگی مرتفع شده و معنی آن روشن گشته است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ج ۲ ص ۱۱۱۶ همان متن و کتاب الاتقان در ذیل کلمهٔ اطناب شود.

تفسیردان. [تَ] (نف مرکب) کسی که علم تفسیر داند. عالم به علم تفسیر. مفسر:

زبان میکند مرد تفسیردان
که علم و ادب میفروشد به نان. (بوستان).

رجوع به تفسیر و ترکیبهای آن شود.

تفسیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) آشکار و هویدا کردن سخن. ترجمه کردن. شرح کردن و بیان کردن سخنی از زبانی بزبانی دیگر و یا توضیح کردن سخنی غامض را بزبانی روشن و آشکار:

ز سینه تا به لب آیین نیشتر دارم
حدیث از جگر پاره میکنم تفسیر. خاقانی.
کنم تفسیر سریانی ز انجیل
بخوانم از خط عبری معما. خاقانی.
میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب
مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها.
صائب (از آنندراج).
عقل نتواند ادا کردن ادای حسن را
عشق میخواهد که تفسیری کند این آیه را.
واله هروی (از آنندراج).
دارد گل ریاض حقیقت گلاب راز
مصحف به پیش دارم و تفسیر میکنم.
اسیری (از آنندراج).

تفسیرگوی. [تَ] (نف مرکب) کسی که کلام خدا را شرح کند. مفسر. آشکارکنندهٔ سخنان غامض. شرح‌کنندهٔ مدلولها و الفاظ قرآن کریم و فحاوی آیات و اسباب نزول و تأویلات و سایر احوال و احکام و غرائب و بدایع آن:

از من بگوی عالم تفسیرگوی را
گر در عمل نکوشی نادان مفسری. سعدی.

تفسیری. [تَ] (اِخ) محمدبن شیخ‌علی الرومی الحنفی القاضی باسکوب. متوفی به سال ۱۰۷۷ هـ.ق. او راست: رسائل علی انوار التنزیل للبیضاوی. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۹۱).

تفسیق. [تَ] (ع مص) فاسق خواندن. (تاج المصادر بیهقی). به فسق نسبت کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||ناراست گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تفسیل. [تَ] (ع مص) فَسل خواندن. (زوزنی). نبهره خواندن و رذل شمردن. ||ناروان ساختن متاع و درهمها. (از اقرب الموارد).

تفسیله. [تَ لَ / لِ] (اِ) جنسی از پارچهٔ ابریشمی باشد که از آن قبا و چیزهای دیگر دوزند. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری).

تفش. [تَ] (اِ) سرزنش و طعنه را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج). تفشه. تفشل. بیغار. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

تفش. [تَ فِ] (امص، اِ) حرارت و گرمی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). حرارت و گرمی و تپش است. (انجمن آرا). بغایت گرمی.(آنندراج) (غیاث اللغات). ||کف و تف و آب دهن. (ناظم الاطباء).

تفشج. [تَ فَشْ شُ] (ع مص) پایها را از هم دورنهاده نشستن و رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفحج. (از اقرب الموارد). ||تفشج ناقه؛ پایها از هم گشاده داشتن ماده‌شتر برای دوشیده شدن یا بول کردن. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تفشح. [تَ فَشْ شُ] (ع مص) گشاده داشتن میان هر دو پای در رفتن و کمیز انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گشاده داشتن میان هر دو پای در گاییدن دختر را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تفشره. [تَ شَ / شِ رِ] (ع مص) قلیه‌ای که از سبزی‌آلات پزند. (ناظم الاطباء). رجوع به تفشله شود.

تفشغ. [تَ فَشْ شُ] (ع مص) جامهٔ نیکو پوشیدن با پیری و سفیدمویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جامهٔ درشت پوشیدن. (از اقرب الموارد). ||بسیار شدن سپیدموی. (تاج المصادر بیهقی). افزون و پراگنده‌گشتن موی سپید در سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیار شدن خون در تن. (تاج المصادر بیهقی). غالب و پریشان گردیدن خون در کسی و رفتن در اندام او. (از اقرب الموارد). ||بمیان هر دو پای دختر درآمدن و دوشیزگی بردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درآمدن در سرای و پوشیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بزیر چیزی فروپوشیدن. ||کاهلی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراوان و پراگنده شدن خیر در میان قومی. ||برآمدن و برنشستن بر چیزی. (از اقرب الموارد).

تفشق. [تَ فَشْ شُ] (ع مص) حمایل‌وار افکندن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توشح به جامه. (از اقرب الموارد).

تفشل. [تَ شَ] (اِ) بمعنی اول تفش است که طعنه و سرزنش باشد. (برهان) (آنندراج) تفش و طعنه و سرزنش و تفشه و بیغار. (ناظم الاطباء). رجوع به تفش شود.

تفشل. [تَ فَشْ شُ] (ع مص) دویدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). روان شدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زن خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزوج. (از اقرب الموارد). ||بر فشل نشستن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تفشله. [تَ شِ لَ / لِ] (اِ) تفشیله. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). قلیه‌ای باشد که از گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل پزند و گشنیز و گندنا در آن کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||بعضی گویند عدس سبز نیم‌پخته باشد. (برهان). عدس سبز نیم‌پخته را نیز گویندکه مردم تهران عدسی گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به تفشیله شود.

تفشؤ. [تَ فَشْ شُءْ] (ع مص) پراگنده گردیدن مرض بقوم و فاش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||افسوس کردن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تفشی شود.

تفشه. [تَ شَ / شِ] (اِ) بمعنی طعنه و سرزنش باشد. (برهان) (آنندراج). طعنه و سرزنش و نکوهش. (ناظم الاطباء). طعنه. (فرهنگ رشیدی). ||(مص) طعنه زدن. (صحاح الفرس). طعنه زدن و سرزنش کردن را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به تفش و تفشل و مادهٔ بعد شود.

---

۱ - قرآن ۷۰/۱۹، ۲۰ و ۲۱.

تفشه زدن. [تَ شَ / شِ زَ دَ] (مص مرکب) طعنه زدن. سرزنش کردن. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تفشه‌زن. [تَ شَ / شِ زَ] (نف مرکب) طعنه زدن. (آنندراج). آنکه سرزنشی میکند و طعنه میزند. مفتری:

به جنگ دعوی داری و سخت تفشه‌زنی
درشت‌گویی و پرخوار و خسوانه‌تنی.
ابوالعباس (از آنندراج) (از بهار عجم).

تفشی. [تَ فَشْ شی] (ع مص) زیاده گشتن بیماری در قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پراکنده شدن و گستردن. گویند: هذا قرطاس یتفشی فیه المداد؛ ای ینتشر. (از اقرب الموارد). ||فراخ شدن و تباه شدن ریش. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ شدن و تباه شدن ریش. (زوزنی). فراخ گشتن ریش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اتساع. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(إ) عند اهل العربیه عبارةٌ عن تفخیم الحروف عند النطق به. (از اقرب الموارد). در اصطلاح قاریان انتشار باد است تا بدان حد که به مخرج ظاء معجمه پیوسته شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تفشیج. [تَ] (ع مص) پا از هم دور نهادن جهت شاشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تفشج. (اقرب الموارد). رجوع به تفشج شود.

تفشیخ. [تَ] (ع مص) پایها از هم دور نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازگردیدن از کسی و روی گردانیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

تفشیخ. [تَ] (ع مص) نرم و سست گردانیدن بندهای اندام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نرم و سست گردانیدن مفاصل را. (از اقرب الموارد).

تفشیر. [تَ] (ع مص) مصدر جعلی از فشار فارسی. مصدر از فشردن فارسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ور تیز بگادن خرانی
دندان بفشر بگاه تفشیر.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۴۶).

تفشیره. [تَ رَ / رِ] (إ) عدس سبز پختهٔ نرم کوفته که مردم تهران عدسی گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفشله شود.

تفشیغ. [تَ] (ع مص) فروگرفتن کسی را و پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مثل فشغ است. (از اقرب الموارد). رجوع به فشغ شود. ||چیره شدن خواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفشیل. [تَ] (ع مص) فشل ساختن بزن. (منتهی الارب) (آنندراج). فشل ساختن برای زن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر فشل نشستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ع إ) شیر که در پستان باقی‌مانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

تفشیله. [تَ لَ / لِ] (إ) گوشت و گندنا و گوز مغز و خایه درهم هریک اندر کنند و بپزند و تفشیله خوانند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴۴). گوشت و گندنا و گشنیز و مغز گوز و انگبین به دیگ اندرکنند و بپزند و تفشیله گویند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تفشله. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). قلیه‌ای که با گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل باشد و بعضی گندم و مویز و گردکان و گشنیز هم داخل کرده‌اند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری) (از اوبهی) (از انجمن آرا) (آنندراج):

غمزی[1] ای نابکار چون غلبه
روی چونانکه، پخته تفشیله.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۴۴).

||در کتب طبی، آشی که از سرکه و عدس پزند برای دفع خمار. طفشیل معرب آن. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج):

سالکان مسالک تحقیق
فارغند از شراب و تفشیله.
فخری (از فرهنگ رشیدی).

||عدس سبز پخته را نیز گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به تفشله شود.

تفشیة. [تَ یَ] (ع مص) آشکار کنانیدن. (ناظم الاطباء).

تفصح. [تَ فَصْ صُ] (ع مص) شیوازبانی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). زبان‌آور شدن مرد عربی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به زبان عرب سخن گفتن اعجمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به تکلف فصاحت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تفاصح شود.

تفصح. [تَ صَ] (إخ) دوم پادشاهان ۱۶:۱۵ بگمان «کاندر» در موقع تفسیح حالیه که در جنوب نابلس می‌باشد، واقع بوده است لکن سایرین گمان برده‌اند که در نزدیکی رود اردن یا در نزدیکی ترصه بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

تفصد. [تَ فَصْ صُ] (ع مص) روان شدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفصفص. [تَ فَ فُ] (ع مص) پراکنده شدن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفصم. [تَ فَصْ صُ] (ع مص) شکسته گردیدن بی‌جدایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

تفصی. [تَ فَصْ صی] (ع مص) از دشواری و تنگی بدر آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). خلاص شدن انسان از مضیقه و بلیه و دین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): اگر استبداد و استقلال تو... و تفصی از عهدهٔ این کار محقق بودی من از همه مطیع‌تر و راضی‌تر بودمی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۸۹). و از مضایق مداخل و مخارج تفصی تواند نمود. (جهانگشای جوینی). و از ملامت و تقریع مسلمانان بکدام بهانه تفصی نمایم. (جهانگشای جوینی). و هیچکس از مضایق آن تفصی نتواند بود. (جهانگشای جوینی). ||رهایی یافتن از هرچه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدا شدن از کسی. (از اقرب الموارد): لیتنی افتصی من فلان؛ ای تخلص منهُ. و کل شیء باین شیئاً فقد تفصی عنه. (اقرب الموارد). ||به نهایت چیزی رسیدن. تفصی الشیء، استقصاه. (از اقرب الموارد).

تفصیح. [تَ] (ع مص) بی‌کفک گردیدن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفصید. [تَ] (ع مص) به آب اندک سیراب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تر نهادن چیزی در آب اندک. (از اقرب الموارد). ||کفتگی و انجوخیدگی. یقال فی الارض تفصید؛ ای تشقق و تحدد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

تفصیص. [تَ] (ع مص) گشادن چشم و نیک نگریستن مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سوار کردن نگین بر انگشتری. (از اقرب الموارد).

تفصیع. [تَ] (ع مص) دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). دادن چیزی. (ناظم الاطباء). بخشیدن مالی را بکسی. (از اقرب الموارد). ||تیز دادن یا کند کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). بیرون آوردن کودک سر نره را از غلاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیرون

---

۱ - دزدی. تصحیح از مرحوم دهخدا. و در نسخهٔ آقای سعید نفیسی این شعر چنین آمده است:

مردی نابکار چون غلبه
مردی از آرزوی تفشیله.

کردن چیزی را از چیزی. (از اقرب الموارد).

تفصی کردن. [تَ فَصْ صی کَ دَ] (مص مرکب) بدر آمدن از دشواری. خلاصی یافتن از (تنگی) مشکلات. رهایی یافتن از مضیقه و بلیه: و او چند فرزه شهر از شهرهای هند بازگذارد... تا از عهدهٔ این مشروطات تفصی کند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹). و رجوع به تفصی شود.

تفصیل. [تَ] (ع مص) جدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). جداجدا کردن از یکدیگر. (زوزنی). جدا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره کردن. (زوزنی). قطعه‌قطعه کردن پارچه برای دوختن لباس. (از اقرب الموارد). ||فصل‌فصل ساختن کتاب و سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از زوزنی). ||اندام‌اندام کردن قصاب گوسپند را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||قرار دادن میان هر دو دانه از گردن‌بند که هم‌رنگ باشند، دانهٔ دیگری یا مرجانی یا گوهری برنگی دیگر. (از اقرب الموارد). ||هویدا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیدا و بیان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مقابل اجمال. (از کشاف اصطلاحات الفنون): ما کان هذا القرآن... و لکن تصدیق الذی بین یدیه و تفصیل الکتاب لاریب فیه من رب العالمین. (قرآن ۱۰ / ۳۷)... و لکن تصدیق الذی بین یدیه و تفصیل کل شیءٍ و هدیً و رحمةً لقوم یؤمنون. (قرآن ۱۱۱/۱۲). ||(اِ) شرح و بیان. (ناظم الاطباء): این نکته چند نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وی فرادهم در این تاریخ. (تاریخ بیهقی). علی‌الخصوص غرر سیرالملوک که ابومنصور ثعالبی جمع کرده است بر تفصیل آن مشتمل است. (کلیله و دمنه). اما شرح و تفصیل اسامی آن ممکن نیست. (کلیله و دمنه). حاضران گفتند تفصیل اسامی ایشان بازگوی. (کلیله و دمنه). قاضی روی به زاهد آورد تا تفصیل نکته بشنود. (کلیله و دمنه).

— تفصیل نسبت؛ اصطلاحی است در علم هندسهٔ قدیم. بیرونی در التفهیم آرد: این نسبت افزونی نخستین بر دوم بدوم چون نسبت افزونی سوم بر چهارم بچهارم و به نمودهٔ ما نخستین خردتر است از دوم پس تفصیل نسبت میان ایشان نباشد مگر از پس عکس کردن. ای نسبت نخستین تا دوم نخستین شود و به نسبت مقدم. آنگاه نسبت به تفصیل چهارپار شود. (التفهیم چ همائی ص ۲۰). رجوع به نسبت و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— علی‌التفصیل؛ مفصلاً و مشروحاً و به تفصیل. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح خط) اصطلاح فن خط آن که هر حرفی را از حروف متصله که مد او حسن باشد بکشد و مد هر حرف جهت سه چیز تواند بود: از برای تحسین کلمه، مثل میم محمد، یا برای ازالت اشکال مثل سین سبع، یا از برای تمامی سطر همچون نون عالمین. (نفایس الفنون).

تفصیلاً. [تَ لَن] (ق) مشروحاً و مفصلاً. (ناظم الاطباء). مقابل اجمالاً.

تفصیلات. [تَ] (ع اِ) جِ تفصیل. شرح و بسطها.

تفصیلانه. [تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) علی‌التفصیل و مشروحاً و با شرح و بیان. (ناظم الاطباء).

تفصیل کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) سیاهه کردن. نوشتن. بقلم درآوردن: به اختیار بقلعهٔ غزنه رفت و به حبس رضا داد و اسباب تجمل تفصیل کرد و به سلطان فرستاد. سلطان از این حرکت در خشم شد و او را به جنایت خرابی ولایت... مؤاخذه کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۰).

بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنی
گر در آنجا نام من بینی قلم در سر زنش.

سعدی.

تفصیل‌نامه. [تَ مَ / مِ] (اِ مرکب) یادداشت‌نامه و اعلان‌نامه. (ناظم الاطباء).

تفصیل‌وار. [تَ] (ق مرکب) به تفصیل مشروحاً. مفصلا و با دقت. (ناظم الاطباء).

تفصیله. [تَ لَ / لِ] (اِ) ظاهراً نوعی صوف آهاردار است:

صوف سته عشری قبرسی و تفصیلهٔ
کستانی حلبی حبر و غزیّ بسیار.

(نظام قاری ص۱۵).

آش بر صوف تفصیله مریزید که آن خود آش خود دارد. (نظام قاری ص۱۶۷).

تفصیلی. [تَ] (ص نسبی) مقابل اجمالی. منسوب به تفصیل. مشروح. مفصل. به‌تفصیل.

تفصیة. [تَ یَ] (ع مص) رهایی دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گوشت از استخوان جدا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد): فصیت اللحم عن العظم. (از اقرب الموارد).

تفضج. [تَ فَضْ ضُ] (ع مص) تر بودن بن موها از خوی و عرق. (ناظم الاطباء). خوی کردن بن موی بقدر که روان نگردد. (از اقرب الموارد). ||پر شدن بدن از وسومت. (ناظم الاطباء). نیک بهم رسانیدن اندام پیه را چنانکه عروق لحم در مداخل شحم، بین مضایع کفته گردد. ||لاغر و کم‌گوشت شدن اندام ناقه. (از اقرب الموارد). ||منبسط شدن. (ناظم الاطباء). گشاده و فراخ شدن چیزی[1]. (از اقرب الموارد).

تفضض. [تَ فَضْ ضُ] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن چیزی یا قومی. (از اقرب الموارد).

تفضل. [تَ فَضْ ضُ] (ع مص) افزون شدن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برتری و فزونی. (ناظم الاطباء). ||افزونی نمودن. ||نیکویی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). لطف و مرحمت و احسان و مهربانی و خاطرنوازی. (ناظم الاطباء):

بهر تفضل ازو کشوری به نعمت و ناز
بهر عنایت ازو عالمی به جامه و جام.

فرخی.

مرکب نیکیت را به جلّ وفاها
پیش خداوند کش به دست تفضل.

ناصرخسرو.

کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او
او به تفضل نکرد هیچ گذر سوی من.

سعدی.

سعدی گر آسمان به شکر پرورد ترا
چون می‌کشد به زهر ندارد تفضلی. سعدی.

— به تفضل دادن؛ به تبرع دادن، نه به بیع و مکافات و قرض. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||افضل کردن و دعوی فضل کردن بر اقران. (تاج المصادر بیهقی). فضل کردن. (زوزنی). دعوی فضل نمودن بر اقران خویش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افزونی جستن بر اقران خود. (آنندراج). فضل و سروری جستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی): هو یتفضل علی قومه. (اقرب الموارد). ||یک جامه پوشیدن برای کار. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جامهٔ بادروزه پوشیدن برای کار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یک جامهٔ بی‌آستین پوشیدن زن در خانه از برای انجام کار. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||یک جامه پوشیدن و اطراف آن را بر خلاف بر دوش انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بصیغهٔ امر: تَفَضَّلْ؛ در اصطلاح امروز خواستن از کسی دیدار یا جلوس و مانند آن بر سبیل تجمل. (از اقرب الموارد). بفرمای. پیش شو. درآی. بسم الله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---

۱ - منتهی الارب این معانی را در ذیل مادهٔ تفضج آورده ولی در تاج العروس و لسان العرب و دیگر کتب لغت بر وزن تفضیل نیامده است.

تفضلاً. [تَ فَ ضْ ضُ لَن] (ق) مقابل وجوباً. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفضلات. [تَ فَ ضْ ضُ] (ع اِ) در فارسی امروزی نعمتها و نیکوئیها و عنایتها و بخششها و ملاطفتها. (ناظم الاطباء).

– تفضلات الهی؛ نعمتهای الهی و الطاف خداوندی. (ناظم الاطباء). رجوع به تفضل شود.

تفضل داشتن. [تَ فَ ضْ ضُ تَ] (مص مرکب) فزونی داشتن. (ناظم الاطباء). ||نیکویی داشتن. لطف و احسان و خاطرنوازی داشتن در حق کسی:

منت‌پذیر او نه منم در زمین پارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی. سعدی.

تفضل کردن. [تَ فَ ضْ ضُ کَ دَ] (مص مرکب) لطف کردن. احسان کردن. نیکویی کردن:

احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک
فردا به روز جنگ و جفا برکشی حسام.
ناصرخسرو.

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تفضل کن بدان فرصت که خواهی. نظامی.

رجوع به تفضل شود.

تفضیج. [تَ] (ع مص) خوی کردن بن موی بقدری که روان نگردد. ||نیک بهم رسانیدن اندام پیه را چنانکه عروق لحم در مداخل شحم کفته گردد. ||ترنجیدن. ||کم گوشت شدن اندام ناقه. ||گشاده و فراخ شدن هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تفضج شود.

تفضیح. [تَ] (ع مص) نیک رسوا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فضیحت و رسوا کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||برآمدن بامداد. (از اقرب الموارد).

تفضیض. [تَ] (ع مص) به سیم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سیم‌کوب و سیم‌اندود کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از صراح) (از اقرب الموارد).

تفضیل. [تَ] (ع مص) افزونی دادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). فضل نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فزونی نهادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) فزونی و برتری و فضیلت. (ناظم الاطباء): انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض و للآخرة اکبر درجاتٍ و اکبر تفضیلاً. (قرآن ۱۷ / ۲۲)... و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی‌العالمین. (قرآن ۴۵ / ۱۶).

در هیچکس به چشم حقارت نظر مکن
تا در تو هم به دیدهٔ تحقیر ننگرند
زیراکه هر که هست ز درویش و پادشاه
چون نیک بنگری ز یکی اصل و گوهرند

تفضیل پس میانهٔ این هر دو جنس چیست؟
در خورد و خواب چون همه باهم برابرند.
خواجه عبدالله انصاری.

هر طایفه‌ای که دیدم در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی میگفتند. (کلیله و دمنه).

از بر حق می‌رسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها. مولوی.

||حکم کردن بر فضل کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فاضل گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). فاضل و افزون گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگزیدن کسی را بر دیگری. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

تفضیل بردن. [تَ بُ دَ] (مص مرکب) افزونی یافتن. برتری یافتن. مزیت بردن:

به آب و رنگ تیغش برده تفضیل
چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل. نظامی.

رجوع به تفضیل شود.

تفضیل نهادن. [تَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) برتری دادن. برگزیدن کسی را بر دیگری. افزونی نهادن یکی بر دیگری:

یگانه بار خدایی که از فضائل او
همی نهند زمین را به آسمان تفضیل.
امیر معزی (از آنندراج).

تفطح. [تَ فَ طْ طُ] (ع مص) پهن شدن و وا گشوده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفطر. [تَ فَ طْ طُ] (ع مص) شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). شکافته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آشکار شدن برگ شاخ درخت. (از اقرب الموارد). ||شکافته شدن زمین بهنگام سر برآوردن رستنیها از آن. (از اقرب الموارد).

تفطن. [تَ فَ طْ طُ] (ع مص) دریافتن. دانستن. به فطانت درک کردن. ||(اِ) زیرکی. هوشمندی. ج، تفطنات. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تفطین.

تفطیح. [تَ] (ع مص) پهنا گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پهن گردانیدن چیزی را. یقال: فطح الحدیدة؛ اذا عرضها و سواها لمسحاة او مغرق او غیره. (از اقرب الموارد).

تفطیر. [تَ] (ع مص) روزه بگشادن کسی را. (زوزنی). روز گشادن. (دهار). روزه گشایانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||افطاری دادن کسی را. ||شکافتن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تفطیس. [تَ] (ع مص) سخن را بر روی سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخن را بر روی کسی گفتن. (از اقرب الموارد). ||اماته؛ میرانیدن. (از اقرب الموارد).

تفطین. [تَ] (ع مص) فهمانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دانا و زیرک‌خاطر ساختن معلم کسی را به تأدیب و تثقیف او. (از اقرب الموارد).

تفظع. [تَ فَ ظْ ظُ] (ع مص) زشت یافتن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تفعفع. [تَ فَ فُ] (ع مص) شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفعل. [تَ فَ عْ عُ] (ع مص) یکی از اوزان ابواب ثلاثی مزیدفیه و معنی آن بیشتر بر مطاوعت و قبول فعل است. و رجوع به نشوء اللغة ص۱۵ شود.

تفعی. [تَ فَ عْ عی] (ع مص) بدخوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). مانند افعی گردیدن در بدی و خباثت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چون افعی در میان مردم ناپسند شدن و در اساس آمده که مانند افعی شدن در بدی و خباثت. (از اقرب الموارد).

تفعیل. [تَ] (ع مص) یکی از اوزان ابواب ثلاثی مزیدفیه و این باب بیشتر برای تعدیهٔ فعل آید. و رجوع به نشوء اللغة ص۱۵ شود.

تفغم. [تَ فَ غْ غُ] (ع مص) شکفتن گل. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تفقة. [تِ فَ فَ] (ع اِ) ج تُف. رجوع به تُف شود.

تفقة. [تُ فَ فَ] (ع اِ) کرمکی است خرد. (منتهی الارب) (آنندراج). کرمکی خرد که چرم را می‌خورد. (ناظم الاطباء).

تفقئة. [تَ قِ ءَ] (ع مص) برکندن و شکستن چشم و آبله و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||شکافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||چشم کور کردن. (تاج المصادر بیهقی). کور ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تفقؤ شود.

تفقح. [تَ فَ قْ قُ] (ع مص) شکفتن گل. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بشکفتن. (زوزنی). ||گشاده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفتح در کلام؛ و منهم من عم فقال التفقح التفتح. (از اقرب الموارد). ||چشم باز کردن سگ‌بچه. (زوزنی).

تفقد. [تَ فَ قْ قُ] (ع مص) واجستن.

(زوزنی). جستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). گمشده را جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گمشده‌را واجستن و واپرسیدن و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). گم‌شده را بازجستن و پرسش نمودن و مجازاً بمعنی دلجوئی و مهربانی و غمخواری. (غیاث اللغات). غمخواری و دلجوئی و ملاطفت و مهربانی و ترحم. (ناظم الاطباء): و او در ابواب تفقد و تعهد، ایشان را انواع تکلف و تنوق واجب داشتی. (کلیله و دمنه). چون ابوعلی به بخارا رسید در تعهد و تفقد و اجلال و اکرام قدر او مبالغت رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ابوابراهیم چادر کنیزکی که به تعهد و تفقد ایشان قیام می‌نمود در سر کشید و در خفارت آن زی از مجلس خویش بیرون گریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۱۹).

آخر نگهی به سوی ما کن
دردی به تفقدی دوا کن. سعدی.

بر حالت ببخشید و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد. (گلستان).

تفقد فرمودن. [تَ فَ قْ قُ فَ دَ] (مص مرکب) تفقد کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تفقد کردن شود.

تفقد کردن. [تَ فَ قْ قُ کَ دَ] (مص مرکب) تفقد فرمودن. دلجوئی و غمخواری کردن. (ناظم الاطباء): مدت دو سال است تا تفقدش میکنم و تعهد واجب میدارم. (سندبادنامه ص۱۹۵).

شکرفروش که عمرش دراز باد، چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را.
حافظ (دیوان چ غنی ص ۴).
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را.
حافظ (ایضاً ص۵).

رجوع به تفقد و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفقد نمودن. [تَ فَ قْ قُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تفقد کردن: کاروان‌زده و کشتی‌شکسته و مرد زیان‌رسیده را تفقد نماید. رجوع به تفقد و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفقع. [تَ فَ قْ قُ] (ع مص) شکافه و پاره شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تحرک. قال جریر: یجر المخازی من لدن ان تفقعاً. (اقرب الموارد).

تفقم. [تَ فَ قْ قُ] (ع مص) به سر بینی گرفتن کسی را. (منتهی الارب). گرفتن فقم یعنی چانه و یا سر بینی کسی را. (از ناظم الاطباء). چانه یعنی ریش کسی گرفتن. (از اقرب الموارد).

تفقؤ. [تَ فَ قْ قُءْ] (ع مص) کور گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برکندن و شکسته شدن چشم و آبله و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مطاوع تفقئة است. (از اقرب الموارد). رجوع به تفقئة شود. ||شکافته شدن. (زوزنی). برکنده و شکافته شدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکافته شدن لفائف گیاه بُهمیٰ از میوهٔ آن. (از اقرب الموارد). و یقال: تفقأت البهمی اذا تشققت لفائفها عن ثمرها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پر شدن اندام کسی از پیه چنانکه پوست او شکافته گردد. (از اقرب الموارد).

تفقه. [تَ فَ قْ قُ] (ع مص) فقه آموختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). یقال: هو یتفقهٔ فی العلم؛ ای یتعلم. (اقرب الموارد). ||فقیه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دانا شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). فهمیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فهمیدن سخن و جز آن. (از اقرب الموارد).

تفقیح. [تَ] (ع مص) چشم باز کردن سگ‌بچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: «فقحنا و صأصأتم»؛ ای فتحنا عیوننا و انتم حرکتم عیونکم بدون ان تفتحوها و مراده انا ابصرنا الحق و لما تبصروه. ||باز شدن گل. ||باز شدن برگ درخت. (از اقرب الموارد).

تفقیر. [تَ] (ع مص) کندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گوها بزمین فرو بردن برای درخت نشاندن. (زوزنی). حفره کندن برای غرس نهال خرما. (از اقرب الموارد). ||جوی نهال کندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سوراخ کردن مهره و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفقیع. [تَ] (ع مص) به تکلف فصاحت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشدق در کلام. ||سخن بی‌معنی گفتن. (از اقرب الموارد). ||بانگ از انگشتان بیاوردن. (تاج المصادر بیهقی). از انگشتان بانگ برآوردن به خمانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به انگشت زدن برگ گل را تا پاره گردد و آواز دهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به کف دست زدن برگ گل که بر دست دیگر است تا پاره شود و آواز دهد. (از اقرب الموارد). ||سرخ کردن چرم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کج کردن نوک موزه را یا زدن نوک آن. (از اقرب الموارد).

تفقیه. [تَ] (ع مص) زیرک و فقیه گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). آموزانیدن و آگاه گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفک. [تَ فَ] (اِ مرکب) چوبی باشد میان‌تهی به درازی نیزه که گلوله‌ای از گل ساخته در آن نهند و پف کنند تا بزور نفس، آن بیرون آید و جانور کوچک مانند گنجشک به آن زنند و بندق را بمشابهت آن تفک گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از برهان) (از ناظم الاطباء). همان پفک است... مخفف تفنگ. (از انجمن آرا). بمعنی بندوق... مبدل تپک که تصغیر و تخفیف توپ است... (از غیاث اللغات) (از آنندراج). سبطانة. (دهار). نی نیزهٔ خالی‌کرده که بدان غلوله اندازند. (شرفنامهٔ منیری):

جان خصم از تیغ سیمرغ‌افکنت بر شاخ عمر
باد لرزان در برش چون جان بنجشگ از تفک.
انوری.
مرد ثابت‌قدم آن است که از جا نرود
ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو تفک
همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک.
ابن یمین (از فرهنگ جهانگیری).
تفک بی‌خطای شاه جهان
نقطه از روی حرف بردارد
راست‌رو موشکاف صیدافگن
در یک انگشت صد هنر دارد. کلیم.
ای میر که شرم سیدان باخته‌ای
صد وجه برای پیست ساخته‌ای
گویی‌دستم سوخته داروی تفک
گویاکه به پایم تفک انداخته‌ای
باقر کاشی (از آنندراج).
دلاوری تفک‌انداز، ز آستین قبا
که خوانیش مله شد در ملاملا منکر.
نظام قاری (دیوان ص۱۹).

||تفنگ آهنی را نیز گفته‌اند. (برهان). تفنگ و بندوق. (ناظم الاطباء). رجوع به تفنگ شود.

تفک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان زهرا در بخش بوئین شهرستان قزوین که در حدود ۳۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ شود.

تفکده. [تَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایه از پزاوه و آتشدان و مانند آن. (آنندراج). آتشدان و منقل و پرکین. (ناظم الاطباء):

داغت به مغز رفته فرو، حال جسم و جان
از شعله‌های تفکدهٔ استخوان مپرس.
ظهوری (از آنندراج).

تفکر. [تَ فَ کْ کُ] (ع مص) اندیشه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). تأمل. (تاج العروس). اندیشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نظر کردن و تأمل در چیزی. (از اقرب الموارد). اندیشه و فکر و تعمق. (ناظم الاطباء). تصرف دل است در

معانی اشیاء بخاطر درک مطلب. (از تعریفات جرجانی). اندیشه کردن. اندیشیدن:

در این تفکر بودند کآفتاب ملوک
شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از بیهقی چ ادیب ص۲۷۸).

حیران و دلشکسته چنین امروز
از رنج و از تفکر دوشینم. ناصرخسرو.

در آن تفکر مانده دلم که فردا را
بگاه این شب تیره چه خواهدم زادن.
مسعودسعد.

و به تأمل و تفکر، محاسن این کتاب بهتر جمال داد. (کلیله و دمنه).

تفکر در مناجات الهی
تضرع شد به مقصودی که خواهی.
نظامی (الحاقی).

نمودش گر نمود آسمان است
تفکرها تضرعهای جان است. نظامی (ایضاً).

بی تفکر پیش هر داننده هست
آنکه با گردنده، گرداننده هست. مولوی.

سر به جیب تفکر فروبرد. (گلستان).

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی.
سعدی.

رجوع به تفکر کردن شود.

تف کردن. [تُ کَ دَ] (مصِ مرکب) تف انداختن. بیرون افگندن آب دهان. کراهت و نفرتی سخت نمودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

پس گرفتش یک صیاد ارجمند
بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند. مولوی.

آبرو ننگ است بهر بکر دنیا ریختن
خصم مردان است تف بر کیش این قطامه کن.
تأثیر (از آنندراج).

دشمن که رخم به چنگ غم بخراشید
تف کرد بر آسمان و بر خود پاشید.
باقر کاشی (از آنندراج).

رجوع به تف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفکر کردن. [تَ فَ کْ کُ کَ دَ] (مص مرکب) اندیشیدن و فکر کردن. (ناظم الاطباء):

چو در عادت او تفکر کنی
همه غدر و مکر و فریب و دهاست.
ناصرخسرو.

تفکر کن از این معنی تو در شاهین و مرغابی
گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد.
ناصرخسرو.

باز در عواقب کارهای عالم تفکر کردم. (کلیله و دمنه).

تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد.
(بوستان).

گفت هرگه من تفکر می‌کنم
خلق عالم را تصور می‌کنم.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).

رجوع به تفکر شود.

تفک‌ساز. [تُ فَ] (نف مرکب) آنکه تفکها بسازد. (آنندراج). سازندهٔ تفک:

تفک‌ساز[1] تا کرد دل را نشان
نباشد دلم چو تفک بی‌فغان.
وحید (از آنندراج).

تفکک. [تَ فَ کْ کُ] (ع مص) از هم واشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نزدیک زادن رسیدن ناقه، پس فروهشته و سست گردیدن گرداگرد فرج وی و بزرگ گشتن پستانش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیک آرزومند نرگردیدن ماده‌شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفکن. [تَ فَ کْ کُ] (ع مص) به شگفت آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعجب. (اقرب الموارد). ||اندیشیدن و پشیمان شدن و دریغ خوردن و اندوهگین شدن بر گذشته، به گمان حصول آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): بقی قومهُ یتفکنون، و قیل تندم. (اقرب الموارد).

تفکه. [تَ فَ کْ کُ] (ع مص) شگفتی نمودن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از آنندراج). به شگفت آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعجب. (از اقرب الموارد). ||پشیمان بودن. (تاج المصادر بیهقی). پشیمان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تندم. (اقرب الموارد): قوله تعالی: فظلتم تفکهون[2]؛ ای تندمون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برخورداری گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). برخورداری یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لذت گرفتن از چیزی و برخورداری یافتن. (آنندراج). تمتع. (اقرب الموارد): مدتی در این زرع و ضرع تفکه و تنزه نمودی. (سندبادنامه ص۱۷۰). ||میوه خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پرهیز کردن از میوه. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفکیر. [تَ] (ع مص) اندیشه کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تفکر شود.

تفکیک. [تَ] (ع مص) از هم بگشادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جدا کردن دو چیز از یکدیگر. (آنندراج). جدا کردگی چیزی از دیگری. (ناظم الاطباء). ||رهانیدن و خلاص کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدا کردن و خلاص کردن. (از اقرب الموارد).

تفکیه. [تَ] (ع مص) خوش‌منشی نمودن با کسی به سخن شیرین و لطیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میوه آوردن جهت قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میوه خورانیدن قوم را. (از اقرب الموارد).

تفل. [تَ] (ع مص) خدو انداختن و افکندن از دهان چیزی. تفل تفلا فالتفل اقل من البزق و اوله البزق ثم التفث ثم النفخ. و منه تفل الراقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تفل. [تَ فَ] (ع مص) ناخوش شدن بوی تن از نابکار داشتن عطر. (از تاج المصادر بیهقی). بدبوی گردیدن و بدبوئی که از ترک طیب باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تفلت المرأة؛ خوشبوی گردید آن زن. (از اضداد است). (ناظم الاطباء).

تفل. [تَ فِ] (ع ص، اِ) رجل تفل؛ مرد بدبوی. نعت است از تَفَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفل. [تُفْ فَ] (ع اِ) لغتی است در تتفل به معنی روباه یا روباه‌بچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تتفل و تتفله شود.

تفل. [تُ] (ع اِ) خدو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تُفال. بصاق. (اقرب‌الموارد). ||کفک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تفل. [تِ] (ع اِ) تُفالَه. ثِفل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اغلب بجای ثفل آید. (دزی ج ۱ ص۱۴۹). ||فضله: شکمش درد گرفت و بسی تفل از زیر او بیرون آمد. (ترجمهٔ تفسیر طبری از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفلات. [تَ فِ] (ع اِ) جِ تَفِلَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تفلة شود.

تفلایس. [تَ فَلْ لا] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بمعنی پیچیدگی[3] و التواء مفاصل آورده است. رجوع به دزی ج ۱ ص۱۴۹ شود.

تفلت. [تَ فَلْ لُ] (ع مص) درگذشتن چیزی از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رهایی یافتن. (از اقرب الموارد): و

۱ - در این بیت معنی تفک‌انداز، آنکه تفک اندازد ظاهر است تا تفک‌ساز.
۲ - قرآن ۶۵/۵۶.
3 - Entorse.

قَل من رأیناه تفلت منه[1]. (ابن البیطار ج ۱ ص ۱۳۳). ||پیکار نمودن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برجستن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلج. [تَ فَلْ لُ] (ع مص) شکافته شدن قدم. (تاج المصادر بیهقی). کفته گردیدن پای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تفلحس. [تَ فَ حُ] (ع مص) ناخوانده به مهمان آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تطفل. (اقرب الموارد).

تفلدان. [تُ] (ا مرکب) ظرفی که در آن آب دهن و خلط سینه اندازند. (ناظم الاطباء). این کلمه[2] عربی و فارسی است بمعنی خلطدان و ظرف مخصوص آب دهان. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۹).

تفلسف. [تَ فَ سُ] (ع مص) بمعنی حکمت. (غیاث اللغات) (آنندراج). تعاطی فلسفه کردن و حکمت داشتن و مهارت در چیزی. (از اقرب الموارد).

تفلص. [تَ فَلْ لُ] (ع مص) رهایی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخلص. (اقرب الموارد).

تفلطس. [تَ فَ طُ] (ع مص) فراخ گردیدن بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلع. [تَ فَلْ لُ] (ع مص) شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکافته و بریده شدن و ترکیدن پای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشقق: تفلعت البطیخة. و از ابن فارس: تفلعت البیضه؛ ای انفلقت. (از اقرب الموارد).

تفلفل. [تَ فَ فُ] (ع مص) گام نزدیک نهادن در رفتار و خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): جاء فلان یتفلفل؛ اذا مشی مشیة المتبختر. (اقرب الموارد). ||دندان مالیدن به سواک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سر دو پستان پیش سیاه شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پریچان شدن موی سیاه. (از اقرب الموارد).

تفلق. [تَ فَلْ لُ] (ع مص) شکافته شدن. (زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد). شکافته و پاره گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخت کوشیدن در دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت کوشیدن در دویدن چندانکه از تیزی سرعت بشگفت آورد مردم را. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تفلقح. [تَ فَ قُ] (ع مص) مژده دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلک. [تَ فَلْ لُ] (ع مص) بادریسه شدن پستان زن. (تاج المصادر بیهقی). پستان دختر گرد شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلل. [تَ فَلْ لُ] (ع مص) رخنه شدن تیغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). رخنه شدن. ||خفتن روی تیغ و کارد و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکست خوردن لشکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلة. [تَ فِ لَ] (ع ص) نعت مؤنث است: امرأة تفلة؛ زن بدبوی. از: تَفَل، بمعنی بدبوی گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) رجوع به تفل شود.

تفلی. [تَ فَلْ لی] (ع مص) برآوردن شپش از سر و لباس. (از اقرب الموارد). ||کاویدن پرنده با منقار میان پرهای خود را. (از اقرب الموارد).

تفلیج. [تَ] (ع مص) گشاده کردن دندان. (تاج المصادر بیهقی). ||قسمت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فلجوا الجزیة بینهم. (اقرب الموارد). ||نظر کردن در کاری و تقسیم و تدبیر کردن درآن. (از اقرب الموارد).

تفلیح. [تَ] (ع مص) فسوس و لاغ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استهزاء کردن. (از اقرب الموارد). ||فریفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکر کردن با کسی. (از اقرب الموارد).

تفلیخ. [تَ] (ع مص) زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلید. [تَ] (ع مص) پاره‌پاره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فلذت اللحم. (از اقرب الموارد).

تفلیس. [تَ] (ع مص) مفلس خواندن. (زوزنی). به افلاس منسوب کردن و حکم نمودن قاضی بر افلاس کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلیس. [تَ / تِ] (اِخ)[3] عامه بکسر خوانند ولی به فتح است. نام شهری است که آب دریای ارس از کنار آن میگذرد و آن دو سور دارد و آب حمامهای آن گرم می‌برآید بدون آتش. شهری است که در زمان خلافت عثمان‌بن عفان مفتوح گشته. (منتهی الارب). شهری است به اران، بزرگ و خرم و استوار و آبادان و با نعمت بسیار و دو باره دارد و ثغر است بر روی کافران و رود کر اندر میان وی بگذرد و اندر وی یک چشمه آب است سخت گرم که گرمابه‌ها بر وی ساخته‌اند و دائم گرم است بی‌آتش. (حدود العالم). نام شهری بوده از اجزای ایران و پایتخت مملکت خارجیه یعنی گرجستان. و در تصرف سلاطین صفویه و از شهرهای آن (گرجستان) کاخت و کارتیل و غیره اکنون در تصرف دولت روسیه است و در بای پارسی (تبلیس) گذشت و تفلیس معرب آن است و گویند شهری آبادان و منظم است. (انجمن آرا) (آنندراج). شهری که دارالملک ارمن است. و در رسالهٔ معربات تفلیس بالفتح و فا معرب تبلیس نوشته. (غیاث اللغات). نام شهری که رود ارس[4] کنارهٔ آن میگذرد. (شرفنامهٔ منیری). شهری از قفقازیهٔ روس که در قدیم مقر سلطنت گرجستان و در دورهٔ تزاری محل حکومت عمومی قفقاز بود و اینک پایتخت گرجستان و مرکز حکومت جمهوریهای ماوراء قفقاز و در کنار رود کر واقع است. (از ناظم الاطباء). بزبان گرجی «تی لیس کولاخی»[5] شهری است در ماوراء قفقاز اتحاد جماهیر شوروی و پایتخت جمهوری گرجستان و بر ساحل کور[6] قرار دارد و اسقف‌نشین ارتدکس‌ها و ارامنه است و از شهرهای کهن است و کوه داود مقدس بر آن مشرف است. و نام این شهر از چشمه‌های آب گرم آن ناحیه بوجود آمده است. و در حدود سالهای ۴۵۵ م. مرکز حکومت گرجستان گردید و در سال ۱۷۹۹ م. بوسیلهٔ دولت روس اشغال گردید و از سال ۱۹۱۷ پایتخت گرجستان جدید و مستقل شد و در سال ۱۹۲۲ در شمار سویت‌های فدراتیو ماوراء قفقاز درآمد. این شهر در حدود ۶۳۵ هزار تن سکنه دارد و از مراکز صنعتی است. (از لاروس):

خاقانی و خاقان و کنار کر و تفلیس
جیحون شده آب کر و تفلیس سمرقند.
خاقانی.

چنین گفت با پور دهقان پیر
که تفلیس ازو[7] شد عمارت‌پذیر. نظامی.

رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۵۹، ۲۵۹۰، ۲۶۱۵ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۶۹، ۴۷۳، ۴۸۲، ۴۸۶، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴ و تاریخ سیستان ص ۷۷ و تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۷، ۲۶۱، ۲۶۲ و نزهة القلوب ص ۹، ۹۳، ۹۴، ۱۸۲، ۲۱۸، ۲۴۴ و

---

1 - Nous en avons vu Peu y èchapper. (لکلرک ج ۱ ص ۲۹۹).

۲- ضبط دزی [تَ فَ].

3 - Tiflis. Tbilisi.

۴- ظ: کریا کور.

5 Thilis-Kolakhi (شهر آبهای گرم).

6 - Kour.

۷- از اسکندر.

تاریخ گزیده ص ۵۰۱، ۵۸۲ و اخبار دولت سلجوقیه ص ۴۵ و ۱۵۷ و مجمل التواریخ ص ۳۴۱، ۳۴۸ و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۶۰، ۴۰۲ و حبیب السیر ج خیام و مراصد الاطلاع و قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان و تاج العروس شود.

تفلیسی. [تَ] (ص نسبی) منسوب است به تفلیس آخرین شهر آذربایجان. جمعی از دانشمندان و محدثان از این مکان بظهور رسیده‌اند. (سمعانی). رجوع به تفلیس و تفلیسی (اِخ) شود.

تفلیسی. [تَ] (اِخ) حبیش. رجوع به حبیش تفلیسی‌بن ابراهیم‌بن محمد شود.

تفلیسی. [تَ] (اِخ) عیسی‌الرقی از پزشکان مشهور بود و در دانش پزشکی و مداوای بیماران هنرنمایی‌های بدیع از او دیده شد و در خدمت سیف‌الدوله‌بن حمدان بود و از جملهٔ طبیبان وی بشمار می‌آمد. در مذهب و جز آن کتاب‌هایی تصنیف کرد و از مترجمان بنام سریانی به عربی در زمان خود بود. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۱۴۰ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۹۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۶۵۸ شود.

تفلیسی. [تَ] (اِخ) مبارک‌بن محمدبن علی موسوی که پس از سال ۶۴۴ هـ.ق. درگذشت. سبکی در طبقات شافعیة از تصنیفات او یاد میکند ولی اسم کتاب را نمی‌برد. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳).

تفلیص. [تَ] (ع مص) رهانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفلص. انفلاص. تملص. تخلیص. (از اقرب الموارد).

تفلیع. [تَ] (ع مص) شکافتن چیزی را و نیک بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلیق. [تَ] (ع مص) شکافتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلیک. [تَ] (ع مص) بادریسه در پستان دختر پدید آمدن. (زوزنی). گرد شدن پستان دختر و گردپستان شدن دختر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فلک ثدی الجاریة و فلکت الجاریة. (ناظم الاطباء). || چیزی را برسان بادریسه کردن. (زوزنی). || ستیهدن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لجاج کردن در کاری. (از اقرب الموارد). || گشن‌خواه شدن مادهسگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || خون آوردن مادهسگ. (منتهی الارب). حیض شدن مادهسگ. (ذیل اقرب الموارد). || دهان‌بند ساختن از موی و پشم، شتربچه را، تا شیر نخورد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلیل. [تَ] (ع مص) بسی رخنه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رخنه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلیة. [تَ یَ] (ع مص) شپش جستن در سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفن. [تَ] (ع اِ) چرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تفناک. [تَ] (ص مرکب) بدبو و متعفن. (ناظم الاطباء)؛ بَخراء؛ تفناک. (منتهی الارب).

تفند. [تَ فَنْ نُ] (ع مص) کاری از کسی خواستن. || پشیمان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفنشخ. [تَ فَ شُ] (ع مص) گشاده کردن زن پایها را وقت جماع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تفنق. [تَ فَنْ نُ] (ع مص) به ناز زیستن. (تاج المصادر بیهقی). با ناز و نعمت زیستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنعم. || تعمق و ریزه کاری کردن در امری. تأنق. تنطع. (از اقرب الموارد).

تفنگ. [تُ فَ] (اِ) بمعنی بندوق. در کلام متأخرین است و در کلام متقدمین تفک واقع است. (فرهنگ رشیدی). بندوق و مرکب است از تُف مبدل تپ به بای فارسی که مخفف توپ است... و تفق معرب آنست و به لفظ انداختن و افکندن و سر دادن و خوردن مستعمل است نه بلفظ گذاشتن. (از آنندراج). سلاح آتشی دراز و حمل‌پذیر. (ناظم الاطباء): و عرصه را وسعت نبود که کثرت را از قلت فرق باشد. سواران لشکر بخارا بر زیر یکدیگر میراندند و از بالای سر ایشان تیر و تفنگ و نیزه و سنگ روان. فی‌الجمله اکثر آن لشکر هلاک گشتند. (از اندرزنامهٔ منسوب به خواجه نظام‌الملک). به زخم ناوک دلدوز و تفنگ جانسوز به دفع و منع مخالفان پرداخت. (حبیب السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۸۰).

در معرکه این تفنگ فریادرس است
خصم‌افکن و گرم‌خوی و آتش‌نفس است.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

دارد آن عزت تفنگ ثانی صاحبقران
کز شرف خاقان اگر باشد بدوشش میرود.
(ایضاً).

– تفنگ بادی؛ نوعی تفنگ خرد و مخصوص کودکان که با اهرمی هوای داخل لوله فشرده شود و با نیروی آن ساچمه را پرتاب کند.

– تفنگ ته‌پر؛ مقابل تفنگ سرپر. تفنگهایی که با فشنگ بکار برند و بیشتر به تفنگهای شکاری اطلاق شود.

– تفنگ جنگی؛ تفنگ نظامی. رجوع به همین کلمه شود.

– تفنگ دولول؛ که بجای یک لوله، دو لوله دارد که هم از نوع سرپر بود و هم از نوع ته‌پر.

– تفنگ سرپر؛ در این نوع تفنگها بجای فشنگ، باروت و گلوله یا ساچمه را از سر لوله بداخل تفنگ میگذاشتند و سپس با سمبه‌ای آنها را میفشردند و سپس مقداری کهنه در داخل لوله کرده مجدداً با سمبه آنرا در انتهای تفنگ میفشردند بحدی که باروت بمحل چاشنی تفنگ که پستانک نامیده میشد برسد آنگاه که چاشنی آتش میشد تفنگ خالی میگردید.

– تفنگ شکاری؛ مقابل تفنگ جنگی. این تفنگ‌ها مخصوص شکارچیان و اعم است از تفنگ سرپر و ته‌پر و دولول و جز اینها.

– تفنگ کمرشکن؛ تفنگی است که با فشنگ بکار برند و برای بکار گذاشتن فشنگ یا بیرون آوردن پوکهٔ آن، محل اتصال لولهٔ تفنگ به قنداق را با اندک فشار خم کنند چنانکه بتوان فشنگ در آن نهاد و سپس باز گردانند تا بحالت نخست برگردد و آمادهٔ تیراندازی شود.

– تفنگ نظامی؛ این گونه و بعضی از انواع تفنگهای شکاری جدید از پهلو و بوسیلهٔ گلنگدن باز میشوند و چون شانهٔ فشنگ را در مخزن قرار میدهند با بستن گلنگدن آمادهٔ تیراندازی میشوند و بمجرد آنکه تیری انداخته شد پوکهٔ فشنگ بخارج پرتاب میشود و فشنگ دیگری در لوله جای میگیرد و آمادهٔ تیراندازی مجدد میگردد و این گونه تفنگ‌ها که هنوز هم متداول است به پنج‌تیر و سه‌تیر معروفند.

– امثال:

تفنگ کار قلی است هیچکس نخورده است که بگوید خیرش را ببینی؛ غذایی ناپخته و ثقیل یا معاشری خشن و ناتراشیده است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۹).

از تفنگ خالی دو تن ترسند. در قدیم از کمان شکسته دو تن ترسند، می‌گفته‌اند:

عجب‌تر زین ندیدم داستانی
دو تن ترسد ز بشکسته کمانی.
(ویس و رامین از امثال و حکم ایضاً ص ۱۱۲).

تفنگا. [تُ فَ] (اِخ) دهی است بر کنار سیاه رودبار و بر سر راه محمودآباد به فرح‌آباد. (از مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۴۷ و ترجمهٔ فارسی آن ص ۷۴).

تفنگا. [تُ فَ] (اِخ) دهی است در آمل. و رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۳، ۱۵۷ و ترجمهٔ فارسی آن ص ۱۵۲ و ۲۰۹ شود.

تفنگ انداختن. [تُ فَ اَ تَ] (مص مرکب) تیر انداختن. تیراندازی. خالی کردن گلولهٔ تفنگ.

تفنگ‌چی. [تُ فَ] (ص مرکب، اِ مرکب) تفنگ‌بردار. (آنندراج). مأخوذ از ترکی کسی که دارای تفنگ است و تفنگ را بر دوش حمل میکند. (ناظم الاطباء). تفنگدار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
– تفنگچی آقاسی؛ منصبی از مناسب امراء دولت صفویه. رئیس تفنگداران. رئیس فوج تفنگدار. و رجوع به تذکرة الملوک ص۵، ۹، ۳۹، ۵۳ شود.

تفنگ خوردن. [تُ فَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) تیر خوردن. گلوله خوردن. فرود آمدن گلولهٔ تفنگ بر بدن:

به اشتهای غرض‌پسندان
زبان ندارد تفنگ خوردن.
بیدل (از آنندراج).

ز توپ آید سلامی هر مقامش
خورد یا رب تفنگی بر سلامش.
محمد سعید اشرف (ایضاً).

تفنگدار. [تُ فَ] (نف مرکب) آنکه تفنگ برمیدارد و نگهبان تفنگ. (ناظم الاطباء). تفنگ‌چی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||دسته‌ای از نظامیان بعهد قاجاریه. (یادداشت ایضاً).
– تفنگداران دریایی؛ یکی از رسته‌های سپاه انگلستان.
– تفنگداریاشی؛ از مناصب قشون در دورهٔ قاجاریه.
– تفنگدارخانه؛ اسلحه‌خانه. جایی که تفنگهای قشون در آن نگهداری میشد.

تفنگ‌ساز. [تُ فَ] (نف مرکب) تفنگ‌سازنده و صانع تفنگ. (ناظم الاطباء).

تفنگ‌سازی. [تُ فَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به ساختن تفنگ. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) جایی که در آن تفنگ سازند. کارگاهی که در آن تفنگ ساخته میشود. ||(حامص مرکب) صنعت تفنگ ساختن. (ناظم الاطباء). تفنگ ساختن. ساختن تفنگ.

تفنن. [تَ فَ نْ نُ] (ع مص) نوع‌نوع شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گونه گونه شدن. (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنوع فنون چیزی. (از اقرب الموارد). ||شاخ در شاخ شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چون شاخ لرزان شدن کسی. ||گونه گونه سخن گفتن و از هرگونه سخن گفتن. (از اقرب الموارد). ||در فارسی‌زبانان امروزین، تفرج و تماشا و وقت‌گذرانی و بازی و لهو و لعب. کردن‌کاری از روی هوا و هوس. (از ناظم الاطباء).

تفنو. [تَ] (اِ) مشتق از تپ[1]. تب. تفت. رجوع به تپ و تپ و تفت و فرهنگ ایران باستان ص۹۰ شود.

تفنود. [تَ] (اِ) نجدت باشد و آن استواری نفس است در مقام خوف به حیثیتی که جزع و فزع بر او غالب نشود. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تفنه. [تَ نَ] (اِ) پردهٔ عنکبوت. (صحاح الفرس) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنتهٔ عنکبوت. (شرفنامهٔ منیری). تفنی. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

پردهٔ عنکبوت را ماند
که تنیده است[2] تفنه گرد دلم.
شهید (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).

بحق کردگاری کو نگه داشت
ز دشمن احمد مرسل به تفنه. شمس فخری.

رجوع به تفنی شود.

تفنی. [تَ] (اِ) تفنه باشد که پردهٔ عنکبوت است. (برهان). رجوع به تفنه شود.

تفنیخ. [تَ] (ع مص) چیره شدن. ||خوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوفتن استخوان بدون شکستگی و خون‌ریزی. (از اقرب الموارد).

تفنید. [تَ] (ع مص) به دروغ، به ضعف، به عجز، به جهل، به خرفی منسوب کردن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نسبت کردن کسی را به دروغ و به ضعف و خطای رأی و دانش و به عجز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به دروغ و خرفی نسبت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). به دروغ نسبت کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نسبت کردن کسی را به دروغ و ضعف و پیری و نقصان عقل و خطای رأی و دانش و به عجز. قوله تعالی: انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون. (قرآن ۱۲ / ۹۴) (از ناظم الاطباء). ||نکوهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نکوهیدن کسی را به ضعف رأی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد): فلان ملوم مفند کل لسان علیه سیف مهند. (اقرب الموارد). ||خواستن کاری را از کسی. ||پیوسته خوردن شراب را. ||بر سر کوه نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||علف دادن اسب را بعد فربهی و لاغر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تضمیر اسب. (از اقرب الموارد).

تفنیش. [تَ] (ع مص) سست شدن در کار و فرو هشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفنیق. [تَ] (ع مص) بناز و نعمت پروردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفنین. [تَ] (ع مص) گونا گون کردن. (تاج المصادر بیهقی). نوع‌نوع کردن. (زوزنی). گونه‌گونه‌ساختن مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درآمیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) آمیختن چیزی را به چیزی. (از اقرب الموارد). ||کهنه شدن جامه بی‌دریدگی. ||بافتن[3] جامه را جایی تنگ و جایی سطبر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تلون رای داشتن و ناپایدار بودن بر رایی واحد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) خطوط جامه: و ثوبٌ فیه تفنین؛ یعنی جامه‌ای که در آن خطها از غیر جنس اوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفو. [تُ] (اِ) خیو انداختن بود در چیزی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۰۸). خیو باشد، یعنی انداختن آب دهان بچیزی یا به روی کسی. (اوبهی). آب دهن را گویند و آب دهن انداختن را نیز گفته‌اند. (برهان). آب دهن را گویند و آب دهن انداختن را نیز گفته‌اند... (از انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی تف یعنی آب دهان. (غیاث اللغات). آب دهان و خدو و تف و تفش. (ناظم الاطباء). آب دهن مرادف تف. (فرهنگ رشیدی). آب دهان چون برافکنند. خیو. تف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به نشکرده ببرید زن را گلو
تفو بر چنان ناشکیبا تفو.
ابوشکور (از لغت فرس چ اقبال ص۴۰۸).

تفو باد بر این گرند جهان
بتر آشکارا مر او را نهان. فردوسی.

بدو دوک و پنبه فرستد نثار
تفو بر چنین بی‌وفا شهریار. فردوسی.

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را بجایی رسیده‌ست کار
که دیهیم شاهی کنند آرزو
تفو بر تو ای چرخ گردون تفو.
فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بر آن صفت که خر پشت‌ریش را بر ریش
تفو زنند به تو باد صد هزار تفو. سوزنی.

تفو بر چنین ملک و دولت که راند
که شنعت بر او تا قیامت بماند. (بوستان).

قرین عیش محب تو باد راحت و روح
انیس جان عدو تو باد رنج و تفو.
(از شرفنامهٔ منیری).

تفوت. [تَ فَوْ وُ] (ع مص) درگذشتن در

---

1 - tap.

۲ - ن‌ل: بتنیده است.

۳ - در منتهی الارب چاپ تهران: یافتن.

مـال کسـی بـی او. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء): تفوت علیه فی ماله؛ فاتهُ و به. و بـه علی متعدی شده است متضمن معنی غـلبه باشد. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

تف و تاب. [تَ فُ] (تـرکیب عـطفی، اِ مرکب) از تف بمعنی گرمی و حرارت و تاب به همین معنی:

از بهر که بایدت بدینسان شو و گیر
وز بهر چه بایدت بدینسان تف و تاب.
کسایی.

نسوزد تنش زآتش و تف و تاب
ز دریاست خود بیم نایدش ز آب. اسدی.

رجوع به تـف و تـاب و تب و تـفت و دیگـر ترکیبهای آن شود.

تفوح. [ ] (اِخ) (درخت سیب) اول، مردی از نسل یهودا. اول تواریخ ۴۳:۲ دوم، اسم دو شهر بود که یکی در دشت یهودا بطرف دریای روم واقع بود. صحیفهٔ یوشع ۳۴:۱۵ و آن غیر از بیت تفوح میباشد که در نزدیکی حبرون واقع و دیگری متعلق به سبط افرائیم و در مرز و بوم منـی واقع بود صحیفهٔ یـوشع ۸:۱۶ و ۸:۱۷، و دور نیست که همان عین تفوح باشد ایضاً ۷:۱۷. خود شهر به فرائیم و زمین بـه منـی تعلق داشت ایضاً ۸:۱۷، اما تفوح که در صحیفهٔ یوشع ۷:۱۲ مـذکور است نـمیدانیم کدامیک میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

تفؤد. [تَ فَ ءْ ءُ] (ع مص) سوخته شـدن و افـروخته گـردیدن. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). تـحرق و تـوقد آتش. (از اقـرب الموارد).

تفود. [تَ فَوْ وُ] (ع مص) برآمـدن بـالای کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفور. [تَ] (اِ) گل باشد و آن را بتازی طـین گویند و بعضی با زای منقوطه نـیز خـوانـند. (فرهنگ جهانگیری) (از فـرهنگ رشـیدی). گل باشد که بعربی طین خـوانـند. (بـرهان). بمعنی گل است که بعربی طین خـوانـند و در برهان تفوز بر وزن تموز نیز آورده. (انـجمن آرا) (آنـندراج). گـل. و قـیل بـا زای تـازی. بتازیش طین خوانند. (شرفنامهٔ منیری). گل و طین و سفال. (ناظم الاطباء). رجوع به تـفوز شود.

تفوز. [تَ] (اِ) بمعنی تفور است که گل باشد. (بـرهان). هـمان تـفور است... (شـرفنامهٔ منیری). تفور و گل و طـین و سـفال. (نـاظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تفوف. [تُ] (ع اِ) ج تُـفّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تُفّ شود.

تفوق. [تَ فَوْ وُ] (ع مص) فراخی نـمودن در عیش. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). ||فواق فواق مکـیدن بـچه شیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطـباء) (از اقرب الموارد). ||نوشیدن چیزی بعد چـیزی. (از اقرب الموارد). ||فواق به فواق دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اتفاق کردن بر مهل. ||تـرفع بر قوم. (از اقرب الموارد). بـرتری نـمودن. (غیاث اللغات). افزونی داشـتن بـر چـیزی. (آنندراج). برتری و بالایی. (ناظم الاطباء).

تفوق جستن. [تَ فَوْ وُ جُ تَ] (مـص مرکب) بالاتر رفـتن و بـالاتر شـدن. (نـاظم الاطباء). برتری جستن. غـلبه یـافتن. تـفوق یافتن. رجوع به تفوق و دیگـر تـرکیبهای آن شود.

تفوق داشتن. [تَ فَوْ وُ تَ] (مـص مرکب) برتری و رجحان داشتن بر کـسی یـا چیزی. مزیت داشتن:

ز نقش پای تو معراج سربلندیهاست
زمین.هزار تفوق بر آسمان دارد.
میرنجات (از آنندراج).

رجوع به تفوق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفوق یافتن. [تَ فَوْ وُ تَ] (مص مرکب) برتری یافتن. غلبه یافتن. فایق شدن. رجـوع به تفوق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفؤل. [تَ فَ ءْ ءُ] (ع مـص) فـال گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلاف تـطیر. (از اقرب الموارد). فال نـیک گـرفتن و ایـن مقابل تطیر است و با لفظ کردن بـه صـلهٔ بـر مستعمل. (آنندراج). فال نیک زدن. و شگون نیک گرفتن. (غیاث اللغات). رجوع به تفاؤل شود.

تفؤل کردن. [تَ فَ ءْ ءُ کَ دَ] (مـص مرکب) فال نیک گرفتن. فال نیک زدن:

عشق بر کشتن عشاق تفؤل میکرد
اول قرعه که زد بر من بدنام آمد.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

تفؤم. [تَ فَ ءْ ءُ] (ع مص) پر گشتن دهـان شتر از گیاه سبز. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

تفون. [تَ فَوْ وُ] (ع مص) افزایش و افزون شدن و حسن‌نما و گوالیدگی نـیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفوه. [تُ] (ع مص) تفه تفهاً و تفوهاً و تفاهة (از باب نصر و سمع). اندک و حقیر گشـتن و لاغر شدن و کهنه گـردیدن. (منـتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تفه تفوهاً (از باب سمع). احمق گـردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تفوه. [تَ فَوْ وُ] (ع مص) سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از آنـندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به دهـانهٔ جـایی درآمـدن. (منـتهی الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فلما تـفوه البقیع؛ یرید لما دخل فمه. (اقرب الموارد).

تفویت. [تَ] (ع مص) فائت کـردن. (تـاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||رها کردن و رخصت دادن. (ناظم الاطباء).

تفویج. [تَ] (ع مـص) سـرد و خـنک گردانیدن. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء). تبرید. (اقرب الموارد).

تفویر. [تَ] (ع مص) فیره ساختن زجـه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فیره خوردنی زچه که از دانهٔ شنبلید و خـرما و دیگر دانه‌ها پزند. (آنندراج). فـیره سـاختن، نُفَساء یا نَفساء را. (از اقرب الموارد).

تفویز. [تَ] (ع مص) بمردن. (تاج المصادر بـیهقی) (زوزنـی) (از مـنتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیدا و آشکار گردیدن راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الـموارد). ||درگذشتن و بیابان بریدن بـا شـتر. (منـتهی الارب) (ناظم الاطـباء) (آنـندراج). گـذشتن مرد. (از اقرب الموارد).

تفویض. [تَ] (ع مـص) کـار بـا کـسی گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کار به کسی بازگذاشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بـازگذاشـتن کـار بـر کسـی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از صراح اللغة). حا کم گـردانـیدن کـسی را در امری. (از اقرب الموارد). سپردن و بازگذاشتن کار خود به کسی یا بخدا. (غیاث اللـغات). واگذاری و تسلیم. سپردگی. (ناظم الاطـباء). اختیار مقابل جبر.

– تفویض بخدا؛ توکل بخدا و پناه بخدا. (ناظم الاطباء). تـسلیم بخدا. رجوع به تفویض کردن شود.

||زن دادن بی‌دست پیمان. (منـتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفویض کردن. [تَ کَ دَ] (مص مـرکب) تسلیم کردن. بخشیدن: عنان کامرانی و زمام جهانداری به ایالت و سیاست او تفویض کرد. (کلیله و دمـنه). وصـیت کـرد کـه بـامدادان نخستین کسی که از دَر این شهر درآیـد تـاج شاهی بر سـر وی نـهند و تـفویض تـخت و ممالک به وی کنند. (گلستان).

تفویف. [تَ] (ع مص) برد با خطهای سپید بافتن. (تاج المصادر بیهقی). برد بـا خـطها و نقطه‌های سفید بافتن. (زوزنی). نگارین کردن جـامه را. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء): برد مفوف؛ رقیق و قیل فیه خـطوط بیض علی الطول و فی حـدیث کـعب: تـرفع للعبد غرفة مفوفة تـفویفها لبـنة مـن ذهـب و اخری من فـضة. (اقـرب المـوارد): معترف شدند که مثل آن جامه‌ها در حسن صنعت و تلطف تفویف ندیده بـودند. (ترجـمهٔ تـاریخ

یمینی). ||(اصطلاح علم بیان) تفویف آن است که بناء شعر بر وزنی خوش و لفظی شیرین و عبارتی متین و قوافی درست، ترکیبی سهل و معانی لطیف نهند چنانکه به افهام نزدیک باشد، و در ادراک و استخراج آن به اندیشه، بسیار و اِعمان فکر احتیاج نیفتد و از استعارات بعید و مجازات شاذ و تشبیهات کاذب و تجنیسات متکرر خالی باشد و هر بیت در لفظ و معنی به نفس خود قایم بوده و جز از روی معانی و تنسیق کلام به دیگری محتاج و بر آن موقوف نباشد و الفاظ و قوافی در مواضع خویش متمکن باشد و جملهٔ قصیده یک طرز و یک شیوه بوده و عبارت گاه‌بلند و گاه پست نشود و معانی گاه متسق و گاه‌مضطرب نگردد و مجاورت الفاظ و لیاقت آن بیکدیگر مرعی باشد و از غرایب الفاظ و مهجورات لغت‌الفرس در آن مستعمل نباشد بلکه از صحیح و مشهور لغت دری و مستعملات الفاظ عربی که در محاورات و مراسلات پارسی‌گویان فاضل متداول باشد مرکب بود چنانکه انوری گفته است:

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر
وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر
ای روزگار عادل و ایام فتنه‌سوز
وی آسمان ثابت و خورشید سایه‌ور.

(از المعجم فی معائیر اشعار العجم چ مدرس رضوی صص۲۴۵-۲۵۰).

تفویق. [تَ] (ع مص) تیر را فوق کردن و فوق تیر بر زه کمان نهادن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سوفار ساختن تیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فوق قرار دادن تیر را. (از اقرب الموارد). ||فواق فواق خورانیدن شیر، فصیل را. و فی الحدیث علی: و ان بنی‌امیه لیفوقوننی تراث محمد تفویقاً؛ ای یعطوننی من المال قلیلاً قلیلاً. (از اقرب الموارد). ||تفضیل دادن کسی را بر قوم. (از اقرب الموارد).

تفویم. [تَ] (ع مص) نان گندمین پختن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). نان پختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فوموا لنا؛ ای اختبزوا لنا. (اقرب الموارد).

تفویه. [تَ] (ع مص) زفان‌آور کردن و فراخ‌دهن کردن. (تاج المصادر بیهقی). فراخ‌دهان و درازدندان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفة. [تُ فَ / تُفْ فَ] (ع ص، اِ) زن خوار و ذلیل. (منتهی الارب). ||سیاه گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). جانورکی چون بچه‌سگ یا موش. (از اقرب الموارد). عناق الارض. غنجل. قراقلاغ. تمیله. قره‌قولاق. برید. فرانق. قره‌قولاخ. پروانه. پروانک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||فی‌المثل: استغنت التفه عن الرفه. (منتهی الارب). مثلی است که دربارهٔ لئیم زنند هنگامی که سیر باشد و رُفّه کاه است؛ یعنی چهارپا از کاه بی‌نیاز گردید. (از اقرب الموارد).

تفه. [تَفْهْ] (ع مص) اندک و حقیر و کهنه و لاغر گردیدن. (منتهی الارب). اندک و زبون شدن. (آنندراج).

تفه. [تَ فِهْ] (ع ص، اِ) اندک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجل تفه؛ مرد حقیر و خسیس و دون. (ناظم الاطباء). ||طعامی که مزه حلاوت و ترشی و تلخی نداشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و بعضی نان و گوشت را از آن شمارند. (منتهی الارب). تفاهة. بی‌مزه. (از دزی ج ۱ ص۱۴۹). طعام تفه؛ طعام بی‌مزه که نه شیرین باشد و نه تلخ و نه ترش و تند و نه شور و نه چرب و نه عفص. (ناظم‌الاطباء). بمعنی چیزی که هیچ مزه نداشته باشد مثل خیار و کدو. (غیاث اللغات) (آنندراج). تفه چیزی را گویند که مزهٔ او پیدا نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تفهو. [تَ فَهْ هُ] (ع مص) فراخ‌حال گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراخ‌حال گردیدن: تفهر الرجل فی المال؛ اتسع فیه. (از اقرب الموارد). ||فراخ‌سخن گردیدن: تفهر فی الکلام؛ اتسع فیه کأنّه مبدل من تبحر. (از اقرب الموارد).

تفهق. [تَ فَهْ هُ] (ع مص) فراخ و گشاده گردیدن برق و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روان گردیدن خون و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پر گردیدن ظرف. (از اقرب الموارد).

تفهم. [تَ فَهْ هُ] (ع مص) دریافتن به درنگ. (تاج المصادر بیهقی). دریافتن. (زوزنی) (دهار). اندک‌اندک دریافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ادراک. دریافت و بازیافت. (ناظم الاطباء): که اگر در خواندن فروماند به تفهیم معنی کسی تواند رسید. (کلیله و دمنه).

تفهنا. [تَ فِ] (اِخ) شهری است بمصر در ناحیهٔ جزیرهٔ قوسینا. (از معجم البلدان).

تفهة. [تَ فِ هَ] (ع ص) امراة تفهة؛ زن حقیر و دون و خسیس. (ناظم الاطباء). ||اطعمة تفهة؛ طعامهای بی‌مزه. (ناظم الاطباء).

تفهیر. [تَ] (ع مص) تاسه برافتادن اسب را و درماندن و مانده شدن از ضعف و سستی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفهیم. [تَ] (ع مص) دریاوانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). فهمانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فهمانیدن و دریافت کنانیدن. تدریس و تعلیم و آموختگی. (ناظم الاطباء). و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). تفهیم و تفهم؛ فهمانیدن و فهمیدن. (ناظم الاطباء). رساندن معنی به فهم شنونده بوسیلهٔ لفظ. (از تعریفات جرجانی): و چون در عزیمت این کار پیوست، آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم... در شرح و بسط تقدیم افتاد. (کلیله و دمنه). و خوانندگان این کتاب را باید که همت بر تفهیم معانی مقصور گردانند. (کلیله و دمنه). لیکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و ایضاح موعظت. (کلیله و دمنه). و رجوع به تفهم شود.

تفهیه. [تَ] (ع مص) درمانیدن. (تاج المصادر بیهقی). کند گردانیدن از سخن گفتن. (زوزنی). درمانده گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تفی. [تَ] (اِ) انجیلی (در گرگانرود). رجوع به انجیلی و جنگل‌شناسی ساعی ص۱۸۲ شود.

تفیأة. [تَ يِ ءَ] (ع مص) سایه انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فیات الشجرة تفیأة و فیاء تفیأة؛ با سایه قرار داد او را و برگردانید او را. (از ناظم الاطباء). ||حرکت دادن باد شاخه‌ها را. (از اقرب الموارد). ||حرکت دادن زن موی خود را. (از اقرب الموارد).

تفیئة. [تَ ءَ] (ع اِ) تفیئة الشیء؛ هنگام آن چیز. (منتهی الارب). وقت آن چیز و اول آن چیز. (ناظم الاطباء). ||دخل علی تفیئة فلان؛ ای اثره. (منتهی الارب). درآمد در اثر فلان. (ناظم الاطباء).

تفیحس. [تَ فَ حُ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبختر. (اقرب الموارد).

تفیحة. [تُ حَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: طلسم، یا دعای دفع اجنه و شیاطین و دیون و رجوع به همان کتاب ج۱ ص۱۴۸ شود.

تفید. [تَ فَیْ یُ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبختر. و قیل هو ان یحذر شیئاً فیعدل عنه جانباً. (اقرب الموارد).

تفیدن. [تَ دَ] (مص)[1] گرم کردن و گرم شدن با آتش و نشستن در آفتاب و گذاشتن

---

۱ - مصدر منحوت از تف بمعنی حرارت و گرمی رجوع به تف و تپ و تب و تاب و تفت شود.

در آفتاب یا به روی آتش. || ترکیدن و شکاف خوردن از گرما. || اندک‌اندک جمع کردن. || حفظ منافع خود نمودن. (ناظم الاطباء).

تفیده. [تَ دَ / دِ] (نمف) گرم‌شده. تابیده. دعصاء؛ زمین نرم تفیده به آفتاب. (منتهی الارب). و رجوع به تف و تپ و تب و تاب و تفت و تفته شود.

تفیرا. [تَ / تُ فَ] (اِ) تسفیرک. (ناظم الاطباء).

تفیرک. [تُ رَ] (اِ) تفیرا. سنگ نرم سپید و سنگ‌ریزه. (ناظم الاطباء).

تفیش. [تَ فَیْ یُ] (ع مص) لاف زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ادعای باطل کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). || برگردیدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روی گرداندن از چیزی به سبب عجز و ضعف. (از اقرب الموارد).

تفیظ. [تَ فَیْ یُ] (ع مص) جان دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفیل. [تَ فَیْ یُ] (ع مص) بنهایت رسیدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اکتهال نبات. (اقرب الموارد). || زیاده را فزون شدن جوانی. || فربه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد. || ضعیف شدن و خطا کردن رای کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضعیف شدن رای کسی. (از اقرب الموارد). || بر فیل نشستن. فیل‌سواری: و ان عشت تفیلت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفیلق. [تَ فَ لُ] (ع مص) سطبر شدن و فربه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کوشیدن در دویدن چندانکه از شدت سرعت شگفت آورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفیلم. [تَ فَ لُ] (ع مص) فربه و سطبر گردیدن غلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفین. [تَ] (اِ) تفینه. (ناظم الاطباء).

تفینه. [تَ نَ / نِ] (اِ) تفین. عنکبوت و پودهٔ عنکبوت. (ناظم الاطباء).

تفیؤ. [تَ فَیْ یُءْ] (ع مص) سایه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تتبع سایه کردن. (از اقرب الموارد). || واگشتن سایه. (زوزنی). بازگشتن سایه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). برگردیدن سایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفیهان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به چهارفرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق شیراز. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز که ۳۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تفیهر. [تَ فَ هُ] (ع مص) فراخ‌حال شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || تاسه گرفتن اسب را و مانده گردیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تفهیر شود.

تفیهق. [تَ فَ هُ] (ع مص) فراخی کردن در سخن و پر گردانیدن دهن را بسخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توسع و تنطع در سخن. (از اقرب الموارد). || تفخم و تفتح. یقال: یتفیهق علینا بمال غیره. (اقرب الموارد). || تبختر در رفتار. (از اقرب الموارد).

تفیید. [تَ] (ع مص) فال بد گرفتن از آواز بوم نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فید فلان اذا تطیر من صوت الفیاد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تبختر مرد. || گریختن از حریف خود. (از اقرب الموارد).

تفییل. [تَ] (ع مص) ضعیف‌رأی خواندن. (تاج المصادر بیهقی). زشت کردن رأی کسی را و منسوب کردن به خطا و سستی رأی و سست‌رأی گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): مدحت بقول صادق لم‌تفیل؛ ای لم‌یفیل رأیک. (اقرب الموارد).

تقاء. [تِ] (ع مص) پرهیز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقاب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند است و ۶۳۶ تن سکنه دارد. محصول آنجا غله و پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقابل. [تَ بُ] (ع مص) با یکدیگر هم‌بر شدن. (زوزنی). با یکدیگر هم‌روی شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). با هم روباروی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر روبرو شدن. (آنندراج). تواجه. (اقرب الموارد). || (اصطلاح بدیع) تقابل آن است که شاعر اسماء متلازم و متقابل در شعر خویش بیارد، چنانکه بلفرج گفته است:

خم دهی حرص را به بخشش پست
برکنی آز را به بذل شکم.

و نظری گفته است:

شاه کیوان‌کین هرمزداختر بهرام‌رزم
مهرچهر تیرتیر زهره‌طبع مه‌نشان.

و بلفرج گفته است:

صلح و جنگ تو شادی آمد و غم
خصم و خشم تو تیهو آمد و باز.

و ظهیر گفته است:

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خور است
خوش کن عبارتت که خطت هرچه خوشتر است.

و در این ابیات پشت و شکم و خم دهی و برکنی و خصم و خشم و کین و رزم و اختر و تیر و چهر و طبع و خط و عبارت تقابل است و صلح و جنگ و شادی و غم و تلخ و شیرین از باب مطابقه و تیهو و بازو کیوان و بهرام از صنعتی است هم نزدیک بدین که آنرا مراعات‌النظیر خوانند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۸۳). و رجوع به مقابله و کشاف اصطلاحات الفنون شود. || (اصطلاح منطق) خواجه نصیرالدین طوسی در معرفت اقسام تقابل آرد: متقابلان دو چیز را گویند که یک موضوع را در یک زمان مجتمع نتوانند بود بالفعل و اگرچه بالقوه هر دو آن موضوع را توانند بود و آن چهار قسم بود. تقابل سلب و ایجاب: اول متقابلان به سلب و ایجاب و آن دو نوع بود: مفرد، مانند فرس و لافرس. و مرکب، مانند زید فرس است. زید فرس نیست، چه اطلاق این دو معنی بر یک موضوع در یک زمان محال بود. دوم متقابلان به تضایف. مانند ابوت و بنوت و دیگر انواع مضاف، چه اجتماع این دو نوع در یک موضوع به یک وجه در یک زمان محال بود. سیوم متقابلان به تضاد. مانند سواد و بیاض و حرارت و برودت. و ضدان دو متقابل را گویند که در یک موضوع جمع نتوانند آمد، و انتقال موضوع از هریکی به یکی محال نبود، و لامحاله اضافت عارض تضاد باشد، چه ضد به اضافت با ضدی دیگر تواند بود. چهارم متقابلان به ملکه و عدم و ملکه را قنیه نیز خوانند مانند تقابل بصر و عمی، و مراد به بصر اینجا، نه آن قوت ابصار است که بمعنی امکان بود و جنین را در شکم مادر حاصل بود نه آن فعل ابصار که در حال مشاهدهٔ مبصر است حاصل بود، بل آن قوت که حیوان بینا را در همهٔ احوال چه در حالت دیدن و چه در حالت چشم برهم نهادن حاصل باشد و یا وجود آن قوه قادر بود بر فعل ابصار، هرگاه که خواهد. و عدم ملکه نه عدم مطلق بود، بل عدم بصر بود در موضوعی که از شأن او بود ابصار، مانند حیوانی که کور باشد و بینایی از شأن او بود، نه مانند حیوانی که او را در خلقت چشم نبود، مانند کژدم و یا مانند عدم تذکیر در اناث. و اگر کسی آن را عدم خواند، در صورت اول موضوع عدم و ملکه جنس حیوان را نهاده باشد، و در صورت دوم نوع را و بحسب اعتبار مذکور این معانی نه از باب عدم ملکه باشد و همچنین نابینایی حیوانی را که هنوز وقت بینایی او نبود، مانند بچهٔ سباع پیش از آنکه چشم باز کند عدم ملکه نباشد به این

اعتبار، چه ابصار در آن وقت از شأن او نیست... (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی صص۵۳-۵۴). رجوع به همین کتاب (صص ۵۴-۵۸) شود.
— تقابل قضایا؛ و آن اتفاق دو قضیه بود در موضوع و محمول و لواحق هر دو از اضافت و شرط و جزو و کل و قوت و فعل و زمان و مکان. و اختلاف هر دو در کیفیت یعنی ایجاب و سلب، و آن چنان بود که موضوع یکی بعینه موضوع دیگر قضیه بود و محمول همان محمول و لواحق همان لواحق و بعد از آن یکی سالبه بود و دیگر موجبه. (از اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص۹۷). رجوع به مادهٔ «قبل» شود.

تقابی. [ ] (اِ) بقلهٔ یهودیه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۹۹).

تقات. [تُ] (ع اِ) تقاة. رجوع به تقاة شود.

تقاتر. [تَ تُ] (ع مص) همدیگر را فریفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخاتل. (اقرب الموارد).

تقاتق. [تَ تِ] (ع ص) با سرعت و شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقاتق. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: قرب تقاتق. (ناظم الاطباء).

تقاتل. [تَ تُ] (مص) اقتتال. (زوزنی). کارزار کردن و بهم کشتن نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکدیگر را کشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تقادع. [تَ دُ] (ع مص) در پی یکدیگر شتافتن در چیزی و جوق‌جوق درافتادن، گویی هریکی پیشی میجوید بر صاحب خود. ||همدیگر را بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تدافع و تکافؤ قوم. (از اقرب الموارد). ||بیاپی مردن قوم. ||نیزه زدن یکدیگر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تراجع. (اقرب الموارد).

تقادم. [تَ دِ] (ع اِ) ج تَقْدِمَة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تقدمة شود.

تقادم. [تَ دُ] (ع مص) دیرینه شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||با یکدیگر برابر ایستادن و مقابل شدن. (آنندراج).

تقادیر. [تَ] (ع اِ) ج تقدیر. (ناظم الاطباء): اذا حلت التقادیر بطلت التدابیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و انواع تدابیر موافق انوار تقادیر نمی‌آید. (سندبادنامه ص۵۵). تقادیر مخالف تدابیر است. (سندبادنامه ص۲۷۸).

روز گم گشتن فرزند تقادیر قضا
چاه دروازهٔ کنعان به پدر ننماید. سعدی.

رجوع به تقدیر شود.

تقاذع. [تَ ذُ] (ع مص) یکدیگر را فحش گفتن و دشنام دادن و تهمت زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به اقذاع شود.

تقاذف. [تَ ذُ] (ع مص) بهم انداختن و بهم انداخته شدن. (زوزنی). همدیگر را انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنگ انداختن بسوی یکدیگر. (از اقرب الموارد). ||شتابی کردن در اسب تاختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روان شدن آب به شتاب. (از اقرب الموارد). ||یکدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشاتم. (اقرب الموارد).

تقار. [تَ قارر] (ع مص) قرار و ثبات ورزیدن و آرمیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ثابت و ساکن‌شدن. (از اقرب الموارد).

تقارب. [تَ رُ] (ع مص) با یکدیگر خویشی داشتن. (زوزنی). بیکدیگر نزدیک شدن. (دهار) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خلاف تباعد. (از اقرب الموارد). ||کم گردیدن شتران و گذشتن آن. (منتهی الارب). کم گردیدن شتر کسی و پشت‌ریش گردیدن آن. (از اقرب الموارد). ||نزدیک رسیدگی رسیدن کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اذا تقارب الزمان لم‌تکد رؤیا المومن تکذب. مراد از آن آخر روزگار است و نزدیکی قیامت. لان الشیء اذا قل تقاصرت اطرافه او المراد استواءاللیل و النهار و یزعم العابرون ان اصدق الازمان لوقوع العبارة وقت انفتاق الانوار و وقت ادراک الثمار و حینئذٍ یستوی اللیل و النهار او المراد زمن خروج المهدی علیه و علی آبائه الکرام اکرم التحیة و افضل السلام. حین تکون السنة کالشهر و الشهر کالجمعة. و الجمعة کالیوم. و الیوم کالساعة. یستقصر لاستلذاذه. (منتهی الارب). ||(اِ) نام بحری است از بحرهای شعر. (آنندراج). ابونصر فراهی در نصاب الصبیان بحر متقارب را برای ضرورت شعر تقارب خوانده است:

به بحر تقارب تقرب نما
بدین وزن میزان طبع آزما.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به متقارب شود.

تقارش. [تَ رُ] (ع مص) باهم پیوستن نیزه‌ها در معرکه: تقارشت الرماح. اذا تداخلت فی الحرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نیزه زدن قوم یکدیگر را. (از اقرب الموارد).

تقارض. [تَ رُ] (ع مص) وام دادن یکدیگر را. (دهار). ||یکدیگر را تقریض کردن. (صراح). همدیگر را شعر خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقریض شود. ||بیکدیگر به دنبال چشم نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یکدیگر را نیکی یا بدی از پیش فرستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هریک دیگری را ثنا گفتن. (از اقرب الموارد).

تقارظ. [تَ رُ] (ع مص) همدیگر را ستودن و مدح کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقارع. [تَ رُ] (ع مص) بهم بر (باهم) قرعه زدن. (زوزنی) (مجمل اللغة). میان همدیگر قرعه زدن (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باهم شمشیر زدن. (زوزنی). نیزه زدن به یکدیگر. (اقرب الموارد).

تقارن. [تَ رُ] (ع مص) تصاحب. (اقرب الموارد).

تقاره. [تَ رَ / رِ] (اِ) تفاره. صاحب منتهی الارب در ذیل اصبص آرد: ... لگن و تقاره یا کاسهٔ‌بزرگ. رجوع به تفاره شود.

تقاریر. [تَ] (ع اِ) ج تقریر. (ناظم الاطباء).

تقازیح. [تَ] (ع اِ) دیگ‌افزارها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابازیر. (اقرب الموارد).

تقاسم. [تَ سُ] (ع مص) باهم وابخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||میان خود بخش کردن مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مال بخش کردن. (آنندراج). گرفتن هریک قسمت خود را از مال. (از اقرب الموارد): چون قصابی ذبیحه بکشتی فقرا را بر تقاسم اجزای خون وی مزاحمت رفتی و بدان تسکین نایرهٔ جوع میکردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۶). ||با یکدیگر سوگند خوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بهم سوگند خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تحالف. (اقرب الموارد).

تقاص. [تَ قاص‌ص] (ع مص) قصاص از یکدیگر بستدن. (زوزنی). قصاص از یکدیگر گرفتن. یقال: تقاص القوم. اذا قاص کل واحد منهم صاحبه فی الحساب او غیرهُ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||(اصطلاح فقهی) بوسیله‌ای از وسائل طلب خود را از مدیون منکر وصول کردن. دائنی که مدیون وی از پرداخت دین خود امتناع میکند، حق دارد که به هر وسیله‌ای که در دسترس او موجود است، طلب خویش را وصول کند. این عمل را تقاص گویند. وصول کردن دین خود از مدیون منکر به هر وسیله‌ای که بتواند بر مال او دست

باید.
– تقاص گرفتن؛ در تداول عامه، انتقام گرفتن. مجازات دادن.
– امثال:
تقاص به قیامت نمی‌ماند. نظیر: از مکافات عمل غافل مشو. رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۱۵۸ و ۵۴۹ شود.
تقاصر. [تَ صُ] (ع مص) اظهار کوتاهی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازایستادن از امری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازایستادن از امری در حالی که بر آن قادر باشد. ||خرد و حقیر شدن نفس کسی. ||پست و درکشیده و کم گردیدن. (از اقرب الموارد).
تقاصف. [تَ صُ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اجتماع و تزاحم قوم: ترکتهم یتقاصفون علی رجل یزعم انه نبی. (از اقرب الموارد).
تقاصیر. [تَ] (ع اِ) ج تقصاره و تقصار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردن‌بندها. ||ج تقصیر. (ناظم الاطباء): اینانج با امرای عراق تا به سمنان بخدمت استقبال آمدند و از تقلد تقاصیر تقصیرات گذشته را در مقام خجالت... (جهانگشای جوینی).
تقاضا. [تَ] (ع مص) در فارسی بجای تقاضی استعمال شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درخواست و طلب و خواهش و مطالبه. (ناظم الاطباء). خواهش و با لفظ کردن و داشتن و آمدن مستعمل. (آنندراج):
گویی‌از دو لب من، بوسه تقاضا چه کنی
وامخواهی نبود، کو به تقاضا نشود.
منوچهری.
نه طمع کرده‌ام ز کیسه کس
نه تقاضاست شعر من نه هجا. مسعودسعد.
و هر کسی را رسمی و معیشتی فرمودندی و هرسال بدو رسانیدندی بی‌تقاضا. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
با تقاضای عقل و نفس و حواس
کی توان بود کردگارشناس. سنایی.
در حضور انعام دیدم ار به غیبت نیست آن
وام احسان را تقاضا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
خود پیشت آفتاب چو من هست سائلی
کش لرز شرم وقت تقاضا برافکند. خاقانی.
نه لفظ من به تقاضای سرد معروف است
نه صدر تو به مواعید کج سزاوار است.
خاقانی.
بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر بُوَم
بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم. خاقانی.
به تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان. (گلستان).
حلاوت نباشد[1] شکر در نیش
که باشد[2] تقاضای تلخ از پیش. (بوستان).
||سختگیری. ||اقتضا و تأکید و ابرام. ||افزول و احتیاج. ||ترغیب. ||عادت. (ناظم الاطباء).
– تقاضای سن؛ عادت سن و لازمهٔ سن و اقتضای سن. (ناظم الاطباء).
– تقاضای شدید؛ ابرام سخت. (ناظم الاطباء).
– عرضه و تقاضا؛ اصطلاح علم اقتصاد است که گروهی از علمای این علم آنرا از عوامل اصلی تعیین و تغییر ارزش کالا میدانند و عدم موازنهٔ این دو را موجب تغییر ارزشها اعلام میکنند چنانکه اگر عرضهٔ کالایی کم گردد و تقاضای آن کالا ثابت بماند یا افزایش یابد ارزش آن کالا ترقی خواهد کرد و این ترقی تا برقراری موازنهٔ ثانوی ادامه خواهد داشت و بالعکس اگر عرضهٔ کالایی فراوان گردد و تقاضای آن کالا ثابت بماند و یا آنکه کم گردد ارزش آن کالا کاهش می‌یابد ولی اگر عرضه و تقاضای کالایی با نسبت دقیق و همگام کم یا زیاد گردد اثری در ترقی یا تنزل ارزش آن کالا نخواهد کرد.
تقاضا آمدن. [تَ مَ دَ] (مص مرکب) تقاضا برآمدن. میل کردن. خواهان شدن:
چو کار از پای‌بوسی برتر آمد
تقاضای دهان‌بوسی برآمد. نظامی.
تقاضای آن شوی چون آیدش
که از سنگ و آهن برون آیدش. نظامی.
رجوع به تقاضا و دیگر ترکیبهای آن شود.
تقاضا داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) میل داشتن. خواهان بودن. طلب کردن:
مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس
شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد.
میرزا بیدل (از آنندراج).
رجوع به تقاضا و دیگر ترکیب‌های آن شود.
تقاضا شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) احتیاج غایط شدن. این اصطلاح اطباست. (آنندراج):
داد جلابی نمیدانم چه بود اجزای او
آسمان را شد تقاضایی و بر تیگاله رید.
درویش واله هروی (از آنندراج).
تقاضا کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) خواستن و خواهش نمودن. (ناظم الاطباء). مطالبه:
حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم
رحمت روان شود چو اجابت شود دعا.
خاقانی.
روزی که بر صحرا مجتمع بودند ناصرالدین او را تقاضای سخت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ابریق گر آب تابه گردن تکنی
از لوله برون شدن تقاضا نکند. سعدی.
عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت
نیابد نان جو هرکس که نان گندمی دارد.
صائب (از آنندراج).
تقاضاگر. [تَ گَ] (ص مرکب) خواهنده. درخواست‌کننده. خواستار. جوینده:
خود کرا آمد چنین دولت بدست
قطره را بحری تقاضاگر شده‌ست. مولوی.
این بمن بگذار کاستادم در این
گر تقاضا گر بود هم آتشین. مولوی.
رجوع به تقاضا و دیگر ترکیب‌های آن شود.
تقاضائی. [تَ] (ص نسبی) درخواستی و ابرامی و تأکیدی و احتیاجی. (ناظم الاطباء). درخور تقاضا. قابل تقاضا.
تقاضی. [تَ] (ع مص) وام بازخواستن و وام بازگرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خواهش نمودن. (آنندراج). تقاضا کردن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تقاطر. [تَ طُ] (ع مص) گروه گروه آمدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیاپی شدن. (دهار). پیاپی گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیاپی قطره چکیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). قطره‌قطره جاری شدن و چکیدن آب و جز آن. (از اقرب الموارد): موسم تقاطر اقطار و تکاثر امطار بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵۹). ||رویاروی شدن کرانه‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تقاطع. [تَ طُ] (ع مص) از یکدیگر بریدن. (زوزنی). بریدن دو گروه از یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باهم قطع نمودن یکدیگر را. (غیاث اللغات) (آنندراج). ضد تواصل. (اقرب الموارد). حصه‌حصه شدن ارحام. ||جدا شدن پاره‌ای از چیزی. (از اقرب الموارد). از هم جداشدگی. ||قطع کردن دو چیز همدیگر را از وسط و مانند خاج واقع شدن دو چیز بر روی هم. (ناظم الاطباء): چهارراه محل تقاطع دوراه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تقاعد. [تَ عُ] (ع مص) نرساندن حق کسی به او. و به این معنی با «ب» متعدی میشود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازایستادن. (دهار). از کردن کاری بازنشستن و از کاری بازماندن. (غیاث اللغات) (آنندراج). اکراه و درنگی. و سستی و کاهلی و تغافل و توقف از کاری. (ناظم الاطباء): دمنه از زیارت شیر تقاعد نمود. (کلیله و دمنه). و گرد تخلف و تقاعد برآمد. (کلیله و دمنه). از خدمت و دیدار او [شیر]

۱ - نل: ندارد. ۲ - نل: چو دارد.

تقاعد نمود. (کلیله و دمنه). ابوعلی از جفای برادر و تقاعد او از نصرت و معاونت در چنان وقت دل‌شکسته شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۴۶). معاذیر نامقبول و علتهای معلول در میان نهاد و رای تقاعد و تکاسل پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۴۱). امرا چون این اندیشه بشنیدند هرکس تقاعد نمودند و متوحش گشتند. (جهانگشای جوینی). تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود. (گلستان).

نیست دشمن را تقاعد، جز که از بی‌قوتی
هست مستوری مریم از چه از بی چادری.
سلمان ساوجی.

||بازنشستن. بازنشستگی. رجوع به بازنشستگی شود.

تقاعد کردن. [تَ عُ کَ دَ] (مص مرکب) بازایستادن و تغافل و تکاهل کردن. (ناظم الاطباء): سپاه فرستاد به زمین نوبه و ایشان تقاعد کرده بودند در مال فرستادن. (مجمل التواریخ). رجوع به تقاعد شود.

تقاعد ورزیدن. [تَ عُ وَ دَ] (مص مرکب) تقاعد کردن. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تقاعس. [تَ عُ] (ع مص) باز پس شدن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باز پس شدن از کاری و اقدام نکردن به آن. (از اقرب الموارد). ||دیری کردن. ||سپس ماندن. خویشتن را کشیدن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سر باز زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برطرف نشدن شب از درازی. (از اقرب الموارد): تقاعس حتی قلت لیس بمنقض. (نابغة از اقرب الموارد). ||خود را همانند اقعس نمودن. ||پایداری و امتناع و سرفرود نیاوردن. ||بیرون دادن مرد سینهٔ خود را. (از اقرب الموارد).

تقافر. [تَ فُ] (ع مص) برجستن باهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقافس. [تَ فُ] (ع مص) باهم برجستن یقال: هما یتقافسان بشعورهما؛ ای یتواثبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقافص. [تَ فُ] (ع مص) بیکدیگر درآمدن چیزی. و درآمیخته گردیدن و مشتبک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقافط. [تَ فُ] (ع مص) یارمندی نمودن نر و ماده به گشنی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقال. [تَ قالل] (ع مص) کم شمردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تقاللت ما اعطانی. (اقرب الموارد). ||برآمدن و بلند شدن آفتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تقالد. [تَ لُ] (ع مص) به نوبت گرفتن. یقال: هم یتقالدون الماء؛ ای یتناوبونهُ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقالی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را دشمن داشتن. تباغض. (از اقرب الموارد).

تقالیب. [تَ] (ع اِ) بازگونه گشتن‌ها و انقلابات و گردشهای زمانه. (غیاث اللغات) (آنندراج). تبدیلات و تحویلات و انقلابات. (ناظم الاطباء).

تقامر. [تَ مُ] (ع مص) با هم قمار بازیدن. (زوزنی) (دهار). قمار با یکدیگر. (ناظم الاطباء). همدیگر به گرو چیزی باختن و نبرد کردن‌باهم به گرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقاود. [تَ وُ] (ع مص) برابر و هموار شدن مکان. (از اقرب الموارد). ||بسرعت گذشتن دو تن از یکدیگر چنانکه گوئی هریک از آنان دیگری را بسرعت میکشد. (از اقرب الموارد). ||رام شدن. ||واضح و روشن گشتن راه. ||راه نشان دادن و هدایت کردن. (ناظم الاطباء).

تقاول. [تَ وُ] (ع مص) با یکدیگر سخن گفتن. (زوزنی). گفت و شنید نمودن و با کسی قول کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تفاوض. (اقرب الموارد).

تقاوم. [تَ وُ] (ع مص) ایستاده شدن. بعض قوم برای بعضی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقاوه. [تَ وُ] (ع مص) باهم بانگ کردن تا همدیگر را شناسند. یقال: هما یتقاوهان؛ یعنی باهم آواز میدهند تا شناسند یکدیگر را. گویا به آوازی بانگ میکنند که آن، میان آنها نشان است معرفت را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقاوی. [تَ] (ع مص) افزون شدن شریکان. ||شب گذاشتن با گرسنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قوت دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِ) دانه که برای زرع ذخیره کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||به اصطلاح عمال، زری که به مزارعان نادار دهند برای درستی کار زراعت. (غیاث اللغات) (آنندراج). زری که پیشکی به کشاورز دهند برای خریداری بزر و جز آن. (ناظم الاطباء):

زر داد و تخم و گاو و تقاوی به هر زمین
وآورد پیشه‌ورز و دهاقین ز هر کنار. قاآنی.

تقاویم. [تَ] (ع اِ) جِ تقویم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقویم شود.

تقاة. [تُ] (ع اِ) پرهیزگاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقای تیمور. [تُ تَ] (اِخ) رجوع به تغاتیمور و طغاتیمور و جهانگشای جوینی ج ۱ ص۱۴۵ و ۲۰۵ شود.

تقایل. [تَ یُ] (ع مص) باهم برانداختن بایع و مشتری بیع را. (منتهی الارب). ||(آنندراج) (ناظم الاطباء). تفاسخ بیع. (اقرب الموارد). رجوع به اقاله شود.

تقبب. [تَ قَبْ بُ] (ع مص) به قبه درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقبص. [تَ قَبْ بُ] (ع مص) گرد آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقبض شود.

تقبض. [تَ قَبْ بُ] (ع مص) در ترنجیده شدن پوست و درکشیده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باهم آمدن. (تاج المصادر بیهقی). فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجمع. (اقرب الموارد). ||برجستن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برجهیدن. ||توقف بر کاری. (از اقرب الموارد). ||در گرفته شدن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقبل. [تَ قَبْ بُ] (ع مص) پذیرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). پذیرفتن و قبول کردن. (غیاث اللغات). و در دعا گویند: تقبل الله اعمالکم؛ یعنی خدای‌تعالی کردارهای شما را بپذیرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||گرفتن چیزی. (از اقرب الموارد). ||ضامن دادن عامل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ضامن گرفتن بر کار از کارکن. (ناظم الاطباء). ||همانند شدن مرد پدر خود را. (از اقرب الموارد).

تقبلات. [تَ قَبْ بُ] (ع اِ) در فارسی امروزی تقبل‌ها و پذیرفتاریها و اجابتها. (از ناظم الاطباء).

تقبل کردن. [تَ قَبْ بُ کَ دَ] (مص مرکب) پذیرفتن و اجابت نمودن. (ناظم الاطباء). بعهده گرفتن. بگردن گرفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تقبل نمودن: بر وفق مزاج او سخن‌ها گفته بودند و تقبلها و تکلفها کرده. (جهانگشای جوینی).

تقبل نمودن. [تَ قَبْ بُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اجابت نمودن درخواست و مستدعیات. (از ناظم الاطباء). تقبل کردن.

تقبی. [تَ قَبْ بی] (ع مص) قبا پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از پس آمدن کسی را. ||مانند قبه شدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصل آن تقبب است و «ب» به الف تبدیل شده است چنانکه در تقضی‌البازی؛ ای تقضض. (از اقرب الموارد).

تقبیب. [تَ] (ع مص) به قبه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قبه ساختن. ||خشک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقبیح. [تَ] (ع مص) آشکار کردن و بیان نمودن زشتی کار کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زشت کردن. (دهار). قباحت و زشتی کار. (ناظم الاطباء): گرد تقبیح ملت و نفی حجت مخالفان میگشتند. (کلیله و دمنه). گفت اگر قربتی یابم... از تقبیح احوال و افعال وی بپرهیزم. (کلیله و دمنه). بی‌هنران در تقبیح اهل هنر... مبالغت نمایند. (کلیله و دمنه). ||یکسو کردن و دور گردانیدن از نیکی و خیر، یقال: قبحهُ اللهُ؛ ای نحاه عن الخیر. ||آبله شکستن که ریم از وی برآید. ||شکستن تخم مرغ. ||قبحاً له گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقبیح کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) زشت کردن و زشت شمردن کار کسی را. قبیح گردانیدن: شبهت نکرد که دشمنی تقبیح صورت کرده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۶).

تقبیص. [تَ] (ع مص) به سر انگشتان گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقبیض. [تَ] (ع مص) باهم آوردن. (زوزنی). باهم آوردن یعنی جمع کردن. (مجمل اللغة). فراهم آوردن و گرد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چیزی دادن مر کسی را که بگیرد. (مجمل اللغة). در دست و قبضهٔ کسی دادن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به صاحب قبض دادن مال را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقبیط. [تَ] (ع مص) روی ترش و آژنگناک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقلوب تقطیب است یعنی آژنگ افکندن دو ابرو. (از اقرب الموارد). و رجوع به تقطیب شود.

تقبیل. [تَ] (ع مص) بوسه دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). چون بقاعده باشد بوسه دادن. (ناظم الاطباء). بوسیدن چیزی را و بوسه دادن. (غیاث اللغات): بعد از تقدیم خدمت و تقبیل خاک حضرت و تقریر ثنا و تحیت گفت... (سندبادنامه ص۱۹۸). ||تقبل العامل العمل تقبیلاً؛ ضامن دادن عامل، و این نادر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تقبل شود.

تقبیة. [تَ یَ] (ع مص) آراستن و آماده کردن سامان چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعبیة. (اقرب الموارد). ||ستم کردن برکسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قبا ساختن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقتاق. [تَ] (ص) باسرعت و شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تقاتق شود.

تقتال. [تَ] (ع مص) کشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقتر. [تَ قَتْ تُ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشمگین شدن و تفش. (از اقرب الموارد). ||دم برزدن. ||آماده شدن کارزار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمادهٔ جنگ شدن، مانند تقطر. (از اقرب الموارد). ||فریب دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در قتره پنهان شدن فریب دادن صید را. ||مهیا شدن کاری را. (از اقرب الموارد). ||یکسو شدن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کناره گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تق تق. [تِ تِ] (اِ صوت) آواز نرم و پیاپی خوردن تخته به تخته یا چیز دیگر به تخته و مانند آن. آواز نرم چکش در خانه، یا کوفتن در، با سر انگشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقتقة. [تَ تَ قَ] (ع مص) حرکت و سیر سخت باسرعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقتل. [تَ قَتْ تُ] (ع مص) برای حاجت آمدن: تقتل لحاجته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تأنی برای حاجت. (از اقرب الموارد). ||خمیدن و درپیچیدن زن در رفتار و برگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروتنی کردن و ذلت نمودن. (از اقرب الموارد).

تقتمش خان. [تُ تَ ؟] (اِخ) حاکم دشت قپچاق که در سال ۸۹۸ هـ.ق. مغلوب امیر تیمور گورکانی گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

تقتیت. [تَ] (ع مص) سخن‌چینی کردن. ||فراهم آوردن دیگ‌افزار و پختن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در گل پروردن روغن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقتید. [تَ] (ع مص) قتاده را بریده سوخته بخورش شتران دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قَتاد، درختی است سخت خارناک(آنندراج).

تقتیر. [تَ] (ع مص) نفقه را بر عیال تنگ گرفتن، و قوت روزگار دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفقه را بر عیال تنگ کردن و قوت روز گذاردن. (آنندراج). تنگی کردن در نفقهٔ عیال. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد): نمیتوانم که بر نفس خویش و اقارب و اتباع تنگ گیرم و به تقتیر روزگار گذرانم. (تجارب السلف هندوشاه ص۳۳). ||گوشت را برای شیر در زبیه نهادن تا بوی آن دریابد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلند شدن بوی بریانی و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برآمدن بوی گوشت. (از اقرب الموارد). ||به پشم و صوف شتر دود کردن تا شکار بوی شکاری را درنیابد. ||بر خاک و غبار و مانند آن برافکندن کسی را. ||برانگیختن بوی. ||قرین یکدیگر گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقتیل. [تَ] (ع مص) مبالغت کردن در کشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). بسیار کشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بسیار کشتن و میرانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تقثر. [تَ قَثْ ثُ] (ع مص) دودله شدن و ترسیدن و یمناک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقحز. [تَ قَحْ حُ] (ع مص) سخن درشت و زشت بر زبان راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقحزم. [تَ قَ زُ] (ع مص) درآویختن در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقحزن. [تَ قَ زُ] (ع مص) افتادن از بی‌تابی زد و کوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقحل. [تَ قَحْ حُ] (ع مص) پوست بر استخوان خشک گردیدن و خشک‌اندام گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پوست بر استخوان خشک گردیدن از کلان‌سالی. (از اقرب الموارد).

تقحلز. [تَ قَ لُ] (ع مص) بر زمین افتادن از بی‌تابی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انصراع و انجدال: ضربه، فتقحلز. (از اقرب الموارد).

تقحم. [تَ قَحْ حُ] (ع مص) سرنگون افگندن اسب سوار را. (از منتهی الارب)

(آنندراج) (از ناظم الاطباء). بر روی افکندن اسب سوار خود را. ||داخل شدن اسب در نهر. (از اقرب الموارد).

تقحیب. [تَ] (ع مص) سرفه‌زده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به قحب و قحبة شود.

تقحیز. [تَ] (ع مص) زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با عصا زدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||برجهانیدن. ||درشت گفتن کلام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقحیص. [تَ] (ع مص) دور کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقحیط. [تَ] (ع مص) گشن دادن خرمابن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آبستن کردن زن را. (از اقرب الموارد).

تقحیم. [تَ] (ع مص) بعرف درآوردن چیزی را در چیزی. (تاج المصادر بیهقی). بی‌اندیشه درآوردن کسی را در کار و چیزی را در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌رویه داخل کردن کسی یا چیزی را در امری. (از اقرب الموارد). ||بر روی افکندن اسب، سوار را. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بر روی انداختن اسب، سوار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقخیة. [تَ خِ یَ] (ع مص) آب بینی بزشتی افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنخع شود.

تقدد. [تَ قَدْ دُ] (ع مص) بشکافته شدن. (زوزنی). شکافته و بریده گردیدن. ||مختلف و متفرق گردیدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پراکنده شدن قوم و دارای امیال و آراء مختلف گردیدن آنان. (از اقرب الموارد). ||خشک شدن هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاره شدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاره و کهنه شدن جامه. (از اقرب الموارد). ||بهزال درآمدن ناقه یا لاغر بوده فربه شدن گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقدر. [تَ قَدْ دُ] (ع مص) ساخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آماده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به اندازه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به اندازه شدن جامه بر کسی. (از اقرب الموارد). و در حدیث: کان یتقدر فی مرضه این انا الیوم؛ ای یقدر ایام ازواجه فی الدو علیهن. (اقرب الموارد).

تقدس. [تَ قَدْ دُ] (ع مص) پاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب). تطهر. (اقرب الموارد). پاک شدن و پاک کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پاکی و پارسایی. (ناظم الاطباء). پاک و پاکیزه‌بودن: آفریدگار جل جلاله و تقدست اسماؤه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱). جل جلاله و تقدست اسماؤه و لا اله غیره. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۰۱).

آنی که نداند بجهان قدر تراکس
جز ایزد دادار تعالی و تقدس. ناصرخسرو.

ایزد تعالی و تقدس همیشه روی زمین را به جمال عدل و رأفت... آراسته دارد. (کلیله و دمنه).

ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست. نظامی.

خواست حق، تقدست اسماؤه آن بود که... (جهانگشای جوینی).

تقدع. [تَ قَدْ دُ] (ع مص) آمادهٔ بدی گشتن مر کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقدم. [تَ قَدْ دُ] (ع مص) در پیش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پیش آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیش شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بسیار پیشی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیشی گرفتن از قوم. ||مقدم بودن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). سبقت و پیش‌روی و برتری و ترجیح و اولویت. (ناظم الاطباء). پیش بودن شیء بر شیء ثانی. (غیاث اللغات) (آنندراج):

تقدم هست یزدان را چو بر اعداد، واحد را
زمان حاصل، مکان باطل، حدث لازم، قدم برجا.
ناصرخسرو.

تقدم او بر اهل روزگار گذاشت تا مخدوم همه شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||پیش‌گویی طبیب از عاقبت بیماری که تقدمة المعرفة نیز گویند:... و قیل تقدم المعرفة؛ یطلق فی‌الطب علی الازمنة الثلاثة. رجوع به تقدمه المعرفة شود. ||(اصطلاح فلسفه)... بدان که تقدم بر پنج نوع است: اول تقدم بالمکان چنانکه تقدم امام بر مقتدی و این را تقدم بالرتبه نیز نامند. دوم تقدم بالزمان چنانکه تقدم آدم علیه السلام بر محمد مصطفی (ص). سوم تقدم بالشرف چنانکه تقدم محمد مصطفی (ص) بر آدم علیه السلام. چهارم تقدم بالعلت چنانکه تقدم حرکت دست بر حرکت کلید. پنجم تقدم بالطبع و آن بودن شیء مقدم بحیثیتی که محتاج باشد بطرف او متأخر و نبود متقدم علت تامه برای متأخر چنانکه تقدم وضو بر صلوة واحد بر اثنین. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به جامع الحکمتین ناصرخسرو چ دکتر کربن و دکتر معین صص۲۴۳-۲۴۵ و تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون و فرهنگ علوم عقلی و اساس الاقتباس ص۵۸ شود. ||فرمودن یا وصیت کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). امر کردن کسی را به چیزی. (از اقرب الموارد).

تقدم داشتن. [تَ قَدْ دُ تَ] (مص مرکب) پیش کردن. (ناظم الاطباء). مقدم بودن. پیش بودن بر کسی از جهت رتبه و مال و حق و جز اینها. رجوع به تقدم شود.

تقدمة. [تَ دِ مَ] (ع مص) در پیش شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج). تقدیم. (اقرب الموارد). ||در پیش کردن. (زوزنی) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). پیش فرستادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پیش‌کردگی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) هدیة. ج، تقادم. (اقرب الموارد). ||به اصطلاح، زری که پیش از کار بکارگر دهند و در فارسی پیشداد گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنچه از پیش بستانند. (نفایس الفنون قسم اول در علم استیفاء ص۱۰۵):

اجناس ثنا را به سلم هست خریدار
جود تو دهد تقدمه ارباب سخن را.
ظهوری (از آنندراج).

||اگر بمعنی مفعول آید بمعنی مقدمه و پیشوا مستعمل میشود. (غیاث اللغات) (آنندراج). مقدمه و پیشوا. (ناظم الاطباء).

- تقدمة‌الجیش؛ بمعنی پیشوای لشکر... اگرچه تقدمة مصدر است بمعنی پیش کردن مگر در اینجا برای مبالغه بمعنی مفعول آمده از قبیل زیدٌ و عدلٌ. (غیاث اللغات) (آنندراج).

- تقدمة المعرفة؛ (به اصطلاح طب) پیشگویی طبیب از عاقبت مرض که پیش‌اندیشی نیز گویند. (ناظم الاطباء): اندر بیان کردن استخراج المرض یعنی شناختن هر بیماری که‌کدام بیماری است و همچنین شناختن آنچه حال بیمار چگونه خواهد بود و این را طبیبان در اصطلاح تقدمة المعرفة گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قال العلامة: تقدمة المعرفة، عبارة عن المعرفة بماسیکون من المرض و لهذا یتباین تقدمة المعرفة لتلاحق انذارات فانها عبارة عن المعرفة بماسیکون فی حالتی الصحة و المرض. (بحر الجواهر).

تقدمة. [تُ دَ مَ] (ع اِمص) پیش‌رفتگی در حرب، یقال: هو یمضی التقدمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقدمیة. [تُ دُ یَ] (ع اِمص) پیش‌رفتگی. اسم است تقدم را. (منتهی الارب) (آنندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): مشی فلان القدمیة و التقدمیة و القدمیة؛ اذا تقدم فی المکارم و معالی الامور و التقدیر مشی المشیة المنسوبه الی قول الناس یقدم و تقدم. (الاساس از اقرب الموارد).

تقده. [تِ دَ / تَ دَ / تَ قِ دَ] (ع اِ) گشنیز. (منتهی الارب) (آنندراج). گشنیز و کزبره. (ناظم الاطباء). به لغت بربر گشنیز را گویند و آن رستنیی باشد که بیشتر در آشهای بیمار کنند و بعربی کزبره خوانند. (برهان). بزبان اهل بربر گشنیز را گویند... که فارسی نخواهد بود. (انجمن آرا). کزبره. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۹۹). کزبره بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب نشوءاللغة کُزبُرَة را کلمه اعجمی و مرادف آن را تِقْدَة کلمهٔ متروک عربی آورده است. رجوع به همین کتاب ص۹۴ شود. ||زیرهٔ رومی. ||دیگ‌افزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقدی. [تَ قَدْ دی] (ع مص) لازم گرفتن راه و روش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تقدت به دابته؛ ای لزمت سنن الطریق و تقدی هو علیها. (منتهی الارب).

تقدیح. [تَ] (ع مص) باریک‌میان کردن اسب. (زوزنی). لاغر گردانیدن اسب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تضمیر فرس. (از اقرب الموارد). و رجوع به تضمیر شود. ||درگود افتادن چشم. (زوزنی). فرورفتن چشم در مغاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقدید. [تَ] (ع مص) بدرازا شکافتن و از بن بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بریدن چیزی از بن و گفته‌اند بریدن آنرا بطور مستطیل و گفته‌اند شکافتن آن از طول. (از اقرب الموارد). ||قدید کردن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). گوشت را قطعه قطعه کردن و در هوا گذاشتن تا خشک شود. (از اقرب الموارد). رجوع به قدید شود.

تقدیر. [تَ] (ع مص) اندازه کردن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج): قدرهٔ علیه و له تقدیراً؛ اندازه نمود آن چیز را بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ و کشاورزی و عمارت زمینها و تقدیر آبها و دروزیدن غله‌ها و ثمره‌ها پدید آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲۷). ||مقایسه کردن چیزی را به چیزی و بمقدار آن کردن آن چیز. (اقرب الموارد). ||در نزد مهندسان بمعنی شمردن آید. رجوع به عد و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||بخش کردن رزق را. (منتهی الارب). بخش کردن روزی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

||در نزد متکلمان محدود ساختن هر مخلوق به حد خود می‌باشد و آنرا قدر هم نامند. رجوع به قدر و لوح و کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص ۱۱۸۰ و تعریفات جرجانی شود. ||از نظر فلاسفه بمعنای مشخص و معین شدن حوادث وجودی و تعین و اندازهٔ آن در عالم قضاء الهی و تدوین در لوح محفوظ بوسیلهٔ قلم قدرت می‌باشد. ||از نظر عرفاء تقدیر از طرف حق هدایت است و کسی که ترک تدبیر کند به تقدیر راضی شود و کسی که مشاهدهٔ مقدور کند خود را بی‌اختیار داند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی ص۱۷۳). ||فرمان دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرمان دادن و حکم کردن خدا بر امری. (از اقرب الموارد). قضا و فرمان خدا و سرنوشت. (ناظم الاطباء). قضا و حکم خدای‌تعالی دربارهٔ مخلوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): فالق الاصباح و جعل اللیل سکناً و الشمس و القمر حسباناً ذلک تقدیر العزیز العلیم. (قرآن ۶ / ۹۶). والشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم. (قرآن ۳۶ / ۳۸).

چنین گفت دستان که دانا یکیست
به تقدیر او راه تدبیر نیست. فردوسی.

حاسدان را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای‌تعالی دایم بجنگ باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۹). در سرکشی به نفس و همت و تقدیر ایزدی جلت عظمته ملک یافت. (تاریخ بیهقی ص۳۷۷). بر خان پوشیده نگردد که ایزد عز ذکره را تقدیرهاست رونده چون شمشیر برنده که روش و برش آن نتوان دید. (تاریخ بیهقی ص۶۴۵).

گهرهای گیتی بکار اندرند
ز گردون به گردان حصار اندرند
به تقدیر یزدان شده کارگر
چو زنجیر پیوسته در یکدگر. اسدی.

از جنس بپرسیدم و از صفت صورت
وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر.
ناصرخسرو.

از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید
چندگویی که بد و نیک به تقدیر و قضاست.
ناصرخسرو.

ناید ز جهان هیچ کار و باری
الاکه به تقدیر و امر باری. ناصرخسرو.

چنانک آمدی رفت باید همی
به تقدیر ایزدتعالی و جل. ناصرخسرو.

کارحکم ازلی دارد و نقش تقدیر
که‌نوشته‌ست همه بوده و نابوده در آن.
سنائی.

تقدیر آسمانی شیر شرزه را گرفتار سلسله گرداند. (کلیله و دمنه). تقدیر آسمانی... مرا در آن ورطه افکند. (کلیله و دمنه). و تقدیر ایزدی

چنین است که در دنیا هر اولی به آخر باز بسته است و هر عمارتی به خرابی پیوسته. (تاریخ بیهق).

او زبدهٔ جلال و چو تقدیر ذوالجلال
ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد. خاقانی.

فتاده‌ام به طلسم کشاکش تقدیر
نه گرد خانه‌بدوشم نه خاک دامن‌گیر.
خاقانی.

فرزند که بستد از تو ایام
این جان بتو بازداد تقدیر. خاقانی.

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدیگر
و آنگه جدا شوند به تقدیر کردگار. خاقانی.

تقدیر آسمانی عصابهٔ ادبار به روی او باز بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۲). تقدیر باری او را زمان نداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۱). اما تقدیر آسمانی کار کرده آمده بود کار فائت شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۶۱).

نبودم عاشق ار بودم به تقدیر
پشیمانم خطاکردم چه تدبیر. نظامی.

غم روزی خورد هرکس به تقدیر
چو من غم‌روزی افتادم چه تدبیر. نظامی.

حسابی برگرفت از روی تدبیر
نبود آگه ز بازیهای تقدیر. نظامی.

به تقدیر و حکم جهان‌آفرین
نخست آسمان کرده شد یا زمین. نظامی.

ای که گفتی دیده از دیدار مهرویان بدوز
هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را.
سعدی.

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
از آن در نگه کن که تقدیر اوست. (بوستان).

ورت زنجیر آهن بست تقدیر
نباشد چاره شیران را ز زنجیر. امیرخسرو.

مکن به نامه‌سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت.
حافظ.

— امثال:
تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود؟ رجوع به جاءالقدر... جاءالقضا... و امثال و حکم دهخدا ج۱ ص ۹۱، ۹۲ و ۵۴۹ شود.

||قادر ساختن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||تنگ نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اندیشه و فکر نمودن در برابر کردن کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تأمل کردن. (آنندراج). ||قدریه گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) بوش و نصیب و بهرهٔ ثابت و تغییرناپذیر. ||اندازه و قیاس و پندار. (ناظم الاطباء).

— بر تقدیر؛ بر قیاس و بر پندار. (ناظم الاطباء).

– علی‌التقدیر؛ بهر فرضی و بهر قیاسی و بهر پندار و تصوری. (ناظم الاطباء).
||(اصطلاح نحو) نحویان گاه تقدیر را بجای حذف بکار برند و گفته‌اند فرق بین حذف و تقدیر این است که اثر مقدر در لفظ باقی است بخلاف محذوف و گفته‌اند تقدیر عبارت از حذف چیزی است در لفظ و ابقاء آن در نیت... (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۸۰). ||در تداول امروز فارسی‌زبانان، قدردانی از رفتار و کردار کسی. بزرگ‌داشت آن بخاطر کردار وی. رجوع به مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲ شود.
– تقدیرنامه؛ در اصطلاح اداری نامه‌ای است که در آن مافوق از مادون بخاطر جدیت در انجام وظائف وی قدردانی می‌کند.

تقدیرات. [تَ] (ع اِ) تقدیرها و سرنوشتها و احکام و اوامر. (ناظم الاطباء).
– تقدیرات الهیة؛ قضا و ارادهٔ الهی. (ناظم الاطباء).

تقدیر رفتن. [تَ رَ تَ] (مص مرکب) مقدر شدن. نافذ شدن فرمان خدا. جاری شدن قضاء الهی. فرمان و مشیت خدا بر چیزی: شتربه گفت موجب نومیدی چیست؟ گفت: آنچه در سابق تقدیر رفته است. (کلیله و دمنه).

تقدیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) مقدر گردانیدن: ایزد عز ذکره... تقدیر کرده است که ملک را انتقال می‌افتد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۱). وی خود پیر شده است و ضعیف گشته و نالان، و عمرش سرآمده و من زندگانی وی خواهم تا خدای عزوجل چه تقدیر کرده است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۲۹). و بر آن خدای عزوجل واقف است که تقدیر کرده است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۷). و حق‌تعالی تقدیر کرده تا گروهی درویش باشند. (منتخب قابوسنامه ص ۲۲).

گر نه با کام تو بود این همه تقدیر چرا
به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست
ور تو خود کرده‌ای تقدیر چنین بر تن خویش
صانع خویش تویی پس خود و این قول خطاست.
ناصرخسرو.

ضمیر تو چه سگالد خجسته‌تدبیری
خدای جل جلاله چنان کند تقدیر.
امیر معزی (از آنندراج).

هر آن بلاکه خدای جهان کند تقدیر
در آن صبور نبودن ز ما خطا باشد.
عبدالواسع جبلی.

این همه دردسر ز عشق زر است
ورنه روزی ضمان کند تقدیر. خاقانی.

||اندازه گرفتن: و مهندس سخت استاد بود. نام او برازه. تقدیر کرد که نشیب آن آب بکدام جانب تواند بودن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۷). و عضدالدوله تقدیر کرد که چون این بند می‌ساخت آب رود کر بر آن صحرای عظیم می‌گرفت. (فارسنامه ایضاً ص ۱۵۱).
||در فارسی امروزی، قدردانی کردن. ترحیب و ستایش کردن از خدمت و زحمت و فعالیت کسی. بهمهٔ معانی رجوع به تقدیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیرگر. [تَ گَ] (ص مرکب) تعیین‌کنندهٔ سرنوشت. مُقَدِّر:

تقدیرگر شدند چو تقدیر یافتند
زانسو مقدرند و زینسو مقدرند. ناصرخسرو.

رجوع به تقدیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیری. [تَ] (ص نسبی) هر چیزی که دارای قوهٔ غیرمحسوس و غیرمادی بود و هر چیز معنوی. (ناظم الاطباء).

تقدیر یافتن. [تَ تَ] (مص مرکب) تقدیر شدن. مقدر نیک از خدای‌تعالی یافتن. به قدرت و فرمانروایی رسیدن. رجوع به تقدیرگر و تقدیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیس. [تَ] (ع مص) پاک کردن. (زوزنی) (دهار). تطهیر. (تعریفات جرجانی). پاکیزه کردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاک کردن خدای‌تعالی کسی را. (از اقرب الموارد). ||به پاکی صفت کردن. (زوزنی). خدای را به پاکی صفت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد). به پاکی منسوب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). ارض مقدسه نعت است از آن. (منتهی الارب). این اصطلاح عرفانی است که فلاسفهٔ اسلامی و شیخ اشراق بکار برده‌اند... اصطلاحاً بمعنای منزه کردن و دانستن حق است از آنچه شایستهٔ او نیست و پاک دانستن اوست از نقائص وجودی و از آنچه غیر او راکمال باشد و اخص از تسبیح است از لحاظ کیفیت و کمیت یعنی اشد تنزیهاً است از تسبیح. (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی ص ۱۷۳) (از تعریفات جرجانی). ||به بیت‌المقدس درآمدن چون تکویف و تبصیر که بمعنی به کوفه درآمدن و به بصره درآمدن است. (از اقرب الموارد). ||به قُدّاس (آداب مذهبی و نوعی نماز عیسویان) ایستادن کاهن. (از اقرب الموارد). مقدس ساختن و یا از برای خداوند جدا کردن. سفر پیدایش ۲:۳، سفر خروج ۱۴:۱۹، در عهد عتیق قصد از تقدیس تعیین رسمی شخصی یا شیئی است از برای خدا لهذا به این معنی عبرانیان بواسطهٔ داشتن عهد و قربانیهای رسمی و رفع گناهها قوم خاص و مقدس خداوند بودند. سفر خروج ۱۳:۳۱، سفر اعداد ۱۲:۳ و ۱۳، سفر تثنیه ۶:۷ و ۹–۱۲ مقابل سفر پیدایش ۱۷:۷–۱۴، و خیمه و کهنه و مذبح و غیره در نهایت اهمیت از برای خدمت خداوند تعیین شد. سفر لاویان ۸:۱۰–۱۲. و به همین گونه مردم خود را بطریق و تدارک مخصوص از برای حضور و پرستش خداوند تقدیس می‌نمودند. سفر خروج ۱۹:۱۰ و ۱۱ و ۱۲، سفر اعداد ۱۸:۱۱. قصد از تقدیس روز معین کردن یک روز یا روزهای چند است از برای روزه و دعا. کتاب یوئیل ۱۴:۱. و تقدیس سبت قصد از مراعات روز سبت است از برای خداوند. سفر تثنیه ۱۲:۵. و تمام این تقدیسات نشانهٔ شهادت بر قدوسیت خدای‌تعالی و لزوم تقدیس اخلاقی... است. (از قاموس کتاب مقدس):

به بیت‌المقدس و اقصی و صخره
به تقدیسات انصار و شلیخا. خاقانی.

||پاکی و طهارت. (ناظم الاطباء). ج، تقدیسات.

تقدیسی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تقدیس. پاک و منزه. پاکیزه و مطهر:

جبرئیل آمد روح همه تقدیسی
کردم آبستن چون مریم بر عیسی.
منوچهری.

رجوع به تقدیس شود.

تقدیم. [تَ] (ع مص) در پیش شدن و فرمودن. (تاج المصادر بیهقی). در پیش شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). پیش درآمدن، منه قوله تعالی: لا تقدموا بین یدی‌الله و رسوله. (قرآن ۱/۴۹) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیش درآمدگی و پیش روی و پیش‌آمدگی. (از ناظم الاطباء). فراپیش شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||پیش فرستادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در پیش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار). پیش داشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیش افکندن. جلو انداختن. ضد تأخیر. (یادداشت ایضاً). مقدم داشتن:

کاین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دانم
چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر.
ناصرخسرو.

آنچنان آثار مرضیه و مساعی حمیده که در تقدیم ابواب عدل و سیاست سلطان ماضی... ابوالقاسم محمود راست. (کلیله و دمنه). و شرایط سخن‌آرایی در تضمین امثال و تلفیق آیات... تقدیم نموده‌اند. (کلیله و دمنه). و در آن تقدیم و تأخیر صورت نبندد. (کلیله و دمنه). و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته. (کلیله و دمنه). هر آنچه توقع افتد از ترتیب و ترحیب و اکرام و انعام و تفخیم و

تقدیم دربارهٔ تو به اتمام رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۴). به تقدیم لطف به رعایت مهمات حاج و اقبال، بر ابواب عدل و توفیر بر تیمارداشت رعیت نام نیک اندوخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۱۴). ||در بیت ذیل بمعنی پیشی و برتری آمده است:

ای ز تو برده منعمان نعمت
ای ترا بر مقدمان تقدیم. مسعودسعد.

||سوگند خوردن. یقال: قدمت یمیناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||دلیر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اقبال مرد بر عملی. (اقرب الموارد). ||امر کردن کسی را بکاری: قدمت الی فلان بکذا؛ امرته به. (اقرب الموارد) (از مصباح). ||(اِ) پیشکش. (ناظم الاطباء). پیش‌کش کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقدیم افتادن. [تَ اُ دَ] (مص مرکب) در پیش ذکر کردن. مقدم شدن. پیش داشتن: و چون عزیمت در اینکار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم در شرح و بسط تقدیم افتاد... (کلیله و دمنه). ||انجام یافتن. بعمل آمدن. انجام گرفتن: و آنچه از جهت وی در تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی ملک و دولت تقدیم افتاد... چنان مستحکم و استوار گردانید که چهارصد و اند سال بگذشت. (کلیله و دمنه). و هرچه از این ابواب در حق بنده تقدیم افتد دون حق او باشد. (سندبادنامه ص۳۲۳). نوشته‌ای به مأمون محمد والی جرجانیه نوشتند تا مقدم او را مکرم دارد و به اقامت مواجب و حوایج او قیام نماید تا آنچه مقتضای رای باشد در باب او تقدیم افتد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۴). تا آنجا روی و مقیم باشی تا اندیشهٔ اتمام در حق تو تقدیم افتد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۶۴). رجوع به تقدیم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیم داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) پیش داشتن. عرضه داشتن: او چند سال در ایالت آن بقعه آثار حمیده و مساعی پسندیده تقدیم داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۰). ||اهداء کردن. پیش‌کشی کردن. چیزی را به رایگان بکسی دادن. رجوع به تقدیم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیم فرمودن. [تَ فَ دَ] (مص مرکب) پیش انداختن. مقدم داشتن. پیش داشتن کسی بر دیگری: از حقوق رعیت بر پادشاه آن است که... بهوا در مراتب، تقدیم و تأخیر نفرماید. (کلیله و دمنه). ||انجام دادن. بجا آوردن: رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری از نوعی تقدیم فرمود که در روزنامهٔ سعادت به اسم وصیت او مورخ گشت. (کلیله و دمنه). سلطان در مقابلهٔ آن اضعاف الطاف تقدیم فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۹).

تقدیم کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) مقدم داشتن. برتر داشتن. پیش کردن. پیشی دادن:

تنماید به جهان هیچ هنر تا نکند
در دل خویش بر آن همت مردان تقدیم.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی).

محمدبن یوسف البخاری از جملهٔ اصحاب امام هشتم و شافعی بود رحمه الله و با علم و زهد بود و او را بر علمای بخارا تقدیم کردندی و او را بسیار بیازمودند. (تاریخ بخارا ص۴). ||بجای آوردن انجام دادن: و تأدیب این بی‌خویشتنی در باب تو تقدیم کنم. (سندبادنامه ص۱۲۵). ||اهداء کردن. پیش‌کش کردن. برایگان دادن چیزی را به کسی پیش آوردن پیش داشتن:

رسیدن من و اقبال آن همایون‌فال
چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که‌گرداب نکشیدی عنان من قدمش
به بوسه‌گاه نمی‌کرد بر لبم تقدیم.
عرفی (از آنندراج).

رجوع به تقدیم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیمی. [تَ] (ص نسبی) پیشکشی و هر چیزی که بکسی پیشکش کنند. (ناظم الاطباء). اهدایی. رجوع به تقدیم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیم یافتن. [تَ تَ] (مص مرکب) پیشی یافتن. مقدم شدن. برتری یافتن. پیشی و برتری:

هم کریمی کنی کز بهر کرم یافته‌ای
بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم. فرخی.
خدایگان وزیران که جز کمال خدای
نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم.
انوری (از آنندراج).

رجوع به تقدیم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقذح. [تَ قَ ذْ ذُ] (ع مص) بدی برانگیختن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقذر. [تَ قَ ذْ ذُ] (ع مص) کراهیت داشتن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی). پلید شمردن کسی را و کراهت داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پلید داشتن. (غیاث اللغات). پلید داشتن و شمردن کسی را و کراهت داشتن. (آنندراج). ناخوش داشتن کسی را به علت پلیدی وی. (از اقرب الموارد).

تقذع. [تَ قَ ذْ ذُ] (ع مص) آماده شدن بدی را برای کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقذقذ. [تَ قَ قُ] (ع مص) برآمدن بر کوه. ||درافتادن در چاه و بمردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خودرای گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقذیر. [تَ] (ع مص) پلیدی آلودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقذیع. [تَ] (ع مص) پلیدی آلودن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقذیف. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ قذف. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سخت سنگ انداختن و سخت دشنام دادن. (آنندراج). لعنت نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به قذف شود.

تقذیة. [تَ ذِ یَ] (ع مص) خاشاک از چشم بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). خاشاک انداختن در چشم یا برآوردن. ضد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقر. [تَ قِ] (ع اِ) دیگ‌افزار. (منتهی الارب) (آنندراج). توابل. (اقرب الموارد). دیگ‌افزار و ادویه. (ناظم الاطباء).

تقراب. [تِ قِ رْ را] (ع مص) تقرب به تقرباً و تقراباً، نزدیکی جستن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقرب شود.

تقرار. [تَ] (ع اِ) پایداری و ثبات و قرار. (ناظم الاطباء).

تقرئة. [تَ رِ ءَ] (ع مص) بندکردن زن جهت استبراء تا انقضای عدهٔ او. (از اقرب الموارد). رجوع به تقری شود.

تقرب. [تَ قَرْ رُ] (ع مص) نزدیکی جستن. (دهار). نزدیکی جستن بچیزی و چنین است تقرب الی الله تعالی بشیء؛ یعنی نزدیکی جست بخدای بوسیلهٔ آن چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نزدیک شدن و نزدیکی جستن. (آنندراج): شرمم می‌آید که او را [منوچهربن قابوس را] رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۱). علی تکین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۰). مردمان را چون مقرر شد وزارت او تقرب خواهد بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۰). فایدهٔ تقرب به ملوک رفعت منزلت است. (کلیله و دمنه). قرناً بعد قرن ذخایر و اعلاق جواهر بر وجه تقرب بدان جایگاه نقل کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۰۳). از جملهٔ غلامان بهاءالدوله یکی سر او برداشت و به تقرب پیش بهاءالدوله آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۴۱).

مجنون ز خوش‌آمد سلامش

بنمود تقربی تمامش. نظامی.
یکی از جملهٔ صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ... ندا آمد که این پادشه به ارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بـه تـقرب پـادشاهان در دوزخ. (گلستان). ||دست بر تهیگاه نهادن. ||شتابی کـردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترتیب مقدمات است بر آن وجه که مطلوب را فائدت دهد. و گفته‌اندکه آوردن دلیل است بر وجهی که لازم مدعی باشد. گفته‌انـد قـرار دادن دلـیل است مطابق مدعی. (از تعریفات جرجانی).

تقرب جستن. [تَ قَرْ رُ جُ تَ] (مـص مرکب) تقرب یافتن. تـقرب حـاصل کـردن. رجوع به تقرب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقرب حاصل کردن. [تَ قَرْ رُ صِ کَ دَ] (مص مرکب) بکسی نزدیکی و محرمیت حاصل کردن. (ناظم الاطباء). تـقرب یـافتن. رجـوع بـه تـقرب یـافتن و تـقرب و دیگـر ترکیبهای آن شود.

تقرب داشتن. [تَ قَ رُ تَ] (مـص مرکب) محرم بودن. (ناظم الاطباء). نـزدیکی داشتن. قرابت: هرچند آن بر هوای پادشاهی بزرگ کردند و تقربی داشتند بـزرگ. (تـاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۸).

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف‌همت
که نماند این تقرب که به پادشاه داری.
سعدی.

رجوع به تقرب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقرب کردن. [تَ قَرْ رُ کَ دَ] (مـص مرکب) نزدیک شدن. نزدیکی کردن: و ایمن چون توان بود بر منوچهر کـه ایـن عـهد بـه نزدیک وی رسد و به توقیع خداونـد آراسـته گشته تقربی کند و به نزدیک سلطان مـحمود فرستد و از آن بلا خیزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۱). گفتم این صواب باشد نبشتن کـه: امیر رسولان و نامه‌ها پیوسته کـرد و بـه مـا دست زد و تقربها و خدمتها زیاده کـرد... روا نداریم... که اجابت نکنیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۳۲). یعقوب پس از این جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند فرمود تا فروگرفتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۴۸).

بیم سرش نباشد هرتن که او بمهرت
از دل کند تقرب در جان کند تولا.
امیر معزی (از آنندراج).

گفتم... مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا به کیفیت آن بر واقف نگردانی تا همچنین تقرب کنم. (گلستان). رجوع به تقرب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقرب یافتن. [تَ قَرْ رُ تَ] (مص مرکب) تقرب بدست آوردن. تـقرب حـاصل کـردن. مقامی نزدیک یافتن پیش کـسی. نـزدیکی حاصل کردن: و از ملک پرسش و تقرب تمام یافت. (کلیله و دمنه). رجوع به تقرب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقرتپه. [تَ قَ تَپْ پِ / پَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان گرگان است که ۲۸۵ تن سکنه دارد و محصول آن برنج و غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۷ شود.

تقرثع. [تَ قَ ثُ] (ع مص) فراهم آمدن. ||برافراشته شدن موی بـز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقرح. [تَ قَرْ رُ] (ع مص) آماده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ریش شـدن. (اقـرب المـوارد). ||(اِمص، اِ) ریش‌شدگی و ریش و قرحه. (ناظم الاطباء). رجوع به قرحه شود.

تقرحات. [تَ قَرْ رُ] (ع اِ) ج تـقرح، قرحه‌ها و ریش‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تقرد. [تَ رِ] (ع اِ) زیـرهٔ رومـی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد). رجوع به تقر و تقرده و تقره شود.

تقرد. [تَ قَرْ رُ] (ع مص) پیچان گـردیدن موی. ||برهم نشستن و نمد شدن پشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقرده. [تَ رِ دَ] (ع اِ) زیرهٔ رومی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تقرر. [تَ قَرْ رُ] (ع مص) بـر قـرار گـرفتن. (تاج المصادر بیهقی). قرار گـرفتن. (زوزنـی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). استقرار و اسـتحکام و اثـبات و اسـتواری و اقرار و بند و بست. (ناظم الاطباء). ||بر پـای خود کمیز انداختن شتر. ||ستبر گردیدن کمیز از خـوردن عـلف خشک. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقرزم. [تَ قَ زُ] (ع مص) شعر بـد گـفتن. (ناظم الاطباء).

تقرش. [تَ قَرْ رُ] (ع مص) فراهـم آمـدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جمع کردن مال. (از اقـرب الموارد). ||پـاک شـدن از امـور نـاشایست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطـباء) (از اقـرب المـوارد). ||کسب کـردن. (زوزنـی). ورزیدن. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). ||گرفتن چیزی را اولاًفاولاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقـرب المـوارد). ||چـیدن چـیزی. (از اقـرب الموارد). ||در یکدیگر رفتن نیزه‌ها در جنگ. (از اقرب الموارد).

تقرط. [تَ قَرْ رُ] (ع مص) با گوشوار شدن. (تـاج المـصادر بـیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المـوارد). گوشوار در گوش کسی کردن. (زوزنی).

تقرطب. [تَ قَ طُ] (ع مـص) مـقلوب تبرقط. قالوا: تـقرطب الرجـل عـلی قـفاه، و تبرقط؛ اذا سقط. (نشوء اللغة ص۱۷). رجوع به تبرقط شود.

تقرطس. [تَ قَ طُ] (ع مص) مردن و هلاک شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تقرطق. [تَ قَ طُ] (ع مص) کرته پوشیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطـباء) (از اقرب الموارد). یقال: قرطقتهُ فتقرطق. (منتهی الارب).

تقرع. [تَ قَرْ رُ] (ع مص) برگشتن از پهلو به پـهلو. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: بت اتـقرع؛ ای اتـقلب و لاانـام. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تقرعث. [تَ قَ عُ] (ع مص) تجمع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فراهم آمدن. (نـاظم الاطباء).

تقرعف. [تَ قَ عُ] (ع مص) درتـرنجیدن و گرفته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقبض (اقرب الموارد).

تقرف. [تَ قَرْ رُ] (ع مص) پوست واشـدن ریش. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنـی). تـازه شدن سر ریش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقرفص. [تَ قَ فُ] (ع مص) به جـامه در پـیچیده شـدن پـیر زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المـوارد). رجوع به تزمل شود.

تقرفع. [تَ قَ فُ] (ع مـص) تـرنجیدن و گرفته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تـقبض. مـانند تـقرعف. (از اقـرب الموارد). رجوع به تقرعف شود.

تقرقف. [تَ قَ قُ] (ع مص) لرزیدن و دندان بر دندان برخوردن چندانکه آواز برآید. یقال: خصر الرجـل حـتی تـقرقف؛ ثـنایاه بـعضها ببعض. (مـنتهی الارب) (از اقـرب المـوارد) (ناظم الاطـباء).

تقرم. [تَ قَرْ رُ] (ع مـص) نـخست بـه خوردن آمدن ستوربچه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تقرؤ. [تَ قَرْ رُءْ] (ع مـص) فـهمیدن. ||پرستیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تـنسک. (اقـرب المـوارد). ||فـقیه شـدن. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقرة. [تَ قِ رَ] (ع اِ) تـقره. زیـرهٔ رومـی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بـه لغت بربر زیرهٔ رومی راگویند و آنرا به فارسی

تانخواه و کردیا خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). ||گشنیز. ||دیگ‌افزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تقرة. [تَ رَ] (ع اِ) تاقره. رجوع به تاقره و دزی ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

تقری. [تَ قَرْ ری] (ع مص) از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی). در پی آب رفتن و جستن آنرا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقریء. [تَ] (ع مص) بند کرده شدن زن جهت استبراء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تقرئة شود. ||بیرون آمدن از حیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقریب. [تَ] (ع مص) نزدیک کردن. (تاج المصادر بیهقی). نزدیک گردانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزدیک گردانیدن بخدا: الانام القادر بالله... بما قدمه من افعال‌الخیر المقربة الیه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰). ||نزدیک و نزدیکی. (ناظم الاطباء). پیش آوردن امیر کسی را در خدمت خود و از نزدیکان ساختن او را. (از اقرب الموارد): وی برادر ابوالفتح حاتمی است و نایب برید است و بوالفتح این تقریب از برادر کرده باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۶). کافهٔ مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت براندازه بداشت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۵). دمنه بدید که شیر در تقریب گاو... ترحیب می‌نماید. (کلیله و دمنه). در تقریب او [گاو] مبالغتی رفت. (کلیله و دمنه). پسر او شاه شار به خدمت تخت سلطان آمد و از تقریب و ترحیب بهرهٔ تمام یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۰). ||قربان خورانیدن کاهن کسی را. (از اقرب الموارد). ||دردگین تهیگاه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حیاک‌الله و قرب دارک گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قربان کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). ||اسب هر دو دست و پای بیک بار برداشتن و بنهادن در تک. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نوعی از دویدن اسب کمتر از حضر و آن بهم برداشتن هر دو دست است و بهم نهادن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برداشتن اسب دو دست را بهم و بنهادن آن بهم. (مهذب الاسماء):

بگام پسین به رود گر برانی
بتقریبش از باختر تا به خاور.

عنصری.

همی راندم فرس را من به تقریب
چو انگشتان مرد ارغنون زن. منوچهری.

||و فارسیان بمعنی وجه و علت با لفظ دیدن استعمال نمایند. (آنندراج):

دگر تقریب رفتن چون بیزم او نمیدیدم
برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم.

کلیم (از آنندراج).

||به اصطلاح راندن سخن بوجهی که مستلزم مطلوب باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). نزد اهل نظر اقامهٔ دلیل است بر وجهی که مستلزم مقصود باشد. پس اگر دلیل یقینی بود مستلزم آن است که یقین بمقصود حاصل شود. اگر دلیل ظنی بود مستلزم آن خواهد بود که ظن متوجه مقصود گردد و این لفظ مرادف با لفظ تطبیق میباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی).

تقریباً. [تَ بَنْ] (ع ق) ضد تحقیقاً. بطور حدس و تخمین و بطور قیاس و نزدیک به آن. (ناظم الاطباء). نزدیک. به نزدیک. در حدود. کمابیش. بیش و کم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقریبی. [تَ] (ص نسبی) احتمالی و نزدیک به حقیقت و تخمینی. (ناظم الاطباء).

تقریح. [تَ] (ع مص) ریش گردانیدن. (از ||سوختن سوزن بروَشم. ||آغاز روییدن نبات بر زمین. ||آغاز رستن کردن گیاه عرفج. ||برآمدن برگهای درخت. ||کندن چاه در مکانی که چاه در آن نکنده باشند. (از اقرب الموارد). ||پیش آمدن کسی را بحق[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقرید. [تَ] (ع مص) خوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). خوار گردانیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوار و رام گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خاموش گردیدن جهت عجز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کنه از اشتر برچیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). کنه دور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصله: ان الرجل اذا اراد ان یأخذ البعیر الصعب. قرده اولاً حتی یلین، ثم اخذه. ||فریفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقریر. [تَ] (ع مص) فا اقرار آوردن. (تاج المصادر بیهقی). به اقرار آوردن. (زوزنی) (صراح اللغة) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به اقرار و اعتراف آوردن کسی را. (از اقرب الموارد). مقر ساختن کسی را بر حق و اذعان بدان. (از اقرب الموارد). ||سخن گفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بیان و قول و شرح و تفصیل و قرائت و تعریف و تعبیر و بیان بلیغ و فصیح و سخن و قدرت در بیان و تکلم. (ناظم الاطباء). فرق بین تحریر و تقریر آنست که تحریر بیان معنی به عبارت است. (از تعریفات جرجانی): خردمند... چاره نیست از تقریر صدق. (کلیله و دمنه). از حقوق پادشاهان بر خدمتکاران گذارد حق نعمت است و تقریر ابواب مناصحت. (کلیله و دمنه). و اگر در تقریر محاسن نوبت آن پادشاه دیندار... خوضی و شروعی رود. غرض از ترجمهٔ این کتاب فایت گردد. (کلیله و دمنه). اگر در تقریر محاسن این کتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن بواجبی گزارده نیاید. (کلیله و دمنه). در طی آن مرثیه‌نامه، تقریر جملهٔ خصال آن زبدهٔ رجال مندرج و مندمج است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۲). حالیا بدین تقریر آن بادپیمای آبی بر آتش زد. (جهانگشای جوینی).

ملک را حسن تقریر و وجه تدبیر ادیب موافق آمد. (گلستان).

که آن به عادت خویش انبساط نتواند
وزین نیاید تقریر علم با جهال.

سعدی.

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست.

حافظ.

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی.

حافظ.

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت. حافظ.

||ریختن شتر ماده کمیز خود را دفعه دفعه. (از اقرب الموارد). ||آرام دادن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). قرار دادن. (زوزنی) (غیاث‌اللغات) (آنندراج). قرار و ثبات دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به قرار بردن. یقال: قررت عندالخبر حتی استقر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رها کردن عامل را در عمل و ثبات دادن او را. (از اقرب الموارد). ||و فارسیان بمعنی سخنی که از تغلب و تصرف دیوانی ظاهر شود، استعمال نمایند و این مجاز است. (آنندراج):

سالها عامل دیوان خموشی بودم
هیچکس را بمن اندازهٔ تقریر نبود.

ظهوری (از آنندراج).

||مقرر داشتن. تثبیت کردن. پابرجا نمودن: در حق هریک بر وفق حال و قدر و مرتبت او تقریر اقطاع و ترتیب معاش نمود. (ترجمهٔ

---

۱ - در اقرب الموارد این معنی در قَرح آمده نه در تقریح. رجوع به قرح شود.

تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵).
تقریراً. [تَ رَنْ] (ع ق) لفظاً و قولاً. (ناظم الاطباء). بشرح به بیان. رجوع به تقریر شود.
تقریرات. [تَ] (ع اِ) ج تقریر. بیانات و توضیحات و اقوال و گفتار. (ناظم الاطباء). رجوع به تقریر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تقریر افتادن. [تَ اُ دَ] (مص مرکب) گفتن. بیان کردن: اینقدر از فضایل این پادشاه تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). اینقدر از فضایل ملک که تالی و تابع دین است تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). این حکمتی چند موجز از خصایص ملک و دولت... تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). ||مقرر گردیدن: وزارت بر ابوالحسن... عتبی تقریر افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۶).
تقریر بستن. [تَ بَ تَ] (ع مص) در عبارت زیر ظاهراً بمعنی اداره کردن ناحیتی است به برگماشتن متصرفان و عاملان در آن: و مجدالملک به پارس بوده با جد این بنده که تقریر پارس می‌بست به ابتداء عهد کریم جلالی رعاه الله. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۸).
تقریر پذیرفتن. [تَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) استوار شدن. تثبیت شدن. مسلم گردیدن:

چون شکسته شود آن لشکر انبوه از تو
نام لشکرشکنی بر تو پذیرد تقریر. سوزنی.

تقریر رفتن. [تَ رَ تَ] (مص مرکب) بعهده گرفتن. به ذمه گرفتن: اعیان و اقارب زبدهٔ مواکب خویش را بخدمت سلطان فرستاد و تضرعها کرد و ملتزم جزیت و فدیه شد و سی مربط فیل تقریر رفت که از نخب اقبال خویش فرستد و مال موافقه با وی مقرر گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۱).
تقریر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) بمعنی بیان مطلب و اظهار استعمال شده و میشود. (حاشیهٔ برهان چ معین). بیان کردن. شرح کردن: و چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که عهد بسته آید و عده‌ای بستانی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۱). شک نیست که معتمدان حاجب این حال تقریر کرده باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۵).

بنشین با وزیر خویش خرد
رفتنت را نکو بکن تقریر. ناصرخسرو.

و پیش از آنکه خیانت من تقریر کند من او را بترک امانت و تعرض و خیانت متهم گردانم... (سندبادنامه ص۷۳). اما متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند که را مجال مقالت باشد. (گلستان). و مستمع را یسی منتظر باید بود تا او تقریر سخن کند. (گلستان).

آن کس که خطای خویش بیند که رواست
تقریر مکن صواب نزدش که خطاست.
سعدی.

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کومجالی که سراسر همه تقریر کنم. حافظ.

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند.
حافظ (از حاشیهٔ برهان چ معین).

زبان، شکسته‌تر است از قلم نمیدانم
که شرح خود بکدامین زبان کنم تقریر.
سنجر کاشی (از آنندراج).

به رویی که همچشمی گل کند
به مویی که تقریر سنبل کند.
ملا طغرا (ایضاً).

||کنایه از سخنی باشد که از آن تغلب و تصرف دیوانی ظاهر شود. (برهان) (از آنندراج):

ملکهای شام را ترتیب داده یک بیک
مالهای روم را تقریر کرده سربسر.
امیر معزی (از آنندراج).

امارت و قیادت جیوش بر قاعدهٔ اسلاف بر وی تقریر کرد و او را عمادالدوله لقب داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۱۰). رجوع به تقریر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تقریس. [تَ] (ع مص) خنک ساختن و آب فسرانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): قرسه البرد و اقرسه؛ اشتد علیه حتی لایستطیع ان یعمل بیده شیئاً من شدته... (اقرب الموارد).
تقریش. [تَ] (ع مص) برآغالانیدن و برانگیختن (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحریش و اغرا میان قوم. (از اقرب الموارد). ||آزمند گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نمامی کردن. (از اقرب الموارد). ||ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسب کردن برای عیال خود. (از اقرب الموارد).
تقریص. [تَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||پاره‌پاره کردن خمیر را و دانهٔ تلخه برکندن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره کردن خمیر را جهت پهن کردن. (اقرب الموارد).
تقریض. [تَ] (ع مص) شعر گفتن کسی را بمدح یا ذم. ضد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تقریط. [تَ] (ع مص) در دیگ پاره‌پاره کردن گندنا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||گوشوار در گوش کردن. (دهار). گوشواره نهادن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوشواره پوشانیدن جاریه را. (از اقرب الموارد). ||لگام دادن اسب را یا عنان بر گردنش افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فقرطها الاعنة راجعات. (منتهی از اقرب الموارد). ||برانگیختن اسب را بر سخت‌ترین حضر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بینی چراغ پاک کردن یعنی سوختگی پلیته را دور کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||چیز اندک دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندک اندک عطا کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||روان کردن رسول را بسرعت. (از اقرب الموارد).
تقریظ. [تَ] (ع مص) بستودن. (زوزنی). ستودن زنده را بحق باشد یا باطل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ستودن و مدح کردن بحق یا باطل را. (مجمل اللغة). ||ستودن مکتوب کسی را و تصدیق نوشتن بر آن. (ناظم الاطباء). در فارسی امروز نوشتن مطالبی مدح‌آمیز بر کتابی.
تقریع. [تَ] (ع مص) از جایی برکندن قوم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درشتی کردن. (از اقرب الموارد). ||مضطرب و بی‌آرام ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیقراری. (غیاث اللغات). ||تر کردن شیرده سر بچهٔ خود را از سر پستان دیگر و ذلک؛ اذا کانت کثیرةاللبن فاذا اضع الفصیل خلفاً قطر اللبن من خلف الاخر فقرع رأسه قرعاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملامت صعب کردن. (تاج المصادر بیهقی). سرزنش کردن و ملامت نمودن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). بدگفتن و ملامت نمودن. (غیاث اللغات): اگر نه جزع و فزع و تشنیع و تقریع بنده بودی... قصد آن کرده بود که ذیل عفاف ملطخ گرداند. (سندبادنامه ص۷۷). ||علاج کردن شتربچهٔ قریع را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برجهانیدن گشن را بر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کوفتن و برگشتن از پهلو به پهلو. (غیاث اللغات). ||بگاز وربریدن موی را. (از اقرب الموارد). ||نهادن چیزی در قرع و آتش افروختن زیر آن تا آب آن بصورت بخار به انبیق رود و در آنجا فراهم گردد. (از بحر الجواهر). تصعید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تقریم. [تَ] (ع مص) خوردن آموزانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوردن آموختن کسی را. (از اقرب الموارد). ||قَرِم گردانیدن فحل را. (از اقرب الموارد).
تقرین. [تَ] (ع مص) همبر کردن. (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی). با یکدیگر نزدیک گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). با یکدیگر قرین کردن. (زوزنی) (مجمل اللغة). ||چیزی به چیزی پیوستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: قرنت الاساری فی‌الجبال مجهولاً؛ ای جمعت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

تقزح. [تَ قَزْ زُ] (ع مص) بسیارشاخ گردیدن‌گیاه و پراگنده افتادن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقزز. [تَ قَزْ زُ] (ع مص) نیک پاک بودن از آلایش و ریم و چرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نفرت طبع نمودن از چیزی. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). نخوردن و ننوشیدن چیزی به اراده. (از اقرب الموارد). هو یتقزز من اکل الضب و نحوه. (اقرب الموارد): از خوردن خرمای هر بستانی تحرز نمود و از خوردن آب هر جویی تقزز. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۹).

تقزع. [تَ قَزْ زُ] (ع مص) آمادهٔ دویدن شدن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پراکنده شدن قوم. (از اقرب الموارد). تقشع ابر. (از اقرب الموارد). و رجوع به تقشع شود.

تقزیح. [تَ] (ع مص) توابل در دیگ کردن. (زوزنی). توابل در دیگ ریختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آراستن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آراستن و تمام کردن سخن را بی‌آنکه در آن دروغ گوید. ||ریختن و چکانیدن سگ بول را. ||شاشیدن و ریختن بول بر ریشهٔ درخت تا نمو آن بسیار شود. ||آغاز رویدن نمودن گیاه عرفج. (از اقرب الموارد). ||(اِ) چیزی است شبیه ناخن سگ که بر سر گیاه یا درخت برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سر رستنی یا درخت است که مانند چنگال سگ پراکنده شود جمع آن تقازیح و عبارت قاموس چنین است: شیء علی رأس نبت ... (از اقرب الموارد).

تقزیع. [تَ] (ع مص) موی سر، بعضی بستردن و بعضی بگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). ستردن موی و جای جای ناسترده ماندن. ||آماده کردن اسب را به دوانیدن. ||سخت دویدن اسب. ||فارغ داشتن کسی را برای امری معین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گسیل کردن رسول. ||تراشیدن شارب. (از اقرب الموارد).

تقزیة. [تَ زِ یَ] (ع مص) بر زمین افکندن و کشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقسس. [تَ قَسْ سُ] (ع مص) شنودن آواز. ||در پی چیزی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقسط. [تَ قَسْ سُ] (ع مص) در خود برابر قسمت نمودن چیزی را و بخش گرفتن. یقال: تقسطوا الشی بینهم؛ اذا اقتسموه بالسویه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقسقس. [تَ قَ قُ] (ع مص) شنودن آواز را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تقسم. [تَ قَسْ سُ] (ع مص) پراکنده شدن و پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تقسمهم الدهر فتقسموا؛ ای فرقهم فتفرقوا. (لازم و متعدی است). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||پریشان کردن اندوه خاطر کسی را. (از اقرب الموارد): دلنگران شدند و چنانکه عادت مشفقان است تقسم خاطر آورد و اندیشه بهر چیز کشید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۸۴). که اگر این هجر اتفاق افتد به تقسم خاطر و التفات ضمیر کشد و شادمانگی و بسطت آن گاه مهنا گردد که اتباع و پیوستگان را از آن نصیبی باشد. (کلیله و دمنه ایضاً ص۲۹۶).

تقسیس. [تَ] (ع مص) نیکو چرانیدن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقسیط. [تَ] (ع مص) کم کردن نفقه بر عیال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بخل نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قسطبندی کردن بدهی را به قسمتها و مهلت‌های معین. (از اقرب الموارد): فلان بدهی خود را تقسیط کرد که هر ماهی پانصد تومان بپردازد. ||در فواصل معین غرس کردن نهال را. ||پراکنده‌کردن چیزی را. یقال: قسط الخراج علیهم و المال بینهم؛ ای فرقه. (از اقرب الموارد).

تقسیم. [تَ] (ع مص) وابخشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||بخش کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار) (غیاث اللغات). بخش‌بخش کردن (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمت کردن. بخش کردن. قسمت کردن مال را میان شریکان و معین کردن نصیب هریک. (از اقرب الموارد). قسمت و توزیع و بخش‌بخش کردگی و به اصطلاح حساب عملی که بواسطهٔ آن تعیین میشود که عددی چند دفعه شامل عددی دیگر میگردد. (ناظم الاطباء). ||پریشان نمودن زمانه قوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). پراگنده‌کردن. (غیاث اللغات). ||نیکو گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). نیکو کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اصطلاح بدیع). نام صنعتی است که شاعر در مصراع چند چیز را ذکر کند بعد چند چیز دیگر را ذکر نماید که به آنها هر واحد تعلق دارد. (غیاث اللغات). و آن چنان باشد که شاعر معنی بگوید و تفاصیل آن را بیان کند چنانکه هیچ قسم از اقسام آن مهمل نگذارد. چنانکه گفته‌اند:

کل‌احوال او بنآمیزد
همه از یکدگر شگرفترست
خفته اندر عبادتست و چو باز
گشت‌بیدار ناشر هنرست
ایستاده نماز راست مقیم
شسته در ذکر حی دادگرست
چون بگوید نگوید الاخیر
خامش اندر عجایب فکرست
نیستی راست صابری شاکر
در خداداده حاتمی دگرست
زنده مر خلق راست راهنمای
مرده هم‌سفت سید بشرست.

و دیگری گفته است:

درازی عمر مردم شصت سالست
شبست نیمی و شب خفتن حلالست
بماند سی و زآن سی پانزده نیز
حساب طفلی و حدکمالست
بماند پانزده زان پانزده ده
غم دنیا و فرزند و عیالست
بماند پنج و آن پنجست عمرت
ترا ای شصت‌ساله پنج سالست
چو عمر اینست از آن پس مر ترا خود
درین دنیات دل بستن محالست

و آنچه دیگر گفته است:

رخان و عارض و زلفین آن بت دلبر
یکی گلست و دوم سوسن و سوم عنبر.

هم از این قبیل است.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۷۶).
رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و مرآة الخیال ذیل تقسیم وحده و فرهنگ علوم تألیف سجادی ص۱۸۶ شود.

تقشر. [تَ قَشْ شُ] (ع مص) پوست واشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). باز شدن پوست. یقال: قشره فتقشر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) بیماریی است در انسان که چنان می‌پندارد که پوست از دل او باز میشود. چنانکه نزدیک بود که غش بر او عارض گردد. (بحر الجواهر).

تقشط. [تَ قَشْ شُ] (ع مص) بی ابر گردیدن هوا و پراگنده و واشدن ابر از وی. انقشاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

تقشع. [تَ قَشْ شُ] (ع مص) پراگنده‌شدن قوم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||واشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گشاده و واگردیدن ابر از هوا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فَکَأَنَّه سحابة صیف عن قلیل تقشع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱). ||گشاده شدن دل از غم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

تقشف. [تَ قَشْ شُ] (ع مص) به جامهٔ درشت روزگار گذاشتن. (زوزنی). بقوت اندک و جامهٔ درشت و چرکین زیست کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درویشی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||تقشف جلد؛ عبارت از تیرگی و خشونت جلد. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

تقشقش. [تَ قَ قُ] (ع مص) از بیماری بِهْ شدن. (زوزنی). به شدن از چیچک و خشک گردیدن گر و ریش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به شدن از بیماری جرب و آبله. (از اقرب الموارد).

تقشیب. [تَ] (ع مص) آلودن بچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آمیختن زهر با طعام. (از اقرب الموارد). ||رنج رسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: قشبنی ریحه؛ یعنی آزار رساند مرا... (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||به بدی یاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقشیر. [تَ] (ع مص) پوست واکردن. (زوزنی). بازکردن پوست درخت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پوست دور کردن از حبوب و میوه و غیره. (غیاث اللغات). پوست بازکردن از چوب و درخت و میوه و مانند آن. (آنندراج). قشر. تقشر. انقشار. (اقرب الموارد). رجوع به تقشر شود.

تقشیش. [تَ] (ع مص) از جای‌جای خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). از این جای و از آنجای خوردن مرد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تقشیع. [تَ] (ع مص) ابر وابردن. (تاج المصادر بیهقی). وابردن باد ابر را. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقشیة. [تَ ىَ] (ع مص) پوست از مار و جز آن بازکردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پوست انداختن مار. (ناظم الاطباء). ||پوست کندن از چوب و خراطی کردن آنرا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از حاجت برگردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بازداشتن کسی را از حاجت وی. (ناظم الاطباء). قشا عن حاجته؛ ای رده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تقصادی. [ ] (اِخ) علی‌بن ایبک‌بن عبدالله تقصادی علاءالدین دمشقی. متوفی بسال ۸۰۱ هـ. ق. است. و تاریخی در حوادث زمان خود نگاشته است. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۷۲۶).

تقصار. [تِ] (ع اِ) تقصارة. گردن‌بند. ج، تقاصیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): تقلدت بالتقصار. (اقرب الموارد).

تقصارة. [تِ رَ] (ع اِ) تقصار. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تقصبة. [تَ صِ بَ] (ع اِ) تقصیبة. توک موی پیچیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، تقاصب و تقاصیب، یقال: ما احسن تقاصیبها. (اقرب الموارد).

تقصد. [تَ قَصْ صُ] (ع مص) پاره‌پاره گشتن به نیزه. (تاج المصادر بیهقی). شکسته شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکسته شدن تیر. (از اقرب الموارد). ||بمردن. (تاج المصادر بیهقی). مردن سگ و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تقصر. [تَ قَصْ صُ] (ع مص) مشغول داشتن بکاری و بنده کردن. یقال: تقصرت الصبی به؛ مشغول داشتم آن کودک را بآن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقصص. [تَ قَصْ صُ] (ع مص) یادگرفتن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقصع. [تَ قَصْ صُ] (ع مص) پر شدن جراحت از ریم و چرک و آب زرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تقصع الدمل بالصدید؛ امتلاء منه. (اقرب الموارد).

تقصف. [تَ قَصْ صُ] (ع مص) شکسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ازدحام. (اقرب الموارد): فتقصف علیه الناس المشرکین و ابناؤهم؛ ای یزدحمون. (اقرب الموارد). ||لهو و لعب کردن بر طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقصل. [تَ قَصْ صُ] (ع مص) انقصال. اقتصال. بریدن و برگردیدن. (از اقرب الموارد).

تقصم. [تَ قَصْ صُ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). انقصام. (اقرب الموارد).

تقصی. [تَ قَصْ صی] (ع مص) به نهایت رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||به غایت رسیدن در بحث مسئله‌ای و استقصا کردن در آن. (از اقرب الموارد). و تقول: حدیث متقصی. (اقرب الموارد).

تقصیب. [تَ] (ع مص) دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||موی شاخ‌شاخ بکردن. (تاج المصادر بیهقی). توک ساختن موی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرغول کردن موی. (زوزنی). مرغول و پیچان گردانیدن موی را. ||هر دو دست را بر گردن بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نی‌ناک شدن کشت. (از اقرب الموارد). ساق برآوردن کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): قصب الزرع تقصیباً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقصیبة. [تَ بَ] (ع اِ) تقصبه. توک موی پیچیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقصید. [تَ] (ع مص) شکستن چوب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکستن چیزی به هر وجهی که باشد و گویند به دونیم کردن. (از اقرب الموارد).

تقصیر. [تَ] (ع مص) سست کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کوتاهی کردن و بالفظ کردن و افتادن و بستن و رفتن و آمدن مستعمل. (آنندراج). سستی و کوتاهی کردن در کاری. (غیاث اللغات). قصور و کوتاهی. (ناظم الاطباء). مقابل توفیر:

نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر
نه در مروت او دیده هیچکس نقصان.

فرخی.

خدمتش توفیر اقبال است و زو بیرون مشو
هرکه از توفیر بیرون شد به تقصیر اندر است.

عنصری.

بخت بی‌تقصیر و محنت، روز بی‌مکروه و غم

دهر بی‌تلبیس و تنبل، چرخ بی‌نیرنگ و رنگ.
منوچهری.
بما تقصیر خدمت نیست لازم
بدیم و، بد نبایست آوریدن. ناصرخسرو.
کس نخواند نامهٔ من، کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب.
ناصرخسرو.
دولت را سعی بی‌تقصیر باد
نصرتت را تیغ بی‌زنگار باد. مسعودسعد.
تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی‌بینم. (کلیله و دمنه).
حاش لله اگر امسال ز حج واماندم
نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند.
خاقانی.
یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر. نظامی.
خام‌کن پختهٔ تدبیرها
عذرپذیرندهٔ تقصیرها. نظامی.
چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیرها. (بوستان).
عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف. (گلستان).
عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم به طاعت استظهار. (گلستان).
بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر به درگاه خدا آورد. (گلستان).
تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوند می‌رود. (گلستان).
سعدیا در پای جانان گر به خدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را.
سعدی.
برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم. سعدی.
||(اصطلاح فقه) در فقه آن باشد که کسی در اعمال حج کار خلاف کند مثل آنکه ناخن خود را در احرام بگیرد که باید کفاره بدهد و آن عمل را تقصیر گویند... پس تقصیر در کار و محرمات باشد که افعال محرمه را که نباید در حال احرام انجام دهد مرتکب شود و اطلاق آن بر کفاره از باب اطلاق سبب بر مسبب است. (فرهنگ علوم تألیف دکتر سجادی). ||بازایستادن در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازایستادن از کاری با توانایی کردن آن. (از اقرب الموارد). فروگذار و مانند. (ناظم الاطباء). ||بازماندن از چیزی. (زوزنی). گذاشتن چیزی را بعلت نتوانستن: قصرعنه؛ گذاشت آن را چونکه نتوانست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کوتاه کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج). کوتاه کردن و از آنست تقصیر در نماز و شعر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضد تطویل. (اقرب الموارد). اختصار. (ناظم الاطباء). ||کم کردن از موی. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||آرمیدن و فرونشستن درد و خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||داغ کردن در بن گردن به داغ قصار و یقال: ابل مُقَصَّرَة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هیچکاره گردانیدن دهش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوفتن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوفتن و سپید کردن جامه. (از اقرب الموارد). ||(اِ) داغی مر ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سهو و غفلت و خطا و غلط و گناه و جرم و عیب. (ناظم الاطباء)؛ و اگر از کسی گناهی و تقصیری آمدی، به زودی تأدیب نفرمودی از جهت حق خدمت. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

تقصیرات. [تَ] (ع اِ) ج تقصیر. تقصیرها و گناهها. (ناظم الاطباء): ... انابت مفید نباشد نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات خواستن مسموع. (کلیله و دمنه).

تقصیر افتادن. [تَ اُ دَ] (مص مرکب) کوتاهی شدن. سستی افتادن:
تقصیر گر افتاد بخدمت
من بنده را مدار معاقب. مسعودسعد.

تقصیربین. [تَ] (نف مرکب) که خطای خود بیند. آن کس که از گناهان و خطاهای خود واقف باشد:
طریقت همین است کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیربین. (بوستان).

تقصیردار. [تَ] (نف مرکب) گنهکار و مجرم و عاصی. (ناظم الاطباء). تقصیرکار.

تقصیر رفتن. [تَ رَ تَ] (مص مرکب) تقصیر افتادن. کوتاهی شدن:
داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر
تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست.
سلمان (از آنندراج).
درگنه کز جانب ما بود تقصیری نرفت
چون در آمرزش که کار اوست تقصیری کند.
خواجه پیشناز (از آنندراج).
رجوع به تقصیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقصیرکار. [تَ] (نف مرکب) مقصر و آنکه دارای گناه و تقصیر باشد و آنکه سهو و غفلت کرده باشد. (ناظم الاطباء). تقصیردار.

تقصیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) کوتاهی کردن و گناه و خطا کردن. (ناظم الاطباء):
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم. رودکی.
من اندر خدمتش تقصیر کردم
درخت خدمت من گشت بی‌بر. فرخی.
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک
سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر.
معزی (از آنندراج).
فردات برم به خرفروشان
گویم خر کیست نادر و تیر
و آنگه ده به چوب ده به گردن
با تو که کند به چوب تقصیر. سوزنی.
هیچ تقصیر در معزایش
مکنید ار موافقان منید. خاقانی.
به تقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم. نظامی.
مهین‌بانو به درگاه جهانگیر
نکرد از شرط خدمت هیچ تقصیر. نظامی.
نباشد پردهٔ بیگانگی جز بال و پر صائب
مکن در سوختن تقصیر اگر بال و پری داری.
صائب (از آنندراج).

تقصیرمند. [تَ مَ] (ص مرکب) بزه‌مند و مجرم. (ناظم الاطباء).

تقصیر نمودن. [تَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کوتاهی نمودن. قصور ورزیدن:
با تو ندهد دل که جفایی کنم از بیش
هرچند بخدمت در، تقصیر نمایی. منوچهری.
و رجوع به تقصیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقصیص. [تَ] (ع مص) گچ‌اندود کردن بنا را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قطع کردن چیزی را. (اقرب الموارد).

تقصیع. [تَ] (ع مص) برآوردن کلا کموش خاک را از قاصعاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرو نشانیدن آب تشنگی کسی را و تسکین دادن. ||لازم گرفتن خانه را. ||برآمدن کشت از زمین و شکافتن خاک را. ||نمایان شدن قوم و برآمدن آنان از شکاف کوه. ||درخود پیچیدن جامه را.

تقصیف. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ قصف. (زوزنی). شکستن و رمح مقصف مقصد. (از اقرب الموارد).

تقصیة. [تَ یَ] (ع مص) ناخن چیدن. (تاج المصادر بیهقی). ناخن تراشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندکی از گوشت شتر بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقضب. [تَ قَضْ ضُ] (ع مص) بریده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قطع کردن شاخه‌های مو در ایام بهار. (از اقرب الموارد). ||دراز کشیدن آفتاب شعاع را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقضض. [تَ قَضْ ضُ] (ع مص) فرود آمدن مرغ از هوا و فرود آمدن خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

تقضع. [تَ قَضْ ضُ] (ع مص) پاره‌پاره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقضقض. [تَ قَ قُ] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفرق و تکسر: رمیت رأسه علی القوم فتقضقضوا؛ ای انکسروا و تفرقوا. (اقرب الموارد).

تقضؤ. [تَ قَضْ ضُءْ] (ع مص) فرومایه و خسیس شمردن حسب کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقضی. [تَ قَضْ ضی] (ع مص) سپری شدن. (تاج المصادر بیهقی). نیست و نابود شدن و سپری گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از هوا درآمدن باز و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). فرود آمدن باز از هوا، یقال: تقضی البازی اذا انقض. و تقضی الطائر؛ فرود آمد مرغ از هوا و فرود آمدن خواست و هی فی‌الاصل تقضض مانند تظنی که از ظن می‌آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقضض شود.

تقضیب. [تَ] (ع مص) اشتر را پیش از ریاضت برنشستن. (تاج المصادر بیهقی). ||بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بریدن رز. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شاخ بریدن از درخت در بهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بریدن شاخه‌های درخت مو در بهار. (از اقرب الموارد). رجوع به تقضب شود. ||دراز گستردن آفتاب شعاع را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقضب شود.

تقضیع. [تَ] (ع اِ) درد و الم و بریدگی و گزیدگی در شکم مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقضیة. [تَ یَ] (ع مص) تمام برآوردن حاجت. (تاج المصادر بیهقی). حاجت تمام بگزاردن. (زوزنی). رسیدن بحاجت کسی و روا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قاضی فرا کردن.(تاج المصادر بیهقی). قاضی گردانیدن سلطان کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قضی بینهم المنایا؛ ای انفذها. (منتهی الارب). فرستادن در میان ایشان مرگ را. (ناظم الاطباء). ||امضاء امری. (از اقرب الموارد).

تقضاع. [تِ قِضْ ضا] (ع مص) بریدن و جدا کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشک گردانیدن خرما را. ||بازداشتن کسی را از حق وی. ||باطل کردن حدث نماز را. ||جزم کردن در گفتار. ||بستن و بیمناک ساختن راه را بر روندگان. (از اقرب الموارد).

تقطب. [تَ قَطْ طُ] (ع مص) آژنگ افگندن میان ابروها و ترشروی شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به تقطیب شود.

تقطر. [تَ قَطْ طُ] (ع مص) چکیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). چکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطره‌قطره جاری شدن آب. (از اقرب الموارد). ||بر پهلو افتادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بر کرانهٔ کسی ریختن چیزی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خلاف ورزیدن و پس ماندن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تخلف. (اقرب الموارد). ||خوشبوی آلوده شدن به بخور. ||آماده شدن کارزار را، لغتی است در تقتر. و رجوع به تقتر شود. ||از بالا انداختن خود را. ||فرو افتادن تنهٔ درخت و ساقط شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقطرب. [تَ قَ رُ] (ع مص) سر جنبانیدن و به قطرب ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تقطع. [تَ قَطْ طُ] (ع مص) پاره‌پاره شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پاره‌پاره و بخش‌بخش گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منهُ قوله تعالی: لقد تقطع بینکم[1] فیمن قرأ بالرفع. (منتهی الارب). ||پاره‌پاره و بخش‌بخش گردیدن، منهُ قوله تعالی: و تقطعوا امرهم بینهم (قرآن ۲۱ / ۹۳)؛ ای تقسموه. (لازم و متعدی). (منتهی الارب). تقطعوا امرهم بینهم؛ تقسموه و قیل تفرقوا فیه علی نزع الخافض. (اقرب الموارد). ||آمیخته شدن شراب به آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوتاه شدن سایه‌ها. (از اقرب الموارد).

تقطقط. [تَ قَ قُ] (ع مص) بر سر خود رفتن. ||فرو افتادن دلو. ||گام نزدیک نهادن و شتافتن. ||در جهان رفتن: یقال تقطقط فی‌البلاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقطل. [تَ قَطْ طُ] (ع مص) بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن از ریشه. (از اقرب الموارد).

تقطی. [تَ قَطْ طی] (ع مص) (از «ق‌طو») درنگ و تأخیر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فریب دادن یاران خود را. تقطی لاصحابه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگردیدن: تقطی بوجهه؛ برگردانید روی خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برنشستن جای برنشست. (منتهی الارب). بر ترک اسب برنشستن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ع مص) (از «ق‌طی») اندک اندک برآمدن دلو از چاه بجهت بسیاری آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقطیب. [تَ] (ع مص) روی فراهم کشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آژنگ افکندن میان دو ابرو. ||ترش نمودن روی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آمیختن می را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقطیر. [تَ] (ع مص) چکانیدن. (زوزنی) (دهار). چکانیدن و قطره‌قطره چکانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استقطار آب دارو با قرع و انبیق. (از اقرب الموارد). قطره‌قطره چکیدن آب و جز آن و به اصطلاح کیمیا جدا کردن به اعانت حرارت مواد فرار جسمی را از مواد ثابت و غیر فرار آن. (ناظم الاطباء). عملی است که بوسیلهٔ آن جسمی را تبخیر میکنند و بخارهای حاصل را سرد می‌نمایند تا مایع شود. در صورتی که جسم مزبور مادهٔ شیمیایی خالصی باشد نقطهٔ جوش آن ثابت و مشخص است و برای آنکه کاملاً تبخیر شود بایستی گرما از نقطهٔ جوش آن قدری بالاتر رود. اگر مواد خارجی غیر فراری بصورت ناخالص در جسم وجود داشته باشد این مواد بصورت باقیمانده‌ای باقی میماند و در این صورت جسم بر اثر تقطیر خالص میگردد. و اگر مواد ناخالص برعکس فرار و نقطهٔ جوش آنها با نقطهٔ جوش جسم متفاوت باشد هرکدام در زمینهٔ گرمای معین و متفاوتی بجوش آمده تقطیر میشوند و آنها را میتوان بدین ترتیب از یکدیگر جدا کنند و این عمل را تقطیر جزء به جزء متوالی مینامند. (از کارآموزی داروسازی ص۲۹). رجوع به همین کتاب صص ۳۰-۳۳ و روش تهیهٔ مواد آلی صص ۱۱-۴۹ شود. ||بخورا گر کردن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج). بخور دادن جامه را با چوب عود. (ناظم الاطباء). بخور دادن جامه را با عطر. (از اقرب الموارد). ||بر پهلو افکندن و انداختن بگوشه‌ای. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال طعنهُ فقطره؛ ای القاهُ علی احد قطریه؛ نیزه زد وی را پس انداخت او را بر یکی از دو پهلویش. ||انداختن کسی را بر پهلو: قطره علی فرسه؛ ای القاه علی قطره. (منتهی

---

۱ - قرآن ۶/۹۴.

الارب) (ناظم الاطباء). ||قطار کردن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و منه المثل: النفاض یقطر الجلب؛ یعنی اذا انفض القوم؛ ای فنی زادهم قطروا الابل فجلبوها لبیع قطاراً قطاراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) پیوسته روانگی بول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: به تقطیر ای لم‌یستمسک بوله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برون آمدن بول اندک‌اندک بارها با اراده و آن حالتی است بین عسر و استرسال. (بحر الجواهر). رجوع به قانون ابوعلی سینا چ تهران ص۲۲۸ ذیل تقطیر البول شود.

تقطیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ژوشیدن و عمل تقطیر اجرا کردن. (ناظم الاطباء). بدست آوردن مایع از بخار چیزی. رجوع به تقطیر شود.

تقطیط. [تَ] (ع مص) دبه ساختن و تراشیدن آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقطیع. [تَ] (ع مص) گونا گون عذاب کردن: قطع الله علیه العذاب تقطیعاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آبرا آمیختن در شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اسب از پیش اسبان بشدن. (تاج المصادر بیهقی). درگذشتن اسب از اسبان دیگر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پاره‌پاره کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطع‌شدگی و قطعه‌قطعه. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) سنجیدن شعر به اجزای عروض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تحلیل شعر به اجزای عروضی آن. (از اقرب الموارد). به اصطلاح عروضیان تجزیه کردن الفاظ بر اوزان افاعیل بحور. (آنندراج). ... بدان که تقطیع شعر آن است که بیت را از هم فروگشایند و بر اسباب و اوتاد و فواصل قسمت کنند تا هر جزوی در وزن برابر جزوی شود از افاعیل بحری که این بیت از آن منبعث باشد چنانکه اسباب این در مقابل اسباب آن افتد و اوتاد در مقابل اوتاد و فواصل در مقابل فواصل. و در این باب اعتبار ملفوظ شعر را باشد نه مکتوب آنرا، اعنی هر حرف که در لفظ نیاید اگرچه در کتابت باشد در تقطیع آنرا اعتباری ننهند و هرچه در لفظ آید اگرچه در کتابت نباشد در تقطیع بحرفی محسوب بود، چون الف آهن و آهو و آتش و آسمان و مانند آن که در این کلمات اگرچه یک الف بیش ننویسند چون بحکم اشباع همزهٔ الفی در لفظ ظاهر میشود آنرا بحرفی ساکن محسوب دارند و همچنین تشدید بحرفی محسوب باشد چنانکه:

ای بهمت بر شده تا آسمان هفتمین.

و اما آنچه در کتابت باشد و در لفظ نیاید هفت حرف است: واو و یاء و نون و تاء و باء و دال. اما واو غیرملفوظ سه نوعست، واو عطف، واو بیان ضمه و واو اشمام ضمه. اما واو عطف چنانکه «دلدار و دل» و «نیک و بد» و «دشمن و دوست» که این واوات در لفظ نیارند و فتحهٔ آنرا به ضمه بدل کنند و به ماقبل آن دهند مگر جایی که به تحقیق آن احتیاج افتد چنانکه:

رفتی و اگربازنیایی چه کنم؟

و چنانکه رودکی گفته است:

سپید برف برآمد به کوهسار سیاه
و چون درونه شد آن سرو بوستان‌آرای
و آن کجا بگوارید نا گوارشده‌ست
و آن کجا نگزایست گشت زودگزای.

و تصریح آن بر این وجه مهجورالاستعمال است نزدیک متأخران شعراء. و اما واو بیان ضمه چون واو تو و دو که در صحیح لغت دری ملفوظ نیست چنانکه: مرا تو مرد دو شهری، بر وزن مفاعلن فعلاتن. مگر که ضرورت وقف را در آخر شعر بحرفی ساکن محسوب دارند چنانکه:

همه سرها بر آستانهٔ تو.

بر وزن فعلاتن مفاعلن فعلن. که واو تو در آن شعر بجای نون فعلن باشد. و همچنین واو چو و همچو، اگرچه در کتابت باشد چون از لفظ ساقط بود در تقطیع نیاید چنانکه:

ای قد تو همچو تیر و قدّم چو کمان.

و اما واو اشمام ضمه چون واو خوارزم و خواسته و خواب و خواجه و مانند آن که گویی حرکت ماقبل این واوات فتحه بوده است و بسبب واو آن را بویی از ضمه داده‌اند و بسبب آنکه ملفوظ نیست از تقطیع ساقط دارند. و اما هاء غیرملفوظ چون خنده و گریه و... جامه و مانند آن حکم آن همان است که در واوات گفتیم و همچنین «یاآت» غیرملفوظ چون نی و کی و چی اگر به یاء نویسند حکم آن همان است که در «هاآت» گفتیم. و اما نون غیرملفوظ: هر نون که ماقبل آن ساکن باشد و در شعر به تحقیق آن احتیاج نبود در تقطیع ساقط آید چنانکه:

چون نگارین روی او در شهر نیست.

که نون چون و نگارین از تقطیع ساقطند. و اما تاء: هر تاکه ماقبل آن ساکن‌باشد چون مست و دست و... اگر در میان شعر افتد هرآینه بحرفی متحرک محسوب باشد چنانکه:

من به مهرت دست بردم.

بر وزن فاعلاتن فاعلاتن. که تاء دست در این وزن بجای عین «علا» می‌افتد و آن متحرک است. و اگر در آخر بیت افتد و بر وزن فعل زاید نباشد هرآینه بحرفی ساکن محسوب باشد چنانکه:

ای نرگس پرخمار تو مست.

بر وزن مفعولُ مفاعلن مفاعیلْ. و اگر بر وزن افاعیل، اصلی زاید باشد لیکن به اسباغ یا به اذالت آنرا بر وزن زیادت توان کرد هم ساقط نشود چنانکه:

او بچشم امیر سخت عزیز است.

بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلیان. که اگرچه حرف تاء در این شعر بر اصل فعلاتن زیادتست اما چون به اسباغ ساکنی بر این رکن زیادت میتوان کرد از تقطیع ساقط نیست و اگر بر وزن فعل چیزی زیادت نتوان کرد البته در تقطیع ساقط باشد چنانکه:

از سر مهر تو دلم برخاست.

بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلان. که حرف تاء در این شعر بر وزن فعلان زیادت است و فعلان خود مسبغ و بر اسباغ چیزی زیادت نتوان کرد لاجرم بهمه حال از تقطیع ساقط است.

و تاء ساکن که پیش از آن دو ساکن دیگر باشد، اگر در میان بیت افتد و در لفظ توان آورد البته با ماقبل خویش در تقدیر حرکت باشد و بدو حرف متحرک محسوب، چنانکه:

باخت دل با تو مهر.

بر وزن مفتعلن فاعلان. که خا و تاء در این شعر بجای تاء و عین مفتعلن است و بدین سبب آنرا حرکتی مختلس دهند. و اگر در لفظ نتوان آورد چنانکه:

نیکوست رخت جفا نه نیکوست مکن
وآن لایق دشمن است با دوست مکن.

چون تاء نیکوست و دوست در این شعر از لفظ ساقطند در تقطیع نیاید و اگر به آخر بیت افتد و بر وزن فعل، زیادت نباشد چنانکه:

مرا تا غم عشق دلبر بجاست.

بر وزن فعولن فعولن فعولن فعول. البته ماقبل تاء را حرکت باید داد که سین در این شعر بجای لام فعول است و اگر بر وزن افاعیل زیادت باشد هرآینه ساقط تواند بود، چنانکه گفتیم ازبهر التقای ساکنین در آخر اشعار ممکن است و التقای ثلث سواکن‌محال. و اما با و دال غیرملفوظ حکم آن همانست که در تاء باخت و ساخت گفتیم چنانکه:

کارد برداشت کار او بگزارد.

و چنانکه: چو گشتاسب را داد لهراسب تخت.

که دال و باء از کارد و گزارد و گشتاسب و لهراسب در این اشعار از تقطیع ساقطند و در لفظ نیز مختلس می‌باید آورد تا وزن درست آید و همچنین بیرون از این حروف که برشمردیم هر حرف که در خلال شعر یا در آخر آن در لفظ نتوان آورد از تقطیع ساقط باشد چنانکه گفته‌اند:

مشتاب چندین ای‌پریزاد

بر کشتن عاشق به بیداد.
بر وزن مستفعلن مستفعلاتن، که حرف دال در این شعر بر مستفعلاتن زیادت است. و یکی از متکلفان بر ترفیل سا کنی زیادت کرده است و آنرا تطویل نام نهاده و تقطیع این بیت بر مستفعلن مستفعلاتن آورده است و این تکلفی بارد است. و برای تصحیح شعری نادرست و نظمی بی‌ذوق که متعنتی گفته باشد قواعد عروض برانداختن و از مقاییس مطرد آن عدول کردن وجهی ندارد... (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی صص ۹۶-۱۰۲). رجوع به همین کتاب صص ۱۰۲-۱۹۴ شود.

خریست شاعر و تقطیع شعر او اینست
معالف «علفات» معالف علفو. سوزنی.

بانگ دراج بر حوالی کشت
کرده تقطیع بیتهای بهشت. نظامی.

ز رود آواز موزون او برآورد
غنا را رسم تقطیع او درآورد. نظامی.

||بسند شدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کافی و به اندازهٔ اندام شدن جامه. یقال: هذا الثوب یقطعک قمیصاً. (از اقرب الموارد). ||(ا) آرایش و پیرایش لباس. (غیاث اللغات) (آنندراج). فارسیان بمعنی تکلف کردن و آراستن خویش بجامه و غیره استعمال کنند. (آنندراج):

تقطیع او و ازرق گردون ز یک شعار
تسبیح او و عقد ثریا ز یک نظام. خاقانی.

تقطیع و توسیع عرصهٔ جامع تعین رفته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۰).

روز بار عام خاصان است تقطیعی ضرور
کعبه هرگه موسم حج شد قبای نو کند.
مخلص کاشی (از آنندراج).

موزونی طبع ما بود زینت ما
تقطیع برای طبع ما موزون است.
سلیم (از آنندراج).

گرچه یک سرو به رعنایی آن قامت نیست
چونکه تقطیع کند مصرع موزون گردد.
تأثیر (از آنندراج).

||قد و بالای مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قد و قامت مرد. ج، تقاطیع. (از اقرب الموارد). ||گسستگی معض است مر رودهٔ شکم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معض، دردی است در شکم و آن کشیدگی امعاء است بحدی که گویی بریده شده است. (از اقرب الموارد).

تقطیع کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) قطع کردن. بریدن. دفع کردن: و بعضی [داروها] خلط غلیظ را تقطیع کند و رقیق کند، خاصه آنچه در سینه و شش بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(اصطلاح عروض) برای یافتن بحر شعری، آنرا به اجزاء تقسیم کردن. تجزیه کردن شعری به اجزاء عروض. به اجزا جدا کردن شعری و مقابل کردن آن با میزانی که در دست است. رجوع به تقطیع شود.

تقطیف. [تَ] (ع مص) بریدن خوشهٔ انگور و چیدن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مانند قطف است در تمامی معانی. (از اقرب الموارد). ||خراشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قطف شود. ||تقطیر آب در خمره. (از اقرب الموارد). رجوع به تقطیر شود.

تقطیل. [تَ] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر پهلو انداختن کسی را و یا بر زمین افکندن او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقطین. [تَ] (ع مص) شکوفه برآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکوفه برآوردن درخت مو. (از اقرب الموارد). یقال: قطن الکرم اذا بدت زمعاته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مقیم گردانیدن کسی را به مکانی. (از اقرب الموارد).

تقع. [تَ قِ] (ع اِ) گرسنگی سخت. (منتهی الارب). گرسنگی. (از ناظم الاطباء).

تقع. [تَ قَ] (ع مص) گرسنگی و گرسنه شدن. والفعل من سمع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقعثل. [تَ قَ ثُ] (ع مص) گرانبار رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: مر فلان یتقعثل؛ ای کأنه یتقلع من وحل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تقعد. [تَ قَ عْ عُ] (ع مص) قیام نمودن به امر کسی. ||بازداشتن کسی را از حاجت وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بنشستن از کار. (تاج المصادر بیهقی). ||ترک دادن کاری را و بنشستن از آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تقعد عن الامر؛ ترک طلبه و عبارت اللسان «لم یطلبهُ». (اقرب الموارد). ||واداشتن کسی از کار. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). واداشتن کسی را از کار و بازداشتن. (آنندراج).

تقعر. [تَ قَ عْ عُ] (ع مص) دور اندیشیدن. (تاج المصادر بیهقی). تعمق. (اقرب الموارد). ||لب پیچیدن در سخن. ||به اقصای دهن سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقعیر. (اقرب الموارد). ||دور درشدن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انصراع و انقلاب: تقعرت المشاجر بالفئام؛ ای انقلبت فانصرعت و ذلک فی شدة القتال. (اقرب الموارد). ||به تکلف فصاحت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تقعیر شود. ||مقعر بودن چیزی. (از اقرب الموارد).

تقعس. [تَ قَ عْ عُ] (ع مص) برجای ماندن چهارپا و از جای خود نشدن. (از اقرب الموارد).

تقعط. [تَ قَ عْ عُ] (ع مص) برطرف شدن ابر. (از اقرب الموارد).

تقعف. [تَ قَ عْ عُ] (ع مص) بمعانی انقعاف است. (منتهی الارب). فرو ریخته شدن روی کوه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از بن درافتادن دیوار. ||از جای رفتن چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروریختن آب کند. (از اقرب الموارد). به همهٔ معانی، رجوع به انقعاف شود.

تقعفر. [تَ قَ فُ] (ع مص) فروخفتن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقعقع. [تَ قَ قُ] (ع مص) جنبان شدن. (زوزنی). مضطرب شدن و جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آواز کردن بهنگام حرکت و از این معنی است: فجیء بالصبی و نفسهُ تتقعقع. (از اقرب الموارد). ||اضطراب زمانه بر کسی بسبب تنگ گرفتن و اندک خیر رساندن. (از اقرب الموارد). ||کوچ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ارتحال. (از اقرب الموارد). یقال: تقعقعت عمدهم... و فی‌المثل: من یجتمع یتقعقع عمدهُ؛ یعنی هر اجتماعی را پراکندگی است یا آنکه چون مردم فراهم آیند و باهم نزدیک شوند شری و فسادی پیدا گردد که سر به پراکندگی کشد. یا معنیش آنکه هرکه از بسیاری مردم و ترتیب امور دیگران به رشک آید خرد و دانش وی در معرض زوال و انتشار افتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تقعوس. [تَ قَ وُ] (ع مص) تقعوش. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تقعوش. [تَ قَ وُ] (ع مص) تقعوس. کلانسال گردیدن. ||ویران شدن خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقعیب. [تَ] (ع مص) قبه‌دار شدن سم اسب مانا به قعب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||دور درشدن در سخن. (تاج المصادر بیهقی). به تک رسانیدن سخن را و به مغ سخن رسیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تقعیر سخن؛ یعنی بیرون آوردن کلام از انتهای حلق. یقال: ایا ک و التقعیب؛ ای تقعیر الکلام. (از اقرب الموارد). رجوع به تقعیر شود.

تقعیث. [تَ] (ع مص) از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقعید. [تَ] (ع مص) خدمت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن کسی را از چیزی. (از اقرب الموارد).

تقعیر. [تَ] (ع مص) دور درشدن در سخن. (زوزنی). به مغ فروشدن. ||لب پیچیدن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به اقصای دهن سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: قعر فی الکلام؛ ای تشدق. (منتهی الارب). ||بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقعر گردانیدن چیزی را. ||قعر ساختن چاه را. (از اقرب الموارد). ||(ا) گودی و فرورفتگی، ضد تحدب. (ناظم الاطباء). در اصطلاح علم پزشکی عبارت است از تجویفی در ظاهر عضو که چیزی در آن جای نگیرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هو وهدة فی ظاهر العضو کما فی اخمص القدم و باطن الراحة. (بحر الجواهر).

تقعیط. [تَ] (ع مص) تنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نیک راندن ستور را. ||درشتی کردن در سخن. ||فحش گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درشتی کردن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||الحاح کردن بر غریمه. (از اقرب الموارد).

تقفر. [تَ قَفْ فُ] (ع مص) در پی رفتن و پیروی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تعرق استخوان. (از اقرب الموارد). رجوع به تعرق شود.

تقفز. [تَ قَفْ فُ] (ع مص) به حنا نگارین کردن زن دست و پای را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قفاز پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و قفاز بر وزن رمان نوعی از غلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند. (آنندراج).

تقفس. [تَ قَفْ فُ] (ع مص) برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقفص. [تَ قَفْ فُ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجمع. (اقرب الموارد).

تقفع. [تَ قَفْ فُ] (ع مص) درترنجیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقبض. (اقرب الموارد). رجوع به تقبض شود.

تقفقف. [تَ قَ قُ] (ع مص) خشک شدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برهم خوردن دندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لرزیدن از سرما و جز آن و گویند لرزیدن چانه است و برهم خوردن دندانها. (از اقرب الموارد).

تقفی. [تَ قَفْ فی] (ع مص) از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی). پیروی نمودن و در پی کسی رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مبالغه کردن در مهربانی و نوازش کسی و بسیار پرسیدن از حال وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چوبدستی زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از پشت سر کسی آمدن و با عصا بر قفایش زدن. (از اقرب الموارد).

تقفیر. [تَ] (ع مص) فراهم آوردن خاک و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقفیع. [تَ] (ع مص) نگاه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای دادن. یقال: قفع هذا؛ ای ضعهُ فی الوعاء. ||خشک کردن سرما انگشتان را و درترنجاندن آن. (از اقرب الموارد).

تقفیل. [تَ] (ع مص) خشک شدن پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قفل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قفل نمودن در را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||نگه داشتن چیزی. ||فراهم آوردن گندم و مانند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقفین. [تَ] (ع مص) سر بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جدا کردن سر را. (از اقرب الموارد).

تقفیة. [تَ یَ] (ع مص) چیزی از پی چیزی داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). در پی فرستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: تقفیت علی اثره بفلان و قفیت زیداً و به؛ ای اتبعه ایاه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قوله تعالی: ثم قفینا علی آثارهم برسلنا. (قرآن ۵۷ / ۲۷). و منهُ الکلام المقفی و سمیت قوافی الشعر لان بعضها یتبع اثر بعض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تق‌قزبالا. [تُ قُ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام در بخش تربت‌جام شهرستان مشهد است که ۲۰۷ تن سکنه دارد و ده کوچکی بنام تق‌قز با ۱۷ تن سکنه در جوار این روستا قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقل. [ ] (ع مص) خیساندن. در آب نمک خیساندن. (دزی ج ۱ ص ۱۴۹).

تقلا. [تَ قَلْ لا] (اِ) در تداول عامه، کوشش بلیغ. تلاش. جهد. سعی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||دست و پا زدن برای رهایی از بندی یا برای کاری یا احتراز از کاری و مانند آن. (یادداشت ایضاً).

تقلا. [تَ] (اِخ) سلیم‌بن خلیل‌بن ابراهیم (۱۲۶۵-۱۳۱۰ هـ.ق.). مؤسس جریدهٔ الاهرام مصر وی در کفر شیمهٔ لبنان متولد شد و بمصر مهاجرت کرد و بکمک برادرش بشارة در انتشار این جریده مساعی فراوانی مبذول داشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲ و معجم المطبوعات ص۶۳۸ شود.

تقلب. [تَ قَلْ لُ] (ع مص) دست انداختن در امور بخواست خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصرف در کارها بخواهش خود. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگردیدن. (زوزنی). ورگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). وا گردیدن و برگردیدن. (مجمل اللغة). بسیار گردیدن و گردش. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||غلطیدن در فراش از جانبی به جانب دیگر و یقال: الحیة تتقلب علی الرمضاء. (از اقرب الموارد). ||انقلاب و تحول و برگشت. (ناظم الاطباء). ||تغییر و تبدیل: و مزاج او به تقلب احوال تفاوتی کم پذیرفت. (کلیله و دمنه). و هر بنا که بر قاعدهٔ عدل و احسان قرار گیرد... اگر از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع ننماید. (کلیله و دمنه).

همیشه تا که فلک را بود تقلب دور
همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار.
سعدی.

||ناراستی و دورویی و مکر و حیله و دروغ و نیرنگ و خیانت و نفاق و نادرستی. (ناظم الاطباء).

تقلبات. [تَ قَلْ لُ] (اِ) دروغها و نادرستی‌ها و خیانتها و نیرنگها و دورویی‌ها و حیله‌ها. (ناظم الاطباء).

تقلب کردن. [تَ قَلْ لُ کَ دَ] (مص مرکب) دورویی کردن. و نادرستی کردن و خیانت نمودن. (ناظم الاطباء).

تقلبی. [تَ قَلْ لُ] (ص نسبی) منسوب به تقلب. دارای غل و غش. (ناظم الاطباء).

تقلح. [تَ قَلْ لُ] (ع مص) ورزیدن در شهرها در سال قحط. (منتهی الارب). بی‌اندازه ورزیدن و کسب کردن در سال قحط. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیبا گردانیدن زن جامهٔ خود را و به نظافت خود و جامهٔ خود نپرداختن. (از اقرب الموارد).

تقلد. [تَ قَلْ لُ] (ع مص) در گردن خویش کردن گردن‌بند. (تاج المصادر بیهقی) (از آنندراج). قلاده پوشیدن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در گردن خویش کردن کار. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). برگردن خود کاری گرفتن و پیروی و تعهد. (غیاث اللغات) (آنندراج). بعهده گرفتن کاری را و بر خود لازم کردن آنرا. (از اقرب الموارد): چون پنج ماه از تقلد وزارت او بگذشت چند غلام از آن او بدو دست برآوردند و او را بکشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||شمشیر برداشتن و حمایل آنرا بر دوش افکندن. (از اقرب الموارد).

تقلز. [تَ قَلْ لُ] (ع مص) شادمانی کردن. ||دویدن بز کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقلزم. [تَ قَ زُ] (ع مص) فرو بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلعیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||به بخل و نا کسی مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقلس. [تَ قَلْ لُ] (ع مص) کلاه پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلاه نهادن. (زوزنی) (از اقرب الموارد).

تقلسی. [تَ قَ] (ع مص) پوشیدن. یقال قلسیته فتقلسی؛ پوشانیدم آنرا پس پوشیده شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقلص. [تَ قَلْ لُ] (ع مص) باهم آمدن. (تاج المصادر بیهقی). درهم کشیده شدن و گرد آمدن باهم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درهم کشیده شدن. (غیاث اللغات). فراهم آمدن و درکشیده شدن. بهم دیگر نزدیک شدن. (از اقرب الموارد). ||برجستن چیزی و بالا جسته شدن جامه و لب. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تقلع. [تَ قَلْ لُ] (ع مص) برکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). از بن برکنده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||رفتن چنانکه گویی سرازیر رود. (از اقرب الموارد). رجوع به تقلعث شود.

تقلعث. [تَ قَ عُ] (ع مص) پا کشان رفتن که گویی از گل برمی‌کند پا را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقلع شود.

تقلق. [تِ لِ] (ع اِ) مرغی است آبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقلقل. [تَ قَ قُ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گردیدن در شهرها. (از اقرب الموارد). ||بیقراری و اندوه. ||آواز کردن صراحی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تقلنس. [تَ قَ نُ] (ع مص) کلاه پوشیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): قلنسهٔ فتقلنس؛ البسهٔ القلنسوة فلبسها. (از اقرب الموارد).

تقلی. [تُ] (اِ) گوسفند ششماهه را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). و این ترکی است چه در فارسی قاف نیست و اگر در لغتی قاف باشد اصل آن غین بوده است... (از انجمن آرا) (از آنندراج). تُقْلی. دُغْلی لغتی است در آن تداول شوشتر. و آن بچهٔ حیوانی است که فربه شود و چاق و خوش‌صورت باشد و جست و خیز کند. (از لغت محلی شوشتر، خطی).

تقلی. [تَ قَلْ لی] (ع مص) دشمنی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غلطیدن بر فراش. (از اقرب الموارد).

تقلی. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری که در بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع است. ۷۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تقلیب. [تَ] (ع مص) نیک بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). برگردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باژگونه کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب. 		مولوی.
من از این تقلیب بویی می‌برم
بدگمانی می‌رود اندر سرم. 		مولوی.
بی‌خبر بود آنکه آن عقل و فؤاد
بی ز تقلیب خدا باشد جماد. 		مولوی.

و از جملهٔ حیلت اکره بر مساح یکی آن است که زمین را تقلیب کرده باشد و بازگردانیده و او در آن سوگند راستگو بود. (تاریخ قم ص ۱۱۰). ||پشت چیزی به سوی شکمش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بدل کردن حرفی را به حرفی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تقلیح. [تَ] (ع مص) دندان پاک کردن از زردی. (تاج المصادر بیهقی). پاک کردن زردی دندان و مانند آن. فی‌المثل عود یقلح؛ای یقنی اسنانهٔ و یعالج من القلح. من باب قردت البعیر و مرضت الرجل؛ یعنی بیمار را بیمارداری کردم و کنهٔ شتر پاک کردم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پاک کردن زردی از دندان و مانند آن. (آنندراج).

تقلیخ. [تَ] (ع مص) سخت به تازیانه زدن. ||سخت شدن گیاه و قوی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تقلید. [تَ] (ع مص) در گردن کردن کار و قلاده. (تاج المصادر بیهقی). قلاده در گردن کسی انداختن و از آنست کار در عهده کسی کردن. یقال: قلده العمل. (منتهی الارب). گردن‌بند در گردن انداختن و کار بعهدهٔ کسی ساختن و بر گردن خود کار بگرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تفویض کردن عمل بر ولی چنانکه قرار دادن قلاده بر گردن وی. (از اقرب الموارد). ||بدون نظر و تأمل پیروی کردن. (از اقرب الموارد). مجازاً بمعنی پیروی کسی بی‌دریافت حقیقت آن. (غیاث اللغات) (آنندراج). متابعت و اقتدا و پیروی کسی بی‌دریافت حقیقت و از روی کار دیگران کاری کردن. (ناظم الاطباء):

تقلید نپذیرفتم و حجت ننهفتم
زیرا که نشد حق بتقلید مشهر. 		ناصرخسرو.
هرکه او از پس تقلید همی خواند
مر مرا، خود ز پس رفتن نتوانم.
ناصرخسرو.
بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ور نه
مپوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیا.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۸).
تو چون موری و این راه است همچون موی تو تاری
مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا.
سنائی.

عابدی در سبیل تقلید منکر حال درویشان بود وبی خبر از درد ایشان. (گلستان).

به تقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند. 		(بوستان).
عبادت به تقلید گمراهی است
خنک رهروی را که آگاهی است. 		(بوستان).
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر این تقلید باد. 		مولوی.
از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین. 		مولوی.
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست
گر بود تقلید اگر کوه قویست. 		مولوی.
پی تقلید رفتن از کوریست
در هر کس زدن ز بی‌نوریست. 		اوحدی.
نگویمت که بزر باش حامی اشراف
که آن بمذهب من هست تیره وجدانی
ولیک گویمت از امر چون خودی بگذر
مباش بندهٔ تقلید اگر نه حیوانی. 		کمالی.

||(اصطلاح فقه) فتوی مجتهدی را عمل کردن. عمل کردن عامی بدانچه مجتهد اعلم در مسائل شرعی فرعی فتوی دهد. مقابل اجتهاد. ||کاری کردن که دیگری کرده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بازی و تمثیل مضحک کسی یا کاری. (یادداشت ایضاً).

— اهل تقلید؛ مقلد و نقال و مسخره و مکار. (ناظم الاطباء).

— ||اهل نفاق؛ (ناظم الاطباء).
— تقلیدچی؛ بازیگری که اداهای مضحک دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— تقلید کسی را درآوردن؛ بکسی باز خمانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||چیزی در گردن ستور قربانی درآویختن به جهت علامت هدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شمشیر حمایل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پرداخت دین. (از اقرب الموارد). ||رها کردن و اصل آن وا گذاشتن‌شتر است در چراگاه‌که مهار آن بگردنش افکندن که بهر صورت که بخواهد برود. سپس دربارهٔ کسی گویندکه پند نپذیرد ناچار او را بخود وا گذارند. یقال: للشیخ اذا افند قلد حبلهُ فُلایلتفت الی رأیهُ. (از اقرب الموارد). ||نفاق و دورنگی. (ناظم الاطباء).

تقلیدآباد. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش شهرستان ارومیه واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا غله و چغندر و توتون و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تقلیدآباد. [تَ] (اِخ) دهی از بخش زرند در شهرستان ساوه است که ۵۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غله و پنبه و بنشن و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تقلیدکردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) پیروی کردن و متابعت نمودن و نقل کردن و از روی ساخت دیگری چیزی را ساختن و اقتدا کردن به طریقه و روش کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به تقلید شود.

تقلیدی. [تَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به تقلید. (ناظم الاطباء). پیرو. مقلد. کسی‌که بی‌تعقل و تأمل دنباله‌روی از دیگری کند:
مپذیر قول جاهل تقلیدی
گرچه بنام شهرهٔ دنیا شد. ناصرخسرو.
از آن حکیم، چو تقلیدی این سخن بشنود
به جهل گفت چه دانیم ما، مگر دارد.
ناصرخسرو.

تقلیز. [تَ] (ع مص) سپوختن ملخ دم را بر زمین تا بیضه دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دم بر زمین فروکردن ملخ. (از اقرب الموارد).

تقلیس. [تَ] (ع مص) دف زدن و سرود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دف زدن و خوشخوانی کردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||استقبال کردن ملوک و ولاة را به انواع لهو و لعب بوقت قدوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نهادن مرد هر دو دست خود بر سینه و فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قلنسوه پوشانیدن کسی را. (از اقرب الموارد).

تقلیص. [تَ] (ع مص) همیشگی نمودن در رفتار و روش. ||برچیدن و گرد آوردن پیراهن را و فراهم آمدن و برچیدن آن. (لازم و متعدی است). (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تخلیص میان دوپا هنگام دشنام دادن و یا در جنگ. (از اقرب الموارد).

تقلیع. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ قلع. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). از بن برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقلیف. [تَ] (ع مص) برهم دوختن تخته‌های کشتی و به قیر اندودن درزهای آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هسته دورکرده گنجینه نهادن خرما را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) خرمای هسته دورکرده، در مشک، و آوند در کرده و گنجینه ساخته. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقلیل. [تَ] (ع مص) اندک کردن و به اندکی فانمودن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). اندک کردن. (دهار). اندک گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). کم کردن و کم نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کم‌کردگی و کم‌شدگی و کمی و قلت. (ناظم الاطباء). ||کم قرار دادن چیزی را در نزد کسی یا آنکه کم تصور کردن چیزی را اگرچه کم نبود. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قللهُ فی عینه؛ ای اراه ایاه قلیلاً. (منتهی الارب). ||نزد قاریان بمعنی اماله است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— برتقلیل؛ دست کم. حداقل. لااقل:
وانگهی قال قال حدثنا
گفته‌ای صدهزار بر تقلیل. ناصرخسرو.

تقلیل دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) کاستن. کم کردن. مختصر کردن. رجوع به تقلیل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقلیل کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) کم کردن. ||کم خوردن و اندک خوردن غذا. (ناظم الاطباء).

تقلیل یافتن. [تَ تَ] (مص مرکب) کاسته گردیدن. کم شدن. کاهش یافتن. رجوع به تقلیل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقلیم. [تَ] (ع مص) بسیار چیدن ناخن و سم. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بچیدن سم و ناخن. (زوزنی). ناخن چیدن و تراشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناخن چیدن و بریدن چیزی. (آنندراج).

تقماق. [تُ] (ترکی، اِ) میخکوب که بعضی مردم هند آن را میخچو گویند. (غیاث اللغات). در فرهنگ ترکی میخکوب و تبرتقماق نیز گویند و تخماق به خای معجمه، بجای قاف اول ظاهراً لهجهٔ بعضی است. (آنندراج):
تا بند نگردد بزمین اول میخ
تقماق بفرقش نتوان محکم زد.
یحیی کاشی (از آنندراج).
رجوع به تبر تخماق و تخماق شود.

تقماق. [تُ] (اِخ) امیر تقماق از امرای مغول بود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۰۱ و ۶۰۴ شود.

تقمح. [تَ قَمْ مُ] (ع مص) سر برداشتن. (زوزنی). سر برآوردن شتر و بازایستادن از آب خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقمر. [تَ قَمْ مُ] (ع مص) غالب آمدن در قمار. ||به نکاح در آوردن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزدیک کسی در شدن به ماهتاب. (تاج المصادر بیهقی). به ماهتاب بیرون آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیرون شدن شیر در ماهتاب. (تاج المصادر بیهقی). بیرون شدن شیر در مهتاب و جستن صید و یقال: تقمر الاسد اذا طلب الصید فی‌القمراء. ||فریفتن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||در شب قمر بخانه آوردن زن را و داخل شدن بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آتش افروختن زیر آشیانه تا مرغان کور گردند و شکار کرده شوند. (از اقرب الموارد).

تقمش. [تَ قَمْ مُ] (ع مص) خوردن چیزی راکه یافته شود اگرچه زبون و هیچکاره باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقمص. [تَ قَمْ مُ] (ع مص) پیراهن درپوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیراهن درپوشیدن. (دهار) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||و به استعاره گویند: تقمص الولایة و الامارة و تقمص لباس العز. (از اقرب الموارد). ||انتقال روح از جسدی به جسدی دیگر. (از اقرب الموارد). ||هو یتقمص فی نهار الجنة؛ ای یتقلب و ینغمس و یروی بالسین. (اقرب الموارد).

تقمع. [تَ قَمْ مُ] (ع مص) برگزیده و بهترین چیزی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مگس از خویشتن بازراندن. (تاج المصادر بیهقی) (از

اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جنبانیدن خر سر را. ||تنها نشستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرگشته گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خوار گردیدن. (اقرب الموارد).

تقمقم. [تَ قَ قُ] (ع مص) در آب درآمدن و فرورفتن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در آب فرورفتن و غرق شدن. (از اقرب الموارد). ||برشدن گشن بر ناقهٔ فروخفته جهت گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقمل. [تَ قَمْ مُ] (ع مص) اندک فربهی که نخستین پیدا گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقمم. [تَ قَمْ مُ] (ع مص) خاشه‌روی کردن. (تاج المصادر بیهقی). پی بردن به خاکروبه‌ها و جستن آن را. ||برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: شد الفرس علی الحجر فتقممها؛ یعنی سخت کرد بر مادیان و برآمد بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رها نکردن چیزی از مائده. (از اقرب الموارد).

تقمن. [تَ قَمْ مُ] (ع مص) موافقت جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تقمنت فی‌الامور موافقتک؛ ای توخیتها. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

تقمؤ. [تَ قَمْ مُءْ] (ع مص) فراهم آوردن چیزی را اندک‌اندک. ||برگزیدهٔ مال گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||موافقت کردن جای کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موافق کردن بر مکان پس اقامت کردن در آن. (از اقرب الموارد).

تقمه. [تَ قَمْ مُهْ] (ع مص) دودله و سرگشته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): خرج فلان یتقمه؛ ای لایدری این یتوجه. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||گذشتن در زمین. (از اقرب الموارد).

تقمیح. [تَ] (ع مص) کمتر از حق کسی دادن و دفع کردن او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقمیس. [تَ] (ع مص) سیراب گردانیدن مرد شتر خویش را. (از اقرب الموارد).

تقمیش. [تَ] (ع مص) فراهم آوردن چیزی از هر جای. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقمیص. [تَ] (ع مص) پیراهن پوشانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پیراهن بریدن از ثوب. ||حرکت دادن دریا سفینه را. (از اقرب الموارد).

تقمیط. [تَ] (ع مص) هر دو دست و پای بندی را یکجای کرده بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقمیع. [تَ] (ع مص) سری برگرفتن از غوره خرما و جز آن. یقال: قمع البسرة؛ اذا اقتلع قمعها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تقن. [تِ] (ع ص، اِ) طبیعت و اصل. یقال: الفصاحة من تقنه؛ ای من سوسه. والسوس، الطبع. ||مرد حاذق. ||گل و لای چاه. ||آب دغزک سیاه تیره از جوی و مانند آن که به ته نشیند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقن. [تَ] (اِخ) نام مردی تیرانداز. و یضرب بجودة رمیه المثل. یقال: فلان‌ابن تقن؛ یعنی فلان استاد است در تیر انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تقنئة. [تَ نِ ءَ] (ع مص) سخت سرخ گردانیدن. ||ریش را سیاه کردن یا به حنا خضاب کردن آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تقنب. [تَ قَنْ نُ] (ع مص) بچهل رسیدن اسبان و مقنب شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: تقنبوا نحو العدو و تقنبوا اذا تجمعوا و صاروا مقنباً. (اقرب الموارد). ||داخل شدن در خانهٔ خود. (از اقرب الموارد).

تقنح. [تَ قَنْ نُ] (ع مص) وا گذاشتن آب را بعد از سیرابی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سر برداشتن از آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کم از سیرابی خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقند. [تَ قَنْ نُ] (ع مص) به چوبدستی زدن کسی را. یقال: تقنده بالعصا؛ ای ضربه کما یضرب القنفذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تقبض. (اقرب الموارد). رجوع به تقبض شود.

تقنز. [تَ قَنْ نُ] (ع مص) صید جستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تقنص. (اقرب الموارد). رجوع به تقنص شود.

تقنس. [تَ قَ نُ] (ع مص) پیر شدن و ترنجیدن و خشک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقنص. [تَ قَنْ نُ] (ع مص) صید کردن. (تاج المصادر بیهقی). شکار کردن. (زوزنی). شکار کردن و شکار جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقنز شود.

تقنع. [تَ قَنْ نُ] (ع مص) قناعت کردن. (تاج المصادر بیهقی). قناعت نمودن. (زوزنی). به تکلف قناعت کردن. (از اقرب الموارد). ||مقنعه براوکندن زن. (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن زن قناع را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پوشیدن زن قناع و قناع بالکسر پرده و پوشش، که بر بالای مقنع پوشند. (آنندراج). پوشیدن خود را به جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سلاح پوشیدن. (از اقرب الموارد).

تقنؤ. [تَ قَنْ نُءْ] (ع مص) به حنا رنگ کردن ریش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سخت سرخ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تقنئة شود.

تقنی. [تَ قَنْ نی] (ع مص) یخنی نهادن نفقهٔ فاضل برآمده را. یقال: تقنی بنفقة؛ اذا اکتفی‌فضلت فاضلة فادخرها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقنیء. [تَ ءِ] (ع مص) سخت سرخ گردانیدن. ||ریش را سیاه کردن یا به حنا خضاب کردن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقنئة و تقنؤ شود.

تقنیب. [تَ] (ع مص) با برگ شدن کشت. ||تا چهل رسیدن اسبان و صاحب گلهٔ مقنب شدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پنهان کردن شیر ناخنها را در چنگال خود. ||تراشیدن شاخهای مو. (از اقرب الموارد).

تقنیح. [تَ] (ع مص) کلید راست کردن بر در. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقنیش. [تَ] (ع مص) نفقه بر عیال کم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاستن. (از اقرب الموارد).

تقنیط. [تَ] (ع مص) نومید گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقنیع. [تَ] (ع مص) قناع پوشیدن. (از تاج المصادر بیهقی). قناع پوشانیدن. (زوزنی). قناع پوشانیدن زن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء)... ||بلیه و عار پوشانیدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||راضی ساختن کسی را. ||نیک زدن تازیانه بر سر کسی. ||دروا کردن خروس پرهای گردن را وقت فشاندن و جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برآمدن موی سپید. (اقرب الموارد).

تقنیف. [تَ] (ع مص) بریدن و پاره‌پاره

کردن. یقال: قنفهٔ بالسیف؛ قطعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تقنین. [تَ] (ع مص) در تداول فارسی امروز، قانون گزاردن. وضع قانون کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد و قانون شود.

تقنینی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تقنین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تقنین شود.

تقنینیه. [تَ نی نی یَ / یِ] (ص نسبی) مؤنث تقنینی.

— دورهٔ تقنینیه:

— قوهٔ تقنینیه؛ یکی از قوای سه گانهٔ کشور که عامل تشکیل حکومت صحیح است. و آن شامل مجلس شورایی است مرکب از نمایندگان ملت که وضع قوانین را بعهده میگیرد. قانونگزاری. (فرهنگ فارسی معین).

— مجالس تقنینیه.

رجوع به تقنین شود.

تقنیة. [تَ یَ] (ع مص) لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کاریزکنی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کندن قنات. (از اقرب الموارد).

تقوا. [تَ] (ع اِمص) پرهیزکاری و ترس از خدا. (از ناظم الاطباء). تقوی. رجوع به تقوی شود.

تقواء. [تُ قَ] (ع ص، اِ) جِ تَقی. (ناظم الاطباء). رجوع به تقی شود.

تقواد. [تَ] (ع مص) کشیدن ستور و جز آن خلاف سوق، فهو من امام و ذلک من خلف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقوید شود.

تقوالة. [تِ لَ] (ع ص) رجل تقواله: مرد نیکوسخن یا بسیارگوی چرب‌زبان. (ناظم الاطباء).

تقوب. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) پوست بشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پوست برکنده شدن جایها از سر کسی: تقوب من رأسه مواضع؛ ای تقشر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||چیزی از بن برکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکافته شدن خایهٔ مرغ. (تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن بیضه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مغاکی گردیدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برهنه شدن مواضعی از زمین از درخت و گیاه. (از اقرب الموارد).

تقوت. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) خورش ساختن. یقال: فلان یتقوت بکذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خوردن: تقوت به و اقتات به اقتیاتاً؛ اکله. (از اقرب الموارد). قوت گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

تقوح. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) ریمناک گردیدن زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقور. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) گذشتن اکثر شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تهور. (اقرب الموارد). رجوع به تقور شود. ||پیچیدن مار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پراکنده و متفرق شدن ابر دائره‌وار. (از اقرب الموارد).

تقوز. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) شادمانی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شادمانی. (از اقرب الموارد). ||خواستن. ||از بالا به زیر افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ویران شدن. ||برشکسته شدن خانه. ||دویدن بز کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقوس. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) کج گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کمان در بازو افکندن و بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). با کمان بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حمل کردن کمان. (از اقرب الموارد). ||برآمدن موی سپید در میان موی سیاه یا برابر شدن آنها: تقوس لحیة و لمته شیب. (از اقرب الموارد).

تقوصر. [تَ قَ صُ] (ع مص) درآمدن بعض چیزی در بعض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقوصرة. [تَ قَ صَ رَ] (ع مص) کوتاهی ظاهر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقوض. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) بیفتیدن خانه و برکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ویران شدن بنا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منهدم شدن خانه. (از اقرب الموارد). رجوع به انقیاض شود. ||آمد و شد نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پراکندن حلقه و برشکستن هنگامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پراکندن و شکستن صفوف و حلقه‌ها. (از اقرب الموارد).

تقوع. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) خمیده رفتن همچون رونده در خارستان. ||بر درخت برآمدن کربسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تقوع. [تَ] (اِخ) دهی است به قدس که انگبین را بدان نسبت کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (خیمه زدن). یکی از شهرهای یهودا است که در نزدیکی بیت اللحم به جنوب شرقی اورشلیم واقع بود و فعلاً آن را تقوعه گویند و ظاهراً اشحور اساس آن را گذاشته. (قاموس کتاب مقدس) (از ایران باستان ج ۱ ص۱۸۳). رجوع به مراصد الاطلاع و معجم البلدان یاقوت و قاموس کتاب مقدس شود.

تقوف. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) بازداشتن. یقال: هو یتقوف علی مالی. ||سخن آموزانیدن. یقال: فلان یتقوف فلاناً فی المجلس؛ ای یاخذ علیه فی کلامه و یقول له قل کذا و کذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تقول. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) سخن فرابافتن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). سخن بر بستن بر کسی. (زوزنی). سخن بربافتن بر کسی. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). افترا کردن. یقال: تقول قولاً؛ اذا ابتدعه کذباً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تق و لق. [تَقْ قُ لَ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه، کاسد. بی‌مشتری. بی‌رونق: بازاری تق و لق؛ بازاری کاسد. دکانی تق و لق؛ دکانی بی کالا و مشتری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقولة. [تِ وِ لَ] (ع ص) رجل تقولة؛ مرد نیکوسخن و بسیارگوی چرب‌زبان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تقوالة شود.

تقوم. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) راست شدن. (آنندراج) (اقرب الموارد). یقال: قومته فتقوم؛ عدلته فتعدل. (اقرب الموارد):

زان گشت نصیرالدین لایق لقب تو
کز تو علم نصرت دین راست تقوم. سوزنی.

رجوع به تقویم شود.

تقون. [تَ قَوْ وُ] (ع مص) تعدی کردن به زبان. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از تاج العروس).[1] ||نیک ستودن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

تقوه. [] (اِخ) (انتظار) ۱- پدر زن حلدهٔ نبیه. دوم پادشاهان ۱۴:۲۲ که در دوم تواریخ ۲۲:۳۴ توقهه خوانده شده است. ۲- پدر یحزیا. کتاب عزرا ۱۵:۱۰. (قاموس کتاب مقدس).

تقوی. [تَقْ وا] (ع اِ) پرهیزگاری. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پرهیز. اصله تقیا قلبوه للفروق بین الاسم و

---

۱ - در منتهی الارب چاپ تهران چنین آمده: ستم کردن و تعدی نمودن به زنان و از حد درگذشتن. که ظاهراً زنان به تصحیف آمده است و صحیح زبان یا زفان است چنانکه در امهات کتب لغت آمده است.

الصفة و قوله تعالی هو اهل التقوی؛ ای اهل ان یتقی عقابه. (منتهی الارب). پرهیزگاری و ترس؛ یعنی ترسیدن از حق‌تعالی جل شأنه است در عواقب امور یا ترس نفس خود که مبادا رهزنی کرده او را در مهالک بعد و حجاب مبتلا سازد. (آنندراج). ترسیدن و پرهیزگاری. (غیاث اللغات). پرهیز و ترس از خدا و احتراز. قوله تعالی: هو اهل التقوی؛ ای اهل ان یتقی عقابه. (ناظم الاطباء). در لغت بمعنی اتقا و پرهیزکاری است و اتخاذ وقایت است و اصطلاحاً دوری کردن از عقوبت حق است بواسطهٔ انجام طاعات حق. و بعضی گویند تقوی احتراز محرمات است فقط. فیض گوید تقوی آن است که محامد حق را وقایت خود سازد و اضافهٔ همهٔ کمالات و فضائل به حضرت او کند و خدای با چنین کس باشد چنانکه فرمود: «ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون[1]». در شرح تعرف است که اصل تقوی بر دو معنی است یکی ترسیدن و دیگری پرهیز کردن و تقوای بنده از خداوند بر دو معنی است یا خوف از عقاب است و یا از فراق، و علامت آن این است که از اوامر و نواهی خدا سرپیچی نکند و اگر از خوف فراق باشد از غیر حق پرهیز کند و با غیر او نیارامد تا از خدا جدا نماند و پرهیز کند از آنچه بدان میل نماید زیرا که هر اندازه که به غیر حق مایل باشد از حق دور باشد. محمدبن سبحان گوید تقوی ترک غیر خداست و بعضی گویند تقوی بیزاری جستن از غیر خدا و اخلاص در عبادت خداست. بعضی از بزرگان گویند تقوی از گناه دوری کردن و از نفس جدا گشتن است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف دکتر سجادی صص ۱۱۵ -۱۱۶)؛ و پسندیده‌تر سیرتها آن است که به تقوی و عفاف کشد. (کلیله و دمنه). و پسندیده‌تر افعال و اخلاق مردمان تقوی است. (کلیله و دمنه). و فرط تقوی و وفور دیانت و اخلاص و اختصاص من داشته است. (سندبادنامه ص۷۲).

اگر از نقطهٔ تقوی بگردد یک دمت دیده
سزای دیدهٔ کج‌بین ز میل آهنین باشد.
عطار.

ای حکم تو پیشکار طاعت
ای حزم تو دستیار تقوی. سیف اسفرنگ.

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق‌فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی‌نام را.
سعدی.

ترا همچنین فضل است و امانت و تقوی و دیانت. (گلستان).

هرکجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل. (گلستان).
چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی. (گلستان).
افلاس عنان از کف تقوی بستاند. (گلستان).

مرد خداپرست که تقوی طلب کند
خواهی سفیدجامه و خواهی سیاه باش.
حافظ.

تقوی. [تَ] (ع اِ) ممال تقوی. صاحب غیاث اللغات در ذیل تَقویٰ آرد: در استعمال فارسیان گاهی بکسر واو نیز مستعمل است -انتهی:

چو نفس نامیه قومی ز لشکرش را دید
که پشت پای زدند از گزاف تقوی را. انوری.

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۴۳).

تقوی. [تَ قَ وْ وی] (ع مص) نیرومند شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). توانا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقوی. [تَ قَ] (ص نسبی) منسوب به تقی و چون مطلق گویند نسبت به امام محمد تقی (ع) باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقوی. [تَ قَ] (اِخ) حاج سیدنصرالله. از رجال دانشمند دورهٔ اخیر قاجاریه و اوایل پهلوی است. وی بسال ۱۲۷۲ هـ .ش.در تهران متولد شد و در دوره‌های اول و دوم مجلس شورای ملی از تهران انتخاب گردید. او مدتی مدعی‌العموم و رئیس دیوان عالی تمیز و مدرس دانشکده‌های حقوق و معقول و منقول و رئیس دانشکدهٔ معقول و منقول بود. او راست: هنجار گفتار در معانی و بیان فارسی و تصحیح دیوان ناصرخسرو. در سال ۱۳۲۶ هـ .ش.در تهران درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین).

تقویب. [تَ] (ع مص) زمین کندن. ||از بیخ برکندن. ||نشان کردن بر زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقویت. [تَ وِ يَ] (ع مص) تقویه. استواری و زورآوری و قوت و استحکام و پشتی و یاری و امداد و اعتماد و تسلی و دلاسایی. (ناظم الاطباء). نیرومند کردن. نیرو دادن. نیرو بخشیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توانایی دادن و توانا کردن:

بی‌تربیت طبیب رنجورم
بی‌تقویت علاج بیمارم. مسعودسعد.

جان را و مغز را ز گل و باده قوتست
شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی.
مسعودسعد.

آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و تقویت مظلومان... حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).

خاقانیا به تقویت دوست دل مبند
وز غصهٔ نکایت دشمن جگر مسوز. خاقانی.

مسلمان به صدق آمین بگوید
که آمین تقویت باشد دعا را. سعدی.

رجوع به تقویة و ترکیبهای این کلمه شود.

تقویت‌داری. [تَ وِ يَ] (حامص مرکب) نیرومند داشتن. توانا و زورمند داشتن:

نصرت این را به تربیت‌کاری
فلک آنرا به تقویت‌داری. نظامی.

رجوع به تقویت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقویت کردن. [تَ وِ يَ كَ دَ] (مص مرکب) نیرو دادن. توانا کردن. قدرت دادن: خلقی به تعصب بر وی گرد آمدند و تقویت کردند. (گلستان).

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
ور تربیت کنی به ثریا رسد ثری.
سعدی.

رجوع به تقویت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقویح. [تَ] (ع مص) خانه روفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقوید. [تَ] (ع مص) کشیدن ستور و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقویر. [تَ] (ع مص) شکله برکشیدن جامه و خربزه و آنچ بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). گرد بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قواره برآوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یؤخذ رمانة فیقور رأسها قدر درهم و یصب علیه من دهن البنفسج. (ابن البیطار از یادداشت ایضاً). ||گریبان‌واری برگرفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گرد بریدن گریبان را. (از اقرب الموارد): اذا قور رأس فجلة و فترفیها دهن ورد و قطر فی الاذن الوجیعه ابرأها و حیاً و اذا اخذت قطعة من فجل و قور فیها حفرة و وضع فیها وزن اربعة دراهم... (ابن البیطار از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقویز. [تَ] (ع مص) بسیار شدن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقویس. [تَ] (ع مص) کج گردیدن و گوژ شدن از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اریختن باران از ابر. (از اقرب الموارد).

تقویض. [تَ] (ع مص) خیمه برکردن. (تاج المصادر بیهقی). خیمه برکندن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ویران کردن بنا را یا بازنمودن بی ویران ساختن یا برآوردن چوبها و طنابهای بنا را. (منتهی

1 - قرآن ۱۶/ ۱۲۸.

الارب)[1] (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

تقویف. [تَ] (ع مص) تبعیت کردن و در پی چیزی رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تقویل. [تَ] (ع مص) سخن بر کسی بستن (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برخواندن بر کسی سخنی که او نگفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یاد دادن: قولنی حتی قلتُ؛ ای علمنی و امرنی ان اقول. (از اقرب الموارد).

تقویم. [تَ] (ع مص) راست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). راست گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکوتر راست کردن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). راست نمودن. (غیاث اللغات). تعدیل چیزی. (از اقرب الموارد). راست داشتن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||راست کردن کژی نیزه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قایم کردن چیزی. (آنندراج). از بین بردن کجی نیزه. (از اقرب الموارد). ||(إمص) راست‌شدگی و برابری و تساوی. (ناظم الاطباء). راست کردنی: لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم. (قرآن ۹۵ / ۴). در تقویم چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمایند. (کلیله و دمنه). و چون پادشاهزادگان بازگشتند و مهمات ایشان کفایت شد روی به ضبط مصالح ملک و تقویم موج و اصلاح فاسد... آوردند. (جهانگشای جوینی).

— احسن تقویم؛ مأخوذ از آیهٔ شریفهٔ فوق، خوبتر راست کردنی:

بخط احسن تقویم و آخرین تحویل
به آفتاب هویت به چهارم اسطرلاب.

خاقانی.

||(مص) قیمت کردن چیزی را. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). قیمت کردن رخت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قیمت کردن متاع. (از اقرب الموارد). قیمت کردن. (غیاث اللغات) (از کشاف اصطلاحات الفنون). ج، تقاویم. (از اقرب الموارد). ارزیابی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||به قوام آوردن: و یلقی الشکر و یقوم تقویم الجلاب. (قانون بوعلی سینا یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||تعیین و بیان طول و عرض بلدان. ||محاسبه کردن وقتها. (از اقرب الموارد). حساب کواکب سال بسال. (مفاتیح). سنجیدن و قرب و بعد و ارتفاع ستارگان را معین کردن. (از ذیل اقبالنامهٔ نظامی چ وحید دستگردی ص۱۰۳):

هنر و فضل ترا برنتوانند شمرد
آن بزرگان که بدانند حساب تقویم. فرخی.

ببین ای سکندر به تقویم راست
که این نکته را ارتفاع از کجاست. نظامی.

||(اِ) حساب یکسالهٔ منجمان که هندش بوتهی نامند و هر سالی تقویم دیگر میکنند به استخراج. (شرفنامهٔ منیری). حساب یکساله منجمان و آن ورقی چند باشد که در آن حرکات و احوال کواکب سیاره ثبت نمایند. (غیاث اللغات). به اصطلاح اهل تنجیم راست کردن احوال سال از روی زیج و آن شمسی بود و قمری. (آنندراج). در اصطلاحات منجمان عبارت از دفتری است که احوال ستارگان را بعد از برآوردن آنها از زیج در آن دفتر می‌نویسند. همچنین در آن دفتر مواضع ستارگان را در روزهای یکسال، در طول و عرض و اتصالات آنها را با یکدیگر و طالعها و فصول و اجتماعات و استقبالات و قرانات و خسوف و کسوف و رؤیت اهله و مانند آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نامه‌ای که در آن نوشته میشود... حرکات سیارات و وقوع کسوف و خسوف و تغییرات ماه و اهلهٔ آن در آن سال و مانند آنها. (از ناظم الاطباء). گاهنامه. ج، تقاویم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اوراقی چند که در آن اخترشناسی حرکات کواکب و تأثیرات آن نویسند. (یادداشت ایضاً):

از آن پس که بنمود پنجاه و هشت
بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال
همی روز جویم به تقویم و فال. فردوسی.

داند از کردگار کار که شاه
نکند اعتقاد بر تقویم.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
نه ز تحویل سر سال بد و نز تقویم.

ابوحنیفه (ایضاً).

ز غیبت تو چو تقویم کهنه‌ام بی‌قدر
به خون دیده چو تقویم کرده روی رخم.

عبدالواسع جبلی.

ترسم که چو تقویم نوم نفرستی
بی‌حاصل خوانمت چو تقویم کهن.

مجیر بیلقانی.

تقویم نو ای معجز طبع تو سخن
بفرست و به وعدهٔ کژم طیره مکن.

مجیر بیلقانی.

حکم صدساله توان دیدن ز یک تقویم او
طفل یکروزه مجسطی گیرد از تعلیم او. خاقانی.

شب ستاره شمرم بر دو رخم زان باشد
زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم.

ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

و معرفت درج و دقایق تقویم و طرف علم طب و نتف خواص ادویه و غیر آن تعلیم کنم. (سندبادنامه ص۶۲).

رخش تقویم انجم را زده راه
فشانده دست بر خورشید و بر ماه. نظامی.

آنکه رصدنامهٔ اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن برگرفت. نظامی.

کسی که با تو نه چون مسطر است با خط راست
بسان جدول تقویم غرقه در خون باد.

کمال‌اسماعیل (از شرفنامهٔ منیری).

زن نو کن ای دوست در نوبهار
که تقویم پارینه ناید بکار. سعدی (ایضاً).

گرچه تاریخ‌دان این شهرم
همچو تقویم کهنه بی‌بهرم. اوحدی.

||نامه‌ای که در آن نوشته میشود اتفاقات و تواریخ روزانه از یکسال. (از ناظم الاطباء): خواجه خلعت بپوشید و بنظاره ایستاده بودم، آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم. (تاریخ بیهقی چ غنی - فیاض ص۱۵۵). و گواه عدل بر این چه گفتم تقویمهای سالهای گذشته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶۷). رجوع به تاریخ شود.

— تقویم اوستایی؛ تاریخ اوستایی. رجوع به تاریخ اوستایی و گاه‌شماری تقی‌زاده ص۱۰۱ شود.

— تقویم بابلی؛ گاه‌شماری مردم سرزمین بابل. این گاه‌شماری بر اساس سال خورشیدی و از بسیاری جهات شبیه تقویم پارسی بود. رجوع به تقویم پارسی و گاه‌شماری تقی‌زاده صص۱۱۲-۱۱۳ شود.

— تقویم پارت؛ گاه‌شماری دورهٔ اشکانی. تقویم دورهٔ حکومت اشکانی در ایران: تقویم شاهان اشکانی دو ترتیب داشت ترتیب سلوکی و پارتی؛ مبدأ تاریخ اولی از ۳۱۲ ق.م. یا از ابتدای تأسیس دولت سلوکی بود. سال موافق این تقویم قمری است یعنی دارای ۱۲ ماه است و چون با سال شمسی مطابقت ندارد هر سه سال عده ماهها را بجای ۱۲ سیزده حساب میکردند... و معلوم است که تقویم سلوکی تقلید از تقویم یونانی و مقدونی است. مبدأ پارتی ابتدای سلطنت تیرداد اول یا ۲۴۷ ق.م. است و سالهای شمسی است و اسامی دوازده ماه، همان اسامی اوستایی است که اکنون نیز معمول است... بر سکه‌ها هر دو تاریخ ذکر میشد ولی در میان مردم تنها تاریخ پارتی رواج داشت... و ترتیب کبیسه کردن سال آنان معلوم نیست. (از ایران باستان ج۳ صص۲۶۸۳-۲۶۸۴).

— تقویم پارسی؛ تقویم دورهٔ هخامنشی:...

---

۱ - مرحوم دهخدا در ذیل یادداشت معنی نقل شده از منتهی الارب چنین نوشته است: «گمان میکنم بیت بمعنی خیمه را نفهمیده است».

نظر به تاریخهایی که داریوش ذکر کرده و نظر به نسخهٔ بابلی کتیبهٔ بیستون معلوم است تقویم پارسی در زمان هخامنشی‌ها با تقویم بابلی موافق و فقط اسامی ماههای پارسی بود. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۵).
... در زمان داریوش اول حساب اوستایی معمول نبود زیرا اسامی ۹ ماهی که در کتیبهٔ بزرگ بیستون ذکر شده غیر از اسامی است که در دورهٔ اشکانیان و ساسانیان متداول بود، اسامی مذکور در کتیبه از این قرار است: برای سه ماه پاییز: باغ یادیش - ادوک نیش - آثری یادی. برای سه ماه زمستان: انامک - مرغ زن - ویخن. برای سه ماه بهار: گرم‌پد - ثور و اهر - ثای گرچیش. اسامی سه ماه تابستان معلوم نیست. اول سال مصادف با اول پاییز بود و با تاریخ بابلی موافقت داشت. بعضی تصور میکنند که بعدها داریوش اول تاریخ اوستایی را قبول و آن را رسمی کرد (ماههای تاریخ اوستایی همین ماههای کنونی است) ولی سندی نداریم زیرا شاهان هخامنشی غیر از داریوش تاریخ ذکر نکرده‌اند و تاریخ او به ماها محدود است و مسکوکات همچنان که میدانیم بی‌تاریخ است... راجع به این موضوع که در دورهٔ هخامنشی مبدأیی برای تاریخ بوده یا نه و اگر بوده از چه واقعه‌ای آنرا حساب میکردند، اطلاعی نیست ولی چون در بابل ابتدای سلطنت هر شاهی را مبدأ میدانستند و نظر به این که پارسی‌ها و مادی‌ها چیزهای زیاد از بابلی‌ها و آسوریها اقتباس کردن گمان قوی میرود که در دورهٔ هخامنشی هم همین ترتیب رعایت میشده... (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۹). رجوع به گاه‌شماری ص ۱۱۱ شود.
— تقویم مصری: گاه‌شماری مردم قدیم مصر:... هردوت از تقویم مصری سخن رانده و گوید: این تقویم صحیح‌تر از تقویم یونانی است زیرا سال مصری شمسی است و یونانیها در هر سال سوم باید یکماه علاوه کنند تا حسابشان با فصول مطابقت کند.... (ایران باستان ج ۱ ص ۵۰۹). رجوع به تاریخ مصر و گاه‌شماری تقی‌زاده صص ۹۱-۹۳ شود.
— تقویم یولی؛ تقویم ژولی. رجوع به تاریخ ژولی شود.
||و تقویم را نیز اطلاق کنند بر طول کوکب و آنرا بهت کوکب نیز گویند.... پس تقویم کوکب نزد منجمان عبارتست از قوسی از فلک البروج که محصور باشد بین اول حمل و مکان کوکب بر توالی... قوسی است از فلک البروج بین اول حمل و نقطهٔ رأس بر توالی. و عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره گفته: چنانکه تقویم بر قوس نامبردهٔ اطلاق میشود بر حرکت در آن قوس نیز اطلاق میگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به طول و کشاف اصطلاحات الفنون شود.
— تقویم ستاره: بیرونی آرد: نقطه‌ای است از فلک ممثل که بدو آن خط رسد که از مرکز عالم بیرون آید سوی تنهٔ ستاره. و آن آنجاست کجا دیده همی آید از فلک البروج. (از التفهیم بیرونی ص ۱۲۶). و رجوع به التفهیم شود. ||بمعنی صورت. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). بمعنی صورت انسان. (غیاث اللغات).

تقویم کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ارزیابی کردن. قیمت چیزی را معین کردن. رجوع به تقویم شود.

تقویم گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سنجیدن و معین کردن قرب و بعد و ارتفاع و انخفاض ستارگان و سایر اوضاع آسمانی است. (ذیل اقبالنامهٔ نظامی چ وحید ص ۱۰۳). رجوع به تقویم شود.

تقویة. [تَ یَ] (ع مص) نیرومند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). توانایی دادن و توانا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیرو دادن و توانا کردن. (آنندراج). ضد تضعیف. (اقرب الموارد). تقویت و رجوع به تقویت شود. ||و یقال: هو یقوی بذلک؛ ای یُرمی به. (اقرب الموارد). یعنی او متهم است بدان و دشنام داده میشود به آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقویه. [تَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب). ||گردا گرد شکار آمدن تا به دامگاه آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقه. [تَ قِ] (ا) تکمه و حلقهٔ کمربند. (ناظم الاطباء).

تقهقر. [تَ قَ قُ] (ع مص) از پی فراشدن. (زوزنی). سپایگی رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به قهقرا شدن. باز پس گشتن. (از اقرب الموارد).

تقهل. [تَ قَ هْ هُ] (ع مص) خشک شدن پوست بر استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشک شدن پوست. (از اقرب الموارد). ||بدحال شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آلوده داشتن خود را و پاک و صاف نا کردن تن را. ||سست و نرم رفتن. ||ضعیف و نرم گردیدن آواز. ||گله کردن حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقهوس. [تَ قَ وُ] (ع مص) شتافتن. ||خمان و مضطربانه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گوژپشت گردیدن. (از اقرب الموارد).

تقی. [تَ یی] (ع ص) پرهیزکار. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، اتقیاء و تُقواء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بمعنی ترسنده از خدا و مجازاً بمعنی پرهیزکار. (غیاث اللغات) (آنندراج):

از تقی دین طلب ز رعنا لاف
از صدف دُر طلب ز آهو ناف. سنایی.

قصد آن کرده بود که ذیل عفاف و جیب صلاح و نفس تقی و عرض نقی این بنده را... به لوث خبث و فجور خود ملطخ گرداند. (سندبادنامه ص ۷۷).

تقی. [تُ قا] (ع مص) پرهیز کردن. (منتهی الارب). پرهیزکاری. (دهار) (مهذب الاسماء). تقاء. (ناظم الاطباء). ||(اِ) پرهیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

به سخا و به هدی و به بها و به تقی، خوش
از خداوند سوی خلق جهانند و مشارند.
ناصرخسرو.

چون خرد افسر و تقی شدگاه
خواندت جبرئیل شاهنشاه. سنائی.

نهی بر اهل تقی تبغیض شد
لیک بر اهل هوا تحریض شد.
مولوی.

تقی. [تَ] (اِخ) نام حضرت رسالت‌پناه صلی الله علیه و اله و سلم. (آنندراج). رجوع به محمد شود.

تقی. [تَ] (اِخ) لقب امام ثانی حسن‌بن علی‌المرتضی. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۱ شود.

تقی. [تَ] (اِخ) لقب امام محمدبن علی‌بن موسی‌الرضا، امام نهم شیعهٔ اثناعشریه است. رجوع به جواد شود.

تقی. [تَ] (اِخ) میرزا تقی‌خان امیرکبیر. رجوع به امیرکبیر شود.

تقی. [تَ] (اِخ) میرزا... از شعرای دورهٔ صفویه و معاصر شاه سلیمان است و این بیت از اوست:

در فضای تنگ دل راحت نمیگیرد قرار
گویی آباداتی نزدیک این ویرانه نیست.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تقی. [تَ] (اِخ) (میرزا...) علی‌آبادی. صاحب دیوان انشاء فتحعلی شاه قاجار است. وی متخلص به «صاحب» بود. رجوع به مجمع الفصحاء در ذکر شعرای معاصر مؤلف و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

تقی. [تَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل که ۳۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تقی آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار در بخش شهر ری شهرستان تهران که ۳۱۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا غله و صیفی و سبزی و چغندر قند است. در نزدیکی

این روستا کارخانهٔ سولفات و آجر نسوز قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است جزء بهنام وسط در بخش ورامین شهرستان تهران که ۱۱۲ تن سکنه دارد و محصول آنجا صیفی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان فندرسک که در بخش رامیان شهرستان گرگان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا غله و توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ملک که در بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۸۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان خرمرود شهرستان تویسرکان است که ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان سگوند است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد و مردم آنجا از طایفهٔ سگوند میباشند ییلاق و قشلاق میکنند و مزرعهٔ تقی‌آباد هم جزء این روستاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان جلگاه است که در بخش کوهک شهرستان جهرم واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۶۶۶ تن سکنه دارد و محصول آنجا غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۳۲۷تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران، ج ۹).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ که در بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۳۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام که در بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه که در بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۲۹۷ تن سکنه دارد و مزارع ابراهیم‌آباد و امیرآباد جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد که در بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۲۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگیران که در بخش طبس شهرستان فردوس واقع است و ۱۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان جام که در بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع است و ۱۲۵تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی‌آباد. [تَ] (اِج) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد و محصول آنجا غله و انگور است و مردم آنجا قالیبافی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی‌آباد. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون که در بخش نجف‌آباد اصفهان واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تقیا. [تَ] (اِخ) از شعرا و علمای ایران و از اهالی شوشتر است و به هندوستان رفت و مورد توجه اکبرشاه قرار گرفت و در دورهٔ حکومت جهانگیر شاه بمسند صدارت رسید و بسال ۱۰۲۰ هـ . ق. درگذشت. این بیت از اوست:

من بندهٔ این رسم که در چارسوی عشق
با هرکه نه غارت زده سودا ننمایند.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تقی اصفهانی. [تَ یِ اِ فَ] (اِخ) وی برای کسب کمالات به هندوستان سفر کرد و مدتی در خدمت ابراهیم قطب شاه درآمد و سپس به حج رفت و در این سفر درگذشت. از اوست:

لطف با غیر غایتی دارد
جور با ما نهایتی دارد
گوش بر حرف مدعی تا چند
هر که بینی حکایتی دارد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تقی اصفهانی. [تَ یِ اِ فَ] (اِخ) وی به هندوستان رفت و در خدمت جهانگیر شاه درآمد و مربی شاهزاده پرویز گردید. این بیت از اوست:

آن خون دل فشاند و این خون دل بخورد
فرق اینقدر بود ز لب زخم تا لبم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تقی‌الدین. [تَ قی یُدْ دی] (اِخ) شیخ... علی الدوستی از هادیان طریقت در قرن هشتم هجری بود و امیر سید علی‌بن شهاب‌بن محمد همدانی عارف و مصنف معروف مدتی از محضر وی کسب روش طریقت می‌نمود. و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴۲ شود.

تقی‌الدین. [تَ قی یُدْ دی] (اِخ) مکنی به ابوالعباس. احمدبن الشیخ المحدث کمال‌الدین محمدبن محمدبن حسن التمیمی از معارف زمان خود بود. او راست: حاشیه بر مغنی. حاشیه بر شفا. شرح النقایه فی الفقه و جز اینها. وی در سال ۸۷۲ هـ . ق. درگذشت و رجوع به حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره صص ۲۱۸-۲۲۰ شود.

تقی‌الدین. [تَ قی یُدْ دی] (اِخ) ابن محمدبن عبدالمومن الحصنی الحسینی مکنی به ابوبکر. از فقهای دمشق بود. به حصن که از قراء حوران است نسبت دارد او را تصانیف فراوان است از آن جمله: کفایة الاخیار. تخریج احادیث الاحیاء و تنبیه السالک علی مظان المهالک. وی در سال ۸۲۹ در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۳).

تقی‌الدین. [تَ قی یُدْ دی] (اِخ) ابوبکر احمدبن شهبهٔ دمشقی. رجوع به ابن شهبه شود.

تقی‌الدین. [تَ قی یُدْ دی] (اِخ) عباس‌بن احمدبن عبیدالربعی. از دانشمندان است. وی در سنهٔ ۶۰۵ هـ . ق. در دنیسر متولد شد و در علم پزشکی و ادب بحد کمال رسید و از دنیسر به مصر رفت و سپس به شام بازگشت و در دمشق اقامت نمود و در بیمارستان الکبیر النوری در دمشق خدمت کرد و او را اشعار لطیفی است. رجوع به عیون الانباء ج ۲ صص ۲۶۷ - ۲۷۲شود.

تقی‌الدین. [تَ قی یُدْ دی] (اِخ) عمربن شاهنشاه‌بن نجم‌الدین ایوب، ملک مظفر. که برادرزادهٔ صلاح‌الدین ایوبی و حاکم حلب در دوران جنگهای صلیبی بود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ صص ۵۸۶ - ۵۸۹و قاموس الاعلام ترکی شود.

تقی‌الدین. [تَ قی یُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی‌بن رقیق القشیری، حافظ، مکنی به

ابوالفتح. بسال ۷۰۲ هـ.ق. در مصر درگذشت. صاحب حبیب السیر به نقل از تصحیح المصابیح آرد که تقی‌الدین را مصنفاتی است که مانند آنها تألیف کرده نشده است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۲۶۰ شود.

تقی‌الدین اوحدی. [تَ قی یُ د دی نِ اَ حَ] (اِخ) محمدبن سعدالدین محمد حسینی اوحد دقاقی بلیانی اصفهانی. مؤلف کتاب «عرفات العاشقین» در شرح حال شعراست. و در سال ۹۳۷ هـ.ق. متولد شد و از تربیت‌یافتگان شاه طهماسب اول صفوی و شاه اسماعیل دوم و شاه محمد خدابنده و شاه عباس اول بوده است. در اواخر عمر به هندوستان سفر کرد و کتاب یاد شده را بسال ۱۰۲۳ هـ.ق. تألیف کرد. (از احوال و اشعار رودکی ج۱ صص۴۶-۴۷). قاموس الاعلام ترکی آرد... وی در سال ۱۰۰۵ به هند رفت و در دورهٔ جهانگیرشاه و شاه جهان در اکبرآباد و اجمیر و گجرات می‌زیست «عرفان» و «سرمهٔ سلیمانی» و منظومه‌های «یعقوب و یوسف» و «کعبه مدار» از اوست وی در سال ۱۰۳۰ هـ.ق. درگذشت.

تقی‌الدین بغدادی. [تَ قی یُ د دی نِ بَ] (اِخ) علی‌بن عبدالعزیز. از مشاهیر شعرا و فقهای مالکیه است و در سال ۶۸۴ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

تقی‌الدین تمیمی. [تَ قی یُ د دی نِ تَ] (اِخ) ابن عبدالله القادر التمیمی الغزی القاضی المصری الحنفی. در سال ۹۵۰ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۰۱۰ درگذشت او راست حاشیه‌ای بر شرح الفیة: ابن مالک. السیف البراق فی عنقی الولد العاق. الطبقات السنیه فی تراجم الحنفیه. مجموعة فی امثال العرب و مختصر یتیمة‌الدهر للثعالبی. (از اسماء المؤلفین ج۲ ص۲۴۵). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تقی‌الدین حموی. [تَ قی یُ د دی نِ حَ مَ] (اِخ) شیخ ابوبکر که او را ابن حجه نیز می‌نامند. وی از مشاهیر شعراست و مشهورترین آثارش در مدح رسول اکرم است. او راست: خزانة الادب. وی در سال ۸۳۷ هـ.ق. در قاهره درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ابن حجه شود.

تقی‌الدین راصد. [تَ قی یُ د دی نِ صِ] (اِخ) محمدبن ابی‌الفتح محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن یوسف‌بن الامیر منکو برس الاسدی تقی‌الدین ابوبکر الراصد. در سال ۹۳۰ هـ.ق. در دمشق متولد شد و در ۹۹۳ درگذشت. او راست: بغیة الطلاب من علم الحساب. بهجة الفکر فی حل الشمس و القمر. خریدة الدرر و فریدة الفکر. خلاصة الاعمال فی مواقیت الایام و اللیال. الدرالنظیم فی حل التقویم. دستور الترجیح لقواعد التصحیح. ریحانة الروح فی رسم الساعات علی مستوی السطوح. سدرة منتهی الافکار فی ملکوت الدواره. الطرق السنیة فی الآلات الروحانیة. و الکواکب الدریه فی البنکامات الدوریة. (از اسماء المؤلفین ج۲ ص۲۵۷).

تقی‌الدین سبکی. [تَ قی یُ د دی نِ سُ] (اِخ) علی‌بن عبدالکافی‌بن علی‌بن تمام السبکی الانصاری الخزرجی مکنی به ابوالحسن است. در عصر خود شیخ الاسلام و از مفسران و مناظران بود. فرزند تاج السبکی صاحب طبقات است. در سبک مصر متولد شد و به قاهره رفت و از آنجا به شام نقل کرد و در سال ۷۳۹ هـ.ق. قاضی شام شد و در پایان عمر به قاهره بازگشت و در همانجا بسال ۷۵۶ درگذشت او راست: الدر النظیم. مختصر الطبقات الفقهاء. احیاءالنفوس فی صنعة القاء الدروس. الاغریض فی‌الحقیقة و المجاز و الکنایة و التعریض. السیف المسلول علی من سب الرسول. مجموعة فتاوی. الابتهاج فی شرح المنهاج و جز اینها و فرزندش التاج فهرست تصنیفات او را فراهم و اظهار نظر علما را در وصف اخلاق و وسعت معلومات او جمع‌آوری کرده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ صص۶۷۷ - ۶۸۸). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تقی‌الدین سبقی شود.

تقی‌الدین سروجی. [تَ قی یُ د دی نِ س] (اِخ) علی‌بن منجد. از دانشمندان اواخر قرن هفتم است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تقی‌الدین فاسی. [تَ قی یُ د دی نِ] (اِخ) از ادیبان است و حوادث تاریخی مصر و شام را در دوران خود تصنیف کرد و اثر باارزشی از خود بیادگار گذاشت و اثر دیگر وی شفاءالغرام است که بسیار لطیف میباشد وی در سال ۸۳۲ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اعلام زرکلی ج۳ ص ۸۵۵شود.

تقی‌الدین مقریزی. [تَ قی یُ د دی نِ م] (اِخ) رجوع به مقریزی شود.

تقیئة. [تَ ی ءَ] (ع مص) به قی آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقیؤ شود.

تقییث. [تَ قَیْ یُ] (ع مص) فراهم آوردن. ||بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقییح. [تَ قَیْ یُ] (ع مص) ریم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ریمناک گردیدن جراحت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). التقیح، در گفتار پزشکان بدو معنی آید یکی آنکه در هر موضع استعمال شود. و آن فراهم آمدن ورم است بخاطر مدت و دیگر آنکه برای بیماریهای ریوی استعمال شود و مقصود پر شدن فضای بین سینه و شش است از قیح یا در هر دو جانب یا در یک جانب. (از قانون ابوعلی سینا، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقیید. [تَ قَیْ یُ] (ع مص) خویشتن را بند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (مجمل اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقیید. (اقرب الموارد). بند شدن و به چیزی مقید شدن. (آنندراج).

تقی‌دیزه. [تَ زِ] (اِخ) دهی است در بخش نمین شهرستان اردبیل که ۹۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

تقییس. [تَ قَیْ یُ] (ع مص) به قبیلهٔ قیس غیلان مانند شدن یا تمسک گرفتن به آنها به امری همچو حلف یا جوار یا ولاء و خویشتن را به سوی آن منسوب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقیسة. [تُ قَ سَ] (ع اِ) طقس. (دزی ج۱ ص۱۴۹). رجوع به طقس شود.

تقی شوشتری. [تَ یِ تَ] (اِخ) از شعرا و علمای ایران است وی به هندوستان مهاجرت کرد و در خدمت اکبرشاه مأمور تهیهٔ نثری از شاهنامه شد ولی در این کار توفیق نیافت از اوست:

گردست نی‌دهد که برویت نظر کنم
باری دهان بیاد لب پرشکر کنم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تقییص. [تَ قَیْ یُ] (ع مص) بانگ کردن شتر. ||فرودریدن چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کج شدن و منهدم شدن دیوار. (از اقرب الموارد).

تقییض. [تَ قَیْ یُ] (ع مص) ماننده‌گی کردن. (تاج المصادر بیهقی). مانند و مشابه شدن. ||آماده شدن جهت کسی و سببی برانگیختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیوفتیدن دیوار. (تاج المصادر بیهقی). شکافتن دیوار و فروددریدن و ویران شدن و افتادن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاره‌پاره شدن خایهٔ مرغ. (تاج المصادر بیهقی). شکستن بیضه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقییظ. [تَ قَیْ یُ] (ع مص) در تابستان اقامت کردن در جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقی عبدالله. [تَ عَ دُلْ لاه] (اِخ) شعبه‌ای از طایفهٔ عالی انور هفت‌لنگ. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴ شود.

تقی کاشی. [تَ یِ] (اِخ) از شعرای کاشان است. وی در موسیقی دست داشت و صدایش

خوش بود و به بلبل کاشی هم شهرت دارد. از اوست:

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم
به این بی طاقتی آرام کی میبود در خاکم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تقی کاشی. [تَ یِ] (اِخ) از شعرا و سادات کاشان است و به مروارید کاشی هم معروف است: خطی خوش داشت و به هندوستان مهاجرت کرد و در همانجا بسال ۹۹۲ هـ. ق. درگذشت. او راست: خلاصة الاشعار و زبدة الافکار در شرح حال شعرا. (از قاموس الاعلام ترکی).

تقی کندی. [تَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان غنی‌بیگلو که در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تقیل. [تَ قَیْ یُ] (ع مص) نیمروزان خفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مانندگی کردن به کسی. (تاج المصادر بیهقی). مانستن به کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): که نیکبخت و دولتیار آن تواند بود که تقیل و اقتداء به خردمندان و مقبلان واجب بیند. (کلیله و دمنه). و واجب شمردن اقتدا و تقیل این پادشاه بنده‌پرور... در جهانداری به مکارم خاندان مبارک بوده است. (کلیله و دمنه). || فراهم آمدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن آب و در اللسان جمع شدن آب در جای پست. (از اقرب الموارد). || شراب خوردن وقت قیلوله. (تاج المصادر بیهقی). در نیمروز شراب خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || در نیمروز ناقه را دوشیدن. (از اقرب الموارد).

تقی مازندرانی. [تَ یِ زَ دَ] (اِخ) میرزا... از شعرای ایران است و این بیت از اوست:

ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردم
چراغ هرکه روشن میشود خوشحال میگردم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تقین. [تَ قَیْ یُ] (ع مص) آراسته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زینت کردن. (از اقرب الموارد). کان لها درع ما کانت امراة تقین بالمدینه الا ارسلت تستعیره. و تقین تزین لزفافها. (اقرب الموارد).

تقیؤ. [تَ قَیْ یُءْ] (ع مص) پیش آمدن زن شوی را و انداختن ذات خود را بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و ازهری گوید که این مصحف تفیؤ است. (از اقرب الموارد). || برانداختن از گلو و قی کردن به تکلف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقیة. [تَ قی یَ] (ع مص) پرهیز کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب). || پرهیزکاری. (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). پنهان کردن مذهب خویش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به خاندان نوبختی ص۵۹ و ۶۶ و ۷۵ شود. آوردن بزبان از روی صلاح وقت چیزی را که در دل غیر آن باشد. (ناظم الاطباء). خودداری از اظهار عقیده و مذهب خویش در مواردی که ضرر مالی یا جانی یا عرضی متوجه شخصی باشد. (فرهنگ فارسی معین). پنهان کردن مذهب خود یا احتیاط در مقابل کسی که مذهب دیگری دارد. (از دزی ج ۱ ص۱۴۹). || (اصطلاح فقه) تقیة اسم است از اتقی یتقی اتقاءً و تاء آن بدل از واو است چنانکه در تهمه و تخمه. و مراد از آن تحفظ از ضرر غیر است بوسیلهٔ موافقت کردن با او در قول یا فعل مخالف حق.

تقیةالارمنازیة. [تَ قی یَ تُلْ اَ مِ زی یَ] (اِخ) شاعرة بدیعة النظم است. (منتهی الارب). از شعرا و ادیبان معروف سوریه است و به قریهٔ ارمناز سوریه منسوب است. وی دختر دانشمند معروف ابوالفرج غیث‌بن علی و مادر تاج‌الدین ابوالحسن علی‌بن فاضل است. در علم شعر و فصاحت کمال یافت مدتی در حوزهٔ درس ابوطاهر سلفی که از حفاظ حدیث بود در اسکندریه شرکت کرد. وی در سال ۵۰۵ هـ. ق. در دمشق متولد شد و در سال ۵۷۹ درگذشت این دو بیت از اوست که دربارهٔ شیخ ابوطاهر سروده است:

لو وجدت السبیل جدت نجدی
عوضاً عن خمار تلک الولیده
کیف لی ان اقبل الیوم رجلا
سلکت دهرها الطریق الحمیده.

(از قاموس الاعلام ترکی).

رجوع به تقیة بنت غیث شود.

تقیة بنت غیث. [تَ قی یَ بِ تُ غَ] (اِخ) ام علی تقیة بنت غیث‌بن علی السلمی الارمنازی... رجوع به تقیة الارمنازیه و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

تقیه کردن. [تَ قی یَ کَ دَ] (مص مرکب) پنهان کردن مذهب خویش. خودداری کردن از اظهار عقیده و مذهب خویش در مواردی که ضرر مالی یا جانی یا عرضی متوجه شخصی باشد: این مذهب را پوشیده و پنهان میداشتند و تقیه میکردند. (تاریخ قم ص۲۴۱). و رجوع به تقیه شود.

تقی همدانی. [تَ یِ هَ] (اِخ) از شعرا و سادات همدان است. به هندوستان رفت و در آنجا درگذشت. این بیت از اوست:

آب از دل من خورد خدنگش
چون تازه‌نهال بر لب جوی.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تقییح. [تَ] (ع مص) ریم گرفتن جراحت و ریش. (زوزنی) (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (تاج المصادر بیهقی). ریمناک گردیدن جراحت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقیح شود.

تقیید. [تَ] (ع مص) قید کردن و بند نمودن زن شوی را به افسون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قید کردن و بند نمودن. (غیاث اللغات). بند کردن. (زوزنی). || کتاب را عجم زدن. (زوزنی). نقطه زدن کتاب را و مقید به اعراب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقید به اعراب و نقطه کردن کتاب را تا مانع اختلاط و التباس گردد. (از اقرب الموارد). || بازداشتن. یقال: قید الایمان الفتک؛ یعنی ایمان مؤمن را از کردن کارهای خواستهٔ نفس بازدارد. چنانکه ایمان مقید را از فساد و تباهی بازدارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). || قید برپای چهارپا گذاشتن. (از اقرب الموارد). || اندازه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || نوشتن حساب را. (از اقرب الموارد). || تعمیم ندادن و رها ننمودن و مقید بودن نویسنده و گوینده. (از اقرب الموارد). || مالک قلب کسی شدن با احسان و نیکوئی. (از اقرب الموارد).

تقییر. [تَ] (ع مص) به قیر بیندودن. (زوزنی). قیر اندودن و مالیدن کشتی و ستور و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به قیر شود.

تقییض. [تَ] (ع مص) داغ کردن شتر را. (منتهی الارب) (از آنندراج). || بیاوردن و آماده کردن خدا کسی را جهت کسی: قیض الله فلان بفلان؛ بیارد و آماده کند خدای فلان را جهت فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تقدیر کردن و سبب ساختن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج) (از اقرب الموارد): قیضنا لهم قرناء؛ سببی پیدا کردیم و مقدر ساختیم برای ایشان از جایی که گمان آن از آنجا نداشتند. || خالی گذاشتن: قیض له شیطاناً؛ ای تخلی بینه و بین الشیطان. || عوض دادن: قیضنی به؛ عوض داد مرا آن چیز. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

تقییظ. [تَ] (ع مص) بسنده بودن چیزی گرمای تابستان را. (زوزنی). بسند آمدن چیزی کسی را به گرمای تابستان. || در تابستان بجایی اقامت کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). ||رسیدن باران تابستان یکسی. (از اقرب الموارد).

تقییل. [تَ] (ع مص) شراب نیمروز دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||در نیمروز آب دادن یا دوشیدن ناقه را در آن وقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در نیمروز آب دادن. (از اقرب الموارد). ||نیمروزان بر آب آوردن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تقیل شود.

تقیین. [تَ] (ع مص) کنیزک را بیاراستن. (زوزنی). عروس بیاراستن. (تاج المصادر بیهقی). آراستن و زینت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تک. [تَ] (ص) بمعنی اندک و قلیل و کم باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). پهلوی، تک: در تک زمان[1]؛ زمانی کوتاه. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||تا و تک هر دو تنها بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۰۹). منفرد و تنها. (ناظم الاطباء):

به تک تا و کر بیشتر تاوتک
که باشد که بینی بود تا و تک.
(لغت فرس ایضاً).

تو رعیت باش چون سلطان نئی
تک مران چون مرد کشتیبان نئی. مولوی.

– اسب تک؛ اسب بی‌سوار. (ناظم الاطباء).
– بی‌تک؛ لایتناهی. (ناظم الاطباء).

||(اِ) بمعنی بسیار تند براه رفتن و دویدن هم هست. (برهان). بمعنی دویدن و تند راه رفتن و آن مرادف دو است چنانکه گویند تک و دو و اسب روندهٔ خوشرفتار را تکاور گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). دو و تیزی رفتار. (ناظم الاطباء). بدین معنی از اوستا تَکَ[2]، (دو) از ریشهٔ تک[3] (دویدن) که در تاختن آمده. پهلوی تگ[4] افغانی تک (دویدن) تگ (دویدن، مشی، گام، گردش) و نیز تک[5] در اوستا بمعنی تند و تیز است «خرده‌اوستا ص۵۸». (حاشیهٔ برهان چ معین). تگ. (فهرست ولف):

هم آهوفغند است و هم یوزتک
هم آهسته‌خوی است و هم تیزگام. فرالاوی.

به گامی سپرد از ختاتاختن
به یک تک دوید از بخارا به وخش.
شاکر بخاری.

یکی باره‌ای برنشسته چو نیل
به تک همچو آهو به تن همچو پیل. دقیقی.

یکی را که بد نامش ایزدگشسب
کز آتش نه برگاشتی در تک اسب. فردوسی.

ببیند کنون کار مردان مرد
تک اسپ و شمشیر گرد و نبرد. فردوسی.

یکی بارهٔ تیزتک برنشست
به هامون خرامید نیزه‌بدست. فردوسی.

سپهدار پیران میان را ببست
یکی بارهٔ تیزتک برنشست. فردوسی.

ور ذره به چشم آیدش آسیمه بماند
گویدمگر آن از تک اسب تو غبار است.
فرخی.

از او رفتن نرم و از گور تک
ز پرّنده پرواز و زو تاختن. فرخی.

تا همی از گهر آموزد آهوبره تک
همچنان کز گهر آموزد شاهین پرواز. فرخی.

چونین تو بتا به همگنان بر مگذر
نتوان به تکی به طوس شد جان پدر. فرخی.

چنان نماید با او برابری کردن
که راه برد با اسب تیزتک خر لنگ. فرخی.

از تک اسپ و بانگ و نعرهٔ مرد
کوه پر نوف شد هوا پر گرد. عنصری.

به تک راه گیرند بر آب و آتش
بدندان بدرند پولاد و مرمر.
عنصری (از آنندراج).

یوزجست و رنگ‌خیز و گرگ‌پوی و غرم‌تک
ببرجه آهودو و روباه‌حیله گوردن.
منوچهری.

باد از سمنستان به تک آید به طلایه
تا حرب کند با سپه ابر نقایه. منوچهری.

بازگشتم و اسب در تک افکندم چون مدهوش و دلشده. (تاریخ بیهقی).

سیه‌چشم و گیسوفش و مشک‌دم
پری‌پوی و آهوتک و گورسم. اسدی.

به زور از زمین کوه برداشتی
تک از تازی‌اسبان فزون داشتی. اسدی.

چو شب بد، ولیکن چو بشتافتی
به تک روز بگذشته دریافتی. (گرشاسبنامه).

پی اسب عمرم ز تک باز ماند
همه کار شاهیم ناساز ماند. (گرشاسبنامه).

اسب جهان را تو نگیری به تک
خیره مرو ازپی او خام خام. ناصرخسرو.

دنیا به تک اندر است دینت کو
بی‌دین به جهان چرا همی نازی.
ناصرخسرو.

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر
زان چو آهو همه در پوی و تک و بابطرند.
ناصرخسرو.

گاه‌در خوی چو اسبت اندر تک
گاه‌در خون چو تیغت اندر جنگ. سنائی.

آن آب‌رنگ تیغش در کف چو آتش است
وان کوه‌پیکر اسبش در تک چو صرصر است.
سید حسن غزنوی.

بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان
بر رخ آبی نشست از تک اسبش غبار.
خاقانی.

جهان میگذارد به خوشخوارگی
به اندازه دارد تک بارگی. نظامی.

گر آهوی بیابان گرم‌خیز است
سگان شاه را تگ‌تیز تیز است. نظامی.

تک از باد صبا پیشی گرفته
به جنبش با فلک خویشی گرفته. نظامی.

به شیرین در عدم خواهم رسیدن
به یک تک تا عدم خواهم دویدن. نظامی.

جانا ره عشق چون تو معشوقی
در زیر تک فرس نمی‌آید. عطار.

اسب تازی دو تک رود به شتاب
شتر آهسته می‌رود شب و روز. سعدی.

سمند بادپای از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته می‌راند. سعدی.

که خاصان در این ره فرس رانده‌اند
بلا احصی از تک فرومانده‌اند. سعدی.

به تک ژاله می‌ریخت در کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت. (بوستان).

بره بر یکی پیشم آمد جوان
به تک در پیش گوسفندی دوان. (بوستان).

خر پیر از آن رخش توسن فزون
که‌در جو حریص است و در تک حرون.
امیرخسرو.

رجوع به تگ و ترکیبهای تک و تگ شود.

– اندر تک ایستادن؛ سخت شتاب کردن. پایداری کردن در تاختن. شتافتن. پا بدو گذاشتن:

باد شمال چون ز زمستان چنین بدید
اندر تک ایستاد چو جاسوس بیقرار.
منوچهری.

– به تک خاستن؛ دویدن. سعی. بشتافتن:

چو هنگام عزائم زی معزی
به تک خیزند ثعبانان ریمن. منوچهری.

کبکان بر کوه به تک خاستند
بلبلکان زیروستا[6] خواستند. منوچهری.

– تک از ماه بردن؛ از ماه پیشی گرفتن در سرعت و شتاب:

هر که علم بر سر این راه برد
گوی ز خورشید و تک از ماه برد. نظامی.

– تک برگرفتن؛ سرعت گرفتن در رفتار. شتافتن:

همانگاه با او ره اندر گرفت
سپه بادکردار تک برگرفت. (گرشاسبنامه).

||در بیت ذیل از نظامی، به تسامح بمعنی مطلق رفتار آمده است:

کلاغی تک کبک در گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---

1 - tak-zhamân.
2 - taka.
3 - tak, tac.
4 - tag.
5 - tak, tac.
۶ –ن‌ل: زند و ستا.

||زدن[1] عموماً. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ضرب و لطمه. (ناظم الاطباء). در جنگی که هومان گرزی بر رستم زده بود فردوسی گفته:

ز رستم بپرسید پرمایه طوس
که چون یافت پیل از تک گرز[2] کوس.

(انجمن آرا).

||زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشیند خصوصاً. ||نام گیاهی است که در میان گندم‌زار بروید و سخت‌تر از گیاه گندم باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||نام گیاهی هم هست که در میان آب می‌روید و در مصر کاغذ از آن می‌سازند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و بعربی حفأة گویندش. (برهان). و به تازی بردی گویند. (از فرهنگ جهانگیری). ||قعر چاه و ته حوض و امثال آن را هم گفته‌اند. (برهان). بن و ته و قعر و پائین چیزی مانند چاه و حوض و دریا و انتهای از هر چیز. (ناظم الاطباء). بن و زیر چیزی مانند چاه و حوض و دریا و امثال آن. (انجمن آرا) (آنندراج). قعر چاه و امثال آن. (شرفنامهٔ منیری). ته نیز لغتی است در تک بدین معنی. (حاشیهٔ برهان چ معین):

قوم فرعون همه را در تک دریا راند.

منوچهری.

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر مویی هم اگر در تک دریاست.

ناصرخسرو.

هرکه در چاه عریض او نگه کرد از حسد
زان حسد خود را فکند اندر تک چاه سقر.

سوزنی.

سرچشمهٔ حیوان بین در طاس و ز عکس او
ریگ تک دریا را بشمار به صبح اندر.

خاقانی.

در تک آب ار بینی صورتی
عکس بیرون باشد این نقش ای فتی.

مولوی.

||در نامهٔ حکمای پارس بمعنی نامتناهی[3] آمده چنانکه این عبارت در این باب گفته: جنبش دهندهٔ سپهران را جنبشها است بی تک و نیروی جسمانی را جنبش‌هاست متناهی. بالجمله بمعنی اصل و بیخ و بن آب و درخت و مرادف ته است. (انجمن آرا) (آنندراج). اصل و بیخ و بن آب و درخت. (ناظم الاطباء). ||در تداول سورت، حدت سرما و حرارت: تک هوا شکستن؛ از حدت و حرارت آن کاستن. هوا تکش شکسته است. آب زمستان را گاه خوردن باید کمی نزدیک آتش داشت تا تک آن بشکند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

تک. [تُ] (اِ) منقار جانوران. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). منقار پرندگان. (ناظم الاطباء). منقار مرغان و جانوران. (انجمن آرا) (آنندراج). طبری، تک[4]. گیلکی، توک[5]. سمنانی، تیک[6]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

— تک کسی را چیدن؛ در تداول عامه، تک کسی را قیچی کردن، او را با گفتاری سخت متنبه کردن. جواب او را گفتن یا عتابی کردن که دیگر آن گفته نگوید یا آن دعوی نکند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نوک خنجر و نیزه و امثال آن بود. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ذروه. قله. بلندترین جای چیزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نیش قلم. (یادداشت ایضاً). ||باریکترین قسمت چیزی در آخر آن از سوی طول. (یادداشت ایضاً).

— تک قیچی؛ ریزه‌های جامه و کاغذ و چرم و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— جان به تک پا بیرون بردن؛ با فرار جان به سلامت بردن. (یادداشت ایضاً).

||چراغی که اندک نور داشته باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تک. [تِ] (اِ) تکهٔ طعام باشد که بعربی لقمه خوانند. (برهان). تکهٔ طعام باشد و آنرا کراس نیز خوانند و بتازی لقمه خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||بمعنی پیش و نزدیک هم آمده است. (برهان). بمعنی پیش باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). پیش و نزدیک. (ناظم الاطباء).

تک. [تَ کک] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پا سپر کردن کسی را تا سرش بشکند. ||اثر کردن نبیذ در کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ صوت) عمل تیک تاک در ساعت. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۹).

تک آغاج. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۴۸۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تک آقاج. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان انگوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تکاب. [تَ] (اِ مرکب) زمین آبکند را گویند و وسط حقیقی دو کوه را نیز گفته‌اند که دره باشد و زمینی را نیز گویند که از دره و غیر دره که در آن بعضی جا آب فرو رود و از جای دیگر برآید و بعضی جا خشک باشد و در بعضی جا ایستاده و بعضی جا روان باشد و بعضی جاهای آن سبز و مرغزار بود. (برهان) (ناظم الاطباء). زمین آبکند را گویند و وسط و میانهٔ دو کوه را که دره باشد نیز در برهان آورده و گفته زمینی از دره و غیره که در بعضی جای آن آب فرورود و از دیگر جای برآید و در بعضی آب ایستاده باشد و در بعضی جای روان و این لغت را در فرهنگ جهانگیری نیافتم و در برهان شاهد و برهانی نیست و بنا بر قیاس از لغت تک که بمعنی بن حوض یا آبگیر مذکور شد. تکاب بن آب خواهد بود و شعر امیرخسرو دهلوی مؤید این معنی است.

شعر:

تکابی بد پرآب و سبزه در وی
بلندیهاش پیرامن پیاپی.

و شعر حکیم ابوالفرج رونی این معنی را ثابت می‌کند که شعر:

آمد آن مهرماه سرو سخن
گرم در گفتگوی شد با من
زیر او در سؤال با من تیز
بم من در جواب او الکن
عرصه‌های بنات نعش تنم
گشته‌زو تنگ‌تر ز شکل پرن
نه مرا با تکاب او پایاب
نه مرا با گشاد او جوشن.

(انجمن آرا) (آنندراج).

چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد
از او کمینه تکابی فرات و جیحون باد.

انوری.

رجوع به تکاو شود.

||رشیدی بمعنی جنگ و خصومت نیز استنباط کرده. (انجمن آرا) (آنندراج). ||قمع و قیف و خوهن نیز می‌باشد. (ناظم الاطباء). تکاو. تکاه. قیف. بتو. راحتی. ترجهاره. ترجهاله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تکاو شود.

تکاب. [تَ] (اِخ) نام الگه و ولایتی هم هست. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نام الگه‌ای در ولایت خبیص کرمان. (ناظم الاطباء).

تکاب. [تَ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان مراغه است که در جنوب خاوری این

---

۱ - فهرست ولف: ضربت Schlag.

۲ - گور. (شاهنامه چ خیام ج ۳ ص ۷۰۱).

۳ - ظ: متناهی. زیرا شاهد و نتیجه انتها است و بی‌تک نامتناهی و بی‌انتها.

4 - tek. 5 - tûk.

6 - tîk.

شهرستان واقع است. کوهستانی و معتدل است و از دو دهستان بنام حومهٔ تکاب و احمدآباد که شامل ۷۸ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل یافته و جمع سکنهٔ آن به اضافه سکنهٔ قصبهٔ تکاب در حدود ۳۲۷۷۰ تن است و قراء مهم آن عبارت است از: یلقون آغاج، دورباش، قرخلو، احمدآباد بالا و پائین، سرنجه، چراغ‌تپه حسن‌آباد، قزل قشلاق، همپا.

در بعضی از نقاط این بخش آبهای معدنی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکاب. [تَ] (اِخ) (حومه) یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه است و مرکز آن قصبهٔ تکاب است. این دهستان ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک دارد و سکنهٔ آن در حدود ۱۴۲۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکاب. [تَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش و دهستان تکاب شهرستان مراغه است و نام پیشین آنجا «تیکان‌تپه» بود و دارای اهمیت نظامی است و ۳۲۱۰ تن سکنه و یک بیمارستان و چند دبستان و حمام و یک کارخانهٔ برق و تعدادی مغازه و دو خیابان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکاب. [تَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش ریوش شهرستان کاشمر است. این دهستان از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته در حدود ۶۵۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن عبارتند از ناس با ۲۰۰۰ تن سکنه و عطائیه با ۳۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تکاب. [تَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش نوخندان شهرستان درگز است و از ۱۳ آبادی تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود ۴۰۰۰ تن است و قریهٔ مهم این دهستان سعدآباد است که ۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تکابر. [تَ بُ] (ع مص) تکبر و بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکبر. (اقرب الموارد). رجوع به تکبر و استکبار شود.

تکاپوی. [تَ] (اِ مرکب) از: تک+الف واسطه+پوی بمعنی پوییدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). آمد و شد از روی تعجیل و شتاب و جستجوی بسیار باشد و بعضی گویند که تکاپوی تردد بی‌فایده است. (برهان) (از ناظم الاطباء). دوادوی. (اوبهی). دویدن و جستجوی. (شرفنامهٔ منیری). آمد و شد به تعجیل یعنی دویدن بود به تک. (اوبهی). آمد و شد و دویدن پراکنده به هر سوی. (صحاح الفرس). تک و تاز. (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی تاختن و دویدن و کنایه از تفحص و تجسس تیز هست و اصل آن تک و پویه است. (انجمن آرا) (آنندراج). صاحب بهار عجم این لغت را به گاف فارسی آورده. (آنندراج). تک و پوی. تک و دو تلاش. سعی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

رهاند مرا زین غمان دراز
ترا زین تکاپوی گرم و گداز. فردوسی.

ز هر سو خروش تکاپوی خاست
ز خون ریختن بر درش جوی خاست.
فردوسی.

همی تا ز بهر فزونی بود
همیشه تکاپوی بازارگان. فرخی.

تا کی این رنج ره و گرد سفر
وین تکاپوی دراز و شو وآی. فرخی.

تا روز به شادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی. فرخی.

زلزله در زمین فتاد و خروش
از تکاپوی آن که ره بر. فرخی.

دراج کند گرد گیازار تکاپوی
از غالیه عجمی بزده بر سر هر موی.
منوچهری.

به تکاپوی سحاب آمده از جده همی
به لب باغ کند در سلب باغ نگاه. منوچهری.

تا درین خطه در تکاپویی
یا همه پشت یا همه رویی. سنایی.

آنگاه نفس خویش را میان چهارکار که تکاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر گردانیدم. (کلیله و دمنه).

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است.
سعدی.

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشا کنان بر در و کوی و بام. سعدی.

نامه پیش قراسنقر نوشت که من و تو از یک جنسیم و من بعد از تکاپوی بسیار از سر عجز و اضطرار به بندگی حضرت پیوستم. (رشیدی).

ای بسا ریشخندها که فلک
بر تکاپوی خرسوار کند. عمادی شهریاری.

زعشقت در تکاپویم تودانی
که عاشق بی‌تکاپویی نباشد.
بدیع اتابک خوئی.

رجوع به تک و تکاپوی کردن و تگاپوی شود.

تکاپوی کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) آمد و شد کردن از روی تعجیل با شتاب. به این سوی و آن سوی رفتن. تلاش کردن. سعی کردن. جستجوی بسیار و شتاب‌آمیز کردن: سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کند. (منتخب قابوسنامه ص ۳).

از آنسو که خورشید می‌شد نهان
تکاپوی می‌کرد با همرهان. نظامی.

تکاپوی کن گرد پرگار دهر
که تا خاکیان از تو یابند بهر. نظامی.

تکاتب. [تَ تُ] (ع مص) بیکدیگر نامه نوشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بهای بنده بر وی بریده کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تکاتع. [تَ تُ] (ع مص) پیاپی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) تتابع. (اقرب الموارد). ||با یکدیگر پس روی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکاتم. [تَ تُ] (ع مص) پنهان کردن حدیثی را بین خود. (از اقرب الموارد): تکاتموا الامر؛ پنهان کردند آن کار را بعضی از بعضی. (ناظم الاطباء).

تکاثح. [تَ ثُ] (ع مص) روباروی شمشیر زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکافح. (اقرب الموارد). رجوع به تکافح شود.

تکاثر. [تَ ثُ] (ع مص) با یکدیگر نبرد کردن به بسیاری مال و قوم و فخر کردن. (منتهی الارب) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). باهم به بسیاری نورد کردن بمال. (زوزنی). با یکدیگر نبرد کردن. (دهار). نبرد در بسیاری، یعنی گفتن یا نمودن که من بیش از تو دارم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اِمص) بسیاری و افزونی. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء): موسم تقاطر اقطار و تکاثر امطار بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به حقوق اسلاف و توقر بر شرایط عبودیت و تشمر برای لوازم خدمت و تکاثر به اقارب و موالی خویش توسل ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و از تکاثر صولات جیب فلک اعلی چاک. (جهانگشای جوینی).

تکاثر. [تَ ثُ] (اِخ) سورهٔ صدودومین از قرآن کریم، مکیه و آن هشت آیت است، پس از قارعه و پیش از عصر و آغاز آن: الهیکم التکاثر حتی زرتم المقابر.

تکاثف. [تَ ثُ] (ع مص) کثیف شدن. ضد لطیف شدن. (زوزنی). برهم نشستن و سطبر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سطبر و غلیظ شدن و برهم نشستن. (آنندراج) (از غیاث اللغات). هنگفتی و ستبری و غلظت. (ناظم الاطباء). درهمی. انبوهی. سطبری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کم شدن حجم جسمی یا بیرون شدن هوا یا آب آن و نزدیک شدن اجزاء اصلی آن بیکدیگر. مقابل تخلخل. (یادداشت ایضاً). هو انتقاص اجزاء المرکب من غیر انفصال شیء. (تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات

الفنون): امیر نصر از کثرت و تکاثف اعداد ایشان احتیاط در آن شناخت که چون جمشید خورشید در تتق آل عباس محتجب شد بر مرکب اکهب شب روی به مرو آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||سخت شدن. زفت شدن: فانه [خبز الملت] اذا برد تکاثف تکاثفاً شدیداً حتی ان من یأ کله بعد یوم او یومین یظن ان فی بطنه طیناً. (ابن البیطار از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح فیزیک) مقایسه کردن تودهٔ ویژهٔ اجسام با یکدیگر. چگالی یک جسم نسبت به جسم دیگر مساوی نسبت تودهٔ ویژهٔ آنهاست. (فرهنگ فارسی معین). التصاق ذرات جسم را گویند (ضد انبساط) که نسبت مستقیم با وزن مخصوص جسم دارد. جرم یک سانتیمتر مکعب از یک گاز کثافت مخصوص آن گاز است. تکاثف نسبی هر گاز نسبت وزن معینی از آن گاز است به هوای حجم آن. تکاثف مطلق همان وزن مخصوص است. و تکاثف الکتریسیته، عملی است که به توسط آن الکتریسیته را در جسمی ذخیره می‌کنند.

تکاثف گرفتن. [تَ ثُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) التصاق. انتقاص حجم جسم. تراکم و برهم فشردگی ذرات یک جسم بر یکدیگر. خلاف انبساط و تخلخل. برهم انباشته شدن بخاطر آرام گرفتن:

تکاثف گرفت آب از آهستگی
زمین سازور گشت از آن بستگی. نظامی.

تکادر. [تَ دُ] (ع مص) پیوسته نگریستن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تکادرت العین فی الشیء اذا دامت النظر الیه. (منتهی الارب).

تکادم. [تَ دُ] (ع مص) یکدیگر را گزیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تکاذب. [تَ ذُ] (ع مص) باهم کذب کردن بدوستی و سخن دروغ گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به یکدیگر دروغ گفتن. (از اقرب الموارد).

تکار. [تَ] (اِ) دو و دویدگی. ||اسب تندرو. (ناظم الاطباء).

تکارس. [تَ رُ] (ع مص) تراکم و بهم چسبیدن بنا. (از اقرب الموارد).

تکارم. [تَ رُ] (ع مص) دور شدن از لوم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). تنزه از چیزی. (از اقرب الموارد). دور شدن از لوم و عیب و زشتی و بدی و ناپسندی. (ناظم الاطباء). ||کرم نمودن بی‌کرم. (آنندراج).

تکاره. [تَ رُ هْ] (ع مص) ناخواست و ناپسند داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکاری. [تَ] (ع مص) به کرایه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکاس. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان اشکور است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تکاسل. [تَ سُ] (ع مص) کاهلی نمودن بی‌کاهلی. (زوزنی) (از اقرب الموارد). خود را کاهل و سست نمودن. (غیاث اللغات). خود را کاهل نمودن. (آنندراج): معاذیر نامقبول در میان نهاد و راه تقاعد و تکاسل پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۱). اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هرآینه در معرض خطاب آیند. (گلستان).

تکاسل کردن. [تَ سُ کَ دَ] (مص مرکب) سستی کردن. تقاعد. تهاون. کاهلی کردن: و از ادای خراج تقاعد می‌نمایند و تکاسل و تهاون می‌کنند. (تاریخ قم ص ۳۱). رجوع به تکاسل شود.

تکاشف. [تَ شُ] (ع مص) آشکارا شدن عیب بر یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). لوتکاشفتم ما تدافنتم؛ ای لوانکشف عیب بعضکم لبعض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

تکاص. [تَ کاص ص] (ع مص) باهم انبوهی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکاظ. [تَ کاظ ظ] (ع مص) از حد گذرانیدن مردم دشمنی را با یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنگ گردیدن در میدان جنگ. (از اقرب الموارد).

تکاف. [تَ کاف ف] (ع مص) بازداشتن. (ناظم الاطباء). امتناع. (محیط المحیط).

تکاف. [تَ] (اِخ) دهی به خوزستان و دهی به نیشابور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از قرای نیشابور است. ابوالحسن بیهقی گوید این لفظ تکاب است یعنی تکِ آب و آن عبارتست از گودالی که آب در آن جمع می‌شود و گوید تکاب الگه‌ای است در خاک نیشابور که دارالحکومهٔ آن تُوزآباد (بویاباد) است این الگه دارای هشتاد و دو قریه می‌باشد و تکاب نیز قریه‌ای است در خوزستان. (مرآت البلدان). رجوع به تکاب شود.

تکافح. [تَ فُ] (ع مص) تضارب: تکافحوا؛ تضاربوا تلقاء الوجوه. رجوع به تکاثح شود. ||باهم سرون زدن. ||تلاطم امواج: بحر متکافح الامواج؛ ای متلاطمها. (از اقرب الموارد).

تکافل. [تَ فُ] (ع مص) پذیرفتاری دادن. (از اقرب الموارد).

تکافؤ. [تَ فُ ءْ] (ع مص) با یکدیگر برابر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برابر شدن و برابر ایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر برابر شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد): والمسلمین تتکافأ دماؤهم؛ ای تتساوی فی الدیة و القصاص لافضل لشریف علی وضیع. ||منهزم شدن قوم. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح بدیع) نزد علمای فن بدیع عبارت است از صنعت طباق. (از کشاف اصطلاحات الفنون). جمع بین ضدین یا اضداد و آن یکی از صنایع معنوی است در کلام که طباق و مطابقه و تضاد نیز خوانند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تضاد و طباق و متضاد شود.

تکافی. [تَ] (ع مص) با هم برابر شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تکافؤ شود.

تکاک. [تَ] (ع مص) احمق گردیدن. (آنندراج). رجوع به تکوک شود.

تکاک. [تَ] (ع اِ) ج تاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به تاک شود.

تکاک. [تَ] (اِ) خستهٔ انگور. (ناظم الاطباء). ||بترکی رومی تاک انگور باشد و نهال سایر اشجار را نامند. (سنگلاخ چ لندن ص ۱۵۷).

تکاکرة. [تَ کِ رَ] (ع اِ) ج تکر تُکَّر یا تَکُّر و تکری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

تکالب. [تَ لُ] (ع مص) با هم برجستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تواثب. (اقرب الموارد). تکلاب مثله. یقال: هم یتکالبون علی کذا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جنگ و بدی کردن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تجاهر قوم به دشمنی و در الاساس: تکالب خصمان؛ تشاتم آنان. (از اقرب الموارد). ||شدید شدن حرص مردم بر دنیا چنانکه سگان را. (اقرب الموارد).

تکالم. [تَ لُ] (ع مص) با هم سخن گفتن بعد مهاجرت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با هم سخن گفتن بعد از بریدن از یکدیگر. (از اقرب الموارد).

تکالیف. [تَ] (ع اِ) ج تکلیف. تکلیف‌ها و دشواریها و سختی‌ها و ناهمواریها و آزمایشها. ||رسوم. ||باج و خراج. (ناظم الاطباء). رجوع به تکلیف شود.

تکامجان. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان اشکور علیاست که در بخش رودسر لاهیجان واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تکامر. [تَ مُ] (ع مص) سر نرهٔ همدیگر

نگریستن که کدام بزرگتر است. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکامل. [تَ مُ] (ع مص) تمام شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تکامل اللغة؛ در اصطلاح آن باشد که حروف تشکیل‌دهندهٔ آن قلب مکانی یابد تا افادهٔ معنی جدید کند و آنرا اکتهال لغت نیز گویند مانند کلمهٔ «مدح» که کلمات زیر با قلب حروف آن از آن مشتق شود: مدحه، تمدحه، و امتدحه و المدح، و المدیح، و الامدوحة و الممدح. و پس از آن یکبار قلب روی دهد و بصورت «حمد» درآید که معنی تازه‌ای افاده کند و مشتقاتی بصورت زیر از آن گرفته شود.
حمده و حمدالله و احمد الرجل و تحمد به، و الحماد و الحمادی و الحمادی، و الحمد. و الحمدة و الحمدة النار، و الحمدة، و الحماد، و الحمود، و الحامد، المحمود، و الحمید، و الاحمد... وبار دیگر قلب تازه‌ای روی دهد و بصورت «حدم» درآید که افادهٔ معنی جدید کند و مشتقاتی از قبیل: احتدم و الحدام و... و الحدمة و المحتدم، از آن جدا شود و... در تکامل لغت عرب قلبهای عجیب و شگفت‌انگیز دیگر نیز روی داده که میتوان از مقایسهٔ آن با لغات یونانی لاتینی بنکاتی تازه رسید... (از نشوء اللغة ص۱۲۹ و ۱۳۰). برای تفصیل بیشتر رجوع به همین کتاب صص ۱۳۰-۱۳۵ شود.

تکامیشی. [تَ] (مغولی، اِ) مأخوذ از تازی[1] تعاقب و نیک کوشیدن در راندن. (ناظم الاطباء). به لغت مغولی تکاپوی به تعجیل و سرعت بود. (سنگلاخ چ لندن ص۱۵۷): و فوجی از بهادران لشکر فیروزی اثر ایشان را تکامیشی نموده همه را از پای درآوردند... (حبیب السیر جزء ۳ از ج ۳ ص۱۵۹ س ۲۰).

تکان. [تَ] (اِ) جنبش و حرکت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صدمه و جنبش و لرزش و برجهیدگی از جای. (ناظم الاطباء). ||ترس سخت ناگهانی. ترسی که از امر فجائی پیدا شود و دل بلرزاند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||لرزه. (یادداشت ایضاً). رجوع به تکان دادن و تکان خوردن شود.

تکان. [ ] (ترکی، اِ) ترکی شوک است که به فارسی خار گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به شوک شود.

تکان. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تکان تپه. [تِ تَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان بهی است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۵۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تکان تپه. [ ] (اِخ) یکی از ۳ بلوک صاین‌قلعه (شاهین‌دژ کنونی) است. و رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۷۰ شود.

تکان خوردن. [تَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) از جای برجستن و جنبیدن و لرزش گرفتن و مضطرب شدن. (ناظم الاطباء). ||سخت ترسیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح بنایان نشست کردن بنایی به علت سست شدن پی او. (یادداشت ایضاً).

تکان دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) از جای خود حرکت دادن و راندن و لرزانیدن و جنبانیدن. (ناظم الاطباء). ||جنبانیدن چنانکه دوای مایع را در شیشه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||به زیر و بالا بسختی و شدت پیاپی حرکت دادن. چنانکه فرش قالین را برای فروریزانیدن گرد انباشتهٔ درون تار و پود آن. (یادداشت ایضاً). ||افشاندن. افشانیدن. نفض. (یادداشت ایضاً).

تکاندن. [تَ دَ] (مص) تکان دادن. تکانیدن:
آمدی لب بام قالیچه تکاندی
قالیچه گرد نداشت خودت نماندی.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکانلو. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تکانلو. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۱۵تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تکانلوجه. [تِ جِ] (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تکانه. [تِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان ده پیر است که در بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تکانیدن. [تَ دَ] (مص) جنبانیدن و جنبش دادن و بحرکت درآوردن و جنبانیدن درخت. (ناظم الاطباء). افشاندن. تکاندن. تکان دادن. چنانکه گستردنی یا جامه‌ای را افشاندن تا گرد آن یا آب آن بریزد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تکان و تکان دادن شود.

تکاو. [تَ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی تکاب است که زمین آب کند و دورهٔ کوه و زمینی که در آن بعضی جاها آب ایستاده و بعضی جاها روان و بعضی جاها خشک و بعضی سبز باشد. (برهان). همان تکاب است. (از شرفنامهٔ منیری). تبدیل تکاب است و به همان معنی آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). زمین آب کند و مجرایی که سیل کنده باشد و زمین ناهموار که بعضی جای آن را آب فروگرفته باشد و بعضی جای خشک بود. (ناظم الاطباء). از تک+آو (آب)=تکاب. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به تکاب و تگاب و تگاو شود. ||نیز نام آهنگی است. (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی پرده‌ای است از موسیقی که پردهٔ تکاو گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):
وقت سحر گه چکاو خوش بزند در تکاو
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد.
منوچهری.
رجوع به تگاب و تگاو شود. ||رشیدی بمعنی قحفی که در ته آن لوله باشد سوراخدار و آن را بر دهن شیشه گذاشته گلاب و شراب در آن ریزند تا شیشه پر شود، در این صورت شعر سوزنی که در هجو گفته مناسب است:
خری سبوی سری دوره گوش و خم پهلو
کمانه پشت و کدو گردنی تکاو گلو.
(انجمن آرا) (آنندراج).

تکاو. [تَ] (اِخ) روستایی است از ولایت گنجه، چنانکه حکیم سنائی گفته:
داشت زالی به روستای تکاو
مهستی نام دختری و سه گاو.
(انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به تگاو شود.

تکاو. [تَ] (اِخ) (تنگ...) در فارس، در حوالی بهبهان تنگی است که آنرا تنگ تکاو گویند و مومیایی که از آنجا بدست آید بهترین مومیایی است. (انجمن آرا) (آنندراج).

تکاوح. [تَ وُ] (ع مص) با یکدیگر مروسیدن در شر و بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تکاوحاً اذا تمارساً و تعالجاً فی الشر بینهما. (منتهی الارب).

تکاور. [تَ وَ] (نف مرکب) بمعنی تک‌آورنده باشد یعنی حیوانات رونده و دونده عموماً و بمعنی اسب و شتر باشد که عربان فرس و جمل گویند خصوصاً. (برهان) (آنندراج). ستور روندهٔ خوشرفتار عموماً و اسب و اشتر خوشرفتار خصوصاً. (ناظم الاطباء). از: تک+آور (آوردن). (حاشیهٔ برهان چ معین). دونده. تیزتک. تندرو. اسب نجیب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسب و شتر که نیک دونده و رونده بود. (شرفنامهٔ منیری):
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین
ز رخش تکاور جدا کرد زین. فردوسی.
شهنشاه اسب تکاور براند

۱ - این کلمه مغولی است نه مأخوذ از تازی.

به دهلیز با او زمانی نماند. فردوسی.
بیامد هیونی تکاور براه
بفرمان آن نامبردار شاه. فردوسی.
بگویم که تا اسب بخرد چهار
تکاور بکردار باد بهار. فردوسی.
بیک پنجه ران تکاور ببرد
بزد بر زمین گردنش کرد خرد.
(گرشاسبنامه).
بیار آن بادپای کوه‌پیکر
زمین‌کوب و ره‌انجام و تکاور. مسعودسعد.
نگاه کرد نیارند چون برانگیزد
در آن تناور کوه تکاور آتش و آب.
مسعودسعد.
به سیم هفته بدانسان شوی از زور و توان
کز تکاور به تکاور جهی از غوش به غوش. سوزنی.
تو نیز به زیر ران درآری
آن رخش تکاور هنرمند. خاقانی.
با موکبش آب شور دریا
ماند عرق تکاوران را. خاقانی.
از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس
در شیههٔ تکاور او چرخ را صدا. خاقانی.
ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند. نظامی.
ز دشت رم‌گله در هر قرانی
به‌گشن آید تکاور مادیانی. نظامی.
عنان تکاور به دولت سپرد
نمود آن قویدست را دستبرد. نظامی.
تکاور ده اسب مرصع‌فسار
همه زیر هرای گوهرنگار. نظامی.
||در بیت زیر بمعنی باشتاب، سریع، تند و تیز و تفت بیشتر آشکار است:
چو بشنید پیغام، سنجه برفت
بر دیو، فرمان شه برد تفت
تکاور همی رفت تا پیش دیو
برآورد در پیش او در غریو. فردوسی.
— تکاور ابلق؛ کنایه از دنیا و روزگار است به اعتبار شب و روز. (برهان). دنیا و روزگار. (انجمن آرا). دنیا و روزگار و روز و شب. (ناظم الاطباء).
— تکاورتک؛ تیزرفتار. تندرونده. پرشتاب رونده:
تکاورتکی، خاره دری، تو گفتی
چو یوز از زمین برجهد کش جهانی.
منوچهری.

تکاوری. [تَ وَ] (حامص مرکب) تاختن. دویدن. تیزرفتاری. سبق:
عید رسید و مهرگان با دو جنیبه بر اثر
هر دو جنیبه همعنان در گرو تکاوری.
خاقانی.

تکاوس. [تَ وُ] (ع مص) تو بر تو شدن گوشت. ||بسیار برهم نشستن گیاه و علف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تکاوس النبت التف. (المعرب جوالیقی ص۲۸۸).

تکاول. [تَ وُ] (ع مص) اظهار کوتاهی نمودن و بازایستادن از امری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقاصر. (اقرب الموارد). رجوع به تقاصر شود.

تکاه. [تَ] (اِ) تکاو. تکاب. قیف. ترجهاله. ترجهاره. بتو. راحتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکاهل. [تَ هُ] (مص) مصدر تفاعل مصنوع از کاهلی فارسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خود را کاهل نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تکایا. [تَ] (ع اِ) ج تکیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جاهایی که در آن روضه‌خوانی و عزاداری کنند. رجوع به تکیه شود.

تکاید. [تَ یُ] (ع مص) باهم فریفتن و مکر نمودن، یقال: هما یتکایدان و لایقال یتکاودان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باهم مکر نمودن و فریفتن. (آنندراج). ||(ع اِ) سختگی و دشواری. یقال: فیه تکاید؛ ای تشدد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و تکایده الامر؛ ای شق علیه و اشتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تکایل. [تَ یُ] (ع مص) بیکدیگر پیمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). متکایل نعت است از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خلاف و معارضه نمودن در دشنام. یقال: هما یتکایلان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تک‌اسبه. [تَ اَ بَ / بِ] (اِ مرکب) قسمی درشکه که آن را یک اسب بردارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تک افتادن. [تَ اُ دَ] (مص مرکب) تنها واقع شدن. بزیر افتادن.
— امثال:
حسن نزاد و نمرد، از پشت بام تک افتاد و مرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکأکؤ. [تَ کَ ءْ کُ ءْ] (ع مص) سپسایکی رفتن و بددل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازگشتن و ترسیدن و سستی کردن. (از اقرب الموارد). ||فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: مالکم تکأکأتم علیه؛ ای تجمعتم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درماندن در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تک‌انجام. [تَ اَ] (اِ مرکب) جایی است که اسبها در اسب دوانی به آن میرسند[1]. (فرهنگستان ایران).

تکأة. [تُ کَ ءَ] (ع اِ) تکیه‌جای و چوبدستی. (منتهی الارب). پشتیبان و تکیه‌گاه و عصا و توشک و متکا. (ناظم الاطباء). آنچه بر آن تکیه کنند از عصا و جز آن، چون شمشیر و کمان. (از اقرب الموارد). بالش تکیه. (مهذب الاسماء). تکیه‌جای. (صراح اللغة). ||(ص) مرد بسیار تکیه کننده‌بر چیزی. (منتهی الارب). کسی که بر پهلوی خود بسیار تکیه کند. (ناظم الاطباء). مرد بسیاراتکاء. (از اقرب الموارد). ||مرد گران. (از اقرب الموارد).

تکبب. [تَ کَبْ بُ] (ع مص) برافتادن شتران از بیماری یا از لاغری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترنجیده و منقبض گردیدن مرد از بیماری یا سردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیچیدن در جامهٔ خود. (از اقرب الموارد). ||برهم نشستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بسته شدن ریگ و تو بر تو نشستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلبد ریگ و شجر. (از اقرب الموارد). رجوع به تلبد شود.

تکبد. [تَ کَبْ بُ] (ع مص) به میان آسمان رسیدن آفتاب. (تاج المصادر بیهقی). در میانهٔ آسمان درآمدن آفتاب. ||آهنگ کار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||در میان فلات درآمدن یا قصد میان یا معظم آن کردن. (از اقرب الموارد). ||ستبر شدن شیر. (تاج المصادر بیهقی). دفزک شدن و سطبر گردیدن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماست شدن شیر. (از اقرب الموارد). ||و کذا تکبد الدم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسته شدن خون.

تکبر. [تَ کَبْ بُ] (ع مص) بزرگوار شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بزرگ‌منشی. (مجمل اللغة). بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بزرگ‌منشی و عظمت و بزرگواری و بر تنی و بوچ و پغار. (ناظم الاطباء). بزرگی نمودن. (آنندراج). ||گردنکشی کردن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غرور و خودبینی و گردنکشی و گستاخی. (ناظم الاطباء):
تکبر هم پلنگ آمد، غضب مار است و کین افعی
همان آزار خوکی دان، و حرص و آز چون موران.
ناصرخسرو.
فضل را دشوار آمد که او با صلف و تکبر

1 - Arrivé.

بودی. (تاریخ برامکه).
تکبر عزازیل را خوار کرد. سعدی.
با دوستان خویش نگه می‌کند چنانک
سلطان نگه کند به تکبر سپاه را. سعدی.
تکبرانه. [تَ کَبْ بُ نَ / نِ] (ق مرکب) بطور تکبر و بزرگ‌منشی و بطور بوج و پفار. (ناظم الاطباء). رجوع به تکبر شود.
تکبر کردن. [تَ کَ ب بُ کَ دَ] (مص مرکب) غرور و خودبینی کردن. گردنکشی و گستاخی کردن. خود را بر دیگران برتر نشان دادن. مردم را در مقابل خود ناچیز و بیمقدار پنداشتن:
کسی کو تکبر کند با کسان
به خواری شود کمتر از ناکسان. (بوستان).
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی که پیشت تکبرکنان. (بوستان).
تکبر کند مرد حشمت‌پرست
نداند که حشمت به حلم اندر است.
(بوستان).
تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی. (بوستان).
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی. (گلستان).
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند.
سعدی.
تک برگ. [تَ بَ] (اِ مرکب) اصطلاح ورق‌بازان در بازی ورق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در صحافی، در تداول لت در جزوه و کتاب، و آن ورقی است خارج از صفحات متصل یک فرم چاپی که در اول یا وسط کتاب و جزوه افزایند بخاطر افزایش بر مطالب یا جبران افتادگی مطالب لازم کتاب یا جزوه.
تکبس. [تَ کَبْ بُ] (ع مص) پاسپرده شدن. (ناظم الاطباء). ||بخاک انباشتن چاه را. ||سر در جیب پیراهن فروبردن مرد. ||تقحم بر چیزی. (از اقرب الموارد).
تکبکب. [تَ کَ کُ] (ع مص) درپیچیده شدن بجامه. (ناظم الاطباء). تزمل در جامهٔ خود. یقال: جاء متکبکباً فی ثیابه؛ متزملاً. ||فراهم آمدن قوم. (از اقرب الموارد).
تک بلاغ. [تَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان گورائیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است. کوهستانی است و ۳۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
تکبن. [تَ کَبْ بُ] (ع مص) فربه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تکبند. [تَ بَ] (اِ مرکب) کمری را گویند که از ابریشم و یا پشم شتر و امثال آن بیافند و بر یک سر آن تکمه یا مهره و بر سر دیگر آن انگله اندازند تا بر میان بند شود. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):
سنگ تکبند قلندر کشتی تجرید را
از پی تسکین به بحر بی‌نوایی لنگر است.
جامی (از فرهنگ رشیدی).
بسته تکبند کهربا بمیان
در چمن شد مگر قلندر گل.
وحشی (از آنندراج).
همه چیز تو محبوبانه و عاشق‌خوش است اما
قیامت گر قبای چست و تکبندی دلاویز است.
فغانی (ایضاً).
تکبی. [تَ کَبْ بی] (ع مص) در واداشتن جامه را بر بوی سوز و بخور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تکبیب. [تَ] (ع مص) کباب ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تکبیث. [تَ] (ع مص) پهلو خمانیدن کشتی و نقل کردن رخت آن به دیگر کشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تکبید. [تَ] (ع مص) رسیدن ستاره به میان آسمان. (تاج المصادر بیهقی). یقال: کبدالنجم السماء؛ اذا توسطها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در میانهٔ آسمان درآمدن آفتاب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کبدت الشمس السماء؛ صارت فی کبدائها. (اقرب الموارد).
تکبیر. [تَ] (ع مص) بزرگ و کلان گردانیدن چیزی را و بزرگ شمردن آن را و به بزرگی صفت کردن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگ گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). بزرگ شمردن و به بزرگی صفت کردن. (آنندراج). بزرگ داشتن. (زوزنی). ||خدای را به بزرگی یاد کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). الله اکبرگفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به بزرگی خدای را یاد کردن. (آنندراج): چون این اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید تکبیر از لشکر برآمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۵). آواز تکبیر و قرآن‌خوانان برآمد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۳۵).
از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور
مردم است آنکه بدانست سرود از تکبیر.
ناصرخسرو.
نامه‌ای کن بخط طاعت خویش
علم عنوانش و نقطها تکبیر. ناصرخسرو.
کوس سحر پگاه چو تکبیر فتح کوفت
خصم از نماز خیر و سلامت سلام داد.
انوری.
نداء تکبیر احزاب دین بمسامع اهل علیین رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
خروسی را بود آواز تکبیر
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر
چرا برناوری آواز تکبیر. نظامی.
به تکبیر مردان شمشیرزن
که مرد وغا را شمارند زن.
سعدی (بوستان چ فروغی ص۲۴۲).
بعد از تکبیر تحریمه فرصتی گذشت. (انیس الطالبین بخاری ص ۲۰۰).
- تکبیرةُ الاحرام؛ اولین تکبیر نماز که بعد از آن سخن گفتن یا عملی غیر از اعمال نماز را بجای آوردن حرام است.
- چهارتکبیر؛ نماز میت. چه تنها از میان نمازها فقط نماز میت است که چهار بار الله اکبر باید در آن گفت (بزعم اهل سنت و جماعت).
- چهارتکبیر زدن؛ نماز میت خواندن. چهارتکبیر کردن:
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چارتکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست.
حافظ.
رجوع به چهار تکبیر کردن شود.
- چهارتکبیر کردن؛ نماز میت خواندن؛ و به استعاره ترک کردن. رها کردن. دست شستن از چیزی. پشت کردن و رها ساختن امیال و آروزها:
گر کنی در جهان به شبگیری
دو سلام و چهار تکبیری. سنایی.
چارتکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چاربالشهای چارارکان به دونان باز مان.
خاقانی.
تکبیر بستن. [تَ بَ تَ] (مص مرکب) به نماز ایستادن و تکبیرةالاحرام بستن. یا گفتن دوبار الله اکبر، نمازی را شروع کردن:
درگاه اوست قبله و من در نماز شکر
تکبیر بسته‌ام که دلم حقگزار کرد. خاقانی.
رجوع به تکبیر شود.
تکبیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) الله اکبر، الله اکبر گفتن. خدای را به بزرگی یاد کردن: بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند. (تاریخ بیهقی). رجوع به تکبیر شود.
تکبیر کشیدن. [تَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) الله اکبر، الله اکبر گفتن. تکبیر کردن. تکبیر گفتن:
خورشید از کمال تو تکبیر می‌کشد
ماه از تو کس ندید تمام‌آفریده‌تر.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).
رجوع به تکبیر شود.
تکبیر گفتن. [تَ گُ تَ] (مص مرکب)

الله اکبر گفتن. خدای را بـه بزرگی یـاد کردن: پس عمر سه بار تکبیر گفت. (تاریخ قم ص ۳۰۱).

اگر میرد کمال از عشق آن روی
به روح پاک او گویند تکبیر.
کمال خجندی (از آنندراج).

رجوع به تکبیر شود.

تکبیع. [تَ] (ع مص) نیک بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکبیل. [تَ] (ع مص) بند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بند کردن کسی را در زندان و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در تأخیر انداختن وام کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||توثیق: و لو کبلت فی ساعدی الجوامع. (نابغه از اقرب الموارد).

تکبیة. [تَ یَ] (ع مص) خاکستر انداختن بر آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوشبوی کردن به بخور. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از اقرب الموارد).

تک پا. [تَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در تداول عوام زمانی کوتاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): یک تک پا رفتم بدیدن فلان. (یادداشت ایضاً).

تک پای. [تَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (از تک=دویدن+پا). دویدن. سرعت. تندی: بارگیر او را چند زخم سخت زدند. از پای نیفتاد و سلطان را به تک پای از غرقاب هلاکت بیرون برد. (جهانگشای جوینی). منهزم شد و بر جانب برشاور زد تا مظر جان به تک پای ببرد. (جهانگشای جوینی). چنانکه از آن هشتاد هزار، معدودی به تک پا [ی] جان به سلامت بردند. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۵۹).

تک پایه. [تَ یَ / یِ] (اِ مرکب) لالهٔ بلور یک‌شاخه. جار که یک پایه و یک شاخه دارد. قسمی جار که یک کاسه و یک پایه دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تک پران. [تَ پَ] (نف مرکب) در تداول عامه، زن که گاهگاه به تباهی گراید. زن که گاه گاه در خفا نابکاری کند. آنکه گاهگاه تبه کاری کند. زنی که گاهگاه با مردان بحرام آرامد.

تک پراندن. [تَ پَ دَ] (مص مرکب) عمل تک‌پران. تک‌پرانی. تک‌پرانی کردن. و رجوع به تک‌پران شود.

تک پرانی. [تَ پَ] (حامص مرکب) تک پراندن. عمل تک‌پران. تباه کاری گاه بگاه زنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تک‌پران و تک پراندن شود.

تکتاز. [تَ] (اِ مرکب) دو و تاخت و سرعت و شتاب و تلاش و تجسس. (ناظم الاطباء).

تکتب. [تَ کَ تْ تُ] (ع مص) گروه گروه شدن لشکر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فراهم آمدن و مجتمع شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکتف. [تَ کَ تْ تُ] (ع مص) جهجهان رفتن. یقال: تکتف الکتفان فی مشیه؛ ای نـزا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). برجستن کتفان در رفتار خود و کتفان ملخی را گویند که تازه به پریدن آمده باشد. (ناظم الاطباء). ||بلند گردیدن فروع شانه‌های خیل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر سینه گذاشتن دستها در نماز. (از اقرب الموارد).

تک تک. [تَ تَ] (ص مرکب، ق مرکب) یکی‌یکی و جدا و فردفرد. (ناظم الاطباء). جسته‌جسته. تنهاتنها. بندرت. دانه‌دانه. با فاصله‌های مکانی. گاهی یکی و گاهی یکی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

همچو پشت کس بتان تتار
مانده هرجای تک‌تک و نخ نخ.
نزاری (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع بـه تک شـود. ||(اصوت) تـق‌تق و جلزجلز. آمدن صدایی چون صدای نمکی که در آتش ریزند یا صدای آبی کـه مستعد جوشیدن می‌شود. (از دزی در ذیل قوامیس عرب ج ۱ ص۱۴۹).

– تک‌تک پـا؛ آواز پـای وقت دویـدن. (آنندراج). آواز پـا در هـنگام رفـتن. (ناظم الاطباء). تـق‌تق پـا. مجازاً در بیت زیر، معارضه. هم‌چشمی. مسابقه:

سروی علم نگشته که از شوخی خرام
با او قد تو تک‌تک پایی نرفته است.
تأثیر (ازآنندراج).

– ||سرکوفت. تعرض:

حرف و صوت تو به اغیار توایست بمن
بر یاران شدنت تک تک پایست بمن.
اشرف (از آنندراج).

– تک‌تک پا رفتن؛ ترسانیدن به آواز پا بود. (آنندراج). ترسیدن از آواز پا. (ناظم الاطباء).

– تک‌تک پا میرساند؛ یعنی از شجاعت و قدرت خود چیزها مـی‌گوید و لاف مـی‌زند. (آنندراج). او لاف میزند از دلاوری و توانایی خود. (ناظم الاطباء).

تکتکت. [تَ کَ کُ] (ع مص) آهسته و نرم رفتن. گام نزدیک نهاده شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکتکة. [تَ تَ کَ] (ع مص) پا سپر کردن تا اینکه سر بشکند. (منتهی الارب). پا سپردن تا بحد شکستن سر. (ناظم الاطباء).

تکتل. [تَ کَ تْ تُ] (ع مص، اِ) نوعی از رفتار پستگان. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتار پست‌قامتان. (ناظم الاطباء). ||راه رفتن کوتاه‌اندام. در اللسان آمده: فلان یتکتل فی مشیه؛ اذا اقارب فی خطوه کأنّه یتدحرج. ||تجمع و تدور چیزی. (از اقرب الموارد).

تکتم. [تَ تَ] (اِخ) نام چاه زمزم. ||نام زنی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تکتوزاژ. [تِ تُ] (اِخ)[1] قوم باستانی سرزمین گل[2] که شهر اصلی آنان تولوز[3] بود. (از لاروس).

تکتیب. [تَ] (ع مص) لشکر گروه گروه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||آماده کردن کتیبه را و فراهم آوردن و کتیبه کتیبه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوشتن. ||نوشتن آموختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پستان اشتر بستن. (تاج المصادر بیهقی).

تکتیع. [تَ] (ع مص) ریزریزه بریدن گوشت را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکتیف. [تَ] (ع مص) به آهن پیوند نمودن آوند را. ||بلند شدن فروع شانهٔ اسب در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شانه‌جنبان رفتن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ریزمریزه بریدن گوشت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکتیل. [تَ] (ع مص) گل کردن و یا خمیر کردن با دست (؟). (ناظم الاطباء). مدور کردن و جمع کردن چیزی را. ||تسمین. (اقرب الموارد).

تکتیم. [تَ] (ع مص) نیکو پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). نیک پنهان داشتن و پوشانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکث. [ ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] با خواستهٔ بسیار. (حدود العالم).

تکثئة. [تَ ثِ ءَ] (ع مص) در همهٔ معانی کثء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر سر برآمدن شیر، و آب خالص در تحت آن ماندن. ||کفک برآوردن دیگ. ||کفک از دیگ برگرفتن. ||رویدن گیاه یا سطبر و درشت گردیدن و دراز شدن و انبوه گردیدن و درپیچیدن. ||دراز و بسیار گردیدن ریش. ||رستن موی و پشم و شتر. (آنندراج). و به همهٔ معانی رجوع به کثء شود. ||سرشیر خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سرهای علف

1 - Tectosages.
2 - Gaule.
3 - Toulouse.

خوردن ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکثح. [تَ کَ ثْ ثُ] (ع مص) حرکت دادن: تکثح بالحصی؛ حرکت داد آن را. (منتهی الارب). به سنگ‌ریزه زدن. (از اقرب الموارد). سنگریزه انداختن و زدن به آن. (ناظم الاطباء).

تکثر. [تَ کَ ثْ ثُ] (ع مص) بسیار جستن. (تاج المصادر بیهقی). بسیاری جستن. (زوزنی). ||بسیار نمودن. (منتهی الارب). بسیار نمودن و بسیار شدن. (ناظم الاطباء). بسیار شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تکلف بسیاری. (از اقرب الموارد). ||بیشی نمودن بمال کسی. (تاج المصادر بیهقی). بیشی نمودن بمال کسی و بی‌نیاز شدن بدان. (از اقرب الموارد).

تکثرات. [تَ کَ ثْ ثُ] (ع اِ) تعددات و چیزهای متعدد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکثر شود.

تکثم. [تَ کَ ثْ ثُ] (ع مص) توقف و درنگ کردن در چیزی. ||سرگشته گردیدن. دوتا شدن. ||پنهان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکثیب. [تَ] (ع مص) کم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) کمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکثیح. [تَ] (ع مص) آشکار گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکثیر. [تَ] (ع مص) بسیار کردن. (زوزنی) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). بسیار گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد). افزودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) افزونی و ازدیاد و افزایش و افراط. (ناظم الاطباء): در تکثیر، دوهزار فرسنگ در خطهٔ اسلام افزود. (کلیله و دمنه). خدای‌تعالی را در تعمیر بلاد و تکثیر عباد مصالح خافی و حکم وافی مدرج و مضمر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۲). ||(اصطلاح حساب) ضرب کردن دو عدد را که باهم برابر نباشند، چنانکه هفت را در نه ضرب کردن. (غیاث اللغات).

تکثیع. [تَ] (ع مص) سرگرفتن شیر. ||سرشیر و چربش فراهم آمدن بر سر شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرم و روان شدن شکم ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به شدن بالای ریش. ||برآمدن گیاه زمین. یقال: کثعت الارض؛ ای نجم نباتها. ||کفک انداختن دیگ. ||به یکبار برآمدن ریش و دراز و بسیار شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خورده شدن چربش بالای خیک. یقال: کثعت السقاء؛ اذا اکل ما علاهٔ من الدسم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکثیف. [تَ] (ع مص) سطبر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انبوه و غلیظ گردانیدن. (از اقرب الموارد). سطبر گردانیدن. ||فراهم آمدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِمص) هنگفتی و هنگفتشدگی و ستبری. (ناظم الاطباء).

تکج. [تَ کَ] (اِ) تکژ. تکس: معرفت تمام رسیدن انگور دشخوار است و اعتماد بر ذوق نیست. جماعتی گفته‌اند نشان رسیدگی انگور آنست که تا مدت شش روز نهاده باشد متغیر نگردد و گروهی گفتند، تکج در میانش سیاه گردد... (یواقیت العلوم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تکژ و تکس شود.

تکحل. [تَ کَ حْ حُ] (ع مص مرکب) سرمه در چشم کردن. (زوزنی). سرمه کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرمه در چشم خود کردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و منه: لیس التحکل فی العینین کالکحل. (اقرب الموارد). ||نمودار کردن زمین سبزی گیاه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تکحیب. [تَ] (ع مص) غوره برآوردن رز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: کحب الکرم اذا ظهر کحبه او کثر حبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ برآمد غورهٔ آن رز و بسیار شد دانهٔ آن. (ناظم الاطباء).

تکحیص. [تَ] (ع مص) محو و ناپدید کردن. یقال: کحص الکتاب فکحص؛ ای درسه فدرس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تکحیل. [تَ] (ع مص مرکب) سرمه کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سرمه کشیدن چشم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرمه در چشم کردن. (از اقرب الموارد). سرمه در چشم کسی کردن. (آنندراج).

تکحیل دادن. [تَ دَ] (مص) سرمه دادن. سرمه در چشم کردن و مجازاً روشنی دادن: بمقر ملک و دولت بازرسید و دیده را به جمال مبارک پدر تکحیل داد. (سندبادنامه ص۱۴۵). بعد از ده روز پیش تخت پدر رسید و دیده را به خاک بارگاه او تکحیل داد. (سندبادنامه). رجوع به تکحیل شود.

تکحیل کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) سرمه در چشم کردن. کحل در چشم کردن و مجازاً سرمه‌ای‌رنگ کردن چیزی را. لاجوردی رنگ کردن: پیرامن هر مربعی از مربعات آن خطی از زر درکشیدند و به لاجورد تکحیل کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۲).

تکخال. [تَ] (اِ مرکب) آس. تک‌لو در ورق بازی. ورقی که یک خال دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکدئة. [تَ دِ ءَ] (ع مص) بر زمین نشاندن سرما کشت را و دیر برآوردن زمین گیاه را بجهت سرماخوردگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازگردانیدن برودت کشت را در زمین. (از اقرب الموارد).

تکدح. [تَ کَ دْ دُ] (ع مص) خراشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). خراشیده شدن پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خراشیدن روی. (از اقرب الموارد).

تکدد. [تَ کَ دْ دُ] (ع مص) به تکلف رنجانیدن و آزار و اذیت رسانیدن. (از اقرب الموارد).

تکدر. [تَ کَ دْ دُ] (ع مص) تیره شدن آب و عیش و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). تیره‌عیش شدن. (زوزنی). تیره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و یقال: تکدر و تکدرت معیشة. (اقرب الموارد). کدورت و تیرگی و تاریکی و مهمومی و ترشرویی و آشفتگی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح طب) ورم غیر حاد ملتحمه. رمد خفیف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نزد پزشکان چشم‌درد سبک را نامند. چنین است در بحر الجواهر. و در آقرائی گفته: تسخن و ترتب که عارض چشم شود و مانند چشم‌درد، چشم را دردنا ک کند. و آن مانند درد چشم دارای ورم نباشد بلکه از حیث عوارض بیماریی است شبیه به رمد و سبب حدوث این بیماری سببهای خارجیه است از قبیل وارد شدن ضربه بچشم و یا بر زمین افتادن و یا آفتاب که حرارتش زیاده باشد... (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تکدس. [تَ کَ دْ دُ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیک دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دوش جنبانیدن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). دوش‌جنبان راه رفتن. ||سینه و پایین هر دو پستان برداشته راه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دفع کردن از وراء چیزی و ساقط کردن. (از اقرب الموارد). ||کاهلانه راه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رفتن اسب چنانکه گوئی گرانبار است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراهم آمدن خیل و برآمدن بعضی بر بعضی هنگام رفتن. ||خرمن قرار دادن حصید. (از اقرب الموارد).

تکدکد. [تَ کَ کُ] (ع مص) سخت راندن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکده. [تَ کَدْ دُهْ] (ع مص) شکسته شدن. یقال: سقط فتکده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکدی. [تَ کَدْ دی] (ع مص) تکلف در سؤال. (از اقرب الموارد). حاجت‌خواهی از این و آن در کوی و برزن. گدائی. و رجوع به تکدیة شود.

تکدیح. [تَ] (ع مص) نیک بخراشیدن. (تاج المصادر بیهقی). خراشیدن یا معیوب ساختن روی کسی را، شدد للمبالغة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکدید. [تَ] (ع مص) راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت راندن چیزی یا کسی را. (از اقرب الموارد).

تکدیر. [تَ] (ع مص) تیره کردن: کدره تکدیراً. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیره گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). یقال: کدر عیشه. نقیض صفا. (منتهی الارب). ||اندوهگین کردن کسی را. ||ریختن آب را. (از اقرب الموارد). ||در تداول امروزی، نقیض تقدیر.

— تکدیر خاطر؛ تشویش خاطر. (ناظم الاطباء).

تکدی کردن. [تَ کَدْ دی کَ دَ] (مص مرکب) گدائی کردن. صدقه خواستن. و رجوع به تکدی شود.

تکدیم. [تَ] (ع مص) خوردن گوسپند سرهای گیاه را بدون آنکه از بیخ آنرا بچرد. (ناظم الاطباء).

تکدیة. [تَ یَ] (ع مص) طلب و استدعا کردن. کدی الرجل تکدیة سأل فهو مُکَدٍّ. (از اقرب الموارد). رجوع به تکدی شود.

تکدیه. [تَ] (ع مص) شکستن. ||جدا کردن موی سر به شانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تکدیه بمعنی کَده است. (از اقرب الموارد). رجوع به کده شود.

تکذاب. [تِ کِذْ ذا] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تکذب. [تَ کَذْ ذُ] (ع مص) تکلف دروغ. (از تاج المصادر بیهقی). به تکلف دروغ گفتن. ||دروغگو پنداشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکذیب. [تَ] (ع مص) نیک انکار کردن امری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انکار و جحد کردن در امری، یقال: کذب بآیات ربه. (از اقرب الموارد). ||به دروغ داشتن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). دروغگوی گردانیدن کسی را و گفتن او را که دروغ گفتی. ||بازایستادن. ||رفتن شیر ناقه. ||برگردانیدن از کسی. ||یک دو تک رفتن وحشی و ایستادن تا بیند آنچه پس اوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گشنی کردن ناقه و دم برداشتن آن. ||بددلی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درنگی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکذیب کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) نسبت دروغگویی بکسی دادن و انکار کردن. (ناظم الاطباء). به دروغ نسبت کردن کسی را. گفتن که دروغ است. دروغزن داشتن کسی را. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تکر. [تُ کَ کَ / تَ کَ کُ] (اِخ) دهی است به اسفل بغداد. ||یکی از سرهنگان سند. ج، تکا کرة. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد و تکری شود.

تکر. [تَ کَ کَ] (ص، اِ) در لغت هند بمعنی مردمان صاحب ثروت و وجاهت و رؤسای ایل و صاحبان حشم که پایه‌شان پست‌تر از رای‌ها باشد و از اوساط‌الناس بالاتر و اینکه مجدالدین در قاموس بضم تا ضبط کرده گویا بر حسب لهجهٔ عرب باشد. و در معنی این کلمه هم اشتباه کرده است. (حاشیهٔ ادیب بر تاریخ بیهقی ص۴۰۹): با غازیان و لشکر لاهور رفت و خراجها از تکران بتمامی بستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۶). احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهای تکران ستاند از خراج و مواضعت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۸). مالی عظیم که از مواضعت بود از تکران و خراج‌گذاران بستد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۰۹).

تکر. [ ] (اِ) اسم هندی اسارون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اسارون شود.

تکر. [ ] (اِ) عراده‌ها از چوب ضخیم و بی‌آهن است در نواحی بادکوبه. (از سفرنامهٔ ناصرالدین شاه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکرار. [تَ] (ع مص) حمله کردن بر کسی و میل نمودن و مهربانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): کر علیه کراً و کروراً و تکراراً؛ عطف و حمل، یقال: انهزم عنه ثم کر علیه. (اقرب الموارد). ||بازگردیدن از کسی و بازگردانیدن، لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بسیار وا گردانیدن. (زوزنی). بارها برگردانیدن چیز را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

در شعر ز تکرار سخن عیب نباشد
زیرا که خوش آید سخن نغز به تکرار.
ناصرخسرو.

مشقت تأمل و تفکر کشید و رنج تذکار و تکرار تحمل کرد. (سندبادنامه ص۳۱۵).

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود. (بوستان).

تکرار. [تِ] (اِمص) تکرار بکسر تاء غلط نیست زیرا اسم مصدر تکرار بفتح تاء است ابوالبقاء گوید: التکرار هو مصدر ثلاثی یفید المبالغه کالترداد مصدر رد، عند سیبویه او مصدر مزید اصله التکریر قلب الیاء الفا عند الکوفیه و یجوز کسر التاء فانه اسم من التکرار. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲). دوباره و مکرر. ||مناقشه و اعتراض. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و تکرار کردن شود.

تکرار کردن. [تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) دوباره و مکرر کردن و دوباره و مکرر گفتن و اعاده کردن. (ناظم الاطباء):

همه جهان پدرش را ستوده‌اند و پدر
چو من ستایش او را همی کند تکرار.
فرخی.

اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی تکرار کلام نکردی. (گلستان).

هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف
با دوستان چنین که تو تکرار می‌کنی.
سعدی.

آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار می‌کنم. سعدی.

فقیر گرسنه تکرار چون تواند کرد
مگر بروز گدائی کند، به شب تکرار. سعدی.

رجوع به تکرار و دیگر ترکیبهای آن شود.

تکراری. [تَ / تِ] (ص نسبی) مکررشده. چند بار بیان یا عمل و یا عرضه‌شده. مانند داستان یا نمایش تکراری. رجوع به تکرار و یا دیگر ترکیبهای آن شود.

تکرب. [تَ کَرْ رُ] (ع مص) کرابه چیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و کرابه بالضم، خرما که از بیخ شاخ چینند بعد درو. (آنندراج).

تکربش. [تَ کَ بُ] (ع مص) یرا گرفتن و درترنجیدن اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). تشنج جلد. (از اقرب الموارد). و رجوع به یرا شود.

تک ربودن. [تَ رُ دَ] (مص مرکب) پیشی گرفتن در تاختن:

ز گوران تک ربودم در دویدن
گرو بردم ز مرغان در پریدن. نظامی.

و رجوع به تک شود.

تکرتب. [تَ کَ تُ] (ع مص) برگردیدن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تکرتب علینا: تقلب. (اقرب الموارد).

تکرتح. [تَ کَ تُ] (ع مص) شتابان گذشتن. (از اقرب الموارد): تکرتح فی مشیة؛ شتاب

گذشت و رفت. (ناظم الاطباء).

تکرثؤ. [تَ کَ ثْ ثُءْ] (ع مص) کرثأة. انبوه شدن موی و جز آن و بر هم نشستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکرج. [تَ کَرْ رُ] (ع مص) کره گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). تباه شدن نان و سبز گردیدن و کره برآوردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). متغیر شدن لون و بوی و مزهٔ طعام یا چیزی دیگر و این مصدر جعلی است از کرج که معرب کره باشد و کره به فتحتین و کاف عربی سبزی یا مثل پنبه چیزی که در ایام برسات بر آچار و غیره پیدا آید. به هندی پهپوندی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). مصدری منحوت از کره فارسی بمعنی کپک و کفک و کپره... تباه شدن و سبز گردیدن و کره برآوردن نان از دیرماندگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکردح. [تَ کَ دُ] (ع مص) گرد گردیدن. یقال: سقط من السطح؛ فتکردح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شتاب گذشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکردس. [تَ کَ دُ] (ع مص) فراهم آمدن اندامها و درترنجیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انقباض و فراهم آمدن بعضی چیزی بر بعضی. (از اقرب الموارد). باهم آمدن. (زوزنی).

تکردم. [تَ کَ دُ] (ع مص) از ترس دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکرر. [تَ کَرْ رُ] (ع مص) مکرر شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مکرر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دودله شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکرسف. [تَ کَ سُ] (ع مص) درآمدن بعض چیزی در بعض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مطاوع کرسف. (اقرب الموارد). رجوع به کرسف شود.

تکرش. [تَ کَرْ رُ] (ع مص) فراهم آمدن قوم. ||ترنجیده و دژم شدن روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکرع. [تَ کَرْ رُ] (ع مص) وضو کردن جهت نماز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لانه امرالماء علی اکارعه؛ ای اطرافه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بمعنی وضو کردن و این مأخوذ از اکارع است که بمعنی پایچه باشد، چون در وضو دست و پای شویند لهذا تکرع گفتند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تکرفس. [تَ کَ فُ] (ع مص) مجتمع گردیدن و منضم شدن مردم: تکرفس الرجل. ||درآمدن بعض چیز در بعض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منضم شدن و درآمدن بعض چیز در بعض. (از اقرب الموارد).

تکرفؤ. [تَ کَ فُءْ] (ع مص) انبوه و برهم نشسته گردیدن موی و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکرث موی و جز آن. (از اقرب الموارد). رجوع به تکرث شود.

تکرکر. [تَ کَ کُ] (ع مص) فروافتادن مرد در هوا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درافتادن مرغ در هوا. (از اقرب الموارد). ||دودله شدن مرد در کار خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکرم. [تَ کَرْ رُ] (ع مص) دور شدن از لوم و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بزرگی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). بخشیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). به تکلف کرم نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و از روی تبرع و تکرم حلقه‌وار پیرامن حال مسلمانان درآمده. (تاریخ قم ص۹).

تکرم. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان شفت است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تکرمش. [تَ کَ مُ] (ع مص) تشنج. (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد). در شواهد زیر از ترجمهٔ محاسن اصفهان این کلمه بی‌آنکه در متن عربی آن آمده باشد بمعنی مغازله. ملاعبه. نوازشهای عاشقانه، بکار رفته است: او را [شیرین را] مخفی به اصفهان آورد و بکرات، [پرویز] بنا شناخت بر سبیل امتحان با او تکرمش ساخت و عشق باخت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۶۷). همینکه مرد با او تکرمش و تجمش آغاز کرد زن برفور گفت... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۲).

تکرمه. [تَ رِ مَ] (ع مص) گرامی داشتن. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تکریم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرامی کردن. (آنندراج). تعظیم و تنزیه و تکریم. (اقرب الموارد). ||(اِ) بالش. (منتهی الارب) (آنندراج). وساده و بالش. (از ناظم الاطباء). بالین و بالشی که شخص را از جهت بزرگداشت و احترام بر آن نشانند. (از اقرب الموارد).

تکرنینة. [تَ کَ نَ] (ع اِ) به لغت بربر خار خسک. (دزی ج ۱ ص۱۴۹).

تک‌رو. [تَ رَ / رُو] (نف مرکب) در تداول امروز تکرونده. خودسر. که توجهی به تصمیم دسته‌جمعی افراد گروه نکند. سرکشی کننده از عقاید دیگران و این معنی در امور سیاسی و حزبی بیشتر مصطلح و متداول است. ||در تداول عامه، زن بدکه داخل در دسته و جماعتی یا اداره‌ای از زنان بد نباشد. زن بدکه خود به تنهائی رود به تباهی. روسپی که در خانهٔ عمومی نبود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکرور. [تَ] (اِخ) شهری است به مغرب. (منتهی الارب). بلادی است منسوب به قبیلهٔ سودان در اقصای جنوب مغرب و مردم آنجا شباهت فراوانی به زنگیها دارند. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و نقود العربیه ص۱۱۵ شود.

تکروری. [تَ رُ ی] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: در آفریقا و شرق حشیش را نامند که از نوعی شاهدانه حاصل شود و مانند تریاک مکیف و منوم است و آن را با توتون دود کنند و کشند. (دزی ج ۱ ص۱۴۹). تکرونی ظاهراً تصحیف آن است. (دزی ایضاً).

تکرونتن. [تَ نِ تَ] (مص) به لغت زند و پازند بمعنی پیچیدن باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: هزوارش تکرونیتن[1] نتن[2] پهلوی سختن[3] بمعنی سنجیدن، وزن کردن بنا بر این پیچیدن در متن تحریف سنجیدن است.

تکروی. [تَ رَ] (حامص مرکب) عمل تکرو، و رجوع به تکرو شود.

تکره. [تَ کَرْ رُهْ] (ع مص) روی ترش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تسخط. (اقرب الموارد). ||ناپسند و ناخوش داشتن. ||چیزی را کم شمردن و به ناجایگاه دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تسخط شود.

تکرهة. [تَ رِ هَ] (ع مص) دشمن گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). از مادهٔ کره بدین وزن مصدری در غالب کتب لغت عرب مشاهده نشد و فقط در قطر المحیط و اقرب الموارد آمده: کرهُ الیه لشیء؛ نقیض حبهُ.

تکری. [تَ کَرْ ری] (ع مص) به خواب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکری. [تَ کَ کَ / تَ کُ کُ] (اِخ) رجوع به تکر شود.

---

1 - takrônitan. 2 - natan.
3 - saxtan.

تکریب. [تَ] (ع مص) کرب بستن بر دلو. ||خرمای کرابه خوردن. ||به بانگ آوردن نان پز کریب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کشت کردن در زمین بی‌آب و گیاه. (از اقرب الموارد). رجوع به کریب شود.

تکریت. [تَ / تِ] (اِخ) شهری است، نامیدند آن را بنام تکریت دختر وائل. (منتهی الارب). شهری است به اقلیم چهارم قلعه‌ای محکم دارد که از بناهای اردشیر بابکان است و در سی فرسخی بغداد واقع است بر غربی دجله منسوب به تکریت بنت وائل، خواهر بکربن وائل که دیاربکر به او منسوب است و بعضی آنرا از دیار عراق عرب و برخی از ارمنیه شمارند. (انجمن آراء) (آنندراج). شهری در الجزیرة بین‌النهرین. (ناظم الاطباء). شهری است بر حد میان جزیره و عراق، آبادان و خرم و با نعمت. (حدود العالم). شهریست میان موصل و بغداد و به بغداد نزدیک‌تر است و تا بغداد سی فرسنگ فاصله دارد و قلعهٔ محکمی در آنجا هست که بر ساحل غربی دجله واقع و بر دجله مشرف است... و این قلعه را نخست شاپوربن اردشیر بنا نهاد... (از معجم البلدان). رجوع به تاریخ گزیده ص۱۷۷ و ۴۵۰ و حبیب السیر و مراصد الاطلاع و تاریخ مغول اقبال ص۱۴۵ و ۴۵۷ و الاوراق و عیون الاخبار و تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۵۵ و نزهة القلوب ص۲۸ و ۳۶ و ۴۹ و ۵۰ و مجمل التواریخ ص۲۷۴ و ۳۹۳ و ۴۱۰ و قاموس الاعلام ترکی و اخبار دولت سلجوقی ص۱۲۱ و ۱۳۱ شود.

تکریتی. [تَ] (ص نسبی) منسوب است به تکریت که شهرکی بزرگست و دژ استواری دارد در سی‌فرسخی بغداد. (از انساب سمعانی). رجوع به تکریت شود.

تکریتی. [تِ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب، از ایلات خمسهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

تکریتی. [تَ] (اِخ) جعفربن عثمان. رجوع به جعفربن عثمان تکریتی شود.

تکریتی. [تَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن یحیی‌بن القاسم‌بن المفرج. متوفی بسال ۶۷۵ هـ.ق. است و بنا بر قول صاحب فوات الوفیات او را تصانیفی است. (از اسماء المؤلفین ج۱ ص۵۷۰).

تکریتی. [تَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی‌بن رفاعی‌بن محمد عیدبن علی البناء التکریتی ثم البغدادی. وی در حدود سال ۱۲۱۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: خمرة الکؤس لحیاة النفوس در مناقب شیخ عبدالله عیدروس. و الرحلة المترجمة فی الایام المحترمة. (از اسماء المؤلفین ج۱ ص۴۸۷).

تکریتی. [تَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی سوید بغدادی مکنی به ابومحمد که در سال ۵۸۴ هـ.ق. در گذشت. او راست تاریخ تکریت. (از اسماء المؤلفین ج۱ ص۴۵۷). رجوع به عبدالله شود.

تکریتی. [تَ] (اِخ) یحیی‌بن جریر مکنی به ابونصر. رجوع به ابونصر تکریتی شود.

تکریتی. [تَ] (اِخ) یحیی‌بن ابی‌السعادات‌بن سعدالله‌بن الحسین‌بن ابی‌تمام مکنی به ابوالفتوح. از قضات است. بسال ۵۳۱ هـ.ق. متولد شد و در سال ۶۱۸ درگذشت. سبکی در طبقات الشافعیه گوید وی احادیثی جعل کرده است. (از اسماء المؤلفین ج۲ ص۵۲۲).

تکریج. [تَ] (ع مص) کره گرفتن نان. (تاج المصادر بیهقی). تباه شدن و سبز گردیدن و کره‌برآوردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تکرج. (اقرب‌الموارد). رجوع به تکرج شود.

تکریر. [تَ] (ع مص) بسیار وا گردانیدن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). بارباز گردانیدن و بارها بازآمدن چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). تکرار. تکرة. کرکرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): بر استمرار ایام و تکریر اعوام در مراتب علو و رفعت و مدارج اقبال و دولت ترقی می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به تکرار و تکرة شود. ||(اصطلاح بدیع) ذکر چیزی است بیش از یکبار و آنرا از انواع اطناب زیادت شمرده‌اند و آن ابلغ از تأکید است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

و تکریر خود بنفس خویش صنعتی است چنانکه رشید گفته است:

زهی مخالفت امر تو خطاء خطاء
زهی موافقت رای تو صواب صواب.

و دیگری گفته است:

جهان از دولت سلطان اعظم
بهار اندر بهار اندر بهار است.

و باشد که تکریر لفظ از جهت معنی مستأنف افتد چنانکه شاعر گوید:

پیش شمال امرت پای شمال در گل
پیش سحاب دست دست سحاب برهم.
ای روزگار دولت و دولت بتو مشرف
وی حقگزار ملت و ملت بتو مکرم.

و از تکریرات متکلف عسجدی گفته است:

باران قطره قطره همی‌بارم ابروار
هر روز خیره خیره از این چشم سیل‌بار
زان قطره‌قطره، قطرهٔ باران شده خجل
زان خیره خیره، خیره دل و جان من فگار.

(المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۵۵).
رجوع به ترجمان البلاغة رادویانی ص۱۱۳ ذیل مکرر و کشاف اصطلاحات الفنون و مکرر شود.

تکریرات. [تَ] (ع اِ) جِ تکریر. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تکریز. [تَ] (ع مص) افتادن پرهای باز: کرزالبازی تکریزاً (مجهولاً)؛ افتاد پرهای آن باز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و عبارة الاساس: کرزالنسر و البازی و غیر هما جعل فی کریز و ربط حتی سقط ریشه. و یقال: کرزالرجل صقره؛ اذا خاط عینیه و اطعمه حتی یذل. (اقرب الموارد).

تکریس. [تَ] (ع مص) محکم کردن بنا را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تخصیص دادن برای خدمت خدا: کرس الاسقف البیعة و الاوانی و غیرها؛ خصصها لخدمة الله فهو مکرس. (از اقرب الموارد).

تکریش. [تَ] (ع مص) ترش کردن روی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تکریشة ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در اللسان آمده، پختن گوشت در کرش: کرش اللحم؛ طبخه فی الکرش. (از اقرب الموارد). رجوع به تکریشة شود.

تکریشة. [تَ شَ] (ع اِ) آنچه در شکنبه پزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گیپا. (ناظم الاطباء).

تکریص. [تَ] (ع مص) کریص خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کریص شود.

تکریم. [تَ] (ع مص) بسیارآب گردیدن ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرامی داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). نیک گرامی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تنزیه کردن از معایب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنزیه و تعظیم. (اقرب الموارد). ||اکریم گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فرزند کریم زادن. (آنندراج). ||(اِ) تعظیم و توقیر و حرمت و احترام و تحیت و تسلیم. (ناظم الاطباء).

تکریمات. [تَ] (ع اِ) تعظیمات و توقیرات و احترامات و تسلیمات. (ناظم الاطباء). رجوع به تکریم شود.

تکریم کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) گرامی داشتن. حرمت کردن. احترام کردن. منزه داشتن:

بنده را از تو سؤالی است به توجیه جواب
نکند مردم پاکیزه‌سیر جز تکریم. سعدی.

تکریه. [تَ] (ع مص) دشمن گردانیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دشمن داشتن.

(دهار). ضد تحبیب. (از اقرب الموارد). ||ناخواست و ناپسند کردن چیزی بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکز. [تَ کَ] (اِ) تخم انگور که میان غژب یعنی دانهٔ انگور باشد... بعضی به زای تازی و اکثری به زای فارسی گفته‌اند و صحیح زای تازی است چه از سین مهمله او را بدل کنند نه فارسی را. لبیبی گوید:

گربیارند و بکوبند و دهندت بر باد
تو بسنگ تکزی[1] نان ندهی باب ترا.

(از فرهنگ رشیدی).
رجوع به تکژ و تکس و تکسک شود.

تکزاس. [تِ] (اِخ)[2] یکی از دول متحد آمریکای شمالی است که از جنوب به خلیج مکزیک و کشور مکزیک محدود می‌شود وسعت خاک این سرزمین ۶۸۸۶۵۰ کیلومتر مربع است و ۹۵۷۹۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن استن[3] است این سرزمین بوسیلهٔ شعب غربی شط می‌سی‌سی‌پی مشروب می‌گردد و دارای معادن ثروتمندی از آن جمله معادن زغال و جیوه و نفت و گاز طبیعی است. در آن سرزمین کشت نیشکر اهمیت فراوان دارد و یکی از نقاط درجهٔ اول تولید نیشکر است. علاوه براین محصول پنبه و ذرت و گندم و یونجهٔ آن قابل ملاحظه است. کارخانه‌های مواد غذایی و پارچه‌بافی و تولید سرب و مس و جز اینها را دارد. شهرهای مهم آن دالاس[4] و هوستن[5] و بندر گالوستون[6] و سن آنتونیو[7] و فورت ورث[8] است و بندر گالوستون از بنادر مهم آمریکا و دومین بندر آمریکای شمالی است. تکزاس تا سال ۱۸۳۵م. جزو مکزیک بود و در این سال از مکزیک جدا شد و جمهوری مستقلی تشکیل داد و در دسامبر ۱۸۴۵ م. در شمار کشورهای متحد امریکای شمالی درآمد. (از لاروس).

تک زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح لوطیان در سینه‌زنی بی‌آهنگ زدن یکی از مردم دسته. غلط به سینه زدن که خارج از آهنگ یکنواخت دیگر سینه‌زنان باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکزم. [تَ کَزْ زُ] (ع مص) میوه خوردن بی برکندن پوست وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکزیم. [تَ] (ع مص) نگاه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||منقبض و ترنجیده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تکژ. [تَ کَ / کُ / کِ] (اِ) استخوان انگور بود و بعضی تکس خوانند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۷۹). دانهٔ انگور که میان غژم بود و آنرا تکس و تکش نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). استخوان میان انگور باشد یعنی دانهٔ او. (اوبهی). استخوان و تخم انگور باشد. (برهان) (آنندراج). هسته و تخم انگور. (ناظم الاطباء). استخوان باشد و تکش نیز گویند به شین معجم. ابوالعباس گفت:

تکژ نیست گویی در انگور او
همه شیره دیدیم یکسر رزش[9].

(صحاح الفرس).
و رجوع به تکز و تکس و تکسک و تکش شود.

تکژدان. [تَ کَ] (اِ مرکب) تکژدانه. (ناظم الاطباء). پرده‌ای که هستهٔ انگور در میان آنست و پوست انگور. (ناظم الاطباء).

تکس. [تَ کَ] (اِ) تکژ. دانهٔ انگور بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۹۲). دانهٔ انگور بود. یعنی استخوان انگور. (اوبهی). بمعنی تکز است. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی تکژ است که تخم و دانهٔ انگور باشد و بعربی عجم گویند.(برهان). تخم انگور که میان غژب یعنی دانهٔ انگور میباشد... و آنرا تکز نیز گویند و به عربی عجم گویند به فتحتین و در برهان تکسک و تکسل نیز بهمین معنی آورده والله اعلم. (انجمن آرا) (آنندراج). تکژ و هسته و تخم انگور و تکش. (ناظم الاطباء):

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس
بر گونه سیاهی چشم است غژم[10] او
هم بر مثال مردمک[11] چشم از او تکس.

بهرامی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۹۲).

در سواد هری صدوبیست لون انگور یافته شود هریک از دیگری لطیف‌تر و لذیذتر و از آن دو نوع است که در هیچ ناحیت یافته نشود یکی پرنیان دوم کلنجری تنک‌پوست، خردتکس بسیارآب. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی صص ۳۱-۳۲).

دیدهٔ حاسد بتو چون غژب انگور است سرخ
در لگدکوب عنا بادش جدا آب از تکس
سوزنی اسب قوافی راند در میدان تنگ
تا خر خمخانه بیهوده نجنباند جرس.

سوزنی.
رجوع به تکز و تکژ و تکسک و تکسل و تکش شود.

تکسب. [تَ کَسْ سُ] (ع مص) ورزیدن و گردآوردن و رزق جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روزی جستن. (از اقرب الموارد). ||تکلف نمودن در کسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به کسب واداشتن بنده را. (از اقرب الموارد).

تکسر. [تَ کَسْ سُ] (ع مص) خرد و مرد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکسته شدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نزد اطباء عبارت است از حالی که انسان در آن حالت احساس سرما و لرزیدن و نیازمندی به گرم شدن کند در پوست و عضلات بدن. (از بحر الجواهر از کشاف اصطلاحات الفنون): و اگر کسی را اندر زمستان بسبب فصد نا کردن تکسری اندر تن پدید آید فصد باید کردن لکن خون اندکی بیرون باید کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). روز ششم اندرین روز بحرانها نیک نادر بود و اگر اتفاق افتد که بحران نیک باشد با رنج و خطر باشد و تکسر افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تکسس. [تَ کَسْ سُ] (ع مص) زنج برخود نهادن و به خود گرفتن کاری را بی‌فرمودن کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکسک. [تَ / تِ کَ] (اِ) بمعنی تکس است که تخم و استخوان انگور باشد. (برهان) (آنندراج). بمعنی تکس است. (فرهنگ جهانگیری). تکسل. (ناظم الاطباء):

کله‌سرش از دبوس منکر بشکست
همچو تکسک مویز و دانهٔ خرما.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی).

قوت و غذای باب تو و عم و خال تو
ز آخال و از تکسک خرابات و مفسقه.

سوزنی.

خری که کاه و جو او ز برگ تاک و تکسک
مراغه کردن و غلطیدنش اسو به اسو.

سوزنی.
رجوع به تکز و تکژ و تکس و تکسل و تکش شود.

تکسل. [تَ کَ] (اِ) بمعنی تکسک است که دانه و هستهٔ انگور باشد. (برهان) (از آنندراج). تکس و تکژ و هسته و تخم انگور. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکز و تکژ و تکس و تکسک و تکش شود.

تکسی. [تَ کَسْ سی] (ع مص) گلیم پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). گلیم بر اوکندن. (برافکندن) (زوزنی). کسا پوشیدن.

۱- ن ل: تکژی، به تسک و تکژی.
2 - Texas. 3 - Austin.
4 - Dallas. 5 - Houston.
6 - Galveston. 7 - San Antonio.
8 - Fort Worth.
۹- ن‌ل: زرش. و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۶۰ و حاشیهٔ برهان دکتر معین ج ۱ ص ۵۰۴ شود.
۱۰- ن‌ل: غژب. ۱۱- ن‌ل: مردمهٔ.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عبا پوشیدن. یقال: تکسی بالکساء؛ لبسهُ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکسیح. [تَ] (ع مص) پوست کندن و مقشر نمودن. (ناظم الاطباء).

تکسیر. [تَ] (ع مص) نیک شکستن. (زوزنی). بسیار شکستن. (منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

گرمن به شکستن خم آیم
فریاد مکن بگاه تکسیر. سوزنی.

||خشمناک شدن: فلان یکسر علیک الفوق او الارعاظ؛ او خشمناک است بر تو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قرار دادن کتاب را بر چند باب. (از اقرب الموارد). ||جمع کردن اسمی را که نه جمع سلامت بود. (زوزنی). جمع کردن کلمه را بر تغییر بناء آن و این اصطلاح علمای صرف است. (از اقرب الموارد). جمع التکسیر، جمعی که بنای واحدش متغیر گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به اصطلاح تعویذنویسان تقسیم کردن اعداد اسم بر خانهای تعویذ بنهجی که از هر طرف شمار برابر افتد. (غیاث اللغات). در علم جفر نوعی از بسط باشد... و بر علم جفر اطلاق گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به بسط شود. ||در اصطلاح مهندسان بمعنی مساحت مستعمل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تکسیف. [تَ] (ع مص) پاره‌پاره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکسین. [تَ] (اِخ) نام بزرگی است از بزرگان ترک. (برهان). نام ملکی و ملکی است از ترکستان و شهری منسوب به خوبان و بمعنی حکمران و امیر نیز آمده و منسوب بدانجا را از ترکان خوب‌روی، پروردهٔ تکین خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). یکی از زمین‌داران ترکستان و نیز نام آن ملک که بدو منسوب است. (فرهنگ رشیدی). یکی از بزرگان ترکستان. (ناظم الاطباء). مصحف تکین. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چاکران دگران آرزوی بنده کنند
نام فرزندان تکسین[1] و تکین و دینار.
فرخی (دیوان ص۹۹).

چشم ودل رامن ملامت چون‌کنم ازعشق خویش
بند بر جان من آن پروردهٔ تکسین نهاد.
امیر معزی (از انجمن آرا).

ای بسا باد و بوش تکسینان
ترت و مرت از دعای مسکینان.
سنایی (ایضاً).

سر سزد بر آل تکسین از نکویی یار من
وز شرف بر آل یاسین سر امیر اطهر سزد.
سوزنی.

تا که از یغما و تکسین از برای رزم و بزم
بندگان آرند شیطان بند حورالعین صور
از برای رزم دشمن وز برای بزم دوست
جز بت یغما مخوه جز لعبت تکسین مخر.
سوزنی.

تکش. [تَ کَ] (اِ) استخوان انگور. (صحاح الفرس). تخم و دانهٔ انگور را هم گفته‌اند. (برهان). هستهٔ انگور. (ناظم الاطباء). رجوع به تکز تکژ و تکس شود. ||مخفف ته کش، بمعنی ته‌نشین[2]:

تکش با تلاوش درآمیخته
چنین رودی از هر دو انگیخته.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۱۸۰).

تکش. [تَ کَ] (اِخ) نام یکی از ملوک و سلاطین است. (برهان). نام سلطان تکش‌خان خوارزمی پسر سلطان اتسز خوارزمشاه بود. (انجمن آرا) (آنندراج). پادشاه پنجم از سلسلهٔ خوارزمی... (از ناظم الاطباء). سلطان علاءالدین، تکش‌بن ایل ارسلان که در سال ۵۹۶ درگذشت. (از تاریخ مغول اقبال ص۸):

ای ز رایت ملک و دین در نازش و در پرورش
خسرو گیتی علاءالدین و الدنیا تکش.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت. سعدی.

رجوع به تاریخ مغول اقبال و تاریخ سیستان و تاریخ گزیده و لباب الالباب و تاریخ جهانگشا و حبیب السیر و اخبار الدولة السلجوقیه و کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص۴۸ و ۵۵ شود.

تکشح. [تَ کَشْ شُ] (ع مص) گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکشر. [تَ کَشْ شُ] (ع مص) ترش‌رویی داشتن. ||(اِ) ترش‌رویی. (ناظم الاطباء).

تکشف. [تَ کَشْ شُ] (ع مص) برهنه شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برهنه و گشاده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آشکار شدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||پر کردن برق آسمان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشک شدن زمین. ||مفتضح شدن کسی. (اقرب الموارد).

تکشمر. [تَ کَ مُ] (ع مص) خویشتن را کشمیری جا نمودن. (آنندراج) (بهار عجم):

ای سفله تمام کار و بار تو دغاست
اینجا به ادب باش تکشمر بیجاست.
نعمت‌خان عالی (از بهار عجم).

رجوع به تکشمیر شود.

تکشمشی. [تِ شِ م] (مغولی، اِ) پیش‌کش گذرانیدن و زمین‌بوسی که در خدمت سلاطین بعمل آید. (سنگلاخ ص۱۵۸). تکشمیشی. تکشمیشی. (ناظم الاطباء): تعظیم و سلام متواضعانه و هر چیز تحفه‌ای که بحضور پادشاه تقدیم کنند. (ناظم الاطباء). نظام‌الملک به تکمش شرف تکشمیشی دریافته شفاعتش بقبول مشفوع و مقرون و به اصطناعات غیر ممنون گشته... (درهٔ نادره چ شهیدی ص۴۵۲).

تکشمیر. [تَ کِ] (ع مص) خود را مانند مردمان کشمیر نمودن و رویه و طریقه آنها را اخذ کردن. (ناظم الاطباء). مصدر منحوت از کشمیر و ظاهراً تکشمیر به صواب نزدیکتر است تا تکشمر. رجوع به تکشمر شود.

تکشمیشی. [تِ شِ] (مغولی، اِ) تکشمشی: دیگر از اکابر و معارف که بسبب سرما و برف در راه مانده بودند دررسیدند و شرف تکشمیشی یافت. (جهانگشای جوینی). و رکن‌الدین جز این خزاین که در میمون‌دز داشت لایق تکشمیشی پادشاه چیزی که در آن خیری باشد. (جهانگشای جوینی). فرمود تا موزه دوختند بغایت نیکو و پادشاهانه و صورت او را بر نعلچه نقش کردند در میانه تکشمیشی آن را بدست پادشاه داد. (تاریخ رشیدی). فوج فوج... خود را به شرف خاکبوس و تکشمیشی درگاه سلطنت‌پناه می‌رسانیدند. (تاریخ رشیدی). در حال نوروز و شهزاده طغان براندند و به بندگی رسیده بشرف تکشمیشی مشرف شدند. (تاریخ غازان ص۴۶). آنجا امراء لشکر قراونه شرف تکشمیشی یافتند. (تاریخ غازان ص۵۴). و همان روز ناولدار ازبایدو تحاشی نموده و به بندگی رسید و به تکشمیشی مشرف گشته به انواع عاطفت و سیورغامیشی اختصاص یافت. (تاریخ غازان ص۵۸). رجوع به تکشمشی شود.

تکشمیشی کردن. [تِ شِ کَ دَ] (مص مرکب) پیش‌کش گذراندن و زمین‌بوسی سلاطین و امراء کردن: فرمان شد تا هم در آن موضع در مصاحبت پادشاهزادگان... تکشمیشی کردند. (جهانگشای جوینی). ارکان حضرت... او را مجال آن نبود که قدم تقدیم برگیرند... مگر آن کس که روز اول تکشمیشی کردی و هم از بیرون بازگشتی. (جهانگشای جوینی). شرایط نیکو بندگی به تقدیم رسانید پاسبان به غایت نیکو تکشمیشی کرد. (تاریخ غازان ص۱۹) و امرا برسیدند و اولجایها که گرفته بودند تکشمیشی کردند و به انواع سیورغامیشی مخصوص گشتند. (تاریخ غازان ص ۴۰). با جماعت امرا

۱ - ن‌ل: تسکین.
۲ - رجوع به تلاوش شود.

به بندگی فرستاد تا تکشیشی کردند. (تاریخ غازان ص۶۵). و رجوع به تکشمشی شود.

تکشؤ. [تَ کَشْ شُءْ] (ع مص) برکنده‌پوست شدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقشر چیزی. (از اقرب الموارد). ||پرشکم شدن از طعام. ||گوشت خشک خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکشیب. [تَ] (ع مص) بسیار خوردن گوشت و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکشیح. [تَ] (ع مص) پوست برکندن. ||بر تهیگاه داغ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تکشیخ. [تَ] (ع مص) زن جلب خواندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: کشخهُ اذا قال له کشخان. (منتهی الارب).

تکشیف. [تَ] (ع مص) آشکارا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برهنه نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اکراه کردن کسی را به اظهار امری. (از اقرب الموارد). به ستم برهنه و آشکارا کنانیدن، یقال: کشفهُ عن کذا؛ ای اکرههُ علی اظهاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

تکشیمشی. [تَ م] (ا) تکشمشی. (ناظم الاطباء). رجوع به تکشمشی و تکشمیشی شود.

تکشیمیشی. [تِ] (ا) تکشمشی. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و تکشمشی و تکشمیشی شود.

تکظکظ. [تَ کَ کُ] (ع مص) به اندازهٔ پری شکم خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||راست نشستن وقت طعام خوردن، یقال: فلان یتکظکظ عند الاکل؛ ای ینتصب قاعداً کلما امتلا بطنه وا کتظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تکظی. [تَ کَظْ ظی] (ع مص) بلند و برآمده شدن گوشت از فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکعبش. [تَ کَ بُ] (ع مص) درترنجیدن پوست و یراگرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکریش. (از اقرب الموارد). رجوع به تکریش شود.

تکعثب. [تَ کَ ثُ] (ع مص) مجتمع گردیدن جوال و گرد گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکعکع. [تَ کَ کُ] (ع مص) بددلی کردن و بازایستادن. (زوزنی). بازایستادن و بددل شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). راینا ک تکعکعت؛ ای احجمت و تأخرت الی وراء. (اقرب الموارد).

تکعل. [تَ کَعْ عُ] (ع مص) سخت درجفسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت چسبیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تکعنش. [تَ کَ نُ] (ع مص) بدام درآویخته شدن پرنده. ||فروشدن در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکعیب. [تَ] (ع مص) نارپستان شدن. (تاج المصادر بیهقی). نو برآمدن و بلند شدن پستان دختر و نارپستان شدن آن. (منتهی الارب). نارپستان شدن و بلند شدن پستان دختر. (آنندراج). برآمدن پستان دختر. (از اقرب الموارد). ||چهارگوشه ساختن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تکعیب مکعب کردن است. چون عدد را بمثل خویش زنی و آنچه گرد آید هم بدو زنی مکعب کرده آید. چون ۳ که اندر ۳ زنی، ۹ شود و این مال است، چون او را به ۳ زنی بیست‌وهفت آید، این مکعب است. (التفهیم بیرونی چ جلال همایی ص۴۳). و رجوع به تضلیع شود. ||پر کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

تکعیر. [تَ] (ع مص) گره بستن پیه در کوهان‌شتر. (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب).

تکفت. [تَ کَفْ فُ] (ع مص) درترنجیدن و منقبض شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقبض جامه. شتاب کردن مرغ در پریدن و تقبض در آن. ||شتافتن در سیر خود. (از اقرب الموارد).

تکفر. [تَ کَفْ فُ] (ع مص) پوشیده شدن در سلاح. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||در خود پیچیدن جامه. (از اقرب الموارد). پوشده شدن. (ناظم الاطباء).

تکفروش. [تَ فُ] (نف مرکب) در تداول، آنکه روزنامه‌ها را فروشد در کوی‌ها و برزنها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکفروشی. [تَ فُ] (حامص مرکب) فروختن هر شمارهٔ روزنامه را و گرفتن بهای همان یک شماره. مقابل آبونمان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکفف. [تَ کَفْ فُ] (ع مص) کف پیش مردمان داشتن در کدیه. (تاج المصادر بیهقی). کف‌کف طعام خواستن. (زوزنی). دست پیش کسی داشتن بخواهش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکفکف. [تَ کَ کُ] (ع مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انصراف و امتناع. (اقرب الموارد).

تکفل. [تَ کَفْ فُ] (ع مص) پایندانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از زمخشری). پذیرفتار کسی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ضامن و متعهد چیزی شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). کفالت کردن. (ناظم الاطباء). پذیرفتاری. (زمخشری): تکفلت بالمال؛ التزمت به والزمت نفسی. (ابن الانباری از اقرب الموارد): هیچکدام از ایشان بسبب مشاهدهٔ غضب سلطان به تکفل مصحلت او زبان نمیدادند. (جهانگشای جوینی).

تکفل کردن. [تَ کَفْ فُ کَ دَ] (مص مرکب) کفالت کردن. در عهده گرفتن. پذیرفتاری کردن: و مالی خطیر در صحبت تو حمل فرموده می‌آید تا هر نفقه و مؤونت که بدان حاجت افتد تکفل کنی. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۰) که من ریاست این کبوتران تکفل کردهامَ و ایشان را از آن روی بر من حقی واجب شده است. (کلیله و دمنه ایضاً ص۱۶۱). در اکرام مقدم من ملاطفت واجب دید و در ضیافت ابواب تکلف تکفل کردی. (کلیله و دمنه ایضاً ص۳۴۲). بر وفق مزاج او سخنها گفته بودند و تقبلها و تکفلها کرده. (جهانگشای جوینی). رجوع به تکفل شود.

تکفؤ. [تَ کَفْ فُءْ] (ع مص) ناو ناوان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکفور. [تَ] (اِخ) کلمهٔ تکفور را مورخین قرن هفتم الی نهم هجری از قبیل ابن العبری و ابن بی‌بی و ابن فضل الله العمری و قلقشندی و حمدالله مستوفی بعنوان لقب، مانند قیصر و خاقان و فغفور و جز اینها برای عموم ملوک ارمنیهٔ صغری یعنی ارمنیهٔ غربی، واقع بر ساحل شمال شرقی مدیترانه که مرکز آن شهر معروف سیس بود استعمال کرده‌اند. ابن بی‌بی غالباً بجای تکفور تکور را که املای دیگر تکفور است بکار میبرد و اصل کلمهٔ تکفور با صور مختلف آن از تگور و تاگور همه از کلمهٔ ارمنی «تاگاور» می‌آید که در آن زبان بمعنی پادشاه است و مرکب است از دو جزء یکی «تاگ» بمعنی تاج و دیگر ادات «آور» بضم واو بمعنی حامل و برنده که معادل «ور» در فارسی است. و بدون شک تاگاور ارمنی از تاجور فارسی گرفته شده است و همان معنی تاجور را نیز میدهد... ولی گاه نیز مؤلفین اسلامی اتساعاً کلمهٔ تکفور و تکور را در مورد سایر ملوک عیسوی، غیر ملوک ارمنیهٔ صغری، مثلاً در مورد پادشاهان یونانی قسطنطنیه، یا پادشاهان یونانی طرابوزان نیز استعمال کرده‌اند. (از حواشی تاریخ جهانگشای جوینی ج ۳ صص۴۸۴-۴۸۸) (از دزی ج ۱ ص۱۴۹). امپراطور روم شرقی، بیزانس. (تاریخ ادبیات برون ص۲۳۷). رجوع به تاگور و تاجور شود.

تکفی. [تَ کَفْ فی] (ع مص) دراز شدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکفیت. [تَ] (ع مص) فراز گرفتن چیزی را و به پنچه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || فراهم آمدن. (از اقرب الموارد).

تکفیر. [تَ] (ع مص) پوشیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات). || لباس پوشیدن بر روی زره و پوشاندن آنرا. (از اقرب الموارد). || فا گذشتن (درگذشتن) از گناه کسی. (زوزنی). درگذشتن از گناه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پاک کردن خداوند گناه کسی را. (از اقرب الموارد). || ناچیز کردن گناه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || سر دور فرود آوردن در خدمت کسی. (زوزنی). فروتنی نمودن کسی را و دست بر سینه نهادن پیش کسی. || بر سر نهادن پادشاه، تاجی را که بدیدنش خضوع لازم آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کفارت کردن سوگند و جز آن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). کفارهٔ سوگند و جز آن دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کفارت دادن. (غیاث اللغات): در حضرت تعالی به تکفیر یمین و تعفیر جبین بیستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۹). || منسوب کردن به کفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کافر خواندن. (غیاث اللغات) (آنندراج). و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). و رجوع به تکفیر کردن شود. صاحب مغرب گفته که تکفیر بمعنی کافر خواندن روایت نشده و صاحب قاموس نیز نیاورده اما در کتب بسیار مستعمل کرده‌اند. (غیاث اللغات). || (اِ) نام تاج پادشاهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم است تاج را چنانکه تبیت اسم است نبات را. (از اقرب الموارد). || کفر. (آنندراج):

گر کند شق مه و مهر هم از روی حسد
دشمنش همچو ابوجهل بود در تکفیر.
علی خراسانی (از آنندراج).

تکفیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) به بیدینی نسبت کردن. (ناظم الاطباء). به کفر منسوب کردن کسی را. کافر خواندن کسی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند. حافظ.

رجوع به مادهٔ قبل شود.

تکفیل. [تَ] (ع مص) پایندانی فرا کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را پذیرفتاری کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پذیرفتاری دادن و پذیرانیدن و تیمارداری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تکفل شود.

تکفین. [تَ] (ع مص) کفن کردن. (زوزنی) (دهار). کفن پوشانیدن مرده را و کفن ساختن جهت آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کفن پوشانیدن مرده را. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). کفن کردن مرده را. (ناظم الاطباء): کس به غسل و تکفین و تدفین ایشان فرا نمی‌رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). یک روز از ایام این محنت چهارصد کس مرده از شوارع شهر به دارالمرضی نقل کردند تا به تکفین و تدفین ایشان قیام نمایم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۳۰).

تکک. [تِ کَ] (ع اِ) جِ تِکَّه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تکه شود.

تکک. [تُ کَ] (ع اِ) جِ تاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تاک شود.

تکک تک. [تَ کَ تَ] (اِ صوت) صوتی که از زدن دست بر خمیر آید، چنانکه خمیرگیران کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بزن دست بر شکر من تکک تک
چنان چون زغاره پزد مهربانو.

(از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۳۷ در ذیل معنی زغاره، نان گاورسین).

تککة. [تَ کَ کَ] (ع اِ) جِ تاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تُکَک و تاک شود.

تکل. [تَ کَ] (ع مص) تکل علیه، لغتی است در اتکل و مذکور است در «وکل». (منتهی الارب). تکل علیه تکلاً (از باب سمع)؛ توکل نمود بر او. لغتی است در اتکل. (ناظم الاطباء). رجوع به اتکال شود.

تکل. [تَ / تِ کِ] (اِ) گوسفند شاخدار جنگی را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا). || پسر سادهٔ نوخط را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). مرد جوان که هنوز خط تمام بر عارض او نیامده باشد. (اوبهی). امرد و خط‌دمیده درشت و بزرگ. و دکل تبدیل آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). مردی نو گوشاسب یعنی نوجوان که هنوزش خط تمام اندر نیامده باشد و بر عارضش اندک اثری باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

بدر دانی چراست جفت خسوف
زانکه تمام بود و کور و تکل. شمس فخری.

رجوع به تگل شود. || مردم ابله و بی‌اندام را هم میگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). || نوعی از دوختن بود مانند بخیه و شلال و کوک و جز اینها. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): همچنانکه کودکی را بدکان درزی نشانند او را مطیع استاد باید بودن. اگر تکل دهد که بدوزد، تکل دوزد و اگر شلال، شلال و اگر بخیه، بخیه و اگر جهک، جهک. (فیه ما فیه).

تکلا. [تَ] (اِخ) دهی در دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۶۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تکلام. [تِ کِلْ لا] (ع مص) سخن گفتن: تکلم کلمة بکلمة تکلماً و تکلاماً؛ سخن گفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکلام. [تَ / تَ کَلْ لا][1] (ع ص) مرد نیکوسخن فصیح‌کلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تکلامة شود.

تکلامة. [تَ مَ / تَ کَلْ لا مَ][2] (ع ص) مرد نیکوسخن فصیح‌کلام. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تکلان. [تُ] (ع اِ) عجزنمایی و کارسپردگی بر دیگری. اسم است توکل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعتماد و توکل. (غیاث اللغات) (آنندراج). اسم است از اتکال بمعنی اعتماد و تفویض. (از اقرب الموارد): و هو المستعان و علیه التکلان. (گلستان). رجوع به اتکال و توکل شود.

تکلاوات. [ ] (اِ) نوعی لباس که در هند و مصر امیران پوشند[3]. (دزی ج ۱ ص۱۴۹).

تکلئة. [تَ لِ ءَ] (ع مص) بیمانه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). || بکرانه رسانیدن کشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نزدیک گردانیدن کشتی را به کرانهٔ رود. (از اقرب الموارد). || بستن کشتی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بجای آمدن که باد کم گذرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بند کردن و بازداشتن. || پیش آمدن و نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به همهٔ معانی رجوع به تکلیء شود.

تک‌لپه. [تَ لَ پَ / پِ پِ] (اِ مرکب) اصطلاح گیاهشناسی در تقسیم‌بندی گیاهان که در دانهٔ آنها فقط یک لپه است مانند گندم و خرما. این گیاهان از نوع گیاهان گلدار و نهاندانه‌ها میباشد. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص۱۲۴ و ۱۹۷ شود.

---

۱ - در اقرب الموارد [تِ / تِ کِلْ لا].
۲ - در اقرب الموارد: [تِ مَ / تِ کِلْ لا مَ]
۳ - دزی مفرد این کلمه را نیاورده و علامت استفهام گذاشته است.

تکلتو. [تَ کَ] (اِ) بمعنی خوگیر اسب. این لغت ترکی است و در مصطلحات نوشته که تکلتو خوگیر اسب که آنرا نمدزین گویند... و در چراغ هدایت بمعنی نمدزین... (غیاث اللغات). نمدزین و آنرا خوگیر نیز گویند. (آنندراج). چیزی که از نمد و جز آن دوزند و زیر زین گذارند و ترمه نیز گویند تا بر پشت اسب از زین آسیبی نرسد. (ناظم الاطباء). صاحب برهان در ذیل کلمهٔ نمدزین آرد... که بر پشت اسب نهند و زین را بر بالای آن گذارند و در این زمان تکلتو گویند -انتهی. صاحب منتهی الارب در ذیل جدیدة السرج، در مادهٔ «جدد» آرد: تکلتوی زین و هما جدیدتان...:

ای جل خرسک تکلتو را مکن
عیب و در بر سر توهم در تو بره.
نظام قاری.

ای تکلتو بکفل‌پوش چو روزی برسی
خدمات جل خرسک برسان ایشان را.
نظام قاری.

ور تکلتو خوری و جل سایی
تیغهٔ پشت و دستهٔ دندان.
ظهوری (از آنندراج).

چو زین خود را نمی‌خواهد بپهلو
که‌دارد پشت او ریش از تکلتو.
اشرف (ایضاً).

||ریش که به اختلاط سبل دراز شده باشد... ریش که سبلت داخل کرده دراز سازند. (غیاث اللغات). و به مجاز ریشی که به اختلاط سبل دراز شده باشد چون دمی ماند... (آنندراج). بروت و شارب. (ناظم الاطباء).

تکلتودوز. [تَ کَ] (نف مرکب) دوزندهٔ تکلتو:

گر تکلتودوز گیرد قیمت صدگز نمد
در تکلتویش خسی همچون جهاز اشتر است.
ملاطغرا (از آنندراج).

رجوع به مادهٔ قبل شود.

تکلح. [تَ کَلْ لُ] (ع مص) سپید وا کردن دندان در ترشرویی. (منتهی الارب) (آنندراج). ترشرویی کردن و افراط در تعبس و گفته‌اند الکلوح در اصل آشکار گردیدن دندانهای عبوس است. (از اقرب الموارد). ||ترشرویی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تبسم. (از اقرب الموارد). ||پیاپی درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکلد. [تَ کَلْ لُ] (ع مص) درشت و سطبر گردیدن.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکلدان. [تُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان هریس است که در بخش شهرستان سراب واقع است و ۶۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکلس. [تَ کَلْ لُ] (ع مص) سیراب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت دویدن. (ناظم الاطباء). رجوع به متکلس شود.

تکلع. [تَ کَلْ لُ] (ع مص) فراهم آمدن و باهم سوگند خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکلف. [تَ کَلْ لُ] (ع مص) رنج چیزی بکشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رنج بر خود نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). تجشم در امری و تحمل کردن آن با رنج و سختی و خلاف عادت. (از اقرب الموارد). محنت و مشقت و توجه و سعی و کوشش و مداومت و زحمت. (ناظم الاطباء): هرکجا که عقیدتها به مودت آراسته گشت اگر در مال و جان با یکدیگر مواسات رود و در آن انواع تکلف و تنوق تقدیم افتد هنوز از وجوب آن قاصر باشد. (کلیله و دمنه). و یا هیچ تکلفی را در ترکیت آن مجال وصفی تواند بود. (کلیله و دمنه).

نان خشکم بود و گر به تکلف بزیم
از دو چشم آب بر او ریزم و تر گردانم.
عطار.

||بخود گرفتن کاری را بی‌فرمودن کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||از خویشتن چیزی نمودن که آن نباشد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). از خود چیزی نمودن که آن در طبع نباشد. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||افراط در آداب و رسوم و نوازش و ظاهرسازی و ریاکاری و تزویر. (ناظم الاطباء). آرایش. نیکو جلوه گر ساختن چیزی:

فغان من همه زان زلف بی‌تکلف اوست
فکنده طَبع بر او بر هزار گونه عقد. منجیک.

شعر او چون طبع او هم بی‌تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن.
منوچهری.

بر عادت سال گذشته که سلطان محمود را ساختنی بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاد، امیر را از او سخت خوش آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۶). و چون عید کرده‌بود سلطان از میدان به صفهٔ بزرگ آمد. خوانی نهاده بودند سخت با تکلف. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۵۷). رسول را آوردند و بگذرانیدند بر آن تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۹۰). پسر علی از راه دیگر بازگشت و رسول را با آن کوکبه برای خویش برد و تکلفی بزرگ ساخته بودند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۹۳).

نه حکم او به تهور نه عدل او به نفاق
نه حلم او به تکلف نه جود او به ریا.
مسعودسعد.

چنانکه مثل او [مناره] هیچ جای نبودی، در غایت تکلف و نیکویی. (تاریخ بخارا ص۶۱).

به تکلف نشود چون تو عدوت
نتوان یافت جوانی به خضاب. ادیب صابر.

و آن را بانواع تکلف بیاراست. (کلیله و دمنه). هرکه به تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید. (کلیله و دمنه). هر معنی که از پیرایهٔ سیاست کلی و حلیهٔ حکمت اصلی عاطل باشد اگر کسی خواهد که به لباس عاریتی آنرا بیاراید به هیچ تکلف جمال نگیرد. (کلیله و دمنه). و او در ابواب تفقد و تعهد، ایشان را انواع تکلف و تنوق واجب داشتی. (کلیله و دمنه).

همتش گفت از تکلف درگذر
شش‌گزی دستار و یکتایی فرست. خاقانی.

ای هجر مردمی کن، پای از میان برون نه
تا وصل بی‌تکلف دست از میان برآرد.
خاقانی.

بی‌تکلف نزد هر داننده هست
آنکه باگردنده گرداننده هست. مولوی.

شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعاء خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیتر است از حضور، که آن به تصنع نزدیک است و این از تکلف دور. (گلستان).

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت به دو جو برپها کنیم. سعدی.

نگویمت به تکلف، فلان دولت و دین
سپهر مجد و معالی، جهان دانش و داد.
سعدی.

نکوسیرت بی‌تکلف برون
به از پارسای خراب اندرون. (بوستان).

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست.
(بوستان).

جان به تحفه بر جانان مفرست ابن یمین
کاین تکلف مثل زیره به کرمان باشد.
ابن یمین.

یک مو به تنم بی‌نمک جلوه نماندست
زین بیش به کس بار تکلف نتوان کرد.
سالک قزوینی (از آنندراج).

||در عبارت زیر بمعنی عمد و تعمد آمده است: و اگر شراب گرم باشد، چنانکه اندر تابستان به هوا گرم شده باشد یا به تکلف گرم کرده باشند حرارت آن از حرارت غریزی بس دور نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تکلفات. [تَ کَلْ لُ] (ع اِ) ج تکلف. محنتها و مشقتها و رنجها و مزاحمت‌ها و آداب

و تشریفات و پذیرائیها و نوازشها و ظاهرسازیها. (ناظم الاطباء).
– تکلفات رسمی؛ توجهات نوازشانه و خوش‌آمدگیهای زبانی. (ناظم الاطباء).
– تکلفات مجلس؛ تشریفات مجلس و آداب و رسوم مهمان‌نوازی. (ناظم الاطباء).

تکلف‌اندود. [تَ کَ لْ لُ اَ] (ن‌مف مرکب) آلوده با ریا و ظاهرسازی:
همهٔ رنگی تکلف‌اندود است
جز سپیدی که آن نیالوده‌ست. نظامی.

تکلف کردن. [تَ کَ لْ لُ کَ دَ] (مص مرکب) رنج بردن و محنت کشیدن. (ناظم الاطباء):
چند کلوخی به تکلف کنی
در گل و آبی چه تصرف کنی. نظامی.
||وادار کردن. مجبور کردن. به گردن نهادن: مرا تکلفی کردند تا نامه نبشتم بر نسختی که کردند چنانکه خوانده آمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸). دیگر باره ارسلان‌خان فرمود تا مناره برآوردند و تکلف در استواری او کردند. (تاریخ بخارا ص ۶۱). ||ظاهرسازی کردن. افراط کردن در آداب و رسوم. پرتجمل ساختن ضیافتی یا جایگاهی یا چیزی. تظاهر کردن. ریا کردن: من که بوالفضلم بدان وقت شانزده ساله بودم دیدم خواجه را [علی میکائیل را] که بیامد تکلفی کرده‌بودند در نیشابور. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۵). خواجه علی از گرگان بازگشت و بسیار تکلف کرده بودند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۰۶). روز دوشنبه غرهٔ ماه بود روزه بگرفتند و به شب سلطان به صفهٔ بزرگ بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده‌بودند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۷۳).
چون ز فهم این عجائب کودنی
گر بلی گویی، تکلف میکنی. مولوی.

تکلفة. [تَ لِ فَ] (ع اِ) مشقت و دشواری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشقت. ج، تکالیف. (اقرب الموارد): حملت الشیء تکلفة؛ یعنی بمشقت و دشواری داشتم آنرا. (منتهی الارب).

تکلفی. [تَ کَ لْ لُ] (ص نسبی) منسوب به تکلف. ظاهری. ساختگی. ریا کارانه. با تزویر و ریا. با ظاهرسازی:
تا زهد تکلفیت برخیزد
بر ناصیه داغ فاسقی باید.
خاقانی.

تکلل. [تَ کَ لْ لُ] (ع مص) گرد درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). احاطه نمودن چیزی را و فرا گرفتن. ||نرم درخشیدن: تکلل السحاب بالبرق؛ نرم درخشید. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |||اکلیل پوشیدن مرد. (از اقرب الموارد). رجوع به تکلیل شود.

تکلم. [تَ کَ لْ لُ] (ع مص) سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سخن گفتن که در مستمع اثر کند. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

تکلمات. [تَ کَ لْ لُ] (ع اِ) گفتگوها و سخنها. (ناظم الاطباء). رجوع به تکلم شود.

تکلؤ. [تَ کَ لْ لُءْ] (ع مص) پیمانه گرفتن. پیمانه پذیرفتن. ||مهلت و زمان خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تک‌لو. [تَ] (اِ مرکب) (از: تک = واحد + لو = خال) نامی است که در ورقهای بازی به آس که یک خال دارد نهند.

تکلو. [ ] (اِخ) از طوایفی هستند که دولت صفوی را بوجود آوردند. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج۳ ص ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۶ و ۲۸۷ شود.

تکلة. [تُ لَ] (ع اِ) تکلان. (ناظم الاطباء). رجوع به تکلان شود.

تکلة. [تُ کَ لَ] (ع ص) رجل تکلة؛ مرد عاجز که کار خود را بدیگری سپارد و بر وی تکیه نماید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وکلة. (اقرب الموارد). رجوع به وَکَل و وکلة شود.

تکله. [تَ لَ / لِ] (ص، اِ) دیوانه را گویند. (برهان) (از انجمن آراء) (از آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). دیوانه و شوریده و مجنون. (ناظم الاطباء).

تکله. [تَ لَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۶). از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از ۵۰۰ خانوار است که ییلاقشان در سبلان و قشلاقشان در مغان است.

تکله. [تَ لَ / لِ] (اِخ) نام یکی از اتابکان است که در شیراز پادشاهی کردند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آراء) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). اتابک تکله (۵۷۱-۵۹۱ هـ . ق.) پسر اتابک زنگی است و او ۲۰ سال بر فارس اتابکی کرد و مردی عادل و صلح‌دوست بود و وزیری داشت بنام امین‌الدین کازرونی که به کرم و بخشش شهرت بسیار یافته. آخر کار بین تکله و پسر عمش قطب‌الدین سنقربن طغرل نزاع شد و طغرل اتابک تکله را که شخصاً بجنگ او رفته بود بقتل رساند و خود اتابک شد. (تاریخ مغول اقبال ص۳۸۲). و این سومین اتابک از اتابکان فارس است. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص۳۹۹ شود:
در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت شاهی نشست.
(بوستان).
چو بشنید دانای روشن نفس
به تندی برآشفت کای تکله بس. (بوستان).
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش
روان تکله و بونصر سعد مینازند. سعدی.

تکله. [تَ لَ / لِ] (اِخ) اتابک مظفرالدین تکله (۶۴۹-۶۵۶ هـ . ق.) یکی از مشهورترین اتابکان لرستان است و او با اتابکان فارس و امرای لر کوچک و شول و مغول درافتاد و قسمت عمدهٔ عمر او در زد و خورد گذشته است. کشمکش میان اتابکان فارس و اتابکان لرستان که از عهد هزاراسب شروع شده بود در ایام امارت تکله شدت یافت چه اتابک سعدبن زنگی بقصد استیصال امرای فضلویه و تصرف بلاد لر بزرگ سه بار بطرف متصرفات تکله لشکر کشید ولی در این لشکرکشیها غلبه نیافت بلکه پیروزی و اعتبار نصیب تکله گردید. در سال ۶۵۵ هـ . ق. که اردوی هلاکو عازم بغداد بود تکله بخدمت هلاکو رسید ولی از قتل خلیفه متأثر شد. مخفیانه به لرستان بازگشت و هلاکو گروهی را برای دستگیری او به لرستان فرستاد گرچه برادر تکله دستگیر شد چون تکله به حصار منگشت پناهنده شده بود بگرفتن وی توفیق نیافتند عاقبت هلاکو تکله را زنهار داد و چون به خدمت هلاکو رسید، خان مغول وی را به تبریز برد و در آنجا در سال ۶۵۶ هـ . ق. او را بکشت. (از تاریخ مغول اقبال ص۴۴۴-۴۴۵). این تکله پسر هزاراسب‌بن ابی‌طاهر و پنجمین از اتابکان لر بزرگ است. رجوع به تاریخ مغول اقبال (سال ۴۴۸) شود.

تکلی. [تَ کَ لْ لی] (ع مص) به آخر صفوف بایستادن در حرب. (تاج المصادر بیهقی). در صف پسین جنگ ایستادن و گویند این مقلوب تکیل است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تکیل شود.

تکلیء. [تَ ءْ] (ع مص) پیمانه گرفتن. ||به کرانه رسانیدن کشتی و بستن کشتی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن کسی بر کنارهٔ دریا. (تاج المصادر بیهقی). بند کردن و بازداشتن. ||بجایی آمدن که باد کم گذرد. ||پیش آمدن. ||نگریستن، یقال کلاء فیه؛ ای نظر فیه متأملاً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سلف دادن در طعام. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). رجوع به تکلئة شود.

تکلیب. [تَ] (ع مص) سگداری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان

جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). ||سگ را تعلیم کردن. (تاج المصادر بیهقی). سگ را شکار آموختن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد). تربیت و تعلیم کردن سگ را برای شکار. (ناظم الاطباء).

تکلید. [تَ] (ع مص) بر یکدیگر فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکلیز. [تَ] (ع مص) فراهم آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکلیس. [تَ] (ع مص) حمله کردن و کوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بددلی کردن و گریختن. از اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سیراب گر دیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آهک اندودن خانه را. (از اقرب الموارد). ||نزد اطباء آن است که چیزی را در آتش به درجه‌ای رسانند که همچو آهک شود. (از بحر الجواهر) (از کشاف اصطلاحات الفنون). به اصطلاح کیمیا سوزانیدن چیزی را تا مانند آهک گردد. (ناظم الاطباء).

– تکلیس اجسام؛ اصطلاح علم شیمی است و آن این است که یکی از اجسام آلی را بوسیله حرارت تجزیه می‌نمایند و آلوژن را آزاد میکنند. و تکلیس جسم ممکن است با آهک یا آهک سوددار انجام گیرد. رجوع به کتاب روش تهیهٔ مواد آلی دکتر صفوی ص۱۵۵ شود.

تکلیف. [تَ] (ع مص) چیزی از کسی درخواستن که در آن رنج بود. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). چیزی از کسی خواستن که او را از آن رنج رسد. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). زیاده از اندازهٔ طاقت کار فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). کسی را در رنج انداختن. (غیاث اللغات). ارتکاب هر کاری که فوق طاقت باشد. (ناظم الاطباء). الزام الکلفة علی المخاطب. (تعریفات جرجانی). فزون از توان کار فرمودن کسی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مرا چون خرد بند تکلیف سازد
ز بند خرد در هوا می‌گریزم. خاقانی.

اگر در تقویم او زیادت تکلفی و تکلیفی رود بشکند و باطل گردد. (سندبادنامه ص۴۶). دست از ارهاق و تکلیف او بداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۰). ||(ا) امر و نهی خدای مر بنده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حق و فرض و کاری که باید بجای آورده شود و واجب بود. ج، تکالیف. (ناظم الاطباء):

زانکه محسوس است ما را اختیار
خوب می‌آید بر او تکلیف کار. مولوی.

||زحمت و سختی و دشواری و تصدیع و رنج و عذاب و اذیت و ستم و کار پرمشقت. (ناظم الاطباء). ||فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن با لفظ کردن، استعمال نمایند پس تکلیفات شرعیه بنا بر مشهور از این قسم باشد. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). وظیفه. دستور. فرمان:

تکلیف تو به هر که در ایام گل کند[1]
خونش بخاک‌ریز که از اهل بدعت است.
صائب (از آنندراج).

تکلیفات. [تَ] (ع اِ) در تداول، تکالیف و کارهای پرمشقت و سختیها و دشواریها و رنجها و اذیتها و ستمها و عذابها. (ناظم الاطباء).

– تکلیفات شرعیه؛ واجبات و کارهایی که اجرای آنها واجب باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تکلیف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تکلیف شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول مردم، بحد بلوغ رسیدن. بحد تکلیف رسیدن. بالغ گردیدن. خود را شناختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ناظم الاطباء در ذیل به تکلیف رسیدن آرد: بسن رشد و بلوغ رسیدن و بالغ شدن. و سن تکلیف، سن رشد و بلوغ.

تکلیف کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) فرمان کاری دادن و حکم به اجرای امری کردن و زحمت دادن. (ناظم الاطباء): شار را با تخت‌بند پیش خویش خواند و تکلیف کرد که به تحریر این نامه قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۵).

هشدار که مقتضای پیری
تکلیف کند به گوشه گیری.
واله هروی (از آنندراج).

رجوع به تکلیف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تکلیف‌کش. [تَ کَ / کِ] (نف مرکب) زحمت‌کش. فرمانبردار. که رنج و سختی تحمل کند. که زحمت کشد و رنج برد:

بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش
تا دو سه روزی شود از قوت خوش. مولوی.

رجوع به تکلیف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تکلیف مالایطاق. [تَ فِ یُ] (ترکیب وصفی) آنچه که از آن عاجز آیند. (انجمن آرا). تکلیفی که بدان تاب نتوان آورد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و در آن وقت بداند که دغل آن باشد که خدای عادل را ظالم گفته باشد... و تکلیف مالایطاق را جایز دانسته باشد. (کتاب النقض ص۴۲۸). رجوع به تکلیف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تکلیل. [تَ] (ع مص) پوشانیدن تاج. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). تاج بر سر کسی نهادن. (زوزنی) (دهار) (آنندراج). اکلیل پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درخشیدن. (زوزنی) (آنندراج). ||زینت دادن چیزی را به جواهر. (ناظم الاطباء). ||کوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کوشش کردن در کار. (آنندراج). ||تیزدلی کردن در حمله. (تاج المصادر بیهقی). حمله کردن سبع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بددلی کردن. (تاج المصادر بیهقی). بازایستادن و بددلی کردن. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کند شدن بینایی و شمشیر و کارد و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کند شدن شمشیر. (از اقرب الموارد). ||رفتن و در هلاک و زیان گذاشتن اهل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با شمشیر حمله کردن بر کسی. (از اقرب الموارد). ||احاطه کردن ابر از هر جانب آسمان را. (از اقرب الموارد). رجوع به تکلل شود.

تکلیم. [تَ] (ع مص) سخن گفتن که در مستمع اثر کند. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). سخن گفتن با کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خسته کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جراحت کردن. (منتهی الارب). مجروح کردن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زخم کردن. (آنندراج).

تکلیة. [تَ یَ] (ع مص) درآمدن به خانه‌ای که در وی جای پوشیدن باشد، یقال: کلی فلان؛ ای اتی مکاناً فیه مستتر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکمار. [تُ] (ا) بمعنی تخمار است و آن تیری باشد بی‌پیکان و بجای پیکان گرهی دارد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). و آنرا تُکمُر نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). تیری است بی پیکان که بجای پیکان گرهی بشکل تخم کبوتر دارد و از آن او را تخمار و تکمار نیز خوانند. منسوب به تکمه و تکمار مخفف آن و در بهار عجم آورده و در فرهنگها نیافتم. (انجمن آرا). تخمار که تیر بی‌پیکان بود و بعوض پیکان گرهی از چوب یا استخوان دارد. (ناظم الاطباء):

هم از وی است خوارج نشانهٔ لعنت
که‌سکزن است بر ایشان سزا نه تکمار است
امیرخسرو (از انجمن آرا).

---

۱ - در بعضی نسخ بجای کند، گرفت است اما در صحت آن تأمل است. (آنندراج).

رجوع به تخمار و تکمر شود.

تکمر. [تُ مَ] (اِ) مخفف تکمار است و آن تیری باشد بی‌پیکان و بجای پیکان گرهی از چوب و استخوان دارد. (برهان). مخفف تکمار است . (آنندراج). تکمار. (ناظم الاطباء). تیری معروف که برای مرغانش فرستند. عامه تکه گویندش. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به تکه و تکمار و تخمار شود.

تکمران. [تَ مَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش شیروان در شهرستان قوچان است. این دهستان در شمال شرقی شیروان واقع است و از یازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمعاً ۹۱۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تکمش. [تَ کَ مُ] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). شتاب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درترنجیده و فراهم شدن پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تک‌مضراب. [تَ م] (اِ مرکب) اصطلاحی است در موسیقی و آن مقابل ریزمضراب است و معمولاً بعد از هر «تری مولی» تک‌مضراب می‌آید.

– تک‌مضراب زدن؛ در تداول عامه، سخنی ناهنجار و ناموافق در میان مجلسی گفتن. متکلمی را با سخنی مخالف رنجانیدن. اشاره بمطلبی کردن. گوشه زدن.

تکمکم. [تَ کَ کُ] (ع مص) کلاه گرد پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پوشیدن کُمّة و آن قلنسوهٔ مدور است. (از اقرب الموارد). ||فروشدن در جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فروپوشیدن سر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکمل. [تَ کَ مُ مُ] (ع مص) تمام شدن و تمام کردن. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تکامل. اکتمال. کامل شدن چیزی. (از اقرب الموارد).

تکملة. [تَ مِ لَ] (ع مص) تمام گردانیدن و نیکو کردن. (آنندراج). کمل تکمیلاً و تکملة. رجوع به تکمیل شود. (ناظم الاطباء). ||(اِ) آنکه چیزی را تمام گرداند. (از اقرب الموارد). تکمیل و تتمه. (ناظم الاطباء): و بیشترین مردم بر این دستور مال و خراج می‌رسانیدند و بعد از آن با هفتادودو دینار کردند پس از آن کسورات منسوبه و معروفه به عجز و تکمله و اضافت می‌کردند. (تاریخ قم ص۱۴۳). ||آنچه در آخر کتابی یا بابی، یا فصلی تمامی سخن را نویسند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکمم. [تَ کَ مُ مُ] (ع مص) فروگرفتن چیزی را و مدهوش و رفته‌عقل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال، تکمم القوم. (مجهولاً) اذا اغمی علیهم و غطوا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جامه پوشیدن مرد. (از اقرب الموارد).

تکمؤ. [تَ کَ مْ مُؤْ] (ع مص) ناپسند و ناخوش داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تکره چیزی. (از اقرب الموارد). ||پوشیدن و پنهان کردن زمین چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سماروغ برکندن. (زوزنی): خرج الناس یتکماون؛ بیرون آمدند مردمان برای چیدن سماروغ. (ناظم الاطباء).

تکمه. [تُ مَ / م] (اِ) گوی گریبان و امثال آن را گویند. (برهان) (انجمن آرا). گوی گریبان از برهان و لغات ترکی که به هندی آنرا گهندی گویند و بمعنی حلقهٔ کوچک که از آن گوی گریبان را بگذرانند و در هندوستان مشهور است ظاهراً درست نیست. (غیاث اللغات). گویک کلاه و گریبان و قبا و جز آن و با لفظ کردن و بستن و گشادن مستعمل و بر این قیاس تکمه‌بند. (آنندراج). گوی گریبان و هر گویی که در مادگی داخل کنند خواه گریبان باشد یا جای دیگر. گره. (ناظم الاطباء). گویک کلاه و امثال آن. (شرفنامهٔ منیری). معروف است که از طلا یا برنج ساخته برای پیوند پرده‌های خیمهٔ جماعت بکار میبرند. (قاموس کتاب مقدس):

رسته شد از بوتهٔ نیرنگ‌سوز
تکمهٔ پیراهن گلرنگ روز. کاتبی.

شاهد سلطنت خیمهٔ زنگاری را
در عروسی بقا تکمهٔ چادر گیرند.
بدر شاشی (از شرفنامهٔ منیری).

از آن دمی نگشاید که کرده‌اند ای گل
ز غنچهٔ دل ما تکمهٔ قبای ترا.
خالص (از آنندراج).

ز سیم اشک نهم چاک سینه را تکمه
که سر برون نکند آه عاشقانهٔ دل.
لسانی (ایضاً).

غنچه گل بر گریبان تکمهٔ یاقوت داشت
گل بناخنهای رنگینش گریبان کرد باز.
بنایی هروی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ای بدرماندگی پناه همه
کرم تست عذرخواه همه
گردنعلین رهروان رهت
شرف تکمهٔ کلاه همه
به طفیل همه قبولم کن
ای اله من و اله همه.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکمه. [تِ م] (اِ) ابریشم زردوزی و زری اعلا. (ناظم الاطباء).

تکمه. [تَ کَ مْ مُهْ] (ع مص) سرگشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): خرج یتکمه فی الارض؛ ای لایدری این یتوجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تکمه تپه. [تِ مَ تَ پ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تکمه‌چی. [تِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان انگوت است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تکمه‌داش. [تِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۱۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تکمه‌داش. [تِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان قوری‌چای است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تکمه‌داش. [تُ م] (اِخ) دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تکمهل. [تَ کَ هُ] (ع مص) گرد آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکمی. [تَ کَ مْ می] (ع مص) پوشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||پنهان شدن در سلاح. (زوزنی). ||پوشیده و پنهان داشتن و تازه کردن پیمان را. ||فرا گرفتن فتنه همه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ||آهنگ کردن فلان، فلان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تکمی العسکر. (مجهولاً) کشته شدن دلاوران لشکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکمیت. [تَ] (ع مص) کمیت گردانیدن اسب را به صنعت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کمیت شدن اسب و خمر و جز آن به صنعت. (از اقرب الموارد). ||پنهان داشتن خشم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برنگ تمر رنگ کردن جامه را و آن رنگ قرمز است که به سیاهی زند. (از اقرب الموارد).

تکمید. [تَ] (ع مص) گرم کردن عضوی به بستن کماد و جز آن بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوست بدن را با چیزی گرم یا سوزنده چون خردل و امثال آن تحریک و گرم کردن تا خون به سوی بیرون میل کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کماد کردن بر عضو رنجور

یعنی جامهٔ گرم کرده، یا سبوس و یا نمک و یا گاورس و مانند آن گرم کرده و در کیسه یا جامه‌ای بر عضو متورم یا دردمند نهادن... (یادداشت ایضاً). آن را گویند که چیزی سازند از مس یا گوهری دیگر و دارویی که گرم کرده، اندر وی کنند و بر موضع علت نهند تا حرارت و قوت دارو بدو میرسد و اگر این دارو اندر مثانه گوسفند یا شانهٔ گاو کنند همان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و تکمید تر و خشک نافع است اما اگر ذات‌الریه از جنس حمره باشد، تر صواب، و اگر جنس فلغمونی باشد، خشک اولیتر. با آنکه تکمید تر آن را که سود نکند زیان نیز نکند و خشک آنراکه زیان کندزیانی عظیم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): و آنجاکه ماده بسیار باشد ضمادهای خنک زیان دارد و تکمیدتر و خشک نافع است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اطبا فرمودند که از آرد میده و انگبین هر روز عجینی می‌ساز و بر وی تکمید می‌کن. (سندبادنامه ص۲۰۹).

تکمیش. [تَ] (ع مص) شتابانیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دامن فراچیدن. (از اقرب الموارد). ||نیک کوشیدن شتربان در راندن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکمیل. [تَ] (ع مص) تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تمام گردانیدن و نیکو کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تمام گردانیدن. و با لفظ دادن مستعمل. (آنندراج). کامل‌گردانیدن و نیکو کردن. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح تصوف) از فنون تصوف سراویل یا سلاح دادنست و آن بعد از شد و پیش از شد تواند بود. چون کبیر شایستگی آن یابد. (نفایس الفنون علم تصوف). رجوع به فتوت و کبیر و شد شود. ||(اصطلاح بیان) نزد علماء معانی بیان عبارت از احتراس است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و چون شاعر معنیی بگوید و بر اثر آن معنیی دیگر بیارد که معنی اول را تمامتر گرداند آن را تکمیل خوانند چنانک بلفرج گفته است:

شد ممکن در جهان هر کو بساطش بوسه داد
و آن دهد بوسه بساطش کز در تمکین بود.

در مصراع اول معنی بزرگی ممدوح تمام گفت که هرکس بساط او را بوسه دهد ممکن شود. در جهان و در مصراع دوم کمال آن بزرگی بازنمود و گفت کسانی بحضرت او تواند رسید و شرف تقبیل بساط او یافت که استحقاق تمکین و احترام دارند و این سعادت هرکس را مسلم نباشد. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۶۵). رجوع به احتراس شود. ||(اصطلاح ریاضی) نزد محاسبان عملی باشد که‌در علم جبر و مقابله مستعمل است و آن مقابل رد است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به رد و همین کتاب شود. ||در فن معما قسمی از اعمال معمائیه و برابر تحصیل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به معما شود.

تکمیل دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) کامل کردن. کمال دادن. به حد تمامی و نیکویی رسانیدن:

سایه‌ای کز مدد مد سوادش داده‌ست
دست کحال قضا دیدهٔ دین را تکمیل.
انوری.

رجوع به تکمیل شود.

تکمیل کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) کامل کردن. تمام کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تکمیل شود.

تکمیم. [تَ] (ع مص) غلاف شکوفه بیرون آوردن درخت. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کمام برآوردن درخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کلاه پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||آستین قرار دادن پیراهن را. (از اقرب الموارد).

تکناباد. [تَ] (اِخ) این نام دوبار به همین صورت در تاریخ سیستان چ بهار آمده است: ... جهت امارت سیستان ونیه و قراه و قلعهٔ کاه و بست و تکناباد و تمامی رود... در سال ششصد و هشتاد و سه. (تاریخ سیستان چ ص۴۰۶). فرستادن لشکر منصور به ولایت گرمسیر و حوالی بست و تکناباد و جماعتی دزدان و رنود را برانداختن. (تاریخ سیستان ایضاً ص۴۰۸). و ظاهراً تصحیفی از تکین‌آباد است. رجوع به تکین‌آباد شود.

تکنبث. [تَ کَ بُ] (ع مص) درترنجیدن و منقبض شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقبض مرد. (از اقرب الموارد).

تکنبش. [تَ کَ بُ] (ع مص) در هم آمیخته شدن قوم از مردم هر جنس. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). در هم آمیخته شدن قوم. (از اقرب الموارد).

تکنثر. [تَ کَ ثُ] (ع مص) بزرگ و دفزک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضخیم شدن. (از اقرب الموارد). ||برافراشته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انتفاش. (اقرب الموارد).

تکند. [تَ / تِ کَ] (اِ) آشیانهٔ مرغان را گویند... و جای مرغ خانگی را نیز گویند. (برهان). آشیانهٔ مرغان باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). آشیانهٔ مرغان است چه خانگی و چه صحرایی. (انجمن آرا) (آنندراج). خانهٔ مرغ و جای داشتن آن و آنرا آشیان و آشیانه و نشیم و نشیمن نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). آشیانهٔ مرغان و جای‌باش مرغان خانگی. (ناظم الاطباء). آشیان مرغان. بکند. شبکند. این سه کلمه مصحف یکدیگرند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکنس. [تَ کَ نْ نُ] (ع مص) به خیمه درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن مرد در خیمه. (از اقرب الموارد). ||در هوده درآمدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درآمدن زن در هودج. (از اقرب الموارد). ||در کناس شدن آهو. (تاج المصادر بیهقی). به کناس پنهان شدن آهو. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکنظ. [تَ کَ نْ نُ] (ع مص) دشوار شدن کار بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکنع. [تَ کَ نْ نُ] (ع مص) درآویختن به چیزی. ||درهم کشیده شدن اسیر بدوال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درهم کشیده شدن دست و پا از زخم و خشک شدن. ||تحصن. (اقرب الموارد).

تکنف. [تَ کَ نْ نُ] (ع مص) گرد چیزی درآمدن. (از تاج المصادر بیهقی). گرد چیزی درگرفتن. (زوزنی). احاطه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حظیره ساختن از گوسفندان مرده برای گوسفندان زنده تا آنها را از وزش باد نگاهدارد و آن هنگامی است که گوسفندان بمیرند از لاغری. (از اقرب الموارد).

تکنة. [تَ نَ] (ع اِ) طشتک چوبی. در بصره نوعی کشتی. (از دزی ج۱ ص۱۴۹).

تکنی. [تَ کَ نْ نی] (ع مص) کنیت گرفتن. (زوزنی). کنیت یافتن. (آنندراج). کنیت نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکنیص. [تَ] (ع مص) بینی جنبانیدن به فسوس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کنصت الشیاطین لسلیمان استهزاء. (از اقرب الموارد).

تکنیع. [تَ] (ع مص) برگردیدن و عدول کردن از چیزی. ||تباه گردانیدن دست را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بشمشیر زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکویع. (از اقرب الموارد). رجوع به تکویع شود. ||به قبض آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقبیض و

فراهم آوردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||بدوال بستن پایهای کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکنیف. [تَ] (ع مص) گرد چیزی درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). احاطه کردن و فراز گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). احاطه کردن . (از اقرب الموارد).

تکنیک. [تِ] (فرانسوی، اِ)[1] کلمهٔ فرانسوی‌متداول در زبان فارسی امروزی، فنی. کار فنی. (از فرهنگ فارسی معین). اصول صنعت یا علم یا هنر و یا حرفه‌ای. اسلوب خاص علم یا هنر یا صنعتی. فن. اصول فنی. (از لاروس).

تکنین. [تَ] (ع مص) فروپوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروپوشیدن و در لفاف گذاشتن و محفوظ داشتن و مخفی ساختن چیزی یا دانشی و جز اینها. (از اقرب الموارد).

تکنیة. [تَ نِ یَ] (ع مص) کنیه نهادن. (تاج المصادر بیهقی). کنیت نهادن، یقال: کنیت زیداً ابا عمرو و بابی عمرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کنایه کردن به چنین از چنین. (آنندراج). و رجوع به اکتناء شود.

تکو. [تَ] (اِ) نان تنک روغنی. (برهان) (انجمن آراء) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نان تنکی را گویند که روغن در خمیر آن کرده بپزند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). تکوی. (انجمن آرا) (آنندراج). ||موی درهم پیچیده و مجعد را نیز گفته‌اند. (برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). موی مجعد باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). موی زنگیانه. (شرفنامهٔ منیری):

در تکوی تست جان من اسیر
چون غریبی کو به ظلمت خو گرفت.
اثیر اخسیکتی (از فرهنگ رشیدی).

تک و پوی. [تَ کُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تاخت و دو و دو تیز و تند. (ناظم الاطباء). تکاپوی. آمد و شد از روی تعجیل و شتاب:

خورشیدرخا وصل تو جویم شب و روز
چون سایه از آن در تک و پویم شب و روز.
سوزنی.

به پیش باد نه آن نامه تا به من برسد
که هیچ پیک نیابی چو باد با تک و پوی.
سوزنی.

شاهزاده از جست و جوی و اسب از تک و پوی فروماند. (سندبادنامه ص۲۵۳). ||جستجوی و تفحص و تفتیش. (ناظم الاطباء). تکاپوی. تلاش تقلا. تلواسه. جهد. سعی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ایا سرو تو در تک و پوی آنم
که فرغندواری بپیچم بتو بر. رودکی.

چون گذشتی ز عالم تک و پوی
چشمهٔ زندگانی آنجا جوی. سنائی.

همچو مردان درآی در تک و پوی
تختهٔ گفت را ز آب بشوی. سنائی.

بر هیچ در صومعه‌ای برنگذشتم
کآنجا چو خودی در تک و پوی تو ندیدم.
خاقانی.

هزار گونه غم از هر سویست دامنگیر
هنوز در تک و پوی غم دگر می‌گشت.
سعدی.

رجوع به تکاپوی شود.

تک و پوی زدن. [تَ کُ زَ دَ] (مص مرکب) تلاش کردن. جهد کردن. به هر دری زدن. بهر سوی روی آوردن: در طرف خراسان و عراق هنوز آتش فتنه و آشوب تسکین نیافته بود و سلطان جلال‌الدین تک و پوی می‌زد. (جهانگشای جوینی).

تکوت. [تَ] (ع اِ) تاکوت. (دزی ج ۱ ص۱۴۹). رجوع به تاکوت شود.

تک و تا. [تَ کُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بمعنی دویدن بپای خود و دوانیدن اسب چه تک بمعنی دویدن بپای خود و تا مخفف تاز است بمعنی دوانیدن اسب. (غیاث اللغات). رجوع به تک و تاز و تک و دیگر ترکیبهای آن شود.
– خود را از تک و تا نینداختن؛ اقرار نکردن به ضعف و ناتوانی، و خود را تواناتر از آنچه هست نشان دادن. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

تک و تاب. [تَ کُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دو. شتاب. تاخت:

می‌پرید آنچنان کز آن تک و تاب
پرفکند از پیش چهار عقاب. نظامی.

همچنان می‌شدند در تک و تاب
پس رو آهسته پیشرو به شتاب. نظامی.

تک و تاب شاهان بود اندکی
تب شیر در سال باشد یکی. نظامی.

رجوع به تک و دیگر ترکیبهای آن و تاب شود.

تک و تاز. [تَ کُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تک و تا. (غیاث اللغات). دو و تاخت. (ناظم الاطباء). تکاپوی:

در سلاح و سواری و تک و تاز
گوی برد از سپهر چوگان‌باز. نظامی.

خورشید که او چشم و چراغست جهان را
از شوق رخت در تک و تازست چه گویم.
عطار.

||جستجو و تفحص. (ناظم الاطباء):

تا میان بسته‌اند پیش امیر
در تک و تاز کار و کاچارند. ناصرخسرو.

از تک و تازم ندامت است که آخر
نیستی است آنچه حاصل تک و تاز است.
خاقانی.

رجوع به تک و تکاپوی و تاز و ترکیبهای آنها شود.

تک و تنها. [تَ کُ تَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب، ق مرکب) در تداول عامه، یکه و تنها. تمام تک. تنها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تک و توک. [تَ کُ] (ص مرکب، ق مرکب، از اتباع) در تداول عامه، بندرت. معدودی. قلیل. بندرت بکمیت عددی: تک و توکی برگ بر درختان مانده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکوثر. [تَ کَ ثُ] (ع مص) بسیار گردیدن گرد و برهم نشستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکود. [تَ کَ ءُ] (ع مص) تکلف نمودن به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سختی و رنج کشیدن. ||دشوار شدن کار بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکودار. [ ] (اِخ) برادر آباقاخان (۱۲۸۲–۱۲۸۴م.) که بعد از آباقاخان به سلطنت رسید و در ۱۰ اوت ۱۲۸۴م. بدست برادرزاده‌اش ارغون کشته شد. رجوع به کتاب از سعدی تا جامی براون ترجمهٔ حکمت ص ۳۰ شود.

تک و دو. [تَ کُ دَ / دُو] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تک و پوی. تکاپوی. تلاش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

آسیا را چه ذخیرست ز چندین تک و دو.
ظهیر.

رجوع به تک و ترکیبهای آن و دو شود.

تکور. [تَ کَوْ وُ] (ع مص) بر پهلو افتادن. (تاج المصادر بیهقی). بر زمین درافتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||چکیدن (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دامن برچیدن. (آنندراج). دامن برچیدن مرد. (از اقرب الموارد). درچیده شدن «؟». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تکوز. [تَ کَوْ وُ] (ع مص) گرد آمدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکوژ. [تَ کُ] (اِ) هستهٔ انگور و تکژ. (ناظم الاطباء). رجوع به تکژ و تکس شود.

تکوس. [تَ کَوْ وُ] (ع مص) نگونسار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

1 - Technique.

الاطباء). تنکس. (اقرب الموارد). رجوع به تکس شود.

تکوشیما. [تُ] (اِخ) شهری است در ژاپن که ۹۷۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

تکوع. [تَ کَوْ وُ] (ع مص) خرده‌دست از سوی انگشت سترگ کژ شدن. (تاج المصادر بیهقی). دردگین شدن ساق دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به کَوَع مبتلا شدن دست. (از اقرب الموارد).

تکوف. [تَ کَوْ وُ] (ع مص) گرد گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمع شدن و گرد گشتن رمل و مردم. (از اقرب الموارد). ||با کوفیان مانند کردن خود را و نسبت نمودن با ایشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکوک. [تَ] (اِ) چیزی بود زرین یا آهنین بر صورت گاو یا ماهی یا مرغ و بدان شراب خورند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۹۹). صراحیی باشد که آنرا از طلا و نقره یا از گل بصورت جانوران خصوصاً بصورت شیر سازند و بدان شراب خورند و بدین معنی بجای حرف ثانی لام هم بنظر رسیده است. (برهان). صراحیی باشد که از زر و سیم و گل و امثال آن بصورت جانوری سازند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری). لیکن بدین معنی بلوک (بضم با و لام) گذشت به امثالش. (فرهنگ رشیدی). صراحیی باشد از طلا و نقره یا چینی که بصورت جانوران سازند و در آن شراب خورند و بجای حرف ثانی لام هم آمده و رشیدی گوید که صحیح آن بلوک بضم با و لام است. (انجمن آرا) (آنندراج). صورتی بود از سیم و یا از زر و یا از سفال یا از شاخ چون صورت شیر یا گاو یا ماهی و آنچه بدین ماند و در آن شراب خورند. (اوبهی). مرحوم دهخدا در یادداشتی بطور استفهام نوشته است: آیا مصحف مکوک عربی نیست؟:

خور بشادی روزگار نوبهار
می‌گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.
هزار از بزرگان خسروپرست
تکوک بلورین و بالغ بدست. اسدی.

||چیزی بود که از آبگینه و سفال سازند و اندرو حبوب نهند چون گندم و جو و غیره. (فرهنگ اسدی نخجوانی)

من فراموش نکردستم و نه خواهم کرد
آن تکوک جو آن ناوهٔ اشان ترا. منجیک.

تکوک. [تُ] (اِ) غرفهٔ بزرگ را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). در نسخهٔ سروری و جز آن بکوک (بیای تازی و کاف) آورده و پلوک بلام نیز بدین معنی آورده‌اند و اختلاف بسیار و خبط بیشمار نموده‌اند. (فرهنگ رشیدی). غرفهٔ بزرگ و نشانهٔ تیر و هدف را در برهان قاطع نگاشته و برهانی ندارد و اصح آنست که در بای پارسی نگاشته شده و سروری و دیگران در این لغت اختلاف بسیار و خبط بیشمار کرده‌اند والله اعلم. (انجمن آرا) (آنندراج):

گشته تکوک باره بسان سرایچه (کذا)
بانگ سریچه خاسته اندر سرای او.
دقیقی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

||نشانهٔ تیر و هدف را هم گفته‌اند. (برهان). هدف و نشانهٔ تیر. (ناظم الاطباء). رجوع به تلوک شود.

تکوک. [تُ] (ع مص) تک تکوکاً. احمق گردیدن.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||لاغر و مردنی بودن. (از اقرب الموارد).

تکول. [تَ کَوْ وُ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیش‌آمدن کسی را به دشنام و ضرب. یقال: تکولوا علیه؛ ای اقبلوا علیه بالشتم و الضرب فلم یقلعوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تکول. [تَ] (اِ) تکوک. یعنی صراحی بشکل جانوران، ویژه بشکل شیر که از طلا و نقره و یا از گل سازند و با آن شراب خورند. (ناظم الاطباء).

تکون. [تَ کَوْ وُ] (ع مص) هست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). هست کردن. (دهار). شدن و بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هست شدن و بودن. (غیاث اللغات). تکوین. کونه فتکون. (اقرب الموارد). ||جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکوه. [تَ کَوْ وُه] (ع مص) پراکنده و پریشان گشتن بر وی کارهای او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفرق و اتساع امور بر کسی.(از اقرب الموارد).

تکوی. [تَ کَ] (اِ) بمعنی تکو است که نان تنک و روغنی باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی تکو است. (فرهنگ جهانگیری). ||موی مجعد را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تکوی شود.

تکوی. [تَ کَوْ وی] (ع مص) در تنگ‌جای در آمدن و درترنجیدن و منقبض شدن در آن. ||گرم شدن از گرمی اندام کسی، یقال: تکوی بامراته؛ اذا تدفی و اصطلی بحرارة جسدها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تکویب. [تَ] (ع مص) به سنگ کف کوفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). به سنگ فهر کوفتن چیزی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکویث. [تَ] (ع مص) با چهار پنج برگ شدن کشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شبیه سر خرگوش برآوردن غائط. یقال: کوث فلان بغائط؛ اذا خرجه کروس الارانب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکویح. [تَ] (ع مص) چیره شدن در کارزار. ||خوار کردن. ||برگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تذلیل زمام شتر. (از اقرب الموارد).

تکوید. [تَ] (ع مص) گرد آوردن و توده ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تکویذ. [تَ] (ع مص) تا بکاذه رسیدن آزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به اطراف کس طعن کردن جماع‌کننده. (منتهی الارب). ||به چوب بر مقعد زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تکویر. [تَ] (ع مص) عمامه در سر بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیچیدن دستار بر سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در هم پیچیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). درپیچیدن هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گرد کردن کالا و بستن آن. (تاج المصادر بیهقی). کالا بر هم نهادن. (زوزنی). بر هم نهادن کالا. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). گرد کردن و فراهم آوردن رخت را و بستن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||انداختن، یقال: طعنه فکوره؛ ای القاه یا به نیزه زده انداختن. یقال: کورت الرجل؛ اذا طعنته فالقیته مجتمعاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). بیوکندن (بیفکندن). (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||بر زمین افکندن در کشتی و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کندن. ||رنگ گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به زور چیزی درآوردن. (زوزنی). ||پوشانیدن. ||فرو گرفتن. ||زیادت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درآوردن شب را در روز و روز را در شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قوله تعالی: یکور اللیل علی النهار و یکور النهار علی اللیل[1]؛ ای یغشی اللیل علی النهار و یغشی النهار علی اللیل او ینقص من احدهما

۱ - قرآن ۳۹/۵.

و یزید علی الاخر. ||قوله تعالی: اذا الشمس کورت[1]...؛ ای ذهب ضوءها... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تکویر. [تَ] (اِخ) سورهٔ هشتادویکم از قرآن کریم، مکیه و آن بیست‌ونه آیت است پس از انسان و پیش از انفطار و اول آن: اذا الشمس کورت.

تکویر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) در عبارت ذیل ظاهراً از کوره گرفته است بر مبنای اتخاذ فعل از اسم: زیرا که ایشان آن کسی بودند که مالک شهر قم شدند و آنرا تکویر کردند و بارو کشیدند. (تاریخ قم ص ۱۲).

تکویس. [تَ] (ع مص) بر روی افکندن. (زوزنی). برگردانیدن[2] و نگونسار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تکویع. [تَ] (ع مص) به تیغ زدن کسی را چندانکه کج گردد استخوان ساق دست وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تکویف. [تَ] (ع مص) به کوفه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به کوفه رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بریدن ادیم را. (از اقرب الموارد). ||کاف نوشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکویم. [تَ] (ع مص) توده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). توده‌توده کردن خاک را و بلند کردن سر توده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکوین. [تَ] (ع مص) هست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). هست کردن و نو بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هست نمودن و در وجود آوردن و پیدا کردن و... اصل آن کون بمعنی بودن است. (غیاث اللغات) (آنندراج). احداث. (اقرب الموارد). ایجاد چیزی که مسبوق به ماده باشد. (از تعریفات جرجانی). آفریدن خدای‌تعالی موجودات را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کون الاشیاء؛ ای اوجدها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

اگر تکوین به آلت شد حوالت
چه آلت بود در تکوین آلت. نظامی.

تکوین. [تَ] (اِخ) کتاب تکوین. سفر تکوین. سفر پیدایش. نام نخستین کتاب عهد عتیق. رجوع به پیدایش (سفر...) شود.

تکه. [تَ کِ / کَ] (اِ) بز نر را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). بزی را گویند که سرکرده و پیشرو گلهٔ گوسفندان باشد و بز نر را نیز گفته‌اند اعم از بز کوهی و غیرکوهی. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به تیس شود. ||یک جلد دفتر را نامند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی). ||سرگین گاو و گاومیش را نیز گفته‌اند که آنرا بدست پهن ساخته بجهت سوختن خشک نموده باشند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء).

تکه. [تُ کِ] (اِ) نوعی از تیر که بجای پیکان گرهی دارد. ||پشته و بلندی را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی).

تکه. [تِکْ کَ] (اِ) لقمه. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). پاره‌ای از طعام و گوشت و جز آن. (فرهنگ رشیدی). ||پاره‌ای از هر چیز باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). پاره و قطعه و بخش از هر چیز. (ناظم الاطباء). ||بمعنی قطعه و جزیی از چیز استعمال شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

تکه. [تِکْ کَ / کِ] (ع اِ) بند شلوار. (دهار) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شلواربند. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ازاربند. (غیاث اللغات). ج، تِکَک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ابن درید گوید: آن را معرب بحساب آرند... (از المعرب جوالیقی ص ۹۰).

تکه. [تِکْ کَ / کِ] (اِ) در تداول عامه، چیز جالب توجه. زن زیبا و خوشگل. ||نصیب و قسمت. ||چیزی که درخور و مناسب کسی باشد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— تکهٔ کسی بودن؛ مناسب و درخور کسی بودن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

تکه. [تَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان بارانـدوزچای است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه. [تُ کِ] (اِخ) دهی از دهستان بالا شهرستان نهاوند است که در حدود ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تکه تکه. [تِکْ کَ / کِ تِکْ کِ / کَ] (ص مرکب) پاره‌پاره و لقمه‌لقمه. (ناظم الاطباء). قطعه قطعه. بریده بریده.

تکه تکه کردن. [تِکْ کَ / کِ تِکْ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) پاره‌پاره کردن. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج). فلان چیز را تکه‌تکه کرد؛ یعنی پاره‌پاره ساخت. (برهان).

تکهف. [تَ کَهْ هُ] (ع مص) کهفنا ک گردیدن کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به سمج درآمدن. ||کندن آب جوانب چاه را چندانکه آواز جنبیدن آن شنیده شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تکهل. [تَ کَهْ هُ] (ع مص) به مرد کهل مانستن. ||خود را به کهلان منسوب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تکه‌لو. [تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکهن. [تَ کَهْ هُ] (ع مص) اخترگویی کردن. (تاج المصادر بیهقی). فالگویی کردن و فالگو شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شبیه گفتار کاهنان گفتن. (از اقرب الموارد).

تکهیف. [تَ] (ع مص) بر هیئت کهف ساختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تکی. [تِکْ کی] (ع ص نسبی) شلواربندفروش و شلواربندباف. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

تکیدگی. [تَ دَ / دِ] (حامص) در تداول عامه، حالت تکیده. لاغری. رجوع به تکیدن و تکیده شود.

تکیدن. [تَ دَ] (ع مص) جنبیدن و دویدن و پوییدن و تاختن. (ناظم الاطباء):

تا ز عدم گرد فنا برنخاست
می‌تک و می‌تاز که میدان تراست. نظامی.

||لاغر شدن. کمی لاغر شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تکیدگی و تکیده شود. ||تکانیدن فرش. (ناظم الاطباء).

تکیده. [تَ دَ / دِ] (نمف) در تداول عامه، لاغرشده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لاغر. باریک. کسی که گوشتش ریخته و ضعیف شده باشد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به تکیدگی و تکیدن شود.

تکیز. [تَ] (اِ) تخم و استخوان انگور را گویند. (برهان) (آنندراج). هسته و تخم انگور و تکژ. (ناظم الاطباء). رجوع به تکژ و تکس شود.

تکیس. [تَ کَیْ یُ] (ع مص) زیرکی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). به تکلف زیرکی نمودن و ظرافت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کیاست شود.

تکیسه. [تَ سَ / سِ] (اِ) رخت اسب و زین و خریطهٔ زین. (ناظم الاطباء).

---

۱ - قرآن ۱/۸۱.

۲ - در منتهی الارب چاپ تهران و به تقلید از آن در ناظم الاطباء پرگردانیدن آمده که بی‌تردید تصحیف شده است.

تکیشمیشی. [تَ] (اِ) تکشمشی. (ناظم الاطباء). رجوع به تکشمشی و تکشمیشی شود.

تکیف. [تَ کَ یْ یُ] (ع مص) عیبناک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تنقص. (اقرب الموارد). ||چگونگی دانستن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس
هست رب الناس را با جان ناس. مولوی.

تکیف. [تَ کَ یْ یُ] (ع مص) منحوت از کیف، چگونگی بخود گرفتن. بکیفیتی درآمدن. رجوع به کیف و کیفیت و مادۀ قبل شود.

تکین. [تَ] (اِ) بمعنی زیرین است. (از برهان). فرودین. زیرین. (ناظم الاطباء). از: تک (ته)+ین (پسوند نسبت). (حاشیۀ برهان چ معین). ||تخم و استخوان انگور را نیز گفته‌اند. (برهان). هستۀ انگور و تکیز و تکژ. (ناظم الاطباء). مصحف تکس است. (حاشیۀ برهان چ معین). ||پهلوان. (غیاث اللغات) (آنندراج):

تکینان لشکر گزینان چین
برفتند هر سوی توران زمین. دقیقی.
همه خانان و تکینان و سوران دلیر
داشتند از سپه او و از و دست به سر. فرخی.

تکین. [تَ] (ترکی، ص، اِ) خوش‌ترکیب، زیباشکل. و در ترکیب اسماء اعلام آید همچون البتکین، سبکتکین، بکتکین، انوشتکین و به تنهایی نام پادشاهی خاص شنیده نشده. (حاشیۀ برهان چ معین). ||مجازاً، مغول. ترک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

هستم ز نسل ساسان نز تخمۀ تکین
هستم ز صلب کسری نز دودۀ ینال.
مجد همگر (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||در بیتهای زیر گویا کنایه از خان کوچک و زیر دست امیر است:

نشود غره خردمند بدان، کز پس من
چون پس میر نیاید نه تکین و نه بشیر.
ناصرخسرو.
شعری که ترا رشید گفته‌ست
گفتندکه بحر او چنین‌ست
این شعر چو شعر او نباشد
کان خان بزرگ و این تکین است.ادیب صابر.

||از القاب امراء ترک. از القاب ترکی است مانند البتکین. سبکتکین:

خوش نخسبند همه از فزعش زان سوی آب
نه قدرخان نه طغانخان نه ختاخان نه تکین.
فرخی.
گاهی به دریا درشوی، گاهی به جیحون بگذری
گه رای بگریزد ز تو گه رام و گه خان گه تکین.
فرخی.
چاکران دگران ز آرزوی بنده کنند
نام فرزندان تکین و تکین و دینار. فرخی.
هر چند مهار خلق بگرفتند
امروز تکین و ایلک و پیغور. ناصرخسرو.
به پیش ینال و تکین چون رهی
دوانند یکسر غنی و فقیر. ناصرخسرو.
پند از هرکس که گوید گوش‌دار
گرمثل طوغانش گوید یا تکین.
ناصرخسرو.
جز که رزق تن جاهل سببی نیست دگر
که سمک پیش تکین است و رمک بر در تاش
رزق تن، پاک همه باطل و ناچیز شود
گرنیاید پدر تاش و تکین بر دم آش.
ناصرخسرو.
این شعر مکان او ندارد
کو در صف شاعران تکین است
طبعش بگه سخن لطیف است
رایش بگه ثنا رزین است. ادیب صابر.
آنکه قدر در ادای خدمتش افکند
موی‌کشان دودۀ ینال و تکین را. انوری.
شاه جهان سنجر آنکه بستۀ امرش
قیصر و فغفور و خان و رای و تکین است.
انوری.
آتش اندر جاه زن گو باد در دست تکین
آب رخ بر خاک نه گو خاک بر فرق طغان.
خاقانی.
آبرو از برای نان حرام
به تکین و طغان نخواهد داد. خاقانی.
چون تویی اندر جهان شاه طغان کرم
کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین.
خاقانی.
تیغ تو تسکین ظلم نزد تکین آبخور
تیر تو طغرای فتح پیش طغان مفتتم.
خاقانی.
خدمت درگاه تو مقصد آرای رای
صورت القاب تو نقش نگین تکین.
سلمان ساوجی.

||آتش. ||حوض. ||خرد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تکین. [تَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده است. (برهان) (ناظم الاطباء). نام پادشاه خراسان که پدر سلطان محمود بوده. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به سبکتکین شود.

تکین آباد. [تَ] (اِخ) تکناباد از اقلیم سیم است... شهری وسط است و هوایش به گرمی مایل و آبش از جبالی که در آن حدود است. میوه فراوان باشد. (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج۳ ص۱۴۳). تکیناباد (تکین‌آباد) که‌تکناباد مخففاً نیز گویند شهری بوده است از اعاظم بلاد بست... واقع در حدود شرقی سیستان قدیم و در افغانستان حالیه، تقریباً در ۱۶فرسخی جنوب شرقی قندهار و ذکر این شهر در تاریخ غزنویه و غوریه بسیار می‌آید... (حاشیۀ تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۳ ص۱۹۴)؛ و نماز خفتن را سوی تکیناباد رفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷). فرمود سلطان تا جواب نامۀ تکیناباد بازنبشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً). از تکیناباد پیش امیر مسعود بسوی هرات رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۰). یمین ملک بر عقب ایشان می‌رفت تا بست و از آنجا مغولان بر سمت هرات و خراسان برفتند. (تاریخ جهانگشای ج۳ ص۱۹۴). و رجوع به تکناباد شود.

تکین تاش. [تَ] (اِخ) تاج‌الدین تکین‌تاش. رجوع به تاج‌الدین شود.

تکیه. [تَ کْ یَ / یِ] (از ع، اِمص) لفظ عربی است بمعنی پشت به چیزی گذاشتن. (غیاث اللغات):

بر فضل تست تکیۀ امید او از آنک
پاشندۀ عطایی و پوشندۀ خطا. خاقانی.
مرا تکیه جان پسر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست. سعدی.

||بمعنی اعتماد مجاز است. به لفظ کردن و زدن و دادن و آوردن و داشتن مستعمل. (غیاث اللغات) (آنندراج). استناد و اعتماد. (ناظم الاطباء):

تکیه بر حسن عهد بوالفتح است
شادی از حفظ و نظم قرآن است.
مسعودسعد.
روز بهارست خیز تا به تماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار. سعدی.

||(اِ) بمعنی متکا نیز آمده و بمعنی چیزی که بر آن پشت گذارند... و در بهار عجم نوشته که تکیه بالش و چیزی که بر آن تکیه زنند. و این فارسی است و مأخوذ است از تکاه بر وزن کلاه[1] که در عربی بدین معنی آمده. (غیاث اللغات) (آنندراج). در هند تکیه بالش را گویند و در فارسی بالش و نازبالش و بالین و نازبالین و پشتی. (آنندراج). چیزی که بر آن پشت گذارند و پشتی و لشن و صندلی و کرسی دسته‌دار... و ساده و بالش. (ناظم الاطباء):

مرد نه محتاج به یاری کس است
همت او تکیۀ پشتش بس است. امیرخسرو.

||بمجاز پشت و پناه را گویند. (غیاث اللغات). پشت و پناه. (ناظم الاطباء). ||مکان بودن فقرا. (غیاث اللغات). مکان بودن فقرا، چنانکه تکیۀ صائب که جای پاکیزه‌ایست در

۱- التُّکَأَة کهمزة. آنچه بر آن تکیه کنند از عصا و جز آن مانند شمشیر و کمان. (از اقرب الموارد). تکیه‌جای و چوبدستی. (منتهی الارب). از این روی بر وزن کلاه درست نیست.

صفاهان و مزار ایشان در آن واقع شده. (آنندراج). خانقاه و منزل دراویش و فقرا و جایی که در آن به دراویش طعام دهند. (ناظم الاطباء). مجمع درویشان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: تَکیَّة ج، تکایا. دیر. صومعة. همچنین جایی که معمولاً از مسافران فقیر یا افرادی که توصیه شده باشند بلاعوض پذیرائی کنند...تکیه در هند و ایران و مصر مشابه زاویه در آفریقاست: و منها التکیتین الشهیرتین لمأوی الفقراء والمساکین.

... فلیشر [1] عقیده دارد که این کلمه از «اتکا» آمده است و باید تکیه تلفظ شود نه تکیّة ولی ظاهراً این نظر درست نیست به جهت آنکه جمع آن تکایاست... و این شکل جمع مخصوص کلمات مؤنث است به صورت فَعِیلَة که از یک ریشهٔ بی‌قاعده و خارج از رسم و شرایط معمول می‌آید. در حالیکه جمع تَکیِة نمی‌تواند تکایا باشد. (از دزی ج ۱ صص ۱۴۹-۱۵۰): در تکیه بودم که مرا گفتند آن فقیران مشتاق منتظرند. (انیس الطالبین بخاری).

در تکیهٔ فراغت ما قیل و قال نیست
آنجا که هست بالش ما قو نمی‌پرد.
تأثیر (از آنندراج).
یاد حق منزل آرام وفا کیشان است
تکیه بر لطف خدا تکیهٔ درویشان است.
(تأثیر (ایضاً).

||محل آسایش. ||حسینیه که در آن روضه خوانند. (ناظم الاطباء). جای تعزیه‌خوانی، جای روضه‌خوانی. ج، تکایا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||طاق و قبه. «؟» (ناظم الاطباء).

تکیه. [تَ ي] (اِخ) دهی از دهستان چیمه‌رود است که در بخش نطنز شهرستان کاشان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳).

تکیه. [تَ ي] (اِخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار است. کوهستانی و سردسیر می‌باشد و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

تکیه. [تَ ي] (اِخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تکیه. [تَ ي] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تکیه. [تَ ي] (اِخ) دهی از دهستان ماهی‌دشت بالا است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تکیه. [تَ ي] (اِخ) دهی از دهستان میان‌دربند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تکیه. [تَ ي] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌تل که در بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ کرد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تکیه. [تَ ي] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه باشت و بابویی است که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تکیه آوردن. [تَ یَ / يِ وَ دَ] (مص مرکب) پناه آوردن. (ناظم الاطباء):
تکیه چه آری به عصای کسان
زنده نشد کس به بقای کسان. امیرخسرو.

تکیه‌جای. [تَ یَ / يِ] (اِ مرکب) محل آسایش و پناهگاه و ملجأ. (ناظم الاطباء). تکیه گاه. (آنندراج):
برون از جهان تکیه‌جایی طلب کن
ورای خرد پیشوایی طلب کن. خاقانی.
چو آن یاوری نیست در دست و پای
که در مهد مینو کنم تکیه‌جای. نظامی.
خستگان را به مژدهٔ صحت
تکیه و تکیه‌جا فرستادی. عرفی (از آنندراج).
رجوع به تکیه گاه شود.

تکیه جوستان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا که در بخش طالقان شهرستان تهران واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تکیه دادن. [تَ یَ / يِ دَ] (مص مرکب) پشت دادن و آسایش نمودن و راحت کردن. تکیه زدن. تکیه کردن. (ناظم الاطباء):
نمود می شفقی چهرهٔ فرنگ ترا
به نازبالش گل تکیه داده رنگ ترا.
علی سبزواری (از آنندراج).
میان گلخن و خاکسترم چه داند حال
کسی که پهلوی او تکیه بر سمور دهد.
ملا شانی (از آنندراج).
به عهد دولت تو امن در جهان بودن
بود ز عدل تو تکیه بر اژدها دادن.
مسیح کاشی (ایضاً).
گرروی بر فلک ز قوت حسن
تکیه بر خشت آفتاب مده.
علی خراسانی (ایضاً).
||تکیه گاه‌دادن. متکا دادن:
از طنطنهٔ عدل تو در بیشه چرد میش
از پیکر خود تکیه دهد گرگ غنم را.
سنجر کاشی (از آنندراج).
||اعتماد کردن:
موج کشتی‌شکاف بند مرد
تکیه بر بادبان دهد، ندهد. خاقانی.
بر تواضعهای دشمن تکیه دادن زابلهی است
پابوس سیل از پا افکند دیوار را. صائب.

تکیه‌دار. [تَ یَ / يِ] (نف مرکب) گوشه‌نشین و زاهد و قلندر و درویش. (ناظم الاطباء). ||نگهبان و محافظ تکیه.

تکیه داشتن. [تَ یَ / يِ تَ] (مص مرکب) اتکاء داشتن. اعتماد کردن:
طاعت دارید رسولانش را
تکیه مدارید چنین بر قضاش. ناصرخسرو.
که خلقی بر او تکیه دارند و پشت
روا نیست خلقی به یکباره کشت. سعدی.

تکیه زدن. [تَ یَ / يِ زَ دَ] (مص مرکب) تکیه دادن. تکیه کردن. (ناظم الاطباء). پشت دادن:
من فریفته گشته، به جهل تکیه‌زده
به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خول.
ناصرخسرو.
ای زده تکیه بر بلند سریر
بر سرت خز و زیر پای حریر. ناصرخسرو.
عطسهٔ تست آفتاب دیر زی ای ظل حق
مسند تست آسمان تکیه زن [2] ای محترم.
خاقانی.
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تخته‌ای هست پیش. نظامی.
گهی خوردن می چون خون بدخواه
گهی تکیه زدن بر مسند ماه. نظامی.
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
به پنج روز که در عیش و در تماشائی.
سعدی.
بر بالش دیبا تکیه زده. (گلستان).
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی. حافظ.
زند چون تکیه بر بالین ز من افسانه می‌خواهد
به این تقریب احوال دل دیوانه می‌پرسد.
شفائی (از آنندراج).
||اعتماد کردن:
بر هیچ دوست تکیه مزن کو به عاقبت
دشمن نماید و نبرد دوستی به سر. خاقانی.
نفس که نفس بر او تکیه می‌زند باد است
به وقت مرگ بداند که باد می‌پیمود. سعدی.

تکیه ساختن. [تَ یَ / يِ تَ] (مص

---

1 - Fleischer.

۲ - ن ل: تکیه ده و در اینصورت شاهد تکیه زدن نخواهد بود. (دیوان چ سجادی ص ۲۶۲).

مرکب) تکیه کردن. پناه بردن:
طرح به غرقاب درانداختم
تکیه به آمرزش حق ساختم. نظامی.
تکیه سپهسالار. [تَ یِ سِ پَ] (اِخ) دهی از دهستان ارنگه که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و در حدود ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
تکیه کردن. [تَ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) اعتماد کردن. (ناظم الاطباء):
مکن تکیه بر گرز و کوپال خود
بدزد از کمند گوان یال خود. فردوسی.
ز مرگ امن مجوی و به عمر تکیه مکن
به سیم دین مفروش و ز دیو عشوه مخر.
ناصرخسرو.
طلب صحبت خسان نکنی
تکیه بر عهد ناکسان نکنی. سنائی.
سخن اندر زر است خاقانی
تو همه تکیه بر سخن کردی. خاقانی.
گر توکل می‌کنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن. مولوی.
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست. (بوستان).
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودەست و بعد از تو هم.
(بوستان).
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد. (بوستان).
هرکه با یار آشنا شدگو ز خود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش.
سعدی.
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش.
سعدی.
تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کاین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو. حافظ.
بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان.
حافظ.
سفله‌طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی.
حافظ.
||پشت دادن. (ناظم الاطباء). اتکاء:
بر مراد خویشتن گویی همی در دین سخن
خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی بر هوا.
ناصرخسرو.
هر کس که بر هوای دل او تکیه می‌کند
تکیه مکن بر او که هواجوی خود هواست.
ناصرخسرو.
و تکیه بر استخوان توده کرده. (کلیله و دمنه).
تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم
به از تو تکیه نکردەست هیچ صدرنشین.
سعدی.
درآید چون خیال خیل مژگان تو در خاطر
کنم‌گه تکیه بر شمشیر گه بر خنجر آسایم.
باقر کاشی (از آنندراج).
||آسایش نمودن و راحت کردن. (ناظم الاطباء). استراحت کردن. خفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): درویش محمد زاهد با من بود تکیه کرده بود و در آن حال روح من از قالب بیرون آمد. (انیس الطالبین بخاری ص۲۲). حضرت خواجه در حجرهٔ آن درویش تکیه کرده بودند. (انیس الطالبین ص۱۵۲). و خواجه تکیه کرده بودند. ساعتی گذشت، حالت با هیبتی در خواجه پیدا شد. (انیس الطالبین ص۱۷۸).
تکیهٔ کلام. [تَ یِ یِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کلمه‌ای که در تکلم داخل کنند بدون آنکه دارای معنی باشد. (ناظم الاطباء). حرف بارگیر. (مجموعهٔ مترادفات ص۹۷). بعضی کسان بهنگام گفتگو کلمه‌ای را که در بیان موضوع اثری ندارد مکرر بیان کنند و چنین کلمات را تکیه کلام آنان نامند. این تکیه کلام گاهی مبهمات است مانند بسیار، بهمان، چه چیز و ذلک و مانند آن و گاهی ترکیبی یا جمله‌ای است که معنی اصلی آن مقصود گوینده نیست. گویند تکیهٔ کلام فلان کس «چیز» است یعنی فلان در گفتار خود بی‌اراده و نظر بمعنی خاصی کلمهٔ «چیز» را بکرات بکار برد.
تکیه‌گاه. [تَ یِ] (اِ مرکب) محل تکیه و محل آسایش و محل سکون و استراحت و متکا. (ناظم الاطباء). مسند. (آنندراج). محل اتکا. تکیه‌جای. آنجا که بدان تکیه کنند:
باغ از حریر حله بر گل زند مظله
مانند سبزکله بر تکیه‌گاه دارا.
کسائی مروزی.
ای شاه تاجدار که بر تکیه‌گاه ملک
هم پادشه‌نشینی هم پادشه‌نشان. سوزنی.
مگر فضل من ناقص است ار نه من
بر او تکیه گاهی عجب کردمی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰).
تکیه‌گاه‌نصیب بعد الیوم
جز بر اکرام ذوالجلال نماند. خاقانی.
تکیه‌گاه او فرق فرقدین است و سیرگاه او بر جناح نسرین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۶).
بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بیقدم تکیه گاهی‌ست سست. (بوستان).
از جهت خانه‌های رفیع و قصرهای مشید آراسته به تکیه‌گاه و تخت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۷).
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو. حافظ.
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست. حافظ.
صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم
گداکلاه بسر کج نهاد و شه دیهیم.
عرفی (ایضاً).
نقش مراد طرح به اقبال میدهند
جمعی که تکیه‌گاه خود از بوریا کنند.
صائب (از آنندراج).
بموی کمر ابروان همنشین
سر ناز را تکیه‌گاه از سرین. ملاطغرا (ایضاً).
تکیه گاهم حلاوت است چو چشم
بالش مخملم شکرخواب است.
مفید بلخی (ایضاً).
||به مجاز، پشت و پناه. (آنندراج). پناه و پشتی. (ناظم الاطباء):
نهادم تکیه‌گاه افسانه‌ای را
بهشتی کردم آتشخانه‌ای را. نظامی.
ای کوته از صفات تو فکر بلندما
داغ تو تکیه‌گاه دل دردمند ما.
شاهدای گیلانی (از آنندراج).
رجوع به تکیه‌جای و تکیه گه‌شود.
تکیه‌گه. [تَ یِ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف تکیه گاه. جای پشت دادن و تکیه کردن. محل تکیه. متکاء:
صحراش باغ و زیر نهفتش در
بر تختهاش تکیه گه‌حورا. ناصرخسرو.
خواجه از باد تکیه گه‌کرده
بالش از بالش پرا کنده. خاقانی.
بلکه تن عرش بالشی است مربع
تکیه گه‌جای کبریای صفاهان. خاقانی.
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم. حافظ.
شاه‌نشین چشم من تکیه گه‌خیال تست
جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو.
حافظ.
||پناه گاه. جای پناه و اعتماد:
آنکه تا شد بر سریر بی‌نیازی متکی
شد سریر جود او تکیه گه‌اهل نیاز. سوزنی.
بر تیغ اوست تکیه گه‌شغل کلک تو
مردان تیغ‌زن شده بر کلک متکی. سوزنی.
بده انصاف خود که دینداران
جز بر انصاف تکیه گه‌نکنند.
خاقانی.
تکیه ناوه. [تَ یِ وَ / وِ] (اِخ) دهی از دهستان پائین است که در بخش طالقان شهرستان تهران واقع است و در حدود ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
تکیه‌نشین. [تَ یِ نِ] (نف مرکب) کسی که در خانقاه منزل گزیند. (ناظم الاطباء).
تکیه نمودن. [تَ یِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تکیه کردن. پشت دادن. تکیه دادن:
انجام مهم خواستن از مردم پست

چون تکیه نمودن است بر بازوی مست.
آصف ابراهیمی.

||اعتماد نمودن. رجوع به تکیه کردن شود.

تکییت. [تَ] (ع مص) پر کردن آوند را. ||آسان و سهل گردانیدن رخت و سامان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کیت جهازک اما کنت مرتحلاً. (اقرب الموارد).

تکییس. [تَ] (ع مص) زیرک کردن. (زوزنی). زیرک گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکییف. [تَ] (ع مص) نیک بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بریدن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تکییل. [تَ] (ع مص) بددلی و نامردی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترسنده بودن مرد. ||پیمودن طعام را. (از اقرب الموارد).

تگ. [تَ] (اِ) بمعنی ته و بن و پایین باشد همچو ته حوض و بن چاه و امثال آن. (برهان). بن و پایین چیزی چون تگ حوض و تگ درخت. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). قعر چاه و ته و پایین و بن چون ته حوض و بن چاه و عمق. (غیاث اللغات). قعر دریا. (آنندراج). ته و بن و پایین. (ناظم الاطباء). در اصل بمعنی پایان است. (آنندراج):

در تگ آبش ز صفا ریگ خرد
کور تواند به دل شب شمرد.
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تک شود. ||بمعنی دویدن و تک و دو هم هست. (برهان). بمعنی دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو. (فرهنگ رشیدی). بمعنی دو باشد که مشتق از دویدن بود. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی دویدن و این لفظ به کاف عربی نیز آمده است و در سراج اللغات نوشته که لفظ تگ به کاف فارسی صحیح است و آنچه سروری و برهان به کاف عربی نوشته‌اند خطاست. (غیاث اللغات). دو. (ناظم الاطباء). قدم. (آنندراج). هم‌ریشهٔ تاختن. (حاشیهٔ برهان چ معین). در فارسی تک در اوستا تَکَ بمعنی تند و تیز است. (حاشیهٔ خرده اوستای پورداود ص۸۵). تک و تمام مشتقات آن در فرس جدید به گاف بوده است و در پهلوی هم. (رجوع شود به اساس اشتقاق فرس جدید تألیف هرن شمارهٔ ۳۹۱) در شعری از نظامی (از خسرو شیرین گنجینهٔ گنجوی در لفظ بدرگ)، تگ با کلمهٔ رگ قافیه شده است:

که با شبدیز کس هم تگ نباشد
جز این گلگون اگر بدرگ نباشد.

و شمس قیس (المعجم چ قزوینی ص ۲۰۱ و چ مدرس رضوی خاور ص ۱۷۳) تصریح کرده‌است که در قوافی کافی میان کاف اصلی و کاف اعجمی جمع نشاید کرد چنانکه گوید فلک وسمک و آنکه گوید رگ و تگ. در فرهنگ رشیدی و بعضی دیگر از فرهنگها نیز تگ ضبط و قید شده است. بدین سبب در تنقیح کتب قدما تگ و تگاور و تگاپو و تگ و پو و امثال اینها را به گاف ضبط می‌کنیم... (حاشیهٔ کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۴۵):

سواران ز بس رنج و اسبان ز تگ
یکی را ز تن برنجنبید رگ. فردوسی.

ز تندی به جوش آمدش خون ز رگ
نشست از بر بارهٔ تیزتگ. فردوسی.

همی بود همراهشان چارسگ
سگانی که نخجیر گیرد به تگ. فردوسی.

فروماند اسبان تازی ز تگ
تو گفتی در اسبان نجنبید رگ. فردوسی.

اسب تازی ز اسب سا کن رگ
گشت‌همخو، اگر نشد هم‌تگ. سنایی.

و نیز شاید بود که هنر من سبب این کراهیت گشته‌است. چه اسب را قوت و تگ او موجب عنا و رنج گردد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۰۳). به تگ بیرون آمد و تازگیها کرد و پرسید... (کلیله و دمنه ایضاً ص ۱۷۰).

نرسد عقل اگر دواسبه کند
در تگ و هم بی‌غبار ملک.
؟ (از کلیله و دمنه ایضاً ص۱۹۷).

اگر از تگ درمانم پا زی مراغه بکنم اگر از صامت نصیب نمی‌شود از ناطق چیزی بچنگ آرم. (سندبادنامه ص ۲۱۱).

اگر شبدیز توسن را تگی هست
ز تیزی نیز گلگون را رگی هست. نظامی.

آن کلیچه بر زمین افکند سگ
تا بگیرد ماه بر گردون به تگ. عطار.

یا شب مهتاب از غوغای سگ
کندگردد بدر را در سیر و تگ. مولوی.

— به تگ ایستادن؛ تاخت کردن. دویدن. شتاب کردن: صیاد شادمان گشت و گرازان به تگ ایستاد تا ایشان را در ضبط آرد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۵۹). موش به تگ ایستاد و به نزدیک آهو آمد. (کلیله و دمنه ایضاً ص۱۸۴). رجوع به تک و به تک ایستادن شود. ||لفظ تگ بمعنی عقب و پس نیز می‌آید. (غیاث اللغات) (آنندراج):

ترا ای چو آهو به چشم و به تگ
سگانند در تگ چو مرغی بپر. مسعودسعد.

||اصطلاحاً بمعنی یک میدان تاخت اسب است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

بفرمود خسرو بدان جایگاه
یکی گنبدی تا بر ابر سیاه
درازا و پهنای او ده کمند
بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چو نیم از تگ تازی‌اسب
برآورد و بنهاد آذرگشسب.
فردوسی (از حاشیهٔ برهان ایضاً).

اسب تازی دو تگ رود به شتاب
شتر آهسته می‌رود شب و روز.
سعدی (از حاشیهٔ برهان ایضاً).

||در بیت زیر از نظامی بجای تک بمعنی تنها آمده است:

می‌شنوم کان به هنر تگ نماند
باد بقای تو گر آن سگ نماند. نظامی.

رجوع به تک شود. ||بوم و زمین را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||زمین پارچه و جز آن. (فرهنگ رشیدی):

مه در نسج تگ سیه، بر ابر سیمابی کله
یک زرد فوطه ته به ته، هنگام سودا ریخته.
بدر جاجرمی (از فرهنگ رشیدی).

||فریاد کردن و بانگ بلند و جار را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). ||(هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند خرمای رسیده باشد. (برهان). خرما بود این از کتاب زند نوشته شد. (فرهنگ رشیدی).

تگ آوردن. [تَ وَ دَ] (مص مرکب) حمله‌ور شدن. روی آوردن:

وگر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ
بر او تگ آرند از روزن و در، آتش و آب.
مسعودسعد.

تگاب. [تَ] (اِ) پیاله‌ای باشد از نقره و غیره که در ته آن لوله‌ای نصب کرده باشند و با آن شراب و گلاب و امثال آن در شیشه کنند و آنرا به عربی قیف گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). رجوع به تکاب شود. ||زمین نشیب پرسبزه و علف را نیز گویند که آب باران بر آن بدود و جابجا بماند. رجوع به تکاب و تکاو شود. ||جنگ و خصومت را نیز گفته‌اند. ||نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). رجوع به تکاو شود.

تگاب. [تَ] (اِخ) روستایی است از ولایت گنجه.(برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). رجوع به تکاو شود.

تگاپوی. [تَ] (اِ مرکب) تگ و پوی باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۵):

چو رویین‌پران ز پشت سپاه
بدید آن تگاپوی و گرد سیاه. فردوسی.

رجوع به تکاپو و تک و تگ شود.

تگامشی. [تَ مَ] (اِ مرکب) کلمهٔ مرکب است از تگ و مشی و الف برای اتصال است چنانکه در تگاپو و دوادو. پس معنی تگامشی بمعنی تگاپو و بسیار دویدن باشد و چون لفظ تگ بمعنی عقب و پس نیز می‌آید در

اینصورت الف برای اشباع شود و معنی آن تعاقب باشد یعنی در پی کسی دویدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). این وجه اشتقاق براساسی نیست: صورت درست آن تکامیشی و کلمهٔ مغولی است. بمعنی تعاقب. رجوع به «سنگلاخ» و رجوع به تکامیشی شود.

تگاندن. [تَ دَ] (مص) تگانیدن. (ناظم الاطباء). افشاندن. (آنندراج). دور کردن چیزی بواسطهٔ جنباندن و حرکت دادن و جنبش دادن و بشدت حرکت دادن و افشاندن. (ناظم الاطباء). رجوع به تگانیدن و تکاندن شود.

تگانیدن. [تَ دَ] (مص) تگاندن. (ناظم الاطباء). بمعنی افشاندن. (غیاث اللغات). رجوع به تگاندن و تکاندن و تکانیدن شود.

تگاو. [تَ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی تگاب است که زمین پست پرآب و علف. ||ظرفی که به عربی قیف میگویند. ||جنگ و خصومت. ||پرده‌ای از موسیقی. (برهان). به همهٔ معانی رجوع به تکاو و تگاب شود.

تگاو. [تَ] (اِخ) تکاو. رجوع به تکاو و تگاب شود.

تگاور. [تَ وَ] (ص مرکب) بمعنی اسب تیزرو و این مرکب است از تگ که بمعنی دویدن باشد و از لفظ آور که صیغهٔ امر است[1]. (غیاث اللغات). معنی ترکیبی آن منسوب به تگ است از عالم دلاور و تناور و معهذا اطلاق آن بر مرکب آمده و بعضی گویند اسب رهوار خصوصاً گوئیا صاحب تگ است که قدم باشد و قدم عبارت از رهواری است به یای مصدر و غیر رهوار عموماً. (آنندراج). تگاوَر؛ اسب دونده خوشرفتار. (ناظم الاطباء). تکاور:

و زانسو هیونی تگاور دوان
طلایه برافگند زی پهلوان. فردوسی.

عنان تگاور همیداشت نرم
همی ریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.

ز لشکر ز خویشان دو تن را بخواند
سبکشان بر اسب تگاور نشاند. فردوسی.

به گور تگاور سمند افکنیم
به شمشیر بر شیر بند افکنیم. فردوسی.

چو وحشی‌گور در صحرا تگاور
چو مرغ آب در دریا شناور. جامی.

تگاوری. [تَ وَ] (حامص مرکب) تاخت و تاز. دویدن پرشتاب. به تعجیل دویدن.

تگاوری کردن. [تَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) دویدن. تاخت زدن. با شتاب دویدن:

نی آنکه خود بگوشهٔ عزلت نهان شوی
حرصت کند به مغرب و مشرق تگاوری.
ظهیری.

تگ‌بن. [تَ بُ] (ص مرکب) نیک بی‌عمق و کم‌تگ. (ناظم الاطباء).

تگتاز. [تَ] (اِ مرکب) تاختن و دویدن و جستجو کردن باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء). رجوع به تک و تاز و تگ و تاز شود.

تگ دو. [تَ دَ / دُو] (اِ مرکب) تفحص و دوندگی در کاری و تجسس. ||تعب و ماندگی. (ناظم الاطباء).

تگدی. [تَ گَ دْ دی] (اِ) گدایی و دریوزه گری. (ناظم الاطباء). گدیه کردن. (آنندراج):

به چهارسوی تگدی چو مشتری کردن
نهاده‌ست شب و روز پای دکانش.
شفائی (از آنندراج).

رجوع به تکدی شود.

تگدی کردن. [تَ گَ دْ دی کَ دَ] (مص مرکب) گدائی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تکدی شود.

تگرباری. [تَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان قراتوره است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تگرگ. [تَ گَ] (اِ) ژاله و یخچه باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ژاله که به هندی اولا گویند و در سراج نوشته تگرگ بمعنی آب بسته که از آسمان بارد و بعضی ژاله نوشته و ژاله بمعنی شبنم نیز دیده شده. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ژاله. (صحاح الفرس). چیزی که از ابر میبارد و آنرا ژاله. سنگک. سنگچه شخکاشه. یخچه نیز گویند. بتازیش برد نامند. (شرفنامهٔ منیری). حب الغمام. عَبْقُر حب‌قر. شهنگانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عُراب. قِقِط دانه‌های یخچه که از آسمان فروریزد. (فرهنگ فارسی معین). قطرات یخ‌بستهٔ باران که بر اثر تغییرات نا گهانی‌هوا بر زمین فروریزد و بیشتر در بهار موجب زیان سر درختی‌ها و دیگر محصول کشاورزی گردد و در شمار آفات سماوی آید. و گاه از جهت سفیدی و انبوهی و شدت و سختی و سردی بسیار بدان مثل زنند:

انگشت بر رویش مانند تگرگ است
پولاد بر گردن او همچون لاد است.
ابوطاهر خسروانی.

بکردند یک تیرباران نخست
بسان تگرگ بهاران درست. دقیقی.

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ
مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ. فردوسی.

همی تیر بارید همچون تگرگ
بر آن اسپر کرگ و آن خود و ترگ.
فردوسی.

برآمد یکی میغ بارش تگرگ
روان گشته از برف و بارانش مرگ.
فردوسی.

همی گرز و پولاد همچون تگرگ
ببارید بر جوشن و خود و ترگ. فردوسی.

برآید بزیر آن تگرگ از هوا
چنان پتک پولاد آهنگران. منوچهری.

تگرگ آوریدند با باد سخت
پس از باد سرما که درد درخت.
(گرشاسبنامه).

برانگیخت از می چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ. نظامی.

بارید بباغ ما تگرگی
از گلبن ما نماند برگی. نظامی.

تگرگی کو زند گشنیز بر خاک
رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک. نظامی.

ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ.
بوستان (از شرفنامهٔ منیری).

چو از میغ تیغ تو بارد تگرگ
شود غرقه خصم تو در بحر مرگ.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

تگرگ. [تَ رَ] (اِ) پایه و پی‌دیوار. (برهان) (ناظم الاطباء).

تگری. [تَ گَ] (ص نسبی) مخفف تگرگی، منسوب به تگرگ. جامه‌ای با خالهای برجسته. با خالها، به اندازهٔ نخودی و خردتر. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تگ زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) دویدن. تاخت زدن. با شتاب رفتن:

هزار سال بگرد حریم او نرسد
به پای آهو اگر تگ زند چو نافه عبیر.
اثر (از آنندراج).

تگژ. [تَ گَ] (اِ) دانهٔ انگور که میان غژم باشد آنرا تکس و تکش نیز گویند. (آنندراج). استخوان انگور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تکس و تکژ شود.

تگژدانه. [تَ گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) غلاف دانهٔ انگور. (شرفنامهٔ منیری). غلاف دانه. (آنندراج). رجوع به تکژدان شود.

تگس. [تَ گَ] (اِ) همان تگژ مرقوم است. (شرفنامهٔ منیری). استخوان و هستهٔ درون و صرهٔ انگور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

برگونهٔ سیاهی چشم است غژم[2] او
هم بر مثال مردمک[3] چشم از او تگس.
بهرامی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دیدهٔ حاسد بتو چون غژب انگور است سرخ
در لگدکوب عنا بادش جدا آب از تگس.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

رجوع به تکز و تکژ و تکس و تگسک شود.

---

۱ - مرکب از تگ+آ (میانوند)+ور (پسوند اتصاف).
۲ - در یادداشت دیگر غژب او.
۳ - مردمهٔ.

کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۳). این از آن گذشته است که تلافی پذیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۳). و چون این حال با پرویز رسید به تلافی حال مشغول نگشت... بعد از آنک حیلتها و خدیعتها کرد که شرح آن دراز است در تلافی آن... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۵). و از فرایض احکام جهانداری آن است که در تلافی خللها پیش از تمکن خصم و از تغلب دشمن مبادرت نموده شود. (کلیله چ مینوی ص۹۶). و امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است و رای در تلافی آن عاجز. (کلیله و دمنه ایضاً ص۱۰۵). اما اگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن به مال و متاع در امکان نیاید. (کلیله و دمنه).

تلافی افتادن. [تَ اُ دَ] (مص مرکب) جبران شدن. رسیدن پاداش چیزی یا عملی. دریافتن عوض: زندگانی خداوند دراز باد، تا جهان است چنین حالها می‌بوده است و این تلافی افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۵). رجوع به تلافی شود.

تلافیف. [تَ] (ع اِ) گیاهی درهم پیچیده، یقال: هذا تلافیف من عشب؛ ای نبات ملتف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیک درپیچیدنها (غیاث اللغات). گیاهی درهم پیچیده و نیک درپیچیدنها. (آنندراج). این جمع تلفیف است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

- تلافیف الامعاء؛ درپیچیدگی امعاء: تلافیف الامعاء عبارة عن التفافها. یقال: فی ارض بنی‌فلان، تلافیف من عشب؛ ای نبات ملتف. (بحر الجواهر. از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

- تلافیف مغز؛ انعطافها ضخیمند که بمیان هم قرار گرفته سطح مغز را پوشانیده‌اند و برای هریک یک قاعده یا کنارهٔ ملتصق یا کنار آزادی قائل شده‌اند. (تشریح میرزاعلی ص۷۹۱). سطح بیرونی قشر نیمکره‌های مغز بوسیلهٔ شیارهای بسیاری به قطعه‌ها و شکنج‌ها تقسیم شده است، شیارهای عمیق قطعات مغز را محدود می‌سازند و شیارهای کم‌عمق هر قطعه را به چند شکنج تقسیم می‌کنند. شکنج‌ها و قطعات غالباً بوسیلهٔ چینی بنام چین ارتباطی با یکدیگر ارتباط دارند. ناهمواریهای مغز در اثر نمو سطح بیرونی آن است که نسبت به نمو سطح درونی جمجمه زیادتر است... (کالبدشکافی - تشریح عملی سر و گردن - تألیف دکتر کیهان ص۲۱۸). رجوع بهمین کتاب صص۲۱۸-۲۳۱ شود.

تلافی کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) جبران کردن. پاداش دادن. جزا و عوض دادن. برطرف کردن: و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از گمراهی و اداء حق الهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۱).

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند. حافظ.

چشم و دهان یار تلافی کند اگر
عمر عزیز را که بخواب و خیال رفت.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تلافی شود.

تلافی نمودن. [تَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تلافی کردن. جبران کردن:

در پرده نمود از عرق شرم تلافی
در ظاهر اگر روی تو آتش بجهان زد.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تلافی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلاق. [تِ] (اِ) آن گوشت زیادتی را گویند که در میان فرج زنان است. (برهان) (آنندراج). ریشی که در میان فرج بود. (شرفنامهٔ منیری). بظر و گوشت‌پاره مانندی در بالای کس زنان که در ختنه بریده می‌شود. (ناظم الاطباء). وذره. وذقه. عنبلة. عنبل. عتل. قنب. (منتهی الارب). چوچوله. دلاق. ||بمعنی پاچهٔ تنبان و شلوار هم آمده است. (برهان) (آنندراج). ازار پایچه. (شرفنامهٔ منیری). پاچهٔ تنبان و شلوار. (ناظم الاطباء).

تلاق. [تَ] (ع مص) صحبت و مجلس و انجمن و ملاقات. (ناظم الاطباء). تلاقی: لینذر یوم التلاق. (قرآن ۴۰ / ۱۵).

عشق صورتها بسازد در فراق
تا مصور سرکشد وقت تلاق. مولوی.

رجوع به تلاقی شود.

تلاقس. [تَ قُ] (ع مص) باهم دشنام دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تساب و تشاتم. و در الاساس آمده: «عن بعض الاعاریب نحن نتلاقس: ای نتلاقب. (از اقرب الموارد).

تلاقی. [تَ] (ع مص) باهم رسیدن و یکدیگر را دیدن. (زوزنی). یکدیگر را دیدن. (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). باهم ملاقات کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). دیدار کردن و همدیگر را دیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیکدیگر رسیدن. (از اقرب الموارد). یوم التلاقی؛ روز رستخیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) ملاقات و مصادفت. ||دچارشدگی: تلاقی فئتین؛ دچارشدگی دو گروه باهم. (ناظم الاطباء).

تلاقی افتادن. [تَ اُ دَ] (مص مرکب) بهم رسیدن. تلاقی کردن:

کج را با راست گر تلاقی افتد
چون تیر و کمان زیاده از یکدم نیست.
واعظ قزوینی.

تلاکن. [تَ کُ] (ع مص) لکنت نمودن با خود تا مردم خندد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلال. [تِ] (ع اِ) ج تل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تودهٔ خاک و تودهٔ ریگ و پشته. (آنندراج): در فصل ربیع کلالهٔ لاله از قلال جبال و یفاع تلال او چون قندیل عقیقین از صوامع رهابین تابان. (سندبادنامه ص۱۲۰).

تلال. [تَ] (ع اِ) از اتباع است، یقال: هو الضلال‌بن التلال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلالة شود.

تلالا. [تَ] (اِ صوت) نفس و صوت خوانندگی و گویندگی و آنرا تلالا و تلاتلا نیز گویند. (انجمن آرا) (از آنندراج). آواز و صدای خوانندگی و سازندگی. (ناظم الاطباء). و آن را تللی و یللی نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تلاتلا شود. ||(اِ) در بیتهای زیر از خاقانی، امیرخسرو، که دومی را صاحب آنندراج شاهد معنی اول آورده است بجای تلألؤ و بهمان معنی آمده است:

چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق
وز سوی غرب شمس تلالا برافکند.
خاقانی.

از پختگی در برگ رز بی‌پای و بی‌سر سایه خز
بس کآفتاب میوه‌پز بر وی تلالا داشته.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به تلألؤ شود.

تلالة. [تَ لَ] (ع اِ) از اتباع است، یقال: جاءنابالضلالة و التلالة. (منتهی الارب). ضلاله و گمراهی و یا از اتباع ضلالة است. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلال شود.

تلالیع. [تَ] (ع اِ) ج تلاع. (دزی ج ۱ ص۱۵۱). رجوع به تلاع شود.

تلام. [تَ] (ع اِ) تلامی و تلامیذ و تلامذة. ج تلمیذ. (منتهی الارب). شاگردان و آن در اصل تلامیذ بود است که یا و ذال را به جهت خفت حذف کرده‌اند. (آنندراج). تلام و تلامی مخفف تلامیذ است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعجمی معرب است و زرگران و شاگردان زرگر و شاگردان معنی کرده‌اند. قال الطرماح یصف بقرة:

تتقی الشمس بمدریة
کالحمالیج بایدی التلام.

و حمالیج دمهای دراز زرگری و واحد آن حملوج است که به شاخ گاو وحشی شبیه است. (از المعرب جوالیقی صص ۹۱-۹۲).

رجوع به تلامیذ و تلمیذ و تلامی شود.

تلام. [تِ] (ع اِ) ج تِلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به تلم شود.

تلامذة. [تَ مِ ذَ] (ع اِ) ج تلمیذ. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). شاگردان. ج تلمیذ. (آنندراج). رجوع به تلمیذ شود.

تلامون. [تِ مُ] (اِخ)[1] پادشاه سالامین پدر آژاکس[2] است.

تلامی. [تَ] (ع اِ) ج تلمیذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تلمیذ و تلام شود.

تلامیذ. [تَ] (ع اِ) ج تلمیذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). مثل تلامذة. (آنندراج). رجوع به تلمیذ و تلام و تلامی شود.

– تلامیذ بوالبشر؛ کنایه از فرشتگان است. (انجمن آرا).

– تلامیذ رحمن؛ کنایه از شعراست. (انجمن آرا).

– تلامیذ شیطان؛ کنایه از محیل و مفسد است. (انجمن آرا).

تلامیع. [تَ] (ع اِ) ج تلمیع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یقال: فیه تلمیع و تلامیع؛ اذا کان فیه الوان شتی. (اقرب الموارد). رجوع به تلمیع شود.

تلان. [تَ] (اِ) تالان و تاراج و غارت و یغما. (ناظم الاطباء).

تلان. [تَ] (ع ق) اکنون. اصل آن، الان است و «ت» را بر آن افزودند چنانکه در تحین. (منتهی الارب). الان و اکنون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). وصلینا کمازعمت تلانا؛ ای الان. (اقرب الموارد).

تلان تین. [تُ تِ یَ] (اِخ)[3] پادشاه قسمتی از ایلیریه و معاصر اسکندر. رجوع به تاریخ ایران باستان ج۲ صص۱۲۲۹–۱۲۳۰ شود.

تلانج. [تَ / تَ نَ] (اِ) بانگ و مشغله و شور و غلغله راگویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلاوت. [تِ وَ] (ع مص) تلاوة. خواندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). خواندن قرآن و جز آن. (آنندراج). خواندن با قرائت و اندیشه و تأمل. (ناظم الاطباء):

اگر خدای جهان را سمیع می‌دانی
مکن بلند برای خدا تلاوت را.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تلاوة شود.

تلاور. [تَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود (سرگچ) که در بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تلاور. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سرحدی که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تلاوش. [تَ وُ] (اِ) تراوش. در فرهنگها ضبط نشده ولی در زبانها هست. (گنجینهٔ گنجوی تألیف وحید دستگردی ص۳۶):

تکش با تلاوش درآویخته
چنین رودی از هر دو انگیخته[4].
نظامی (اقبالنامهٔ چ وحید ص۱۸۰).

رجوع به تلاوشگاه شود.

تلاوشگاه. [تَ وُ] (اِ مرکب) جای تراوش آب. (گنجینهٔ گنجوی تألیف وحید دستگردی ص۳۶). رجوع به تلاوش و تلاوشگه شود.

تلاوشگه. [تَ وُ گَ] (اِ مرکب) مخفف تلاوشگاه:

هم از آب دریا به دریا کنار
تلاوشگهی دید چون چشمه‌سار. نظامی.

رجوع به تلاوش و تلاوشگاه شود.

تلاوک. [تَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بندرج که در بخش دودانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلاؤم. [تَ ءُ] (ع مص) کفشیر پذیرفتن جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استصلاح. (اقرب الموارد).

تلاوم. [تَ وُ] (ع ص) یکدیگر را ملامت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). همدیگر را نکوهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تلاوة. [تِ وَ] (ع مص) خواندن قرآن را. تلوت القرآن و نحوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قراءت. (اقرب الموارد). تلاوت. رجوع به تلاوت شود.

تلاوة. [تُ وَ] (ع اِ) بقیهٔ وام و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بمعنی تلیة است، یقال: تلیت لی من حقی تلیة او تلاوة؛ ای بقیت بقیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تلیة شود.

تلاوی. [تَ] (ع مص) گردآمدن مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اجتماع. (اقرب الموارد).

تلاهی. [تَ] (ع مص) باختن به بازیچه و با هم بازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جماع نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به لهو پرداختن بعض قوم با بعضی دیگر. (از اقرب الموارد).

تلایس. [تَ یُ] (ع مص) نیک‌خوی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوشخوی شدن مرد. (از اقرب الموارد). ||چشم پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اغماض کردن. (از اقرب الموارد).

تلایه. [تَ یِ] (اِ) طلایه و پیش‌قراول و پیشرو از لشکر. (ناظم الاطباء). رجوع به طلایه شود.

تل ابراهیم. [تَلْ لِ اِ] (اِخ) نامی است که اکنون شهر مرد[5] را نامند که از شهرهای شنعا بود. رجوع به فرهنگ ایران باستان صص۱۱۸–۱۱۹ شود.

تلأبیبة. [تَ لَ ءْ بَ] (ع اِ) راستی کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استقامت: بالامر تلابیبة؛ ای استقامة. (اقرب الموارد).

تل اسپید. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان رستم که در بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تل اسود. [تَ اَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است. دشتی گرمسیر است. و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تل اشکی. [تُ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاه کوتاه که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و در حدود ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تل اعفر. [تَلْ لُ اَ فَ رَ] (اِخ) عامهٔ مردم آنرا چنین گویند اما خواص تل یعفر گویند اصل آن التل الاعفر بوده است بخاطر رنگ آن سپس بکثرت استعمال و آسانی تلفظ، تل اعفر شده است. قلعه و ربضی است بین سنجار و موصل و در وسط وادیی و در آن نهری جاری است... آبش گواراست اما وبانا ک است و بدانجا خرمای فراوان است که رطب آنرا به موصل برند. (از معجم البلدان).

تل اعفر. [تَلْ لُ اَ فَ رَ] (اِخ) شهرکی است نزدیک حصن مسلمةبن عبدالملک، بین حصن مسلمة و رقة از نواحی جزیره و بدانجا بستانها و موستانهاست. (از معجم البلدان).

تل افغانی. [تَ اَ] (اِخ) دهی از دهستان رستم است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

---

1 - Télamon. 2 - Ajax.

3 - Taulantien.

۴ - مرحوم وحید در معنی این بیت آرد: تکش مخفف ته کش بمعنی ته‌نشین است. تلاوش – مرادف تراوش و هنوز هم در زبانها بهمین معنی استعمال می‌شود گرچه در فرهنگها هیچکدام ضبط نشده است. یعنی ته کشیدن آب از هوا و فرود آمدن آن با تراوش آب از زمین قعر و اطراف رود درهم آمیخته و از این دو چیز رود نیل بدان عظمت پدیدار آمده و تشکیل شده. (ذیل اقبالنامه چ وحید ص ۱۸۰).

5 - Marad.

تلألؤ. [تَ لَءْ لُءْ] (ع مص) درخشیدن برق و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درخشیدن. (آنندراج). درخشیدن ستاره و برق. ||افروختن و درخشان شدن شعلهٔ آتش. (از اقرب الموارد). ||درخشیدن و نورانی بودن رخسار. (التاج، از اقرب الموارد).

تلئیم. [تَ] (ع مص) اصلاح کردن و فراهم آوردن. (از اقرب الموارد). بار دیگر سازواری کردن و اصلاح نمودن. (ناظم الاطباء).

تلب. [تَ] (ع اِ) زیان و هلاکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تباً له و تلباً؛ ای الزمه الله هلاکاً و خساراً. (از اقرب الموارد).

تلبا. [تَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند، پیه گوسفند و گاو و امثال آن باشد. (برهان). پهلوی، پیه[1]. (حاشیهٔ برهان چ معین) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تل بابونه. [تَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان چرام است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلبئة. [تَ بِ ءَ] (ع مص) فله خورانیدن ماده بچه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فله فرود آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: لبأت الناقه؛ اذا وقع اللباء فی ضرعها. ||لبیک گفتن در حج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تلبیة شود.

تلبب. [تَ لَبْ بُ] (ع مص) دامن چیدن و میان دربستن و آمادهٔ کاری شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلبث. [تَ لَبْ بُ] (ع مص) درنگ کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب علی‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توقف. (اقرب الموارد). ||(اِمص) درنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلبخ. [تَ لَبْ بُ] (ع مص) بمشک آلودن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلبد. [تَ لَبْ بُ] (ع مص) درآمدن بعض پشم و مانند آن در بعضی و بهم چفسیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برهم نشستن. (آنندراج). ||سینه بر زمین نهادن مرغ و لازم گرفتن جای را (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سخت گردیدن زمین به باران. ||اندیشیدن و تفرس کردن. (از اقرب الموارد).

تل بردگان. [تُ بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل برمی. [تَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری که در بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع است. دشتی است گرمسیر و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل بزان. [تَ بَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز است. این دهستان از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۳۸۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از: چوب سرخ، باریک‌آباد، احمدآباد نرگسی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلبس. [تَ لَبْ بُ] (ع مص) آمیخته و مبهم گردیدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در دست چفسیدن طعام. (منتهی الارب) (آنندراج). چسبیدن غذا بدست. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) پوشیدگی و پوشیدگی لباس. (ناظم الاطباء).

تلبط. [تَ لَبْ بُ] (ع مص) سرگشتگی و دویدن. (منتهی الارب). سرگشته شدن و دویدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). دویدن. سرگشته و متحیر شدن. (ناظم الاطباء). ||بر پهلو خفتن و بر خاک غلطیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ فلان یتلبط فی النعیم؛ یتمرغ فیه. (اقرب الموارد). ||روی آوردن به چیزی. یقال: تلبط الیه؛ اذا توجه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تضرع. (اقرب الموارد).

تل بطریق. [تَلْ لُ بَ] (اِخ) شهری بود به سرزمین روم در ناحیهٔ مرزی، سیف‌الدولةبن حمدان آنرا ویران کرد. (از معجم البلدان).

تلبک. [تَ لَبْ بُ] (ع مص) آمیخته و در هم شدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلبس. (اقرب الموارد).

تلب‌من. [تُ لِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و یکصد تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل بمیان. [تَ بِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان تل بزان است که در بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلبن. [تَ لَبْ بُ] (ع مص) درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمکث و تلدن. (اقرب الموارد).

تل بندی. [تَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل بومه. [تَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلبه. [تَ بِ] (اِ) جامه‌دان. (ناظم الاطباء).

تلبیب. [تَ] (ع مص) گریبان گرفتن و کشیدن در خصومت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ لبب خصمه فعتله الی القاضی. (اقرب الموارد). ||مغزدار شدن دانه. ||دودله شدن. ||(اِ) شاما کچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلبیث. [تَ] (ع مص) درنگی کردن. (تاج المصادر بیهقی). درنگ کردن فرمودن و بر درنگ داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلبیح. [تَ] (ع مص) پیر سالخورده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)

تلبید. [تَ] (ع مص) سریشم کردن بر موی و آن اندک از صمغ بر سر نهادن محرمان حج تا موی بسته گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پشم زدن و تر کرده بر نیام دوختن جهت حفاظت شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در پی کردن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج). پاره دوختن بر خرقه. (ناظم الاطباء). ترقیع کساء. (اقرب الموارد). ||درشت گردانیدن نم زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تل بیز. [تُ] (اِخ) دهی است از دهستان جره که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلبیس. [تَ] (ع مص) درآمیختن و پنهان داشتن مکر و عیب از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوشیدن حقیقت و اظهار خلاف ماهیت چیزی. (از تعریفات جرجانی). ||(اِ) فریب و حیله و مکر و تزویر و کذب و دروغ و خدعه و ریا و غدر و آلایش و فساد و تکذیب و ناراستی و اغتشاش. (ناظم الاطباء):

نه ستم رفته بمن زو، و نه تلبیسی
که مرا رشته تناند تافت ابلیسی. منوچهری.

ای گراینده سوی این تلبیس
شعر من سوی تو چکار آید. ناصرخسرو.

یکی سخت بپرسم به رمز، بی‌تلبیس
که آن برون برد از دل خیانت و پیسی.
ناصرخسرو.

---

1 - pih.

به تلبیس دست ابلیس فروبستی و به ترفند پای دیو در بند کردی. (سندبادنامه ص۲۳۸).

به تلبیس آن توانی خورد از این راه
کز آن طبل دریده خورد روباه. نظامی.

موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز.
(گلستان).

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد. (بوستان).

به تلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان از این خوبتر راه رفت. (بوستان).

تلبیس کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تزویر کردن و خلاف عرضه کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تل بیضا. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تلبیق. [تَ] (ع مص) نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرم گردانیدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||درآمیختن و نرم گردانیدن ثرید را. (از اقرب الموارد).

تلبیک. [تَ] (ع مص) آمیختن چیزی بچیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلبین. [تَ] (ع مص) خشت زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) آشی که از سبوس و شیر و انگبین سازند. یا از سبوس فقط. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). آشی که از سبوس و شیر و عسل سازند و این نامگذاری از جهت شباهت آن به شیر است در سفیدی. (از اقرب الموارد). تلبینة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

تلبینة. [تَ نَ] (ع اِ) تلبین. آشی که از سبوس و شیر و عسل سازند. رجوع به تلبین شود.

تلبیة. [تَ یَ] (ع مص) لبی بالحج تلبیة؛ لبیک گفتن در حج. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). لبیک گفتن حاجیان. (آنندراج). گفتن لبیک اللهم لبیک. و بعضی تلبئة گویند. (از اقرب الموارد). رجوع به تلبئة شود:

شها منم که ز شوق طواف مرقد تو
بجای تلبیه بر لب درود نامحصور.
خالص استرآبادی (از آنندراج).

||لبیک گفتن در جواب. (آنندراج). کسی را لبیک گفتن. (از اقرب الموارد). و یقال: دعانی فلبیتهُ و سعدیتهُ؛ ای قلت لهُ لبیک و سعدیک. (اقرب الموارد).

تلپ. [تَ لَ] (اِ صوت) رجوع به تالاپ شود.

تلپ تولم. [تِ لِ تُ لِ] (اِخ)[1] بر طبق روایت ژوستن، در تقسیم ممالک اسکندر حکومت پارس به وی رسید. رجوع به ایران باستان ج۳ ص۱۹۶۹ شود.

تل پولم. [لِ پُ لِ] (اِخ)[2] برطبق روایت دودور پس از مرگ اسکندر حکومت کرمان به وی رسید. رجوع به ایران باستان ج۳ ص۱۹۶۷، ۱۹۹۳، ۲۰۱۹ شود.

تلتخ. [تَ لَ تْ تُ] (ع مص) آلوده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلطخ. (اقرب الموارد). رجوع به تلطخ شود.

تلتک. [تَ تَ] (اِ) بوتهٔ زرگری. (ناظم الاطباء).

تل تل. [تُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات‌داود که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تلتلة. [تَ تَ لَ] (ع مص) جنبانیدن و بی‌آرام و تفته کردن و لرزانیدن. ||سخت رفتن و سخت راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسره خواندن تای تفعلون را. و منهُ تلتلة بهراء لأنهم یکسرونها، زیرا قبیلهٔ بهراء این تا را مکسور میخوانند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ لقی منه تلتلة؛ ای شدة. (اقرب الموارد). ||زلزله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کوزه از پوست طلع. ج، تلاتل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یاوه. پرحرفی. ج، تلاتل. (دزی ج۱ ص۱۵۰).

تلتلیه. [تَ تِ لی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تل توبة. [تَلْ لُ تَ بَ] (اِخ) موضعی است مقابل موصل در شرق دجله متصل به نینوی... گویند آن را تل توبه خوانند از آنرو که چون بر قوم یونس عذاب رسید در این تل فراهم آمدند و توبه آشکار کردند و خدا عذاب از آنان برداشت. بر آن هیکلی بود بتان را، پس آن را ویران کردند و بتان بشکستند... اکنون در آنجا زیارتگاهی استوار بناست که یکی از ممالیک آل سلجوق که از امرای موصل و قبل از برسق بوده آن را بنا کرد و برای آن نذرهای فراوان آورند. (از معجم البلدان).

تلتی. [تُ] (ع اِ) به لغت بربر یوزپلنگ. ببر. پلنگ. (دزی ج۱ ص۱۵۰).

تلتیب. [تَ] (ع مص) جل بر اسب بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلثلث. [تَ لَ لُ] (ع مص) دودله شدن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تأخیر و درنگی کردن در کار. (از اقرب الموارد). ||توقف و درنگ کردن در جای. (از اقرب الموارد). ||در خاک غلطیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آمدن و شدن ابر. تردد ابر. (از اقرب الموارد).

تلثم. [تَ لَ ثْ ثُ] (ع مص) دهان‌بند نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ابن سکیت گوید: تقول بنوتمیم تلثمت بالثاء علی الفم او غیره و غیرهم یقول تلفمت بالفاء. (از اقرب الموارد). ||بوسه دادن و بوسیدن. (آنندراج).

تلثی. [تَ لَ ثْ ثی] (ع مص) شلم گرفتن از درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: خرجنا نلتثی و نتلثی. (اقرب الموارد).

تلثیق. [تَ] (ع مص) تباه گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلثیم. [تَ] (ع مص) تلثم. (اقرب الموارد). رجوع به تلثم شود. ||بوسیدن و بوسه دادن چیزی را و این لفظ را به سین مهمله نوشتن خطاست. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تلج. [تُ لَ] (ع اِ) چوزهٔ عقاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلجئة. [تَ جِ ءَ] (ع مص) به ستم بر کاری داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به دروغ فروختن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اقرار دادن مال خود را برای بعض وارثان و ندادن آن را به شخص دیگر. (از اقرب الموارد).

تلجج. [تَ لَ جْ جُ] (ع مص) دعوی کردن متاع کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلجف. [تَ لَ جْ جُ] (ع مص) مغاکی کردن گرداگرد چاه و مغاکی شدن کنارهٔ چاه. لازم و متعدی است. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد).

تلجلج. [تَ لَ لُ] (ع مص) دودله شدن و متردد گردیدن و جنبیدن و در دهان گردانیدن سخن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کلمة الحکمة تکون فی صدرالمنافق فتلجلج حتی تخرج الی صاحبها. (اقرب الموارد). ||گرفتن چیزی را از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

1 - Tleptolém. 2 - Tlépolém.

تلجم. [تَ لَ جْ جُ] (ع مص) لجام بستن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت کردن زن حایض لجام را، و لجام رگوئی است که زن حایض در میان بندد. (آنندراج).

تلجن. [تَ لَ جْ جُ] (ع مص) برچفسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تلجن الشیء؛ تلزج ای صار له ودک یعلق بالید و غیرها. (اقرب الموارد). ||کوفته گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاک ناشدن سر از ریم و چرک به شستن. ||برگ را با هستهٔ خرما کوفتن به جهت علف ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلجیب. [تَ] (ع مص) کم‌شیر و بسیارشیر شدن گوسپند و بز. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شمشیر بریدن. (از اقرب الموارد).

تلجیج. [تَ] (ع مص) به لجه درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: لججت السفینة، ای خاضت اللجة و کذا الجج القوم؛ ای دخلوا لجة البحر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلجیف. [تَ] (ع مص) مغاکی کردن به کرانهٔ چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تلجف شود. ||وسیع کردن چیزی را از جوانب آن. (از اقرب الموارد). ||درآوردن نره در اطراف کس. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

تلجیم. [تَ] (ع مص) رسیدن آب تا دهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلجین. [تَ] (ع مص) زدن خطمی و گل و مانند آن تا سطبر گردد. ||برگ کوفته با آرد جو آمیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوفتن برگ و آمیختن آن با آرد جو تا سخت شود جهت تعلیف شتر. (از اقرب الموارد).

تلحز. [تَ لَ حْ حُ] (ع مص) بخیل دشوارخوی شدن. ||پس ماندن و درنگ کردن. ||آب راندن دهن به حرص خوردن انار ترش و جز آن. ||جامه برچیدن جهت جنگ و سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلحظ. [تَ لَ حْ حُ] (ع مص) تنگ شدن و برچفسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ع اِ) تنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلحف. [تَ لَ حْ حُ] (ع مص) لحاف ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برای خود لحاف قرار دادن. (از اقرب الموارد).

تلحلح. [تَ لَ لُ] (ع مص) پای برجای ماندن و نگذاشتن جای خود را. یقال: اقاموا علی اثقالهم و تلحلحوا؛ ای لم‌یبرحوا مکانهم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور شدن قوم. از اضداد است. (از اقرب الموارد).

تلحوق. [ ] (اِخ) محمدبک. او راست: الاجوبة الجلیلة فی الاصول الصرفیه. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۰).

تلحی. [تَ لَ حْ حی] (ع مص) عمامه به زیر حنک درآورده بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی‌الحدیث: نهی عن الاقتعاط و امر بالتحلی. (منتهی الارب).

تلحیب. [تَ] (ع مص) به شمشیر زدن. ||نشان گذاشتن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلحیج. [تَ] (ع مص) درهم کردن و آمیختن خبری را و آشکار کردن خلاف آنکه در دل است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلحیص. [تَ] (ع مص) به پایان رسانیدن خبر را و اندک‌اندک آشکار نمودن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استقصاء خبر و تبیین آن اندک‌اندک. (از اقرب الموارد). ||تنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کان من مضی لایفتشون عن هذا ولا یلحصون؛ ای لایشددون و لایستقصون. (اقرب الموارد). ||تنگ گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازداشتن کسی را از چیزی. (از اقرب الموارد). ||سختی کردن در کاری. ||قوت دادن در امور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||استوار و محکم کردن نامه را. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

تلحیظ. [تَ] (ع اِ) داغی است زیر چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلحیف. [تَ] (ع مص) دامن‌کشان رفتن به ناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلحین. [تَ] (ع مص) به آواز خوش و حزین خواندن. یقال: لحن فی قرائته؛ ای طرب فیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تغیر دادن کلمه است برای زیبائی صدا و این عمل مکروه و بدعت است. (از تعریفات جرجانی). ||به خطا نسبت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلخ. [تَ] (ص) چیزی که دارای مزهٔ ناگوار و غیر مطبوعی باشد. خلاف شیرین. (ناظم الاطباء). مُرّ (منتهی الارب). پهلوی تاخل[1] در تاخلیک[2] بمعنی تلخی. طبری، تل[3]. گیلکی، زرخ[4]. فریزندویزنی و نطنزی، تل[5]. دارای مزهٔ غیرمطبوع، بدمزه، زننده، سخت، ضد شیرین. (حاشیهٔ برهان چ معین):

نبید تلخ چه انگوری و چه میویزی
سپید سیم چه با سکه و چه بی‌سکه.
منوچهری.

چو صبرت تلخ باشد پند لیکن
به صبرت پند چون صبرت شود قند.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه تهران ص ۱۸۳).

این زشت و سپید و آن سیه نیکو
آن گنده و تلخ و این خوش و بویا.
ناصرخسرو.

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل
سازد از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین‌لعاب.
خاقانی.

یا چو شیرین کو به زهر تلخ بر تابوت شاه
جان شیرین داد و من جان دادمی وآسودمی.
خاقانی.

به تلخ و ترش رضا ده به خوان گیتی بر
که بیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا.
خاقانی.

||بمجاز ناگوار و ناملایم. (آنندراج):

چون عیش تلخ من به قناعت نمود خوش
زان حنظل شکر شده حلوا برآورم. خاقانی.

گفت هجرت تلخ و آنگه خوشدلی آن من است
من بداغ این حدیث از خوی بی‌باک توام.
خاقانی.

طفل بد را که گریهٔ تلخ است
به که در خواب نوش می‌بشود. خاقانی.

گرچه جوانی همه خود آتش است
پیری تلخ است و جوانی خوش است.
نظامی.

من بی‌پدری ندیده بودم
تلخ است کنون که آزمودم. نظامی.

کجا موافق طبع تو ای خردمند است
شراب ما که به تلخی چو خون فرزند است.
سلیم (از آنندراج).

||درشت و سیاه‌رنگ. (ناظم الاطباء). رنگی نزدیک به سیاه چون سرمه‌ای و قهوه‌ای و مانند آن: عروسها در عزا تلخ می‌پوشند نه سیاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لفظ سبز تلخ که در کلام بعض استادان واقع است بمعنی سبز مایل به سیاهی باشد که کمال سبزی است... (آنندراج):

گر ندارد ماتم ایمان این دل‌مردگان

---

1 - tāxl. 2 - tāxlik.
3 - tal. 4 - zarx.
5 - tāl.

از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ.
صائب.
||دشنام. (آنندراج). درشت و ناگوار در گفتار:
چون تلخ سخن رانی تنگ شکرت خوانم
چون کار بجان آری جان دگرت خوانم
خاقانی.
لب چو مرجان و لیک لؤلؤ بند
تلخ‌پاسخ و لیک شکرخند. نظامی.
سخن آخر بدهن می‌گذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.
سعدی (از حاشیهٔ برهان چ معین).
قامت سروقدان بخت بلند است مرا
تلخ شیرین‌دهنان شربت قند است مرا.
تأثیر (از آنندراج).
پیشت لب نوشین‌لبان، تلخ تو نقل عاشقان
قند مکرر می‌شود شهد شرنگ‌آمیز تو.
تأثیر (از آنندراج).
ریزد ظهوری در زمان این زهرها در کام جان
تلخی گر آید بر زبان شوخی شکرگفتار را.
ظهوری (از آنندراج).
||تند و تیز. (آنندراج). تند و بدخو. (ناظم الاطباء). ظالم. (ناظم الاطباء):
شعله کردارنگاری همه طرز و انداز
تلخ و پرزور و بلا همچو شراب شیراز.
میرنجات (از آنندراج).
||حزین و غمگین. (ناظم الاطباء). افسرده:
برهمن از حلاوت مهرت
تلخ‌خاطر ز آرزوی صنم.
ظهوری (از آنندراج).
||زشت. (ناظم الاطباء).
تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان علیاست که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۱۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان ایجرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۶۳۲تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان زنجانرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۴۸۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش بیک است که در بخش سراسکندر شهرستان تبریز واقع است و ۴۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان هندمینی است که در بخش بدرهٔ شهرستان ایلام واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان علیشیروان است که در بخش بدرهٔ شهرستان ایلام واقع است و ۱۵۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سرحدی است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان هلایجان است که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکی است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۴۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
تلخ‌آب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش زرند است که در شهرستان کرمان واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
تلخ‌آب تاج‌الدین. [تَ جِدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان جهانگری است که در بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
تلخ‌آب میانکوه. [تَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن است که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
تلخ‌آبه. [تَ بِ] (اِ مرکب) آبی که بصورت قی برآید با طعم تلخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تلخا. [تَ] (اِ) دانه‌ای که آن را نیم‌برشت کرده و کوفته و با آب مخلوط کرده خمیر کنند. (ناظم الاطباء). ||زهره و مراره را نیز گویند.
تلخاب. [تَ] (اِ مرکب) آب تلخ و آب نمک. (ناظم الاطباء). آبی که مزه تلخ دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
زرین رسنها بافته در دلو از آن بشتافته
ره سوی دریا یافته تلخاب دریا ریخته.
خاقانی.
رجوع به تلخ شود.
تلخان. [تَ] (اِ) پِت. سویق. (بحر الجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تلخ‌ابرو. [تَ اَ] (ص مرکب) آنکه دارای ابروی گره‌دار و پرچین باشد. (ناظم الاطباء). تلخ‌رو. تلخ‌جبین. (آنندراج). رجوع به تلخ‌رو شود.
تلخ ارتیج. [تَ اَ] (اِ مرکب) زغال و اخگر افروخته. ||آتشدان و تنور قابل حمل و نقل. (ناظم الاطباء).
تلخبار. [تَ] (اِ مرکب) میوهٔ دشتی ناگوار. (ناظم الاطباء).
تلخ‌بخش. [تَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین‌رخ است که در بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
تلخ‌بهر. [تَ بَ] (ص مرکب) کنایه از مدبر و بدبخت. (آنندراج):
شهنشاه شکرریزان دهری
اگرچه شوربخت و تلخ بهری.
زلالی (از آنندراج).
تلخ پاسخ. [تَ سُ] (ص مرکب) تلخ‌زبان. تلخ‌گفتار. (آنندراج). کسی که جواب زشت و تلخ میدهد. (ناظم الاطباء):
گل‌کشمیریان شمشاد خلخ
بت شیرین‌سواد تلخ‌پاسخ.
زلالی (از آنندراج).
تلخ‌جکوک. [تَ جَ] (اِ مرکب) کاسنی صحرایی و معرب آن طرخشقوق باشد و به عربی یعضید گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). و آن را تلخ‌جوک نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). کاسنی بری. (ناظم الاطباء). رجوع به تلخ‌جوک شود.
تلخ‌جوان. [تَ جَ] (اِ مرکب) زهر و سم و مرگ. (ناظم الاطباء). و در بیت زیر از نظامی مقصود، زَهرهٔ کیسهٔ صفراست:
تلخ‌جوانی بزکی در شکار
زیرتر از وی سهی دُردخوار. نظامی.
رجوع به تلخ‌خوان و رجوع به مخزن الاسرار نظامی چ وحید ص ۵۱ شود.
تلخ‌جوک. [تَ] (اِ مرکب) بمعنی تلخ‌جکوک است که کاسنی صحرایی باشد. (برهان). کاسنی بری. (ناظم الاطباء).
تلخ‌حرفان. [تَ حَ] (اِ مرکب) کافرنعمتان. (آنندراج) (غیاث اللغات) (مجموعهٔ مترادفات).
تلخ‌خو. [تَ] (ص مرکب) درشت‌خو. (ناظم الاطباء). بدخو و پرغضب:
مخور تنها گرت خود آب جوی است
که تنهاخور چو دریا تلخ‌خوی است. نظامی.
تلخ‌خوان. [تَ خوا / خا] (اِ مرکب) زهره و مراره. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلخ‌جوان شود.
تل خداشک. [تَ خ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز است که ۵۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
تلخ‌دان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بازیافت است که در بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع است و ۱۲۰تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تلخ‌دانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جلیف. شبرم. (ناظم الاطباء). تلخه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تل خرگی. [تُ خَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرراه است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلخ‌رو. [تَ] (ص مرکب) تندمزاج و درشت‌رو. (ناظم الاطباء). تلخ‌ابرو. تلخ‌جبین. (مجموعهٔ مترادفات) (بهار عجم) (آنندراج). کنایه از ترشرو و بی‌دماغ..... (از بهار عجم) (از آنندراج):
به تلخ‌رو مکن اظهار تنگدستی خویش
که‌از طپانچهٔ بحر است روی مرجان سرخ.
صائب (از آنندراج).
به دریا می‌شود از بازگشت آبها ظاهر
که هرکس مرجع خلق است باید تلخ رو باشد.
وحید (ایضاً).

تلخ‌رود. [تَ] (اِخ) آجی‌چای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به آجی‌چای شود.

تلخ‌روده. [تَ دَ / دِ] (اِ مرکب) روده‌ای که دارای سرگین باشد. (ناظم الاطباء).

تلخ‌رویی. [تَ] (حامص مرکب) بدخویی. تنگ‌خویی. درشت کردن روی. تلخ ساختن جبین و رخسار:
چو دریا در دهد بی‌تلخ‌رویی
گهر بخشد چو کان بی‌تنگ‌خویی. نظامی.
چون بحر کنم کناره[1] شویی
اما نه ز روی تلخ‌رویی[2] نظامی.
با وحش بهم سرودگویی
بهتر که به خانه تلخ‌رویی. نظامی.

تلخ‌رویی کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تلخ کردن روی. ترش کردن روی. بی‌دماغ شدن. ناخوش داشتن روی و جبین:
دیده با شور سرشکم تلخ‌رویی می‌کند
عاقبت از شورش اشکم دل دریا گرفت.
(مؤلف بهار عجم).

تلخ‌زبان. [تَ زَ] (ص مرکب) آنکه به درشتی و تلخی سخن گوید. (ناظم الاطباء). تلخ‌پاسخ و تلخ‌گفتار. (بهار عجم) (آنندراج):
باده کو تا به من آن تلخ‌زبان رام شود
تلخی می نمک تلخی بادام شود.
صائب (از آنندراج).

تلخستان. [تِ خِ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی است که در بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تلخستان بالا. [تَ خِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند علیاست که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تلخستان پایین. [تَ خِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند علیاست که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۳۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تلخ‌سخن. [تَ سُ خَ / خُ] (ص مرکب) تلخ‌گفتار. تلخ‌زبان:
گو ترش‌روی باش و تلخ‌سخن
زهر شیرین‌لبان شکر باشد. سعدی.

تلخ‌عتاب. [تَ عِ] (ص مرکب) از اسمای معشوق است. (آنندراج).

تلخ‌عمر. [تَ عُ] (ص مرکب) تلخ‌عیش. آنکه به سختی و زحمت زندگانی می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تلخ‌عیش. [تَ عَ / عِ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که آزاری و مکروهی و مصیبتی از حوادث روزگار بدو رسیده باشد. (برهان) (آنندراج). کسی که مصیبتی از دنیا دیده باشد و حادثه‌ای به او رسیده باشد. (انجمن آرا).

تلخ‌عیشی. [تَ عَ / عِ] (حامص مرکب) سختی زندگی. زندگی پرمصیبت. زندگانی ناگوار:
مبر تلخ‌عیشی ز روی ترش
به آب دگر آتشش بازکش. سعدی (بوستان).
چو تلخ‌عیشی من بشنوی به خنده درآی
که‌گر به خنده درآیی جهان شکر گیرد.
سعدی.
بر تلخ‌عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خندهٔ شکرآمیز می‌کنی. سعدی.

تلخک. [تَ خَ] (ص مصغر) تصغیر تلخ باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). کمی تلخ. (ناظم الاطباء). ||(اِ مصغر) نام گیاهی است بغایت تلخ و بعضی گویند خربزهٔ تلخ است که به عربی حنظل و قثاءالنعام خوانند. (برهان). حنظل. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بعضی کاسنی را گفته‌اند. (برهان). کاسنی صحرائی. (انجمن آرا) (آنندراج). کاسنی. (ناظم الاطباء). تلخه. دانهٔ گیاه هرزه‌ای است شبیه گندم که در گندم‌زار می‌روید و بسیار تلخ است. (از فرهنگ نظامی ذیل تلخه):
بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت
که تلخک را ز ترشک بازنشناخت. نظامی.
||دلقک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلخکام. [تَ] (ص مرکب) مقابل شیرین‌کام. (بهار عجم) (آنندراج). نامراد و ناامید و محروم. ||هر چیزی که در دهان دارای مزهٔ تلخ باشد. (ناظم الاطباء).

تلخکامی. [تَ] (حامص مرکب) نامرادی و ناامیدی و حرمان. ||تلخ‌مزگی. (ناظم الاطباء).

تلخ‌کردار. [تَ کِ] (ص مرکب) سخت‌رو و درشت و تند. (ناظم الاطباء).

تلخ کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ناخوش و بی‌مزه کردن. (از بهار عجم) (از آنندراج):
توبه را تلخ میکند در حلق
یار شیرین‌دهان شورانگیز. سعدی.
تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست.
صائب.
صورت دنیا زخواب عافیت بیدار شد
عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم.
کلیم (از آنندراج).

تلخ‌کمیت. [تَ کُ مَ / مِ] (اِ مرکب) کمیتی که رنگش مایل به سیاهی باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلخ‌گفتار. [تَ گُ] (ص مرکب) کسی که سخنان وی درشت و تلخ باشد. (ناظم الاطباء). تلخ‌سخن:
ز شورش کردن آن تلخ‌گفتار
ترشرویی نکردم هیچ در کار. نظامی.
چو مرد ترشروی تلخ‌گفتار
دم شیرین ز شیرین دید در کار. نظامی.
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و بدخوی و تلخ‌گفتار. (گلستان).

تلخ‌گفتاری. [تَ گُ] (حامص مرکب) درشت‌گویی. گفتن سخنان تلخ و درشت:
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر
که‌من ترش بنشینم ز تلخ‌گفتاری. سعدی.

تلخ گفتن. [تَ گُ تَ] (مص مرکب) سخن درشت و نامطبوع گفتن:
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی. سعدی.

تلخ‌گو. [تَ] (نف مرکب) آنکه به درشتی سخن می‌گوید و بدآواز که دارای آهنگ خوشی نباشد. (ناظم الاطباء). تند و تیز و طعنه‌زن. (ناظم الاطباء):
بخیلی که باشد خوش و تازه‌روی
بسی به ز بخشندهٔ تلخ‌گوی. امیرخسرو.

تلخ‌گواری. [تَ گُ] (حامص مرکب) ناگواری. نامطبوعی:
از تلخ‌گواری نوالم
در نای گلو شکست نالم. نظامی.

تلخ‌گویی. [تَ] (حامص مرکب) بدگویی و بدسخنی. تلخ‌گفتاری. عمل تلخ‌گو:
چون بحر کنم گناه‌شویی[3]

---

۱ - ن‌ل: گناه شویی.
۲ - ن‌ل: تلخ‌گریی. و در این صورت شاهد تلخ‌رویی نیست.
۳ - ن‌ل: کناره‌شویی.

امانه ز روی تلخ‌گویی.[1]
نظامی (لیلی و مجنون ص ۴۲).
رجوع به تلخ‌گو و تلخ‌گفتاری و ذیل تلخ‌رویی شود.

تلخ‌مذاق. [تَ مَ] (ص مرکب) بدذوق. تلخ‌مزاج:
شها بوصف تو خوش کرده‌ام مذاق سخن
مدار عیش مرا بر امید تلخ‌مذاق. خاقانی.
رجوع به تلخ‌مزاج شود.

تلخ‌مزاج. [تَ مِ] (ص مرکب) تندخو و تیزطبیعت. (ناظم الاطباء).

تلخناک. [تَ] (ص مرکب) بسیار تلخ و دارای تلخی. (ناظم الاطباء). ناگوار. سخت و رنج‌آمیز:
جهان زهر است و خوی تلخناک کش
به کم خوردن توان رست از هلاک کش. نظامی.
گلابم گر کنم تلخی چه باک است
گلاب آن به که او خود تلخناک است.
نظامی.
این شربت اگرچه تلخناک است
ساقیش چو عشق شد چه باک است. نظامی.
آنگه از آنجا گرینده بدر آمد و رفت بیرون و تلخناک زارزار گریست. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۴۲، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تل خندق. [تَ خَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان ترا کمه است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۰۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلخ‌نگاه. [تَ نِ] (ص مرکب) تندنگاه. (آنندراج). آنکه نگاهی پرخشم و ترس‌آور دارد:
پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد از زهر
آن ساقی بی‌رحم همان تلخ‌نگاه است.
صائب (از آنندراج).
گو عبث پیش مرو غیر که آن تلخ‌نگاه
شکری نیست که پرواز مگس برتابد.
ظهوری (ایضاً).

تلخ و ترش. [تَ خُ تُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) محنت و مشقت دنیا. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
به تلخ و ترش رضا ده به خوان گیتی بر
که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا.
خاقانی (از انجمن آرا).

تلخ‌وش. [تَ وَ] (ص مرکب) تلخ‌گونه. تلخ‌مانند. و کنایه از شراب از جهت تلخی که در آن است:
آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا. حافظ.
رجوع به تلخ و ترکیبات آن شود.

تلخه. [تَ خَ / خِ] (اِ) تلخ‌دانه و شبرم. (ناظم الاطباء). دانه‌ای است خرد و مدور که در گندم‌زار روید و به گندم آمیزد و نان از آن گندم مزهٔ تلخ گیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فغا. مارورة. (منتهی الارب). ||خلط صفرا. (از غیاث اللغات) (آنندراج). صفرا. (ناظم الاطباء). ||و نیز بمعنی ظرف آن خلط که به هندی پتا گویند. (آنندراج). جای صفرا که مراره باشد. (ناظم الاطباء).

تلخی. [تَ] (حامص) مرارت چون تلخی بادام و تلخی گلاب و در تلخی می و صهبا کنایه از تندی می و تلخی دریا کنایه از شوری آب. (آنندراج). مرارت و مزهٔ تلخ. (ناظم الاطباء). مقابل شیرینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
جهان ما به مثل می شده‌ست و ما میخوار
خوشیش بسته به تلخی و خرمی به خمار.
قمری (از ترجمان البلاغهٔ رادویانی).
ای تازه گل که چون ملی از تلخی و خوشی
چند از درون بخصمی و بیرون بدوستی.
خاقانی.
زخم بلا مرهم خودبینی است
تلخی می مایهٔ شیرینی است. نظامی.
چارهٔ سودای ما پند نصیحت‌گر نکرد
تلخی دریا علاج خامهٔ عنبر نکرد.
صائب (از آنندراج).
از تلخی می شکوهٔ مخمور محال است
صائب گله از تلخی دشنام ندارد. (ایضاً).
نبرد تلخی بادام را آب
نشد کم زهر چشمش از شکرخواب. (ایضاً).
||سرزنش و سختی. (ناظم الاطباء). تلخی مرگ و تلخی جان کندن کنایه از، سختی مرگ و نزع. (آنندراج). مقابل خوشی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
از آن جمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت.
سعدی (بوستان).
که‌مپسند چندین که با این پسر
به تلخی رود روزگارم بسر.
سعدی (بوستان).
نبیند تلخی جان کندن آنکس
که‌لعل جانفزایت راگزیده‌ست.
کمال خجندی (ایضاً).
از جهان تلخی بسیار کشیدم صائب
که‌ز شیرین سخنان شد سخنم شیرین‌تر.
صائب (از آنندراج).
تلخی مرگ شود شهد بکامش صائب
هرکه زین عالم پرشور به تلخی گذرد.
(ایضاً).
وقت مردن بزبان نام لبت آوردم
لذتش تلخی جان کندنم از کامم برد.
باقر کاشی (ایضاً).
||کاسنی. (ناظم الاطباء). رجوع به تلخ و ترکیبهای آن شود.

تلخی. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوه است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۵۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تلخی بردن. [تَ بُ دَ] (مص مرکب) سختی کشیدن. تحمل رنج و مشقت:
بشیرین‌زبانی توان بردگوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی.
سعدی (بوستان).
رجوع به تلخی و مادهٔ بعد شود.

تلخی‌چش. [تَ چَ / چِ] (نف مرکب) رنج‌بر. که تحمل سختی و محنت و مشقت کند:
با تنگ‌عیشان تلخی‌چشان
که آیند در حله دامن‌کشان.
سعدی (بوستان).
رجوع به تلخی و مادهٔ بعد شود.

تلخی‌چشیده. [تَ چَ / چِ دَ / دِ] (نمف مرکب) به معنی محنت‌دیده است. (آنندراج). سختی‌دیده. (ناظم الاطباء): هرکجا سختی‌کشیده و تلخی‌چشیده‌ای را بینی خود را به شره در کارهای مخوف اندازد. (گلستان).

تلخیص. [تَ] (ع مص) بیان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیان کردن و شرح دادن و تقریب کلام و خلاصه کردن آن. یقال: لخصت القول؛ ای اقتصرت فیه و اختصرت منهُ مایحتاج الیه. (از اقرب الموارد). خلاصه کردن. (آنندراج). ||خلاصهٔ چیزی را گرفتن: لخص الشیء، خلصهُ؛ ای اخذ خلاصتهُ. (از اقرب الموارد). ||پیدا و روشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ویژه و بی‌آمیغ گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاک و صاف کردن. (آنندراج).

تلخی کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) خشونت و تندی کردن. بدخویی کردن. درشتی کردن:
گرنمکدان پرشکر خواهی میرس
تلخیی کان شکرستان می‌کند. سعدی.
رجوع به تلخی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلخینه. [تَ نِ] (اِ) شیر ترش خشک‌کرده. (ناظم الاطباء). ||ترخنه. (ناظم الاطباء). رجوع به ترخنه شود.

تلد. [تُ] (ص) هر چیز آماسیده. (ناظم الاطباء).

تلد. [تَ / تُ / تَ لَ] (ع اِ) مال قدیمی موروثی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بهره، ثروت: لا لهُ ولد و لا تلد؛ او را نه فرزندی است و نه مالی. (از دزی ج ۱

---

۱ - در لیلی و مجنون چ وحید سال ۴۲ تلخ‌روئی آمده است. و در این صورت شاهد تلخ‌گوئی نیست.

ص ۱۵۰). همهٔ مال قدیم، مانند تالد و خلاف آن طارف و طریف است و تا در این باب مبدل واو است. (از اقرب الموارد). ||استوری که پیش صاحبش زاده یا نتاج داده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلد. [تُ] (ع اِ) چوزهٔ عقاب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلد. [تَ لَ] (ع ص، اِ) آنکه در عجم زاده و به عرب پرورش یافته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلد. [تَ لَ] (ع مص) تلد فی بنی فلان تلداً (از باب سمع و نصر). اقامت کردن در بنی‌فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلداغ. [تَ] (ع مص) گزیدن کسی را کژدم و مار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طعن کردن کسی را به سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلدد. [تَ لَدْ دُ] (ع مص) چپاراست برگشته نگریستن. ||سرگشته و متحیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فتلددت تلدد المضطر. (از اقرب الموارد). ||درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): امرت الناس فاذا هم یتلددون؛ یتلبثون . (اقرب الموارد).

تلدم. [تَ لَدْ دُ] (ع مص) کهنه شدن جامه و موزه و درپی‌خواه گردیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درپی کردن جامه را و پاره زدن بر موزه. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وصله زدن جامه را. (از اقرب الموارد).

تلدن. [تَ لَدْ دُ] (ع مص) درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). تمکث. (اقرب‌الموارد).

تلدید. [تَ] (ع مص) آشکارا و فاش کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||متفرق و پریشان نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پریشان کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

تلدیس. [تَ] (ع مص) نعل بستن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاره زدن موزه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلدیم. [تَ] (ع مص) درپی کردن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تلدم شود.

تلدین. [تَ] (ع مص) نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نمناک کردن جامه را. (آنندراج). تر کردن جامه را. (از اقرب الموارد). نرم[1] گردانیدن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درنگ کردن در امری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تلذذ. [تَ لَذْ ذُ] (ع مص) خوشمزه یافتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) لذت و لذت‌یافتگی. (ناظم الاطباء).

تلذع. [تَ لَذْ ذُ] (ع مص) به چپ و راست نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کلمتهُ فاذا هو غضبان یتلذع؛ ای یتلفت و یحرک لسانهُ. (اقرب الموارد). ||خوش سیر نمودن شتابان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تضرم آتش. (از اقرب الموارد). ||توقد ذهن مرد. (از اقرب الموارد).

تلزئة. [تَ زِ ءَ] (ع مص) دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عطا کردن. (از اقرب الموارد). ||نیکو چرانیدن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)

تلزج. [تَ لَزْ زُ] (ع مص) دوسنده بودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلجن گیاه. (از اقرب الموارد). ||با هم برچسبیدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاک ناشدن سر بشستن، یقال: تلزج الرأس: ای غدا غیر نقی عن الوسخ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و این معنی مجازی است. (از اقرب الموارد). ||رفتن ستور از پی گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلزح. [تَ لَزْ زُ] (ع مص) آب راندن دهن از خوردن انار و آلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلزز. [تَ لَزْ زُ] (ع مص) شدة التصاق. (بحر الجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و متی کانت العظام اکثر تلززا کانت منفعتها ابلغ[2]. (ابن البیطار، یادداشت ایضاً).

تلزق. [تَ لَزْ زُ] (ع مص) چسبیدن. (ناظم الاطباء).

تلزلز. [تَ لَ لُ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب). تحرک. و این مقلوب تزلزل است. (از اقرب‌الموارد).

تلزؤ. [تَ لَزْ زُءْ] (ع مص) پرشدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پر گردیدن ظرف و مشک و جز آن. (از اقرب الموارد).

تلزیب. [تَ] (ع مص) چسبیدن گل و سخت شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلزیز. [تَ] (ع مص) استوار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گردانِدام استوارخلقت گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلستار. [تَ لَ] (اِخ) رجوع به تلاسار شود.

تلستئی. [تُ تُ ئی] (اِخ) تولستوی. رجوع بهمین کلمه شود.

تلستوی. [تُ تُ ئی] (اِخ) تولستوی. رجوع بهمین کلمه شود.

تل سرخ. [تُ سُ] (اِخ) دهی از دهستان کام‌فیروز است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل سرکوه. [تُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرراه است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلسفی. [تِ لَ] (اِ) خردل فارسی. حرف یا نوعی حُرف. حُرف‌السطوح. حرف بابلی. صناب بری. حشیشة‌السلطان. اساردن. خرفق. خرفوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلسک. [تِ لِ] (اِ) خوشهٔ کوچک انگور باشد که جزو خوشهٔ بزرگ است یعنی بر خوشهٔ بزرگ چسبیده است. (آنندراج). خوشهٔ کوچک انگور که یک جزء از خوشهٔ بزرگ است. (ناظم الاطباء).

تلسکپ. [تِ لِ کُ] (فرانسوی، اِ) تلسکوپ. رجوع به همین کلمه شود.

تلسکوپ. [تِ لِ کُپ] (فرانسوی، اِ)[3] دوربین بزرگ که با آن ستارگان را رصد کنند. (فرهنگ فارسی معین). علمای هیأت دو نوع تلسکوپ بکار میبرند نوع قدیمی‌تر «منکسرکننده» و نوع دیگر «منعکس‌کننده» نامیده میشوند. تلسکوپ منکسرکننده دو عدسی دارد. یکی که عدسی شیئی، یا ابژکتیف، نامیده میشود و در قسمت فوقانی لولهٔ فلزی مجوفی که بطرف آسمان قرار میگیرد نصب گردیده است. اشعهٔ نوری که از یک جرم آسمانی ساطع میشوند از عدسی شیئی میگذرند و تصویر آن جرم را نزدیک قسمت پایینی لوله تشکیل میدهند. به این تصویر از پشت عدسی دیگری که عدسی

---

۱ - ظاهراً در منتهی الارب ج تهران تصحیف شده و ناظم الاطباء از آن نقل کرده است و صحیح تر گردانیدن است چنانکه در اقرب الموارد و قطر المحیط بمعنی تر کردن جامه آمده است و در تاج العروس نیز عبارت چنین است: لدن ثوبه تلدیناً؛ نداه.

2 - Plus les os sont compactes plus ils sont éfficaces.

3 - Télescope.

رؤیت نامیده می‌شود نگاه میکنند. در بیشتر رصدخانه‌های بزرگ جهان تلسکوپهای منکسرکننده بکار میبرند. در تلسکوپهای منعکس‌کننده بجای عدسی شیئی آئینهٔ مقعری بکار میبرند تا اشعه‌ای را که از یک جرم سماوی میرسد متمرکز کند. آیینه در انتهای لولهٔ دربازی قرار دارد. عمل انعکاس نور در قسمت فوقانی آیینه، که از نقرهٔ خالص یا آلومینیم پوشیده شده است وقوع می‌یابد. عدسی رؤیت در پهلوی لوله قرار دارد و آیینهٔ سطحی برای منعکس کردن نور و رسانیدن به عدسی و چشم بکار میرود. پس این نوع تلسکوپ از آیینهٔ مقعری که در برابر آن آیینهٔ سطحی قرار دارد تشکیل شده است و در نتیجه اشعهٔ موازی که از بی‌نهایت بر آن آیینهٔ مقعر می‌تابند منعکس می‌شوند و پس از انعکاس مجدداً بر روی آیینهٔ مسطح در نقطهٔ «پ۱» جمع میگردند. در مقابل این نقطه یک عدسی چشمی که عدسی محدبی است قرار دارد و عمل ذره‌بین را انجام میدهد و از «پ۱» تصویر «پ۲» را تولید میکند که ناظر می‌بیند. (از علم و زندگی و کتاب فیزیک بروخیم).

تلسن. [تَ لَسْ سُ] (ع مص) عاریت داده شدن فصیل جهت دوشیدن ناقهٔ غیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖شعله زدن آتش و مشتعل گردیدن.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖دروغ گفتن. (از اقرب الموارد).

تل سنگ. [تُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان دیر است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۸۸تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تل سوره. [تَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان سرله است که در بخش جانگی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تلسی. [تُ] (ع اِ) ریحان. (ناظم الاطباء).

تل سیاه. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان باغک است که در بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع است و ۳۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تل سیاه. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان ایسین است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تلسین. [تَ] (ع مص) زبانه‌دار کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیزی را زبانه کردن.(آنندراج).

تلش. [ ] (اِخ) تیره‌ای از کلهر. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۶ شود.

تل شورستان. [ ] (اِخ) موضعی است به بخارا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلصص. [تَ لَصْ صُ] (ع مص) دزد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖تخلق به اخلاق دزدان. و در اساس آمده: هو یتلصص؛ اذا تکررت سرقته. (از اقرب الموارد).

تلصیص. [تَ] (ع مص) استوار کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). لغتی است در ترصیص. (از اقرب الموارد). رجوع به ترصیص شود.

تلطخ. [تَ لَطْ طُ] (ع مص) آلوده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلوث بچیزی. (از اقرب الموارد). ‖آلوده شدن به امر قبیحی. (از اقرب الموارد).

تلطط. [تَ لَطْ طُ] (ع مص) منکر شدن حق کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تلطی شود.

تلطع. [تَ لَطْ طُ] (ع مص) دندان ریختن شتر از پیری. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلطع. [تِ طِ] (ع ص، اِ) شتر دندان‌ریخته از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد).

تلطف. [تَ لَطْ طُ] (ع مص) بر یکدیگر نرمی کردن. (منتهی الارب). لطف کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). نرمی نمودن و مهربانی کردن. (آنندراج). نرمی کردن. (ناظم الاطباء). ترفق. (اقرب الموارد):

دست بر پشت مار مالیدن
به تلطف نه کار هشیار است. سعدی.

رجوع به تلطف کردن و تلطف نمودن شود. ‖خشوع کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و این معنی با معنی پیشین متقارب است. (اقرب الموارد). ‖حیله کردن بر کسی تا جائیکه به اسرار او آگاه گردد. (از اقرب الموارد). ‖درنگریستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

تلطف کردن. [تَ لَطْ طُ کَ دَ] (مص مرکب) نرمی کردن. مهربانی کردن. نوازش و دلنوازی کردن. لطف کردن:

چون روی من بینی با من کنی تلطف
مهمان بری به خانه نقل و نبید آری.
منوچهری.

چون کرد ز روی مهربانی
با او ز تلطف آنچه دانی. نظامی.

دوان آمد و تلطف کرد. (گلستان).

تلطف نمودن. [تَ لَطْ طُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نرمی کردن. مهربانی نمودن. تلطف کردن: چون سخت و درشت شدند تلطف نمایند و دوستی جویند. (گلستان). رجوع به تلطف و تلطف‌کردن شود.

تلطم. [تَ لَطْ طُ] (ع مص) خاکسترگون و تیره‌رنگ شدن روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلطی. [تَ لَطْ طی] (ع مص) انتظار غفلت دشمن کردن کسی یا نزد آنها یافتنی بودن او را پس گرفتن از مال آنها و سبقت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖منکر شدن حق کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تلطط شود.

تلطیخ. [تَ] (ع مص) جای‌جای آلودن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلوده کردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تلطخ شود.

تلطیف. [تَ] (ع مص) لطیف گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). ظریف و لطیف کردن. (از ناظم الاطباء). ‖در علم تجوید و اصطلاح قراء عبارت است از اماله. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اماله شود.

تلطیم. [تَ] (ع مص) مهر کردن کتاب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖نیک طپانچه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلظلظ. [تَ لَ لُ] (ع مص) جنبیدن مار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖جنبانیدن مار سر خود را از شدت خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلظی. [تَ لَظْ ظی] (ع مص) زبانه زدن آتش. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖برافروختن و خشمگین شدن. (از اقرب الموارد). ‖جنبیدن مار. (از اقرب الموارد).

تلظیة. [تَ یَ] (ع مص) افروختن آتش را چنانکه زبانه زند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلع. [تَ] (ع مص) برآمدن روز. (از اقرب الموارد). ‖گسترده شدن چاشتگاه. (از اقرب الموارد). ‖بیرون آوردن مرد سر را از آنچه در آن فروبرده است. (از اقرب الموارد). ‖برون آوردن آهو سرش را از کنام. (از اقرب الموارد).

تلع. [تَ لَ] (ع مص) درازگردن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖پر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرشدن ظرف. (از اقرب الموارد). ‖دراز شدن قد مرد. (ناظم الاطباء). ‖(ع اِ) درازی گردن با سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درازی گردن. (از اقرب الموارد).

تلع. [تَ لِ] (ع ص) اناء تلع؛ آوند پر. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). ظرفی که پر باشد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رجل تلع؛ مرد بسیار نگرندهٔ چپ و راست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه بر گرداگرد خود بسیار نگرد. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تلعاب. [تَ] (ع مص) بازی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلعاب. [تَ / تِ / تِ لِ‌غ عا] (ع ص) مرد بسیاربازیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تلعابة. [تِ بَ / تَ بَ / تِ لِ‌غ عا بَ] (ع ص) مرد بسیاربازیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تلعات. [تَ لَ] (ع اِ) ج تلعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به تلعة شود.

تلعب. [تَ لَعْ عُ] (ع مص) بسیار بازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلعثم. [تَ لَ ثُ] (ع مص) درنگ کردن و توقف نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با سپایگی رفتن و نیک نگریستن و تأمل کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلعج. [تَ لَعْ عُ] (ع مص) تیزشهوت شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلعذم. [تَ لَ ذُ] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ماتلعذمنا شیئاً؛ ای ما اکلناه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

تلعس. [تَ لَعْ عُ] (ع مص) بسیار خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلعسم. [تَ لَ سُ] (ع مص) تلعثم: تلعسم فی امره؛ تلعثم. (اقرب الموارد). رجوع به تلعثم شود.

تلعص. [تَ لَعْ عُ] (ع مص) تنگ گرفتن بر کسی و دشوار کردن. یقال: تلعص علینا؛ ای تعسر. یعنی سختی کرد برما. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تنگ گرفتن بر کسی در خوردن و آشامیدن. (از اقرب الموارد).

تلعف. [تَ لَعْ عُ] (ع مص) آماده شدن شیر یا شتر به گرفتن سر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلعفری. [تَلْ لَ عَ] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن مسعودبن برکات الشیبانی، شهاب الدین التلعفری. از شعرای موصل است. وی در سال ۵۹۳ هـ.ق. در موصل متولد شد و به سال ۶۷۵ هـ.ق. درگذشت. دیوان اشعار مشهوری دارد. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص۱۳۲). رجوع به تل اعفر و رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۰ شود.

تل عقرقوف. [تَلْ لِ عَ قَ] (اِخ) از بناهای کیکاوس در زمین بابل. ابن البلخی آرد: بعد از کیقباد نبیرهٔ او کیکاوس... پادشاهی بگرفت... و در زمین بابل بنایی عظیم بلند فرمود و آن بنا را تل عقرقوف است و قومی گفته‌اند که آن بنا را از بهر آن کرد تا آنجا بر تخت نشیند که چهار عقاب آن را برداشتند و بر هوا بردند. اما این عقرقوف او کرده است و آن را صرح گویند. و عرب هرجا که بلندی باشد آن را صرح گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ گای‌لسترانج ص ۴۱۴۰). دهی است از نواحی شهر عیسی به بغداد، در کنار آن تلی بزرگ است که از مسافت یک‌روزه راه دیده می‌شود و به عقرقوف‌بن طهمورث موسوم است. ولی ظاهراً اسمی است مرکب، مانند حضرموت. (از معجم البلدان).

تل عکبرا. [تَلْ لُ عُ بَ] (اِخ) یاقوت ذیل عکبرا نویسد: شهرکی است از نواحی دجیل نزدیک صریفین و اوانا، بین آن و بغداد ده فرسخ است. و نسبت بدان عکبری و عکبراوی است. و نیز از حمزهٔ اصفهانی آرد: بزرج سابور معرب از وزرک شافور است و به سریانی عکبرا نامند.

تلعکبری. [تَلْ لُ عُ بَ] (اِخ) ابواحمد هارون‌بن موسی‌بن احمدبن سعدبن سعید الشیبانی البغدادی المعروف بالتلعکبری الشیعی. وی در سال ۳۸۵ هـ.ق. درگذشت او راست: الجوامع فی‌علوم الدین. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص۵۰۳).

تلعلع. [تَ لَ لُ] (ع مص) شکسته شدن استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غلطیدن از گرسنگی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: بات یتلعلع من الجوع. (از اقرب الموارد). ||تضور و اضطراب. ||بی‌آرامی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چشم سیاه شدن از گرسنگی و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زبان بیرون کردن سگ از تشنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درخشیدن سراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سست و بیتاب شدن از بیماری و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||العلع گفتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

تلعلم. [تَ لَ لُ] (ع مص) درنگ کردن در کار و توقف نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فریتا گ[1] صحیح این کلمه را تلعسم میداند. (از دزی ج ۲ ص ۵۳۶).

تلعة. [تَ عَ] (ع اِ) پارهٔ بلند از زمین و پشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کدخان مرتجل باعلی تلعة. (اقرب الموارد). ||نشیب. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): و انی متی اهبط من الارض تلعة. (اقرب الموارد). ||آبراهه و دهانهٔ فراخ وادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب الموارد شود. ||و فی المثل: لایمنع ذنب تلعة، یضرب للذلیل الحقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||الحدیث فیجی مطر لایمنع منه ذنب تلعة؛ یرید کثرته و انه لایخلو منهٔ موضع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||و در حق کسی که اعتماد را نشاید گویند: لا اثق بسیل تلعتک و ما اخاف الا من سیل تلعتی؛ یعنی نمی‌ترسم مگر از بنی اعمام و اقارب خویش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلعی. [تَ لَعْ عی] (ع مص از «لعع») لعاعة خوردن مرد و اصل آن تلعع است که مانند تظنی ابدال گردید. (از اقرب الموارد). ||برچیدن گیاه لعاع و علف و گیاه سبک را. (منتهی الارب). ||چریدن ستور لعاع یا علف و گیاه سبک را. اصل آن تلعع بوده است و توالی سه عین را ناخوش داشته‌اند و عین آخر را به یا بدل کرده‌اند. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تلعی. [تَ لَعْ عی] (ع مص از «لعو») فروخفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کره بستن انگبین و لیسیدن. یقال: تلعی العسل اذا تعقد و تلعاه اذا لعقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||تعقد عسل. (از اقرب الموارد). ||گیاه لعاع چیدن. یقال: خرجنا نتلعی؛ ای ناخذ اللعاع و هو اول نبت خرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از آنندراج). و اصل تتلعی، تتلعع است که برای پرهیز از کراهت اتصال سه عین، آخرین عین را به یاء تبدیل کردند. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تلعیب. [تَ] (ع مص) بازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تلعب. العاب. تلاعب. (از اقرب الموارد).

تلعیبة. [تِ بَ] (ع ص) مرد بسیاربازیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تلعاب. تلعابة. (اقرب الموارد).

تلعین. [تَ] (ع مص) در شکنجه کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعذیب. (اقرب الموارد). ||بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخت لعنت و نفرین کردن. (آنندراج).

1 - Frytag.

تلغب. [تَ لَغ غُ] (ع مص) مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور و دراز راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): تلغبنی الدهر و تلعبت بهم القفار و تلغبتهم الاسفار. (اقرب الموارد).

تلغراف. [تِ غ] (معرب، اِ) معرب تلگراف. رجوع به تلگراف و نشوء اللغة ص۷۹ و ۹۸ شود.

تلغف. [تَ لَغ غُ] (ع مص) آمادهٔ گرفتن سرکسی شدن شیر و اشتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اشتافتن در خوردن چیزی با دست بی‌خائیدن آن. (از اقرب الموارد).

تلغم. [تَ لَغ غُ] (ع مص) خوشبوی آلودن در ملاغم دهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ملاغم جنبانیدن وقت سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و مَلاغِم گردا گرد درون دهان. (آنندراج). قال ابن اعرابی قلت لاعرابی متی العسیر فقال تلغموا یوم‌السبت؛ یعنی ذکروه و اشتقاقه من حرکوا ملاغمهم به. (اقرب الموارد).

تلغوده. [تَ دَ] (ع اِ) ریشه‌ای که بطور متوسط شبیه سیب زمینی است ولی طعمی ناگوار دارد و عرب بادیه‌نشین در هنگام ناداری و سختی آن را خورند. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۱).

تلغیب. [تَ] (ع مص) سخت مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحامل بر دابه تا آنجاکه مانده گردد. (از اقرب الموارد). ||سست و مانده یافتن دابه را. (از اقرب الموارد).

تلغیط. [تَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن و خروشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلف. [تَ] (اِ) ترف و قروت. (ناظم الاطباء).

تلف. [تُ] (اِ) کثافتی که از شیلیدن انگور و امثال آن بماند. (شرفنامهٔ منیری). آنچه از انگور و جز آن پس از خوردن باقی ماند که شایستهٔ خوردن نباشد. (ناظم الاطباء).

تلف. [تَ لَ] (ع اِ) رایگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هلاک. (اقرب الموارد). هلاک و زوال و ویرانی و انهدام. (ناظم الاطباء). ||اتلاف و زیان و تبذیر و اسراف و خرج بیجا. (ناظم الاطباء). ||(ص) بمعنی ضایع و خراب مجاز است... و با لفظ شدن و کردن استعمال نمایند. (از آنندراج):

در دور خط از زلف تو ما را چه توقع
نتوان به کف آورد دگر عمر تلف را.
ملا طغرا (از آنندراج).

تلف. [تَ لَ] (ع مص) هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیست شدن. (آنندراج).

تلفا. [تَ لَ فَن] (ع ق) بدون مکافات و بی‌سزا. (ناظم الاطباء).

تلفات. [تَ لَ] (ع اِ) ج تلف. ضایعات. هلاکها. مرگ و میرها: زَلزلهٔ بوئین زهرای قزوین تلفات فراوانی دربرداشت. جنگ‌جهانی دوم تلفات سنگینی داشت.

تلفت. [تَ لَفْ فُ] (ع مص) نیک برگشته نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روی برگرداندن از چیزی. (از اقرب الموارد).

تلفزیون. [تَ لَ فِ زْ] (ع اِ) معرب تله‌وزیون. رجوع به همین کلمه و نشوءاللغه ص۹۸ شود.

تلفستان. [ ] (اِخ) از طسوج جوزه و جرکان. (تاریخ قم ص۱۱۹).

تلف شدن. [تَ لَ شُ دَ] (مص مرکب) ضایع و خراب شدن. نابود شدن. از دست رفتن: برکنارهٔ رود نیل پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد و تلف شد. گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی. (گلستان).

خران زیربار گران بی‌علف
به روزی دو مسکین شدندی تلف.
سعدی(بوستان).

فدای جان تو گر من تلف شوم چه عجب
برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی.

خون جگر تلف شد و شوق گریستن کشد
از مژه‌ام بجای اشک، آبله‌های پای را.
میراللهی (از آنندراج).

رجوع به تلف و تلف کردن شود.

تلفظ. [تَ لَفْ فُ] (ع مص) سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تکلم و بیان و ادای حروف شمرده بطور وضوح. (ناظم الاطباء). ||از دهان انداختن چیزی[1]. (آنندراج).

تلفظات. [تَ لَفْ فُ] (ع اِ) سخنهایی‌که حروف آن شمرده ادا شود. (ناظم الاطباء). رجوع به تلفظ شود.

تلفظ کردن. [تَ لَفْ فُ کَ دَ] (مص مرکب) لفظی را به زبان آوردن. کلمه‌ای را ادا کردن.رجوع به تلفظ و لفظ شود.

تلفع. [تَ لَ فْ فُ] (ع مص) جامه در خود پیچیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامه بخود پیچیدن مرد و پوشیده شدن درخت به برگ. (از اقرب الموارد). ||برگ فروگرفتن درخت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جامه در سر کشیدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||الحاف ساختن زن گلیم را. (از اقرب الموارد). ||زبانه زدن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حدیث: ثم یرجعن متلفعات بمروطهن ما یعرفن من الغلس ای متجللات با کسیهن. (اقرب الموارد). ||فروگرفتن پیری مرد را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شر درآمیخته شدن کارزار و فرا گرفتن همه را چنانکه هیچ کس از آن نرهد. (از اقرب الموارد). ||فروگرفتن قوم لشکردشمن و قتل‌عام کردن آنان را. (از اقرب‌الموارد).

تلفف. [تَ لَ فْ فُ] (ع مص) جامه در خود پیچیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پر از خشم شدن بر کسی. (از اقرب الموارد).

تلفق. [تَ لَ فْ فُ] (ع مص) درپیوستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلفکار. [تَ لَ] (ص مرکب) مسرف و مبذر و آنکه خرج بیجا می‌کند. (ناظم الاطباء).

تلف کردن. [تَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) ضایع و خراب کردن. نابود کردن. از دست دادن:

چه سود از پشیمانی آید بکف
چو سرمایهٔ عمر کردی تلف.
سعدی (بوستان).

یکی زندگانی تلف کرده بود
به جهل و ضلالت سرآورده بود.
سعدی (بوستان).

از سرد مهری آتش شوقم فسرده است
روغن تلف مکن به چراغی که مرده است.
صائب (از آنندراج).

نظاره را تلف مکن ای چشم بد معاش
شاید به وصل او برسی کار عالم است.
ملهمی تبریزی (ایضاً).

تلف کرده. [تَ لَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) اسراف‌کرده. برباد داده. (ناظم الاطباء): یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف‌کرده تأسف می‌خوردم. (گلستان).

حاصل عمر تلف‌کرده و ایام به لهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست.
سعدی.

رجوع به تلف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلفم. [تَ لَفْ فُ] (ع مص) روی‌بند بستن زن. ||عمامه بستن مرد بر دهان بشکل نقاب چنانکه تا به نوک بینی رسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلفن. [تِ لِ فُ] (فرانسوی، اِ)[2] کلمهٔ مرکب فرنگی است از تله[3] به معنی دور و فون[4] به معنی صدا. آلتی است که بدان از نقاط دور مکالمه کنند و این وسیله در سال ۱۸۷۶ م.

---

۱ - بدین معنی لفظ درست است.
2 - Téléphone. 3 - Télé.
4 - Phone.

توسط گراهام بل اختراع شده است. هر دستگاه تلفن از دو قسمت اصلی فرستنده و گیرنده تشکیل یافته و به وسیلهٔ مخازن برقی بکار می‌افتد و با سیم به مراکز و دستگاههای تلفن دیگر مرتبط می‌شود. اساس کار دستگاه تلفن بدین طریق است:



تلفن

صدا مستقیماً بوسیلهٔ سیم تلفن منتقل نمی‌شود بلکه امواج صوتی در فرستنده به جریان الکتریسته تبدیل می‌شوند و جریان الکتریسته بوسیلهٔ سیمی که دو دستگاه تلفن را به یکدیگر متصل می‌کند متصل میگردد. در دستگاه گیرنده جریان الکتریسته چنان با دقت به امواج صوتی تبدیل می‌شود که می‌توان صدای گوینده را بازشناخت و از دیگر صداها تمیز داد. هنگامی که در میکرفن (فرستنده) تلفن سخن گفته شود، امواج صوتی که در هوا تشکیل می‌شود به یک صفحهٔ فلزی نازک برمی‌خورند و صفحه را به ارتعاش درمی‌آورد. پشت این صفحهٔ نازک و حساس فلزی جعبهٔ کوچکی تعبیه شده است که از دانه‌های بسیار ریز زغال پر شده است و چون صفحهٔ فلزی بر اثر برخورد با امواج صوتی مرتعش می‌شود بطرف جعبهٔ محتوی دانه‌های زغال فشار می‌آورد و زغال را در جعبه فشرده‌تر می‌سازد و بالنتیجه فاصلهٔ دانه‌ها از یکدیگر کمتر می‌گردد و جریان الکتریسیتهٔ آسانتر از آنها می‌گذرد و چون صفحهٔ فلزی بجای خود برمی‌گردد و دانه‌های زغال از هم دور مـی‌شوند جریان کمتری از خود می‌گذرانند و بدینسان جریان الکتریسته بطوری تنظیم می‌شود که تغییر شدت آن درست با شدت امواج صوتی که به صفحهٔ فلزی یاد شده برخورد می‌کند مطابقت می‌نماید. گیرندهٔ تلفن (گوشی) برعکس فرستنده جریان الکتریسیتهٔ دریافت‌شده را به امواج صوتی تبدیل کرده بگوش طرف مقابل مـی‌رساند و طرز عمل چنین است: یک آهن‌ربای دائمی نعلی‌شکل در گیرندهٔ تلفن قرار دارد و روی هریک از قطبهایش یک قرقرهٔ الکتریکی نصب شده است. یک صفحهٔ نازک از فلز مغناطیسی‌شده مقابل آهن‌ربا و خیلی نزدیک به مغناطیس الکتریکی قرار دارد. جریانی که از سیمهایی که به دستگاه فرستنده متصل است می‌آید از مغناطیس الکتریکی گیرنده عبور می‌کند و صفحهٔ فلزی را درست مثل صفحهٔ فلزی دستگاه فرستنده به ارتعاش درمی‌آورد. ارتعاشهای صفحهٔ فلزی گیرنده باعث ارتعاش ذرات هوایی که نزدیک گوش شنونده است می‌شود. امواج صوتی که بگوش شنونده می‌رسند نظیر همان امواجی است که صدای گوینده در فرستنده ایجاد کرده است. در تلفنهای جدید فرستنده و گیرنده غالباً از یکدیگر جدا نیستند.

کیفیت مکالمه با تلفن:

۱- تلفنهایی که بمرکز مخابرات (تلفنخانه) متصل است: تلفن‌کننده با گرفتن شمارهٔ مرکز یا بوسیلهٔ زنگ مخصوص از مرکز میخواهد که تلفن او را به شمارهٔ تلفن مورد لزوم وصل کند و تلفن‌چی که در مقابل دستگاه مرکزی (تلفن‌خانه) مـی‌نشیند متوجه صدای مخصوصی است که از هریک از نمره‌ها برمی‌خیزد یا چراغهایی است که روشن می‌شوند. و چون گوشی تلفن برداشته می‌شود، کلیدی بسته می‌شود و در مرکز چراغ کوچکی در مقابل متصدی (تلفن‌چی) روشن می‌گردد. و چون شمارهٔ مورد لزوم گفته شد تلفن‌چی فیش اتصال را در سوراخ مربوط وارد می‌کند و یک اهرم را به حرکت درمی‌آورد تا زنگ تلفن طرف مقابل بصدا درآید. دو چراغ در این موقع در مقابل تلفن‌چی روشن می‌ماند تا وقتی که طرف مقابل گوشی را بردارد آنگاه تلفن برای مکالمه حاضر است. وقتی که مکالمهٔ دو طرف تمام شود و هر دو گوشیها را بجای خود گذارند بار دیگر چراغهای اخطار در مقابل تلفن‌چی روشن می‌شوند و بدینطریق به او خبر میدهند که باید اتصال را قطع کند. و اگر بخواهند تلفنی را در شهر دیگر یا بخش دیگری از همان شهر بخواهند باید متصدی مرکز، نمره‌ای را که مورد لزوم است بمتصدی شهر یا بخش اطلاع دهد تا او مدار تلفن را کامل کند و زنگ تلفن مخاطب را بصدا درآورد.

۲- تلفنهای خودکار: تلفنهای خودکار تلفنهایی هستند که دارای نمره گیر خودکار می‌باشند و این نمره گیر دارای صفحه‌ای با ده سوراخ است. صفحه در خلاف جهت حرکت عقربهٔ ساعت نمره گذاری شده است بطوری که هر نمره زیر یک سوراخ قرار دارد. در تلفن بعضی از شهرهای بزرگ هشت تا از سوراخها سه حرف نوشته شده است. مثلاً برای گرفتن نمرهٔ ۶۸۲۳-۶ نخست گوشی را برمی‌دارند، در مرکز تلفن اهرمهای فلزی متعددی که بوسیلهٔ مغناطیس‌های الکتریکی بالا و پائین مـی‌روند، میله‌های برنجی را بحرکت درمی‌آورند تا صدای مخصوصی که نشان آمادگی خط است از گوشی بگوش مـی‌رسد و در این حالت می‌توان نمرهٔ موردنظر راگرفت. آنگاه انگشت یا نوک مداد را روی سوراخهای نمرات مورد نظر می‌گذارند و صفحهٔ نمره گیر را بطرف راست بحرکت درمی‌آورند تا به مانع بربخورد و هر مرتبه صفحه را آزاد می‌گذارند تا بجای خود برگردد. وقتی صفحه برمی‌گردد یک رشته صداهای مخصوص که نتیجهٔ برخورد به کلیدهای قطع و وصل است بگوش می‌رسد. عدهٔ دفعاتی که صفحهٔ نمره گیر را چرخانیده‌اند در مرکز، در اسبابی بنام «مغز الکتریکی» ثبت می‌شود. در مکالمات شهری حرکاتی که به صفحهٔ نمره گیر داده می‌شود به سه هادی منتقل می‌گردد. هادی اول که به «خطاب» موسوم است تلفن را به گروه تلفنهای گروه ۶ (در مثال قبل) مربوط می‌سازد. هادی دوم بنام «رابط رولهها» یک دستگاه شمارنده را بحرکت می‌آورد و به نزدیک نمره‌ای که مورد نظر است در مقابل دستگاهی که در حدود یکصد از این شماره‌ها روی آن است می‌رساند. سپس خط مورد نظر آزمایش می‌شود که آزاد است یا اشغال شده است. اگر اشغال شده باشد مدار بسته نمی‌شود و علامت مخصوص بگوش تلفن‌کننده می‌رسد ولی اگر اشغال نشده باشد هادی سومی آخرین نمره را وصل می‌کند و تلفن ۶۸۲۳-۶ زنگ می‌زند و چون گوشی آن تلفن برداشته شد، مدار زنگ قطع می‌شود و جریان دائم برای کار مایه دادن به فرستنده برقرار می‌گردد و مکالمه شروع می‌گردد. (از علم و زندگی صص ۲۸۴-۲۸۶).

تلفن بی‌سیم. [تِ لِ فُ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رادیو. و اساس آن مانند تلگراف بی‌سیم بر امواج الکترومانیتیک قرار دارد بدین ترتیب که دستگاه فرستنده مانند مهیج «هرتز» تولید امواج الکترومانیتیک می‌کند و در نقطهٔ دیگر این امواج در اجسام هادی جریان (آنتن) القاء مـی‌نماید (مانند مشدد هرتز) با این اختلاف که در تلگراف بی‌سیم مـی‌توان امواج مستهلک‌شونده و محفوظ بکار برد ولی در تلفن بی‌سیم (رادیو) فقط از امواج محفوظ باید استفاده کرد. (از فیزیک رهنما نوروزیان رضا قلی‌زاده). رجوع به رادیو و تلفن و تلگراف بی‌سیم شود.

تلفن‌چی. [تِ لِ فُ] (ص مرکب، اِ مرکب) متصدی تلفن. کسی که در پشت دستگاه مرکزی تلفن نشیند و تلفنهای تقاضاکنندگان را به نقاط مختلف وصل کند. کسی که روابط تلفنی را در نقاط مختلف میان اشخاص

برقرار کند. رجوع به تلفن شود.

تلفنخانه. [تِ لِ فُ خا نَ / نِ] (اِ مرکب) مرکز تلفن. محلی که به تلفن مرکزی اختصاص دارد که یا بدانجا روند و مکالمات تلفنی را انجام دهند و یا با تلفن از آنجا خواهند که تلفن تقاضا کننده را با تلفن طرف مقابل متصل سازد تا ارتباط تلفنی برقرار شود. و نیز محلی که بدانجا مراجعه کنند و خواهند که شخص مورد نظر را که در نقطهٔ دیگری سکونت دارد بمرکز آن نقطه دعوت نمایند و با تقاضا کننده مکالمه کند. رجوع به تلفن شود.

تلفن زدن. [تِ لِ فُ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه عمل مکالمهٔ تلفن. تلفن کردن. رجوع به تلفن کردن و تلفن شود.

تلفن کردن. [تِ لِ فُ کَ دَ] (مص مرکب) اقدام به مکالمهٔ تلفنی. با تلفن مکالمه کردن. چنانکه گویند: من امروز به فلانی در اصفهان تلفن کردم و جریان را به او گفتم. رجوع به مادهٔ قبل و تلفن شود.

تلفن کشیدن. [تِ لِ فُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) قرار دادن دستگاه تلفن در نقطه‌ای و اتصال دادن سیم ارتباط آن به مرکز تلفن. رجوع به تلفن شود.

تلفنی. [تِ لِ فُ] (ص نسبی، ق) با تلفن. چنانکه گویند: این موضوع را تلفنی به فلان کس خبر دادند. و پیدا است که کلمهٔ تلفناً در تداول عامه غلط است. رجوع به تلفن شود.

تلفیتا. [تَ] (اِخ) از قراء سِنّیر از اعمال دمشق است. و رجوع به معجم البلدان شود.

تلفیع. [تَ] (ع مص) فروگرفتن موی سپید سر را. || سر پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): لفع رأسه؛ اذا غطاه. (اقرب الموارد). || بسیار خوردن. || باشگونه کردن توشه‌دان را و تسمه‌اش در میان آوردن و بعد از آن گاهی شکسته و وادارند و گاهی دوزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بخود درکشیدن زن را و فروگرفتن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخود درکشیدن غلام را و فروگرفتن او را. (از اقرب الموارد).

تلفیف. [تَ] (ع مص) سخت درنوردیدن و نیک درپیچیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || از جای جای فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || نزد بلغا عبارت از تناسب است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تناسب شود.

تلفیق. [تَ] (ع مص) دو درز و یا دو سخن را بهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آوردن و ترتیب دادن. (آنندراج). || سخن دیگران را ضمن سخن خود آوردن: از اشعار متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت. (گلستان). || بربافتن و بیاراستن حدیث را. (از ناظم الاطباء). دروغ و باطل گفتن و مطابق کردن. (آنندراج). بیاراستن حدیث را و تمویه آن به باطل. (از اقرب الموارد). || طلب کردن امری را و دست نیافتن بدان. (از اقرب الموارد). || علمی که در آن از توفیق بین حدیثها که بظاهر با هم متنافی هستند بحث شود. (از کشف الظنون).

تلفیق کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) بهم بستن سخن. گرد آوردن و ترتیب دادن کلام. رجوع به تلفیق شود.

تلفیة. [تَ یَ] (ع مص) کاستن حق کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلق. [تَ] (اِ) تلک. طلق. رجوع به این دو کلمه شود.

تلقاء. [تِ] (ع اِ) دیدار، اسم مصدر است. ... سوی. برابر و مقابل.[1] یقال: توجه تلقاء النار و تلقاء فلان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برابر. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تلقاء مدین؛ به سوی مدین. و مدین اسم بلد بعث الیه شعیب النبی علیه السلام. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

تل قاتل. [تَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان زیره‌راه بخش برازجان است که در شهرستان بوشهر واقع است و ۴۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تلقاع. [تِ لِقْ قا] (ع ص، اِ) مرد بسیارسخن. تلقاعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بسیار آهوکننده مردم را. (از اقرب الموارد). رجوع به تلقاعة شود.

تلقاعة. [تِ لِقْ قا عَ] (ع ص، اِ) مرد بسیارسخن. || لقب‌نهنده مردم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق. (اقرب الموارد). || تلقاع. عُیَبَة. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تلقام. [تِ لِقْ قا / تِ] (ع ص) کلان‌نواله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). تلقامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تلقامة. [تِ لِقْ قا مَ / تِ مَ] (ع ص) تلقام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تلقب. [تَ لَقْ قُ] (ع مص) با لقب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لقب یافتن. (آنندراج).

تلقح. [تَ لَقْ قُ] (ع مص) آبستن‌وار نمودن ناقه. || منسوب کردن کسی را به گناه ناکرده. || بدست اشاره کردن در سخن گفتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد).

تلقط. [تَ لَقْ قُ] (ع مص) از هر جای برچیدن. (تاج المصادر بیهقی). از جابجا برگرفتن خرما و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمع کردن چیزی از اینجا و از آنجا. (از اقرب الموارد).

تلقع. [تَ لَقْ قُ] (ع مص) دشنام دادن و سخن راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تلقع بالکلام؛ رمی به رمیاً. (اقرب الموارد).

تلقف. [تَ لَقْ قُ] (ع مص) از زیر فروریخته شدن حوض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زود فروخوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). فروخوردن طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلعیدن طعام. (از اقرب الموارد). || زود فرا گرفتن چیزی را. (آنندراج). بسرعت گرفتن چیزی را بدست گرفتن آن را از دست کسی که آن را اندازد. گویند: تلقف الکرة برأس‌الصولجان. (از اقرب الموارد). || از عیبهای خلقیهٔ اسب است. (از صبح الاعشی ج۲ ص۲۶). رجوع به تلقیف شود.

تل قلعه. [تُ قَ عِ] (اِخ) دهی از دهستان جم است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تل قلعه. [تَ قَ عِ] (اِخ) دهی از دهستان طارم است که در بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تلقلق. [تَ لَ لُ] (ع مص) جنبیدن. مقلوب تقلقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). رجوع به تقلقل شود.

تل قلی. [تُ قُ] (اِخ) دهی از دهستان بکش است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تلقم. [تَ لَقْ قُ] (ع مص) بانگ کردن آب از بسیاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صدا برآوردن آب در شکم از بسیاری. (از اقرب الموارد). || به مهلت فروخوردن لقمه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بسرعت خوردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تلقن. [تَ لَقْ قُ] (ع مص) دریافتن و واگرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

---

۱ - و لما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل. (قرآن ۲۸/ ۲۲).

الاطباء). بمشافهه گرفتن چیزی را از دهان. فارابی گوید: تلقن الکلام؛ اخذهُ و تمکن منهُ. (اقرب الموارد).

تلقور. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوه است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تلقی. [تَ لَقْ قی] (ع مص) دیدار کردن. ||پیش آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیش‌باز شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||وا گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی از کسی فرا گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تلقن. (اقرب الموارد). ||باردار گردیدن زن و متلقٌ (متلقی) نعت است از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(در تصوف) فرا گرفتن آنچه از حق بر تو وارد شود. (از تعریفات جرجانی).

تلقی. [تَ لَقْ قی] (از ع، اِمص) مأخوذ از عربی، ملاقات و پذیرفتن چیزی. (ناظم الاطباء).

تلقیب. [تَ] (ع مص) لقب نهادن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لقب دادن. (آنندراج).

تلقیث. [تَ] (ع مص) آمیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلقیح. [تَ] (ع مص) گشن دادن خرمابن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). گشن دادن خرمابن و مادیان را. (آنندراج). ||آبستن کردن باد درخت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به اصطلاح طب، کوبیدن آبله و جز آن. (ناظم الاطباء).

تلقیف. [تَ] (ع مص) فروبردن طعام از گلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلعیدن طعام. (از اقرب الموارد). ||فروخورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به دو دست سپردن اسب زمین را در برجستن یا نیک برداشتن وی دو دست در آن، گویا دراز می‌کشد دست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب الموارد شود. ||دستها بر سینه زدن شتر در سیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلقی کردن. [تَ لَقْ قی کَ دَ] (مص مرکب) پذیرفتن. قبول کردن: به سمع رضا تلقی کردن. به حسن قبول تلقی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلقیم. [تَ] (ع مص) فروخورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نخوردن شتر تا آنکه با دست فروخورانندش چیزی را. (از اقرب الموارد).

تلقین. [تَ] (ع مص) فهمانیدن و تفهیم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فهمانیدن و سخن فراز زبان کسی دادن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). تعلیم و تربیت و آموختن و گرفتن سخن از کسی. (ناظم الاطباء). و با لفظ یافتن و کردن و گرفتن و دادن مستعمل. (آنندراج):

همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تأویلش
همه تعلیمش اشکالی که نادانی است برهانش.
خاقانی.

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود.
سعدی (بوستان).

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم حکایتی و مکرر نمی‌کنم. حافظ.

— تلقین میت. رجوع به تلقین کردن و تلقین گفتن شود.

— تلقین نفس؛ اصطلاحی است در معرفةالنفس و آن چنان است که بکمک اراده بر ضعفی روانی یا تردیدی باطنی غلبه کنند و آن ضعف یا تردید را بر اثر تعلیم و پند دادن بخود و تکرار در آن زایل سازند و بالعکس.

تلقین دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) تلقین کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تعلیم دادن. تفهیم کردن:

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم.
حافظ.

رجوع به تلقین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلقین کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تعلیم کردن و پند دادن. (ناظم الاطباء). چیزی را در ذهن و فکر کسی حقیقت جلوه دادن. کسی را به چیزی معتقد کردن:

بازیگر است این فلک گردان
امروز کرد ملعبه تلقینم. ناصرخسرو.

مر جان مرا روان مسکین
دانی که چه کرد دوش تلقین. ناصرخسرو.

این حدیث نبی کند تلقین
و آن علوم وصی کند تکرار. خاقانی.

مدحش مرا تلقین کند الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کند ادریس و رضوان هر نفس.
خاقانی.

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد
کآرزوی تو کنم نوحهٔ تر درگیرم. خاقانی.

بس ای خاقانی از سودای فاسد
که شیطان می‌کند تلقین سودا. خاقانی.

کدامین بدره از ره برده بودت
کدامین دیو تلقین کرده بودت. نظامی.

زبان سوسن آزاده در حدیث آید
اگر کنم به ثنای تواش سخن تلقین.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

تا لبش کرد چو طوطی به سخن تلقینم
شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم.
صائب (ایضاً).

تتبع سخن کس نکرده‌ام هرگز
کسی نکرده بمن فن شعر را تلقین. صائب.

||آنچه هنگام دفن کردن مرده از اعتقادات دینی بر سر گور او گویند:

میان چاردیواری بخاکش کردم و از خون
سر گورش بشدودم چو تلقین کردم ایمانش.
خاقانی.

رجوع به تلقین گفتن و تلقین شود.

تلقین گفتن. [تَ گُ تَ] (مص مرکب) آنچه پس از دفن کردن مرده از مسائل دینی در سر گور او گویند. (ناظم الاطباء). تلقین کردن. رجوع به تلقین و مادهٔ قبل شود.

تلقیة. [تَ یَ] (ع مص) چیزی بسوی کسی انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلک. [تَ] (اِ) سنگی است سپید براق و چون بر چیزی بمالند آتش آن را نسوزد و اگر حل گردد و مانند آب شود اکسیر شود... و صاحب مخزن‌الادویه گفته به سکون لام غلط است و بفتح لام است و گفته آن را به عربی کوکب‌الارض و عرق‌العروس و به سریانی فتح چشما و کوکبا ازعا نیز گویند و او را به یونانی جمارون و به رومی عوقوطیه و به پارسی ابرک و بهودل و به هندی ابرک خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). معربش طلق که‌به‌هندی ابرک گویند. (فرهنگ رشیدی). ... تلق و زرورق را نیز گویند و طلق معرب آن است. (برهان). ورق طلا و طلق. (ناظم الاطباء). ||بمعنی تلخ بود که ضد شیرین است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). ||نوعی از قماش هم هست. (برهان). نوعی از پارچه. (ناظم الاطباء). قماشی است که در هند می‌باشد. (فرهنگ رشیدی):

هم از مخمل و هم طرایف ز هند
هم از شاره و تلک و خود و پرند.
اسدی (از فرهنگ رشیدی).

تلک. [تَ لَ] (اِ) کسی را گویند که سبلتش گنده و پر باشد و در جایی دیگر سبلت برکنده نوشته بودند به فتح بای ابجد و کاف. الله‌اعلم. (برهان). کسی که سبلتش بزرگ و کلفت باشد و آنکه ریشش ریخته باشد. (ناظم الاطباء). کسی که سبلتش برکنده باشد. (فرهنگ رشیدی). ||سپر و هدف و نشانه. (ناظم الاطباء).

تلک. [تَ] (اِ) غله‌ای باشد که آن را لوبیا خوانند. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری).

تلک. [تِ] (اِ) زنجبیل تر و تازه را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). زنجبیل تر که به هندی ادرک گویند. (فرهنگ رشیدی). (شرفنامهٔ منیری).

تلک. [تِ لَ] (اِ) جامهٔ پیش‌واز و آستین‌کوتاه. (برهان) (ناظم الاطباء). جامهٔ پیشواز که ترلک نیز گویند. (فرهنگ رشیدی):

قبا بسته سرو از عطای جزیت
تلک دوخته بید ز انعام عامت.
شرف شفروه (از فرهنگ رشیدی).

||درخت سیب صحرایی را نیز گفته‌اند که به یونانی زعرور و به عربی ذوثلاث حبات و به شیرازی کیل[1] و در خراسان علف شیران خوانند. (برهان). درخت زعرور. (ناظم الاطباء). بمعنی میوهٔ کوهی که به عربی زعرور و تفاح بری گویند که به «نون»[2] است چنانچه در باب نون با مثالش بیاید. (فرهنگ رشیدی). در لاهیجان[3] زبان‌گنجشک است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۱۶ و زبان‌گنجشک شود. ||بمعنی کیل و پیمانه. (غیاث اللغات). در بهار نوشته که تلک در شیراز کیل را گویند و زباندانی در رقعه‌ای که از زبان خاتون به شوهرش نوشته: فقره «شنیده شد که ده تلک بنگ و سه من بوزه و چهار سیر تریاک تناول می‌فرمایند، که سگ می‌خورند و بریش گندیدهٔ خود می‌خندند». (آنندراج).

تلک. [تِ کَ] (ع ضمیر) در عربی ترجمهٔ لفظ این که اسم اشارت است برای قریب. (غیاث اللغات) (آنندراج). آن مؤنث. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آن زن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مؤنث ذلک یعنی این. (ناظم الاطباء):

حاسدان تو قد خلت خواندند
از نوی فالشان برآمد تلک. سوزنی.

تلک. [تَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارک است که در شهرستان چابهار واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تلک. [ ] (اِخ) از سران لشکر محمود بود. بیهقی نویسد: او پسر حجامی بود و خطی نیکو به پارسی و هندی داشت و مدتی در کشمیر تحصیل کرده بود. نخست بخدمت قاضی شیراز ابوالحسن شد و سپس بدرگاه خواجهٔ بزرگ احمد حسن آمد و از خواص و معتمدان او گشت و چون خواجه برافتاد سلطان محمود تلک را بپسندید و مدتی در خدمت سلطان بود و در نهان دل با مسعود داشت و چون سلطان مسعود به بلخ آمد و کار سلطنت او هموار گردید این تلک به سپهسالاری هندوان رسید. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۴۱۲-۴۱۶ و ۴۳۱، ۴۴۰-۴۴۲، ۵۰۲، ۵۰۳ و ۵۰۵ شود.

تلک‌آباد. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان گرمسیر است که در شهرستان اردستان واقع است و ۶۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تلکا. [تِ لِ] (اِ) نامی است که در زیارت به گلابی دهند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص۲۳۸). رجوع به امرود و گلابی شود.

تلکان. [تَ] (اِخ) تالکان. رجوع به تالکان و تلک شود.

تلک پلک. [تِ لِ پِ لِ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول مردم رخت و متاع ناچیز خانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلکد. [تَ لَ کُ کُ] (ع مص) دست در گردن کسی انداختن. ||سطبرگوشت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بعض چیزی به بعض آن چسبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تل کو. [تَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان میرزاوند است که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) بر روی هم چون خرمنی گرد کردن. کوت کردن. بر روی یکدیگر نهادن چون تلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تل شود.

تل کشفهان. [تَلْ لِ کَ فَ] (اِخ) موضعی است میان لاذقیه و حلب و صلاح‌الدین ایوبی مدتی با لشکر خود در آنجا مقیم گردید. (از معجم البلدان).

تلکم. [تِ کُ] (ع ضمیر) آن جماعت مؤنث. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

تلکما. [تِ کُ] (ع ضمیر) آن دو مؤنث. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

تلکمین. [تِ کُ] (اِخ) دهی از دهستان مرودشت است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلکو. [تِ لِ کُ] (اِ) نامی است که در کتول به گلابی دهند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص۲۳۸). قسمی از درخت امرود[4]. (ناظم الاطباء). رجوع به تلکا شود.

تلکؤ. [تَ لَ کُ کُءْ] (ع مص) پس انداختن و تأخیر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تلکأ فی الشهادة و فی حدیث‌الملاعنة «فتلکأت عند الخامسة؛ ای توقفت و تبطأت ان تقولها». (اقرب الموارد).

تلک و پلک. [تِ لِ کُ پِ لِ] (اِ مرکب، از اتباع) تلک‌پلک. رجوع به همین کلمه شود.

تلکوچی. [تِ لِ] (اِ) نامی است که در گیلان به زبان‌گنجشک دهند. و رجوع به زبان‌گنجشک و تلک و جنگل‌شناسی ساعی ص۲۱۶ شود.

تلکه‌بندی. [تَ لَ کَ / کِ بَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) در تداول عوام بنایی سست که زود ویرانی پذیرد. ساختمانی سست و ناپایدار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دخل نامشروع پلیس و امثال او از کسبه و دوره گردان و مانند آنها. اخاذی از کسبه و عابرین و غیره. (یادداشت ایضاً). رجوع به تلکه کردن شود.

تلکه کردن. [تَ لَ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام نقدی قلیل به اجحاف گرفتن. ستدن رشوه‌های خرد. پول کمی به رشوه ستدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تلکه‌بندی شود.

تل کهنه. [تَ کُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان رستم است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تل گاو. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان جره است که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تل گر. [تُ گَ] (اِخ) دهی از دهستان همایجان است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تلگراف. [تِ گِ / تِ لِ] (فرانسوی، اِ)[5] مأخوذ از یونانی مرکب از تِل بمعنی دور و گرافِن بمعنی نوشتن. دستگاهی است که بوسیلهٔ آن پیامها را از فواصل بسیار دور ابلاغ میکنند و این عمل بوسیلهٔ سیم و مولد الکتریکی و بر اساس مغناطیس الکتریکی انجام میگیرد. این دستگاه اصولاً دارای سه قسمت است: ۱- دستگاه ارسال خبر. ۲- دستگاه گیرنده. ۳- سیم.

دستگاه ارسال خبر آلتی است که بوسیلهٔ آن جریان الکتریک را قطع و وصل می‌نماید و چون جریان وصل شود آهنی در دستگاه ضبط، مغناطیس میشود و آهن دیگری را

---

۱ - ظاهراً این کلمه غیر از پیمانه است که صاحب غیاث اللغات و یا بهار عجم و آنندراج معنی کرده‌اند.
۲ - تلک. (فرهنگ رشیدی ص ۱۴۱۵).
۳ - تلک [تَ لَ].
۴ - در ناظم الاطباء [تَ لَ کُ] ضبط شده است.
5 - Télégraphe.

بخود جذب میکند و چون جریان قطع گردد فنری آهن دوم را بجای اولیه برمیگرداند. بنابراین وقتی تلگرافچی روی تکمهٔ فرستنده فشار می‌آورد یک نقطهٔ اتصال که زیر آن قرار گرفته است جریان را وصل میکند. در داخل قرقره‌های سیم دستگاه گیرنده‌میله‌های آهن خالص قرار دارند بالای میلهٔ قرقره‌ها هم یک میلهٔ مستقیم از آهن خالص نصب شده است وقتی که جریان از قرقره‌ها میگذرد این میله بسختی روی میله‌های آهنین داخل قرقره‌ها میخورد، اگر فاصلهٔ زمان بین برخورد کوتاه باشد یک نقطه و اگربرخوردها خیلی بهم نزدیک نباشد یک خط زده میشود. وقتی که جریان برقرار نباشد فنری همیشه میلهٔ آهنین مستقیم راکه سلاح خوانده میشود دور نگه می‌دارد. از ترکیب نقطه‌ها و خطها الفبای حروف و اعداد بین‌المللی مرس را بوجود آورده‌اند. در دستگاههای تلگراف معمولاً از کلیدی برای بستن مدار فرستنده استفاده میشود. اگرهر دو کلیدبسته باشد جریان مرتب از مدار میگذرد. وقتی تلگرافچی میخواهد خبری بفرستد یکی از کلیدها را بازمیکند و وقتی که کلید طرف خود را فشار دهد مغناطیسهای الکتریکی هر دو طرف آهنربا میشوند بعد از آنکه خبر را فرستاد کلید طرف خود را می‌بندد و تلگرافچی طرف دیگر کلید خود را بازمی‌کند و خبر خود یا جواب خبر گرفته را مخابره می‌کند. در ارتباط تلگرافی بین فواصل زیاد، زمین یک قسمت از مدار را تشکیل میدهد و به این طریق مقدار کمتری سیم و وسایل سیم‌کشی بین دستگاههای گیرنده و فرستنده مصرف میشود. در دستگاههای تلگراف جدید بندرت خبر را با دست و مرس مخابره می‌کنند بلکه تلگرافچی اخبار را بوسیلهٔ دستگاهی شبیه به ماشین‌تحریر بنام «تله‌تایپ» می‌فرستد و در ایستگاه گیرنده یک ماشین نویسنده آنها را بطور خودکار ثبت می‌نماید و بجای نقطه و خط کلمه‌ها روی کاغذ چاپ می‌شوند. دستگاههای واسطه برای فرستادن اخبار به نقاط خیلی دور صدها کیلومتر سیم لازم است و در اثر مقاومت الکتریکی این سیمهای بسیار طویل شدت جریانی را که به مقصد میرساند آنقدر ضعیف است که قادر نخواهد بود دستگاه گیرنده را بکار اندازد. برای از بین بردن این مشکل یک دستگاه واسطه بنام روله در مدار جای میدهند. روله یک مغناطیس الکتریکی است که دارای چندین دور سیم بسیار نازک است که دور یک سلاح آهن نرم پیچیده شده است یک فنر ضعیف سلاح سبکی را از قطبهای این مغناطیس الکتریکی دور نگه میدارد. زیادی عدهٔ دورهای سیم و ضعیف بودن فنر باعث می‌شود که روله بطور سری با گیرندهٔ تلگراف و یک باتری که نزدیک آن است متصل میشود و مدار بین باتری و گیرنده را می‌بندد و گیرنده با جریان باتری کار میکند بنابراین روله فقط بجای یک کلید کار می‌کند. (از لاروس) (علم و زندگی صص ۲۸۰-۲۸۳).

تلگرافاً. [تِ گِ / تِ لِ فَنْ] (ق) از غلطهای مشهور است. زیرا کلمهٔ تلگراف عربی نیست و نمیتواند تنوین داشته باشد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲). تلگرافی. رجوع به همین کلمه شود.

تلگراف بی‌سیم. [تِ گِ فِ / تِ لِ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تلگراف بی‌سیم و رادیو بر اساس امواج هرتز [1] استوار است و آن چنان است که بکمک بوبین رمکرف میتوان جرقهٔ الکتریکی بسیار شدید و طویلی بین دو سر ثانویهٔ آن تولید کرد. هرتز مشاهده کردکه وقتی بین دو سر ثانویهٔ بوبین رمکرف جرقه ایجاد میگردد در فضا امواجی منتشر میشود (امواج الکترومانیتیک) که در اجسام فلزی تولید برق میکند. هرتز با نزدیک کردن دو سر سیمی که به شکل حلقه درآورده بود نشان داد که هر وقت بوبین جرقه می‌زند بین دو سر حلقه هم که در فاصلهٔ کمی از آن قرار دارد جرقه ایجاد می‌شود. بنابراین بوبین رمکرف دستگاه فرستندهٔ بی‌سیم و حلقه، دستگاه گیرندهٔ آن می‌باشد. ولی این دستگاه فقط در فاصلهٔ چندمتری قابل عمل بود. برانلی [2] در سال ۱۸۹۱ م. ملاحظه کرد که براده‌های آهن وقتی در مسیر امواج الکترومانیتیک قرار می‌گیرند دارای قابلیت هدایت الکتریکی بیشتری می‌شوند. او در اطاق مجاور محل کارش چند پیل را به لوله‌ای که دارای برادهٔ آهن بود به یک زنگ اخبار الکتریکی وصل کرد و مشاهده نمود هنگامی که بوبین کار نمی‌کند جریان از مدار زنگ نمی‌گذرد ولی موقعی که بوبین کار می‌کند زنگ هم بصدا درمی‌آید.

این دستگاه در سال ۱۸۹۶ م. بوسیلهٔ مارکنی [3] تکمیل شد و بوسیلهٔ آن دستگاه توانست تلگراف بی‌سیم را با اخبار مرس بکار اندازد و بدینطریق اولین دستگاه فرستنده وگیرندهٔ بی‌سیم بکار افتاد و سپس با استفاده از چراغی که بوسیلهٔ لی‌دوفرست [4] اختراع شده بود تغیراتی در تلگراف بی‌سیم روی داد و بوسیلهٔ این لامپ توانستند جریان تلفنی را به امواج بی‌سیم (امواج رادیویی) تبدیل کنند که پس از تغیرات زیاد بصورت رادیو درآمده است. (از فیزیک رضاقلی‌زاده و رهنما). رجوع به علم و زندگی صص ۲۸۸-۲۹۴ و تلفن بی‌سیم و رادیو شود.

تلگرافچی. [تِ گِ / تِ لِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی که مباشر عمل تلگراف باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تلگراف شود.

تلگرافخانه. [تِ گِ / تِ لِ نَ / نِ] (اِ مرکب) محلی که دستگاه فرستنده و گیرندهٔ تلگراف در آن قرار دارد و برای ارسال خبر بدانجا روند. رجوع به تلگراف شود.

تلگراف زدن. [تِ گِ / تِ لِ زَ دَ] (مص مرکب) ارسال خبر بوسیلهٔ تلگراف. تلگراف کردن.رجوع به تلگراف شود.

تلگراف کردن. [تِ گِ / تِ لِ کَ دَ] (مص مرکب) رسانیدن اخبار و مطالب را به اعانت تلگراف. (ناظم الاطباء). تلگراف زدن. رجوع به تلگراف شود.

تلگرافنامه. [تِ گِ / تِ لِ مَ / مِ] (اِ مرکب) مطلب تلگرافی که بر روی کاغذ نوشته باشند. (ناظم الاطباء). تلگرام. رجوع به این کلمه شود.

تلگرافی. [تِ گِ / تِ لِ] (ص نسبی، ق) منسوب به تلگراف. (ناظم الاطباء). به توسط تلگراف. بوسیلهٔ تلگراف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||با عبارات سخت کوتاه و فشرده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و تلگرافاً غلط است.

تلگرافیدن. [تِ گِ / تِ لِ دَ] (مص جعلی) مصدر جعلی از تلگراف. این مصدر را برای تقلیل عدهٔ کلمات مطلب تلگراف ساخته‌اند چنانکه: سلامتی تلگرافید، یعنی تلگراف کنید. رجوع به تلگراف شود.

تلگرام. [تِ لِ] (فرانسوی، اِ) [5] اخبار و مطالب ارسال شده یا دریافت شده بکمک دستگاه تلگراف. تلگراف‌نامه. رجوع به تلگراف شود.

تل گرد. [تُ گِ] (اِخ) دهی از دهستان همایجان است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلگرد. [تَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و ۳۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تل گرسنه. [تَ گُ رُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان زیدون است که در بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تل گردو. [تَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان سیاهو است که در بخش مرکزی بندرعباس

---

1 - Hertz. 2 - Branly.
3 - Marconi. 4 - Lee de Forest.
5 - Télégramme.

واقع است و ۱۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تل گرفتن. [تُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه جای گرفتن خوردنی جامد چون خمیر نان و لپه و نخود و لوبیا و باقلی و ماش و عدس در یکی از دو سوراخ بالای کام و این بیشتر کودکان شیرخواره را افتد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تل گوک. [تُ گُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان شاپور است که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تلگی. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان بیزکی است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تلگیر. [تُ] (نف مرکب) در تداول عامه آنکه علاج خلاشمه کند و غالباً این کار زنان را باشد. زنی که لپه و نخود و مانند آن که در خیشوم شیرخواری ماند بیرون کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تل گرفتن شود.

تلل. [تَ لَ] (ع اِ) تری و نمناکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلل. [تُ لُ] (ع اِ) ج تلیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به تلیل شود.

تلم. [تَ] (ع مص) شیار کردن زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلم. [تِ] (ع اِ) کودک خط دمیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کشاورز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||زرگر. ||ادمهٔ دراز زرگران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، تِلام. (منتهی الارب).

تلم. [تَ لَ] (ع اِ) آبکند یا شکاف در زمین بدرازا. ج، اتلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلماء. [تِ لِمْ ما] (ع مص) برگردیدن گونهٔ کسی یاگندمگون گشتن او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تلماح. [تَ] (ع مص) درخشیدن برق و ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلمادره. [تَ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی است که در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۴۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلماظ. [تِ لِمْ ما] (ع ص، اِ) آنکه بر دوستی کسی نپاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلماظة. [تِ لِمْ ما ظَ] (ع ص، اِ) زن بیهوده گوی بسیارسخن یاوه‌درای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلماک. [تِ لِ] (اِخ)[1] تلما کوس. تلماق. رجوع به تلما کوس شود.

تلما کوس. [تِ لِ] (اِخ) تلما ک. پسر اولیس بود. پدرش او را در خردسالی رها کرده بمحاصرهٔ شهر تریا شتافت و تلما کوس بیست سال دور از پدر بسر برد و سرانجام چون غیب‌گویان خبر دادند که اولیس بدست پسر خویش هلاک خواهد شد از وطن دوری گرفت.لکن عاقبت اولیس بدست... برادر وی به قتل رسید. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص۴۷۲).

تلمبار. [تِ لِ / تَ لَ] (اِ) بنایی از چوب دارای چند طبقه ولی ارتفاع یک طبقه بیش از نیم‌ذرع نیست. در فرش هر طبقه برگ توت ریخته کرم ابریشم را روی آنها پرورش میکنند. اصلاً این لفظ اصطلاح اهل گیلان است و اکنون در تهران هم استعمال میشود. (فرهنگ نظام). اطاقی دراز که بام آن گالی‌پوش است و در آن کرم ابریشم را پرورش دهند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تلیبار شود. ||هر چیزی که رویهم ریخته و انبار شده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

تلمبار. [ ] (اِخ) در ذیل جامع التواریخ رشیدی چ بیانی ص ۱۶۲[2] ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷ و ۱۶۹، این کلمه آمده و چنین برمی‌آید که باید ناحیه‌ای میان سلطانیه و همدان و تبریز باشد.

تلمبه. [تُ لُ بَ / بِ] (اِ)[3] پمپ. ناسوس. اسبابی است که بوسیلهٔ آن هوا یا گاز یا مایعی را از جایی بجایی منتقل سازند. تلمبه‌ها با فشار هوا کار میکنند. در زمینهای زراعتی تلمبه‌ها را برای بیرون کشیدن آب از چاهها بکار میبرند. در بعضی از شهرها نیز برای تأمین فشار آب شهر از تلمبه‌ها استفاده میشود. در صنعت هم برای جاری ساختن مایعات در لوله‌ها تلمبه بکار میبرند. تمام ماشینهای آتش‌نشانی با تلمبه‌های قوی مجهزند تا بتوانند آب را از داخل لوله‌ها به آتش بپاشند. تلمبه‌های هوایی برای وارد کردن هوا در لاستیکهای اتومبیل و توپ فوتبال و جز آن بکار میروند. تلمبهٔ سادهٔ هوایی نظیر تلمبهٔ دوچرخه و جز آن عبارت است از یک پیستون که در داخل استوانه‌ای بالا و پایین میرود. پیستون قطعه فلزی به شکل لوله است و یک قطعه چرم قابل ارتجاع که کمی از مقطع آن لوله بزرگتر است به انتهای آن متصل شده است. وقتی پیستون بطرف بالا حرکت میکند هوا از اطراف چرم در قسمت تحتانی وارد میشود. وقتی پیستون پایین میرود چرم قابل ارتجاع محکم بدیوار استوانه می‌چسبد و هوا را مجبور میکند که از لولهٔ لاستیکی متصل به انتهای استوانه وارد لاستیک چرخ و جز آن شود و برای اینکه باد داخل لاستیک چرخ و جز آن بار دیگر وارد استوانه نگردد دریچه‌ای در انتهای استوانه و یا در مدخل لولهٔ لاستیکی منفصل به انتهای استوانه و یا در مدخل لاستیک چرخ تعبیه کرده‌اندکه این دریچه بر اثر فشار هوای داخل استوانه بازمیشود تا هوا از استوانه خارج و وارد لاستیک چرخ یا مخزن مورد نظر گردد، بالعکس فشار هوای فشردهٔ داخل لاستیک و جز آن موجب بسته شدن آن دریچه شده و بر اثر حرکت مکرر پیستون هوا از داخل استوانه در لاستیک چرخ و جز آن مترا کم میگردد.

تلمبهٔ آب - اساس تلمبهٔ آب هم بهمین نحو است و آن استوانه‌ای است و در انتهای آن یعنی آن قسمت استوانه که به لوله‌ای متصل میشود، و آن لوله بمخزن آب مربوط است، دارای دریچه‌ای است که فقط بطرف داخل استوانه بازمیشود. در داخل استوانه پیستونی قرار دارد که دارای دریچه‌ای است که آن دریچه هم فقط بطرف داخل فوقانی

۱ ۲ ۳ ۴

انواع تلمبه:

۱ - تلمبهٔ تنفسی ۲ - تلمبهٔ فشاری (ضغطه‌ای)

۳ - تلمبهٔ فشاری تنفسی ۴ - تلمبهٔ سانتریفوژی

استوانه بازمیگردد بنابراین وقتی که پیستون بطرف بالا کشیده شود فشار هوای زیر پیستون از هوای خارج کمتر میشود و آب بر اثر بازشدن دریچهٔ تحتانی استوانه بداخل استوانه رانده میگردد و وقتی که پیستون بطرف پایین استوانه حرکت میکند فشار آب دریچهٔ تحتانی را می‌بندد و همین فشار دریچهٔ پیستون را بازمیکند و آب را به قسمت بالای استوانه و بالاخره به خارج میراند. نوع دیگر تلمبهٔ آب تلمبه‌های فشاری است و آن با تلمبه‌های معمولی این تفاوت را دارد که دریچه در روی پیستون تعبیه نشده است بلکه روی لولهٔ خروج که به قسمت انتهای پهلوئی

1 - Télémaque.

۲ - نل: تلمار.

3 - Pompe.

استوانه متصل شده است، نصب میگردد. لذا وقتی که پستون بالا میرود بر اثر فشار هوای خارج، آب از دریچهٔ تحتانی وارد استوانه میشود و هنگامی که پستون پایین میآید دریچهٔ تحتانی استوانه بر اثر فشار آب بسته میشود و دریچهٔ لولهٔ خروج بطرف خارج استوانه بازمیگردد و آب با فشار پستون بخارج رانده میشود. تلمبه‌های دیگری نیز هست که دارای یک مخزن هوای متراکم میباشند که در این تلمبه‌ها جریان آب دائمی خواهد بود بدینسان که چون پستون بالا رود آب مجبور میشود که از دریچهٔ تحتانی استوانه در داخل استوانه وارد گردد و وقتی که پستون پایین رود آب پس از عبور از دریچهٔ دوم (دریچهٔ لولهٔ خروج) بطرف مخزن هوا رانده میشود در ضربهٔ بعدی هوای بالای مخزن منبسط میگردد و بر اثر فشار، آب را بطور مداوم خارج میسازد. رجوع به کتاب علم و زندگی صص ۵۱-۵۲ شود.

تلمج. [تَ لَمْ مُ] (ع مص) ناشتا شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تلمظ. (تاج المصادر بیهقی). لب لیسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به تلمظ شود.

تل محری. [تَلْ لِ مَ را] (اِخ) و آن تل بحری و تل بلیخ است. شهر کوچکی است میان قلعهٔ مسلمةبن عبدالملک و رقه و در وسط آن قلعه‌ای است و دارای بازار و آسیاهاست. (از معجم البلدان). || یوم تل محری: از ایام عرب است پس از اسلام، که در آن جنگی بین قیس و تغلب رخ داد. (مجمع الامثال).

تل محمد. [تَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است که در بخش سمیرم شهرستان شهرضا واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تلمخ. [تَ لَمْ مُ] (ع مص) سخن زشت آوردن در کلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلمخان. [تَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۴۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تلمذ. [تَ لَمْ مُ] (ع مص) شاگردی کردن. (دهار). شاگردی. (غیاث اللغات). شاگردی و شاگردی کردن. (آنندراج). آموختن. یقال: تلمذ عند فلان؛ ای تعلم. (ناظم الاطباء). شاگردکسی گردیدن: تلمذ لفلان. (از المنجد). ||کودک را بشاگردی گرفتن. (از المنجد). چون در اغلب کتب لغت موجود نیست و بجای آن «تتلمذ»... است از این رو آن را جزو غلطهای مشهور میشمارند ولی صاحب معیاراللغة تلمذ و تلمذ، هر دو را ذکر کرده است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲).

تلمز. [تَ لَمْ مُ] (ع مص) درپی یکدیگر جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلمس. (اقرب الموارد). || شتابی کردن در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلمس. [تَ لَمْ مُ] (ع مص) بار بار جستن و درپی یکدیگر جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تطلب چیزی باربار. (از اقرب الموارد).

تلمسان. [تِ لِ] (اِخ) قاعدهٔ مملکتی به غرب. (از قاموس). تختگاهی است به مغرب اشجار و انهار و حصون و فرضها بسیار دارد. (منتهی الارب). یکی از شهرهای کشور الجزایر... (ناظم الاطباء). مرکز ولایتی است در الجزایر و در شمال کوههایی بهمین نام[1] و ۷۳۴۰۰ تن سکنه دارد و کالج عرب و فرانسه در آنجا واقع است و این ولایت جمعاً دارای ۳۷۸۷۰۰ تن سکنه است. (از لاروس). بعضی تنمسان گویندش. دو شهر است به مغرب و مجاور یکدیگر دارای باره‌ای که یک سنگ‌انداز از یکدیگر فاصله دارند. یکی قدیمی و دیگری جدید است. پادشاهان مغرب که آنان را ملثمون نامند آن را بنا کردند قدیمی را اقادیر گویند و جایگاه و مسکن رعایاست و در جدیدی که تافرزت نامیده‌اند قشون و اصحاب پادشاه ساکن بودند مانند فسطاط و قاهره به مصر. (از معجم البلدان). رجوع به حبیب السیر ج ۲ و شدالازار ص ۱۲۷ و قاموس الاعلام ترکی و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۶۹ و ج ۲ ص ۱۴۹، ۲۵۴، ۲۶۱، ۳۲۷، ۳۳۹ و عیون الانباء ج ۲ ص ۸۰ و ۸۱ شود.

تلمسانی. [تِ لِ] (ص نسبی) منسوب است به تلمسان که یکی از بلاد عظیم است به مغرب. (از انساب سمعانی). رجوع به تلمسان شود.

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) ابراهیم‌بن ابی‌بکربن عبدالله‌بن موسی الانصاری المغربی مکنی به ابواسحاق. وی در سال ۶۰۹ هـ.ق. متولد شد و بسال ۶۹۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ارجوزة فی الفرایض. المعشرات علی اوزان العرب. منظومة فی السیر. نتیجة الخیر و مزیلة الضیر. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۱۳).

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) خطاب‌بن احمدبن خطاب‌بن خلیفه مکنی به ابوالحسن. وی در حدود سنهٔ ۵۲۰ هـ.ق. درگذشت و شاعری نیکوشعر بود. (از معجم البلدان).

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) سعیدبن عبدالله التلمسانی المنداسی مکنی به ابوعثمان. او راست: العقیقه، در مدح پیغمبر اکرم. (از معجم المطبوعات).

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) عبدالغنی‌بن عبدالجلیل صوفی حنفی. او راست: ذریعة الوصول الی زیارة جناب حضرة الرسول (ص) فی شرح الوترية. شرح منازل السائرین. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۵۹۰).

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) محمدبن ابی‌شریف الحسنی مکنی به ابوعبدالله. او راست: تحقیق القال و تسهیل المال در شرح لامیة الافعال ابن مالک در نحو. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۲۲۶). رجوع به محمد شود.

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) محمدبن العباس‌بن عبدالله المالکی مکنی به ابوعبدالله. متوفی بسال ۸۷۱ هـ.ق. او راست: المنهل الاصفی فی شرح ما تمس الیه من الفاظ الشفا. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۲۰۵).

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) محمدبن عبدالحق‌بن سلیمان القاضی مکنی به ابوعبدالله. در سال ۶۲۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: جامع المختار من المنتقی و الاستذکار. نظم العقود و رقم الحلل و البرود. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۱۱۲). رجوع به محمد شود.

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) محمدبن عبدالکریم المغیلی. متوفی بسال ۹۱۰ هـ.ق. او راست: رسالة فی استعمال الیهود و النصاری. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۲۲۴).

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) محمدبن محمدبن احمدبن ابی‌بکربن یحیی القرشی مکنی به ابوعبدالله. در فاس قاضی جماعت بوده و در ذی‌الحجهٔ ۷۵۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: اقامة المریدین فی التصوف. الجامع لاحکام القرآن و المبین لما تضمنه من معانی السنة و آی الفرقان. الحقائق و الرقائق. رحلة‌المتبتل. لمحة العارض لتکملة الفیة ابن‌الفارض. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۱۶۰).

تلمسانی. [تِ لِ] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالرحمن. او راست: الزهرة النائرة فیما جری فی الجزائر حسین اغارت علیها الجنود الکافرة. (از معجم المطبوعات).

تل مشکی. [تَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان بکش است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلمص. [تَ لَمْ مُ] (اِخ) قلعهٔ مشهوری است بناحیهٔ صعده از زمین یمن. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تلمظ. [تَ لَمْ مُ] (ع مص) زبان گرد دهان برآوردن بعد از طعام. (منتهی الارب)

1 - Tlemcen (Tlemsén).

(آنندراج) (از زوزنی) (ناظم الاطباء). زبان گرد دهان گردانیدن بدنبال باقیماندهٔ خوراک که در دهان مانده است. (از اقرب الموارد). ||تلمج. (تاج المصادر بیهقی). لب لیسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طعام در دهان گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خوردن طعام: لاتلمظت بقرا کم؛ای تناولت و اکلت. (حریری، از اقرب الموارد). ||مزه دریافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تذوق. ||عیب کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||زبان بیرون آوردن مار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلمع. [تَ لَمْ مُ] (ع مص) ربودن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اختلاس. (اقرب الموارد). ||روشن شدن و درخشیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). درخشیدن برق و جز آن. (از اقرب الموارد).

تلمق. [تَ لَمْ مُ] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلمج. یقال: ماتلمق بشیء؛ ای ماتلمج. (اقرب الموارد). رجوع به تلمج شود.

تلمک. [تَ لَمْ مُ] (ع مص) چشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ماتلمک بلماک؛ای ماذاق شیئاً. (اقرب الموارد). ||لیسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از نخ پیچیدن شتر و زبان گرد دهان برآوردن بعد خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنباندن دو فک است، بگفتن یا زیاد طعام خوردن. (از اقرب الموارد).

تلمل. [تَ لَمْ مُ] (ع مص) زبان گرد دهان برآوردن بعد طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلمظ. (اقرب الموارد).

تلمن. [تَ مِ] (هزوارش، اِ)[1] بینی آدمی و حیوانات دیگر باشد به زبان زند و پازند، و به عربی انف گویند. (برهان). به زبان زند و پازند بینی آدمی و دیگر جانوران. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). خرطوم و منقار. (ناظم الاطباء).

تل منس. [تَلْ لُ مَنْ نَ] (اِخ) قلعه‌ای به شام نزدیک معرةالنعمان. (از معجم البلدان).

تلمؤ. [تَ لَمْ مُؤْ] (ع مص) برگزیدن برای خود چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تلمأ بما فی الجفنة و التمأ به؛ استأثر به. (اقرب الموارد). ||فرا گرفتن زمین چیزی را و برابر شدن بر وی و پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلمود. [تَ] (اِخ)[2] (تعلیم) کتابی است شامل دو قسمت که یکی را مشنا و دیگری را گمارا[3] گویند. اما لفظ مشنا که بمعنی تکرار می‌باشد عبارت از مجموع تقالید مختلف یهود است با بعضی از آیات که از کتاب مقدس اقتباس شده. قوم یهود برآنند که این تقالید در کوه سینا بموسی داده شده بعد از آن از هارون و العیازر و یوشع دست بدست به انبیاء بعد و از انبیاء به رؤسا و خلفای کنیسه رسیده تا قرن دوم بعد از مسیح که در آن وقت حاخام یهود تمام آنها را جمع کرده در کتابی ثبت نموده و شخص مذکور در میان قوم یهود به جامع مشنا شهرت یافت. و گمارا که بمعنی تعلیم است عبارت از مجموع تعلیمات و تفاسیری است که بعد از انتهای مشنا در مدارس عالی واقع شد. و تفسیراتی که نوشته شده نیز دو قسم است: یکی را تلمود اورشلیم گویند که حاخامهای طبریه آن را فیمابین قرن سوم و پنجم نوشتند. و دیگری را تلمود بابل گویند که در قرن پنجم نوشته شد. (از قاموس کتاب مقدس). مجموعه‌ای از روایات ربنی[4] مفسر قوانین موسی و آن دو جزء است: یکی «میشنا» مجموعهٔ روایات و احادیث مسند به روات است. و دیگری «جمارا» که شرح «میشنا» است. (از لاروس).

تل موزن. [تَ مَ زَ] (اِخ) شهر قدیمی است بین رأس عین و سروج و بین آن تا رأس عین ده میل است. گویند جالینوس بدانجا بود و آن را با سنگهای بزرگ سیاه ساخته‌اند. مردم آن گویند ابن التمشکی الدمستق آن را ویران کرد و عیاض‌بن غنم بسال ۱۷ هـ .ق. آن را فتح کرد. (از معجم البلدان).

تلمی. [تَ لَمْ می] (ع مص) برگردیدن گونهٔ کسی و یا گندمگون گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تلماء شود.

تلمیج. [تَ] (ع مص) تاشتا شکستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تلمج شود.

تلمیح. [تَ] (ع مص) نمودن و آشکار کردن. (ناظم الاطباء). نگاه سبک کردن بسوی چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). اشاره کردن به چیزی. (از اقرب الموارد). ||نگاه و نظر. ||خیال و تصور. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح علم بدیع) اشارت کردن در کلام به قصه یا آوردن اصطلاحات نجوم و موسیقی و غیره، یا در کلام خود آوردن آیات قرآن مجید یا احادیث، امثله، آوردن قصه. ظهوری گفته:

خریدن از نمکینان بروزگار تو باز
همان معاملهٔ آب شور و اعرابی است.

شیخ علی‌تقی کمره:

هست عشق دل شاد آن نشنیدی که چه دید
پادشاهی ز غلامی پدری از پسری.

تلمیح است به قصهٔ محمود و ایاز و یعقوب و یوسف.

مثالِ مثل فیلان.

عمری است که گامی نزدی سوی شهیدان
دیر آی و درست آی که حق است قیامت.

طاهر غنی:

ز تار خستهٔ گیسوی دلبران ترسد
چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد.

ایضاً:

ربود دل ز من و شد رقیب بیدل ازین
چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار.

خواجه عبدالله سامی:

دل چو رفت ازپی دلدار مخواهیدش باز
سفری از پی آواز نمی‌باید کرد.

این مثل مشهور هند وقتی درست است که زبانزد اهل فارس باشد و الا فلا.

شیخ علینقی کمره:

ترک سر می‌گویم و می‌خواهم از لعل تو بوسی
هر که دست از جان بشوید هرچه می‌خواهد بگوید.

مثال تلمیح شعر عطایی اشاره نموده به بیت مشهور خواجه حافظ شیرازی:

پیش من حاصل کونین بود چون یک جو
مزرع چرخ چرا بینم و داس مه نو.

(از مطلع السعدین بنقل آنندراج) (از غیاث اللغات).

اشاره کردن به قصه یا شعر در فحوای کلام بدون تصریح. (از تعریفات جرجانی). نزد بلغاء عبارت است از اینکه در اثناء سخن به سوی افسانه‌ای یا شعری یا مثلی سائر اشارتی رود بی‌آنکه از کیفیات مشارالیها ذکری بمیان آورند. پس اقسام تلمیح بر شش وجه باشد زیرا تلمیح یا در اثناء سخن منثور آورند و یا در ضمن گفتار منظوم و در هریک از این دو گونه یا اشاره به افسانه و یا اشاره به شعر و یا اشاره به مثل سائر کنند. اما تلمیح در اثناء سخن منثور مانند قول حریری در مقامات: «فبت بلیلة نابغیة و أحزان یعقوبیة» که در این جمله نخست به شعر نابغه اشاره نموده که گفته است:

فبت کأنی ساورتنی ضئیلة
من الرقش فی انیابها السم نافع.

و سپس به اندوه حضرت یعقوب در فراق پسر اشارت کرده... (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن است که الفاظ اندک بر معانی بسیار دلالت کند و لمح، جستن برق باشد و لمحه یک نظر بود و چون شاعر چنان سازد که الفاظ اندک او بر معانی بسیار دلالت کند

---

۱ - هزوارش talman. (حاشیهٔ برهان ج معین).

2 - Talmud.   3 - Gemara.

4 - Rabbiniques.

آن را تلمیع خوانند و آن صنعت به نزدیک بلغا پسندیده‌تر از اطناب است و معنی بلاغت آن است که آنچه در ضمیر باشد به لفظی اندک بی‌آنکه به تمام معنی آن اخلالی راه یابد بیان کند و در آنچه به بسط سخن احتیاج افتد از قدر حاجت درنگذراند و بحد ملال نرساند... (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۷۹). رجوع به مطول و نفایس الفنون علم بدیع ص۴۴ شود.

تلمیذ. [تِ] (اِ) شاگرد. و این معرب تلمیذ است که بفتح باشد. (غیاث اللغات)[1]. شاگرد و محصل. (ناظم الاطباء). شاگرد و تلامذه جمع و ظاهراً فارسی است و عربی فصیح نیست و لهذا صاحب قاموس نیاورده... (آنندراج). شاگرد. ج، تلام، تلامی، تلامیذ، تلامذة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شاگرد و این اسم مولد است. (از بحر الجواهر). متعلم و خادم و گویند کسی است که خود را تسلیم معلمی کند تا او را هنری بیاموزد، علم بود یا نه، پس مدتی او را خدمت کند تا آن را از او بیاموزد. (از اقرب الموارد). صاحب نشوءاللغة این کلمه را در ذیل اعجمیات معروف یا مشهور آورده و معادل آن را ذیل عربیات فراموش شده و مجهول «خریج» ذکر کرده است. رجوع به همین کتاب ص۹۴ شود: عطارد تلمیذ افادت او بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵۵). تلمیذ بی‌ارادت، عاشق بی‌زر است. (گلستان).

تلمیذبن ملک. [تِ ؟] (اِخ) اسحاق‌بن محمدبن حمزة الرومی الحنفی. او راست: اعراب القرآن. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص۲۰۲).

تلمیذ سنان. [ ] (اِخ) ابوالحسین‌بن کشکرایا از مشاهیر اطبای عرب است و عیسوی‌مذهب بود و چون شاگردی سنان‌بن قره کرد به این نام مشهور شد. و در طب مهارت فراوان داشت. در خدمت سیف‌الدوله‌بن حمدان طبابت می‌کرد و از جملهٔ طبیبانی بود که عضدالدوله او را در بیمارستان عضدی بغداد گماشت. رجوع به عیون الانباء و تاریخ الحکماء ابن قفطی و قاموس الاعلام ترکی شود.

تلمیذی. [تَ / تِ] (حامص) شاگردی: ... و اول، تلمیذی جد بنده کرد در پارس به ابتداء جوانی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۸).

تلمیس. [ ] (اِخ) صاحب انجمن آرا از لغت دساتیر آرد: تلمیس و جلمیس به پارس قدیم سریانی نام دو پسر گلشاه یعنی آدم بوده که به عربی قابیل و هابیل خوانده‌اند و دو دختر را یکی هکیسار و یکی اکیمار نام داشته بدین دو برادر داد و اکیمار که به تلمیس رسید خوبتر از آن بود که به جلمیس داده شد. بنابراین جلمیس از راه غرض نفس در وقتی که تلمیس بخواب رفته بود سنگی بر سر برادر زده او را بکشت و آدم بزبان سریانی شعروار مرثیتی فرموده و مضمون او را یعرب‌بن قحطان به عربی ترجمه کرده مشهور است و می‌شاید که این چهار نام سریانی باشد. (انجمن آرا) (آنندراج).

تلمیظ. [تَ] (ع مص) حق کسی را بدو دادن. ||چشانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). رجوع‌به تلمظ شود.

تلمیع. [تَ] (ع مص) رنگارنگ گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). چهار شدن اندام یعنی خجکهای مخالف رنگ بر اندام برآمدن. (منتهی الارب). یافته را به رنگهای گونا گون کردن. (از اقرب‌الموارد). ||(اِ) پیسی در بدن اسب مخالف رنگ آن. ج، تلامیع. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلنبار. [تَ / تِ لَمْ / لِمْ کَ دَ] (اِ) تلمبار. تلبیار. رجوع به این دو کلمه و مادهٔ بعد شود.

تلنبار کردن. [تَ / تِ لَمْ / لِمْ] (مص مرکب) مجازاً، جمع کردن بر روی یکدیگر بی نظمی و بی قاعده‌ای و بی تصرفی. از چیزی یا چیزهای بسیار در جایی گرد کردن و غالباً بی نتیجه و حاصل و معنائی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تلمبار و تلبیار شود.

تلنبه. [تُ لُمْ بَ / بِ] (اِ) مأخوذ از ترکی، ابزاری که بدان آب را از پائین می‌برند. (ناظم الاطباء). تلمبه. رجوع به همین کلمه شود.

تلنبه‌چی. [تُ لُمْ بَ / بِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی که حریق را بواسطهٔ آب تلنبه خاموش می‌کند. (ناظم الاطباء).

تلنده. [تَ لَ دَ / دِ] (ص) کج‌زبان را گویند. یعنی شخصی که درست تکلم نتواند نمود. او را به عربی فافاً خوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تلنگ. [تَ نَ] (اِ) میوه‌ای بود شبیه به شفتالو. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||بوتهٔ زرگری. (ناظم الاطباء).

تلنگ. [تُ / تَ لَ] (اِ) گدایی کردن بود به هر جای. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۰۸). حاجت و ضروری و میل و خواهش و نیاز و آرزو باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). حاجت و خواهش و نیازمند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات). حاجت. اندروا. اندربایست. اندروای. اندربایسته. دروا. دروای. نیاز. وایا. وایه. (شرفنامهٔ منیری):

یکی تلنگ بخواهم زدن به شعر کنون
که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ.
روزبه (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۰۸).

به گدایی بگفتم ای نادان
دین به دنیا مده ز بهر دو نان
ابلهانه جواب داد از صف
کزپی خرقه و جماع و علف
راست خواهی بدین تلنگ خوشم
این کنم به که بار خلق کشم.
سنایی (از فرهنگ جهانگیری).

تلنگ. [تَ لَ] (اِ) تلنگل. (ناظم الاطباء).

تلنگ. [تِ لِ] (اِ) زدن انگشت باشد بر دف و دایره و امثال‌آن. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی):

آنجا که بچرخ است مه از ضرب تلنگ
آتش زند از شوق در آن راه شلنگ
رفتیم و رسیدیم و گرفتیم به چنگ
آن حلقه که صور ازوست یک صوت جلنگ.
محی‌الدین عراقی (از فرهنگ جهانگیری و بهار عجم).

نوبت تخت شلنگ است حریفان دستی
تنبک ما به تلنگ است حریفان دستی.
میر نجات (از آنندراج).

||مرادف کوک نیز آمده. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||خوشهٔ کوچک انگور که بر خوشهٔ کلان چسبیده بود. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). و آن را تلنک نیز خوانند. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). ||در تداول عامه، تیز، ضرطه، گوز و با «دررفتن» صرف شود: تلنگش دررفت، گوزید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلنگ. [تِ لَ] (اِخ) نام ولایتی است از ملک دکن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). نام ملکی است از دکن که آن را تلنگانه نیز گویند و حیدرآباد دارالملک آن است. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلنگ. [تِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان دلاور است که در بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار واقع است و ۵۰۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تلنگ. [تِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان سیریک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۵۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تلنگانه. [تَ لُ نِ] (ص نسبی، ق مرکب) گدایانه. (غیاث اللغات) (آنندراج). به طریق گدایی و نیازمندی. (ناظم‌الاطباء).

تلنگبین. [تَ لَ گَ] (اِ) ترنجبین. و آن دارویی باشد شیرین و مانند شبنم بر خار شتر می‌نشیند. (برهان) (آنندراج). ترنگبین.

۱ - در عربی هم بکسر اول است.

(فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). شیر خشت. (ناظم الاطباء). رجوع به ترنگبین شود.

تلنگ دائره. [تِ لِ وِ رَ / رِ] (اِ مرکب) آوازی که از دایره به نواختن برآید. (آنندراج) (بهار عجم). ||نام بازی و آن چنان است که طفلان خطی کشیده مهره‌بازی کنند و مهرهٔ هرکه از آن دائره برآید برد ازوست. (آنندراج) (بهار عجم). ||بمعنی زدن دائره و دف بنه انگشتان تا صدا از او برآید. (آنندراج) (بهار عجم).

تلنگر. [تَ / تِ لَ گُ] (اِ) گذاشتن نوک انگشت میانی را به نوک ابهام و آن را به قوت لغزاندن تا بن ابهام بنحوی که بانگ برآید. (ناظم الاطباء). ||زدن با ناخن وسطی چیزی را، بدین گونه که سر وحشی ناخن وسطی را به انسی بند برین ابهام فشرده با فشار جدا کردن ناخن وسطی را از آن برای بردن گرد و غباری از جامه یا برآوردن آوازی ضعیف از چیزی: به نان تلنگر زدن تا خاکستر روی آن بشود. به جامه تلنگر زدن برای اینکه آلودگی آن به گچ و جز آن زائل گردد. بدر تلنگر زدن تا تنها آنکه منتظر است بشنود و کس دیگر نداند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلنگر زدن. [تَ / تِ لَ گُ زَ دَ] (مص مرکب) نوک انگشت میانه را به نوک انگشت بزرگ فشردن و بر چیزی زدن. رجوع به تلنگر شود.

تلنگل. [تَ لَ گُ] (اِ) تلنگر. (ناظم الاطباء). رجوع به تلنگر شود.

تلنگی. [تُ لَ] (ص، اِ) نیازمند و خواهشکننده و گدا. (برهان). خواهشکننده و خسرگدا. (فرهنگ رشیدی). حاجتمند. (شرفنامهٔ منیری). نیازمند و خواهش‌کننده و گداو گدای مبرم. (ناظم الاطباء):

یکیش خام‌طمع خواند و یکی بدنفس
یکی تلنگی کاهل یکیش خوزی خوار.
کمال‌اسماعیل.

از تلنگی مجوی صدق و صواب
که‌تجوید کسی زآتش آب.
شمس‌الدین کوتوالی.

تلنگی. [تُ لِ] (اِ) مخفف تولنگی است که میان پاچه باشد. (برهان) (آنندراج). میان پاچه و نره. (ناظم الاطباء). ||کنایه از پسر امرد و ضخیم مترش و بی‌باک و خونی و تونی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلنگی. [تِ لَ / لِ] (اِ) نواختن دف و دایره به سرانگشت. ||مروت. ||دردمندی. ||بمعنی گدایی نیز واقع شده. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تلنة. [تَ / تُ لُ نَ] (ع اِ) درنگ و حاجت. گویندلی قبلک تلنة؛ مرا نزد تو حاجتی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تلنه. [تُ نَ / نِ] (اِ) حاجت و خواهش و نیاز و ضرورت. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حاجت و خواهش و نیازمند باشد. (فرهنگ جهانگیری). گدایی و حاجت و خواهش. اما در قاموس تُلُنَّه؛ بمعنی حاجت آورده و ظاهراً معرب کرده‌اند یا در اصل عربی است و فارسیان به تخفیف استعمال کرده‌اند. (فرهنگ رشیدی):

اکنون‌که ز هیچ سو ندارد
بازار هنروران روایی
تلنه به تو آورم که هستی
معشوقهٔ روز بی‌نوایی.
کمال‌اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).

تلو. [تَ] (اِ) مطلق خار را گویند. (برهان). خار. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). علیق و تمش. (ناظم الاطباء). تیغ شوک. شوکة. تمشک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تیر اندر قلب دشمن تا تلو
میخلد چونانکه در چشمش تلو.
ابورافع (از فرهنگ جهانگیری).

برای او از تلو و خار و خاشاک تاج بافتند و آن تلو به شیوهٔ تاج برسرنهادند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۵۰).

تلو. [تُ] (اِ) پایین تیر باشد جایی که پی در آن پیچند و رنگ کنند و پیکان مضبوط سازند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). پایین تیره. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):

تیر اندر قلب دشمن تا تلو
میخلد چونانکه در چشمش تلو.
ابورافع (از فرهنگ جهانگیری).

تلو. [تَلْوْ] (ع مص) خریدن بچهٔ استر. (ناظم الاطباء). کره قاطر خریدن. (از اقرب الموارد).

تلو. [تُ لُوو] (ع مص) از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی). از پی کسی رفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). در پی کسی رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروگذاشتن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). گذاشتن کسی را. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طرد کردن ابل. (از اقرب الموارد).

تلو. [تُ لُوو] (ع ص) همیشه اتباع‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلو. [تِلْوْ] (ع ص، اِ) پس‌رو چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیرو. (غیاث اللغات):

به سخن ماند شعر شعرا
رودکی را سخنی تلو نبی است. شهید بلخی.

||رفیع و بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بچهٔ ناقه که پس مادر رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات). بچهٔ شتر که از شیر بریده باشند و پس مادر رود. (آنندراج). ج، اتلاء. (منتهی الارب). ||بچهٔ خر و استر. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلو. [تَ لُ] (اِخ) دو روستای مجاور هم بنام تلو بالا و تلو پایین است که در بخش شمیران شهرستان تهران کنار راه شوسهٔ تهران به شمشک واقع است و ۲۰۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تلوآ. [تَ وَنْ] (ع ق) در تلو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از پی. به پیوست. به ضمیمه.

تلواذ. [تَ لْ] (ع مص) یکدیگر را پناه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم است بمعنی ملاوذه. یقال: لهم تلواذ؛ ای ملاوذة یلوذ بعضهم ببعض. (از اقرب الموارد).

تلوار. [تَ لْ] (اِخ) تالواربلاغی. دهی از دهستان کله‌بوز است که در بخش مرکزی شهرستان میانه واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تلوار. [تَ لْ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تلوازه. [تَ لْ زَ / زِ] (اِ) خانه‌ای که از چوب سازند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

تلواسه. [تَ لْ سَ / سِ] (اِ) اضطراب و بی‌آرامی و بیقراری و اندوه. (برهان) (ناظم الاطباء). اضطراب و بی‌آرامی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). تالواسه. (از شرفنامهٔ منیری):

وبته تلواسه دیرم بوره بوین
هزاران تاسه دیرم بوره بوین. باباطاهر.

و هرگاه که با صفرا آمیخته باشد [شراب انگوری نا گواریده اندر معده] منش گشتن و کرب، و به پارسی کرب را تاسه و تلواسه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ز بس تلواسه کاندر جان من بود
تو گفتی مردنم درمان من بود.
جمال‌الدین اشهری (از فرهنگ جهانگیری).

||میل به چیزی داشتن. (برهان) (ناظم الاطباء).

تلوباغ. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان سفید رود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۲۱۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلوتلو خوردن. [تِ لَ / لُو تِ لُو خوَرْ /

خُزْ دَ] (مص مرکب) ناویدن چیز آونگان. جنبیدن چیزی که آویخته باشد در هوا. از سویی به سویی شدن و بازآمدن چیزی آویخته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||حرکتی که مست طافح کند که گاهی بسویی و گاهی بسوی دیگر میل کند. از سویی به سویی تمایل کردن مست یا بیمار در رفتن. هر لحظه به جانبی مایل شدن، چنانکه مستان گاه رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلوث. [تَ لَوْ وُ] (ع مص) آلوده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آلوده شدن جامه به گل. (از اقرب الموارد). آلوده شدگی. پلیدی. ناپاکی. (ناظم الاطباء). ||پناه گرفتن و به صحبت کسی درآمدن و بوی چسبیدن به امید منفعتی. (از اقرب الموارد).

تلوث‌پذیر. [تَ لَوْ وُ پَ] (نف مرکب) چرکین و آلوده شده. (ناظم الاطباء).

تلود. [تُ] (ع مص) کهنه و قدیمی شدن مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تلور. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان انزان است که در بخش بندر گز شهرستان گرگان واقع است و ۶۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلور. [تَ] (اِخ) دهی از بخش آبدانان شهرستان ایلام است که ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تلوری. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان گرگاه است که در بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تلوستان. [تَ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان است که ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلوسرمحله. [تَ سَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلوسه. [تَلْ وَ سَ / سِ] (اِ) مخفف تلواسه است که اضطراب و بیقراری و اندوه باشد. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی):

کامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است
شربت آب ز هر دیده بیارید مرا.

امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشد. (فرهنگ رشیدی).

تلوسه. [تُ / تَ سَ / سِ] (اِ) غلاف کارد و شمشیر و امثال آن را گویند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری). غلاف. (انجمن آرا):

خیال غمزهات از بسکه در دلم بخلید
دلم تلوسهٔ شمشیر آبدار تو گشت.

شجاعی (از فرهنگ جهانگیری).

تلوسه. [تَ لَ / لُو سَ / سِ] (اِ) غلاف خوشهٔ خرما و غلاف دانهٔ خرما را گویند. (برهان) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). ||تیشهٔ درودگری را هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیشهٔ درودگری را نیز در برهان بیان کرده و در فرهنگ ندیدم. (انجمن آرا).

تلوص. [تَ لَوْ وُ] (ع مص) پیچیدن و برگردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلوی. (اقرب الموارد). رجوع به تلوی شود.

تلوط. [تَ لَوْ وُ] (ع مص) کار قوم لوط کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لواط کردن. (ناظم الاطباء).

تلوع. [تُ] (ع مص) بلند برآمدن روز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||منبسط گردیدن چاشتگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). یقال: تلعت الضحی تلوعاً؛ اذا انبسطت. (از ذیل اقرب الموارد). ||سر برآوردن مرد از هر چه که در او بود. ||سر برآوردن گاو از جای‌باش خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلوک. [تُ] (اِ) نشانهٔ تیر. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). که به عربی هدف خوانند. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). هدف و نشانهٔ تیر. (ناظم الاطباء). ||ظرف و صراحی که آن را بصورت شیر و گاو و حیوانات دیگر ساخته باشند و بدان شراب خورند. (برهان) (آنندراج). آوند شرابخواری که بصورت شیر و گاو و دیگر جانوران باشد. (ناظم الاطباء). بمعنی تلوک است. (اوبهی). همان تلوک است که به اختلاف گفته‌اند و در پلوک اصح آن نگاشته شد. (انجمن آرا). رجوع به پلوک شود.

تلوک. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بیشه است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۶۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلوکلا. [تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه سورتیجی است که در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلوکلا. [تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیجان رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلول. [تَ] (ع ص) دیرانقیاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کاهل و سست. (ناظم الاطباء).

تلول. [تُ] (ع اِ) جِ تل. (اقرب الموارد): و تنبت فی مواضع قریبة من البحر و فی تلول. (ابن البیطار، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تل و تلال شود.

تلؤم. [تَ لَءْ ءُ] (ع مص) کفشیر گرفتن جراحت. (منتهی الارب). کفشیر پذیرفتن زخم و اصلاح شدن آن. (ناظم الاطباء).

تلوم. [تَ لَوْ وُ] (ع مص) درنگ کردن و چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی). انتظار و درنگ کردن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) درنگی و نگرانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

جان و دل اعدات چو دو کفهٔ میزان
مملو شده از سنگ غم و بار تلوم. سوزنی.

تلون. [تَ لَوْ وُ] (ع مص) برنگ شدن. (تاج المصادر بیهقی). رنگ به رنگ شدن. (دهار) (مجمل اللغة). رنگ گرفتن. (زوزنی). گوناگون‌شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رنگ گرفتن و رنگی غیر از رنگ خود گرفتن. (از اقرب الموارد). رنگارنگ شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||مختلف شدن رنگ چیزی. ||مختلف شدن خوی مرد. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) بی‌ثباتی و بی‌قراری و ناپایداری و خودسری و اضطراب و عدم راحت و عدم ثبات و تغیر. (ناظم الاطباء):

بگذر از مستی و مستی‌بخش باش
زین تلون نقل کن در استواش. مولوی.

— تلون طبع؛ بی‌ثباتی طبع. گوناگونی و ناپایداری خوی و طبع. بر یک خوی نبودن. دمدمی بودن. تلون مزاج: و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود. (گلستان).

— تلون مزاج؛ تلون طبع. گوناگونی خلق و خوی کسی در اوقات مختلف. رجوع به تلون و تلون طبع شود.

تلون. [تُ] (ع اِ) حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج). حاجت و درنگی و دیری. (ناظم الاطباء). رجوع به تلونة شود.

تلونات. [تَ لَوْ وُ] (ع اِ) تغیرات و بی‌قراریها و ناپایداریها. (ناظم الاطباء). جِ تلون. رجوع به تلون و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلون‌طبع. [تَ لَوْ وُ طَ] (ص مرکب) تلون مزاج. (ناظم الاطباء). رجوع به تلون و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلون‌مزاج. [تَ لَوْ وُ مِ] (ص مرکب) کنایه از کسی که هر لحظه بخویی برآید و ثبات رای در او نبود. (انجمن آرا). بی‌قرار و بی‌ثبات و خیالی و مضطرب. (ناظم الاطباء). رجوع به تلون و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلون‌مزاجی. [تَ لَوْ وُ م] (حامص مرکب) بی‌قراری. (ناظم الاطباء). رجوع به تلون و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلونة. [تُ نَ] (ع اِ) حاجت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درنگی و دیری. (ناظم الاطباء).

تلونه. [تَ نَ / نِ] (اِ) شکوفه و بهار درخت. (ناظم الاطباء).

تلوة. [تِلْ وَ] (ع اِ) مؤنث تلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مؤنث تلو یعنی بچهٔ مادهٔ خر و استر. (ناظم الاطباء). رجوع به تلو شود.

تلوة. [تِلْ وَ] (ع اِ) بزغاله‌ای زاید از چهار ماه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||گوسپندی که قبل از صفریه زاید. و الصفریة نتاج الغنم مع طلوع السهیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلوه. [تَ لَوْ وُهْ] (ع مص) درخشیدن سراب و اضطراب و درخش آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلوی. [تَ لَوْ وا] (ع اِ) نوعی از کشتی خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلوی. [تَ لَوْ وی] (ع مص) پیچیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). بر خویشتن پیچیدن. (زوزنی). تافته و دوتاه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روی برگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پراکنده شدن و درخشیدن برق در ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلویب. [تَلْ] (ع مص) به ملاب آلودن چیزی را یا ملاب آمیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به ملاب که نوعی از بوی خوش و یا زعفران باشد آلودن چیزی را. با ملاب آمیختن. (ناظم الاطباء).

تلویث. [تَلْ] (ع مص) بند کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||آلوده کردن. (زوزنی). آلودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیره کردن. (زوزنی). تیره کردن آب را. ||برنهادن خرما و جز آن. ||انگشت خویش خائیدن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آمیختن کاه را با قت. ||تلبیس‌کاری. (از اقرب الموارد).

تلویج. [تَلْ] (ع مص) کژ گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تلویح. [تَلْ] (ع مص) گرم کردن چیزی به آتش. (تاج المصادر بیهقی). گرم گردانیدن به آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بگردانیدن آفتاب و آتش، گونهٔ چیزی را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سوختن آفتاب رنگ روی کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سپید کردن پیری موی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||قوت بقدر حاجت دادن، یقال: لوح الصبی؛ یعنی خورش بده بقدری که نگاه دارد او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پرنگ دادن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برداشتن و حرکت دادن جامه را تا بیننده آن را ببیند. (از اقرب الموارد). ||بلند کردن و حرکت دادن گردهٔ نان برای جلب نظر کردن سگ. (از اقرب الموارد). ||شمشیر درخشانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلند کردن و زدن به عصا و شمشیر و تازیانه و نعل. (از اقرب الموارد). ||گونه برگردانیدن سفر و تشنگی مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اشارت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). اشاره کردن از دور به چیزی. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون)؛ به تعریض و تلویح نقش آن معنی را در دل دیگر پسران کالنقش فی الحجر می‌نگاشت. (جهانگشای جوینی). ||کنایهٔ کثیرالوسایط را تلویح نامند. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به کنایه و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||تلویح در فن بلاغت آن است که شاعر اتمام مقدمه به مسئلهٔ علمی یا حکمی عرفی کند. مثال در نعت:

هرکس که سر بخدمت تو داشت برکشید
کافر بود که حکم کنندش به ارتداد.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

||از عیب‌های خلقیهٔ اسب است و آن چنان است که چون اسب را بزنی دم بجنباند و آن در ماده از عیوب فاحش است که بسا شود که بشاشد و به صاحب خود بپرا کند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۶).

تلویحاً. [تَلْ حَنْ] (ع ق) به اشاره. مقابل تلمیحاً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تلویح و تلمیح شود.

تلویز. [تَلْ] (ع مص) بادام آگندن در خرما. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

تلویزیون. [تِ لِ یُ] (فرانسوی، اِ)[1] تله‌ویزیون. دستگاهی است که بوسیلهٔ آن می‌توان حوادثی را که در صحنهٔ مخصوص (جایگاه فرستنده) از مسافت چندین کیلومتری روی میدهد مشاهده کرد و صدایی که نزدیک صحنهٔ عمل ایجاد می‌گردد شنید. در دستگاههای گیرنده و فرستنده از یک لامپ اشعهٔ کاتودی استفاده میکنند و این لامپ بشکل یک قیف سنگین شیشه‌ای است. بعضی چراغها در حدود سی سانتیمتر یا بیشتر طول دارند. نزدیک قاعدهٔ لامپ کاتودی یک سیم‌پیچ گرم‌شونده از تنگستن وجود دارد. دور سیم‌پیچ تنگستن استوانه‌ای از نیکل قرار دارد. ته استوانه با مخلوطی از اکسیدهای فلزی پوشیده شده است. سیم‌پیچ گرم‌شدهٔ تنگستن استوانهٔ نیکل را گرم می‌کند و اکسیدی که آن را پوشانیده است یک دستهٔ اشعهٔ الکترونی می‌دهد. شبکه‌ای که دارای بار الکتریسیتهٔ منفی است الکترونها را که از راه دیگری از دستهٔ اشعهٔ الکترونیکی که از سوراخ کوچک شبکهٔ اصلی خارج شده‌اند برمی‌گرداند. صفحاتی که دارای بار الکتریسیتهٔ مثبت هستند و به آند موسومند اشعهٔ الکترونها را جذب می‌کنند و بر سرعت آنها می‌افزایند. مجموعهٔ کامل این دستگاه را توپ الکترونی می‌نامند. اگر دو صفحه را که دارای بار الکتریکی غیرهمنام هستند در مسیر الکترونی قرار دهیم دستهٔ اشعه خم می‌شود. صفحه‌ای که دارای بار الکتریکی مثبت است بالای دستهٔ اشعه قرار گرفته آن را جذب می‌کند. صفحهٔ زیری دارای بار الکتریکی منفی است و الکترونها را دفع می‌کند. میتوان برای خم کردن دستهٔ اشعهٔ الکترونی، بجای صفحات باردار، آهنربای الکتریکی بکار برد. می‌توان دستهٔ اشعهٔ الکترونی را سریعتر از اینکه چشم انسان بتواند درک کند خم نمود. اگر جریان متناوب را به صفحات باردار متوجه سازند بار الکتریکی سطح آنها در هر ثانیه به اندازهٔ فرکانس آن جریان متناوب تغییر می‌کند. اگر جریان متناوب با فرکانس ۶۰ بکار رفته باشد دستهٔ اشعه در هر ثانیه ۶۰ مرتبه بطرف پایین و ۶۰ مرتبه بطرف بالا خم خواهد شد و چشم انسان فقط می‌تواند یک خط قائم نورانی در روی صفحهٔ فلورسنت طرف پهن لامپ را ببیند. اما اگر جریان ۶۰ سیکل متناوب را به صفحات باردار طرفین دستهٔ اشعهٔ الکترونی که در حال نوسان هستند بیفزاییم یک خط افقی درخشان روی پردهٔ فلورسنت ظاهر

1 - Télévision.

می‌شود. با بکار بردن هر چهار صفحهٔ باردار و جفت مغناطیس الکتریکی بنظر می‌رسد که دستهٔ اشعهٔ الکتریکی روی تمام صفحهٔ فلورسنت محو می‌شود.

چشم الکتریکی - کارمایهٔ نورانی ممکن است به کارمایهٔ الکتریکی تبدیل شود. یک سلول فوتوالکتریک که گاهی چشم الکتریکی نامیده می‌شود، یک لامپ خالی از هوا است. سیمی از سر باتری در لامپ داخل می‌شود و به یک حلقه یا صفحه که از نیکل یا پلاتین ساخته شده است متصل میگردد. از سر دیگر باتری یک سیم داخل شیشه می‌شود و با پوشش پتاسیم مربوط می‌گردد. وقتی که نور به پوشش پتاسیم برمی‌خورد الکترونها از پتاسیم بطرف صفحهٔ نیکل حرکت می‌کنند. هرچه شدت نوری که به لامپ می‌تابد بیشتر باشد عدهٔ الکترونهایی که خارج می‌گردند بیشتر است. به این طریق کارمایهٔ نورانی به کارمایهٔ الکتریکی تبدیل میشود. وقتی سلول فتوالکتریکی در تاریکی کامل باشد جریانی از آن خارج نمی‌شود. یک روشنایی خیلی کم جریانی ضعیف بوجود می‌آورد و اگر نور شدیدی بر پتاسیم بتابد جریان قوی‌تر خواهد داد و قدرت جریان با شدت نوری که به سلول برمی‌خورد متناسب است. می‌توان جریان ضعیفی را که بر اثر روشنایی کلی بوجود آید بوسیلهٔ یک لامپ دیگر تقویت کرد.

ایکونسکپ - سلول فتوالکتریک علاوه بر آنکه در عکاسی، ایستگاههای راه‌آهن و جز اینها بکار میرود در تلویزیون نیز استفاده میشود. مهندسان الکتریک بجای صفحهٔ فلورسنت چراغ اشعهٔ کاتودی یک پردهٔ میکا قرار میدهند. چشمهای الکتریکی کوچک یک طرف پردهٔ میکا را که طرف دیگرش دارای پوشش نقره است می‌پوشانند. یک لامپ با این تغییرات ایکونسکپ خوانده میشود و برای ارسال تصاویر در دوربین تلویزیون بکار می‌رود. وقتی نور شدیدی بر جسمی که باید عکس آن بوسیلهٔ تلویزیون پخش شود می‌تابد قسمتهایی از جسم که برنگ روشن هستند مانند پیراهن سفید بیشتر از قسمتهای تاریک مثل یک کراوات سیاه روشنایی را منعکس می‌سازند. چشمهای الکتریکی کوچک ایکونسکپ به نسبت نوری که به آنها می‌تابد الکترون پس میدهد. نور از جسمی که به وسیلهٔ تلویزیون پخش می‌شود به دسته‌هایی از الکترون تبدیل می‌گردد که امواج تلویزیونی را که بر مراکز گیرنده فرستاده می‌شوند تحت تأثیر قرار دهد.

کینسکوپ - یک لامپ اشعهٔ کاتودی دیگر در پشت گیرنده برای تبدیل کارمایهٔ الکتریکی به‌کارمایهٔ نورانی بکار می‌رود و دو دستهٔ الکترونها به صفحهٔ فلورسنت برمی‌خورند. شدت نور در نواحی مختلف پردهٔ فلورسنت بوسیلهٔ عده و سرعت الکترونهایی که از دستهٔ اشعهٔ الکترون با سرعت حرکت می‌کنند تنظیم می‌شود. این نوع لامپ کینسکوپ نامیده می‌شود. برای آنکه تصویرهایی که بوسیلهٔ ایکونسکوپ پخش می‌شود با کمال دقت بوسیلهٔ کینسکوپ بوجود آید، باید دسته‌های اشعهٔ الکترونی در کینسکوپ و ایکونسکپ کاملاً به یک سرعت حرکت کند و هریک از آنها بایستی ۲۴ مرتبه در ثانیه روی صفحهٔ کاملی که بوسیلهٔ تلویزیون پخش می‌شود حرکت کند.لکه‌های خیره کننده‌در یک تصویر نتیجهٔ باقی ماندن اثر تصویر در چشم انسان است. یک میکرفن برای انتقال صحنه‌هایی که پخش می‌شود کمک می‌کند. (از لاروس) (علم و زندگی صص ۲۹۵-۲۹۸).

تلویص. [تَ لْ] (ع مص) انگبین صافی خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلویع. [تَ لْ] (ع مص) مبالغة اللوع. (تاج المصادر بیهقی). بیمار کردن دوستی کسی را. (از اقرب الموارد). ||عذاب دادن. (از اقرب الموارد).

تلویق. [تَ لْ] (ع مص) چرب و نرم کردن طعام را. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). به مسکه یا به روغن نیکو کردن طعام را. و یقال: لا اکل الا ما لوق لی؛ ای لین لی حتی یصیر کالزبد فی لینه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلویم. [تَ لْ] (ع مص) مبالغهٔ لوم. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سخت نکوهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملامت کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||در بیت زیر کنایه از تقصیر و گناه است:

صد هزاران طفل بی‌تلویم را
کشت‌او تا یابد ابراهیم را.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۶ ص۵۵۳).

||لام نوشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلوین. [تَ لْ] (ع مص) رنگ‌دار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). رنگ‌دار کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). گوناگون کردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از آنندراج): از حسن تلوین و تزیین بجایی رسانیدند که هرکس که می‌دید انگشت تعجب در دندان می‌گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲۲). ||رنگ درآوردن غوره. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). آشکار گردیدن رسیدگی در غورهٔ خرما. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). لون البسر (مجهولاً)؛ پدیدگشت در آن بُسر آثار پختگی در رسیدگی. (ناظم الاطباء). ||آشکار گردیدن پیری در موی سر. (از اقرب الموارد). ||به اصطلاح اهل تصوف نام یکی از مقامات فقر. (غیاث اللغات) (آنندراج). و آن مقام طلب و تفحص است از راه استقامت. (از تعریفات جرجانی). گردیدن بنده است در احوال. و نزد اکثر تلوین مقام ناقصی است. و نزد ما کاملترین مقامات است و حال بنده در آن مدلول فرمودهٔ پروردگار است: «کل یوم هو فی شأن[1]». (از تعریفات جرجانی). تلوین اشارت است به تقلب قلب میان کشف و احتجاب به سبب تناوب و تعاقب غیبت صفات و ظهور آن، مادام که شخص از حد صفات نفس عبور نکرده باشد و به عالم صفات قلب نرسیده او را صاحب تلوین نگویند، چه تلوین به جهت تعاقب احوال مختلف بود و مقید صفات نفس را صاحب حال نخوانند و ارباب کشف ذات از حد تلوین گذشته‌باشند و بمقام تمکین رسیده. (از نفایس الفنون در علم تصوف):

هر دمی شوری نیاوردی به پیش
برنیاوردی ز تلوین‌هاش نیش. مولوی.
حق آن قدرت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها. مولوی.
جمله تلوینها ز ساعت خاسته‌ست
رست از تلوین که از ساعت برست. مولوی.

تلوین. [تَ لْ] (اِخ) دهی از دهستان بالا خیابان است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلویة. [تَ لْ یَ] (ع مص) نیک پیچانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). سخت تافتن. یقال: لویت اعناق‌الرجل فی الخصومة (شُدِّدَ للکثرة و المبالغة). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). قال الله تعالی: لووا رُؤسهم[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غالب شدن بر کسی. ||دشوار شدن کار بر کسی. (از اقرب الموارد).

تله. [تَ لَ / لِ / تَ لْ لَ / لِ] (اِ) مطلق آنچه جانور در آن به قید درآید. (برهان) (از ناظم الاطباء). آنچه جانور در آن به قید درآید چه پرنده و چه درنده. (انجمن آرا). چیزی باشد به شکل قفس که بدان شکار جانوران کنند و آن غیر دام است و از اقسام آن یکی آن است که جانوری در قفس انداخته، به همان قفس جانور دیگر شکار کنند... (آنندراج). در ترکی بمعنی نوعی از دام صیادان طیور، از برهان و

۱ - قرآن ۲۹/۵۵. ۲ - قرآن ۵/۶۳.

سراج و در مصطلحات نوشته که تله به فتحتین چیزی است که آن را به خاک پنهان کرده بدان جانوران را شکار کنند سوای دام و در چراغ هدایت بالفتح و تشدید و تخفیف، حلقه‌های موی دم اسپ که بدان طیور را شکار کنند. (غیاث اللغات). دام باشد از هر نوعی. (اوبهی). دام. (شرفنامهٔ منیری). آلتی از چوب و طناب کرده برای بدام افتادن خرس و تشی و روباه و مانند آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز کیدش چنان ایمنی کاندرو
همی دانه بینی نبینی تله. عنصری.
کرده پنداری گرد تله‌ای هروله‌ای
تا درافتاد به حلقش در مشکین تله‌ای.
منوچهری.
نه دام الا مدام سرخ پر کرده صراحیها
نه تله بلکه حجرهٔ خوش بساط اوکنده تا پله [1].
عسجدی.

چنانک آن حمدونه به گفتار روباه در تله افتاد. (سندبادنامه ص۴۷).

هم باز دولت تو به جنگ آوردش باز
آن دام‌دیده را که همی ترسد از تله.
اثیر اومانی.
نفس نفیس او نشود خاضع فلک
سیمرغ را کسی نفکنده‌ست در تله.
ابن یمین.
روح در کسوت آدم ز پی معرفت است
کرده‌اند این تله در خاک که عنقا گیرند.
عبدالرزاق فیاض (از آنندراج).
در شکار هزار علت و عیب
پیکرش تله‌ای بدست زمان. ظهوری (ایضاً).

— به تله افتادن؛ گرفتار مشکل غیرمنتظره شدن. درگیر شدن با مشقتی پیش‌بینی‌نشده. به فریبی فریفته شدن.

— به تله انداختن؛ کسی را به فریب و زرق گرفتار ساختن.

— دم به تله ندادن؛ تسلیم نشدن. فریب کسی را نخوردن. خود را در ماجرایی ناشناخته و حساب‌نشده وارد نکردن.

— دم کسی را به تله انداختن؛ دم کسی را لای تله گذاشتن. کسی را با حیله و مکر و ظاهرآرایی تسلیم کردن. کسی را با فریب گرفتار کردن. کسی را ناخواسته در ماجرایی زیانبار درگیر کردن.

||جایی که چاروا در آن بندند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). ||اتویی که بر جامه و امثال آن کشند. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||خریطه و جوال. ||نره. ||سنگ فسان. (ناظم الاطباء). ||قطعهٔ بزرگ از چیزی: یک تله برف. یک تله یخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تله. [تَلْ لَ / لِ] (اِ) پایهٔ نردبان را گویند. (برهان). پایهٔ نردبان و زینه‌پایه. (ناظم الاطباء). پایهٔ نردبان را در برهان گفته همانا پله را تله خوانده‌اند. (انجمن آرا).

تله. [تِلْ لَ / لِ] (اِ) بمعنی طلا باشد که به عربی ذهب خوانند. (برهان). بمعنی تلا است که آن را تلی گویند و طلا، معرب آن است. (انجمن آرا). زر. (ناظم الاطباء). زر که به طلا اشتهار دارد. (فرهنگ رشیدی). زری که به طلا شهرت دارد و طلا معرب همین تله است. (غیاث اللغات). ||پایهٔ نردبان و زینه‌پایه را نیز گفته‌اند. (برهان). ||کمند و دام. (ناظم الاطباء).

تله. [تَ لَ / لِ] (اِ) زر اندوخته. ||پایهٔ نردبان و زینه‌پایه. (ناظم الاطباء).

تله. [تِ لَ / لِ] (اِ) افزاری باشد حجامان را. (فرهنگ جهانگیری).

تله. [تَ لَ / لِ] (اِ) نام نوعی افرا است در باجگیران و آن را کرکو و آقچه قیین نیز نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تله. [تُلْ لَ / لِ] (اِ) مسافتی مانند میدانی. در بعضی از لهجه‌های ایران مسافتی قلیل. در اصفهان و اطراف آن و در لهجهٔ بختیاری یک تله راه؛ یک میدان. یک فرسنگ سبک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تله. [تَ لَهْ] (ع مص) فراموش کردن چیزی را. ||تلف و بیخودی و سرگشتگی از عشق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تلة. [تِلْ لَ] (ع اِ) کوزه‌ای از پوست طلع. (منتهی الارب) (آنندراج). مشربه‌ای از غلاف طلع. (ناظم الاطباء). ||یک بار افتادن. مصدر است برای مرة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلة. [تِلْ لَ] (ع اِ) هیئت افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج). هیئت ریختن و افتادن. نوع ریختن و افتادن. (ناظم الاطباء). ||تری. ||کاهلی. ||حالت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): هو بتلة سوء؛ او در حالت بدی می‌باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلهب. [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) افروخته شدن و روشن گردیدن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شعله‌زن شدن آتش و زبانه کشیدن آتش. (غیاث اللغات).

تله تایپ. [تِ لِ] (انگلیسی / فرانسوی، اِ) [2] یکی از قسمتهای دستگاه گیرندهٔ تلگراف است. هنگامی که دستگاه فرستنده اخبار را بمقصد می‌فرستد این ماشین در دستگاه گیرنده بکار می‌افتد و کلمات را بدون رمز (نقطه خط) دریافت می‌کند و آنها را عیناً بر روی نوارهای کاغذی، مانند ماشین‌تحریر نقل می‌نماید و در آن کار دست کسی دخالت ندارد جز اینکه نوارهای تایپ‌شده را از هم جدا سازند و بوسیلهٔ پیکها به گیرندگان خبر ارسال دارند. (از لاروس) (از علم و زندگی ص۲۸۳). رجوع به تلگراف شود.

تله تو. [تَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع و ۱۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا کتیراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تلهج. [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) شیفتگی و حرص. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تلهجم شود.

تله جرد. [تَ لِ جِ] (اِخ) دهی از دهستان کمازان شهرستان ملایر است که ۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تلهجم. [تَ لَ جُ] (ع مص) روشن شدن راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||داغ داغ کردن رونده راه را. (منتهی الارب) (آنندراج). اثر پاگذاشتن قافله در راه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیفتگی کردن به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تله جین. [تَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع است و ۳۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

تلهذم. [تَ لَ ذُ] (ع مص) بریدن. ||خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تله رز. [تَ لَ / لِ رَ] (اِ مرکب) کرم البری. انگور جنگلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به این دو کلمه و جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص۲۴۴ شود.

تله زنگ. [تَ لِ زَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب است که در بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع است و همچنین نام یکی از ایستگاههای راه‌آهن تهران به اهواز است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تلهع. [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) افزونی نمودن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلهف. [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) آرمان خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اندوه بردن. (زوزنی). دریغ خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): و از سر تأسف و تلهف می‌گفت. (سندبادنامه ص۱۰۰).

تل هفتون. [تَلْ لُ هَ] (اِخ) شهرکی است از نواحی اربل که کاروان اربل به آذربایجان

---

1 - ن‌ل: خوش برافکنده‌ست با پله.

2 - Télétype.

پس از دو روز بدانجا فرود آیند. در وسط کوهها است و رودی در آن جاری است و خانه‌ها بر بالای تلی ساخته شده است. دارای بازاری است و ساکنان آنجا کردند. (از معجم البلدان).

تلهق. [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) سخت سپید گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیاری در کلام و تقعر در آن. (از اقرب الموارد).

تله کش. [تِ لْ لَ / لِ کَ / کِ] (نف مرکب) در تداول عامه، آنکه بیگاری کند. آنکه با مزدی سخت اندک برای کسی خدمت کند. رجوع به تله کشی شود.

تله کشی. [تِ لْ لَ / لِ کَ / کِ] (حامص مرکب) تعبیری برای کسی بی مزدی یا با مزدی سخت کم. بیگاری‌گونه‌ای. بیگاری: تا جوان بودم و می‌توانستم تله کشی‌شان‌را بکنم خوب بودم، حالا دیگر بد شدم. و با کردن صرف می‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلهلؤ. [تَ لَ لُءْ] (ع مص) سپسایکی رفتن. ||بددل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلهله. [تَ لَ لُءْ] (ع مص) گیاه اندک جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنگ بافتن جامه را. (از اقرب الموارد).

تلهم. [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) به یکبار فروخوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تله‌موش. [تَ لَ / لِ] (اِ مرکب) آلتی برای گرفتار کردن موش. تله که برای گرفتن موش بکار برند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تله شود.

تلهن. [تَ لَ هْ هُ] (ع مص) ناهاری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). ناشتا شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعلل کردن به ناشتایی. (از اقرب الموارد).

تلهوج. [تَ لَ هْ وُ] (ع مص) خام‌پخت ماندن گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نضج ناقص؛ ای لایتم نضجه. نیم‌خامی. (از بحر الجواهر یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلهوق. [تَ لَ هْ وُ] (ع مص) ترک مبالغه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مبالغه نکردن در عمل و کلام. (از اقرب الموارد). ||خود را آراستن به چیزی مانند سخاوت و جوانمردی و دین و جز آن که در وی نباشد. (از اقرب الموارد).

تله‌ویزیون. [تِ لِ یُ] (فرانسوی، اِ) تلویزیون. رجوع به تلویزیون شود.

تلهی. [تَ لَ هْ هی] (ع مص) بازی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||روزگار گذاشتن به چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء): تا مادام که آنجا مقام داشتی و در کار عشرت و ادمان تلهی گویی نصیحت قهستانی را به سمع قبول استماع نموده بود. (جهانگشای جوینی). ||فراموش کردن. ||غفلت ورزیدن. ||ترک دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلهیب. [تَ] (ع مص) نیک برافروختن آتش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلهب شود.

تلهیج. [تَ] (ع مص) نهاری دادن. (تاج المصادر بیهقی). نهاری دادن و ناشتا شکستن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلهید. [تَ] (ع مص) بسیار فانولیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به خواری دور کردن یا بر بن پستانها یا بر بن شانه‌های کسی زدن و یا بدست درخستن او را. (از اقرب الموارد). بدست درخستن و سپوختن به خواری کسی را یا بر بن پستان یا بر بن کتف زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلهیز. [تَ] (ع مص) لگد زدن بر سینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشت زدن بر استخوان بنا گوش و پس و بن گردن‌کسی. (از اقرب الموارد).

تلهیع. [تَ لَ ذِیْ] (ع مص) بیهوده و هرزه گفتن و قیل و قال کردن. ||به فصاحت تکلم کردن. (ناظم الاطباء). افراط در سخن و تبلتع. (از اقرب الموارد). یقال: تلهیع فی کلامه. ||دعوی فراست و زیرکی کردن. (ناظم الاطباء).

تلهیف. [تَ] (ع مص) آرمان خوردن. (مجمل اللغة). وانفساه گفتن: لهف نفسه تلهیفاً؛ وانفساه گفت و کذا لهف امه و لهف امیه ای ابویه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دریغ و افسوس خوردن و اندوه نمودن و وانفساه گفتن. (آنندراج).

تلهین. [تَ] (ع مص) نهاری دادن. (تاج المصادر بیهقی). نهاری کردن. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناشتا شکستن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هدیه آوردن از سفر آینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلهیة. [تَ یَ] (ع مص) به چیزی مشغول کردن. (تاج المصادر بیهقی). مشغول داشتن کسی را به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) بازیچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلی. [تُ] (اِ) دست‌افزار و دست‌افزاردان سرتراشان و حجامان باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری). ||کیسه‌ای که خیاطان سوزن و ابریشم و انگشتوانه در آن نهند. (از برهان) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

بدیدهٔ تللی سوزنم که سوزنیم
نیم چو سوزن درزی نهان میان تلی.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۲۹۶).

تلی. [تِ] (اِ) طلا را گویند. (برهان). طلا را گویند که زر پاک و خالص باشد. (آنندراج) (از انجمن آرا). زر و طلا و ذهب. (ناظم الاطباء):

وجود مردم دانا مثال زر تلی است
که هرکجا که رود قدر و قیمتش دانند.
سعدی (از انجمن آرا).

رجوع به طلی شود.

تلی. [تَ] (اِ) درخت تمش. (ناظم الاطباء). لَمْ. تلو. خار. تیغ. یور. شوک. شوکة. ورِگ تَلی. سیاه‌تلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||علیق. ||درخت شاه‌توت. ||گدا و فقیر. ||دست‌افزاردان سرتراشان. (ناظم الاطباء). رجوع به تُلی شود.

تلی. [تِلْ لی] (اِ) به هندی اسم انزروت است. ||طحال. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). سپرز. طحال. (الفاظ الادویه).

تلی. [تَلْ لِیْ] (ع مص) باقی ماندن (مقداری) از ماه: تلی من الشهر کذا؛ اینقدر باقی مانده از ماه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تلی. [تَ لی ی] (ع ص) بسیارسوگند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کثیرالایمان. (اقرب الموارد). ||بسیارمال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلی. [تَلْ لا] (ع ص) قوم تلی؛ قوم افتاده بر زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلی. [تَلْ لا] (ع اِ) گوسپند مذبوحة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلی. [تِلْ لی] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تلیاب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند

است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تلیبار. [تَ] (اِ) خانه‌ای را گویند که بجهت کرم پیله نگاه داشتن، چوب‌بندی کنند تا پیله حاصل شود. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). در گیلکی تِلِمبار. (حاشیهٔ برهان چ معین). آن را تلمبار نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تلمبار و تلیوار شود.

تلیث. [تَ لَیْ یُ] (ع مص) به شیر مانستن در هوا و حرص. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تلیث. [تَ] (ع اِ) نخلستان شوره‌زار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تلید. [تَ] (ع ص، اِ) بمعنی تالد است. (منتهی الارب). مال کهنه و قدیمی موروثی. (ناظم الاطباء). مال قدیمی از حیوان و جز آن که از پدران به ارث رسیده باشد. (از ذیل اقرب الموارد). خلاف طارف و طریف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مال کهنه و قدیمی موروثی... طریف مال نو که مقابل تلید است:

از سر و روی وی اندرفکن آن تاج تلید
تا ازو پیدا آید مه و خورشید پدید.
منوچهری.

عاشق شکر او تلید و طریف
زائر جود او بلید و ظریف.
سنائی (از آنندراج).

||ستوری که نزد صاحبش زاده یا نتاج داده. (ناظم الاطباء). تالد. (منتهی الارب). ||آنکه در عجم زاده و در عرب پرورش یافته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منه حدیث شریح: ان رجلاً اشتری جاریة و شرط انها مولدة فوجدها تلیدة فردها و المولّدة، التی ولدت ببلاد الاسلام. (منتهی الارب).

تلیدن. [تَ دَ] (مص) در تداول مردم قزوین گندیده و کپک‌زده و اورزده شدن و بیشتر در میوه‌ها بکار رود چون انگور و خربزه و پرتقال و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلیدة. [تَ دَ] (ع ص، اِ) زنی که در عجم زاده شده و در عرب پرورش یافته باشد... (ناظم الاطباء). رجوع به تلید شود.

تلیران. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا خیابان است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلیس. [تَ] (ع اِ) پارچه از ابریشم یاکَنَب که بدان بار و جز آن پیچند. گونی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، تلالیس: و قتلها طرحت (ببغداد خاتون) هنالک ایاماً مستورةالعورة بقطعة تلیس. (ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ثم وصلا الی... و هی احساء ماء تنزل القوافل علیها و یقیمون ثلاثة ایام فیستریحون و یصلحون سقیتهم و یملونها بالماء و یخیطون علیها التلالیس خوف الریح. (ابن بطوطه، یادداشت ایضاً). فوجدت شور دارالسلطان محتلاً رجالاً و صبیاناً من الممالیک و ابناءالملوک و الوزراء و الاجناد و قد لبسوا التلالیس و جلال‌الدواب و جعلوا فوق رؤسهم التراب و التبن (فی عزاء ابن الملک). (ابن بطوطه، یادداشت ایضاً). رجوع به تلیسة شود.

تلیسة. [تِ لْ لی سَ] (ع اِ) خصیه و گویک‌مانندی‌که از برگ خرما سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خصیه‌مانندی که از برگ خرما سازند و شیشه در آن نهند. (از اقرب الموارد). ||کیسهٔ حساب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: وضع الدفتر فی التلیسة. (اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تلیع. [تَ] (ع ص) جید تلیع؛ گردن دراز. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). دراز از مردمان و گردنها. (از اقرب الموارد).

تلیغ. [تَ لَیْ یُ] (ع مص) خویشتن راگول نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحمق. (اقرب الموارد).

تلی‌کران. [تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرک است که در بخش مرکزی شهرستان بابل واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلیک‌سر. [تَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان اهلمرستاق است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تلیل. [تَ] (ع اِ) گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و له تلیل کجزع السحوق؛ ای عنق. (اقرب الموارد). ج، اتله، تلل، تلائل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(ص) بر زمین زده یا بر گردن و روی افکنده. نعت است از تل چنانکه گویند: تله للجبین کما یقال کبه لوجهه. (از منتهی الارب). مصروع. حالت سجده. (ناظم الاطباء). ج، تَلّی. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تلیمان. [تَ] (اِخ) پهلوانی است ایرانی. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). پهلوان ایرانی در لشکر فریدون. (ناظم الاطباء). شاهزادهٔ ایرانی به زمان فریدون. رجوع به فهرست ولف و حاشیهٔ برهان چ معین شود:

چو شاه تلیمان و سرو یمن
به‌پیش سپاه اندرون رای‌زن. فردوسی.

تلیمان. [تَ] (اِخ) یکی از نجبای سغد، به زمان کیخسرو. (فهرست ولف از حاشیهٔ برهان چ معین). و در جای دیگر تورانی نیز گفته‌اندوالله اعلم. (برهان) (آنندراج):

به سغد اندرون بود[1] یک هفته بیش
تلیمان و خوزان همی رفت پیش. فردوسی.

رجوع به مادهٔ قبل شود.

تلین. [تَ لَیْ یُ] (ع مص) نرمی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چاپلوسی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرم گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضد تخشن. (اقرب الموارد).

تلین. [تِ لْ لی] (اِ) نامی است که در ارسباران (قره‌داغ) به دو نوع افرا دهند. و آن را در نور و کجور کرب و در کلارستاق کرف... میخوانند. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص۲۰۷ و کرب شود.

تلیوار. [تَ لی] (اِ) تلیبار است و آن خانه‌ای باشد که در آن کرم ابریشم نگاهدارند. (برهان) (آنندراج). رجوع به تلیبار و تلمبار و تلنبار شود.

تلیة. [تَ لی یَ] (ع اِ) بقیهٔ وام و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باقی وام. (مهذب الاسماء).

تلیه. [تِ یِ] (اِخ)[2] شارل (۱۸۲۸ – ۱۹۱۳ م.). مهندس فرانسوی و کاشف روشهای محافظت مواد غذایی بوسیلهٔ برودت است. (از لاروس).

تلییث. [تَلْ] (ع مص) به شیر مانستن در هوی و حرص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تلیث شود.

تلییط. [تَلْ] (ع مص) وصل کردن و سریش چسبانیدن. (ناظم الاطباء). الصاق. (اقرب الموارد).

تلییف. [تَلْ] (ع مص) لیف ساختن. ||سطبر و بسیار شدن لیف نهال خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خراش دادن پوست کسی را با لیف. (از اقرب الموارد).

تلیین. [تَلْ] (ع مص) نرم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرمی و ملایمت و نرمی و آزادی شکم. (ناظم الاطباء).

تم. [تَ] (اِ) آفتی است که در چشم پیدا

۱ - مراد کیخسرو است.
2 - Teillier, Charles.

می‌شود مانند پرده و آن را به عربی غشاوه گویند. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). و یا کدورت جلیدیه که آب مروارید نیز گویند. (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی تاریکی و سیاهی آید. (غیاث اللغات) (آنندراج). اوستا تمه [1] (تاریکی)، پهلوی توم،[2] پهلوی وندیداد تومیک،[3] هندی باستانی تامس[4] (تاریکی)، افغانی تورتم[5] (تاریکی). (حاشیهٔ برهان چ معین): و سپیدی و تم از چشم ببرد چون در چشم کشند. (الابنیه عن حقایق الادویه).

میان هوا جای جای ابر و نم
چو افتاده بر چشم تاریک تم. اسدی.

ز بس گرد، چشم جهان تم گرفت
ز پس کشته، پشت جهان خم گرفت. اسدی.

روی آفاق بمن خوب نماید به تو زشت
دیدهٔ خلق ز من نور فزاید ز تو تم. اسدی.

ای کحل کفایت تو پرده
از دیدهٔ آخرالزمان تم. خاقانی.

هرکه را دوست براند تو مخوان
گرنه در چشم وفای تو تم است. خاقانی.

گلستان جان آرزومند آبست
از آن دیده را هیچ بی‌نم ندارم...
از آنگه که خاک درت سرمه کردم
به چشم سعادت درون، تم ندارم. خاقانی.

این سبب را من معین گفتمی
گرنبودی چشم فهمت را تمی.[6]
مولوی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نرگس نشان سروری اندر جبین تو
بیند اگرچه در بصرش علت تم است.
ابن یمین.

||در کردی بمعنی مه و میغ آمده[7]... و تما بزبان قمی بخاری است که از غذا برخیزد[8]... (حاشیهٔ برهان چ معین):

چو برق روشن و خوب است در سخن معنی
برون ز معنی دیگر بخار و باد و تم است.
ناصرخسرو (دیوان ص۸۹).

مرحوم دهخدا در حواشی و ملاحظات دیوان ناصرخسرو ص۶۳۴ آرد: «کلمهٔ تم را در ذیل بمعنی غبار گرفته‌اند. در فرهنگها این کلمه بمعنی غبار مطلق نیامده مگر کلمهٔ غشاوه و پردهٔ چشم را به غبار ترجمه کنیم، آن وقت هم مخصوص چشم خواهد بود. در عربی هم معنیی نمی‌دهد که در این جای بکار آید. دوست فاضل من آقای رشید یاسمی می‌گوید تم در زبان کردی بمعنی مه و میغ است[9]. اگر فرض کنیم در قدیم این معنی برای تم متداول بوده است در اینجا بی‌مناسبت نخواهد بود». ||پرده و پوشش. (ناظم الاطباء).

تم. [تِ] (اِ) میوهٔ درخت سماق. (ناظم الاطباء).

تم. [تُ] (اِ) نوک آهنین تیر. (ناظم الاطباء).

تم. [تَم م] (ع اِ) پرنده‌ای است به اندازهٔ بط با رنگی سپید و گردنی دراز و منقاری سرخ. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۴).

تم. [تَم م / تِم م / تُم م] (ع مص) کامل و تمام گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تمام کردن چیزی را و استمرار کردن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام کردن. (زوزنی). ||به سی روز کامل شدن ماه. پایان رساندن چیزی را و انجام دادن آن: تم علی صومک؛ ای امضه. (از اقرب الموارد). ||شکستن چیزی. (از ناظم الاطباء). ||سخت و صلب گردیدن. (ناظم الاطباء).

تم. [تَم م] (ع اِ) اسم جمع تُمَّة یعنی پاره‌هایی از موی و مانند آن یکی دهند تا بدان گلیم خود را درست و تمام سازد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تم. [تِم م] (ع اِ) تبر. ||بیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) تمام‌خلقت. (ناظم الاطباء). ||الیلة التم و لیلة تمه؛ شبی که ماه تمام باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تم. [تِم م / تَم م / تُم م] (ع ص) و بکسر فصیح‌تر است. تمام. یقال: ابی قائلها الا تماً و تماً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تمام‌خلقت. یقال: ولدته امه لتم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تماءر. [تَ ءُ] (ع مص) تماؤر. رجوع به تماؤر شود.

تمائم. [تَ ءِ] (ع اِ) ج تمیمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تمیمة شود. ||و اماطة التمائم؛ کنایة عن الکبر. (اقرب الموارد).

تمات. [تُ] (اِ) گوجه فرنگی. تماته. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۳۸ و گوجه فرنگی شود.

تماتر. [تَ تُ] (ع مص) کشیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با هم کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پی‌درپی فروریخته شدن آتش از آتش‌زنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رأیت النار من الزند تتماتر؛ ای تترامی و تتساقط. ابومنصور گوید که آن را جز از لیث نشنیدم. (از اقرب الموارد).

تماته. [تَ تُءْ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تباعد. (اقرب الموارد). ||تغافل. (اقرب الموارد).

تماتین. [تَ] (ع اِ) ج تمتین و تمتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مفرد کلمه شود. ج تمتان و تمتین، به‌معنی رشتهٔ خیمه. (از آنندراج).

تماثل. [تَ ثُ] (ع مص) از بیماری به شدن. (زوزنی) (آنندراج). به گشتن بیمار و از بیماری به شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): امید از تماثل و انتعاش برداشت و به آب و هوای غزنه مشتاق گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||مانند یکدیگر شدن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تشابه دو چیز. (از اقرب الموارد). مساوی یکدیگر شدن دو چیز مانند ۳ با ۳ و ۴ با ۴. (از تعریفات جرجانی). ||تماثل و مماثله، در اصطلاح محاسبان هر دو عدد برابر یکدیگر را گویند و این دو عدد متماثل یکدیگر باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به مماثله و متماثل شود. ||اصطلاح علماء کلام و حکمت. رجوع به مثل و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||اصطلاح فن بدیع. رجوع به موازنه و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تماثیل. [تَ] (ع اِ) ج تمثال. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تصاویر و اصنام. (غیاث اللغات) (آنندراج):

ز بهر آن بت، بتخانه‌ای بنا کردند
به صدهزار تماثیل و صدهزار صور. فرخی.

نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار. منوچهری.

و آنجا (غار ابراهیم به بیت المقدس) عجایب بسیار است که دیوان کرده‌اند از بهر سلیمان علیه السلام، از محرابها و تماثیلها و چیزهای شگفت. (مجمل التواریخ و القصص).

پدید کرد تصاویر مانی، ابر و زمین
برآورید تماثیل آزر، آتش و آب. سنائی.

من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناگه تماثیل برداشت دست.

---

1 - temah. 2 - tum.
3 - tumîk. 4 - tâmas.
5 - tôrtam.

۶ - مرحوم دهخدا این بیت را در دو برگ جداگانه یادداشت کرده‌اند و بر نخستین نوشته‌اند: ظاهراً در بیت ذیل تم باشد هرچند نسخه‌ها نم دارند. و در دیگری آرند: نسخه‌ها نمی است ولی یقیناً تم است چه تم مانع دیدن نیست و چشم همیشه نم دارد.

۷ - رجوع به حواشی و ملاحظات مرحوم دهخدا بر دیوان ناصرخسرو ص ۶۵۵ ستون ۲ و ص ۶۵۶ ستون ۱ شود.

۸ - رجوع به حواشی و ملاحظات مرحوم دهخدا بر دیوان ناصرخسرو ص ۶۵۵ ستون ۲ و ص ۶۵۶ ستون ۱ شود.

۹ - رجوع به حواشی و ملاحظات مرحوم دهخدا بر دیوان ناصرخسرو ص ۶۵۹ ستون ۱ شود.

سعدی (بوستان).

– تماثیل شطرنج؛ مهره‌های آن: و یجلب من کشمیر بلور اما قطاع غیر منحوته و اما منحوت منها اوان و اقداح و تماثیل‌الشطرنج و کلاب‌النرد. (الجماهر بیرونی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||بمعنی فرمانهای پادشاهی نیز آمده. (غیاث اللغات) (آنندراج).

||(اِخ) نام کواکب صورت شمالی موسوم به جاثی علی رکبته است. (مفاتیح، یادداشت ایضاً).

تماج. [تِ] (اِ) تیماج و چرمی که از پوست بز سازند. (ناظم الاطباء).

تماج. [تُ] (اِ) کیسهٔ درازی را گویند که از پارچه دوزند و یا از ابریشم بافند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تماجامشی. [تَ مِ] (مغولی، اِ) تماجامیشی. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه و مادهٔ بعد شود.

تماجامشی کردن. [تَ مِ کَ دَ] (مص مرکب) ستیزگی کردن و مناقشه نمودن. (ناظم الاطباء): و او را پسری بود بایدو نام که بعد از کیخاتون چند ماه در باب پادشاهی تماجامشی می‌کرد. (جامع التواریخ رشیدی).

تماجامیشی. [تَ] (مغولی، اِ) لغت مغولی است بمعنی مضایقه باشد. چنانکه در تاریخ وصاف در بیان جلوس ارغون‌خان مذکور است که چون ایلچی به خدمت هولاجو رسید در جواب گفت: با ارغون تماجامیشی یعنی مضایقت کجا می‌رود. و نیز در تاریخ غازانی، در ولیعهد کردن چنگیزخان، اوکتای را ذکر کرده: یافته که جغتای اینجا حاضر نیست مبادا که چون من درگذرم سخن مرا دیگر کرده در ملک تماجامیشی کند. (سنگلاخ چ لندن ص ۱۶۱). ||استیزگی و خصومت و مناقشه و منازعه. (ناظم الاطباء): و مقرر فرمودند که لشکری که با بایجو و جرماغون پیش از آن‌جهت تماجامیشی فرستاده بودند. (رشیدی). و لشکری که هم به جهت تماجامیشی، با طیربهادر به جهت کشمیر و هند فرستاده بودند. (رشیدی). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تماجان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان سمام است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۳۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تماجد. [تَ جُ] (ع مص) یاد کردن مجد کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با هم نازیدن و فخر کردن به بزرگی و مجد آشکار کردن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تماجع. [تَ جُ] (ع مص) باهم بیباکی نمودن و فحش گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تماجن. (اقرب الموارد). رجوع به تماجن و تمازح شود.

تماجن. [تَ جُ] (ع مص) مسخرگی نمودن. (زوزنی). تمازح. (اقرب الموارد). یکدیگر را زشت و درشت گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تماجع و تمازح شود.

تماحک. [تَ حُ] (ع مص) باهم ستیهدن و خصومت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تماحک البیعان و الخصمان. (اقرب الموارد).

تماحل. [تَ حُ] (ع مص) مماحلة با یکدیگر یعنی، مکر نمودن و دشمنی کردن باهم. (از اقرب الموارد). ||دور افتادن از یکدیگر. (از اقرب الموارد).

تماخره. [تَ خَ رَ / رِ] (اِ) هزل و مزاح و مسخرگی و ظرافت باشد. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). هزل و تمسخر. (فرهنگ رشیدی). سخریه. (شرفنامهٔ منیری). هزل و مزاح و ظرافت و سخر باشد. (فرهنگ جهانگیری):

گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر
بر خویشتن کنی تو، نه بر من تماخره.
ناصرخسرو.

لیکن نه بازگردم از شر دشمنان
کاندرخور تماخره و تتربو شوم. سوزنی.

ز راه طعنه و طنز و تماخره می‌گفت
خهی گذارده هریک حقوق نعمت شاه.
عمربن محمود بلخی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به مادهٔ بعد شود.

تماخره. [تَ رَ / رِ] (اِ) به سکون خای نقطه‌دار هم گفته‌اند بمعنی مطلق سخن، اعم از مطایبه و خوش‌طبعی و غیر آن. (برهان) (از ناظم الاطباء).

تمادح. [تَ دُ] (ع مص) همدیگر را ستودن. منه المثل: التمادح التذابح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراخ شدن تهیگاه چارپا از سیری. تندح. (از اقرب الموارد).

تمادخ. [تَ دُ] (ع مص) نافرمانی کردن. ||سستی و کاهلی کردن. ||سپس ماندن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمادی. [تَ] (ع مص) ستیهدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لجاج کردن و ادامه دادن در آن. (از اقرب الموارد): از شدت حال و تمادی ایام محنت و تراکم امواج کربت و مقاسات شداید غربت نالش کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||به نهایت رسیدن. ||دراز شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تمار. [تَ م م] (ع ص) خرمافروش. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمار. [تَ رر] (ع مص) قطع دوستی و مودت کردن. (ناظم الاطباء). دشمنی و تباغض. (اقرب الموارد).

تمار. [تَ رر] (ع مص) کشتی و مصارعت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمار. [تَ] (اِخ) شهری در کوههای طبرستان در جهت خراسان. (از معجم البلدان). رابینو در یادداشتها و حواشی خود بر کتاب مازندران و استرآباد به شمارهٔ ۶ ص ۱۵۰ آرد: «یاقوت نام شهر تمار را در مرز خراسان ذکر کرده است...». ولی اطلاعی از آن بدست نمی‌دهد.

تمار. [تَمْ ما] (اِخ) حسین التمار مکنی به ابوبکر فیلسوف دهری از مخالفان و معاصران محمدبن زکریای رازی (۲۵۱-۳۱۳ هـ.ق.) بود. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ذبیح الله صفا ص۱۷۵ و ۱۷۸ شود.

تمار. [تَمْ ما] (اِخ) عبدالملک‌بن عبدالعزیز مکنی به ابونصر النسایی القشیری محدث است. وی به بغداد رفت و در سال ۲۲۸ هـ.ق. درگذشت او را رخله‌ای است. (از اسماء المؤلفین ج۱ ص۶۲۴). رجوع به عبدالملک... شود.

تمار. [تَمْ ما] (اِخ) دهی از دهستان نهر یوسف است که در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تمارخ. [تَ رَ] (اِ) یک نوع گیاهی بیارنیک. (ناظم الاطباء).

تمارزو. [تِ رَ] (اِ) تامارزو. جسر تمند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تامارزو شود.

تمارس. [تَ رُ] (ع مص) با هم جنگ و پیکار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تضارب. (اقرب الموارد).

تمارض. [تَ رُ] (ع مص) بیماری نمودن، بی‌بیماری. (زوزنی). بیمار نمودن خود را بی‌علت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خود را بیمار نمودن بی‌مرض و خود را به تکلف مریض وانمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تمارض کردن. [تَ رُ کَ دَ] (مص مرکب) خود را به بیماری زدن بی‌آنکه بیمار باشد. بر خویشتن بیماری بستن بی‌علت. اظهار بیماری کردن به دروغ.

تمارن. [تَ رُ] (ع مص) سپری شدن شیرناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطع شدن شیر ماده شتر. (از اقرب

الموارد).

تماری. [تَ] (ع مص) به شک شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شک نمودن در چیزی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||با یکدیگر ستهیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار). همدیگر خصومت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باهم جدال کردن. (آنندراج). تجادل. (اقرب الموارد).

تماری. [تُ ی ی] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب). یک نوع درختی. (از ناظم الاطباء).

تمارید. [تَ] (ع اِ) جِ تمراد. (ناظم الاطباء). رجوع به تمراد شود.

تماز. [تَ زْ ز] (ع مص) دور شدن نیت: تمازت به النیة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمازان. [تَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به خراسان از گوزگانان به حدود رباط کروان نزدیک اندر کوهها، مهتر ایشان را تمازان قزنده خوانند. (حدود العالم چ دکتر ستوده ص۹۶). رجوع به ترجمهٔ مینورسکی ص۱۰۶ شود.

تمازح. [تَ زُ] (ع مص) باهم لاغ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر مزاح کردن. (آنندراج). تداعب. یقال: هما یتمازحان. (اقرب الموارد).

تماس. [تَ س س] (ع مص) یکدیگر را بسودن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد). ||اجماع کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قول تعالی: من قبل ان یتماسا.[1] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تماسح. [تَ سُ] (ع مص) باهم راست شدن در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصادق. (اقرب الموارد). ||باهم دست زدن در خرید و فروخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تماسحوا علی کذا؛ تصافقوا[2] و تحالفوا. (اقرب الموارد).

تماسخ. [تَ سُ] (ع مص) برگردیدن صورت کسی به صورت دیگری که بدتر از صورت نخستین باشد. (منتخب، از غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به مسخ شود.

تماسک. [تَ سُ] (ع مص) چنگ درزدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). اعتصام. (اقرب الموارد). ||خویشتن داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خویشتن را نگاه داشتن و مجازاً بمعنی صبر و تحمل و وقار آمده. (غیاث اللغات) (آنندراج): ما تماسک ان قال ذلک؛ ای ما ضبط نفسه و ما تمالک. (اقرب الموارد): که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد و تمالک و تماسک نتواند بود. (کلیله و دمنه). آواز او (شنزبه) چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک و تماسک از دست او بشد و راز خود بر دمنه بگشاد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۷۰).

تماس گرفتن. [تَ س س گِ رِ تَ] (مص مرکب) ملاقات. مصاحبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تماسی. [تَ] (ع مص) پاره پاره گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقطع. (اقرب الموارد). ||(ع اِ) سختیها. (منتهی الارب). دواهی. (اقرب الموارد). واحد ندارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تماسیح. [تَ] (ع اِ) نهنگان. این جمع تمساح است که به معنی نهنگ باشد. (غیاث اللغات) (از آنندراج). جِ تمساح. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد):

ابر هزبرگون و تماسیح پیلخوار
با دست اوست، یعنی شمشیر اوست، ای.
منوچهری (دیوان چ ۲ دبیرسیاقی ص۱۱۳).

رجوع به تمساح شود.

تماشا. [تَ] (اِ) نظر کردن به چیزی باشد از روی حظ یا از روی عبرت. (برهان). در عرف بمعنی... دیدن به شوق مستعمل شده از این بابت[3] بطرف دیده منسوب داشته‌اند و تماشا با لفظ کردن و نمودن و داشتن مستعمل است و پریشان از صفات اوست... و تماشا بمعنی چیزی که در او به تعجب یا بشوق نظر کنند مستعمل میشود. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). ...نگریستن چیزهایی که سرور آورد یا موجب دلتنگی و اندوه شود و عبرت آورد و هرچیز حیرت‌انگیز که موجب تعجب و شگفتی باشد و هرچیز که دارای سود و فایده بود. (ناظم الاطباء):
و چون برنشستند به تماشای چوگان محمد و یوسف به خدمت در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود. (تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض ص۹۶). هنوز پدرم به حال حیات بود. مرا هوس بازرگانی خاست به سبب تماشای دریا. و با مالی وافر و بازرگانان بسیار در دریا نشستیم. (مجمل التواریخ و القصص).

از دریچهٔ مشبک ایمان
در تماشای روضهٔ رضوان. سنایی.

جامه برافکند در رژه چو درآمد
پس به تماشای باغ زی شجر آمد. نجیبی.

بی‌تماشای چشم روشن تو
چشم خورشید در مغاک شده. خاقانی.

تماشای آن جامهٔ تنزیاف
دل شاه را داده بر وی طواف. نظامی.

تماشای رامشگران ساز کرد
در خرمی بر جهان باز کرد. نظامی.

بیا تا در تماشای خرابات
چو رندان تماشایی بباشیم. عطار.

و صیدی که بیشتر آن گورخر بود برانند و جفاتای و اوکتای به تماشای صید قنوقو به قراگول آمدند. (جهانگشای جوینی). و آن زمستان به تماشای صید مشغول بودند. (جهانگشای جوینی).

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی‌گل و نسرین بسرآرد دماغ.
سعدی (گلستان).

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش ز یاد.
سعدی (بوستان).

هرکه تماشای روی چون سپرت کرد
روی سپرکرد پیش تیر ملامت. سعدی.

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نباشد به تماشای دگر. سعدی.

و پیراسته به در و گهر برای تماشای هر نظر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۷). و باصره را مجال تماشای آن ندادندی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۴).

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد. حافظ.

||لفظ عربی است مصدر از باب تفاعل. در اصل تماشی بود، مأخوذ از مشی. فارسیان در این قسم مصادر، یا را به الف بدل میکنند از عالم تمنا و تولا و تقاضا که در اصل تمنی و تولی و تقاضی است. پس معنی تماشا به اصل لغت با یکدیگر پیاده رفتن است. چون یاران برای تفرج اکثر باهم پیاده سیر میکنند لهذا در عرف بمعنی تفرج... مستعمل شده... (از غیاث اللغات) (از آنندراج). سیر و گردش. گشت و گذار و رفتن به خارج برای تفرج. (از ناظم‌الاطباء):

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری
هر نباتی زان زمین روئید گردد افتخار.
فرخی.

ملکت قیصر و فغفور تماشاگه اوست
ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود.
منوچهری.

همه کس رفته از خانه به صحرا
برون برده همان ساز تماشا.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

و آن مملکتهای بزرگ که گرفت (اسکندر)، جهان که بگشت، سبیل وی آن است که کسی بهر تماشا به جایها بگذرد. (تاریخ بیهقی).

بر منظره و به قصر تماشا چه بایدت

---

۱ - قرآن (۳/۵۸ و ۴)
۲ - ای تبایعوا.
۳ - مراد سیر و گردش و تفرج است.

اینک تن تو قصر و سرت گردمنظره.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۸۳).

و در آن شهر مردی بود نام او اولیس. عاقل بود. روزی به تماشا بیرون رفته بود. (قصص الانبیاء ص۱۷۷). پس در یک یک از اقران خویش بیندیشد و از تماشا و نشاط و خنده و غفلت ایشان و تدبیر کارها... (کیمیای سعادت).

مگر ز بهر تماشا به راه و رسم شکار
یکی خرامی تا گه ز راه هند به چین.
مسعودسعد.

و به میان آن درختان اندر، صومعه‌ای بود از آن ترسایی. منصور از بهر تماشا می‌گردید چون بدان صومعه رسید از آن راهب پرسید.... (مجمل التواریخ و القصص). ملک حمیر لشکر را بازگفت از آنچ دیده بود از عجایب بسیار و مال و نعمت بی‌شمار و گفتا هرکس را که هوس تماشا و نعمت است درشود. (مجمل التواریخ و القصص). گویند سلطان محمود روزی به تماشا شده بود و از صحرا سوی شهر همی‌آمد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

برخیز که موسم تماشاست
بخرام که روز، روز صحراست.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

در باغ عهد جای تماشا نماند از آنک
صدخار را موکل یک ورد کرده‌اند. خاقانی.

اول غسلی بکن زین سوی نیل عدم
پس به تماشا گذر آن سوی مصر بقا.
خاقانی.

بگذرند از سرمویی که صراطش دانند
پس به صحرای فلک جای تماشا بینند.
خاقانی.

دلم را به تماشای صحرا نظری است و جانم را به مطالعهٔ زیبی و ریاض التفاتی. (سندبادنامه). روزی ... در باغی به تماشا مشغول بودند. (سندبادنامه).
و گاهی چند به تماشا و عشرت بگذارد. (سندبادنامه ص۱۵۷). و خود با ماهرویان به تماشا و عشرت مشغول شده‌ای. (سندبادنامه ص۱۵۸).

صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون به تماشا برون. نظامی.

یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم دارم حلال، میخواهم که به حج شوم، گفت تو به تماشا میروی... . (تذکرة الاولیاء عطار). و از آنجا بازگشت به اردوی خویش آمد و برقرار بکار عیش و تماشا مشغول بود. (جهانگشای جوینی). و چون لشکر از آب بگذشت پادشاه تماشا را بر کنار رود طوفی میکرد. (جهانگشای جوینی).

یعلم الله که گر آیی به تماشا روزی
مردمان از در و بامت به تماشا آیند. سعدی.

بجه از جوسوی ما آکه تماشاست درین سو
سترالله علینا چه علالاست درین کو. مولوی.

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بوکه صاحبنظری نام تماشا ببرد. حافظ.

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است.
حافظ.

جام جم آینه‌دار کاسهٔ زانوی ماست
ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا می‌رویم.
صائب.

||عیش و عشرت و لهو و لعب و بازی. (ناظم الاطباء):

تماشای پروانه چندان بود
که شمع شب‌افروز خندان بود. نظامی.

ظلم شد امروز تماشای من
وای به رسوایی فردای من. نظامی.

بسیار درین کهنه‌سرا معرکه کردیم
بازیچهٔ اطفال تماشای دگر داشت.
نادم لاهیجی (از آنندراج).

||بمعنی هنگامه نیز آمده. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||سرگرمی و مشغولی. (حاشیهٔ برهان چ معین): و بفرمود تا همهٔ مطربان و مسخرگان و هزالان و سگان شکاری و یوزنه و از این جنسها که تماشای ملوک باشد از سرای خلافت بیرون کردند. (مجمل التواریخ و القصص، از حاشیهٔ برهان چ معین).

تماشا. [تَ] (اِخ) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: بازار اردشیر به یمن اکنون تماشا میخوانند. از اقلیم اول است بهمن‌بن اسفندیار ساخت. (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج۳ ص۲۵۳). رجوع به تاریخ گزیده چ ادوارد برون ج۱ ص۹۸ شود.

تماشابین. [تَ] (نف مرکب) عیاش و بی‌قید و خراباتی. (ناظم الاطباء).

تماشابینی. [تَ] (حامص مرکب) عیاشی و بی‌قیدی. (ناظم الاطباء).

تماشاچی. [تَ] (ص مرکب، اِ مرکب) نگرنده و آنکه در جایی برای تمتع بردن نظر می‌آید. (ناظم الاطباء). نظارگیان. بازی‌بین. ج، تماشاچیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تماشاخانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) محلی که در آنجا بعضی چیزهای موهوم و پاره‌ای افسانه‌ها را مجسم می‌نمایند و جهت اشتغال و عبرت نفس کارهای خوش‌آیند ظاهر می‌سازند و تقلیدهای نیک درمی‌آورند. (ناظم الاطباء). تماشاکده. تماشاگاه. (آنندراج). محلی است که از برای تآتر ساخته شده است. (کتاب اعمال رسولان ۱۹:۲۹). یا محل عرضه داشت و نمایش و توضیح آن می‌باشد. (رسالهٔ اول قرنتیان ۴:۹): در تماشاخانهٔ عام قیصریه بود که خداوند هیرودیس اغریپاس را به مرگ زد. (کتاب اعمال رسولان ۱۲:۲۱-۲۳). در تماشاخانهٔ افسس بود که ازدحامی عظیم بر ضد پولس شد. (اعمال رسولان ۱۹:۲۹). فعلاً دیوارهای آن تماشاخانه برپا و باقی است... و از هیکل دیانا بخوبی دیده می‌شود. هیئت تماشاخانه‌های قدیم به شکل نیم دایره ساخته می‌شد و ابداً سقف نداشت بلکه گاهی از اوقات چادر می‌کشیدند ونشیمنهای این تماشاخانه‌ها مرتبه به مرتبه بالای یکدیگر ساخته شده همگی به یک نقطهٔ مرکزی منتهی می‌باشد بعضی از اوقات بسیار بزرگ و وسیع بوده و گاهی پردهٔ منظری از مقصرین و غلامهایی که با حیوانات وحشی می‌جنگند نمایش میدادند. این تماشاخانه‌ها گنجایش پنجاه هزار یا بیشتر تماشاچی داشت. (رسالهٔ عبرانیان ۱۰:۳۳). «ابر شاهدان» که در رسالهٔ عبرانیان ۱:۱۰ مذکور است، قصد از تماشاچیانی است که دویدن مسیحی را مشاهده می‌کنند. همچنانکه تماشاچیان بازیهای یونانی را تماشا می‌کردند. (از قاموس کتاب مقدس):

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین.
حافظ.

حسن چون تنها شود از چشم خود دارد خطر
در تماشاخانهٔ آینه هم تنها مباش.
صائب (از آنندراج).

تماشا داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) دیدن چیزهایی که لایق نگریستن بود. (ناظم الاطباء). درخور تماشا بودن. تماشایی بودن:

وجد صوفی شب معراج تماشا دارد
جلوهٔ تیر در آماج تماشا دارد.
اشرف (از آنندراج).

نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد
وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد.
میرزا بیدل (ایضاً).

||مشغول تماشا بودن:

نترسی که داری تماشا بباغ
که چون لاله از دل بسوزند داغ. فردوسی.

رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماشارو. [تَ رَ / رُو] (نف مرکب) که بتماشا رود. تماشارونده. تفرج‌کننده. ج، تماشاروان:

تماشاروان[1] باغ بگذاشته
مغان از چمن رخت برداشته. نظامی.

رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماشاکده. [تَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب)

۱ - ن‌ل: تماشاگران، در این صورت شاهد تماشارو نیست.

تماشا گاه. محل گشت و گذار و محل تفرج و تماشاخانه. و آنجای از تماشاخانه که مردم برای تماشا می‌نشینند. (ناظم الاطباء). تماشاخانه. تماشا گاه. (آنندراج). رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماشا کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) نگریستن و تمتع بردن از نگریستن. (ناظم الاطباء). نظاره کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شاه امروز مقدمهٔ لشکر بمن دهد و تماشا کند که من با ایشان چه کنم. (اسکندر نامهٔ قدیم نسخهٔ آقای سعید نفیسی). شاه اسکندر با لشکرش همه شادمان شدند و تماشا می‌کردند و از هر دو لشکر کس نمی‌جنبید. (اسکندرنامه ایضاً). و مرغان سر وی ایستادندی و وحوش بیابان و کوه بیامدندی و تماشا کردندی. (قصص الانبیاء ص۱۴۸).

چون عیش کنی از تو برد روح لطافت
چون نوش خوری در تو کند عقل تماشا.
امیر معزی (از آنندراج).

وقتی این مرد به نزدیک مداین بر سر تول نشسته بود و یزدگرد از مداین تماشا می‌کرد، ناگاه‌شیری قصد این مرد کرد. (مجمل التواریخ والقصص). و هرکس که تماشای آبهای روان می‌کرد در حیرت می‌شد که از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. (تاریخ بخارا ص۳۳). روانش از روضهٔ رضوان و فرضهٔ جنان تماشای آن می‌کند که آتاش او به شادکامی حکم می‌راند و به نیک‌نامی اسب اقبال و دولت می‌دواند. (راحة الصدور راوندی).

تماشای جمال شاه می‌کن
مرادت را حساب آنگاه می‌کن. نظامی.
تماشای گنج نظامی کند
بیزم سخن شادکامی کند. نظامی.
شد درون تا کند تماشایی
صوفیانه برآورد پایی. نظامی.
تا بمکر این از دلش بیرون کنم
تو تماشا کن که دفعش چون کنم. مولوی.
سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن.
سعدی.
گر تماشا می‌کنی برخود نگر
کی بخوشتر زین تماشا می‌روی. سعدی.
تماشا کن که چون بگرفت لاله کوه را دامن
کسی کو تیغ بی‌موجب کشد خونش چنان گیرد.
امیرخسرو دهلوی.
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد. حافظ.
به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان[1]
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن. حافظ.
زین طرف عجز و نیاز و زان طرف دشنام و ناز
در میان ما و او قاصد تماشا می‌کند.
سلیم (از آنندراج).

||انشاط و تفریح و بازی کردن. عیش و عشرت کردن: وارثان مال ایشان قسمت کرده خوش می‌خورند و زن ایشان با شوهر دیگر تماشا می‌کند و مال وی را با او می‌خورد و وی را فراموش کرده. (کیمیای سعادت).

باغ را باغبان مطرا کرد
شاهی آمد در او تماشا کرد. نظامی.

||سیر و گردش کردن. گشت و گذار توأم با مشاهده:

گهی کردی تماشا در خراسان
گهی نخجیر کردی در کهستان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
خواهی که تماشا کنی به نزهت
برخیره در این چاه تنگ و تاری.
ناصرخسرو.
چو طاوسان تماشا کن در این باغ
چو پروانه رها کن آتشین‌داغ. نظامی.
تماشا کرد و صید افکند بسیار
دهی خرم ز دور آمد پدیدار. نظامی.

رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماشا کن. [تَ کُ] (نف مرکب) تماشا کننده. تماشاچی. نظرباز. ج، تماشا کنان:

چو در محاوره آید زبان شیرینش
کجا شدند تماشا کنان شیرین‌کار.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۰۳).
ما تماشا کنان کوته‌دست
تو درخت بلندبالایی. سعدی.
تنگ‌چشمان نظر به میوه کنند
ما تماشا کنان بستانیم. سعدی.
شاید آن روی اگر سبیل کنند
به تماشا کنان حیرانش. سعدی.

رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن و تماشا کنان شود.

تماشا کنان. [تَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال تماشا. در حال نظاره:

مثال ملک چو باغی است پرشکوفه و گل
تو شادمانه تماشا کنان بباغ درآی. فرخی.
تماشا کنان گرد خیمه بگشت
چو سروی چمان بر کنار چمن. فرخی.
نماز شام همه نیکوان به عید شدند
طرب‌کنان و تماشا کنان و خندان‌لب. فرخی.
به باغی تماشا کنان میل کرد
درون رفت تا رخ بشوید ز گرد. اسدی.
گو پهلوان را تماشا کنان
زشادی همی بود خنده‌زنان. اسدی.
تماشا کنان رفت از آن مرحله
عنان کرد بر صید صحرا یله. نظامی.

در آن بریهٔ پر لاله و اقحوان تماشا کنان و شکارزنان می‌آمد. (تاریخ غازانی ص۱۴۷).

تماشاگاه. [تَ] (اِ مرکب) تماشاکده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای تماشا. منظر. (حاشیهٔ برهان چ معین). تماشا گه. گردشگاه: پروازه، خورشی بود که در پی قومی برند به تماشا گاه. (فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و این شداد به مقامی بود که او را ساویه خواندندی و از ترک و هندوستان و سند و روم و حبشه و سقلاب روی بوی آوردندی و تماشا گاه او به دمشق بدی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۰). پس از یک ماه برخاست و نیت شام کرد تا بجایی رسید که امروز مدینه خوانند. چشمهٔ آبی دید و تماشا گاه خوش. (قصص الانبیاء ص۱۸۵). و دو بستان بود که تماشا گاه ایشان بود. (قصص الانبیاء ص۱۸۸). و شهری است سخت خوش و تماشا گاه و نخجیر بسیار. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۸).

دیگر که من بنده تماشا گاه و باغ و بوستان دل ملکم. اگر ملک تماشا گاه خویش را بیاراید منت بر کسی نباید نهاد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ای تماشا گاه جانها طرف لالستان تو
مطلع خورشید زیر زلف جان‌افشان تو.
خاقانی.
کسی را کانچنان دلخواه باشد
همه جایی تماشا گاه باشد. نظامی.

و در عهد ایام علاءالدین، باغی و کوشکی آنجا ساخته‌اند و تماشا گاه ایشان بوده است. (جهانگشای جوینی).

و اما کن مبارکه و بقاع شریفه تماشا گاه و گلشن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۶).

ز فیض سرمهٔ حیرت درین تماشا گاه
یکی شده‌ست چو آیینه خوب و زشت مرا.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماشا گر. [تَ گَ] (ص مرکب) تماشاچی. تماشا کننده. نظاره گیان. که نظاره کند. نگرنده. ج، تماشا گران:

تماشا گران[2] باغ بگذاشته
مغان از چمن رخت برداشته. نظامی.

رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماشا گری. [تَ گَ] (حامص مرکب) عمل تماشا گر. ||هوا و هوس. (ناظم الاطباء).

تماشاگه. [تَ گَ] (اِ مرکب) مخفف تماشا گاه:

ای مه و سال نگه کردن تو سوی سلیح
ای شب و روز تماشا گه تو لشکرگاه. فرخی.
بر دست حنا بسته نهد پای به هر گام
هرکس که تماشا گه او زیر چنار است.

---

[1] - ن‌ل: سپرده‌ام دل را.

[2] - ن‌ل: تماشاروان. و در این صورت شاهد تماشا گران نیست.

فرخی.
ملکت قیصر و فغفور تماشا گه اوست
ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲).
این سبزه که امروز تماشا گه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشا گه کیست. خیام.
ای خاکدان دیو تماشا گه دلت
طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۱۲).
سمن را تماشا درآغوش او
تماشا گه گل بنا گوش او. نظامی.
عهد کردیم که بی‌دوست به صحرا نرویم
بی‌تماشا گه رویش به تماشا نرویم. سعدی.
بستان عارضش که تماشا گه دل است
پرنرگس و بنفشه و گلنار بنگرید. سعدی.
گر بیارند کلید همه درهای بهشت
عاشق جان به تماشا گه رضوان نرود. سعدی.
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام
تماشا گه دیده و مغز و کام. سعدی (بوستان).
به تماشا گه زلفش دل حافظ روزی
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند. حافظ.
مدعی خواست که آید به تماشا گه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد.
حافظ.
یارب این کعبهٔ مقصود تماشا گه کیست
که مغیلان طریقش گل نسرین من است.
حافظ.

تماشایی. [تَ] (ص نسبی) مردم تماشاچی. (ناظم الاطباء). نظارگی و بیننده. (آنندراج). تماشا گر. (آنندراج). نظاره. آنکه تماشا کند ج، تماشائیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
درخور بوستانسرای ترا
زهره و مشتری تماشائی. سیدحسن غزنوی.
عروس حسن ترا هیچ درنمی‌یابد
بگاه جلوه مگر دیدهٔ تماشایی.
عراقی همدانی.
بیا تا در تماشای خرابات
چو رندان تماشایی بباشیم. عطار.
منع نظاره روا نیست تماشایی را
ور نه فرقی نبود زشتی و زیبایی را. نشاط.
تعجب دارد این صورت تماشا دارد این معنی.
جهان محو تماشا و تماشایی نمی‌بینم.
سالک یزدی (از آنندراج).
حسن مستور نظرهاست که جز صورت خویش
بهره‌ای نیست ز آیینه تماشایی را.
ملانوعی (ایضاً).
رجوع به تماشاچی شود. ||درخور تماشا. درخور نظاره. جای تعجب و عبرت:
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشایی است
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد. حافظ.
رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماشق. [تَ شُ] (ع مص) باهم کشیدن گوشت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باهم کشیدن گوشت را، پس‌خوردن آن را. (از اقرب الموارد).

تماشی. [تَ] (ع مص) بهم رفتن. (زوزنی). بهمدیگر رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باهم رفتن. (از اقرب الموارد).

تماصع. [تَ صُ] (ع مص) باهم مروسیدن در جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعالج در جنگ. (از اقرب الموارد).

تماض. [تَ ضِض] (ع مص) باهم ستیهدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تماضر. [تُ ضِ] (اِخ) دختر عمروبن حارث‌بن شرید ملقب به خنساء. رجوع به خنساء شود.

تماظ. [تَ ظظ] (ع مص) بهم بدی و پیکار نمودن. ||گزیدن یکدیگر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تماغه. [تُ غ] (اِ) کلاه شاهین و باز و امثال آن. کلاه باز شکاری. (ناظم الاطباء):
کبوتر کو به زنهارش درآید
تماغه از سر شاهین رباید.
کلیم (از آنندراج).
شهباز قدرتش چو زند بال و پر بهم
نه چرخ را بیفکند از سر تماغه‌وار.
علیرضا تجلی (ایضاً).

تماقل. [تَ قُ] (ع مص) همدیگر را به آب فروبردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تماکر. [تَ کُ] (ع مص) یکدیگر را فریفتن. (از اقرب الموارد).

تماکس. [تَ کُ] (ع مص) همدیگر حریص کردن به خریدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمالس. [ ] (اِ) به هندی حبةالخضرا را گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

تمالغ. [تَ لُ] (ع مص) خنده کردن: تمالغ به؛ خنده کرد بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمالک. [تَ لُ] (ع مص) مالک نفس گشتن: تمالک عنه؛ مالک نفس وی گشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تماسک. (اقرب الموارد). مالک نفس خود شدن و بمعنی اختیار و طاقت مستعمل است. (غیاث اللغات) (آنندراج): ما تمالکَ ان فعلَ او عن ان فعل؛ ای لم‌یستطع حبس نفسه. (اقرب الموارد). آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک و تماسک او از دست بشد. (کلیله و دمنه). که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد و تمالک و تماسک نتواند بود. (کلیله و دمنه). شطط غرور زمام تمالک از دست او بستد و جوابهای عنیف داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و عنان تمالک و تماسک از دست بداد. (حبیب السیر یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تماسک شود.

تمالؤ. [تَ لُءْ] (ع مص) همپشت شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تعاون. (از اقرب الموارد). ||فراهم آمدن و انبوهی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اجتماع گروه بر امری. (از اقرب الموارد).

تمام. [تَ / تُ / تِ] (ع مص) بمعنی تَمامه و تِمامه و تَم [تَ م م / تُ م م / تِ م م]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تم شود.

تمام. [تَ] (ع اِ) تمام‌الشیء؛ تمامی آن. تمامة و تتمه مثل آن. (منتهی الارب). همه. و تمام‌الشیء، همهٔ آن و تمامی آن. (ناظم الاطباء). مصدر تَمَّ و تمام‌الشیء، آنچه بدان اجزاء آن کامل گردد. (از اقرب الموارد). ||و من العروض ما استوفی نصفه‌الاخیر بمنزلة الحشو و یجوز فیه ما جاز فیه کالنوع‌الاول من الکامل و من المتقارب او ما یمکنه ان یدخله الزحاف فیسلم منه. (منتهی الارب). جنسی از عروض است. (ناظم الاطباء).

تمام. [تَ / تِ] (ع ص) بدر تمام، ماه تمام. (منتهی الارب). ماه پر و کامل. یقال: بدر تَمام و بدر تِمام. (ناظم الاطباء). ||(اِ) تمام خلقت. یقال: ولدته امه لتمام و کذلک ولد المولود لتمام؛ یعنی نه ماهه زاد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ولد الولد لتمام‌الحمل؛ زائیده آن کودک (را) در حالتی که ماه آن کامل بود؛ والقت المرأة الولد لغیر تمام؛ بچه انداخت آن زن از جهت آنکه ماه وی کامل نبود... (ناظم الاطباء).

تمام. [تِ] (ع اِ) لیل‌التمام؛ درازترین شبهای سرما یا آن سه شب است که در درازی باهم برابر باشند یا شبی است که به دوازده ساعت یا زاید از آن رسد یا شب چهارده از ماه، لان القمر یتم فیها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درازترین شبهای زمستان. و منه قوله:
فبتُّ اُکابدلیلَ التما–
مِ و القلبُ من خشیة مقشعر.
(از اقرب الموارد).

تمام. [تَ] (ص، اِ، ق) درست و کافی و کامل. (غیاث اللغات). کافی و بسنده و کامل و بی‌نقصان. (آنندراج). درست و کامل و بی‌عیب. (ناظم الاطباء):
ز نوذر همی گفت هرکس به سام
که برگشت از راه نیکی تمام. فردوسی.
ابا اسب و ساز و سلیح تمام
همه شیرمرد و همه نیکنام. فردوسی.

وزان پس نگر تا چه دارد پیام
ازو بشنو و پاسخش ده تمام. فردوسی.
بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه.
فرخی.
با دولتی است باقی و با نعمتی تمام
با همتی که وهم نیارد بر او گذار. فرخی.
هیچ مردی تمام و پخته نگفت
که ازو هیچ کاری آید خام. فرخی.
گاه گوید که رنگ تو نه درست
گاه گوید که بوی تو نه تمام. فرخی.
چه گفت، گفت که ای در جفا نکرده کمی
چه گفت، گفت که ای در وفا نبوده تمام.
فرخی.
همه عدلست و همه حکمت و انصاف تمام
هرچه از فضل و کرم باتو خدای تو کند.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۵).
زیرا که میر داند در فضل او تمام
ما را به فضل او نرسد خاطر و ضمیر.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۵).
با نعمت تمام به درگاهت آمدم
امروز باگرازی و چوبی همی روم.
فاخری (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

با شوکتی و عدتی سخت تمام، و فوج فوج لشکر پیش‌آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰). با خرد تمام که دارند با رحمت و رأفت و حلم باشند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۰۱). که ایشان با خرد تمام باشند. (بیهقی ایضاً). به شغلی سخت تمام و با نام. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۰۵). آن قصه اگر به تمام رانده آید دراز گردد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۰). وکیل را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۰). مردی تمام و کارهای نیکو بسیار کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۲). نیازمند خویش را بر سر مزن که وی را زدن خود رنج و نیازمندی خود تمام بود. (منتخب قابوسنامه ص ۳۸).

از طاعت تمام، شود ای پسر ترا
این جان ناتمام سرانجام کار تام.
ناصرخسرو.

و پسری بود وی را خردتر و نیکوروتر و به عقل تمام. آن را بر همهٔ فرزندان سالار کرد. (قصص الانبیاء ص ۳۳). چون خبر به یوسف رسید کس فرستاد تا به عزت تمام ایشان را آوردند و بفرمود تا جوالهای هریک را پر از طعام کردند. (قصص الانبیاء ص ۸۱). دویست شتر با آلات تمام و صد غلام... (قصص الانبیاء ص ۸۴). جمله پیش شموئیل آمدند با سلاحهای تمام. (قصص الانبیاء ص ۱۴۳).

درگوشه‌ای که کس نبدآ گه ز حال ما
زان عشرت بغایت وزان مستی تمام. انوری.
ناموس جور و فتنه به خنجر قوی شکست
آرام ملک و دین به سیاست تمام داد.
انوری.

تا بدان صنعت شهرتی تمام یافتم. (کلیله و دمنه). میان اتباع او دو شگال بودند... و هر دو ذکای تمام داشتند. (کلیله و دمنه). شیر فرمود که این جا مقام کن تا از شفقت... ما نصیب تمام یابی. (کلیله و دمنه). در جمله در آن کار اقبال تمام کردم. (کلیله و دمنه). و از ملک پرسش و تقرب تمام یافت. (کلیله و دمنه). این مرد تبع بسیار و شوکت تمام دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹). نوشیروان جواب داد که بسیار هیزم را اندک مایه آتش تمام بود. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۹۵). دهقان او را (فرخی را) هر سال دویست کیل... غله دادی و صد درم سیم... و او را تمام بودی اما زنی خواست. (چهارمقالهٔ عروضی). هزار ناو هست پرآب و علف که هریکی لشکری را تمام باشد. (چهار مقالهٔ عروضی).

هنوز باش که از بوستان دولت تو
گلی تمام ندادست بوی خود به بهار.
مختاری.

و اگر کسی از راه فایده گرفتن مطالعه خواهد کرد عشر عشرین این تمام بود. (اسرار التوحید ص ۱۵۶).

از انعم خدای تعالی تمام بهر
بادی بدو جهان که سزاوار انعمی. سوزنی.
با آنکه تمامش آفریدند
ای کاش نیافریده بودی. خاقانی.
کار تو تمام باد چونانک
نقصان نرسد پس، اذا تم. خاقانی.
کرده چندین بنا به مصر و به شام
هریکی در نهاد خویش تمام. نظامی.
هوای قصر شیرینت تمام است
سرکوی شکردانی کدام است. نظامی.
زبسیار و زکم بگذر که خام است
نگهدار اعتدال اینت تمام است. نظامی.
دگر ره گفت کاین تدبیر خام است
صبوری کن که رسوائی تمام است. نظامی.
مجنون ز خوش آمد سلامش
بنمود تقربی تمامش. نظامی.
مرد باید خواه خاص و خواه عام
کوبود در فن و کار خود تمام. عطار.

... اما اگر جامه خواهد شست او را ده ستیر اشنان تمام است یعنی آنقدر تمام است که بدان کار کنی. (تذکرة الاولیاء عطار).

مدت شش‌ماه می‌راندند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام. مولوی.
من زاول دیدم آخر را تمام
جای دیگر رو از اینجا والسلام. مولوی.
ای آفتاب روشن وای سایهٔ همای
ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی. سعدی.
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم. سعدی.
حریف دوست گر از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام.
سعدی.

وی را پرسیدند که چرا زینت به چپ دادی و فضیلت، راست راست. گفت: آن را زینت راستی تمام است. (گلستان).

هم از حسن تدبیر و رای تمام
به آهستگی گفتش ای نیکنام. (بوستان).
کسی مرد تمام است از تمامی
کندبا خواجگی کار غلامی. شبستری.
این تقوی‌ام تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم. حافظ.
گوشمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام[1] است.
حافظ.
حسن تمام باخود عین الکمال دارد
در آبله است پنهان حسن برهنه‌پایی.
صائب (از آنندراج).

— تمامتر؛ کاملتر. به حد اعلا. به حد کمال: و وی را باز گردانیده می‌آید با نواخت هرچه تمامتر. (تاریخ بیهقی). علی میکائیل بر وی گذشت با ابهتی هرچه تمامتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶). ملک الموت سیبی بر بینی پیغمبر نهاد و جان کشیدن گرفت به رفقی و لطفی هرچه تمامتر جان مبارک سید عالم بر میداشت. (قصص الانبیاء ص ۲۴۵). در آن دیار هم شرایط بحث... هرچه تمامتر بجای آوردم. (کلیله و دمنه). فراغی هرچه تمامتر روی نمود. (کلیله و دمنه). به نشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد. (کلیله و دمنه). شادی طلب تمامتر از شادی وجدان. (تذکرة الاولیاء عطار).

— علی التمام؛ بطور کامل. به تمامی. کلاً. تماماً:

گر آنچه بر سر من می‌رود ز دست فراق
علی التمام فرو خوانم، الحدیث یطول.
سعدی.

— ماه تمام؛ مه تمام. بدر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بدر تمام. ماه شب چهارده که قرص کامل است:

ماه تمام است روی کودکک من
وز دو گل سرخ اندرو پرگاله. رودکی.
به زلف و عارض، ساج سیاه و عاج سفید
به روی و بالا ماه تمام و سرو روان. فرخی.
زلف تو مشک سیاه جعد تو شمشاد تر
قد تو سرو بلند روی تو ماه تمام. فرخی.

---

۱ - در این بیت ایهام به بدر نیز شده است. رجوع به ماه تمام در ذیل ترکیبهای همین کلمه شود.

بر سر هر نرگسی ماه تمام
شش ستاره بر کنار هر مهی. منوچهری.
محمد از سر انگشت خود اشارت کرد
مه تمام به دو قسم شد به حکم اله. سوزنی.
دلبند من که بندهٔ رویش مه تمام
خورشید آسمان جمال است نجم نام.
سوزنی.
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت
کادمیی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری.
سعدی.
دیگر چه توقع است از ایام
چون بدر تمام شد هلالم. سعدی.
بوالعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو
می‌نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی.
سعدی.
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی. سعدی.
زنگی ارچه سیاه‌فام بود
پیش مادر، مهی تمام بود.
امیرخسرو دهلوی.
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار. حافظ.
شاهدی از لطف و پاکی، رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام.
حافظ.
— ناتمام؛ ناقص. فاقد کمال. نابالغ. نابسنده:
از طاعت تمام، شود ای پسر ترا
این جان ناتمام، سرانجام کار، تام.
ناصرخسرو.
این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام.
سعدی (گلستان).
هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام.
سعدی (بوستان).
— ناتمامی؛ نقصان:
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی. سعدی.
||ماهی که ۳۰ روز کامل باشد. شهری با ۳۰ روز. ||همه و همگی و جملگی. (ناظم الاطباء). بکلی. یکسره:
بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشید اگر کنم سپری.
رودکی.
چنان چون پدر گفته بودش تمام
به برزوی برخواند آن نیکنام. فردوسی.
شوم بازگویم مر او را تمام
که فرزند اویی و او هست مام. فردوسی.
یکی کاروان است، گفتا تمام
نمک بار دارند ای نیکنام. فردوسی.
پنج شش ماه زمستانی نگشاد درش
دو ربیع و دو جمادی و تمام رجبی.
منوچهری.
گفت (امیر محمد)... هرچه بمن رسیده بود، تمام، مرا خوش گشت. (تاریخ بیهقی). اگر این بنده آن شرایط درخواهد تمام،... همهٔ آن خدمتکاران بر من بیرون آیند. (تاریخ بیهقی).
امام تمام جهان بوتمیم
که نیرو شد از دین بدو بازویم. ناصرخسرو.
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام، دامن درکش. حافظ.
||پرداخته و برآورده و بجا آورده و کاملانه و سراسر و بالتمام. (ناظم الاطباء). و بمعنی نظام گرفتن بالفظ گرفتن مستعمل است. (از آنندراج). ||عاقبت و انجام و انتها. سرانجام و اتمام و ختم. (ناظم الاطباء). و بمعنی آخر و منقضی با لفظ شدن و کردن مستعمل است. (از آنندراج).
تمام. [تَ مْ ما] (اِخ) ابن عامر الثقفی. (تولد ۱۹۴ وفات ۲۸۳ هـ. ق.) از وزرای عالم و از مردم اندلس بود. وزارت محمدبن عبدالرحمن و پسرش منذر و عبدالله را داشت و در کار وزارت نظمی بوجود آورد و عمری طولانی کرد وی ادیب و فاضل بود او را ارجوزه‌ای است که در آن فتح اندلس و ولات و خلفاء و جنگهای آن را آورده است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۶۵).
تمام. [تَ] (اِخ) ابن غالب. رجوع به ابن تیانی امام ابوغالب تمام... شود.
تمام. [تَ مْ ما] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن جعفر رازی دمشقی. از حفاظ حدیث است بسال ۴۱۴ هـ. ق. درگذشت او راست: الفواید. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۶۵).
تمام. [تَ مْ ما] (اِخ) ابن هبةالله‌بن تمام یهودی مکنی به ابوالمعالی. دانش و معرفتی وافر داشت و در فسطاط مصر ساکن بود جماعتی از اولاد او اسلام آوردند و در خدمت ملک ناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب پیشهٔ طبابت داشت و از او بهرهٔ فراوان گرفت و سپس بخدمت برادرش الملک العادل در آمد. (از عیون الانباء ج ۲ ص۱۱۷).
تمام آمدن. [تَ مَ دَ] (مص مرکب) راست آمدن. درست و براندازه شدن: طالوت بفرمود تا آن زره بیاوردند و آن سیصد و سیزده تن پوشیدند بر هیچ کس راست نیامد. داود بپوشید بر وی تمام آمد. (قصص الانبیاء ص۱۴۴). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.
تماماً. [تَ مَن] (ع ق) کاملاً و بتمامه و همگی و بدون باقی. (ناظم الاطباء). یکسر. یکسره. یک رهه. همه رهه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تمامی. رجوع به تمامی و تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمامانه. [تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) تماماً و کاملاً. (ناظم الاطباء). تمامی. رجوع به تمامی و تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمام‌اجزا. [تَ اَ] (ص مرکب) کامل و درست. (ناظم الاطباء). کامل و بی‌قصور. (غیاث اللغات). کامل و بی‌نقصان. تمام‌عیار. (آنندراج):
کوشش بی طالعان هرگز تمام اجزا نبود
دامنی گر داشت این خلعت گریبانی نداشت.
فیاض (از آنندراج).
رجوع به تمام و تمام عیار شود.
تمام‌اندام. [تَ اَ] (ص مرکب) متناسب الاعضاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): افهود؛ کودک فربهٔ تمام‌اندام. عطیموس؛ زن تمام‌اندام. رجل عبله؛ مرد سطبر تمام‌اندام. عفرین، عنابل؛ مرد تمام‌اندام. (منتهی الارب).
تمام‌اندیش. [تَ اَ] (ص مرکب) که وسعت اندیشه دارد. که تمام جوانب کار را در نظر آرد:
هم قوی رای و هم تمام اندیش
کارها را شناخته پس و پیش. نظامی.
تمام‌بالا. [تَ] (ص مرکب) آنکه قدی موزون دارد. رشیق. رشیقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسبکرار؛ تمام‌بالا شدن دختر. (منتهی الارب). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمامت. [تَ مَ] (از ع، ق، اِ) جملگی. همه. همگی: سیصد مرد را از اصفهبدان و بزرگان، و تمامت هزار مرد مبارز برگزید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۹). و تمامت قبایل لشکر او شدند. (جهانگشای جوینی). و بناء تمامت شرایع و ادیان بر این نقل متواتر است. (رشیدی). و خواجه نصیرالدین... و عطا ملک با تمامت سلاطین و ملوک و کتاب ایران زمین، در بندگی بودند. (جامع التواریخ رشیدی). تمامت مقالات جمع آمدند. (مجالس سعدی ص۲۷). رجوع به تمامی و تمام و دیگر ترکیبهای تمام شود.
تمامتی. [تَ مَ] (ق، اِ) تمامت. جملگی. همه: بعد از آن تمامتی اصفهان و تمامتی اهواز و... بسیاری دیگر از شهرها فتح کرد. (تاریخ قم ص۲۹۴). رجوع به مادهٔ قبل شود.
تمام‌جیب. [تَ جَ] (اِ مرکب) اصطلاح علم هندسه. بیرونی آرد: تمام‌جیب آن است که اگر بر وی افزائی راست شود با جیب بزرگ. (التفهیم مصحح همایی ص۹). رجوع به تمام‌قوس و تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمام‌خرد. [تَ خِ رَ] (ص مرکب) دانای کامل. پرخرد. که خردش کامل و بی‌نقص باشد: و هر مرد که بر این جمله باشد... آن مرد را فاضل و کامل و تمام خرد خواندن رواست. (تاریخ بیهقی).
تمام‌خلقت. [تَ خِ قَ] (ص مرکب) که

نقصی در اندام ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مطرهف؛ مرد تمام خلقت و نیکو اندام. تمم؛ تمیم تمام خلقت. (منتهی الارب): چشمش در میان نظارگیان بر پسری افتاد... سخت نیکوروی و طرفه و زیبا، تمام‌خلقت، معتدل‌قامت. (نوروزنامه). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام‌دان. [تَ] (نف مرکب) دانای کامل. تمام‌خرد:

بود از ندمای شه جوانی
در هر هنری تمام دانی. نظامی.

رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام‌رس. [تَ رَ] (نمف مرکب) مقابل نارس. (آنندراج). تمام رسیده. کاملاً رسیده:

تمام رس نبود باده‌ای که کف دارد
که‌عیب‌دار بود گوهری که تف دارد.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام ساختن. [تَ تَ] (مص مرکب) پایان دادن:

خورشید در دو هفته کند ماه را تمام
حسن تو کارمن به نگاهی تمام ساخت.
صائب (از آنندراج).

تمام سلاح. [تَ سِ] (ص مرکب) شایک. (دهار). کاملاً مسلح. دارای اسلحهٔ کامل و بی‌نقص. شاک‌السلاح: و کوتوال قلعه کوه‌تیز با پیاده‌ای سیصد تمام‌سلاح با او نشاندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷). گفتند پنجاه هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و نیکاسبه و تمام‌سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۶۸). روز عید چندان سوار و پیادهٔ تمام‌سلاح به میدان آمد که اقرار دادند پیرمردان که بهیچ روزگار مانند آن یاد ندارند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۰۴). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) بکمال رسیدن. (فرهنگ رشیدی). کامل شدن. (ناظم الاطباء):

این همه یکسره تمام شده‌ست
نزد تو ای بت ملوک فریب. رودکی.
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد
کز آب‌وبادوخاک وز افلاک برترند.
ناصرخسرو.
میانه کارهمیباش و به کمال مجوی
که‌مه تمام نشد جز زبهر نقصان را.
ناصرخسرو.
جهان بمردم‌دانا تمام باید شد
پس این مراد ترا می‌تمام باید کرد.
ناصرخسرو.
آنچه همی جست سکندر هگرز
کی شد یک روز مر او را تمام. ناصرخسرو.

ایوان کسری به مداین، شاپور ذوالاکتاف بنا افکند و از بعد او چند پادشاه عمارت می‌کردند تا بر دست نوشین روان عادل تمام شد. (نوروزنامه). اگر آن بنا در روزگار او تمام نشد پسراو آن بناء نیم کردهٔ آن پادشاه تمام کردی. (نوروزنامه). ||به انتها رسیدن کاری. (برهان). به پایان رسیدن. پایان یافتن. به آخر رسیدن. منقضی شدن. انجام یافتن. فرجامیدن. به نهایت رسیدن: گفت من چیز دیگر بر این پیوندم تا کار تمام شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۱). چون مدت سی‌سال تمام شد. (قصص الانبیاء ص۱۵۱)... نشان پختن ماده بود و به نهایت رسیدن بیماری یعنی تمام شدن بیماری. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گنجشک‌را که دانهٔ روزی تمام شد
از پیش باز بازنیاید به آشیان. سعدی.

||مردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). کنایه از مردن باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). کنایه از مردن و فوت شدن هم هست. (برهان): به شیر زخمی استوار کرد، چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد. (تاریخ بیهقی). خوب همینطور تا گهانی تمام می‌شدیم. (سایه روشن صادق هدایت ص۱۸). ||نیست و نابود گشتن چنانکه نشانی از او نماند. فنای محض:

در عاشقی بمیر حسن تا شوی تمام
نشنیده‌ای هرآنکه بمیرد تمام شد.
میر حسن دهلوی (از آنندراج).

تمام‌صورت. [تَ رَ] (ص مرکب) تمام‌خلقت. بی‌نقص در اندام: مردمانی‌اند تمام‌صورت و بزرگ‌استخوان و مجعدموی و طبع ددگان و بهائم دارند و سخت سیاه‌اند. (حدود العالم). بزرگان چون با زنی یا کنیزکی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین برمیان بستندی و زن را فرمودندی تا پیرایه برخویشتن کردی. گفتندی چون چنین کنی فرزند دلاور آید و تمام‌صورت و نیکوروی و خردمند. (نوروزنامه).

تمام عیار. [تَ عَ / ع] (ص مرکب) کامل عیار و خالص. (غیاث اللغات). سره. زر تمام عیار. زر خالص. زر دهدهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی‌غش و پاک:

دنیا بعرض فقره بده وقت من یزید
کان‌گوهر تمام عیار ارزد این بها. خاقانی.

نقد مغشوش در جنب طلای تمام‌عیار رواج نپذیرد. (حبیب السیر).

باز صادق که بود در همه کار
چون زر جعفری تمام‌عیار.
(نقل از حبیب السیر جزء۴ از ج۳ ص۳۲۲).
شود بساط جهان چون زر تمام‌عیار
کنندکوشش اگر خلق در روایی هم.
صائب (از آنندراج).

||تمام اجزاء. کامل و بی‌نقصان. (آنندراج). بی کم‌و کاست بدون نقص: قلندری تمام عیار، مردی تمام عیار، زنی تمام‌عیار، که از هر جهت کامل باشد. رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام عیاری. [تَ عَ / ع] (حامص مرکب) بارنداشتن مسکوک. کامل‌عیاری. خلوص مسکوک. غش آن کم و در حکم هیچ باشد. رجوع به تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۶۶ شود.

تمام قوس. [تَ قَ] (اِ مرکب) اصطلاح علم هندسه. بیرونی آرد: تمام قوس آن بود که با وی جمله کنی چهاریک دایره شود. و از بهر این هرگاه که قوس را از نود بیفکنی تمام او بماند. (التفهیم، چ همایی ص۹). رجوع به تمام‌جیب و تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) کامل کردن و انجام رساندن. (ناظم الاطباء). به آخر رسانیدن. پایان رسانیدن. به پایان بردن. استکمال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کرخ، دون، دو شهرکند که معتصم بنا نهاده و مأمون تمام کرده است. (حدود العالم). و بنای مکه، آدم علیه السلام کرده است و ابراهیم علیه السلام آن را تمام کرده. (حدود العالم).

چو تو برگ ره کرده باشی تمام
شوم من به نزدیک آن نیکنام. فردوسی.
یافته حج و عمره کرده تمام
بازگشته به سوی خانه سلیم. ناصرخسرو.
جهان بمردم دانا تمام باید شد
پس این مراد ترا می‌تمام باید کرد.
ناصرخسرو.

گفتی بر پسر فریضه‌تر که نیم‌کردهٔ پدرخویش تمام کند. (نوروزنامه). و اگر بر دست او تمام نشدی دیگر که بجای او نشستی تمام کردی. (نوروزنامه). اگر آن بنا در روزگار او تمام نشدی پسر او آن بناء نیم‌کردهٔ آن پادشاه تمام کردی. (نوروزنامه).

بپایان بر چو این ره برگشادی
تمامش کن چو بنیادش نهادی. نظامی.
کردبازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل شادکام. مولوی.
کاش بلبل خموش بنشستی
تا خر آواز خود تمام کند. سعدی.

هرگز به جهل خود اقرار نکرده مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد و همچنان تمام ناکرده‌او سخن آغاز کند. (گلستان).
||برآوردن. روا کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

امید ما همه به همان روزگار تست
یارب تمام کن تو امید امیدوار. مسعودسعد.

ندا آمد که یا ملک الموت هر آرزویی که دارد همه را تمام کن. (قصص الانبیاء ص۳۱).

||مردن. جان تسلیم کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام کمال. [تَ کَ] (ص مرکب، ق مرکب) تمام و کمال. بی کم و کاست. کاملاً بی نقص و کاستی: بدهی خود را تمام کمال پرداخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام گردیدن. [تَ گَ دی دَ] (مص مرکب) تمام شدن. تمام گشتن. کامل شدن. بی‌نقص گردیدن. بی کم و کاست شدن: ورای قنوج را ملک تمام نگردد تا زیارت این بتخانه نکند. (حدود العالم).

به دو هفته گردد تمام و درست
بدان باز گردد که بود از نخست. فردوسی.

توحید تو تمام بدو گردد
دانستی ارتو واحد یکتا را. ناصرخسرو.

تا نبیند رنج و سختی مرد کی گردد تمام
تا نیابد باد و باران گل کجا بویا شود؟
ناصرخسرو.

تا بجای او شناسیمش امام
تا که کارما از او گردد تمام. مولوی.

||پایان یافتن. به آخر رسیدن:

امیدها به لبش داشتم ندانستم
که این قدح به چشیدن تمام می‌گردد.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام گشتن. [تَ گَ تَ] (مص مرکب) کامل گردیدن. تمام شدن. بپایان رسیدن:

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم.
سعدی (گلستان).

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام.
سعدی (بوستان).

تمام گشت و مزین شد این خجسته‌مکان
به فضل و منت پروردگار عالمیان. سعدی.

واصل زحرف چون و چرا بسته است لب
چون ره تمام گشت جرس بی‌زبان شود.
کلیم (از آنندراج).

تمام مایه. [تَ یَ / یِ] (ص مرکب) کامل. بحد کافی: نهاری کم مایه طعامی بود که پیش از طعام تمام مایه خورند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تمام‌مرد. [تَ مَ] (ص مرکب) مردی کامل. که همهٔ صفات مردی را دارد: بونصر از آن شگفت ماند و گفت تمام مرد است این مهتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۹). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام و کمال. [تَ مُ کَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تمام کمال. تمام و کامل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قرض خود را تمام و کمال پرداخت. (یادداشت ایضاً). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمامة. [تَ مَ / تِ مَ] (ع مص) کامل و تمام گردیدن: تم تماماً و تماماً (مثلثین) و تمامة و تمامة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کامل شدن عده ایام ماه به ۳۰ روز. (از اقرب الموارد). ||تمام کردن و استمرار کردن بر چیزی: تم به و علیه و منه قوله، فان نکل و تم علی الاباء؛ ای مضی علی الانکار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به تم و تمام شود.

تمامة. [تَ مَ] (ع اِ) تمام. (منتهی الارب). و آنچه بدان چیزی کامل گردد. (از اقرب الموارد).

تمامة. [تُ مَ] (ع اِ) بقیهٔ چیزی. (منتهی الارب) (از المنجد) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمام هیکل. [تَ هَ / هِ کَ] (ص مرکب) ستبر و درشت اندام. فربه. کسی که هیکل او نقصی نداشته باشد.

تمامی. [تَ] (ق، اِ) همگی. (ناظم الاطباء). همه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرتاسر:

تمامی بگفتم من این داستان
بدان سان که بشنیدم از باستان. فردوسی.

ویعقوب و خالهٔ یوسف که خواهرزن یعقوب بود تمامی در سجده شدند. (قصص الانبیاء ص۵۸). که اگر تمامی خزائن ما در آن مبذول خواهد بود باک نیاید. (کلیله و دمنه). چنانکه تمامی احوال او از روز ولادت تا این ساعت در آن بیاید. (کلیله و دمنه).

آمدیم اندر تمامی داستان
و از وفاداری جمع راستان. مولوی.

این سخن پایان ندارد لیک ما
بازگوئیم آن تمامی قصه را. مولوی.

تمامی بلاد خراسان را مسخر گردانیده. (حبیب السیر). تمامی بلاد شام را در حیز تسخیر کشیده. (حبیب السیر). ||(حامص) کامل بودن. بی‌نقص بودن:

به روی و بالا ماهی و سروی و نبود
بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه. فرخی.

از حلیمی چو زمین است و به رادی چو فلک
ازتمامی چو جهان است و ز پاکی چو هواست.
فرخی.

و حاجب غازی که اثری بدان نیکویی از وی ظاهر گشته است و خدمتی بدان تمامی کرده ثمرتی سخت‌بزرگ و با نام خواهد یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴).

به سوی تمامی رود بودنیها
به قوت تمام است هر ناتمامی. ناصرخسرو.

کسی مرد تمام است از تمامی
کندبا خواجگی کار غلامی. شبستری.

— بتمامی؛ بطور کامل. تماماً. بنده. کاملاً: امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد؟ احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنجهزار من حاشیت درگاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند و به خزانهٔ معمور است خداوند زیاده چه فرماید. (بیهقی چ ادیب ص۲۹۶). و آن معتمد را بزودی بازگردانیده آید بعینه و آنچه درخواست است و به فراغ دل وی بازگردد بتمامی درخواهد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۳۵). پس فردا برود به نهروان مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۲۲).

گفتارهات من بتمامی شنوده‌ام
زیراکه من زبان تو دانم همی تمام.
ناصرخسرو.

گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست. نظامی.

— ||به کمال. به کفایت. به حد کمال:

دور سخا را بتمامی رسان
ختم سخن را به نظامی رسان. نظامی.

رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمامی. [تِ] (ع ص) لیل تمامی؛ بالتوصیف بمعنی لیل‌التمام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تمام شود.

تمامیر. [تَ] (ع اِ) ج تُمَّرَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تمرة شود.

تمان. [تُ] (اِ) تومان. (ناظم الاطباء). رجوع به تومان شود.

تمانع. [تَ نُ] (ع مص) دست کشیدن فارسان در کارزار از یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||امتناع. ||تحامی. (از اقرب الموارد).

تمانی. [تَ] (ع مص) به انگشت برآوردن چیزی که خواهد و شخص دیگر مثل آن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مخارجة شود.

تماوت. [تَ وُ] (ع مص) مردگی نمودن به دروغ. (زوزنی). خود را مرده نمودن. (آنندراج). خود را به حالت مردن وانمود کردن. (ناظم الاطباء). ||خود را واکشیدن از مناهی، و پارسایی به دروغ و ریا. (آنندراج).

تماؤر. [تَ ءُ] (ع مص) فخر کردن و نازیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تماءر القوم تماؤراً؛ تفاخروا. (اقرب الموارد).

تماؤن. [تَ ءُ] (ع مص) بازآمدن از سفر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||دیرینه گشتن چیزی. (از اقرب الموارد).

تماهت. [تَ هَ] (ع مص) بدبو و بدمزه بودن گوشت و طعام. (آنندراج). تماهة. رجوع به تماهة شود.

تماهچه. [تَ چَ / چِ] (اِ) تباهچه که گوشت

نرم پخته باشد. (آنندراج). گوشت نرم و پخته و مهرا. (ناظم الاطباء).

تماهک. [تَ هُ] (ع مص) باهم ستیهیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تماهة. [تَ هَ] (ع مص) بگردیدن خوردنی. (تاج المصادر بیهقی). بدبوی و بدمزه گردیدن طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تغییر طعم و بوی یافتن طعام. (از اقرب الموارد). ||فاسد و تباه گردیدن گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمای. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش تکاب است که در شهرستان مراغه جنوب خاوری تکاب واقع است و ۶۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تمایح. [تَ یُ] (ع مص) پیچ پیچان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمایل. (از اقرب الموارد).

تمایر. [تَ یُ] (ع مص) تباهی افتادن میان قوم و فتنه برخاستن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمایز. [تَ یُ] (ع مص) تفرق. (اقرب الموارد). جدا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تمایط. [تَ یُ] (ع مص) از هم دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تباعد. (اقرب الموارد). ||با یکدیگر بد شدن قوم و تباهی افتادن میان آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمایل. [تَ یُ] (ع مص) پیچ پیچان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میل و کجی و کج‌شدگی در رفتار. (ناظم الاطباء). تبختر در راه رفتن. (از اقرب الموارد). ||چسبیدن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||تفاتن و تحارب میان قوم. (از اقرب الموارد). ||میل کردن. (آنندراج). رجوع به میل شود.

تمایلات. [تَ یُ] (ع اِ) ج تمایل. رجوع به تمایل و میل شود.

تمئنة. [تَ ءِ نَ] (ع مص) آماده شدن. ||اندیشیدن و نگریستن. ||آگاهانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمأی. [تَ مَ ءْ ئی] (ع مص) فراخ شدن پوست و مشک و دراز گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراخ و دراز گردیدن مشک. (از اقرب الموارد). فراخ شدن پوست و جز آن به کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تباهی افتادن میان قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فاش شدن بدی و فتنه در قوم. (منتهی الارب) (آنندراج). فاش شدن بدی و فتنه و تباهی افتادن میان قوم و زیاد شدن فتنه. (ناظم الاطباء).

تمئی. [تَ مَءْ ئی] (ع مص) تمأی. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تمبان. [تُ] (اِ) شلوار. تنبان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تنبان شود.

تمبانو. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان دهو است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تمبر. [تَ] (فرانسوی، اِ) تَمر. کاغذ کوچک چهارگوش که بر آن نشان پستخانه چاپ می‌شود[1] و در پستخانه بر پاکت و غیر آن چسبانده می‌شود که نشان ادای کرایهٔ پست است و نیز در ادارات دولتی نشان ادای حق دولت است که بر کاغذها چسبانده می‌شود. این لفظ، مأخوذ از فرانسوی است[2] که در تکلم مبدل به تمر میشود. (فرهنگ نظام). در لاتینی آن را تمپانوم[3] گوئید. برگه‌ای کوچک که ادارات پست طبع و در مقابل اخذ حق حمل و نقل نامه‌ها و غیره به محمول الصاق کنند. (حاشیهٔ برهان چ معین). کاغذی خرد و چهارگوش که بر آن نقشی طبع کرده‌اند با ذکر بها و قیمت آن که مقابل وجهی آن را به نامه‌ها و اسناد و غیره چسبانند. اولین تمبر پستی ایران برطبق کاتالگ شامپیون به سال ۱۸۶۸ م. مطابق با ۱۲۸۵ هـ.ق. طبع شده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تمر. رجوع به تمر شود. ||شاخه‌ای زرد رنگ است که از آن خوشهٔ خرما بیرون می‌آید (تک جندغ) در این صورت فارسی[4] است. (فرهنگ نظام).

تمبرون. [تَ رُ] (اِخ)[5] سردار لاسدمونی، و معاصر اردشیر دوم. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص۱۰۹۲ شود.

تمبرون. [تَ] (اِخ)[6] از معاصران اسکندر و از دوستان هارپالوس است که هارپالوس را به قتل رسانید و سپس عازم فتح برقه گردید و در جنگ با سیرنیها و مردم برقه کشته شد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص۱۸۸۲ و ۱۸۸۳ و ج ۳ ص۱۹۸۴ شود.

تمبریوم. [تَ] (اِخ)[7] ناحیه‌ای به ده فرسنگی تی‌ریه اوم که کورش در جنگ با اردشیر در آنجا توقف کرد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۰ شود.

تمبک. [تُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان ثلاث است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تمبک. [تُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان دهو است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تمبکتو. [تُ بُ] (اِخ) تمبوکتو. رجوع به همین کلمه شود.

تمبکتی. [ ] (اِخ) احمدبابا. رجوع به احمدبابا تمبکتی شود.

تمبکتی. [ ] (اِخ) عبدالرحمن. رجوع به السعدی عبدالرحمن و معجم المطبوعات شود.

تمب‌گاوان. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران است که در بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع است و ۴۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تمبلی. [تُ بُ] (اِ) به لغت دیلمی نبات ثافیا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ثافیا شود.

تمبوتک. [تَ تَ] (اِ) دارکوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تمبور. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان نمداد است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تمبورلی. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان چاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تمبوشمالی. [تُ شِ] (اِخ) دهی از دهستان آل حرم است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تمبوکتو. [تُ] (اِخ)[8] تمبکتو. شهری است در سودان که در آفریقای وسطی واقع است و ۶۵۰۰ تن سکنه دارد که غالب آنان مسلمانند این شهر بر کنار رود نیجر قرار دارد و بهمین جهت مرکز تجارت پررونقی است. این شهر در سال ۱۸۹۴م. بوسیلهٔ فرانسویها اشغال گردید. ابن بطوطه در سفرنامهٔ خود از این شهر یاد نیکی کرده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و لاروس و المنجد شود.

تمبی. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان چرام است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تمبیان. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان یک مهه که در بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۶۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

---

۱ - البته با علامتی مخصوص و مقصود از نشان تصویری است ک روی کاغذ چاپ میشود.

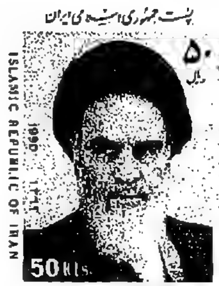
2 - Timbre. 3 - Tympanum.

۴ - مورد تردید است.

5 - Thimbron. 6 - Thimbrun.

7 - Timbrium. 8 - Tombouctou.

















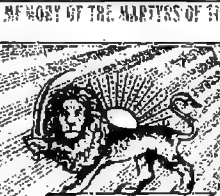













نمونه‌هایی از تمبر

تمبیدن. [تَ دَ] (مص) افتادن. خراب شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تمپ سن. [تُ سُ] (اِخ) از دانشمندان خاورشناس انگلیس است که بمعیت کینگ به ایران آمد و در تحقیق و مقابلهٔ کتیبهٔ بیستون کوشش فراوان کردند و در سال ۱۹۰۷م. نتیجهٔ تحقیقات را انتشار دادند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۶ و ۵۵ شود.

تمپل. [تِ] (اِخ)[1] سرویلیام... از سران دولت انگلستان (۱۶۲۸-۱۶۹۹ م.) و تنظیم‌دهندهٔ قراردادهای اکس لاشاپل ونیمگ است. (از لاروس).

تمت. [تَ] (ع اِ) رویدگی است و بر آن غیر مأ کول. (منتهی الارب) (آنندراج). رویدگی که برش مأ کول نیست. (ناظم الاطباء).

تمت. [تَمْ مَ] (ع فعل) کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی که در آخر کاری گویند و یا در آخر نامه نویسند یعنی تمام شد و به انجام رسید. (ناظم الاطباء).

تمتاج. [تُ] (اِ) طعامی است معروف. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به تتماج شود.

تمتام. [تَ] (ع ص) سخن تاناک و یا میمنا ک‌گوینده و کسی که سخن او به حنک درخورد یا گنگلاج که سخن وی به فهم ناید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه زبانش با تاء گردد. (مهذب الاسماء). کسی که در کلام تای فوقانی بسیار تلفظ کند به هندی توتلا گویند.(غیاث اللغات) (آنندراج):

بر شخص ظفر جوی فتد لرزهٔ مفلوج
بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمتام.
مسعودسعد.

تا وصف او تمیمهٔ من شد به جنب من
تمتام ناتمام‌سخن بود بوتمام. خاقانی.

تمتامة. [تَ مَ] (ع ص) مؤنث تمتام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تمتام شود.

تمتان. [تَ مَ] (ع اِ) رشتهٔ خیمه و تمتین مثله. (منتهی الارب) (از آنندراج). طناب خیمه ج، تماتین. (ناظم الاطباء).

تمتح. [تَ مَتْ تُ] (ع مص) برآسودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآسودن شتر بر دستهای خود در رفتار. (از اقرب الموارد).

تمتع. [تَ مَتْ تُ] (ع مص) برخورداری گرفتن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). برخورداری یافتن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منفعت گرفتن. (غیاث اللغات). نفع بردن از چیزی به زمان دراز. (از اقرب الموارد). گوارا زندگی کردن با مال کسی و لذت بردن از آن. (از اقرب الموارد). برخورداری و بهره و سود و خوش‌آیندگی. (ناظم الاطباء). با لفظ یافتن و دیدن و گرفتن و بردن و برداشتن و داشتن از چیزی مستعمل است. (آنندراج). و در بهار عجم نوشته که تمتع بلفظ دیدن و بردن و برداشتن مستعمل است. (غیاث اللغات):

چه مایه کرده بر آن روی لونه گونا گون
به آنکه چشم تمتع کنم به رویش باز. قریع.

و انواع تمتع و برخورداری برآن پیوست. (کلیله و دمنه). و انواع تمتع و برخورداری از مواسم جوانی و ثمرات ملک و دولت ارزانی دارد. (کلیله و دمنه). آمرزش براطلاق مستحکم شود. آنجا که جهانی از تمتع آب و نان...محروم مانده باشد. (کلیله و دمنه).

گر تمتع نباشد از زر و سیم
چه زر و سیم و چه سفال و حجر. ابن یمین.

رجوع به دیگر ترکیبهای این کلمه شود.
||عمره با حج آوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به عمره حج کردن حاجی یعنی عمره را با حج آوردن. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). جمع بین افعال حج و عمره در ماههای حج در یکسال بی‌آنکه با اهل خود مباشرت کند. (از تعریفات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حج شود.

تمتع برداشتن. [تَ مَتْ تُ بَ تَ] (مص مرکب) تمتع بردن. تمتع گرفتن. تمتع یافتن:

نشد زگرد یتیمی نصیب هیچ گهر
تمتعی که دل از حظ دلستان برداشت.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع بردن. [تَ مَتْ تُ بُ دَ] (مص مرکب) منفعت برداشتن. و منفعت بردن و حظ نفس برداشتن. (ناظم الاطباء):

ز شعر خویش نتوان فیض شعر دیگران بردن
تمتع بیش از فرزند مردم می‌توان بردن.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع برگرفتن. [تَ مَتْ تُ بَ گِ رِ / رَ تَ] (مص مرکب) بهره و فایده گرفتن. تمتع گرفتن:

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر. سعدی (گلستان).

تمتع داشتن. [تَ مَتْ تُ تَ] (مص مرکب) بهره داشتن. نصیب داشتن:

کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستید که جانی دارد. حافظ.

از لذت حیات ندارد تمتعی
امروز هرکه وعدهٔ فرداش می‌دهند.
حافظ (از آنندراج).

رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع دیدن. [تَ مَتْ تُ دَ] (مص مرکب) منفعت و فایده دیدن. (ناظم الاطباء). بهره دیدن. نصیب دیدن:

تمتع با کمال قرب زان رعنا نمی‌بینم
که زیر پا نبیند یار و من بالا نمی‌بینم.
صائب (از آنندراج).

تمتع کردن. [تَ مَتْ تُ کَ دَ] (مص مرکب) در بیت زیر بمعنی تمتع بردن، تمتع یافتن آمده است:

نکردی تمتع نخوردی نبید
کزین هر دو گردد خرد ناپدید. نظامی.

رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع گرفتن. [تَ مَتْ تُ گِ رِ / رَ تَ] (مص مرکب) بهره و فایده گرفتن. (ناظم الاطباء). تمتع یافتن. تمتع بردن:

نشد ز دولت بیدار رزق اهل سعادت
تمتعی که از آن چشم نیمخواب گرفت.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع یافتن. [تَ مَتْ تُ تَ] (مص مرکب) لذت یافتن. بهره و فایده یافتن. (ناظم الاطباء). تمتع بردن. نصیب یافتن: از ثمرات رأی در وقت آفت تمتعی زیادت توان یافت. (کلیله و دمنه). هرکجا که رویم اگرچه در خصب و نعمت باشیم بی‌دیدار تو تمتع و لذت نیابیم. (کلیله و دمنه). عابد از طعمه‌های لطیف خوردن گرفت... و از فواکه و مشموم و حلاوتها تمتع یافتن. (گلستان). و از ریعان جوانی تمتع نیافته. (گلستان).

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم. سعدی.

رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تمتک. [تَ مَتْ تُ] (ع مص) جرعه جرعه نوشیدن شراب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تجرع. (از اقرب الموارد).

تمتم. [تُ تُ] (اِ) قطاس باشد و آن دم گاو کوهی است که سپاهیان آن را از نیزه و علم آویزند و بر گردن اسب بندند. (برهان) (ناظم الاطباء). غزغاو را گویند که به ترکی قطاس خوانند و آن دم گاو کوهی است که در ختا و ترکستان پیدا شود و سپاهیان آن را از نیزه و علم و طوق آویزند و به جهت زینت در گردن اسب بندند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). به یونانی، که‌ته[2]. لاتینی، سه‌ته.[3] فرانسه، سه‌تاسه[4]. (حاشیهٔ برهان چ معین). گژگاو. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). گژغاو. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به پرچم شود.

تم‌تم. [تُ تُ] (ع اِ) سماق که به فارسی تم

---

1 - Temple Sir William.
2 - Kété. 3 - Cete.
4 - Cétacé.

گویند. (منتهی الارب). سماق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و به کسر هر دوی فوقانی [تِ تِ] به عربی سماق را گویند که در آش و طعام کنند. (برهان). رجوع به سماق و تحفهٔ حکیم مؤمن و گیاه‌شناسی ثابتی ص۱۷۳ شود.

تم‌تم. [تَ تَ] (اِخ) دهی از بخش روانسر است که در شهرستان سنندج واقع است و ۳۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تمتمة. [تَ تَ مَ] (ع مص) با تاگشتن زبان کسی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سخن تا تا ک یا میم نا ک‌گفتن یا برخوردن سخن به حنک اعلی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تمتام شود.

تمتن. [تَ مَتْ تُ] (ع مص) محکم و استوار شدن. (از ناظم الاطباء). رجوع به تمتین شود.

تمته. [تَ مَتْ تُهْ] (ع مص) ستودن. و تکلف کردن در ستایش خود و ستایش جستن به چیزی که ندارد. (از اقرب الموارد). و گویند خود را به حیرت و حماقت زدن. (از اقرب الموارد). ||محنت ورزیدن. ||خرامیدن به ناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مبالغه کردن در چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مبالغه نمودن در چیزی و گمراه شدن. (ناظم الاطباء). ||درمان کردن غوایت و باطل. (از اقرب الموارد). ||(ع اِ) راز نهانی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||غوایت. (منتهی الارب). گمراهی و غوایت و خبط و خطا. (ناظم الاطباء).

تمتی. [تَ مَتْ تی] (ع مص از «م ت ت») دراز شدن. (منتهی الارب). تمطی. (اقرب الموارد). ||اعتماد کردن و زیر پای نهادن تا ببرد آن را. اصله تمتت و لم یسمع. (منتهی الارب). اعتمال در ریسمان برای بریدن آن و اصل آن تمتت است. (از اقرب الموارد).

تمتی. [تَ مَتْ تی] (ع مص از «م ت و») دراز کشیدن پشت در کشیدن کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمتیح. [تَ] (ع مص) دم به زمین سپوختن ملخ جهت خانه نهادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمتیع. [تَ] (ع مص) برخورداری دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلند گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). به انتها و کمال رسانیدن چیزی را. ||توشه‌دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||متعه دادن زن را بعد طلاق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: طلق امرأة، فمتع بولیدة؛ ای اعطاها امة. (اقرب الموارد). ||دراز ساختن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||تعمیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||باقی داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عمر دراز دادن خداوند به کسی. (از اقرب الموارد).

تمتین. [تَ] (ع مص) به رشته بخیه زدن خیمه را. (منتهی الارب) (آنندراج). بخیه زدن خیمه را به رشته. (ناظم الاطباء). متن‌الخیمة؛ ضربها بخیوطها و آجاد مد اطنابها. یقال متن خباءک. (اقرب الموارد). ||تقدمنی الی موضع کذائم الحقک؛ گفتن مر پیش‌رونده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: متن لفلان کذا و کذا ذراعاً ثم لحقه. (اقرب الموارد). ||رشتهٔ موی میان طرائق خیمه در کردن تا سر ستون ندرد خیمه را. ||استوار بستن کمان به پی. ||استوار و محکم کردن خیک را بروغن و اصلاح آن نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). درشت و استوار قرار دادن. (از اقرب الموارد). سخت و محکم گردانیدن چیزی را. (از ذیل اقرب الموارد). ||استوار کردن دلو را. (از ذیل اقرب الموارد). ||غذا را به افاویه چاشنی زدن. (از اقرب الموارد). ||(ع اِ) رشته خیمه. تمتان مثله. ج، تماتین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تماتین و تمتان شود.

تمثال. [تَ] (ع مص) مثل آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برابر و شبیه کردن چیزی به چیزی. (از اقرب الموارد). ||نگاشتن پیکر. نگاشته مانند پیکری. (منتهی الارب). نگاشتن تمثال مانند پیکری. (ناظم الاطباء). به همهٔ معانی رجوع به تمثیل شود.

تمثال. [تِ] (ع اِ) صورت نگاشته. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تندیسه. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). پیکر نگاشته. (منتهی الارب) (آنندراج). صورت و پیکر. (غیاث اللغات). صورت و پیکر نگاشته. صورت و شکل و پیکر و تندس و تندسه و تندیس و تصویر و شبیه. (ناظم الاطباء). صورت نگاشته: فی ثوبه تماثیل؛ یعنی، صورت جانداران نگاشته ج، تماثیل. و گفته‌اند تمثال آنچه که سازی و بنگاری همانند آفریدهٔ خدا از جانداران، و صورت عام بود. (از اقرب الموارد):

بهشت‌آیین سرایی را بپرداخت
زهر گونه در او تمثالها ساخت
زعود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.

این عن فلان و قال فلان دان که پیش من
آرایش کراسه و تمثال دفتر است.
(از لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص۵۹).

نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می
تمثالهای عزه و تصویرهای می.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۱۲).

بفرمود شه تا برآرند گرد
ز تمثال آن پیکر سالخورد. نظامی.

چو شیرین نام صورت بر دگفتند
که آن تمثال را دیوان نهفتند. نظامی.

نخست آزرم آن کرسی نگهداشت
بر او تمثالهای نغز بنگاشت. نظامی.

همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته بر آن تخت کیانی. نظامی.

بهشتی مرغی ای تمثال چینی
در این دوزخ بگو تا چون نشینی. نظامی.

من از غصه رنجور و از خواب مست
که نا گاه تمثال برداشت دست.
سعدی (بوستان).

به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد مرد
که هست صورت دیوار را همین تمثال.
سعدی.

هست از پیشانی عاشق هویدا حال عشق
می‌کشد مجنون مصور چون کشد تمثال عشق.
شهیدی (از آنندراج).

– تمثال همایونی؛ تصویر پادشاه ایران.

– نشان تمثال؛ نشانی که در روی آن تصویر پادشاه نگاشته شده باشد. (ناظم الاطباء).

||در بیت زیر ازنظامی ظاهراً بمعنی حلقه یا دیواره و روسازیی است که بر چاهها تعبیه کنند چنانکه مرحوم وحید در ذیل بیتی از اقبالنامه آرد: «چاه تمثال پوش یعنی، چاهی که تمثال و سر آن را پوشیده باشند تا کسی نداند چاهست و در آن فرو افتد»:

که شاها در این چاه تمثال[1] پوش
مشو جز به فرمان فرهنگ و هوش.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص۱۵۸).

||بمعنی فرمان پادشاهی. جمع آن تماثیل. (غیاث اللغات). فرمان پادشاهی. (از ناظم الاطباء):

تمثال تو چون دست براهیم پیمبر
مر بتکده‌ها را در و دیوار شکسته. سوزنی.

||کتاب قاموس (۲۶:۵ استیفانس) این لفظ را به لفظ رمفان ترجمه نموده است (کتاب اعمال رسولان ۴۳:۷). رجوع به رمفان شود. (از قاموس کتاب مقدس).

---

۱ – قیاس شود به خس‌پوش در این بیت صائب:
بدور خط از آن چاه زنخدان بیش می‌لرزم
ز آسیب چه خس‌پوش بر جان بیش می‌لرزم.
(از بهار عجم).

تمثال. [تِ] (اِخ) نام اشعث‌بن قیس کندی است. (منتهی الارب).

تمثال غیرت. [ ] (اِ مرکب) کتاب حزقیال ۳:۸ و ۵، به واضحی تمام معلوم نیست که در این آیه به کدام تمثال اشاره می‌نماید الا اینکه می‌توان گفت که اشاره بـه تـمثالی است کـه نزدیک مدخل دروازهٔ اورشلیم می‌گذاشتند که رؤیت آن اسباب هیجان غیرت داخلین می‌شد تا دلالت نماید براینکه عبادت تماثیل درین شهر آشکار و واضح گشته است. (از قاموس کتاب مقدس).

تمثالگر. [تِ گَ] (ص مـرکب) نـقاش و صـورتگر. (آنـندراج). نگـارندهٔ تـصویر و مصور. (ناظم الاطباء). صانع. سازندهٔ پیکر. پیکر تراش. آنکه پیکر سـازد، و یـا نگـارد. بت‌گر:

چنان صورتش بسته تمثالگر
که‌صورت نبندد از آن خوبتر.
سعدی (بوستان).

تمثع. [تَ مَثْ ثُ] (ع مص) رفـتن کـفتار. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تمثل. [تَ مَثْ ثُ] (ع مـص) قـصاص گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خواندن بیتی را بعد دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خواندن بیتی را بعد بیتی دیگر... و بسا که بـرای خـواندن مـصرعی تـنها استعمال شـود. (از اقـرب الموارد). ||حجت آوردن. ||مثل پدید کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل زدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بحدیث مثل آوردن. (از اقرب الموارد). ||داستان زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مانند چیزی شـدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از ذیل اقرب الموارد). بـر مثال چیزی شـدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیش روی کسی ایستادن. ||تصور شدن چیزی برای کسی. (از اقرب الموارد).

تمثیل. [تَ] (ع مص) مثل آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تشبیه کردن چیزی را به چیزی: و مثل الشی بالشی تمثیلاً و تمثالاً، تشبیه کرد آن چیز را به آن چیز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انگاشتن پیکر نگـاشته مـانند پیکری. تـمثال. (از منتهی الارب). نگـاشتن پیکر و نـمودن صـورت چیزی. (آنندراج). تصویر کردن چیزی را. (از نـاظم الاطـباء) (از ذیـل اقـرب المـوارد). ||صورت بستن پیکر کسی را بـه نگـاشتن و جز آن به حدی که گـویا مـی‌بیند. ||عـقوبت کردن و عبرت دیگران گـردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقـرب المـوارد). ||مثله کردن برای سیاست و عـقوبت. (نـاظم الاطـباء). ||(اِ) مأخـوذ از تـازی تـشبیه و صورت و شکل. ||نقل و نمونه و مثل و مانند. (ناظم الاطباء).

- امثال:

لقمان راگفتند ادب از که آموختی. (گلستان).

||مثل و مـثال و داسـتان و افسـانه و کـنایه. ||تقلید و در آوردن شـبیه. (نـاظم الاطـباء). ||(اصطلاح منطق) اثبات حکم واحـدی در امری جزئی بخاطر ثبوت آن‌حکم در جزئی دیگر بعلت وجـود مـعنی مـشترکی بـین آن دوجزئی. و فقها آن را قیاس نـامند و جـزئی اول را فرع و دوم را اصل و مشترک را عـلت جامع گویند چنانکه گویند عالم مؤلف است پس حادث است مـانند خـانه. چـون خـانه حادث است و بعلت آنکه مرکب و مؤلف از اجزا مختلف است و این علت (تألیف از اجزاء مختلف) در عـالم مـوجود است. پس عـالم حـادث است. (از تـعریفات جـرجـانی). ||(اصطلاح علم بـدیع) از جـملهٔ اسـتعارات است الا آنکه این نوع استعارتی است بطریق مثال یعنی چون شاعر خـواهـد کـه بـمعنیی اشارتی کند لفظی چند کـه دلالت بـر معنی دیگر کند بیارد و آن را مـثال معنی مقصود سازد و از معنی خویش بدان مثال عبارت کند و این صنعت خوش تـر از اسـتعارت مـجرد باشد چنانکه گفته‌اند:

کرا خرما نسازد خار سازد
کرا منبر نسازد دار سازد.

چون خواست تا بگوید که هر دشمنی که بـه مراعات و استمالت دوست نگردد و بمدارات ومجاملت عادیهٔ عداوت او کم نشود درمـان آن جز دوری نباشد و وجه خلاص از او الا به قهر و قمع ممکن نگردد. از این معانی بدان دو مثال عبارت کرد و این همان معنی است کـه دیگری گوید:

هرکجا داغ بایدت فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود.

و چنانکه ازرقی گفته است:

زمرد و گیه سبز هر دو همرنگ‌اند
ولیک زین به نگین‌دان کشند وزآن بجوال.

چون خواست که میان دو صاحب صدر یا دو برادر کـه یکـی بـبعضی از فـضایل نـفسانی مخصوص بود دیگری از شرف تـحلی بـدان محروم فرق گذارد بمثال زمرد و گیاه و عزت آن و رخص این از آن عبارت کرد. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۳۶۹-۳۷۰).

تمثیلاً. [تَ لَن] (ع ق) بطور تمثیل و تشبیه و بطور کنایه و بطور مثل. (ناظم الاطباء).

تمثیلات. [تَ] (ع اِ) مـثالها و کـنایات و استعارات. (ناظم الاطباء). ج تمثیل. رجوع به تمثیل شود.

تمثیل زدن. [تَ زَدَ] (مص مرکب) تشبیه دادن. (آنندراج، در ذیل تـمثیل). مـثال زدن. نمونه آوردن:

دین و دل را میدهی بر باد تا دم می‌زنی
باز تمثیل کرم برنام حاتم می‌زنی.
محسن تأثیر (از آنندراج).

تمجح. [تَ مَجْ جُ] (ع مص) بـزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکبر و افتخار کردن. (از اقرب الموارد).

تمجد. [تَ مَجْ جُ] (ع مـص) تـعظم. (از اقرب الموارد).

تمجروتی. [ ] (اِخ) عـلی‌بن مـحمدبن علی‌بن محمد مکنی به ابوالحسن المغربی متوفی بسـال ۱۰۰۳ بمراکش. او راست: النفحة المسکیة فی السفارة الترکیة... (از اسماء المؤلفین ج۱، ص۷۵۰).

تمجس. [تَ مَجْ جُ] (ع مص) گبر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مجوسی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مغ شدن و مغ بالضم بمعنی آتش‌پرست. (آنندراج). مجوس شدن چنانکه گویند تهود و تنصر. (از اقرب الموارد). رجوع به مجوس و گبر و مغ شود.

تمجع. [تَ مَجْ جُ] (ع مص) خرما در شیر آغشته خوردن. (تاج المصادر بیهقی). خرمای خشک با شیر خوردن یا شیر نوشیدن بر سر خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). یقال: فلان لایزال یتمجع؛ پیوسته شیر می‌نوشد اندک اندک و بر آن خرما می‌خورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمجمج. [تَ مَ مُ] (ع مص) عیب کردن خواستن ترا. (منتهی الارب). ||لرزیدن و جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لرزیدن کفل. (از اقرب الموارد).

تمجمج. [تَ مَ مُ] (ع مص) در تداول فارسی‌زبانان سخن در دهن گردانیدن. بی‌هویدا گفتن. سخن ناپیدا گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلمات را نامفهوم و جویده جویده ادا کردن. (فرهنگ فارسی معین).

تمجمج کردن. [تَ مَ مُ کَ دَ] (مص مرکب) کلمات را نامفهوم و جویده جویده ادا کردن. (فرهنگ فارسی معین).

تمجیج. [تَ] (ع مص) عیب کردن خواستن ترا. (منتهی الارب). خواستن فلان عیب فلان را: مجج فلان بفلان تمجیجا، اراده بالعیب. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در اقرب الموارد افزاید که این معنی جز در قاموس دیده نشد.

تمجید. [تَ] (ع مص) به بزرگی یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل اللغة). بزرگ کردن و ستودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگ کردن و ثنا گفتن کسی را. (از

اقرب الموارد). ||به بزرگی نسبت کردن کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به بزرگی یاد کردن خدای تعالی را. (آنندراج). مدح و ستایش، و ستایش کردگی، و ستایش خدای تعالی. (ناظم الاطباء). ||بسیار بخشیدن. ||سیرخورانیدن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پرشکم یا نیم شکم علف دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تمجیدات. [تَ] (ع اِ) ستایشها و مدحها. (ناظم الاطباء). ج تمجید. رجوع به تمجید شود.

تمجیس. [تَ] (ع مص) گور (گبر)کردن. (زوزنی). مجوسی گردانیدن. منه الحدیث: فابواه یمجسانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مغ گردانیدن. (آنندراج). مجوسی گردانیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به تمجس و مجوسی و مغ و گبر شود.

تمچه. [تَ چَ / چِ] (اِ) تنچه و توشه‌دان و خرجین. (ناظم الاطباء).

تمحص. [تَ مَحْ حُ] (ع مص) تکشف: تمحصت الظلماء تکشف. (اقرب الموارد).

تمحق. [تَ مَحْ حُ] (ع مص) محو و پاک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باطل و محو و نیست شدن. (از اقرب الموارد). ||کاستن. ||سوخته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تمحک. [تَ مَحْ حُ] (ع مص) ستیهیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمحل. [تَ مَحْ حُ] (ع مص) حیلت کردن. (تاج المصادر بیهقی). مکر نمودن و فریفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکر و حیله نمودن. ||خواستن چیزی را به حیله و تکلف. (از اقرب الموارد): طوفانی برخاست در مخایض و چون از تمحل قوت و علوفه عاجز ماندند... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۶). ||تکلف نمودن در حق کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نقد کردن دراهم را. (از اقرب الموارد).

تمحمح. [تَ مَ مُ] (ع مص) جای گرفتن و فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبجبج. (اقرب الموارد). ||نزدیک زادن رسیدن زن. (منتهی الارب). نزدیک شدن زادن زن. (ناظم الاطباء).

تمحن. [تَ مَحْ حُ] (ع مص) رنج و محنت کشیدن و تحمل کردن رنج و محنت را. (ناظم الاطباء).

تمحیص. [تَ] (ع مص) آزموده گردانیدن. (زوزنی). آزمودن. ||کم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: محص الله عن فلان ذنوبه؛ ای نقصها و اذهب ماتعلق به من الذنوب و طهره و صفاه منها. (اقرب الموارد). ||بی‌گناه کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||پاکیزه‌نمودن گوشت از پی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دور کردن. (از ذیل اقرب الموارد).

تمحیط. [تَ] (ع مص) هموار کردن به انگشتان زه کمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمحیق. [تَ] (ع مص) پاک کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). باطل و محو کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||محیق گردانیدن کسی را. و ذلک انهم فی الجاهلیة اذا کان یوم المحاق بدر الرجل الی ماء الرجل اذا غاب عنه فینزل علیه و یسقی به ماله فاذا انسلخ کان ربه الاول احق به فلذلک یدعی المحیق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به محیق شود.

تمحیل. [تَ] (ع مص) نیرومند و توانا گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تقول: محلنی یا فلان؛ ای قونی. (اقرب الموارد). ||واداشتن شیر در وعا. (تاج المصادر بیهقی). قرار دادن شیر در پوست برهٔ شیرخواره و آن را شکوة نامند. (از اقرب الموارد).

تمحین. [تَ] (ع مص) نرم گردانیدن یا برکندن پوست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمحیة. [تَ حِ یَ] (ع مص) پاک کردن و محو کردن. (ناظم الاطباء). کوتاهی نکردن در محو کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

تمخج. [تَ مَخْ خُ] (ع مص) آب جنبانیدن به دلو و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمخخ. [تَ مَخْ خُ] (ع مص) مغز از استخوان بیرون کردن. (زوزنی). مغز از استخوان برآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمخر. [تَ مَخْ خُ] (ع مص) برابر باد ایستادن. ||پشت بسوی باد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روی آوردن شتر به سوی گیاه سبز. (از اقرب الموارد).

تمخس. [تَ مَخْ خُ] (ع مص) بسیار جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تمخش. [تَ مَخْ خُ] (ع مص) بسیار جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تمخض. [تَ مَخْ خُ] (ع مص) جنبیدن شیر در مخضة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوغ زده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوغ گردیدن شیر. (از اقرب الموارد). ||درد زه خاستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درد زه گرفتن مادیان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کان حین التمخض و الطلق یجاد عن المرأة فانه ان ترک بحاله انصدعت المرأة فی الولادة و کذا السائر الحیوان. (ابن‌البیطار ج ۱ ص۵۲). ||باردار شدن گوسپند و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آبستن شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||فتنه زادن زمانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنبیدن بچه در شکم مادر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||آمادهٔ باریدن شدن آسمان. (از اقرب الموارد).

تمخط. [تَ مَخْ خُ] (ع مص) بینی پاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بینی افشاندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مضطربانه افتان و خیزان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمخی. [تَ مَخْ خی] (ع مص) بیزار شدن از چیزی و کناره گزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکایت کردن نزد کسی و عذر خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مغز از استخوان برآوردن. (از اقرب الموارد). رجوع به تمخخ شود.

تمخیثا. [تَ] (اِخ)[1] نام یکی از اصحاب کهف است و نام دعایی هم هست که به وقت حاجت خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). نام دعائی است. (شرفنامهٔ منیری):

بجای حلقهٔ ابریشمین بکف تسبیح
بجای زخمه بدستش دعای تمخیثا.

سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

تمخیخ. [تَ] (ع مص) برآوردن مغز از استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمخیض. [تَ] (ع مص) درد زه گرفتن زن و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

---

۱ - آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: برهان ذیل هفت مرد یکی از اصحاب کهف را «یملیخا» یاد می‌کند و به روایتی از ابن عباس نام وی «تملیخا» بود ولی نخست صحیح است و او همان است که در زبانهای اروپایی «یملیک» نامیده می‌شود.

اقرب الموارد).
تمخیط. [تَ] (ع مص) افشاندن و بردن آنچه بر بینی بزغاله باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). \|\|بیرون کردن مخاط از بینی. (از اقرب الموارد).
تمخیة. [تَ خ یَ] (ع مص) دور کردن کسی را از کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمدح. [تَ مَدْ دُ] (ع مص) ستودگی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). ستودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مدح کردن. (از اقرب الموارد). \|\|ستایش خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). تکلف کردن در ستایش خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). \|\|فخر کردن و به تکلف سیر نمودن خود را از آنچه که ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فخر کردن و بسیار ستودن خود را در چیزهایی که ندارد. (ناظم الاطباء). \|\|فراخ و گشاده شدن زمین و تهیگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمدخ. [تَ مَدْ دُ] (ع مص) به رفتار مار رفتن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلوت و تمکس ناقه در رفتار خود. (از اقرب الموارد). \|\|بزرگ منشی کردن مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکبر. (اقرب الموارد). \|\|پرگوشت و پیه ناک شدن شتر از فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمدد. [تَ مَدْ دُ] (ع مص) کشیدن و کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کشیده شدن و دراز کشیدن مردم. (آنندراج). یازیدن. (تاج المصادر بیهقی). خویشتن یازیدن. (زوزنی). \|\|تمدد الرجل؛ ای تمطی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (مجمل اللغة). \|\|(ع اِ) کشیدگی و خمیازه. (ناظم الاطباء). تمدد را به پارسی طرنجیدگی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صاحب بحر الجواهر تمدد را در اصطلاح طب به فارسی گرک[1] آورده و گوید: شیخ گوید تمدد مرضی آلی است که مانع قوهٔ محرکه از قبض اعضایی که وظیفهٔ آنها انقباض است می‌گردد و شیخ نجیب‌الدین گفته که تمدد تشنج عصب است از دو طرف پس عضو خشک گردد و بهیچ سوی نگراید پس آن ضد تشنج است ولی در این نظر است زیرا تمدد برحسب تعریفی که کرده‌اند مرکب از دو تشنج است بنابراین ضد تشنج نیست اما برحسب تعریف شیخ که آن را ضد تشنج دانسته از آن سبب است که تمدد مانع انقباض است همچنانکه تشنج مانع انبساط می‌گردد. (بحر الجواهر). بیماری آلی باشد که قوهٔ محرکه را از قبض اعضایی که قابل انقباض باشند منع کند و آن... آفتی است که در عضل و عصب پیدا آید. (قانون ابوعلی سینا چ تهران ص۵۲، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). \|\|دیر کشیدن فضولات در معده. یوسف: و متی حدیث عن اکل لحوم الوحش تمدد فی‌المعده وبطء خروج الثفل فینبغی ان... (ابن البیطار).
تمدرع. [تَ مَ رُ] (ع مص) مدرعه پوشیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
تمدل. [تَ مَدْ دُ] (ع مص) دستار و مندیل بر سر پیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
تمدن. [تَ مَدْ دُ] (ع مص) تخلق به اخلاق اهل شهر و انتقال از خشونت و همجیة و جهل به حالت ظرافت و انس و معرفت. و گویند مولدهٔ است. (از اقرب الموارد). در شهر بود باش کردن و انتظام شهر نمودن و اجتماع اهل حرفه. (غیاث اللغات) (آنندراج). اقامت کردن در شهر. (از ناظم الاطباء). شهرنشینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). \|\|مجازاً تربیت. ادب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تربیت. (ناظم الاطباء).
تمدن داشتن. [تَ مَدْ دُ تَ] (مص مرکب) دارای تربیت بودن. (ناظم الاطباء). شهرنشین بودن و در مرحلهٔ کامل تربیت اجتماعی قرار داشتن. خلاف بربریت.
تمده. [تَ دِ] (ص، اِ) کج‌زبان را گویند یعنی شخصی که در حرف زدن زبانش خوب نگردد و او را به عربی فأفأ خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تمنده شود.
تمده. [تَ مَدْ دُ هْ] (ع مص) ستودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمدح. (اقرب الموارد). \|\|تکلف کردن در ستایش خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تمدح شود.
تمدهن. [تَ مَ هُ] (ع مص) مدهن ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمدیح. [تَ] (ع مص) بسیار ستودن. (تاج المصادر بیهقی). نیک ستودن. (زوزنی). مدح کردن. (غیاث اللغات). ستودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مدح گفتن. ستایش کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
تمدید. [تَ] (ع مص) کشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیک کشیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). \|\|آماسیدن. باد کردن. ورم کردن. رجوع به ابن البیطار و ترجمه لکلرک ذیل عنب شود.
تمدید کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول امروزی مهلت بیشتری تعیین کردن. فاصلهٔ زمانی اجرای امری را افزودن. انجام دادن تعهدی را به تأخیر انداختن. و بیشتر در مورد افزودن مدت پرداخت دین بکار رود: سفتهٔ فلان کس تمدید شد.
تمدیر. [تَ] (ع مص) گل اندودن مکان را. \|\|اریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمدیش. [تَ] (ع مص) اندک دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دادن: مامدشنی و ما امدشنی شیئاً؛ ای ما اعطانی. (از اقرب الموارد).
تمدین. [تَ] (ع مص) شهر ساختن. (تاج المصادر بیهقی). شهر کردن. (زوزنی). شهر گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). \|\|ثابت و مقیم گردانیدن بجایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تمدین. [تَ مَ یُ] (ع مص) نازپرورده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنعم. (اقرب الموارد).
تمذج. [تَ مَذْ ذُ] (ع مص) رسیدن خربزه. \|\|پرشدن آوند. \|\|آماسیدن چیزی. \|\|فراخ گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمذح. [تَ مَذْ ذُ] (ع مص) مکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). \|\|تهیگاه برآمدن از سیری. (تاج المصادر بیهقی). آماسیدن و برآمدن تهیگاه از سیرابی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: شرب حتی تمذحت خاصرتاه. (اقرب الموارد).
تمذخ. [تَ مَذْ ذُ] (ع مص) مکیدن انگبین گلنار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). \|\|بعکس یکدیگر رفتن مرد و شتر در سیر. (از اقرب الموارد). \|\|مانند مار رفتن ماده شتر. (ناظم الاطباء). \|\|تکبر کردن مرد. (ناظم الاطباء).
تمذر. [تَ مَذْ ذُ] (ع مص) تباه گردیدن گردکان. \|\|شوریدن دل. \|\|پرا کنده شدن شیر. \|\|پاره‌پاره گردیدن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
تمذقر. [تَ مَ قُ] (ع مص) برگردیدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغیر آب و اختلاط آن. (از اقرب الموارد).
تمذهب. [تَ مَ هُ] (ع مص) اختیار مذهب

1- رجوع به گرک شود.

کردن. (ناظم الاطباء).

تمذیج. [تَ] (ع مص) فراخ گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تمذج شود.

تمذیر. [تَ] (ع مص) پرا کنده نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمذیة. [تَ یَ] (ع مص) به چراگاه گذاشتن اسب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمر. [تَ / تِ] (ترکی، اِ) آب مروارید را گویند و آن علتی است که بعضی از مردم را در سن چهل سالگی در چشم بهم می‌رسد و چشم تاریکی می‌کند و بینایی نقصان می‌پذیرد و چون سن از پنجاه تجاوز نماید، آن علت بخودی خود برطرف گردد. (برهان) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). کدورت جلیدیه که آب مروارید نیز گویند. (ناظم الاطباء). بیماریی که در چشم پیدا شود. (غیاث اللغات).

تمر. [تِ م] (اِ) به زبان علمی هند بمعنی تاریکی باشد که در مقابل روشنی است. (برهان). سانسکریت: تی‌می‌را[1]. (اشتیگاس بنقل حاشیهٔ برهان چ معین). تاریکی و ظلمت و سیاهی و کوری کامل[2]. (ناظم الاطباء).

تمر. [تَ مُ] (ترکی، اِ) بزبان ترکی آهن را گویند. (برهان). بزبان مغولی آهن. (از فرهنگ رشیدی). مأخوذ از ترکی[3] آهن. (ناظم الاطباء) بزبان ترکی آهن را گویند و نام یکی از مغول و نام پادشاه عظیم‌الشأن که مردم ناواقف هند آن را تیمور خوانند بروزن زیتون و رسم‌الخط ترکی را نمی‌دانند که ضمه را بصورت واو و فتحه را بصورت الف و کسره را بصورت «ی» نویسند. (غیاث اللغات). نام اصلی امیر تیمور گورکان هم تمر به فتح تاء مثناة فوقانیه و ضم میم و سکون راء مهمله است که در لغت ترکی بمعنی آهن است که اکنون تیمور بر وزن طیفور استعمال کنند و آنچه ترک است تمر میخوانند و تبدیل دال مهمله به تاء، اگرچه لحن است ولی در ترکی جایز است چنانکه آهن را حالا دمر[4] استعمال میکنند. شاعری در تاریخ وفات امیرتیمور گفته:

سلطان تمر آنکه چرخ را دل‌خون کرد
وز خون عدو روی زمین گلگون کرد...

(حاشیهٔ برهان چ معین).

تمر. [تَ] (ع اِ) خرما. (دهار) (منتهی الارب) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و در عربی خرما را گویند. (برهان). خرمای خشک. (غیاث اللغات). ثمر خشک نخل. (از اقرب الموارد). واحد آن تمرة و ج، تمرات و تمور و تمران است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به فارسی خرما نامند و او را از ابتداء تکون تا انتها، هفت مرتبه می‌باشد یکی طلع که ولیع نیز گویند و دیگر بلح سیم خلال، چهارم بسر، پنجم قسب، ششم رطب، هفتم تمر... و تمر در دویم گرم و در اول خشک و بعضی در اول‌تر دانسته‌اند. مبهی مبرودین و موافق سینه و شش و کثیرالغذا و مولد خون متین و مقوی گردهٔ لاغر شده و تلیین مفاصل، و جهت فالج و اعیا و درد ورک و امراض بارده و بلغمیه و درد کمر. و طبیخ او با حلبه جهت تب بلغمی و حصاة مجرب است و مولد سودا و سدهٔ جگر و سپرز و محرق خون و معفن اخلاط و مصدع و مورث قلاع و رمد و درد دندان و مصلحش روغنها و خشخاش و بادام و سکنجبین و آب انار، و محرور را اجتناب اولی و در بلدی که خرما حاصل نشود اهل آن بلد باید بسیار تقلیل نمایند و دانهٔ خرما مرکب‌القوی و قابض و مسحوق او جهت اسهال و ذرور سوختهٔ او جهت رویانیدن مژه و قروح خبیثه و الصاق جراحت تازه و قرحهٔ چشم و سبل جرب و حدت بصر نافع است و چون تمر را در شیر تازه خیسانیده تناول نمایند و از عقب آن شیر بنوشند در تقویت باه بی‌عدیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ترجمهٔ صیدنه و فهرست مخزن‌الادویه و بحرالجواهر و اختیارات بدیعی شود.

— التمر بالسویق؛ مثلی است در مکافات زنند. (التاج، از ذیل اقرب الموارد):

لسنا من القوم الذین اذا
جاء الشتاء فجارهم تمر.

یعنی آنان مال همسایه را خورند و آن را حلال دارند چنانکه مردم خرما را بزمستان شیرین شمارند. (از ذیل اقرب الموارد ایضاً).

تمر. [تِ] (اِ) تمر هندی. رجوع به همین کلمه شود.

تمر. [تَ] (اِ) مأخوذ از تمبر فرانسه. رجوع به تمبر شود.

تمر. [تَ] (ع مص) خرما خورانیدن قوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تمر شود.

تمر. [تَ مَ] (اِخ) موضعی است به یمامة. (منتهی الارب). قریه‌ای به یمامة از عدی التیم. (از معجم البلدان). ||عین التمر؛ جایی نزدیک کوفه. (ناظم الاطباء).

تمر. [تَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان لفور است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و در حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تمر. [تَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان انزل که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۷۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تمرات. [تَ مَ] (ع اِ) ج تمرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به تمرة و تمر شود.

تمراد. [تِ] (ع اِ) خانهٔ خرد جهت بیضه نهادن در اندرون خانهٔ کبوتران. فاذا جعلت بعضها فوق بعض، فهی‌التمارید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

تمراد. [تَ] (ع مص) تمراد ساختن جهت کبوتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تمراغ. [تَ] (ع مص) در خاک غلطانیدن ستور. (از اقرب الموارد). رجوع به تمریغ شود. ||غوطه خوردن و آغشتن. (ناظم الاطباء).

تمران. [تُ] (ع اِ) ج تمر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جمع تمر که بمعنی خرما باشد. (آنندراج). رجوع به تمر شود.

تمران. [تَ] (اِخ) نام شهری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناحیه‌ای است در خراسان به گوزکانان به حدود رباط کروان، نزدیک اندر کوهها. و مهتر ایشان را تمران فرنده خوانند. (حدود العالم چ دکتر ستوده ص۹۶). رجوع به تاریخ مغول اقبال ص۷۳ و حدود العالم چ مینورسکی ص۱۰۶ شود.

تمران شاه. [ ] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین تمران شود.

تمران فرنده. [تَ فَ دَ] (اِخ)[5] لقب مهتر ناحیهٔ تمران به گوزکانان. (حدود العالم). رجوع به تمران شود

تمرئة. [تَ رِ ءَ] (ع مص) گفتن کسی هنیئاً مریئاً. (از اقرب الموارد).

تمر بلیغ. [تَ مُ بَ] (ترکی، اِ مرکب) مأخوذ از ترکی[6] بمعنی کمان آهنین. (ناظم الاطباء).

تمر بلیغ. [تَ مُ بَ] (اِخ) لقب سلجوق[7] (ناظم الاطباء).

تمربیگ. [تَ مَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تمرتاش. [تُ مُ] (اِخ) از قراء خوارزم است.

---

1 - timira.

۲ - در ناظم الاطباء به کسر اول و سکون م و را ضبط شده است.

۳ - در ناظم الاطباء بکسر اول آمده است.

4 - Damor.

۵ - در حدود العالم چ مینورسکی چنین آمده: Tamran-waranda (Baranda فرنده).

۶ - در ناظم الاطباء به کسر اول آمده است.

۷ - در ناظم الاطباء بکسر اول آمده است.

(از معجم البلدان).

تمرتاش. [تُ مُ] (اِخ) یا تیمورطاش امیر حسام‌الدین‌بن نجم‌الدین ایلغازی که بدست بنی‌ارتق در دیار بکر حکومت یافت والی حلب و حاکم ماردین بود و بعد از ۳۰ سال حکومت در ماردین و میافارقین در سال ۵۴۷ هـ.ق. درگذشت و مرد کریم‌الطبع و بردبار بود. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۶۴ و ج ۲ ص ۲۲۹ شود.

تمرتاشی. [تَ مُ] (اِخ) احمدبن ابی‌ثابت اسماعیل‌بن محمدبن آیدغمش التمرتاشی ظهیرالدین ابوالعباس الخوارزمی الحنفی نزیل گورگانج متوفی بسال ۶۰۱ هـ.ق. او راست شرح جامع الصغیر. فتاوی التمرتاشی. فرایض التمرتاشی و کتاب التراویح. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۸۹).

تمرتاشی. [تَ مُ] (اِخ) صالح‌بن محمدبن عبدالله‌بن احمد الخطیب الغزی در سال ۹۸۰ هـ.ق. متولد شد و به سال ۱۰۵۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: زوهرالجواهر (کذا). شرح الفیة. شرح تاریخ شیخ الاسلام سعدی المحشی. شرح تحفة الملوک. العنایة فی شرح الوقایة فی الفروع. منظومه‌ای در فقه و جز آن. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۲۳).

تمرتاشی. [ ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن احمدالخطیب‌بن محمد الخطیب‌بن ابراهیم الخطیب‌بن محمد الخطیب التمرتاشی الغزی الحنفی سرآمد فقهای عصر خود و امامی عالم و فاضل نیکوطریقت و قوی‌الحافظه وپراطلاع بود. او راست: تنویرالابصار و جامع‌البحار. اول رجب ۱۰۰۶ هـ.ق. در گذشت. (از معجم البلدان). رجوع به اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۶۲ شود.

تمرچین. [ ] (اِخ) تموچین. نام اصلی چنگیزخان. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۶ و ۲۸). رجوع به چنگیزخان مغول شود.

تمرخ. [تَ مَرْ رُ] (ع مص) خویشتن را چرب کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). روغن مالیدن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تمرد. [تَ مَرْ رُ] (ع مص) چندی امرد ماندن و سپس ریش برآوردن: تمرد فلان زماناً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مدتی بی‌ریش بماندن، پس ریش برآوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||شوخ و ستنبه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ستنبه شدن. (دستور اللغة) (مجمل اللغة). سرکشی کردن. (غیاث اللغات). سرکشی کردن و رسیدن در نافرمانی بجایی که از نوع خود بیرون رود. (آنندراج). متنبه[1] و سرکش شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عصیان کردن و از حد خود تجاوز نمودن چنانکه پند و نصیحتی را نپذیرد. (از اقرب الموارد). گردن‌کشی کردن. (دهار) سرکشی و گردنکشی و خودسری و مخالفت و نافرمانی و بتره و عدم اطاعت و عدم انقیاد و تحقیر حکم و فرمان، و طغیان. (ناظم الاطباء): نه در ضمیر ضعیفان آزاری صورت بندد و نه گردنکشان را مجال تمرد باقی ماند. (کلیله و دمنه). تا معاندت فجار و تمرد کفار ظاهر گشت. (کلیله و دمنه). دشمن که... تمرد او به تودد زیادت گردد از او نجات نتوان یافت مگر به هجر. (کلیله و دمنه). از عقوق و تمرد پسر مستغاث شد و از حرکات و سکنات او تبرا نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۳).

تمردکن. [تَ مَرْ رُ کُ] (نف مرکب) نافرمان و مخالف و طاغی و عاصی و سرکش. (ناظم الاطباء).

تمردی. [تَ مَرْ رُ] (حامص) گردنکشی و سرکشی و خودسری. (ناظم الاطباء). رجوع به تمرد شود.

تمرز. [تُ مَ رِ / تُمْ مَ رِ] (ع ص) مرد پست‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد کوتاه‌قامت. (از اقرب الموارد).

تمرس. [تَ مَرْ رُ] (ع مص) سوده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: تمرس بالشیء؛ ای احتک به، سوده گردیدبه آن چیز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). خویشتن به چیزی بخاریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||بازی کردن به چیزی: تمرس بدینه؛ تلعب به و عبث به کما یعبث البعیر و بالشجرة یتحکک بها. (از اقرب الموارد). ||ممارست کردن به چیزی. (از اقرب الموارد): تمرست بالآفات. (متنبی از اقرب الموارد). ||زدن به چیزی. ||متعرض کسی شدن به شر. ||آلودن خود را به بوی خوش. ||گاهگاه خوردن شتر درخت را. ||تیز کردن گاو نر شاخها را با درخت. (از اقرب الموارد).

تمرستان. [تَ رَ / رِ] (اِمرکب) باغ خرما. (غیاث اللغات) (آنندراج). نخلستان.

تمرص. [تَ مَرْ رُ] (ع مص) پریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رفتن چیزی. یقال: تمرص القشر عن السلت؛ ای طار عنه. یعنی، رفت پوست از جو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمرض. [تَ مَرْ رُ] (ع مص) سست شدن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمرط. [تَ مَرْ رُ] (ع مص) افتادن موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریخته شدن موی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||در الاساس فروافتادن ریش. ||فروریختن پشمهای شتر و در اللسان تطایر و تفرق آنها. ||فروریختن بیشتر موهای گرگ. ||خالی شدن تیر از پر. (از اقرب الموارد).

تمرع. [تَ مَرْ رُ] (ع مص) شتافتن. ||یا چراگاه جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنبیدن بینی از خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترمع بینی. (از اقرب الموارد).

تمرغ. [تَ مَرْ رُ] (ع مص) در خاک غلتیدن. (تاج المصادر بیهقی). در خاک گردیدن. (زوزنی). غلطیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلتیدن چارپا در خاک. (از اقرب الموارد): السقنقور یبعض الانسان و یطلب الماء فان وجده دخل فیه و ان لم‌یجده بال و تمرغ فی بوله. (المرشد تمیمی، از ابن البیطار). ||پیچیدن بر خود از درد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور شدن از بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انداختن لعاب از دهان. ||تمرغ الحیوان؛ تا دیر چرانیدن شتران را در مرغزار. ||دودله شدن در کار. یقال: تمرغ فی الامر؛ ای تردد. ||درنگ کردن. و قولهم تمرغ علی فلان؛ یعنی، درنگ کردن فلان. ||روغن مالیدن خود را و رخشان و لغزان نمودن اندام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمرفق. [تَ مَ فُ] (ع مص) گرفتن آرنج کسی را: تمرفق؛ ای اخذ مرفقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمرالفهم. [تَ رُلْ «؟»] (اِ) بلادر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بلادر. انقردیا[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به بلادر شود.

تمرق. [تَ مَرْ رُ] (ع مص) موی برافتادن و برون آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منه المثل: رویدالغز و یتمرق؛ ای امهل الغزو حتی یخرج الولد. واصله ان امرأة کانت تغزو فحبلت فذکر لها الغزو فقالت ذلک فذهب مثلا. (منتهی الارب)[3] (ناظم الاطباء). ||برکنده شدن موی. ||به مریق رنگ گرفتن جامه. ||پرا کنده شدن و ریختن موی از بیماری و جز آن. (از اقرب الموارد).

تمرقزک. [تَ مِ / مُ قَ زَ] (اِ) کلام خدا و قرآن مجید را گویند... گویند ترکی است.

---

۱ - ظ: تصحیف ستنبه است که بمعنی نافرمان و ستیزه کننده و سخن ناشنو باشد.

2 - Anacarde.

۳ - در اقرب الموارد ذیل انمراق آمده است.

(برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مصحف مجید. (فرهنگ رشیدی). ||ستارهٔ قطب. (فرهنگ رشیدی).

تمرقوران. [تَ مِ] (اِخ) تیمور گورکان. در آرشیو ناسیونال فرانسه کاغذی از تیمور هست که خود را بدین نام میخواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تمرکز. [تَ مَ کُ] (ع مص) مصدر برساخته است از مرکز: تمرکز قوا. تمرکز عائدات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در تداول امروز بمعنی فراهم آمدن و فراهم کردن استعمال شود.

تمرگ. [تَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش هرسین که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۷۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تمرگاندن. [تَ مَ دَ] (مص) تمرگانیدن. رجوع به همین کلمه شود.

تمرگانیدن. [تَ مَ دَ] (مص) تمرگاندن. متعدی تمرگیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به اکراه نشاندن. با خشونت خوابانیدن. رجوع به تمرگیدن شود.

تمرگیدن. [تَ مَ دَ] (مص) کلمهٔ اهریمنی نشستن. خفتن و آن نفرین‌گونه‌ای است در تداول زنان. بتمرگ. بنشین بطور نفرین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چمن بی‌گل و برگم شده پیرامن ارگم
من در او چون بتمرگم
اشک مانند تگرگم نگر ای ابر مطیرم
بر رخ همچو زریرم.

شوریدهٔ شیرازی (یادداشت ایضاً).

تمرگیده. [تَ مَ دَ / دِ] (ن مف) نشسته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||خفته. (یادداشت ایضاً). رجوع به تمرگیدن شود.

تمرمر. [تَ مَ مُ] (ع مص) لرزیدن تن از نازکی. (زوزنی). جنبیدن و لرزیدن از شادی. ||جنبیدن ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمرن. [تَ مَرْ رُ] (ع مص) افزون شدن و افزونی کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفضل. (اقرب الموارد). ||برکنار بودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زیرکی کردن. (از اقرب الموارد). ||نرم شدن. (غیاث اللغات). نرم کردن. (آنندراج). ||خوی گرفتن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عادت کردن به چیزی. (آنندراج) (غیاث اللغات). تدرب و تعود. (اقرب الموارد).

تمرؤ. [تَ مَرْ رُءْ] (ع مص) مروت جستن. (زوزنی). مروت طلبیدن بنقصان و عیب: فلان یتمرؤ بنا؛ یعنی، مروت می‌طلبد بنقصان و عیب ما. ||به تکلف مردمی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمرة. [تَ رَ] (ع اِ) یکی تمر. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یک خرما. (غیاث اللغات). ج، تمرات. رجوع به تمر و تمرات شود.

تمرة. [تَ رَ] (ع ص) نفس تمرة؛ نفس خوش و طیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمرة. [تُ رَ] (ع اِ) پی باریک سوفار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمرة. [تُمْ مَ رَ] (ع اِ) ترند که مرغی است کوچکتر از گنجشک. ج، تمامیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). عصفورالسیاح؛ از انواع پرندگان خرد. (دزی ج ۱ ص ۳).

تمرة. [تَ رَ] (اِخ) دهی است به یمامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به معجم البلدان شود.

تمرهندی. [تَ رِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درختی است بزرگ که در هند شرقی و افریقا روید و از بر آن قرصهایی سازند که در مداوا بکار برند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). درختی است از محصولات منطقهٔ محترقه و ممالکی که تا به ۳۰ درجهٔ عرض شمالی واقع شده‌اند و این میوه بشکل غلافی است سیاهرنگ و مسطح و منحنی مانند شمشیر و طول آن ۱۱ تا ۱۳ سانتی‌متر و در جوف وی ۳ یا ۴ هسته مربع‌الاضلاع سرخ‌رنگ و گوشت این غلاف زرد رنگ و ترش و مایل به شیرینی و سه بند لیفی از میان این گوشت عبور می‌نماید و این میوه را به فارسی انبله و حمزه و خبجه نیز گویند. (ناظم الاطباء). خرمای هندی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). درختی است[1] زیبا که بومی هندوستان است و در کرانه‌های دریای عمان نیز موجود می‌باشد. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۲ ص۲۸۸). درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران، از دستهٔ ارغوانها که تنها گونهٔ نوع خود می‌باشد و آن درختی است عظیم و مرتفع که بلندی آن تا ۲۵ گز رسد. برگهایش مرکب و متناوب و هر برگ ۲۰ تا ۴۰ برگچه دارد گلهایش زرد یا سفید و یا صورتی است. امله. املی. انبله. خبجه. خرمای هندی. خرمای گجراتی. (از فرهنگ فارسی معین). بار درختی است در غلافی بقدر شبری و دانه‌ها به شکل باقلای کوچکی. و درخت او مثل درخت انار و برگش مثل برگ صنوبر و طعم ما فی الغلاف ترش. و سرخ تیره در سیم سرد و در دوم خشک و مسکن غثیان صفراوی و ملین طبع و مسهل صفرا و اخلاط محترقه و در حموضات مسهلی سوای او نیست و مطفی هیجان خون و جهت خفقان حار و حکه و جرب و قلاع و عطش و تبهای حاره و تبهای غشیه و کرب و تفریح محرورین بی‌عدیل و اکثار او مورث سحج و سعال و مضر سپرز و مولد سده و مصلحش کتیرا و خشخاش و بنفشه و لعاب بهدانه و عناب و قدر شربتش از هفت مثقال تا سی مثقال و بدلش آلوی سیاه و در غیر اسهال زرشک و دانهٔ او در سیم خشک و قابض و مغز او جهت امساک منی مجرب و ضماد او جهت خلع عضو و وثی و تقویت سستی عضل. و با پیه و امثال آن جهت نضج و گشودن دمل آزموده و تضمید مطبوخ او مسکن اورام و دردهای حاره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

دست در آش ترش زن که به غایت خوبست
تمر هندی و سماقست و دگر آش انار.

بسحاق اطعمه.

رجوع به بحر الجواهر و ترجمهٔ صیدنه و فهرست مخزن الادویه و اختیارات بدیعی و ترجمهٔ ضریر انطاکی و گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۲۴ شود.

تمرهیرون. [تَ رِ] (اِ) خرمائی است خرد و سرخ و درآن استخوانی کوچک و باریک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تمری. [تَ] (ع ص) رجل تمری؛ مرد خرمادوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه خرما دوست دارد. (مهذب الاسماء).

تمری. [تَ مَرْ ری] (ع مص) آراسته شدن. تمری به؛ آراسته شدن به آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمریء. [تَ ءْ] (ع مص) مرؤک‌الطعام گفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمریث. [تَ] (ع مص) مهربان ناشدن گوسپند بر بچه به سبب بوی بد عرق آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریزه‌ریزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریزه‌ریزه کردن ثرید را. (از اقرب الموارد). ||شکستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمریج. [تَ] (ع مص) پاک کردن گندم از خاک به جاروب. ||روغن مالیدن پوست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پرآب کردن مشک تا بخیه محکم شود. (تاج المصادر بیهقی). به آب پرکردن توشه‌دان نو را تا سوراخهای درز بند گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ابن اعرابی گوید: تمریج خوشبو کردن مشک تازه است به اُذْخُر

---

1 - Tamarindus (لاتینی) Tamarinier de indicus L'inde (فرانسه).

یا درمنه و اگر به گل خوشبو شود تشریب است. (از اقرب الموارد). ||به جنگ رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمریخ. [تَ] (ع مص) روغن با دارو درمالیدن. (تاج المصادر بیهقی). بیالودن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چرب کردن. (یادداشت ایضاً) (از اقرب الموارد). روغن و نحو آن مالیدن برخود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ||فراوان شدن آب خمیر به حدی که رقیق شود. (از اقرب الموارد).

تمرید. [تَ] (ع مص) نسو کردن و بلند کردن بنا. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). هموار و لغزان کردن بنا. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). هموار و لغزان و درخشان ساختن بنا را. ||تمراد ساختن جهت کبوتران. ||خشودن و برگ دور کردن از درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

تمریر. [تَ] (ع مص) تلخ گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تلخ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گستردن بر روی زمین. (از اقرب الموارد).

تمریش. [تَ] (ع اِ) باران اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمریض. [تَ] (ع مص) بیمارداری (بیمار بانی). (زوزنی). بیمار داری. (صراح اللغة). بیمارداری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیک خدمت کردن بیمار را. (آنندراج). نیک بیمارداری کردن و متکفل درمان او شدن. (از اقرب الموارد). ||سست ساختن. (منتهی الارب). توهین کردن. (ناظم الاطباء). سست گردانیدن و استوار نساختن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||قصر کردن در کاری. (منتهی الارب). کوتاهی نمودن در کاری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سستی کردن در کاری. (آنندراج). ||بر باد کردن‌گندم را. (منتهی الارب) (آنندراج).

تمریط. [تَ] (ع مص) کوتاه ساختن آستین جامه را چندانکه همچو چادر گردد. ||موی برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمریط. [تَ] (اِخ) شهر کوره‌ای و شقه‌ای به اسپانیا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۷ و ج ۲ ص ۱۸۳ و ۱۹۶ و ۲۶۱ شود.

تمریغ. [تَ] (ع مص) مراغه دادن ستور را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در خاک غلطانیدن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بسیار روغن کردن طعام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چرب کردن سروتن چارپا را. ||معیوب و زشت کردن آبروی کسی را. (از اقرب الموارد).

تمریق. [تَ] (ع مص) سرود فرومایگان گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): مرق الرجل تمریقاً؛ غنی و حکی ابن الاعرابی مرق بالغناء. (اقرب الموارد).

تمرین. [تَ] (ع مص) سخت روی گردیدن کسی بر کاری: مرن وجهه علی الامر تمریناً؛ سخت گردید روی او بر کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نرم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): مرن الادیم؛ ای لینهُ. (از اقرب الموارد). ||بر زمین زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چرب کردن یا سرگین گاو مالیدن سم سودهٔ چارپا را. (از اقرب الموارد). ||خوی‌گر ساختن کسی را به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آموختن به شاگرد مطالب علمی را به طریقی که خوی‌گر برآنها شود و در ذهن وی ملکه گردد. (ناظم الاطباء). مداومت و تکرار عملی یا فنی یا علمی تا در آن ماهر گردد و مهارت حاصل آید.

تمرین. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاهرود که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۶۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تم زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) خاموش شدن و ساکت‌گشتن[1]. (ناظم الاطباء).

تمزر. [تَ مَزْ زُ] (ع مص) باقی شیر دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تمصر. (اقرب الموارد). ||یک یک مکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). مکیدن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). تمصص و اندک نوشیدن شیر. (از اقرب الموارد). ||مکیدن شراب اندک اندک. (زوزنی) (از اقرب الموارد). اندک نوشیدن شراب. (منتهی الارب) (آنندراج). جرعه جرعه نوشیدن. و اندک نوشیدن. (ناظم الاطباء). ||بیکبارگی نوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تمزز شود.

تمزز. [تَ مَزْ زُ] (ع مص) مزمزان خوردن شراب را و یک یک مکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندک اندک مکیدن. (تاج المصادر بیهقی). تمصص شراب. (اقرب الموارد). ||مز خوردن. (از اقرب الموارد). ||نوشیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تمزع. [تَ مَزْ زُ] (ع مص) پاره پاره شدن. (زوزنی). پاره پاره شدن از خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بخش بخش کردن چیزی میان خود: تمزعوهُ بینهم؛ یعنی، بخش بخش کردند آن را میان خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: توزعوا المال بینهم و تمزعوهُ. (اقرب الموارد).

تمزق. [تَ مَزْ زُ] (ع مص) دریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پاره گردیدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

وکنت لمعشر سعداً فلما
مضیت تمزقوا بالمنحسات.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۲).

اگر زمان آن تحکمات امتداد یافتی نظم حال و مال بگسستی و جمعیت حشم به تفرق و تمزق پیوستی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۸۸).

تمزمز. [تَ مَ مُ] (ع مص) جنبیدن و برخاستن. یقال: تمزمز للقیام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحرک. (اقرب الموارد). و تمزمز فلان للقیام؛ برخاست. (از اقرب الموارد). ||رمیدن و پراکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چنین است در قاموس و تاج و همچنین در دیگر نسخه‌ها و صواب پراکنده شدن است. (از اقرب الموارد).

تمزن. [تَ مَزْ زُ] (ع مص) رفتن و بر سر خود رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوی کردن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوی گرفتن به چیزی. (آنندراج). تمرن. (اقرب الموارد). ||به تکلف جوانمردی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تسخی، کانه یتشبه بالمزن. یقال: فلان یتمزن. (اقرب الموارد). ||افزون شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||افزونی کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اظهار بیشی کردن از آنچه که در نزد وی است. و قیل التمزن، ای تری لنفسک فضلا علی غیرک و لست هناک. (اللسان، از اقرب الموارد). ||آشکارا کردن آنچه دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکارا کردن بیشتر از آنچه دارد. (آنندراج). ||برکنار بودن. ||چیز طرفه آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تظرف. (اقرب الموارد).

---

۱ - ظ: اقتباس از «تم زن» [تَ زَ] (تم زدن) که در بعضی از لهجه‌های گیلان مانند لاهیجان بهمین معنی متداول است. و رجوع به تن زدن شود.

تمزی. [تَ مَزْ زی] (ع مص) احسان کردن. (ناظم الاطباء).

تمزیج. [تَ] (ع مص) دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخشیدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||از سبزی به زردی آمدن خوشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود. ||در بیت زیر از سوزنی بمعنی امتزاج و درآمیختن آمده است:

به گه خلقت جود و به گه خلقت تو
عنصر هر دو به تمزیج عناصر شد ضم.

سوزنی.

||(اصطلاح نجوم) امتزاج کواکب با یکدیگر تا مزاج آنها یکی گردد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تمزیح. [تَ] (ع مص) رنگ گرفتن انگور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنگ گرفتن سنبل و انگور. (از اقرب الموارد). ||رنگ گرفتن انگور و بار آوردن رز. صواب با جیم است. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تمزیج شود.

تمزیر. [تَ] (ع مص) هموار پر کردن مشک را. یقال: مزر القربة فلم یدع فیها امتاً. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمزیع. [تَ] (ع مص) از هم باز کردن. (زوزنی). پنبه غاز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جدا نمودن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاره پاره کردن گوشت. (از اقرب الموارد). ||پرا کنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

تمزیق. [تَ] (ع مص) دریدن. (زوزنی) درانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). سخت دریدن. (آنندراج). جامه پاره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): پیغمبر (ص) گفت: مزق الله ملکه کما مزق کتابی؛ یعنی، خدای ملک او را براندازد چنانکه نامهٔ من پاره کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۶). ||پرا کنده کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مزقهم الله کل ممزق، ای فرقهم فی کل وجه من البلاد. (اقرب الموارد). ||گذشتن اثر چیزی. مزق ملکه؛ ای ذهب اثره. (از اقرب الموارد).

تمزین. [تَ] (ع مص) افزونی کردن برکسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستودن و ستودن زنده را از حق باشد یا از باطل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مدح و تقریظ. (اقرب الموارد). ||پرکردن خیک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

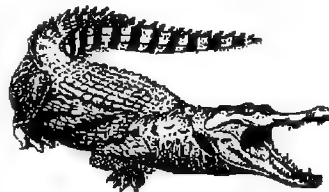
تمزیة. [تَ یَ] (ع مص) ستودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمژه. [تَ ژَ / ژِ] (اِ) سطح هموار وسیع و بام هموار. (ناظم الاطباء). بالای سقف خانه. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۵ الف).

تمسا. [تَ مَسْ سا] (اِخ) شهر کیست از نواحی زویله و در فاصلهٔ دو منزلی آن واقع است. (از معجم البلدان).

تمساح. [تَ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مسح شود.

تمساح. [تِ] (ع اِ) مرد دروغگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سخت دروغزن. (مهذب الاسماء). ||مرد بدخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرکش و خبیث. ||مداهن. (از اقرب الموارد). ||نهنگ بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۷۴) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (السامی فی الاسامی) (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). تساحه و نهنگ. ج، تماسیح. (ناظم الاطباء). نهنگ که جانور آبی است. (غیاث اللغات) (آنندراج). جانوری است که در رود نیل بمصر و در بعضی از رودهای سند یافت شود. (از اقرب الموارد). جانوری است مانند سوسمار تناور، درازدم. چهار دست و پایش کوتاه است. بر روی سر و پشت تا پایان دم او سپر استواری است مانند سپر سنگ‌پشتان که از پشیزهای شاخی فراهم آمده و بخشی از آن پوسته به بخش دیگر پیوسته است. ج، تماسیح. (از المنجد).[1] به لاتینی کروکودیلوس[2] و به یونانی کروکودئیلوس[3]، جانوری از نوع خزندگان است که در رودهای بزرگ آفریقا زندگی می‌کنند و طول آنها بین ۶ تا ۸ متر است و این جانور بسختی در خشکی حرکت می‌کند و بالعکس در آب حرکت سریع و تند دارد. پوست لا کی آن در مقابل گلوله مقاومت می‌کند و نوعی دیگر از این جانور که کائیمان[4] نامیده می‌شود در رودهای بزرگ چین و آمریکا زندگی می‌کند که پوستش را دباغی کنند و بمصرف رسانند.



تمساح

تیره‌ای از سوسماران آبی که بداشتن دندانهای قدامی فک پایین مشخص است. این دندانها در فرورفتگیهای فک فوقانی در موقع بستن دهان جای می‌گیرند. اندامهای خلفی جانور متناسب برای شناست و فاصله بین انگشت را پرده‌ای پوستی فرا گرفته. طول وی تا ۶ متر ممکن است برسد. بعضی تمساح را مرادف بانهنگ دانسته‌اند درصورتیکه نهنگ اسم عام پستانداران عظیم الجثهٔ دریایی است. (فرهنگ فارسی معین):

از چه می‌ترسی من یقین دارم
لیس فی‌البحر غیرنا تمساح.

(ازلغت فرس اسدی چ اقبال ص۷۴).

تراست اکنون برکوه پیچش تنین
چنانکه بودت در بحر یازش تمساح.

مسعودسعد.

آن پیل مست انگیخته و زدست شست آویخته
با بحر دست آمیخته تمساح پیچان بینمش.

خاقانی.

هرگز [در طبرستان] درد ماران کشنده و کژدم و شیر و ببر و سباع و حشرات موذیه نباشد چون ماران سجستان و هندوستان و کژدم‌نصیبین... و سباع عرب و تمساح مصر و کوسهٔ بصره. (تاریخ طبرستان). رجوع به بحر الجواهر و تحفهٔ حکیم مؤمن و ترجمهٔ صیدنه و فهرست مخزن الادویه و ترجمهٔ ضریر انطا کی شود.

تمساح قتال. [تِ حِ قَتْ تا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شمشیر است. (انجمن آرا).

تمسار. [ ] (اِ) آنکه ادویهٔ مفرده فروشد و در عرف هندی پساری گویند. (بهار عجم) (آنندراج):

تمسار کلک او را شیر اجل مجاهز
عطار خلق او را باد صبا مقابل.

اسماعیل (بهار عجم) (آنندراج).

تمستان. [تَ م] (اِخ) شهرکی است میان پسا و دارا گرد آبادان. (از حدود العالم، چ دکتر ستوده ص۱۳۴).

تمسح. [تِ سَ] (ع اِ) تمساح، و بنظر می‌آید که مقصور آن است. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، تماسح. (از اقرب الموارد). ||(ص) نیک‌دروغگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کذاب، و گویند دروغگویی که خبر او را تصدیق ندارند و از هر جهت که باشد دروغ گوید. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||ستنبهٔ پلیدخوی خلاف آشکارکننده. (منتهی الارب). زشت

1 - Crocodile. 2 - Crocodilus.
3 - Krokodeilos.
4 - Caïman.

پلیدخوی خلاف آشکارکننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پوشندهٔ امری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمسح. [تَ مَ سْ] (ع مص) خشن و اثر ناپذیر شدن مانند تمساح (زیرا این حیوان از پشیزهای سخت پوشیده شده است). (از دزی ج ۱ ص ۱۵۲). این مصدر در کتب لغت دیگر دیده نشده است.

تمسح. [تَ مَسْ سُ] (ع مص) میمنت گرفتن به چیزی به جهت بزرگی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبرک به چیزی به جهت فضل آن و گویند: فلان یتمسح بثوبه؛ یعنی لباس وی را به بدنها می‌مالند و بدان بخدا نزدیکی می‌جویند. (از اقرب الموارد). ||دست بدست مالیدن: فلان یتمسح؛ یعنی، چیز ندارد گویا مسح میکند دست را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دست مالیدن و مسح کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خویشتن را در چیزی مالیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||غسل کردن به آب. (از اقرب الموارد). ||و در حدیث آمده است: تمسحوا بالارض فانها بکم برة؛ یعنی بزمین تیمم کنید و گفته‌اند مقصود مالیدن پیشانی است برخاک زمین در سجود بدون حایلی. (از اقرب الموارد). ||وضو گرفتن برای نماز (از اقرب الموارد).

تمسخ. [تَ مَسْ سُ] (ع مص) مسخ شدن و تبدیل صورت یافتن. (ناظم الاطباء). رجوع به مسخ شود. ||پاره شدن آنچه رشته شده است. (از اقرب الموارد).

تمسخر. [تَ مَ خُ] (ع مص منحوت) لاغ و فسوس و سخره. رجوع به فسوس کردن شود (از ناظم‌الاطباء).

تمسخر کردن. [تَ مَ خُ کَ دَ] (مص مرکب) فسوس و لاغ کردن و مسخره نمودن مر کسی را. (ناظم الاطباء).

تمسک. [تَ مَسْ سُ] (ع مص) چنگ درزدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعتصام. (از اقرب الموارد): و قد انار الله بصائرهم و اخلص ضمائرهم و ارشدهم الی الهدی و دلهم علی التمسک بالعروة الوثقی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱). چه آستان که چون کعبه به خا کپای رکبان آن تمسک سزا و به مواقف و ارکان آن تنسک روا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۵۳). رجوع به ترکیبهای این کلمه شود. ||باز ایستادن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||و فارسیان بمعنی ما به التمسک استعمال نمایند یعنی، نوشته‌ای که به کسی دهند تا هنگام گرفتن زر قرض یا چیزی دیگر از کسی تا وی عندالطلب، اگر انکار کند آن دیگری را همان نوشته باشد برای اثبات دعوی خود... (آنندراج). قبض. حجت. سند. نوشته و سند و حجت مکتوب دین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترده و دستاویز و سند و حجت. (ناظم الاطباء). و بتخفیف هم آمده است. تَمَسَک. آنندراج:

از قفا دیده‌اش برآید زود
هرکه جوید به نقص تو تمسک.
علی خراسانی (آنندراج).

دستگیری ز بس نمی‌یابم
به قضا جسته‌ام از آن تمسک. (ایضاً).

تمسک. [تَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۳۷۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تمسکات. [تَ مَسْ سُ] (اِ) ج تمسک، اسناد و دستاویزها و حجت‌ها و ترده‌ها. (ناظم الاطباء):

ز پرسش گنهم روز حشر آخر شد
تمسکات گناهان خلق پاره کنند.
شایسته خان بن آصف (از آنندراج).

رجوع به تمسک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمسک جستن. [تَ مَسْ سُ جُ تَ] (مص مرکب) دست آویز جستن: او به معاذیر زور و اقاویل غرور تمسک جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۷). رجوع به تمسک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمسک دادن. [تَ مَسْ سُ دَ] (مص مرکب) ترده و سند دادن. (ناظم الاطباء).

تمسک داشتن. [تَ مَسْ سُ تَ] (مص مرکب) ترده و سند داشتن و دست‌آویز داشتن. (ناظم الاطباء).

تمسک ذمه. [تَ مَسْ سُ کِ ذِمْ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سند ذمه. (ناظم الاطباء).

تمسک کردن. [تَ مَسْ سُ کَ دَ / نِ] (مص مرکب) چنگ در زدن. اعتصام:

به موالات این دو رکن شریف
هم تمسک کنم هم استظهار. خاقانی.

رجوع به تمسک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمسک نمودن. [تَ مَسْ سُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تمسک کردن: وا گرخسکی در راه افتد و یا بالایی تند پیش آید بدان تمسک توان نمود. (کلیله و دمنه).

رجوع به تمسک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمسکن. [تَ مَ کُ] (ع مص) بیچاره شدن. (تاج المصادر بیهقی). درویش شدن یا مانند درویش گردیدن و خوار و حقیر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسکن. چنانکه گویند تمدرع و تمندل از مدرعة و مندیل.... (از اقرب الموارد). مسکین شدن و بیچاره و خوار و ضعیف شدن. (آنندراج). رجوع به نشوءاللغة ص ۴۰ شود.

تمسلم. [تَ مَ لُ] (ع مص) مسلمان گویانیدن. یقال: کان یسمی محمداً ثم تمسلم ای یسمی بمسلم. نخست نامش محمد بوده و سپس به مسلم موسوم گردید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و این مأخوذ از مسلم است چنانکه تمسکن از مسکین. (از اقرب الموارد). مسلم شدن و دین اسلام قبول کردن. (ناظم الاطباء).

تمسن. [تُ سُ] (اِخ) جیمز...[1] شاعر اسکاتلندی (۱۷۰۰-۱۷۴۸ م.) است که در ادنام متولد شد. او راست: دسه‌زون[2].

تمسن. [تُ سُ] (اِخ) جیمز...[3] شاعر اسکاتلندی (۱۸۳۴-۱۸۸۲ م.) است وی در بندر گلاسگون متولد شد اشعارش محتوی بدبینی و یأس است.

تمسن. [تُ سُ] (اِخ)[4] سِر جوزف جان... فیزیکدان انگلیسی (۱۸۵۶-۱۹۴۰ م.) است او در نزدیکی منچستر متولد شد و دربارهٔ مصالح ماده و الکترون مطالعات قابل توجهی کرد و در سال ۱۹۰۶ موفق به دریافت جایزهٔ نوبل گردید. وی پدر سرژرژپاگت[5] فیزیکدان انگلیسی و کاشف انقطاع الکترونهای سریع بوسیلهٔ کریستالهاست که او هم به سال ۱۹۳۷ به دریافت جایزهٔ نوبل موفق گردیده است.

تمسن. [تُ سُ] (اِخ)[6] سرویلیام... لرد کلون. فیزیکدان انگلیسی (۱۸۲۴-۱۹۰۷ م.) است. وی در بلفاست متولد شد و دربارهٔ انرژی نور خورشید و الکتریسیته و مغناطیس تألیفاتی دارد.

تمسن. [تُ سُ] (اِخ)[7] فرانسیس... شاعر انگلیسی (۱۸۵۹-۱۹۰۷ م.) است و در پرستون متولد شد و زندگی بسیار سختی را گذراند و اشعارش دارای سادگی قابل تحسین و مشحون از عرفان مذهبی است.

تمسؤ. [تَ مَسْ سُءْ] (ع مص) کهنه و دریده گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمسی. [تَ مَسْ سی] (ع مص) پاره پاره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمسی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی

1 - Thomson (James).
2 - Des Saisons.
3 - Thomson (James).
4 - Thomson (Sir Joseph John).
5 - Sir George Paget.
6 - Thomson (Sir William).
7 - Thomson (Francis).

ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

تمسیان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان ناررود که در بخش حومهٔ شهرستان دماوند واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تمسیح. [تَ] (ع مص) دست مالیدن. ||دست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده تا آلودگی آن زائل گردد. ||سخن خوش گفتن فریبنده. ||همه روز راندن شتر را و مانده ساختن و پشت ریش کردن و لاغر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمسیخ. [تَ] (ع مص) تبدیل کردن. (ناظم الاطباء). ||تاراج نمودن و غارت کردن. (ناظم الاطباء).

تمسیخا. [تَ] (اِ) نام دعایی است. (ناظم الاطباء). رجوع به تمخیثا و یملیخا شود.

تمسیک. [تَ] (ع مص) چنگ درزدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعتصام. (اقرب الموارد). ||خداوند مشک کردن. ||بمشک رنگ کردن. ||بمشک بیالودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بمشک خوشبوی کردن. ||بیعانه دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمسیة. [تَ یَ] (ع مص) کیف امسیت گفتن کسی را، یعنی، چگونه شام کردی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مساک الله بالخیر گفتن. (تاج المصادر بیهقی). مساک الله بالخیر گفتن؛ یعنی، بخیر شام کند خدای ترا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شبانگاه چیزی آوردن و شبانگاه آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

تمش. [تَ] (ع مص) گرد آوردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تمش. [تَ مَ] (اِ) علیق میوه‌ای که آن را توت سه گل و تلو نیز گویند. (ناظم الاطباء). نامی است که در مازندران به تمشک دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مطلق خار را نیز گویند. رجوع به تمشک شود.

تمشا. [ ] (اِخ) توشا. شحنهٔ بخارا از جانب مغول. رجوع به جهانگشای جوینی ص۸۳ و ۸۷ شود.

تمشاء. [تِ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمش دانه. [تَ مَ نَ / نِ] (اِ مرکب) توت العلیق را گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دانهٔ تمش که تمشک باشد. رجوع به تمش و تمشک شود.

تمشر. [تَ مَشْ شُ] (ع مص) چیزی ورزیدن که بدان جامه خرد جهت اهل خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگ و شاخ برآوردن درخت. ||اثر توانگری پیدا شدن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌نیاز شدن. (از اقرب الموارد). ||سبز شدن برگ. ||جامه پوشیدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشش. [تَ مَشْ شُ] (ع مص) آنچه نرم باشد از استخوان بخاییدن و مغز آن در مزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). سودن اطراف استخوان را و استخوان خاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تمشع. [تَ مَشْ شُ] (ع مص) خوردن هرچیز که در کاسه بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاک کردن خود را از پلیدی یا بخصوص به سنگ استنجا کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشق. [تَ مَشْ شُ] (ع مص) آخر گردیدن شب. (منتهی الارب). به آخر رسیدن شب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آشکار شدن سفیدی صبح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تمشق جلباب اللیل؛ ظهرت تباشیر الصبح. (اقرب الموارد). ||پوست برکنده شدن شاخ و برهنه گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاره شدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمزق. (اقرب الموارد).

تمشک. [تَ مِ] (اِ)[1] درختچه‌ای از تیرهٔ گلسرخیان که دستهٔ مستقلی را به نام تمشکها تشکیل می‌دهند و به حالت وحشی در نقاط ساحلی و گرم مرطوبی، مخصوصاً در مازندران و گیلان فراوان است. گیاهی است با ساقه‌های تیغ‌دار که در کنار جاده‌ها و مزارع و جنگلها بصورت انبوه می‌رویند. برگهایش متناوب و گوشوارک‌دار و مرکب و شامل ۳ تا ۵ برگچه است. (فرهنگ فارسی معین). در درفک، هَتِل. در رامیان، تَموش. در شیرگاه و میان دره، لام. در لاهیجان، کَرَه تیف. دکتر گل‌گلاب گوید که تقریباً شش قسم از آن در جنگلهای خزر هست و بدون تشخیص نامهای لام، تتل و کره تیف به عموم داده میشود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تمشکل. [تَ مِ کِ] (اِخ) دهی از دهستان نشتاست که در شهرستان شهسوار واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تمشی. [تَ مَشْ شی] (ع مص) رفتن توش (تبش) شراب و آنچه بدان ماند در اندامها. (تاج المصادر بیهقی). برفتن تپش شراب و مانند آن در اندامها. یقال: تمشت فیه حمیاالکأس؛ ای ذهبت و جرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشیت. [تَ یَ] (مص) مأخوذ از مشی بمعنی جاری کردن و روان کردن.... (غیاث اللغات). پیشرفتگی و ترقی و برتری و استحکام و صیانت و تربیت و نظم و ترتیب و انتظام و آراستگی. (ناظم الاطباء)؛ و در تمشیت کار او قصب‌السبق از ملوک عالم و سلاطین جهان بربایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۸). ناصرالدین خواست از بهر مقاومت ایشان سپاهی از انجاد ترک فراهم کند و بمدد و معاونت ایشان در تمشیت آن کار متقوی گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵۹). در ترتیب و تبجیل قدر و تمشیت کار و تمهید رونق او بهمه غایتی برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۸). چون دانست که با تفرق اهوا، کاری تمشیت نپذیرد. (جهانگشای جوینی). رجوع به تمشیة شود.

تمشیر. [تَ] (ع مص) برگ و شاخ بیرون آوردن درخت و آشکار کردن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شادمانی کردن بر جماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بخش بخش کردن چیزی را و جدا کردن. ||لباس پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشیش. [تَ] (ع مص) برآوردن مغز از استخوان و خوردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشیط. [تَ] (ع مص) شانه‌وار پیدا شدن پیه در پهلوی اشتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تسریح و تخلیص بعض موی از بعض دیگر. (از اقرب الموارد).

تمشیغ. [تَ] (ع مص) به گل سرخ رنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بامشغ (طین الاحمر) رنگ کردن جامه را. (از اقرب الموارد). رجوع به تمشیق شود. ||تلطیخ. (تاج المصادر بیهقی). ||آلوده و مکدر و معیوب کردن آبروی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشیق. [تَ] (ع مص) رنگ کردن به گل سرخ. (تاج المصادر بیهقی). به گل سرخ رنگ کردن. (زوزنی). با گل سرخ رنگ کردن. (ناظم الاطباء)؛ الممشق، المصبوغ بالمشق؛ ای المغرة. (اقرب الموارد). جامه رنگ کرده به گل سرخ. (منتهی الارب). رجوع به تمشیغ شود. ||علف تر چرانیدن شتر را. (از اقرب

1 - Rubus Caesius, R. Idaeus (لاتین). Framboisier (فرانسه).

الموارد).

تمشیل. [تَ] (ع مص) شیر اندک فرود آوردن ناقه. ||پراکنده ریخته شدن شیر ناقه به دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شمشیر از نیام برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمشین. [تَ] (ع مص) همهٔ شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شیر فرو هشتن به کره. (تاج المصادر بیهقی). به کراهت شیر دادن ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشیة. [تَ یَ] (ع مص) فارفتن آوردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بردن. (ناظم الاطباء). ||رفتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). لازم و متعدی است. (منتهی الارب).

تمصخ. [تَ مَص ص] (ع مص) گرفتن چیزی. (منتهی الارب). گرفتن چیزی از جوف چیزی دیگر. (از اقرب الموارد). برکندن و گرفتن چیزی را. (از ناظم الاطباء).

تمصر. [تَ مَص ص] (ع مص) به سر انگشتان و یا به سبابه ابهام دوشیدن. ||باقی شیر را دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم شدن عطاء و یا چیزی. (از اقرب الموارد). ||پیروی نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پراکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن قوم. (از اقرب الموارد). ||شهر شدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): مصرهُ فتمصر. (اقرب الموارد). ||فراهم آمدن هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمصص. [تَ مَص ص] (ع مص) یک‌یک مکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به مهلت مکیدن آب و جز آن. (از اقرب الموارد). مکیدن و تمزز. (زوزنی).

تمصیح. [تَ] (ع مص) به گردانیدن از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمصیر. [تَ] (ع مص) کم کردن و کم دادن دهش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کم کردن چیزی و بتدریج کاستن دهش را یا عطا کردن اندک اندک. یقال: مصر علیه العطاء اذا قلله. (از اقرب الموارد). ||شهر ساختن جای و فراهم آوردن اهل آن را در وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شهر قرار دادن جای را. یقال: مصر الامصار کما یقال مدن المدائن. (از اقرب الموارد). ||اندک‌شیر گردیدن مادهبز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کند شیرده شدن میش. (از اقرب الموارد). ||به گل سرخ رنگ کردن جامه را. (از اقرب الموارد).

تمصیع. [تَ] (ع مص) درخت و چوب بریده را ماندن با پوست تا خشک گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمضح. [تَ مَض ض] (ع مص) چکیدن و تراویدن. (ناظم الاطباء). رجوع به مضح شود.

تمضر. [تَ مَض ض] (ع مص) بر مضریان خشم گرفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خویشتن را بمضر مانند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خویشتن را به مضریان مانند کردن یا نسبت نمودن به آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فربه شدن مال. (از اقرب الموارد).

تمضغ. [تَ مَض ض] (ع مص) به تکلف خاییدن گوشت را. (از اقرب الموارد).

تمضمض. [تَ مَ مُ] (ع مص) آب در دهان جنبانیدن جهت وضو. یقال: تمضمض للوضوء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درآمدن آب در دهان بوقت وضو. (منتهی الارب). ||درآمدن خواب در چشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بجنبش درآمدن خواب در چشم. (ناظم الاطباء). و گویند: ما تمضمضت؛ ای ما نمت. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن سگ در پی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمضی. [تَ مَض ضی] (ع مص) بگذشتن. (تاج المصادر بیهقی). درگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن فرمودن کسی را. قال لضیفه، تمض فان الحی قریب؛ معناهُ اذهب عنی الی الحی. (از اقرب الموارد). ||درگذرانیدن کاری را. (از اقرب الموارد).

تمضیر. [تَ] (ع مص) کسی رابه مضریان نسبت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاک گردانیدن: مضرالله لک الثناء؛ ای طیبه. (از اقرب الموارد). ||هلاک گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمضیض. [تَ] (ع مص) آب سخت شور نوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمطح. [تَ مَط طُ] (ع مص) بلند و بسیار گردیدن آب رود. (از اقرب الموارد).

تمطر. [تَ مَط طُ] (ع مص) در زمین بشدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شتابی کردن مرغ وقت فرود آمدن. ||برهمدیگر پیشی‌گیران آمدن اسبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شدت اسب دوانیدن به سوی باران. (از اقرب الموارد). ||پیش آمدن باران را و بشدن در آن یا در سردی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: خرج متمطراً؛ ای متعرضاً له. (اقرب الموارد). ||باران خواستن. یقال: خرجوا یتمطرون الله؛ ای یسألونه انزال المطر. (از اقرب الموارد).

تمطط. [تَ مَط طُ] (ع مص) دراز و کشیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمدد. (زوزنی). تمدد و تلزج. یقال له: دبس یتمطط، ای یتمدد لخثورته. (اقرب الموارد). ||برکشیده گردیدن ابرو و رخسار. ||سخن رنگارنگ آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشیدن کلام و تلوین در آن. (از اقرب الموارد).

تمطق. [تَ مَط طُ] (ع مص) چشیدن اندک اندک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تذوق. (اقرب الموارد). ||به کام و زبان آواز برآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زفان فازدن از خوشی طعام. (تاج المصادر بیهقی).

تمطمط. [تَ مَ مُ] (ع مص) دغزک گردیدن. یقال: تمطمط الماء؛ ای خثر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمطی. [تَ مَط طی] (ع مص) دراز شدن روز و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خویشتن یازیدن و خرامیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). یازیدن و خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خرامیدن. (آنندراج). و قیل هو مأخوذ من المطیطة هو الماء الخاثر فی اسفل الحوض لانه یتمطط؛ ای یتمدد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و این مانند تظنی در ظن است. (از اقرب الموارد).

تمطی. [تَ مَط طی] (ع اِ) خمیازه. کنهزه. کشواکش. (ناظم الاطباء). خمیازه که به هندی انگرائی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). یازش. یازیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

حلق خصمش در تثاوب جان دهد
کو تمطی بر کمان خواهد نمود.

خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۴۷۹).

تمطیط. [تَ] (ع مص) دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کشیدن و دراز کردن. (از اقرب الموارد).

تمطع. [تَ مَط طُ] (ع مص) لیسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تمطع ما عندنا؛ ای

تلحمهٔ کله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||در پی سایه، از جایی بجایی رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درنگ کردن از وقت چرانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تمظع فی‌الرعا، اذا تأخر عن‌الوقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمظیع. [تَ] (ع مص) نرم و تابان ساختن زه کمان و جز آن را. ||با پوست ماندن چوب تر را تا خشک گردد. ||روغن خورانیدن پوست را. ||به چرب‌تر کردن اشکنه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمعج. [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) پیچیدن و دوتاه شدن و شتاب رفتن. یقال: تمعج السیل اذا سرع فی‌جریه. و تمعجت الحیة اذا تقلب فی سیرها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیچیدن و دو تاه شدن سیل و مار در رفتن و گفته‌اندکه این مقلوب تمعج است. (از اقرب الموارد).

تمعد. [تَ مَ عْ عُ] (ع اِ) تر و تازگی خرما. (ناظم الاطباء).

تمعدد. [تَ مَ دُ] (ع مص) روش معدیان گزیدن و به آنها مانستن در شدت عیش. ||دور شدن. ||به شدن بیمار. ||فربه شدن گرفتن لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جوان و سطبر گردیدن کودک و دور شدن از وی تری کودکی. قال الراجز: ربیته حتی اذا تمعددا. (از اقرب الموارد).

تمعر. [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) برگردیدن رنگ روی از خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی). ||بریزیدن موی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). افتادن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

تمعز. [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) درترنجیدن و آژنگناک شدن روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمعص. [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) درد آگین گردانیدن شکم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شرمگین شدن. (از اقرب الموارد).

تمعط. [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) برافتادن موی از بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اریختن موی گرگ. (از اقرب الموارد). ||پراکنده و متفرق شدن پشمهای شتر. (از اقرب الموارد). یقال: تمعطت اوباره؛ ای تطایرت. (منتهی الارب).

تمعق. [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) دور تک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعمق. (اقرب الموارد). ||بدخوی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمعق. [تَ مَ عْ عُ] (اِخ) کوهی است در حجاز که بلندتر از آن کوه در حجاز نیست. (از معجم البلدان). کوهی است. (منتهی الارب).

تمعک. [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) در خاک غلطیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمرغ. (از اقرب الموارد). در خاک گردیدن.(زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

تمعن. [تَ مَ عْ عُ] (ع مص) خویشتن را به انقیاد خوار و ذلیل نمودن. (از اقرب الموارد).

تمعی. [تَ مَ عْ عی] (ع مص) خرامیدن و یازیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمدد. (اقرب الموارد). ||فاش شدن راز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آشکار شدن شر میان مردم. (از اقرب الموارد).

تمعیر. [تَ] (ع مص) سپری گردیدن توشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیازمند گردیدن و سپری گردیدن توشه. (از اقرب الموارد). ||متغیر ساختن روی از خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمعیض. [تَ] (ع مص) خشمناک گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دشوار ساختن کار بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تمعیک. [تَ] (ع مص) مراغه دادن ستور را. (زوزنی). در خاک غلطانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمریغ. تمرغ. (اقرب الموارد).

تمغا. [تَ] (مغولی، اِ) در ترکی بمعنی نشان و مهر و داغ که بر ران اسب و غیره نهند. (غیاث اللغات). داغی که بر ران اسب یا دیگر مواشی کنندگویا آنهم مهر است. (آنندراج). داغی که بر ران اسب و دیگر ستور نهند. (ناظم الاطباء). نشان و داغی که بر اسب نهند. (شرفنامهٔ منیری):

و گرستور بندی جماعتی دیگر
هزار بیش بدی بر سرینشان تمغا.
رضی‌الدین بابا.

برگ لاله‌ست که در افتاد در آغوش نسیم.
بر سریر کفلش داغ نشان تمغا.
سعید اشرف (از آنندراج).

||باج گرفتن از سوداگران و مردم... باجی است که بر درهای بلاد و معابر بحار از تجار گیرند.(غیاث اللغات) (از آنندراج). خراج و باج و باجی که از تجار و سایر مردم بر درهای شهر و بنادر بحار گیرند. (ناظم الاطباء):

درآن[1] از باج و ز تمغا خبر نه
ز تکلیفات دیوانی اثر نه. کلیم (از آنندراج).

||بمعنی مهری که بعد گرفتن باج بر اجناس تجار زنند. (غیاث اللغات). مهری از چوب [پس از] ضبط باج بر اجناس... زنند و در ملحقات مهری که بر روی انبار غله و امثال آن زنند. (آنندراج). مهری که پس از گرفتن باج بر اجناس زنند و مهر چوبی که بدان بر در انبار غله و جز آن نشان کنند. (ناظم الاطباء). کلمهٔ مغولی بمعنی مهر است که بر فرامین و احکام می‌نهاده‌اند و آن تمغا و قره‌تمغا و آلتون‌تمغا به اختلاف رنگی که اثر مهر داشته است. رجوع به این کلمات شود. مهر که بر چوب کنده باشند برای انبار و جز آن. چوبی است کنده که انبارها را بدان مهر کنند و عرب آن را رسم گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و آن را (چای را) به آسیا خرد کنند مانند حنا و با آرد نیز پزند و در کاغذها پیچند و مهر بر آن زنند جهت تمغا تا هیچکس بی‌تمغا نفروشد که او گناهکار است و همچنان با کاغذ به ولایتها برند. (فلاحتنامه).

زکوة مهر در اجناس ما نیست
در این کرباسها تمغا نیابی. نظام قاری.

||فرمان سلطان. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

در روز تفضل سعادات
تمغای قبول حق به طاعات. واله هروی.

||مکرر بستن شاعر مضمون خود را. (غیاث اللغات) (آنندراج). مضمون مکرری که شاعر بندد. ||جایی که پادشاهان از ملک خالصهٔ دیوانی جدا کرده به کسی دهند مانند تیول. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

تمغاچی. [تَ] (مغولی - ترکی، ص مرکب) آنکه محصول راهداری ستاند. (آنندراج). کسی که از اجناس باج گرفته و بر آنها مهر زند. محصل باج و خراج. باج‌گیر. (ناظم الاطباء). کسی که از جانب کوتوال براجناس مهر کرده محصول و باج آن گیرد. (غیاث اللغات): روزی عجوزی، درمی چند از خانهٔ تمغاچی آورد که معاملت حضرت خواجه است. (انیس الطالبین بخاری).

ز تمغاچی‌پسر داغ غلامی برجبین دارم
تلف شد نقد جان و حاصل و باقی همین دارم.
سیفی (از آنندراج).

رجوع به تمغا و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تمغا زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) به اصطلاح ارباب دفاتر ایران دریدن گوشهٔ فرد

---
۱ - اکبرآباد.

را گویند. (آنندراج) (بهار عجم):
تأثیر، مگو از نظر افتادهٔ یارم
تمغا نزند ناظر شه باطله بسیار.
محسن تأثیر (از بهار عجم) (آنندراج).
ناظر متصدی کل کارخانجات پادشاهی که آن را در هندوستان خانسامان گویند و باطله بمعنی فرد باطل است چنانکه گذشت. (بهار عجم) (آنندراج).

تمغاکردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) به اصطلاح شعرا مکرر بستن مضمون خود بود و اگر از غیری باشد دزدی یا ابتذال است و این از آن جهت است که گویا مهر خود می‌کند. (بهار عجم) (آنندراج):
هیچ فرقی در میان رخش گلگون تو نیست
این همان معنی بود گویا که تمغا کرده‌اند.
اشرف (از بهار عجم) (آنندراج).
رجوع به تمغا شود.

تمغثر. [تَ مَ ثُ] (ع مص) مغثور چیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمغر. [تَ مَغْ غُ] (ع مص) بخون سرخ گردیدن و در حدیث یأجوج و مأجوج: فرموا بنبالهم فخرت علیهم متمغرة دماً؛ ای محمرة بالدم. (از اقرب الموارد).

تمغرة. [تَ مَ رَ] (ع اِ) غذا. ضیافت. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۲).

تمغص. [تَ مَغْ غُ] (ع مص) بدرد آمدن شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تمغص بطنی؛ اوجعنی. (اقرب الموارد).

تمغط. [تَ مَغْ غُ] (ع مص) سخت کشیدن شتر دست را. ||به نهایت تیز رفتن اسب یا یازیدن آن در دویدن. ||هلاک کردن غبار کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سقط البیت علیه فتمغط؛ فمات. ابن درید گوید که این مستعمل نیست. (از اقرب الموارد). ||تمغیط. تمدید. تمدد. (اقرب الموارد).

تمغفر. [تَ مَ فُ] (ع مص) مغفار چیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمغل. [تَ مَغْ غُ] (ع مص) تقلید روش و اطوار مغل (مغول) کردن. (ناظم الاطباء).

تمغمغ. [تَ مَ مُ] (ع مص) به اندک گیاه رسیدن. ||به قریبی در آمدن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمغی. [تَ مَغْ غی] (ع مص) فروهشته و نرم شدن انبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمغیر. [تَ] (ع مص) شعر ابن مغراء خواندن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): مغرنا یا جریر؛ ای انشدنا لابن مغراء. (اقرب الموارد). ||به گل سرخ رنگ کردن جامه را. (از اقرب الموارد).

تمغیط. [تَ] (ع مص) تمغط. تمدید. تمدد. (اقرب الموارد).

تمفوز. [تَ] (اِ) پیرامون دهان و منقار مرغان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تمقت. [تَ مَقْ قُ] (ع مص) همدیگر دشمن گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نقیض تحبب. (اقرب الموارد). دشمنی نمودن. (تاج المصادر بیهقی).

تمقحس. [تَ مَ حُ] (ع مص) شوریدن دل. تمقحست نفسه؛ ای غثیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمقس. [تَ مَقْ قُ] (ع مص) شوریدن دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تمقحس. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تمقق. [تَ مَقْ قُ] (ع مص) اندک اندک خوردن شراب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تمقق اخلاف المعیشة منهم. (اقرب الموارد). ||و اصابه جرح فما تمققهُ؛ ای لم یضرهُ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیرون آوردن آنچه در استخوان باشد. ||خوردن شتر بچه همهٔ شیری را که در پستان بود. (از اقرب الموارد).

تمقیت. [تَ] (ع مص) دشمن گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمقیس. [تَ] (ع مص) آب بسیار ریختن. یقال: مقس فی‌الماء تمقیساً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمقیط. [تَ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. یقال: مقط القرن تمقیطاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به ریسمان کشیدن شتر. (از اقرب الموارد).

تمقیق. [تَ] (ع مص) سختی و تنگی نمودن بر عیال خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنگ گرفتن نفقه بر عیال خود بر اثر فقر یا بخل. (از اقرب الموارد). ||بمنقار خورش دادن طائر بچه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمک. [تَ] (ع مص) دراز و پرگوشت شدن کوهان شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دراز و بلند شدن سنام. (از اقرب الموارد): تمک السنام تمکاً و تموکاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمک. [تَ مَ] (اِ) گیاهی[1] از تیرهٔ چتریان که دارای برگهای طویلی است و در غالب نقاط میروید. دم کردهٔ آن بعنوان مدر و ضد روماتیسم در تداوی قدیم مصرف میشده. ابرة الراعی. حربث. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابرة الراعی و دزی ج ۱ ص ۱۵۲ شود.

تمک. [تَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان که در بخش مرکزی شهرستان گنبدکاوس واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تمکث. [تَ مَ کَ کُ] (ع مص) درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). درنگ کردن و چشم داشتن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمکحل. [تَ مَ حُ] (ع مص) سرمه‌دان ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمکک. [تَ مَ کَ کُ] (ع مص) مکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||استیهدن بر غریم و فی‌الحدیث: لاتمککوا علی غرمائکم؛ ای لاتستقصوا. ||مغز استخوان بیرون آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمکن. [تَ مَ کَ کُ] (ع مص) جای گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||برپای بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قائم شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||گیاه مکنان روئیدن. (از اقرب الموارد). ||منزلت یافتن نزد پادشاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): به روزگار وزارت خواجهٔ بزرگ عبدالرزاق دام تمکنهُ... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۳). ||دست یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل اللغة). قادر شدن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قادر شدن بر امری و ظفر یافتن بر آن. (از اقرب الموارد). |||(ع اِ) جای گرفتگی و استوارشدگی و منزلت و قدرت و توانایی. (ناظم الاطباء): از فرایض احکام جهانداری آن است که به تلافی خللها، پیش از تمکن خصم... مبادرت نموده شود. (کلیله و دمنه).

تمکی. [تَ مَ کْ کی] (ع مص) تر شدن بخوی و عرق. ||خاریدن اسب چشم خود را به زانو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمکیر. [تَ] (ع مص) نگاه داشتن غله تا به گرانی فروشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). احتکار غله در خانه‌ها. (از اقرب الموارد).

تمکین. [تَ] (ع مص) دست دادن. ||جای دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). جای دادن و پابرجا کردن. (غیاث اللغات). پای بر جای کردن و توانا و قادر گردانیدن برچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قادر و مسلط گردانیدن کسی را بر

1 - Daucus gingidium.

چیزی. (از اقرب الموارد):

ز روزگارش یاریست وز فلک تأیید
ز کردگارش توفیق وز ملک تمکین. فرخی.

بنازد همی تاج و تخت و نگین
ز تمکین و امکان خسرو ملک. مسعودسعد.

||(اِ) شوکت و وقار و هنگ و جاه و جلال و قدرت و قوت و عدم حرکت. (ناظم الاطباء). مکانت بخشیدن: آن جماعتی که در روی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان را، نماز را برپاداشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴).

گرگوئیش که یکدم بنشین و علم بشنو
کوخود سخن نگوید جز با وقار و تمکین.
ناصرخسرو.

گرامی کردش از تمکین خود شاه
نشاند او را و خالی کرد خرگاه. نظامی.

نشیند تا به صد تمکینش آرند
چو مه در محمل زرینش آرند. نظامی.

کرا وصف لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه ویس بس است.
سعدی (بوستان).

چو تمکین وجاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام.
که افتد که با جاه و تمکین شود...
سعدی (بوستان).

فلک را این همه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد. سعدی.

||استواری. پایداری:

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود. مولوی.

||اطاعت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء). ||یکی از مقامات سالکان. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). تمکین زوال بشریت است که آن را مرتبت فنا و فقر گویند... تمکین عبارت از اقامت محققان است در محل کمال و درجت اعلی و اهل مقام از مبتدیانند و اهل تمکین از منتهیان. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و کشف اللغات و مصطلحات عرفانی دکتر سجادی شود. ||جرأت. یارائی. توانائی: هیچکس را تمکین آن نباشد که خداوند را گوید که فلان کار بد کرد.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱). گفتم بنده این به هراه باز گفته است و بر لفظ عالی رفته که‌ایشان را این تمکین نباشد. اکنون چنانکه بنده می‌شنود و می‌بیند ایشان را تمکین سخت تمام است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۱). ||قدرت. بسطت. نفاذ امر: گوش به مثال کدخدای دار که بر اثر دررسد در هرچه بمصالح پیوندد و نامه نبشته دار تا جوابها رسد که‌برحسب آن کارکنی و صاحب بریدی نامزد می‌شود از معتمدان ما تا او را تمکین تمام باشد تا حالها را بشرح‌تر باز می‌نماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۳). ||(اصطلاح فقه) حاضر بودن زوجه در بهره‌مند شدن زوج از او. اطاعت زن شوی را و فرمانبرداری کردن از او.

تمکین. [تَ] (اِخ) از احفاد ملامحمد امین فاضل و معروف به تمکین مولوی بود و در شمار دانشمندان شاهجهان و عالمگیر درآمد و در علوم عقلی و نقلی ید طولایی داشت و اشعار لطیفی دارد و در اواسط قرن یازدهم هجری درگذشت. از اوست:

هست بی‌مهر ماه پارهٔ من
مگر این بود در ستارهٔ من.
(از قاموس الاعلام ترکی).

تمکینات. [تَ] (اِ) جِ تمکین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تمکین شود.

تمکین دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) تمکین کردن. مدح و وقع گذاشتن. (از آنندراج): و بهمن او را عزل فرمود و بجای او کیرس[1] را بگماشت و تمکین داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و بعد آن کرمان بگرفتند، او را تمکین تمام دادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۷).

مهابت چو برافروزد از عتاب جبین
بکار خویش فلک را نمی‌دهد تمکین.
شفیع اثر (از آنندراج).

تمکین. [تَ] (اِخ) سید رضاخان. وی در حوالی کرمانشاهان می‌زیست و از احفاد شاه نعمت الله ولی بود و در عرفان و تصوف مقامی بلند داشت و در سال ۱۰۸۵ هـ.ق. به تدریس و ارشاد اشتغال داشت و سپس به هندوستان رفت و در دربار محمدشاه احترام فوق‌العاده یافت از اوست:

خاک پای او شدن گر دسترس باشد مرا
کی‌به غیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا.
(از قاموس الاعلام ترکی).

تمکین شیروانی. [تَ نِ] (اِخ) حاج زین‌العابدین‌بن ملا اسکندر شیروانی بسال ۱۱۹۳ هـ.ق. در شماخی متولد شد و در آنجا به تحصیل پرداخت و به فقر متمایل گشت و سپس به بغداد رفت و از آن جا به عراق عجم و گیلان و شیروان و مغان و طالش و آذربایجان و طبرستان و قهستان و ... سفر کرد و سپس به هندوستان رفت و مدتی در شهر دهلی و اله‌آباد و کجرات و دکن توقف نمود. او راست: کتاب بستان السیاحة. و از اوست:

آنکه در دور جهان در طلبش گردیدم
از ازل همره من بود چه نیکو دیدم
شمس چون جلوه کند ذره شود سرگردان
منم آن ذره که سرگشتهٔ آن خورشیدم.

رجوع به ریاض العارفین ص۲۴۵ و مجمع الفصحا ص۸۳ و بستان السیاحة ذیل شماخی شود.

تمکین کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تمکین دادن. مدح. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||وقع گذاشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

از بس مکان که داده و تمکین که کرده‌اند
خشنودم از کیای ری و، ازکیای ری.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۵۴).

دگر روز آمدش پویان به درگاه
بیوی آنکه تمکینش کند شاه. سعدی.

||فرمان بردن. اطاعت کردن. (فرهنگ فارسی معین):

یارت نکند بمهر تمکین ای دل
او نیست حریف مهره برچین ای دل
از یار سخن مگوی چندین ای دل
خیز از سرش و خموش بنشین ای دل.
خاقانی.

سختی ایام باشد بر تنک‌عقلان گران
کی‌کند دیوانهٔ سرشار تمکین سنگ را.
صائب (از آنندراج).

کوهسارم صرفه نتوان برد در افغان زمن
می‌کند تمکین خود هرکس کند تمکین مرا.
صائب (ایضاً).

||قبول کردن. رخصت دادن. پذیرفتن: اما این شغل را شرایط است اگر بنده آن شرایط درخواهد تمام و خداوند تمکین کند همهٔ این خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن من شوند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۷).

تمکین. [تَ] (اِخ) میرزا محمد علی کشمیری و برادر زادهٔ عبدالرسول استغنا بود که چندی شاگردی عم خود کرده بود. طبعی خوش و لحنی مطبوع داشت و در سال ۱۱۳۲ هـ.ق.درگذشت. از اوست:

ز بوستان محبت طمع چه دارد کس
که‌نخل عشق بتان را ثمر زسنگ بود.
(از قاموس الاعلام ترکی).

تمکین نهادن. [تَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تمکین کردن. اطاعت کردن:

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد.
سعدی.(از آنندراج).

تمکین یافتن. [تَ تَ] (مص مرکب) رخصت یافتن. اجازه یافتن عملی را. فرصت یافتن: اگر اجابت باشد و تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم. (بیهقی چ ادیب ص۱۴۷). با خود گفتم این پیغام بباید نبشت. اگر تمکین گفتار نیابم بخواند. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص ۱۶۱).

خواستم گفت در سخن من و تو
از مکانت نیافتم تمکین.
انوری (از آنندراج).

تمگین. [تَ] (ص مرکب) مبتلا به علت تم.

۱ - ن ل: کیرش.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از تم (بیماری چشم)+ گین (پساوند). چشم با غشاوه: دانست که سینهٔ غمگینم و با دیدهٔ تمگینم. (خواجه عبدالله انصاری). رجوع به تم شود.

تمل. [تَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خشکبیجار که در بخش خمام شهرستان رشت واقع است و ۹۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تمل. [تُ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور که در بخش تنکابن شهسوار واقع است و ۳۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تمل. [مُ] (اِخ)[1] رودی در لیدیه. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۸۴ و ۶۴۶ شود.

تملاق. [تِ مِلْ ل] (ع مص) چاپلوسی کردن. تملق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تودد و تلطف بکسی و نرم گردانیدن کلام و تذلل: و حبٌّ تملاق و حبٌّ هو القتل. (از اقرب الموارد).

تملان. [تُ] (ع اِ) جِ تمیلة. جانوری است. (منتهی الارب). و رجوع به تمیلة شود.

تملئة. [تَ لِ ءَ] (ع مص) پرکردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی الاساس: و سمعتهم یقولون فلان ملاثیابی اذا رشّ علیه طیناً او دماً او غیرهما. (اقرب الموارد). ||سخت کشیدن کمان را. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تملح. [تَ مَلْ لُ] (ع مص) فربه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). فربه شدن شتر و عبارة الاساس: والشاة تملحت و ملحت اخذت شیئاً من الشحم. (از اقرب الموارد). اندک فربه شدن. یقال: تملحت الجزور تملحاً. (ناظم الاطباء). ||توشه از نمک برداشتن یا تجارت کردن آن. (از اقرب الموارد).

تملخ. [تَ مَلْ لُ] (ع مص) چشم برکندن. یقال: تملخت العقاب عینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فاسد شدن چیزی. (از اقرب الموارد).

تملز. [تَ مَلْ لُ] (ع مص) بردن و در تأخیر انداختن و رستن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخلص و تملس از چیزی. (از اقرب الموارد).

تملس. [تَ مَلْ لُ] (ع مص) فوت کردن. ||گذاشتن[2] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیرون شدن از میان قوم. (از اقرب الموارد). ||نو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تابان و نرم گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ملسه فتملس. (اقرب الموارد). رجوع به تملیس شود. ||بازگشتن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تملص شود. ||هوشیار شدن از مستی شراب. (از اقرب الموارد).

تملص. [تَ مَلْ لُ] (ع مص) رستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رهیدن و تخلص. (از اقرب الموارد).

تملط. [تَ مَلْ لُ] (ع مص) بی‌پر شدن تیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تابان شدن تیر. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تملس چیزی. (از اقرب الموارد).

تملغ. [تَ مَلْ لُ] (ع مص) گول نمودن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحمق. (اقرب الموارد).

تملق. [تَ مَلْ لُ] (ع مص) چاپلوسی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تملاق. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به تملاق شود.

تملقات. [تَ مَلْ لُ] (ع اِ) چاپلوسی‌ها. نوازشها. (ناظم الاطباء). جِ تملق.

تملق کردن. [تَ مَلْ لُ کَ دَ] (مص مرکب) فروتنی کردن و چاپلوسی نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به تملق شود.

تملق گفتن. [تَ مَلْ لُ گُ تَ] (مص مرکب) خوش‌آمد گویی. مدح گفتن. تصلف. گفتن محاسنی که در سجیهٔ طرف مقابل نباشد. رجوع به تملق شود.

تملک. [تَ مَلْ لُ] (ع مص) پادشاه شدن. (تاج المصادر بیهقی). پادشاه شدن بر قوم و در اللسان: تملکه؛ ای ملکه قهراً. (از اقرب الموارد). ||خداوند شدن. (تاج المصادر بیهقی). خداوند چیزی شدن. (آنندراج). به قهر ملک گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مالک شدن. (غیاث اللغات). مالکیت و دارا شدگی و تصرف. (ناظم الاطباء). ||توانا گردیدن بر امری. (از اقرب الموارد).

تملک. [تَ لِ] (اِخ) نام صحابیه‌ای. (منتهی الارب). نام زنی صحابی. (ناظم الاطباء).

تملکات. [تَ مَلْ لُ] (ع اِ) املاک و متصرفات. (ناظم الاطباء). رجوع به تملک شود.

تملل. [تَ مَلْ لُ] (ع مص) در کیش و شریعت درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوی آوردن تب. ||گرم گردیدن درون استخوان. ||بی‌آرامی کردن از بیماری و از اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخود پیچیدن از درد و غم. (از اقرب الموارد). یقال: هو یتملل اذا لم یستقر من الوجع کانه علی مله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تململ شود. ||ساختن چوب و قبضهٔ شمشیر و چوب پشت کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتاب کردن در رفتار. (از اقرب الموارد).

تململ. [تَ مَ مُ] (ع مص) بی‌آرام شدن در بستر. (زوزنی). بی‌آرامی کردن و برگردیدن از جانبی به جانبی از بیماری و اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیقراری و بی‌آرامی و بمعنی حالتی که در میان خواب و بیداری باشد. (غیاث اللغات): او را دیدند قطرات حسرات بر رخساره با تململ و تذلل و توجع. (تاریخ بیهق ص ۱۷۴).

تملؤ. [تَ مَلْ لُءْ] (ع مص) پرگردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تَمَلّأ من طعام و شراب و تملا غیظاً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

تملوک. [تُ] (ع اِ) یکنوع زیتون وحشی. (ناظم الاطباء). قثاء[3] بری را گویند و در بعضی نسخ تملول آمده است. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۲ الف). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تملول. [تَ] (اِ) رستنی باشد خودروی شبیه به اسفناج و آن را در خراسان برغست و به عربی قثاء بری خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). قثاء بری. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بمعنی تملوک است که قثاء بری است. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۶ ب). رجوع به لکلرک و ترجمهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۰ و مادهٔ قبل شود.

تمله. [تَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تملی. [تَ مَلْ لی] (ع مص) روزگار دراز برخورداری گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برخوردن از عمر خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یقال: لمن لبس الجدید ابلیت جدیداً و تملیت حبیباً، ای عشقت معه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تملیت. [تَ] (اِ) بار کوچکی باشد که بر بار بزرگ بندند و گاه بر پشت چاروا اندازند و بر بالای آن سوار شوند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). بار کوچکی را گویند که بر بار بزرگ بندند و آن را تملیت نیز گویند. (انجمن آرا). ||یک لنگه بار را نیز گفته‌اند.

1 - Tmol.

۲ - ظ: گذشتن. ۳ - در متن: قثابری.

(برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

تمليح. [تَ] (ع مص) فربه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نمک بسیار در دیگ کردن تا تباه نشود. (تاج المصادر بیهقی). نمک کردن در چیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). نمک بسیار در دیگ کردن و قرار دادن در آن چیزی از پیه. (از اقرب الموارد). ||شور کردن طعام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قدید کردن ماهی و نمک سودکردن آن. ||نمک پاشیدن برچیزی. ||سودن نمک بر حنک چارپا. (از اقرب الموارد). ||سخن خوش و نمکین آوردن شاعر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آوردن شیئی ملیح. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||اندک فربه شدن شتر کشتنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تمليد. [تَ] (ع مص) نرم کردن پوست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمليز. [تَ] (ع مص) رهانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخلیص. (از اقرب الموارد).

تمليس. [تَ] (ع مص) نرم و تابان گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نرم و تابان گردیدن. (آنندراج). تزلیج. (اقرب الموارد). ||هموار کردن زمین را و در عبارت اللسان: الملقه بعد اثارتها؛ ماله کشیدن زمین است پس از شخم زدن آن. (از اقرب الموارد). رجوع به تملیق شود.

تمليط. [تَ] (ع مص) گل اندودن دیوان را. ||یک مصراع شعر گفتن و مصراع ثانی گفتن دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ملط له تملیطاً. (اقرب الموارد).

تمليق. [تَ] (ع مص) به ماله زمین شیارکرده را برابر کردن و دیوار را تابان گردانیدن بدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تملیس شود. ||با عصا زدن کسی را. (از اقرب الموارد).

تمليك. [تَ] (ع مص) مالک گردانیدن کسی را بر مالی یا چیزی. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ملک گردانیدن چیزی، کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پادشاه گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). پادشاه کردن. ||خمیر نیکو و سخت ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشک کردن و سخت نمودن چوب را به آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ازدواج کردن با زن. (از اقرب الموارد). ||(ا) تصرف و مالکیت. (ناظم الاطباء).

تمليكى. [تَ] (ص نسبی) مال تملیکی؛ مال متصرفی و موروثی. (ناظم الاطباء). رجوع به تملیک و مادهٔ بعد شود.

تمليكية. [تَ یِ یَ] (ص نسبی) حقوق تملیکیت؛ حقوق تصرف. (ناظم الاطباء).

تمليل. [تَ] (ع مص) بی‌آرام و ناراحت کردن کسی را: مللتهُ تملیلاً؛ بی‌آرام و ناراحت کردم او را. (ناظم الاطباء). ||برگرداندن چیزی را: ملل الشیء تملیلاً، قلبهُ. (از اقرب الموارد).

تمم. [تَ مَ] (ع اِ) تمام‌خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تم شود.

تمم. [تُ مَ / تِ مَ] (ع اِ) جِ تُمَّة وتمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تمة و تمی شود.

تمن. [تَ مَ] (اِ) میغ را گویند و آن بخاری باشد تاریک ملاصق بر روی زمین و به عربی ضباب خوانند. (برهان) (از آنندراج). میغ و ضباب. (ناظم الاطباء).

تمن. [تُ مَ] (ترکی - مغولی، اِ) ده هزار... (غیاث اللغات). مأخوذ از ترکی ده‌هزار و مبلغ ده قران. (ناظم الاطباء). رجوع به تومان شود.

تمنا. [تَ مَنْ ن] (اِ) خواهش و آرزوی و خام و تباه از صفات اوست و بالفظ یافتن و کردن و داشتن و پختن و بستن و در دماغ آوردن و در دل شکستن و سوختن مستعمل. (آنندراج). مأخوذ از تازی (تمنی) آرزو و امید و خواهش. (ناظم الاطباء):

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار
چون مست مرو بر اثر او به تمنا.

ناصرخسرو (دیوان ص۳).

چو رسی به طور سینا ارنی مگوی و بگذر
که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی.

(از افزوده‌های نفیسی بر دیوان رضی نیشابوری).

سر به تمنای تاج دادن و چون بگذری
هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن.

خاقانی.

خاک درت را هر نفس برآب حیوان دسترس
خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته.

خاقانی.

ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است
عاقل کجا بساط تمنا برافکند. خاقانی.

ای ز تو ما بی‌خبر ما به تمنای تو
بسکه بپیموده‌ایم عالم خوف و رجا. خاقانی.

چونکه به دنیاست تمنا ترا
دین بنظامی ده و دنیا ترا. نظامی.

تمنای گل در دماغ آورند
نظر سوی روشن چراغ آورند.

نظامی (از آنندراج).

دل به تمنا که چه بودی ز روز
گر شب ما را نشدی پرده‌سوز. نظامی.

غم به تمنای تو بخریده‌ام
جان به تمنای تو بفروخته. سعدی.

به تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان. سعدی.

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد
یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد.

سعدی.

گر تو خواهی که برخوری از عمر
خلق را هم جز این تمنا نیست. ابن یمین.

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است.

حافظ.

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنایی. حافظ.

بال پروازش در آن عالم بود صائب فزون
هرکه اینجا بیشتر در دل تمنا بیشتر.

صائب (از آنندراج).

روزه سازد پاک‌صائب سینه‌ها را از هوس
ز آتش امساک می‌سوزد تمناهای خام.

(ایضاً).

رجوع به دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تمنا. [تَ مَنْ نا] (اِخ) از شعرای هندوستان و از برهمنان است. از مردم شکوه‌آباد و در لکهنو می‌زیست. از اوست:

ای در تو مأمن بیچارگان
مرهم ریش غم آوارگان.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تمنا. [تَ مَنْ نا] (اِخ) محمد عابدین علی مولوی در قصبهٔ سند هندوستان می‌زیست و در سال ۱۲۹۰ هـ.ق. درگذشت دیوان مرتبی دارد و قصائد بلیغی سروده است. از اوست:

نیست بی‌شور محبت جزیی از اجزای من
ناله می‌خیزد برنگ نی ز سر تا پای من.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تمنا. [تَ مَنْ نا] (اِخ) میرزا ابوالحسن شیرازی که در زمان شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی می‌زیست. از اوست:

کبوتری به قفس بود شب به ناله درآمد
دل اسیر بیاد آمدم ببین چه کشیدم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تمنا. [تَ مَنْ نا] (اِخ) میرزا محمد علی از مردم شاهجهان است. از اوست:

نمیدانم چه محفل بود شب جایی که من بودم
که یک نامحرمش دل بود شب جایی که من بودم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تمنا. [تَ مَنْ نا] (اِخ) میرزا محمدی اجدادش ایرانی بودند و در کابل متولد شد و به دهلی رفت و در سال ۱۱۶۰ درگذشت. از

اوست:
چون تمنا را به بزم خویش گریان دید گفت
کین مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید.
(از قاموس الاعلام ترکی).
تمنا. [تَ مَنْ نا] (اِخ) خواجه محمدعلی‌بن خواجه عبدالله تأیید در شهر عظیم‌آباد هندوستان می‌زیست در عذوبت بیان و طلاقت لسان منزلتی داشت و در سال ۱۲۳۳ درگذشت. از اوست:
دمی که گشت تمنا بلند شمشیرش
ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست.
(از قاموس الاعلام ترکی).
تمناالهندی. [تَ مَنْ نَلْ هِ] (اِخ) محمد علی‌بن خواجه عبدالله تأیید الهندی عظیم آبادی متخلص به تمنا. وی در سال ۱۲۳۰ هـ.ق. درگذشت او را دیوان شعری است به پارسی در هزار بیت. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۵۷).
تمنائی. [تَ مَنْ نا] (اِخ) شاعری است حروفی و بر اثر سخنان کفرآمیز با چندتن دیگر محکوم به قتل و سوختن گردید (در زمان سلطان بایزید اول). رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ترجمهٔ حکمت ص ۴۰۰ شود.
تمنابستن. [تَ مَنْ نا بَ تَ] (مص مرکب) آرزو داشتن. خواهش و میل در دل پروراندن. تمناپختن:
هر دل که ز دارالثمر حسن وفا جست
سودای خطا کرد و تمنای تبه بست.
بابا فغانی (از آنندراج).
رجوع به تمنا و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمناپختن. [تَ مَنْ نا پُ تَ] (مص مرکب) تمنا بستن. آرزو و میلی را در دل پروراندن:
تا چند تمنا پزم و خام برآید
تا چند سحر پرورم و شام برآید.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به تمنا و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمنا داشتن. [تَ مَنْ نا تَ] (مص مرکب) امید و آرزو داشتن:
دهان‌خشک و دل‌خسته‌ام، لیکن از کس
تمنای جلاب و می هم ندارم. خاقانی.
ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده. سعدی.
شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبایی
ندارم از همه عالم جز این تمنایی. سعدی.
هرکسی را سر چیزی و تمنای کسی
ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر. سعدی.
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم. سعدی.
توقع خدمت از کسی دار که تمنای نعمت از تو دارد. (گلستان).
تمنای ترحم دارد از خونریز مژگانی
که تیغ خود به دامان قیامت پاک می‌سازد.
صائب (از آنندراج).
باز خون از جگرم دیده تمنا دارد
ابر چون خشک شود چشم به دریا دارد.
ملا رونقی همدانی (ایضاً).
آرزو کی بدل اهل هوس جا دارد
به تمنا نرسد هرکه تمنا دارد.
حسن وهب (ایضاً).
رجوع به تمنا و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمناکردن. [تَ مَنْ نا کَ دَ] (مص مرکب) خواهش کردن و آرزو کردن. (ناظم الاطباء):
بر پایهٔ علمی ای خوش خوش
بر خیره مکن برتری تمنا. ناصرخسرو.
بدگوهر لئیم ظفر... تمنای[1] دیگر منازل کند که شایانی آن ندارد. (کلیله و دمنه چ قریب چ ۶ ص ۸۲).
رصد عشق تو جهان بگرفت
چون تمنا کنم گریغ از تو. خاقانی.
تمنا می‌کنم هر شب که چون یابم وصال تو
از این خوشتر تمنایی نمی‌بینم نمی‌بینم.
خاقانی.
چون همنفسی[2] کنم تمنا
بر آینه چشم برگمارم. خاقانی.
دولت دنیا که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند. نظامی.
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند
تا کودکان در پی روند این پیر دردآشام را.
سعدی.
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست.
سعدی.
یکی پیش شوریده‌حالی نوشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت.
سعدی (بوستان).
تمنا کند عارف پاکباز
به دریوزه از خویشتن ترک آز.
سعدی (بوستان).
ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنا بکن[3] گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. (کلیات چ فروغی ص ۴۶).
سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد.
حافظ.
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی. حافظ.
مردم از عشق، مراد دو جهان می‌جستند
صائب از عشق همان عشق تمنا می‌کرد.
صائب (از آنندراج).
هرچه میخواهد دلم زین در تمنا می‌کنم
خاطرم جمع است میدانم که صاحبخانه کیست.
مختار بیک اسیری (ایضاً).
توان چو اره تمنای دست بوسش کرد
اگرچو گرد بر او بود دو سر ما را.
سیفی (ایضاً).
رجوع به تمنا و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمناکش. [تَ مَنْ نا کَ / کِ] (نف مرکب) آرزومند و مشتاق. (ناظم الاطباء). رجوع به تمنا و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمنچه. [تَ مَ چَ / چِ] (اِ) تفنگ و بندوقچه. (ناظم الاطباء). رجوع به تفنگ و تفنگچه شود.
تمنح. [تَ مَنْ نُ] (ع مص) دیگری را خورانیدن. و منه حدیث ام زرع: آکل فاتمنح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
تمندار. [تُ مَ] (نف مرکب) فرماندهٔ یک تُمَن لشکر و سردار ده‌هزار. (ناظم الاطباء). رجوع به تمن وتومان شود.
تمنداری. [تُ مَ] (حامص مرکب) فرماندهی یک تمن لشکر. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.
تمندان. [تَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازیل که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
تمندر. [تَ مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۰۳تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
تمندگان. [تَ مَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
تمندل. [تَ مَ دُ] (ع مص) دست در دستار خوان مالیدن. (تاج المصادر بیهقی). پاک کردن دست را بمندیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تندل. تمسح. (اقرب الموارد). خشک کردن روی را با رومال و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): انما کره التمندل بعد الوضوء لان کل قطرة توزن. (تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۴۰، یادداشت ایضاً). ‖دستار در سربستن. (تاج المصادر بیهقی). دستار بر میان بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و کسائی آرد: تندل بالمندیل و تمندل، اذا شده برأسه و اعتم به. (اقرب الموارد). یعنی استوار کردن مندیل بر سر و عمامه بستن بر آن.
تمنده. [تَ مَ دِ] (اِ وص) کوزبان بود و لرزان و بتازی فافا گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱۲) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی

1- در نسخهٔ چ مینوی ص ۹۳: تمنی.
2- ن‌ل: هم‌جنسی.
3- تمنایی بکن.

نخجوانی). زبانی باشد که بسخن گفتن بگیرد و به عربی فافا و الکن گویند. (صحاح الفرس). کج‌زبان را گویند و او شخصی است که خوب تکلم نتواند کرد و بغیر از مخرج فا هیچیک از مخارج او درست نباشد و بعضی برعکس این گفته‌اند یعنی در گفتن حرف فاء عاجز باشد و او را به عربی فافا خوانند و بعضی الکن را می‌گویند و او شخصی است در اثنای حرف زدن زبانش می‌گیرد. (برهان) (از ناظم الاطباء):

سر و رویم چون نیل زبان گشته تمته
زبالا در باران ز پس و پیش بیابان.
عجدی (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص۴۲).
بیرهان نکو دانم این سردرودن
چه گویم چو باشد زبانم تمته.
(از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۱۲).

رجوع به تمته شود.

تمنس. [؟] (ع اِ) تمنش. این دو کلمه در ابن‌البیطار بمعنی نوعی درختچه. درختک. بوته. بته. آمده و مترجم فرانسوی هم بهمین معنی[1] ترجمه کرده است: اغیراطن، قال دیسقوریدس فی‌الرابعة هو تمنس، یستعمل فی‌وقود النار. (ابن‌البیطار، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هو [ای افنیقطش] تمنس صغیر و له ورق صغار. (ابن‌البیطار). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تمنش. [؟] (ع اِ) تمنس: و هو [ای امروسیا] تمنش کثیرالاغصان. (ابن‌البیطار، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هو [ای او بنلفس] تمنش صغیر. (ابن‌البیطار، ایضاً). و هو [ای انا غورس] تمنش شبیه فی ورقه و قضبانه بالنبات الذی یقال له اغنس و هو البنجکشت. (ابن‌البیطار ایضاً). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تمنطق. [تَ مَ طُ] (ع مص) کمربند بر کمر نهادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و این مانند تمدرع و تمندل از درع و مندیل است. (از اقرب الموارد). ||و بسیاری گویند تمنطق یعنی تعاطی علم منطق و منه قولهم: من تمنطق فقد تزندق. (از اقرب الموارد).

تمنع. [تَ مَ نْ نُ] (ع مص) استوار و قوی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازایستادن. (آنندراج). ||چیره شدن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمنک. [تَ مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تمنگ. [تَ / تِ مِ] (اِ) نباتی باشد سرخ‌رنگ و ترش‌طعم... و به این معنی بجای نون یای حطی هم هست. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تمیک شود.

تمنن. [تَ مَنْ نُنْ] (ع مص) سست و مانده نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناراحت کردن کسی را بوسیلهٔ منت گذاردن؛ تمنّن فلان فلاناً. (از اقرب الموارد).

تمنه. [تِ نَ] (اِ)[2] سوزن کلان که بدان چیزهای گنده و ستبر دوزند. (فرهنگ رشیدی).

تمنة. [ ] (اِخ) (یعنی قسمت معین). ۱- قریه‌ای است که در مرز و بوم شمالی یهودا واقع است. صحیفهٔ یوشع ۱۵:۱۰ و فلسطینیان در آنجا ساکن می‌شدند دوم تواریخ ۲۸:۱۸ و فعلاً خرابه‌ای است که آن را تبنه گویند و موقعش بر تپه‌ای است که ۷۴ قدم از سطح دریا مرتفع می‌باشد و بطور تخمین دو میل تا بیت‌المقدس مسافت دارد. ۲- قریه‌ای که در کوهستان یهودا بطرف جنوبی حبرون واقع است. صحیفهٔ یوشع ۱۵:۵۷ و دور نیست که همان تبنه باشد که بمسافت نه میل به جنوب غربی بیت لحم واقع است. ۳- مکانی که یهودا در زمان ملاقات عروس خود تامارا بدانجا برآمد. سفر پیدایش ۳۸:۱۲-۱۴. ۴- مسقط‌الرأس زوجهٔ شمشون سفر داوران ۱۴:۱ و ۲ و ۵ و دور نیست که همان بتنه (کذا) باشد که بطرف غربی بیت شمس واقع است زیرا که آثار زراعت و سنگهایی که بصورت مودار تراشیده شده و اشاره به بودن تاکستان می‌نماید در آنجا موجود است. (از قاموس کتاب مقدس).

تمنه حارس. [ ] (اِخ) رجوع به مادهٔ بعد شود.

تمنه سارح. [ ] (اِخ) (قسمتی از بسیاری) و تمنه حارس یعنی: قسمتی از آفتاب. و آن شهری بود که بر کوه افرائیم واقع و به یوشع‌بن نون داده شده و او آن را بنا کرده در آنجا ساکن شد و در زمان وفاتش نیز در آنجا مدفون گردید. سفر داوران ۲:۹ صحیفهٔ یوشع ۱۹:۵۰ و ۲۴:۳۰. اما دربارهٔ تمنه سارح دو قول است اولی آن است که تمنه سارح همان تمنه می‌باشد که بر راهی که رومانیان در میانهٔ اورشلیم و انتی‌پاتویس ساخته و بطور تخمین سیزده میل و نیم به شمال غربی اورشلیم مسافت داشت واقع بود. و جیروم نیز گوید که این موضع در مرز و بومی که در میانهٔ دان و یهودا می‌باشد واقع بود. و در خرابه‌های این موضع به طرف جنوبی شهر مقبره‌ای میباشد که در سنگ تراشیده شده شامل نه قبر است و در جلو این مقبره‌ها رواقی است که ستونهای چندی در آن بنا کرده‌اند و در محل داخل شدن آن دویست سوراخ برای محل چراغ موجود است و در میان رواق چهارده ضریح است. پس از آن ایوانی است که شامل یک ضریح می‌باشد اما رأی صحیح آن است که این ضریح دخلی به زمان یوشع ندارد و در نزدیکی مقبره درخت سندیانی است که آن را شیخ‌الیتیم گویند و به مسافت سه میل بطرف شرقی آن قریه‌ای است که به کفر یوشع مشهور است دومی برآن است که همان کفر حارس میباشد که به مسافت نه میل بطرف جنوبی نابلس واقع است. سامریان گویند که یوشع‌بن نون و کالیب‌بن یفونه در آنجا مدفونند و یهود و سامریان متفقاً برآنند که مدفن یوشع در آنجا می‌باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

تمنی. [تَ مَنْ نی] (ع مص) آرزو خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آرزو کردن. (مجمل اللغة) (غیاث اللغات). حصول چیزی را طلب کردن. (از اقرب الموارد). آرزو بردن. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمنا و استدعا و درخواست و التماس. (ناظم الاطباء). طلب حصول چیزی بدون توجه به ممکن یا ممتنع بودن آن. (از تعریفات جرجانی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و مطول شود:

تمنی رنج غیر، از دل دور انداختم. (کلیله و دمنه). و تمنی مراتب این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت. (کلیله و دمنه). عاجز... در کارها حیران بود و وقت حادثه سراسیمه و نالان نهمت بر تمنی مقصود و همت از طلب سعادت قاصر. (کلیله و دمنه). پس تمنی دیگر منازل برد که شایانی آن ندارد. (کلیله چ مینوی ص۹۳).

خدای عزوجل گویی از طریق مزاج
به اعتدال هوا داد جان مانی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی
بنفشه سر چو درآورد آن تمنی را. انوری.

رجوع به تمنا در همین لغت‌نامه شود. ||دروغ گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خواندن. (تاج المصادر بیهقی). خواندن نبشته را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اختراع و نو پیدا کردن حدیث را و بربافتن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اختراع و افتعال حدیث. یقال: فلان یتمنی الاحادیث؛ ای یفتعلها و هو مقلوب من المین. (از صحاح،

1 - Arbuste.

۲ - این کلمه در خراسان بصورت تَمَنَه تلفظ شود.

بنقل اقرب الموارد).

تمنیات. [تَ مَنْ نی] (ع اِ) استدعاها و دعاها و التماسها و درخواستها. (ناظم الاطباء). رجوع به تمنی و تمنا شود.

تمنیع. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ منع. بازداشتن. شدد للمبالغة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمنی کردن. [تَ مَنْ نی کَ دَ] (مص مرکب) آرزو کردن. تمنا کردن. خواهش کردن. طلب حصول چیزی کردن:

چون جان بخدمت است تن ار نیست گو مباش
دل مهره یافت مار تمنی چرا کند. خاقانی.
از چنگ غم خلاص تمنی کنم ز دهر
کافغان به نای و حلق چو ارغن درآورم.
خاقانی.

و رجوع به تمنی و تمنا و ترکیبهای آنها شود.

تمنیة. [تَ یَ] (ع مص) منی انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||بر آرزو آوردن. یقال: منا ایاه و به. ||آرزو در دل افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی را بر آرزوی چیزی داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). برآرزو واداشتن. قوله تعالی: لَاُمَنِّیَنَّهُم و لَآمُرَنَّهُم [1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاداش دادن. یقال: لامنیک مناوتک؛ ای لاجزینک جزائک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تموته. [تَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تموج. [تَ مَوْ وُ] (ع مص) شدید شدن موج و کوهه برآوردن آب دریا. (از اقرب الموارد). موج زدن آب. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ||(اِ) موج‌موج‌زدگی و تلاطم و ترنّد. (ناظم الاطباء): کنیزک خواست که آتش فتنه را بالا دهد و سیلاب آفت را در تموج آرد. (سندبادنامه ص۷۷).

چو قرص چشمهٔ خورشید بامداد پگاه
که‌در تموج او منتظم شود پروین. سعدی.

تموجین. [تَ] (اِخ) تموچین. رجوع به مادهٔ بعد و قاموس الاعلام ترکی شود.

تموچین. [تَ] (اِخ) نام اصلی چنگیزخان است. (از قاموس الاعلام ترکی). اصل اسم مغولی چنگیزخان تموچین است. رجوع به چنگیزخان و تاریخ مغول اقبال ص۱۵ و تاریخ گزیده ص۵۷۲ شود.

تمودان. [تَ] (اِخ) جمع ترک است که ترکان باشند. گویند ترکان از نسل یافث‌بن نوح‌اند. (برهان). ترکها و توران و تورانیان. (ناظم الاطباء). کشور توران و تورانیان را نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). برساختهٔ دساتیر و ظاهراً تصحیفی از توران. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تمودی. [تَ] (ص نسبی) آنچه منسوب به توران باشد چنانکه در ترجمهٔ ساسان پنجم به بهرام چوبینه پیام داده که تا به توران نیروی و به تمودی دشنه کشته نشوی هوای پادشاهی ایران از سر بدر نخواهی کرد. (انجمن آرا). این کلمه هم مانند مادهٔ قبل از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تمور. [تَ مَوْ وُ] (ع مص) آمدن و رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریختن پشم ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). ||به چپ و راست رفتن موی و پشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تمور. [تُ] (ع اِ) ج تمر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تمر شود.

تمور. [تِ] (اِخ) رجوع به امیرتیمور و تاریخ گزیده شود.

تمورامات. [؟] (اِخ) زن ادادنیراری سوم پادشاه آسور که در سال ۸۱۰ ق.م. به ماد لشکر کشید. تمورامات را شاهزاده خانم بابلی گفته‌اند و بعضی تصور می‌کنند که شاید سمیرامیس ملکهٔ داستانی آسور همین زن بوده است. (از ایران باستان ج۱ صص۱۶۹-۱۷۰).

تمورتاش. [تَ / تِ] (اِخ) پسر امیر چوپان و حاکم روم که در سال ۷۲۲ عصیان کرد و امیر چوپان برای خاموش کردن فتنهٔ او به روم رفت و او را با خود نزد ابوسعید بهادرخان برد و مجدداً از طرف او به حکومت روم رسید و سپس در سال ۷۲۸ از خشمی که بهادرخان بر پدرش گرفته بود هراسان شد و به مصر گریخت و درآنجا کشته شد. رجوع به تاریخ گزیده چ براون ج۱.ص۶۰۶ و ۶۰۹ شود.

تمورخان. [تِ] (اِخ) پسر میرخوند و صاحب روضةالصفا که کتاب پدر را مختصر کرده حبیب السیر نام نهاد. (ناظم الاطباء).

تمورقاآن. [تَ / تِ] (اِخ) پسر جیم کین‌بن قبلای قاآن که پس از مرگ پدر بزرگ بجای وی پادشاه شد و اظهار مسلمانی او موجب اسلام آوردن اکثر مغول گردید. رجوع به تاریخ گزیده چ برون ص۵۷۹ شود.

تموریان. [تَ] (اِخ) یکی از عشایر کوهستانی و شورشی ایران در زمان ساسانیان و رجوع به کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی شود.

تموریخ. [تَ] (اِخ) طموراییه [2] از عشایر بسیارکهن ایران و مرکز آنها در الک [3] بوده است و رجوع به کتاب کرد رشید یاسمی ص۹۷ شود.

تموز. [تَ] (اِ)... نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان. (برهان) (از ناظم الاطباء). مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که رومیان یک ماه شمرند و تموز ماه خوانند. (شرفنامهٔ منیری). به زبان رومی ماندن آفتاب در برج سرطان و به هندی تقریباً ساون... (غیاث اللغات) (آنندراج). ماه دوم تابستان. (السامی فی الاسامی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماه دهم از سال سریانی میان حزیران و آب و آن ماه دویم تابستان است مطابق با مرداد فارسی و اسد عربی. بولیوس رومی از دهم تیر است تا دهم مرداد تقریباً مطابق با ماه ژوئیهٔ فرانسوی و «گَ مَ پد» ی ایرانی باستانی. اول آن (اول تموز) تقریباً با ۲۵ تیرماه جلالی و ۱۳ ژوئیهٔ فرانسوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ماه هفتم سال شمسی میان حزیران و آب و شماره روزهایش ۳۱ است. (از المنجد). این کلمه گاهی در ضرورت شعر به تشدید میم آید:

بخندید تموز بر سرخ سیب
همی کرد با بار و برگش عتیب. فردوسی.
که زندست آن خردکودک هنوز
و یا شد ز سرما و مهر تموز. فردوسی.
و یا اندر مه تموز بارد [4]
جراد منتشر بر بام و برزن. منوچهری.
برکشید تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد
در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته.
انوری.
ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر
از حزیران صدرگستر، از تموز و آب نخ.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۳۶۶).
در تموز گرم می‌بینند دی
در شعاع شمس می‌بینند فی. مولوی.
هم امیدی می‌پزم با درد و سوز
تا مگر این دی نَهَم گردد تموز. مولوی.
این نخواهد شد به روزی یا دو روز
مهلتم ده تا چهل روز تموز. [5] مولوی.
عمر برف است و آفتاب تموز

---

۱ - و لاضلنهم و لأمنینهم و لأمرنهم فلیبتکن أذان الانعام... (قرآن کریم ۱۱۸/۴).

۲ - ظ: باتموریان که در کتاب ایران در زمان ساسانیان کریستن سن آمده مشابهت و قرابت دارد و رجوع به تموریان شود.

۳ - Elek.

۴ - ن‌ل: و یا اندر تموزی مه ببارد.

۵ - در خراسان تموز را به مطلق تابستان گویند و غالباً آن را با «چله» استعمال کنند. مثلا «چله تموز فرا رسید».

اندکی ماند و خواجه غره هنوز.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴).

||گرمای سخت باشد... (برهان) گرمای سخت و تابستان. (ناظم الاطباء). چون در ماه مذکور گرمی بسیار می‌باشد لهذا در فارسی مجازاً بمعنی شدت موسم گرما مستعمل. (غیاث اللغات) (آنندراج). تابستان. فصل گرما. (فرهنگ فارسی معین). گرما. (شرفنامهٔ منیری):

بهار و تموز و زمستان و تیر
نیاسود هرگز یل شیرگیر. فردوسی.
نبودی تموز ایچ پیدا نه دی
هوا عنبرین بود و بارانش می. فردوسی.
خنک آن باغ که در سایهٔ آن ابر بود
گلبن او نه عجب گر به تموز آرد بر. فرخی.

دی رفت و تموز درآمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۰).

خزان و زمستان تموز و بهار
بهر رنگ پایی است مر این چهار. اسدی.
و آنجا که بتابد تموز جاهل
من خفته و آسوده در ظلالم. ناصرخسرو.
در تموز آن یخک نهاده به پیش
یک خریدار نی و او درویش. سنایی.
خشک‌عبارت چو سموم تموز
سردمعانی چو دم مهرگان. خاقانی.
مچشانش به تموز آب سقر
مفشان بر سر آتش چو سپند. خاقانی.
ز خشکسال حوادث امید امن مدار
که در تموز ندارد دلیل برف هوا. خاقانی.
شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک
کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان.
خاقانی.
تف تموز دارد در سینه حاسدت
وز آه سرد هر نفسش باد مهرگان.
کمال اسماعیل.
ایام عمرخصم تو زان روی کوته است
کز سینه تا دهانش تموز و خزان بود.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان
بدستت دهد جور سقا نیرزد. سعدی.

در تموزی که حرورش دهان بجوشانیدی. (گلستان).

بازار او ز سایهٔ او سرد در تموز
پشت زمین به پشتی او گرم در شتا.
سلمان ساوجی.
چون اوج گرفت مهر از سرطان
بگشاد تموز چون شیر دهان. بهار.

تموز. [تَ] (اِخ) تموز در زبان بابلی خدای بهار بود و او یار، یا شوهر نتا[1] الههٔ توالد و تناسل محسوب می‌شد و همین نام است که در جزو ماههای سریانی آمده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام خدایی. (نخبة الدهر دمشقی یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[2]. رجوع به یسنا ج ۱ ص ۹۷ و فهرست ابن ندیم ص ۴۴۹ شود. (عرق زندگی) اسم بتی است و دور نیست که همان ادونس باشد که در علم اساطیر یونان مذکور است. و شرایع و رسوم تموز که در مجامع ایشان معمول بود فی الحقیقة با آداب و فضایل انسانیت در نهایت مغایر و مختلف بود و وقت جمع شدن در همان ماهی بود که تموز می‌نامیدند. سفر خروج ۱۴:۸. (قاموس کتاب مقدس).

تموزان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تموزی. [تَ] (ص نسبی) تابستانی منسوب به تابستان:

از بس که ربیعی و تموزی
دادی به ددان برات روزی. نظامی.

رجوع به تموز شود.

تموش. [تَ] (اِ) اسم دیلمی علیق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نامی است که در رامیان به تمشک دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بزبان مردم دیلم خار جنگلی متبرک. (ناظم الاطباء). رجوع به تمش و تمشک و جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۶۹ شود.

تموغه. [تَ غ] (اِخ) دهی از دهستان میرده است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تموک. [تَ] (اِ) نشانهٔ تیر باشد که عرب هدف گویند. (برهان). نشانهٔ تیر بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۴) (از فرهنگ جهانگیری) (از اوبهی). نشانهٔ تیر تلوک است نه تموک اگرچه بعضی گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). ||تیری است که به ابخاز می‌باشد و اکنون بهر جای می‌سازند پیکانش را بندگشای باشد چنانکه در تن آسان رود ولیکن برون کشیدن از تن دشخوار باشد تا گوشت بازنگیرند بیرون نیاید. (از لغت فرس اسدی چ پاول حورن ص ۷۰). تیری را نیز گفته‌اند که پیکان پهنی دارد و چون به گوشت یا استخوان فرورود به آسانی برنیاید. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). در فرهنگ هندوشاه نوشته که تموک تیری بود که چون به گوشت یا استخوان دررود به آسانی برنیاید. (فرهنگ جهانگیری). تیری که از زخم با گوشت و یا خون بازگیرند. (اوبهی):

پسر خواجه دست برد به کوک
خواجه او را بزد به تیر تموک.
عمارهٔ مروزی (از لغت فرس چ اقبال ص۲۷۴).
سپر مدح شاه بس که مرا
نکند پیش تیر فاقه تموک.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).
هر دمی کو مرا تموک زند
پیش او دل بلا به کوک[3] زند.
لطیفی (از فرهنگ رشیدی).

||هر چیزی را نیز گویند که در چیزی رود که برون آوردن آن دشوار باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تموک. [تُ] (ع مص) تمک السنام تمکا و تموکا؛ دراز و پرگوشت شدن کوهان شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تمک شود.

تموکو. [تِ کُ] (اِخ)[4] شهری در شیلی مرکزی است و ۵۱۵۰۰ تن سکنه دارد و مرکز داد و ستد و کشاورزان است.

تمول. [تَ مَوْ وُ] (ع مص) مالدار شدن. (زوزنی). مال داشتن. (تاج المصادر بیهقی). بسیارمال شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مالدار شدن و دولتمندی. (غیاث اللغات) (آنندراج). مالداری و دولت و ثروت و مکنت. (ناظم الاطباء).

تمولوس. [مُ لُ] (اِخ)[5] کوه و شهری باستانی در لیدی (آسیای صغیر) که امروز به بوزداغ معروف است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تمولی. [تَ مَ] (ع مص) به مهتران مانستن. یقال: هو یتمولی؛ ای یتشبه بالسادة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمون. [تَ مَوْ وُ] (ع مص) بسیار نفقه دادن عیال را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ذخیره کردن آنچه لازم باشد. از مؤنت. (از اقرب الموارد).

تمویت. [تَ] (ع مص) به میراندن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تمویص. [تَ] (ع مص) جامه شستن و پاک کردن آن. ||کامفروشی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمویل. [تَ] (ع مص) مالدار کردن. (تاج المصادر بیهقی). مالدار گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح علم شمار) بیرونی آرد: تمویل مال کردن بود. ازایرا که چون عدد را اندر مثل او زنیم آنچه گرد آید او را مال خوانند همچون هفت که اندر هفت زنی چهل و نه گرد

1 - Nana.
۲ - مرحوم دهخدا در ذیل این یادداشت بزبان فرانسه نوشته‌اند: تام یکی از خدایان سریانی.
۳ - در انجمن آرا: چوک.
4 - Temuco. 5 - Tmolos.

آید و این مال هفت است. (از التفهیم بیرونی چ همایی ص۴۲).

تمویه. [تَ مْ] (ع مص) خبردادن خلاف آنچه پرسند او را از آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبر دادن کسی را خلاف آنچه پرسند و تزویر و تلبیس کردن او را چنانکه گویی خبر را تر و تازه و با آب کرده است. (از اقرب الموارد): تمویه و تزویر آنها مرا در خشم او (شیر) افکند. (کلیله و دمنه). ندانی که مرغان دروغ نگویند و تمویه و تزویر نگالند. (سندبادنامه ص۹۹). و به لطایف حیل و بدایع تمویه خود را در جوار صون و پناه سلامت آورده. (سندبادنامه ص۷۲). در تضریب و تقبیح صورت او فصلی می‌پرداخت و به زرق و تمویه در فساد حال او سعی می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۷۳). در استمالت و استعطاف او انواع سحرو تمویه بکار آورد. (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص۲۶۴).

گر نماید غیرهم تمویه اوست
ور رود غیر از نظر تنبیه اوست. مولوی.

در تقلیب دستی نداشتند اما در قلب و تمویه ید بیضا نمودند. (رشیدی). ||آبدار کردن. (تاج المصادر بیهقی). آبنا ک شدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): اذا موه الصمان من سبل القطر، و قیل موه الصمان صار مموها بالبقل. (اقرب الموارد). ||آب بسیار کردن در دیگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): موهوا قدورکم. (اقرب الموارد). ||سیم یا زراندود کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیاراستن. (زوزنی). مس یا آهن و دیگر چیزهایی که حقیرتر از طلا و نقره باشد به آب نقره و طلا اندودن. یقال: هذا نحاس مموه بالفضه؛ ای مطلی بماء الفضه. (از اقرب الموارد). زراندود کردن و آرایش نمودن. (آنندراج) (غیاث اللغات): در تزیین و تمویه آن به زخارف زریاب اختصار نکردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲۱). ||باب نمودن چیزی را. (منتهی الارب). به آب نمودن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||تلبیس کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکر و فریب و تملق. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— دلیل بی‌تمویه؛ دلیل و برهانی که خلاف دروغ[1] نباشد. (ناظم الاطباء).

تمویهات. [تَ مْ] (ع اِ) زراندودگی و کنایه از سخنهای تملق و فریب. (غیاث اللغات) (آنندراج): من می‌اندیشم که بلطایف حیل و بدایع تمویهات گرد این غرض درآیم. (کلیله و دمنه). رجوع به تمویه شود.

تمویه کردن. [تَ مْ کَ دَ] (مص مرکب) تلبیس کردن. تزویر کردن. خلاف حقیقت آشکار کردن. حقی را باطل یا باطلی را حق جلوه دادن: و ایزد عز ذکره مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۲). رجوع به تمویه شود.

تمة. [تَ مْ مَ] (ع اِ) طلسم مبطل سحر که از موی شتر سازند. (ناظم الاطباء).

تمة. [تُ مْ مَ] (ع اِ) پاره‌ای از موی و مانند آن که به کسی دهند تا بدان گلیم خود را درست و تمام سازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، تمم [تُ مَ / تِ مَ]. ||انعام و بخشش. (ناظم الاطباء).

تمة. [تَ مَ] (ع مص) بگردیدن خوردنی. (تاج المصادر بیهقی). تغیر بوی و طعم غذا. (از اقرب الموارد). تباه شدن و بویناک گردیدن طعام و شیر و گوشت. (آنندراج). تمة الطعام تمهاً و تماهة؛ بدبوی و بدمزه گردید و کذا تمة اللحم؛ یعنی، فاسد و تباه گردید. (منتهی الارب). رجوع به تماهة شود.

تمهد. [تَ مَهْ هُ] (ع مص) راست شدن جای. (زوزنی). تمکن. (تاج المصادر بیهقی). جای گرفتن و دست یافتن بر چیزی. (آنندراج). تسهل. (اقرب الموارد). ||قادر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمهر. [تَ مَهْ هُ] (ع مص) ماهر و رسا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سبح. (اقرب الموارد). رجوع به سبح شود.

تمهص. [تَ مَهْ هُ] (ع مص) فرورفتن در آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمهق. [تَ مَهْ هُ] (ع مص) نوشیدن شراب ساعتی بعد ساعتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه قولهم: ظلل یتمهق شکوة و قال ابوعمرو و الاصمعی: اذا شربه النهار اجمع ساعة بعد ساعة. (اقرب الموارد).

تمهک. [تَ مَهْ هُ] (ع مص) نیکو و آراسته کردن کار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نگارین نمودن مرد بدست. (منتهی الارب) (آنندراج). نگارین نمودن چیزی با دست. (از اقرب الموارد). نقش کردن مرد بدست خود. (از ناظم الاطباء).

تمهل. [تَ مَهْ هُ] (ع مص) درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیش‌آمدن در خیر و نیکویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمهمه. [تَ مَ مُ هْ] (ع مص) باز ایستادن و برگردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمهید. [تَ] (ع مص) نیک گسترانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات). گستردن. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هموار و نیکو کردن کار را. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راست کردن: و ترفیه درویشان و تمهید اسباب معیشت... به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه). و نیز شاید بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان و تمهید اسباب معیشت ایشان به جمع مال حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است: ساختن توشهٔ آخرت و تمهید اسباب معیشت. (کلیله و دمنه). هر دو به تقریر این حال و تمهید این قاعده پیش ایلک‌خان رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۸۴). در ضبط احوال و کفالت امور و سیاست جمهور و تمهید بساط معدلت و تقریر مصالح مملکت ید بیضا نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۱۲). در ترتیب و تبجیل قدر و تمشیت کار و تمهید رونق او بهمه غایتی برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۸). ||عذر نهادن. (زوزنی). عذر گسترانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— تمهید عذر؛ آوردن عذر. اظهار عذر. ساختن عذر. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد
ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم برهواری.
انوری.

||عذر نیوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قبول کردن عذر. (از اقرب الموارد).

تمهیدات. [تَ] (ع اِ)، بند و بستها و ترتیبها. (ناظم الاطباء). انتظامها. آراستگیها. (ناظم الاطباء). رجوع به تمهید شود.

تمهید ساختن. [تَ تَ] (مص مرکب) تمهید کردن. راست کردن. ترتیب و انتظام دادن:

کافرم گر پیش از او یا پیش از او اسلام را
زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۱۴).

رجوع به تمهید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمهید کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) راست کردن. هموار و آراسته کردن. ترتیب و انتظام دادن.

---

۱ - ظ. خلاف و دروغ نباشد.

— تمهید عذر کردن؛ عذر نهادن. عذر گسترانیدن. عذر آوردن. آراستن بهانه و پوزش: و عذر بسیار تمهید کن تا بعد از آن مرا چه فراز آید. (سندبادنامه ص۲۳۹).
— تمهید مقدمه کردن؛ ترتیب و آراستن و مرتب کردن مقدمهٔ سخنی. فراهم کردن و آراستن سخن چنانکه مدخل مطلوبی برای بیان اصلی قرار گیرد: پس این مقدمه از بهر آن تمهید کردیم تا خردمندان بدانند که غرض از شراب خوردن چیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تمهید صد مقدمه کردیم حیف‌حیف
یک ره نشد که گوش کند داستان ما.
تنها (از آنندراج).

رجوع به تمهید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمهیدی. [تَ] (ص نسبی) مأخوذ از تازی. ابتدایی و متعلق به مقدمه. (ناظم الاطباء). رجوع به تمهید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمهیر. [تَ] (ع مص) کابین خواستن و کابین ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کره اسب خواستن. ||کره اسب گرفتن. (از اقرب الموارد).

تمهیص. [تَ] (ع مص) پاک کردن جامه و سپید کردن آن را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درتاج هاء را بدل حاء دانسته است. (از اقرب الموارد). رجوع به تمحیص در همین لغت‌نامه شود.

تمهیق. [تَ] (ع مص) شیر دادن. (از تاج المصادر بیهقی). فراخ و بسیار شیردادن بچه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمهیک. [تَ] (ع مص) سخت ساییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمهیل. [تَ] (ع مص) زمان دادن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تمهیة. [تَ یَ] (ع مص) آب دادن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

تمی. [تُمْ می] (ع اِ) پاره‌ای از موی و مانند آن که به کسی دهند تا بدان گلیم خود را درست و تمام سازد. ج، تُمَم و تِمَم (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تمم شود.

تمی. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم است که ۱۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تمیال. [تَمْ] (ع مص) مال الیه میلا و ممالا و ممیلا و تمیالا و میلانا و میلولة. برگردیدن و خمیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به این کلمات و اقرب الموارد شود.

تمیتمندان. [تَ مَ] (اِخ) شهری است به مکران و در کنار آن کوهی است که در آنجا نوشادر بدست آید. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و مراصدالاطلاع شود.

تمیث. [تَ مَیْ یُ] (ع مص) نرم شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). نرم و سرد شدن زمین از باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرم شدن زمین از باران. ||سرد شدن گرمی. ||سست و فروهشته گردیدن‌مرد. ||ذوب شدن چیزی در آب. (از اقرب الموارد).

تمیجان. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان املش که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲). در سفرنامهٔ رابینو (بخش انگلیسی ص۸ و ترجمهٔ فارسی آن ص۲۶) از تمیجان بدینگونه یاد کند: «از آمل تا تمیجان در رانکوه جادهٔ سنگفرش، از میان جنگل میگذرد... از تمیجان راه مزبور از دامنهٔ تپه‌ها و از میان ملاط عبور نموده تا لاهیجان و رشت و دشت مغان امتداد دارد». همچنین حمدالله مستوفی در نزهة القلوب ج ۳ در ذکر بقاع جیلانات آرد: «... تمیجان شهری وسط است از اقلیم چهارم...». (نزهة القلوب ج۳ ص۱۶۲). و نیز حافظ ابرو در ذیل جامع التواریخ رشیدی چ دکتر بیانی در صفحات ۱۵ و ۱۶ و ۱۸ از تمیجان یاد می‌کند و معلوم می‌شود که در قدیم (دوران سلطنت اولجایتو) ناحیهٔ وسیع و معموری بوده است: ... چون شاه تو به پایه‌تخت اولجایتو سلطان رسید... متوجه لاهیجان شد... بعد از آن امیر سوتای و... را مقرر فرمود که به ولایت تمیجان روند... ذکر رسیدن امرا به تمیجان و احوال ایشان... (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۱۵). ... کلانتران نوکران امیر احمد مکریکی را از گیلانیان بدست او افتاده بود و صفت مال مردم تمیجان کرده بدان طمع کنند...(ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۱۶). ولی آنچه که مورد تردید است این است که روستای موجود در دهستان املش کنونی از بقایای همان ناحیهٔ قدیم است که در این کتابها از آن یاد می‌شود یا آنکه تمیجان قدیم و تمیجان فعلی از یکدیگر جدا می‌باشند.

تمیجانک. [تَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار که ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). در سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۷ و ترجمهٔ فارسی آن ص۱۴۵ یکی از دهات جزو تنکابن را تمیجانه ذکر می‌کند و بعید نیست که این دو یکی باشند.

تمیجانه. [تَ نَ] (اِخ) یکی از دهات تنکابن. رجوع به مادهٔ قبل و سفرنامهٔ مازندران رابینو شود.

تمیح. [تَ مَیْ یُ] (ع مص) ناوناوان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: مر فلان یتمیح؛ ای یتکفا و معناهُ یتبختر و ینظر فی ظله. (اقرب الموارد). ||به چپ و راست مایل شدن شاخه و مست. (از اقرب الموارد).

تمیخ. [تَ مَیْ یُ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبختر در رفتار. (از اقرب الموارد).

تمیدن. [تَ دَ] (مص) شکسته‌زبان سخن گفتن. فافا گفتن. لکنت داشتن زبان. گرفتن زبان. کژزبان بودن. و تمنده نعت فاعلی این مصدر است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||آماسیدن. آماهیدن. ورم کردن. (ایضاً).

تمیریس. [تُ] (اِخ)[1] ملکهٔ سیته[2] (قوم بربر باستانی ساکن‌شمال شرقی اروپا و شمال غربی آسیا). در قرن ششم پیش از میلاد مسیح که پسرش بدست کورش کبیر گرفتار و کشته شد و تمیریس به پادشاه پارسها حمله کرد و او را اسیر ساخت و دستور داد سرش را بریده در خیکی پر از خون قرار دهند. (از لاروس). در تاریخ ایران باستان آرد: ملکه ماساژتها در آن زمان بیوهٔ پادشاه سابق آنها بود این ملکه را تمیریس می‌نامیدند کورش خواست او را ازدواج کند ولی ملکه فهمید که کورش طالب خود او نیست بلکه خواهان مملکت اوست و جواب‌رد داد پس از آن کورش با قشون خود تا رود آرا کس براند... همینکه ماساژتها را در خواب دیدند برآنها تاختند و عده‌ای را کشته اکثر ماساژتها را با رئیس آنها که پسر ملکه بود و سپارگاپی سس[3] نام داشت اسیر کردند... پسر ملکه وقتی از مستی بخود آمد و برآنچه که واقع شده بود آگاهی یافت از کورش تمنی کرد که از غل و زنجیر او را رها کنند و همینکه آزاد شد فوراً خود را کشت... تمیریس... تمام قوای خود را جمع کرده به کورش حمله کرد...بالاخره ماساژتها فاتح شدند و قسمت بزرگ لشکر پارس در دشت نبرد معدوم و کورش‌هم کشته شد... تمیرس امر کرد خیکی را پر از خون آدم کردند بعد نعش کورش را یافته سر او را در خیک انداخت و استهزاء کرده چنین گفت: هرچند من ترا در جنگ شکست دادم ولی تو از راه تزویر مصیبتی

---

1 - Thomyris [riss].
2 - Scythes.
3 - Spargapisès.

برای من تهیه کردی و پسر مرا از من گرفتی. چنانکه بتو گفته بودم، حالا تو را از خونخواری سیر میکنم. بعد هرودوت گوید (کتاب ۱ بند ۲۱۴): راجع به فوت کورش حکایات زیاد است روایتی را که من ذکر کردم به حقیقت نزدیک‌تر است. معلوم می‌شود که خود هرودوت هم از صحت این روایت مطمئن نبوده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۴۴۸-۴۵۲ شود.

تمیز. [تَ] (از ع، اِمص) عقل و هوش و ادراک و دریافت و فراست و بصیرت. (ناظم الاطباء): که ایشان را تمیز نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۰). وی را خرد و تمیز و بصیرت و رویت است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۲۳).

دختر طفل را نشاید خواست
تا نیاید به حد عقل و تمیز. انوری.
بداند اینقدر هرکش تمیز است
که شکر بهر شیرینی عزیز است. نظامی.
در او فضل دیدند و عقل و تمیز
نهادند رختش بجای عزیز. سعدی (بوستان).
تمیز باید و تدبیر و رای و آنگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست.
سعدی (گلستان).
جوجه از تخم برون آید و روزی طلبد
و آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز.
سعدی.
دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را
هرگه که التفات پریوار می‌کند. سعدی.

- اهل تمیز؛ اهل دانش. دانشمند. بافضل باهوش و کیاست. اهل بصیرت: اهل تمیز در هواجر این حرقت و ظهایر این مشقت در ظل ظلیل او اکتنان ساخته‌اند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰). اهل تمیز را اندک از بسیار کافی بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۸۵).

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند زبن عبدالعزیز. (بوستان).
وگر بی‌تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار. (بوستان).
دنیا پلی است رهگذر دار آخرت
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی. سعدی.
خرد باشد به چشم اهل تمیز
که بزرگی بود بدین قدرش. سعدی.

- باتمیز؛ باهوش و بابصیرت. (ناظم الاطباء).
- بی‌تمیز؛ بی‌هوش و بی‌بصیرت. (ناظم الاطباء). که قدرت تشخیص ندارد. که ادراک و فراست و بصیرت ندارد:

درویشی اگر بی‌تمیز و علمی
هرچند که با مال و ملک و جاهی.
ناصرخسرو.
ازبهر آنکه تا بره گیری ز دیگری
ای بی‌تمیز، مر دگری را شدی بره.
ناصرخسرو.
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است از این بی‌تمیز.
سعدی (بوستان).
مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است
چون بار همی برد عزیز است.
سعدی (گلستان).
کاوفتادست در جهان بسیار
بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار.
سعدی (گلستان).

||فرق و امتیاز و تشخیص. (ناظم الاطباء). شناختن از... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بازدانستن از هم. بازدانستن از یکدیگر. (یادداشت ایضاً). بازشناختن. جدا کردن. برتری دادن چیزی را بر چیزی. (فرهنگ فارسی معین).

- تمیز ارواح؛ اول تواریخ ایام ۱۲: ۱۰ یکی از بخششهای ایزد سبحانه است که بواسطهٔ آن امکان دارد که ارواح را امتحان کرده حق و باطل آنها را معین نمود. اول یوحنا ۴: ۱ و در زمان سلف انبیاء کذبه و ارواح شریره بسیاری در کلیسا یافت می‌شدند و بسیاران (کذا) نیز مثل سیمون در پی تحصیل این مطلب بودند که خارق عادتی از ایشان سرزند و پرواضح است که بواسطهٔ همین بهره و بخشش بود که پطرس تزویر حنانیا و پولس، حیلهٔ علیم ساحر را معین فرمود. (قاموس کتاب مقدس).

- دیوان تمیز؛ یکی از محاکم وزارت دادگستری که متهمان محکوم از آراء صادره در آن دادگاه فرجام خواهند. وظیفهٔ این محکمهٔ عالی رسیدگی به احکام صادره از محاکم قبلی است. دیوان کشور. (فرهنگ فارسی معین). آقای جعفری لنگرودی در ذیل فرجام[1] آرد: محکمهٔ عالی فوق جمع محاکم کشور را گویند سابقاً آن را تمیز می‌گفتند... (فرهنگ حقوقی ص۲۰۳). دیوان عالی تمیز. دیوان عالی کشور. محکمهٔ تمیز. رجوع به ترکیب بعد شود.

- محکمهٔ تمیز؛ محکمهٔ نقض و ابرام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محکمه‌ای که‌در آن احکام محاکم استیناف مورد بررسی قرار می‌گیرد و در نتیجهٔ آن احکام نقض یا ابرام می‌شوند. رجوع به ترکیب قبل شود.

||(ص) پاک و پاکیزه. (از ناظم الاطباء). در تداول عامه، پاک، پاکیزه، و تمیز کردن و تمیز شدن دو مصدر مرکب از آن متداول است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

پوشیده[2] آن جامه‌های تمیز
بدیدار نیکو بقیمت عزیز.
شمسی (یوسف زلیخا چ ۱ تهران ص۷۷).

- تمیز بودن؛ پاکیزه بودن. (ناظم الاطباء). ||بازشناسی. بازشناخت. (فرهنگ فارسی معین). ||کارشناسی. (فرهنگ فارسی معین).

تمیز. [تَ مَ یْ یُ] (ع مص) از یکدیگر جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). جدا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جدا شدن و گوشه گرفتن از غیر. (از اقرب الموارد). ||پاره‌پاره گردیدن از خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمیزات. [تَ مَ یْ یُ] (ع اِ) ج تمیز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تمیز شود.

تمیز پیداکردن. [تَ پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) عقل و ادراک و فراست پیدا کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تمیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمیز خواستن. [تَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) فرجام خواستن. (از فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). رجوع به تمیز (دیوان تمیز) شود.

تمیز دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) فرق دادن و امتیاز و تشخیص دادن و جدا کردن دو چیز مانند هم را از یکدیگر. (ناظم الاطباء). بازشناختن از یکدیگر. شناختن از یکدیگر. فرق کردن. از یکدیگر دانستن. بازدانستن. تمیز کردن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به تمیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمیز داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) عقل و ادراک داشتن. (ناظم الاطباء).

تمیز کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) پاک و پاکیزه کردن. (از ناظم الاطباء). در تداول عامه خوب جارو کردن. خوب شستن. پاک کردن. پاکیزه کردن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||فرق کردن و تشخیص دادن. (ناظم الاطباء). تمیز دادن. از هم باز شناختن. باز دانستن. شناختن از یکدیگر. جدا کردن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): و دیگر درجه آن است که تمیز تواند کرد. (از بیهقی چ ادیب ص۹۵). رجوع به تمیز و دیگر ترکیبها آن شود.

تمیزی. [تَ] (حامص) پاکی و پاکیزگی. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تمیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمیس. [تَ مَ یْ یُ] (ع مص) خرامیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبختر. (اقرب الموارد).

1 - Cour de Cassation.

۲ - مرحوم دهخدا این کلمه را «بپوشیدی» تصحیح کرده‌اند.

تمیس. [تَ] (اِ) گیاهی از تیرهٔ سوسنی‌ها که بالارونده و دارای برگهای متناوب، شفاف، قلبی‌شکل و نوک‌تیز است و ممکن است تا ارتفاع ۸گز هم برسد. گلهای آن مایل به سبزی و دارای آرایش خوشه‌ای است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص۱۹۸ شود.

تمیس. [تِ] (اِخ)[1] الههٔ عدالت در اساطیر یونان که او را با ترازو نگارند و نمایش دهند. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۳۰ شود.

تمیستوقلس. [تِ تُ] (اِخ) تمیستوکل. و رجوع به مادهٔ بعد و قاموس الاعلام ترکی شود.

تمیستوکل. [تِ تُ] (اِخ)[2] سردار آتنی که در ۵۲۵ ق.م. متولد شد. او بعد از اولین جنگ مدیک به آتن رفت و به ریاست دستهٔ آزادی‌خواهان رسید وی در جنگ سالامین فرماندهٔ نیروی دریائی آتن بود. وی در جنگ خشایارشا با یونانیها عهده‌دار فرماندهی و رهبری قشون متحد یونان بود و بر اثر دسایسی از یونان نفی بلد شد آنگاه به پادشاه ایران (اردشیر) پناه برد و در حدود ۴۶۰ ق.م درگذشت. از سخنان مشهور اوست: «بزن ولی گوش کن». (از لاروس و قاموس الاعلام ترکی). در ایران باستان آرد: تمیستوکل پس از جنگ سالامین شهرت تام در یونان یافت بعدها اول شخص دولت آتن شد ولی چنانکه پلوتارک گوید... او شخصی بود بسیار جاه‌طلب و خودپسند یا بقول هرودوت بی‌اندازه طماع. او پس از جنگ پلاته امیرالبحر سفائن آتن در جزایری که جزو اتحاد دِلُس بودند گردید در آنجا به این بهانه که اشخاص باطناً طرفدار ایرانند بنای تعقیب این و آن راگذارد. هر کس که پول می‌داد پاک و الا از مسکن و مأوای خود آواره می‌شد. بالاخره متعرض شاعری، تی‌موکران نام گردید... تی‌موکران کارهای بی‌رویهٔ او را به آتنی‌ها اطلاع داد. از طرف دیگر نفوذ تمیستوکل در آتن باعث حسد کسانی شد که طرفدار حکومت ملی بودند... پس از آن، او به آرگس[3] رفته در آنجا انتظار پیش‌آمد مساعدی را داشت... ولی چیزی نگذشت... او را به محکمه جلب کردند... بالاخره حکمی صادر شد که او را تحت‌الحفظ برای محاکمه به آتن آورند. چون این خبر به او رسید فرار کردو پس از پناهنده شدن به نقاط مختلف به ایران آمد. وی زمانی به ایران رسید که خشایار شاه درگذشته و اردشیر پسر وی به پادشاهی رسیده بود. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۹۱۱-۹۱۴). رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۴، ۶۸۰، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۹۰، ۷۹۶، ۸۰۴، ۸۲۸، ۸۶۶، ۸۷۸، ۸۸۴ و ج ۲ ص۹۱۱، ۹۲۳، ۹۴۱، ۹۵۱، ۹۸۳، ۱۱۱۴، ۱۵۰۲، ۱۵۲۷ و ج ۳ ص۲۳۵۱ شود.

تمیس تیوس. [تِ یُسْ] (اِخ)[4] فیلسوف و معلم بدیع و فصاحت و بلاغت یونان در قرن چهارم میلادی. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تمیس سیر. [تِ] (اِخ)[5] در تاریخ ایران باستان آرد:... در همسایگی گرگان مردمی بودند موسوم به زنان آمازون. اینها در جلگهٔ موسوم به تمیس سیر، در کنار رود «ترمودون»[6] سکنی داشتند و ملکهٔ این مردم «تالس تریس» نام برتمام مردمانی که از کوههای قفقاز تا رود «فاز» منتشر بود سلطنت می‌کرد. (تاریخ ایران باستان ج۲ ص۱۶۴۸).

تمیسکوره. [تِ رِ] (اِخ) ناحیه‌ای قدیمی در ولایت طرابوزان بود و یونانیان آن را مرکز قوم آمازون می‌دانسته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). ظاهراً تلفظ ترکی تمیس سیر. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تمیش. [تَ] (اِ) نامی است که در گرگان‌رود به تمشک دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تمش و تمشک و جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۷۰ شود.

تمیشان. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل‌کنار که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تمیش بور. [تَ] (اِ مرکب) رجوع به تمیش و جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۱۷۵ شود.

تمیش دانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نامی است که در آمل به تمشک دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تمیش و تمش و تمشک و جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۲۶۹ (تمیش دونه) شود.

تمیشه. [تَمْ مـی شِ] (اِخ) نام شهر و مدینه‌ای باشد و نام بیشه‌ای است در نواحی آمل که در میان آملیان به شیمای بیشه شهرت دارد. (برهان). (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). شهری است در ایران زمین. (شرفنامهٔ منیری). آنچه از تواریخ مازندران معلوم می‌شود دو تمیشه بوده است یکی را تمیشهٔ اهلم و یکی را تمیشهٔ بانصران می‌گفتند. وقتی افراسیاب از ترکستان عزیمت قلع و قمع منوچهر کرد، منوچهر در حصار تیره ری محصور شد از آنجا به راه لاریجان به بیشهٔ تمیشه اهلم آمد و خزاین و زنان خود را به قلعهٔ مور فرستاد که در آن عهد مانهیر می‌نامیدند. (انجمن آرا) (آنندراج). و از کثرت آبادانی شهری شده و طُمَیس که در قاموس آورده ظاهراً معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). شهرکی است خرد [از دیلمان] به ناحیت طبرستان و گرد وی باره‌ای و نعمت بسیار و اندرمیان کوه و دریا نهاده است و حصاری دارد استوار، اند روی پشتهٔ بسیار. (حدود العالم):

ز آمل گذر سوی تمیشه کرد
نشست اندر آن نامور بیشه کرد.
فردوسی.

چو آمد به نزدیک تمیشه باز
نیا را به دیدار او بد نیاز.
فردوسی.

سراپردهٔ شاه بیرون زدند
ز تمیشه لشکر به هامون زدند.
فردوسی.

رجوع به مازندران رابینو و تاریخ غازان و تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۲۳ و حبیب السیر و طمیس و تمیشان شود.

تمیشه بور. [تَ شَ / شِ] (اِ مرکب) از تمیشه = نام ناحیه و بور = خار. و این اصل کلمهٔ تمشک است و تمیشه بور، نامی است که در طوالش به تمشک دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تمش و تمشک و تمیش و تمیشه شود.

تمیع. [تَ مَیْ یُ] (ع مص) روان شدن و گداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تسیل: الفضة تتمیع فی البوطة. (اقرب الموارد).

تمیک. [تَ / تِ] (اِ) نوعی از رستنی است سرخ‌رنگ که طعم آن ترش بود و در بعضی از فرهنگها بجای یاء تحتانی نون هم مرقوم است. (فرهنگ رشیدی). رستنی باشد سرخ‌رنگ و ترشمزه و به کسر اول هم آمده است. (برهان). نوعی از رستنی سرخ که طعم ترش دارد و صحیح آن تمنک به نون است. (فرهنگ رشیدی). نوعی از رستنی است. سرخ‌رنگ که طعم آن ترش بود و در جهانگیری و برهان چنین نوشته‌اند اما رشیدی گفته بجای تاء فوقانی نون است تصحیف شده.... (انجمن آرا) (آنندراج). چیزی است سرخ از رستنیها طعم ترش بود از درخت آرندش و در زبان گویا تمنگ، بجای یاء نون مرقوم است. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به تمنگ و تمنک شود و گویا تصحیفی از تمشک است.

تمیل. [تَ مَیْ یُ] (ع مص) تبختر در رفتار.

---
1 - Thémis [miss].
2 - Thémistocle.
3 - Argos.
4 - Thémistios.
5 - Themiscyre.
6 - Thermodon.

(از اقرب الموارد).

تمیلات. [تُ مَ] (ع اِ) ج تمیلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تمیلة شود.

تمیلة. [تُ مَ لَ] (ع اِ) جانوری است در حجاز مانند گربه. ج، تملان و تمیلات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). عناق‌الارض. تفه و نر آن را فنجل گویند. (از ذیل اقرب الموارد).

تمیله. [تِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند که در بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۷۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تمیم. [تَ] (ع اِ) ج تمیمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تمیمة شود.

تمیم. [تَ] (ع ص، اِ) تمام‌خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درست‌خلقت. (آنندراج). || سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدید. (اقرب الموارد). صلب. (ناظم الاطباء).

تمیم. [تَ] (اِخ) نام ابن ادبن طانجه، پدر قبیله‌ای است و نام هژده صحابی است. (منتهی الارب). قبیله‌ای از عرب و ج تمیمة و نام هیجده صحابی. (ناظم الاطباء). قبیله‌ای است. (آنندراج). بدون «ال» قبیله‌ای است. (از اقرب الموارد). از قبائل مشهور عرب در حدود نجد و بصره و یمامه سکونت داشتند نسب‌دانان این قبیله را چنین معرفی کنند: تمیم‌بن ادبن طانجه‌بن الیاس‌بن مضربن نزاربن معدبن عدنان. در میان این قبیله اشخاص مشهوری از صحابه و شاعر و جز اینها برخاستند و بعد از ظهور اسلام مشاهیر فراوانی در این قبیله ظهور کردند و در ممالک مختلف اسلامی سکونت اختیار کردند شاعر شهیر جریر از همین قبیله است... (ازقاموس الاعلام ترکی). رجوع به بنی‌تمیم و بنوتمیم و عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۲۳، تاریخ سیستان ص ۱۲۴، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶ و ۱۳۷ و تاریخ اسلام ص ۱۰۰، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۶۵ و ۱۷۲ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۲۷، ۲۷۳ و تاریخ گزیده ص ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۵۲، ۱۶۷، ۲۳۵، ۲۳۶ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۶ و الانساب سمعانی ص ۹ شود.

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن ابی‌بن مقبل[1] از بنی‌عجلان. شاعر عهد جاهلی بود. او اسلام را درک کرد و اسلام آورد. دیوان او را ابوسعید سکری و ابوعمر شیبانی و نیز اصمعی و طوسی و باز ابن‌السکیت گرد کرده‌اند. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۵ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۰۲ و فهرست ابن‌الندیم و لباب الالباب ج ۱ ص ۱۱۵، ۳۲۳ و عقد الفرید ج ۲ ص ۳۲۵ و ج ۳ ص ۳۰۲ و ج ۶ ص ۱۶۷ و الاصابه ج ۱ ص ۱۹۵ شود.

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن اسد الخزاعی، صحابی است که در فتح مکه از طرف حضرت رسول اکرم (ص) مأمور تجدید انصاب حرم گردید. رجوع به امتاع و قاموس الاعلام ترکی و الاصابه ج ۱ ص ۱۹۱ شود.

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن الحمام الانصاری، در غزوهٔ بدر شهید گردید. و دربارهٔ وی و دیگر شهیدان بدر آیهٔ شریفهٔ: «ولاتقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات»[2] نازل گردید. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۹۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن المعزبن بادیس الصنهاجی (۴۲۲-۵۰۱ هـ .ق.)، از ملوک دولت صنهاجیه است وی از جانب پدر به ولایت مهدیه رسید (۴۴۵ هـ .ق.) و سپس در سال ۴۵۴ هـ .ق. بعد از وفات پدر پادشاه شد و در دوران سلطنت با جنگها و اختلالهای فراوانی روبرو گردید و شهرهای سوسة و صفاقس و تونس را دوباره بدست آورد و مردی رشید و باکفایت بود. علما و دانشمندان را گرامی می‌داشت و عنایتی خاص به ادب داشت، و نیکو شعر می‌سرود. رجوع به الاعلام زرکلی ص ۱۶۶ و قاموس الاعلام ترکی و کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۱۸۹ و اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۲۵۷ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۵۷۵ شود.

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن ایاس‌بن البکیرالليثی در فتح مصر بسال ۲۰ هـ .ق. شهید شد و لازمهٔ آن این است که تولد او در عهد حضرت رسول باشد. (از اخبار مصر و القاهره ص ۸۲).

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن بلکین پنجمین و آخرین امرای بنی‌زیری در غرناطه، در سال ۴۸۳ هـ .ق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن سعید. وی در سال ۱۶۷ هـ .ق. بدست هادی به حکومت سیستان رسید. رجوع به تاریخ سیستان صص ۱۵۰-۱۵۱ شود.

تمیم. [تَ] (اِخ) ابن عمرالتمیمی. در دوران خلافت مهدی و بسال ۱۵۳ هـ .ق. حکومت سیستان یافت. رجوع به تاریخ سیستان صص ۱۴۷-۱۲۸ شود.

تمیمات. [تَ] (ع اِ) جِ تمیمة. (المنجد). رجوع به تمیمة شود.

تمیم‌الداری. [تَ مُدْ دا] (اِخ) ابن اوس‌بن خارجة الداری، مکنی به ابورقیة، صحابی است و در سال نهم از هجرت اسلام آورد. بخاری و مسلم هیجده حدیث از وی روایت کرده‌اند و در سال چهلم از هجرت در فلسطین درگذشت و مقریزی کتابی دارد بنام «ضوءالساری فی معرفة خبر تمیم الداری». (از اعلام زرکلی ج ۱ صص ۱۶۵-۱۶۶). رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۹۷ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۷ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۴ و تاریخ الخلفا ص ۱۲۶ و تاریخ گزیده ص ۱۶۳ و ۲۲۰ و ۲۴۰ و عقدالفرید ج ۲ ص ۱۹۶ و ج ۳ ص ۳۵۱ و ج ۷ ص ۲۵۲ و ۳۰۷ و قاموس الاعلام ترکی و اخبار مصر و القاهره ص ۸۲ و حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۷۷ و ۶۷۸ شود.

تمیمة. [تَ مَ] (ع اِ) تعویذ و مهرهٔ پیسه که در رشته کرده در گردن اندازند برای دفع چشم بد. ج، تمیم، تمائم. و فی الحدیث: من علق تمیمة فلا اتم الله له و اما المعاذات اذا کتب فیها القرآن و اسماءالله تعالی فلابأس بها. (منتهی الارب). به معنی تعویذ و مهرهٔ سیاه و سفید که در گردن طفلان اندازند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). تمیمه:

تا وصف او تمیمهٔ من شد به جنب من
تمتام ناتمام سخن بود بو تمام. خاقانی.

زهی تمیمهٔ حسان ثابت واعشی
خهی یتیمهٔ سحبان وائل و عتاب. خاقانی.

پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل است
واحزن، از جان بو تمام برآمد. خاقانی.

تمیمی. [تَ] (اِخ) یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر است. این دهستان از یازده آبادی تشکیل شده است و در حدود ۱۶۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن عبارتند از چاه مبارک، بستانلو، بندر نای بند. شوسهٔ ساحلی بوشهر به بندر لنگه از میان این دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

تمیمی. [تَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمد تمیمی از مردم بغداد و مقیم موصل بود. شعر او پانصد ورقه است. (ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تمیمی. [تَ] (اِخ) تقی‌الدین عبدالقادربن... قاضی حنفی النحوی متوفی به سال ۱۰۰۵ وی حاشیه‌ای برالفیهٔ ابن مالک در نحو دارد. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۵۹۹).

تمیمی. [تَ] (اِخ) رؤبة‌بن عبدالله‌بن رؤبة التمیمی. رجوع به رؤبة‌بن العاج شود.

تمیمی. [تَ] (اِخ) سیف‌بن عمر الاسدی البغدادی. وی کوفی‌الاصل و از اصحاب سیر بود و در دوران خلافت رشید در سال ۲۰۰ هـ .ق. درگذشت. او راست: کتاب الجمل و مسیر عائشة و علی. کتاب الفتوح الکبیر و

---

۱ - در الاصابه نام وی چنین آمده است: تمیم‌بن مقبل‌بن عوف حنیف‌بن قتیبه‌بن العجلان‌بن کعب‌بن ربیعة‌بن عامربن صعصعة ابوکعب...

۲ - قرآن ۱۵۴/۲

الردة. (ازاسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۱۳).

تمیمی. [تَ] (اِخ)[1] عبدالقاهربن طاهربن محمد تمیمی مکنی به ابومنصور بغدادی. رجوع به ابومنصور بغدادی شود.

تمیمی. [تَ] (اِخ) عبدالواحدبن علی، محیی‌الدین التمیمی المراکشی مکنی به ابومحمد. رجوع به عبدالواحد و معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۷۲۵ شود.

تمیمی. [تَ] (اِخ) علی‌بن زیاد. رجوع به علی‌بن زیاد تمیمی و ابوالحسن علی‌بن زیاد... شود.

تمیمی. [تَ] (اِخ) علی‌بن سلیمان. وی در تنظیم کتاب «الداهیة الکبری علی الرائیة الصغری» شرکت داشت. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۲ و ج ۲ ص ۱۸۴۴ شود.

تمیمی. [تَ] (اِخ) محمدبن احمدبن تمیم التمیمی المغربی الافریقی، مکنی به ابوالعرب (۰۰۰-۳۳۳ هـ.ق.) از فرزندان امرای مغرب و مورخ و حافظ حدیث است. وی از مردم قیروان افریقیه است. او راست: طبقات علماء افریقیه. عباد افریقیه. کتاب التاریخ. مناقب بنی‌تمیم. المحن. و موت العلماء و جز اینها. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۶).

تمیمی. [تَ] (اِخ) محمدبن احمدبن سعید مکنی به ابوعبدالله از مشاهیر اطبای اسلام است. در گیاه‌شناسی و ادویهٔ مفرد و ترکیب ادویه، فرید عصر خویش بود. تریاق فاروق و دیگر تریاقها را اصلاح و اکمال و ترکیب کرد. در اوائل قرن چهارم از هجرت در قدس می‌زیست و در آن دیار به فراگرفتن علم طب همت گماشت و در محضر درس راهب «انباز خریابن ثوبه» حضور یافت و به مصر رفت و در خدمت «ابوالفرج یعقوب‌بن کلسه» وزیر علوی درآمد و با علمای مغرب مؤانست داشت و در تکمیل دانش خود کوشش کرد و بنام این وزیر کتاب نوشت و در سال ۳۷۰ هـ.ق.که در مصر بیماری «وبا» شیوع یافت او در کیفیت درمان و راه پیشگیری از سرایت این بیماری کوشش فراوان کرد و کتاب «مادة البقاء باصلاح فساد الهواء و التحرز من ضرر الاوباء» را بنام ابوالفرج، وزیر یاد شده بنگاشت و در بارهٔ بیماری چشم کتاب مفصلی بنام «مقالة فی ماهیة الرمد و انواعه و اسباب و علاجه» نوشت و دیگر از جملهٔ آثار او کتاب الفحص و الاخبار. منافع القرآن. امتزاج الارواح. جیب العروس و ریحان النفوس. خواص القرآن. رسالة فی صنعته الـتریاق است و دربارهٔ ادویه و ترکیبهای آنها کتابهای فراوان دارد. ابن بیطار در کتاب خود مفردات، فراوان از او نام برده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۴۹ و کشف الظنون ج ۲ ص ۱۵۷۴ و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۷ شود.

تمیمی. [تَ] (اِخ) محمدبن علی التمیمی المغربی التونسی (۰۰۰-۱۲۸۶ هـ.ق.) از فضلای تونس بود و به مصر رفت و ناظر مسجد ابی‌ذهب و اوقاف آن گردید به ابراهیم پاشا نزدیک شد و به تعلیم فرزندانش همت گماشت و در الازهر هم تدریس می‌کرد و پس از مرگ ابراهیم پاشا به حجاز رفت و مدتی در آنجا بود و سپس به قسطنطنیه رفت و در آنجا درگذشت. او راست: تعدیل المرقاة و جلاء المرآة. حاشیه‌ای برمرآة الاصول ملاخسرو. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹۵۴).

تمیمی. [تَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن سلوم التمیمی النجدی. از علماء فرایض و الهیات است (... - ۱۲۴۶ هـ.ق.) وی در عطار از قرای سدیر نجد متولد شد و به احساء رفت سپس در سوق‌الشیوخ سکونت جست و در آنجا درگذشت. او راست: شرح البرهانیة. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۵۳).

تمیمی. [تَ] (اِخ) محمد افندی از اولاد شیخ تمیمی مفتی مصر. او راست: الدر النظیم فی ام‌حکیم. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۲ شود.

تمیمی‌الداری. [تَ یُدْ دا] (اِخ) احمدبن محمدبن تمیم‌بن صالح‌بن احمد الخطیب التمیمی الداری الخلیلی. او راست: نجاة الارواح فی احکام نکاح، در فقه حنفی. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۲ شود.

تمیمیة. [تَ یَ] (اِخ) از فرق غلات و مشبههٔ شیعه. از اصحاب زرارة‌بن اعین می‌باشند و بهمین سبب زراریه هم نامیده می‌شوند. این فرقه علم و قدرت و حیات و سمع و بصر را برای خدای‌تعالی حادث می‌دانستند و در باب امامت نیز از واقفه بودند. (از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۲۵۳).

تمین. [تِ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان است. این دهستان از ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته است و در حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تمین. [تِ] (اِخ) ده مرکز دهستان تمین است که در بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تمینداني. [تَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سرحدی بلوچستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶). رجوع به تمین شود.

تمییت. [تَ] (ع مص) میرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمییث. [تَ] (ع مص) سودن چیزی در آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تذلیل. (اقرب الموارد).

تمییز. [تَ] (ع مص) جدا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به دو یای تحتانی... بمعنی جدا کردن. مأخوذ از میز بالفتح. اما فارسیان یک «یا» را بنا بر تخفیف حذف کنند و تمیز بر وزن عزیز می‌خوانند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). رجوع به تمیز شود. ||بازشناختن از یکدیگر. بازدانستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بازشناختن. بازدانستن. فرق گذاشتن.(فرهنگ فارسی معین). ||شناخت و شناسایی. قوه‌ای نفسانی که شخص بتوسط آن معانی را استنباط کند. (فرهنگ فارسی معین):

جـد مردمی ای خواجه درخت عجب است
که‌بر او فکرت و تمیز ترا برگ و بر است.
ناصرخسرو.

ای ناصر دین سید اولاد پیمبر
ای عالم جاه و شرف و دانش و تمییز.
سوزنی.

گفت‌پیغمبر به تمییز کسان
مرء مخفی لدی طی اللسان. مولوی.

در کف اوخار و سایه‌اش نیز نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست. مولوی.

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا
گفت‌ای بری ز شیوهٔ تمییز مدح و ذم.
عرفی (از آنندراج).

رجوع به تمیز شود. (اصطلاح نحوی) اسم نکرهٔ جامدی است که ابهام مستقر در ماقبل خود را برطرف سازد مانند: «عندی رطل زیتاً» و «اشتهرت التاجر امانة» رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی و کتب نحوی شود.

تمییزات. [تَ] (ع اِ) ج تمییز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تمیز شود.

تمییز دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) تمیز کردن. (فرهنگ فارسی معین). بازشناختن. ||نیروی شناسایی دادن. قوهٔ درک و تشخیص دادن: دانش و حکمت بخشید و ادب و هنر و تمییز داد. (سندبادنامه ص ۳۲۲).

تمییز کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) تمیز کردن. (فرهنگ فارسی معین). بازشناختن. تمیز دادن. تمییز دادن. ||پاکیزه ساختن. نظیف کردن. پاک کردن:

---

1 - در یتیمة الدهر ج ۴ ص ۲۵۸ چنین آمده است: عبدالقادربن طاهر التمیمی.

تا میان هزیمت و نصرت
تیغ چون گندنا کند تمیز
از تف تیغ فتنه باد تهی
دشمنت را دماغ چون گشنیز. انوری.

رجوع به تمیز و تمییز و ترکیبهای این دو شود.

تمییزی. [تَ] (ص نسبی) آنچه بدان نیک از بد شناسند: حاجت‌مندی مردم بدین آلت‌های علمی و علمهای تمییزی از بهر غذاء خویش مر او را گواست برآنک اندر وی جوهری علم‌پذیر است. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص۲۰۷).

تمییس. [تَ] (ع مص) دامن دراز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمییل. [تَ] (ع مص) میان دو کار متردد بودن تا کدام کند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). متردد بودن میان دو چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در حدیث ابی‌ذر: فقرب الیه طعاماً فیه قلة فمیل فیه لقلته؛ ای تردد هل یأ کل او یترک. (اقرب الموارد). ||برگردانیدن و خمانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مائل گردانیدن. (از اقرب الموارد). ||شکایت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: ما میلوا؛ ای لم یشکوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گمان کردن در کار. (از اقرب الموارد).

تن. [تَ] (اِ) بدن. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا). جثه و اندام. (آنندراج). بدن و توش و جسد و اندام و قد و قامت. (ناظم الاطباء). اوستا، تنو[1] (جسم، بدن). پهلوی، تن[2]. هندی باستان، تنو[3]. افغانی، تن[4]. شغنی، تنا[5]. گیلکی ویرنی و نطنزی، تان[6]. سمنانی، تون[7]. سنگسری و لاسگردی، تان[8]. سرخه‌ای، تن[9]. شهمیرزادی، تن[10]. اشکاشمی و وخی، تانه[11]. یودغا، تُنَه[12]. (حاشیهٔ برهان چ معین)... لطیف، نازپرور، سیمین، آزاده، لاغر، زار، فرسوده، افسرده، خاکی، خوابنا ک از صفات و حصار، حریر، خار، رشته از تشبیهات اوست. (آنندراج):

چون جامهٔ اشن به تن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش.
گر هست باشگونه مرا جامه‌ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده‌وار پیش. رودکی.[13]

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. دقیقی.

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل تبست و تباه است و تن تباه و تبست.
آغاجی.

می‌تند گرد سرای و در تو غنده کنون
باز فرداش ببین بر تن تو تارتنان. کسائی.

تنی درست و هم قوت بادروزه فرا [کذا]
که به ز منت و بیغاره کوثر و تسنیم.
کسائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گفت سالار قوی باید به پروان اندرون
زانکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر.
میزبانی بخاری.

گنده و بی‌قیمت و دون و حقیر
ریش همه گوه و تنش پرکلخج[14].
عماره (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گنده و قلتبان و دون و پلید
ریش خردم و جمله تنش کلخج.
عماره (ایضاً).

تو نزد همه کس چو ما کیانی
ا کنون تن خود را خروس کردی.
عماره (ایضاً).

وزین لشکر من فزون از شمار
بریده سران و تن افکنده خوار. فردوسی.

تن بی‌سران و سر بی‌تنان
سواران چو پیلان و کف‌افکنان. فردوسی.

وز انسوی رستم چو شیر ژیان
بپوشید تن را به ببر بیان. فردوسی.

تنش زشت و بینی کژ و روی زرد
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی.

فکند آن تن شاهزاده به خا ک
به چنگال کردش جگرگاه چا ک. فردوسی.

سوزن زرین شده‌ست و سوزن سیمین
لاله رخانا ترا میان و مرا تن. فرخی.

ز سر ببرد شاخ وز تن بدرد پوست
به صیدگاه ز بهر زه و کمان تو، رنگ. فرخی.

جز مر ترا، بخدمت ا گر تن دو تا کنم
چون تار عنکبوت، مرا بگسلد میان. فرخی.

تو تن‌آسای به شادی و ز ترکان بدیع
کاخ تو چونکه کنشت است و بهار نوشاد.
فرخی.

بدل گفت ا گر جنگجویی کنم
به پیکار او سرخ‌رویی کنم
بگرید مرا دوده و میهنم
که بی‌سر ببینند خسته تنم. عنصری.

آن صنم را زگاز و از نشکنج
تن بنفشه شده‌ست و لب نارنج.
عنصری (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۲۰).

بجوشیدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند از تنش چرم. عنصری.

چریده دیو لاخ آ کنده پهلو
به تن فربه میان چون موی لاغر. عنصری.

روز هر روزی خورشید بیاید برما
خویشتن برفکند بر تن ما و سرما.
منوچهری.

گفت پندارم این دخترکان آن منند
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند.
منوچهری.

با تنی درست و دلی شاد و پای درست به نشابور آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۴). رسول گفت با تن درست و شادکامی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷۶).

یکی جامهٔ زندگانی است تن
که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند
چو فرسود جامه بباید فکند
تن ما چو میوه‌ست و او میوه‌دار
بچیند یکی روز، میوه ز دار. اسدی.

تن از رنج دینار مفکن به رنج
ز نیکی و نام نکو ساز گنج. اسدی.

مرمرا بفریفت از آغاز کار
تا شدم بریان به مهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم
خورد و ا کنون می‌بسوزد بایزن.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۳۴).

تو چرانی گورواری، شیر گیتی در کمین
شیر گیتی را همی فربه کنی چون گورتن
گورگیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
گورسازد شیر گیتی خویشتن را بی‌دهن
تن چرای گور خواهد شد بتن تا کی چری
جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس‌تن.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۳۹).

بد برتن تو ز فعل خویش آمد
پس خود تن خویش را مکن بسمل.
ناصرخسرو.

اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان
در ما نیند و در تن ما روح‌پرورند.
ناصرخسرو.

پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید
زان بی‌تن و سرند که اندر تن و سرند.
ناصرخسرو.

چون یافتم از هرکس، بهتر تن خود را
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر.
ناصرخسرو.

باید که سر او بی‌تن بدرگاه آید. (کلیله و دمنه).

آنجا ز حد مغرب و درگاه ملک بحر
مسکین تن نالانش به مویی شده مانده.
خاقانی.

چون سر از تن برفت سر نکشد
نخوت تاج‌بخشی دستار. خاقانی.

---

1 - tanû. 2 - tan.
3 - tanû. 4 - tan.
5 - tná. 6 - tān.
7 - tōwn. 8 - tăn.
9 - tan. 10 - tan.
11 - tana. 12 - tonoh.

۱۳ – بیت اول در لغت فرس اسدی ص ۴۰۱ آمده است.

۱۴ – در لغت فرس اسدی مصحح دبیرسیاقی ص ۲۴: ریش پر از گوه و همه تن کلخج.

رشتهٔ جان که چو انگشت، همه تن گره است
به کدامین سرانگشت هنر بازکنم. خاقانی.
تن شمع را روشنی سربهایش
کهاز طشت زر سربهایی نیابی. خاقانی.
در تن خویش از برای قوت او
مغزی از هر استخوانی میکنم. خاقانی.
تا سخن آوازهٔ دل درنداد
جان تن آزاده بگل درنداد. نظامی.
و تن ناتوان در آتش غربت بسان نمک در آب، و نقره در گاه[1] بگداخت. (تاج المآثر).
تن برهنه سر برهنه سوخته
شکر را دزدیده یا آموخته. مولوی.
بود ابر و رفته از وی خوی ابر
این چنین گردد تن عاشق به صبر
تن بود اما تنی گمگشته زو
گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو. مولوی.
تن ز اجزاء جهان دزدیدهای
پایهپایه زین و آن ببریدهای. مولوی.
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل. مولوی.
تن ز سرگین خویش چون خالی کند
پر ز گوهرهای اجلالی کند. مولوی.
تنسپید و دلسیاهستش بگیر
در عوض ده تن سیاه و دل منیر.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۶، بیت ۱۰۲۸).
تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی
کهروز معرکه بر تن کنی زره مو را. سعدی.
برهنه تنی یکدرم وام کرد
تن خویش راکسوتی خام کرد.
سعدی (بوستان).
شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد[2].
سعدی (بوستان).
تن خویش را بخیه دونان کنند
ز دشمن تحمل زبونان کنند.
سعدی (بوستان).
عبایی بلیلانه در تن کنند
به دخل حبش جامهٔ زن کنند.
سعدی (بوستان).
تن تو، جامهٔ جان است ای دوست
ولی وقتی که پاکیزهست نیکوست.
پوریای ولی.
تن از فاقه چون ناشکیبا شود
خورش گر سبوس است حلوا شود.
امیرخسرو.
تن چو خواهد گذاشت هرچه که داشت
نیکبخت آنکه تخم نیکی کاشت. امیرخسرو.
عرق از آن تن نازک در آفتاب چکد
چو آن گلی که در آتش از او گلاب چکد.
عرفی.
ز هجر یوسفش شد دیده تاریک
تنش مانند مویه گشت باریک. عماد.
— آلودهتن؛ ناپاکتن. تیرهتن. بدتن، خلاف پاکتن:
این یکی آلودهتن و بینماز
و آن دگری پاکدلو پارساست. ناصرخسرو.
رجوع به ناپاکتن و بدتن شود.
— از تن خویش داد دادن؛ محاسبهٔ نفس کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
بدادهست داد از تن خویشتن
چو نیکودلان و نکومحضران
کسیکو دهد از تن خویش داد
نبایدش رفتن بر داوران.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۶۸).
— بدتن؛ بدسرشت. بدنفس. بدذات. ناپاکتن:
تو پاسخ چنین ده که این بدتن است
بداندیش و از تخم اهریمن است. فردوسی.
ور ایدونکه گویی که تو بدتنی
بداندیش و از تخم اهریمنی
به گوهر نگر تا ز تخم منی
نکوهش همی خویشتن را کنی. فردوسی.
بکشتی و تا بودهای بدتنی
تو بر گوهر و راه اهریمنی. فردوسی.
کهغمگین نباشد به درد پدر
نخوانمش جز بدتن و بدگهر. فردوسی.
چنین گفت کاین بدتن بیوفا
گرفتار شد در دم اژدها. فردوسی.
ببردند پیروز را پیش اوی
بدو گفت کای بدتن زشتخوی. فردوسی.
— به تن خویش؛ شخصاً. به شخصه. بنفسه:
جسم آن چیزی است که یافته شود به بسودن و قائم بود به تن خویش. (التفهیم بیرونی). اگر بدرگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشدکه من به تن خویش بیایم نباید خواند کهالبته نیایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۶).
من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق به تن خویش گزاردمی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۹۵). هرچند به تن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۵۵). هم نام دارد و هم مردم و مال و هم به تن خویش مرد است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۰۰). اعیان گفتند پس ما به چه کاریم که خداوند را به تن عزیز خویش این رنج باید کشید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۶۴). شاه به تن خویش برنشست... با پنج هزار سوار و با دویست فیل بر سر ایشان شبیخون کرد. (اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی). و چون افراسیاب از این حال خبر یافت به قتل فرزند سوگوار شد و به تن خویش آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۶).
همچنین با ارمنیه جماعتی بیرون آمدند، منصور به تن خویش بجانب شام رفت.
(مجمل التواریخ و القصص). دیگر باره مروان به حرب رفت به تن خویش. (مجمل التواریخ و القصص). و حصار ایلیا را بگشاد و بعضی گویند آن وقت گشاده که عمر به شام رفت به تن خویش. (مجمل التواریخ و القصص). هر مصراعی به تن خویش وزن و معنی دارد ولکن مصراع پیشین با مصراع پسین پیوند ندارد. (رادویانی یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— پاکتن؛ خلاف بدتن. پاکسرشت. پاکنفس. پاکزاد:
خردمند و روشندل و پاکتن
بیامد بر سرو شاه یمن. فردوسی.
پاکتنباشی و از پاکتنان باشی
هرچه میگفتم ارجو که چنان باشی.
منوچهری.
زین دادگری باشی و زین حق بشناسی
پاکیزهدلی پاکتنی پاکحواسی. منوچهری.
— پیلتن؛ پیلاندام. آنکه اندامش چون پیل درشت باشد. قویهیکل. درشتاندام:
از آن تیزتر خسرو پیلتن
به تندی درآمد به آن اهرمن. نظامی.
چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگافکن و پیلتن.
سعدی (گلستان).
سپهدار و گردنکش و پیلتن.
سعدی (بوستان).
— تن از جان پرداختن، تن ز جان پرداختن؛ مردن:
او در این گفت و، تن ز جان پرداخت
رفت و منزل به دیگران پرداخت. سعدی.
— تن بذل کردن؛ فدا کاری کردن:
بذل تو کردم تن و هوش و روان
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر. سعدی.
— روئینتن؛ آهنینبدن. آنکه اندامش در سختی چون آهن و پولاد باشد. آنکه تیغ در بدنش کارگر نیاید:
به سختی کشی سخت چون آهنم
کهاز پشت شاهان روئینتنم. نظامی.
یکی تن شد ار زانکه روئینتن است. نظامی.
زن ار سیمتن نی که روئینتن است
ز مردی چه لافد که زن هم زن است.
نظامی.
— روئینهتن؛ روئینتن:
اینکه در شهنامهها آوردهاند
رستم و روئینهتن اسفندیار. سعدی.
— سیمتن؛ سپیداندام. آنکه اندامش چون نقره سپید و درخشان باشد. سیمینتن:

۱ - گاه، بوتهٔ زرگری.
۲ - در این بیت به «تن در دادن» هم اشارتی هست.

ز بس زر که آن سیمتن ساز کرد
در گنج بر خاکیان بازکرد. نظامی.
زن ار سیمتن نی که روئین‌تن است
ز مردی چه لافد که زن هم زن است.
نظامی.
و آنچه خیزد ز مطبخ چو منی
پیشت آرم بدست سیم‌تنی. نظامی.
ای سیمتن سیاه گیسو
از فکر سرم سفید کردی. سعدی.
ساقی سیمتن چه خسبی، خیز
آب شادی برآتش غم ریز. سعدی.
مرا به عاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد.
سعدی.
شنیدم سهی‌قامت سیمتن
که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن.
سعدی (بوستان).
- سیمین‌تن؛ سیمتن:
کنم سیمکاری که سیمین‌تنم. نظامی.
وگر تو سرو سیمین‌تن برآئی
که از پیشم برانی من برآئم. سعدی.
نگارین‌روی شیرین‌خوی عنبربوی سیمین‌تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی.
سعدی.
- شمشادتن؛ آنکه اندامش چون شمشاد سخت و قوی و متناسب و موزون است:
سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشادتن.
سعدی (بوستان).
من بندهٔ بالای تو شمشادتنم
فرهاد تو شیرین‌دهن خوش‌سخنم. سعدی.
- فروتن؛ افتاده. آنکه نفس خود را حقیر سازد. خلاف تکبر:
فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین.
سعدی (بوستان).
- فروتنی؛ افتادگی. حقارت شخص خود. خلاف تکبر کردن:
بی‌مغز بود سر، که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی به در کبریا کنیم. سعدی.
سعدی چو سروری نتوان کرد لازم است
از سخت‌بازوان به ضرورت فروتنی.
سعدی.
- ناپاک‌تن؛ بدتن. خلاف پاک‌تن. آلوده‌تن:
بگفت ای نگون‌بخت بدبخت‌زن
خطاکار ناپاک ناپاک‌تن.
(از قصص الانبیاء ص ۷۷).
رجوع به آلوده‌تن شود. ||بمعنی جسم نیز آمده است که در مقابل جوهر باشد. (برهان). جسم. (فرهنگ فارسی معین). جسم مقابل جوهر. (انجمن آرا) (آنندراج). جسم مقابل عرض و خود چیزی. (ناظم الاطباء):
ای مج کنون تو شعر من از برکن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
رودکی.
ای خریدار من ترا به دو چیز
به تن و جان و مهرداده ربون. رودکی.
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این ازغها پاک کن مرمرا
همه آفرین ز آفرینش ترا.
ابوشکور (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ز فرزند بر جان و تنت آذرنگ
تو از مهر او روز و شب چون نهنگ.
ابوشکور (ایضاً).
مرا گفت بگیر این و بزی خرم و دلشاد
اگر تنت خراب است بدین می‌کنش آباد.
کسائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت
وین تن پیخسته را به قهر بپیخست.
کسائی (ایضاً).
تن خویش یک چند بیمار کرد
پرستیدن پادشه خوار کرد. فردوسی.
کرا گوهر تن بود با نژاد
نگوید سخن با کسی جز به داد. فردوسی.
ستم باد بر جان او ماه و سال
که شد بر تن و جان شه بدسگال. فردوسی.
که آزاده داری تنت را ز رنج
تن مرد بی‌آز بهتر که گنج. فردوسی.
نکورای و تدبیر او مملکت را
بکار است چون هر تنی را روانی. فرخی.
پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا. عنصری.
مهتر آزادهٔ مهترمنش
کز خردش جان است از جان تنش.
منوچهری.
ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده به تن.
منوچهری.
تسبیح چه می‌باید و سجاده چه باشد
بر مرکب بی‌طاقت تن اینهمه بار است.
عمعق.
چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را به فانی و دایم را به زایل فروختن و جان پاک را فدای تن نجس داشتن. (کلیله و دمنه). تن و جان من... فدای ذات شریف ملک باد. (کلیله و دمنه).
تن من است چو سلطان معصیت‌فرمای
من از قیاس غلام مطیع سلطانم
غلام نیست به فرمان خواجه رام چنانک
من تبهره تن خویش را به فرمانم. سوزنی.
چون جان بخدمت است تن ار نیست گو مباش
دل مهره یافت مار تمنی چرا کند. خاقانی.
از تن عقل پنج‌یک برگیر
سه یکی خور به روی خرم صبح. خاقانی.
در دل خم خون شده جان پری
با تن مردم چو جان آمیخته. خاقانی.
باشد تنم مقیم در این حلقهٔ کبود
دارالسرور جان را چون حلقه بر درم.
خاقانی.
گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن زآنکه صیقل‌گیره است. مولوی.
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست. مولوی.
تن بخفته نور جان در آسمان
بهر پیکار تو زه کرده کمان. مولوی.
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان. مولوی.
تن قفس‌شکل است زان شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان. مولوی.
تن‌شناسان زود ما را گم کنند
آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند. مولوی.
تن آدمی شریف است به جان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت.
سعدی.
تن بی‌روح چیست مشتی گرد
روح بی‌علم چیست بادی سرد. اوحدی.
||ذات و شخص. (فرهنگ فارسی معین). کس و شخص. (ناظم الاطباء). نفس و فرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شاه اسکندر را بر من بیشتر شفقت بود تا مرا بر تن خویش. (اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی).
ندانم یک تن از جمع[1] خلایق
که در دل تخم مهر تو نکشته.
بوالمثل (از صحاح الفرس).
بخواند آنگهی زرگر دند را
ز همسایگان هم تنی چند را.
ابوشکور (از لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۳۷).
مگر آنکه باشد میان دو تن
سه تن نانهانست و چار انجمن.
فردوسی.
منم بندهٔ شاهرا ناسزا
چنین برتن خویش ناپارسا. فردوسی.
بفرمان یزدان دل آراستن
مرا چون تن خویشتن خواستن. فردوسی.
دگر داد دادن تن خویش را[2]
نگه داشتن دامن خویش را. فردوسی.
همه گوش دارید فرمان من
مگر دید یک تن ز پیمان من. فردوسی.
دوتن را زلشکر، ز گندآوران

۱ - ن‌ل: جمله.
۲ - رجوع به ترکیبهای معنی اول (از تن خویش داد دادن) شود.

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران.
فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۵۱۴).
بزرگان که خواهند پیوند را
تن خویش یا پاک‌فرزند را. فردوسی.
در جهان هر دو تنی را سخن از منظر اوست
منظرش نیکو اندرخور منظر مخبر. فرخی.
تنی چند از آن موج دریا پرست
رسیدند نزدیکی آب خست.
عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
باز رز راگفت ای دختر بی‌دولت
این شکم چیست چو پشت و شکم خربت
با که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبوده است ترا حمیت.
منوچهری.
همه آبستن گشتند بیک شب که و مه
نیست یکتن بمیان همگان ایدر به.
منوچهری.
بیوفایی کنی و نادان سازی تن خویش
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی.
منوچهری.
هرگز به تن خود بغلط در نفتاده‌ست
مغرور نگشته‌ست به گفتار و به دیدار.
منوچهری.
هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت
مشک است در آنجا که بود آهوی تاتار.
منوچهری.
وین دو تن دور نکردند ز بام و در ما
نکند هیچ کس این بی‌ادبان را ادبی.
منوچهری.
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام
نی یکیشان رازدار و نی وفا اندر دو تن.
منوچهری.
هرچند مرجع آن با یک تن است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۵). پدرم آن وقت که احمد را بنشاند چند تن را نام برده بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷۲). با این دو تن خالی کردند و حالها بازگفتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۹۴). تنی چند نیز اگر به علی تکین پیوندند شما را پیش وی قدری نماند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۵۹). منهیان را زهره نیست که آنچه رود بازنمایند که دو تن را که من پوشیده گماشته بودم بکشت. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص۴۲۷).
یکی تن وی و خلق چندین هزار
برون آمد و کرد دین آشکار. اسدی.
سخن کان گذشت از زبان دو تن
پراکنده شد بر سر انجمن. اسدی.
شما صد هزارید و او یک تن است. اسدی.
چو لعنت کند بر بدان بدکنش
همی لعنت او، بر تن خود کند.
ناصرخسرو.
مرمرا آنچه نخواهی که بخری مفروش
به تنم آنچه تنت را نپسندی میسند.
ناصرخسرو.
نشناسم از این عظیم گوباره
جز دشمن خویش بالمثل یک تن.
ناصرخسرو.
از بهر خدای سوی این دیوان
یکی بنگر به چشم دل ای تن[1]
ناصرخسرو (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
این پند نگاهدار هموار ای تن
برگرد کسی که یار خصم تو متن.
ابوالفرج رونی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
و این ملک برسر بلندی نشسته بود با تنی چند از خاصگان خویش. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
شد بر او فراز و گفت ای تن
گربخواهی سبک سه حاجه زمن[2]. سنائی.
رای هند فرمود برهمن را که بیان کن... مثل دو تن که به یکدیگر دوستی دارند. (کلیله و دمنه).
تندرستی و رای سلطانی است
از دو تن پرس و شرح آن بشنو. خاقانی.
از منقطعان راه امید
یک تن رصد امان ندیده‌ست.
خاقانی (چ سجادی ص ۶۹).
هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن
پس از هردو تن در خدا می‌گریزم. خاقانی.
نیست بعالم تنی که محرم عشق است
گربوفا ذم کنیش کارگر آید. خاقانی.
اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند ده و تن خود را. (تذکرة الاولیاء عطار). ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم انفسهم....[3] و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته است. (تذکرة الاولیاء عطار). زنی با عصایی پیش آمد و در من نگریست گفت: یا تن! اکه ترا پیش او می‌برند نترسی! که او و تو بندگان یک خداوند جل جلاله‌اید. تا خدای نخواهد با بنده هیچ نتواند کرد. (تذکرة الاولیاء عطار).
بر سماع راست هر تن چیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست. مولوی.
تن فدای خار می‌کرد آن بلال
خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال. مولوی.
باری به حکم تفرج با تنی چند از خاصان به مصلای شیراز بیرون رفت. (گلستان). تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت. (گلستان). یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتاد. (گلستان).
بکوش ابن یمین دوستی بدست آور
که دشمنان سوی یک تن به صد بدی نگرند.
ابن‌یمین.
وندر او از پیر و برنا هیچ تن باقی نماند
آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشک.
کاتبی شیرازی
||در عبارت زیر کنایه از آلت رجولیت است: آن سرهنگ او را به خانه برد و به زیرزمین اندر کرد و تن خویش ببرید و به حقه اندر کرده مهر برنهاد و سوی اردشیر آورد و گفت. (تاریخ طبری بلعمی). ||تنه:
تن خنگ‌بید ار چه باشد سپید
به تری و نرمی نباشد چو بید.
رودکی (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
درختی است ایدر دو تن گشته جفت
که چون آن شگفتی نشاید نهفت. فردوسی.
درختی زدند از بر گاه شاه
کجاسایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
بر او گونه گون خوشه‌های گهر. فردوسی.
||میان. سطح. عرصه:
صدرتو، دایرهٔ جاه و جلال است مقیم
در تن دایره هرجاکه نشینی صدر است.
خاقانی.
||حجم در اصطلاح هندسه: و مساحت تن او (حجم زمین) چنانک ارشی اندر ارشی یک ارش مکسر باشد چون مکعب. (از التفهیم). ||آواز هریک زخمه، که با ترکیب تن‌ها، لحن‌ها سازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
وقت شبگیر بانگ نالهٔ زیر
خوشتر آید به گوشم از تکبیر.
تن او تیر نه، زمان بزمان
به دل اندر، همی گذارد[4] تیر.
(از رسایل اخوان الصفا، یادداشت ایضاً).
||به معنی خاموش هم هست، چه تن زدن

۱- مرحوم دهخدا در ذیل این فیش اضافه کرده‌اند: در نسخ این کلمه سن آمده است و غلط است.
۲- مرحوم دهخدا در ذیل این فیش آرد: «در قافیهٔ تن ناصرخسرو هم دارد و من به غلط رفته‌ام در تصحیح». این اشاره بدان است که استاد در ص ۳۷۶ دیوان ناصرخسرو قافیهٔ بیت ماقبل (از بهر خدای...) را به صورت «ای سن» تصحیح کرده و در حاشیهٔ همین صفحه با تردید آورده‌اند: سن در ترکی بمعنی تو است در فارسی (؟). و همچنین در پایان دیوان، در ذیل حواشی و ملاحظات ص ۶۷۰ اضافه کرده‌اند: ای سن شاید مخفف ای سنی باشد. و بعدها در حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو، متعلق به کتابخانهٔ سازمان لغتنامه با خط خود چنین تصحیح کرده‌اند:... گمان می‌کنم «ای تن» باشد به معنی ای نفس. چه تن را بمعنی نفس، قدما مکرر آورده‌اند.
۳- قرآن ۱۱۸/۹
۴- دریادداشت «گزارد» آمده است.

خاموش شدن را گویند.[1] (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). خاموش. (ناظم الاطباء).

تن. [تَ] (نف) ریشهٔ اسم فاعل در بعض کلمات مرکب به معنی تننده آید: تارتن. کارتن. (فرهنگ فارسی معین):

من ندیدم گنده‌پیری این چنین
مرگ‌ریس و شرباف و مکرتن.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۳۳).

تن چرای گور خواهد شد بتن تا کی چری
جانت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۳۹).

تن. [تَ] (پسوند) یکی از علامات مصدر فارسی است که به ریشهٔ دستوری پیوندد... (از فرهنگ فارسی معین).

تن. [تُ] (اِ)... تون و کورهٔ حمام. (ناظم الاطباء). رجوع به تون و گلخن شود. ||کورهٔ شیشه گری. (ناظم الاطباء). ||گل زردی که در رنگ‌آمیزی استعمال کنند. (ناظم الاطباء).

تن. [تُ] (فرانسوی، اِ)[2] مقیاس وزن که معادل ۱۰۰۰ کیلوگرم یا ۲۲۹۱/۲۴ پوند انگلیسی است. (از فرهنگ فارسی معین).

تن. [تُ] (فرانسوی، اِ)[3] درجهٔ بلندی و پستی صدا و آواز، مایه. (از فرهنگ فارسی معین).

تن. [تُ] (اِ)[4] یک نوعی ماهی که خشک آن را برای تریاق زهر مار بکار برند. (ناظم الاطباء). ماهی بزرگی است که در دریای مظلم و در دریای شام بهم میرسد و نمکسود مینمایند و خوردن نمکسود او جهت سم مار شاخدار و ضمادش جهت گزیدن‌سگ دیوانه نافع است و خوردن و قی کردن‌بعد از آن منقی معده و مخرج بلغم غلیظه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به یونانی تونن[5] گویند که در آبهای گرم و ملایم فراوان است و بمقدار قابل توجهی در دریای مدیترانه صید میشود و طول این ماهی یک تا سه متر و وزن آن سی تا پانصد کیلوگرم میرسد. گوشت مطبوعی دارد که آن را سرد کنند و یا نمک‌زده مصرف نمایند و بیشتر با روغن زیتون مانند ماهی ساردین کنسرو کنند و در بازارها عرضه نمایند.



ماهی تن

تن. [تِ نن] (ع اِ) همتا و حریف و همزاد. ج، اتنان. یقال: فلان تن فلان، و هماتنان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). همزاد. (مهذب الاسماء). ||مثال. (ذیل اقرب الموارد). ||شخص. (ذیل اقرب الموارد).

تن. [تِ نن] (اِخ)[6] پادشاه صیدا که در نبرد با اردشیر سوم تسلیم شد و بدستور اردشیر پس از تسلیم مردم صیدا به قتل رسید. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۶۷ و ۱۱۷۱ شود.

تن. [تِ] (اِخ) هیپولیت[7]... فیلسوف و مورخ و منقد فرانسوی (۱۸۲۸-۱۸۹۳م.) است. وی کوشیده است که آثار هنری و ادبی را مانند وقایع تاریخی با سه عامل نژاد و مکان و زمان تشریح کند و به عضویت فرهنگستان فرانسه نایل شد. او راست: هوش. تاریخ ادبیات انگلیس. فلسفهٔ هنر. مبانی فرانسهٔ معاصر. لافونتن و داستانهایش. (از لاروس).

تن آباد. [تَ] (اِ ص مرکب) تندرست. قوی. فربه و نیرومند. تن‌آباد:

همیشه تن‌آباد با تاج و تخت
ز درد و غم آزاد پیروزبخت. فردوسی.

تن آبادان. [تَ] (ص مرکب) تن‌آباد: اصفهبد همهٔ زمستان ایشان را نزل و علف و هدایا و تحف فرستاد. چون اسبان فربه و ایشان تن‌آبادان شدند پیام دادند که یا به دین ما بگروید و اگر نه ولایت از تو بازگیریم. (تاریخ طبرستان).

تن آزاد. [تَ] (ص مرکب) آسوده. آرام. تندرست. تناسان:

جاودان شاد و تن‌آزاد ز یاد
آن نکوخوی پسندیده‌سیر. فرخی.

تن آسا. [تَ] (ص مرکب) تناسا و تناسان هر دو بمعنی آسوده تن و صحیح‌المزاج. (انجمن آرا) (آنندراج). تن‌آسا و تن‌آسای، کسی که همیشه خویشتن را پرورش میدهد و نوازش میکند. (ناظم الاطباء). تن‌آساینده. تن‌پرور. آسایش‌خواه:

در او هرکه گویی تن‌آساتر است
همو بیش با رنج و دردسر است.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص ۱۱۷).

رجوع به تن‌آسائی و تن‌آسای شود.

تن آسائی. [تَ] (حامص مرکب) رفه. (منتهی الارب). تن‌آسانی. (ناظم الاطباء):

تن‌آسائی و کاهلی دور کن
بکوش و ز رنج تنت سور کن. فردوسی.

تن‌آسائی خویش جستن در این
نه افروزش تاج و تخت و نگین. فردوسی.

چه جستن جز از تخت و تاج و نگین
تن‌آسائی و گنج ایران‌زمین. فردوسی.

بهشت تن‌آسائی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری.
سعدی (بوستان).

رجوع به تن‌آسائی شود.

تن آسان. [تَ] (ص مرکب) آسوده. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (برهان). آسوده و راحت و آرام. (ناظم الاطباء). از «تن» + «آسان». (حاشیهٔ برهان چ معین):

برفتن دوهفته درنگ آمدش
تن‌آسان خراسان بچنگ آمدش. فردوسی.

هر آنگه که باشی تن‌آسان ز رنج
نتازی به تاج و نتازی به گنج. فردوسی.

تن‌آسان به سوی خراسان کشید
سپه را به آیین ساسان کشید. فردوسی.

تن‌آسان نبوده‌ست بی‌رنج کس
نهاد زمانه بر اینست و بس. فردوسی.

تن‌آسان بدی شاد و پیروزبخت
چراکردی آهنگ این تاج و تخت.
فردوسی.

شادمانه زی و تن‌آسای باش
به عدو بازدار رنج و تعب. فرخی.

از کف او چنان هراسد بخل
که تن‌آسان تندرست از تب. فرخی.

جاوید شاد باد و تن‌آسان و تندرست
آن مهتر کریم‌خصال ملک‌نژاد. فرخی.

شادمان باد و تن‌آسان و بکام دل خویش
دشمنان را ز نهیش دل و جان اندروای.
فرخی.

نباید مرترا مرز خراسان
هم ایدر باش دلشاد و تن‌آسان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

و بر تختی می‌نشست در صدر و دور او آذینها گرفته و آن را مردی پنج میکشیدند و از هندوستان به بلخ هم بر این جمله آمده بودکه تن‌آسان‌تر و آرامتر بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۶). ...و بداند که اگر پدر ما گذشته شد ما ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن‌آسان باشند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۴).

ز روزگار نداریم هیچگونه گله
که‌سخت خرم و با نعمت و تن‌آسانیم.
مسعودسعد.

از گشت چرخ کار به سامان نیافتم
وز دور دهر عمر تن‌آسان نیافتم. خاقانی.

تن‌آسان کسی کو قویدل‌تر است. نظامی.

||تندرست. (برهان) (ناظم الاطباء). تناسا و تناسان هر دو بمعنی آسوده‌تن و صحیح‌المزاج. (انجمن آرا) (آنندراج). ||کاهل. تنبل. راحت‌طلب. (یادداشت به خط

---

۱ - بمعنی امتناع کردن نیز هست. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به تن زدن شود.
2 - tonne. 3 - ton.
4 - thon. 5 - thunnon.
6 - tennes.
7 - taine (Hippolyte).

مرحوم دهخدا):
تن آسان نگردد سر انجمن
همه بیم جان باشد و رنج تن. فردوسی.
تن آسان غم و رنج بار آورد
چو رنج آوری گنج بار آورد. فردوسی.
غره شدی بدانچه پسندیدت
هر کاهلی خسیس تن آسانی. ناصرخسرو.
گردد به یک انعام تو رنجور تن آسان
گردد به یک احسان تو درویش توانگر.
معزی.
خوشه چینم بوقت کشت و درو
ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال از آن بود نانم
تا نگویی که من تن آسانم. سنائی.
رجوع به تن آسانی شود.

تن آسان شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) آسوده و آرام شدن. راحت شدن. فارغ گشتن. تن آسان گردیدن:
همان به که سوی خراسان شویم
ز پیکار دشمن تن آسان شویم. فردوسی.
تن کشته با مرده یکسان شود
طپد یکزمان پس تن آسان شود. فردوسی.
فزونی نجوید، تن آسان شود
چو بیشی سگالد، هراسان شود. فردوسی.
همه برچاه همی ترسم و برجان که مباد
چاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند.
خاقانی.
مخور باده در هیچ بیگانه بوم
تن آسان مشو تا نباشی به روم. نظامی.
رجوع به تن آسان و تن آسانی شود.

تن آسان کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) آسوده کردن. راحت کردن. فارغ ساختن:
گنهکارگان را هراسان کنیم
ستمدیدگان را تن آسان کنیم. فردوسی.
رجوع به تن آسان شود.

تن آسان گردیدن. [تَ گَ دی دَ] (مص مرکب) تناعم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تن آسان شدن. رجوع به همین کلمه شود.

تن آسانی. [تَ] (حامص مرکب) آسودگی. آسایش تن. فراغت. رفاه. (حاشیهٔ برهان چ معین). تناسانی و تاسانی، نوازش و آسایش بدنی. (ناظم الاطباء). راحت و آرام. (غیاث اللغات):
از او بی اندهی بگزین و شادی با تن آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی.
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بگفت این و چادر بسر برکشید
تن آسانی و خواب را برگزید. فردوسی.
تن آسانی از داد و رنج من است
کجا آب و خاک است گنج من است.
فردوسی.
تن آسانی و شادی افزایدت
که با شهد او زهر نگزایدت. فردوسی.
که پیروزی و شوربختی از اوست
تن آسانی و رنج و سختی از اوست.
فردوسی.
به تن آسانی بر بالش دولت بنشین
چکنی تاختن و تافتن و رنج سفر. فرخی.
خداوندی و خوبی و جوانی
تن آسانی و ناز و کامرانی. (ویس و رامین).
برده این چرخ جفاپیشه به بیدادی
از دلش راحت و از تنش تن آسانی.
ناصرخسرو.
زود بیند ز تو دل آزاری
هر که یابد ز تو تن آسانی. مسعودسعد.
ندهد رنج آن کل کافر
هیچ کس خلق را تن آسانی.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بدا سلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی.
خاقانی.
کُرد صحرا رو بیابانی
چون از او یافت آن تن آسانی
به تولای خود عزیزش کرد
حاکم خان و مان و چیزش کرد. نظامی.
گه سختی، تن آسانی پذیرند
تو گویی دست و ایشان پای گیرند. نظامی.
ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست.
سعدی.
تن آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد به سختی.
سعدی (گلستان).
و چنانک اصناف انسانی به فنون تمتع و تن آسانی از روزگار، انصاف می ستاند. (جهانگشای جوینی).
رجوع به تن آسائی شود.
||شفقت و مهربانی. (ناظم الاطباء).

تن آسای. [تَ] (نف مرکب) تن آسا. (ناظم الاطباء). صاحب آنندراج در ذیل تن آسائی [1] آرد: آنکه تن وی معبود وی باشد:
نیست با دیدهٔ بیدار تن آسایان را
با شکر خواب فراغت شکر آبی که مراست.
صائب (از آنندراج).
رجوع به تن آسا شود.

تن آسایش. [تَ یِ] (اِ مرکب) راحت. استراحت. آسایش تن. آسودگی تن. تن آسانی:
که تمکین اورنگ شاهی از اوست
تن آسایش مرغ و ماهی از اوست. حافظ.
رجوع به تن و تن آسانی و تن آسانی شود.

تناء. [تُنْ نا] (ع اِ) ج تانیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دهداران. (مهذب الاسماء). و رجوع به تانیء شود.

تناءش. [تَ ءُ] (ع مص) تناوش. رجوع به همین کلمه شود.

تنائف. [تَ ءِ] (ع اِ) ج تنوفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یقال: قطعوا تنوفة ذات اهوال. و ذ کرته و بیننا تنائف. (اقرب الموارد). ||تنائف تُنُف؛ اشتهای فراخ دور اطراف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به تنوفه و تنوفیه شود.

تناءة. [تَ ءَ] (ع مص) اقامت به جایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تنائی. [تَ] (ع مص) دور شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنابز. [تَ بُ] (ع مص) یکدیگر را به لقب بد خواندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). یکدیگر را به لقب خواندن. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). لقب نهادن همدیگر را. ||یکدیگر را عیب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنابله. [تَ بِ لَ / لِ] (ع اِ) ج تنبل. (المنجد). ج تنبل و تنبال و تنباله و تنبول. (اقرب الموارد). تنابل. (اقرب الموارد). و رجوع به این کلمات شود.

تنابنده. [تَ بَ دَ / دِ] (اِ مرکب) در تداول مردم، ضعیف ترین و حقیرترین بنده. خرد و کوچک و خوار و زبون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خدا هیچ تنابنده ای را محتاج خلق نکند. هیچ تنابنده را خدا به این مرض مبتلا نکند. (یادداشت، ایضاً).

تنابیت. [تَ] (ع اِ) ج تنبیت. (از اقرب الموارد). رجوع به تنبیت شود.

تنابیل. [تَ] (ع اِ) ج تنبل و تنبال و تنبول. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تنابلة. (اقرب الموارد). رجوع به این کلمات شود.

تنات. [تَنْ نا] (اِ) مأخوذ از فرانسه، به اصطلاح کیمیا ملحی که از اسید تنیک ساخته می شود. (از ناظم الاطباء).

تناتج. [تَ تُ] (ع مص) توالد. (اقرب الموارد).

تناتف. [تَ تُ] (ع مص) پرکنده شدن موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). انتزاع. (اقرب الموارد). رجوع به تنتف و انتتاف شود.

تناتل. [تَ تُ] (ع مص) دراز گردیدن و انبوه شدن علف. (منتهی الارب) (آنندراج)

۱ - با توجه به معنی و شاهد آن ظاهراً باید مصحف «تن آسان» باشد.

(ناظم الاطباء).

تناث. [تَ ثُ ث] (ع مص) فاش شدن اسرار و ظاهر کردن آنها. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناثر. [تَ ثُ] (ع مص) پراکنده گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از هم پاشیده شدن. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تساقط. (اقرب الموارد). فروافتادن. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||نزد پزشکان ریختن موی باشد بر اثر ضعف نیروی روییدن از پس بیماریهای طولانی که بخارهایی که باعث روییدن موی است کم می‌گردد یا بکلی زایل می‌شود. و یا بواسطهٔ تقلیل غذا یا به سبب آنکه در طول بیماری مریض از مداومت مرض خسته و از تدبیر و حفظ و مراعات توجه موی خویش عاجز گشته‌اندک اندک مویها آغاز ریختن می‌کند و فرق بین تناثر و تمرط آن است که تناثر بطور تفرقه و تمرط یکجا و مجموع سر را عارض شود. (از بحر الجواهر، به نقل از کشاف اصطلاحات الفنون). ||بیمار شدن مردم و مردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناثل. [تَ ثُ] (ع مص) ریختن. یقال: تناثلوا الیه؛ ای انصبوا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناثی. [تَ] (ع مص) یاد آوردن باهم چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناجث. [تَ جُ] (ع مص) باهم پراکنده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تناجح. [تَ جُ] (ع مص) پی‌درپی خوابهای کسی راست آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناجخ. [تَ جُ] (ع مص) باهم نازیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طپانچهٔ موج چندانکه نشان گذارد در آبکندها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طپانچه زدن موج چندانکه نشان گذارد در آب نارها. (آنندراج). جنبیدن و حرکت نمودن موج چندانکه در آبکنارها اثر گذارد. (از اقرب الموارد).

تناجز. [تَ جُ] (ع مص) کشش کردن و همدیگر پیکار نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقاتل و تبارز. (اقرب الموارد).

تناجش. [تَ جُ] (ع مص) افزودن در بیع و جز آن و فی الحدیث: لا تناجشوا؛ ای لا یزید بعضکم علی بعض من ثمن المبیع من غیر ان یزیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیاده کردن قیمت در بیع و جز آن. (از اقرب الموارد). زیاده کردن در قیمت بی‌ارادهٔ خریدن تا دیگری به آن بها نخرد و در حدیث است: لا تناجشوا. (آنندراج).

تناجل. [تَ جُ] (ع مص) باهم پیکار و نزاع کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تناسل. (اقرب الموارد). رجوع به تناسل شود.

تناجی. [تَ] (ع مص) با یکدیگر راز گفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). باهم راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تناحب. [تَ حُ] (ع مص) باهم پیمان نمودن و وعده نهادن تا وقتی در قتال و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناحر. [تَ حُ] (ع مص) یکدیگر را کشتن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (آنندراج). تناحر القوم علی الامر؛ همدیگر حریصی کردند بر آن چندانکه قریب شدند که بکشش پیوندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||همدیگر مقابل شدن هر دو سرای. ||عدول کردن از راه: تناحروا عن الطریق. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناد. [تَ دد] (ع مص) از یکدیگر رمیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پراکنده شدن و از هم گریختن و رمیدن و منه قراءة ابن عباس و جماعة یوم التناد بشد الدال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)... به تشدید دال پراکنده شدن و از همدیگر رمیدن و یوم التناد که در قرآن واقع است [1] به هر دو روش (به تخفیف و تشدید دال) خوانده‌اند. (آنندراج). تخالف و تنافر. (اقرب الموارد). ||تفرق. (اقرب الموارد).

- یوم التناد؛ کنایه از روز قیامت. (غیاث اللغات). یوم التنادی. (اقرب الموارد). رجوع به تنادی شود.

تناد. [تَ] (ع مص) باهم ندا دادن یکدیگر را. (غیاث اللغات) (آنندراج). در اصل تنادی بوده. (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل و تنادی می‌شود.

تنادس. [تَ دُ] (ع مص) یکدیگر را لقب نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنابز شود.

تنادم. [تَ دُ] (ع مص) با همدیگر همنشینی کردن در مجلس شراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجالس بر شراب. (از اقرب الموارد). با یکدیگر ندیمی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنادی. [تَ] (ع مص) فراهم آمدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یکدیگر را آواز دادن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از آنندراج). همدیگر را خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بهم در انجمن نشستن. (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنادی. [تَ] (ع اِ) یوم التنادی؛ روز قیامت. و قریء التناد بتشدید الدال. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به تناد شود.

تنادید. [تَ] (ع ص) ذهبوا تنادید؛ بهر سو پراکنده رفتند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنادیل. [تَ] (اِ) گروهی از پارسیان قدیم که خلاف احکام و قرارداد شریعت آزر هوشنگ یعنی مه‌آباد پیغمبر عجم کردندی و آنان را ارباب شریعت آزر هوشنگ، اهرمن و دیو و گمراه خواندندی و ملامت کردندی و گروهی که متابعت احکام کتاب پیمان فرهنگ آزر هوشنگ می‌کردند بضد این طایفه آنان را فرشته و سروش و سپاهی و به‌دین و سهی‌کیش و زنادیل می‌نامیده‌اند و این دو لغت در فرهنگها نیست. از دبستان نقل شده است. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است.

تناذر. [تَ ذُ] (ع مص) یکدیگر را بیم کردن. (زوزنی). یکدیگر را ترسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنار. [تَنْ نا] (ع ص) تنورگر. تنوری. مثله. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). سازندهٔ تنور. (از اقرب الموارد).

تنار. [تِ] (اِخ) [2] لویی ژاک... از شیمی‌دانان معروف فرانسه (۱۷۷۷-۱۸۵۷ م.) و کاشف آب اکسیژنه. او پدر ادموند تنار است. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنار. [تِ] (اِخ) [3] فرزند لویی ژاک تنار است. وی در دانش شیمی و کشاورزی شهرت داشت. و اثر سولفوردو کاربن را برای دفع نوعی از حشره که شبیه به پشهٔ درختی است [4] کشف کرد. رجوع به مادهٔ قبل شود.

تنار. [تِ] (اِخ) [5] نام باستانی ماتاپان [6]، دماغه و غاری است در لاکونی [7] که در منتهی الیه

---

۱ - قرآن ۴۰/۳۲

2 - thénard (baron Louis - Jacques).

3 - thénard (le baron Edmond).

4 - Phylloxéra. 5 - ténare.

6 - Matapan. 7 - Laconie.

پلوپونز [1] قرار دارد. (از لاروس): اهالی کرسیر... شصت کشتی جنگی تهیه کردند که به آبهای یونان بفرستند ولی از ترس شاه ایران (خشایارشا) بعد به فرمانده کشتی‌ها دستور دادند که پس از رسیدن به سواحل پلوپونز [2] در محل پیلوس و تنار منتظر وقایع شوند. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۷). رجوع به همین کتاب ج ۲ ص ۱۸۸۲ و ۱۸۸۳ و ج ۳ ص ۱۹۷۶ شود.

تنازب. [تَ زُ] (ع مص) یکدیگر را لقب نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنابز. (اقرب الموارد). رجوع به تنابز شود.

تنازع. [تَ زُ] (ع مص) خصومت کردن دو گروه باهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تخاصم در چیزی. (از اقرب الموارد). با یکدیگر خصومت کردن. (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). ||اختلاف. (اقرب الموارد): و این مسئله در میان علمای اوائل در تنازع است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۹). وکس را در اختلاف مذاهب و تنازع مناصب مجال نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۳۶). ||از همدیگر گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). از همدیگر گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تناول و تجاذب چیزی. (از اقرب الموارد). ||جام از یکدیگر گرفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تعاطی جام. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح نحو) نزد نحویان عبارت است از توجه دو عامل یا بیشتر بسوی معمول واحد به اختلاف جهت یا به اتحاد جهت... (از کشاف اصطلاحات الفنون). و تنازع کنند باهم دوفعل باسم ظاهر که بعد آنها باشد در فاعلیت چون ضربنی و اکرمنی زید، یا در مفعولیت چون ضربت و اکرمت زیدا یا در فاعلیت و مفعولیت یعنی یکی فاعل را خواهد و دیگر مفعول را. مثل ضربت و اکرمنی زید. پس مختار بصریین اعمال فعل ثانی است به جهت قرب او و فعل اول اگر اقتضای فاعل کند در صورت موافق اسم ظاهر در فعل مفرد ضمیر مستتر فرض کند و در غیر آن ضمیر بارز چنانچه ضربنی و اکرمت زیدا و ضربانی و اکرمت الزیدین. اگرچه در این صورت اضمار قبل الذکر لازم می‌آید لیکن نزد بصریین تنازع در فاعل جایز است و اگر اول مفعول را خواهد ضمیر مفعول را حذف کنند، بشرطی که آن هر دو فاعل از افعال قلوب نباشند. چنانکه ضربت و اکرمت زیداً، یعنی، زدم او را و گرامی کردم زید را، تا اضمار قبل الذکر لازم نیاید در مفعول. و کسائی خلاف بصریین اضمار فاعل و فعل اولی روا ندارد بخوف اضمار قبل الذکر، بلکه حذف می‌کند ضمیر فاعل را از فعل اول و قرار اعمال فعل ثانی روا نداشته بوقت خواستن فعل اول فاعل را برای خوف حذف فاعل باضمار قبل الذکر و این هر دو ممنوع است و مختار کوفیین اعمال فعل اول است به جهت سبقت آن فقط تنصیف دو نیم کردن چیزی را و از هم نصف نصف کردن. (از کنز، بنقل غیاث اللغات).

تنازعات. [تَ زُ] (ع اِ) ج تنازع. (فرهنگ فارسی معین). خصومتها. کشمکش‌ها. ستیزگی‌ها. و مناقشه‌ها. رجوع به تنازع شود.

تنازع بقا. [تَ زُ عِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از اصول نظریهٔ داروین و پیروان او، وجود تنازع بقا در دنیای موجودات زنده است و آن عبارت از قبول وجود یک کشمکش دائم میان موجودات زنده می‌باشد که به انتخاب انسب منجر می‌گردد. آقای دکتر سیاسی آرد: ... نظر کلی آنها (داروین و پیروان او) درباب تغییر شکل موجودات روی دو اصل بزرگ «تنازع بقا» [3] و «انتخاب انسب» قرار دارد و خلاصه این است که افراد یک خانواده از همه حیث با هم مساوی نیستند بلکه بعضی از آنها تصادفاً نسبت به دیگران دارای مزیت یا مزایایی می‌شوند که در تنازع بقا کامیابی آنها را تضمین می‌کند در صورتی که فقدان آن در افراد دیگر سبب مغلوبیت و از میان رفتن آنها می‌گردد. این مزیت ممکن است جسمانی و مرئی باشد مانند اختلاف قامت و خردی و درشتی اندام و... یا عبارت باشد از استعدادهای مخصوص برای حرکاتی معین که آن استعدادها غریزه خوانده می‌شوند. در هر حال مزیت مزبور به اعقاب که رسید ثابت و برقرار می‌ماند و عمومیت پیدا می‌کند چه افرادی که از آن محروم بوده‌اند برطبق قانون «انتخاب انسب» بتدریج از بین رفته و می‌روند. از هزاران میوه که بر یک درخت هست و از میلیونها تخم که بعضی حیوانات می‌گذارند شماره کمی به بار می‌رسند یا دورهٔ بلوغ را می‌بینند این تنازع و زدوخورد تنها در مقابل قوای طبیعت (برای هوا و نور و غذا...) نیست بلکه میان افراد یک نوع نیز جریان دارد. طعمه‌ها و طعمه‌خوارها همه در جنگ و جدالند. زدوخورد طعمه‌ها با یکدیگر از این رو است که می‌خواهند در فرار از خطر با یکدیگر سبقت جویند... باری در این تنازع هر فرد بهتر مسلح باشد ظفر خواهد یافت و چیزی که باعث پیروزی او گردیده در افرادی که پس از او می‌آیند و دوام و بقائی می‌کنند ناچار موجود خواهد بود. افرادی که فاقد آن مزیت هستند ممکن است بعرصهٔ وجود بیایند ولی... مغلوب و منکوب و نابودشان خواهد ساخت. (از کتاب روانشناسی از لحاظ تربیت ص ۴۲۳).

تنازق. [تَ زُ] (ع مص) یکدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشاتم. (اقرب الموارد).

تنازل. [تَ زُ] (ع مص) باهم کشش و پیکار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ تنازل القوم؛ نزلوا عن ابلهم الی خیلهم فتضاربوا. (اقرب الموارد).

تناس. [تَ] (اِ) فتق؛ پاره شدن تناس؛ بیرون آمدن فتق. (ناظم الاطباء). یا تن آس. قیله. ادره. بادگندی. غری. فتق بیضه. دبه خایه. [4]

تناسب. [تَ سُ] (ع مص) همدیگر پیوند شدن. (آنندراج). با یکدیگر پیوند شدن. (ناظم الاطباء). باهم مناسبت داشتن. (غیاث اللغات). باهم نسبت داشتن. نسبت یافتن با یکدیگر. خویش هم بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||تشاکل و تماثل. (اقرب الموارد). ||وجود داشتن نسبت و رابطهٔ میان دو کس یا دو چیز. ||برازیدن. ||(امص) خویشاوندی. خویشی. ||سازواری. موافقت. (فرهنگ فارسی معین): که کتاب و ترازو و آهن بیکدیگر تناسبی ندارد. (کلیله و دمنه). ||(اصطلاح بدیع). مراعاة النظیر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین کلمه شود. ||اصطلاح حساب، بیان تساوی دو نسبت را تناسب نامند مثلا $\frac{8}{6} = \frac{4}{3}$ تناسب است. این تناسب را چنین می‌خوانند: ۴ به ۳ مثل ۸ است به ۶. اعداد ۴ و ۳ و ۸ و ۶ را جمله‌های این تناسب نامند. ||اصطلاح موسیقی. هماهنگی. ج، تناسبات. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مناسبت و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تناسبات. [تَ سُ] (ع اِ) مناسبتها و مشابهت‌ها. (ناظم الاطباء). ج تناسب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تناسب شود.

تناسب اندام. [تَ سُ بِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) توازن و هم‌آهنگی اندامهای مختلف بدن با یکدیگر، چنانکه زیبائی بدن انسان در تناسب اندام وی است. رجوع به کالبدشناسی هنری دکتر نعمت‌الله کیهانی صص ۱۵۸-۱۶۳ شود.

تناسخ. [تَ سُ] (ع مص) مردن وارثی پس وارثی پیش از قسمت میراث. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوبت بنوبت گردیدن زمانه و فی‌الحدیث: لم تکن نبوة الاتناسخت؛ ای

1 - Pelophonnèse.
2 - Péloponnèse.
3 - Cancurrence Vitale.
۴ - کلمهٔ تناس را من در درکه، قریه‌ای به شمال غربی تهران بالای اوین، شنیدم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تحولت من حال الی حال یعنی امر الامة. ||گذشتن قرنی بعد قرنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به آخر رسیدن قرنی بعد قرنی دیگر و آمدن زمانی بعد زمانی دیگر. (آنندراج). پیاپی گذشتن زمانها و قرنها چنانکه گوئی هریک از آنها حکم ماقبل را نسخ می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). ||زائل شدن. (آنندراج) (غیاث اللغات). نسخ کردن یکی دیگری را. (از اقرب الموارد). یکدیگر را نسخ کردن. باطل ساختن. ابطال. زایل کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||زائل شدن روح از قالبی و درآمدن آن به قالبی دیگر. (غیاث اللغات). و بدین معنی مناسخة و تناسخ در عرف زائل شدن از قالبی و درآمدن به قالبی دیگر. (آنندراج). خروج روح از قالبی و دخول آن در قالب دیگرکه رسخ نیز گویند. (ناظم الاطباء). انتقال روح بعد از موت از بدن به بدن انسان دیگر. (فرهنگ فارسی معین). عبارت از تعلق روح است به بدن دیگر بعد از مفارقت آن از بدن اول بدون آنکه زمانی فاصله شود. چه بین روح و جسد تعشق ذاتی است. (از تعریفات جرجانی). تناسخیان گویندنفوس ناطقه پس از مرگ هنگامی مجرد از ابدان خواهد بود که جمیع کمالات نفسانی را در مرحلهٔ فعلیت حائز شده باشد و چیزی از کمالات در مرحلهٔ بالقوة برای او نمانده باشد. اما نفوسی که از کمالات بالقوة آنها چیزی باقی است در بدنهای انسانی می‌گردد از بدنی به بدن دیگر نقل کند تا بغایت کمال‌از علوم و اخلاق برسند که آنگاه مجرد و پا ک‌از تعلق به بدنها باقی ماند و این انتقال را نسخ نامند. و گویند پاره‌ای از نفوس ناطقه از بدن انسان به بدن حیوان که مناسب با اوصاف آنان است نزول کند چنانکه بدن شیر برای شجاع و بدن خرگوش برای ترسو و این انتقال را مسخ نامند. و نیز گویند که بعضی از نفوس ناطقه به اجسام گیاهی انتقال یابند که آن را رسخ نامند و بعضی دیگر که به جماد منتقل شوند و آن را فسخ نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تناسخی. [تَ سُ] (ص نسبی) آنکه معتقد است به تناسخ ارواح در اجساد چنانکه محتویات کتابی را نسخه کنند در کتابی دیگر. (مفاتیح، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه به عود روح پس از مرگ در جسد دیگر معتقد است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تناسخ و تناسخیه شود.

تناسخیه. [تَ سُ خی یَ] (اِخ) قائلین به تناسخ. فرقه‌ای که معتقد به تناسخ باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تناسخ و تناسخی شود.

تناسف. [تَ سُ] (ع مص) راز و پنهان گفتن سخن. یقال: هما یتناسفان الکلام؛ ای یتساران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تناسق. [تَ سُ] (ع مص) با یکدیگر منتظم و آراسته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنسق. اتساق. انتظام بعض چیز با بعضی دیگر. (از اقرب الموارد).

تناسل. [تَ سُ] (ع مص) زه و زاد پدید آمدن. (زوزنی). از یکدیگر زادن. (منتهی الارب) (از دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از هم زائیدن. (غیاث اللغات):
هرکه خدمت... کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که بصورت گرمابه بهوس تناسل عشق آرد. (کلیله و دمنه). تا دامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه می‌زاید. (کلیله و دمنه). بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است. (کلیله و دمنه).

ور مزاج گوهران را از تناسل باز داشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند.

خاقانی.

از تناسل عدد لشکر او بیش کنند
این زن و مرد که با نفع و ضر آمیخته‌اند.

خاقانی.

تناسلی. [تَ سُ] (ص نسبی) منسوب به تناسل. دکتر فاطمی آرد: معمولاً در هر کلنی سه نوع جانور مشاهده می‌شود: ۱- جانوران گوارشی... ۲- جانوران انگشتی... ۳- جانوران تناسلی... (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۲۰۷-۲۰۸).
- آلات تناسلی؛ دو اندام مرد و زن که بقاء نسل راست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- غدد تناسلی؛ برتخمدان ماده و تخم نر (بیضه) اطلاق شود و هریک از این دو عضو سلول مخصوصی سازند که از ترکیب این دو، یعنی ترکیب گامت نر یا اسپرماتوزوئید با گامت‌ماده یا تخمک، موجود جدیدی که تمام صفات گونه را در بردارد تولید می‌شود. رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی صص۲۶-۲۷ و فیزیولوژی دکتر علی کاتوزیان صص ۱۳۰-۱۶۱ و تناسل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تناسی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تناس. مبتلی به تناس. خداوند علت فتق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تناس شود.

تناسی. [تَ] (ع مص) فراموش کردن. (زوزنی). فراموش نمودن. (زوزنی) (آنندراج). فراموش گردانیدن کسی را. یقال: تناسه الشیء؛ ای انساهُ ایاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناسیدن. [تَ دَ] (مص) خوش شدن. (آنندراج).

تناشب. [تَ شُ] (ع مص) فراهم شدن قوم و در یکدیگر آویختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: تناشبوا حول الرسول. (اقرب الموارد).

تناشد. [تَ شُ] (ع مص) بهم شعر خواندن. (زوزنی). همدیگر شعر خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و قول الاعشی: و اذا تنوشد فی المهارق انشدا؛ ای اذا تناشدهُ العباد بمعنی تداعوهُ و طلبوا منه بحق الکتب المنزلة اطلبهم و اجابهم. (الاساس، از اقرب الموارد).

تناشیر. [تَ] (ع اِ) سرمشقهای طفلان مکتب. واحد ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ما اشبه خطه بتناشیر الصبیان و هی خطوطهم فی المکتب. (اقرب الموارد).

تناصح. [تَ صُ] (ع مص) یکدیگر را نصیحت کردن. (زوزنی) (آنندراج).

تناصر. [تَ صُ] (ع مص) یکدیگر را یاری دادن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||راست گردانیدن بعض خبر مر بعض را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناصف. [تَ صُ] (ع مص) یکدیگر را انصاف دادن. (منتهی الارب) (از زوزنی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): انی غرضت الی تناصف وجهها؛ یعنی استواءَ المحاسن کان بعض اعضاء الوجه انصف بعضاً فی اخذ القسط من الجمال. (اقرب الموارد).

تناصی. [تَ] (ع مص) موی پیشانی یکدیگر گرفتن قوم در خصومت. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||تقرب و تقابل طلح و سیال (دو نوع گیاه) چنانکه این بر آن و آن بر این درآید با وزش باد. (از اقرب الموارد).

تناصیب. [تَ] (ع اِ) علمهای راه که از سنگ سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تناضل. [تَ ضُ] (ع مص) با یکدیگر تیر انداختن. (زوزنی). نبرد کردن در تیراندازی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): تناضلوا؛ ای تباروا فی النضال و تراموا للسبق. (اقرب الموارد).

تناطح. [تَ طُ] (ع مص) باهم سرون زدن قچقار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکدیگر را سرو زدن. (زوزنی). ||یکدیگر را فا کوفتن. (زوزنی).

تناطق. [تَ طُ] (ع مص) تقاول. (اقرب الموارد).

تناطی. [تَ] (ع مص) بهم پیشی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تسابق. (اقرب الموارد). ||مروسیدن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمرس. (اقرب الموارد). ||فرا گرفتن سخن و بهم کشیدن آن را. یقال: تناظی الکلام؛ اذا تعاطاه و تجاذبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تناظر. [تَ ظُ] (ع مص) بهم نظر کردن. (زوزنی). بر یکدیگر نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تناظرت النخلتان؛ یعنی، نگریست خرمابن ماده بسوی نر و گشنی حاصل نشد یا که گشنی داده نشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقابله نمودن. ||مشقت و ریاضت کشیدن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح نجومی) نزد منجمان، آن را اتصال طبعی نیز نامند و بجای اتصالات نظر بکار برند و این بر سه نوع است: تسدیس و تربیع و مقابله. و این چنان بود که بعد دو کوکب از دو نقطهٔ اعتدال برابر اتفاق افتد مثلا چون کوکبی در بیستم درجهٔ حمل بود و کوکبی در دهم درجهٔ حوت، میان هر دو تسدیس است که این هر دو درجه موافقند در مطالع بجهت آنکه بعد هر دو از اول حمل مساوی است بر توالی حمل و مخالف توالی حوت پس چون دو کوکب در این دو جزء باشند بجای نظر تسدیس نشیند. و همچنین ثور و دلو در مطالع موافقند. ثور بر توالی و دلو برخلاف توالی و این تربیع بود. و اجزاء جوزا یا جدی موافقند بر توالی. و این بجای مقابله نشیند و اگر ابتدای آن قسمت از میزان کنند حکم همین باشد آن اجزاء را که موافق باشند در درازی روز. بعد ایشان از دو نقطهٔ انقلاب برابر باشد. چنانکه اجزاء سرطان تا جوزا برخلاف توالی و اجزاء جوزا تا سرطان بر توالی. پس کوکبی در بیستم درجهٔ سرطان باشد و دیگری در دهم درجهٔ جوزاء، میان هر دو تسدیس باشد. و همچنین اسد را با ثور و سنبله را با حمل و میزان را با حوت و عقرب را با دلو و قوس را با جدی و اگر از نقطهٔ جدی ابتدا گیرند همین حکم دارد. این در شجره گفته، بدان که بودن دو کوکب در دو طرف دو نقطهٔ اعتدالین، بعد متساوی مسمی است به تناظر مطلعی. و بودن دو کوکب در دو طرف دو نقطهٔ انقلابین به بعد متساوی مسمی است به تناظر زمانی. این در توضیح التقویم گفته. و تناظر مطلعی را اتفاق قوت نیز نامند و تناظر زمانی را اتفاق طبقت نیز گویند. کذا فی کفایةالتعلیم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تناعس. [تَ عُ] (ع مص) خویشتن را خوابیده نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تناوم. (اقرب الموارد). ||آرام گرفتن برق بعد حدت و شدت. (از اقرب الموارد).

تناعم. [تَ عُ] (ع مص) تن آسان گردیدن و تن آسان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترفه. (اقرب الموارد).

تناعی. [تَ] (ع مص) خبر کشتگان گفتن تا یکدیگر را برانگیزند بر جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): اتصل خبر هلکه بعشیرته فتناعوه. (اقرب الموارد).

تناغ. [تَ] (اِ) آخرین جام شراب بازمانده در صراحی که هنگام رحلت بسلامتی دوستان خورند. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

تناغر. [تَ غُ] (ع مص) ناشناخته آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تناکر. (اقرب الموارد). رجوع به تناکر شود.

تناغص. [تَ غُ] (ع مص) انبوهی نمودن شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناغض. [تَ غُ] (ع مص) تزاحم. (اقرب الموارد).

تناغی. [تَ] (ع مص) همدیگر پیشی گرفتن و برهم چیره شدن: تناغی القوم؛ تباروا و تغالبوا. (از المنجد).

تنافد. [تَ فُ] (ع مص) حجت آوردن در نزد قاضی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تخاصم. (اقرب الموارد). رجوع به تنافذ شود.

تنافذ. [تَ فُ] (ع مص) به قاضی رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تنافذوا الی القاضی؛ ای خلصوا الیه فاذا ادلی کل منهم بحجته فیقال تنافدوا (با دال مهمله). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنافد شود.

تنافر. [تَ فُ] (ع مص) بهم بحاکم شدن تا حکم کند که اصل که بزرگتر است. (از زوزنی). بهم پیش حاکم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحاکم و تفاخر. (اقرب الموارد). ||بکاری رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نفرت نمودن و گریختن است. (غیاث اللغات) (آنندراج). گریختن از همدیگر از ترس. (ناظم الاطباء). از هم رمیدن. از یکدیگر بیزاری جستن. دوری جستن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) رمیدگی. ناسازی. (فرهنگ فارسی معین). ||به اصطلاح علم معانی، اجتماع الفاظی چند که تلفظ به آنها ثقیل باشد و از تلفظ آن طبع نفرت گیرد چنانکه صدق قول و عمارت توران و خصوصاً که به یکدم آن را دو سه بار بگویند. چنانکه این الفاظ: خواجه تو چه تجارت می‌کنی. (غیاث اللغات) (آنندراج). تنافر در حروف آن است که در کلمه ترکیب حرفها طوری باشد که تلفظ آن دشوار بود و در کلمات آن است که در ترکیب کلمات دشوار گردد:

درین درگه که گه گه که که و گه گه که آید که.

||تنافر در معنی آن است که معانی کلمات در یکدیگر دور بوند و سازگار نباشند. ج، تنافرات. (فرهنگ فارسی معین). تنافر گاه در یک کلمه بود و گاه بخاطر پشت سر یکدیگر آمدن دو یا چند کلمه. تنافر. در کلمه بخاطر ترکیب حروف نامتجانسی است که تلفظ آن را دشوار کند مانند مستشزرات و در کلمات بخاطر پی یکدیگر آمدن کلماتی است که تلفظ آن مشکل گردد نظیر خواجه توچه تجارت میکنی. رجوع به کتب مفصل علم معانی شود.

تنافز. [تَ فُ] (ع مص) باهم برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تواثب بعضی بر بعضی. (اقرب الموارد). رجوع به تواثب شود.

تنافس. [تَ فُ] (ع مص) رغبت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار) (زوزنی). رغبت کردن بطریق مبارات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باهم نفس زدن و فخر کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تنافط. [تَ فُ] (ع مص) موی از پوست برکنده به آتش سوختن جهت خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). یفعل ذلک فی الجدب. (منتهی الارب). رجوع به تنافیط شود. ||کفک انداختن دیگ. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). تنافط القدر، رومت بالزبد؛ کفک انداخت آن دیگ. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنافور. [تَ] (اِ) مقداری از گناهان باشد به شریعت زردشت. (برهان). محکوم بسبب گناهان در دین زرتشتی. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی گناه اندک بر وفق شریعت زردشت چنانکه ما صغیره گوییم. (انجمن آرا) (آنندراج). مقداری از گناهان و گناهان صغیره. (ناظم الاطباء). در پهلوی تناپور [1] در وندیداد، فرگرد ۴ بند ۱۷ تنمپیریثیت [2] آمده مرکب از کلمهٔ تن و مصدر پر [3]. همین مصدر در اوستا برابرکردن و سنجیدن و انباردن است. در گزارش پهلوی در توضیح کلمهٔ مذکور وندیداد آمده تناپوهر بود [4] کسی که پنج پارگناه (اردش) از او سر بزند و در دین زرتشتی تنافور یعنی محکوم است. (از

1 - tânapuhr. 2 - tanompiryeite.
3 - par. 4 - tanâpuhr bût.

یادداشتهای تفسیر وندیداد پور داود حاشیهٔ برهان چ معین).

تنافی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را نیست کردن. (زوزنی). یکدیگر را راندن. (مجمل‌اللغة). باهم منافی گردیدن و یکدیگر را نفی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هم دیگر را نیست کردن. (آنندراج). تباین و تدافع: و جیران تنافوا فی المعانی؛ ای خالف بعضهم بعضاً فی اوصاف المحموده. (اقرب الموارد). اجتماع دو چیز در مکان واحد و زمان واحد چنانکه سیاهی و سفیدی و وجود و عدم. (از تعریفات جرجانی): و تضاد و تنافی از مزاج طبایع اربعه برخیزد. (سندبادنامه ص۳۴۳).

تنافیج. [تَ] (ع مص) پاره‌های تریزجامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنافیط. [تَ] (ع مص) پوست موی برکندهٔ به آتش سوخته جهت خوردن. (ناظم الاطباء). موی برکندن پوست با قراردادن آن در آتش برای خوردن. یفعل ذلک فی الجدب. (از اقرب الموارد). منتهی الارب این معنی را در تنافط آورده. رجوع به تنافط شود.

تناقض. [تَ قُ] (ع مص) عهد شکستن. ||باز کردن بنا و تاب رسن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ضد یکدیگر شدن. (زوزنی) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). ||(اصطلاح منطقی) اختلاف دو قضیه است به حسب ایجاب و سلب چنانکه به اقتضای ذاتی صدق یکی مستلزم کذب دیگری گردد. مانند: زید انسان است. زید انسان نیست. (از تعریفات جرجانی). دو قضیهٔ متناقض باید در کیف یعنی ایجاب و سلب مختلف باشند و در کم نیز اختلاف آن دو با یکدیگر، اگر قضیه محصوره باشد شرط است یعنی در کلیت و جزئیت. و در هشت امر نیز وحدت دو قضیه شرط است: موضوع، محمول، مکان، شرط، اضافه، جزء و کل، قوه و فعل، زمان:

در تناقض هشت وحدت شرط دان[1]
وحدت‌موضوع و محمول و مکان
وحدت شرط و اضافه جزء و کل
قوه و فعل است در آخر زمان.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و صاحب اساس الاقتباس آرد: و تناقض اختلاف دو قضیه باشد در کیفیت، اما بر وجهی که لذاته اقتضاء آن کند که یکی از آن دو قضیه بعینه یا لابعینه صادق بود، و دیگر کاذب. و اختلاف کیفیت، گاه بود که اقتضاء اقسام صدق و کذب نکند چنانکه گویند: انسان کاتب است - انسان کاتب نیست و گاه بود که اقتضاء اقسام صدق و کذب کند. اما آن اقتضاء لذاته نبود، بلکه بسبب امری دیگر بود. چنانکه گوید: زید ناطق است. زید انسان نیست. چه این اقسام از جهت تساوی دلالت انسان و ناطق است، نه از جهت اختلاف سلب و ایجاب لذاته. اما چون گویند:

زید انسان است - زید انسان نیست، بهمه حال این اختلاف اقتضاء امتناع اجتماع هر دو قضیه کند بر صدق و کذب و مراد از اختلافی که در تناقض افتد این است. و اما تعیین و لاتعیین طرف صدق و کذب به اعتبار مواد باشد، چه در مادهٔ وجوب و امتناع همیشه صدق در جانب ایجاب بعینه، یا در طرف سلب بعینه بود، مثالش: زید انسان است - زید انسان نیست، و این مادهٔ وجوب است. و همیشه موجبه صادق بود، و سالبه کاذب. و همچنین زید حجر است - زید حجر نیست، و این مادهٔ امتناع بود و برعکس اول باشد. و در مادهٔ ممکن اگر زمانی اعتبار کنند که یکی از دو طرف سلب و ایجاب حاصل آمده باشد، مانند ماضی و حال، همیشه صدق در یک طرف حاصل بود، چنانکه زید دی کتاب کرد -زید دی کتاب نکرد، و اما در زمان مستقبل که‌هنوز یکی از دو طرف حاصل نیامده باشد و هریکی ممکن بود، از دو لابعینه صادق بود، و دیگر کاذب: این است معرفت معانی این قضایا برحسب اصطلاح. و از همه مهمتر معرفت تناقض بود در علوم و محاورات از اعتبارش گزیر نبود گوئیم: در قضایاء شخصی چون شرایط تقابل رعایت کنند تناقض حاصل شود، چه اگر در زمانی معین گویند: زید کاتب است - زید کاتب نیست، این دو قضیه متناقض بود و به شرطی دیگر حاجت نبود. و در مهملات تناقض واقع نبود، چه مهمله در قوت جزوی است و دو جزوی مختلف در کیفیت ممکن بود بر صدق جمع آیند، چنانکه در مادهٔ امکان گویی: بعضی انسان کاتب است - و بعضی کاتب نیست، پس مهملات نیز ممکن نبود که بر صدق جمع آیند.

و اما در محصورات اگر دو کلی بگیرند، یکی سالب و دیگر موجب و در مواد اعتبار کنند، کلی موجب در ماده وجوب صادق و درمادهٔ امتناع کاذب بود، و کلی ممتنع برعکس، اما در مادهٔ امکان هر دو کاذب باشند، مثالش: همهٔ انسان حیوان است - هیچ انسان حیوان نیست. همه انسان کاتب است - هیچ انسان کاتب نیست. همه انسان حجر است - هیچ انسان حجر نیست. و اگر دو جزوی بگیرند هم از این امثله، جزوی موجب در مادهٔ وجوب صادق بود، و در مادهٔ امتناع کاذب. و جزوی سالب برعکس، اما در مادهٔ امکان هر دو صادق باشند، چنانکه گفتیم، پس نه دو کلی متناقض بود و نه دو جزوی. اما چون یکی کلی بود و یکی جزوی در همهٔ مواد اقتسام صدق و کذب کنند. پس شرایط تناقض بعینها شرایط تقابل باشد، با زیادت یک شرط و آن اختلاف در کمیت بود. و از اینجا معلوم شود که موجبهٔ کلی نقیض سالبهٔ جزوی باشد، و سالبهٔ کلی نقیض موجبهٔ جزوی. و از این لوح احوال قضایاء محصوره که شرح داده آمد در نظر آید. و در شرطیات چون اتفاق مقدم و تالی و اختلاف سلب و ایجاب هم بر این قاعده بعینه رعایت کنند، حال تقابل و تداخل و تضاد و تناقض معلوم شود. و هم بر این نسق بود بی‌هیچ تفاوت بشرط آنکه در متصله اگر موجبه اتفاقی بود سالبه سلب اتفاق کند، و اگر لزومی بود سالبه سلب لزوم کند. و در منفصله هر عناد که موجبه اثبات کند سالبه همان عناد را سلب کند بعینه. و ایراد امثله تطویل بی‌طائل باشد و با تمهید این قواعد به آسانی

موجبهٔ کلی مثالش کل اب	متضادان	سالبهٔ کلی مثالش لاشئی من اب
متداخلان	متناقضان متناقضان	متداخلان
موجبهٔ جزوی مثالش بعض اب	داخلتان تحت التضاد	سالبهٔ جزوی مثالش لیس بعض اب

میسر... لوح احوال قضایاء محصوره. (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی صص۹۸ - ۱۰۰):

اگر آن را خلافی روا دارم به تناقض قول... منسوب گردم. (کلیله و دمنه).

قول و فعل بی‌تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت. مولوی.

- تناقض موجهات؛ مراد آن است که میان دو قضیه از لحاظ جهت آن دو یعنی امکان و ضرورت و دوام آنها تناقض موجود باشد. شرایط تناقض در این مورد نیز معتبر است و

---

۱ - ... اشترطوا فی التناقض ثمانی وحدات. وحدةالموضوع و المحمول و الزمان و المکان و الشرط و الاضافه و الجزء و الکل و القوه و الفعل. و اکتفی الفارابی بالثلاثة الاول. و یمکن رد الکل الی وحدةالنسبة الحکمیة لاختلافها عند اختلافه. و یعتبر اختلاف‌الجهة فی الموجهة و فی المحصورات اختلاف الکم ایضاً. (کشاف اصطلاحات الفنون).

برای تفصیل و آگاهی بیشتر رجوع به اساس الاقتباس ص ۱۵۴ و تقابل و تناقض در همین لغت‌نامه شود.

تناقل. [تَ قُ] (ع مص) مر یکدیگر را نقل کردن خبر و بیان نمودن. (ناظم الاطباء). نقل کردن حدیث بعضی از بعض دیگر، و تنازع کردن در آن. (از اقرب الموارد).

تناقیص. [تَ] (ع اِ) قصورات. (ناظم الاطباء).

تناکث. [تَ کُ] (ع مص) همدیگر عهد و پیمان شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تناقض عهدها. (از اقرب الموارد). رجوع به تناقض شود.

تناکح. [تَ کُ] (ع مص) مزاوجت کردن و یکدیگر را نکاح کردن. (ناظم الاطباء). تزوج بعضی با بعضی دیگر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فراهم آمدن بعضی درخت با بعضی دیگر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تناکد. [تَ کُ] (ع مص) سخت و دشوار شدن. ||دشواری کردن باهم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعاسر. (اقرب الموارد). رجوع به تعاسر شود.

تناکر. [تَ کُ] (ع مص) خویشتن را نادان ساختن. (زوزنی). خویشتن را نادان نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجاهل. (اقرب الموارد). ||ناشناخته آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناشناختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): معن او را بوجه تناکر مدد نمود و کار خصم او بساخت منصور چون او را بشناخت از سر جرایم معهود او درگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۶). ||بر همدیگر دشمنی ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناکف. [تَ کُ] (ع مص) به نوبت گفتن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعاور. (اقرب الموارد).

تنالیدن. [تَ دَ] (مص) ریختن و ریخته شدن. ||پاک کردن بواسطهٔ شستن و مالیدن و جلا دادن. (ناظم الاطباء).

تنام. [تَ م] (ع مص) افزون شدن و بسیار شدن. (ناظم الاطباء). ||خفتن. (ناظم الاطباء).

تنامبد. [تَ بُ] (اِ) تنانتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنانتن شود.

تنان. [تَ] (اِ) جِ تن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو لشکر بیامد ز دشت نبرد
تنان پر ز خون و سران پر ز گرد. فردوسی.
فراوان تنان زینهاری شدند
فراوان به دژها حصاری شدند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

رجوع به تن شود.

تنان. [تِنْ نا] (ع اِ) مثنی تِنّ. (منتهی الارب). یقال: فلان تن فلان و هما تنان. (از ناظم الاطباء). رجوع به تن شود.

تنان. [تَ] (نف) در حال تنیدن. تننده:

می‌تند گرد سرای و در تو غنده کنون
باز فرداش ببین بر تن تو تارتنان. کسائی.

تنان تن. [تَ تَ] (اِ) جسم کل که جرم فلک نهم باشد و آن را تنائید و تنبد و تنتن و تن‌سالار گویند. از فرهنگ دساتیر نقل شد. (انجمن آرا) (آنندراج). تنامبد. جهان و گیتی و آسمان نهم. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.

تنانه. [تَ نَ / نِ] (ص نسبی، پسوند) مرکب از تن (شخص) + آنه (پساوند) ظاهراً بصورت مرکب استعمال شود مانند ده‌تانه؛ به اندازهٔ ده تن. بقدر ده تن. مانند ده تن:

کوشران بافغان و با شغب‌اند
کاین نه عدل است ای خدای حکیم
کان یکی ده‌تانه دارد ریش
وین یکی را، زنخ ز موی چو سیم.
حسین الداری (از تاریخ بیهق ص ۱۲۷).

تنانی. [تَ] (ص نسبی) به معنی جسمانی باشد چه تن بمعنی جسم هم آمده است. (برهان). بمعنی جسمانی، آنچه منسوب به جسم باشد مثل حواس عشره و قوای دیگر. (انجمن آرا) (آنندراج). جسمانی. (ناظم الاطباء). از تن+آن (جمع) + ی (نسبت) منسوب به کلمهٔ جمع، نظیر خسروانی (و در تازی: غضایری و جزایری). (حاشیهٔ برهان چ معین).

— تنانی در یابنده؛ حواس خمسهٔ ظاهری و حواس خمسهٔ باطنی را گویند. (انجمن آرا). حواس پنجگانه ظاهری و باطنی. (ناظم الاطباء).

تنانیدن. [تَ دَ] (مص) بافتن کنانیدن و تیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). متعدی تنیدن. رجوع به تیدن شود.

تنانیر. [تَ] (ع اِ) جِ تنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— نبات التنانیر؛ نان تنوری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— ذات التنانیر. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

تنانین. [تَ] (ع اِ) جِ تِنّین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بمعنی اژدهاها و این جمع تنین است. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تنین شود.

تناوب. [تَ وُ] (ع مص) بنوبت کردن. (زوزنی). بنوبت کار کردن. (آنندراج): تناوبوا علی الامر؛ تداولوه بینهم یفعلهُ هذا مرة و هذا مرة. (المصباح از اقرب الموارد). ||قسمت نمودن آب را به سنگ‌ریزهٔ قسمت: تناوبوا علی الماء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بنوبت گرفتن: و هم یتناوبون النوبة فیما بینهم فی الماء و غیره؛ یعنی ایشان به نوبت می‌گیرند آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) آیش بنوبت. (ناظم الاطباء).

تناوب کردن. [تَ وُ کَ دَ] (مص مرکب) بنوبت آمدن. بنوبت روی آوردن: و از آن وقت باز دواعی ادبار تجاوب نمود و قوافل حرمان خذلان تناوب کرد. (جهانگشای جوینی). رجوع به تناوب شود.

تناوح. [تَ وُ] (ع مص) باهم رویاروی گردیدن. یقال: الجبلان یتناوحان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وزیدن باد صبا دفعه‌ای و باد شمال دفعه‌ای و جنوب دفعهٔ دیگر. (از اقرب الموارد).

تناور. [تَ وَ] (ص مرکب) شخص قوی جثهٔ تنومند و فربه را گویند. (برهان). تنومند یعنی صاحب‌جثه و قوی‌تن. (فرهنگ رشیدی). بمعنی قوی‌جثه و پهلوان و آن را تنومند نیز گویند و هر چیز بزرگ را که عظیم‌الجثه است تناور خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). فربه و سطبر... قوی‌جثه و این مرکب است از تن و لفظ آور که کلمهٔ نسبت است. (غیاث اللغات). از تن + آور (نده). (حاشیهٔ برهان چ معین). تنومند و فربه و قوی‌جثه. (ناظم الاطباء). پرزور. قوی. (از فهرست ولف). ضخم. (دهار) (مجمل اللغة):

بهی تناور گرفته بدست
دژم خفته بر جایگاه نشست. فردوسی.
تناور یکی لشکری زورمند
برهنه تن و سفت و بالا بلند. فردوسی.
گردان دلاور چو درختان تناور
لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال.
فرخی.
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
بدان تناور صحرانورد کوه گذار. مسعودسعد.
نگاه کرد نیارند چون برانگیزد
در آن تناور کوه تکاور آتش و آب.
مسعودسعد.

عمر رضی الله عنه مردی بود بلند قامت و تناور. (مجمل التواریخ و القصص).

به هیکل بنان[1] تناور درخت
ولیکن فرومانده بی‌برگ سخت.
سعدی (از انجمن آرا).
شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما. سعدی.

تناور شدن. [تَ وَ شُ دَ] (مص مرکب) تجسم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تجسـ

۱ - نل: به هیکل قوی چون.

(تاج المصادر بیهقی). ضخامت. (دهار) (مجمل اللغة). ضخومت. (دهار). تنومند شدن. قوی‌جثه شدن. ستبر و قوی و پرزور شدن:

تناور شد آن کرم و نیرو گرفت
سر و پشت او، رنگ نیکو گرفت. فردوسی.

چو بیدبن که تناور شود به پنجه سال
به پنج روز به بالاش بر دود یقطین.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۳۰).

رجوع به تناور شود.

تناؤش. [تَ ءُ] (ع مص) فرا گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تناول چیزی. (از اقرب الموارد). ||سپس ماندن و دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واپس ایستادن و دور شدن. (آنندراج). تأخر و تباعد. (اقرب الموارد).

تناوش. [تَ وُ] (ع مص) دست ناویدن. ||فرا گرفتن چیزی را و باز گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تناول چیزی. (از اقرب الموارد): و قالوا امنا به و انی لهم التناوش من مکان بعید. (قرآن کریم ۳۴ / ۵۲). ای انی لهم تناول الایمان فی‌الاخرة و قد کفروا به فی الدنیا و لک ان تهمزالوا و کما یقال اقّتت و وقتت و قریء بهما جمیعا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||درآمدن بعض قوم در بعض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نیزه بیکدیگر انداختن. (از اقرب الموارد). رجوع به تناؤش شود.

تناول. [تَ وُ] (ع مص) گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ناولته فتناول. (منتهی الارب). تناولت بنا الرکاب مکان کذا: بلغت بنا الیه. (اقرب‌الموارد). فرا گرفتن و برداشتن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). فرا گرفتن. (مجمل‌اللغة). دریافت بخشش و انعام. (ناظم الاطباء). ||مجازاً بمعنی خوردن مستعمل. (غیاث اللغات) (آنندراج). خوردن و آشامیدن. (ناظم الاطباء): دست تناول آنگه به طعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند. (گلستان).

تناول کردن. [تَ وُ کَ دَ] (مص مرکب) خوردن و نوشیدن: هرکس از این قاذورات تناول کردی برجای بیفتادی و جان بدادی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۶). جوانمرد را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته، لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد. (گلستان). چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناول کند. (گلستان).

درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون از این دو لقمهٔ روزی تناولی. سعدی.

به لقمه‌ای که تناول کنم ز دست کسی
رواست گر بزند بعد از آن به زوبینم. سعدی.

هیچ چمنده و رمنده از آن شربتی تناول نکرد الا در گلوش گرفته برجای بمرد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۹).

بخواه آب طرب از جام شادی
تناول کن علی‌رغم زمان را.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۱).

رجوع به تناول شود.

تناوم. [تَ وُ] (ع مص) خویشتن فاخواب ساختن. (زوزنی). خویشتن را خوابیده نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدروغ خود را خوابیده نمایاندن. (از اقرب الموارد).

تناوة. [تِ وَ] (ع اِ) تنایة. ترک مطالعهٔ کتب و درس و تدریس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تناهب. [تَ هُ] (ع مص) زمین بسیار گرفتن شتران زیر سپل خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناهد. [تَ هُ] (ع مص) هرکسی چیزی از نفقه بیرون آوردن برابر یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناهز. [تَ هُ] (ع مص) شتابی کردن دو کس بر یکدیگر امارت شهری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: هما یتناهزان امارة بلد کذا، ای یتبادران الی طلبها و تناولها. (اقرب الموارد). ||همدیگر فرصت یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: تناهزوا الفرص؛ ای ابتدروا لاغتنامها. (اقرب الموارد).

تناهض. [تَ هُ] (ع مص) بسوی یکدیگر درواشدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بسوی یکدیگر حمله بردن. (ناظم الاطباء). ||آهنگ کردن دو خصم در حرب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناهی. [تَ] (ع مص) بغایت برسیدن. (زوزنی). بپایان رسیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). یقال: تناهی البعیر سمناً. (اقرب الموارد). ||به نهایت چیزی رسیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). به پایان چیزی رسیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||باز ایستادن از کار و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باز ایستادن. (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||یکدیگر را بازداشتن. یقال: تناهوا عن المنکر؛ ای نهی بعضهم بعضاً. (منتهی الارب) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازداشتن از چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||ایستادن آب در حوض و آرمیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عجاج گوید: حتی تناهی فی صهاریج الصفا. (اقرب الموارد). ||رسیدن خبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پذیرا شدن. (آنندراج). پذیره شدن. (غیاث اللغات).

تناهی. [تَ] (ع اِ) ج تنهیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تنهیة شود.

تنایک. [تَ یُ] (ع مص) خواب‌آلوده شدن و غالب شدن خواب بر کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غالب شدن خواب بر کسی. (از اقرب الموارد). ||فرو نشستن پلکها بر یکدیگر: تنایک الاجفان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنایة. [تِ یَ] (ع اِ) تناوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ترک مطالعه و کتب و درس و تدریس. (آنندراج).

تن اردشیر. [تَ اَ دَ] (اِخ) شهری است بحری[1] و آن این چنین خوانند که دیوارش بر تن مردم نهاد یک جمینه[2] گل بود و دیگر از تن مردم و پارس و سواد و مداین جماعت که بر ایشان عاصی شده بود و بر ایشان خشم گرفته بود. (مجمل التواریخ والقصص چ بهار ص ۶۲).

تن افکندن. [تَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تن اندرافکندن. تن برافکندن. حمله‌ور شدن. هجوم بردن:

از آن پس تن افکند بر دیگران
همی زد به تیغ و به گرز گران.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۷۵).

رجوع به تن اندرافکندن و تن برافکندن شود.

تن اندرافکندن. [تَ اَ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تن برافکندن. تن افکندن. حمله بردن:

به شهر اندرافکند تن با سپاه
فروزد به باره درفش سیاه. اسدی.

رجوع به تن افکندن و تن برافکندن شود.

تنأنؤ. [تَ نَ ءْ نُ ءْ] (ع مص) عاجز و قاصر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سست شدن در رأی و آمیختن آن. (از اقرب الموارد). ||سست و فروهشته شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سست و ناتوان و عاجز شدن در امری. منه قول علی لسلیمان‌بن صرد و کان قد تخلف عنه یوم الجمل ثم اتاه بعد «تنأنأت و تراخیت» یرید ضعفت و استرخیت. (از اقرب الموارد).

تنب. [تَ نُ] (اِ) درخت صنوبر. (ناظم

---

۱ - من مدن‌البحرین. (تاریخ سنی ملوک الارض ص ۲۴).

۲ - جهینه هم خوانده می‌شود این لغت معلوم نشد. ظ: چینه. (بهار).

الاطباء).

تنب. [تُمْ بْ] (اِخ) دو جزیرهٔ نزدیک بهم که میان قشم و ساحل جنوبی خلیج فارس واقع است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

تنب. [تَ نْ نَ / تِ نْ نَ] (اِخ) دهی است به شام و از آن است محمدبن محمدبن عقیل محدث اوستاد در فن انشاء. و صالح تنبی راوی. (منتهی الارب). قریه‌ای بزرگی است از قراء حلب. (از معجم‌البلدان).

تنباح. [تَمْ] (ع مص) نبح الکلب نبحاً و نبیحاً و نباحاً و نباحاً تنباحاً. بانگ کردن سگ و کذا نبح الظبی والتیس و الحیة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نُباح. نَباح. (ناظم الاطباء).

تنباک. [تُمْ] (ع اِ) فلزی که از ترکیب مس و روی یا مس و روی و قلع بدست آید و این تصحیف تمبا ک است که به هندو می باشد. (از دزی ج۱ ص۱۵۲).

تنباک. [تَمْ] (اِ) طابق. طابقه. تنبا کو. تتن. توتون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنبا کو و توتون و تنبک شود.

تنبا کو. [تَمْ] (اِ) برگ معروف، در مآثر رحیمی آورده که تنبا کو از طرف فرنگ به دکن آمد و از آنجا در هند از عهد اکبر شاه رواج یافت.... (از آنندراج). ظاهراً قسمی از ماهی زهرج جبلی که قلومس نامند بوده باشد. چه در ماهیت به قسم سیم او شبیه و در سمیت نسبت بماهی به او مشابه و قسم سیم قلومس را تعریف کرده‌اند که برگش مثل برگ کرنب و از آن درازتر و با اندک رطوبت چسبنده و ساقش زیاده بر ذرعی... و تخمش در غلافی مایل به سیاهی است... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی از طایفهٔ سلانه[1] و از نباتات بومی آمریکا که برگهای آن را خشک نموده و سپس لوله کرده و یا بریده و یا خرد نموده بوضعهای مختلف می‌کشند و این گیاه که بومی جزیرهٔ کوچکی از امریکا می‌باشد موسوم به تاباگو[2] در سال ۹۶۸ هـ.ق. تخمش را از این مملکت به فرنگستان آورده زراعت کردند و محتوی مادهٔ سمی خطرنا کی است موسوم به نیکوتین و در بدن انسان دارای آثاری است که کاملاً مقابلی می‌کند آثار چای و قهوه را. و کشیدن برگ تنبا کو سزاوار نیست... و در بیشتر ممالک متمدن خرید و فروش تنبا کو انحصار دارد و زراعت آن نیز در تحت مراقبت دولت می‌باشد... (ناظم الاطباء). به فرانسه تاباک[3] و به اسپانیولی تاباکو[4] واصل آن از جزیرهٔ تاباگو[5]، یکی از جزایر آنتیل کوچک است. که برگ آن را بصورتها مختلف برای تدخین یا انفیه و یا جویدن، آماده سازند. این گیاه که از نوع گیاهان سولانه[6] است ارتفاع آن تا به دو متر و طول برگ آن تا ۷۰ سانتیمتر و عرض آن تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد و بوسیلهٔ اسپانیولها وارد اروپا شد و ژان نیکو[7] سفیرکاترین دو مدیسی آن را در فرانسه رواج داد و امروز تقریباً در کشورهای دنیا آن را کشت کنند و مهمترین مراکزکشت این گیاه در کوبا، جاوه و سوماترا و ایالات متحدهٔ امریکای شمالی و بالکان، آسیای صغیر... است برگ این گیاه دارای آلکولوئید خطرنا کی‌بنام نیکوتین[8] است که از زهرهای کشنده است. (از لاروس). بلفظ کشیدن مستعمل اهل زبان و لفظ نوشیدن محض خطاست. (غیاث اللغات) (از آنندراج). بر قلیان کردی کنایه از، مهیا کردن حقه برای کشیدن تنبا کو است. (از آنندراج):

و آن یکی پهلو زند کاینک به سر قلیان ناز
کرده‌ام تنبا کوی لطفی که از من نگذری.
فوقی یزدی (از آنندراج).

در زبان فارسی کلمهٔ تنبا کو به نوع خاصی از این گیاه اطلاق شود که آن را منحصراً با قلیان کشند و انواع دیگر آن را توتون سیگار و توتون چپق و... نامند. رجوع به توتون و قلیان و گیاهشناسی گل گلاب و درمانشناسی دکتر عطائی ج۱ ص۴۲۹ و مادهٔ بعد شود.



تنبا کو

تنبا کوکش. [تَمْ کَ / کِ] (نف مرکب) کسی که قلیان می‌کشد. (ناظم الاطباء).

تنبا کوکشی. [تَمْ کَ / کِ] (حامص مرکب) تنبا کوکشیدن:

تنبا کوکشی به گلعذران چه خوش است
سنبل به لب چشمهٔ حیوان چه خوش است
دودش بمثال زلف در هر نفسی
بر عارض مهوشان پریشان چه خوش است.
نخلی.

تنبا کوکشیدن. [تَ مْ کَ / کِ] (مص مرکب) تدخین تنبا کو. قلیان کشیدن:

آن جوانانی که تنبا کو کشند
اولش الله و آخر هو کشند. ؟ (از آنندراج).

تنبال. [تَمْ لَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ج، تنابیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قصیر. (ناظم الاطباء).

تنباله. [تَمْ لَ] (ع اِ) کوتاه. کوتاهی. (منتهی الارب). تنبال. (اقرب الموارد). کوچکی و کوتاهی و قصر و قصیر و کوتاه. (ناظم الاطباء).

تنبان. [تُمْ] (اِ) زیرجامه و ازار و شلوار را گویند عموماً و تنبان چرمی کشتی‌گیران را خصوصاً. (برهان). ازار کوتاه کشتی‌گیران که توبان نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). شلوار و پایجامه، ترکی است. (غیاث اللغات). شلوار و رغنین و پایجامه و زیر جامه و پایچهٔ چرمی کشتی‌گیران. (ناظم الاطباء). در برهان قاطع گفته... و این لغت بین الناس مشهور است ولی در منتخب‌اللغة که ترجمهٔ قاموس است آمده که تَبّان بمعنی کاه‌فروش است... و تُبّان، شلوار کوچک که ستر عورت مغلظه کند و آن عربی است[9] و در اشعار فصحا تنبان دیده نشده، شلوار بسیار گفته‌اند. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

چشمم آندم که سراویل به پایم نبود
بره پاچهٔ تنبان نگران خواهد بود. نظام‌قاری.
چو نشناسند پا را زآستین هم
رموز پاچهٔ تنبان چه داند. نظام‌قاری.

– امثال:

تنبان مرد که دوتا شد فکر زن نو می‌افتد؛ در مورد کسانی زنند که چون موقعیتی بهتر بدست آورند خود را فراموش کرده به هوس‌رانی و اعمال ناپسند روی آورند.

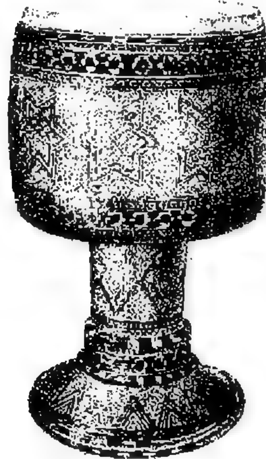
تن باه. [تَ] (اِ) جوالیقی در المعرب ص۹۱ این کلمه را بمعنی حارس بدن و تجفاف را معرب آن می‌داند. و شاید تن‌پاه یا تن‌پای بمعنی برگستوان و زره و... در گذشته متداول بوده است. ظاهراً مرکب از تن (بدن). و پا... (پاینده از پاییدن، مراقبت کردن، محافظت کردن).

تنبئة. [تَمْ بِ ءَ] (ع مص) خبردادن و آگاه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیا گاهانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد).

تنبب. [تَ نَبْ بُ] (ع مص) روان‌شدن‌آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از

1 - Solanées. 2 - tabago.
3 - tabac. 4 - tabaco.
5 - tabago. 6 - Solancées.
7 - Jean Nicot.
8 - Nicotine.
۹ - تُبّان معرب تنبان است. رجوع به تبان شود.

اقرب الموارد).
تن‌بتن. [تَ‌ْ بِ تَ] (ص مرکب، ق مرکب) کس به کس. کس بعوض کس. (ناظم الاطباء). فرداً فرد. یک‌یک:
چنین گفت با مویه افراسیاب
کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید
همه تن‌بتن سوگواری کنید. فردوسی.
بفرمود تا هرکه دانا بدند
بگفتارها بر توانا بدند
به نزدیک قیصر شدند انجمن
بپرسید از ایشان همه تن‌بتن. فردوسی.
همه نامداران آن انجمن
گرفتند نفرین بر او تن‌بتن. فردوسی.
چو بشنید گفتار او انجمن
پر اندیشه گشتند از آن تن‌بتن. فردوسی.
گربقدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن‌بتن بگریستی.
خاقانی.
— جنگ تن‌بتن؛ از فنون جنگهای پیشین است که به ضرورت، جنگاوران از سنگرها و قلاع نظامی بیرون می‌آمدند و بصورت مغلوبه و یورش در یکدیگر می‌آویختند و کشتار می‌کردند و در اینگونه جنگها دیگر فرامین فرماندهان پس از صدور فرمان یورش بی‌اثر می‌شد و هرکس به ابتکار خود از خویشتن دفاع و یا به دشمن حمله می‌کرد و تلفات در این نوع نبردها بیش از سایر جنگها بود.
تنبج. [تَ نَبْ بُ] (ع مص) آماسیدن استخوان و بلندشدن. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). تورم استخوان. (از اقرب‌الموارد). رجوع به انتباج شود.
تنبد. [تَمْ بَ] (اِ)[1] خاموشی و سکوت و نوبهٔ تب لرزه. (ناظم الاطباء). خاموشی و خموش بودن. (شرفنامهٔ منیری).
تن بد. [تَ‌ْ بُ] (اِ) بمعنی جسم کل است همچنانکه روان بد، نفس کل است. چه تن بمعنی جسم و روان بمعنی نفس و بد بمعنی همه و کل باشد. (برهان).[2] (انجمن آرا) (آنندراج). و در ضمهٔ باء تأمل است چه بد معنی بزرگ و کل است. (انجمن آرا) (آنندراج). جسم کلی. (ناظم الاطباء).
تن برافکندن. [تَ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تن اندر افکندن. تن برفکندن. حمله بردن. هجوم بردن:
پس از کین برافکند تن برهمه
رمان کردشان هر سویی چون رمه. اسدی.
بزد کوس و تن بر سپه برفکند
خروش یلان شد به ابر بلند. اسدی.
رجوع به تن اندرافکندن و تن‌افکندن شود.
تنبره. [تَمْ بِ رِ] (اِخ) دشتی در فری ژی[3] که کورش‌کبیر در آنجا بسال ۵۴۸ ق.م. کرازس را مغلوب کرد.
تنبری. [ ] (اِ) به هندی حنظل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
تنبسه. [تَمْ بَ سَ / سِ] (اِ) قالی را گویند خواه کرمانی و خواه جوشقانی و معرب آن طنفسه است. (برهان). قالی و بساط و طنفسه معرب آن. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). قالی کوچک و گلیم طنفسه. (ناظم الاطباء).
تنبسیدن. [تَمْ بَ دَ] (مص) تافتن ریسمان. (ناظم الاطباء) (ازلسان‌العجم‌شعوری ج ۱ ص۲۸۸ ورق ب).
تنبط. [تَ نَبْ بُ] (ع مص) به نبطیان مانستن و خود را منسوب کردن به آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برآوردن سخن را. ||آب بیرون آوردن از چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
تنبع. [تَ نَبْ بُ] (ع مص) اندک اندک برآمدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنبقیة. [ ] (ع اِ) کلاهی بدون کرک که با پارچهٔ پرکرده از پنبه سازند. (از دزی ج ۱ ص۱۵۲).
تنبک. [تَمْ / تُمْ بَ] (اِ) جناغ زین اسب و دامنهٔ زین. (برهان) (ناظم الاطباء). جناغ زین. (فرهنگ رشیدی). ||دریچهٔ زین. (شرفنامهٔ منیری). دریچهٔ زین اسب و طاق زین. (برهان). طنبک. (برهان). رجوع به تبوک شود.
تنبک. [تُمْ بَ] (اِ) دهلکی باشد کوچک که بازیگران و مسخره‌ها دارند و در هنگام بازی و رقاصی بنوازند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). دهلی باشد دم‌دراز که از چوب و سفال سازند وبازیگران در زیر بغل گرفته بنوازند. (برهان) (از ناظم الاطباء).


تنبک

دهلی باشد درازدم که ازچوب و سفال سازند و بر سر آن که بمنزلهٔ کاسهٔ پهن است پوست کشند و لوطیان و بازیگران آن را با انگشت نوازند. (انجمن آرا). دهلکی باشد که بازیگران و مسخرگان در هنگام رقص و بازی بنوازند. و در محاوره سازی است که یک طرفش به خام کشند و یکطرف بسته باشد و آنچه از دو سو به خام کشند دهل است... (آنندراج). دهل کوچک و نقارهٔ کوچک و بمعنی ساز معروف که به عرف هندوستان آن را طبله گویند. (غیاث اللغات):
ز شوریدگی تنبک زخم ریز
دماغ فلک سفته از زخم تیز. نظامی.
رجوع به تبک شود.
— تنبک تعلیم؛ تنبکی که در وقت ورزش و تعلیم کردن کشتی با شاگردان، نوازند و این رسم ولایت است. (آنندراج) (از ناظم الاطباء):
در چمن تنبک تعلیم غمت غنچهٔ گل
رند باغانی طنبورنوازت بلبل.
میرنجات (از بهار عجم و آنندراج).
لنگر ا گراین است که من می‌بینم
خوبان دگر تنبک تعلیم که‌اند.
سیدبرهنه (ایضاً).
||با انگشت ابهام و سبابه و وسطی گرفتن چیزی خوردنی یعنی به سر انگشت چیزی برداشتن و خوردن. (برهان) (از ناظم الاطباء).
تنبک. [تَمْ بَ] (ع اِ) گیاهی چون تیغ و آن را بانارجیلا (غلیان) تدخین کنند و فارسی معرب است. (از المنجد). تنبا کو. رجوع به تنبا کو شود.
تنبک زدن. [تُمْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) بمعنی انگشت زدن... (بهار عجم) (آنندراج). نواختن تنبک که یکی از آلات موسیقی ضربی است. رجوع به تنبک شود.
تنبک‌نواز. [تُمْ بَ نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ تنبک. آنکه تنبک نوازد. تنبک‌زن:
شبی عیسی[4] در این فیروزه‌ایوان
شده تنبک‌نواز مهر تابان. ؟ (از بهار عجم).
تنبکتی. [تُمْ بُ] (اِخ) احمدبن احمد عمر التکروری. مورخ و از مردم مغرب است. او راست: نیل الابتهاج بتطریز الدیباج. (از

---

۱ - سوم شخص مفرد فعل مضارع تنبیدن است، چنانکه برهان آرد: مستقبل خاموش بودن و لرزیدن باشد یعنی می‌لرزد و خاموش می‌گردد. و صاحب انجمن آرا در ذیل همین کلمه آرد: مصدر تنبد تنبیدن است یعنی لرزیدن... و رجوع به تنبیدن شود.
۲ - از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان. (حاشیهٔ برهان‌چ معین).
3 - Phrygie.
۴ - در آنندراج عیشی.

الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰).
تنبل. [تَمْ بَ] (ص) کاهل و بیکار و هیچ کاره. (برهان) (ناظم الاطباء). کاهل و بیکار. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). مرد هیچکاره. (شرفنامهٔ منیری). فربه و جاهل و بیکار. (غیاث اللغات). تهبل و تهمل و تن‌پرور و فربه. (ناظم الاطباء). در گیلکی و فریزندی و یرنی و نطنزی و سنگسری تمبل [1] سرخه‌ای تمبل [2]، لاسگردی تمبل [3] شهمیرزادی تمبل [4]. معرب آن نیز تنبل [5] و نیز طنبل در عربی از طنبل الرجل طنبلة بمعنی تحامق بعد تعاقل. ترکی عامیانه نیز تنبل. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چو کاهلان همه خوردی و خیر نلفغدی
کنون بباید بی‌توشه رفتن ای‌تنبل.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴۹).

||مسخره را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).
تنبل. [تُمْ بُ / تَمْ بَ] (اِ) حیلت و مکر بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۱۴). مکر و حیله. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). حیله و نیرنگ و مکر و فریب و جادویی. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء). کنبوره. دستان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همه به تنبل و بند است [6] بازگشتن او
شرنگ نوش‌آمیغ است و روی زراندود.
رودکی.

پدید تنبل او ناپدید [7] مندل او
دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی.

دستگاه او نداند که چه روی
تنبل و کنبوره و دستان اوی. رودکی.

جادو نباشد از توبه تنبل سوارتر
عفریت کرده کار ز تو کرده کارتر. دقیقی.

گرنه‌خاتوله خواهی آوردن
آن چه حیله‌ست و تنبل و دستان. دقیقی.

نادان گمان بری و نه آگاهی
از تنبل و عزیمت و نیرنگش. طاهر فضل.

ای آنکه جز از شعر و غزل [8] هیچ نخوانی
هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند. کسائی.

نیست را هست کند تنبل او
هست را نیست کند فرهنگش.
ابونصر مرغزی.

نبد هیچ بد جز به فرمان تو
وگر تنبل و مکر و دستان تو. فردوسی.

که‌او را زمانه بر آنگونه بود
همه تنبل دیو واژونه بود. فردوسی.

که‌آن سربسر تنبل و جادویست
ز چاره بر ایشان بباید گریست. فردوسی.

نداند جز از تنبل و جادویی
فریب و بداندیشی و بدخویی. فردوسی.

بدو گفت شاه آفریدون تویی
که‌ویران کنی تنبل و جادویی. فردوسی.

نشود بر تو زایج [9] روی بکار
هیچ دستان و تنبل و نیرنگ.
فرخی (دیوان ص ۲۱۱).

بخت بی‌تقصیر و محنت روز بی‌مکروه و غم
دهر بی‌تلبیس و تنبل چرخ بی‌نیرنگ و رنگ.
منوچهری.

بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند
وانگهی جزکه همه تنبل و افسون نخرند.
ناصرخسرو.

تنبل نداشت سود کرا عزم او شکست
افسون نداشت سود کرا کین او گزید. معزی.

آن پریزاده را به تنبل و رنگ
آوریدند با نوازش چنگ. نظامی.

در کنج خانه پشت به دیوار دادنش
ترخشک زاهدی است که از زرق و تنبل است.
کمال اسماعیل (از فرهنگ رشیدی).

دولت او عطای یزدان است
نه بمکر و تسلسل وتنبل. شمس فخری.

تنبل. [تَمْ بَ] (اِ) لغتی است در تامول و مذکور است در «ت م ل». (منتهی الارب). تانبول. (ناظم الاطباء). رجوع به تامول و تانبول شود.
تنبل. [تِمْ بَ] (ع ص) کوتاه. ج، تنابیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنبال و تنبالة و تنبول و تنابیل شود.
تنبل. [تَ نَبْ بُ] (ع مص) گرفتن: تنبل ما عندی؛ گرفت آنچه نزد مردم بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آگاه و تیزخاطر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرامی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||استنجا کردن به سنگ و کلوخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیز دستی نمودن. ||تیر با خود داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فضل نمودن از خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بمردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مردن مردم و شتر و جز آن. ||یک‌یک گرفتن تیر درشت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). ||تنبلی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
تنبلا. [تَمْ بَ] (اِخ) یکی از قراء هفتگانهٔ رکن‌کلا از دهستان تالارپی است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است. رجوع به رکن‌کلا و تالارپی و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.
تنبل ساختن. [تَمْ بُ تَ] (مص مرکب) حیله ساختن. مکر کردن. جادو کردن:

گربزان شهر بر من تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند. رودکی.

تنبل‌سگال. [تَمْ بُ سِ] (نف مرکب) حیله گر. مکار. که دستان و نیرنگ سگالد. که فریب و جادو در سر پروراند. بداندیش و مکرساز:

چو پیش آمد آن بدنهان با گروه
برافراخت سر شاه دانش‌پژوه
بدو گفت کای غمر تنبل سگال
همی خویشتن بر من آری همال.
اسدی (گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص ۳۰۲).

تنبل محله. [تَمْ بَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
تنبلی. [تَمْ بَ] (حامص) کاهلی و تن‌پروری. (ناظم الاطباء). تن‌آسانی. آسانی. تن‌پروری. بمعنی کاهلی در فارسی قدیم معمول نبوده فقط در نسخه‌ای از شاهنامه این بیت دیده می‌شود:

درنگ آوریدی تو از کاهلی
ز پیری و نادانی و تنبلی.

لیکن در نسخ معتبر صورت مصراع این است:
سبب پیری آمد وگر بددلی.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تنبل شود.
تنبلی. [ ] (اِ) به لغت دیلم نبات ثافیا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
تنبلیت. [تَمْ بَ] (اِ) بار اندک بود که بر زبر بار بزرگ ببندند و آن را تملیت نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). همان تملیت است. (شرفنامهٔ منیری). ||در بعضی فرهنگها تنگ بار مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری). همان تملیت است بهر دو معنی. (فرهنگ رشیدی). رجوع به تملیت شود.
تنبلی کردن. [تَمْ بَ کَ دَ] (مص مرکب) کاهلی کردن. سستی کردن. تنبلی نمودن. تن‌پروری کردن. رجوع به تنبل شود.
تنبلی نمودن. [تَمْ بَ نِ / نُ / نَ دَ] (مص مرکب) تنبلی کردن. رجوع به تنبل و مادهٔ فوق شود.
تنبؤ. [تَ نَبْ بُءْ] (ع مص) دعوی پیغامبری کردن. (زوزنی). دعوی نبوت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

---

1 - tambāl. 	2 - tambal.
3 - lambāl. 	4 - tambal.
۵- نقل از دزی ج ۱ ص ۱۵۳.
۶- ن‌ل: رنگ است.
۷- ن‌ل: ندیده تنبل اوی و بدیده مندل اوی.
۸- ن‌ل: شعر غزل.
۹- ن‌ل: هیچ.

الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنبو. [تَ‌مْ] (اِ) نوعی از خیمه. (آنندراج) (بهار عجم) (از ناظم الاطباء):
باد در وی چو آب در غربال
خاک بر فرق این کهن‌تنبو.
سنجر کاشی (از آنندراج).
تنبور. [تَمْ] (اِ) سازی است مشهور و معرب آن طنبور باشد. (برهان). سازی است مشهور که نوازند و تنبوره نیز گویند و طنبور معرب آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به طنبور شود.



تنبور

||مأخوذ از فرانسه،[1] سازی شبیه طبل کوچک که با دو چوب باریک نواخته می‌شود.
تنبوشه. [تَمْ شَ / شِ] (اِ) لوله‌های سفالین که بهم پیوندند در زیر زمین، رفتن آب را. لوله‌ها از سفال پخته که راه و مجرای آب از آن راست کنند. لولهٔ سفالین که برای آبراهه بکار برند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
تنبوک. [تَمْ] (اِ) کباده باشد و آن کمانی است بسیار کم‌زور. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کباده که لیزم نیز گویند.(فرهنگ رشیدی):
کمان رستم دستان بسختی
کم از تنبوک نرم شهریار است.
ابوالفرج رونی (از فرهنگ جهانگیری).
در کمان چرخ پیش بیلکت مریخ را
هم کمان تنبوک هم شمشیر ساطور آمده.
عمید لومکی (از فرهنگ رشیدی).
اما امیرخسرو به لام نظم نموده و قافیه کول ساخته و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به تنبول شود. ||بمعنی جناغ زین هم آمده است که دامنهٔ زین و تسمهٔ رکاب باشد. (برهان). و بمعنی جناغ زین اسب نیز گفته‌اند به تبدیل لام نیز دیده شده. (انجمن آرا) (آنندراج). جناغ زین. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). رجوع به تبک شود. ||طاق زین را نیز گویند. (برهان).
تنبول. [تَمْ] (اِ) برگی باشد که در هندوستان پان گویند و با آهک و فوفل خورند. (برهان). برگی باشد بمقدار کف دست و کوچکتر و بزرگتر از کف نیز بشود و در ملک هندوستان با فوفل و آهک بخورند و آن را تانبول و تامول و پان نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). برگی است که در هند با فوفل و آهک بخورند و لب را سرخ کند و دندان را پاک دارد... و آن را تانبول و پان نیز گویند و آن بیخ پان یعنی خولنجان است از... بیت شیخ آذری چنان مفهوم میشود که خوردن آن کیفیتی نیز دارد. (انجمن آرا) (آنندراج). بیشه‌ای و بستانی هر دو می‌باشد. درخت آن باریک و بمقدار انگشتی در بن‌درختها برمی‌آید و بر درخت می‌پیچد تا سر درخت می‌رود اگر صد گز و دویست گز باشد بر سر آن رود مانند درخت پیچک. درخت و برگ آن همیشه سبز باشد و برگ آن با آهک و فوفل... (فلاحت‌نامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
چشم درست باز نداند میان خود
خاک و خس حصار ز تنبول و از بقم.
فرخی.
به کف طاس روغن کهان و مهان
چو تنبول و فوفلش اندر دهان. اسدی.
کرده به شانه دو تاه سیصد حلقه
کرده به تنبول لعل سی‌ودو دندان.
مسعودسعد.
کسی کز تو خورد تنبول امید
کند بخشش ذخیره برگ جاوید.
امیرخسرو دهلوی.
گلوی کافر از خنجرگذاران
چو در خنده لب تنبول‌خواران.
امیرخسرو دهلوی.
رنگ چو خوردن گرفت لالهٔ خودرنگ
شش‌مهه تنبول‌کرده دارد دندان.
عثمان مختاری (از انجمن آرا).
برگ تنبول خاص هندوستان
بوزه آمد نصیب ترکستان.
شیخ آذری (از انجمن آرا).
رجوع به تال و تانبول وتامول شود.
||کباده را نیز گویند و آن کمانی باشد کم‌زور. (برهان) (از ناظم الاطباء). کمان لیزم. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج):
دگر کیلی ملک فرمانده کول
که بر عنقا زند پیکان ز تنبول.
امیرخسرو (از انجمن آرا).
رجوع به تنبوک شود.
تنبول. [تَمْ] (ع ص) کوتاه. ج، تنابیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنبول. [تَمْ] (اِخ) نام قلعه‌ای است در هندوستان. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری).
تنبه. [تَمْ بَ / بِ] (اِ) چوبی گنده و بزرگ باشد که در پس در نهند تا در گشوده نگردد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). و آن را کلندر و کلندره نیزگویند. (فرهنگ جهانگیری):
پیری اگر تو درون شوی ز در شهر
سخت کند بر تو در به تنبه و فانه.
ناصرخسرو.
ز نقش شوم آن روهای منکر
ستنبه گشته هریک تنبهٔ در.
امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).
تنبه. [تَ نَبْ بُه] (ع مص) بیدار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). بیدار و هوشیار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیدار شدن از خواب. (از اقرب الموارد). ||آگاه شدن بر امری. (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). و در الاساس: تنبهت علی‌الامر تفطنت‌لهُ. (اقرب‌الموارد).
تنبی. [تَ نَبْ بی] (ع مص) ادعای غیب‌گویی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنبؤ شود.
تنبی. [تَمْ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌تل است که در بخش جانگی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۲۰۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
تنبیب. [تَمْ] (ع مص) انبوب برآوردن گیاه و با انبوب شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنبیت. [تَمْ] (ع مص) پروردن. (تاج المصادر بیهقی). پروردن کودک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درخت نشاندن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). ||نبت اجلک بین عینیک؛ همیشه مرگ را جلو خود ببین. (از ناظم الاطباء). مرگ را در چشم خود غرس کن.(از اقرب الموارد).
تنبیت. [تَمْ / تِمْ] (ع اِ) درخت رسته، خرد باشد یا کلان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب الموارد شود.
تنبیدن. [تَمْ دَ] (مص) بمعنی لرزیدن و طپیدن و حرکت کردن باشد. (برهان). لرزیدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (فرهنگ رشیدی). لرزیدن و طپیدن و بی‌آرام شدن. (ناظم الاطباء). ||بمعنی کمین کردن هم

1 - tamour.

هست. (برهان). کمین کردن و دام نهادن. (ناظم الاطباء). ||پیچیدن و رشتن. (ناظم الاطباء).

تنبیدن. [تَمْ دَ] (مص) در تداول، افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خراب شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تنبیذ. [تَمْ] (ع مص) افشردن. ||انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بگنی ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنبیز. [تَمْ] (ع مص) لقب نهادن. (شدد للمبالغه). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنبیس. [تَمْ] (ع مص) سخن گفتن. در نفی استعمال کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قال الراجز: ان کنت غیر صائدی فنبس. (اقرب الموارد). یقال:مانبس بکلمة. (ناظم الاطباء).

تنبیسه. [تَمْ سَ / سِ] (ا) تنبه و قالی کوچک و گلیم. (ناظم الاطباء). رجوع به تنبه شود.

تنبیط. [تَمْ] (ع مص) آب برآوردن از چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنبیق. [تَمْ] (ع مص) آهسته تیز دادن: نبق بالضرط تنبیقاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باد آهسته کردن از دبر. (آنندراج). ||نوشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منسق و مرتب نوشتن کتاب را. ||فاسد شدن نخل و ریزه ماندن میوهٔ آن چون کنار. ||به شرکت غرس کردن یک قسمت از وادی را. (از اقرب الموارد).

تنبیک. [تُمْ] (ا) بمعنی تنبک است و آن دهلی باشد دم‌دار که مسخرگان و بازیگران در زیر بغل گیرند و نوازند. (برهان) (آنندراج). تبک. (ناظم الاطباء). رجوع به تنبک شود. ||جناغ زین اسب را نیز گویند و با بای فارسی هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تنبوک و تنپوک شود.

تنبیل. [تَمْ] (ع مص) سنگ استنجا دادن کسی را. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): نبلنی احجاراً للاستنجاء؛ ای اعطنیها. (اقرب الموارد). ||تیر دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نبلنی؛ ای هب لی نبالا. (اقرب الموارد). ||انبلت فلا بطعامی؛ ای ناولته شیئاً بعد شیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنبیه. [تَمْ] (ع مص) بیاگاهانیدن و بیدار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). بیدار گردانیدن و واقف کردن بر چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیدار نمودن و آگاهانیدن. (آنندراج). آگاه و هوشیار کردن. (غیاث اللغات). بیداری از خواب آگاهی پس از غفلت و آگاه گردانگی. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح علم معانی آنچه از مجملی به اندک تأمل فهمیده شود. (تعریفات). و گفته‌اند تنبیه حکمی است که اثبات آن محتاج بدلیل نباشد بلکه تنها ملاحظهٔ اطراف حکم یا تمثیل مزیل خفا آن را اثبات کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به همین کتاب شود. ||دلالت کردن بر چیزی که از آن غافل باشد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از تعریفات جرجانی). پند و نصیحت. (ناظم الاطباء): این دو قصیده با چندین تنبیه و پند نبشته آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱).

آفرینش همه تنبیه خداوند دل است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار. سعدی.

— تنبیه عقلا و تجربهٔ عقلا؛ کنایه از، دنیا که سرای تجربهٔ بخردان است. (انجمن آرا).

— حروف تنبیه، اصوات تنبیه؛ الفاظی است که برای آگاه ساختن و بیدار گردانیدن مخاطب بکار برند مانند: هان. هین. الا و جز اینها.

||ملامت و سرزنش و سیاست و عقوبت. (ناظم الاطباء). و مجازاً در عرف بمعنی زدن و قید کردن کوتاه‌اندیشان. (غیاث اللغات). ||بنام خواندن کسی را. یقال: نبه باسمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نام‌آور گردانیدن از گمنامی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنبیهات. [تَمْ] (ع اِ) ج تنبیه. سیاستها و نصیحتها. (ناظم الاطباء).

تنبیه شدن. [تَمْ شُ دَ] (مص مرکب) آگاه شدن و سیاست شدن و بیدار شدن ازغفلت. (ناظم‌الاطباء).

تنبیه کردن. [تَمْ کَ دَ] (مص مرکب) چوب زدن و کتک زدن و سیاست کردن. (ناظم الاطباء). ||آگاه‌کردن. (ناظم الاطباء).

— تنبیه و تأکید کردن؛ بارها و بسختی نصیحت کردن. (ناظم الاطباء).

تن پرست. [تَمْ پَ رَ] (نف مرکب) تن‌پرور و کاهل و بیکار و بیعار و کسی که به ناز و نعمت خود را پروراند. (ناظم‌الاطباء). تن‌پرور. تن‌آسای. (آنندراج):

آنچه میداند ماتم تن‌پرستان شورهاست
دار نخل دیگران ورایت منصور ماست.
صائب (از آنندراج).

||شهوتی و تنبل. (ناظم الاطباء).

تن پرش. [تَمْ پَ رِ] (اِ مرکب) بمعنی جستن اندام است و بپارسی آن را پیکرجه خوانند و به عربی اختلاج خوانند و این پرش و جستن اگر در روی بود مقدمهٔ لقوه بود و در شکم مقدمهٔ صرع و در پهلو آماس سپرز و در تمام اندام مقدمهٔ سکته بود.... (انجمن آرا) (آنندراج). اضافهٔ مقلوب به فک کسرهٔ اضافه. (پرش تن).

تن پرور. [تَمْ پَرْ وَ] (نف مرکب) خودنواز و خودپرور و کسی که خود را پرورش می‌کند و مینوازد. (ناظم الاطباء). تن‌آسای. تن‌پرست. آنکه تن وی معبود وی باشد. (آنندراج):

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن‌پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد.
سعدی (گلستان).

ندارند تن‌پروران آگهی
که پرمعده باشد ز حکمت تهی.
سعدی (بوستان).

خردمند مردم هنرپرورند
که تن‌پروران از هنر لاغرند.
سعدی (بوستان).

وگر نغز و پاکیزه‌باشد خورش
شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش.
سعدی (بوستان).

تن پروری. [تَمْ پَرْ وَ] (حامص مرکب) خودپروری و خودنوازی. (ناظم الاطباء).

تن پروری کردن. [تَمْ پَرْ وَ کَ دَ] (مص مرکب) خود را پرورش کردن. (ناظم الاطباء):

عالم که کامرانی و تن‌پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند.
سعدی (گلستان).

تنپک. [تَمْ پَ] (ا) دریچهٔ زرگری و صفاری باشد و آن قالبی است که چیزها از طلا و نقره و امثال آن در آن ریزند. (برهان) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). و به این معنی بتقدیم بای فارسی بر نون (تپنک) هم آمده است. (برهان). رجوع به تپنک شود. ||دریچهٔ زین و طاق زین. (برهان). جناق زین. (ناظم الاطباء).

تن پوش. [تَمْ] (نف مرکب، اِ مرکب) که تن را پوشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تنجامه. لباس. پوشاک. ||خلعتی که شاهان دادندی از جامه‌هایی که خود آن را از پیش پوشیدندی. خلعتی که پادشاهان از جامه‌های پوشیدهٔ خود عطا کردندی و این گرامی‌تر از دیگر خلاع بود: یک ثوب سرداری ترمهٔ تن‌پوش مبارک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تنتاش. [تَ] (ع مص) پنهان عیب کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به پنهانی خشم گرفتن کسی را و در قاموس

پنهان عیب کردن کسی را. (از اقرب الموارد). رجوع به تنش شود.

تنتاک. [تَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده و نام مردی. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (از برهان). در فرهنگها نوشته‌اند که نام مردی و پادشاهی بوده زیاده معلوم نشد. (انجمن آرا) (آنندراج).

تنتالة. [تِ لَ] (ع ص) رجل تنتالة؛ مرد کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

تنتت. [تَ نَتْ تُ] (ع مص) پلید شدن بعد پاکی و پاکیزگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنتج. [تَ نَتْ تُ] (ع مص) پیچ و تاب خوردن جهت برآمدن بچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنتف. [تَ نَتْ تُ] (ع مص) تناتف. انتزاع. (اقرب الموارد). رجوع به تناتف شود.

تنتل. [تَ تَ] (ع ص)[1] کوتاه. تنتاله مثل آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تن تن. [تَ تَ] (اِ مرکب) کنایه از نغمه و سرود. (آنندراج). سرود و نغمه و آهنگ و ترانه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):

در خانه تن مزن که ز دستان عندلیب
در هر دمت به باغچه صدجای تن‌تن است.
انوری (از آنندراج).

||وزن اجزای آواز موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). ||از ارکان تقطیع. (فرهنگ فارسی معین).

تن تنانی. [تَ تَ] (ص نسبی، اِ) نوعی حلوا یا صفت حلواست. در ضرب المثل آمده است:

حلوای تن‌تنانی تا نخوری ندانی[2]. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

تن تنن. [تَ تَ نَ] (اِ مرکب) تن‌تن. تن تننا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به این دو کلمه شود. ||وزن اجزای آواز موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تن‌تن شود.

تن تننا. [تَ تَ نَ] (اِ مرکب) تن‌تن. تن‌تنن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به این دو کلمه شود. ||وزن اجزای آواز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تن تن شود.

تنتنه. [تَ تَ نَ / نِ] (اِ) هنگامه و بانگ و خروش و غوغا و فریاد و آواز. (ناظم الاطباء).

تن تنها. [تَ نِ تَ] (ترکیب وصفی، ق مرکب)[3] واحد. (آنندراج). یکتا و منفرد و یگانه. (ناظم الاطباء):

اگر دو یار موافق زبان یکی سازند
فلک چه یک تن تنها چه می‌تواند کرد.
صائب (از آنندراج) (بهار عجم).

تنتواس. [ ] (ع اِ) نوعی سنگ. (ازدزی ج ۱ ص۱۵۳).

تنتور. [تَ] (فرانسوی، اِ)[4] در اصطلاح پزشکی مایعی است که از تأثیر الکل یا اتر بر جوهرهای مواد گیاهی یا حیوانی یا معدنی بدست آید. (از لاروس). تنتورها مایعات الکلی هستند که از اثر تأثیر الکل به درجات مختلف بر روی مواد خشک گیاهی، حیوانی و شیمیایی بدست می‌آیند. تنتورها را برحسب آنکه در تهیهٔ آنها یک یا چند مادهٔ دارویی بکار رفته باشد به تنتورهای ساده و مرکب تقسیم‌بندی کرده... تنتورها را به روشهای مختلف: انحلال ساده و انحلالهای استخراجی از قبیل ماسراسیون و... تهیه می‌کنند. اگر مادهٔ دارویی در الکل حل شود آن را بطریق انحلال ساده تهیه می‌کنند مانند تنتور کامفر غلیظ و تنتور اسانس‌ها. هرگاه دارویی از مواد گیاهی و یا حیوانی باشد تنتور را به روش ماسراسیون و... تهیه می‌کنند...

تنتورهای ساده مانند: تنتور ید، تنتور کامفر، تنتورسیل.

تنتورهای ساده و سمی مانند: تنتور بلادن، تنتور تواومیک، تنتور تریاک.

تنتورهای مرکب مانند: تنتور ژالاب، لدانم، الیگزیر پار گوریک. (از داروهای جالینوسی رفیع‌زاده). رجوع به همین کتاب صص۹۹-۱۳۰ و کارآموزی داروسازی صص۸۳-۸۵ و تنطور شود.

تنتوره. [تُ رِ] (اِخ)[5] نقاش هنرمند ایتالیا که در سال ۱۵۱۸م. در ونیز متولد شد و در سال ۱۵۹۴م. درگذشت. وی آثار تاریخی مذهبی فراوان و بیشماری دارد که مهمترین آنها در قصر دوژ[6] ونیز مضبوط است.

تنته. [تَ تَ / تِ] (اِ) تنیده و پردهٔ عنکبوت را گویند. (برهان) (آنندراج). پرده و تار و تنیدهٔ عنکبوت. (ناظم الاطباء). جزء اول آن از تن (تنیدن). (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به تسته شود.

تنته. [تُ تِ] (اِ) زنبور سرخ باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنتی. [تَ نَتْ تی] (ع مص) برجستن بر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنزی. (اقرب الموارد).

تنتیت. [تَ] (ع مص) بیان کردن خبر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنتیف. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ نتف. (تاج المصادر بیهقی). موی برکندن (شدد للمبالغة). (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنتیل. [تَ] (ع ص) رجل تنتیل؛ مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنتین. [تَ] (ع مص) بدبوی گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنثر. [تَ نَتْ ثُ] (ع مص) پراکنده‌گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تفرق القوم و تنثروا. (اقرب الموارد).

تنثیر. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ نثر. (زوزنی). پراکندن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنشیط. [تَ] (ع مص) آرام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به نشاط آوردن و شادمانی نمودن. (غیاث اللغات).

تنج. [تَ / تِ] (اِ) بمعنی درهم پیچیدن و فراهم فشردن باشد. (برهان) (آنندراج) (از اوبهی) (از ناظم الاطباء). ||از پی درآمدن و فراهم نشاندن. ||هر فاعل را نیز گویند، که پیچنده و فشارنده و از پی درآینده باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||و امر به این معنی هم هست یعنی در پیچ و بیفشر و از پی درآی. (برهان) (آنندراج). گویی بتنج یعنی فراهم فشار. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۵). رجوع به تنجیدن شود. ||بعضی گویند تنج بمعنی از پی درآمده و ترنج بمعنی فشارنده باشد. (برهان) (آنندراج).

تنجاله. [تَ لَ / لِ] (اِ) افشردگی و فشاردادگی. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص۲۹۵ شود.

تن جامه. [تَ مَ / مِ] (اِ مرکب) لباس و پوشاک و کرته و زیرقبایی. (ناظم الاطباء):

در حال سی دینار فرستاد که این را به بهای تن‌جامه بدهید. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). بعد چند روز دیگر کشتی‌ها دررسید و معامله بکردند که از تن‌جامه عظیم تقصیر بود و بیشتر آن بودند که پوست گوسفند و آهو همی پوشیدند. (مجمل التواریخ).

---

۱ - در اقرب الموارد و ناظم الاطباء تَنْتَل ضبط شده ولی در منتهی الارب بوزن درهم آمده است.

۲ - نظیر: من لم‌یذق لم‌یدر. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۰۲).

۳ - ناظم الاطباء بفک کسرهٔ اضافه و بصورت مرکب آورده ولی ظاهراً ترکیب اضافی، بصورت [تَ نِ تَ] است.

4 - teinture.

5 - tintoret (Jacopo Robusti).

6 - doges.

و آورد برون ز خز و دیبا
تن‌جامه‌ای از خزینه زیبا. نظامی.
لیک آن مستی بود توبه‌شکن
منی است این مستی تن‌جامه کن. مولوی.
بپوشید تن‌جامه در تن سیه
بگفتا که ای پشت گرم سپه. نظام قاری.
صوفک و خاصک و تن جامه و بیت و بر تک
کلی و کلفتن و سالو و روس انصار.
نظام قاری.
ز تن‌جامه و کدرویی کزی
ز کستونی و برکجین و قزی. نظام قاری.

تنجث. [تَ نَ جْ جُ] (ع مص) باز کاویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبحث. (اقرب الموارد).

تنجح. [تَ نَ جْ جُ] (ع مص) روایی خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تنجح الحاجة تنجزها؛ ای طلب قضاءها ممن وعده ایاها. (اقرب الموارد).

تنجد. [تَ نَ جْ جُ] (ع مص) بلند شدن. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سوگندان مغلظ یاد کردن. (از اقرب الموارد).

تنجرة. [تَ جَ رَ] (ع اِ) دیگ. (از دزی ج ۱ ص۱۵۳).

تنجز. [تَ نَ جْ جُ] (ع مص) روایی خواستن و وعده وفا کردن جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): به تحصیل این اموال و تنجز این اقوال معتمدان روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۳). هر دو به حضرت رسیدند و مراسم خدمت بجای آوردند و تنجز وعد و تأکیدعقد نکاح مطالبت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۷۶). ||استیهدن به آشامیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنجس. [تَ نَ جْ جُ] (ع مص) پلید شدن. (زوزنی) (دهار) (آنندراج). ناپاک شدن. ||کاری کردن که بدان از نجاست برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنجع. [تَ نَ جْ جُ] (ع مص) انتجاع. (منتهی الارب). به طلب آب و علف و نیکویی شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): هوازن تنجعت ارضنا. (اقرب الموارد).

تنجم. [تَ نَ جْ جُ] (ع مص) ستاره شمردن از بیخوابی یا از عشق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنجنج. [تَ نَ نُ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تحرک. (اقرب الموارد). ||سرگشته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحیر. (اقرب الموارد). ||درست و نیکو حال گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تکبر نمودن[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنجؤ. [تَ نَ جْ جُءْ] (ع مص) به چشم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تنجاه تنجوءً او انتجاء انتجاءً بمعنی نجاه؛ ای اصابه بالعین. (از اقرب الموارد).

تنجه. [تَ نَ جْ جُهْ] (ع مص) رد کردن. (ناظم الاطباء). بناخوش‌ترین وجه کسی را رد کردن. (از اقرب الموارد).

تنجه. [تَ جَ / ج] (اِخ) شهری معروف در مراکش. (ناظم الاطباء). رجوع به طنجه شود.

تنجی. [تَ نَ جْ جی] (ع مص) جستن زمین بلند را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ناشناسا کردن جهت چشم زخم‌رسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنجی. [تُ جی ی] (ع اِ) نوعی از مرغان. (منتهی الارب). نام مرغی. (ناظم الاطباء). ضرب من الطیر. (قاموس، از ذیل اقرب الموارد).

تنجیب. [تَ] (ع مص) پوست از درخت بازکردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنجید. [تَ] (ع مص) دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آراستن. (تاج المصادر بیهقی). آراستن خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و عبارة اللسان: نجدت البیت بسطه بثیاب موشیة. (اقرب الموارد): شهر بیاراستند و از انواع تنجید و تزیین هیچ باقی نگذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، چ ۱ تهران ص۳۹۶). ||آزمودن و استوارخرد گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آزمودن و جنبانیدن روزگار کسی را. (از اقرب الموارد). ||دلیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تنجیدن. [تَ دَ] (مص) بمعنی پیچیدن و درهم فشردن باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). درهم‌کشیدن و سخت و تنگ کشیدن. (ناظم الاطباء). شاید از ریشهٔ تنگ بمعنی ضیق، ترنجیدن و درهم‌فشردن. سخت بستن. تنگ بستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فراهم فشاردن. (فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت ایضاً). پیچیدن و فراهم فشردن باشد. (معیار جمالی چ دانشگاه ص۶۴). دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: تنجیدن بمعنی کشیدن و بستن و آشامیدن، اوستا «تنگ»[2]. (کشیدن). استی «تین جین، ای تین جون»[3]. (پهن کردن). بلوچی «تجنگ»[4]. (گستردن، کشیدن، توسعه یافتن). انتقال معنی کشیدن به معنی نوشیدن در «آهنجیدن» و «کشیدن» دیده میشود. هوبشمان مصدر مزبور را از ریشهٔ سانسکریت «تنک، تنج»[5]، پرا کریت «تنکتی»[6]، (کشیدن) میداند. اسدی آورده است ترنج تنج باشد... (برهان ج ۱ ص۵۱۶):
مهر مفکن برین سرای سپنج
کاین جهان پاک بازی و نیرنج
نیک او را فسانه دارو شد[7]
بد او را کمرت نیک بتنج.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۵).
بتنجید عذرا چو مردان جنگ
ترنجید بر بارگی تنگ تنگ. عنصری.
گهش میزن بپای کین و میکش
گهش میکش بدست قهر و می‌تنج.
(معیار جمالی چ دانشگاه ص۶۶).
||خشمگین گشتن. رنجیدن. اندوهگین شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پریشان شدن و دلتنگ گشتن. (ناظم الاطباء):
بسی راندی از گفت بی‌سود خنج
کنون پاسخ از بخت یابی متنج.
اسدی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||باهم غلطاندن. ||افتادن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنج شود.

تنجیده. [تَ دَ / دِ] (ن‌مف) بمعنی ترنجیده است که درهم کشیده شده و فشارده گردیده و پیچیده باشد. (برهان). درهم کشیده بود و آن را ترنجیده نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن آرا). درهم کشیده و درهم فشرده و پیچیده و دلتنگ و محزون. (ناظم الاطباء). تنجیدن مصدر آن است. (انجمن آرا). رجوع به تنج و تنجیدن شود.

تنجیذ. [تَ] (ع مص) محکم‌گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). محکم رای گردانیدن. (زوزنی). آزمودن و استوار خرد گردانیدن و عبارت الاساس: نجذته التجارب احکمته. و مثله قوله: و نجذنی مداورة الشئون. (از اقرب الموارد). و رجوع به تنجید شود.

تنجیر. [تِ] (اِ) پارسی و بمعنی پاتیله است و پاتیله دیگی است ک در آن حلوا و طعام پزند و معرب آن طَنجیر است. (انجمن آرا) (آنندراج).

تنجیز. [تَ] (ع مص) حاضر آمدن و تعجیل.

---

۱ - در منتهی الارب دو معنی اخیر بقید: در بعضی نسخ... آمده است.
2 - thang. 3 - tinjin, itinjun.
4 - tajenag. 5 - tanc, tanj.
6 - tanakti.
۷ - ن‌ل: شده.

(از اقرب الموارد). تعجیل. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح فقهی): در شرع وقوع صیغهٔ طلاق باشد در حال. چنین است در جامع الرموز در شرط صحت طلاق. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در شرایط صحت طلاق یکی آن است که طلاق نباید مقید به شرط و مؤجل به زمانی باشد و بعبارت دیگر طلاق باید منجز باشد. رجوع به کتب فقه شود.

تنجیس. [تَ] (ع مص) پلید کردن. (زوزنی) (دهار). ناپاک و پلیدکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد): فلان نجسته الذنوب. ||تعویذ و عوذه آویختن به کودک. (از اقرب الموارد). ||(اِ) آنچه به جهت دفع چشم زخم کنند از مهره و تعویذ و پلیدی یا استخوان مرده یا لتهٔ حیض و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنچه به جهت دفع چشم زخم یا ترس از آزمندی جن آویزند. (از اقرب الموارد).

تنجیس کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ناپاک کردن و پلید نمودن. (ناظم الاطباء).

تنجیع. [تَ] (ع مص) اثر کردن علف در ستور و پند سخن در مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اثر کردن دواء و علف و وعظ و خطاب. (از اقرب الموارد).

تنجیف. [تَ] (ع مص) کندن باد توده را. ||جدا کردن بهر کسی اندکی از شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنجیم. [تَ] (ع مص) به بارها دادن مال و آنچه بدین ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پاره‌پاره گذاردن وام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره‌پاره گذاردن وام و دیه را. (از اقرب الموارد). ||به نجوم حکم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). وقت و ستاره‌شناسی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم داشتن و ترصد ستارگان و محاسبهٔ مواقیت و سیر آنها و اطلاع یافتن بر احوال عالم بدین وسیله. (از اقرب الموارد). ستاره‌شناسی و مطابق علم نجوم و ساعات سعد و نحس شناختن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

شغل او شاعری است یا تنجیم
هوس فلسفه است یا اکسیر. خاقانی.

و اسرار علم تنجیم و معرفت درج و دقایق تقویم و طرف علم طب و نتف خواص ادویه و غیر آن تعلیم کنم. (سندبادنامه ص۶۲).
رجوع به ستاره‌شناسی شود.

تنجیة. [تَ یَ] (ع مص) برهانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از دهار) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد). رستن و رهانیدن (لازم و متعدی است). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بر بالا افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). بر بالای زمین افکندن و بدین معنی است. قوله تعالی: فالیوم ننجیک ببدنک[1] (آنندراج). ||انباشتن زمین را و بلند کردن آن را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). یقال: نجی‌فلان ارضه، اذا کبسها و رفعها و مخافة الغرق. (ناظم الاطباء).

تنجیة. [تَ یَ] (اِخ) شهر معروف مراکش در نزدیکی جبل الطارق که تنجه گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به طنجه شود.

تنچه. [تَ چَ / چِ] (اِ) توشه‌دان. (ناظم الاطباء). رجوع به تچه شود.

تنحار. [تَ] (ع مص) رجوع به نحر شود.

تنحس. [تَ نَحْ حُ] (ع مص) پرسیدن و جستجوی اخبار کردن. ||گرسنه شدن و گرسنه داشتن جهت دارو خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گوشت خوردن گذاشتن ترسایان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترک کردن ترسایان خوردن گوشت را. (از اقرب الموارد).

تنحل. [تَ نَحْ حُ] (ع مص) شعر دیگری را بر خود بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتحال شود.

تنحنح. [تَ نَ نُ] (ع مص) متردد گشتن آواز در شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گلو روشن کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گلو صاف کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). خفیدن. (زوزنی). سرفهٔ بعمد. سرفهٔ نرم کردن برای بیرون کردن خلط از اول قصبة الریه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ...چون پخته شد و به تنحنح ریم بیرون آمد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تنحنح کردن. [تَ نَ نُ کَ دَ] (مص مرکب) خفیدن. سرفه کردن. گلو روشن کردن: در رقت در سرای‌پرده بایستاد و تنحنح کرد. من آواز امیر شنیدم که گفتی چیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۹). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تنحومت. [ ] (اِخ) (عزاداری) و او پدر یکی از رؤسایی بود که تحت اقتدار جدلیا بودند. (دوم پادشاهان ۳۲:۲۵. کتاب ارمیا ۸:۴۰) (از قاموس کتاب مقدس).

تنحی. [تَ نَحْ حی] (ع مص) (از «ن ح ی») تکیه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ع مص) از «ن ح ی» دور شدن. (زوزنی). با یک سوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). زایل شدن و دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: نحاه عن مکانه فتنحی عنه. (اقرب الموارد).

تنحیب. [تَ] (ع مص) سخت کوشیدن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت راندن شتر به جهت نوبت آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رفتن تا که به آب نزدیک شوند. (از اقرب‌الموارد). ||مانده کردن و در مشقت انداختن سفر کسی را. یقال نحب السفر فلاناً؛ ای اجهده. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنحیت. [تَ] (ع اِ) تراشیدگی سم. (ناظم الاطباء).

تنحیه. [تَ یَ] (ع مص) دور کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). زایل نمودن چیزی را و دور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: نح‌الدمع عن خدک. (اقرب الموارد). زایل نمودن و یکسو نمودن. (منتهی‌الارب در ذیل «ن ح و»). (ناظم الاطباء). رجوع به تنحی شود.

تنخ. [تَ نَ] (ع مص) نا گوارا شدن کسی را. (منتهی الارب). تخمه کردن. (ناظم الاطباء).

تنخذ. [تَ نَخْ خُ] (ع مص) ناخدا گردیدن. (منتهی الارب). مأخوذ از فارسی ناخدا گردیدن. (ناظم الاطباء). ناخذاة یعنی رئیس‌کشتی شدن و این مشتق از ناخذاة که معرب ناخدای فارسی است. (از اقرب الموارد).

تنخش. [تَ نَخْ خُ] (ع مص) جنبیدن و میل کردن. یقال: هو یتنخش الی کذا؛ ای یتحرک الیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنخع. [تَ نَخْ خُ] (ع مص) آب بینی انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||همهٔ آب ریختن ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنخل. [تَ نَخْ خُ] (ع مص) برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بیختن و بهترین را برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنخم. [تَ نَخْ خُ] (ع مص) نخامه بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی). خیو بیوکندن. (بیفکندن) (زوزنی). نخامه انداختن از سینه یا از بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنخنخ. [تَ نَ نُ] (ع مص) فرو خفتن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تنخنخ‌البعیر؛ برک ثم مکن

۱ - قرآن کریم سورهٔ دهم آیهٔ ۹۲.

لثفناته من الارض. (اقرب الموارد). ||اسینه بلند کردن ناقه از زمین. (از اقرب الموارد).

تنخواه. [تَ خوا / خا] (امرکب) پول نقد و زر و مال و دولت. (ناظم الاطباء). سرمایه و پول نقد و مال و ثروت. ||مال و متاع. (فرهنگ فارسی معین). ||منفعت از اراضی و مقرری از آنها. ||برات به خزانه برای ادای وظیفه و مواجب و جیره و جز آن. (ناظم الاطباء). برات به خزانه برای تأدیهٔ حقوق و مقرریها. (فرهنگ فارسی معین). با لفظ کردن و دادن و گرفتن مستعمل است. (بهار عجم) (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به سازمان صفویه ص ۱۶۱ و ۱۶۲ و تذکرةالملوک چ ۲ و ترکیبهای این کلمه شود.

تنخواه دادن. [تَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) پول دادن. مال دادن. برات دادن. وظیفه دادن:

غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد
همچو ماهی خوش زری ما را جهان تنخواه داد.
محمد قلی سلیم (از بهار عجم) (آنندراج).

رجوع به تنخواه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنخواه دار. [تَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه مواجب می‌گیرد و برات دارد. (ناظم الاطباء). دارندهٔ تنخواه. رجوع به تنخواه و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تنخواه داری. [تَ خوا / خا] (حامص مرکب) مواجب سالیانه گرفتن و داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنخواه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنخواه گردان. [تَ خوا / خا گَ] (ا مرکب به فک کسرهٔ اضافه) پولی که در صندوق اداره یا موسسه‌ای گذارند تا در موقع لزوم به مصرف هزینه‌های فوری رسد. اعتبار متحرک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تنخواه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنخواه گرفتن. [تَ خوا / خا گِ رِ تَ] (مص مرکب) کون گرفتن. (غیاث اللغات). و این باصطلاح لوطیان کنایه از اغلام کردن بود. (بهار عجم) (آنندراج).

تنخیر. [تَ] (ع مص) سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنخیط. [تَ] (ع مص) گردنکشی کردن بر کسی و تکبر نمودن. (منتهی الارب)[1].

تنخیل. [تَ] (ع مص) نیک بیختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رجوع به تنخل شود. ||ریختن برف و باران. (از اقرب الموارد).

تند. [تُ] (ص، ق) مرادف تیز باشد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). تیز و برنده. (ناظم الاطباء). بران. مقابل کند: شمشیری تند. تیغی تند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: اوستا: تونت[2]، توونت[3] از ریشهٔ تو[4]. قیاس شود به توان (توانستن). هوبشمان رابطهٔ تند را با توان معتقد نیست. اورامانی، تون[5]. سمنانی، توند[6]. سنگسری و سرخه‌ای و لاسگردی، توند[7]. شهمیرزادی، دو[8]. گیلکی، توند[9]. ||زود و شتاب. (ناظم الاطباء). سریع، به شتاب. مقابل کند. باعجله. سبک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بشد تند افراسیاب از میان
برآویخت با لشکر تازیان. فردوسی.

طورگ سپهبد نشد هیچ کند
عقاب نبردی برانگیخت تند. فردوسی.

اگر زکین تو دندان خصم کنده شود
عجب نباشد ازآن عزم تند و خنجر تیز.
ظهیرفاریابی.

بدو گفت ای که آتش می‌کشی تند
بیا و شعله چندانی مکن کند.
امیرخسرو دهلوی.

فرصت نمی‌دهد که بشویم ز دیده خواب
از بسکه تند می‌گذرد روزگار عمر. صائب.

||هر چیز که از جای برجهد وجهنده باشد. (برهان). جنبان و جهنده. (شرفنامهٔ منیری). در بهار عجم نوشته که تند و تنده بمعنی تیز و جلد چون پرند و پرنده... (آنندراج). جلد و چالاک و چست و تیز و بی‌باک. (ناظم الاطباء). چابک. زبر و زرنگ. فرز. قبچان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرکش. توسن. (یادداشت، ایضاً). تیزتک. (صفت اسب):

بشوی نرم هم به صبر و درم
چون به زین و لگام تند ستاغ. شهید.

بتنجید عذرا چو مردان جنگ
ترنجید بر بارهٔ تند تنگ[10].
عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تند جهان رام شد تند مکن جان و دل
تیز فلک نرم شد تیز مشو زین و آن.
مسعودسعد.

تو رستمی و بارهٔ تند تو هست رخش
تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست.
مسعودسعد.

فرزانه نجم دین که سپهر و نجوم تند
امر ورا به جمله مسخر شوند و رام. سوزنی.

رامند خلق مر فلک تند را از آنک
دربند بندگی فلک تند رام تست. سوزنی.

لگامم بر دهان افکند ایام
که چون ایام بودم تند و توسن. خاقانی.

پیش تند استر ناقص چو شگال
شغل سگساری و دستان چکنم. خاقانی.

نه شمشیر گندآوران کند بود
که کین‌آوری ز اختر تند بود. سعدی.

گردون تند و توسن منقاد ناشده
در زیر زین طاعت او خوشخرام شد.
جوینی.

روان از پیش لشکر بی‌شمار
همه صفدر و تند و خنجرگذار.
(ظفرنامه از فرهنگ جهانگیری).

||خشم و خشمگین و غضبناک. (برهان). خشم و خشمگین. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). خشمگین. (فرهنگ رشیدی). غضوب. (شرفنامهٔ منیری). خشم. (ناظم الاطباء). ژیان. (فرهنگ اسدی نخجوانی). سخت‌رو و ترش‌رو و تیزمزاج و ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء). خشمناک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم‌گو مباش. فردوسی.

از ایشان سواری که ناپاک بود
دلاور بدو تند[11] و بی‌باک بود. فردوسی.

هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد به زنگار کند. فردوسی.

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای
پدر تند بود و تو دیوانه‌ای. فردوسی.

یکی آنکه تند است و هشیار نیست
دگر آنکه جان پسرخوار نیست. فردوسی.

زودبیز و تند و زودآزار باشد هر شهی
خواجه باری زودبیز و تند و زودآزار نیست.
فرخی.

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان
تندی و سنگدلی پیشهٔ تست ای دل و جان.
فرخی.

نه سیل آب و باران و هوا بود
که‌سیل شیر تند و اژدها بود.
(ویس و رامین).

نه آهو می‌رمید از دیدن شیر
نه شیر تند گشت از دیدنش سیر.
(ویس و رامین).

به پیش اندر آمد یکی تند ببر
جهان چون درخش و خروشان چو ابر.
اسدی.

تو از بردباران بدل ترس‌دار
که‌از تند در کین بتر بردبار. اسدی.

به گرز گران یاخت گرد دلیر
درآمد خروشنده چون تندشیر. اسدی.

---

۱ - در اقرب الموارد این معنی در ذیل مصدر ثلاثی کلمهٔ (نخیط) بدینسان آمده است: نخط...نخیطا...، علی فلان: بذخ و تکبر.
2 - tvant. 3 - tuvant.
4 - tav. 5 - tōn.
6 - tund. 7 - tond.
8 - du. 9 - tund.
۱۰ - نل: بر بارگی تنگ تنگ.
۱۱ - معنی چالاک هم مناسب است.

بیامد دمان ژنده‌پیلی دژم
چو تنداژدها داده خرطوم خم. اسدی.
سته دیو و پیل از خم خام اوست
ژیان‌شیر و تنداژدها رام اوست. اسدی.
نیست یک شیر تند گردنکش
که ترا رام و نرم گردن نیست. مسعودسعد.

و سخت عظیم بدخوی بودی و تند و ناسازگار. (مجمل التواریخ و القصص).
چو او تند کند خوی میر نام لب اوی
که حاجت ز چنان روی بهنگام توان خواست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۶۵).
غوریی تند را اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد. نظامی.
نیامد دگر کس به میدان دلیر
که ترسیده بودند از آن تند شیر. نظامی.
بر او بانگ زد شهریار دلیر
که‌نتوان ستد غارت از تند شیر. نظامی.
شکر نی چابکی چستی دلیری
بمهر آهو به کینه تند شیری. نظامی.

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی‌قیاس... گفت من او را ندانم... دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته... (گلستان).
تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند.
سعدی (بوستان).
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند.
حافظ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||شدید و سخت و پرقوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
پس تبیری دید نزدیک درخت
هر زمان بانگی بجستی تند و سخت.
رودکی.
خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این[1] تند و تیز باد فرودینا. دقیقی.
ز بالا زدش تند یک پشت دست
بیفکندش آمد بجای نشست. فردوسی.
بزد تند یک دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.
برآمد یکی تند برف گران
زمین راسته شد کرن تا کران. فردوسی.
شب و روز و چرخ و مه آفتاب
دمان ابر و تند آتش و تیز آب. اسدی.
- باد تند؛ بادی شدید و طوفانی:
بر سر باد تند و موج بلند
تابه یک آبخستشان افکند. عنصری.
- بارانی تند؛ بارانی سخت و سیل‌آسا.
- برفی تند؛ برف شدید و سنگین.
- تبی تند؛ تبی سخت و بسیار گرم و سوزان.

||درشت. خشن (در سخن). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
یکی مرد بد تیز و برنا و تند
شده با زبانش دم تیغ کند. فردوسی.
فرو ریخت از دیده خون بر برش
یکی بانگ زد تند بر لشکرش. فردوسی.
هم آنگه یکی تندپاسخ نوشت
به پالیز کینه درختی بکشت. فردوسی.
فرخزاد بفزود گفتار تند
دل مردم پر خرد کرد کند. فردوسی.
بخندید قیدافه از کار او
از آن مردی و تندگفتار او. فردوسی.
بدو تند گفت این گناه منست
که پروردن آیین و راه منست. فردوسی.
بد تند و گفت این چه آشفتن است
ز یک تن چه چندین سخن گفتن است.
اسدی.

||درشت و توانا و فربه را نیز گویند. (برهان). سترک. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بهادر و دلیر و سخت و توانا و درشت و فربه و سمین. (ناظم الاطباء). ||غلیظ. تیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
بخیزد[2] یکی تند گرد از میان
که روی اندر آن گرد گردد نغام. دقیقی.
چو ابری بدی تند و بارش تگرگ
تراگفتم ایمن شدستی ز مرگ. فردوسی.
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد
ز سردی همان لب بهم برفسرد. فردوسی.
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده.
چو گردان گردبادی تندگردی تیره اندروا.
فرخی.
خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن.
منوچهری.
سکندر چو دانست کان تندمیغ
به تندی برآرد همی برق تیغ. نظامی.

||تلخ و حِرّیف و زمخت. (ناظم الاطباء). ثقیف. تیز. زبانگز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خردل تند. فلفل تند. روغن و گردوی تند (گردکان کهنه و روغن مانده). پیاز تند. تنباکو و توتون تند (که دودی زننده دارند). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سرکوه را نیز گفته‌اند و بمعنی بلند و بلندی هم هست. (برهان). بمعنی بلند و بلندی کوه ... و آن را تیغ و ستیغ نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). سرکوه بود و آن را چکاو و چکاوه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). بلند و بلندی عموماً و بلندی کوه خصوصاً. (فرهنگ رشیدی). کوه باشد. (اوبهی). بلند و رفیع و بلندی و ارتفاع. و هر چیز بلند و پیدا و قلهٔ کوه. (ناظم الاطباء). با نشیبی سخت سرازیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
تو با شاه برشو به بالای تند[3]
ز هامون و لشکر مشو هیچ کند.
فردوسی (از حافظ اوبهی).
همه کوه و دریا و راه درشت
بدل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کند
از آن راه بیراه و دشوار و تند. فردوسی.
بر او آفرین کرد و بردش نماز
برآمد ببالای تند و فراز. فردوسی.
چو گاه خورش درگذشت اژدها
بیامد چو آتش بدان تند جا. فردوسی.
گه‌شکار فرود آرد و برون آرد
ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ.
فرخی.
هر روز بامداد بر این کوهسار تند
ابری بسان طور زیارت کند مرا.
مسعودسعد.
گه‌وقار و گه جود دست طبع ترا
ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح.
مسعودسعد.

و اگر خسکی در راه افتد و یا بالایی تند پیش آید بدان تمسک توان نمود. (کلیله و دمنه).
یکی پشته بر راه آن بود تند
که‌از رفتنش پایها بود کند. نظامی.

||بمعنی غول بیابانی و دیو هم هست. (برهان). دیو را نامند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). در جهانگیری گوید دیو را گویند، در قصهٔ مسجد شهر ری که هرکه در آن رفتی باز نیامدی بسلامت. (انجمن آرا) (آنندراج). غول بیابان. (ناظم الاطباء):
یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی
مسجدی بد در کنار شهرری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم
گربخفتی گشت فرزندش یتیم
بسکه اندر وی غریب و عور رفت
صبحدم چون دختران در گور رفت
هرکسی گفتی که سحر است و طلسم
کان که شد[4] باشد عدوی جان و جسم
وان دگر گفتی که پریانند تند[5]
اندر آن مهمان‌کشان با تیغ کند.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
و در قصه باد و پشه نیز گفته:
بانگ زد آن تند کی باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا.
مولوی (از انجمن آرا) (از آنندراج).

---

۱ - در گنج باز یافته ص ۷۸: من تند...
۲ - نل: برآید.
۳ - ولی تند شاید در اینجا بمعنی کوه تندی و تیغ آن باشد یا بمعنی زود باشد؟؟.. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
۴ - در انجمن آرا و آنندراج: کان جسد باشد.
۵ - تند در اینجا معنی خشمگین می‌دهد و نظر انجمن آرا درست است.

و در این هر دو مثال تأمل است. (فرهنگ رشیدی). در این معنی تأمل است چه تند بمعنی معروف و مشهور درست است. (انجمن آرا) (آنندراج). ||در تداول امروزی، سیر و پر رنگ در الوان، مقابل کم‌رنگ و روشن: وسمهٔ تند. سرخ تند. آبی تند...

تند. [ ] (ع اِ) کسزبره. گشنیز. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۳).

تند. [تَ] (اِخ) نام محلی ظاهراً در خراسان دور که انگور و شراب آن به خوبی مشهور بوده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام محلی در ماوراءالنهر که به خوبی انگور و شراب مشهور بوده است. (یادداشت ایضاً). سوزنی در قصیده‌ای به قافیهٔ خجند و قند و کمند و ژند بیت ذیل را مقطع آورده است... و ظاهراً نام محلی است که شراب آن به خوبی معروف بوده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

قاعدهٔ بزم ساز بر گل و نقل و نبیذ
کز سفرت سوده شد نعل کمیت و سمند
خصم تو چون شمع باد بر گذر تندباد
بر کف تو چون چراغ بادهٔ انگور تند.
سوزنی.

گهی چو شمس بتاب و گهی چو سرو ببال
گهی چو ابر ببار و گهی چو برق بخند
به تندباد اجل جانسپار باد عدوت
تو جانفزای بروی نگار و بادهٔ تند. سوزنی.

بقای عمر و جاهت باد چندان
که‌ناید سالها در حد چندی
دلت با خرمی با اهل عشرت
کفت با جامهٔ صهبای تندی. سوزنی.

تندآب. [تُ] (اِ مرکب) دوایی است روان و سیال که هرچه در آن اندازند گداخته گردد و آن را تیزآب گویند... (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تیزآب شود. ||هر مایع گذارنده‌ای. (ناظم الاطباء). جریان سریع آب. آبی که جریانی تند و سریع دارد. آب تند:

ز پیرامن دژ یکی کنده ساخت
ز هر جوی تندآب در وی بتاخت. اسدی.

رجوع به تند شود.

تن دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) پذیرفتن و قبول کردن و رضا دادن. (ناظم الاطباء). تن دادن چیزی را و به چیزی و در چیزی و تن نهادن بر چیزی؛ کنایه از رضا دادن و قبول کردن. (بهار عجم) (آنندراج):

ابلهی کن برو که ژَه‌فروش
تره نفروشدت به عقل و تمیز
تن بده قلب را که در گیتی
زر همه روی گشت و سیم ارزیز.
مسعودسعد.

تو زی کو مرد و هر کو زاد روزی
بمرگش تن بباید داد روزی. نظامی.

جور مکن که حا کمان جور کنند بر رهی
شیر که پای‌بند شد تن بدهد به روبهی.
سعدی.

هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم
بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری. سعدی.

— تن بازپس دادن؛ در عبارت زیر از تاریخ بیهقی بمعنی عقب‌نشینی آمده است: احمد مثال داد پیادگان خویش را، و با ایشان نهاده بود تا، تن بازپس دادند و خوش‌خوش بازمی‌گشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۶).

— تن به خاک دادن؛ مرگ را پذیرفتن. مرگ را تسلیم شدن:

ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم
به بیچارگی تن بدو داده‌ایم. فردوسی.

به بیچارگی تن فرا خاک داد
دگر گرد عالم برآمد چو باد.
سعدی (بوستان).

— تن به خون دادن؛ بمجاز، جان نثار کردن. خود را فدا کردن:

بگفت آنکه بندوی را شهریار
تبه کرد و برگشت از او روزگار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود
نه ازبهر او تن به خون داده بود. فردوسی.

— تن به عجز دادن؛ خود را عاجز و درمانده یافتن. ناتوان شدن. احساس درماندگی کردن:

به عجز تن مده و مغز و چشم شیر برآر
که پشه از سر نمرودیان غذا دارد.
ظهیر فاریابی.

چون فرومانی به سختی تن به عجز اندر مده.
(گلستان).

— تن به قضا دادن؛ تسلیم حوادث شدن. ترک مقاومت و کوشش کردن. تن دردادن به قضا:

سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده
دریا در و مرجان بود و هول و مخافت.
سعدی.

من تن به قضای عشق دادم
پیرانه‌سر آمدم به کتّاب. سعدی.

ظاهر آنست که بی سابقهٔ حکم ازل
جهد سودی نکند تن به قضا دردادم. سعدی.

— تن به کار دادن؛ تلاش کردن. کوشش کردن. سستی و تن‌آسایی نکردن. از کار روی‌گردان نشدن: یکچندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن به کار داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۷).

صبر آمد و زور شوق را دید
ناداده تنی به کار برگشت.
واله هروی (از آنندراج).

— تن به کشتن دادن؛ به کشته شدن رضا دادن. راضی شدن بمرگ:

اگر سربسر تن به کشتن دهیم
دگر تاج شاهی بسر برنهیم. فردوسی.

همه پیش تو تن به کشتن دهیم
سپاهی بر آن کشتگان برنهیم. فردوسی.

تن به کشتن دادم و از رشک می‌ترسم که باز
اضطراب دل کند شرمندهٔ قاتل مرا.
باقر کاشی (از آنندراج).

— تن به نیستی دردادن؛ خود را هلاک کردن. خود را بمهلکه انداختن. آمادهٔ مردن شدن:

سعدیا تن به نیستی درده
چاره با سخت‌بازوان اینست. سعدی.

رجوع به تن دردادن شود.
||تسلیم کردن زن، خود را بمردی:

تن سیمین برادر را ندادم
کجا با او ز یک مادر بزادم
ترا ای ساده‌دل چون داد خواهم
که‌ویران شد بدست جایگاهم.
(ویس و رامین).

ندیده‌ست ایچ مردی از تو شادی
که تا امروز تن کس را ندادی.
(ویس و رامین).

به گوراب از کدامین تخم زادی
تن سیمین بدادی یا ندادی؟ (ویس و رامین).

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد. سعدی.

— تن خود دادن؛ دست دادن. تسلیم کردن زن، خود را بمرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تن سپردن:

دختران رز گویند که ما بی‌گنهیم
ما تن خویش بدست بنی‌آدم ندهیم.
منوچهری.

رجوع به تن سپردن شود.

تن‌دار. [تَ] (نف مرکب) بزرگ‌جثه. تناور. فربه. کلان. درشت. بزرگ‌جسم: عطاط؛ مرد دلاور و تن‌دار. امیح؛ فربه تن‌دار. درعث؛ کلانسال تن‌دار. کبر کبراً؛ بزرگ گردید و کلان و تن‌دار شد. قسطری، ضروط، صهود، هدف، هرجاس؛ تن‌دار. (منتهی الارب). ||حافظ تن. نگهدارندهٔ تن. حافظ جسد. حافظ‌الاجساد:

انده ارچه بد آزمون تیریست
صبر تن‌دار، نیک خفتانست. مسعودسعد.

عقل را گر سوی تو هست شکوه
بادهٔ عقل دزد را منکوه
اندکی زو عزیز و تن‌دار است
باز بسیارخوار از او خوار است. سنایی.

— تن‌داری؛ غلظت و صلابت: و اندر آب به سبب آمیختگی با خاک تن‌داری و استیلا که پدید آید تا چون جسمی را برنهادگی بنهند بر آن نهاد دیر بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تندال. [تَ] (اِخ) فیزیکدان انگلیسی (۱۸۲۰ - ۱۸۹۳ م.). وی اولین بار اثر نور را در کلوئیدها کشف کرد و دانست که اگر نور از محلولهای کلوئیدی بگذرد مسیر خود را

روشن می‌کند، در صورتی که اگر از محلولهای بلوری بگذرد مسیرش روشن نیست. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۲-۱۳ شود.

تندباد. [تُ] (اِ مرکب) باد تند و تیز. (آنندراج). طوفان و گردباد و بادی که هوا را تیره و تار کند. (ناظم الاطباء):

هم اندر زمان تندبادی ز کوه
برآمد که شد نامور زآن ستوه. فردوسی.
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج ازو تندباد. فردوسی.
ورا نامور خواندی نوشزاد
بخستی بر آن خوب‌رخ تندباد. فردوسی.
اگر تندبادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).
نه ابر است آنکه گفتی تندباد است
کجادر کوه خاکستر فتاده‌ست.
(ویس و رامین).
در دل افتادشان که در دو چراغ
تندبادی رسیده است بباغ. نظامی.
همان انگار کآمد تندبادی
ز باغت برد برگی بامدادی. نظامی.
کآنچنان تندباد بی اجلی
نرساند این شکوفه را خللی. نظامی.
هر آن ذره که آرد تندبادی
فریدونی بود یا کیقبادی. نظامی.

چون این خبر و حالات به سمع چنگیزخان رسید آتش غضب او را چنان بر تندباد قهر نشاند... (جهانگشای جوینی). با لشکری از شمار افزون به مردانگی هر یک چون کوه بیستون تندباد حمیت آتش غضب در نهاد ایشان زده. (جهانگشای جوینی).

برگ کاهم من به پیش تندباد
می‌ندانم تا کجا خواهم فتاد. مولوی.
چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است و هوس تندباد.
سعدی (بوستان).
مگر چشم بدان اندر کمین بود
ببرد از بوستانش تندبادی. سعدی.

و اساس آن از آن استوارتر است که بهر تندبادی متزلزل شود. (رشیدی).

کس نهانش بخاک نتواند
تندبادش هلاک نتواند. اوحدی.

- تندباد اجل؛ تشبیه استعاری مرگ به تندباد از جهت سرعت حرکت و تندی و شتاب و ویرانی و نابودی:

بتندباد اجل جانسپار باد عدوت
تو جان‌فزای بروی نگار و بادهٔ تند. سوزنی.
خصم تو چون شمع یاد بر گذر تندباد
برکف تو چون چراغ بادهٔ انگور تند.
سوزنی.
به هیچ باغ نبودی درخت مانندش
که تندباد اجل بی‌دریغ برکندش. سعدی.

- تندباد حوادث؛ حوادث متوالی و به سرعت گذرنده:

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی.
حافظ.

رجوع به تند شود.

تندبار. [تُ] (نف مرکب) موذیات را گویند مانند شیر و پلنگ و مار و عقرب و زنبور و مورچه و امثال آن و هر جانوری که جانور دیگر را بخورد. (برهان). سبع، مانند شیر و پلنگ و گرگ و ببر و امثال آنها و از روندگان مانند عقرب و مار و امثال آنها، برخلاف زندبار که حیوانات بی‌آزارند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۴۰ شود. ||تند بارنده (صفت ابر). که باران شدید از وی برآید:

به بخشش چو ابری بود تندبار[1]
بود پیش او گنج و دینار خوار. فردوسی.
قطره‌ای کآن ز جود تو بچکد
سیلی از ابر تندبار شود. مسعودسعد.

رجوع به تند شود.

تندباز. [تُ] (اِ مرکب) یک نوع مرغ درنده. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

تندبالا. [تُ] (اِ مرکب) کوه بلند. (ناظم الاطباء). بالایی تند و پرنشیب. سخت سراشیب. سخت سرازیر. کوهی با سراشیبی سخت:

نگه کرد پرموده او را بدید
ز هامون یکی تندبالا گزید. فردوسی.
نشست از بر اسب سالار نیو
پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان تندبالا نهادند روی
چنان‌چون بود مردم چاره‌جوی. فردوسی.
یکی تندبالا بد از رزم دور
به یکسو ز راه سواران تور
برفتند ترسان بر آن بر ز راه
که‌شایست کردن به لشکر نگاه. فردوسی.
بر آن تندبالا برآمد دمان
همیدون بزه بر ببازو کمان. فردوسی.
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند
بزیر یکی تندبالا شدند. فردوسی.
فروافتم ز کوه تندبالا
جهم در موج آب ژرف دریا.
(ویس و رامین).

رجوع به تند شود.

تندبور. [تُ] (اِ) جستن و برجستن را گویند، و به این معنی بجای بای ابجد، یای حطی هم آمده است. (برهان) (آنندراج). برجستن. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری). جستن و برجستن را گویند. (انجمن آرا). ||(ص) برجهنده و رقصنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تندیور شود.

تندبوی. [تُ] (ص مرکب) که بوی تند و تیز دارد. که بویی شدید دارد. که بوی شدیدالاثر دارد، خوش یا ناخوش: نفاح؛ تندبوی. (منتهی الارب). رجوع به تند شود.

تندپرواز. [تُ پَرْ] (ص مرکب) به شتاب پروازکننده. (ناظم الاطباء). تیزپر. که سریع پرواز کند. و رجوع به تند شود.

تندتاز. [تُ] (نف مرکب) سریع‌السیر. سخت دونده. تیزتک:

نشست از بر بارهٔ تندتاز
همی رفت و با او بسی رزمساز. فردوسی.
همانگه پدید آمد از دشت باز
سپهبد برانگیخت آن تندتاز. فردوسی.

||خشمناک و غضبناک و پر از خشم. (ناظم الاطباء). رجوع به تند شود.

تندتیز. [تُ] (ص مرکب) شتابان و خشمناک و تیزمزاج و ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء). تند و تیز. رجوع به تند و تندوتیز شود.

تندح. [تَ نَ دُ دُ] (ع مص) پهن واشدن گوسپند در چراگاه. (تاج المصادر بیهقی). پهن واشدن گوسفند در چرا کردن. (زوزنی). متفرق گشتن گوسفندان از جای خویش از سیری و پری شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تندحمله. [تُ حَ لَ / لِ] (ص مرکب) سخت جنگاور و حمله کننده. که با شدت و سرعت بر دشمن تازد. که بشدت و تندی حمله آورد:

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود.
حافظ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندخ. [تَ نَ دُ دُ] (ع مص) به تکلف سیر نمودن خود را از آنچه ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تندخو. [تُ] (ص مرکب) تندخوی. آنکه به سهل چیز، ناخوش و بی‌دماغ شود. (بهار عجم) (آنندراج). تیزمزاج و سرکش. (ناظم الاطباء):

فلک تندخویست با هر کسی
تو با او مکن تندخوئی بسی. فردوسی.

---

۱ - مرحوم دهخدا در ذیل این بیت نوشته‌اند: در سفارت بهرام نزد شنگل. کلمهٔ تندبار در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ من هست و سایر نسخ چاپ نوبهار، و در بهار دارد.

با تو خو کردم و، خو باز همی باید کرد
از تو ای تندخوی سنگدل تنگ‌دهان.
فرخی.
رو به آتش کرد کای شه تندخو
آن جهان‌سوز طبیعی‌خوت کو؟ مولوی.
در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردن است ای تندخو. مولوی.
به شیرین‌زبانی توان بردگوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی.
سعدی (بوستان).
عقد نکاحش بستند با جوانی تندخوی و ترشروی. (گلستان).
امرد آنگه که خوبروی بود
تلخ‌گفتار و تندخوی بود. سعدی (گلستان).
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی
از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است.
سعدی.
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش.
حافظ.
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رفیقان تندخو داری. حافظ.
پشمینه‌پوش تندخو، از عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو، تا ترک هشیاری کند.
حافظ.
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و رجوع به تندخویی شود.

تندخویی. [تُ] (حامص مرکب) تیزمزاجی و سرکشی و درشتی. (ناظم الاطباء):
نبینی عیب خود در تندخویی
بدینسان عیب من تا چندگویی؟ نظامی.
عجب ناید ز خوبان تندخویی
چنان کز مهر گردون کینه‌جویی. نظامی.
با اینهمه جور و تندخویی
نازت بکشم که خوبرویی. سعدی (گلستان).
اگرچه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد گر بسازد با غمینی؟
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۴۲).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و تندخو شود.

تندخیال. [تُ] (ص مرکب) که خیال او به تندی سیر کند. تیزخیال. تیزوَهْم. ملا طغرا در زیب لوایح گفته: گردون‌رکابی که ناطقهٔ تندخیالان از بلندپایگی مناقبش در مقام نفس‌شماری است. (آنندراج).

تندخیز. [تُ] (نف مرکب) تندتاز. تیزتک. تندرو. جهنده چون برق در سرعت و شتاب:
فلک بر سبز خنگی تندخیز است
ز راهش عقل را جای گریز است. نظامی.
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندر. [تُ دَ / دُ] (اِ) رعد بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۳۸) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از معیار جمالی). بمعنی غرنده باشد عموماً و رعد را گویند خصوصاً. (برهان). غرنده که به تازیش رعد خوانند. (شرفنامهٔ منیری). بانگ رعد. (اوبهی) (غیاث اللغات). تندور. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی) (معیار جمالی) (اوبهی) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). ریشهٔ هندی باستان «تن[1]، تانیتی»[2] (صدا پیچیدن، صدا، صدا دادن)، تنیی‌تو[3] (رعد)، لاتینی تونار[4]، تونی‌تروس[5]، انگلیسی «ثاندر»[6]، افغانی متداول تندر[7]، افغانی محض «تنا»[8] (رعد). (حاشیهٔ برهان چ معین):
به دشمن پر از خشم آواز کرد
تو گفتی مگر تندر آغاز کرد.
رودکی (از لسان العجم شعوری).
علم ابر و تندر بود کوس او
کمان آدینه شود ژاله تیر. رودکی.
هست از آهم آتش دوزخ ایز
ناله‌ای از من ز تندر صد ازیز. منجیک.
ستد تیزه از دست آن نامدار
بغرید چون تندر از کوهسار. فردوسی.
کجک بر سر پیل زد شاه چین
بغرید چون تندر فرودین. فردوسی.
همی کوفت بر خاک رویینه سم
چو تندر خروشید و افشاند دم. فردوسی.
چو تندر خروشان شده هر دوان
شه جادوان رستم پهلوان. فردوسی.
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره
نه ابر است و آوای او همچو تندر. فرخی.
خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن. منوچهری.
بغرید چون تندر اندر بهار
به کین روی بنهاد بر هر چهار. اسدی.
بر اسبان بی‌زین به تیغ و کمند
خروشان چو تندر بر ابر بلند. اسدی.
چو تندر همه بیشه بانگ هژبر
شده گردشان گردگردان چو ابر. اسدی.
چه می‌دارد بدینگونه معلق گوی خاکی را
میان آتش و آب و هوا و تندر و نکبا؟
ناصرخسرو.
قطرهٔ باران از او روان شده چون تیر
غران چون مرکب از میانش تندر.
مسعودسعد.
آواز تندر آرد در گوش بادگرز
باران خون چکاند بر تن بخار تیغ.
مسعودسعد.
اطلس به رنگ آتش وَاصل عمامه از نی
ابرش چو باد نیسان تندی بسان تندر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۹۰).
بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر
از غرتش درخش و ز غرّشن تندرش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۲۵).
مهری یکی پیر نزار آوا برآورده بزار
چون تندر اندر مرغزار جانی بهر جا ریخته.
خاقانی.
به تندی چو تندر شوند آن زمان
که تندی همانست و تندر همان. نظامی.
بیاران گفت چون تندر[9] بپوئید
مگر فرهاد را جائی بجوئید. نظامی.
گر او تندر آمد تو هستی درخش. نظامی.
بترقد همی زهرهٔ شاخ کوهی
بترسد ز آواز تندر شکوفه.
کمال‌اسماعیل (از شرفنامهٔ منیری).
گلوشان خوابگاه مرگ و دلْشان نائب دوزخ
دهنْشان رهگذار برق و غوْشان نائب تندر.
قاآنی.
- تندرشیهه؛ که شیههٔ او مانند تندر مهیب و پرصدا باشد. اسبی که مانند رعد شیهه کند:
وز آن شبدیز تندرشیههٔ او
زمانه پرصدا چون کوهسار است.
مسعودسعد.
رجوع به تندور شود. || بلبل را نیز گویند که عربان عندلیب خوانند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). شارح قصاید خاقانی بمعنی بلبل نیز نوشته. (غیاث اللغات). بلبل. (ناظم الاطباء).

تندران. [تَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان کرون است که در بخش نجف‌آباد اصفهان واقع است و در حدود ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تندرأی. [تُ رَءْیْ] (ص مرکب) کوتاه‌اندیش. (غیاث اللغات). کنایه از ناعاقبت‌بین و کوته‌اندیش. (آنندراج). بی‌پروا و بی‌فکر و بی‌اندیشه و غافل. (ناظم الاطباء). تندرای:
مکن مردم‌آزاری ای تندرای
که تا گه رسد بر تو قهر خدای.
سعدی (از آنندراج).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندرخروش. [تُ دَ خُ] (ص مرکب) غرنده مانند رعد. (ناظم الاطباء):
به پیش اندرون پیل پولادپوش
پس او دلیران تندرخروش. نظامی.

تن دردادن. [تَ دَ دَ] (مص مرکب) کنایه از راضی شدن و قبول کردن باشد. (برهان) (از

1 - tan. 2 - tányati.
3 - tanayitú. 4 - Tonâre.
5 - Tonitrus. 6 - Thunder.
7 - tandar. 8 - tanâ.
9 - به اعتبار برق که حاصل رعد است معنی سرعت هم استنباط می‌شود.

انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات). راضی شدن. (از شرفنامهٔ منیری). حاضر شدن برای امری و قبول کردن کاری. (از فرهنگ فارسی معین). تن اندردادن:

زآن روز که پیش آیدت آن روز پر از هول
بنشین و تن اندرده و انگاره به پیش آر.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هر دو... خلوتی کردند با رضا علیه‌السلام و نامه عرض کردند... رضا علیه‌السلام را کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن درداد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۶). ماندن وی ازبهر آرایش روزگار ما بوده است. باید که در این کار تن دردهد که حشمت تو می‌باید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۴۶). چون خداوند می‌فرماید و می‌گوید که سوگندان را کفارت کنم من نیز تن دردادم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۴۷). بسیار سخن رفت در معنی وزارت و تن درنمی‌داد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۰). و هیچ روزگار ندیدند وی چنین تن در کار داد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۰۷).

دل در غم درزی‌بچهٔ حورنژاد
چون رشته به تاب محنتش تن درداد
بسیار چو سوزن ارچه سرتیزی کرد
هم بخیهٔ بی‌زریش بر روی افتاد. فرقدی.

نخست با تو به دلبازی اندر آمدام
چو دل نماند، تن دردهم به جانبازی. سوزنی.

پایهٔ قدر ترا از مه نشان می‌خواستم
گفت او کی دردهد تن را بدین خلقان خیام[1]؟
انوری.

هر لحظه کژی نهی دگرگون
تن درندهد کس این دغا را.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

بیداد حریفان را تن درده و گر ندْهی
زانصاف طلب کردن، آزار پدید آید. خاقانی.

با بلاها بساز و تن درده
کز سلامت نه رنگ ماند نه بوی. خاقانی.

ملک را این تدبیر خطا افتاده است که به چنین حالی تن درداده است. (سندبادنامه ص۲۲۲).

دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر
به سنگ خویش تن درداد گوهر. نظامی.

زین غم چو نمی‌توان بریدن
تن دردادم به غم کشیدن. نظامی.

شوریده‌دلی چنین هوایی
تن درندهد به کدخدایی. نظامی.

نشان خردمند کافی آنست که به چنین کارها تن درندهد. (گلستان).

چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن به جور کسان دردهی.
سعدی (گلستان).

سعدی چو حریف نا گزیر است
تن درده و چشم بر قضا کن. سعدی.

ظاهر آنست که با سابقهٔ لطف ازل
جهد سودی نکند تن به قضا دردادم. سعدی.

سعدیا تن به نیستی درده
چارهٔ سخت‌بازوان این است. سعدی.

بر قامت بزرگی او اطلس فلک
می‌زیبد از بزرگی او تن در آن دهد.
سلمان ساوجی (از انجمن آرا).

گر قرض تو حنظل، عوضش قند بده
ور زآنکه بخارا، تو سمرقند بده
تن درمده ار به قرض جانت بدهند
ور جان بدل قرض ستانند بده.
معین استرآبادی (از انجمن آرا).

||دست دادن زن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و بهر دو معنی رجوع به تن دادن شود. ||انقیاد شدن. (از شرفنامهٔ منیری).

تندرست. [تَ دُ رُ] (ص مرکب) مقابل بیمار و اطلاق آن بر دولت نیز آمده. (آنندراج) (بهار عجم). سالم و چاق و صحیح و بی‌مرض و بی‌علت و توانا و قوی. (از ناظم الاطباء) (دهار). از: تن + درست. گیلکی و نطنزی تندرست[2]، فریزندی و یرنی تندرس[3]، سنگسری تندراست[4]، سرخه‌ای تندرست[5]، لاسگردی تندرست[6]. کسی که تن سالم دارد. (حاشیهٔ برهان چ معین):

ز پیکان پولاد گشتند سست
نیامد یکی پیش او تندرست. فردوسی.

همی بود شادان‌دل و تندرست
به دانش همی جان روشن بشست. فردوسی.

تو بیماری و پند داروی تست
بکوشم همی تو شوی تندرست. فردوسی.

اگر بازبینم ترا تندرست
همه گنج با تاج و تخت آنِ تست. فردوسی.

همه بر دل اندیشه این بد نخست
که بیند دو چشمم ترا تندرست. فردوسی.

جاوید باش و پشت‌قوی باش و تندرست
تو شادخوار و ما رهیان از تو شادخوار.
فرخی.

شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست
از گردش زمانه بی‌اندوه و بی‌زیان. فرخی.

از کف او چنان هراسد بخل
که تن‌آسان تندرست از تب. فرخی.

پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست
بر کام دل مظفر و منصور کامکار.
فرخی.

جاوید شاد باد و تن‌آسان و تندرست
آن مهتر کریم‌خصال ملک‌نژاد. فرخی.

نه از پشت پا کم اگر تندرست
بمانم ترا وآنکه هم‌پشت تست.
(گرشاسبنامه).

بی‌آزار بازآمدی تندرست
از آن اژدها کین نبایست جست.
(گرشاسبنامه).

دشمنان تو همه بیمار و بنده تندرست
دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست.
ناصرخسرو.

چون این نیت بکرد عطسه بزد و درساعت آن علت از وی زایل شد و تندرست گشت. (قصص الانبیاء ص۱۸۵). بهیچ حال هوای گرم هیچ تندرست را سود ندارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن زن که شیر او دهد... شیر او پاک و پسندیده باد و زن تندرست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شراب... خورندهٔ شراب را بیماری کم کند و اغلب تندرست باشد. (نوروزنامه).

به کار اندرت ار نادرستیی باشد
چو تندرست بوی هیچ دل شکسته ندار.
ادیب صابر.

تا هست ز هستی تو یادم
آسوده و تندرست و شادم. نظامی.

درویشی پیری جوانان است و بیماری تندرستان. (مرزبان‌نامه).

مگو تندرست است رنجوردار
که می‌پیچد از غصه رنجوروار.
سعدی (بوستان).

منغص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست.
سعدی (بوستان).

تندرستان را نباشد درد ریش
جز به همدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود
با کسی در عمر خود ناخورده نیش.
سعدی (گلستان).

بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و، زخم‌خورده نمرد.
سعدی (گلستان).

چنان سوزم که خامانم نبینند
نداند تندرست احوال محموم. سعدی.

||در غیر آدمی و جانوران بمعنی خوش و نژه و پاک و آرام و عاری از فساد و آلودگی و درست و صحیح و بکام و بی آشوب و پرهیز و دارای استحکام و دوام: پس هارون را آن بیماری به گرگان زیادت شد. او را گفتند از این هواها، هوای قومس تندرست‌تر است. هارون از گرگان برفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بم، شهری است با هوای تندرست. (حدود العالم).

سخن در تندرستی تندرست است
که در سستی همه تدبیر سست است. نظامی.

---

۱ - در آنندراج: بدین خیام تن (؟).
2 - tândorost. 3 - tândoros.
4 - tandaerást. 5 - tandoróst.
6 - tândoróst.

به شکرانهٔ دولت تندرست
بر آن پشته بنیادی افکند چست. نظامی.
حکمای وقت و وزرای مملکت را جمع کرد و گفت: موضعی اختیار باید کرد تندرست‌تر و خوشگوارتر به آب از بغداد و بنایی جهت نقل بدان موضع ترتیب داد. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
– ناتندرست؛ بیمار. دردمند. مریض:
رسیده به لب جان ناتندرست
همی چارهٔ تندرستان بجست. فردوسی.
– ||زشت. بد. خطا. نادرست:
چنین گفت یک روز کز مرد سست
نیاید مگر کار ناتندرست. فردوسی.
رجوع به تندرستی شود.

تندرست کردن. [تَ دُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) شفا دادن. شفا بخشیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معالجه کردن. علاج کردن. درمان کردن:
از آن نوشدارو که درگنج تست
کجا خستگان را کند تندرست... فردوسی.
رجوع به تندرست و تندرستی شود.

تندرستی. [تَ دُ رُ] (حامص مرکب) سلامتی و صحت و بی‌مرضی و توانایی و قوت بدن و شهند. (ناظم الاطباء). از: تندرست + ی (مصدری)... پهلوی تندرستی[1]، سلامت. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
ترا ای جوان تندرستی و بخت
همانا و همواره با تاج و تخت. فردوسی.
به نیک اختر و تندرستی شدن
به پیروزی و شاد بازآمدن. فردوسی.
همه تندرستی به فرمان اوست
همه نیکویی زیر پیمان اوست. فردوسی.
ترا تندرستی از آن شد کنون
که بر نیکویی رای تو شد فزون. فردوسی.
تندرستیش باد و روزبهی
کامگاری و قدرت و امکان. فرخی.
به تندرستی و شاهنشهی و روزبهی
همی گذار جهان را بکام و خود مگذر. فرخی.
مثل زنند که آید پزشک ناخوانده
چو تندرستی تیمار دارد از بیمار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).
کنونم زور، لختی در تن آمد
نشاط تندرستی در من آمد. (ویس و رامین).
دو چیز است اندر جهان نیکتر
جوانی یکی، تندرستی دگر. اسدی.
و چون عالمی نبود در میان ایشان و آن نعمت و تندرستی در میان ایشان نماند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱). از اینجا بتوان دانست که تندرستی را و درست‌اندامی را و کار هر اندامی را سبب نخستین آنست که مزاج اندامها یکسان همه معتدل باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ایمنی را و تندرستی را
آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ
داند آنکس که نیک و بد داند. مسعودسعد.
ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست
درست گردد این گر بپرسی از بیمار. ادیب صابر.
تندرستی و رای سلطانی است
از دو تن پرس و شرح آن بشنو. خاقانی.
درآمد کار اندامش به سستی
به بیماری کشید از تندرستی. نظامی.
همی تا پای دارد تندرستی
ز سختی‌ها نگیرد طبع سستی. نظامی.
پس گرسنگی که سستی آرد
در هاضمه تندرستی آرد. نظامی.
پس از پنجهٔ نباشد تندرستی
چهل‌ساله فروریزد پر و بال. نظامی.
تندرستی و ایمنی و کفاف
این سه مایه‌ست و آن دگر همه لاف. نظامی.
نمی‌خواستم تندرستیّ خویش
که دیگر نیاید طبیم به پیش.
سعدی (بوستان).
کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت.
سعدی (بوستان).
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار.
سعدی (گلستان).
رسول گفت علیه‌السلام این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند. حکیم گفت این است موجب تندرستی. (گلستان).
آخر به زکات تندرستی
فریاد دل شکستگان رس. سعدی.
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی. حافظ.
رجوع به تندرست و درست شود.
– ناتندرستی؛ بیماری. ضعف:
تهی نیست از ترهای خوان من
ز ناتندرستی است افغان من
غذایی که با تندرستی بود
همه دانش انجیر بُستی بود. نظامی.
رجوع به تندرست شود.
||در غیر آدمی و حیوان و نبات یعنی غیر اجسام آلیه نیز مستعمل است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): هوایی به این تندرستی و پاکیزگی به سبب بخار پلیدیها که اندر شهر هست هوا ناخوش و زیانکار میشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).
چو شه در عدل خود ننمود سستی
پدید آمد جهان را تندرستی. نظامی.
رجوع به تندرست شود.

تندرستی. [تَ دُ رُ] (اِخ) اسمی است که به یسنا ۶۰ داده شده. (حاشیهٔ برهان چ معین). هات شصتم را پارسیان «تندرستی» هم نامیده‌اند. (یسنا بخش ۲ ص ۷۴). دعای درود است. (خرده‌اوستا ص ۷۱). رجوع به خرده‌اوستا ص ۲۸ و ۷۱ و ۲۳۰ شود.

تندرفتار. [تُ رَ] (ص مرکب) سریع و طیار. (ناظم الاطباء). تندرو. تیزتک. سریع‌السیر. و رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تند رفتن. [تُ رَ تَ] (مص مرکب) به شتاب و سرعت حرکت کردن. ضد کند رفتن. چست و چالاک راه رفتن. (ناظم الاطباء).
||در تداول امروز، از حد خود تجاوز کردن و بیش از اندازه اظهار وجود کردن. رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندرو. [تُ رَ / رُو] (نف مرکب) چالاک و تیزرفتار. (آنندراج). سریع و سریع‌الحرکه. تیزرفتار. (ناظم الاطباء). تندرفتار. تیزتک. تیزرفتار. تیزرو. سریع‌السیر:
چو بشنید پند جهاندار نو
پیاده شد از بارهٔ تندرو. فردوسی.
نیا را بدید از کران، شاه نو
برانگیخت آن بارهٔ تندرو. فردوسی.
تا برآید از پس آن میغ باد تندرو
آسمان چون رنگ بزداید ز میغ گردرنگ.
منوچهری.
چون تک اندیشه به گرمی رسید
تندرو چرخ به نرمی رسید. نظامی.
گر کمیت اشک گلگونم نبودی تندرو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع؟
حافظ.
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندرو. [تُ] (ص مرکب) تندروی. ترشروی را گویند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). زشت و ناخوش‌رو و خشناک.(ناظم الاطباء):
پس آنگه بدو گفت کای تندروی
نشاید که بنمایی این زشت خوی. فردوسی.
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش.
حافظ.
||بخیل و ممسک. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). بخیل. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات):

1 - tan-drustīh.

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندرویی خداوند مال.
سعدی (از شرفنامهٔ منیری).

رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندروش. [تُ رَ وِ] (ص مرکب) تیزرفتار. سریع‌الحرکه. تندرفتار. تندرو. پرتلاطم:
چو کوه کوه‌در او موجهای تندروش
چو پیل‌پیل نهنگان هول مردمخوار. فرخی.

رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندزبان. [تُ زَ] (ص مرکب) فصیح و حراف و سخن‌آرا. (ناظم الاطباء).

تندس. [تَ دَ / دِ] (إ مرکب) بمعنی تن‌مانند است، چه دس بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد... و بکسر ثالث مخفف تندیس است که آن هم تن‌مانند باشد، چه دیس بمعنی شبیه و نظیر و مانند بود. (برهان). تمثال باشد و معنی ترکیبی آن تن‌مانند است. (فرهنگ جهانگیری). تندسه. تندیس. تندیسه. تمثال و پیکر چیزی و معنی ترکیبی، مانند تن، چه دیس و دس بمعنی مانند بود. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). تمثال و پیکر و تصویر و تندسه و تندیس و تندیسه. (ناظم الاطباء). چیزی که به تن ماند و شبیه و نظیر و مانند تن باشد... (ناظم الاطباء). از: تن + دس (مخفف دیس). (حاشیهٔ برهان چ معین). بی‌شک بمعنی مجسمهٔ امروزین است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
هزار گونه در او شکل و تندس و دلبر.
فرخی.

رجوع به تندسه و تندیسه و تندیس شود. ||تفسیر تمثال هم هست. (برهان).

تندس. [تَ نَدْ دُ] (ع مص) بر زمین افتادن و دست بر دهان نهادن. یقال: ندس به الارض فتندس؛ ای وقع فوضع یده علی فمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پرسیدن خبر از جایی که ترا ندانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و عبارة الاساس: فلان یتندس عن الاخبار و یتحدس عنها؛ یتبحث عنها لیعلم منها ما هو خفی علی غیره. (اقرب الموارد). ||از اطراف و جوانب جاری شدن آب چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تندسه. [تَ دَ / دِ سَ / سِ] (إ مرکب) بمعنی تندس است (برهان) (فرهنگ جهانگیری) که تمثال باشد و بکسر ثالث مخفف تندیسه است که آن هم بمعنی شبیه و نظیر و تمثال باشد. (برهان). تمثال و پیکر و تصویر و تندس. چیزی که به تن ماند و شبیه و مانند تن باشد... (ناظم الاطباء). رجوع به تندس و تندیس و تندیسه شود.

تند شدن. [تُ شُ دَ] (مص مرکب) به سختی بخشم آمدن. سخت خشمناک شدن. سخنان درشت گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||پرشتاب و سریع شدن، چون تند شدن باد و آب و جز آنها. ||تلخ و حریف شدن. زبان‌گز شدن، چون تند شدن غذا و روغن و جز آنها. ||در بیت زیر بمعنی برگشتن، واژگون شدن، پریشان شدن، ناساعد گردیدن آمده است:
چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت.
نظامی.

رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندعنان. [تُ عِ] (ص مرکب) اسب تیزرو و بددهن و سرکش. (ناظم الاطباء). رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندغضب. [تُ غَ ضَ] (ص مرکب) خشمناک و غضبناک. (ناظم الاطباء). رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندفهم. [تُ فَ] (نف مرکب / ص مرکب) آنکه سخن را زود دریابد. (آنندراج) (بهار عجم). زیرک و بافراست و باهوش و حاضرکلام. (ناظم الاطباء):
ایاز تندفهم تیزبینش
نگار کارگاه آفرینش. زلالی (از آنندراج).

رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندک. [تُ دَ] (إ) تره‌تیزک. تره‌تندک. شاهی. تره‌تیزک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تره‌تیزک و شاهی شود.

تندک. [تَ دُ] (إخ) دهی از دهستان کیذقان است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و در حدود ۶۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تندکار. [تُ] (ص مرکب) سریع‌العمل. مقابل کندکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تندکردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) برآغالانیدن کسی: آغالش: تندکردن دو تن بر یکدیگر. (فرهنگ اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||سریع کردن در رفتار و حرکت. ||زبان‌گز کردن غذا با افزودن ادویه و جز آن. رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندگشتن. [تُ گَ تَ] (مص مرکب) بخشم آمدن. غضب کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ز کین تندگشت و برآمد ز جای
بیالای جنگی درآورد پای.
فردوسی (از لغت فرس اسدی).
حقیقت ندانم چه گویی همی
در این تندگشتن چه جویی همی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

تندگوی. [تُ] (نف مرکب) تندگفتار. که سخن درشت گوید. تلخ‌گفتار:
قوی استخوانها و بینی بزرگ
سیه‌چرده و تندگوی و سترگ. فردوسی.

تندل. [تَ دَ] (إ) تمشک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تمشک شود.

تندل. [تَ نَدْ دُ] (ع مص) دستار در سر بستن. (زوزنی). ||دست پاک کردن بمندیل و مالیدن بدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||و انکر الکسائی تمندل و تندل بالمندیل و تمندل: اذا شده برأسه و اعتم به. (اقرب الموارد).

تندلجام. [تُ لِ] (ص مرکب) اسب بددهن و سرکش. (ناظم الاطباء).

تندم. [تَ نَدْ دُ] (ع مص) پشیمان بودن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). پشیمانی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). پشیمان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): هارون پوشیده کسان گماشته بود تا هر کس زیر دار جعفر گشتی و تندمی و توجعی نمودی و ترحمی، بگرفتندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۰).

تندمزاج. [تُ مِ] (ص مرکب) تندخوی و تیزمزاج. (ناظم الاطباء). رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندمزه. [تُ مَ زَ / زِ] (ص مرکب) قابض و زمخت و هر چیز که طعم آن تند و تیز باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندنویس. [تُ نِ وِ] (نف مرکب) که سریع نویسد. که در نوشتن سریع باشد: صورت مذاکرات مجلس بوسیلهٔ تندنویسان مجلس شورای ملی تهیه می‌شود. رجوع به تندنویسی و تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندنویسی. [تُ نِ] (حامص مرکب) سریع نوشتن. عمل تندنویس. یکی از مهارتهای لازم برای اشتغال منشی‌گری جدید داشتن هنر تندنویسی است تا آنچه بوسیلهٔ مدیران سازمانها بیان می‌شود عیناً بوسیلهٔ منشی تندنویسی شود و به قسمتهای اجرایی ابلاغ گردد. رجوع به تندنویس و تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندو. [تَ] (إ) عنکبوت را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از اوبهی) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). تنند و تنندو و تننده. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). و آنرا جولاه و جولاهه و جوله نیز گویند، زیرا که تنده است. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). و آنرا کروتنه... و دیوپا نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی عنکبوت غلط است و تنندو صحیح است. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). از: تَنْد (تنیدن) + و (پسوند اتصاف). (از حاشیهٔ برهان چ معین):
شها عنقای قاف فتح نصرت
بود بر طاق ایوان تو تندو.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).
رجوع به تنند و تنندو و تننده و تنیدن شود.

تندو. [تَ] (ع اِ) میوهٔ درخت آبنوس. (دزی ج ۱ ص۱۵۳).

تند و تیز. [تُ دُ] (ص مرکب، از اتباع) تندتیز. (ناظم الاطباء). پرشتاب. سریع و پرحدت:
که تند و تیز به دل بردن من آمده‌ای
شتاب چیست به آتش گرفتن آمده‌ای.
ابراهیم ادهم (از آنندراج) (بهار عجم).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تند و خند. [تَ دُ خَ / تُ دُ خُ] (ص مرکب، از اتباع) تار و مار که زیروزبرشده و ازهم‌پاشیده باشد. (برهان). تار و ماز و زیر و زبر و سرنگون و ازهم‌پاشیده. (ناظم الاطباء). تند و خوند. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تند و خوند. [تُ دُ خُنْ] (ص مرکب، از اتباع) ترت و مرت و تار و مار. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۹۰). تار و مار. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری):
هرچه ورزیدند ما را سالیان
شد بدست[1] اندر بساعت تند و خوند.
آغاجی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۹۰).
پسندیده نداری و نخواهی
که‌کس باشد ز تو با تند و خوندی[2].
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
از صرصر فنا همه گشتند تار و مار
وز تندباد قهر اجل جمله تند و خوند[3].
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی).
رجوع به مادهٔ قبل شود.

تندور. [تُ / تُ دَ / دُو] (اِ) رعد. (برهان) (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۳۸) (آنندراج) (اوبهی). تندر. (لغت فرس اسدی ایضاً) (فرهنگ جهانگیری):
خورد سیلی زند بسیار طنبور
دهد تیزی بیازی[4] همچو تندور.
طیان (از لغت فرس اسدی ایضاً).
ابواسحاق روشندل تو آنی
که‌از رای تو گیرد روشنی هور
چو با یاد تو باشد غم نباشد
شب تاریک و ابر و برق و تندور.
؟ (از معیار جمالی چ دانشگاه ص۱۳۳).
||بلبل را نیز گویند که عرب عندلیب خوانند. (برهان) (آنندراج). بلبل. (ناظم الاطباء).
رجوع به تندر شود.

تندور. [تُ / تَ] (اِ) تابخانه و تنور و گلخن و کوره. (ناظم الاطباء). تَنّور و تَنور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنور شود.

تندوس. [تِ نِ دُسْ] (اِخ)[5] جزیره‌ای در دریای اژه و متعلق به دولت ترک که در کنار آسیای صغیر واقع است و ۶۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن هم به همین نام است. (از لاروس). جزیرهٔ بوزجه. رجوع به همین نام در قاموس الاعلام ترکی شود.

تنده. [تُ دَ / دِ] (اِ) چیزی باشد که مانند غنچه مرتبهٔ اول از درخت سر زند و بعد از آن برگ از میان آن برآید. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). غنچه که از او برگ بیرون آید. (شرفنامهٔ منیری). غنچه و چیزی غنچه‌مانند که‌ابتدا از شاخهٔ درخت سر زند و سپس برگ یا شکوفه از میان آن برآید. (ناظم الاطباء). چه هرگاه از درخت آن ظاهر شد گویند تندید، و تندیدن مصدر آن است یعنی سر زدن غنچه و شکوفه و برگ از درخت. (انجمن آرا) (آنندراج). و سر برزدن آنرا تندیدن گویند، و تندید یعنی تند شد و درخت غنچه برآورد. (فرهنگ رشیدی). بدین معنی بجای دال ابجد زای هوز هم آمده است. (برهان). و رجوع به تزه و تندیدن شود. ||زنبور سرخ را نیز گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). زنبور سبز (؟). (ناظم الاطباء). ||جوزق. ||هر جای بلند و سراشیب. (ناظم الاطباء). سرازیری. سراشیبی بسیار تند کوه. دامنهٔ پرنشیب کوه. (فرهنگ فارسی معین). سراشیبی و سخت سراشیب. قسمت نشیب راهی.
— تندهٔ کوه؛ آنجای که کوه سخت سراشیب است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنده. [تَ دِهْ] (نف مرکب) مشغول و درکار، و تن بکار داده. (ناظم الاطباء).

تنده. [تَ دَ / دِ] (اِ) هستهٔ زردآلو و مانند آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||هستهٔ شیرین‌کردهٔ زردآلوی تلخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنده. [تَ دَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است از صعید ادنی بر جانب غربی نیل. (از معجم البلدان).

تندی. [تُ] (حامص) درشتی. (آنندراج). سختی و شدت و درشتی. (ناظم الاطباء). خشمگینی. غضبناکی. عصبانیت. (فرهنگ فارسی معین):
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش
ز تندی نبودش به گفتار گوش. فردوسی.
ز تندی پشیمانی آردْت بار
تو در بوستان تخم تندی مکار. فردوسی.
فرستاده را هیچ پاسخ نداد
ز تندیْ کسی نیامدْش یاد. فردوسی.
ز خیمه فرستاده را بازخواند
به تندی فراوان سخنها براند. فردوسی.
پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم
به تندی یکی بانگ برزد بخشم. فردوسی.
بدو گفت بهرام کای تاجدار
اگر مهتری تخم تندی مکار. فردوسی.
ز تندی به جوش آمدش خون و رگ
نشست از بر بارهٔ تیزتگ. فردوسی.
ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان
تندی و سنگدلی پیشهٔ تست ای دل و جان.
فرخی.
حاسد ملعون چرا خرم‌دل و خندان شود
گر زمانی بخت خواجه تندی و صفرا کند
تندی و صفرای بخت خواجه یک ساعت بود
ساعتی دیگر بصلح و دوستی مَبْدا کند.
منوچهری.
بگفت آزادگانش را به تندی
که‌از جنگ‌آوران زشت است کندی.
(ویس و رامین).
دروغ و گزافه مران در سخن
بهر تندیی، آنچه خواهی مکن. اسدی.
جهان مست است نرمی کن که من ایدون شنیدستم
که‌با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی.
ناصرخسرو.
گفتم‌که مکن میر پدر تندی و تیزی
رحم آر بدین بیدل آسیمه‌سیر بر. سوزنی.
به تندی گفتم ای بخت بلندم
نه تو قصابی و من گوسپندم. نظامی.
دگر ره بانگ زد برخو به تندی
که‌با دولت نشاید کرد کندی. نظامی.
شنید این سخن پیشوای ادب
به تندی برآشفت و گفت ای عجب.
(بوستان).
چو کاری برآید به لطف و خوشی
چه‌حاجت به تندی و گردنکشی؟ (بوستان).
نشاید بنی‌آدم خاکزاد
که‌بر‌سر کند کبر و تندی و باد. (گلستان).
وگر عمری نوازی سفله‌ای را
به کمتر تندی آید با تو در جنگ. (گلستان).
نگارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده
که‌گر تلخ اتفاق افتد به شیرینی بیَندایی.
سعدی.
وه که ازو جور و تندیم چه خوش آمد
چون حرکات ایاز بر دل محمود. سعدی.
||تیزی و چستی و چالاکی. (ناظم الاطباء). جلدی. چالاکی. چابکی. (فرهنگ فارسی

---

۱ – نل: بدشت.
۲ – نل: به تو با تندخندی. ز تو با بند و خندی.
۳ – نل: تند و خند.
۴ – در احوال و اشعار رودکی ذیل اشعار طیان ج ۳ ص ۱۱۸۷: دهد تیزی ببای.
5 - Ténédos.

معین). شتاب. عجله. سرعت:
وز آنجایگه بارگی برنشست
به تندی میان یلی را ببست. فردوسی.
بر اهریمنان تیرباران گرفت
به تندی کمین سواران گرفت. فردوسی.
به تندی میان کیانی ببست
بر آن بارهٔ شیردل برنشست. فردوسی.
بدان لشکر اندر چنو کس نبود
بسودش به تندی و پرسید زود. فردوسی.
بدین تیزی و تندی و زور و گام
سر ژنده‌پیل اندرآرد به دام. فردوسی.
همان اسبش از دیو دارد نژاد
گرائیدن شیر و تندیٔ باد. فردوسی.
بر مرکبی به تندی شیطانی
گشتم بگرد دهر فراوانی. ناصرخسرو.
از آن تیزتر خسرو پیل‌تن
به تندی درآمد به آن اهرمن. نظامی.
مبادا کز سر تندی و تیزی
کند در زیر آب آتش‌ستیزی. نظامی.
||زمختی. (ناظم الاطباء):
پشّه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست. (گلستان).
||سراشیبی. (فرهنگ فارسی معین):
از بلندیٔ حصن و تندی کوه
منقطع گشت از زمین نظرم. مسعودسعد.
||برآمدگی و بلندی و افراز و آماس. (ناظم الاطباء).
— تندی گوش؛ سه برآمدگی در سطح درونی گوش.(ناظم الاطباء).
||تیزی. برندگی. مقابل کندی. ||حدت در مزه، مانند مزهٔ فلفل. تندمزگی. ||غلظت رنگ. سیری رنگ. پررنگی. مقابل کم‌رنگی. ||(ا) هر جای سراشیب. (فرهنگ فارسی معین).

تندی. [تَ نَدْ دی] (ع مص) به تکلف جوانمردی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تسخی و تفضل. یقال: هو یتندی علی اصحابه. (اقرب الموارد). ||افزونتر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چرا کردن میان نهل. (تاج المصادر بیهقی). چرا کردن ستور میان دو نوبت آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سیراب شدن. یقال: شرب حتی تندی. (از اقرب الموارد).

تندی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تَنْد:
دلت با خرمی با اهل عشرت
کفت با جامهٔ صهبای تندی. سوزنی.
رجوع به تند (اِخ) شود.

تندیاز. [تُ نْ] (نف مرکب) سریع‌السیر. تیزتک. پرسرعت:
نشست از بر بارهٔ تندیاز
همی رفت با وی بسی رزمساز. فردوسی.

تندی جستن. [تُ جُ تَ] (مص مرکب) ستیزه خواستن. جنگجویی. درشتی کردن:
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
به تیزی به پیش دلیران مپوی. فردوسی.

تندید. [تَ] (ع مص) کسی را به بدی معروف کردن. (تاج المصادر بیهقی). آشکار کردن عیبهای کسی را و بد شنوانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پراکنده کردن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شهرت دادن و شایع کردن چیزی در میان مردم. (از اقرب الموارد). ||آواز بلند برداشتن. (تاج المصادر بیهقی). بلند کردن صدا. (از اقرب الموارد).

تندی زدن. [تُ زَ دَ] (مص مرکب) سخت اثر کردن:
چو بر شاپور تندی زد خمارش
ز رنج دل سبک‌تر گشت بارش. نظامی.

تندیدن. [تُ / تَ دی دَ] (مص) سر زدن غنچه و برگ و شکوفه باشد از درخت (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) چه هرگاه درخت شروع در برگ و شکوفه برآوردن کند گویند تندید یعنی برگ و شکوفه برآورد. (برهان ذیل تندید). شکوفه بیرون آوردن درخت را گویند. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۱۸ ذیل تندید). در برگ آمدن درختان، گویند درخت می‌تندد یعنی برگ بیرون می‌آورد. (اوبهی). شکوفه بدرآوردن درخت. (از صحاح الفرس):
به صد جای تخم[1] اندرافکند بخت
بتندید شاخ و برآورد رخت.[2]
عنصری (از لغت فرس اسدی ایضاً).
ازعاب؛ بتندیدن رَز. (تاج المصادر بیهقی). یعنی برگ برآوردنْ گرفتنِ درخت بعد از سیرابی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تندیدن. [تُ دی دَ] (مص) در خشم شدن و اعراض کردن. (برهان). تندی کردن. درشتی کردن. خشم گرفتن. تیز شدن. (فرهنگ فارسی معین). خشمناک گشتن. ستهیدن و در خشم شدن و اعراض کردن. (ناظم الاطباء). در خشم رفتن. (برهان ذیل تندید):
ز مرغان چون سلیمان قصه بشنید
بتندید و بجوشید و بکالید.
عطار (از بلبل‌نامه).
عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جرا [=اجری] کم دید شد تند و حرون...
چون خری پابسته تندد از خری
هر دو پایش بسته گردد بر سری
ور نتندیدی ز بند آن بوالفضول
او نه خر بودی بدی شیر فحول.
مولوی.
بتندید با من[3] که عقلت کجاست ...
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست.
(بوستان).
فقیر از بهر نان بر در دعاخوان
تو می‌تندی که مرغم نیست بر خوان.
سعدی.
چو بشنید این سخن بر زاری او
بتندید از پریشانکاری او
بدل در دشمنی چیزی نبودش
ولی در دوستی می‌آزمودش. اوحدی.
ایشان بر وی تندید و او را دشنام دادند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۴۶). عیسی بر آن دژمنا ک تندید و گفت دهن خود ببند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۹۴). ||غریدن و تندیدن رعد. ||نالیدن و لرزیدن. (ناظم الاطباء).

تندیس. [تَ] (اِ مرکب) بمعنی تن‌مانند است، چه دیس بمعنی مانند باشد و بمعنی صورت و تمثال و پیکر و کالبد و قالب و جثه نیز آمده است اعم از انسان و حیوانات دیگر. (برهان) (از ناظم الاطباء). بمعنی تندس. (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). از: تن + دیس، جزو دوم از مصدر «دئس»[4] اوستایی بمعنی نمودن و نشان دادن، یعنی تن‌نما، و این جزو بصورت پسوند در فرخاردیس و طاقدیس هم دیده میشود. (حاشیهٔ برهان چ معین):
نگارند تندیس او گر بکوه
ز سنگ وقارش شود کُه ستوه. دقیقی.
دو تندیس از زر برانگیخته
ز هر صورتی قالبی ریخته. نظامی.
رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۲۶۱، ذیل شبدیز و تندس و تندسه و تندیسه شود.

تندی ساختن. [تُ تَ] (مص مرکب) خشونت کردن. خشمگین شدن. سختی و خشم ساز کردن:
فرودش چنین پاسخ آورد باز
که تندی ندیدی تو تندی مساز. فردوسی.
بدو گفت بندوی کای سرفراز
ز من راستی جوی و تندی مساز. فردوسی.
چنین گرم بد روز و راهی دراز
نکردم ترا رنجه تندی مساز. فردوسی.

تندیسه. [تَ سَ / سِ] (اِ مرکب) بمعنی تندیس است که تمثال و صورت و مانند و غیره باشد. (برهان). پیکر و تصویر و تمثال. (ناظم الاطباء). صورت که پیکر نیز گویندش. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی تندس است. (فرهنگ جهانگیری):

---
۱ - در صحاح الفرس: به شدکار تخم...
۲ - در صحاح الفرس: بتندید شاخ برآور درخت.
۳ - ن ل: بغرید بر من...
4 - daēs.

بیاراست آن را به مه‌پیکران
به اشکال تندیسهٔ بیکران.
معروفی (از فرهنگ جهانگیری).
رجوع به تندیس شود.
تندیغ. [تَ] (ع مص) ریختن آرد بر خمیر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تندیف. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ ندف. (زوزنی) از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ندف شود.
تندی کردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) عتاب کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سرکشی. درشتی کردن. خشمگین شدن. غضب کردن. خشونت کردن در رفتار و گفتار:
بدو گفت مادر، که تندی مکن
بر اندازه باید که رانی سخُن. فردوسی.
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
نگه کن که لشکر کجا شد ز راه.
به ایشان رسی هیچ تندی مکن
نخستین فرازآر شیرین سخُن. فردوسی.
به زال آنگهی گفت تندی مکن
به اندازه باید که رانی سخُن. فردوسی.
بدو گفت مادر که بشنو سخُن
بدین شادمان باش و تندی مکن. فردوسی.
درم ده سپه را و تندی مکن
چو خوشی بیابی نژندی مکن. فردوسی.
ز مهر دل شود تیزیش کندی
نیارد کرد با معشوق تندی. (ویس و رامین).
خوارزمشاه اسب بخواست و به جهد برنشست، اسب تندی کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴).
نکند تندی گردون و وفادار شود
گرچه طبعش بهمه وقتی تندی و جفاست.
مسعودسعد.
چون موسی بازآمد... همهٔ قوم را گوساله‌پرست وکافر دید، با هارون تندی کرد. (مجمل التواریخ).
گه‌کند تندی و گه بخشش از آنک
بحر تند است گهربخش هم است. خاقانی.
تُرش بنشین و تندی[1] کن که ما را تلخ ننماید
چه میگویی چنین شیرین که شوری در من افکندی.
سعدی.
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی. سعدی.
شیرین‌بضاعت بر مگس چندانکه تندی می‌کند
او بادبزن همچنان در دست و می‌آید مگس.
سعدی.
||شتاب کردن. عجله کردن:
مرا بازگردان که دور است راه
نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن
که با تو هنوز است ما را سخُن. فردوسی.
چو بشنید خسرو ز دستان سخُن
بدو گفت مشتاب و تندی مکن. فردوسی.
گرایدونکه تنگ اندرآید سخُن
به جنگ آید او هیچ تندی مکن. فردوسی.
سخنگوی چون برگشاید سخُن
بمان تا بگوید تو تندی مکن. فردوسی.
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گوئی روانم می‌رود.
سعدی.
رجوع به تند و تندی شود.
تندی نمودن. [تُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خشونت نمودن. کج‌خلقی نمودن. تندی کردن. درشتی نمودن. تیزی نمودن:
که‌هر جای تندی نباید نمود
سر بی‌خرد را نباید ستود. فردوسی.
شهنشاه در جنگ مردی نمود
دلیری و تندی و گُردی نمود. فردوسی.
چو آشفته شد شیر تندی نمود
سر نیزه را سوی او کرد زود. فردوسی.
چرا تندی نماید مهربانی
که‌از دلدار نَشْکیبد زمانی. (ویس و رامین).
پدر را جفا کرد و تندی نمود
که‌آخر ترا نیز دندان نبود. (بوستان).
و رجوع به تند و تندی کردن شود.
تندیور. [تَ نْ دْ] (ا) جستن و برجستن. (برهان) (آنندراج). ||(ص) برجهنده و رقصنده. (ناظم الاطباء).
تندیه. [تَ یَ / یِ] (ا) شکل و صورت انسانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تندسه و تندیسه و تندیس و تندس شود.
تندیة. [تَ یَ] (ع مص) از چراگاه ترش به چراگاه شیرین آوردن شتران را. ||چرانیدن شتر میان دو نوبت آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نمگین و تر گردانیدن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). تر و نمناک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تندیر. [تَ] (ع مص) ترسانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).
تن زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) خاموش بودن و خاموش شدن. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از ساکت شدن است. (انجمن آرا). خاموش شدن. (غیاث اللغات). ساکت شدن. خاموش بودن. (از فرهنگ رشیدی). خموش بودن. (شرفنامهٔ منیری):
ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
تن زن زمانکی و بیاسا و کم گری. فرخی.
این معنی با... فرخ دریان و... اسکندر مخنث بنشاید کردن که دخترش بی رضای وی ببرند و نگاه دارند و او تن زند و بگوید شما دانید.
(کتاب النقض ص ۲۷۷). و این یکی که امام است با آنکه قوم بیشتر داشته و قبیله بسیارتر در خانه تن بزده، منشور بر طاقها نهاده با اعداء دست در کاسه کرده. (کتاب النقض ص ۳۴۵). پس این تاوان اولاً خدای راست و ثانیاً رسول را و ثالثاً علی را که در خانه تن بزد و فرمان خدای بجای نیاورد. (کتاب النقض ص ۳۷۰). و او در بغداد تن می‌زد تا کار دیگران میکنند. (کتاب النقض ص ۳۷۰).
گفت‌هی‌هی‌! گفت تن زن ای دژم
تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن
اندر این خانه بباید ریستن. مولوی.
زنده زین دعوی بود جان و تنم
من از این دعوی چگونه تن زنم؟ مولوی.
ای زبان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو گشت از چه تن زدی؟ مولوی.
چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند. مولوی.
تن زن ای ناصح پرگو که دل بازیگوش
جز به هنگامهٔ طفلانه نگیرد آرام.
صائب (از آنندراج).
میخواستم که آه کشم باز تن زدم
خنجر بر او کشیدم و بر خویشتن زدم.
قاضی نوری (ایضاً).
تا دل بسوز سینه فکندیم و تن زدیم
خال عذار مجمرهٔ غم سپند ماست.
علی خراسانی (ایضاً).
با آنکه از سوز درون آتش به گلخن می‌زنم
با غیر چون بینم ترا می‌سوزم و تن می‌زنم.
علی خراسانی (ایضاً).
||صبر و تحمل کردن. (برهان) (ناظم الاطباء): شاگرد برفت و آتش بیاورد و درودگر آفتابهٔ پرآب بر آتش نهاد تا عظیم برجوشید و شیر در آن صندوق تن می‌زد تا آدمی چه کند. (اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی).
بسی از خویشتن بر خویشتن زد
فروخورد آن تغابن را و تن زد. نظامی.
حسن را این سخن سخت آمد اما تن زد تا یک روز که رابعه را دید و نزدیک آب بود، حسن سجاده بر سر آب افکند، گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز بگزاریم. (تذکرة الاولیاء عطار).
عشق آتش در همه خرمن زند
اره بر فرقش نهند و تن زند. عطار.
هرچه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر گشته اندر تن زدن. مولوی.
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
شد تمام از صنعت داود آن. مولوی.

---
۱ - ن‌ل: تیزی.

تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان
خوش بکوبش تن مزن چون دیگران.
مولوی.

||انتظار بردن. درنگ کردن: و آنان که ره می‌خواستند خاموش گشته بودند و تن میزدند. گفتند نباید که رنجی رسد. (اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی).

حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ
چو سگ صداع دهد تن مزن برآور سنگ.
مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ص۱۴۳).

||آسودن. (برهان) (ناظم الاطباء):

بر دل و دست همه خاری بزن
تن مزن و، دست بکاری بزن. نظامی.

||درگذر کردن از امری. (آنندراج). امتناع کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین). ابا کردن. (فرهنگ فارسی معین). روی گرداندن. اعراض کردن:

تو هم نیز از راستی تن مزن
بمن لختی از راستی گو سخن.
شمسی (یوسف و زلیخا).

تن مزن پاس دار مر تن را
زآنکه بر سر زنند تن‌زن را. سنائی.

بیخ دو غماز برانداختند
اصل بشد فرع چه تن می‌زند
اسعد بیداد به دوزخ رسید
مخلص غزّال چه تن می‌زند؟ انوری.

رو که چنین خواهمت که تن زنی ای وصل
تا بکند هجر هر جفا که تواند. انوری.

کو به حسامت که برد، آب بت لات نام
کاین همه زیر نیام تن چه زنی، لاتنم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۶۳).

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان‌ستان
پس تن مزن که عطسه سبک درگذشتن است.
خاقانی.

دلم از غم بسوخت دم چه دهی
غم تو دل ببرد تن چه زنی؟ مجیر بیلقانی.

چو گردن کشد خصم گردن زنم
چو در دشمنی تن زند تن زنم. نظامی.

آن دگر را خواند هم آن خوب‌خد
هم نداد آن را جواب و تن بزد. مولوی.

بیش از این گفتن توان شرحش ولی
از سوی غیرت نشان آید همی
تن زنم زیرا ز حرف مشکلش
هر کسی را صد گمان آید همی.
مولوی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

ظلم صریح خاصگیان را تن زدن است و عامیان را گردن زدن. (مجالس سعدی ص۲۰).

تن‌زده. [تَ زَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) خاموش. (ناظم الاطباء). خموش. (شرفنامهٔ منیری). کاغه. (فرهنگ اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

در من نگاه کرد، چو گفتم چه کرده‌ام
گفت‌ای ندانست که چه گویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن‌زده
فردا ترا چه گوید دستور شهریار؟ انوری.

چونکه قدرت نیست خفتند این رده
همچو هیزم‌پاره‌ها و تن‌زده. مولوی.

رجوع به تن زدن شود. ||محجوب. (ناظم الاطباء).

تنزر. [تَ نَزْ زُ] (ع مص) کم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقلل. و در الاساس آمده: تنزر من الشیء؛ تقلل منه. (از اقرب الموارد). ||خود را به بنی‌نزار نسبت کردن. منسوب یا مانند کردن یا داخل ساختن در آنها. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنزع. [تَ نَزْ زُ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): رأیت فلاناً متنزعاً الی کذا؛ ای متسرعاً نازعاً الیه. (اقرب الموارد).

تنزل. [تَ نَزْ زُ] (ع مص) فروآمدن. (زوزنی). فرودآمدن. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). فرودآمدن به‌درنگ. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). به درنگ و مهلت فرودآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به آهستگی و آرامی فرودآمدن. (ناظم الاطباء). نزول کردن. فرودآمدن. پائین آمدن. (فرهنگ فارسی معین). یقال: البرکة تتنزل من السماء و تنزلت الملائکة و منه قوله: تنزل من جو السماء یصوب. (اقرب الموارد). ||(إمص) نزول و کاستگی و فرسودگی و پائین‌آمدگی و معزولی. (ناظم الاطباء). نزول. فرودی. ج، تنزلات. (فرهنگ فارسی معین). با کردن و دادن صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- تنزل قیمت؛ پائین آمدن قیمت اشیاء. ارزان شدن. (فرهنگ فارسی معین).

- تنزل مقام؛ پایین آمدن مقام یا رتبه. مقابل ترفیع. (از فرهنگ فارسی معین).

تنزلات. [تَ نَزْ زُ] (ع اِ) ج تنزل. (فرهنگ فارسی معین).

تنزل دادن. [تَ نَزْ زُ دَ] (مص مرکب) پایین آوردن. فرودی دادن. رجوع به تنزل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنزل ساختن. [تَ نَزْ زُ تَ] (مص مرکب) در بیت زیر بمعنی جایگاه و محل فرود ساختن آمده است:

ای ساخته بر دامن ادبار تنزل
غماز چو ببغایی و پرگوی چو بلبل.
منجیک.

تنزل کردن. [تَ نَزْ زُ کَ دَ] (مص مرکب) پس رفتن. واپس رفتن. مقابل ترقی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنزل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تن‌زن. [تَ زَ] (نف مرکب) خاموش‌شونده که فاعل است. (برهان ذیل تن زدن). تن‌زننده. کاهل. تن‌آسان:

کاهلی پیشه کردی ای تن‌زن
وای آن مرد، کو کم است از زن. سنائی.

تن مزن پاس دار مر تن را
زآنکه بر سر زنند تن‌زن را. سنائی.

خواست وقتی به عجز دینداری
از یکی مالدار دیناری
گفت‌ار حق‌پرستی ای تن‌زن
دین و دنیا ز حق طلب نه ز من
گفت‌دین هست نیک و دنیا بد
نیک از او خواستن، بد از تو سزد
که مرا گفته‌اند کز پی دل
حق ز حق خواه و باطل از باطل. سنائی.

رجوع به تن زدن شود.

تنزوی ختائی. [ ] (اِ مرکب) قرصی است مصنوع سرخ مایل به تیرگی و بعضی مایل به سبزی و اغبر و این قسم عصارهٔ گیاهی است. و سرخ او مغشوش به طین ارمنی و امثال آن است... (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به همان کتاب شود.

تنزه. [تُ زَ / زِ] (اِ) چیزی باشد که نخست از درخت سر زند و بعد از آن برگ از میان آن برآید. (برهان). تنده و غنچه‌مانندی که نخست از شاخ درخت سر زند. جوزق. (ناظم الاطباء). تبدیل همان تنده است که در برهان مکرر کرده است. (انجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به تنده شود.

تنزه. [تَ نَزْ زُه] (ع مص) دور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برآمدن به سیر باغ و سبزه‌زار و صاحب قاموس گوید استعمال تنزه در این معنی غلط فاحش است و بمعنی خوشی و بی‌غمی. (آنندراج). دور شدن از عیب و سیر باغ و سبزه و عمارات. مجازاً بمعنی خوشی و بی‌غمی. (غیاث اللغات). بیرون شدن به بساتین. (مجمل اللغة). در اصل دوری جستن از مکان حرمت است و مرجع تنزه در امور دیانت باشد... (کشاف اصطلاحات الفنون): بدان تنزهی و تفریحی می‌جستم. (کلیله و دمنه). در نظارهٔ او [مرغزار] آسمان چشم حیرت گشاده. تنزهی هرچه دلکش‌تر. (کلیله و دمنه).

بر سر روضه همه جای تنزه شمرند
بر لب برکه همه جای تماشا شنوند. خاقانی.

مدتی در این زرع و ضرع تفکه و تنزه نمودی. (سندبادنامه ص۱۷). ||پاکدامنی و پارسایی و عاری بودن از عیب و آلایش. (ناظم الاطباء). گویند: هو یتنزه عن المطامع و عن

ملائم الاخلاق؛ یعنی از آنچه موجب نکوهش وی شود دامن فراهم‌چیند و دوری می‌کند. (از اقرب الموارد).

تنزهات. [تَ نَزْ زُ] (ع اِ) بیعی‌ها و خوبیها. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیرهای باغ و بوستان. (غیاث اللغات) (آنندراج). سیر در باغ و بوستانها. (ناظم الاطباء).

تنزی. [تَ نَزْ زی] (ع مص) شتافتن و برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توثب و تسرع، و منه قوله:

کأنّ فؤادَه کرةٌ تنزی
حذار البین لو نفع الحذار.

(اقرب الموارد).

تنزیة. (منتهی الارب). رجوع به تنزیة شود.

تنزیب. [تَ] (اِ) جامهٔ کوچکی باشد که در زیر قبا پوشند و ترکان ارخالق گویند. (برهان). ارخالق و جامه‌ای که در زیر قبا پوشند و بافتهٔ پنبه‌ای نازک و سفیدی شبیه به ململ که در بنگاله بافند و تنزیب می‌نامند. (ناظم الاطباء). بافته‌ایست ریسمانی که از آن پیراهن کنند و در برهان گوید... (انجمن آرا). جامهٔ کوچکی که ترکان ارخالق گویند، کذا فی البرهان. و در هندوستان جامه‌ایست بسیار باریک که در بلاد مشرق بافند. (آنندراج). در این زمان به پارچهٔ پنبه‌ای گویند نازکتر از کرباس و متقال و ناشور. قسمی پارچهٔ نخی باریک چشمه‌فراخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنزیر. [تَ] (ع مص) کم کردن. یقال: نزر عطاءَهُ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنزیز. [تَ] (ع مص) پاک کردن کسی را از چیزی: نزّزه عن کذا تنزیزاً؛ پاک کرد او را از آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پروردن آهوماده بچهٔ خود را: نزّزت الظبیة؛ پرورد بچهٔ خود را آهوماده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنزیع. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ نزع. (زوزنی) (آنندراج). از جای خودش برکشیدن و برکندن چیزی. (از اقرب الموارد). رجوع به نزع شود.

تنزیف. [تَ] (ع مص) خون آوردن زن در بارداری. یقال: نزّفت المرأة؛ ای رأت دماً علی حملها. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تنزیق. [تَ] (ع مص) برسکیزانیدن و آلیز کنانیدن ستور را و برجهانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زدن اسب تا آنکه برجهد و برخیزد. (از اقرب الموارد).

تنزیل. [تَ] (ع مص) فروفرستادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و قرآناً فرقناه لتقرأهُ علی‌الناس علی مکث و نزلناه تنزیلاً. (قرآن ۱۷ / ۱۰۶). و یوم تشقّق السماءُ بالغمام و نزل الملائکةُ تنزیلاً. (قرآن ۲۵ / ۲۵). ||فرودآوردن. ||ترتیب دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به ترتیب فروفرستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||وحی کردن خدا کلام خود را بر نبی. (از اقرب الموارد). ظهور قرآن بر قلب نبی (ص) به‌حسب احتیاج بواسطهٔ جبرئیل. (از تعریفات جرجانی):

پس از تحصیل دین از هفت‌مردان
پس از تنزیل وحی از هفت‌قرا. خاقانی.

||مطلق وحی: و پیغمبران اصحاب تنزیل باشند. (جهانگشای جوینی). ||(اِ) در تداول امروز، ربا و فرعی که بر اصل پول تعلق می‌گیرد. (ناظم الاطباء). سود. نفع. فرع. ربح که از نقدی بوام‌داده ستانند. نزول. منفعت پول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنزیل. [تَ] (اِخ) قرآن مجید. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کتاب خدای‌تعالی که پیغامبر خاتم آورد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی. فردوسی.

شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
تأویل چو لؤلوست بر مردم دانا.
ناصرخسرو.

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
خرسند مشو همچو خر از قول به آوا.
ناصرخسرو.

جز به علمی نرهد مردم ازین بند عظیم
کآن نهفته‌ست به تنزیل درون زیر حجاب.
ناصرخسرو.

پیدا چو تن تو است تنزیل
تأویل در او چو جان مستّر. ناصرخسرو.

بگفت ای صنادید شرع رسول
به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول. (بوستان).

نبینی که حق‌تعالی در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم.[1] (گلستان).

زمانی بحث علم و درس تنزیل
که باشد نفس انسان را کمالی. سعدی.

تنزیة. [تَ یَ] (ع مص) برجهانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). برجستن و برسکیزانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برگشتنی داشتن. (تاج المصادر بیهقی). نرم جهانیدن نر بر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تنزیه. [تَ] (ع مص) دور کردن. (تاج المصادر بیهقی). دور گردانیدن. (زوزنی). دور داشتن خود را از زشتی و بدی و پرهیز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دور کردن و پاک کردن از چیزهای زشت. (غیاث اللغات) (آنندراج). پاکی و طهارت و تقدیس و پارسایی و پاکدامنی و دوری از عیب. (ناظم الاطباء):

بنموده به سر نمای تنزیه
حسنت چو عروس چرخ زیور. ناصرخسرو.

||به دوری صفت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||عبارت است از دور بودن خدای‌تعالی از اوصاف بشر. (از تعریفات جرجانی).

— اهل تنزیه؛ جماعتی از مسلمین که مخالف فرقهٔ مشبهه و مجسمه می‌باشند. در خاندان نوبختی آرد:... فرقهٔ مزبور که مشبهه و مجسمه خوانده شدند مورد اعتراض عامهٔ مسلمین و ارباب نظر و استدلال قرار گرفتند، چه این جماعت مخالف می‌گفتند که خداوند در هیچیک از صفات خود به بندگان شباهت ندارد و هر صفتی که در خداوند موجود است با همان صفت در انسان مخالف است. مثلاً علم و قدرت و ارادهٔ الهی بکلی با علم و قدرت و ارادهٔ بشری تفاوت دارد. این جماعت اخیر را اهل تنزیه می‌گویند. (خاندان نوبختی تألیف اقبال ص ۴۰).

تنس. [تَ نَ] (اِخ) شهریست [به ناحیت مغرب] بزرگ بر کران دریا و آبادان و با نعمت و مردم و خواستهٔ بسیار. (حدود العالم). شهری در افریقیه بمغرب الجزایر. (دمشقی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۱۴۷ و معجم‌البلدان و مراصدالاطلاع شود.

تنس. [تِ نِ] (اِخ)[2] بانی شهر تنه‌دس (جزیره‌ای در سه‌فرسنگ‌ونیمی تنگهٔ داردانل). رجوع به تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص ۴۷۲ شود.

تنساس. [تَ] (ع مص) لازم گرفتن روایی هر امر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||شتاب رفتن. (منتهی الارب). رفتن و شتاب رفتن. (ناظم الاطباء). ||فرودآمدن در آب خاصه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

تن‌سالار. [تَ] (اِ مرکب) جسم کلی و تنبد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تن و سالار شود.

تنسان. [تَ] (ص مرکب) آسوده و راحت و باآسایش. (ناظم الاطباء).

تنسئة. [تَ سِ ءَ] (ع مص) راندن و بانگ

---

۱ - قرآن ۴۱/۳۷.

2 - Ténès.

برزدن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنسب. [تَ نَس سُ] (ع مص) دعوی خویشاوندی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دعوی کردن خویشی و نزدیکی کسی را، منه المثل: القریب من تقرب لا من تنسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تن سپردن. [تَ سِ پُ دَ] (مص مرکب) تسلیم شدن. تن دادن. تن دردادن. قبول کردن. رضا دادن:

نرمی دل می‌طلبی نیفه‌وار
نافه‌صفت تن به درشتی سپار. نظامی.
بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر می‌روی تن به طوفان سپار. (بوستان).

|| تسلیم مرد شدن زن. تسلیم هوا و خواهش مرد شدن زن. سپردن زن تن خود را بمرد:

زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند.
(ویس و رامین).

رجوع به تن و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنست. [تَ نَ] (اِ) خانهٔ عنکبوت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنسته. [تَ نَ تَ / تِ] (اِ) بافتهٔ عنکبوت را گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تنیدهٔ عنکبوت. (فرهنگ رشیدی):

همان سراچه و خرگه که اوج مه می‌سود
کنون حضیض‌نشین شد چو سایه در بن چاه
فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت
تتق تنستهٔ آن عنکبوتک جولاه.
عمید لومکی (از فرهنگ رشیدی).

تنسخ. [تَ سُ] (مغولی، ص، اِ) چیزی را گویندکه بسی نادر و بی مثل و مانند و در غایت نفاست باشد. معرب آن تنسوق. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج). و معنی ترکیبی آن خوش‌آیندهٔ تن است، چه سخ بمعنی خوش باشد. (انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی):

دل سؤال یک نظر می‌کرد از آن فرخ رخش
زآن لب شیرین نیامد جز بتلخی پاسخش
گاه‌مهرم کین نماید گاه صلح آید بجنگ
دور بادا چشم بد زآن شیوه‌های تنسخش.
ابن یمین (از انجمن آرا).

رجوع به تنسق و تنسوق شود.
|| پارچه‌ای است در هند نازک و لطیف. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج).

تنسر. [تِ نَس سُ] (ع مص) گسسته شدن رسن. || پراکنده و منتشر گردیدن ریم زخم به شکستن. || پاره‌پاره فروریختن جامه و کاغذ. || متفرق و پراکنده گردیدن نعمت. یقال: تنسرت النعمة عنه؛ اذا تفرقت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تن‌سر. [تَ سَ] (اِخ) تنسر. نام مرد بزرگواری از پارسیان ایران بوده است که او را موبد موبدان می‌گفته‌اند و نام او بهرام خورزاد و معاصر با شاهنشاه اردشیر بابکان و در آن زمان پادشاهی مازندران بالوراثه با مردی جنفشاه[1] نام تعلق داشته که بر اردشیر در پادشاهی بعضی تعرضات مدعیانه می‌کرده. این موبد موبدان به وی نامه نوشته او را متنبه و به حضرت اردشیر متوجه داشته دیگرباره از جانب اردشیر به تبرستان رفته. ... صورت آن نامه در تاریخ تبرستان تألیف محمدبن اسفندیار آملی رحمه‌الله مسطور است. (انجمن آرا). طبق روایات موبدان‌موبد اردشیر بابکان بود و اوست که «نامه‌ای» به گشنسپ شاه طبرستان نوشت، بعضی او را با کرتیر یکی دانسته‌اند. (از فرهنگ فارسی معین). ... این مرد از موبدان عهد اردشیر اول است و هیربدان‌هیربد بوده است که مقامی است چون موبدان‌موبد و سمت مستشاری و وزارت اردشیر داشته و اوست که نامهٔ تنسر را به جشنسف شاه طبرستان نوشته و او را بموافقت و دولتخواهی اردشیر اندرز میدهد. متن پهلوی این نامه از میان رفته و فارسی آن در تاریخ ابن اسفندیار مضبوط است و در تهران به اهتمام فاضل معاصر مجتبی مینوی طبع شده است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص۵۱). رجوع به سندبادنامه و مزدیسنا و فرهنگ ایران باستان ص۲۵۳ و ایران در زمان ساسانیان و خرده‌اوستا و یسنا ص۸۲ و یشتها ج ۲ ص۲۴۹ و ۲۸۰ و تستر شود.

تنسس. [تَ نَس سُ] (ع مص) بوی نیکویی یافتن از کسی: تنسس منه خیراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تنسس منه خیراً؛ تنسمه.

تنسف. [تَ نَس سُ] (ع مص) هر دو دست گرفته بپای خود لغزانیدن حریف را در کشتی، یقال: تنسف فی‌الصراع؛ اذا قبض بیدیه ثم عرض له رجله لیعثره. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنسق. [تَ سُ] (مغولی، اِ) تنسوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گذرکرد بر خاطرم بارها
وز آن بود بر خاطرم بارها
که‌ازبهر فرزند فرخنده‌فال
برون آورم تنسقی حسب حال
که‌دستور خوانند آن را بنام
اگربخت دستور باشد مدام.
نزاری قهستانی (دستورنامه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به تنسوق شود.

تنسق. [تَ نَس سُ] (ع مص) تناسق. (منتهی الارب). با یکدیگر منتظم و آراسته شدن. (ناظم الاطباء): تنسقت الاشیاء و تناسقت و انتسقت؛ انتظم بعضها الی بعض. (اقرب الموارد).

تنسک. [تَ نَس سُ] (ع مص) عبادت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پرستیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تزهد و تعبد. (اقرب الموارد). خداپرستی. (غیاث اللغات) (از آنندراج): منزوی شد و روی به عبادت آورد و به تنسک تمسک جست و از ملک استعفا نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۳). چه آستان که چون کعبه به خاکپای رکبان آن تمسک سزا و بموافقت و ارکان آن تنسک روا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۵۳).

تنسگل. [تَ نَ گُ] (اِ) میوه‌ایست شبیه به گوجه و رسیدهٔ آن سرخ‌رنگ باشد و آنرا آلوقیسی گویند. قسمی میوه که از پیوند زردآلو و گوجه بعمل آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنسم. [تَ نَس سُ] (ع مص) دم زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفس زدن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). تنفس. (اقرب الموارد). || دم بخود کشیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). || بوئیدن نسیم را، الحدیث: لما تنسموا روح الحیوة؛ ای وجدوا نسیمها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بوئیدن و هواگرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

لبت از هجو در لبیشه کشم
که‌بدینسان بود تبسم خر
شعر تو زیر بینی تو نهم
که‌ز سرگین بود تنسم خر.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| خوشبوی‌ناک گردیدن جای. یقال: تنسم المکان بالطیب؛ ای ارج. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نرمی کردن در خواستن علم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نرمی کردن در جستن علم و خبر. چیزی پس چیزی مانند وزش نسیم. یقال: تنسمت منه علماً؛ ای اخذته. (از اقرب الموارد): دمنه گفت شتربه را بینم و از مضمون ضمیر او تنسمی کنم. (کلیله و دمنه). || نرم وزیدن باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خبر بد رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱ - جشنسپ. پادشاه پدشخوارگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنسوان. [تَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان گلیان بخش شیروان است که در شهرستان قوچان واقع است و ۳۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تنسوق. [تَ] (مغولی، اِ) مأخوذ از تنسخ فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). معرب تنسخ. (از برهان). صاحب غیاث در ذیل تنسوقات آرد: این جمع تنسوق است که لفظ ترکی و بمعنی نادر، و صاحب رشیدی نوشته که تنسوق معرب تنسخ است و آن نوعی از جامهٔ نفیس که آنرا تن‌زیب گویند و مجازاً بمعنی تحفه و چیز نفیس و عجیب. در سراج نوشته که تنسوقات جمع تنسوق است و تنسوق معرب تنسخ است که بالفتح و سین مهملهٔ مضموم و خای معجمه باشد، مفرس تنسکهه که لفظ هندی است بالفتح و سین مهملهٔ مضموم و کاف عربی به های مخلوط‌التلفظ و آن قسمی از جامهٔ نفیس که از ملک بنگاله آورند چون جامهٔ مذکور از تحفه‌های هندوستان است به مجاز هر تحفهٔ نفیس را گفته‌اند. (غیاث اللغات) (آنندراج). کلمهٔ مغولی. هدیه. تحفه. سوقاتی. ج، تنسوقات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||دستور. قانون. قاعده. تنسق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنسخ و تنسق و تنسوقات شود.

تنسوقات. [تَ] (اِ) عجائبات و اشیاء کیاب. (از برهان). و در لغات ترکی بمعنی نادر است و نوشته که این جمع تنسوق است. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

تنسه. [تَ سَ / سِ] (ص) دلتنگ و آزرده و پریشان‌خاطر. (ناظم الاطباء).

تنسه. [تِ نِ سِ] (اِخ) تلفظ ترکی تنسی. رجوع به تنسی و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

تنسی. [تِنْ نِ] (اِخ) محمدبن عبدالله عبدالجلیل. او راست: نظم الدر و العقیان فی بیان شرف بنی‌زیان (ملوک تلمسان). (از معجم المطبوعات).

تنسی. [تِ نِ] (اِخ)[1] یکی از ایالات متحدهٔ امریکای شمالی که بوسیلهٔ رود تنسی مشروب میگردد و ۳۲۹۲۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن ناشویل[2] است و ممفیس[3] هم از شهرهای مهم این ایالت میباشد. (از لاروس). رجوع به مادهٔ بعد و قاموس الاعلام ترکی ذیل تنه شود.

تنسی. [تِ نِ] (اِخ) رودی است در مشرق ممالک متحدهٔ امریکای شمالی که در ساحل چپ رود اوهایو (شعبهٔ می‌سی‌سی‌پی) به آن می‌ریزد و ۱۰۶۰۰۰۰ گز طول دارد و در آن تأسیسات هیدروالکتریک و آبیاری احداث شده است که اهمیت فراوان دارد. و این رود ایالت تنسی را مشروب می‌سازد. (از لاروس) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ قبل و قاموس الاعلام ترکی ذیل تنسه شود.

تنسیدن. [تَ دَ] (مص) آزرده شدن و پریشان‌خاطر گردیدن. (ناظم الاطباء).

تنسیس. [تَ] (ع مص) اِس‌اِس گفتن کودک را تا بشاشد و غایط اندازد. ||به رفتار آوردن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنسیع. [تَ] (ع مص) دور شدن گوشت بن دندان و سست و فروهشته شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنسیغ. [تَ] (ع مص) نرم و فروهشته گردیدن بن دندان. رجوع به تنسیع شود. ||بار برزدن درخت از بن سپس بریدن. ||شاخ بر شاخ بیرون آوردن خرمادرخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنسیق. [تَ] (ع مص) آراستن و ترتیب دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انتظام و ترتیب دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پیوستن سخن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). بنظم کردن سخن و جز آن. (زوزنی).

– تنسیق‌الصفات (اصطلاح بدیع). رجوع به تنسیق صفات شود.

تنسیق صفات. [تَ قِ صِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارت است از آنکه متکلم موصوف واحد را صفات متعدد بیان نماید خواه به استقلال...:

خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش‌پذیر.

و خواه به اعتبار متعلقات...:

یاقوت‌لبا لعل‌رخا غنچه‌دهانا
شمشادقدا سیم‌برا آفت جانا. (از آنندراج).

در فن بدیع عبارتست از ایراد صفات متعدد متوالی برای موصوفی واحد مانند این آیت: انا ارسلنا ک شاهداً و مبشراً و نذیراً و داعیاً الی‌الله باذنه و سراجاً منیراً[4]. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در فن بدیع عبارت از ذکر چیزی است با صفات پی‌درپی خواه ستایش شود چون گفتهٔ خدای‌تعالی: و هو الغفور الودود ذوالعرش المجید...[5] و یا نکوهش چنانکه گویند: زید الفاسق الفاجر اللعین السارق. (از تعریفات جرجانی). آنست که شاعر چند وصف مختلف بر پی یکدیگر دارد و یک چیز را چند صفت مختلف کند چنانکه مسعودسعد گفته است:

جهانگیر شاهی عدوبند شیری
صف‌آرای گردی سپه‌کش‌سواری.

و عنصری گفته است:

شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن
سایهٔ یزدان شه کشورده گیتی‌ستان.

و چنانکه دیگری گفته است:

زی من به سلام آمد آن شمسهٔ عالم
آراسته و تازه و شاد و خوش و خرم
از مشک برآ کنده به گرد گل بر بار
پیچ و گره و حلقجه و سلسله و خم.

و آنچه عبدالواسع جبلی گفته است:

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر
بنفشه‌موی و نرگس‌چشم و لاله‌روی و نسرین‌بر؟

هم از این قبیل است و نزدیک بدین معنی صنعتی است که آنرا سیاقةالاعداد خوانند... (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی چ دانشگاه صص ۲۸۵-۲۸۶). و رجوع به سیاقةالاعداد و حدایق‌السحر و ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی شود.

تنسیل. [تَ] (ع مص) بیوکندن (بیفکندن) حیوان موی و پر و پشم. (تاج المصادر بیهقی). پروی (؟) بیفکندن حیوان. (زوزنی). پر و پشم و موی بیفکندن حیوان. (آنندراج). تولُک کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به نسل شود.

تنسیم. [تَ] (ع مص) درشدن در کاری و آغاز کردن، و قیل لایکون الا فی شر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آغاز کاری کردن. (از اقرب الموارد). ||زنده کردن و آزاد گردانیدن نسمه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نفس زدن و دم بخود کشیدن و دریافتن نسیم. (آنندراج). ||بگشتن بوی گوشت.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنسیة. [تَ یَ] (ع مص) فراموش کردن. (تاج المصادر بیهقی). فراموش گردانیدن چیزی مر کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فراموش گردانیدن و سبب فراموش کردن شدن. (ناظم الاطباء).

تنش. [تَ نِ] (اِمص) اسم مصدر از تنیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنیدن شود.

تنشئة. [تَ شِ ءَ] (ع مص) بپروردن و ببالایدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پروردن و زنده کردن و گولانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). پروردن. (اقرب الموارد): نُشِّیءَ (مجهولاً) تنشئةً؛ آفرید و زیست و گوالید و جوان گشت. و قرأ الکوفیون او من ینشأ (بفتح شین). (ناظم الاطباء).

تنشد. [تَ نَشْ شُ] (ع مص) اخبار خواستن جهت دانستن و بیاد آوردن. (منتهی

1 - Tennessee.
2 - Nashville. 3 - Memphis.
۴ - قرآن ۳۳/۴۵ و ۴۶.
۵ - قرآن ۸۵/۱۴ و ۱۵.

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنشر. [تَ نَشْ شُ] (ع مص) گسترده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنشز. [تَ نَشْ شُ] (ع مص) سخت گردیدن. ||آماده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنشط. [تَ نَشْ شُ] (ع مص) نشاط کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شادمانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شادی نمودن و به نشاط آوردن. (آنندراج). ||نیک رفتن اشتر (تاج المصادر بیهقی) و به نشاط رفتن ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رفتن ناقه. (آنندراج). ||درگذشتن از وادی و بیابان. ||سخت‌سیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیزرفتار گردیدن ناقه. ||برانگیخته و مهیای امری شدن. (از اقرب الموارد).

تنشغ. [تَ نَشْ شُ] (ع مص) نعره زدن و گریه در سینه گردانیدن چندانکه بیهوشی نزدیک گردد، و انما یفعل ذلک تشوقاً او اسفاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: لاتعجلوا بتغطیة وجه المیت حتی ینشغ او یتنشغ. (اقرب الموارد).

تنشف. [تَ نَشْ شُ] (ع مص) آب و جز آن در خویشتن چیدن. (تاج المصادر بیهقی). در خویشتن چیدن. (زوزنی). بخود کشیدن حوض آب را و کاغذ سیاهی را و جامه خوی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به خرقه و مانند آن گرفتن آب را از بدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به تنشیف شود.

تنشق. [تَ نَشْ شُ] (ع مص) دم از بینی کشیدن و بوئیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریختن آب در بینی. (از اقرب الموارد). رجوع به استنشاق شود.

تنشم. [تَ نَشْ شُ] (ع مص) آغاز کردن کاری را. ||نرمی کردن در علم خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تن‌شناس. [تَ شِ] (نف مرکب) بمعنی طبیب عموماً و نام یکی از طبیبان که در خدمت جمشید جم تقرب و ملازمت داشته. (انجمن آرا) (آنندراج). تن‌شناسنده. کسی که معرفت احوال تن را حاصل کرده. طبیب. ||ظاهری. قشری. (فرهنگ فارسی معین).

تنشؤ. [تَ نَشْ شُءْ] (ع مص) کوچ کردن و رفتن در حاجت خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تن‌شوی. [تَ] (اِ مرکب) تن‌شو. حوض و جوی آب و چشمه و امثال آنرا گویند عموماً. (برهان). هرچه بدان تن شویند عموماً. (انجمن آرا). جوی یا چشمه که در او غسل کنند عموماً. (آنندراج). حوض آب و جوی و چشمه و مانند آن و جوی آبی که در آن مردمان تن می‌شویند و غسل می‌کنند. (ناظم‌الاطباء):

به تن‌شوی جامه ز تن دور کرد
شب تیره در چشمهٔ نور کرد. امیرخسرو.

||در عبارتهای زیر بمعنی ظرف بزرگ یا حوض‌گونه‌ای که در آن تن شویند. مرادف کلمهٔ «وان»: حضرت خواجه پاره‌ای گوشت و صابون و روغن چراغ بمن داده که به قصر عارفان بمنزل ما رسان به این طریق که در خانه را گشای و این چیزها را در تن‌شو گذار، چون بمنزل ایشان رسیدم بهمان طریق آن چیزها را در تن‌شو گذاشتم. (انیس‌الطالبین بخاری ص ۱۹۶)... در خانه‌ای که ما باشیم چرا به غفلت می‌درآئی، چرا واقف نمی‌باشی، پس از آن خواجه انگشت سبحهٔ خود را بر زمین نهادند شیخ شادی سرنگون در تن‌شو افتاد... و از خود رفت. (انیس الطالبین بخاری ص۱۹۷). ||تخته که میت را بر بالای آن شویند خصوصاً. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

یاد کن زیرت اندرون تن‌شوی
تو بر او خوار خوابنیده ستان. رودکی.

و علی علیه‌السلام پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بر تخت تن‌شوی گردانید هم با آن پیرهن که بر تن مبارک او بود و از او نیاهیخت و بر زبر پیرهن آب بر او همی ریخت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چهارپای جنازه به ... زنْت اندر
اگر نگیری پای جنازه و تن‌شوی. سوزنی.

تنشی. [تَ نَشْ شی] (ع مص) بوئیدن. ||مست گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنشیب. [تَ] (ع مص) بسته کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گونه برگردانیدن. ||درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنشیم در امری. (از اقرب الموارد). ||در کار بد شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنشیر. [تَ] (ع مص) نیک پراکنده کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از آنندراج). گستردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||افسون کردن و نشرة نبشتن. (از منتهی الارب). فسون کردن و افسون نوشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: نشر علیه الرقیة. (از اقرب الموارد).

تنشیط. [تَ] (ع مص) فا نشاط آوردن. (زوزنی) به نشاط آوردن و شادمانی نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). شادمان گردانیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به تنشط شود. ||فربه کردن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اشتر ممنوع از چراگاه‌را به چراگاه روان کردن. (از اقرب الموارد). ||گره آسان بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گره زدن ریسمان یا گره آسان زدن. (از اقرب الموارد).

تنشیف. [تَ] (ع مص) به خرقه و مانند آن گرفتن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنشف شود. ||بانشافه شدن شتر. (آنندراج) (منتهی الارب). گاه پرشیر و گاه بدون‌شیر شدن پستان ناقه، و این حالت نزدیک نتاج دادن حیوان حادث شود. (از اقرب الموارد). ||با کفک‌شدن شیر شتر. (تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنشیل. [تَ] (ع مص) ناشتا شکستن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: نَشِّلْ ضیفک (به صیغهٔ امر)؛ ای سلفه؛ ناشتاشکن بخوران مهمان خود را. (ناظم الاطباء).

تنشیم. [تَ] (ع مص) بوی گوشت بگشتن. (تاج المصادر بیهقی). برگردیدن گوشت و بوی گرفتن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درشدن در کاری. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آغاز کردن کاری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||در بدی شدن و درآویختن در آن. ||بلند گردانیدن ذکر کسی را. یقال: نشم الله ذکره. ||زهانیدن زمین آب را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنصب. [تَ نَصْ صُ] (ع مص) برپای خاستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلند گردیدن غبار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند گردیدن غراب. (از اقرب الموارد). ||ایستادن ماده‌خران گردا گرد نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنصح. [تَ نَصْ صُ] (ع مص) نیکی و نیکخواهی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). به ناصحان مانند شدن. ||جامه دوختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنصر. [تَ نَصْ صُ] (ع مص) ترسا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مروسیدن به یاری کردن. (منتهی الارب) (از

آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنصف. [تَ نَصْ صُ] (ع مص) سرپوشنه برافکندن زن. (از تاج المصادر بیهقی). معجر پوشیدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خدمت کردن. (تاج المصادر بیهقی). خدمت کردن و خدمت خواستن، از اضداد است. ||خواستن آنچه نزد کسی باشد. ||فروتنی نمودن نزد کسی. ||انصاف خواستن از سلطان. ||همگی موی سپید گردیدن از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنصفنا ک بیننا؛ گردانیدیم تو را میان در گرفتن تمام حق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تمام حق گرفتن. (آنندراج).

تنصل. [تَ نَصْ صُ] (ع مص) از گناه بیزاری نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). از گناه بیزار شدن و بیرون کشیدن خود را. یقال: تنصل الیه من الجنایة؛ اذا خرج. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیرون کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). بیرون آوردن چیزی را. ||برگزیدن چیزی را. ||گرفتن آنچه با کسی باشد. ||بیرون آمدن موی از خضاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنصی. [تَ نَصْ صی] (ع مص) موی به شانه کردن. (تاج المصادر بیهقی). شانه کردن زن موی خود را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). متصل گردیدن چیزی به چیزی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||زن خواستن در برگزیدهٔ قوم. یقال: تنصی بنی‌فلان؛ اذا تزوج فی نواصیهم (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ یعنی زن گرفت از اشراف بنی‌فلان. ||گرفتن موی پیشانی کسی را. (ناظم الاطباء). ||ترجیل زن موی خود را. (از اقرب الموارد).

تنصیب. [تَ] (ع مص) پست گردانیدن. ||برداشتن چیزی را و بر پای کردن، از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: نصبت الخیل آذانها؛ ای رفعتها. (اقرب الموارد). ||بدی آشکار کردن برای کسی. ||بهره [مند] گردانیدن مرکبی را. ||ستون ایستاده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||منصب و مقام دادن سلطان کسی را. (از اقرب الموارد).

تنصیر. [تَ] (ع مص) ترسا گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه الحدیث: فابواه یهودانه و ینصرانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنصیص. [تَ] (ع مص) ظاهر کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||مبالغت در نص و قول نحویان در کلمهٔ «لا» انها لنفی الجنس علی سبیل التنصیص؛ یعنی نه بر سبیل احتمال. (از اقرب الموارد): چه هر کرا به تنصیص این تخصیص داده باشد که الرجال قوامون علی‌النساء[1]. (سندبادنامه ص ۱۱۲). ||سخت گرفتن بر غریم خود و مناقشه نمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قرار دادن بعض کالا را بر فوق بعضی. (از اقرب الموارد).

تنصیف. [تَ] (ع مص) به دو نیم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دونیم کردن چیزی را و از هم نصف‌نصف کردن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). نزد محاسبان عبارت است از بیرون ساختن نیمی از عدد را... (از کشاف اصطلاحات الفنون). مناصفه و دونیمه کردن چیزی. (ناظم الاطباء). ||سرپوش (سرپوشه یا سرپوشنه) بر سر افکندن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). خمار پوشانیدن دختر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوموی گردیدن سر یا ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیمی از موی سر یا ریش سپید شدن و نیمی دیگر سیاه ماندن. (از اقرب الموارد). ||سرخ شدن بعض غورهٔ خرما و سبز ماندن بعض دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنصیل. [تَ] (ع مص) برنشاندن تیغ و پیکان و سنان و بیرون کشیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). پیکان درنشاندن در تیر، و پیکان از تیر بیرون کشیدن، از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنضاح. [تَ] (ع مص) تراییدن مشک و خُم. (تاج المصادر بیهقی). تراویدن مشک و خنور. ||اشک ریختن چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عرق کردن اسب. (از اقرب الموارد).

تنضال. [تَ] (ع مص) تیراندازی کردن با هم و نبرد نمودن در تیراندازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): ناضَلَهُ مناضلةً و نضالاً و تنضالاً. ||گفتگوی عذر پیش آوردن و رفع کردن: ناضل عنه. (ناظم الاطباء).

تنضب. [تَ ضُ] (ع اِ) درختی است حجازی، خارش خرد شبیه خار عوسج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنضب. [تَ ضُ] (اِخ) دهی است نزدیک مکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قریه‌ای از اعمال مکه که دارای نخلستان و چشمهٔ آبی است. (از معجم البلدان).

تنضبة. [تَ ضُ بَ] (ع اِ) واحد تنضب. یک درخت تنضب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنضح. [تَ نَضْ ضُ] (ع مص) جوشیدن آب چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور گردیدن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انتفاء و تنصل. (اقرب الموارد). رجوع به تنصل شود.

تنضض. [تَ نَضْ ضُ] (ع مص) تمام گرفتن حق خود را از کسی. ||روائی حاجت خواستن از کسی. ||برانگیختن خواستن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنضل. [تَ نَضْ ضُ] (ع مص) بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اخراج. (اقرب الموارد).

تنضی. [تَ نَضْ ضی] (ع مص) نزاری کردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). لاغر گردانیدن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنضیب. [تَ] (ع مص) فروشدن آب به زمین. ||کم‌شیر گردیدن ناقه و دیر دوشیده شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنضیج. [تَ] (ع مص) تا یک سال بچه ناآوردن ناقه. ناقهٔ منضج نعت است از آن و منضجات جمع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی الاساس: نضجت الناقة الحمل؛ جاوزت به وقت الولاد. (اقرب الموارد).

تنضید. [تَ] (ع مص) بر هم نهادن. (تاج المصادر بیهقی). بر هم نهادن رخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنضیر. [تَ] (ع مص) تازه‌روی گردانیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به ناز و نعمت پروردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنضیض. [تَ] (ع مص) بسیار درم و دینار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌آرام ساختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحریک چیزی. (از اقرب الموارد). انگیختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): الطرثوث، ینضض الارض تنضیضاً. (ابن‌البیطار از

۱ - قرآن ۳۴/۴.

یادداشت ایضاً).

تنطاف. [تَ] (ع مص) نطف الماء نطفاً و نطافةً و نطفاناً و تنطافاً؛ کم‌کم جاری شدن. (از اقرب الموارد). نطف. (ناظم الاطباء). و رجوع به نطف شود. ||چکیدن از قربه بعلت شکاف و درز و دریدگی. ||متهم کردن کسی را به فجور و آلوده کردن او را به عیب. ||ریختن آب را. (از اقرب الموارد). بهمهٔ معانی رجوع به نطف شود.

تنطس. [تَ نَطْ طُ] (ع مص) نیک پاکیزه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخت احتیاط کردن در طهارت و در کلام و طعام و جامه و در جمیع امور. ||نیکو دانستن و باریک رفتن در دانش. ||جاسوسی کردن از خبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنطع. [تَ نَطْ طُ] (ع مص) دور درشدن در سخن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دور درشدن در سخن و به غور نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تعمق کردن در سخن و از مخرج ادا کردن آن را و ریزه کاری نمودن در آن. (ناظم الاطباء). و در عبارت الاساس: تنطع در سخن؛ تفصح و تعمق در آنست و زدن زبان بر نطع دهان، و در حدیث: هلک المتنطعون. (از اقرب الموارد). ||در کام گفتن سخن را. ||زیرکی و باریکی کردن در امور. (منتهی الارب) (آنندراج). زیرکی نمودن در کار. (ناظم الاطباء). تحذق در کار خود. (از اقرب الموارد). ||بر روی نطع گذاشتن طعام خود را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تأنق در شهوات. ||تشبع از خوردن. (از اقرب الموارد).

تنطف. [تَ نَطْ طُ] (ع مص) گوشواره در گوش نهادن. ||آلوده شدن به عیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انتظار کردن خبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تطلع خبر. (اقرب الموارد). ||پرهیز نمودن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنطق. [تَ نَطْ طُ] (ع مص) کمر بستن. (زوزنی). کمر بر میان بستن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قرار گرفتن کوهها مانند کمربند در اطراف زمینی. (از اقرب الموارد).

تنطق. [تَ نَطْ طُ] (از ع، اِمص) نطق و سخنوری. (ناظم الاطباء).

تنطق کردن. [تَ نَطْ طُ کَ دَ] (مص مرکب) نطق کردن و سخنوری نمودن. (ناظم الاطباء).

تنطنط. [تَ نَ نُ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنطور. [تَ] (از فرانسوی، اِ)[1] تنتور. رجوع به تنتور در همین لغت‌نامه و کتاب کارآموزی داروسازی صص ۲۴۸-۲۵۰ و درمان‌شناسی ج ۱ شود.

تنطیف. [تَ] (ع مص) گوشوار در گوش کردن. (تاج المصادر بیهقی). گوشوار در گوش کسی کردن. (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). گوشواره در گوش خود کردن زن. (از اقرب الموارد). ||چکانیدن شراب و آب و مانند آن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از آنندراج). ||متهم کردن کسی را و عیبنا ککردن او را. (منتهی الارب) (آنندراج). متهم کردن کسی را و عیب آلودن او را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ فلان ینطف بالفجور؛ ای یقذف به. (اقرب الموارد).

تنطیق. [تَ] (ع مص) کمر بر میان کسی بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تا نیمهٔ پشته و جز آن رسیدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناطق گردانیدن خدا کسی را. (از اقرب الموارد). ||استوار کردن میان به کمربند، و منه قوله: و نطق بالهول اغفالها؛ ای احاط بها الهول کالنطاق. (از اقرب الموارد).

تنظار. [تَ] (ع مص) نظر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). به تأمل نگریستن. (آنندراج). رجوع به نظر شود.

تنظر. [تَ نَظْ ظُ] (ع مص) چشم داشتن به درنگ. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از دهار). چشم داشتن به چیزی. ||نگریستن در چیزی. ||درنگ کردن و مهلت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنظف. [تَ نَظْ ظُ] (ع مص) پاکی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پاکی نمودن به تکلف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاکی جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنزه از بدیها. (از اقرب الموارد). ||پاکیزه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنظم. [تَ نَظْ ظُ] (ع مص) درکشیده و راست گردیدن مروارید در رشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استقامت امری. (از اقرب الموارد).

تنظیر. [تَ] (ع مص) به مهلت فروختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنظیف. [تَ] (ع مص) پاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنقیة. (تاج العروس) (اقرب الموارد). پاکی و پاکیزگی و نظافت. (ناظم الاطباء).

تنظیم. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ نظم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درکشیدن جواهر به رشته و سخن در وزن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درکشیدن جواهر به رشته و وزن ترتیب دادن سخن را. (ناظم الاطباء). جواهر به رشته کشیدن. (آنندراج). ترتیب شعر و به رشته کشیدن مروارید. (ناظم الاطباء):

با چنین پیران لابل که جوانان چنین
زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم.
؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).

||مجازاً بمعنی درستی امورات شهر و دیار. (آنندراج). ترتیب و آراستگی و انتظام. (ناظم الاطباء). ترتیب دادن. (منتهی الارب). ||نظام برآوردن ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر گردیدن شکم ماهی و سوسمار از تخم. (از اقرب الموارد).

تنعاب. [تَ] (ع مص) نعب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نعبان. (منتهی الارب). بانگ کردن غراب یا گردن دراز کردن و سر جنباندن آن وقت بانگ کردن. (آنندراج).

تن عجایب. [تَ عَ یِ] (ص مرکب) دارای شکل زیبا و شگفت. (ناظم الاطباء).

تنعل. [تَ نَعْ عُ] (ع مص) نعلین در پای کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نعل پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنعم. [تَ نَعْ عُ] (ع مص) به ناز زیستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). فراخ و آسان زندگانی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانند ترفّه و تمتع. (از اقرب الموارد). به ناز و نعمت پرورده شدن. (غیاث اللغات). به ناز و نعمت زیستن. (آنندراج). زندگانی فراخ و آسان و ناز و نعمت. (ناظم الاطباء). ج، تنعمات:

در نعمت تو اهل هنر در تنعمند
تو هم ز نعمت هنر اندر تنعمی. سوزنی.

به تنعم جهلا را مستای
که‌ستودن به علوم و حکم است. خاقانی.

اسکندر و تنعم و ملک دوروزه عمر
خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان.
خاقانی.

تا از جمال مهد تو شروان جمال یافت
قحطش همه نعیم و نیازش تنعم است.
خاقانی.

در شبستان مرگ شد زآن پیش
که‌به بستان به صد تنعم شد. خاقانی.

از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی... (گلستان).

1 - Teinture.

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست؟
(گلستان).

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی. حافظ.

– اهل تنعم؛ کسانی که در ناز و نعمت و فراغ بال بسر برند. صاحبان نعمت و آسایش: و این [افراط طمث] بیشتر، اهل تنعم را افتد که غذا نیک خورند و کاری با رنج نکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– در تنعم بودن؛ در ناز و نعمت بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به دیگر ترکیبهای تنعم شود. ||جُستن. یقال: تنعمه بالمکان؛ ای طلبه. ||برهنه‌پای رفتن. ||ستیهیدن به راندن ستور. ||یقال: تنعم قدمه؛ ای ابتذلها. ||سازواری کردن. یقال: اتیت ارضهم فتنعمتنی؛ ای وافقتنی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنعم. [تَ عُ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب). تَنْعُم و تَنْعُمَة، دو قریه‌اند از اعمال صنعا. (از معجم البلدان).

تنعمات. [تَ نَعْ عُ] (ع اِ) ج تنعم. عیش و عشرتها. (غیاث اللغات). رجوع به تنعم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنعم راندن. [تَ نَعْ عُ دَ] (مص مرکب) خوشگذرانی کردن. در ناز و نعمت زیستن. در آسایش و فراغ بال بسر بردن. خوش بودن در زندگی:

سیه‌نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نوشتن نماند. (بوستان).

رجوع به تنعم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنعم کردن. [تَ نَعْ عُ کَ دَ] (مص مرکب) خوش گذراندن. به ناز و نعمت زندگی کردن. در خوشی و آسایش و نعمت زیستن:

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد
که یک زمان به مراد کسیت باید بود.
سعدی.

مباش ازبهر روزی مضطرب، بنشین تنعم کن
که از نان خوردن افتادست دندانی که جنبیده.
مخلص کاشی (از آنندراج).

رجوع به تنعم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنعمة. [تَ عُ مَ] (اِخ) رجوع به تَنْعُم شود.

تنعنع. [تَ نَ نُ] (ع مص) دور گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مضطرب و پراگنده شدن (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اضطراب و تمایل. (اقرب الموارد). ||پیچ‌پیچان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنعیر. [تَ] (ع مص) گرد گردانیدن تیر را بر ناخن تا درستی و راستی آن معلوم شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنعیس. [تَ] (ع مص) خوابانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تنعیش. [تَ] (ع مص) برداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برداشتن و بلند گردانیدن خدای کسی را. (از اقرب الموارد). ||نعشک الله گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنعیل. [تَ] (ع مص) نعل بربستن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). نعل بستن در پای ستور. ||بستن سپل شتر از چرم یا از آهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنعیم. [تَ] (ع مص) به ناز و نعمت پروردن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). فراخ و آسان زندگی گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نَعَم گفتن. یقال نعّمه؛ ای قال له نَعَم فنعم بذلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنعیم. [تَ] (اِخ) موضعی است بر سه یا چهار کروه از مکه نزدیکتر به اطراف جبل به سوی خانهٔ کعبه. سمی لأن علی یمینه جبل نعیم و علی یساره جبل ناعم و الوادی اسمه نعمان. (منتهی الارب) (آنندراج). به فاصلهٔ سه کروه از مکه به جانب شمالی، مناسک عمره در آنجا بعمل می‌آید و حج به اتمام می‌رسد. (غیاث اللغات). و رجوع به معجم‌البلدان و مراصدالاطلاع و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۵۳ شود:

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده
هم بر آن آیین که حج را ساز و سامان دیده‌اند.
خاقانی.

رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۱۷۲ و امتاع ج ۱ ص ۱۷۷، ۲۹۲، ۳۰۵، ۳۹۵، ۵۱۱ و ۵۳۲ شود.

تنعیمة. [تَ مَ] (ع اِ) درختی است برگ‌نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنغر. [تَ نَغْ غُ] (ع مص) دیگرگون گردیدن بر کسی و خشم گرفتن و ترسانیدن. ||پرخشم شدن. ||انگشت را در حلق کسی درآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنغش. [تَ نَغْ غُ] (ع مص) لرزیدن و جنبیدن مرغ و چهارپایه[1] و جز آن به جای خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تنغص. [تَ نَغْ غُ] (ع مص) ناخوش شدن عیش. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). تیره شدن زندگانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنغض. [تَ نَغْ غُ] (ع مص) جنبیدن و مضطرب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنغم. [تَ نَغْ غُ] (ع مص) سخن نرم گفتن. (تاج المصادر بیهقی). سخن آهسته گفتن. یقال: سکت فما تنغم[2]. ||آهسته سرائیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تن غنودن. [تَ غُ دَ] (مص مرکب) کنایه از مانده شدن تن. (آنندراج).

تنغة. [تُ غَ] (اِخ) آبی از آبهای طی است که جایگاه و منزل حاتم بخشنده در آنجا بود و اکنون قبر وی در آنجاست. و رجوع به معجم‌البلدان و مراصدالاطلاع شود.

تنغیر. [تَ] (ع مص) بانگ کردن بر کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). بانگ کردن بر شتر. (از اقرب الموارد). ||نرم مالیدن کودک را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تنغیص. [تَ] (ع مص) ناخوش گردانیدن عیش. (زوزنی). تیره ساختن عیش را بر کسی: نغصه العیش و علیه تنغیصاً؛ تیره سازد عیش را بر وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنف. [تُ نُ نَ] (ع ص) تنائف تنف؛ دشتهای فراخ دوراطراف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تنفج. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) نازیدن بر افزونتر از آنچه دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باد سخت وزیدن: تنفجت الریح علی‌الناس؛ خرجت علیهم عاصفة و هم غافلون. (از اقرب الموارد).

تنفح. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) در عبارت زیر ظاهراً بمعنی دمیدن آمده است: در فضاء دل و صحراء سینهٔ او تنفح و تروح میداد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۶).

تنفخ. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) تکبر و تفاخر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنفذ. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) گذشتن چیزی از چیزی و رهانیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نفوذ شود.

تنفر. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) رمیدن. (آنندراج). نفرت و انزجار و کراهت و رنجش

---

۱ - در تاج العروس و اقرب الموارد: کل طائر او هامة تحرک فی مکانه فقد تنغش. و هامة را منتهی الارب جانور خزنده و گزنده و ستور معنی کرده است.

۲ - در اقرب الموارد: سکت فماتنغم؛ ای ماتکلم. یقال: انه لیتنغم بشیء؛ ای یتکلم به.

طبیعت و رمیدگی و بی‌میلی. (ناظم الاطباء). بیزاری و بیزاری نمودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تنفر بمعنی نفر، قال تأبط شراً:

و لما سمعت العوض تدعو تنفرت
عصافیر رأسی من نوی و توانیا.
(از ذیل اقرب الموارد).

– تنفر از غذا؛ بی‌میلی به غذا. (ناظم الاطباء).

تنفر داشتن. [تَ نَفْ فُ تَ] (مص مرکب) نفرت و کراهت و انزجار داشتن و بی‌میل شدن. ||رمیده گشتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنفرشود.

تن‌فرسای. [تَ فَ] (نف مرکب) فرساینده تن. پایمال‌کننده تن. افسرده کننده تن. که تن فرسوده کند:

از عرقهای شور تن‌فرسای
چرک بر من نشسته سر تا پای.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۲۰۶).

تنفس. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) نفس زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دم برزدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). داخل کردن نفس به ریه و خارج کردن از آن، و هر ریه‌داری متنفس است. (از اقرب الموارد). دم و نفس و دم زدگی و نفس‌کشیدگی و دم‌برآوردگی. (ناظم الاطباء). ||باد سرد کشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دم سرد دراز کشیدن از رنج و سختی. (از اقرب الموارد).

– تنفس سرد؛ آه سرد. (ناظم الاطباء).

||پراکنده شدن نور صبح. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). دمیدن و روشن شدن صبح. (آنندراج). دمیدن صبح، منه قوله تعالی: والصبح اذا تنفس[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبلج صبح. (اقرب الموارد). ||روز درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). برآمدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکافته شدن کمان. (تاج المصادر بیهقی). شکافتن کمان. یقال: تنفست القوس؛ اذا تصدعت و انشقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آب پاشیدن موج. (تاج المصادر بیهقی). آب پاشیدن دریا به موج. یقال: تنفس الموج؛ اذا نضح الماء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بلند شدن آب دریا بموج. (آنندراج). ||آب خوردن از آوند بی جدا کردن از آوند دهن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||یا به سه دم جداً گانه آب خوردن بی آن، از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی‌الحدیث انه (ص) کان یتنفس فی‌الاناء و نهی عن التنفس فی‌الاناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اطالة: لقد ابلغت و اوجزت فلو کنت تنفست؛ ای اطلت. (اقرب الموارد). ||خارج شدن باد از زیر: کنا عنده فتنفس. (از اقرب الموارد).

تنفس برآوردن. [تَ نَفْ فُ بَ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از دمیدن و روشن شدن صبح:

از روی زمین کفر و ضلالت همه برخاست
چون صبح وصال تو برآورد تنفس.
ناصرخسرو.

رجوع به تنفس شود.

تنفسه. [تَ فَ سَ / سِ] (اِ) تنفه. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ص۲۹۵). قسمی از بساط گرانبها. (ناظم الاطباء). رجوع به تنفه و لسان‌العجم شعوری و طنبه و طنفسه شود.

تنفش. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) موی وا تیغ خاستن. (زوزنی). موی برافراشتن گربه و وا تیغ خاستن موی. ||بال جنبانیدن مرغ گویی می‌ترسد یا می‌لرزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||واخیده شدن پنبه و پشم و موی. یقال: نفش شعره فتنفش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تنفیش شود. ||به شب چرا کردن شتر و گوسفند بی راعی. (از اقرب الموارد). رجوع به نفش شود.

تنفض. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) دیدن آنچه در جایی باشد تا بشناسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنفط. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) آبله شدن دست. (تاج المصادر بیهقی). آبله کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریش شدن دست بر اثر کار یا آبله برآوردن. (از اقرب الموارد): جید [آبنوس] للدمعة و التنفط حول الحماق. (ابن‌البیطار از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنفغ. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) آبله‌ناک و سست و تنگ گشتن دست از کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنفط. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تنفق. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) از نافقاء بیرون آوردن کلاکموش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تن‌فکار. [تَ فَ] (ص مرکب) آزرده‌تن. خسته‌تن. مانده‌تن. تن درمانده و زمین‌گیر:

به دشت اندر آید برای شکار
من اینجا فتاده چنان تن‌فکار. فردوسی.

رجوع به تن و فکار شود.

تنفل. [تَ نَفْ فُ] (ع مص) گرفتن افزون‌تر از آنچه که یاران کسی از غنیمت گیرند: تنفل علی اصحابه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نفل گزاردن. (از منتهی الارب). نافله گزاردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنفه. [تَ فَ / فِ] (اِ) تنفسه و قسمی از بساط گرانبها. (ناظم الاطباء). رجوع به تنفسه شود.

تنفیخ. [تَ] (ع مص) فرودمیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنفیذ. [تَ] (ع مص) فرستادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روان کردن فرمان. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد): و تنفیذ این معانی به شمشیر. (کلیله و دمنه). چه تنفیذ شرایع دین و اظهار طرایق... بی سیاست پادشاه دیندار صورت نبندد. (کلیله و دمنه).

حکم تو هر جا رسید از پی تنفیذ آن
گردکمر برزند دامن خود کوهسار. خاقانی.

||روان کردن نامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

تنفیر. [تَ] (ع مص) رمانیدن. ||به چیرگی کسی حکم کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در اللسان: نفره الشیء و علی‌الشیء و بالشیء؛ غلبه علیه. (اقرب الموارد). ||لقب ناپسند نهادن بر کسی. (از اقرب الموارد): نَفِّرْ عنه (به صیغهٔ امر)؛ لقب ناپسندیده نِهْ بر وی، کأنه عندهم تنفیر للجن و العین عنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و قال اعرابی: لما ولدت قیل لأبی نفر عنه فسمانی قنفذاً و کنانی اباالعداء. (اقرب الموارد).

تنفیز. [تَ] (ع مص) برجهانیدن کودک را. ||تیر بر ناخن گردانیدن تا کجی از راستی معلوم گردد. یقال: نفزتُ السهم علی ظفری؛ اذا ادرته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد).

تنفیس. [تَ] (ع مص) غم وابردن. (زوزنی). آسایش دادن و رهایش بخشیدن از غم. یقال: نفس کربته عنه؛ ای فرجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– حروف تنفیس؛ «سَ» و «سَوْفَ» است و مقصود نحویان از تنفیس توسیع است، چه این دو حرف مضارع را از زمان حال (که زمانی مضیق است) بزمان وسیع‌تر (یعنی زمان استقبال) نقل می‌کند. (از مغنی اللبیب).

تنفیش. [تَ] (ع مص) واخیدن پشم و پنبه. (زوزنی). واخیدن پنبه و پشم و موی. (منتهی

۱ - قرآن ۱۸/۸۱.

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به انگشتان پرا کندن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تنفش شود.

تنفیض. [تَ] (ع مص) سخت فشاندن جامه و درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنفیق. [تَ] (ع مص) به نافقاء بیرون آمدن کلاکموش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خارج شدن یربوع از نافقاء خود. (از اقرب الموارد). ||در سوراخ شدن موش. (تاج المصادر بیهقی). داخل شدن یربوع در نافقاء، ضد است. (از اقرب الموارد). ||نافقاء ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||روایی دادن رخت و سلعه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنفیل. [تَ] (ع مص) غنیمت دادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سوگند خورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور نمودن از یار خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دور نمودن از کسی. ||افزودن حصهٔ کسی را. یقال: نفلوا کبرکم؛ ای زیدوا علی حصته. (از اقرب الموارد).

تنفیة. [تَ یَ] (ع مص) مبالغت در نفی چیزی. (از اقرب الموارد).

تنفیه. [تَ] (ع مص) مانده و سست گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

تنقاد. [تَ] (ع مص) سره کردن درم و جز آن. (منتهی الارب). بازشناختن خواستن درهم‌های سره از ناسره. (از اقرب الموارد). ||انگشت خلانیدن در چهارمغز. ||منقار زدن مرغ در دام. ||نگاه ربودن به سوی چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گزیدن مار. (منتهی الارب). ||آشکار ساختن عیب سخن. ||نقد پرداختن بها به کسی. (از اقرب الموارد).

تنقاص. [تَ] (ع مص) کم کردن در بهره و کم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به نقص شود.

تنقام. [تِ نِ قا] (ع مص) سزا کردن کسی را و کینه کشیدن و عتاب نمودن، و یقال: مانقمت منه الا الاحسان. (منتهی الارب). عقوبت کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||ناپسند داشتن امر را. (منتهی الارب). ناپسند داشتن و عیب کردن امری. (از اقرب الموارد). رجوع به نقم شود.

تنقب. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) نقاب بربستن. (تاج المصادر بیهقی). نقاب انداختن زن بر روی خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مبالغت در فحص. (از اقرب الموارد).

تنقث. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) دلداری کردن و مهربانی نمودن. یقال: تنقث المرأة؛ اذا استمالها و استعطفها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتافتن. یقال: خرج و یتنقث. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||تعهد ضیعة. (از اقرب الموارد).

تنقح. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) اندک پیه شدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). کم شدن پیه شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنقد. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) سره کردن درم و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنقذ. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) انقاذ. (زوزنی). برهانیدن. (دهار). رهانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنقر. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) بازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نفرین کردن بر اهل و مال، یقول: اراحنی الله منکم و ذهب الله بمالکم. (از اقرب الموارد).

تنقص. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) نقص کردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). عیب کردن و بدگفتن. یقال: هو یتنقص فلاناً؛ ای یقع فیه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندک‌اندک گرفتن از چیزی. (از اقرب الموارد).

تنقض. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) قطره‌قطره چکیدن خون. ||بانگ کردن استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آواز برآوردن بنا وقت شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکاف برداشتن غرفه و برآمدن آواز آن. (از اقرب الموارد). ||کفیدن زمین از سماروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جاری شدن خون زخم. (از اقرب الموارد).

تنقط. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) خججک‌دار گردیدن جای از گیاه‌پاره‌ها. ||اندک‌اندک اخذ کردن خبر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در الاساس: تنقطت الخُبزَ؛ اکلتهُ نقطةً؛ ای شیئاً شیئاً. (از اقرب الموارد).

تنقطار. [تُ قُ / قَ] (ا) پاسبان را گویند. ||شمع باریک و بلندی را نیز گفته‌اند که از سر شب تا صباح بسوزد. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنقطاری. [تُ قُ / قَ] (حامص) پاسبانی. (آنندراج) (بهار عجم). شغل پاسبانی در شب و شب‌پاسبانی. (ناظم الاطباء):

گرد قصر عالی شهزاد شبها تا بروز
خون دل از دیده ریزان تنقطاری می‌کنم.
خان کلان (از آنندراج).

رجوع به تنقطار شود.

تنقل. [تَ نَ قْ قُ] (ع مص) از جای به جای شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بسیار برگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار نقل و تحویل گردیدن. (ناظم الاطباء). تحول از مکانی به مکانی دیگر، و قیل اکثر الانتقال. (از اقرب الموارد). ||چیزی را نُقل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چیزی را نُقل شراب گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خوردن چیزی را پس از آشامیدن شراب. ||(ا) هر چیزی که بطور مزه گاه گاه خورند مانند آجیل و حلوا و جز آن و گاگاو لب‌چرا نیز گویند. (ناظم الاطباء).

تنقلات. [تَ نَ قْ قُ] (ع ا) ج تنقل. تنقلها و آجیلها و شیرینی‌ها و هر چیزی که کم‌کم و گاه‌گاه خورند و گاگاها. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنقل شود.

تنقل کردن. [تَ نَ قْ قُ کَ دَ] (مص مرکب) بکار بردن میوه و شیرینی و امثال آن نه بطریق غذای عادی شب و روز. بصورت نُقل خوردن. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا): از آن وجه میوه‌ها در سولوق ریختم تا بهر وقت از آن با فرزندان تنقلی می‌کنم. (جهانگشای جوینی). ||مزهٔ شراب کردن. خوردن چیزی اندک و خوش‌طعم با شراب. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به تنقل شود.

تنقنق. [تَ نَ نُ] (ع مص) در مغاک فرورفتن چشم. (آنندراج). این مصدر در تاج العروس و منتهی الارب و اقرب الموارد و متن اللغه نیامده است. رجوع به تقنقة شود.

تنقی. [تَ نَ قْ قی] (ع مص) (از «ن ق و») برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خارج کردن مغز استخوان. (از اقرب الموارد).

تنقیب. [تَ] (ع مص) بسی در راهها گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). در شهر گردیدن. (زوزنی). اندر شهرها بگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رفتن در جهان و در شهرها گشتن گریزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیک واپژوهیدن از چیزی. (از تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از اقرب الموارد). پژوهش. پرسیدن. وارسی کردن. کاوش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنقیث. [تَ] (ع مص) شتافتن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنقیح. [تَ] (ع مص) مغز استخوان بیرون

کردن. (تاج المصادر بیهقی). مغز بیرون کردن از استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیک پیراستن چوب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). پاکیزه‌کردن تنهٔ درخت را از شاخ ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و نهالی که در عهد اعتدال فروردین به غرس و تنقیح تزیین نمایی خاک بمهر مادران تربیت نکند. (سندبادنامه ص۶۳). ||نیک پیراستن. (دهار). پاکیزه‌کردن شعر را از کلام رکیک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاکیزه‌کردن و اصلاح نمودن کلام را. (از اقرب الموارد). مختصر کردن لفظ با حفظ وضوح و معنی آن. (از تعریفات جرجانی). پاک و صاف کردن چیزی را از زوائد و عیوب و خالص کردن. (غیاث اللغات). یقال: خیر الشعر الحولی المنقح و ماقرض الشعر المنقح الا بالذهن الملقح. (از اقرب الموارد).

— تنقیح مناط (اصول)؛ ثبوت علیت مشترک بخاطر تعمیم حکم متعلق بموضوعی مخصوص بر موضوعات دیگر با الغای خصوصیات آن موضوع بدان نحو که آن خصوصیات را در حکم دخالتی نباشد. مثلاً شارع حکمی را به سببی برای موضوعی تشریح کرده است و در ضمن آن حکم اوصافی هم موجود است، هرگاه چنان باشد که با حذف آن اوصاف علت اصلی که موجب تشریح حکم است از میان نرود عین آن حکم را در موارد دیگر تعمیم میدهند و این تعمیم را تنقیح مناط گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(إمص) پاکیزگی و پاکی و پاکشدگی. ||تفتیش و تفحص و جستجو و تحقیق. (ناظم الاطباء). رجوع به تذکرة الملوک ج ۲ ص۴۵، ۴۶ و ۵۰ شود.

تنقیح‌طلب. [تَ طَ لَ] (نف مرکب) هر امری که تحقیق و تفتیش در آن لازم باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقیح شود.

تنقیح کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) پاک و پاکیزه‌کردن از زواید و عیوب و خالص کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقیح شود.

تنقید. [تَ] (از ع، إمص) مأخوذ از تازی، بمعنی تنقاد و انتقاد که بواسطهٔ عمل اماله تنقید میگویند، مانند اعتماد و اعتمید و کتاب و کتیب. (ناظم الاطباء). تنقید غلط است و صحیح آن نقد و انتقاد است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرحوم ناظم‌الاطباء در ذیل کلمهٔ تقریس شرحی آورده و بر آنست که تنقید مبدل تنقاد است که فارسی‌زبانان آنرا متداول ساخته‌اند. رجوع به تنقاد و تقریس شود.

تنقیذ. [تَ] (ع مص) رهانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنقیر. [تَ] (ع مص) واپژوهیدن. (زوزنی). بحث واپژوهیدن. کاویدن. (مجمل اللغة از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بازکاویدن از چیزی. یقال: نقره و عنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاویدن چیزی. (آنندراج) (از اقرب الموارد): ... همان ندامت بیند که آن بازرگان لطیف‌طبع دید که در بدو حال بحث و تنقیر نکرد. (سندبادنامه ص۲۰۵). ||نرم کردن مرغ جای را تا بیضه نهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نامیدن کسی را به نامی از نامهای آنها. (منتهی الارب). خواندن کسی را از میان قوم. (ناظم الاطباء). نامیدن کسی را از میان جماعتی. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن، و هو شبه الصفیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||عیب کردن و به بدی ذکر کردن کسی. ||دانه برچیدن مرغ از اینجا و آنجا. (از اقرب الموارد).

تنقیر. [تَ] (ع اِ) بانگی شبیه به صفیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تنقیز. [تَ] (ع مص) برجهانیدن. (زوزنی). برجهانیدن آهو را. ||رقصانیدن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رقصانیدن مادر کودک را. (از اقرب الموارد).

تنقیس. [تَ] (ع مص) سیاهی در دوات کردن. ||لقب نهادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنقیش. [تَ] (ع مص) منقش کردن. (زوزنی). نقش کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نگار کردن. (دهار). نگاشتن و نگار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). به دو یا چند رنگ، رنگ‌آمیزی کردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تنقیص. [تَ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نقصان کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج): هرگه که صاحب بر وی بگذشتی کفشگر زبان سفاهت و لعنت و سبّ و تنقیص و عیب بر صاحب بگشودی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۲).

تنقیض. [تَ] (ع مص) بیرون آوردن اسب نره را بی استواری نعوظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنقیط. [تَ] (ع مص) خجک زدن حرف را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقطه گذاری و نقطه زدن حرف را. ||به مداد و زعفران خجک‌آمیخته زدن جامه را. (از اقرب الموارد).

تنقیل. [تَ] (ع مص) موزه و جز آن نیکو بکردن. (تاج المصادر بیهقی). نیکو نمودن نعل و موزه و خف شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیار فراوان بودن. (تاج المصادر بیهقی). بسیار نقل و حرکت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار نقل و حرکت دادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نُقل خورانیدن مهمان را. ||شتابان حرکت دادن اسب چهار دست و پا را. (از اقرب الموارد).

تنقیم. [تَ] (ع مص) مبالغه کردن در ناپسند داشتن چیزی. (از المنجد).

تنقیة. [تَ یَ] (ع مص) پاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پاک و صاف کردن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). رجوع به تنقیه شود.

تنقیه. [تَ یَ / یِ] (از ع، إمص) پاکی و صافی و پاک و پاک کردن و لاروب کردن. (ناظم الاطباء). پاک کردن. پاکیزه‌کردن. تنظیف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

لیک تا آب از قذر خالی شدن
تنقیه شرط است در جوی بدن. مولوی.

رجوع به تنقیة شود. ||(اِ) مسهل و حقنه. (ناظم الاطباء). اماله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنقیه کردن شود. ||داروی مخصوصی که وارد رودهٔ بزرگ کنند و بدان روده را از پلیدی پاک سازند: تنقیه‌ها داروهای مایعی می‌باشند که آنها را در رودهٔ بزرگ وارد میکنند و حرارت آنها تقریباً باید ۳۵ درجهٔ سانتیگراد باشد... (از کارآموزی داروسازی ص۱۳۲). رجوع به تنقیه کردن شود.

تنقیه دادن. [تَ یَ / یِ دَ] (مص مرکب) مسهل دادن و حقنه دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقیه شود.

تنقیه شدن. [تَ یَ / یِ شُ دَ] (مص مرکب) پاک شدن و صاف گشتن. (ناظم الاطباء). پاک‌شدن روده از پلیدی و قنات از گل‌ولای بر اثر تنقیه کردن. رجوع به تنقیه و تنقیه کردن شود.

تنقیهٔ قنات. [تَ یَ / یِ یِ قَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) پاک‌کردن و لاروب کردن قنات. (از ناظم الاطباء). بیرون آوردن گل‌ولای از مجاری قنات و پیشگیری از کور شدن چشمهٔ قنات. رجوع به تنقیه و تنقیه کردن شود.

تنقیه کردن. [تَ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) پاک و پاکیزه و صاف کردن. (ناظم الاطباء):

سبح لله هست اشتابشان
تنقیهٔ تن می‌کند ازبهر جان. مولوی.

رجوع به تنقیة شود. ||مسهل خوردن و اماله کردن. (ناظم الاطباء). حقنه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وارد کردن داروهای مایع و مخصوص در داخل رودهٔ بزرگ از راه مقعد جهت پاک کردن روده از پلیدی و غایط دیرمانده و فسادانگیز. و رجوع به تنقیه شود. ||لاروبی کردن قنات جهت باز شدن چشمه‌های آب و سهل گردیدن جریان آن. رجوع به تنقیهٔ قنات شود.

تنک. [تَ نُ / تُ نُ] (ص) کم و اندک. (غیاث اللغات) (آنندراج) (حاشیهٔ برهان چ معین). کم. (ناظم الاطباء):

به تن بگونهٔ سیم و به پشت و یال اسپد
در او نشانده تنک پاره‌های سیم حلال.
فرخی.

||نازک و لطیف. (غیاث اللغات) (آنندراج). نازک. (انجمن آرا). باریک و نازک و لطیف. (ناظم الاطباء). هندی باستانی «تنو»[1]، «تنوکه»[2]، نازک و لطیف... (حاشیهٔ برهان چ معین):

بسته سفالین کمر هفت و هشت
فکنده بسر بر تنک معجری. منوچهری.
ز فرق سرش باز کردم سبک
تنک‌تر ز پَرّ پشه چادری. منوچهری.
تسبیح میکنندش پیوسته
در زیر این کبود و تنک چادر. ناصرخسرو.

آن پوست تنک که اندرون خایهٔ مرغ باشد یا آنکه اندر اندرون نی باشد به روی آن نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همان پردهٔ تنک بیش نیست که آواز است. (کتاب‌المعارف).

جامهٔ عیب تو تنک رشته‌اند
زآن به تو، نه پرده فروهشته‌اند. نظامی.
تنک پوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدید است چون گلاب از جام.
سعدی.

و اگر مغزش درست بیرون گیرند... و کارند ثمر تنک‌پوست دهد. (نزهة القلوب). ||نرم و لطیف. ملایم:

همی رای زد تا جهان شد خنُک
وزید از سر کوه بادی تنک. فردوسی.

||رقیق. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). طبری «تنک»[3]، روان ضد غلیظ. رقیق. (حاشیهٔ برهان چ معین). در دزفولی «تنک»[4] بمعنی رقیق و آبکی... آمده. (حاشیهٔ برهان ایضاً): آنگاه این شراب، ستوده آن وقت بود که تلخ بود و خوش‌طعم بود و سبک‌رو بود و به قوام معتدل بود نه تنک و نه سطبر و خوشبوی بود. (هدایة المتعلمین). پس نگاه کن به استخوان خویش که چگونه جسمی محکم از آبی لطیف و تنک[5] بیافریده. (کیمیای سعادت). و اگر قوه ضعیف باشد... دهند تنک از آرد جو و آرد باقلی و آرد نخود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه که دل بزرگ و خون او سطبر باشد، مردم دلیر و کین‌ور باشند و هرگاه که دل کوچک و خون او تنک باشد مردم بددل باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن را که زکام گرم باشد چشم و روی سرخ شود و آنچه از بینی فرودآید گرم و تیز و تنک و زرد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تا آنچه سطبرتر باشد بر بالا بایستد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شراب سپید و تنک، غذاء کمتر دهد و مردمان گرم‌مزاج را بشاید. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). ||نازک. رقیق. مقابل متراکم و انبوه:

زآن باده‌ای که چون به قدح آمد او ز خم
یاقوت زو حجر شد و بیجاده زو شرر
بیرون جام بینی از نور او نشان
چون در میان ابر تنک اندرون قمر.
علی‌بن الیاس آغاجی.
به گرد اندر چنان بودند لشکر
که‌در میغ تنک تابنده اختر.
(ویس و رامین).

||سست که ضد محکم و سخت است. (انجمن آرا). کم‌زور و ناتوان و سست و نرم. (ناظم الاطباء). سبک:

پس آن، پاسخ نامه پیش گوان
بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان که این نامهٔ دلپذیر
شنیدند از گفت فرخ دبیر
هش و رای پیران سبک داشتند
همه پند او را تنک داشتند. فردوسی.
اگر کوه فرمانْش گیرد سبک
دلش خیره خوانیم و مغزش تنک. فردوسی.
همانا به مردی سبک داریَم
به رای و به دانش تنک داریَم. فردوسی.
ترا ناسزا خوانْد و سرسبک
وراشاه بی‌رای و مغزی تنک. فردوسی.
همی دارد او قهرمان را سبک
چرا شد چنین مغز و دلْتان تنک؟ فردوسی.
نیم تنک‌سخنی کز عبارت فارغ
به راهواری بیرون همی برم خنگی.
اثیر اخسیکتی.

||نرم، مقابل سخت. مقابل عبوس. شرمگین. شرم‌آلود:

میر بواحمد محمد خسرو ایران‌زمین
کایزداو را چند چیز نیک داد از چند باب
با هنر دست سخی و با شرف روی تنک
با خرد خوی نکو و با سخن فصل‌الخطاب.
فرخی.

و رجوع به تنک‌روی و تنک و دیگر ترکیبهای این کلمه شود. ||در صفت میخواری آید که به اندک نوشیدن شراب مست گردد:

از او بستد آن جام بهمن سبک
دل‌آرام میخواره‌ای بد تنک. فردوسی.

رجوع به تنک‌جام و تنک‌شراب شود. ||کم‌عمق:

گرچه آبی تنک نماید و سهل
پای در وی منه تو از سر جهل. اوحدی.

رجوع به تنگ و تنک آب شود.

تنک. [تَ نُ / تُ نُ] (اِ) نان نازک. (ناظم الاطباء). نان تنک. در عربی رقاق، صلائق[6] و این نوع نان را اکنون در ایران نان لواش گویند... (حاشیهٔ برهان چ معین):

بر خوان وی اندر میان خانه
هم نان تنک بود و هم ونانه.
دقیقی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنک آب. [تَ نُ / تُ نُ] (ص مرکب، اِ مرکب) کم‌آب. (آنندراج). کم‌عمق و پایاب و آب کم‌عمق. (ناظم الاطباء). آب باریک. آب کم. آب کم‌عمق در جوی یا در رودی. آبی رونده و قلیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

دریای فراوان نشود تیره به سنگ
عارف که برنجد تنک‌آبست هنوز.
(گلستان).
جان به تن از نارسایی‌های همت مانده است
بس که این دریا تنک‌آبست کشتی در گل است.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکابن. [تَ بُ / تُ بُ] (اِخ) نام ولایتی است از ولایت تبرستان بر طرف رستمدار که نور و کجور باشد و در قدیم‌الایام که افراسیاب بر منوچهر لشکر کشیده، منوچهر از راه لاریجان به آن حدود رفته عیال را در دزمور متحصن کرده از آب دریا نهری بریده خندق حصار را و آن محلی بوده در میانهٔ ونوشده و قریهٔ کنس و گویند آثار آن خندق سالها باقی بوده و شهر رویان را منوچهر بنیاد کرده‌که هنوز در کجور معروف است... حکیم مؤمن صاحب کتاب تحفة‌المؤمنین از آنجا بوده است. (انجمن آرا). نام ولایتی از مازندران. نام منطقه‌ایست که فعلاً شهرستان شهسوار نامیده می‌شود... (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به مازندران رابینو و مجمل التواریخ گلستانه و مجمل التواریخ و القصص و مرآت البلدان ج۱ و ص۵۰۱ و تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۲۱۶ و ۲۶۴۰ و تذکرة الملوک چ ۲ ص۸۳ و شهسوار در این لغت‌نامه شود.

تنکابنی. [تَ بُ / تُ بُ] (اِخ) محمدبن محمدبن میرزا سلیمان‌بن محمد رفیع‌بن

1 - tanú. 2 - tánuka.
3 - tanák. 4 - tonok.
۵- بمعنی کم نیز ایهام دارد.
۶- از السامی فی‌الاسامی و منتهی الارب.

عبدالمطلب تنکابنی العجمی الشیعی. او راست: اسرارالمصائب. اکلیل‌المصائب. انیس‌الذاکرین. بحرالبکا. بدیع‌الاحکام. شرح شرائع‌الاسلام فی فقه الشیعه. تذکرةالعلماء. توشیح‌التفسیر. حدیقةالجعفریة. زادالمسافرین. سلالیم‌اللغة. الصراط‌المستقیم. قصص‌العلماء. کنزالالغاز. لسان الصدق فی‌الاصول. مجمع‌المصائب. مذکرالاخوان. مشکلات‌العلوم. معین‌البکاء. مواردالاصول. مواعظ‌المتقین. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۹۲). کتاب معروف وی قصص‌العلماء، کتابی است در شرح حال علماء شیعهٔ امامیه و کراراً به چاپ رسیده است.

تنکابنی. [تَ بُ / تُ بُ] (اِخ) محمد مؤمن‌بن محمد زمان الحسینی التنکابنی الدیلمی: طبیب شیعه، متوفی در حدود سال ۱۱۱۰ هـ .ق. او راست: تحفةالمؤلفین، به فارسی در طب، مجلد بزرگی است که برای شاه سلیمان صفوی تألیف کرده است. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۰۸). کتاب تحفةالمؤمنین که در لغتنامه «تحفهٔ حکیم مؤمن» ضبط می‌شود، متضمن گیاهان داروئی و فوائد آن و همچنین ادویهٔ مفرده و مرکبه است.

تنکابنی. [تَ بُ / تُ بُ] (اِخ) میرزا محمد طاهر. رجوع به طاهر تنکابنی شود.

تنکار. [تَ] (اِ) دارویی باشد که طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن را بدان پیوند کنند و آن معدنی و مصنوعی هر دو می‌باشد، معدنی از چشمه برمی‌آید و مانند برف و یخ، و مصنوعی آنست که یک جزو نمک و یک جزو قلیا و سه جزو بوره در دیگ ریزند و شیر گاومیش، آن مقدار که اجزاء را بپوشاند، در دیگ کنند و چندان بجوشانند که سخت شود و آنرا بعربی ملح‌الصناعه خوانند. (برهان) (از انجمن آرا). و اُشه که معرب آن اشق است همین خاصیت و طبیعت دارد، از برهان نقل شده، در فرهنگها نیافتم. (انجمن آرا). دوایی است که به هندی سها گویند و بکاف عربی دیده نشده[1]. (از مدار و برهان از غیاث اللغات) (آنندراج). دارویی که بوره نیز گویند. (ناظم الاطباء). نوعی است از نمک بورقی[2] و آن به ذوب طلا و نرمی آن کمک کند. قسمی از آن معدنی است که با طلا و مس در جوانب معدن یافت شود و مصنوع آن از ادرار (بول) و غیره بدست آید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بحرالجواهر و ترجمهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۰ و نزهةالقلوب و الجماهر ص ۲۵۴ شود.

تنکاع. [...تَ] (ع مص) به دوشیدن سختی کردن بر ستور. (منتهی الارب). نکع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سستی کردن در حاجت. (از اقرب الموارد).

تنک‌اندام. [تَ نُ / تُ نُ اَ] (ص مرکب) کنایه از نازک‌اندام. (آنندراج):

در گلستان لطافت چو گل نوخیزش
تنک‌اندام و تنک‌پوش و تنک‌لب نگزید.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکب. [تَ نَ کْ کُ] (ع مص) برگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور شدن و کناره گزیدن. یقال: تنکب فلان عنا؛ ای مال. (از اقرب الموارد). ||برگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||تیر دادن یا کمان بر دوش افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنک‌بزم. [تَ نُ / تُ نُ بَ] (ص مرکب) کسی که در مجالس بی‌معنی می‌گوید و مسخره. (ناظم الاطباء). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک‌بهره. [تَ نُ / تُ نُ بَ رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه حصه و بهرهٔ وی کم باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک‌بیز. [تَ نُ / تُ نُ] (اِ مرکب) نوعی از غربال که به مو بافند و چیزی که خواهند نیک باریک شود بدان بیزند[3]. (فرهنگ رشیدی). غربالی را گویند که نرم و باریک و از موی دم اسب ساخته و در غایت تنک‌چشمی باشد و هرچه از آن بیزند نرم بیرون آید و پالاون و ترشی‌پالا را نیز گویند که سوراخها دارد و بدان چیزها را صاف کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). مویز نازک و اعلا. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنک و تنگ‌بیز شود.

تنک‌پوست. [تَ نُ / تُ نُ] (ص مرکب) پوست‌نازک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دارای پوست لطیف و نازک. آنکه پوست نازک و لطیف دارد: دعبب؛ جوان نازک‌بدن تنک‌پوست. عبهره؛ زن تنک‌پوست آکنده‌گوشت. (منتهی الارب): و از آن دو نوع است... یکی پرنیان، دوم کلنجری، تنک‌پوست خردتکس، بسیارآب. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
من تنک‌پوست نگفتم تو چنین سخت‌کمانی.
سعدی.

رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکت. [تِ کِ / تُ کَ / تَ کُ] (اِخ) قصبه‌ایست که مابین کولاب و حصار واقع است. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). از بلاد ترکستان. (انجمن‌آرا). شهری است از شهرهای شاش (چاچ) وراء سیحون. (از معجم‌البلدان) (از مراصد الاطلاع). بر جانب جنوب تتار است. (از جهانگشای جوینی). شهری به چاچ. (دمشقی):

گیسوی تو شهپر همای نبوی دان
بوینده چو مشک تبت و تنکت و طفقاج.
سوزنی.

ملکی است مرو را که نباشد در آن شریک
شاه ختا و تنکت و اکیون و روزکند.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به تنکوت و تاریخ جهانگشای و قاموس‌الاعلام ترکی و حبیب‌السیر و تاریخ گزیده و الانساب سمعانی و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۰ و ۲۵۷ و ۲۶۰ شود.

تنک‌جام. [تَ نُ / تُ نُ] (ص مرکب) تنک‌شراب. آنکه به اندک شراب خوردن بدمست شود و مل‌تنک و می‌تنک و تنک‌می مرادف این است. (آنندراج).

- تنک‌جامی:

باخبر باش که چون آینه در عالم آب
زود بی‌پرده نگردی ز تنک‌جامی‌ها.
تأثیر (از آنندراج).

رجوع به تنک و تنک‌شراب شود.

تنک‌جنگل. [تَ نُ / تُ نُ جَ گَ] (اِ مرکب) سپیدجنگل. مقابل سیاه‌جنگل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جنگلی کم‌درخت. مقابل جنگلی انبوه. رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک‌حوصله. [تَ نُ / تُ نُ حَ / حُو صَ لَ / لِ] (ص مرکب) تنک‌دل. کنایه از کسی که اخفای مال و راز نتواند کرد. (آنندراج). کم‌صبر و کم‌تحمل. کسی که بردبار نباشد. کسی که قادر به خویشتن‌داری نباشد:

ای بی‌جگر از تلخی عالم گله بگذار
این می به حریفان تنک‌حوصله بگذار.
صائب (از آنندراج).

در سینهٔ ما بود نهان راز محبت
شد اشک تنک‌حوصله غماز محبت.
منیری (از آنندراج).

شمه‌ای از غم هجر تو[4] به بلبل گفتم
آن تنک‌حوصله رسوای گلستانم کرد.
؟

رجوع به تنگ‌حوصله شود.

تنک‌خرد. [تَ نُ / تُ نُ خِ رَ] (ص مرکب) سفیه. (مجمل اللغه) (ادیب نطنزی). سبک‌عقل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن و مادهٔ بعد شود.

۱ - در برهان بکاف عربی است.
2 - Borax.
۳ - به این معنی در برهان باگاف (تنگ‌بیز) آمده است.
۴ - نل: از گل روی تو.

تنک‌خردی. [تَ نُ / تُ نُ خِ رَ] (حامص مرکب) سخافت عقل. سفاهت. سبک‌عقلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل و تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک‌درز. [تَ نُ / تُ نُ دَ] (ص مرکب) متصل و چسبان از لباس و جز آن. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنک‌درزی. [تَ نُ / تُ نُ دَ] (حامص مرکب) سخت‌پیوستگی و اتصال دو چیز. رجوع به تنگ‌درزی شود.

تنک‌دل. [تَ نُ / تُ نُ دِ] (ص مرکب) تنک‌حوصله. کنایه از کسی که اخفای مال و راز نتواند کرد. (آنندراج). رقیق‌القلب. (از یادداشتهای محمد قزوینی، از حاشیهٔ برهان چ معین). که دلی مهربان و نازک دارد. کم‌صبر و کم‌تحمل:

گر نه تنک‌دل شده‌ای وین خطاست
راز تو چون روز به صحرا چراست؟
نظامی.

تنک‌دلی که نیارد کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد. سعدی.

تنک‌دل چو یاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند.
(بوستان چ فروغی ص۳۸).

ز کاوش مژه رگهای جانش بشکافند
تنک‌دلی که چو من چشم برنمی‌دارد.
نظیری (از آنندراج).

رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن و تنگ‌حوصله شود. ||بمعنی دون‌همت نیز گفته‌اند.(آنندراج). رجوع به تنگ‌دل شود.

تنکر. [تَ نَ کْ کُ] (ع مص) از حال بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). دیگرگون شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): حاسدان رای خداوند درباب من بگردانیده‌اند و آثار تنکر و تغیّر می‌بینم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۶). ||بدحال گشتن از حال نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناشناس بودن. خود را ناشناس نشان دادن. ناشناس شدن. ||(امص) ناشناختگی. ج، تنکرات. (فرهنگ فارسی معین).

تنکرات. [تَ نَ کْ کُ] (ع ا) ج تنکر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تن کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) پوشیدن، چنانکه جامه را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنک‌رنگ. [تَ نُ / تُ نُ رَ] (ص مرکب) دارای رنگی روشن و شفاف و لطیف. مقابل تیره‌رنگ:

تا به یاقوت تنک‌رنگ بماند گل سرخ
تا به بیجادهٔ گلرنگ بماند گل نار. فرخی.

رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک‌روزی. [تَ نُ / تُ نُ] (ص مرکب) کسی‌که معاش و وجه گذران وی اندک باشد. (ناظم الاطباء):

من آن حریف تنک‌روزیم که چون مه عید
تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت. ؟

تنک‌روشنایی. [تَ نُ / تُ نُ رَ / رُو شَ] (ص مرکب) دارای اندک روشنی. (ناظم الاطباء):

گروهی به صورت چو صبح و به معنی
تنک‌روشنایی چو شام غریبان. عرفی.

تنک‌روی. [تَ نُ / تُ نُ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که به اندک مبالغه از شرم سخن قبول کند و آن را کم‌روی نیز خوانند. (انجمن آرا). کنایه از صاحب شرم و حیا. (آنندراج). مقابل سخت‌روی:

دوستی گر دیده‌ام دانش، ز دشمن دیده‌ام
چون تنک‌رویان ز من عیب مرا پنهان نداشت.
رضی دانش.

||کسی که بدون ابرام درخواست چیزی کند. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ‌روی شود.

تنک‌رویی. [تَ نُ / تُ نُ] (حامص مرکب) شرمگینی. کم‌رویی. شرم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکره. [تَ کِ / کَ رَ / رِ] (ا) دیگ و دیگ مسی. (ناظم الاطباء).

تنک‌ریش. [تَ نُ / تُ نُ] (ص مرکب) کسی که ریشش نازک بوده و انبوه نباشد. (ناظم الاطباء). کوسه. کوسج. خفیف‌اللحیة. زبرقان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک‌زهره. [تَ نُ / تُ نُ زَ رَ / رِ] (ص مرکب) کنایه از مرد جبان و ترسنده. (آنندراج). مقابل سخت‌دل و قویدل:

مرد تنک‌زهره نجوید ستیز
از تنکی لرزه کند تیغ تیز.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکس. [تَ نَ کْ کُ] (ع مص) نگونسار شدن. (ناظم الاطباء). تنکیس. (اقرب الموارد). رجوع به تنکیس شود.

تنک‌سرمایه. [تَ نُ / تُ نُ سَ یَ / یِ] (ص مرکب) آنکه دارای سرمایهٔ اندک باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک شدن. [تَ نُ / تُ نُ شُ دَ] (مص مرکب) کم و رقیق شدن. مقابل انبوه شدن. مقابل غلیظ شدن: استرقاق؛ تنک شدن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک‌شراب. [تَ نُ / تُ نُ شَ] (ص مرکب) آنکه شراب بسیار نتواند گواردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تنک‌جام. (آنندراج):

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان‌یکان پست شدند
بودند تنک‌شراب در مجلس عمر
یک لحظه ز ما پیشترک مست شدند.
خیام (از یادداشت ایضاً).

تاب نگه نداشتم پای کشیدم از درش
توبه بود سزای او هرکه تنک‌شراب شد.
کلیم (از آنندراج).

تاب نظر ندارم و ضبط نظر نمی‌کنم
بیشتر است حرص می، رند تنک‌شراب را.
کلیم (ایضاً).

شیشه زآن سر نهد به پای قدح
که حریفی تنک‌شراب افتاد.
امیرشاهی سبزواری (ایضاً).

حریف کاسهٔ چشم سیاه مست تو نیست
دلم که از گل رعنا تنک‌شراب‌تر است.
محمدقلی سلیم (ایضاً).

رجوع به تنک‌جام شود.

تنک‌صبر. [تَ نُ / تُ نُ صَ] (ص مرکب) کم‌صبر و بی‌تحمل. (ناظم الاطباء). تنک‌حوصله. رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکظ. [تَ نَ کْ کُ] (ع مص) پیچیده گردیدن.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیچیده و دشوار شدن کار بر کسی. تمکظ. (از اقرب الموارد). ||ازفتی ورزیدن. ||دشوارحال شدن در سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنک‌ظرف. [تَ نُ / تُ نُ ظَ] (ص مرکب) سخن‌چین و تمام و یاوه گو. ||گول و احمق و ساده‌دل. (ناظم الاطباء). ||تنک‌فهم. تنک‌حوصله. (از آنندراج):

بر تنک‌ظرفی چو من باز است تکلیف چمن
خندهٔ گل می‌کند از بی‌دماغی تر مرا.
رضی دانش (از آنندراج).

و تنگ‌ظرف به فتح اول و کاف فارسی هم به این معنی آمده. (آنندراج). ||بی‌عیب و بی‌ریا. (ناظم الاطباء).

تنک‌فهم. [تَ نُ / تُ نُ فَ] (ص مرکب) کسی‌که قوهٔ مدرکهٔ وی سست و ضعیف باشد. (ناظم‌الاطباء):

به صد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشیم
به تحسین تنک‌فهمان و احسان لئیمانش.
عرفی.

||تنک‌حوصله. (آنندراج). رجوع به تنک‌ظرف و تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک کردن. [تَ نُ / تُ نُ کَ دَ] (مص مرکب) گشاده و روان کردن چیزی زفت و

بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری[1].
رودکی.
دشت چون دیبای سوزن کرد و آهو جوق‌جوق
ایستاده آمده بیرون به صحراها ز تنگ.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۸).
چنین تا بیامد یکایک به تنگ
فسیله همی رفت از رنگ رنگ. فردوسی.
از آن کوه رستم به هامون کشید
چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید. فردوسی.
ز بیم تیرش گُشتِ بر پلنگان چاه
ز بیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ[2].
فرخی.
سمندش بدیدند کز تنگ کوه[3]
برآمد دوان وز دویدن ستوه. اسدی.
و از آنجا تا فیروزآباد راه دشوار است همه تنگها[4] و کوهستان درشت و لگام‌گیر است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۴). ||معبر و کوچه. (ناظم الاطباء). راه باریک میان دو کوه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مدخل باریک دژها:
چو آمد به تنگ دژ گنبدان
برست از بد روز و دست بدان. فردوسی.
بدینگونه سی‌وسه فرسنگ تنگ
ازین روی و آن روی دیوار سنگ.
فردوسی.
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید چون نوبهار. فردوسی.
||کنایه از دهان خوبان. (برهان). دهان معشوق. (ناظم الاطباء). لب معشوق. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) سخت. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). زورآور و سخت و صلب و درشت. (ناظم الاطباء). دشوار:
اگرچه بود کار دشوار و تنگ
که شاهان پیاده نسازند جنگ. فردوسی.
مسکین عدو که فال همی زد به روز تنگ
روزش به آخر آمد و از حال درگذشت.
خاقانی.
||محکم و استوار و فشرده. خلاف نرم و سست:
مهر مفکن بر این سرای سپنج
کاین جهان پاک بازی و نیرنج
نیک او را فسانه دار شده
بد او را کمرت تنگ بتنج.
رودکی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
فریدون به‌خورشید برپرد سر
کمر تنگ بسته به کین پدر. فردوسی.
در خانه را تنگ داراب بست
بیامد به شمشیر یازید دست. فردوسی.
به فرمان یزدان پیروزگر
به داد و دهش تنگ بسته کمر. فردوسی.
وز آن پس برفتند سیصد سوار
پس بازداران همه یوزدار
به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ
به دیبای چین اندرون بسته تنگ. فردوسی.
میان بست رستم در آن کار تنگ
برین برنیامد فراوان درنگ. فردوسی.
بر آن جایگه تنگ بسته کمر
بیامد پر از کینه و جنگ سر. فردوسی.
در شهر بستند یکباره تنگ
ز دروازه بردند بر باره جنگ. (گرشاسبنامه).
چون تو سوار فضل کجا در همه جهان
بر مرکب کمال هنر بسته تنگ، تنگ.
سوزنی.
میدان فراخ یافته‌ایم و دلیروار
بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ، تنگ.
سوزنی.
یافت فراخی گهر از درج تنگ[5]
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ. نظامی.
ای بخت سرکش تنگش ببر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه. حافظ.
||زورآور. (ناظم الاطباء). ||نایاب و عدیم‌المثال را نیز گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). نادر و عدیم‌المثال. ||کم و قلیل و کمیاب و نامیسر. (ناظم الاطباء). کم و اندک. مقابل فراخ و فراوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گربری دست سوی نان ریب
در فراخی و گاه نعمت تنگ
بکند هر دو چشم خویش از بخل
همچو حلاج دانه را بوشنگ.
منطقی (یادداشت ایضاً).
سه روز اندر آن جایگه بود جنگ
به ایرانیان بر ببود آب تنگ
شد از تشنگی دست گردان ز کار
هم اسب گرانمایه از کارزار. فردوسی.
دگر هرکه دارد ز هر کار تنگ
بود زندگانی و روزیش تنگ. فردوسی.
به جایی که بودی زمینی خراب
وگر تنگ بودی به رود اندر آب
خراج او از آن بوم برداشتی
زمین کسان خوار نگذاشتی. فردوسی.
بر این کوش و این کینه‌ها بازخواه
بود خواسته تنگ، ناید سپاه. فردوسی.
خورش تنگ شد لشکر شاه را
که بدخواه او بسته بد راه را. فردوسی.
همه را همت ماخ و همه بر راه بماخ
همه را کون فراخ و همه را روزی تنگ.
عسجدی.
شادی و بقا بادت زین بیش نگویم
کاین قافیهٔ تنگ مرا نیک بپیخست.
عسجدی.
و هم از این چرخها بساخته‌اند تا آب کشد از چاه به باغها و به زمین که از آن کشت کنند اگرچه آب تنگ باشد. (تاریخ سیستان).
شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ
سوی شهری نان در آنجا بود تنگ. مولوی.
||بسیار هم هست که در مقابل سست و اندک باشد. (برهان). بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). بمعنی بسیار آید. (شرفنامهٔ منیری). ||قحط و لم‌یزرع و سنگ. (ناظم الاطباء). ||ملول و ستوه و آزرده. (برهان). رنج و اندوه و ملول و ستوه و آزرده و محزون. (ناظم الاطباء). بمعنی ستوه و ملول است و آن را به تنگ آمدن گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). و اغلب در این معنی با «دل» ترکیب شود: یکی زآن میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها دزدی بصورت درویشان برآمد. (گلستان).
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند. سعدی.
درد نهانی دل تنگم بسوخت
لاجرم عشق نبود آشکار. سعدی.
غزل از روی هوس بود و مدایح ز طمع
نه طمع ماند کنون در دل تنگم نه هوس.
ابن یمین.
- دلتنگ؛ محزون. غمگین. تنگدل. دل‌آزرده:
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه. (بوستان).
چندانکه جست چیزی نیافت، دلتنگ شد. (گلستان). به جامع کوفه درآمدم، دلتنگ. (گلستان).
رجوع به تنگ‌دل شود.
- دلتنگی؛ دل‌آزردگی:
شبانگه چو نقدش نیامد بدست
ز دلتنگی آمد به کنجی نشست. (بوستان).
به لطف به که به جنگ‌آوری و دلتنگی.
(گلستان).
آن بدر می‌رود از باغ به دلتنگی و داغ
وین ببازوی فرح می‌شکند زندان را. سعدی.
||(ا) اضطراب و تشویش. (ناظم الاطباء). ||تنگ اسب. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۸). نواری که بر زین اسب مضبوط کنند و دوالی که بدان بار بر پشت باربردار محکم سازند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). تسمه و نواری پهن که بکمر مرکوب (اسب یا الاغ)

۱ - نل: بر سبزه باده نوش بیارا به صحن باغ.
۲ - با بمعنی راه باریک میان دو کوه هم مناسبت دارد.
۳ - با معنی راه باریک میان دو کوه هم مناسبت دارد.
۴ - با معنی راه باریک میان دو کوه هم مناسبت دارد.
۵ - بمعنی ضیق هم ایهام دارد.

ببندند. دوالی که بدان بار را بر پشت چارپا محکم سازند. (فرهنگ فارسی معین). نواری است که زین را بر پشت اسبان محکم کنند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). شکم‌بند اسب و شتر و ستور. (شرفنامهٔ منیری). در بلوچی تنچ، تنگ[1]، کردی نافتنگ، تنگ[2] (میان کمربند و تنگ)، استی اختنگ[3] (شکم‌بند)، افغانی تا-تنگ[4] (تنگ زین)، تانگ[5] (تنگ زین). (حاشیهٔ برهان چ معین). نواری پهن که بدان پالان یا زین یا نمدزین بر پشت ستور استوار کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چون برون کرد زو بزور[6] و هنگ
درزمان درکشید محکم تنگ.
شهید (از یادداشت ایضاً).

یزدجرد... خود برخاست و بیرون آمد و فراز اسب شد و او را بنواخت. اسب خاموش شد تا او را به زین درآورد و تنگ برکشید و لگام بر سر کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و از این ناحیت [گوزگان] اسبان بسیار خیزد و تمد و حقیبه و تنگ اسب. (حدود العالم).

چو زین برنهادش برآهیخت تنگ
بجنبید بر جای تازان نهنگ. فردوسی.
به هزاراسب فزون از دوهزار اسب گرفت
همه را تر شده از خون خداوندان تنگ.
فرخی.
بتجید[7] عذرا چو مردان جنگ
ترنجیده بر بارهٔ تند تنگ.[8] عنصری.
بگسلد بر اسب عشق عاشقان بر، تنگ صبر[9]
چون کشد بر چنگ خویش از موی اسب او تنگ تنگ.
منوچهری.
زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام
فحل بر دست توانا برنتابد بیش ازین.
خاقانی.
چرخ را چون سمند نعل افکند
تنگ بر نقره خنگ بست آخر. خاقانی.
تاختی بر اسب همت سالها
تنگ آن رهوار نگسستی هنوز. خاقانی.
افلاک تنگ ادهمت خورشید موم خاتمت
دل‌مرده گیتی از دمت امید احیا داشته.
خاقانی.

||در بیت زیر ظاهراً بمعنی دوال و کمند آمده، یعنی زلفش دوالی می‌سازد و آهوی تنگی را به بند می‌آورد:

به زلف، تنگ[10] ببندد بر آهوی تنگی
به دیده، دیده بدوزد ز جادوی محتال.
منجیک.

||(ص، ق) قریب و نزدیک را نیز گویند. (برهان) (از غیاث اللغات) (شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). نزدیک و قریب و جوار و همسایگی. (ناظم الاطباء). سخت نزدیک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

وز آن پس گسی کرد کسهای خویش
فرستاده را تنگ بنشاند پیش. فردوسی.
هر آن پادشا کو کشیدی به جنگ
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکری کآمدی
چو آواز این داستان بشندی. فردوسی.
دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ
دل از کینه آکنده و سر ز جنگ. فردوسی.
گرفتم رگ اوداج و فشردمش بدو چنگ
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ
چنان منکر لفجی که برون آید از رنگ
بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ.
حکاک مرغزی.
رسیدم من فراز کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل.
منوچهری.

چنان تنگ بر هم زده بودند خیمه‌ها که از مواضع میمنه و میسره و قلب اندک مایه مسافت بود، چنانکه بهیچ روزگار من بر این جمله ندیدم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۰).

چو رفتند نزد سراپرده تنگ
به چاره شدند اندر او بی‌درنگ.
(گرشاسبنامه).
دو لشکر چو در هم رسیدند تنگ
رده برکشیدند و برخاست جنگ.
(گرشاسبنامه).
سپهبد برآشفت و زد کوس جنگ
سپه راند تا نزد بدخواه تنگ. (گرشاسبنامه).
که ضحاک از ایران سپاهی به جنگ
فرستاد و اینک رسیدند تنگ. (گرشاسبنامه).
زمانی پیش مریم تنگ بنشست
در شادی به روی خویش دربست. نظامی.

||تخمیناً. قرب. بالغ بر: مشرکان بیامدند تنگ هزار مرد. (ابوالفتوح رازی). ||(ا) یک لنگه بار. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). نیم بار. (انجمن آرا) (آنندراج). جوال. لنگه‌بار. عدل. (فرهنگ فارسی معین). بار ستور و امثال آن. (شرفنامهٔ منیری). خروار یعنی باری که خر آنرا برد. (غیاث اللغات) (آنندراج). جوال. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۸):

دهد خواهندگان را روز بخشش
درم در تنگ و گوهر در تینگوی. بوالمثل.
ز میدان ببردند پنجه‌هزار
هم از تنگ بر پشت مردان کار
از آورده صدگنج شد ساخته
دل شاه از آن کار پرداخته. فردوسی.
در این بلاد فزون دارد از هزار کلات
بهر یک اندر دینار تنگها بر[11] تنگ[12].
فرخی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۸).
بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود
ز برّ و بخشش او سیم و زر نهاده به تنگ.
فرخی.
فروگرفت ز بالای بار پیلانش
به درج گوهر سرخ و به تنگ زرّ عیار.
فرخی.
آن مال کز میانه ببردند دانگ‌دانگ
بستاند و به تنگ فرستد سوی حصار.
فرخی.
ترمک از گرد سپه زلف سیه را بفشاند
تا فروریزد با گرد سپه مشک به تنگ.
فرخی.
خز بده اکنون به رزمه، می ستان اکنون به رطل
مشک ریز اکنون به خرمن، عود سوز اکنون به تنگ.
منوچهری.
دوصد درج درّ و عقیق و بلور
هزاروچهل تنگ خزّ و سمور.
(گرشاسبنامه).
چهل تنگ بار از ملمع ختو
ز گوهر ده افسر ز گنج بهو. (گرشاسبنامه).
از صبا پرتنگهای عنبرآگین‌گشت دشت
آهوان راگشت دشت از عنبرآگین تنگ تنگ.
قطران.
شعر او خوان که اندر او یابی
درّ بنهاده تنگها بر تنگ. ناصرخسرو.
خاصه در دولت‌سرائی کاندر او مدحت‌سرای
تنگ‌سیم آید از او بیرون شود با تنگ سیم.
سوزنی.
سوی من آمد به هیبت همچو شیر
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر. مولوی.
لطف تو خواهم که مینا گر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود. مولوی.
پیششان شعری به از صد تنگ شَعر
خاصه شعری کو گهر دارد ز قعر. مولوی.

---

1 - lanc, tang. 2 - nâftang, lang.
3 - äxtong. 4 - tâ-tang.
5 - tàng.

۶ - نل: زو همساره.
۷ - نل: بیاراست.
۸ - نل: بر بارگی تنگ تنگ.
۹ - نل: بگسلد بر تنگ اسبان عاشقان بر تنگ تنگ.
۱۰ - بمعنی فاصله و راه میان دو کوه هم اشارتی دارد.
۱۱ - نل: تنگها به...
۱۲ - این بیت در لغت فرس اسدی چ اقبال و همچنین در چ دبیرسیاقی ص ۱۰۶ شاهد معنی خروار شکر آمده است ولی برای معنی عدل و خروار و لنگه‌بار و جوال مناسب‌تر است. چنانکه مرحوم دهخدا در یادداشتی همین بیت فرخی را ضبط کرده و در ذیل آن افزوده‌اند: و لغت اسدی این بیت را مثال برای معنی جوال آورده است، ولی معین نکرده‌اند در کدام نسخه.

از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفل است بر تنگ خرما و بند. (بوستان).
||خروار شکر. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۸) (برهان) (شرفنامهٔ منیری). بار شکر. (فرهنگ فارسی معین). بار شکر که بر روی خر حمل شود. (ناظم الاطباء):
ای سراپای سرشته ز می و شیر و شکر
شکر از تنگ نیارند ز تو شیرین‌تر. فرخی.
رغم مرا چو سرکه مکن چون بمن رسی
رویی کز او به تنگ بریزد همی شکر.
فرخی.
گر تنگ شکر خرید می‌توانم
باری مگس از تنگ شکر می‌رانم.
(از اسرار التوحید).[1]
ای خنده‌زنان نوش تو بر تنگ شکر بر
وی طنزکنان گوش تو بر رنگ گهر بر.
سنائی.
تنگ شکر حدیث ترا بندگی کند
کاندر عبارت تو شکر هست تنگ‌تنگ.
سوزنی.
چون تلخ سخن رانی تنگ شکرت خوانم
چون کار به جان آری جان دگرت خوانم.
خاقانی.
دگر ره لعبت طاوس‌پیکر
گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکّر. نظامی.
به گستاخی بر شاپور بنشست
در تنگ شکر را مهر بشکست. نظامی.
که شیرین را چگونه مست یابد
بر آن تنگ شکر چون دست یابد؟ نظامی.
ملک بر تنگ شکّر مهر بشکست
که شکّر در دهان باید نه در دست. نظامی.
ز شکّر هر یکی تنگی گشاده
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده. نظامی.
مگس‌وارم مران زآن تنگ شکّر
مسوزانم به آتش همچو عنبر. نظامی.
بر چهرهٔ آن بت دلاویز
کردند به تنگها شکرریز. نظامی.
ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر. (بوستان).
تلخست دهان عیشم از صبر
ای تنگ شکر بیار قندی. سعدی.
||(ق) زود. به‌شتاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
که دانا بهر کار سازد درنگ
سر اندر نیارد به پیکار تنگ.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).
وگرنه به جنگ اندر آییم تنگ
مخواهید ازین پس زمانی درنگ. فردوسی.
||(ا) هر صفحه یا تخته‌ای باشد که نقاشان و مصوّران اظهار صنعت خود بر آن کنند عموماً. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). کارنامهٔ نقاشان. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِخ) نگارخانهٔ مانی را گویند خصوصاً، و به این معنی با ثای مثلثه هم آمده است. (برهان). نگارخانهٔ مانی. (ناظم الاطباء). ارتنگ. ارژنگ:
گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو
که تنگ از خامهٔ مانی و چوب از رندهٔ آذر.
عثمان مختاری.
رجوع به ارتنگ و ارژنگ شود.
||(ص) ضیق و کم‌گنجایش، در صفت دل:
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت
به زیر زمین بهتر او را نهفت. فردوسی.
صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تار چون گور و تنگ چون دل زفت.
عنصری.
رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.
||بخیل و ممسک و حریص، در صفت دیده و چشم:
دیدهٔ تنگ دشمنان خدای
به سنان اجل سپوخته به. (گلستان).
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور. (گلستان).
رجوع به تنگ‌چشم شود.
||نرم. و تنگ‌بیز از همین معنی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم تنگ‌تر بسای.
مسعودسعد (از یادداشت ایضاً).
رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.
||(ا) تیر دکان عصاری باشد. (برهان). تیر عصاری. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). قید عصاری. (ناظم الاطباء). آنچه که بدان چیزهایی را تحت فشار قرار دهند مانند قید صحافی. (فرهنگ فارسی معین): کوبین، چیزی باشد بافته که عصاران درو چیزی [نهند] و در تنگ کشند که روغن از آن بچکد. (فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||بمعنی فروبردن و ناپدید کردن هم آمده است. (برهان). پنهان و ناپدید. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ فروبردن شود.

تنگ. [تِ] (ا) منقار مرغان باشد. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنگ. [تُ] (ا) کوزهٔ سرتنگ گردن‌کوتاه را گویند. (برهان). کوزه‌ای است سفالین یا بلورین بیضی‌شکل که لوله و نایژهٔ آن بر سرش قرار دارد و لوله‌اش آنجا که به کوزه متصل شود تنگ است و سر لوله فراخ و گشاد است. بلبله. صراحیه. (فرهنگ فارسی معین). کوزه‌ای که شکمش کلان و گردنش کوتاه و دهانش تنگ باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خواه از سفال بود و یا جز آن مانند تنگ آبخوری و تنگ بلور و تنگ روی. (ناظم الاطباء).

تنگ. [تَ] (اِخ) نام ولایتی است از بدخشان. (برهان). نام ملکی از بدخشان. (غیاث اللغات). ناحیه‌ای در بدخشان. (ناظم الاطباء). ولایتی است از ملک بدخشان قریب به دره که آن هم ولایتی است از آن ملک و مردم تنگ‌دره به خوشی صورت اشتهار دارند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی).

تنگ. [تَ] (اِخ) نام مقامی باشد از ترکستان که ترکان تنگی به آن منسوب و به خوش‌صورتی مشهورند. (برهان). شهری است از ترکستان به حسن‌خیزی معروف. (انجمن آرا) (آنندراج). جایی در ترکستان که ترکان تنگی که در خوش‌صورتی ضرب‌المثل‌اند بدانجا منسوب میباشند. (ناظم الاطباء). مقامی است در ترکستان‌زمین که ترکان تنگی منسوبند بدان مقام. (شرفنامهٔ منیری). تنگ ترکان. (حاشیهٔ برهان چ معین).

تنگ. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارک شهرستان چابهار است که ۴۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تنگ. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان فیلاب است که در بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنگ‌آبشور. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان چرام است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تنگ‌آستین. [تَ] (ص مرکب) مفلس و تهی‌دست و بی‌نوا. ||دین‌دار. (ناظم الاطباء). وحید در حاشیهٔ خسرو و شیرین نظامی ص۴۳ آرد: تنگ‌آستین بودن؛ کنایه از عصمت و بخشش نکردن. ضد فراخ‌آستین بودن که سخاوت است:
پرندش درع و از درع آهنین‌تر
قباش از پیرهن تنگ‌آستین‌تر. نظامی.
رجوع به تنگ و تنگ‌آستینی شود.

تنگ‌آستینی. [تَ] (حامص مرکب) تهی‌دستی و افلاس. رجوع به بهار عجم و آنندراج شود. ||دین‌داری. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌آغوش. [تَ] (ص مرکب) آنکه آغوش تنگ داشته باشد. (آنندراج). سخت در آغوش گرفته. (ناظم الاطباء):
نسیم لطف بهار از شمار بیرون است

1 - در سندبادنامه ص ۶۸ و ۲۶۷ نیز آمده است.

فغان که غنچهٔ این باغ تنگ‌آغوش است.
صائب (از آنندراج).
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ آمدن. [تَ مَ دَ] (مص مرکب) نزدیک آمدن. (ناظم الاطباء):
چنین تا شب تیره آمد به تنگ
برو چیره شد دست پور پشنگ. فردوسی.
که توران سپه سوی جنگ آمدند
رده برکشیدند و تنگ آمدند
بدانگه که تیره شب آمد به تنگ
گوان آرمیدند یکسر ز جنگ. فردوسی.
همیدون شکسته بیندش چو سنگ
بیر تا دو کوه آیدت پیش تنگ. فردوسی.
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ
نمود و گه رفتن آمدْش تنگ. فردوسی.
بر من تنگ فرازآی و لبت پیش من آر
تا بگیرم به دو انگشت و دهم بوسه بر آن.
فرخی.
چو تنگ آمدندی بجستی ز جای
گرفتی سروشان فکندی ز پای. اسدی.
تنگ آمده‌ست عید و ندانم ز دست تنگ
توجیه خشک میوهٔ عید من از کجا؟ سوزنی.
فرازآمد به گرد بارگه تنگ
به تندی کرد سوی خسرو آهنگ. نظامی.
چو آمد به دروازهٔ شهر تنگ
ندیدش دری زآهن و چوب و سنگ.
نظامی.
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دل شه قافیه‌شان تنگتر. نظامی.
– به تنگ اندرآمدن؛ نزدیک شدن. نزدیک آمدن:
چو شاه اردشیر اندرآمد به تنگ
پذیره شدش کرد بی‌مر به جنگ. فردوسی.
||پریشان گردیدن و به ستوه آمدن. مغموم و محزون شدن. خشمناک شدن. (ناظم الاطباء). ستوه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). زله شدن. سخت آمدن. ناگوار آمدن. بجان آمدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ملول گشتن. آزرده شدن. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از عاجز و ملول شدن از چیزی. (آنندراج):
باز چو تنگ آیی از این تنگنای
دامن خورشید کشی زیر پای. نظامی.
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار
یکسواره برون شدی به شکار. نظامی.
چنان تنگ آمد از شوریدن بخت
که‌بر باید گرفتش زین جهان رخت. نظامی.
به خدمت خواند و کردش خاص درگاه
به تنهایی مگر تنگ آید آن ماه. نظامی.
زین سبب تو از ضریر مهتدی
رو بگردانیدی و تنگ آمدی. مولوی.
– به تنگ آمدن؛ به ستوه آمدن. ملول گشتن. (فرهنگ فارسی معین):
دولتی باید صاحب‌درنگ
کز قَدَری بار نیاید به تنگ. نظامی.
به تنگ آمد شبی از تنگ‌حالی
که‌بود آن شب بر او مانند سالی. نظامی.
چو بر پشتهٔ خارسنگ آمدم
ز بس تنگی ره به تنگ آمدم. نظامی.
وجودم به تنگ آمد از جور تنگی
چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی. سعدی.
که‌موران چون به گرد آیند بسیار
به تنگ آید روان در حلق ضیغم. سعدی.
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زآن دهن برآید؟
حافظ.
گویی‌از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گَردش نرسیدیم و برفت.
حافظ.
گرگ‌غلبه کرده بود و خلق از آن قوی به تنگ آمده بودند، خصوصاً در شب. (انیس‌الطالبین بخاری).
||بی‌وسعت و دشوار گردیدن. ضیق و سخت و غیرقابل‌تحمل شدن: تا عرصهٔ خراسان از وجود ما تنگ آید به مهر بی‌مبین و ملجئی معین مستظهر باشیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ور پذیرایی چو برخوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفص. مولوی.
ز دیدار هم تا بحدی رمان
که‌بر هر دو تنگ آمدی آسمان. (بوستان).
حا کم‌دست ازو بداشت و ملامت کردن گرفت که‌جهان بر او تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه‌ای چنین... (گلستان).
مجال صبر تنگ آمد به‌یک‌بار
حدیث عشق بر صحرا فکندیم. سعدی.
||کم و قلیل شدن. نادر و نایسر شدن. کم آمدن. در مضیقهٔ چیزی قرار گرفتن:
مرا غله تنگ آمد اندر درو
شما راکنون میدمد سبزه نو. (بوستان).
تنگ آوردن. [تَ وَ دَ] (مص مرکب) به ستوه آوردن. زله کردن. ستوه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سخت گرفتن. در مضیقه گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین):
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم. فردوسی.
به فرمان کاوس جنگ آوریم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم. فردوسی.
چو هنگام تیزی درنگ آوری
جهان بر دل خویش تنگ آوری. فردوسی.
شد محمد الب‌الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار بی‌پناه
تنگشان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو. مولوی.
– به تنگ آوردن؛ به ستوه آوردن. در مضیقه گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین). بی‌نهایت ستم کردن و رنج رسانیدن. (ناظم الاطباء):
چو جمشید را بخت شد کندرو
به تنگ آوریدش جهاندار نو[1]. فردوسی.
یا مکن اندیشه به جنگ آورش
یا به یک اندیشه به تنگ آورش. نظامی.
– دل به تنگ آوردن؛ به خاطر کسی رنج رسانیدن. (ناظم الاطباء). ملول گشتن و غمگین گردیدن. دل‌آزرده شدن:
ز موی سپیدش دل آری به تنگ
تن روشن زال را نیست ننگ. فردوسی.
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگا. [تُ] (اِخ)[2] یا جزایر آمی[3]. از مجمع‌الجزایر پلی‌نزی و مرکز آن نوکوآلوفا[4] می‌باشد که ۶۳۹۰۰ تن سکنه دارد و تحت‌الحمایهٔ دولت انگلستان است.
تنگاب. [تَ] (ص مرکب، اِ مرکب) پایاب و کم‌عمق. (ناظم الاطباء). ||آبی کم مانده از گوشتی بسیار که جوشانده و پخته باشند در آن آب. که مادهٔ آن بسیار باشد: آبگوشتی تنگ‌آب؛ آبگوشتی که گوشت آن فراوان و آب آن بسیار کم باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از: «تنگ»، بمعنی قلیل و کم و نادر + آب. رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگاب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان ایزهٔ شهرستان اهواز است که ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
تنگاب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش کوهک شهرستان جهرم است که ۱۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
تنگاب الله‌داد. [تَ بِ اَلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین است که ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
تنگاتنگ. [تَ تَ] (ص مرکب) بسیار تنگ. (آنندراج). بسیار نزدیک و بدون فاصله. بسیار تنگ. (فرهنگ فارسی معین). منضغط و فشرده و سخت چسبیده و متصل. (ناظم الاطباء): چون سلطان مسعود تنگاتنگ ایشان رسید چنانکه بامداد وعدهٔ مصاف بود در شب ملک سلیمان به ری شد... (راحة‌الصدور راوندی).
بود زآن جایگاه تنگاتنگ
آب دریا بقدر یک فرسنگ.
امیرخسرو (از آنندراج).

1 - مراد ضحاک است.
2 - Tonga. 3 - Iles des Amis.
4 - Noukoualofa.

— خطی تنگاتنگ؛ خط مقرمط. (زمخشری از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— رفتار تنگاتنگ؛ مشی زکیک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگار. [تَ] (اِ) بوره. (ناظم الاطباء). ||دوایی است که به هندی سها که‌گویند و به کاف عربی دیده نشده. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تنکار در همین لغتنامه شود.

تنگای. [تَ] (اِ) تنگی و ضیق و جای تنگ و درهٔ کوه. ||گور و قبر. ||عالم. ||کالبد آدمی. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان‌العجم شعوری و تنگنای شود.

تنگ‌اختلاط. [تَ اِ تِ] (ص مرکب) به شدت مخلوط. (ناظم الاطباء):

کاه‌ازو تنگ‌اختلاط کهربا
مهر ازو هم‌خیمهٔ نیلوفر است.
ظهوری (از آنندراج).

تنگ‌ارم. [تَ اِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بوشگان است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۰۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تنگ‌اسماعیل. [تَ اِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌شاهین بخش سرپل‌ذهاب است که‌در شهرستان قصرشیرین واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تنگ افتادن. [تَ اُ دَ] (مص مرکب) تنگ افتادنِ کار؛ لازم تنگ گرفتن کار. (از آنندراج). سخت و پیچیده و مشکل گردیدن امری:

رفتن یار سفرپیشهٔ من تنگ افتاد
با که گویم که میان من و دل جنگ افتاد؟
سیدحسن غزنوی.

چاکهای سینه‌ام هر یک در بتخانه است
از دل من کار بر اسلام تنگ افتاده است.
سلیم (از آنندراج).

||از بسیار خوردن دچار تاسه و تقلا شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||پیچیده شدن تسمه یا نوار یا طناب یا چیزی مانند آن به اسب و جز آن. (یادداشت ایضاً).

تنگ الله اکبر. [تَ گِ اَلْ لا هُ اَ بَ] (اِخ) جایی است در شمال شیراز مابین دو کوه چهل‌مقام و بابا کوهی و معبر آب رکناباد از آنجایست. و رجوع به فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۲۱ و مجمل‌التواریخ گلستانه ص۹۲ و آثارالعجم فرصت شیرازی ص۱۳۰، ۴۲۴ و ۴۲۵ و کتاب از سعدی تا جامی ادوارد برون ترجمهٔ حکمت ص۲۵۹، ۲۶۰، ۳۰۲ شود.

تنگ اندرآمدن. [تَ اَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) تنگ آمدن. سخت نزدیک آمدن:

پیاده بدو، تیز بنهاد روی
چون تنگ اندرآمد به نزدیک اوی.
فردوسی.

چو تنگ اندرآمد گو نامدار
برآمد ز جا خسرو شهریار. فردوسی.

دو لشکر چو تنگ اندرآمد ز راه
از آن سو سپهدار ازین سوی شاه
چو شمع جهان شد به خم اندرون
بیفشاند زلف شب قیرگون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه
که‌دارد ز بد راه لشکر نگاه. فردوسی.

چو تنگ اندرآمد به نزدیکشان
نبود آگه‌از رای تاریکشان. فردوسی.

ز دورویه تنگ اندرآمد سپاه
یکی ابر گفتی برآمد سیاه. فردوسی.

— تنگ اندرآمدن زمان؛ رسیدن اجل. فرازآمدن مرگ. سخت نزدیک شدن مرگ:

روانم روان ترا بی‌گمان
ببیند چو تنگ اندرآید زمان. فردوسی.

یکی لشکر آمد پس ما دمان
بترسم که تنگ اندرآمد زمان. فردوسی.

||سخت شدن. در سختی شدن. در رنج و مشکل اندرآمدن:

اگر شب رسی روز را بازگرد
مبادا که تنگ اندرآید نبرد. فردوسی.

چو تنگ اندرآید مرا روزگار
نخواهد دلم پند آموزگار. فردوسی.

به گستهم گفت آن زمان شهریار
که‌تنگ اندرآمد مرا روزگار. فردوسی.

ولیکن کنونست هنگام کار
که‌تنگ اندرآمد چنین روزگار. فردوسی.

— تنگ اندرآمدن سخن؛ پیچیده و غامض شدن گفتگو. بدست نیامدن راه حل در بحث. دشوار شدن سخن:

چو تنگ اندرآمد ز شاهی سخن
ز ایران هر آن کس که او بد کهن. فردوسی.

به جایی که تنگ اندرآید سخُن
پناهت بجز پاک یزدان مکن. فردوسی.

تنگ اندرآوردن. [تَ اَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) کم گردانیدن فاصله را. سخت نزدیک گردیدن:

چو تنگ اندرآورد با من زمین
برآهختم آن گاوسر گرز کین.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۱ ص۱۹۶).

چو تنگ اندرآورد با او زمین
فروکرد گرز گران را به زین. فردوسی.

چو من تنگ روی اندرآرم بروی
سر آید ترا تیزی و گفتگوی. فردوسی.

تنگبار. [تَ] (ص مرکب، اِ مرکب) به اصطلاح سالکان، حضرت باریتعالی است به اعتبار وحدت حقیقی که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست، نه از طریق وجود و نه از راه تعقل. (برهان). به اصطلاح سالکان، کنایه از وحدت حقیقی است که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست. (آنندراج):

رفتی ز بساط هفت‌فرشی
تا طارم تنگبار [1] عرشی. نظامی.

وجود تو در حضرت تنگبار
کندپیک ادراک‌را سنگسار.
نظامی (از آنندراج).

||شخصی را نیز گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم نزد او به دشواری بار یابند. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). آنکه هر کسی را به خود راه ندهد و به هر وقتی او را بار نباشد. (شرفنامهٔ منیری). کسی که به هیچکس اجازهٔ ورود نزد خود ندهد. (فرهنگ فارسی معین):

نان چون مخدر است نهفته ز خلق روی
گندم‌خلیفه‌وار، گرانقدر و تنگبار.
جمال عبدالرزاق.

سلطان سلیمان از مداومت بر شراب چنان شد که از مردم نفور گشت و تنگبار شد. (راحة‌الصدور راوندی).

از پی وصل تو عمر صرف کنم گرچه هست
همچو کرم زودسیر، همچو ملک تنگبار.
شمس طبسی.

||جایی که در آن هر کس را دخل نباشد. (غیاث اللغات). جایی که مردم بدشواری بار یابند. (فرهنگ رشیدی). درگاه و بارگاه شاه و امیری که بار یافتن در آن دشوار باشد. (فرهنگ فارسی معین):

پناه خلق به جود فراخ‌دست تو باد
که‌رحمت و شفقت نیک تنگبار شده‌ست.
سیدحسن غزنوی.

بر در خاقان اکبر آی و کرم جو
از در دریای تنگبار چه خیزد؟ خاقانی.

ای دربار امید، از تو شده تنگبار
از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار.
خاقانی.

چون در آن قصر تنگبار شدیم
چون بم و زیر سازگار شدیم. نظامی.

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید از آن درگه تنگبار. نظامی.

دل شه در آن مجلس تنگبار
به ابروفراخی درآمد بکار. نظامی.

در پردهٔ وصل عاشقان را
درگاه خیال تنگبار است.
سیف اسفرنگ (از آنندراج).

||چیزی را نیز گویند که بدشواری بدست آید و به غایت عزیزالوجود باشد. (برهان). چیز نادر و چیزی که به دشواری بدست آید. (ناظم

---

۱ - وحید این کلمه را در لیلی و مجنون ص ۱۴ لامکان معنی کرده است.

الاطباء):
بیداد بین که دور شب و روز می‌کند
با لعل تنگبار تو هم‌تنگ لاله را.
سیدحسن غزنوی.
||چیز بی‌بها و بی‌قدر. (ناظم الاطباء). به همهٔ معانی رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن و رجوع به تنگباری شود.
تنگبار. [تَ] (اِخ) نامی از نامهای باریتعالی جل‌شأنه. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). خدا. باریتعالی. (فرهنگ فارسی معین). از نامهای حق‌تعالی. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به مادهٔ قبل شود.
تنگباری. [تَ] (حامص مرکب) صفت تنگبار. دیرپذیری. دشوارپذیری. تنگی اجازه و رخصت:
چون هست تنگباری در طبع او سرشته
هر ساعتی به خواهش زو بار می چه جویی؟
سنائی مروزی.
معروف لیت به تنگباری
چونانکه دلت به تنگ‌خویی. انوری.
آوازه فراخ شد به عالم
درگاه ترا به تنگباری. خاقانی.
ز تیغ تنگ‌چشمان حصاری
قدرخان را در آن در تنگباری. نظامی.
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن و تنگبار شود.
تنگباری کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) دیرپذیری کردن. به سختی بار دادن کسی را:
فراخ از ذکای تو شد آن معانی
که با فهمها می‌کند تنگباری.
رضی‌الدین نیشابوری.
رجوع به تنگباری و تنگبار و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ‌بجک. [تَ بَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سردسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
تنگ‌بخت. [تَ بَ] (ص مرکب) کم‌بخت و بی‌نصیب و بدبخت و تهی‌دست. (ناظم الاطباء):
مگر تنگ‌بختت فراموش شد
چو دستت در آغوش آغوش شد؟ (بوستان).
رجوع به تنگ‌بختی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگبختی. [تَ بَ] (حامص مرکب) بدبختی. سختی. تهیدستی:
برادر آن بودکو روز سختی
ترا یاری کند در تنگبختی. ناصرخسرو.
رجوع به تنگبخت و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ‌براق. [تَ بُ] (اِخ) دهی از بخش سمیرم بالاست که در شهرستان شهرضا واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
تنگ‌برد سفیدبالا. [تَ بَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
تنگ برکشیدن. [تَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تنگ اسب را محکم بستن. آمادهٔ سواری و کار ساختن اسب را. زین را بر اسب استوار کردن. آمادهٔ حرکت و کارزار شدن:
همه اسب را تنگها برکشید
همه گرد بر گرد لشکر کشید. فردوسی.
سواران سبک برکشیدند تنگ
گرفتند شمشیر هندی به چنگ. فردوسی.
مهرگانت خجسته باد و دلت
برکشیده بر اسب شادی تنگ. فرخی.
چون گرفتی فراز و پست و نشیب
برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ.
ناصرخسرو.
هین منشین بیهده مسعودسعد
برکش بر اسب قضا تنگ تنگ. مسعودسعد.
رجوع به تنگ کشیدن و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ‌بست. [تَ بَ] (نمف مرکب). (از: تنگ، بار + بست، مخففِ بسته) صفت بار و کالا: تنگ‌بست فروختن؛ فروختن در دکان نه در انبار که خرج برگردان و حمالی بر آن تعلق گیرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ بستن. [تَ بَ تَ] (مص مرکب) تنگ کشیدن. تنگ برکشیدن. استوار ساختن زین اسب با بستن نواری مخصوص. بستن و محکم ساختن تنگ اسب و آماده ساختن اسب را جهت سواری و کارزار:
به زین بر، ببستند تنگ استوار
بگفتند و رفتند زی کارزار. فردوسی.
چون تو سوار فضل کجا در همه جهان
بر مرکب کمال هنر بسته تنگ تنگ. سوزنی.
میدان فراخ یافته‌ایم و دلیروار
بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ تنگ.
سوزنی.
ببر گرفت مرا تنگ و تنگ اسب فراق
ببست گفتم یارا تو بر چه سودایی؟
سوزنی.
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ‌بسته. [تَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) چاروایی که آنرا زین نهاده و تنگ آنرا بسته باشند و در این حالت آمادهٔ سواری یا بار بردن است:
تا اسب تنگ‌بسته نگیرم ز مدح میر
نگشایم از خرک جرس هجو تنگ‌تنگ.
سوزنی.
ماده‌خری تنگ‌بسته را بنهادم
چنبر بگسست و از نوار فروماند. سوزنی.
تنگ‌بضاعت. [تَ بِ عَ] (ص مرکب) کم‌مایه. که فقیر و تنگدست باشد. که بضاعتش اندک بود؛ و با مردم تنگ‌بضاعت و سفیه معامله نکند. (منتخب قابوسنامه ص۱۷۷). رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ‌بهر. [تَ بَ] (ص مرکب) کم‌نصیب. فقیر. بی‌چیز. کم‌نعمت:
نشان داد داننده از کار شهر
که شهریست این از جهان تنگ‌بهر. نظامی.
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ‌بیز. [تَ بُ / تُ بُ / تَ] (اِ مرکب) غربالی را گویند که آن را از موی دم اسب در غایت تنگ‌چشمی ببافند و چیزهایی را که خواهند بسیار نرم و باریک شود بدان ببیزند. (برهان). مویز و غربال. (ناظم الاطباء). رجوع به تنک‌بیز شود. ||پالاون و ترشی‌پالا را گویند و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها را صاف کنند. (از برهان).
تنگ بیغوله. [تَ بَ لَ / لِ] (اِمرکب) تنگ پیغوله. کنایه از دنیا و روزگار باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کنایه از دنیا. (انجمن آرا). دنیا. (فرهنگ رشیدی).
تنگ‌پنج. [تَ پَ] (اِخ) محلی در ۵۷۰ هزارگزی تهران میان تنگ‌هفت و تله‌زنگ و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام ایستگاه راه‌آهن از دهستان قیلاب است که در بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
تنگ‌پهنا. [تَ پَ] (ص مرکب) کم‌عرض. کم‌پهنا. باریک: و عصابهٔ انگشتان [شکسته] تنگ‌پهنا باید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تنگ پیغوله. [تَ پَ لَ / لِ] (اِمرکب) تنگ بیغوله. رجوع به همین کلمه شود.
تنگت. [تِ گِ] (اِخ) تنکت. رجوع به تنکت و نزهة القلوب ج۳ ص ۱۰، ۲۵۷ و ۲۶۰ شود.
تنگتاب. [تَ] (ص مرکب) معدوم‌الطاقة. (غیاث اللغات) (آنندراج). ناتوان. (آنندراج). کم‌حوصله و بسیار تند و سست و ناتوان. (ناظم الاطباء):
سپاهی عزب‌پیشهٔ تنگتاب
چو دیدند روی چنان بی‌نقاب.
نظامی (از آنندراج).
تنگ ترکان. [تَ گِ تُ] (اِخ) نام موضعی

است از ترکستان. (برهان) (از غیاث اللغات). در برهان گفته موضعی است. (شرفنامهٔ منیری). در برهان گفته موضعی است از ترکستان و بملاحظهٔ تنگ در خطا افتاده. تنگ ترکان تنگی است در فارس که چون از کازرون دو فرسخی بگذرند بدان تنگ رسند و در میان دو کوه واقع است و محل دزدان است و قوافل را که به دشتستان و بوشهر روند در آن تنگنا خطر است. (انجمن آرا) (آنندراج):

در این شهر باری به سمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل‌افکار و سربسته و روی‌ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست
که بسیار بیند عجب هرکه زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ برداشت سخت
که دیگر مران خر، بینداز رخت
نه عقلست و نی معرفت یک جوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم. (بوستان).
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی.
(گلستان).

تنگ تکاب. [تَ گِ تَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان است که ۳۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). و رجوع به تنگ تکاو شود.

تنگ تکاو. [تَ گِ تَ] (اِخ) نام دره‌ای است در ولایت کهکیلویهٔ فارس که حاکم‌نشین آنجا شهر بهبهان است و در آن تنگ معدن مومیایی خوب است... (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تنگ‌تنگ. [تَ تَ] (ص مرکب، ق مرکب) عدل‌عدل. باربار. بقچه‌بقچه:

دوصد جامه و زیور رنگ‌رنگ
بسنجیده و ساخته تنگ‌تنگ.
شمسی (یوسف و زلیخا).

تنگ شکر حدیث ترا بندگی کند
کاندر عبارت تو شکر هست تنگ‌تنگ.
سوزنی.

در پلهٔ ترازوی اعمال عمر ما
طاعات دانه‌دانه و عصیان تنگ‌تنگ.
سوزنی.

بخشنده‌ای که بخشد و بخشید بی‌دریغ
دینار بدره‌بدره و دیبای تنگ‌تنگ. سوزنی.

تا اسب تنگ‌بسته نگیرم ز مدح میر
نگشایم از خرک جرس هجو تنگ‌تنگ.
سوزنی.

از چمن انگیخته گل رنگ‌رنگ
وز شکر آمیخته می تنگ‌تنگ. نظامی.

||بسیار فراوان. (ناظم الاطباء). ||سخت متصل و پیوسته. بسیار نزدیک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی
تا در آغوشش بگیرم تنگ‌تنگ
من از او عمری ستانم جاودان
او ز من دلقی رباید رنگ‌رنگ. ؟

تنگ توشه. [تَ شَ / شِ] (ص مرکب) تنگ‌روزی. تنگ‌روزی. که سرمایه اندک دارد. که تنگدست است:

یکی تنگ‌توشه بدی شوربخت
شهی دادمت افسر و تاج و تخت.
اسدی (گرشاسبنامه).

رجوع به تنگ و تنک و ترکیبهای آن دو شود.

تنگ‌جام. [تَ] (ص مرکب) به آسانی مست. (ناظم الاطباء). تنگ‌شراب. تنگ‌می. (مجموعهٔ مترادفات). و رجوع به تنک و تنک‌جام و تنک‌شراب شود.

تنگ جای. [تَ] (اِ مرکب) جایی بی‌وسعت. مکانی که کسی به دشواری در آن جای گیرد:

همه نعل مرکب زنم باژگونه
به وقتی کزین تنگ جا می‌گریزم. خاقانی.

به عرض دو میدان در آن تنگ جای
فشردند چون کوه پولاد و پای. نظامی.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌چاره. [تَ رَ / رِ] (ص مرکب) کسی که راههای چاره بر او مسدود و سخت مشکل باشد. درمانده. گرفتار سختیهای صعب و دشوار. که چاره بر او تنگ است:

ای پرّ تو رسیده به هر تنگ‌چاره‌ای
از حال من ضعیف[1] براندیش چاره‌ای[2].
رودکی.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌چاق. [تَ] (اِخ) دهی از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز است که ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنگ‌چشم. [تَ چَ / چِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کنایه از مردم بخیل و ممسک باشد. (برهان). کنایه از بخیل و نوکیسه. (انجمن آرا) (آنندراج). بخیل و ممسک و نودولت. (غیاث اللغات). بخیل و ممسک و فقیر ارذل. (شرفنامهٔ منیری). بخیل و ممسک و حریص. (ناظم الاطباء). خسیس. لئیم. کوتاه‌نظر. اندک‌بین. نظرتنگ. خرده‌نگرش. بخیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تنگ‌چشمان را ز تو گردی نخیزد یا بود
لن تنالوا البر حتی تنفقوا[3] در حقشان. سنائی.

فلک هم، تنگ‌چشمی دان که پر خوان، دفع مهمان را
ز روز و شب دو سگ بسته‌ست خوانسالار دورانش.
خاقانی.

جهان نیز چون تنگ‌چشمان دور است
از این تنگ‌چشمی از این تنگ‌باغی.
خاقانی.

به بخل اندر چو سوزن تنگ‌چشمی
که تاری ریسمان در چشمت آید.
اثیر اومانی.

تنگ‌چشمان نظر به میوه کنند
ما تماشا کنان بستانیم. سعدی.

برای حاجت دنیا طمع به خلق نبردم
که تنگ‌چشم تحمل کند عذاب مهین را.
سعدی.

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از تنگ‌چشمان[4] خطاست.
(بوستان).

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ‌چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم.
حافظ.

رجوع به تنگ‌چشمی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود. ||مردم نادیده و دیورنگ. (برهان). کور و مردم ترک و دیوسار. (ناظم الاطباء). ||زنی که به غیر از یک شوهر ندیده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||معشوق را از آن چشم‌تنگ گویند که به طرف کسی میل نکند و به حسن خود مغرور است یا از جهت حیا بود یا آنکه بر حلال خود نظر داشته باشد چنانکه در قرآن مجید در تعریف حوران بهشتی واقع شده که فیهنّ قاصرات‌الطرف[5]؛ ای زنانی که نظر از شوهر خود نگذرانند و استعمال این لفظ در محل تعریف معشوقان خاصهٔ قدماست، در کلام متأخرین دیده نشده. (آنندراج). صفت معشوق آید چرا که بسوی کسی نمی‌بیند. (غیاث اللغات):

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
بت تنگ‌چشم[6] اندر آغوش تنگ.
نظامی (از آنندراج).

||ترکان را نیز گویند. (برهان). آنکه چشمی خرد و کشیده دارد چون مردم چین و مغول که چشمانی چون چشم ترکان دارند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کنایه از غلام یا کنیزک ترک است:

---

۱ - نل: غریب.
۲ - نل: بجو نیز پاره‌ای.
۳ - قرآن ۹۲/۳.
۴ - به ترکان و زیارویان و معشرق و همچنین به معنی بعد هم ایهام دارد.
۵ - قرآن ۵۶/۵۵.
۶ - بمعنی ترک، اقرب است.

روزی آن تنگ‌چشم با دل تنگ
بود خلوت نشسته با سرهنگ. نظامی.
تنگ‌چشمی ز تنگ‌چشمی دور
همه سروی ز خاک و او از نور. نظامی.
شاه از آن تنگ‌چشم چین‌پرورد
خواست کز خاطرش فشاند گرد. نظامی.
ز تیغ تنگ‌چشمان حصاری
قدرخان را در آن در تنگباری. نظامی.
گفت کای تنگ‌چشم تاتاری
صید ما را به چشم درناری. نظامی.
همه تنگ‌چشمان مردم‌فریب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب. نظامی.

تنگ‌چشمی. [تَ چَ / چِ] (حامص مرکب) کنایه از بخل بلحاظ آنکه صاحبش به سبب دون‌همتی به دنیای فانی پسند نموده. (غیاث اللغات) (آنندراج). کوته‌نظری. اندک‌بینی:
جهان نیز چون تنگ‌چشمان دور است
از این تنگ‌چشمی از این تنگ‌باعی.
خاقانی.
تنگ‌چشمی ز **تنگ‌چشمی** دور
همه سروی ز خاک و او از نور. نظامی.
||چگونگی آنکه چشمان تنگ دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خردی و کشیدگی چشم. حالت چشم ترکان و مغولان و چینیان:
ز بس کاوردەام در دیده‌ها نور
ز ترکان تنگ‌چشمی کرده‌ام دور. نظامی.
همه تنگ‌چشمی پسندیده‌اند
فراخی بچشم کسان دیده‌اند. نظامی.
به تنگ‌چشمی [1] آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یکقبا آورد.
حافظ.
||کنایه از کم‌نگاهی معشوق، و این لفظ در صفت معشوق واقع شود از آن جهت که معشوق از غرور حسن یا از فرط حیا بسوی کسی نمی‌بیند. (غیاث اللغات) (آنندراج):
نَزَد بر کس از تنگ‌چشمی [2] نظر
ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر. نظامی.
رجوع به تنگ‌چشم و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌چویل. [تَ چَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سردسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگچه. [تَ چَ / چِ] (اِ مصغر) پول نقرهٔ کوچک. (ناظم الاطباء).

تنگ‌حال. [تَ] (ص مرکب) تنگدست و مفلس و فقیر و تهی‌دست. (ناظم الاطباء): بوسهل پی آوردن خواجه، فرستاده آمد که بوسهل بروزگار گذشته تنگحال بود و خدمت و تأدیب فرزندان خواجه کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹).
ور دم نزدم چو تنگحالان
دانی لغت زبان لالان. نظامی.
رجوع به تنگ‌حالی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌حالی. [تَ] (حامص مرکب) فقر و تنگدستی و تهی‌دستی و مسکنت و درویشی و نکبت و بدبختی. (ناظم الاطباء). سختی. رنج:
ای مانده بکوری و تنگحالی
بر من ز چه همواره بد سگالی؟ ناصرخسرو.
به تنگ آمد شبی از تنگ‌حالی
کبود آن شب بر او مانند سالی. نظامی.
رجوع به تنگ‌حال و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌حسن. [تَ حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ریملهٔ بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ‌حوصلگی. [تَ حَ / حُو صَ لَ / لِ] (حامص مرکب) بی‌صبری و تندخویی و غضبناکی. (ناظم الاطباء). رجوع به تنک‌حوصله و تنگ‌حوصله و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌حوصله. [تَ حَ / حُو صَ لَ / لِ] (ص مرکب) آنکه نمی‌تواند نهفتنی‌ها را پنهان کند. (از ناظم الاطباء). کم‌شکیب. تنک‌حوصله:
دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ‌حوصله بود.
حافظ.
رجوع به تنک‌حوصله و تنگ‌حوصلگی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود. ||فرومایه و کمینه. (ناظم الاطباء).

تنگ خسروآباد. [تَ گِ خُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ‌خو. [تَ] (ص مرکب) بدخو و کج‌خلق. (ناظم الاطباء). تنگ‌خوی. زودخشم. دشوارخوی:
کارها تنگ گرفته‌ست بدوی
روزهٔ تنگ‌خوی کج‌فرمای. فرخی.
خطاکرد پرگار غمزش همانا
که رسم جفا بر من آن تنگ‌خو زد. خاقانی.
رجوع به تنگ‌خویی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌خوش. [تَ خَ وَش / خُش] (اِخ) دهی از دهستان دیر است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ‌خوی. [تَ] (ص مرکب) تنگ‌خو:
جهان تنگ دیدیم بر تنگ‌خوی
مرا آز و زفتی نکرد آرزوی. فردوسی.
جان را به وداع آفرینش
از عالم تنگ‌خوی شستیم. خاقانی.
سعدیا مستی و مستوری بهم ناید راست
شاهدان بازی‌فراخ و صوفیان بس تنگ‌خوی.
سعدی.

تنگ‌خویی. [تَ] (حامص مرکب) بدخویی. (ناظم الاطباء): آفت ملک شش چیز است، حرمان... و تنگ‌خویی و افراط خشم و کراهت... (کلیله و دمنه). و منعی نیکو، بی تنگ‌خویی می‌فرمای. (کلیله و دمنه).
چو دریا دُر دهد بی تلخ‌رویی
گهربخشد چو کان بی تنگ‌خویی. نظامی.
رجوع به تنگ‌خو و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌خیاره. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بیضاست که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۵۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ‌داراریکا. [تَ اَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ داریال. [تَ گِ] (اِخ) راهی است که از آن طرف قفقاز به تفلیس منتهی می‌شود و پیش از این تنگ جر، دربند زور و دربند آلانها نیز نامیده می‌شد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۴۵۹، ۲۵۸۹ - ۲۵۹۰ و ۲۵۹۱ شود.

تن‌گداز. [تَ گُ] (نف مرکب) (از: تن + گداز، گدازنده) گدازندهٔ تن. لاغرکننده. (از فرهنگ فارسی معین):
عمر کاهد تن‌گدازد دور چرخ
اینْت چرخ تن‌گداز عمرکاه. خاقانی.

تنگ داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) در گرفتاری و سختی قرار دادن. در رنج و مشقت داشتن کسی یا چیزی. در مضیقه و تنگی داشتن.
— به تنگ داشتن؛ به ستوه آوردن:
بدو گفت ما را چه داری به تنگ
همی تیزی آری بجای درنگ. فردوسی.
— تنگ داشتن جنگ بر کسی؛ درمانده و عاجز کردن او را. عرصه را بر دشمن تنگ

۱ - این کلمه بمعنی اول هم ایهام دارد.
۲ - این کلمه بمعنی قبل هم ایهام دارد.

ساختن:
به یک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار.
عنصری.
– تنگ داشتن جهان بر کسی؛ در زجر و سختی قرار دادن. در مشقت و تنگی نگه داشتن. آزار دادن. به ستوه آوردن:
جهان تنگ دارند بر زیردست
بر ایشان شود خوار، یزدان‌پرست. فردوسی.
– تنگ داشتن خورش بر کسی؛ در سختی معیشت قرار دادن وی را:
بر او بر خورشها مدارید تنگ
مدارید کین و مسازید جنگ. فردوسی.
– تنگ داشتن دل از کسی (به چیزی)؛ غمگین و اندوهناک‌شدن از کسی (به چیزی). آزرده‌خاطر بودن از کسی (به چیزی):
سپه خواست کاندیشهٔ جنگ داشت
ز رستم بدانگونه دل تنگ داشت. فردوسی.
شما دل به رفتن مدارید تنگ
گراز چینیان لشکر آید به جنگ. فردوسی.
رجوع به دلتنگ شود.
– تنگ داشتن عرصه؛ تنگ داشتن میدان. دشوار و سخت گردانیدن کارزار بر کسی. راه گریزبستن بر کسی. در مضیقه قرار دادن کسی را:
گراجل پیش آید از شادی معلق می‌زند
عرصه بر خصم تو از بس تنگ دارد روزگار.
اثر (از آنندراج).
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ‌دالان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان گوده است که در بخش بستک شهرستان لار واقع است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
تنگ‌در. [تَ دَ] (ص مرکب) بخیل. ممسک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). که در خانه‌اش بروی کسی باز نشود. مقابل فراخ‌در:
ممدوح بماندند دو سه بارخدایان
زین تنگ‌دلان، تنگ‌دران، تنگ‌سرایان.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).
تنگ درآمدن. [تَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) سخت نزدیک شدن. تنگ آمدن:
چون درآمد به نزد ماهان تنگ
پیکری دید درخزیده به سنگ. نظامی.
– تنگ درآمدن کار؛ به سختی کشیده شدن آن. بزیخت شدن کار: و دانستند که کار تنگ درآمد جمله روی به علامت امیر نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۲).
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ‌دربلند. [تَ دَ بُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
تنگ دررسیدن. [تَ دَرْ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) تنگ رسیدن. رجوع به همین کلمه شود.
تنگ‌درزی. [تَ دَ] (حامص مرکب) چسبانی و اختلاط. (غیاث اللغات) (آنندراج):
به تنگ‌درزی ربط صد آشنا چه کنم
دلم خوشست که بیگانه همنشینت نیست.
تأثیر (از آنندراج).
بعضی گویند بضم اول و فتح نون (کذا) و کاف عربی (تُنَک‌دَرْزی) بمعنی پیوستگی و وصل دو چیز باشد که محل وصل آنها به غور معلوم شود. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به تنک‌درزی شود.
تنگدره. [تَ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر است که در شهرستان تنکابن واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
تنگدست. [تَ دَ] (ص مرکب) کنایه از فقیر و مفلس و بی‌چیز باشد. (انجمن آرا). فقیر. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از مفلس و تهیدست. تنگ‌عیش. تنگ‌معاش. تنگ‌روزی. تنگ‌بخت و تنگ‌زیست. (آنندراج). فقیر و مفلس و بی‌چیز و تهیدست. (ناظم الاطباء):
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست
سوی نیستی گشته کارش ز هست
بدادی زگنج، آلت و چارپای
نماندی که پایش برفتی ز جای. فردوسی.
مرا نیست این، خرم آن راکه هست
ببخشای بر مردم تنگدست. فردوسی.
اگر نان کشکینت آید بکار
ور این ناسزا تزهٔ جویبار
بیارم، جز این نیست چیزی که هست
خروشان بود مردم تنگدست. فردوسی.
همی خورد باید کسی راکه هست
منم تنگدل تا شدم تنگدست. فردوسی.
مزن رای با تنگدست از نیاز
که‌جز راه بد ناردت پیش‌باز. اسدی.
تنگ آمدست عید و ندانم ز دست تنگ
توجیه خشک میوهٔ عید من از کجا...
عیدی بده که میوهٔ عیدی خرم بدان
کز تنگ دست[1] خویش بتو کردم التجا.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تنگدستی، فراخ‌دیده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع. نظامی.
چو خندان گردی از فرخنده‌فالی
بخندان تنگدستی را به مالی. نظامی.
نه سیری چنان ده که گردند مست
نه بگذارشان از خورش تنگدست. نظامی.
گروهی حکیمان دانش‌پرست
ز اسباب دنیا شده تنگدست. نظامی.
تنگدستان ز من فراخ‌درم
بیوگان سیر و بیوه‌زادان هم. نظامی.
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که‌دست عسس تنگ بر هم نبست.
سعدی (بوستان).
فقیهی کهن‌جامهٔ تنگدست
در ایوان قاضی به صف برنشست.
سعدی (بوستان).
به شهر قیامت مرو تنگدست
که‌وجهی ندارد به حسرت نشست.
سعدی (بوستان).
تنگدستان را دست دلبری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته. (گلستان). چنین شخصی که یک طرف از نعمت او شنیدی در چنان وقتی نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و سفره نهادی. (گلستان).
فراخ‌حوصلهٔ تنگدست نتواند
که‌سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار.
سعدی.
اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار. سعدی.
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خودکام تنگدستان کی زآن دهن برآید.
حافظ.
||ممسک و بخیل را نیز گویند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء):
جهاندار اگر نیستی تنگدست
مرا بر سر گاه بودی نشست. فردوسی.
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگدست. [تَ دَ] (اِ مرکب) مسند کوچک و مسندی که کم بدست آید. (برهان) (ناظم الاطباء).
تنگدستی. [تَ دَ] (حامص مرکب) بی‌چیزی. (از برهان در ذیل تنگدست). بی‌چیزی و تهیدستی. (فرهنگ فارسی معین). فقر و مسکنت و درویشی. (ناظم الاطباء). فقیری. (شرفنامهٔ منیری). فاقه. عسرت. اعسار. ضیق. مقابل فراخ‌دستی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گه تنگدستی دلش راد و شاد
جهان بی تن مرد دانا مباد. فردوسی.
بدو آسیابان به تشویر گفت
که‌جز تنگدستی مرا نیست جفت. فردوسی.
مردمانی که به درگاه تو بگذشته بوند
تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذر. فرخی.

۱ - ممکن است مخفف تنگدستی باشد و بقرینهٔ دست تنگ در مصراع اول می‌توان ترکیب را صفت مقدم دانست که بر موصوف مقدم آمده است.

بـا کـا که گرفتار تنگدستی بود
ز برّ و بخشش او سیم و زر نهاده به تنگ.
فرخی.
به تنگدستی ماند همی مخالفتش
همیشه جفت بود تنگدستی و تیمار.
عنصری.
من از هر دیاری همی تازم اینجا
نه از تنگدستی هم از خیره‌رایی
مرا از شکستن چنان درد ناید
که‌از نا کسان خواستن مومیایی. قطران.
تو پای طرب فراخ می‌نه
ما و غم عشق و تنگدستی. خاقانی.
مبادا تنگدل را تنگدستی
که‌با دیوانگی صعب است مستی. نظامی.
چو در تنگدستی نداری شکیب
نگه دار وقت فراخی حسیب.
سعدی (بوستان).
که‌سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد. سعدی (بوستان).
فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت با تنگدستی صورت نبندد. (گلستان).
گه‌اندر نعمتی مغرور و غافل
گه‌اندر تنگدستی خسته و ریش.
سعدی (گلستان).
حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی. سعدی (گلستان).
سعدیا چون دولت و فرماندهی
می‌نماند تنگدستی خوشتر است. سعدی.
سخاوت در تنگدستی پدید شود. (تاریخ گزیده).
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین‌کیمیای هستی قارون کند گدا را.
حافظ.
||بخل و امسا ک. (ناظم الاطباء). ممسکی و بخل. (شرفنامهٔ منیری). ||ناتوانی و عدم قدرت. (ناظم الاطباء).

تنگدل. [تَ دِ] (ص مرکب) تنک‌دل. کنایه از ملول و ناخوش. (آنندراج). دلفگار و ناامید. (ناظم الاطباء). اندوهگین. افسرده. غمگین. (فرهنگ فارسی معین):
همی زار بگریست بر کشتگان
بر آن تنگدل بخت‌برگشتگان. فردوسی.
ز پیری مرا تنگدل دید دهر
بمن بازداد از گناهش دوبهر. فردوسی.
نبد هیچ اسپی سزاوار اوی
بُد تنگدل آن گو نامجوی. فردوسی.
به چاه اندر افتاد و بشکست دست
شد آن تنگدل مرد یزدان‌پرست. فردوسی.
همی خورد باید کسی را که هست
منم تنگدل تا شدم تنگدست.
فردوسی.
معجون مفرح بود این تنگدلان را
مر بی‌سلبان را به زمستان سلب اینست.
منوچهری.
شیر را تنگدل دید. (کلیله و دمنه).
تنگدل مرغم گرم بر بابزن کردی فلک
بر من آتش رحم کردی بابزن بگریستی.
خاقانی.
فروماند از آن زیرکی تنگدل
چو خصمی که گردد ز خصمی خجل.
نظامی.
مرهمش دلنواز تنگدلان
آهنش پای‌بند سنگدلان. نظامی.
مبادا تنگدل را تنگدستی
که‌با دیوانگی صعب است مستی. نظامی.
ولیک از کار مریم تنگدل بود
که‌مریم در تعصب سنگدل بود. نظامی.
عجب دارم از خواب آن سنگدل
که‌خلقی بخسبد ازو تنگدل.
سعدی (بوستان).
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که‌برگشت درویش از او تنگدل.
سعدی (بوستان).
هرگز از دور زمان نالیده‌ام... مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود... به جامع کوفه درآمدم تنگدل. (گلستان). در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی. (گلستان).
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
دنیا به چشم تنگدلان چشم سوزن است.
سعدی.
هم تازه‌رویم هم خجل، هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را.
سعدی.
ممسک برای مال همه سال تنگدل
سعدی بروی خوب همهٔ روز خرم است.
سعدی.
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم. حافظ.
روزی ا گر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود. حافظ.
||بخیل و لئیم و خسیس. (ناظم الاطباء). بخیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ممدوح بماندند دو سه بارخدایان
زین تنگدلان، تنگ‌دران، تنگ‌سرایان.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).
||شفیق و مهربان. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگدلی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگدل داشتن. [تَ دِ تَ] (مص مرکب) افسرده و غمگین ساختن. ملول و ناخوش داشتن:
مرا دهانک تنگ تو، تنگدل دارد
میان لاغر تو، لاغر و نزار و حزین. فرخی.
رجوع به تنگدل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگدل شدن. [تَ دِ شُ دَ] (مص مرکب) غمگین و افسرده شدن. ملول و ناخوش شدن. تنگدل گشتن. اندوهنا ک شدن:
ز گفتار او تنگدل شد قباد
بشد تیز مغزش ز گفتار داد. فردوسی.
ز گفتار او تنگدل شد شغاد
برآشفت و سر سوی زابل نهاد. فردوسی.
شدی تنگدل چون نیامد خرام
بجستم همی زین سخن کام و نام. فردوسی.
شدم تنگدل رزم کردم درشت
جفاپیشه ماهوی بنمود پشت. فردوسی.
چنان تنگدل شد به یکبارگی
که‌شمشیر زد بر سر بارگی. فردوسی.
ور زین سخن که یاد کنی تنگدل شود
پیغام من بدو بر و، پیغام او بیار. فرخی.
او جواب نوشت که ترکمانان قوی گشته‌اند و تدارک فساد ایشان جز به رایت و رکاب خاصه نتوان کرد. محمود این نامه بخواند و تنگدل شد و لشکر بکشید. (زین‌الاخبار). چون به نزدیک حظیره رسید بره‌ای بگریخت، موسی (ع) تنگدل شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۱).
بزرگ باش و مشو تنگدل ز خوردی کار
که‌سال تا سال آردگلی زمانه ز خار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۷۷).
کسری تنگدل شد بفرمود زندان بزرجمهر بگشادند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۰). آنگاه یوسف را عذر خواست و متمکن گردانید و بپادشاهی مشغول شد. (قصص الانبیاء ص۷۳). شعیب تنگدل شد. دعا کرد. خدا فرمود اگر فرمان نبرند... (قصص الانبیاء ص۱۲۸). و سفیدجامگان بسیار شدند و نفیر به بغداد رسید و خلیفه مهدی بود اندر آن روزگار. تنگدل شد و بسیار لشکرها فرستاد. (از تاریخ بخارا ص ۸۰). زن کفشگر... تنگدل شد. (کلیله و دمنه).
تنگدل چون شدی ز موی سپید
که‌در افزای عمرت امروز است؟ خاقانی.
شاه بدان سبب ضجر و تنگدل شد و مثال داد تا فیلسوفان را حاضر کردند و محفلی عقد فرمود. (سندبادنامه ص۴۳). گرماوه‌بان از غصه تنگدل شد. (سندبادنامه ص۱۷۸). به وقت عود سلطان، حال او اعلام دادند. بر واقعهٔ او تنگدل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص ۳۶۰).
شرم‌زدم چون ننشینم خجل
سنگدلم چون نشوم تنگدل؟ نظامی.
یهود چون این حکم بشنیدند که ایشان‌از این زمره و عداد نبودند و در این شمار داخل نگشته، نیک تنگدل و منضجر شدند.

(جهانگشای جوینی).

از گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ
بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام. سعدی.

رجوع به تنگدل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگدل کردن. [تَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) افسرده و غمگین کردن. ملول و ناخوش گردانیدن. اندوهناک کردن: خواجه گفت امروز بهترم ولیکن هر ساعتی مرا تنگدل کند این... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸).

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
زبان بگشاد خود را تنگدل کرد. نظامی.
به معجز بدگمانان را خجل کرد
جهانی سنگدل را تنگدل کرد. نظامی.

تنگدل گشتن. [تَ دِ گَ تَ] (مص مرکب) غمگین و افسرده شدن. ملول و ناخوش گشتن. اندوهگین و غمناک گردیدن:

از آن مردمان تنگدل گشت شاه
بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه. فردوسی.
وگر تنگدل گردی ای نامدار
سوی کابلستان یکی کن گذار. فردوسی.
بترسید کآید پس او سپاه
بدان ماندگی تنگدل گشت شاه. فردوسی.
چنان تنگدل گشت از او شهریار
که از گل نیامد جز از خار بار. فردوسی.
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما
که چنان تنگدل و تافته‌دل گشتی از آن؟
فرخی.
تنگدل گردی چون من سوی تو کم نگرم
ور سوی تو نگرم تو به دگر سو نگری.
فرخی.
جلدی و مردی همی پدید کنی
تنگدلی غمگنی ز بی‌عملی. ناصرخسرو.

گفتند اگر ما را پاره‌پاره کنی این کلمه را نگوییم تا آنکه یونس نومید شد و تنگدل گشت. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۳). مگر روزی این پسر به عذری دیرتر بخدمت آمد و سلطان بی او تنگدل گشته بود. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دست دلی به تنگ آید. (گلستان).

رجوع به تنگدل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگدلی. [تَ دِ] (حامص مرکب) دلتنگاری و آزردگی و غمگینی. (ناظم الاطباء). اندوهگینی. افسردگی. غمگینی. (فرهنگ فارسی معین):

یا زنده شبی کز غم او آنکه درست است
از تنگدلی جامه کند لخته و پاره. خسروانی.
این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
آن برآید که دل مرد نخواهد بزبان. فرخی.
سخن ندانم گفتن همی ز تنگدلی
چنین درشت‌سخن گشته‌ام به طبع و به جنگ.
فرخی.
چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ‌دهان
هر زمانی مکن ای روی‌نکو روی گران.
فرخی.
رافضیم سوی تو و تو سوی من
ناصبیی نیست جای تنگدلی. ناصرخسرو.
صبر کنم با جهان از آنکه همی
کار نیاید نکو به تنگدلی. ناصرخسرو.
تا چو شبه گیوان فروتهلد
کی رهد ای خواجه گل ز تنگدلی
جلدی و مردی همی پدید کنی
تنگدلی غمگنی ز بی‌عملی. ناصرخسرو.
زرد چرایی نه جفا می‌کشی
تنگدلی چیست در این دلخوشی؟ نظامی.
خرقهٔ شیخانه شده شاخ‌شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ. نظامی.
جام مینایی می، سدّ ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد.
حافظ.

رجوع به تنگدلی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگدلی کردن. [تَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) زاری کردن. غم خوردن. غمگین شدن:

وگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست
اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست؟
مسعودسعد.

رجوع به تنگدلی و تنگدل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌دوزان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان موگویی است که در بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تنگ‌دوست‌علی. [تَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنگ‌دوبیه. [تَ یِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان دراگاه است که در بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تنگ‌دهان. [تَ دَ] (ص مرکب) آنکه دهان تنگ دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معشوق. (فرهنگ رشیدی). از اسمای محبوب است. (آنندراج). دارندهٔ دهانی تنگ و زیبا:

چند از این تنگدلی ای صنم تنگ‌دهان
هر زمانی مکن ای روی‌نکو، روی گران.
فرخی.
با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد
از تو ای تندخوی سنگدل تنگ‌دهان.
فرخی.

||تنگ دهان؛ (اِ مرکب) دهان تنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دهان زیبا و دلربا:

از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زآن تنگ دهان هزار چندان آید. فرخی.

رجوع به تنگ‌دهن و تنگ‌دهانی شود.

تنگ‌دهانی. [تَ دَ] (حامص مرکب) حالت تنگ‌دهان:

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ‌دهانی. حافظ.

رجوع به تنگ‌دهان و تنگ‌دهن و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ دهلیز. [تَ دِ] (اِ مرکب) دهلیز تنگ. راهروی تنگ که ورود بدان سخت باشد. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنگ‌دهلیزکردن. [تَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) راه ورود بجایی را دشوار کردن. و در بیت زیر کنایه از مانع خواب شدن است:

سکندر ز چین رای خرخیز کرد
در خواب را تنگ‌دهلیز کرد. نظامی.

رجوع به تنگ دهلیز و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌دهن. [تَ دَ هَ] (ص مرکب) خرددهن. ||تنگ دهن؛ (اِ مرکب) دهان معشوق. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ‌دهان شود.

تنگ‌دیو. [تَ وْ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن است که در بخش ایزهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنگ‌راه. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان کوکلان است که در بخش مرکزی شهرستان گنبدکاوس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تنگرس. [تَ گَ] (اِ) گونه‌ای از اَرْجَنگ. و تنگرس نامی است که در کرج و درهٔ زیارت به این درخت[1] دهند و نامهای دیگر آن، گیزی و شال‌چس است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درختی از تیرهٔ عنابها که خواص عمومی و دارویی تیرهٔ خود را دارد و چهار گونه از این گیاه تاکنون در جنگلهای شمالی ایران شناخته شده است. گونه‌های مختلف این گیاه در جنگلهای شمال خراسان و استپ‌های اطراف تهران نیز می‌رویند. میوهٔ گیاه مذکور در تداوی بعنوان مسهل مصرف می‌شود. ارجنگ. شال‌چس. شغال‌چس. قره‌میخ. قره‌زله. گیزی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۲ ص۲۲۷، ۲۶۰ و ۲۶۱ و ارژن و کنگرس شود.

تنگ رسیدن. [تَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب)

1 - Rhamnus.

تنگ دررسیدن. قریب رسیدن به کسی. (آنندراج). سخت نزدیک رسیدن به کسی یا چیزی:

رسید آنگهی تنگ در شاه روم
خروشید کای مرد بیداد شوم.
فردوسی.

چون طوسیان تنگ دررسند من پذیره خواهم شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۵). و بعد از آن خبر یافت که لشکرها که به سه راه رفته بودند تنگ دررسیدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). چون میاجق قوت مقاومت نداشتی یاوگی آغازید و بـراه دیـنور... بـیرون رفت و خوارزمشاه برأثر، چون تنگ رسید میاجق جملهٔ چهارپای پی کرد. (راحة‌الصدور راوندی). چون لشکر تنگ رسید او ترکمانان را گفت از من طمع ببرید. (راحة‌الصدور راوندی).
- به تنگ رسیدن دست؛ بیچاره و درمانده شدن. عاجز آمدن. چاره و حیله‌ای نداشتن:... و ضاق بهم ذرعاً[1]؛ ای ضاق بهم ذرعة. بعضی مفسران گفتند ضاق قلبه؛ دلش تنگ شد به آن قوم و بعضی دیگر گفتند معنی آنست که دستش به تنگ رسید و این عبارتی است از آنکه چاره ندانست و حیله نیافت و در آن کار دست نتوانست زدن.... (تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج۵ ص۴۲۳). رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌رشید. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن است که در بخش ایزهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنگ‌رنبه. [تَ رَمْ بَ] (اِخ) ناحیه‌ای در دارابگرد که قلعهٔ استوار رنبه در آن واقع است. رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ لیسترانج و نیکلسون ص۱۳۱ و ۱۵۹ شود.

تنگ‌رو. [تَ] (ص مرکب) تنگ‌روی. رجوع به همین کلمه شود.

تنگ‌رواق. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سرحدی است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنگ‌رود. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان دیلمان است که در بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

تنگ‌روده. [تَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش قیروکارزین است که در شهرستان فیروزآباد واقع است و ۳۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تنگ‌رودیان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن‌زیاری است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۳۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تنگ‌روزی. [تَ] (ص مرکب) درویش و مسکین و بی‌چیز و پریشان. (ناظم الاطباء). تنگدست. تنگ‌عیش. تنگ‌معاش. تنگ‌بخت. تنگ‌زیست. (از آنندراج):

چرا زیرکانند بس تنگ‌روزی
چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی؟
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۴).

وآن تنگ‌دهان تنگ‌روزی
چون عود و شکر به عطرسوزی. نظامی.

آفتاب ار بگردد از سر سوز
تنگ‌روزی شود ز تنگی روز. نظامی.

نه روزی به سرپنجگی می‌خورند
که سرپنجگان تنگ‌روزی شوند.
سعدی (بوستان).

نه آن تنگ‌روزیست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان.
سعدی (بوستان).

اگر روزی به دانش برفزودی
ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی.
سعدی (گلستان).

بر آن تنگ‌روزی بباید گریست
که‌از بیم تنگی بود تنگ‌زیست.
امیرخسرو دهلوی.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌روی. [تَ] (ص مرکب) کسی که به اندک مبالغه از شرم سخن قبول کند. (فرهنگ رشیدی). کنایه از شخصی است که به اندک مبالغه مطلب بزرگی را قبول کند. (برهان). کسی که بدون ابرام درخواست کسی را قبول نماید. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ‌روی شود. ||کنایه از بخیل و ممسک و ترشرو باشد[2]. (انجمن آرا):

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تنگ‌رویی خداوند مال.
سعدی (از انجمن آرا).

||باریک‌چهره. (ناظم الاطباء).

تنگری. [تَ گَ] (اِخ) خدای تعالی و تقدس. (آنندراج). در زبان ترکی نام حق‌تعالی است، از لغات ترکی و برهان و مدار. (غیاث اللغات). نام خدای‌تعالی به زبان مغولی. نام خدای‌تعالی نزد ترکان دور، و ترکان نزدیک تانری و تاری گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ترکی قدیم، خدا. (از حاشیهٔ برهان چ معین). خدا و الله. (فرهنگ نظام):

نایب تنگری تویی کرده بتیغ هندویی
سنقر کفریشه را سن‌سن‌گوی تنگری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۲۴).

خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت
مستحق‌الخلافتین از یلواج و تنگری.
خاقانی (ایضاً ص ۴۳۰).

ترکمانی‌ام هفتادساله، موی در گبری سفیدکرده از بیابان اکنون‌برمی‌آیم و تنگری و تنگری می‌گویم الله‌الله گفتن می‌آموزم. (تذکرة الاولیاء عطار).

ترک تویی ز هندوان چهرهٔ ترک کم طلب
زآنکه نداد هند را صورت ترک تنگری.
مولوی (از حاشیهٔ برهان).

تنگ‌ریز. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان میمند است که در بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع است و ۲۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تنگز. [تَ گِ] (اِ) نام درختی است که خارهای بسیار تیز دارد و گل آن مانند گل کاسنی باشد و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). بمعنی تنگس است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به تنگس شود.

تنگ زاهدشیر. [تَ گِ هِ] (اِخ) دهی از دهستان ده‌پیر است که در بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنگ‌زرد. [تَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی گرمسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنگ‌زرد. [تَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان بوشگان است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۳۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تنگ‌زعفران. [تَ زَ فَ] (اِ مرکب) برگهای زرد که در خزان می‌ریزد. (آنندراج). برگهای زردی که در پاییز از درخت می‌ریزد. (ناظم الاطباء).

تنگ‌زندگانی. [تَ زِ دَ / دِ] (ص مرکب) تنگ‌زیست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): طمل؛ مرد تنگ‌زندگانی. (منتهی الارب از یادداشت ایضاً). رجوع به تنگ‌زیست شود.

تنگ‌زنگنه. [تَ زَ گِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر است که ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تنگ‌زهره. [تَ زَ رَ / رِ] (ص مرکب)

---

۱ - قرآن ۷۷/۱۱، ۳۳/۲۹.
۲ - انجمن آرا این معنی را در ذیل کلمهٔ «تنگ‌رو» آورده و آن را چنین ضبط کرده است: با اول مضموم به ثانی زده... و رجوع به تنگ‌روی شود.

دل‌شکسته و مأیوس و ناامید. (ناظم الاطباء).

تنگ‌زیست. [تَ] (ص مرکب) تنگدست. تنگ‌عیش. تنگ‌معاش. تنگ‌روزی. تنگ‌بخت. (آنندراج). پریشان و مضطرب و رنج‌رسیده. (ناظم الاطباء). معسر. متقشف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بر آن تنگ‌روزی بباید گریست
که از بیم تنگی بود تنگ‌زیست.

امیرخسرو دهلوی.

رجوع به تنگدست و تنگ‌روزی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگس. [تَ گَ / گِ] (اِ) بمعنی تنگز است که درخت پرخار باشد و گلش به کاسنی ماند. (برهان) (آنندراج). تنگز. (ناظم الاطباء). نام درختی است که خارهای تیز بسیار داشته باشد و رنگ گل آن به رنگ گل کاسنی است و آتش هیزمش به غایت تند و تیز بود. (از فرهنگ جهانگیری). ارژن. (فرهنگ فارسی معین). به فتح اول و سوم، در کردستان به درخت ارژن [1] اطلاق شود. (ثابتی از حاشیهٔ برهان ج معین). رجوع به تنگز و ارژن شود.

تنگ‌سادات. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان پشت‌کوه باشت و بابویی است که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگسار. [تَ] (اِ) بمعنی فسخ است و فسخ در لغت بمعنی ضعف و جهل و فساد رأی و نقصان عقل باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||و به اصطلاح اهل تناسخ آنست که چیزی را دو مرتبه تزلزل واقع شود چنانکه روح انسانی به صورت حیوان دیگر جلوه نماید و آنرا بگذارد و بصورت نبات چمن‌پیرا شود. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). از فرهنگ دساتیر نقل شد. (انجمن آرا). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. و رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۴۰ شود.

تنگسال. [تَ] (اِ مرکب) سال قحط و امساک باران. (آنندراج) (غیاث اللغات). سال قحط و کمیاب. (ناظم الاطباء). جدب. مقابل فراخ‌سال. سالی که حاصل کشت کم آمده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

وگر نامدی داشتندی به فال
که ناچار برخاستی تنگسال. (گرشاسبنامه).

و نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید که چون جو راست برآید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ بود و چون پیچنده و ناهموار برآید تنگسال بود. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

زمستان درویش در تنگسال
چه سهل است پیش خداوند مال. (بوستان).

و از فروختن آن غله منع کرده‌اند و در قحط‌سالها و تنگسالها تا غایت که مردم از بی‌قوتی به جان رسیده‌اند. (تاریخ قم ص ۶۴).

رجوع به تنگسالی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگسالی. [تَ] (حامص مرکب) خشکسالی. قحط. کمیابی و گرانی ارزاق. (فرهنگ فارسی معین). تنگی و کمیابی و قحط و قحطی. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگسال و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگست. [تَ گَ] (اِخ) نام جایی است که بلور آبی از آنجا آورند و بلور آبی نوعی از بلور است در غایت لطافت و نهایت شهرت. (برهان) (آنندراج). جایی که بلورهای خوب از آنجا آورند. (ناظم الاطباء).

تنگستان. [تَ گِ] (اِخ) میانهٔ جنوب و مشرق بوشهر، درازای آن از چغادک تا خورشهاب یازده فرسخ، پهنای آن از دو فرسخ نگذرد. محدود است از جانب مشرق به نواحی اهرم و خورموج و از شمال به نواحی برازجان و از سمت مغرب و جنوب به دریای فارس... و قصبهٔ این ناحیه را نیز تنگستان گویند، نزدیک ۲۰۰ خانه دارد پنج فرسخ از بوشهر و چهل‌وسه فرسخ از شیراز دور افتاده است. و اهالی دشتستان مردم ناحیهٔ تنگستان را تنگسیر گویند و این ناحیه مشتمل است بر سی‌ویک ده آباد. (از فارسنامهٔ ناصری). به دهستانهای سمل، باغک، ساحلی و خاویز از بخش اهرم شهرستان بوشهر بطور کلی تنگستان، و سواحل خلیج فارس را در این قسمت، سواحل تنگستان گویند. رجوع به سمل و باغک و ساحلی و خاویز شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگستانی. [تَ گِ] (ص نسبی) منسوب به تنگستان. ||(اِ مرکب) گوشهٔ کوچکی است در همایون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگ‌سرا. [تَ سَ] (ص مرکب) بخیل. ممسک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ممدوح بمانند دو سه بارخدایان
زین تنگدلان، تنگدران، تنگ‌سرایان.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

رجوع به تنگبار و تنگدر و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌سرخ. [تَ سُ] (اِخ) دهی از دهستان رودبشار است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ‌سودا. [تَ سَ / شَو] (ص مرکب) خلاف گشاده‌دل. کسی که در داد و ستد سختگیر باشد. بدمعامله:

مرد تاجر گشاده‌دل باید
تنگ‌سودا کشد زیان فراخ.

سنجر کاشی (از آنندراج).

تنگسوق. [تَ] (مغولی، اِ) تنسوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ غازان ص ۳۹، ۴۰، ۱۷۹، ۲۷۱ و ۳۳۱ و تنسوق در همین لغت‌نامه شود.

تنگ‌سولک. [تَ لَ] (اِخ) تنگی است در کوههای بختیاری که نقوش برجسته‌ای از عهد اشکانیان در آنجا یافته‌اند. رجوع به تاریخ صنایع ایران شود.

تنگ‌سیاه. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ‌سیم. [تَ] (ص مرکب) کم‌پول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فقیر. کسی که سیم اندک دارد:

خاصه در دولت‌سرایی کاندر او مدحت‌سرای
تنگ‌سیم آید، از او بیرون شود با تنگ سیم.

سوزنی. (از یادداشت ایضاً).

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ شاپور. [تَ گِ] (اِخ) تنگی است در حوالی شهر کازرون فارس که آن را خوره‌شاپور گویند و در آنجا شهری بوده که شاپور پادشاه ایران بنام خود بنا نموده و در میان آن تنگ فراخ رودی آب روان است که آنرا رود شاپور گویند و بر دو طرف رود حجاریها بر کوه کرده‌اند و صورتها ساخته‌اند و چهار مرتبه مقرر داشته‌اند، از طرف یمین شکل سوار است که کشیده‌اند و چنان می‌نماید که به چهارنعل سواران بحرکت آمده و هر مرتبه شانزده شکل سوار است و طرف دیگر پیاده صف کشیده و در زیر نقش شاپور در مرتبهٔ ثالث شکل سوار ایستاده است که خود شاپور باشد که یک تن را در زیر پای اسب انداخته و گویند... پیادگان هر یکی در دست چیزی دارند که از نظر سلطان می‌گذرند و نقش دیگر کوه که او نیز به شاپور می‌ماند و اکنون نیمی از آن باقی است. از زیر اشکال، جدول آبی از کوه تراشیده‌اند و به آن واسطه خراب شده است و این جدول را از رودخانه برداشته و تخمیناً رودخانه چهل پنجاه ذرع از زیر آن اشکال جاری است و از بالا از رود جدا کرده‌اند و یک طرف راه به جانب رودخانه است از آهک و سنگ بالا آورده‌اند تا اکنون آباد و بحال خود باقی است و بعضی جا سنگ را تراشیده ممر آب قرار داده‌اند. اکنون... نقوش دیگر نیز در آنجا حجاری و نقاری شده... (انجمن آرا) (آنندراج).

تنگ‌شام. [تَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیرا گیر شام. (آنندراج). نزدیک شام:

به این حال پریشان خنده بر صبح وطن دارد

---

1 - Amygdalus reuteri.

دل آواره‌ام در تنگ شام حلقهٔ مویی.
مخلص کاشی (از آنندراج).
رجوع به تنگ کلاغ‌پر و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ‌شبیخون. [تَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان دهپیر است که در بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
تنگ شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) کم‌وسعت شدن. (ناظم الاطباء). ضیق گشتن. مقابل فراخ شدن:
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ
شد آوردگه را همه جای تنگ. فردوسی.
از ایشان بکشتند چندان سپاه
کز آن تنگ شد جای آوردگاه. فردوسی.
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
که‌بر مور و بر پشه شد تنگ راه. فردوسی.
رنگ را اندر کمرها تنگ شد جای گریغ
ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شنا.
؟ (از لغتنامهٔ اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تظلم‌زنانند بر شاه روم
که‌بر مصریان تنگ شد[1] مرز و بوم. نظامی.
از شوق اینکه روی تو گلرنگ می‌شود
گل‌را قبای رنگ به بر تنگ می‌شود.
عالی (از آنندراج).
جسم زار ما ز بس بالید از غمهای او
شد لباس زندگانی تنگ بر اندام ما.
سلیم (ایضاً).
||سخت و دشوار شدن. در مضیقه شدن.
- تنگ شدن از چیزی؛ در مضیقهٔ آن افتادن:
بباشیم تا دشمن از آب و نان
شود تنگ و زنهار خواهد بجان. فردوسی.
- تنگ شدن روزی؛ سخت شدن معاش و زندگی بر کسی:
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان. (بوستان).
- تنگ شدن زندگانی؛ سخت شدن آن:
هر آنکس که پیش آید او را به جنگ
شود در جهان زندگانیش تنگ. فردوسی.
- تنگ شدن عالم؛ سخت و دشوار شدن جهان بر کسی:
تنگ شد عالم بر او ازبهر گاو
شورشور اندرفکند و گاوگاو. رودکی.
- تنگ شدن عرصه؛ در سختی و فشار واقع شدن. ناتوان و درمانده شدن در اجرای امری.
- تنگ شدن کار؛ سخت و دشوار شدن کارزار. صعب و مشکل شدن امری:
زمانی همی گفت کاین روز جنگ
بکار آیدم چون شود کار تنگ. فردوسی.
چو شد زین نشان کار بر شاه تنگ
پس پشت شمشیر و از پیش سنگ.
فردوسی.
به روز چهارم چو شد کار تنگ
به پیش پدر شد دلاور پشنگ. فردوسی.
عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۶).
- تنگ شدن معاش؛ تنگ شدن روزی. سخت شدن زندگی. کم شدن وسایل زندگی.
- تنگ شدن نفس؛ به سختی برآمدن دم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تا نفس ایشان تنگ نشود و خفقان نباشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً).
||آشفته‌خاطر شدن. (ناظم الاطباء). ملول و غمزده شدن. غمگین شدن. اندوهنا ک‌شدن. و با دل ترکیب شود:
رخ شاه ایران پرآژنگ شد
وز آن کار دشمن دلش تنگ شد. فردوسی.
دل شاه کاوس از آن تنگ شد
که‌از بزم جایش سوی جنگ شد. فردوسی.
و مدتی ببود آنجا و بازگشت که دلش تنگ شد و امروز اینجا به غزنین است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۹). رجوع به تنگدل و دلتنگ و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
||نایاب شدن. کم و دیریاب شدن.
- تنگ شدن چیزی؛ کمیاب شدن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و اندر سال ستة و اربعمائة (۴۰۶ هـ.ق.). غله تنگ شد. (تاریخ سیستان).
- تنگ شدن خبر؛ دشواریاب شدن آن. (از آنندراج).
- تنگ شدن دستگاه؛ بی‌چیز شدن. کم شدن مال و متاع:
چه بینید گفت ای سران سپاه
که‌ما را چنین تنگ شد[2] دستگاه. فردوسی.
گر به این دستور گردد دستگاه عیش تنگ
صبح نتواند تبسم را مکرر ساختن.
صائب (از آنندراج).
- تنگ شدن قافیه؛ نایاب و کمیاب شدن آن:
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ[3]
با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه. فرخی.
- تنگ شدن کَرَم؛ نایاب شدن جوانمردی. کم و دیریاب گردیدن کَرَم:
به فرّ شه، که روزی‌ریز شاخست
کرم گر تنگ شد روزی فراخست. نظامی.
- تنگ شدن وقت؛ عبارت از کم‌فرصتی است. (از آنندراج). نزدیک به آخر رسیدن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||در راه بد شدن. ||الذیذ شدن. (ناظم الاطباء).
||سخت نزدیک رفتن:
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز
نبوسید تخت و نبردش نماز. فردوسی.
چو رامین تنگ شد بر پای دیوار
بدیدش ویس از بالای دیوار.
(ویس و رامین).
شد آنگه برش رازگوینده تنگ
نهان دشنهٔ زهرخورده به چنگ.
(گرشاسبنامه).
ملک بر فرش دیباهای گلرنگ
جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ. نظامی.
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ‌شراب. [تَ شَ] (ص مرکب) زودمست یعنی کسی که از خوردن شراب زود مست گردد. (ناظم الاطباء). تنک‌شراب. رجوع به همین کلمه شود.
تنگ‌شرم. [تَ شَ] (ص مرکب) که کُس تنگ دارد. مقابل کُس‌فراخ. رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ‌شق. [تَ شَ] (ص مرکب) قلمی که چاک آن تنگ باشد. (ناظم الاطباء):
حرف مقصود نمی‌ریزد زود
خامهٔ طالع ما تنگ‌شق است.
عرفی (از آنندراج).
تنگ شکر. [تَ گِ شَ کَ / شِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دهان معشوق باشد. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). کنایه از محبوب و دهان محبوب. (آنندراج):
پیش کآن تنگ شکر در لحد تنگ نهید
بوسهٔ تلخ وداعی به شکر بازدهید. خاقانی.
ملک بر تنگ شکّر بوسه بشکست
که‌شکّر در دهان باید نه در دست
لبش بوسیده گفتا انگبین است
نشان دادش که جای بوسه این است.
نظامی (از آنندراج).
||فنی است از فنون کشتی و آن هر دو پای حریف تنگ گرفته زور بر سر و سینهٔ او آورده بر زمین زنند. (انجمن آرا) (غیاث اللغات):
آن زمان می‌کنی پشیمانی
که‌به زیرت کشم به تنگ شکر.
شفائی (از آنندراج).
تنگ‌شیان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان اسلام‌آباد غرب واقع است و ۱۸۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
تنگ‌صفربیگ. [تَ صَ فَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان رومشکان است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
تنگ‌طاق. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان زلفی

---

۱ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۲ - هنگامی است که مهرک همهٔ گنج اردشیر را به تاراج داد.
۳ - بمعنی سخت و گرفته هم ایهام دارد.

است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ‌ظرف. [تَ ظَ] (ص مرکب) مرادف تنک‌ظرف به کاف تازی. (آنندراج):

دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا
تنگ‌ظرفم، رنگ می مدهوش می‌سازد مرا.
صائب (از آنندراج).

ز چشم تنگ‌ظرف خود به چشمت برنمی‌آیم
چسان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی.
بیدل (از آنندراج).

و حق آنست که در این هر دو بیت محمول بر حقیقت است. (آنندراج). ||پریشان و دلتنگ و ساده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنک‌ظرف و مادهٔ بعد شود.

تنگ‌ظرفی. [تَ ظَ] (حامص مرکب) دلتنگی و ساده‌لوحی و بدبختی. (از ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌عبدال. [تَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی گرمسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ‌عیش. [تَ عَ / ع] (ص مرکب) کنایه از مفلس و بی‌چیز. (برهان) (ناظم الاطباء). مفلس و دردمند. (غیاث اللغات). مفلس و بی‌چیز. (انجمن آرا). درویش و مفلس. (فرهنگ رشیدی). تنگ‌دست. تنگ‌معاش. تنگ‌روزی. تنگ‌بخت. تنگ‌زیست. کنایه از مفلس و تهیدست. (آنندراج):

بسا تنگ‌عیشان تلخی‌چشان
که آیند در حله دامن‌کشان.
(بوستان).

بی رخت شد چون دهانت عیش من
تنگ‌عیش است آنکه مهمانیش نیست.
کمال خجندی (از آنندراج).

گردون تنگ‌عیش به یک قرص ساخته
صبح از دهن برآرد و شامش فروبرد.
فیاض لاهیجی (از آنندراج).

||صاحب اندوه. (برهان) (ناظم الاطباء):

جان ندارد هرکه جانانیش نیست
تنگ‌عیش[1] است آنکه بستانیش نیست.
سعدی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنگ‌عیشی. [تَ عَ / ع] (حامص مرکب) افلاس و بی‌چیزی. تنگدستی. تهیدستی. دست‌تنگی. عسرت معاش:

ز تنگ‌عیشی بی تاب و توش گشته چو مور
ز ناتوانی بی دست و پای مانده چو مار.
مختاری.

به تنگ‌عیشی من غنچه خنده‌ها دارد
کنم صبوح به ته‌جرعه‌ای که ماند از دوش.
دانش (از آنندراج).

برای چیست دگر تنگ‌عیشی مرغان
که غنچه کرده چو گلبن فراخ‌دامانی؟
سلیم (ایضاً).

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ غروب. [تَ گِ غُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزدیک غروب. تمام نزدیک غروب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنگ کلاغ‌پر و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ فراگرفتن. [تَ فَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مغموم شدن و بیزار گشتن و دلتنگ شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ گرفتن شود.

تنگ‌فرصت. [تَ فُ صَ] (ص مرکب) کم‌فرصت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ابن‌الوقت. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ فروبردن. [تَ فُ بُ دَ] (مص مرکب) پوشیدن و ناپدید کردن. (شرفنامهٔ منیری):

فتاده‌ام به گروهی که در ثناشان نیست
مساق لفظ رکیک و جمال معنی تنگ
بقول نیک چو من نامشان برآرم زود
به فعل بد سخنم را فروبرند به تنگ.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌فضا. [تَ فَ] (ص مرکب) محقر. کم‌گنجایش. تنگ‌جای. جایی که کسی یا چیزی به دشواری در آن جای گیرد:

قدر تو بر افلاک سپه راند و سپس گفت
ما در تو نگنجیم که بس تنگ‌فضایی.
خاقانی.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌فنی. [تَ فَنْ نی] (اِخ) دهی از دهستان بالا گریوه است که در بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ‌قلعه. [تَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ‌کران. [تَ کَ] (اِخ) جایی در شمال شرقی فسا که آتشکدهٔ ساسانیان در آن قرار دارد. رجوع به تاریخ صنایع ایران شود.

تنگ کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) دربند کردن و حبس نمودن و پای‌بند نهادن و اشکالات آوردن و اعتراض کردن و مخالفت کردن. (ناظم الاطباء). ||سخت و فشرده کردن. راه گریز بستن. در تنگنا قرار دادن. راه رهایی را دشوار ساختن:

بیفشرد ران رستم زورمند
بر او تنگتر کرد خَم کمند.
فردوسی.

- تنگ کردن حرب؛ سخت و دشوار ساختن جنگ را:

چون حرب شما را به سخن سخت کنم تنگ
هرچند که بسیار نپائید روائید.
ناصرخسرو.

- تنگ کردن دل؛ غمگین کردن. در سختی و سوز غم قرار دادن. دلتنگ ساختن:

کنون زآسمان خاست بانگ کلنگ
دل ما چرا کردی از آب تنگ؟
فردوسی.

چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ
مکن خیره دل را بدین کار تنگ.
فردوسی.

وز غم او تنگ مکن نیز دل
صبر همی کن که شب آبستن است.
ناصرخسرو.

شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ.
(گلستان).

رجوع به تنگدل شود.

- تنگ کردن راه؛ بستن راه. سخت و مشکل ساختن راه تا عبور غیرممکن شود:

سکندر بدیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یأجوج تنگ.
(بوستان).

- تنگ کردن روز؛ پریشان ساختن روزگار کسی را. به ستوه آوردن. در سختی قرار دادن کسی را. روز کسی را تیره و تار ساختن:

ترا سوی دشمن فرستم به جنگ
همی بر برادر کنی روز تنگ.
فردوسی.

- تنگ کردن کار بر کسی؛ دشوار کردن کار بر وی. در سختی و ناتوانی قرار دادن کسی را. به ستوه آوردن کسی را:

اگر با سپاه اندرآییم به جنگ
کنم بر یلان جهان کار تنگ.
فردوسی.

از او کین کاموس جویم به جنگ
بر ایرانیان بر کنم کار تنگ.
فردوسی.

- تنگ کردن معده؛ کنایه از پر خوردن و شکم پر کردن. معده پر کردن. (از آنندراج در ذیل معده). انباشتن شکم بحدی که جایی برای خوردن چیزی دیگر نباشد:

بجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ؟
(بوستان).

به تنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ.
(بوستان).

- تنگ کردن نفس؛ خفه کردن. (آنندراج):

نقش بر آیینه نتواند نفس را تنگ کرد
از هجوم غم نگردد تنگ‌میدان خانه‌ام.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌کرم. [تَ کَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان

---

۱ - بمعنی اول هم ایهام دارد.

رونیز جنگل است که در بخش حومهٔ شهرستان فسا واقع است و ۴۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ کشیدن. [تَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) زین اسب را استوار کردن. آمادهٔ سواری ساختن اسب. تنگ را بر اسب محکم بستن:

بیامد بپوشید خفتان جنگ
کشیدند بر اسب شبرنگ تنگ. فردوسی.
هنوز باش هم آخر چنان شود که سزاست
همی کشند بر اسب مرادش اینک تنگ.
فرخی.
چو گور تنگ شود بر عدو جهان فراخ
هر آن زمان که بر اسبش کشیده باشد تنگ.
فرخی.
هنوزت نگشته‌ست گهواره تنگ
چگونه کشی از بر باره تنگ؟ اسدی.

— تنگ به بر کشیدن؛ سخت در آغوش گرفتن:

از بس کشیده ابر به بر تنگ باغ را
میدان خنده بر دهن غنچه تنگ گشت.
صائب (از آنندراج).

— تنگ در آغوش کشیدن؛ سخت در آغوش گرفتن. تنگ در بر کشیدن. تنگ به بر کشیدن. تنگ در بغل گرفتن:

نکشم تنگ در آغوش نگاهش ترسم
که خلد خار به پیراهن نازک‌بدنی.
فطرت (از آنندراج).

— تنگ در بر کشیدن؛ تنگ به بر کشیدن. تنگ در آغوش کشیدن. رجوع به تنگ به بر کشیدن و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگک غریب. [تَ گَ غَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر است که ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ کلاغ پر. [تَ گِ کَ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزدیک روشن شدن صبح. آخر شب قماربازان. آنگاه که کلاغ به پرواز آید. نزدیکی‌های صبح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||تنگ غروب. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به تنگ غروب و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگک کله. [تَ گَ کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان افزر است که در بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد واقع است و ۱۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگک محمد جعفری. [تَ گَ مُ حَمْ مَ جَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر است که ۱۰۳ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ کیش. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان اربعهٔ پایین است که در بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع است و ۳۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ گذاشتن. [تَ گُ تَ] (مص مرکب) در فشار گذاشتن. در منگنه گذاشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تنگ گذاشتن بادنجان؛ (اصطلاح خانگی) ریختن بادنجان پخته و امثال آن در سبد و مانند آن و سنگ بر روی آن نهادن تا آبش برود، برای ترشی افکندن و جز آن. (یادداشت ایضاً).

— تنگ گذاشتن جامه؛ در فشار اطو یا جز آن قرار دادن جامه برای هموار شدن. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

— تنگ گذاشتن حبوب؛ در منگنه گذاشتن دانه‌های روغنی برای استخراج روغن آن. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

||(اصطلاح بنایی) آب ریختن روی سنگ آهک پخته تا بشکفد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگ گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سخت گرفتن. (آنندراج). در فشار و مضیقه قرار دادن. دشوار گرفتن:

چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ. (بوستان).
در حوصله‌ام نیست علی طاقت آهی
از بس که مرا شوق بتی تنگ گرفته‌ست.
علی خراسانی (از آنندراج).
مگیر تنگ بمردم گرت امید بقاست
که کفش تنگ همین یک دو روز بر سر پاست.
مخلص کاشی (ایضاً).

— تنگ گرفتن زمانه کسی را؛ در سختی قرار دادن او. ناسازگار گردیدن دنیا بر کسی:

بر دلگشاده مرد نگیرد زمانه تنگ
نهمار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم. قاآنی.

— تنگ گرفتن کار؛ مشکل گرفتن آن:

بدین تیزی اندر نباید به جنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ. فردوسی.

— تنگ گرفتن کار بر کسی؛ او را در سختی و مضیقه قرار دادن. وی را در مشکل و درماندگی انداختن:

تبه گردد او هم بدین دشت جنگ
نباید گرفتن بر او کار تنگ. فردوسی.
چو بر خسرو این کار گیریم تنگ
مگر تیز گردد بیاید به جنگ. فردوسی.
بر طاعت ما کار چنین تنگ مگیرید
ای خوش‌کمران تنگ مبندید میان را.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

— تنگ گرفتن نفقه بر عیال؛ زن و فرزند را در سختی معیشت قرار دادن. آنان را در عسرت و نداری انداختن. وسیلهٔ گذران زندگی را از آنان دریغ داشتن. رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

||در میان سینه و بازوان فشردن شدت علاقه را:

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
همانا که از شرم ناورد یاد. فردوسی.

— تنگ اندر (به، در) بر گرفتن؛ سخت اندر کنار گرفتن. تنگ در آغوش گرفتن. تنگ در بغل گرفتن. تنگ اندر کنار گرفتن. در میان سینه و بازوان فشردن کسی را از شدت علاقه و میل:

گرامیش را تنگ در بر گرفت
چو بگشاد لب پوزش اندرگرفت. فردوسی.
بیامد ورا تنگ در بر گرفت
پر از خون مژه خواهش اندرگرفت.
فردوسی.
پدر تنگ بگرفت اندر برش
فراوان ببوسید روی و سرش. فردوسی.
گرفتش به بر تنگ و بنواختش
گرامی بر خویش بنشاختش. فردوسی.
هر قطر یکی قصه به باغی دارد
هر لاله گرفته ژاله‌ای در بر تنگ. منوچهری.
بترس ای یار و تنگ اندر برم گیر
که خوش باشد بهم اندر می و شیر.
(ویس و رامین).
به بر گرفت مرا تنگ و، تنگ اسب فراخ
ببست گفتم یارا تو بر چه سودایی؟ سوزنی.

— تنگ اندر (در) کنار گرفتن؛ سخت در آغوش گرفتن. در میان سینه و بازوان فشردن:

هوازی برآمد برم آن نگار
مرا تنگ بگرفت اندر کنار. آغاجی.
بوسه بیار و تنگ مرا در کناره گیر
تا هر دو دارم از تو بدین راه یادگار. فرخی.
ای یار دلربای، هلا خیز و می بیار
می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار.
منوچهری.

— تنگ به (در) آغوش گرفتن؛ سخت در کنار گرفتن:

سیاوش فرودآمد از نیل‌رنگ
پیاده گرفتش به آغوش تنگ. فردوسی.

— تنگ در بغل گرفتن؛ سخت در میان بازوان گرفتن. تنگ در آغوش گرفتن. تنگ درکنار و در بر گرفتن:

از دور دلم جامهٔ او رنگ گرفته‌ست
یا سوخته‌ای در بغلش تنگ گرفته‌ست.
مخلص کاشی (از آنندراج).

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌گزی. [تَ گَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش اردل شهرستان شهرکرد است که در شمال باختری این شهرستان قرار دارد. این دهستان کوهستانی است و سه

رشته کوه در آن وجود دارد که از شمال بجنوب و بموازات هم قرار گرفته‌اند و امتداد این کوهها را مسیر زاینده‌رود از باختر به خاور بطور عمودی قطع می‌کند. و آب قراء این دهستان از شعبات زاینده‌رود تأمین می‌گردد. این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۲۲۷ تن سکنه دارد. راه شوسهٔ کوهرنگ از این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تنگ گشتن. [تَ گَ تَ] (مص مرکب) تنگ شدن. کم‌وسعت گردیدن. ضیق گشتن. مقابل فراخ شدن:

هنوزت نگشته‌ست گهواره تنگ
چگونه کشی از بر باره تنگ؟ اسدی.

این همه کارهای پهن و دراز
تنگ[1] و کوته به یک نفس گردد. خاقانی.

||سخت و دشوار گشتن. تنگ شدن. در مضیقه شدن:

بگشتند از اندازه بیرون به جنگ
ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ. فردوسی.

– تنگ گشتن جهان بر کسی؛ تنگ شدن عالم بر او. سخت و دشوار شدن جهان بر وی:

ز رستم کجا کشته شد روز جنگ
ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ. فردوسی.

ز هر سو به تنگ اندر آورد جنگ
برو بر جهان گشته از درد تنگ.
فردوسی.

– تنگ گشتن کار؛ تنگ شدن کار. سخت و دشوار گشتن امری. صعب و مشکل گردیدن کاری: چون کار بر... تنگ گشت یک خروار زر هدیه فرستاد. (تاریخ سیستان).
||غمگین گشتن. آشفته‌خاطر گردیدن. اندوهناک گشتن. و با دل ترکیب شود:

دل شیده گشت اندر آن کار تنگ
همی بازخواند آن یلان را ز جنگ.
فردوسی.

رجوع به تنگ شدن و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ گلوره. [تَ گُ رِ] (اِخ) دهی از دهستان جانکی است که در بخش مردکان شهرستان شهرکرد واقع است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تنگ گیر. [تَ] (نف مرکب) ممسک و کم‌خرج و کسی که فشار سخت دهد. (از ناظم الاطباء). سخت‌گیر: معطب؛ مرد تنگ‌گیر بر عیال. مقتر، قاتر؛ تنگ‌گیر بر عیال و غیره. (منتهی الارب از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بخیل. ||تنگ‌دست. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنگ گیری. [تَ] (حامص مرکب) امساک و کم‌خرجی. (ناظم الاطباء). کنایه از سخت‌گیری. (آنندراج): اقتار، حظلان؛ تنگ‌گیری در نفقه بر اهل و عیال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز تنگ‌گیری چرخ خسیس نزدیک است
که در گلوی هما صائب استخوان ماند.
صائب (از آنندراج).

||بخل و بخالت. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ لب. [تَ لَ] (ص مرکب) نازک‌لب و ظریف‌لب. (ناظم الاطباء).

تنگ لته. [تَ لَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیجان‌رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تنگل شور پایین. [تَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌ولایت است که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تنگل مزار. [تَ گَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۵۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تنگلوش. [تَ گَ] (اِخ) تنگلوشا. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). نام کتاب لوشای حکیم رومی است و صنایع و بدایع این کتاب در برابر صنایع و بدایع ارتنگ مانی نقاش است، و همچنانکه کتاب مانی را ارتنگ خوانند این کتاب را تنگ نامند. و بعضی گویند علم‌خانهٔ رومیان است در صورتگری و صنایع و بدایع نقاشی، و این در مقابل نگارخانهٔ چینی باشد. و بعضی گویندنام حکیمی است بابلی. (برهان). رجوع به تنگلوشا شود.

تنگلوشا. [تَ گَ] (اِخ) بمعنی تنگلوش است که کتاب و صفحهٔ لوشای حکیم باشد، چه تنگ بمعنی صفحه[2] و لوشا نام حکیمی است رومی و بعضی گویند بابلی بوده و او صاحب علم کیمیا و سیمیا و تکسیر است و در صنایع و بدایع نقاشی و مصوّری ثانی مانی بوده است. چنانکه کتاب مانی را ارتنگ می‌خوانند کتاب او را تنگ می‌گویند. و بعضی گفته‌اند تنگلوشا و ارتنگ نام دو کتاب است. و نام علم‌خانهٔ رومیان هم هست در نقاشی و صورتگری، و با ثانی مثلثه هم آمده است. (برهان). کتابی که لوشای حکیم صورتها و نقشها و اسلیمی‌خطائیها و گره‌بندیها و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشی که خود اختراع کرده بود در آن ثبت نمود، و این کتاب در برابر ارتنگ مانی است و همچنانکه مانی سرآمد نقاشان چین بوده او سرآمد مصوّران روم بوده و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ نامند. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). بعضی آنرا از اهل روم دانسته‌اند و چنان نیست، اصح آنکه تنگ‌لوش از اهل بابل و معاصر ضحاک و بر ملت صابئین و صاحب کتاب وجوه و حدود بوده است... (انجمن آرا) (آنندراج). محمد معین در حاشیهٔ برهان آرد: تنگلوشای بابلی تألیف توکروس[3] یونانی بوده که ظاهراً در عهد انوشیروان از یونانی به پهلوی و کمی بعد، از پهلوی به زبان آرامی ترجمه شده و این نسخهٔ آرامی در دست مؤلفان اسلامی بوده است. بقول نالینو در کتاب علم‌الفلک، این کتاب که ظاهراً در قرن دوم هجری از زبان پهلوی به عربی ترجمه شده در بین منجمان اسلام معروف بود. و در تاریخ‌الحکماء قفطی آمده: «در دست مردم مشهور است» و علاوه بر اقتباسات و اقتطافاتی که در کتب عربی از آن دیده میشود قسمتهایی از آن در طی کتاب ابومعشر بلخی بنام المدخل‌الکبیر، که در سال ۱۱۶۰ اسکندری (۲۲۴ – ۲۷۵ هـ.ق.) تألیف شده بدست ما رسیده و آن در فصل اول از مقالهٔ ششم آن کتاب است و عین این فصل را یعنی متن عربی آن را، بل در کتاب خود درج کرده‌و با آنچه از اصل یونانی کتاب توکروس بدست آمده تطبیق نموده است[4]، درنتیجه معلوم شده که این تنگلوشای بابلی مسلماً همان تکروس یونانی بوده که ظاهراً در نیمهٔ دوم قرن اول میلادی کتاب خود را به یونانی نوشته و بعدها به پهلوی ترجمه شده بوده و حتی در کتاب «بزیدج» (ویزیدک) پهلوی... از آن کتاب منقولاتی بوده است. در موقع ترجمهٔ کتاب توکروس از پهلوی به عربی که به «کتاب الوجوه و الحدود» معروف شده، به علت اغتشاش خط که قابل همه گونه تصحیف است اسم مؤلف که به پهلوی نوشته می‌شده به تنگلوش و تنگلوشا (تینکلوش، تینکلوس، طینقروس) تبدیل شده و نسبت بابلی بدان داده شده است (گاهی نسبت قوفانی هم هست که منسوب به قوف باشد که اکنون به عقرقوف معروف است). موضوع این کتاب صور نجومی (غیر از صور چهل‌وهشت‌گانهٔ معروف بطلمیوس) و دلالت

---

۱ – بمعنی دوم هم ایهام دارد.
۲ – صفحه یا تخته‌ای باشد که نقاشان و مصوّران اظهار و صنعت خود بر آن کنند.
3 - Teucros.
4 - Franz Boll. Sphaera, Neue und griechische Texte Untersuchungen zur Geschichte der Sternbilder, Leipzig 1903.

طلوع آنها در افق شهری در موقع طلوع وجهی از وجوه دوازده گانه بر حوادث حیات مولود است که آنرا در بعض کتب عربی صور درجات فلک نامیده‌اند و به یونانی پاراناته‌لونتا[1] گویند. در کتاب ابومعشر صور وجوه برطبق عقیدهٔ یونان (مقصود بطلمیوس است) و عقیدهٔ هندوان و عقیدهٔ ایرانیان شرح داده شده و غالباً عقیدهٔ ایرانی از تنگلوشا نقل شده و اسامی فارسی آن صورتها نیز ثبت گردیده‌است. از این آثار استنباط می‌شود که ظاهراً این کتاب نیز ترجمهٔ صِرف از یونانی نبوده بلکه کتاب یونانی تا حدی به قالب ایرانی ریخته و مطالب ایرانی در آن داخل شده بود. کتابی که منسوب به تنگلوشا و ترجمهٔ ابن وحشیه است و اکنون بعضی نسخه‌های نادر از آن در یکی از کتابخانه‌های شخصی تهران نیز هست به اسم «صور الدرج و الحکم علیها فیما تدل علیه من طوالع المولودین لتنکلوشا البابلی القوفانی بترجمة ابن وحشیة»، بنابر تحقیقات نالینو بکلی مجعول است و هیچگونه ارتباطی با تنکلوس (توکروس حقیقی) ندارد و اصلاً مطالب آن بی‌معنی و ساختگی است و از کتاب اصلی یعنی ترجمهٔ عربی از پهلوی خبری نیست و ظاهراً از میان رفته است. (از گاه‌شماری تقی‌زاده صص ۳۱۷-۳۱۹) (علم‌الفلک، تاریخه عند العرب فی‌القرون الوسطی، نالینو چ روم ۱۹۱۱ م. ص۲۰۲):

بنام قیصران سازم تصانیف
به از ارتنگ چین و تنگلوشا. خاقانی.
قطبی از پیکر جنوب و شمال
تنگلوشای صدهزار خیال[2]. نظامی.
تنگی جمله را مجال تویی
تنگلوشای این خیال تویی.
نظامی.

تنگلی. [تَ گِ] (اِخ) دهی از بخش اترک شهرستان گنبدقابوس است که از دو آبادی تنگلی‌گمرک و تنگلی‌خرابه تشکیل یافته و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

تنگ لیراب. [تَ] (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز است که ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنگ لیراب. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سرحدی کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است که ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنگ مان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان ریز است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۲۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تنگ ماندن. [تَ دَ] (مص مرکب) تنگ اندرماندن. گرفتار شدن. در سختی و مضیقه گیر کردن. راه فرار و نجات مسدود ماندن. در سختی و فشار و بی‌چیزی ماندن:

شکیبایی و تنگ‌مانده به دام
به از ناشکیبا رسیدن به کام. ابوشکور.

و بهر طریقی کار بر لشکر شریک سخت کردند تا لشکر به تنگ اندر ماندند و گرسنه شدند. (تاریخ بخارا ص۷۵).

تنگ مجد. [تَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ است که در بخش مرکزی شهرستان فسا واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تنگ مخ. [تَ مُ] (اِخ) دهی از دهستان جاوید است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

تنگ معاش. [تَ مَ] (ص مرکب) مفلس و فقیر و بینوا. (ناظم الاطباء). تنگ‌زیست. (مجموعهٔ مترادفات). تنگدست. (از آنندراج). تنگ‌عیش. تنگ‌روزی. تنگ‌بخت:

به بخل وعده‌تراش و قناعت عیاش
به صدق تنگ‌معاش و خوشامد جرار.
عرفی (از آنندراج).

رجوع به تنگ‌زیست و تنگدست و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ موردان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان گلاشکرد است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تنگ موسی. [تَ سا] (اِخ) دهی از دهستان سراب‌دوره است که در بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنگ میخ کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح نجاری) چوب و الوار را بر روی هم چیده و از اطراف به میخ استوار کردن تا بی‌تابی بخشکد و سپس برای بکار بردن در و پنجره و امثال آن بکار برند. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگ میدان. [تَ مَ / م] (ص مرکب) آنکه میدان کوتاه داشته باشد. (از آنندراج). که میدان او کم‌وسعت و محدود باشد:

قدح قُعده کن ساتکینی جنیبت
کز این دو جهان تنگ میدان نماید. خاقانی.
هر لحظه ناوردی زنی جولان کنی مرد افکنی
نه در دل تنگ منی ای تنگ‌میدان تا کجا؟
خاقانی.
فزون[3] بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد در این تنگ‌میدان کتاب.
سعدی (از آنندراج).
پرده‌پوش پای خواب‌آلود صائب دامن است
با گران‌جانی ز خاک تنگ‌میدان سر مپیچ.
صائب (ایضاً).
نقش بر آئینه نتواند نفس را تنگ کرد
از هجوم غم نگردد تنگ‌میدان خانه‌ام.
صائب (ایضاً).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنگ میدانی. [تَ مَ / م] (حامص مرکب) کم‌وسعتی میدان. محدودیت:

فلک هم مرکبی تند است کزجولان که چون کشتی
عنان بر پاردم دارد ز روی تنگ‌میدانی.
خاقانی.

رجوع به مادهٔ قبل و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگنا. [تَ] (اِ مرکب) تنگنای. تنگی. (برهان). ضیق و تنگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تنگی هر چیزی. (شرفنامهٔ منیری). از: تنگ + نا (پسوند، همچون فراختا و درازنا). (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||جای تنگ. (برهان) (ناظم الاطباء). تنگجای. (از شرفنامهٔ منیری). جای تنگ. مضیقه. (فرهنگ فارسی معین). به ضد فراختا. جای تنگ. (انجمن آرا). مطلق جای تنگ. (غیاث اللغات). حق آنست که بمعنی مطلق جای تنگ است چنانکه از مواقع استعمال همین معلوم می‌شود. (از آنندراج):

ز تنگنای قناعت قدم منه بیرون
که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز.
عمعق.
خو کرده به تنگنای شروان
با تنگی آب و نان مادر. خاقانی.
خاقانیا غریبم در تنگنای شروان
دارم هزار انده، اندهبری ندارم. خاقانی.
برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی
درگذر زین خشکسال آفت اینک مرحبا.
خاقانی.
صبح امید مرا به تاختن هجر
برده و در تنگنای شام شکسته. خاقانی.
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه
چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

وجوه امرای لشکر از اقامت رسم تعزیت و قیام به مهم تجهیز او به مدافعت ایشان پرداختند و برفور از تنگنای شهر به فضای صحرا انداختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۰۳).

خسرو پیلتن بنام خدای
کی در این تنگنای گیرد جای؟ نظامی.
شه دگرباره در گرفتن گور
شد در آن غار تنگنای بزور. نظامی.

1 - Paranatellonta.
۲- ن‌ل: جمال. ۳- ن‌ل: برون.

علم بفکن که عالم تنگنایست
عنان درکش که مرکب لنگ‌پایست. نظامی.
ارسطو کجا تا به فرهنگ و رای
برونم جهاند از این تنگنای؟ نظامی.
گدایی شنیدم که در تنگنای
نهادش عمر پای بر پشت پای. (بوستان).
بخاطرم غزلی سوزنا ک می‌گذرد
زبانه می‌زند از تنگنای دل به زبان. سعدی.
دور از هوای نفس که ممکن نمی‌شود
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست.
سعدی.
خون خوری در چارمیخ[1] تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا.
(مثنوی چ خاور ص۱۳۹).

||سختی و فشار. (فرهنگ فارسی معین). سختی و دشواری. (ناظم الاطباء). محل زحمت و رنج. (از انجمن آرا) (از آنندراج). کار دشوار و پیچیده: و این تنگنایی باشد که طبیب را متحیر کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
شهری به گفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز می‌کنند و تو در خواب صبحگاه.
سعدی.
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود. حافظ.
در تنگنای حلقهٔ این اژدهای پیر
شد چون لعاب افعی در حلق من زلال.
مجد همگر (از آنندراج).

||کوچهٔ تنگ. (غیاث اللغات). کوچهٔ تنگ، مقابل فراخنای. (آنندراج). معبر تنگ:
آه را در تنگنای لب به زندان کن از آنک
ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن.
خاقانی.
زآب آتش‌زده کز دیده رود سوی دهان
تنگنای نفس از موج شرر بربندیم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۴۱).
بیار آهی که چون از تنگنای لب رها گردد
تراگویند بر کیوان نگر کایوان و ماه اینک.
خاقانی.
برآنم کزین ره بدین تنگنای
به خشنودی تو زنم دست و پای. نظامی.
نقل است که یک روز می‌گذشت با جماعتی در تنگنای راهی افتاد و سگی می‌آمد، با یزید بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت. (تذکرة الاولیاء عطار).
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در. (بوستان).

||کنایه از قبر و لحد. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از آنندراج) (انجمن آرا):
به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم. حافظ.

||دنیا. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):
مانده شدی قصد زمین ساختی
سایه بر این آب و گل انداختی
باز چو تنگ آیی از این تنگنای
دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی
بر سر آن نیز نمانی بسی.
نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید ص۱۱۸).
عهد چنان شد که درین تنگنای
تنگدل آیی و شوی باز جای.
نظامی (ایضاً ص۱۳۴).

– تنگنای خا ک؛ دنیا. (ناظم الاطباء):
تا درد و محنت است در این تنگنای خا ک
محنت برای مردم و مردم برای خا ک.
خاقانی.
جز حادثات، حاصل این تنگنای چیست
ای تنگ‌حوصله چه کنی تنگنای خا ک؟
خاقانی.
ای دوست دل منه تو در این تنگنای خا ک
ناممکن است عافیتی بی تزلزلی. سعدی.

–|| قالب آدمی. (ناظم الاطباء). رجوع بمعنی هفتم شود.

–|| قبر و لحد. (ناظم الاطباء). رجوع بمعنی پنجم شود.

– تنگنای دهر؛ دنیا و روزگار. (ناظم الاطباء):
از جوهر زمانه خواص[2] وفا مجوی
در تنگنای دهر خلاص روان مخواه.
خاقانی.
خاقانیا وفا مطلب زاهل عصر از آنک
در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد. خاقانی.

||قالب آدمی هم هست. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||درهٔ کوه و راه میان دو کوه. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). درهٔ میان کوه. (انجمن آرا). راهی میان دو کوه و درهٔ کوه. (از شرفنامهٔ منیری). درهٔ کوه و راه میان کوه و میان دو کوه. (آنندراج). به همهٔ معانی رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگنای. [تَ] (اِ مرکب) تنگنا. رجوع به همین کلمه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ نشیمن. [تَ نِ مَ] (اِ مرکب) نشیمن تنگ که فراخ نباشد. (ناظم الاطباء).
– تنگ نشیمن نهنگ؛ دنیا و آسمان و روزگار. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ شود.

تنگ‌نظر. [تَ نَ ظَ] (ص مرکب) خردک‌نگرش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نظرتنگ. بخیل. کوته‌نظر:
اشکم که به هر تنگ‌نظر، گرم نجوشم
آهم که به هر سردنفس، یار نباشم.
صائب (از آنندراج).
رجوع به مادهٔ بعد و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌نظری. [تَ نَ ظَ] (حامص مرکب) خردک‌نگرشی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کوته‌بینی. بخل. رجوع به مادهٔ قبل و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌نفس. [تَ نَ فَ] (ص مرکب) آنکه دچار ضیق‌النفس باشد. (از فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) شاید در اصل تنگی نفس. عسرالنفس. ضیق‌النفس. ربو. بهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در تداول، ضیق‌النفس. بمعنی اخیر تنگی نفس صحیح است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ‌نیاز. [تَ] (اِخ) دهی از بخش صالح‌آباد است که در شهرستان ایلام واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تنگو. [تَ] (اِخ) پادشاه ختا و ختن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). نام پادشاهی است از ملک ختن، و صحیح پیگو است. (از فرهنگ رشیدی). نام پادشاه چین و ختا بوده... و در فرهنگ رشیدی تصحیح تنگو به پیگو است که نام پادشاهی از ملک ختن بوده. (انجمن آرا) (آنندراج). ظاهراً مصحف منگو، رجوع شود به منگوقاآن در فهرست تاریخ مغول تألیف آقای اقبال. (حاشیهٔ برهان چ معین):
با حکم قدیم تو چه کسری و چه قیصر
در پیش قضای تو چه خاقان و چه تنگو.
خواجه عمید (از جهانگیری).

تنگوت. [تَ] (اِخ) تنگقوت. پسر توشی‌بن چنگیز است. رجوع به تاریخ جهانگشای ج۱ ص۱۴۴، ۱۴۵، ۲۲۱ و ۲۲۴ و ج۲ ص۲۳۷ شود.

تنگ و تا. [تَ گُ] (اِ مرکب، از اتباع) دستگاهی از چوب که در آن جامه‌ها (پارچه‌ها) را می‌نهادند تا به چند تو محکم شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
– خود را از تنگ و تا نینداختن؛ با مقهوریت و مغلوبیت یا عدم وصول به مقصودی، وانمودن که مقهور و مغلوب و محروم نیست. نمودن که مرا باکی نیست، مرا عیبی نیست، مرا زیانی نرسیده است. اعتراف به مغلوبیت خود نکردن. به دروغ نمودن که در بحث یا جنگ و امثال آن مغلوب نشده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگ و تار. [تَ گُ] (ص مرکب، از اتباع) تنگ و تاریک. بی‌وسعت و بی‌روشنایی. خلاف فراخ و روشن. محقر و تاریک:
غار جهان گرچه تنگ و تار شده‌ست

۱ -کنایه از چهار عنصر است.
۲ -ن‌ل: خلاص.

عقل‌پسند است یار غار مرا. ناصرخسرو.
می‌نبیند آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند
همچو چشم تنگ ترکان، گور ایشان تنگ و تار.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
رجوع به مادهٔ بعد و تنگ و همچنین تار و دیگر ترکیبهای این دو شود.
تنگ و تاریک. [تَ گُ] (ص مرکب، از اتباع) تنگ و تار. بی‌وسعت و بی‌روشنایی. نقیض فراخ و روشن. تاریک و محقر:
دور شو، دور شو ز نزدیکش
روشنی شو ز تنگ و تاریکش. سنایی.
رجوع به مادهٔ قبل و تنگ و همچنین تاریک و دیگر ترکیبهای این دو کلمه شود.
تنگ و ترش. [تَ گُ تُ رُ] (ص مرکب، از اتباع) ناموزون و کوتاه و تنگ، در صفت جامه: جامه‌ای تنگ و ترش؛ جامه‌ای تنگ و بی‌اندام. جامه‌ای کوتاه و تنگ و ناموزون. لباسی بدشکل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تنگ و توبره. [تَ گُ رَ / رِ] (اِ مرکب، از اتباع) مجموع لوازم ستوری. لوازم اسب و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تنگوز. [تَ] (ترکی، اِ) به ترکی خوک را گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.
تنگوزئیل. [تَ] (ترکی، اِ مرکب) سال خوک، سال دوازدهم دورهٔ دوازده‌سالهٔ ترکان. نام سال دوازدهم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تاریخ ترکان است، و امروز خوک را طنقوز و دُنُز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سال دوازدهم از دورهٔ اثناعشری که سال خوک باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگوز شود.
تنگه. [تَ گَ / گِ] (اِ) مقداری از زر و پول به اصطلاح هر جایی. (برهان). زر و سیم و مس مسکوک و رایج و پول نقد. تنکه. (ناظم الاطباء). نوعی از نقدینهٔ رایج هندوستان و آن دو فلوس باشد و در برهان... و صاحب تاریخ فرشته در ذکر سلطان علاءالدین خلجی می‌نگارد که در آن عصر تکتوله، طلا و نقرهٔ مسکوک را می‌گفتند و تنگه نقرهٔ پنجاه جیتل مس را می‌خواندند و مقدار وزن آن معلوم نیست و از افواه شنیده شد که دو توله ربع کم بود و من آن وقت چهل سیر بود و هر سیر بیست‌وچهار توله. (آنندراج) (انجمن آرا). مقداری از زر و سیم. مقداری پول. قطعهٔ کوچک از طلا و نقره. (فرهنگ فارسی معین):
اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشایی
کنم ز تنگه به بالای این حصار انبار.
مسعودسعد.
کمینه خدمت هر یک ز تنگه صد بدره
کهینه هدیهٔ هر یک ز جامه صد خروار.
مسعودسعد.
آری ز ترک خانان بسته به بند پای
رایان ز هند و پیلان کرده ز تنگه بار.
مسعودسعد.
در راه چند تنگهٔ زر یافته است... در راه چند تنگهٔ زر دیدم. (انیس‌الطالبین بخاری ص۱۲۸).
— تنگهٔ کسی را خرد کردن نتوانستن؛ با زیادخواهی‌های او برنیامدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||رشته و خمیر باریک و بلند. (ناظم الاطباء). ... و نیز از آرد فطیرکرده مثل تنگه‌های نقره می‌سازند و «بغرا» می‌پزند و آنرا تنگه‌بغرا نامند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به تنگه‌بغرا و برگ بغرا (ذیل برگ) و بغرا شود. ||جای تنگ و درهٔ کوه. ||راه تنگ. (ناظم الاطباء).
تنگه. [تَ گَ / گِ] (اِ) شاخه‌ای از دریا که بین دو خشکی واقع است و دو دریا را بهم ارتباط می‌دهد. باب: تنگهٔ جبل‌طارق که بحر روم را به اقیانوس اطلس پیوندد. (فرهنگ فارسی معین). بغاز: تنگهٔ بسفر. تنگهٔ داردانل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||گاهی تنگه را خلیج نیز گفته‌اند در قدیم. (یادداشت ایضاً).
تنگه. [تَ گَ] (اِخ) نام شهری است در کنار دریا و در تواریخ آمده که گرشاسب حاکم آنجا را کشته و از خود حکمرانی در آنجا گذاشته، و معرب آن طنجه است و آن بلادی از مغرب است. (آنندراج). نام بندری است به مراکش به ساحل جبل‌الطارق که عرب آن را طنجه گوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به طنجه شود.
تنگه. [تَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان لاویج است که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
تنگه‌بالا. [تَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
تنگهٔ بغرا. [تَ گَ / گِ یِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از برگ بغرا است. (از برهان) (آنندراج). رشته‌ای که بدان آش بغرا می‌سازند. (ناظم الاطباء):
قلیه صراف است و روغن مشتری
در میانشان تنگهٔ بغرا خوش است.
بسحاق اطعمه.
رجوع به تنگه شود.
تنگه‌راز. [تَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان مانه است که در بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع است و در حدود ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
تنگی. [تَ] (حامص) کم‌عرضی. کم‌پهنایی. مقابل گشادی و فراخی. (فرهنگ فارسی معین). کم‌پهنایی و کم‌عرضی. (ناظم الاطباء). ضیق. مضیقه. تنگنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
در آن بیشه بد جای نخجیرگاه
به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت
پدید آمد آنجای باغی بدشت. فردوسی.
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه
فراوان بمرد اندر آن تنگ راه. فردوسی.
زیر آن گرمی و گرانی شکم مادر و زیر او انواع تاریکی و تنگی. (کلیله و دمنه). و از تنگی مخرج آن رنج بیند که در هیچ شکنجه آن صورت نتواند کرد. (کلیله و دمنه). و کشاکش و نهادن... و تنگی گهواره را خود نهایت نیست. (کلیله و دمنه). که سگ را چون در تنگی بگیرند، بگزد. (کلیله و دمنه).
ز تنگی مکان و دورنگی زمان بس
بجان آمدم زین دوتا می‌گریزم. خاقانی.
دهانش ارچه نبینی مگر به وقت سخن
چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست.
سعدی.
— امثال:
تنگی خانه از درون در است؛ کنایه از آنست که وجود نیک و بد امروزی نیست بلکه از روز ازل است. (آنندراج).
— تنگی نفس؛ ضیق‌النفس [1]. گرفتگی راه تنفس. عسرالنفس. بیماریی که نفس کشیدن بر بیمار سخت بود. رجوع به نفس‌تنگی شود. ||دشواری و سختی. آزردگی و گرفتاری و مزاحمت. (ناظم الاطباء):
بدان تنگی [2] اندر همی زیستی
زمان تا زمان زار بگریستی. دقیقی.
ز تنگی چو خواهی که گردی رها
از این بدکنش ترک تراژدها. فردوسی.
مگر کشور آید ز تنگی [3] رها
بمن بازبخشش تو ای پادشا. فردوسی.
همان به کزین شهر بیرون شویم
ز تنگی و سختی به هامون شویم. فردوسی.
بدان تنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بودم اندر سرای. فردوسی.
چونکه نه‌ماهه شد بچه ز شکم
بدرآید رهد ز تنگی [4] و غم. بهاءالدین ولد.
پیری عالم نگر و تنگیش
تا نفریبی به جوان‌رنگیش. نظامی.
— تنگی دل؛ دلتنگی. غم و اندوه. تنگ‌دلی:

---
1 - Asthme (فرانسوی).
۲ - بمعنی سوم هم مناسب است.
۳ - بمعنی اول هم ایهام دارد.
۴ - بمعنی دوم هم اشارتی هست.

همی بود خراد برزین سه ماه
همی داشت این رازها را نگاه
به تنگی دل اندر قلون را بخواند
بدان نامور جایگاهش نشاند. فردوسی.
خدای عزّوجل دعای او را مستجاب گردانید و یک خانه در بهشت فرستاد از یاقوت سرخ به فضل خویش تا تنگی دل آن برود. (قصص الانبیاء).
||افلاس و مسکنت. مسکینی و گدایی. (ناظم الاطباء). کمیابی. عسرت. ضیق معاش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نیاز. نداری:
از اندوه شادی دهد آسمان
فراخی ز تنگی بود بیگمان. ابوشکور.
بدینگونه تا هفت سال از جهان
ندیدند سبزی کهان و مهان...
چو پیروز از آن روز تنگی برست
به‌آرام بر تخت شاهی نشست. فردوسی.
دگر سال روی هوا خشک شد
ز تنگی به جوی آب چون مشک شد.
فردوسی.
ز باران هوا خشک شد هفت سال
دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج تنگی جهان پرنیاز
همی بود از هر سویی ترکتاز. فردوسی.
بود مام کودک نهفته نیاز
همی دارد آن تنگی خویش راز. فردوسی.
ز پوشیدنی‌ها و از خوردنی
از افکندنی هم ز گستردنی
بر او هیچ تنگی نباید به چیز
که‌جز این سخن‌ها نیرزد به‌نیز. فردوسی.
شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز
برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.
ز چندین مال و چندین زر که بریاشی و بپریشی
عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی.
فرخی.
ازین پنگان برون نور است و نعمتهای جاویدی
همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این پنگان.
ناصرخسرو.
و هفت گاو لاغر، هفت سال تنگی و قحطی عظیم بود. (قصص الانبیاء). اگر [برآمدن نور از قبر مسیح] نیمروز باشد دانند که سال میانه باشد و اگر اول روز بود فراخی بود و اگر آخر بود قحط و تنگی باشد. (مجمل التواریخ). وقتی تنگی رسید و او ایادیان را بسیار مؤنت کرد پس گفتند او ما را بدل است از آب آسمان یعنی باران و فراخی. (مجمل التواریخ).
بر خورش تنگی آنچنان زد راه
کآدمی چون ستور خورد گیاه. نظامی.
بازگفتند قصه با بهرام
که‌در آفاق تنگی است تمام. نظامی.
به تنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ. (بوستان).
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن‌پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد. (گلستان).
درویش ضعیف‌حال را در تنگی خشکسال میرس. (گلستان).
جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی[1].
(گلستان).
وجودم به تنگ آمد از جور تنگی[2]
چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی. سعدی.
بر آن تنگ‌روزی بباید گریست
که‌از بیم تنگی بود تنگ‌زیست. امیرخسرو.
— تنگی دست؛ تنگ‌دستی. دست‌تنگی. فقر. نداری. سختی معیشت. عسرت:
همچون ردهٔ مور بدزشان شده از حرص
وز تنگی دست این گُرُه شعرسرایان. سوزنی.
گفت‌بهر مصلحت فرموده است
نی برای بخل و نی تنگیّ دست. سوزنی.
رجوع به تنگدستی شود.
— تنگی سال؛ کنایه از قحط و امساک باران. (آنندراج):
آنکس که فراخ‌روزی آمد
از تنگی سال غم ندارد.
باقر کاشی (از آنندراج).
||نزدیکی. (ناظم الاطباء). نزدیکی سخت:
چو آمدْش رفتن به تنگی فراز
یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را
وصی کرد گودرز کشواد را. فردوسی.
سپهدار پیران ندانست راز
که‌روز بد آمد به تنگی فراز. فردوسی.
زمانه چو آید به تنگی فراز
همانا نگردد به پرهیز باز. فردوسی.
فرستاده چون شد به تنگی فراز
زبان کرد گویا و بردش نماز. فردوسی.
همی تاخت اسپ اندرین گفت و گوی
یکایک به تنگی رسید اندر اوی. فردوسی.
ازو شد دل پیلتن پرنهیب
بترسید کآمد به تنگی نشیب[3]. فردوسی.
تو ای بدگمان چارهٔ خویش ساز
که‌آمد به تنگی زمانت فراز. فردوسی.
چو آمد به تنگی سپهدار چیر
سبک سام گرد آمد از پیل زیر.
(گرشاسبنامه).
||مضبوطی و استحکام. ||(اِ) جوال و خریطه. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) آنکه در دره زندگی کند. منسوب به درهٔ کوه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
به زلف تنگ ببندد بر آهوی تنگی[4]
به دیده دیده بدوزد ز جادوی محتال.
منجیک.
عقاب تیر ترا چون گشاده‌پر گردد
سرین و سینه برد تحفه آهوی تنگی[5].
اخسیکتی.
بهمهٔ معانی رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگیاب. [تَ نْ گ] (نمف مرکب) آنچه به دشواری بدست آید و عزیزالوجود باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). هرچه به دشواری تمامتر دست دهد و فراخ نبود. (شرفنامهٔ منیری). آنچه به دشواری بدست آید و دیر یافته شود، و آنرا دیریاب نیز گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). کمیاب. (ناظم الاطباء):
وین عجایبتر که چون این هشت با من یار کرد
هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب.
فرخی.
اگرز[6] حرمت آن دست و آن عنانستی
وگرنه عزت آن پای و آن رکابستی
چو از غرور[7] اثر ظلم برفزونستی
چو کیمیا به جهان عدل تنگیابستی.
ادیب صابر.
حال من در هجر او چون زلف او شد تیره‌فام
صبر من در عشق او چون وصل او شد تنگیاب.
ادیب صابر.
صاحب‌ستران همه، بانگ بر ایشان زدند
کاین حرم کبریاست، بار بود تنگیاب.
خاقانی.
خاقانیا وفا مطلب زَاهل عصر از آنک
در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد. خاقانی.
سپاهی عزب‌پیشه و تنگیاب[8]
چو دیدند رویی چنان بی‌نقاب. نظامی.
در عشق که وصل تنگیابست
شادی به خیال یا به خوابست. نظامی.
به آسانی نیابی سرّ این کار
که‌کاری سخت و سرّی تنگیاب است.
عطار.
خاک پایت گر به جانی دست دادی، جان فراخ
بود الحق، لیک بودی خاک پایت تنگیاب.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

---

۱ - بمعنی دوم هم اشارتی هست.
۲ - بمعنی دوم هم اشارتی هست.
۳ - نشیب بمعنی بدبختی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۴ - محتمل است منسوب به تنگ بمعنی ولایتی از ترکستان باشد. قیاس شود با آهوی تتاری.
۵ - محتمل است منسوب به تنگ بمعنی ولایتی از ترکستان باشد. قیاس شود با آهوی تتاری.
۶ - ظ: اگرنه... ۷ - ظ: چو ارغنون.
۸ - ظ. در این بیت وصف بمعنی فاعلی آن بکار رفته یعنی آنکه به سختی و دشواری چیزی را بدست آرد.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگیره. [تَ رَ / رِ] (اِ) دیگچهٔ مسی و کتلی و دیگ. (ناظم الاطباء).

تنگی‌سر. [تَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ژاوه‌رود است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تنگی کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) به سختی بیرون آمدن. (ناظم الاطباء). ||خست. خودداری. امسا ک کردن:

توانگر که تنگی کند در خورش
دریغ آیدش پوشش و پرورش. فردوسی.

رجوع به تنگ و تنگی و دیگر ترکیبهای این دو شود.

تنگی کشیدن. [تَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) عسرت کشیدن. سختی کشیدن:

چه فارغند ز بیم فشار تنگی قبر
کسان که تنگی مسکن کشیده‌اند امروز.
صائب (از آنندراج).

رجوع به تنگی شود.

تنگین. [تَ] (ص نسبی) تنگ. ضیق. (فرهنگ فارسی معین):

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
تا دهد آن گوهر از تنگین صدف. مولوی.

تنم. [تَ] (ع مص) خوردن شتر درخت تنوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنما. [تُ] (اِخ) موضعی است از نواحی طائف در مصر. (از معجم البلدان).

تنماص. [تَ] (ع مص) برچیدن موی. (آنندراج). تنمیص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنمیص شود.

تنمر. [تَ نَمْ مُ] (ع مص) دراز کشیدن آواز وقت ترسانیدن و بیم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پلنگی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشبه به پلنگ در خلق و رنگ. (از اقرب الموارد). ||در خشم شدن چون پلنگ. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خشم گرفتن و زشتخوی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): بر حول و قوت خویش اعتماد کرد و از عواقب خطر و تهور و خواتیم بغی و تنمر غافل ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۷). ||دگرگون گشتن و متغیر شدن، یقال: تنمر له؛ تشبیه است به پلنگ، بدان جهت که پلنگ دیده نشود مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تن‌مرده. [تَ مُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مرده‌تن. بی‌جان. بی‌روح:

سوزنده و تن‌مرده‌تر از شمع به مجلس
لرزنده و نالنده‌تر از تیر به پرتاب. خاقانی.

رجوع به تن شود.

تنمس. [تَ نَمْ مُ] (ع مص) پنهان شدن در خانهٔ صیاد. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||آمیخته و بهم شدن کار. (از اقرب الموارد).

تنمص. [تَ نَمْ مُ] (ع مص) کسی را فا کردن زن تا موی از روی وی برکند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خود را به موی چیدن دادن، منه الحدیث: لُعِنَت النامصة و المتنمصة؛ ای المزینة و المتزینة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به بند گرفتن زن موی پیشانی را برای برکندن آن. (از اقرب الموارد). ||چرانیدن چارپا گیاه تر را. (از اقرب الموارد).

تنمل. [تَ نَمْ مُ] (ع مص) جنبیدن و بعض قوم در بعض درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در الاساس: تحرکوا و تموجوا. (اقرب الموارد).

تنمی. [تَ نَمْ می] (ع مص) رفتن باز از جایی به جایی و بلند شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند گردیدن چیزی از جای خود به جایی دیگر، و در صحاح و قول اعشی: لایتنمی لها فی‌القیظ یهبطها، قال ابوسعید: لایعتمد علیها. (از اقرب الموارد).

تنمیر. [تَ] (ع مص) خشم گرفتن و بدخوی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تنمر. (اقرب الموارد). ||دگرگون ساختن و ترش کردن روی. (از اقرب الموارد). رجوع به تنمر شود.

تنمیس. [تَ] (ع مص) پنهان داشتن مکر و عیب از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||روغن رسیدن به موی و چرک گردیدن آن. (از اقرب الموارد). ||ناخوش‌بوی گردیدن دوغ. (از اقرب الموارد). رجوع به منس شود.

تنمیش. [تَ] (ع مص) پوشیدن راز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخن‌چینی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنمیص. [تَ] (ع مص) برچیدن موی را: نمص الشَّعر تنمیصاً و تماصاً (شُدِّدَ للکثرة). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): و نمصت حاجبها تماصا. (از اقرب الموارد).

تنمیط. [تَ] (ع مص) راه نمودن به سوی چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: من نمط لک علی هذا؛ ای من دلّک علیه. (اقرب الموارد).

تنمیغ. [تَ] (ع مص) آمیختن سیاهی و سرخی و سپیدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنمیق. [تَ] (ع مص) نوشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات). نیکو نوشتن کتاب را و آراستن به کتابت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آراستن کتاب به کتابت. (آنندراج): نمق الکتاب؛ ای نقش و صور. (تاج المصادر بیهقی). ||نگارین کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنمیة. [تَ یَ] (ع مص) گوالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). افزایش و بالیدگی. (غیاث اللغات). ||افزون کردن. (آنندراج). تنمیهٔ مال و جز آن؛ افزایش آن. (از اقرب الموارد). ||برداشتن حدیث و خبر یکی و نسبت کردن آن بکسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نقل کردن نه بصواب. (تاج المصادر بیهقی). ||سخن رسانیدن به بدی و سخن‌چینی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آشکار کردن سخن بوجه سخن‌چینی. (آنندراج). یقال: فلان ینمی احادیث الناس. (اقرب الموارد). ||افروختن آتش به هیمه. (تاج المصادر بیهقی). هیزم بر آتش نهادن و درگیرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بلند کردن آتش و بسیار کردن هیمه در آن تا زیاده شود. (آنندراج).

تنند. [تَ نَ] (اِ) عنکبوت باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). تنندو. تننده. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). تندو. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). هر سه بمعنی عنکبوت و جولاه باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). هر چهار بمعنی عنکبوت. (فرهنگ رشیدی). دیوپای. غنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به این کلمات و تنندو شود. ||(ص) مردم کاهل و تنبل را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاهل. (فرهنگ رشیدی).

تنندو. [تَ نَ] (اِ) غنده بود یعنی عنکبوت، دیوپای نیز گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۰۷). بمعنی تنند است که عنکبوت باشد. (برهان). تندوست. (شرفنامهٔ منیری). عنکبوت. (صحاح الفرس) (ناظم الاطباء). عنکبوت باشد و آن را تننده و تنندو نیز گفته‌اند. (انجمن آرا). تنند و تننده. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). تندو. (فرهنگ رشیدی):

ز باریکی و سستی هر دو پایم
تو گویی پای من پای تنندوست[1].

---

۱ - ن‌ل: تنند است.

آغاجی (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۰۷).
شود در پناهت چو سد سکندر
اگر خانه سازم ز تار تنندو[1].
معزی (از فرهنگ رشیدی).
رجوع به تندو و تند و تننده شود. ||نسج عنکبوت. ||نورد جولاهگان. (ناظم الاطباء). رجوع به تننده (ا) شود.

تننده. [تَ نَ نْ دَ / دِ] (نف) آنکه می‌تند و کشنده و پیچنده. (ناظم الاطباء). صفت فاعلی از تنیدن. کسی که عمل تنیدن را بجای آورد. رجوع به تنیدن و مادهٔ بعد شود.

تننده. [تَ نَ نْ دَ / دِ] (ا) عنکبوت. غنده. (فرهنگ اسدی نخجوانی). عنکبوت. (صحاح الفرس) (زمخشری) (منتهی الارب). بمعنی تندو است که عنکبوت باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). تنند و تنندو. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). تندو. (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). ||آلتی هم هست جولاهگان را که آنرا مکوک می‌گویند. (برهان). آنکه جولاهگان ریسمان بدو پیچند. (صحاح الفرس). چوبی که جولاهان سر ریسمان در میان آن نهند و می‌گردانند تا آن ریسمان که در میان آنست بتند. (فرهنگ رشیدی). رجوع به تندو و تنند و تنندو شود.

تنن له بن. [تُ نُ لِ بَ] (اِخ)[2] تنن. یکی از شهرهای عمدهٔ ایالت ساووای علیا است که در ادوار پیشین پایتخت شابله[3] بود. این شهر در کنار دریاچهٔ لمان[4] واقع است و در حدود ۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمدهٔ آن پنیر و مواد غذایی و گچ و ظروف سفالین است. این شهرستان از شش بخش و هفتاد قصبه تشکیل یافته و جمعاً ۵۷۷۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

تن‌نما. [تَ نْ. نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) پارچهٔ تن‌نما. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صفت پارچه‌های نازک که اندام پوشنده از وراء آن آشکار می‌گردد.

تن نمودن. [تَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مرحوم دهخدا جملهٔ زیر از دولتشاه را با تردید، پرداختن و اداکردن معنی کرده است: و رجوع به وطن نمود تا باقی املاک پدر را فروخته، در باقی دیوان تن نماید. (از تذکرهٔ دولتشاه، در ترجمهٔ ابن یمین، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تن نهادن. [تَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تن دادن. (آنندراج). دل نهادن. رضا دادن. تسلیم شدن. خود را آماده ساختن.
— تن اندر کاری نهادن؛ آمادهٔ کاری شدن با همهٔ مخاطرات و زیانهایش. توطین: و همهٔ عجم تن اندر کارزار کردند و دفع عرب نهادند. (مجمل التواریخ از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— تن بر مرگ نهادن؛ مهیای آن شدن. استبسال.
— تن به چیزی نهادن؛ رضا دادن بدان. قبول آن: تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار. (گلستان).
تن به دود چراغ و بیخوابی
ننهادی هنر کجا یابی؟ اوحدی.
— تن پیش نهادن؛ آمادهٔ خطر شدن: ... از دست وی عملی کرد و مالی ببرد و تن پیش نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۳).
— تن در چیزی نهادن؛ تسلیم آن شدن. به آن رضا دادن. قبول کردن آن:
نه مر خویشتن را فزونی دهد
نه یکباره تن در زبونی نهد. (گلستان).

تنو. [تَ] (ا) قوت و توانایی را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). همان توان مذکور. (شرفنامهٔ منیری). ظاهراً از ترکیب تنومند این معنی ساخته شده. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به تنومند شود.

تنواء. [تَ نْ] (ع مص) نَوْء. برخاستن به کوشش و مشقت تمام. ||بگرانی برخاستن: ناء بالحمل. ||گران و مائل گردانیدن کسی را: ناء به الحمل، منه قوله تعالی: ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة[5]؛ ای لتُنیء العصبة بثقلها. ||افتادن از گرانباری: ناء فلان (از اضداد است). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تنواط. [تَ نْ] (ع اِ) آرایش هوده که از وی درآویزند چون علاقه‌ها و جز آن. (منتهی الارب). آرایش هوده که بر آن علاقه‌های چند و جز آن بیاویزند. (ناظم الاطباء). آنچه برای زینت بر هودج آویزند. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تنوء. [تُ] (ع مص) به جائی مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی). مقیم شدن در شهر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی‌الحدیث: من تنأ ارض العجم فعمل بنیروزهم و مهرجانهم حشر معهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنوءالشاعر. [تَ نُءْ شا عِ] (اِخ) محمد ابراهیم‌بن سالم‌بن فضیلة المعافری المعری ابوعبدالله الاندلسی المدعو بالتنوء ادیب الشاعر. وی در سال ۶۸۹ هـ.ق. متولد شد و در سال ۷۴۹ درگذشت. او راست: الدرر الموسومة فی اشتقاق الحروف المرسومة. دوحة الجنان و راحة الجنان فی الحکایات و الاخبار و غیر ذلک. (از اسماء المؤلفین ج۲ ص۱۵۶).

تنوب. [تَ] (ا) به لغت رومی نام درختی است در کوههای روم که قطران را از بیخ آن گیرند و آن را به عربی صنوبر صغیر خوانند، چه مانند صنوبر است لیکن کوچکتر از آن باشد. (برهان) (آنندراج). قسمی از درخت صنوبر. (ناظم الاطباء). رجوع به لکلرک ج۱ ص۳۲۰ و مادهٔ بعد شود.

تنوب. [تَ نْ نو] (ع اِ) نوعی از درخت بزرگ در روم که قطران را از بیخ آن گیرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تنوتاس. [تَ] (ص) صاحب علم و عمل را گویند. (برهان). دارای علم و عمل. (ناظم الاطباء). در برهان گفته بمعنی صاحب علم و عمل است، و در فرهنگها نیافتم. (از انجمن آرا) (آنندراج).

تن و توش. [تَ نُ] (امرکب، از اتباع) بدن و توانایی و قوت. (آنندراج): چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن و توش خویش بازرسیدند و شایستهٔ میدان و حرب شدند... (چهارمقالهٔ نظامی عروضی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
شوکت تو برو به شوکتی مائل شو
یا آنچه خدا داده به آن قائل شو
یا این تن و توشی که خدا داده به تو
برخیز و میان من و او حائل شو.
علی خراسانی (از آنندراج).
سالک ببین ز جای بلندی فتاده‌ام
دارم چو زلف او تن و توش شکسته‌ای.
سالک یزدی (ایضاً).

تنوح. [تَ نَوْ وُ] (ع مص) جنبیدن چیز فروهشتهٔ آویزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحرک. (اقرب الموارد).

تنوخ. [تُ] (ع مص) مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). مقیم شدن در جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ثابت ماندن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنوخ. [تَ نَوْ وُ] (ع مص) در زیر آوردن. (زوزنی). در زیر آوردن فحل ماده را. (تاج المصادر بیهقی). فروخوابانیدن شتر نر، ماده را تا گشنی کند و فروخوابانیدن ناقه جهت آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنوخ. [تَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از یمن زیرا که فراهم آمده در مواضع خود اقامت کردند. (منتهی الارب) (آنندراج). قبیله‌ای از یمن. (ناظم الاطباء). نام چند قبیله‌ای است که در زمان قدیم در بحرین گرد آمده به اقامت در آن مکان سوگند خورده و عهد بستند. (انساب سمعانی) (از اسماء المؤلفین ج۲ ص۱۲۴). رجوع به شدالازار ص۱۲۴ و تنوخی شود.

---

۱ - در فرهنگ جهانگیری: ز تار تننده. و شاهد تننده آمده است.

2 - Thonon les Bains.

3 - Chablais. 4 - Léman.

۵ - قرآن ۷۶/۲۸.

تنوخی. [تَ] (ص نسبی) منسوب است به تنوخ که نام چند قبیله است. (از انساب سمعانی). رجوع به تنوخ و تنوخی (اِخ) شود.

تنوخی. [تَ] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم تنوخی، علی‌بن محمدبن داودبن ابراهیم القاضی شود.

تنوخی. [تَ] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم تنوخی، علی‌بن محسن‌بن علی قاضی نحوی شود.

تنوخی. [تَ] (اِخ) رجوع به ابوعلی محسن‌بن ابی‌القاسم علی‌بن محمد... تنوخی شود.

تنوخی. [تَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله‌بن محمد... رجوع به حسن تنوخی شود.

تنوخی. [تَ] (اِخ) داودبن الهیثم‌بن اسحاق‌بن بهلول‌بن حسان‌بن سنان التنوخی الانباری الحنفی، مکنی به ابوسعید. وی در سال ۳۱۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: خلق‌الانسان. کتاب اللغة و النحو. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص۳۵۹).

تنوخی. [تَ] (اِخ) زین‌الدین ابوالبرکات المنجابن عثمان‌بن اسعدبن المنجابن برکات‌بن الموصل المعری‌الاصل الدمشقی المعروف بالتنوخی الاصولی الحنبلی. وی در سنهٔ ۶۹۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: تفسیرالقرآن (در چند مجلد). شرح‌المحصول (ناتمام). شرح المقنع فی فروع الحنابلة (در چهار مجلد). (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص۴۷۲).

تنوخی. [تَ] (اِخ) (الامام...) زین‌الدین محمدبن محمدبن عمرو التنوخی، مکنی به ابوعبدالله. او راست: الاقصی القریب، در علم بیان. (از معجم المطبوعات).

تنوخی. [تَ] (اِخ) علی‌بن احمد العمرانی الموصلی المهندس الحاسب. در سال ۳۴۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح کتاب الجبر و المقابلهٔ ابوکامل. کتاب‌الاختیارات. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص۶۷۹).

تنوخی. [تَ] (اِخ) قاسم‌بن عیسی‌بن ناجی تنوخی. رجوع به قاسم‌بن عیسی شود.

تنوخی. [تَ] (اِخ) محمدبن محمدبن منجا زین‌الدین التنوخی الدمشقی ثم البغدادی. وی در سال ۷۴۸ هـ.ق. درگذشت. او مردی ادیب بود. او راست: اقصی القرب فی صناعة‌الادب. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص۱۵۴).

تنوخی. [تَ] (اِخ) محمودبن محمد التنوخی. در سال ۷۲۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: تهذیب التهذیب فی‌اللغة. نثر الدرر فی احادیث سید البشر (ص). (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص۴۰۷).

تنوخی. [تَ] (اِخ) مفضل‌بن مسعودبن محمد التنوخی النحوی الفقیه الحنفی، مکنی به ابوالفرج. در سال ۳۹۰ هـ.ق. متولد شده و در سال ۴۴۲ درگذشت. او راست: البیان عن الفصل فی‌الاشربة بین الحلال و الحرام. التنبیه فی رد الشافعی فیما خالف النصوص. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص۴۶۸).

تنود. [تَ نَوْ وُ] (ع مص) جنبیدن شاخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحرک شاخه. (از اقرب الموارد).

تنودن. [تَ دَ] (مص) بمعنی تنیدن و کشیدن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). تنیدن و کشیدن و پیچیدن. (ناظم الاطباء):

اگر نخواهی کآئی به محشر آلوده
ز جهل جان و ز بد دل بباید پالود
ترا چگونه بساود هگرز پا کی و علم
که جان و دلْت جز از جهل و فعل بد تنود[1]؟
ناصرخسرو (دیوان ص۹۱).

تنور. [تَ] (اِ) لفظی است مشترک میان فارسی و عربی و ترکی بمعنی محل نان پختن. (برهان) (آنندراج). جایی که در آن نان پزند. (ناظم الاطباء). محل طبخ نان است و آن خم‌مانند است... (انجمن آرا). و آن چیزی میباشد که از گِل سرخ به هیئت خمرهٔ بزرگی بی‌ته ساخته و زمین را گود کرده در آنجا قرار دهند و آتش در آن افروزند و چون دیوارهایش از حرارت سرخ شده و شعله فرونشست، و خمیر را با وسایط چند پهن کرده بدیوارهای سرخ‌شده چسپانند تا نان بعمل آید. (قاموس کتاب مقدس). تحقیق آنست که به تشدید نون فارسی معرب است. (از آنندراج). فارسی است و عرب و ترک از فارسی گرفته‌اند چه مشتقاتی از آن در فارسی هست و در آن دو زبان نیست، مانند تنوری و تنوره و دوتنوره و تنوره کشیدن و تنورآشور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در قرآن سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۴۰ و سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۲۷ تنور به فتح اول و تشدید دوم آمده. لغویان این کلمه را از دخیل دانسته‌اند. اصمعی برطبق قول سیوطی (المزهر ج ۱ ص۱۳۵) آن را از لغات فارسی دخیل در عربی میداند و ابن درید هم بهمین عقیده است... ثعالبی در فقه‌اللغة ص۳۱۷ آن را در زمرهٔ کلمات مشترک فارسی و عربی آرد. در زبان اکدی تی‌نورو[2] آمده چون ریشهٔ لغت مزبور در هیچیک از زبانهای سامی اصلی نیست، ممکن است متوجه فرضیهٔ لغویان مسلمان راجع به ایرانی بودن اصل لغت شد. فرانکل[3] بر آنست که لغت عربی تنور از آرامی به عاریت گرفته شد. در آرامی «تنورا» و در عبری «تنور» به تشدید دوم آمده، فرانکل گوید لغت آرامی خود از منشأ ایرانی است. در اوستا کلمهٔ تنورا[4] آمده[5] و در پهلوی بصورت تنور[6] بمعنی اجاق طبخ... با این حال لغت مزبور بنظر می‌رسد نه ایرانی باشد و نه سامی، ولی ایرانشناسان آن را از مأخذ سامی دانسته‌اند. آنچه قریب به حقیقت بنظر می‌رسد آنست که کلمهٔ مزبور متعلق است به ملت ماقبل سامی و ماقبل هندواروپائی مقیم ناحیه‌ای که بعدها ایرانیان و سامیان جای آنها را گرفتند و این کلمه را به همان معنی اصلی پذیرفتند. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

ایستاده میان گرمابه
همچو آسغده[7] در میان تنور. معروفی.
دل و دامن تنور کرد و غدیر
سرو و لاله[8] کناغ کرد و زریر. عنصری.
افکنده همچو سفره مباش ازبرای نان
همچون تنور گرم مشو از پی شکم.
منوچهری.

و آنجا تنور نهاده بودند که به نردبان فراشان آنجای رفتندی و هیزم نهادندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۱).

درخورد تنوره وُ تنور باشد
شاخی که بر او برگ و بر نباشد.
ناصرخسرو.
دوزخ تنور شاید مر خس را
گل در بهشت باغ همایونست. ناصرخسرو.
زآتش حرص و آز و هیزم مکر
دل نگه دار و چون تنور متاب. ناصرخسرو.
در تنوری خفته با عقل شریف
به که با جهل خسیس اندر خیام.
ناصرخسرو.
گرد دنیا چند گردی چون ستور
دور کن زین بد تنور این خشک نان.
ناصرخسرو.
تا تنور، آتشین‌زبان نشود
نانش البته در دهان نشود. مجیر بیلقانی.
چون تنور از نار نخوت هرزه‌خوار و تیزدم
چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزای.
خاقانی.
کو حریفی خوش که جان بفشاندمی
کو تنوری نو که نان دربستمی؟ خاقانی.
چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق
افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور.
خاقانی.
مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس

---

۱ - ظ: بنسود. (تعلیقات مرحوم دهخدا بر دیوان ناصرخسرو ص ۶۳۴).
2 - tinûru. 3 - Fraenkel.
4 - tanûra.
۵ - وندیداد VIII ۲۵۴.
6 - tanûr.
۷ - آسغده: هیزم نیمسوخته.
۸ - ن ل: سرو بالا.

در تنور آن[1] کیمیای جان جان افشانده‌اند.
خاقانی.

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ
آواز روزه بر همه اعضا برآورم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۴۴).

چنان زی با رخ خورشیدنورش
که پیش از نان نیفتی در تنورش. نظامی.

ای به تو زنده هر کجا جانیست
وز تنور تو هرکه را نانیست. نظامی.

شبی خفت آن گدائی در تنوری
شهی را دید می‌شد در سموری. عطار.

بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم نانی نبست. سعدی.

آتش اندر درون شب بنشست
که تنورم مگر نمی‌تابد. سعدی.

اینهمه طوفان به سرم می‌رود
از جگری همچو تنور[2] ای صنم. سعدی.

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن. سعدی.

به امید جوین نانی که حاصل گرددت، تا کی
در آتش باشی و دودت رود بر سر تنورآسا.
سلمان ساوجی.

— تافته تنور؛ کنایه از شکم است:

هر دو یکی شود چو ز حلقت فروگذشت
حلوا و نان خشک در آن تافته تنور.
ناصرخسرو.

— تنور بدن؛ همانکه در عرف هند آنرا کوط خوانند. (آنندراج). تنورالبدن، هو الجزء المشتمل منه علی‌الاحشاء. (بحر الجواهر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنور تن شود.

— تنور تن، تنورهٔ تن؛ کاواکی درون تن که ریتین و کبد و سپرز و کلیتین و معده و امعاء در آن جای دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تشریح میرزا علی ص۲۳۳ و تنوره شود.

— امثال:

از تنور سرد نان برنیاید؛ امید محال نباید داشت.

تا تنور گرم است نان دربند، تا تنور گرم است نان توان بست، باید نان بست؛ تا اسباب و وسائل هست باید در برآمدن مقصود کوشید:

ابر بی‌آب چند باشی چند
گرم داری تنور نان دربند. نظامی.

هوائی معتدل چون خوش نخندیم
تنوری گرم چون نان نربندیم؟ نظامی.

عروسی دید زیبا جان در او بست
تنوری گرم حالی نان در او بست. نظامی.

تیزبازاری عدلت چو فلک دید به عدل
گفت دربند فطیری تو که گرم است تنور.
سلمان ساوجی.

و رجوع به ای که دستت میرسد... در امثال و حکم دهخدا شود.

در تنور چوبین کسی نان نپزد؛ شناختن استعداد و توانایی هر کس و هر چیزی برای امری ضروری است.

در تنور سرد نان بستن؛ کنایه از امید محال داشتن.

||نوعی از جوشن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ
ز آهن تنوری بفرمود تنگ. فردوسی.

از آنکه روی سپه باشد او بهر غزوی
همی گذارد شمشیر از یمین و شمال
چو پشت قنفذ گشته تنورش از پیکان
هزارمیخ شده درقش از بسی سوفال.
زینبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و رجوع به تنوره شود. ||گَوی و حوضی را گویندکه کاغذگران مایهٔ کاغذ را در آن به آب حل کرده کاغذ سازند. میرزا طاهر وحید در تعریف کاغذگر گفته:

ز آب تنور است کارش روا
از این آب می‌گردد این آسیا
ز نانش بود آب دایم چکان
ندیده‌ست کس در تنور آب و نان.
(از آنندراج).

تنور. [تَنْ نو] (معرب، اِ) معروف است. ج، تنانیر. (منتهی الارب). کانونی که در آن نان پزند. (از اقرب الموارد). مأخوذ از پارسی، جای نان پختن. ج، تنانیر. (ناظم الاطباء). فارسی معرب. (جمهرهٔ ابن درید از سیوطی در المزهر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): حتی اذا جاء امرنا و فار التنور قلنا احمل فیها... (قرآن ۱۱ / ۴۰). و خبز الفرن ارطب خبز التنور. (ابن البیطار از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل و المعرب جوالیقی ص۸۴ و نشوءاللغة ص۱۵ شود. ||روی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جوی آب. ||ایستادنگاه آب وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنور. [تَنْ نو] (اِخ) کوهی است نزدیک مصیصة. (منتهی الارب). نام کوهی است. (ناظم الاطباء). کوهی است نزدیک مصیصة که سیحان از پایین آن جاری است. (مراصدالاطلاع) (از معجم البلدان).

تنور. [تَ نَوْ وُ] (ع مص) از دور به آتش نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). از دور دیدن آتش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آهک بکار داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نوره مالیدن مرد بر خود. (از اقرب الموارد). واجبی کشیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آهک و قطران مالیدن بر خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||روشن شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). روشن گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روشن شدن مکان. (از اقرب الموارد): اصطفاه من لباب الخلافة التی تنور شهابها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۹).

تنورآشوب. [تَ] (اِ مرکب) آتش‌افروز تنور و خادهٔ تنور. (ناظم الاطباء). رجوع به تنورتاب شود.

تنورآشور. [تَ] (اِ مرکب) تنورشور، محراث. (محمودبن عمر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). محضاء. مسعار. (یادداشت ایضاً). رجوع به تنورآشوب شود.

تنورآغاج. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان سهندآباد است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۳۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تنوربلند. [تَ بُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان یعقوب‌وند پاپی است که در بخش الوار گرم‌سیر شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنوربلند. [تَ بُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب است که در بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنور پیره‌زن. [تَ رِ زَ / رِ زَ] (اِخ) تنور پیرزن. تنور عجوز. اشاره به پیرزنی است که طوفان نوح نخست از تنور نان‌پزی وی جوشیدن گرفت:

خانهٔ پیره‌زن که طوفان برد
در تنورش فطیر نتوان یافت. خاقانی.

چون قوم نوح خشک نهالان بی‌برند
باد از تنور پیرزنی فتح بابشان. خاقانی.

در گمان آمدش که این چه فن است
اصل طوفان تنور پیرزن است. نظامی.

و رجوع به تنور عجوز شود.

تنورتاب. [تَ] (نف مرکب) آنکه تنور تابد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آتش‌افروز تنور. آنکه تنور را روشن کند. ||(اِ مرکب) سوختی که در آن افروزند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||ابزاری که بدان تنور می‌تابند. (ناظم الاطباء). آلتی که بدان تنور شورند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنورآشور و تنورآشوب و تنور و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تنورجه. [تَنْ وَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان سرکوه است که در بخش ریوش شهرستان

---

۱ - ن‌ل: در تنوره.
۲ - به تنور پیرزن هم ایهام دارد. رجوع به تنور پیره‌زن و تنور عجوز شود.

کاشمر واقع است و ۳۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

تنورخانه. [تَ خا نَ / نِ] (اِ مرکب) مطبخ را گویند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). تنورستان. مطبخ و آشپزخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به تنور شود.

تنور خشت پزان. [تَ رِ خِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کورهٔ آجرپزان که غالباً دارای دودکش بلند و بزرگی است:

بینئی چون تنور خشت‌پزان
دهنی چون لَوید[1] رنگرزان. نظامی.

تنوردر. [تَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغه است که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۲۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تنوردول. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان خالصه است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تنورستان. [تَ رِ] (اِ مرکب) مخبز. (محمودبن عمر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نانوایی. خبازی. (یادداشت ایضاً). رجوع به تنورخانه و تنور و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنور عجوز. [تَ رِ عَ] (اِخ) اشاره به مبدأ بلا و فتنه و اشاره به قصهٔ طوفان که از تنور پیرهزنی که در کوفه بود آب بجوشید. (انجمن آرا). رجوع به تنور پیره‌زن شود.

تنورک. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان فاروئی است که در بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تنورگر. [تَ گَ] (ص مرکب) آنکه تنور سازد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تنار. تنوری:

مه تنورگر از هجر خود چنانم سوخت
که آتش غم او مغز استخوانم سوخت.
سیفی (از آنندراج).

رجوع به تنور شود.

تنورلو. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان پروانان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۳۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

تنوره. [تَ رَ / رِ] (اِ) سلاحی باشد مانند جوشن، لیکن غیبه‌های تنوره درازتر از غیبه‌های جوشن باشد، و غیبه آهن جوشن را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نوعی از پوشش مبارزان مانند جوشن لکن غیبه‌های دراز دارد. (شرفنامهٔ منیری). نوعی از پوشش که روز جنگ پوشند و آن مانند جوشن باشد. (غیاث اللغات):

تنوره ز تفتیدن[2] آفتاب
به سوزندگی چون تنوری به تاب. نظامی.

||پوستی باشد که قلندران مانند لنگی بر میان بندند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و آن را برک تیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج): و کان [محمد العریان] من اولیاء الله تعالی قائماً علی قدم التجرد یلبس تنورة و هو ثوب یستر من سرته الی اسفل. (ابن بطوطه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنوره‌ای بمیان بر سر تنوره صدا
سفید مهره گرفت و ره قلندر زد.
ذوقی اردستانی (از انجمن آرا).

||تنور آتش. (شرفنامهٔ منیری). تنور. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). منقل. (غیاث اللغات):

دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ
جگر معلق بریان و سلّ بوده کباب.
طیان (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

کباب از تنوره[3] برآویخته[4]
چو خونین ورقهای جوشن‌وران. منوچهری.

درخورد تنور و تنوره باشد
شاخی که در او برگ و بر نباشد.
ناصرخسرو.

چون تنوره[5] به زیر این طارم
همه آتش‌دمان و آتش‌دم.
سنائی (از فرهنگ جهانگیری).

تنوره گویی انباری است، پر لعل بدخشانی
بجز شاه بدخشان را، ز لعل انبار کی باشد؟
ادیب صابر.

شیخ بفرمود تا آن تنگ عود را بهیکبار در آن تنوره نهادند. (اسرار التوحید ص۸۴).

دل اعدات در تنورهٔ غم
چون به خاکستر اندرون کوماج. سوزنی.

شکل تنوره چون قفس، طاوس و زاغش همنفس
چون ذروهٔ افلاک بس، مریخ و کیوان بین در او.
خاقانی.

جام و تنوره بین بهم، باغ و سرای زندگی
زآتش و می بهار و گل زاده برای زندگی.
خاقانی.

||لوله‌ای که برای تیز کردن آتش بالای آتش‌خانهٔ سماور و مانند آن نهند. دودکش بلند برای کوره و مانند آن. هر لوله‌مانندی که از آن حرارت یا بخار بررود. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). ||در عبارت زیر از بیهقی ظاهراً بمعنی مدخل حصار قلعه که تنوره‌شکل است آمده است: ... که آن دلیران شیران در قلعت بگشادند و آواز دادند که بسم‌الله اگر دل دارید به تنورهٔ قلعت بباید آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۳). ||گوی که در پهلوی آسیا سازند تا آب از سوراخ آن بر پره‌های چرخ آسیا خورد و آسیا بگردش درآید. (برهان) (ناظم الاطباء). گوی است که در جنب آسیا بسازند و چون آب به تندی در آن گو بریزد به پره‌های آسیا میخورد و آسیا را به گردش درآرد. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج):

از حسامت برای دانهٔ سر
آسیا گشته در تنورهٔ خون.
ظهوری (از آنندراج).

آغاز عاشقی دم از انجام می‌زند
این آسیا تنورهٔ خود را تنور کرد.
تأثیر (از آنندراج).

رجوع به تنورهٔ آسیا شود.
||(اصطلاح تشریح) مجموع استخوانهای بدن بغیر از اطراف و گردن و کله. (از ناظم الاطباء). رجوع به تنورهٔ تن و تنور تن شود. ||حلقه زدن مردم را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی)... بنابراین حلقه را تنوره گفته‌اند. (انجمن آرا). رجوع به تنوره زدن شود. ||چرخ زدن. (برهان) (غیاث اللغات) گردگشتن و چرخ زدن. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). چرخش. (ناظم الاطباء).

تنوره. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان الموت است که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

تنورهٔ آسیا. [تَ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برج بلندی که از آهک و سنگ سازند و سرش دراز باشد و مشرف بر آب بود و در ته آن منفذی بود و آب در آن جمع شود و بر پرهٔ آسیا که از چوب می‌باشد می‌زند و آسیا را به گردش می‌آورد. رجوع به تنوره شود.

تنورهٔ تن. [تَ رَ / رِ یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تمام بدن جز دو پای و دو دست و گردن و سر. مجموع گشادگی که امعاء و معده و کبد و سپرز و مراره و قلب و ریتین در آن جای دارد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا): و هر ریش که بر تنورهٔ تن بود، خاصه اگر بر پهلوها و بر شکم بود و رگهای بسیار بدو پیوسته. (ذخیرهٔ

---

۱ - لَوید؛ دیگ. پاتیل سرگشادهٔ بزرگ... (از برهان).
۲ - ن‌ل: تفیدن.
۳ - بمعنی اول هم ایهام دارد.
۴ - ن‌ل: درآویخته.
۵ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.

خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). رجوع به تنور و تنوره شود.

تنوره زدن. [تَ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) چرخ زدن و گرد گشتن و حلقه بستن، چنانکه گردباد تنوره می‌زند. (آنندراج). گرد چیزی گرد آمدن:

هزاران دلیران جوینده کین
به گردش تنوره زدند از کمین. اسدی.
تنوره زد از گردش اندر سپاه
ز هر سو بزخمش گرفتند راه. اسدی.

رجوع به تنوره شود.
||در اصطلاح، هوا گرفتن دیو است... (آنندراج). تنوره کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):

از این سهم بر کهکشان رو نهاد
تنوره‌زنان دیوسان گردباد.
آدم (از آنندراج).
به سوی آسمان از شهر و پوره
بسان دیو زد آتش تنوره.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

رجوع به تنوره کشیدن و تنوره شود.

تنوره کشیدن. [تَ رَ / رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) در حال چرخیدن به هوا پریدن. (فرهنگ فارسی معین). به هوا برشدن دیو و جادو، بی بال و پر. دواریدن. در افسانه‌های قدیمی، بر هوا شدن دیو بی بال و پری، راست بسوی بالا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دیوان تنوره می‌کشند و به آسمان می‌روند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ قبل و تنوره شود.

تنوری. [تَنْ نو ری ی] (ع ص نسبی) تنار. تنورگر. (منتهی الارب). تنورگر و نان‌پز. (ناظم الاطباء). منسوب است به تنور که افادهٔ آشنا به صنعت آن و تجارت و کسب با آن را میکند. (از سمعانی).

تنوری. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تنور. بریان‌شده در تنور. پخته‌شده در تنور. کباب‌شده در تنور، همچون کباب تنوری، لبوی تنوری و جز اینها. مرادف تنوریة. رجوع به تنور و تنوریة شود.

تنوریک. [تَ] (پهلوی، اِ) به زبان پهلوی، سوارهٔ نظام زره‌پوش. رجوع به ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۲۳۳ شود.

تنوریة. [تَنْ نو ری یَ] (ع ص نسبی، اِ) تنوری. طعام یتخذ فی‌التنور. (بحرالجواهر). رجوع به تَنوری شود.

تنوز. [تَ] (اِ) چاک و شکاف باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). تنوزه. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تنوزه شود.

تنوزه. [تَ زَ / زِ] (ص) شکافته و چاک‌شده را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). شکافته و چاک‌زده. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری).

تنوس. [تَ نَوْ وُ] (ع مص) وزیدن باد بر شاخهٔ باریک و جنبانیدن آن. (از اقرب الموارد).

تنوش. [تَ نَوْ وُ] (ع مص) دست به دستار مالیدن و پاک کردن. یقال: تنوش یده بالمندیل؛ ای مسّها من الغمر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تنوط. [تَ نَوْ وُ / تُ نَوْ وِ] (ع اِ) انجیرخواره. (زمخشری). مرغی است خرد برابر گنجشک که در جنگلها از تار برگ درختان آشیانهٔ خود را همچو قاروره‌ای سازد و خانهٔ او از شاخ باریک آونگان باشد بر تار ضعیف. به هندی بیا است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنوطة. [تَ نَوْ وُ طَ / تُ نَوْ وِ طَ] (ع اِ) یکی تنوط که مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنوع. [تَ نَوْ وُ] (ع مص) نوع‌نوع شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گونه گونه شدن. (دهار). گونا گون شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قسم‌قسم شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). گونا گونی و نوع‌نوع‌شدگی. (ناظم الاطباء). ||جنبیدن شاخ. ||پیش شدن در رفتن و جز آن. یقال: تنوع فی‌السیر؛ ای تقدم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنوفة. [تَ فَ] (ع اِ) بیابان. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مفازة. (اقرب الموارد). ||زمین فراخ بعیدالطراف یا دشت بی آب و انیس، اگرچه گیاه‌ناک باشد. ج، تنائف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنوفیة. [تَ فی یَ] (ع اِ) تنوفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه شود.

تنوق. [تَ نَوْ وُ] (ع مص) تنیّق. (منتهی الارب). نیکو نگریستن به چیزی. (زوزنی). ||جید گردانیدن و نیکو کردن خورش و لباس خود را. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||آراستگی کردن در کار. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء): و او در ابواب تفقد و تعهد ایشان را انواع تکلف و تنوق واجب داشتی. (کلیله و دمنه). و هرکجا که عقیدتها به مودت آراسته گشت اگر در مال و جان با یکدیگر مواسات رود و در آن انواع تکلف و تنوق تقدیم افتد هنوز از وجوب آن قاصر باشد. (کلیله و دمنه). و تکلف و تنوق که لایق دوستان موافق و اخوان صادق باشد بجای آورد. (سندبادنامه ص ۸۶). و باآنکه در وی مقال را فسحت و مجال را وسعت تنوق و تصنع بود هیچ مشاطه این عروس را نیاراسته بود. (سندبادنامه ص۲۵). صنعت صناع رصافه به اضافت تصنع و تنوق نقاشان آن روزگار در مقابلهٔ آن ناچیز شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۲). چنانکه شیوهٔ مقبلان و سنت صاحب‌دولتان باشد ابواب تکلف و تنوق القاب و شدت امتناع و احتجاب بسته گردانیده‌اند. (جهانگشای جوینی). رجوع به تنیّق و تنوق کردن شود.

تنوق. [تَ] (اِخ) موضعی است به نعمان نزدیک مکه. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع).

تنوقات. [تَ نَوْ وُ] (ع اِ) ج تنوق: او را در مصاحبت خود به خوارزم آورد و انواع تنوقاتی که میان دو سلطان تواند بود به تقدیم رسانید. (جهانگشای جوینی). رجوع به تنوق و تنوق کردن شود.

تنوق کردن. [تَ نَوْ وُ کَ دَ] (مص مرکب) در نظافت و پاکیزگی چیزی مبالغت کردن. ||نیکو کردن خورش و لباس و آراستگی کردن در کار: ... وی اندر آن تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۶). و بر خصوص درگاه و منشی و حاجب تنوق هرچه تمامتر کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۲). رجوع به تنوق شود.

تنوم. [تَ نَوْ وُ] (ع مص) خواب دیدن یا جماع نمودن در خواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). احتلام. (اقرب الموارد). ||چریدن گیاه تَنّوم را. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تنوم. [تَنْ نو] (ع اِ) روزگردک. خوردن ثمر آن با سپندان و آب، کشندهٔ اقسام کرمهاست و ضماد برگ آن با سرکه، ثآلیل را قلع کند. (منتهی الارب). روزگردک که درختی است در عربستان و خوردن ثمر آن قاتل دیدان و دافع آنهاست. (ناظم الاطباء). درختی است. واحد آن تنومة. (از اقرب الموارد).

تنوم. [تَ نَ وِ] (ع اِ) آفتاب‌گردان. آفتاب‌گردک. آفتاب‌پرست. طرنشولی. صامریوما. ایلیوطرفیون. طوماغا. شجرةالیمام [1]. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). صامریوما. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آفتاب‌گردان بزرگ. (از اقرب الموارد). ||بعضی گفته‌اند تنوم شاهدانهٔ دشتی است... (از ترجمهٔ صیدنه). شهدانه. (بحر الجواهر). جوالیقی در المعرب ذیل شهدانج آرد: فارسی معرب و به عربی تنوم است. (از المعرب

1 - Héliotrope (فرانسوی).

جوالیقی ص۲۰۶). رجوع به ترجمهٔ صیدنه شود.

تنومند. [تَ مَ] (ص مرکب) توانا و تندرست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تندرست. (صحاح الفرس). توانا. (شرفنامهٔ منیری). از: تن + اومند (پسوند اتصاف و مالکیت). (حاشیهٔ برهان چ معین):

به تعلیم دانش تنومند باد
به دانش‌پژوهی برومند باد. نظامی.

بهر جا که باشی تنومند و شاد
سپندی به آتش فکن بامداد. نظامی.

مرد محنت‌کشیده‌ای شب دوش
چون تنومند شد به طاقت و هوش. نظامی.

رنجور تن است یا تنومند
هستم به جمالش آرزومند. نظامی.

||بلندبالا و عریض و صاحب‌قوت و فربه را گویند. (برهان) (آنندراج). باقوت. (انجمن آرا). تندرست. (صحاح الفرس). قوی‌جثه و فربه، و بعضی نوشته‌اند که تنومند بمعنی صاحب قوت، چه تنو بمعنی قوت و مند بمعنی صاحب. خان آرزو گوید که «واو» در ترکیب کلمهٔ دوحرفی و لفظ مند زیاده کنند چنانکه برومند. (غیاث اللغات)[1]. زورآور و پهلوان. (شرفنامهٔ منیری). قوی و زورآور و قادر و بلندبالا و عریض. (از ناظم الاطباء):

سواری تنومند و خسروپرست
بیامد بپر زد در این کار دست. فردوسی.

دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر
دریغ آن جوان و سوار هژیر
تنومند بودی خرد با روان
ببردی خبر زین به نوشیروان
که در آسیا ماهروی ترا
جهاندار دیهیم‌جوی ترا
به دشنه جگرگاه بشکافتند
برهنه به آب اندر انداختند.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۳۰۰۵).

شاه فرمود تا کمربندان
هم دلیران و هم تنومندان. نظامی.

حمله بردند چون تنومندان
دشنه در دست و تیغ در دندان. نظامی.

به نیروی تو شادم و تندرست
تنومندتر[2] زآنچه بودم نخست. نظامی.

تعالی‌الله از آن نخل تنومند
که بر چندین ولایت سایه افکند.

کلیم (از آنندراج).

||دارندهٔ تن را نیز گفته‌اند که تن‌پرور باشد. (برهان). تن‌پرور. جسیم. (ناظم الاطباء). تناور. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). دارندهٔ تن اعم از انسان و جز آن. که تن دارد:

تنومند بی‌مغزی و جان‌نزار
همی دود از آتش کنی خواستار. فردوسی.

خردمند را خلعت ایزدیست
سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند را کو خرد یار نیست
به گیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست
خرد جان جانست و ایزدگواست.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۳۹۶).

چنان‌چون تن و جان که یارند جفت
تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوشش است
اگر بخت بیدار در جوشش است.

فردوسی (ایضاً ص۲۴۵۳).

تنومند را از خورش چاره نیست
وزین بر تنومند[3] بیغاره نیست.

(گرشاسبنامه).

ای روان همه تنومندان
آرزوبخش آرزومندان. سنائی.

تنومند را قدر چندان بود
که در خانهٔ کالبد جان بود. نظامی.

تنومند ازو جملهٔ کائنات
بدو زنده هر کس که دارد حیات. نظامی.

چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان
تنومند شد جوهری در میان. نظامی.

||شاد و خرم. (برهان) (ناظم الاطباء). شاددل. (صحاح الفرس). خرم‌دل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بود مرد دانا به گاه نبرد
تنومند و آزاده و رخ چو ورد.

عنصری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

من آنگه زندگی یابم تنومند
که جان بذْهم بدیدار خداوند.

(ویس و رامین).

تنومندی. [تَ مَ] (حامص مرکب) جسیمی. تناوری. (ناظم الاطباء). دارندگی تن. تن‌داری: بدان که مردم مرکب است از دو گوهر، یکی گوهر جسمانی که تنومندی از اوست و دیگری روحانی و آن روان وی است. (هدایة المتعلمین ربیع‌بن احمد اخوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و همچنین تنومندی ایشان که گرد است چون گوی معلوم است به اندازهٔ گوی زمین. (التفهیم).

زنده چون برق میر، تا خندی
جان‌خدایی به از تنومندی. نظامی.

||توانایی و زورآوری. (ناظم الاطباء). پرزوری و قوت. (فرهنگ فارسی معین):

چو اسکندر آینه در پیش داشت
نظر در تنومندی خویش داشت. نظامی.

به گفتن تو دادی تنومندیم
تو ده زآنچه کشتم برومندیم. نظامی.

||فربهی و چاقی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تن و مند و تنومند شود.

تنومة. [تَ نو مَ] (ع اِ) یکی تنوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد تنوم. یک درخت تنوم. (ناظم الاطباء). رجوع به تَنّوم شود.

تنونة. [تَ نْ وَ] (ص) پاشیده و پراکنده و منتشر. (ناظم الاطباء).

تنوة. [ ] (ع اِ) تفالهٔ قهوه. (دزی ج ۱ ص۱۵۳).

تنوه. [تَ نَوْ وُهْ] (ع مص) بلند شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

تنوی. [تَنْ] (ص) آنکه چشمش بطرف بالا ثابت مانده. ||شاخص. (ناظم الاطباء).

تنوی. [تَ نَوْ وی] (ع مص) آهنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصد کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

تنویخ. [تَنْ] (ع مص) طاقت بخشیدن خدای زمین را که بردارد آب را: نوخ الله الارض طروقةً للماء؛ یعنی زمین را طاقتی بخشید خدای که بردارد آب را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروخوابانیدن شتر نر، ماده را تا گشنی کند، پس فروخوابید آن ماده‌شتر: نوخ الجمل الناقة تنویخاً فتنوخت. (ناظم الاطباء). رجوع به تنوّخ شود.

تنویر. [تَنْ] (ع مص) روشن کردن و روشن شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). روشن کردن. (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). روشن گردیدن و روشن کردن (لازم و متعدی است). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آمیخته و مشتبه گردانیدن کار را بر کسی یا کردن فعل نورهٔ ساحره با کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سحر کردن مانند زن جادوگر که نام وی نوره بود و چون کسی جادو می‌کند گویند: قد نور. و از اینجاست که می‌گویند: نور فلان علی فلان؛ یعنی آمیخته و مشتبه گردانید فلان بر فلان، کار وی را. (ناظم الاطباء). ازهری گوید که این کلمه عربی صحیح نیست. (از اقرب الموارد). ||روشن شدن صبح. ||دانه پیدا شدن در خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکوفه بیاوردن درخت. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گل کردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دست به سوزن آژدن و نیل بر آن ریختن تا نشان ماند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سوزن به دست فروبردن و سپس دودهٔ پیه بر آن ریختن. (از اقرب

---

۱ - چنانکه یاد کردیم کلمه مرکب از تن + اومند، پساوند مرادف «مند» است مانند: دانشومند. حاجتومند. برومند.

۲ - بمعنی اول هم ایهام دارد.

۳ - ن‌ل: وزین بر کسی جای.

الموارد). ||رسیدن کشت. ||دور داشتن زن را از تهمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نماز به روشنی صبح کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

تنویر. [تَ نْ] (از ع، مص) استعمال نوره جهت ستردن مویها. (ناظم الاطباء). نوره کشیدن. واجبی کشیدن. ||(اِ) نوره. واجبی. (فرهنگ فارسی معین).

تنویر کشیدن. [تَ نْ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نوره کشیدن. (ناظم الاطباء).

تنویز. [تَ نْ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقلیل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنویس. [تَ نْ] (ع مص) اقامت کردن در جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنویش. [تَ نْ] (ع مص) نوید دادن. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). نوید فرادادن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). و فی الحدیث: فیقول الله یا محمد نوش العلماء الیوم فی ضیافتی. (اللسان از ذیل اقرب الموارد).

تنویض. [تَ نْ] (ع مص) رنگ کردن: نوض الثوب بالصبغ تنویضاً؛ رنگ کرد جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنویط. [تَ نْ] (ع مص) آویختن. (از اقرب الموارد): نوط القربة تنویطاً؛ آویخت آنرا تا روغن مالد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). انتقال مَشک برای مالیدن روغن. (از اقرب الموارد).

تنویع. [تَ نْ] (ع مص) گوناگون کردن. (دهار) (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن و زدن باد چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنویق. [تَ نْ] (ع مص) رام کردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ناقه را ریاضت کردن. (زوزنی). تذلیل ناقه و نیکو ریاضت کردن آن. ||تلقیح کردن درخت خرما را. ||تصفیف و تطریق و تسلیک چیزی. (از اقرب الموارد).

تنویل. [تَ نْ] (ع مص) عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دادن. یقال: نوله و نول علیه و به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنویم. [تَ نْ] (ع مص) بخوابانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بخواب کردن و خوابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تنوین. [تَ نْ] (ع مص) منوّن کردن اسم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نوشتن نون. (از اقرب الموارد). الحاق نون به کلمه بصورت دو زیر ٍ یا دو زبر ً یا دو پیش ٌ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) نون ساکن که در آخر اسماء خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در اصل مصدر و بمعنی درآوردن «ن» در کلمه باشد و در اصطلاح نحویان نون ساکنی است که بر حرکت آخر کلمه درآید و برای تأکید فعل نباشد. مقصود از ساکن بودن آنست که بذات ساکن باشد و به همین جهت حرکت عارضی بر آن وارد میشود چنانکه در «عادن الاولی» که در اصل «عاد الاولی» بوده است و بواسطهٔ اجتماع ساکنین حرکت پیدا کرده است. و نون ساکن در جائی تنوین است که بحرکت حرف آخر کلمه درآمده باشد، نه آنکه خود حرف آخر کلمه باشد چنانکه در «من» و «لدن» و تنوین اختصاص به آخر اسم ندارد بلکه در آخر فعل هم میآید چنانکه در تنوین «ترنم»، و اینکه در تعریف قید شده برای تأکید فعل نباشد بمنظور اخراج نون تأکید از تعریف تنوین بود زیرا نون تأکید هم ساکن است و هم به آخر کلمه درمیآید. بهر حال تنوین را پنج قسم مشهور بود: تنوین تمکن، تنوین تنکیر، تنوین مقابله، تنوین عوض، تنوین ترنم. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترکیبهای این کلمه شود. دو زبر، دو زیر، دو پیش که به آخر کلمات عربی در حالت نصبی و جری و رفعی افزوده شود: عالماً، امیرٍ، شاعرٌ. ج، تنوینات. توضیح اینکه تنوین مخصوص کلمات عربی است و الحاق آن به کلمات فارسی و اروپائی غلط است، مثلاً: جاناً، رایگاناً، تلگرافاً، تلفناً نادرست است. (فرهنگ فارسی معین). تنوین در فارسی با نون قافیه آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

آنچنان دلها که بدْشان ماء و من
نعتشان شد بل اشد قسوةً[1].
مولوی (از یادداشت ایضاً).

موسیا در پیش فرعون زمن
نرم باید گفت قولاً لیناً[2].
مولوی (از یادداشت ایضاً).

آنکه گوید رمز قالت نملةٌ[3]
هم بداند راز از این طاق کهن.
مولوی (از یادداشت ایضاً).

||نون تنوین در فارسی گاه به الف بدل شود و در این حالت قبل از کلمهٔ منوّن، حرف «ب» را اضافه کنند مانند بعمدا بجای عمداً:

ستور از کسی به که بر مردمی
بعمدا ستوری کند اختیار. ناصرخسرو.

دانهٔ نار است سرخ و رنگ آبی هست زرد
ای عجب گویی بعمدا خون آبی خورده نار.
؟

تنوین ترنم. [تَ نْ، نِ تَ رَنْ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تنوینی است که به آخر قوافی دارای حرف اطلاق، بجای آن حرف اطلاق درآید، و حروف اطلاق الف، واو و یاء است که به آخر کلمات درآید. و به عقیدهٔ سیبویه هرگاه حروف اطلاق را که موجب ترنم و غناء است از قوافی حذف کنند بجای آن تنوین آرند و با آن ترنم را قطع کنند و این تنوین اختصاص ندارد و به آخر افعال اگر قافیه باشند نیز درآید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترنم و تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین تمکن. [تَ نْ، نِ تَ مَ کْ کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تنوینی است که بر حرکت حرف آخر اسماء معرب درآید تا نشانهٔ خارج نگردیدن از اصل اسمیت و تمام بودن آن باشد مانند تنوین آخر کلمات «زید» و «عمرو» در «سلمت علی زیدٍ و عمروٍ». این تنوین را تنوین امکنیه و تنوین انصراف نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تنوین تنکیر. [تَ نْ، نِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تنوینی است که به آخر بعض کلمات مبنی درآید تا میان حالت معرفه و نکره بودن آنها را معلوم دارد، چنانکه در کلمات «صه» و «مه» که اگر بدون تنوین باشد معرفه و اگر با تنوین باشد مثل «صهٍ» و «مهٍ» نکره‌اند. و در واقع تنوینی است که برای نکره ساختن کلمه بر آخرش درآید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین شاذ. [تَ نْ، نِ شاذْ ذ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تنوینی است که بدون هیچ موجبی و تنها بمنظور فراوان ساختن صدای کلمه به آخر آن ملحق سازند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین ضرورت. [تَ نْ، نِ ضَ رو رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تنوینی است که بر اثر ضرورت به آخر کلمات غیرمنصرف و یا کلماتی که منادی واقع شده و باید مضموم باشند درآید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین عوض. [تَ نْ، نِ عِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تنوینی را گویند که بجای حرف اصلی یا زائد محذوف و یا بجای مضاف‌الیه محذوف مفرد یا جمله به آخر کلمه ملحق شود چنانکه در «حوارٍ» که در اصل «حواری» بوده و تنوین «جنادلٍ» که بجای الف «جنادل» بوده و تنوین «یومئذٍ» که در

۱ - قرآن ۷۴/۲. ۲ - قرآن ۴۴/۲۰.
۳ - قرآن ۱۸/۲۷.

اصل «یوم اذ کان کذا» بوده است، و بجای محذوف، تنوین در کلمات مذکور آمده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین غالی. [تَنْ وی نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تنوینی است که به آخر قافیه‌های مقید یعنی قافیه‌هائی که حرف آخر آنها ساکن است درمی‌آید، و بدان جهت آنرا غالی گویند که سبب تجاوز قافیه از حد وزن شعر خواهد شد. برخی آن را با ترنم یکی دانند و برخی چنین تنوینی را درست نمی‌دانند و جمعی آنرا تنوین نمی‌شمارند. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی و تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین مقابله. [تَنْ وی نِ مُ بَ / بِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تنوینی است که به آخر جمعهای مؤنث سالم عربی درآید چنانکه در مسلمات و مؤمنات و نظائر آن. برخی گویند این بدل از نون جمع مذکر سالم است و بعضی گویند بدل از فتحهٔ حالت نصب خود جمع مؤنث سالم است، چون نصب و جر آن هر دو به کسره است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوئة. [تَنْ ءَ] (ع مص) روان کردن حاجت. ||دانه بستن خرما. ||انداختن دانهٔ خرما. ||سپردن کاری بر نیت دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کسی را نایب او گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را وا (به) نیت او گذاشتن. (از زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنویه. [تَنْ] (ع مص) بزرگوار گردانیدن و نام کسی بلند گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بلندنام گردانیدن و بلند گردانیدن کسی را در سخن گفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). خواندن کسی را و بلندنام گردانیدن: نوهه و به تنویهاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی اللسان: «نوه فلان بفلان: اذا رفعه و طیر به و قواه». یقال: اردت بذلک التنویه بک. و فی حدیث عمر: انا اول من نوه بالعرب؛ ای رفع ذکرهم بالدیوان والاعطاء... (اقرب الموارد). ||برداشتن چیزی را و بلند کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خواندن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به آواز بلند کسی را خواندن. ||بزرگ داشتن کسی را و ستودن او را. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) کلانی و بزرگی و بلندی مرتبه. (ناظم الاطباء).

تنه. [تَ نَ / نِ] (اِ) جثه را گویند. (برهان) (فرهنگ رشیدی). تن و ترکیب و جثه. (انجمن آرا) (آنندراج). بدن و تن و جسم و جثه. (ناظم الاطباء). از: تن + ه (پسوند نسبت و مانندگی). (حاشیهٔ برهان چ معین). تن. بدن (انسان و حیوان). (فرهنگ فارسی معین):

خسرو تنهٔ ملک بُوَد او دلهٔ ملک
ملکت چو قُران او چو معانیّ قُران است.
منوچهری.

- نیم‌تنه؛ کت. روپوشی است غالباً مردان را که دامن آن کوتاه باشد و نیمی از تن را پوشد و با شلوار پوشند، چون کت و شلوار که معادل است با نیم‌تنه و شلوار. رجوع به سایه‌روشن صادق هدایت ص۱۵ شود.

- یک‌تنه؛ منفرد. تنها. بی‌همراه:

بفرمود تا لشکرش با بنه
براند، نماند کسی یک‌تنه. فردوسی.
سواری بشد پیش او یک‌تنه
همی تاخت از قلب تا میمنه. فردوسی.
این رمهٔ گوسفند سخت کلانست
یک‌تنه تنها بدین حظیره شبانست.
منوچهری.
بسیج هلا زاد و کم نیاید
از یک‌تنه گر بیشتر نباشد. ناصرخسرو.
با یک‌تنه تن خود چون پس همی نیایی
اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی.
ناصرخسرو.
هرکه چو پروانه دمی خوش زند
یک‌تنه بر لشکر آتش زند. نظامی.

||ظاهراً در دو بیت زیر از فردوسی بمعنی نهایت بهم‌پیوسته و متحد، آمده است:

سوی طیسفون رفت گنج و بنه
سپاهی براند از یلان یک‌تنه. فردوسی.
فریبرز و کاوس بر میمنه
سپاهی همه یکدل و یک‌تنه. فردوسی.

||فرهنگستان ایران این کلمه را معادل بدنهٔ هواپیما[1] پذیرفته است، یعنی آن قسمت از هواپیما که مانند دوک بسیار بزرگی است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۲۶ شود. ||جرم در کواکبهٔ تنهٔ ماه گرد است چون گوی و نه روشن. (التفهیم). و آنگاه تنهٔ ستاره راست بدیدار سوی مغرب باشد. (التفهیم). ||در بیت زیر بمعنی درون و داخل آمده است:

باد سردم بکشد شمع فلک
شمع جان در تنهٔ پیرهن است.
خاقانی.

||ساقهٔ درخت. (فرهنگ فارسی معین). ساق درخت. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). بیخ درخت از بالای زمین تا محل روئیدن شاخها. (غیاث اللغات):

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه.
منوچهری.
خرد بیخ او بود و دانش تنه
بدو اندرون راستی را بنه.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
نخستین گیاهی نماید درخت
تنه گیرد آنگه کند بیخ سخت. اسدی.
درختان رده کرده بر گرد رود
تنه لعل‌گون شاخه‌هاشان کبود. اسدی.

||تنیدهٔ عنکبوت را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). از: تن (تنیدن) + ه (پسوند پدیدآورندهٔ اسم از فعل). (حاشیهٔ برهان چ معین). تنیدهٔ عنکبوت. (فرهنگ فارسی معین):

چند پری چون مگس ازبهر قوت
در دهن این تنهٔ عنکبوت؟ نظامی.
قصب لعاب‌ریزم تنه‌ایست عنکبوتی
حلل عیارسنجم قفسی است استخوانی.
نظامی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
برگذر منجنیق مورچه با حزم او
از تنهٔ عنکبوت حصن برآرد حصین.
سیف اسفرنگ (از فرهنگ رشیدی).

||کرباسه و پارچه. (ناظم الاطباء). ||بمعنی قبول و رضا هم هست، چه تنه شدن، قبول کردن و راضی شدن باشد. (برهان). و در مصطلحات بمعنی رام و مطیع نیز نوشته و در بهار عجم برای [این معنی] به ضمتین است. (غیاث اللغات). رجوع به تنه شدن شود.

تنة. [تَ نَ] (اِخ) رجوع به طلحةبن ابراهیم شود.

تنه. [تُ نَ / نِ] (اِ) یک نوع ماهی که تُن نیز گویند. (ناظم الاطباء). اوماطاریخن. تُن[2]. قسمی ماهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تُن شود.

تنها. [تَ] (ص، ق) از مفرد بودن باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). فرد و تک و منفرد و یگانه و مجرد. (ناظم الاطباء). فرید. وحید. بی‌هیچکس. منفرد. یکه. واحد. احد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

با صدهزار مردم، تنهایی
بی صدهزار مردم، تنهایی. رودکی.
از رخت و کیان خویش[3] من رفتم و پردختم
چون کُرد بماندستم، تنها من و این باهو.
رودکی.
بیزارم از پیاله، وز ارغنون و لاله
ما و خروش ناله، کنجی گرفته تنها. کسائی.
چو نزدیک او رفت تنها بود
فراوان سخن گفت و خسرو شنود. فردوسی.
مرا شصت‌وپنج و ورا سی‌وهفت
نپرسید ازین پیر و تنها برفت. فردوسی.
مر او را به رامش همی داشتند

1 - Fuselage. 2 - Thon.

۳-نل: خود.

به زندانْش تنها بگذاشتند. فردوسی.
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن
به تنها به رزم اندر آویختن. فردوسی.
دشمنش اندیشه تنها کرد و بر گردن فتاد
اوفتد بر گردن آن کاندیشهٔ تنها کند.
منوچهری.
به راه از چه تنها بترسد دلیر
که تنها خرامد به نخچیر شیر. اسدی.
تنها یکی سپاه بود دانا
نادانْت با سپاه بود تنها. ناصرخسرو.
چون یار موافق نبود، تنها بهتر
تنها به، صد بار چو نادانت همتا.
ناصرخسرو.
تنها بسیار به از یار بد
یار ترا بس دل هشیار خویش. ناصرخسرو.
عالم همه چو خوازه ز شادی و خرمی
من مانده همچو مرده، تنها به گور تنگ.
عمعق.
او به تنها صد جهانست از هنر
یک جهانش جان به تنهایی فرست. خاقانی.
ز هرچه زیب جهان است و هرکه زاهل جهان
مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها.
خاقانی.
جویم که رصدگه زمین را
تنها رَوی آن زمان ببینم. خاقانی.
از آنجا رفت جان و دل پرامّید
بماند آن ماه را تنها چو خورشید. نظامی.
سا کن گوشهٔ جهان ز جهان
همچو من نیست هیچ تنهائی. عطار.
حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود به شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی‌برد. (گلستان).
– به تنها تن، به تنی تنها؛ یک‌تنه. بی هیچکس:
به تنها تن خویش جنگ آورم
خدای جهان را به چنگ آورم. فردوسی.
به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند
بی شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین.
فرخی.
– امثال:
تنها به داور (قاضی) رفته است. نظیر: هرکه تنها به قاضی شد راضی بازآید. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۵۵۴). تنها به حا کم شده است:
زیراکه سرخ‌روی برون آید
هرکو به پیش حا کم تنها شد. ناصرخسرو.
به فیروزی خود دلاور شدست
همانا که تنها به داور شدست.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا ایضاً).
تنها تو خیار نو به بازار نیاورده‌ای:
به ز تو بسیار هشته و بهلد نیز
نو نه تو آری همی خیار به بازار.
سوزنی (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۵۴).
تنهاخوار برادر شیطانست. نظیر: تراحم الایدی فی‌الطعام برکة. (امثال و حکم ایضاً).
تنها مانی چو یار بسیار کشی. (از امثال و حکم ایضاً).
||(اِ) بمعنی اجسام نیز آمده است چه تن بمعنی جسم است. (برهان). و جمع [تن] تنها که اجسام باشد نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). ج تن. (ناظم الاطباء):
این نشاطی است که از دلها بیرون نرود[1]
وین جمالیست که از **تنها** تنها نشود.
منوچهری.
چه جانها در غمت فرسود و **تنها**
نه تنها من اسیر و مستمندم. سعدی.
خوش می‌روی بتنها، **تنها** فدای جانت
مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت. سعدی.
مگر خضر مبارک‌پی تواند.
که این **تنها** بدان تنها رساند. حافظ.
ای بلبل جان چونی، اندر قفس تنها
تا چند در این تنها مانی تو تن تنها؟
محمد شیرین مغربی (از انجمن آرا).
ز **تنها** گر کسی تنها نشیند
نشیند با خدا هر جا نشیند
ز خود تنها نشین نوری که سهل است
ز **تنها** گر تنی تنها نشیند.
ملا علی نوری (ایضاً).
||(ص) بمعنی خالی نیز آمده. (غیاث اللغات)
مجرد:
بپَرَست خدای را و خود بشناس
او باصفت و ز بی‌صفت تنها. ناصرخسرو.
||جدا. دور. محروم:
ز هر چیز تنها چرا ماندی
ز دفتر چنین روز کی خواندی. فردوسی.
||(ق) فقط. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و غالباً با «نه» یا «نی» آید:
تو تنها بجای پدر بودیَم
همان از پدر بیشتر بودیَم. فردوسی.
تنها نه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت. نظامی.
نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته‌بختی و بدروزگار. (بوستان).
خور و خواب تنها طریق دد است
بر آن بودن آیین نابخرد است. (بوستان).
ولیکن خزانه نه تنها مراست. (بوستان).
سعدی به عشقبازی خوبان علم نشد
تنها در این مدینه که در هر مدینه‌ای.
سعدی.
که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبل غزلخوان داشت. سعدی.
نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد؟ حافظ.
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک، شیوهٔ او پرده‌دری بود. حافظ.
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند. حافظ.

تنها. [تَ] (اِخ) محمدسعید قمی. خلف حکیم محمدباقر قمی است و در دربار شاه عباس دوم راه یافت و سپس مغضوب شد. این دو بیت از اوست:
در انتظارت ای ثمر دل شکوفه‌وار
چشمم سفید گشت و تو در دیده بوده‌ای.
*
عندلیبان چون طواف گلشن آن کو کنند
دست گلچین ترا چون دستهٔ گل بو کنند.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ج ۱ صص۱۶۷-۱۶۸).
رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تنهاء. [تَ] (ع اِ) جای منتهی شدن آب رودبار از کرانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنهاة. (اقرب الموارد).

تنهاء. [تِ] (ع اِ) خاک و جز آن که بدان سیل را بازگردانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنهاة. (اقرب الموارد).

تنهائی. [تَ] (حامص) تنهایی. خلوت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کناره‌جوئی. اعتزال. عزلت‌گزینی. گوشه‌نشینی:
برگزیدم به خانه تنهائی
از همه کس درم ببستم چست. شهید بلخی.
همجالس بد بُدی تو و رفته بهی
تنهائی بِهْ بسی ز همجالس بد.
(از قابوسنامه از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۵۵۴).
بر صحبت نفایه و بی‌دانش
بگزین به طبع، وحشت تنهایی. ناصرخسرو.
چو خلق اینست و حال این، تو نیابی
ز تنهائی به، ای خواجه، حصاری.
ناصرخسرو.
عاقل را تنهائی و غربت زیان ندارد. (کلیله و دمنه).
چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم
به تنهائی چو عنقا خو گرفتم. نظامی.
هست تنهائی به از یاران بد
نیک چون با بد نشیند بد شود.
(مثنوی چ خاور ص۳۵۹).
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
به تنهائی اندر صفایی نبینی.
(گلستان).
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
ز نوبه‌خانهٔ تنهایی آمدم بر بام. سعدی.
دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم
خیمه بر بالای منظوران زیبائی زدم. سعدی.
ای پادشه خوبان، داد از غم تنهائی

۱ - ن‌ل: غایب نشود.

دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآئی.
حافظ.

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهائی به جان آمد خدا را همدمی.
حافظ.

||تنها بودن. یگانه بودن. (فرهنگ فارسی معین). وحدت و انفراد و یگانگی. (ناظم الاطباء).

– به تنهائی؛ منفرداً. بالانفراد:
هشتادودو شیر او خود کشته‌ست به تنهائی
هفتادودو من گرز او کرده‌ست ز جباری.
منوچهری.

او به تنها صد جهانست از هنر
یک جهانش جان به تنهایی فرست. خاقانی.

– امثال:
تنهائی[1] از مرگ ناخوشتر است
هر آن تن که تنها بود پیر است.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۵۴).

رجوع به «لا رهبانیة فی‌الاسلام» شود.
تنهائی به بسی ز هم‌جالس بد... رجوع به «آلو به آلو...» شود.
تنهائی به خدا می‌برازد. رجوع به «لا رهبانیة...» شود.
و رجوع به تنها شود.

تنهاخرام. [تَ خِ / خَ / خُ] (نف مرکب) که تنها خرامد. تنهارو. تکرو. که در رفتن یاری نگزیند:
ماه تنهاخرام از آن آواز
بند برقع بهم کشید فراز. نظامی.
رجوع به تنهارو و تنها و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنهاخوار. [تَ خوا / خا] (نف مرکب) تنهاخور. کنود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بداند هرکه باتدبیر باشد
که تنهاخوار، تنهامیر باشد. نظامی.

تنهاخور. [تَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) تنهاخوار. که تنها خورد:
مخور تنها گرت خود آب جوی است
که تنهاخور چو دریا تلخ‌خوی است. نظامی.
رجوع به مادهٔ قبل و تنها و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنها خوردن. [تَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) تنها خود خوردن و به کسی ندادن:
ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری. (بوستان).
رجوع به تنهاخوار و تنها و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنهاخوری. [تَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) تنهاخواری:
چو دریا مکن خو به تنهاخوری
که تلخ است هرچ آن چو دریا خوری.
نظامی.

رجوع به تنها و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنهارو. [تَ رَ / رُو] (نف مرکب) تنهارونده. تنهاخرام. تکرو:
یا چو الیاس باش تنهارو
یا چو ابلیس شو حریف‌نواز. سنائی.
شیر تنهارو شریعت را
با سگی در خطاب دیدستند. خاقانی.
تنهاروی، ز صومعه‌داران شهر قدس
گه‌گه‌کند به زاویهٔ خاکیان‌مقام. خاقانی.
و پادشاه کشور چون خسرو تنهارو، در خانهٔ شرف بر تخت و سریر سروری متمکن شده. (جهانگشای جوینی). رجوع به تنهاخرام و تنها و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنهاروی کردن. [تَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) تکروی کردن:
کند تنهاروی در کار خسرو
به تنهائی خورد تیمار خسرو. نظامی.

تنهاکلا. [تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دابو است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تنها ماندن. [تَ دَ] (مص مرکب) منفرد ماندن. جدا از دیگران ماندن. شذوذ. بی‌همراه شدن:
چو تنها بماند آن شه پرخرد
بترسید کز لشکرش بد رسد. فردوسی.
رجوع به تنها و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنهامیر. [تَ] (نف مرکب) که بیکس میرد. که در مرگ وی کسی در بالینش نباشد. که در حال مرگ کسی از وی تیمارداری نکند و او را پرستاری نباشد:
بداند هرکه باتدبیر باشد
که تنهاخوار، تنهامیر باشد. نظامی.
رجوع به تنها و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنهانشین. [تَ ها نِ] (نف مرکب) منزوی. که تنها نشیند و با کس مراوده نداشته باشد، خواه به غرور و خودپسندی خواه به اعتزال:
ز بیکامی دلم تنهانشین است
بسازم گر تراکام اینچنین است. نظامی.
بت تنهانشین، ماه تهی‌رو
تهی از خویشتن تنها ز خسرو. نظامی.

تنهاة. [تَ] (ع اِ) تنهاء. رجوع به تنهاء شود.

تنهاة. [تِ] (ع اِ) تنهاء. رجوع به تنهاء شود.

تنهایی. [تَ] (حامص) تنهائی. رجوع به تنهائی شود.

تنهایی بیک. [تَ بَ] (اِخ) از ارسباران است. شخصی است گرم‌اختلاط و مجلس‌آرا و بی‌قید ولی با وجود گرمی و موافقی از مردم بهره‌مند نمی‌شود. شعر را ترکانه می‌گوید و این ابیات... و فارسی از اوست:
به جرم عشق اگر می‌کشندم عارم نیست
کجا روم چه کنم غیر عشق کارم نیست
نهفته راز دلم تا بحشر خواهد ماند
درین زمانهٔ فانی چو رازدارم نیست.
(از مجمع الخواص ص ۱۳۰).

تنه‌توشه. [تَ نَ / نِ شَ / شِ] (اِ مرکب، از اتباع) بالا و پهنا و فربهی یا لاغری. اندازه: به تنه‌توشهٔ من است؛ یعنی در بالا و پهنا و فربهی و لاغری مانند من است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به «تنه و توشه» شود.

تنه‌خواری. [تَ نَ / نِ خوا / خا] (حامص مرکب) کنایه از شکنجه و عذاب. (آنندراج). کاهش تن کردن از باعث غم و اندوه، و در بهار عجم بمعنی شکنجه و عذاب. (غیاث اللغات): از تنومندی اشجار خزان در تنه‌خواری و از برومندی شاخسار بهار در برخورداری. (ظهوری از آنندراج).

تنه خوردن. [تَ نَ / نِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مقابل تنه زدن. کوس یافتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
خر به بازار ری فراوانست
باخبر باش تا تنه نخوری.
نشاطی‌خان (از یادداشت ایضاً).
رجوع به تنه زدن و تنه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنهد. [تَ نَهْهُ] (ع مص) باد سرد برکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). به غم و درد، نفس بیرون دادن. آه کشیدن. (از اقرب الموارد).

تنه‌دار. [تَ نَ / نِ] (نف مرکب) درخت ساقه‌دار. (ناظم الاطباء). تناور. آنکه اندامی بزرگ دارد از انسان و حیوان و گیاه.

تنه‌دس. [تِ نِ دُ] (اِخ)[2] جزیره‌ای در سه‌فرسنگ‌ونیمی تنگهٔ داردانل که امروز آن را «بزچه‌اطه‌سی» می‌نامند... یونانیان در جنگ ترویا برای اغفال خصم خود را در این جزیره مخفی کردند. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

تنه‌ده. [تَ نَ دِهْ] (اِخ) دهی از بخش سراسکند است که در شهرستان تبریز واقع است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تنه‌ریف. [تِ نِ] (اِخ)[3] بزرگترین جزیره از جزایر قناری است که ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن سانتا کروز است. در این جزیره تاکستانها و باغهای مرکبات فراوان است.

تنه زدن. [تَ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) خود را به کسی زدن. (ناظم الاطباء). با قسمتی از بالای تن، به تن دیگری زدن. با

---
۱ – که تنهائی...
2 - Ténédos. 3 - Ténériffe.

جزئی از تن بر دیگری زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنه شدن. [تَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح بعضی بمعنی قبول کردن و راضی شدن است، مانند تن دردادن به خلاف تن زدن که‌از کاری تفره [طفره] زدن است و خاموش شدن. (انجمن آرا) (آنندراج). قبول کردن و راضی شدن. (ناظم الاطباء).

تنهکة. [تَ هِ کَ] (ع مص) عقوبت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنه‌لش. [تَ نَ / نِ لَ] (ص مرکب) در تداول عامه، سخت کاهل. سخت عاطل و گریزنده‌از کار و کسب و تحصیل روزی. تنبل. بیکاره. بی‌تعصب. بی ننگ و عار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||توسعاً، دشنام‌گونه‌ایست که با بزرگی جثه کاهل و بیکاره است. دشنامی است بمعنی بیکاره که هیچ کار نکند و تن بکار ندهد. (یادداشت ایضاً).

تنه‌مند. [تَ نَ / نِ مَ] (ص مرکب) تنومند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنومند شود.

تنهنه. [تَ نَ نُهْ] (ع مص) بازایستادن. (زوزنی). بازایستادن از کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تنه و توشه. [تَ نَ / نِ وُ شَ / شِ] (اِ مرکب، از اتباع) مجموع پهنا و درازا و سطبرای آدمی: او به تنه و توشهٔ فلان است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنه‌توشه شود.

تنهة. [تَ هَ] (ع مص) (از تنهای فارسی) به صحرا روی آوردن برای سرگرم شدن و خوردن غذا. (از دزی ج ۱ ص۱۵۳). ||(اِ) اطاق پذیرائی. (از دزی ایضاً).

تنهید. [تَ] (ع مص) بلند برآمدن پستان زن و بلندپستان شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنهیة. [تَ یَ] (ع مص) به پایان رسانیدن چیزی را. (منتهی الارب). ||به پایان آن رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||و یقال: الیک نهی المثل؛ یعنی همتای تو نایاب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازداشتن. نهی، و بخاطر مبالغت مشدد شده است. ||رسانیدن خبر. (از اقرب الموارد).

تنهیة. [تَ یَ] (ع اِ) آنجای از کرانهٔ رودبار که آب در آن منتهی شود. ج، تناهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنی. [تَ] (ص نسبی) بمعنی جسمانی است. (برهان). منسوب به تن چنانکه در تنانی گذشت، یعنی جسمانی. (انجمن آرا) (آنندراج). دارای جسم و جسمانی و مادی. (ناظم الاطباء). پهلوی تنیک[1]. از: تن + ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان چ معین). ||در تداول، اَبَوینی. پدری و مادری. مقابل ناتنی: برادر تنی؛ برادر اصلی و بطنی. که از یک پدر و مادرند. رجوع به تن شود.

تنیان. [تَ] (اِ مرکب) جسمانیات. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). مادی و مادیات. (ناظم الاطباء). ||اولادی که از یک پدر و یک مادر باشند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل و تن شود.

تنیان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن است که ۹۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تنیئة. [تَنْ یِ ءَ] (ع مص) استوار نکردن کار را: نیأ الامر تنیئةً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنییب. [تَ نْ یِ] (ع مص) بیخ برآوردن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنید. [تَ] (اِ) پارچه و نسج. (ناظم الاطباء). ظاهراً مخفف تنیده است. نعت مفعولی مرخم از تنیدن. رجوع به تنیدن و تنیده شود.

تنیدگی. [تَ دَ / دِ] (حامص) صفت تنیده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنیدن و تنیده شود.

تنیدن. [تَ دَ] (مص) معروف است. (برهان)[2]. کار جولاهه و عنکبوت، بمعنی بافتن. (غیاث اللغات). عمل جولاهه و عنکبوت. (آنندراج). بافتن و نسج کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین) (ناظم الاطباء). بافتن چنانکه جولا یا عنکبوت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

عشق او عنکبوت را ماند
بتنیده‌ست تفته گرد دلم.
شهید بلخی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دیوه هرچند کابرشم بکند
هرچه آن بیشتر بخویش تند.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۰۱).

می‌تند گرد سرای و در تو غنده کنون
باز فرداش ببین بر تن تو تارتنان.
کسائی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آن حله‌ای که ابر مر او را همی تنید
باد صبا بیامد و آن حله بردرید. منوچهری.

همچنان باشم ترا من، که تو باشی مر مرا
گر همی دیبات باید، جز که ابریشم مَتَن.
ناصرخسرو.

به دوجهان بی‌آزار ماند هر آنک
ز نیکی به تن بر ستایش تند.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۱۲).

کرم پیله همی بخود بتند
که همی بند گردش چپ و راست.
مسعودسعد.

رخصه‌تان میدهم به دود نفس
پرده بر روی آفتاب تنید. خاقانی.

نگذارم که جهانی به جمالش نگرند
شوم از خون جگر پرده به پیشش بتنم.
خاقانی.

بخت رمیده را نتوان یافت چون توان
زآن تار کآفتاب تَنَد پود و تار کرد. خاقانی.

کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
به جمع آری کاین اطلس است و آن سیفور.
ظهیر فاریابی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

صبح چون عنکبوت اصطرلاب
بر عمود زمین تنید لعاب. نظامی.

کفن حله شد کرم بادامه را
که ابریشم از جان تَنَد جامه را. نظامی.

کفن بر تن تند هر کرم پیله
برآرد آتش از خود هر چناری. عطار.

تا بتند عنکبوت بر در هر غار
پردهٔ عصمت که پود و تار ندارد. عطار.

دُوُم پردهٔ بیحیایی مَتَن[3]
که خود می‌درد پردهٔ خویشتن. (بوستان).

- برتنیدن؛ تنیدن:

عنکبوت بلاش، بر تن من
گرد بر گرد برتنید اَنفست.
خسروی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چو پروانه آتش بخود درزنند
نه چون کرم پیله بخود برتنند. (بوستان).

گرد خود چون کرم پیله برمَتَن
بهر خود چَهْ میکنی اندازه کن. مولوی.

||تافتن و تاب دادن. ||پیچیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین) (ناظم الاطباء). ||لفافه کردن. (حاشیهٔ برهان ایضاً). لفافه کردن و درپیچیدن. (ناظم الاطباء). ||بمعنی پیدا کردن هم آمده است. (غیاث اللغات). ||به گرد چیزی گردیدن و توجه و التفات. (از غیاث اللغات). بمعنی توجه و التفات ظاهراً مجاز است. (آنندراج):

هدهدک پیک بریدیست که در ابر تَنَد
چون بریدانه مرقع به تن اندر فکند.
منوچهری (دیوان ص۱۸۸).

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند. مولوی.

مرغ چون بر آب شوری می‌تند

---

1 - tanīk.

۲ - از اوستائی - tan، پهلوی tatak، هندی باستان - tan، tanóti (تمدید و توسعه یافتن، گستردن، کشیدن). (حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - ن ل: بتن.

آب شیرین را ندیده‌ست او مدد. مولوی.
آن لگدکی دفع خار او کند
حاذقی باید که بر مرکز تَنَد.
(مثنوی چ خاور ص۵).
نظاره بی‌لب لعلت به انگبین نتند
مگس که شهد چنین یافت بر چنین نتند.
تأثیر (از آنندراج) (از بهار عجم).
ز رشک بی‌تو نگه پای در رضا دارد
به مهر و ماه نبیند به حور عین نتند.
تأثیر (ایضاً).
- تیدن گرد کسی؛ با او مصاحبت کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
این پند نگاه دار هموار ای تن
بر گرد کسی که یار خصم تو متن.
ابوالفرج رونی (از یادداشت ایضاً).
||فریب دادن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). فریفتن و پرداختن. (ناظم الاطباء):
تو دادی رخنه در قلب بشرها
فَنِ ابلیس را بهر تنیدن[1]. ناصرخسرو.
||خاموش بودن. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آنندراج). و آنرا تن زدن نیز گفته‌اند. (فرهنگ جهانگیری). خاموش شدن و تافته شدن. (ناظم الاطباء).

تنیده. [تَ دَ / دِ] (نمف / نف) بافته و بافته‌شده. (ناظم الاطباء). از تنیدن، منسوج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسم مفعول از تنیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین):
با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حلهٔ تنیده ز دل[2] بافته ز جان. فرخی.
ز بالا فزون است ریشش رشی
تنیده در او خانه صد دیوپای.
معروفی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس
چون عنکبوت گرد مگس برتنیده گیر.
سعدی.
||خاموش‌گردیده. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). خاموش‌شده. (ناظم الاطباء). ||(ا) تار عنکبوت. (صحاح الفرس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پردهٔ عنکبوت. ||نورد جولاهگان. (ناظم الاطباء).

تنیزه. [تَ زَ / زِ] (ا) بمعنی طرف و دامن باشد، چنانکه گویند تنیزهٔ کوه، مراد از آن دامن کوه باشد. (برهان) (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). و تنیزهٔ دشت یعنی دامن دشت. (انجمن آرا) (آنندراج). کناره. حوالی. کمینگه. (حاشیهٔ هفت‌پیکر نظامی چ وحید ص۹۸):
شاه بهرام از این قرار نگشت
سوی شیر آمد از تنیزهٔ دشت.
نظامی (هفت‌پیکر ایضاً).

تنیس. [تِ] (انگلیسی، ا)[3] از بازیهایی که در سالن یا در هوای آزاد، بوسیلهٔ دو یا چهار نفر در زمینی مسطح، آسفالت‌شده یا چمن‌پوش و بشکل مستطیل انجام میگیرد. لفظ تنیس احتمالاً از طریق زبان فرانسوی از نام شهر قرون وسطایی تنیس[4] در مصر سفلی گرفته شده است که منسوجاتش معروف بود و این بازی بمناسبت جنس نخستین توپهای تنیس به این نام خوانده شد. اندازهٔ زمین تنیس برای بازی دو نفر ۷۸ پا (فوت) در ۲۸ پا و برای بازی چهارنفری ۷۸ پا در ۳۶ پا است. وسایل بازی عبارتند از تور، راکت و توپ. تور را در نیمهٔ زمین و بموازات عرض آن کار میگذارند، ارتفاع وسط تور از زمین سه پا است. کیفیت بازی چنین است که یکی از بازیکنان توپ را با راکت خود طبق قوانین معین از روی تور بزمین حریف میزند و حریف نیز با راکت خود توپ را برمیگرداند و این رفت و برگشت توپ آنقدر ادامه می‌یابد تا یکی از طرفین بازی موفق به بازگرداندن توپ به زمین حریف نشود. هر طرف که امتیازاتش زودتر به حد نصاب معینی برسد برنده است. منشأ اغلب بازیهای با راکت بازیی است که بزبان انگلیسی آنرا کورت تنیس[5] می‌نامند و در حوالی قرن ۱۴ میلادی احتمالاً بوسیلهٔ فرانسویان اختراع شد و پس از ۱۵۰۰ م. مورد توجه دربارهای فرانسه و انگلستان واقع شد... بازی تنیس بصورت فعلی بوسیلهٔ والتر وینگفیلد در انگلستان ابتکار شد (۱۸۷۳ م.). (از دایرة المعارف فارسی). قطر توپ تنیس معمولاً کمتر از ۶/۳۵ سانتیمتر و بیشتر از ۶/۶۷ سانتیمتر نیست و وزنش نیز حداقل ۵۶/۷۰ گرم و حداکثر ۵۸/۴۷ گرم است. (از لاروس بزرگ). رجوع به لاروس انسیکلوپدی ورزشها[6] ص ۴۴۷-۴۶۵ شود.

تنیس. [تِ نْ نی] (اِخ) شهری است به جزیره‌ای از جزایر بحر روم قریب دمیاط، و ثیاب فاخره را بدان نسبت دهند. (منتهی الارب) (آنندراج). شهری است [بمصر] میان دریای تنیس بر جزیره‌ای و ایشان را کشت و برز نیست و از وی جامهٔ صوف و کتان خیزد با قیمت بسیار. (حدود العالم). در بحر فرنگ کمابیش ششصد جزیره است، مشاهیرش جزیرهٔ تنیس، دورش نودوپنج فرسنگ است و در او غله تمام بود و دیبای خوب بافند. دیبای رومی از آن بازگویند و خورش ایشان شیر و ماهی بود. (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج۳ ص۲۳۷-۲۳۸).
بحیرهٔ تنیس یا دریای تنیس در مصر است و به دریای روم پیوسته است و رود نیل اندر او همی ریزد و این دریا به تابستان شیرین بود و به زمستان که رود نیل اندکی بود شور شود و اندر میان آن دو شهر است یکی تنیس‌نام و یکی دمیاط، درازای این دریا پانزده فرسنگ اندر پهنا پانزده فرسنگ است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام شهری به جزیره‌ای از جزایر بحرالروم، نزدیک دمیاط و از آنجا ثیاب فاخر موسوم به تنیسی آرند. (قاموس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و آنرا تونه نیز گویند. (یادداشت ایضاً). جزیره‌ای بمصر، نام دیگر آن ذات‌الاخصاص است. (یادداشت ایضاً). جزیره‌ای است در دریای مصر نزدیک بر مصر میان فرما و دمیاط در جانب شرقی فرما، منجمان طول جغرافیایی آنرا ۵۴ درجه و عرض آنرا ۳۱ درجه و ثلث میدانند و در اقلیم سوم است... و در آنجا پارچه‌های رنگین و فرشهای رنگارنگ بافند... در بیشتر ایام سال آب دریاچهٔ آن بعلت وزش باد شمال و دخول آب بحرالروم پرنمک است... و چون زمستان فرارسد و باد غربی وزیدن گیرد، آب شور نقصان گیرد... و مردم در انبار کردن آب شیرین اقدام کنند. گویند در تنیس حشرات موذی یافت نشود، چون زمین آن شوره‌ناک است... (از معجم البلدان). ناصرخسرو نویسد: به جایی رسیدیم که آن را طینه میگفتند و آن بندر بود کشتی‌ها را، و از آنجا به تنیس میرفتند. در کشتی نشستم تا تنیس و این تنیس جزیره‌ایست و شهری نیکو و از خشکی دور است، چنانکه از بامهای شهر، ساحل را نتوان دید. شهری انبوه و بازارهای نیکو و دو جامع در آنست و به قیاس ده‌هزار دکان در آنجا باشد... شهری گرمسیر است و رنجوری بسیار باشد و آنجا قصب رنگین بافند از عمامه‌ها و وقایه‌ها و آنچه زنان پوشند... چون آب نیل زیادت شود آب تلخ دریا را از حوالی تنیس دور کند چنانکه تا ده فرسنگ حوالی شهر آب دریا خوش شود... و در این شهر تنیس پنجاه‌هزار مرد باشد و مدام هزار کشتی در حوالی شهر بسته باشد ازآن بازرگانان، و از ثقات شنودم که هر روز هزار دینار مغربی از آنجا به خزینهٔ سلطان مصر رسد... و میوه و خواربار شهر از رستاق مصر برند و آنجا آلات آهن ممتاز سازند چون مقراض و کارد و غیره... و از تنیس به قسطنطنیه کشتی به بیست روز رود... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی

---

۱ - بمعنی اول هم میتوان حمل کرد.
۲ - ن‌ل: ز تن.
3 - Tennis.
۴ - رجوع به تنیس (اِخ) شود.
5 - Court Tennis.
6 - Larousse Encyclopédie des Sports.

صص ۴۶-۴۸). رجوع به عیون الاخبار ص۲۸۴ و عقدالفرید ج ۷ ص۲۷۷ و قاموس الاعلام ترکی و الوزراء و الکُتّاب ص۲۳۴ و معجم البلدان شود.

تنیسون. [تِ سُ نْ] (اِخ)[1] آلفرد (لرد). از شاعران بزرگ دورهٔ ملکه ویکتوریاست (۱۸۰۹ - ۱۸۹۲ م.). وی در سامرزبای[2] متولد شد و گویندهٔ منظومه‌های شاه و انوخ آردن[3] است. (از لاروس).

تنیسی. [تِ نْ نی] (اِخ) محمدبن علی‌بن الحسین‌بن احمد، مکنی به ابوبکر و معروف به نقاش. وی بدمشق از محمدبن حریم و محمدبن عتاب زفتی و گروهی دیگر حدیث شنید و دارقطنی و جز او از وی روایت کنند. در رمضان ۲۷۲ هـ.ق.متولد شد و در شعبان ۳۶۹ درگذشت. (از معجم البلدان).

تنیسی. [تِ نْ نی] (اِخ) یحیی‌بن حسان‌بن حسان التنیسی البصری، مکنی به ابوزکریا، متوفی به سال ۲۰۸ هـ.ق. در مصر. ابوسعید گوید او را تصنیف‌هایی است ولی از آن تصنیفها نامی نبرده است. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص۵۱۴). رجوع به معجم البلدان شود.

تنیق. [تَ نْ یُ] (ع مص) (از «ن و ق») جید گردانیدن و نیکو کردن خورش و لباس خود را. || آراستگی کردن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنوق شود.

تنیک. [تَ] (فرانسوی، ص)[4] تانیک. موصوف آن کلمهٔ اسید است. به اصطلاح کیمیا مادهٔ قابضی را گویند که با بَزها (بازها) مرکب شده تولید تنات کند، و آن را تن نیز گویند.(ناظم الاطباء).

تنین. [تَ] (ع اِ) بمعنی تِنّ است... (منتهی الارب). قرین و همتا و حریف و همزاد. (ناظم الاطباء). رجوع به تِنّ شود.

تنین. [تِ نْ نی] (ع اِ) اژدها. (دهار) (مفاتیح) (ربنجنی) (بحر الجواهر) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (تحفهٔ حکیم مؤمن). بمعنی اژدها که ماری است بزرگ. (آنندراج). مار عریض و پهن. (از ناظم الاطباء). مار بزرگ. (از اقرب الموارد). ج، تنانین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). مار بزرگ. اژدها. اژدرها. (فرهنگ فارسی معین). ماری بزرگ، و در اساطیر است که باد او را بردارد و در زمین یأجوج و مأجوج فرودآرد و آنان او را بخورند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی درباب مارانی که زهر ایشان ضعیف و علاج کردن گزیدگی ایشان علاج قرحه است، تنین را نام برد و گوید: این مارانی باشند بزرگ، کمترینشان پنج گز باشد و آنچه بزرگ بود سی گز باشد یا بیشتر و چشمهای او بزرگ باشد و در زیر فک او چیزی بیرون آمده باشد همچون زنخدان و از هر جانبی سه دندان زهر بود [کذا] و دهان او سخت فراخ بود و ابروان او بزرگ باشد، چنانکه چشم او بپوشد، و بر گردن او فلوس باشد و گردا گرداو موی باشد. و در زمین نوبه و هند بسیار بود، و لون او سیاه بود یا زرد، و خواجه بوعلی سینا رَحِمَهُالله گوید من دیدم تنین که بر گردن او در دو جانب موی بود، وی گوید بیرون از هندوستان [نیز] تنین بسیار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چو تنین از آن موج بردارد ابر
هوا برخروشد بسان هژبر
فرودافکند ابر، تنین بکوه
بیایند از ایشان[5] گروها گروه
بهاران ز تنین بکردار گرگ
بغرند باآوازهای بزرگ. فردوسی.

به استخر بد بابک از دست اوی
که تنین خروشان بد از شست اوی.
فردوسی.

آن سیم می‌نماید، ارزیز در ترازو
وین قند می‌فروشد، در آستینْش تنین.
ناصرخسرو.

تنین جهان دهان گشاده‌ست
پرهیز کن از دهان تنین. ناصرخسرو.

تنین تست تَنْت، حذر کن زو
زیرا بخورد خواهدت این تنین. ناصرخسرو.

آزرده این و آن بحذر از من
گویی‌که از نژادهٔ تنینم. ناصرخسرو.

چو رنگ و ماهی باشم به کوه و دریا در
چو شیر و تنین خسم به بیشه و کردر.
مسعودسعد.

ز هول و هیبت، پشت زمین و روی هوا
به چشمها همه تنین نماید و ضرغام.
مسعودسعد.

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین
چنانکه بودت در بحر یازش تمساح.
مسعودسعد.

گهی چو شیر همی در میان بیشه بخاست
گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت.
مسعودسعد.

فتد سال تا سال از ابر سیاه
ستمکاره تنینی آنجایگاه. نظامی.

مخالفان ترا دست و پای کسب مراد
بریده باد که بی دست و پای بهْ تنین. سعدی.

|| شجرةالتنین؛ اصل‌اللوف. لوف‌الحیة. لوف. رجوع به لوف شود. || (اِخ) سپیدیی است خفی در آسمان که تنه‌اش تا شش برج رسد و دمش در برج هفتم و مانند کواکب سیاره سیر می‌کند و آن منحوس است. (منتهی الارب). موضعی در آسمان. (از اقرب الموارد). آنچه در آسمان از تقاطع منطقهٔ فلک جوزهر و مأمل بصورت مار بزرگ که یک طرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب بهم رسیده آنرا نیز تنین گویند، و صاحب قاموس گوید که تنین سفیدیی است در آسمان که تنه‌اش در شش برج است و دمش در برج هفتم و سیر می‌کند چون کوکب سیاره و آنرا به فارسی هشتیز[6] گویند، و قول جوهری که موضعی است در آسمان غلط است. (آنندراج). صورت دوم از نوزده صورت شمالی فلک نزد قدماء و کواکب آنرا عوائذ گویند. (مفاتیح از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یکی از صور شمالی، بمار بزرگ و دراز به بسیار پیچش و گره ماننده. (التفهیم). اژدهای فلک. نام صورتی است از صور فلکی و فارسی آن «هشتنبر» است. (قاموس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یکی از صور شمالی فلکی حاوی هشتاد ستاره، چهار از قدر دوم و هفت از قدر سوم و دوازده از قدر چهارم که برای آن صورت اژدهایی بر گرد دب اکبر توهم شده است. (یادداشت ایضاً). صاحب نفائس الفنون در علم صور کواکب آرد: در جمله ثوابت کواکب او سی‌ویک‌اند و مجموع آن در نفس صورت واقع و در حوالی آن هیچ کوکبی از کواکب مرصوده نیست و عرب کوکبی را که بر زبان اوست رایض خوانند و چهار کوکب را که بر سرند عوائذ و در میانهٔ عوائذ ستارهٔ بسیار کوچکی باشد که آنرا ربع خوانند و بعضی رفد نیز گویند و دو ستارهٔ روشن را که در مؤخر او باشد ذئبین[7] خوانند و دوی دگر را که پیش از ذئبین‌اند و روشنائی از ذئبین گیرند اظفار ذبات خوانند و ستاره‌ای که بر اصل ذنب اوست ذیخ[8] خوانند و ذیخ به عربی کفتار پرمو است.

تنین. [تِ نْ نی] (اِخ) (کوه...) از اعمال موصل و نزدیک کوه جودی است. (از معجم البلدان).

تنین. [تِ نْ نی] (اِخ) (جزیرهٔ...) از جزایر دریای هند است. حمدالله مستوفی آرد: جزیرهٔ تنین طویل و عریض تمام است و در او کوههای بلند و عمارت بسیار و در عهد اسکندر بر آنجا اژدهایی عظیم بوده است و اهالی آنجا را منزعج گردانیده و ایشان هر روز چند گاو را می‌بسته‌اند و بر گذر آن اژدها می‌افکنده‌اند تا طعمه می‌ساخته و به مردم ایذاء نمی‌رسانیده. اسکندر فرمود تا گاوان را

---

1 - Tennyson, Alfred (Lord).
2 - Somersby. 3 - Enoch Arden.
4 - Tannique.
۵ - یأجوج و مأجوج.
۶ - ظ: هشتبر. ۷ - یا ذنبین.
۸ - در اصل: ذابح.

پر زرنیخ و آهک و کبریت کرده و تیغها بر او ضم کرده چون اژدها آن طعمه که سبب دفع جوع نامبارک بوده تناول کرده، خوردن و مردن یکی بود و آن جزیره بدین نام (تنین) منسوب است. (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج ۳ ص ۲۳۳).

تنین. [تِ نْ نی] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن مهدی، بدان جهت که فربه و سیاه‌فام بود. (منتهی الارب).

تنین. [تِ نْ نی] (اِخ) لقب سیف‌القیل شُرَحْبیل‌بن عمرو است. (منتهی الارب).

تنین‌البحر. [تِ نْ نی نُلْ بَ] (ع اِ مرکب)[1] گونه‌ای ماهی استخوان‌دار، از تیرهٔ «آکانتوپتر»ها[2] است که در سراسر اقیانوس اطلس یافت می‌شود. طول این حیوان متوسط است و گونه‌های مختلف آن بین ۱۲ تا ۴۰ سانتیمتر طول دارند. تا کنون چهار گونه از این ماهی شناخته شده و همگی دارای یک بالهٔ پشتی سرتاسری می‌باشند. در قسمت مقدم بالهٔ پشتی، بالهٔ کوچک دیگری که دارای خارهای استخوانی نوک‌تیز است وجود دارد و چون این ماهی به نقاط کم‌عمق دریا و نزدیکی ساحل می‌آید، از این جهت بوسیلهٔ خارهای نوک‌تیزش می‌تواند زخمهای عمیق و بالنتیجه خطرناکی در پاها و سایر اعضای بدن کسانی که در سواحل دریا، وارد آب می‌شوند ایجاد نماید. سرتاسر بدن این ماهی با فلسهای کوچک و نازک پوشیده شده و رنگ بدنش خاکستری‌متمایل به زرد قهوه‌ای تیره می‌باشد.

تنین‌دم. [تِ نْ نی دَ] (ص مرکب) مانند دَم تنین. اژدهادَم:

تیر تو تنین‌دم شده، زو درع زال از هم شده
بل کوه قاف اَخرم شده منقار عنقا ریخته.
خاقانی.

رجوع به تنین شود.

تنین فلک. [تِ نْ نی نِ فَ لَ] (اِخ) یعنی رأس و ذنب. (فرهنگ رشیدی). اشاره به عقدهٔ رأس و ذنب است که محل تقاطع فلک حامل قمر باشد با مایل. (برهان) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). عقدهٔ رأس و ذنب. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از عقدتین رأس و ذنب است و آن از تقاطع فلک حامل و مایل قمر پدید آید. (انجمن آرا). ||کنایه از دو شکل شجاع هر دو تواند بود. (انجمن آرا). ||مجرّه را نیز گویند که کاهکشان باشد. (برهان). کهکشان. (غیاث اللغات). کاهکشان. (آنندراج). رجوع به کهکشان و تنین شود.

تنین معرکه. [تِ نْ نی نِ مَ رَ کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تنین هیجا. تنین غزا و امثال آن. کنایه از کمند و شمشیر و نیزه و مرد شجاع. (انجمن آرا). رجوع به تنین شود.

تنینیر. [تُ نَ نی] (اِخ) (تصغیر تنور). دو بلد است از نواحی خابور و هر دو بر کنار نهر خابور واقعند. (از معجم البلدان). تنینیرالعلیا و تنینیرالسفلی دو ده است در خابور. (منتهی الارب). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان شود.

تنییء. [تَ نْ] (ع مص) تنیئة. رجوع به همین کلمه شود.

تنییب. [تَ نْ] (ع مص) بدندان گزیدن تیر را تا سختگی چوب آن معلوم گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدندان گزیدن. (از اقرب الموارد). ||بدندان نشان کردن در تیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بدندان نشان کردن چیزی را. ||پیر شدن اشتر. (از تاج المصادر بیهقی). پیر و کلانسال گردیدن ناقه. ||بیخ برآوردن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنییح. [تَ نْ] (ع مص) نیح الله عظمَهُ تنییحاً؛ سخت و قوی گرداند خدای استخوان او را، و ریزه‌ریزه کند (از اضداد است). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مانیحتهُ بخیر؛ نبخشیدم او را به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لانیح الله عظامه؛ سخت و قوی نگرداند خدای استخوان او را. (از اقرب الموارد).

تنییر. [تَ نْ] (ع مص) جامه را علم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). علم و نگار کردن در جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنییف. [تَ نْ] (ع مص) افزوده شدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تو. [تَ / تُو] (اِ) بمعنی تاب است که تابش آفتاب و امثال آن باشد. (برهان) (آنندراج). تاب که از تافتن مشتق است. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). تابش، مانند تابش آفتاب و جز آن و گرما و حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تاب بمعنی تابنده. ||جایی را نیز گویند در صحرا که آب در آن ایستاده بود، و بعربی غدیر خوانند. (برهان) (آنندراج). مغاک و غدیر و برکه. ||تاب و پیچش. ||دور [دَ / دُو] و تا و نورد. (ناظم الاطباء).

تو. (اِ) بمعنی پرده و ته و لا می‌باشد، چنانکه گویند توبرتو، یعنی پرده‌برپرده و لای‌برلای و ته‌برته. (برهان) (آنندراج). پرده باشد و آن را تاه و توه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). توه و تاه که لای نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). بمعنی تا آید چنانکه گویند دوتو، و تا و تاه و ته و توی و لا مترادف اینانند. (شرفنامهٔ منیری). چین و تا و لا و پرده. (از ناظم الاطباء):

چهل دیبای چینی بسته در هم
دوتو درهم فکنده سخت و محکم.
(ویس و رامین).

به صدمهٔ نفس سرد من ز گرمی تو
کز اوست خرقهٔ نه‌توی آسمان یکتا.
مجیر بیلقانی.

آن پشیمانی و یارب رفت از او
شست بر آینه زنگ پنج‌تو.
(مثنوی چ خاور ص ۱۳۰).

چشم احول از یکی دیدن یقین
ناظر شرک است نه توحیدبین
تو که فرعونی همه مکری و زرق
مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود، در من ای کژباز، تو
تا یکی تو را نبینی تو دو تو.
(مثنوی چ خاور ص ۲۵۴).

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صدتو حریر. (بوستان).

هزار گونه سپر ساختیم و هم بگذشت
خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق نه‌توئی.
سعدی.

نوبهار از غنچه بیرون شد به یک‌تو پیرهن
بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین.
سعدی.

این اطلس مرصع نه‌تو سپهر نیست
عکس فروغ چتر شه هفت‌کشور است.
بدر شاشی (از شرفنامهٔ منیری).

- توبرتو؛ لابرلا. رجوع به توبرتو شود.

- دوتو کردن چیزی را؛ دونیمه کردن. به دو تا کردن آنرا: ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از کجا ببرم، گفت: از نیمه. ایاز زلف دوتو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان بجای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد. (چهارمقالهٔ نظامی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||گاه با مزید مقدم ترکیب شود و معنی خانه یا دیوار پس دیوار و اطاقهای متداخل را میدهد: پستو؛ اطاقی به نسبت خرد، در پس اطاق که جهت نگهداری وسایل زندگی از آزوقه و جز آن سازند.

- هفت‌تو؛ دارای هفت دیوار متداخل: چون ساکنان قلعه دیدند که قوم موردعده، مانند مار بر مدار قلعهٔ هفت‌تو نشستند و... (جهانگشای جوینی).

||خَم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بر پشت من از زمانه تو می‌آید

---

1 - Dragon de mer, vive (فرانسوی), Trachinus Drago (لاتینی).

2 - Achanthoptères (فرانسوی).

از من همه کار نانکو می‌آید
جان عزم رحیل کرد گفتم بمرو
گفتا چه کنم خانه فرومی‌آید.
خیام (از یادداشت ایضاً).

||طبقه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ لاد؛ دیواری که گل بر هم نهند و گویند بچین برآورد است و هر تو که بر وی نهی لادی بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت ایضاً). پس گوشت میش فربه جوان بگیرند و یک تو گوشت می‌کنند و یک تو پیاز بریده و یک تو از این حبوب... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). هلیله بر این ریگ برنهند یکان‌یکان هموار و ریگ دیگر بر سر هلیله کنند و یک توی دیگر هلیله بنهند و ریگ دیگر بر سر آن کنند... و همچنین یک تو هلیله می‌نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). گل و شکر به طشتی یا سلا کی (؟) چوبین یا طغاری سفالین درکنند، یک تو گل، یک تو شکر و یک شب بنهند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). ||تار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نخ. رشته. لا:

پس چو یک‌رنگ شد همه او شد
رشته باریک شد چو یکتو شد. سنائی.
صدهزاران خیط یک‌تو را نباشد قوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد.
سعدی.

||بمعنی درون هم هست که در مقابل بیرون است. (برهان). اندرون چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). داخل و اندرون، مقابل بیرون. (ناظم الاطباء):

نخفت ایرا خسک در بسترش بود
مگس در توی پیراهن درش بود. امیرخسرو.
چون غنچه بستهام سر دل را به صد گره
تا بوی راز عشق نیاید به توی دل.
سلمان ساوجی (از آنندراج).
گردنم از همه بلندتر است
بعد از این سر به توی خود ببرم.
باقر کاشی (از آنندراج).
صد گرگ درنده توی گله
بهتر ز عجوزه در محله.
؟ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
از آن نترس که های و هو دارد
از آن بترس که سر به تو دارد. ؟

— توآبی؛ در تداول، استحمام تنها برای غسل شرعی. حمام که برای غسل شرعی روند نه برای شستوشوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— توپر؛ انباشته. فربه.

— توپوزی؛ در تداول عامه، تودهنی. بر پوزه، یعنی دهان کسی زدن و وی را خاموش گردانیدن، و غالباً با زدن استعمال شود.

— تودار؛ کسی که راز درون خود را پیش این و آن بازنگوید. خوددار. کسی که راز دل را نگه دارد.

— تودهنی؛ توپوزی. رجوع به همین کلمه شود.

— توسرخ؛ آنچه داخل آن سرخ باشد چون هندوانه و خربزه عموماً و نوعی از ترنج باشد خصوصاً.

— توسری؛ بر سر کسی زدن تحقیر و یا تنبیه را.

— توسری‌خور؛ حقیر و بیچاره و ناتوان. کسی که بر اثر عجز و یا فقر و احتیاج هرگونه خواری و مذلتی را بر خود هموار سازد.

— توسری زدن؛ زدن بر سر کسی به جهت تنبیه یا تحقیر.

— توکونی؛ با پا یا زانو بر سرین کسی زدن برای بیرون راندن او. درکونی. اردنگی. و با زدن مستعمل است.

— توگود؛ ظرفی به‌نسبت عمیق و غالباً در صفت بشقاب بکار آید و مقابل آن لب‌تخت است، و بشقابهای توگود را معمولاً برای آش و سوپ و جز آن بکار برند.

— لبش را تو گذاشتن؛ خاموش شدن. شرمنده شدن.

— امثال:

توش خودش را می‌کشد بیرونش مردم را؛ باآنکه در حقیقت درویش و بی‌نواست چون ظاهر خود را غنی می‌نماید بر او رشک می‌برند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۵۶۴).

توی این هیر و ویر بیا زیر ابروم را بگیر (هیر و ویر، غوغا و ضوضاء باشد و زیر ابرو گرفتن عمل پیراستن ابرو با منقاش و امثال آن است)؛ مزاحی آمیخته به ملامت است و به کسی که در اثناء کارها و مشغله‌های مهم کاری ناچیز و بی‌ارز را از مشغول طلبد، گویند.(امثال و حکم ایضاً ص ۵۶۷).

توی دالان می‌خوابم، صاحبخانه نگذار برم (زیر پالان می‌خوابم، صاحبخانه نگذار برم. برم، مخفف بروم است). نظیر: هوا ابر و گل است مهمان نمی‌داند برد. آسته و هموار پرّد از کنار دیوار پرّد (برد، مخفف برود و آسته مخفف آهسته است). (امثال و حکم ایضاً).

توی قالب است؛ دعوی بی‌جا می‌کنی. تو با من برنیایی. (امثال و حکم ایضاً).

توی لولهین رفتن؛ مجاب شدن. یا بینا ک و هراسان گردیدن. (از امثال و حکم دهخدا).

||گاه با مزید مقدم اعداد آید و معنی برابر دهد، چون: دوتو؛ دوبرابر. ده‌تو؛ ده‌برابر. صدتو؛ صدبرابر:

گناه من ز نادانی دوتو شد
که نانیکو به چشم من نکو شد.
(ویس و رامین).

او [جیب راست] نیمهٔ وتر، دوتوکردهٔ قوس[1] است و اگر خواهی گوی که آن عمود است که از یک سر قوس فرودآید. (التفهیم چ همایی ص۹). همچنان چیز را نیمهٔ چیزی نام کنی و این را دوتوی او. (التفهیم).

غصه ده‌تو گشت، آخر چند برتابد دلی
گرچه دل سختی‌کش است، از سنگ و از پولاد نیست.
مجیر بیلقانی.
آنکه او تنها به راه خوش رود
با رفیقان سیر او صدتو بود. مولوی.
هر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن ره از تعب صدتو بود. مولوی.

||انجیلی (در گیلان). رجوع به انجیلی و جنگل‌شناسی ساعی شود. ||در عبارت زیر از ذخیره، درختی است دارویی و بعید نیست که همان انجیلی باشد: بگیرند پوست درخت تو و پوست بیخ کَبَر. (باب دهم از جزو سیم گفتار پنجم از کتاب ششم ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند پوست درخت تو و عاقرقرحا و بکوبند نرم. (همان جزو از کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||قیماق را نیز گفته‌اند و آن پرده‌ای باشد که بر روی شیر بندد. (برهان). پرده و قیماقی که بر روی شیر نشیند. ||پرده و حجاب. (از ناظم الاطباء).

تو. [تُ] (ضمیر) به عربی انت گویند و بمعنی خود هم آمده است که آن را خویش و خویشتن خوانند. (برهان). ضمیر مفرد مخاطب که بعربی انت باشد و بمعنی خود و بمعنی ترا نیز آمده. (آنندراج). بمعنی خود و ترا نیز آمده. (غیاث اللغات). کلمهٔ اشاره به شخص مفرد مخاطب. (ناظم الاطباء). و نیز بمعنی خود آید. (شرفنامهٔ منیری). ضمیر دوم شخص مفرد مخاطب. فردوسی هم تو[2] و هم تو[3] استعمال کرده. پارسی باستان «تووتم»[4] (تو)، اوستائی «تووم»[5]، «تووام»[6]، «تو»[7]، «توه»[8]، نیز «توم»[9]، «توم»[10] (بارتولمه - ۶۶)، ایرانی باستانی «توه»[11]... پازند «تو»[12]، «تو»[13]، هندی باستان «توم»[14]، «توه»[15]، ارمنی «دو»[16] (تو)، کردی «تو»[17]، افغانی «ته»[18]، استی «دو»[19]، «دی»[20]... نیز استی

---

۱ - الجیب المستوی، هو نصف وتر، ضعف القوس...

2 - tû.	3 - tô.
4 - tuvam.	5 - tûm.
6 - tvâm.	7 - tû.
8 - tava.	9 - tum.
10 - tve m.	11 - tava.
12 - tô.	13 - tû.
14 - tvâm.	15 - tava.
16 - du.	17 - tu.
18 - ta.	19 - du.
20 - di.	

«دئه»[1]... گیلکی «تو»[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین). ضمیر منفصل دوم شخص مفرد که در حالت فاعلی و مفعولی و اضافه و ندا بکار رود و ضمیر متصل مرادف آن «ت» است. مرکب از «ت» + «و» بیان ضمیر که بگفتهٔ شمس قیس رازی این واو در دو کلمهٔ «دو» و «تو» آید ولی برحسب شواهدی که هست متقدمان گاه در شعر «و» را نیز تلفظ کرده‌اند (مصوّت بلند) و بعید نیست در لهجه‌ها هم تلفظ شود:

اگر بگروی تو به روز حساب
مفرمای درویش را شایگان. شهید بلخی.
شدم پیر بدین سال و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پرانجوخ و تو چون چفته کمانی.
رودکی.
ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
رودکی.
پیر و فرتوت گشته بودم سخت
دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی.
کجا تو باشی گردند بی‌خطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند.
شاکر بخاری.
ای حورفش بتی که چو بینند روی تو
گویند خوب‌رویان ماه مناوری.
خسروی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج. منجیک.
خرد چشم جان است چون بنگری
تو بی‌چشم، شادان جهان نسپری. فردوسی.
نخستینِ فطرت پسینِ شمار
توئی، خویشتن را به بازی مدار. فردوسی.
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان
کزینت رسد نیک و بد بی‌گمان. فردوسی.
تویی که فاتح مغموم این سپهر بوی
تویی که کاشف مکروه این زمانه شوی...
اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند
بر آسمان بر، استارگان شوند شوی
عذاب دوزخ آنجا بود، کجا تو نیی
ثواب جنت آنجا بود، کجا تو بُوی
برند آنِ تو هر کس، تو آنِ کس نبری
دوند زی تو همه کس، تو زی کسی ندوی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۶).
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد
نتابد همچو بنده جور و بیداد.
(ویس و رامین از امثال و حکم دهخدا).
تو از بردباران بدل ترس دار
که از تند در کین بتر بردبار.
اسدی (از امثال و حکم دهخدا).
تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ
که دُر گرچه کوچک، بها بین نه سنگ.
اسدی (ایضاً).
چو از تو بود کژّی و بی‌رهی
گناه از چه بر چرخ گردان نهی؟
اسدی (ایضاً).
بفرمود کاین با تو همراه کن
چو رفتی نثار شهنشاه کن.
(گرشاسبنامه).
تو آنگه دانشی باشی که دانی
که از دریای جهلت نیست معبر.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).
بی چشم تو چو چشم تو بختم غنوده شد
بی زلف تو چو زلف تو پشتم خمیده شد.
امیر معزی (از آنندراج).
ای صدر دین و دنیا، دنیا و دین تو
خالی نیند یک نفس از آفرین تو.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۲۶۰).
ای مهتران ملک همه زیردست تو
وی سروران دهر همه خاک پای تو.
سوزنی (ایضاً ص ۲۶۲).
ای بزرگی و بی‌نظیری تو
بس خردمند و بی‌خطیری تو.
سوزنی (ایضاً ص ۲۶۲).
دست‌فرسود جود تو شده گیر
حشو گردون دون و عالم شوم.
انوری (از آنندراج).
جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو، که خواهد نواخت؟ نظامی.
چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک
که گویائی در این خط خطرناک؟ نظامی.
گرچه با تو ز کار خود خجلم
بی‌توئی نیست در حساب دلم. نظامی.
ای نظامی پناه‌پرور تو
به در کس مرانش از در تو. نظامی.
عمر چون آبست و وقت او را چو جو
خلق باطن ریگ جوی عمر تو.
(مثنوی چ خاور ص ۲۴).
چون نمائی مستی ای تو خورده دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ. مولوی.
تو آتش به نی درزن و درگذر
که در بیشه نه خشک ماند نه تر.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
دو جهانی بدین صغیری تو
تا تو را مختصر نگیری تو. اوحدی.
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار، بیار.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۶۹).
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود.
حافظ (دیوان ایضاً ص ۱۴۳).
به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک.
حافظ.
هلاک حوصلهٔ دیده‌های گستاخم
که چون نظارهٔ روی تو تاب می‌آرد.
شفائی (از آنندراج).

— تو و خدا؛ در مقام قسم گویند. و همچنین خدا بر تو به معنی سوگند خدا آید. (غیاث اللغات).

— امثال:

تو آن وَرِ جو من این وَرِ جو. نظیر: تو سی خودت من سی خودم. تو بخیر ما به سلامت. هذا فراق بینی و بینک. (قرآن ۱۸ / ۷۸). (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۵۶).

تو هم بمطلب خود میرسی شتاب مکن (هنوز اول عشق است اضطراب مکن...)؛ مصراع ثانی بیت را بمزاح به دخترانی که از جهاز یا شوهر رفتن عروسی حکایت کنند، گویند. (امثال و حکم ایضاً ص ۵۶۷).

تو هم یک تنبان قرمز پیش خدا داری؛ تو نیز مأیوس نباش. (امثال و حکم ایضاً ص ۵۶۷).

تو یکی من یکی، نظیر از ترکی، که در میان فارسی‌زبانان نیز متداول است: سن بیر کیشی من بیر کیشی. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۶۶).

تو. [تُ] (ترکی، اِ) طو. طوی. مهمانی و ضیافت. (برهان) (آنندراج). ضیافت و مهمانی. (ناظم الاطباء).

تو. [تَوو] (ع ص، اِ) تنها و طاق، و منه الحدیث: الطواف توّ و الاستجمار تو. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رسن یک‌تاه‌تافته. ج، اتواء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسنی که یک‌لا تابند. (آنندراج). ||خیمهٔ برپا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنای برآورده‌شده. (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ||وَجَّهَ فلان من خیله بألف توء؛ ای بألف واحد. ||مرد بی‌پروا از دین و دنیا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فارغ از کارها. (آنندراج). ||ایلغار. یقال: جاؤا تواً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاء تواً یعنی قصدکنان آمد چنانکه هیچ چیز او را بازنگرداند. (از اقرب الموارد).

تو. (اِخ)[3] ژاک اگوست دو (۱۵۵۳ - ۱۶۱۷ م.). قاضی و تاریخ‌دان فرانسوی. وی در پاریس متولد شد. او راست: «تاریخ دوران من»[4] به زبان لاتینی که اثری است شایان توجه و مفید.

تو. [تَ وِنْ] (ع ص) تاو، تاوی. هلاک‌شونده. نعت است از تواء بمعنی هلاک شدن. (منتهی الارب).

توآباد. [ ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان شرقی واقع در بخش آوج شهرستان قزوین

1 - dae. 2 - tū.
3 - Thou, Jacques-Auguste de.
4 - Histoire de mon temps.

که ۹۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توآت. (اِخ)[1] مجموعه‌ای از واحه‌های صحرای مرکزی افریقا که در جنوب غربی لاغوآت (بلوکی در الجزایر) واقع است. این واحه‌ها از سال ۱۹۰۱ م. بوسیلهٔ فرانسویها اشغال گردیده است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توآس. [تَ] (اِخ)[2] از سرداران اسکندر که پس از فتح گدروزی به ولایت آن گماشته شد و اندکی بعد درگذشت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۸۵۹-۱۸۶۱ شود.

توآم. [تُ] (ع اِ) جِ توأم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به توأم شود.

توآم. [تُ] (اِخ) نام قصبهٔ عمان است از جانب ساحل، و مروارید توآمیه منسوب بدین قصبه است. رجوع به الجماهر فی معرفةالجواهر بیرونی و معجم البلدان و تؤامیة شود.

توآموتو. [مُ] (اِخ)[3] از مجمع‌الجزایر پلی‌نزی[4] است که در مشرق تاهیتی[5] قرار دارد و مساحت آن ۸۸۵ کیلومتر مربع و از مستملکات فرانسه در اقیانوسیه است و ۶۶۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

توا. [تَ] (از ع، اِمص / ص) بمعنی ضایع و خراب و تلف باشد. (برهان). بمعنی خراب و ضایع باشد. (فرهنگ جهانگیری). ضایع‌شده و خراب‌شده و منهدم و تلف‌شده. (ناظم الاطباء). تلف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بمعنی هلاک و تلف عربی است. (فرهنگ رشیدی). رجوع به تواء شود:

فغان از این غراب و وای‌وای او[6]
که در توا[7] فکندمان نوای او.
منوچهری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیر و زبر بکرد همه خانمانشان
وَاسباب ملک جمله تلف کرده و توا.
مظهر کرمانی (از فرهنگ جهانگیری).

توا. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان بازفت است که در بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تواء. [تَ] (ع مص) هلاک شدن. (منتهی الارب). هلاکت. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تواء. [تِ] (ع اِ) داغی است چلیپایی بر ران و گردن ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توائب. [تَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ تائب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تائب شود.

توائم. [تَ ءِ] (ع اِ) جِ توأم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). توایم. (ناظم الاطباء).

— توائم‌اللؤلؤ؛ همانند توائم‌النجوم است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— توائم‌النجوم؛ ستاره‌های با یکدیگر درآمده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کواکب مختلفه[8]. (ناظم الاطباء).

رجوع به توأم شود.

توائی. [تَ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجتماع قوم. (از اقرب الموارد).

تواب. [تَوْ وا] (ع ص) نعت است از توبه بمعنی بازگشتن از گناه، و بمعنی مهربان شدن خدای بر کسی، یقال: هو تواب علی عباده. (منتهی الارب). توبه‌پذیرنده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ابوالفتوح رازی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (السامی فی‌الاسامی از یادداشت ایضاً). توبه‌پذیر. توبه‌دهنده. (یادداشت ایضاً). مأخوذ از «تاب الله علیه» میباشد، یعنی توفیق‌دهندهٔ توبه و آسان‌گردانندهٔ دشواری و باز مهربان‌شونده بر کسی. (ناظم الاطباء). || توبه کننده. (آنندراج) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بمعنی تائب یعنی توبه کننده و بازگشت‌کنندهٔ از گناه. (ناظم الاطباء): ان الله یحب التوابین. (قرآن ۲ / ۲۲۲). || (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بمعنی توبه‌پذیر:

غیب‌دان و لطیف و بی‌چونی
سترپوش و کریم و توابی. سعدی.

توابع. [تَ بِ] (ع ص، اِ) جِ تابع. (از اقرب الموارد) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جمع تابع و تبع، مفرد هم آمده است. (آنندراج). جِ تابعة. (ناظم الاطباء). || ملحقات و لواحق و متعلقات و هر چیز که پیروی کند چیز دیگری را و نیز لفظی که پیروی لفظ دیگر نماید مانند «حَسَن بَسَن». (ناظم الاطباء). || اسمهایی که إعراب آنها بر سبیل تبعیت غیر باشد چون صفة، بدل، عطف بیان، عطف بحروف.

— توابع خطابت؛ آنچه توابع خطابت بود که آنرا تحسینات و تزیینات خوانند. رجوع به اساس‌الاقتباس صص ۵۷۴-۵۸۵ شود.

توابع ارسنجان. [تَ بِ عِ اَ سَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش زرقان شهرستان شیراز است و از ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۱۱۶۰۰ تن سکنه دارد و آبادیهای مهم آن عبارتند از: ارسنجان جمال‌آباد، کتک، قلات‌خوار، دهک. مرکز این دهستان قصبهٔ ارسنجان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

توابع شالینگ‌چال. [تَ بِ عِ] (اِخ) نام محلی است در ۳۸هزارگزی بابل، ییلاقی که در حدود ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توابع کجور. [تَ بِ عِ کُ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان نوشهر است که ۴۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توابل. [تَ بِ] (ع اِ) جِ تابِل و تابَل و توبَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مصالح طعام، مثل زیره و قرنفل و فلفل و غیره. (غیاث اللغات) (آنندراج). اشیاء خشکی است که در دیگ کنند جهت خوش‌طعمی غذا. (از بحر الجواهر). اسم اصطلاحی ادویهٔ یابسه است که در اطعمه کنند مثل گشنیز و زیره و امثال آن. (تحفهٔ حکیم مؤمن). چیزهایی است که برای خوش‌طعمی یا خوش‌بوئی در طعام کنند چون گشنیز و زیره و نعناع و شبت و امثال آن. آنچه از یابسات که بدان غذا را خوشبوی کنند. و از ابزار بدان جدا شود که توابل خشک و ابزار تر باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): در طبیخ ایشان توابل گرم بیش باید کرد چون پلپل و خردل و زیره و کرویا و سیر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً)... و توابل گرم چون پلپل و زنجبیل و دارچین و بجای آب ماءالعسل... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قدید به سبب توابل که بر وی کرده باشند گرمتر باشد [از نمک‌سود] ... و اگر نخست گوشت تازه را یک شب به سرکه اندر نهند پس دیگر روز توابل کنند بدان گرمی نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دفع مضرت [شراب سپید و تنک] با سپیدباها و توابل و تباهه خشک (؟) کنند تا زیان ندارد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). دفع مضرتش با گوشتابه و قلیه با توابل و افزار بسیار کنند. (نوروزنامه ایضاً). رجوع به تابل و توبل شود.

توابه. [تَ بَ] (اِخ) نام مبارزی است تورانی که پسر او برته نام داشت. (برهان) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء). نام پهلوانی ایرانی. (از فهرست ولف):

ز تخم توابه چو هشتادوپنج
سواران رزم و نگهدار گنج. فردوسی.

توابیت. [تَ] (ع اِ) جِ تابوت. (دهار) (المنجد) (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تابوت شود.

توابین. [تَ] (اِ) جِ تابین. در کتب عهد صفویه و قاجاریه این کلمه بسیار متداول است ازجمله در کتاب تذکرة الملوک.

---

1 - Touat. 2 - Thoas.
3 - Tuamotu. Touamotou.
4 - Polynésie. 5 - Tahiti.
۶-نل: غراب بین و وای او.
۷-نل: نوا. ۸-ظ: مختلطه.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تابین در همین لغت‌نامه و تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۸، ۱۱، ۱۳ - ۱۵، ۱۹، ۲۰، ۲۵، ۲۷ - ۳۰، ۳۴، ۴۶، ۴۸، ۵۳، ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۹۰ و خاندان نوبختی اقبال ص ۶۱ شود.

توابین. [تَوْ وا] (اِخ) جماعتی از مردم کوفه که با مخالفین حضرت امام حسین ساخته و در جنگ برخلاف آن حضرت شرکت کرده بودند، پس از مرگ یزید و استعفای پسرش از کرده پشیمان شده توبه کردند و نام خود را «توابین» گذاشتند و قسم خوردند که به خونخواهی آن حضرت قیام کنند. رجوع به خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۶۱ شود.

تواتر. [تَ تُ] (ع مص) پیاپی شدن. (زوزنی) (دهار). پیاپی آمدن یا پس یکدیگر آمدن به مهلت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پی‌درپی شدن، مأخوذ از وتر بالکسر بمعنی تنهاتنها و یک‌یک بهم آمدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پی‌درپی بودن. پیاپی بودن. تتابع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

رادی که من از تواتر بِرّش
در نور عطا و ظل احسانم. مسعودسعد.

و تواتر دخلها و احیاء اموات... به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه). و عزایم پادشاهانه را به امداد فتح مبین و تواتر نصر عزیز مؤید گردانیده. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۹).

ز چرخت باد عمری در تزاید
ز بخت باد عزّی در تواتر[1]. انوری.

فخرالدوله از طبرستان بر تواتر امداد حمول و انواع کرامات تازه میداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۹۴). به سبب تواتر امطار و تزاحم اقطار از مهمات و اوطار و طلب زاد و علوفه بازماندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۶۶). و سلطان بر تواتر به تاختن او لشکر می‌فرستاد. (جهانگشای جوینی). ||(اصطلاح اصول) خبر جماعتی که بنفسه موجب علم بصدق آن خبر شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). خبری که جماعتی دهند و چنان باشد که نتوان گفت آن جماعت بر جعل این خبر مواضعه کرده‌اند. (از تعریفات جرجانی). خبری که چندین نفر از پی یکدیگر به یک طریق بیان کنند. (ناظم الاطباء). و تواتر به حقیقت خود یقین افکند. چنانکه مر شنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تأمل کند. (دانشنامهٔ علائی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر. مولوی.

و در آن شبهتی چنانک ما را به تواتر وجود پیغمبران و پادشاهان و مردمان مشهور که در قرنها پیش بوده‌اند. (رشیدی).

تواثب. [تَ ثُ] (ع مص) بهم برجستن. (زوزنی). همدیگر حمله کردن و برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواثق. [تَ ثُ] (ع مص) با یکدیگر استواری کردن. (زوزنی). بهم استوار کردن. (دهار). با یکدیگر استوار کردن در چیزی. (آنندراج). تعاهد. (اقرب الموارد).

تواثیر. [تَ] (ع اِ) جِ تؤثور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). رجوع به تؤثور شود.

تواجد. [تَ جُ] (ع مص) جُستن و یافتن. (آنندراج). ||وجد خواستن به تکلف. اظهار وجد کردن بدون بودن آن. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد).

تواجر. [تَ جِ] (ع ص، اِ) جِ تاجِرة. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تاجر و تاجرة شود.

تواجه. [تَ جُهْ] (ع مص) همدیگر مقابل شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقابل. (اقرب الموارد).

تواچی. [تَ] (ص، اِ) جارچی باشد و آن عبارت از شخصی بود که از جانب پادشاهان و فرماندهان به ایصال احکام و رسانیدن فرامین مأمور شود. (از سنگلاخ): ... فرمان همایون نفاذ یافت که امراء تواچی، سان عساکر ظفرمآثر بازطلبند و سپاه ممالک محروسه را از اقصای ترکستان تا سرحد هندوستان جار رساند که به میعاد مقرر در معسکر نصرت اثر مجتمع گردند و... (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۶۰۵). از استماع این خبر نایرهٔ غیرت پادشاه هفت‌کشور زبانه به فلک اخضر کشید و دفع شر آن بداختر بر ذمهٔ همت خسروانه واجب نموده حکم همایون به اجتماع لشکر قیامت‌اثر نافذ گردید. تواچیان قمرمسیر جهت رسانیدن جار، روی به اطراف و امصار آورده به اندک زمانی لشکر بسیار از... در اردوی کیهان‌پوی جمع آمدند. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۴۸۶).

تواد. [تَ وادد] (ع مص) یکدیگر را دوست داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توادع. [تَ دُ] (ع مص) با هم آشتی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصالح. (زوزنی). با هم آشتی کردن و میثاق بستن که با یکدیگر جنگ نکنند. (از اقرب الموارد). ||بدرود کردن بعض قوم از بعض دیگر. (از اقرب الموارد). رجوع به توديع شود.

توادی. [تَ] (ع اِ) جِ تودية. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چوبی که بر پستان ناقه بندند چون کم‌شیر گردد تا شیر جمع شود. (آنندراج). رجوع به تودية شود.

توار. [تَ] (اِ) ریسمانی که بدان، بار بر چارپا بندند. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص۲۸۸ شود.

توار. (اِخ)[2] مرکز بلوکی در ناحیهٔ برسویر[3] در ایالت دوسِوْر[4] فرانسه است که ۱۰۶۰۰ تن سکنه دارد و قصری از قرن هفدهم در آنجا باقی مانده و دارای بازار فروش غلات و محصولات کشاورزی است. (از لاروس).

تواراس. (اِخ)[5] ژان دو (۱۵۸۵ - ۱۶۳۶ م.). مارشال فرانسوی است که در سال ۱۶۲۷ در مقابل بوکینگهام از جزیرهٔ ره[6] دفاع کرد. (از لاروس).

توارث. [تَ رُ] (ع مص) از یکدیگر میراث گرفتن. (زوزنی) (از آنندراج). همدیگر وراثت جستن، یقال: توارثوا کابراً عن کابر. (منتهی الارب). میراث بردن بعضی از بعضی. (از اقرب الموارد). ||کلیهٔ مشخصات جسمانی و ضمیری که از آباء و اجداد و پدر و مادر به فرزند منتقل می‌شود و محیط در ظهور آنها بی‌اثر می‌باشد ارثی هستند... باید دانست که اساس این صفات و خصوصیات موروث در سلولهای نطفهٔ والدین موجود می‌باشد و انتقال این خصوصیات از نسلی به نسل دیگر بواسطهٔ همین سلولهای نطفه‌ایست... هر موجود اعم از گیاه یا حیوان زندگانی را از یک سلول آغاز می‌کند... تخم از اتحاد سلول نطفهٔ مادر که در تخمدان پرورش یافته با سلول نطفهٔ پدر که در بیضه رشد کرده تشکیل شده است و در محیط محصوری که عبارت از رحم مادر باشد حمایت شده به دو و چهار و هشت و شانزده و سی‌ودو، همین‌طور تا میلیونها و بیلیونها تقسیم می‌شود و... نتیجه آن میشود که هر سلول در بدن شامل هسته‌ای است که از هستهٔ سلول نطفهٔ بارورشده بوجود آمده و شامل همان خواصی است که در هستهٔ سلول نطفهٔ بارورشده است. پس عملاً توارث هر فرد شامل بیلیونها هستهٔ سلول است که تمام آنها از هستهٔ سلول نطفهٔ بارورشده ریشه گرفته‌اند و گفته شد که همین سلول نطفهٔ بارورشده

---

۱ - تواتر در این بیت به کسر تاء دوم آمده و با عناصر و نوادر... قافیه شده، و مطلع قصیده اینست:
چو از دوران این نیلی دوایر
زمانه داد ترکیب عناصر...

2 - Thouars. 3 - Bressuire.

4 - Deux-Sèvres.

5 - Toiras, Jean de.

6 - Ré.

نتیجهٔ اتحاد دو سلول است یکی سلول نطفهٔ نر و دیگری سلول نطفهٔ ماده... در هستهٔ هر سلول اجسامی دیده میشوند که به آنها کروموزم[1] گویند، عدهٔ این کروموزمها در تمام سلولهای یک فرد و در تمام افراد یک نوع مساوی و ثابت و لایتغیر است، اساس توارث مربوط به این کروموزمها است. بر اثر تحقیق دانشمندان ثابت شده است که این کروموزمها حاوی دانه‌های بسیار ریز موسوم به ژن[2] هستند که از شدت ریزی حتی در زیر میکروسکپهای معمولی قابل‌مشاهده نیستند. عدهٔ ژنهایی که در کروموزمهای موجود انسان است بسیار و از هزار بیشتر می‌باشد[3] و بطور غیرمساوی در کروموزمها تقسیم شده‌اند. ژنها نیز مانند کروموزمها بصورت زوج‌زوج[4] هستند که یک فرد از آنها از طرف پدر و فرد دیگر از طرف مادر آمده است و چنین احتمال داده‌اند که ژنهای هر کروموزم بصورت دو رشتهٔ موازی پهلوی هم و مانند دانه‌های تسبیح زوج‌زوج در مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند. برای انتقال هر صفت ارثی چندین زوج از ژنها باید شرکت جویند و صفات مستقل نتیجهٔ ترکیب مختلف ژنها می‌باشد. منظور از صفات مستقل یعنی یک دسته از صفات موجود که بطور کامل به فرزند منتقل میشود، بطوریکه وقتی در نسل بعد ظاهر شد عیناً مانند صفات یا صفت نسل قبل است. نه اینکه قسمتی از آن صفت باشد. طبق نظریهٔ مندل[5] صفات مستقل بصورت زوج وجود داشته و در برابر هم قرار گرفته و هر یک از دیگر مجزی و مستقل است. (از روانشناسی پرورشی جلالی صص۱۷-۲۰). رجوع به همان کتاب و روانشناسی رشد علی‌اکبر شعاری‌نژاد ج ۲ صص۴۷-۵۹ و بیولوژی وراثت خبیری و اصول روانشناسی مان ترجمهٔ صناعی صص ۳۹-۴۴ شود.

توارد. [تَ رُ] (ع مص) با هم به آب درآمدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). ||حاضر شدن در مکان یکی بعد دیگری. (از اقرب الموارد). با هم به یک جا فرودآمدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||به اصطلاح شعراء، واقع شدن مصراع یا بیت از طبع دو شاعر بی اطلاع یکدیگر. (غیاث اللغات) (آنندراج). گذشتن مضمون یا تعبیری در خاطر شاعری مثل آنچه در ذهن شاعری دیگر گذرد به غیر اخذ و سرقت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توارع. [تَ رُ] (ع مص) سازواری کردن با هم و آرمیدن. (ناظم الاطباء).

توارق. [تَ رِ] (اِخ)[6] نام قومی بزرگ است از اقوام بربر در شمال آفریقا و در وسط صحرای کبیر و به قبائل متعدد تقدیم شده‌اند. و از جنوب غربی طرابلس غرب تا شهر تمبکتو و حدود سودان وسطی در صحراها در حال کوچ و گردش‌اند و برخی نیز در واحه‌ها سکونت اختیار کرده‌اند. بنابراین بدو قسمت ده‌نشین و چادرنشین تقسیم میشوند. ده‌نشینان آن تا اندازه‌ای با اقوام دیگر اختلاط پیدا کرده‌اند، لیکن چادرنشینانشان چهره و رنگ و اخلاق و عادات مخصوص به قوم بربر را حفظ کرده‌اند. هر قبیله‌ای از این قوم به زبانی تکلم می‌کنند که همهٔ آنها از شعبات زبان بربر شمرده می‌شود. ده‌نشینان آنان ایموشار نامیده می‌شوند، و توارق نامی است که از طرف اعراب به آنان اطلاق شده است. اعراب اینان را از قوم ترک می‌دانند و گمان برده‌اند توارق جمع ترک است. توارق بدین اسلام درآمده‌اند و زبان ادبی و تحریری آنان زبان عربی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۱۶۷۷). رجوع به همان کتاب شود.

توارک. [تَ رُ] (ع مص) بر سرین تکیه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواره. [تَ رَ / رِ] (اِ) نشیمن و خانه و دیواری را گویند که از نی و علف سازند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). خانه‌ای که از نی و علف سازند و در آن مستحفظین باغ انگور پناهنده شوند. (ناظم الاطباء):

بباید رفت آخر چند باشی
چو[7] مُتْواری در این خانه تواره.
ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

تواره. [تُ رَ / رِ] (اِ) خانه‌ای باشد که در آن بجز سرگین و پلیدی و کاه هیچ نبود. (صحاح الفرس). خانه‌ای را گویند که در آن کاه و سرگین و پلیدیها ریزند. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). زبیل‌دان. (ناظم الاطباء). ||خار سر دیوار و دور باغ و فالیز باشد. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء): ... خاکستر از زیر دیگ هریسه برداشت و ببام برآورد و بر بام او مغاکی بود تا آگنده شود و پاره‌ای آتش در میان خاکستر بود و وی ندانسته بود، باد برد و آن آتش بر تواره زد و آن تواره درگرفت و از آن جمله بازارها درگرفت. (تاریخ بخارا ص۱۱۳).

تواری. [تَ] (ع مص) پنهان شدن. (زوزنی). پوشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). استتار. اختفاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پنهان شدن و پوشیدگی. (غیاث اللغات) (آنندراج): و پسرزاده‌ای را ازآن نزار که از جملهٔ ائمهٔ ایشان بود در زی اختفا و لباس تواری به الموت آورده است. (جهانگشای جوینی). که مثل چنان خصمی که ضعیف شده باشد و ستور تواری و استخفا بروی حال فروگذاشته هم در آن وهلت چگونه او را مهلت دهند؟ (جهانگشای جوینی). نزدیک او و مادرش کس فرستاد که از اصناف، تواری و اختفا انصاف نباشد. (جهانگشای جوینی). ||نزد صوفیه احاطه و استیلای الهی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تواریخ. [تَ] (ع اِ) ج تاریخ. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و تواریخ متقدمان به ذکر آن ناطق. (کلیله و دمنه). و ذکر بأس و سیاست او در صدور تواریخ مثبت. (کلیله و دمنه). و به تواریخ و اسمار التفاتی بودی. (کلیله و دمنه).

— تواریخ و سِیَر؛ دو علمند، یکی مخصوص به کمیت اعمار و مدت دولت انبیاء و ملوک و ارباب ملک و ملت و دوم مخصوص به کیفیت احوال و طریقت هر یک. رجوع به تاریخ شود.

تواریخ ایام. [تَ خِ اَیْ یا] (اِخ) اسم دو کتاب تاریخی عهد عتیق است که به اول و دوم تواریخ ایام مسمی می‌باشد. نگارندهٔ آنها معین نیست اگرچه اکثری بر آنند که عزرا، آنها را در ۴۵۷ ق.م. تصنیف نمود و این رای بتوسط سؤالات و مباحثات دقیق و نکته‌سنجیهای جدید ثابت گردید... کتاب اولین بتوسط نسب‌نامه‌ها، تکرار تاریخ مقدس را از ابتدای جهان الی زمان داود پادشاه و نیز حیات و وفات و سلطنت داود را بنابر آنچه بوده بطور اکمل بیان می‌نماید. اما کتاب دومین فقط محتوی تاریخ ملوک یهود است یعنی از ابتدای سلطنت سلیمان تا مراجعت یهود است از اسیری بابل... (از قاموس کتاب مقدس). نام کتابی از تورات، کتاب اخبارالایام، دیوان‌الایام. (ابن ندیم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

تواریخیان. [تَ] (اِ مرکب) ترکیب شاذ و برخلاف قاعده از «تواریخ» ج تاریخ + «ی» علامت نسبت + «ان» علامت جمع فارسی، تاریخ‌نویسان و تاریخ‌دانان: و از علماء و تواریخیان فرس و عرب که محل اعتماد

---

1 - Chromosomes.

2 - Gènes (فرانسوی).

۳ - بین ۲۰هزار تا ۴۰هزار تخمین زده‌اند و بعضی را نیز عقیده بر اینست که از ۵۰۰۰کمتر و از ۱۲۰۰۰ بیشتر نمی‌باشد ولی Stern شمارهٔ ژنهای هر فرد را ۲۴۰۰۰ جفت می‌داند.

۴ - تعداد کروموزمهای هر سلول انسانی را ۴۸ و بصورت ۲۴ زوج دانسته‌اند.

5 - Mendel, Johann Gregor.

6 - Touaregs.

۷ - نل: تو.

بوده‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸). در نام و عدد ایشان [اشکانیان]، میان تواریخیان و نسابت خلاف بسیار است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۶)... به قول تواریخیان فرس و اما تواریخیان عرب گفته‌اند... (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۲). رجوع به تاریخ و تواریخ شود.

توازف. [تَ زُ] (ع مص) هر یکی چیزی از نفقه بیاوردن برابر یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزدیک شدن بعض قوم آنها به بعض دیگر... (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

توازن. [تَ زُ] (ع مص) به همسنگ آمدن. (زوزنی). همسنگ شدن. (دهار). برابر و همسنگ شدن دو چیز. (آنندراج). هموزن شدن و همدیگر سنجیده گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همسنگی. معادله. سنجیدن. سنجش. بهم سنجیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توازی. [تَ] (ع مص) با هم برابر شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تحاذی. (اقرب الموارد). رجوع به متوازی شود.

تواسانکش. [تَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان اشکور علیاست که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تواسی. [تِ][1] (اِ) فرش منقش را گویند مانند قالی و گلیم و پلاس الوان. (برهان). گلیم و فرش منقش باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج):

فکنده‌ست فراش باد بهاری
تواسیّ الوان ابر کوه و کردر.
عبدالقادر نائینی (از فرهنگ رشیدی).

تواشج. [تَ شُ] (ع مص) بهم درشدن. (زوزنی). به یکدیگر درآمدن و درآمیخته شدن ریشه‌های درخت. (از اقرب الموارد).

تواشظ. [تَ شُ] (ع مص) مواشظة. (منتهی الارب). آرزومند جماع شدن دو مرد با هم، پس افشردن ذکر خودشان بر شکم یکدیگر. (ناظم الاطباء).

تواشق. [تَ شُ] (ع مص) وشیق ساختن قوم گوشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بریدن. یقال: تواشقه القوم بالسیوف؛ ای قطعوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تواصف. [تَ صُ] (ع مص) بهم وصف کردن. (زوزنی). با هم صفت کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وصف چیزی کردن بعضی برای بعضی. یقال: هذا واعظ یتواصفونه و هو شیء متواصف. (از اقرب الموارد).

تواصل. [تَ صُ] (ع مص) با یکدیگر پیوستن. (زوزنی). پیوستگی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضد تصارم. (اقرب الموارد). ضد تقاطع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تواصلات. [تَ صُ] (ع اِ) اتصالات و پیوندها. (ناظم الاطباء).

تواصی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را وصیت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). یکدیگر را اندرز و وصیت کردن. منه قوله تعالی: أ تواصَوا به؛[2] ای اوصی به اولهم آخرهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درهم پیوسته روییدن گیاه زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواضخ. [تَ ضُ] (ع مص) نبرد کردن در آب دادن و در رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواضع. [تَ ضُ] (ع مص) وضیع شدن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فروتنی نمودن. (زوزنی) (غیاث اللغات). فروتنی کردن. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرم‌گردنی و خواری نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را فرونهادن. (غیاث اللغات). فروتنی. (زمخشری) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نرمی. نرمی کردن. افتادگی. شکسته‌نفسی. خفض جناح. (یادداشت ایضاً). خضوع و فروتنی و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء). تذلل و تخاشع. ضد تکبر. (اقرب الموارد). آنست که خود را از کسانی که در جاه ازو نازلتر باشند مزیتی ننهد. (نفائس الفنون):

بزرگی کز بزرگی بر سپهر است
ولیکن از تواضع با تو ایدر. فرخی.

از حلم و از تواضع گوئی مگر زمینی
وز طبع وز لطافت گوئی مگر هوائی. فرخی.

سخن با وی بسیار با تواضع رانده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۹). عبدوس و بوسعید معدی جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی. (تاریخ بیهقی). به رفقی هرچه تمامتر... و تواضعی هرچه شاملتر... او را بیا گاهانم. (کلیله و دمنه). شتر... چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید. (کلیله و دمنه).

مرا تواضع طبعی عزیز آمد، لیک
مذلت است تواضع به نزد سفله نمود
نه از تواضع باشد، زبون دون بودن
نه حلم باشد، خوردن قفا ز دست جهود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

از عدوی سگ‌صفت، حلم و تواضع مجوی
زآنکه به قول خدای نیست شیاطین ز طین.
خاقانی.

چون طائع نزدیک رسید صمصام‌الدوله از سرای بیرون دوید و رسوم تواضع و خدمت بجای آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۱). پیش او به تواضعی هرچه تمامتر بایستاد و اشک از دیده روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۷۲). چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت‌گزین. (بوستان).

چندانکه مقربان آن حضرت بر حال من وقوف یافتند به اکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما به تواضع فروتر نشستم. (گلستان).

تواضع گرچه محمود است و فضل بیکران دارد
نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد.
سعدی.

با توانگران تکبر کردن بهتر از تواضع. (تاریخ گزیده).

کسی کو طریق تواضع رود
کند بر سریر شرف سلطنت
ولیکن محلش بدان و مکن
ملک‌سیرتی در گه شیطنت
تواضع بود با بزرگان ادب
ولی با فرومایگان مسکنت. ابن یمین.

و با لفظ کردن و نمودن مستعمل، و تواضع‌گری مثله. (آنندراج). رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

— بر سبیل تواضع؛ بطریق فروتنی. (از ناظم الاطباء).

— تواضع سمرقندی؛ تکریم نار است و از روی ریا. (ناظم الاطباء).

||خوشخویی و مهمان‌نوازی و پذیرایی از مهمان و دلنوازی و ملاطفت و از جای برخاستن برای احترام کسی. (ناظم الاطباء):

مهرگان آمد هان در بگشائیدش
اندرآرید و تواضع بنمائیدش. منوچهری.

میان به خدمت بسته و ابرو به تواضع گشاده. (گلستان). ||دور شدن. یقال: تواضع ما بیننا؛ ای بعد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرورفتن زمین از آنچه در اطرافش بود. ||سازواری و اتفاق کردن قوم بر امری. (از اقرب الموارد). ||نزد فقها بمعنی وضیعه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به وضیعه شود. ||نزد سالکان، هو افتقار بالقلة تحمل اثقال الملة. و اهل اشارات گفته‌اند: کوچک ساختن نفس است (در عین شناخت نفس) و بزرگ داشتن نفس است به ارجمندی توحید، قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: مابعث الله نبیاً الا کان متواضعاً.

---

۱ - در انجمن آرا و به تبع در آنندراج به فتح اول «تَواسی» آمده است.

۲ - قرآن ۵۳/۵۱

عرفا گفته‌اند نهایت فروتنی و تواضع آنست که چون از خانهٔ خود بیرون شوی، هرکه را در مسیر خویش بینی او را از خویشتن نیکوتر یابی. (خلاصة السلوک از کشاف اصطلاحات الفنون).

تواضع کردن. [تَ ضُ کَ دَ] (مص مرکب) فروتنی کردن. تواضع نمودن. خلاف تکبر کردن:

خوی مهان بگیر و تواضع کن
آنرا که او به دانش والا شد. ناصرخسرو.
در خلق تواضع نکند بدگهری را
هرچند که بسیار بود گوهر کانیش.
ناصرخسرو.
هنگام غضب با تو کند دهر تواضع
هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا.
امیر معزی (از آنندراج).
تواضع ز گردن‌فرازان نکوست
گداگر تواضع کند خوی اوست. (بوستان).
تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ بُرّنده کند. (بوستان).
بنازند فردا تواضع‌کنان
نگون از خجالت سر گردنان. (بوستان).
خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود.
سعدی.

رجوع به تواضع و دیگر ترکیبهای آن شود.

تواضع‌گری. [تَ ضُ گَ] (حامص مرکب) فروتنی و خضوع. (ناظم الاطباء). فروتنی کردن. (آنندراج).

تواضع نمودن. [تَ ضُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تواضع کردن. فروتنی نمودن: طاهر نزدیک وی [حضرت رضا] آمد سخت پوشیده و خدمت کرد و بسیار تواضع نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۶). با مردم بر سبیل تواضع نمودن و خدمت کردن نیکو رفتی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۹۲). عذری خواهید و تواضعی نمائید تا خداوند سلطان را بر آن دارم که تقرب شما قبول کند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۹۲). رجوع به تواضع و تواضع کردن و دیگر ترکیبهای آن شود.

تواطح. [تَ طُ] (ع مص) با هم فرا گرفتن شر و بدی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فتنه انگیختن یا کارزار نمودن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقاتل. (از اقرب الموارد). ||انبوهی کردن اشتران بر حوض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تواطخ. [تَ طُ] (ع مص) با هم فرا گرفتن قوم چیزی را میان خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانند تواطح... (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تواطس. [تَ طُ] (ع مص) موافقت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تواطح. (اقرب الموارد). ||بلند شدن موج و طپانچه زدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلاطم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تلاطم موج. (از اقرب الموارد).

تواطؤ. [تَ طُءْ] (ع مص) توافق. (زوزنی) (از اقرب الموارد). موافقت و سازواری و اتفاق کردن بر امری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر موافقت کردن. (آنندراج). اتفاق کردن. همداستان شدن. سازواری بر... موافقت بر... اتفاق در... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||لفظی را گویند که وضع شده باشد بر امری عام و مشترک باشد بین افراد، علی‌السویه، مانند لفظ انسان. و مقابل این لفظ است لفظ تشکیک... (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تشکیک شود.

تواظب. [تَ ظُ] (ع مص) از یکدیگر فرا گرفتن و دست بدست دادن و به نوبت گرفتن: تواظبت علیه الریاح؛ تداولته و تعاورته. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تواعد. [تَ عُ] (ع مص) با یکدیگر وعده نهادن. (زوزنی). یکدیگر را نوید دادن. (دهار). یکدیگر را وعده کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). یکدیگر را نوید دادن قوم: تواعد القوم. هذا فی‌الخیر و اما فی‌الشر، فیقال اتعدوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). وعده دادن یکدیگر را. (آنندراج). رجوع به اتعاد شود.

تواغج. [تُ غَ] (اِ) به لغت رومی نام پوست درختی است و آن سفید و بسیار تلخ می‌باشد. بواسیر را نافع است. (برهان) (آنندراج). پوست درختی سپید و بسیار تلخ. (ناظم الاطباء).

توافد. [تَ فُ] (ع مص) بهم بجای شدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد): توافدوا علیه؛ بمعنی قدموا و وردوا. (از اقرب الموارد).

توافر. [تَ فُ] (ع مص) بسیار شدن. (دهار) (آنندراج). بسیار شدن مال و متاع. (از اقرب الموارد). و رجوع به اتّفار شود.

توافق. [تَ فُ] (ع مص) تواطؤ. اتفاق. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هم‌پشت شدن. (دهار). با هم یکجا شدن و موافق بودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). با هم یکی شدن و هم‌پشتی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقارب و تظاهر. (از اقرب الموارد). سازواری. هم‌پشتی. یگانگی در رای. سازگاری. التیام. سازش. مقابل تخالف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اتفاق و سازش. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح حساب) هم‌وفق بودن دو و یا چندین عدد. (ناظم الاطباء). حالت دو عدد که هر دو بر یکدیگر قابل‌قسمت نباشند اما بر عدد سومی قابل‌قسمت باشند چون عدد هشت و بیست. (از تعریفات جرجانی).

توافق داشتن. [تَ فُ تَ] (مص مرکب) سازواری داشتن در رای. یگانگی داشتن در فکر. همفکری داشتن. هم‌رای بودن در امری. رجوع به توافق و دیگر ترکیبهای آن شود.

توافق کردن. [تَ فُ کَ دَ] (مص مرکب) موافقت کردن. سازواری کردن. اتفاق کردن در رای. موافق شدن.

توافقی. [تَ فُ] (ص نسبی) هارمونیک. رجوع به هارمونیک شود.

توافی. [تَ] (ع مص) افزون شدن عدد. قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تواق. [تَوْ وا] (ع ص) نعت است از توق بمعنی آرزومند کسی شدن، شدد للمبالغة. قال (ع): المرء تواق الی ما لم‌ینل. (منتهی الارب). سخت آرزومند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (آنندراج). بسیار آرزومند. (ناظم الاطباء). مشتاق. (اقرب الموارد).

تواقص. [تَ قُ] (ع مص) به اوقص مانستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کوتاه گردن بودن. (ناظم الاطباء). و در حدیث جابر: و کانت علیّ بردة فخالفت بین طرفیها ثم تواقصت علیها کی تسقط؛ ای انحنیت و تقاصرت لأمسکها بعنقی. (از اقرب الموارد).

تواقف. [تَ قُ] (ع مص) دو گروه با هم به جنگ ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بایستادن دو گروه در جنگ و جز آن. (زوزنی).

تواقیع. [تَ] (ع اِ) ج توقیع. (ناظم الاطباء). ج توقیع سلطان. (از اقرب الموارد). رجوع به توقیع شود.

تواکظ. [تَ کُ] (ع مص) درهم و شوریده شدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تواکف. [تَ کُ] (ع مص) روی گردانیدن و کناره گزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انحراف. (اقرب الموارد).

تواکل. [تَ کُ] (ع مص) ترک دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترک گفتن کسی را و یاری او نکردن. (از اقرب الموارد). ||بر یکدیگر اتکال کردن. (مجمل اللغة از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بر یکدیگر اعتماد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواکن. [تَ کُ] (اِ) غلیواژ. (آنندراج). زغن و غلیواج. (ناظم الاطباء).

تواکید. [تَ] (ع اِ) دوالها که بدان کوههٔ زین بندند. «تآکید» بالهمزة کذلک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ظاهراً مانند تعاشیب مفرد ندارد. (از اقرب الموارد). أکائِد. تآکید. مَیاکید. ||جِ توکید. تأکیدات. (ناظم الاطباء).

توالت. [لِ] (فرانسوی، اِ)[1] بزک. چساسانفاسان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). این کلمه چندی است که در زبان فارسی متداول شده و با کردن صرف شود. و رجوع به بزک و آرایش شود.

— اسباب توالت؛ وسائل آرایش. وسایل بزک از قبیل: پودر، ماتیک، سرخاب، سفیداب، ریمل، مداد ابرو، کرم و جز اینها.

— جعبهٔ توالت؛ جعبه‌ای که وسائل و لوازم آرایش و بزک را در آن می‌گذارند.

— میز توالت؛ میزی به‌نسبت کوچک و ظریف با آینه‌ای متناسب و محفظه‌های مخصوص برای قرار دادن اسباب و وسائل بزک و آرایش.

||مبال. مبرز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). محل رفع نیاز. آبریزگاه. مستراح[2]. جایی که در آن قضای حاجت کنند.

توالد. [تَ لُ] (ع مص) بهم (با هم) بزادن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب). بهم زادن. (دهار) (از اقرب الموارد). از یکدیگر زادن. (آنندراج). زه و زاد. زاد و زه. تناسل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بسیار شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار شدن فرزند. (آنندراج). بسیار شدن. (از اقرب الموارد). یقال: توالدوا؛ ای کثروا و ولد بعضهم بعضاً. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

توالد و تناسل. [تَ لُ دُ تَ سُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) زاد و ولد. زائیدن و فرزند آوردن. تولید مثل کردن: و تا دامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه می‌زاید. (کلیله و دمنه). رجوع به مادهٔ قبل شود.

توالس. [تَ لُ] (ع مص) همدیگر را یاری دادن در فریب و با هم فریفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توالی. [تَ] (ع مص) پیاپی شدن. (دهار) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تتابع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یقال: توالی علیه شهران؛ ای تتابعا و توالت علیَّ کتب فلان؛ اذا تتابعت. (اقرب الموارد).

— علی‌التوالی؛ پی‌درپی. پیاپی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||به خشک شدن درآمدن خرمای تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جدا کردن بز از گوسپندان، و در نوادر الاعراب: توالیت مالی و امتزت مالی بمعنی واحد. قال الازهری: جعلت هذه الاحرف واقعة و الظاهر منها اللزوم. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح هیئت) حرکت افلاک سبعهٔ سیاره که از مغرب به سوی مشرق است به ترتیب پیاپی بودن بروج از حمل و ثور تا حوت، چنانکه هرروزه از حرکت خاص قمر معاینه می‌شود و این حرکت خلاف حرکت فلک‌الافلاک است که دایم از مشرق به سوی مغرب می‌باشد و این حرکت خلاف‌التوالی، سریع‌تر است از حرکت توالی، و بودن روز و شب تعلق به حرکت فلک‌الافلاک دارد. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). نزد اهل هیئت ترتیب بروج از حمل تا حوت باشد و این توالی از مغرب به جانب مشرق صورت گیرد، و عکس این ترتیب را خلاف توالی نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به توالی بروج و بروج شود.

توالی. [تَ] (ع اِ) (از «تِلْو») سرین‌ها و کفلهای اسب و یا دم و هر دو پای آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). أعجاز. (اقرب الموارد). ||دنبالهای هودج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دنبالهای خیل: التوالی من الخیل؛ مآخیرها. (از اقرب الموارد).

توالی بروج. [تَ یِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) توالی‌البروج. در اصطلاح نجومی توالی از حمل به ثور تا به حوت است. و خلاف توالی از حوت تا به ثور است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بیرونی آرد: هرگاه از برجی گیری سوی آن برج که به پهلوی اوست... مثلاً از حمل به ثور، آنگه جوزا، آنگه سرطان... و اگر به بروج از حمل گیری به حوت آنگه دلو، آنگه جدی... آن را توالی‌البروج نخوانند[3]. (التفهیم). و رجوع به همان کتاب (ص۱۱۵) و توالی شود.

توالیدن. [تَ دَ] (مص) توانیدن و توانستن. (ناظم الاطباء).

توامیر. [تَ] (اِ) در تذکرةالملوک ظاهراً جِ تومار آمده. رجوع به همان کتاب چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۳۹ شود.

تؤامیة. [تُ آ می یَ] (ع ص نسبی، اِ) دانهٔ مروارید، منسوب است به شهر تؤام. (منتهی الارب). رجوع به الجماهر ص۱۰۷ و تؤأمیة و توأم شود.

توان. [تُ / تَ] (اِ) قوت. طاقت. (صحاح الفرس). قوت و قدرت و توانائی باشد. (برهان). قدرت. (فرهنگ جهانگیری). توانائی. (فرهنگ رشیدی). زور و قوت، و به فتح اول خطاست[4]. (غیاث اللغات). زور و قوت. تو و تیو و نیرو مترادف اینند. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی توانائی معروف است یعنی قدرت و دولت که صاحب توان را توانگر گویند. (انجمن آرا). قوت و قدرت و زور. (ناظم الاطباء). قوه. قوت. زور. (فرهنگ فارسی معین). وسع. تاب. یارا. استطاعت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اوستائی «تو»[5] (توانستن، قدرت داشتن)، «تواچیا»[6]، پهلوی «توان»[7]، هندی باستان «تو»[8]، «تویتی»[9]، ارمنی «توم»[10] (ماندن، دوام کردن، تحمل کردن، استقامت داشتن). (حاشیهٔ برهان چ معین):

سیامک بدش نام و فرخنده بود
کیومرث را دل بدو زنده بود...
چنین است آیین و رسم جهان
پدر را به فرزند باشد توان. فردوسی.

توان گشت بیژن ز زخم جوان
رمیده ز سر هوش و از تن توان. فردوسی.

ز ضحاک ترسنده جمشیدیان
نماند ایچشان رای و توش و توان. فردوسی.

شب و روز روشن روانش توئی
دل و جان و هوش و توانش توئی. فردوسی.

فریضه باشد بر هر موحدی که کند
به طاقت و به توان با عدوی تو پیکار.
فرخی.

بی سپاهی آن سپه را نیست کرد
در جهان کس را نبوده‌ست این توان. فرخی.

تن پیل دارد توان پلنگ
دل و زهرهٔ شیر و سهم نهنگ.
(گرشاسبنامه).

همه زور و فر و توان و بهی
تو دادی و آن را که خواهی دهی.
(گرشاسبنامه).

همه چیزشان بد، نبدْشان توان
چو باشد تن مردم بی‌روان. (گرشاسبنامه).

ز تست این توان من، از زور نیست
که‌بی تو مرا زور یک مور نیست.
(گرشاسبنامه).

چون زمین را آن توان نیست که تخم نوش در وی افکنی زهر بار آرد. (منتخب قابوسنامه ص۱۴).

زلیخا به دیدار او یافت جان
غمش رفت و آمد دوباره توان.
شمسی (یوسف و زلیخا).

---

1 - Toilette.
2 - Cabinet d´aisances (فرانسوی).
۳ - این ترتیب را «خلاف توالی» نامند.
۴ - در تداول امروز به فتح اول است.
5 - tav. 6 - tavâcâ.
7 - tuvân. 8 - tav.
9 - tavîti. 10 - tevem.

ای پسر خسرو حکمت بگوی
تات بود طاقت و توش و توان. ناصرخسرو.
آنچه او از سخن پدید آید
به سخن باشدش بقا و توان. ناصرخسرو.
این را که همی بینی، از گرمی و سردی
از تری و خشکی و ضعیفی و توان را.
ناصرخسرو.
جوان را جوانی فلک بازخواهد
ستاند توان از توانا ستمگر. ناصرخسرو.
ترسم که تلافی بود وز آن پس
کز رنج و عنا کم شود توانم. مسعودسعد.
بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن
چو کردی عزم، بنگر تا چه توفیق و توان بینی.
سنائی.
به سیم هفته بدانسان شوی از زور و توان
کز تکاور به تکاور جهی، از غوش به غوش.
سوزنی.
جمشیدصورتی و فریدون شکوه و فر
افراسیاب‌همت و هومان تن و توان.
سوزنی.
بدان لبان طمع بوسه چون توان کردن
ز کوچکی چو نبینم در او توان سخن؟
سوزنی.
تا جهان شد ناقه[1] از سرسام دی‌ماهی برست
چارمادر بر سرش توش و توان افشانده‌اند.
خاقانی.
زبان تو در سود دانستن است
توان تو در ناتوانستن است. خاقانی.
در دولت جاودانْت بینام
هم حرمت و هم توان کعبه. خاقانی.
تا توانی خون گری خاقانیا
کآن جوانی وآن توان بدرود باد. خاقانی.
نه در طبع نیرو، نه در تن توان
خمیده شده زادسرو جوان. نظامی.
به نوشابه گفت ای شه بانوان
به از شیرمردان به توش و توان. نظامی.
آنقدر داشتم ز توش و توان
کاخترم بود ازو همیشه جوان. نظامی.
از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
می‌کشم جور تو تا جهد و توانم باشد.
سعدی.
امروز که دستگاه داری و توان
بیخی که بر سعادت آرد بنشان. سعدی.
چون چین سر زلف بتان تاب کمندت
از جان دلیران ببرد تاب و توان را.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).
درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز.
حافظ.
— بی‌توان؛ بی‌نیرو. ناتوان. ضعیف. مقابل توانا و نیرومند:
با طاقت و هوشیم ما و او خود
بی‌طاقت و بی‌هوش و بی‌توان است.
ناصرخسرو.
رجوع به ترکیب زیر شود.
— ناتوان؛ بی‌توان. کسی که از عهدهٔ انجام کاری برنیاید. سست. مقابل زورمند و صاحب قدرت و دولت:
مدان خویشتن را بجز ناتوان
اگر دسترس باشدت یک زمان. فردوسی.
گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین
بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان. فرخی.
چون دیده‌ای که یوسف از اخوان چه رنج دید
هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه.
خاقانی.
خاک بالین رسول‌الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام. خاقانی.
نه لشکر، یکی کوه با او روان
که در زیر او شد زمین ناتوان. نظامی.
به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان. سعدی (بوستان).
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن.
(گلستان).
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالست یا تنم. سعدی.
— ناتوانی؛ عجز. درماندگی. ضعف. سستی. مقابل توانایی:
ناتوانی نصیب دشمن تست
تندرستی همه توان تو باد. مسعودسعد.
رجوع به بی‌توان و ناتوان و ناتوانی شود.
||بمعنی ابر هم هست که به عربی سحاب گویند. (برهان). ابر را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی ابر نیز آمده. (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). ابر و سحاب. (ناظم الاطباء):
ز سیلی که بر کوه ریزد توان
شود بر سر کوه کشتی روان.
خسرو (از آنندراج).
ز روی بحر معلق توان شده پیدا
چو پشت ماهی سیم از میانهٔ جیحون.
عمید (ایضاً).
||(اصطلاح حساب) حاصل ضرب چند عدد متساوی در یکدیگر، درین صورت یکی از عاملهای ضرب را پایه و شمارهٔ عاملها را نماینده، یا نما گویند. مثلاً:
۵×۵×۵×۵=۶۲۵
۶۲۵ توان (قوهٔ) چهارم عدد ۵ است. (فرهنگ فارسی معین).
— توان دوم؛ این کلمه را فرهنگستان ایران بجای مجذور در اصطلاح حساب پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۲۶ شود.
— توان سوم؛ این کلمه را فرهنگستان ایران بجای مکعب در اصطلاح حساب پذیرفته و اضافه کرده است که در اصطلاح هندسه بکار نمی‌رود. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۲۶ شود.
||(اصطلاح فیزیک) مقدار کاری که در مدت یک ثانیه انجام گیرد. (فرهنگ فارسی معین).
||ممکن بودن هر چیز را نیز گفته‌اند. (از برهان). امکان و ممکن. (ناظم الاطباء). بمعنی اخیر در دساتیر آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۴۰ شود. ||(فعل) ریشهٔ فعل که به صورت معین فعل آید چون توان آمدن، توان بودن، توان گفتن، توان رفتن، توان دادن، توان نهفتن، توان زدن، توان شمردن، توان دیدن، توان زیستن و جز اینها که غالباً امکان تحقق یافتن فعل را می‌رساند و بدون شخص آید:
من رهی پیر و سست‌پای شدم
نتوان راه کرد بی بالاذ. فرالاوی.
چگونه توان کرد از تو نهان
چنین راز و این کارهای گران؟ فردوسی.
دل من چو شد از ستاره تباه
چگونه توان شاد بودن به ماه؟ فردوسی.
کسی کرد نتوان ز زهر انگبین
نسازد ز ریکاسه، کس پوستین. عنصری.
بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندانکه توان ز عود و از چندن. عسجدی.
توان دانست که میوه بر چه جمله آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳). و توان بودن که این وقت دیگر پیغامبری بوده است و خدای‌تعالی علیم است... که در تواریخ اختلاف عظیم است. (مجمل التواریخ و القصص).
گفتم ز وادی بشریت توان گذشت
گفتا توان اگر نبود مرکبت جمام.
خاقانی.
دلی کآفت جان جست، دلارام توان جست
نه زو صبر توان جست نه آرام توان خواست.
خاقانی.
از وفاها هرچه بتوان می‌کنم
وز جفاها هرچه بتوان می‌کند. سعدی.
به شعر خاص چو سنجر نمی‌رسم چه توان
لغت غریب و مرا احتیاج فرهنگ است.
سنجر کاشی (از آنندراج).
نگاری تندخو دارم قمرشکل و فلک‌شیوه
به هر کس بد کند خاطر نباشد روی بهبودش
مزاج نازکی دارد که بهر هیچ می‌رنجد
چو میرنجد کسی نتوان به صد جان کرد خوشنودش.
نظیری (از آنندراج).
یا مرگ یا وصال، سخن ختم می‌کنم
زین بیش با فراق مدارا نمی‌توان.
ظهوری (ایضاً).
کز اقبال ثانیّ صاحبقران

---
1 - ن‌ل: تا جهان، ناقه شد...

شکار چنین صید وحشی توان[1].
ابوطالب کلیم (ایضاً).
کنم چون خودی را اگر پیروی
دگر کی توان دعوی خسروی؟
ملا هاتفی (ایضاً).
نخست از سرم باید افسر نهاد
که تا در کلاهش توان سر نهاد. ؟ (ایضاً).
رجوع به توانستن شود.
توان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان الموت است که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۲۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
توانا. [تُ / تَ] (نف) (از: «توان» + «ا»، پسوند فاعلی یا صفت مشبهه) قادر. کسی که از عهدهٔ انجام کار برآید. زورمند. نیرومند. (حاشیهٔ برهان چ معین). نیرومند. قوی. قادر. مقتدر. (فرهنگ فارسی معین). نیرومند. قوی. مقتدر. (دهار). قوی. (ربنجنی). قوی. و این مقابل ناتواناست... (آنندراج). قادر و قوی و مضبوط و استوار و سزاوار و قابل. (ناظم الاطباء). قوی. بذیم. مبذم. توانگر. قادر. قدیر. مقتدر. مقابل ضعیف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قرشم. ضبراک. ضابط. قدم. مقرعه. (منتهی الارب):
نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دارندهٔ روزگار. فردوسی.
چنین است آیین چرخ روان
توانا بهر کار و ما ناتوان. فردوسی.
توانا و دانا و دارنده اوست
خرد را و جان را نگارنده اوست. فردوسی.
به گرسیوز اندر چنان بنگرید
که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد براندش ز پیش
توانا نبود او بر آن خشم خویش. فردوسی.
بترس از خداوند جان و روان
که هست او توانا و ما ناتوان. (گرشاسبنامه).
که پاکا توانا خدای بزرگ
که دیوی چنین آفریند سترگ؟
(گرشاسبنامه).
تواناست بر دانش خویش دانا
نه داناست آنکو تواناست بر زر.
ناصرخسرو.
بمعلولی چو یک حکم است و یک وصف این دو عالم را
چرا بی علت سابق توانا باشد و دانا؟
ناصرخسرو.
با دشمن... توانا جز به مکر نتوان یافت. (کلیله و دمنه). چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ او را رنجور نگرداند. (کلیله و دمنه).
زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام
فحل بر دست توانا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
بربط، گریست هشت‌زبان کش به هشت گوش
هر دم شکنجه دست توانا برافکند. خاقانی.
پشت آرم ذات یزدان را شفیع
کش عطابخش و توانا دیده‌ام. خاقانی.
به سوی توانا توانا فرست
به دانا هم از جنس دانا فرست. نظامی.
ضمیرش کاروان‌سالار غیب است
توانا را ز دانائی چه عیب است؟ نظامی.
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی
تواناتر از تو هم آخر کسی. (بوستان).
به بازو توانا نباشد سپاه
برو، همت از ناتوانان مخواه. (بوستان).
به بازوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست.
(گلستان).
شکرانهٔ بازوی توانا
بگرفتن دست ناتوانست. سعدی.
رجوع به توان و توانائی و توانستن شود.
توانائی. [تُ / تَ] (حامص) نیرومندی. اقتدار. قدرت. (فرهنگ فارسی معین). قوت و قدرت و زور و دست. (ناظم الاطباء). طاقت. (دهار). مقدرت. تیو. تاب. توان. طاقت. وسع. جُهد. مجهود. قدرت. اقتدار. استطاعت. خلاف ناتوانی، و با داشتن و دادن صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
درم سایه و روح دانائی است
درم گرد کن تا توانائی است. ابوشکور.
بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانائی و فر و زیبندگی. دقیقی.
که یزدان ز ناچیز، چیز آفرید
بدان تا توانائی آید پدید. فردوسی.
زمین و زمان و مکان[2] آفرید
توانائی و ناتوان آفرید. فردوسی.
توانائی او راست، ما بنده‌ایم
همه راستیهاش گوینده‌ایم. فردوسی.
از آن پس که چندان بدش ناز و کام
توانائی و لشکر و گنج و نام
ز گیتی یکی غار بگزید راست
چه دانست کآن هنگ دام بلاست؟ فردوسی.
با توانائی و با جود، کم آمیزد حلم
خواجه بوسهل توانا و جواد است و حلیم.
فرخی.
از بزرگی و توانائی و از جاه و شرف
رایت او برگذشته زآسمان هفتمین. فرخی.
ایزد آن بارخدای به‌سخا را بدهاد
گنج قارون و بزرگی و توانائی جم. فرخی.
کسی را که روزیت بر دست اوست
توانائی دست او دار دوست. اسدی.
غره مشو به زور و توانائی
کآخر ضعیفی است توانا را. ناصرخسرو.
خردمندان در حال... توانائی و استعلا از جنگ عزلت گرفته‌اند. (کلیله و دمنه).
نام هر دو زنده داری و توانائیت هست
تا سخن را پروراني و سخا را گستری.
سوزنی.
نی‌نی از بود تو نتوان تحفه ساخت
تحفه بر قدر توانائی فرست. خاقانی.
هرکه در او جوهر دانائی است
بر همه کاریش توانائی است. نظامی.
هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند. (گلستان).
جائی نرسد کس به توانائی خویش
الا تو چراغ رحمتش داری پیش. سعدی.
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچد
ستیز دور فلک ساعد توانائی. سعدی.
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیک است کسی را که توانائی هست.
سعدی.
دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی. حافظ.
||نزد صوفیه، صفت فاعل مختاری بود جان‌افزا، یعنی ممد حیات بود، مثل آب حیات. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به توان و توانا و توانستن و ترکیبهای این کلمات شود.
توانا شدن. [تُ / تَ شُ دَ] (مص مرکب) اقتدار. (زوزنی). نیرومند شدن. بازور گردیدن. باقدرت شدن. قوی گشتن. کامیاب شدن. قادر شدن:
چو نیرو گرفتند و دانا شدند
به هر دانشی بر توانا شدند. فردوسی.
گشته یک نیمه جهان او را وز همت خویش
نپسندد که بر آن نیمه توانا نشود. منوچهری.
زیرا که سید همه سیاره
اندر حمل به عدل توانا شد. ناصرخسرو.
رجوع به توانا شود.
توانا کردن. [تُ / تَ کَ دَ] (مص مرکب) تأیید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تعزیز. تطویع. (منتهی الارب). و رجوع به توانا شود.
توانا کن. [تُ / تَ کُ] (نف مرکب) توانا کننده. نیرومندکننده. قدرت‌دهنده:
جهان‌آفرین ایزد کارساز
توانا کن ناتوانانواز. نظامی.
رجوع به توانا شود.
توانچه. [تَ چَ / چِ] (اِ) تپانچه باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری). بر وزن و معنی طپانچه است که به عربی لطمه گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تپانچه و طپانچه شود.

---

۱ - ای توان کرد، یا آنکه ممکن است... (آنندراج).
۲ - نل: که چرخ و زمین و زمان...

توان داشتن. [تُ / تَ تَ] (مص مرکب) نیرو داشتن. تاب داشتن. قدرت داشتن:
من و رخش و کوپال و برگستوان
همانا ندارند با من توان. فردوسی.
کسی کو به خود بر توان داشتی
ز طبع آرزوها نهان داشتی. نظامی.
رجوع به توان شود.

تواندشت بالا. [تَ دَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند سفلی است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تواندشت پائین. [تَ دَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند سفلی است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توانست. [تُ / تَ نَ / نِ] (مص مرخم، اِمص) مصدر مرخم توانستن. توانائی. توان. اسم از توانستن. اسم مصدر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
تا توانستم ندانستم چه بود
چونکه دانستم **توانستم** نبود.
عطار (از یادداشت ایضاً).
رجوع به توانستن شود.

توانستن. [تُ / تَ نَ / نِ تَ] (مص) (از: توان + ستن، پسوند مصدری) پهلوی «توانیستن» [1]. قدرت داشتن. مقتدر بودن. (حاشیهٔ برهان چ معین). استطاعت. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قوت و قدرت داشتن. (ناظم الاطباء). قدرت داشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). توانائی داشتن. (فرهنگ فارسی معین). قدرت. مقدرت. اقتدار. اطاقه. یارستن. ممکن بودن. مقدور بودن. میسر بودن. تانستن. دانستن. یک مصدر بیش ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ایا بلایه اگر کارکرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد؟
رودکی.
توانی بر او کار بستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب [2]. ابوشکور.
دو چیز است کو را به بند اندر آرد
یکی تیغ هندی یکی زرّ کانی
به شمشیر باید گرفتن مر او را [3]
به دینار بستَنْش پای ار توانی.
دقیقی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۲).
تا همی آسمان توانی دید
آسمان بین و آسمانه مبین. عماره.
اگر شهریاری به گنج و سپاه
توانست کردن به ایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین
که آورد لشکر به ایران‌زمین. فردوسی.
اگر کس نیازاردیت از نخست
به آب این گنه را توانست شست. فردوسی.
که لختی ز زورش ستاند همی
که رفتن به ره بر تواند همی. فردوسی.
چه کُنم که سفیه را به نیکوئی
نتوانم نرم کردن از داشتن. لبیبی.
تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه.
منوچهری.
چندانکه توانستی رحمت بنمودی
چندانکه توانستی ملکت بزدودی.
منوچهری.
نه ستم رفت بمن زو، و نه تلبیسی
که مرا رشته نتاند تافت ابلیسی. منوچهری.
فرمود که جواب نویسید که ما را معلوم شد که مقام شما دراز کشید اکنون هر که می‌تواند بودن می‌باشد و هر کس نتواند بودن و صبر کردن، بازگردد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). اگر سخن از سخندان پرسند شفا تواند داد. (فارسنامه ایضاً ص ۳۰).
گفتم چه شود که من شوم تو
گفتا که تو من شو ار توانی. خاقانی.
دل بر توانم از سر و جان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت. سعدی.
زاهد از پای خم باده چه سان برخیزم
من نیفتاده‌ام آنسان که توان برخیزم.
سعدی (از آنندراج).
نفس بی‌علم هیچ نتوانست
جز به علم این کجا توان دانست؟ اوحدی.
||لایق و قابل بودن و سزاوار و لایق شدن. (ناظم الاطباء). شایستن. روا بودن. ممکن بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و ده گونه آن بود که پوست و مزغ [مغز] آن بتوان خورد. (ترجمهٔ تفسیر طبری از یادداشت ایضاً). که نیکبخت و دولتیار آن تواند بود که ثقیل و اقتداء به خردمندان و مقبلان واجب بیند. (کلیله و دمنه). و شریف آنکس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرف گردانند. (کلیله و دمنه). و اگر در خواندن فروماند به تفهم معنی کی تواند رسید؟ (کلیله و دمنه). چه بیان شرایع به کتاب تواند بود (کلیله و دمنه). و اگر خردمندی به قلعه‌ای پناه گیرد... و یا به کوهی که از گردانیدن آب و ربودن باد اندر آن ایمن تواند زیست البته به عیبی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه). ||دست یافتن و غالب شدن. (ناظم الاطباء).

توانش. [تُ / تَ نِ] (اِمص) توانستن. قدرت و قوت. (ناظم الاطباء). اسم مصدر توانستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): وقتی ناگاه داعیه‌ای پدید آید که در احیاء علوم به مقدار توانش، سعی اختیار کرده‌اید. (تاریخ بیهق از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و تفصیل این در کتاب مشارب‌التجارب که در تاریخ ساخته‌ام به تازی به مقدار دانش و توانش خویش بیان کرده‌ام. (تاریخ بیهق). بیان کرده آمده است به مقدار توانش و دانش خویش. (تاریخ بیهق).

توان‌فرسا. [تُ / تَ فَ] (نف مرکب) ناتوان‌کننده. ازبین‌برندهٔ نیرو. پایمال‌کنندهٔ قدرت. ضعیف‌کننده. رجوع به توان و دیگر ترکیبهای آن شود.

توانکش. [تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۲۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توان‌کن. [تُ / تَ کُ] (نف مرکب) بمعنی آدمی با نیروی توانا بکار که هرچه بخواهد کند، تواند و بر آن قادر باشد و ترجمهٔ فاعل مختار است به پارسی، زیرا که توانا بمعنی قادر و ناتوان عاجز است. (انجمن آرا) (آنندراج). ||از صفات خدای‌تعالی زیرا که دهندهٔ قوت و قدرت و توانائی است. (ناظم الاطباء). رجوع به توان شود.

توانگر. [تُ / تَ گَ] (ص مرکب) توانا. قادر. زورمند. قوی. (فرهنگ فارسی معین). در اصل بمعنی صاحب قوت است مرکب از توان بمعنی طاقت و گر، کلمهٔ نسبت. (غیاث اللغات) (آنندراج). بزرگوار و توانا و قادر. (ناظم الاطباء). توانا. باقوت. باقدرت. باتوان. قادر. مقتدر. مقابل ناتوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج، توانگران:
رهی سوار و جوان و توانگر [4] از ره دور
به خدمت آمد نیکوسگال و خیراندیش.
رودکی.
چه گوئی ز گستهم یل، خال شاه
توانگر سپهبد، یل باسپاه؟ فردوسی.
به ایوان او بود یک تا دو ماه
توانگر سپهبد توانگر سپاه. فردوسی.
توانا دو گونه‌ست هرچند بینی
یکی زو جوان است و دیگر توانگر.
ناصرخسرو.
تو آن توانگرجاهی که عور و درویشند
به پیش جاه تو این دو توانگر آتش و آب.
مسعودسعد.
اگر به قاعده خدمت نمی‌دهد دستم
از آنکه نیست به قوت مرا توانگر پای.
مرا همان نظر پایمردی از در تست
چرا که هست مبارک مرا بدین در پای.
سلمان (از آنندراج).

1 - tuvân(i)stan.
۲ - وُریب، اوریب، اُریب؛ در تداول امروزه، کج و ناراست.
۳ - ملکت را.
۴ - بمعنی دوم هم ایهام دارد.

|| پهلوی «توانکر»[1]... (ثروتمند، مالدار، غنی). (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی مالدار مجاز است... (غیاث اللغات). و به مجاز بمعنی مالدار و مستغنی استعمال یافته. (آنندراج). مالدار و غنی. (ناظم الاطباء). غنی. واجد. دارا. منعم. مالدار. دارنده. دولتمند. مقابل درویش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

توانگر به نزدیک زن خفته بود
زن از خواب[2] شرفا کمردم شنود.
ابوشکور.

توانگر برد آفرین سال و ماه
و درویش، نفرین برد بی‌گناه. ابوشکور.

همی گفت هرکو توانگر بود
تهیدست با او برابر بود. فردوسی.

توانگر کجا سخت باشد به چیز
فرومایه‌تر شد ز درویش نیز. فردوسی.

توانگر بود هرکه را آز نیست
خنک مرد، کش آز انباز نیست. فردوسی.

هرچند که درویش پسر فغ زاید
در چشم[3] توانگران همه چغز آید.
ابوالفتح بستی.

اگر نیستی کوه غزنین توانگر
بدین سیم رونده و زرّ کانی. فرخی.

یحیی ده تن از گوهرفروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۷).

توانگرتر آنکس که خرسندتر
چو والاست آنکو هنرمندتر. اسدی.

توانگر که او را نه پوشش نه خورد
چه او و چه درویش با گرم و درد. اسدی.

گر از کوه داریم زر پیش ما
توانگر خدایست درویش ما. اسدی.

و خرسند باشید تا توانگر باشید. (قابوسنامه).

زمین گاه پوشیده زو گه برهنه
شجر زو گهی مفلس و گه توانگر.
ناصرخسرو.

چشمت همیشه مانده به دست توانگران
تا اینْت نان بیارد و آن خزّ و آن حریر.
ناصرخسرو.

افسونی داشتم که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بیستادمی. (کلیله و دمنه). گویند دزدی شبی به خانهٔ توانگری با یاران خود بدزدی رفت. (کلیله و دمنه). توانگر خلایق آنست که در بند شره و حرص نباشد. (کلیله و دمنه).

دردی و سفال مفلسان راست
صافی و صدف توانگران را.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۲).

و گفت جهد کن تا یک دم بدست آری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نبینی یعنی تا بدان دم همهٔ عمر توانگر نشینی. (تذکرة الاولیاء عطار).

نبینی که درویش بی‌دستگاه
به حسرت کند در توانگر نگاه.
سعدی (بوستان).

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت... پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی. (گلستان). اگر قدرت جود است و گر قوت سجود، توانگران را به میسر شود. (گلستان).

گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش. سعدی (گلستان).

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی به نعمت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آنهم به صد پریشانی؟
سعدی (گلستان).

توانگران که به جنب سرای درویشند
ضرورتست که گاهی ازو بیندیشند. سعدی.

توانگر ز دزدان بود ترسناک
تهی‌کیسه را از گر‌بر چه باک؟ امیرخسرو.

غنای طبع بود کیمیای روحانی
چو مال نیست میسر، به دل توانگر باش.
صائب.

|| مقابل دنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به مجاز، دارنده، پرمایه. صاحب‌مایه. در صفت صاحبان دانش و فضل و دین و یا معصیت و جز آن:

کسی کو به دانش توانگر بود
ز گفتار کردار بهتر بود. فردوسی.

من بنده توانگرم به علم تو
زیرا که توگنج علم علامی. ناصرخسرو.

چه باک است اگر نیستمان فرش و قصر
چو در دین توانگرتر از قیصریم؟
ناصرخسرو.

ما از شمار آدمیانیم و سنگدل
از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| پرثروت و آبادان در صفت شهر یا ناحیتی: شوش شهری است توانگر، جای بازرگانان. (حدود العالم). بشارود شهری است توانگر. (حدود العالم). و این [ناحیت مصر] توانگرترین ناحیتی است اندر مسلمانی. (حدود العالم). پاسان، خان، مردوز، دورق، شهرکهائیست آبادان و خرم و توانگر و با نعمت بسیار [به خوزستان]. (حدود العالم). رجوع به دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

توانگرجاه. [تَ / تَ گَ] (ص مرکب) بزرگوار. بلندپایه. والامقام:

تو آن توانگرجاهی که عور و درویشند
به پیش جاه تو این دو توانگر آتش و آب.
مسعودسعد.

رجوع به توانگر شود.

توانگردست. [تَ / تَ گَ دَ] (ص مرکب) قوی‌پنجه. توانا. نیرومند. که دارای بازوانی نیرومند و زورآور باشد. || بخشنده. کریم. توانگردل. رجوع به همین کلمه و توانگر و دیگر ترکیبهای آن شود.

توانگردل. [تَ / تَ گَ دِ] (ص مرکب) بلندطبع. کریم. بخشنده:

غلامش به دست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن‌نهاد.
سعدی (بوستان).

توانگردلی. [تَ / تَ گَ دِ] (حامص مرکب) بزرگواری. سخاوت. بلندطبعی. بخشندگی:

دانم و از رای تو آگه‌شدم
کاین ز توانگردلی و از سخاست. فرخی.

به جوانمردی و تشریف‌نوازی مشهور
به توانگردلی و نیک‌نهادی مشهود. سعدی.

رجوع به توانگردل و توانگر و دیگر ترکیبهای آن شود.

توانگرزاده. [تَ / تَ گَ دَ / دِ] (نمف مرکب / ص مرکب) بزرگ‌زاده. فرزند کسی که صاحب جاه و مال باشد: توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته. (گلستان).

توانگر شدن. [تَ / تَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) نیرومند شدن. قوی شدن. توانا شدن. پیروز شدن:

بزرگان ایران توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند. فردوسی.

سپاهش همه زو توانگر شدند
از اندازهٔ کار برتر شدند. فردوسی.

|| غنی شدن. مالدار شدن. ثروتمند شدن:

به نوّی یکی گنج بنهاد شاه
توانگر شد آشفته شد بر سپاه. فردوسی.

فرازآمدش ارج و آرام و چیز
توانگر شد آن هفت فرزند نیز. فردوسی.

یکایک ز هر سو به چنگ آمدش
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سربسر زآن توانگر شدند
چو با یاره و طوق و افسر شدند. فردوسی.

لشکر توانگر شد، چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد بازگشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۹). ایشان خود توانگر شده‌اند که اندازه‌ای نیست که چه یافته‌اند از غارت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۴۳). پادشاه باید که خدمتکاران را... چندان نعمت و غنیمت ندهد که توانگر شوند. (کلیله و دمنه).

همتش از گنج توانگر شده
جملهٔ مقصود میسر شده. نظامی.

رجوع به توانگر و دیگر ترکیبهای آن شود.

---
1 - tuvân-kar.
۲ - نل: خانه. ۳ - نل: به چشم.

توانگر کردن. [تُ / تَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) نیرومند کردن. توانا کردن:

به دانش روان را توانگر کنید
خرد را همان بر سر افسر کنید. فردوسی.
به داد و دهش دل توانگر کنید
از آزادگی بر سر افسر کنید. فردوسی.

‖بی‌نیاز کردن. غنی کردن:

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را. (بوستان).

توانگرکیسه. [تُ / تَ گَ سَ / سِ] (ص مرکب) پولدار. آنکه در کیسه نقدینه فراوان دارد:

مالداران توانگرکیسهٔ درویش‌دل
در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند.
سنائی.

رجوع به توانگر و دیگر ترکیبهای آن شود.

توانگروار. [تُ / تَ گَرْ] (ص مرکب) چون توانگر. مانند توانگر. درخور توانگر:

به دانگی گرچه هستم با تو درویش
توانگروار جان را می‌کشم پیش. نظامی.

رجوع به توانگر و دیگر ترکیبهای آن شود.

توانگرهمت. [تُ / تَ گَ هِمْ مَ] (ص مرکب) باهمت. دارندهٔ همت: مقربان حضرت حق جل‌وعلا[1] توانگرانند درویش‌سیرت و درویشانند توانگرهمت. (گلستان).

توانگری. [تُ / تَ گَ] (حامص مرکب) پهلوی «توان‌کریه»[2]. مالداری. ثروت. (حاشیهٔ برهان چ معین). ثروتمندی. مالداری. (فرهنگ فارسی معین). ثروت. (زمخشری). مکنت. تمول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وجد. وسع. (منتهی الارب): و عیال نابکارآینده گرد مکن که کم‌عیالی دوم توانگری است. (قابوسنامه).

ماه‌بماه می‌کند شاه فلک کدیوری
عالم فاقه‌برده را توشه دهد توانگری.
خاقانی.

خلف در دارالملک خویش متمکن بنشست و اعوان و انصار که از حضرت منصور آمده بودند از توانگری بازگردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اگر توانگری دهمت مشتغل شوی، از من بمانی. (گلستان). توانگری به هنر است نه بمال. (گلستان). توانگری به قناعت است نه به بضاعت. (گلستان). ‖توانایی. قدرت. زورمندی. قوت. (فرهنگ فارسی معین). ‖(اصطلاح تصوف) نزد صوفیه جمع صفات کمال بود با وجود قدرت بر اظهار هر صفتی. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به توان و توانگر و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

توانگو. [تَ] (ص، اِ) بمعنی تانگو است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به تانگو شود.

توانگی. [تُ] (اِ) دولت و ثروت و مال و ملک. (ناظم الاطباء).

تواننده. [تُ / تَ نَنْ دَ / دِ] (نف) توانا. قادر. نیرومند. رجوع به توان و توانا شود.

توانه. [تَ نَ] (اِخ) نام مبارزی است تورانی که توابه نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به توابه شود.

توانه. [تَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان سلگی است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

توان‌هوانگ. (اِخ)[3] ولایتی در چین که راه ابریشم از آن می‌گذشت. رجوع به تاریخ مغول اقبال چ ۲ ص۵۶۹ شود.

توانی. [تَ] (ع مص) (از «و ن ی») مانده و سست گردیدن. (منتهی الارب). سست شدن. سستی کردن. (فرهنگ فارسی معین). مبادرت کردن در ضبط کاری و سستی کردن: توانی فی‌الامر؛ مبادرت نکرد در ضبط آن کار و سستی نمود. (ناظم الاطباء). سستی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ‖کوتاهی کردن، یقال: توانی فی حاجته؛ ای قصر فیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقصیر کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ‖(اِمص) سستی و کوتاهی. (فرهنگ فارسی معین). سستی. کوتاهی. قصور. فتور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تو آنی که هر جا که باشی نباشد
دل اندر نیاز و تن اندر توانی.
عنصری (از یادداشت ایضاً).

توانیدن. [تُ / تَ دَ] (مص) توانستن و قابل شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص۲۸۹ و ص۳۰۸ شود.

تواؤص. [تَ ءُ] (ع مص) فراهم آمدن و انبوهی کردن بر آب[4]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تواهب. [تَ هُ] (ع مص) به یکدیگر بخشیدن. (زوزنی). با یکدیگر بخشیدن. (دهار). بخشش کردن مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواهچه. [تَ چَ / چِ] (اِ) گوشت نیک پخته. (ناظم الاطباء). رجوع به تباهچه و تباهه و تواهه شود.

تواهس. [تَ هُ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواهق. [تَ هُ] (ع مص) برابر گردیدن قوم در کردار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖با هم رفتن شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تسایر. و در الاساس: کشیدن گردنها در حرکت و تباری کردن در آن. (از اقرب الموارد). ‖تباری و تکایل در کردار. (از اقرب الموارد).

تواهه. [تَ هَ / هِ] (اِ) قلیهٔ بادنجان. ‖کوکو. ‖خاگینه. ‖گوشت پختهٔ نازک. ‖کباب. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در فرهنگها نیافتم، همان تباهه است باید تصحیف شده باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تباهه و تباهچه و تواهچه شود.

تواهی. [تَ] (حامص) تباهی است که نابودکرده‌شده و ضایع‌گردیده و به کمال نرسیده باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). بمعنی تباهی است که ضایع و نابودشده باشد. (انجمن آرا) (آنندراج).

توایل. [تَ یُ] (ع مص) بر یکدیگر ویل گفتن. یقال: هما یتوایلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

توایم. [تَ یِ] (ع اِ) ج توأم. و توائم‌النجوم؛ کواکب مختلطه. (ناظم الاطباء). رجوع به توائم شود.

توأبانیان. [تَ ءَ نی یا] (ع اِ) (از «و ء ب» و «ت ء ب») (به صیغهٔ تثنیه) دو سر پستان پیشین ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توأبة. [تُ ءَ بَ] (ع اِ) (از «و ء ب») تُؤَبة. (اقرب الموارد). عار و ننگ و فضیحت و رسوائی و هر چیز که از آن شرم داشته می‌شود. (ناظم الاطباء). خواری و رسوائی. عار. حیاء. (از اقرب الموارد).

تواد. [تَ ءَ] (ع اِمص) (از «و ء د») آهستگی و درنگی. تؤدة [تُ ءَ دَ / تُ ءْ دَ] مثله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رزانت و تأنی. (از اقرب الموارد).

توأدة. [تُ ءَ دَ] (ع اِ) تؤدة.

توأم. [تَ ءَ] (ع اِ) (از «ت ء م» یا «و ء م») بچهٔ هم‌شکم. بچهٔ دوگانه. (دهار). هم‌شکم. (زمخشری) (ملخص اللغات حسن خطیب) (مهذب الاسماء). یکی از دو تن که به یک شکم زاده شده‌اند. همزاد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). همزاد، دو باشد یا زائد از آن، نر باشد یا ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همزاد و حملی، دو باشد و یا زیادتر و نر باشد یا ماده. ج، توائم، توآم. (ناظم الاطباء). آن یک بچه که با بچهٔ دیگر از یک حمل زن پیدا شده باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). ج، توائم، توآم. (منتهی الارب): ... به عصیان مبتلی گردد که بطن و فرج توأمند. (گلستان).

---

۱ - ن‌ل: حق سبحانه و تعالی.
2 - tuvân-karīh.
3 - Touang-Huang.
۴ - در اقرب الموارد توؤص بدین معنی آمده است. و رجوع به توؤص شود.

در روزگار عدل تو شاید که عاقلان
گویند بره با بچهٔ گرگ توأم است. ابن یمین.

رجوع به اقرب الموارد و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||نزد بلغاء نام تشریع است و نیز آنرا توشیح نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||به شعر ذوقافیتین نیز اطلاق کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||دوم تیر قمار یا تیری از تیرهای قمار. (منتهی الارب). دویم تیر قمار. (ناظم الاطباء). نام تیری است از ده تیر قمار که عرب بدان بازی کنند. (آنندراج). اصلُه وَوْأم. (منتهی الارب). دوم تیر که بدان قمار کنند. (مهذب الاسماء).

توأم. [تَ ءَ] (اِخ) منزلی است مر جوزا را. (منتهی الارب). برج جوزا. (ناظم الاطباء). صاحب صبح الاعشی نویسد: مردمان از توأم به جوزا تعبیر کنند لیکن حسین‌بن یونس حاسب در کتاب خود که «هیئة الصور الفلکیة» نام دارد گوید مردم در این تعبیر بخطا رفته‌اند، چه جوزا صورت «جبار» است در زمرهٔ صور جنوبی و قدم راست توأم بعض ستاره‌های جبار است که بر تاج اوست و گوید توأم بر خط وسط‌السماء [صورت] دو جسد است به دو سر بیکدیگر چسبیده، هر یک را دستی و پائی است و دو سر آن صورت، بر سوی مشرق است و در پنای آن، بر سوی مغرب و ذراع شامی، آن دو سر بود و دست راست آن که از سوی شمال است ذراع یمانی است و آن ستاره از ذراع یمانی که روشن است شعری غمیصاست و دست راست توأم به توابع کشیده بود. (صبح الاعشی ج۲ ص۱۵۲).

توأم. [تَ ءَ] (اِخ) قبیله‌ای از حبش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توأمان. [تَ ءَ] (ع اِ) مثنای توأم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تثنیهٔ توأم، یعنی دو تا همزاد و حملی که به فارسی جنابه گویند. (ناظم الاطباء). آن هر دو بچه که از یک حمل زن زائیده شود و این تثنیهٔ توأم است. (غیاث اللغات) (آنندراج). همزادان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دو بچه از یک شکم که بین ولادت آن دو، کمتر از شش ماه فاصله باشد. (از تعریفات جرجانی):

دروغ راست‌نمایست در ولایت شاه
ز عدل او بره با گرگ توأمان گفتن. سوزنی.

رجوع به توأم شود.
||(اِخ) برج جوزا. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام دیگر برج جوزاء است. (مفاتیح). صورت جوزا و در میان عام برج توأمین به جوزا مشهور است. (التفهیم). او را جوزا و دوبرادران خوانند و آن نام صورتی است از صور بروج دوازده گانه‌میان سرطان و ثور و کواکب آن هیجده است و خارج از صورت هفت کوکب و آن را بر مثال دو کودک توأم[1] کرده‌اند ایستاده و دست بر کتف یکدیگر نهاده. (از جهان دانش از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
حافظ در بیت ذیل:

ایا عظیم‌وقاری که هرکه بندهٔ تست
ز رفع قدر کمربند توأمان گیرد

بمناسبت اینکه عرب صورت الجبار را که دارای منطقه است نیز گاهی جوزا و منطقهٔ او را «منطقةالجوزا» و «نطاق‌الجوزا» گفته است، به تسامح بمعنی الجبار گرفته است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مراد از توأمان در اینجا برج جوزا نیست، چه برج جوزا کمربندی ندارد، بلکه مراد از آن در اینجا مسامحةً و مجازاً بـه عـلاقهٔ مجاورت صورت جبار معروف است در جنوب برج جوزا که او را نیز عرب جوزا گوید، چه اوست که دارای کمربند بسیار زیبای درخشانی است که عرب نطاق‌الجوزا و منطقةالجوزا گوید. و به شرح ایضاً مراد خواجه از جوزا در این بیت دیگر خود:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

به همان دلیل مذکور در فوق به قرینهٔ «حمایل» همین صورت جبار است نه برج جوزای معروف. (محمد قزوینی)[2]:

کی‌بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز
کی‌برآید تا نخواهد توأمان از تو امان؟
زینبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هر گوهری که لفظ وی افشاند بر زمین
شد بر سپهر و بر کمر توأمان رسید. سوزنی.

در آسمان مدار به وفق مراد تست
تا بر مدار ماند تو بر مراد مان
بدر و هلال او سپر و ناجخ تواند
وز بهر بندگیت کمر بسته توأمان. سوزنی.

ایا عظیم‌وقاری که هرکه بندهٔ تست
ز رفع قدر کمربند توأمان گیرد.
حافظ (دیوان چ قزوینی)[3].

رجوع به توأم شود. ||(ع اِ) گیاهی زیره که ثمرش مانند کمون[4] باشد. (منتهی الارب)[5] (ناظم الاطباء).

توأمتان. [تَ ءَ مَ] (ع اِ) دو چشم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توأم شدن. [تَ / تُـو ءَ شُ دَ] (مص مرکب) متصل و مخلوط و یکی شدن. آمیخته شدن. امتزاج.

توأم شرقی. [تَ ءَ مِ شَ] (اِخ) یکی از توأمان که به سمت شرقی جای دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توأمان (جوزا) و مادهٔ بعد شود.

توأم غربی. [تَ ءَ مِ غَ] (اِخ) یکی از توأمان که به سمت غربی جای دارد. رجوع به مادهٔ قبل و توأمان شود.

توأم کردن. [تَ / تُوءَ کَ دَ] (مص مرکب) متصل و یکی کردن. آمیخته کردن. ممزوج و مخلوط کردن چیزی را با چیز دیگر.

توأمة. [تَ ءَ مَ] (ع اِ) مؤنث توأم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و یقال: توأم للذکر و توأمة للانثی، ج، توأمات. (منتهی الارب). ||نوعی از مرکبهای زنان که سایه ندارد. ج، توأمات. (منتهی الارب) (از تاج العروس). یک نوع محفهٔ روبازی جهت نشستن زن مانند پالکی. (ناظم الاطباء).

توأمین. [تَ ءَ مَ] (ع اِ) توأمان. تثنیهٔ توأم. همزادان. سلمان. دو همزاد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توأم و توأمان شود.

توأمیة. [تَ ءَ مـی یَ] (ع ص نسبی، اِ) مروارید و لؤلؤ. (ناظم الاطباء). نام مروارید است به نسبت توأم که ساحلی از عمان است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توأم و تؤامیة شود.

توئی. [تُ] (حامص) چگونگی تو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تو بودن. این کلمه در خطاب آید و افادهٔ جدائی از جمع و دیگران کند چنانکه در مقام یگانگی گویند منی و توئی در میان نیست، یعنی جدایی و دوگانگی از میان رفته است و وحدت جایگزین آن شده است:

گر نیست گشتی از خود و، با تو، توئی نماند
از نیستی در آینهٔ دل نشان طلب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۲۵).

اینجا منی و توئی نباشد
در مذهب ما دوئی نباشد. نظامی.

دوستی کآن ز توئی و منی است
نسبت آن دوستی از دشمنی است. نظامی.

کدام‌من چه دارم تو داری **توئی**
الهی پناه نزاری توئی[6].
نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص۴۸).

توئیر. [تَ] (ع مص) (از «وءر») در بدی افکندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در شر افکندن. (از اقرب الموارد).

توئیم. [تَ] (ع مص) (از «وءم») کلان‌سر زشت‌صورت گردانیدن. یقال: وأمه الله: ای شوهه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

---

1 - Gémeaux (فرانسوی).
۲ - مقدمه در شرح قصاید حافظ ص قلا.
۳ - در مقدمهٔ دیوان حافظ، شرح قصاید ص قل.
۴ - گیاهی است.
۵ - چنین است در ذیل «وءم»، ولی در ذیل «ت ءم» آرد: گیاهی است ریزه.
۶ - در مصراع دوم یعنی تو هستی: و رجوع به بودن، استن و... شود.

اقرب الموارد).

توب. (اِ) دیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||توپ. رجوع به توپ شود. ||تاب و پیچ و چین. ||ریسمان. ||کثرت و افزونی. ||طاقت و قدرت. (از ناظم الاطباء).

توب. [تَ] (ع مص) بازگشتن از گناه. (زوزنی). از گناه بازگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). توبه. متاب. تتوبة. بازگشت از گناه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||توفیق توبه دادن خدای کسی را: تاب الله علیه؛ توفیق توبه داد خدای او را یا آسان گردانید دشواری وی را یا باز مهربان شد بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگشتن حق‌تعالی از قهر و عذاب. (آنندراج).

توباتو. (اِخ) از پادشاهان مغول و از نوادگان تبلای‌قاآن است. پس از او هلا کوخان‌بفرمان برادرش منکوقاآن جهت دفع ملاحده در سنهٔ ۶۵۳ هـ.ق. به ایران آمد. توباتو از پادشاهانی بود که دین اسلام آورد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۷۹ شود.

توباره. [رَ / رِ] (اِ) بز نر. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

توبال. (معرب، اِ) توپال. بمعنی مس باشد که‌به عربی نحاس گویند و براده و سوتش مس و نقره و امثال آن را نیز گفته‌اند و بعضی گویندمس و آهن و امثال آن را چون بتابند و چکوش و پتک بر آن زنند ریزه‌هائی که از آن می‌ریزد و می‌پاشد آنها را توبال می‌گویند، و این اصح است، چه توبال‌النحاس، ریزه‌هائی را گویند که بوقت چکوش زدن از مس تافته می‌پاشد و آن را پوست مس می‌گویند و آن لطیف‌تر از مس سوخته است، و همچنین توبال‌الحدید آنچه از آهن تفته ریزد. گویند اگر توبال و برادهٔ آهن بر کسی بندند که در خواب دندان به دندان بساید و بکراجد دیگر آن فعل نکند و اگراز آن قدری در شراب به زهر آمیخته ریزند زهر را بخود کشد و اگر آن شراب را بخورند زیان نکند. (برهان) (آنندراج). معرب توپال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معرب از تفال فارسی است و آن چیزی است که از مس و آهن تفته در حین کوفتن آن ریزد، از مطلق او مراد توبال مس است... (تحفهٔ حکیم مؤمن). برادهٔ مس و آهن. (غیاث اللغات). توبال النحاس و الحدید، چیزی است که از مس و آهن در حین کوفتن آن ریزد. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). و نوشیدن یک مثقال از آن در آب و عسل مسهل بلغم است. (منتهی الارب)، فارسی است. (از المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به ترجمهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۲ و الجماهر بیرونی ص ۲۵۱ و ترجمهٔ صیدنه و تحفهٔ حکیم مؤمن و الابنیة عن حقایق الادویه و بحر الجواهر و مفردات ابن بیطار و قانون ابوعلی سینا شود.

توبال شابورقان. [لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برادهٔ فولاد معدنی: توبال مس گوشت فزونی را بخورد و اندر همهٔ توبالها قوتی سوزاننده و لطیف‌کننده است و توبال شابورقان اندر کم کردن گوشت و گداختن گوشت‌فزونی، قویتر از توبال مس است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توبال و شابورگان شود.

توبال‌قائین. (اِخ) (ضرب چکوج) وی صانع آلات مس و آهن بود. (سفر پیدایش ۲۴:۴) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به توبالکائین شود.

توبالکائین. (اِخ)[1] پسر لامش[2] است که هنر بکار بردن آهن را اختراع کرده. (از لاروس). رجوع به توبال‌قائین شود.

توباملن. [مُ لَ] (اِ) به لغت یونانی نوعی از یتوعات است و آن را به عربی علقی خوانند. برگ آن مانند برگ کَبَر باشد و چون شاخی از آن بشکنند شیر بسیار از آن روان باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||یک قسم از جاروب. (ناظم الاطباء).

توبان. (اِ) شلواری بود تنگ[3]، کشتی‌گیران دارند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۷). تنبان چرمی که کشتی‌گیران پوشند. (برهان) (از ناظم الاطباء). شلواری است از پوست که کشتی‌گیران پوشند. (اوبهی). شلواری تنگ که کشتی‌گیران دارند و به تازی تبان گویند. (صحاح الفرس). ||تنبان. (شرفنامهٔ منیری). شلوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یارم خبر آورد[4] که یکی توبان کردهٔست
مر خفتن شب را ز دبیقی نکو و پاک.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۷).

توبئة. [تَ بِ ءَ] (ع مص) (از «وبء») آماده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ وبأه توبئة؛ عبأه. (اقرب الموارد).

توبت. [تَ / تُو بَ] (ازع، اِمص) توبه. توبة:
بر او باید پیوست... آنگاه... انابت مفید نباشد، نه راه بازگشتن مهیا... و نه طریق توبت آسان. (کلیله و دمنه).

عهدهای شکسته را چه طریق
چاره هم توبتست و شعابی. سعدی.

رجوع به توبه شود.

توبتو. [بِ] (ص مرکب) متوالی. پی‌درپی. ||گونا گون. متنوع. (فرهنگ فارسی معین).

توبج. [ ] (اِ) گیاهی را نامند که به تازی عشقه گویند. (فهرست مخزن الادویه).

توبرتو. [بَ] (ص مرکب) لابرلا و تهبرته. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). لابرلا و تابرتا. (ناظم الاطباء). دارای توهای بسیار بر زبر یکدیگر. توئی بالای توئی. لابرلا. رویهم. انباشته بر هم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ قشر متصل؛ پوست توبرتو. (منتهی الارب از یادداشت ایضاً):

نار ماند به یکی سفرگکی دیبا
آستر دیبه زر ابرهٔ آن حمرا
سفره پرمرجان توبرتو و تابرتا
دل هر مرجان چون لؤلؤک لالا. منوچهری.

مر زنان راست کهنه توبرتو
مرد را روز نو، و روزی نو. سنائی.

گربه صدر او درآید سائلی عریان چو سیر
با حریر وصله توبرتو رود همچون پیاز.
سوزنی.

نونو از چشمهٔ خوناب چوگل توبرتو
روی پرچین‌شده چون سفرهٔ زر بگشائید.
خاقانی.

سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز از آنک
نوبنو غمهاش توبرتو چو دفتر ساختند.
خاقانی.

و بنفشه از زلف غالیه‌موی خوشبوی چون روی گل توبرتوی آمده. (جهانگشای جوینی).

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که‌چون شکنج ورقهای غنچه توبرتوست.
حافظ.

رجوع به تو شود. ||و بمعنی پی‌درپی و دنبال یکدیگر نیز بنظر آمده است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

در این خرمن که توبرتو عتاب است
به یک جو با منت سالی حساب است.
نظامی.

به آب دیدهٔ خونین نوشته قصهٔ حال
نظر به صفحهٔ اول مکن که توبرتو[5]ست.
سعدی.

||چند خانه که درون یکدیگر ساخته باشند، آن پسین را پستو گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||مردم سردرخود و حرام‌توشه را هم می‌گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). مردم سردرخود و بی‌ادب را نیز نوشته[6]. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(اِ مرکب) نام حلوائی هم هست. ||هزارخانهٔ گوسفند را نیز گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بمعنی جشن و عروسی که صاحب جهانگیری آورده ترکی است نه پارسی و به

1 - Tubalcain. 2 - Lamech.
۳ - ن‌ل: تنگ و چابک.
۴ - ن‌ل: یارم خبر آمد. بازم خبر آمد.
۵ - بمعنی اول هم ایهام دارد.
۶ - مراد صاحب برهان قاطع است.

طای حطی است نه قرشت. (انجمن آرا) (آنندراج).

توب‌رسن. [رَ سَ] (اِ مرکب) ریسمان تابیده. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۸ شود.

توبره. [رَ / رِ] (اِ) بمعنی کیسه که در آن دانه انداخته بخورد اسپان دهند و به عربی آن را مِخلاة گویند و به فارسی تبره به حذف واو نیز آمده. (از آنندراج). معروف است. (شرفنامهٔ منیری). کیسه و خریطهٔ شکارچی و کیسهٔ بندداری که بر سر اسب و استر و خر زنند مانند توبرهٔ کاه‌خوری و توبرهٔ جوخوری. (ناظم الاطباء). مخلاة. (دهار) (نصاب). علیقة. (نصاب). پلاس آخُر. کیسه‌ای که کاه یا جز آن در آن کنند و خوردن را بر ستور آویزند. کیسهٔ بزرگ. کیسه‌ای که در آن علوفه ریزند و بر سر اسبان کنند. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): کلاهی نمدین بر سر داشت و پشمینه‌ای پوشیده و کلاسنگی در میان بسته و توبره‌ای در پشت انداخته و چوبی در دست گرفته. (ترجمهٔ تفسیر طبری از یادداشت ایضاً).

یاد نیاری به هر بهاری جدت
توبره برداشتی شدی به سماروغ[1].
منجیک (از یادداشت ایضاً).

آلت کفش‌دوزان از توبره بیرون کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۷).

من زرق او خریدم و خوردم بروی او
زاد عزیز خویش و تهی‌کرده توبره.
ناصرخسرو.

کی‌ریزم آبروی چو تو بی‌خرد
بر طَمع آنکه توبره پرنان کنم؟ ناصرخسرو.

و در هر فرسخی صدهزار سوار را بازمی‌گردانید تا تنها ماند. به غاری درشد و توبرهٔ اسب در گردن انداخت. (قصص الانبیاء). و من از آن سنگهایم که بر اصحاب... باریدم هر دو را برداشت و در توبره نهاد. (قصص الانبیاء).

توبه تباه کردم و گفتم مرا بده
یک بوسه پیش از آنکه کنی ریش توبره[2].
سوزنی.

ازبهر مرکب تو که نعلش سزد هلال
شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

تاج تو افسوس که از سر به است
جل ز سگ و توبره از خر به است. نظامی.

شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه را که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند و توبره‌ای پُر جو بر گردن آویز و... بیرون شو. (تذکرة الاولیاء عطار).

فریاد از این خران که ندارد به نزدشان
صد کیسه شعر، رونق یک توبره شعیر.
کمال اسماعیل (از شرفنامهٔ منیری).

وآنکه او را ز خری توبره باید بر سر
فلکش لعل به دامان دهد و زر به جوال.
کمال اسماعیل.

— توبرهٔ ابزار؛ توبره‌ای که افزارهای خود چون ماله و تیشه و شاقول و تراز و ریسمان کار خود را بنایان، و اره و رنده و مانند آن را نجاران در آن نهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— توبرهٔ شبان (شتربان)؛ صفن. صفنه. که زاد و اسباب خود در وی نهند.

— توبرهٔ شکارچی؛ مقنب. که صیاد صید در وی اندازد.

— توبره کش؛ آنکه توبره حمل کند: قاطر پیشاهنگ آخرش توبره کش میشود.

— توبرهٔ گدایی؛ کیسهٔ گدائی که در آن هر چیز یافت شود.

رجوع به تُبره شود.

توبره‌ریز. [رَ ری] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۴۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

توبره‌ریز. [رَ ری] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

توبزه. [بَ زَ / زِ] (اِ) بیخ ساق خربزه را گویند. (برهان). بیخ ساق خربزه و تربزه. (ناظم الاطباء). بیخ و بن ساق خربزه را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). بیخ پیازهٔ خربوزه. (فرهنگ رشیدی).

توبک. [بَ / تَ / تُو بَ] (اِ) توپک. گنجینه و مخزن باشد... و بهمین معنی بجای بای ابجد تای قرشت و نون و یای حطی هر سه آمده است. (برهان). گنجینه، و به لغتی به جای باء، نون است. کذا فی شان الشعراء، و قیل با گاف فارسی. (شرفنامهٔ منیری). گنجینه و مخزن و تپنگو و صندوق محکم و مضبوط و جایی که طعام را در آن ضبط کنند و نگه دارند. (ناظم الاطباء). رجوع به توپک و توبگ و توتک و توتکی و توتگی و تونک شود.

توبکی. (اِ) نام درمی است که در قدیم زده بودند و رایج بوده. (برهان). زری که در قدیم رایج بود، عماره گوید[3]... و این نیز بوتکی باید به تقدیم با بر تا. (فرهنگ رشیدی). یک قسم درمی که در قدیم رایج و معمول بوده. (ناظم الاطباء). رجوع به توبک و توبگ و توتک و توتکی و تونک و توتگی شود.

توبگ. [بَ] (اِ) گنجینه را گویند و در ادات‌الفضلا بجای با، تای فوقانی و در شرفنامه به نُون آورده. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). گنجینه و در آداب، بجای با، تای قرشت و در شرفنامه نون آورده و گمان راقم آن است که پوتک باشد به بای فارسی در اول و تای قرشت پیش از کاف تازی مرادف پوتهٔ مرقوم. (فرهنگ رشیدی). و ظن آنست که پوتک باشد و بای پارسی در اول و تای مفتوح. و آن زری را گویند که در قدیم رایج بوده است. عمارهٔ مروزی گفته[4]... و این نیز پوتکی باید به تقدیم باء بر تاء. رشیدی چنین دانسته، در برهان نیز به این معنی بر وزن توپچی بمعنی درمی گفته معلوم می‌شود که توبک تصحیف شده. (انجمن آرا) (آنندراج). گنجینه و مخزن و تپنگو و صندوق محکم و مضبوط و جایی که طعام را در آن ضبط کنند و نگه دارند. رجوع به توبک و توبکی و توتکی و توتک و تونک شود.

توبل. [بُ] (اِ) جزء پیشین از پیشانی. (ناظم الاطباء). رجوع به تویل شود.

توبل. [تَ بَ] (ع اِ) دیگ‌افزار. ج، توابل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توبلة. [تَ بَ لَ] (ع مص) دیگ‌افزار در حوایج دیگ کردن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دیگ‌افزار ریختن در دیگ. (ناظم الاطباء). رجوع به تابل و توابل شود.

توبن. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان نشتا است که در شهرستان تنکابن واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

توبن. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر است که در شهرستان تنکابن واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

توبنق. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری است که در بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر واقع است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

توبنگ. [بِ] (اِخ)[5] توبینگن. رجوع به همین کلمه شود.

توبولسک. [تُ بُلْ] (اِخ)[6] شهر حاکم‌نشین سیبیر... (ناظم الاطباء). شهری است در سیبری که بر کنار رود توبول واقع است و ۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ توبولسق شود.

---

۱ - ن‌ل: توبره برداشتی زبهر سماروغ.
۲ - ریش مانند توبره.
۳ - در فرهنگ رشیدی بجای کلمهٔ توتکیش، توبکیش آمده است. و رجوع به توتکی شود.
۴ - صاحب انجمن آرا شعر عماره را بجای کلمهٔ «توتکیش»، «پوتکیش» آورده و همچنین استاد جسته است. و رجوع به توتکی شود.
5 - Tubingue. 6 - Tobolsk.

تؤبه. [تُ ءَ بَ] (ع اِ) (از «ت ء ب») عار و ننگ. (منتهی الارب). اِبَة. (منتهی الارب). رجوع به اِبَة شود.

توبه. [بَ / بِ] (اِ) قوس قزح را گویند و به این معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است. (برهان). قوس قزح و آژفندا ک. (ناظم الاطباء). رجوع به تویه شود.

توبه. [تَ / تُـو بَ / بِ] (ع مص) توبة. بازگشتن از گناه. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب). از گناه بازگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج). و عوام بالضم گویند... و به لفظ کردن و گفتن و فرمودن و دادن و شکستن مستعمل. (غیاث اللغات)... بازماندن از کارهای بد، و ناقص و نادرست و شکسته و سنگین از صفات اوست و با لفظ گفتن و فرمودن و کردن و دادن و شکستن و گسستن مستعمل. (آنندراج). بتینا و بتینه و ابومان و ندامت و پشیمانی و بازگشت از گناه. (ناظم الاطباء). انابت. انابه. بازگشت. بازگشت از گناه بی رجوعی. تحوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و آن بازگشت بدل است بسوی خدا به باز کردن عقدهٔ احرار و سپس قیام کردن بهمهٔ حقوق پروردگار. (از تعریفات جرجانی). در لغت بازگشتن از گناه است و همچنین است «توب»... و توبه در شرع بازگشتن از افعال مذموم است به افعال نیک. (از تعریفات جرجانی):

رفیقا چند گوئی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان‌چون دردمندان را شنوشه. رودکی.

دلت همانا زنگار معصیت دارد
به آب توبهٔ خالص بشویش از عصیان.
خسروانی.

به توبه دل راست روشن کنم
بی‌آزاری خویش جوشن کنم. فردوسی.

اگر بخردی سوی توبه گرای
همیشه بود پا کدین پا کرای. فردوسی.

جهان تازه شد چون قدح یافتی
روان از در توبه برتافتی. فردوسی.

اگر به این قسم که خوردم وفا نکنم، پس قبول نکند هرگز خدا از من توبه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۹). امیر به جشن نوروز بنشست و داد این روز بداد و هدیه‌های ولایت‌داران به رسم آوردند و نشاط شراب رفت سخت به سزا، که از توبهٔ... تا این روز نخورده بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۴۴).

پناه روانست دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد
در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشهٔ آن سرای. اسدی.

گر رنجه‌ای از آفتاب عصیان
از توبه برون شو به زیر طارم. ناصرخسرو.

شاید که صورت گنهانت را
ا کنون به دست توبه بپارائی. ناصرخسرو.

نه ز خداوند توبه جوئی و نه
هیچ بخواهی ز مردمان بحلی. ناصرخسرو.

عاشقی خواهی و پس توبه کنی
توبه و عشق بهم ناید راست
روزکی چند بود نوبت گل
روزه و توبه همه‌روزه بجاست. سنائی.

آبستانه عدهٔ توبه مدار بیش
کآسیب توبه قفل به دلها برافکند. خاقانی.

ساقی می، توبه را برده پس کوه قاف
بلکه ز کوه عدم زآنستر انداخته. خاقانی.

ساقیا توبه را قلم درکش
بر در میکده علم برکش. خاقانی.

عشق با توبه آشنا نبود
توبه در عاشقی روا نبود. نظامی.

سر فروبرده‌ای بن گلخن
فارغ از توبه‌ای و استغفار. عطار.

گر آن ساقی که مستان راست، هشیاران بدیدندی
ز توبه، توبه کردندی چو می بر دست خماران.
سعدی.

گر تو پریچهره نپوشی نقاب
توبهٔ صوفی به زیان می‌بری. سعدی.

رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود.

— توبهٔ آدم؛ توبهٔ حضرت آدم بعد از سرپیچی از فرمان خدا:

گر زآدمی ای پور توبه باید
کردن ز گناهانْت همچو آدم. ناصرخسرو.

چرک نشاید ز ادیم... شست
تا نکنی توبهٔ آدم درست. نظامی.

— توبةالنصوح؛ توبهٔ نصوح. رجوع به همین کلمه شود.

— توبهٔ اولیاء؛ کنایه از ترک ماسوالله است. (انجمن آرا).

— توبه‌پذیر؛ توّاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه دستور توبه‌فرما را پذیرد و از گناه بازگردد و توبه کند.

— توبه‌پرست؛ خواهندهٔ توبه و توبه کننده:

زآنکه آدم زآن عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه‌پرست. مولوی.

— توبه خواستن؛ استابه. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طلب توبه کردن. خواهان بازگشتن از گناه بودن.

— توبهٔ راست؛ توبهٔ نصوح. (دهار). و رجوع به همین ترکیب و توبةالنصوح شود.

— توبهٔ قحبه؛ کنایه از کار بی‌ثبات است. (انجمن آرا). توبه‌ای که بی‌تردید شکسته خواهد شد و ثباتی در آن نخواهد بود، چنانکه گفته‌اند: قحبه گر کند توبه، حرصش ندهد یاری.

— توبه‌نامه؛ معروف. (آنندراج). نامه‌ای که در آن شرح توبه و ندامت کسی را نویسند. (ناظم الاطباء). نامه‌ایست که گناهکار بموجب آن تعهد کند، بازگشت از گناهان خود را.

— توبهٔ نصوح. رجوع به همین کلمه شود.

— امثال:

توبهٔ قمارباز در بی‌پولی است، نظیر: بی‌بی از بی‌چادری خانه‌نشین است. یا آب ندارد وگرنه شنا گر قابلی است.

توبهٔ گرگ مرگ است، نظیر:

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا بوقت مرگ از دست. سعدی.

||توفیق توبه دادن کسی را خدای. ||آسان گردانیدن خدا دشواری کسی را. ||باز مهربان شدن خدا بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به همهٔ معانی رجوع به توب شود.

توبة. [تَ بَ] (اِخ) سورهٔ نهمین از قرآن کریم،مدنیه و آن دارای ۱۲۹ آیت است، پس از انفال و پیش از یونس. نام دیگر آن بحوث است. سورهٔ برائه. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

توبة. [تَ بَ] (اِخ) ابن حمیربن حزن‌بن کعب[1]. شاعری بوده است. (منتهی الارب). شاعری از عشاق مشهور عرب است و در اواسط قرن اول هجری و در زمان خلافت بنی‌امیه می‌زیست. رجوع به اعلام زرکلی ج۱ ص۱۶۷ و عقد الفرید ج۳ ص۳۰۲ و قاموس الاعلام ترکی و البیان و التبیین ج۱ ص۱۹۶ و المرصع شود.

توبة. [تَ بَ] (اِخ) (تل...) در جانب شرقی دجله مقابل شهر موصل و متصل به نینوا و در آنجای تلی است که آنرا زیارت کنند و در آنجا به تفرج پردازند. رجوع به معجم البلدان ذیل «تل توبة» شود.

توبه دادن. [تَ / تُـو بَ / بِ دَ] (مص مرکب) امر فرمودن کسی را به بازگشتن از گناه و بتینه دادن. (ناظم الاطباء):

پارسا از لب ساغر به دهان آب آرد
دیگران را ز می و نقل چرا توبه دهد؟
کمال اسماعیل (از آنندراج).

آنچه مقصود ز شعر است، چو در گیتی نیست
شاعران را همه زین کار خدا توبه دهاد.
اثیر اومانی.

اگر راست گفت ای خداوند پا ک
مرا توبه ده تا نگردم هلا ک.
(بوستان).

یار دیرین مراگو به زبان توبه مده

---
۱ – در الاعلام زرکلی: حزم‌بن کعب‌بن خفاجة العقیلی.

که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن.
(گلستان).
عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم. سعدی.
گر توبه دهد کسی ز عشقت
از من بنیوش و پند مئیوش. سعدی.
رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.
توبه‌دار. [تَ / تُو بَ / بِ] (نف مرکب) توبه کار. تائب و نادم و پشیمان. (ناظم الاطباء).
توبه‌ده. [تَ / تُو بَ / بِ دِهْ] (نف مرکب) توبه‌دهنده. آنکه گناهکار را از تکرار گناه بازدارد:
الفت‌ده هجران و وصال است صبوری
مخموری می توبه‌ده و توبه‌شکن شد.
نظیری (از آنندراج).
توبه‌سوز. [تَ / تُو بَ / بِ] (نف مرکب) توبه‌سوزاننده. توبه‌شکن. باطل‌کنندهٔ توبه و عهد و میثاق. توبه را شکند و به گناه بازگرداند:
بیا ساقی آن آتش توبه‌سوز
به آتشگه مغز من برفروز. نظامی.
رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.
توبه شکستن. [تَ / تُو بَ / بِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) برگشتن به گناه و مرتکب شدن هر گناهی که سابقاً مرتکب شده بود و شکستن عهد و میثاق. (ناظم الاطباء):
عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر
که دل به توبه شکستن بهانه بازآورد.
خاقانی.
کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند. سعدی.
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درست است که من توبه شکستم.
سعدی.
گویند سعدیا برو از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم. سعدی.
گر باده از این خم بود و مطرب از این کوی
ما توبه نخواهیم شکستن به درستی. سعدی.
بر ما گنه توبه شکستن منویسید
کاین توبه بفرمان می ناب شکستیم.
طالب آملی (از آنندراج).
رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.
توبه‌شکسته. [تَ / تُو بَ / بِ شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بازگشته به گناه. سر باززده از توبه و عهد و میثاق. کسی که توبهٔ خود را با گناه تازه باطل کرده باشد:
عاشقی توبه‌شکسته همچو من
از طواف خمستان آمد برون. خاقانی.
رجوع به توبه شکستن و توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.
توبه‌شکن. [تَ / تُو بَ / بِ شِ کَ] (نف مرکب) آنکه می‌شکند عهد و میثاق خود را در توبه کردن. (ناظم الاطباء). آنکه خود توبهٔ خود شکند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||که سبب شکستن توبه است. توبه‌شکننده دیگران را. (یادداشت ایضاً):
آمد آن نوبهار توبه‌شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی.
رودکی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
آمد آن نوبهار توبه‌شکن
باز برگشت سوی من توبه. فرخی.
نباشد اصلی در عشق یار توبهٔ من
که زلف پرشکن یار هست توبه‌شکن.
معزی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
لیک آن مستی بود توبه‌شکن
منی است این مستی تن جامه کن. مولوی.
بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن. حافظ.
به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم؟
حافظ.
الفت‌ده هجران و وصال است صبوری
مخموری می توبه‌ده و توبه‌شکن شد.
نظیری (از آنندراج).
رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.
توبه‌فرما. [تَ / تُو بَ / بِ فَ] (نف مرکب) آنکه مردم را به سوی خدا و بازگشت از گناه امر کند. آنکه نهی از منکر و امر به معروف کند. آنکه گناهکاران را از ادامهٔ اعمال خلاف بازدارد. مجازاً، حاکم شرع:
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟
حافظ.
رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.
توبه‌فریب. [تَ / تُو بَ / بِ فِ / فَ] (نف مرکب) آنکه توبه کرده را فریب دهد و او را به شکستن توبه ترغیب نماید. فریب‌دهندهٔ تائب. تشویق‌کنندهٔ توبه کرده در ارتکاب گناه تازه:
مست‌نوازی چو گل بوستان
توبه‌فریبی چو مل دوستان.
نظامی.
رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.
توبه کار. [تَ / تُو بَ / بِ] (ص مرکب) توبه کننده. تائب. توبه‌دار. نادم و پشیمان از گناه. (ناظم الاطباء):
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن
توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن.
سعدی.
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل، دیوانه باشم گر کنم.
حافظ.
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بود.
حافظ.
شرابی که از یمن او توبه کار
ز بند تقید شود رستگار.
ملا طغرا (از آنندراج).
رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.
توبه کار شدن. [تَ / تُو بَ / بِ شُ دَ] (مص مرکب) نادم و پشیمان گشتن. (ناظم الاطباء). در تداول عوام، سخت پشیمان شدن. با خود عزم جزم کردن که دیگر آن نکند یا نگوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توبه کار و توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.
توبه کاری. [تَ / تُو بَ / بِ] (حامص مرکب) پشیمانی و ندامت و عهد و سوگند در پرهیزگاری. (ناظم الاطباء).
توبه کردن. [تَ / تُو بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) پشیمان شدن و بازگشت از گناه. (ناظم الاطباء). هود. تهود. تحرج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
از چه توبه نکند خواجه که هر جا که بود
قدحی می بنخورده کندی [1] زود هراش [2].
شهید بلخی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
چنان کرد کو گفت بهرامشاه
دلش پاک شد توبه کرد از گناه. فردوسی.
دگر آنکه گفتی که حجت بگوی
کنون توبه کن راه یزدان بجوی. فردوسی.
همه جامه‌ها را بپوشید شاه
به زمزم همی توبه کرد از گناه. فردوسی.
گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی
کز هجی بینم زیان و، از مدایح سود نی.
منوچهری.
گر توبه کرد خواهی، زآن پیش باید این کار
کز تنْت بازخواهند این گوهر عطائی.
ناصرخسرو.
توبه کن از هر بدی که بر تنت و دین
جانْت چو پیراهن است و توبه چو صابون.
ناصرخسرو.
توبه کند شیر ز شیری، هگرز
گرچه شتر کاهل و بی‌حَمیّت است.
ناصرخسرو.
مرد... توبه کرد. (کلیله و دمنه).
گر من از عشق رخت توبه کنم
هرگز آن توبه خدا نپذیرد.
عطار.
من اگر توبه ز می کردم ای سرو سهی

---

۱ - ظ: کندش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۲ - نل: قدحی می بخورد راست کند زود هراش. (یادداشت ایضاً).

تو چنین توبه نکردی که به من نڈهی باز.
لاله‌خاتون.

توبه کن مردانه سر آور به ره
که فمن یعمل بمثقال یره. مولوی.

که من توبه کردم به دست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر. (بوستان).

عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار. (گلستان).

گریزنی به خنجرم کز غم دوست توبه کن
نعرهٔ شوق می‌زنم تا رمقی است در تنم.
سعدی.

کردم ز شراب ناب توبه
از کردهٔ ناصواب توبه
بر توبه بدوز کیسه آخر
تا نگسلد از شراب توبه. عرفی (از آنندراج).

رجوع به مادهٔ بعد و توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه‌کرده. [تَ / تُـو بَ / بِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) تائب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بازگشته از گناه. پشیمان‌شده از گناه و عهدبسته که بدان روی نیاورد. نادم:

خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
زخمهٔ غوش ترا به فندق برگیر.
عماره (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به توبه کردن و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه‌گری. [تَ / تُو بَ / بِ گَ] (حامص مرکب) توبه کردن. بازگشتن از گناه:

همهٔ روزه مرا توبه گری درخور بود
روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور.
فرخی.

رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبهٔ نصوح. [تَ / تُـو بَ / بِ یِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از توبهٔ خالص است. (انجمن آرا). استوار کردن عزم است بر اینکه دیگر چنان کاری نکند. ابن عباس گفته است توبهٔ نصوح پشیمانی به دل و آمرزش خواستن به زبان است و بازایستادن به تن و به دل گرفتن است که دیگر به چنان کار بازنگردد. (از تعریفات جرجانی). توبةً نصوحاً، بازگشتن راست و خالص. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی): یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبةً نصوحاً عسی ربکم ان یکفر عنکم سیئاتکم و یدخلکم جنات تجری من تحتها الانهار... (قرآن ۶۶ / ۸).

بند و غل توبهٔ نصوح بود
باغ دیدن غذای روح بود. سنائی.

تبت عشق و رغبت باده
مانع توبهٔ نصوحت باد. انوری.

یا تو را ایچنین کرم باری
مرگ یا توبهٔ نصوح دهد. گلخنی قمی.

توبی. [ ] (اِ) عرقچین پنبه‌ای. عرقیه. کلاه ترک‌دار. (فرهنگ لغات دیوان البسه ص۱۹۸):

برآورد دستار کرزی کران
فروکوفت بر ترک توبی روان.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۹۰).

توبی. [تُ] (اِخ)[1] یهودی از قبیلهٔ نفتالی که بر اثر تدین خود مشهور گردید و در دوران پیری کور شد و به وسیلهٔ پسرش، بر اساس راهنمائی فرشته رافائل، معالجه گشت. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ توبیا و لاروس قرن بیستم شود.

توبی‌جبه. [؟ جُبْ بَ / بِ] (اِ مرکب) این کلمه در دیوان البسهٔ نظام قاری آمده و در فرهنگ لغات با علامت استفهام معنی نشده است ولی از شواهد چنین برمی‌آید که نوعی پوشش آستردار باشد: ابرو از محراب سجاده و بینی از ترکی توبی‌جبه. (نظام قاری ص۱۳۴). و کنگرهٔ زنان توبی‌جبه و پشک و کشتی‌گیران نمد. (نظام قاری ص۱۵۴).

سپهبد یکی توبی‌جبه‌ای
که ابریشمین بود و هم پنبه‌ای.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۷۵).

رجوع به توبی شود.

توبیخ. [تَ] (ع مص) سرزنش کردن. (زوزنی) (دهار). نکوهیدن و بیم و تهدید کردن و سرزنش نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملامت و سرزنش کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ملامت و نکوهش و سرزنش. (ناظم الاطباء). نکوهش. توکیس. عذل. لوم. ملامت. سرزنش کردن. سرزنش. سرکوفت. سرا کوفت. تعییر. تعنیف. نکوهیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نوآموز را ذکر تحسین و[2] زه
ز توبیخ و تهدید استاد به. (بوستان).

شنیدم سر از فرمان ملک باززد... بفرمود تا مضمون خطاب را به زجر و توبیخ از وی مستخلص کردند. (گلستان).

توبیخاً. [تَ خَنْ] (ع ق) توبیخانه. بطور سرزنش و نکوهش و ملامت. (ناظم الاطباء). رجوع به توبیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبیخات. [تَ] (ع اِ ج) توبیخ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به توبیخ شود.

توبیخانه. [تَ / تُو نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) توبیخاً. (ناظم الاطباء). رجوع به توبیخ و توبیخاً شود.

توبیخ کردن. [تَ / تُـو کَ دَ] (مص مرکب) ملامت نمودن و ترسانیدن و نکوهیدن. (ناظم الاطباء). سرزنش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): زجر و توبیخی که در حق کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی. (گلستان). رجوع به توبیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبیخی. [تَ / تُو] (ص نسبی) منسوب به توبیخ و ملامت. (ناظم الاطباء). رجوع به توبیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبیر. [تَ] (ع مص) گشنی داده شدن خرمابن: وُبِّرَت النخلة توبیراً (مجهولاً). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||موی ریزهٔ زرد برآوردن چوزهٔ شترمرغ. ||رمیدن مردم و وحشت و بیگانگی نمودن. ||پیوسته به جایی اقامت کردن. ||رفتن شتر و روباه و خرگوش در زمین درشت تا نشان پا نهفته ماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و گویند جز خرگوش و سیاه گوش، دیگر دواب نشان پا را نهفند[3]. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پوشیده داشتن امری را برکسی، جریر گوید: فماوبرت فی شعبی ارتعاباً؛ ای ماالخفیت امرک ارتعاباً. (از اقرب الموارد).

توبیش. [تَ] (ع مص) آشکار گردیدن درخش خدرگ[4] به وزیدن باد بر آن: ویش الجمر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درآویختن قوم در کاری از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعلق قوم در امری از هر مکان. ||گرد آمدن جمیع قبائل مختلف برای جنگ. (از اقرب الموارد).

توبیص. [تَ] (ع مص) چشم باز کردن بچه‌سگ. (تاج المصادر بیهقی). چشم گشادن سگ‌بچه. ||اندک چیزی دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توبیع. [تَ] (ع مص) تیز دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توبین. (اِخ) دهی از دهستان چهاردانگه است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

توبینگن. [گِ] (اِخ)[5] شهری است در آلمان غربی که بر کنار نکار[6] واقع است و در حدود ۳۶۰۰۰ تن سکنه دارد. دانشگاه معروف آن در سال ۱۴۷۷ م. تأسیس یافته است. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل «توبینکه» شود.

توپ. (اِ) لغت فارسی است در اردوی هندی

---

1 - Tobie.

۲ - ن‌ل: پند و اندرز و... مدح و اندرز و...

۳ - استعمال شاذ مضارع نهفتن، یعنی نهفته نکنند.

۴ - خدره، و ظاهراً تبدیل هاء مختفی به گاف فارسی. شراره. و رجوع خدره شود.

5 - Tübingen. 6 - Neckar.

مستعمل و آن یکی از آلات جنگ است که از هفت جوش ریزند و به عربی آنرا مِدْفَع... و به فارسی بادلیج... گویند... در بعضی از تاریخ انگریزان[1] مذکور است که ترکان توپ را در سال ۱۳۳۰ م. ایجاد کرده‌اند لیکن میر محمد حسین که فرنگستان را سیر کرده و در زبان انگریزی[2] مهارتی تمام داشت در مجموعهٔ خود می‌نویسد که صانع توپ برنجی «آون» نام از قوم انگریزی در سنهٔ ۱۵۳۵ م. است لیکن توپ در سنهٔ ۱۳۴۶ م. بوده و توپ آهنی و شیوع آن در سنهٔ ۱۵۴۷ م. شده، والله اعلم. توپ با لفظ ریختن و زدن و انداختن و سر کردن و سر دادن مستعمل است. (از آنندراج). مأخوذ از ترکی، یکی از اسلحهٔ آتشی به شکل لوله‌ای بزرگ که از آهن و یا مفرغ سازند و بر روی چرخ گردون حمل کنند. (ناظم الاطباء). دیگ منجر. دیگ رخشنده. رعد. مدفع. نوعی سلاح آتشی. آلت افکندن گلوله‌های بزرگ. اصل این کلمه ممکن است از توب[3] فرانسه بمعنی لوله باشد و شاید بمناسبت صوت آن «تُپ» این نام بدو داده شده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یکی از سلاحهای آتشین جنگی که توسط آن گلوله‌های بزرگ را به مسافت دور پرتاب کنند و آن دارای انواع است. (فرهنگ فارسی معین).

– توپ دورزن؛ توپی که دارای لولهٔ بلند و برد گلوله‌های آن بسیار زیاد است. این نوع توپها در جنگ جهانی اول نقش مؤثری را بعهده داشتند.

– توپ صحرائی؛ از نوع توپهای بزرگ و برد آن زیاد است.

– توپ کوهستانی؛ از نوع توپهای کوچک و بیشتر بوسیلهٔ استر حمل می‌گردد و برد آن کم است.

‖در ترکی بمعنی فوج است، از لغات ترکی. (غیاث اللغات). یک قسمت از یک فوج لشکر. ‖یک بسته از قماش و جز آن. (ناظم الاطباء). یک بسته از قماش که عادةً در کارخانه بر تخته پیچند یا لوله کنند فرستادن را: یک توپ ماهوت؛ یک تخته جامه. و یک توپ اطلس. یک توپ مخمل... و به این معنی ظاهراً مأخوذ از کلمهٔ فرانسوی توب باشد. مقداری معلوم از جامه‌ای در همهٔ جامه‌ها چنانکه دجله در قلمکار. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یک بسته از پارچه که در کارخانه‌های پارچه‌بافی پیچیده و نشان کارخانه را بدان زنند. (فرهنگ فارسی معین). ‖بسته، چون: یک توپ سوزن، دو توپ سنجاق و جز آن. ‖گوی چوگان. (تمدن جرجی زیدان ج۵ ص۱۹۶). گلوله‌ای از ریسمان یا کائوچوک برای بازی. گوی از ریسمان پشمین و جز آن کرده نوعی بازی را. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گوی لاستیکی که با آن بازی فوتبال، والیبال و غیره کنند. (فرهنگ فارسی معین). ‖پرخاش. تشر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– توپ و تشر؛ سخنان درشت و سخت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به توپ زدن شود.

توپ‌آغاج. (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز است و ۴۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

توپ‌آغاج. (اِخ) دهی از دهستان آجرلو است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

توپ‌آغاج. (اِخ) دهی از دهستان سیلتان شهرستان بیجار است و ۹۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

توپا. (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند سیب را گویند و به عربی تفاح خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). در برهان بمعنی سیب آورده و نوشته لغت زند است. (انجمن آرا).

توپال. (اِ) ریزهٔ زر و سیم و مس و امثال آن باشد و آنرا براده نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). همان توبال به بای موحده است. (برهان) (آنندراج). ریزه‌های زر و سیم و آهن و مس. توبال. (ناظم الاطباء). اما در قاموس بالضم و بای تازی، ریزهٔ مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود و بنابراین عربی خواهد بود یا معرب کرده‌اند.[4] (فرهنگ رشیدی).

توپال‌عثمان. [عُ] (اِخ) عثمان‌پاشا. سردار عثمانی که با نادرشاه افشار در صفر ۱۱۴۵ هـ . ق. در حوالی بغداد جنگید و لشکر ایران را شکست داد و مجبور به عقب‌نشینی کرد اما در جنگ دیگر از نادر شکست خورد و کشته شد. رجوع به درهٔ نادره چ شهیدی ص۳۱۳، ۳۴۱ و ۷۳۶ شود.

توپ الکتریکی. [پِ اِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به تلەویزیون و علم و زندگی ص۲۹۵ شود.

توپ انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) گشاددادن توپ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شلیک کردن توپ. (فرهنگ فارسی معین). پرتاب کردن گلوله از توپ. آتش کردن توپ. انداختن گلوله را در جنگ یا برآوردن صدای مهیب، اِخبار یا ارعاب مردم را. ‖پرتاب کردن گوی در بازی. رجوع به توپ و دیگر ترکیبهای آن شود.

توپ‌انداز. [اَ] (نف مرکب) کسی که توپ می‌اندازد. توپچی. رجوع به توپچی و توپ و دیگر ترکیبهای آن شود.

توپ‌بازی. (حامص مرکب) فوتبال. کَجّ. کُجّه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بازی کردن با توپ. بازی کردن با گوی. رجوع به توپ و دیگر ترکیبهای آن شود.

توپ بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) گلوله‌باران کردن جایی را. در زیر آتش توپخانه قرار دادن مکانی را: توپ بستن محمدعلیشاه مجلس شورای ملی را در مبارزه با آزادیخواهان و مشروطه‌طلبان. رجوع به توپ‌بندی شود.

توپ‌بندی. [بَ] (حامص مرکب) بمباران (بمباردمان). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توپ بستن. رجوع به همین کلمه و توپ و دیگر ترکیبهای آن شود.

توپ‌توپ. (ق مرکب) بمعنی فوج‌فوج یعنی بسیار. (غیاث اللغات). ‖بسته‌بسته، چون: توپ‌توپ پارچه. توپ‌توپ سنجاق. توپ‌توپ سوزن؛ بمعنی فراوان پارچه و سنجاق و سوزن. رجوع به توپ شود.

توپچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) مأخوذ از ترکی، لشکری توپ‌دار و لشکری که سلاحش توپ است. (ناظم الاطباء). آنکه توپ انداختن داند و بدین اسم در قشون معین است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرد یا افرادی که ادارهٔ توپ را از جهت فنی اعم از نشانه گیری و جز آن بعهده دارند توپچی و توپچیان نامند. واحدی از نظام که مأمور تیراندازی با توپ است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به توپچی‌باشی و توپ و دیگر ترکیبهای آن شود.

توپچی. (اِخ) قصبه‌ای از دهستان حنافره است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۳۴۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

توپچی‌باشی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) فرمانده توپخانه. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۲۳ شود.

توپچی‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

توپخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) آن قسمت از ادارهٔ لشکری که سلاحشان توپ است. (ناظم الاطباء). ادارهٔ توپهای نظام. ادارهٔ توپها و

---

۱ - ظ: انگلستان.   ۲ - ظ: انگلیسی.

3 - Tube.

۴ - توبال فارسی معرب است. (از اقرب الموارد). و رجوع به توبال شود.

توپچیان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||جایی که توپها را در آن می‌گذارند. (ناظم الاطباء). قرارگاه توپها. محل تمرکز و نگهداری توپها. محل استقرار توپها در میدان جنگ.

توپخانه. [آ / ن] (اِخ) نام میدانی در طهران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپ خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) اصطلاحی در قمار، کنایه از عقب‌نشینی و بطور موقت کنار رفتن از ادامهٔ بازی در مقابل حملهٔ طرف مقابل که آنرا توپ زدن نامند و معمولاً هنگامی این اصطلاح را بکار برند که توپ‌زننده با دست خالی و موقعیت نامساعدی حمله کند و طرف را بترساند و او را از ادامهٔ بازی و حملهٔ متقابل بازدارد. رجوع به توپ زدن و توپ گرفتن شود.

توپدار. (نف مرکب، اِ مرکب)[1] کشتی کوچکی که چند توپ دارد و در رودهای بزرگ و سواحل دریا برای نگهبانی و دفاع مورد استفاده قرار می‌گیرد. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

توپ‌درخت. [دِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد و بر کنار کشف‌رود واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توپ درکردن. [دَکَ دَ] (مص مرکب) در تداول مردم، تیراندازی با توپ. توپ زدن. توپ انداختن. به صدا درآوردن توپ اطلاع مردم را، چنانکه پیش از این در هنگام افطار و سحر ماه رمضان این کار متداول بود.

توپر. [پُ] (ص مرکب) انباشته. مقابل کاواک و توخالی. از: «تو» (داخل، اندرون) + «پر» (مملو، انباشته).

توپراق‌قلعه. [تُ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توپراق‌قلعه. [تُ قَ عَ] (اِخ) محل جنگ ایران و عثمانی در زمان فتحعلیشاه، بین بایزید و ارزنةالروم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپراقلو. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توپ‌رس. [رَ] (اِ مرکب) دورترین نقطه‌ای که گلولهٔ توپ بدان رسد. جایی که بتوان با توپ آنرا گلوله‌باران کرد.

توپ‌ریزی. (حامص مرکب) عمل ریختن قنداق توپ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در قالب ریختن فلز گداخته، ساختن توپ را.
- کارخانهٔ توپ‌ریزی؛ کارخانهٔ توپ‌سازی. کارخانه‌ای که توپ تولید کند.

توپ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) توپ انداختن. (ناظم الاطباء). آتش کردن توپ. تیر انداختن با توپ. توپ درکردن. ||به اصطلاح قماربازی، بر روی دست حریف برخاستن در صورتی که دست خودش پست‌تر از دست حریف باشد. (ناظم الاطباء). در اصطلاح قمار، بالا بردن مبلغ قمار. در بازی ورق، به حریف مبلغی بسیار پیشنهاد کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- توپ خالی زدن؛ با نداشتن ورق خوب حریف را، با بالا بردن مبلغ قمار ترسانیدن. (یادداشت ایضاً).
||اشتلم کردن. تشر زدن. (یادداشت ایضاً).

توپفر. [تُپْ فِ] (اِخ)[2] رودلف. داستان‌نویس و طراح سویسی که در سال ۱۷۹۹ م. در ژنو متولد شد و در سال ۱۸۴۶ درگذشت. آثار او[3] مشحون از ظرافت و لطف است. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توپ‌قره. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۹۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توپک. [پَ] (اِ) مخزن و گنجینه و انبارخانه و صندوق پول. (ناظم الاطباء). رجوع به توتک شود.

توپکانلو. (اِخ) دهی از دهستان تکمران است که در بخش شیروان شهرستان قوچان واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توپ گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) در اصطلاح قمار، ایستادگی و حملهٔ متقابل کردن در برابر کسی که توپ می‌زند. از جای نشدن تا دست توپ‌زن را باز کند. نهراسیدن از افزایش مبلغ قمار که توپ‌زن برای ارعاب او پیشنهاد می‌کند. مقابل توپ خوردن. رجوع به توپ زدن و توپ خوردن شود.

توپلیوس. [تُ پ] (اِخ)[4] شاعر فنلاندی (۱۸۱۸ - ۱۸۹۸ م.). وی دارای ذوق رمانتیک بود و تحت تأثیر مکتب فرانسه قرار داشت. (از لاروس).

توپ مروارید. [پِ مُرْ] (اِخ) توپ بزرگ در ارگ طهران که سابقاً زنان به شب چهارشنبه‌سوری برای بخت‌گشائی از زیر آن می‌گذشتند. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

توپ و تشر. [پُ تَ شَ] (اِ مرکب، از اتباع) سخنان درشت و سخت. (فرهنگ فارسی معین). اشتلم. داد و فریاد. ترسانیدن کسی را. با این توپ و تشرها او از میدان درنمی‌رود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپ و توپ‌بندی. [پُ بَ] (حامص مرکب) بمباران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپوخاقان. [ ] (اِخ) لقب آشناشتول پسر پادشاه ترکان جنوبی که مدتی بر نیمی از قلمرو چونک‌چهو حکومت کرد و سپس در جنگ تورفان مغلوب شد و بدربار چین پناه برد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۹۱ شود.

توپوزآباد. [تُپْ پو] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز ارومیه است که ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توپوزی. (اِ مرکب) ضرب به پوز. با خوردن و زدن صرف می‌شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپوزی خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) در تداول، دمغ شدن. مأیوس و نومید گشتن.

توپوزی زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) مجازاً، کسی را با گفتاری تند مأیوس کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپول‌موپول. [تُ پُ لْ مُ پُ لْ] (ص مرکب، از اتباع) تُپل‌مُپل. در تداول عامه، گرداندام. گرد و غند. گوشتالو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپی. (ص نسبی) منسوب به توپ. بمعنی بسته و بهم‌پیچیده.
- ریش توپی؛ ریش انبوه.
||(اِ) چوب مدورگونه که راه‌آب حوض یا زیرآب حمام و جز آن، بدان استوار کنند. گلوله‌مانندی از چوب تراشیده برای سد راه‌آب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||یک قسمت از احشاء گوسفند که چون گلوله‌ایست. جزوی از شکنبهٔ نشخواریان. قطنه. ذات‌الاطباق. قبه. هزارخانه. (یادداشت ایضاً). رجوع به معده شود.

توپیدن. [دَ] (مص) به سختی عتاب کردن. تشر زدن. با آواز بلند مؤاخذه کردن. پرخاش کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توت. (اِ) میوه‌ای است معروف. سفید آن قائم‌مقام انجیر است و سیاه آن را توت شامی گویند. چون آن را نارسیده خشک کنند

1 - Canonnière (فرانسوی).
2 - Toeppfer, Rodolphe.
3 - Nouvelles Genevoises, Voyages en zigzag.
4 - Topelius, Zacharias.

قائم‌مقام سماق باشد و معرب آن توث است که بجای فوقانی آخر ثای مثلثه باشد و سفید آن را به عربی توث حلو، و سیاه آن را توث حامض خوانند. (برهان). میوه‌ای است شیرین و بجای تا، دال (تود) نیز گویند چرا که در فارسی تا و دال بدل یکدیگر شوند... و عرب توت با تا را معرب کرده و تصرف کرده توث بثای مثلثه گفته. (انجمن آرا) (آنندراج). میوه‌ای که دارای دو قسم است. یکی سفید و شیرین و دیگری سیاه و ترش که شاه‌توت و توت شامی و شخرور و شخروز نیز گویند. (ناظم الاطباء). فرصاد. تود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شیرین او را نبطی و ترش را شامی نامند... (از تحفهٔ حکیم مؤمن):

آلوچه شد پتکچی و سرمش خزینه‌دار
توت سیه دبیر و سفیدش مشیر گشت.
بسحاق اطعمه (دیوان ص۳۸).

رجوع به المعرب جوالیقی ص ۹۰ و تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و ترجمهٔ ضریر انطاکی ص۱۰۱ و بحر الجواهر و تود و دزی ج ۱ ص۱۵۳ شود.

— توت‌الحامض؛ توت حامض. رجوع به توت و ترکیب بعد و الفاظ الادویه شود.

— توت حامض؛ به پارسی شاه‌توت گویند، بهترینش سیاه... بود... (فهرست مخزن الادویه). معروف است به شامی، بهترین وی سیاه... بود و نارسیدهٔ وی چون خشک کنند قائم‌مقام سماق بود... (از اختیارات بدیعی). رجوع به توت شود.

— توت حلو؛ فرصاد خوانند، به پارسی توت سفید... (از اختیارات بدیعی). توت شیرین و سفید... (الفاظ الادویه). رجوع به توت شود.

— توت سیاه؛ توت شامی. شاه‌توت. توت شرابی:

این خون کسی ریخته‌ای یا می لعل است
یا توت سیاه است که بر جامه چکیده‌ست؟
سعدی.

رجوع به توت شامی شود.

— توت شامی؛ خرتوت. (مفاتیح از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شاه‌توت. (یادداشت ایضاً). رجوع به توت سیاه و توت شرابی شود.

— توت شرابی؛ شاه‌توت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توت شامی و توت و معنی دوم این کلمه شود.

||درخت این هر دو قسم[1]. (ناظم الاطباء). این درخت بومی چین است لیکن در همه جای ایران خاصه جنگلهای شمال برای تغذیهٔ کرم ابریشم غرس شده است[2]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تود. توذ. توث... درختی است از تیرهٔ گزنه‌ها که خود راسته‌ای جداگانه را تشکیل می‌دهد. گلهایش منفردالجنس است که گاهی بر روی یک پایه، هم گلهای نر موجود است و هم گلهای ماده و زمانی گلهای نر و ماده بر روی دو پایه قرار دارد. گل‌آذینش سنبله‌ای و میوهٔ آن بصورت شفت‌های کوچک مرکبی است که پهلوی هم قرار گیرند... (فرهنگ فارسی معین). این درخت[3] در شمار درختان جنگلی نام برده نشده ولی چون به فراوانی در ایران موجود است و برای جنگل‌کاری زمینهای خشک مناسب می‌باشد آنرا نام می‌بریم. سه گونهٔ آن در ایران موجود است: ۱- توت سفید[4] که از برگ آن برای پرورش کرم ابریشم استفاده می‌شود. ۲- توت سیاه[5] که اغلب به صورت توت مجنون بعنوان درخت زینتی کاشته می‌شود. ۳- شاه‌توت[6] که دارای میوهٔ لذیذ خوراکی است.

درخت توت در هر خاکی می‌روید ولی خاکهای بارخیز را بیشتر می‌پسندد. تند می‌روید ولی به ارتفاع زیاد نمی‌رسد. چوبش نارنجی کم‌رنگ است و استحکام زیادی ندارد ولی در مجاورت خاک دوام بسیار می‌کند. از آن کاسهٔ تار می‌سازند. نیاز درخت توت به آب کم است و از اینرو برای جنگل‌کاری زمینهای خشک شایستگی دارد. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۲ ص۲۴۳). درختی است که گلهای مادهٔ آن تشکیل سنبله‌های بهم‌فشرده میدهند و میوهٔ مرکبی مـی‌سازند (خوراکی). برگهای آن برای پرورش کرم ابریشم بکار می‌رود. جورهای مختلف آن شاه‌توت و توت سیاه است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ ۳ ص۲۹۵):

کرم کز توت، پریشم کند آن نیست عجب
چه عجب از زمی ار دُر دهد و گوهر بر؟
فرخی.

و از آن ناحیت ابریشم خیزد از آنچ درخت توت بسیار باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۲).

روزگاری در کمال ناقصان
روزگار اطلس کند از برگ توت. انوری.

ایشان [مردم خطا و چین] اکثر کاغذ را از پوست درخت توت می‌سازند. (از فلاحتنامه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— توت سیاه؛ گونه‌ای توت که میوه‌اش قرمز و کاملاً شبیه شاه‌توت است، ولی برخلاف آن میوه‌اش شیرین و تا حدی لزج است. شاخه‌های جوان این درخت مانند شاخه‌های بید مجنون به سوی زمین برمی‌گردد و شکل چتر زیبایی می‌یابد. توت مجنون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به توت (معنی اول) شود.

||لفظ عبری آن بمعنی گریان، و اشاره به درختی است که دارای صمغ یا کتیرا می‌باشد. طور و طرز مخصوص آن معلوم نیست و بعضی گمان می‌کنند که لفظ عبری که به توت ترجمه شده باید صنوبر یا راجی باشد. (قاموس کتاب مقدس).

توت. (اِخ) دهی از دهستان رباطات است که در بخش فرانق شهرستان یزد واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

توت. (اِخ) دهی از دهستان طبس مسیناست که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توت. (اِخ) دهی از دهستان لطف‌آباد است که در بخش لطف‌آباد شهرستان دره گز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

توت. (اِخ) دهی از دهستان کسبایر است که در بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۲۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

توتان. (اِخ) دهی از دهستان بنت است که در بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

توتان‌خامون. [ــُ ـنْ] (اِخ)[7] آخرین پادشاه مصر قدیم از سلالهٔ هیجدهم در اواسط قرن چهاردهم ق.م. است. گور او در درهٔ پادشاهان به سال ۱۹۲۲ م. کشف گردید. رجوع به لاروس قرن بیستم شود.

توت‌الثعلب. [تُتْ ثَ لَ] (ع اِ مرکب) سندبوطس. (ترجمهٔ ضریر انطاکی).

توت‌العلیق. [تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) تمشک. توت سه گل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تمشک و توت سه گل شود.

توتبرغ. [تُتْ بِ] (اِخ)[8] جنگل توتبرغ یا توتوبورگروالد[9]. سلسلهٔ تپه‌های جنگل آلمان مشرف بر دشت وستفالی که بلندی آنها در حدود ۴۶۸ گز است. در سال نهم م. در این نقطه ژنرال واروس[10] فرمانده نیروی امپراتور اگوست از نیروی آلمان به فرماندهی ارمینیوس[11] شکست خورد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توت‌پزان. [پَ] (اِ مرکب) زمان رسیدن توت. گرمی که در هوا پیدا آید پختن و

۱- توت سیاه و توت سفید.
2 - Morus. Mûrier.
3 - Morus. 4 - M. alba.
5 - M. rubra. 6 - M. nigra.
7 - Toutankhamon.
8 - Teutberg.
9 - Teutoburgerwald.
10 - Varus. 11 - Arminius.

رسانیدن توت را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
توت‌چال. (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).
توتح. [اَ تَ وَ تْ تُ] (ع مص) نوشیدن اندک از شراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و در اللسان: اندک‌اندک نوشیدن شراب را. (از اقرب الموارد). اندک خوردن از شراب. (تاج المصادر بیهقی).
توت‌خوشادول. [خُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش ارکواز است که در شهرستان ایلام واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
توت‌ذیل. (اِخ) دهی از دهستان کوشه است که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
توتر. [اَ تَ وَ تْ تُ] (ع مص) سخت گردیدن پی و گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت شدن پی و مانند وتر گردیدن. (از اقرب الموارد).
- توتر قضیب؛ فریسموس. علتی است که بی آرزوئی حاجت مرد[1] برخاسته ماند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به افریسموس و فریسموس و فریسموس شود.
توتزار. (اِ مرکب) جایی که درختان توت در آن زیاد باشد. توتستان. (فرهنگ فارسی معین).
توتستان. [تو تِ] (اِ مرکب) مزرعهٔ توت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توتزار. (فرهنگ فارسی معین). باغ توت. زمینی که در آن درخت توت فراوان کارند. بدست آوردن میوه یا پرورش کرم ابریشم را. رجوع به توت شود.
توتسک. [تو تِ] (اِخ) دهی از دهستان عربخانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
توت سه گل. [تو تِ سِ گُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نباتی است خاردار، در برگ و گل شبیه به گل‌سرخ و ثمر آن در طعم و شکل مانند توت سیاه اندک مدور و سه‌پهلو. آن را به فارسی ورد نیز گویند و در دیلمان و مازندران تمش و به ترکی بگورنیکان خوانند و در عربی علیق گویند، کذا فی المخزن. (انجمن آرا) (آنندراج). توت وحشی و تمش. (ناظم الاطباء). رجوع به تمشک شود.
توت‌شامی. (اِخ) دهی از بخش گوران شهرستان اسلام‌آباد غرب است که ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
توتغاول. [ ] (ص، اِ) در تاریخ غازان چ کارل یان، این کلمه معادل راهدار، گیرندهٔ عوارض راه از حمل‌کنندگان کالا آمده است. رجوع به همان کتاب ص۲۷۹، ۲۸۰ و ۳۳۲ و توتغاولی شود.
توتغاولی. [ ] (حامص) در تاریخ غازان بمعنی راهداری باج‌گیری از حمل‌کنندگان کالا آمده است. رجوع به تاریخ غازان چ کارل یان ص۲۸۱ و مادهٔ قبل شود.
توت‌فرنگی. [فَ رَ] (اِ مرکب)[2] چیالک. (فرهنگ فارسی معین). توت سه گل... به ترکی چیالک گویند کهج نامند. (ناظم الاطباء: توت سه گل). گیاهی است از نوع گل‌سرخیان[3] که میوهٔ آن گلی‌رنگ با طعمی شیرین و مطبوع است. (از لاروس). جزو گیاهان پایاست و دارای ساقهٔ خزنده‌ای می‌باشد که جابجا از آن ریشه بیرون می‌زند و ضمناً از همان نقطه ساقهٔ هوایی نیز خارج می‌گردد. چلم. (فرهنگ فارسی معین). نوع وحشی این گیاه در گیلان یافت شود و در لاهیجان آنرا چین‌پیل نامند. رجوع به فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص۸۵ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۵۶ شود.
توتک. [تو تَ] (اِ) جانوری است سخن‌گو که آن را بتازی طوطی خوانند. (فرهنگ جهانگیری). مرغی است معروف که طوطی گویند. (فرهنگ رشیدی). طوطی سخن‌گو را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || نوعی از نان باشد که در قزوین و توابع آن خصوصاً در راوند (کذا) خوب می‌پزند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). || قسمی از نی باشد که شبانان نوازند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمی از نی باشد و آنرا نیشه هم گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی):

به شوخی گر کند توتک‌نوازی
پری را دل کند از شیشه‌بازی
ز شدّ توتک او اندک‌اندک
خرد قالب تهی سازد، چه توتک؟
تأثیر (از آنندراج).

توتک. [تَ / تُو تَ / تو تَ][4] (اِ) گنجینه و مخزن. (برهان) (آنندراج). انبارخانه و گنجینه و مخزن و صندوق پول و تپنگو. (ناظم الاطباء).
توتک. [تو تَ] (اِخ) محله‌ایست از محلات شیراز. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
توتک. [تو تَ] (اِخ) دهی از دهستان دلگا است که در بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
توتکابن. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان رحمت‌آباد است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
توتکله. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رودسر است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
توتکی.[5] [تو تَ] (اِ) درمی بوده است از پیش چون کژکی و فنجی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۷). یک قسم درمی که در قدیم رایج بوده و توبکی نیز گویند. (ناظم الاطباء). قسمی زر مسکوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به ابر رحمت ماند همیشه کفّ امیر
چگونه ابر کجا توتکیش باران است. عماره.

رجوع به توبکی شود.
توتکان. (اِخ) دهی است از دهستان بالای شهرستان اردستان که ۲۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
توتل. [ ] (ع مص) لرزان بودن. ناپایدار بودن. تلوتلو خوردن. (از دزی ج ۱ ص۱۵۴).
توتل. [ ] (اِخ) یکی از فرزندان ترک‌بن یافث است: در مجمل التواریخ والقصص آرد: گویند توتل روزی به شکارگاه فرودآمد و چیزی همی خورد زمین آن نمک بود، لقمه از دستش بیفتاد از زمین برگرفت و بخورد، طعام آن خوشتر یافت از آن بفرمود تا برگرفته و بیاوردند و به خوردنی درکردند و این رسم بماند. والله اعلم بذلک. (مجمل التواریخ چ بهار ص ۱۰۰).
توتلی. (اِخ) دهی از دهستان جرگلان است که در بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۳۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
توتم. [تُ تِ] (اِ)[6] این کلمه مأخوذ از زبان قبایل سرخ‌پوست است و این قبائل ابتدائی، حیوانی را همچون نیاکان اولیه یا خدای اختصاصی قبیلهٔ خود مورد توجه قرار میدهند و آنرا توتم قبیلهٔ خود خوانند. (از لاروس). رجوع به توتمیسم شود.
توتماج. [تُتْ] (ترکی، اِ) تتماج. رجوع به تتماج شود.

---
۱ - آلت مرد. شرم مرد.
2 - Fraisier (فرانسوی).
3 - Rosacées (فرانسوی).
۴ - ضبط دوم از ناظم الاطباء است.
۵ - در ناظم الاطباء با گاف فارسی (توتگی) ضبط شده است.
6 - Totem.

توتمس. [م] (اِخ)[1] یا توتموزیس (۱۵۳۰ – ۱۵۱۵ ق.م.). اول از هیجدهمین سلالهٔ سلاطین مصر قدیم است. او چند بار به سوریه لشکر کشید. (از لاروس). رجوع به سه مادهٔ بعد شود.

توتمس. [م] (اِخ) (۱۵۱۵ – ۱۵۰۵ ق.م.) دوم از سلالهٔ هیجدهم پادشاهان قدیم مصر است و ساختمانهای کارناک را او بنا نهاد. (از لاروس). رجوع به مادهٔ قبل و دو مادهٔ بعد شود.

توتمس. [م] (اِخ) سوم از هیجدهمین سلالهٔ سلاطین قدیم مصر و مشهورترین آنان است. وی هفده بار به سوریه لشکر کشید و فرمانروائی واقعی در سواحل فرات بوجود آورد. (از لاروس). رجوع به دو مادهٔ قبل و مادهٔ بعد و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۶۸۸ و تاریخ کرد صص۴۷-۴۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

توتمس. [م] (اِخ) (در حدود ۱۴۲۵ – ۱۴۰۵ ق.م.) چهارم از هیجدهمین سلالهٔ سلاطین مصر قدیم است. وی علیه نوبی‌ها (ساکنان قسمت شمالی سودان فعلی) جنگید. (از لاروس). رجوع به سه مادهٔ قبل شود.

توتمیسم. [تُ تِ] (فرانسوی، اِ)[2] سیستم اجتماعی و مذهبی که بر مبنای اعتقاد به توتم پایه گذاری شده بود. رجوع به توتم شود.

توتن. [تُ تُ] (ترکی، اِ) تنباکوی چپق و سیگار. (ناظم الاطباء). رجوع به توتون شود.

توتن. [تُ تُ] (اِخ)[3] قومی از ژرمانی قدیم. آنان با سیمبرها[4] به گُل حمله بردند و توسط ماریوس، در اکس – آن – پروانس بسال ۱۰۲ ق.م. مغلوب و پراکنده شدند. (فرهنگ فارسی معین). منشأ این قوم آشکار نیست، شاید از اقوام آسیائی باشند که دو قرن ق.م. در کنار دریای بالتیک سکونت کردند و با سیمبرها، ابتدا گُل و سپس ایتالیا را اشغال کردند. در قرن سوم ق.م. پیته‌آس[5] وجود آنان را در اطراف امبر[6] اطلاع میدهد. در سال ۱۱۳ ق.م. با سیمبرها برخورد کردند... و در سال ۱۰۲ ق.م. در حوالی اکس[7] و... بوسیلهٔ ماریوس[8] مغلوب و سپس متواری شدند و فقط نامی از آنان باقی مانده است. توچ (= دوچ) که نژاد ژرمن را بدان نامند[9]. (از لاروس قرن بیستم).

توت‌نده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سرحدی است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توتو. (ص مرکب، ق مرکب) چیزهائی که بر روی یکدیگر واقع شده و همدیگر را احاطه نماید، مانند پرده‌های پیاز. (ناظم الاطباء). پرده‌پرده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

لختی گهر سرخ در آن حقه[10] نهاده
توتو سلب زرد بر آن روی فتاده.
منوچهری (از یادداشت ایضاً).

توتو. (اِ) مرغ. مرغ خانگی و خروس در زبان اطفال. ||کلمه‌ایست که مرغان را بدان خوانند برای دانه خوردن و جز آن. تی‌تی. آوازی که بدان مرغ را به دانه چیدن خوانند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توت وحشی. [تِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ثمر علیق است و به شیرازی توت سه گل نامند. (فهرست مخزن الادویه) (از الفاظ الادویه) (از اختیارات بدیعی). و رجوع به تمشک و توت سه گل شود.

توتورقان. (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات افشار است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۴۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توتو کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دجدجه. مرغ خانگی را خواندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توتون. (ترکی، اِ) تتن. دود. دخان. گیاهی است از نوع تنباکو[11] که از آن سیگار کنند و نیز گیاهی که در چپق و پیپ کشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توتون[12] گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان[13] دارای گلهای سفید یا زرد که کپسول آن از درازی باز میشود و برگهای پهن دارد. اقسام مختلف آن بنام توتون و تنباکو کاشته میشود و مادهٔ سمی آن بنام نیکوتین[14] است. توتون شمال و مغرب و تنباکوی مرکز ایران در جهان شهرت دارد... موطن اصلی توتون آمریکاست و تا قبل از کشف آمریکا در هیچ جا سیگار کشیده نمیشد. در سال ۱۴۹۷ م. رومانو پانو[15] اسپانیولی که در سفر دوم کریستف کلمب همراه او به آمریکا رفته بود نخستین بار، سیگار کشیدن بومیان آمریکا را شرح داده. تخم توتون را ابتدا به اسپانیا بردند و سفیر فرانسه در حدود سال ۱۵۶۰ م. آنرا به پاریس فرستاد تا در طب به عنوان دوا بکار برند و سپس در ممالک مختلف زراعت آن معمول گردید. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص۳۲ و صص۲۳۹-۲۴۰ و فرهنگ روستایی ص۳۹۲ به بعد و جغرافیای اقتصادی مسعود کیهان صص۱۲۱-۱۲۴ و تنباکو در همین لغت‌نامه شود.

توتون. [تُ تُنْ] (اِخ)[16] نیاکان قدیم آلمانهای کنونی. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۰ و توتن شود.

توتون‌سبز. (اِخ) دهی از دهستان گورائیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توته. [تو تَ / تِ] (اِ) گوشت زیادتی باشد که‌گاه در اندرون پلک چشم و گاهی در بیرون آن برآید و گاه به سرخی و گاه به سیاهی گراید و نرم بود و مانند توت سیاه آویخته باشد و گاه خون از وی روان شود و گاهی نشود. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و سبب آن خون فاسد سوخته است. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به ترجمهٔ داود ضریر انطاکی و بحر الجواهر و توثة شود.

توته. [تو تَ / تِ] (اِ) طوطی را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). توتی. طوطی. توتک. ببغا. بیغا. مرغک دانا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به طوطی شود.

توته‌خانه. [تو تَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر است که در شهرستان مراغه واقع است و ۴۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توتی. (اِ) توتک است و معرب آن توطی (کذا) است. (فرهنگ جهانگیری). مرغ معروف که طوطی گویند. (فرهنگ رشیدی). طوطی. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به طوطی شود. ||جهاز. کشتی. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). کشتی، و شاهد آن به نظر نرسید و در قاموس نوتی (به ضم نون) بمعنی کشتی‌بان گفته. (فرهنگ رشیدی). در جهانگیری گفته توتی جهاز و کشتی، شاهد آن بنظر نرسیده... (انجمن آرا) (آنندراج). قسمی قایق که در نیزار سیستان برای حمل مال‌التجاره از مرداب بکار برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||جهاز عروس و رخت عروس. (ناظم الاطباء).

توتیا. (اِ) بمعنی سنگ سرمه، و در تحفه گوید آن بر سه قسم است، یکی زرد و یکی کبود و معدنی و انابیبی که مشتق از انبوبه است و به

1 - Thoutmes. Thoutmozis.
2 - Totémisme.
3 - Teutons. 4 - Cimbres.
5 - Pythéas. 6 - Ambre.
7 - Aix. 8 - Marius.
9 - Deutschland (دویچلاند = آلمان).
۱۰ - انار.
11 - Tabac (فرانسوی).
12 - Nicotianna lobacum (لاتینی).
13 - Solanées (فرانسوی).
14 - Nicotine.
15 - Romano Pano.
16 - Teutons.

پارسی توتیای قلم می‌نامند و یکی از آنها از دود مس است که در گداختن سنگ مس در کورهٔ دوطبقه بهم می‌رسد و از سایر چیزها نیز گیرند و بهترین مصنوع آن انابیبی کرمانی است، و اصل در این لغت دودها بوده و توتیا معرب آن است. (انجمن آرا) (از آنندراج). سنگی است که از آن سرمه سازند... (شرفنامهٔ منیری). اُکسیدروی که در کوره‌هائی که روی و سرب را می‌گدازند حاصل می‌شود. (ناظم الاطباء). توتیاء، عرب این کلمه را از فارسی [1] گرفته است. (از المزهر سیوطی). فارسی، سنگی است معروف که بدان سرمه کنند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). بمعنی سرمه... (غیاث اللغات). معرب از دودهای فارسی است و یونانی ثُغمولس نامند و آن معدنی و انابیبی می‌باشد و معدنی سه قسم است، یکی سفید شبیه به پوست تخم شترمرغ و بر او چیزی مثل نمک ظاهر و بهترین اقسام اوست. یکی زرد و یکی کبود و سبز و شفاف و آن غلیظتر از همه است و مشهور به توتیای هندی و در غایت حدت است. و انابیبی که مشتق از انبوبه است و بفارسی توتیای قلم نامند و مزازیبی که بمعنی شبیه ناودان باشد عبارت از اوست و چندین قسم می‌باشد یکی از دود مس است که در حین گداختن سنگ مس در کورهٔ دوطبقه بهم می‌رسد. قسمی سفید و بسیار بی‌ثقل، و قسمی ثقیل و کثیف. اول (سفید) از صاعد و ثانی (ثقیل) از راسب اوست و آن از اذابهٔ اقلیمیا است که به‌تدریج در ذایب مس ریزند و از طلا و نقره و قلعی نیز بهم می‌رسد و به دستور از موزد و از چوب درخت زیتون بری و از به، بعد از اخراج دانهٔ او بعمل می‌آرند و بدستور از عفص و خرنوب و توت سفید خشک و شاخ درخت امرود و مصطکی و حبةالخضرا و شمشاد و انجیر و از گل پودنهٔ تازه و از شکوفهٔ تاک و از سریشم ماهی و از عرق جلود به قرو از پشم غیرمغسول ترتیب می‌دهند. اما طریق اشجار آنکه بعد از نیمکوب کردن آن در ظرف سفال جای داده سرپوش سوراخداری بر آن مستحکم نموده چندان آتش کنند که دود او بر طرف شود. اما طریق پشم و سریشم آنکه به زفت یا به عسل آلوده به دستور آتش کنند و صاعد هر یک را استعمال نمایند و بهترین مصنوع او انابیبی کرمانی و بهترین معدنی، سفید آن و عدیم‌الوجود است. و اقسام توتیا را بدون تغسیل استعمال جایز نیست و طریق غسل آن در دستورات تحریر یافته است و امین‌الدوله ذکر نموده است که توتیای بحری نیز می‌باشد و آن سفید و مستدیر، و شبیه به سنگ‌ریزه است... (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به توتیای بحری شود. بمفولوکس. فمفولوکس [2]. اثمد. کحل حجری. کحل اسود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چشم مخالفان را چون ناشکسته خاری
چشم موافقان را چون سوده توتیائی.
فرخی.

بر چشم دشمنانش چون نوک سوزنست
در چشم دوستانش چون سوده توتیاست.
فرخی.

قمر بسان چشم، دردگین شود
سپیده‌دم شود چو توتیای او. منوچهری.

گفتهٔ او بر تن حکمت سر است
چشم خرد را سخنش توتیاست.
ناصرخسرو.

بی‌توتیاست چشم تو و بر دروغ و زرق
از مرد چشم‌درد ترا طمع توتیاست.
ناصرخسرو.

مر چشم خرد را ز علم بهتر
ای پور پدر هیچ توتیا نیست. ناصرخسرو.

هرکه را چشم بخت خیره شود
خاک پای تو توتیا باشد. مسعودسعد.

بیمار گشت و تیره تن و چشم، جاه و بخت
ای جاه و بخت تو همه داروی و توتیا.
مسعودسعد.

سرشته نقش دواتش ز توتیای امید
دمیده شقهٔ کلکش ز کیمیای عطا. مختاری.

خوب نبود عیسی اندر خانه بس در هاونان
ازبرای توتیا سنگ سپاهان داشتن. سنائی.

بچشم من تو چنانی که توتیا شمرند
دو چشم من تو بهر جا قدم نهی بر خاک.
سوزنی.

عطسهٔ جودش بهشت و خندهٔ تیغش سقر
ظل چترش آفتاب و گرد رخشش توتیا.
خاقانی.

همه درد چشم تو شد هستی تو
شو از نیستی توتیائی طلب کن. خاقانی.

همه دزدان گنج من کورند
تا مرا توتیا فرستادی. خاقانی.

مرا چشم‌درد است و خورشید بهتر
که‌از زحمت توتیا می‌گریزم. خاقانی.

چو عیسی هرکه دارد توتیائی
ز هر بیخی کند داروگیائی. نظامی.

برگ نسرین به گوهر آمودن
شاخ سوسن به توتیا سودن. نظامی.

غمزهٔ نسرین نه ز باد صباست
کز اثر خاک توآش توتیاست. نظامی.

از نوی انگور بود توتیا
وز کهنی مار شود اژدها. نظامی.

کسانی‌که پوشیده چشم و دلند
همانا کزین توتیا غافلند. سعدی (بوستان).

دیدهٔ سر را اگر، سرمه ببخشد فروغ
کوری دل را چه سود مکحلهٔ توتیا؟
فیضی هندی.

ختلان و ختنگ، چاچ و کمان، روم و پرنیان
توران و تیر، مصر و شکر، هند و توتیا.
قاآنی.

رجوع به بحر الجواهر و صیدنه و اختیارات بدیعی و ترجمهٔ ضریر انطاکی و فهرست مخزن الادویه و الفاظ الادویه و الجماهر صص ۱۹۶-۲۶۳ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۰۵ و دزی ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

توتیارنگ. [رَ] (ص مرکب) به رنگ توتیا. مانند توتیا. به خاصیت توتیا. سرمه‌صفت:

برآمد گردی از ره توتیارنگ
که‌روشن‌چشم ازو شد چشمه در سنگ.
نظامی.

از پرّ دشت سوی آن سنگ
گردی برخاست توتیارنگ. نظامی.

رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیا شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از بسیار سوده و باریک شدن. (آنندراج):

از بصیرت نیست مردم را نیاوردن به چشم
من که در اندک زمانی توتیا خواهم شدن.
صائب (از آنندراج).

از بی‌قراری دل دیوانه‌خوی من
زنجیر توتیا شد و، زندان بگرد رفت.
صائب (ایضاً).

||سرمه شدن. داروی شفابخش و نیرودهندهٔ چشم شدن، موجب روشنی دیده شدن:

این همه زحمت که هست درد دو چشم من است
هیچ نکوعهد نیست کو شودم توتیا. خاقانی.

بپرسیدش که چون افتاد رایت
که ما را توتیا شد خاک پایت.
نظامی.

رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیاغبار. [غُ] (ص مرکب) دارای غباری بخاصیت توتیا. دارای غباری چون سرمه که روشنی‌بخش و نیرودهندهٔ دیده باشد:

قرین دیدهٔ فتح و ظفر به شرق و به غرب
ز جنبش سپه توتیاغبار تو باد. سوزنی.

رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیا کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بسیار سودن و باریک کردن. (آنندراج):

سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانم را
چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا مانم؟
صائب (از آنندراج).

||سرمه کردن. داروی نیرودهنده در چشم کردن:

گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا
این دیده را ز خاک درت توتیا کنم.
مسعودسعد.

تاری شده‌ست چشم من از روی نا کسان

۱ - رجوع به المعرب جوالیقی ص ۸۸ شود.
2 - Tuthie. Tulie.

از خاک پات خواهم کردنش توتیا.
مسعودسعد.
خاقانیا به چشم جهان خاک درفکن
کودرد چشم جان ترا توتیا نکرد. خاقانی.
ای آسمانْت کرده زمین‌بوس و تا ابد
هم آسمان ز خاک درت توتیا کند. خاقانی.
گراز من به چشمی رسد چشم‌درد
توانم درو توتیا نیز کرد. نظامی.
رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیاکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) سرمه کشیدن. توتیا در چشم کردن:
دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر
لؤلؤ شهوار کشد توتیاش. ناصرخسرو.

توتیای ابیض. [یِ اَ بْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سولفات دو زنک[1]. (الکلرک از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در لاروس توتیای مطلق را اکسید روی[2] معنی کرده است. رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیای احمر. [یِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سولفات دو فر[3]. (الکلرک از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زاج احمر. (یادداشت ایضاً). رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیای ازرق. [یِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سولفات مس[4]. (الکلرک از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زاج کبود. (یادداشت ایضاً).

توتیای اکبر. [یِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از صدف است که آن را به عربی شُنج خوانند. (برهان) (آنندراج). نوعی از صدف. (ناظم الاطباء).

توتیای انابیبی. [یِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) توتیای قلم. توتیای مزاربی. رجوع به توتیا شود.

توتیای بحری. [یِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) توتیةالبحر. اورسن[5]. بلوط دریائی[6]... صدفی پوشیده از نکبها[7]. (از دزی ج ۱ ص۱۵۴). قنفذالبحر. توتیاالبحر. خاریشت دریائی. (از فرهنگ فرانسه - فارسی نفیسی در ذیل اورسن). حیوانی است دریائی از شاخهٔ خارپوستان[8] به حجم یک سیب و تیره‌رنگ که بدنش از یک صدف کروی‌شکل کاملاً محکم پوشیده شده و دارای خارهای بسیار است.

توتیای بصر. [یِ بَ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه بدو چشم روشن شود. (انجمن آرا). رجوع به توتیای چشم و توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیای چشم. [یِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) توتیای دیده. سرمه. (ناظم‌الاطباء). کحل دیده. توتیای بصر:
کردم ز سنگ‌ریزهٔ ره توتیای چشم
تا آنچه کس ندید بدیدم به صبحگاه.
خاقانی.
سیاهی توتیای چشم از آنست
که‌فراش ره هندوستانست. نظامی.
بمعنی، کیمیای خاک آدم
به صورت، توتیای چشم عالم. نظامی.
در زمین خاک قدمْشان توتیای چشم بود
روز محشر خونشان گلگونهٔ رخسار عین.
سعدی.
رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ
گردگله توتیای چشم گرگ. شیخ بهائی.
رجوع به توتیای بصر و توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیای دولت. [یِ دَ / دُو لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چارهٔ کارهای عمومی و ملتی. (ناظم الاطباء).

توتیای دیده. [یِ دی دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) توتیای چشم. (ناظم الاطباء):
چشم حورا چون شود شوریده، رضوان بهشت
خاک پایش توتیای دیدهٔ حورا کند.
منوچهری.
رجوع به توتیای چشم و توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیای زرد. [یِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یک نوع سنگی. (ناظم الاطباء). از انواع توتیای معدنی است. رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن و الفاظ‌الادویه و سنگ بصری شود.

توتیای سبز. [یِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاج سبز. (ناظم الاطباء). رجوع به الفاظ الادویه شود.

توتیای سفالک. [یِ ؟] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگ بصری. (الفاظ الادویه). رجوع به توتیای زرد شود.

توتیای غوره. [یِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) توتیائی است که ادویه‌ای چند در آب غورهٔ انگور صلایه کنند و برای تقویت بصارت در چشم کشند. (بهار عجم) (آنندراج):
علاج خویش کن از توتیای غورهٔ می
تراکه دیده به گلهای باغ روشن نیست.
وحید (از آنندراج).
چشم عبرت که ترا باز است بر وضع جهان
روی ترش اهل دنیا توتیای غوره است.
محسن تأثیر (ایضاً).
خاک رز در چشم مستان توتیای غوره است
دیده‌ها از حسرت این توتیا گِل می‌کشند.
سالک یزدی (ایضاً).
رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیای قلم. [یِ قَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) توتیای قلمی. قسمی از توتیا. (آنندراج). توتیای انابیبی و مزاربی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن):
کلکش‌زده دم ز نکته‌های قلمی
زد بر قد خط، راست قبای قلمی
هرگز نشود سپید زیرا که کشد
در چشم دوات توتیای قلمی.
محمدعلی ماهر (از آنندراج).
آید چو توتیای قلم یک قلم مرا
از سوز دل عیان بنظر استخوان و مغز.
باقیای کاشی (ایضاً).
رجوع به توتیا شود.

توتیای نظر. [یِ نَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) توتیای بصر. توتیای دیده. سرمهٔ چشم. آنچه موجب روشنائی دیده شود. آنچه بینائی را نیرو دهد:
ز یزدانپرستی خبر دادشان
ز دین توتیای نظر دادشان. نظامی.
رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیای هندی. [یِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از انواع توتیای معدنی و به رنگ کبود و سبز و شفاف است و آن غلیظ‌تر از همه است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن): و مردم روند و آن گِل کنند و شویند و در میان آن توتیای هندی یابند که داروی چشم را شاید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۷). رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیح. [تَ تی] (ع مص) کم کردن دهش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم کردن عطا. (از اقرب الموارد).

توتید. [تَ تی] (ع مص) مبالغهٔ وتد. (زوزنی). میخ برپا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تثبیت کردن، یقال: وتد الله الارض بالجبال و اوتدها و وتدها. و یقال: وتد رِجْلَهُ فی الارض؛ ای ثبتها... (از اقرب الموارد). ||برخیزانیدن ذکر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بر جای ماندن و اقامت کردن در خانه. ||برآمدن و استوار و قوی شدن گیاه در کشتزار. (از اقرب الموارد).

توتیر. [تَ تی] (ع مص) کمان به زه کردن. (تاج المصادر بیهقی). زه بر کمان کردن. (زوزنی). سخت گردانیدن زه کمان را یا به زه کردن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

1 - Sulfate de zinc (فرانسوی).
2 - Oxyde de zinc (فرانسوی).
3 - Sulfate de fer (فرانسوی).
4 - Sulfate de cuivre (فرانسوی).
5 - Oursin (فرانسوی).
6 - Châtaignes de mer (فرانسوی).
7 - Coquillages Couverts de pointes.
8 - Échinodermes (فرانسوی).

الاطباء). ||یقال: وتّر الصلوة؛ ای وترها. (منتهی الارب). بمعنی وتر الصلوة است؛ یعنی وتر کرد نماز را. (ناظم الاطباء). وتر المصلی او وتر الصلاة؛ صلی الوتر. (اقرب الموارد).

توتیلا. [تُ تـ ی] (اِخ)[1] پادشاه اوستروگوتها[2]ی ایتالیا در ۵۴۱ - ۵۵۲ م. است که بدست نارسس[3] ژنرال ژوستنین مغلوب و مقتول گردید. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توث. (ع اِ) تود. لغتی است در تـا. (منتهی الارب). مأخوذ از توت فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). میوه‌ایست شیرین و درخت توت. (آنندراج). توت. تود. فرصاد. معرب توت است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۹۰ شود. ||بثره به شکل توت در رحم و در نره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توثه شود.

توثب. [تَ وَثْ ثُ] (ع مص) مستولی شدن به چیزی به ظلم. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). برجستن و به ستم مستولی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غالب آمدن به ظلم. غالب شدن بظلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توثق. [تَ وَثْ ثُ] (ع مص) به استواری فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). استوارکاری کردن و وثیقه گرفتن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تقوی و تثبت. (اقرب الموارد). استوار شدن. (زوزنی).

توثور. [تُءْ] (ع اِ) (از «أثر») آهنی است که رندیده می‌شود بدان باطن سپل شتر تا پی آن گرفته شود. ||سرهنگ و خدمتکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، توائیر، تآثیر. (ناظم الاطباء). سرهنگ و پای‌کار و خدمتکار. ج، توائیر[4]. (منتهی الارب).

توثة. [تَ] (ع اِ) یکی توث. (منتهی الارب). رجوع به توت و توث و تود شود. ||بیماری است چشم را، و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: توثه گوشتی فزونی است سرخ و نرم بر شکل توث (توت) آویخته و بعضی باشد که به سیاهی گراید و زندرون (از اندرون) پلک باشد و گاه باشد که بر پلک برسوئین بدرآید، گاه باشد که بر پلک فروسوئین. و گاه باشد که خون از وی روان شود و گاه باشد که نشود و سبب آن خونی سوخته و فاسد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گوشتی است نرم بس سرخ، بیشتری نزدیک گوشهٔ چشم باشد که از سوی بینی است و رگهای سرخ از گوشهٔ چشم بدو پیوسته بر شکل ناخنه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). هو لحم رخو یحدث فی باطن الجفن فلایزال یسیل منه دم احمر و اسود و اخضر. (مقالهٔ سوم از کتاب سوم قانون بوعلی چ تهران ص۶۹). و رجوع به کتاب چهارم قانون بوعلی ص۶۷ شود. ||نوعی از بواسیر. (از بحر الجواهر). لحمة بثرية تزيد فی‌المقعد. (مقالهٔ سوم از کتاب سوم قانون بوعلی چ تهران ص۶۸). رجوع به توته شود.

توثیب. [تَ] (ع مص) بر بالش نشاندن. (زوزنی). بر نهالین نشاندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نهالین پیش کسی افکندن تا بر وی نشیند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توثیر. [تَ] (ع مص) نرم کردن بستر و آنچه بدان ماند. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). نرم کردن. (دهار). پایمال و نرم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توثیف. [تَ] (ع مص) دیگپایه ساختن جهت دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توثیق. [تَ] (ع مص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محکم و استوار کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||معتمد داشتن و ثقه گفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ثقه خواندن. ثقه گفتن. ثقه شمردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توثیل. [تَ] (ع مص) محکم و استوار گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||توانا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فراهم آوردن مال را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توج. (اِ) بهی را گویند و آنرا بِهْ[5] نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). میوه‌ایست که آنرا بِهْ و بهی گویند. (برهان). میوهٔ بهی. (فرهنگ رشیدی). میوهٔ به که آنرا بهی نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). در لاهیجان بِهْ[6] را گویند و در رامیان آنرا شغال‌به نامند. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سفرجل. (فهرست مخزن الادویه). بهی. (الفاظ الادویه). ||فلزی که مرکب است از مس و روی و آنرا برنج نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به دزی ج ۱ ص۱۵۶ شود.

توج. [تَ] (ع مص) فرورفتن انگشت در چیزی آماسیده و تر. یقال: تاجت اصبعی فیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||افسر پوشیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به تاج و تتویج شود.

توج. [تَ وَ] (ع اِ) بیشهٔ شیرناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توج. [تَ وَ] (اِخ) لغتی است در توّز که شهریست به فارس. (منتهی الارب). نام شهریست در فارس میانهٔ بلوک کازرون و شولستان ممسنی و بلوک خشت. و در کتابهای لغت و تایخ نوشته است توّج به فتح و تشدید واو و فتحه، شهری است در فارس نزدیک کازرون، چون در گودی واقع شده هوای بسیار گرم و نخلستان بسیار دارد. خانه‌های آن از خشت خام و دوری آن از شیراز سی‌ودو فرسنگ است، و این شهر را توّز، به تشدید واو و توز بفتح تا و سکون واو نیز گویند و پارچهٔ لطیف خوش‌رنگ ریسمانی را در این شهر می‌بافند و آن را توزی گویند. در صدر اسلام جنگهائی در این شهر اتفاق افتاد و اکنون از این شهر اسمی و رسمی باقی نمانده است. (فارسنامهٔ ناصری): چون سال بیست‌وسه اندرآمد از هجرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم، عمر را به اول سال خبر آمد که شهرک که ملک فارس است سپاه بسیار گرد کرده است به توج. و توج آن شهر است که وی را به پارسی توز خوانند و آن جامه‌های توزی از آنجا آورند. به کرانهٔ فارس است از سوی اهواز. (ترجمهٔ طبری بلعمی). حکم‌بن العاص برادر عثمان‌بن العاص روی به شیراز نهاد و شهرک پیشباز آمد از توج با سپاهی بسیار از عجم همه با سلاح تمام... (ترجمهٔ طبری بلعمی). و اعمالی که‌بر ساحل دریا بود بگشادند و به توج آمدند و بگرفتند و آنجا مقام کردند و این توج از کورهٔ اردشیرخوره است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۴). توج به قدیم شهرکی بزرگ بوده است. مقام عرب را شاید که گرمسیر عظیم است و در بیابان افتاده است و اکنون خود نیز خرابست و از آن عرب که قدیم بودند کس نماند. پس عضدالدوله قومی را از عرب شام بیاورد و آنجا بنشاند و اکنون این قدر عرب که مانده‌اند از نژاد ایشانند و آب روان نباشد و جامع و منبر هست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۵). رجوع به نزهة القلوب ص۱۱۶ و ص۲۲۵[7] و المعرب جوالیقی ص۶۱ و ۸۹ و تاریخ سیستان ص۲۲۸ و کامل ابن اثیر ج۳ ص۱۹ و قاموس الاعلام ترکی و معجم‌البلدان و سرزمینهای خلافت شرقی چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۲۸۰ و

1 - Totila. 2 - Ostrogoths.
3 - Narsès.
۴ - در ذیل «ت ءث ر».
5 - Coing (فرانسوی).
6 - Cydonia.
۷ - نهر توج.

توز شود.

توجبه. [جَ بَ / بِ / ج بَ / بِ] (اِ) سیلاب را گویند. (برهان) (آنندراج). سیل. (صحاح الفرس). این کلمه را صاحب منتهی‌الارب با تاء مثناة فوقانی بیش از صد موضع می‌آورد و هیچ جا توجبه با نون نیاورده است. رشیدی می‌گوید با تاء غلط است و با نون صحیح است و گوید بمعنی سیل نیز نیست، بمعنی چشمه است، چه صاحب مقاصداللغة در کلمهٔ عِدّ عربی گوید: العِدّ؛ نوژبه و عِدّ به کسر عین و تشدید دال بمعنی آبی است که از چشمه تراود – انتهی. لیکن صاحب منتهی الارب همه جا توجبه با تاء آورده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). غُدَر؛ آب که توجبه سپس گذارد. جوخ؛ کندن توجبه کنارهٔ رود را. خضیعة؛ آواز توجبه. تجرّف؛ کاویدن توجبه زمین را. (منتهی الارب). رجوع به معانی غشمرة، نخج، اعیان، دافعة، تجرف السیل، قعیث، اکدر، جلخ، سیل دقاق، قرتاس، سیل قصر، عرندس، مدر، ثجیج، جیخ، جُبار و اخافة در منتهی الارب شود:

خود ترا جوید همه خوبی و زیب
همچنان چون توجبه جوید نشیب. رودکی.

رجوع به نوجبه شود.
||بمعنی فرشته هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی فرشته، چون شاهدی ندارد جای شک باشد... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توجد. [تَ وَجْ جُ] (ع مص) شکایت نمودن بی‌خوابی و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکایت کردن از امری. یقال: لایتوجد سهر لیله؛ ای لایشکو ما مسه من مشقة. (از اقرب الموارد). ||اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوست داشتن آن زن را: توجد بفلانة؛ احبها. (از اقرب الموارد).

توجدة. [ج دَ] (ع اِ) بقلةالاوجاع[1]. آذان‌الجدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در مغرب بقلةالاوجاع است و این کلمه را در بعضی از بادیه‌های عرب‌نشین افریقا شنیده‌ام و آن اسم نباتی است. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۴). رجوع به توجره شود.

توجر. [تَ وَجْ جُ] (ع مص) فروخوردن دارو را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلعیدن دارو به دنبال هم. (از اقرب الموارد). ||به ناپسندی آب آشامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با کراهت آب نوشیدن. (از اقرب الموارد).

توجردی. [ج] (اِخ) دهی از دهستان سرچهان است که در بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

توجرمه. [ج مَ] (اِخ) اسم مردی از اولاد یافث بود. گویند که بیت توجرمه اسم شهر یا بلادی می‌باشد که اهل آنجا با صور تجارت اسب و استر داشتند. (از قاموس کتاب مقدس)؛ در توراة هم از اسب و استر و گردونه توجرمه[2] که ارمنستان و کتپتوکا[3] باشد یاد شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۸).

توجره. [ ] (اِ) به لغت مغربی، بقلةالاوجاع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به توجدة شود.

توجز. [تَ وَجْ جُ] (ع مص) روائی حاجت خواستن و جستن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توجس. [تَ وَجْ جُ] (ع مص) گوش داشتن به آواز نرم. ||اندک‌اندک چشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پنهان داشتن ترس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بترسیدن. (زوزنی). بیم اندر دل داشتن. (تاج المصادر بیهقی).

توجع. [تَ وَجْ جُ] (ع مص) دردمند و رنجور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دردمند گردیدن. (آنندراج). درد پیدا شدن. (غیاث اللغات). درد یافتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نالیدن. دردمندی نمودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اندوه نمودن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد): بسیار تأسف خورد و توجع نمود[4]. (تاریخ بیهقی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هارون پوشیده کسان گماشته بود تا هرکس زیر دار جعفر گشتی و تندمی و توجعی نمودی و ترحمی، بگرفتندی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۰). او را دید قطرات حسرات بر رخساره، با تململ و تذلل و توجع و تفجع. (تاریخ بیهق ص ۱۷۴). به توجع و تأسفی هرچه تمامتر و تفجع و تلهفی هرچه بیشتر فراهم آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۴). ||مرثیه گفتن مرده را. یقال: توجع لفلان؛ ای رثی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

توجک. [ج] (اِخ) دهی از دهستان سیریک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توجن. [تَ وَجْ جُ] (ع مص) خوار گردیدن و فروتنی کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توجؤ. [تَ وَجْ جُءْ] (ع مص) به دست و به کاردزدن. یقال: توجأه بالید و السکین توجؤاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). با کارد و دست زدن بر موضعی. (از اقرب الموارد). در حدیث ابوهریره: فحدیدته فی بطنه یتوجأ بها فی نار جهنم. (اقرب الموارد).

توجه. [تَ وَجْ جُهْ] (ع مص) روی فرا چیزی کردن. (تاج المصادر بیهقی). روی نهادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). روی آوردن. یقال: توجهت نحوک و الیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). رو بسوی چیزی یا به کسی آوردن (غیاث اللغات). روی آوردن و قصد کردن بسوی چیزی یا کسی. (از اقرب الموارد). و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). ||شکست خوردن. ||روی گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: توجه الشیخ؛ ای ولی و کبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||و فی‌المثل: احمق ما یتوجه؛ ای لایحسن ان یأتی الغائط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(اِمص) اراده و میل و آرزو و نگاه و نظر مرحمت و روی‌آوردگی و لطف و مهربانی و ملاطفت و شفقت و نوازش. ||تدبیر و تأمل و اندیشه. (ناظم الاطباء).

– توجه خاص؛ نظر مرحمت و برگردانیدن روی بجانب خدای. (ناظم الاطباء).

– توجه نیازآمیز؛ عبادت با خضوع و خشوع. (ناظم الاطباء).

توجهات. [تَ وَجْ جُ] (ع اِ) ج توجه. ملاطفتها و نوازشها و دقتها. (ناظم الاطباء). رجوع به توجه شود.

توجه داشتن. [تَ وَجْ جُهْ تَ] (مص مرکب) دقت داشتن. زیر نظر داشتن. مراقب بودن. ||نگاه و نظر مرحمت به کسی یا چیزی داشتن. رجوع به توجه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توجه کردن. [تَ وَجْ جُهْ کَ دَ] (مص مرکب) توجه نمودن. دقت کردن. روی کردن به چیزی. مراقبت کردن. ||نظر مرحمت بکسی داشتن. ملاطفت و مهربانی کردن بکسی. ابراز علاقه کردن بکسی. رجوع به توجه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توجه نمودن. [تَ وَجْ جُهْ نُ / نِ / نُ دَ] (مص مرکب) ملاطفت کردن. نوازش نمودن. (ناظم الاطباء). توجه کردن. ||روی نهادن به... روی کردن به... روی بسوی چیزی یا کسی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توجه و دیگر ترکیبهای آن شود.

---

1 - Cacalia (لاتینی).
2 - Thogarma. 3 - Katpatuka.
۴ - از خبر وفات احمد حسن.

توجی. [تَ وَجْ جی] (ع مص) سوده‌سم گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: انه لیتوجی فی مشیته. (اقرب الموارد).

توجی. [تَوْ وَ] (ص نسبی) منسوب است به تَوَّج، که جائی است در مرز فارس. (سمعانی). رجوع به تَوَّج شود.

توجی. (اِخ)[1] محلی در بین راه آمل به ساری که کیاویشتاسب هنگام محاصرهٔ آن در سال ۷۶۳ هـ.ق. کشته شد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۲ و ۱۵۷ شود.

توجیء. [تَ] (ع مص) خشک یافتن چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وجأ الرکیة توجیئاً، وجدها وَجْأةً، ای لا خیر فیها لانقطاع مائها. (اقرب الموارد).

توجیب. [تَ] (ع مص) در شبانه‌روزی یک وقت نهادن طعام خوردن را. (تاج المصادر بیهقی). عادت دادن نفس و عیال و اسب خود را به یک بار خوردن در شبانه‌روزی. ||یک بار دوشیدن ناقه را در شبانه‌روزی. ||مانده شدن ستور و جز آن. ||بسته شدن فله در پستان ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی). بر زمین زدن. ||لازم گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توجین. [تَ] (ع مص) کوفتن و زدن دباغ پوست را جهت نرم گردانیدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||و عرب در مقام تحقیر گوید: مادری ای من وجن الجلد هو؛ ای ایّ الناس هو (اقرب الموارد)؛ یعنی نمیدانم که کدام کس است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توجیه. [تَ] (ع مص) روی فرا گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). روی فا چیزی کردن. (زوزنی). روی سوی کسی کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). گردانیدن روی بسوی چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج): وجهت الیک توجیهاً؛ روی آوردم بتو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

بنده را از تو سؤالیست به توجیه سؤال
نکند مردم پاکیزه‌سیر جز تکریم. سعدی.

||کسی را گسیل کردن به کاری. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد): وجهته فی حاجة و وجهت الیها کذلک؛ گسیل کردم او را به حاجتی و فرستادم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||و فی‌المثل: وجه الحجر وجهة ما لهُ (بالنصب و الرفع)؛ ای تدبیر امر کن به روشی مناسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اقرب الموارد شود. ||بزرگ و باقدر گردانیدن. یقال: وجه الامیر زیداً. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چیزی بر یک نسق کردن. (تاج المصادر بیهقی). بر یک روش گرداندن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||بر یک روش کردن باران زمین را. ||مایل به شمال نشاندن نخله را تا راست گرداند آنرا باد شمال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مائل شدن دست و پاهای اسب یا نزدیکی تندی پس سم و پی پای و دست به سمها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نخست برآمدن هر دو دست اسب‌کره از شکم مادر وقت زادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیرون‌رویه میل کردن سم ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نیک بیان کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||پیچیدگی است در هر دو بند دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از عیبهای خلقیهٔ اسب است. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۶ شود. ||(اصطلاح بدیع) سخنی گفتن که محتمل دو معنی بود چنانکه کسی دربارهٔ خیاطی یک‌چشم گفت:

خاط لی عمرو قبا
لیت عینیه سوا.

که‌محتمل است از مساوی بودن هر دو چشم، کوربودن و یا بینا بودن را اراده کرده باشد. (از تعریفات جرجانی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||ایراد کلام بر وجهی که کلام خصم بدان مندفع گردد. و گفته‌اندبر وجهی که منافی کلام خصم باشد. (از تعریفات جرجانی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||بیان نیک و توضیح و تفسیر و دلیل و حجت. (ناظم الاطباء). تعبیر کردن. معنی کردن. تأویل کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||ترتیب حساب و حوالهٔ برات دیوانی. (ناظم الاطباء). ج، توجیهات؛ و اسم توزیعات و علاوات و سمت توجیهات و محالات و رسم تحصیصات و حوالات حذف و محو کنند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۰). رجوع به ترکیبهای این کلمه شود. ||(ا) (اصطلاح عروض) در شعر حرفی است که قبل حرف رَویّ در قافیهٔ مقید واقع شود و آن را بهر حرف و حرکت که خواهند تغییر دهند، کقول امریءالقیس:

«انی أفِرّ» مع قوله «صُبُرّ» و «الیومُ قُرّ».

و قیل التوجیه اسم لحرکاته و اما الحرف فیسمی الدخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمس قیس آرد: حرکت ماقبل رَویّ ساکن‌است و رَویّ ساکن‌را مقید خوانند یعنی از حرکت بازداشته چنانکه:

زهی بقاء تو دوران ملک را مفخر.

راء رَویّ است و حرکت خاء توجیه و این حرکت را ازبهر آن توجیه خواندند که حرف رَویّ را در دو حالت مختلف، دو روی است، اگر مقید است روی او سوی ماقبل خویش است و اگر مطلق است روی او سوی مابعد خویش است، پس حرکت ماقبل رَویّ مقید توجیه اوست سوی ماقبل... و اختلاف توجیه بهیچ حال جایز نباشد و پیش از این گفته‌ایم که چون رَویّ موصول باشد حرکت ماقبل آن را توجیه نخوانند... (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ دانشگاه صص ۲۰۴-۲۰۵).

توجیه‌پذیر. [تَ / تُو پَ] (نف مرکب) قابل توجیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توجیه سخن. [تَ / تُو هِ سُ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزد بلغا آنست که نسبت افعال و اقوال و حرکات و سکنات و جز آن بر هر ذاتی موافق کند یا بر حکم اصطلاح و استعمال یا بر حکم اعتیاد، چنانکه آدمی را گفتن و خوردن و آشامیدن و بلبل و طوطی را سخن و پریدن و سنگ را شکستن و افتادن و درخت را خاستن و قلم را نوشتن و رفتن. و آنچه مخالف این سیاق است و منافی این دقایق از آن اجتناب گزیند، مثاله شعر:

در وغا دشمن ترا تیغت
آنچنان زد لگد که سینه شکست.

لگد زدن را بر تیغ اطلاق کردن سخت ناموجه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

توجیه کردن. [تَ / تُو کَ دَ] (مص مرکب) موجه ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||توجیه کردن کلامی را؛ تأویل کردن آن. معنی به کلمه یا کلامی دادن. معنیی به عبارت یا کلمه یا عمل کسی دادن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). تعبیر و تفسیر کردن. حجت و برهان آوردن. ||در تداول عوام، خرجی یا ضرری یا تاوانی را سرشکن کردن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||شناسا کردن، آشنا کردن. قابل‌انطباق کردن فرد را با محیط، و این بیشتر در ارتش متداول است. رجوع به توجیهی شود.

توجیه محال. [تَ / تُو هِ مُ / مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزد بلغا آنست که ازدواج ضدین و اجتماع نقیضین را صورت بندد، مثاله شعر:

در میان کسوت عباسیان رخسار او
روز عید اندر شب قدر است پیدا آمده.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).

توجیه‌نویس. [تَ / تُو نِ] (نف مرکب) آنکه حوالهٔ برات دیوانی را می‌نویسد. (ناظم الاطباء). رجوع به توجیه شود.

توجیه واقع. [تَ / تُو هِ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزد بلغا آنست که در وصف

1 - Tûji.

چیزی و شرح حالی صورت واقعه را توجیه کند. مثلاً واقع آنست که چون کسی بعد از دیری برکسی آمدن گیرد، آن شخص که بر او آینده می‌آید، برود و در زیر پای او غلطد و آینده برخیزد و او را در کنار گیرد، مثاله شعر:

رسید سبزه تماشا کنان پس از سالی
به عرصهٔ چمن و راه جویبار گرفت
دوید آب و بغلطید سبزه را ته پای
بخاست سبزه و آن آب را کنار گرفت.

(جامع‌الصنایع از کشاف اصطلاحات الفنون).

توجیهی. [تَ / تُو] (ص نسبی) توضیحی. - هفتهٔ توجیهی؛ اصطلاحی است که امروزه در ارتش ایران و پادگانها یا مراکز آموزشی نظامی متداول است و آن هفتهٔ اول ورود سربازان به پادگانها یا مراکز آموزشی می‌باشد که آنان را به اصول نظامی و چگونگی محیط و کیفیت زندگی و روابط افراد آشنا سازند و سپس برنامه‌های آموزشی نظامی و فنی شروع می‌گردد. رجوع به توجیه شود.

توچ. (اِ) بِه جنگلی. شغال‌به. شال‌به. این نام را در لاهیجان و دیلمان و رودسر به بِهِ جنگلی میدهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توچ و شغال‌به و شال‌به و جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۴۲ شود.

توچال. [تَ / تُو] (اِ مرکب) یخچال طبیعی بر قلل کوههای بلند. یخچالهای طبیعی. جائی از کوهستان که در آن یخ طبیعی از قدیم گرد شده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

توچال. [تَ / تُو] (اِخ) نام حوضی از یخ طبیعی به البرز به شمال تهران. توسعاً هر حوض طبیعی یخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گردنه‌ایست بین شهرستانک و تهران. رجوع به مادهٔ قبل شود.

توچال. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام‌پازکی است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توچاه. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت است و ۲۸۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توچتری. [چَ] (ص نسبی) نوعی از آرایش موی زنان. قسمی بریدن و آرایش موی زن از سوی پیشانی. قسمتی از موی زن که بصورتی خاص درآرند. گونه‌ای از پیرایش موی پیش سر زنان.

توچقاز. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایر است که ۱۸۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توچی پایه‌بست. [پا یِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان رشت است که ۱۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توح. [تَ] (ع مص) آماده و مهیا شدن: تاح له الشیء؛ آماده و مهیا شد برای او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توحد. [تَ وَحْ حُ] (ع مص) یگانه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکتا شدن. (آنندراج). || توحد خدا به ربوبیت؛ تفرد به آن. (از اقرب الموارد). || نگاه داشتن: توحده الله بعصمته؛ ای عصمه و لم‌یکله الی غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نگاه داشتن حق‌تعالی کسی را و نینداختن کار او را به غیر. (آنندراج).

توحش. [تَ وَحْ حُ] (ع مص) بربریت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وحشی شدن. (از اقرب الموارد). || ویران و بی‌اهل و خشک شدن خانه و جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشک شدن زمین. (آنندراج). ویران شدن منزل و دور شدن مردم از آنجا. یقال: مکان متوحش. (از اقرب الموارد). خالی شدن جا و ویران و بی‌اهل شدن. (آنندراج). || ادژم شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). پژمان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رمیده شدن. (آنندراج). || تهی شدن شکم. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). تهی‌شکم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شکم تهی کردن. یقال: توحش یا فلان؛ ای اخل معدتک من الطعام و الشراب لشرب الدواء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). || (اِمص) وحشت و ترس و عدم انس. (ناظم الاطباء). و با کردن و داشتن صرف شود. رجوع به همین کلمات شود.

توحش داشتن. [تَ وَحْ حُ تَ] (مص مرکب) ترس و وحشت داشتن. (ناظم الاطباء). بیم داشتن. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

توحش کردن. [تَ وَحْ حُ کَ دَ] (مص مرکب) ترسیدن و وحشت کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

توحل. [تَ وَحْ حُ] (ع مص) گِلناک شدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آلوده شدن به گِل. (از اقرب الموارد).

توحن. [تَ وَحْ حُ] (ع مص) کلان شدن شکم. || خوار گردیدن. || هلاک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توحوح. [تَ وَحْ وُ] (ع مص) مهربان شدن شترمرغ بر بیضه، پس آشکار کردن حرص خود را بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توحی. [تَ وَحْ حی] (ع مص) شتافتن. یقال: توح یا هذا؛ ای اسرع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

توحید. [تَ] (ع مص) یگانه گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکی کردن. (دهار). در لغت، حکم به واحد بودن شیء است. (از تعریفات جرجانی). || یکی گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). یکی دانستن و یکی گفتن خدای را و گرویدن به یگانگی او تعالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکی گفتن و یکی دانستن و یکی در دل اعتقاد کردن. (آنندراج). یگانگی و اقرار به وحدانیت خدای‌تعالی جل شأنه. (ناظم الاطباء). به خدای یگانه ایمان داشتن. یگانه‌پرستی. یکتاپرستی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). علم به اینکه او [خدا] یکتاست. (از تعریفات جرجانی):

ز جنی سخن گفت و از آدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز تهدید[1] و از رسمهای جدید. فردوسی.
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست
به نا گفتن و گفتن، ایزد یکی است. فردوسی.
وآنانکه مفسدان جهانند و مرتدان
از ملت محمد و توحید کردگار. منوچهری.
توحید تو تمام بدو گردد
دانستی ار تو واحد یکتا را. ناصرخسرو.
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران
نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند.
ناصرخسرو.
از ثنای تو خرک بی‌خبر است
همچنان چون ثنوی از توحید. سوزنی.
فرمانْت حرز توحید، اندر میان جانها
جان بر میان زمانه از بهر امتثالش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۳۰).
علم تعطیل مشنوید از غیر
سرّ توحید را خلل منهید. خاقانی.
خلق تو اکسیر عدل، نطق تو تفسیر عقل
مدح تو توحید محض، خصم تو مخصوص ذم.
خاقانی.
در توحید زن کآوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری؟ نظامی.

|| در اصطلاح سالکان، تخلیص دل و تجرید او از آگاهی به غیر حق سبحانه و تعالی... (آنندراج)؛ طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و

---

۱ - ن‌ل: ز تأبید.

توکل.... (گلستان).
امید و هراسش نباشد ز کس
بر اینست بنیاد توحید و بس.
سعدی (گلستان).
روی از خدا به هرچه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خداکنیم.
سعدی.
||(اصطلاح فلسفه) توحید در لغت یگانه کردن و به یگانگی وصف نمودن و علم توحید علمی است که بدان شناخته شود که غیر خدا وجود حقیقی نیست و اشیاء مظاهر اویند و علم به تفرید وجود محض است و به معنای یگانه دانستن پروردگار است و تنزیه خداست از حدثان و از شریک و بالاخره حکم کردن بر یگانگی خداست اندر ذات و صفات و افعال... و توحید را اقسام و انواع و مراتبی است از این قرار: توحید اخص‌الخواص، توحید افعالی، توحید الهی، توحید حالی، توحید خاص، توحید خواص، توحید ذاتی، توحید شهودی، توحید صفاتی، توحید علمی، توحید عیانی، توحید عیانی کشفی. (از فرهنگ علوم عقلی).
– اهل توحید، اصحاب عدل و توحید؛ معتزله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به خاندان نوبختی اقبال شود.
– کلمهٔ توحید؛ لااله‌الاالله است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به دیگر ترکیبهای این کلمه در جای خود شود.

توحید. [تَ] (اِخ) (سورهٔ...) سورهٔ اخلاص. سورهٔ قل هو الله احد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سورهٔ یکصدودوازدهم از قرآن کریم و آن مکیه است با چهار آیت. رجوع به اخلاص شود.

توحید اخص‌الخواص. [تَ دِ اَ خَ صُلْ خَ واص‌ص] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) توحید خاص. توحید خواص. رجوع به توحید عیانی کشفی و توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید افعالی. [تَ / تُـو دِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنست که گوئی: «لا مؤثر فی‌الوجود الا الله». (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید شود.

توحید الرومی. [تَ دُرْ رو] (اِخ) سیداحمد توحیدبن اسماعیل حقی‌بن صالح الرومی که در سال ۱۲۷۱ هـ.ق. تصدی قضاء مدینهٔ منوره را داشت. او راست: تلخیص الاعمال فی الهندسة العلمیة. مجموعة الفرائد و لُبّ الفوائد. وی در سال ۱۲۸۶ هـ.ق. درگذشت. (از اسماء المؤلفین ج۱ ص۱۸۷).

توحید الهی. [تَ / تُـو دِ اِ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنست که حق‌تعالی از ازل آزال به نعت خود نه به توحید دیگری همیشه به وحدت و وحدانیت و نعت فردانیت موصوف بوده و تا ابد هست. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید ایمانی. [تَ / تُـو دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنست که غیر او را مستحق پرستش ندانی. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید شود.

توحید حالی. [تَ / تُـو دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات و رسوم وجود او در غلبهٔ اشراق نور توحید متلاشی گردد. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید خواص. [تَ / تُو دِ خَ واص‌ص] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به توحید عیانی کشفی و توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید ذاتی. [تَ / تُـو دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنست که ذات او را [خدا را] یگانه بدانی. (فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید شود.

توحید شهودی. [تَ / تُو دِ شُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) توحید عیانی. آنست که عبد کامل تمام افعال و اشیاء را در افعال حق فانی یابد و در هیچ مرتبت و هیچ شیئی را غیر حق فاعل نبیند و غیر او مؤثر نشناسد... و توحید شهودی توحید خواص است. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید صفاتی. [تَ / تُو دِ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنست که صفات را عین ذات بدانی. (فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید شود.

توحید علمی. [تَ / تُـو دِ عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنست که مستفاد از باطن علم باشد که آنرا علم یقین خوانند و بنده از روی علم ذات و صفات و افعال خود را در ذات او محو داند و هر ذاتی را فرع نور او داند... و باز علمی آنکه بداند که غیر حق هیچ موجود نیست و اشیاء مظاهر حقند... و توحید علمی توحید عوام است... (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید عیانی. [تَ / تُـو دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) توحید شهودی. رجوع به توحید شهودی و توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید عیانی کشفی. [تَ / تُو دِ یِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنست که سالک به مقامی رسد که تعین و هستی مجازی وی که پردهٔ جمال الهی و مانع مشاهده است محو و فانی گردد و بی‌خود شده خود را حق بیند و به لسان حق ناطق به اناالحق گردد و این توحید خواص و اخص‌الخواص است. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحیدگوی. [تَ / تُـو] (نف مرکب) اقرارکننده به یگانگی خدای‌تعالی. گویندهٔ کلمهٔ لااله‌الاالله:
توحیدگوی او نه بنی‌آدم است و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد. سعدی.
رجوع به توحید شود.

توحیدلو. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان رزقچای است که در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توحید مطلب. [تَ / تُو دِ مَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح صوفیه عبارتست از اینکه سالک را محقق شود که نتواند در طریق سلوک گامی نهد، یا بمقصود و مقصد خویش نرسد مگر آنکه مرشد و شیخی که مستجمع جمیع شرایط شیخیت باشد از او دستگیری کند و پیرو او باشد... (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به همان کتاب ذیل کلمهٔ شیخ شود.

توحیدی. [تَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن العباس الواسطی البغدادی. رجوع به علی‌بن محمدبن عباس توحیدی و ابوحیان توحیدی و ابن عباس در این لغت‌نامه و اسماءالمؤلفین ج۱ ص۶۸۴ شود.

توحیش. [تَ] (ع مص) سلاح و جامه از خود انداختن، و منه الحدیث: فوحشوا برماحهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: أعطاه تمرةً فوحش بها. (اقرب الموارد).

توحیف. [تَ] (ع مص) خود را بر زمین زدن شتر. ||شتافتن. ||به عصا زدن. ||کامل کردن عضو شتر گشنی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توحیم. [تَ] (ع مص) ذبح کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوسفند بکشتن از بهر وی [زن آبستن]. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||آرزوانهٔ زن آبستن خورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آرزوی آبستن بدادن. (تاج المصادر بیهقی). خورانیدن زن آبستن را، آنچه آرزو دارد. (از اقرب الموارد). آرزوانه به زن آبستن خورانیدن. ویارانه به او دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||چکیدن آب از چوب شکستهٔ نوامی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چکیدن آب از چوب شکستهٔ سبز و تازه. (ناظم الاطباء).

توحیة. [تَ يَ] (ع مص) شتابانیدن. (تاج المصادر بیهقی). شتابانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: وحی الدواء الموت؛ ای عجله. (اقرب الموارد).

توخ. (اِ) درخت گزنه. (ناظم الاطباء).

توخ. [تَ] (ع مص) فرورفتن انگشت در چیزی نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توخالی. (ص مرکب) کاواک. مجوف. اجوف. مقابل توپر. مصمت. زُشت. بی‌مغز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||دروغین. (یادداشت ایضاً).

— تشر توخالی؛ دعوی بی‌معنی. تهدیدی بی قدرت انجام آن. توپ خالی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— توپ توخالی؛ تشر توخالی. تهدید توخالی.

— وعده‌های توخالی؛ وعده‌های دروغین.

توختن. [تو تَ] (مص) توزیدن. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). این لغت از اضداد است. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج)[1]. خواستن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج). جُستن. (برهان). خواستن و آرزو کردن و جستن و جستجو نمودن. (ناظم الاطباء). مصدر دوم آن توزش است. توختم، توز: کین توختن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یکایک همه نام و کین توختیم
همه شهر آباد او سوختیم. فردوسی.
چو تو ساز گیری به کین توختن
سپاهت کند غارت و سوختن. فردوسی.
به رهّام فرمود پس پهلوان
که‌ای تاج و تخت و خرد را روان
برو با سواران سوی میسره
بکردار نوروز هور از بره
بدان آبگون خنجر نیوسوز
چو شیر ژیان از یلان رزم توز. فردوسی.
مظفری که به اندیشه کین تواند توخت
ز پیل آهن‌بشک و ز شیر آهن‌خای. فرخی.
چون چنان گشت که در دست عنان تاند داشت
کینه توزد به گه جنگ ز هر کینه‌وری.
فرخی.
چنان گشاید و کین توزد و عدو شکرد
به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ.
فرخی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
چون باد بدو درنگرد دلْش بسوزد
با کینهٔ دیرینه ازو کینه نتوزد. منوچهری.
اگر بخشائی از من بستر و گاه
چرا گیری ازو مشتی جو و کاه
بمشتی کاه وی را میهمان کن
به جان‌توزی دلم را شادمان کن.
(ویس و رامین).
اگرچه دلْش[2] بر رامین همی سوخت
ز رشک رفته در دل کین همی توخت.
(ویس و رامین).
زمانی ز کین پدر توختن
نیاسودی از غارت و سوختن.
(گرشاسبنامه).
به تیغ و سنان هر کجا کینه توخت
گهی دل درید و گهی سینه سوخت.
(گرشاسبنامه).
همه یاد دار آنچت آموختم
که‌من کین بدین چاره‌ها توختم.
(گرشاسبنامه).
شاه رومی چون هزیمت شد ز ما
شاه زنگی کینه خواهد توختن. ناصرخسرو.

گفت از افراسیاب ترک، کینهٔ پدر خواهیم توخت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). به قوت و پادشاهی تو کینه از افراسیاب بتوزیم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). مرغان... عزیمت بر توختن کین مصمم گردانیدند. (کلیله و دمنه).

زمانه باد ز اعدای دولت کین‌توز
که تا به دولت تو کین محتشم توزم. سوزنی.
به وصال تو همه کینه بتوزم ز فراق
کس مباد از پی وصل تو کین‌توز پدر.
سوزنی.
خواه اسب جفا زین کن و زی مهر رهی تاز
خواه[3] تیغ جفا آخته کن کین ز رهی توز.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
از پی کین توختن از خصم تو
آب زره دارد و آتش سنان. خاقانی.
از دود جگر سلاح کردم
تا کین دل از فلک بتوزم. خاقانی.
ای شاه ز خصم ملک کین باید توخت
وین قاعده زآفتاب باید آموخت.
؟ (از جهانگشای جوینی).

— جان توختن؛ جان خواستن. خواهانی.

— جنگ توختن؛ جنگ جستن. جنگ خواستن.

— رزم توختن؛ رزم خواستن. جنگ توختن.

— کین توختن؛ کینه توختن.

— کینه توختن؛ کینه جستن. کینه خواستن.

||گزاردن. (اوبهی). گزاردن وام و جز آن... (فرهنگ رشیدی). گزاردن و واپس دادن چیزی به صاحب اعم از اینکه قرض و وام باشد یا امانت. (برهان). ادا کردن و وا گزاردن. (آنندراج). ادا کردن. (از انجمن آرا).[4] ادا نمودن. (از غیاث اللغات). چیزی که از کسی رسیده باشد باز بدو رسانیدن. (شرفنامهٔ منیری). واپس دادن و ادا کردن وام... (ناظم الاطباء). قضا کردن. گزاردن وامی را. پرداختن. ادا کردن. گذاشتن. پرداختن دین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بجمله‌خواهم یک‌ماهه بوسه از تو بتا
به کیچ‌کیچ نخواهم که فام[5] من توزی.
رودکی.
نز شره گنج خواسته توزی
بل کز آن وام سائلان توزی.
شاکر بخاری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بتوزیم وام کسی کش درم
نباشد دل خویش دارد به غم. فردوسی.
هنرهای شاهانش آموختم
از اندرز وام خرد توختم. فردوسی.
چنین گفت از هرکه آموختم
همی وام جان و خرد توختم. فردوسی.
چو گوئی که وام خرد توختم
همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که‌بنشاندت پیش آموزگار.
فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
دل بر تمام توختن وام، سخت کن
با این دو وام‌دار، تراکی رود دلام[6]؟
ناصرخسرو (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تا زیم، وام بر او توزم
به دعائی که بی‌ریا باشد. ابوالفرج رونی.
ز وام شاهی تو صد یکی نتوخت از آنک
بر این مزور[7] فیروزه‌فام، داری قام.
مسعودسعد.
این نه از وام توختن باشد
بی‌نیازی فروختن باشد. سنائی.
عقل حقش نتوخت، گرچه بتافت
عجز در راه او شناخت شناخت. سنائی.
چند باشی روز و شب دلسوز و بدساز ای پسر
فام شادی توز و اسب بی‌غمی تاز ای پسر.
ادیب صابر.
خاقانی وام غم نتوزد چه کند
چون گفت بلاست بس ندوزد چه کند
شمع از تن و سر، درنفروزد چه کند
جان آتش و دل پنبه، نسوزد چه کند؟
خاقانی.
ایا ستوده بزرگی که وام شکر ترا
زبان بندهٔ تو، توختن نمی‌داند.
رضی‌الدین (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ما به کدام آبرو ذکر وصالت کنیم
شکر وصالت هنوز می‌نتوان توختن. سعدی.

||فروکردن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از انجمن آرا)[8] (از آنندراج)[9]:

۱- در ذیل توخت.
۲- ن‌ل: ویس. ۳- ن‌ل: خوه.
۴- در ذیل توخت.
۵- فام؛ وام. ۶- ن‌ل: دوام.
۷- ن‌ل: مدور. ۸- در ذیل توخت.
۹- در ذیل توخت.

چاهیست در رهت که پدرْت اندر او فتاد
تا توختی در او چو پدر، تو مکابره.
ناصرخسرو.
خلق اگر در تو توخت ناگه‌خار
تو گل خویش ازو دریغ مدار.
سنائی (از فرهنگ جهانگیری).

||کشیدن. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (برهان) (از انجمن آرا)[1] (از آنندراج)[2] (صحاح الفرس) (ناظم الاطباء):

فرانین چو تاج کیان برنهاد
همی گفت چیزی کش آمد بیاد
همی گفت شاهی کنی یک زمان
نشینی بر تخت زر شادمان
به از بندگی توختن شست سال
پراکنده‌گنج و برآورده یال. فردوسی.
به جلالت، عنان دولت توز
به سعادت، بساط فخر سپر. مسعودسعد.

||جمع نمودن و اندوختن و حاصل کردن. (برهان). جمع کردن. (آنندراج) (از غیاث اللغات). اندوختن و یافتن و فراهم کردن بتدریج. (ناظم الاطباء). حاصل کردن. (آنندراج). جمع نمودن. (انجمن آرا). اندوختن. گرد کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||دوختن. (برهان) (ناظم الاطباء). بخیه کردن. ||نمودن و آشکار کردن و گستردن. (ناظم الاطباء). ||معین در حاشیهٔ برهان آرد: پهلوی «توختن»[3] (کفاره دادن)، اوستایی «چی»[4] (کفاره دادن)، توجشن[5] (مجازات، کفاره)، ارمنی «تویژ»[6] (ضرر، کفاره)، «توگن»[7]، «توژم»[8] (مجازات کردن)، «توژیم»[9] (پرداختن، کفاره دادن). (حاشیهٔ برهان چ معین).

توخته. [تو تَ / تِ] (ن مف) ادا کرده. گزارده. (برهان) (آنندراج). اسم مفعول از توختن. (حاشیهٔ برهان چ معین). اداشده. (ناظم الاطباء):

وامی است دوست را ز ره عشق بر تو جان
لیکن مباد توخته صد سال وام تو. سنائی.
خوش بخندید و مرا گفت بدین زر نشود
نه مرا کام روا و نه ترا توخته وام. سوزنی.
فام‌داری دارم از سرمای دی
فام او خواهم به آتش توخته. سوزنی.
بر درش بود آن غریب آموخته
وام بی‌حد از عطایش توخته. مولوی.

||جمع‌نموده و حاصل‌کرده. (برهان) (آنندراج). فراهم‌شده و یافته‌شده و حاصل‌شده. (ناظم‌الاطباء)؛ و اندوخته و توختهٔ اسلاف... در وجوه اخراجات صرف می‌کرد. (زبدة التواریخ حافظ ابرو).

خلقی ز بذل شاملت ارزاق توخته
جوقی ز عدل کاملت آرام یافته. مجد همگر.

||کشیده. (برهان) (آنندراج). کشیده‌شده. ||گسترده. ||دوخته. (ناظم الاطباء).

توخته کردن. [تو تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن. فراهم کردن:

از چشم باز توخته کن لقمه‌های بوم
وز ران شیر ساخته کن طعمهٔ شغال.
مجد همگر.

رجوع به توختن و توخته و دیگر ترکیبهای آن شود.

توخج. [خَ] (ا) آواز بلند و شور و غوغا و فریاد و هنگامه. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان‌العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۴ شود.

توخچه. [چَ / چِ] (ا) مکانی که در دیوار جهت گذاشتن چیزی سازند و اکنون طاقچه می‌گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

توخش. [تَ وَ] (ا) بمعنی کشیدن باشد مطلقاً. (برهان) (آنندراج). رسم و کشیدگی و نقش. (ناظم الاطباء). رجوع به تخشیدن و لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۰ شود.

توخم. [تَ وَخْ خُ] (ع مص) ناگوارد آمدن. (تاج المصادر بیهقی). گران و ناگوارد گشتن طعام و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توخن. [تَ وَخْ خُ] (ع مص) آهنگ کردن به چیزی، خیر باشد یا شر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توخی. [تَ وَخْ خی] (ع مص) جُستن. (زوزنی). صواب جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تحری. تطلب. طلب افضل در خیر. رای صواب‌ترین جستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): به شرایط موافقت و مصادقت در تحری مراضی و توخی مطالب و مباغی آن حضرت قیام نمودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۷). ||خشنودی[10] خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قصد کردن. (آنندراج) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توخیش. [تَ] (ع مص) کم کردن دهش را. ||بدست کسی سپردن خویشتن را و فرمانبرداری وی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ردی و پست ساختن چیزی را. (از اقرب الموارد).

توخیة. [تَ یَ] (ع مص) متوجه کردن کسی را در کاری. ||جستن خشنودی[11] کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تود. (ا) توت باشد و آن میوه‌ایست معروف که‌خورند. (برهان) (آنندراج). توت. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرصاد. (یادداشت ایضاً):

مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا
که‌من ترنج لطیف و خوشم تو بی‌مزه تود.
ناصرخسرو.
وعدهٔ این چرخ همه باد بود
وعده رطب داد و فرستاد تود. ناصرخسرو.
دو نوباوه دو تود و دو برگ تود
ز حلوا و ابریشم آورده سود. نظامی.

وقت تود و زردآلو بود و هوا قوی گرم بود. (انیس الطالبین بخاری).
رجوع به توت شود.

||درختی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درخت تود: و به بردع، درختان تود سیل است بسیار. (حدود العالم).

از این زیب خسرو مرا سود نیست
که‌بر پیش درگاه من تود نیست.
فردوسی (چ بروخیم ج ۸ ص ۲۳۴۹).
به قالینیوس اندرون خان من
یکی تود بد پیش بالان من. فردوسی (ایضاً).
برغم دشمن بدخواه پیش دشمن و دوست
چو صبح خنده زنم خنده‌های خون‌آلود
چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند
اگر دهند بمعریم نیم برگ از تود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
درخت تود از آن آمد لگدخوار
که‌دارد بچهٔ خود را نگونسار. نظامی.
پرشاخ و سپید گشته از رشک
سر همچو سر درخت تودش. اثیر اومانی.

رجوع به توت شود.

||بمعنی توده و بالای‌هم‌ریخته باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بمعنی توده نیز آمده. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):

آسمان نسبت به عرش آمد فرود
ورنه بس عالی است پیش خاک تود.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

||انبار و کوه. ||افراز و قله. ||کوهان شتر. (ناظم الاطباء).

تودار. (نف مرکب) کسی که افکار خود را پوشیده دارد. که اسرار خود به کس نگوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رازدار. خلاف تنک‌حوصله و تنک‌دل: چهرهٔ او جوان و تودار بود. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۳).

---

۱ - در ذیل توخت.
۲ - در ذیل توخت.
3 - tôxtan. 4 - cay.
5 - tôj(i)shn. 6 - toizh.
7 - tugan. 8 - tuzhem.
9 - tuzhim.
۱۰ - در متن: خوشنودی.
۱۱ - در متن: خوشنودی.

تودار. (اِخ) دهی از دهستان حشمت‌آباد است که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تودار. (اِخ) دهی از دهستان کولی‌وند است که در بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

تودار. (اِخ) دهی از دهستان انگوران است که در بخش ماهنشان شهرستان زنجان واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توداران. (اِخ) دهی از دهستان فشکلاره است که در بخش آبیک شهرستان قزوین واقع است و ۲۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تودارروته. [رو تَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تودارصمدی. [صَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تودارملا. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۷۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

تودامنگو. [ ] (اِخ) پنجمین از خانان گوگ‌اردو از خاندان باتو، یا خانان دشت قپچاق غربی (۶۷۹ - ۶۱۶ هـ . ق.).(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۲۰۴ شود.

تودان. (اِخ) دهی از دهستان الند است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تودان. (اِخ) از امرای مغول است که در جنگ با امیر اشرف منهزم گردید. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی چ بیانی ص۱۷۶ شود.

تودان. (اِخ) (امیر...) از امرای مغول است که به امر هلاکوخان ایالت دیار بکر و دیار ربیه را در عهده گرفت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۱۰۴ شود.

تودد. [تَ وَدْ دُ] (ع مص) کشیدن دوستی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جلب دوستی کسی کردن و طلب محبت او نمودن، یقال: ان توددتهم لانوا. (از اقرب الموارد). ||دوستی نمودن. (دهار). بسیار دوست داشتن. (آنندراج). دوست داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحبب. (اقرب الموارد). طلب مودت همگنان و اهل فضل باشد به خوشروئی و نیک‌سخنی و دیگر چیزها که مستدعی این معنی بود. (از نفائس الفنون، حکمت مدنی) (از تعریفات جرجانی). ||(اِمص) دوستی و محبت. (ناظم الاطباء). دوستی. ج، توددات. (فرهنگ فارسی معین): و تذکره‌ای که با تو فرستاده آمده است تودد و تعهد را، سبکی آن بازنمائی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰). بدین تودد حقی گزارده شود و ما را زیانی ندارد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۰۸). هرچه از دشمن دانا و مخالف داهی تلطف و تودد بیش بیند در بدگمانی و خویشتن نگاه داشتن زیادت کند. (کلیله و دمنه ایضاً ص۱۹۱). اگرچه در ملاطفت مبالغت نماید و در تودد تنوق واجب دارد. (کلیله و دمنه ایضاً ص ۳۰۴). با ایشان به ظاهر تودد می‌نمود و دل و اندرون او به هوای شمس‌المعالی مشحون بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۱).

تودر. [تَ وَدْ دُ] (ع مص) به اسراف رفتن و پریشان شدن مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به کار دشوار افتادن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: تودر فی‌الامر؛ به کار دشوار افتاد. و قد یکون التودر فی الصدق و الکذب و هو ایرادک صاحبک فی مهلکة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تودر. [دُ] (اِخ)[1] از خانواده‌های معروف انگلستان است. در فاصلهٔ سالهای ۱۴۸۵ و ۱۶۰۳ م. پنج تن از فرمانروایان انگلستان از این خانواده برخاسته‌اند که عبارتند از هانری هفتم و هانری هشتم و ادوارد ششم و ماری و الیزابت. (از لاروس).

تودرتو. [دَ] (ص مرکب) توئی درون توئی. با توهای بسیار: جامهٔ تودرتو؛ تابرتا. لابرلا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||که یکدیگر در و راه دارد: اطاقهای تودرتو؛ که یکدیگر در دارند. که هر یک را به دیگر راه و در است. (یادداشت ایضاً).

- تودرتو کردن؛ به قصد فریب، مخلوط و درهم کردن چنانکه حسابی را: تودرتو کردن حسابی؛ به قصد نفع نامشروع حسابها را درهم و پیچیده کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تو شود.

تودره. [دَ رَ / رِ] (اِ) پرندهایست بزرگ‌جثه که آن را شکار کنند و گوشت لذیذی دارد و به عربی حباری خوانند. (برهان). جانوری است بزرگ‌جثه که گوشت آن لذیذ است و آن را چال نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). هوبره و حباری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مرغی است بزرگ که آن را شکار کنند. گوشت لذیذی دارد و به عربی حباری گویند و به هوبره مشهور است و بیشتر آن را با چرغ شکار کنند، و آن را به فارسی چال نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):

دمان یوز تازان بر آهوبره
کمین ساخته چرغ بر تودره.

اسدی (از انجمن آرا).

تودری. [دَ] (اِ) تخم گیاهی است که آن را به عربی قصیصه خوانند و در صفاهان قدامه و در کرمان مادردخت گویند، و خوردن آن قوت باه دهد. (برهان). تخمی لعابی که قدامه و تخم مادردخت نیز گویند. (ناظم الاطباء). تخم گیاهی است که در صفاهان قدامه و در کرمان مادردخت گویند و معرب آن تودریج است. (انجمن آرا) (آنندراج). اشجارة. اروسیمون[2]. شندله. قدومه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ... و به یونانی اَروسمن و به عربی بزر خمخم نامند. نبات او را برگ دراز و بی‌ساق و شاخهای او سرخ و صلب و با اندک خاری ریزه و ثمرش در غلاف باریک و لطیف و تخمش از عدس کوچکتر و اندک پهن و سرخ و زرد و سفید می‌باشد... و رجوع به لکلرک ج۱ ص ۳۲۱ ذیل تودری و تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و ترجمهٔ ضریر انطاکی و ترجمهٔ صیدنه و بحر الجواهر و اختیارات بدیعی و الفاظ الادویه شود. ||بمعنی سماق هم بنظر آمده است و معرب آن تودریج است. (برهان). سماق. (ناظم الاطباء).

تودری. [دَ] (اِ مرکب) (از: تو + در + ی) قالی یا گلیم یا بساطی دیگر که در آستانه‌های در افکنند. قالیچه یا گلیم خردی که میان دو دیوار آستانهٔ در افکنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تودریان. [دَ] (معرب، اِ) تثنیهٔ تودری. یعنی قدومهٔ سرخ و قدومهٔ سپید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تودری شود.

تودریج. [دَ] (معرب، اِ) توریج. تودری. تدرج. تودرج. تودری. (از دزی ج ۱ ص۱۵۴). دوایی است برای نشاندن آماس‌ها بکار دارند. (نزهة‌القلوب). رجوع به تودری و اروسیمون شود.

تودریون. [دَرْ] (اِ) به یونانی بیخ گیاهی است که آن را دورس گویند و تخم آن را شوکران خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). مأخوذ از یونانی، خزبق. رجوع به برهان و تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و اختیارات بدیعی شود.

تودس. [تَ وَدْ دُ] (ع مص) چرانیدن ستور در گیاه وداس. (منتهی الارب) (آنندراج)

1 - Tudor.
2 - Erysimun. Erysimon.

(ناظم الاطباء). رجوع به وداس شود.

تودستی. [دَ] (حامص مرکب) مدد و کمک و یاری و معاونت. (ناظم الاطباء).

تودشک. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کوهپایه است که در شهرستان اصفهان واقع است و ۱۱۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تودشکچو. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کوهپایه است که در شهرستان اصفهان واقع است و ۶۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تودع. [تَ وَدْ دُ] (ع مص) در مبدع نگاه داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): به تودع الحَسَبَ المصونا؛ ای تقیه و تصونه. (اقرب الموارد). ||در حاجت خودش داشتن، از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ تودع فلاناً؛ ابتذله فی حاجته، ضد. (اقرب الموارد). ||وداع کردن بعض قوم از بعض دیگر. (از اقرب الموارد). ||تُوُدِّعَ مِنّی (مجهولاً)؛ ای سُلِّم علیَّ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ ای سُلِّم علیَّ للتودیع. (اقرب الموارد). و قوله صلی الله علیه و آله: اذا رأیت امتی تهاب الظالم ان تقول انک ظالم فقد تودع منهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تودف. [تَ وَدْ دُ] (ع مص) بازکاویدن از خبر. ||بر سر کوه برآمدن بز کوهی، یقال: تودفت الاوعال فوق الجبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تودله. [دِ لِ] (اِخ)[1] شهری در اسپانیا است که بر کنار رود ابر[2] واقع است و ۱۳۷۰۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا چوب و قند است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تودماغی. [دَ] (ص نسبی) صدائی که بخشی از آن از بینی برآید. خیشومی. (فرهنگ فارسی معین): با صدائی تودماغی گفت...

تودن. [تَ وَدْ دُ] (ع مص) نرم گردیدن چرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دباغی کردن. ||تر نهادن در آب. ||تر نهاده شدن، لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تودؤ. [تَ وَدْ دُؤ] (ع مص) برابر شدن بر کسی زمین و یا فرا گرفتن آن و یا ویران کردن و یا بشکستن: تودأت علیه الارض. ||منقطع گردیدن و پنهان شدن اخبار از کسی: تودأت علیه و عنه الاخبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گرفتن مال خود را: تودأ زید علی ساله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هلاک کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تودیء شود.

تودوک. (اِخ)[3] امپراتور انام (۱۸۳۰ – ۱۸۸۳ م.). آزار و شکنجه‌ای که او نسبت به مبلغان دین مسیح روا داشت موجب دخالت نظامی دولت فرانسه در کوشن‌شین و سپس لشکرکشی به تونکن گردید. (از لاروس).

تودوه. (ص، اِ) جفت که ضد طاق باشد. (فرهنگ رشیدی) (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). ترده و زوج و دوگانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). اما بدین معنی تروه بضم راء و واو معروف در فصل راء گذشت و در نسخهٔ سروری توروه به ضم تاء و فتح راء مهمله و واو دوم، و تودوه، به ضم تاء و دال مهمله آورده، والله اعلم. (فرهنگ رشیدی). به این معنی بجای دال ابجد، رای قرشت هم آمده است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تروه و ترده و توروه شود.

توده. [دَ / دِ] (اِ) تل و پشتهٔ خاکستر و خرمن غله و امثال آن باشد و هر چیز که بر بالای هم ریزند. (برهان). پشته و تل و خرمن غله و امثال آن و ریگ بسیار که بر بالای هم ریزند. (انجمن آرا) (آنندراج). تل و پشته و انبار و خرمن و تپه و پشتهٔ خاکستر و هر چیز روی هم انباشته. (ناظم الاطباء). کوده. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۶۱). چیزی باشد که آن را چون تلی سازند مانند خرمن جو و گندم و غیر آن. (صحاح الفرس). تل و پشته و خرمن و قبهٔ غله را نیز گویند. (اوبهی). فراهم‌کردهٔ چیزی یا چیزهایی بشکل خرمنی شبیه مخروطی: تودهٔ خاک، تودهٔ سنگ و غیره. کُپه. با شدن و یا کردن صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز کشته به هر سو یکی توده بود
گیاهان به مغز سر آلوده بود. فردوسی.

اگر شاه را دل ز گیلان بخست
ببرّیم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر
چو بیند بریده یکی توده سر. فردوسی.

پدید آمد آن تودهٔ شنبلید
دو زلف شب تیره شد ناپدید. فردوسی.

آری به مهره‌های سقط ننگرد کسی
کاورا به توده پیش بود دُرّ شاهوار. فرخی.

بگو آن تودهٔ گل را بگو آن شاخ نسرین را
بگو آن فخر خوبان را، نگار چین و ماچین را.
فرخی.

یک توده شاره‌های نگارین به ده درست
یک خیمه بردگان دوآیین به ده درم. فرخی.

فزون از آن نبود ریگ در بیابانها
که پیش شاه جهان بود تودهٔ گوهر. عنصری.

دگر جای دیدند چندین گروه
ز عنبر یکی توده مانند کوه. (گرشاسبنامه).

گاو لاغر به زاغذ اندر کرد
تودهٔ زر به کاغذ اندر کرد.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی‌جنبش
چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده به سودائی.
ناصرخسرو.

بر فلک زآن مسیح سر بفراشت
که بر این خاک توده خانه نداشت. سنائی.

تکیه بر استخوان توده کرده بود.
(کلیله و دمنه).

شهبازگوهری چه کنی قبه‌های دود
سیمرغ‌پیکری چه کنی توده‌های خاک؟
خاقانی.

دست کمال بر کمر آسمان نشاند
آن گوهر ثمین که در این خاک توده بود.
خاقانی.

مهدی که بیند آتش شمشیر شاه گوید
دجال را به تودهٔ خاکستری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۱).

و قصر مشید... که او ساخته بود هنوز تودهٔ آن باقی است. (تاریخ طبرستان).

کم‌آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل.
(بوستان).

خواجه فرمودند آرزوی شما چیست، اصحاب گفتند بریانی. در آن نزدیک توده‌ای بود به غایت بزرگ. اشارت فرمودند... اصحاب چون برآمدند سواری آمد و خوان آراسته آورد... (انیس‌الطالبین بخاری ص ۹۲).

— توده‌توده؛ پشته‌پشته. تل‌تل. خرمن‌خرمن:

گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
گهی چون توده‌توده سوده کافور است بر بالا.
مسعودسعد.

— تودهٔ خاک؛ تل خاک و تپهٔ خاک. (ناظم الاطباء).

— توده‌های خاک؛ طبقات زمین. (ناظم الاطباء).

— ||هفت اقلیم. (ناظم الاطباء).

— ||کالبدهای آدمی. (ناظم الاطباء).

||انبوه مردم. عامهٔ خلق. (فرهنگ فارسی معین). گروه و جمعیت از مردم. (حاشیهٔ برهان چ معین). مردم عادی. اکثریت مردم. عامه.

تؤدة. [تُ ءَ دَ] (ع اِمص) (از «وءد») آهستگی و درنگی. تُؤَدَة. (منتهی الارب).

1 - Tudela. 2 - Ebre.
3 - Tu-Duc (Hoang-Nham).

رجوع به تواد شود.

تؤدة. [تُ ءَ دَ] (ع اِمص) تُؤَدَة. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تؤدة. [تُ ءَ دَ] (ع اِ) توأد. رجوع به همین کلمه شود.

توده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان زوارم است که در بخش شیروانْ شهرستان قوچان واقع است و ۳۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

توده‌چاه. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان ویسیان است که در بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

توده‌رو. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

توده‌زن. [دِ زَ] (اِخ) دهی از دهستان بردسره است که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع است و ۷۷۶تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

توده‌شناسی. [دَ / دِ شِ] (حامص مرکب) این کلمه در فرهنگستان ایران بجای فولکلور [1] پذیرفته شده و آن علم به آداب و عادات و رسوم عامهٔ مردم و ترانه‌های محلی و مجموع افسانه‌ها و تصنیفها و... عامیانه است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

تودهٔ کافور. [دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انبار برف. (ناظم الاطباء). بمجاز، تل برف. پشتهٔ برف:

بر کوه از آن تودهٔ کافور گرانبار
خورشید سبک کرد سر آن بار گران را.
سنائی.

گر به دی‌مه بر زمین مرده از بهر حنوط
تودهٔ کافور و تنگ زعفران افشانده‌اند.
خاقانی.

||تن و سرین سفید. (ناظم الاطباء). ||تلی از کافور. پشتهٔ کافور.

توده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) چون تلی ساختن، مانند خرمن جو و گندم و مانند آن. (صحاح الفرس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تپه کردن. پشته کردن. تل کردن. انباشته کردن. جمع کردن و فراهم ساختن چیزی:

چو توده همی کرد زر و گهر
بها برگرفت آن خر چاره گر.
فردوسی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۶۱).

بفرمود شاه جهان تا سلیح
بیارند تیغ و سنان و رمیح
ز برگستوان و ز رومی کلاه
یکی توده کردند تا چرخ ماه. فردوسی.

ببردند پیش گروها گروه
یکی توده‌ای کرده بر سان کوه. فردوسی.

خیز تا گل چنیم و لاله چنیم
پیش خسرو بریم و توده کنیم.
فرخی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۶۱).

جود او را به خواب دیدم دوش
پیش او توده کرده زیور و زر. فرخی.

گهی شب روز کردم زآن دو عارض
گهی گل توده کردم زآن دو رخسار. فرخی.

یکی غله مردادمه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد.
سعدی (بوستان).

رجوع به توده و دیگر ترکیبهای آن شود.

توده گشتن. [دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) تل شدن. انباشته گشتن. خرمن گشتن. جمع شدن. فراهم گشتن:

چو از خون در و دشت آلوده گشت
ز کشته به هر جای بر توده گشت. فردوسی.

رجوع به توده و دیگر ترکیبهای آن شود.

تودیء. [تَ] (ع مص) (از: «ودء») برابر کردن زمین را بر کسی: ودأ علیه الارض تودیئاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تودئة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||هلاک کردن قوم را: ودأ فلان بالقوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تودیج. [تَ] (ع مص) رگ گردن بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ودج شود.

تودیر. [تَ] (ع مص) در مهلکه افکندن کسی را یا ورغلانیدن بر آنچه بدان در مهلکه افتد. ||پیک فرستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یک سو و دور کردن. یقال: وَدِّرْ وجهک عنی؛ ای نحه و بعده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دفع نمودن بدی و فساد را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بیهوده و پریشان کردن مال را و اسراف نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گمراه ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تودیس. [تَ] (ع مص) پنهان گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رویانیدن زمین گیاه را چنانکه بپوشد روی آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چرانیدن ستور در گیاه نخست‌برآمده. (از اقرب الموارد). رجوع به تودس شود. ||تمام نکردن سخن را: ودس الیه بکلمة؛ طرحها. (از اقرب الموارد). رجوع به ودس شود.

تودیع. [تَ] (ع مص) بدرود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وداع کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

برگ تحویل می‌کند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان. سعدی.

||دست بداشتن. (تاج المصادر بیهقی): و قوله تعالی: ما ودَّعک ربک و ما قلی. (قرآن ۹۳/۳)؛ و قالوا ماترکک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پروردن گشن را برای گشنی. (تاج المصادر بیهقی). ذخیره داشتن گشن را جهت گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سپرد کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). سپردن چیزی به کسی.گذاشتن چیزی در جائی. ج، تودیعات. (فرهنگ فارسی معین). ||رخصت کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||چیزی در جای نهادن تا تباه نشود. (تاج المصادر بیهقی). در جامه‌دان نهادن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ودع آویختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ودع در گردن کودک انداختن. ||ودع در گردن سگ انداختن. (از اقرب الموارد). رجوع به ودع شود.

تودیع کردن. [تَ تُوْ کَ دَ] (مص مرکب) وداع کردن. بدرود کردن یکدیگر را:

ای کف و دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید. سعدی (گلستان).

رجوع به تودیع شود.

تودیک. [تَ] (ع مص) چربشناک گردانیدن دست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چربش گوشت در ثرید قرار دادن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تودین. [تَ] (ع مص) تر کردن و تر نهادن در آب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کوتاه گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به عصا زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تودیة. [تَ یَ] (ع مص) (از: ودی) ودی انداختن: ودی تودیة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) چوبی که بر پستان ناقه بندند چون کم‌شیر گردد تا شیر جمع شود. ج، توادی. ||(ص) مرد کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توذ. (اِخ) قریه‌ای است از قراء سمرقند که در سه‌فرسنگی آن واقع است. محمدبن ابراهیم‌بن خطاب توذی و پسر او ابوالفتیث

1 - Folklore.

نصربن محمدبن ابراهیم توذی بدان نسبت دارند. (از معجم البلدان).

توذ. (اِخ) قریه‌ای است از قراء مرو... و اکثر آن را توث نامند. (از معجم البلدان).

توذرنج. [ذَ رَ] (معرب، اِ) معرب تودری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به توذری و تودری شود.

توذری. [ذَ] (معرب، اِ) معرب تودری. (بحر الجواهر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تودری شود.

توذف. [تَ وَذْ ذُ] (ع مص) توذیف. (منتهی الارب). گام نزدیک نهادن و دوش‌جنبان، خرامان رفتن و شتاب رفتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به توذیف شود.

توذل. [تَ وَذْ ذُ] (ع مص) بریدن گوشت را بی‌تقسیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

توذن. [تَ وَذْ ذُ] (ع مص) حیله کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||صرف کردن و برگردانیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||زدن. (از اقرب الموارد از لسان‌العرب). ||به شگفت آوردن چیزی کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فضیلت نهادن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توذیر. [تَ] (ع مص) تلاق زن بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره کردن گوشت را. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیش درزدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). نشتر فروبردن به جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توذیف. [تَ] (ع مص) گام نزدیک نهادن. دوش‌جنبان و خرامان رفتن و شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به توذف شود.

توذیم. [تَ] (ع مص) دوال بستن بر گردن سگ تا معلوم شود که معلم است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||افزودن. یقال: وذمت علی الخمسین؛ ای زدت علیها. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بریدن. ||اعلاج کردن وذم ناقه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تور. [تَ وَ] (اِ) تبر هیزم‌شکنی را گویند، چه در فارسی «با» به «واو» و برعکس تبدیل می‌یابد. (برهان) (آنندراج). تبری که بدان هیزم شکنند. (ناظم الاطباء). تبر، الفاس. تور لگام[1]. (السامی فی الاسامی). خرت؛ سوراخ انگشتری و سوراخ تور و آن بیل و جز آن. (مهذب الاسماء از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تور. (ص) تیره. تاریک. (فرهنگ فارسی معین):

آن کس که داشت آنچه نداری تو، او کجاست
کار چو تار او همه آشفته گشت و تور.
ناصرخسرو.

تور. (ص، اِ) گیاهی باشد ترش‌مزه که آن را در آشها کنند. (برهان). گیاهی است ترش‌مزه، که آن را ترشه نیز گویند و در آشها کنند. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). گیاهی ترش که در آش کنند. (ناظم الاطباء). نام گیاهی است ترش‌مزه. (غیاث اللغات) (الفاظ الادویه). ||دلاور و پهلوان و بهادر. (برهان). گرد و پهلوان و دلاور. (فرهنگ جهانگیری). شجاع و بهادر. (فرهنگ رشیدی). پهلوان و بهادر. (غیاث اللغات). پهلوان دلیر بی‌باک و بهادر. (ناظم الاطباء). غازی. (برهان). پهلوان و گُرد و دلیر. (انجمن آرا) (آنندراج). در اوستا توره[2] به هیأت صفت نام قوم تورانی است «توایریا»[3] نیز صفت است؛ یعنی متعلق به توران، تورانی. کلمهٔ توره را به معنی دلیر و پهلوان گرفته‌اند چنانکه در سانسکریت نیز به همین معنی آمده. در فرهنگهای پارسی هم به معنی دلاور و پهلوان آمده... (حاشیهٔ برهان چ معین):

هیچ توری را نفرماید خرد پیکار تو[4]
ور بفرماید بخا ک[5] اندر شود مستور تور.
قطران (از فرهنگ جهانگیری).

||تفحص کردن و تجسس نمودن. (برهان). جستن و تفحص. (فرهنگ جهانگیری). به معنی جستجو و تفحص، یوز است نه تور. (فرهنگ رشیدی). و اینکه در جهانگیری به معنی جستجو آورده و توریدن را مصدر آن گرفته ظن غالب است که یوزیدن را به تصحیف خوانده باشد، چه یوزیدن به معنی جستجو کردن آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). پرسش و استفسار و تلاش و تفحص و تجسس. (ناظم الاطباء). ||وحشت و رمیدن و تولیدن؛ یعنی به طرفی رفتن و دور شدن باشد. (برهان). به معنی رم آمده و توریدن به معنی رمیدن بود و آن را تولیدن نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). شورش و وحشت و توریدن مصدر آن. (فرهنگ رشیدی). پس‌کشیدگی و فرار و هزیمت. (ناظم الاطباء). ||در مازندران به معنی خشمگین و عبوس و در تهران، وحشی، متوحش، ناآموخته، بی‌تجربه، ناآزموده: تور شدن کبوتر، تور شدن باز. کبوتر تور شد. کبوتر را تور کردی. این پسر، تور است؛ یعنی آداب و رسوم نداند. (از یادداشت‌های به خط مرحوم دهخدا). معنی اصلی تور چنین چیزی است (دلاور و دلیر...) ولی چون تورانیان دشمن ایران بوده‌اند بعدها از این کلمه معنی دیوانه و وحشی اراده کرده‌اند چنانکه در لهجهٔ کردی و گیلکی به همین معنی استعمال میشود. (حاشیهٔ برهان چ معین). دیوانه در لهجهٔ کردی و گیلکی. (یسنا ص ۵۳). ||اسب توسن و ناآرام، در پارس بسیار استعمال کرده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||معشوق و مطلوب هرجائی را نیز گویند. (برهان). معشوق. (ناظم الاطباء):

پی تور جُستن روانی چو خران
ازین خانواده بدان خانواده.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||ضیافت و مهمانی. (برهان). ضیافت و مهمان‌نوازی. (ناظم الاطباء). ||به معنی اندک و قلیل هم آمده است. (برهان). خرد و اندک و قلیل. ||زن بی‌شوهر و بیوه. ||ظرف و آوند و دام. (ناظم الاطباء). ||دام ماهی. (غیاث اللغات). تور ماهی‌گیری. دامی که بدان ماهی صید کنند. (ناظم الاطباء). شبکه. دام. شبکه[6] که بدان ماهی گیرند. منسوجی با شبکه‌های فراخ، گرفتن ماهی را. دام ماهی‌گیران. بیاحة. شبکهٔ صیاد. شبکه برای گرفتن طیور. چیزی از رسن مشبک سازند برای گرفتن ماهی در دریا یا رود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ... که از نخ ضخیم و ریسمان بافند و بدان ماهی صید کنند. (فرهنگ فارسی معین). ||دام؛ یعنی ظرفی که از طناب درهم کرده با شبکه‌های بزرگ که کاه در آن کنند و گاه بر شتر و جز او بار کنند. کونده که کاه در آن کنند و بر شتر و جز آن نهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||پارچه با سوراخهای خرد که شیئی پشت آن توان دید. دیداری. پارچه و نوار مشبک. جامهٔ دیداری. توری[7]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پارچهٔ نازک مشبک که از نخ و مانند آن بافند و آن را برای پرده و اشیاء دیگر بکار برند. (فرهنگ فارسی معین). در ترکی جالی را گویند که بر صحفهٔ سواری عرایس و بیگمات اندازند. (غیاث اللغات).

تور. [تَ] (ع مص) جاری و روان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) میانجی میان قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیام‌آورندهٔ میان دلدادگان. (از اقرب الموارد). رجوع به تورة شود. ||(اِ) ظرفی است که بدان آب خورند و دست و روی شویند (مذکر است).

---

۱ - در فصل سرج و لجام و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
2 - Tûra. 3 - Tûirya.
۴ - ن‌ل: او. ۵ - ن‌ل: بخرن.
6 - Rets. 7 - Tulle.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظرف کوچک: وکان یتوضأ بالتور. (از اقرب الموارد). طست و تور و طاجن فارسی معرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۸۶ و ۲۲۱). ||طبق شمع. ج، اتوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شمعدان. (دزی ج ۱ ص ۱۵۴).

تور. (اِخ) ولایت توران را نیز گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ولایت توران‌زمین. (شرفنامهٔ منیری). نام مملکت توران. (ناظم الاطباء). ولایتی که فریدون به تور داد و به نام او توران موسوم شده... و توران غیر ترکستان بوده، در قدیم‌الایام آن ولایت را پارسیان دهستان و ایرانشهر می‌خوانده‌اند، چون به تور داده شد توران خواندند؛ یعنی مال تو و توران محدود بوده از سوی جنوب به تخارستان و جبال جترال و از سوی شمال به بلاد خوارزم و دشت قبچاق و از جانب مغرب به دریای جرجان و خراسان و از مشرق به ارض ترکستان و مغولستان. و چون عرب بر آن ولایت مستولی شدند به ماوراءالنهر موسوم شد و محتوی است بر اقلیم چهارم و پنجم و کوهستان آن ولایات بیشتر از بیابان است. قوم اوزبک و تراکمه و افغان در آن ساکنند... (انجمن آرا) (آنندراج):

ز شهری به داد آمدستیم دور
ز ایران ازآن سوی، زآن سوی تور.
فردوسی (از انجمن آرا).
تو گاهی نبیره کشی گاه پور
بهانه ترا جنگ ایران و تور.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).
میان را ببندد به کین پدر
کندکشور تور زیر و زبر. فردوسی.
گر کین تو بگذرد سوی هند
ور خشم تو، ره برد سوی تور. امیر معزی.
گر آن کیخسرو ایران و تور است
چرا بیژن شد اندر چاه یلدا. خاقانی.
گویندکه مرز تور و ایران
چون رستم پهلوان ندیده‌ست. خاقانی.
اگر تخت چین خواهی و تاج تور[1]
ز فرمانبری نیست این بنده دور. نظامی.
بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور.
سعدی (بوستان).

رجوع به توران شود.

تور. (اِخ) نام پسر بزرگ فریدون است که تورج باشد و این نام در مؤید الفضلاء با «زای» فارسی هم آمده است. والله اعلم. (برهان). پسر بزرگترین فریدون است که ولایت توران بنام او موسوم گشته. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). همان تورج است. (از شرفنامهٔ منیری)... سلم نیز از مادر او بوده و برادر دیگر ایشان که ایرج باشد از زن دیگر بوده... آخرالامر تور و سلم بعد از کشتن ایرج، به دست منوچهر کشته شدند و سر آن دو برادر را به شهر سارویهٔ مازندران که به ساری معروف است آورده پهلوی سر ایرج دفن کردند و بر سر هر یک گنبدی برآوردند که هنوز به سه گنبدان مشهور است... (انجمن آرا) (آنندراج). پهلوی، توژ. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۲۱۴ و ۳۴۲). ...در اوستا نام دو خاندان پارسا که توره[2] نام داشتند آمده. (فروردین‌یشت بند ۱۱۳ و ۱۲۳). در داستانهای ملی ما فریدون، در اوستا: ثره‌تئونه[3] پسر آتبین در اوستا اثویه[4]، ممالک خود را در میان سه پسرش سرم (سلم)، تور و ایرج بخش کرد. هر یک از این سه پسر نام خود را به قلمرو حکومت خویش داده، سرمان و توران و ایران نامیدند... (حاشیهٔ برهان چ معین):

ورا تور خوانیم، شیر دلیر
کجاژنده‌پیلش نیارد به زیر. فردوسی.
نهفته چو بیرون کشید از میان
به سه بهره کرد آفریدون، جهان
نخستین به سلم اندرون بنگرید
همه روم و خاور مر او را گزید
دگر تور را داد توران‌زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین
وز آن پس چو نوبت به ایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گزید. فردوسی.

رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۸، ۳۵۴ و ج ۲ ص ۱۲۵ و ۲۴۴ و التفهیم بیرونی ص ۱۹۴، ۱۹۵ و یشتها ج ۱ ص ۱۹۴، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۴ و ج ۲ ص ۴۷ و ۵۱ و ۵۳ و توران شود.

تور. (اِخ) ...فرزند جمشید از دختر گورنگ پادشاه کابل. (حاشیهٔ برهان چ معین). پسر جمشید جم است که در سیستان از دختر گورنگ‌شاه بهم رسید و او جد بزرگ زال و رستم است و پسرش شیداسب نام داشته و او پدر تورک است و نسب ایشان در گرشاسب‌نامهٔ اسدی و بعضی تواریخ مسطور است. (انجمن آرا) (آنندراج):

دل و جان جم گشت از او شادکام
نهاد آن دل‌افروز را تور، نام.
(گرشاسب‌نامه).

رجوع به مزدیسنا ص ۴۱۷ شود.

تور. (اِخ) نام دختر ایرج است که زن منوچهر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

تور. (اِخ) ترک را نیز گویند که نقیض تاجیک است. (برهان). مردم ترک. ضد تاجیک. (ناظم الاطباء). رجوع به تورانیان و سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۲۴۴ شود.

تور. (اِخ)[5] مرکز ایالت قدیم تورن[6] و ایالت اندر -اِ-لوار[7] کنونی فرانسه که بر ساحل رود لوار و جنوب غربی پاریس واقع است و ۸۳۶۰۰ تن سکنه دارد. این شهر اسقف‌نشین و دارای مدرسهٔ مقدماتی طب و داروسازی است. کلیسای سن گاتین[8] که متعلق به قرون ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ م. است در آن واقع است. محصول آنجا شراب و دیگر مشروبات الکلی و کنسروهای غذایی و موم و فراورده‌های شیمیایی و پارچه‌های ابریشمی و فرش و اجناس یراق‌دوزی‌شده و ظروف چینی و جز این هاست. این شهر موطن هنرمندان و نقاشان سرشناس فرانسه است که از آن جمله باید بالزاک نویسندهٔ بزرگ را نام برد. در دوران جنگ دوم جهانی مرکز دفاع ملت فرانسه به ضدیت با اشغالگران گردید و خسارات فراوانی بر آن وارد شد. شهر تور دارای ۱۱ بخش و ۱۲۶ بلوک است که جمعاً ۲۳۵۷۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تور. [تْوِ / تِ وِ] (اِخ)[9] نام قدیمی شهر کالینین[10] فعلی در روسیه است که بر کنار رود ولگا واقع است و ۲۴۰۰۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر کارخانه‌های تصفیهٔ فلزات و نساجی و دیگر تولیدات صنعتی وجود دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تور. [تُرْ] (اِخ)[11] پسر اودن[12] و خدای جنگ در نزد مردم اسکاندیناو. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تورآغای. (اِخ) دهی از دهستان اوجان که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تورا. (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند گاو را گویند که به عربی بقر خوانند. (برهان) (آنندراج). به لغت زند و پازند گاو نر و گاو ماده. (ناظم الاطباء). هزوارش ثورا[13] یا ثوره[14]، پهلوی گاو[15]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

تورا. (اِ) قسمی از پرده که در پشت آن

---

۱ - به معنی تور (پسر فریدون) نیز ایهام دارد.
2 - Tûra. 3 - Thraêtaona.
4 - Athwya. 5 - Tours.
6 - Touraine. 7 - Indre-et-Loire.
8 - Saint-Gatien.
9 - Tver. 10 - Kalinine.
11 - Thor. 12 - Odin.
13 - thôrâ. 14 - thôra.
15 - gâv.

بهادران تیراندازی می‌کنند. (ناظم الاطباء).

تورا. (از ترکی، اِ) سالار و پیشوا. (ناظم‌الاطباء).

توراب. [تَ] (ع اِ) لغتی است در تراب. (منتهی الارب). مرادف تراب؛ یعنی خاک. (ناظم الاطباء). خاک. (مهذب الاسماء). تورَب. تیرَب. به معنی تراب؛ یعنی خاک. (از اقرب الموارد). رجوع به تراب و تورب و تیرب شود.

تورات. [تَ] (اِخ) توراة. تورية. اسفار پنجگانهٔ[1] موسی. معرب «تورة» عبری است و معنی آن شریعت و وصیت است که همهٔ آن بر عهد قدیم اطلاق می‌شود. (از اقرب الموارد). کتاب موسی (ع). (ناظم الاطباء). عهد عتیق. صورةالعتیقة. (ابن الندیم). در عبری تورا[2] نامی است که یهودان به قانون موسی دهند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). اسفار پنجگانه یا پنج کتاب موسی عبارت است از: ۱ - ژنز[3] یا سِفرِ تکوین[4] تا استقرار عبرانیان در مصر. ۲ - جلای وطن[5] یا سِفرِ خروج[6]. ۳ - سِفرِ لاویان[7] یا احکام صریح مذهبی[8]. ۴ - سِفرِ اعداد[9] یا شرح نیروی مادی قوم. ۵ - سِفرِ تثنیه[10] یا مکمل کتابهای یادشدهٔ قبل. (از لاروس): یا اهل الکتاب لم تحاجون فی ابراهیم و ماانزلت التوریة و الانجیل الا من بعده أفلاتعقلون. (قرآن ۳ / ۶۵). و کیف یحکمونک و عندهم التوریة فیها حکم‌الله... .(قرآن ۵ / ۴۳).

به زرق تو این بار غره نگردم
گرانجیل و تورات پیشم بخوانی. منوچهری.

رجوع به نشوءاللغة ص ۶۸ و مزدیسنا و یشتها و فرهنگ ایران باستان و مادهٔ بعد شود.

تورات‌الثمانین. [تَ ثُ ثَ] (اِخ) توراتی است که گویند هشتاد نفر هر یک جدا آن را ترجمه کرده‌اند و بعضی آن را تورات‌السبعین نامند. (از مفاتیح از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تورات‌السبعین و تورات شود.

تورات‌السبعین. [تَ تُس سَ] (اِخ)[11] تورات‌الثمانین. هفتادکرد. ترجمه‌ای است از تورات که ۷۲ تن از علمای یهود آن را به امر بطلمیوس فیلادلف[12] پادشاه مصر از عبری به یونانی برگردانده و آن را ورسیون آلکساندرین نیز نامند، بنام محلی که این کار بدانجا انجام شد؛ یعنی جزیره‌ای به اسکندریه، موسوم به فارس. رجوع به عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج ۱ ص ۷۲ شود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ...این ترجمه که قدیمی‌ترین و مشهورترین ترجمه‌های تورات است در سالهای ۲۸۲ و ۲۸۳ ق.م. بوسیلهٔ ۷۲ تن از یهودیان مصر و به امر بطلمیوس فیلادلف انجام گرفته‌است. (از لاروس). رجوع به تورات‌الثمانین و تورات شود.

توراتی. [تَ] (اِخ) رجوع به سعدان‌بن الحسن‌بن سلیمان شود.

توراکینا. (اِخ) ...خاتون. زوجهٔ اوکتای‌بن چنگیزخان و مادر کیوک‌خان است که پس از اوکتای‌قاآن چندی به جای شوهر حکم راند. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۳۴، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۳ و ۲۰۶ و ج ۲ ص ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۴ و ۲۴۷ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۵ و ۵۶ و تاریخ مغول اقبال شود.

تورالیک. (از ترکی، اِ) لقب شاهزادگی. (ناظم الاطباء).

توران. (اِخ) نام ترکستان است و بعضی از خراسان و آن از مشرق است. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۷). ولایتِ ماوراءالنهر است. (فرهنگ جهانگیری). ملک ماوراءالنهر، منسوب به تور. (فرهنگ رشیدی). نام ولایتی است بر آن طرف آب آموی؛ یعنی ماوراءالنهر. (برهان). چون این ملک را فریدون به تور، پسر بزرگ خود داده بود به توران موسوم شد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ملکی است معروف، منسوب به تور که پسر فریدون بود. (غیاث اللغات) (آنندراج). جمیع بلاد ماوراءالنهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کلمهٔ توران، نام سرزمین تورانیان است، در پهلوی توران[13] مرکب از «تور» + «آن» (پسوند نسبت و مکان). سرزمین توران به ایران‌ویج یا مملکت خوارزم متصل بوده، از طرف مشرق تا دریاچهٔ آرال - که جغرافی‌نویسان قرون وسطی آن را دریاچهٔ خوارزم نیز نامیده‌اند - امتداد داشته است. جنگهای ایرانیان و تورانیان بخش مهم داستانهای ملی ما را تشکیل میدهد. پادشاه توران، افراسیاب (در اوستا فرنرسینه[14])، با پادشاهان پیشدادی و پس از آن با پادشاهان کیانی در زد و خورد بوده است. در اوستا از این جنگ یاد شده و غیرمستقیم حدود خاک توران تعیین شده است. بطلمیوس جغرافیانویس یونانی قرن دوم میلادی تور را ناحیهٔ خوارزم دانسته[15]. خوارزمی (نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری) در مفاتیح العلوم ص ۱۱۴ می‌نویسد: مرز توران معمولاً نزد ایرانیان ممالک مجاور جیحون است. در شاهنامه توران مملکت ترکان و چینیان است که بواسطهٔ جیحون از ایران جدا می‌شود. در کتب ایرانی و عرب قرون وسطی تمایل مخصوص به اطلاق توران به سرزمین ماوراءالنهر مشاهده می‌شود. نزد خاورشناسان، تورانیان طوایفی بودند در دشتهای روسیه و متملکات آسیایی روس حالیه، یا طوایف چادرنشینی که از دریای قفقاز تا رود سیحون (سیردریا) پراکنده‌بودند. از اوستا و کتب دینی پهلوی و داستانهای ملی و اقوال مورخان قدیم برمی‌آید که ایرانیان و تورانیان از یک نژاد بوده‌اند منتهی ایرانیان زودتر شهرنشین و متمدن شدند و تورانیان به همان وضع بیابان‌نوردی و چادرنشینی باقی ماندند. در کتب متأخر ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و تبت و شرق را به تفاوت خاک تور و ممالک روم و روس و آلان و مغرب را خاک سرم (سلم) دانسته‌اند. بر خلاف این پندار، توران و سرمان و دو مملکت دیگر سائینی و داهی (که در فروردین‌یشت آمده) هر چهار، مانند خود ایران مرز و بوم قوم آریائی است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

به منذر بگوید که ای سرفراز
جهان را به نام تو بادا نیاز
نگهدار ایران و توران توئی
به هرجای، پشت دلیران توئی. فردوسی.

بدو گفت گرسیوز، ای شهریار
به ایران و توران ترا نیست یار. فردوسی.

جمال ملکت ایران و توران
مبارک سایهٔ ذوالطول و المن. منوچهری.

توران بدان پسر دهی، ایران بدین پسر
مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار.
منوچهری.

ای سپاهت را سپاهان، رایتت را، ری مکان
ای ز ایران تا به توران بندگانت را وثاق.
منوچهری.

گر تخت کیان زند به توران
جیحون به سر بنان شکافد. خاقانی.

در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد
هزاهز در اقلیم توران نماید. خاقانی.

دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن است
کآهوی تبت توران به خراسان یابم.
خاقانی.

شر اندک، خوار مشمر، زآنکه اصل فتنه‌ها
کاندر ایران است و در توران، ز خون ایرج است.
ابن یمین.

1 - Pentateuque.
2 - Thora. 3 - La Genèse.
4 - La Création.
5 - L'Exode.
6 - La Sortie d'Egypte.
7 - Le Lévitique.
8- Le livre des prescriptions religieuses.
9 - Les Nombres.
10 - Le Deutéronome.
11 - Septante (version des).
12 - Ptolémée Philadelphe.
13 - Tûrân. 14 - Franrasyana.
۱۵ - مارکوآرت، ایرانشهر ص ۱۴۱.

رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۹۲ و ۴۳۵ و تاریخ گزیده و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲۴و پشتها و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲و ۸۳ و حبیب‌السیر چ خیام و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۳ و نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۷۹ و ماللهند ص ۱۰۲ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۲۴و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶ و ۵۷ و ۱۴۳ و مزدیسنا و تاریخ ادبیات برون ج ۳ و یسنا و مجالس النفائس ص ۲۶۴ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۰۱، ۲۲۶۴، ۲۲۲۵، ۲۲۶۵ و تاریخ عصر حافظ و تورانیان شود.

توران. (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توران. (اِخ) دهی از دهستان برزاوند است که در شهرستان اردستان واقع است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

توران. (اِخ)[1] شهری است در ویتنام مرکزی (انام) که امروز آن را دانانگ نامند و ۲۵ هزار تن سکنه دارد. این شهر بندری است که بر کنار خلیج زیبائی واقع است و محصول آنجا برنج و پنبه است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تورانه شود.

توران. (اِخ) دهی است به حران، از آن ده است سعد عروضی‌بن حسن و محمد فرازبن احمد. (منتهی الارب).

توران‌پشت. [پُ] (اِخ) دهی از دهستان پشت‌کوه است که در بخش نیر شهرستان یزد واقع است و ۱۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱۰).

تورانچه. [چ] (اِخ) نام شهری بود از بلاد تبرستان و آن را به تعریف تورانچه می‌گفته‌اند؛ یعنی توران کوچک و در معجم البلدان ترنجه نوشته. (انجمن آرا) (آنندراج). در مازندران راینو «توران‌چر». رجوع به همین کتاب بخش انگلیسی ص ۱۳۲ شود.

توران‌خدای. [خُ] (ص مرکب، اِ مرکب) خدای توران. پادشاه توران. فرمانروای توران:

مگر شاه ارجاسب توران‌خدای
که دیوان بدندی به پیشش بپای. دقیقی.
هیونی فرستاد بگذارد پای
بیامد به نزدیک توران‌خدای. فردوسی.

رجوع به توران شود.

توران‌دخت. [دُ] (اِخ) مصحف پوراندخت. رجوع به پوران‌دخت شود.

توران‌زمی. [زَ] (اِخ) مملکت توران. توران‌زمین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نبودی دل من بدین خرمی
که روی تو دیدم به توران‌زمی. فردوسی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

توران‌زمین. [زَ] (اِخ) توران‌زمی. مملکت توران. سرزمین توران:

برفتش سیاوخش و آن را بدید
مر آن را ز توران‌زمین برگزید. فردوسی.
به منشور و فرطوس و خاقان چین
بدان نامداران توران‌زمین. فردوسی.
به توران‌زمین زادی از مادرت
هم آنجا بد آرام و آبشخورت. فردوسی.
سپه زآن کشیدم به اقصای چین
که آرم به کف ملک توران‌زمین. نظامی.

توران سپاه. [سِ] (اِ مرکب) سپاه توران. نیروی جنگی توران. توران سپه:

دلیران و گردان توران‌سپاه
بسی نیز با او فکنده به راه. فردوسی.
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
به نزدیک سالار توران‌سپاه. فردوسی.
چو توران‌سپاه اندرآمد به تنگ
بپوشید سهراب خفتان جنگ. فردوسی.

رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود.

توران سپه. [سِ پَهْ] (اِ مرکب) توران‌سپاه:

بشد پیش توران‌سپه او به جنگ
بغرید همچون دمنده‌نهنگ. فردوسی.
تهمتن به توران‌سپه شد به جنگ
بدانسان که نخجیر بیند پلنگ. فردوسی.
دو بهره ز توران‌سپه کشته شد
ز خونشان زمین چون گل آغشته شد.
فردوسی.

رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود.

توران‌ستان. [سَ / سِ] (نف مرکب) ستانندهٔ توران. تسخیرکنندهٔ توران. توران‌گشای. از القاب رستم:

ور عدو بیژن شبیخون است شاه
رستم توران‌ستان باد از ظفر. خاقانی.
رستم توران‌ستانست این خلف کز فر او
ایلدگز را ملک کیخسرو میسر ساخته.
خاقانی.

رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود.

توران‌سرا. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تورانشاه. (اِخ) پادشاه ماوراءالنهر. (ناظم الاطباء). ملک توران. ... و یقال: لملکها [توران] تورانشاه. (منتهی الارب). پادشاه توران، چنانکه ایرانشاه پادشاه ایران است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تورانشه:

بزرگان بر او گوهر افشاندند
جهان پاک تورانشهش خواندند. فردوسی.
که تورانشه آن ناجوانمرد مرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد. فردوسی.

رجوع به توران شود.

تورانشاه. (اِخ) نام وزیر. (غیاث اللغات) (آنندراج). خواجه جلال‌الدین وزیر شاه‌شجاع و ممدوح حافظ:

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم. حافظ.
تورانشه خجسته که در من‌یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم.
حافظ.

رجوع به دیوان حافظ چ قزوینی ص ۳۸۸ و دستورالوزراء ص ۲۴۹ و تاریخ گزیده و قاموس الاعلام ترکی شود.

تورانشاه. (اِخ) برادر سلطان شاه‌بن قاورد که پس از برادر در سال ۴۷۶ هـ .ق. به سلطنت کرمان رسید و سیزده سال حکومت راند و در سال ۴۸۷ هـ .ق. درگذشت. رجوع به سلاجقهٔ کرمان و حبیب‌السیر و تاریخ افضل شود.

تورانشاه. (اِخ) پسر طغرلشاه، از سلاجقهٔ کرمان که پس از پدر با برادرانش، بهرامشاه و ارسلانشاه به مدت هشت سال نزاع داشت و به هر چندگاه یکی از این سه نفر حاکم کرمان می‌شدند. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۴۷۹ و ۴۸۰ و تاریخ افضل و قاموس الاعلام ترکی شود.

تورانشاه. (اِخ) ابن قطب‌الدین تهمتن. پادشاه هرموز که از حدود ۷۴۷-۷۷۹ هـ .ق. سلطنت کرد. (از اعلام دیوان حافظ چ قزوینی). رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۸۶، ۱۳۷، ۲۲۵، ۲۲۶ و ۳۵۵ و ۳۷۵ شود.

تورانشاه. (اِخ) خواجه جلال‌الدین... حاکم ابرقو و نشانندهٔ شاه‌شجاع. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۶۹۶، ۶۹۷، ۷۰۶ و ۷۰۷ و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۰۵، ۳۱۳ و ۳۱۶ شود.

تورانشاه. (اِخ) ملک المعظم. وی هشتمین از ملوک ایوبی مصر و پسر ملک صالح نجم‌الدین ایوب است که پس از وفات پدر در سال ۶۴۷ هـ .ق. به حکومت رسید و در جنگهای صلیبی شرکت کرد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تورانشاه. (اِخ) ملک المعظم شمس‌الدوله فخرالدین ایوب. از امرای بنی‌ایوب است. وی در سودان و یمن جنگها کرد و فاتح شد و مدتی در دمشق و اسکندریه فرمانروا بود و در سال ۵۷۶ هـ .ق. درگذشت و مردی کریم بود. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۷ شود.

تورانشاهی. (ص نسبی) منسوب به تورانشاه:

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
رخ نبی.

---

1 - Tourane.

مسند خواجگی و مجلس[1] تورانشاهی.
حافظ.

توران‌کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌رود سفلی است که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و در حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توران‌گروه. [گُ] (اِ مرکب) لشکر توران. تورانیان. توران‌سپاه:

زدش بر زمین همچو یک لخت کوه
پر از بیم شد جان توران‌گروه. فردوسی.
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه
سواران ایران و توران‌گروه. فردوسی.
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه
ز بس تیغ‌داران توران‌گروه. فردوسی.

رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود.

تورانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) به معنی معشوق. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج):

روزی ننهاد ایزد، در عمر چنان چیزی
معشوقهٔ وامق را، تورانهٔ رامین را.
پوربهاء (از فرهنگ رشیدی).

تورانه. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان شهر نوبالا ولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تورانه. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان مشهد ریزهٔ بالا ولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۵۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تورانی. (ص نسبی) منسوب به توران و ترکمان. (ناظم الاطباء). مردم توران‌زمین:

آن همه شاهان ایرانی و تورانی کجاست
کز نهیب تیغشان بسته کمر جوزاستی.
نجم‌الدین دایه (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۲).

|| زبان مردم توران. زبانهای تورانی. السنهٔ اقوام تاتار و ترک و مغول و مانند آنهاست. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به مزدیسنا و ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۲۵ و ۲۲۲۶، ۲۲۶۹ و ۲۵۷۴ و تورانیان شود.

تورانی. (اِخ) دهی از دهستان درب قاضی است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تورانیان. (اِخ)[2] کلیهٔ مردم اورال آلتائی که در آسیای مرکزی و شمالی و در شمال کشور ایران سکونت دارند و اقوام هن[3] و مجار و ترک از این قومند. (از لاروس). مردم توران‌زمین. ساکنان سرزمین توران. مرحوم بهار در سبک‌شناسی آرد: ... یکی تورانیان؛ یعنی فرزندان تور، پسر فریدون که محل سکونت آنها به قول خداینامه و شاهنامه مشرق ایران و ماوراءالنهر بوده است. این دسته مطابق تحقیقات علمی، طوایفی بوده‌اند آریائی‌نژاد و از تیرهٔ «سکا» که زبان و آداب آنان ایرانی بوده است و تنها در کیش و تربیت اجتماعی با ایرانیان غربی و شمالی و جنوبی فرق داشته‌اند. مذهب آنان غالباً پرستیدن عناصر آفتاب و یا بت‌پرستی بوده است و گروهی شمنی‌مذهب، که آن نیز شعبه‌ای از بت‌پرستی است و از بودائی مأخوذ است بوده‌اند. شغل آنان چوپانی و صحرا گردی و کارشان تاخت و تاز و حمله بر ممالک همسایه برای یافتن چراگاه بوده است. این مردم دیرگاه در ترکستان شرقی با اقوام زردپوست همجوار، و مشغول جنگ و پیکار بودند و در عهد ساسانیان و خاصه انوشیروان با طوایفی از ترکان آلتائی آمیزش یافتند. مردم ماوراءالنهر تا حدود تبت همه از این جنس بوده و همواره در برابر فشار طوایف آلتائی و ساکنان مغولستان و تبت مقاومت می‌کردند و گاهگاه نیز به ایرانیان و بنی‌اعمام خود فشار آورده و جنگهای خونین و درازی براه می‌انداختند که از آن جمله حروب سلم و تور و ایرج و حرب افراسیاب و کیخسرو و حروب ارجاسپ و گشتاسب است و ... با ساسانیان هم بنام هون سفید و هپتال در زد و خورد بودند... (ذیل سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۴). رجوع به مزدیسنا و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۸ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۵۱ و ۳۰۴ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۷۲ شود.

توراة. [تَ] (اِخ) تورات. رجوع به تورات شود.

تورایف. [ ] (اِخ) از شرق‌شناسان معروف است. او راست تاریخ مشرق قدیم. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۳۶، ۲۲۱، ۵۰۲، ۵۵۴، ۶۴۷، ۶۸۳ و ج ۲ ص ۱۴۷۰، ۱۴۸۷ و ۱۴۹۲ شود.

توره. [تَ وَرْ رُءْ] (ع مص) فرا گرفتن زمین کسی را: تورأت علیه الارض؛ فرا گرفت او را زمین. حکاه ابن جنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تور انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) افکندن و گستردن تور در زمین و هوا و آب برای گرفتن مرغ و ماهی. (از یادداشتهای به خط مرحوم دهخدا).
— به تور انداختن؛ در تداول مردم، صید کردن. به دام افکندن کسی یا شکاری را. رجوع به تور شود.

تورب. [تَ رَ] (ع اِ) لغتی است در تراب. (منتهی الارب). مرادف تراب؛ یعنی خاک. (ناظم الاطباء). رجوع به تراب و توراب شود.

تورب. (فرانسوی، اِ)[4] از زغالهای سوختنی است که از تغیر و دگرگونی مواد نباتی در زیر آبها بوجود می‌آید. از اقسام زغال‌سنگ است، از خزه‌های مخصوصی تشکیل شده که نوع عمدهٔ آن اسفنی[5] (بفارسی اُشنه) میباشد. این خزه‌ها پیوسته از بالا روییده و از پایین ریشه و برگ و ساقه‌های آنها متراکم شده و مبدل به زغال تورب گردیده و موارد استعمال آن نه تنها سوخت است بلکه برای ساختن نوعی کاغذ و پارچه بکار رفته و معدن آن اغلب در نواحی باتلاقی یافت میشود.

توربشتی. [ ] (اِخ) فضل‌الله‌بن حسن، شهاب‌الدین ابوعبدالله فقیه حنفی. به سال ۶۶۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: تحفةالسالکین، در تصوف فارسی. تحفةالمرشدین، در اختصار تحفةالسالکین. مطلب‌الناسک فی علم‌المناسک. المعتمد فی‌المعتقد. المسیر، در شرح مصابیح‌السنة. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۸۲۱).

توربین. (فرانسوی، اِ)[6] قسمی ماشین مولد نیرو که پره‌های آن بقوت آب یا بخار به حرکت درآید و آن برای بکار انداختن دستگاه مولد برق استعمال شود. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتاب علم و زندگی ص ۷۲ شود.

تورپ. (اِخ) دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۸۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تورپن. [پَ] (اِخ)[7] شیمی‌دان و مخترع فرانسوی (۱۸۴۸–۱۹۲۷ م.). وی «میلی‌نیت» را که مادهٔ قابل انفجار بسیار قوی است کشف کرد. (از لاروس).

توریپل. [تُ] (فرانسوی، اِ)[8] سلاحی که برای غرق کردن کشتی‌های دشمن بکار رود. اژدر. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران بجای این کلمه، «اژدر» را انتخاب کرده است. رجوع به اژدر و اژدرانداز و واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص ۴ شود.

تورتسا. [تُ تُ] (اِخ)[9] شهری به اسپانی در کتلونیه[10] که برکنار ابر[11] واقع است و ۴۵۷۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تورتوزه شود.

---

۱ – ن ل: منصب.

2 - Touraniens.
3 - Huns.
4 - Tourbe.
5 - Sphaigne.
6 - Turbine.
7 - Turpin.
8 - Torpille.
9 - Tortosa.
10 - Catalogne.
11 - Ebre.

تورتک. [تَ] (اِ) قرقاول و تذرو و خروس جنگلی. (ناظم الاطباء). رجوع به تورنگ شود.

تورتو. [تُ] (اِخ)[1] جزیره‌ای در اقیانوس اطلس که بر شمال هائیتی واقع است و ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

تورتونا. [تُ تُ] (اِخ)[2] شهری به ایتالیا در پیه مون[3] که بر کنار رود اسکریویا[4] واقع است و ۲۳۵۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از مراکز کشاورزی است و در این شهر یک کلیسای بزرگ و قصری از قرون وسطی وجود دارد. (از لاروس).

تورتیز. (اِ) نفقه کردن مال را گویند به آسانی در امور حسنهٔ جمیله و آن را به عربی کفاف خوانند. (برهان) (آنندراج). کفاف و نفقهٔ مال به آسانی در امور حسنهٔ جمیله و آسایش. (ناظم الاطباء).

تورج. [رَ] (اِخ) نام بزرگترین پسران فریدون است که تور باشد و توران منسوب به اوست چنانکه ایران به ایرج. (برهان) (آنندراج). همان تور پسر فریدون. (فرهنگ رشیدی). به معنی نخست تور (پسر فریدون) است. (فرهنگ جهانگیری). نام پسر بزرگ فریدون و او را تور و توژ نیز گویند. و توران‌زمین به حصهٔ او بود. (شرفنامهٔ منیری). پسر بزرگ فریدون که تور، نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به تور و توران شود.

تورج‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان سربند سفلی است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تورجان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان تورجان است که ۶۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تورجان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بوکان شهرستان مهاباد است. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۷۵۵۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن عبارتند از: بقعه باسی، بغدا کندی، تورجان (مرکز دهستان)، باغلوچه، سراچلوا، قراگزلو، قهرآباد پائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تورچی. (اِخ) دهی از دهستان گاودول است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۳۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تورخ. [تَ وَرْ رُ] (ع مص) (از: «ورخ») ترشدن زمین. ||نرم شدن خمیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تورد. [تَ وَرْ رُ] (ع مص) گلگون شدن. (زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد). ||ورد جستن. ||کم‌کم درآمدن در شهر. یقال: توّردت الخیل البلدة؛ ای ادخلها قلیلاً قلیلاً و قطعةً قطعةً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد): از حال ایلک و تورد او در عرصهٔ ملک، به سلطان مسرعان دوانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۹۳). از مکاشفت ایلک‌خان تبرا می‌کرد و بر تورد و تورط او در ولایت سلطان انکار می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۳۱). ||به آب آمدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: هو یتورّد المهالک. (اقرب الموارد).

توردان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تورزی. [تَ وَ] (اِ مرکب) تورزین. (ناظم الاطباء). رجوع به تورزین شود.

تورزین. [تَ وَ] (اِ مرکب) تورزی. سلاحی به شکل تبر که در پهلوی زین گذارند و تبرزین نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به تبرزین شود.

تورس. [تَ وَرْ رُ] (ع مص) خود را ورس آلودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تورسانط. (اِخ) دهی از دهستان میرعبدی است که در بخش دشتیاری شهرستان چابهار واقع است و ۱۰۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

تورش. (ص) ترش. (ناظم الاطباء). رجوع به ترش شود.

تور شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) متوحش شدن و پریدن کبوتر یا مرغی دیگر. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به تور شود.

تورط. [تَ وَرْ رُ] (ع مص) در هلاکت افتادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): امیر سیف‌الدوله به خبط ایشان در مهلکهٔ ضلال و تورط ایشان در مسبغهٔ آجال مشاهدت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۰۸). از مکاشفت ایلک خان تبرا می‌کرد و بر تورد و تورط او در ولایت سلطان انکار می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۳۱). ||بکار دشوار افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در جای گلنا ک‌افتادن. چارپا که خلاصی از آن مکان امکان‌پذیر نباشد. (از اقرب الموارد).

تورع. [تَ وَرْ رُ] (ع مص) پرهیزکاری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). پرهیزکاری. (غیاث اللغات) (آنندراج). پرهیزکردن از آن و بازماندن: تورع من کذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه: و کان یتورع من کسوة الجدید لعیاله. (ابن خلدون. از اقرب الموارد).

تورفان. (اِخ) شهری در ایالت شین‌چیان به ترکستان چین است که امروز خراب و اخیراً بعض رساله‌ها و الواح پهلوی از آن خرابه‌ها بدست آمده است که بیشتر راجع به دین مانی است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). یکی از شهرهای ترکان ایغور در شمال شرقی ترکستان شرقی حالیه. (فرهنگ فارسی معین). تورفان ایالتی است از ترکستان چین در ناحیهٔ کوهستانی تیانشان در شمال غربی چین و ذکر آن در تاریخ چین آمده است. آنجا در دست مردمی ایرانی و مانوی بوده بعدها ترکان بر آن دست یافته‌اند و تا دیری مرکز مانویان بود... (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۸). رجوع به همین کتاب ص ۱۸، ۳۸، ۴۱، ۱۲۹ و ۳۰۹ و ج ۲ ص ب و ج ۳ ص ۱۶۷ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۵ و ۱۹۱ و مزدیسنا ص ۳۱۴ و ۳۲۱ و تاریخ مغول اقبال ص ۸، ۱۶، ۱۸ و ۱۱۰ و ایران در زمان ساسانیان ص ۲ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۵ شود.

تورق. [تَ وَرْ رُ] (ع مص) برگ خوردن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تورک. (اِ) نقطهٔ سپیدی که بر سیاهی یا سپیدی چشم افتد. کوکب. (زمخشری از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دانه‌های سپید که بر چشم دردگین پیدا شود. آبله ریزهٔ سرخ یا سپید که بر چشم افتد. بَجُّه. نقطهٔ سرخی از خون بسته در چشم از بیماری چشم یا ضربتی. طَرفَه. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||دانه و هستهٔ انگور در اصفهان. (یادداشت ایضاً).

تورک. [تَ وَرْ رُ] (ع مص) برگردانیدن پای را بر ستور جهت آسایش یا جهت ترک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). برگردانین پای را بر ستور جهت آسایش و یا جهت فروداًمدن. (ناظم الاطباء). منه قولهم: لاترک فان الوروک مصرعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درنگی نمودن در حاجت و آهستگی کردن در آن: تورک عن الحاجة. ||در پلیدی خود آلوده گشتن: تورک فی خرئه. ||اقامت ورزیدن در جایی: تورک بالمکان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر سرین

---

1 - Tortue. 2 - Tortona.
3 - Piémont. 4 - Scrivia.

نشستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تکیه نمودن بر سرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیر بغل گرفتن کودک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بر یک سرین نشاندن مادر کودک را. یقال: تورکت المرأة الصبی؛ ای جعلها علی ورکها معتمداً علیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و منه: جاءت فاطمة متورکة الحسن. (اقرب الموارد). ||بر یک سرین خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ نام متورکاً؛ ای متکئاً علی احد جنبیه. (اقرب الموارد). ||سرین بر پای نهادن در نماز یا هر دو سرین یا یک سرین بر زمین نهادن در آن. قال الازهری: التورک فی‌الصلوة ضربان سنة و مکروه اما السنة فهو ینحی رجلیه فی التشهد الاخیر و یلصق مقعده بالارض و اما المکروه فهو یضع یدیه علی ورکیه فی‌الصلوة و هو قائم و قد نهی عنه و کان مجاهد لایری بأساً بتورک الرجل علی رجله الیمنی فی‌الصلوة و فی حدیث آخر کره أن یسجد الرجل متورکاً؛ ای أن یرفع ورکه اذا سجد حتی یفحش فی ذلک و قیل أن یلصق الیتیه بعقبیه فی‌السجود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قادر گردیدن بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تورکافی. (اِخ) دهی از دهستان دلاور است که در بخش دشتیاری شهرستان چابهار واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تورکماده. [تُ کِ دَ] (اِخ)[1] رئیس دیوان تفتیش عقاید در اسپانی که در سال ۱۴۲۰م. در والادولید[2] متولد شد و در سال ۱۴۹۸م. درگذشت. وی به علت بی‌رحمی‌ها و قساوتهایش مشهور گردید و نامش با خاطرات تفتیش عقاید آمیخته شده است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و الحلل السندسیه ص ۳۳۳ شود.

تورکو. (اِخ)[3] شهر و بندری است در فنلاند که بر کنار دریای بالتیک واقع است و ۱۰۶۸۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر کارخانهٔ بافندگی و تصفیهٔ ذوب فلزات وجود دارد. (از لاروس).

تورکوان. (اِخ)[4] مرکز بخشی است در ایالت شمال[5] فرانسه که در ناحیهٔ لیل[6] واقع است و ۸۳۴۰۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا پارچه و فرش و کلاه است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تورقوآن شود.

تورکه‌ده. [تُ کِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان گورائیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تورگ. [رِ / رُ / تُ وُ] (اِ) خرفه. (فرهنگ جهانگیری) (الفاظ الادویه) (فرهنگ رشیدی) (از اختیارات بدیعی). پربهن. (اختیارات بدیعی). در فرهنگ نوشته که تورگ پربهن؛ یعنی خرفه را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). خرفه را گویند و گیاه خرفه را نیز گفته‌اند و آن را به عربی بقلةالحمقاء خوانند. (برهان). به فارسی تخم خرفه و نبات آن را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه) (از ناظم الاطباء). خرفه و آن ترهٔ معروف است. (غیاث اللغات):

اگرچه چنار است برگش بزرگ
نباشد در آن نفع برگ تورگ.

عسجدی (از فرهنگ جهانگیری و انجمن آرا).

تورگ. [تُ وُ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان بوده. (فرهنگ جهانگیری). نام یکی از پهلوانان ایران باشد. (برهان). نام پهلوانی. (ناظم الاطباء). نام پسرزادهٔ جمشید جم است که پدرش شیدسب نام داشته... و تورگ پدر شم و شم پدر اُترد و او پدر گرشاسب جد نریمان و او پدر سام و سام پدر زال و زال پدر رستم بوده... (انجمن آرا) (آنندراج). پسر شیدسب پسر تور پسر جمشید. و او پدر شم (سام) پدر اثرط پدر گرشاسب جهان‌پهلوان است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

یکی پهلوان بود نامش تورگ
دلیر و سرافراز و گرد و سترگ.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

برین گشت اختر چو چندی براند
ز گیتی بشد تور و شیداسب ماند
یکی پورش آمد ز تخمهٔ بزرگ
به رسم نیا کرد نامش تورگ
فروماند کابل‌شه آشفته‌بخت
ز شیداسب کین‌کش بترسید سخت
گرفت از پس پادشاهی، تورگ
سرافراز شد بر شهان بزرگ.

اسدی (گرشاسب‌نامه از انجمن آرا و آنندراج).

تورگئو. [تُ گَ ءُ] (اِخ)[7] شهری در ناحیهٔ ساکس[8] آلمان است که بر کنار الب[9] واقع است و ۱۷۷۰۰ تن سکنه دارد. محصول آن ماشینهای کشاورزی و کاغذ است. در سی‌ام آوریل سال ۱۹۴۵ م. نیروی امریکا و روس در آن شهر بهم رسیدند. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تورغاؤ شود.

تورگنیف. [گِ یِ] (اِخ)[10] داستان‌نویس روسی است که در سال ۱۸۱۸ م. در اورال متولد شد و در سال ۱۸۸۳ م. درگذشت. او راست: سرگذشت یک صیادِ اسرخواب آرام، پدران و پسران، زمین بکر. این نویسنده یکی از بهترین توصیف‌کنندگان زندگی مردم روس است. (از لاروس).

تورگو. [گُ] (اِخ)[11] آن ربر ژاک. رجل اقتصادی فرانسه (۱۷۲۷-۱۷۸۱ م.) وی در زمان لوئی شانزدهم وزیر مالیه گردیده و میخواست طبق نظریات فیزیوکراتها اصلاحاتی عمیق بعمل آورد. گمرک داخلی را ملغی کرد و آزادی تجارت و صنعت را برقرار ساخت ولی نتوانست بر سوء نیت طبقات ممتاز غالب آید و بزودی مورد بی‌لطفی دربار واقع شد. (از فرهنگ فارسی معین).

تورگووی. [گُ] (اِخ)[12] به آلمانی «تورگو»[13]. بخشی است که بر کنار دریاچهٔ کنستانس واقع است و ۱۴۹۷۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن فرن‌فلد[14] است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تورغوویا شود.

تورلاویل. (اِخ)[15] بخش حومهٔ شهرستان شربورگ[16] است که در ایالت مانش فرانسه واقع است و ۹۶۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تورلاویله شود.

تورم. [تَ رَ] (ع اِ) از انواع مرغان بلندپای درهٔ نیل است. تورم برای بدست آوردن غذا تا دهان تمساح هم میرود. (از لاروس). طیرالتمساح[17]. قطقاط. و آن مرغی است که در دندانهای تمساح چینه چیند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرغی است شبیه کبوتر و آن را طیرالتمساح نامند. (از اقرب الموارد).

تورم. [تَ وَرْ رُ] (ع مص) برآماهیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آماسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماسیدن پوست. (از اقرب الموارد). تهیج. انتفاخ. ورم کردن. باد کردن. برآماسیدن. برآماهیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آماس شدن و بینی پرباد کردن. (آنندراج). ||(اِ) آماس و ورم. (ناظم

1 - Torquemada.
2 - Valladolid.
3 - Turku.
4 - Tourcoing.
5 - Nord.
6 - Lille.
7 - Torgau [gaou].
8 - Sax.
9 - Elbe.
10 - Tourguéniev, Ivan.
11 - Turgot, Anne Robert Jacques.
12 - Thurgovie.
13 - Thurgau.
14 - Frauenfeld [ènfèld].
15 - Tourlaville.
16 - Cherbourg.
17 - Pluvian.

الاطباء).

تورن. [تَ وَرْ رُ] (ع مص) بسیار روغن مالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به ناز پروردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنعم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تورن. [تُ / تُ رَ] (اِخ)[1] شهری است در لهستان که ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و در این شهر کارخانهٔ تهیهٔ مواد شیمیائی تأسیس یافته است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تورن. [رِ] (اِخ)[2] از ولایات قدیم فرانسه است که در سال ۱۲۰۴م. بوسیلهٔ فیلیپ اگوست[3] ضمیمهٔ املاک سلطنتی گردید و سپس در سال ۱۵۸۴م. در قلمرو هانری سوم درآمد. مرکز آن شهر تور[4] است و شراب این ولایت بخوبی مشهور است. رجوع به تور و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تورنه شود.

تورن. [رِ نن] (اِخ)[5] مارشال مشهور فرانسه (۱۶۱۱-۱۶۷۵م.) که در جنگهای متعدد، فتوحات و افتخارات فراوانی نصیب کشور خود ساخت. او در دوران جنگهای دولوسیون[6] (۱۶۶۷م.) و جنگهای دیگر فرماندهی قوای نظامی فرانسه را بعهده داشت و بر اثر پیروزی‌هایی که بدست آورد شهرت فراوان یافت. (از لاروس).

تورنسل. [نِ سُ] (فرانسوی، اِ)[7] نامی است که بر انواع گیاه آفتاب‌گردان به جهت حرکت گل آن بطرف آفتاب اطلاق شود. ||مادهٔ رنگ‌کننده که از جوهر اورسی (نوعی گیاه اشنه) یا کروتون با اوره بدست آید و در آزمایشگاهها بکار رود. کاغذ تورنسل در میان مایعات قلیائی برنگ آبی درمی‌آید و مایعات اسیدی‌رنگ آن را سرخ می‌سازند از این‌روی برای تمیز مایعات اسیدی و قلیائی از یکدیگر کاغذ تورنسل را در لابراتوار بکار برند. (از لاروس).

تورنفر. [نِ فُ] (اِخ)[8] گیاه‌شناس و سیاح فرانسوی است. (۱۶۵۶-۱۷۰۸ م.) او در طبقه‌بندی گیاهان بر لینه[9] مقدم است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تورنفورت شود.

تورنگ. [رَ] (اِ) خروس صحرائی را گویند که تذرو باشد. (برهان) (آنندراج). خروس صحرائی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). بعضی به معنی تذرو گفته‌اند مرادف ترنگ مرقوم. (فرهنگ رشیدی). همان تذرو است که او را ترنگ تیز گفته‌اند و خروس دشتی خوانند... .(انجمن آرا). قرقاول و خروس جنگلی و تذرو. (ناظم الاطباء). همان ترنگ مذکور است. (شرفنامهٔ منیری):

نبرد کبک به دور تو جور از شاهین
نکرد باز ز بأس تو ظلم بر تورنگ.
منصور شیرازی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به ترنگ شود.

تورنگان. [رَ] (اِ) ایزد و آفریننده جان‌بخش. (ناظم الاطباء).

تورنگ‌تپه. [رَ تَ پَ / پ] (اِخ) در دوازده‌میلی استرآباد است که در آنجا حفاریها و کاوشهای فراوانی شد و آثار و اشیاء قابل ملاحظه بدست آمد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۲۰ و ۱۶۲۱ شود.

تورنمیر. [نِ] (اِخ)[10] یکی از آهنگسازان معروف فرانسه است (۱۸۷۰-۱۹۳۹ م.) وی شاگرد فرانک[11] ارگ‌نواز کلیسای سنت‌کلوتیلد[12] بود. او هفت سمفونی و چند آهنگ برای ارگ ساخت. (از لاروس).

تورنمین. [نِ] (اِخ)[13] از دانشمندان فرقهٔ ژزویت فرانسه است (۱۶۶۱-۱۷۳۹ م.). وی یکی از نویسندگان روزنامهٔ مشهور ترەوو[14] بود. (از لاروس).

تورنون. [نُ] (اِخ)[15] مرکز ولایتی است در ایالت آردش[16] فرانسه که بر کنار رود رون واقع است و ۶۸۰۰ تن سکنه دارد. محصولش پارچه‌های ابریشمی، کلاه، شراب، مرمر و چوبهای ساختمانی است. این ولایت از یازده بخش و ۱۲۷ بلوک تشکیل یافته و جمعاً ۱۰۶۲۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

تورنو. (اِخ)[17] مرکزبخشی‌درولایت‌ماکون[18] است که در ایالت سائون - اِ-لوار[19] فرانسه واقع است و ۵۵۰۰ تن سکنه دارد و در این بخش کلیسای کهنی به نام سن‌فیلیبر[20] وجود دارد که در آن آثار معماری قرن دهم و یازدهم میلادی دیده میشود. دارای کارخانهٔ توپ‌ریزی و محصولات آلومینیوم و دیگر محصولات صنعتی است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تورنوس شود.

تورنوت. (اِخ)[21] شهری است در بلژیک که در ولایت آنور[22] (آنورس) واقع است و ۳۲۱۰۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا پارچه و دانتل و مس و سیمان است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تورنهوت شود.

تورنه. [نِ] (اِخ)[23] به زبان فلامانها دورنیک[24]، شهری است در بلژیک که ۳۳۲۰۰ تن سکنه دارد. محصول این شهر آهک و سیمان و کود و مبل است. در این شهر کارخانهٔ پارچه‌بافی و کلیسائی بزرگ قدیمی که متعلق به قرنهای یازده و پانزدهم میلادی است با پنج برج که با روش معماری روم ساخته شده است وجود دارد. (از لاروس).

تورو. [تُ رُ] (اِخ)[25] هنری. نویسندهٔ امریکائی. وی در سال ۱۸۱۷م. در ماساچوست متولد شد و از پیروان امرسون[26] فیلسوف آمریکا بود. وی در سال ۱۸۶۲م. درگذشت. او راست: «والدن، یا زندگی در جنگلها»[27]. (از لاروس).

توروالدسن. [تُ سِ] (اِخ)[28] منبت‌کار و هنرمند دانمارکی (۱۷۷۹-۱۸۴۴ م.). او به روم رفت و آثار زیبا و قابل ستایشی در آنجا به یادگار گذاشت که از آن جمله «شیر لوسرن»[29] است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تورودانژن. [رُ دَ] (اِخ)[30] تاریخ‌دان فرانسوی (۱۸۳۷-۱۹۱۳ م.) و عضو فرهنگستان فرانسه بود. او راست: تاریخ رنسانس کاتولیک در انگلستان. (از لاروس).

تؤرور. [تُ ءْ] (ع اِ) (از «ت ء ر») پیادهٔ کوتوال. (منتهی الارب). التابع للشرطی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (تاج العروس). پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و العون یکون مع السلطان بلارزق. (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ج، تآریر. (قطر المحیط). رجوع به تاریر شود.

توروس. [تُ] (اِخ)[31] سلسله‌جبالی در آسیای صغیر که میان کیلیکیه[32] و کاپادوس[33] واقع است و ارجیاس[34]

---

1 - Torun (Thorn آلمانی).
2 - Touraine.
3 - Philippe Auguste.
4 - Tours.
5 - Turenne, Henri de la.
6 - Dévolution.
7 - Tournesol.
8 - Tournefort, Joseph Pitton de.
9 - Linné.
10 - Tournemire.
11 - Franck.
12 - Sainte-Clotilde.
13 - Tournemine.
14 - Journal de Trevoux.
15 - Tournon.
16 - Ardèche.
17 - Tournus.
18 - Mâcon.
19 - Saône-et-Loire.
20 - Saint-Philibert.
21 - Tournhout.
22 - Anvers.
23 - Tournai.
24 - Doornik.
25 - Thoreau, Henry.
26 - Emerson.
27 - Walden ou la vie dans les bois..
28 - Thorvaldsen.
29 - Lion de Lucerne.
30 - Thureau-Dangin, Paul.
31 - Taurus.
32 - Cilicie.
33 - Cappadoce.
34 - Argée.

بلندترین قلهٔ آن ۴۰۰۰ متر ارتفاع دارد. (از لاروس). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲ و ج ۲ ص ۱۴۳، ۱۲۶۰، ۱۶۸۹، ۱۷۸۱ و ۱۷۲۸ و ج ۳ ص ۱۹۷۲، ۲۰۴۹ و ۲۰۵۰ شود.

توروشکه. [کَ] (اِ)[1] لفظی است که در کتب سانسکریت بجای ترک آمده. رجوع به یسنا ص ۷۱ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

تورونتو. [تُ رُ تُ] (اِخ)[2] شهری در کانادا و مرکز ولایت اونتاریو[3] است که بر ساحل دریاچه‌ای به همین نام واقع است و ۱۷۳۰۰۰ تن سکنه دارد. و یکی از مراکز مهم صنعتی کانادا بشمار می‌آید. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توروه. [رَ وَ] (اِ) جفت را گویند که به عربی زوج نامند. (برهان) (آنندراج). جفت و زوج. (ناظم الاطباء). جفت که ضد طاق است. (شرفنامهٔ منیری).

تورویل. (اِخ)[4] کنت و مارشال فرانسوی (۱۶۴۲-۱۷۰۱ م.) است و پیروزی‌هایی نصیب دولت فرانسه کرد که از آن جمله شکست ناوگان انگلیس و هلند به سال ۱۶۹۰ م. است. (از لاروس).

تورة. [تَ رَ] (ع اِ) دختری که میانجی‌گری کند میان عشاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تور شود.

توره. [رَ / رِ] (اِ) جانوری است که او را شغال گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء). ابن آوی. (ربنجنی). پهلوی تورک[5] به معنی شغال یا تورک[6] و بلوچی تولاگ[7] و تولاغ[8] و شغال. (حاشیهٔ برهان چ معین):

تنها من و یک شهر پر از خصم و تو با من
شیری و یکی دشت پر از روبه و توره.
قطران (از فرهنگ رشیدی).

||ابخاو آهنی که بر دست و پای ستور گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). شکال که بر دست اسبان نهند. (شرفنامهٔ منیری). ||به ترکی قاعده و قانون و طرز و روش باشد و نام شریعتی که چنگیزخان از خود وضع کرده بود. (برهان). در ترکی روش و قاعده. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). در ترکی به معنی رسم و قاعده مطلق و به مجاز شریعتی را گویندکه چنگیزخان از خود وضع کرده. (غیاث اللغات). ||حالا به معنی حکم شدید پادشاهی مستعمل. (غیاث اللغات). ||به هندی کم را گویند که در مقابل بسیار است. (برهان). مأخوذ از هندی کم و اندک و قلیل. (ناظم الاطباء). ||خانزادگان خوارزم و اوزبک را که به مقام خانی نرسیده‌اند توره خوانند و توره بمنزلهٔ میرزائی است که بر اولاد امیرتیمور اطلاق کرده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج).

توره. [تَ رِ] (اِ) فرزند عزیز و گرامی را گویند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). خواه پسر باشد یا دختر. (ناظم الاطباء). در اوستا توورونه[9] صفت است به معنی جوان و برای بچهٔ آدمی و جانور بکار رفته و توره (شغال) و توله از همین ریشه است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||محبوب و معشوق. (ناظم الاطباء).

توره. [تَ وَرْ رُهْ] (ع مص) نادانستگی و نااستادی کردن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توره. [رِ] (اِخ)[10] ژاک گیوم. از سیاستمداران فرانسه (۱۷۴۶-۱۷۹۴ م.) و رئیس مجلس فرانسه بود. تقسیم فرانسه به استانها از پیشنهادهای او بود. وی در شورای انقلاب محکوم بمرگ گردید و بوسیلهٔ گیوتین اعدام شد. (از لاروس).

توره آنون تسیاتا. [تُرْ رِ آنْ نو] (اِخ)[11] شهری است در ایتالیا که در دامنهٔ جنوبی کوه وزوو و بر ساحل خلیج ناپل واقع است و ۵۲۰۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا مواد غذایی است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ توره دل آنونچیاته شود.

توره دل گرکو. [تُرْ رِ دِگْرِ / گِ رِ کُ] (اِخ)[12] شهری است در ایتالیا و در دامنهٔ جنوبی کوه‌وزوو. در ساحل خلیج ناپل واقع است و ۶۴۰۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا شراب و مرجان است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ توره دل غرقو شود.

توره‌سرا. [رِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توری. (ص نسبی) تورانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ترکمان و ترک و مغول. (ناظم الاطباء). منسوب به تور (توران):

به گیتی نداند کسی همنبرد
ز رومی و توری و آزادمرد. فردوسی.

بر اوی اندر آمد دودیده پر آب
همان زین توری شدش جای خواب.
فردوسی.

یکی چتر توری برآمد ز دور
گرفته ز هر سو سواران تور. فردوسی.

بپوشید جاماسب توری‌قبای
فرودآمد از کوه بی رهنمای. فردوسی.

توری. (ص نسبی، اِ) منسوب به تور، نوعی پارچهٔ. پارچهٔ لطیف و متخلخل و مشبک که حاجب ماوراء نیست و از آن جامه و پرده و یراق جامه کنند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

توریان. (اِ مرکب) ترکان و ترکمانان. ج توری. (ناظم الاطباء).

توریان. (اِخ) دهی از دهستان چالدران است که در بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توریب. [تَ] (ع مص) پنهان کردن چیزی به معارضات مباح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توریت. [تَ] (اِخ) کتاب موسی (ع). (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که توراة نیز گویند.(ناظم الاطباء). رجوع به توراة و تورية شود.

توریث. [تَ] (ع مص) میراث دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). وارث گردانیدن و شریک ورثهٔ کسی نمودن دیگری را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آتش جنبانیدن تا شعله زند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افروختن آتش. (آنندراج).

توریچلی. [تُ رِ ری چِلْ لی] (اِخ)[13] فیزیک‌دان و ریاضی‌دان ایتالیائی (۱۶۰۸-۱۶۴۷ م.) و از شاگردان معروف گالیله است و اکتشافات و تجربیات بزرگی بدو منسوب است از آن جمله بارومتر و نتایج فشار جو را باید نام برد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توریخ. [تَ] (ع مص) تاریخ کردن نامه و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تاریخ کردن. (دهار). تاریخ نوشتن کتاب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||وقت چیزی پدید آمدن. (آنندراج).

تورید. [تَ] (ع مص) گلگون کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). گلگون کردن رخسار را. یقال: وردت المرأة خدها؛ اذا حمرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

1 - Turuškah. 2 - Toronto.
3 - Ontario.
4 - Tourville, Anne de Cotentin.
5 - tûrak. 6 - tôrak.
7 - tôlag. 8 - tôlagh.
9 - tauruna.
10 - Thouret, Jacques-Guillaume.
11 - Torre Annunziata.
12 - Torre del Greco.
13 - Torricelli, Evangelista.

اقرب الموارد) (از آنندراج). ||رنگ کردن لباس را به رنگ گل سرخ. (از اقرب الموارد). ||گل بیرون آوردن درخت. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گل کردن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توريد. [تَ] (اِخ)[1] دارالحکومهٔ قدیم روس که شامل کریمه و چند کشور مجاور آن بوده‌است. (از لاروس). شبه‌جزیره‌ای است در شمال دریای سیاه و جنوب روسیه که امروز آن را کریمه می‌نامند. (اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۵، ۵۸۳ و ۶۱۵ و قریم و کریمه شود.

توریدن. [دَ] (مص) به معنی تولیدن باشد که رمیدن و دور شدن و به یک‌سو رفتن است. (برهان). به معنی رمیدن و دور شدن بود و تولیدن نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). تولیدن و گریختن و رمیدن و دور شدن و به یک‌سو رفتن. (ناظم الاطباء). ||شرمنده شدن در حضور خصم. (برهان). بسیار شرمنده شدن. (ناظم الاطباء). شرمنده شدن و شکسته شدن به حضور خصم. (آنندراج). ||پرسیدن و تفحص کردن و جاسوسی کردن. (ناظم الاطباء).

توریس. [تَ] (ع مص) به ورس رنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و آن (ورس) نباتی باشد که به زعفران ماند. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به ورس شود.

توریش. [تَ] (ع مص) بر یکدیگر برآغالیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برآغالانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فتنه کردن میان مردم و درهم انداختن مردم را به دشمنی. (آنندراج).

توریص. [تَ] (ع مص) به یکبار بیضه نهادن ماکیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به یکبار انداختن مرد غائط را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به یکبار انداختن ماکیان بر خایه نشسته پیخال را. (منتهی الارب).

توریض. [تَ] (ع مص) غائط رقیق و تنگ انداختن. ||به یکبار بیضه نهادن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توریض ماکیان؛ یعنی زیر بال گرفتن ماکیان تخم را سپس برخاستن و بیضه نهادن به یکبار. ابومنصور گوید: که این تصحیف باشد و صحیح توریص است. (از اقرب الموارد). ||زمین و گیاه جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شب نیت روزه کردن. منه الحدیث: لاصیام لمن لایورضه باللیل. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

توریط. [تَ] (ع مص) در هلاک افکندن. (تاج المصادر بیهقی). به هلاکت افکندن. (زوزنی). در هلاکی افکندن. ||پنهان کردن شتر را به دیگر شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توریع. [تَ] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منه حدیث عمر (رض): ورّع اللص و لاتراعه؛ ای اذا رأیته فی منزلک فادفعه و اکففه و لاتنظر مایکون منه. (منتهی الارب). ||بازگردانیدن شتر را از آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب را با لجام وقف کردن. ||حاجز شدن میان دو چیز. (از اقرب الموارد).

توریف. [تَ] (ع مص) مکیدن. ||بخش کردن زمین را. ||دراز و فراخ گردیدن سایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توریق. [تَ] (ع مص) برگ بیاوردن درخت. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از دهار). برگ بیرون آوردن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرفتن برگ از درخت. (از اقرب الموارد).

توریک. [تَ] (ع مص) حیال ورک گردانیدن رسن و پالان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر سرین ستور برنشستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر سرون ستور نشستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||دوتا کردن پا بر ستور و بر یک سرین نشستن بر زین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یک سرون بر زین نهادن. (تاج المصادر بیهقی). سرون بر پشت ستور نهادن. (زوزنی). ||درگذشتن از کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لبید گوید: و ورکن بالسوبان یعلمون متنه؛ ای عدلن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||توانا شدن بر کاری. ||واجب و لازم گردانیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آگاهی بر کسی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گناه بر دیگری نهادن. یقال: ورّک فلان ذنبه علی غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد)؛ من ورک ذنبه علی الله فقد کفر. (اقرب الموارد). ||در یمین نیت کردن حالف خلاف نیت مستحلف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توریم. [تَ] (ع مص) برآماهیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آماسیده گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آماسیده گردیدن جلد. (از اقرب الموارد). ||خشمگین کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مالیدن[2] و دراز شدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تکبر نمودن. یقال: ورم بانفه؛ یعنی تکبر نمود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تورین. (اِخ)[3] به ایتالیائی تورینو. رجوع به تورینو شود.

تورینگن. [گِ] (اِخ)[4] کشوری در آلمان مرکزی که در سالهای ۱۹۱۹-۱۹۲۱م. از اتحاد دولتهای کوچک: رئوس[5]، ساکس آلتن‌بورگ[6]، ساکس‌گوتا[7] و... تشکیل یافت. مرکز آن ارفورت است و این قسمت ۱۵۶۴۳ مترمربع وسعت و ۳۰۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به مادهٔ بعد و قاموس الاعلام ترکی ذیل تورینگه شود.

تورینگه. [گِ] (اِخ)[8] به آلمانی تورینگن. رجوع به تورینگن و قاموس الاعلام ترکی شود.

تورینو. [تُ نُ] (اِخ)[9] شهری به ایتالیا و پایتخت قدیم ساردنی و سپس تا سال ۱۸۶۴م. پایتخت ایتالیا بود. این شهر در کنار رود پو[10]، بنا شده و ۷۱۹۵۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز صنعت و تجارت ایتالیاست. دارای کارخانه‌های تولید اتومبیل و تهیه مواد شیمیایی و غذایی است. اسقف‌نشین و دارای دانشگاه و موزه است و کتابخانهٔ غنی و مشهوری در آنجا وجود دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توریور. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان ژاورود است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توریوم. [تُ یُ] (فرانسوی، اِ) فلزی است کمیاب و سفیدرنگ علامت شیمیائیش «Th»، وزن مخصوصش ۱۱. این فلز در حرارتهای بالا ملتهب شده و نوری شدید و سفیدرنگ پخش میکند از این‌جهت در ساختن توریهای چراغ توری بکار میرود. (از لاروس).

---

1 - Tauride.
۲ - ظ: بالیدن...
3 - Turin.
4 - Thüringen [Turin'ghen].
5 - Reuss.
6 - Saxe-Altenbourg.
7 - Saxe-Gotha.
8 - Thuringe. 9 - Torino.
10 - Pô.

توریوم. (اِخ)[1] شهری در ایتالیا و در دوران باستان کلنی آتن بود. این شهر در نزدیکی خرابه‌های آثار باستانی «سیباریس»[2] قرار دارد. (از لاروس). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۷و قاموس الاعلام ترکی شود.

توریة. [تَ یَ] (ع مص) بلند کردن، نگاه را از کسی و برداشتن: وری عنه بصره توریةً؛ بلند کرد نگاه را از وی و برداشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آتش برآوردن از آتش‌زنه. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آتش از آتش‌زنه بیرون آوردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اندوهگین گردانیدن زشتی جراحت، داروکننده را. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||رسیدن میل امتحان به چرک و ریم جراحت. (ناظم الاطباء). ||پوشیدن حقیقت خبری و ظاهر کردن غیر آن. یقال: وری عن کذا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ارادهٔ چیزی کردن و غیر آن ظاهر کردن. (آنندراج). پنهان کردن حدیثی را و ظاهر ساختن غیر آن را. (ناظم الاطباء). بپوشانیدن خبر و باوکندن (افکندن) خبری دیگر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چیزی را اراده کردن که مقصود، غیر آن باشد. (ناظم الاطباء). پوشیدن حقیقت چیزی و ظاهر کردن غیر آن. ستر کردن خبر و جز آن را اظهار کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آن است که متکلم خلاف ظاهر کلام خود را اراده کند. (از تعریفات جرجانی): حرام است بر من آنکه برگردد همهٔ آن یا بعضی از آن به ملکیت من به حیلتی از حیلت‌ها یا باعثی از باعثها یا توریه‌ای از توریه‌ها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). ||پوشانیدن. (آنندراج). پنهان کردن. نهفتن و مخفی نمودن. (ناظم الاطباء). پنهان کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||در قسم آن است که به زبان قسم خوری و در دل چیز دیگری گیری. الغاز و تدلیس در قسم. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): و چون ایشان را سوگند دهند، می‌باید که توریه کنند یعنی در باطن و خاطر خود سخنی درآرند تا از سوگند بیرون آیند. (تاریخ قم ص ۱۱۰). ||عبارت است از ایهام؛ یعنی استعمال لفظی که آن را دو معنی باشد. یکی نزدیک و دیگری دور. و منظور معنی دور باشد. چنانکه بیان آن در لفظ ایهام گذشت. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ایهام شود.

توریة. [تَ رات] (اِخ) کتاب موسی. (مهذب الاسماء). نزد اهل شرع کتابی است که بر موسی نازل شد و آن ۹ لوح بود و خدا امر فرمود که هفت لوح را تبلیغ نماید و دو لوح را متروک سازد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

توراة. تورات. رجوع به تورات شود.

توز. (اِ) به معنی تاخت و تاراج است. (برهان). تاخت و تاراج و غارت و یغما و حمله و هجوم. (ناظم الاطباء). تاخت و تاز. (فرهنگ جهانگیری). ||پوست درختی است که بر کمان و زین اسب و امثال اینها پیچند. (برهان) (از غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (از آنندراج). پوست درخت که بسیار نازک و شبیه به کاغذ باشد. (ناظم الاطباء). پوست درخت توز که بر کمان پیچند و در هندوستان مرکزی، در قدیم کتابت نیز می‌کرده‌اند و حتی بر آن پوست‌ها کتاب می‌نوشته‌اند و نام چنین کتابها «پوتی» بوده است. پوست درخت خدنگ است. پیشینیان چون کاغذ امروزین بر آن می‌نوشته‌اند ...چنانکه کتب یافت‌شده در جی اصفهانک بر توز نوشته بود. پوست زردفام درخت حور رومی[3] است که بر کمان و زین و امثال آن پیچند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). ابن الندیم نویسد: قال ابومعشر فی کتاب اختلاف الزیجات: ان ملوک الفرس بلغ من عنایتهم بصیانة العلوم... ان اختار و الها من المکاتب اصبرها علی‌الاحداث... لحاء شجر الخدنگ و الحاؤه یسمی التوز. (الفهرست ص ۳۳۴). پوست درخت خدنگ است و آن پوستی است که کمانها و سپرها را بدان می‌پوشیدند و آن پوست را توز می‌نامیدند. ابن‌الندیم در باب انواع کاغذ گوید: برای آنکه نوشته جاودان بماند در روی توز که کمانها را بدان پوشند چیزی می‌نوشتند. درخت خدنگ همان است که از آن تیر خدنگ و زین خدنگ را می‌گرفته‌اند پس پوست آن بجای کاغذ و نیز برای پوشیدن روی کمان و سپر و زین اسب بکار میرفته است و از الیاف آن پارچه‌ای می‌بافته‌اند که توزی خوانده می‌شده است و آن از لباسهای تابستانی بوده است مانند کتان. یاقوت حموی اشتباه می‌کند که اسم این پارچه را از اسم شهر توز (توژ، توج) در خوزستان مشتق میداند... (حاشیهٔ برهان چ معین). و توز را که گفته شد پوست درختی است و بر کمان و گلوی تیر کشند، به رنگ زرد است و به قوت مانند ابریشم که به آسانی پاره نگردد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). توز را به هندی بهوج پتر گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج):

دو ابرو بسان کمان طراز
برو توز پوشیده از مشک ناز. فردوسی.

روی چون توز کمان گردد مخالف را به غرب
گر به شرق اندرکشد خسرو سوی مغرب کمان.
فرخی.

بدان، کآن کمان آهن است از درون
دگر چوب و توز و پی است از برون.
(گرشاسب‌نامه).

ز زنجیر بر وی زهی ساختند
ز گردش پی و توز پرداختند.
(گرشاسب‌نامه).

نپوشد جز بدو عالم، ز خز و توز پیراهن
نگردد جز که از خورشید، پرسوده گریبانش.
ناصرخسرو.

پیراهنم از خون آب دیده
چون توز کمانست و من کمانم. مسعودسعد.

بهرام کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر چهارپر نهاد و کمان را توز پوشید. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

تا قامت چون تیر مرا بینی در خاک
چفته‌شده و خشک چو بی توز کمانی.
سنائی.

چون کمان با پشت گوز و زردرخساره چو توز
تافته تن چون زه و چون تیر بگشاده دهان.
عبدالواسع.

توز کمان شد بشکل آینه گون‌برگ سبز
تا سپر زرنگار حربه کشد از کمان.
مجیر بیلقانی.

از پی تیر بلور انداختن
توز رنگین بر کمان کرد آفتاب. خاقانی.

و هلال از میان سپر ناخج زرین برافراخت و به چوگان مزعفرگوی سیم‌اندود... و مهرهٔ سیماب گونش از کمان زر و توز بینداخت. (تاج‌المآثر).

در کمان سپید توز نهاد
بر سیاه‌اژدها کمین بگشاد. نظامی.

حقه پشتی نموذ بالله کوز
چون کمانی که برکشند ز توز. نظامی.

کمانی برآراست از پشت کوز
پی و استخوان گشته همرنگ توز. نظامی.

چون کمان در شست آورد و تنت چون توز کرد
بس عجب باشد ترا در جعبه گر تیری درست.
عطار.

تیر بالاش چون کمان شد کوز
بر کمان کهن برآمد توز. امیرخسرو.

پر از کتب اوائل و متقدمان بر پوست توز به زبان و لغت پارسی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۶).
رجوع به دزی ج ۱ صص ۱۵۴-۱۵۵ شود.

توز. (ع اِ) طبیعت و خلق. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||چوب بازی کجه. ||درختی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به توز شود.

توز. (نف) جمع‌کننده و برآورنده و کشنده و حاصل‌کننده را نیز گویند. (برهان). کشنده و

1 - Thurium. 2 - Sybaris.
3 - Écorce Jaune de Peuplier noir..

گـذارنـده. (فـرهنگ رشیدی). جـوینده و انـدوزنده و دوشـنده. (غـیاث اللـغات) (آنـندراج). از تـوختن؛ یعنی ادا کـننده و عـاریه گـیرنده و انـدوزنده و جـمع‌کننده و برآورنـده و یـابنده و کـشنده و خـواهـنده و گـسترنده و نماینده و دوزنده و جوینده. (ناظم الاطباء):

وزآن دورتر آرش رزم‌توز
چو گوران‌شه آن گرد لشکرفروز. فردوسی.

رجوع به توختن شود.

توز. (اِخ) شهری است در سرحد پارس قریب به اهواز و مـعرب آن تـوج است. (فـرهنگ جـهانگیری) (از فـرهنگ رشـیدی). امـا در قاموس، توج و توز هر دو بـه تشـدید «واو» آورده و گفته: منه الثیاب التوزیة. (فـرهنگ رشیدی). شهری باشد نزدیک به اهـواز و آن شهر در عهد قبل آباد بـوده و بـعضی گـویند شهری بوده است نزدیک بـه کـوفه و اکـنون خـراب است. (بـرهان). شـهری بـوده در خوزستان و اهـواز و بـافته‌ای کـه در آنـجا می‌بافند توزی گویند و منسوب به آنجا دارند. (انجمن آرا) (آنندراج). شهری است به فارس و آن را توج نیز گویند. و جامه‌های تـوزی و توزیه[1] مـنسوب بدان است. (از تاج العروس) (از مـنتهی الارب). و از آن شـهرند محمد لغوی‌بن عبدالله و ابوعلی مـحمدبن صـلت و ابراهیم‌بن موسی و احمدبن علی که محدثانند. (منتهی الارب): چون سال بیست و سه انـدر آمد از هجرت پیغمبر (ص)، عمر را بـه اول سال خبر آمد که شهرک، که ملک فارس است سپاه بـسیار گرد کرده است به توج، و توج آن شهر است که وی را به پارسی توز خوانـند و آن جامهای توزی[2] از آنجا آورند، به کـرانهٔ فارس است از سوی اهواز. (ترجمهٔ طبری بلعمی). شهری است از ناحیت پـارس انـدر میان دو رود نهاده و مردم بسیار و توانگـر و همهٔ جامه‌های توزی از اینجا بـرند. (حـدود العالم).

توزان. [تِ] (ع اِ) مقابل و روبرو. (نـاظم الاطباء). هذا توزانه و توزانته بکسر الفوقیة؛ ای قُباله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

توزانلو. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان دره گـز است و ۲۱۹ تـن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج ۹).

توزانة. [تِ نَ] (ع اِ) توزان. رجوع تـوزان شود.

توزئة. [تَ زِ ءَ] (ع مص) (از: «وزء») استوار بستن چیزی را در ظرفی. ||پرکردن خـنور و مشک را. ||افکندن ناقه سوار خود را. ||بـهر سوگند، سوگند دادن کـسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توزر. [تَ وَزْ زُ] (ع مـص) وزیـری کـردن. (تاج المصادر بیهقی). وزیر شـدن و وزیـری نـمودن. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توزع. [تَ وَزْ زُ] (ع مص) وابخشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||وابخشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||برخود دیدن قسمت را. (منتهی الارب). ||تفریق کردن مال را میان خـود. (از اقـرب المـوارد). بـخش گـرفتن. (آنندراج). میان خود قسمت کـردن. (نـاظم الاطباء). ||تقسیم کردن مال را بر... (از اقرب الموارد). ||بازداشته شدن. یقال: وزعه عـن الامر فتوزع. (ناظم الاطباء). ||(اِ) پراکندگی و پریشانی. (غـیاث اللـغات) (نـاظم الاطـباء) (آنندراج).

- توزع خـاطر؛ پـریشانی خـاطر: اگـر در تدارک او اهمال رود توزع خـاطر و ضـمایر حاصل آیـد. (جـهانگشای جـوینی). از ایـن سبب توزع خاطر و بشولیدگی ضـمیر، ظـاهر گشت. (جهانگشای جوینی).

توزک. [زُ] (ترکی، اِ)[3] ترکی است به معنی سامان و آرایش و انـتظام و تـرتیب لشکـر و مجلس و دربار. (غیاث اللغات) (آنـندراج). تعلیم و تربیت و انتظام و بند و بست و سامان و آرایش. (ناظم الاطباء). رجوع به تـزک در همین لغت‌نامه شود.

توزکوک. (اِخ) شاید توزگول[4]. (یادداشت بـخط مـرحـوم دهـخدا). یکـی از یـازده دریاچه‌های خـوارزم کـه آبش شـور است: دهم‌دریای تـوزکوک انـدر خـلخ، درازای او ده‌فرسنگ است، اندر پـهنا هشت‌فرسنگ و اندرو نمک بـندد. هـفت قـبیلت خـلخیان را نمک از آنجاست. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۵). رجوع به همین کتاب ص ۸۲ و فهرست اعلام آن ص ۲۱۷ شود.

توزلاء. [تَ زَ] (ع اِ) داهیه و بـلا. تـوزلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

توزلی. [تَ زَ لا] (ع اِ) تـوزلاء. رجـوع بـه مادهٔ قبل شود.

توزنده‌جان. [زَ دَ / دِ] (اِخ) دهـی از دهستان تحت جلگه است که در بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۵۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توزؤ. [تَ وَزْ زُؤ] (ع مص) پـرشدن مشک. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). پرشدن ظرف. (از اقرب الموارد).

توزون. (اِخ) ابـراهـیم‌بن احـمدبن مـحمد الطبری، مـعروف بـه تـوزون. ادب را از ابـی عمرالزاهد فرا گرفت و در فـنون ادب بـراعت یافت و به بغداد می‌زیست و دیوان ابونواس را گردکرد و به جُمادَی‌الاولی سـال ۳۵۵ هـ . ق. درگذشت. رجوع به روضات الجنات ج ۱ ص ۲۰۹ س ۳۱ شود. (یادداشت بـخط مـرحـوم دهخدا).

توزون. (اِخ) از امرای ترک و امیرالامرای بغداد که المتقی لله خـلیفه را مـیل کشـید و عبدالله‌بن المکتفی[5] را بـه خـلافت رسـانید. رجوع به تاریخ الخلفاء چ مـصر ص ۲۶۲ و خاندان نوبختی چ اقبال ص ۲۴۵ شود.

توزه. [زَ] (ص نسبی، اِ) به معنی تـوز است که پوست درختی باشد و آن را بر زین اسب و کـمان و امـثال آن پـوشند. (بـرهان) (از ناظم‌الاطباء). رجوع به توز شود.

توزی. (ص نسبی، اِ) قبا و جامهٔ تـابستانی بسیار نازک را گویند و آن را از کتان[6] بافند و منسوب به توز را نیز مـی‌گویند. (بـرهان) (از ناظم الاطباء). جامه باشد مـنسوب بـه شـهر تـوز. (فـرهنگ جـهانگیری) (از فـرهنگ رشیدی). نام جامهٔ تابستانی. (صحاح الفرس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب به توز و بافته‌ای کـه از جنس کـتان در آنـجا می‌بافته‌انـد و مـی‌پوشیده‌انـد. (انـجمن آرا) (آنندراج). نوعی از جامهٔ نفیس و در سراج، نوشته: توزی نام جامهٔ منسوب به شهر تـوز، کـه شهری است از مـلک فـارس. (غـیاث اللغات). و از ابیات حکیم سنائی و مختاری چنین اسـتنباط مـی‌گردد کـه آن را از کـتان بـافند. (فرهنگ جـهانگیری) (از انـجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی): جـامه‌ای است که به شهر توز از ناحیت پارس کـنند و همه جامه‌های توزی از اینجا بـرند. (حـدود العالم).

ای تنم در هجر تو چون برگ بید اندر خزان
ای دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب.
فرخی.

کنون چنان شدم از بر او کجا تن من[7]
به ناز پوشد توزی و صدرهٔ دیباه. فرخی.

لباس من به بهاران ز توزی و قصب است
به تیرماه خز قیمتی و قز سمور. فرخی.

شمشاد به رنگ زلفک خاتون شد
گلنار به رنگ توزی و پرنون شد
با سبزه زمین به رنگ بوقلمون شد
وز میغ، هوا به صورت پشت پلنگ.
منوچهری.

---

۱ - رجوع به توز (پوست درخت) شود.
۲ - رجوع به توز (پوست درخت) شود.
۳ - در ناظم الاطباء به فتح «زاء» آمده است.
۴ - مرکب از توز = نمک. و گول = دریاچه (به زبان ترکی).
۵ - المستکفی بالله، ابوالقاسم عبدالله‌بن المکتفی.
۶ - رجوع به توز (پوست درخت) شود.
۷ - ن ل: ... از برکت سخاش که من.

گفت ز شاهان حدیث ماند باقی
در عرب و در عجم نه توزی و کتان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
امیر را یافتم آنجا بر زبر تخت نشسته پیراهن توزی، مخنقه در گردن عقده‌های همه کافور. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۰). قبای ملحم و عصابهٔ توزی و موزهٔ نمدین داشت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۶۵).
ز آرزوی طراز توزی و خز
زار بگداختی چو تار تراز. ناصرخسرو.
سخن چون تار توزی، خوب و باریک و لطیف آور
سخن چون تار باید تا برون آئی ز تار غم.
ناصرخسرو.
همیشه تا به تموز و به دی بکار شود
لباس توزی و کتان و قاقم و سنجاب.
ابوالفرج رونی.
در آفتاب امن تو اکنون به کازرون[1]
توزی رفو کنند به تأثیر ماهتاب.
مختاری (از انجمن آرا).
ماه از برای خدمت تخت خدایگان
توزی دهد زمین را هر شب ز ماهتاب.
مختاری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
به خشم گفت که تا روی ماه تو دیدم
به تن گداز گرفتم چو توزی از مهتاب.
مختاری (ایضاً).
کرده‌گردون ز توزی و دیبا
کسوت و فرش من به شال و پلاس.
مسعودسعد.
فاجران را قصبی بر سر و توزی در بر
شاعران از پی دراعه نیابند سلب. سنائی.
بندبندم همه بگشاد چو توزی از ماه
تا تو بر تارک خورشید ببستی قصبی.
سنائی (از انجمن آرا).
سائل از جامه‌خانهٔ تو برد
اطلس و خز و توزی و کژورش. سوزنی.
قاقم و قندز به سرما پنج‌وشش
توزی و کتان به گرما هفت‌وهشت.
انوری (از انجمن آرا).
مه در هوای بابل چون یک قواره توزی
خیاط بحر سحرش برداشته مدور. خاقانی.
ماورد و ریحان کن طلب، توزی و کتان کن سلب
وز می گلستان کن دو لب آنجا که این چار آمده.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۹۱).
گداخت توزی از ننگ صحبت مهتاب
ز بهر اینکه رخ حاسدش چو مهتابست.
رضی‌الدین نیشابوری.
از ساکنین بیدآباد[2] که اکنون بعضی از آن بنیاد باروی شهر است و بعضی گورستان و باقی خراب‌تر از گورستان، می‌شمردم دوهزار مرد ابریشم‌پوش بر من بگذشت تمامت معمم به قصب و ملبس به جامه‌های توزی... (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||در صفت زین و کمان، افادهٔ زین و کمانی کند که با پوست درخت توز کرده باشند استحکام را:
براوی اندر آمد دو دیده پر آب
همان زین توزی شدش جای خواب.
فردوسی.
چو هومان برآن زین توزی نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست. فردوسی.
برآویخت الکوس با پیلتن
بپوشید بر زین توزی، کفن. فردوسی.
رجوع به توز شود.
||کشتی. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). به معنی بوزی است به «بای» تازی... (فرهنگ رشیدی). غراب. (برهان) (ناظم الاطباء):
هر که بر درگاه او کرد التجا، رست از محن
ایمن است از موج دریا هر که در توزی نشست.
عمید لومکی (از فرهنگ جهانگیری).
||کارخانه‌ای که در آن توز می‌سازند. (ناظم الاطباء).

توزی. [تَ] (اِخ) ابن ندیم او را ثوری ضبط کرده ولی در اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۴۴۰ توزی آمده است. رجوع به ثوری، عبداللّه‌بن محمدبن... شود.

توزیء. [تَ] (ع مص) توزئة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استوار بستن، چیزی را در ظرفی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پرکردن خنور و مشک را. ||افکندن ناقه، سوار خود را. ||به هر سوگند، سوگند دادن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به همهٔ معانی رجوع به توزئة شود.

توزیدن. [دَ] (مص) همان توختن مذکور است. (آنندراج). به معنی تاختن و تاراج کردن‌باشد. ||به معنی اندوختن و جمع نمودن و حاصل کردن. ||کشیدن. (برهان) (ناظم الاطباء). ||گستردن. ||آشکار نمودن. (ناظم الاطباء). ||گزاردن و ادا نمودن. (برهان). ادا نمودن. (ناظم الاطباء):
هم از گنج ماشان بتوزید وام
به دیوانها برنویسید نام. فردوسی.
به همهٔ معانی رجوع به توختن و توز شود.

توزیر. [تَ] (ع مص) به دروغ بر ذمهٔ کسی گناه بستن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به وزر شود.

توزیع. [تَ] (ع مص) وابخشیدن چیزی میان گروهی. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پخش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بخش کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). تقسیم کردن: وزع توزیعاً؛ تقسیم کرد آن را. (ناظم الاطباء). قسمت کردن بین کسان. (از اقرب الموارد):
زآنکه لولا کَ‌است بر توقیع او
جمله در انعام و در توزیع او. مولوی.
||قسمت کردن بر جمعی، برای کسی. (بحرالجواهر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سرشکن کردن خرجی را. (یادداشت، ایضاً). بخش کردن بر جمعی برای دیگری. (منتهی الارب). قسمت کردن بر کسان. (از اقرب الموارد):
مجتمع گشتند مر توزیع را
بهر دفع زحمت و تصدیع را.
مولوی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
هم شدی توزیع کودک دانگ چند
همت شیخ آن سخا را کرد، بند.
مولوی (ایضاً).
||پراکنده کردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). پخش کردن چیزی یا خبری:
از پی توزیع گرد شهر گشت
وَز طمع می‌گفت هر جا سرگذشت. مولوی.
||پخش کردن مال را میان کسان. (از اقرب الموارد). ||(اِ) مالی که از بخشش کردن ارباب خیر و دهندگان صدقات بر کسی رسد:
مرد هنگامه به افزون تر شود
کدیه و توزیع نیکوتر شود. مولوی.
کشتی‌سازی ز توزیع و فتوح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح. مولوی.
رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

توزیع شدن. [تَ / تُو شُ دَ] (مص مرکب) پخش شدن. قسمت شدن. پراکنده شدن. پاره‌پاره شدن:
یوسف از زن یافت زندان و فشار
من شوم توزیع بر پنجاه دار. مولوی.
رجوع به توزیع کردن شود.

توزیع کردن. [تَ / تُو کَ دَ] (مص مرکب) بخش کردن جمعی از مردمان چیزی را در میان خود. (ناظم الاطباء). بخش کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قسمت کردن چیزی:
تا خر از هر که برد، من واخرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم. مولوی.
||سرشکن کردن گروهی، خرج کسی را میان خود: ... این مسخره را اندیشهٔ سفری افتاد نه راحله و نه زاد. او را حریفان به اتفاق توزیعی کردند. (جهانگشای جوینی). ||پخش کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پراکنده و آواره ساختن:
تا گردانم اسیروارش
توزیع کنم به هر دیارش. نظامی.
رجوع به توزیع شدن شود.

توزیغ. [تَ] (ع مص) صورت کردن جنین

---
۱ - ن ل: به کار ملک.
۲ - یکی از محله‌های اصفهان.

را در شکم. یستعمل مجهولاً. (منتهی الارب) (آنندراج). صورت بسته شدن جنین در شکم. (ناظم الاطباء). صورت بسته شدن جنین در شکم پس از آشکار گردیدن صورت و جنبیدن آن. (از اقرب الموارد).

توزیف. [تَ] (ع مص) ایزاف. شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توزیم. [تَ] (ع مص) خوی کنانیدن نفس را بر یکبار خوردن به شبانروزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب الموارد شود.

توزین. [تَ] (ع مص) دل نهادن بر... وزن نفسه علی؛ کذا توزیناً، وطنها. (از اقرب الموارد). ||سنجیدن و وزن کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). سنجش. ج، توزینات. (فرهنگ فارسی معین).

توژ. (اِ) به معنی... توز است و آن پوست درختی باشد که بر زین اسب و کمان و امثال آن پوشند و معرب آن توج است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به توج و توز شود.

توژ. (اِخ) توج. پسر فریدون را هم گفته‌اند. (برهان). رجوع به تور شود.

توژی. (اِ) مهمانی کودکان. مر همدیگر را به اینکه جمعی از کودکان فراهم آمده و هر یک چیزی آماده کرده طعام پزند و یکدیگر را مهمانی کنند. (ناظم الاطباء). توشی. (فرهنگ فارسی معین).

توس. (اِ) درختی است و در دره‌های فرعی رودخانهٔ کرج است. نام این درخت در درهٔ شهرستانک، توس است و آن را سندر، غان، غوش، غوشه، تیس و تامول نیز نامند[1]. علمای گیاه‌شناسی پیش از پروفسور گااوبا، این درخت را در نباتات ایران نام نبرده‌اند و گااوبا، بار اول بیشه‌ای از آن در درهٔ غربی شهرستانک که به جادهٔ چالوس می‌پیوندد یافته است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص۱۸۶ و ۱۸۷ شود.

توس. (اِ) سلامتی. (ناظم الاطباء). رجوع به توس کردن و توس نمودن شود.

توس. (اِ) زمین صلب و سخت. (ناظم الاطباء).

توس. (ع اِ) طبیعت و اصل. یقال: هو من توس صدق؛ ای اصل صدق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||توساً له، و جوساً له. دعای بد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توس. (اِخ) پهلوان مشهور که آن را توس‌بن نوذر گویند. (فرهنگ رشیدی). نام پسر نوذر بوده که در دربار شاهنشاه ایران کاوس و کیقباد و کیخسرو اسپهبدی داشته. و وی مردی سرکش و تندخو بوده و به خشونت طبع مشهور بوده چنانکه وقتی کیکاوس با رستم تغیری کرده و به توس گفته که رستم را بر دار کن، او نیز بی‌عذر دست رستم را گرفته که بیرون برد... دیگر آنکه هنگام مأموریت به توران به سفارش کیخسرو بایستی از راه کلات جرم نرود زیرا که فرود، برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بود در آنجا منزل داشت، مبادا مایهٔ فتنه و فسادی گردد معهذا از آن راه رفته و فسادی در میان تاخته تا کار بجایی رسید که جنگی بزرگ واقع شد و فرود، کشته گردید... .گویند شهر توس خراسان از ابنیهٔ اوست. (انجمن آرا) (آنندراج). خطهٔ توس بنا کردهٔ اوست و بنام خود مسمی کرده و طوس معرب اوست و متأخرین قطع نظر از تعریب کرده، به هر دو معنی طوس گویند بجهت دفع اشتباه و ملاحظهٔ اصل فرس نمی‌کنند[2]. (فرهنگ رشیدی). رجوع به طوس و یسنا ص ۵۱ و ۵۵ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۹ و ۲۵۱ شود.

توسا. (اِ) توسکا. توسه. رزدار. سیاه‌توسه و سفیدتوسه. رجوع به توسکا در همین لغت‌نامه و جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

توساچالک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان اشکور سفلی است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسامیشی. (مغولی، اِ) عطا و تیول. (فرهنگ نظام): ... او را یرلیغ ترخانی داد و راه خزانه‌داری بر وی توسامیشی فرمود. (تاریخ غازان چ کارلیان ص ۲۰). و عنان قبض و بسط مصالح سلطنت بر وجهی در کف کفایت او نهاده بود... که بر آن هیچ مزیدی تصور نداشت سیورغامیشی او بر آن وجه کرد که یکهزار لشکر مغول بوی به وی توسامیشی فرمود. (تاریخ غازان ایضاً ص ۱۵۵). رجوع به یاسامیشی شود.

توسانلو. (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌برزند است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توسبز. [سَ] (اِ مرکب) قسمی از مرکبات مازندران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گونه‌ای توسرخ که قسمت خوراکی میوه‌اش سبزرنگ است. (فرهنگ فارسی معین).

توستان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که ۴۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسخ. [تَ وَسْ سُ] (ع مص) شوخگن شدن. (از آنندراج). ریمنا کگردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وسخ. (اقرب الموارد). رجوع به وسخ شود.

توسد. [تَ وَسْ سُ] (ع مص) چیزی را بالش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از آنندراج). و ساده زیر سرگذاشتن. (از اقرب الموارد). بالین گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). بالش قرار داده شدن. تکیه کردن و گذاشتن سر خود را بر بالش. (ناظم الاطباء). ||ملازم و به جد شدن به چیزی. (آنندراج). ||خوار کردن و به زیر انداختن، چیزی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

توسرخ. [سُ] (اِ مرکب) قسمی از مرکبات[3] که میوهٔ آن گرد است و پوست زرد لیموئی و طعمی میخوش دارد، چند گرمکی متوسط و این بزرگتر از انواع دیگر مرکبات و خردتر از سلطان مرکبات است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

توسروندان. [سَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۱۸۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسط. [تَ وَسْ سُ] (ع مص) میانجی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). میانجی‌گری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمل وساطت انجام دادن میان قوم. (از اقرب الموارد). واسطه کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||در میان چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در میان قوم نشستن. ||چیزی میانه گرفتن به جید نه ردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) نزد اهل تصوف دومین برزخ از برازخ انسانیه را نامند که در آن برزخ، بندهای بندگی آدمی بوسیلهٔ حقایق رحمانیه باز و گشوده گردد و این معنی در لفظ انسان نیز بیان شد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِ مص) میانه‌روی و اعتدال. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||میانی و میانداری و میانجیگری و شفاعت و خونش و وسیله. (ناظم الاطباء).

— به توسط؛ به وسیله. به جهت و به سبب. (ناظم الاطباء).

— توسط اقبال و ادبار؛ در اصطلاح احکامیان، بودن کوکب است در بیوت مایل الوتد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توسط کردن. [تَ وَسْ سُ كَ دَ] (مص مرکب) میانگی کردن. میانجی شدن. وساطت کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): یکی

1 - Belula alba.

2 - این گفته اساسی ندارد.

3 - Pamphemousse.

از وزرا به زیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را به خیر توسط کردی. (گلستان سعدی).

توسع. [تَ وَس سُ] (ع مص) فراخی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). خلاف تضیق در امر و مکان. (از اقرب الموارد). فراخی نمودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||فراخ نشستن در مجلس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تفسح و افزونی دادن در نفقه. (از اقرب الموارد). ||فراخ بودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||به مجاز تکلم کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||فراخی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توسعاً. [تَ وَس سُ عَن] (ع ق) فراخی را. با بسط دادن معنی کلمه‌ای به معانی دیگر. تجوزاً. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به توسع شود.

توسعة. [تَ سِ عَ] (ع مص) فراخی و فراخ کردن و گاهی از غیر ناقص است هم بر این وزن مصدر می‌آید. (غیاث اللغات) (آنندراج). وسع توسیعاً و توسعة. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) سعة و اِتّساع. (اقرب الموارد). فراخی و وسعت. (ناظم الاطباء). و با پیدا کردن و دادن و یافتن مستعمل است.

توسف. [تَ وَس سُ] (ع مص) پوست چیزی واشدن. (تاج المصادر بیهقی). پوست از چیزی واشدن. (زوزنی). پوست از سر ریش بازشدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تقشقش و تقشر پوست. (از اقرب الموارد). ||وسف پیدا شدن در شتر، یا در فراخی رسیدن شتر و فربه گردیدن آن. ||افتادن پشم کهنه و برآمدن پشم نو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توسک. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر است که ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توسکا. (اِ) توسه. دو گونه از این درخت در جنگلهای خزر هست. توسکای قشلاقی و توسکای ییلاقی. توسکای قشلاقی در سواحل تا ارتفاع ۱۰۰۰ گزی نیز، پروفسور گااویا، آن را دیده است و توسکای ییلاقی در اغلب اراضی شمال ایران و جنگلهای خزر تا ۱۶۰۰ و ۲۰۰۰ هزارگزی دیده شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام درختی جنگلی. (ناظم الاطباء). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۷۱ و ۱۷۲ شود.

توسکاس. (اِخ) قریه‌ای از قراء سمرقند است که در پنج‌فرسخی واقع است. (از معجم البلدان). رجوع به توسکاسی شود.

توسکاسی. (ص نسبی) منسوب است به توسکاس که قریه‌ای است در سمرقند. (سمعانی). رجوع به توسکاس و مادهٔ بعد شود.

توسکاسی. (اِخ) ابوعبدالله التوسکاسی سمرقندی. از یحیی‌بن زید سمرقندی روایت کرده‌است. (از معجم البلدان).

توسکانینی. [تُ] (اِخ)[1] آرتورو. موسیقی‌دان مشهور ایتالیاست که در سال ۱۸۶۷ م. در پارم[2] متولد شد. چندی عهده‌دار هدایت ارکستر «اسکال میلان» بود و سپس رهبری متروپولیتن و همچنین ارکستر فیلارمونیک نیویورک را بعهده گرفت و در سال ۱۹۵۷ م. درگذشت. (از لاروس).

توس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) به سلامتی دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به توس و توس نمودن شود.

توسکولان. (اِخ) رسائل فلسفی و معروف سیسرون (۴۵ سال ق.م.) است که در آن ثابت شده است انسان، با فضیلت و تقوی مافوق مرگ و رنج دیگر بدیهاست. رجوع به توسکولوم شود.

توسکولوم. [لُ] (اِخ)[3] از شهرهای باستانی ایتالیا در ناحیهٔ لاسیوم[4] که امروز آن را فراسکاتی[5] نامند و این همانجائی است، که سیسرون، رسائل فلسفی خود را که بنام توسکولان[6] شهرت دارد، در آنجا نوشته است. (از لاروس). یکی از بلاد قدیم ایتالیا بوده است که بنا به روایات کهن آن را «تله کونوس» پسر اولیس بنا نهاده بود. چیچرو پس از غلبهٔ قیصر بدین شهر آمد و چندی در آنجا بسر برد. (اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ).

توسل. [تَ وَس سُ] (ع مص) نزدیکی جستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (صراح اللغة). نزدیکی یافتن به چیزی و به کاری. یقال: توسل الیه بوسیلة؛ ای عمل عملا تقرب به الیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دزدیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: توسل ابلی؛ ای سرقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) دزدی: اخذ ابلی توسلاً؛ ای سرقة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزدیکی و پیوستگی و توسط. (ناظم الاطباء).

- دعای توسل؛ نام یکی از ادعیهٔ مشهور است و آغاز میشود به اللهم انی اسئلک و أتوجه الیک... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توسل جستن. [تَ وَس سُ جُ تَ] (مص مرکب) نزدیکی جستن به چیزی یا به کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توسل ساختن. [تَ وَس سُ تَ] (مص مرکب) وسیله ساختن: به شفاعت او به حضرت سلطان توسل ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۳).

توسم. [تَ وَس سُ] (ع مص) فراست بردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دیدن چیزی و فراست بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیدن چیزی را و نظر کردن و فراست بردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به علامت پی بردن به چیزی یقال: توسمت فیه الخیر؛ ای تبینت فیه اثره. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه قول عبدالله‌بن رواحة فی النبی (ص): انی توسمت فیک الخیرا عرفهُ والله یعلم انی ثابت البصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||علف وسمی جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و نیز جستن علفی که در باران نخستین روید. (آنندراج). ||وسمه کردن. (دهار). وسمه برکردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فاذا امرت منه قلت توسم؛ یعنی موی را خضاب کن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسمه شود.

توسن. [تَ / تُو سَ] (ص، اِ) نافرهخته بود؛ یعنی ناآموخته. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۱۵۴). وحشی و رام‌نشونده را گویند عموماً. (برهان). سرکش و گردنکش و وحشی و ناآزموده. (ناظم الاطباء)... در هر صورت توسن در مردم سرکش نیز استعمال میشود... (انجمن آرا) (آنندراج). تند. سرکش. مقابل رام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل
دلش به طاعت تو شرزه گردد و توسن.
عنصری.

رای موافق و نیت و اعتقاد او
از روزگار توسن برداشت توسنی.
منوچهری.

بسی تکلف بینم ترا بظرف همی
لطیف حیزی خر، با تو توسن است و حرون.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی).

جهانستانی، شاهی، مظفری، ملکی
که رام گشت به عدلش زمانهٔ توسن.
مسعودسعد.

رام است بخت تو که به هر وقت حاصل است
حکمی که بر زمانهٔ توسن کند همی.
مسعودسعد.

نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش

1 - Toscanini, Arturo.
2 - Parme. 3 - Tusculum.
4 - Latium. 5 - Frascati.
6 - Tusculanes (les).

که شد بدرد و غم و رنج، طبع توسن، رام.
مسعودسعد.

گروی بدست بخت بگیرد عنان چرخ
جز نرم‌گردنی نکند چرخ توسنش. سوزنی.

خدایگان جهان پادشاه ملک‌آرام
که امر ناقد او راست چرخ توسن، رام.
سوزنی.

بسیار سخن گفته شد از وعده و عشوه
تا رام شد آن توسن بدمهر به زر بر. سوزنی.

سوزنی در مدح وی با قافیه کشتی گرفت
قافیه شد نرم‌گردن گرچه توسن بود و گست.
سوزنی.

لگامم بر دهان افکند ایام
که چون ایام بودم تیز و توسن. خاقانی.

توسن ایام را رأی تو تحسین نکرد
شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری. ظهیر.

ملک چون دید کاو در کار خام است
زبانش توسن است و طبع رام است. نظامی.

من آن توسنم[1] کز ریاضتگری
رسیدم ز تندی به فرمانبری. نظامی.

مگر کز توسنانش[2] بدلگامی
دهن برگشته‌ای زد صبح بامی. نظامی.

زن چو دید او را که تند و توسن است
گشت‌گریان، گریه خود دام زن است.
مولوی.

||اسب وحشی باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۷۴). اسبی باشد کرهٔ وحشی که به لگام راست کرده باشند. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسب سرکش و حرون و جهنده را گویند خصوصاً. (از برهان). اسب جوان رام‌نشده و دست‌آموزنگشته. (ناظم الاطباء). اسب سرکش. (فرهنگ جهانگیری). اسب و استر سرکش... و صحیح به ضم «تا»، و «واو» مجهول است چنانکه در مناظرالانشاء گفته. (فرهنگ رشیدی). کره اسب که تند و شوخ و سرکش باشد... . و صاحب بهار عجم در جواهرالحروف نوشته که ظاهراً اصح به «واو» مجهول و «شین» معجمه است[3] که به کثرت استعمال مهمله شده است چه توش به معنی قوت و توانائی است و تندی و شوخی اسب دال بر توانائی اوست... . (غیاث اللغات). در جهانگیری و برهان آورده‌اند و به معنی اسب و استر سرکش معروف است و رشیدی گفته...هم صاحب جواهرالحروف آورده که... (انجمن آرا) (آنندراج). کرهٔ ناآرام و نوزین، به تازیش حرون نامند. (شرفنامهٔ منیری). شموس[4]. (صراح اللغه) (از منتهی الارب). حرون. بی‌فرمان. گاه گیر. گه گیر. (زمخشری از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کرهٔ توسن. هیدخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت ایضاً). در ترکی تُسن کره‌اسبی را گویند که راه رفتن را هنوز خوب نیاموخته باشد[5]. استعمال توسن و توسنی در فارسی قدیم است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

فضل تو رایض موفق بود
نیکنامی چو کرهٔ توسن. فرخی.

رایضان کُرّگان به زین آرند
گرچه توسن بوند و مردافکن. فرخی.

تو نبینی که اسب توسن را
به گه نعل برنهند لبیش. عنصری.

مرا در زیر ران اندر، کمیتی
کشنده‌نی و سرکش نی و توسن. منوچهری.

ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست
بر بی‌فسار و سخت‌کش توسنش.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۴۴۱).

اسحاق زود فرودآمد و در پای نصر افتاد و زمین را بوسه داد و عذر خواست که این اسب من توسن است و از وی زود فرو نتوان آمدن. (تاریخ بخارا ص ۱۰۱).

اسب توسن ز اسب ساکن‌رگ
گشت همخوا اگرنشد هم‌تگ. سنائی.

گرسواران خنگ توسن در کمند افکنده‌اند
من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام.
خاقانی.

توسن اسب مرغزاری کز ریاضت بازماند
آخور چرب مهنا برنتابد بیش ازین. خاقانی.

روز از برای ثقل کشی موکب بهار
پالان به توسن استر گرما برافکند. خاقانی.

جهان بر ابلقی توسن سوار است
لگد خوردن از او هم در شمار است. نظامی.

اگر شبدیز توسن را تگی هست
ز تیزی نیز گلگون را رگی هست. نظامی.

شنیدم کادهم توسن کشیدش
چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش. نظامی.

تو بر کرهٔ توسنی بدگهر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر.
سعدی (بوستان).

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین.
سعدی (بوستان).

عجوزی گر کند گلگونه بر روی
چو توسن اشتر، از وی رم کند شوی.
امیرخسرو.

پیش رفتم به تظلم که رکابش بوسم
تند برتافت عنان، بانگ به توسن زد و رفت.
یغما.

— توسن تندعنان؛ مرکب گردنکش و ستور سرکش. (ناظم الاطباء).

||مرکب نجیب. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

توسن. [تَ وَ سُ] (ع مص) گشنی کردن فحل ناقهٔ خوابیده را و همچنان زن خوابیده را گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توسن. [ ] (ع اِ) نوعی از «ساغز جبلی»[6] است. (دزی ج ۱ ص ۱۵۵).

توسن‌خوی. [تَ / تُو سَ] (ص مرکب) که خوی سرکش و ناآرام دارد. تندمزاج:

به سوسن‌بوی توسن‌خوی ترکم
پیام راز من بگزاری ای باد. خاقانی.

ترک سن‌سن‌گوی توسن‌خوی سوسن‌بوی من
گرنگه کردی به سوی من نبودی سوی من.
خاقانی.

چون چنان دید ترک توسن‌خوی
راه دادش به سرو سوسن‌بوی. نظامی.

رجوع به توسن و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

توسن‌دل. [تَ / تُو سَ دِ] (ص مرکب) سخت‌دل. که دلی ناآرام و پرخشونت دارد:

توسن‌دلی و رایض تو، قول لااله[7]
اعمی‌وشی و قائد تو شرع مصطفی. خاقانی.

رجوع به توسن و دیگر ترکیبهای آن شود.

توسن‌دلی. [تَ / تُو سَ دِ] (حامص مرکب) سخت‌دلی. (ناظم الاطباء). بدخوئی. ناسازگاری:

ز توسن‌دلی گرچه با کس نساخت
نوازندهٔ خویشتن را شناخت. نظامی.

توسن‌رگ. [تَ / تُو سَ رَ] (ص مرکب) توسن‌خوی. مقابل ساکن‌رگ:

بی‌نام هم کنونش چو بید سترک خصی
این بدگهر شگالک و توسن‌رگ استرک.
خاقانی.

رجوع به توسن و دیگر ترکیبهای آن شود.

توسنگ. [سَ] (اِ) قناعت است، که راضی بودن باشد بر آنچه میسر گردد و ترک حرص نمودن. (برهان) (آنندراج). قناعت و عدم حرص و رضای به چیزی کم و اندک. (ناظم الاطباء).

توس نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) به سلامتی نوشیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به توس شود.

توسنی. [تَ / تُو سَ] (حامص) معاندت و سرکشی و گردنکشی. (ناظم الاطباء). سرکشی. عصیان. (حاشیهٔ برهان چ معین). تندی. ناآرامی:

رای موافق و نیت و اعتقاد او
از روزگار توسن، برداشت توسنی.
منوچهری.

---

۱ - به معنی بعد هم ایهام دارد.
۲ - به معنی بعد هم ایهام دارد.
۳ - بر اساسی نیست.
۴ - ظ: چموش است.
۵ - کاشغری ج ۱ ص ۲۳۷... .
۶ - بز کوهی.
۷ - مخفف لااله الاالله.

گرچه از توسنی چو طالع ماست
ما کمند وفا دراندازیم. خاقانی.
همه تندی مکن لختی بیارام
رها کن توسنی چو من شدم رام. نظامی.
توسنی طبع چو رامت شود
سکهٔ اخلاص به نامت شود. نظامی.
رجوع به توسن و دیگر ترکیبهای آن شود.

توسنی کردن. [تَ / تُو سَ کَ دَ] (مص مرکب) سرکشی کردن. تندی و ناآرامی کردن:
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت‌تر گردد کمان.
آغاجی [1] (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۷۴).
دل توسنی کجا کند آن را که طوق‌وار
در گردن دل است کمند معنبرش. خاقانی.

توسه. [سَ / سِ] (ص) فربه و چاق و نیک پرورش‌یافته. (ناظم الاطباء).

توسه. [سَ / سِ] (اِ) توسکا. رجوع به توسکا و جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

توسه. [ ] (اِ) سریر. رخش. قوس قزح. کمان رستم. کمر رستم. کمردون. طوق بهار. تیراژه. آفندا ک. آژفندا ک. سدکیس. قالیچهٔ فاطمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به قوس قزح شود.

توسه. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی است که در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۳ شود.

توسه‌سرا. [سِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان شاندرمن است که در بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسه کله. [سِ کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان ماسوله است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسی. (ص نسبی، اِ) رنگ دودی روشن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طوسی.

توسیخ. [تَ] (ع مص) شوخگن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چرک و ریمناک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چرکین کردن. (آنندراج).

توسید. [تَ] (ع مص) چیزی را بالش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تکیه‌جای و بالین گردانیدن جهت کسی چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بالش گردانیدن برای کسی. (آنندراج). رجوع به توسد شود.

توسیدید. (اِخ) [2] از بزرگترین تاریخ‌نویسان یونان که در حدود سال ۴۶۰ ق.م. در هالی‌مونت [3] متولد شد و در حدود سال ۳۹۵ ق.م. درگذشت. وی نویسندهٔ شرح جنگهای پلوپونز است و این اثری است بی‌طرفانه و عاری از هرگونه غرض. توسیدید تاریخ‌نویسی است متفکر و عاشق دقت و درستی و در عین حال هنرمند بزرگی است و سبک نگارش او مطبوع و عاری از اطناب می‌باشد و حوادث و داستانها در آن بطور موجز و شرح حوادث پر از دقائق و توأم با تابلو و توضیحات می‌باشد. (از لاروس). از مورخان معروف یونان قدیم است که در حدود سال ۴۷۱ ق.م. در شهر آتن تولد یافت و در سال ۳۹۵ ق.م. درگذشت. توسیدید در آغاز جنگهای پلوپونزوس خود فرماندهٔ گروهی از سپاهیان آتن بود لکن دیری نگذشت که او را متهم و تبعید کردند و بیست سال از وطن دور ماند. این مدت را توسیدید در میان اقوام مختلفی که در جنگهای پلوپونزوس مداخله داشتند بسر برد و به نگارش تاریخ جنگهای مزبور پرداخت. تاریخ وی بهترین معرف تمدن و اخلاق و روحیات ملل مختلف یونان قدیم است. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۷۰-۷۲ و ج ۲ ص ۸۹۴، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۲۰، ۹۳۰، ۹۳۳، ۹۳۵، ۹۳۷، ۹۴۰، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۵۶، ۹۶۰ و ج ۳ ص ۲۱۷۹، ۲۱۸۰ و ۲۱۸۱ شود.

توسیط. [تَ] (ع مص) اندر میان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). در میان آوردن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در میان قرار دادن. (از اقرب الموارد). ||وسیط و میانجی شدن. (از اقرب الموارد). واسطه شدن:
زآنکه نفع نان در آن نان داد اوست
بدهدت آن نفع بی توسیط پوست. مولوی.
||به دو نیم کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). به دو نیم بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکم دریدن. دریدن شکم. کشتن را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): فامر به فوسط فخرج اللبن من مصرانه. (ابن بطوطة، یادداشت ایضاً). و دخلت علیه یوماً و هو یرید توسیط رجل من الکفار فقلت له بالله لاتفعل ذلک فانی مارأیت احداً قط یقتل بمحضری. (ابن بطوطه، ایضاً).

توسیع. [تَ] (ع مص) فراخ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خلاف تضییق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فراخ‌گردانیدگی و وسعت‌دادگی. (ناظم الاطباء): تقطیع و توسیع عرصهٔ جامع تعیین رفته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۰).
- توسیع بلاد؛ وسعت دادن ملک و کشور و دست‌درازی کردن به کشور همسایگان. (ناظم الاطباء).
||فراخ‌دست و توانگر گردانیدن. یقال: وسع‌الله علیه؛ ای اغناه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توسیق. [تَ] (ع مص) تنگ‌تنگ کردن بار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنگتر کردن بار را. (آنندراج). ||وسق الحنطة توسیقاً؛ جعلها وسقاً وسقاً؛ باربار قرار داد گندم را. (از اقرب الموارد).

توسیل. [تَ] (ع مص) نزدیکی جستن. (زوزنی). نزدیکی جستن به چیزی و کاری کردن که بدان نزدیکی و تقرب دست دهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: وسل الله تعالی وسیلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توسیم. [تَ] (ع مص) به موسم آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به موسم حاضر آمدن. یقال: وسموا و عرفوا، کما یقال عیدوا فی‌العید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بسی داغ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از آنندراج). || (اصطلاح عروض و قافیه) شمس قیس آرد: آن است که بناء قافیت بر حرفی نهد که نام ممدوح یا آنچه مقصود شاعر است در آن تنسیق گردد، چنانکه انوری گفته است:
ای سر از کبر بر فلک برده
گشته‌گردان چو انجم فلکی
به عقابی رسیده از مگسی
به سماکی رسیده از سمکی
حاش لله دیو را ملکی...
تا آنجا که گفت:
خواجه هستی چرا نیاموزی
خواجگی کردن از شهاب زکی.
چون خواسته است تا شهاب زکی در قافیت بیارد بناء شعر بر «کاف» و «یاء» نهاد. و شرف‌الدین شفروه گفته است:
ای چو دریا سخی چو شیر شجاع
چون قضا حاکم و چو چرخ مطاع...
تا آنجا که گفت:
گر نکردم وداع معذورم
نیست بر مکیان طواف وداع.
چون خواسته است که عذر خویش در تخلف وداع مخدوم بخواهد، بناء قافیت بر «عین»

---
۱ - در انجمن آرا این بیت را به رابعهٔ بنت کعب قزداری نسبت کرده است.
2 - Thucydide. 3 - Halimonte.

نهاد و این صنعت را از بهر آن توسیم خوانند که شاعر اثری از مقصود خویش در قافیت بازنموده است و وسم، داغ نشان کردن است. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم صص ۲۷۶-۲۷۷).

توش. (اِ) به زبان پهلوی طاقت بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۱۶). به معنی تاب و طاقت و توانائی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). طاقت. (فرهنگ جهانگیری). توانائی که تاب نیز گویندش. (شرفنامهٔ منیری). تاب و توان. (اوبهی). تاب و طاقت. (انجمن آرا) (آنندراج):

چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت
بیفتاد زآن درد بی‌هوش گشت.
فردوسی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۱۶).

عمودی بزد بر سر ترگ اوی
که خون اندرآمد ز تارک به روی
چو بر پشت زین مرد، بی‌توش گشت
ز اسب اندرافتاد و بی‌هوش گشت.
فردوسی.

فرازآمد از هر سویی صد گراز
چو الماس دندانهای دراز
ز دست دگر شیر مهتر ز گاو
که با جنگ ایشان نبد توش و تاو. فردوسی.

ز تنگ‌عیشی بی‌تاب و توش گشته چو مور
ز ناتوانی بی‌دست و پای مانده چو مار.
مختاری.

— توش و تاو؛ تاب و توان:

به ترکان ندادست کس باژ و ساو
به ایران نبدشان همه توش و تاو. دقیقی.

نهادست بر قیصران باژ و ساو
ندارند با او کسی توش و تاو. فردوسی.

همی شیر خوردی ازو ماده گاو
کلان‌گاو، گوساله بی توش و تاو.
فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||به معنی زور و قوت و قدرت نیز آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). قوت و توانائی بدن. (فرهنگ رشیدی). قوت. (فرهنگ جهانگیری). قوت و فربهی. (انجمن آرا) (آنندراج). قوت و توانائی جسم و بدن. (غیاث اللغات). قوت. توان. قدرت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از اوستا «تویشی»[1] (توانائی طبیعی، زور، نیرومندی) از «تو»[2]، هندی باستان «تاویسی»[3]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

پیش شهزاده مکتوب نوشتند که در شهر کسی که او را توش و توانی باشد نمانده. (رشیدی).

به یزدان چنین گفت کای کردگار
تو دانی نهان من و آشکار
ز من مگسل امروز توش مرا
نگه دار بیدار، هوش مرا. فردوسی.

به یزدان چنین گفت کای کردگار
توئی برتر از گردش روزگار...
نگهدار دین و تن و توش من
همان نیز بینا دل و هوش من. فردوسی.

سواران همی گشته بی توش و هال
پیاده ز پیلان شده پایمال. اسدی.

در طاعت بی‌طاقت و بی‌توش چرائی
ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش.
ناصرخسرو.

چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن و توش خویش بازرسیدند. (چهارمقالهٔ نظامی).

هرکه از کین تو دارد دل، سیه چون لوبیا
از دو سنگ آس غم بی‌توش گردد چون عدس.
سوزنی.

خطی کشیده‌ای ار خط در آن ورق بکشد
در آن نگه نکنم من که بی تن و توشم.
انوری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

سر چه سنجد که هوش می‌بشود
تن چه ارزد که توش می‌بشود. خاقانی.

تا جهان ناقه شد از سرسام دی ماهی برست
چار مادر بر سرش توش و توان افشانده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۸).

یک دو روز برگذشت این هر دو بیچاره از گرسنگی بی‌توش شدند. (تاریخ طبرستان).

آنقدر داشتم ز توش و توان
کاخترم بود ازو همیشه جوان. نظامی.

به نوشابه گفت ای شه بانوان
به از شیرمردان به توش و توان. نظامی.

پنداشتم که زیر کدین مجاهدت
سندان روزگار به توش و توان، منم.
نزاری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توش و تنم رفت مفرمای صبر
مرد به تن صبر کند یا به توش. اوحدی.

بازنیاید به هوش عاشق رویت که او
توش ز تن‌ها ربود هوش ز سرها ببرد.
اوحدی.

کو آن توان و توش کزین خاکدان غم
خود را به آستان در دوست بردمی. اوحدی.

||تن و بدن و جثه و ترکیب را نیز گویند. (برهان). بدن و تن را گویند. (فرهنگ جهانگیری). بدن. (فرهنگ رشیدی). تن و توش. (انجمن آرا) (آنندراج). اندام. جثه. بدن:

برآمد بر آن کار بر پنج سال
چو پیلی شد آن کرم با توش و یال. فردوسی.

پراگنده‌شد دانش و هوش من
بخاک اندرآمد تن و توش من. فردوسی.

بدو گفت ملاح مغزای کار
که اینجا بود کرگدن بی‌شمار
به بالای گاوی پر از خشم و جوش
یکی جانور به ز پیلان به توش.
اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

— بیمارتوش؛ بیمارتن. ناخوش‌تن. که تنی بیمار دارد:

به ذل غریبان بیمارتوش
به اشک یتیمان پیچیده گوش. نظامی.

||خوراک بقدر حاجت را هم گفته‌اند که قوت لایموت باشد. (برهان). به معنی قوت بود و قوت، خوراک بقدر حاجت باشد. (فرهنگ جهانگیری). خورش به قدر حاجت که به تازی قوت گویند و در این جا طعام مسافران را توشه گویند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج):

تو بشناس آن مرد گوهرفروش
که خالیگرش مر ترا داد توش.
فردوسی (از فرهنگ رشیدی).

احولی دوبین چو بی‌بر شد ز توش
احولی صد بین ایما در فروش. مولوی.

||در ترکی امر به فرودآمدن باشد؛ یعنی فرودآی. (برهان). ||به معنی سینه، از لغات ترکی. (غیاث اللغات).

توش. [تَ وَ / وِ] (امص، اِ) تبش و تابش و حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تبش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): التمشی؛ رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی از یادداشت ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن. (ربنجنی از یادداشت ایضاً).

توشت. [تَ / تُـو شَ] (اِ) بیل. (ناظم الاطباء).

توشت. [تَ وِ] (امص، اِ) تابش و حرارت. (ناظم الاطباء). رجوع به توش و تابش و تو و تاب شود.

توشح. [تَ وَشْ شُ] (ع مص) وشاح در گردن اوکندن (افکندن). (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). حمایل درافکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیرایه در گردن افکندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد): توشحت المرأة توشحاً و اتشحت اتشاحاً؛ لبست الوشاح. (از اقرب الموارد). ||حمایل‌وار به گردن آویختن جامه و شمشیر را. یقال: توشح بسیفه و ثوبه؛ اذا جعله مکان الوشاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و ازهری گوید که توشح جامه؛ داخل کردن آن زیر بغل راست و افکندن آن بر دوش چپ است چنانکه محرم کند. (از اقرب الموارد). ||معانقه کردن. (ناظم الاطباء): و هو یتوشحنی؛ ای یعانقنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توشز. [تَ وَشْ شُ] (ع مص) آماده شدن چیزی را. یقال: توشز للشر؛ یعنی آماده گردید

1 - tavishī. 2 - tav.
3 - tāvisī.

بدی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

توشع. [تَ وَشْ شُ] (ع مص) برآمدن گوسفند بر کوه به چرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فرا گرفتن چپ و راست کوه را. ||افزون شدن. ||پرا کنده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برآمدن سپیدی موی بر سر. ||تحسن به دروغ. (از اقرب الموارد).

توشغ. [تَ وَشْ شُ] (ع مص) زشت گردانیدن و بد کردن: توشغ بالسوء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلودن به بدی. (از اقرب الموارد).

توشقان. (ترکی، اِ) لفظ ترکی است به معنی خرگوش. از لغات ترکی نوشته شد. (غیاث اللغات) (از آنندراج). و امروز خرگوش را توشان و دوشان گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

توشقان‌ئیل. (ترکی، اِ مرکب) سال چهارم از دوازده سال ترکی که سال خرگوش باشد. (ناظم الاطباء). سال خرگوش. سال چهارم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تاریخ ترکان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

توشک. [شَ] (اِ) برخوابه را گویند که نهالی باشد و گویند این لغت به این معنی ترکی است و در چند نسخه بزخوابه[1] نوشته بودند. ظاهراً تصحیف‌خوانی شده. (برهان). دشک. نهالی. شادگونه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دوشک و برخوابه و نهالی، و بستری که بر روی آن می‌خوابند. (ناظم الاطباء). به معنی برخوابه است و آن چیزی است نرم که بر زیر برافکنند و بر آن خوابند و در این لغت بعضی سهو کرده‌اند و به معنی بز جوان نوشته‌اند و این لفظ مصحف شده و بز جوان به این معنی در پارسی نیامده و در تحفةالاحباب گفته برخوابه توشک را گویند... و برخوابه را بزجوانه یا برخوانه خوانده‌اند و به معنی نهالی دانسته و توشک با «واو» و بی «واو»، زیرانداز خواب است و آن نیز ترکی است. (انجمن آرا) (آنندراج). برخوابه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بز جوان و به معنی نهالی ترکی است و تحقیق آن است که توشک به معنی بز جوان در فارسی نیامده و در تحفةالاخیار گفته که توشک برخوابه باشد و در فرهنگها این لفظ را به تصحیف خوانده به معنی بز جوان فهمیده‌اند و صحیح برخوابه است به معنی نهالی و توشک ترکی است و برخوابه فارسی. (فرهنگ رشیدی). نهالین. (غیاث اللغات). ||در مؤیدالفضلا به معنی گربه نوشته‌اند که به عربی سنور خوانند. (برهان). در برهان گفته در مؤیدالفضلا... مؤلف گوید: بشک را که گربه باشد به ترکی سهواً تشک دانسته‌اند... (انجمن آرا) (آنندراج). ||نمد کوچک و کلفت و ستبر. (ناظم الاطباء). به معنی فرش[2] از لغات ترکی. (غیاث اللغات).

توشکان. (اِ) گلخن و آتشدان گرمابه و حمام را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آتشدان گرمابه. (شرفنامهٔ منیری). آتشدان گرمابه باشد و آن را تون نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری).

توشکچه. [شَ چَ / چِ] (اِ مصغر) توشک خرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توشک (نهالی) شود.

توشکخانه. [شَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای باشد که اسباب و رخوت پوشیدنی گذارند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

توشکون. (اِخ) دهی از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار است که ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۲۳ و ۱۰۷ شود.

توشکه. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان آبسرده است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توشگان. (اِ) گلخن و توشکان. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۹ شود.

توشل. [شَ / شِ] (اِ) توشیل. (لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۸). قبای نازک تابستانی که از کتان باشد و توزی نیز گویند. (ناظم الاطباء).

توشمال. (اِ) خوانسالار. (فرهنگ رشیدی). کاول و خوانسالار. (غیاث اللغات). در رشیدی خوانسالار و رکابدار و در سرکار شاه، توشمال باشی[3] گویند از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج). ناظر و خوانسالار و چاشنی‌گیر. (ناظم الاطباء):

بر سفره کشید توشمالش
خوانی که به گنج هفتخوان است.
سنجر کاشی (از آنندراج).

از مهر توشمال فلک بر سماط دیر
آورد بهر لشکر او نان و دشتری.
؟ (از آنندراج).

رجوع به کاول شود. ||رئیس طوایف لرها. (ناظم الاطباء). رئیس. کدخدا (در ایل و قبیله). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توشمال. (اِخ) تیره‌ای از ایهاوند هفت‌لنگ. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳ شود.

توشمالان. (اِخ) دهی از دهستان کنگاور است که در بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توشمان. (اِ) نشان و علامت. ||میان خانه. ||کوشک و قصر. (ناظم الاطباء). به همهٔ معانی رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۹ شود.

توشمانلو. (اِخ) دهی از دهستان گنجگاه است که در بخش سنجبد شهرستان هروآباد واقع است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توشن. [تَ وَشْ شُ] (ع مص) کم شدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توشن. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان است که ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۷ و ۱۲۶ شود.

توش و پوشت. [شُ] (اِ مرکب، از اتباع) قدرت و توانائی و شوکت و جلال. (ناظم الاطباء).

توشوش. [تَ وَ وُ] (ع مص) جنبیدن قوم. ||پس و پیش شدن و زیر و زبر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توشه. [شَ / شِ] (اِ) طعام اندک و قوت لایموت و طعامی که مسافران با خود دارند. (برهان). قوت لایموت و طعام مسافران. (انجمن آرا). زاد راه که مسافران بردارند و این مجازی است مشهور زیراکه مرکب است از «توش» به معنی قوت و توانائی که «های» نسبت به وی ملحق گشته... (آنندراج). زاد راه مرکب از توش به معنی قوت و توانائی و «های» نسبت. با لفظ کشیدن و کردن و برداشتن و گرفتن و بستن مستعمل. (غیاث اللغات). و از این است که مسافران طعامی را که همراه دارند توشه نامند. (فرهنگ جهانگیری ذیل کلمهٔ توش). به معنی قوت و لازمهٔ سفر. (انجمن آرا) (آنندراج). طعام اندک و قوت لایموت و تدارک و زاد. و مایحتاج سفر از خوراک.(ناظم الاطباء). زاد. (دهار). و با لفظ برداشتن و گرفتن و بر کمر بستن و بر دوش بستن کنایه از تهیهٔ سفر کردن است. (آنندراج):

نگر[4] بستگانند و بی‌چارگان

---

۱ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۷ و اوبهی بزجوانه آمده است.
۲ - در غیاث اللغات: به ضم اول و «واو» غیرملفوظ و سکون «شین» معجمه آمده است.
۳ - رجوع به تذکرةالملوک و سازمان صفوی ص ۱۲۸ و ۱۲۹ شود.
۴ - ن‌ل: مگر....

و بی[1] توشگانند و بی زاورا.
رودکی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
توشهٔ خویش زود[2] از او برپای[3]
پیش کایدت مرگ پای آگیش.
رودکی (از یادداشت ایضاً).
بدو گفت خسرو که از خوردنی
چه داری هم از چیز گستردنی
که‌ما ماندگانیم و هم گرسنه
نه توشه‌ست با ما نه بار و بنه. فردوسی.
به پیلان گردنکش و گاومیش
سپه را همی توشه بردند پیش. فردوسی.
بدو گفت موبد به جان و سرت
که‌جاوید بادا سر و افسرت
کزین توشه، خوردن نفرمائیم
به سیری رسیدن نیفزائیم. فردوسی.
همان کش نه‌کشتی نه توشه نه ساز
شود غرق و ماند ز همراه باز. اسدی.
بدینجات[4] از بد نگهبان بود
چو زیدر شدی توشهٔ جان بود.
اسدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
در این ره مدان توشه و یار نیک
به از دانش نیک و کردار نیک. اسدی.
توشهٔ تو علم و طاعت است در این راه
سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیا کن.
ناصرخسرو.
گفتم‌به راه جهل همی توشه بایدم
گفتاترا بس است یکی شاخسار من.
ناصرخسرو.
کو توشه و کو رهبرت، ای رفته چهل سال
زین کوه بدان دشت و زآن جوی بدان در.
ناصرخسرو.
جو توشهٔ پیغامبران است و توشهٔ پارسامردان که دین بدیشان درست شود و توشهٔ چهارپایان و ستوران که ملک بر ایشان بپای بود. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
توشه از تقوی کن اندر راه مولا تا مگر
در ره عقبی نگویندت فهم لایتقون. سنائی.
نان دونان نخورم بیش که دین
توشهٔ هر دو سرای است مرا. خاقانی.
امروز گر از سلطان، رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان. خاقانی.
در گوشه‌ای بمیر و پی توشهٔ حیات
خود را چو خوشه پیش خسان ده‌زبان مخواه.
خاقانی.
یا چو غریبان پی ره‌توشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر. نظامی.
چند زنی تیر به هر گوشه‌ای
غافلی از توشهٔ بی توشه‌ای. نظامی.
به سرچشمه گشاید هر کسی رخت
به چشمه نرم گردد توشهٔ سخت. نظامی.
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده
که‌درویش را توشه از بوسه به. سعدی.
مرد بی‌توشه کاو فتاد از پای
درکمربند او چه زر چه خزف. (گلستان).
گر همه زر جعفری دارد
مرد بی‌توشه برنگیرد کام. (گلستان).
رجوع به توشهٔ راه شود. ||ذخیره. (ناظم الاطباء). حاصل. بضاعت. بهره:
اگر توشه‌مان نیکنامی بود
روانمان بدان سر گرامی بود. فردوسی.
ور آن کس که او بازماند ز خورد
ندارد همی توشه از کارکرد. فردوسی.
نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید
بکوشید و آن توشهٔ جان[5] کنید. فردوسی.
نمانم که ویران بود گوشه‌ای
بیابد ز من هر کسی توشه‌ای. فردوسی.
– بی‌توشه، گوشهٔ بی‌توشه؛ ناحیهٔ لم‌یزرع و بایر. (ناظم الاطباء). زمین بی‌توشه؛ زمینی خشک و بی‌حاصل:
دیدم زمنی چو دیگ جوشان
بی‌توشه چو وادی خموشان. مکتبی.
–||بی زاد و خوراک. فقیر و بی‌چیز.
– توشه و تراش؛ جلب نفع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گرچه چو تیشه از قبل توشه و تراش
هرگز نبوده‌ام نه طمع را نه پیشه را. سنایی.
– توشه و گوشه؛ خوراک منزل. (ناظم الاطباء).
||افادهٔ معنی ذخیرهٔ خیر می‌کند. چنانکه در نصایح از فرزانگان پارس این عبارت مشهور است که گفته‌اند: به نیکی‌کرد، با نیکان توشه نهید؛ یعنی به عمل نیک با مردمان نیکو کسب ذخیرهٔ ثواب و خیر اخروی نمائید. (انجمن آرا) (آنندراج).
– توشهٔ آخرت؛ ثواب آخرت. زاد آنجهانی: آن چهار که مطلوب است بدین اغراض و بجز آن نتواند رسید، کسب مال از وجهی پسندیده... و انفاق در آنچه به صلاح معیشت و رضای اهل و توشهٔ آخرت پیوندد. (کلیله و دمنه). باز اعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت از علت گناه از آنگونه شفا میدهد. (کلیله و دمنه). و کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است ساختن توشهٔ آخرت... . (کلیله و دمنه).
– توشهٔ آن سرای؛ توشهٔ آخرت:
پناه روانست دین از نهاد
کلیدبهشت و ترازوی داد
در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشهٔ آن سرای. اسدی.
رجوع به ترکیب قبل شود.
توشه برداشتن. [شَ / شِ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از مسافر شدن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). مصمم گشتن برای مسافرت. (ناظم الاطباء):
بفرمود تا توشه برداشتند
همی راه دشوار بگذاشتند. فردوسی.
بفرمود تا توشه برداشتند
ز یکساله تا آب بگذاشتند. فردوسی.
توشه بستن. [شَ / شِ بَ تَ] (مص مرکب) بار سفر بستن. مهیای سفر شدن:
زین سخن هر سه تن بجای شدند
توشه بستند و رهگرای شدند.
امیرخسرو (از آنندراج).
جگر بر نوک مژگان خوشه بندد
فلک بر دوش انجم توشه بندد.
زلالی (از آنندراج).
بر کمر از ترک جهان توشه بست
در صف مردان مجرد نشست. وحید (ایضاً).
توشه‌ای چون پارهٔ دل بر میانت بسته‌اند
مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند.
صائب (از آنندراج).
توشهٔ بصر. [شَ / شِ یِ بَ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از گرانجان و دشمن است. (انجمن آرا).
توشه‌پرورد. [شَ / شِ پَرْ وَ] (نمف مرکب) توشه کش... و در این مبالغه است. (آنندراج):
سکندر که شاه جهانگرد بود
بکار سفر توشه‌پرورد بود.
نظامی (از آنندراج).
توشه جستن. [شَ / شِ جُ تَ] (مص مرکب) توشه خواستن. طلب توشه و زاد کردن:
از او توشه جست آن زمان شهریار
بدو گفت سالار، کای نامدار. فردوسی.
توشهٔ چشم. [شَ / شِ یِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از نگاه به افراط به جانب محبوب. (آنندراج). نگاه زیاد از حد به جانب مطلوب. (ناظم الاطباء). نگاه به افراط به جانب معشوق یا مطلوب. (فرهنگ رشیدی):
نگه می‌کرد ماه از گوشهٔ چشم
دلش برمی‌نگشت از توشهٔ چشم.
امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).
توشه‌خانه. [شَ / شِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جامه‌دان. ||انبار ذخیره و آذوقه. (ناظم الاطباء). ظاهراً این لفظ غلط است، صحیح توشک‌خانه است، چه توشک به معنی رخت است چنانکه در برهان و جهانگیری. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

---
۱ – نل: ابی....
۲ – نل: توشهٔ جان خود....
۳ – نل: از او بر[illegible] [illegible]
۴ – یعنی دانش در این جهان.
۵ – به معنی غذای جان هم ایهام دارد.

توشه دادن. [شَ / شِ دَ] (مص مرکب) تزوید. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). مزادة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زاد و قوت دادن. آذوقه دادن:

ماه به ماه می‌کند شاه فلک کدیوری
عالم فاقه‌برده را توشه دهد توانگری.
خاقانی.

ز فیض دولت بیدار دیده میخواهم
که صبح را دهم از گریه توشهٔ شبگیر.
خاقانی.

توشه‌دان. [شَ / شِ] (اِ مرکب) ابتر. بالة. قلع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مطهرة. (زمخشری). مزود. (دهار). خورجین و تنچه و کیسه‌ای که در آن آذوقه گذارند. جائی که در آن زاد نهند. انبانی که در آن غذای سفر نهند. ||جامه‌دان. (ناظم الاطباء).

توشهٔ راه. [شَ / شِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زاد و مایحتاج مسافرت از خوراکی. (ناظم الاطباء). زاد سفر. ره‌توشه:

بجوئید و این توشهٔ ره کنید
بکوشید تا رنج کوته کنید. فردوسی.

ز شغل دگر دست کوتاه کرد
به عزم سفر توشهٔ راه کرد. نظامی.

منم روی از جهان در گوشه کرده
کفی پست جوین ره‌توشه کرده. نظامی.

توشه کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) آذوقهٔ راه کردن. ذخیره کردن. بضاعت ساختن:

توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
که در این صعب‌سفر طاعت او توشهٔ ماست.
ناصرخسرو.

تا نبرد خوابت از او گوشه کن
اندکی از بهر عدم توشه کن. نظامی.

توشه کش. [شَ / شِ کَ / کِ] (نف مرکب) کسی که در سفر قریب و شکارگاه، همراه بگیرند و توشه را بر دوش او بار کنند. و کوله کش... که در سفرها اسباب بردارد... . (آنندراج). آنکه توشه و آذوقه حمل میکند. (ناظم الاطباء). توشه‌پرورد مثله و در این مبالغه است... .(آنندراج):

ز شهد قناعت طمع زهرچش
هدایت براه طلب توشه کش.
ظهوری (از آنندراج).

بی قراران تو در خاک ندارند آرام
در طلب توشه کش‌مور بود دانهٔ ما.
سلیم (ایضاً).

توشه گرفتن. [شَ / شِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) زاد راه گرفتن. غذا و خوراکی گرفتن:

بی جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق
توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت.
صائب (از آنندراج).

در سراغ کوی او از کعبه خواهم همتی
از برای راه باید توشه در منزل گرفت.
سلیم (ایضاً).

توشه‌میان. [شَ / شِ] (اِخ) دهی از دهستان املش است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توشی. (اِ) توزی باشد که ضیافت کردن اطفال است یکدیگر را و آن را در خراسان دانگانه می‌گویند و در مازندران پلاپچکا ک نامند. (برهان) (از آنندراج). توزی. دانگانه. (ناظم الاطباء). در تهران و مشهد و بروجرد دنگی[1] گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

توشی. [تَ وَشْ شی] (ع مص) نمایان شدن سپیدی موی به رنگ نگار: توشی فیه الشیب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

توشی. (اِخ) جوجی یا چوچی، نام پسر بزرگ چنگیز است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ جهانگشا و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص۱۴۳ و تاریخ گزیده چ برون ص۵۷۳ و ۵۷۵ شود.

توشیج. [تَ] (ع مص) درهم پیوسته گردانیدن خویشی و پیوند را. یقال: وشجها الله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||الفت دادن و آمیختن خدا قوم را به یکدیگر. (از اقرب الموارد). ||با همدیگر بستن کجاوه را به دوال و جز آن تا از آن چیزی نیفتد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توشیح. [تَ] (ع مص) وشاح در گردن کسی افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). حمایل درافکندن به گردن دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حمایل در گردن‌انداختن. (غیاث اللغات) (آنندراج). وشاح پوشانیدن زن را. (از اقرب الموارد). ||آرایش دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). آراستگی و زینت دادن. (از ناظم الاطباء). آراستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نوشته‌ای را به مهر و امضای خود مزین کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||اصطلاحاً امضاء کردن شاه قوانین را پس از تصویب مجلسین. ||(اصطلاح بدیع) نام صنعتی در شعر که شاعر به طریقی شعر انشاد نماید که چون حروف اول مصارع یا ابیات جمع کنند اسمی بیرون آید، چنانکه اسم محمد از این رباعی:

من بر دهنت به موی بستم دل تنگ
حاصل ز لبت نیست برون از نیرنگ
من با تو و تو با من مسکین شب و روز
دارم سر آشتی، تو داری سر جنگ.

چون حرفهای اول از مصارع این دو بیت یکجا کنند «محمد» پیدا شود. (غیاث اللغات) (آنندراج). شمس قیس آرد: توشیح آن است که بناء شعر بر چند بخش مختلف‌الوزن نهند که جملهٔ آن یک قصیده باشد و چون هر بخش را جداگانه برخوانی قصیده‌ای دیگر بر وزنی دیگر بیرون آید. چنانکه رشیدی سمرقندی گفته است:

ای کف راد تو در جود به از ابر بهار
خلق را با کف تو ابر بهاری به چه کار...
بیش از اندازهٔ این طایفه «بر بنده نهاد
جود تو بار گران» زآن دو کف گوهربار
دیگرانند چو من بنده و «من بنده ز شکر
عاجزم چون دگران» وز خجلی گشته فگار
عجز یکسو نه و انگار که «کردستم جرم
سوی عفوت نگران» مانده و دل پرتیمار
تو خداوندی احسان کن و «این جرم به فضل
زین رهی درگذران» زآنکه تویی جرم‌گذار
ابر کی خوانمت ای خواجه چو «شد ابر مطیر
نزد تو حیران» در دست تو سرگشته و خوار
شمس کی خوانمت ای خواجه چو«شد شمس منیر
پیش تو پنهان» وز روی تو آسیمه و زار
هست در بخشش و در بینش و «در دانش و فضل
آن دل پاکت» بحری که ورا نیست گذار
بل که از رشک کف و آن دل «چون بحر قعیر
گشت بی‌پایان» اندوه دل جمله بحار...
این نکونامی و این رای «فرخنده کناد
بر تو مولی» و بداراد ترا در زنهار
به سلامت به سلام آمدی «ای سعدالملک
عید اضحی» حق او را به سیادت بگزار
شادمانی کن و خرم زی «وآنکس که به عید
مدح تو گفت» برو گستر از اکرام شعار
شعر ما هست به هنگام تو «بررفته ز جاه
تا به شعری» که شکیبد که نگوید اشعار... .

جملهٔ قصیده از بحر رمل است و آنچه در حیز اول...[2] نوشته است چون جدا برخوانی این دوبیتی است:

بر بنده نهاد جود تو بار گران
من بنده ز شکر عاجزم چو دگران
کردستم جرم سوی عفوت نگران
این جرم به فضل زین رهی درگذران.

و حیز دوم این قطعه است از بحر هزج مسدس مسبغ بر وزن مفعول مفاعلن مفاعیلان:

شد ابر مطیر نزد تو حیران
شد شمس منیر پیش تو پنهان
در دانش و فضل آن دل پاکت
چون بحر قعیر گشت بی‌پایان... .

و حیز سوم این قطعه است بر وزن مفعول مفاعلن فعولن:

---

1 - dangi.

2 - به سرخی نوشته... که ما در لغتنامه میان « » نقل کرده‌ایم.

فرخنده کناد بر تو مولی
ای سعدالملک عید اضحی
وآنکس که به عید مدح تو گفت
برفته ز جاه تا به شعری... .

و این نوع را موشح محیز خوانند از بهر آنکه از هر چیزی از آن وزنی برخیزد و باشد که در اول هر مصراع حرفی یا کلمه‌ای نگاه دارند که چون جمع کنی اسمی یا شعری یا دعائی باشد چنانکه رشید رباعیی گفته است و در اول هر مصراع حرفی نگاهداشته که مجموع آن نام محمد باشد بر این مثال:

معشوقه دلم به تیر اندوه بخست
حیران شدم و کسی نمی‌گیرد دست
مسکین‌تن من ز پای محنت شد پست
دست غم دوست پشت صبرم بشکست.

و چنانکه دیگری گفته است... (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۲۸۸). رجوع به همین کتاب ص ص ۲۸۸-۲۹۲ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

توشیع. [تَ] (ع مص) رقم کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی). نگار کردن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پنبه زدن و درپیچیدن. (تاج المصادر بیهقی). باغنده ساختن پنبه را بعد زدن یا در ابهام و خنصر پیچیدن رشته را تا درنی و زعوته داخل نمایند. ||برآمدن سپیدی موی بر سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||در فن بیان نوعی از اطناب است به حسب ایضاح بعد از ابهام و آن، آن است که در عجز کلام اسمی مثنی آید و بدو اسم تفسیر شود یکی معطوف بر دیگری چون: یشیب ابن آدم و یشب فیه خصلتان، الحرص و طول الامل. (از تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون).

توشیغ. [تَ] (ع مص) خون آلودن جامه چنانکه خطوط پیدا گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

توشیق. [تَ] (ع مص) بسیار قدید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). پاره‌پاره بریدن و پراکنده‌کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توشیک. [تَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توشیم. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ وشم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). وشم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خال کوبیدن. کبودی زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||گیاه برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

توشیة. [تَ یَ] (ع مص) مبالغهٔ وشی. (زوزنی). نگار کردن جامه را و آراستن و نیکو نمودن (شدد للمبالغة). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بسیار نگار کردن جامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توصب. [تَ وَصْ صُ] (ع مص) بیمار گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توصل. [تَ وَصْ صُ] (ع مص) نیک بهم پیوستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پیوستگی جستن به لطف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به حیله فاچیزی رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). پیوستگی جستن به لطف و چاره و حیله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ و خواهری از آن قباد توصل بدان کرد به حیلتها که او را از حبس بجهانید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۸). در شهور سنهٔ اثنی و تسعین (۹۲) توصل بدان کرد که قضاء اصفهان به برادر این قاضی دادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۸).

توصم. [تَ وَصْ صُ] (ع مص) رنجور و کاهل شدن از تب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

توصیب. [تَ] (ع مص) بیمار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توصید. [تَ] (ع مص) ترسانیدن و بیم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برانگیختن سگ را به شکار و برآغالانیدن. ||پود در تار کردن‌نساج. (از اقرب الموارد).

توصیص. [تَ] (ع مص) تنگ بستن زن، روی‌بند خود را چنانکه جز چشم وی نتواند دید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استوار کردن کار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توصیف. [تَ] (ع مص) نیک صفت کردن. (آنندراج). وصف و بیان حال. (ناظم الاطباء). وصف کردن. نشانی دادن. نشان گفتن. پیرایه گفتن. ستودن. ستایش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توصیف کردن. [تَ / تُو کَ دَ] (مص مرکب) وصف کردن و بیان حال کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به وصف و وصف کردن و توصیف شود.

توصیل. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ وصل. (زوزنی). پیوند کردن چیزی (شدد للمبالغة). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توصیم. [تَ] (ع مص) درد کردن اندامها. (زوزنی). رنجور و دردناک کردن تب، کسی را. ||شکستن اندامها و سست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سست و کسل شدن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گرانی و سستی و کاهلی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکستگی اندام. (ناظم الاطباء)؛ لاتوصیم فی الدین؛ ای لاتفتروا فی اقامة الحدود و لاتحابوا فیها. (از اقرب الموارد).

توصیة. [تَ یَ] (ع مص) اندرز کردن و فرمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اندرز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). وصیت و اندرز کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وصیت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی): فلایستطیعون توصیةً و لا الی اهلهم یرجعون. (قرآن ۳۶ /۵۰). ||(اِ). اندرز و نصیحت و وصیت. (ناظم الاطباء). سپارش. وصیت. سفارش. اندرز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توصیه کردن. [تَ / تُو یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) اندرز و نصیحت کردن. (ناظم الاطباء). سفارش کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توضح. [تَ وَضْ ضُ] (ع مص) بجای آوردن و هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). هویدا شدن. (دهار). واضح و روشن و آشکار شدن. (از اقرب الموارد). پیدا و آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توضر. [تَ وَضْ ضُ] (ع مص) ریمناک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توضم. [تَ وَضْ ضُ] (ع مص) مجامعت کردن. (تاج المصادر بیهقی). گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توضن. [تَ وَضْ ضُ] (ع مص) خوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تحبب. (اقرب الموارد).

توضؤ. [تَ وَضْ ضُءْ] (ع مص) (از: «وضء») دست و روی شستن. (زوزنی) (دهار) (آنندراج). دست و پا شستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و فی الحدیث: توضأ و اما غیرت النار؛ ای نظفوا ایدیکم. (اقرب الموارد). ||وضو کردن نماز را؛ توضأت للصلوة؛ وضو کردم نماز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). توضیت للصلوة؛ ای توضأت للصلوة. (ناظم الاطباء). توضیت، بالیاء، لغت یالثغة است در توضوء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وضو گرفتن. دست‌نماز گرفتن. آبدست‌کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توضی. (منتهی الارب). رجوع به توضی شود. ||بالغ شدن غلام و جاریه: توضأ

الغلام و الجارية؛ بالغ شدند و رسيدند. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رسيدن غلام و دختر به حد بلوغ. (آنندراج).

توضی. [تَ وَضْ ضی] (ع مص) وضو ساختن. رجوع به مادهٔ قبل شود.

توضیح. [تَ] (ع مص) پيدا كردن. (منتهى الارب). پيدا و آشكار كردن. (ناظم الاطباء). روشن و پيدا كردن. (آنندراج). پيدا ساختن. (غياث اللغات). واضح و آشكار كردن امرى را. (از اقرب الموارد). بازنمودن مطلبى. (يادداشت بخط مرحوم دهخدا). || (اصطلاح فن نحو) عبارت است از رفع اضمار حاصل در معارف. (از تعريفات جرجانى). رفع احتمال حاصل در معرفة. مانند: زيد التاجر. كه‌قبل از وصف زيد به تاجر، احتمال تجارت و جز آن دربارهٔ او مى‌رفت ليكن با ذكركلمهٔ تاجر احتمال جز آن مرتفع شد. (از كشاف اصطلاحات الفنون).

توضیر. [تَ] (ع مص) ريمناک كردن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: كان نقى العرض فوضرهُ بالدناءة. (اقرب الموارد). رجوع به توضر شود.

توضیع. [تَ] (ع مص) فرومايه و ناكس گردانيدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پنبهٔ زده در جامه نهادن. (زوزنى). جبه بردوختن بعد پنبه نهادن در آن. ||برهم پيچيدن شترمرغ بيضه را. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توطئة. [تَ طِ ءَ] (ع مص) سپردن و سپرانيدن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). بپا كوفتن. (از اقرب الموارد). ||آماده نمودن. ||نرم كردن. (زوزنى). نرم و آسان گردانيدن. ||پست كردن. يقال: وطأالله تعالى. ||تكرار قافيه كردن در شعر. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با هم ساختن. ||مقدمه چيدن براى وصول به امرى. || (ا) مقدمه‌چينى. زمينه‌سازى. ساخت و پاخت. (فرهنگ فارسى معين). تمهيد مدعا و زمينه‌سازى و طرح و تشريفات. (از ناظم الاطباء). ||در تداول امروز، دسته‌بندى سياسى و غيرسياسى عليه كسى يا گروهى يا حكومتى و با كردن صرف شود و توطئه گر نعت فاعلى اين كلمه است.

توطئه چیدن. [تَ / تُو طِ ءَ / ءِ دَ] (مص مركب) زمينه‌سازى كردن و تمهيد مدعا نمودن. (از ناظم الاطباء). رجوع به توطئه شود.

توطئه داشتن. [تَ / تُو طِ ءَ / ءِ تَ] (مص مركب) تشريفات داشتن. (از ناظم الاطباء).

توطئه دیدن. [تَ / تُو طِ ءَ / ءِ دی دَ] (مص مركب) تشريفات برقرار كردن. (ناظم الاطباء).

توطئه کردن. [تَ / تُو طِ ءَ / ءِ كَ دَ] (مص مركب) زمينه‌سازى كردن و طرح نمودن و تمهيد مدعا نمودن. (ناظم الاطباء). ||دسته‌بندى سياسى و غيرسياسى بمخالفت كسى يا گروهى، كردن. رجوع به توطئه شود.

توطد. [تَ وَطْ طُ] (ع مص) بايستادن. (زوزنى). استوار و پابرجاى شدن و گرانسنگ گرديدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توطن. [تَ وَطْ طُ] (ع مص) جاى گرفتن. (تاج المصادر بيهقى) (دهار) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). وطن گرفتن. (زوزنى) (از اقرب الموارد). اقامت در جائى كه گوئى وطن است. (ناظم الاطباء). ||بر چيزى شدن دل. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

توطؤ. [تَ وَطْ طُءْ] (ع مص) به پاى سپردن. (زوزنى). سپردن زير پا. ||سازوارى و موافقت نمودن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توطید. [تَ] (ع مص) بر جاى بداشتن. (زوزنى). پاى بر جاى كردن و استوار گردانيدن و گرانسنگ ساختن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). استوار كردن. (يادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توطد شود.

توطیش. [تَ] (ع مص) آشكار نمودن يک جزء از حديث را: وطش الحديث توطيشاً؛ بين طرفاً منهُ. تقول: وطش لى شيئاً من الحديث حتى اذ كره؛ اى افتح شيئاً منه. ||آماده كردن براى كسى حقيقت سخن و رأى و عمل را. ||اثر گذاشتن در چيزى. ||كمى دادن كسى را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سؤال كردن جمع از كسى و ندادن او چيزى به آنها: سألوه فماوطش اليهم بشىء؛ اى لم‌يعطهم شيئاً. ||دفاع نكردن از نفس خود: ضربوه فماوطش اليهم؛ اى لم‌يدفع عن نفسه؛ يعنى زدند او را و او دست خود را بلند ننمود و از خود دفاع نكرد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بيان كردن: وطش لى شيئاً و غطش (به صيغهٔ امر)؛ يعنى بيان كن از براى من چيزى تا ذكركنم آن را. (ناظم الاطباء).

توطین. [تَ] (ع مص) جاى‌باش ساختن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وطن گرفتن. (تاج المصادر بيهقى). وطن كردن. (زوزنى). محلى را براى سكونت و اقامت اختيار كردن. (از اقرب الموارد). ||دل بر چيزى بنهادن. (تاج المصادر بيهقى) (از زوزنى). دل نهادن بر چيزى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): براى توطين نفس را و تسليهٔ قلب را. (تفسير ابوالفتوح از يادداشت بخط مرحوم دهخدا). و من آداب الحسبة توطين النفس على الصبر. (معالم القربة از يادداشت ايضاً). رجوع به توطن شود.

توظیف. [تَ] (ع مص) روزمره كردن بر كسى. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وظيفهٔ روزانه معين كردن براى كسى. (از اقرب الموارد). وظيفه نهادن. (زوزنى). وظيفت برنهادن. (تاج المصادر بيهقى).

توع. [تَ] (ع مص) سكه يا فله به پارهٔ نان برگرفتن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توعد. [تَ وَعْ عُ] (ع مص) بيم كردن. (تاج المصادر بيهقى). وعيد كردن. (زوزنى). به بدى ترسانيدن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء). تهديد كردن. (از اقرب الموارد).سرزنش كردن و ترسانيدن. (آنندراج).

توعر. [تَ وَعْ عُ] (ع مص) درشت شدن راه. (تاج المصادر بيهقى) (زوزنى). سخت گرديدن مكان. (از اقرب الموارد). دشوار گشتن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سختى نمودن در چيزى. ||دشواركار گرديدن مرد. ||سرگشته و متحير گرديدن در كلام. يقال: توعر فى الكلام؛ اى تحير. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد)

توعق. [تَ وَعْ عُ] (ع مص) لئيم‌الخلق بودن. ||خلاف ورزيدن. (از اقرب الموارد).

توعک. [تَ وَعْ عُ] (ع مص) برآمدن و رسيدن سختى گرما. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توعل. [تَ وَعْ عُ] (ع مص) برآمدن بر كوه. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توعن. [تَ وَعْ عُ] (ع مص) غايت فربه شدن. (تاج المصادر بيهقى). به نهايت فربهى رسيدن شتر و گوسفند. ||همگى چيزى گرفتن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توعی. (اِخ) توغوم (سرگردان). پادشاه حمات بود. دوم سموئيل ۹:۸ و ۱۰ و در اول تواريخ ايام ۹:۱۸. رجوع به قاموس كتاب مقدس شود.

توعیث. [تَ] (ع مص) بند كردن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازگردانيدن. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

توعیر. [تَ] (ع مص) درشت كردن راه. (تاج المصادر بيهقى). درشت كردن. (زوزنى). دشوار گردانيدن. (منتهى الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دشوار گردانيدن مكان را. (از

اقرب الموارد). ||سرگشته کردن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||قطع کردن سخن کسی. (از اقرب الموارد). ||از حاجت بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توعیز. [تَ] (ع مص) پیش آمدن به کاری و فرمان دادن بر کاری (شدد للمبالغة). (آنندراج) (ناظم الاطباء). به معنی ایعاز است و ترکیب، دال بر مبالغه است. (منتهی الارب).

توعیق. [تَ] (ع مص) درنگ و بازداشتن. ||خلاف ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازی و بیهودگی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برگردانیدن و فاسد کردن. (از اقرب الموارد). ||به بدخوئی نسبت نمودن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توغ. (اِ) جنسی است از هیزم سخت. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۹). هیزم تاغ را گویند و آتش آن بسیار ماند. (برهان) (آنندراج). همان درخت تاغ و تاخ. (فرهنگ رشیدی). هیزمی است که آتش آن دیر بماند و آن را تاغ و تاخ نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری). هیزم کوهی است سخت. (اوبهی) (از صحاح الفرس). هیزمی است که آتش او سخت تیز است. (شرفنامهٔ منیری). تاغ. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا):

گویی همچون فلان شدم نه همانا
هرگز چون عود کی تواند شد توغ.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۲۹).

گفته‌ای من گشته‌ام همچون فلان
کی تواند گشت همچون عود توغ.
منجیک (از اوبهی).

رجوع به تاغ و داغداغان شود.

توغ. (ترکی، اِ) به معنی علم و نشان. (غیاث اللغات). توق. چیزی است از عالم عَلَم که شکل پنجه بر سر آن نصب کنند و آن بر دو گونه است، یکی چتر توق از عالم علم لیکن کوتاه‌تر از او که قطاسی چند برافزایند و دوم هم از آن عالم، لیکن درازتر و در علمها این را پایه برتر نهند و آخرین به بزرگ نوئینان اختصاص ماند از آئین اکبری بعینه نقل کرده شد و همین صحیح است نه به «طای» حطی چنانکه رسم کنند. (آنندراج). مأخوذ از ترکی دم اسب که بر علم می‌بندند. (ناظم الاطباء). علم مانندی که بر سر آن به جای پرچم منگوله‌ای از موی اسب یا از پشم، یا ابریشم آویزند. بیرق ترکان عثمانی و آن دم اسبی بود بر سر نیزه و بر آن گروهه‌ای از زر. پرچم. تمتم. کرد گاو. غره خاو. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بزرگان پیاده پذیره شدند
ابی کوس و توغ و تبیره شدند.
فردوسی (یادداشت ایضاً).

ماهچهٔ توغ او قلعهٔ گردون گشاد
مورچهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت.
خاقانی (یادداشت ایضاً).

— پاتوغ؛ پاتوغ از کلمهٔ (توغ) گرفته شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به پاتوغ و توق شود.

توغاج. (اِ) به لغت رومی نام پوست درختی است و آن سفید و بسیار تلخ می‌باشد... و آن را تواغج نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

توغچی. (ترکی، اِ مرکب) شخصی که توغ بردارد. (از آنندراج). علمدار. (ناظم الاطباء):

نگار توغچی آن پادشاه کشور حسن
که توغ بیرق او شد مدار لشکر حسن.
سیفی (از آنندراج و بهار عجم).

رجوع به توغ شود.

توغدان. (اِ) نامی است که در کتول به درخت داغداغان دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاغ و داغداغان و جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۳۱ شود.

توغر. [تَ وَغْ غُ] (ع مص) سخت برافروختن به خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از خشم برافروختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

توغل. [تَ وَغْ غُ] (ع مص) دور درشدن در زمین. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). و همچنین در علم. (از اقرب الموارد). در صراح نوشته که به معنی دور در شدن و رفتن؛ یعنی در کاری به مرتبهٔ کمال رسیدن و مشق کامل داشتن. (غیاث اللغات). دررفتن در شهرها و در علم دور در شدن در آن و مبالغه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور شدن و آمدن و رفتن و دررفتن در شهرها و در علم. (آنندراج).

توغلا. (اِخ) نام رودی در بلاد ایغور به قراقورم و آن با رود سلنکا، در قملانجو بهم پیوندد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۴۰ شود.

توغلقتیمورخان. [ ] (اِخ) ابن ایملخواجه‌بن دواخان که در دوران امیر تیمور گورکان در الوس جغتای جته پادشاه بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۷۶ و ۹۳ و صص ۳۹۸-۴۴۵ شود.

توغم. [تَ وَغْ غُ] (ع مص) خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). خشم گرفتن بر کسی: توغم علیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تقاتل و تناظر سخت ابطال در جنگ. (از اقرب الموارد).

توغن. [تَ وَغْ غُ] (ع مص) پیش درآمدن در جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتافتن یا دوام و ثبات ورزیدن در معاصی. (از اقرب الموارد).

توغو. (اِخ) رجوع به توغی شود.

توغیر. [تَ] (ع مص) بر کینه و خشم برانگیختن کسی را. ||گرم نمودن شیر و آب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به وغیر شود.

توغیض. [تَ] (ع مص) پرکردن آوند را؛ وغض فی‌الاناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

توف. (اِ صوت) صدای کوه را گویند و شور و غوغا و غلغله را نیز گفته‌اند که در کثرت مردم وجانوران درافتد و در این معنی به جای حرف اول «نون» هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). فریاد و صدا و غوغا و جنبش و انقلاب و برهم خوردگی و توفیدن مصدر آن است و آن را هزاهز نیزگویند. (انجمن آرا) (آنندراج):

قلادید در لشکر افتاده توف
همان پهلوان حملهٔ صف‌شکوف. اسدی.

رجوع به توفان و توفیدن شود.

توف. [تَ] (ع مص) رفتن بصر کسی. (منتهی الارب): تاف بصره توفاً؛ رفت بینایی او. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توفات. [تَ] (ع اِ) ج توفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به توفة شود.

توفاق. [تَ] (ع مص) به خدمت کسی رفتن برآوردن کاری را: اتیتک لتوفاق الامر؛ ای لتوفقه. (منتهی الارب). به خدمت تو آمدم برای برآوردن این کار. (ناظم الاطباء). ||توفاق الهلال؛ برآمدن ماه: لقیته لتوفاق الهلال؛ یعنی ملاقات کردم او را هنگام برآمدن هلال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توفال. (اِ) توبال. مس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توبال شود.

توفال. (اِ) چوبهای باریک و پهن که با میخهای آهنین کوچک آنها را بر روی تیرهای سقف اطاق بکوبند تا همهٔ پوشش برابر و یکسان گردد و سپس آن را با گچ اندود کرده سفید کنند. (ناظم الاطباء).

توفان. (اِ) شور و غوغا و فریاد و صدا و غلغله‌ای که از ازدحام مردم و یا جانوران درافتد و غرش و خروش دریا و تندباد و باد شدید و طوفان. (ناظم الاطباء). بعضی طوفان را معرب توفان دانسته‌اند که در قاموس گفته باران سخت و آب که از زمین برآید و هر چیز که غالب و سیار باشد و همه را فروگیرد. در

این صورت طوفان بادی نیز ممکن است چنانکه بعضی منجمین در بعضی اوقات حکم کرده‌اند.(انجمن آرا و آنندراج، در ذیل توف). ... نعت فاعلی از توفیدن به معنی فریادکننده. غران. ولی طوفان عربی از ریشهٔ دیگری است. رجوع به طوفان و لغات دخیلهٔ قرآن تألیف جفری شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

توفان. (اِخ) دوست وامق بود که با او بگریخت. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۹۹) (از برهان) (اوبهی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

یکی دوستش بود توفان به نام
بسی آزموده به نا کام و کام.
عنصری (از لغت فرس اسدی ایضاً).

توفان. (اِخ) (... غاصب) پنجمین از امرای برار پس از برهان عمادشاهی. مدت حکومت از سال ۹۷۰ تا ۹۷۶ هـ.ق. بوده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام شود.

توفد. [تَ وَفْ فُ] (ع مص) برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر یکدیگر پیشی گرفتن پرنده و شتر. (از اقرب الموارد).

توفر. [تَ وَفْ فُ] (ع مص) حق کسی یا حق چیزی تمام بدادن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). نگاه داشتن حرمت کسی را: توفر علیه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کار او به جمعیت لشکر و توفر آلت و عدت به نظام رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۶۹).

توفر دواعی. [تَ وَفْ فُ رِ دَ] (ترکیب اضافی، اسم مرکب) نزد شعرا آن است که چیزی را ذکر کنند که برای تحصیل آن جمیع اسباب بود. مثال:

بر کشتن من رسیده‌ای مست
ای کافر ترک تیغ دردست.
(کشاف اصطلاحات الفنون).

توفز. [تَ وَفْ فُ] (ع مص) آمادهٔ بدی شدن: توفز للشر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توفق. [تَ وَفْ فُ] (ع مص) دست یافتن بر کاری. یقال: لایتوفق عبد الاّ بتوفیق الله تعالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

توفق. [تَ فَ] (ع اِ) اتیتک لتوفق الهلال؛ آمدم ترا هنگام برآمدن هلال. (ناظم الاطباء). رجوع به توفاق شود.

توفل. [ ] (اِخ) (آهک) مکانی است که اکنون آن را توفلیه گویند و در وادی توفلیه که از بطلیریه جنوب شرقی بحرالمیت ممتد است قرار دارد. (از قاموس کتاب مقدس).

توفن. [تَ وَفْ فُ] (ع مص) کم گردیدن در هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توفندگی. [فَ دَ / دِ] (حامص) صفت توفنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توفنده و توفیدن شود.

توفنده. [فَ دَ / دِ] (نف) از توفیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). غرنده و غوغا کننده. رجوع به توفیدن و توفندگی شود.

توفة. [تَ فَ] (ع اِ) لغزش و خطا. یقال: طلب علی توفة. ج، توفات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

توفة. [فَ] (ع اِ) مافیه توفة و لاتافة؛ نیست در آن عیب یا زیادتی یا حاجت یا درنگ و کاهلی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

توفی. [تَ وَفْ فی] (ع مص) جان برداشتن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). میرانیدن. یقال: توفی الله تعالی؛ ای قبض روحه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد): الله یَتَوَفّی الأنفس حین موتها. (قرآن ۴۲/۳۹). ||تمام فاستدن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). تمام گرفتن حق را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توفید. [تَ] (ع مص) وفد فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). فرستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به وفد شود.

توفیدن. [دَ] (مص) صدا و ندا و فریاد و آواز و شور و غوغا کردن باشد و به معنی غریدن و غرنبیدن و عربده کردن هم هست. (برهان) (آنندراج). خواندن کسی را برای یاری و به آواز بلند فریاد کردن و غریدن و غرنبیدن و هنگامه و شور و غوغا برپا کردن. (ناظم الاطباء). غرنبیدن. (شرفنامهٔ منیری). صدا و ندا باشد. (فرهنگ جهانگیری). از «توف» + «یدن» (پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان چ معین):

جهان پر شد از نالهٔ کرنای
ز توفیدن کوس و زخم درای.
شاهنامه (از شرفنامهٔ منیری).

ز توفیدن بوق و از بانگ تیز
همه بیشه بد چون خزان برگ‌ریز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||به معنی جنبش و برهم‌خوردگی خلایق و وحوش نیز گفته‌اند و آن را به عربی هزاهز خوانند. (برهان) (آنندراج). جنبش و برهم خوردگی بود. (فرهنگ جهانگیری):

از آواز گردان بتوفید کوه
زمین آمد از نعل اسبان ستوه. فردوسی.
یکی باد برخاست بس هولناک
دل جنگیان گشت از آن پر ز باک
بتوفید کوه و بدرید دشت[1]
خروشش همی[2] از هوا برگذشت. فردوسی.
بجنبید دشت و بتوفید کوه
ز بانگ سواران هر دو گروه. فردوسی.
مغزمان روزه بتوفید و تبه کرد و بسوخت
باد این عید گرامی به سماع و به شراب.
فرخی.

بفرمود تا هر بوق و کوس و دهل که داشتند و صنج و درای و اسفیدمهره، یکبار بزدند چنانکه از آن آواز، عالم بتوفید. (اسکندرنامهٔ قدیم، نسخهٔ سعید نفیسی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از آواز بوق و کوس عالم بتوفید. (اسکندرنامهٔ قدیم، ایضاً).

عجب نیست از سوز من گر به باغ
بتوفد درخت و بسوزد گیاغ. بهرامی غزنوی.

توفیر. [تَ] (ع مص) دشنام نادادن. یقال: وفر عرضه له. ||بسیار بریدن جامه را. ||افزودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بسیار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). بسیار گردانیدن و تمام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار و بی‌نقص و تکمیل کردن غذای کسی را. (از اقرب الموارد). ||تمام گردانیدن خدا حظ و بهرهٔ کسی را. (از اقرب الموارد). ||تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). تمام کردن حق کسی را. یقال: وفر علیه حقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام کردن حق کسی را و بسیار کردن آن. (آنندراج). اعطاء جمیع حق کسی. (از اقرب الموارد). ||(اِ) در عرف آنچه در اجاره فایده بردارند. (غیاث اللغات). ... با لفظ کردن و شدن مستعمل و فراهانی علیه الرحمة در شرح این بیت آورده:

مرا مگوی چه باقی بود ز رونق شغل
چه در معامله از اصل بگذرد توفیر.

که در اصطلاح هرگاه چیزی را به مبلغی یا مقداری معین با کسی مقاطعه کنند و در واقعه حاصل آن چیز زیاده بر آنچه مقرر شده باشد آن زیادتی را توفیر خوانند. (آنندراج) (بهار عجم). آنچه از ملک فایده بردارند. (ناظم الاطباء). کثرت دخل. (ناظم الاطباء). سود. اضافه درآمد. منفعت:

زکات دست تو توفیر سورة الانفال
سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب.
خاقانی.
خنده‌ش آمد، مال داد آن پیر را
پیر تنها برد آن توفیر را. مولوی.

گفت ثواب صدقه با بره‌دزدی برابر گردد و در میانه پیه و دنبه‌اش توفیر باشد. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلین ص ۱۲۸).

---

۱ - در فرهنگ جهانگیری: بلرزید دشت.
۲ - ایضاً خروش سپاه.

مرا از تو صد ناز توفیر شد
ولی توبه‌ام آرزو میر شد.
ظهوری (از آنندراج).

||در علم استیفاء، آنچه از تصرفات بیرون آرند و مهمل بوده باشد. (نفایس الفنون قسم اول ص ۱۰۵)... در اصطلاح دیوان بیشتر شدن مال دیوان از آنچه انتظار میرفت از راه کمتر خرج کردن و صرفه‌جویی و پس‌انداز کردن یا محل عایدی تازه‌ای یافتن. (حاشیهٔ کلیله چ مینوی ص ۲۳):

فردا پدید گردد توفیرها که او
از عاملان شاه تقاضا کند شمار. فرخی.

بهیچ حال توفیر فرانستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگ است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۲). چون وی گذشته شد میدان فراخ یافت و دست به توفیر لشکر برد و در آن بسیار خلافها افتاد. (تاریخ بیهقی، ایضاً). دست از ملاهی بباید کشید و لشکر نزد خویش عرض کرد و بهیچ کس بازنگذاشت و این حدیث توفیر برانداخت. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص ۵۵۸). و بیرون از جامهٔ کازرونی و معامله سرای امیر خراج و معاملات باشد که توفیر آن به عدل و امن بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۶). اگر مثال باشد تا عمال بعضی در تصرف گیرند و در قبض آرند دیوان را توفیری تمام باشد. (کلیله چ مینوی ص ۲۳). و عوانان بددین... فرا امراء و سلاطین نمودند که ما از برای شما توفیر می‌آوریم. ظلم را نام توفیر نهادند و خون مسلمانان را به ناواجب ریختن و ستدن، منفعت خواندند. (راحة الصدور راوندی). و بر همه چیز ضمانی نهادند و قرار مالی دادند که این توفیر پادشاه است. (راحة الصدور راوندی). از کدخدائی جهان و قهرمانی ملک جز توفیر مطالبات ناواجب نمی‌شناخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۸). ||افزونی و بسیاری و فراوانی. (ناظم الاطباء). افزودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بر تو چه، بجز بدیهه مردن
بر من چه بجز درود و تکبیر
جز سیصد و دو، دو بیتی بد
کیمخت تو ماند از تو توفیر.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

ما را نظر بر ترفیه احوال رعایاست نه بر توفیر اموال خزاین. (جهانگشای جوینی).

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک است و توفیر گنج.
(بوستان).

||تمامی و تکمیل. (ناظم الاطباء). مقابل تقصیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خدمتش توفیر اقبال است زو بیرون مشو
هرکه از توفیر بیرون شد به تقصیر اندراست.
عنصری (از یادداشت ایضاً).

||در تداول عامه، تفاوت. فرق. مزیت. جدائی. دگرگونگی: کار من با کار فلان زمین تا آسمان توفیر دارد. چندی است که رفتار فلان با من بسیار توفیر کرده است.

چرا میان این و آن توفیر گذاشتی.

توفیرات. [تَ] (ع اِ) جِ توفیر. رجوع به توفیر شود.

توفیرسنج. [تَ سَ] (نف مرکب) آنکه بسیار می‌سنجد. (ناظم الاطباء):

دو مار از برای تو توفیرسنج
یکی مار مهره یکی مار گنج.
نظامی (از آنندراج).

توفیر کردن. [تَ / تُو کَ دَ] (مص مرکب) دخل کردن. نفع بردن. سود بردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم.
حافظ (از یادداشت ایضاً).

||افزودن. افزون کردن خراج و باج و همچنین افزودن نواله و جیره: بنالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمی‌کنند و از تنگی علف و بی‌نوائی می‌نالند و می‌گویند که عارض ما را بکشته است از توفیر که کرده است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۹۱).

به صید اندر سگی توفیر کردن
به توفیر آهوئی نخجیر کردن.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۳۳۱).

تو دیر زی که جهان کم کند از آن هر روز
ز عمر خلق که در عمر تو کند توفیر.
امیرخسرو (از آنندراج).

توفیق. [تَ] (ع مص) (از: وفق) سازوار گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سازگار گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). موافق گردانیدن اسباب. (آنندراج). ... موافق گردانیدن کاری. (از اقرب الموارد). موافق گردانیدن اسباب. (آنندراج). ... موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده تا آن خواهش او سرانجام یابد. و استعمال لفظ توفیق در بهم رسیدن امور خیر باشد نه امورات شر. (غیاث اللغات). قرار دادن اسباب را موافق مطلوب یا آسان گردانیدن راه خیر و مسدود ساختن راه شر و خذلان عکس آن است. (از اقرب الموارد). راست و درست کردن: وفق الله توفیقاً؛ راست و درست کرد آن را خدای. و بالله التوفیق؛ یعنی راست و درست گرداند خداوند عالم اسباب را مطابق خواهش بنده و آماده سازد آن را. (ناظم الاطباء). قرار دادن خدا کارهای بندگان را موافق آنچه دوست دارد و بدان خشنود است. (از تعریفات جرجانی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود: ... ثم جاؤک یحلفون بالله إن أردنا إلاّ احساناً و توفیقاً. (قرآن ۴ / ۶۲). ... ماستطعت و ماتوفیقی إلاّ بالله علیه توکلت و الیه أنیب. (قرآن ۱۱ / ۸۸). ||عنایت و لطف الهی و راهنمائی الهی. (ناظم الاطباء):

ربودم به توفیق جان‌آفرین
به زودی برش نزد شاه گزین. فردوسی.

خرد را اتفاق آن است با توفیق یزدانی
که فرمان میدهد او را برین بر هفت کشورها.
منوچهری.

این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد
وآن نکرد الا به تأیید ابد آن اختیار.
منوچهری.

به برکت خداوند نیکوئی توفیقش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). اگر ثبات نکنند و بروند، بر اثر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان در این کار کنیم تا به توفیق ایزد عزّ و جل خراسان را پاک کرده آید. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص ۵۹۴).

در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت
توفیق تو بوده‌ست مرا یار و نگهدار.
ناصرخسرو.

بی‌یار نخوانمش در این مدحت
زیرا که ز توفیق یار دارد. مسعودسعد.

جهد بر تست و بر خدا توفیق
زآنکه توفیق[1] و جهد هست رفیق. سنائی.

کسب از جایی که همت به توفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد. (کلیله و دمنه). لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد... آمرزش بر اطلاق مستحکم دست دهد. (کلیله و دمنه). و به مدد توفیق جمال حال ایشان بیاراست. (کلیله و دمنه).

چون نظر از بینش توفیق ساخت
عارف خود گشت و خدا را شناخت. نظامی.

تو شوی از جملهٔ عالم عزیز
جهد تو می‌باید و توفیق نیز. نظامی.

جهد نظامی نفسی بود سرد
گرمی توفیق بچیزیش کرد. نظامی.

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری به غیری رسد.
سعدی (بوستان).

دزد بی‌توفیق، ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌روم... (گلستان). ||دست دادن کسی را به کاری. (منتهی الارب). ||اصلاح کردن میان قوم. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||راست و استوار گردانیدن خدا کسی را. ||نیکی افکندن خدای در دل کسی. ||اصابت در حجت. (از اقرب الموارد). ||سزاوار گطاریاانیدن. (دهار) (آنندراج).

۱ - این کلمه به معنی بعد هم ایهام دارد.

||اتیک لتوفیق الهلال؛ آمدم به تو هنگام برآمدن هلال. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||اتمام و انجام موافق میل. (ناظم الاطباء). دست دادن. کامرانی. کامروائی. کامیابی. کامکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یار بادت توفیق، روزبهی با تو رفیق
دوست باد شفیق، دشمنت غیشه و نال.
رودکی.

بشناس که توفیق تو این پنج حواسی
هر پنج عطا ز ایزد، مر پیر و جوان را.
ناصرخسرو.

وین دل و عقل که پیکان ره توفیقند
بر سر شه ره خذلان شدنم نگذارند. خاقانی.

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده
زیر پرّش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند. خاقانی.

دل مراکه ز توفیق بخت نومید است
قبول همتش امیدوار می‌سازد. خاقانی.

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت. (گلستان).

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست
انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟
صائب.

||لیاقت و شایستگی و قدرت و توانائی. قدرت دادن کسی را به کاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گوی توفیق و سعادت در میان افکنده‌اند
کس به میدان رو نمی‌آرد سواران را چه شد؟
حافظ.

||چاره و علاج و سازداری. و همیشه لفظ توفیق را در بهم رسیدن اسباب امور خیر گویند نه امور شر. (ناظم الاطباء). سازواری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زنهار به توفیق بهانه نکنی زآنک
معذور ندارند بدین خرد وکلان را.
ناصرخسرو (چ مینوی و محقق ص۵۴۲).

توفیق. [تَ] (اِخ) ابومحمدبن محمد الحسین‌بن عبدالله‌بن محمد. اصلاً از مغرب است ولی در دمشق زندگی می‌نمود. وی از مهندسین و منجمین و ادباء قرن ششم هجری قمری است. در دمشق به تدریس و افادات علمیه اشتغال داشته و به فهم و به علم اشتهار یافت و شعر نیز می‌سرود. از شاگردانش محمدبن نصربن صغیر القیسرانی است که ادبیات و حکمت نزد وی آموخته است. وفاتش را می‌گویند در صفر سال ۵۱۶ هـ.ق. در دمشق اتفاق افتاده. تألیفی از وی نام برده نشده است. (گاهنامه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توفیق. [تَ] (اِخ) محمد پسر اسماعیل پاشا (۱۸۵۲-۱۸۹۲ م.). وی در سال ۱۸۷۹ م. خدیو مصر بود. او مغلوب انگلیسها شد و آنان سلطنت سودان را به وی تفویض کردند. (از فرهنگ فارسی معین).

توفیق. [تَ] (اِخ) محمدبن احمد استانبولی. شاگرد شیخ محمدمراد نقشبندی متوفی به سال ۱۲۷۴ هـ.ق. او راست: انس المعنوی فی شرح بعض‌المثنوی. تراجم رجال العلمیة. شرح عروض جامی. شرح قصائد جامی. شرح قواعد فارسی استاد خود. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۳۷۶).

توفیق‌الرومی. [تَ قُرْ رو] (اِخ) حسن توفیق افندی‌بن محمد قاضی‌زادهٔ باطومی قسطنطینی الرومی. ادیب و نویسنده بود آنگاه در دایرهٔ بحریه و سپس در ولایت موصل و جز آن امور مکاتبه را بعهده داشت. وی در سال ۱۲۵۳ هـ.ق. متولد شد و به سال ۱۳۳۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: خیالات دل، منظومه‌ای به ترکی. دیوان شعر ترکی. روضهٔ آل‌عبا. روضهٔ ادبیه، ترکی. روضةالاسلام ایضاً. روضهٔ محاوره کذا. روضةالمنشآت. مجموعةالرشحات. منهاج الاسلام. ترجمهٔ تحفةالا کیاس و الاحوال المعاد از عربی به ترکی. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۳۰۳).

توفیق جستن. [تَ / تُو جُ تَ] (مص مرکب) توفیق خواستن. طلب موفقیت و کامیابی کردن:

از خدا جوئیم توفیق ادب
بی‌ادب محروم ماند از لطف رب. مولوی.

رجوع به توفیق و دیگر ترکیبهای آن شود.

توفیق خواستن. [تَ / تُو خوا / خا تَ] (مص مرکب) توفیق جستن. کامیابی خواستن. طلب کردن کامکاری از خدا: از ایزد عز ذکره توفیق خواهیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۷). ما از خدای عزّ و جل توفیق خواهیم که به حقهای وی رسیده آید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۳۳).

همی تا زنده‌ام توفیق خواهم
به مدح بهترین انسان ز یزدان. ناصرخسرو.

رجوع به توفیق و دیگر ترکیبهای آن شود.

توفیق دادن. [تَ / تُو دَ] (مص مرکب) تیسیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). موافق ساختن پروردگار کار بنده را با رضای خویش: ایزد عزّ ذکره ما را و همهٔ مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد و توفیق اصلح دهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۴). ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۷).

یا رب بفضل خویش تو توفیق ده مرا
تا روز و شب بدارم طاعت به طاعتش.
ناصرخسرو.

چنان زندگانی کن ای نیک‌نفس
از آن پس که توفیق دادت خدای. سنائی.

توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
هرچ آن ترا پسند نباشد بر او مران. سعدی.

رجوع به توفیق و دیگر ترکیبهای آن شود.

توفیق فکرت. [تَ فی فِ رَ] (اِخ) شاعر ترک و پیشوای شعر جدید ترکی (۱۸۶۷-۱۹۱۵ م.). وی تحصیلات خود را در مدرسهٔ عالی غلطه‌سرای بپایان رسانید. او مردی منزوی و وظیفه‌شناس و خوش‌ظاهر و وطن‌پرست و انسان‌دوست بود. در انتشار مجموعهٔ «از ثروت فنون» که بعدها «ثروت هنرمندان» نامیده شد و در آشنا کردن ترکان به ادبیات جدید اروپایی بسیار مؤثر بود، شرکت داشت. شعر ترکی را از نظر شکل و لفظ و مفهوم و معنی، صورت نو بخشید. افکار و تصورات وی سالم و عاری از قید است. فکرت عشق را از آثار خود طرد کرده است. خانهٔ او در دامنهٔ تپه‌های ساحل بسفر امروز «موزهٔ ادبیات جدید» است و کتابخانه‌ای در آن دایر کرده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین).

توفیق یافتن. [تَ / تُو تَ] (مص مرکب) کامیابی یافتن. موفق شدن. کامروا و برآورده‌خواهش شدن. توانایی یافتن از خدا در برآوردن خواهش:

اگر بشناختی خود را به تحقیق
هم از عرفان حق یابی تو توفیق.
ناصرخسرو.

و در این وقت بی سابقهٔ حقی به حسن عهد توفیق یافت. (کلیله و دمنه). و نیز اگر ملوک گذشته که نام ایشان در مقدمهٔ این فصل یاد کرده‌شده است از این نوع توفیقی یافتند و سخنان حکما را عزیز داشتند... . (کلیله و دمنه).

می‌کنم جهدی کزین خضرای خذلان بگذرم
حبّذا روزی کزین توفیق یابم حبّذا.
خاقانی.

خلاصی ده که روی از خود بتابم
به خدمت کردنت توفیق یابم. نظامی.

توفیق عشق روی تو گنجیست تاکه یافت
باز اتفاق وصل تو گوئیست تاکه برد.
سعدی.

رجوع به توفیق و دیگر ترکیبهای آن شود.

توفیل. [تَ] (ع مص) افزودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). افزودن و بازکردن پوست را نیز گفته‌اند. (از اقرب الموارد). || (اِ) گیاهی است که مرو نامندش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گیاهی که به پارسی مرو گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مرو شود.

توفیل. (اِخ) به ضبط مرحوم دهخدا: توفیل[1]. امپراتور روم شرقی (۸۲۹-۸۴۲ م.).

1 - Théophile.

است. وی در اجرای عدالت سختگیر و بی‌رحم و در فنون نظامی سرداری بلندپایه بود. او در توسعهٔ امپراتوری روم شرقی اقداماتی کرد. (از لاروس). در سنهٔ ۲۲۳ هـ.ق. با مسلمین جنگ کرد به زمان معتصم عباسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تئوفیل و ثئوفیل و مجمل التواریخ ص ۱۳۷ شود.

توفیة. [تَ یَ] (ع مص) تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی). تمام بدادن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تمام دادن و نیک وفا کردن. (غیاث اللغات). گزاردن حق کسی را به تمام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح فن خط) آن است که هر حرفی را چنانکه حق آن باشد در وجهی که مرکب شده باشد از آنکه مقوس باشد یا مسطح یا منقب یا غیر آن، ثبت کنند. (نفائس الفنون، در علم خط).

توفیه. [تَ] (ع مص) در بیت زیر از سنائی به معنی تَوفِیَه آمده است:

آن ز توفیه و صیانت ملک را خیرات‌بخش
وآن ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه خوار.
سنائی.

رجوع به توفیة شود.

تؤق. [تُ ئو] (ع مص) تُؤوق. رجوع به توق شود.

توق. (ترکی، اِ) توغ. (آنندراج):

خلفا لشکر از جهان رانده
علم و توقشان به جا مانده.
سلیم (از آنندراج).

ماهیچهٔ توق گیتی‌فروز بعد از آنکه پانزده روز افق دهلی را منزل اقامت ساخت عازم دیگر مواضع آن ولایت شد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۵۵). رجوع به توغ شود.

توق. [تَ] (ع مص) آرزو خاستن. (تاج المصادر بیهقی ص۸۳). آرزومندی و غلبهٔ شهوت. (غیاث اللغات). تاق الیه توقاً و تؤقاً (تُؤوقاً) و تیاقةً و توقاناً؛ آرزومند کسی شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تائق و تواق نعت است از آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خارج شدن تیر قمار وقت برگردانیدن: تاق القدح فی المیسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||آهنگ چیزی کردن: تاق الی الشیء؛ آهنگ کردن آن چیز کرد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||از جای رفتن و ترسیدن و سبک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتافتن و سبک شدن. (از اقرب الموارد). ||برآمدن اشک از آبراهه‌های سر در چشم: تاقت الدموع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت کشیدن، کمان را: تاق القوس. ||قریب به مرگ رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

توق. (ع اِ) کجی عصا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کجی عصا و مانند آن. (از ذیل اقرب الموارد).

توقات. (اِخ) شهری است در ارزنةالروم که میان قونیه و سیواس واقع است و در آن قلعه‌ای استوار و بناهای محکم وجود دارد و تا سیواس دو روز راه فاصله است. (از معجم البلدان). ناحیه‌ای در روم شرقی که حکام دانشمند و طبقهٔ سوم از سلجوقیان بر آن حکومت داشتند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص ۵۳۸-۵۳۹ و ج ۳ ص ۲۵۵[1] و تاریخ گزیده ص ۴۸۱ و تاریخ ادبیات برون (از سعدی تا جامی) ص ۱۴۷ و ۲۳۸ و تاریخ مغول اقبال ص ۲۱۳ شود.

توقادی. (اِخ) مصطفی‌بن احمدبن حسین... الرومی الحنفی. از موالی حرمین که در بروسه امر قضا را بر عهده داشت. وی در سال ۱۱۹۶ هـ.ق.درگذشت. او راست: تخییز المطحون در ترجمهٔ مرافق قانون ابن سینا به زبان ترکی و در مجلد بزرگ. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۴۵۳).

توقادی. (اِخ) ابوبکربن عبدالله الرومی الحنفی. امین فتوی که در سال ۱۱۷۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: روضة‌القضاة و حدیقةالفوز و النجاة. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۲۴۱).

توقادی. (اِخ) اسحاق‌بن حسن توقادی الرومی الحنفی. متوفی به سال ۱۱۰۰ هـ.ق.او راست: حاشیه‌ای بر رسالهٔ اسطرلاب ماردینی. شرح جلاء القلوب. منظومة العقائد. نظم ترتیب العلوم. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۰۱).

توقادی. (اِخ) حسین‌بن عبدالرحمن، حسام‌الدین رومی. المفتی بکتاهیة، معروف به ابن المدرس الحنفی. او بسال ۹۲۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: حاشیة علی شرح تجرید العقاید للسید. حاشیة علی شرح المواقف. رسالة فی استخلاف الخطیب و جوازه. رسالة فی ذکر الجهر و جوازه و الرد علی البزازیة. شرح عوامل المائة لعبدالقاهر الجرجانی. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۳۱۷).

توقان. [تَ] (ع مص) آرزو خاستن. (تاج المصادر بیهقی). آرزوی ساختن. (زوزنی). آرزومندی و غلبهٔ شهوت. (غیاث اللغات): الشهوة، توقان النفس الی الامور المستلذة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توق شود.

توقتمش. [ ] (اِخ) غیاث‌الدین. یازدهمین از خاندان آق‌اردو، در دشت قپچاق شرقی و از خاندان اردا بود. او از سال ۷۷۸ هـ.ق. تا ۷۹۳ هـ.ق. حکومت داشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ اقبال ص ۲۰۱، ۲۰۶ و ۳۳۶ و حبیب‌السیر و قاموس الاعلام ترکی شود.

توقتو. (اِخ) هفتمین از خاندان گوگ‌اردو یا خانان دشت قپچاق غربی از خاندان باتو است که از ۶۸۹ تا ۷۱۲ هـ.ق. حکومت داشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ اقبال ص ۲۰۴ شود.

توقد. [تَ وَقْ قُ] (ع مص) افروخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). افروخته شدن آتش. (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). آتش افروختن و افروخته شدن آن. (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). لازم و متعدی است. تلألؤ ستاره و جز آن. (از اقرب الموارد).

توقر. [تَ وَقْ قُ] (ع مص) وقار نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آهستگی نمودن و بردبار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آهسته و بردبار شدن. (از اقرب الموارد). حرمت نگاه داشتن. (آنندراج).

توقرالدواعی. [تَ وَقْ قُ رُدْ دَ] (ع اِ مرکب) به اصطلاح، شاعر چیزی را ذکر کند و برای اثبات آن اسباب و مواد فراهم آرد مثال از صائب:

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای.
(مطلع‌السعدین از آنندراج).

توقش. [تَ وَقْ قُ] (ع مص) جنبیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحرک: ما هذا الذی یتوقش فی بطنک. (اقرب الموارد).

توقشتل. [ ] (اِخ) نام طبیبی هندی که کتابی بنام صد درد و صد دوا و کتاب التوهم فی‌الامراض و العلل او را به عربی ترجمه کرده‌اند. (ابن ندیم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۲۱ شود.

توقص. [تَ وَقْ قُ] (ع مص) جهجهان راه رفتن اسب یا به رفتار میانه، میان عنق و خبب رفتن یا سخت سپردن در رفتار، گویا می‌شکند آنچه بر وی می‌گذرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توقع. [تَ وَقْ قُ] (ع مص) چشم داشتن. (زوزنی) (دهار) (از ترجمان جرجانی ترتیب

---
۱ - توقاة.

عـادلبن عـلی) (تـاج المـصادر بـیهقی) (آنندراج). چشم داشتن بـه وقـوع چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم‌داشت و امید و انتظار و آرزو در خـواست. (از نـاظم الاطـباء). تـرقب و انـتظار. چشـم‌داشت. بیوسیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهـخدا). و بـا لفـظ داشـتن و کـردن مـستعمل است. (آنـندراج): غـایت نـادانی است... تـوقع دوستان... بی وفاداری. (کلیله و دمنه). توقع به کـرم اخـلاق خـداونـدی آن است کـه بـه بخشیدن خون او بر بنده منت نهند. (گلستان). توقع به کرم اخلاق مردان چنان است که یکی روز به نان و نـمک بـا مـا مـوافـقت کـند. (گلستان).

گرگدا پیشرو لشکر اسلام بود

کافر از بیم توقع برود تا در چین.

سعدی (گلستان).

توقع براند ز هر مجلست

بران از خودت تا نراند کست.

سعدی (بوستان).

طمع بود شعرا را ز اسخیا لیکن

توقع از شعرا رسم اسخیا نبود.

سلمان ساوجی.

رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

توقع داشتن. [تَ وَقْ قُ تَ] (مـص مرکب) چشم‌براه بودن و انتظار داشتن و امید داشـتن. (نـاظم الاطـباء). چشـم داشـتن. (یادداشت بخط مرحوم دهـخدا): بکـتوزون پیش ابوالحرث رفت و فایق در خدمت بود و بکتوزون در اکرام مورد از امیر ابـوالحـرث زیادت از آنچه دید توقع می‌داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تـهران ص ۲۰۴). وزیـر... گفت:...سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی... گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دارد که توقع[1] نـعمت از تـو دارد. (گلستان). گـفت: ای بـرادر چـو اقـرار دوستی کردی توقع خدمت مدار. (گلستان).

توقع دارم از شیرین دهانت

اگر تلخ است و گر شیرین جوابی. سعدی.

صائب به زر قلب دهد یوسف خود را

هر کس که توقع ز عزیزان صله دارد.

صائب (ایضاً).

توقع مدار از کسی دستگیری

به از سایهٔ خود عصائی نیابی.

والهٔ هروی (از آنندراج).

رجوع به توقع و توقع کردن شود.

توقع کردن. [تَ وَقْ قُ کَ دَ] (مـص مرکب) خواهش کردن. خواستن. تمنی کردن. درخـواسـت کـردن: اگر مثلاً در مـلک، مشارکت توقع کنی مبذول است. (کـلیله و دمنه). از حسن قیام به قضای حقوق انـعام و اکرام که دربارهٔ او فرموده بـود تـوقع کـرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۱).

در وصل ازو توقع مکتوب می‌کنم

با طاقتی مرا به دیار دگر کشید.

صائب (از آنندراج).

رجوع به توقع و توقع داشتن شود.

توقف. [تَ وَقْ قُ] (ع مص) درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایستادن. (زوزنـی). بـازایـستادن. درنگ کـردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بازایستادن و با لفظ کـردن مـستعمل است. (از آنـندراج). ||چشـم داشـتن. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء). ||ثابت ماندن بر چیزی. یقال: توقف علی الشیء. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (از اقرب الموارد). ||بازایستادن از چـیزی. یقال: تـوقف عـن جـواب کـلامه. (از اقـرب الموارد). ||(مـص) ایست. (یـادداشت بـخط مرحوم دهـخدا) (نـاظم الاطـباء). درنگـی و دیری و ماندگی و ایستادگی و تردید و تأخیر و تحمل و بردباری. (ناظم الاطباء): ... مهلتی و توقفی باشد تا وی این حاصل را بدهد. (تاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۱۲۳). گـفتم اگـر چـاره نیست از زدن، خلوتی باید تا نیکو دو فـصل سخن گویم و توقفی[2] در زخم ایشان، پس از آن فرمان خداونـد بـاشد. (تـاریخ بـیهقی چ فیاض ص ۱۶۷).

تحرک هست گردش را توقف صورت نکته

تمامی آخر منزل کمالیت سرا پایان.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۵۹).

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کـسی گـفت: فلان، نعمتی دارد بی‌قیاس. اگر بر حاجت تو واقف گردد هرآینه در قـضای آن تـوقف روا ندارد. (گلستان). رجوع بـه تـوقف کـردن و توقف نمودن شود. ||توقف شیئی بر شیئی، اگر از جهت شروع بـاشد آن را مـقدمه نـامند و هرگاه از جـهت شـعور بـاشد آن را مـعرف خوانند و اگر از جهت وجود باشد از دو قـسم خارج نیـست یا داخـل در آن چـیز است. در این صورت آن را رکن خوانند همچون قیام و قعود نسبت به نماز و یا داخل در آن نیـست، و در این صورت هرگاه مؤثر در آن باشد علت فاعلی است مانند مصلی نسبت به نماز و اگر چنین نباشد آن را شرط گویند خواه وجودی باشد همچون وضوء نسبت به نـماز و خـواه عدمی مانند ازالهٔ نـجاست نـسبت بـدان. (از تـعریفات جـرجـانی). رجـوع بـه کشـاف اصطلاحات الفنون شود.

توقف کردن. [تَ وَقْ قُ کَ دَ] (مـص مرکب) توقف نمودن. ایستادن و ایست کردن و فتودن و تردید کردن. (ناظم الاطباء). درنگ کردن. صبر و تحمل کردن. تأخیر و درنگـی کردن: من به خلیفتی این کار را پیش گـرفتم کـه اگر توقف کردمی... بودی که نیرداختندی. (تاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۱۹۳). خـواجـه گفت: این چـه سـودا است و خـیالی بـاطل هما کنون از دل شـما بـردارد و تـوقف کـنید چندانکه من از فارغ شوم و شمایان را بخوانند. (تـاریخ بـیهقی چ فـیاض ص ۲۲۵). زن حجام... دیری توقف کرد. (کلیله و دمنه). اگر توقفی کنی برفور بازگردم. (کلیله و دمنه). او [خرگوش] ساعتی توقف کرد. (کلیله و دمنه). آن جایگاه توقف کرد و به مجدالدوله نوشت و مدد خواست. (ترجمهٔ تاریخ یـمینی). یـاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت: ای یار زمانی توقف کن که پرستارانـم کـوفتهٔ بـریان هـمی سـازند. (گلستان).

توقف کنید ای جوانان چست

که در کاروانند پیران سست.

سعدی (بوستان).

بند بر پای، توقف چه کند گر نکند

شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن.

سعدی.

جای شادی از محبت دائم اندر دل نماند

از چه رو روزی توقف در جوار ما نکرد.

والهٔ هروی (از آنندراج).

توقف نمودن. [تَ وَقْ قُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) توقف کردن. (نـاظم الاطـباء). تلعلم. تکشم. تعریج. (از منتهی الارب): خـبر رسید که مردم اصطخر عهد بشکستند و عامل او را بکشتند و چندان توقف نمود که جور را بستد، در سال سی‌ام از هجرت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۶). سـاعتی تـوقف نـمودند. (کلیله و دمنه). رجوع به توقف و توقف کردن شود.

توقل. [تَ وَقْ قُ] (ع مص) بر کـوه شـدن. (تاج المصادر بیهقی). دور برشدن بر کوهی، بر کوه. (زوزنی). بر کوه برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و من المجاز: توقل فی مصاعد الشرق. (اقـرب الموارد).

توقلة. [تَ قَ لَ] (ع ص) فرس توقلة؛ اسب نیکو بـرآیـنده بـر کـوه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توقم. [تَ وَقْ قُ] (ع مـص) تـرسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آهـنگ کـردن بـه کـاری. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). آهنگ چیزی کردن. (از اقرب الموارد). ||دور و دراز رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

---

۱ - ن‌ل: تمنای.

۲ - یعنی تـوقفی بـاید در زدن ایشـان. (حـاشیهٔ ص ۱۶۷ تاریخ بیهقی چ فیاض).

الاطباء). اطناب در آن. (از اقرب الموارد). ||کشتن. (تاج المصادر بیهقی). کشتن صید را. ||یـاد گـرفتن سـخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): انک لتوقفنی بالکلام؛ ای ترکبنی و تـوثب علی. (اقرب الموارد).

توقن. [تَ وَقْ قُ] (ع مص) به کوه برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). توقل. (اقرب الموارد). رجوع به توقّل شود. ||شکار کردن کبوتر را در آشیانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکار کردن مرغ را در آشیانه‌اش. (از اقرب الموارد).

توقة. [تَ وَ قَ] (ع ص، اِ) بـــه‌شدگان از بیماری که هنوز ضعف دارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توقه. [قَ / قِ] (اِ) تقه و تکمه و حلقهٔ کمربند و خلخال. (ناظم الاطباء).

توقی. [تَ وَقْ قی] (ع مص) (از «وقی») حذر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهـار). پـرهیز کـردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حذر کردن و ترسیدن. (از اقرب الموارد). خود را نگاه داشتن از چیزی. (آنندراج). نگهبانی. (غیاث اللغات). پرهیز کردن. اتقاء. تجنب. اجتناب. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): و گلشن معانی را از خار و خاشا ک خلاف، توقی و تـصون واجب بیند. (سندبادنامه ص ۶۳). رجوع به توقیت شود.

توقیت. [تَ] (ع مص) وقت نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهـار). وقت نمودن. (آنندراج). هنگام، پیدا کردن. یقال: وقته لیوم کذا؛ مثل اجلته. وقت موقت نعت است از آن و قری‌ء قوله تعالی و اذا الرسل وقتت (قرآن ۷۷ / ۱۱) (مشددة و مخففة) و اقتت بالهمزه کما فی وجوه اجوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وقت پدید کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح محدثین، وقت معین و معلوم کردن ظهور امام دوازدهم را، و آن منهی‌عنه است. (یادداشت ایضاً).

توقی جستن. [تَ وَقْ قی جُ تَ] (مص مرکب) دوری جستن. اجتناب کردن. حذر کردن: و از غائلهٔ فتن به خشوع و خضوع توقی جست. (جهانگشای جوینی).

توقیح. [تَ] (ع مص) سم تاب کردن. (تاج المصادر بیهقی). به پیه گداخته استوار کردن سم را. ||به کلوخ و سنگ، اصلاح کردن حوض را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توقید. [تَ] (ع مص) آتش برافروختن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (دهـار) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع بـه تـوقد شود.

توقیر. [تَ] (ع مص) به شکوه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکوهمند کردن. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تبجیل و تعظیم. (اقرب الموارد). احترام. بزرگداشت. تعزیز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عزت و حرمت نگاه داشتن. (غیاث اللغات): چون به مجلس خان حاضر شوی، سلام ما بر سبیل تعظیم و توقیر به وی برسانی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰). و در آن، جانب هیبت او به رعایت رسانیده‌ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده. (کلیله چ مینوی ص ۱۰۳). توقیر من بـه تـحقیر و تـعظیم بـه توهین بدل گردد. (سندبادنامه ص ۷۲).

تو درشتی کن مرا دشنام ده
مر مرا تو هیچ توقیری منه. مولوی.

||حلیم شمردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آزمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آرام دادن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خسته کردن گرانی بار یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مجروح کردن. (از اقرب الموارد). ||بردبار گردانیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گردانیدن نشان و آثار جهت کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توقیس. [تَ] (ع مص) خداوند شتران گرگین شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

توقیص. [تَ] (ع مص) پاره‌های خرد از هیمه بر آتش افکندن تا تیز شود. (زوزنی). هیزم ریزه بر آتش انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوتاه گردن گردانیدن. (از اقرب الموارد).

توقیط. [تَ] (ع مص) مغاک کردن باران زمین را. ||آب که از بالا چکد. مغاک شدن سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حفره گردیدن میان صخره. (از اقرب الموارد).

توقیع. [تَ] (ع مص) نشان کردن بر نامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشان کردن پادشاه بر نامه و منشور. (غیاث اللغات). (آنندراج). رسم کردن طغرای سلطان بر عهد که به فرمان، معروف است. (از اقرب الموارد). نامه را نشان کردن. (دهار). نشان گذاشتن. نشان کردن. (فرهنگ فارسی معین). نشان کردن پادشاه بر فرمان و منشور و نامه. (ناظم الاطباء). ||امضاء کردن نامه و فرمان. (فرهنگ فارسی معین). ||گمان بردن در چیزی. یقال: وقع؛ ای الق ظنک علی شیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزدیک انداختن تیر را، گویا می‌خواهی که بر چیزی اندازی. ||روی آوردن صیقل بر تیز کردن شمشیر به میقعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شمشیر و پیکان و آنچه بدان ماند تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). ||وادیج انگور ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ستور را پشت ریش کردن. (تاج المصادر بیهقی). پشت ریش کردن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره روئیدن گیاه زمین از باران متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیز و تنگ گردانیدن سنگ سم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره‌پاره کردن سنگ سم را. ||فروخفتن شتر. و گویند آرام گرفتن آن به زمین بعد سیرآب شدن. ||به اجمال آوردن کاتب مقاصد حاجت را در میان سطرهای نامه و حذف کردن زیادتی‌های آن. ||الحاق چیزی در نامه بعد از فراغ از آن. یقال: السرور توقیع جائز. (از اقرب الموارد). نوشتن عبارتی در ذیل مراسله و کتاب. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) نوعی از رفتار اسب شبیه تلقیف و آن بلند کردن اسب دو دست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نشان. (منتهی الارب). نشان و علامت. (ناظم الاطباء). نشان پادشاه. (تفلیسی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نشان حا کم باشد. (نفائس الفنون). طغرای سلطان. ج، تواقیع. (از اقرب الموارد). امضاء. (فرهنگ فارسی معین): ... و مواضعه نویسم تا فردا بر رأی عالی... عرضه کنند و آن را جوابها باشد به خط خداوند سلطان و به توقیع مؤکد گردد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۵۲). و بونصر مشکان منشورش بنویسد و به توقیع آراسته گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۹).

توقیع باد نامت بر نامهٔ ظفر
تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ. مسعودسعد.
از کفش بر مثالهای نفاذ
عز توقیع و حسن عنوان باد. مسعودسعد.
هر که از درگاه عزت یافت توقیع قبول
پیش درگاهش کمر بندد به خدمت روزگار.
سنائی.

آن مدت شاهوار در آن بقعه در ظل ظلیل رفاهیت غنودم و بر آن رقعه چون فرزین در ساحت امن و راحت خرامیدم تا مثالی موشح به توقیع عالی‌جه‌استدعای من برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲).

ز چین تا روم در توقیع نامت

قدرخان بنده و قیصر غلامت. نظامی.
مثالم داد کاین توقیع شاهست
همت شحنه همت تعویذ راهست. نظامی.
به مملوکی خطی دادم مسلسل
به توقیع قزلشاهی مسجل. نظامی.
گر آن است، منشور احسان اوست
ور این است، توقیع فرمان اوست.
سعدی (بوستان).
||... به معنی دستخط و نشانی پادشاه و فرمان پادشاه که به قهر [1] باشد بـه خـلاف مـنشور. (غیاث اللغات) (آنندراج). صحه نـوشتن بـر نامه و فرمان و منشور و دسـتخط پـادشاه و نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی که بـه قـهر باشد به خلاف مـنشور. (از نـاظم الاطـباء). دسـتخط. ج، تـوقیعات. تـواقیع. (فـرهنگ فارسی معین). دستینه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحـوم دهـخدا) (صحاح الفرس ایضاً). ||آنچه سلطان و رئیس بر سر نامه یـا پشت آن در جـواب نـویسنده نویسد یا امر دهند. (یادداشت ایضاً). جواب حکمت‌آمیز حاکم یا پادشاه بـر پـرسش یـا جواب دادخواهی کسی که آن را نویسد و بـه صاحب‌التوقیع [2] دهـد و از ایـن جـمله است توقیعات انوشیروان:
به پاسخ چنین بود توقیع شاه
که آن کس که خستو بود بر گناه
چو بیمار زار است و ما چون پزشک
ز دارو گریزان و ریزان، سرشک... .
فردوسی.
به توقیع پاسخ چنین داد باز
که هستیم از لشکری بی‌نیاز. فردوسی.
به توقیع گفت آنچه هستند خرد
ز دست اسیران نباید شمرد. فردوسی.
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
نگه کرد و توقیع پرویز دید. فردوسی.
توقیع او به نزد دبیران روزگار
چیزی بود به غایت ز آن سوی جادوی.
فرخی.
بر درگه خلیفه دبیران همی کنند
توقیع نامه‌های تو بر دیده‌ها نگار. فرخی.
و ایمن چون توان بود بر منوچهر، که چون این عهد به نزدیک وی رسد و به توقیع خـداونـد آراسـته گشـته، تـقربی کـند و بـه نـزدیک سلطان‌محمود فرستد و از آن بـلائی خـیزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۱). رجـوع بـه شاهنامهٔ فـردوسی چ بـروخیم ج ۸ صـص ۲۵۱۷-۲۵۲۶ و توقیعات (اِخ) شود. ||فرمان شاه. طغرای [3] شاهی. (فرهنگ فارسی معین):
شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را
هست از خط یدالله توقیع لایزالش.
خاقانی.
خلق باری کیست کآمرزد گناه بندگان
بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده.
خاقانی.
نسخهٔ رویش چو توقیع وزیر
تا ابد تعویذ احرار آمده‌ست. خاقانی.
زآنکه لولا کست بر توقیع او
جمله در انعام و در توزیع او. مولوی.
||نشـان‌گذاری. (فـرهنگ فـارسی مـعین). ||قسمی از خطوط نوشتنی عـرب کـه آن را طغرا و خط طغرا نیز گویند. (یـادداشت بـخط مرحوم دهخدا). یکی از هفت قلم قدیم. نوعی رسم‌الخط. (یادداشت ایضاً). ||نامه‌ای کـه از ناحیهٔ مقدسهٔ صاحب‌الزمـان صـادر شـود و بوسیلهٔ یکی از نواب اربعه ابلاغ گردد. رجوع به الذریعة ج ۸ ص ۲۳۷ و خـاندان نـوبختی اقبال و توقیعات و دیگر ترکیبهای این کـلمه شود.

توقیعات. [تَ] (ع اِ) ج تـوقیع. (نـاظم الاطباء) (یادداشت بـخط مرحـوم دهـخدا). وضـایع، چـنانکه تـوقیعات نـوشیروان یـا کـسری، وضایع او. (از یادداشتهای مـرحـوم دهخدا):
عدل او نوشیروان گشته‌ست کاندر وصف او
بیتهای شعر و توقیعات نوشروان بود.
عنصری (یادداشت ایضاً).
بخواندم پاک توقیعات کسری
بخواندم عهد کیکاووس و نوذر.
ناصرخسرو.
توقیعات او در اقطار جهان چون سوائر امثال و شوارد اشعار منتشر شد. (تـرجـمهٔ تـاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۷). رجوع به تـوقیع شود.

توقیعات. [تَ] (اِخ) ... کسری انوشیروان کتابی است شامل ۱۷۳ «مرفوع و توقیع» یا پرسش و پاسخ که دستوران و موبدان در امور مهم کـشوری و اجـرای عـدل بـین مـردم از خسرو انوشیروان به امر خود او سؤال کرده‌اند و او جواب داده است. طبق روایات، تألیـف این کـتاب در عـهد هـرمز پسـر انـوشیروان صورت گرفته، اما ترجـمهٔ آن از پـهلوی بـه عربی معلوم نیست در چه عهدی انجام شده. از متن پهلوی اطلاعی در دست نـیست ولی نسخه‌ای از تـرجـمهٔ عـربی آن در یکـی از کتابخانه‌های سلطنتی هند بـوده کـه بـه امـر شـاهزاده سلطان‌مرادبخش پسـر کـوچک شاه‌جهان (۱۰۳۷-۱۰۶۹ هـ . ق.) از عربی به فارسی به دست مـیرزا جـلال‌الدیـن محمد طباطبائی زواره‌ای اصفهانی ترجمه شده و آن به طبع رسیده است. انشای کـتاب بـه شـیوهٔ وصاف و متکلف و مـصنوع است. (فـرهنگ فارسی معین ج ۵). رجوع به توقیع شود.

توقیع احمدی. [تَ ع اَ مَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) نـام مـهرِ نبوت حضرت رسالت (ص). (آنـندراج). رجـوع بـه تـوقیع شود.

توقیع‌الرومی. [تَ عُـرْ رو] (اِخ) مصطفی‌پاشا الوزیربن القاضی جلال الطوسیه وی الرومی الحنفی رئیس الکتاب... در سـال ۹۷۵ هـ . ق. درگذشت. او راست: تاریخ مصر. درجات المسالک فی طبقات الممالک. دلایل النبوة المحمدی و شمائل الفتوة الاحمدی در ترجمهٔ معارج النبوة فراهی. سلیمان‌نامه در شرح وقایع سلطان‌سلیمان‌خان قانونی. مآثر سلیم‌خانیه در تاریخ وقایع. مواهب الخـلاق در مراتب اخـلاق. (از اسـماء المـؤلفین ج ۲ ستون ۴۵۳).

توقیع‌زن. [تَ / تُو زَ] (نف مرکب) مُهرزن. کسی که مهر رئیس یا سلطانی را بـر نـامه‌ها زند. مؤکد ساختن فرمان را:
گنج نه گوهر فشان صهبا کش و دستان شنو
بار ده قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز.
منوچهری.
رجوع به توقیع و دیگر ترکیبهای آن شود.

توقیع کردن. [تَ / تُـو کَ دَ] (مـص مرکب) نشان کردن و صحه گذاشتن پادشاه یا رئیس نامه و فرمان را جهت نفاذ و تأکید: دل وی را در باید یافت و نامه نبشت تا توقیع کنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۱). پس بونصر را گفت که منشور باید نبشت این دو تن را تـا توقیع کنم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۴۱). گفتم رسم رفته است که چون وزارت به محتشمی دهند آن وزیر مواضعه نویسد و شرایط شـغل خویش بخواهـد و آن را خـداونـد بـه خـط خویش نـویسد پس از جـواب تـوقیع کـند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۴۸). دوات پیش او نهادند تا چند توقیع در پیش او بکرد. (تاریخ بخارا از یادداشت بخط مـرحـوم دهـخدا). و امثال او بر این جمله تـوقیع کـرد. (کـلیله و دمنه).
به خدائی که رقوم حسنات
کرد توقیع به دیوان اسد. خاقانی.
نیاز را وقـتی است کـه در آن وقت دعـا بـه اجابت توقیع کنند. (مجالس سعدی ص ۱۵).

توقیعی. [تَ / تُو] (ص نسبی) مـنسوب بـه توقیع. دارای نشان و صحهٔ پادشاه یا رئیس. نامه یا فرمانی مؤکد و نافذ بـا مـهر و صـحهٔ سلطان یا رئیس: جهانی در هوا و طاعت مـا بیارامیده و نامهٔ توقیعی رفته است. (تـاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۷). از هرات، نامهٔ توقیعی رفته بود با کسان بوسهل زوزنی تا خـواجـه

---
۱ - ظ: مُهر.
۲ - کسی که توقیعی برای او صادر شده بـاشد. (فرهنگ فارسی معین).
۳ - ظ. به معنی مجازی آن.

احمد حسن به درگاه آید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۴۴). خواجه نامهٔ توقیعی سلطانی فرستاد با سه خیلتاش تا علی‌رغم قاضی، تلک را به درگاه آورند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۱۴).

توقیف. [تَ] (ع مص) ایستانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دست‌آورنجن در دست کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی). دست‌برنجن بر دست کردن. ||به حنا خجک زدن در دست. ||پی خون‌آلود بر خانهٔ کمان پیچیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وقف گردانیدن اسب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ساختن وقف برای سپر. (از اقرب الموارد). رجوع به وقف شود. ||اصلاح کردن زین را و ساختن زین را بطوری که پشت ریش نکند. ||بیان کردن حدیث را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||واقف گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). واقف گردانیدن کسی را بر چیزی و نص کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||وقوف آوردن در حج در پس یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به موقف ایستادن. (تاج المصادر بیهقی). ||ایستادن لشکریان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ایستادن لشکریان یکی بعد دیگری. (از اقرب الموارد). ||جای دست‌برنجن بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تعلیم قاری مواضع وقف را. (از اقرب الموارد). ||(ا) نشانی است در تیر قمار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حکم به بازداشتن و نگاه داشتن و ضبط کردن. (ناظم الاطباء). بازداشت. بازداشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران «بازداشته» را به جای توقیفی و توقیف‌شده پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

توقیف کردن. [تَ / تُو کَ دَ] (مص مرکب) نگاه داشتن و ضبط کردن. (ناظم الاطباء). بازداشت کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حبس کردن. زندان کردن. به زندان کردن. بازداشتن.

توقیفگاه. [تَ / تُو] (إ مرکب) زندان. فرهنگستان ایران «بازداشتگاه» را به جای این کلمه پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

توقی کردن. [تَ وَقْ قی کَ دَ] (مص مرکب) حذر کردن. پرهیز کردن. اجتناب کردن: بر این موجبات بر مداومت اقدام توفر می‌نمود و از قدح مدام توقی نمی‌کرد. (جهانگشای جوینی). رجوع به توقی و توقی جستن شود.

توقیم. [تَ] (ع مص) خوار کردن و مقهور کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ایقام. (المنجد). رجوع به ایقام شود.

توقیة. [تَ یَ] (ع مص) مبالغهٔ وقایه. (زوزنی). نگاه داشتن و حفظ نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توک. (ا) به معنی چشم باشد که به عربی عین خوانند. (برهان). چشم را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج):

ز توک مست تو عالم خراب است
به قید زلف تو خلقی گرفتار.

فرالاوی (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی).

||یک‌دسته موی و پشم را می‌گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک‌دسته موی و ابریشم. (فرهنگ جهانگیری). پشم بر تن حیوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چندین که مهر پیش تو سر بر زمین نهاد
دارم عجب که قندز شب را نسوخت توک.

ظهیر فاریابی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||موی پیشانی و کاکل اسب را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). بعضی گویند به هر دو معنی آخر ترکی است. (برهان) (آنندراج). این کلمه‌گمان می‌کنم اصل توک به معنی مو در زبان آذری باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به هر دو معنی آخر رجوع به منتهی الارب ذیل کلمات خصلة. عذرة. عرفاص. قرن. نغرقه. قرزل. قرزلة. قزیعة. قصبة. تقصبة. کعبة. تقصیب. غسنة. غسناة. نصة شود.

توکا. (ا) مرغی است از جنس تیهو به قدر کبوتر و بر بدنش خالهای سفید و سیاه است و در جاهای مرطوب بیشتر پیدا شود. در مازندران این مرغ را تیکا گویند. (فرهنگ نظام).

توکا. (اِخ) دهی از دهستان مرغاست که در بخش ایزهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توکاف. [تَ] (ع مص) چکیدن سقف خانه و جز آن از باران و همچنین اشک از چشم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توکد. [تَ وَ کْ کُ] (ع مص) استوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تأ کد. (آنندراج) (اقرب الموارد).

توکر. [تَ وَ کْ کُ] (ع مص) پرشدن. (تاج المصادر بیهقی). پرشدن مشک و شکم. یقال: توکر الصبی؛ ای امتلا بطنه. ||پرشدن سنگدان مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصمعی گوید: یقال: شرب حتی توکر و حتی تضلع. (اقرب الموارد). رجوع به توکیر شود.

توکز. [تَ وَ کْ کُ] (ع مص) آماده شدن بدی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تکیه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکیه کردن بر عصا. (از اقرب الموارد). ||پرشدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرشدن از طعام. (از اقرب الموارد).

توکسین. [تُ] (فرانسوی، اِ)[1] این کلمه فرانسوی و مأخوذ از «توکسی‌کون»[2] یونانی و به معنی زهر است. و در علم پزشکی مایع سمی است که از میکربها[3] بوجود می‌آید. (از لاروس). فرهنگستان ایران کلمهٔ «زهرآبه» را به جای آن پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران و گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۵۳ و ۱۲۹ شود.

توکف. [تَ وَ کْ کُ] (ع مص) باز عهد بستن و تیمار داشتن. یقال: هو یتوکف لهم؛ ای یتعدهم و ینظر فی امورهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چشم داشتن خیر و نیکوئی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیش آمدن کسی را و متعرض شدن تا وقتی که ملاقات گردد. یقال: توکف لفلان؛ ای تعرض حتی لقیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). تقول: مازلت اتوکفهُ حتی لقیته. (اقرب الموارد). ||چکه کردن سقف خانه از باران. رجوع به توکاف شود. ||تتبع کردن اثر. (از اقرب الموارد).

توکل. [تَ وَ کْ کُ] (ع مص) اعتماد کردن. (از زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). اعتماد بر کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). تکیه کردن و اعتماد نمودن بر کسی و اعتراف کردن به عجز خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از مجمل اللغة). ||به خدا سپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و به حضرت مسبب‌الاسباب توجه نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). و با لفظ کردن مستعمل است. (آنندراج). پناه و واگذاشتن به خدا و امید به

1 - Toxine. 2 - Toxikon.
۳-و با کتریهای پاتوژن (Pathogène).

خدا و تکیه و اعتماد برخدا. (ناظم الاطباء). گردن‌نهادن به خدا و اعتماد و اطمینان کردن به او. (از اقرب الموارد). نزد اهل حقیقت اعتماد کردن به آنچه از خداست و یأس از آنچه در دست انسان است. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). عبارت از آنکه در کارهایی که حوالهٔ آن با قدرت و کفایت بشری نبود و رأی و رؤیت خلق را در آن مجال تصرفی صورت نبندد زیاده و نقصان و تعجیل و تأخیر نطلبد و به خلاف آنچه باشد میل نکند. (از نفائس الفنون، حکمت مدنی). برخی گفته‌اند: توکل آن است که از صمیم قلب یقین داشته باشی که آفرینندهٔ تو ضامن روزی تو است. و اگر روزی تو آنهم در اندیشهٔ تو، اندکی دیر رسید از خدای تعالی نخواهی که اسباب فراهم کند تا روزی تو مهیا گردد. و آن کس که ترک کسب کند و به طمع مردم نشیند که وسیلهٔ آماده کردن روزی او شوند، او متأکل است نه متوکل... .(از کشاف اصطلاحات الفنون). این اصطلاح اخلاقی و عرفانی است و آن بود که در کارهائی که حوالهٔ آن به قدرت و کفایت بشری نبوده و رای و رؤیت خلق را در آن مجال تصرفی صورت نبندد زیاده و نقصان و تعجیل و تأخیر نطلبد و به خلاف آنچه باشد میل نکند و از نظر عارفان دلبستگی او به آن ذات بی‌همتا زیادت شود. (فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۱۸۱):

من درین ره نهاده تن به قضا
وز توکل سپرده دل به قدر. مسعودسعد.

... نیکبخت و دولتیار آن تواند بود که تقلیل و اقتداء به خردمندان و مقبلان واجب بیند تا به هیچوقت از مقام توکل دور نماند. (کلیله و دمنه).

از توکل، نفس تو چند زنی
مردنامی ولیک کم ز زنی. سنائی.

کلید توکل ز دل جویم ایرا
به از دل توکل‌سرائی نبینم. خاقانی.

مرد توکلم، نزنم درگه ملوک
حاشا که شک به بخشش ذوالمن درآورم.
خاقانی.

به توکل زیم اکنون نه به کسب
که‌رضا صبرفزایست مرا. خاقانی.

هر که یقین را به توکل سرشت
بر کرم «الرّزق علی الله» نوشت. نظامی.

اندر صف مجاهده یک تن ز سروران
بر مرکب توکل و تقوی سوار کو؟ عطار.

در توکل از سبب غافل مشو
رمز الکاسب حبیب الله شنو. مولوی.

گفت از ضعف توکل باشد آن
ور نه بدهد نان کسی کو داد جان. مولوی.

طریقهٔ درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم. (گلستان).

مردان عنان به دست توکل نداده‌اند
تو سست‌عزم در گرو استخاره‌ای. صائب.

- توکل بر خدا؛ پناه بخدا و به امید خدا. (ناظم الاطباء).
|| قبول وکالت کردن. (از اقرب الموارد).

توکل‌آباد. [تَ وَ کْ کُ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن‌زیاری است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۶۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

توکل‌آباد. [تَ وَ کْ کُ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توکلان. [تَ وَ کْ کُ] (اِخ) دهی از دهستان خورخوره است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توکلاً. [تَ وَ کْ کُ لَنْ] (ع ق) بطور توکل و متوکلانه. (ناظم الاطباء).
- توکلاً علی الله؛ در حال توکل بر خدا. رجوع به توکل شود.

توکل. [تَ وَ کْ کُ] (اِخ) ابن اسماعیل... . رجوع به ابن بزاز در همین لغت‌نامه و کتاب از سعدی تا جامی ادوارد برون ترجمهٔ حکمت و تاریخ مغول اقبال و حبیب‌السیر شود.

توکلت علی الله. [تَ وَ کْ کَ تُ عَ لَلْ لا] (ع جملهٔ فعلیه) بر خدا توکل کردم. رجوع به توکل شود.

توکل‌سرا. [تَ وَ کْ کُ سَ] (اِ مرکب) سرای توکل. جایگاه توکل:

کلید توکل ز دل جویم ایرا
به از دل توکل‌سرائی نبینم
دری تنگ بینم توکل‌سرا را
ولیک از درون جز فضائی نبینم
توکل‌سرا هست چون نحل‌خانه
که‌الا درش، تنگنائی نبینم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۳).

رجوع به توکل شود.

توکلک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان ولدیان است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع است و ۳۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توکل کردن. [تَ وَ کْ کُ کَ دَ] (مص مرکب) وا گذاشتن به خدا و پناه به خدا کردن. (ناظم الاطباء)؛ توکل کردن به خدا؛ تفویض کردن، یله کردن، رها کردن، وا گذاشتن به او تعالی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ایزدتعالی بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند... ضایع نماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۵).

گر توکل می‌کنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن. مولوی.

در حذر شوریدن شور و شر است
رو توکل کن توکل بهتر است. مولوی.

رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جهد می‌کن کسب می‌کن مو به مو. مولوی.

و کار به خدا وا گذارد و به او توکل کند. (مجالس سعدی ص ۶۲).

افعال خلق چون به خطا منتهی شود؟
در کارها توکل اگر بر خدا کنند.
تأثیر (از آنندراج).

رجوع به توکل شود.

توکله. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توکن. [تَ وَ کْ کُ] (ع مص) تمکن. (تاج المصادر بیهقی). جای گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توکؤ. [تَ وَ کْ کُءْ] (ع مص) تکیه کردن. (دهار) (آنندراج) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تکیه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکیه کردن بر عصا. و در الاساس: جاء یتوکأ علی هراوته یتحامل علیها. (از اقرب الموارد).

توکودیدس. [دی دِ] (اِخ) توسیدید. رجوع به همین کلمه و فرهنگ فارسی معین ج ۵ و یشتها ص ۷۱ ذیل کلمهٔ توکی‌دیدس و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ توکیدید و فرهنگ ایران باستان ص ۱۵۵ شود.

توکور. (اِخ) دهی از دهستان تکمران است که در بخش شیروان شهرستان قوچان واقع است و ۴۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توکوک. [تَ وَ کْ وُ] (ع مص) گرد گردیدن برفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

توکومان. (اِخ)[1] شهری در شمال غربی آرژانتین است که در حدود ۲۳۵۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر در سال ۱۵۶۵ م. پایه گذاری شد و در سال ۱۸۱۶ م. کنگرهٔ ملی آرژانتین در آنجا تشکیل گردید. در این شهر کارخانهٔ قندسازی مهمی وجود دارد. (از لاروس).

توکویل. [تُکْ] (اِخ)[2] سیاستمدار و نویسندهٔ سیاسی فرانسه است (۱۸۰۵-۱۸۵۹ م.) که به عضویت آکادمی فرانسه نائل گردید. او راست: دمکراسی در

1 - Tucuman.
2 - Tocqueville, Alexis de.

امریکا. کهنه‌رژیم[1]. انقلاب. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توکیب. [تَ] (ع مص) نقطه‌نقطه رنگ پختگی در خرما پدید آمدن. (تاج المصادر بیهقی). رنگ رسیدگی در خرما پدید آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به توکیت شود. ||خرما چیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توکیت. [تَ] (ع مص) نقطه‌نقطه رنگ پختگی در خرما پدید آمدن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نکته‌های سیاه برآوردن غورهٔ خرما و رنگ پختگی پدید آمدن در وی. ||پر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توکید. [تَ] (ع مص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). استوار کردن...عهد... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و اوفوا بعهدالله اذا عاهدتم و لاتنقضوا الایمان بعد توکیدها... .(قرآن ۱۶ / ۹۱). ||استوار کردن گره و... زین و پالان بر پشت اسب و شتر و جز آن. یقال: وکدته توکیداً و اکدته تأکیداً و التوکید افصح من التأکید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پالان بر پشت ستور کردن. (آنندراج).

توکیر. [تَ] (ع مص) پر کردن شکم و مشک. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||مهمانی بنا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مهمانی بنای نو دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توکیس. [تَ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زجر و سرزنش نمودن و بیم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توبیخ کردن. (از اقرب الموارد). نکوهش. توبیخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توکیف. [تَ] (ع مص) پشما کند نهادن بر ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توکیل. [تَ] (ع مص) وکیل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). وَکیل گردانیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گماشتن دیگری را بجای خود که از جانب او در آنچه مالک آن است تصرف کند. (از تعریفات جرجانی). ||کاری با کسی (به کسی) گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). گذاشتن کار را به کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی را بر چیزی گماشتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگماشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||نظارت. تحت نظر قرار دادن شخص یا مال را. مرحوم دهخدا در یادداشتی آرد: توکیل اموال کسی، امری است مقدمهٔ مصادره و آن، گماشتن کسانی باشد بر اموال کسی تا سپس اموال او را مصادره کنند. رجوع به ابن خلکان چ تهران ص ۳۶ س ۱۴ شود: سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف بودند و به شکر آن مرتهن لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردند. (گلستان سعدی).

توکیلات. [تَ] (ع اِ) ج توکیل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ قبل شود.

توکیو. [تُ یُ] (اِخ)[2] پایتخت کشور ژاپن که در قدیم آن را یدو[3] می‌نامیدند. این شهر بر کنار خلیجی در اقیانوس آرام قرار دارد و از این روی بندر و یکی از مراکز تجارت ژاپن و از شهرهای صنعتی مهم است و ۵۸۳۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ژاپن شود.

توکیة. [تَ یَ] (ع مص) پر کردن مشک را. و فی‌الحدیث کان الزبیر یوکی بین الصفا و المروة؛ ای یملأ ما بینهما سعیاً کما یوکی السقاء بعد الملء. و یروی بالتخفیف و معناه أنه کان یسکت و لایتکلم کأنه یوکی فمه و منه قول اعرابی لرجل سمعه یتکلم اوک حلقک؛ ای اسکت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

توگ. (اِخ) نام پسر فریدون. رجوع به مزدیسنا ص ۴۱۷ شود.

توگ‌گور. (اِخ)[4] شهر و مرکز واحه‌ای است در کشور الجزایر که آن واحه ۸۰۰۰۰ تن سکنه دارد و سکنهٔ مرکز آن ۱۰۰۰۰ تن است و یکی از مراکز تجارت خرما می‌باشد. (از لاروس).

توگل. [گُ] (اِخ) دهی از بخش قصرقند شهرستان چابهار است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توگلو. [گَ] (اِ) در خاتم‌کاری، شکلی مرکب از چهار پره که یکی در میان قرار دارد و سه پره در اطراف آن است و دارای مقطع مثلثی است. (فرهنگ فارسی معین).

توگو. [تُ گُ] (اِخ)[5] کشوری در افریقا که در مشرق کشور غنا واقع است. این سرزمین از سال ۱۸۸۵ م. جزو مستعمرات دولت آلمان بود و در سال ۱۹۱۴ م. از دولت آلمان مجزا گردید و تحت قیمومت فرانسه و انگلیس درآمد. قسمت تحت قیمومت انگلیس توگلند[6] نام دارد که وسعت آن ۴۳۸۷۵ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۴۱۶۰۰۰ تن است[7]. قسمت تحت قیمومت فرانسه که امروز کشور جمهوری توگو را تشکیل داده است از سال ۱۹۵۶ م. مستقل گردید و به شکل جمهوری اداره میشود و پایتخت آن لومه[8] است و شهرهای مهم آن عبارتند از: آنه‌شو[9] و آتاکپامه[10] و سانسانه -مانگو[11]. مساحت این کشور ۵۳۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۱۰۲۹۰۰۰ تن است. محصول آن بادام، نفت، خرما، کاکائو، برنج و محصولات حیوانی است. (از لاروس).

تول. (اِ) تُل. به معنی جنگ و پرخاش. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). شورش و وحشت و غوغا. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). کارزار و جنگ و پرخاش و ستیزه. (ناظم الاطباء):

سنان صاعقه برزد سر از دریچهٔ شب
چو از درون سپه، روز تول خنجر نیو.
شیخ آذری (از فرهنگ جهانگیری).

||کسی را نیز گویند که دهان او کجواج باشد. (برهان). کسی که دهنش معوج و کجواج باشد. (ناظم الاطباء). ||به معنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تاتول گذشت. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). ||اطراف و پیرامون دهان را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||به معنی فروکردن نیز آمده. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج):

از خشک تول دردا گر کرد مقعدت
تر کن بمال بر در کون پاره‌ای خیوک.
پوربها (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به تولیدن شود. ||رم و وحشت را گویند چه تولیدن به معنی رمیدن است. (برهان). رم و فرار و گریز. (ناظم الاطباء). نفرت و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به تولیدن و توریدن شود.

تول. [تَ] (ع مص) جادوئی کردن و علاج سحر نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم

---

1 - Ancien Régime.
این کلمه اصولاً به دولتهای قبل از سال ۱۷۸۹ م. فرانسه اطلاق می‌گردد.
2 - Tokyo. 3 - Yédo.
4 - Touggourt. 5 - Togo.
6 - Togoland.
7 - این سرزمین پس از مراجعه به آرای عمومی به کشور غنا ملحق شد.
8 - Lomé. 9 - 'Anecho.
10 - Atakpamé.
11 - Sansanné-Mango.

الاطباء) (از اقرب الموارد).

تول. (اِخ)[1] شهر و مرکز یکی از ولایات در ایالت مورت‌اموزل[2] فرانسه است که ۱۲۱۰۰ تن سکنه دارد. این شهر موطن گوویون‌سن‌سیر[3] است و در گذشته یکی از سه اسقف‌نشین‌های مستقل فرانسه بود و در سال ۱۲۵۲ م. هانری دوم آن را اشغال کرد و در سال ۱۶۴۸ م. بر طبق قرارداد وستفالی به تصرف دولت فرانسه درآمد. این ولایت دارای ۵ بخش و ۱۱۶ قصبه و ۵۱۰۰۰ تن سکنه است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تول. (اِخ)[4] شهر و حاکم‌نشین ایالت کرز[5] فرانسه است که بر کنار رود کرز واقع است و ۱۹۴۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر کارخانهٔ اسلحه‌سازی ملی و مدرسهٔ مقدماتی نظام در رشتهٔ تکنیک وجود دارد. این شهرستان ۱۲ بخش و ۱۱۹ بلوک و جمعاً ۹۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

تولا. (اِ) در فارسی به معنی سگ‌بچه. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به توله شود.

تولا. (ع اِ) بلا و سختی و داهیة. یقال: جاء بتولاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تاج العروس ج ۷ ص ۲۴۳ س ۴ و ۵ شود.

تولا. [تَ وَلْ لا] (ع اِمص) محبت و امید... و دوست داشتن... اگرچه برای این معنی تولی... است لیکن فارسیان به تصرف خود به «الف» خوانند چنانکه تمنی را تمنا گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). محبت و دوستی. ضد تبرا. (ناظم الاطباء). بجای تولی استعمال شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

آنگه که مجرد شوی نیاید
از تو نه تولا نه تبرا. ناصرخسرو.

من تولا به علی دارم کز تیغش
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید.
ناصرخسرو.

دینست و علم رحمت و خود دانی
این را اگر تو ز اهل تولائی. ناصرخسرو.

آید بر هر کس که بر او کرد تولا
از مجلس او دولت و نعمت متوالی. سوزنی.

نه از عباسیان خواهم معونت
نه از سلجوقیان دارم تولا. خاقانی.

بگذریم از فلک و دهر، در کعبه زنیم
کاین دو را هم به در کعبه تولا بینند.
خاقانی.

لبهای شاهان درگهش کوثر دم از خاک رهش
جنت به خاک درگهش روی تولا داشته.
خاقانی.

نخستین پیکر آن نقش دلبند
تولا کرده بر نام خداوند. نظامی.

چگونه‌ست و این ناحفاظی ز چیست
حفاظ شما را تولا به کیست؟ نظامی.

چون تبرا نیست از خویشتن
پس به عشق او تولا چون کنی؟ عطار.

که عیبم کند بر تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست.
سعدی (بوستان).

تولای مردان آن مرز و بوم
برانگیختم خاطر از هند و روم.
سعدی (بوستان).

به تولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم. سعدی.

||برگشتن. ||حکومت نمودن. ||به کار کسی قیام نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). به همهٔ معانی رجوع به تولی شود.

تولا. (اِخ)[6] شهری در روسیه که در شمال مسکو واقع است و ۳۲۰۴۰۰ تن سکنه دارد. کارگاههای تولید اسلحه و چاقوسازی و کارخانه‌های سماورسازی این شهر شهرت دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ توله شود.

تولائیان. [تَ وَلْ لا] (اِ مرکب) گروهی که به دوستی علی و خاندان و اولاد او تظاهر می‌کردند. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۵۵ شود.

تولابوقا. (اِخ) ششمین از خاندان گوگ اردو یا خانان دشت قبچاق غربی از خاندان باتو (۶۸۶-۶۸۹ هـ.ق.). (طبقات سلاطین اسلام از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تولات. [تُ وَ] (ع اِ) ج تُوَلَة. یقال: جاءنا بتولاته و دولاته و کذا جاء بدولاه و تولاه؛ ای بالدواهی. کذا فی النسخ. (منتهی الارب). تولات و تولات ج تولة. (از ناظم الاطباء). ج توله کهمزه بلا و سختی. (آنندراج). رجوع به توله شود.

تولاتپه. [تَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تولاج. (اِ) همتا و همجنس. ||طشتی که در آن شستشوی می‌کنند. (از ناظم الاطباء).

تولاچی. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان انگوت است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تولاد. (اِخ) (ولادت) شهری است در طرف جنوبی یهودا. اول تواریخ ۲۹:۴. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به همین کتاب ذیل کلمهٔ التولد شود.

تولانتینو. [تُ تی نُ] (اِخ)[7] شهری است در ایتالیا که ۱۵۳۰۰ تن سکنه دارد. در سال ۱۷۹۷ م. بر طبق قراردادی که میان پاپ و بناپارت در اینجا منعقد شد پیوستگی سرزمین اوینیون[8] با کشور فرانسه مجاز گردید. (از لاروس).

تولان جربی. [ ] (اِخ) تولون جربی. یکی از سرداران معتبر چنگیز و امیر یکی از هزاره‌های لشکر دست راست وی بوده است. و او پسر منکلیک ایجیکه، شوهر مادر چنگیز بود. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۱۱ و حاشیهٔ شمارهٔ ۷ همین صفحه و صفحهٔ بعد شود.

توله. [تُ وَ] (ع اِ) رجوع به تولات شود.

تولب. [تَ لَ] (ع اِ) کرهٔ گورخر. (دهار). خرکره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی خرکره؛ یعنی بچهٔ خر. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||گوساله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تولبره. [تَ رَ / رِ] (اِ) پاپوش و کفش و قالب کفش. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

تولتک. [تُلْ تِ] (اِخ) مشهورترین اقوام ساکن سرزمین مکزیک تولتک‌ها[9] بودند که از قرن پنجم قبل از میلاد تا سال ۱۲۲۵ م. در قسمتی از سرزمین مکزیک زندگی می‌کردند. شغل آنان کشاورزی بود و دارای تمدن قابل ملاحظه بودند. این قوم بر اثر هجوم اقوام وحشی شمال بنام شی‌شی مک‌ها[10] مغلوب شدند و دولت آنان سقوط کرد و تا زمان ورود اسپانیولیها به این سرزمین قدرت در دست قوم اخیرالذکر بود. (از لاروس). رجوع به مکزیک و قاموس الاعلام ترکی شود.

تولج. [تَ وَلْ لُ] (ع مص) داخل شدن[11]. (از اقرب الموارد). درآمدن. دخول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تولج. [تَ لَ] (ع اِ) جای‌باش وحوش. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خانه‌ای که بسازند از شاخ درخت. (از مهذب الاسماء). یقال: دخل الظبی فی التولج. (اقرب الموارد). گفته‌اند: «تا» مبدل «واو» است و اصل آن وولج (فوعل) است نه تفعل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تولچه. [چِ] (اِ) به معنی توله که لفظ هندی است اسم وزن دوازده ماشه. متأخرین فارس بعد حذف‌های مختفی لفظ «چه» زائد کرده نوعی از تفریس کرده. (غیاث اللغات). یعنی نود و شش حبه. (آنندراج). نام وزنه‌ای. (ناظم الاطباء). و آن دوازده ماشه و معادل دو مثقال

---

1 - Toul.
2 - Meurth-et-Moselle.
3 - Gouvion-Saint-Cyr.
4 - Tulle. 5 - Corrèze.
6 - Toula. 7 - Tolentino.
8 - Avignon. 9 - Toltèques.
10 - Chichimèques.
۱۱ - به الی و فی متعدی شود.

و نیم است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تولچه‌آ. [چ] (اِخ)[1] شهری است در کشور رومانی که بر رأس دلتای دانوب واقع است و ۲۱۶۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

تولد. [تَ وَلْ لُ] (ع مص) پدید آمدن چیزی از چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). پدید آمدن. (دهار). پیدا شدن چیزی از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پدید آمدن چیزی از غیر آن. (از اقرب الموارد). پدید آمدن حیوانی بدون پدر و مادر مانند حیوان متولد از آب راکد در تابستان. (از تعریفات جرجانی). پیدا شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بزادن. (دهار). زائیده شدن و با لفظ کردن مستعمل است. (غیاث اللغات) (آنندراج). ولادت و زائیده شدگی. (ناظم الاطباء). زادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و چون مدت درنگ او سپری شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد بادی بر رحم مسلط شود. (کلیله و دمنه). به هر دو معنی رجوع به تولد کردن شود.

تولد. [تُ لِ] (اِخ)[2] به اسپانولی تولدو[3] و معرب آن طلیطله شهر و مرکز ولایتی است در اسپانی و بر کنار رود تاجه واقع است و ۴۰۲۰۰ تن سکنه دارد و تا سال ۱۵۶۰م. پایتخت اسپانی بود. قصر معروف الخضراء که در سال ۱۹۳۶ م. ویران گردید در این شهر قرار داشت. کلیسای زیبا و بزرگی که متعلق به قرن ۱۵ میلادی است در این شهر وجود دارد که اکنون به شکل یک موزه محافظت می‌شود. (از لاروس). رجوع به طلیطله در حرف ط و اسپانی و قاموس الاعلام ترکی ذیل تولده شود.

تولد کردن. [تَ وَلْ لُ کَ دَ] (مص مرکب) زائیده شدن. (ناظم الاطباء). متولد شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

فرزند خلاف فتنه لابد
بالغ ز رحم کند تولد.

واله هروی (از آنندراج).

||پدید آوردن. پدید آمدن: در گشادن وی (محمد) خللهای بزرگ تولد کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۶). هشیار باشد که علی تکین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود تا فسادی تولد نکند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۰۶). بدان یا بوالفضل که تدبیری پیش گرفته آمده است که از او بسیار فساد تولد خواهد کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۰۴). و بدین دو وجه تریهای فزونی اندر دماغ بسیار گردد و قوت دافعه بجهد، خویش آن فزونی را دفع کند زکام و نزله تولد کند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس کمتر و ضعیف‌تر شود. (طمث). از بهر آنکه منفذ باز تنگ و باریک شود به سبب خشکی که از بسیاری خون تولد کند و نیز خون بسیار نماند و آنچه تولد می‌کند اندک و ضعیف باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بدین سبب تبها که از هر یک تولد کند دشخوار توان دانست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به تولد شود.

تولدگاه. [تَ وَلْ لُ] (اِ مرکب) محل تولد. مسقط‌الرأس. جایی که انسان در آن بدنیا آید:

شهر شاپورم تولدگاه بود
در حرمگاه رضاام راه بود.

عطار.

رجوع به تولد شود.

تولد یافتن. [تَ وَلْ لُ تَ] (مص مرکب) زائیده شدن. متولد شدن. پدید آمدن. رجوع به تولد شود.

تولزا. (اِخ)[4] شهری است در اوکلاهما[5] از ممالک متحدهٔ امریکای شمالی که ۱۸۲۷۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز نفت امریکاست. (از لاروس).

تولس. [ ] (اِخ) آقای همائی در ذیل کلمهٔ ثولس در کتاب التفهیم آرند: ضبط این کلمه در نسخ فارسی و عربی این کتاب و همچنین المجسطی و دیگر کتب قدیم به اختلاف ثولی، ثولس، تولی، تولس بنظر رسیده و هر کدام از آنها به وجهی صحیح و مقصود از همه یکی است؛ یعنی شوله[6] که به عقیدهٔ قدما جزیره‌ای در شمال اروپا و به تعبیر خودشان اربی[7] بوده است. (التفهیم ص ۱۹۱).

تولستوی. [تُ تُ] (اِخ)[8] لئون کنت. نویسندهٔ بزرگ روسی که در سال ۱۸۲۸م. در دهکدهٔ یاسنایاپولیانا[9] تولد یافت. وی عالی‌ترین نمایشگر روح ملت روس و از بزرگترین نویسندگان جهان است. او مانند یک دانشمند الهیات و معتقد به اصول اخلاقی در جستجوی مردم‌دوستی پاک و بی‌آلایشی بود که در مسیحیت اولیه وجود داشت و آثار او مشحون از بشردوستی و احترام به وجود انسان است. معروف‌ترین اثر او کتاب جنگ و صلح است که شهرت جهانی دارد. آثار دیگر او از قبیل آنا کارنینا. رستاخیز. قزاقان سباستوپول. کودکی. جوانی و جز اینها همه در حد شاهکارهای ادبی زبان روسی است. رجوع به لاروس قرن بیستم و قاموس الاعلام ترکی و مقدمهٔ ترجمهٔ فارسی کتاب جنگ و صلح و فرهنگ فارسی معین ج ۵ شود.

تولستوی. [تُ تُ] (اِخ) لئون. (کنت) سیاستمدار روسی و از مشاوران پتر کبیر بود. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵).

تولستوی. [تُ تُ] (اِخ) آلکسی. نویسندهٔ روسی (۱۸۸۲–۱۹۴۵ م.) است. او راست: راه آسیها. طلای سیاه. پتر کبیر. ایوان مخوف و جز اینها. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵).

تولع. [تَ وَلْ لُ] (ع مص) حرص کردن و هوسناکی. (غیاث اللغات) (آنندراج). حریص و آزمند شدن. (ناظم الاطباء).

تولک. [لَ] (ص) باز کاوت و زیرک و هوشمند و بافراست و جلد چابک. (ناظم الاطباء). زیرک. چابک. ||پرریخته. (فرهنگ فارسی معین). کریزکرده و پرریخته. (ناظم الاطباء). کریز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به کریز و تولک کردن شود.

تولک‌آب. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش سرباز شهرستان ایرانشهر است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تولکان. (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تولک‌خانه. [لَ نَ / نِ] (اِ مرکب) کریزگاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تولک و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تولک کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) کریز کردن و پرریختن پرندگان مانند چرغ و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء). ریختن بعض حیوان پر یا موی را در موسمی معلوم از سال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تولک و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تولک کرده. [لَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کریزکرده. کریزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تولک و دیگر ترکیبهای آن و تولکی شود.

تولکی. [لَ] (ص نسبی) کریزی. کریزکرده: باز تولکی؛ باز کریزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تولک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تولکی. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان ترگور است که در بخش سلوانای شهرستان ارومیّه واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تولکی تپه. [تَ پْ پِ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۷۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تولکی تپه سی. [تَ پَ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران است که در بخش

---

1 - Tulcea. 2 - Tolède.
3 - Toledo. 4 - Tulsa.
5 - Oklahoma. 6 - Shulé.
7 - Arbi.
8 - Tolstoï, Léon (compte).
9 - Iasnaïa-poliana.

سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع است. و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توللی. [تَ وَلْ لَ لی] (اِخ) دهی از دهستان میان‌دربند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است. و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توللی. [تَ وَلْ لَ لی] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ایل قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۳).

توللیز. (اِخ)[1] محلی است که در سال ۶۵۹ ق. م. جنگ خونینی میان عیلامیها و آشوریها در آنجا روی داد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۷ شود.

تولم. [لَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است. این دهستان در قسمت شمال بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است. و پاره‌ای از قراء آن بر کنار مرداب بندر انزلی است. مرکز دهستان هندخاله است که در گذشته موقعیت بندری داشته و مرکز صادرات شهرستان فومن بوده است. این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۱۴۵۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن عبارتند از: نوخاله، ماتک، لیفشاگرد، دلیوندان، مردخه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۳۱۳ و نزهة‌القلوب و حبیب‌السیر و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی و تولیم شود.

تولن. [تَ وَلْ لُ] (ع مص) به فریاد برداشتن آواز را وقت مصیبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تولن. [لُ] (اِخ)[2] شهر و بندری است در کشور فرانسه که بر کنار دریای مدیترانه واقع است. و ۱۴۱۱۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از بنادر نظامی و بازرگانی است و از شهرهای صنعتی به شمار می‌آید و در آنجا کارخانهٔ کشتی‌سازی و دیگر صنایع سنگین تأسیس شده است. در سال ۱۷۹۳ م. سلطنت‌طلبان این بندر را تسلیم انگلیس‌ها کردند ولی ناپلئون بناپارت آن را از دست آنان آزاد کرد. در جنگ دوم جهانی بر اثر بمبارانهای شدید آلمانها به این بندر خسارت فراوانی وارد گردید و در نوامبر سال ۱۹۴۲ م. نیروی دریائی فرانسه مقیم این بندر برای اینکه در تصرف آلمانها درنیایند کشتی‌های خود را غرق کردند. (از لاروس).

تولنگ. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان مسکون است که در بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع است و ۱۵۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تولنگی. [لِ] (ص) تلنگی. (ناظم الاطباء). این کلمه را با «شرابی» آرند. شرابی تولنگی چون مزدوجی و از آن مرد دائم‌الخمر نامنتظم در اخلاق اراده کنند. و ترکان عثمانی این کلمه را به معنی گدا استعمال کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تلنگی شود.

تولوز. (اِخ)[3] شهر و حاکم‌نشین ایالت گارون[4] در کشور فرانسه که بر کنار رود گارون واقع است و ۲۶۴۴۰۰ تن سکنه دارد. کلیسای بزرگ سن - اتین که متعلق به قرنهای سیزده و چهارده میلادی است در این شهر قرار دارد. علاوه بر آن آثار تاریخی و موزه و ساختمانهای مختلف قرون وسطی در این شهر فراوان است. دانشگاه این شهر شهرت فراوان دارد. تولوز از مراکز بازرگانی و صنعتی است و کارخانه‌های متعددی در آن تأسیس شده است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تولوزه شود.

تولوزا. [تُ لُ] (اِخ)[5] شهری است در اسپانی که ۱۵۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های پارچه‌بافی دارد. (از لاروس).

تولوس هوستیلیوس. [هُسْ] (اِخ)[6] سومین پادشاه روم که از سال ۶۷۰ تا ۶۳۰ ق.م. سلطنت کرد و آلبن‌ها و سابن‌ها را مطیع خود ساخت. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تولوس شود.

تولوکا. [تُ] (اِخ)[7] شهری است در کشور مکزیک که ۵۳۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های تولید مواد غذائی دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تولوقه شود.

تولول. [تِ وَ وَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بلبل[8] (پرندهٔ معروف خوش‌آواز) معنی کرده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

تولون. (اِخ) دهی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۶۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تولوی. (اِخ) از فرزندان چنگیزخان مغول و جد اعلای ایلخانان مغول است. رجوع به جامع‌التواریخ بلوشه و تاریخ غازان و تولی شود.

تولة. [لَ / تَ لَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). سختی. (مهذب الاسماء).

تولة. [تِ وَ لَ / تُ وَ لَ] (ع اِ) جادوئی و تعویذ و فسون دوستی و مهرهٔ فسون دوستی و مهرهٔ فسون که زنان شوهر را بدان شیفتهٔ خود گردانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). مانند تعویذی که زنان سازند تا شویشان ایشان را دوست دارند. (مهذب الاسماء).

تولة. [تُ وَ لَ] (ع اِ) به معنی تولة است. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||بلا و سختی. ج، تولات. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

توله. [لَ / لِ] (اِ) گلی باشد که آن را نان‌کلاغ و خبازی گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). گل خبازی و نان‌کلاغ. (ناظم الاطباء). پنیرک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نان‌کلاغ. خبازی. (فرهنگ فارسی معین). ||بچهٔ سگ را نیز گفته‌اند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). سگ بچه و سگ‌توله و توله سگ نیز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توره. بچهٔ شیرخوار سگ. نوزاد سگ. بچهٔ سگ که هنوز از لحاظ تغذیه و نگهداری احتیاج به مادرش دارد. (فرهنگ فارسی معین). هم‌ریشهٔ توره، پهلوی «تروک»[9] «توروک»[10] هندی باستان «ترونه»[11] کردی «تول»[12] (بچهٔ سگ)... دزفولی «تیله»[13] گیلکی «توله»[14]. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به یسنا ص ۱۷۳ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۱۷ شود. ||جوجهٔ مرغان شکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بچهٔ شغال. (فرهنگ فارسی معین). ||ماربچه. و توله‌مار نیز گویند. (یادداشت ایضاً).

- تولهٔ تفلیسی؛ تشبه مبتذل: مثل تولهٔ تفلیسی دائم به دنبال کسی رفتن؛ همیشه در دنبال کسی رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- تولهٔ خر؛ خرکره. (آنندراج). کره‌خر. (ناظم الاطباء).

- تولهٔ سگ؛ بچهٔ سگ. (ناظم الاطباء).

در جهانگیری سگی باشد که در زیر بوته‌ها جست و خیز کرده جانوران را برآرد و در محاوره، سگی کوتاه‌پاچه که آن را سگ گرجی گویند. (آنندراج):

ای تولهٔ سگ فخر کنی از جل رنگین
پیداست چه ارزد دو سه پالان دبوئی.

حکیم شفائی (از آنندراج).

- تولهٔ مار؛ ماربچه. بچهٔ مار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||نوعی از سگ شکاری باشد که جانور را به بوی و قوت شامه پیدا کند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). سگ شکاری. کلب معلم. (یادداشت

1 - Tulliz. 2 - Toulon.
3 - Toulouse. 4 - Garonne.
5 - Tolosa.
6 - Tullus Hostilius.
7 - Toluca. 8 - Rossignol.
9 - taruk. 10 - tūruk.
11 - táruna. 12 - tûle.
13 - tīla. 14 - tûla.

بخط مرحوم دهخدا). در بعضی کتب، توله را مرادف با سگ شکاری ذکر کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). ||مقداری است معین در هندوستان و آن به وزن دو مثقال و نیم باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بیرونی این وزن را معادل سه چهارم سورن که واحدی از اوزان هند است دانسته و گوید که توله با دو مثقال و یکدهم مثقال ما برابر است[1]. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۷۵ و ۷۶ و الجماهر بیرونی ص ۱۶۴ شود.

توله. [لَ / لِ] (اِ) عملی که برای سفید کردن کرباس کنند. (فرهنگ لغات دیوان البسه). کرباس را در آب آهک نهند و چند ساعت بگذارند رنگ آن سفید گردد و رخنه‌های آن پر شود و در دیدهٔ خریدار مرغوب‌تر نماید:

جامه چون در توله است از قنطره
در کدینه گشت پاره یکسره.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۴).

مدتی جولاهه در بارت کشید
عاقبت کرباس گشتی توله‌وار.
(دیوان البسه ایضاً ص ۲۷).

کرباس‌خام به گازران ناشی مدهید تا توله‌زده و خراب نکنند. (دیوان البسه ایضاً ص ۱۶۶).
و با نهادن و گذاشتن ترکیب شود.

توله. [تَ وَلْ لُهْ] (ع مص) (از: وله) اندوهگین شدن و سرگشته و بی‌خود گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توله. [تُ وَلْ لِ] (ع اِ) تباهی و هلاکت. (ناظم الاطباء): وقع فی وادی توله. بضمتین و کسراللام؛ یعنی در وادی هلاکت افتاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توله. [لِ] (اِخ)[2] نامی است که رومی‌ها به جزیره‌ای در شمال اروپا، احتمالاً به یکی از جزایر شتلند[3] اطلاق می‌کردند و آن را انتهای شمالی دنیا می‌دانستند. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تولس و تولیه شود.

توله آر. [لِ] (اِخ)[4] شهر و بندری است در ماداگاسکار که بر ساحل جنوب غربی این جزیره واقع است و ۱۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

تولی. (اِ) رجوع به چاکشو شود.

تولی. (اِ) به زبان مغولی به معنی آینه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تولی (اِخ) شود.

تولی. [ ] (اِ) این کلمه در این بیت عنصری آمده و در لغتنامه‌هایی که در دسترس ما بود و حتی در دیوان عنصری که تصحیح شده و مشکلات آن را آورده‌اند ضبط و معنی آن یافت نشد ظاهراً چیزی مانند پر بوده است که در انتهای تیر تعبیه می‌کرده‌اند تا بر سرعت آن بیفزاید:

چو برمالد به رزم اندر کمان را
اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی گشته کمانش را زه و توز
یکی مر تیر او را تولی و پر.
عنصری (دیوان چ قریب ص ۶۶).

تولی. [تَ وَلْ لی] (ع مص) ولی ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ولایت راندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). حکومت نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||به خود گرفتن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به کار کسی قیام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به گردن‌کردن کار را. یقال: تولی الامر؛ ای تقلده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برگشتن و روی بگردانیدن و با «عن» متعدی شود. منه قوله تعالی: و تولی عنهم. (قرآن ۱۲ / ۸۴) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوستی داشتن با کسی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از ترجمان جرجان ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و منه قوله تعالی: و من یتولهم منکم. (قرآن ۲۳ / ۹) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تولی. [تَ وَلْ لا] (ع اِ) دوستی. یقال: انه لبین التولی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). قرب. (اقرب الموارد). رجوع به تولا و مادهٔ قبل شود.

تولی. (اِخ) تولوی. یکی از پسران چنگیز و مؤسس خاندان تولی است که در مغولستان حکومت کردند (۱۲۴۸-۱۶۳۴ م.). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تولوی و الغنویان و تاریخ جهانگشا ج ۱ و ۲ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳ و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۵۹ و ۲۴۷ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۷ و قاموس الاعلام ترکی و حبیب‌السیر و تاریخ رشیدی و تاریخ گزیده شود.

تولی. (اِخ)[5] دختر سرویوس تولیوس[6] ششمین پادشاه روم (۵۷۸-۵۳۴ ق. م.) و همسر تارکن جاه‌طلب[7] هفتمین پادشاه روم بود. وی برای رسیدن به فرمانروائی تارکن را در قتل سرویوس تولیوس تشویق کرد و عرابهٔ خود را از روی جسد پدرش گذراند. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تولیه شود.

تولی. [تَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان سرکوه است که در بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع است و ۸۳۳ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تولی. (اِخ) دهی از دهستان ترگور است که در بخش سلوانای شهرستان ارومیه واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تولیان. (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

تولیت. [تَ یَ] (ع مص) تولیة. نصب. مقابل عزل. کار در گردن کسی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل دادن به کسی. (غیاث اللغات): چون وزارت بدو رسید تاش را از زعامت و قیادت لشکر معزول کرد و به تولیت و تقریر آن منصب بر ابوالحسن سیمجور مثال داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۸۰). ||والی ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). والی گردانیدن. (غیاث اللغات). ||روی آوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||پی در پی شدن. (غیاث اللغات). ||برگردانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پشت برگردانیدن. به همهٔ معانی رجوع به تولیة شود. ||چیزی را به آنچه خریده باشد به کسی فروختن. ||(اِ) ذمه‌داری. (غیاث اللغات). ذمه‌داری و واگذاری امور املاک موقوفه. (ناظم الاطباء). رجوع به تولیت دادن شود.

تولیت دادن. [تَ / تُو یَ دَ] (مص مرکب) متولی کردن و سرپرستی کاری را به کسی دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تولیج. [تَ] (ع مص) در حیات خود به بعض از فرزندان بخشیدن مال را که مردم بشنوند و از سؤال بازمانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تولید. [تَ] (ع مص) از گوسفند، بچه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). زاینده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زایانیدن قابله زن حامله را و از گوسفند بچه گرفتن. (از اقرب الموارد). زایانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||پروردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پرورش کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||از اصل چیزی پدید آوردن. (تاج المصادر بیهقی)

---

۱ - انجمن آرا و آنندراج در ذیل «تنگه» آرند... من چهل سیر و هر سیر ۲۴ توله. و رجوع به تنگه در همین لغت‌نامه شود.

2 - Thulé. 3 - Shetland.

4 - Tuléar. 5 - Tullie.

6 - Servius Tullius.

7 - Tarquin le Superbe.

(زوزنی). پدید آوردن. (دهار). پدید آوردن چیزی از چیزی. (از اقرب الموارد). به معنی پیدا کردن چیزی از خاصیت و تأثیر نیز مستعمل میشود. (غیاث اللغات) (آنندراج).
— تولید مثل؛ ... ادامهٔ دودمان موجودات زنده مربوط به نیرو... و طریقهٔ خاصی است که ... تولید مثل[1] نامند. (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۶). پدید آوردن نظیر خود. زاد و ولد کردن.
||نزد معتزله فعل صادر از فاعل است با واسطه‌ای و مباشرت مقابل آن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به مباشرت شود.

تولیدن. [دَ] (مص) از: «تول» + «یدن» پسوند مصدری. (حاشیهٔ برهان چ معین). رمیدن و دور شدن و به یک سو رفتن. (برهان) (از ناظم الاطباء). رمیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج):
سخت می‌تولی ز تربیعات آن
وز وبال و کینه و آفات آن. مولوی.
رجوع به تول و فاتولیدن شود.

تولیدن. [تَ / تُو دَ] (مص) بانگ زدن و به آواز بلند خواندن کسی را. (ناظم الاطباء).

تولیدن. [دَ / تَ / تُو دَ] (مص) خلیدن و با تیر زخم کردن. (ناظم الاطباء).

تولیع. [تَ] (ع مص) پیسه گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نقطه‌های سپید در چیزی پدید آوردن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||هر رنگی درآمیختن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برآغالانیدن و آزمند کردن. (از اقرب الموارد).

تولیکا. (اِ) تِلکا. تَلکو. تولک. نامهائی است که در گرگان و نور به امرود میدهند و در منجیل و کلاردشت و درفک امرود و ارموت می‌نامند و آنچه در جنگلهاست قسم پیروس کرداتا[2] است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۳۸ و امرود و گاآوبا شود.

تولی کردن. [تَ وَلْ لی کَ دَ] (مص مرکب) دوستی کردن. روی آوردن. خلاف تبری کردن:
پس از رسول تولی مکن به هیچ کسی
مگر به آل رسول مطهر اخیار. ناصرخسرو.
کیسانیان از باقی شیعه جدا شدند و به محمد حنفیه تولی کردند. (جهانگشای جوینی). مولی کسانی‌اند که ما را دوست دارند و به ما تولی کرده‌اند و علج کسانی‌اند که از ما تبرا کرده‌اند. (تاریخ قم ص ۲۰۷). رجوع به تولی شود.

تولیگان. (اِ) زغن و غلیواج. (ناظم الاطباء). رجوع به تولیگن شود.

تولیگن. [گَ] (اِ) فارسی غلیوازه و هندی چیل. (الفاظ الادویة). به معنی توا کن... ؛ یعنی غلیواج. (شرفنامه از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۸ ب). رجوع به مادهٔ قبل و توا کن شود.

تولیم. (اِخ) نام ناحیتی است از آن سوی رودیان به گیلان. (حدود العالم). شهر کوچکی است در گیلان. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۵۰۳). رجوع به تولم شود.

تولیوس. [تولْ لیو] (اِخ)[3] نام یکی از ژنس (خانواده)های روم قدیم است که سرویوس تولیوس پادشاه روم و چیچرو از آن ژنس برخاسته بودند. (از اعلام تاریخ قدیم فوستل دوکلانژ).

تولیة. [تَ یَ] (ع مص) روی فرا کردن. (تاج المصادر بیهقی). روی فا چیزی کردن. (زوزنی). روی به چیزی آوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار). روی آوردن به جهتی و کاری. منه قوله تعالی: فَوَلِّ وجهک شطر المسجد الحرام. (قرآن ۲ / ۱۴۴) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پشت بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از آنندراج) (از دهار). روی بگردانیدن و پشت دادن (ضد) و منهُ قوله تعالی: ولی مدبراً. (قرآن ۲۷/ ۱۰). ||برگردانیدن. منه قوله تعالی: ما ولّیهم عن قبلتهم. (قرآن ۲ / ۱۴۲). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اعراض کردن و دور گردیدن: ولی الشیء و عنه تولیة. (منتهی الارب). ||والی گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (دهار) (از اقرب الموارد). ||کار در گردن کسی کردن. یقال: ولاه الامیر عمل کذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمل دادن به کسی. (آنندراج). کار به ذمهٔ کسی کردن. (غیاث اللغات). ||خشک شدن خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چیزی بدانچه خریده باشی فرا کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). چیز بر آنچه خریده باشند فا (به) کسی دادن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نقل کردن مبیع را به عقد و ثمن نخستین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصطلاح فقهی، یعنی که بایع ثمنی را که برای خرید مبیع پرداخته است بازگوید و به همان مبلغ نیز آن را بفروشد. و در کشاف آمده است: هرگاه شخص چیزی را به ثمن معین بخرد و آنگاه بخواهد آن را به دیگری بفروشد، اگر بخریدار بگوید: آن را به ثمنی که خریده‌ام بتو فروختم، چنین بیعی را تولیة گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به بیع شود.

تولیة. [یَ] (اِخ) دریاچهٔ بزرگی است که قسمتی از آن در زیر قطب شمال است و در نزدیکی آن، شهری است که پس از آن آبادی و عمارتی نیست. (از معجم البلدان). توله. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به توله شود.

تولیه. [تَ] (ع مص) شیفته گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). ||در وَلَه افکندن کسی را. (از اقرب الموارد). اندوهگین و سرگشته گردانیدن. (از ناظم الاطباء). رجوع به وله شود. ||جدا کردن بچه از مادر. فی‌الحدیث: لاتوله والدة بولدها؛ ای لایفرق بین المرأة و ولدها و ذلک فی‌الصباء. (منتهی الارب). جدائی انداختن میان زن و بچهٔ وی. (ناظم الاطباء). جدا کردن مادر از فرزند. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||واله گردانیدن حزن و جزغ کسی را. (از اقرب الموارد).

تولیه. [یِ] (اِخ)[4] حقوقدان فرانسوی (۱۷۵۲–۱۸۳۵ م.) است که در دُل[5] تولد یافت. اثر مشهور او رساله‌ای در باب حقوق مدنی[6] است که به وسیلهٔ دوورژیه[7] ادامه یافت. (از لاروس).

تؤم. [تُءْ] (ع اِ) همزاد. (از المنجد). دوقلو. (دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

توم. (اِ) نشای برنج در دیلمان و گیلان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توم‌بیجار شود.

توم. (ع اِ) دانهٔ سیمین مانند مروارید. (ناظم الاطباء). مروارید و بعضی گفته‌اند مهره‌ها که آن را از نقره سازند مانند مروارید. (آنندراج).

توم. [تُ وَ] (ع اِ) ج تومة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تومة و مادهٔ قبل شود.

توم. (اِخ) کلمهٔ نبطی است و معنی آن قرین است و آن نام ملکی است که به مانی نازل شد. (ابن الندیم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توما. (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند سیر برادر پیاز راگویند و به عربی ثوم و فوم خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

توما. [تُ] (اِخ)[8] توماس. یکی از حواریون دوازده گانهٔ عیسی (ع). (روضة‌المناظر ابن شحنه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از ترجمهٔ دیاتسارون ص ۵۷ از یادداشت ایضاً). یکی از حواریین عیسی. (المدهش ابن

---

1 - Production.
2 - Pirus cordata.
3 - Tullius. 4 - Toullier.
5 - Dol.
6 - Traité de droit civil.
7 - Duvergier. 8 - Thomas.

جوزی از یادداشت ایضاً). در یونانی او را دیدیمس گویند. هر دو لفظ به معنی توأم می‌باشد. یکی از رسولان بود. (انجیل متی ۱۰:۳. انجیل یوحنا ۲۰:۲۴). محتمل است که مثل سایر رسولان از اهل جلیل بوده اما محل تولد و وضع دعوت و هدایت شدن او معلوم نیست. (انجیل لوقا ۶:۱۳–۱۵). از قرار معلوم شخص تندحوصله و تندمزاج بود لکن دموی‌مزاج نبود و در غایت میل و حرارت خود را به مسیح تسلیم نمود و حاضر بود که مطالبی را که برای او حتمی‌الوقوع باشد قبول کند. (انجیل یوحنا ۱۱:۱۶ و ۱۴:۵ و ۶). با وجود اینها شخصی دیرباور بود که تا مطالب را بعینه مشاهده نمی‌کرد قبول نمی‌نمود. چنانکه مشاهده میشود در قیامت عیسی مسیح شک داشت. (انجیل یوحنا ۲۰:۱۹–۲۹) (از قاموس کتاب مقدس). ...اما توما که یکی از آن دوازده (شاگردان) بود و او را توأم می‌گفتند وقتی که عیسی آمد با ایشان نبود. پس شاگردان دیگر بدو گفتند خداوند را دیده‌ایم. بدیشان گفت تا در دو دستش جای میخها نبینم و انگشت خود را در جای میخها نگذارم و دست خود را بر پهلویش ننهم ایمان نخواهم آورد. و بعد از هشت روز باز شاگردان با توما در خانه‌ای جمع بودند و درها بسته بود که ناگاه عیسی آمد... پس به توما گفت: انگشت خود را به اینجا بیاور و دستهای مرا ببین... توما در جواب وی گفت: ای خداوند من و ای خدای من... (انجیل یوحنا باب ۲۰). رجوع به توماس و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

توماثی. (اِخ) ابوالعباس خضربن ثروان‌بن احمدبن... که وی را فارقین و جزری نیز گویند از قاریان فاضل و از شاعران ادیب و کثیرالمحفوظ بود. وی به سال ۵۰۵ هـ.ق. در جزیرهٔ ابن عمر درگذشت. رجوع به معجم البلدان شود.

تومار. (اِ) طومار. (دهار). طومار، که لوله‌ای است از سیم یا زر در آن تعویذ نهاده بر گردن بندند. کتاب و نامه و جریده و دفتر و فهرست و دفتر اعمال شخص در روز قیامت. (ناظم الاطباء). رجوع به طومار شود.

تومارقامیش. (اِخ) دهی از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌اللهٔ‌بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تومارکاج. (ص مرکب) به معنی زنا کننده و چنین است در کتب پارسیان آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به لغت دساتیری ص ۲۴۰ شود.

توماس. [تُ] (اِخ)[1] شاعر آنگلونورماند[2] قرن دوازدهم میلادی است که داستانی به شعر از تریستان و ایزوت[3] از او باقی مانده است. (از لاروس).

توماس. [تُ] (اِخ)[4] آلبر. از سیاستمداران فرانسه (۱۸۷۸–۱۹۳۲ م.) است. وی سوسیالیست و در سالهای ۱۹۱۵–۱۹۱۷ م. وزیر تسلیحات فرانسه بود و دفتر بین‌المللی کار را تأسیس کرد و در سال ۱۹۲۰ م. به ریاست قسمت کار «اس.د.ان»[5] انتخاب گردید. (از لاروس).

توماس. [تُ] (اِخ)[6] آنتوان لئونار. نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۳۲–۱۷۸۵ م.) و عضو فرهنگستان فرانسه است. او راست: مدائح فصیح ولی پرطمطراق و متکلف. (از لاروس).

توماس. [تُ] (اِخ)[7] سن. یکی از دوازده حواری حضرت عیسی (ع) است که به دیرباوری مشهور و از جملهٔ کسانی بود که هیچ‌چیز را باور نداشت مگر آنکه به نحوی در آن اطمینان حاصل می‌نمود. چنانکه این حواری بعث حضرت عیسی را باور نکرد. (از لاروس). رجوع به توما شود.

توماس. [تُ] (اِخ)[8] سیدنی جیل‌کریست. معدن‌شناس انگلیسی (۱۸۵۰–۱۸۸۵ م.). وی اصول تصفیهٔ فلزات آمیخته با فسفور را کشف‌کرد. (از لاروس).

توماسپ. (اِخ) یاماسپ = جاماسب؛ یعنی توماسپ[9] تهماسپ؛ دارندهٔ اسب فربه یا دارای اسب زورمند. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۸). مرحوم دهخدا در حاشیهٔ این صفحه نوشته‌اند: چرا از «یام» به معنی جنیبت یا اسکدار گرفته نمیشود؟

توماس داکن. [تُ کَ] (اِخ)[10] سن. دانشمند الهیات (۱۲۲۵–۱۲۷۴ م.). وی کاتولیک بوده و آثار او از قبیل «مجموعه‌ای بر ضد مشرکان» و «مجموعهٔ الهیات» و جز اینها به وسیلهٔ کلیساهای کاتولیک به عنوان پایهٔ رسمی الهیات قبول گردید و نظرش بنام «تومیسم» شهرت یافت. (از لاروس).

توماس مالتوس. [تُ] (اِخ) کشیش انگلیسی و عالم اقتصادی (۱۷۶۶–۱۸۳۴ م.). وی قاعده‌ای در علوم اقتصاد وضع نمود که خلاصهٔ آن این است: چون سکنهٔ روی زمین پیوسته سریع‌تر از تولید مواد حیاتی انتشار و بسط می‌یابند قوای دیگر به وسائل خاصی مانند قحطی، امراض عمومی، جنگ و غیره جلوی قوهٔ زاد و ولد انسانی را نگرفته مانع از تکثیر عظیم نفوس بشری نمی‌شوند. بنابراین پیشنهاد می‌نمود که به وسائل اجتماعی و اخلاقی حدودی برای سرعت ازدیاد نفوس بشری وضع شود. کتاب او موسوم است به گفتار دربارهٔ منشأ جمعیت[11]. عقاید او را عموماً بر خلاف مبادی انسانیت و اخلاق و مزاحم حقوق طبقهٔ فقرا دانسته‌اند. (از ذیل تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص ۲۵۴). رجوع به مالتوس و مالتوزیانیسم[12] شود.

تومان. (مغولی، عدد، اِ) ده هزار. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). کلمهٔ مغولی به معنی ده هزار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (حاشیهٔ برهان ج معین): از هر ده یک نفر را امیر نُه دیگر کردهٔ و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام نهاده و تمامت صد را در زیر فرمان او کرده و بدین نسبت تا هزار شود و به ده هزار کشد، امیری نصب کرده و او را امیرتومان خوانند و بدین قیاس و نسق هر مصلحتی که پیش آید... (جهانگشای جوینی یادداشت ایضاً). چون جغتای بازگشت و سلطان جلال‌الدین را نیافت چنگیزخان، توربای تقشی را با دو تومان لشکر مغول نامزد کرد. (جهانگشای جوینی). پسر بزرگتر را با چند تومان از سپاهیان جلد و مردان مرد به حد... (جهانگشای جوینی). بوقاتیمور با تومانی لشکر بر سر راه مداین و بصره نشسته بود. (رشیدی). با یک تومان بهادر نامدار. (رشیدی). امیر چوپان... با دو تومان لشکر... به کنار آب کر رسید. (ذیل حافظ ابرو بر رشیدی).

– امیرتومان؛ فرماندهٔ ده هزار سپاهی. رئیس ده هزار نفر.

||مبلغی از پول، معادل ده هزار. درهم سیمین تازی که تقریباً یک ثلث کمتر از درهم یونان است. (ناظم الاطباء). و به معنی زر نقد که به قدر بیست روپیه باشد. از لغات ترکی است. (آنندراج). ده هزار مسکوک زر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): پس گفته‌اند که چه مبلغ ضرورت باشد وزیر گفته پانصد تومان. (مزارات کرمان ص ۵۱ از یادداشت ایضاً).

||ده قران مسکوک معادل ده مثقال نقره. ده قران. ده هزار دینار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ده ریال رایج امروز. چون ریال

1 - Thomas.
2 - Anglo-Normand.
3 - Trislan et Iseul.
4 - Thomas, Albert.
5 - La section du travail à la S.D.N.
6 - Thomas, Antoine-Léonard.
7 - Thomas (Saint).
8 - Thomas, Sidney Gilchrist.
9 - Tumâspa.
10 - Thomas d'Aquin (Saint).
11 - L'Essaie sur le principe de la population.
12 - Malthusianisme.

امروزی معادل قران سابق و قران سابق هزار دینار نامیده میشد لذا ده ریال امروزی را به همان اعتبار قران سابق یک تومان نامند. رجوع به حاشیهٔ برهان چ معین شود. ||هر یک از ایالاتی که از آنها ده هزار مرد جنگی خیزد، مانند ایالت سمرقند که دارای هفت تومان بوده و هفتاد هزار مرد جنگی از آنجا برمیخاسته. ||قسمت بزرگ از هر طایفه. (ناظم الاطباء). ||به معنی گروه و پرگند و میغ. (آنندراج).

توماندار. (نف مرکب، اِ مرکب) سردار ده هزار لشکر که اکنون امیرتومان گویند. (ناظم الاطباء).

توماندارى. (حامص مرکب) سرداری و ریاست ده هزار لشکر. (ناظم الاطباء).

تومئة. [تَ مِ ءَ] (ع مص) اشاره کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توم‌بیجار. (اِمرکب) قطعهٔ کوچک که در آن برنج کارند و خزانه کنند تا سپس نشا کنند در جای دیگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرکب از: توم، تخم سبزهٔ نورسته و انبوه برنج جهت نشا کردن در شالیزارها + بیجار = محل زراعت برنج.

تؤمری. [تُ ءْ مُ ری ی] (ع اِ) تـــاموری. تأمری. رجوع به تأمری شود.

تومز. [تَ وَمْ مُ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برجستن در رفتار از شتابی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آماده شدن برای قیام. (از اقرب الموارد). ||جنبیدن سرنره وقت آلیز و آن آمادگی قیام آن است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تومق. [تَ وَمْ مُ] (ع مص) به دوستی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تودد. (اقرب الموارد).

تومن. [مَ] (اِ) قصبه‌ای را گویند که صد پاره ده در تحت آن باشد و جمع آن تومنات است و بعضی گویند ترکی است. (برهان). مخفف تومان. (حاشیهٔ برهان چ معین). در برهان گوید:جمع تومنات است اگر صحیح گفته باشد ترکی است نه پارسی. (انجمن آرا) (آنندراج). قصبه‌ای که دارای صد پارچه ده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تومان شود.

تومن. [تَ وَمْ مُ] (ع مص) افزون شدن فرزندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزون شدن اولاد و افزونی یافتن نفقهٔ عیال. (از اقرب الموارد).

تومنگ. [تُ مَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمدی است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تومنی. [مَ] (اِ) تومانی. پول از طلا یا از نقره معادل ده قران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مخفف تومانی. رجوع به تومن و تومان شود.

تومنية. [مَ نی یِ] (اِخ) یکی از شش فرقهٔ مذهب مرجئة. (از بیان الادیان از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب به ابومعاذ تومنی از مردم تومن که گویا قریه‌ای است از قرای مصر. رجوع به معجم البلدان و الانساب سمعانی شود.

تؤمور. [تُ ءْ] (ع اِ) نشان که از سنگ و جز آن در بیابانها سازند. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی: ما بالدار تؤمور؛ ای احدٌ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، تآمیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تآمیر شود.

تومة. [مَ] (ع اِ) دانهٔ مروارید. ||مهرهٔ سیمین. ج، توم، تُوَم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دانهٔ سیمین مانند مروارید. (از اقرب الموارد). مهرهٔ سیمین. (مهذب الاسماء). رجوع به توم شود. ||گوشواره‌ای که در آن دانهٔ بزرگ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بیضهٔ شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ام‌تومة؛ صدف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تومیجی. (اِخ) از منجمان ختائی است که در تدوین تاریخ اقوام مغول (تاریخ غازانی) خواجه نصیر را یاری کرد. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۷۲ و جامع‌التواریخ رشیدی شود.

تومیریس. [تُ] (اِخ)[1] تمیریس. رجوع به تمیریس و قاموس الاعلام ترکی شود.

تومیة. [تَ یَ] (ع مص) (از «وم‌ء») اشاره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به تومئة شود.

تون. (ع اِ) خرقه که بر آن به کجه‌بازی کنند. (منتهی الارب). خرقه‌ای که در آن کجه‌بازی کنند. (ناظم الاطباء). الخرقة التی یلعب علیها بالکجة. (لسان العرب) (اقرب الموارد).

تون. (اِ) رودهٔ پاک‌نکرده را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). رودهٔ گوسفند که در او سرگین بود. (شرفنامهٔ منیری). ||قرارگاه نطفه را نیز گفته‌اندکه زهدان باشد. (برهان). زهدان. (غیاث اللغات) (آنندراج). قرارگاه نطفه در رحم که زهدانش نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). زهدان و قرارگاه نطفه و رحم. (ناظم الاطباء). ||سوراخ حمام. ||جای سرگین انداختن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||به معنی گلخن حمام هم آمده است و در عربی نیز گلخن‌هم‌این نام دارد. (برهان).گلخن. (غیاث اللغات) (آنندراج). گلخن حمام. (ناظم الاطباء). جائی در زیر خزانهٔ آب گرم حمام برای سوزاندن سوخت تا آب خزانه گرم شود. گولخ.گلخن. آتشخانهٔ حمام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پهلوی تون[2] (تنوره. دودکش). (حاشیهٔ برهان چ معین):

گرمابهٔ‌زبون را در تیرماه تونی
هستی پلید بیرون زآنگونه کاندرونی.
لامعی.

می به تونت کشد سر، از بستان
بنگ رویت کند به گورستان. اوحدی.

||به مجاز به معنی دوزخ است: می‌بینم به چشم سر که قومی را از تون دوزخ و از دودمان سیاه... سوی بهشت می‌برم. (فیه مافیه).

– به تون؛ به جهنم. به درک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– تون به تون افتادن؛ دشنامی است مرده را: تون به تون بیفتند آنها که این بدعت گذاشتند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– ||کلمهٔ اهریمنی به معنی مردن. (یادداشت ایضاً).

– تون به تون افتاده؛ دشنامی است مرده‌ای را. نفرینی است مرده‌ای را. (یادداشت ایضاً). ||به لهجهٔ طبری تار، مقابل پود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در اصطلاح فرش‌بافان تار مقابل پود. (یادداشت ایضاً).

تون. [تَ وَ] (اِ) بدن و جثهٔ آدمی را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). در رسم‌الخط پهلوی تن را... نویسند و آن را بیشتر تون[3] میخواندند. به معنی تن و بدن... در صورتی که تلفظ حقیقی آن «تن» است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه
روان ز جسم، روان گشته و توان ز تون.
قاآنی.

تون. (اِخ) شهری است به خراسان نزدیک قائن و از آن شهر است اسماعیل‌بن ابی‌سعد و احمدبن محمدبن احمد. (منتهی الارب) (از آنندراج). ولایتی در خراسان نزدیک طبس. (ناظم الاطباء). نام ولایتی است از خراسان. (برهان). امروز فردوس گویند در شمال شرقی طبس و شهری است قدیم... (حاشیهٔ برهان چ معین): شهرکی است از حدود کوهستان و نشابور [به خراسان] با کشت و برز بسیار. (حدود العالم). نامه‌ها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک بپراگندند و شهر تون غارت کردند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۱۸). شهر تون، شهری بزرگ بوده است اما در آن وقت که من دیدم اغلب خراب بود و صحرائی نهاده است و آب

1 - Thomyris. 2 - tūn.
3 - t(a)v(a)n.

روان و کاریز دارد و بر جانب شرقی باغهای بسیار بود و حصاری محکم داشت. گفتند در این شهر چهارصد کارگاه بوده است، که زیلو بافتندی و در شهر درخت پسته بسیار بود... . (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

سخنم ریخت آب دیو لعین
به بدخشان و جام و تون و تراز.
ناصرخسرو.

رجوع به فردوس و نزهةالقلوب و مجمل التواریخ گلستانه و حبیب‌السیر و قاموس الاعلام ترکی شود.

تون. (اِخ)[1] شهری است در سویس به ناحیهٔ برن که در حوالی برکهٔ رود آر[2] واقع است. این شهر دارای مدرسهٔ نظام و کارخانهٔ لبنیات‌سازی و تصفیهٔ فلزات و حریربافی و ۲۴۲۰۰ تن سکنه است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تونتاب. (نف مرکب) از تون به معنی گلخن + تاب مخفف تابنده (از تافتن به معنی روشن کردن و مشتعل کردن) آنکه تون حمام را سوزاند، گرم شدن آب خزانه را. گلخن‌تاب. گلخنی. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

تونتن. [تُ تِ] (اِخ)[3] شهری به انگلستان و مرکز سامرست‌شایر[4] است که ۳۳۶۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز فلاحتی است. (از لاروس). رجوع به تونتون در قاموس الاعلام ترکی شود.

توندر. [تَ وَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان تکاب است که در بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع است و ۴۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تونس. [نِ / نُ] (اِخ) تختگاه بلاد افریقیه که از ویرانی مدینهٔ قرطاجنه آباد گردید. (منتهی الارب). نام باستانی آن ترسوس بوده. (دمشقی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شهر و ناحیتی به شمال افریقیه میان جد و سوسه. (از ابن بطوطة از یادداشت ایضاً). پایتخت کشور تونس که در منتهی‌الیه خلیج تونس در دریای مدیترانه واقع است و ۴۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). شهری است از ناحیت مغرب بر کران دریا و نخستین شهری است که برابر اندلس است. (حدود العالم). رجوع به طرسوس و الحلل السندسیة و عیون الانباء و نزهةالقلوب و شدالازار و قاموس الاعلام ترکی و مادهٔ بعد شود.

تونس. [نِ / نُ] (اِخ) کشور جمهوری تونس که به افریقای شمالی و بر کرانهٔ دریای مدیترانه قرار دارد. پایتخت آن شهر تونس و وسعت خاکش ۱۵۶۰۰۰ کیلومترمربع است. شهرهای عمدهٔ این کشور سفاکس، بیزرت، گابس، کِروآن، و سوس میباشند و ۳۴۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. این کشور از شمال و مشرق به دریای مدیترانه و جنوب شرقی به لیبی و جنوب غربی و مغرب به کشور الجزائر محدود است. قسمت شمالی این کشور کوهستانی و در سلسلهٔ جبال اطلس قرار دارد. این منطقه که از دره‌های سرسبز و خرم تشکیل یافته است چه از جهت کشاورزی و چه از جهت منابع زیرزمینی سرشار از ثروت است. نواحی جنوبی آن دشت و قسمتی از صحرای افریقا را تشکیل میدهد که قسمت اعظم آن بر اثر مجاورت با دریای مدیترانه آبادان و سرسبز است. این کشور یکی از مراکز فلاحتی و محصول عمدهٔ آن گندم و جو و انگور و خرما و زیتون است و منابع زیرزمینی آن حائز کمال اهمیت است و مهمترین محصول آن فسفات، آهن، سرب، روی و منگنز است. سرزمین تونس در حدود قرن یازدهم تا هفتم پیش از میلاد مسیح در تصرف فنیقی‌ها درآمد و سپس به کارتاژ منضم شد و با رومیها رقابت داشت آنگاه در سال ۱۴۶ ق.م. مغلوب گردید و سپس در قرن پنجم میلادی در تصرف وندالها که از اقوام قدیمی ژرمن بودند درآمد و در قرن هفتم میلادی بوسیلهٔ قوم عرب اشغال گردید و در سال ۱۵۷۴ م. جزو امپراتوری دولت عثمانی درآمد و در سال ۱۸۸۱ م. در تحت حمایت دولت فرانسه قرار گرفت و چون در جنگ دوم جهانی با متفقین همکاری قابل ستایشی معمول داشت. پس از پایان جنگ مقدمات استقلال این کشور فراهم گردید و در سال ۱۹۵۴ م. استقلال داخلی یافت و در سال ۱۹۵۵ م. مستقل گردید و در سال ۱۹۵۷م. به رهبری حبیب بورقیبه رژیم جمهوری در این کشور استقرار یافت. (از لاروس). رجوع به فرهنگ فارسی معین ج ۵ و معجم البلدان و ناظم الاطباء شود.

تونسی. [نِ / نُ] (ص نسبی) منسوب به تونس. (از الانساب سمعانی) (ناظم الاطباء). رجوع به تونس و تونسی شود.

تونسی. [نِ / نُ] (ع اِ) پارچهٔ کتانی. و از این جهت آن را تونسی نامند که در تونس بهترین نوع آن ساخته میشود. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۵).

تونسی. [نِ / نُ] (اِخ) ابوزید ولی‌الدین عبدالرحمن‌بن محمدبن... . رجوع به ابن خلدون شود.

تونسی. [نِ / نُ] (اِخ) ابراهیم‌بن الحسن‌بن یحیی المعافری. فقیه مالکی متوفی به سال ۴۴۳ هـ .ق. او راست: تعلیقه‌ای بر کتاب ابن الواز. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۸).

تونسی. [نِ / نُ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن سعید المالکی. متوفی به سال ۱۱۹۹ هـ .ق. او راست: تشحین التذهیب لکتاب التهذیب (شرح شمسیه، در منطق). زهرالکواکب لبواهر المواکب. (حاشیه‌ای بر شرح الفیهٔ اشمونی). لوامع التدقیق فی التوحید. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۳۴۵).

تونسی. [نِ / نُ] (اِخ) خیرالدین‌پاشا. وزیر و مورخ. وی در تونس به مقامهای بزرگ و سپس به وزارت و از جانب سلطان‌عبدالحمید عثمانی در آستانهٔ صدارت عظمی (۱۲۹۵ هـ .ق.) رسید و در اصلاح امور کوشش کرد. آنگاه به عضویت مجلس اعیان منصوب گردیدو تا پایان عمر در این شغل باقی بود. او راست: اقوام المسالک فی معرفة احوال الممالک. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۲). رجوع به اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۳۵۸ شود.

تونسی. [نِ / نُ] (اِخ) علی‌پاشای اول از امراء تونس. وی از ادبا بود و به سال ۱۱۶۹ هـ .ق. درگذشت. او راست: شرح التسهیل. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۶۷).

تونسی. [نِ / نُ] (اِخ) علی‌پاشای دوم امیر تونس است که به سال ۱۳۲۰ هـ .ق. درگذشت. او راست: منهاج التعریف فی اصول التکلیف. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۷۷۸).

تونسی. [نِ / نُ] (اِخ) عمربن عبدالرحمن‌بن ابی‌القاسم‌بن محمدبن زکریا. او راست: اخلاص النصایح فی تخطیط الصفائح. ... که‌در شعبان ۸۵۱ هـ .ق.این کتاب را بپایان رسانید. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۷۹۳).

تونسی. [نِ / نُ] (اِخ) محمدبن عمربن سلیمان (۱۲۰۴-۱۲۷۴ هـ .ق.).وی درتونس متولد شده و به سودان و مصر رفت و چون در مفردات لغت و اصطلاحات عالم بود، در مدرسهٔ ابی‌زعبل به تصحیح کتابها پرداخت و کتابهای فراوانی در این دوره در رشتهٔ شیمی و طب و گیاه‌شناسی ترجمه کرد و لغات این کتب و اصطلاحات آنها را به الفاظ صحیح نوشت و معنی کرد و در قاهره درگذشت. او راست: الشذور الذهبیة فی الالفاظ الطبیة. تشحیذ الاذهان بسیرة بلاد العرب و السودان. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۶۱).

تونق. [نَ] (معرب، اِ) معرب تونک یا تونه. مطرزی در المغرب در ذیل الاتون آرد: یستعار لمایطبخ فیه الآجر و یقال له بالفارسیة خمدان و تونق و داشوزن. (از مغرب مطرزی). و بنابراین کلمهٔ تونق یا تونک مرادف خمدان است که در برهان به معنی داش و کورهٔ خشت‌پزی و سفال‌پزی آمده است و داشوزن نیز مرادف داش به همین

---

1 - Thoune. 2 - Aar.
3 - Taunton [tônten].
4 - Somersetshire.

معنی است.

تونک. [نَ / تَ نَ] (اِ) به معنی گنجینه و مخزن باشد.. و به این معنی بجای نون، «بای» ابجد و «تای» قرشت و «یای» حطی هم به نظر آمده‌است. (برهان) (آنندراج). گنجینه باشد و آن را توبک نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). گنجینه و مخزن و انبار. (ناظم الاطباء). رجوع به توبک و توتک و تویک شود.

تونکن. [تُنْ کَ] (اِخ)[1] ناحیه‌ای در شمال شرقی هندوچین و در شمال ویتنام که مساحت آن ۱۱۶۰۰۰ کیلومترمربع است. پایتخت آن هانویی[2] شامل تونکن علیا و تونکن سفلی است. تونکن از مستعمرات فرانسه بود ولی کمونیستها تحت رهبری هوشی - مینه[3] پس از جنگهای بسیار سخت با فرانسه (۱۹۴۵-۱۹۵۴ م.) آن را بازگرفتند و آن اکنون بخش اساسی قسمت شمال ویتنام (ویتنام شمالی) را تشکیل میدهد و ۹۸۵۶۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵). رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تونکین شود.

تونکه. [نَ کَ / تُ وَ کَ / کِ] (اِ) به معنی تونک است که گنجینه و مخزن باشد... . (برهان) (آنندراج). به معنی تونک است. (فرهنگ جهانگیری). گنجینه. (شرفنامهٔ منیری). گنجینه و مخزن و انبار. ||شب و لیل[4]. (ناظم الاطباء). رجوع به تونگه شود.

تونگا. [تُ] (اِخ)[5] یا جزایر دوستان. از مجمع‌الجزایر پولی‌نزی[6] و مرکز آن نوکوآلوفا[7] است و ۵۲۶۰۰ تن سکنه دارد و تحت حمایت دولت انگلستان است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تونغه شود.

تونگر. [تَ وَ گَ] (ص مرکب) توانگر. (از آنندراج) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زبردست و با قوت و زورآور و توانا و مالدار و دولتمند. (ناظم الاطباء).

- تونگردل؛ تونگرهمت. (ناظم الاطباء). توانگردل. رجوع به توانگر و توانگرهمت شود.

- تونگرهمت؛ باهمت و گشاده‌دل و سخی و کریم. (ناظم الاطباء). توانگرهمت. رجوع به تونگردل و توانگر و دیگر ترکیبهای توانگر شود.

||حجّام و سرتراش. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به تونگو شود.

تونگری. [تَ وَ گَ] (حامص مرکب) قدرت و توانائی. ||دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). رجوع به تونگر و توانگر شود.

تونگو. [تَ وَ] (اِ) حجام بود. (فرهنگ جهانگیری). تانگو. (شرفنامهٔ منیری). حجام که تانگو نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). سرتراش و حجام را گویند و به این معنی بجای «واو» آخر «رای» قرشت هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تونگر و تانگو شود. ||جامه‌دان و صندوق پول. ||عنان. (ناظم الاطباء).

تونگوز. (اِخ)[8] مردم سیری که در قسمت اعظم سرزمین میان دریای اوخوتسک[9] و ینی‌سئی[10] و کوههای یابلونوئی[11] سکونت دارند. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تونغوز و ایران باستان ج ۱ ص ۱۱ و ج ۳ ص ۲۲۵۳ و فرهنگ فارسی معین شود.

تونگه. [تَ وَ گَ / گِ] (اِ) انبار و مخزن. ||شب و لیل. (ناظم الاطباء).

تونل. [نِ] (فرانسوی، اِ)[12] نفق. راههای کنده‌در کوه برای عبور ترن. از تهران تا شاهی صد و ده تونل هست. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). راهی که در زیرزمین سازند و یا کوه را سوراخ کنند جهت عبور راه‌آهن. (ناظم الاطباء). راهرو و معبر زیرزمینی که بر اسلوب معماری سازند عبور قطارها و اتومبیلها و استخراج معادن را و بدین وسیله راههای ارتباطی را کوتاه و آسان نمایند. (از لاروس).

تونون‌له‌بن. [تُ نُ لِ بَ] (اِخ)[13] یا تونون. مرکز ایالت قدیمی شابله[14] و ایالت ساووای علیای کنونی فرانسه می‌باشد که بر کنار دریاچهٔ لمان[15] واقع است و چهارده‌هزار تن سکنه دارد و محصول آنجا پنیر و مواد غذایی و ظروف سفالی و گچ است. دارای شش بلوک و هفتاد قصبه و جمعاً ۵۷۷۰۰ تن سکنه است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تونون شود.

تونه. [نَ / نِ] (اِ) چلهٔ جولاهگان باشد و آن تاری است که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ریشه و طراز. (ناظم الاطباء). ||تونک. رجوع به تونک و تونق شود.

تونی. (ص نسبی، اِ) دزد و عیار و راهزن باشد. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا). که غالباً در تونها و گلخن‌های حمامها پنهان گردند. (آنندراج) (از انجمن آرا). جلف و عیار، زیرا که اکثر در تون حمام می‌باشند. (فرهنگ رشیدی). دزد و عیار. (فرهنگ جهانگیری). کناس و دزد و دغاباز. (غیاث اللغات). دزد و عیار و راهزن و مفلس و گدا. (ناظم الاطباء). فقیری که جا ندارد و به شب در گلخن حمام خسبد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد رو بگردانید زو
کین مگر قصد من آمد خونی است
یا طمع دارد گدا و تونی است.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

رفت در حمام بس رنجورجان
کون‌دریده همچو دلق تونیان.
مولوی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||آن که تون حمام می‌تابد. (ناظم الاطباء). گلخن‌تاب. تون‌تاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||منسوب به تون را هم گفته‌اند که آن ولایتی است از خراسان. (برهان). منسوب به ولایت تون از خراسان. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از مردم شهر تون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب است به تون که شهرکی است نزدیک قاین، تون قهستانش خوانند. (از انساب سمعانی): تونیان قرائت کتاب خود را نوم گویند. (جهانگشای جوینی). رسولی به نزدیک خان فرستاده است و تونیان را خواسته چون آمده‌اند هر دو قوم را در موازات یکدیگر بداشته‌اند. (جهانگشای جوینی).

تونیب. [تَ] (ع مص) سرزنش کردن و ترسانیدن و ملامت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تونیر. [تَ] (ع مص) بلند کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تونیر. (اِ) کاغذی که از ختا و ختن می‌آورند. (ناظم الاطباء).

تونی ماهرودی. (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ عبدلوند هیهاوند. از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

تونیة. [تَ یَ] (ع مص) بیکار یا سست در کار یافتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تونیة. [یَ] (ع اِ) لباس نخی مخصوص برای کشیشان[16]. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۵).

توؤد. [تَ وَءْ ءُ] (ع مص) آهسته رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

---

1 - Tonkin. 2 - Hanoï.
3 - Ho-chi-minh.
۴ - ناظم الاطباء هر دو معنی را ذیل کلمهٔ تونکه آورده است.
5 - Tonga. 6 - Polynésie.
7 - Noukoualofa.
8 - Tongouses ou Toungouses.
9 - Okhotsk. 10 - Iénisséi.
11 - Iablonoï. 12 - Tunnel.
13 - Thonon-Les-Bains.
14 - Chablais. 15 - Léman.
16 - Prêtres.

تمهّل و ترزّن در کار و رفتار و تأنی و تثبت در آن. (از اقرب الموارد). ||پوشیدن. ||ربودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تووُص. [تَ وَءْ ءُ] (ع مص) فراهم آمدن قوم. ||انبوهی کردن قوم بر آب. (از اقرب الموارد). رجوع به تواؤص شود.

تووه. [وَ] (اِ) جفت راگویند که به عربی زوج خوانند. (برهان) (آنندراج). جفت که ضد طاق است. (شرفنامهٔ منیری). زوج و جفت و دوتائی. (ناظم الاطباء).

توة. [تَوْ وَ] (ع اِ) ساعت. یقال: مامضی الاّ توة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توه. (اِ) به معنی تووه است که جفت باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). زوج و جفت و دوتائی. (ناظم الاطباء). ||به معنی لای و ته و پرده هم آمده است چنانکه هرگاه گویندتوه بر توه، از آن لای بر لای و ته بر ته و پرده بر پرده مراد باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). لای و ته و پرده. (انجمن آرا) (آنندراج).

توه. [تَ وَهْ] (اِ) تبه که ضایع‌شده و نابودگردیده و بکارنیامدنی باشد. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

توه. [تَ] (ع مص) هلاک شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تکبر نمودن. ||شوریده‌عقل گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||سرگشته و حیران رفتن در زمین. (ناظم الاطباء). ||ما اتوهه؛ چه سرگردان است او. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

توه. [تَ / تُ] (ع اِ) هلاکی و هالک و تباه. یقال: فلان توهٌ و توهٌ (بالضم). ج، اتواه. اتاویة. (منتهی الارب) (از آنندراج). هالک. (اقرب الموارد): فلاة توه؛ بیابان گمراه کننده. (ناظم الاطباء). فلاة توه؛ یضل فیها. (المنجد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

توه. [تُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان یعقوب وندپایی است که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توهث. [تَ وَهْ هُ] (ع مص) به غور نگریستن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توهج. [تَ وَهْ هُ] (ع مص) افروخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افروخته شدن آتش و خورشید. (از اقرب الموارد). ||فاش گردیدن بوی خوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درخشیدن گوهر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توه‌خشکه. [تُ وَ خُ کِ] (اِخ) دهی از دهستان روشکان است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توه‌خشکه. [تُ وِ خُ کِ] (اِخ) دهی از دهستان جلالوند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهد. [تَ وَهْ هُ] (ع مص) گائیدن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درکار داشتن. (از اقرب الموارد).

توهر. [تَ وَهْ هُ] (ع مص) گذشتن بیشتر از شب و بیشتر از زمستان. ||فرودریدن ریگ. ||مضطر کردن کسی را در سخن به چیزی که متحیر بماند در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توه‌روئیله. [تُ وِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان هرسم است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد غرب واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهری. [تَ هَ یی] (ع ص، اِ) شتر کوهان‌دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توهز. [تَ وَهْ هُ] (ع مص) برجستن و سپردن شتر گرانبار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توهس. [تَ وَهْ هُ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پای درخزانیدن به زمین در رفتار. یقال: یتوهس الارض فی مشیته؛ ای یغمزها غمزاً شدیداً. ||به طرز نیکو رفتن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرانبار رفتن. (از اقرب الموارد). || (اِ) رفتار گرانبار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توه سرخک. [تُ وِ سُ خَ] (اِخ) دهی از دهستان هرسم است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد غرب واقع است و ۷۰۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهش. [تَ وَهْ هُ] (ع مص) پای برهنه رفتن. ||گرانبار رفتن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) سودگی و بی‌کفشی پای. ||رفتار گرانبار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توهط. [تَ وَهْ هُ] (ع مص) فروشدن در گل و لای. ||گستردن فرش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توه‌طاق. [تُ وِ] (اِخ) دهی از بخش دهلران شهرستان ایلام است و ۱۸۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهق. [تَ وَهْ هُ] (ع مص) متحیر و مضطر کردن‌کسی را در سخن به چیزی حیرتنا ک: توهق فلاناً فی الکلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). توهر. (اقرب الموارد). رجوع به توهر شود. ||سخت گرم شدن سنگریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توهل. [تَ وَهْ هُ] (ع مص) تعریض کردن و سخن سربسته گفتن به کسی تا درغلطاندد. تقول: توهلت فلاناً؛ اذا عرضته لان یوهل ای؛ یغلط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعریض کردن و سخن سربسته گفتن به کسی تا در غلط افتد. (آنندراج). تعریض کردن تا در غلط افتد. (از اقرب الموارد).

توه‌لطیف. [تُ وِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت پائین است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهم. [تَ وَهْ هُ] (ع مص) گمان بردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در وهم انداختن و گمان بردن. (آنندراج). در وهم انداختن. (غیاث اللغات). انگاشتن. گمان بردن. گمان کردن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ادرا ک‌ معنی جزئی مختص به محسوسات. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح حکماء قسمی ادرا ک‌ است و آن ادرا ک‌ معانی جزئی غیرمحسوس موجود در ماده است. مانند: کیفیات و اضافات مخصوص به امور جزئی، بنابراین شرط است در آن که ادرا ک‌شده امری جزئی باشد، چنانکه در احساس و تخیل شرط است لیکن حضور ماده در قوهٔ وهمیه شرط نیست چنانکه در احساس لازم است و نیز ا کتناف هیئت شرط نیست بخلاف تخیل که ا کتناف هیئت در آن لازم است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِ) خیال و وهم و تصور و گمان و پندار و ظن و شک و شبهه و احتمال. (ناظم الاطباء). توهم یا تجسم خیال، شخص در رؤیا صور ذهنی خود را دارای حقیقت خارجی میداند. چنانکه همین اعتقاد را هنگام بیداری نسبت به خیالات خود پیدا کند، می‌گوئیم دچار توهم است. پس توهم یا تجسم خیال وقتی دست میدهد که خیالات و تصورات بجای ادرا کات حسی گرفته شوند. (روانشناسی از لحاظ تربیت دکتر سیاسی ج ۳ ص ۱۸۸).

توهم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
چو اسرافیل شد منطق خرد جبریل باطیران.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۶۰).

آن به علاج از تن خود زهر برد

— ته‌نشین؛ رسوب.
— ته و توی چیزی؛ عمق آن: ته و توی کاری را درآوردن بالتمام؛ از جزئیات آن آگاه‌شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— کفگیر به ته دیگ خوردن؛ کنایه از تمام شدن هستی و دارائی و قدرت است.
— امثال:
ما ریگ ته جوئیم، شما آب روان؛ کنایه از ثبات و پایداری گوینده و بی‌ثباتی و زودگذری شنونده است.
||پایان چیزی و مایه و اصل از اینجاست که گویند فلانی ته ندارد؛ یعنی بی‌مایه و بی‌اصل است و ته کار. اصل کار. (از آنندراج). بن و اصل. (ناظم الاطباء):

نیستی خس که ز هر باد به جولان آئی
مرو از جا، بنشین باقر و، پیش آر تهی.
باقر کاشی (از آنندراج).

||به معنی طاق هم هست که در مقابل جفت باشد. (برهان) (از آنندراج). طاق و فرد و تک. (ناظم الاطباء). رجوع به تک شود. ||زنگی که‌بر روی تیغ و شمشیر و امثال آن بهم رسد. (برهان) (از آنندراج). زنگ تیغ و شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء). ||تا و لای را نیز گفته‌اند. (برهان) (از آنندراج). تاه و لای و چین. (ناظم الاطباء). رجوع به تاه شود.

ته. [تُهْ] (اِ) تفو را گویند که آب دهن است و آب دهن انداختن را هم گفته‌اند. (برهان) (از آنندراج). تف و آب دهن. (ناظم الاطباء). رجوع به تف و تفو شود.

ته. [تِهْ] (ص) تهی و خالی. (ناظم الاطباء).

ته. [تَهْ] (اِ) نامی است که در شمیرانات و اطراف طهران به درخت داغداغان دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاو در جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۳۱ شود.

ته. [تِهْ / تِ هِ] (ع اِ اشاره) مانند ذِه و یا ذِهِ کلمهٔ اشاره به مؤنث است؛ یعنی این زن. (ناظم الاطباء).

تهاتر. [تَ تُ] (ع مص) بر یکدیگر دعوی باطل کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکدیگر را تکذیب کردن. منه التهاتر للشهادات التی یکذب بعضها بعضاً کانه جمع تهتر. و فی‌الحدیث: المستابان شیطانان یتهاتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تهاتر. [تَ تُ] (اِ) مبادلهٔ کالائی با کالائی دیگر. فرهنگستان ایران پایاپای را به جای این کلمه پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

تهاتر. [تَ تِ] (ع اِ) گواهی که همدیگر را کاذب کند. (منتهی الارب). گواهانی که همدیگر را تکذیب کنند. ج تهتر. (ناظم الاطباء).

تهاتری. [تَ تُ] (ص نسبی) پایاپای: معاملات تهاتری؛ معاملات پایاپای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهاتم. [تَ تُ] (ع مص) بر یکدیگر دعوای باطل نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تهاتر. (اقرب الموارد). رجوع به تهاتر شود.

تهاتن. [تَ تُ] (ع مص) باران هاتن باریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهاته. [تَ تِهْ] (ع اِ) ترهات و اباطیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترهات. (مهذب الاسماء).

تهاجر. [تَ جُ] (ع مص) از یکدیگر بریدن. (زوزنی). از همدیگر بریدن و جدائی کردن. و فی‌الحدیث: ماتهاجر مؤمنان فوق ثلثة ایام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقاطع. (اقرب الموارد).

تهاجم. [تَ جُ] (ع مص) حمله کردن یکی بر دیگری. (از اقرب الموارد). به یکدیگر هجوم کردن. مقابل تدافع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهاجی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را هجا کردن. مهاجات. (مجمل اللغة از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). با هم هجو کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). همدیگر را هجو کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهاد. [تَ دد] (ع مص) در پی یکدیگر برآمدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تهادر. [تَ دُ] (ع مص) با هم مباح گردانیدن خون را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهادم. [تَ دُ] (ع مص) باهم رایگان و مباح کردن خون را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تهادر. (اقرب الموارد). رجوع به تهادر شود.

تهادن. [تَ دُ] (ع مص) راست ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درست و راست شدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تصالح قوم. (از اقرب الموارد).

تهادی. [تَ] (ع مص) یکدیگر را هدیه دادن. الحدیث: تهادوا تحابوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). هدیه با هم فرستادن. (غیاث اللغات). ||نرم رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرامان رفتن زن و آهسته رفتن از ناتوانی یا از مستی. (آنندراج). ||خمیدن در رفتار. یقال: تهادت المراة؛ ای تمایلت فی مشیتها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بدو تن رفتن. (منتهی الارب). بدو تن تکیه کرده راه رفتن. (از اقرب الموارد).

تهارش. [تَ رُ] (ع مص) در یکدیگر افتادن سگان. (زوزنی). برآغالانیده شدن سگان بر یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهارط. [تَ رُ] (ع مص) یکدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشاتم. (اقرب الموارد). رجوع به تشاتم شود.

تهارم. [تَ رُ] (ع مص) خود را پیر و خرف نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). خود را پیر و خرف وانمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهازؤ. [تَ زُءْ] (ع مص) سخریه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

تهافت. [تَ فُ] (ع مص) افتادن. ||پیاپی بیفتادن. (زوزنی). پاره‌پاره افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بپای درافتادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): بکتوزون چون اصرار او بر جهل و غوایت و تهافت او در مهاوی ضلالت بدید، ساز محاربت ترتیب داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۹۷). ||بر یکدیگر افتادن. (آنندراج). ||پیاپی آمدن. ||خود را بر چیزی افکندن. ||کهنه گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تهاکر. [تَ کُ] (اِ) لفظ هندی است به معنی خداوند و هندوان در محاورات خود بر هم‌ملک؛ یعنی سمدهی اطلاق کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تهاکل. [تَ کُ] (ع مص) با هم پیکار کردن و خصومت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهال. [تَ] (اِ) غار و مغارهٔ کوه را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). غار. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). ||سرداب. (ناظم الاطباء).

تهالک. [تَ لُ] (ع مص) تهالک علی الفراش؛ بر بستر افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خمان و چمان رفتن زن. (آنندراج): تهالکت المراة فی مشیتها؛ خمان و چمان رفت آن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهام. [تَ] (ع ص) رجل تهام؛ منسوب به تهامة؛ یعنی از اهل مکه. ج، تهامون. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

تهام. [تِ] (اِخ) وادئی است به یمامة. (منتهی الارب) (مراصد الاطلاع) (از معجم البلدان).

تهام. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان لفمجان

است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تهامس. [تَ مُ] (ع مص) همدیگر را راز گفتن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مهامسه. مساره. راز گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهامش. [تَ مُ] (ع مص) در یکدیگر درآمدن. ||جنبیدن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهامون. [تَ] (ع اِ) جِ تهام: و قوم تهامون؛ گروه منسوب به تهامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تهامة. [تِ مَ] (اِخ) مکهٔ معظمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مکه شود.

تهامة. [تِ مَ] (اِخ) زمینی است مشهور. (منتهی الارب). زمینی است مشهور که مکهٔ معظمه متصل به آن است. (از ناظم الاطباء). زمینی است در ملک عرب که مکهٔ معظمه در آن واقع است. (آنندراج). در سواحل بحر، میان یمن و حجاز است و آن را غَور نیز نامند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سرزمینهای هموار ساحلی است که شمالاً از شبه جزیرهٔ سینا تا نواحی یمن (جنوبی) امتداد دارد. مکه. نجران. جده. صنعاء در این موضع واقع است. رجوع به مراصد الاطلاع و معجم البلدان شود.

تهامی. [تَ / تِ] (ص نسبی) منسوب است به تهامة. یقال: رجل تهامی و تهام و قوم تهامون... (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). منسوب به تهامة. (از المنجد) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): رسول ابطحی و تهامی. رسول قرشی، مکی، مدنی، ابطحی، تهامی. (یادداشت ایضاً).

تهامیة. [تَ می یَ] (ع ص نسبی) منسوب به تهامة. یقال: امراة تهامیة. (ناظم الاطباء).

تهانف. [تَ نُ] (ع مص) به فسوس خندیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نرم خندیدن، فوق تبسم مانند خندهٔ فسوس‌کننده و آن خاص است زنان را. (آنندراج).

تهانؤ. [تَ نُءْ] (ع مص) یکدیگر را تهنیت و مبارکباد گفتن. (ناظم الاطباء).

تهانوی. [تَ نَ] (اِخ) الهندی (شیخ) محمدعلی‌بن شیخ علی‌بن القاضی محمد حامدبن محمد صابر الفاروقی التهانوی الهندی الحنفی. او راست: ۱ - سبق‌الغایات فی نسق الایات. ۲ - کشاف اصطلاحات الفنون. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۵). رجوع به مقدمهٔ کشاف اصطلاحات الفنون چ تهران شود.

تهانه. [تَ نِ] (اِ) مأخوذ از هندی، قلعهٔ کوچک و توقفگاه عمده؛ یک ناحیه. (ناظم الاطباء).

تهانی. [تَ] (ع مص) با هم مبارکباد گفتن و تهنیت کردن. به این معنی مصدر است از باب تفاعل و هم جِ تهنیت مثل تجارب بکسر «راء»، جِ تجربه... (غیاث اللغات) (آنندراج). باهم مبارکباد و تهنیت گفتن. ||(اِ) مبارکباد و تهنیت. (ناظم الاطباء): از قضای حقوق و قیام به مراسم تهانی تعازی دامن درکشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۴). و اهالی آن به مقدم او تهانی نمودند. (جهانگشای جوینی). هر کس برحسب هوی و حال خود تهاوی و تهانی می‌کرد. (جهانگشای جوینی).

تهاوش. [تَ وُ] (ع مص) آمیخته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهاوش. [تَ وِ] (ع اِ) جِ تهواش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تهواش شود.

تهاون. [تَ وُ] (ع مص) خوار داشتن. (زوزنی) (دهار). سبک شمردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوار و حقیر داشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). استحقار. استخفاف. استهزاء. (از اقرب الموارد). استخفاف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اِ) غفلت و اهمال و سهل‌انگاری و تحقیر. (ناظم الاطباء): در ربیع‌الاول سنهٔ سبع و ستمائه سلطان فرمود که تهاون و تعللی می‌آرند. (جهانگشای جوینی). و چون بر باطل شرع واقف شدند از تهاون بظاهر خللی نباشد. (جهانگشای جوینی). اگر در ادای برخی از آن، تهاون و تکاسل روا دارند هرآینه در معرض خطاب آیند. (گلستان).

تهاون کردن. [تَ وُ کَ دَ] (مص مرکب) تحقیر کردن و اهانت نمودن و غفلت کردن. (ناظم الاطباء): گفتند بدین تهاون که بر ایشان کردو بی‌نیازیی که از ایشان نمود همگان بصورت ملازمت کنند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۷).

کو تهاون کرد در تعظیمها
تا که زآن نسیان شد و سهو و خطا. مولوی.

و از ادای خراج تقاعد می‌نمایند و تکاسل و تهاون می‌کنند. (تاریخ قم ص ۳۱). رجوع به تهاون شود.

تهاون نمودن. [تَ وُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تهاون کردن: از روی منافست و حسد، تهاون نمود و رگ بازگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۶۹). رجوع به تهاون و تهاون کردن شود.

تهاوی. [تَ] (ع مص) در پی یکدیگر فرودآمدن قوم در مغاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سقوط بعضی در اثر بعض دیگر و در الاساس تساقط. (از اقرب الموارد).

تهاویل. [تَ] (ع اِ) جِ تهویل؛ یعنی کارهای ترساننده. ||رنگهای گونا گون.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنگهای مختلف از سرخ و زرد و سبز. (از اقرب الموارد). ||آرایش نگارها و تصویرها و پیرایه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واحد آن تهویل است. یقال: زینت بالتهاویل، و هی النقوش و الالوان تهول من نظر الیها کمال. یقال: شیء رائع و لو ابصرته لراعک و هو یروع بجماله. (اقرب الموارد).

- تهاویل‌الربیع؛ آنچه از گلهای گونا گون که در بهار روید. یقال: علا الریاض تهویلها. و گویند تهاویل، پشمهائی است که به شتر آویزند و آن را واحد نیست. (از اقرب الموارد).

تهایج. [تَ یُ] (ع مص) بر یکدیگر آغالیده شدن. (زوزنی). با هم برجستن به کارزار. یقال: تهایجوا؛ اذا تواثبوا للقتال و تحرکوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

تهایط. [تَ یُ] (ع مص) گرد آمدن و اصلاح امور کردن قوم میان خود. ضد تمایط. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهایؤ. [تَ یُءْ] (ع مص) با هم سازواری و موافقت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ته‌اومان. [تِ] (اِخ) پادشاه شوش در سال ۶۴۵ ق.م.که در آن سال آشوربانیپال پادشاه آشور به شوش حمله کرد و ته‌اومان را مغلوب و مقتول ساخت و سراسر این کشور را مورد نهب و غارت قرار داد. رجوع به یسنا ص ۹۷ شود.

ته‌بازار. [تَهْ] (اِ مرکب) رجوع به ته‌بازاری شود.

ته‌بازاری. [تَهْ] (ص نسبی) ... همان بازاری[1] و ته‌بازاری. جمعی که جا و مکانی ندارند و در ته بازار می‌باشند. از اهل زبان بتحقیق پیوسته کنایه از مردم اهل حرفه مثل طباخ و کبابی و نانوا و دلال و سمسار و پالان‌دوز و غیرهم که در بازار دکان داشته باشند[2] و لهذا اطلاق آن بر مردم اجلاف و فرومایه نیز آمده. (آنندراج):

نشکند هرگز خمار من ز ته‌مینای می
طفلک مقبول ته‌بازاریی می‌خواستم.
طاهر وحید (از آنندراج).

---

۱ - در ذیل کلمهٔ ته بازار.
۲ - ظ: نداشته باشند یا: در ته بازار دکان داشته باشند.

مست سازد گر مرا مانند ته‌مینای می
نشاء طفلان ته‌بازار، اینم ثابت است.
؟ (ایضاً).

||در هندوستان ته‌بازاری محصولی را گویند که‌از مردم بازارنشین گیرند و این مردم غیردکاندار باشند. مثل تره‌فروش و فواکه‌فروش و مانند اینها که اجناس را از اطراف آورده در بازار فروشند. (آنندراج). مال‌الاجارهٔ سکوهای بازار. (ناظم الاطباء).

تهبب. [تَ هَ بْ بُ] (ع مص) پاره‌پاره شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). کهنه شدن جامه و دریدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهبج. [تَ هَ بْ بُ] (ع مص) برآماهیدن. (تاج المصادر بیهقی). آماسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تورم. (اقرب الموارد). مشابه به آماس شدن چه بهج بفتحتین آماسیدن است و با تفعل برای تشبیه آید. (غیاث اللغات) (آنندراج). آماس. (ناظم الاطباء). نزد اطباء عبارت از ورمی است که هنگام بودن دست به موضع ورم احساس نرمی شود. و اگر در موقع بودن دست موضع ورم نرم نباشد و برآمدگی مقاوم حس لمس داشته باشد آن را نفخة نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تهبد. [تَ هَ بْ بُ] (ع مص) حنظل چیدن و شکستن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: خرج القوم یتهبدون. (اقرب الموارد).

تهبرس. [تَ هَ رُ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تبختر. (اقرب الموارد): مرّ یتهبرس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ته‌بر کردن. [تَ ءْ بُ کَ دَ] (مص مرکب) درخت یا شاخه‌ای را بتمام بریدن. از بیخ متصل به زمین در درخت و متصل به تنه، در شاخ بریدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته‌برگ. [تَ ءْ بَ] (اِ مرکب) اصطلاح در قمار با ورق مقابل سربرگ. آنکه در حلقهٔ قمار ورقهای آخر، او را باشد.

ته‌بساط. [تَ ءْ بَ] (اِ مرکب) به قطع اضافت، سامان قلیل و متاع بیقدر و قیمت، که بعد از فروختن بماند. (آنندراج). بقیه از کالای دکان. توسعاً بقیه از هر چیزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). متاع باقیماندهٔ پست و به فروش نرسیده. (ناظم الاطباء):

همتم پشت پا به دوران زد
خنده بر ته‌بساط امکان زد.
فوقی یزدی (ازآنندراج).

مایهٔ حسرت بجز آهی دل نالان نداشت
ته‌بساطی غیر گرد، این خانهٔ ویران نداشت.
دانش (ایضاً).

تهبش. [تَ هَ بْ بُ] (ع مص) گرد آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجمع. (اقرب الموارد). ||ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): خرج یتهبش لعیاله؛ یجمع و یتکسّب. (اقرب الموارد).

تهبط. [تَ هَ بْ بُ] (ع مص) انحدار: تهبط الیهم من الثنیة؛ انحدر. (اقرب الموارد). رجوع به انحدار شود.

تهبط. [تِ هِبْ بِ] (ع اِ) مرغی است خاکستری‌رنگ که به دوپای خود آویزد و بانگ کند بیانگی که گویا می‌گوید: «أنا اموت أنا اموت». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرغی است چون جوجهٔ ماکیان که از پای، خود را آویزد و آواز کند. شباهنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برای تِفِعِّل غیر از این مثالی نیست. (اقرب الموارد).

تهبل. [تَ هَ بْ بُ] (ع مص) ورزیدن جهت اهل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکسب. (اقرب الموارد).

ته‌بند. [تَ ءْ بَ] (نف مرکب) صحاف که ته‌بندی کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ته‌بندی شود.

ته‌بندی. [تَ ءْ بَ] (حامص مرکب) به اصطلاح صباغان، رنگی که برای تقویت پیش از رنگ مقصود کنند. (غیاث اللغات). به اصطلاح رنگرزان، رنگی باشد که جامه را پیش از رنگ کردن دهند تا آن رنگ که مطلوب است قوی و دلخواه حاصل شود. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

خون در دل می، میکند ته‌بندی صهبای تو
گلشن‌به غارت میدهد رنگ حنائی پای تو.
تأثیر (از آنندراج).

||چیزی که پیش از خوردن شراب و غیره خورند مرادف ته پا. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کمی غذا خوردن، پیش از رسیدن طعام معتاد. کمی قبل از وقت مقرر خوردن. و با کردن صرف شود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||عمل بستن پی بنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||به معنی جزوه‌بندی کتاب. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوختن اوراق کتاب بیکدیگر از جانب انسی آن دوختن جزوات یک کتاب را پیش از تجلید به یکدیگر. و با کردن صرف شود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). به همهٔ معانی رجوع به ته و ترکیبهای آن شود.

تههب. [تَ هَ هُ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزعزع. (اقرب الموارد).

تهبی. [تَ هَبْ بی] (ع مص) افشاندن دست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: جاء فلان یتهبی. (اقرب الموارد). یعنی دست‌افشان آمد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فارغ شدن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهبیب. [تَ] (ع مص) نیک دریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهبیج. [تَ] (ع مص) آماسیدن پستان ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برآماهیدن. (تاج المصادر بیهقی). توریم. (اقرب الموارد).

تهبیش. [تَ] (ع مص) فراهم آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهبیل. [تَ] (ع مص) ورزیدن جهت اهل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به کسی هبلتک امک گفتن. (از اقرب الموارد) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||گران کردن گوشت، کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیار شدن و برهم نشستن گوشت در کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

ته پا. [تَ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تحت القوة و تحت الماء و تحت الشراب نیز گویند. و چیزی‌اندک که بدان ناشتا بشکنند. (آنندراج):

زهر مار است باده در ناهار
ته پا تا نباشد آب مخور.
باقر کاشی (از آنندراج).

بده باده کآن هست اصل معاش
ته پا اگر هم نباشد مباش.
؟ (ایضاً).

ته‌پر. [تَ ءْ پُ] (ص مرکب) تفنگ و توپی که ته آن را باز کرده باروت و گلوله در وی گذارند. (ناظم الاطباء). مقابل سرپر. تفنگ که در آن فشنگ بکار برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تفنگ شود.

ته‌پوشی. [تَ ءْ] (اِ مرکب) آن چیزی که زنان در زیر شلوار پوشند. (ناظم الاطباء).

ته پیاله. [تَ ءْ / تَ هِ لَ / لِ] (اِ مرکب) ته جرعه. (آنندراج). شرابی که در ته جام باقیمانده باشد. (ناظم الاطباء). آنچه از مشروب در ته پیاله بجای ماند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ته‌پیاله که بر خاک‌کشتگان ریزی
مرا که سوخته‌ای مغز و استخوان دریاب.
نظیری (از آنندراج).

ته پیچ. [تَ ءْ] (اِ مرکب) کلاهی که در زیر عمامه پوشند. (ناظم الاطباء).

تهتار. [تَ] (ع مص) گول گردیدن و نادانستن. (منتهی الارب): هتر الرجل تهتاراً (از باب ضرب)؛ گول و احمق گردید آن مرد و

نادان شد. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تهتار. [تَ] (ع اِ) حمق و جهل. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تهتال. [تَ] (ع مص) باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی). پیاپی باریدن یا نیک باریدن ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): هتلت السماء هتلاً و هتولاً و هتلاناً و تهتالاً (از باب ضرب)؛ پیاپی بارید آسمان و یا نیک بارید. (ناظم الاطباء).

تهتان. [تَ] (ع مص) باران و اشک باریدن. (تاج المصادر بیهقی). به معنی هتن. (منتهی الارب). هتن هتناً و هتوناً و هتاناً و تهتاناً. (ناظم الاطباء). پیاپی باریدن و چکیدن مثل هطل یا آن فوق هطل است یا باران ضعیف پیوسته یا باران یک ساعت که سپس آن سست شود و پستر به اول عود کند. (آنندراج).

تهتر. [تَ هَ تُ تُ] (ع مص) نادانستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تهتار. (اقرب الموارد).

تهتر. [تَ تَ] (ع اِ) گواهی که دیگری را تکذیب کند. ج، تهاتر. (ناظم الاطباء). رجوع به تهاتر شود.

ته تغاری. [تَهْ تَ] (ص نسبی مرکب، اِ مرکب) آنچه در ته تغار ماند از ماست و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||به مزاح، فرزند بازپسین زن که پس از آن نزاید. بچهٔ آخرین زنی. فرزند واپسین. عجزه. زکرمه. ابن هرمة. ابن عجزة. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تهتک. [تَ هَ تْ تُ] (ع مص) رسوا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افتضاح. (اقرب الموارد). پرده دریدن و پرده‌دری و بی‌تخمگی و رسوائی. (غیاث اللغات) (آنندراج): به لهو و نشاط و آداب آن مشغول میباشد و بدانجای تهتک است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳).

دولت ز مهتر متهتک جدا سزد
از تو جدا مباد که بس بی‌تهتکی. سوزنی.

ما را در کام نهنگ یا زور و تهتک انداختی. (جهانگشای جوینی).

با کبی‌خویان تهتکها چه کرد
با نبی‌رویان تسکها چه کرد. مولوی.

||دریده و شکافته گردیدن پرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهتم. [تَ هَ تْ تُ] (ع مص) خردمُرد شدن دندان. (تاج المصادر بیهقی). شکسته شدن دندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهتؤ. [تَ هَ تْ تُءْ] (ع مص) پاره‌پاره شدن. ||کهنه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ته ته. [تَهْ تَهْ] (ص) افسرده‌شده و انبوه‌شده. (ناظم الاطباء).

ته ته. [تُهْ تُهْ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که شتران را بدان زجر کنند و سگان را خوانند. ||حکایت لکنت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تهتهة. [تَ تَ هَ] (ع مص) دو دله شدن در باطل و لکنت کردن زبان. || (اِ) لکنت و درماندگی زبان به سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تهتیر. [تَ] (ع مص) زشت گردانیدن ناموس کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهتیک. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ هتک. (تاج المصادر بیهقی). پرده دریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهتیم. [تَ] (ع مص) سست گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: مازال یهتمه بالضرب. (اقرب الموارد).

تهجا. [تَ] (اِ) شیره گرفتن از انگور را گویند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). شیره‌ای که از انگور گیرند. (ناظم الاطباء).

تهجاء. [تَ] (ع مص) نکوهیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). دشنام دادن کسی را به شعر. (منتهی الارب) (آنندراج): هجاه هجواً و هجاء و تهجاء. (ناظم الاطباء). برشمردن معایب کسی و قرار دادن آنها در شعر و دشنام دادن و نکوهیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به هجاء شود.

تهجاع. [تَ] (ع مص) بخواب رفتن. (منتهی الارب). هجع هجوعاً و تهجاعاً. (ناظم الاطباء). رجوع به هجوع شود. ||(اِ) خواب سبک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ته‌جام. [تَهْ] (اِ مرکب) باقیماندهٔ شراب در جام. (ناظم الاطباء). ته‌پیاله. رجوع به ته و ترکیبهای آن شود.

تهجج. [تَ هَ جْ جُ] (ع مص) بزه آوردن نزدیک گردیدن ناقه. (منتهی الارب). نزدیک شدن نتاج ناقه. (از اقرب الموارد).

تهجد. [تَ هَ جْ جُ] (ع مص) خفتن شب. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خفتن به شب. (از تاج المصادر بیهقی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). به شب خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در شب خفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بیدار بودن به شب. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بیدار بودن به شب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در شب بیدار شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). به شب بیدار شدن. (از صحاح): تهجد القوم؛ بیدار شدن مردم برای نماز یا جز آن. (از اقرب الموارد از لسان‌العرب). نماز نافله گزاردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اِ) از اضداد است و منه قیل: لصلوة اللیل التهجد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نماز شب. (از اقرب الموارد). مجازاً به معنی نمازی که صلحا بعد از نصف شب از خواب برخاسته هشت رکعت، یا مع وتر، یازده یا زیاده از این می‌گزارند. (غیاث اللغات) (آنندراج). نماز شب. صلوة اللیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهجر. [تَ هَ جْ جُ] (ع مص) در گرمگاه رفتن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). در هجر (نیمروز نزدیک زوال مع‌الظهر) سیر کردن و در آن وقت به جائی شدن. ||به مهاجران ماندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ته‌جرعگی. [تَهْ جُ عَ] (ص نسبی) اندک شراب که بعد از نوشیدن در پیاله باقیمانده باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). ته‌جرعه. رجوع به ته و دیگر ترکیبهای آن شود.

ته‌جرعه. [تَهْ جُ عَ] (اِ مرکب) باقیمانده از شراب. (ناظم الاطباء). کنایه از شراب که در ته جام بماند به اضافت و بدون اضافت. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تهجع. [تَ هَ جْ جُ] (ع مص) به خواب رفتن. (ناظم الاطباء).

تهجع. [تَ جَ] (ع ص) طریق تهجع؛ راه گشاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تهجؤ. [تَ هَ جْ جُءْ] (ع مص) هجا کردن حروف را، مثل تهجی. (منتهی الارب) (آنندراج). هجا کردن حروف و هجی نمودن. (ناظم الاطباء).

تهجی. [تَ هَ جْ جی] (ع مص) به هجا کردن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). حروف مقطعات خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمردن حروف به اسمهای آنان. (از اقرب الموارد). هجا کردن؛ یعنی حروف مفرده را با همدیگر ترکیب دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||املاء نمودن. (ناظم الاطباء). ||هجو گفتن کسی را. (غیاث اللغات) (آنندراج):

درین معامله یکی بیت ازرقی بشنو
نه بر طریق تهجی به وجه استدلال. انوری.

||(اِ) حروف تهجی؛ حروف الف، با، تا، ثا را گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج): حروف التهجی، حروف الهجاء. (ناظم الاطباء). ترتیب حروف تهجی[1] یکی: ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر

---

۱ - مراد رسم‌الخط عرب است که «پ» و «چ» و «ژ» و «گ» فارسی را ندارد.

ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و هـ ی. و ترتیب دیگر ترتیب ابجدی است: ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت، ثخذ، ضظغ. و دیگر ترتیب: ابت ث، جح، خد، ذرز، سشص... و دیگر ترتیب مغاربه و اهل اندلس است بدینگونه: ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ک ل م ن ص ض ع غ ف ق س ش هـ و ی لا (یعنی لام الف) و دیگر ترتیب لغت عین خلیل فرهودی نیشابوری است در کتاب العین و از دورترین حروف حلق که عین است آغازد و به ظاهر به میم ختم می‌شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهجیج. [تَ] (ع مص) چشم به گو فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). به مغاک فرورفتن چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرفتن آتش چنانکه صدای آن شنیده شود. (از اقرب الموارد).

تهجید. [تَ] (ع مص) فا خواب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خوابانیدن. ||بیدار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از اضداد است. (ناظم الاطباء). ||به شب نماز گزاردن. (از اقرب الموارد).

تهجیر. [تَ] (ع مص) رفتن به جائی وقت هجیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به گرمگاهان رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||آمدن نماز را در اول وقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوله (ص): و لو یعلمون ما فی‌التهجیر لاستبقوا الیه، و هو به معنی التکبیر الی الصلوة کما فسر و لیس من الهاجرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش شدن و آمدن نماز را در اول وقت آن: هجر الی الجمعه و غیرها: بکر و بادر الی کل شیء. کقوله: یهجرون بهجیر الفجر: یعنی روی آوردن به نماز هنگام طلوع فجر. (از اقرب الموارد). ||گرم شدن روز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شدت یافتن گرمی نهار. (از اقرب الموارد).

تهجیع. [تَ] (ع مص) فرا خواب کردن. (تاج المصادر بیهقی). نیک خواب کردن و خوابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنویم. (اقرب الموارد). رجوع به تنویم شود.

تهجیل. [تَ] (ع مص) زشت گردانیدن ناموس کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخن نافرجام شنوانیدن. (تاج المصادر بیهقی). فحش شنوانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دشنام دادن. ||بی‌حرمتی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نی و جز آن انداختن. (تاج المصادر بیهقی). به چوب و تازیانه انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهجین. [تَ] (ع مص) زشت و عیناک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). قبیح و عیناک گردانیدن امری را. (از اقرب الموارد): مناشیر دارالخلافة المقدسه بیرون آمد مشتمل بر تحریض غوریان بر قصد سلطان خوارزم و تهجین و تقبیح حرکات و افعال ایشان. (جهانگشای جوینی). ||هجین ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هجین کردن و هجین آن است که مادر او کنیزک باشد و پدر آزاد و یا پدرش از مادر بهتر باشد در حسب. (آنندراج).

تهجیة. [تَ یَ] (ع مص) حروف مقطعات خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). املا کردن و هجی نمودن. (ناظم الاطباء). هجا کردن حرف. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به هجا شود.

ته‌چک. [تَهْ چَ] (اِ مرکب) آن قسمت از دسته‌چک که پس از جدا کردن چک باقی ماند و شمارهٔ چک صادرشده و مبلغ و تاریخ صدور آن و جز اینها را مضبوط میدارد. بنچاق. بن‌چک. رجوع به چک شود.

ته‌خان. [تَهْ] (اِ مرکب) اصطلاح بازی نرد خانهٔ آخر نرد، مقابل افشار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته‌خانه. [تَهْ نَ / نِ] (اِ مرکب) مکانی که در زیرزمین سازند و در ایام گرما، در آنجا نشینند. به عربی آن را مطموره و به فارسی نهانخانه نیز گویند. (آنندراج). زیرزمین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیرزمین و غار و مغاره. (ناظم الاطباء): نواب معزی الیه که از ترس گلولهٔ توپ، ته‌خانه‌ای بجهت خود از حفاران کنده و در آنجا مقیم بود. (مجمل التواریخ گلستانه). ||آخرین اسباب کم‌ارز خانه. آنچه باقیمانده است از چیزهای کم‌بها بعد از فروش اسباب خانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ته و ترکیبهای آن شود.

ته‌دار. [تَهْ] (اِ مرکب) نامی است که در رودبار به درخت داغداغان دهند. رجوع به داغداغان شود: (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته‌دار. [تَهْ] (نف مرکب) پایه‌دار، مانند جام و جز آن. ||کم‌عمق. (ناظم الاطباء). رجوع به ته و ترکیبهای آن شود.

تهدار. [تَ] (ع مص) جوشیدن شراب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هدرالحمام هدراً و هدیراً و تهداراً؛ بانگ کردن کبوتر. (منتهی‌الارب). رجوع به هدر شود.

تهدج. [تَ هَ دْ دُ] (ع مص) بریده گردیدن آواز یا لرزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مهربانی کردن اشتر بر بچه. (تاج المصادر بیهقی). مهربان شدن ناقه بر بچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اظهار لطف کردن قوم بر کسی. (از اقرب الموارد).

تهدد. [تَ هَ دْ دُ] (ع مص) تهدید. (زوزنی). ترسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترسانیدن و ترسانیدن به عقوبت. (از اقرب الموارد): نامه‌ها به تهدد سوی شهر براز و دیگر حشم نبشت که شما سستی کردید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۵).

چند چون هدهد تهدد بینی از ذبح و عذاب
تو برای رهنمای ملک پیک رایگان.
خاقانی.

ته‌دره. [تَ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان طارم علیاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تهدک. [تَ هَ دْ دُ] (ع مص) سختی کردن به سخن و ترسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تهدم. (اقرب الموارد).

تهدکر. [تَ هَ کُ] (ع مص) سیر نوشیدن شیر را چندانکه به خواب شود. ||برجستن و شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تهدکر علی الناس؛ ای تنزی. (منتهی الارب). ||اختلاط بعض شیر با بعضی دیگر. (از اقرب الموارد). ||ترجرج زن. ||تدحرج مرد. (از اقرب الموارد). رجوع به تهذکر شود.

ته دل. [تَهْ دِ / تَ هِ دِ] (اِ مرکب) درون دل. (ناظم الاطباء).

- از ته دل؛ از صمیم قلب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تبعیت کردم به سید خود... از روی اعتقاد و از ته دل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۵).

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم
صائب شدند از ته دل مهربان هم. صائب.

تهدل. [تَ هَ دْ دُ] (ع مص) فروهشته شدن. (زوزنی). فروهشته شدن پوست خصیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||سست گردیدن لب. ||فروافتادن شاخهای درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تهدیل شود.

تهدم. [تَ هَ دْ دُ] (ع مص) ویران شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت خشمگین شدن. (تاج

المصادر بیهقی). سخت شدن خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به خشم وعدهٔ بد کردن و ترسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت گشن‌خواه گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||کهنه گردیدن جامه. (از اقرب الموارد).

تەدوزی. [تَ] (حامص مرکب) در اصطلاح صحافان، دوختن ورقهای کتاب از سوی انسی به یکدیگر. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به تەبندی و ته و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تهدی. [تَ هَ دْدی] (ع مص) راه یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استرشاد. (اقرب الموارد). رجوع به تهدی کردن شود.

تهدیب. [تَ] (ع مص) جامه را هدب کردن. (تاج المصادر بیهقی). جامه را ریشه کردن. (زوزنی). ریشه قراردادن جامه را. (از اقرب الموارد).

تهدید. [تَ] (ع مص) بیم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تهدد. (اقرب الموارد). وعید کردن. (زوزنی). ترسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). نیک ترسانیدن. (آنندراج). بیم کردن. بیم دادن. ترسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در پی یکدیگر گذاشتن گوسپندان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ا) تخویف و ترهیب[1] و ترس‌دادگی و ترسانیدن. (ناظم الاطباء). با لفظ کردن و دادن و شنیدن مستعمل. (آنندراج):

که من قیصری را به فرمان شوم
بترسم ز تهدید و پیچان شوم. فردوسی.
چنین گفت رستم به پولادوند
که تا چند این بیم و تهدید و بند. فردوسی.
بهر تهدید سگدلان نفاق
شیر چرخش بر آستان بستند. خاقانی.
نالهٔ سرنا و تهدید دهل
چیزکی ماند بدان ناقور کل. مولوی.
به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم. سعدی (بوستان).
نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به. سعدی (بوستان).

رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

تهدیدآمیز. [تَ] (نمف مرکب) آمیخته با ترس و تهدید. (ناظم الاطباء): مرد چون تحیر و تهور او بدید و سخنهای تهدیدآمیز او بشنید با خود گفت. (سندبادنامه ص ۱۰۸).

— جواب تهدیدآمیز؛ پاسخی که در آن تهدید باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدیدات. [تَ] (ا) تخویفات و ترسانیدنها. (ناظم الاطباء). رجوع به تهدید شود.

تهدیدانه. [تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق) تهدیدآمیز و بطور تهدید. (ناظم الاطباء). رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدید دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) ترس دادن. بیم دادن:

تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
تا چون حلیش دست بگردن درآورم.
خاقانی.
خاقانی را دلیست چون پیکر تیغ
رخ چون حلی و سرشک چون گوهر تیغ
تهدید سر تیغ دهی، کو سر تیغ
تا دست حمایل کنم اندر بر تیغ.
خاقانی (چ سجادی ص ۷۲۳).
گه به رزقم همی کنی تقلید
گه به شاهم همی دهی تهدید. نظامی.
به مداحی دریایی گشودم مهر لب کز وی
ستیزه ابردست لطف تو میداد تهدیدم.
آملی (از آنندراج).

رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدید شنیدن. [تَ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) سخن ترسناک و تهدیدآمیز شنیدن:

به یک کرشمه کز او دل نوید کام شنید
هزار مرتبه تهدید انتقام شنید.
شانی (از آنندراج).

رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدید کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ترسانیدن و ترس دادن و تخویف کردن و اظهار عقوبت و سیاست کردن. (ناظم الاطباء). بیم کردن. ترسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): روز آدینه قائد به سلام خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۷). به چه قوت و عدت وکیل دریا را به انتقام خود تهدید می‌کنی. (کلیله و دمنه).

از توام تهدید کردی هر زمان
بینمت در دست محمود ارسلان. مولوی.
تهدید مکن که بی قراریم
شمشیر مکش که بی گناهیم.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).

تهدیر. [تَ] (ع مص) بانگ کردن شتر بی شقشقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهدی کردن. [تَ هَ دْدی کَ دَ] (مص مرکب) راه یافتن: و چون خبر واقعهٔ او به سلطان غیاث‌الدین رسید تفکر و تحیر به احوال او تهدی کرد و عجز و ضعف تصدی نمود. (جهانگشای جوینی). رجوع به تهدی شود.

تەدیگ. [تَ] (امرکب) ته گیره. چیزی که از طعام برشته، ته دیگ چسبیده باشد. (آنندراج): ته‌دیگی؛ جزء برشته‌ای از غذا که به دیگ می‌چسبد. (ناظم الاطباء). قسمتی از پلو یا چلو که در ته دیگ رنگ سرخ گیرد و برنجها بهم پیوسته میگردد. قسمت زیرین پلو و چلو که سرخ و سخت شده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ته شود.

— ته دیگ تراشیدن؛ بد نواختن ذات اوتاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهدیل. [تَ] (ع مص) فروگذاشتن شاخ و لفج و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آویختن لُنج و شاخه و امثال آن. (یادداشت ایضاً). رجوع به تهدل شود.

تهدیم. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ هدم. (زوزنی. از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (تاج المصادر بیهقی). بسیار شکستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). شکستن بنا و ویران کردن. (شدد للمبالغة). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به هدم شود.

تهدین. [تَ] (ع مص) خوشنود کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راضی کردن. (از اقرب الموارد). ||آرام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). آرام دادن کودک را. یقال: هدنت الصبی تهدیناً. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مشغول کردن زن کودک را به سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آرام کردن زن بچهٔ خود را هنگام خوابانیدن به گفتن سخنی چند برای وی. (ناظم الاطباء). ||بازداشتن از کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ا) آهستگی. (منتهی الارب) (آنندراج). آهستگی و بازداشتگی از کار. (ناظم الاطباء).

تهدیة. [تَ یَ] (ع مص) هدیه فرستادن و دادن. ||جدا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهذار. [تَ] (ع مص) بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هذیان گفتن. (از اقرب الموارد). ||سخت گرم گردیدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهذب. [تَ هَ ذْذُ] (ع مص) پاکیزه شدن. آراسته شدن. پیراسته شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||پاکیزه‌خوی بودن مرد. (از اقرب الموارد). رجوع به تهذیب شود.

تهذخر. [تَ هَ خُ] (ع مص) خرامیدن زن.

---

۱ -کذا، ظ: ترعیب.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبختر. (اقرب الموارد).

تهذکر. [تَ هَ کُ] (ع مص) لرزیدن گوشت و استخوان در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تهذکر. (اقرب الموارد). ||خرسند و شادان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهذؤ. [تَ هَ ذْذُءْ] (ع مص) تباه شدن زخم و پاره‌پاره گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهذیب. [تَ] (ع مص) پاکیزه کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل اللغة). پاکیزه‌کردن. (منتهی الارب). پاک کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پاکیزه کردن. پاک‌داشتن. پیراستن. (فرهنگ فارسی معین). پاکیزه و خالص کردن. (ناظم الاطباء). ||درست و اصلاح نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). اصلاح دادن. (غیاث اللغات). اصلاح نمودن. (ناظم الاطباء). ||پاکیزه‌کردن اخلاق کسی از معایب. (از اقرب الموارد). پاکیزه‌کردن اخلاق. (فرهنگ فارسی معین): هذبه الله تهذیباً؛ پاکیزه‌کرد خدای اخلاق وی را. (ناظم الاطباء). ||بریدن و پاک کردن. (آنندراج). بریدن و پاک‌کردن و اصلاح کردن درخت. (اقرب الموارد). ||دور کردن لیف از درخت خرما. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اصلاح کردن از عیب و نقص، شعر یا نثر را. (فرهنگ فارسی معین). آراستن و بی‌آمیغ کردن شعر نزد ادبا. (از اقرب الموارد): در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب. سعدی (گلستان). ||شتافتن در پریدن و دویدن و در سخن. (منتهی الارب). شتافتن. (از اقرب الموارد). تیز رفتن و تیز سخن گفتن و شتافتن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء): هذب الرجل و غیره؛ شتافت آن مرد و جز آن. (شدد للمبالغة). (ناظم الاطباء). ||(ا) شتابی در پریدن و در دویدن و در سخن گفتن. (ناظم الاطباء). ||اصلاح و تصحیح و پاک‌کردگی و زدودگی و پاکیزگی. (ناظم الاطباء). پیرایش. پاکیزگی. ج، تهذیبات. (فرهنگ فارسی معین): استادم هرچند در خرد و فضل آن بود که بود از تهذیبهای محمودی چنانکه باید یگانه شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۱).

در تقویم و تهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر بر سنگ آزماید. (کلیله و دمنه).

ز احداث چرخ است تهذیب مردم
چو از زخم خایسک تزیین خنجر.
رشید وطواط.

از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم
کز پی تریاک نوش نفع کند زهر مار. خاقانی.

با حصول مراد با نیشابور آمد و به تهذیب و ترتیب آن اعمال و تدبیر و تقدیر آن اشتغال بر وجهی خوب و آیینی محبوب قیام نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۱۰).

— تهذیب اخلاق؛ علم تهذیب که آن را سیاست مدنی خوانند و آن عبارت است از دانستن کیفیت اکتساب ملکاتی که جملگی افعال که به ارادهٔ نفس انسانی صادر شود محمود یا مذموم بود. (نفایس الفنون). خویهای فاسد را از خود دور کردن و دارای اخلاق نیکو گشتن. (ناظم الاطباء): ... یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید. (کلیله و دمنه). واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان. (گلستان).
رجوع به تهذیب یافته شود.

تهذیب کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) پیراستن و پاکیزه‌کردن. ||اصلاح کردن عیب، شعر یا نثر را. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تهذیب شود.

تهذیب یافته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) خوش‌خلق‌شده و باادب‌گشته و نیک تربیت یافته. (ناظم الاطباء). رجوع به تهذیب شود.

تهران. [تِ] (اِخ) طهران. مرکز استان مرکزی[1] و پایتخت کشور ایران است. استان تهران یا استان مرکزی که در مهرماه ۱۳۲۶ هـ. ش. تأسیس گردید هم‌اکنون شامل شهرهای اراک با ۳۵۱۶۲۵ تن سکنه[2] و تفرش با ۸۹۴۲۸ تن سکنه و خمین با ۶۲۸۹۵ تن سکنه و دماوند با ۵۷۷۶۳ تن سکنه و ری با ۱۷۳۹۲۰ تن سکنه و ساوه با ۱۴۲۵۴۰ تن سکنه و شمیران با ۲۰۰۱۰۴ تن سکنه و قزوین با ۴۲۴۶۹۰ تن سکنه و قم با ۱۷۹۴۳۴ تن سکنه و کاشان با ۱۵۳۹۸۶ تن سکنه و کرج با ۲۳۲۵۷۸ تن سکنه و گرمسار با ۳۵۷۵۹ تن سکنه و محلات با ۴۲۵۷۸ تن سکنه[3] و شهر تهران با ۲۸۰۳۱۳۰ تن سکنه می‌باشد. شهر تهران بر حاشیهٔ شمالی فلات مرکزی ایران به فاصلهٔ شانزده‌هزارگزی[4] دریای مازندران بخط مستقیم قرار دارد و مرکز سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و اداری و همچنین مرکز خطوط آهن و راههای هوائی و شاهراههای عمدهٔ کشور ایران است. شهر تهران در سالهای اخیر گسترش قابل ملاحظه‌ای یافته و کویهای بزرگی چون تهران‌پارس، تهران‌نو، نارمک، یوسف‌آباد، شهرآراء، جوادیه و جز اینها در اطراف تهران بوجود آمده و به تدریج بدان متصل گردیده و تهران بزرگ را تشکیل داده است. این شهر در ۵۱ درجه و ۲۴ دقیقهٔ طول خاوری گرنویچ و ۳۵ درجه و ۴۱ دقیقهٔ عرض شمالی واقع است. ظهر تهران (ساعت ۱۲) با ساعت ۱۱/۳۰ در شهرهای مسکو و بغداد و ۱۰/۳۰ در شهر استانبول و ۹/۳۰ در شهر برلین و ۸/۳۰ در شهرهای لندن و پاریس و ۳/۳۰ در شهر نیویورک و ۰/۳۰ در شهر سانفرانسیسکو و ۱۴ در بمبئی و ۱۶ در شهر پکن و ۱۷/۳۰ در شهر توکیو برابر است. تهران از حیث عمران و عظمت سیاسی و اقتصادی یکی از شهرهای عمدهٔ آسیای غربی است. گذشته از خیابانهای وسیع و ساختمانهای باشکوه و مؤسسات بزرگ اقتصادی، تجاری، موزه‌ها و کتابخانه‌ها و مؤسسات علمی و هنری و مراکز عمدهٔ فعالیتهای فرهنگی نیز در آن وجود دارد. از جملهٔ موزه‌ها، موزهٔ قصر گلستان و موزهٔ ایران باستان و موزهٔ مردم‌شناسی را باید نام برد و از جملهٔ کتابخانه‌ها، کتابخانهٔ مجلس شورای ملی و کتابخانهٔ ملی و کتابخانهٔ ملک، شایان ذکر است. تهران مرکز دانشگاهها و دانشکده‌های مختلف است. از آن جمله: دانشگاه صنعتی آریامهر[5]، دانشگاه جنگ، دانشگاه ملی[6] و دانشگاه تهران که قدیمی‌ترین و اساسی‌ترین مرکز علمی ایران و شامل دانشکده‌های ادبیات و علوم انسانی، علوم تربیتی، پزشکی، علوم، علوم اداری، الهیات و معارف اسلامی، حقوق، فنی، هنرهای زیبا، کشاورزی، دامپزشکی، بهداشت، داروسازی، جنگل‌داری، اقتصاد می‌باشد. و علاوه بر اینها باید از دانشسرای عالی، مدرسهٔ عالی سپاه دانش، دانشکدهٔ هنرهای دراماتیک، مدرسهٔ عالی دختران، مدرسهٔ عالی پارس، دانشکدهٔ روزنامه‌نگاری، آموزشگاه عالی پرستاری، آموزشگاه فیزیوتراپی را نام برد. مراکز صنعتی: تهران یکی از مراکز مهم صنعتی ایران است که مهمترین مؤسسات صنعتی آن عبارت است از: پالایشگاه نفت و

---

۱ - بر اساس آخرین تقسیمات کشوری تا سال ۱۳۷۰ هـ. ش. تهران مرکز استانی به همین نام می‌باشد که شامل شهرستانهای زیر است: اسلام شهر، اشتهارد، اوشان، پیشوا، تهران، دماوند، رباط کریم، رجایی‌شهر، گوهردشت، رودهن، شهریار، فیروزکوه، قرچک، قم، کرج، گیلان گلندوک، مهرشهر، نظرآباد، ورامین و هشتگرد.

۲ - آمار مندرج از نشریهٔ شمارهٔ ۱ مرکز آمار ایران بر اساس سرشماری سال ۱۳۴۵ هـ. ش. نقل گردید.

۳ - رجوع به همین نامها شود.

۴ - از نظر فرهنگ جغرافیایی ایران یکصد هزارگزی.

۵ - بعد از سال ۱۳۵۸ هـ. ش. به دانشگاه صنعتی شریف تغییر نام یافت.

۶ - بعد از سال ۱۳۵۸ هـ. ش. به دانشگاه شهید بهشتی تغییر نام یافت.

کارخانه‌های: پارچه‌بافی، قند، بلورسازی، چرمسازی، شیمیایی، کبریت‌سازی، سیمان، لبنیات پاستوریزه، صابون و گلیسیرین، دخانیات، کفش، دارو و مونتاژ اتومبیل و جز اینها. راهها: تهران به وسیلهٔ سه رشته راه‌آهن به استانهای خراسان و مازندران و آذربایجان و یک رشته راه‌آهن به جنوب غربی ایران متصل می‌گردد و راههای عمدهٔ اتومبیل‌رو ایران از شمال و جنوب و شرق غرب به تهران متصل می‌گردد و فرودگاه مهرآباد یکی از مراکز مهم ارتباط با کشورهای جهان است. رجوع به طهران در همین لغت‌نامه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ و دایرةالمعارف فارسی و مجلهٔ ایرانشهر و فرهنگ فارسی معین شود.

تهرئة. [تَ رِ ءَ] (ع مص) نیک پختن گوشت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکسته شدن چارپا از سرما. (از اقرب الموارد). رجوع به تهرؤ شود.

تهرج. [ ] (ع اِ) نوعی نارنجک[1]. (دزی ج ۱ ص ۱۵۳).

تهرش. [تَ هَرْ رُ] (ع مص) وا گردیدن ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهرشف. [تَ هَ شُ] (ع مص) اندک‌اندک آشامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهرع. [تَ هَرْ رُ] (ع مص) راست شدن نیزه به سوی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهرؤ. [تَ هَرْ رُءْ] (ع مص) نیک پخته شدن گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکسته شدن چارپا از سرما. یقال: هرأ الماشیة فتهرأت. (لسان‌العرب از ذیل اقرب الموارد). رجوع به تهرئة شود.

تهرود. [تَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش راین شهرستان بم است. این دهستان در جنوب خاوری راین و در کنار شوسهٔ بم به کرمان واقع است و از بیست آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و ۱۴۰۰ تن سکنه دارد. مرکز دهستان آبادی تهرود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تهرود. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان تهرود است که در بخش راین شهرستان بم واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تهرودریگان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش فهرج است که در شهرستان بم واقع است و ۲۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تهروز. [تَ هَوْ وُ] (ع مص) مردن و هلاک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از گرسنگی مردن. (از اقرب الموارد).

تهری. [تَ هَرْ رى] (ع مص) (از: «ه ر و») به چوب‌دستی زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به عصا بزدن. (تاج المصادر بیهقی).

تهریب. [تَ] (ع مص) بگریزانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): غرض... از نصیحت در تهریب و تضریب چند رای آن بود که از هجوم لشکر سلطان و تکلیف کلمهٔ ایمان می‌ترسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۸).

تهریت. [تَ] (ع مص) نیک پختن گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فراخ گردیدن کنج دهان. و از بعض عرب: علمهم الرجز یهرت اشداقهم. (از اقرب الموارد).

تهریج. [تَ] (ع مص) نیک راندن شتر را چنانکه سرگشته گردد از سختی گرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ بر سباع زدن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ برزدن و زجر کردن سباع را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قال رؤبه: هرج فارتد ارتداد الا کمة. (اقرب الموارد). ||به شارب رسیدن نبیذ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: هرجت النبیذ فلاناً؛ یعنی دریافت نبیذ فلان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هَرَّجَ فی‌الحدیث: مزح و اتی ما یضحک منه. (اقرب الموارد).

تهرید. [تَ] (ع مص) نیک بپزانیدن. (تاج المصادر بیهقی). نیک پختن گوشت را و مهرا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهریس. [تَ] (ع مص) نیک پختن گوشت را چنانکه شکسته آمیخته گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تهریش. [تَ] (ع مص) برانگیختن سگان را بر یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ته‌ریش گذاشتن. [تَ: گُ تَ] (مص مرکب) کمی ریش بر صورت نگه داشتن. موی صورت کوتاه کردن، حفظ ظاهر تدین را. پاک نتراشیدن موی صورت. ||مجازاً، فریب دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تهریص. [تَ] (ع مص) خشک سوخته شدن بدن به کرخشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). او هذه بالضاء المعجمة. (منتهی الارب) (آنندراج). ابن درید این کلمه را به «ضاد» ضبط کرده است. (از اقرب الموارد).

تهریع. [تَ] (ع مص) نیزه راست‌کرده گذشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهریف. [تَ] (ع مص) زود رسانیدن نخله بار را. ||شتابی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهریق. [تَ] (ع مص) ریختن آب را. (از اقرب الموارد). ||هرق علی جمهرک تهریقاً. بر پای و ثابت بودن بر جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و این مثلی است عرب راکه به غضبان گویند و معنی آن این است که بر آتش غضب آب بریز. (از اقرب الموارد).

تهریم. [تَ] (ع مص) پیر خرف گردانیدن. ||بزرگ گردانیدن. ||بزرگ داشتن. ||ریزه‌ریزه بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهریة. [تَ یَ] (ع مص) هروی ساختن جامه را یا زرد گردانیدن آن را. یقال: هریت العمامة؛ ای صفرتها. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عمامه زرد گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

تهزج. [تَ هَزْ زُ] (ع مص) سراییدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تدارک و تتابع صوت. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن کمان وقت زه کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن رعد. (از اقرب الموارد).

تهزز. [تَ هَزْ زُ] (ع مص) جنبیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهزع. [تَ هَزْ زُ] (ع مص) ناخوش و ترشرو گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعبس. (اقرب الموارد). ||ناشناخته گردانیدن خود را بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنکر. یقال: تهزع فلان لفلان؛ ای تنکر. (اقرب الموارد). ||پریشان رفتن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتافتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنبیدن شتر در رفتار از شادمانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لرزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||جنبیدن نیزه و شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||شکسته شدن چوب و جز آن. (منتهی

1 - Espèce de grenade (فرانسوی).

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهزم. [تَ هَ زْ زُ] (ع مص) شکسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکسته شدن عصا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن رعد. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن کمان و تندر و رعد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دریده گشتن مشک از خشکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهزؤ. [تَ هَ زْ زُءْ] (ع مص) فسوس کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: السراب یهزأ بالقوم و یتهزأ بهم. (اقرب الموارد).

تهزهز. [تَ هَ هُ] (ع مص) شادمان و سروراندوز گردیدن دل کسی به کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تحرک چیزی. (از اقرب الموارد).

تهزیج. [تَ] (ع مص) سراییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهزیز. [تَ] (ع مص) نیک بجنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی). جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهزیع. [تَ] (ع مص) پاره‌پاره کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکستن چوب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خردخرد کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهزیل. [تَ] (ع مص) لاغر گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لاغر کردن: واللک و السندروس یساکذلک و إن کانا یشترکان معه فی‌التهزیل. (ابن البیطار از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته‌سبو. [تَهْ سَ] (إ مرکب) ته‌شیشه و ته‌مینا و ته‌پیاله و ته‌جام و ته‌پیمانه و ته‌جرعه. کنایه از شراب اندک که در ته سبو و شیشه و غیر آن بماند و این همه مقطوع‌الاضافت‌اند و به اضافت نیز آمده است. (آنندراج). بازماندهٔ شراب در کوزه و سبو. (ناظم الاطباء):

بیا ساقی ای بر تو ختم آب رو
بده ته‌سبوئی به این خاکشو.
ظهوری (از آنندراج).

ته‌سفره. [تَهْ سُ رَ / رِ] (إ مرکب) آنچه ماند ناخورده، پس از سیری حاضران آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). باقیماندهٔ غذا. آنچه پس از خوردن در سفره باقی ماند.

تهسهس. [تَ هَ هُ] (ع مص) به معنی هسهسة است. (منتهی الارب). آواز کردن زره و پیرایه. ||آواز حرکت پای و جز آن به شب. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آواز خفی حرکت هر چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیوسته روان شدن آب و رفتن به شب. (آنندراج). بانگ پیوسته روان بودن آب. (ناظم الاطباء).

تهشم. [تَ هَ شْ شُ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکسته شدن درخت از خشکی. (از اقرب الموارد). ||شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مهربان گشتن. ||خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||استعطاف و ترضی. (اقرب الموارد). ||مهربان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهربانی کردن. (تاج المصادر بیهقی). تعطف. (اقرب الموارد). ||خوار و سست شدن شتر. ||شکستن و خوار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اکرام و بزرگداشت کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

تهشیش. [تَ] (ع مص) سست شمردن کسی را. ||شادمان گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهشیل. [تَ] (ع مص) شیر اندک فرودآوردن شتر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تهشیم. [تَ] (ع مص) گرامی کردن و بزرگ داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تهصیص. [تَ] (ع مص) نیکو گشادن چشم را و تیز نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهضم. [تَ هَ ضْ ضُ] (ع مص) بیداد کردن. (تاج المصادر بیهقی). ستم نمودن. ||خشم گرفتن بر کسی. ||منقاد شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم آمدن از خصم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||راضی شدن از کسی بدون نصفت. ||خوار داشتن و نرم گردانیدن و شکستن کسی را. (از اقرب الموارد).

تهضیج. [تَ] (ع مص) نیکو نکردن پاسبانی و رعی شتران خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهطال. [تَ] (ع مص) هطل. هطلان. (منتهی الارب): هطل المطر هطلاً و هطلاناً و تهطالاً. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). باریدن باران و اشک. (آنندراج). رجوع به هطل شود.

تهطر. [تَ هَ طْ طُ] (ع مص) خراب و ویران شدن چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهطرس. [تَ هَ رُ] (ع مص) خمان و چمان رفتن و خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ته‌طعم. [تَهْ طَ] (إ مرکب) طعمی که پس از فروبردن طعام یا شرابی در ذائقه حادث شود. خلاف اولی و غالباً نامطبوع: ته‌طعم این شراب خوب نیست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهطل. [تَ هَ طْ طُ] (ع مص) هطل. (اقرب الموارد). ||شفا یافتن از بیماری. (ناظم الاطباء). رجوع به تهطلؤ و هطل شود. ||حیله و فریب کردن دزد. (ناظم الاطباء). رجوع به تهطلس شود.

تهطلس. [تَ هَ لُ] (ع مص) حیله و فریب کردن‌دزد در طلب. ||افاقه یافتن و بِهْ شدن از بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهطلؤ. [تَ هَ لُءْ] (ع مص) تهطلی من المرض؛ به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ته‌غربال. [تَهْ غَ] (إ مرکب) دانه‌های ریزه. (فرهنگ رشیدی). کنایه از دانه‌های ریزه و نخالهٔ هر چیز. (برهان) (از آنندراج).

ته‌غربالی. [تَهْ غَ] (إ مرکب) دانه‌های کوچک و نخالهٔ هر چیز. (ناظم الاطباء). فضول از دانه‌ها و دیگر چیزها که از بوجاری بدست آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهقع. [تَ هَ قْ قُ] (ع مص) پیش گشن فروافتادن ناقه از غایت آزمندی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||فرومایگی کردن. ||بزرگ‌منشی نمودن. ||امر زشت آوردن. ||سفاهت شنوانیدن. ||بجمله بر آب آمدن قوم. ||انگونسار شدن. ||برگشتن از بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهقل. [تَ هَ قْ قُ] (ع مص) به رفتار گرانبار رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تهقم. [تَ هَ قْ قُ] (ع مص) چیره شدن بر کسی. ||کلان لقمه خوردن طعام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهک. [تَ هَ] (إ) خاک را گویند و به عربی تراب خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). خاک. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). زمین و خاک و گرد و غبار. (ناظم الاطباء). ||(ص) تهی باشد چون برهنه. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۶۶). به معنی تهی و خالی و برهنه و عریان هم هست. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). خالی و برهنه و قیل با گاف فارسی. (شرفنامهٔ منیری). برهنه را گویند.

(فرهنگ جهانگیری). به معنی برهنه نیز آمده است. (فرهنگ رشیدی). تهی باشد چون برهنه و گویند تهی و تهک بر سبیل اتباع است. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی، ایضاً). عور. برهنه. رت. لوت. لخت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قیاس شود با تهیک پهلوی (تهی). (حاشیهٔ برهان چ معین):

ای ز هر مردمی تهی و تهک
مردمان نزد تو چرا باید[1].

ابوشکور (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۵۶).
رجوع به تهی و تهک شود.

ته کار. [تَ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصل و مآل کار. (آنندراج). پایان و انجام کار. نتیجهٔ کار. سرانجام کار:

شیرین‌پسران که دلبر و دلدارند
در دیدهٔ بلبلان، گل بی‌خارند
غافل ز ته کار نباشی کاینها
در کیر نهان همچو رطب کس دارند.

قبول (از آنندراج).

دور بیتابی که از حسن ته کار آگه‌اند
چون حنای بسته می‌دانند کار بسته را.

محسن تأثیر (ایضاً).
رجوع به ته و دیگر ترکیبهای آن شود.

ته کاسه. [تَ ْ سَ / سِ] (اِ مرکب) آنچه در ته کاسه مانده است پس از خوردن مظروف آن. آنچه از بقیهٔ طعام یا شراب که در ته کاسه مانده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ته و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهکر. [تَ هَ کْ کُ] (ع مص) شگفت نمودن و سرگشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ته کردن. [تَ ْ کَ دَ] (مص مرکب) تا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ته کردن رخت و قماش؛ تا کردن آن:

صبا را شرم می‌آید به روی گل نگه کردن
که رخت غنچه را واکرد و نتوانست ته کردن.

؟ (از بهار عجم و آنندراج).
— ته کردن زانو؛ به ادب نشستن چنانکه در نماز می‌نشینند. (غیاث اللغات) (آنندراج).
رجوع به ته و تا و دیگر ترکیبهای این دو شود.

ته کشیدن. [تَ ْ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تمام شدن. به پایان آمدن. سپری شدن. به آخر رسیدن چیزی چون حبوب و اثمار و بقول و مانند آن. انجامیدن. بیش نماندن. به بن انجامیدن: ته کشیدن چیزی؛ صرف شدن همهٔ آن. به آخر رسیدن و تمام شدن آن بصرف. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تهکک. [تَ هَ کْ کُ] (ع مص) فروهشته شدن بندهای زن. ||کلان گردیدن پستان زن چون به زادن نزدیک گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهکم. [تَ هَ کْ کُ] (ع مص) شکسته و ویران شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ییران شدن. (تاج المصادر بیهقی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||فروریختن چاه و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خندستانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خندستانی کردن؛ یعنی مسخرگی کردن. (مجمل اللغة از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فسوس نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فسوس. لاغ. (یادداشت ایضاً): زبان تحکم و تهکم در وی کشیدند و گفتند خداوندگار تو در محال سعی می‌کند و بر باطل سخن می‌گوید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۳۳). ||پیاپی نیزه زدن. ||خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تکبر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخت خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). سخت به خشم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیش آمدن کسی را به بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پشیمانی خوردن بر فوت کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سرود گفتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باران بسیار باریدن که فوق طاقت باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باران بسیار که برداشت نشود (؟). (منتهی الارب) (آنندراج).

تهکمی. [تَ هَ کْ کُ] (ص نسبی) فسوسی. مسخره‌ای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بودم حکیم سوزنی از چند سال باز
تا یالمند گشتم و گشتم تهکمی.

سوزنی (یادداشت ایضاً).
رجوع به تهکم شود.

تهکن. [تَ هَ کْ کُ] (ع مص) پشیمان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پشیمان شدن مثل تهکم. (از اقرب الموارد).

تهکید. [تَ] (ع مص) سخت گرفتن غریم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ته کیسه. [تَ ْ سَ / سِ] (اِ مرکب) آنچه از نقد پس از خرجهائی در ته کیسه بجای مانده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نیست اختر کز برای تیغ داغ حسرتش
درهم از ته کیسهٔ شب در میان انداخته.

زلالی (از آنندراج).

تهکیل. [تَ] (ع مص) خرامیدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رفتن اسب نیکو و نجیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهکیم. [تَ] (ع مص) سرود گفتن کسی را. ||مغنی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهگ. [تَ هَ] (ص) همان تهک با «کاف» تازی است. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به تهک شود.

ته گرفتن. [تَ ْ گِ رِ / رِ تَ] (مص مرکب) بسته شدن و بهم پیوستن قسمتی از طعام در ته دیگ. سوختن غذایی که در زیر ظرف است برای کم‌آبی و مجاورت آتش: ته گرفتن دیگ؛ سوختن قسمت زیرین آن و به بن دیگ چسبیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته گیره. [تَ ْ رَ / رِ] (اِ مرکب) چیزی است که آن را ته‌دیگی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||آنچه در سبد باقی ماند. ||خاشاک و زبیل. (ناظم الاطباء).

تهلات. [تَ] (ع مص) دور شدن. ||فراموش کردن. ||بر غفلت رفتن. (منتهی الارب).

تهلب. [تَ هَ لْ لُ] (ع مص) برکنده موی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهلز. [تَ هَ لْ لُ] (ع مص) دامن برچیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشمر. (از ذیل اقرب الموارد). ||خرامیدن. ||آماده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهلق. [تَ هَ لْ لُ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهلک. [تُ هُ لِ] (ع ص) باطل و ناچیز. یقال: وقع فی وادی تهلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ وادی تهلک؛ ممنوعاً، الباطل. (اقرب الموارد).

تهلکة. [تَ لُ / لِ / لَ کَ] (ع مص) هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). نیست شدن. (دهار) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). مردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هلک هلکاً و هلکاً و تهلکةً و تهلکةً و تهلکةً. رجوع به هلک شود. (ناظم الاطباء).

تهلکة. [تَ لُ کَ] (ع اِ) هرچه انجامش هلاکت باشد و نیستی. منه قوله تعالی: و لاتلقوا بایدیکم الی‌التهلکة. (قرآن ۲ / ۱۹۵). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هلاکت و نیستی و نابودی. (ناظم الاطباء). هلاکت. نیستی. نیست شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هلاکی. (مهذب الاسماء). تهلکه؛ و بی ساز سفر کردن

---

۱ - باید. (دهخدا حاشیهٔ برهان چ معین).

از تهلکه و نادانی باشد. (منتخب قابوسنامه ص ۴۰).
آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنگ
وین کردگاه فتنه دهان را فدای خاک.
خاقانی.
تهلکی‌بالا. [تَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان چناروند است که در بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
تهلکی‌پایین. [تَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان چنارود است که در بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
تهلل. [تَ هَ لْ لُ] (ع مص) گشاده‌روی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درخشیدن روی از شادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درخشان شدن میغ به برق. (تاج المصادر بیهقی). درخشیدن ابر و برق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلالؤ ابر. (از اقرب الموارد). ||ریزان شدن اشک و آب. (زوزنی). روان شدن اشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تهلل. [تَ هَ لْ لَ] (ع ص) ناچیز و باطل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تهلوک. [تُ] (ع مص) مردن و نیست شدن. (منتهی الارب). هلک هلکاً و هلکاً و تهلوکاً. رجوع به هلک شود. (ناظم الاطباء).
تهلهل. [تَ هَ هُ] (ع مص) تنگ بافته شدن جامه و بافته شدن با رشته‌های خرد و باریک. (ناظم الاطباء): و این لیفها هر سه نوع برهم نهاده است و در یکدیگر بافته هرگاه که بافتگی این لیفها سست شود ضعیفی را سستی حاصل شود. و حال این عضو همچون حال جامه باشد که از بسیاری شستن و داشتن، شیشله شود و آن را به تازی تهلهل گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تهلیب. [تَ] (ع مص) موی دنبال اسب برکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). موی برکندن. ||دشنام دادن و هجو کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تهلیس. [تَ] (ع مص) لاغر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تهلیک. [تَ] (ع مص) میرانیدن و نیست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هلاک کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی).
تهلیل. [تَ] (ع مص) لااله الاالله گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لا اله الا الله گفتن و این مأخوذ از هیللة است مانند بسملة و حوقلة. یقال: سبح فلان و هلّل. (از اقرب الموارد):
همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع.
سعدی (بوستان).
—اهل تهلیل؛ آنانکه خدای را یگانه دانند و به یکتایی او ایمان دارند: مسلمین هرگز بر هیچکس از اهل تهلیل که قصد او نکردند شمشیر نکشند. (تاریخ سیستان).
||بددلی کردن در حرب. (تاج المصادر بیهقی). بددل شدن و گریختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سپاس‌کی برگشتن. ||نامه نوشتن. ||سپس ماندن و بازایستادن از دشنام دادن. یقال: هلّل عن شتمه؛ اذا تأخر عنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).
تهم. [تَ هَ / تَ] (ص) بی‌همتا بود به بزرگی و قامت. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۳۸). بی‌همتا بود به بزرگ‌تنی. بی‌همتا بود به بزرگی و حشمت و مردی و قامت. (نسخه‌ای از اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی‌همتا بود و رستم را تهمتن بدان می‌خواندند که مثل او نبود برای تن و قامت. (نسخه‌ای از اسدی، یادداشت ایضاً). بزرگ و دلاور و عظیم و بی‌همتا. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). شخصی را گویند که در بزرگی جثه و ترکیب و قد و قامت و شجاعت و مردی و دلیری و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بی‌همتا به بزرگی و قامت. (شرفنامهٔ منیری). تهمتن مرکب از این است. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). دلاور و قوی‌هیکل و بزرگ‌جثه و بی‌همتا. (انجمن آرا). پارسی باستان «تخمه»[1] «چیترا»[2] اوستا «تخمه»[3] (قوی، نیرومند)... فردوسی طوسی، تهم (به فتح اول و دوم جهت ضرورت شعر) را چنین معنی کند:
تهم هست در پهلوانی زبان
به مردی فزون ز اژدهای دمان.
این کلمه در جزو اول تهماسب و تهمورث و تهمتن آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین):
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. دقیقی.
جز اسفندیار تهم را نماند
کس او را جز از شاه ایران نخواند. فردوسی.
ورا هوش در زاولستان بود
بدست تهم، پور دستان بود. فردوسی.
شوم گفت آگه کنم شاه را
که پیمود رخش تهم، راه را. فردوسی.
رجوع به مزدیسنا ص ۳۳۱ و ۳۵۴ و یشتها ج ۲ ص ۱۳۹ و تهمتن شود.
تهم. [تَ هَ] (ع مص) متغیر گردیدن و بدبوی شدن روغن و گوشت: تهم الدّهن و اللحم تهماً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بدبو شدن روغن و گوشت. (آنندراج). ||عاجز و متحیر گردیدن. ||ناخوش و ناگوار داشتن شتر چراگاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||لاغر گردیدن شتر از گرما. (از اقرب الموارد).
تهم. [تَ هَ] (ع اِ) سختی گرما و سکون باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شدت گرما و ایستادن باد. (آنندراج). ||زمینی که از آن به سوی دریا فرودآیند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تهمة شود.
تهم. [تَ هِ] (ع ص) نعت است از تَهَم به معنی بدبوی شدن گوشت. (منتهی الارب). بدبوی و فاسد و متغیر شده. (ناظم الاطباء).
تهم. [تُ هَ] (ع اِ) ج تهمة. (اقرب الموارد). ج تهمت: اتقوا من مواضع التهم. (یادداشت بخطّ مرحوم دهخدا):
زیردستان گله بر عکس کنند
گله‌شان از پی نفی تهم است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۲۱).
رجوع به تهمات و تهمت و تهمة شود.
تهم. [تَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان است که ۱۶۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
تهمات. [تُ هَ] (ع اِ) ج تهمة. (اقرب الموارد). رجوع به تهم و تهمت و تهمة شود.
تهماسب. [تَ] (اِخ) دارندهٔ اسب فربه یا دارای اسب زورمند. توماسپ[4] = تهماسپ = طهماسپ. یکبار در اوستا در فروردین‌یشت فقرهٔ ۱۳۱ یاد شده است «تاه» یا «طاه» در این نام باید به ضم تلفظ شود. از آنکه آن را به فتح خوانند نظر به «تاه» در نامهای تهمتن و رستهم = رستم و گستهم است. اما تهم در این سه نام از تخم[5] می‌باشد که به معنی دلیر و پهلوان است. نگاه کنید به یشتها ج ۲ ص ۴۶-۴۹. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۸). رجوع به تهم و تهمتن شود.
تهماع. [تَ] (ع مص) جاری شدن اشک چشم. (از اقرب الموارد). همع همعاً و هموعاً و همعاناً و تهماعاً. رجوع به همع شود. (ناظم الاطباء).
ته‌مانده. [تَ دَ / دِ] (اِ مرکب) آنچه از خوردن باقی بماند. (آنندراج). آنچه از طعام

1 - taxma. 2 - cithra.
3 - taxma. 4 - Tumâspa.
5 - takhma.

در خوان باقی ماند. (ناظم الاطباء). آنچه باقی ماند از چیزی. پس‌مانده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
از جام لب چون غیر را بخشی شراب همدمی
در کام تلخ ما چکان ته‌ماندهٔ آن جام را.
الهی قمی (از آنندراج).
— ته‌مانده‌خوار؛ ته‌مانده‌خور. پس‌مانده‌خور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ته و ترکیبهای آن شود.

تهمت. [تُ مَ] (ا) تُهَمَة. تُهمَة. گمان بد کردن... این لفظ در فارسیان به سکون دوم مستعمل است و به لفظ کردن و انداختن و نهادن و زدن و بستن و برداشتن استعمال می‌یابد. (غیاث اللغات). گمان بد بردن و گمان بد... (آنندراج). گمان بد. (دهار). بوسین و نسبت گناه و منقصت و عیب به کسی که دارا نباشد و گمان بد. (ناظم الاطباء). دروغ. بهتان. افتراء. دروغ بستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
نکشتم[1] که فرزند بد در نهان
بترسیدم از کردگار جهان
بخستم به فرمانت آزرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا
ز دریای تهمت بشوید مرا. فردوسی.
بونصر جواب داد جز خاموشی روی نیست که نصیحت به تهمت بازگردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۶). در معنی فرستادن رسول نزدیک خاینان سخن بر این جمله می‌گوید و تهمتی بیهوده سوی خویش روا میدارد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۸۴). حقا که من از خویشتن می‌گویم، بر سبیل نصیحت، از جهت نفی تهمت به او. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۸۵).
گرت همی عمر، تیرزد به شکر
بر تو به دیوانگیت تهمت است. ناصرخسرو.
مصداق تهمت من خیانت ایشان است. (کلیله و دمنه).
خورشید به تهمت خدائیت
این الله بر نگین نویسد. خاقانی.
این سویدای دل من که حصیراصفت است
صافی از تهمت صفوان به خراسان یابم.
خاقانی.
سنگ تهمت نگر که دست یهود
بر مسیح مطهر اندازد. خاقانی.
بیستون‌بن تیجاسب که پیش از آن به تهمت موالات قابوس گرفتار شده بود در جملهٔ آن لشکر بفرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۷۲). به سبب تهمتی که بدو تحویل افتاد او را بخدمت بخواند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۷۹).
نفی تهمت را چو جام لعل تو
پیشم آید لاف جام جم زنم. عطار.
کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت شود. مولوی.
دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی... قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. (گلستان).
||(اصطلاح نجوم) بیرونی آرد: تهمت کدام است: هر کوکبی که بر او منحسها گرد آید و بدی حال از سوختن و رجعت و وبال و هبوط و زایلی و ساقطی و زخم نحوس به جرم و نگریستنشان به دشمنی، او را متهم دارند به دلالت، زیرا که اگر وعده کند راست نتواند کردن و بجای نتواند آوردن. (التفهیم بیرونی چ همائی ص ۴۸۸).

تهمت آلود. [تُ مَ] (نمف مرکب) تهمت‌زده. تهمت‌کش. تهمتی. قریب به معنی هم. (آنندراج). بدنام و منسوب به گناه و عیب و بدگمان. (ناظم الاطباء):
نیستم یکدم جدا از تو عبث
تهمت‌آلود جدائی گشته‌ام.
منیر (از آنندراج).
رجوع به تهمت‌آلوده شود.

تهمت آلوده. [تُ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) متهم. تهمت‌آلود:
چهره و رنگ و رخ و عادت آبا سپرند
تهمت‌آلوده نگردند به دیگر نسبی. منوچهری.
رجوع به تهمت و تهمت‌آلود شود.

تهمت انداختن. [تُ مَ اَ تَ] (مص مرکب) تهمت زدن. تهمت بستن. تهمت کردن:
خواب بیداران ببستی وآنگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی.
حافظ (از آنندراج).
ز دود دل سیه شد نامهٔ شاهی نه از خطت
چه خود سوزم چه تهمت از خم موی تو اندازم.
امیر شاهی سبزواری (از آنندراج).
رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمت برداشتن. [تُ مَ بَ تَ] (مص مرکب) رفع گناه و عیب از کسی کردن. (ناظم الاطباء):
مردم و فارغ شدم از بدگمانیهای او
تهمت بیگانگی از آشنا برداشتم.
شانی تکلو (از آنندراج).
رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمت بردن. [تُ مَ بُ دَ] (مص مرکب) گمان بد بردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): بر وی هیچ تهمت مبر و میل از شک بسوی تیقن کن. (تاریخ بخارا، یادداشت ایضاً). رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمت بستن. [تُ مَ بَ تَ] (مص مرکب) نسبت گناه و بوسین و عیب به کسی دادن. (ناظم الاطباء). اتهام. افترا. منسوب کردن کسی را به گناهی که نکرده باشد. بهتان زدن. دروغ بر کسی بستن:
عاقبت چون ز کینه شد سرمست
تهمتی از دروغ بر من بست. نظامی.
کار زلف تست مشک‌افشانی عالم، ولی
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند.
حافظ.
فسردهٔ دل ما بود زیب ساغر ما
به هرزه تهمت می بر سفال خود بستم.
طالب آملی (از آنندراج).
ای تهمت چین بسته به زلف شب اندوه
یکبار ببین جبههٔ صبح طرب ما.
طالب آملی (از آنندراج).
نخواهم رفت از کویت غلام حلقه درگوشم
چرا می‌بندی از زنجیر این تهمت به پای من.
عبدالغنی قبول (از آنندراج).
رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمت‌پذیر. [تُ مَ پَ] (نف مرکب) قابل تردید. انکارپذیر. تردیدپذیرنده: مبارکا خدایی که در سختی و نرمی احکام او تهمت‌پذیر نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹). رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمت زدن. [تُ مَ زَ دَ] (مص مرکب) بهتان زدن. اتهام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تهمت کردن و تهمت نهادن. (ناظم الاطباء):
تهمت عیش مزن کز اثر ذوق بلاست
اینکه هر لخت دلم بر سر مژگان خندد.
طالب آملی (از آنندراج).
عالی دل و دست و لب خود پاک توان داشت
تهمت زدن مدعیان را چکند کس.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

تهمت‌زده. [تُ مَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) تهمت‌آلود. (از آنندراج). دارای بهتان و بدنام. (ناظم الاطباء). ظنین. متهم: و از جای تهمت‌زده پرهیز کن. (منتخب قابوسنامه ص ۳۰).
جائی منشین که چون نهی پای
تهمت‌زده خیزی از چنان جای. امیرخسرو.
از تهمت‌زده دور شو. (منسوب به بوذرجمهر از تاریخ گزیده). رجوع به تهمت زدن و تهمت و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تهمت کردن. [تُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) تهمت انداختن. تهمت بستن. (مجموعهٔ مترادفات). تهمت زدن. تهمت نهادن. (ناظم الاطباء). متهم کردن. دروغ بستن:
شیر خدای را چو مخالف شود کسی
هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش.
ناصرخسرو.

---
[1] - دختر اردوان را.

اگر تهمتم کرد نادان چه باک
از آن پس که گنگ است و کور و اصم.
ناصرخسرو.
کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد
که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش.
ناصرخسرو.
رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمت‌کرده‌شده. [تُ مَ کَ دَ / دِ شُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) بهتان‌زده‌شده. (ناظم الاطباء).

تهمت‌کش. [تُ مَ کَ / کِ] (نف مرکب) مفتری و بدگمان و بدگو و بدگمان‌شده. (ناظم الاطباء). ||کشنده و تحمل‌کنندهٔ بهتان. کسی که سخن بهتان را بر خود هموار سازد:
رفته‌ام از خود و تهمت‌کش آسودگیم
حیرت آیینه‌ام کاش طپیدن باشد.
میرزا بیدل (از آنندراج).
رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمت کشیدن. [تُ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تحمل تهمت کردن. هموار کردن دروغ و بهتان بر خود:
صد رشک می‌برم به دماغ اسیر تو
در بزم باده تهمت ساغر ز دل کشی.
امیری (از آنندراج).
دیده امشب همه شب تهمت دیدار کشید
مست حیرت شد و حسرت به رخ یار کشید.
زرکش (از آنندراج).
در بلای تو مرا چشم بلادیده فکند
می‌کشد تهمت اینکار دل و بی‌گنهم.
آصفی (از آنندراج).
رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمت‌گاه. [تُ مَ] (اِ مرکب) موضع تهمت. مواضع التهم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جایی که شخص را به گناه نکرده آلوده و متهم میسازد. رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمتن. [تَ هَ تَ] (ص مرکب) مردم قوی‌جثه و شجاع و بی‌نظیر را نیز گویند چه معنی ترکیبی این لغت بی‌همتاتن است[1] یعنی تنی که عدیل و نظیر نداشته باشد. (برهان). از «تهم» + «تن» به معنی دارندهٔ بدن قوی. (حاشیهٔ برهان چ معین). قوی. نیرومند. شجاع. دلیر. (فرهنگ فارسی معین). بی‌همتا در بزرگی و حشمت و مردی و قامت. (صحاح الفرس). پهلوان. (شرفنامهٔ منیری). معنی ترکیبی آن بزرگ‌تن است. (آنندراج). قوی‌جثه و شجاع و زورآور و دلاور و زبردست سهمگین و مهیب و بی‌نظیر و بی‌همتا. (ناظم الاطباء). تهم. (انجمن آرا) (آنندراج):
در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب
تا ببینم روی آن برجیس‌رای تهمتن. منوچهری.
هم وصف تو اندر لب ناهید مغنی
هم نام تو بر بازوی مریخ تهمتن.
شرف شفروه (از انجمن آرا).
عاجزش کرده نورسیده زنی
از تنی اوفتاده تهمتنی. نظامی.
کدامین تهمتن بدو پادشاست. نظامی.
یکی تن که در پیش صد تن بود
اگر خود تهمتن بود زن بود. امیرخسرو.
||به معنی سپهدار و لشکرکش و خداوند سپاه هم هست. (برهان). خداوند سپاه گران. (شرفنامهٔ منیری). سپهدار و لشکرکش و خداوند سپاه. (ناظم الاطباء). ||(اِ) بندگی و فرمانبرداری کردن را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

تهمتن. [تَ هَ تَ] (اِخ) از القاب رستم زال است. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). یکی از القاب رستم است زیرا که او عظیم‌الجثه و شجاع و بی‌همتا بود. (انجمن آرا) (آنندراج). و نیز رستم را نامند و پیلتن هم گویندش. (شرفنامهٔ منیری). یکی از القاب رستم است چون که عظیم‌جثه بود و در مردانگی و دلاوری بی مثل و همتا بود او را به این لقب ملقب ساختند. (فرهنگ جهانگیری). لقب رستم زیرا که دلاور بی‌همتا بود. (فرهنگ رشیدی). از القاب رستم. (ناظم الاطباء). در شاهنامه تهمتن لقبی است که به رستم داده شده؛ یعنی بزرگ‌پیکر و قوی‌اندام. در واقع تهمتن معنی کلمهٔ رستم است چه رستم نیز مرکب از دو جزء: نخست از کلمهٔ «رئوذ»[2] که به معنی بالش و نمو است... کلمهٔ مذکور از ریشهٔ فعل رئود[3] که به معنی بالیدن است می‌باشد از همین کلمه است رستن و روئیدن. دوم از کلمهٔ تهم. بنابراین رستم درست به معنی تهمتن است یعنی کشیده‌بالا و بزرگ‌تن و قوی‌پیکر... . (یشتها ج ۲ ص ۱۳۹):
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو. فردوسی.
همی رفت با او تهمتن بهم
بدان تا سپهبد نباشد دژم. فردوسی.
تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای دمان. فردوسی.
تهمتن[4] کارزاری کو به نیزه
کند سوراخ در گوش تهمتن. منوچهری.
شروان سراب وحشت، من تشنه بیژن‌آسا
جز درگه تهمتن، آبشخوری ندارم. خاقانی.
با من فلک به کین سیاوش و من ز عجز
اسب گلین به حرب تهمتن درآورم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۲۴).
ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب
در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت.
خاقانی (ایضاً ص ۸۲۴).
تا که بود آفتاب تهمتن نیمروز
آنکه نخست از جهان حد خراسان گرفت
رایت فتح و ظفر بر سر خیل تو باد
آنکه به یک حمله پارس همچو خراسان گرفت.
سلمان (از آنندراج).

تهمتن. [تَ هَ تَ] (اِخ) از القاب بهمن است. (از برهان). لقب بهمن‌بن گشتاسب. (فرهنگ فارسی معین). نام بهمن. (ناظم الاطباء).

تهمتن. [تَ هَ تَ] (اِخ) فلک نهم. (ناظم الاطباء). نام فلک نهم است که از همهٔ افلاک بزرگتر است و بر همه احاطه دارد. و به این مناسبت رستم را تهمتن لقب کرده‌اند و این لغت از لغات دساتیر است. (انجمن آرا) (آنندراج). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

تهمتناک. [تُ مَ] (ص مرکب) (از: «تهمت» + «ناک»). تهمت‌آلوده. متهم. تهمت‌بسته. تهمت‌زده: بدان که منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است، نه گمان‌زدهٔ تهمتناک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳). رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمتن‌کلا. [تَ هَ تَ کَ] (اِخ) دهی از بخش بندپی است که در شهرستان بابل واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تهمت نهادن. [تُ مَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تهمت زدن. تهمت کردن. (ناظم الاطباء). تهمت بستن. اتهام: در روزگار امیر عبدالرشید تهمت نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۲).
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می‌نهند
بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و چلپ.
ناصرخسرو.
ملکا اگر میدانی که شوی بر من ظلم کرد و تهمت نهاد تو به فضل خویش ببخشای. (کلیله و دمنه).
از شما نحس می‌شوند این قوم
تهمت نحس بر زحل منهید. خاقانی.
یکی نامش از کان‌کنی می‌گشاد
یکی تهمت رهزنی می‌نهاد. نظامی.
منکران چون دیدهٔ شرم و حیا برهم نهند
تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند.
صائب (از آنندراج).
رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهمتی. [تُ مَ] (ص نسبی) وهمی و بدگمان. (ناظم الاطباء):

1 - فقه اللغهٔ عامیانه به مناسبت شباهت حروف تهمتن با بی‌همتاتن. (حاشیهٔ برهان چ معین).
2 - raodha. 3 - raod.
4 - به معنی اول.

قدسی به دلت هوای کام است هنوز
خوناب جگر بر تو حرام است هنوز
آسوده‌دلی تهمتی خویش مشو
در آب مزن کوزه که خام است هنوز.
؟ (آنندراج).

||ناشایسته و فضیح. ||مفتری و افتراکار. (ناظم الاطباء).

تهمرش. [تَ هَ رُ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهم‌زاده. [تَ / تَ هَ دَ / دِ] (ص مرکب) پهلوان‌نژاد که از نژاد قوی زاده باشد:
به نزدیک شنگل فرستاده بود
همانا که شاه تهم‌زاده بود. فردوسی.

تهمش. [تَ هَ مْ مُ] (ع مص) روان شدن چشمهٔ چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تأکل و تحکک چیزی. (از اقرب الموارد).

تهمط. [تَ هَ مْ مُ] (ع مص) به ستم ستدن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهمع. [تَ هَ مْ مُ] (ع مص) تباکی کردن. (ناظم الاطباء). تباکی. (اقرب الموارد). گریستن. ||جاری شدن آب و اشک. (از ذیل اقرب الموارد).

تهمک. [تَ مَ] (ص مصغر) مصغر تهم است. (برهان) (آنندراج). رجوع به تهم شود. ||به معنی دوم تهک هم هست که برهنه و عریان و تهی و خالی باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تهک و تهی شود.

تهمک. [تَ هَ مْ مُ] (ع مص) ستهیدن. ||کوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در بطالت و تباهی انداختن نفس خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهمل. [تَ مَ] (ص) تنبل و کاهل و سست و آزمند و حریص. ||ناموافق و تهبل. (ناظم الاطباء). رجوع به تهبل شود.

تهمم. [تَ هَ مْ مُ] (ع مص) طلب کردن. (تاج المصادر بیهقی). جستن چیزی را و تجسس نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جستن چیزی را و تجسس نمودن. (از اقرب الموارد). رجوع به تجسس شود. ||شپش جستن در سر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهمؤ. [تَ هَ مْ مُؤْ] (ع مص) شکافته و کهنه شدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهمورث. [تَ رَ] (اِخ) رجوع به تهمورس شود.

تهمورس. [تَ رَ] (اِ) نفس ناطقهٔ فلک. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.

تهمورس. [تَ رَ] (اِخ) نام شخصی است که‌او را تهمورس دیوبند می‌خوانند. (برهان). پادشاه ریاضت‌کش پارسی ملقب به دیوبند پسرزادهٔ هوشنگ‌شاه و پدر جمشید جم بوده و در تواریخ قدیم هشتصد سال عمر او را نوشته‌اند و اصل اسم او تهم‌مرز بوده؛ یعنی پهلوان زمین چنانکه کیومرز؛ یعنی بزرگ‌زمین چه در پارسی «ثاء» مثلثه نبود. شیث و کیومرث و تهمورث و اغیرث معرب شده‌اند و با «زاء» یا «سین» بوده‌اند و «زاء» و «سین» در پارسی با یکدیگر تبدیل یابند چنانکه ایاز و ایاس و امثال آن و معنی تهم مذکور شد که به معنی... دلیر و شجاع است. (انجمن آرا) (آنندراج). نام پادشاه سیوم از سلسلهٔ پیشدادیان ملقب به دیوبند. (ناظم الاطباء). در اوستا «تخمواوروپه»[1] جزء اول به معنی تهم و دلیر و پهلوان و معنی جزء دوم به تحقیق معلوم نیست و اوروپی[2] جداگانه‌در اوستا آمده به معنی یک قسم سگ. (حاشیهٔ برهان چ معین). تهمورث. تهمورت. طهمورث. تهمورف. رجوع به فرهنگ ایران باستان و مزدیسنا و خرده‌اوستا و داستانهای قدیم ایران و تهم و تهمتن شود.

تهمة. [تُ هَ مَ / تُ مَ] (ع اِ) (از «وهم») بدگمانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم است از اتهام. ج، تهمات و تهم. (از اقرب الموارد). رجوع به تهمت شود.

تهمة. [تَ هَ مَ] (ع اِ) بدبوئی گوشت. یقال: فی اللحم تهمة. ||زمین که از آن به سی دریا فرودآیند. تهم مثله کانهما مصدران من تهامة لأن التهائم متصوبة الی البحر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهمة. [تَ مَ] (ع اِ) لغتی است در تهامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ته میدانی. [تَ هِ مَ / مِ] (ص نسبی) مردم بی‌سروپا و خانه‌بدوش. (غیاث اللغات). جمعی هستند از لوطیان و بی‌سروپایان که در ته میدانگاه در یک گوشه افتاده می‌باشند. (بهار عجم از آنندراج) (از غیاث اللغات):
سینه‌چاکان سر کوچه و بازار توایم
ته میدانی نعمت‌خور دیدار توایم.
میرنجات (از آنندراج).

تهمیشه. [تَ شِ] (اِخ) نام پشته‌ای است در دارالمرز نزدیک به بیشهٔ نارون. (برهان) (از آنندراج). نام جنگلی. (ناظم الاطباء). ظاهراً تمیشه. رجوع به فهرست سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو شود. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به تمیشه و تهیشه شود.

ته میکده. [تَ هِ مَ / مِ کَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ته میخانه. به معنی میکده و زمین میخانه و این اصطلاح اهل زبان است. (بهار عجم) (آنندراج). اندرون میکده. داخل میکده:
سر رازی که بد از صومعه‌داران محجوب
در ته میکده مستان به ملا بگشایند.
حضرت شیخ (از آنندراج).

تهمیم. [تَ] (ع اِ) باران سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهمین. [تَ] (ع مص) در همیان نهادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و هو مبنیء من الهمیان علی التوهم. (اقرب الموارد).

تهمینه. [تَ نَ / نِ] (اِخ) نام دختر پادشاه سمنگان بوده که رستم او را جفت خود گرفته و سهراب پسر رستم از او بوجود آمده. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دختر شاه سمنگان و زن رستم و مادر سهراب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام
تو گوئی که از غم به دو نیمه‌ام. فردوسی.
چو تهمینه از کار رستم شنید
جز او در جهان جفت خود کس ندید
بیاراست خود را چو خرم بهار
در آمد بدان خانهٔ زرنگار.
فردوسی (از انجمن آرا).

تهن. [تَ هَ] (ع مص) بخواب رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تهن. [تَ هِ] (ع ص) نعت است از تهن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوابیده و بخواب‌رفته. (ناظم الاطباء).

تهنال. [تَ] (اِ) لغت فارسی است. در اردوی هندی مستعمل، آهن و جز آن که در اسفل نیام کارد و شمشیر باشد به عربی آن را نعل ... گویند. (نفائس، از آنندراج). زینت و آرایش که‌در ته غلاف باشد. (ناظم الاطباء).

تهنئة. [تَ نِ ءَ] (ع مص) تهنیة. تهنیء. رجوع به تهنیة و تهنیء و تهنیت شود.

تهنبس. [تَ هَ مْ بُ] (ع مص) خبر جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهنج. [تَ هَ نْ نُ] (ع مص) جنبش نمودن شتربچه و جان یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهندس. [تَ دُ] (ع مص جعلی) از هندسه معرب اندازهٔ فارسی. اندازه گیری بنا و زمین و جز اینها: این بنده مترجم، روز تهندس این بنیاد بدیع و طرح نهاد این عمارت رفیع در خدمت این کافی‌الکفاة حاضر بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ساروبه در... تهندس و

1 - taxmo urupa.
2 - urupi.

تشید اساس... بنیاد کتب‌خانه... ارزانی داشت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۵).

تهندم. [تَ هَ دُ] (ع مص جعلی) از هندم معرب اندام فارسی، تظریف و استوار کردن چیزی را: و لم‌یذکر فی الحکایة سحتها و هل کانت قطعةً واحدةً او قطاعاً تهندم وقت نصبها [نهبٌ قبة البلور] .(الجماهر بیرونی). ساروبه در تهندم و تهندس و تشید اساس و استواری بنیاد کتب خانه‌افراط انفاق و وفور خرج ارزانی داشت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۵).

ته‌نشان. [تَ نْ نِ] (نمف مرکب) قبضهٔ شمشیر و کارد و جز آن که مرصع باشد و یا تارهای طلا و نقره در آن کوفته باشند. (ناظم الاطباء). آن است که اول بر قبضهٔ شمشیر و امثال آن کنده کنند و بعد از آن طلا یا جواهر بر او نشانند... .(آنندراج). آنچه قبضه‌های تیغ و غیره تارهای کنده طلا در آن کوفته می‌نشانند بطوری که نقوش گلها پدید آید. (غیاث اللغات):

شدم اشرف گرفتار گل‌اندامی که از خونم
غلاف خنجر نازش جواهر ته‌نشان باشد.
محمد سعید اشرف (آنندراج).

خون شد فسرده در دل اندوه‌پیشه‌ام
شد ته‌نشان ز ریزهٔ یاقوت شیشه‌ام.
علی‌رضا شوشانی (از آنندراج).

ته‌نشست. [تَ نْ نِ شَ] (مص مرخم مرکب) فرهنگستان ایران این کلمه را معادل رسوب پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود. رسوب مواد موجود در آبها. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) ماده‌ای که در آب رودها و مردابها و دریاچه‌ها و دریاها راسب میشود. ||طبقه‌ای از زمین که نتیجهٔ رسوب مواد محلول یا مخلوط در آب دریاها و رودهاست. ||آنچه ته‌نشین شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

ته‌نشستن. [تَ نْ نِ شَ تَ] (مص مرکب) ته‌نشین شدن. در ته ظرف جای گرفتن مواد. رسوب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ته‌نشست شود.

ته‌نشسته. [تَ نْ نِ شَ تَ / تِ] (نمف مرکب) فرهنگستان ایران این کلمه را معادل رسوبی پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود. راسب‌شده. رسوب‌یافته. ته‌نشین‌شده. بصورت رسوب درآمده. (فرهنگ فارسی معین). ||زمینها و سنگهایی که نتیجهٔ رسوب مواد محلول یا معلق آب دریاهاست. سنگها و طبقاتی از زمین که در نتیجهٔ رسوب مواد موجود در آب دریا و رودخانه‌ها بوجود آمده‌اند. رسوبی. (فرهنگ فارسی معین).

ته‌نشین. [تَ نْ نِ] (نف مرکب، اِ مرکب) آنچه به تک نشیند از درد و جز آن. (آنندراج). آنچه زیر آب رود و ته ظرف جای گیرد. ته‌نشسته. (فرهنگ فارسی معین):

ز جوش باده درد ته‌نشین بالانشین گردد
ز موج خنده ترسم خط برون آید از آن لبها.
ناظر علی (از آنندراج).

||مواد دارویی که بر اثر عدم انحلال در حلاّل یا در نتیجهٔ ترکیبهای شیمیایی راسب شوند. ||درد. راسب. (فرهنگ فارسی معین). رسوب و درد. (ناظم الاطباء). دردی. لرت. لرد. رسوب.

ته‌نشین شدن. [تَ نْ نِ شُ دَ] (مص مرکب) راسب شدن و درد گشتن. (ناظم الاطباء). ته‌نشستن. (فرهنگ فارسی معین).

ته‌نشین کردن. [تَ نْ نِ کَ دَ] (مص مرکب) راسب کردن و درد نمودن. (ناظم الاطباء). ترسیب. ارساب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته‌نما. [تَ نْ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) چیزی که هرچه ته خود داشته باشد بنماید. (آنندراج). هر چیز صافی که ته آن نمایان باشد مانند جوی آب. (ناظم الاطباء):

از خشن‌پوشی برون آورد فیض گلخنم
تن قبای ته‌نما اکنون ز خاکستر گرفت.
کلیم (از آنندراج).

این مقام از بسکه نورانی سرشک افتاده است
خاک آن مانند آب صاف باشد ته‌نما.
شفیع اثر (از آنندراج).

تهنؤ. [تَ هَ نْ نُؤ] (ع مص) گوارنده شدن. (زوزنی). گوارنده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تهنأ بالطعام؛ ساغ لهُ و لذّ. (اقرب الموارد). ||شادمانی نمودن: تهنأ به تهنؤاء فرح. (از اقرب الموارد).

تهنیء. [تَ] (ع مص) مبارکباد دادن کسی را. خلاف تعزیة. تهنیة. (منتهی الارب). مبارکباد گفتن. خلاف تعزیة و لیهنک الامر گفتن کسی را. تهنئة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تهنیت شود.

تهنیت. [تَ یَ] (ع مص) مبارکباد گفتن. (غیاث اللغات). تهنیة. (آنندراج). مبارکباد و خوش‌آمد و زندش. (ناظم الاطباء). شادباش. (فرهنگ فارسی معین)... و در بهار عجم نوشته که به لفظ گفتن و دادن و کردن و ساختن مستعمل است. (از غیاث اللغات): نامه‌ها بیاوردند و بر آن واقف شدند در معنی تعزیت و تهنیت نبشته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۹). رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزاتر اقامت توان کردن. (تاریخ بیهقی ایضاً). چون به خانه فرودآمد همهٔ اولیاء و حشم و اعیان حضرت به تهنیت وی رفتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۱):

ای شاه، گل به تهنیت ملکت آمدست
زیبد که تو کنون همه رامش بر آن کنی.
مسعودسعد.

و مثال داد مبنی بر ابواب تهنیت و کرامت. (کلیله و دمنه).

راویان را بر زبان تهنیت
مدحت شاه اخستان یاد آورید. خاقانی.

به نیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم
به دو چشم او که جانم بشود اگر نیاید.
خاقانی.

کشته شد دیو به پای علم لشکر حاج
شاید ار تهنیت از کوی مفاجا شنوند.
خاقانی.

و در این تهنیت شعرای دهر و افاضل عصر قصائد غرا گفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۳۶). گفت ای یار عزیز، تعزیتم گوی که نه جای تهنیت است. (گلستان).

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم.
سعدی.

مبارکباد و صلم گو مکن چرخ
که عید ماتمی را تهنیت نیست. کلیم.

— تهنیت عید؛ مبارکباد عید. (ناظم الاطباء): استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۶).

— تهنیت ورود؛ مبارکباد کسی که از سفر آمده باشد. (ناظم الاطباء).

رجوع به ترکیبهای تهنیت شود. ||بگوارانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گوارد کردن. (غیاث اللغات). ||هنیئاً گفتن. گوارا باد گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به همهٔ معانی رجوع به تهنیء و تهنیة شود.

تهنیت دادن. [تَ یَ دَ] (مص مرکب) تهنیت گفتن. مبارکباد گفتن:

صائبا چون دهمت تهنیت نوروزی
کز تو نوروز کند کسب جهان‌افروزی.
صائب (از آنندراج).

تهنیت فتح چون دهم که گرفتی
قلعهٔ بهمان کس و حصار فلان را.
والهٔ هروی (ایضاً).

رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنیت ساختن. [تَ یَ تَ] (مص مرکب) تهنیت گفتن. مبارکباد گفتن. مراسم تهنیت برپای داشتن:

بزرگان بر او تهنیت ساختند
به آن سربزرگی سر افراختند.
نظامی (از آنندراج).

رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنیت کردن. [تَ یَ کَ دَ] (مص مرکب)

تهنیت دادن. تهنیت گفتن. مبارکباد گفتن و خوش‌آمدی گفتن. (ناظم الاطباء): برپای خاست و تهنیت کرد و دیناری و دستارچه‌ای بادهٔ پیروزه‌نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده بدست خواجه احمد حسن داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۱). حسنک از نشابور برفت و کوکبهٔ بزرگ با وی از قضاة و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۰۷). مقدمان می‌آمدند و تهنیت فتح می‌کردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۸۸).

همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
همی به عهد و لوای خلیفهٔ بغداد.
مسعودسعد.

رسد ز هر سپهی هر دو هفته‌ای فتحی
که تهنیت کند آن را خلیفهٔ بغداد.
مسعودسعد.

تهنیت کرده ترا میران به صد جشن چنین
شاعران گفته به هر جشنی ترا مدح و ثنا.
امیر معزی (از آنندراج).

او را بر وراثت ملک خراسان تهنیت کرد و در شعب هوی و سلک ولاء او قدم گذارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۷۶). رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنیت‌گر. [تَ یِ گَ] (ص مرکب) مبارکبادگوی:

همه مردمانش که حاضر بدند
که و مه همه تهنیت‌گر شدند.
شمسی (یوسف و زلیخا).

رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنیت گفتن. [تَ یِ گُ تَ] (مص مرکب) مبارکباد گفتن و خوش‌آمدی گفتن. تهنیت کردن. تهنیت دادن. (ناظم الاطباء): خرچنگ تهنیت حیات باقی ایشان [ماهیان] بگفت. (کلیله و دمنه).

دیهیم و تخت، تهنیت تختگاه گفت
آمد به حکم شه چو به دارالقرار تخت.
ملاطغرا (از آنندراج).

رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنیت‌گویان. [تَ یِ] (ق مرکب) در حال مبارکباد گفتن:

که پندارم نگار سرو بالا
در این دم تهنیت‌گویان درآید. سعدی.

رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنیت‌نامه. [تَ یِ مَ / مِ] (إ مرکب) خلاف تعزیت‌نامه. (آنندراج). نامه‌ای که به کسی در تهنیت و مبارکباد می‌نویسند. (ناظم الاطباء). رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنید. [تَ] (ع مص) دروغ گفتن. ||درنگ نمودن: ماهند تهنیداً؛ دروغ نگفت یا درنگ ننمود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دل کسی بردن. (تاج المصادر بیهقی). به عشق خود مبتلا کردن زن، کسی را از نرمی و ملاطفت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||کوتاهی کردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقصیر کردن در کاری. (آنندراج). ||همچو جغد بانگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگ کردن مانند جغد. (ناظم الاطباء). ||زشت گفتن و دشنام دادن. ||برداشت کردن دشنام را. ||بند کردن زبان را از دشنام دشنام‌دهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شمشیر زدن از آهن هندی. (تاج المصادر بیهقی). ||تیز کردن شمشیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) نرمی و ملاطفت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

تهنیف. [تَ] (ع مص) شتابی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهنیة. [تَ یَ] (ع مص) بگوارانیدن. (تاج المصادر بیهقی). مبارکباد دادن خلاف تعزیة. (منتهی الارب). مبارکباد گفتن خلاف تعزیت و با لفظ گفتن و دادن و کردن مستعمل. (آنندراج). رجوع به تهنیء و تهنیت شود. ||الهنک الامر گفتن کسی را. (منتهی الارب). رجوع به تهنیء شود.

تهو. [تُ] (اِ) به معنی تفو است که آب دهن و آب دهن انداختن باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). انداختن آب دهن باشد و آن را تفو نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آب دهن که تفو نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). تفو و تف و آب دهن و ته. (ناظم الاطباء). تس. (شرفنامهٔ منیری):

تهو باد بر چرخ گردون تهو
که با کینه جفت است و با مهر طاق
به عیسی مریم خری میدهد
به کون خران میدهد صد براق.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

تهو. [تِ] (اِ) مخفف تیهو است و آن پرنده‌ای است شبیه به کبک، لیکن کوچکتر است از کبک. (برهان) (از آنندراج). جانوری است که گوشتش لذیذ باشد و آن را تیهو نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). تیهو. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). مخفف تیهو است و آن مرغی است معروف و گوشت آن به صفت لذت موصوف و تیهوج معرب آن است. تهاهیج جمع عربی آن است. (انجمن آرا) (از آنندراج).

تهو. [تَ هْ وْ] (ع مص) غافل شدن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

تهواء. [تِ] (ع اِ) پاره‌ای از شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: مضی تهواء من اللیل و کذلک تهواء من اللیل. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

تهواد. [تَ] (ع مص) تهوید. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به تهوید شود. ||آهستگی کردن در سیر و در سخن. ||نرم رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تهوید شود.

تهواش. [تَ] (ع اِ) عدد بسیار. ج، تهاوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ته و بالا. [تَ هُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) به معنی زیروزبر باشد که تحت و فوق است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کنایه از اضطراب و بیقراری هم هست. ||حصول مطلب دو پسر امرد باشد مریکدیگر را. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از حصول مراد دو امرد از یکدیگر که به عربی معاوضه و مبادله گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).

ته و تو. [تَ هُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تَه تو. ژرفای چیزی. عمق موضوعی. جزئیات امری.

— ته‌وتوی کاری یا امری یا چیزی یا مطلبی را درآوردن؛ به همهٔ جزئیات آن پی بردن. به تمام آن آگاهی یافتن با فحص و کنجکاوی. نیک از جزئیات امری آگاه شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||باقیماندهٔ کمی از چیزی بسیار. (یادداشت ایضاً). رجوع به ته‌وتو شود.

تهود. [تَ هَ وْ وُ] (ع مص) آهستگی نمودن در سخن. ||یهود شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیوستگی جستن به رحم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیوستگی جستن به رحم یا به حرمت. (از اقرب الموارد). ||توبه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توبه کردن و بازگشتن به حق. (از اقرب الموارد). ||کار نیکو نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمل نیک کردن. (آنندراج).

تهور. [تَ هَ وْ وُ] (ع مص) فروردیدن بنا. تهیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منهدم شدن و فروریختن بنا. (فرهنگ فارسی معین). ||فرا گرفتن تب قوم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گذشتن شب یا بیشتر از آن. ||گذشتن بیشتر زمستان. ||شکستن سرما. ||افتادن در چیزی به بی‌باکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بی‌باکی کردن. بی‌پروائی کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) بی‌باکی. بی‌پروائی. گستاخی. ج، تهورات. (فرهنگ فارسی معین). مردانگی و به قول حکما افراط قوت غضبی و آن مذموم است. (آنندراج). طرف

افراط شجاعت است و از جملهٔ اجناس رذائل و آن اقدام است بر آنچه پسندیده نباشد. (نفائس الفنون). آن هیئتی است حاصل از قوهٔ غضبیه و دست زدن به اعمالی است که نباید بدان اقدام کرد. (از تعریفات جرجانی) (از بحر الجواهر). دلیری. گستاخی. بی‌پروائی. جسارت. بی‌باکی. بادساری. شوخ‌روئی. شوخ‌چشمی. شوخی. شوخی اندر حرب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی‌پروائی و گستاخی و بی‌باکی و تندی و زبردستی و رشادت و دلیری و جلادت. (ناظم الاطباء):

چنان بسازد با حزم تو تهور تو
چنانکه رامش را طبع مردم میخوار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

و تا اینجاست، نشنوم که از وی تهوری و بی‌طاعتیی که اندک دل بدان مشغول باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۲). در شب کس فرستاده بود نزدیک کدخدای علی تکین محمودبیک و پیغام داده و نموده و گفته که اصل تهوّر و تعدی از شما بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۴).

در تهور کسی فلاح ندید
روی آرامش و صلاح ندید
متهور تباه دارد ملک
وز تهور سیاه دارد ملک. سنائی.

زن گفت ای ظالم متهور... بنگر تا فضل ایزد... بینی در مقابلهٔ جور و تهور خویش. (کلیله و دمنه). تهور و تجبر او (شیر) می‌شناختم. (کلیله و دمنه). و در تهور چون سیل که از نشیب و فراز پرهیزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ۲۳). سواران را به گفتن او تهور زیاده شد. (گلستان).

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود.
سعدی (بوستان).

دلاور که باری تهور نمود
بباید به مقدارش اندر فزود.
سعدی (بوستان).

رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

تهورانه. [تَ هَوْ وُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور تهور و بی‌باکی و رشادت. (ناظم الاطباء).

تهور داشتن. [تَ هَوْ وُ تَ] (مص مرکب) بی‌باک بودن و مردانگی و رشادت داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تهور و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهور رفتن. [تَ هَوْ وُ رَ تَ] (مص مرکب) سرزدن اعمال بی‌باکانه و متهورانه از کسی: از این مرد (اریارق) آنجا تعدی و تهوری رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۲). استادم بونصر را بخواندند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدی‌ها... بازنمود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۲۹). اندیشید که باید تهوری رود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۷۲). رجوع به تهور و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهورز. [تَ هَرْ رُ] (ع مص) (از: «هرز») مردن و هلاک شدن. (منتهی الارب). ظاهراً مصحف تهروز[1] است. رجوع به تهروز شود.

تهور کردن. [تَ هَوْ وُ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌باکی کردن و خود را در مهلکه انداختن و رشادت نمودن. (ناظم الاطباء):

بلی گفت دزدان تهور کنند
به بازوی مردم شکم پر کنند.
سعدی (بوستان).

مقابلت نکند با حجر، به پیشانی
مگر کسی که تهور کند به نادانی. سعدی.

||گستاخی کردن. بی‌پروائی کردن. شوخ‌چشمی کردن. بی‌باکی کردن: در منازعتی که میرفت میان بختیار و عضدالدوله، بی‌ادبیها و تعدی‌ها و تهورها کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱). رجوع به تهور و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهوش. [تَ هَوْ وُ] (ع مص) آمیخته شدن. ||انبوهی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهوع. [تَ هَوْ وُ] (ع مص) قی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به ستم قی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به تکلف قی کردن. (از اقرب الموارد). به شدت قی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بهم خوردن (دل، معده، انقلاب معده). قی کردن. استفراغ کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) دل بهم‌خوردگی و حالت قی. (ناظم الاطباء). منش‌گردا. قی. شکوفه. هراش. منش گشتن. دل شورا (در خراسان مستعمل است). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منش گردا. استفراغ. ج، تهوعات. (فرهنگ فارسی معین). در کفایه حرکتی بود که از معده حادث شود برای دفع چیزی که در او باشد بی‌آنکه چیزی دفع شود. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از بحر الجواهر).

تهوک. [تَ هَوْ وُ] (ع مص) به بی‌باکی در چیزی افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). متحیر شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متحیر شدن، مرادف تهور است. (آنندراج). تحیر و تهور. (اقرب الموارد). رجوع به تهور و تحیر شود.

تهول. [تَ هَوْ وُ] (ع مص) چشم‌زخم رسانیدن خواستن بر مال کسی. ||ترسانیدن شتر را بدانچه خود را در صورت گرگ نمائی به وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شگفت آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هائل شدن مرد. (از اقرب الموارد). رجوع به هائل شود.

تهوم. [تَ هَوْ وُ] (ع مص) سر فرودافکندن و جنبانیدن از خواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تهویم شود.

تهویت. [تَ] (ع مص) بانگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهوید. [تَ] (ع مص) یهود گردانیدن. (از منتهی الارب) (از زوزنی) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با هم جواب گفتن جن. ||آواز به گلو گردانیدن به نرمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیکو کردن آواز. ||سرود گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مشغول شدن به سماع سرود. ||سست کردن شراب کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و صهباء تسینی الشراب المهودا. (اقرب الموارد). ||نرم بانگ کردن. ||آهستگی کردن در سیر و سخن. ||نرم رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الحدیث: اسرعوا لمشی فی‌الجنازه و لاتهودوا کماتهود الیهود و النصاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بخواب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گوشت کوهان خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهویر. [تَ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افگندن دیوار و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهویز. [تَ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهویس. [تَ] (ع مص) مهوّس گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت هوسناک گردانیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تهویش. [تَ] (ع مص) درآمیختن مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درآمیختن سخن و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فتنه و اختلاف افتادن میان قوم: هوّش بینهم؛ افسد و منه قیل: هذا یهوش القواعد؛ ای یخلطها. (از اقرب الموارد از لسان‌العرب). ||گرد و خاک آوردن باد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و قول الراجز: قد هوشت بطونها و احقوقفت؛ ای

۱ - در تاج العروس ج ۴ و اقرب الموارد ج ۲ در ذیل «هرز» تهروز به این معنی آمده و تهورز نیامده است.

اضطربت من الهزال. (اقرب الموارد).

تهویع. [تَ] (ع مص) به قی آوردن. (تاج المصادر بیهقی). به قی کردن آوردن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به قی آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: قی التهویل لاهو عنه ما اکله.(اقرب الموارد).

تهویک. [تَ] (ع مص) چاه کندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حفر کردن. (از اقرب الموارد). رجوع به تهییک شود. ||به حماقت نسبت کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

تهویل. [تَ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کسی را بترسانیدن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): به خراسان هیچ دل مشغول نیست و این از بهر تهویل نبشتم تا مخالفان آن دیار ترسند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۴). ||سوگند وارد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوگند دادن به آتش تهویل. رجوع به هوله شود. ||خویشتن آراستن زن. (تاج المصادر بیهقی). خود را به لباس و پیرایه آراستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: هولت المرأة بحلیها و ثیابها. (اقرب الموارد). ||زشت گردانیدن‌کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هائل قراردادن امری. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) آتشی که بدان سوگند خوردندی در جاهلیت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||و نیز واحد تهاویل؛ یعنی کارهای ترساننده. ||رنگهای گونا گون. ||آرایش نگارها و تصویرها و پیرایه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج). به همهٔ معانی رجوع به تهاویل شود.

تهویم. [تَ] (ع مص) غنودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سر فرودافکندن و جنبانیدن از خواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تهوم. (اقرب الموارد). پینکی. پینکی رفتن. چرت زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تهوم شود.

تهوین. [تَ] (ع مص) آسان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة). آسان و سبک کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از صراح اللغة) (از اقرب الموارد). یقال: هون علیک؛ ای خفف و لاتبال. (اقرب الموارد). ||سبک داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حقیر و هیچ شمردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهویه. [تَ یَ / یِ] (ع مص) تهویة. هوا دادن. عوض کردن هوای اطاق و محوطه. (فرهنگ فارسی معین).

– دستگاه تهویه؛ دستگاهی که برای ایجاد هوای مطبوع در سالنها و اماکن عمومی نصب کنند.(فرهنگ فارسی معین).

تهی. [تَ / تِ / تُ] (ص) به معنی خالی... که در مقابل پر است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). پهلوی توهیک، تیهیک، تهک، تی. خالی، مقابل پر. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی «توهیک»[1] و «تیهیک»[2]... از پارسی باستان «توثیه که»[3] از «توسیه»[4] «توسیه»[5] هندی باستانی «توچ چیه»[6] اوستا «تَوش»[7]... طبری «تیا»[8] (خالی) هرن، تهی[9] را ذیل کلمهٔ «ته»[10] آورده. (حاشیهٔ برهان چ معین):

خم و خنبه پر، از انده دل تهی
زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی.

همه کبر و لافی بدست تهی
به نان کسان زنده‌ای سال و ماه. معروفی.

بدو گفت اگر گنج باشد تهی
چه باید مرا تخت شاهنشهی. فردوسی.

به رومی تو اکنون و، ایران تهی است
همه مرز بی ارز و بی فرهی است. فردوسی.

نه جائی تهی گفتن از وی رواست
نه دیدار کردن توان کو کجاست. اسدی.

نبینی ز خواهنده و میهمان
تهی بارگاه ورا یک زمان. اسدی.

به من تاج و تخت شهی چون دهی
که هست از تو خود تخت شاهی تهی.
اسدی.

چو نیاموختی چه دانی گفت
چیز برناید از تهی زنبیل. ناصرخسرو.

از آن تهی‌تر دستی مدان که پر نشود
مگر بدآنکه کند دست یار خویش تهی.
ناصرخسرو.

چو هر دو تهی می برآیند از آب
چه عیب آورد مرسبد را سبد.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۱۲).

دارم از چرخ تهی دو گله چندانکه مپرس
دو جهان پر شود ار یک گله سر بازکنم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۴۳)

چرخ قرابهٔ تهی است پارهٔ خاک در میان
پری آن قرابه ده جرعه برای صبحدم.
خاقانی.

هر شبانگه پر و هر صبح تهی است
خوان چنین باشد این خوان چکنم. خاقانی.

شاه مائیم و دیگران رهیند
ما پریم آن دگر کسان تهیند. نظامی.

وامداران تو باشند همه شهر درست
نیست گیتی تهی از وامده و وامگذار.
سوزنی.

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی
پر بدند از جهل و از دانش تهی. مولوی.

ترک کن این جبر راکه بس تهی[11] است
تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست. مولوی.

چه مردی کند در صف کارزار
که‌دستش تهی باشد و کار، زار. سعدی.

تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی. سعدی (گلستان).

ز دعوی پری زآن تهی می‌روی
تهی آی تا پرمعانی روی. سعدی.

ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی
خوش آنکه ز گوش، پای در دیده نهی
تو مردم دیده‌ای نه آویزهٔ گوش
از گوش به دیده آی کز دیده بهی.
؟ (از انجمن آرا).

صحبت جاهلان چو دیگ تهی است
کز درون خالی و برون سیهی است.
؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– پای تهی؛ پای بی‌کفش. پای برهنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تهی‌پای شود.

– خانهٔ تهی؛ بی‌کاخال. خالی از مردم یا کاخال.(یادداشت ایضاً).

– دست تهی؛ فقیر. بی‌چیز. بی‌مال. (یادداشت ایضاً). رجوع به تهیدست شود.

– شکمی تهی؛ که طعام در وی نبود. (یادداشت ایضاً).

– مغز تهی؛ بی‌خرد. بی‌فهم. (یادداشت ایضاً).

– میان‌تهی؛ مجوف و میان‌خالی. (ناظم الاطباء). مجوف. اجوف. کاواک.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا): نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان‌تهی. (گلستان).

– نان تهی؛ نان بی‌نانخورش و نان تنها. (ناظم الاطباء). بی‌نانخورش. عفار. قفار:

شکم من بر آن دو[12] نان تهیش
راست چون قفل ملح و کانیروست[13].
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گنده‌پیری گفت کش خردی بریخت
خود مرا نان تهی بود آرزو.
ناصرخسرو (از یادداشت ایضاً).

نان تهی نه و همه آفاق نام من
گنج روان نه همه آفاق گم گم است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۴۳).

---

1 - tuhîk. 2 - tihîk.
3 - tuthiya-ka. 4 - tusaya.
5 - tussya. 6 - tucch(i)ya.
7 - taosh. 8 - tîsâ.
9 - tohi. 10 - tih.
۱۱ – به معنی چهارم (بی‌ارزش) هم ایهام دارد.
۱۲ – نل: براند. ۱۳ – نل: کانیرو.

||خالی. عاری. عریان. بی‌برگ و بار:
چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ بید[1] درختان او تهی از بار.
فرخی.
کوش تا وام جمله بازدهی
تا تو مانی و یک ستور تهی. نظامی.
شاه خالی بدو سپرد کنیز
نه تهی، بلکه با فراوان چیز. نظامی.
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست
کم ز سگ باشد که از عشق او تهی است.
مولوی.
کو، بیچاره چه داند گفت چیست
زآنکه بیچاره ز گفتن‌ها تهی است. مولوی.
||مجرد. ساده:
در معنی بوسهٔ تهی هم
گفتم دو سه بار برنیامد. خاقانی.
||بی‌ارزش:
چند حدیث فلک و یاد او
خاک تهی بر سر برباد او. نظامی.
عاجزی در دین و زهر خویشتن
خیز زین زهر تهی بیزار شو. عطار.
||خلاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): گروهی از پیشینیان زآن سوی (هشتم فلک) تهی نهادند بی‌کرانه. و گروهی جسم نهادند آرمیده بی‌کرانه. و نزدیک ارسطوطالیس، بیرون از عالم نه جسم است و نه تهی. (التفهیم یادداشت ایضاً).

تهی. [تِ] (ع اِ اشاره) مؤنث ذا؛ یعنی اسم اشاره‌ای که بدان به زن اشاره کنند. (ناظم الاطباء).

تهی آخر. [تَ / تِ / تُ خُ] (ص مرکب) مبتلای قحطی آب و دانه. مقابل چرب‌آخر. (آنندراج). گذاشته‌شده بی‌آب و دانه. (ناظم الاطباء):
گاودوشای هنر بسکه تهی‌آخر ماند
خشک‌پستان شده زآنسان که ندارد نم شیر.
شفائی (از آنندراج).

تهی آغوش. [تَ / تِ / تُ] (ص مرکب) خالی بودن آغوش از معشوق. (آنندراج). محروم از معشوقی که در آغوش گیرد. (ناظم الاطباء). تنها. بی‌کس. بی‌یار:
بر تهی‌آغوشی خود آه حسرت می‌کشم
هرکجا بینم کشد شمعی به بر پروانه را.
صائب (از آنندراج).

تهیات. [تَ هی یا] (ع اِ) ج تهیة. (ناظم الاطباء). رجوع به تهیة شود.

تهیا. [تَ هَ یْ یُ ءْ] (ع مص) ساخته شدن. آماده شدن. آمادگی. استعداد. ساختگی. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تهیؤ شود.

تهیئة. [تَ ءَ] (ع مص) ساختن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). راست و نیکو کردن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تهیة شود.

تهیئی. [تُ] (حامص) کاواکی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خلاف پری: بباید دانست که باد یا اندر تهیئی اندامی تولد کند چون معده... و یا اندر میان طبقه‌ها و لیفهای اندامی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). علامت وی آن است که صرع وقت سبکی و تهیئی معده افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). دارو که مقصود از آن کشتن و اسهال کردن کرمان بود، بر تهیئی شکم و گرسنگی باید خورد و اولیتر آن بود که اول دو روز شیر تازه خورد و بدان قناعت کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهیب. [تَ هَ یْ یُ] (ع مص) ترسیدن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر ترسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترسانیدن. (از اقرب الموارد): تهیبنی زید؛ ای اخافنی. (اقرب الموارد). ||شکوه داشتن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (تاج المصادر بیهقی).

تهی پای. [تَ / تِ / تُ] (ص مرکب) برهنه‌پای و بی‌کفش. (ناظم الاطباء). پابرهنه. پاپتی. حافی. برهنه‌پای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
وهم تهی‌پای[2] بسی ره نبشت
هم ز درش دست‌تهی بازگشت. نظامی.
تهی‌پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ. سعدی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.
||جلد و شتابان. (ناظم الاطباء).

تهی پائی. [تَ / تِ / تُ] (حامص مرکب) کنایه از برهنه‌پائی است. (آنندراج):
پای سعیم شده از خار رهت پوشیده
چاره زین به نتوان کرد تهی‌پائی را.
کلیم (از آنندراج).
آن راه نوردم که تهی‌پائی خود را
پیوسته نهان از نظر آبله دارم.
صائب (از آنندراج).
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی پشت. [تُ پُ] (ص مرکب) کنایه از پوچ و بی‌مغز. (آنندراج). کاواک. میان‌تهی:
فلک از نعرهٔ کوس تهی‌پشت
گرفته گوش مهر و مه به انگشت.
حکیم زلالی (از آنندراج).

تهیث. [تَ هَ یْ یُ] (ع مص) دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعطا. (اقرب الموارد).

تهیج. [تَ هَ یْ یُ] (ع مص) برخاستن باد و گرد و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). گرد برخاستن. (زوزنی). برخاستن باد و غبار و غیره. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||برانگیخته گردیدن و جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تا اوباش و غوغا را از تهیج حرب و فتنه باز دارند. (سندبادنامه ص ۲۰۲). رجوع به تهییج شود.

تهی چشم. [تَ / تِ / تُ چَ / چِ] (ص مرکب) کنایه از نابینا و بی‌بصر. (آنندراج):
چه می‌دانند قدر روی نیکو را تهی‌چشمان
نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را.
صائب (از آنندراج).
||بخیل و حریص و آزمند و طمعکار. (ناظم الاطباء).

تهی خیز. [تَ / تِ / تُ] (ص مرکب) کاواک. خالی:
چون دهن تیغ درم‌ریز باش
چون شکم کوس تهی‌خیز باش. نظامی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی داشتن. [تَ / تِ / تُ] (مص مرکب) عاری داشتن. مجرد ساختن. بی‌چیزی نگه داشتن:
ز هرچه زیب جهان است و هرکه ز اهل جهان
مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها.
خاقانی.

تهی دامنی. [تَ / تِ / تُ مَ] (حامص مرکب) محرومیت. بی‌نصیبی:
توئی آنکه تا من منم با منی
وزین در مبادم تهی‌دامنی. نظامی.

تهیدست. [تَ / تِ / تُ دَ] (ص مرکب) همان تنگدست. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از مفلس و نادار. (آنندراج). فقیر و بی‌پول. (ناظم الاطباء). مفلاک. فقیر. تهی‌کیسه. درویش. بی‌چیز. آنکه از نقود هیچ ندارد. بی‌بضاعت. مظفوف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بیفزاید از خواسته هوش و رای
تهیدست را دل نباشد بجای. ابوشکور.
سوی گنج ایران دراز است راه
تهیدست و بیکار ماند سپاه. فردوسی.
شود بی درم شاه بیدادگر
تهیدست را نیست هوش و هنر. فردوسی.
همی گفت هر کو توانگر بود
تهیدست با او برابر بود. فردوسی.
گفت خواجه مردی است تهیدست چرا اینها باز نگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۴).
مرد کو را نه گهر باشد نه نیز هنر
حیلت اوست خموشی چو تهیدست غنیم.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۹۰).

۱ - ن‌ل: شاخ گاو. شاخ رنگ.
۲ - به معنی دوم هم ایهام دارد.

زینجای چو چیپال تهیدست برون رفت
محمود که چندان بستد مال ز چیپال.
ناصرخسرو.
از غایت سخاوت، زردار او تهیدست
وز مایهٔ قناعت، درویش او توانگر.
شرف‌الدین شفروه.
نوروز چون من است تهیدست و همچو من
جان تهی کند به در بانوان نثار. خاقانی.
عقل در آن دایره سرمست ماند
عاقبت از صبر تهیدست ماند. نظامی.
که آمد تهیدستی از راه دور
نه در کیسه رونق نه در کاسه نور. نظامی.
هر کسی عذری از دروغ انگیخت
کاین تهی‌دست گشت و آن بگریخت.
نظامی.
من اول که اینجا رسیدم فراز
تهیدست بودم ز هر برگ و ساز. نظامی.
میم در ده، تهیدستم چه داری
که از خون جگر پالود جامم. عطار.
چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
که مشتی زر به از پنجاه من زور.
سعدی (گلستان).
که بازار چندانکه آکنده‌تر
تهیدست را دل پراکنده‌تر. سعدی (بوستان).
به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهیدستند. سعدی.
شکرها می‌کنم در این ایام
که تهی‌دست گشته‌ام چو چنار. ابن یمین.
یک مدح‌گوی نیست تهیدست از آنکه تو
بر دست مال میدهی و مدح میخری.
مکی طولانی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||خالی‌دست. (شرفنامهٔ منیری). دست خالی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). با دست خالی. (یادداشت ایضاً). بی‌سلاح:
شیریست بدانگاه که شمشیر بگیرد
تی نی که تهیدست خود او شیر بگیرد.
منوچهری (از یادداشت ایضاً).
دریغ آمدم زآن همه بوستان
تهیدست رفتن بر دوستان. (بوستان).
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود. ||بخیل و ممسک. (ناظم الاطباء).

تهیدستی. [تَ / تِ / تُ دَ] (حامص مرکب) بی‌چیزی. فقر. نداری. حالت تهیدست:
دو گوش و دو پای من آهو گرفت
تهیدستی و سال نیرو گرفت. فردوسی.
تهیدستی و ایمن از درد و رنج
بسی بهتر از بیم با ناز و گنج. اسدی.
چرا امروز چیزی بازپس نهی
چرا تندیشی از بیم تهیدستی: ناصرخسرو.
چو آید رنج باشد، چون شود رنج
تهیدستی شرف دارد بدین گنج. نظامی.
بمرد از تهیدستی آزادمرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد.
سعدی (بوستان).
مشو از زیردست خویش ایمن در تهیدستی
که خون شیشه را نوشید جام آهسته‌آهسته.
صائب.
رجوع به تهیدست و تهی و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تهی دل. [تَ / تِ / تُ دِ] (ص مرکب) که کینه ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهیدن. [تَ / تِ دَ] (مص) خالی شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۲ شود.

تهی دو. [تَ / تِ / تُ / دَ / دُو] (ص مرکب) تنبل و بیکار و هرزه گرد. (ناظم الاطباء):
خود عالمی پر است که سلطان غلام اوست
چون من تهی‌دوی به وصالش کجا رسد.
خاقانی.
دل پردرد تهی‌دو به دوائی نرسد
خود دوا بر سر این درد مگر می‌نرسد.
خاقانی.

تهی دیده. [تَ / تِ / تُ دَ / دِ] (ص مرکب) تهی چشم. (مجموعهٔ مترادفات). کنایه از نابینا و بی‌بصر. (آنندراج):
روان از دو دیده پسندیدگان
به خاک درت چون تهی‌دیدگان.
خسرو (از آنندراج).
رجوع به تهی‌چشم و تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهیر. [تَ هَ یُ] (ع مص) ریهیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تهور. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). فرودریدن بنا. (ناظم الاطباء). رجوع به تهور شود.

تهی رای. [تَ / تِ / تُ] (ص مرکب) عاجز و ناتوان در تدبیر و رای. (ناظم الاطباء).

تهی رفتن. [تَ / تِ / تُ رَ تَ] (مص مرکب) با دست خالی رفتن. (ناظم الاطباء). تهیدست رفتن. (آنندراج):
چنان کآمدی رفت خواهی تهی
تو گنج از پی گنجبانی نهی. اسدی.
با لشکر و مالی قوی امروز ولیکن
فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی.
ناصرخسرو.
فردا بروی تهی و بگذاری
اینجا همه مال و ملک و دهقانی.
ناصرخسرو.
تهی رفت خواهی چنانک آمدی
بماند همی مال و ملک و ثقل.
ناصرخسرو. (دیوان چ محقق مینوی ص ۴۶۲)
||سفر بیفایده و بی‌جهت کردن. (از فرهنگ فارسی معین). کنایه از بیراهی کردن و تنها رفتن و سفر بی‌منفعت کردن. (آنندراج). تنها رفتن و بی‌خبر رفتن و راه گم کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد و تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی رو. [تَ / تِ / تُ رَ / رُو] (نف مرکب) تک‌رو. تنهارونده. بی‌همراه:
بت تنهانشین ماه تهی‌رو
تهی از خویشتن تنها ز خسرو. نظامی.
||گمراه و منحرف از راه. (ناظم الاطباء). ||دست خالی‌رونده. روندهٔ بی‌چیز. مسافر فقیر و تهیدست:
نه بر مرد تهی‌رو هست باجی
نه از ویرانه کس خواهد خراجی. نظامی.
رجوع به تهی رفتن و تهی و دیگر ترکیبهای آن شود. ||بیهوده سفرکننده. (فرهنگ فارسی معین). ||آواره. دربدر. خانه‌بدوش. (فرهنگ فارسی ایضاً).

تهی روغنی. [تَ / تِ / تُ رَ / رُو غَ] (حامص مرکب) بی‌روغنی. فقدان روغن در چراغ. ته کشیدگی روغن در چراغ:
مدار از تهی‌روغنی دل به داغ
که ناگه ز پی برفروزد چراغ. نظامی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی روی. [تَ / تِ / تُ رَ / رُو] (حامص مرکب) گمراهی و ضلالت و بی‌راهی. ||مسافرت. (ناظم الاطباء). رجوع به تهی رفتن و تهی‌رو و تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی ساختن. [تَ / تِ / تُ تَ] (مص مرکب) خالی کردن:
نافه از مشک چون تهی سازند
بوی خوش میدهد نیندازند. اوحدی.

تهی سازکردن. [تَ / تِ / تُ کَ دَ] (مص مرکب) تهی کردن. خالی کردن:
چون قدم از گنج، تهی‌ساز کرد
کلبهٔ حلاقی خود باز کرد.
نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید ص ۱۷۳).
رجوع به تهی ساختن و تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی شدن. [تَ / تِ / تُ شُ دَ] (مص مرکب) خلو. خالی شدن. خواء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ز من چون به ایشان رسید آگهی
از آواز من مغزشان شد تهی. فردوسی.
کنون تخت گشتاسب شد زو تهی
بپیچد ز دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
سر نامداران تهی شد ز جنگ
ز تنگی نبد روزگار درنگ. فردوسی.
ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت. مولوی.

که خزانه تهی شود و چشم طامع پر گردد. (مجالس سعدی ص ۲۰).
فرومایگی کردم و ابلهی
که این پر نگشت و نشد آن تهی.
سعدی (بوستان).
چو عالم شدن خواهد از ما تهی
گدائی بسی به ز شاهنشهی. حافظ.
پیمانهٔ هر که پر شود خواهد مرد
پیمانهٔ من چو شد تهی می‌میرم.
؟ (از انجمن آرا).
|| بی‌نصیب شدن. عاری شدن. محروم شدن:
ز افسر سر تو از آن شد تهی
که نه مغز بودت نه رای بهی. فردوسی.
فلک ستاره فروبرد و خور ز نور تهی شد
زمانه مایه زیان کرد و خود ز سود برآمد.
خاقانی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی‌شکم. [تَ / تِ / تُ شِ کَ] (ص مرکب) خالی‌شکم. گرسنه. (ناظم الاطباء). طلنفح، گرسنه و تهی‌شکم. (منتهی الارب از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
کوس تهی‌شکم را بود آرزوی آن نان
یا قوم اطعمونی، آوازش آمد از بر. خاقانی.
رجوع به مادهٔ بعد شود.

تهی‌شکمی. [تَ / تِ / تُ شِ کَ] (حامص مرکب) کاواکی معده. گرسنگی. نداری:
وامداری نه کز تهی‌شکمی
دز روئین بود ز بی‌درمی. نظامی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهیشه. [تَ شَ / شِ] (اِخ) نام شهری است که فریدون پیوسته و دائم در آنجا می‌بود. (برهان). نام شهری که فریدون در آن می‌بود و ظاهراً همان تمیشه است... (فرهنگ جهانگیری). در فرهنگ و برهان آمده که نام شهری است که فریدون فرخ در آن می‌بود و آن را تمیشه نیز می‌گفته‌اند نزدیک بوده به بیشهٔ نارون. فقیر گوید: این تمیشه است... و آن در تبرستان معروف است و بیشه را نیز تبدیل میشه گویند... (انجمن آرا) (آنندراج). نام شهر پایتخت فریدون. (ناظم الاطباء).

تهی‌شهر. [تُ شَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهبنان بخش راور است که در شهرستان کرمان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تهیض. [تَ هَ یُ یُ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکسته شدن استخوان بعد از شکسته‌بندی. (از اقرب الموارد).

تهیع. [تَ هَ یُ یُ] (ع مص) گسترده گردیدن و منبسط شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تهیع السراب. (اقرب الموارد).

تهیعر. [تَ هَ عُ] (ع مص) به یکجا قرار و آرام ناگرفتن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهیف. [تَ هَ یُ یُ] (ع مص) در باد گرم مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). سموم‌زده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهیق. (اِخ) دهی از دهستان دالائی است که در بخش خمین شهرستان محلات واقع است و ۳۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تهی کردن. [تَ / تِ / تُ کَ دَ] (مص مرکب) تخلیه. خالی کردن. پرداختن. خلوت کردن. پیرداختن از. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
خانه از روی تو تهی کردم
دیده از خون دل بیا کندم. رودکی.
به شبگیر برگرد و پیش من آی
تهی کرد خواهم ز بیگانه جای. فردوسی.
شه شهریاران تهی کرد جای
فریبنده راگفت نزد من آی. فردوسی.
که گشتاسب رفته‌ست و لشکر همه
تهی کرده از مرد کشور همه. فردوسی.
کردم تهی دو دیده بر او من چنانکه رسم (کذا)
تا شد ز اشکم آن ز می خشک چون لژن.
عسجدی (از فرهنگ اسدی چ پاول هرن).
تهی نکرده بدم جام می هنوز از می
که کرده بودم از خون دیده مالامال. زینبی.
بیاد آمدش تاج و تخت شهی
کز او کرد بدخواه ناگه تهی. اسدی.
یکی هفته زین‌سان به بزم شهی
همی کرد هر روز گنجی تهی. اسدی.
از مکر او تمام نپرداخت آنکه او
پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره.
ناصرخسرو.
حوض از آب تهی کرده و نگینه بازنیافتند. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
گهی راندند سوی دشت مندور
تهی کردند دشت از آهو و گور. نظامی.
تا که جامی تهی کنم در عشق
پر برآرم ز خون دیده کنار. عطار.
صدهزاران نیک و بد را آن بهی
می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی. مولوی.
سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر به فرزند مردم دهی.
سعدی (بوستان).
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق به هنگام عیش.
سعدی (بوستان).
فرصتی چون هست دل را کن تهی از اشک و آه
وقت چون گردید فوت از گریه و زاری چه سود.
صائب.

— تهی کردن دل؛ با گریستن یا گرفتن کین راحت در دل پدید آوردن.

— || برکندن دل؛ دل برکندن:
تهی کن دل از جایگاه کیان
به رفتن کمر سخت کن بر میان. فردوسی.

— خرقه تهی کردن؛ مردن مرشد. مردن پیر صوفیان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی‌کیسه. [تَ / تِ / تُ سَ / سِ] (ص مرکب) بی‌پول. فقیر. آنکه در کیسه چیزی از نقدینه ندارد:
از ساغر سپهر تهی‌کیسه می مخور
وز سفرهٔ جهان سیه کاسه‌نان مخواه. خاقانی.
کیسه‌برانند درین رهگذر
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر. نظامی.
تهی‌کیسه را از گره بر چه باک.
امیرخسرو دهلوی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهیگاه. [تَ / تِ / تُ] (اِمرکب) مابین شکم و پهلو را گویند. (برهان) (انجمن آرا). به معنی کمر و آن جائی است نرم بالای استخوان سرین و زیر استخوانهای پهلو. (از غیاث اللغات). بن بغل که به تازی خاصره گویند مابین شکم و پهلو. (آنندراج). شاکله. (منتهی الارب) (دهار). آقفه. اقفه. صقله. اطل. ایطل. (منتهی الارب). خاصره. (بحر الجواهر). کشح. (زمخشری) (صراح اللغة). آبگاه. شاکله. جوف. حقو. جایگاه ازار بستن. آنجا از دو سوی تن آدمی که زیر دنده‌ها و بالای لگن خاصره است و استخوانها در آنجا نیست. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). آن جزء از پهلوی آدمی که بالای استخوان سرین و زیر استخوانهای پهلو می‌باشد. (ناظم الاطباء):
وزآن پس بکاوید موبد برش
میان تهیگاه و مغز سرش. فردوسی.
ز خون کرد باید تهیگاه خشک
بدو اندر آگندکافور و مشک. فردوسی.
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
رها شد به زخم اندر از شاه آه. فردوسی.
تنم را به عنبر بشوی و گلاب
بیا گن تهیگاهم از زرّ ناب. اسدی.
برآورد صافی‌دل صوف‌پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش. (بوستان).
لقمه‌ای در میانشان انداز
تا تهیگاه یکدگر بدرند. سعدی.

تهی گشتن. [تَ / تِ / تُ گَ تَ] (مص مرکب) تهی گردیدن. خالی شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
به سه سال و سه ماه و بر سر سه روز
تهی گشت از آن تخت گیتی‌فروز. فردوسی.
کنون از مرگ صدرالدین تهی گشت

نپندارم که پر گردد دگربار. خاقانی.
جهان پیمانه را ماند بعینه
که چون پر شد تهی گردد به هر بار. خاقانی.
دل منه بر زنان از آنکه زنان
مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پر دهند بوسه بر او
چون تهی گشت خوار پندارند.
علی شطرنجی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
هر که کارد گردد انبارش تهی
لیکن اندر مزرعه باشد بهی. مولوی.
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور. سعدی (بوستان).
تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری
پر ز حق آن دم شوی کز خویشتن گردی تهی.
مغربی.

– تهی گشتن از جان؛ مردن. کشته شدن:
دریغا ندارد پدر آگهی
که بیژن ز جان گشت خواهد تهی. فردوسی.
ترا آرزو کرد شاهنشهی
چنان دان که گردی تو از جان تهی.
فردوسی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهیل. [تَ هَ یْ یُ] (ع مص) ریهیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ریخته و فروریده شدن خاک و ریگ و جز آن و روان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهیم. [تَ هَ یْ یُ] (ع مص) برانگیختن کسی را بر عشق و شیفتگی. (اقرب الموارد). || رفتن به رفتاری نیکو. (از اقرب الموارد). رفتاری است نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهیم. [تَ] (ع ص) تهمت‌نهاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تهی ماندن. [تَ / تِ / تُ دَ] (مص مرکب) کنایه از محروم ماندن. (آنندراج). خالی شدن. خالی ماندن. عاری گشتن:
هست ز مغز آن سرت ای منگله
همچو زوش مانده تهی کشکله. رودکی.
میان جوان را نبد آگهی
بماند از هنر دست رستم تهی. فردوسی.
چو شد گردش روز هرمز بپای
تهی ماند آن تخت فرخنده‌جای. فردوسی.
زآنکه زینها خود تهی ماند بهشت
ور به تنگی هست همچون چشم میم.
ناصرخسرو.
بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشم ماند تهی.
نظامی (از آنندراج).
|| خالی کردن. خلوت کردن:
سپهبد ز مردم تهی ماند جای
فرستاده برجست خندان بپای. اسدی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی‌مایه. [تَ / تِ / تُ یَ / یِ] (ص مرکب) بی‌مایه. فقیر. بی‌چیز. محروم:
ترنم‌سرای تهی‌مایگان
پیام‌آور دیگ همسایگان. نظامی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی‌مغز. [تَ / تِ / تُ مَ] (ص مرکب) کم‌خرد. بی‌خرد. نادان. احمق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی‌مغز و نادان و بی‌هوش. (ناظم الاطباء). کنایه از احمق و بی‌خرد. (آنندراج):
بدو گفت موبد کانوشه بدی
تهی‌مغز را فر و توشه بدی. فردوسی.
تاجم سر پرمغز را ولیکن
مرپای تهی‌مغز را عقالم. ناصرخسرو.
به که تهی‌مغز و خراب ایستی
تا چو کدو بر سر آب ایستی. نظامی.
آن تهی‌مغز را چه علم و خبر
که بر او هیزم است یا دفتر. سعدی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی‌میان. [تَ / تِ / تُ] (ص مرکب) خالی و میان‌تهی. (آنندراج). مجوف و میان‌خالی. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تهی‌میانی. [تَ / تِ / تُ] (حامص مرکب) بی‌مغزی. کم‌ظرفی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
پس از این همه مناقب، خجلم خجل پشیمان
که ثنای خویش گفتن بود از تهی‌میانی.
نظامی (یادداشت ایضاً).
آن باد که این دهل‌زبانی
باشد تهی و تهی‌میانی. نظامی.
رجوع به تهی‌میان و تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی‌نام. [تَ / تِ / تُ] (ص مرکب) بی‌نام و آنکه جز نام چیزی از وی در میان نباشد. (ناظم الاطباء):
که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را از عالم تهی‌نام کرد. نظامی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهی نشستن. [تَ / تِ / تُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) خالی نشستن. تنها ماندن. به مجاز محروم ماندن. در عزا نشستن. در فقدان نشستن: مردی دبیر بود اندر لشکر بهرام نام وی بزرگ‌دبیر، و بهرام او را از هرمز خواسته بود. بهرام را گفت: به جنگ شتاب مکن با دشمنان. بهرام گفت: خاموش باش که مادر از تو تهی نشیناد. ترا دوات و قلم به کار آید جنگ چه دانی؟ (ترجمهٔ طبری بلعمی).

تهیؤ. [تَ هَ یْ یُءْ] (ع مص) ساخته شدن. (زوزنی). آماده شدن برای کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و مستعد قبول حکمت کرد و تهیؤ حصول علم داد... (سندبادنامه ص ۳۱۵).

تهی و تهک. [تَ / تِ / تُ یُ تَ هَ] (ص مرکب، از اتباع) این لغت از اتباع است به معنی برهنه و عریان و تهی و خالی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خالی و برهنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ای ز همه (زهر؟) مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا پاید[1].
ابوشکور (از یادداشت ایضاً).

تهیة. [تَ یَ] (ع مص، اِمص) نظم و ترتیب و آمادگی و تدارک. ج، تهیات. (ناظم الاطباء). نیکو ساختن. آماده کردن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهیه. [تَ هی یَ / یِ] (اِمص) تهیئة. آماده کردن. ساختن. (فرهنگ فارسی معین). آمادگی کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تدارک و بسیج و آمادگی و ترتیب و آنچه برای پیشرفت کار و انجام آن آماده و حاضر کنند. (ناظم الاطباء). ساز. آمادگی. ساختگی. ج، تهیات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ساختن. (تاج المصادر بیهقی). بساختن. (زوزنی). تدارک دیدن و حاضر نمودن. (قاموس کتاب مقدس).
– روز تهیه؛ لفظی است که از برای روز ششم هفته استعمال شده آن را روز تهیه گفتند چون که در آن روز خوراک و مایحتاج روز سبت را آماده می‌کردند... . (قاموس کتاب مقدس).
– کلاس تهیه؛ معمولاً به کلاسی اطلاق می‌شود که در دبستان به مدت یکسال یا کمتر شاگردان خردسال را در آنجا برای تحصیل ابتدائی آماده کنند و همین وضع در بعضی از دانشکده‌ها هم وجود داشت که جوانان را برای تحصیل در دانشکده‌ای به مدت یکسال در کلاس تهیه (پره پاراتوار) مهیای تحصیل در دانشگاه می‌کردند. و اکنون هر دو متروک مانده است.

تهیه دیدن. [تَ هی یَ / یِ دی دَ] (مص مرکب) تدارک دیدن و آلات و ادوات کار را فراهم کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تهیه و مادهٔ بعد شود.

تهیه کردن. [تَ هی یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) تدارک کردن و اسباب کار و شغلی را آماده و فراهم نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و تهیه شود.

تهییء. [تَ] (ع مص) تهیئة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). راست و نیکو کردن کارها. (ناظم الاطباء). رجوع به تهیئة شود.

تهییب. [تَ] (ع مص) با هیبت گردانیدن.

۱ - ن‌ل: مردمان نزد تو چرا پایند.

(تاج المصادر بیهقی). مهیب گردانیدن چیزی را نزد کسی. یقال: هیئت الشیء الیه؛ ای جعلته مهیاً عنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تهییت. [تَ] (ع مص) کسی را به بانگ خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بانگ کردن و خواندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهییج. [تَ] (ع مص) برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برآغالیدن. برآغالانیدن. افزولیدن. انگیختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یقال: هیّج بینهما الشر. (اقرب الموارد): و قومی که نه بر جاده بودند و تهییج فتن می‌کرده فرمود تا... (جهانگشای جوینی). ||حرکت دادن. ||خشک کردن باد گیاه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تهییخ. [تَ] (ع مص) زیادت کردن چربش را در هریسه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برانگیختن تکه را بر آلیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تهیید. [تَ] (ع مص) اصلاح کردن. ||حرکت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رنج رسانیدن. ||بیم کردن. ||شتافتن. ||زجر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به هاد شود.

تهییر. [تَ] (ع مص) افکندن دیوار و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). تهیر. تهور. (اقرب الموارد). رجوع به تهور و تهیر شود.

تهییض. [تَ] (ع مص) تهییج. (اقرب الموارد). رجوع به تهییج شود.

تهییغ. [تَ] (ع مص) نیکو کردن باران زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چرب کردن ترید. (تاج المصادر بیهقی). افزودن چربش را در اشکنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهییک. [تَ] (ع مص) شتافتن. ||چاه کندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تهویک شود.

تهییل. [تَ] (ع مص) فروریختن خاک و ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تی. (ص) مخفف تهی است که خالی باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری):

آن یکی مردیست قوتش جمله درد
وین دگر مردی میان‌تی همچو گرد.
مولوی (نیکلسن دفتر ۵ ص ۲۴۳).

لاف و دعوی باشد این پیش غراب
دیگ تی و پر یکی نزد ذباب. مولوی.

تر و خشک و پر و تی باشد دهل
بانگ او آگه‌کند ما را ز کل. مولوی.

هر دمی پر می‌شوی تی می‌شوی
پس بدان کاندر کف صنع ویی. مولوی.

رجوع به تهی شود.

تی. (اِ) توغ. داغداغان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۰ شود.

تی. (اِ) نام دیگر حرف تا. (المعجم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ت. تا. تاء. (یادداشت ایضاً).

تی. (ع اِشاره) اسم اشاره که به مؤنث اشاره کنند؛ یعنی این زن. (ناظم الاطباء).

تیا. (ع اِمصغر) مصغر تا. اسم اشاره؛ یعنی این زن. (ناظم الاطباء).

تیاب. (اِخ) بندر از دهستان دهواست که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد و به وسیلهٔ خورتیاب به دریای عمان متصل است و کرجی‌های موتوری و بادبانی به آن بندر وارد میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیاتر. (فرانسوی، اِ) بازی و نمایش و محل آن. (فرهنگ نظام). رجوع به تئاتر شود.

تیاجر. [تَ جُ] (ع مص) (از «ی ج ر») مثل تیاسر از یسر، تیاجر از، عدول از. بازگشتن. برگشتن از. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیاح. [تَیْ یا] (ع ص) آنکه پیش آید بکاری که نباید یا آنکه خود را در بلا افکند. متیح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسپی که از نشاط خمان و چمان رود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به متیح و تیحان شود.

تیادورس. (اِخ) طبیب نصرانی و معاصر شاپور ذوالاکتاف که شاپور و بقولی بهرام‌گور برای او در شهر او کلیساها ساخت و از کتب او که به عربی نقل شد یکی کنّاش تیادورس است. (ابن الندیم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به عیون الانباء ص ۳۰۸ و تاریخ اطبای لکلرک ص ۲۴ شود.

تیادوق. (اِخ) تیاذوق. رجوع به تیاذوق شود.

تیاذوق. (اِخ) طبیب مشهور صدر اسلام در دولت اموی، در خدمت حجاج‌بن یوسف و او را شاگردانی بزرگ بود و بعض آنان درک زمان عباسیان را کردند مانند فرات‌بن شحناثا، طبیب عیسی‌بن موسی. وی به زمان منصور درگذشت. (از تاریخ الحکماء ابن قفطی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به عقد الفرید و اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۴۶ و عیون الانباء و عیون الاخبار و تاریخ البیمارستانات فی‌الاسلام احمد عیسی‌بیک ص ۶۳ شود.

تیار. (اِ)[1] تاج سلطان فارس و ماد و تیار پاپ نیز به تقلید از آن ساخته شده است. و دراویش نیز امروز کلاهی به همین شکل دارند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): پارسی‌ها... کلاهی نمدین که خوب مالیده بودند و آن را تیار می‌گفتند بر سر... (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۲). کلاه نمدی. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۲). طرز لباس را پارسی‌ها از مادیها اقتباس کردند. شاه لباسی از پارچه‌های گرانبها و تاجی بلند بر سر داشت که آن را مورخین یونانی گاهی تیار و در مواردی کیداریس می‌نامیدند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۶۳). رجوع به همین کتاب ص ۱۳۹۸ و ص ۱۵۱۸ شود.

تیار. [تَیْ یا] (ع ص، اِ) موج دریا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موج آب. (مهذب الاسماء): کالبحر یقذف بالتیار تیاراً. (اقرب الموارد): این بگفت و در کشتی آز نشست و به دریای تیار قرین شد. (نقض الفضائح ص ۱۷۴). چنگیزخان بنفس خویش بدان بلاد رسید و تیار بلا از لشکر تتار در موج بود. (جهانگشای جوینی). ||مرد متکبر شوریده‌عقل لافزن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد): رجل تیار؛ ای تیاه. (ناظم الاطباء). ||قطع عرقاً تیاراً؛ ای سریع‌الجریة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). جلدرفتار و جهنده و مواج. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تیار. [تَیْ یا / تَ] (ص) درست. تمام. راست. کامل. مهیا. معد. صحیح. طیار. درست تیار. تمام و تیار. رجوع به طیار شود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). مهیا و آماده و حاضر. و آنچه در محاورت گویند که فلان چیز تیار است؛ یعنی درست و مهیاست. به معنی مجاز باشد از معنی لغوی؛ یعنی فلان چیز از باعث درستی خود جهنده و جلدرفتار است بسوی استعمال؛ ای مقتضی استعمال است. پس لفظ تیار عربی است. کسانی که فارسی گمان برند خطا است. و در بهار عجم و چراغ هدایت و سراج‌اللغات نوشته‌اند که برای معنی آماده و مهیا طیار به طاء مهمله است چه در اصل اصطلاح میرشکاران است که‌چون جانور شکاری از گریز برآمده مستعد و آمادهٔ پرواز و شکاراندازی میشود، گویند که‌این جانور طیار شده و چون به این معنی شهرت گرفته مجازاً هر شیء مهیا را طیار

1 - Tiare.

گویند. پس تیار و طیار به هر دو طور صحیح باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

بدولت از نزنم پا چو چرخ کوزه گری
خمیرمایهٔ رزقم نمی‌شود تیار.

اثر (از آنندراج).

– تیار شدن؛ مستعد و آماده‌شدن. (ناظم‌الاطباء).

تیار. (اِخ) دهی از دهستان چلاو است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۵۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیارکردن. [تَیْ یا / تَ کَ دَ] (مص مرکب) درست و آماده و مهیا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مهیا کردن و حاضر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تیار شود.

تیاری. [تَیْ یا] (حامص) آمادگی و تدارک. (ناظم الاطباء). رجوع به تیار شود.

تیاره. [رِ] (اِخ)[1] شهر و مرکز ولایتی است در الجزایر که در دامنهٔ کوهی بهمین نام واقع است و ۲۴۸۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز فلاحتی این کشور است. (از لاروس).

تیاز. [تَیْ یا] (ع ص، اِ) مرد کوتاه و استوارانِدام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ذیل اقرب الموارد شود. ||کشاورز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تیاس. (ع مص) متایسة. مزاولت و مکالبت و مدافعت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). تایس متایسة و تیاساً. رجوع به متایسة شود. (ناظم الاطباء). تایس قرنه متایسة و تیاساً؛ مارسهٔ. یقال: بینهم متایسة و تیاس. (الاساس، بنقل اقرب‌الموارد).

تیاس. [تَیْ یا] (ع ص) تکه‌بان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ممسک التیس و صاحبه. (اقرب الموارد).

تیاس. [تَیْ یا] (اِخ) لقب ولیدبن دینار است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع ولیدبن دینار شود.

تیاس. [ ] (اِخ) موضعی است و در آن موضع لشکر بنوعمرو، با لشکر بنوسعد دچار شد و غالب آمد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

تیاسان. [تَیْ یا] (اِخ) دو ستاره است. (منتهی الارب، از آنندراج)[2] (ناظم الاطباء). نجمان. (قاموس، از ذیل اقرب الموارد).

تیاسر. [تَ سُ] (ع مص) بهره کردن گوشت جزور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقسیم کردن گوشت میسر میان خود. (از اقرب الموارد). ||آسان گرفتن با یکدیگر. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تیاسروا فی الصداق؛ ای تساهلوا فیه و لاتغالوا. (اقرب الموارد). ||به سوی چپ گرفتن، خلاف تیامن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ذوالیمینین و ذوالیسارین شود. ||(اصطلاح نجوم) نزد منجمان آن است که چون کوکب را قبول در وند رابع بود، مطرح شعاع هر دو تسدیس و تربیع تحت‌الارض باشد. و این دلیل ضعف و نحوست قوی است. و آن کوکب را ذوالیسارین خوانند. (از کفایةالتعلیم) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تیاسر داشتن. [تَ سُ تَ] (مص مرکب) مایل به جانب دست چپ بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به تیاسر شود.

تیاقة. [قَ] (ع مص) (از «ت‌وق») تاق توقاً و تؤقاً و تیاقةً و توقاناً؛ آرزومند کسی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

تیاک. [تَیْ یا] (ع اِ) اسم اشاره و مصغر تا ک. (ناظم الاطباء).

تیامن. [تَ مُ] (ع مص) به یمن آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر دست راست بردن کسی: تیامن به؛ بر دست راست برد آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بطرف راست میل کردن. (آنندراج). براست شدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: فامرهم ان یتیامنوا عن الغمیم؛ ای تأخذوا عنه یمیناً... (اقرب الموارد). رجوع به ذوالیمینین شود. ||(اصطلاح نجوم) نزد منجمان آن است که چون کوکبی در وند عاشر باشد مطرح شعاع هر دو تسدیس و هر دو تربیع وی زبرزمین بود؛ ای بالای زمین و آن دلیل قوت سعادت و بزرگی است و آن کوکب را ذوالیمینین گویند. (از کفایةالتعلیم) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تیامن داشتن. [تَ مُ تَ] (مص مرکب) طرف دست راست بودن، خلاف تیاسر داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تیامن و تیاسر داشتن شود.

تیان. (اِ) دیگ سرگشادهٔ بزرگ را گویند. (برهان). دیگ سرگشاده بود و آن را لوید نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). دیگ سرگشادهٔ بزرگ که در آن حلوا و غیره پزند و دیگ گرمابهٔ حمام را نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). دیگ بزرگ سرگشاده و سرپهن. (ناظم الاطباء). طبری «تِهان»[3] (تابه)... گیلکی «تیان»[4] (دیگ بزرگ...) معرب آن طَیجَن. (حاشیهٔ برهان ج معین). ظرفی مسین بزرگ مانند پاتیل. دیگ بزرگ که دهانهٔ آن فراخ‌تر از شکم و بن آن است. قدر. ظرف بزرگ مفرغین یا مسین که سر آن فراخ‌تر از تک و بن آن است و در آن آشهای بزرگ پزند یا بر آتش تون کار گذارند تا آب خزانهٔ حمام گرم کند. پاتیله. پاتله. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

گفت و سکاره کش تیان خوانی
آنچنان ده که باز بستانی.

(لغت فرس اسدی).

عشق چو مغز است جهان جمله پوست
عشق چو حلواست جهان چون تیان.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

||نوعی ماهی بزرگ. (حاشیهٔ برهان ج معین). نوعی ماهی بزرگ در بحر خزر و سفیدرود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ماهی تیان. تیان‌ماهی.

تیان. [تَیْ یا] (ع ص) انجیرفروش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیانچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) دیگ سرگشادهٔ کوچک باشد. (برهان). مصغر تیان. دیگ کوچک سرگشاده. (ناظم الاطباء). تیان خرد. تیان کوچک. دیگی که سر گشاده‌تر از بن دارد. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تیانشان. (اِخ)[5] یا کوههای آسمانی[6]. سلسله‌جبالی است که در آسیای مرکزی (چین و اتحاد جماهیر شوروی) قرار دارد و بلندترین نقطهٔ آن خان تنگری است که ۶۹۹۵ گز و قلهٔ پوبیدا ۷۴۳۹ گز ارتفاع دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ فارسی معین شود.

تیانک. [تَیْ یا نِ کَ] (ع اِ) اسم اشاره و مصغر تانک. (ناظم الاطباء).

تیانی. [تَیْ یا] (اِخ) تمام‌بن غالب‌بن عمرو. رجوع به ابن تیانی... شود.

تیاه. [تَیْ یا] (ع ص) لاف‌زن و متکبر. نعت است از تیه. (منتهی الارب). لاف‌زننده و متکبر. (ناظم الاطباء). متکبر. (اقرب الموارد). ||گمراه و آنکه به هر جای سرگردان رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت است از تیه. (منتهی الارب). رجوع به تیه شود.

تیاهر. [تَ هِ] (ع اِ) جِ تیهور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تیهور شود.

تیأم. [تَ ءَ] (ع اِ) همزاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به توأم و توأمان شود.

---

1 - Tiaret.

۲ - در منتهی الارب چاپ اخیر تهران تیسان باین معنی آمده و چنین پیداست که صاحب آنندراج از نسخهٔ مصحح دیگری نقل کرده است.

3 - tehan.

4 - tyân.

5 - Tian-chan.

6 - Monts célestes.

تیب. (اِ) بر وزن و معنی سیب است که عرب تفاح گوید. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء). اینکه صاحب برهان گفته به معنی سیب است که عرب تفاح گوید خطا است، شیب را سیب خوانده‌اند و تفاح دانسته‌اند[1]. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(ص) سرگشته و مدهوش. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (اوبهی). بی‌قرار و شتابزده. (برهان). بی‌قرار و سرگشته. (شرفنامهٔ منیری). بی‌هوش و بی‌قرار و سرگشته و شتابزده. (ناظم الاطباء). مرادف و متابع شیب که به معنی شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود... .(فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن آرا):

نبوده مرا هیچ با تو عتیب
مرا بی‌گنه کرده‌ای شیب و تیب.
رودکی (از جهانگیری و انجمن آرا).

رجوع به شیب شود.

تیب. (اِخ) طیب. رجوع به طیب در همین لغت‌نامه و شدالازار چ اقبال ص ۵۴۴ شود.

تیبا. (هزوارش، اِ) به زبان زند و پازند آهو را گویند و به تازی ظبی خوانند. (برهان). هزوارش تیبا[2] پهلوی آهوک[3] (آهو) (حاشیهٔ برهان چ معین) (از ناظم الاطباء). به زبان زند و پازند در برهان آهو آورده و در فرهنگها نیافتم. (انجمن آرا) (از آنندراج). ||به معنی دفع کردن و انتظار و عشوه. (غیاث اللغات). در غیاث به معنی دفعه کردن (کذا) و انتظار و عشوه آمده. (آنندراج):

هین بچه زین مادر و[4] تیبای او.
سیلی بابا به از حلوای او.
مولوی (چ نیکلسون دفتر ۶ ص ۳۵۵).

کند صدگونه تیبا آن پری‌رو
فریبد مردمان آن چشم آهو.
میرنظمی.

تیباتان. (اِخ) دهی از دهستان ترگور است که در بخش سلوانای شهرستان رضائیه واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیباره‌نیان. [رِ] (اِخ)[5] این کلمه در تاریخ باستان بصورتهای: تی‌بارنیان، تیباره‌نیان، تی‌بارنیان و تی‌بارانها[6] آمده و از مردم ایالت مالی هیجده و نوزده داریوش بشمار می‌آمدند و ظاهراً در قفقازیهٔ غربی و سواحل جنوب شرقی دریای سیاه می‌زیستند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۹۲ و ۷۳۶ و ج ۲ ص ۱۰۹۰ و ۱۴۷۴ شود.

تیباش. (اِ) غمزه و عشوه و فریب. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عشوه و فریب... و ظاهراً صحیح تیتال است، به «تای» قرشت بجای «با»، مرادف تیتال که مشهور است اما تیتال در کلام قدما دیده نشده. (فرهنگ رشیدی):

هفت نوبت صبر کرد و بانگ[7] کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد.
مولوی.

تیبت. [تَ بَ] (ع مص) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: ... بازکردن چیزی بسته با چاقو یا ابزاری دیگر با ایجاد حفره یا شکافی مخصوصاً در چیزی شبیه خربزه که برای امتحان آن را شکاف دهند و تکه‌ای از آن را درآورند چشیدن را. و در آخر افزاید: آیا این فعل در زبان عرب از تابوت درست شده است؟ (از دزی ج ۱ ص ۱۵۵).

تیبت. [بِ] (اِخ) رجوع به تبت و قاموس الاعلام ترکی شود.

تیبر. (اِخ)[8] به یونانی تیبریس[9]. رودی در ایتالیا که از رم عبور کرده وارد دریای تیره‌نین[10] میشود و طول آن ۴۰۳ هزارگز است. (از لاروس). رجوع به اعلام تاریخ قدیم فوستل دوکلانژ و ناظم الاطباء ذیل تیبریس و فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۵ و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیبره شود.

تیبر. [بِ] (اِخ)[11]... اول، دومین امپراتور روم، وی پسر لی‌وی[12] و پسرخواندهٔ اوگوست بود و بسال ۴۲ ق.م. متولد شد و در سال ۱۴ م. به امپراتوری روم رسید و در سال ۳۷ بعد از میلاد درگذشت. او مردی قابل ولی بی‌رحم و بدگمان بود. (از لاروس). رجوع به یشتها ص ۴۰۹، تیبریوس[13] و قاموس الاعلام ترکی شود.

تیبر. [بِ] (اِخ). دوم، امپراتور روم شرقی (۵۷۸-۵۸۲ م.). (از لاروس). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۶ شود.

تیبر. [بِ] (اِخ). سوم، آپسی‌مار[14] امپراتور روم شرقی (۶۹۸-۷۰۵ م.). (از لاروس).

تیبریاد. [بِ] (اِخ)[15] دریاچه‌ای در فلسطین که در ناحیهٔ جلیله[16] واقع است. و در ساحل این دریاچه ۷۰۰۰ تن ساکنند و امروز آن را تبریه[17] نامند و در سال ۱۱۸۷ م. صلاح‌الدین در حوالی آن بر لوزینان[18] پیروز گردید. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تیبریاده شود.

تیبریوس. [بِ] (اِخ)[19] معرب آن طباریس... (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به تیبر (اول و دوم و سوم) در همین لغت‌نامه شود.

تیبریوس گراکوس. [بِ گُرا / گِ] (اِخ) رجوع به گراکوس شود.

تیبستی. [بِ] (اِخ)[20] قسمت بزرگ کوهستانی صحرای افریقای مرکزی که در شمال سرزمین نیجریه واقع است. (از لاروس).

تیبور. (اِخ)[21] از شهرهای کهن ایتالیا است که با داشتن مناظر بسیار زیبا محل رفت و آمد ثروتمندان روم بود و امروز آن را تی‌وُلی گویند. (از لاروس). رجوع به تی‌ولی و قاموس الاعلام ترکی شود.

تیب و شیب. [بُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) این لغت از اتباع است همچو تار و مار و امثال آن به معنی سرگشته و شتابزده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تیبول. (اِخ)[22] شاعر یونانی‌که در حدود سال ۵۰ تا ۱۸ ق.م. می‌زیست. مرثیه‌های زیبا و لطیفی از وی باقی مانده است. (از لاروس). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵۴ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ فارسی معین شود.

تیبه. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان آب (بلوک البروایه) است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیبیس. [تَ] (ع مص) خشک کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیپ. (اِ) دسته. گروه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نمونهٔ بارز یکدسته. نوع جنس. صنف. (فرهنگ فارسی معین). به این معنی ظاهراً از کلمهٔ تیپ[23] فرانسه مأخوذ است: جماعت افغان که قزلباشیه را مستعد حرب دیدند لشکر خود را سه تیپ کرده یک دسته در میان و دو دسته از دو طرف... (مجمل التواریخ گلستانه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||لشکری که مرکب از دو فوج یا بیشتر است و صاحب منصب آن سرتیپ گفته میشود. (فرهنگ نظام). واحدی در نظام که در تشکیلات کنونی شامل چند هنگ (فوج) است و هر لشکر شامل چند تیپ. (فرهنگ فارسی معین). ||متصل به یکدیگر. بی‌درز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---

۱ - رجوع به توپا شود.
2- tîbâ. 3 - âhûk.
۴ - مادری که از شفقت، درس خواندن طفل خود نمی‌خواهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
5 - Tibaréniens.
6 - Tibarènes.
۷ - در فرهنگ رشیدی: بانگ کرد و صبر کرد.
8 - Tibre. 9 - Tiberis.
10 - Tyrrhénienne.
11 - Tibère 1er..
12 - Livie. 13 - Tiberius.
14 - Apsimar. 15 - Tibériade.
16 - Galilée. 17 - Tabarieh.
18 - Lusignan. 19 - Tiberius.
20 - Tibesti. 21 - Tibur.
22 - Tibulle. 23 - Type.

– به تیپ یکدیگر زدن؛ در تداول به معنی منازعه کردن. (از فرهنگ فارسی معین).
تیپا. (اِ) ضرب و زخم با نوک پای. اردنگ. زه کونی. زفکنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ضربه‌ای که با نوک پنجه[1] زنند. تک‌پا. (فرهنگ فارسی معین).
تیپاتیپ. (ص مرکب، ق مرکب) سخت‌تیپ؛ یعنی پیوسته به یکدیگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تیپاتیپ مردم نشسته بودند. تیپاتیپ سرباز ایستاده بود. (یادداشت ایضاً). رجوع به تیپ شود.
تیپا خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) در تداول؛ رانده شدن. رجوع به تیپا و تیپا زدن شود.
تیپا زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) با نوک پا ضربه زدن. تک‌پا زدن. (فرهنگ فارسی معین). زفکنه زدن. اردنگ زدن. زه کونی زدن. شلخته زدن. سرچنگ زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). راندن.
تیپچه. [چ] (اِ). رجوع به تیپ و تیپچه شود.
تیپ و تیپچه. [پُ چ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آلت گرفتن بلدرچین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تیپوصاحب. [حِ] (اِخ) آخرین نواب میسور هندوستان (۱۷۴۹–۱۷۹۹ م.) و از دشمنان سرسخت انگلستان بود. وی با فرانسه طرح دوستی ریخت و با انگلستان و راجه‌های طرفدار انگلستان جنگها کرد و در پایان بدست انگلیس‌ها کشته شد. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.
تیپولو. [پُ لُ] (اِخ)[2] نقاش و گراورساز ایتالیائی (۱۶۹۶–۱۷۷۰م.) وی در ونیز متولد شد و مدتی در مادرید فعالیت کرد. آثار او درخشان و رنگ‌آمیزیهای او روشن و دلچسب بود. (از لاروس).
تیت. [تی یَ] (اِخ) دهی از دهستان آلان است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
تیتاء. [تَ] (ع ص، اِ) آنکه وقت جماع حدث کند و یا آنکه پیش از ادخال انزال نماید. (ناظم الاطباء).
تیتال. (اِ) فریب و چاپلوسی را گویند. (برهان). مکر و فریب و بدین معنی مشترک است در هندی. (آنندراج). فریب و حیله و مکر و چاپلوسی. (ناظم الاطباء). فریب و مکر و چاپلوسی و تملق. (فرهنگ فارسی معین). سخنان فریبنده. گفتاری فریبنده. سخنان آرام‌کننده. چرب‌زبانی با طفل. آرام کردن بچه و مانند او را بزبان: با زبان و تیتال طوری بچه را از گریه بازداشتم. با بچه با زبان و تیتال باید رفتار کرد نه با کتک. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

لب از مژگان پر از تیتال عشوه
دو چشم آبستن اطفال عشوه.
فوقی یزدی (از آنندراج).

چون کلام‌الله ناطق معجزی داری بیار
هیچکس از شیوهٔ تیتال پیغمبر نشد.
باقر کاشی (ایضاً).

تیتالی. (ص نسبی) غدار و مکار و چاپلوس و ناراست. (ناظم الاطباء). رجوع به تیتال شود.
تیتان‌ها. (اِخ)[3] پسران اورانوس و گئا، در اساطیر یونان. که بر ضد خدایان شوریدند و سپس بر آن شدند که با برهم نهادن کوهها نردبانی بسازند تا بدان وسیله به آسمان صعود کنند ولی ژوپیتر خدای خدایان آنان را سوزاند. (لاروس). رجوع به مزدیسنا ص ۲۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.
تیتانیا. (اِخ)[4] ملکهٔ پریان و زن اوبرون[5] و یکی از اشخاص کتاب «رؤیای یک شب تابستانی» اثر شکسپیر است. (از لاروس). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.
تیت رس تس. [رُ تِ] (اِخ) یا تی‌تروست[6] پسر خشایارشا و سردار سپاه ایران در جنگ آتن با ایران بود که در این جنگ نیروی دریائی ایران از سپاهیان یونانیان شکست خورد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۲۶ و ۹۵۲ و ۱۱۰۵ و ۱۱۱۰ و ۱۱۳۲ و ۱۱۴۲ شود.
تیتگانلو. (اِخ) دهی از دهستان فاروج است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۱۳۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
تیت لیو. (اِخ)[7] (تیتوس لیویوس) تاریخدان یونانی و نویسندهٔ تاریخ رومی از ابتدا تا سال ۹ ق.م. است. (۵۹ ق.م. – ۱۷ م.) او در زیر عنوان «دهساله»[8] کتاب تاریخی از رومیها تدوین کرد که از جهت استحکام و درستی و همچنین مطالب مشهور است. او نویسندهٔ صمیمی ولی فاقد روح انتقاد بود. گذشته را مورد مدح و تحسین قرار میداد و در جستجوی کشف تعلیماتی بود که در حوادث تاریخی بوجود می‌آید و همچنین کوشش داشت که علل و زمینه‌های گسترش مطلوب در جوامع بشری را با بیانی شیوا توضیح دهد. (از لاروس). آقای فلسفی در اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ در ذیل تیتوس لیویوس آرد: از مورخین بزرگ روم است که در سال ۵۹ ق.م. در شهر روم تولد یافت و در ۱۹ م. درگذشت. اگوستوس سخت او را گرامی میداشت تیتوس لیویوس بیست سال از عمر خویش را به نگارش تاریخ روم بکار برد. تاریخ مزبور حاوی گزارش روم از بدو تأسیس تا ۹ سال پیش از میلاد و مرکب از ۱۴۰ کتاب بوده است که اکنون جزوهٔ کتاب نخستین (تاریخ ۴۵۸ سال) و کتب بیست‌ویکم و چهل‌وپنجم (تاریخ ۵۱ سال) و قسمتی از کتاب نودویکمین، بقیه مفقود است. – انتهی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و الحلل السندسیه ص ۳۶۳ و ۴۵۳ و تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۴۵ و ج ۳ ص ۲۴۵۱ شود.
تیتو. (اِ) مرغ آبی است. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۱۸). طیطوی. مرغی آبی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

پادشا سیمرغ دریا را بیرد
خانه و بچه بدان تیتو سپرد[9].
رودکی (از لغت فرس اسدی ایضاً).

تیتوس. (اِخ)[10] پسر وسپازین[11] و امپراتور روم از ۷۹ تا ۸۱ م. بود و به «خوشی‌های نوع انسان» ملقب گردید. او بهترین فرمانروا برای مردم بود. او در روزی که نتوانست خدمتی به مردم کند گفت: «عمرم به بیهودگی گذشت»[12] او در دوران امپراتوری پدرش (از سال ۷۱ م.) با نمایندگان مجلس متحد شد. او اورشلیم را در سال ۷۰ م. تصرف و ویران کرد. از حوادث دوران حکومت او آتشفشان کوه وزوو[13] در سال ۷۹ م. است که در یک شب هرکولانوم[14] و پمپئی[15] از بین رفتند. (از لاروس). رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۱۱۹ و قاموس الاعلام ترکی و ایران باستان ج ۱ ص ۸۰ و ج ۳ ص ۲۰۸۶، ۲۳۴۲، ۱۴۵۵، ۲۵۸۸ و فرهنگ فارسی معین شود.
تیتوس لیویوس. (اِخ) رجوع به تیت‌لیو شود.
تی تی. (اِ) آنچه از خمیر نان بصورت مرغان و جانوران دیگر جهت تسلی طفلان سازند و پزند و بدیشان دهند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). آنچه از آرد به صورت مرغان و دیگر جانوران سازند و پزند بازیچه و خوردن کودکان را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

فخر رازی آرد را لیتی کند

---

1 – ظ: پنجهٔ پا...
2 - Tiepolo, Giovanni Battista.
3 - Titans. 4 - Titania.
5 - Obéron. 6 - Tithraustès.
7 - Tite-Live. 8 - Décades.
9 – رجوع به حکایت وکیل دریا و طیطوی در کلیله و دمنه شود.
10 - Titus. 11 - Vespasien.
12 - Diem perdidi.
13 - Vésuve. 14 - Herculanum.
15 - Pompéi.

از برای طفلکان تی‌تی کند.
مولوی [1] (از فرهنگ رشیدی).

||زبان کودکانه. سخن‌گویی همچون کودکان. (فرهنگ فارسی معین). الفاظ گنگ کودکان که تازه زبان به سخن بازکنند و اطرافیان آنها را تکرار کنند برای نوازش و تشویق آنان به سخن‌گویی:

ور نباشد گوش تی‌تی می‌کند
خویشتن را گنگ گیتی می‌کند.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۴).

بهر طفلی نو، پدر تی‌تی کند
گرچه عقلش هندسه گیتی کند.
مولوی (مثنوی ایضاً ص ۱۲۹).

||کلمه‌ای باشد که مرغان را بدان طلبند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). توتو، که مرغان را بدان طلبند دانه چیدن را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طلب کردن مرغ بچگان را برای دانه. (غیاث اللغات). ||در زبانی «؟» از حروف انکار است چنانکه در فارسی نی‌نی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||زنان پادشاهان گیلان را گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). لقب زنان پادشاهان گیلان. (فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء).

تی تی. [تَ تَ] (اِ صوت) لفظی است که مطربان هنگام رقص گویند چنانکه رقاصان هند تاتاتهیئی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تی تی. (ق) (عامیانه) بزودی و شتابان. (ناظم الاطباء).

تی تی بیک. (اِخ) نهمین از خانان گوگ‌اردو یا خانان دشت قبچاق غربی. از خاندان باتو است (۷۱۴ – ۷۴۱ هـ .ق.). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تی تی پریزاد. (اِخ) دهی از دهستان رودبنه است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تی تیش. (اِ) در زبان اطفال، جامه یا جامهٔ نو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در زبان اطفال کوچک به معنی لباس خوب. (فرهنگ نظام). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تی تیش مامانی. (ص مرکب، اِ مرکب) در زبان اطفال جامهٔ زیبا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||به مزاح، جامه‌ای که صاحب آن، آن را نمودن خواهد. (یادداشت ایضاً). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تی تی کاکا. (اِخ) [2] دریاچهٔ بزرگی است در سلسله‌جبال آند که میان کشورهای بولیوی و پرو و در ارتفاع ۳۸۵۴ گزی از سطح دریا قرار دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیتیقاقه شود.

تیتیم. [تَ تی] (ع مص) یتیم گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یتیم و بی‌پدر گردانیدن. (ناظم الاطباء).

تیتین. [تَ تی] (ع مص) موتن گردیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و آن بیرون آمدن پای کودک وی است نخست پیش از دستهای وی گاه زادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیج. (اِ) نخ ابریشم. (برهان) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). ابریشم خام. (ناظم الاطباء). ||پنبه‌ای که آن را بدست از هم بگشایند و بعضی گویند پنبه ریزهائی است که در وقت حلاجی کردن بر سر و ریش استاد حلاجی می‌چسبد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||به معنی پیچیده و فشارده هم هست. و امر به این معنی باشد یعنی بپیچ و بیفشار. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||تیر را نیز گویند که به عربی سهم خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء). تیر را گویندکه از کمان بیندازند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||پهلوی «تیج» [3]... در گیلکی «تیج» [4] به معنی تیز است و در طبری «تِیج» [5] به معنی تند و تیز... (حاشیهٔ برهان چ معین).

تیجان. (ع اِ) ج تاج. یقال: العمائم تیجان العرب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به الجماهر بیرونی ص ۶۹ شود.

تیجان. (اِخ) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و در حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیجانی. (اِخ) احمدبن محمد. متصوف و مؤسس طریقهٔ تیجانیه در مغرب اقصی که در سال ۱۲۹۹ هـ .ق. در فاس درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۰).

تیجیر. (اِ) پرده‌ای که کشند میان خانه یا خیمه تا خانه را بدو قسمت ظاهر و نهفته کنند و این پرده آویخته نیست بلکه منصوب است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تجیر شود.

تیچیانو. [نُ] (اِخ) [6] از نقاشان مشهور ایتالیاست. (۱۴۷۷-۱۵۷۶ م.) او در رنگ‌آمیزی چیره‌دست و سرآمد هنرمندان مکتب ونیز بود. آثار او سرشار از هنر و هم‌آهنگی و لطف بود. بهمین علت هیچکس نمی‌توانست با او برابری و رقابت کند. او شخصیت‌های تاریخی و مذهبی و اساطیری را به نحو زیبائی نقاشی کرد. و آثار فراوانی از خود باقی گذاشت از آن جمله‌اند: «لوکرس بورژیا». «فلور». «ونوس و آدونی». «ونوس خوابیده» و جز اینها. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تیح. [تَ] (ع مص) تقدیر کردن. (تاج المصادر بیهقی). مهیا و مقدر شدن چیزی برای کسی: تاح لهُ الشیء تیحاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنبیدن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). خمان و چمان رفتن در مشی خود: تاح فی مشیته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیحان. [تَیْ یَ / ی] (ع ص) آنکه پیش آید بکاری که نباید. ||آنکه خود را در بلا افکند. ||اسپی که از نشاط خمان و چمان رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تیخ. (ص) هر چیز سرتیز را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به تیغ شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

تیخ. [تَ] (ع مص) زدن کسی را به متیخه: تاخهُ بالمتیخه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تیخال. (اِ) تیغال. (ناظم الاطباء). رجوع به تیغال شود.

تیخالک. [لَ] (اِ) جوجه تیغی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیخه. [خِ] (اِخ) [7] الههٔ نیکبختی در نزد یونانیان. رجوع به کتاب یشتها ج ۲ ص ۳۱۴ شود.

تیخیکس. (اِخ) یکی از رفقای پولس رسول است که در کار خود امین و صادق بود. افسسیان ۶:۲۱ و ۲۲ کولسیان ۴:۷ و ۸. (قاموس کتاب مقدس).

تید. [تَ] (ع اِ) نرمی و آهستگی. یقال: تیدک یا هذا؛ یعنی نرمی و آهستگی کن. و یقال: تیدک زیداً و تید زید؛ یعنی بگذار او را و هو اما مصدر و الکاف مجرورة او اسم فعل، و الکاف للخطاب. و نزد ابن مالک اسم فعل است و بس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

تید. [تَ] (اِخ) نام مدینهٔ منوره و موضعی است. (از منتهی الارب). رجوع به تیدد شود.

تیداک. (اِ) یهود «؟» را گویند چه تیدا کی یهودی باشد. (برهان) (آنندراج). یهود. (ناظم الاطباء). در برهان گفته به معنی یهود است...

---

۱ – این بیت در مثنوی دیده نشد.
2 - Titicaca. 3 - tīj.
4 - tīj. 5 - tej.
6 - Titien [Sūn] (Tiziano Vecellio).
7 - Tyche.

در فرهنگها ندیدم. (انجمن آرا).

تیداکی. (ص نسبی) یهودی و منسوب به جهود. (ناظم الاطباء) ... تیداکی یهودی را گویند.(انجمن آرا). رجوع به تیداک شود.

تیدجان. (اِخ) دهی از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان است، که ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیدد. [تَ دَ] (اِخ) نام مدینهٔ منوره و موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تید شود.

تیده. [تَ دَ] (اِخ) از بلاد قدیم مصر است که در بطن ریف، نزدیک سخا قرار دارد. (از معجم البلدان).

تیدی. (اِ) اسم هندی جراد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به الفاظ الادویة و ملخ و جراد شود.

تیدیع. [تَ] (ع مص) به اَیدَع رنگ کردن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیر. (اِ) معروف است و به عربی سهم[1] خوانند. (برهان). تیر که از کمان جهد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۹). تیر کمان. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). ترجمهٔ سهم، و خدنگ و ناوک مترادف آن، و این مجاز است و راست و راسترو کج‌گشاده؛ سخت دلدوز، دیده‌دوز، جگردوز، سینه‌دوز، بی‌پر و پیکان، خوش‌پیکان، آتشین‌پیکان، پیکان‌فشان، رم‌خوردهٔ پولادسای، پولادخای، خاک‌نشین نیم رس‌لنگروار، پری، طایر، نهنگ، پریزاد، غنچه، مصرع شکرزخمهٔ سرگذار، کاکل، کاکل‌ربا، جوشن‌گذار از صفات و تشبیهات اوست... (آنندراج). آلت دفاع چوبینی که از آهن نوک‌تیزی مسمی به پیکان مسلح شده و بطرف مقصود، به زور و قوت کمان انداخته می‌شود و به تازی سهم گویند. (ناظم الاطباء). سلاحی افکندنی با نوکی تیز. سهم که درکمان نهند. رفیق تیغ. نشاب. نبل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اوستا «تیغره»[2] به معنی تیز... «تیغری»[3] (تیر سهم)... پارسی باستان «تیغره – خماوده»[4] (دارندهٔ خود سرتیز)... پهلوی «تیر»[5] (سهم)... (حاشیهٔ برهان چ معین):

میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را و مگر رخش کمان.
فرالاوی.
تیر تو از کلات فرودآورد هژبر
تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.
تو آن ابری که ناساید شب و روز
ز باریدن چنان چون از کمان تیر
نباری بر کف دلخواه جز زر
چنان چون بر سر بدخواه جز تیر.
دقیقی (از فرهنگ رشیدی).
همان نیز یکماه بر چاربهر
ببخشید تا شاد باشد ز دهر
از آن بهره‌ای گوی و میدان و تیر
یکی نامور پیش او یادگیر. فردوسی.
ز ایوان بیامد بکردار تیر
بیاورد گوهر بر اردشیر. فردوسی.
چو آرش که بردی به فرسنگ تیر
چو پیروزگر قارن شیرگیر. فردوسی.
سنان چه باید بر نیزهٔ کسی کز پیل
همی گذاره کند تیرهای بی‌پیکان. فرخی.
جهان را به شمشیر چون تیر کردی
سپه بردی از باختر تا به خاور. فرخی.
یا بکشدشان به پیل یا بکشدشان به تیر
یا بگذارد به تیغ یا بگدازد به غم. منوچهری.
چنان آیم شتابنده در آن راه
که تیر اندر هوا و سنگ در چاه.
(ویس و رامین).

دستها به تیر گشادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۱). غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کردو جراحت ببست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۳). کار به حکم مشاهدت وی بایستی بست اما تیر از کمان برفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۴۹).

کمان آژفندا کشد ژاله تیر
گل غنچه ترگ[6] و زره آبگیر. اسدی.
غمزهٔ تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر
همچو خسرو بر زحل دوزد به نوک تیر، تیر[7].
قطران.
جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست.
ناصرخسرو.
مرا نشانهٔ تیر فراق کرد هگرز
کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر.
مسعودسعد.
رفتنی رفت و آن قضا بشتافت
تیر بگذشته چون توان دریافت. سنایی.

و هر آینه آن کس که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن در آن افکند نشانهٔ تیر ملامت شود. (کلیله و دمنه).

ای در هوای مدحت تو آفتاب و تیر[8]
بسته‌میان چو رمح و گشاده‌زبان چو تیر
از مهر و کینهٔ تو ولی و عدوت را
حسن المآب بهره و سوء المآب تیر[9].
عبدالواسع جبلی.
ای شهنشاه فریدون فر دارادار و گیر
جم نگین نوذر سنان قارون تیر بهرام تیر
خسرو بهرام تیری کز گشاد دست تو
ز آفتاب و مه سپر در سر کشد بهرام و تیر[10]
داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ ونصیب و قسم و بخش و بهر و تیر[11]
سال عالم عنف و لطف و مهر و کینت مایه کرد
تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر[12].
سوزنی.
چو تیر کان به کمان از گشاد شست پرد
پرید عمر و کمان گشت شست و تیر مرا.
سوزنی.
تا فلک بر دل خصم تو زند
تیر[13] در برج کمان گردد تیر. سوزنی.
ترک زان کژ نگه کند در تیر
تا شود راست کالت ظفر است. خاقانی.
همچو تیر از میان یاران بس
باش چون تیغ در میان خلوت. خاقانی.
تیرش زحل بسوزد کز کام حوت گردون
بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی. خاقانی.
آن تیر ز شست تست زیراک
نام تو نوشته بود بر تیر. خاقانی.
گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن
گفتاکنون چه سود که تیر از کمان برفت.
ظهیر.
تیر بر هر کجا زدی حالی
تیر گشتی ز تیر خور خالی. نظامی.
زره‌پوشان دریای شکن‌گیر
به فرق دشمنش پوینده چون تیر. نظامی.
دستش از زه نثار دُر می‌کرد
شست خالی و تیر پر می‌کرد. نظامی.
مگذار که زه کند کمان را
دشمن چو به تیر می‌توان دوخت.
(نقل از العراضة).
ما با تو چو تیر راست گشتیم
با ما تو هنوز چون کمانی. عطار.
زمانه کار تو چون تیر زآن نماید راست
که آمدش قد خصم تو چون کمان در چشم.
اثیر اومانی.
چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر.
سعدی (بوستان).
چون قامتم کمان‌صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان زکمانم بجست یار. سعدی.
دلت از دست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست. سعدی.
تیر که در کیش، کمان‌وش بود
عاقبتش تاب ز آتش بود. امیرخسرو.
تیر چون از کمان سست آید
از کجا بر هدف فرودآید. اوحدی.

---

1 - Flêche. 2 - tighra.
3 - tighri. 4 - tigra-Xauda.
5 - tîr.

۶ - ن ل: پیکان.
۷ - تیر دوم، به معنی عطارد است.
۸ - به معنی عطارد.
۹ - به معنی نصیب.
۱۰ - به معنی عطارد.
۱۱ - به معنی نصیب.
۱۲ - به معنی فصل خزان.
۱۳ - عطارد.

فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||چوبی که خمیر نان را بدان تنک سازند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تیر تتماج. (برهان) (آنندراج). ||تیری که قنادان شیرهٔ به‌قوام‌آورده را به آن بزنند و لت کنند. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ماه تیر. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۹). نام ماه چهارم است از سالهای شمسی و آن، مدت بودن آفتاب است در برج سرطان. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). ماه شمسی به زبان پارسی که به حساب هندی تقریباً ساون باشد. (آنندراج) (از غیاث اللغات). ماه چهارم از سال جلالی. (ناظم الاطباء). ماندن آفتاب در برج سرطان که فارسیان آن را تیرماه گویند. (شرفنامهٔ منیری). ماه اول تابستان پس از خرداد و پیش از مرداد. ماه چهارم از ماههای ایرانی، مطابق سرطان عرب و حزیران سریانی و آن سی و یک روز است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ما و سر کوی ناوک و سفج و عصیر
اکنون که درآمد ای نگارین مه تیر. بخاری.
چو هنگامهٔ تیرماه آمدی
گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی
بدان تا بیابد ز هر میوه بوی. فردوسی.
بهار آرد[1] و تیرماه و خزان
برآرد پر از میوه دار رزان[2]. فردوسی.
ز میغ و نژم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری.

اندر او[3] جو و گندم و دیگر چیزها را قسمت کنند و تیر[4] آفتاب از غایت بلندی فرودآمدن گیرد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). این ماه را بدان تیرماه خوانند که اندر او جو گندم و دیگر چیزها را قسمت[5] کنند. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

بدخواه تو ز هیبت تو سوخته چنانک
از ماهتاب توزی وز آفتاب تیر.
عبدالواسع جبلی (از شرفنامهٔ منیری).
چون شصت تیر خوردم و شد تیره خاطرم
آن خاطری که نور ازو یافت ماه تیر.
سوزنی.
حاسد جاه تو از آتش دل
با دم سرد بود چون مه تیر. سوزنی.
ماه تیر از بهر آن خوانند این ایام را
کاندرین ایام خلق از خرمی یابند تیر[6].
سوزنی.

رجوع به تیر (نام فرشته) شود. ||روز تیر. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۹). نام روز سیزدهم است از هر ماه شمسی... و روز عید فارسیان هم هست بنابر قاعده‌ای کلیهٔ ایشان که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید کنند و جشن سازند و بعضی گویند چون در این روز میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی شده بود و منوچهر در قلعهٔ ترکستان متحصن گردیده بود به این شرط صلح شد که یک کس از لشکر منوچهر به همهٔ نیروی خویش تیری بیندازد. هر جا که آن تیر بیفتد آنجا سرحد باشد. گویند آرش[7] تیری انداخت آن تیر برکنار آب آمون افتاد و آنجا سرحد شد. و فارسیان از نکبت و فلاکت نجات یافتند. بنابراین در این روز از این ماه جشن سازند و عید کنند و این روز را مانند مهرگان و نوروز مبارک دانند و این روز را تیر و جشن این روز را تیرگان خوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). روز سیزدهم از هر ماه شمسی. (غیاث اللغات) (شرفنامهٔ منیری). نام روز سیزدهم از ماههای فرس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ای نگار تیربالا روز تیر
خیز و جام باده ده بر لحن زیر. مسعودسعد.
به روز تیر و مه تیر عزم شادی کن
که‌از سپهر ترا فتح و نصرت آمد تیر[8].
شمس فخری.

رجوع به تیر (نام فرشته) شود. ||فصل خزان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۹) (شرفنامهٔ منیری) (اوبهی). فصل پائیز و خزان را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). خزان. پائیز. بادبَر. خریف. برگ‌ریزان. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

بهار و تموز و زمستان و تیر
نیاسود هرگز یل شیرگیر. فردوسی.
اگر به تیرمه از جامه بیش یابد تیر[9]
چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر.
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۳۹).
چو تیر تاکه بود راست گشتن شب و روز
یکی بوقت بهار و دگر در اول تیر. عنصری.
تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک
گه تموز و گاه تیر و گه زمستان گه بهار.
عنصری.
گهی نوبهار آید و گاه تیر
جوان است گیتی گه و گاه پیر. اسدی.
لاله سرخی یافته بهر تو هنگام بهار
آبی از من یافته زردی بگاه تیر، تیر[10].
قطران.
با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت نگشته بسی تیر و نوبهار
چون پر زاغ بود سر عارضت چو قیر
گرماه تیر شیر نبارید از آسمان
بر قیرگون سرت که فروریخته‌ست شیر...
تیر و بهار دهر جفاپیشه، خرد خرد
بر تو همی‌شمرد و تو خود خفته چون خم
ناصرخسرو (دیوان ص ۶
مهرگان مهربان بازآمد و عصر عصیر
گنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر.
مسعود
تا چو خورشید سپرکردار در برج کمان
در رود آخر بود مر تازیان را ماه تیر[11]
یادت از چرخ کمان‌کردار هر دم نوبنو
نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر[12]
سنائی (از یادداشت بخط مرحوم ده
چو شست گشت کمان قامت چو تیر[13] م
چو شست راست برآمد بهار و تیر مرا
چو تیر کان به کمان از گشاد شست پرد
پرید عمر و کمان گشت شست و تیر[14] مر
ز شست زلف کمان‌ابروان و تیرقدان
نماند بهره و حظ و نصیب و تیر[15] مرا
چو تیر محترقم ز آفتاب با پیری
فتاد کار چو با آفتاب و تیر[16] مرا
تحیر است چو از دیدن ستاره به روز
ز دیدن قمر اندر شبان تیر[17] مرا. سو
سال عالم عنف و لطف و مهر و کینت مایه کرد
تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر.
سو
تو بهاری و تیر حاسد تو
تو به از وی چو نوبهار از تیر. سو
کنون‌که خور به ترازو رسید و آمد تیر
شدند راست شب و روز چون ترازو تیر.
(نقل از سندبادن
خزان موافق رای ترا بود چو بهار
بهار دشمن ملک ترا بود چون تیر.
شمس فخ

---

۱ - نل: آورد.
۲ - نل: برآرد به نومیوه را از رزان.
۳ - اندر تیرماه. ۴ - در تیرماه.
۵ - رجوع به معنی ششم شود.
۶ - بهره نصیب.
۷ - رجوع به آرش شود.
۸ - نصیب.
۹ - به معنی بهره و نصیب.
۱۰ - نصیب.
۱۱ - در این شعر سنائی تساحل کرده و ماه پس از قوس (کمان) دانسته است در حالی با فصل خزان موافق است و نه با اولین تابستان.
۱۲ - نصیب و بهره.
۱۳ - هر چوب راست.
۱۴ - سلاح افکندنی.
۱۵ - نصیب. ۱۶ - عطارد.
۱۷ - تیره.

||نصیب بود؛ یعنی بهره و بخش. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۹). حصه و بهره و حظ و نصیب و قسمت باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از اوبهی) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج). بهره که به تازیش حصه و نصیب گویند و بدین معنی برخ و بهره نیز مترادفند. (شرفنامهٔ منیری). نصیب. سهم. قسمت. بهره. حظ. بهر. (از فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بخش. حصه. (یادداشت ایضاً):

همه سال تیر تو از ماه تیر
بزرگی و شاهی و تاج و سریر.
فردوسی (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).

و هر یک از این ساعات مستوی تیری است از بیست و چهار تیر از شباروز. (التفهیم).

اگر به تیرمه از جامه بیش یابد تیر
چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر[1].
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۳۹).

تیر او باد عز و نعمت و ناز
تا بتابد بر آسمان بر تیر[2].
(از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۹).

کمانم از پی آن تیروار قامت تو
و زو مرا همه درد و غم است قسمت و تیر.
مسعودسعد.

چه پیکر است ز تیر سپهر یافته تیر
به شکل تیر و بدو ملک گشته راست چو تیر.
معزی.

در آن وقت که سعید به بخارا آمده بود قثم بن عباس (رض) به بخارا آمد سعید او را اکرامی کرد و گفت: از این غنیمت هر کس را یک تیر بدهم و ترا هزار تیر. قثم... گفت نخواهم بجز یک تیر چنانکه فرمان شریعت است. (تاریخ بخارا ص ۴۸).

از مهر و کینهٔ تو ولی و عدوت را
حسن المآب بهره و سوء المآب تیر.
عبدالواسع جبلی.

صیاد پیری آمد بر اصطیاد من
داس و کمند و تیر[3] و کمانش از چهار تیر
یک تیر از او زمستان یک تیر از او بهار
یک تیر از او تموز و دگر تیر، ماه تیر[4]
از داس پی زد و به کمندم به بند کرد
وآنگاه از کمان به من انداخت شصت تیر[5]
چون شصت تیر خوردم و شد تیره خاطرم
آن خاطری که نور ازو یافت ماه تیر[6]
پیری چو عمر من به مه و سال صید کرد
شد روزهای روشن من چون شبان تیر[7].
سوزنی.

داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.
سوزنی.

خرخم لقبت نهم ازیرا
کز هر دو نصیب داری و تیر. سوزنی.

- تیر یتاق؛ بهرهٔ پاسبانی خلوت خاص... (حاشیهٔ هفت پیکر چ وحید):

چونکه تیر یتاقت[8] آوردم
به جنیت براقت آوردم.
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۹).

لیکن بقرینهٔ عبارت ذیل و موارد دیگر تیر یتاق نشانهٔ احضار سپاهیان بوده است امرا و پادشاهان ترک را: ایلک‌خان چون این جواب شنید مستعد کار شد و تیرهای یتاق به اقطار ممالک و مسالک و منازل احیای ترک و قبایل حشم خویش بفرستاد و لشکری فراهم کرد که... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۶۸).

||تیره و تاریک. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج). تاریک. (شرفنامهٔ منیری). تیره باشد به معنی تاریک. (اوبهی):

ز پیکان و از گرز و زوبین و تیر[9]
زمین شد بکردار دریای تیر[10]. فردوسی.

روز روشن شود از هیبت تو
بر دل حاسد تو چون شب تیر. سوزنی.

پیری چو عمر من به مه و سال صید کرد
شد روزهای روشن من چون شبان تیر.
سوزنی.

از جمال تو تیر[11] یافته‌اند
مهر و مه روز روشن و شب تیر. سوزنی.

در آن زمان که عنان غضب بجنبانی
شود ز هیبت تو روز برعد و شب تیر.
شمس فخری.

||روشنائی. ||صحرا و بیابان را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح کیمیاگران جیوه. عطارد. سیماب. رجوع به سیماب شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||غضب و قهر و خشم را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء):

سهل است این که تیر تو بر کُه نایستاد
بل کُه نایستاد به پیش تو گاه تیر.
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

||قدر و مرتبه. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). عظمت و شوکت. (برهان) (ناظم الاطباء). ||تاب و طاقت و امان و مروت. (برهان). طاقت. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). طاقت و قدرت. (غیاث اللغات). ||صاعقه و طوفان. (برهان) (ناظم الاطباء). صاعقه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). بدین معنی (پیر) به بای تازی نیز گذشت. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||شکوفهٔ خرما که عربان طلع گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). ||نوعی از مار. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). ||جنسی از مرغ است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). جنسی از مرغ است شبیه به طاووس ماده که اهل مغرب آن را شفنین[ژ] خوانند و به این معنی به کسر اول و ضم ثانی هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||گل نرگس را گویند و آن گلی است معروف. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||هر چیز که از انواع و اجناس خود بهتر باشد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). آنچه از امثال خود بهتر و برگزیده‌تر باشد چنانکه این تیرش است؛ یعنی برگزیدهٔ آنهاست. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). به اندام. تمام. بی‌کاستی. بی هیچ کمی (در وزن و کیل و زرع و گز). موزون. تمام‌اندام چون هندوانهٔ تیر. خربزهٔ تیر. خیار تیر... ممتاز در نوع خویش. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

هر چند غم آیدت بگویم
بس پیر خری تو ای خر پیر
انجیر تو چون بخارش افتد
بستن نتوان ترا به زنجیر
فردات برم به خرفروشان
گویم خرکی است نادر و تیر.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هست صواب ای امیر کز خرد و رای تیر
بر تو به روشن‌ضمیر از قلم تیرفام. سوزنی.

||رشته. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). رشته و موی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||تیریز جامه را گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). ||کرباس. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||موری را گویند و آن نوعی از

---

۱ - به معنی فصل خزان.
۲ - به معنی ستارهٔ عطارد.
۳ - سلاحی افکندنی.
۴ - فصل خزان.
۵ - به اعتبار فصل خزان، کنایه از سال است.
۶ - ماه چهارم از سال شمسی.
۷ - تیره و تاریک.
۸ - یُتاق. یَتاق. پاسبان. گنجینهٔ گنجوی ص ۳۷۱.
۹ - سلاحی افکندنی.
۱۰ - قیر؟. ۱۱ - نصیب.
ژ - شِفنین به عقیدهٔ بعضی چکاوک و بعقیدهٔ برخی دیگر قمری. (دزی از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به تیور شود.

پارچهٔ سفید است. (برهان) (از ناظم الاطباء). توری را گویند. (فرهنگ جهانگیری). مورچه «؟». (فرهنگ رشیدی). ||هر دو چیز که در جثه و ترکیب و صفات دیگر با هم برابر باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||گلولهٔ توپ و تفنگ و امثال آن بود. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). هرچه از گلوله و مانند آن از توپ و تفنگ و امثال آن گشاد دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یکی دیگ منجر در آن قلعه بود
که تیرش بد از سنگ صد من فزود. اسدی.

– تیر بندوق؛ گلولهٔ بندوق و توپ باشد. (آنندراج). گلولهٔ تفنگ. (ناظم الاطباء).

– تیر تفنگ؛ گلولهٔ تفنگ. (آنندراج):

به یک نگاه تو آتش فتد بمسند جاه
شراره تیر تفنگ است شیر قالین را.
خان آرزو (از آنندراج).

||به معنی تنگ است که در برابر گشاده باشد و به عربی ضیق خوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||گوز مالیدهٔ املس ساخته که آن را اندازند. بِخَتم. (منتهی الارب از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیر. (ع اِ) صحرا. ||بیابان. ||شاه تیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تیر. [تِ یَ] (ع اِ) جِ تارة. (منتهی الارب). رجوع به تارة شود.

تیر. [تِ یَ] (ع اِ) مرغی شبه طاووس ماده. (ناظم الاطباء) (از برهان).

تیر. (اِخ) عطارد. (لغت فرس اسدی چ اقبال) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از اوبهی) (از ناظم الاطباء). نام ستارهٔ عطارد است. او را دبیر فلک خوانند و گویندمربی علماء و مشایخ و قضات و ارباب قلم باشد. (برهان). ستاره‌ای است که جایش بر فلک دوم است. و آن را دبیر فلک گویند. چه آن ستارهٔ علما و مشایخ و قضات است و به تازیش عطارد نامند. (فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامهٔ منیری). عطارد. نزدیکترین ستاره به خورشید. یکی از سیارات سبعه و آن در فلک دوم است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بلند کیوان با اورمزد با بهرام
ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید.
ابوشکور.

مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر واره زهره بر گرزمان
همه حکمی بفرمان تو رانند
که‌ایزد مر ترا داده‌ست فرمان.
دقیقی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چشمهٔ آفتاب و زهره و ماه
تیر و برجیس و کوکب و بهرام.
خسروی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

شبی چون شبه رویْ‌شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. فردوسی.

چو پاسخ برآنسان شنید اردشیر
سرش برتر آمد ز ناهید و تیر. فردوسی.

ز خورشید و تیر و ز هرمزد و ماه
پدیدار کرده بدو نیک شاه. فردوسی.

از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر
گر روز کینه دست برد سوی تیردان[1].
فرخی.

تیر[2] او باد عز و نعمت و ناز
تا بتابد بر آسمان بر تیر.
؟ (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۳۹).

غمزهٔ تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر
همچو خسرو بر زحل دوزد به نوک تیر[3] تیر.
قطران.

نخستین فلک ماه را منزل است
دگر تیر را، باز ناهید را. ناصرخسرو.

یکی سال‌خورده زنی دید پیر
دوتا گشته از گردش ماه و تیر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

تیر مانندهٔ دبیر آمد
مشتری خازن و وزیر آمد. سنائی.

تیر از شرم سر خامهٔ تو
گم‌کند بر فلک خویش مسیر. سوزنی.

شاگردپیشگان و خریطه کشان وی
استادکار تیر سپهرند بر زمین. سوزنی.

تا تیر و مه تفحص احوال تو کنند
مه شد برید و تیر دبیر اندر آسمان. سوزنی.

زآنکه هست او در سخن چون تیر چرخ
تو چو خورشیدی در اوج شرع و دین.
خاقانی.

چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی
چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی.
خاقانی.

یا شکل عطارد از کمانش
تیری است که زد بر آسمان بر. نظامی.

به زخم تیر[4] ز خورشید نور بستانی
به نوک تیر[5] به سقف فلک بدوزی تیر.
شمس فخری.

تیر. (اِخ) نام فرشته‌ای است که بر ستوران موکل است و تدبیر و مصالحی که در روز تیرماه تیر واقع شود به او تعلق دارد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). به این معنی در اوستا «تیشتریه»[6]، در پهلوی «تیشتر»[7]... که به ستارهٔ شعرای یمانی و یکی از ایزدان اطلاق شده. فرشتهٔ مزبور نگهبان باران است و بکوشش او زمین پاک‌از باران بهره‌مند گردد و کشتزارها سیراب شود. نام این فرشته در لغت فرس و برهان قاطع به «بشتر» تصحیف شده... چنانکه گفته شود تیشتر به شعرای یمانی که در زبانهای اروپایی «سیریوس»[8] خوانده و ستارهٔ باران دانسته شده، تیر اطلاق گردیده است و به این معنی در ضمن اصطلاحات بحری در کتاب ابن ماجد موسوم به کتاب «الفواید فی اصول البحر و القواعد» و هم در نهایةالارب نویری آمده...

گویند هرگاه تیشتر از آسمان سر برزند و بدرخشد مژدهٔ ریزش باران میدهد. در اوستا قطعهٔ «تیریشت» در نیایش فرشتهٔ باران است. بدیهی است که تیر در این مورد تغییریافتهٔ همین واژهٔ «تیشتر» است. در پهلوی علاوه بر تیشتر، تیر هم آمده است... و این کلمه را با تیر به معنی سهم عربی نباید اشتباه کرد. ماه چهارم سال و روز سیزدهم هر ماه بنام ایزد مذکور است. ابوریحان بیرونی در فهرست روزهای ایرانی در آثارالباقیة «تیر» و در سی روز ماه نزد اهل خوارزم روز مزبور را «جیزی» (چیزی) و در سغدی «تیش» یاد کرده.زردشتیان نیز این روز را «تیر» خوانند. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۵۸ شود.

تیر. (اِخ) به رود دجله هم اطلاق شده و آن در اصل تیگر بوده که ایرانیها به مناسبت تندی به دجله می‌گفتند. در زبان فرنگی هم تیگر به دجله گویند که از فارسی گرفته‌اند. (فرهنگ لغات شاهنامه). آقای پیرنیا آرد: کنت کورث نوشته در آسیا رودی نیست که به تندی دجله باشد و برای استدلال به اسم دجله یعنی تیگر[9] استناد کرده گوید که تیر را به زبان پارسی تیگریس[10] گویند. (ایران باستان ج ۲ ص۱۳۷۲).

تیر. [یِ] (اِخ)[11] سیاستمدار و مورخ فرانسوی (۱۷۹۷-۱۸۸۷ م.). وی مکرر وزیر، نخست‌وزیر و وکیل مجلس شد و به ریاست قوهٔ مجریه رسید و معاهدهٔ فرانکفورت را منعقد کرد و به ریاست جمهوری انتخاب شد (۱۸۷۱ م.) و نام خود را با آزاد کردن فرانسه توأم کرد و سپس قدرت خود را از دست داد (مه ۱۸۷۳ م.) و بعد نمایندهٔ سنا و سپس

---

۱ - ن‌ل: آسمان.
۲ - به معنی نصیب و بهره.
۳ - سلاحی افکندنی.
۴ - سلاحی افکندنی.
۵ - سلاحی افکندنی.
6 - tishtrya. 7 - tishtar.
8 - Sirius. 9 - Tigre.
۱۰ - Tigris داریوش اول در کتیبهٔ نقش رستم این لفظ را به معنی «تیز» استعمال کرده چنانکه گوید «تیگر خئود» (خودتیز). (حاشیهٔ همین کتاب).
11 - Thiers, Adolphe.

نمایندهٔ مجلس شد. وی آثار تاریخی مهمی بنام تاریخ انقلاب فرانسوی (۱۸۲۴–۱۸۲۷ م.) و تاریخ کنسولی و امپراطوری (۱۸۴۵–۱۸۶۲ م.) بجا گذاشته. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به لاروس شود.

تیر. (اِخ)[1] از شهرهای قدیمی فینیقی. صور. رجوع به صور و قاموس الاعلام ترکی شود.

تیرآباد. (اِخ) دهی از دهستان پروانان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۹۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیرآور. [وَ] (نف مرکب) که تیر آورد مر تیرانداز را. آورندهٔ تیر و اندازندهٔ تیر:

با کم از ترکان تیرانداز نیست
طعنهٔ تیرآورانم میکشد. حافظ.
میشناسم چشم او را طرفه مست کافری است
دیده‌ام مژگان شوخش را عجب تیرآوری است.
سلیم (از آنندراج).
خصم تیرآور اگر دم زند آماجش کن
بزنش کفشگی و چکمه مرحاجش کن.
میر نجات (ایضاً).
قضا کمان ترا هر کجا که زه بندد
یکی ز جملهٔ تیرآوران بود تقدیر.
شهرت (ایضاً).

||عیار و مکار. (آنندراج). مکار و حیله گر و قرساق. (غیاث اللغات). غدار و مکار. (ناظم الاطباء).

تیرآهن. [هَ] (اِ مرکب) ستونهائی از آهن که امروز بجای الوار و ستونهای چوبی در ساختمانها بکار برند استحکام بیشتر را.

تیراب. [تَ] (ع اِ) لغتی است در تیرب. (منتهی الارب). خاک. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). تراب. (ناظم الاطباء).

تیرازآباد. (اِخ) از دیه‌های فراهان. (تاریخ قم ص۱۱۹ و ۱۴۱).

تیرازجان. (اِخ) دهی از دهستان رستم است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تیرازن. [زَ] (اِ) گیاه شاه‌افسر. (فرهنگ فارسی معین).

تیرازه. [زَ / زِ] (اِ) قوس قزح. (انجمن آرا) (آنندراج). تیراژه.

تیراژ. (فرانسوی، اِ)[2] عدهٔ کتاب یا روزنامه‌ای که در یک بار به طبع رسد: تیراژ روزنامهٔ... بیست هزار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیراژه. [زَ / زِ] (اِ) قوس قزح. (اوبهی) (فرهنگ رشیدی) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۹) (ناظم الاطباء). آزفنداک. نوشه. انطلیون. کمر رستم. کمردون. طوق بهار. قوس قزح. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوسه. رخش. سریر. سدکیس. قالیچهٔ فاطمه. کمان رستم. (یادداشت ایضاً). رجوع به تیرازه و مادهٔ بعد شود.

تیراژی. (اِ) قوس قزح. (فرهنگ اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تیراکو. [کُ] (اِخ)[3] حقوق‌دان و مرد بافضیلت فرانسه (۱۴۸۰–۱۵۵۸ م.) که از دوستان و حامیان رابله بود. (از لاروس).

تیران. (اِخ) دهی از دهستان کرون است که در بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع است و ۶۱۰۰ تن سکنه و معدن قلع دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیران. (اِخ) دهی از دهستان بربرود است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیران. (اِخ) دهی از بخش راور شهرستان کرمان است که ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیرانا. (اِخ) پایتخت کشور جمهوری آلبانی در شبه جزیرهٔ بالکان که بیش از ۳۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به لاروس شود.

تیران اول. [نِ اَوْ وَ] (اِخ) بیست و هفتمین پادشاه از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان و نویسندگان رومی است. او پسر آرتاشس سوم بود و در حدود ۲۱ سال[4] سلطنت کرد. رجوع به ایران باستان ج ۳ شود.

تیرانچی. (اِخ) دهی از دهستان ماربین است که در بخش سدهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیران دوم. [نِ دُوْ وُ] (اِخ) سی و چهارمین پادشاه از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان و نویسندگان رومی است. او پسر خسرو دوم بود و دو سال[5] سلطنت کرد. رجوع به ایران باستان ج ۳ شود.

تیراه. (اِ) پرندهٔ سبزرنگ که پر آن را در زردوزی بکار برند و آن را سبزک گویند. (ناظم الاطباء):

بیخبر هست ز تیر آهم
گر بود دلبر من تیراهی.
عبدالغنی (از آنندراج).

تیراست. [اَ] (اِ) به زبان پهلوی عدد سیصد را گویند و به عربی ثلثه مائه خوانند و در مؤیدالفضلاء عدد ده که عشره و عدد صد که مائه باشد نوشته‌اند و به حذف همزه نیز درست است. (برهان). به زبان پهلوی عدد سیصد را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). در فرهنگ گفته به زبان پهلوی عدد سیصد را گویند. صاحب فرهنگ منظومه گفته:

تهم باشد بزرگ و توف صدا
هست تیراست اسم سیصد را.
؟ (از انجمن آرا) (از آنندراج).
برآورده یک سر ز سنگ رخام
درازا و پهناش تیراست[6] گام.
فردوسی (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).

رجوع به انجمن آرا و آنندراج و به تیرست شود.

تیرافکن. [اَ کَ] (نف مرکب) تیرانداز. که تیر افکند. پرتاب‌کنندهٔ تیر از کمان و جز آن:

عطارد کرده ز اول خط جوزا
سوی مریخ تیرافکن تماشا. نظامی.

رجوع به تیرانداز و تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیر افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) تیر انداختن. پرتاب کردن تیر:

یکی تیری افکند در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد.
سعدی (بوستان).

||کنایه از دعای بدکردن و طعنه زدن. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تیر امان. [رِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سلاطین چون کسی را امان دهند و خواهند که مزاحمتی از لشکریان به او نرسد تیری که نام پادشاه بر آن نقش کرده باشد از جعبهٔ خاص به او دهند و این نشان امان باشد. (آنندراج) (از غیاث اللغات):

تا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم یا بدهی تیر امانم. سعدی.
چو مژگانش به قتل عام شاد است
وزان تیر امان کس را ندادست.
مسیحی (از آنندراج).

تیر انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) تیر افکندن بر چیزی. (آنندراج). پرتاب کردن تیر. (ناظم الاطباء). گشاد دادن تیر از کمان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): غلامان تیر انداختن گرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۱). رمضان تمام شد و امیر عید بکرد و خصمان آمده بودند قریب چهار پنج‌هزار و بسیار تیر انداختند بدان وقت که ما به نماز

1 - Tyr. 2 - Tirage.
3 - Tiraqueau, André.
۴ - از سال ۱۲۱ تا سال ۱۴۲ م.
۵ - از سال ۳۲۵ تا ۳۲۷ م.
۶ - ن‌ل: تیرست...

مشغول بودیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۸۵).
ور جهان پر شد از مگس منداز
بر مگس خیره‌خیره تیر خدنگ.
ناصرخسرو.
او را [بهرام گور] سواری و نیزه تاختن و تیر انداختن آموخت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۵).
به چابکتر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن به دندان بگیر.
سعدی (بوستان).
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست.
سعدی (بوستان).
چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی.
سعدی (از آنندراج).
||جوش برآوردن. آنچه از کروهه‌های هوائی از بن مایع جوشان بر روی مایع آید. برشدن گلوله‌هائی از هواست که از بن ظرفی محتوی مایعی جوشان به سطح مایع آید. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
... گفت این شیره همچون دیگ بی آتش می‌جوشد و تیر می‌اندازد. گفت چون بیارامد مرا آگاه کن. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
فتنه نندیشد که در خم تیر اندازد نبیذ
کفر نگریزد که سوسن در چمن خنجر کشد.
سیدحسن غزنوی.
رجوع به تیر زدن و تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیرانداز. [اَ] (نف مرکب) ترجمهٔ رامی. (آنندراج). رامی. نشابه. نابل. (از منتهی الارب). کمانکش و کماندار و تفنگچی. (ناظم الاطباء). آنکه با کمان و جز آن تیر پرتاب کند. تیرافکننده: هزار پیاده را بخواند از تیراندازان. (ترجمهٔ تاریخ طبری ص ۵۲۵). هلاورد... شهری است با کشت و برز... و مردمان تیرانداز و جنگی. (حدود العالم). و این (مردم ماوراءالنهر) مردمانی‌اند جنگی و غازی‌پیشه و تیرانداز. (حدود العالم). و مردمان وی (بخارا) تیراندازند و غازی‌پیشه. (حدود العالم).
هر سپاهی که به پیکار ملک روی نهاد
بازگردد ز کمان تیر سوی تیرانداز. فرخی.
و از راه حبشه هزار مرد دیلم را با پانصد مرد تیرانداز در کشتی‌ها نشاند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۵).
حمله‌ها بر به طبع تیغ‌گذار
رزمها کن به وهم تیرانداز. مسعودسعد.
دو تیرانداز چون سرو جوانه
ز بهر یکدگر کرده نشانه. نظامی.
همه شمشیرزن و تیرانداز و نیزه گذار باشند. (جهانگشای جوینی).
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست. مولوی.
چهارصد مرد تیرانداز که در خدمت او بودند همه خطا کردند. (گلستان).
شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز.
سعدی (گلستان).
چشمان ترک و ابروان جان را به ناوک می‌زنند
یا رب که داده‌ست این کمان آن ترک تیرانداز را.
سعدی.
با کم از ترکان تیرانداز نیست
طعنهٔ تیرآورانم می‌کشد. حافظ.
عمر نظر کرد به تیراندازان ایشان که بر پشت اسب با یکدیگر بازی می‌کردند. (تاریخ قم ص۳۰۴).
خدنگ طعنه دایم سوی تیرانداز برگردد
کسی را قدر مشکن گر نخواهی کم‌بها گردی.
کلیم (از آنندراج).
رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیراندازه. [اَ زِ] (اِخ) دهی از دهستان پایروند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیراندازی. [اَ] (حامص مرکب) کمانکشی و انداختن تیر خواه تیر کمان باشد یا گلولهٔ تفنگ و یا توپ و سایر اسلحه آتشی. (ناظم الاطباء). رمایة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل تیرانداز. تیر انداختن. پرتاب کردن تیر از کمان و گلوله از توپ و تفنگ و جز اینها: و مردمان وی (گرگانج) معروفند به جنگ و تیراندازی. (حدود العالم). و پیغامبر (ع) فرموده است: علموا صبیانکم الرمایة و السباحة؛ گفت بیاموزید فرزندان را تیراندازی و شنا. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آن کس که کمانی دارد.
حافظ.
رجوع به تیرانداز و تیر انداختن شود.

تیرب. [تَ رَ] (ع اِ) لغتی است در تراب. (منتهی الارب). خاک و تراب. (ناظم الاطباء). خاک. (مهذب الاسماء).

تیرباران. (اِ مرکب) تیرهای بسیار که از کمان سرداده باشند. (آنندراج). ریزش تیر از اطراف و بطور فراوانی. (ناظم الاطباء). بارانی از تیر:
چنان تیرباران بد از هر دو روی
که چون آب، خون اندر آمد به جوی.
فردوسی.
اگر مان بود دیگر ایدر درنگ
نبیند جز تیرباران و سنگ. اسدی.
از کمان چرخ بر جان بداندیشان تو
تیرباران بلا بادا چو در دی زمهریر. سوزنی.
عالمی پر تیرباران جفاست
بر حقم گر چشم جان در بسته‌ام. خاقانی.
تیرباران بلا پیش و پس است
از فراغت سپری خواهم داشت. خاقانی.
ز بس تیرباران که آمد به جوش
فکند ابر بارانی خود ز دوش. نظامی.
گر آن تیرباران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی. سعدی.
زهرهٔ مردان نداری چو زنان در خانه باش
ور به میدان می‌روی از تیرباران برمگرد.
سعدی.
خلاف شرط یارانست سعدی
که برگردند روز تیرباران. سعدی.
گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق
تیربارانیست یا تسلیم باید یا حذر. سعدی.
تیرباران سپاه فتنه طوفان می‌کند
از حصار گردش پیمانه سر بیرون مکن.
دانش (از آنندراج).
- تیرباران سحر؛ آه و ناله. آه سحر و گریهٔ سحری. (ناظم الاطباء):
تیرباران سحر هست کنون ز آتش آه
نوک پیکان را قاروره بسر بربندیم. خاقانی.
- تیرباران نگاه؛ نگاههای متوالی و ممتد:
ای که داری چون هدف ذوق لباس سرخ و زرد
تیرباران نگاه خلق را آماده باش.
صائب (از آنندراج).
ترسم افتد از صفا گلهای زخم کاریم
تیرباران نگاهی از خدا می‌خواستم.
محسن تأثیر (ایضاً).
رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.
||سیاستی که در آن مقصر را هدف تیر بسیار کنند. (ناظم الاطباء). شلیک کردن سربازان بسوی دشمن یا محکوم به اعدام. (فرهنگ فارسی معین). محکومی را با ضربات گلوله‌های تفنگ کشتن. و این نوع اعدام مخصوص افراد نظامی است که چون به علت گناه بمرگ محکوم شوند آنان را به میدان مرگ برند و بر ستونی استوار ببندند و پس از اجرای تشریفات یک جوخه سرباز مسلح به تفنگ (جوخهٔ تیر) محکوم را نشانهٔ تیر سازند و با اشارهٔ فرمانده آتش تیر تفنگ بر محکوم گشایند. رجوع به تیرباران کردن شود.

تیرباران رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) تیراندازی شدید درگرفتن میان دو لشکر: تیرباران رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل بستدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۷). رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیرباران کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) انداختن تیر بسیار. (ناظم الاطباء). رشق. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). عمل تیرباران:
بکردند یک تیرباران نخست

بسان تگرگ بهاران درست. دقیقی.
چو بر دشمنان تیرباران کنم
کمان را چو ابر بهاران کنم. فردوسی.
سکندر بفرمود تا لشکرش
یکی تیرباران کنند از برش. فردوسی.
یکی تیرباران بکردند سخت
چو باد خزان برجهد بر درخت. فردوسی.
آه من دوش تیرباران کرد
ابر خونبار از آسمان برخاست. خاقانی.
از پیش و پس قبیله یاران
کردند به صبح تیرباران. نظامی.
ساقی خورشید ما چون نور بخشد ماه را
چشم ما گر تیز بیند تیربارانش کنم.
میرخسرو (از آنندراج).

و جنگ و حرب درپیوستند و بر دیلم تیرباران کردند. (تاریخ قم ص۲۴۸).

تیرباران گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) تیرباران کردن. گرفتن بارانی از تیر بر روی کس یا کسانی:
کمانش کمین سواران گرفت
بر آن نامور تیرباران گرفت. فردوسی.
به سهراب بر تیرباران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت.
فردوسی.
ابر زنگله تیرباران گرفت
به هر سو کمین سواران گرفت. فردوسی.

رجوع به تیرباران کردن و تیرباران و دیگر ترکیبهای تیر شود.

تیر بازوی چرخ. [رِ یِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عطارد. (شرفنامهٔ منیری). ستارهٔ عطارد. (ناظم الاطباء). || و نیز تیری که بکمان چرخش اندازند. (شرفنامهٔ منیری).

تیربالا. (ص مرکب) تیرقامت. از اسماء محبوب است. (آنندراج). تیرقد. راست بالا. سهی‌بالا. قد و بالائی چون تیر راست و بلند. تیروار قامت:
من آن تیربالا نگارم که هرگز
چو ابروی من کس نبیند کمانی. فرخی.
تیربالائی و مانندهٔ تیری که ترا
هرچه نزدیکتر آرم تو ز من دورتری.
فرخی.
ای نگار تیربالا روز تیر
خیز و جام باده ده بر لحن زیر. مسعودسعد.

رجوع به تیرقد و تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیربد. [بُ] (اِ مرکب) رئیس یک ستون کوچک تیرانداز که در نواحی مختلف کشور انجام وظیفه می‌کردند و بجای ژاندارمهای امروز بوده‌اند و تقریباً قوهٔ اجرائیهٔ فرمانداران بوده‌اند. (تاریخ حقوق علی‌آبادی). رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۸۲ شود.

تیربند. [بَ] (اِ مرکب) کمری که از چند رشته پشم شتر بافته ساخته باشند و آن را شاطران[1] در بالای قطوره بر میان بندند و بر یک سر آن زهگیر و خلالدان و امثال آن آویزند و زنگها را بدان بند کنند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج):
بر تیربند پیک تو خورشید فی‌المثل
زنگی است صدهزار زبانه در او ز زنگ.
کاتبی (از فرهنگ جهانگیری).

تیربوته. [رِ / رُ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از صنایع و آن چنان است که تیراندازان کامل بر آماج، به تیرهائی که از کمان افکنده باشند گلها و جانوران نقش کنند. (آنندراج):
بی تو رفتم سوی گلشن خلعتم را پیش کرد
همچو تیر بوته شاخ گل دلم را ریش کرد.
وحید (از آنندراج).

تیربیجان. (اِخ) دهی از دهستان دابوست که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیرپرتاب. [پَ] (اِ مرکب) فاصله‌ای که تیرانداز بطور متوسط تواند تیر اندازد. تیررس. مسافت پرتاب شدن تیری. مسافتی که یک تیر بپیماید، چون بیفکنند:
دگر گنج پردرّ خوشاب بود
که بالاش یک تیرپرتاب بود
که خضرا نهادند نامش روان
همان تازیان نامور بخردان. فردوسی.
به یک تیرپرتاب بر، خوان نهاد
بر و بره و مرغ بریان نهاد. فردوسی.
فلک با رتبتش یک تیرپرتاب
زمین با همتش یک میل‌وار است.
مسعودسعد.

اگر عطسه زدی یک تیرپرتاب آواز صدای آن برسیدی. (تاریخ طبرستان). و خندقی ژرف گرداگرد شهر بزدند عمق سی و سه ارش یا ارش مساحان و عرض یک تیرپرتاب. (تاریخ طبرستان). و در میان این باغ دریاهکی که از هر جانب تیرپرتاب. (تاریخ طبرستان).

تیر پرتاب. [رِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تیر پرتابی. نوعی از تیر که بسیار دور می‌رود اما بر نشانه نمی‌رسد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء)[2] (از غیاث اللغات). || در بهار عجم نوشته که به معنی تیر هوائی نیز آمده. (غیاث اللغات). تیر هوائی را نیز گویند. (ناظم الاطباء):
چه تیر است آنکه هرگز یک خدنگم بر نشان ماند
دعای دردمندان تیر پرتاب است پنداری.
سالک یزدی (از آنندراج).

از این‌جا (شاهد فوق) مستفاد می‌شود که همان تیر هوائی است چنانکه گفته‌اند. (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تیر پرتابی. [رِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) منسوب به تیر پرتاب:
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست.
حافظ (از آنندراج).
کبوتر فلک از بیم تیر پرتابی
چو سایه آمد و بر خاک رهگذر افتاد.
طالب آملی (ایضاً).

رجوع به مادهٔ قبل شود.

تیرتاز. (نف مرکب) تازنده چون تیر. تیزتاز. رجوع به تیزتاز شود.

تیرتاش. (اِخ) دهی از دهستان کلباد است که در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع است و ۱۲۴۵ تن سکنه دارد و ایستگاه تیرتاش نزدیک این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیرتئوس. [تی تِ] (اِخ)[3] تیرته. از شعرای یونان است که در زمان جنگ دوم مسنیا می‌زیسته (۶۸۴ تا ۶۶۸ ق.م.) از تیرتئوس آثار فراوانی در دست نیست و غالب اشعار وی نابود شده است. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ). رجوع به تیرته شود.

تیر تخش. [رِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تیر هوائی و آتشبازی را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). تیر هوائی و تیر ناوک و تیر آتشبازی... (غیاث اللغات). تیر هوائی آتشبازی شبهای عید و عروسی را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):
گر اشارت نیست با چین جبین هم قانعیم
تیر تخشی زآن کمان ابروان ما را بس است.
صائب (از آنندراج).
تو گوئی چو شد تیر تخشش بلند
که کرد دست این ریشه در خاک بند.
طاهر وحید (از آنندراج).
از بس که گرم سوی عدویت روان شود
چون تیر تخش ناوک آتشفشان شود.
سعید اشرف (ایضاً).

تیر تظلم. [رِ تَ ظَلْ لُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آه مظلومان باشد. (برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

تیرته. [تی تِ] (اِخ)[4] شاعر غنائی یونان در قرن ۷ ق.م. است. او با سرودهای خود

---

۱ - در جهانگیری: شاطران و پیکان، و در انجمن آرا: شاطران و پیکان رونده.
۲ - ناظم الاطباء با حذف کسرهٔ اضافه آورده است.
3 - Tyrtée. 4 - Tyrtée.

شجاعت و جسارت اسپارتی‌ها را در جنگ دوم مسنیه[1] تجدید کرد. (از لاروس). رجوع به تیرتئوس شود.

تیرچائی. (اِخ) یکی از سه دهستان بخش ترکمان است که در خاور همین بخش و شمال شهرستان میانه واقع است و عموماً در کوهستان و دامنهٔ جنوبی کوه بزکش قرار دارد. ناحیه‌ای است سردسیر و ییلاقی و دارای مراتع سبز و خرم و ۳۴ آبادی و ۱۷۲۴۰ تن سکنه است و قراء مهم آن ایشلیق و بالسین و النجارق و گاوینه‌رود و کرزج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیر چرخ. [رِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از عطارد است. (برهان) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):

در دل خاره در روم چو شرار
تیر چرخم که سخت کارگرم.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

||چیزی باشد مانند تیرهوائی که از آهن سازند و درون آن را پر از باروت کرده آتش زنند و به جانب دشمن سردهند و آن در هندوستان متعارف است و به هندی «بآن» گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) . و بر هر که خورد از اسب و سوار و پیاده هلاک کند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی):

نه تیر چرخ رسد بر سرش نه کشکنجیر
نه منجنیق و نه سامان برشدن بوهق.
انوری (از انجمن آرا).

||بعضی گفته‌اند، چرخ کمان سخت، و تیر چرخ؛ تیری که از کمان اندازند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج).

تیرخدای. [خُ] (اِخ) قلعهٔ تیرخدای، این قلعه به خیره است و قلعه‌ای است سخت عظیم بر کوهی بغایت بلندی و از بهر آن این را تیرخدای خوانند، و بر آن جنگ نیست و هوای آن سردسیر است و آب از مصنعهاست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۹). رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ ص۱۱۶ و ۱۳۳ شود.

تیر خلاص. [رِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تیری که با رولور پس از تیرباران محکومی در مغزش خالی کنند سرعت مرگ محکوم را.

تیر خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بنفسه کنایه از خسته شدن به زخم تیر. کنایه از رسیدن تیر بر چیزی. (آنندراج). اصابت تیر بر چیزی یا بر کسی. زخمی شدن از تیرکمان یا تیر تفنگ وجز اینها:

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
به دامش درافتی و تیرش خوری.
سعدی (بوستان).

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
سر نتواند کشید پای بزنجیر او. سعدی.

مراکشتی متاب آن گوشهٔ ابرو به عیاری
کمان بر من مکش جانا که تیری خورده‌ام کاری.
؟ (از آنندراج).

تیر مراد من به هدف برنمی‌خورد
در خانهٔ کمان بنهم گر نشانه را.
کلیم (از آنندراج).

دامان چرخ ز آه ستمدیدگان پر است
کس‌را نخورد تیر دعا بر نشان هنوز.
واله هروی (ایضاً).

رجوع به تیر و مادهٔ بعد شود.

تیرخورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) زخمی با گلوله و یا تیر. (ناظم الاطباء). خسته‌شده از تیر کمان یا گلوله. مجروح و زخمی‌شده از تیر. کسی که از تیر خسته شده باشد.

- خرس تیرخورده یا خوک تیرخورده؛ توصیف دشنام گونه‌ای است از بدخلقی و غضبنا کی شدید کسی: فلان مثل خوک تیرخورده وارد مجلس شد و...

تیردات. (اِخ) تیرداد. رجوع به تیرداد شود.

تیرداد. (اِخ) اشک دوم، پادشاه اشکانی (۲۴۸-۲۱۴ ق.م.) وی پس از اشک اول به تخت نشست و با سلوکوس کالی‌نیکوس جنگید و او را مغلوب کرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به یشتها ج ۲ ص۵۷ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص۲۲۰۳، ۲۲۰۸، ۲۶۲۰ و تاریخ سایکس صص۴۱۳-۴۱۴ شود.

تیرداد. (اِخ) ... پارتی، بیست و یکمین پادشاه از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان و نویسندگان رومی است. او برادر بلاش اول شاه ایران بود و ۳۸ سال[2] سلطنت کرد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۶۰ شود. در لاروس آرد: ... او[3] خراجگزار رومی‌ها شد و به سال ۷۳ م. درگذشت.

تیرداد. (اِخ) سی‌امین پادشاه از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان و نویسندگان رومی است. او پسر والارش بود و در حدود ۵ سال[4] سلطنت کرد. رجوع به ایران باستان ج۳ ص ۲۶۲۰ شود.

تیرداد دوم. [دِ دُوْ وُ] (اِخ) پادشاه ارمنستان که در سال ۳۱۴ م. درگذشت. (از لاروس). تیردات. او در سال ۲۹۴ م. گرگوری (مبلغ معروف دین مسیح) را که در ارمنستان مشغول کار بود چند بار مورد بازخواست قرار میدهد ولی در سالهای اخیر عمرش بتوسط همین گرگور به دین مسیح گروید.

رجوع به یشتها ص۱۷۶ شود.

تیردان. (اِ مرکب) قندیل و ترکش. (غیاث اللغات) (آنندراج). ترکش. تیرکش. (ناظم الاطباء). جعبه. ترکش. کنانه. شکا. شغا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر
گر روز کینه دست برد سوی تیردان. فرخی.

قندیل ما چو مهر پر از تیر شد ولی
تیری برون نمی‌رود از تیردان ما.
طغرا (از آنندراج).

رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیرز. [رِ] (اِ) مخفف تیریز است. که چاپوق لباس باشد. (فرهنگ نظام):

عمرها باید که درزی جامه‌ای بهرم برد
و آستین و تیرز آورد زو پدید و وربدن.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۰).

حد آن وربدن و تیرز آن لنگیها
جیب‌پهلو بود و چال در و روزن‌دار.
نظام قاری.

این آستین و تیرز از یکدگر جدا
ای درزی وصال تو با وربدن رسان.
نظام قاری.

رجوع به تیریز شود.

تیر زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) تیر انداختن. به تیر زخم زدن کسی را. با تیر خسته کردن کسی یا شکاری را. مجروح کردن:

سروبالای کمان‌ابرو اگر تیر زند
عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را.
سعدی.

تا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم یا بدهی تیر امانم. سعدی.

آن راکه تو دوست بیش داری
کس تیر جفا زدن نیارد. سعدی.

||حباب بالا دادن مایعی جوشان. حبابها که از ته دیگ تفته بر روی آب آید. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

چون به خم اندر ز زخم او بخروشد
تیر زند بی‌کمان و سخت بکوشد.
منوچهری (از یادداشت ایضاً).

به هر دو معنی رجوع به تیر انداختن شود.

تیرزن. [زَ] (نف مرکب) تیرانداز. (ناظم الاطباء). تیرافکن. که تیر اندازد. که تیر زند. تیرزننده. تیراندازنده:

چو شاپور و بهرام شمشیرزن
چو گرگین و چون بیژن تیرزن. فردوسی.

تا دگر زخم هیچ تیرزنی
نرسد بر کمان پیرزنی. نظامی.

---

1 - Messénie.

۲ -(۶۲-۱۰۰ م.)

3 - Tiridate.

۴ -(۲۱۷-۲۲۲ م.)

اگر جستم از دست این تیرزن
من و کنج ویرانهٔ پیرزن.
سعدی (بوستان).
یلان کماندار نخجیرزن
غلامان ترکش‌کش و تیرزن.
سعدی (بوستان).

تیرساز. (نف مرکب) تیرگر. (آنندراج). کسی که تیر می‌سازد. (ناظم الاطباء). سازندهٔ تیر. نابل. نبال:
چو کوتاهی بیند از تیرساز
کند در زدن همچو رمحش دراز.
ملاطغرا (از آنندراج).

تیر ساز. [رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اضافت به معنی مضراب و زخمه. (آنندراج). مضراب ساز. (غیاث اللغات):
چو تیر ساز، خود در دلنشینی
ید طولاش در سحرآفرینی.
محسن تأثیر (در تعریف مطرب، از آنندراج).

تیرست. [رُ] (عدد، اِ) تیراست. تری‌ست، سه صد، سیصد (۳۰۰). (فرهنگ فارسی معین):
کنیزان دوشیزه تیرست و شصت
به رخ هر یک آرایش بت‌پرست. اسدی.
ز زر خشت تیرست و سی بار پنج
که مردی یکی برگرفتن به رنج. اسدی.
همه ره بد افکنده پنجاه میل
گرفتند تیرست و پنجاه پیل. اسدی.
رجوع به تیراست و حاشیهٔ برهان چ معین شود.

تیرستاق. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان ترستاق است که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیرسحر. [رِ سَ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روشنی صبح کاذب است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آه سحری را گویند که از روی سوز و درد باشد. (برهان). آه سحر. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
کاغذین‌جامه هدف‌وار علی‌الله زنیم
تا به تیر سحری دست قدر بربندیم.
خاقانی.
||دعای بد را نیز گفته‌اند. (برهان). دعای بد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تیرسو دو مولینا. [سُ دُ مُ] (اِخ)[1] نویسندهٔ دراماتیک اسپانی (۱۵۷۱-۱۶۴۸ م.) است. وی در میلان متولد شد و آثار کمدی فراوانی از خود باقی گذاشت. از آن جمله: جاه‌طلب بزدل[2] و شیاد اشبیلیه[3] می‌باشد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تیرشاب. (اِخ) دهی از دهستان هریس است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیرشکاف. [شَ / شِ] (نف مرکب) شکافنده و خسته کنندهٔ عطارد. تیری که تا آسمان رود و عطارد را مجروح کند:
هر دم ز تیر تیرشکاف تو مشتری
افغان زه برآورد از گوشهٔ کمان.
خواجوی کرمانی.

تیر شهاب. [رِ شِ / شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درخش‌هایی که به شب در آسمان از سویی به سویی شوند همچو تیر پران:
دوش چو سلطان چرخ تافت به مغرب عنان
گشت ز تیر شهاب روی هوا پرسنان. خاقانی.
بود چو در درع ابر لمعهٔ شمشیر برق
بر زره کهکشان آتش تیر شهاب.
سیف اسفرنگ.
رجوع به شهاب شود.

تیر فلک. [رِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تیر چرخ و کوکب عطارد. (ناظم الاطباء). تیر گردون:
از نعش هدی تختش وز تیر فلک میل
وز قوس قزح زیجش وز ماه سطرلاب.
خاقانی.
رجوع به تیر (عطارد) و تیر گردون شود.

تیرقد. [قَ] (ص مرکب) راست‌بالا. تیربالا. تیرقامت. سهی‌قد. قد و اندامی چون تیر راست و بلند. قامت تیروار:
ز شست زلف کمان‌ابروان و تیرقدان
نمانده بهره و حظ و نصیب و تیر[4] مرا.
سوزنی.
رجوع به تیربالا و تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیرک. [رَ] (اِ مصغر) تصغیر تیر است. (برهان) (آنندراج). مصغر تیر؛ یعنی تیر کوچک. (ناظم الاطباء). ||تیر و رکن. وردنه. چوبک. شوبق (معرب). مرقاق. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تیر تماج و تیر نان در ذیل ترکیهای کلمهٔ تیر (معنی دوم) شود. ||آبله‌هائی که در دیگ آب جوشان به سبب پخته شدن گوشت یا در میان روغن جوشان بهم میرسد و بخاری که از پاره شدن آبلهٔ دیگ شله و حلیم و هریسه و مانند آن می‌جهد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||وجع را گویند. (فرهنگ جهانگیری). وجع که مانند سوزن و جوالدوز می‌خلیده باشد. (فرهنگ رشیدی). جستن درد و وجع هم هست در اعضاء. (برهان). دردی که مانند سوزن در اعضاء آدمی می‌خلد. (ناظم الاطباء). وجع را گویند که مانند سوزن و جوالدوز خلنده باشد. (انجمن آرا) (آنندراج):
چون سنگ درون گرده گردد مدرک
از درد زند گرده چو تیرک ناوک
در گردهٔ کس چو باد گردد مدرک
نافع باشد کمار و اسپوس و نمک.
یوسفی طبیب (از انجمن آرا) (از آنندراج).
رجوع به تیر کشیدن شود.

تیرک. [رَ] (اِخ) قصبه‌ای است از اقلیم چهارم در شمال ابهر افتاده سی پاره دیه از توابع آن است. هوایش سرد است... و آبش از همان کوهها برمی‌خیزد و به سفیدرود می‌ریزد. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۶۶).

تیرکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول؛ وادار کردن کسی به کاری. تحریک کردن.

تیرک زدن. [رَ زَ دَ] (مص مرکب) بالا آمدن آبله‌های دیگ جوشان. (ناظم الاطباء). ||جاری شدن خون از زخم. (از غیاث اللغات) (آنندراج) (بهار عجم):
ز خونی که تیرک زد از فرقگاه
یلان را برافروخت پرّ کلاه.
هاتفی (از آنندراج).
||درد کردن. (بهار عجم) (آنندراج).

تیرکش. [کَ] (اِ مرکب) تیردان را گویند و ترکش مخفف آن است. (برهان) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). از تیر (سهم) + کش = تیرکش و در ایتالیائی «تورکاسو»[5]. (حاشیهٔ برهان چ معین):
ز صیدگاهی صیدی نکرده‌ام چه کنم
دمی که تیرکشم پر بود کمان خالی.
مسیح کاشی (از آنندراج).
||به معنی سوراخی که در دیوار قلعه و قصر ملوک برای انداختن تیر و بندوق به جانب دشمن، می‌سازند. (غیاث اللغات) (آنندراج). سوراخی در دیوار قلعه برای انداختن تیر و گلوله به جانب دشمن. (ناظم الاطباء):
قصر ترا برج کمان تیرکش
شیشهٔ آن نه فلک شیشه‌وش.
میرخسرو (از آنندراج).

تیرکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) درد کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). احساس درد نمودن در امتداد یک خط. (ناظم الاطباء). دردی تند و تیز از جائی (در بدن) آغازیدن و بزود به جای دیگری منتهی گشتن چنانکه در اوجاع مفاصل و گزیدگی زنبور و جز آن. درد تندی که در قسمتی باریک از تن، از جائی شروع شده بجائی ختم شود: انگشتم تا بیخ بغلم تیر می‌کشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

1 - Tirso de Molina.
2 - L'Ambitieux timide.
3 - Le Trompeur de Séville.
۴ - بهره و نصیب. رجوع به تیر شود.
5 - Turcasso.

— تیر کشیدن بینی؛ باریک شدن آن چنانکه در ضعف و سستی بسیار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— تیر کشیدن زخم؛ بهم کشیده شدن زخم و سوزش کردن آن. (آنندراج):
چسان ز درد چنین می‌توان مسلم جست
کشید تیر چو زخمم ز پشت مرهم جست.
تأثیر (از آنندراج).
تیرکلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفیورد شورآب است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
تیرکمان. [کَ] (اِ مرکب) در تداول؛ قوس قزح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تیرگان. (اِ) نام روز سیزدهم است از تیرماه. گویند در این روز منوچهر با افراسیاب صلح کرد بشرط آنکه افراسیاب یک تیر پرتاب راه از ملک خود به منوچهر پس بدهد. حکما تیری ساختند از روی حکمت و در وقت طلوع آفتاب آرش آن تیر را برکمان نهاده از جبال طبرستان به طرف مشرق انداخت بعد از تفحص بسیار روز سیزدهم در کنار آب آمویه یافتند. (برهان). روز سیزدهم از تیرماه. گویند در این روز منوچهر با افراسیاب صلح کرد. (ناظم الاطباء). جشن روز تیر از ماه تیر. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن آرا). از «تیر» + «گان» (پسوند نسبت) جشنی است که در تیرروز (روز سیزدهم) از ماه برپا می‌شد. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به تیر به معنی روز و یشتها ج ۱ ص۳۳۴ و ۳۳۵ و خرده‌اوستا ص۲۰۹ و التفهیم بیرونی ص۲۵۴ و آثارالباقیه ص ۲۲۰ شود.
تیرگان. (اِخ) دهی از دهستان لاین است که در بخش کلات شهرستان دره گز واقع است. و ۸۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)
تیرگر. [گَ] (ص مرکب) همان تیرساز بدون اضافت... (آنندراج). سازندهٔ تیر. (ناظم الاطباء). تیرساز. آنکه تیر سازد. براء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سهام. نابل. نبال. (دهار). نشاب. (منتهی الارب):
ز هجر تیرگر خواهد جدا افتاد جان از من
که‌گزگز می‌جهد پیوسته آن ابروکمان از من.
سیفی (از آنندراج).
رجوع به تیرساز شود. ||در بیت ذیل از خسرو و شیرین نظامی به معنی تیرانداز و صیاد هدف‌یاب بیشتر نزدیک است:
چو چشم تیرگر جاسوس گشتم
به دکان کمانگر برگذشتم.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۱۰۰).
تیرگران. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۵۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
تیرگردانی. [گَ] (حامص مرکب) آن است که چون چیزی گم شود اسامی حاضران بر دور پیاله نویسند و تیری در آن گذاشته افسون خوانند، تیر خود بخود به حرکت آمده بر نام دزد ایستد. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). و این تیرها را در تازی اقداح خوانند و قدح با «قاف» و «دال» و «حای» مهملتین بکسر، تیر قمار است که قماربازان دارند و آن ده تیر است و هر یکی را نامی معین... (آنندراج):
از تو تا شد بزم روشن، خویش را گم کرده است
تیرگردانی کند چون شعلهٔ جواله شمع.
فصاحت‌خان راضی (از آنندراج).
تیرگردون. [رِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (برهان). خورشید. (ناظم الاطباء). ||کنایه از آفت و حوادث آسمانی تیز باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||بعضی گویند عطارد است. (برهان). عطارد. (ناظم‌الاطباء). ستارهٔ تیر. دبیرفلک:
تیرگردون همه انواع فضائل دارد
لیک در ملک طرب کامروا ناهید است.
ابن یمین.
رجوع به تیر (عطارد) شود.
تیرگری. [گَ] (حامص مرکب) شغل تیرسازی. (ناظم الاطباء). عمل تیرگر. رجوع به تیرگر شود.
تیرگی. [رَ / رِ] (حامص) تاریکی. (برهان) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظلمت. (ناظم الاطباء). مقابل روشنی چنانکه در هوا و آب و جز آن. تاری. تاریکی. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). از تیره (= تیرگ) + ی (مصدری). (حاشیهٔ برهان چ معین):
مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان. رودکی.
تو از تیرگی روشنائی مجوی
که با آتش آب اندر آری بجوی. فردوسی.
برآمد یکی ابر و گردی سیاه
کز آن تیرگی دیده گم کرده راه. فردوسی.
بیاید هم اکنون که شب تیره گشت
ورا دیده از تیرگی خیره گشت. فردوسی.
بدان تیرگی رستم او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید. فردوسی.
هوا را بود روشنی و لطیفی
زمین را بود تیرگی و گرانی. فرخی.
تا بباشد آسمان را تیرگی و روشنی
تا بباشد اختران را اجتماع و افتراق.
منوچهری.
پس از تیرگی روشنی گیرد آب
برآید پس از تیره‌شب آفتاب. اسدی.
چنان تیره گیتی که از بس خروش
ز بس تیرگی ره نبردی بگوش. اسدی.
برون آرد از دل بدی را خرد
چو از شیر مر تیرگی را نمد. ناصرخسرو.
پیغامبران فرستاد تا که ایشان خلق را از تیرگی کفر سوی روشنائی ایمان راه نمایند. (مجمل التواریخ و القصص از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
که‌شب را تیرگی چندان بماند
که‌رخ پیدا کند خورشید انور. انوری.
بالله که گر به تیرگی و تشنگی بمیرم
دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم. خاقانی.
صورت خوبان به معنی چون ببینی آینه‌ست
کز برونسو روشنی دارد درونسو تیرگی.
خاقانی.
تا کی این روز و شب و چندین مغاک و تیرگی
آن درخت آبنوس این صورت هندوستان.
خاقانی.
چون سایه مرا به تیرگی جوی
کاندر ره روشنی نیابی. خاقانی.
اگر چشمه روشن بود به تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود به روشنی جوی هیچ امید نباشد. (تذکرةالاولیاء عطار).
اگرچند باشد شب دیرباز
بر او تیرگی هم نماند دراز. سعدی.
از نخشبی مدار طمع در جهان کرم
نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم.
(از صحاح الفرس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||کدورت خاطر. (برهان) (غیاث اللغات). کدورت. (ناظم الاطباء). کین. بغضاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تندخویی و آتش‌مزاجی. (حاشیهٔ برهان چ معین):
چو آمد بکار اندرون تیرگی
گرفتند پرمایگان خیرگی. فردوسی.
همان راه یزدان بباید سپرد
ز دل تیرگی‌ها بباید سترد. فردوسی.
بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی. فردوسی.
مردی بود [بلکاتکین حاجب] که از وی... و جوانمردتر کم دیدند اما تیرگی قوی بر وی مستولی بود و... (تاریخ بیهقی از حاشیهٔ برهان چ معین).
روز به شب کرده‌ای به تیرگی حال
شب به سحر کن به روشنائی باده. خاقانی.
گفت یکی وحشت این در دماغ
تیرگی آرد چو نفس در چراغ. نظامی.
||سیاهی. (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ

مژه تیرگی برده از پر زاغ. فردوسی.

تیرلمونت. [لُ مُ] (اِخ)[1] تیرلمون شهری در بلژیک است که ۲۲۴۰۰ تن سکنه دارد و در این شهر صنایع فلزی و ماشین‌سازی و قندسازی و دباغی، رواج دارد. (ازلاروس). رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

تیرم. [رَ / رُ] (ترکی، اِ) بانوی اعظم و خاتون بزرگ را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). بانوی بزرگ حرم شاه را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ...تیر به معنی برگزیده و «میم» بر نعت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم پس معنی تیرم؛ زن برگزیده است. (فرهنگ رشیدی). در ترکی به معنی بانوی بزرگ و ارجمند است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

اندر این عهد از بزرگی کشور خوارزمشاه
ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان توئی.
استاد (از فرهنگ رشیدی).

تیرمار. (اِ مرکب) نوعی از مار خبیث که مانند تیر از جا جسته نیش زند. (آنندراج). افعی. (زمخشری) (ناظم الاطباء). قسمی از مار است و معروف می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس):

رقم بیار شودگر جفای یار مرا
بدست خامه زند همچو تیرمار مرا.
تأثیر (از بهار عجم).

||الکن قصد از اصل کلمهٔ عبرانی مرغی است که همچو بوم در ویرانه‌ها مسکن نماید... (قاموس کتاب مقدس). ||دندانهای افعی. (ناظم الاطباء).

تیرمالی. (ص مرکب، اِ مرکب) در تداول عامه؛ لاغر و چست. زن یا دختری با قد باریک و بلند و موزون و با قوت و با کمی مکر. لاغر و مکار. کشیده‌قامت. لاغر. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تیرماه. (اِ مرکب) نام ماه چهارم از سالهای شمسی که بودن آفتاب در برج سرطان باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام ماهی است در تاریخ فرس. (کشاف‌اصطلاحات الفنون). اول آن مطابق است تقریباً با نوزدهم ژوئن فرانسوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اندرین ماه آفتاب در برج سرطان باشد و اول ماه از فصل تابستان بود. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). رجوع به تیر (بهمین معنی) شود. ||گاه از آن مطلق خزان و خریف اراده کنند. پائیز. برگ‌ریزان. ماه اول پائیز یا آخر تابستان. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

همی نوبهار آید و تیرماه
جهان گاه برنا شودگاه زر.
دقیقی (از یادداشت ایضاً).

و دیگر هوای فصول سال، چون تابستان و زمستان و بهارگاه و تیرماه... (هدایة المتعلمین).

تا کی گله کنی که نه خوب است کار من
وز تیرماه تیره‌تر آمد بهار من. ناصرخسرو.

و خزان از پس درآید... و هرگاه که طبیعت جهد کند و خاطر را بپزاند و خواهد که دفع کند خشکی تیرماهی[2] آن را بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بباید دانست که [تب] ربع تابستانی زودتر گذرد... و آنچه اندر تیرماه تولد کند دراز آهنگ باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

آمد آن تیرماه سردسخن
گرم در گفتگوی شد با من. ابوالفرج رونی.

پیر تابستان و خلقان تیرماه
خلق مانند شبند و پیر ماه. مولوی.

اتفاقاً فصل تیرماه بود. (انیس الطالبین بخاری ص۱۸۴). آن زمین را تیرماه جو کشتم. (انیس الطالبین ایضاً ص۱۸۴).

— تیرماهان؛ هنگام تیرماه:

تیرماهان برگ زرین کیمیای شب شود
وز نهیب دی حصار سیمگون سیما شود.
ناصرخسرو.

تیرماهی. (اِ مرکب) نوعی از انگور است. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیرماهی[3] و از باد مهرگان.
منوچهری.

تیره شد همچون عصیر تیرماهی آب جوی
شد چو آب تیرماهی خم به خم اندر عصیر.
میرمعزی (از آنندراج).

||نوعی از ماهی، از عالم تیرمار. (آنندراج). ||نام دارونی هم هست. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زنجبیل. (الفاظ الادویه). ||گزر و زردک را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تیرماهی. (ص نسبی) خریفی. خزانی. پائیزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خریفی. ||منسوب به تیرماه و تابستانی. (ناظم الاطباء).

تیرمردان. [مَ] (اِخ) شهرکی است بنواحی فارس میان نوبندجان و شیراز و شامل ۳۶ قریه... (از معجم البلدان). ابن البلخی آرد: تیرمردان و جویکان، این هر دو جای نواحی است دیه‌های بزرگ که هیچ شهر نیست و خراره و دودمان و دیه گوز از جملهٔ آن است و این نواحی در میان شکستها و نشیب و فرازهای خاکین و سنگین بر مثال خرقان اما آنجا دشوارتر و درشت‌تر است و هوای آن سردسیر خوش است و جملهٔ نواحی درختستان است و انواع میوه‌ها و برخصوص درختان جوز چندان است که آن را حدی نباشد و به شیراز و به دیگر اعمال جوز از آنجا برند و همچنین عسل بسیار باشد و جملهٔ پشته‌ها و نشیب و افراز آن ولایت بغله بکارند، یعنی که پشته‌ها و افرازها باشد بخس باشد و نشیبها باریاب و آبهای روان بسیار است و ابونصر پدر یا جول و دیگر پیوستگان ایشان از تیرمردان بوده‌اند و مردم آن ولایت همه سلاح‌ور و شب رو و دزد باشند و نخجیرگاهی است سخت نیکو. (از فارسنامهٔ ابن البلخی صص۱۴۲-۱۴۴). رجوع به مراصدالاطلاع و قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان و نزهة‌القلوب ج ۳ ص۱۲۷ و ۱۸۹ شود.

تیرمه. [مَهْ] (اِ مرکب) مخفف تیرماه. تیرم فصل پائیز:

اگربه تیرمه از جامه بیش باید تیر
چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر.
عنصری.

ماه پروردین حریر فستقی بخشیده بود
مر درخت باغ را زو باغ شد زینت‌پذیر
تیرمه زینت بگردانید بستان را و داد
آن حریر فستقی را رنگ دینار و زریر.
سوزنی.

رجوع به تیر و تیرماه شود.

تیرنت. [رَ] (اِخ)[4] از شهرهای باستانی آرگولید[5] و موطن هرکول است و از این شهر باروی عظیمی بر جای مانده است. (از لاروس). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۸۴۴ و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیرینته شود.

تیروار. (اِ مرکب) تیر پرتاب. مقداری از مسافت که یک تیر را چون بیفکنند پیماید. به مسافت پرتاب تیری. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

از آن بیشه برتر یکی تیروار
یکی کوه بینی سیه‌تر ز قار. فردوسی.

گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هوا ده تیروار راست در ده تیروار.
مسعودسعد.

اصلاح زهره آن است که هر دو سر آن ببندند و در آب بجوشانند چندانکه مردی دو تیروار برود یا سه تیروار پس از آن به سایه خشک کنند و نگاهدارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و آواز او (ملک ماران) از یک تیروار بکشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(ص مرکب) تیرمانند. راست چون تیر. همانند تیر در

---

1 - Tirlemont.

۲ - به معنی نوعی ماهی و... هم ایهام دارد. رجوع به تیرماهی شود.

۳ - به معنی خریفی هم ایهام دارد. رجوع به مادهٔ بعد شود.

4 - Tirynthe. 5 - Argolide.

راستی:
کمانم از پی آن تیروار قامت او
وزو مرا همه درد و غم است قسمت و تیر.
سوزنی.
رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیرور. (اِخ) دهی از دهستان شهسوار است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیرول. [رُ] (اِخ)[1] سرزمینی است کوهستانی که میان سویس و ایتالیا و اتریش تقسیم شده است. تیرول ایتالیا از آدیژ علیا[2] و ترانتن[3] تشکیل یافته است. که زبان مردم آدیژ علیا آلمانی و ترانتن ایتالیائی است. تیرول اتریش که مساحت آن ۱۲۶۴۸ کیلومترمربع و مرکز آن انسبروک[4] است در حدود ۴۲۷۵۰۰ تن سکنه دارد و از مراکز جلب سیاحان است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تیرون. [رُ] (اِخ)[5] یکی از کنت‌نشین‌های ایرلند شمالی (اولستر)[6] است که ۱۳۲۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن اوماگ[7] است. (از لاروس).

تیره. [رَ / رِ] (ص) تاریک و سیاه‌فام. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تاریک. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات). تار و مظلم. (ناظم الاطباء). تار. تاریک. مظلم. ظلمانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ایرانی باستان «تثریه - کا»[8] از اوستا «تثریه»[9]... تار. تاریک. پهلوی «ترک»[10]. افغانی دخیل. «تیره»[11]. بلوچی «ترغ»[12] شغنی «تر»[13] یرنی و نطنزی «تیره»[14]... لاسگردی «تیره»[15]. (حاشیهٔ برهان ج معین):
و آن شب تیره کآن ستاره برفت
و آمد از آسمان بگوش تراک. خسروی.
چو تنها بدیدش زن چاره‌جو
از آن مغفر تیره بگشاد رو. فردوسی.
بیامد دمان از بر گاه او
همه تیره دید اختر و ماه او. فردوسی.
یکی باد با تیره گرد سیاه
برآمد که پوشید خورشید و ماه. فردوسی.
آنکه با خاطر زدودهٔ او
تیره باشد ستارهٔ روشن. فرخی.
روشنائی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاک تیره برشود.
فرخی.
صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تیره چون گور و تنگ چون دل زفت.
عنصری.
تیره بر چرخ، راه کاهکشان
همچو گیسوی زنگیان به نشان. عنصری.
چون اندرو رسی به شب تیرهٔ سیاه
زود آتشی بلند برافروز روزوار. منوچهری.
بر چنین اسپی چنین دستی گذارم در شبی
تیره چون روز قصاص و تنگ چون روز محن.
منوچهری.
چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
ز خاک تیره نماید به خلق زر عیار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از بیهقی چ ادیب ص۲۷۷).
خدائی که از تیره یک مشت خاک
چنین صورتی آفریده‌ست پاک.
شمسی (یوسف و زلیخا).
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد
سپاس جهان‌آفرین کرد یاد.
(یوسف و زلیخا ایضاً).
چنین تیره چرائی ای مبارک‌تخت رخشنده
همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش.
ناصرخسرو.
روزی بشکافند مر این تیره‌صدف را
هان تا نبوی غافل و تیره نروی هان.
ناصرخسرو.
ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد
چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر.
ناصرخسرو.
در مدحت تو از گل تیره کنم گهر
هرگز چو مدحت تو که دیده‌ست کیمیا.
مسعودسعد.
خاصه در آن روزگار تیره که خیرات براطلاق روی به تراجع نهاده است. (کلیله و دمنه).
در عشق تو خاک تیره شد مفرش من
هجران تو تلخ کرد عیش خوش من.
سوزنی.
گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساخته
در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر.
انوری.
کوهی کآفتاب چاکر اوست
نقطهٔ خاک تیره خاور اوست. خاقانی.
خود را مثال او نهم از دانش اینت جهل
قطران تیره، قطرهٔ باران شناسمش.
خاقانی.
بیرون همه صفا و درون تیره
گوئی نهاد آینه‌سان دارند. خاقانی.
صفائی بدست آور ای خیره‌روی
که ننماید آئینهٔ تیره روی.
سعدی (بوستان).
چون عشق بود بدل صواب است
مه در شب تیره آفتاب است.
امیرخسرو دهلوی.
شبی تیره چون روز بی‌حاصلان
هوا سرد چون آه آتش‌دلان.
(هما و همایون از شرفنامهٔ منیری).
تیره باد آن روز و سال و مه که دارد بر سپهر
چشمهٔ خورشید چشم روشنائی از سها.
سلمان ساوجی.
گرنبینم رخت از طرهٔ مشکین چه عجب
در شب تیره بخورشید نظر نتوان کرد.
خجندی.
رنگهای بی‌تناسب تیرهٔ بهم مخلوط شده. (سایه روشن صادق هدایت ص۱۱). ||مکدر و ملول و حزین و غمگین. (ناظم الاطباء). مکدر و خشمناک. (غیاث اللغات). غمین. اندوهگین. گرفته. دژم. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
چو هومان و نستیهن و بارمان
که‌گه تیره بودند و گه شادمان. فردوسی.
از ایرج دل ما همی تیره بود
بر اندیشه، اندیشه‌ها برفزود. فردوسی.
سر نگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی با شکمی حامل و پر ما ز لبی.
منوچهری.
دید کز جای بر نخاستمش
تیره بنشست و دل‌گران برخاست. خاقانی.
||خجل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
فروهشته بر سرو مشکین‌کمند
که‌کردی بدان پردلان را به بند
ز دیدار او مشتری تیره بود
خرد پیش رویش همان خیره بود.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
||آب گل‌آلود را نیز گفته‌اند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). گل‌آلود و ناصاف. (ناظم الاطباء). کدر. مکدر. دردآلود. غلیظ. آلوده. گل‌آلود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
وزآن نامه کز قیصر آمد بدوی
مرا آب تیره درآید به جوی. فردوسی.
سخن هر چه گفتم همه خیره بود
که آب روان از بنه تیره بود. فردوسی.
بچشم آمدش هوم خود باکمند
توان بر لب آب بر مستمند
همان گونهٔ آب را تیره دید
پرستنده را دیدگان خیره دید.
فردوسی.
جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین
حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب.
بهرامی (از صحاح الفرس).
چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت

---

1 - Tyrol. 2 - Haut-Adige.
3 - Trentin. 4 - Innsbruck.
5 - Tyrone. 6 - Ulster.
7 - Omagh. 8 - taihrya-ka.
9 - taihrya. 10 - têrak.
11 - tîra. 12 - têragh.
13 - tér. 14 - tîrä.
15 - tîráe.

نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب.
ناصرخسرو.
آبیست جهان تیره و بی‌ژرف بدو در
زنهار که تیره نکنی جان مصفا. ناصرخسرو.

آب تیره. آبی را گویند که چیزی غریب جز از گوهر آب با وی آمیخته باشد و رنگ آن چیز رنگ آب را از حال خویش بگردانیده باشد و قوت بینائی بدان سبب اندر آب گذر نماید تا چیزی که از دیگر سوی او باشد نتوان دید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بول کودکان تیره بود از بهر آنکه ایشان طعام بسیار و بی‌ترتیب خورند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر خون تیره باشد و به سیاهی گراید... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شرابی که نه تیره بود و نه تنک، چون نیکو آید موافق‌ترین شرابهاست. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). شراب تلخ و تیره باد بشکند. (نوروزنامه ایضاً).
به آب تیره توان کرد نسبت همه لؤلؤ
ببین که لؤلؤ روشن به آب تیره چه ماند.
خاقانی.

آب ادراکت چون از چشمه‌سار دماغت تیره برآید در خواب هم تیره باشد. (کتاب المعارف).
دریای فراوان نشود تیره به سنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز.
سعدی (گلستان).
هجران تو زآن تیره بکرد آب سرم
تا بشناسم که آبم از سر تیره‌ست.
محمدبن نصیر (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||غلیظ. بسته مقابل رقیق: الهادر؛ شیر که زبر آن تیره بود و زیر تنک. (محمودبن عمر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— شیر تیره؛ شیر خفته. خاثر. شیر بسته؛ یعنی ماست شده و کلچیده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||ناپاک. آلوده. خالی از صفا. پست:
هر آن کس که او راه یزدان بجست
به آب خرد جان تیره بشست. فردوسی.
ز شاهان نجوید کسی جای او
مگر تیره باشد دل و رای او. فردوسی.
دل تیره ز اندیشهٔ دیریاب
همی تخت شاهی نمودش بخواب. فردوسی.
سر شهریاران که بُرّد ز تن
مگر تیره از تخمهٔ اهرمن. فردوسی.
کسی کو بمرگ شه دادگر
شود شادمان تیره دارد گهر. فردوسی.
||درشت و سخت و تلخ (در صفت سخن):
فرستاده گفت و سپهبد شنید
به پاسخ سخن تیره آمد پدید. فردوسی.
||(اِ) تیرک. جوش. هر یک از حبابهای آب جوشان که از تک ظرف خیزد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تیر و تیرک شود. ||تیرهٔ پشت. ستون فقرات که مرکب است از مهره‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||دوده. تخمه. بطنی از طایفه‌ای. شعبه‌ای از قبیله‌ای از انسان. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران این کلمه را بجای طایفه و خانواده[1] در گیاهشناسی و جانورشناسی پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۲۶ شود: ترا تخمه و تیره بزرگ است و شریف. (منتخب قابوسنامه ص۳). تیره‌ات خاندان ملوک است. (منتخب قابوسنامه ص۳).

تیره. [رَ / رِ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان شرقی است که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۴۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تیره. [رَ / رِ] (اِخ) دهی از دهستان قهستان است که در بخش کهک شهرستان قم واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تیره‌ابر. [رَ / رِ اَ] (اِ مرکب) ابر تیره. ابر سیاه. ابر تار و مظلم:
تو گفتی برآمد یکی تیره‌ابر
هوا شد بکردار کام هژبر. فردوسی.
همانگه برآمد یکی تیره‌ابر
کند روی گیتی چو چرم هژبر. اسدی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌اصل. [رِ / رَ اَ] (اِ مرکب) تخمهٔ ناپاک و پست:
نه روشن‌دلی زاید از تیره‌اصلی
نه نیلوفری روید از شوره‌قاعی. خاقانی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌بازار. [رَ / رِ] (اِ مرکب) اوضاع برهم. بدبختی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آشفتگی. درهم‌ریختگی اوضاع اجتماعی:
به لشکر چنین گفت پس پهلوان[2]
کهای نامداران روشن‌روان
چو خواهید کایزد بود یارتان
کند روشن این تیره‌بازارتان
کم‌آزار باشید و هم کم‌زبان
بدی را مبندید هرگز میان. فردوسی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌باطن. [رَ / رِ طِ] (ص مرکب) بدخواه و گمراه. (ناظم الاطباء). بدسرشت. تیره‌دل. خلاف روشن‌ضمیر:
ابر رحمت فیض‌ها در دامن تر می‌برد
تیره‌باطن را نظر بر ظاهر حال است و بس.
رضی دانش (از آنندراج).
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌باقری. [رِ قِ] (اِخ) دهی از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تیره‌بخت. [رَ / رِ] (ص مرکب) بدبخت و سیاه‌بخت. (ناظم الاطباء). تیره‌روز. شقی:
یکی را چنین تیره‌بخت آفرید
یکی را سزاوار تخت آفرید. فردوسی.
وزآن پس بدو گفت کای تیره‌بخت
رسانم ترا من به تاج و به تخت. فردوسی.
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره‌بختی اگرهم بر این نسق مردی.
سعدی (گلستان).
رجوع به تیره‌بختی و تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌بختی. [رِ / رَ بَ] (حامص مرکب) بدبختی. تیره‌روزی. سیه‌روزی. شقاوت:
کجاکاهلی تیره‌بختی بود
به او بر همی رنج و سختی بود. فردوسی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌بصر. [رَ / رِ بَ صَ] (ص مرکب) کور. نابینا. تیره‌بین. تیره‌چشم:
در فراق تو از آن سوخته‌تر باد پدر
بی‌چراغ رخ تو تیره‌بصر باد پدر. خاقانی.
رجوع به تیره‌بین و تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌بین. [رَ / رِ] (نف مرکب) تیره‌بصر. کور. ||نابخرد. نادان. نامدرک. که از فهم حقیقت عاجز بود:
وگر زآنکه جانی بود تیره‌بین
نه آرایش داد داند نه دین.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌پاباغ. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۲۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تیرهٔ پشت. [رَ / رِ یِ پُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این کلمه را فرهنگستان ایران به جای ستون فقرات پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران و تیره در همین لغت‌نامه و کالبدشناسی هنری ص۱۸۷ شود.

تیره‌ترگ. [رَ / رِ تَ] (اِ مرکب) کلاهی تیره. خودی سیاه و در بیت زیر کنایه از خاک سیاه و خاک‌گور است:
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ
بسر برنهادش یکی تیره‌ترگ. فردوسی.

1 - Famille.
۲ - آنگاه که ساوه و عرب و روم و خزر به ایران حمله کرده‌اند بهرام چوبینه گوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره تلی. [رَ / رِ تُ] (اِ) آلوی چینی. تولی. چاکشو. برود. درختی است. (زمخشری از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیره تن. [رَ / رِ تَ] (ص مرکب) سیاه‌اندام. کالبدسیاه و تاریک:

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه‌رنگ و تیره‌تن و تیزتاز. فردوسی.
فرزند تو این تیره‌تن خامش خاکی‌است
پاکیزه‌خرد نیست نه این جوهر گویا.
ناصرخسرو.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره جان. [رَ / رِ] (ص مرکب) تیره‌روان. بدنهاد. مضر. نادرست. گمراه و بدسرشت:

تو ای بهمن جادوی تیره‌جان
براندیش از کردگار جهان. فردوسی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره چشم. [رَ / رِ چَ / چ] (ص مرکب) کور. نابینا. (از فهرست ولف):

ز لشکر دو بهره شده تیره‌چشم
سر نامداران ازو پر ز خشم.
(شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج ۲ ص۳۲۹).
اشعار پند و مدح بسی گفته است
آن تیره‌چشم شاعر[1] روشن‌بین.
ناصرخسرو.

تیره چهر. [رَ / رِ چِ] (ص مرکب) مخفف تیره‌چهره. سیه‌روی. سیاه و تاریک:

تو گفتی که اندر شب تیره‌چهر
ستاره همی برفشاند سپهر. فردوسی.

رجوع به مادهٔ بعد و تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره چهره. [رَ / رِ چِ رَ / رِ] (ص مرکب) سیه‌چرده و آنکه دارای سیمای مکدر باشد. (ناظم الاطباء). تیره‌چهر. رجوع به مادهٔ قبل و تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره حال. [رَ / رِ] (ص مرکب) بدحال. (آنندراج). مکدر. ملول. غمگین و پریشان سیه‌بخت:

چون زلف یار کرد مرا چرخ خیره‌سر
چون خال دوست کرد مرا دهر تیره‌حال.
مجد همگر (از آنندراج).

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره خاک. [رَ / رِ] (اِمرکب) تیره‌خاکدان. (ناظم الاطباء). رجوع به تیره‌خاکدان شود. ||خاک سیاه. زمین تیره:

به شاهی مرا داد یزدان پاک
ز رخشنده‌خورشید تا تیره‌خاک. فردوسی.
که آن نامور تا نگردد هلاک
نغلتد چو مار اندرین تیره‌خاک. فردوسی.
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک
از ایران برآید یکی تیره‌خاک. فردوسی.
چکی خون نبود از بر تیره‌خاک
یکی سیمتن را سر از تیغ چاک.
(از لغتنامهٔ اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
فروبرد سر پیش یزدان پاک
رخ خویش بنهاد بر تیره‌خاک.
شمسی (یوسف و زلیخا).
به که بجوید دل پرهیزناک
روشنی آب در این تیره‌خاک. نظامی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره خاکدان. [رَ / رِ] (اِ مرکب) کنایه از دنیای فانی است. (آنندراج). تیره‌خاک. دنی. (ناظم الاطباء):

فلسی شمر ممالک این سبز بارگاه
صفری شمر فذلک این تیره‌خاکدان.
خاقانی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره خال. [رَ / رِ] (اِ مرکب) خال سیاه:

به کنج لبش بر یکی تیره‌خال
که بردی دل زاهدان را ز حال.
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی).

رجوع به تیره شود.

تیره خرد. [رَ / رِ خِ رَ] (ص مرکب) نادان و کودن. (ناظم الاطباء). بداندیشه. تاریک‌عقل:

قیاس خشم بود دشمنان تیره‌خرد
قیاس صرصر و پشته‌ست و آتش و حراق.
میر معزی (از آنندراج).

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره خوار. [رَ / رِ خوا / خا] (نف مرکب) سیاه‌خوار. که سیاهی خورد. (صفت قلم). که غذایش سیاه و تیره است:

تیره‌ست زهره پیش ضمیر منیر من
خوار است تیر زی قلم تیره‌خوار من.
ناصرخسرو.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره دست. [رَ / رِ دَ] (ص مرکب و اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم است. (برهان). دنیا. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). کنایه از دنیا و عالم جسمانی بود. (انجمن آرا).

تیره دل. [رَ / رِ دِ] (ص مرکب) بدرای و ناراست و نادرست. (ناظم الاطباء). تیره‌رای. تیره‌باطن. بداندیشه:

از ایوان از آن پس خروش آمدی
کز آواز دلها بجوش آمدی
که‌ای زیردستان شاه جهان
مباشید تیره‌دل و بدنهان. فردوسی.
ز تیر آسمان شد چو پرّ عقاب
نگه کرد تیره‌دل[2] افراسیاب. فردوسی.
... برآن تیره‌دل، بارش تیر کرد. نظامی.
از آن تیره‌دل، مرد صافی‌درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون.
سعدی (بوستان).
به چشم کم مبین ای تیره‌دل ما تیره‌روزان را
که صد آینه از یک مشت خاکستر شود پیدا.
صائب (از آنندراج).

||غمگین. مکدر. ملول:

زواره بیامد به نزدیک اوی
ورا دید تیره‌دل و زردروی. فردوسی.

||آب و شراب دُردآمیز. ||زمین. (فرهنگ رشیدی). ||سیاه‌درون. که داخل آن سیاه باشد:

هست اندر دوات تیره‌دلش
روشنائی ملک را اسباب. سوزنی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره دود. [رَ / رِ] (اِ مرکب) دود سیاه و تیره و ظلمانی:

برانگیخت از بام دژ تیره‌دود
دلیری به سالار لشکر نمود. فردوسی.
کزان بر نخستین تو خواهی درود
وز آتش نیابی مگر تیره‌دود. فردوسی.
نیامد ز گفتار من هیچ سود
ندیدم ز آتش بجز تیره‌دود. فردوسی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره راه. [رَ / رِ] (ص مرکب) راه تاریک. ||بدراه. بددین. منحرف:

زمانی همی گفت بر ساوه شاه
چه سود آمد از جادوی تیره‌راه. فردوسی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره رای. [رَ / رِ] (ص مرکب) بدرای و ناراست و نادرست. (ناظم الاطباء). تیره‌مغز. تیره‌خرد. تاریک‌اندیشه:

ببردش ورا هوش و دانش خدای
مرا بی‌خرد یافت آن تیره‌رای. فردوسی.
همان جهن و گرسیوز تیره‌رای
که‌او برد پای سیاوش ز جای. فردوسی.
هر کسی چیزی همی گوید ز تیره‌رای خویش
تا گمان آید که او قسطاس بن لوقاستی.
ناصرخسرو.
از دهر غدرپیشه وفائی نیافتم
وز بخت تیره‌رای صفائی نیافتم. خاقانی.
چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره‌رای.
سعدی (بوستان).
گرت برکند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و تیره‌رای.
سعدی (بوستان).
... عجب داشت سنگین‌دل تیره‌رای.
سعدی (بوستان).
دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان
چو تیره‌رای شدی کی گشایدت کاری.
حافظ (از آنندراج).

تیره رایی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) بدرایی

---
۱ - اشاره به رودکی است.
۲ - به معنی بعد هم ایهام دارد.

و ناراستی و نادرستی. بداندیشی و بدفکری:
در این کشور که هست از تیره‌رایی .
سیه کافور و، اعمی روشنائی. نظامی.
ز نادانی و تیره‌رائی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست.
سعدی (بوستان).
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره‌رخ. [رَ / رِ رُ] (ص مرکب) تیره‌روی. تیره‌چهر:
روشنی و خرمی مملکت از کلک اوست
گرچه سر کلک او تیره‌رخست و نژند.
سوزنی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره‌رنگ. [رَ / رِ رَ] (ص مرکب) سیاه‌رنگ و کدررنگ. (ناظم الاطباء). اکهب. اکدر. (تاج المصادر بیهقی). تیره گون:
که‌این مرده‌ری پیر و خفتان جنگ
بینداز و این مغفر تیره‌رنگ. فردوسی.
فرستاد از آن آهن تیره‌رنگ
یکی آینه کرده روشن ز زنگ. فردوسی.
زمین تیره گون‌شد هوا تیره‌رنگ
که‌پنهان شد از گرد رخسار زنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
نهنگی را همی ماند که گردون ار بیوبارد
چو از دریا برآید جرم تیره‌رنگ غضبانش.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۱۶).
پدر گفتش اندر شب تیره‌رنگ
چه دانی که گوهر کدام است و سنگ.
سعدی (بوستان).
بگوش آمدش در شب تیره‌رنگ
که‌شخصی همی نالد از دست تنگ.
سعدی (بوستان).
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
|| (مرکب) اسب و کمیت که سرخ و تیره باشد. (ناظم الاطباء).
تیره‌رو. [رَ / رِ] (ص مرکب) تیره‌رخ. تیره چهر. سیه‌روی. تیره‌روی:
زحل نحس و تیره‌روی نگر
کزبر مشتریش مستقر است. خاقانی.
ز خورشید تا سایه موئی بود
که‌این روشن، آن تیره‌روئی بود. نظامی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره‌روان. [رَ / رِ رَ] (ص مرکب) خشمناک. دلتنگ. غمگین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ز گفتارشان [1] خواهر پهلوان
همی بود پیچان و تیره‌روان. فردوسی.
چو برخواند آن نامه را پهلوان
بپژمرد و شد کند و تیره‌روان. فردوسی.
گریزان بشد بهمن اردوان
تنش خسته از تیر و تیره‌روان. فردوسی.
به تو هر که یازد به تیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره‌روان. فردوسی.
|| تیره‌رای. بداندیش. تیره‌باطن:
مگر کین آن شهریار جوان
بجوییم از آن ترک تیره‌روان. فردوسی.
سیه را به آیین نوشیروان
همی راند این سند تیره‌روان. فردوسی.
چو پیروز شد دزد تیره‌روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان.
سعدی (گلستان).
|| نامتعادل. سست‌عقل. بی‌مایه. کودن:
چو اندر پس پرده ماند جوان
بماند منش پست و تیره‌روان
بود مرد از بهر کوپال و گرز
که‌بفرازد اندر جهان یال و برز. فردوسی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره‌روز. [رَ / رِ] (ص مرکب) تیره‌بخت و تیره کوکب و تیره‌سرانجام، کنایه از مدبر و بدبخت. (آنندراج). تیره‌روزگار. بدبخت. (ناظم الاطباء):
یکی جفت تخته، یکی جفت تخت
یکی تیره‌روز و یکی نیک‌بخت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز آفت روزگار بر خطرم
هر چه روز است تیره‌روزترم. خاقانی.
اگر بینوائی بگرید به سوز
نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز.
سعدی (بوستان).
نخواهی که گردی چنین تیره‌روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز.
سعدی (بوستان).
تیره‌روزان خوب می‌دانند صائب قدر هم
شام زلف آخر به فریاد غریبان میرسد.
صائب (از آنندراج).
مهر را تیره‌روز خواند مه
تا ترا ذوق گشت مهتاب است.
ظهوری (ایضاً).
|| (امرکب) روز تیره. احوال پریشان. اوضاع نابسامان و نامطلوب و سخت. روزگار پریشان و تیره و تار. بدبختی. مصیبت:
بگویش که از گردش تیره‌روز
تو گشتی چنین شاد و گیتی‌فروز. فردوسی.
دل هر دو بیدادگرشان به سوز
که‌هرگز نبیند بجز تیره‌روز. فردوسی.
مرا بهره این بود از این تیره‌روز
دلم چون بدی شاد و گیتی‌فروز. فردوسی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره‌روزگار. [رَ / رِ] (ص مرکب) معروف. (آنندراج). تیره‌روز. (ناظم الاطباء). رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره‌روزی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) بدبختی. ادبار. تیره‌بختی. || عیاری و مکاری. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره‌زلف. [رَ / رِ زُ] (ص مرکب) سیاه‌زلف. سیاه‌موی. سیه گیسو:
تیره‌زلفا بادهٔ روشن کجاست
دیر وصلا رطل مردافکن کجاست. خاقانی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره‌زیاس. [رِ] (اِخ) [2] خدای شهر تب (از شهرهای باستانی مصر) که مردم این شهر او را پرستش می‌کردند. (از لاروس).
تیره‌سر. [رَ / رِ سَ] (ص مرکب) تیره‌مغز. تیره‌رای. تیره‌خرد:
کیست میرالشعرا گوئی و هم گوئی من
نام خود خود نهی ای تیره‌سر و تیره‌ضمیر.
سوزنی.
|| سیاه‌سر. که سری تیره و سیاه دارد:
زردی در آفتاب بقای حسود شاه
از سیر تیره‌سر قلم زردفام تست. سوزنی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره‌شب. [رَ / رِ شَ] (امرکب) شب تاریک. شب ظلمانی و سیاه:
چراغی است مر تیره‌شب را بسیج
ببد تا توانی تو هرگز مپیچ. فردوسی.
وگر گوسفندی برند از رمه
به تیره‌شب و روزگار دمه. فردوسی.
دو بهره چو از تیره‌شب درگذشت
ز جوش سواران بجوشید دشت. فردوسی.
من از رشک روی تو دیدن نیارم
به تیره‌شب اندر، مه آسمان را. فرخی.
نور رایش تیره‌شب را روز نوراتی کند
دود خشمش روز روشن را شب یلدا کند.
منوچهری.
تاریک شد از مهر دل‌افروزم روز
شد تیره‌شب از آه جگرسوزم روز.
منوچهری.
از هر نفسی تیره‌شبی در پیش است
از هر قدمی بی‌ادبی در پیش است. خاقانی.
زبان ترکن بخوان این خشک‌لب را
بروز روشن آر این تیره‌شب را. نظامی.
ترا تیره‌شب کی نماید دراز
که‌خسبی ز پهلو به پهلوی ناز.
سعدی (بوستان).
در تیره‌شب هجر تو جانم به لب آمد
وقت است که همچون مه تابان بدرآیی.
حافظ.
مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره‌شب وادی ایمن چکنم. حافظ.
دیگر ترکیبهای آن شود.

---

۱ - از گفتار سران سپاه که بهرام چوبینه را به طلب سلطنت برمی‌انگیختند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- نل: زودافکن.

2 - Tirésias.

چارهٔ تیره‌شب هجر، دعای سحر است
دانم اما که سحر نیست شب هجران را. یغما.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره‌شبان. [رَ شَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص۶۷).

تیره شدن. [رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) تاریک شدن. (ناظم الاطباء). سیاه و ظلمانی شدن. فرارسیدن شب:
بیاید که تا سوی ایران شویم
بنزدیک شاه دلیران شویم
همی رفت باید چو تیره شود
سر دشمن از خواب خیره شود. فردوسی.
— تیره شدن بخت؛ سیاه بخت شدن. بدبخت شدن. پریشان‌حال و سیاه‌روزگار شدن:
چو بخت عرب بر عجم چیره شد
همی بخت ساسانیان تیره شد. فردوسی.
— تیره شدن جهان؛ تاریک شدن روزگار:
زواره چو دید آنچنان خیره شد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد. فردوسی.
چو برخواند نامه سرش خیره شد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد. فردوسی.
— تیره شدن جهان‌بین؛ تیره شدن چشم:
زمین بستر و خاک بالین اوی
شده تیره روشن جهان‌بین اوی. فردوسی.
— تیره شدن چشم؛ تیره شدن جهان‌بین. کور شدن چشم. نابینا شدن. تیره شدن دیده:
اگر چشم شد تیره دل روشن است
روان را ز دانش همان جوشن است.
فردوسی.
سپهر اندر آن رزمگه خیره شد
ز گرد سیه چشمها تیره شد. فردوسی.
— تیره شدن خورشید و ماه؛ سیاه و تاریک شدن روزگار. تیرگی یافتن جهان. تیره شدن و تاریک شدن جهان:
نیاید بدرگاه تو بی‌سپاه
شود بر تو بر تیره خورشید و ماه. فردوسی.
— تیره شدن درون؛ بد و تیره باطن شدن. آلوده شدن:
ای که درونت به گنه تیره شد
ترسمت آیینه نگیرد صقال. سعدی.
— تیره شدن دیدار؛ تیره شدن چشم:
وگر برزند کف به رخسار تو
شود تیره زآن زخم دیدار تو. فردوسی.
— تیره شدن دیده؛ تیره شدن چشم:
دیدهٔ نرگس چو شود تیره، ابر
لؤلؤ شهوار کشد توتیاش. ناصرخسرو.
— ||سیاه شدن چشم از فراوانی:
سپاه انجمن شد هزاران هزار
کز آن تیره شد دیدهٔ شهریار. فردوسی.
— تیره شدن رخ؛ تیره شدن صورت. سیه‌روی شدن. شرمنده و سرافکنده شدن:
روانشان شد از این یامین خجل
رخ سرخشان تیره شد همچو گل.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— تیره شدن روز؛ فرارسیدن تاریکی، شب تاریک شدن:
نشستند هر دو بر آن بارگی
چو شد روز تیره به یکبارگی. فردوسی.
— ||آشفته شدن روزگار؛ پریشان گردیدن اوضاع و احوال. تیره و تار شدن روزگار:
چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد
که روز سپیدش همی تیره شد. فردوسی.
چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
همو بدآمد خود بیند، از بدآمد کار.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۸).
تیره شد روز من چرا نکنم
دیده روشن به روزگار تو من. عطار.
— تیره شدن روزگار؛ تیره شدن روز. پریشان گردیدن‌اوضاع و احوال:
چو تیره شود مرد را روزگار
همه آن کند کش نیاید بکار.
(از ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۵۳).
— ||سپری شدن عمر؛ مردن. بسر آمدن روزگار:
چو ماهوی را تیره شد روزگار
بمرو اندر آمد ز هر سو سوار
بتوفید شهر و برآمد خروش
شد آن مرز یکسر پر از جنگ و جوش.
فردوسی.
— تیره شدن شب؛ تاریک و تار شدن شب. ظلمانی و سیاه شدن شب:
چو شب تیره شد روشنائی بکشت
لب شوی بگرفت نا گه به مشت. فردوسی.
پراکنده گشتند و شب تیره شد
سر می‌گساران ز می خیره شد. فردوسی.
چو شب تیره شد کردیه برنشست
چو گردی سرافراز گرزی بدست. فردوسی.
افزون گرفت روز چو دین و شب
ناقص چو کفر و تیره چو سودا شد.
ناصرخسرو.
چو شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
صبح مشهور و مه و زهره ستارهٔ سحرند.
ناصرخسرو.
— تیره شدن صورت:
تیره شود صورت پر نور او
کندشود کار روان و رواش. ناصرخسرو.
— تیره شدن ضمیر؛ سیه شدن درون:
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر.
ناصرخسرو.
||مکدر شدن. (ناظم الاطباء). کنایه از ناخوش و درهم شدن. (آنندراج). غمگین و دلتنگ و خشمگین شدن:
غمی شد دلم زآنکه شاه جهان
چنین تیره شد با تو اندر نهان. فردوسی.
این حدیث به نشابور فاش شد و خبر به امیرمحمود رسید تیره شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۵). هارون‌الرشید از این جواب سخت تیره شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۲۵). پس از نمودن قدرت سروری و شادی بدان بسیاری تیره شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۱۶). حجام تیره شد. (کلیله و دمنه).
— تیره شدن از چیزی یا جائی؛ ملول و ناخوش شدن از آن:
مرغ دلم طائریست قدسی عرش‌آشیان
از قفس تن ملول تیره شده از جهان.
حافظ (از آنندراج).
— تیره شدن جائی؛ غم و اندوه فرا گرفتن مردم آنجا را:
دل لشکر شاه توران‌سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه. فردوسی.
— تیره شدن دل؛ غمگین و خشمناک شدن دل. افسرده و درهم شدن دل:
بدانست بهرام کو خیره شد
ز دیدار چشم و دلش تیره شد. فردوسی.
چو بشنید شاه این سخن خیره شد
سیه شد رخش چون دلش تیره شد.
فردوسی.
اگر تیره‌تان شد دل از کار من
بپیچد سرتان ز گفتار من. فردوسی.
||ناصاف شدن. (ناظم الاطباء).
— تیره شدن آب؛ گل‌آلود شدن آب. آلوده شدن آب. ناصاف و بی‌طراوت شدن آب:
باغ پرگل شد و صحرا همه پرسوسن
آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن.
فرخی.
تیره شد آب و گشت هوا روشن
شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد. ناصرخسرو.
— ||بهم خوردن روابط؛ مورد خشم واقع شدن:
گر این نشنوی آب من نزد شاه
شود تیره و دور مانم ز گاه. فردوسی.
کجا شاد که قیصر چنین خیره شد
ز بخت آب ایرانیان تیره شد. فردوسی.
ز کین پدر گر دلت خیره شد
چنین پیش تو آب من تیره شد. فردوسی.
طاهر از چشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد، چنانکه نیز هیچ شغل نکرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۹).
— ||بی‌ارزش و بی‌آبرو شدن:
تیره شد آب اختران ز آتش روز و می‌کند
بر درجات خط جام آب چو آتش اختری.
خاقانی.
— تیره شدن می؛ دُردآلود شدن شراب. کدر شدن می.

— ||به مجاز تیره شدن روابط. تیره شدن آب:
تا بود ز روی مهر لاف من و تو
جز خواب ندید کس مصاف من و تو
چون تیره شد اکنون می صاف من و تو
مادر نه بهم برید ناف من و تو. ازرقی.
||بی‌طراوت شدن. (ناظم الاطباء).
— تیره شدن باغ؛ خشک و پژمرده شدن باغ. خزان‌زده شدن باغ:
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شد و زردروی و بی‌دیدار.
فرخی.
— تیره شدن برگ؛ پژمرده شدن. خشک شدن و افسرده شدن آن:
ورا آن سخن بدتر آمد ز مرگ
پژمرد و تیره شد آن تازه‌برگ. فردوسی.
||بی رونق شدن. (ناظم الاطباء):
تا پدید آمدت امسال خط غالیه‌بوی
غالیه تیره شد و زاهری و عنبرخوار. عماره.
— تیره شدن کار؛ خراب و فاسد شدن کار. بی‌رونق شدن کار. بهم خورده شدن کار:
بتا تا جداگشتم از روی تو
کراشیده و تیره شد کار من.
آغاجی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب کار
تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد.
خاقانی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره‌شنبدی. [رِ شَ‌ مْ بَ] (اِخ) دهی از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۷۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
تیره‌ضمیر. [رَ / رِ ضَ] (ص مرکب) مکدرخاطر. (ناظم الاطباء). ||تیره‌باطن و گمراه:
کیست میرالشعرا گوئی و هم گوئی من
نام خود خود نهی ای تیره‌سر و تیره‌ضمیر.
سوزنی.
تیره‌فام. [رَ / رِ] (ص مرکب) تاریک و سیاه‌رنگ. تیره‌رنگ. تیره‌فش:
هوا تیره‌فام و زمین تیره گشت
دو دیده در او اندرون خیره گشت.
فردوسی.
به پند منادی نشد شاه رام
به روز سپید و شب تیره‌فام. فردوسی.
من این کرده وز شب جهان تیره‌فام
که داند که من که و راهم کدام.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
سپهبد چو دید آسمان تیره‌فام
بزد بر سر اسب جنگی لگام.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
جوزیست و جر پردهٔ عبرت ز دردها
ره پر زجر و جوی و هوا سرد و تیره‌فام.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۰).
||کنایه از شب:
به گوهر فروزد دل تیره‌فام
مگر شبچراغش از اینست نام. نظامی.
تیره‌فش. [رَ / رِ فَ] (ص مرکب) تیره‌فام:
آب کز خاک تیره‌فش گردد
هم به تدبیر خاک خوش گردد. نظامی.
رجوع به تیره‌فام و تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره‌کار. [رَ / رِ] (ص مرکب) کار تیره. کار سخت و مشکل:
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار
که آن را نشاید که داریم خوار. فردوسی.
||بدکار. بدسرشت. سیاهکار:
آینهٔ خاک تیره کار چه بینی
ز آینهٔ تیرمنور کار نیابی. خاقانی.
تیرهٔ کامل. [رَ / رِ يِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ماه است... (آنندراج). ماه و قمر. (ناظم الاطباء).
تیره کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ناخوش و درهم کردن. (از آنندراج). سیاه و ضایع کردن. تباه و خراب کردن:
چو اسکندری باید اندر جهان
که تیره کند بخت شاهنشهان. فردوسی.
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
مکن تیره بر خیره این تاج و گاه. فردوسی.
بینداخت آن زهر خورده بروی
مگر کش کند تیره رخشنده‌روی. فردوسی.
هان و هان تا نخندی از خیره
که بسی خنده دل کند تیره. سنائی.
طبع روشن داشت خاقانی، حوادث تیره کرد
ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی.
خاقانی.
مکن به حرف طمع تیره زندگانی خویش
که روز هم شب تار است بر گدای چراغ.
صائب (از آنندراج).
||سیاه و ظلمانی کردن. تیره و تار کردن. بی‌نور و تاریک کردن:
سرو سیمین‌طرف ماه منیر
تیره کرد از خط شبرنگ چو قیر
هست شبگیر خط تیرهٔ او
رخ رخشندهٔ او ماه منیر. سوزنی.
گردون‌قهرپیشه به دمهای قهر خویش
خاموش و تیره کرد چراغ سخنورم.
خاقانی.
سر هوشمندان چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد. سعدی.
برآمد یکی سهمگین باد و گرد
که در چشم مردم جهان تیره کرد. سعدی.
||مکدر و ناصاف کردن. گرفته و تار کردن:
آبی‌ست جهان تیره و بس ژرف بدو در
زینهار که تیره نکنی جان مصفا.
ناصرخسرو.
غم و دم تیره کند آینه، وین آینه بین
کز غم گرم و دم سرد مصفا بیند. خاقانی.
پرتو آن نور دیده‌ها را خیره و تیره می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۳۴).
چرخ شنید ناله‌ام گفت مثال سعدیا
کاه تو تیره می‌کند آینهٔ جمال من. سعدی.
تیره‌گرد. [رَ / رِ گَ] (اِ مرکب) گرد تیره و سیاه. خاک سیاه‌برآمده از زمین. گرد و خاکی سیاه و مظلم:
زمین آهنین شد هوا لاجورد
به ابر اندر آمد سر تیره گرد. فردوسی.
به هشتم برآمد یکی تیره گرد
بدانسان که خورشید شد لاجورد. فردوسی.
که از راه ایران یکی تیره گرد
برآمد کزو روز شد لاجورد. فردوسی.
تیره‌گردانیدن. [رَ / رِ گَ دَ] (مص مرکب) تکدیر. تیره کردن.
تیره‌گردیدن. [رَ / رِ گَ دی دَ] (مص مرکب) تیره گشتن. تیره شدن. تاریک و سیاه و ظلمانی گردیدن:
و هرگه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود باد غز.
خسروی سرخسی.
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم. فردوسی.
به پیش اندر آیند مردان مرد
هوا تیره گردد ز گرد نبرد. فردوسی.
||گرفته و تار شدن. ناصاف شدن و کدر گشتن؛ و گفت عارف آن است که هیچ چیز مشرب‌گاه او تیره نگرداند. هر کدورت که بدو رسد صافی گردد. (تذکرةالاولیاء عطار).
از صفا گر، دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه. مولوی.
||ضایع و تباه گردیدن:
چو زینگونه بر من سرآمد جهان
همه تیره گردد امید مهان. فردوسی.
— تیره گردیدن دل؛ تیره شدن دل. غمگین و خشمناک شدن دل:
دل شاه کز مهر دوری گرفت
اگر تیره گردد نباشد شگفت. فردوسی.
بدو گفت کای پهلوان جهان
اگر تیره گردد دلت با روان. فردوسی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره گشتن. [رَ / رِ گَ تَ] (مص مرکب) تیره شدن. تیره گردیدن. سیاه و ظلمانی گشتن شب. تیره و تاریک گشتن:
سپه بازگردید چون تیره گشت
که چشم سواران همی خیره گشت.
فردوسی.
همی گفت از اینگونه تا تیره گشت

ز دیدار چشم یلان خیره گشت. فردوسی.
||خجل گشتن. شرمنده شدن:
چو دستان شنید این سخن تیره گشت
همه چشمش از روی او خیره گشت.
فردوسی.
چو بشنید شنگل سخن تیره گشت
ز گفتار فرزانگان خیره گشت. فردوسی.
ز رشک چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل
ز شرم قامت تو سرو گوژ گشت و دوتا.
فرخی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
||سخت ظلمانی و اندوهبار شدن.
— تیره گشتن جهان؛ سیاه و ظلمانی شدن دنیا. تاریک گشتن دنیا.
— تیره شدن جهان بر کسی؛ کنایه از سخت شدن گیتی بر وی:
گر تیره گشت بر تو جهان بر فلک مگیر
اینک تراب و خاک‌در و خانه پرشغال.
ناصرخسرو.
— تیره گشتن جهان پیش چشم کسی؛ تاریک گشتن‌دنیا از شدت غم و خشم و تأثر. از خود بیخود شدن. سخت متأثر شدن:
تهمتن ز گفتار او خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت.
فردوسی.
— تیره گشتن چراغ؛ خاموش شدن آن و کنایه از مردن جوانی است:
دوتائی شد آن سرو نازان به باغ
همان تیره گشت آن گرامی چراغ. فردوسی.
||تباه و ضایع گشتن.
— تیره‌روان گشتن؛ تنگدل شدن. بددل شدن. بداندیشه گشتن:
چو آگاهی آمد سوی اردوان
دلش گشت پریم و تیره‌روان. فردوسی.
— تیره گشتن آبرو؛ از بین رفتن آن. بی‌آبرو گشتن:
بدان کودک تیز و نادان بگوی
که ما را کنون تیره گشت آبروی. فردوسی.
— تیره گشتن اندیشه؛ پریشان‌خاطر گشتن. بدگمان شدن. آشفته‌خرد گشتن:
ندانیم کاندیشهٔ شهریار
چرا تیره گشت اندرین روزگار. فردوسی.
— تیره گشتن رای؛ تاریک‌اندیشه گشتن. تیره‌مغز و تیره‌خرد گشتن. بدرای و ناراست و نادرست اندیشه‌گشتن:
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
ز نوشیروان رأی او تیره گشت. فردوسی.
||ناصاف گشتن.
— تیره گشتن آب؛ تیره شدن و ناصاف گشتن آن.
— تیره گشتن آب کسی نزد دیگری؛ رخنه در جاه او افتادن. متزلزل شدن وضعیت و موقعیت او:
ور ایدون که نزدیک افراسیاب
ترا تیره گشتست بر خیره آب. فردوسی.
تیره گل. [رَ / رِ گِ] (ص مرکب) آب و شراب دُردآمیز را گویند. (برهان) (آنندراج). کنایه از آب و شراب دردآمیز بود. (انجمن آرا). آب و یا شراب کدر و دردآلود و هر مایع کدر دردآلودی. (ناظم الاطباء).
تیره گون. [رَ / رِ] (ص مرکب) سیاه‌فام و مظلم و مکدر. (ناظم الاطباء):
ز بانگ تبیره به سنگ اندرون
بدرید دل در شب تیره گون. فردوسی.
چو روشن شود تیره گون‌اخترم
بکشتی ز آب زره بگذرم. فردوسی.
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره گون. فردوسی.
گولی تو از قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب از او بزمان تیره گون‌شود.
لبیبی [1] (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بس نپاید تا به روشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت اهرمن و یزدان کند.
عنصری.
گران گشت از رنج سیمین ستون
گلش گشت گلرنگ و مه تیره گون.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
زمین تیره گون‌شد هوا تیره‌رنگ
که پنهان شد از گرد رخسار زنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
رجوع به تیره و ترکیبهای دیگر آن شود.
تیره گوی. [رَ / رِ] (اِ مرکب) گوی تیره. کنایه از زمین:
بدارنده کاین آتش تیزپوی
دواند همی گرد این تیره گوی
که تا زنده‌ام هیچ نازارمت
برم رنج و همواره ناز آرامت. اسدی.
که آویختست اندرین سبز گنبد
مر این تیره گوی درشت و کلان را.
ناصرخسرو.
رجوع به تیره شود.
تیره گهر. [رَ / رِ گُ هَ] (ص مرکب) بدگهر. سیاه گهر. بدسرشت و تیره‌نهاد:
گور و ملک‌الموت بهم بیناز تو
گر گرز زنی بر عدوی تیره گهر. سنائی.
رجوع به تیره شود.
تیره‌لگام. [رَ / رِ لِ] (اِ مرکب) جزء زیر گلوئی لگام و علاقه و منگله‌ای که در زیر گلوی اسب می‌آویزند. (ناظم الاطباء).
تیره‌مغز. [رَ / رِ مَ] (ص مرکب) تیره‌باطن. سیاه‌درون. تیره و سیاه نهاد:
بدین هندسه ز آهن تیره‌مغز
برافروخت شاه آن [2] نمودار نغز.
نظامی (از آنندراج).
||احمق و کودن. (ناظم الاطباء). رجوع به تیره شود.
تیره‌مقر. [رَ / رِ مَ قَ] (اِ مرکب) جایگاه تیره. قرارگاه تاریک و ظلمانی. در بیت زیر کنایه‌از گور است:
پند مدهید مرا گر بتوانید به من
آن چراغ دل از آن تیره‌مقر بازدهید.
خاقانی.
رجوع به تیره شود.
تیره‌میغ. [رَ / رِ] (اِ مرکب) میغ سیاه و تیره. ابر سیاه و ظلمانی:
جهان چون شب بهمن از تیره‌میغ
چه ابری که باران او تیر و تیغ. فردوسی.
چو برق درخشنده از تیره‌میغ
همی آتش افروخت از هر دو تیغ.
فردوسی (از اسدی).
تیره‌نهاد. [رَ / رِ نِ / نَ] (ص مرکب) بدسرشت. تیره گهر:
از صبح حشر تیره‌نهادان الم کشد
یوسف ز روی آینه خجلت نمی‌کشد.
صائب (از آنندراج).
رجوع به تیره شود.
تیره‌نین. [رِ نِ یَ نِن] (اِخ) [3] دریایی است میان ایتالیا و جزایر کرس و ساردنی و سیسیل. (از لاروس).
تیر هوائی. [رِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تیری که به هوا اندازند؛ یعنی بسوی آسمان اندازند. (غیاث اللغات). تیری که بر هوا اندازند و نشانهٔ معین ندارد. (آنندراج):
مده چو تیر هوائی بباد عمر عزیز
کشیده‌دار کمان تا نشان شود پیدا.
صائب (از آنندراج).
||قسمی از آتشبازی. (غیاث اللغات). قسمی از آتشبازی و آن را تیر آتشبار نیز گویند. (آنندراج):
امشب ز دخان به روی مه نیل کشند
جرم مه و خور پهلوی قندیل کشند
از تیر هوائی شدا گر فرماید
در چشم ستاره آتشین‌میل کشند.
ظهوری (از آنندراج).
تغیر وضع گر همه یکدم شود چو شست
در حسرت ترقی تیر هوائیم [4].
کلیم (از آنندراج).
تیره و تار. [رَ / رِ وُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) سیاه و ظلمانی: هوا تیره و تار شد. دنیا در چشمم تیره و تار شد. (یادداشت بخط

1 - در یادداشت دیگری همین بیت بنام عنصری ضبط شده است.
2 - نل: این.
3 - Tyrrhénienne.
4 - به معنی اول هم ایهام دارد.

مرحوم دهخدا). رجوع به تیره، و تار شود.

تیری. (حامص) راستی و خوش‌برشی و خوبی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گروکان خوهی سرخ و مرغول‌رومه
بسختی چو خاره به تیری چو خاده.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

تیری. (ص نسبی، اِ) شکل تیر. شکل عمودی. شکل بثری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اگر دو راست باشد و سوم بزرگتر [یعنی از سه عدد که در هم ضرب شود] آنچه گرد آید او را تیری خوانند زیرا که مانندهٔ تیر بود که به بام خانه بکار برند. (التفهیم بیرونی).

تیری. (اِخ) از پادشاهان اشکانی است که ۲۱ سال سلطنت کرد. او پسر جودرز بود. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۷۱ شود.

تیری. [تی یِ] (اِخ)[1] نام چند فرمانروا در نواحی فعلی کشور فرانسه است: تیری اول، پسر کلوویس[2] که در حدود ۴۸۶م. متولد شد و در سالهای ۵۱۱-۵۳۴ م. فرمانروای استرازی[3] بود. تیری دوم، پسر شیلدبرت[4] دوم که در سال ۵۸۷م. متولد شد و از سالهای ۵۹۵ تا ۶۱۳ م. فرمانروای بورگونی[5] و اورلئان[6] بود و در سالهای ۶۱۱ و ۶۱۳م. فرمانروائی استرازی را نیز در دست داشت. تیری سوم، پسر کلوویس دوم و فرمانروای نوستری[7] و بورگونی بود و در سال ۶۷۳ م. بدست شیلدریک[8] دوم از سلطنت برکنار گردید ولی در سال ۶۷۳ م. مجدداً به فرمانروائی رسید. تیری چهارم، پسر داگوبرت[9] سوم است که در سال ۷۲۱ م. به فرمانروائی نوستری رسید. (از لاروس).

تیری. [تی یِ] (اِخ)[10] تاریخ‌دان فرانسوی است که در سال ۱۷۹۵ م. در بلوا[11] متولد شد و در سال ۱۸۵۶ م. درگذشت وی در شرح حوادث تاریخی استاد بود. او ابتدا حوادث و مسائل و مدارک تاریخی را مورد انتقاد روشن‌فکرانهٔ خود قرار میداد و پس از یک بررسی دقیق علمی به شرح حوادث می‌پرداخت و آثارش[12] شهرت بسزائی یافت. (از لاروس).

تیریج. (اِ) تیریز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تیریز شود.

تیری‌داد. (اِخ) خزانه‌دار داریوش سوم در تخت جمشید، که پس از تسلط اسکندر بر ایران و غارت تخت جمشید اسکندر او را در این شغل ابقاء کرد و به روایت دیودور این شخص با اسکندر ارتباط داشت و حتی او را با نامه‌ای مطلع ساخت که داریوش قشونی برای حراست تخت جمشید اعزام کرده که اگر او زودتر وارد شود به آسانی شهر را خواهد گرفت. رجوع به ایران باستان ج ۲ صص ۱۴۱۹-۱۴۲۲ شود.

تیریز. (اِ) شاخ جامه را گویند که چاپوق است. (برهان). شاخ جامه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). چاپوق و شاخ جامه. (ناظم الاطباء)... و شاخ جامه را در عرف این زمان چاپوق گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). تریز. (فرهنگ رشیدی). معرب آن تخریص است. (انجمن آرا). یک قطعه جامه که آن را تریز نیز گویند و به تازیش دِخریص خوانند. (از شرفنامهٔ منیری). تیریج. تخریص. دخریص. تریج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معرب تیریز تخریص و دخریص است و عرب آن را بَنِقَة گوید و نیز بَنیقَة. (قاموس از یادداشت ایضاً). و امروز تریج گویند. (یادداشت ایضاً): تخریص؛ خشتک پیراهن و جز آن معرب تیریز است. (منتهی الارب):

کبک چون طالب علم است و دراین نیست شکی
مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت‌الحنکی
ساخته پایکها را ز لکا موزگکی
پیرهن دارد زین طالب علما نه یکی
در دو تیریز سترده قلم و کرده سیاه.
منوچهری.

هست پیراهنی و شلواری
نیست بر هر دو نیفه و تیریز. مسعودسعد.

پیرهن زآن طمع مکن که ز حرص
دزدد از جامهٔ پدر تیریز.
سنائی (دیوان ص ۸۰۶).

از این بی‌رونقی عالم، چو نیکوتر بزرگان را
ز جامهٔ بی‌تنه و تیریز و خانهٔ بی‌در و روزن.
سنائی.

هر روز بنو جامهٔ شادی و طرب پوش
تا جامهٔ غم را بدرد دامن و تیریز.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیریز کرد دست حوادث ز آستینت
چون دامن تو دید گریبان روزگار. انوری.

||بال و پر مرغان را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). بال جانوران. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج):

مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز
بریده‌اند سر زاغ بر سر کهسار
که بسته‌اند همه پر زاغ بر تیریز
که کرده‌اند همه خون زاغ بر منقار. معزی.

تیریک‌ده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان کجرستاق است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیرینته. [تِ] (اِخ) تیرنت. رجوع به تیرنت و قاموس الاعلام ترکی شود.

تیریه. [یَ] (اِ) بستو. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۰۰). این کلمه شبیه است به کلمهٔ تیره که امروز در قزوین و پاره‌ای جاهای دیگر به دیگ سفالین گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کرداز بهر ماست تیریه خواست
زآنکه درویش بود عاریه خواست.
شهید (لغت فرس اسدی ایضاً).

تیز. (ص) معروف است که نقیض کند باشد. (برهان) (از انجمن آرا). مقابل کند. (آنندراج). بران و قاطع و حاد و برنده. (از ناظم الاطباء). بران. برنده. تند. قاطع. سخت برنده. مقابل کند. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پارسی باستان «تیگرا خئودا»[13] (دارندهٔ خود نوک‌تیز) اوستا «بروئیثرو تئه ژا»[14] (بالبهٔ تیز) پهلوی «تیج»[15] پازند «تیژ»[16] نیز در پهلوی «تیش»[17] به معنی تیر. هندی باستانی «تیج»[18]، «تجتی»[19] (تیز کردن تیز بودن). کردی «تیژ»[20] بلوچی دخیل «تیز»[21] افغانی دخیل «تیز»[22]، «تیزل»[23] سریکلی «تیه ایز»[24] وخی «تیز»[25] مازندرانی و گیلکی «تیج»[26] در پارسی تیج[27] (تبر) و تیشه[28] (تبر)... اشکاشمی «تیژ»[29] وخی «تاغد»[30] یودغا «تورغه»[31]... طبری «تج»[32] تند. تیز... (حاشیهٔ برهان چ معین):

دریغ فر جوانی و عز اوی دریغ
عزیز بودم ازین پیش همچنان سپریغ
بناز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز گریغ.
شهید (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

خورشید[33] تیغ تیز ترا آب میدهد
مریخ نوک نیزهٔ تو سان زند همی.
دقیقی (از یادداشت ایضاً).

تهمتن بخندید کو را بدید

1 - Thierry. 2 - Clovis.
3 - Austrasie. 4 - Childebert.
5 - Bourgogne.
6 - Orléans. 7 - Neustrie.
8 - Childeric. 9 - Dagobert.
10 - Thierry, Augustin.
11 - Blois.
12 - Lettres sur l'histoire de France et des Récits, des temps Merovingiens, de l'Essaie sur le tiers état.
13 - tigra-xauda.
14 - brôithrō - taezha.
15 - têj. 16 - têzh.
17 - têsh. 18 - têj.
19 - téjali. 20 - tîzh.
21 - têz. 22 - têz.
23 - têzal. 24 - téiz.
25 - tiz. 26 - tîj.
27 - têj. 28 - têshe.
29 - têz. 30 - tâghd.
31 - turghoh. 32 - tej.
۳۳ - نل: شمشیر.

یکی تیغ تیز از میان برکشید.
دقیقی (از یادداشت ایضاً).
غمین گشت و سودابه را خوار کرد
دل خویشتن زو پرآزار کرد
بدل گفت کاین را به شمشیر تیز
بباید کنون کردنش ریزریز. فردوسی.
سیاه و دل و گنجم افزون‌تر است
جهان زیر شمشیر تیز اندر است. فردوسی.
وز آتش همه دشت پر رستخیز
ز بس گرز و کوپال و شمشیر تیز. فردوسی.
فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز
خدای ناصر و تن بی‌گزند و بی‌آزار. فرخی.
دهقان بدر آید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز گلو باز بردشان. منوچهری.
اگر زکین تو دندان خصم کند شود
عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز.
ظهیر فاریابی.
چو هندوی بازیگرم گرم‌خیز
معلق‌زنان، هندوی تیغ‌تیز. نظامی.
||با نوکی سخت باریک که سری تند دارد. که به آسانی در چیزی فروشود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). با نوکی تیز و برنده:
درآمد یکی خاد چنگال‌تیز
ربود از کفش گوشت بردو گریز.
خجسته (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
با دو کژدم نکرد زفتی هیچ
با دل من چراش بینم زفت.
خسروی (یادداشت ایضاً).
چرا چون پلنگان به چنگال تیز
نینگیزد از خان او رستخیز. فردوسی.
چنین گفت کاین تیر بی‌پر بود
نبد تیز پیکان او گرد بود. فردوسی.
دگر گفت کین غل و بند گران
همی تیز مسمار آهنگران. فردوسی.
چو دیلمان زره‌پوش شاه مژگانش
به تیز زوبین بر پیل ساخته خنگال.
عسجدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
با زر بهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن تیز[1] آژده هموار.
منوچهری (یادداشت ایضاً).
سر چنگ چون سفت الماس تیز
چو سوزن همه موی پشت از ستیز. اسدی.
در شگفتم از آن دو کژدم تیز
که چرا لاله‌اش[2] به جفت گرفت
شده از سرخ‌روئی تیز چون خار
خوشا خاری که آرد سرخ‌گل بار. نظامی.
چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان، آن به که کم گیری ستیز.
سعدی (گلستان).
مژه تیز است و غمزه تیز و تو تیز[3]
ریختی خون عاشقان به ستیز.
کمال خجندی (از آنندراج).
||نوکدار. (ناظم الاطباء). با نوکی سخت باریک: خراج که مادهٔ آن سخت گرم بود. رنگ آن سرخ بود و آماس افراشته‌تر و سر او تیزتر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در ترکی به معنی زود و تعجیل و شتاب است. (برهان). شتابان. (ناظم الاطباء). تند. بسرعت. بشتاب[4]. سریع. پرشتاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرودینا.
دقیقی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
... و ایشان را [مردم جیرفت را] رودی است تیز همی رود بانگ‌کنان. (حدود العالم).
برو تیز و آن شیردل را بگوی
که‌ایدر ترا آمدن نیست روی. فردوسی.
چو گودرز برخاست از پیش اوی
پس پهلوان تیز بنهاد روی. فردوسی.
برو پیش او تیز و بنمای چهر
بیارای و میسای رویش به مهر. فردوسی.
بماند مرکبش و استران بمانده شدند[5]
ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار.
فرخی.
بهتر از حوت به آب اندر وز رنگ به کوه
تیزتر ز آب به شیب اندر و ز آتش به فراز.
منوچهری.
به آب خرد سنگ فطرت بگردان
کزین تیزتر آسیابی نیابی. خاقانی.
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز و تفت. مولوی.
نامشان را سیل تیز مرگ برد
نام او و دولت تیزش نمرد. مولوی.
نیزه‌ها را همچو خاشا کی‌ربود
آب تیز سیل پرجوش عنود. مولوی.
||درحال. فوری. بیدرنگ:
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد
تیز برخیز ازین مهول مسیل. ناصرخسرو.
||جلد. (ناظم الاطباء). فرز. چابک. تندپرش. چالاک. تند. بیدرنگ. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
تیز بودیم و کندگونه شدیم
راست بودیم و باشگونه شدیم
از آن کردار کو مردم رباید
عقاب تیز، نر باید خشنسار.
دقیقی (یادداشت‌ایضاً).
خوب اگر سوی ما نگه نکند
گومکن شو که ما نمونه شدیم.
کسائی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
دگر صد سگ تیز نخجیرگیر
به کوه و به هامون رونده چو تیر. فردوسی.
وزآن پس بیاورد چندان جهیز
کزآن کند شد بارگی‌های تیز. فردوسی.
تهمتن یکی شست بر گردنش
بزد تیز و برشد روان از تنش. فردوسی.
کار کن تیز توئی، کار کن
کار ترا نعمت باقی جزاست.
ناصرخسرو (دیوان ص ۵۸).
از آن غازی بی‌هنر خون بریز
که در حمله کند است و در لقمه تیز.
امیرخسرو دهلوی.
||تند. عجول. سبک‌سر. آشفته. شتابزده:
به خراد گفت آن زمان شهریار
که‌ای از ردان زمان یادگار
بدان کودک تیز و نادان[6] بگوی
که ما را کنون تیره گشت آبروی. فردوسی.
بدو گفت کاین مرد برنای تیز
همی با تن خویش دارد ستیز. فردوسی.
سکندر خروشید کای مرد تیز
همی جنگ رای آیدت یا گریز. فردوسی.
نوازش به هر جا بود دستگیر
چه از تیز برنا چه از مرد پیر. فردوسی.
||تندرس. بادآورده. سهل‌الوصول. (صفت دولت):
دولت تیز، مرغ تیزپرست
عدل شه پایدام او زیبد. خاقانی.
هر که را غره کرد دولت تیز[7]
غدر آن دولتش هلاک رساند. خاقانی.
نامشان را سیل تیز مرگ برد
نام او و دولت تیزش نمرد. مولوی.
||سخت سوزان. مشتعل. سخت روشن و افروخته. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). شعله‌ور. سوزان:
آتشی بنشاند از تن تفت و تیز
چون زمانی بگذرد گردد گمیز.
رودکی (از یادداشت ایضاً).
اگر بند خواهی ز من بی‌گزند
کسی آتش تیز، کی کرد بند. فردوسی.
همه لشکرش زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند. فردوسی.
نبیره جهاندار گرگین منم
همان آتش تیز بر زین منم.
فردوسی.
تا ببردی از دل و از چشم من آرام و خواب

۱ - نل: سوزن بر. (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۴۸).
۲ - نل: لاله را، که مر آن لاله‌اش.
۳ - خشمناک.
۴ - این کلمه در اصل تِز به معنی زود در زبان آذری است. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۵ - نل: استران فروماندند.
۶ - مراد شیروی است.
۷ - در نسخهٔ دکتر سجادی ص ۸۶۷ دولت نیز آمده.

گه ز دل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب.
فرخی.
آنکه مرده‌ست همی سوزد در آتش تیز
وانکه زنده‌ست همی غلتد در خون جگر.
فرخی.
خشم شاه آتش تیز است و بداندیش چو موم
موم هر جای در آتش بود افتد بگداز. فرخی.
عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم
گر عشق بماند اینچنین آخ[1] تنم.
صفار (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
سپری کرد توانند ترا ز آتش تیز
چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند.
ناصرخسرو.
چو آب و آتش، نرم است و تیز، نیست شگفت
از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب.
مسعودسعد.
از صحبت پادشه بپرهیز
چون پنبهٔ نرم ز آتش تیز. نظامی.
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
به یاد آتش تیز برتر شود. سعدی.
||بسیار گرم. تند. پرحرارت و سخت گرم. شدید. سوزان. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): لیکن مردم صفرایی را درد چشم خشک و تبهای تیز و سودا پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).
شد تن من همچو زر پخته به زردی
کز تف تبهای تیز بود در آتش.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).
خر را چو تب گرفت بمیرد هرآینه
ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).
||ترش و حریف و سوزان. (ناظم الاطباء). سخت ترش و حریف چون سرکهٔ تیز. سرکهٔ تند. خل ثقیف. سخت تند. مزهٔ گردانیده به تندی. چون روغن مانده و طعامی تیز و زبانگز، چون گردوی کهنه و مانند آن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): و اندر مقدار ده استار سرکهٔ تیز بپزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و تدبیرهای تری‌فزای باید کرد و شیر زنان اندر بینی چکانیدن و روغن بنفشه بر سر نهادن و از طعامهای تیز و شور پرهیز کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). آنچه پوست دهان را بگزد ترش است و آنچه بسوزاند تیز؛ یعنی حریف است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، ایضاً). بگیرند مغز پنبه‌دانه و گوز مغز تیزگشته... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، ایضاً). و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن. (چهارمقالهٔ نظامی).
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۱۰).
||گرم. بارونق. رایج. روان. پرمشتری. بسیار خریدار. بسارواج. روا (صفت بازار). (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): برمهیون شهری است [به هندوستان] چون رباطی و هر روزی اندرو چهار روز بازار تیز باشد. (حدود العالم، یادداشت ایضاً).
گر امروز تیز است بازار من
ببینی پس از مرگ آثار من. فردوسی.
تیزبازاری همی‌بینم سخا را نزد او
اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست.
فرخی.
آن را که تو را گوید تو خدمت او کن
او را[2] بر تو تیزتر است از همه بازار. فرخی.
هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک
بر سر بازار تیز کور بود مشتری. سنائی.
ای تازه به اعلامت، آثار جهانداری
وی تیز به ایامت بازار جهانداری. خاقانی.
تیز است چون بازار او، عاجز شدم در کار او
جان در خط دیدار او مدهوش و حیران دیده‌ام.
خاقانی.
خیز بلقیسا، که بازاری است تیز
زین خسیسان کسادافکن گریز. مولوی.
||سخت و ناگوار و غم‌انگیز:
بر سر خاک‌از فلک تیز گشت
واقعه‌ای تیز بخواهد گذشت.
نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید ص ۱۲۳).
||شدید و سخت. (ناظم الاطباء). درشت و تند:
خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرودینا. دقیقی.
که ناید بدین کودک از من ستم
نه هرگز بدو برزنم تیز دم. فردوسی.
سلطان محمود پدر من است و من نمی‌توانم دید که بادی تیز بر وی وزد و مالشهای وی مرا خوش است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۹). چون نزدیک من آمد... بادی دیدم در سر وی که‌از آن تیزتر نباشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۳۷).
چو ناگه وزیدی یکی باد تیز
از آن بیشه برخاستی رستخیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز بس برگ‌ریزش گه باد تیز
گرفتی جهان هر زمان رستخیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
درافتاد دارا به آن زخم تیز[3]
برآمد ز گیتی یکی رستخیز.
نظامی (از آنندراج).
||سرکش. تند. عالی:
همت تیز و بلند تو بدان جای رسید
که تری گشت مر او را فلک فیرونا.
خسروانی.
||صائب. حاد. تند. روشن: چنان دید امیرالمؤمنین به فطرت تیز و فکرت صافی خرد که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این مصیبتها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱).
||نیک. بجا. بسزا. سخت. بغایت:
نگهدار دین و تن و توش من
همان تیز بیدادل و هوش من. فردوسی.
تو شاهی ز شاهان من یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی. فردوسی.
||خشمناک. بدخو. تندخو. خشمگین:
همه‌ساله تا بود خونریز بود[4]
سبک‌رو و بدگوهر و تیز بود. فردوسی.
چو بشنید بهرام شد زردروی
نگه کرد خراد بر زین بروی
بترسید از آن تیز و خونخواره مرد
که‌او را ز باد اندر آرد بگرد. فردوسی.
کسی کو بود تیز و برترمنش
بپیچد ز بیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد به نزد تو جای
چنین مرد ا گر باشدت رهنمای... فردوسی.
به جدل در حدیث شه مآویز
تیغ تو کند به که خسرو تیز. سنائی.
به سرهنگ دیوان نظر کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز.
سعدی (بوستان).
- سرتیز؛ تند. مغرور. متکبر. خودبین:
سعدیا دعوی بی‌صدق بجائی نرسد
کند رفتار و بگفتار چنین سرتیزیم. سعدی.
- سرتیزی؛ تندی. غرور. تکبر: وا گر تو از سر سرتیزی به سر و دندان تیز مغروری، هم‌دندانی مار را نشائی. (مرزبان‌نامه چ ۳ ص ۹۱).
ز سرتیزی آن آهنین‌دل که بود
به عیب پریرخ زبان برگشود.
سعدی (بوستان).
||غضب‌آلود. تند و خشم‌آگین (صفت نگاه):
از نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیر ریخت
از دل و جان بر سر هم یک جهان نخجیر ریخت.
ظهوری (از آنندراج).
||قوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): داروهای تیز اندر ابتدا علت (القوه) سخت زیان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). ||سخت شنونده. سخت شنوا (صفت گوش). زودیاب: گوشی تیز؛ که گفتارهای دور و آهسته را به آسانی شنود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز.
منوچهری (از یادداشت ایضاً).

۱- نل: وای. ۲- نل: آن را.
۳- زخم مهلک. (آنندراج).
۴- مراد افراسیاب است.

اگرچه باده فرحبخش و باد گلریز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز[1] است.
حافظ (از یادداشت ایضاً).
||زیرک. باهوش. زکی. سخت هوشیار. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). فعال. سریع‌الانتقال: و کندر ذهن را تیز گرداند. (الابنیه عن حقایق الادویة). ||سخت بینا (صفت چشم). تیزچشم. تیزبصر. و تیزبین و جز اینها، که اشیاء را هرقدر خرد باشد از دور بیند:
گر رفیقان به بصر تیز بوند از بر ما
این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند.
ناصرخسرو.
||مشتاق. گراینده. در صفت دل و سر و جز آن. تند و خواهان چون شهوتی تیز، اشتهائی تیز. سخت مایل و خواهنده:
بکار زنان تیز بودی سرش
همی نرم جائی بجستی برش. فردوسی.
||فصیح: زبانی تیز؛ لسانی طلق و حلیف. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
به عبری، زبان تیز بگشاده‌ای
به گفتار داد سخن داده‌ای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||زودیاب. چون شامهٔ تیز که از دور کمترین بوئی را حس کند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||در صفت بو؛ بوئی که غشاء بینی را سوزد چنانکه بوی سرکه و آمونیاک و مانند آن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): و نبض صغیر و بول ناری و بوی آن تیز باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). ||مقابل پست در زخمه (موسیقی). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بلند. رسا:
چنین گفت هومان به آواز تیز
که نه جای جنگ است و راه گریز.
فردوسی.
زخمهٔ رودزن نه پست و نه تیز
زلف ساقی نه کوته و نه دراز.
فرخی (یادداشت ایضاً).
زَلّه جزد باشد، بانگی تیز کند در غله‌ها. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
||صدای حزین که از راه پایین برآید. (برهان). صدائی که از راه پایین حیوانات آید، آن را گوز نیز گویند. (غیاث اللغات). صدائی که از اسفل برآید و با لفظ دادن مستعمل است. (از آنندراج). ضرطه و باد صداداری که از راه پایین درآید. (ناظم الاطباء). حبقه. ضرطه. ضُراط. ضِرط. تِلِنگ. حُباق. حَبِق. گوز. باد گندهٔ با آواز که از فرود سوی حیوان بیرون شود:
ریشت[2] ز در خنده و سبلت ز در تیز
گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت.
لبیبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اینچنین کس به حشر زنده شود
تیز بر ریش مردم نادان. ناصرخسرو.
ای به یک تیز تو به نیمشب اندر
چشم گروگان خفته گردد بیدار. سوزنی.
زین سور به آیین تو بردند به خروار
زر و درم آن قوم که نرزند[3] بدو تیز.
سوزنی.
در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب
شرمندگی نیارد در تشتخانه تیز.
امیرخسرو دهلوی.
— تیز مشت‌افشار؛ ظاهراً مراد آن باشد که سرانگشت را در بیخ ترانگشت[4] حلقه کنند و دیگر انگشتان را نیز خم نمایند و بر دهن گذاشته آوازی کنند و آن را تیزک نیز گویند. (آنندراج):
زر مشت‌افشار بودی بوسهٔ او را بها
سبلت آورد و سزای تیز مشت‌افشار شد.
سوزنی (از آنندراج).
||در اصطلاح بنایان در صفت گچ به معنی گچی که کشته نباشد. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
تیز. [تَ] (ع مص) غلبه نمودن. ||لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند. یقال: تاز السّهم فی الرمیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تیز. [یَ زِز] (ع اِ) سخت الواح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شدیدالالواح[5] از گور خران یا خران. (از ذیل اقرب الموارد).
تیزآب. (اِ مرکب) سیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آبی سیل‌آسا و خروشان. آبی تیز و پرشتاب در حرکت. آب تیز و تند و فروگیرنده و بنیان‌کن. تندآب:
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب
دمان ابر و تند آتش و تیز آب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تیزآب. (اِ مرکب) به اصطلاح کیمیا جوهر شوره و اسید نیتریک. (ناظم الاطباء). مایعی است بی‌رنگ و تندبو. استنشاق بخار آن خطرناک است. غالب فلزات را حل می‌کند. اگر آن را با اسید کلریدریک مخلوط کنند تیزآب سلطانی بدست آید. تندآب. جوهر شوره. اسید ازتیک[6] اسید نیتریک[7]. (فرهنگ فارسی معین).
تیزآب. (اِخ) دهی از دهستان رودمیان خواف است که در بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع است. ۵۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
تیزآب. (اِخ) دهی از دهستان میریک است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است. ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
تیزآب. (اِخ) دهی از دهستان شاهیجان

است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
تیزآباد. (اِخ) دهی از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌الله بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
تیزآب سلطانی. [بِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[8] مخلوطی از تیزآب (اسید ازتیک) و اسید کلریدریک (جوهر نمک) که می‌تواند همهٔ فلزات حتی طلا را در خود حل کند. تیزآب طلائی. تیزآب فاروق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تیزآب شود.
تیزآموز. (نف مرکب، نمف مرکب) که تیز آموزاند. که تیز آموخته شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): هر پیشه که از آن کهتر نباشد و هر صناعت که از آن تیزآموزتر نبود، تا مرد مدتی بر مزاولت آن مداومت نمی‌نماید در آن مهارتی... حاصل نمی‌کند. (المعجم فی معایر اشعارالعجم از یادداشت ایضاً).
تیزآهنگ. (ص مرکب) پرصدا و بلندآهنگ که صدائی بلند و پرطنین دارد. خلاف پست‌آهنگ:
مرغ تیزآهنگ لختی پر فشاند
چون عمود زرفشان بنمود صبح. خاقانی.
عندلیب از نوای تیزآهنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ. نظامی.
سهم خدنگ تیزآهنگش خون از دیدهٔ مریخ روان ساخته. (حبیب‌السیر).
تیزاب. (اِ مرکب) آبی زبان‌گز. تیزابه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تیزابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) تیزاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||آب زبان‌گز: تیزابهٔ اسفناج را پس از پختن باید گرفت. (یادداشت ایضاً).
تیزابی. (ص نسبی) منسوب به تیزاب. تیزاب‌زده.
— سبزهٔ تیزابی؛ قسمی کشمش سبز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کشمش تیزابی.
— طلای تیزابی؛ طلای بی‌غش یا بسیار کم‌غش.
— کشمش تیزابی؛ کشمشی که بطور مصنوعی و به کمک مواد شیمیائی آن را

---

۱ - به معنی هوشیار هم ایهام دارد.
۲ - نل: رویت. ۳ - مخفف نیرزند.
۴ - کذا و ظاهراً ترانگشت.
۵ - استخوانها.
6 - Acide azotique.
7 - Acide nitrique.
8 - Eau régale.

سبزرنگ سازند و از انواع سبزهٔ نامرغوب است.
– نقرهٔ تیزآبی؛ مانند طلای تیزآبی. نقرهٔ بی‌غش یا بسیار کم‌غش است.

تیزان. (ق) در حال تیزیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیزان. [تَ یَ] (ع مص) مردن: تاز تیزاناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

تیزباد. (اِ مرکب) بادی سخت و تند. بادی طوفان‌زا:
که گر گیو و گودرز و آن دیوزاد
شوند ابر غرنده یا تیزباد. فردوسی.
چنان بدکه روزی یکی تیزباد
برآمد غمی گشت ازو رشنواد. فردوسی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزبازار. (اِ مرکب) بازار گرم و پرمشتری. بازار پررونق و روا. بازار رائج:
چه کردی که بودت خریدار آن
کجا یافتی تیزبازار آن. فردوسی.
چو آگاه شد خسرو از کار اوی
غمی گشت از آن تیزبازار اوی. فردوسی.
چو بشنید بهرام گفتار اوی
بخندید از آن تیزبازار اوی. فردوسی.
ز هر سو فراوان خریدار خاست
بدان کلبه بر، تیزبازار خاست. فردوسی.
تیزبازاری و هرجائی بازار تو تیز
با دل زار بازار مکن گو نکنم. مسعودسعد.
چون شهد به بوسه تیزبازار
شکرشکن و طبرزد آزار. نظامی.
رجوع به تیزبازاری و تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزبازاری. (حامص مرکب) روائی بازار. بازارگرمی:
برده رونق به تیزبازاری
تار زلفش ز مشک تاتاری. نظامی.
تیزبازاری عدلت چو فلک دید به عدل
گفت در بند فطیری تو که گرم است تنور.
سلمان ساوجی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزبال. (ص مرکب) معروف که به معنی تیزپر باشد. (آنندراج). سریع‌الطیران و تندپر. (ناظم الاطباء). تیزپر. تیزپرواز:
چو دوران درآمد شدن تیزبال
شدن چون جنوب، آمدن چون شمال.
نظامی.

تیزبر. [بُ] (اِ مرکب) آلتی که بدان آهنگران آهن برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزبصر. [بَ صَ] (ص مرکب) تیزبین و تندنظر. (ناظم الاطباء). رجوع به تیزبین و تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزبو. (ص مرکب) تیزبوی. که بوئی تند دارد چون گندنا و ترتیزک. حادالمرائحة. ذا ک. ذا کیة. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ذعلوق تره‌ای است تیزبوی. (منتهی الارب) (زمخشری) (ربنجنی)؛ و هرچه تیزبوی‌تر بود [از بلسان] ... بهتر. (الابنیه عن حقایق‌الادویة از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزبه. [زِ بِ] (اِ مرکب) تیزآب. تیزآبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
به پیش شیری، صد خر همی ندارد پای
دومن سرب بخورد ده ستیر تیزبهی [1].
ناصرخسرو (از یادداشت ایضاً).

تیزبین. (نف مرکب) تیزچشم... معروف. (آنندراج). کسی که دور را خوب می‌بیند. (ناظم الاطباء). دقیق. بادقت. کنجکاو. (فرهنگ فارسی معین):
زودرو عزم او فراز و نشیب
تیزبین حزم او سپید و سیاه. ابوالفرج رونی.
گل بی‌خار اندر گلشن دهر
به چشم تیزبین کی می‌توان دید.
مسعودسعد.
و تیزبینان زمرهٔ انسانی گفته‌اند که کل شیء یرجع الی اصله. (چهارمقالهٔ نظامی).
دیده‌ست بکرات بیشمار
در معرکه‌ها چرخ تیزبین
با بیلک او مرگ هم عنان
با رایت او فتح همنشین.
انوری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
این، دستور تیزبین منست
در حفاظ گله امین منست. نظامی.
صیدگری بود عجب تیزبین
بادیه‌پیمای و مراحل‌گزین. نظامی.
قوی‌پشت و گران‌نعل و سبک‌خیز
به دیدن تیزبین و در شدن تیز. نظامی.
می کرد سها ز همنشینان
نقادی چشم تیزبینان. نظامی.
گویاترین کسی را کو تیزبین‌تر آمد
خط تو چشم بسته خال تو لال کرده. عطار.
تیزبین باد آفتاب پرست
تا ببیند که ماهتابی هست.
ظهوری (از آنندراج).
دست عرفی نقاب راز گشود
خرد تیزبین ما بگریخت. ظهوری (ایضاً).
– رای تیزبین؛ نظر صائب. اندیشهٔ دقیق و باریک‌بین:
از آن عادت شریف، از آن دست گنج‌بخش
از آن رای تیزبین، وزآن گرز گاوسار.
فرخی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزبینائی. (حامص مرکب) دوربینی و حدت بصر. (ناظم الاطباء). || فراست. ذکاوت. رجوع به تیزبینی شود.

تیزبینی. (حامص مرکب) دقت. کنجکاوی. (فرهنگ فارسی معین): رسول هندوان او را هدیه‌های بسیار آورده بود تبع اندران ظرایفها خیره مانده بود و گفت این همه از هندوستان خیزد؟ رسول دریافت و به تیزبینی گفت از زمین چین آوردند بیشتر. (مجمل التواریخ و القصص). و بعد مدتی شاه را به تیزبینی آن معلوم گشت. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزپا. (ص مرکب) سریع‌السیر و تندرو. (ناظم الاطباء). تیزپای: که در رفتن سریع است. تیزرو. که بشتاب رود. سریع در رفتار. که تند رود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تیزرفتار:
گراینده دو تیزپای نوند
همان شست بدخواه کردش به بند. فردوسی.
گذشته بر او بر بسی کام و دام
یکی تیزپایی و دانوش نام. عنصری.
یکی نامه زآنگونه کو دید رای
بفرمود و شد زنگی تیزپای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
کجا توانم جستن که تیزپایانند
چه چاره دانم کردن که چیره‌دستانند.
مسعودسعد.
تیر تو چه تیزپی پران‌پیک است
کاندر دل خصم تو چه اندیشه رسید.
اسعد بخاری سمرقندی.
چو مردانه‌رو باشی و تیزپای
به شکرانه با کندپایان بپای.
سعدی (بوستان).
شود توسن گریه‌ام تیزپای
برو، هی زند هر زمان های های.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزپر. [پَ] (نف مرکب) همان تیزبال است. (آنندراج). مرغی که به تندی و سرعت پرواز می‌کند. (ناظم الاطباء). که به شتاب پرد. که تند پرد. تیزپرواز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
از آن بیشه بگریختی شیر نر
همی ز آسمان کرکس تیزپر. فردوسی.
رستم چرا نخواند به روز مرگ
آن تیزپر و چنگل، عنقا را. ناصرخسرو.
باز جهان تیزپر و خلق‌شکار است
باز جهان را جز از [2] شکار چه کار است.
ناصرخسرو.
دولت تیز، مرغ تیزپر است

---
۱ - رجوع به دیوان ناصرخسرو ص ۴۹۰ و حواشی و ملاحظات مرحوم دهخدا بر دیوان، ص ۶۸۸ شود.
۲ - ن‌ل: بجز شکار.

عدل شه پایدام او زیبد. خاقانی.
دهر صیاد و روز و شب دو سگ است
چرخ باز کبود تیزپر است. خاقانی.
تیزپر از کبوتری، برج به برج می‌پرد
بیضهٔ زر همی‌نهد، دربدر از سبکسری.
خاقانی.
تو شاهی چو شاهین مشو تیزپر
به آهستگی کوش چون شیر تر. نظامی.
خیرم ده که بی‌خبر شده‌ام
تا نپرم، که تیزپر شده‌ام. نظامی.
و از بروج قوس سیارات تیر تیزپر را طلوع دادند. (جهانگشای جوینی). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزپران. [پَ رْ را] (نف مرکب) تند و بلند پروازکننده:
به ابر اندارن تیزپران عقاب
نهنگ دلاور به دریای آب. فردوسی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزپرواز. [پَرْ] (ص مرکب) تیزپر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تغدری مرغی است بغایت تیزپرواز. (حبیب‌السیر از یادداشت ایضاً). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزپروازی. [پَرْ] (حامص مرکب) سرعت طیرا و عمل پرواز کردن به تندی و سرعت. (ناظم الاطباء).

تیزپوی. (نف مرکب) تیزتک. تیزتاز. سریع‌السیر. تندرو:
کم‌آسا و دمساز و هنجارجوی
سبک‌یاب و آسان‌رو و تیزپوی. اسدی.
نماینده بر گنبد تیزپوی
دو پیکر تو گوئی چو زرینه گوی. اسدی.
بسان کهی جانور تیزپوی
چو کوهی خروشنده و رزمجوی. اسدی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزپی. [پَ / پِ] (ص مرکب) تیزپا. تیزرو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بسر برد روزی دو، در رود و می
دگر باره شد مرکبش تیزپی. نظامی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزپیکان. [پَ / پِ] (ص مرکب) پیکانی تیز و فرورونده. پیکانی که نیشی سخت باریک دارد. پیکانی که سری تند دارد:
غمزش از غمزه تیزپیکان‌تر
خندش از خنده شکرافشان‌تر. نظامی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزتاز. (نف مرکب) کسی که جلد می‌دود و تند تاخت می‌کند. (ناظم الاطباء). سریع‌السیر. تندرو:
پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه‌رنگ و تیره‌تن و تیزتاز. فردوسی.
دگر موبدی گفت کای سرفراز
دو اسب گرانمایهٔ تیزتاز. فردوسی.
سوی جاهش سهم غیب تیزتاز
چون خرد منهی و کار آگاه‌باد. سنائی.
یکی کاروان جمله شاهین و باز
به چرز و کلنگ افکنی تیزتاز. نظامی.
با حلم پایدارت کوه گران سبک‌سر
با عزم تیزتازت برق عجول کاهل. سلمان.

تیزتاو. (ص مرکب) تندخوی. (ناظم الاطباء). تیزتاب. زودخشم. سریع‌الغضب:
بیامد ز هر کشوری باژ و ساو
ز بیم گو نامور تیزتاو.
(شاهنامه چ بروخیم ج (ص ۲۴۷).
رجوع به فهرست ولف[1] شود.

تیزتای. (اِ مرکب) دمهٔ تیز شمشیر و برندهٔ آن. (ناظم الاطباء).

تیزتک. [تی تَ] (ص مرکب) تندرو. تیزدو. که تیز و تند دود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). تیزتک. تیزپا. سخت تندرو. سریع‌السیر:
هم آهو فغند است و هم تیزتگ
هم آهسته[2] خوی است و هم تیزگام.
فرالاوی.
ز تندی به جوش آمدش خون ز رگ
نشست از بر بارهٔ تیزتگ. فردوسی.
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان
برین تیزتگ بارگی برنشان. فردوسی.
وزآن پس بیامد در دژ بیست
یکی بارهٔ تیزتگ برنشست. فردوسی.
جهان نیارد با او برابری کردن
که‌ره نبرد با اسب تیزتگ خرلنگ. فرخی.
روز یک نیمه کمند و مرکبان تیزتگ
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین‌گوار. فرخی.
یک روز برنشستم، نزدیک نماز دیگر و به صحرا بیرون رفتم، به بلغ و همان یک اسب داشتم تیزتگ و دونده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۰).
هر یک از آن تیزتگ و خوش‌خرام
قطع زمین کرده به تیزی گام.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزتگی. [تی تَ] (حامص مرکب) تیزتکی. سرعت. تندروی. عمل تیزتگ:
دی که ز پیش تو به نخجیر شد
تیزتگی کرد و عدم‌گیر شد. نظامی.
تیزتگی پیشهٔ آتش بود
بازنمانی ز تک، آن خوش بود. نظامی.
رجوع به تیزتگ و تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزتیز. (ق مرکب) پرشتاب:
باد چون بشنید آمد تیزتیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز. مولوی.
||بخشم. غضبا. که: چون برمک بر تخت نشست سلیمان یکی تیزتیز در وی نگریست. (تاریخ بخارا).
نگه کرد قاضی بر او تیزتیز
معرف گرفت آستینش که خیز. (بوستان).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزج. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان فین است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیزجنگ. [جَ] (ص مرکب) مهیا و آمادهٔ نبرد. (از فهرست ولف). برانگیختهٔ جنگ:
چو بشنید بهرام شد تیزجنگ
بیامد یکی تیغ هندی به چنگ. فردوسی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزجوش. (نف مرکب) سخت جوشنده و شتابان. سخت دونده و ناآرام:
نشستند بر تازی تیزجوش
همه خاره خفتان و پولادپوش. نظامی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزچشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) کسی که چشمش بخوبی و تندی می‌بیند. (ناظم الاطباء). تیزبین. (آنندراج). تیزبصر. سخت بینا:
تیزچشم آهن‌جگر فولاددل کیمخت‌لب
سیم‌دندان چابینی ناوه کام و لوح‌روی.
منوچهری.
روز صیادم بدو، شب پاسبان
تیزچشم[3] و صیدگیر و دزدران. مولوی.
طرفه کور دوربین تیزچشم
لیک از اشتر نبیند غیر پشم. مولوی.
در نگاه تیزچشمان سرمه شو
در مذاق تلخ‌کامان شکر آی.
ظهوری (از آنندراج).
||خشم‌آلود غضبنا که:
برآشفت بهرام و شد تیزچشم
ز گفتار برموده آمد به خشم. فردوسی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزچنگ. [چَ] (ص مرکب) دلاور و بهادر و کسی که چیزی را به جلدی و چابکی اخذ کند. (ناظم الاطباء). قوی‌پنجه. که دست و پنجهٔ سخت نیرومند دارد. نیرومند. زورمند. چابک:
که داری از ایرانیان تیزچنگ
که پیش من آید بدین دشت جنگ.
فردوسی.
به پیش اندرون رستم تیزچنگ
پس پشت شاه و سواران جنگ. فردوسی.
یکی لشکر آمد پس ما به جنگ

---

۱ - در فهرست ولف این کلمه Zornbereit معنی شده که مهیا و آمادهٔ خشم گرفتن باشد.
۲ - نل: آزاده. ۳ - نل: تیزخشم.

چو کلباد و نستیهن تیزچنگ. فردوسی.
گرش صدهزارند گردان جنگ
همه درگه جنگ و کین تیزچنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
مرا با شهنشاه از این نیست چنگ
به جنگم توئی آمده تیزچنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چنان سخت‌بازو شد و تیزچنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ. (بوستان).
فکر کفن کنید که آن ترک تیزچنگ
تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت.
باباففانی (از آنندراج).
|| تیزناخن. با چنگالی سخت فرورونده و تند:
چه پرهیزی از تیزچنگ اژدها
که گرز آهنی زو نیابی رها. فردوسی.
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ
که ای پرهنر بچهٔ تیزچنگ. فردوسی.
به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
همان شیر جنگ‌آور تیزچنگ. فردوسی.
ابیات خر سر است شترگربه زآنکه هست
نشخوارزن چو اشتر و چون گربه تیزچنگ.
سوزنی.
وحشی تیزچنگ خشم‌آلود
کزدم آتشین برآرد دود. نظامی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزچنگال. [چَ] (ص مرکب) تیزچنگل. تیزچنگ:
چنان اندیشد او از دشمن خویش
چو[1] باز تیزچنگال از کراکا. دقیقی.
یعنی دَدَگان مرا به دنبال
هستند سگان تیزچنگال. نظامی.
عقابان تیزچنگالند و بازان آهنین‌پنجه
ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی.
سعدی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزچنگی. [چَ] (حامص مرکب) استواری پنجه و تندی چنگال. (ناظم الاطباء):
به تیزچنگی نباش را همی مانی
به پنجه پنج کن این سود و گور تازه بجوی.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
چو گرگان به خونخواری و تیزچنگی.
(گلستان).
قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت به تیزچنگی نیست.
سعدی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزخاطر. [طِ] (ص مرکب) ذکی. فطن (مرد). فطنة (زن). ذکیة. شهم. سبک‌فهم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تیزخشم. [خَ] (ص مرکب) که زود خشم آرد. که زود به غضب آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مُتَنَجِّد. (منتهی الارب):
تا ترا کبر تیزخشم نکرد
تا ترا چشم توبه چشم نکرد. سنائی.
تیزخشمی زودخشنودی قناعت‌پیشه‌ای
داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.
سوزنی.
من مردی تیزخشمم و... هرگاه که در خشم می‌روم مغلوب سلطان غضب می‌شوم. (روضة الانوار محقق سبزواری). || خشم فراوان. خشمنا ک:
بدینسان همی رفت با تیزخشم
پر از خون بدش دل پر از آب چشم. دقیقی.
تیزخوی. (ص مرکب) تندخوی. زودخشم: گفتم خواجه را بگوی که تو مرا به ازمن دانی که مرد تیزخوی نیستم و از پیشهٔ خود که دبیری است فراتر نشوم. (آثارالوزراء عقیلی).
تیزخیز. (نف مرکب) تیزتک. تند. تندرو:
ترسم کآن وهم تیزخیزت روزی
وهم همه هندوان بسوزد بسخون.
اسدی (از گنج بازیافته ص ۵۸).
تیز چو گوش فرس تیزخیز
صورت و معنی به صفت هر دو تیز.
ظهوری (از آنندراج).
تیزدادن. [دَ] (مص مرکب) اخراج ریح به آواز از زیر. رها کردن باد. ضرط. باد کندن. حصم. گوزدادن. گوزیدن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
خورد سیلی زند بسیار طنبور
دهد تیز او به تازی همچو تندور.
طیان (از یادداشت ایضاً).
تیزداس. (اِ مرکب) داس تیز و سخت بران. داس تند و سخت برنده:
بیابان و آن مرد، با تیزداس
تر و خشک را زو دل اندر هراس. فردوسی.
تیزدان. (اِ مرکب) مقعد. (غیاث اللغات) (آنندراج). نشستگاه و کون و سرین. (ناظم الاطباء):
سخن تیز و دهان چون تیزدان است
سخن قارورهٔ شاش بیان است.
فوقی یزدی (از آنندراج).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزدریافت. [دَرْ] (ص مرکب) تیزفهم. لَقِن. زودیاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تیزدست. [دَ] (ص مرکب) جلدکار و توانا و باوقوف و زورآور و قوی. (ناظم الاطباء). جلد. چالاک. چابک. جلددست. چالاک در کارکردن با دست. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به تیزدستی شود.
تیزدستی. [دَ] (حامص مرکب) جلدکاری و توانائی و باقوتی در کار. (ناظم الاطباء). زبردستی و ظلم و ستمگری[2]. (از فهرست ولف):
چو خاقان جهان بستد از یزدگرد
بید تیزدستی برآورد گرد.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۴۴۲).
به تیزدستی نار و، به کندپائی خاک
به خاکپاشی باد و به بادساری آب. خاقانی.
رجوع به تیزدست و تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزدشنه. [دَ / دِ نَ / نِ] (اِ مرکب) دشنهٔ تیز و بران. دشنهٔ سخت تند و برنده:
ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیزدشنهٔ آزادگی گلوی سؤال.
منجیک (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تیزدل. [دِ] (ص مرکب) بی‌باک و سخت‌دل. (ناظم الاطباء). تیزخاطر. مشهوم. حوش‌الفؤاد. همیزالفؤاد. ظریف. سبک‌روح. زیرک. مشهم. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به تیزدلی شود.
تیزدلی. [دِ] (حامص مرکب) شهامت. (مجمل اللغة): التکلیل... تیزدلی کردن در جمله[3] و بددلی کردن کانه من الاضداد. (از تاج المصادر بیهقی).
تیزدم. [دَ] (ص مرکب) آنکه دارای نفس تند و سوزان باشد. (ناظم الاطباء). خشمناک:
چو شیر ژیان شد بر پیلسم
برآویخت با آتش تیزدم. فردوسی.
برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیزچنگ و ورا تیزدم. فردوسی.
بغرید چون تیزدم اژدها
بزد خنجرآمد ز دستش رها. فردوسی.
چون تنور از نار نخوت هرزه‌خوار و تیزدم
چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزای.
خاقانی.
— تیزدم برزدن؛ فریاد سخت برآوردن. بانگ بلند برزدن از شدت خشم و جز آن:
بگفت این و برزد یکی تیزدم
که بر من ز گشتاسب آمد ستم. فردوسی.
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم
غمی گشت و برزد یکی تیزدم. فردوسی.
بگفت این سخن بیژن و گستهم
بخندید و برزد یکی تیزدم. فردوسی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزدندان. [دَ] (ص مرکب) که دندانی تیز و درنده دارد. که دندانی تند و نوک‌تیز دارد. درنده. برنده. براز:
ابا وی بر آن گاه آرام و ناز
نشستی یکی تیزدندان گراز. فردوسی.

---

۱ - نل: که باز.
2 - Gewalttätigkeit.
۳ - کذا در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان، ورق ۸۳ ب.

ز دَد، تیزدندانتر از شیر نیست
که اندر دلش بیم شمشیر نیست. فردوسی.
کهگر پروری بچهٔ نرهشیر
شود تیزدندان و گردد دلیر. فردوسی.
کنون تیزدندانتر آمد به جنگ
که دندان نماندستش از بس درنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
مرا بیم شمشیر چندان بود
که شمشیر من تیزدندان بود. نظامی.
ترحم بر پلنگ تیزدندان
ستمکاری بود بر گوسفندان.
سعدی (گلستان).
||کنایه از حریص و طامع. (آنندراج). آزمند و حریص و طمعکار. (ناظم الاطباء):
بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد چیره[1] گرگ تیزدندان[2].
سعدی (از آنندراج).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزدو. [دَ / دُو] (نف مرکب) تیزتگ. تندرو: اضریج؛ اسب نیکورو و تیزدو. (منتهی الارب).
هایل‌هیونی تیزدو، اندک‌خور و بسیاررو
از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن.
معزی (از سندبادنامه).

تیزدولت. [دَ / دُو لَ] (ص مرکب) آنکه دارای بخت و دولت مستعجل باشد. (ناظم الاطباء):
تیزدولت را بسی شادی نباید کرد از آنک
هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار.
سنائی.
نباید تیزدولت بود چون گل
که آب تیزرو زود افکند پل. نظامی.
||که آسان به دولت رسد. که کار او زود بالا گیرد. که زود به دولت رسد:
من شنیدستم که آن صاحبقران مردی بود
تیزدولت صعب‌هیبت نیک‌سیرت خوب‌سان.
رشیدی سمرقندی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزدهان. [دَ] (ص مرکب) سخن‌آور و دارای بلاغت. (ناظم الاطباء). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزدیدار. (ص مرکب) باریک‌بین. دقیق. در بیت زیر شعرشناس:
گرچه در شعر تیزدیدار است
از من افزون نباشدش دیدار. مسعودسعد.

تیز راندن. [دَ] (مص مرکب) راندن با شتاب. سخت سریع راندن:
چو بشنید فرمانبران را بخواند
سوی طیسفون تیز لشکر براند. فردوسی.
رجوع به مادهٔ بعد شود.

تیزرانی. (حامص مرکب) سرعت در رفتار. تندی کردن در رفتار:
اگر همچنین تیزرانی کنند
به یک روز دیگر بدینجا رسند. فردوسی.
رجوع به تیز راندن و تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزرای. (ص مرکب) المعی. اوذعی. (نصاب الصبیان). زودیاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تیزبین. تیزبصر:
چه دیدم، تیزرایی تازه‌روئی
مسیحی بسته در هر تار موئی. نظامی.
دست به هم سوده شه تیزرای
وز سر کین دید سوی پشت پای. نظامی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزرفتار. [رَ] (ص مرکب) تیزرو. سریع‌السیر و چابک. (ناظم الاطباء). هذرف. سریع‌السیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): فرس ضابع؛ اسب تیزرفتار. (منتهی الارب):
مرغان خدنگ تیزرفتار
برخوردن خون گشاده منقار. نظامی.

تیزرفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) با شتابی عظیم رفتن. تند و بشتاب رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). با شتاب رفتن. تند رفتن. انجذاب. تجلیز:
کسی کآشتی جوید و سور و بزم
نه نیکو بود تیز رفتن به رزم. فردوسی.
نه جای درنگ و نه راه گریز
پس اندر همی رفت بهرام تیز. فردوسی.
میروی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی.
حافظ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیزرو. [رَ / رُو] (نف مرکب) رهوار. نوند. تندرو. تیزپا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تیزگام. (آنندراج). پرشتاب. سریع:
برفت اهرمن را به افسون ببست
چو بر تیزرو بارگی برنشست. فردوسی.
ز پویندگان هرچه بد تیزرو
خورش دادشان سبزه و کاه و جو. فردوسی.
پر از خشم و پرکینه سالار نو
نشست از بر چرمهٔ تیزرو. فردوسی.
خدنگ تیزروش را یکی ستاره‌شناس
ستاره‌ای که کند با دل عدوش قران. فرخی.
که کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد
صفدر و تیزرو و تازه‌رخ و شیرآواز.
منوچهری.
ز بس تیزی زنگی تیزرو
بدو پهلوان گفت چندین مدو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
نیاساید ز بیدادی که مرکب تیزرو دارد
فروساید اگر سنگی که پرتیز است سوهانش.
ناصرخسرو.
چند همی بقدرت او گردد
این آسیای تیزرو بی‌در. ناصرخسرو.
... اندر مجسطی پیدا کرده‌است میان کوا کب تیزرو. (مجمل التواریخ و القصص).
عدل او بود با قضا همسر
حکم او بود تیزرو چو قدر. سنائی.
تیزرو باشد به سوی راه دوزخ روز حشر
هرکه این جا در ره مهرت رود با کاهلی.
سوزنی.
سر سال کز گنبد تیزرو
شمار جهان را شدی روز نو. نظامی.
چنان تیزرو شد که دریافتش
به زخمی سر از ملک برتافتش. نظامی.
نباید تیزدولت بود چون گل
که آب تیزرو زود افکند پل. نظامی.
نقل است که یک روزش بدعوتی خوانده بودند مگر منتظر کسی بودند دیر می‌آمد یکی از جمع مردی تیزرو بود گفت: ای شکم... (تذکرةالاولیاء عطار).
ای بسا اسب تیزرو که بماند
خرک لنگ جان بمنزل برد.
سعدی (گلستان).
از سر کُه سیل‌های تیزرو
وز تن ما جان عشق‌آمیزرو. مولوی.
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی. حافظ.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیززبان. [تیزْ زَ] (ص مرکب) زبان‌آور و بلیغ و فصیح. (ناظم الاطباء). ذلق. ذلیق. حلیف. طلق‌اللسان. طلیق‌اللسان. حلیف‌اللسان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تیززبانی و تیز و دگر ترکیبهای آن شود.

تیززبانی. [تیزْ زَ] (حامص مرکب) ذلیق. ذلاقت. طلاقت. فصاحت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تیزسیر. [سَ] (ص مرکب) تندرفتار. تیزرو. تیزگام:
دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین
خوش‌عنان و کش‌خرام و پا کزاد و نیکخوی.
منوچهری.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیز شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) برنده شدن. (ناظم الاطباء). حدید گردیدن. حدت. ذرابت. ذرب. چنانکه شمشیر و کارد و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||خشمگین و قهرآلود شدن. (ناظم الاطباء). بخشم آمدن. خشمناک شدن. خشم گرفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ز گفتار او تیز شد شهریار
برآشفت بر خیره‌سر گرگسار. فردوسی.
سخن هرچه گویم ز من یادگیر

---

۱ - ن‌ل: خیره.
۲ - به معنی قبل هم مطابقت دارد.

مشو تیز با پیر برخیرخیر. فردوسی.
خرد را مه و خشم را بنده دار
مشو تیز با مرد پرهیزگار. فردوسی.
خسروا بر رهیت تیز مشو
سیفی اندر بریدنم مشتاب. مسعودسعد.
تندجهان رام شد تند مکن جان و دل
تیزفلک نرم شد تیز مشو زین و آن.
مسعودسعد.
||سریع گشتن. به شتاب و عجله و سرعت رفتن. تند براه افتادن:
سپه همچو آهو سبکخیز شد
سپهبد چو یوز از پسش تیز شد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چون مرکب او تیز شود کرد نیارد
تنین فلک روز ملاقات عنانش.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۲۴).
||برانگیخته شدن و تحریض شدن. (ناظم الاطباء):
سرش تیز شد کینه و جنگ را
به آب اندر افکند گلرنگ را. فردوسی.
بزین اندر آورد گلرنگ را
سرش تیز شد کینه و جنگ را. فردوسی.
شاه ایران به تاختن شد تیز
رفت و با شاه نی سپاه و حشر. فرخی.
||گرم شدن. شعله‌ور شدن جنگ و عشق و میل:
همی هر زمان رزم شد تیزتر
نپیچید یک تن از آن رزم سر. فردوسی.
دلم تیز شد با تو ای پهلوان
بگوئی کدامین ز نام‌آوران. فردوسی.
تیز شد عشق و در دلش پیچید
جز غریو و غرنگ نبسیجید.
عنصری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
چون زنم دم کآتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد. مولوی.
||رواج یافتن بازار. گرم و پرمشتری گردیدن بازار:
دلارای برساخت چندان جهیز
که شد در جهان روی بازار تیز. فردوسی.
پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
زین همی تیز شود اهل ادب را بازار. فرخی.
کند شد باز مرگ را دندان
تیز شد باز رزم را بازار. مسعودسعد.
||تند و... شدن. (ناظم الاطباء). تند گردیدن چنانکه روغن مانده. تند و زبان‌گز شدن چنانکه روغن و گردو و بادام و غیره. طعم تند و زبانگز پیدا آوردن، چنانکه گردوی کهنه و مانند آن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزشست. [شَ] (ص مرکب) کماندار و یا تیرانداز چابک. (ناظم الاطباء). تیراندازی که تیرش تیز از نشان بگذرد. (آنندراج):
بنواخت مرغ دل را، نگهت به تیر مژگان
نبود چو تو حریفی بخدا به تیزشستی.
علی خراسانی (از آنندراج).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزشوق. [شَ / شُ] (ص مرکب) گرم در میل و اشتیاق به چیزی. (ناظم الاطباء):
تیزشوقان ره کعبه، پی راحت خود
پای از دیده کنند و به مغیلان بخشند.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزشهوت. [شَ وَ] (ص مرکب) شوخ و شهوت‌پرست. (ناظم الاطباء). سخت به گشن‌آمده. ماده که سخت خواهان نر است یا بعکس. هواس. طیط. مغتلم. مغتلمه: خروس، حیوانی تیزشهوت است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به شهوت و تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزطبع. [طَ] (ص مرکب) ذکی و تیزفهم. (آنندراج):
وی بسا تیزطبع کاهل‌کوش
که شد از کاهلی زگال‌فروش. نظامی.
||تندخلق و تندمزاج و تندخوی. (ناظم الاطباء). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزطبیعت. [طَ عَ] (ص مرکب) بی‌صبر و بی‌تحمل و تندخوی. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.
تیزعنان. [عِ] (ص مرکب) تندرفتار. تیزتگ. جلد و تندرو. سریع‌السیر:
رهبر و شخ‌شکن و شاددل و تیزعنان
خوش‌رو و سخت‌سم و پاک‌تن و جنگ‌آغاز.
منوچهری.
نوفل ز نفیر و زاری او
شد تیزعنان به یاری او. نظامی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزفهم. [فَ] (ص مرکب) تیزطبع. (آنندراج). تیزعقل. آنکه بزودی چیزی را دریافت کند. (ناظم الاطباء). تیزدریافت. لقن. زودیاب. زیرک. سریع‌الانتقال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
هرکجا تیزفهم دانائیست
بندهٔ کندفهم نادانیست. مسعودسعد.
بخاطری که جز او دوربین و روشن نیست
بدان دلی که جز او تیزفهم حاذق نیست.
سوزنی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزقدم. [قَ دَ] (ص مرکب) شتاب‌رو. سبکپای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ناقة طفاحة القوائم؛ شتاب‌رو و سبکپای و تیزقدم. (منتهی الارب، یادداشت ایضاً). سنب؛ اسبی تیزقدم. (ایضاً). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزقلم. [قَ لَ] (ص مرکب) جلدنویس. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
عرفی همه لافی به دعا تیزقلم شو
بشتاب که میدان بشود تنگ قلم[1] را.
؟ (آنندراج).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزک. [زَ] (اِ) تره‌تیزک را گویند و آن سبزیی باشد که خورند، مشهور به تره‌تیزک و به عربی جرجیر خوانند. (برهان) (آنندراج). گیاهی که جرجیر و تره‌تیزک نامند. ||(ص) مصغر تیز؛ یعنی اندکی تیز. (ناظم الاطباء).
تیزک. [زَ] (اِ) آواز گستاخانه‌ای که از دهن خارج شود. (ناظم الاطباء).
تیزک. [زَ] (اِخ) دهی از بخش ابرقو است که در شهرستان یزد واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
تیزکار. (نف مرکب) چست و چابک و جلدکار. (ناظم الاطباء).
تیزکاری. (حامص مرکب) تندی. تندخویی: برادر کیخسرو، فرود، کشته شد از تیزکاری طوس. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۷).
تیزکام. (ص مرکب) آنکه بزودی حاصل کند مقصود کسی را. (از ناظم الاطباء).
تیزکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) برنده کردن و حاد کردن. (ناظم الاطباء). تند و بران کردن لبه یا نوک چیزی مانند شمشیر و نیزه و غیره. (فرهنگ فارسی معین). دم کارد و جز آن را با سودن برنده‌تر کردن. تنک کردن لبه و دمهٔ کارد و شمشیر و مانند آن را تا بهتر تواند برید. تحدید. تذریب. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
با شیر و پلنگ هر که آمیز کند
از تیر دعای فقر پرهیز کند
آه دل درویش به سوهان ماند
گرخود نبرد، برنده را تیز کند.
(منسوب به شیخ ابوسعید).
بدشت جانوری خار می‌خورد غافل
تو تیز می‌کنی از بهر صلب او ساطور. ظهیر.
— تیز کردن چنگ و چنگال و پنجه؛ کنایه از مجهز و مسلح شدن. آمادهٔ کارزار گشتن. مهیای حمله و کشتن شدن:
دگر تنگ دیوی بود پرستیز
همیشه بید کرده چنگال تیز. فردوسی.
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ
همه تیز کرده بکینه دو چنگ. فردوسی.
همه ساخته کینه و جنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را. فردوسی.
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش

1 - لیکن ظاهر آن است که از یک جا لفظ رقم باشد تا قباحت تکرار مرتفع شود. (آنندراج).

چو تیز کرد براو مرگ چنگ و دندان را.
ناصرخسرو.
غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا، پنجه تیز.
سعدی (بوستان).
— تیز کردن دندان بر چیزی؛ حرص و طمع کردن... (آنندراج). طمع کردن و سخت آزمند شدن. (ناظم الاطباء). دندان تیز کردن به چیزی:
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند. سعدی.
گرت دندان بهم بندد بپرهیز
بمال مردمان دندان مکن تیز. خسرو.
— ||کنایه از خصومت ورزیدن و کینه خواستن. (آنندراج). آمادهٔ جنگ شدن. خشمناک و مهیای حمله شدن:
گفت اگر گربه شیر نر گردد
نکند با پلنگ دندان تیز. سعدی.
— ||کنایه از بالغ شدن. بزرگ و نیرومند گردیدن:
که چون بچهٔ شیر نر پروری
چو دندان کند تیز کیفر بری. فردوسی.
||به شوق آوردن و برانگیختن و برآغالانیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از گرم کردن و برانگیختن:
برآغالیدنش استیز کردند
بکینه چون پلنگش تیز کردند.
ابوشکور (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بیفشرد ران رخش را تیز کرد
برآشفت و آهنگ آویز کرد. فردوسی.
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
به کینش کند تیز اسپ سیاه. فردوسی.
سبکران به جنگ اندرون تیز کرد
برآشفت و آهنگ آویز کرد. فردوسی.
دگره شد آهنگ آویز کرد
برآورد گرد اسب را تیز کرد. اسدی.
دگر ره ز کین رای آویز کرد
سبکخیز شبدیز را تیز کرد. اسدی.
چو مه را دل به رفتن تیز کردم
پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم. نظامی.
||خشمگین ساختن. عصبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین). بخشم آوردن. تقریش. کسی بر کسی تیز کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
همی ساختی تا سر پادشا
کند تیز در کار آن پارسا. فردوسی.
بیامد و سالار بکتغدی را بگفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی‌فرمان بر پیل نشست و... بسیار غارت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۱).
||در صفت اندیشه و مغز و خرد و جز اینها به معنی بیدار و هوشیار و دقیق کردن آید:
که گر گل بسر داری اکنون مشوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی. فردوسی.
از این رزم رنج آید اکنون به روی
خرد تیز کن چارهٔ این بجوی. فردوسی.
دو لشکر همی بر تو دارند چشم
یکی تیز کن مغز و بنمای خشم. فردوسی.
به شهری که بد باشد آب و هوا
مجوی و مخور هرچت آید هوا
به بیماری اندیشه را تیز کن
ز هر خوردنی سرد پرهیز کن. اسدی.
شراب... گونه را سرخ کند و پوست تن را تازه و روشن گرداند و فهم و خاطر را تیز کند. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
گزارش‌کنان تیز کن مغز را
گزارش ده این نامهٔ نغز را. نظامی.
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه. مولوی.
||شدت دادن چنانکه آتش را. نیک برافروختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شدت دادن علاقه و دلبستگی را:
نفس را بعذرم چو انگیز کرد
چو آذرفزا، آتشم تیز کرد. رودکی.
||در صفت بازار، کنایه از گرم کردن بازار و رایج و پرمشتری ساختن آن:
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
که تا چون کند تیز بازار خویش. فردوسی.
مشو تند، تا چارهٔ کار تو
بسازم کنم تیز بازار تو. فردوسی.
سلطان مسعود... کس به امیر خراسان فرستاد که باید به جنگ سلجوقیان روی... امیر خراسان جواب داد... سلطان فرمود که از کار می‌گریزد یا قاعدهٔ خویش می‌نهد تا چون کاری برآید بازار تیز کند. (راحة‌الصدور راوندی).
دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی. سعدی.
||زبان‌گز کردن: داروهای سپرز تلخ و تیز باید و داروی قابض با وی آمیخته، تا قوت او را نگاهدارد و به سرکه تیز باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||استیخ کردن گوش، چنانکه در اسب و خر و مجازاً بدقت متوجه شدن و استماع کردن. مستعد شنودن شدن. و تیز کردن مردم را به سخن، تحریک و تهییج کردن آنان را به شنودن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||در صفت نظر و بصر، سخت بینا کردن. بر نور چشم افزودن: توتیا به آب بادیان و آب مرزنگوش پرورده اندر کشیدن، بصر را تیز کند و چشم را قوی کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بدقت نگریستن: از خانه‌ها بیرون آمدند و چندانک نظر تیز می‌کردند...

(جهانگشای جوینی). ||تراشیدن و نیک ساختن سرخامه و روان و نیک کردن آن:
سر کلک را چون زبان تیز کرد
به کاغذ بر، از نی شکرریز کرد. نظامی.
تیزکین. (ص مرکب) غضبناک و کسی که به زودی انتقام گیرد. (ناظم الاطباء). سخت کینه‌ور:
بدینگونه ده چینی تیزکین
ز جان پاک گشتند چون نقش چین.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزگام. (ص مرکب) تیزقدم و تیزتک. (آنندراج). تندرو و اسب راهوار. (ناظم الاطباء). سریع:
هم آهو فغند است و هم تیزتگ
هم آهسته[1] خوی است و هم تیزگام.
فرالاوی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
شهنشاه برداشت زین و لگام
به نزدیک آن اسب شد تیزگام. فردوسی.
رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام
شخ‌نورد و راه‌جوی و سیل‌بر و کوه کن.
منوچهری.
پس صید خسته‌شده تیزگام
چه تازی همی خیره در دست دام. اسدی.
هزار اسب که‌پیکر تیزگام
به برگستوان و به زرین‌ستام. اسدی.
شکیب‌آوری رهبر و تیزگام
ستوری‌کشی کمخور و پرخرام. اسدی.
تقدیر به عزم تیزگامت ماند
روزی به عطا دادن[2] عامت ماند. ازرقی.
مبادا که خورشید نصرت برآید
جز از سایهٔ زردهٔ تیزگامت. انوری.
اگر شبدیز با ماه تمام است
به همراهیش گلگون تیزگام است. نظامی.
تکاور سمندان ختلی‌خرام
همه تازه‌پیکر همه تیزگام. نظامی.
به رفتن مرکبم بس تیزگام است
ندانم جای آرامم کدام است. نظامی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزگامی. (حامص مرکب) تندروی. تیزتگی:
ولی چون کرد حیرت تیزگامی
عنایت بانگ برزد کای نظامی. نظامی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزگو. [گ] (ص مرکب) چاقو تیزکن. شحاذ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تیزکنندهٔ شمشیر و کارد و نیزه و جز اینها. رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزگرد. [گ] (نف مرکب) گردگردنده. (ناظم الاطباء). تندرو. تندگردنده. آنکه به تندی

[1] - نل: آزاده. [2] - نل: به عطای اذن...

چرخد:

نگه کن بر این گنبد تیزگرد
که درمان از اویست و زویست درد.
فردوسی.

که داند درین گنبد تیزگرد
در او سور چند است و چندی نبرد.
فردوسی.

چه جویی از این گنبد تیزگرد
که هرگز نیاساید از کارکرد. فردوسی.

تا آن جوان تیزقوی را چو جادوان
این چرخ تیزگرد چنین کرد کند و پیر.
ناصرخسرو.

شرف چرخ تیزگرد او بود
در حدیث و حدید مرد او بود. سنائی.

||در بیت زیر از فردوسی در صفت آتش آمده و معنی شراره کش و درخشان و پرلهیب را افاده می‌کند:

به یک سو شدی آتش تیزگرد
برافروختی زو سیاوخش گرد.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۵۰).

تیزگردان. [گَ] (نف مرکب) تیزگرد. تندگرد. تندرونده:

بدانید کاین تیزگردان سپهر
نتازد به داد و نیازد به مهر. فردوسی.

یکی تیزگردان و دیگر بجای
به جنبش ندادش نگارنده پای. فردوسی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگرداندن. [گَ دَ] (مص مرکب) تند و بران گرداندن. برنده و حاد ساختن لبه یا نوک چیزی مانند شمشیر و نیزه و جز اینها. ||قوی گرداندن. تندگرداندن:

جهاندیدگان را همه گرد کن
زبان تیزگردان به نیکوسخن. فردوسی.

... مفاصل را نرم کند و فرمانبردار کند و حفظ را تیزگرداند و دل را قوت دهد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) تند و بران شدن لبه یا نوک چیزی مانند شمشیر و نیزه و غیره. (فرهنگ فارسی معین). ||خشمگین و قهرآلود گشتن. (ناظم الاطباء). کنایه از خشمگین و قهرآلود شدن باشد. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ فارسی معین):

سخن گوی و بشنو از ایشان سخن
کس ار تیزگردد تو تیزی مکن. فردوسی.

وگر تیزگردد گشوده‌ست راه
تهمتن هم ایدر بود با سپاه. فردوسی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگشت. [گَ] (ص مرکب) آنکه به زودی می‌گردد. (ناظم الاطباء). تندرونده. به شتاب گذرنده. تیزگرد:

سرانجامش این گنبد تیزگشت
ز دیوار گنبد درآرد بدشت. نظامی.

که چون آتش روز روشن گذشت
پر از دود شد گنبد تیزگشت. نظامی.

پراندیشه از گنبد تیزگشت
که فردا بسر بر چه خواهد گذشت. نظامی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) تیز گردیدن. خشمگین شدن. قهرآلود گشتن:

به رستم چنین گفت کای نامجوی
سبک تیز گشتی بدین گفتگوی. فردوسی.

بدو گفت بهرام کای جنگجوی
چرا تیز گشتی بدین گفتگوی. فردوسی.

- تیز گشتن بر کاری یا تیز گشتن دل بر کاری؛ کنایه از سخت خواهان و راغب شدن. برانگیخته شدن:

پسند آمدش نغز گفتار اوی
دلش تیزتر گشت بر کار اوی. فردوسی.

عبدالرحمن او را [قطام را] گفت: بزن من باش. قطام گفتا: تو کابین من نداری. عبدالرحمن گفتا: کابین تو چیست گفت هزار درم سیم و غلامی و کنیزی و خون مرتضی علی. عبدالرحمن گفت: این همه بدهم و علی را بکشم و عظیم تیز گشت بر آن کار. (مجمل التواریخ و القصص).

- تیز گشتن سر؛ کنایه از سخت خشمگین و پرهیجان شدن:

سر بی‌خرد زآن سخن تیز گشت
بجوشید و مغزش بدآمیز گشت. فردوسی.

||پررونق و رایج گردیدن بازار و کارزار:

خبردهی، بیر خسرو آمد و گفتا
که تیز گشت یکی جنگ تنگ را بازار.
فرخی.

تیزتر گشت جهل را بازار
سوی جهال صدره از الماس. ناصرخسرو.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگفتار. [گُ] (ص مرکب) بی‌باک و گستاخ در سخن. دلیر و جسور در گفتن مطلبی:

بدین برز بالای این پهلوان
بدین تیزگفتار و روشن‌روان. فردوسی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) تند و خشمگین سخن راندن. گستاخی و بدزبانی کردن. لاف زدن:

سخنهایشان بشنو و گو سخن
کسی تیز گوید تو تیزی مکن. فردوسی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگوئی. (حامص مرکب) بی‌باکی و گستاخی در گفتار. جسارت و دلیری در گفتن مطلبی. لاف‌زنی:

خاموش دلا ز تیزگوئی
می خور جگری به تازه‌روئی. نظامی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگوئیه. [ئی یِ] (اِخ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است که ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیزگوش. (ص مرکب) آنکه اندک آوازی را می‌شنود و دریافت می‌کند. (ناظم الاطباء). دارای گوشی سخت شنوا که زود شنود. که آواز آهسته شنود:

برآمد یکی گرد و برشد خروش
همه کر شدی مردم تیزگوش.
(شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۸ ص ۲۴۲۴).

سخت‌پای و ضخم‌ران و راست‌دست و گردسم
تیزگوش[1] و پهن‌پشت و نرم‌چرم و خردموی.
منوچهری.

گورجست و گاوپشت و گرگ‌ساق و گرگ‌روی
تیزگوش[2] و زنگ‌چشم و شیردست و پیل‌پای.
منوچهری.

تیزگوشی[3] پهن‌پشتی ابلقی
گردسمی خردمویی فربهی. منوچهری.

تیزگونه. [نَ / نِ] (ص مرکب) سوداوی. عصبی. تندخوی. (حاشیهٔ برهان چ معین): منصوربن اسحاق را برادرزاده‌ای بود برنا و تیزگونه گفت: ما سرای و جماع از خراسان نیاورده‌ایم و مال کم از آن نستانیم که بیستگانی ما باشد. (تاریخ سیستان از حاشیهٔ برهان ایضاً). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگویا. (ص مرکب) تیزگفتار. که سخن تند گوید. درشت‌سخن:

ز جنگ‌آوران تیزگویا مباد
چو باشد دهد بی‌گمان سر بباد. فردوسی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزمزاج. [مِ] (ص مرکب) تندخوی. (ناظم الاطباء).

تیزمغز. [مَ] (ص مرکب) کنایه از مردم تند و تیز است که زود از جا درآیند. (برهان). تندخوی و گستاخ. (ناظم الاطباء). مرد تند و تیز که زود از جا دررود. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از مردم تند و کم‌حوصله باشد. (انجمن آرا):

ور ایدون که داور بود تیزمغز
نیاید ز گفتار او کار نغز. فردوسی.

---

۱ - معنی دارندهٔ گوشی کوچک با نوکی باریک نیز می‌دهد که از صفات ممتاز اسب اصیل است.
۲ - معنی دارندهٔ گوشی کوچک با نوکی باریک نیز می‌دهد که از صفات ممتاز اسب اصیل است.
۳ - معنی دارندهٔ گوشی کوچک با نوکی باریک نیز می‌دهد که از صفات ممتاز اسب اصیل است.

چو پیمان‌شکن باشی و تیزمغز
نیاید ز پیکار تو کار نغز. فردوسی.
گزین شاه دیوانهٔ تیزمغز
نه گفتار نیکو نه کردار نغز. فردوسی.
||تیزهوش. تیزویر. (آنندراج):
بپرسید پس موبد تیزمغز
که اندر جهان چیست زیبا و نغز. فردوسی.
در آن داوری هرمس تیزمغز
بحق گفتن اندیشه‌ای داشت نغز. نظامی.
رجوع به تیزویر و تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزمغزی. [مَ] (حامص مرکب) تندی. بردباری. شتاب کردن در خشم:
مکن تیزمغزی و آتش‌سری
نه زینسان بود مهتر لشکری. فردوسی.
هرکه فرهنگ ازو فروهید[1] است
تیزمغزی از او نکوهیده‌ست. عنصری.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزمنطق. [مَ طِ] (ص مرکب) قوی‌منطق. گویا در سخن. ||برنده. نافذ در وصف شمشیر:
هندی او آدمی‌خور همچو زنگی در مصاف
مصری او تیزمنطق چون عرابی در سخا.
خاقانی.

تیزنا. (اِ مرکب) محل تیزی تیغ و شمشیر و امثال آن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). جای تندی شمشیر و امثال آن چه «نا» به معنی محل است مانند تنگنا و درازنا و فراخنا و پهنا... (انجمن آرا) (آنندراج). تیزنای. حد. لبه. دم. لب. تیزه. طرف برندهٔ چیزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و حد شمشیر، تیزنای او بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی از یادداشت ایضاً). الغراب؛ تیزنای تیر. (السامی فی الاسامی از یادداشت ایضاً):
ز وصف تیغ‌توزان قاصرم که اندیشه
بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذر.
جمال‌الدین اصفهانی.
||زانوی پای اسب. (ناظم الاطباء). ||نوک. تیزنای چیزی یا عضوی، آن سوی که تیز بود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): القرنه؛ تیزنای پیکان. (السامی فی الاسامی، یادداشت ایضاً): حرف الجبل؛ تیزی نای سر کوه. (ایضاً). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزناخن. [خُ] (ص مرکب) تندچنگال و درنده و زیان. (ناظم الاطباء).

تیزنظر. [نَ ظَ] (ص مرکب) شاهی‌البصر. شفن. حدادالعین. (منتهی الارب): نسر؛ مرغی تیزنظر است چنانکه از چهارصد فرسخ می‌بیند. (از منتهی الارب): تیزنظر باید بود تا بداند که لذت قصوی و انس اعلی آنها راست. (جهانگشای جوینی). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزنک. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان درختنگان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیزنگر. [نِ گَ] (نف مرکب) شاهی‌البصر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تیزنظر. خیره‌نگر: (مریخ دلالت کند بر)... تیزنگر گربه‌چشم. (التفهیم بیرونی).
گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید
گریه‌از چشم نی تیزنگر بگشائید. خاقانی.

تیز نگریستن. [نِ گَ تَ] (مص مرکب) در کسی، به خشم در او دیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
سلیمان یکی تیزتیز در وی نگریست. (حدود العالم از یادداشت ایضاً). ||خیره نگاه کردن: و نشان تندرستی و قوت او [افعی گرزه] آن باشد که سر برافراشته دارد و چشمهای او سرخ باشد... و تیز نگرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تیزویر. (ص مرکب) به معنی تیزهوش است. چه ویر به معنی هوش هم آمده است. (برهان). به معنی تیزهوش است و ویر به معنی دانش و عقل است... (انجمن آرا) (آنندراج). تندهوش و تیزهوش. (ناظم الاطباء). تیزهوش و هوشیار. (فرهنگ فارسی معین). تیزفهم. سریع‌الانتقال. صاحب فراست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گزیدند پس موبد تیزویر
سخنگوی و بینادل و یادگیر. فردوسی.
بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان راهبر موبد تیزویر. فردوسی.
چو بشنید بگزید شاه اردشیر
جوانی گرانمایهٔ تیزویر. فردوسی.
یکی تیزویریست بسیاردان
کزو نیست احوال گیتی نهان.
لبیبی (گنج بازیافته ص ۳۰).
مثالی از امثال قرآن ترا
نمودم بر آن بنگر ای تیزویر. ناصرخسرو.
زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او
منیوش اگر بهوش و بصیری و تیزویر.
ناصرخسرو.
||بسیار تیز و خداوند تیزی را نیز گویند. (برهان). بسیار تیز و برنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزه. [زَ / زِ] (اِ مرکب) جای باریک و برنده و فرورونده از چیزی. جانب یا سر تیز چیزی. نقطهٔ تیز چیزی. تیزهٔ دیوار. تیزهٔ کمر. تیزهٔ آرنج. نوکی برجسته از چیزی. دم. لب. لبه. تیزنا. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزهش. [هُ] (ص مرکب) زیرک و عاقل و هوشمند و ذهین و خداوند فراست. تیزهوش. (ناظم الاطباء). هوشیار و هوشمند:
تیزهش تا نیازماید بخت
به چنین جایگاه نگراید.
دقیقی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
چنین گفت شنگل به یاران خویش
بدان تیزهش رازداران خویش. فردوسی.
کنون سربسر تیزهش بخردان
بخوانید با موبدان و ردان. فردوسی.
برفتند با رستم این هفت مرد
بنه اشکش تیزهش را سپرد. فردوسی.
از نام به نامدار ره یابد
چون عاقل تیزهش بود جویا. ناصرخسرو.
هر کسی در بهانه تیزهش است
کس نگوید که دوغ من ترش است. نظامی.
در وی آهسته رو که تیزهش است
دیرگیر است لیک زودکش است. نظامی.
گر شود صدساله آن خام ترش
طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش. مولوی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن و رجوع به تیزهوش شود.

تیزهمت. [هِمْ مَ] (ص مرکب) قوی‌همت. کسی که همتی قوی دارد. بلندهمت:
اول از بهر آن طلبکاری
خواست از تیزهمتان یاری.
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۲۲۵).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزهوش. (ص مرکب) تیزهش. هوشیار. هوشمند. تیزویر. باهوش. (فرهنگ فارسی معین):
بشد با بنه اشکش تیزهوش
که دارد سپه را به هر جای گوش. فردوسی.
نکوروی آزادهٔ تیزهوش
ورا نام شهروی گوهرفروش. فردوسی.
از آن نامداران بسیارتوش
یکی بود بینادل و تیزهوش. فردوسی.
خبردار و برنادل و تیزهوش
همش دیده‌بان چشم و جاسوس گوش.
اسدی.
حیلش را شناخت نتواند
جز کسی تیزهوش و روشن‌ویر.
ناصرخسرو.
در دانش تیزهوش برجیسم
در جنبش کندسیر کیوانم. مسعودسعد.
گرفتم سر تیزهوشان منم
شهنشاه گوهرفروشان منم. نظامی.
از آن نکته‌ها مردم تیزهوش
پر از لعل و پیروزه کردند گوش. نظامی.
سکندر بدان روی بسته سروش
چنین گفت کای هاتف تیزهوش. نظامی.
این حکایت یادگیر ای تیزهوش

---
۱ - ن‌ل: تروهیده.

صورتش بگذار و معنی را نیوش. مولوی.
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش
چو سر سخن درنیابی خموش.
سعدی (بوستان).
تبسم‌کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل‌نیوش.
سعدی (بوستان).
دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر می‌فروش.
حافظ.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزهوشی. (حامص مرکب) هوشیاری. هوشمندی. باهوشی. تیزویری. تیزهشی. (فرهنگ فارسی معین):
تا جهان داشت تیزهوشی کرد
بی‌مصیبت سیاه‌پوشی کرد. نظامی.
برگفت ز راه تیزهوشی
افسانهٔ آن زبان‌فروشی. نظامی.
رجوع به تیزهوش و تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزی. (حامص) تیز بودن. تند بودن. مقابل کندی. (فرهنگ فارسی معین). ... معنی دیگر، که در مقابل کندی باشد خود ظاهر است. (برهان). مقابل کندی چون تیزی تیر و تیغ و جز آن و سرشار از صفات اوست و با لفظ دادن و داشتن مستعمل... (آنندراج). ... تندی و برندگی. (ناظم الاطباء). غرار. برندگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
تیزی شمشیر دارد و روش مار
کالبد عاشقان و گونهٔ بیمار.
؟ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||باریکی و برندگی، مانند سوزن و خار و هرچیزی که نوکی باریک و فرورونده دارد:
گلبن تازه‌ای و نیست ترا
چون گل نخل بند تیزی خار. خاقانی.
نامدار از کان برآید در زمان من عقیق
تیزی الماس دارد ناخن اندیشه‌ام.
صائب (از آنندراج).
||سوزش. (ناظم الاطباء):
خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کردبا خر آنچه با سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
کوزبان تا خر بگوید حال خویش.
(مثنوی چ خاور ص ۸۳).
||خشم. تندی. خشونت. تندخویی:
بدادی به تندی و تیزی به باد
زرسپ آن سپهدار نوذرنژاد. فردوسی.
که تیزی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تیزی کند بد بود. فردوسی.
کنون روز تیزی و کین جستن است
رخ از خون دیده گه شستن است. فردوسی.
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
نیارست آنگه سخن برفزود. فردوسی.
ای دوست به یک سخن ز من بگریزی
خوی تو نبد به هر حدیثی تیزی. فرخی.
ز مهر دل شود تیزیش کندی
نیارد کرد با معشوق تندی. (ویس و رامین).
به نرمی گر سخن رانی همی ران
که‌از تیزی به رنج آید دل و جان.
ناصرخسرو.
گفتم‌که مکن میرپدر تندی و تیزی
رحم آر برین خسته‌دل کوفته سربر. سوزنی.
مبادا کز سر تندی و تیزی
کند در زیر آب آتش‌ستیزی. نظامی.
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم عدو بربست چشم. مولوی.
||حدت طعم (فلفل، زنجبیل و غیره). (فرهنگ فارسی معین). حمازت. زبان‌گزی چنانکه در پنیر کهنه و شراب و جز اینها. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
چرا آب در جام می افکنی
که تیزی نبید کهن بشکنی
پشوتن چنین گفت با میگسار
که‌بی آب جامی پر از می بیار. فردوسی.
||حدت و سختی. (ناظم الاطباء). حدت. سورت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گرفته‌کینه و مهرت به نرمی و تیزی
همی کشند عنان و مهارش آتش و آب.
مسعودسعد.
به تیزی دم من بود ویری غم من
خروش سینهٔ من داشت جوش غصهٔ من.
خاقانی.
یا رب چه دولت است این، کز تازگی و تیزی
هر ساعتش فتوحی بر سان تازه بینی.
خاقانی.
||تندی بوی، چنانکه در خردل و پیاز و سیر و ترب. حروه. حراوه. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||مقاومت. ستیزه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
تا باد نجنبد نشود خوزپشه پاک
چون آتش برخیزد تیزی نکند خار.
منوچهری (از یادداشت ایضاً).
||بی‌باکی. تهور: سید در مقام غرور به آخر پایهٔ نردبان رسیده بود تهور و تیزی کرد و به پیش آن لشکر باز شد و هرچه محمدبن هرون آهستگی فرمود، تعجیل کرد. (تاریخ طبرستان). ||حرارت. شدت گرمی. سوزندگی. اشتداد، در صفت آتش و جز آن: هرکه درگاه ملوک را لازم گیرد... و تیزی آتش خشم به آب حلم بنشاند... هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). چو برق از تیغ بدرخشد تو پنداری یکی زنگی ز خرگاهی به خرگاهی دواند پارهٔ اخگر براه اندر از آن اخگر بسوزد دستش از تیزی یکی زآن درد بخروشد بره برفکند آذر. (از تاج المآثر). ||رواج. گرمی. روائی. رونق داشتن در صفت بازار:
راه ندانی چه روی پیش ما
بر طمع تیزی بازار خویش. ناصرخسرو.
ستد و داد تو یک چند بود جان پدر
ستد و دادکن امروز به تیزی بازار. سوزنی.
گل‌رخا تیزی بازار تو امروز بود
وای فردا که شود رسته ز گلزار تو خار.
سوزنی.
||سرعت. شتاب. شتافتن. تندی. عجله:
عنان را بپیچید و بگرفت راه
همی شد به تیزی چو ابر سیاه. فردوسی.
به سالار گفتی که سستی مکن
همان تیزی و پیشدستی مکن. فردوسی.
از آن پس که با خوارمایه سپاه
به تیزی برفتم ز درگاه شاه. فردوسی.
نه تیزی نه سستی بکار اندرون
خرد باد جان ترا رهنمون. فردوسی.
برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان
بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر. فرخی.
هم او به نرمی باد و هم او به تیزی آب
هم او به جستن آتش هم‌او بهنگ تراب.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
به تیزی به از اسب تازی دوم
سه منزل به یک تگ به بازی دوم. اسدی.
چنان گمان بودم کآسیاب گردون را
همی به تیزی بر فرق من بگردانی.
مسعودسعد.
عمر همچون جوی، نونو می‌رسد
مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمرشکل آمده‌ست
چون شررکش تیز جنبانی بدست.
(مثنوی چ خاور ص ۲۵).
||قوت و قدرت بینائی: و هرچه فم معده را برنجاند چشم را و تیزی بصر را سخت زیان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(ا) به معنی عربی است و مراد از آن عربی‌نژادان فارسی‌زبانان باشند عموماً و ایشان را تازیک و تاجیک نیز خوانند. (برهان) (آنندراج). عربی؛ یعنی عربی نژاد فارسی‌زبان. (ناظم الاطباء). تازی؛ یعنی عربی عموماً. (فرهنگ رشیدی). پارسی‌زبانان تازی را گویند عموماً. یعنی عربی. (فرهنگ جهانگیری). ||اسب تازی را گویند خصوصاً. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). و این بطریق اماله است. (فرهنگ رشیدی)... لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد. (فرهنگ رشیدی):
جنبش تیزی سواران دلیر
لرزه می‌افکند بر اندام شیر.
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری) (از

فرهنگ رشیدی).
چون روز شد بلند شه مشتری‌سوار
دامن‌کشان به تیزی خورشید شد سوار.
امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).
||زنجبیل را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). زنجبیل. (فرهنگ فارسی معین) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||یکی از آهنگهای موسیقی. (فرهنگ فارسی معین): و مغنیان هموم این قول را در پردهٔ احزان حسینی بر آهنگ تیزی مخالف راست کرده که... (جهانگشای جوینی). ||نوک و نقطه و سر... (ناظم الاطباء).

تیزیاب. [تیزْ] (نف مرکب) که بسرعت درک کند. سریع‌الانتقال. اوذعی. المعی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ناوک وهم بر نشانهٔ غیب
خاطر تیزیاب من رانده‌ست.
خاقانی (یادداشت ایضاً).
||که زود دریابد چیزی را. که زود بچیزی برسد و آن را بگیرد:
ایام سست‌رأی و قدر بخت‌گیر شد
اوهام کندپای و قضا تیزیاب شد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۵۶).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزیانو. [نُ] (اِخ) تیچیانو. رجوع به تیچیانو شود.

تیزی - اوزو. (اِخ)[1] شهری است در الجزایر که ۵۵۵۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

تیزی خاطر. [یِ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ذکاء. زیرکی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیزی دادن. [دَ] (مص مرکب) برندگی و تندی دادن. لبه یا نوک چیزی را:
سوهان فلک تا گل عدل تو شکفته‌ست
تیزی نتواند که دهد خار ستم را.
انوری (از آنندراج).
||روانی دادن سخن و جز آن را:
در معرکهٔ نظم به اوصاف رخ دوست
تیزی ز سخن میدهم آن تیغ‌زبان را.
علی خراسانی (ایضاً).
رجوع به تیز شود.

تیزی دریافت. [یِ دَرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سهولت ادراک. (ناظم الاطباء). لَقن. (منتهی الارب از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیزیدن. [دَ] (مص) تیز زدن. (آنندراج). رها کردن باد از دهان و یا از پائین. (ناظم الاطباء). تیز دادن. تیز رها کردن. گوزیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بود جولاه شحنهٔ لاهور
که بتیزم به سبلت کرمش.
حکیم شفائی (از آنندراج).
چو بر دامان نقاشی زنم چنگ
بتیزم بر بروت نقش ارژنگ. ملافوقی (ایضاً).
نسیم گلشنش بر سبلت شیرازه تیزیده
بلاگردان اهرستان شده باغات کومانش.
؟ (ایضاً).
گریزید و تیزید و شد همچو باد
پی شاخ در، گوش بر باد داد.
ادیب پیشاوری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به تیز شود.

تیزی‌راست. (اِ مرکب) نام پرده‌ای است از موسیقی... (فرهنگ جهانگیری). نام نغمه‌ای است از موسیقی و آن را گردانیه نیز خوانند و آن از جملهٔ شش آوازه است که سلمک و شهناز و گردانیه و گوشت و مایه و نوروز باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تیزی‌فون. [فُ] (اِخ)[2] یکی از نیمه خدایان افسانه‌ای یونان قدیم. (از لاروس). رجوع به ارینی[3] و فوری[4] در لاروس و به ارین‌نی در همین لغت‌نامه شود.

تیزی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تندی کردن. خشم گرفتن. بدخوئی کردن. مقابل بردباری:
بدو گفت کای شاه تیزی مکن
کنون دگر گشت ما را سخن. فردوسی.
ستون خرد بردباری بود
چو تیزی کند تن به خواری بود. فردوسی.
سخنهایشان بشنو و گو سخن
کسی تیز گوید تو تیزی مکن. فردوسی.
که هرکس که تیزی کند روز جنگ
نباشد خردمند و بارای و سنگ. فردوسی.
نکند کندی وقتی که کند پاداشن
نکند تیزی وقتی که کند بادافره. فرخی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزین. (اِخ) لغتی در توزین است که روستائی است به حلب. (از منتهی الارب). قریهٔ بزرگی است از نواحی حلب. (مراصد الاطلاع) (از معجم البلدان). نام شهری میان قنسرین و حلب. (ابن بطوطه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از قراء حلب. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۳۶).

تیزینی. (اِخ) محمدبن محمد در سنهٔ ۹۴۰ هـ.ق. حیات داشت او راست: جدول الکواکب الثابتة المحرکة البعد و المطالع. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۳۶).

تیژ. (اِ) تِز. (فرهنگ فارسی معین). محل سبز مزرعهٔ کاشته‌شده. ||غرش شکم و ضرطه و بادی که از سوراخ پائین خارج شود. (ناظم الاطباء). رجوع به تیز شود.

تیژتیژ. (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیژه. [زَ / زِ] (اِ) تیرخانه. ||سراب. (ناظم الاطباء). رجوع به اشتیگاس شود.

تیس. (اِ) گونه‌ای از غبیرا. غبیراء بری. گونه‌ای از پستنک که درختچه‌ای است قلیل‌الوجود در جنگلهای شمالی ایران در ارتفاعات بسیار مثلاً در کلاردشت و نور و پل زنگوله و کجور، میان ارتفاعات ۱۷۰۰ تا ۲۶۰۰ گزی. و نام تیس را در نور به این گیاه دهند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۵، ۲۳۳ و دیو آلبالو شود.

تیس. [تَ] (ع اِ) تکه و نر از آهو یا آنکه بر آن یکسال گذشته باشد. ج، تیوس. اتیاس. تیسة. متیوسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نر از آهو و بز و وعول. ج، تیوس و اتیاس و تیسة و اسم‌الجمع متیوساء. (از اقرب الموارد). به معنی بز نر که در گله فحل باشد. به فارسی آن را نهاز نامند و به هندی بوک گویند... (آنندراج) (از غیاث اللغات). بز نری که بزهای ماده را آبستن سازد. بز یکساله و چون خردتر از یکساله بود جدی نام دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
به ریش تیس و به بینی پیل و غبغب گاو
به خرس رقص‌کن و بوزینه‌لعاب. خاقانی.
و چون بجذع رسد تر (گوسفند) را تیس گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۸). ||(اِخ) نام دیگر برج جدی که به فارسی آن را بزیچهٔ فلک گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیس. [تَ یَ] (ع اِمص) اسم مصدر است از تیساء. (از منتهی الارب). مانستن هر دو شاخ حیوانی به شاخهای بز کوهی. (ناظم الاطباء). رجوع به تیساء شود.

تیس. (اِخ) بندری نزدیک چابهار به خلیج فارس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیساء. [تَ] (ع ص) عنز تیساء؛ آنکه هر دو شاخش به شاخهای بز کوهی ماند. (منتهی الارب). ماده‌بزی که شاخهای وی به شاخهای بز کوهی ماند. (ناظم الاطباء). رجوع به تیس شود.

تیسافرن. [فِ] (اِخ)[5] ساتراپ ایرانی که در سال ۴۱۴ ق.م. بر آسیای صغیر فرمانروائی داشت و در کوناکسا[6] فرماندهی سپاه اردشیر را بعهده گرفت ولی در سال ۳۹۵ ق.م. محکوم

1 - Tizi-Ouzou. 2 - Tisiphone.
3 - Erinnyes. 4 - Furies.
5 - Tissapherne.
6 - Cunaxa.

بمرگ گردید. (از لاروس). او پسر ویدرن و برادر استاتیرا، زن اردشیر دوم یا عروس داریوش دوم بود. رجوع به ایران باستان صص ۹۵۷ - ۹۹۷ شود.

تیسان. [تَ] (اِخ) نام دو ستاره است. (منتهی‌الارب).

تیساندیه. [دِ یِ] (اِخ)[1] گاستون. هوانورد و دانشمند فرانسوی (۱۸۴۳-۱۸۹۹ م.) و اولین کسی است که هواپیمای قابل پرواز و هدایت با موتور الکتریک را اختراع کرد. (از لاروس).

تیسبه. [بِ] (اِخ)[2] معشوقهٔ پیرام. رجوع به پیرام شود.

تیسر. [تَ یَ سْ سُ] (ع مص) آسان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آسان شدن کاری. (از اقرب الموارد): نامه فرمودیم با رکابداری مسرع تا از آنچه ایزد عز و جل تیسر کرد... واقف شده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۸). رجوع به تیسر شود. ||سرد گردیدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آماده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آماده شدن جنگ را. (از اقرب الموارد).

تیسران. [سِ] (اِخ)[3] اوژن. دانشمند کشاورزی فرانسه (۱۸۳۰-۱۹۲۵ م.) است و در تکامل تعلیمات کشاورزی نقش مؤثری داشت. (از لاروس).

تیسران. [سِ] (اِخ)[4] فلیکس. ستاره‌شناس و عضو آکادمی فرانسه (۱۸۴۵-۱۸۹۶ م.) است. وی فرضیه‌های لاپلاس را دنبال کرد و حتی بیشتر از او مسائل مکانیکی ستارگان را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. (از لاروس).

تیسزا. (اِخ)[5] رودی است در مجارستان که از اکراین سرچشمه میگیرد و پس از عبور از یوگسلاوی به دانوب می‌پیوندد و در یوگسلاوی ۹۸۰ هزارگز طول دارد. (از لاروس).

تیسزا. (اِخ)[6] کالمان. رجل سیاسی مجارستان و رئیس حزب آزادیخواه این کشور (۱۸۳۰-۱۹۰۲ م.) بود. وی از سال ۱۸۷۵ م. تا ۱۸۹۰ م. حکومت مجارستان را بعهده داشت و قانون تعلیمات عمومی و اجباری را در آن کشور به تصویب رسانید. (از لاروس).

تیسفون. (اِخ) پهلوی «تیسی‌فون»[7]. (شهرستانهای ایران، مارکوارت ص ۶۰). معرب آن طیسفون. (معجم البلدان). تیسفون پایتخت دولت شاهنشاهی و مقر شاهنشاه ایران در عهد ساسانی بود. تیسفون به معنی خاص نام شهری عمده از مجموعهٔ شهرهایی بود که آنها را به زبان سریانی ماحوزه[8] و ملقب به ملکا (یعنی شهرهای پادشاه) وگاهی مذیناتا یا مذینه (شهرها) میخواندند. عرب این لفظ را به المدائن تعبیر کرده است. چنین حدس زده میشود که مجموع این شهرها را به زبان پهلوی شهرستان میخواندهاند و ظاهراً کلمات سامی مذکور ترجمهٔ آن است. در قرن آخر دولت ساسانیان مداین شامل هفت شهر بود: شهر تیسفون. شهر رومگان. شهر وه اردشیر. (سلوکیه). درزنیدان. ولاشاباذ. محلهٔ اسپانبر. محلهٔ ماحوزا. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به ایران باستان ج ۳ و طیسفون در همین لغت‌نامه و دایرة المعارف فارسی شود.

تیسور. [تَ] (ع اِ) (از «ی س ر») دابهٔ حسن‌التیسور؛ ستوری نیکوبردارندهٔ قوائم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شود.

تیسوسة. [تَ سی یَ] (ع اِ) (از «ت ی س») تکبر و بزرگ‌منشی. یقال: فی فلان تیسیة و تیسوسة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در تداول عامیانه به معنی طبع تیس (داشتن) و تیسیة فصیح‌تر است. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به تیسیة شود.

تی سونک. [] (اِخ) ششمین از خانان مغولستان از نسل چنگیز از ۸۴۳-۸۵۶ هـ.ق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیسة. [یَ سَ] (ع اِ) ج تَیس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تیس شود.

تیسه. [سِ] (اِ) پرنده‌ای مانند کبوتر. (ناظم الاطباء).

تیسه ران دوبور.[9] [سِ دُ بُ] (اِخ) لئون. رجوع به تسران دوبور شود.

تیسی. (ع اِ)[10] کلمهٔ ابطال و تکذیب است یا بازی و دشنام است. یقال: للضبع تیسی جعار؛ ای کذبت یا خاویة[11]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). قال ابن سکیت و تشتم المرأة فیقال قومی جعار و تشبه بالضبع. (از ذیل اقرب الموارد).

تیسی. (اِخ)[12] بنونوتو. مشهور به لگاروفالو[13] نقاش ایتالیائی (۱۴۱۸-۱۵۵۹ م.) آثار او در فرراره[14] جالب توجه است. (فرهنگ فارسی معین).

تیسیر. [تَ] (ع مص) آسان‌زای شدن شترمادگان و گوسپندان کسی: یسر الرجل تیسیرا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیار شدن نسل اشتر و گوسفند. (زوزنی). بسیار شدن نسل و شیر گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). بسیار شیر و یا بسیار بچه گردیدن گوسفند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آسان کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). آسانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسانی. (غیاث اللغات). ||سازوار گردانیدن. (زوزنی). آسان گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و یستعمل فی‌الخیر و الشر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||توفیق دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

نام او هم‌تگ است با تقدیر
کام‌او همرهست با تیسیر. سنائی.

و خدای را عز و جل بر تیسیر این غرض شکرها گذاردند. (کلیله و دمنه). و شربت و زهر قهر دهر را تریاقی کند که ضرر او بدان مرفوع گردد، در حیز تیسیر نیامد و در مرکز امکان نگنجید. (سندبادنامه ص ۲۸). هرچند خواست تا پیل را وقفی فرماید در حیز تیسیر نیامد. (سندبادنامه ص ۵۸). و معرفت قدرت باریتعالی در تقدیر آن فتح و تیسر آن نجح بر نیکوترین وجهی به ادا رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۷). و در تیسیر فتح و نصرت به خدای عز و جل تضرع نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۹۹). حق طاعت و ضراعت او به تیسیر امل و تقریر عمل به ادا رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۳۷). ||(اصطلاح علم نجوم) استخراج بعد است از درجهٔ دلیل تا آن درجه‌ای که مدار حکم بدوست... رجوع به التفهیم بیرونی چ همائی صص ۵۲۴-۵۲۶ شود:

تیسیر براندند و براهین بفزودند
هیلاج نمودند که جاوید بقائی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۳۸).

تیسیر. [تَ] (ع اِ) ستور نیکوبردارندهٔ قوائم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیسور. (اقرب الموارد). رجوع به تیسور شود.

تیسیر پذیرفتن. [تَ پَ ذُ رَ تَ] (مص مرکب) میسر شدن. ممکن شدن. امکان‌پذیر گشتن: خود این معانی (خوردن، بوییدن،...) بر

---

1 - Tissandier, Gaston.
2 - Thisbé.
3 - Tisserand, Eugène.
4 - Tisserand, Félix.
5 - Tisza. 6 - Tisza, Kalman.
7 - Tésifôn. 8 - Máhôzê.
۹ - صحیح تسران دوبور است که در جای خود آمده است.
۱۰ - در ناظم الاطباء تیسی [سا] ضبط شده است.
۱۱ - در ذیل اقرب الموارد: ... یا جاریة آمده است.
12 - Tisi, Benvenuto.
13 - Le Garofalo.
14 - Ferrare.

قضیت حاجت... هرگز تیسیر نپذیرد. (کلیله و دمنه). و بدین دو فتح باتام که به فضل ایزد تبارک و تعالی و فر دولت قاهره تیسیر پذیرفت... (کلیله و دمنه). و طبع بهیمی را که داعیهٔ بی‌خویشتنی و... است از خود دور می‌گرداند و آن در مدتی یسیر تیسیر می‌پذیرد. (سندبادنامه ص ۵۴). عشر عشیر آن به تحریر طوامیر تیسیر نپذیرد. (جهانگشای جوینی). رجوع به تیسر شود.

تیسین. [سی یَ] (اِخ)[1] نقاش بزرگ ایتالیائی (۱۴۸۳-۱۵۷۶ م.) در حدود ۱۵۱۶ م. بزرگترین نقاش ونیز بشمار میرفت. معروفترین اثر او «امپراطور شارل پنجم» است که او را پس از فتح «اوگسبورگ» نشان میدهد. قدرت تجسم و حرکت در تابلوهای وی مکتبی جدید در نقاشی ایتالیا پدید آورده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

تیسیوس. (اِخ) تزه[2] از قهرمانان یونان قدیم است. او فرزند اِژه[3] و پادشاه آتن بود و شخصی است نیمه‌افسانه‌ای و نیمه‌تاریخی و بعضی از اعمال او با هیرکول مرتبط می‌گردد. او بوسیلهٔ طنابی که دختر مینوس[4] تهیه کرده بود و به راهنمائی همین دختر از پیچ و خم‌های کرت گذشت و مینوتور[5] غول آدمخوار را بکشت. آنگاه این شاهزاده خانم را در جزیرهٔ ناکسوس[6] گم کرد و بدنبال یک زندگی غیرعادی و پرماجرا درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و لاروس شود.

تیسیة. [تَ سی یَ] (ع اِ) تکبر و بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تیسوسیة شود.

تیسیه. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خمام است که در شهرستان رشت واقع است و در حدود ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تیش. (اِ) لفظ ترکی است به معنی دندان و لفظ تیشه که آلت نجاران است از این مأخوذ است[7] و حرف «ها» برای تشبیه و مشابهت، چنانکه در لفظ دندانه. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تیشتر. [تِ تَ] (اِخ) در اوستا تیشتریه یکی از ایزدان مزدیسنا و نگهبان باران است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۵۸ و تشتر و تیر در همین لغت‌نامه شود.

تیشه. [شَ / شِ] (اِ) از ریشهٔ تش به معنی... تبر... پهلوی تیشک[8] و تِش[9]... طبری تاشَه[10]... (حاشیهٔ برهان چ معین). افزار آهنی نجاران. (فرهنگ فارسی معین). افزاری که مرکب است از قطعه‌ای آهنین برنده و از دسته که بدان چوب را می‌برند و می‌شکافند. و تبر. (ناظم الاطباء). افزار آهنین که نجاران دارند و... در عرف هند بسولا خوانند. سرش از پیش افکنده می‌باشد و از قفا بطور حلقهٔ سوراخدار بود که دستهٔ چوب در آن استوار کنند...(آنندراج):

برگیر کلند[11] و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی، خارزنی گرد بیابان. خجسته.

چو بشناخت[12] آهنگری پیشه کرد
کجا زو تبر اره و تیشه کرد. فردوسی.

گروه‌ورا تیشه بر خاک بود
درختان لک و کشتشان ماک بود.
اسدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

در خانهٔ دین چون بری سازی
از فکرت تیشه ساز و دست اره.
ناصرخسرو.

نجار گوهرم که نجیبان طبع من
جز زیر تیشهٔ پدر خویشتن نیند. خاقانی.

ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا
این بزیر تیشه دارد و آن بسایهٔ دوکدان.
خاقانی.

تیشه در بیشهٔ بلا بردی
هر سر شاخ بابزن کردی. خاقانی.

رومیان هندوان پیشهٔ او
چینیان ریزه‌چین تیشهٔ او.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۵۹).

گردعالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیشه‌ها ز بهر تراش.
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۱۲۱).

حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند. سعدی (بوستان).

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوار مسجد بکن. سعدی.

همه اندر تراش چون تیشه
کی بماند درخت در بیشه. اوحدی.

ندهد این بجز آن رادکه چون تیشه بود
دور یاد آنکه ترا شد سوی خود چون تیشه.
ابن یمین.

سر خویش چون تیشه افکنده پیش
نهی پیش انگشت بر چشم خویش.
طاهر وحید (از آنندراج).

|| افزار آهنی سنگ‌تراشان. (فرهنگ فارسی معین). افزار آهنین که... سنگ‌تراشان دارند... پارهٔ آهنی باشد به شکل انگشت مردم که سر تیزی دارد و بی‌دسته بود و سنگ‌تراشان سنگ بدان کنند و آن را در عرف هندی یانکی گویند...(آنندراج):

کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان نهم
رخنه چرا به تیشهٔ کان‌کن درآورم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۴۱).

به تیشه روی خارا می‌خراشید
چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید. نظامی.

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر تشکنی تیشه آهسته دار. نظامی.

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل.
سعدی (گلستان).

هنرپیشگان تیشه برداشتند
نسودند هرچ از هنر داشتند. امیرخسرو.

ناخن تیشه براندم به رگ و ریشهٔ سنگ
کوه‌غم در ته پا سوده به جولان رفتم.
عرفی (ایضاً).

فرهادم و اندیشهٔ شیرین به سر امّا
آلوده به خردل نکنم تیشهٔ خود را.
طالب آملی (ایضاً).

ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من
به برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم.
صائب (از آنندراج).

شود صلح عشاق حاصل ز جنگ
چو از تیشه همواری زخم سنگ.
طاهر وحید (ایضاً).

صدای تیشه که بر سنگ می‌خورد دگر است
خبر بگیر که آواز تیشه و جگر است.
ملا نسبتی (از آنندراج).

- تیشه بپای خود زدن؛ کنایه از ضایع کردن خود و خود را از کار بازداشتن باشد. (انجمن آرا):

در این محنت‌سرا یک عشق‌پیشه
نزد چون من به پای خویش تیشه. جامی.

رجوع به ترکیب بعد شود.

- تیشه بر پای خود زدن؛ کنایه از برهم زدن و ضایع کردن کار و بار خود است. (برهان). کنایه از، از تردد بازماندن و برهم زدن کار و بار خود. (آنندراج). کار و بار خود را ضایع کردن و برهم زدن. (ناظم الاطباء):

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
مزن بر پای خود زینهار تیشه. ناصرخسرو.

تا به کی هر سو دوم در سومنات
تیشه‌ای بر پای ایمان می‌زنم.
عرفی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب قبل شود.

- تیشه بر خویشتن زدن؛ تیشه بر پای خود زدن:

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان زند تیشه بر خویشتن. سعدی.

رجوع به ترکیب قبل شود.

- تیشه بر قدم خویش زدن؛ تیشه بر پای خود زدن:

---

1 - Titien. 2 - Thesée.
3 - Égée. 4 - Minos.
5 - Minotaure. 6 - Naxos.
۷ - بر اساسی نیست. رجوع به تیشه شود.
8 - tîshak. 9 - têsh.
10 - tâsha.
۱۱ - نل: کنند و. ۱۲ - هوشنگ، آهن را.

ابله که تیشه بر قدم خویش می‌زند
بدبخت گو ز دست که فریاد میکنی. سعدی.

رجوع به ترکیب قبل شود.

— تیشه به ریشهٔ کسی زدن؛ قصد نابودی وی را داشتن. موجبات فنای کسی را فراهم ساختن.

— تیشه بسوی خود زدن؛ کنایه از حریص و طامع بودن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). و حرص و شره و طمع باشد. (برهان). و حرص و شره داشتن. (ناظم الاطباء).

— تیشه بودن؛ کنایه از صرفه‌جوئی و مال جمع کردن از دیگران برای خود. (انجمن آرا):

کردگارا مشت رندی ده جهان را خوش‌تراش
تا کی از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه‌ایم.
انوری (از آنندراج).

— تیشهٔ رو بخود؛ آنکه آنچه خواهد برای نفس خویش خواهد و برای دیگری سهمی در خوی او نیست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تیشهٔ فرهاد تیز کردن؛ کنایه از شروع عشق و عاشقی کردن باشد. (برهان). شروع در عشق کردن. (فرهنگ رشیدی). کنایه از شروع به عشقبازی کردن در جای خطرناک. (انجمن آرا). کنایه از شروع کردن در عشق و در مؤید فرهاد را عشق آموختن. (آنندراج). شروع در عشق و عاشقی نمودن. (ناظم الاطباء).

تیشه‌دار. [شَ / شِ] (نف مرکب) در اصطلاح بنایان بنائی که گل و بوته از آجر برآرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیشه‌داری. [شَ / شِ] (حامص مرکب) عمل تیشه‌دار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیشه زدن. [شَ / شِ زَ دَ] (مص مرکب) با افزار آهنی کار کردن. افزار مخصوص سنگ‌تراشان را بر سنگ یا خاک زدن. افزار مخصوص کندن سنگ و خاک و جز آن را:

تو خوش می‌زیستی با دلبران شاد
قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد. نظامی.
زدم تیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله‌ای دردناک. سعدی.

رجوع به تیشه شود.

تیشه‌زن. [شَ / شِ زَ] (نف مرکب) معروف. (آنندراج). نجار:

تیشه‌زن اندر هنر آموختن
تخته نسازد ز پی سوختن.
میرخسرو (از آنندراج).

رجوع به تیشه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیشه کار. [شَ / شِ] (نف مرکب) تبر. (ناظم الاطباء). رجوع به تیشه شود.

تیشه کن. [شِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیشه کند. [شِ کَ] (اِخ) دهی از بخش آبدانان است که در شهرستان ایلام واقع است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیصیص. [تَ] (ع مص) چشم بازکردن سگ‌بچه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لغتی است در جصص و بصص و حصص. (از اقرب الموارد). و هی لغة فی جصص لأنّ بعض العرب یجعل الجیم یاء، فیقول: للشجرة شیرة و للجثجات جیاث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گشاده و درواشدن زمین به روئیدن گیاه. ||دروا شدن گیاه به شکوفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||حمله کردن بر قوم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

تیضیض. [تَ] (ع مص) چشم بازکردن سگ‌بچه. لغة فی الصاد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تیصیص شود.

تیع. [تَ / تَ یَ] (ع مص) قی از دهن بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی). بیرون آمدن قی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||روان شدن مایع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طی کردن راه. ||شتافتن بسوی کسی و رفتن. ||به پارهٔ نان برداشتن روغن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ||گرفتن چیزی را یا کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تیع. [تَیْ یِ] (ع ص) شتابنده به سوی بدی یا بسوی هر چیز باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیعان. [تَ یَ] (ع مص) تاع تیعاً و تیعاً و تیعاناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تیع شود.

تیعان. [تَیْ یَ] (ع مص) رجل تیعان؛ مرد شتابنده بسوی بدی و یا بسوی هر چیز که باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به تیع شود.

تیع تیع. [تِ عَ تِ عَ] (ع صوت) فریادی فراخواندن مرغان را. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۶).

تیعة. [عَ] (ع اِ) چهل عدد از گوسپند. فی الحدیث: فی التیعة شاة یا ادنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن قدر از حیوان که در زکوة واجب باشد. کأنها الجملة التی للسعاة الیها سبیل من تاع الیه؛ ای ذهب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

تیعیط. [تَ] (ع مص) زجر کردن و بانگ برزدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یعاط گفتن گرگ و اسب را یا بیم کردن اهل خود را به رسیدن یا نزدیک شدن دشمن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیغ. (اِ) کارد تیز باشد و شمشیر. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۳۱). شمشیر. (برهان) (اوبهی) (فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا). شمشیر و سیف و کارد و چاقو. (ناظم الاطباء). هر آلت که تیزی دارد بریدن و شکافتن را چون کارد و شمشیر و امثال آن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). مبدل تیز چون آمیز و آمیغ و ستیز و ستیغ، بر هر چیز برنده اطلاق کنند، چون کارد و خنجر و شمشیر. (غیاث اللغات) (از آنندراج). آب تیغ، دم تیغ، پشت تیغ، آب دم تیغ، دهان تیغ، دندانه تیغ، روی تیغ، عالمگیر، عالمسوز، جهانگیر، جهانسوز، جانبخش، دلنواز، گلونواز، دلگشا، جانستان، عمرشکار، بی‌زنهار، بی‌باک، سرافکن، سرزدای، سرگزای، سرافشان، جگرشکاف، زبان‌دراز، زبان‌آور، الماس‌فعل، الماس‌رنگ، الماس‌بار، الماس‌گون، سیماب‌گون، سیماب‌ریز، آتش‌پیکر، آتشین، تیز، کند، آبدار، سیراب، فسان‌کشیده، آئینه‌تاب، آئینه‌رنگ، زهرآگین، زهرداده، زهرآلوده، ظفرپیکر، ظفرآتیه، ظفرتوز، بخون‌آغشته، خونریز، خونخوار، خون‌آشام، در خون‌رانده، یک‌پهلو، خفته، خوابیده، جوهردار، خوش‌جوهر، پاک‌گوهر، بدگوهر، جوشن‌خای، جوشن‌گداز، مغفرشکاف، بلندپرواز، شیرگیر، گارین، صبح‌خند، زنگارخورده، زنگاربسته، زنگ‌بسته، صیقل داده، نیم‌کش، نیم‌کشیده، زبانه‌کش، غلاف‌نشین، عریان، برهنه، سبز، نارنگ، مینارنگ. از صفات و زبان، دندان، لب خشک، چشم گور، ناخن، پرمگس، سبزه، آب، رگ ابر، رگ لعل، چشمه، چشمه‌سار، جوی، جویبار، ساحل، نهنگ، طاق، هلال، ماه عید، برق، شمع، شعله، صبح، مصرع، مد بسم الله مد، داس، زمین پاک، باران از تشبیهات اوست و به رستم دستان منسوب است. (آنندراج). اوستا «تئغه»[1]... ارمنی (دخیل) «تِگ»[2] کردی «تی»[3] (شمشیر)

1 - taegha: 2 - têg.
3 - tî.

بلوچی (دخیل) «تِغ»[1] (تیز. تند. شمشیر). قیاس شود: اوستا «تیغره»[2] (تیز) استی «تیغ»[3] «تِغا»[4] (پشت کوه) فارسی تیز تیغ... پهلوی «تِیغ»[5]... زبا کی «تغ»[6] (تیغ سرتراشی)... (حاشیهٔ برهان چ معین):

بناز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیابد ز تیغ[7] تیز گریغ.
شهید بلخی.

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی.
رودکی.

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس تو کرپا. رودکی.

زدن تیغ را مرد بر تار خویش
به از بازگشتن ز گفتار خویش. ابوشکور.

خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد
مریخ نوک نیزهٔ تو سان زند همی. ابوشکور.

چاه دم‌گیر و بیابان و سموم
تیغ آهیخته سوی مرد نوان. خسروانی.

تا آنکه بگویند که خدای عز و جل یکی است و بجز از وی خدای نیست. چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفتاد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

تیر تو از کلات فرودآورد هژبر
تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.

بزرگان برو خواندند آفرین
که ما را توئی افسر و تیغ کین. فردوسی.

درفش درفشان پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او. فردوسی.

همانا که باران نبارد ز میغ
فزون زآنکه بارید بر سرش تیغ. فردوسی.

تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مپرس
گربخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

تیغ برگیر و می ز دست بنه
گرشنیدی که هست ملک عقیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

با قلم چونکه تیغ یار کنی
درنمانی ز ملک هفت‌اقلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

شمشیر برکشید و گفت: زنادقه و قرامطه را بر باید انداخت... و به قوت این تیغ مملکتهای دیگر که بدست مخالفان است بگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷). گفتند: مردی نام گرفته است و شاید هر خدمت را، که تیغ و آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی زیادت تواخت یافت کار بسر تواند برد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۱۲).

دگرباره هر دو سپه ساختند
کشیده صف و تیغ و خشت آختند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

همه کوه و دشت و همه دشت و ریغ
برافکنده دست و سر و ترگ و تیغ.
اسدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

در حرب این زمانهٔ دیوانه
از صبرساز تیغ و ز دین مغفر. ناصرخسرو.

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذ است به چرخشت.
ناصرخسرو.

جز تیغ و دل بر لشکر اعدا نبودی لشکرش
جز سر چرا هرگز نخستی تیغ تیز سرچرش.
ناصرخسرو.

دست زمانه پارهٔ شاهی نیفکند
در بازوئی که آن نکشیده‌ست بار تیغ
گلهای لعل گردد در بوستان ملک
خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ.
مسعودسعد.

شگفت نیست که آبست تیغ او بی شک
به آب باشد ویران جهان و آبادان.
مسعودسعد.

به شیب مقرعه اکنون نیابت است ترا
ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال. معزی.

دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت
تا بر مراد خویش بود مرد کامران. معزی.

تیغ مرملک را نکویاری است
ملک بی‌تیغ همچو بیماری است
کشت شد خشک اگر نبارد میغ
ملک پژمرد اگر نخندد تیغ. سنائی.

تیغ باید که خون‌پذیر شود
ملک بی‌تیغ کی چو تیر شود.
شاه بی‌تیغ باغ بی‌میغ است
پاسبان دین و ملک را تیغ است. سنائی.

تا تیغ برقرار نگردد میان خلق
بر تخت ملک هیچ ملک پایدار نیست.
؟ (از کلیله).

جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید. (کلیله و دمنه).

پادشاه شرقی و تیغ جهانگیر تو هست
خون‌فشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دید هر کز خواب غفلت دیرخیزی کرد زود
تیغ خون‌آلود بر بالین چو تیغ آفتاب. سوزنی(ایضاً).

گرچو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی
کوه تا کوهان گاو آن زخم را نبود حجاب.
سوزنی (ایضاً).

عقل داند که چو مهتاب زند دست به تیغ
زخم تیغش نه به اندازهٔ درع قصب است.
انوری.

بی‌رونقی که باشد بی بأس تو سیاست
بی هیزما که ماند بی‌تیغ تو جهنم.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

صلای سر و تیغ می‌گوئی و من
نه سر می‌کشم نز صلا می‌گریزم. خاقانی.

گربا سر تیغ افتد کار دل خاقانی
بر تیغ سراندازم وز کار نیندیشم. خاقانی.

آن خون سیاوش از خم جم
چون تیغ فراسیاب درده. خاقانی.

تو عاشق صید و تیغ بر کف
عشاق تو دل بر آن نهاده. خاقانی.

بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح
نبود او را جز با گلوی خصم وصال.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

شاه پیغمبران به تیغ و به تاج
تیغ او شرع و تاج او معراج. نظامی.

تاب سرما که برد از آتش‌تاب
آب را تیغ و تیغ را کرد آب. نظامی.

بریزد در آشوب چون میغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او. نظامی.

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم نا کس‌را بدست. مولوی.

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر. مولوی.

قلم، سرّ سلطان چه نیکو نهفت
که تا تیغ بر سر نبودش نگفت.
سعدی (از آنندراج).

تیغ تو شد از کشتن عشاق رگ لعل
در کان بدخشان می گلرنگ شود آب.
صائب (از آنندراج).

تیغست ماه عید ز جان سیرگشته را
این خوشه را ملاحظه از زخم داس نیست.
صائب (ایضاً).

هلال تیغ تو هر روز می‌تواند باز
ز نو گرفت جهان را چو مهر عالمگیر.
شفیع اثر (ایضاً).

تا به کی در بزم وصلت بوالهوس ساغر زند
مد تیغی کو که این حرف غلط را سر زند.
اشرف (ایضاً).

— آهیخته‌تیغ؛ شمشیر برکشیده. آمادهٔ جنگ و ستیز:

بهم بر همی سود، دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته‌تیغ. سعدی (بوستان).

— به تیغ درآمدن؛ کشته شدن: بعضی به تیغ درآمدند و برخی در آب غرق شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۲).

— تیغ آب دادن و دم دادن؛ عمل مخصوص که عبارت از آبگیری است. (آنندراج).

— تیغ آبدار؛ تیغ آبداده. شمشیری از فولاد خوب. شمشیر برنده:

1 - têgh. 2 - tighra.
3 - tîgh. 4 - têghā.
5 - têgh. 6 - têgh.
7 - به مطلق آلات برنده از شمشیر و کارد و چاقو و داس ایهام دارد.

تیغی است آبدار زبان تو آصفی
چاک لبت ز تیزی تیغ زبان تست. آصفی.

– تیغ آتشبار؛ شمشیر سوزان و کشنده:
ملک ناارزانیان بستان که ارزانی توئی
تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار.
میرمعزی (از آنندراج).
مگر در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت
که همچون آب آهن تاب خون من به جوش آمد.
غنی (ایضاً).

– تیغ آلودن؛ تیغ آهیختن. تیغ علم کردن. (آنندراج). رجوع به ترکیب بعد شود.

– تیغ آهیختن؛ تیغ علم کردن. (از آنندراج). تیغ برکشیدن جنگ و ستیز را.

– تیغ از میان وا کردن؛ بازکردن و گشادن شمشیر از میان به علامت تسلیم و گردن نهادن:
در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست
تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار.
عرفی (از آنندراج).

– تیغ الماس‌گون؛ شمشیری که مانند الماس درخشان است. (ناظم الاطباء).

– تیغ الماس و تیغ فولادی. (آنندراج):
رمح فولاد عرض موج برد
تیغ الماس جوهر اندازد.
رجوع به ترکیب بعد شود.

– تیغ بالا بردن و بلند کردن و شدن؛ کنایه از مهیا شدن برای جنگ. اشاره به آنکه چون خواهند که تیغ حواله کنند تیغ بدست گرفته از جهت اکمال حمله دست و تیغ بلند کنند و بعد از آن بر سر و گردن حریف فرود آورند. (آنندراج):
بلند ساخته ایام تیغ نامردی
حمایت شه مردان سپر کشد به سرم.
ظهوری (ایضاً).
کشتن خود خواستم هر جا که تیغی شد بلند
بهر طوفان‌ماندگان، هر موج محراب دعاست.
سلیم (ایضاً).
ما سپر داریم هر جا می‌شود تیغی بلند
محشر زخم شهیدان سینهٔ افکار ماست.
میرزا معزفطرت (ایضاً).
دمبدم بالا برد تیغ و زند بر فرق من
نیست یکدم قطع فیض از عالم بالا مرا.
بدیعی سمرقندی (از آنندراج).

– تیغ بخاک کردن؛ کنایه از ترک فتنه و خونریزی کردن و مأخذ آن رسم شکاریان است که بعد صید هزار جانور تیغ بخاک کنند و از شکار دست بردارند. (آنندراج):
مقرر است که بعد از هزار صید کنند
بلی شکارستانان بخاک پنهان تیغ
بدین قیاس همانا شکاری مژهاش
بخاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ.
طالب آملی (از آنندراج).

– تیغ‌بردار؛ آنکه در سواری تیغ برداشته همراه رود. (آنندراج) [illegible]:
چو بهرام را بر فلک راه شد
بجان تیغ‌بردار آن شاه شد.
ملاطغرا (از آنندراج).

– تیغ بر سر بردن؛ کنایه از قصد حرب و نزاع بود. چه مقرر است که در وقت شمشیر زدن، دستی که شمشیر در او می‌باشد بر سر می‌برند تا حملهٔ دست به قوت تمام واقع شود. (آنندراج):
اگر شحنه‌ای تیغ بر سر برد
سر تیغ او تاج و افسر برد.
نظامی (از آنندراج).

– تیغ بر گلو آمدن؛ رسیدن شمشیر بر گلو، جدا کردن سر را از بدن و کشتن:
چو آب زندگی می‌نوشد و لب تر نمی‌سازد
اگر تیغ دو عالم بر گلوی عشق می‌آید.
صائب (از آنندراج).

– تیغ برو گذاشتن؛ به جبر و تعدی چیزی گرفتن. (آنندراج).

– تیغ برون آختن؛ شمشیر و کارد از نیام بیرون کشیدن جنگ و ستیز را:
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته‌ست
طبل فرو کوفته‌ست، خشت بینداخته‌ست.
منوچهری.

– تیغ به سنگ فسان نشستن و تیغ فسان کردن و تیغ برفسان برخوردن و تیغ بر فسن زدن و تیغ به فسان کشیدن؛ تیز کردن تیغ و تیز شدن آن. (آنندراج):
خوبان به دیر و کعبه عنانی کشیده‌اند
تا تیغ غمزه را به فسانی کشیده‌اند.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).
دمبدم غمزهٔ تو بر دل من تیزتر است
راست مانندهٔ تیغی که زنی بر فسنی.
جمال‌الدین سلمان (ایضاً).
نی تند گردد آن و نه این سوده میشود
هرچند تیغ مهر خورد بر فسان برف.
محمد سعید اشرف (ایضاً).
از پی فرقشان کنون بر سنگ
تیغ بیداد را فسان کردم.
حسین ثنائی (ایضاً).
با این سپهر مصلحتی داشت زآنکه تیغ
برنده‌تر شود چو بسنگ فسان نشست.
؟ (ایضاً).

– تیغ به کمر بستن؛ بر میان بستن شمشیر، آمادگی جنگ و ستیز را:
چو داغ لاله بخون کعبه غوطه زد آن روز
که غمزهٔ تو کمر بست تیغ ابرو را.
صائب (از آنندراج).

– تیغ‌بند؛ تیغ‌زن. تیغ‌دار. کنایه از سپاهی. (آنندراج). شمشیربند و لشکری که شمشیر یا سلاح دیگر مانند قداره و جز آن حمایل کنند و یا به کمر بندند. (ناظم الاطباء):
گشتم ز برق تازی این جستجو غبار
شب سرگذشته‌ای که سحر تیغ‌بند کیست.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).
رجوع به تیغ‌زن و تیغ‌دار شود.

– ||در بیت زیر به معنی تسمه‌ای که غلاف شمشیر بدان متصل است و بر کمر بندند:
چنین تا برآمد بر این هفت سال
میان سوده از تیغ‌بند دوال.
فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– تیغ بهرام؛ مراد از تیغی است اعتباری که پیش بهرام عبارت از مریخ که جلاد فلک است باشد... (آنندراج).

– ||کنایه از خطوط شعاعی که از تاب آفتاب و روشنائی چراغ در پیاله افتد. (آنندراج):
چشم شوخ تو بلای دل و برق دین است
تیغ بهرام به پیش نگهت چوبین است.
؟ (آنندراج).
رجوع به ترکیب تیغ آفتاب و تیغ چوبین شود.

– تیغ بیجاده‌گون؛ تیغ خون‌آلود. (ناظم الاطباء).

– تیغ بید؛ کنایه از برگ بید. زیرا که بصورت تیغ می‌باشد. (آنندراج):
ز باس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
که تیغ بید نماید به چشم ختنی را.
انوری (از آنندراج).

– تیغ بیداد شکستن؛ نهایت ستمگری روا داشتن:
چه خوش گفت آن غریب پی‌شکسته
که بی‌طالع به روز خود نشسته
بمژده مهربانی تیغ بیداد
شکستی بر دلم دستت مریزاد.
زلالی (از آنندراج).

– تیغ بیدریغ؛ شمشیر بی‌رحم. (ناظم الاطباء).

– تیغ بیرون کشیدن؛ شمشیر از نیام برآوردن. نشان دادن خشم و آمادگی ستیز را:
همچو داغ لاله گرد کعبه از خون شکار
تیغ چون بیرون کشد مژگان بی‌زنهار تو.
صائب (از آنندراج).

– تیغ چوبین؛ تیغی باشد که برای بازی اطفال سازند. (آنندراج). شمشیری که از چوب سازند و کودکان با آن بازی کنند.

– ||آلت بیفایده.

– ||دلایل و احتجاجات بیمورد و بیهوده. (فرهنگ فارسی معین).

– تیغ حصرمی؛ تیغی برنگ حصرم که به سبزی زند و این کمال خوبی آهن تیغ است... (آنندراج):
بدل صفرای خصمی تا به کی بدخواه را جوشد
به تیغ حصرمی بنشان دلش از جوش صفرائی.
طالب آملی (از بهار عجم).

— تیغ خم؛ تیغی که مثل محراب خم داشته باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات):
از سرگذشتگان را در عالم شهادت
تیغ خم تو باشد محراب زندگانی.
صائب (از آنندراج).
— تیغ خواباندن و خوابیدن؛ کنایه از تیغ زدن و زده شدن. (آنندراج):
که خوابانیدن تیغست خوابانیدن چشمت.
صائب (از آنندراج).
— تیغ خوردن؛ زخم شمشیر برداشتن. مجروح و خسته شدن از شمشیر و جز آن:
به شرب آب حیات آن کسان که می‌نازند
نخورده‌اند همانا ز دست جانان تیغ.
طالب آملی (از آنندراج).
هزار تیغ بلاگر خورد بسر از دوست
ز دوستی است اگر در زبان خبر گنجد.
حسین ثنائی (ایضاً).
— تیغ خوش‌لنگ؛ مرادف تیغ لنگردار. (آنندراج). رجوع به تیغ لنگردار شود.
— تیغ در خون کسی کشیدن؛ آلوده به خون مقتول کردن. (آنندراج):
بکش تیغ جفا در خون شاهی
کزینش بیش مقصودی نمانده‌ست.
شاهی (از آنندراج).
— تیغ در غلاف کردن؛ ساکت‌ماندن. سخن را تمام‌نا کرده خاموش شدن. (فرهنگ فارسی معین). بازگشتن از خصومت. انصراف از ستیز و جدال، مصلحت یا ترس را:
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژخوانی نخواند بر خلاف. مولوی.
— ||شمشیر را در غلاف جای دادن. (فرهنگ فارسی معین).
— تیغ دم دادن؛ عمل مخصوص که عبارت از آبگیری است. (آنندراج).
— تیغ دودسته؛ تیغ دودستی. (آنندراج):
تیغ دودسته گر زند خار به چشم روشنم
شعلهٔ من نمی‌کشد دشنهٔ انتقام را.
صائب (از بهار عجم).
صد دسته باد از گل اقبال در کفت
بر فرق دشمنانت تیغ دودسته باد.
محمد شمس بغدادی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب بعد شود.
— تیغ دودستی؛ شمشیر دراز بقدر دودست. (ناظم الاطباء). مؤلف آنندراج نویسد: تیغ دودستی و تیغ دودست و تیغ دودسته، عبارت است از تیغی که به هر دو دست بقوت تمام زنند. و در ملحقات آورده که تیغ دودستی تیغی است که درازی مقدار دو دست؛ یعنی دو ذراع باشد... این تفسیر خالی از اشکال و تکلف نیست. رجوع به ترکیب قبل و بعد شود.
— تیغ دودستی زدن؛ کنایه از جنگ کردن صعب. (برهان) (از فرهنگ رشیدی). سخت جنگ کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از کمال اهتمام در تیغ زدن و جنگ عظیم کردن. (بهار عجم) (آنندراج). کنایه از جنگ سخت کردن بود. (آنندراج) (انجمن آرا):
تیغ دودستی زند بر عدوان خدای
همچو پیمبر زده‌ست بر در بیت‌الحرام.
منوچهری (از انجمن آرا).
ملک به میراث نیابد کسی
تا نزند تیغ دودستی بسی.
امیرخسرو (از انجمن آرا).
— ||چیز بسیار از مردم گرفتن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).
— ||تیغ و شمشیر دراز کار فرمودن را نیز گویند؛ یعنی بمقدار دو دست. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب قبل شود.
— تیغ دودم؛ تیغ دودمه. تیغ دوروی. تیغی که به هر دو طرف او تیزی و آبداری باشد. (غیاث اللغات).آنکه از هر دو طرف تیز باشد. (از آنندراج). رجوع به ترکیب بعد شود.
— تیغ دورو؛ تیغ دودم. (آنندراج):
به میدان در سرافشان چون شدی تیغ دورو برکف
به هنجار شفق خون تا گلوی آسمان آید.
والهٔ هروی (از آنندراج).
رجوع به تیغ دودم شود.
— تیغ رساندن؛ فرودآوردن شمشیر بر کسی:
فکر کفن کند که آن ترک جنگجو
تیغی چنان رساند کز استخوان گذشت.
بابافغانی (از آنندراج).
— تیغ ریختن؛ به شمشیر زدن. فراوان تیغ بر کسی یا گروهی زدن:
صد زخم دارم چون نگین برروی خود اینک ببین
از بس بسویم تیغ کین مهر درخشان ریخته.
طغرا (از آنندراج).
— تیغ زبان؛ شمشیر زبان. زبان برنده و قاطع همچون تیغ. زبان فصیح و تسلیم‌کننده همچون شمشیر:
تیغ زبانشان نتواند برید موی
تا من مسن سازم از این سحر نابشان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۹).
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب
تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار. خاقانی.
هست تیغ زبان، ز تیغ بتر
کاین خورد بر تن آن خورد به جگر. مکتبی.
نیست در عالم ایجاد به جز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار به حبس ابد است.
صائب.
تیغ زبان او چو گهربار گشت عقل
می‌گفت شاد باش زهی کامیاب تیغ.
نظام‌الدین کاتب.
رجوع به تیغ‌زبانی کردن و تیغ و دیگر ترکیبهای آن شود.
— تیغ زدوده؛ معروف. (آنندراج). تیغ جلاداده و بزّان.
— ||استعاره است و از این روشنی صبح صادق مراد است که قاطع ظلمات است. (آنندراج).
— تیغ زیرکابی؛ تیغی که زیر دامن زین همراه اسب سواری باشد. (آنندراج):
به پیش ابروی پرچین تو زبان عقاب
چو تیغ زیررکابی همیشه بیکار است.
وحید (از آنندراج).
شود سوار چو آن ترک شوخ می‌ماند
به تیغ زیررکابی نگاه پنهانش. قبول (ایضاً).
— تیغ‌ساز؛ آنکه تیغها را بسازد. تیغ‌گر. (آنندراج):
چو از غمزهٔ خود شوی تیغ‌ساز
کند مشتری گردن خود دراز.
ملاطغرا (از آنندراج).
— تیغ سبز؛ تیغ مینارنگ. کنایه از تیغی که از صیقل زدن به کبودی زند. (آنندراج):
تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیات
تیغ سبزش چو خضر یار سکندر شده‌است.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
رجوع به تیغ مینارنگ شود.
— تیغستان؛ تیغزار. جایی پر از تیغ و خار.
— تیغ ستم؛ کنایه از رونق ظلم و رواج تعدی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از انجمن آرا) (آنندراج):
خون‌چکان است ملک تیغ ستم می‌ترسم
که پی آخر به در خانه قاتل برود.
ملک طیفور انجدانی (از انجمن آرا).
— تیغ ستم آهیختن؛ شمشیر ظلم برافروختن. بیدادگری کردن. مبارزطلبی کردن:
علم افکنده هزاران صف طوطی طالب
هرکجا یک تنه تیغ ستم آهیخته‌ام.
طالب آملی (از آنندراج).
— تیغ ستم بیرون کشیدن؛ بیدادگری کردن:
هر که تیغ ستم کشد بیرون
فلکش هم بدان بریزد خون. ؟ (از کلیله).
— تیغ سوزن‌بردار و ربوده؛ تیغی که سوزن را به دم بردارد و این کمال خوبی اوست. (از آنندراج):
شد مسیحا به تجرد ز علائق آزاد
چه کند رشته به آن تیغ که سوزن برداشت.
صائب (از آنندراج).
شد ز مژگان چشم جادویش
تیغ سوزن ربوده ابرویش.
وحید (ایضاً).
— تیغ سوزن‌ربا؛ تیغ سوزن‌دار. تیغی که بکمال آبداری سوزن را بردارد. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به ترکیب بعد شود.
— تیغ صیقلی؛ تیغ صیقل‌زده. (آنندراج):
گربظاهر در نظرها بی‌هنر باشم چه باک

همچو تیغ صیقلی باشد نهان جوهر مرا.
مرتضی قلی بیک (از آنندراج).
— تیغ علم کردن؛ معروف. (آنندراج). برافراشتن شمشیر و جز آن:
می‌کند تیغ علم بر سر هستی بیدل
در هوای قد او گر نکشد ناله قدی.
بیدل (ازآنندراج).
— تیغ فرودآوردن؛ شمشیر زدن:
برغم رقیبان نظری سوی من انداز
یک تیغ فرودآور صد سر ز تن انداز.
ملاشانی (از آنندراج).
— تیغ فروهشتن؛ تیغ زدن. خوابانیدن تیغ بر چیزی:
فروهشت بر ترگ شه تیغ را
ز برق آفتی کی رسد میغ را.
نظامی (از آنندراج).
— تیغ کسی بریدن؛ صاحب آنندراج در ذیل «تیغش می‌برد» آرد: کنایه از آن است که استعداد دارد که از دستش کاری برآید. لوطیان گویند: تیغت می‌برد که فلان امرد را تبه کنی:
چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم
تیغم نمی‌برد به چه امید برکشم.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
کاری از دست چو آید سعی کن در کردنش
هرکجا دانی که تیغت می‌برد الماس باش.
شهرت (ایضاً).
اقبال اگرنداری تیغت برش ندارد
بازو بلند خواهد شمشیر آزمودن.
سالک (ایضاً).
— تیغ کندن؛ تیغ از نیام برکشیدن. (آنندراج):
زمانه تیغ ستم کند یا علی زنهار
مباش غافل از احوال من که پرخطرم.
ظهوری (از آنندراج).
— تیغ گشتن؛ مقابل گشتن. (آنندراج): سیف اسفرنگ را کار از آن درگذشت که دلیران معرکهٔ نظم پیش او توانند تیغ گشت. (آشوب‌نامهٔ طغرا، از آنندراج). رجوع به تیغ شدن شود.
— تیغ گلدم[1]؛ تیغ دندانه‌دار برگشته‌دم. (آنندراج):
گلستان شهادت فیض دیگر در نظر دارد
به تیغ گلدم او تا چو شبنم دیده‌ام سر را.
میرنجات (از آنندراج).
— تیغ گوشتین؛ کنایه از زبان است که عرب لسان گویند. (برهان). کنایه از زبان باشد و آن را شمشیر گوشتین نیز گویند. (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). زبان. (ناظم الاطباء):
نی نی که هرچه گویی به زآن خموش زآنک
بس نیک و بدکه کفته شد از تیغ گوشتین.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

— تیغ لا راندن؛ شمشیر لااله [الا الله] زدن. از غیر حق اعراض کردن. محو کردن ما سوی الله ز لوحهٔ دل. (از فرهنگ فارسی معین).
— تیغ لنگردار؛ کنایه از تیغ خمدار. و چون این قسم تیغ خوب می‌نشیند و زخم کاری می‌کند و از جا کم می‌جنبد آن را لنگردار گویند و این مجاز است. مأخوذ از معنی لنگر که آهنی باشد و کشتی را از رفتن بازدارد و تحقیق آن است که تیغ لنگردار کنایه از تیغ سنگین و گران... لنگردار به معنی ثقیل و گران است. (آنندراج):
از تغافل گشت مژگان گران‌خوابش مرا
تیغ لنگردار چندین پاس دم می‌داشته‌ست.
صائب (از آنندراج).
— تیغ محرابی؛ تیغ خمدار. (آنندراج):
ای زلف تو مشک تتر و عنبر خال
بر ابروی تو فتاده بس نیکو خال
ابروی تو تیغی است ولی محرابی
چون مورچهٔ تیغ بر آن ابرو خال.
ملامنیر (از آنندراج).
— تیغ محرف؛ تیغ خمدار که زخمش عمیق می‌باشد. یا تیغی که بوقت زدن آن قدری دست را به یک جانب خم کرده زنند تا زخم عمیق دهد. (غیاث اللغات) (آنندراج).
— تیغ مغربی؛ نوعی از تیغ. بعضی گویند که از ملک مغرب می‌آید. و بعضی گویند که در شهر گجرات ساخته میشود بجانب دروازهٔ مغربی شهر مذکور. از این سبب مغربی گویند. (غیاث اللغات). نوعی از تیغ. (آنندراج):
باز آسمان زکینه‌وری راه نو گرفت
در دست تیغ مغربی از ماه نو گرفت.
آشنا (از آنندراج).
— تیغ مهند؛ بضم «میم» و فتح «ها» و «نون» مشدد مفتوح، تیغ ساختهٔ هند، چراکه در ملک عرب و ایران تیغ هندی اعتبار تمام دارد. (غیاث اللغات) (آنندراج). شمشیر هندی. (ناظم الاطباء):
تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد
تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است.
انوری (از آنندراج).
— تیغ مینارنگ؛ تیغ سبز. (آنندراج):
در آن مصاف که از عکس تیغ مینارنگ
هوای معرکه پوشد زمردین‌سربال.
طالب آملی (از آنندراج).
— تیغ ناخن؛ قوس مانندی که از سر ناخن برآمده باشد. هلال ناخن. آن قسمت از سر ناخن که به مقراض توان برید:
مه عید از فلک رخسار بنمود
نه پیدایی تمام و نه مستّر
چو تیغ ناخنی بر لوح مینا
چو شست ماهئی در بحر اخضر. انوری.
— تیغ نشاندن؛ تیغ نهادن. (آنندراج):

می‌نشانم تیغ ابروی کسی دیگر به چشم
هست در سر، باز فکر خانه‌آرائی مرا.
واضح (از آنندراج).
رجوع به ترکیب تیغ نهادن شود.
— تیغ نطق؛ کنایه از زبان فصیح باشد. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء):
ضرب‌الرقاب داد شیاطین آز را
این تیغ نطق کز ملکان قسمت من است.
خاقانی.
— تیغ نهادن؛ تیغ نشاندن. (آنندراج). تیغ زدن. شمشیر زدن:
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که‌رانند سیلاب خون بی‌دریغ.
حسین ثنائی (از آنندراج).
پیش آن جراح، بی زر کی رود کارم به پیش
از برای مرهم او می‌نهم تیغی به خویش.
مخلص کاشی (ایضاً).
— تیغ و ترنج به میان آوردن؛ کنایه از امتحان. مأخذ آن تیغ و ترنج زلیخاست که به امتحان حسن یوسف بدست زنان مصر داده بود. (غیاث اللغات). همان کارد و ترنج که در کف زنان مصر بود و به مشاهدهٔ یوسف (ع) بجای ترنج کفها بریدند. (آنندراج):
بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض
تیغ و ترنج گر به میان آورد کسی.
محتشم (ایضاً).
بند نقابی کشیم تیغ و ترنج آوریم
یوسف یعقوب را کف به بریدن دهیم.
ظهوری (از آنندراج).
— تیغ هندوی؛ تیغ هندی. تیغ مهند. تیغ هندوی گوهر. (از آنندراج):
رای تو هست برتر از رای هندوان
جستم علاج تو به سر تیغ هندوی.
رودکی (از آنندراج).
ماخولیای کفر تبه کرد مغز تو
جستم علاج تو به سر تیغ هندوی. سوزنی.
رجوع به تیغ هندی شود.
— دوتیغی؛ ظاهراً دودمه:
دوتیغی‌تر از صبح شمشیر تو
سپهر از زمین رام‌تر زیر تو. نظامی.
— هندی‌تیغ؛ تیغ هندی. از انواع شمشیر و کاردکه به خوبی مشهور است:
سپاه روم راکز ترک شد پیش
به هندی‌تیغ کرده هندوی خویش. نظامی.
به هندی‌تیغ هر کس راکه دیدند
سرش چون طرهٔ هندو بریدند. نظامی.
رجوع به تیغ هندی شود.
|| چاقو و کاردی که با آن میوه و جز آن پوست کنند خوردن را:

---
۱ - گلدم =کند دم؟.

روزی که تیغ داد زلیخا به مصریان
سررشتهٔ امید من از پیرهن گسیخت.
صائب (از آنندراج).

||جوهر فولاد را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||تیغه. حد. دم. لبه. دمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بلندیش[1] پیدا همی دیر دید
سر کوه چون تیغ شمشیر دید.
فردوسی (یادداشت ایضاً).

||استرهٔ حجام و سرتراش. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). استره و سرتراش. (ناظم الاطباء). آلتی که با آن موی روی و جز آن تراشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- تیغ سرتراشی؛ استره که بدان مو بسترند. (آنندراج):

آئین موشکافی از طبع کج نیامد
شمشیر را نسازد کس تیغ سرتراشی.
تأثیر (از آنندراج).

||نیشتر. (ناظم الاطباء). آلتی آهنین نوک‌تیز که فصاد بدان رگ زند. نشتر. مِفْصَد که بدان رگ زنند و خراش حجامت بدان دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- تیغ فصاد؛ نیش رگ زدن که بدان فصد کنند. (آنندراج):

بروی سخت توان ایمن از حوادث شد
که خون لعل مسلم ز تیغ فصاد است.
تأثیر (از آنندراج).

||آلتی جولاهان را و عرب آن را حَفّ گوید. (از منتهی الارب) (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||استخوانهای ریز ماهی. استخوانهای باریک و نوک‌تیز مرغ و ماهی و مانند آن. استخوان تُنُک و باریک در ماهی و آن را عرب شوک گوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||سر پیکان. ||درفش. ||خار نوک‌تیز. (ناظم الاطباء). در تداول، خار. لم. تلو. تلی. لام. گَوَن. شوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

می‌دراند کام و لنجش را دریغ
کآنچنان ورد مُربی گشت تیغ.
مولوی (یادداشت ایضاً).

||خارگونه‌ها که بر پوست خارپشت و تشی باشد. (یادداشت ایضاً): تیغ پر، پرهای نوک‌تیز که جوجه پس از ریختن پشم یا پرهای ریز مادرزاد برآرد: تیغ پر شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- تیغ‌تیغی؛ با تیغی بسیار ایستاده و قائم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||بلندی کوه را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). سر کوه. (لغت فرس اسدی چ اقبال) (صحاح الفرس). بلندی را گویند. (از فرهنگ جهانگیری). تیزی سر کوه. (اوبهی). بلندی کوه و تیزی سر کوه. (انجمن آرا). بلندی کوه. (آنندراج). بلندی هر چیزی را گویند. (شرفنامهٔ منیری):

دی بدریغ اندرون ماه به میغ اندرون
رنگ به تیغ اندرون شاخ زد و آرمید.
کسائی مروزی.

بیفتاد بیژن جدا گشت ازوی
سوی تیغ بنهاد با تیغ روی. فردوسی.

مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست
چو رفتی میرسش[2] که از بهر چیست.
فردوسی.

چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ
بغرید بر سان غرنده‌میغ. فردوسی.

ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ
کمندی که زنار دارم بچنگ. فردوسی.

مبارزانی بر تیغ او به تیغ گذاشت
که هر یکی را صد بنده بود چون عنتر.
فرخی.

خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند
ناوک او کنگره برباید از برج حصار. فرخی.

از آن پس کهی دید برتر ز میغ
که از تیغ او برزدی ماه تیغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

پر از برف هر که ز بن تا به تیغ
برافراز هر که یکی تیره‌میغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

- تیغ کوه؛ به معنی بلندی کوه و سر کوه و قلهٔ کوه. (غیاث اللغات). سر کوه. (شرفنامهٔ منیری). منتهای بلندی کوه و قلهٔ کوه. (ناظم الاطباء). قلهٔ کوه. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از بلندی کوه. (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی). تیغهٔ کوه. بینی کوه. (آنندراج):

از آوردگه تا سر تیغ کوه
از ایران‌سپه بدگروها گروه. فردوسی.

سپهدار گودرز بر تیغ کوه
برآمد، برفت از میان گروه. فردوسی.

بشد بیژن گیو تا تیغ کوه
برآمد ز انبوه دور از گروه. فردوسی.

قوی‌حصاری بر تیغ نامدارکهی
میان دشتی سیراب‌ناشده ز مطر. فرخی.

بر کاخهای او اثر دولت قدیم
پیداتر است از آتش بر تیغ کوهسار.
فرخی.

او آتش تیز است بر تیغ کوه
وآن دگران چون شمع بر بادخن. فرخی.

چو تیغ فروزنده از تیغ کوه
برآمد شد از بیم او شب ستوه.
عنصری (از اوبهی).

بدشت آمد ز تیغ کوه نخجیر
برون آمد بهار از شاخ شبگیر.
(ویس و رامین).

وزآن روی مهراج بر تیغ کوه
بدیدار ایرانیان با گروه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

به ترک و به جوشن ز کابل گروه
یکی دیده‌بان دید بر تیغ کوه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

همی تا بشد خور پس تیغ کوه
بدینگونه بد رزم هر دو گروه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت
گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت.
مسعودسعد.

سبب آبروی، آب مژه است
صیقل تیغ کوه، تیغ خور است. خاقانی.

چون ز کوه آن طلسمها برداشت
تیغها را به تیغ کوه گذاشت. نظامی.

همان چاره باشد کزین تیغ کوه
به خشکی برون جان برند این گروه. نظامی.

چو آهوی چین شد ز کشتن ستوه
شکم برد و بنهاد بر تیغ کوه
شکم نا گهان گشتش از تیغ چاک
پر از نافه مشک شد روی[3] خاک.
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد
آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا.
صائب (از آنندراج).

می‌شود چون تیغ کوه از ابر رحمت آبدار
هر که صائب پا بدامان توکل بشکند.
صائب (ایضاً).

- تیغ گنبد؛ از عالم تیغ کوه. (آنندراج). انتهای بلندی گنبد. نوک گنبد:

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید.
فردوسی (از آنندراج).

||هر چیز بلند و راست‌ایستاده بود. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||ارتفاع. انتهای بلندی دیوار و جز آن. رأس هر چیز بلندی:

ز تیغش[4] دو فرسنگ تا بوم خاک
همه گرد بر گرد خاکش مغاک. فردوسی.

چنین تا به پیش رباطی رسید
سر تیغ دیوار او ناپدید. فردوسی.

||بالای خانه. ||نوک بینی. (ناظم الاطباء). تیغ بینی، قصبهٔ آن. نای بینی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ذَلَف؛ خردی بینی و راستی تیغ آن. (منتهی الارب از یادداشت ایضاً). ||فروغ و روشنی آفتاب و ماه و آتش و امثال آن باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). شعاع خورشید و پرتو ماه. (ناظم الاطباء). فروغ. روشنی. روشنائی. (فرهنگ فارسی

۱ - بلندی کوه. ۲ - ن‌ل: پرسش.
۳ - ن‌ل: ناف خاک.
۴ - دیوار.

معین). روشنائی و شعاع تیغ و آفتاب و ماه. (اوبهی). فروغ و تاب و روشنی آفتاب و تابش آتش و امثال آن. (انجمن آرا) (آنندراج). روشنائی آفتاب و ماهتاب و آتش و شمشیر و فروغ شمشیر. (شرفنامهٔ منیری). پرتو ماه و شعاع آفتاب است. (لغت فرس اسدی ج اقبال):

برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.

چون خوش بود نبید بر این تیغ آفتاب
خاصه که عکس آن به نبید اندرون پدید.
کسائی.

بدانگه که خورشید بنمود تیغ
بخواب اندر آمد سر تیره‌میغ. فردوسی.

چنین تا پدید آمد آن تیغ شید
در و دشت شد چون بلور سفید. فردوسی.

بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی‌فروز... فردوسی.

چو از باختر برزند تیغ هور
ز کان شبه سر برآرد بلور. فردوسی.

اگر زمین همه چون صبح پر ز تیغ شود
شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن.
مسعودسعد.

ظلمت ظلم از جهان برداشت عکس تیغ تو
ظلمت شب را چو عکس تیغ خورشید منیر.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بر فلک شو ز تیغ صبح مترس
که نترسد ز تیغ و سر، عیار. خاقانی.

دولت را خللی چون رسد از حادثه‌ای
تیغ خورشید تبه کی شود از زنگاری.
رفیع‌الدین لنبانی.

- تیغ آسمان‌زن؛ کنایه از مرغ و آفتاب و صبح. (آنندراج). رجوع به تیغ‌زن شود.

- تیغ آفتاب؛ شعاع آفتاب. (از ناظم الاطباء). تیغ خورشید. (فرهنگ فارسی معین):

پادشاه شرقی و تیغ جهانگیر تو هست
خون‌فشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آفتابی خسروا تیغ تو تیغ آفتاب
مرکب کیهان‌نوردت آسمان مستدیر.
سوزنی (ایضاً).

رجوع به تیغ خورشید شود.

- ||اول آفتاب. گاه طلوع آن. اول آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- تیغ افراسیاب؛ کنایه از خط شعاعی باشد که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ در پیاله افتد. (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (از انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). و آن را تیغ خورشید نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):

تیغ فراسیاب چه، خون سیاوشان کدام
در قدح گلین نگر، عکس شراب گوهری.
خاقانی (از انجمن آرا) (از آنندراج).

- تیغ خورشید؛ فروغ آفتاب و خطوط شعاعی. (فرهنگ رشیدی). کنایه از طلوع آفتاب و خطوط شعاعی اوست. (برهان). کنایه از شعاع خورشید. (فرهنگ فارسی معین). شعاع آفتاب و طلوع آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از عمود صبح و طلوع آفتاب و خطوط شعاعی اوست. (آنندراج).

- تیغ سحر؛ کنایه از آه سحری که از روی درد باشد. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج).

- ||دعای صبحگاهی را نیز گویند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

- ||روشنائی صبح صادق و صبح کاذب را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). روشنی صبح کاذب. (فرهنگ رشیدی).

- ||کنایه از عمود صبح و طلوع آفتاب. (آنندراج):

پیش خورشید رخت خواست چراغ افروزد
شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت.
یغما.

- تیغ صبح؛ روشنی اول صبح. نخستین تابش صبح. سپیدی صبح:

تیغ صبح از سنان‌گذاری او
سپر افکند با سواری او. نظامی.

- تیغ فلک؛ کنایه از ذات فلک یا خطوط شعاعی آفتاب یا ذات مریخ باشد که ترک فلک است. (آنندراج):

تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد
تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است.
انوری (از آنندراج).

||برق و روشنی و تاب و حرارت و شعله. (ناظم الاطباء).

||مجازاً به معنی موی و پوستین:

سمور سیه، روبه سرخ تیغ
همان قاقم و قندز بیدریغ. نظامی.

به خروارها قندز تیغ‌دار
سمور سیه نیز بیش از شمار. نظامی.

رجوع به تیغهٔ سمور شود.

- یک تیغ؛ بی‌آمیغی از رنگ‌های دیگر. بالتمام یک رنگ، که هیچ خال و خجک از رنگ دیگر ندارد. بی‌خلطی از رنگهای دیگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بدو تیغ آن هژبر دین بی‌تیغ
کرده اسلام را همه یک تیغ
به دو تیغ او به ذوالفقار و زبان
کرده یک تیغ همچو تیر جهان.
(یادداشت ایضاً).

تیغ‌آرای. (نف مرکب) در صفات دست. (آنندراج). ماهر و چابک در شمشیر زدن:

بار سر کردی ز گردن دور دشمن را به تیغ
بار گردن گشت اکنون دست تیغ‌آرای من.
علی خراسانی (از آنندراج)

تیغ‌آزمائی. (حامص مرکب) شمشیرزنی. نبرد کردن با شمشیر:

بر آن روسی افکند مرکب چو باد
به تیغ‌آزمائی بغل برگشاد.
نظامی.

تیغ‌آورد. [وَ] (نمف مرکب) آوردهٔ تیغ. محصول جنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). غنیمت جنگی:

در جهان امروز بردابرد تست
دولت و اقبال تیغ‌آورد تست.
ظهیر فاریابی (یادداشت ایضاً).

تیغات. (اِخ) دهی از دهستان پسکوه است که در بخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۶۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیغار. (ع اِ) تغار. (منتهی الارب) (آنندراج). ظرف آب. (ناظم الاطباء). الاجانة و یاءها زائدة. ج، تیاغیر. (اقرب الموارد). رجوع به اجانة شود.

تیغال. (اِ) آشیان جانوران را گویند و به این معنی به جای حرف ثالث (غ) «خای» نقطه‌دار هم به نظر آمده است. (برهان) (آنندراج). آشیان جانوران. (ناظم الاطباء). ||چیزی است دوایی، شبیه به نمک و همچو ترنجبین بر خار می‌بندد و بعضی گویند آشیان کرمی است که بر بوتهٔ خار می‌سازد و در آن حلاوتی به اندک عفوصتی هست و به عربی سکرالعشر خوانند و بعضی گویند سکرالعشر صمغی است که از درخت عشر برمی‌آید. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شکرالعشر به فارسی شکرک کوهی است. (از الفاظ الادویة). گیاهی که به درون، شکر تیغال دارد و در درکه آن را تیغ قندک گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیغ افراشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) شمشیر کشیدن. آمادهٔ نبرد شدن:

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی.
سعدی.

تیغ‌افروز. [اَ] (نف مرکب) جلادهندهٔ شمشیر و شمشیرساز. (ناظم الاطباء).

تیغ‌افشان. [اَ] (نف مرکب) افشانندهٔ شمشیر. (ناظم الاطباء). شمشیرزن. شمشیرباز.

تیغ‌باران. (اِ مرکب) بارانی از شمشیر و تیغ. جنگی سخت با شمشیر:

سر از تیغ‌باران چو برگ درخت

تیغ مهند. [غ مُ هَ نْ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تیغ هندی:
زبانت از سخن عدل وجود خالی نیست
بلی ز تیغ مهند گهر جدا نبود.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
رجوع به تیغ هندی شود.

تیغن. [غ] (اِخ) دهی از دهستان میداود (زیرگچ) است که در بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیغنطست. [غَ طَ] (ع اِ) تاغندست. (دزی ج ۱ ص ۱۵۶). رجوع به همین کلمه شود.

تیغو. (اِ) تیغ خرد. تیغ کوچک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): بابا یک سوزنی یا تیغوئی کند داشته. (مزارات کرمان ص ۱۶۴، یادداشت ایضاً).

تیغ‌ور. [وَ] (ص مرکب) تیغ‌دار. شمشیرزن:
بسته و خسته روند تیغوران پیش او
بسته به شست سبک خسته به گرز گران.
خاقانی.

تیغه. [غَ / غِ] (اِ) از «تیغ» + «ه» (پسوند نسبت و مانندگی) پهلوی «تـهخک»[1]... هر چیز که مانند تیغ باشد. ساقهٔ شمشیر و کارد و جز آن. (حاشیهٔ برهان چ معین). ساقه و برگهٔ شمشیر و کارد و جز آن و هر چیز که مانند تیغ باشد. (ناظم الاطباء). قسمت آهنین کارد و شمشیر و امثال آن مقابل دسته. قسمت برندهٔ کارد و شمشیر و قمه و جز آن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||دیواری که از خشت خام یا آجر سازند و آنها را از پهنا پهلوی هم قرار داده محکم کنند. (ناظم الاطباء). دیواری که ستبری آن ستبری یک خشت است. دیواری که از یک خشت پخته یا خام کرده باشند با خشتهای عمودی‌نهاده، یعنی قطر دیوار همان قطر خشت باشد. دیواری که قطر آن تنگ‌ترین بعد خشت یا آجر و امثال آن باشد. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تیغه‌باز. [غَ / غِ] (نف مرکب) شمشیرباز. بهادر. جنگجو. (ناظم الاطباء). شمشیرزن.

تیغهٔ پشت. [غَ / غِ یِ پُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قطار مهره‌های پشت. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تیغهٔ سمور. [غَ / غِ یِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تیغهٔ قندز. کنایه از وسط و بلندی سمور و قندز، نام دو جانور معروف. و به مجاز بر پوستین اینها اطلاق کنند. (آنندراج):
سمور خط مشکینش چنان خوش تیغه افتاده
که می‌گردد ترنج غبغب او در میانش گم.
اشرف (از آنندراج).

تیغه کردن. [غَ / غِ کَ دَ] (مص مرکب) گرفتن با آجر یا خشت برپا، راهی را. برآوردن با آجر یا خشت برپا، دیواری را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل تیغه در بنائی. برآوردن دیواری باریک با کمترین قطر آجر و جز آن. رجوع به تیغه شود.

تیغ هندی. [غِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تیغ هندوی. تیغ مهند. تیغ هندوی‌گوهر... تیغی که در هند ساخته باشند... و بدین معنی پولاد هندی... نیز استعمال کنند و مجاز است. (آنندراج):
طلب کردش به خلوت شاهزاده
زبان چون تیغ هندی برگشاده. نظامی.
برهنه یکی تیغ هندی بدست
سوی پادشه رفت و پنهان نشست. نظامی.
رجوع به تیغ مهند شود.

تیغی. (ص نسبی) منسوب به تیغ. دارای تیغ: جوجه‌تیغی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیف. (اِ) به زبان گیلان خس و خار و خلاشه را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج). اکنون نیز در دیه‌های گیلان تیف گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||نام روز سیزدهم از ماههای ملکی. (انجمن آرا) (آنندراج).

تیفاش. (اِخ) از شهرهای قدیمی افریقا و دارای بناهای شامخ بود. و آن را تیفاش‌الظالمه گویند. در دامنهٔ کوهی واقع است. (از معجم البلدان).

تیفاشی. (اِخ) طبیب یا گیاهشناسی که ابن‌البیطار در مفردات از او روایت دارد. و او راکتابی بوده است بنام فصل الخطاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تیفاشی. (اِخ) احمدبن یوسف القاهری التیفاشی، ملقب به شهاب‌الدین[2]. او راست: ازهارالافکار فی جوهرالاحجار. وفات ۶۵۱ هـ.ق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۷ و قاموس الاعلام ترکی و معجم المطبوعات و احمدبن یوسف در همین لغت‌نامه و دایرة المعارف فارسی شود.

تیفاف. (اِ) کاسنی. (فرهنگ فارسی معین).

تیفاق. [تی / تَ] (ع اِ) مقابل و روبرو: تیفاق‌الکعبة؛ یعنی بیت‌المعمور که در آسمان است. مقابل و محاذی خانهٔ کعبه است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیفاق. (ع اِ) هنگام حدوث یا هنگام برآمدن. (از اقرب الموارد): اتیتک لتیفاق الامر؛ آمدم ترا وقت سازواری کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): و لقیته لتیفاق الهلال؛ ملاقات کردم او را هنگام برآمدن ماه. (ناظم الاطباء).

تیفاگنج. [گَ] (اِ مرکب) تیف‌گنج. (برهان) (آنندراج). رجوع به تیف‌گنج شود.

تیفع. [تَ یَ فْ فُ] (ع مص) بر پشته برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یقال: ترفع فلان و تیفع. (اقرب الموارد).

تیف‌گنج. [گَ] (اِ مرکب) تیفا گنج. نام نوائی است از موسیقی. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوائی است از موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین):
گه‌نوای تیف‌گنج و گه نوای گنجکاو
گه‌نوای دیف‌رخش و گه نوای ارجنه.
منوچهری (از فرهنگ جهانگیری).

تیفن. [فُ] (اِخ)[3] در مصر قدیم خدای شر و ظلمات و بی‌حاصلی بود. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیفون شود.

تیفوئید. [فُ] (فرانسوی، اِ)[4] حصبه. مطبقه. (از فرهنگ فارسی معین). از امراض عفونی و ساری که به سبب وجود میکروب و ایجاد زخمهای دگمه‌ای‌شکل در روده تشخیص داده میشود. و با تیفوس مشابهت دارد و در جوانان بیشتر مشاهده میشود. و تب این بیماری در سه مرحله متغیر است. مرحلهٔ اول که چهار تا پنج روز طول می‌کشد و سپس حرارت بدن بیمار تا چهل درجهٔ سانتی‌گراد می‌رسد و در اینحال در حدود ۱۵ روز باقی می‌ماند و سپس به‌تدریج و بطور آرام حرارت پایین می‌آید و دورهٔ نقاهت آن طولانی است و در دوران بیماری، بیمار باید غذای مایع بخورد... (از لاروس).

تیفوس. (فرانسوی، اِ)[5] مرض عفونی که به وسیلهٔ شپش سرایت کند و چون علائم ظاهری آن شبیه تیفوئید است بدین نام خوانده شده و چون دارای بثور جلدی است آن را تیفوس پتشیال[6] یا تیفوس اگزانتماتیک[7] نامند. میکروب بوسیلهٔ نیش زدن شپش و ریختن مدفوعش در محل گزیدگی یا خاراندن خود شخص وارد خون می‌شود و شخص سالم را مبتلا می‌کند و در صورتی که در معالجهٔ آن اهمال شود خطرناک است. محرقه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بیماری‌های واگیر دکتر بینش ص ۹۸، ۱۰۴ و دایرة المعارف فارسی شود.

تیفون. (اِ) تیفن. رجوع به تیفن شود.

تیفه. [فِ] (اِخ) دهی از بخش نمین

---

1 - têxak.

۲ - در اعلام زرکلی: شرف‌الدین.

3 - Typhon. 4 - Typhoïde.

5 - Typhus. 6 - Ptéchiale.

7 - Exanthématique.

شهرستان اردبیل است که ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیفه. [فِ] (اِخ)[1] در افسانه‌های قدیم یونان سردستهٔ غولانی بود که به آسمان حمله‌ور شده بودند. و تیفه بوسیلهٔ ژوپیتر گرفتار صاعقه و معدوم گردید. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیفیوس شود.

تیقان. [تَیْ یَ] (ع اِ) (از «ت ی ق»)[2] مرد شدیدالوثب. در اصل تیوقان. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). مرد شدیدالوثب؛ یعنی مردی که به زودی از جا درروَد. (ناظم الاطباء).

تیقظ. [تَ یَ قْ قُ] (ع مص) بیدار و هوشیار بودن و بیدار شدن از خواب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیدار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بیدار شدن و بیداری. (غیاث اللغات) (آنندراج)؛ و بدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات و مؤاخات تو صافی‌تر شد. (کلیله و دمنه). در امکان نیاید که دو تن با یکدیگر دوستی دارند... چندان... تیقظ نگاه توان داشت که سهوی نرود. (کلیله و دمنه). باید که امشب در تیقظ و حراست زیادت کنی. (سندبادنامه ص ۸۶). صواب آن دانم که صحبت من فرونگذاری و خود را در معرض خطر نیاری و از جادهٔ تنبه و تیقظ زآنسوتر نشوی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۵۳). عنان تحفظ و تیقظ از دست او بستد و چشم بصیرت و احتراس او از معاقرت چندکاس در سکرت غفلت مانده تا خود را در ورطهٔ غرور و خطر انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۴۳). ... روی به نصر آورد و به شرایط تحفظ و تیقظ قیام ننمود و از دقایق احتراز و احتراس غافل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۶۸). و از حزم و تیقظ بران، که آن جماعت نیز در ترقب و تحفظ باشند. (جهانگشای جوینی). شرایط تثبت و تدبر تقدیم یافت و وظایف تیقظ و تحفظ به اقامت پیوست. (جامع التواریخ رشیدی).

تیقلیس. (یونانی، اِ) اسم یونانی خنثی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تیقلیش. (اِ) سریش. چریش. برواق. خنثی. اَبْجَة اسفودالس[3]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیقن. [تَ یَ قْ قُ] (ع مص) بی‌گمان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بی‌گمان دانستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). علم و آگهی یافتن بر چیزی. (از اقرب الموارد). بایقین شدن. بی‌گمانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): با خود گفتم اگر بر دین اسلاف بی‌ایقان و تیقن ثبات کنم، همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری مواظبت می‌نماید. (کلیله و دمنه).

تیقندست. [ ] (اِ) عاقرقرحا[4]. عودالقرح المغربی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیقور. [تَ] (ع اِ) مرد بردبار و باوقار و آهسته. (منتهی الارب) (آنندراج). وقار و بردباری. (ناظم الاطباء). وقار. (اقرب الموارد). «تاء» آن مبدل «واو» است چنانکه در تراث و وراث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تیقیظ. [تَ] (ع مص) بیدار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج) (غیاث اللغات). بیدار نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و به معنی بیداری مستعمل میشود. (از غیاث اللغات) (آنندراج). ||گرد برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شدد للمبالغة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تیک. [تَ] (ع مص) احمق شدن. (منتهی الارب). گول و احمق گردیدن. (ناظم الاطباء).

تیک. [کَ] (ع اِ) اسم اشاره، مانند: تلک مؤنث ذلک؛ یعنی این زن. (ناظم الاطباء).

تیک. (اِخ)[5] داستان‌نویس و هنرشناس آلمانی که در برلن متولد شد. وی رمانتیزم آلمان را تا سرحد خیال‌پردازی و فانتزی رهبری کرد (۱۷۷۳-۱۸۵۳ م.). (از لاروس). رجوع به دایرة المعارف فارسی و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیق شود.

تیکانلو. (اِخ) دهی از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌الله بیکی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیک‌تیک. (اِ صوت مرکب) آواز جنبش عقربک ساعت. حکایت صوت عقربه‌های ساعت. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). آواز حرکت یکنواخت رقاصک یا پاندول ساعت و جز آن. تک‌تک.

تی کرت. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان کرچمبو است که در بخش داران شهرستان فریدن واقع است و ۲۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیکمه. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه درسی است که در بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع است و ۳۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیکمه‌داش. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌پشلو است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۴۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تیکن. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان عربستان است که در بخش مرکزی شهرستان گلپایگان واقع است و ۵۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیکندست. [کَ دَ] (اِ) عاقرقرحا. تاغندست[6]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیکوبراهه. [کُ هِ] (اِخ)[7] منجم دانمارکی (۱۵۴۶-۱۶۰۱ م.) است که در سال ۱۵۷۲ م. ستاره‌ای در ذات‌الکرسی کشف کرد و بدستور فردریک دوم در جزیرهٔ وِن رصدخانه‌ای تأسیس کرد و خود مدتی در این رصدخانه به تحقیق پرداخت. و پس از مرگ فردریک وضع او بهم خورد و سرانجام به دعوت امپراتور رودلف دوم به پراگ رفت و کمی بعد درگذشت. از دستیاران مشهور او کپلر است. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

تیکوز. (اِ) کشک باشد و آن را پینو نیز گویند و به ترکی قروت خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). کشک و قروت را گویند. (برهان). تیگوز. کشک و پینو. (ناظم الاطباء).

تیگدر. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان حرجند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیگر. (اِخ)[8] شطی در آسیای غربی که سرزمین‌های دیاربکر و موصل و بغداد را مشروب می‌سازد و سپس به فرات می‌پیوندد و شط‌العرب را تشکیل میدهد و ۲۰۰۰ کیلومتر طول دارد. (از لاروس). دجله: چنانکه از کتیبهٔ بیستون داریوش معلوم است دجله را پارسی‌های قدیم تیگر می‌گفتند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۱۰). رجوع به همین کتاب ص ۱۳۷۲ و ۱۵۷۵ و ۱۹۰۱ و دجله شود.

تیگران. (اِخ)[9] ملقب به کبیر پادشاه ارمنستان (۸۶-۸۹ ق.م.) و داماد مهرداد ششم ملقب به اصیل بود. وی پادشاه پونت[10] را بر ضد رومیان یاری کرد. (از لاروس). رجوع به ایران باستان و دایرة المعارف فارسی ذیل تیگرانس شود.

تیگران. (اِخ) نوهٔ آرخه‌لائوس و پادشاه دست‌نشاندهٔ دولت روم در ارمنستان. به دوران سلطنت بلاش اول و امپراتوری نرون. ولی چون بلاش از این امر ناراضی بود، پس از لشکرکشی‌ها و مبارزات ممتد، دولت روم

1 - Typhée.
۲ - در منتهی الارب ذیل «ت و ق» آمده است.
3 - Asphodèle. 4 - Pyrèthre.
5 - Tieck. 6 - Pyrèthre.
7 - Tycho Brahé.
8 - Tigre.
9 - Tigrane le grand.
10 - Pont.

برادر او تیرداد را مجدداً به پادشاهی ارمنستان برگزید. و تیگران را از سلطنت برانداخت. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۳۶ و ۲۴۵۳ شود.

تیگران ثرتا. [نُ ثِ] (اِخ) از شهرهای ارمنستان باستان که پس از خراب شدن شهر آرتاکساتا، پایتخت آن کشور گردید. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۴۲ و ۲۴۴۳ شود.

تیگره. [رِ] (اِخ)[1] ناحیه‌ای در حبشه. کرسی آن آدوا[2]. (از فرهنگ فارسی معین).

تیگلات پیلسر. [سَ] (اِخ)[3] اول. پادشاه کشورگشای آشور است. وی در حدود یکهزارویکصد سال پیش از میلاد مسیح از کوه‌زاگروس‌گذشته به سرزمین ماد تاخت، و قبایل آنجا را پراکنده‌و پریشان ساخت. (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۰۳). پادشاه آشور[4] در قرن ۱۲ ق.م. وی کماژن را فتح کردو به ارمنستان قشون کشید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به لاروس و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۲، ۱۲۸، ۱۲۹ و مزدیسنا و دایرة المعارف فارسی ذیل کلمهٔ تیگلت پیلسر شود.

تیگلات پیلسر. [سَ] (اِخ) چهارم. از جنگجویان بزرگ آشور است. در سال ۷۴۴ ق.م. به ماد روی آورد و بیش از پادشاهان دیگر آشور غنیمت بدستش افتاد. (فرهنگ ایران باستان ص ۱۰۴). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۵ شود.

تیگلات پیلسر. [سَ] (اِخ) دوم. (۷۴۵ -۷۲۷ ق.م.) آشور را به یک امپراتوری کاملاً منظم مبدل کرد و تسلط خویش را بر آسیای غربی مستقر ساخت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

تیگلات پیلسر. [سَ] (اِخ) سوم. پادشاه آشور است که در سال ۷۲۶ ق.م. درگذشت. در دوران هیجده سال پادشاهی خود غالباً با آرامیها در زدوخورد بود... (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۵۲). رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

تی گیله. [لَ] (اِ) نامی است که در گرگانرود به درخت داغداغان دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به داغداغان و جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۱۳ شود.

تیگینا. (اِخ)[5] شهری است در بسارابی رومانی که ۳۶۰۰۰ تن سکنه دارد. شارل دوازدهم پادشاه سوئد پس از شکست یافتن از پطر کبیر پادشاه روسیه در پول‌تاوا[6]، این شهر را تکیه گاهی برای خود به ضد ترکها قرار داد. (از لاروس).

تیل. (اِ) به معنی نقطه و خال را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

تیل. [تَ] (ع اِ) تار فلزی. مفتولی از طلا یا آهن یا نقره. تار برنجی در آلات موسیقی. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۶).

تیل. (اِخ) دهی از دهستان شرفخانه است که در بخش شبستر شهرستان تبریز واقع است و ۲۶۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیل. (اِخ) دهی از دهستان شاهرود است که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۵۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیل آباد. (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات است که در بخش رامیان شهرستان گرگان واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیلا. (اِ) چنبر رسن‌تابی را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). چنبر رسن. (شرفنامهٔ منیری).

تیلا. [تَ] (اِ) جعل منقش پرخط و خال. (برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهراً محرف رتیلا. (حاشیهٔ برهان چ معین).

تیلار. (ع اِ) ابزاری که کتاب را برای بهم پیوستن و دوختن و صحافی کردن بر آن قرار دهند. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۶).

تیلان. (ع اِ) ریسمان و نوار ابریشمی. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۶).

تیل بورده سر. [دِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار است که ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیلبورگ. (اِخ)[7] شهری در هلند که ۷۷۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به دایرة المعارف فارسی و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیلبورغ شود.

تیلسیت. (اِخ)[8] امروزه آن را سویتسک[9] گویند شهری در روسیه (لیتوانی). در ساحل نیه‌مون واقع است و ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد و دارای صنایع فلزسازی است. در ۸ ژوئیهٔ ۱۸۰۷ م. معاهده‌ای بین ناپلئون اول و الکساندر اول پادشاه روسیه در آنجا منعقد شد و همین معاهده سبب شد که ناپلئون برخلاف وعده‌های خود به فتحعلیشاه مبنی بر تربیت افواج و تقویت عساکر ایرانی بوسیلهٔ اسلحه و مهمات رفتار کرد و ژنرال گاردان را که قبلاً بدین منظور به ایران فرستاده بود بازخواند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به لاروس و دایرة المعارف فارسی ذیل کلمهٔ تیلزیت شود.

تیلک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان نرم‌آب است که در بخش دودانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیلکو. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیلکوه. [لَ] (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش دیواندره است که در شهرستان سنندج واقع است. این دهستان کوهستانی و سردسیر است و از ۴۶ آبادی تشکیل یافته که قراء مهم آن تمریک، قلعه کهنه، پاسانیان، جنیان، شمسه، جیران‌مینا و باشماق است که در حدود ۸۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیلکوه. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۳۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیلگرد. [گِ] (اِخ) دهی از دهستان تبادگان است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۳۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیلم. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان ولوپی است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیلماچی. (اِ مرکب) ترجمان؛ یعنی زبانهای مختلف فهم کند و هر یکی را بزبان وی فهم کند. (آنندراج). مترجم و ترجمان. (ناظم الاطباء). صاحب منتهی الارب کلمات ترجمان و لسان را تیلماجی معنی کرده و مرحوم دهخدا در چند یادداشت آرد: دیلماج. مترجم. ترجمان. سخن‌گزاری. ترجمه. مترجمی و آنگاه افزاید: شاید از ترکی است. ||کارگذار. (آنندراج). آنکه هر کاری را بخوبی می‌پردازد و حاذق و کارآزموده. (ناظم الاطباء).

تیلمبار. [لُ] (اِ) تلیبار. (ناظم الاطباء). رجوع به تلیبار شود.

تیله. [لِ / لَ] (اِ) سفال شکستهٔ خردشده. (ناظم الاطباء). خردهٔ سفال. ریزهٔ سفال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در تداول؛ سنگ مدوری که بدان قمار بازند.

تیله‌بن. [لِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان

1 - Tigré. 2 - Adoua.
3 - Tiglath-Pilesar.
4 - Tiglatpilasar, Téglath-phalasar,. Tiglat-phalazar
5 - Tighina. 6 - Poltava.
7 - Tilburg. 8 - Tilsit.
9 - Sovietsk.

نرم‌آب است که در بخش دودانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیله کن. [لَ / لِ کَ] (نف مرکب) نامی است که برای پی گم کردن، یهودان به حفاری شهرهای قدیم داده‌اند که از آنجاها اشیاء آنتیک قیمتی استخراج می‌کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حفار. آنکه زمین‌های خسف‌شده و مانند آن را کاود، یافتن اشیاء عتیقه را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیله کوه. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان سرقلعهٔ گرمسیر ولدیگی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیله‌مون.[1] [لِ مُ] (اِخ) تاریخدان فرانسوی.

تیله‌نو. [لِ نُ] (اِخ) دهی از دهستان کلباد است که در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع است و ۷۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیلی. (اِخ)[2] کاپیتان آلمانی و فرماندهٔ قوای کاتولیک در جنگ سی‌ساله (۱۵۵۹-۱۶۳۲ م.) او در سال ۱۶۲۰ م. پیروز گردید و بعضی از نواحی دشمن را متصرف شد ولی در مقابل گوستاو ادولف، شکست خورد و تا سرحد مرگ زخمی گردید. (از لاروس).

تیلیک. (اِ) جامهٔ پیش و از آستین کوتاه را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

تیم. (اِ) کاروانسرای بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۲). کاروانسرای بزرگ را گویند. چه تیمچه کاروانسرای کوچک است. (برهان). کاروان‌سرا. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات) (اوبهی). کاروانسرای بزرگ است و حجره و خانه را نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). کاروانسرای بزرگ و بازار. (ناظم الاطباء). خانه و کاروانسرا. (شرفنامهٔ منیری):

چو پوست روبه بینیْ به تیم واتگران
بدان که تهمت از دنبهٔ بسرکار است. رودکی.

نهاده روی به حضرت[3] چنانکه روبه پیر
به تیم واتگران آید از در تیماس. ابوالعباس.

پیش گرفته سبد باشتین
هر یک همچون در تیم حکیم. منجیک.

از شمار تو کس طرفه به مهر است هنوز
وز شمار دگران چون در تیم است دودر.
لبیبی.

چو مه گذشت تو شادی ز بهر غلهٔ تیم
ولیکن آنکه ترا غله او دهد به غمست.
ناصرخسرو (دیوان ص ۸۸).

چشم داری ماه را تا نو شود
تا بیابم از سپنجی سیم تیم.[4] ناصرخسرو.

به سخاوت سمری، از بس که وقف رباط
بر فسوسی بدهی غلهٔ گرمابه و تیم.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۰۱).

و کوی بکار و تیمچه‌های بازار و مدرسه فارجک و تیم کفشگران و... همه بسوخت. (تاریخ بخارا ص ۱۱۳). چون به گرگان رسید... یکی از خدم قابوس گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم... (چهارمقالهٔ عروضی).

جامه‌شوئی نکرده مادر من
نه پدر تیم را نگهبانی. سوزنی.

مگر خواهد خرشاعر که از خرکرگان وی
چو تیم خرفروشانی شود دیوان اشعارم.
سوزنی.

امیدهاست که از یال او ادیم برند
هزار کفشگر اندر میان رستهٔ تیم. سوزنی.

گه‌چو دمسنجک از شاخ به شاخ
گاه‌چون شپرک از تیم به تیم.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۹۰۳).

ای کلام تو رشک در یتیم
وی عطای تو دیه و خانه و تیم. عطار.

سالی بگذشت کاندرین تیمارم
تا دست تو گیرم و سوی تیم آرم. عطار.

تو نترسی که باغ سازی و تیم
خرج آن جمله از خراج یتیم. اوحدی.

مست و بیخود درآمد از در تیم
کرده‌بیجاده، جای در یتیم.
خواجه عمید (از انجمن آرا).

نه مشغول گردی زیاد
به هر جا بنا کردی ایتام تیم.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

||کنایه از دنیا. (غیاث اللغات) ||گرم و پرواس بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۵۱) (از اوبهی). غم و اندوه و رنج. (از ناظم الاطباء). تعهد. غمخواری. (فرهنگ فارسی معین):

من ز تیم تو به تیمار گرفتار شدم
تو به تیمار مهل باز به تیم آر مرا.
؟ (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۵۱).

جانم ار در تیم تیمار فراقش نیستی
آخر از جان یتیمانش غمی بزدودمی.
خاقانی.

تیم. [تَ] (ع مص) بندهٔ خود کردن و رام و منقاد گردانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بنده گردانیدن به عشق. (زوزنی). به بندگی گرفتن دوستی. (تاج المصادر بیهقی).

تیم. [تَ] (ع اِ) بنده و از آن است تیم‌اللّه‌بن ثعلبة‌بن عکابة و تیم‌اللّه‌بن قاسط در نمر، و در قریش. تیم‌بن مرة قوم ابی‌بکر (رض) و تیم‌بن غالب‌بن فهر و تیم‌بن قیس‌بن ثعلبة‌بن عکابة و در بکر تیم‌بن شیبان‌بن ثعلة و در ضبة تیم‌اللات و تیم‌بن ضبة و در خزرج تیم‌اللات که پدران قبیله‌اند. (منتهی الارب). بنده و تیم‌اللّه بندهٔ خدا و پدر چند قبیله. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بنده و تیم‌اللّه و تیم‌اللات و تیم قریش، هر سه نام قبیله‌ای است. (آنندراج).

تیم. [تَ یَ] (اِخ) بطنی است از غافق و از آن قبیله است: القاضی محمد التیمی که از انس روایت دارد. (از منتهی الارب). بطنی است از عرب. (ناظم الاطباء). ||کوهی است شرق مدینه. (از منتهی الارب).

تیما. (اِ) دشت و بیابان را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تیماء. [تَ] (ع اِ) دشت و بیابان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فلات. (اقرب الموارد). ||ستاره‌های جوزا. ||ارض تیماء؛ زمین بی‌آب و گیاه که مردم در آن راه گم‌کنند و هلاک شوند. یا زمین فراخ و وسیع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تیماء. [تَ] (اِخ) موضعی بر هشت مرحله از مدینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام موضعی است. (از اقرب الموارد). شهرکی در اطراف شام، میان شام و وادی‌القری و بر سر راه حاجیان شام و دمشق... (از معجم البلدان). شهرکی است میان شام و وادی‌القری که در سال هفتم هجرت پس از آنکه رسول اکرم (ص) قلاع خیبر و وادی‌القری را تسخیر کرد مردم تیماء جزیه پذیرفتند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به دایرة المعارف فارسی شود. صحرای جنوبی قبیله‌ای از اسماعیلیان و از اولاد تیما بودند که در بلاد عرب سکونت داشتند. سفر پیدایش ۱۵:۲۵ و اول تواریخ ۳۰:۱ و در ایوب ۱۹:۶ تیما یا سبا ذکر شده است و در کتاب اشعیا ۱۳:۲۱ و ۱۴ و کتاب ارمیا ۲۳:۲۵ باددان مذکور است و فعلاً هم در میانهٔ دمشق و مکه قریه‌ایست که آن را تیماء گویند و بعضی گمان می‌برند الیفاز سفر پیدایش ۱۱:۳۶. (قاموس کتاب مقدس).

تیماج. (اِ) چرم بودار که آن را بلغار و ادیم نیز گویند و این لفظ ترکی است... و در مدار به «جیم» فارسی است (تیماچ). (غیاث اللغات) (آنندراج). چرمی است رنگین و بوی خوش دارد. درشب طلوع سهیل آن را رنگ و بوی حاصل شود. (شرفنامهٔ منیری). پوست

---

۱ - صحیح تی‌مون است که در جای خود آمده است.

2 - Tilly.

۳ - نل: به خدمت.

۴ - نل: نیم. رجوع به دیوان ناصرخسرو ص ۲۸۵ و حاشیهٔ همین صفحه و تعلیقات مرحوم دهخدا بر دیوان ص ۶۳۳ شود.

گوسپند دباغی‌شده. (ناظم الاطباء). قسمی چرم اعلی، مقابل میشن. قسمی پوست پیراستهٔ ستبر و محکم. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

تیمار. (اِ) غم باشد و تیمار داشتن، غم خوردن بود. (فرهنگ جهانگیری). غم. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). رنج و اندوه. (ناظم الاطباء):

از او بی‌اندهی بگزین و شادی با تن‌آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی.
رودکی.

نیکی او بجایگاه بد است
شادی او بجای تیمار است. رودکی.

من مانده به خانه در بپخسته و خسته
بیمار و به تیمار و نژند و غم خورده.
خسروانی.

شبا پدید نیاید همی کرانهٔ تو
برادر غم و تیمار من مگر توئیا. آغاجی.

چرا این مردم دانا و زیرکسار و فرزانه
به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به پیکار است.
خسروی.

نسوزد دلت بر چنین کارها
بدین درد و تیمار و آزارها. فردوسی.

شهنشاه ایران از آن شادگشت
ز تیمار آن لشکر آزادگشت. فردوسی.

کنون مادرت ماند بی‌تو اسیر
پر از رنج و تیمار و درد و زحیر. فردوسی.

جهان سر بسر پر ز تیمار گشت
هر آن کس که بشنید غمخوار گشت.
فردوسی.

مرا گوئی چرا گریی ز اندوه
مرا گوئی چرا نالی ز تیمار. فرخی.

امیر شاد بد و بندگان او هم شاد
مخالفان همه با گرم و انده و تیمار. فرخی.

هر که بر او سایه فکند آن درخت
رست ز تیمار و ز کرب و حزن. فرخی.

اگر همیشه بشادیش خواهم ای عجبی
چرا همیشه به تیمار خواهدم هموار.
عنصری.

به تنگدستی ماند همی مخالفتش
همیشه جفت بود تنگدستی و تیمار.
عنصری.

بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز
فاخته نای همی سازد طنبور بساز.
منوچهری.

عجب دلتنگ و غمخوارم ز حد بگذشت تیمارم
تو گویی در جگر دارم دو صد یا سنج کزکاتی.
منوچهری.

در این دو روزه دور زندگانی
مخر تیمار و درد جاودانی. (ویس و رامین).

بروز رفته ماند یار رفته
چرا داری به دل تیمار رفته. (ویس و رامین).

کجا چون دیده ریزد اشک بسیار
گشاده‌گردد از دل ابر تیمار.
(ویس و رامین).

من ز تیم تو به تیمار گرفتار شدم
تو به تیمار مهل باز به تیم آر مرا.
(از فرهنگ اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ولیکن چو با هر دوام کار نیست
چو هرگز نباشدم تیمار نیست. اسدی.

دلاور تبرد ابیچ تیمار مرگ
میان بست بر جنگ و پیکار گرگ. اسدی.

ز دختر بپرسید پس شهریار
بترسید دختر ز تیمار یار. اسدی.

بدینار و هر چیز و تیمار سخت
توان یافت جز زندگانی و بخت. اسدی.

ای دل خواهی که در دل آرام رسی
بی‌تیماری بدان مه تام رسی
با او به مراد دل بزی ای دل از آنک
ار دانی خواست کام در کام رسی.
؟ (از قابوسنامه).

مر این درد نه از پی زادن است
که‌این درد و تیمار جان دادن است.
شمسی (یوسف و زلیخا).

سوی آب چندان چه داری شتاب
تو تیمار جان خور، نه تیمار آب.
شمسی (یوسف و زلیخا).

هر که او انده و تیمار تو نگزیند
تو به خیره چه خوری انده و تیمارش.
ناصرخسرو.

ای طلبکار طربها مطربی را عمروار
چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب.
ناصرخسرو.

که‌دنیا را نه تیمار است و نه مهر
ز بهر خود مباش از وی به تیمار.
ناصرخسرو.

هر کسی را هست تیماری ز دنیا و مرا
جز ز بهر طاعت اولاد تو تیمار نیست.
ناصرخسرو.

در کشتنم بگرد من اندر شد
پیوسته همچو دایره تیمارم. مسعودسعد.

ز تیمار آن لعبت زهره‌فعل
ز هجران آن روی خورشیدفر. مسعودسعد.

ای گرامی تراکجا جویم
درد و تیمار تو کرا گویم. مسعودسعد.

وقت شادی به نشینی، خود کند هر دشمنی
دوست آن باشد که با جان وقت تیمار ایستد.
سیدحسن غزنوی.

از جود تو و عدل تو غزنی چو بهشت است
زیراکه در او هست نه بیمار و نه تیمار.
سنائی.

به سنان غم و تیمار و حزن
سینهٔ خصم تو بشکافته شد. سوزنی.

از آن دروغ که گفتم که خویش یزدانم
زیادتست غم و رنج و گرم و تیمارم. سوزنی.

غریب و شهری و پیر و جوان و خرد و درشت
همی فشارد شب و روز بی‌غم و تیمار.
سوزنی.

سایهٔ رمح و عکس شمشیرش
گر برافتند بر جبال و بحار
سنگ این خاره گردد از اندوه
آب آن تیره گردد از تیمار.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

به پیش فیض تو زآن آمدم به استسقا
که‌وارهانی از این خشکسال تیمارم.
خاقانی.

یک نیمه ز عمر شد به هر تیماری
تا داد فلک به آخرم دلداری
بر من فلکا ترا چه منت‌باری
تا عمر بنستدی ندادی یاری. خاقانی.

دانه از خوشهٔ فلک خوردی
که‌به پرواز رستی از تیمار. خاقانی.

شد شوی وی از دریغ و تیمار
دور از رخ آن عروس بیمار. نظامی.

گرچه تیمار یابم از دوری
خواهم از خدمت تو دستوری. نظامی.

ثناها کرد بر روی چو ماهش
بپرسید از غم و تیمار راهش. نظامی.

چو می‌باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار. نظامی.

افسوس که ناچار همی باید مرد
در محنت و تیمار همی باید مرد
چون دانستم که چون همی باید زیست
در حسرت و آزار همی باید مرد. عطار.

می‌بچربد بر جهانی دلخوشی
در دل من ذرهٔ تیمار تو. عطار.

یکی غله مردادمه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد. سعدی.

کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار. سعدی.

هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق
دل ربود از من نگارم، جان ربودی کاشکی.
سعدی.

رقیبا بر حقی گر باورت ناید غم خسرو
که‌من تیمار بلبل پیش بوتیمار میگویم.
امیر خسرو (از آنندراج).

- با تیمار؛ غمنا ک.اندوهگین:

مرغکی عاشق آب است که بوتیمارش
نام از آن است که همواره بود با تیمار.
قاآنی.

- تیمار نهادن بر کسی؛ غمگین ساختن. اندوهنا ک ساختن:

منه بیش از کشش تیمار بر من
بقدر زور من نه بار بر من.
نظامی (از انجمن آرا).

||نگاهداشت بود. (فرهنگ جهانگیری). خدمت و غمخواری و محافظت کردن کسی را که بیمار بود و یا به بلیتی گرفتار شده باشد. و به معنی نگاه داشتن و محافظت نمودن و غمخواری. (برهان) (از انجمن آرا). غمخوارگی. نگاهداشت. (شرفنامهٔ منیری). غمخواری. (فرهنگ رشیدی). حمایت و دستگیری و محافظت و نگهبانی و حراست و پرستاری بیمار و غمخواری. (ناظم الاطباء). غمخواری و خدمت کردن. (غیاث اللغات). غم خوردن و... با لفظ خوردن و کشیدن و گفتن و کردن و بر کسی نهادن مستعمل است. (آنندراج). غمخواری. غمگساری. پرستاری. خدمت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کرا دوست مهمان بود یا نه دوست
شب و روز تیمار مهمان بدوست.
ابوشکور بلخی.

از اندوه او سست و بیمار شد
ز شاه جهان پر ز تیمار شد. دقیقی.

همی گفت کاینم جهاندار داد
غمی بودم از بهر تیمار داد. فردوسی.

چو فرمان دهی من سزاوار اوی
میان را ببندم به تیمار اوی. فردوسی.

گرت هیچ یاد است کردار من
یکی رنجه کن دل به تیمار من. فردوسی.

چو جد خود به عدل و فضل عبد سیدم اکنون
فراوان سید و عبدند اندر عون و تیمارم.
سوزنی.

نجمی و آفتاب هنرپروری همی
در سایهٔ عنایت و تیمار اهتمام. سوزنی.

چون درخت است آدمی و بیخ عهد
بیخ را تیمار میباید به جهد. مولوی.

فایق آید جان پرانوار او
باقیان را بس بود تیمار او. مولوی.

میباید که به رعایت و تیمار حیوانات ایستادگی نمایی و بر قدم نیاز باشی که اینها نیز خلق خدای تعالی‌اند. (انیس الطالبین بخاری ص ۲۹).

تن بکاه ای خواجه در تیمار جان
تا به کی جان کاهی از تیمار من. قاآنی.

||شفا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و میآمدند از تمامیت دیه هاء جلیل و یهود و اورشلیم و نیروی خدا میآمد برای تیمار[1] ایشان. (از ترجمهٔ دیاتسارون ص ۵۰ یادداشت ایضاً). ||اندیشه. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). فکر و اندیشه کردن هم آمده است و آن را تیماره یا زیادتی «هاء» نیز خوانند. (برهان). فکر و اندیشه و تصور و تدبیر و توجه. (ناظم الاطباء):

شب تاری همه کس خواب یابد
من از تیمار او تا روز بیدار. فرخی.

بازرگان به هزار تیمار چون بوتیمار پژمان و اندوهگین به خانه آمد. (سندبادنامه ص ۳۰۵).

||سیاست. فکر. اندیشه. حسن تربیت. ادب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

پریچهره فرزند دارد یکی
کزاو شوختر کم بود کودکی
مر او را خرد نی و تیمار نی
به شوخیش اندر جهان یار نی.
ابوشکور بلخی.

||مخارج قشونی. (ناظم الاطباء).

تیماربر. [بَ] (نف مرکب) تیماردار. پرستار. غمخوار. کسی که نگاهداشت و نگهبانی و محافظت کسی را بعهده گیرد:

کمر بست شیده به پیش پدر
فرستاده او بود و تیماربر. فردوسی.

در عشق تو صد همدم تیماربرم باید
تنها چه کنم چون کس تیماربرم نبود. عطار.

تیمار بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) غم خوردن. اندوه بردن:

چه باید رفته را اندوه خوردن
همان نابوده را تیمار بردن. (ویس و رامین).

مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود
چه دانم از پس انجام چون برم تیمار.
ناصرخسرو.

تیمارخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) بیمارستان و بیمارخانه. (ناظم الاطباء).

تیمارخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) غمین. اندوهگین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کفیدش دل از غم چو یک کفته نار
کفیده شود سنگ تیمارخوار.
رودکی (از یادداشت ایضاً).

||تیماری. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به همین کلمه شود.

تیمارخواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) تیمارخوار. غمگین:

تنت قارون شده‌ست و جانت مفلس
یکی شاد و دگر تیمارخواره. ناصرخسرو.

تیمارخواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل تیمارخوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

هلا کم کردی از تیمارخواری
عفا ک‌الله زهی تیمارداری. نظامی.

تیمار خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) اندوه و غم خوردن. خود را در رنج و غم انداختن از بهر کسی یا چیزی:

بیامد بر کردیه پر ز درد
فراوان ز بهرام تیمار خورد. فردوسی.

به شیده چنین گفت کای پرخرد
سپاه تو تیمار تو کی خورد. فردوسی.

بپرسید و بسیار تیمار خورد
سپهبد همه یک به یک یاد کرد. فردوسی.

کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من
ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار. فرخی.

شش سال دمادم غم و تیمار تو خورده‌ست
وقت است که او را برهانیم ز تیمار. فرخی.

هر که او اندوه و تیمار تو نگزیند
تو به خیره چه خوری انده و تیمارش.
ناصرخسرو.

چو خواهد بودنها بی‌گمان بود
ندارد خوردن تیمار و غم سود. ناصرخسرو.

زندان جان تست تن ای نادان
تیمار کار او چه خوری چندین.
ناصرخسرو.

اگرچه وسوسه در دل ز عشق دارم صعب
دلم ز وسوسهٔ عشق کی خورد تیمار.
میرمعزی (از آنندراج).

اگرچه دمبدم تیمار میخورد
بیاد روی خسرو صبر میکرد. نظامی.

کند تنهاروی در کار خسرو
به تنهائی خورد تیمار خسرو. نظامی.

لیکن امثال مرا که در عین نقصان باشند در صورت کمال روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن. (گلستان).

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست.
سعدی (بوستان).

دلم خون گشت از این تیمار خوردن
درونم خسته شد زین خار خوردن.
؟ (از آنندراج).

برافتاد ترس اندرین لشکرم
ندارم که تیمار آن چون خورم.
؟ (از آنندراج).

کی دل دهم در سادگی کآن شوخ تیمارش خورد
گر میتواند چاره‌ای از چشم بیمارش کند.
مخلص کاشی (از آنندراج).

تیماردار. (نف مرکب) پرستار. خادم. غمخوار. متعهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

همه پرگناهان که پیش تو اند
نه تیماردار و نه خویش تو اند. فردوسی.

||مغموم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نبرده گزینان اسفندیار
از آنجا برفتند تیماردار.
دقیقی (از یادداشت ایضاً).

رجوع به تیمار و دیگر ترکیبهای آن شود. ||ضابط ملک و دارای شغل و کار. (از ناظم الاطباء).

تیمارداری. (حامص مرکب) خدمت. پرستاری. تعهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توجه و سرپرستی. (ناظم الاطباء):

1 - Guérison.

حسن بواسطه‌ای بیمار شد و روزی چند برآمد و سودا بر وی غلبه کرد و دیوانه شد... مأمون به همدان رسیده بود... سراج خادم را بفرستاد تا او را بدست خویش تیمارداری کند.(ترجمهٔ طبری بلعمی).
به ایران همی دست یازد به بد
بدینکار تیمارداری سزد. فردوسی.
هلا کم‌کردی از تیمارخواری
عفا ک‌الله زهی تیمارداری. نظامی.
رجوع به تیمار و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیمارداشت. (مص مرکب مرخم) تیمار داشتن. اهتمام. اعتناء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و آنقدر که آبادان ماندست از حرمت خاندان این قاضی پارس و تیمارداشت او بودست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۴) کفشگر... قوم را در معنی تیمارداشت او وصایت فرمود. (کلیله و دمنه). . و بنیادی که اسلاف... نهادند بر آن برود و تیمارداشت رعیتان و عمارت جهان پیشه گیرد. (راحة‌الصدور راوندی). به تقدیم لطف برعایت مهمات... و تیمارداشت رعیت تمام نیک اندوخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). هر دو برادر و روانشاه و علی با خدمت اصفهبد آمدند برهنه و از ملک برآمده هر دو را نان پدید کرد و تیمارداشت می‌فرمود. (تاریخ طبرستان). و او در تیمارداشت و شفقت در احوال اردشیرشاه بغایتی بود که وراء آن نتوان بود. (از تاریخ طبرستان). ||مهتری اسبان. (ناظم الاطباء): و این مرد تیمارداشت آن گوسفندان و اسبان می‌کند. (فیه مافیه). رجوع به تیمار و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیمار داشتن. [تَ] (مص مرکب) اهتمام. اعتناء. تعاهد. تعهد کردن. پرستاری کردن. مواظبت کردن. مراقبت کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توجه داشتن. (ناظم الاطباء):
مثل زنند که آید طبیب ناخوانده
چو تندرستی تیمار دارد از بیمار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل پسنده باشد که وی شغل کدخدائی مرا تیمار دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۱۳۷). من اندیشیدم و بپذرفتم از خدای عز و جل اگر قضائیست بر سر وی، قوم او را تیمار دارم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۸۲). نماز شام ابوالقاسم به خانهٔ بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد بر آن تیمار که داشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۰). و اگر غم و شادیت بود با آن کس گوی که او تیمار غم و شادی تو دارد. (قابوسنامه).
چو بیمارگون شد ز غم چشم نرگس
مر او را همی لاله تیمار دارد. ناصرخسرو.
یار تو تیمار ندارد ز تو
چون تو نداری خود تیمار خویش.
ناصرخسرو.
گرگیتی تیمار تو ندارد
آن به که تو تیمار او نداری. ناصرخسرو.
آن را که به تدبیر نگاه داشتن دندانها حاجت باشد ده معنی را تیمار باید داشت. یکی آنکه... (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزرگان پارس او را بپروردند و تیمار میداشتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۱). باید که ولایت ماوراءالنهر نگاهداری که سرحد دشمن است و رعیت را تیمار داری. (تاریخ بخارا ص ۱۰۳). مرغان را به زن سپرد تا تیمار بهتر دارد. (کلیله و دمنه). و بیست شخص اینجا تیمار اسباب و اولاد ایشان می‌داشتند. (تاریخ بیهق). و عامهٔ شهر کسان ناصر را تیمار داشتند و مراعات واجب دانستند. (تاریخ طبرستان). اهل گرگان را تیمار داشت و خراج برداشت. (تاریخ طبرستان).
که‌گر سنگش زنی جنگ آزماید
ورش تیمار داری گله پاید. سعدی.
||بعهده داشتن. اهتمام ورزیدن در شغلی: و برادر او، قاضی امام سدید القضاة ابوالحسن، مدتی قضای ناحیت بیهق و استرآباد تیمار داشت. (تاریخ بیهق). و این بوسعید یک چند نیابت عمید خراسان محمدبن منصور النوی تیمار داشت در نیشابور. (تاریخ بیهق). و این خواجه حسن یکچند ریاست بیهق تیمار داشت. (تاریخ بیهق).

تیمار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) تیمار کردن اسب را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیمارستان. [رِ] (امرکب) جائی که دیوانگان را نگهداری و مداوا کنند. دارالمجانین. (فرهنگ فارسی معین). دارالشفاء. (زمخشری از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران این کلمه را بجای دارالمجانین اختیار نموده است و آن جائی است که دیوانگان را در آنجا پرستاری و درمان می‌کنند. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

تیمارستان. [تَ رِ] (اِخ) شهری است در فارس از ناحیهٔ اُرد. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

تیمارسوز. (نف مرکب) زدایندهٔ غم و اندوه. سوزانندهٔ تیمار و غم:
مغنی بدان ساز تیمارسوز
نشاط مرا یکزمان برفروز. نظامی.

تیمارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پرستاری کردن. (از ناظم الاطباء). تعهد و غمخواری و حراست و مواظبت حال کسی کردن. توجه و مراقبت کردن از کسی یا بیماری یا چیزی: و چون او نیز از دنیا برفت پسر او احمدخان پادشاه شد. این شمس‌آباد را تیمار نکرد تا خراب شد. (تاریخ بخارا ص ۳۵). خاندانهای بزرگ قدیم را تیمار کردی و مردمان اصیل را نیکو داشتی هم از عرب و هم از عجم. (تاریخ بخارا ص ۷۰).
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد.
سعدی (بوستان).
||با شال و قشو، بدن اسب و دیگر ستور را مالش دادن. (ناظم الاطباء). با شانه؛ یعنی پشتخوار یا قشو، گرد و موی زاید را از تن اسب و استر و... گرفتن. قشو کردن. مالیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیمارکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) بیمار و مریض و مغموم و اندوهگین. (ناظم الاطباء):
جان ازتنش تیمارکش چون چشم او بیمار و خوش
دل چون دهانش پسته‌وش خونین و خندان آمده.
خاقانی.
خر این جایگه لنگ و تیمارکش
از آن به که پیش ملک بارکش.
سعدی (بوستان).
||سرپرست. دلسوز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): امیرالمؤمنین ما را منشوری فرستاده است که چنین ولایت که بی‌خداوند و بی‌تیمارکش بینیم بگیریم. (تاریخ بیهقی از یادداشت ایضاً).

تیمارکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رنج کشیدن. پرستاری و مواظبت کردن کسی یا چیزی. تعهد و مراقبت و دلسوزی کردن امری:
کشیدی همه‌ساله تیمار من
میان بسته بودی به هر کار من. فردوسی.
کمند اندر افکند و بر زین کشید
نبد کس که تیمار رویین کشید. فردوسی.
همه یاد دارید گفتار من
کشیدن بدین کار تیمار من. فردوسی.
تیمار رعیت کشد و انده درویش
کایزد بدهاد او را جز انده و تیمار.
فرخی (از آنندراج).
سالاری باید بانام و حشمت که آنجا رود و غزو کند و خراجها بستاند چنانکه قاضی تیمار عملها و مالها می‌کشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۹).
جودش چو کند غارت درهای یتیم‌آور
کآخر نه یتیمان را تیمار کشد عدلش.
خاقانی.
شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش
گردنقط عالم پرگار کشد عدلش. خاقانی.
چند تیمار از این خرابه کشیم
آفتابی در آفتابه کشیم. نظامی.
رجوع به تیمار و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیمارگاه. (اِ مرکب) شعبه‌ای از ادارهٔ بهداری شهرداری است که بیماران فقیر را در آن معالجه نموده رایگان دارو میدهند. فرهنگستان ایران این کلمه را بجای پست امدادی پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

تیمارگین شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) تیمارگن شدن. عنایت داشتن. اهتمام کردن. عنایت: تیمارگین شدن به کاری؛ اهتمام کردن در کار او. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

تیماره. [رَ / رِ] (اِ) فکر و اندیشه و غمخواری. (ناظم الاطباء). رجوع به تیمار شود.

تیماری. (حامص) گرفتگی. اندوهگینی. مقابل شادی:

همه رنجی و تیماری سرآید
ز تخم صابری شادی برآید. (ویس و رامین).

تیماری. (ص نسبی) هر کس از جانب دولت به توجه اطفال یتیم و بی‌کس و اعانت مردمان عاجز باشد آن را تیماری گویند یا تیمارخوار. (انجمن آرا) (آنندراج).

تیماژن. [ژِ] (اِخ)[1] خطیب و دانشمند فن بلاغت و بدیع و تاریخ‌دان یونان قدیم که در قرن اول پیش از میلاد مسیح در اسکندریه متولد شد. (از لاروس).

تیماس. (اِ) بیشه و نیستان و جنگل را گویند و به عربی اجم خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). بیشه. (صحاح الفرس). بیشه و نیستان. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). جنگل و بیشه و ویرانه و ملک لم‌یزرع و ویران و نیستان. (ناظم الاطباء):

نهاده روی به حضرت[2] چنانکه روبه پیر
به تیم واتگران آید از در تیماس.
ابوالعباس (از صحاح الفرس و فرهنگ جهانگیری).

در قوامیس عرب کلمهٔ دَیماس یا دیماس هست که به معنی لانه و سوراخ زیرزمینی که وحوش به لانه گیرند و امثال آن می‌باشد و به گمان من تیماس و دیماس یکی تعریب یا تصحیف دیگری است و از شعر ابوالعباس تیماس را به معنی بیشه و نیستان و جنگل گرفته‌اند به حدس، و اصل همان دیماس به معنی کن و سرب عربی است و دیماس نیز نام زندانی بود از حجاج‌بن یوسف ثقفی که برای تاریکی آن به دیماس خوانده می‌شد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیمان. (اِخ) (صحرای جنوبی) ۱ - اول‌زادهٔ الیفاز. سفر پیدایش ۳۶:۱۱. ۲ - ملکی که به اسم اول‌زادهٔ الیفاز مسمی شد و اهالیش بواسطهٔ حکمت و کثرت دانش شهرت داشتند... ظاهراً این ملک بر جنوب شرقی زمین ادوم که آن را زمین پسران مشرق گویند واقع بوده و در کتاب حزقیال ۲۵:۱۳ تیمن خوانده شده است. بعضی بر آنند که تیمان همان ملکی می‌باشد که به مسافت پانزده میل به پترا وادی موسی مانده واقع است و اهالی آنجا را تیمانی گویند. سفر پیدایش ۳۶:۳۴ و کتاب ایوب ۲:۱۱ و حافرین اشحور پدر تقوع هم بدین لقب ملقب بود اول تواریخ ۴:۶. (قاموس کتاب مقدس).

تیمانت. (اِخ)[3] پیکرنگار یونان باستان که در قرن ۴ ق.م. می‌زیست. او رقیب پارهازیوس[4] بود و اثر مشهوری بنام قربانی ایفی ژنی[5] از او باقیمانده است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تیمان قلعه. [تِ قَ عِ] (اِخ) دهی از دهستان تیلکوه است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیماو. (اِ) بلادت باشد و آن تعطیل قوت نفس ناطقه است بی‌آنکه تقصیری در خلقت آن شده باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). در برهان آمده در فرهنگها نیافتم. (انجمن آرا) (آنندراج). بلادت و کندی ذهن. (ناظم الاطباء).

تیماوس. [وَ] (اِخ) (بخش شده) پدر مرد کوری که مسیح او را بینایی بخشید. انجیل مرقس ۴۶:۱۰. (قاموس کتاب مقدس).

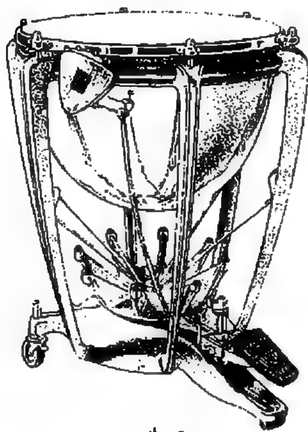
تیماوی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تیماء که بلدی است از بلاد تبوک در نصف طریق شام. (از سمعانی). رجوع به تیماء شود.

تیمبرارا. (اِخ)[6] جایی در فریگیه که کورش کبیر پس از شکست کرازوس در آنجا توقف کرد. (از ایران باستان ج ۱ ص ۳۶۲). رجوع به تیمبره شود.

تیمبرون. [رُ] (اِخ)[7] تیمبرون. سردار لاسدمونی در دوران اردشیر دوم. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۱۱۵ و ۱۱۱۶ شود.

تیمبره. [رِ] (اِخ)[8] دشتی است در فریژی[9]، آنجایی که کورش کبیر در سال ۵۴۸ ق.م. کرازوس را مغلوب ساخت. (از لاروس). رجوع به تیمبرارا و قاموس الاعلام ترکی ذیل تیمبریا شود.

تیمپانی. (اِ) از سازهای ضربی است که در موسیقی جاز بکار میرود. این ساز دارای اصل و نسب شرقی است و ظاهراً در زمان جنگهای صلیبی به اروپا برده شده و در آغاز کار در دسته‌های موسیقی نظامی بکار میرفت ولی بتدریج در مجالس رقص و تشریفات وارد گردید. رجوع به مجلهٔ موسیقی شمارهٔ ۲۹ دورهٔ ۳، بهمن ماه ۱۳۳۷ هـ.ش.صص ۱۴-۱۶ شود.



تیمپانی

تیمجان. (اِخ) دهی از دهستان خرمرود است که در شهرستان تویسرکان واقع است. و ۳۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیمچال. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش آستانه است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تیمچه. [چَ / چِ] (اِمصغر) به لهجهٔ مرکزی از «تیم» + «چه» (پسوند تصغیر) کاروانسرای کوچک. (حاشیهٔ برهان چ معین). مصغر تیم؛ کاروانسرای کوچک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). سرایی دارای چند دکان که تاجران در آن داد و ستد کنند. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران این کلمه را بجای پاساژ[10] پذیرفته است: و تیمچه‌های بازار و مدرسهٔ فارجک و تیم کفشگران و... همه بسوخت. (تاریخ بخارا ص ۱۱۳). رجوع به تیم واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

تیمرة. [تَ مُ رَ] (اِخ) تیمرةالکبری و تیمرةالصغری، دو ده است به اصفهان. (منتهی الارب). در اصفهان ۶۰ روستای قدیمی غیر از روستاهای جدید وجود داشت و تیمرةالکبری و تیمرةالصغری در شمار آن روستاها ذکرشده است. (از معجم البلدان). در تاریخ قم چند جای از تیمره (از روستاهای جاست) نام برده می‌شود[11] و مخصوصاً در

---

1 - Timagène.

۲ - ن‌ل: روی به خدمت.

3 - Timanthe. 4 - Parrhasios.

5 - Sacrifice d'Iphigénie.

6 - Thymbrara.

7 - Thimbron. 8 - Thymbrée.

9 - Phrygie. 10 - Passage.

۱۱ - رجوع به تاریخ قم چ سید جلال‌الدین طهرانی ص ۱۳۸ شود.

ص ۷۳وجه تسمیهٔ تیمرهٔ صغری و تیمرهٔ کبری را از قول ابن مقفع بیان می‌کند و با توضیحی که یاقوت در ذیل همین کلمه از قول هیثم‌بن عدی دربارهٔ وسعت اصفهان میدهد: «... مساحت اصفهان هشتاد فرسخ در هشتاد فرسخ بود.»... بنابراین وجود تیمرهٔ کبری و صغری در اصفهان و قم مباینتی نخواهد داشت: شهر قم را از برای آن قم نام کردند که در ابتدای حال مستنقع میاه بوده است یعنی جای جمع شدن آبها و آب تیمره و انار بدن زمین... جمع می‌شد و هیچ منفذی و رهگذری نبود. از اطراف تیمره و انار آب می‌آمد و بدین موضع جمع می‌شد. (تاریخ قم صص ۲۰-۲۱). تیمرهٔ کبری، ابن مقفع گوید که آن را به تیمر اکبرین خراسان نام نهاده‌اند. تیمرهٔ صغری، به تیمر اصغرین خراسان نام کرده‌اند و گویند این هر دو تیمره جای جمع شدن آب رودخانه‌ها بوده است... (تاریخ قم ص ۷۳).

تیمسار. (اِ) کلمه‌ای است که آن را به عربی حضرت می‌گویند. (برهان)[1] (آنندراج). در پارسی کلمه‌ای است برای تعظیم که به عربی آن را حضرت خوانند و آن را تیمشار نیز گویند. (انجمن آرا). لقبی است برای تعظیم مانند جناب و این لقب از شت که به معنی حضرت است پست‌تر می‌باشد. (ناظم الاطباء). ||امروز عنوان خطاب امرای لشکر، از سرتیپ به بالاست. (حاشیهٔ برهان چ معین).

تیمک. [مَ] (اِ) به لغت مردم خراسان سرایی است که بازرگانان در آن سکونت کنند [برای داد و ستد] و کاف آخر جهت تصغیر است به معنی سرایک (تیمچه). (از معجم البلدان).

تیمکی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به تیمک که خانی است در صف کرابیسین در سمرقند. (سمعانی). رجوع به تیمک و لباب‌الانساب ابن اثیر ج ۱ ص ۸۹ و مادهٔ بعد شود.

تیمکی. [مَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن مردویه‌بن الحسین الکرابیسی التیمکی. مکنی به ابوعبدالرحمن منسوب است به سرایی در سمرقند در راستهٔ الکرابیسین که از یعقوب‌بن اللؤلؤی و محمدبن یوسف الکریمی و الباغندی محمدبن سلیمان و غیرهم روایت دارد و در ربیع‌الاول سال ۳۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ قبل شود.

تیمل. [مُ] (فرانسوی، اِ)[2] اسانسی است که از (تیموس دولگاریس)، آویشن شیرازی گیرند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیمم. [تَ یَمْ مُ] (ع مص) (از «ی م م») قصد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون). آهنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصد کردن و اراده نمودن. (آنندراج). ||بخاک دست و روی مالیدن به نیت عبادت. و منه قوله تعالی: فتیمموا صعیداً طیباً (قرآن ۴ / ۴۳، ۵ / ۶). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به خاک وضو کردن. (آنندراج). در شرع عبارت از قصد به سوی خاک پاکیزه‌ای است که به آن تطهیر کنند برای برطرف ساختن حَدَث. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). حقیقت تیمم آن است که نام است مر مسح روی و دست را با خاک پاکیزه با شرایط خاص و قصد نیز از همان شرایط است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). دست و روی به خاک مالیدن به عوض وضو و غسل. (ناظم الاطباء). مسح کردن دست و روی به خاک بوجه شرعی، نماز و عبادت را. وضو کردن به خاک. مسح کردن دست و روی به خاک به عوض وضو یا غسل. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). تیمم در صورتی بدل از وضو یا غسل واقع شود که آب نایاب بود یا استعمال آن متعذر بود به طریقی که در کتب فقه مسطور است:

تا درگه او یابی مگذر به در کس
زیرا که حرام است تیمم به لب یم. رودکی.
عهد تو و در زمانه تقدیم
آب آمده آنگهی تیمم. انوری.
چون دو دست اندر تیمم یک به دیگر متصل
در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده‌اند.
خاقانی.
من تیمم به سر خاک نجس
کی‌کنم کآب به جایست مرا. خاقانی.
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند
جای تیمم است بخاک در سخاش. خاقانی.
چون تیمم با وجود آب دان
علم نقلی با دم قطب زمان. مولوی.
به غفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک.
سعدی (بوستان).
چو آب آمد تیمم نیست در کار
چو روز آمد چراغ از پیش بردار.
پوریای ولی.
چو بنمود رخ قدر طاووس مست
ز آب رخش چون تیمم شکست.
طاهر وحید (از آنندراج).
مرا توبه از دیدن خم شکست
چو شد آب پیدا تیمم شکست. اشرف (ایضاً).
بهر سجده پیش پایش هم ز خاک پای او
دیده را دیدم تیمم گرچه غرق آب بود.
میر خسرو (ایضاً).
به آن خاک هر کس تیمم کند
کف از آب رحمت چو قلزم کند.
ملاطغرا (ایضاً).

تیممگاه. [تَ یَمْ مُ] (اِ مرکب) تیممگه. جای تیمم. خاک پاکیزه‌ای که بر آن تیمم توان کرد. خاکی خشک و عاری از رطوبت:

دجله ز تف آه خود، کردم تیممگاه خود
بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده‌ام.
خاقانی.
شده‌ست از آه دریاجوشش من
تیممگاه عیسی قعر دریا. خاقانی.
پس به عهد مستضی امسال دیدم در تموز
کز تیممگاه صد نیلوفرستان دیده‌اند.
خاقانی.

رجوع به تیمم و مادهٔ بعد شود.

تیممگه. [تَ یَمْ مُ گَهْ] (اِ مرکب) تیممگاه:

ز آتشین آه بن دریا را
چون تیممگه عطشان چه کنم. خاقانی.
اگر بوی خشمش برد مغز دریا
تیممگهی در بیابان نماید. خاقانی.

رجوع به تیمم و مادهٔ قبل شود.

تیمن. [تَ یَمْ مُ] (ع مص) تبرک. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). تبرک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بابرکت شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||به فرخندگی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). به فرخی و فرخندگی گرفتن. شگون نیک زدن. خجسته شمردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||مبارک شمردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه الحدیث: یجب تیمن فی جمیع امره مااستطاع. (اقرب الموارد). ||مردن. ||بر سوی راست نهادن مرده را در گور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خویشتن را به یَمَن منسوب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به برکت دعا خواندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تیمناً. [تَ یَمْ مُ نَنْ] (ع ق) بطور میمنت و برکت. برای تیمن. (فرهنگ فارسی معین).

تیمنات. [تَ یَمْ مُ] (ع اِ) ج تیمن. (فرهنگ فارسی معین).

تیمناک. (ص، اِ) مواسات باشد و آن معاونت یاران و دوستان و مستحقین کردن است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). مشفق و مهربان و دستگیر. (ناظم الاطباء).

---

۱ - از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان، مرکب از تیم (کاروانسرا) + سار (سر). (از یادداشتهای استاد پورداود، بنقل دکتر معین در حاشیهٔ برهان). رجوع به تیم شود.

2 - Thymol.

تیمنک. [مَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام است که در بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیموته. [مُ تِ] (اِخ) سن...[1] اسقف افز[2] که در حدود سال ۳۵ م. متولد و در سال ۹۷ م. کشته‌شد. او از پیروان و شاگردان‌سن‌پل[3] بود و جشن روز ۲۴ ژانویه به او منسوب است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیموتیوس شود.

تی‌مودس. [مُ دِ] (اِخ)[4] پسر من‌تور است که چون سرداری جوان و شجاع و مورد اعتماد بود، داریوش سوم او را در جنگ با اسکندر به فرماندهی سربازان اجیر خارجی گماشت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۹۴، ۱۳۰۰ و ۱۳۰۷ شود.

تیمور. [تِ] (اِ) این لفظ ترکی است به معنی فولاد و چون در ترکی قاعده‌ای است که بعد از حرف مضموم «واو»، بعد مفتوح «الف»، و بعد مکسور «یا» مینویسند مگر آن «واو» و «الف»، و «یا» در خواندن نمی‌آید، در این لفظ نیز «یا» و «واو» بخواندن نمی‌آید، چراکه علامت کسره و ضمه است و اگر در نظم به سبیل اشباع خوانده شود جایز است. (غیاث اللغات) (آنندراج). مأخوذ از ترکی، آهن... (ناظم الاطباء). تیمور[5] ترکی مغولی، تمر[6]، دمر[7] به معنی آهن[8]. (فرهنگ فارسی معین ج ۵).

تیمور. (اِ) تیموره. سنگی که در شکم بعضی حیوانات تولید میگردد و آن را مانند فادزهر استعمال میکنند. (ناظم الاطباء).

تیمور. [تَ / تِ] (اِخ) امیر. نخستین پادشاه گورکانی و مؤسس سلطنت این سلسله که از ۷۷۱ تا ۸۰۷ هـ.ق.در بیشتر ممالک آسیا با کمال قدرت و عظمت پادشاهی کرد. (ناظم الاطباء). نام پادشاه مشهور است. (غیاث اللغات) (آنندراج). سردار و پادشاه بزرگ مغول (۷۳۶-۸۰۷هـ. ق.) است. وی پسر امیر ترغای بود و در ترکستان و میان طایفهٔ برلاس پرورش و در سواری و تیراندازی مهارت یافت. در جوانی حکومت شهر کش به او واگذارشد و پس از ازدواج با دختر خان کاشغر او را گورکان؛ یعنی داماد نامیدند. در جنگ با والی سیستان نیز چند زخم برداشت و دو انگشت دست راستش افتاد و پای راستش چنان صدمه دید که تا پایان عمر میلنگید و بدین جهت او را تیمور لنگ خواندند. وی در سن ۲۴ سالگی نامبردار شد و ده سال بعد هنگامی که رقیب خود امیرحسین را مغلوب و مقتول ساخت به لقب صاحبقران ملقب گردید. تیمور بین سالهای ۷۷۳ و ۷۸۱ هـ.ق.چهار بار به خوارزم لشکر کشید و عاقبت آنجا را ویران کرد. دشت قبچاق و مغولستان را فتح نمود و در ۷۸۲ پسر چهارده‌سالهٔ خود میرانشاه را با سپاهی مأمور تسخیر خراسان کرد و خود نیز بدانان پیوست. نیشابور و هرات را گرفت و در هرات از کله‌های مردم منارهها ساخت. سپس مازندران را که تا سال ۷۵۰ بدست ملوک باوند بود تسخیر کرد و در یورش سه ساله که از ۷۸۸ تا ۷۹۰ طول کشید آذربایجان، لرستان، ارمنستان، گرجستان و شروان را مسخر کرد و در اصفهان با هفتاد هزار سر بریده منارهها ساخت. سپس به شیراز شتافت و آن را تسخیر کرد. در سال ۷۹۳ خوارزم را قتل عام نمود. یورش پنجسالهٔ وی بین سالهای ۷۹۴ تا ۷۹۸ هـ.ق. صورت گرفت و پس از آن حکومت هر شهری را به یکی از فرزندان یا خویشاوندان خود داد. سپس مسکو را مسخر ساخت و در سال ۸۰۱ هندوستان را فتح کرد و صدهزار تن بکشت. تیمور پس از تقسیم شهرها و نواحی به سمرقند بازگشت. لشکرکشی وی را به ایران که از ۸۰۲ تا ۸۰۷ هـ.ق.طول کشید یورش هفت ساله‌گویند. در ۸۰۳ با عثمانیان جنگ کرد و چند شهر را گرفت. در همین هنگام سفرائی به مصر فرستاد ولی چون نتیجه نگرفت، مصمم شد به مصر حمله کند و حلب و دمشق و سپس بغداد را تسخیر کرد. در سال ۸۰۴ بایزید سلطان عثمانی را مغلوب و اسیر کرد. و سپس قصد فتح چین نمود و بکنار سیحون رسید ولی در اترا بیمار شد و در سال ۸۰۷ هـ.ق.به سن ۷۱ سالگی درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ و ۴ و عجائب المقدور فی تاریخ تیمور چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب و تزوکات تیموری شود.

تیمور. [مُ] (اِخ)[9] جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر سند (جزایر سالزی) که در مشرق جزیرهٔ فلورس واقع است که میان کشورهای اندونزی و پرتقال تقسیم شده است. قسمت متعلق به اندونزی با وسعت یازده‌هزارونهصد و سی و پنج کیلومترمربع و ۴۰۰۰۰۰ تن سکنه و قسمت پرتقال با وسعت نوزده‌هزار کیلومترمربع و ۴۴۲۴۰۰ تن سکنه است. (از لاروس).

تیمورآباد. [تَ / تِ] (اِخ) دهی از دهستان دهپیر است که در بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیمورآباد. [تَ / تِ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان است که در خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیمورآباد. [تَ / تِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیمورآباد. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان ساری سوباسار است که در بخش پیلدشت شهرستان ماکو واقع است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیمورآباد. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان بیات است که در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است و ۲۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تیمورآباد. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان لواسان کوچک است که در بخش کلندوک شهرستان تهران واقع است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تیمورآباد. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون است که در بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیمورآباد. [تَ] (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل است که ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیموربالا. [تَ / تِ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۳۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیمورپاشا. [تَ / تِ] (اِخ) احمدبن اسماعیل‌بن محمدبن اسماعیل‌بن علی. از اعیان مصر است که در سال ۱۲۸۸ هـ.ق.در قاهره متولد شد. وی در مدرسهٔ کبیر به تحصیل علوم پرداخت و در علم لغت از شنقیطی و شیخ حسن طویل و مخلاتی بهره‌مند گشت. وی صاحب خزانهٔ تیموریه است... وی تعصب عظیمی در ترویج علوم و اعتلای زبان عرب داشت. او راست: تصحیح لسان العرب. فهرست کتاب الکواکب‌السیارة فی ترتیب الزیارة. رسالات و مقالات عدیده در تاریخ و ادب از آن جمله رساله‌ای از محاورات رشیدالدین وطواط و امام زمخشری... (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۵۲).

---

1 - Timothée (Saint).
2 - Ephèse.
3 - Saint Paul.
4 - Thymodes.
5 - taymur.
6 - tamor.
7 - Damor.
۸-در ترکی آذری دَمِر.
9 - Timor.

تیمورتاش. [تَ / تِ] (اِخ) از طوایف ترک کشور ایران که در اطراف نردین ساکن می‌باشند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۵ شود.

تیمورتاش. [تَ / تِ] (اِخ) از فرزندان امیرچوپان که در دوران سلطنت ابوسعید بهادر به حکومت ولایت روم رسید ولی در سال ۷۲۰ هـ.ق. عصیان کرد و بنام خود سکه زد آنگاه امیرچوپان به روم رفت و او را به خدمت ابوسعید آورد و مورد نوازش قرار گرفت و بار دیگر به حکومت روم رسید و چون از قتل پدر باخبر گردید در یکی از قلاع روم تحصن اختیار کرد و سپس به مصر رفت و به ملک‌ناصر پناه آورد و در سال ۷۲۸ هـ.ق.بدستور ملک‌ناصر مقتول گردید. رجوع به فرهنگ فارسی معین و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۱۴ شود.

تیمورتاش. [تَ / تِ] عبدالحسین‌خان، سردار معظم بجنوردی. از رجال سیاسی ایران و وزیر دربار رضاشاه بود، در اواخر عمر متهم و محبوس گردید و در یازدهم مهرماه ۱۳۱۲ هـ.ق. در حدود پنجاه‌سالگی در زندان درگذشت. (از وفیات معاصرین، به قلم قزوینی – مجلهٔ یادگار، سال ۳ شمارهٔ ۴). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

تیمورتاش. [تَ / تِ] (اِخ) دهی از دهستان کسایر است که در بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۳۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیمورشاه. [تَ / تِ] (اِخ) افغان. فرزند احمدشاه درانی که در سال ۱۱۸۷ هـ.ق. جلوس کرد و در سال ۱۲۰۷ هـ.ق.درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین).

تیمورقاآن. [تَ / تِ] (اِخ) پسر جمکیم و نوهٔ قبلا قاآن که پس از درگذشت جدش به حکومت ختای رسید، و نامش را اولجایتوقاآن گرداندند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ص ۷۰ شود.

تیمورگورکان. [تَ / تِ رِ] (اِخ) رجوع به تیمور (امیر) شود.

تیمورلنگ. [تَ / تِ رِ لَ] (اِخ) رجوع به تیمور (امیر) شود.

تیمورلو. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات افشار است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تیمورلو. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان گاوگان است که در بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیمورلو. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان شرفخانه است که در بخش شبستر شهرستان تبریز واقع است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

تیمورملک. [تَ / تِ مَ لِ] (اِخ). توقتمش‌خان، بیست و دومین پادشاه دشت قپچاق از اولاد جوجی‌خان‌بن چنگیز است وی امیر تیمور گورکان را یاری داد و بدست وی به پادشاهی دشت قپچاق رسید. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۷۶ شود.

تیموریان. [تَ / تِ] (اِخ) (سلسله) یا گورکانیان ایران (۷۷۱ – ۹۱۱ هـ.ق.) امیرتیمور کشوری وسیع و دولتی عظیم ایجاد کرد و خطهٔ ماوراءالنهر را به مقامی از اهمیت رسانید که تا آن زمان هیچگاه بدان پایه نرسیده بود. سمرقند پایتخت مملکتی بزرگ شد و لااقل اسماً از دهلی تا دمشق و از دریاچهٔ خوارزم (آرال) تا خلیج فارس وسعت داشت. و چون فتوحات تیمور بیشتر جنبهٔ یورش و هجوم داشت تا تسخیر واقعی غالب ممالک مفتوح به زودی از تصرف تیموریان خارج شد. با این حال ماوراءالنهر مدتی مرکز دولتی شد که قسمت اعظم ایران و افغانستان را علاوه بر ولایات ماوراءالنهر شامل بود. هنگامی که ممالک وسیع تیموری تجزیه یافت دورهٔ هرج و مرج پیش آمد. به محض اینکه تیمور مرد، ترکان عثمانی و آل جلایر و ترکمانان درصدد تصرف ممالک ازدست‌رفتهٔ خود برآمدند. معهذا، اولاد تیمور موفق شدند که شمال ایران را در مدت یک قرن جهت خود نگاهدارند. ولی آنان غالباً با یکدیگر در نزاع بودند. با وجود این شاهرخ موفق شد که مناقشات اقوام خود را تا حدی رفع و قدرت و اعتبار مملکت را حفظ کند. اما پس از مرگ او ممالکش به قسمتهای کوچکتر مجزا شد و بر اثر همین کیفیت صفویان و امرای شیبانی آنها را به متصرفات خود ضمیمه کردند. با این حال خاندان تیموری از میان نرفت و شعبهٔ اولاد بابر، دولتی جدید در هندوستان تشکیل دادند که اروپائیان آن را «مغول کبیر» نامند. افراد خاندان تیموری از این قرارند: تیمور (۷۷۱ – ۸۰۷ هـ.ق). خلیل (۸۰۷ – ۸۱۲ هـ.ق.). شاهرخ (۸۰۷ – ۸۵۰ هـ.ق.). الغ بیک (۸۵۰ – ۸۵۳). عبداللطیف (۸۵۳ – ۸۵۴). عبدالله (۸۵۴ – ۸۵۵). ابوسعید (۸۵۵ – ۸۷۲). احمد (۸۷۲ – ۸۹۹). محمود (۸۹۹–۹۰۰). از ۹۰۰ تا ۹۱۱ هـ.ق.دورهٔ هرج و مرج. این سلسله بدست امرای شیبانی منقرض شد. تیموریان خدماتی هم کرده‌اند از آن جمله: خلیل نوهٔ تیمور که بدو هیچگونه شباهتی نداشت، اهتمام کامل به رفاه و سعادت مملکت معطوف داشت و خدماتی به علم و ادب کرد. شاهرخ طرفدار جدی علوم و صنایع بود و مسجد و بقعهٔ مقدس رضوی که زیارتگاه شیعیان است از اوست. پسر او، الغ‌بیک فرمان داد زیجی ترتیب دادند. حسین‌بن بایقرا نیز حامی علوم و ادبیات بود. (از فرهنگ فارسی معین).

تیموس. (اِ)[1] غده‌ای فرد که در جلو قصبةالریه و در عقب استخوان جناغ سینه واقع است و از دو لب چپ و راست تشکیل شده است. این غده صاف و رنگش در جنین گلی ولی در کودک خاکستری است. غدهٔ مذکور در سن بلوغ به نهایت نمو خود می‌رسد. ولی از آن به بعد کوچک میشود. و در سن کهولت از بین می‌رود. وجود این غده موجب مساعد کردن نمو بدن است و فقدانش نمو را متوقف میسازد. (فرهنگ فارسی معین).

تیموک. (اِ) عبوس است که آن ترشروئی کردن و اظهار کراهیت نمودن باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). تندی و درشتی و سخت‌روئی و عبوس. (ناظم الاطباء).

تیموکراسی. [مُ] (فرانسوی، اِ)[2] از تیمهٔ[3] یونانی به معنی ثروت و کراتوس[4] به معنی قدرت رژیم سیاسی که در آن قدرت متعلق به گروه شهرنشین و صاحب امتیاز است که از عایدات خاص برخوردارند و به عیش و عشرت می‌پردازند. تیموکراتیک[5] منسوب به آن. (از لاروس).

تیمول. (فرانسوی، اِ) تیمل یا اسیدتیمیک[6] که‌بصورت بلورهای درشت بیرنگ با بوی مخصوص است. نقطهٔ ذوب آن ۵۰ تا ۵۱ درجه و نقطهٔ جوش آن ۲۳۲ درجه است. در آب بسیار کم‌محلول است. رجوع به کتاب کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۵۹ شود.

تیموله‌اون. [مُ لِ اُ] (اِخ)[7] از سران دولت یونان قدیم (۴۱۰–۳۳۶ ق.م.) و آزادکنندهٔ سیراکوس‌است. وی به قانون و آزادی بحدی عشق می‌ورزید که برادرش را محکوم به مرگ کرد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیمولیون شود.

تیمون. [مُ] (اِخ)[8] لُمیزان تْرُپ فیلسوف یونان قدیم در قرن پنجم پیش از میلاد مسیح. وی بر اثر مشاهدهٔ تیره‌بختان کشور خود و همچنین از دست دادن ثروتش مخالف نوع بشر گردید و نسبت به انسانها احساس نفرت می‌کرد و مورد استهزاء شاعران قرار گرفت.

---

1 - Thymus. 2 - Timocratie.
3 - Timé. 4 - Kratos.
5 - Timocratique.
6 - $C_{10}H_{14}O$ = ۱۵۰.
7 - Timoléon.
8 - Timon le Misanthrope.

(از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تی‌مون. [ی یِ مُ] (اِخ)[1] سباستین. تاریخ‌دان فرانسوی (۱۶۳۷-۱۶۹۸ م.) است. او در تدوین گوشه‌نشینان پرت رویال[2] همکاری داشت. (از لاروس).

تیمونیه. [مُ نِ ی] (اِخ)[3] مکانیسین فرانسوی (۱۷۹۳-۱۸۵۷ م.) است که ماشین خیاطی را در سال ۱۸۲۵ م. اختراع کرده است. (از لاروس).

تیمة. [مَ] (ع اِ) تِئْمَة. گوسپندی که در حالت گرسنگی ذبح کنند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گوسپندان زائد از چهل عدد تا اینکه به نصاب دیگر رسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گوسپندان شیردار که در خانه دارند آن را، ضد سائمة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تمیمهٔ کودکان. (منتهی الارب). تمیمة و بازوبند کودکان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیمه. [مِ] (اِخ)[4] دولوکرس فیلسوف قرن ششم قبل از میلاد مسیح و از پیروان فیثاغورث بود. نفوذ وی در گسترش اندیشهٔ افلاطون تأثیر اساسی داشت. ضمناً یکی از گفتارهای افلاطون که نوعی از فلسفهٔ طبیعت است و در آن تئوری عقاید افلاطون بیان میشود بهمین نام مشهور است. (از لاروس).

تیمیارت. (اِخ) دهی از دهستان براآن است که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیمیم. [تَ] (ع مص) قصدکرد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قصد کردن و اراده نمودن. یقال: یممته بالرمح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی را تیمم دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تیمم دادن، نماز و عبادت را. (منتهی الارب). تیمم کردن برای نماز و عبادت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): یمم المریض للصلوة... الحدیث: سأل رجل علیاً علیه‌الصلوة و السلام عن صاحب له به جدری و اصابته الجنابة کیف یصنع فقال یمموه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تیمین. [تَ] (ع مص) بر دست راست رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به یُمن شدن. (تاج المصادر بیهقی). به یُمن درآمدن. ||به برکت دعا کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: یمن علیه. (ناظم الاطباء).

تین. (هزوارش، اِ) به زبان زند و پازند انجیر را گویند. و آن میوه‌ای است معروف و در عربی نیز همین نام دارد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش تین، پهلوی انجیر... همریشهٔ تین عربی. (حاشیهٔ برهان چ معین):

نبود عجب که مازوی بی‌مغز بی‌مزه
یابد از آن نوا مزه و مغز همچو تین. سوزنی.
بسا تین که ضایع شود در بساتین
کز انجیرخواران غرابی نبیند. خاقانی.

رجوع به ترجمهٔ صیدنه و دزی ج ۱ ص ۱۵۶ و بحرالجواهر و تحفهٔ حکیم مؤمن و انجیر و مادهٔ بعد شود.

تین. (ع اِ) انجیر، تینة یکی آن. تازه و تر آن بهترین فواکه و خوشترین غذاها است کم نفخ و جاذب و محلل و مفتح سدهای کبد و طحال و ملین و اکثار آن مولد شپش «آ». (منتهی الارب). انجیر. (دهار) (از غیاث اللغات). درختی است که میوهٔ آن شیرین و نیکوترین آن سفید سپس سرخ سپس سیاه و واحد آن تینة است. (از اقرب الموارد):

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من آی
مر مرا گفتا به تازی «مورد و انجیر و کلوخ»[5].
رودکی.
دریا نه آب گر به مثل آبست
چون بر لبش نه تین و نه زیتون است.
ناصرخسرو.
تین انجیر و عنب انگور و بادامست لوز
جوز باشد گردکان، بسرو رطب خرمای تر.
(بسحاق اطعمه).

تین. (اِخ) التین. سورهٔ نودوپنجمین از قرآن کریم،مکیه. و آن هشت آیت است. پس از الم نشرح و پیش از علق:

تقویم صورت ما، کردند باغبانان
برخوان اگر ندانی آغاز سورة‌التین.
ناصرخسرو.

تین. (اِخ) کوهی است به شام. (منتهی الارب). تین و زیتون دو کوهست در شام و گفته‌اند تین کوههائی بین حلوان تا همدان است و زیتون کوههاست به شام. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). ||کوهی است به غطفان. ||نام دمشق. ||نام مسجدی. مسجدی در شام. (منتهی الارب). گفته‌اند تین مسجد نوح است و زیتون بیت المقدس است و گفته‌اند تین مسجد دمشق است. (از معجم البلدان).

تین. (اِخ) دهی از دهستان جوان‌رود است که در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تینا. (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند گل را گویند و به عربی طین خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش تینا، پهلوی گیل، گل (خاک). (حاشیهٔ برهان چ معین).

تینا. (اِ) عشق‌بازی و ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء).

تینا. (اِخ) فرضه است بر دریای شام. (منتهی الارب). ||طورتِّینا یا طورتینا به مد و قصر، همان طورسینا است. (منتهی الارب).

تیناب. (اِ) آنچه در خواب دیده میشود و به عربی رؤیا خوانند. (برهان). رؤیا و آنچه در خواب بینند. (ناظم الاطباء). به معنی خواب که به عربی آن را رؤیا گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تینات. (اِخ) موضعی به فاصلهٔ ده‌فرسخ از مصر. (غیاث اللغات). بندری و فضائی است در ساحل شام، نزدیک مصیصة که کشتی‌ها از آنجا با چوب مجهز شده و برگشته بطرف مصر می‌آیند. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). قریه‌ای از قرای انطاکیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تینال. (اِخ) دهی از دهستان سرشیو است که در بخش ریوان شهرستان سنندج واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تین تسن. [یِ] (اِخ)[6] شهر و بندری است در چین که در کنار په ای هو[7] واقع است و ۱۸۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از مراکز مهم صنعتی است (ذوب و تصفیهٔ فلزات، محصولات شیمیائی، نساجی و مواد غذایی). در سال ۱۸۵۷ م. در این شهر قراردادی به امضاء رسید که کشور چین به روی اروپائیان بازگردید و همچنین در سال ۱۸۸۵ م. قرارداد صلح فرانسه و چین در آن شهر امضاء شد و در سال ۱۹۰۰ م. این شهر بوسیلهٔ گروه انترناسیونال اشغال گردید. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تین‌چین شود.

تینتورتو. [تُ رِ تُ] (اِخ) ژاکوپو روبوستی. نقاش ایتالیائی (۱۵۱۸-۱۵۹۴ م.) وی آثار متعدد دینی و تاریخی بوجود آورده که از جهت هیجان و رنگ‌آمیزی عالی و جالب توجه است. تابلوهای عمدهٔ او در کاخ دوژها در ونیز میباشد: افتخار ونیز، افتخار

---

1 - Tillemont, Sébastien le Nain de.
2 - Solitaires de Port - Royal.
3 - Thimonnier, Barthélemy.
4 - Timée de Locres.
5 - مورد در عربی = آس. انجیر = تین. کلوخ = مدر. یعنی آستین مدر.
6 - Tien-Tsin. 7 - Peï-Ho.

بهشت و غیره. (از فرهنگ فارسی معین).

تیندال. (اِخ)[1] تندال. فیزیکدان انگلیسی است که در سال ۱۸۲۰ م. در ایرلند متولد شد. وی روش استریل کردن را که به تیندالیزاسیون[2] شهرت یافته است کشف کرد و در سال ۱۸۹۳ م. درگذشت. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ فارسی معین ذیل کلمهٔ تیندل شود.

تینکلوس بابلی. [سِ بِ] (اِخ) این یکی از سند سبعه یوت کوا کب سبعه است و او راست: کتاب الوجود و الحدود. (ابن الندیم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنگلوشا شود.

تینمو. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان دینور است که در بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۴۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تین‌موز. [تَ مُ] (اِخ)[3] شهر و بندری در انگلستان است که بر کنار تین[4] واقع است و ۶۶۵۰۰ تن سکنه دارد و از نقاط تجاری زغال است و حمامهای طبیعی آن شهرت دارد. (از لاروس).

تینوس. (اِ) توده و انبار و انبار غله و محصول خرمن‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری شود.

تینة. [نَ] (ع اِ) یکی تین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد تین؛ یعنی یکدانه انجیر. (ناظم الاطباء). یک انجیر تازه و تر. (آنندراج). ||دبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دُبُر. انجیره. کون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تینه. [نَ / نِ] (اِ) آب دهن را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). آب دهن و تف. ||تار عنکبوت. (ناظم الاطباء).

تینه. [نِ] (اِخ) اسروشنه. و آن نام شهری است به ماوراءالنهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به اسروشنه شود.

تینه. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان دلارستاق است که در بخش لاریجان شهرستان آمل واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تینی. (ص نسبی) انجیری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||رنگی از رنگهای بول که به رنگ آب انجیر ماند. (مفاتیح از یادداشت ایضاً). ||نوع سوم از انواع جرب‌العین. صورت آن مانند دانهٔ انجیر است و بدین جهت تینی نامندش. (از بحر الجواهر). ||نوعی بواسیر: بواسیر تینی گرد بود و پهن همچون انجیر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تین شود.

تیو. (اِ) طاقت بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۱۲). تاب و طاقت و توانائی. (برهان) (ناظم الاطباء). همان توان است. (از شرفنامهٔ منیری). طاقت و توانائی که تاب باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). تاب و طاقت. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). طاقت بود و توانائی. (اوبهی):

بدیشان نبد زآتش مهر تیو
به یک ره برآمد ز هر دو غریو.

عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۱۲).

یکی مهره‌باز است گیتی که دیو
ندارد به ترفند او هیچ تیو. عنصری.
نگه کرد از دور سالار نیو
گریزان سپه دید بی هوش و تیو. اسدی.
فتادند بر خاک بی هوش و تیو
نمیداشتند از غم دل غریو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||به معنی یعنی هم آمده است که به عربی ای گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). کلمهٔ تفسیر به معنی یعنی. ||(ص) بهادر و جنگجو.[5] ||دانا و عاقل و خردمند[6]. (ناظم الاطباء).

تیوا. [تَ] (اِ) عشقبازی و ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء).

تیواز. (اِ) دسارت باشد و آن اکتساب از راه ناپسندیده است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). سود و فایدهٔ نامشروع و ناحق. (ناظم الاطباء). در برهان گفته به معنی... و در فرهنگ‌ها ندیده‌ام والله اعلم. (انجمن آرا) (آنندراج).

تیوای. (اِ) تهور باشد و آن بی‌پروایی و بی‌تحاشی و برکاری دویدن. (برهان). تهور و بی‌پروایی. (انجمن آرا) (آنندراج). بی‌پروایی و تهور و بی‌تحاشی‌گری در کاری. (ناظم الاطباء).

تیور. [تَ] (اِ) مرغی است شبیه به طاووس ماده به عربی شفنین[7] خوانند و شفانین هم گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نام مرغی است شبیه به طاووس ماده. (ناظم الاطباء).

تیورک. [رَ] (اِ) به معنی رشک و حسد باشد و آن رنجور بودن به خوشی خلایق است و خواهش آن داشتن که بغیر از او دیگری خوشحال نباشد. (برهان). به معنی رشک و حقد و حسد و رضا نبودن به خوشی کس. (انجمن آرا) (آنندراج). رشک و حقد و حسد. (ناظم الاطباء). در برهان آورده در فرهنگها نیافتم. (انجمن آرا) (آنندراج).

تیوس. [تُ] (عَ اِ) ج تیس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تیس شود.

تیوس. (اِخ)[8] پادشاه پافلا گونیه‌از معاصران و مخالفان اردشیر دوم بود که بدست داتام اسیر گردید و به دربار ایران تسلیم گردید. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۱۴۱-۱۱۴۲ شود.

تیوسول. (اِ) به معنی شماتت باشد و آن به مصیبت و آزار مردم خوشحال شدن است. (برهان). شماتت و خوشحالی از بدبختی و مصیبت‌زدگی دیگران. (ناظم الاطباء). به معنی شماتت و شاد شدن از غنا کی خلق گفته‌و هیچ یک از این معانی شاهد ندارد و در فرهنگها نیافتیم نمیدانم صاحب برهان از کجا نقل نموده. (انجمن آرا) (آنندراج).

تیوع. [تَیَ یُ] (ع اِ) (از «توع») هر تره که‌وقت بریدن آن شیر از وی برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانند سمقونیا و شیرم و لاغیه و عرطنیثا و عشر. ج، تیوعات. (منتهی الارب). رجوع به یتوع شود.

تیول. (اِ) جا گیر مدد معاش و این لفظ ترکی است. و درمدار تیول. (غیاث اللغات) (آنندراج). تملک و تصرف ملک و عقار و زمین‌داری. (ناظم الاطباء). واگذار کردن دولت خالصه‌ای از خالصه‌ها یا مالیات قریه‌ای را به یکی از نوکران خود در ازاء مواجب او در تمام عمر. یا بودن و دادن صرف میشود. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیولات. (اِ) ج تیول. (ناظم الاطباء).

تیولی. [وَ] (اِخ)[9] در قدیم تیبور[10]. شهری در ایتالیا از نواحی روم است که ۱۷۰۰۰ تن سکنه دارد و مناظر اطراف شهر زیباست. معبد سی‌بیل[11] و وستا[12] در این شهر واقع است و آبشار مشهوری دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تیوولی شود.

تیومن. [یُ مِ] (اِخ)[13] شهری به اتحاد شوروی (روسیه) در اورال است که بر کنار تورا واقع است و ۷۵۵۰۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ ذوب و تصفیهٔ فلزات و کارخانهٔ تولید مس دارد. (از لاروس).

تیون‌ویل. [یُنْ] (اِخ)[14] مرکز ولایتی در ایالت موزل[15] فرانسه است که بر کنار رود

---

1 - Tyndall, John.
2 - Tyndallisation.
3 - Tynemouth.
4 - Tyne.
۵-بدین معنی ظاهراً مصحف نیو است.
۶-بدین معنی ظاهراً مصحف نیو است.
۷-شفنین به کسر اول و سوم نوعی کبوتر است و شفانین جمع آن است.
8 - Thyus.
9 - Tivoli.
10 - Tibur.
11 - Sibylle.
12 - Vesta.
13 - Tiomen.
14 - Thionville.
15 - Moselle.

موزل واقع است و ۲۳۱۰۰ تن سکنه دارد و از مراکز قدیمی معادن و ذوب و تصفیهٔ فلزات و تولیدات شیمیائی است. این ولایت بدو قسمت شرقی و غربی تقسیم شده که بخش شرقی آن ۴ بخش و ۸۰ بلوک و ۸۰۲۰۰ تن سکنه دارد و بخش غربی دارای ۳ بخش و ۳۲ بلوک و ۱۱۰۰۰ تن سکنه است. (از لاروس).
رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تیوی. [تَ یْ وی ی][1] (ع ص نسبی) شعری که به «تاء» تمام شده باشد. (ناظم الاطباء).

تیویة. [تَ یَ وی یَ] (ع ص نسبی) نسبت به تاء، از حروف مبانی. (از المنجد).

تیه. (ع مص) تاهَ تیهاً؛ لاف زدن و تکبر نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از ناظم الاطباء)[2]. تکبر کردن. (آنندراج).

تیه. [تَ یْهْ / تیهْ] (ع مص) گمراه گردیدن و رفتن به هر جای سرگردان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). حیران شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

تیه. [تَ یْهْ] (ع مص) گم کردن انسان راه را در بیابان. (ناظم الاطباء). ||بلند و مرتفع گردیدن قصر. ||لاف زدن و تکبر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قصد کردن کاری که مصاف با صواب نگردد. (ناظم الاطباء).

تیه. [تَ یْهْ / تیهْ] (ع ص، اِ) زمینی که در آن مردم گم شوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیابانی که رونده در آن هلاک شود. (آنندراج). بیابان. ج، اتیاه. (ناظم الاطباء):

از عشق ساز بدرقه پس هم به نور عشق
از تیه لا به منزل الا الله اندرآ. خاقانی.

بر قصر عقل نام تو خیرالطیور گشت
در تیه جهل خصم تو شرالدواب شد.
خاقانی.

خالق دریا و کوه و دشت و تیه
ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه. مولوی.

عکس می‌گوئی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه. مولوی.

... و در تیه حسرت می‌ماند. (مجالس سعدی).

چنان گرم در تیه قربت براند
که در سدره جبریل از او بازماند. سعدی.

||(اِمص) لاف و بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لاف و بزرگ‌منشی و تکبر. (ناظم الاطباء). ||گمراهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیه. [تَ یْهْ / تیهْ] (اِخ) بیابانی که موسی (ع) با دوازده سبط بنی‌اسرائیل که هر سبط پنجاه‌هزار نفر بودند، در آن بیابان مدت چهل سال سرگردان بود. (غیاث اللغات) (آنندراج). بادیةالتیه. در شبه‌جزیرهٔ سینا. یا جبل‌التیه. بیابانی که قوم موسی در آن گم و هلاک شدند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). بلاد تیه، مابین بیت‌المقدس و قنسرین است بطول دوازده فرسنگ. (زمخشری از یادداشت ایضاً). موضعی است که در آن موسی‌بن عمران (ع) و قوم او گم شدند و آن زمینی است میان ایله و مصر و دریای قلزم و کوههای سراة از سرزمین شام و گفته‌اند که آن چهل فرسخ در چهل فرسخ است و گویند دوازده فرسخ در هشتاد فرسخ بود... (از معجم البلدان): از مصر بیرون آمدند و روی به شام نهادند به لب دریا رسیدند. از آنجا به تیه آمدند و آن زمین شش فرسنگ در شش فرسنگ بود. در میان آن تیه چاهی بود. (قصص الانبیاء ص ۱۱۹). و در ساعت دعای وی اجابت شد و آن تیه موسی و قوم او را زندان شد. (قصص ۱۲۱).

سه‌ماهه سفر هست چهل‌ساله رنج
که از تیه موسی برون آمدیم. خاقانی.

ببین که کوکبهٔ عمر، خضروار گذشت
تو بازمانده چو موسی به تیه خوف و رجا.
خاقانی.

چون موسیم شجر دهد آتش چه حاجت است
کآتش ز تیه وادی ایمن درآورم. خاقانی.

همچو قوم موسی اندر حر تیه
مانده‌ای چل سال برجا ای سفیه. مولوی.

این جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا. مولوی.

روزگارم رفت ز این گون حالها
همچو تیه و قوم موسی سالها. مولوی.

تیه. [یِ] (اِخ)[3] شهری به سنگال افریقا و در حوالی سن‌لوئی است که ۴۲۵۰۰ تن سکنه و معادن فسفات دارد. (از لاروس).

تیهاء. [تَ] (ع ص، اِ) ارض تیهاء؛ زمینی که در آن مردم گم شوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیابان که مردم در آن حیران و سرگردان شوند و راه گم کنند و هلاک شوند. (آنندراج). رجوع به تیه شود.

تیهان. [تَ یَ] (ع مص) گمراه گردیدن و رفتن به هر جای سرگردان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حیران شدن. (تاج المصادر بیهقی). تَیه. تِیه. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

تیهان. [تَ] (ع ص) گمراه و سرگردان. نعت است از تَیهان و تَیه. (منتهی الارب). گمراه و سرگردان. (آنندراج).

تیهان. (ع اِ) شرابی محلل که بدان مداوا کنند. (از اقرب الموارد).

تیهان. [تَ / تَ یْ یِ][4] (ع ص) متکبر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). لاف‌زننده و تکبرنماینده. (ناظم الاطباء).

تیهان. [تَ یْ یِ] (اِخ) نام پدر ابوالهیثم ملک صحابی انصاری است. (منتهی الارب).

تیهو. [تی / تَ / تِ] (اِ) پرنده‌ای است شبیه به کبک لیکن از کبک کوچکتر است و معرب آن تیهوج باشد با زیادتی جیم. (برهان). مرغکی است خردتر از گنجشک (؟) که آن را سوسک و شاشک و شوشک و شیشو و تموشک نیز گویند به تعریبش تیهوج خوانند. (شرفنامهٔ منیری). مرغی است معروف. (آنندراج)... طائری است مشابه به کبک، لیکن کوچکتر از او و این طائر مخصوص ولائیتی است و در هندوستان نباشد مگر آنکه از آنجا آرند، چنانکه... از کابل آورده بود و مؤلف در دهلی آن را دیده و تیهوج معرب آن است... مؤلف گوید: ظاهراً به هندی آن را لواء نامند. (غیاث اللغات). نام پرنده‌ای شبیه به کبک و کوچکتر از آن که شیشو نیز گویند. (ناظم الاطباء). فرفور. (صحاح الفرس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طیهوج. (دهار). ضُرَیس. طیهوج. مرغی است بزرگتر از سار و خردتر از کبوتر و گوشتی نهایت لطیف و خوش‌طعم دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پهلوی «تیهوک»[5]، معرب آن تیهوج و طیهوج، در اورامانی «تهو»[6]... پرنده‌ای از نوع کبک که در اروپا و آسیا بسیار است و گوشت لذیذی دارد. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

بدوان از بر خویش و بپران از کف خویش
بر آهوبچه یوز و بر تیهوبچه باز. منوچهری.

تیهو به دهن شاخ گیایی دارد
و آهو به دهن درون گل رنگ‌به‌رنگ.
منوچهری.

گل سرخ و پر تیهو، گل زرد و پر نارو
به شعر عشق این هردو کنند این هردو تن دعوی.
منوچهری.

دل تیهو از چنگ طغرل بداغ
رباینده باز از دل میغ ماغ. اسدی.

چو آهو و خرگوش یابد عقاب
نیارد به دراج و تیهو شتاب. اسدی.

نباشد سوی چینه آهنگ ساز
نه تیهو سوی گوش آید فراز.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۶۸).

بنشان ز سرت خمار و خود بنشین

---

۱ - چنین است ضبط ناظم الاطباء و ظاهراً باید [یَ وی ی] یا تائی باشد.
۲ - در ذیل تَیه.
3 - Thiès.
۴ - در ناظم الاطباء تیهان [تَیْ یَ] نیز ضبط شده است.
5 - tîhûk. 6 - tehû.

حیران چو به چنگ باز در، تیهو.
ناصرخسرو.
تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنک
فاتحهٔ صحف باغ اوست که فتح باب.
خاقانی.
ز رشک آن خروس آتشین‌تاج
گهی تیهو بر آتش گاه دراج. نظامی.
ز عدلش باز با تیهو شده خویش
به یک جا آب خورده گرگ با میش. نظامی.
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایهٔ بید و سرو. نظامی.
شیر این سو پیش آهو سر نهد
باز اینجا نزد تیهو پر نهد. مولوی.
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را. سعدی.
دل یغما رهد از چنبر زلفش نپندارم
خلاص از چنگل شاهین میسر نیست تیهو را.
یغما.
||جایی را گویند در صحرا که آب در آن جمع شود و عرب غدیر خوانند. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). غدیر و جایی در صحرا که آب در آن جمع گردد. (ناظم الاطباء).

تیهور. [تَ] (ع ص، اِ) (از «ت هـ ر») زمین رست و هموار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین پست و هموار[1]. ||بیابان دشوار. (منتهی الارب). ||مابین اعلای وادی و اسفل آن. ||مابین اعلای کوه و اسفل آن. ||مرد متکبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بزرگ‌منشی. یقال: به تیه تیهور، اذا کان تایهاً. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||موج مرتفع دریا. ||ریگ‌توده که آب اطراف آن را کنده باشد. ج، تیاهیر، تیاهِر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ریگ‌تودهٔ بلند و آنچه شکسته گردد از ریگ‌توده[2]. (منتهی الارب).

تی‌یره. [یَ رَ / رِ] (اِ) تیار. تیارا. کلاه خاص پادشاهان مادی و فارسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||دیزی، در لهجهٔ مردم قزوین و جاهای دیگر، برای شباهت او به تیارا. قسمی دیگ سفالین شبیه به تیار، تاج سلاطین ایران که در بعض بلاد آن را دیزی گویند... و آن ظرفی سفالین است که در آن گوشت و آش و امثال آن پزند. تمریه. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

۱ - این معنی و معنی بعد از «هور» آمده.
۲ - از «هور».



بسم‌الله تعالی

ث. (ع حرف) حرف چهارم است از حروف هجای عرب و حرف پنجم از هجای فارسی و صوت آن سین است آنگاه که زبان در میان دندانها درآرند. یا اصوت ثتای یونانی[1] میان حرف ت و ج و نام آن ثاء است و چهاردهمین از حروف جُمَّل و آنرا به پانصد دارند و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد پنج است و هم از حروف روادف و از حروف مصمته است و در کتب‌لغت رمز است از حدیث و در علم هیئت (بدون نقطه) رمز است از تثلیث. و این حرف در زبانهای اوستائی و پارسی باستان بوده است.

ابدالها:

در فارسی:

⇐ گاه به «هـ» تبدیل شود، مانند:

سپیژه = سپهر.

پرثوه = پهله (پهلوی، با تبدیل و قلب).

مثره = مهر.

⇐ و گاه به «س» بدل گردد، مانند:

پوثره = پسر (پوهر پهلوی).

⇐ ثاء لغات عربی در فارسی گاه بدل به «تاء» شود، چون:

ثرید = ترید.

و در زبان عربی:

⇐ گاه بدل «تا» آید:

شبث = شبت.

حثیره = حتیره.

بقث = بقت.

⇐ و گاه بدل «ض» آید:

تحاث = تحاض.

اثر = اضر.

⇐ و گاه بدل «غ» آید:

ضیثم = ضیغم.

⇐ و گاه بدل «ف» آید:

ثوم = فوم.

ثناءدار = فناءدار.

⇐ و گاه بدل «ق» آید:

مِثم و مِثمَّه = مقم و مقمه.

⇐ و گاه بدل «م» آید:

ثعو = معو.

⇐ و گاه بدل «ن» آید:

ثتن‌اللحم = نتن‌اللحم.

و این حرف در فارسی دری نباشد لکن در کلمات کیومرث و طهمورث و ارثنک و ثغ، آمده است.

ثآدت. [ثَ دَ] (ع اِمص) فربهی.

ثآلیل. [ثَ] (ع اِ) ج ثؤلول. آژخها. ازخها و آن را به هندی سه گویند. (غیاث اللغة). زگیلها. ||ثآلیل لسان؛ درشتی‌هائی که بر بشرهٔ زبان است.

ثا. (پسوند) این صورت در بعض اسماء امکنه چون مزید مؤخری آمده است و ظاهراً در یکی از زبانهای مجاور ایران معنی ناحیت یا زمین یا قریه یا شهر میداده است. مانند اکشوثا، باحسثا، باعیناثا، باقیاثا، براثا، تلقیاثا، توماثا، جبثا، جثا، جواثا، جوثا، حندوثا، خناثا، دبثا، دبیثا، شلاثا، طیثا، قبراثا، قیاثا، کراثا، کفرتوثا، کفرلاثا، کفرلهثا، مصراثا، معراثا، هلثا، یکشوثا.

ثاء. (ع اِ) نام حرف «ث». ||کثیر از هر چیزی. ||آنکه زندگانی کند از هر چیز. و تصغیر آن ثُیَّه است.

ثائب. [ءِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از ثوب و ثوبان. ||باد تند که پیش از باران وزد. ||آب‌خیز دریا که بعد از فروخوردن آب روان گردد. (منتهی الارب). مدّ مقابل جزر.

ثائجات. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ ثائجة. رجوع به ثائجة شود.

ثائجة. [ءِ جَ] (ع ص) بانگ‌کننده: شاة ثائجة. ج، ثَوائج، ثائجات.

ثاأجیس. [اِ] (اِخ) رجوع به تأجیس شود.

ثائر. [ءِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از ثور و ثوران. ||کینه کشندهٔ دوست یا خویشاوند. کینه‌خواهی که آرام نگیرد تا قصاص نیابد. کینه کشنده. قصاص‌کننده. ||خشم. غضب. یقال: ثار ثائره؛ أی هاج. ||ثائرالرأس؛ ژولیده و پریشان‌موی.

ثائربالله. [ءِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (الـ...) ابوالفضل جعفربن محمدبن حسین المحدث معروف به سیّد ابیض. از علویان چندین خاندان که رقیب یکدیگر بودند تا مدتی در گیلان و دیلم حکومت داشتند و یکی از این جماعت که ابوالفضل جعفر الثائربالله نام داشت بنام خود نیز سکه زد. (استانلی لن‌پول). و صاحب تاج العروس در مستدرکات کلمهٔ ثور گوید: «الثائر: جماعة من العلويين». و رجوع به ابوالفضل جعفر... شود.

ثاأطاطس. [اِ طِ] (اِخ)[2] نام کتابی از افلاطون. (ابن‌الندیم). رجوع به تأططس شود.

ثاءة. [ءَ] (اِخ) نام محلی است در شعر. ||نام موضعی است ببلاد هذیل.

ثاب. (اِخ) محلی است در شعر اغلب.

ثابت. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثبات و ثبوت. پابرجا. برقرار. مُزلَم. سجّین. محکم. استوار. (دهار). پایدار. پاینده. مقرر. ایستاده. ایستنده. برقرار. بارد:

فتح است کز او ملک بود ثابت و دین راست.

1 - Theta. 2 - Théétète.

زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح.
مسعود سعد (دیوان ص ۷۹)

بقدمی راسخ و عزمی ثابت بر جای ایستاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مشکل‌تر آنکه گر بمثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گوئی آن بقاست
ملک خداست ثابت و باقی و بعد از آن
آثار خیر و نام نکو و دگر هباست.
(از تاریخ گزیده).

||برجای مانده. راسب. ||محقق. مُدَلّل:
و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیرالمؤمنین فروگذاشتی نمیکند مصلحت خلافت را. (تاریخ بیهقی).

گرچه دراز است مر این را زمان
ثابت کردهست خرد منتهاش. ناصرخسرو.

||مداوم. مواظب. ||قائم و برجای.
— مردی ثابت؛ مردی قائم و برجای.
— ودیعهٔ ثابت؛ اصطلاح بانکی است[1].
||مثبت، مقابل منفی. ||که نشود. که نرود: رنگی ثابت؛ رنگی که با شستن و تافتن آفتاب متغیر و محو نگردد. ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید «هو الموجود الذّی لایزال بتشکیک المشکک و عند اهل‌الرمل یجیء فی لفظ الشکل و جمعه الثوابت و هی أی الثوابت تطلق علی ماسوی السیّارات من الکواکب و تسمّی بالبیابانیات أیضاً علی ما فی شرح‌التذکرة و یجیء فی لفظ الکواکب». مقابل سیّار. کوکب بیابانی یا بیاتی. ج، ثوابت.
— ثابت‌ارکان؛ که پایه‌های محکم دارد:

عدلش از عزم و حزم برجایست (؟)
ملکش از چرخ ثابت‌ارکان باد. ؟

— ثابت‌الأصل؛ نباتاتی که چند سال دوام کنند یا آنکه چند بار در دورهٔ حیات خود بار دهند[2].
— ثابت شدن؛ مبرهن و مدلل شدن. درست شدن. ثبوت. تمهد. أرز. أرُوز. اقرار. استقرار. بَرد.
— ثابت‌قدم؛ که از جای نجنبد با فشار یا زوری یا مانند آن. پادار. پای‌برجا. متین. استوار: و اقسام سعادات بدان نزدیکتر که در کارها ثابت‌قدم باشد. (کلیله و دمنه).

طریقت‌شناسان ثابت‌قدم
بخلوت نشستند چندی بهم. (بوستان).
دلا در عاشقی ثابت‌قدم باش
که در این ره نباشد کار بی‌اجر. حافظ.

— ثابت کردن؛ اثبات. درست کردن. محق کردن. تصدیق کردن. مدلل کردن. محقق شمردن در دعوی:

قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه‌زار. سعدی.

زَمَعان؛ ثابت بودن. زاهل؛ ثابت‌دل. ثبت؛ ثابت‌زبان. (منتهی الارب). ثباتة؛ ثابت‌رأی شدن. اِزماع؛ ثابت‌عزم بودن.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن زهرون. طبیب حرانی مکنی به ابی‌الحسن. مؤلف مطرح‌الأنظار گوید[3] کنیت او ابوالحسن و از اطبای مشهور مائهٔ چهارم هجری، و بوفور علم و حدس صائب معروف بود. عبدالله‌بن جبرئیل گوید در ایامی که عضدالدولهٔ دیلمی وارد بغداد شد ابوالحسن ثابت‌بن ابراهیم در بغداد مقیم و سرآمد اطبای آن دیار بود. روز ورود عضدالدوله از اطبای بغداد اول کس که نزد او رفت ثابت‌بن ابراهیم طبیب مزبور و سنان طبیب بودند عضدالدوله از معرف حال آن دو نفر پرسش فرمود، معرف عرض کرد که دو طبیب معتبر شهر بغداد میباشند عضدالدوله گفت بحمدالله ما در کمال صحت و عافیتیم و محتاج آنها نیستیم و التفاتی بآن دو طبیب نکرد و هر دو با کمال خجلت به دهلیزخانه مراجعت کردند. سنان طبیب که اصغر سناً از ثابت بن ابراهیم بود بثابت گفت که بما بسی گران است که با این کثرت علم و وفور دانش از نزد این مرد با این خفت بیرون آییم اگر اجازت دهی بمجلس برگشته و جوابی که سزاوار است بر وی عرضه دارم ثابت قبول کرد و هر دو پیش عضدالدوله معاودت کردند. سنان عرض کرد أطال الله بقاءالملک همانا که موضوع علم ما حفظ صحت است و ملک حاجتمندترین تمام مردم است بدان موضوع. عضدالدوله را این تقریر خوش آمد و فرمود صدقت یا حکیم، سپس آن دو طبیب را در جرگهٔ اطبای حضور خویش منسلک فرمود. گویند یک سال پیش از آنکه عضدالدوله مبتلا بمرض اختلال دماغ شود ثابت‌بن ابراهیم خبر داده بود. در باب حدس صائب و تقدمةالمعرفهٔ آن حکیم در کتب تواریخ حکایات غریبه ذکر کرده‌اند چون اغلب آنها خالی از اغراق نبود لذا بذکر آنها نپرداخت. وفات ثابت بن ابراهیم بنا بنوشتهٔ مورخ خزرجی در یازدهم ذی‌القعدهٔ سنهٔ خمس و ستین و ثلثمائة (۳۶۵ هـ . ق.) در شهر بغداد اتفاق افتاد و تولد او بنا بنوشتهٔ مورخ مزبور در شهر ذی‌القعدهٔ ثلاث و ثمانین و مأتین (۲۸۳ هـ . ق.) در شهر رقه بوده، ولی صاحب کتاب مختصرالدول وفات ثابت را در سال ۳۶۹ ضبط کرده. از تألیفات حکیم مزبور دو کتاب مابین اطبا معروف است یکی کتاب اصلاح مقالات یوحنابن سرابیون و دیگری اجوبهٔ مسائلی است که بعضی از اطبای عصر از وی سؤال کرده‌اند - انتهی. قفطی در تاریخ الحکما گوید[4] که ابوالحسن ثابت بن ابراهیم روز جمعه یازده شب مانده از شوال سال ۳۶۹ در بغداد وفات کرد و مولدش در رقهٔ شب پنجشنبه دو شب مانده از ذی‌القعدهٔ سال دویست و هشتاد و سه بود. دکتر لکلرک در تاریخ طب عرب آورده است: پدرش ابراهیم نیز طبیب بود و در حرّان میزیست. ابوالحسن ثابت پزشکی مجرب و حاذق بود ابن بطلان در کتاب خود بدانجا که از معالجهٔ جدید بعض امراض مانند فالج که قبلاً بوسیلهٔ ادویهٔ محرکه مداوا میشد بحث کرده ذکر او آورده است. ابوالفرج‌بن العبری از حدس و حذاقت ثابت اموری حکایت کرده که بیشتر معرف بی‌باکی اوست تا غریزهٔ طبی وی و او برادری داشت بنام هلال‌بن ابراهیم که در بغداد طبابت میکرد و شهرتی داشت و در خدمت امیرامراء توزون میزیست. رجوع به ابی‌الحسن الحرانی و تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۱۰۱، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۵ شود.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن ابی‌ثابت علی‌بن عبدالله ابومحمد کوفی. زبیدی گوید: وی بزرگترین اصحاب ابی‌عبیدالقاسم بن سلام بوده است بعضی نام ابی ثابت را سعید گفته‌اند. ابن‌الندیم گوید به نقل از سکری که نام ابی ثابت محمد است و لغوی است و درک صحبت فصحای اعراب کرده و از آنان لغت فرا گرفته است و خود از کبار مذهب کوفیین است و باز محمدبن اسحاق گوید او راست: کتاب خلق‌الانسان. کتاب‌الفرق. کتاب‌الزجر و الدعا. کتاب خلق‌الفرس. کتاب‌الوحوش. کتاب مختصرالعربیة. کتاب‌العروض. و رجوع به ثابت‌بن عبدالعزیز لغوی... شود.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن ابی‌صفیة. ابوحمزه. صحابی است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن اثلة الانصاری‌الاوسی. صحابی است. او در غزوهٔ خیبر درجهٔ شهادت یافت.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن اسلم البنانی مکنی به ابومحمد. تابعی و صاحب حسن بصری و انس‌بن مالک است. صاحب صفةالصفوة[5] از بکربن عبدالله روایت کند که ثابت البنانی پارساترین مردم زمان خود بود و نیز از سهل‌بن اسلم آورده است که اسلم هر شب سیصد رکعت نماز میکرد همان مؤلف از جعفربن سلیمان آورده است که ثابت از ضعف چشم نزد طبیب شکایت کرد طبیب به او گفت اگر خصلتی را رعایت کنی چشمت را بهبود باشد گفت آن خصلت کدام است طبیب گفت آنکه گریه نکنی ثابت گفت فایدهٔ چشمی که نگرید چیست. همان مؤلف از مبارک‌بن فضاله آورده است که ثابت شب‌زنده‌دار بود و روزها را روزه میگرفت و میگفت چیزی در

1 - Dépôt fixe. 2 - Vivace.
۳ - ج ۱ ص ۲۹۲ - ۲۹۴.
۴ - ص ۱۱۵. ۵ - ج ۳ ص ۱۸۴ - ۱۸۷.

قلب خود لذت بخش‌تر از شب‌زنده‌داری نیافتم. ثابت بسال ۱۲۳ هـ. ق. در ولایت خالدبن عبدالله بر عراق وفات کرد[1].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن اسلم‌بن عبدالوهاب الحلبی النحوی مکنی به ابی‌الحسن خازن. صاحب طبقات از ذهبی آورده است که ثابت یکی از کبار نحویین و شیعی و متولی خزانهٔ سیف‌الدوله بحلب بود و او راست کتابی در تعلیل قرائت عاصم. و اسماعیلیه او را به تهمت تصنیف کتابی در تفضیح اسماعیلیه و ابتداء دعوت آنان دستگیر کرده بمصر بردند و او را بدانجا در حدود ۴۲۰ هـ. ق. بیاویختند. رجوع به روضات ص۱۴۲ شود.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن اقرم‌بن ثعلبة‌بن عدی‌بن العجلان البلوی حلیف الانصار. ابن حجر در کتاب الاصابة[2] گوید: موسی بن عقبة او را صحابی بدری شمرده است. ارباب مغازی متفق‌اند که ثابت بن اقرم در عهد ابوبکر بدست طلیحة‌بن خویلد الاسدی کشته شد و پس از آنکه طلیحه اسلام آورد عمر به او گفت من چگونه ترا دوست گیرم و حال آنکه تو عکاشة‌بن محصن و ثابت‌بن اقرم را که از صلحاء بودند کشته‌ای طلیحه گفت خداوند آنان را بدست من از خلعت شهادت پوشانید و هنوز مرگ من بدست آنان مقدر نبود.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن ثاوان نجم‌الدین ابوالبقاء التفلیسی الصوفی. صاحب فوات‌الوفیات قطعهٔ ذیل را ازو آورده است[3]:

اغتنم یومک هذا   انما یومک ضیف
وانتهب فرصة عمر   حاضر فالوقت سیف
لا تضیع هذه الا   فاس فالتضیع حیف
عد عن سوف أو السا   عة أو أین و کیف.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن جابر. رجوع به تأبط شراً شود.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن‌الجذع. ابن حجر در کتاب‌الاصابة گوید: اسم او ثعلبة‌بن زیدبن الحارث‌بن حرام‌بن غنم‌بن کعب‌بن سلمة الانصاری السلمی است موسی‌بن عقبة و ابن اسحاق او را از شهداء طائف گفته‌اند و ابن اسحاق و موسی‌بن عقبه وی را از اهل عقبة ذکر کرده‌اند و در روایت طبرانی که نقل از موسی بن عقبه است نام او ثابت‌بن اجدع آمده و این تصحیف است – انتهی. در امتاع‌الاسماع الجذع، و در کتاب الاصابة الجدع دیده میشود و نیز در امتاع‌الاسماع ثعلبة نام پدر ثابت آمده است نه نام خود او.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن‌الحارث الانصاری. صاحب الاصابة گوید او را ابن حارثه نیز نامند و درست نیست.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن الحسن‌بن شراعة التمیمی مکنی به ابی طالب. یاقوت در معجم‌الادباء از شیرویه روایت کند که او از ابن‌سلمة و ابن عیسی و ابوالفضل محمدبن عبدالله الرشیدی و منصور بن رامش و ریحانی و جز آنان روایت کرده است و من از او روایت شنیدم و او مردی راستگو بود و در عشر آخر صفر سال ۴۶۹ هـ. ق. وفات کرد.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن خالدبن النعمان یا ثابت بن خالدبن عمروبن النعمان‌بن خنساءبن [کذا] عسیرةبن عبدبن عوف‌بن غنم‌بن مالک‌بن النجار الانصاری. در کتاب‌الاصابة آمده است که ابن اسحاق و موسی‌بن عقبة و ابن‌الکلبی او را از جملهٔ شهدای بدر و قداح از شهدای بئر معونة دانسته‌اند و ابن لهیعة از ابوالاسود و او از عروة روایت کرده است که ثابت از شهدای یمامة است. واقدی نیز روایت اخیر را نقل کرده ولی جد او را بجای نعمان، عمرو گفته است و او را دو دختر بود بنام دنیة و رقیة.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن‌الدحداح. صحابی است و او را ثابت‌بن الدحداحة نیز گفته‌اند. مکنی به ابی‌الدحداح و ابی الدحداحة. ابن حجر در اصابه از طبرانی روایت کند که پیغمبر (صلعم) در جنازهٔ او حاضر بود و از واقدی نقل می‌کند که ثابت بن الدحداحة روز جنگ احد گفت ای مسلمانان اگر محمد کشته شده است خداوند حی لایموت است پس برای دین خود بجنگید و خود با کسانی که با او بودند بر کفار حمله کرد خالد با نیزه به او ضربتی زد و او بشهادت رسید واقدی گوید: که بعضی گویند که ثابت مجروح شد و بهبود یافت و مرگش پس از آن بود[4].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن دینار. رجوع به ابی‌حمزهٔ ثمالی شود.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن دینار. ابوصفیة. تابعی است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن رفیع یا رویفع انصاری. صحابی انصاری است. وی ساکن بصره بود و سپس به مصر شد و حسن بصری از او روایت دارد.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن الزبیربن هشام‌بن عروة. مرزبانی در الموشح او را از جملهٔ رواة اخبار ابوالعتاهیه شاعر ذکر کرده است[5].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن زید. یکی از شش تن باشد که بعهد رسول صلوات‌الله علیه قرآن را گردکرده‌اند. صاحب کتاب‌الاصابة گوید: ثابت‌بن زیدالحارثی مکنی بابی زید جامع قرآن است و محمدبن سعداز ابی زید نحوی روایت کند که او مدّعی بود که ثابت‌بن زید جد اوست و بعضی گویند اسم او قیس بوده است و این قول اکثریست و او پسری داشته است نام او ثابت که تابعی است. و رجوع به ابوزید ثابت‌بن زید و به قیس در این لغت‌نامه شود.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن سفیان. صحابی است و او در جنگ احد بشهادت رسیده است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن سلطان‌بن علی‌بن مزید در لشکر سیف‌الدوله صدقة‌بن منصور بود و هنگام مقابلهٔ صدقه با سپاه سلطان محمد از صدقة بگریخت و نزد سلطان محمد رفت و لشکریان صدقة دل شکسته شدند و محاربه نا کرده‌روی بفرار نهادند و صدقة بقتل رسید[6].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن سلیمان الحسنی. وزیر رسائل ابوخالد یزیدبن ولید خلیفهٔ اموی است[7].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن سنان‌بن ثابت‌بن قرهٔ صابی حرانی مکنی به ابی‌الحسن، طبیب و مورخ و ادیب معروف. وفات او بیازده شب از ذی‌القعدهٔ سال ۳۶۵ هـ. ق. گذشته بوده است و او را تاریخی است از اول خلافت المقتدر تا سال ۳۶۰ و هلال ابن محسن را بر این کتاب تتمه‌ای است. و نیز او را کتابی است در اخبار شام و مصر در یک مجلد. و او با علی‌بن الراهبة و بختیشوع در خدمت طبابت دربار المستقی خلیفه بودند. صاحب کتاب مختصرالدول گوید ثابت در طب بارع و به اصول آن عالم و برگشودن مشکلات فن قادر بود و ریاست ادارهٔ بیمارستان بغداد داشت. مؤلف عیون‌الانباء به نقل از کتاب تاریخ ثابت گوید که او و پدرش خدمت الراضی بالله کرده‌اند و ثابت خود طبیب المتقی‌بن المقتدر بالله و المستکفی بالله و المطیع‌لله بوده است و او خال هلال‌بن المحسن‌بن ابراهیم الصابی است و در ۳۶۳ هـ. ق. درگذشته است. قفطی گوید[8]: ثابت‌بن سنان در ایام المطیع‌لله و در امارت ابوالحسن احمدبن بویه الاقطع میزیست، و پیش از آن مختص الراضی بود... ثابت صاحب کتاب تاریخ مشهوری است و کتابی در تاریخ مشروح‌تر از آن نوشته نشده است و آن حاوی وقایع سال دویست و نود و اند تا هنگام وفات اوست در شهور سال ۳۶۳، و خواهرزادهٔ او هلال‌بن المحسن‌بن ابراهیم بر آن ذیلی نوشته است و اگر آن دو کتاب نبود بسیاری از وقایع تاریخ این دو مدت مجهول میماند... هلال‌بن المحسن گوید ابوالحسن ثابت‌بن سنان در شب چهارشنبه یازده شب گذشته از ذی‌القعدهٔ سال ۳۶۵ وفات یافت –

---

۱ – حبیب‌السیر جزء ۲ از ج ۲.
۲ – جزء ۱ صص ۱۹۷ – ۱۹۸.
۳ – ج ۱ ص ۹۸.
۴ – و نیز رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۵۱ شود.
۵ – مرشح ص ۲۵۷.
۶ – حبیب‌السیر جزء ۴ از ج ۲.
۷ – مجمل التواریخ ص ۳۱۲.
۸ – ص ۱۰۹.

انتهی. دکتر لکلرک گوید[1]: ثابت‌بن سنان در بیمارستان طب را بر اساس تعلیمات ابقراط و جالینوس تدریس میکرد و تألیفاتی در طب ندارد و آنچه او را مورد نظر قرار داده مأموریتی است که در معالجهٔ ابن مقله وزیر و خوش نویس معروف به او داده شد و در تاریخ خود داستان تیره‌روزی آن مرد هنرمند را آورده است او برادری داشت بنام ابراهیم که به علم نجوم می‌پرداخت و فرزندی بنام اسحاق که طب آموخت – انتهی. (الفهرست ابن‌الندیم) (عیون‌الانباء ابن ابی اصیبعة) (تاریخ‌الحکماء قفطی) (معجم‌الادباء یاقوت حموی) (تاریخ طب عرب لکلرک).

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن شرح‌الدوسی. مکنی به ابی‌سلمة. تابعی است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن ضحاک انصاری اشهلی. صحابی است و او در ۴۵ هـ. ق. درگذشت.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن عبدالعزیزاللغوی. یاقوت گوید او صاحب کتاب خلق‌الانسان است و یکی از علمای لغت است و از ابی‌عبید قاسم بن سلام و ابی‌الحسن علی‌بن المغیرةبن الاثرم و اللحیانی و ابی نصر احمدبن حاتم و سلمةبن عاصم‌التیمی و ابی عبدالله محمدبن زیاد و دیگران روایت کند و از او ابوالفوارس داودبن محمدبن صالح المروزی النحوی معروف به صاحب ابن سکیت و پسر وی عبدالعزیزبن ثابت روایت کنند و نام ابی ثابت پدر او عبدالعزیز است و او از اهل عراق مردی جلیل القدر و موثوق‌به و در لغت مقبول‌القول بود و به وراق ابی عبید شهرت داشت – انتهی. و صاحب روضات‌الجنات گوید: و ظاهر این است که این مرد بعینه همان ثابت‌بن ابی ثابت علی‌بن عبدالله الکوفی الصفدی است یعنی همان کس که باز یاقوت نقل کرده است و گوید که وی از کبار کوفیین است مثل اصحاب ابی عبیدالسلم نحوی لغوی. و فصحاء عرب را دیده است و کتبی چون مختصر فی‌العربیة و کتاب خلق‌الانسان و کتاب الفرق و کتاب خلق‌الفرس و کتاب الدعاء و کتاب الوحوش و کتاب‌العروض دارد چنانکه صاحب طبقات‌النحاة نیز همین معنی را تقویت کند و به قولی اسم پدر او سعید و بعضی محمد گفته‌اند و بنابراین او غیر از ابی‌الفتح ثابت بن محمدالجرجانی الاندلسی النحوی است که او نیز در عربیت امام و قیم بعلم منطق بود و جمل زجاجی را شرح کرده است و از ابن جنی و از ابن عیسی‌الربعی روایت دارد و بادیس عمید صنهاجه او را بتهمت قیام بر امیر با پسر عم او در محرم سال ۴۳۱ هـ. ق. بکشت.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن ظریف المرادی. صحابی است و شاهد فتح مصر بود. او ایام جاهلیت را نیز درک کرد و از ثقات تابعین است. (ابن حجر).

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن زبیر. جد عبدالله‌بن مصعب است[2].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن عبیدالانصاری. صحابی است. او غزوهٔ بدر را دریافت و در جنگ صفین بقتل رسید[3].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن عتیک‌بن النعمان الانصاری. صحابی است و در جنگ جسر ابوعبید در سال ۱۵ هـ. ق. کشته شد[4].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن علی کوفی. او راست: کتاب خلق‌الانسان و خلق‌الفرس. و رجوع به ثابت‌بن عبدالعزیزاللغوی شود.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن عمروبن حبیب مولی علی‌بن رابطه از شاگردان و روات ابوعبید قاسم‌بن سلام. او همهٔ کتب ابوعبید را روایت کرده است[5].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن العوام. صحابی و از شهدای یمامه است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن فقیر. از شرفاء و امراء مدینه که به جماره معروفند[6].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن قرةالحرّانی. مکنی به ابی‌الحسن. یکی از مردم حران. او در ایام معتضدبالله عباسی ببغداد رفت و بمطالعهٔ علوم حساب و هندسه و هیئت و نجوم و منطق مشغول گشت. ولادت او در ۲۲۱ هـ. ق. به حرّان و وفات وی بسال ۲۸۸ بود. ثابت از مترجمین کتب علمی یونان بزبان عربی است. ابن‌الندیم گوید: ثابت قرة مروان‌بن ثابت‌بن کرایابن ابراهیم کسرایابن مارینوس‌بن سلاموبوس. مولد او بسال ۲۲۱[7] و وفات او بسال ۲۸۸ بسن هفتاد و هفت سالگی بود و او در اول به حرّان شغل صیرفی می‌ورزید و گفته‌اند او نزد محمدبن موسی تعلیم یافت و از کتب اوست: کتاب حساب‌الاهلة. کتاب فی سنةالشمس. کتاب فی استخراج‌المسائل الهندسیة. کتاب فی‌الاعداد. کتاب الشکل القطاع. کتاب فی الحجة المنسوبة إلی سقراط. کتاب إبطال الحرکة فی فلک البروج. کتاب فی الحصی المتولد فی المثانة. کتاب وجع‌المفاصل و النقرس. کتاب رسالة فی السبب الذی من أجله جعلت میاه‌البحار مالحة. کتاب فی البیاض الذی یظهر فی البدن. کتاب رسالة إلی دانق. کتاب جوامعه لکتاب جالینوس فی الادویة المفردة. کتاب فی الجدری و الحصبه – انتهی. و نیز او راست: اصلاح اُکر ثاوذوسیوس و ترجمهٔ اقلیدس و ترجمهٔ کتاب اصول الهندسهٔ منالاوس و کتاب تفسیر عربی کلام ارسطا طالیس در هاله و قوس قزح تألیف اثافرودیطوس. و نقل کتاب جغرافیای بطلمیوس و ترجمهٔ تفسیر بس رومی از کتاب بطلمیوس و اصلاح نقل قدیم مجسطی و اصلاح نقل اسحاق‌بن حنین[8] از مجسطی و اصلاح نقل قدیم بهتر است. بیهقی در تتمهٔ صوان‌الحکمه (متن، ص۶) گوید: ثابت در اجزاء علوم حکمت کامل و متبحر بود و گویند مذهب صابئه داشت و جد محمدبن جابربن سنان صاحب رصد مشهور است و خلیفه المعتضد بالله در اعزاز و اکرام او مبالغتی بسیار مینمود.

شهرزوری در نزهةالارواح[9] آورده است: او جد محمدبن جابربن سنان صاحب رصد معروف است و در زمان معتضد عباسی مقرب درگاه خلافت بود و در علت تقرب او بخلیفهٔ عباسی آرند که موفق وقتی پسر خود معتضد را در خانهٔ اسماعیل‌بن بلبل حبس کرد و اسماعیل به ثابت امرداد تا نزد او رود و او را به اخبار فلاسفه و قصص و روایات جمیله و مطالب علمیه سرگرم دارد ثابت همه روزه بدیدن معتضد میشد و او را از اخبار و سیر گذشتگان و مسائل فلسفی و حکایات ادبی مستفیض میکرد وقتی که معتضد بخلافت رسید حقوق زمان نکبت را منظور داشته و مال فراوان بوی عطا کرد و او را اجازهٔ جلوس میداد. و گویند روزی خلیفه در بوستانی مشغول تماشا بود و دست بر روی دست ثابت داشت ناگاه دست بکشید بدانسان که ثابت را وحشت آمد و علت آن پرسید خلیفه گفت من بخطا دست بالای دست تو نهاده بودم و «العلم یعلو و لا یعلی علیه».

و از مصنفات ثابت است کتاب ذخیره در طب که کمتر کتابی بخوبی آن تألیف شده است. ثابت چون بطریقهٔ صابئین بود ریاست این فرقه در بغداد به او مفوض شده بود ابن ابی‌اصیبعة در عیون‌الانباء[10] آورده است: ثابت از صابیان مقیم حران و صیرفی بود. و چون محمدبن موسی از روم بازگشت و فصاحت ثابت را بدید او را بخود نزدیک گردانید، و گویند که او نزد محمدبن موسی تعلیم یافته بود و محمد او را بخدمت معتضد

۱ – ج ۱ ص ۳۶۸.
۲ – مجمل التواریخ ص ۳۴۴.
۳ – الاصابة.
۴ – الفهرست ابن‌الندیم.
۵ – حبیب‌السیر ص ۱۵۶.
۶ – حبیب‌السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۴۱۰.
۷ – ابن‌الندیم تصریح میکند که او هفتاد و هفت سال عمر کرد ولی در متن ارقام به نحوی است که ذکر شده است (ص ۳۸۰).
۸ – الفهرست ص ۳۷۴.
۹ – ترجمهٔ نزهةالارواح بنام کنزالحکمة جزء دوم ص ۲۵.
۱۰ – ج ۱ ص ۲۱۵.

برده در جمع منجمان درآورد[1] و این اصل و آغاز رونق کار و ریاست صابیان در بغداد نزد خلفا بود. در زمان ثابت‌بن قره در صناعت طب و جمیع اجزاء فلسفه کس مانند او نبود. او تصانیف نیکوی مشهور دارد. و جماعتی کثیر از اهل و اعقاب او در مهارت در علوم به او نزدیک و شبیه شدند ترجمه‌های ثابت نیکو و خوش عبارت است او بزبان سریانی و دیگر السنه معرفت بسیار داشت... تولد ثابت در حران روز پنجشنبه ۲۱ صفر بسال ۲۱۱ هـ. ق. و وفات او در ۲۸۸ و عمرش ۷۷ سال بود. ثابت بن سنان بن ثابت بن قره گفته است که میان ابواحمد یحیی‌بن علی‌بن یحیی‌بن المنجم‌الندیم و جد من ابوالحسن ثابت‌بن قره دوستی محکم بود و چون جدّ من در سال ۲۸۸ وفات یافت ابواحمد در رثاء او این ابیات بگفت:

الا کل شیء ما خلاالله مائت
و من یغترب یرجی و من مات فائت
أری من مضی عنا وخیم عندنا
کـفر ثووا أرضا فـار و بائت
نعینا العلوم الفلسفیات کلها
خبا نورها إذ قیل قد مات ثابت
و أصبح أهلوها حیاری لفقده
و زال به رکن من العلم ثابت
و کانوا اذا ضلوا هداهم لنهجها
خبیر بفصل الحکم للحق نا کت
و لما أتاه الموت لم یغن طبه
و لا ناطق مما حواه و صامت
و لا أمتعته بالغنی بغتةالردی
ألا رب رزق قایل و هو فائت
فلو أنه یسطاع للموت مدفع
لدافعه عنه حماة مصالت
ثقاة من الاخوان یصفون ودّه
و لیس لما یقضی به الله لافت
أباحسن لا تبعدن وکلنا
لهلکک مفجوع له الحزن کابت
أآمل أن تجلی عن‌الحق شبهة
و شخصک مقبور و صوتک خافت
و قد کان یسرو حسن تبیینک العمی
و کل قول حین تنطق سا کت
کأنک مسؤولا من البحر غارف
و مستبدئاً نطقا من الصخر ناحت
فلم یتقفدنی من العلم واحد
هراق اناء العلم بعدک کابت
و کم من محب قد أفدت و انه
لغیرک ممن رام شأوک‌هافت
عجبت لارض غیبتک و لم یکن
لیثبت فیها مثلک الدهر ثابت
تهذبت حتی لم یکن لک مبغض
ولا لک لما اغتالک الموت شامت
و برزت حتی لم یکن لک دافع
عن الفضل الا کاذب‌القول باهت
مضی علم العلم الذی کان مقنعا
فلم یبق الامخطیء متهافت.

کتب ذیل او راست: کتاب فی سبب کون‌الجبال مسائله الطبیة. کتاب فی‌النبض. کتاب فی وجع المفاصل و النقرس، جوامع کتاب باریمینیاس. جوامع کتاب انالوطیقا الاولی. اختصارالمنطق. نوادر محفوظة من طوبیقا. کتاب فی السبب الذی من أجله جعلت میاه‌البحر مالحة. اختصار کتاب ما بعدالطبیعة. مسائله المشوقة الی العلوم. کتاب فی اغالیط الـوفـطائیین. کتاب فی مراتب العلوم. کتاب فی الردعلی من قال ان النفس مزاج. جوامع کتاب الادویة المفردة لجالینوس. جوامع کتاب المرةالسوداء لجالینوس. جوامع کتاب سوءالمزاج المختلف لجالینوس. جوامع کتاب الأمراض الحادة لجالینوس. جوامع کتاب الکثرة لجالینوس. جوامع کتاب تشریح‌الرحم لجالینوس. جوامع کتاب جالینوس فی المولودین لسبعة أشهر. جوامع ماقاله جالینوس فی کتابه فی تشریف صناعة الطب. کتاب اصناف الأمراض. کتاب تسهیل المجسطی. کتاب المدخل الی المجسطی. کتاب کبیر فی تسهیل المجسطی لم یتم و هو أجود کتبه فی ذلک. کتاب فی الوقفات التی فی السکون الذی بین حرکتی الشریان المتضادتین مقالتان. (این کتاب را بسریانی تصنیف کرده چه در آن اشاره برد بر کندی است و یکی از شاگردان او بنام عیسی‌بن اسیدالنصرانی آنرا به عربی درآورد و ثابت ترجمهٔ عربی را اصلاح کرد و جمعی گویند که ناقل این کتاب حبیش بن الحسن الاعسم است ولی این خطاست...) جوامع کتاب الفصد لجالینوس. جوامع تفسیر جالینوس لکتاب ابقراط فی‌الأهویة و المیاه و البلدان. کتاب فی وجع المفاصل و النقرس، مقالة. کتاب فی العمل بالکرة. کتاب فی الحصی المتولد فی‌الکلی و المثانة. کتاب فی‌البیاض الذی یظهر فی‌البدن. کتاب فی مُساءلة الطبیب للمریض. کتاب فی سوءالمزاج المختلف. کتاب فی تدبیر الأمراض الحادة. رسالة فی‌الجدریّ و الحصبة. اختصار کتاب النبض الصغیر لجالینوس. کتاب فی قطع الاسطوانة. کتاب فی الموسیقی، رسالة الی علی‌بن یحیی المنجم فیما امر بـاثباته من ابواب علم الموسیقی. رسالة الی بعض اخوانه فی جواب ما سأله عنه من امورالموسیقی. کتاب فی أعمال و مسائل اذا وقع خط مستقیم علی خطین. مقالة أخری له فی ذلک. کتاب فی‌المثلث القائم الزوایا. کتاب فی الاعداد المتحابة. کتاب فی‌الشکل القطاع. کتاب فی حرکة الفلک. کناشة المعروف بالذخیرة (که بنام پسر خود سنان بن ثابت کرده است). جوابه لرسالة احمدبن الطیب الیه. کتاب فی‌التصرف فی أشکال القیاس. کتاب فی ترکیب الافلا ک و خلقتها و عددها و عدد حرکات الجهات لها و الکوا کب‌فیها و مبلغ سیرها و الجهات التی تتحرک الیها. کتاب فی جوامع المکونة. کتاب الفرسطیون [فرسطون؟] . رسالة فی مذهب الصابئین و دیاناتهم. کتاب فی قسمةالارض. کتاب فی الهیئة. کتاب فی الاخلاق. کتاب فی مقدمات اقلیدس. کتاب فی اشکال اقلیدس. کتاب فی اشکال المجسطی. کتاب فی استخراج المسائل الهندسیة. کتاب رؤیةالاهلة بالجنوب. کتاب رؤیةالأهلة من الجداول. رسالة فی سنة الشمس. رسالة فی الحجة المنسوبة الی سقراط. کتاب فی ابطاء الحرکة فی فلک البروج و سرعتها و توسطها بحسب الموضع الذی یکون فیه من الفلک الخارج المرکز. جواب ماسئل عنه عن البقراطیین و کم مبلغ عددهم. مقالة فی عمل شکل مجسم ذی اربع عشرة قاعدة تحیط به کرة معلومة. مقالة فی الصفرةالعارضة للبدن و عدد اصنافها و اسبابها و علاجها. مقالة فی وجع المفاصل. مقالة فی صفة کون الجنین. کتاب فی علم ما فی‌التقویم بالممتحن. کتاب فی الاظلال (شاید اظلال) کتاب فی وصف‌القرص. کتاب فی تدبیر الصحة. کتاب فی محنة حساب النجوم. کتاب تفسیر الاربعة. رسالة فی اختیار وقت لسقوط النطفة. جوامع کتاب النبض الکبیر لجالینوس. کتاب الخاصة فی تشریف صناعة الطب و ترتیب اهلها و تعزیز المنقوصین منهم بالنفوس (؟) و الاخباران صناعة الطب أجلّ الصناعات کتب به الی الوزیر أبی‌القاسم عبیدالله سلیمان. رسالة فی کیف ینبغی أن یسلک الی نیل المطلوب من المعالی الهندسیة. ذکر آثار ظهرت فی‌الجو و احوال کانت فی‌الهواء مما رصد بنوموسی و ابوالحسن ثابت بن قرة. اختصار کتاب جالینوس فی قوی‌الاغذیة ثلاث مقالات. مسائل عیسی بن أسید لثابت بن قرة و أجوبتها لثابت. کتاب البصر و البصیرة فی علم العین و عللها و مداواتها. المدخل الی کتاب اقلیدس و هو فی غایة الجودة. کتاب المدخل الی المنطق. اختصار کتاب حیلةالبرء لجالینوس. شرح السماع الطبیعی (و این کتاب ناتمام ماند). کتاب فی‌المربع و قطره. کتاب فیما یظهر فی

۱ - ابوسلیمان منطقی سجستانی گفته است که بنوشا کر بجماعتی از ناقلان کتب از آن جمله ثابت در ماه تقریباً پانصد دینار برای نقل کتب و ملازمت می‌پرداختند. (عیون‌الانباء ج۱ ص۱۸۷).

القمر من آثارالکسوف و علاماته. کتاب فی علّة کسوف‌الشمس و القمر (عمدة آن نوشته شد و ناتمام ماند). کتاب الی ابنه سنان فی الحث علی تعلم الطب و الحکمة. جوابان عن کتابی محمدبن موسی‌بن شاکر الیه فی أمرالزمان. کتاب فی مساحة الاشکال المسطحة و سائرالبُسُط و الأشکال. کتاب فی أنّ سبیل‌الاثقال التی تعلّق علی عمود واحد منفصلة هی سبیلها اذا جُعلت ثقلا واحدا مبثوثا فی جمیع العمود علی تساو. کتاب فی طبائع‌الکواکب و تأثیراتها. مختصر فی الأصول من علم الاخلاق. کتاب فی آلات الساعات التی تسمّی رخامات. کتاب فی ایضاح الوجه الذی ذکر بطلمیوس أن به استخرج من تقدّمه مسیرات القمر الدوریة و هی المستویة. کتاب فی صفة استواءالوزن و اختلافه و شرایط ذلک. جوامع کتاب نیقوماخس فی الارثماطیقی مقالتان. أشکال له فی الحیل. جوامع المقالة الاولی من الاربع لبطلمیوس. جوابه عن مسائل سأله عنها ابوسهل النوبختی. کتاب فی قطع‌المخروط المکافی. کتاب فی مساحة‌الأجسام المکافیة. کتاب فی مراتب قراءةالعلوم. اختصار کتاب أیام البحران لجالینوس ثلاث مقالات. اختصار کتاب الأسطقسات لجالینوس. کتاب فی أشکال الخطوط التی یمرعلیها ظل المقیاس. مقالة فی الهندسة ألفها لاسمعیل بن بلبل. جوامع کتاب جالینوس فی الادویةالمنقیة. جوامع کتاب الأعضاء الآلمة لجالینوس. کتاب فی العروض. کتاب فیما أغفله ثاون فی حساب کسوف‌الشمس و القمر. مقالة فی حساب خسوف الشمس و القمر. کتاب فی‌الانواء. ماوجد من کتابه فی‌النفس. مقالة فی‌النظر فی امر النفس. کتاب فی الطریق الی اکتساب الفضیلة. کتاب فی‌النسبة المؤلفة. رسالة فی العدد الوفق. رسالة فی تولد النار بین حجرین. کتاب فی العمل بالممتحن و ترجمته ما استدرکه علی حبش فی الممتحن. کتاب فی مساحة قطع الخطوط. کتاب فی آلة الزمر. کتب عدّة له فی الارصاد عربی و سریانی. کتاب فی تشریح بعض الطیور و أظنه مالک الحزین. کتاب فی أجناس مّا تقسم به الأدویة صنف بالسریانی. کتاب فی اجناس ما تقسم الیه الادویة بالسریانی. کتاب فی أجناس ما توزن به الادویة بالسریانی. کتاب فی هجاءالسریانی و اعرابه. مقالة فی تصحیح مسائل الجبر بالبراهین الهندسیة. اصلاحه للمقالة الأولی من کتاب ابلونیوس فی قطع النسب المحدودة (این کتاب دو مقاله است و ثابت مقالهٔ اولی آنرا اصلاح کرده و بر آن شرح و ایضاح و تفسیر نوشته است و مقالهٔ ثانیه بی اصلاح مانده و از آن رو نا مفهوم است). مختصر فی علم النجوم. مختصر فی علم الهندسة. جوابات عن مسائل سأله عنها المعتضد. کلام فی السیاسة. جواب له عن سبب الخلاف بین زیج بطلمیوس و بین‌الممتحن. جوابات له عن عدة مسائل سأل عنها سندبن علی. رسالة فی حل رموز کتاب السیاسة لأفلاطن. اختصار القاطیغوریاس. و آنچه از ثابت در مذهب وی بدست است کتب ذیل است: رسالة فی‌الرسوم و الفروض و السنن. رسالة فی تکفین الموتی و دفنهم. رسالة فی اعتقاد الصابئین. رسالة فی الطهارة و النجاسة. رسالة فی السبب الذی لاجله الغز الناس فی کلامهم. رسالة فیما یصلح من الحیوان للضحایا و مالا یصلح. رسالة فی اوقات العبادات. رسالة فی ترتیب القراءة فی‌الصلاة و صلوات‌الابتهال الی‌الله عزّ و جّل - انتهی. و نیز ابن ابی اصیبعه گوید[1]: ثابت بن قرة کتاب اقلیدس را که حجاج بن مطر برای مأمون نقل کرده بود اصلاح کرده است[2] و همان مؤلف گوید[3]: ابومعشر در کتاب‌المذاکرات لشاذان گفته است، مترجمان حاذق در اسلام چهارتن‌اند: حنین بن اسحاق و یعقوب‌بن اسحاق الکندی و ثابت بن قرةالحرانی و عمربن الفرخان الطبری. قفطی در تاریخ‌الحکماء گوید[4]: ...بخط ابی علی المحسن‌بن ابراهیم‌بن هلال الصابی اوراقی دیدم شامل ذکر نسب ابی الحسن ثابت‌بن قرةبن مروان و مصنفات او بوجه استیفاء و استقصاء و آن این است زیرا در این باب حجت است. و فهرست کتب ثابت را چنانکه سابقاً گفتیم آورده و در آخر آن فهرست گوید: ثابت عده‌ای مختصرات در نجوم و هندسه دارد که من آنها را بخط او دیدم و ظن من آنست که آنها را برای بنومحمدبن موسی بن شاکر کرده است. و اما آنچه از زبانی بزبان دیگر نقل کرده بسیار است و در دست مردم کناشی نیکو به عربی منسوب بثابت هست که معروف به ذخیره است و رسالهٔ عربی منسوب به او در شرح مذهب صابئین و من از ابوالحسن ثابت‌بن سنان‌بن ثابت‌بن قره از این رساله و کناش پرسیدم گفت آنها از ثابت نیست و من آنها را در کتب و دساتیر او ندیده‌ام. و نیز قفطی گوید نزد من کتابی سریانی از ثابت بود که به عربی نقل نشده و آن کتاب موسیقی اوست مشتمل بر پانصد ورقه بتقریب و او را در موسیقی کتب و رسائل بسیار است همچنین در مسائل هندسی. و ابوالحسن‌بن سنان از یکی از اجداد خود حکایت کند که ثابت روزی نزد خلیفه میشد و آواز شیونی بشنید پرسید قصابی که در این دکان بود بمرد گفتند آری بسکته درگذشت گفت او نمرده است مرا نزد وی برید او را بخانهٔ قصاب بردند دستور داد تا زنان مزوّره‌ای کردند و بخدمتکار گفت با عصا بکعب قصاب زن و دوائی بساخت و بدهان وی ریخت پس از لحظه‌ای او چشم گشود ثابت مزوّره را به او خورانید و ساعتی نزد او نشست. عامه فریاد برداشتند که طبیب مرده را زنده کرده است و خلیفه او را بطلبید و گفت این مسیحیت چیست که از تو می‌شنوم گفت من همه روزه از دکان این قصاب می‌گذشتم و می‌دیدم که جگر را شکافته بر آن نمک می‌پاشد و می‌خورد و می‌دانستم که مبتلا بسکته خواهد شد و مراقب او بودم و برای سکته دوائی مرکب کردم و هر روز آن را با خود میداشتم چون امروز گذشتم و شیون شنیدم دانستم که سکته کرده است پیش او رفتم نبض وی ساقط بود بکعب او زدم تا نبض او بحرکت آمد و دوا به او خورانیدم و مزوّره‌ای باو دادم شب گرده‌ای نان با درّاج میخورد و فردا از خانه بیرون میرود - انتهی. همان مؤلف گوید[5]: ابوالحسن حسین بن اسحاق‌بن ابراهیم بن یزیدالکاتب رای ثابت را در وجود سکون بین دو حرکت متساوی رد کرده است. حکیم ناصر در رسالهٔ جواب نود و یک فقره اسئله آورده است: ثابت بن قرة الحرانی که مر کتب فلسفی را ترجمه او کرده‌است از زبان و خط یونانی بزبان و خط تازی بر افلاک و کواکب‌که احیا و نطقااند برهان کرده است و گفته است اگر مردم را حیات و سخن بدانست کی جسد او شریفتر جسد است و اندر شریفتر جسدی کان جسد مردم است شریفتر نفس فرود آمده است و آن نفس زنده و سخنگوی است، و این مقدمهٔ صادقه است. آنگاه گفته است و افلاک و انجم را اجساد ایشان بغایت شرف و لطافت است، و بنهایت پاکیزگی است، و این مقدمه دیگر است صادقه. نتیجه از این دو مقدمه اینکه مر این افلاک و انجم را نفس ناطقه است و ایشان زندگان و سخنگویانند و این برهانی است که این فیلسوف کرده است برآنک فرشتگان افلاک و کواکب‌اند و زنده و سخن گویند و فلاسفه هرگز مر این را نستایند اما دیو را مقرند... و نیز حکیم ناصرگوید[6]:

ازحقّ تو به نگفته برهانی
بر باطل خویش ثابت قره.

و در جای دیگر گوید:

پیش داعی من امروز چو افسانه‌ست

۱ - ج ۱ ص ۲۰۴.
۲ - قفطی گوید که ثابت نقل حنین بن اسحاق را اصلاح کرد.
۳ - ج ۱ ص ۲۰۷. ۴ - ص ۱۱۶.
۵ - ص ۱۶۹. ۶ - دیوان ص ۵۷۱.

حکمت ثابت بن قرهٔ حرّانی.
صاحب روضات‌الجنات گوید: ... از جملهٔ مقالات او علی‌الظاهر مسئله‌ای بر بیان معنی ایام‌العالم و طریق عود آن است و اینکه آیا این امر ممکن است یا نه و از غرایب آنچه حرّانی (بنقل امام راضی از او در کتاب السرالمکتوم) ذکر کرده است این است که یکی از حکماء سخن از سرمه‌ای (کحل) کند که چشم را چنان قوت بخشد که هرچه هر جا باشد تواند دید چنانکه گویی در پیش اوست یکی از اهل بابل آن سرمه را بچشم کرد سپس حکایت کرد که همهٔ ثوابت و سیارات را در موضعشان می‌بیند و دید چشمش در اجسام متکاثف نفوذ میکند و هرچه ماوراء آنهاست تشخیص میدهد من و قسطابن لوقا او را امتحان کردیم و داخل خانه‌ای شدیم چیزی نوشتیم و او آنرا میخواند و اول و آخر هر سطر را میگفت مثل اینکه نزد ما بود ما کاغذ میگرفتیم و روی آن می‌نوشتیم و میان ما دیوار ضخیم بود او نیز کاغذ میگرفت و هر چه ما می‌نوشتیم می‌نوشت مثل اینکه به آنچه ما می‌نویسیم نظر میکند...

او را پسری بود موسوم به ابراهیم که در فضل بمقام پدر رسید و در طب از حذاق طبیان و مقدمان عصر خویش بود – انتهی.

کتب ذیل نیز از ثابت است: کتاب در قطوع استوانه و بسط آن. کتاب در تلاقی دو خط مستقیم در صورتیکه بر سطحی اخراج شوند و زاویهٔ آن دو کمتر از قائمه باشد. کتاب در آلات تقدیر ازمنه (شاید مراد کتاب فی‌آلات الساعات التی تسمی رخامات است؟[1]) اصلاح کتاب‌الکرة و الأسطوانهٔ تألیف ارشمیدس[2] و مترجم اصلی پاره‌ای مطالب کتاب را نفهمیده و حذف کرده بوده است. نقل کتاب المأخوذات فی‌الاصول الهندسة لارشمیدس[3] اختراع شکلی در مقالهٔ اولی اصول هندسی اقلیدس. اصلاح ترجمهٔ کتاب‌القسمة اقلیدس. نقل کتاب مایعتقده رایاالجالینوس. ترجمهٔ کتاب اصول‌الهندسة منالاؤس. ترجمهٔ کتاب تفسیر کلام ارسطاطالیس در هاله و قوس قزح تألیف اثافرودیطوس. ترجمهٔ سه مقالهٔ آخر کتاب المخروطات[4] ابلینوس[5] حکیم ریاضی و کتاب المفروضات[6] (۳۶ شکل). شرح غریب بر کنزالاسرار هرمس‌الهرامسه[7]. دکتر لکلرک در تاریخ طب عرب گوید[8] که ثابت‌بن قره و قسطابن لوقا ذوق عرب را در ترویج علوم ریاضی و نجومی با ترجمهٔ مؤلفات مهمترین علماء یونان تأیید کرده‌اند... ثابت به ترجمه و تألیف کتب و هم بعمل طبابت پرداخت وی به زبان یونانی و سریانی و عربی بخوبی آشنا بود و اگر به قول مؤلف نسخهٔ خطی پاریس اعتماد کنیم فارسی نیز میدانسته است. ترجمه‌های او اغلب مربوط به علوم ریاضی و نجوم بود و کمتر به طب. ثابت به ترجمه اکتفا نکرد بلکه در علومی که ترجمه کرد به تألیف نیز پرداخت بعلاوه عمل و نظر را در نجوم و طب توأم ساخت از حیث طبابت در درجهٔ دوم است ولی از نظر آنکه به نشر آن علم همت گماشته اعتبار و شأنی دارد. او بر کتب ابقراط شروحی می‌نوشت و کتاب میاه و اهویه و امکنهٔ او را مختصر کرد و هم بسیاری از کتب جالینوس را مختصر ساخت. آراء فلسفی او موجب اخراج او از فرقهٔ صابیان شد. وقتی مؤلفات او را ببینیم و تألیفات کندی را نیز در مد نظر آریم سرعت نشر علم یونان در میان عرب بسی شگفت بنظر خواهد آمد. در کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ ۱۰۳۸ (کتب قدیم) نسخهٔ خطی است که مؤلف آن ثابت را مترجم کتابی فارسی در بیطاری شناخته است. سدیو[9] گوید «این ریاضیدان ماهر ظاهراً اول کس است که فن جبر را در هندسه بکار برده است»[10]. چندین کتاب ثابت به ما رسیده و بعض آنها به لاتینی ترجمه شده است. آنچه بر قدر ثابت می‌افزاید این است که او علاقهٔ به علم را در خاندان خود داخل کرد و آن عنایت و دلبستگی چندین نسل در آن خاندان باقی ماند...

خلاصه ثابت یکی از بزرگان علماء قرن نهم است در طراز حنین بن اسحاق و قسطا بن لوقا و کندی. هر چند که او در معرفت طب بمقام حنین نمیرسد ولی در علوم ریاضی بر او راجح است و از این حیث به کندی به قسطابن لوقا نزدیکتر است. هیچکس به اندازهٔ او به تحقیق علوم ریاضی و نجوم در نزد عرب نپرداخت – انتهی. (نقل به اختصار). مآخذ که از دائرة المعارف اسلام و جز آن اقتباس شده: کتاب الفهرست ابن‌الندیم. تاریخ الحکماء ابن‌القفطی. وفیات‌الاعیان ابن خلکان. عیون‌الانباء ابن ابی اصیبعة. تتمهٔ صوان‌الحکمهٔ بیهقی. درةالاخبار ترجمهٔ تتمهٔ صوان‌الحکمه. نزهة‌الارواح شهرزوری. کنزالحکمة ترجمهٔ نزهة‌الارواح. طبقات الأمم صاعد اندلسی. نامهٔ دانشوران. مطرح‌الانظار فی تراجم اطباء الاعصار و فلاسفة الامصار تألیف فیلسوف‌الدوله. مرآت الجنان یافعی. شذرات الذهب ابن العماد. تاریخ ادبیات عرب بروکلمان[11] و ذیل آن مذهب صابئه و صابئان تألیف کولسن[12] مقالهٔ ویکه[13] در روزنامهٔ آسیایی پاریس سال ۱۸۵۲ م. تاریخ اطباء لکلرک[14]. مقالهٔ دائرة المعارف اسلام بقلم روسکا[15]. مقدمه‌ای بر تاریخ علوم تألیف سارتون[16]. تحقیقات و تتبعات یونانی و عربی تألیف اسکوی[17]. علم عرب تألیف میلی[18]. تاریخ ادبیات عرب نیکلسن[19]. کتاب‌الملل و النحل شهرستانی. تاریخ ریاضیین و منجمین عرب تألیف سوتر[20]. تاریخ نظریهٔ اعداد تألیف دیکسن[21]. مبادی علم استاتیک تألیف دوهم[22]. سیستم جهان تألیف دوهم.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن قَطنل ملقب به جواس. شاعری است از عرب.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن قمع. او یکی از مترجمین و نقلهٔ کتب از زبانهای دیگر بعربی[23] است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن قیس. ابوالغصن. تابعی است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن قیس‌بن شماس الانصاری. صحابی است و درک غزوهٔ بنی‌قریظه و المریسیع کرده است. و یکی از فصحاء و شعراء عرب است و در زمان خلافت ابوبکر در محاربهٔ یمامه شهید شد[24].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن قیس النخعی. از اکابر کوفه در خلافت عثمان و حکومت سعدبن‌العاص در کوفه[25].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن محمد ارزیّ یا رزیّ مکنی به ابوروح. محدث است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالملک ملقب به شمس‌الدین. رجوع به شمس‌الدین‌بن ثابت محمدبن عبدالملک شود.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن محمد جرجانی مکنی به ابوالفتوح اندلسی. متوفی در ۴۳۱ هـ.ق. او راست شرح جمل زجاجی. یاقوت گوید: حمیدی در کتاب الاندلسیین نام او برده و گفته است که وی باندلس آمد و در اقطار و ثغور آن بسیاحت پرداخت و نزد ملوک اندلس رفت. او در عربیت امام و بعلم عرب آگاه بود.

---

۱ – گاهنامه سیدجلال‌الدین طهرانی.
۲ – کشف‌الظنون. ۳ – کشف‌الظنون.
۴ – کشف‌الظنون.
5 - Apollonius de Perga.
۶ – کشف‌الظنون. ۷ – کشف‌الظنون.
۸ – ج ۱ ص ۱۶۸ – ۱۷۲.
9 - Sédillot.
۱۰ – مقدمه‌ای برکتاب الغ بیک ص۲۳.
11 - Brockelmann.
12 - D.Chwolsohn.
13 - Wœpke. 14 - Leclerc.
15 - Ruska. 16 - Sarton.
17 - G.schoy. 18 - A. Mieli.
19 - Nicholson.
20 - Suter. 21 - L. E. Dickson.
22 - P. Duhem.
۲۳ – الفهرست ابن‌الندیم.
۲۴ – حبیب‌السیر ص۱۳۷ – ۱۴۰ – ۱۵۶. و المریسیع نام دیگر غزوهٔ بنی‌المصطلق است.
۲۵ – حبیب‌السیر ص۱۷۲ و مجمل التواریخ ۲۸۴.

ابن بشکوال گوید او در محرم سال ۴۳۱ هـ.ق. به امر بادیس‌بن حبوس امیر صنهاجة بتهمت قیام بر ضد او یا پسرعمش یدیربن حباسة بقتل رسید. تولد وی در سال ۳۵۰ بود و در ادب مقامی بلند و بعلم منطق نیز نظر داشت و به بغداد رفت و در آنجا به تعلیم و تدریس پرداخت. کتاب شرح الجمل زجاج را در اندلس املاء کرد و در بغداد از ابن جنی و علی‌بن عیسی الربعی و عبدالسلام‌بن الحسین البصری روایت کرد و از علم ادب بسیار روایت داشت.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن محمد القمی، کمال‌الدین. از جملهٔ ملازمان قدیم سلطان مسعود[1] چون عزالملک ابن مجدالدین الیزدجردی در سن هفتاد سالگی منصب وزارت قبول نمود و او بسوء خلق و کثرت طمع و هرزه گوئی و عیب‌جوئی موصوف بود کمال‌الدین ثابت قمی که در درگاه سلطان مسعود اعتبار و اختیار تمام داشت کمر عداوت عزالملک بر میان بسته خواست که او را از پای درآورد و دست جورش را از سر اهالی مملکت کوتاه گرداند. بنابر آن بسلطان سنجر عرضه داشت کرد که پیوسته تعیین وزراء مفوض به رأی عالم‌آرای نواب درگاه عالم بود حالا اتابکان وزیرنشانی می‌کنند و درین باب از بندگان آن آستان اقبال‌آشیان استجازه نمی‌نمایند و مضمون این عریضه بسمع اتابک اقسنقر رسیده کمال‌الدین ثابت را در قلعهٔ همدان بقتل رسانید[2].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن محمد کنانی، ابواسماعیل. تابعی است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن مخلدبن زیدبن مخلدبن حارثةبن عمرو الانصاری الخطمی. ابن حجر گویدابن شاهین او را از صحابه شمرده است و وفات او را روز جنگ «الحرة» گفته است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن موسی مکنی به ابویزید. تابعی است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن موسی مکنی به ابویزید. محدث است و از شریک روایت کند.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن نزیر قرطبی مالکی. او راست کتاب الجهاد. وی بسال ۳۱۸ هـ.ق. درگذشت.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن النعمان الحارث‌بن عبد رزاح‌بن ظفر الأنصاری الظفری. او صحابی است. مؤلف کتاب‌الاصابة گوید ثابت درک غزوهٔ احد و مشاهد دیگر کرده است و در جنگ جسر ابی عبید بشهادت رسید.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن النعمان‌بن زیدبن عامربن سوادبن ظفرالأنصاری الظفری. ابن حجر گوید بقول ابوموسی این همان ثابت است که پیش از این ترجمه‌اش گذشت لکن ابوعمر میان آن دو فرق گذاشته است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن نعمان مکنی به ابوحبة البدری. صحابی است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن نعیم. او در حمص مردم را بضد مروان بن محمد خلیفهٔ اموی برانگیخت[3].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن ودیعةبن خدام. یکی از بنی‌امیةبن زیدبن مالک. ابن حجر از ابن سعد روایت کند که پدر ثابت از منافقین بود و او غیر ثابت‌بن یزید معروف بابن ودیعة است، زیرا نسب آنها مختلف است چه ودیعه نام پدر صاحب ترجمه است در مورد ثابت‌بن یزید نام مادر او است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن وقش‌بن زغبةبن زعور ابن عبدالأشهل الانصاری الأشهلی. صحابی انصاری است و در جنگ احد شهادت یافت.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن هرمز الحداد الکوفی مکنی به ابوالمقدام. تابعی و محدث است و سفیان و اعمش از او روایت کنند.

ثابت. [بِ] ابن هزال‌بن عمروبن قربوس الأنصاری. ابن حجر گوید صحابی است و درک غزوهٔ بدر کرده و در جنگ یمامه بشهادت رسیده است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن یحیی الرازی مکنی به ابی‌عباد. رجوع به ابی‌عباد شود.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن یسارالرازی مکنی به ابی‌عباد. هندوشاه‌بن سنجر در تجارب السلف آرد که ابوعباد کاتبی جلد بود و حساب بغایت نیکو می‌دانست الا آنکه سریع‌الحرکات و ابله و تندخوی بود وقتی که پیش مأمون آمدی مأمون گفتی:

و کأنّه من دیر هزقل مفلت
حرب یجرّ سلاسل الاقیاد.

مأمون راگفتند که دعبل تو را هجو گفته است مأمون گفت آن کس که ابوعباد را با وجود جنون و حدّت و احمقیٔ هجو گوید اگر مرا با وجود حلم و سکون و شهرت من بصحبت عفو هجو گوید عجب نباشد. و ابوعباد چنان تیز و سریع‌الغضب بود که اگر از یکی از خدمتکاران برنجیدی دوات بر او زدی و دشنامهای فاحش دادی. گویند غالبی شاعر قصیده‌ای پیش ابوعباد برد بر این سیاقت:

لما أنخنا بالوزیر رکابنا
متعرّضین لبرّه أغناتا
ثبتت رحی ملک الامام بثابت
و أفاض فینا لعدل و الاحسانا
یقری الوفود طلاقة و سماحة
والنا کثین مهنداً و سنانا
من لم‌یزل للناس غیثاً ممرعا
متخرقاً فی جوده معوانا.

غالبی چون به این لفظ رسید که فی جوده سخن بر او ببست و معوانا را فراموش کرد و فی جوده را مکرر می‌کرد. ابوعباد ملول شد و سوداش غالب گشت و گفت ای شیخ بگو قرنانا یا صفعانا و ما را خلاص ده و همهٔ اهل مجلس بخندیدند و ابوعباد نیز بخندید و غالبی را معوانا یاد آمد و بعطائی نیکو از ابوعباد فایز شد. گویند ابوعباد روزی پیش مأمون نشسته بود و چیزی می‌نوشت قدری موی در شق قلم آمد ابوعباد با دندان از قلم جداکرد و بنوشتن مشغول شد هم بقیتی مانده بود و کتابت نمیتوانست کرد بانگشت موی از سر قلم بیرون کشید رقعه بانگشت او آلوده شد و از موی هنوز در شق قلم چیزی مانده بود قلم را بشکست. آنگاه روی بقلم کرد و گفت‌لعنت بر تو باد و بر آن کس که ترا آورده و بر آن کس که ترا تراشیده و بر آن کس که ملک اوبی. مأمون بخندید و باز بیت دعبل برخواند:

و کأنه من دیر هرقل مفلت
حرب یجرّ سلاسل الأقیاد[4].

در جامع‌التواریخ مسطور است که در بعض تواریخ آمده است که احمدبن یوسف و ابوعباد ثابت‌بن یحیی الرازی و ابوعبدالله محمد در سلک وزرای مأمون انتظام داشتند[5].

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن یزید الأحول مکنی به ابوزید. تابعی است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن یزید الانصاری. صحابی است. ابن حجر گوید که این ثابت‌بن یزید همان ابن ودیعة است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابن یزید الأودی مکنی به ابوالسری. تابعی است.

ثابت. [بِ] (اِخ) ابوحمزهٔ ثمالی. تابعی است. و رجوع به ابوحمزهٔ ثمالی شود.

ثابت. [بِ] (اِخ) اسلم تیانی قرشی. تابعی است.

ثابت. [بِ] (اِخ) بنانی منسوب به قبیلهٔ بنانه. او در بنانه محله‌ای بصره سکنی داشت.

ثابت. [بِ] (اِخ) الخیار. از قدماء مشایخ است و با جنید و رویم صحبت داشته و طریقت از ایشان گرفته و پیوسته حکایت ایشان گفتی.

ثابت. [بِ] (اِخ) سرقسطی. او راست: کتاب‌الدلائل.

ثابت. [بِ] (اِخ) الضریر. از مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمه است.

ثابت. [بِ] (اِخ) علاءالدین. از مشاهیر شعرای عثمانی مولد او شهر بوسنه. وی به

۱ - حبیب‌السیر ص۳۸۴.
۲ - دستورالوزراء خوندمیر (ص ۲۱۳ - ۲۱۴).
۳ - مجمل التواریخ ص۳۱۳ حاشیه.
۴ - تجارب‌السلف ص ۱۷۱ - ۱۷۲.
۵ - دستورالوزراء خوندمیر.

اسلامبول شد و بکسب معلومات وقت پرداخت و در سال ۱۱۲ هـ.ق. وفات کرد و بیشتر در اشعار خویش امثال بکار میبرد و نیز پاره‌ای از شعرهای خود او مثل شده است.

ثابت. [بِ] (اِخ) قطنة ابوالعلاءبن کعب عَتکی است. لأنّه اصیب عینه یوم سمرقند فکان یخشوها بِقُطنة و الاسماء المعارف الی ألقابها. و یکون الالقاب معارف. و یتعرّف بها الاسماء. کماقیل: قیس قُفّة. و زَید بطّة. و سعید کُرز.

ثابت. [بِ] (اِخ) قمی. شاعری است ایرانی. (قاموس الاعلام).

ثابت. [بِ] (اِخ) اللغوی. رجوع به ثابت‌بن ابی‌ثابت عبدالعزیز اللغوی شود.

ثابت. [بِ] (اِخ) محمدافضل (میر...). از شعرای هندوستان مولد او شهر دهلی و اجداد او از مردم بدخشان بوده‌اند و در سال ۱۱۵۱ هـ.ق. وفات کرده است. دیوان او شامل پنج هزار بیت است.

ثابت. [بِ] (اِخ) الناقل. یکی از مترجمین و نقلهٔ علوم بعربی. او در نقل متوسط و مقلّ است. از ترجمه‌های او ترجمهٔ کتاب الکیموسین تصنیف جالینوس است[1].

ثابتات. [بِ] (ع ص، اِ) جِ ثابته. کواکب ثابته. ثوابت.

— چرخ ثابتات. فلک ثوابت. فلک هشتم:

یا کسی دیگر مر او را برکشید
آنکه کرسی اوست چرخ ثابتات.

ناصرخسرو.

ثابت قیس. [بِ قَ] (اِخ) النخعی. یکی از اشراف کوفه. او در خلافت عثمان با بزرگان و فصحای کوفه مجامعی بر مخالفت عثمان داشت ازینرو خلیفه او را از کوفه بسال ۳۳ هـ.ق. نفی کرد.[2] و رجوع به ثابت‌بن قیس... شود.

ثابته. [بِ تَ] (ع ص، اِ) تأنیث ثابت. ||یکی از ثوابت کواکب. خلاف سیّارة. هر یک از ستارگان که حرکت آنرا در نتوان یافت. ج، ثوابت، ثابتات. نور در هر ثانیه سیصد هزار هزار گز طی مسافت کند و نور نزدیکترین ثوابت بکرهٔ زمین در مدت سه تا چهار سال بما رسد. ||بروج ثابته؛ ثور و اسد و دلو و عقرب است.

ثابتی. [بِ] (اِخ) ابونصر عبدالله‌بن احمدبن ثابت بخاری ثابتی. رجوع به عبدالله‌بن احمد... شود.

ثابج. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثبج.

ثابر. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثبر.

ثابری. [بِ] (ص نسبی) منسوب است به زمینی در شعر. (مراصد).

ثابن. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثبن.

ثابور. (اِخ) (طور... جبل...)[3] نام کوه کوچکی بنام (فلسطین شمالی) بالای ساحل راست اردن آنجا که آن نهر از دریاچهٔ طبریه خارج میشود. ارتفاع آن از سطح دریا ۵۶۱ گزاست. و رجوع به تابور در قاموس کتاب مقدس شود.

ثابة. [ثابْ بَ] (ع ص، اِ) زن جوان.

ثات. (اِخ) ناحیه‌ای به یمن منسوب به ذوثات. (مراصد). و از آنجاست ذوثات حمیری یکی از مهتران یمن. رجوع به ذوثات شود.

ثات. (اِخ) ابن رعین. یکی از اجداد ابوخزیمه ابراهیم‌بن یزید ثاتی است.

ثاتی. (ص نسبی) منسوب به ثات‌بن زیدبن اعین از قبیلهٔ حمیر. (سمعانی).

ثاثالس. [لِ] (اِخ)[4] یکی از شاگردان بقراط. (الفهرست) (عیون‌الانباء).

ثاج. (اِخ) دهی است به بحرین. (مراصد الاطلاع).

ثاج. [ثاجِج] (ع ص) روان‌کننده. نعت فاعلی از ثجّ.

ثاج. [جِنْ] (ع ص) ثاجی. نعت فاعلی از ثجو. ج، ثاجون، ثاجین.

ثاجر. [جِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثجر.

ثاجن. [جُ] (اِخ) مصحف ثاخن. رجوع به ثاخن شود.

ثاجه. [جَ] (اِخ) یکی از وادیهای قبلیهٔ نواحی مکه. (مراصد).

ثاجی. (ع ص) نعت فاعلی از ثجو. ثاج. ج، ثاجون، ثاجین.

ثاخن. [خُ] (اِخ)[5] محرف تاخن. نام یکی از غلامان ارسطو است. (ابن‌الندیم در وصیت‌نامهٔ ارسطو).

ثادری الاسقف. [ ] (اِخ)[6] اسقفی بکرخ بغداد. او بطلب کتب میل شدید داشت و بتقرب و تحبیب قلوب نقلهٔ علوم میکوشید و کتابهای بسیار جمع کرد و قومی از اطباء نصاری را بنام او تصنیفاتی است. (عیون الانباء). و محتمل است که او همان کس باشد که انالوطیقای اول ارسطو را بعربی آورد و حنین آن نقل را اصلاح کرد. (لکلرک، تاریخ طب عرب).

ثادغ. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثَدْغ. شکننده.

ثادق. [دِ] (اِخ) نام وادئی در دیار بنی‌عقیل و در آنجا آبهائی است. اصمعی گفته است که ثادق وادی بزرگ و پهناوری است که به رُمّه منتهی میشود. (مراصد). ||نام اسب منقذبن ظریف.

ثادق. [دِ] (ع ص) سحاب ثادق؛ ابر ریزان. ||وادی ثادق؛ وادی سائل. وادی سیلناک.

ثاذون. (اِخ) الطبیب. او در صدر اسلام میزیست و طبیب حجاج‌بن یوسف ثقفی بود. کناش بزرگی بنام پسر خود تألیف کرده است. گویند روزی حجاج از او پرسید دواء گِل‌خوارگی چیست؟ او گفت عزیمت مردی چون تو. و حجاج بترک آن عادت گفت و دیگر بار گل نخورد[7]. ممکن است او همان ثیاذوق طبیب باشد. رجوع به ثیاذوق شود.

ثاذینس. [ ] (اِخ)[8] او راست: کتاب الطوفانات و کتاب الکواکب المذنبه[9].

ثار. (ع مص، اِ) کینه. ||کینه کشیدن. ||انتقام. خونخواهی. طلب کردن خون: جز انتصار و طلب ثار روی ندید و جز حرکة المذبوح چاره ندانست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۲۶). از دیار هندوستان هر کجا نافخ ناری و طالب ثاری و ساکن داری... بود، رو بدو آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۰). سیف‌الدوله بعقب ایشان میرفت و بحجت قاطع شمشیر ثار و انتصار از ایشان میستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۱).

أسأت الی النوائب فاستثارت
فانت قتیل ثار النائبات.

محمد انباری.

||انتقام خون کردن. (از منتخب و غیره از غیاث). ||کشندهٔ کسی را بکشتن. قاتل دوست یا خویشاوند را بقصاص کشتن. ||لاثارت فلاناً یداه؛ نفع نرساند او را دو دست وی. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||کشنده و قاتل دوست یا خویشاوند. ج، أثآر، آثار، ثُؤر. ||یا ثاراتِ فلان؛ ای کشندگان و قاتلان فلان. ||یا لَلثارات؛ بیائید برای کشتن کشندگان.

— أخذ ثار؛ کین‌کشی. خونخواهی.

— ادراک ثار؛ انتقام قتل.

— ثار منیم؛ انتقام خونی که چون گرفته شود منتقم راضی میشود و آرامش می‌یابد.

ثارب. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثرب.

ثارد. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثَرد.

ثارة. [ثارْ رَ] (ع ص) زن بسیارگوی.

ثاسلس. [ ] (اِخ)[10] یکی از شاگردان برمانیدس طبیب یونانی است[11].

ثاسلس. [ ] (اِخ) فرزند ابقراط طبیب

۱ - عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۰۵ و در قفطی کیموس ضبط شده است.
۲ - مجمل التواریخ ص ۲۸۴.
3 - Le mont Thabor. Tabor.
4 - Théateles.
5 - Tachon. Tychon.
6 - Théodore.
۷ - قفطی ص ۱۰۸.
8 - Theodosius.
۹ - ابن‌الندیم چ مصر ص ۳۷۶.
10 - Thessalus.
۱۱ - عیون ج ۱ ص ۲۲ - ۲۳.

یونانی[1].

ثاسلس. [ ] (اِخ) حیلی مغالط، موسوم به مارس و ملقب به ثاسلس یکی از اطباء یونانی و از اصحاب حیل[2]. او عقیده داشت که طب نه بر تجربه است و نه بر قیاس بلکه بر حیله است. و افلاطون کتب وی و شاگردان او را بسوخت.

ثاسلوس. [سِ] (اِخ)[3] نام پدر ابقراط چهارم[4] و نام پسر ابقراط طبیب یونانی معروف که او نیز پزشک بوده است. و رجوع به ثاسلس شود.

ثاسیلیوس. (اِخ) یکی از حکماست. شهرزوری از آداب منسوب به او نقل کرده است[5].

ثاطی. (ع ص) نعت فاعلی از ثطا. پاسپرکننده. کوبنده.

ثاطیطس. [طی طِ] (اِخ)[6] رجوع به ثاطس شود.

ثاع. [ثاءع] (ع ص) نعت فاعلی از ثاعة. قی و شکوفه کننده. هراشان.

ثاعب. [ع] (ع ص) روان‌سازنده.

ثاعة. [عَ] (ع مص) یک مرتبه انداختن قی. ||روان شدن، چنانکه آب: ثاع الماء؛ روان شد آب. (منتهی الارب).

ثاعم. [ع] (ع ص) کشنده. جارّ. جاذب. جالب. نازع.

ثاعی. (ع ص) دشنام‌دهنده. ||نسبت‌کننده کسی را به بدی.

ثاغ. (ع اِ) ما بالدار ثاغ و لا راغ؛ در خانه کسی نیست. در دار دیّاری نیست.

ثاغب. [غ] (ع ص) نعت فاعلی از ثغب. نیزه‌زننده. ||ذبح‌کننده.

ثاغم. [غ] (ع ص) نعت فاعلی از ثغم: لون ثاغم؛ رنگی مانند درمنه سپید. ||رأس ثاغم؛ سری تمام سپید چون درمنه.

ثاغمة. [غ مَ] (ع ص) تأنیث ثاغم.

ثاغیة. [یَ] (ع اِ) گوسفند: ما له ثاغیة ولا راغیة؛ نیست او را گوسفند و نه شتر.
– ثاغیه و راغیه نداشتن؛ هیچ نداشتن.

ثافت. [فِ] (اِخ) موضعی است در یمن و آنرا ثاقت نیز گویند. (مراصد).

ثافورس. [ ] (اِخ) یکی از شاگردان افلاطون طبیب یونانی و استاد وی او را به علاج جراحات میداشت[7].

ثافسیا. (معرب، اِ) اذریاس. (بحر الجواهر). ||ثافسیا، در منهاج ثافسیا نیز آمده است و آن صمغ سداب برّی است. (بحر الجواهر). ||صمغ سداب کوهی. ||یتبون[8]. ||و بزبان بربر آن را ادریاس نامند. بقول دیسقوریدس این نبات نامش از جزیرهٔ ثافسیس[9] مشتق است چه آنرا اول‌بار بدآنجا یافتند برگهایش مجموعاً شبیه نارتقس[10] است بیخ شاخه‌های آن شبیه به رازیانه است گل آن زرد و تخم آن اندک مستطیل و شبیه نبات نارتقس است جز آنکه آن کوچکتر است ریشهٔ آن در خارج سیاه و در داخل سپید است و پوست آن سطبر و گس است عصارهٔ ریشهٔ آن را هنگامی که باد میوزد نگیرند چون ترشح آن از غایت تندی زیان رساند به اعضای بدن و بثور و دمل آرد. ریشهٔ آن چون بیش از یکسال ماند از آن پس نفع ندهد. ریشهٔ آن را خرد کرده در مسکه پزند تا آن اندازه که خاصیت آن بمسکه منتقل شود سپس بپالایند و آن روغن را در مواقع حاجت بکار برند و آن برای تقویت عصب و درد مفاصل نافع باشد اگر ریشهٔ ثافسیا را بسایند و با آرد جو مخلوط کنند برای جراحات و درد سینه مفید است. جالینوس در کتاب میامر گوید که بدل آن ترتیزک[11] در داءالثعلب. ثافسیا را بخطا با صمغ سداب بری یکی دانند. (مفردات ابن‌البیطار)[12]. صمغ نباتی است سفیدرنگ شبیه به انزروت با طعم تند و تلخ و بسیار تندبو و نبات او شبیه به رازیانه و گلش سفید و تخمش مانند انجره و با اندک عرض و در اطراف شعبه‌های او مثل اکلهٔ شبث و بیخش غلیظ و بسیار تند و تلخ و منبت او کوههای سخت و در تنکابن و الموت «جرند» و به دیلمی «تُبلی» گویند. و بیخ او را زخم کرده رطوبت او را بعد از انجماد میگیرند و بعضی مجموع آن نبات را فشرده عصاره میگیرند و آخرین متخلخل و سبز مایل به سیاهی میباشد در آخر سیم گرم و خشک و با رطوبت فضلیه و مقئی و مسهل بلغم غلیظ و جهت درد پهلو و بطلان اشتها و تحلیل ریاح و سدد و ضماد او جهت داءالثعلب و رویانیدن مو و درد زانو و امثال آن و با هم‌وزن او موم و کندر جهت اسقاط بواسیر و جهت قلع آثار سیاهی و بنفشی و کبودی جلد و با عسل جهت جرب متقرح و با گوگرد جهت انفجار ورم صلب نافع و زیادت از دو ساعت نباید گذاشت و قدر شربتش تا پنج قیراط و پوست بیخ او در افعال مثل صمغ او است و چون ریزه کرده در روغن زیتون بجوشانند جهت تقویت عصب و درد مفاصل و آشامیدن او جهت فالج بغایت مفید و قدر شربت از پوست بیخ او و جرم او تا نه قیراط و اکثار او مورث ورم حلق و معده و احتباس بول و عروض ضیق‌النفس و غشی و مصلحش شیر تازه و لعاب بزرقطونا و بدلش در داءالثعلب حرف بابلی و گویند بالخاصیه تخم سداب رفع مضرت او میکند و چون گیاه و ساق او را داخل اغذیه کنند بمرتبه‌ای احداث حرارت کندکه در زمستان محتاج بپوشش نباشند و رنگ رخسار را سرخ کند و جهت اکثر امراض باردهٔ رحم نافع و او غیر صمغ سداب برّی است چه سداب برّی را صفات غیر او است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||و آن را ثفسیا نیز گویند و یتبون هم خوانند و آن صمغ سداب کوهی‌است و گویند صمغ سداب برّی حرمل است، و سداب کوهی برگ آن به حرمل ماند لیکن درازتر و پهن‌تر بود و بوی عظیم منتن دارد و تخم آن به شکل تخم سداب بود و طبیعت آن بغایت گرم بود محرق و مسخن قوی و مجفف و در وی رطوبتی فضلی بود و گویندگرمی وی در سیم بود و مسهل و منضج و منقی بود و جذبی بغایت کند از عمق بدن و موی برویاند و پوست و بیخ وی نیز بر داءالثعلب مالند بغایت نافع بود و استرخا و نقرس سرد را سودمند بود و حقنه کردن جهت عرق‌النساء نافع بود و بر نفث دم و فضول طلی کردن و مقدار شربت از وی در استسقاء نیم درم بود با ماءالعسل و مسهل و مقییء بود و اگر زیاده از این بود بول و طبع ببندد و ورم زبان آورد و قراقر و سوزش حلق و معده و سرخی روی و باشد که غشی و ضیق‌النفس پیدا کند علاج وی بقی کنند بعد از آن شیر و مسکه و جوآب بدهند و غرغرهٔ شیر تازه و روغن گل و از ادویه تخم سداب بغایت نافع بود و این از خواص است و جالینوس گوید بدل وی در داءالثعلب حرف است و وی مضر بود بمثانه و آلات بول و مصلح وی حب‌الآس و بلوط بود. (اختیارات بدیعی). و رجوع به ثفسیا شود.

ثافل. [فِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از ثفل. ||سرگین. ||آنچه بتک نشیند از هرچیز.

ثافل اصغر. [فِ لِ اَ غَ] (اِخ) کوهی است براه مکه. ||ثافل اصغر و ثافل اکبر نام دو کوه است از بنی‌ضمره که فاصلهٔ آنها تا رضوی دو شب است. (مراصد).

ثافل اکبر. [فِ لِ اَ بَ] (اِخ) رجوع به ثافل اصغر شود.

ثافن. [فِ] (ع ص) اسم فاعل از ثفن.

ثافی. (ع ص) نعت فاعلی از ثفأ.

ثافیسا. (معرب، اِ) رجوع به ثافسیا و ثفسیا

---

۱ - عیون ج ۱ ص۲۵ و ص۳۳. قفطی ص۹۴.
۲ - عیون ج ۱ ص۴ و ۲۳ و ۳۴.
3 - Thessalus.
۴ - ابن الندیم بنقل از ثابت.
۵ - کنزالحکمة ج ۱ ص۲۰۴.
6 - Théatetes.
۷ - عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۳.
8 - Gomme de rue sauvage.
9 - Thapsus.
10 - Ferule. (Narthex).
11 - Le cresson alenois.
۱۲ - ترجمهٔ فرانسه ج ۱ ص۳۲۷ و بعد.

شود.

ثاقب. [قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثقوب و ثقب. مضیء. روشن. فروزان. ||سوراخ‌کننده. ||نافذ. ||رخشان. تابان. تابنده. ||افروخته. ||روشن‌کننده. ||باتلألؤ. درخشان. (غیاث، کشف و منتخب). ||نام دردی است که صاحبش چنان پندارد که کسی در اندام او سوراخها میکند. (لطائف و کنز). ||نیازک. ||ستارهٔ روشن.

– رأی ثاقب؛ رأی نافذ. رأی حاذق: و در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رأی ثاقب و فکرت صایب روزی کرد. (کلیله و دمنه). چه به زمانی اندک بسیاری از ممالک عالم به رأی ثاقب و تدبیر صایب... (رشیدی).

– شهاب ثاقب؛ شعلهٔ افروخته. افروزهٔ روشن:

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را.
حافظ.

– عقل ثاقب؛ عقل نافذ.

– نجم ثاقب؛ ستارهٔ بلند و روشن از ستارگان یا اسم زحل است که کیوان باشد: کان رأی الامام القادر بالله نجماً ثاقباً (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰).

نجم ثاقب گشته حارس دیو ران
که بهل دزدی ز احمد بیر ستان. مولوی.

||اشتر بسیارشیر. ج، ثواقب.

ثاقب. [قِ] (اِخ) نام شاعری از مردم بخارا و بیت ذیل از اوست:

قدم ببحر خطرناک عشق ماندم و آخر
کمر ز موج و کلاه از سر حباب گرفتم.
(قاموس الاعلام).

ثاقب. [قِ] (اِخ) شاعری از مردم هندوستان. وفات او بشهر بنارس در ۱۲۲۹ هـ . ق. و این دو بیت از اوست:

از پشت فلک بر شده در زیر زمین باش
با سیر و تماشای جهان خانه‌نشین باش
بر مائدهٔ اهل دول دست مینداز
از مکسب خود قانع یک نان جوین باش.
(قاموس الاعلام).

ثاقب. [قِ] (اِخ) (شیخ مصطفی) از مشایخ طریقهٔ مولویه و یکی از شعراست. او در کوتاهیه میزیست و اصل وی از ازمیر است و از برآوردگان مصطفی‌پاشا کوپریلی‌زاده است سپس به أدرنه شد و به طریقهٔ مولویه درآمد و بعد از آن به قونیه رفت و پس از دیری خدمت پیر بمشیخت خانقاه کوتاهیه منتصب گشت و در ۱۱۴۸ هـ . ق. وفات کرد. او را دیوانی مرتب است و نیز سفینه‌ای دارد در مناقب عرفای مولویة. (قاموس الاعلام).

ثاقب. [قِ] (اِخ) شاعری از مردم انقره. او در اندرون همایون تربیت شده است و در ۱۲۵۸ هـ . ق. درگذشته است. وی را قولها و بعض اشعار است. (قاموس الاعلام).

ثاقب‌افندی. [قِ اَ فَ] (اِخ) (حکیم...) اصل او از اخسخه است و آنگاه که بدر سعادت درآمد در مدرسهٔ قره مصطفی‌پاشا واقع در بازار ارغاد بتحصیل علوم پرداخت و نیز طب آموخت و پس از اکمال تحصیل در مقابل جامع شریف سلیمانیه در مریضخانه‌ای بتعلیم فن طب مشغول گردید و بسال ۱۲۶۹ هـ . ق. در ۱۲۰ سالگی وفات کرد و او را اشعاری است. (قاموس الاعلام).

ثاقب‌الثلج. [قِ بُثْ ثَ] (ع ص مرکب) رجوع به برف‌شُنْب شود.

ثاقب‌الحجر. [قِ بُلْ حَ جَ] (ع اِ مرکب)[1] بسپایه. کثیرالارجل. بسفایج. (مفردات ابن‌البیطار) (تذکرهٔ اولی‌الالباب). اضراس‌الکلب. تشمیر. سقی‌رغلا. چشمک. مشوط‌الغراب. و نیز رجوع به کثیرالارجل شود.

ثاقبة. [قِ بَ] (ع ص) تأنیث ثاقب: رأی امیرالمؤمنین بفطرته الثاقبة و فکرته الصافیة صرف الخاطر عن الجزع. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰).

ثاقراطس. [ ] (اِخ)[2] العین‌زربی. از اطباء زمان فترت بین ابقراط و جالینوس است.

ثاقف. [قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثقف.

ثاقل. [قِ] (ع ص) سخت بیمار. ||بیماری که بیماریش سنگین شده: اصبح ثاقلاً؛ سخت بیمار گردید. بیماری وی سنگین شد. ||دینار ثاقل؛ دینار درست و کامل. ج، ثواقل.

ثاقل. [قِ] (اِخ) نام شهری است.

ثاکل. [کِ] (ع ص، اِ) نعت مذکر و مؤنث از ثکل. ||فرزندمرده. ||زن یا مرد فرزند یا دوست گم کرده.

ثاکلة. [کِ لَ] (ع ص، اِ) زن بچه‌مرده. ثکلی. ثکول. ||هاویه. ج، ثواکل.

ثال. [ثالل] (ع ص) نعت فاعلی از ثلّ و ثلل.

ثالب. [لِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از ثلب. ||نام درختی.

ثالبة. [لِ بَ] (ع ص) امرأة ثالبة‌الشوی؛ متشققة‌القدمین.

ثالث. [لِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از ثلث. ||سوم. ||سه کننده. ||شخص خارجی: و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند. (کلیله و دمنه).

– شخص ثالث؛ در مرافعات[3] آنکه نه مدعی و نه مدعی‌علیه است و دعوی مابه‌الادّعا کند. (اصطلاح عدلیه).

ثالثاً. [لِ ثَنْ] (ع ق) سه‌دیگر. سوم. بار سوم.

ثالث ثلاثه. [لِ ثُ ثَ] (ع اِ مرکب) سوم از سه یعنی یکی از سه. (مجمل اللغة):

فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه
سوی بغداد در سوق الثلاثا. خاقانی.

||نام ستاره‌ای؟

– گویندگان ثالث ثلاثة؛ ترسایان:

ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام. (مثنوی).

ثالثة. [لِ ثَ] (ع ص، اِ) تأنیث ثالث. شصت‌یک ثانیه که آن نیز شصت‌یک دقیقه و دقیقه شصت‌یک ساعت است. ||نزد اهل هیئت و منجمان سدس عشر ثانیه باشد چنانکه ثانیه سدس عشر دقیقه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||جزء شصت یک از ثانیه و ثالثه قسمت شود به شصت رابعه. ج، ثوالث. ||از درجهٔ ثالثة در اصطلاح طب. رجوع به درجه شود.

ثالثةالاثافی. [لِ ثَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) سنگ‌پارهٔ پیوسته به کوه (یعنی جای مرتفع) که دو سنگ‌پارهٔ دیگر در جنب آن گذاشته دیگ بر آن نهند. ||مردی که آتش فتنه از او خیزد: اصل فتنه. ریشهٔ فساد. یقال: هو ثالثةالأثافی، فیمن یَتَّقِدُ منه نار الفتنة و الداهیة. ||کوه. جبل. و نیز رجوع به اثافی شود.

ثالس. [لِ] (اِخ)[4] ملطی. نخستین فیلسوف یونان که فحص علل اشیاء در طبیعت کرد و از انتساب آن بغیب چنانکه تا آن روز عادت رفته بود چشم پوشید. او موضوع علل طبیعی اشیاء را مطرح کرده و در جهان و اصل و حقیقت عالم به پژوهش پرداخته است. او زماناً اولین فیلسوف نحلهٔ ایونی می‌باشد. تا این زمان مردم عموماً پاسخ مسائل مربوط بجهان و طبیعت را در کتب و روایات و اساطیر دینی جستجو میکردند. ثالس و دیگر فلاسفهٔ نحلهٔ ایونی اولین کسانی هستند که برای امور و حوادث طبیعی بعللی طبیعی متوسل شده‌اند. ثالس از مردم «ملطیه»[5] شهری به ایونیا[6] معاصر سولون و کرزوس و کوروش و بعضی گویند وی از مردم فینیقیه بود و بشهر ملطیه تبعید شده است لکن ظاهراً اجداد وی فینیقی بوده‌اند. گویند او سفری به مصر کرده از پیشوایان دینی آنجا دانش هندسه آموخته است و هم گویند که او کرتی به کلده رفته است ولی این روایت درخور اعتماد نیست[7]. دیوجانس لائرتیوس[8] گوید ثالس پیش از اشتغال به طبیعیات به امور

1 - Polypode. 2 - Théocrate.
3 - La tierce Opposition.
۴ - Thalès در کتب فلسفی و تاریخی اسلامی نام ثالس را با ثاء و طاء هر دو نوشته‌اند و آن بجای حرف تا یونانی است.
5 - Milet. 6 - Ionie.
۷ - تزلر Zeller تاریخ متفکرین یونان ج ۲۰۰۱.
8 - Diogène Laërce.

ملکی اشتغال داشت و مردم را از مخالفت با کورش شاهنشاه ایران و اتحاد با کرزوس منع میکرد لیکن این گفته با دو فقرهٔ دیگر که هرودوتوس [1] آورده موافقت ندارد. هرودوتوس گوید [2] که هنگام جنگ کوروش با کرزوس او در سپاه کوروش بود و برای عبور از رود هالیس گفت تا نهری از وی جدا کردند و رود قابل عبور شد و در جای دیگر [3] گوید که ثالس بمردم ایونی پیش از آنکه تابع ایران شوند سفارش کرد که اتحادیه‌ای با حکومت مرکزی درتئوس [4] برای مقاومت در برابر ایرانیان تشکیل دهند هر چند گفتهٔ هردوتوس در امر جدا کردن نهری از رود هالیس حقیقت ندارد ولی از آن روایت و روایت دوم، خبر مربوط به اقدام ثالس به نفع شاهنشاه ایران تضعیف میشود و تا حدی معلوم میگردد که قدما ثالس را طرفدار ایرانیان نمیدانستند. دیوگنس روایت کرده است که ثالس گوشه‌نشین و منتبل بود ولی صحت این گفته مورد تردید است زیرا جنبهٔ عملی کارهای او بکلی منافی با این احوال است آنچه قدما در شرح حال این حکیم گفته‌اند همه با یکدیگر متناقض است [5]. در بعض آنها ثالس مردی متفکر در علم و مستغرق مطالعه و تحقیق است در بعض دیگر شخصی ماهر در عمل مینماید که از همهٔ معاصرین خود پیش افتاده و آنان از آراء و راهنمائیهای او مستفید می‌شوند به هر حال مسلم است که قدما به اهمیت مقام علمی او چنانکه بایست پی نبرده‌اند ارسطو، ثالس را پس از متألهین اول فیلسوف نامیده است، ثالس نه اول کس است که به فلسفه پرداخته و نه مخترع فلسفه می‌باشد او اول کسی است از فلاسفه که ما می‌شناسیم و از احوالش مختصر اطلاعی داریم. ثالس مهندس و منجم و صاحب عقیدهٔ خاص در باب تکوین عالم [6] و جویای علل امور آن در طبیعت بود ثالس و پیروان او از نحلهٔ ایونی پیش از هر چیز بعالم خارج توجه داشتند و بقول ارسطو «او چون مشاهده کرد که غذای تمام موجودات مرطوب است و حرارت هم از تری می‌زاید و رطوبت است که مایهٔ حیات جانداران می‌باشد و بذر نباتات و نطفهٔ حیوانات تری دارد و آب مبدأ طبیعی تمام اجسام مرطوب است» [7] نتیجه گرفت که اشیاء متکثره همه شیء و طبیعت و آن شیء که مادهٔ ابتدائی یا مادةالمواد یا وجود اصیل است آب است خاصه که از تمام چیزها آب است که بطور طبیعی به اشکال متنوع جامد و مایع و بخار درمی‌آید. تئوفرسطس گوید که «ظواهر حسی او را بدین نتیجه رهبری میکرد زیرا هم آنچه گرم است برای حیات نیازمند رطوبت است و هم آنچه میمیرد خشک میشود و تمام بذور مرطوب است و هر غذائی رطوبت دارد» [8] به هرحال این نظریه که ارتباط با مقام دینی و مرجع فوق طبیعی ندارد و مأخذ آن عالم طبیعت است موجب شد که دیگر فلاسفهٔ عنصر منتشرتر و سبک‌تر یعنی «هوا» یا قوی‌تر یعنی «آتش» را پیش کشیدند و آنها را مایهٔ حقیقی موجودات و وجود اصیل دانستند [9] و از منابعی که بدست داریم نمی‌توان دانست که چگونه اشیاء از آب پدید آمده‌اند. ثالس خاصیت جاذبهٔ بعض اشیاء مانند کهربا و آهن‌ربا را بدید و دعوی کرد که اشیاء عموماً صاحب نفس می‌باشند [10]. ارسطو گوید که او عقیده داشت که جهان پر از خدایان است [11]. ظاهراً باید این عقیده را با قول دربارهٔ نفس اشیاء نزدیک کرده گفت که او مادهٔ ابتدائی را زنده می‌پنداشته است بطوری که ماده مانند خواء اساطیر [12] قدیم اشیاء را بی‌مداخلهٔ خدا بوجود می‌آورده است [13]. دربارهٔ اطلاعات ثالس از هندسه، پروکلوس، شارح کتاب تاریخ ریاضیات تألیف اودموس [14] آورده است: «ثالس آنگاه که بمصر رفت هندسه را با خود بیونان (هلاد) آورد. او خود چند کشف کرد و اعقاب خود را با تحقیقات خویش که گاه جنبهٔ عمومی و گاه جنبهٔ عملی داشت براه اکتشافات دیگر انداخت». گویند ثالس اول‌کس است که گفت در هر مثلث متساوی‌الساقین دو زاویهٔ مقابل بدو ضلع متساوی متساویند (بجای متساوی ثالس اصطلاح قدیم را استعمال کرده میگفت متشابه‌اند) «این قضیه که چون دو خط مستقیم یکدیگر را قطع کنند زوایای متقابلهٔ برأس متساوی‌اند چنانکه اودموس گوید اول بار بوسیلهٔ ثالس کشف شد. و اوقلیدس برهان علمی آن را آورده است». «اودموس این قضیه را که هرگاه دو زاویه و ضلع بینهما از مثلثی مساوی باشد با دو زاویه و ضلع بینهما از مثلث دیگر آن دو مثلث متساوی هستند از ثالس داند و گوید که ثالس ناچار آن را برای تعیین مسافت کشتی‌ها در دریا بکار می‌برده است...» [15] از این روایات ظاهر می‌شود که معلومات ثالس بکلی در اثر تحقیقات علمی نظری برای او حاصل نشده و آنچه قدما باو نسبت میدادند در مورد مسائل عملی بوده است خاصه که پروکلوس در مورد یکی از قضایا گفته است که ثالس آن قضیه را کشف و اوقلیدس آنرا اثبات کرد. دیوجانس لائرتیوس گوید که پامفیلا [16] ثالس را اول‌کس میداند که مثلث قائم‌الزاویه را در دائره رسم کرده است و بنابراین ثالس میدانسته است که مجموع زوایای هر مثلث مساوی است با دو زاویهٔ قائمه. ولی باید دانست که اولا اثبات قضیهٔ اخیر را اودموس به فیثاغورسیان منسوب داشته است. ثانیاً: برای اثبات قضیه رسم زاویهٔ قائمه در نیم دایره دانستن مجموع زوایای یک مثلث را بطور نظری ضرورت ندارد [17]. فلوطرخس گوید که ثالس ارتفاع اهرام را از سایهٔ آنها با مقایسهٔ سایهٔ یک عصا اندازه گرفت این قول مبنی بر روایتی است که دیوجانس لائرتیوس بصورت ذیل نقل کرده است: هیرونیم [18] از مردم رودس [19] گوید که ثالس اهرام را با ملاحظهٔ سایهٔ شیئی وقتیکه آن سایه مساوی شیء است اندازه گرفت. در این حال مسئله باین صورت در می‌آید که وقتی سایهٔ یک چیز مساوی آن است در آن وقت این تساوی نسبت بتمام اشیاء صادق می‌آید و البته در

1 - Hérodote.

۲ - بند ۷۵ مقالهٔ اول ایران باستان ج ۱ ص ۲۷۵.

۳ - بند ۱۷۰ مقالهٔ اول.

4 - Théos.

۵ - مثلاً راجع به اطلاع او از علم نجوم داستانی در میان است که باید آن را رمز و اشارتی دانست و آن افتادن او در چاه است هنگامی که بآسمان نظر میکرد و زنی پیر او را در این وقت استهزاء کرده گفت: تو که از روی زمین بی‌خبری چگونه میخواهی بدانی که در آسمان چه میگذرد این داستان را ایسوپوس در قصهٔ شمارهٔ ۴۰ و افلاطون به اسم ثالس در رسالهٔ تئه تتوس و لافنتن در کتاب دوم قصهٔ ۱۳ نقل کرده‌اند. و در امثال فارسی آمده است: کارزمین را ساختی که بآسمان پرداختی؟

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرای تو کیست.

6 - Cosmogonie.

۷ - ارسطو فلسفهٔ اولی مقاله اول بند ۳.

۸ - سمپلیسوس. فیزیک ۶ ترجمه پل‌تانری در کتاب «علم یونان» ص ۷۶ و فلاسفهٔ مهندس یونان تألیف میلو ص ۶۶.

۹ - ظهور این طرز فکر باعث گردید که جمعی شکل ابتدائی ماده را در ورای اشکال فعلی محسوس آن دانند و نسبت به اعتبار ظاهر اشیاء و مدرکات حسی شک کنند و معتقد شوند که شکل مادهٔ اصلی ابتدائی تنها مادهٔ حقیقی میباشد و سایر اشکال واقعیت ندارد.

۱۰ - ارسطو و رسالهٔ هی‌پیاس افلاطون.

۱۱ - کتاب نفس بخش اول.

12 - Chaos.

۱۳ - تزلر ج ۱ ص ۲۰۶.

۱۴ - Eudéme شاگرد ارسطو که دو قرن و نیم یا سه قرن پس از ثالس میزیسته است.

۱۵ - نقل از کتاب فلاسفهٔ مهندس یونان تألیف گاستون میلو G.Milhaud (صص ۶۱ - ۶۲).

16 - Pamphila.

۱۷ - فلاسفهٔ مهندس یونان صص ۶۲ - ۶۲.

18 - Hieronyme.

19 - Rhodes.

ملاحظهٔ این امر هیچ نوع تحقیقات نظری مهم ضرور نیست[1]. دربارهٔ اطلاع او از علم نجوم و هیئت گفته‌اند که ثالس کسوف سال ۵۸۵ م. (۲۸ مه) را در آسیای صغیر از پیش خبر داد[2] ولی بعض محققین[3] در صحت این امر تردید کرده‌اند زیرا علت حقیقی کسوف تا مدتی پس از ثالس نیز معلوم نبود قدما مخصوصاً کلدانیان که از سالیان دراز متوالیاً کسوف و خسوف را ضبط میکردند شاید به اجمال میدانستند که تقریباً هر هجده سال کسوف و خسوف منظماً وقوع می‌یابد بدون اینکه علت حقیقی آنرا دریافته باشند اگر پیش گوئی ثالس صحت داشته باشد[4] باید گفت که او معلومات تجربی و عملی را که خارج از زادبوم خود کسب کرده بود در ایونی نشر داده است.

گویند ثالس قطر ظاهری خورشید را اندازه گرفت و خورشید را ۷۲۰ بار بزرگتر از ماه دانست و بتعیین فصول نجومی و اطلاع از انقلابات صیفی و شتوی توفیق یافت سال را به ۳۶۵ روز بخشید و صورت دب اصغر را او در اول تصویر کرد و زمین را مرکز عالم گمان برد لیکن مانند قرصی مسطح که روی آبی شناور باشد[5].

دربارهٔ این معلومات به صعوبت میتوان تحقیقات و ملاحظات نظری او را از اشتغالات عملی تفکیک کرد ولی از مجموع نظریات و اکتشافاتی که به او نسبت داده‌اند می‌توان نتیجه گرفت که با ثالس علوم عقلیه آغاز شده است. ثالس و دیگر فلاسفهٔ ایونی در حقیقت پیشوایان و بانیان تحقیقات طبیعی و علوم ریاضی در یونان شمرده میشوند و واسطهٔ میان یونانیان و ملل متمدن قدیم مشرق می‌باشند[6].

نظریهٔ او نسبت به بقای نفس و صحت انتساب حکم و امثالی که از او دانسته‌اند محل تردید می‌باشد تألیفاتی در علم نجوم و طبیعیات به او منسوب داشته‌اند ولی صحت نسبت آنها به او معلوم نیست بلکه محتمل است که او هیچ ننوشته باشد[7].

ثالسقیس. [لِ] (معرب، اِ) یونانی تخمی است که بفارسی آنرا سپندان گویند چون دود کنند جمیع گزندگان بگریزند و بر گزندگی عقرب مالند نافع باشد. (برهان). تخم سپندان. سفیداسفند. رشاد. حرف بابلی. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). این نام در بعض نسخ ثالسفیس آمده است. (بحر الجواهر)[8]. و در بعض نسخ ثالیفس و ثالیسقیس.

ثالع. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثلع.

ثالغ. [لِ] (ع ص) ثالع.

ثالم. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثلم.

ثالوث. (ع اِ) آنچه مرکب از سه شده باشد. ||ثالوث اقدس؛ أب و ابن و روح‌القدس در مذهب نصاری. أقانیم.

ثالیس. (اِخ) نام غلام ارسطو[9]. و نیز رجوع به ثالس شود.

ثالیقطرون. [ ](معرب، اِ)[10] کزبرةالحبشة[11] است. دیسقوریدس گوید که آن نباتیست دارای برگهای شبیه به برگهای کزبرة جز آنکه روی آنها مرطوب و چسبناک است و ساقهٔ آن کوچک باشد. این نبات اغلب در دشت‌ها روید خاصیت آن خشک کردن و التیام زخمهاست و بهمین سبب آنرا در قروح مزمن معده بکار برند مؤلف گوید که جمعی بخطا تصور میکنند که این نبات همان رقعةالطالبة است. (مفردات ابن‌البیطار)[12].

ثام. [ثامم] (ع ص) نعت فاعلی از ثَمّ.

ثامانیان. (اِخ)[13] نام سرزمینی جزء ایالت چهاردهم شاهنشاهی ایران هخامنشی[14].

ثامج. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثمج. آمیزنده.

ثامد. [مِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از ثَمد. ||ستور ریزه که علف خوردن گیرد.

ثامر. [مِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از ثَمر. ||غله‌ای است که آنرا لوبیا خوانند. آبی که آنرا در آن پخته باشند حیض و بول را براند. (برهان). لوبیا. دجر. ||درختی که میوهٔ او رسیده باشد. ||درخت میوه‌نا ک. ||گل یا شکوفهٔ حُماض که بفارسی ترشه است، و رنگ آن سرخ باشد.

ثامر. [مِ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب از جمله پدر عبدالله رئیس ترسایان معاصر ذونواس صاحب الاخدود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۹).

ثامسطیوس. [مِ] (اِخ)[15] خطیب و حکیمی از مفسرین کتب ارسطاطالیس. او کاتب یولیانس مرتد[16] بود. او راست: شرح قاطیغوریاس (مقولات) ارسطو. تفسیر تمام انالوطیقای اولی در سه مقاله. تفسیر انالوطیقای ثانی. دو شرح بر کتاب‌الکون و الفساد ارسطو صغیر و کبیر. بعض مواضع طوبیقا. بحثی راجع به بوئطیقا. شرح تمام کتاب‌السماء و العالم و آنرا یحیی بن عدی نقل یا اصلاح کرده است. تفسیر مقالهٔ لام کتاب‌الحروف (الهیات) ارسطو. تفسیر چند مقالهٔ کتاب اخلاق ارسطو. شرح تمام کتاب‌النفس ارسطو. کتاب إلی یولیانوس فی‌التدبیر. کتاب‌النفس در دو مقاله. رسالة الی یولیانس الملک. و هم ثامسطیوس اصول و کلیات. (جوامع). مقالهٔ اول کتاب راجع به طبیعیات اسکندر افرودیسی را تفسیر کرده است. دکتر لکلرک در تاریخ طب عرب گوید مترجمین کتب ثامسطیوس به عربی یا سریانی حنین‌بن اسحاق و اسحاق‌بن حنین و ابوبشر متی و یحیی‌بن عدی بوده‌اند. شروح قاطیغوریاس او را حنین‌بن اسحاق شرح کرده. تفسیر انالوطیقای ثانی او را نیز به عربی ترجمه کرده‌اند زیرا که ترجمهٔ به لاطینی از آن در دست است که بی‌شک از عربی نقل شده است. و ابوالفرج (ابن‌العبری) گوید ثامسطیوس در نامهٔ خود به یولیانوس نوشت که تنوع ادیان در پیشگاه خدایان امری پسندیده است و با این گفته او را از قتل و آزار مسیحیان بازداشت... و ظاهراً یحیی‌بن عدی شروح او را بر کتاب ما بعدالطبیعهٔ ارسطو به عربی ترجمه کرده باشد چه ابن‌الندیم گوید آن را به خط یحیی‌بن عدی دیدم - انتهی. (نقل به اختصار). مؤلف نزهةالارواح آورده است که او در میان حکمای یونان روش معلم خود ارسطو را اختیار کرد و به سمت وزارت برقرار گردید و کتب استاد خود را به بهترین و نیکوترین وجهی ترجمه کرد و بطوریکه شیخ ابوعلی رحمةالله تقریرات و شروح ثامسطیوس را بر سایر شروح ترجیح میدهد و معتبر میداند[17]. از ثامسطیوس سی و پنج خطابه در دست است که بیست خطابهٔ آن دارای فوائد تاریخی و اجتماعی است. مولد او میان سالهای ۳۱۰ و ۳۲۰ م. و وفات وی در حدود ۳۹۵ در قسطنطنیه بوده است.

مآخذ: ابن‌الندیم کتاب الفهرست ص۳۵۵ ابن

---

۱ - فلاسفهٔ مهندس یونان صص۶۴ - ۶۳.

۲ - ایران باستان ج ۱ صص۱۹۸ - ۱۹۹.

۳ - مارتن Martin در متفکران یونان تألیف Zeller.

۴ - عقیده برنت Burnet (فجر فلسفهٔ یونان ۴۲ - ۴۱) این است که چون راویان این خبر اشخاص معتبرند (هرودوتوس و کسنفانس) نمی‌توان آن را بی‌اساس شمرد علت حقیقی کسوف و خسوف بر ثالس و جانشینان او نامعلوم بود ولی پیش‌بینی آنها بدون دانستن علت حقیقی ممکن است و کلدانیان نیز این کار را میکردند.

۵ - زلزله را نیز ظاهراً از این راه تبیین و تعلیل میکرد.

۶ - فلاسفهٔ مهندس یونان ص۶۵.

۷ - بعض مورخین اسلامی مانند قفطی دربارهٔ ثالس اشتباهات کرده و در شرح آراء او راه خطا رفته‌اند.

8 - Cresson.

۹ - عیون‌الانباء ج ۱ ص ۶۱.

10 - Thalectrum.

11 - Corandre d'Abyssinie.

۱۲ - ترجمهٔ فرانسه ج ۱ ص۳۲۹.

13 - Thamanes.

۱۴ - ایران باستان ج ۲ ص۱۴۷۴.

15 - Thémistios.

16 - Julien l'oppostat.

۱۷ - کنزالحکمه صص۱۹۱ - ۱۹۲.

ابی‌اصیبعة عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۳، ۲۹، ۳۶، ۲۰۰ ج ۲ ص ۱۰۱، ۲۰۶ قـفطی، تاریخ الحکماء ص۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۱۰۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۴۵، ۳۰۰، ۳۲۳، ۳۵۶. ترجمهٔ شهرزوری ص ۱۹۱. (کشف‌الظنون).

ثامسطیوس. [مِ] (اِخ) طبیبی از یونان قدیم. یحیی نحوی زمان او را فترت بین افلاطون و اسقلیبوس ثانی گفته است[1].

ثامغ. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثمغ.

ثامل. [مِ] (ع ص) شمشیری که از دیر صیقل نشده. ||بَلَد ثامل؛ ای یحمل المقام. (منتهی الارب).

ثاملیه. [مِ لی یَ] (اِخ) آبی است اشجع را. (منتهی الارب). منسوب است به ماءالاشجع بین‌الصراد و رحرحان. (معجم البلدان).

ثامن. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثمن. ||هشتم.

ثامن‌الائمه. [مِ نُلْ أ ءِمْ مَ] (اِخ) لقب امام رضا علیه‌السلام.

ثامنة. [مِ نَ] (ع ص، اِ) تأنیث ثامن. ||یک جزء از شصت جزء سابعه و ثامنه قسمت شده است به شصت تاسعة (فلک). ج، ثوامن.

ثاموس. (معرب، اِ) (کلمهٔ یونانی) مرزنجوش. رجوع به آذان‌الفار شود. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ثامی. (ع ص) نعت فاعلی از ثَماً.

ثامیطا. (اِخ) قفطی در تاریخ الحکماء در شرح حال ارسطو گوید[2]: «و جدّه بناء مدینة ثامیطا» و ظاهراً کلمهٔ ثامیطا تحریف اسطاغیرا[3] باشد چنانکه در عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة نیز بدان صورت ضبط شده است[4].

ثانسیا. (معرب، اِ) در نسخهٔ چاپی تذکرهٔ ضریر انطاکی بجای ثافسیا آمده است و ظاهراً غلط کاتب است.

ثانط. [نِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثَنط.

ثانوی. [نَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ثانی. ||دومی. دومین: عادت، طبیعت ثانوی است.

ثانویه. [نَ وی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث ثانوی.

ثانی. (ع ص، اِ) نعت فاعلی از ثنی. ||دوم. دوّم. دویم. ||جفت. ||دوتا کننده. ||برگرداننده. ||پیچیده. ||اسم یکی از اقسام مروارید. ||هذا ثانی اثنین؛ أی هو احد اثنین[5]. همچنین است ثالث ثلاثة تا عشرة.
— فجر ثانی؛ صبح دوم. و رجوع به فجر شود.

ثانی. (اِخ) جان ممی. متوفی ۹۹۵ هـ . ق. او را دیوانی است بترکی.

ثانی. (اِخ) نام دو تن از شعرای عثمانی است:
۱ - در عصر سلطان بایزید ثانی و او در حسن و جمال بی‌نظیر بوده است و از این رو بدو یوسف ثانی می‌گفته‌اند و وی از این شهرت تخلص خود را گرفته است و او را در جوانی یکی از دوستداران او از راه حسد بکشته است و از شعر اوست:

دلربا لر دلا بتم نه مدر
نور دیده‌م سرور سینه مدر.

۲ - از شعرای دورهٔ سلطان مرادخان سوم و از طایفهٔ قول اوغلی اسلامبول می‌باشد و او تتبع اشعار شعراء ایران میکرد بالخاصه بدیوان امیرعلیشیر نوائی توجه داشت و او را دیوانی است و از جملهٔ اشعار اوست:

کوکل مرآتنی صوفی مجلا ایتسک اولمزمی
جمال یاری بویوزدن تماشا ایتسک اولمزمی.

ثانی. (اِخ) تخلص شاه‌عباس ثانی صفوی در شعر و این رباعی ازوست:

از هجر توام بدیده خون میگردد
احوال دلم بی‌تو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا ببیند ثانی
برگرد سرت ببین که چون میگردد.

و رجوع به عباس... شود.

ثانیاً. [یَنْ] (ع ق) دوم بار. ||باز. ||دیگر. ||بار دیگر. ددیگر. ||دوباره. ||سپس.

ثانی اثنین. [اِ نَ] (ع اِ مرکب) دوم دو. ||یکی از دو. ||دومی. ||مجازاً، همتا. تالی تلو. نسخهٔ ثانی. عدیل. قرین. نائب مناب. قائم‌مقام. دیگرم. لنگه. دگر. دیگر. ||کنایه از مثل و مانند و نظیر. چراکه عدد دوم از مجموع دو عدد و بالضروره در ذات و اکثر صفات مثل عدد اول خواهد بود. (غیاث).

ثانی‌خان. (اِخ) یکی از شعرای فارسی‌گوی هندو و از امراء دورهٔ همایون و اکبر شاه هندی است و این بیت او راست:

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد
بیداد از این رسم و از این قاعده فریاد.

ثانی سماوی. [سَ] (اِ مرکب) اسم یکی از اقسام مروارید است.

ثانیة. [یَ] (ع ص، اِ) تأنیث ثانی. ||شصت‌یک از دقیقه و او قسمت میشود به شصت ثالثه[6] (فلک). ||از درجهٔ دوم. از درجهٔ ثانیه (اصطلاح طب). رجوع به درجه شود. ج، ثوانی. ||شاة ثانیة؛ گوسفند که گردن کج کند بی علتی.

ثانیه‌شمار. [یَ / یِ شُ] (نف مرکب، اِ مرکب) عقربک خرد که ثانیه‌های دقیقه را در دستگاه ساعت معلوم کند.

ثاوة. [وَ] (ع اِ) میش کلان‌سال. ||گوسفند لاغر. ||اندک باقی‌مانده از بسیار. ||ثایه. و نیز رجوع به ثایه شود.

ثاوی. (ع ص) نعت فاعلی از ثواء. ||فرودآینده. ||اقامت دراز کننده. ||مقیم: بیابانی است خالی از هر ثاوی و انیس و ویرانه‌ای است تهی از هر ساکن و جلیس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۳).

ثاویة. [وی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به ثاء حرف چهارم از حروف هجاء.

ثاهت. [هَ] (ع اِ) حلقوم. ||آنچه جنبان باشد از حلقوم. تلاذة. ||بن دندان. ||غلاف دل.

ثایب. [یِ] (ع ص، اِ) باد تند که پیش از باران وزد. ||باد سخت.

ثایر. [یِ] (ع ص) کینه کشنده.

ثایرة. [یِ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث ثایر. ||هیجان: امیر سیف‌الدوله بعد از سکون ثایرهٔ جنگ و خمود نایرهٔ حرب او را امان داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۹).

ثای گرچیش. [گَ] (اِ) به فارسی هخامنشی نام یکی از سه ماه بهار. (ایران باستان ج ۲ ص۱۴۹۹).

ثایة. [یَ] (ع اِ) شوغای گوسفند. آغل گوسپندان و شتران در صحرا یا نزدیک خانه. ||سنگ توده‌ای است پست بقدر مرد نشسته که در صحرا سازند برای نشان. ||ثاوة.

ثأب. [ثَءْبْ] (ع مص) خمیازه کشیدن. دهان‌دره کردن. آسا کردن. فاژیدن. تثاوب.

ثأب. [ثَءَبْ] (ع اِ) ثوباء. خامیاز. خامیازه. خمیازه. دهن‌دره. دهان‌دره. آسا. فاژ. باسک. کهنزه. بیاستو. هاک. فاژه. آهنیابه.

ثأثاء. [ثَءْ ءْ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان تِکّه را بگشنی دارند. کلمه‌ای است که بدان تکه را برای جهیدن بر ماده خوانند.

ثأثأة. [ثَءْ ثَ ءَ] (ع مص) فرونشاندن آتش را. ||خواندن تکه را. ||دفع کردن از کسی. بازداشتن کسی را از کسی. ||دور کردن از جای. بدور داشتن. ||فروخوردن غضب. ||سخن ثاثا گفتن. ||سیراب کردن شتران. ||تشنه کردن شتران. (از اضداد است). ||سیراب شدن شتران. ||تشنه شدن آنها.

ثأج. [ثَءْجْ] (اِخ) چشمه‌ای از بحرین بفاصلهٔ چندمیلی آن. ||نام قریه‌ای به بحرین. (مراصد).

ثأج. [ثَءْجْ] (ع مص) بانگ کردن گوسپند.

ثأجیس. [ثَ] (اِخ) ثااَجیس. نامی از نامهای یونانیان. و عنوان محاوره‌ای است از محاورات منسوب به افلاطون و موضوع آن فلسفه است. در بعض کتب اسلامی مانند کتاب الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ‌الحکماء قفطی و عیون‌الانباء نام این کتاب آمده است و

۱ - فهرست ابن‌الندیم و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۳.
۲ - ص ۳۲.
3 - Stagire.
۴ - ص ۵۱.
5 - Alter ego. 6 - La seconde.

ناقدین عصر صحت انتساب آن را به افلاطون تردید کرده‌اند.[1]

ثأد. [ثَ ءْ دْ] (ع مص) سرمازده گردیدن. ||نمناک شدن و سرما رسیدن.

ثأد. [ثَ ءْ دْ / ثَ ءَ] (ع اِ) امر زشت. ||غوزهٔ نرم از خرما. ||گیاه تازه و تر. ||مکان ناموافق. ||نم. ||سرما.

ثأد. [ثَ ءَ] (ع اِ) نم. ||خاک نمناک. ||سرما.

ثأداء. [ثَ ءْ] (ع اِ) کنیزک و زن گول. ||ما انا ابن ثأداء؛ نیستم عاجز. ||پرستار.

ثأدة. [ثَ ءَ دَ] (ع ص، اِ) زن بسیارگوشت.

ثئدة. [ثَ ءِ دَ] (ع ص) تازه و پرگوشت: فخذ ثئدة؛ ران پرگوشت.

ثأر. [ثَ ءْ] (ع مص) کشتن کشنده را. طلب کردن خون مقتولی را. ادراک ثأر. ||لااثأرت فلاناً یداه؛ نفع مرساناد او را دو دست وی.

ثأط. [ثَ ءْ طْ] (ع اِ) ج ثأطة.

ثئط. [ثَ ءِ] (ع مص) ثئط لحم؛ بدبو گردیدن گوشت. ||زکام‌زده شدن.

ثأطاء. [ثَ ءْ] (ع ص، اِ) زن گول و در صفت داء مستعمل شود. (منتهی الارب).

ثأططس. [ثَ اِ طِ طِ] (اِخ)[2] ثاءطاطس. ثاطیطس. نامی از نامهای مردان یونانی و عنوان یکی از محاورات اصیل افلاطون. موضوع آن بحث در علم می‌باشد در این کتاب افلاطون تعریف و حد فلسفه را بیان و تقریر کرده و نظیر تعریف او در رسائل اخوان الصفا نیز دیده میشود آنچه افلاطون درین محاوره راجع به فلسفه و فیلسوف گفته در کتاب ششم مدینه[3] تکمیل شده است.

ثأطة. [ثَ ءْ طَ] (ع اِ) لای و گل. گل سیاه و تر. و فی‌المثل: ثأطة مدت بماء؛ یضرب للرجل یشتد حمقه فان الماء اذا زید علی الحمأة ازدادت فساداً. ||جانوری کوچک گزنده. (منتهی الارب). ج، ثأط.

ثألال. [ثُ ءْ] (ع مص) آژخ‌ناک شدن تن. زگیل برآوردن.

ثأللة. [ثَ ءْ لَ لَ] (ع مص) آژخ‌ناک شدن.

ثأو. [ثَ ءْ وْ] (ع اِمص) سستی و نرمی و فروهشتگی.

ثأودوسیوس. [ثَ اُ] (اِخ)[4] اسکندرانی. از اطبائی است که کتب جالینوس را جمع و تفسیر کرده است. او بر دین مسیح بود[5].

ثأودوسیوس. [ثَ اُ] (اِخ)[6] این نام در عیون‌الانباء بصورت ثوذسیس‌الجاثلیق آمده است و ابن ابی‌اصیبعة دیدار و محادثهٔ او را با متوکل خلیفهٔ عباسی نقل کرده است[7].

ثأودوسیوس. [ثَ اُ] (اِخ)[8] از حکماء ریاضی یونان در قرن اول مسیحی است صاحب تصانیف مفید در ریاضی و هندسه. کتاب‌الاکر او در سه مقاله از بهترین کتب متوسط بین کتاب اقلیدس و المجسطی شمرده میشد. این کتاب را در زمان احمدبن معتصم بالله عباسی و بامر او قسطابن لوقا البعلبکی تا شکل خامس از مقالهٔ سیم ترجمه کرده و بقیه را دیگری ترجمه و ثابت ابن قرة حرّانی اصلاح کرده است[9]. دیگر از کتب او کتاب‌المساکن است در یک مقاله که آنرا نیز قسطابن لوقا به عربی نقل و یعقوب‌بن اسحاق کندی شرح کرده است[10]. دیگر کتاب اللیل و النهار یا کتاب الأیام و اللیالی و یا کتاب فی‌اللیل و النهار در دو مقاله[11].

ثأوذروس. [ثَ اُ ذُ] (اِخ) نام یکی از اجداد أبقراط طبیب مشهور یونانی است[12].

ثأوفرسطس. [ثَ اُ فِ رَ طِ] (اِخ)[13] یکی از شاگردان و دوستان ارسطاطالیس و بقولی برادرزاده یا خواهرزادهٔ او. وی در سال ۳۷۱ ق.م. متولد شد و پس از ارسطاطالیس در مدرسهٔ او بنام لوقیا[14] بتدریس مشغول گشت و کتب بسیار تألیف کرد که بعض آنها تا کنون باقیست. تألیفات او بیشتر در طبیعیات است. از مهمترین نوشته‌های او کتاب‌الآثار العلویه یک مقاله[15] و کتاب‌الحس و المحسوس چهار مقاله[16] و کتاب اسباب النبات که هر دو را ابراهیم‌بن بکوس بعربی نقل کرده. کتاب ما بعدالطبیعه یک مقاله[17] که یحیی‌بن عدی آن را از سریانی به عربی برده. کتاب‌الادب[18] یک مقاله. کتاب فی‌المسائل‌الطبیعیه[19]. کتاب النفس یک مقاله. کتاب الی دمقراط فی التوحید. کتاب قاطیغوریاس که منسوب به اوست و کتاب الأخلاق و شرح باری‌ارمیناس. و او عمری طویل یافت و سال وفات او معلوم نیست.

لکلرک در تاریخ طب عرب گوید: عرب چندین کتاب ثاوفرسطس را می‌شناخته‌اند و چند کتاب او را ترجمه کرده‌اند معذلک نام او بسیار نادر در متون و تألیفات عرب دیده میشود اینطور انتظار میرفت که نسبت بکتاب احجار و کتاب نبات او امر جز آن باشد ولی ذکر کتاب احجار در مؤلفات عرب بسیار قلیل آمده و از کتاب نبات هیچ جا نامی نمی‌بینیم و این بی‌شک بدان سبب است که ثاوفرسطس متوجه علم محض بود و عرب علم نبات را از حیث عملی و خاصهٔ طبی مطالعه میکردند. در کتاب مفردات ابن‌بیطار سه بار از کتاب احجار نقل شده است... ابن‌الندیم در ترجمهٔ ابوالخیربن سواربن خمار آورده است که او مسائل ثاوفرسطس را بعربی ترجمه کرد بنا براین ظاهراً از کتب ثاوفرسطس بسریانی نیز چیزی نقل شده است - انتهی. (نقل باختصار). مآخذ: کتاب‌الفهرست ابن‌الندیم. عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة. تاریخ الحکماء قفطی. نزهة‌الارواح شهرزوری. لکلرک.

ثئوفرسطوس. [ثَ ءُ فِ رَ] (اِخ) رجوع به ثأوفرسطس شود.

ثئوفیل. [ثِ] (اِخ)[20] ثوفیل. اسقف انطاکیه. یکی از آباء کنیسه. مولد او در اوائل مائهٔ دوم میلادی و وفات او بسال ۱۹۰ م. است.

ثئوفیل. [ثِ] (اِخ) یا ثوفیل. امپراطور بیزنطیا (۸۴۲ - ۸۲۹ م.) او در برابر حملهٔ خلفای عباسی به آن سرزمین مدتی مقاومت کرد لیکن آخر کار عموریه[21] را از دست بداد.

ثأولوجیا. [ثَ اُ] (معرب، اِ)[22] یا اثولوجیا. علم الهی بمعنی اخص یا ربوبیت یا الهیات. ||کلام. علم کلام. ||(اِخ) نام کتابی است که از ملتقطات کتاب تاسوعات فلوطینس[23] شیخ یونانی در حدود مائهٔ ششم میلادی تدوین شده و آن را به ارسطو نسبت داده‌اند. عبدالمسیح‌بن عبدالله الحمصی معروف به ابن ناعمه معاصر معتصم خلیفهٔ عباسی این کتاب را بنام میامر بعربی نقل کرد و گویند که ابن سینا نیز آنرا در کتاب‌الانصاف خود که اکنون مفقود است شرح کرده لکن چون شیخ‌الرئیس در کتاب الشفا ابن ناعمه را تخطئه و کتاب او را تحقیر کرده بنظر نمی‌آید که این دعوی درست باشد. برهیه گوید[24] قسمت اول کتاب ثاولوجیا اقتباس از انثاد چهارم بند هشتم

1 - Theages.
2 - Theaetetos (Théétete).
3 - La république.
4 - Theodose.
۵ - عیون‌الانباء ج ۱ ص۱۵۳.
6 - Theodose.
۷ - عیون‌الانباء ج ۱ ص۱۹۴.
8 - Theodosios. Théodose de Tripoli. Théodose de Bithynie.
۹ - رجوع شود بتاریخ الحکماء قفطی ص۱۰۸ و الفهرست ص ۳۷۶.
۱۰ - و این کتاب در سال ۱۳۰۴ هـ. ق. در طهران بچاپ سنگی رسیده است.
۱۱ - این کتاب در سال ۱۳۰۴ هـ. ق. در طهران بچاپ سنگی رسیده است.
۱۲ - عیون‌الانباء ج ۱ ص۳۴.
13 - Theophrastes.
14 - Lycée.
15 - La Méteorologie.
16 - La sensation et les choses sensibles.
17 - Métaphysique.
18 - Les caractères.
۱۹ - رجوع شود به کتاب الجماهر ابوریحان بیرونی ص۲۵۸.
20 - Théophile.
21 - Amorium. 22 - Théologie.
23 - Les Ennèades de Plotin.
24 - Bréhier, la Philosophie au. Moyen - âge.

فقرات اول و دوم است قسمت دوم مقتبس از اثناد چهارم بند چهارم فقرات یک تا چهار است قسمت سوم مأخوذ از اثناد چهارم بند هفتم و هشتم است قسمت چهارم نقل از اثناد پنجم بند هشتم فقرات یک تا چهار است قسمت پنجم منقول از اثناد ششم بند هفتم فقرات یک و دو است قسمت ششم مأخوذ از اثناد چهارم بند چهارم فقرات سی و نه تا چهل و پنج است قسمت هفتم اقتباس از اثناد چهارم بند هشتم فقرات پنجم تا هشتم است قسمت هشتم حاوی دو قطعه یکی از اثناد ششم بند هفتم فقرات یازده تا پانزده و دیگری از اثناد چهارم بند چهارم و پنجم میباشد قسمت نهم شامل دو قطعه است یکی مقتبس از اثناد چهارم بند هفتم فقرات یک تا چهار دیگری از اثناد پنجم بند اول فقرات یازده و دوازده و قسمت دهم از اثناد پنجم بند دوم شروع شده باثناد ششم بند هفتم فقرات دو تا یازده پایان می‌پذیرد بنا براین مترجم این کتاب مباحث چهارم و هفتم و هشتم اثناد پنجم و مبحث هفتم اثناد ششم را مورد استعمال قرار داده است و در مقدمهٔ این کتاب مجعول ارسطاطالیس، میگوید که غرض از تألیف کتاب بیان تکوین علل اربعه است از خدا ولی در متن کتاب بهیچوجه منظور اصلی مصنف مورد توجه نیست و مثل اینست که نویسندهٔ مقدمه غیر از جامع منتخبات مذکور است. این کتاب مجعول قرنها مورد نظر و مطالعهٔ بعض دانشمندان اسلامی بوده چنانکه فارابی آنرا تألیفی اصیل پنداشته و در تألیف خود موسوم به کتاب الجمع بین رأیی الحکیمین افلاطون الالهی و ارسطوطالیس بآن استشهاد میکند - انتهی. کتاب ثاثولوجیا در حاشیهٔ کتاب قبسات در طهران چاپ شده است.

ثاون. [ثَ اُ] (اِخ)[1] از مردم شهر ازمیر. او در اوائل مائهٔ دوم میلادی میزیست و پیرو مذهب افلاطون بود. او راست کتابی مقدماتی در ریاضیات برای تسهیل فهم کتب افلاطون. ثاون نسبت به افلاطون تعصب میورزید و به این سبب او را ثاون متعصب می‌نامیدند و از کثرت شیفتگی به آراء افلاطون کتابی بنام مراتب کتب افلاطون و اسماء تصنیفات او تألیف کرد[2] و مقولات ارسطو را شرح کرده و ازوست: شرح قاطیغوریاس بسریانی و عربی.

ثاون. [ثَ اُ] (اِخ)[3] اسکندرانی. مهندس مشهور از اهل اسکندریهٔ مصر. او پس از بطلمیوس میزیست. تصانیف وی در قدیم متداول بود و از جملهٔ تألیفات وی کتب ذیل است: کتاب‌العمل بذات‌الحلق. کتاب جداول زیج بطلمیوس‌المعروف بالقانون المسیّر. کتاب‌العمل بالأصطرلاب. کتاب المدخل الی المجسطی و او را رصدی است قبل از هجرت به ۹۲۱ سال. و ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه از زیج او نقل کرده است[4] ابن ابی اصیبعه[5] در ذکر تألیفات ابوالحسن ثابت‌بن قره کتابی بنام کتاب فیما أغفله ثاون فی حساب کسوف‌الشمس و القمر نام برده است ولی معلوم نیست که این ثاون همان صاحب ترجمه است یا جز او و نیز همان مؤلف[6] در ضمن ذکر فلاسفهٔ قدیم ثاون را در ردیف فیثاغورس و انکسیمانس و انباذقلس نام برده است. در تاریخ الحکماء قفطی نام دو حکیم یکی ثاون و دیگر فنون با دو ترجمهٔ نزدیک بیکدیگر آمده است و این اشتباهی است و تحریف کتابتی منشأ آن بوده است[7].

ثای. [ثَ ءْیْ] (ع مص) شکافته شدن. تباه شدن. ||باز شدن درز مشک. ||سوراخ شدن مهره. ||مجروح گردیدن. ||کشته شدن و مانند آن. ||(اِ) نشان زخم.

ثای. [ثَ ءْیْ] (اِخ) نام محلی است و گاه بصورت تثنیه ثأیان گویند. (مراصد الاطلاع).

ثئیل. [ثُ] (اِ) رجوع به ثیل شود.

ثب. [ثَ بب] (ع مص) نشستن با تمکین و وقار. ||ثَبَّ امر؛ راست و تمام گردیدن کار.

ثبات. [ثَ] (ع مص، اِمص) قرار. استقرار. برجای بودن. بر جای ماندن. قرار گرفتن. ثبوت. توطد. پایداری. استواری. استوار شدن. قیام. (از منتخب از غیاث). بقا. دوام. پابرجائی. پافشاری. ایستادن. (زوزنی). سکون:

همی تاخت تا پیش آب فرات
ندید اندر آن پادشاهی ثبات. فردوسی.

اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی... خللی افتادی بزرگ. (تاریخ بیهقی).

گه وقار و گه جود دست و طبع تراست
ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح. مسعود.

ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو
بر تخت پادشاهی سالی هزار باد. مسعود.

آنم به ثبات و وفا که دیدی
در چهره و قامت اگر جز آنم. مسعود.

باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق است بی‌دوام و بی‌ثبات. (کلیله و دمنه). و ثبات بر عهد و میثاقی که با سلطان داشت در سابق‌الایام فرا می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۳). ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: هو عدم احتمال الزوال بتشکیک المشکک. و قیل هوالجزم المطابق الذی لیس بثبات و هو تقلید المصیب، کذافی شرح‌العقاید و حواشیه فی بیان خبرالرسول.

— ثبات حزم؛ استواری و هوشیاری در کار: ارکان و حدود آن را به ثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهارصد سال بگذشت. (کلیله و دمنه ص ۲۳).

— ثبات خواهش؛ پایداری اراده و عزم: بیعت کردم بسید خود... از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش. (تاریخ بیهقی ص۳۱۵).

— ثبات رأی؛ استواری در رأی. ثبات عزم: با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و ثبات رأی حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).

— ثبات عزم؛ استواری در رأی و اراده. ثبات رأی. زماع: ثبات عزم صاحب شرع بدان پیوست. (کلیله و دمنه). و آن را ثبات عزم و حسن عهد نام نکند. (کلیله و دمنه).

— ثبات قدم؛ استقامت و پایداری:

سفله‌طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی.
حافظ.

— ثبات کردن؛ پایداری کردن: خوارزمشاه میمنهٔ خود را سوی میسرهٔ ایشان فرستاد نیک ثبات کردند دشمن سخت چیره شد. (تاریخ بیهقی). احمد ثباتی کرد و بزدند او را و بهزیمت رفت. (تاریخ بیهقی ص۴۴۱). اگر سلطان به فراوه رود همانا ایشان ثبات نخواهند کرد. (تاریخ بیهقی ۶۱۹). و عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده... مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات خواستند کرد. (تاریخ بیهقی۱۸۷).

— ||ثابت شدن و پایدار ماندن. مداومت کردن. مواظبت کردن: با خودگفتم اگر بر دین اسلاف بی‌ایقان و تیقن ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری مواظبت می‌نماید. (کلیله و دمنه).

— ثبات ورزیدن؛ پای داشتن و مقاومت کردن.

ثبات. [ثِ] (ع اِ) بند برقع. ||تسمه و مانند آن که بدان پالان را بندند. دوالی که پالان بدان استوار کنند.

ثبات. [ثُ] (ع اِ) ج ثُبَة.

ثبات. [ثُ] (ع اِ) دردی که آدمی را از حرکت باز دارد: داءُ ثبات؛ دردی عاجزگرداننده: از

---

1 - Théon de Smyrne.

۲ - الفهرست ص۲۵۵. قفطی مصنف این کتاب را بغلط لیلون نامیده است ص۲۶۸.

3 - Théon d' Alexandrie.

۴ - آثارالباقیه ص۱۰ و ۲۸.

۵ - ج۱ ص۲۲۵. ۶ - ج۱ ص۳۶.

۷ - قفطی ص۱۰۸ و ۲۶۷.

حرکت.
ثبات. [ثَبْ با] (ع ص، اِ) آنکه در دوائر و ادارات دولتی و شرکتها و تجارتخانه‌ها نامه‌های رسیده را در دفاتر مخصوص ثبت کنند.
ثبات. [ثَ] (اِخ) میرمحمد عظیم. یکی از شعراء هندوستان پسر میرمحمد افضل متخلص به ثبات مولد او بسال ۱۱۲۲ هـ. ق. در اله‌آباد و وفات وی بسال ۱۱۶۱ هـ. ق. بوده است و از اشعار اوست:
بخت بدگر برد از کوی توام سوی بهشت
پرسم از حور که آن سایهٔ دیوار کجاست.
ثباتت. [ثَ تَ] (ع مص) ثبوت. ||شجاع و دلاور گردیدن. ||ثابت‌عقل شدن. ثابت‌رای شدن. ||(اِ) بیماریی که زمن کند و از حرکت بازدارد.
ثباج. [ثِ] (اِخ) کوهی است به یمن.
ثباج. [ثَبْ با] (اِخ) موضعی است در شعر. (مراصد الاطلاع).
ثبار. [ثِ] (ع اِ) بر ثبار امر بودن؛ به برآمدن کار نزدیک بودن.
ثبار. [ثِ] (اِخ) موضعی است بر شش‌میلی خیبر.
ثبازریطوس. [ ] (معرب، اِ) معجونی است که‌در دردهای هائجه سود دارد.
ثباش. [ثُ] (اِخ) از اعلام است.
ثباط. [ثِ] (ع اِ) ج ثَبِط.
ثبان. [ثِ] (ع مص) ثبن. ثبین. ||درنوشتن عطف جامه و دوختن آن. ||در دامن چیزی کرده در برگرفتن. ||فراهم آوردن نیفهٔ ازار را از پیش. (منتهی الارب). ||دامن بر دوختن. (تاج المصادر بیهقی). ||به هر دو دست گرفتن دامن را. ||(اِ) آوند. ||انبان. ||زنبیل. ||هر وعائی که در آن چیزی کنند و بجائی برند. رجوع به ثبة شود.
ثبان. [ثُبْ با] (اِخ) از اعلام مردان عرب از جمله پدر سعیدبن ثبان و او محدث است.
ثبت. [ثَ] (ع مص، ص، اِ) قرار دادن. برجای بودن. ثبوت. استواری. پایداری. ||حجت. دلیل. برهان. بینة. سلطان. ||نوشتن. ||مهر توقیع. ||مرد معتمد. ||مرد دلاور و قائم بر جای و ثابت‌رای. ||مرد ثابت‌دل. ||مرد ثابت‌زبان وقت خصومت و جز آن. ||و ثبت اگرچه مصدر است گاهی بمعنی مفعول هم میاید. چنانکه ثبت بمعنی قرار داده شده و نوشته شده و مرقوم می‌آید. (غیاث). ||نوشته: و آن شعرها که خواندند همه در دواوین ثبت است. (تاریخ بیهقی ص۲۷۶). ||استوار. ایستاده برجای مانده.
— ثبت آمدن؛ نوشته شدن:
ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین
آید اندر نامهٔ عمرت و هم لایظلمون. سنائی.
— ثبت برداشتن؛ صورت برداشتن[1]. سیاهه برداشتن.
— ثبت کردن؛ اثبات. نوشتن: نامها اینجا ثبت کنم تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). عتبی میگوید و آن رساله را به اشارت سلطان در ضمن شرح حال امیر نصر ثبت کردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۴۴۲). رجوع به تقیید کردن و تعداد کردن شود.
ثبت. [ثَ بَ] (ع اِ) ثبات و قیام. له ثَبَتٌ عندالحملة. ||دلیل. حجت: لا اَحکمُ بهذا الاّ به ثَبَت. ||مرد ثقه: فلان ثبت من الأثبات و آن مجاز است چنانکه گویند: فلان حجة آنگاه که او در روایت ثقه باشد. (اقرب الموارد). و در اصطلاح درایة، یقال: و أعلی مراتب التعدیل ثقة. و قد یؤکد بالتکریر و اضافة ثبت و ورع و شبههما ممّا یدلّ علی علوّ شأنه. ثمّ عدل، ضابط، او ثبت او حافظ او متقن او حجة. (درایة تألیف حسین‌بن عبدالصمد الحارثی الهمدانی ص۱۸۸). ج، اثبات. رجوع به متقن شود.
ثبت. [ثَبْ بِ] (ع ص) در اصطلاح درایه رجوع به متقن شود.
ثبت اسناد. [ثَ تِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ادارهٔ ثبت اسناد؛ اداره‌ای که بدانجا اسناد عقود و ایقاعات را در دفاتر رسمی دولتی نویسند تا حجت باشد. ||مباشر ثبت. آن کس که شغل ثبت اسناد یا املاک ورزد. ثبات. شروطی. چک‌نویس. صکاک.
ثبثب. [ثَ ثَ] (ع مص) ثبّ در همهٔ معانی آن. (منتهی الارب).
ثبج. [ثَ] (ع مص) تعمیه کردن در بیان چیزی.
ثبج. [ثَ بَ] (ع اِ) میان کتف و پشت. ||میانهٔ هر چیز: ثبج بحر؛ میانهٔ دریا و معظم بحر. ||سینهٔ سنگخوار یعنی سینهٔ اسفرود. ||مرغ حق. شب‌آهنگ. ||مرغی است. ج، أثباج.
ثبج. [ثَ بَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان یمن. گویند او از قوم خود دفاع نکرد تا مغلوب شدند.
ثبجاء. [ثَ] (ع ص، اِ) تأنیث أثبج. زن پهن‌پشت یا برآمدپشت. ||زن بزرگ‌شکم.
ثبجاره. [ثِ جَ] (ع اِ) مغا کچه‌ای که آنرا آب ناودان کنده باشد.
ثبجة. [ثَ بَ جَ] (ع ص) متوسط میان جید و ردی. نه خیاره و نه رذالة.
ثبر. [ثَ] (ع مص) منع. بازداشتن از حاجت. (منتهی الارب). تثبیر. ||بدرنگ و بطوء داشتن. ||حبس. ||لعن. ||طرد.
— ثبر قرحه؛ گشاده شدن ریش و آماس کردن آن. (از منتهی الارب).
ثبر. [ثُ] (ع مص) راندن. ||ناامید کردن. ||بازگشتن آب دریا. جزر، مقابل مدّ.
ثبر. [ثُ] (اِخ) ریگزارهائی است در بلاد بنی‌نمیر. (مراصد الاطلاع).
ثبراء. [ ] (اِخ) گویند کوهی است در شعر ابی‌ذؤیب. (مراصد الاطلاع). و گفته‌اند درختی است.
ثبرات. [ثَ بَ] (ع اِ) ج ثبرة.
ثبرة. [ثَ رَ] (ع اِ) انبار غلهٔ پاک‌کردهٔ در خرمن.
ثبرة. [ثَ رَ] (ع اِ) زمین نرم. ||مغا کچه در زمین و چاهک در چیزی. ||خاکی مانا به آهک. ج، ثُبَرات.
ثبرة. [ثَ رَ] (اِخ) آبی است در وسط وادی در دیار ضبة و این وادی را شواجن گویند. ||یوم ثبرة؛ نام یکی از جنگهای عرب است. (از مراصد الاطلاع ص۱۰۳).
ثبط. [ثَ / ثَ بَ] (ع مص) ثبط از امر؛ بازداشتن از کار و بر تأخیر و درنگ داشتن کسی را. ||آماسیدن، چنانکه لب. ||سست و گرانبار شدن. ||ثبط بر امری؛ واقف کردن بر کاری.
ثبط. [ثَ بِ] (ع ص، اِ) احمق در کار خود. ||مرد ضعیف. ||مرد گرانبار. ||اسب گران و سست. ج، اثباط، ثِباط.
ثبطة. [ثَ بِ طَ] (ع ص، اِ) تأنیث ثَبِط.
ثبق. [ثَ] (ع مص) بسیارآب شدن و تیزرو گردیدن جوی. ||ثبق عین؛ زوداشک شدن چشم.
ثبل. [ثُ / ثَ بَ] (ع اِ) بقیهٔ چیزی در ته آوند و غیر آن.
ثبن. [ثَ] (ع مص) ثِبان. ||درنوشتن عطف جامه و دوختن آن. ||دامن بردوختن. ||فراهم آوردن نیفهٔ ازار را از پیش. خبن. ||در دامن چیزی کرده در بر گرفتن.
ثبن. [ثُ بَ] (ع اِ) ج ثُبنة.
ثبنة. [ثُ نَ] (ع اِ) ثبن. ثبین. ثبان. دامن جامه و مانند آن که در آن خرما و جز آن کرده در بر گیرند. ||آنچه در کش گرفته شود. ج، ثُبَن.
ثبنة. [ثَ بِ نَ] (اِخ) موضعی است.
ثبوت. [ثُ] (ع مص) ایستادن. برجای ماندن. بُروک. تبراک. قرار گرفتن. ||استوار شدن. پایداری. استقرار. ||مداومت. ||مواظبت. ||ثابت شدن. تحقق. ||حکم بوجود نسبت. ||ثُبت. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نزد اشاعره با لفظ کون و وجود مرادف باشد و نزد معتزله اعم از کون است و شرح آن در ذکر لفظ کون بیاید هم‌چنین در ذکر لفظ معلوم در این باب بیاناتی ایراد شود. و نیز اطلاق بر وقوع و ایقاع نسبت

1 - Inventorier.

شود. و شرح آن نیز در لفظ نسبت گفته آید – انتهی.
– به ثبوت رسانیدن؛ درست کردن.

ثبوتت. [ثُ تَ] (ع مص) ثباتت. ||شجاع و دلاور گردیدن. ||ثابت‌رأی شدن.

ثبوتی. [ثُ] (ص نسبی) مقابل سلبی. یطلق علی ما لایکون السلب جزءً من مفهومه و علی ما من شأنه الوجود الخارجی و علی الموجود الخارجی. و یرادف الثبوتی الوجودی. و یجیء فی محله. رجوع به اثباتی شود.

ثبوتی. [ثُ] (اِخ) شاعری است و او را دیوانی است بترکی وی اشربه و معاجین در بازار قرامان قسطنطنیه میفروخته است.

ثبوتیه. [ثُ تی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث ثبوتی. مقابل سلبیه: صفات ثبوتیه. رجوع به اثباتی شود.

ثبور. [ثُ] (ع اِمص) هلاکی. عذاب. ||زیان. خسران. ||بازداشتن. ||زیان کشیدن. ||هلاک گردیدن. ||هلاک گردانیدن. هلاک کردن کسی را. ||رسیدن سختی و بدی. ||واهلاکاگفتن. (غیاث). ویل! وای!:
بانگ میزد واثبورا واثبور
همچو جان کافران در قعر گور. مولوی.
آن چنان کاندر زمستان مرد عور
او همی لرزید و میگفت ای ثبور. مولوی.
||مولوی در شعر ذیل ترکیب نان ثبور را بمعنی حق ناشناس آورده است:
از برای آب جو خصمش شدند
آب‌کور و نان‌ثبور ایشان بدند.
||زفیر. زفره.

ثبون. [ثُ] (ع اِ) ج ثُبة. جماعات متفرقه.

ثبة. [ثَ بَ] (ع اِ) میانهٔ حوض که آب در آن گرد آید. ||جماعت و گروه دلاوران. ج، ثبات و ثبون.

ثبة. [ثُ بَ] (ع اِ) جماعت. گروه. گروه مردم. ||گروه دلاوران. ||میانهٔ حوض که در آن آب گرد آید. ج، ثُبات، ثبون.

ثبیت. [ثَ] (ع ص، اِ) نعت از ثبات و ثبوت. ||مرد دلاور. ||مرد ثابت‌عقل. ||اسب سبک و تیز رو. ||ایستاده. برجای مانده. قرارگیرنده.

ثبیت. [ثَ] (اِخ) از اعلام است.

ثبیت. [ثُ بَ] (اِخ) ابن کثیر. محدث است.

ثبیتة. [ثُ بَ تَ] (اِخ) بنت ضحاک. صحابیه است یا آن نبیتة به نون است. (منتهی الارب).

ثبیتة. [ثُ بَ تَ] (اِخ) بنت یعار. صحابیه است.

ثبیتة. [ثُ بَ تَ] (اِخ) بنت حنظلة اسلمیة. تابعیه است.

ثبیتی. [ثُ بَ] (ص نسبی) منسوب است به ثبیت که جد ابوالحسن احمدبن محمدبن ثبیت قاضی شیراز باشد. (سمعانی).

ثبیر. [ثَ] (اِخ) کوهی است بظاهر مکه و از قلل این کوه است: ثبیرالأثبرة. ثبیرالأحدب. ثبیرالأعرج. ثبیرالخضراء. ثبیرالزنج. ثبیر غینی. ثبیرالنّضع:
نجنبد ز جا ای پسر چون درخت
بباد سحرگاه کوه ثبیر. ناصرخسرو.
یکی سفینه ز علمش هزار بحر محیط
یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه ثبیر.
رضی نیشابوری.
و لقد کان علیه عمره
عدل رضوی و ثبیر وحضن.
قثم بن عباس (از عیون‌الانباء).
اصمعی گفته است: ثبیر اعرج مشرف بمکه است به برّ سوی حق‌الطارقتین و ثبیر غینی در حرا است. (مراصد الاطلاع). ||آبی است بدیار مُزینة و رسول (ص) آن را بقطیعه شریس بن ضمره داد و نام او را به شریح بگردانید.

ثبیرالاثبرة. [ثَ رُلْ أَ بِ رَ] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیرالاحدب. [ثَ رُلْ أَ دَ] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیرالاعرج. [ثَ رُلْ أَ رَ] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیرالخضراء. [ثَ رُلْ خَ] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیرالزنج. [ثَ رُزْ زَ] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیرالنضع. [ثَ رُنْ نَ] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر غینی. [ثَ رِ غَ نا] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیری. [ثَ] (ص نسبی) منسوب است به ثبیر. (سمعانی).

ثبین. [ثَ] (ع اِ) رجوع به ثبنه و ثبان شود.

ثبیة. [ثُ بَیْ یَ] (ع اِ مصغر) تصغیر ثُبة. و یا آن ثویبة است.

ثت. [ثَتت] (ع اِ) شکاف در زمین و سنگ. ||(مص) شکافتن زمین. ||عیبی در آرامش با زنان. ج، ثتوت.

ثتا. [ثِ] (یونانی، اِ) در یونانی نام حرف «ث» باشد و صورت آن این است:
θ θ

ثتانة. [ثُ نَ] (اِخ) موضعی است در شعر. و ثبانة هم روایت شده است و آن در شعر زیدالخیل است. (مراصد الاطلاع).

ثت‌گوش. [ثَ تَ شَ] (اِخ) (ساتاگید) ناحیه‌ای است از شاهنشاهی ایران در جنوب باختریش (باختر) و آن افغانستان مرکزی است که تقریباً از هرات تا حوالی سند باشد. (ایران باستان ص ۱۴۵۲).

ثتم. [ثَ] (ع مص) انداختن زن بچهٔ شکم خود را. ||تباه کردن. ||ثتم زن خرز خویش را؛ تباه کردن او مهره‌های خود را: ثتمت المرأةُ خرزها؛ یعنی فاسد کرد زن مهره‌های خود را.

ثتن. [ثَ تَ] (ع مص) گنده شدن و بوی گرفتن (گوشت). ||گنده شدن بن دندان و بدبو و فروهشته گردیدن آن.

ثتن. [ثَ تِ] (ع ص) گنده.

ثتنة. [ثَ تِ نَ] (ع ص) تأنیث ثَتِن. لثة ثتنه؛ لثهٔ بوی‌گرفته و گنده‌شده و فروهشته گشته.

ثتی. [ثَ تی / ثَ تا] (ع اِ) پوستهای خرما یا خرمائی که تباه شده از درخت فروریزد و خرمای ردی. ||ریزهٔ کاه و هر چیز ریزه که بدان غرارهها پر کنند.

ثج. [ثَجج] (ع مص) روان شدن آب. ||روان کردن آب و خون قربانی و جز آن. آب ریختن. شریدن آب.

ثجات. [ثَجْ جا] (ع اِ) ج ثجّة.

ثجاج. [ثَجْ جا] (ع ص) فروریزنده. ریزان. روان‌شونده. سیّال: چون بحر مواج و سیل ثجاج به بلخ آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۴). بر دفع و انتقام چون برق وهّاج و سیل ثجاج اندرونی از انتقام مشحون با لشکری از قطار باران افزون. (جهانگشای جوینی).

ثجر. [ثَ] (ع مص) آمیختن ثفل خرما با چیز دیگر. ||خرما را به کنجارهٔ غورهٔ خرما آمیختن. و آن در حدیث است. ||روان کردن (آب و جز آن).

ثجر. [ثُ] (ع اِ) ج ثجرة.

ثجر. [ثَ] (اِخ) آبی است نزدیک نجران یا مابین وادی‌القری و شام. ||آبی است از بنی‌القین‌بن جسر در جوش. (معجم البلدان).

ثجر. [ثَ جِ / ثَ جَ] (ع ص) سطبر. پهناور.

ثجر. [ثُ جَ] (ع اِ) جماعتهای متفرقه. ||تیرهای پهناور سطبربیخ.

ثجرة. [ثُ رَ] (ع اِ) میانهٔ سینه یا اعلای آن. ||گرداگرد مغاک چنبر گردن. ||بروت شتر. ||پارهٔ پریشان از گیاه و جز آن. ||میان وادی و فراخی آن. ج، ثُجَر.

ثجل. [ثُ] (ع ص، اِ) ج ثَجلاء و أثجل.

ثجل. [ثُ] (اِخ) موضعی است به شقّ عالیه. (مراصد الاطلاع).

ثجل. [ثَ جَ] (ع مص) أثجل گردیدن.

ثجلاء. [ثَ] (ع ص، اِ) مؤنث اثجل. ||زنی که شکمش کلان و فراخ باشد یا زن برآمده‌تهی‌گاه. ||توشه‌دان فراخ. ج، ثجل.

ثجلة. [ثَ / ثُ لَ] (ع مص) کلانی و فراخی شکم. ||بزرگ‌شکم شدن. فراخ‌شکم شدن.

ثجم. [ثَ] (ع مص) زود باریدن و دوام گرفتن باران. ||زود بازداشتن از چیزی.

ثجم. [ثَ جَ] (ع مص) زود برگردیدن.

ثجن. [ثَ / ثَ جَ] (ع اِ) راه در زمین سخت و سنگستان.

ثجو. [ثَجْوْ] (ع مص) خاموش گردیدن.

ثجوج. [ثُ / ثَ] (ع مص) ثجّ. ثجیج. روان شدن آب و خون به نیرو. (تاج المصادر بیهقی).

ثجة. [ثَجْ جَ] (ع اِ) مرغزاری که در آن استخرها و آبگیرها باشد. ج، ثجات.

ثجة. [ثَجْ جَ] (اِخ) از نواحی یمن است در هشت‌فرسخی جند و هشت‌فرسخی سحول. (مراصد الاطلاع).

ثجیج. [ثَ] (ع مص) ثجّ. ثجوج. ریخته شدن آب و خون به نیرو. (تاج المصادر بیهقی). ||روان شدن آب و خون و جز آن. ||(اِ) سیلاب که توجه باشد. ||(ص) فروریزنده. ||روان‌شونده.

ثجیجة. [ثَ جَ] (ع اِ) مسکهٔ شیر که بر دست و مشک چسبد.

ثجیر. [ثَ] (ع اِ) کنجاره. ثفل. ||تکس خرما و انگور. هسته و استخوان انگور. (دهار). دانهٔ انگور. (مهذب الاسماء). ||در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است: لای چیزهای افشرده است[1] و قوتش متوسط است ما بین عصاره و جرم آن چیز و از مطلق ثجیر مراد لای آب انگور است و آن قابض و ضمادش با نمک جهت ورم حار و ورم صلب و ورم پستان و حقنهٔ او جهت قرحهٔ امعاء و اسهال مزمن و سیلان رطوبات رحم و آشامیدن برشته کردهٔ او با دانه‌های انگور که در او یافت شود جهت قرحهٔ امعاء و تقویت معده و اسهال بغایت نافع است.

ثجیرة. [ثَ رَ] (ع اِ) ثفل هر چیز که فشرده یا کوفته و آب یا روغن آن گرفته باشند. کنجاره.

ثحثاح. [ثَ] (ع ص) سریع و شتاب. (منتهی الارب).

ثحثحة. [ثَ ثَ حَ] (ع اِ) آوازی که در او گرفتگی باشد نزدیک کام. ||آواز گرفته.

ثحج. [ثَ] (ع مص) سخت کشیدن چیزی را.

ثخف. [ثِ / ثَ ح] (ع ص) دارای راهها (در شکنبه) که گوئی طبقات سرگین است. ج، اثحاف.

ثخ. [ثُ] (ع اِ) خمیر ترش. خمیرمایه. مایه.

ثخانت. [ثِ نَ] (ع مص) ثخونت. ثَخن. سطبر و سخت گردیدن. ||استوار شدن.

ثخب. [ثَ] (اِخ) کوهی است به نجد بنی‌کلاب را و نزدیک آن کوه کان زر و کان مهرهٔ سپید است.

ثخذ. [ثَ خِ] (اِ) صورت و جملهٔ هفتم از صور و جمل هفت‌گانهٔ حروف جُمّل.

ثخرط. [ثِ رِ] (ع اِ) گیاهی است.

ثخطع. [ثَ طَ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب.

ثخن. [ثِ خَ] (ع مص، اِمص) ستبرنا. ستبرا. سطبرا. سطبری. قطر. ضخامت. حجم. دبز. کلفتی. هنگفتی. لُکی. گندگی. غلَت. ||غلظت. ||سختی. ||ثخانت. ثخونت. سطبر و سخت گردیدن. ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ثخن، بالخاء المعجمه سطبر شدن. کما فی بحر الجواهر و فی کنز اللغات. ثخن سطبری و ثخین سطبر و عندالحکماء هوالجسم التعلیمی و هو حشو یحصره سطح اوسطوح. ای حشو یحیط به سطح واحد کمافی الکرة. اوسطوح ای اکثرمن سطح واحد سواء کان سطحان کما فی المخروط المستدیر او سطوح کما فی المکعب. و بالجملة ففی السطح اوالسطوح شیئان. أحدهما الجسم الطبعی المنتهی الی السطوح، و ثانیهما البُعد النافذ فی اقطاره الثلاثة الساری فیها الواقع حشوها و هوالجسم التعلیمی و الثخن. فان کان الثخن نازلاً أی آخذاً من فوق الی اسفل یسمّی عمقا کما فی‌الماء. و ان کان صاعداً ای آخذاً من الاسفل الی فوق یسمی سمکا کما فی‌النّبت. و قد یطلق علی الثخن مطلقا سواء کان نازلاً او صاعداً و البعض عرف الثخن بانّه حشوما بین السطوح و فیه انّه منقوض بالکرة اذ لیس له سطوح الا ان یقال ببطلان الجمعیة بدخول لام التعریف. و فی الطّوالع، المقدار ان انقسم فی الجهات الثلث فهوالجسم التعلیمی. و الثخین و الثخن اسم لحشو ما بین السطوح. فان اعتبر نزولاً فعمق، و ان اعتبر صعوداً فسمک. - انتهی. قال السید السند فی حاشیته: اعلم ان الجسم التعلیمی أتمّ المقادیر و یسمی ثخناً. لانه حشو مابین السطوح و عمقا اذا اعتبرالنزول لانه ثخن نازل و سمکا اذا اعتبر الصعود فانه ثخن صاعد. هکذا فی شرح الملخص. فعلم ان الجسم التعلیمی لایسمی بالثخین. اذ معناه ذوالثخن. و عرفه بحشو ما بین السطوح و هو نفس الجسم التعلیمی. فلو اطلق علیه الثخین لکان الجسم التعلیمی ذا جسم تعلیمی. و توجیه ما قال ان یحمل الحشو علی المعنی المصدری اعنی التوسط فیکون الجسم التعلیمی ذا توسط - انتهی. و فی شرح الاشارات و حاشیة المحاکمات فی بیان انّ للجسم ثخنا متصلاً، ما حاصله انّ الثخن مقول بالاشتراک علی حشو ما بین السطوح و علی الامرالذی یقابله رقةالقوام و هو غلظ‌القوام و هو ایضا حشو ما بین السطوح لکنه صعب الانفصال و کذا الثخین مقول بالاشتراک علی ما هو ذوحشو بین السطوح و هو فصل الجسم التعلیمی یفصله عن الخط و السطح و علی ما یقابل الرّقیق من الاجسام و هو الغلیظ. فان قلت‌الجسم التعلیمی حشو مابین السطوح و ذوالحشو انما هو الجسم الطبیعی. قلت المراد من الحشو المصدر ای التخلخل و التوسط فالمتخلخل و المتوسط هو الجسم الطبعی و لذا حمل ایضاً علی غلاظ القوام، لا علی الغلیظ.

ثخن. [ثُ خُ] (ع ص، اِ) جِ ثخین. (منتهی الارب).

ثخونت. [ثُ نَ] (ع مص) سطبر و سخت گردیدن. ثخانت. ثخن.

ثخین. [ثَ] (ع ص) سطبر و سخت. ||محکم. ||غلیظ. ||حلیم. بارزانت. رزین. ||مردی ثخین‌السلاح؛ مردی باسلاح و بعضی گفته‌اند یقال للاعزل الذی لاسلاح معه، اعزل ثخین، مرد بی‌سلاح. ||ثوب ثخین‌النسج؛ جامهٔ سطبرباف. ج، ثخن.

ثداء. [ثُدْ دا] (ع اِ) گیاهی است و در بیخ آن طرثوث می‌روید. (منتهی الارب). ثُداة یکی ثُداء. (منتهی الارب).

ثدام. [ثَ / ثِ] (ع اِ) پالونه. (منتهی الارب). پالاون. ترشی‌پالا. آبکش. صافی.

ثداءة. [ثُدْ دا ءَ] (ع اِ) واحد ثدّاء.

ثدغ. [ثَ] (ع مص) ثدغ رأس؛ شکستن سر را.

ثدق. [ثَ] (ع مص) نیک باریدن: ثدق مطر؛ نیک باریدن باران. ||ثدق وادی؛ روان شدن آب. ||ثدق خیل؛ فروگذاشتن خیل را برفتار. ||ثدق بطن شاة؛ شکافتن شکم گوسفند.

ثدقم. [ثِ قِ] (ع ص) گنگلاج. گنگ و لال.

ثدقم. [ثِ قِ] (اِخ) از اعلام مردان است.

ثدم. [ثَ] (ع ص) گنگلاج. ||فربه گول.

ثدمة. [ثَ مَ] (ع ص) تأنیث ثدم.

ثدن. [ثَ دَ] (ع مص) بسیارگوشت و گران گردیدن‌کسی. (منتهی الارب). ||ثدن لحم؛ بوی گرفتن گوشت.

ثدن. [ثَ دِ] (ع ص) فربه. گوشت‌گن. مرد بسیارگوشت. ||متعفن و گندیده.

ثدنة. [ثَ دِ نَ] (ع ص) تأنیث ثدن.

ثدواء. [ثَدْ] (اِخ) موضعی است. (مراصد الاطلاع).

ثدی. [ثَدْیْ / ثِدْیْ / ثَ دا] (ع اِ) پستان مرد و زن. ||پستان زنان یا عام است حیوانات را. ضرع و ابن حاج گوید که پستان مردم را ثدوة گویند و پستان بهائم را ضرع. (غیاث اللغة). ج، أثدٍ، ثُدیّ، ثِدیّ.

- امثال:

تجوع الحُرّة و لاتأ کل ثدییها. ای لاتأ کل‌اجرة الرضاع. و عرب مزد دایگانی را عار میشمردند و مثل در نظائر مورد بکار است.

ثدی. [ثِ دی ی] (ع اِ) جِ ثَدی.

ثدی. [ثَ دا] (ع مص) بزرگ‌پستان شدن.

---

1 - Marcs. résidu. Lie. sédiment.

||تر کردن. ||تر گردیدن.
ثدی. [ثُ دَیْ یَ] (اِخ) بلفظ تصغیر. محلی است در نجد. و جمیل آن را در شعر خود آورده است و منزل او در شام بود و یاقوت گوید گمان میکنم ثدی هم در شام است. (مراصد الاطلاع).
ثدیاء. [ثَدْ] (ع ص، اِ) زن بزرگ پستان. و رجل أثدی نیامده است.
ثدیه. [ثُ دَیْ یَ] (ع اِ) چیزی که در آن سواران و تیراندازان پی و پر و مانند آن نهند.
ثر. [ثَرر] (ع ص، اِ) مرد بسیارگوی. پرسخن. پرگوی. پرحرف. پررود. روده‌دراز. پرچانه. ||فراخ. ||فرس ثَرّ؛ اسب تیزرو. مُنْثَر. ||آب بسیار. ||ابر سیاه. ||ابر بسیارباران. ||ثرورة. ثَرارَت. ثرور. ||(مص) بسیارآب شدن چشمه. ||تر کردن زمین. ||بسیار خون روان شدن از ریش و خستگی. ||بسیارشیر شدن شتر ماده و گوسپند. ||پرا کندن. پریشان کردن. و رجوع به ثرور شود.
ثراء. [ثِ] (اِخ) جائی است بین رویثة و صفراء در پائین وادی حی. یوم ذی‌ثراء؛ نام یکی از جنگهای عرب است. (مراصد الاطلاع).
ثراء. [ثَ] (ع اِ، مص) بسیاری مال. توانگری. دارائی: انه لذوثراء؛ أی لذو عدد و کثرة مال. ||(مص) توانگر شدن. ||بسیار شدن. ||افزودن (مال و مردم و امثال آن). ||بسیارمال گردانیدن. بی‌نیاز شدن.
ثرائد. [ثَ ءِ] (ع اِ) ج ثریدة.
ثراب. [ثِ] (ع اِ) ج ثَرْب.
ثرات. [ثَرْ را] (عَ ص، اِ) جِ ثَرّة. زنان پرگوی.
ثراثم. [ثَ ثِ] (ع اِ) جِ ثُرثُم.
ثراثر. [ثَ ثِ] (اِخ) محلی است در شعر شماخ. (مراصد الاطلاع).
ثرار. [ثِ] (ع اِ) ج ثَرّة و ثرة.
ثرارت. [ثَ رَ] (عَ مص) ثَرّ. ثُرورَت. ثُرور. رجوع به ثرّ و ثرور شود. ||(اِ) چشمهٔ بسیارآب.
ثراسابولوس. [ ] (اِخ) جالینوس را کتابی است بنام کتاب إلی ثراسابولوس. (ابن‌الندیم و قفطی). این نام بصورت تراسبولوس نیز دیده میشود. و اصل آن تراسوبولس است[1].
ثراقیه. [ثَ یَ] (اِخ) تراکیه. تراس[2]. ناحیه‌ای واقع در شمال یونان قدیم که امروز در قسمت جنوبی بلغارستان واقع است و قسمت یونانی‌نشین ثراقیه که بلغارستان را از دریای گنگبار اژه جدا میکند و دارای ۶۶۹۰۰۰ سکنه است.
ثرام. [ثَ] (اِخ) پشته‌ای است به یمن در دیار اوس. (مراصد الاطلاع).
ثراینااوفا. [ ] (اِخ) ثاثری‌تئون. صورت نام فریدون پادشاه پیشدادی در اوستا[3].
ثرب. [ثَ] (ع اِ) (معرب چربی و چربو) چادرپیه[4] و آن آستر و بطانهٔ صفاق و ابره و ظهارهٔ معده باشد. و آن پیه رقیقی است که معده و امعاء را فراگرفته است و از فم معده تا معی قولون بکشد. و صاحب غیاث اللغات گوید: در حدودالامراض بفتحتین است. ||خاقانی آنرا بمعنی غش مشک آورده است یعنی نا کث:

خوش نفسی نیست بی گرانی کامروز
نافهٔ بی ثرب در تتار نیابی.

ج، ثروب، أثرب. جج، أثارب.
ثرب. [ثَ] (ع اِ) سرزنش کردن. نکوهیدن بر گناه. ||ثرب مریض؛ برکندن جامهٔ بیمار.
ثرب. [ثَ] (ع اِ) ج ثربَة.
ثرب. [ثَ رِ] (اِخ) چاهی است محارب را و گاه حاجیان وارد آن شوند برای آب برداشتن و آب آن بسیار بد است. (مراصد الاطلاع).
ثرباء. [ثَ] (ع ص) فربه. شاة ثرباء؛ گوسپند مادهٔ فربه.
ثربات. [ثَ رَ] (ع اِ) انگشتان. ||ج ثَرب.
ثرباط. [ثِ] (اِخ) یا ثُربُط. پدرِ قبیله‌ای است از قضاعه.
ثربان. [ثَ رَ] (اِخ) قلعه‌ای است از توابع صنعاء یمن. (مراصد الاطلاع).
ثربان. [ثَ رِ] (اِخ) دو کوه است در دیار بنی‌سلیم. (مراصد الاطلاع).
ثربط. [ثُ بُ] (اِخ) یا ثِرباط. پدر قبیله‌ای است از قضاعة.
ثربة. [ثَ بَ] (ع اِ) دنب یا پیه آن. ج، ثَرب، ثِراب.
ثربی. [ثَ] (ص نسبی) منسوب به ثرب که چادرپیه باشد.
— فتق ثربی. رجوع به فتق شود.
ثربیه. [ثَ بی یَ] (ع اِ) (از کلمهٔ چربی و چربو) پیه‌وا. پیه‌با. (مهذب الاسماء).
ثرتم. [ثُ تُ] (ع اِ) باقی طعام یا نان‌خورش در خنور یا در بن کاسه. ||آنچه فزون آید از طعام. ج، ثراتِم.
ثرثار. [ثَ] (ع ص) بسیارگوی. ||بیهوده گوی بسیارفریاد. ج، ثَرثارون، ثرثارین.
ثرثار. [ثَ] (اِخ) نهر یا وادی بزرگی است که موقع فراوانی باران طولش بسیار بود ولی به تابستان در آن جز برکه‌های کوچک و چشمه‌های شور و جزئی آب چیزی نیست و آن در صحرا از نزدیک سنجار سرازیر شده تا به پائین تکریت رسیده از حضر میگذرد و در اطراف آن دیهای بسیار و آبادانی بوده که اکنون خراب است. (مراصد الاطلاع).
ثرثارة. [ثَ رَ] (ع ص، اِ) زن بسیارگوی. ||چشمهٔ پرآب.
ثرثارون. [ثَ] (ع ص، اِ) ج ثرثار.
ثرثارین. [ثَ] (ع ص، اِ) ج ثَرثار.
ثرثال. [ثَ] (اِخ) جد والد احمدبن عبدالعزیزبن احمد محدث بغدادی. او راست جزئی در حدیث.
ثرثره. [ثَ ثَ رَ] (ع مص) بسیار گفتن. بیهوده بتکرار حرف زدن. ||پرا کندن. پریشان کردن. ||بسیار خوردن. ||آمیختن طعام.
ثرثور. [ثُ] (اِخ) نام دو نهر است به ارمنستان یکی را ثرثور کبیر و دیگری را ثرثور صغیر گویند بین یکی از آنها و بردعه کمتر از یک فرسخ است. (مراصد الاطلاع). صاحب قاموس الاعلام گوید: در نزدیک اران و بردعه دو نهر به این نام هست یکی را ثرثور صغیر گویند و این قول یاقوت است در معجم البلدان و در نقشه‌های امروزی در ارمنستان رودی بنام تَرتَر دیده میشود و ظاهراً این ترتر همان ثرثور جغرافی‌نویسان عرب است و گویا ثرثور کبیر همین است و شاید ثرثور صغیر شعبه‌ای از همین ثرثور کبیر باشد.
ثرثورة. [ثُ رَ] (ع اِ) چشمهٔ بسیارآب.
ثرد. [ثَ] (ع اِ) باران نرم ضعیف. ||گیاهی است.
ثرد. [ثَ] (ع مص) نان در کاسه شکستن. (تاج المصادر بیهقی). اشکسته کردن. ترید کردن نان را. ||غوطه دادن جامه را در رنگ. ||اشکستن گردن مذبوح پیش از آنکه سرد شود و این در شرع ممنوع است. ||ذبح کردن ذبیحه را با چیزی که کند و اوداج آن پاک بریده نشدن. ||مجروحی را از معرکه برداشتن که هنوز رمقی در او باقی باشد. ||ثرد خصیه؛ مالیدن آن برای خصی کردن.
ثرد. [ثَ رَ] (ع اِمص) ترکیدگی و کفتگی لب. شکافتگی لب. شکافته شدن لب.
ثردق. [ثَ دَ] (اِخ) دهی است بزرگ قبیلهٔ دَوس را. (منتهی الارب).
ثرده. [ثَ دَ] (ع اِ) نان شکسته در کاسه. نان تریدکرده. ثریدة.
ثرط. [ثَ / ثَ رَ] (ع اِ) (ظ. معرب سریش) سریش. (از منتخب و صراح) (غیاث‌اللغة). سریش کفشگران. ||سرگین. ج، ثروط.
ثرط. [ثَ] (ع مص) گولی. گول شدن. ||عیب کردن. ||ثَلط. سرگین انداختن. ریغ زدن. ریغ زدن. ||سریش کردن.
ثرطئة. [ثِ طِ ءَ] (ع ص، اِ) سست کوتاه و گول از مردان و زنان. ||مرد احمق ضعیف. ||مرد گران‌جان. (مهذب الاسماء).

1 - Thrasybulus.
2 - Thrace.
۳ - داستانهای ایران قدیم تألیف پیرنیا ص ۲۲.
4 - Epiploon tablier Epiploïque.

ثرطلة. [ثَ طَ لَ] (ع مص) فروهشتگی و سستی.
ثرطمه. [ثَ طَ مَ] (ع مص) سرنگون کردن نه از غضب و تکبر. ||بسیار فربه شدن چنانکه ستور.
ثرع. [ثَ] (ع مص) طفیلی شدن قوم را.
ثرعط. [ثُ عُ] (ع ص) طین ثرعط؛ گل تُنک و رقیق. ثرعُطط.
ثرعطط. [ثُ رُ طُ] (ع ص) طین ثرعطط؛ گل تُنک. ||آشامیدنی رقیق. ثرعطه. ثرعطیطة.
ثرعطه. [ثُ عُ طَ] (ع اِ) آشامیدنی رقیق.
ثرعطیطة. [ثُ رَ طَ] (ع اِ) آشامیدنی رقیق.
ثرعلة. [ثُ عُ لَ] (ع اِ) پرهای گردن خروس.
ثرغ. [ثَ] (ع مص) فراخ شدن مخرج آب از دلو و جز آن. ج، ثُرُوغ.
ثرغامه. [ثِ مَ] (ع اِ) زوجه. زن. (منتهی الارب).
ثرغل. [ثُ غُ] (ع اِ) روباه ماده.
ثرغول. [ثُ] (ع اِ) گیاهی است.
ثرقبی. [ثُ قُ] (ع ص نسبی، اِ) قُرقُبی. قُرقوبی. نوعی جامهٔ سپید مصری است که از کتان بافند.
ثرقبیه. [ثُ قُ بی یَ] (ع ص نسبی، اِ) نوعی از جامه‌های سپید مصری است که از کتان بافند. ثوب ثرقبی و قُرقبی. پارچهٔ مصری.
ثرم. [ثَ] (ع مص) شکستن دندان کسی را به زدن. ||افتادن دندان. ||(اصطلاح عروض) اجتماع قبض و ثلم است در فعولن عولُ بماند فعل بسکون عین و ضمّ لام بجای آن بنهند و ثرم در اشعار عجم نیاید. (المعجم). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نزد عروضیان اجتماع خرم و قبض باشد. چنانکه در عنوان الشرف مذکور است و در پاره‌ای از رسائل عروض اهل عرب آمده که خرم بعد از قبض اگر در فعولن واقع شود آنرا شتر خوانند - انتهی. و عبارهٔ عنوان الشرف را باید حمل بر تعریف دومین کرد. بدلیل اینکه صاحب عنوان الشرف شتر را تعریف کرده بعین تعریفی که در ثرم کرده. و اگر چنین حمل نکنیم لازم می‌آید که ثرم و شتر در تعریف و سایر خصوصیات یکسان باشند. و سید جرجانی در تعریفات گفته که ثرم عبارت است از حذف فاء و نون از فعولن تا فقط عول باقی ماند که بتوان آنرا به فعل نقل کرد که این عمل ثرم است.
ثرم. [ثَ رَ] (ع مص) اثرم گردیدن. افتادن دندان از ثنایا و رباعیات. دندان پیشین کسی شکستن. بردهن زدن چنانکه دندان بیفتد.
ثرم. [ثَ رَ] (اِخ) کوهی است به یمامة. (مراصد الاطلاع).
ثرماء. [ثَ] (ع ص، اِ) تأنیث اَثرم. زنِ دندان پیش شکسته.
ثرماء. [ ] (اِخ) آبی است در کنده و معروف است. ||عین ثرماء. قریه‌ای است به دمشق. (مراصد الاطلاع).
ثرمان. [ثَ] (اِ) درختی است که به اشنان ماند و آن ترش است و شتران و گوسفندان خورند.
ثرمد. [ثَ مَ] (اِخ) شعبی است در کوه اجاء از بنی ثعلبه گویند آبی است. (مراصد الاطلاع).
ثرمداء. [ثَ مَ] (اِخ) موضعی است یا آبی بدیار بنی سعد. صاحب مراصد الاطلاع گوید: آبی است از بنی سعد در وادی الستارین و گویند بکسر میم نام شهری است و هم گویند نام قریه‌ای است در وشم یمامه. و با کسر ثاء هم روایت شده است.
ثرمدة. [ثَ مَ دَ] (ع اِ) شوره گیاهی است.
ثرمدة. [ثَ مَ دَ] (ع مص) نیک ناپختن گوشت را یا آلوده بخاکستر کردن آنرا؛ ثرمداللحم.
ثرمط. [ثُ رَ مِ] (ع اِ) گِل تر یا رقیق آبناک. ثرمطة.
ثرمط. [ثِ مِ] (ع ص) نعجة ثرمط؛ میش مادهٔ بزرگ که از خائیدنش آوازی برآید.
ثرمطة. [ثُ / ثَ مَ طَ] (ع اِ) گل تر یا رقیق و آبکی. ثُرمَط. ||(مص) به آواز خائیدن. ||ثرمطه‌ناک گردیدن زمین؛ یعنی صاحب گل رقیق و آبناک شدن.
ثرمل. [ثُ مُ] (ع اِ) جانوری است.
ثرملة. [ثُ مُ لَ] (ع اِ) چاهک لب. ||چیزی باقی مانده در خنور. ||روباه ماده.
ثرملة. [ثُ مُ لَ] (اِخ) نام شاعری از طبی[1]. (منتهی الارب).
ثرملة. [ثَ مَ لَ] (ع مص) ریخ زدن. ||خوردن گوشت که هنوز پخته نباشد. ||خام داشتن طعام. ||آوردن نان آلوده بخاکستر از عجلت مهمانی. ||تباه خوردن طعام چنانکه لحیه و پیرامون دهان بیالاید. دژ آلود خوردن یعنی بی‌ادب و پریشان خوردن. ||ثَرمَلَ‌القوم من‌الطعام؛ ای أکلوا ما شاؤوا. ||ریزه کاری نا کردن‌در کار. سنبل کردن. (در تداول عوام).
ثرملیة. [ثُ مُ لی یَ] (اِخ) آبی است از بنی‌عطارد در یمامه. (معجم البلدان).
ثرمة. [ثَ / ثِ مَ][2] (اِخ) شهر کوچکی است در ساحل شمالی جزیرهٔ صقلیه نزدیک شفلوی[3]. (رحلهٔ ابن جبیر). کیکش بسیار و گرمایش شدید است. (مراصد الاطلاع). این نام از یونانی ترمس[4] بمعنی آب گرم معدنی و حمه[5].
ثرن. [ثَ] (ع مص) رنجانیدن دوست و همسایهٔ خود را.
ثرنطی. [ثَ رَ طا] (ع ص، اِ) مرد احمق گران.
ثرو. [ثَرْوْ] (ع مص) بسیار شدن. ||بسیار گردانیدن. بسیار عدد گردانیدن چیزی را. ||زیاده کردن مال و غیر آن. ||به بسیاری غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی).
ثرواء. [ثَرْ] (ع ص، اِ) ثَروی. زن پرمال.
ثروان. [ثَرْ] (ع ص، اِ) مرد بسیارمال.
ثروان. [ثَرْ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب.
ثروان. [ثَرْ] (اِخ) ابن فزارةبن عبد یغوث. صحابی است. و بیت ذیل راگاه درک صحبت رسول صلوات‌الله علیه سروده است:
الیک رسول‌الله خبت مطیتی
مسافة ارباع تروح و تغتدی.
ثروان. [ثَرْ] (اِخ) کوهی است از بنی‌سلیم. (مراصد الاطلاع).
ثروان. [ثَ رَ] (ع اِ) رجوع به ثَریان شود.
ثروب. [ثُ] (ع اِ) ج ثَرب.
ثروت. [ثَرْ وَ] (ع اِ) ثراء. دارائی. توانگری. کثرت مال. مال. مکنت. نعمت. دولت. هستی. ذروت:
باکرم او الف که هیچ ندارد
در سرش اکنون هوای ثروت شین است.
انوری.
اسلاف او در ایام آل سامان به ثروت تمام و حرمت موفور مشهور بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۵).
این دعا می‌کرد دایم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا. مولوی.
||بسیاری مردم. بسیار عدد از مردم: انه لذو ثروة من مال و رجال. ||شبی که ماه و پروین با هم جمع شوند. ||سهتری. (غیاث‌اللغة). ||ثروت یا علم ثروت، علم اقتصاد، علم تولید و تقسیم و مصرف ثروت، و در این مورد ثروت عبارت است از انواع دارائی آدمی از کالا و خواربار و ابزار و ماشین‌آلات و راه آهن و غیره.
ثروت افندی. [ثَرْ وَ اَ فَ] (اِخ) یکی از شعرای متأخر عثمانی است و مولد او استانبول است. او در اندرون همایون تربیت شده و در ۱۲۸۰ به مرعش وفات کرده است و دیوان کوچکی دارد. (قاموس الاعلام).
ثروتمند. [ثَرْ وَ مَ] (ص مرکب) دارا. توانگر. مالدار.
ثرودة. [ثَ دَ] (ع اِ) اشکنه. ترید. ثرید. ثرده.
ثرور. [ثُ] (ع ص، اِ) ج ثَرّة.

۱ - شاید: طی.
2 - Termini. 3 - Cefalu.
4 - Thermos.
5 - Eau Thermale Chaude.

ثرور. [ثَ] (ع مص) ثرّ. ثرارت. ثرورت. ثــــرور نــــاقه؛ بـــسیارشیر شــدن و فراخ‌سوراخ‌پستان شدن اشتر ماده و همچنین است ثرور عین، و ثرور طَعنه. ||(ص، اِ) ناقه یا گوسفند بسیار شیر و فراخ‌سوراخ‌پستان.

ثرور. [ثُ] (اِخ) یکی از نواحی طائف است. (مراصد الاطلاع).

ثرورت. [ثُ رَ] (ع مص) ثرارت. ثرّ. ثرور. رجوع به ثر و ثُرور شود.

ثروغ. [ثُ] (ع اِ) ج ثَرغ.

ثروق. [ثُ] (اِخ) نام دهی است از بنی‌دوس. معجم البلدان. (مراصد الاطلاع). و رجوع به ثردق شود.

ثروة. [ثَرْ وَ] (ع مص) بسیار مال شدن. ||بسیار عدد شدن. رجوع به ثروت و ثراء شود.

ثروی. [ثَرْ وا] (ع ص، اِ) زن بسیارمال. مقابل اثری، مرد بسیارمال.

ثرة. [ثَرْ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث ثَر. ||چشمهٔ بسیارآب. ||جراحت فراخ بسیارخون.

ثرة. [ثَرْ رَ / ثِرْ رَ] (ع ص، اِ) ناقه و یا گوسپند بسیارشیر و فراخ‌پستان. ج، ثرور، ثرار.

ثرة. [ثَ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث ثَرّ. زن پرگوی. ج، ثَرات. ||چشمهٔ بسیار آب. ||ناقه یا گوسپند بسیار شیر. ||ناقه یا گوسفند فراخ‌سوراخ‌پستان. و در معنی چشمهٔ بسیارآب و ناقه... بکسر ثاء نیز آمده است. ج، ثُرور. ثِرار.

ثرة. [ثِ رَ رَ] (ع ص، اِ) ثَرة. و رجوع به ثرة شود.

ثری. [ثَ را] (ع اِ) (این ماده مثل این مینماید که از تر مقابل خشک فارسی مأخوذ است). تری زمین. رطوبت. ||خاک نمناک یا خاکی‌که اگر تر گردانند چفسنده نگردد. خاک نم‌دار. خاک نمگن. ||زیر زمین. (غیاث). زمین. خاک:

همت تیز و بلند تو بدانجای رسید
که ثری گشت مر او را فلک فیروزا.
خسروانی.
چو خورشید از پرده بالا گرفت
جهان از ثری تا ثریا گرفت. فردوسی.
آن کن که خرد کند اشارت
تا برشوی از ثری به کیوان. ناصرخسرو.
برآمدش زکمال تو بر ثریا سر
چو کوه خاراش اندر ثری فروشد لاد.
مسعود.
ز جرم جرم نماند اثر برحمت تو
اگر بود ز ثری جرم تا اثیر مرا. سوزنی.
چندان بریخت خنجرشان خون دشمنان
کاجزاء خاک تا به ثری جمله در نم است.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۱).
نور حسی میکشد سوی ثری
نور حقش میبرد سوی علا. مولوی.
بر همان بو میخوری این خشک را
بعد از آن کامیخت معنی باثری. مولوی.
آدم خاکی‌برو تو برسما
ای بلیس آتشی رو تا ثری. مولوی.
میکند توحید تو بهر ثنا
هر چه هست است از ثریا تا ثری.

— از ثری تا بثریا؛ از زیر زمین تا بالای آسمان.
— طاب ثراه؛ پاک باد خاک او.
||شهر ثری؛ ماهی که باران آید و نبات بدمد. اصمعی گوید عرب گویند: شهر ثری و شهر تری و شهر ثری و شهر قرعی؛ أی تمطر اولاً ثم یطلع النبات فترویه ثم یطول فترعاه. الغنم. ||خیر. نیکوئی. احسان. ||خوی. عرق. ج، اثراء.

ثری. [ثَ] (ع اِ) مماله ثری بمعنی خاک و زمین:

هر که او را بتو مانند کند هیچکس است
باز نشناسد گوینده بهی از بتری
تا مجره ز بلندی نکند قصد نشیب
تا ثریا بزیارت نشود سوی ثری. فرخی.
وحشی مکر برجهد بکمر
دمنهٔ حیله در خزد بثری. ابوالفرج.
چارکس یابی که مهجومنند
گربجوئی از ثریا تا ثری. انوری.
کوه برفی میزند بر دیگری
میرساند برف سردی تا ثری. مولوی.
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست
وز ثری تا عرش در کروفریست. مولوی.

ثری. [ثَرْیْ] (ع مص) ثری أرض؛ ترونم‌دار شدن زمین بعد خشکی آن.

ثری. [ثَ ری] (ع ص، اِ) توانگری. ||مال بسیار. ||غنی. توانگر: رجل ثری؛ مرد بسیارمال.

ثری. [ثِ را] (اِخ) موضعی است میان رویّه و صُفرا. (منتهی الارب).

ثریا. [ثُ رَیْ یا] (ع ص، اِ) مصغر ثروی. ||(اِخ) پروین[1] پرن. پرند. پرو. پروه. رَفه. رَمه. نرگسه. نرگسهٔ چرخ. نرگسهٔ سقف لاجورد. و آن منزل سوم است از منازل قمر پس از بطین و پیش از دبران و آن شش ستاره است برکوهان ثور. عرب جای آنرا بر دنبهٔ حمل (ألیةالحمل) توهم کند و ثریا را نجم نیز نامند. مؤلف غیاث‌اللغة گوید: پروین، و آن شش ستاره است[2] متصل همدیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر در اصل لغت تصغیر ثروی که صیغهٔ مؤنث افعل التفضیل است مشتق از ثرا که بمعنی کثرت است چون در ستارگان مذکور قدری کثرتست لهذا بدین اسم مسمی گشت. از صراح. و در بیرجندی شرح بیست باب آمده است که تصغیر در ثریا بلحاظ خردی کواکب اوست یا این تصغیر بجهت تعظیم باشد. و ثریا رقیب اکلیل است و گویند رقیب عیوق است. و منزل سیم است از منازل قمر و آن از آخر بطین است تا هشت درجه و سی و چهار دقیقه و هفده ثانیه از ثور. و این منزلی است میانهٔ سعد و نحس نزد احکامیان. مؤلف یواقیت‌العلوم گوید: ثریا و آن در یازدهم تشرین الاخر فروشود – انتهی:

همه روی صحرا چو دریا کنیم
ز خورشید تابان ثریا کنیم. فردوسی.
جهان را شب از روز پیدا نبود
توگفتی سپهر و ثریا نبود. فردوسی.
همه رودها همچو دریا شده
بپالیز گل چون ثریا شده. فردوسی.
ز کین روی ایران چو دریا کنیم
نشست ترا بر ثریا کنیم. فردوسی.
سراندر ثریا یکی کوه دید
توگفتی ستاره بخواهد کشید. فردوسی.
که‌گفتی که هامون چو دریا کند
سر خویش را بر ثریا کند. فردوسی.
بکردار ماهی بدریا شود
سر بدکنش بر ثریا شود. فردوسی.
توگفتی ز خون دشت دریا شده‌ست
ز خنجر هوا چون ثریا شده‌ست. فردوسی.
من این دشت جهرم چو دریا کنم
ز خورشید تابان ثریا کنم. فردوسی.
ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بر او چون چشم بیژن.
منوچهری.
وان ثریا چون ز دست جبرئیل
مانده نوری بر قفای اهرمن. ناصرخسرو.
چو بر روی فرعون بر دست موسی
بروی فلک بر ثریا منور. ناصرخسرو.
بستان ز نوشکوفه چو گردون شد
تا نسترن بسان ثریا شد. ناصرخسرو.
برآمدش زکمال تو بر ثریا سر
چو کوه خاراش اندر ثری فرو شدلاد.
مسعود.
کی پشه تواند که ثریا بیند
یا مورچه‌ای گلشن خضرا بیند. عطار.
از ثریا گر پرد تا ثری
نرم گردد چون ببیند او مرا. مولوی.
عقد ثریا از تاکش آویخته. سعدی (گلستان).
از بام خانه تا بثریا از آن تو. وحشی.
کین تو برآمد بثریا و بعیوق
لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا
از برای سمّ یکرانش به هر سی روز چرخ

1 - Les Pléiades.

۲ - عدهٔ نجوم این صورت بیش از شش است وآنچه با چشم دیده میشود شش ستاره است.

از مه نو نعل و مسمار از ثریا ساخته.
مبارک شاه غزنوی.

ثنا میکنم ایزد پاک را
ثریاده طارم تاک را. ظهوری.

—برج ثریا؛ دهان شاهدان و خوبان و نیز برج ثور:

آخر تو آسمان‌شکنی یا کمرشکن
از درج درّ و برج ثریا چه خواستی. خاقانی.

و رجوع به پروین شود.
—کاری به ثریا رسیدن؛ یعنی به اوج خود رسیدن و بالا گرفتن؛ در مدتی نزدیک کار او به ثریا رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۴۳۸).
— مثل ثریا؛ مجموع. گرد. فراهم. مجتمع.
||(اِ) صاحب تحفه یعنی حکیم مؤمن گوید ثریا، به لغت اندلس ایرفارون است. در فهرست مخزن‌الادویه آمده است که: ثریا بلغت اندلس ایفارون است و چنانکه ظاهر است ثریا و مرادف آن ایفارون یا ایری فارون نام گیاهی یا داروئی است. لکن معنی هردو بر نگارنده مجهول است. ||نامی از نامهای زنان. ||به استعاره. دندان معشوق و گوهر آبدار: و کناباجتماع کالثریا فصیّرنا الزمان بنات نعش.

ثریا. [ثُ رَیْ یا] (اِخ) نام چاهی است در مکه از بنی‌تیم‌بن مره. ||آبهائی است از بنی‌محارب در شعبی. ||آبی است از بنی‌ضباب در حمی ضریة. ||قصری است که معتضد نزدیک تاج بنا کرد بدومیلی آنجا. (مراصد الاطلاع).

ثریا. [ثُ رَیْ یا] (اِخ) نام کتابی است که مؤلف آن شناخته نشد. ابوریحان بیرونی فقره‌ای از آن نقل کرده است. (کتاب‌الجماهر ص ۱۹۱).

ثریا. [ثُ رَیْ یا] (اِخ) الهانی‌بن احمد. محدث است.

ثریاء. [ثُ رَیْ یا] (ع ص، اِ) رجوع به ثریا شود.

ثریاء. [ثَ] (ع اِ) خاکی که اگر تر گردانند چسبنده نگردد. ||خاک‌نمناک و تر. ||نم.

ثریا پاشا. [ثُ رَیْ یا] (اِخ) یکی از وزرای دولت عثمانی پسر عثمان پاشای گمرک چی. مولد او بسال ۱۲۴۱ هـ.ق. در اسلامبول. او پس از اکمال تحصیلات در باب عالی عضو مضبطهٔ همایونی شد و بواسطهٔ حسن کفایت و استعداد ذاتی مأموریتهای گوناگون یافت از جمله ریاست کمیسیون روسیه که برای مادهٔ «کولیروز» بروسیه رفته بودند سپس بسمت منشی اول سفارت عثمانی بپاریس رفت و در ۱۲۷۵ هـ.ق. برتبهٔ بیگلربیگی روملی مأمور قدس شریف شد و در جلوس سلطان عبدالعزیزخان در ۱۲۸۰ هـ.ق. ولایت حلب به او مفوض گشت و سپس رتبهٔ وزارت یافت و ناحیهٔ زور را پس از طغیان و انقلابی که در آنجا پیدا شده بود مسخر و هم اعادهٔ امنیت کرد. در ۱۲۸۳ به ولایت آیدین منصوب گشت. یکسال بعد به اسلامبول آمد و در ۱۲۸۵ ولایت خداوندگار بدو دادند و کارهائی از این قبیل داشت تا در ۱۲۹۶ هـ.ق. به ماه شعبان بسواس درگذشت. او مردی عالم و ادیب و محب علماء بود و در زبان ترکی عثمانی منشی و کاتبی زبردست بشمار می‌آمد و در زبان فرانسه نیز مهارتی بسزا داشت. (قاموس الاعلام).

ثریا جاه. [ثُ رَیْ یا] (اِخ) تخلص امجدعلی‌شاه یکی از حکمرانان اودهٔ هندوستان. رجوع به امجدعلی‌شاه شود. (قاموس الاعلام).

ثریاطة. [ثِرْ طَ] (ع اِ) گِل و شُل (به اصطلاح عوام). گل و لای: صارت الأرض ثریاطة.

ثریان. [ثَ رَ] (ع اِ) التقاء ثَریان و ثَروَان؛ نم به نم رسیدن، یعنی بحدی باران آمدن که بزمین فرو شود تا با نم و تری زیر زمین تلاقی کند و نیز التقاء ثَریان و التقاء ثروان. فزودن شرف أب بر شرف امّ.

ثریان. [ثَرْ] (ع ص) تر.

ثرید. [ثَ] (معرب، اِ) معرب ترید. (بحر الجواهر). تریت. تلیت. (عامیانه). ابورزین. اشکنه. نان شکسته در کاسه. یخنی. اُثردان. مثرود. ثریده. ثُردَه. و آن غالباً از گوشت باشد. ||نوعی از طعام که پاره‌های نان را در شوربای گوشت تر کنند. (از بحر الجواهر و لطائف) (غیاث اللغة): رسول گفت چون بمدینه آمدم عمر را دیدم که در مسجد نشسته بود و طعام همی داد و عمر هر روز شتری بکشتی بآب و نمک بپختی و درویشان و غریبان را بدادی و کاسه‌های ثرید بر خوان نهادی و آن طعام بدادی پس بخانه شدی و طعام خوردی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو بنهاد آن تل سوسن به پیش من چنان بودم
که پیش گرسنه بنهی ثرید چرب بهنانه.
حکاک.

نه قدید و نه ثرید و نه عدس
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس. مولوی.
او پس از تو زاد و از تو بگذرید
تو چنان خشکی ز سودای ثرید. مولوی.

||کفی که بالای خمر پدید آید. ج، ثرائد.

ثرید. [ثَ] (اِخ) قلعه‌ای است در یمن از بنی‌حاتم‌بن سعد. گویند به میان آن چشمه‌ای است که بشدت فوران کند. (مراصد الاطلاع).

ثریدة. [ثَ دَ] (ع اِ) ثرید. ترید. اشکنه. نان شکسته در کاسه. ||کفی که بالای خمر برآید. ج، ثرائد.

ثریر. [ثُ رَ] (اِخ) بصیغهٔ تصغیر. جائی است نزدیک انصاب‌الحرم که متصل به مستوفر است و گویند ناحیه‌ای است از نواحی حجاز که آنجا مال و ثروتی از ابن زبیر بوده است. (مراصد الاطلاع).

ثریة. [ثَ ری یَ] (ع ص) أرض ثریه؛ زمینی تر شده و نم‌دار بعد از آنکه خشک و یابس بود.

ثش. [ثَش‌ش] (ع مص) بیرون کردن باد از مشک: ثشّ سقاء.

ثط. [ثَطط] (ع ص، اِ) مرد کوسه یا کسی که‌مو در ریش و ابروی او کم باشد: رجل ثطّ الحاجبین. ||مرد گران‌شکم که راه رفتن نتواند. ج، اثطاط، ثُطّ، ثطان، ثطاط، ثططة.

ثط. [ثَطط] (ع مص) ثطط. ثطاطت. ثطوطت. کوسه شدن. ||گران‌شکم شدن. ||ریخ زدن.

ثط. [ثُطط] (ع ص، اِ) ج ثطّ و أثط.

ثطاء. [ثَ طْ طا] (ع اِ) زن پستسرین. ||عنکبوت. تننده. کارتنک. ||جانوری است کوچک سخت گزنده.

ثَطاء. [ثَ] (ع مص) پاسپر کردن و کوفتن. ||لگدکوب کردن.

ثطاط. [ثِ] (ع ص، اِ) جمع ثَطّ.

ثطاطت. [ثَ طَ] (ع مص) ثطط. کوسه گردیدن. ||گران‌شکم شدن. ||ریخ زدن. (منتهی الارب).

ثطاع. [ثُ] (ع اِ) زکام. سرماخوردگی. چاییدگی. چایمان.

ثطاعی. [ثُ عی ی] (ع ص) مزکوم. زکام‌زده. سرماخورده. چایمان‌کرده. چاییده.

ثطان. [ثَطْ طا] (ع ص، اِ) ج ثطّ، و أثط.

ثطأ. [ثَ طْءْ] (ع مص) گول گردیدن.

ثطاة. [ثَ ءَ / ثَ ءَ] (ع اِ) جانوری است کوچک.

ثطط. [ثَ طَ] (ع اِ) ریش تنک. ریش سبک.

ثطط. [ثَ طَ] (ع مص) ثَطّ. ثطاطت ثطوطت. کوسه شدن. ||گران‌شکم گردیدن.

ثططة. [ثَ طِ طَ / ثِ طَ طَ] (ع ص، اِ) ج ثَطّ.

ثطع. [ثَ / ثَ طَ] (ع مص) آشکار کردن. ||ظاهر شدن. ||زکام گرفتن کسی را. مزکوم گردیدن. ثُطِعَ (مجهولاً)؛ مزکوم شد. ||حدث کردن.

ثطعمة. [ثَ عَ مَ] (ع اِمص) چرب‌زبانی و تفوق در سخن.

ثطف. [ثَ طَ] (ع اِمص) آسایش در طعام و شراب و خواب. ||ارزانی. گشایش. فراخی. خِصب. سِعة. رخاء.

ثطوطت. [ثُ طَ] (ع مص) ثطط. کوسه گردیدن. ||گران‌شکم شدن.

ثطة. [ثَطْ طَ] (ع ص) مؤنث ثط: إمرأة ثطّة الحاجبین؛ زن که مو در ابروی او کم باشد.

ثع. [ثَعع] (ع مص) قی کردن.

ثعابیب. [ثَ] (ع اِ) گویند فوه یجری ثعابیب؛ یعنی از دهن او لعاب صافی مانند رشته‌های دراز بر می‌آید.

ثعابین. [ثَ] (ع اِ) ج ثعبان بمعنی اژدرها. ||رئیس‌الثعابین. ماری خرافی که از تخم خروس زاید و مار پرزهر و نیز مرغی موهوم که دم وی مانند مار بود و نوعی حیوان نیش غولی چون غولی که نظر و نفس وی کشنده است.

ثعاریر. [ثَ] (ع اِ) ج ثُعرور. نباتی است مانند هلیون. ||کفتگی بینی.

ثعال. [ثُ] (ع اِ) روباه ماده.

ثعال. [ثُ] (اِخ) شعبه‌ای است بین روحاء و رویثة. ||چراگاه و منزلگاهی است میان عرج و روحاء. (مراصد الاطلاع).

ثعالب. [ثَ لِ] (ع اِ) ج ثَعلب. روباهان.

ثعالبات. [ثُ لِ] (اِخ) ثُعیلبات. از کوههای بلاد بنوجعفربن کلاب است و آن چندین ناحیه و قطعه است. و نیز رجوع به ثعیلبات شود.

ثعالبة. [ثَ لِ بَ] (اِخ) فرقه‌ای از پانزده فرقهٔ خوارج. (مفاتیح العلوم) (بیان الادیان). از اصحاب ثعلب‌بن عامر. این فرقه ولایت را دربارهٔ کودکان شرط دانند. خواه کوچک باشند یا بزرگ تا زمانی که انکار وحدانیت الهی بعد از رسیدن به حد بلوغ از آنها سرنزده باشد و از این گروه نقل است که گفته‌اند بر اطفال حکمی در دوستی و دشمنی نیست تا زمانی که به حد بلوغ رسند. و از غلام زرخرید در صورتی که به حد بی‌نیازی و مالداری برسند زکوة بستانند. و چون نیازمند گردندبدیشان زکوة دهند. و این گروه بر چهار تیره باشند. اخنسیه. معبدیه. شیبانیه. و مکرمیه. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثعالبه. [ثَ لِ بَ] (اِخ) مؤلف قاموس الاعلام گوید ثعالبه قبیله‌ای از عرب باشند که در مغرب الجزائر ساکن بودند از اولاد ثعلب بن بکربن صفیره. مسکن این قبیله کوههای وانشریش بود و رئیس قبیله بنی‌توجین محمدبن عبدالقوی با آنان جنگی درپیوسته و ایشان را مغلوب و از موطنشان اخراج کرد و ثعالبه به مغرب اقصی شدند و مدت زمانی در تحت ادارهٔ رئیس خود در زیر حمایت امراء بنی عمربن بزیستند سپس در قرن هشتم هجری ابوحموینمراسون با این طایفه جنگهای بسیار کرد و تمام این قبیله را محو و نابود ساخت.

ثعالبی. [ثَ لِ] (ع ص نسبی، اِ) منسوب به ثعلب. آن که اشتغال به عمل پوست روباه دارد. (سمعانی).

ثعالبی. [ثَ لِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم ثعلبی یا ثعالبی شود.

ثعالبی. [ثَ لِ] (اِخ) علامه ابومنصور عبدالملک‌بن محمدبن اسماعیل نیشابوری (۳۵۰ - ۴۲۹ هـ.ق.). از آنرو وی را ثعالبی گویندکه از پوستهای روباه پوستین کردی. ابن خلکان گوید: قال ابن بسام صاحب ذخیرة فی حقه کان فی وقته راعی تلعات العلم و جامع اشتات النثر و النظم، رأس‌المؤلفین فی زمانه و امام المصنفین بحکم قرانه، سار ذکره سیر المثل و ضربت الیه آباط الابل و طلعت دواوینه فی‌المشارق و المغارب طلوع الشمس فی‌الغیاهب و توالیفه اشهر مواضع و ابهر مطالع و اکثر راولها و جامع من ان یستوفیها حدّ اوصف او یوفیها حقوقها نظم او نثر و ذکر له طرفاً من النثر و او رد شیئاً من نظمه فمن ذلک ما کتبه الی‌الامیر ابی الفضل عبیدالله‌بن احمد المیکالی:

لک فی‌المفاخر معجزات جمة
ابداً لغیرک فی‌الوری لم تجمع
بحران بحر فی‌البلاغة شابه
شعر الولید و حسن لفظ الاصمعی
و ترسل الصابی یزین علوّه
خط ابن مقلة ذوالمحل الأرفع
کالنور او کالسحرا و کالبدر او
کالوشی فی برد علیه موشع
شکراً فکم لک من ضیع کالغنی [1]
وافی الکریم بعید فقر مدقع
و اذا تفتق [2] نور شعرک ناظراً
فالحسن بین مرصع و مصرّع
ارجلت فرسان الکلام و رضت اف
راس البدیع وانت امجد مبدع
و نقشت فی فص‌الزمان بدایعا
تزری بآثار الربیع [3] الممرع.

و نیز او راست:

لما بعثت فلم توجب مطالعتی
و امعنت ناز شوقی فی تلهبها
و لم اجد حیلة تبقی علی رمقی
قبلت عینی رسولی اذرآ کتبها.

و در وصف اسبی که ممدوح وی او را هدیه داده بود:

یا واهب الطرف الجواد کأنما
قد انعلوه بالریاح الا ربع
لاشیء اسرع منه الا خاطری
فی وصف نائلک اللطیف الموقع
ولو اننی انصفت فی اکرامه
لجلال مهدیه الکریم الالمعی
اقصمته حب الفؤاد لحبه
و جعلت مربطه سواد المدمع
و خلعت ثم قطعت غیر مضیع
برد الشباب لجله و البرقع.

و به ابی‌نضربن سهل‌بن المرزبان نوشته است:

حاجیت شمس‌العلم فی ذا العصر
ندیم مولینا الامیر نصر
ما حاجة الاهل کل مصر
فی کل ما دار و کل قطر
لیست تری الا بعید العصر.

و ابونصر در پاسخ او گوید:

یا بحر آداب بغیر جزر
و حظه بالعلم غیر نزر
حررت ما قلت و کان حزری
انّ الذی عنیت دهن البزر
یعصره ذوقوة و ازر.

و یکی از مؤلفات او یتیمةالدهر فی محاسن اهل العصر است که بزرگترین کتب او است و جامع‌ترین و نیکوترین است و ابوالفتوح نصرالله‌بن قلاقس شاعر اسکندری مشهور در وصف کتاب یتیمه گوید:

ابیات اشعار الیتیمة
ابکار افکار القدیمة
ماتوا و عاشت بعدهم
فلذا کسمیت الیتیمة.

دیگر از کتب او فقه‌اللغة و سحرالبلاغة و سرالبراعة، و من غاب عنه المطرب، و مونس‌الوحید (فی المحاضرات) و کتب بسیار دیگر که در آنها اشعار و رسائل واخبار و احوال کسان را گرد کرده که همه دلیل کثرت اطلاع اوست و او را اشعار بسیار است ولادت وی در سال ۳۵۰ و وفات او بسال ۴۲۹ هـ.ق. بود. - انتهی. (صص ۳۱۵ - ۳۱۶).

و در ترجمهٔ یمینی آمده است: ثعالبی در جنگ ابوالحسن سیمجور با حسام الدوله ابوالعباس تاش در نیشابور و انهزام ابوالحسن گوید:

قل للذی انا فی هواهُ خاشی
صاد الفؤادَ بصدغِهِ الجماش
صدغ یُری عندالریاحِ کانّه
قَلبُ ابنِ سیمجور احسَّ بتاش.

و هم گوید:

إنّ الشتاء مضی بقبح فاشی
و اتی الربیع لنا بحسن ریاش
و مضی ابنُ سیمجور بقبح فعاله
و انتاش ابناءالکرام بتاش.

و در شرح وقایع و مصایب سال ۳۸۷ هـ.ق. گوید:

الم تر مذ عامان املاک عصرنا
یصیح بهم للموت و القتل صائح
فنوح‌بن منصور حوته یدالردی
علی حسرات ضمنتها الجوانح
و یابؤس منصور و فی یوم سرخس
تمزق عنه ملکه و هو طائح
و فرّق عنه الشمل بالسمل فاغتدی
اسیراً ضریراً تنتحیه الجوائح

---

۱ - ن‌ل: شکراً فکم من فقره لک کالغنی.
۲ - ن‌ل: تعبق. ۳ - ن‌ل: بدیع.

و صاحب مصر قد مضی لسبیله
و والی الجبال قد علته الصّفائح
و صاحب جرجانیة فی ندامة
ترصده طرف من الحین طامح
تساقوا کؤوس الراح ثم تشاربوا
کؤوس المنایا و الدماء سوافح
و خوارزمشاه شاه وجه نعیمه
وَ عن له یوم من النحس کالح
و کان علی فی الارض یخبطها ابو [کذا]
علیّ الی ان طوحته المطاوح
فعارضه ناب من الشرّ اعصل
و عن له طیر من الشوم بارح
و صاحب بست ذلک الضیغم الذی
براثنه للمشرقین مفاتح
أناخ به من صدمة الدّهر کلکلٌ
فلم یغن عنه و المقدر سانح
خیول کامثال السیول سوابح
فیول کامثال الجبال سوارح
جیوش اذا اربت علی عدد الحصی
تنص بها قیعانها و الصحاصح
و دارت علی صمصام دولة بویة
دوایر سوء نیلهن فوادح
و قد جاز والی الجوزجان قناطر
الحیوة فوافته المنایا الطوائح
و فایق المجبوب قدجبّ عمره
فقاظ و لم یندبه فی الارض نائح
مضوا فی مدی عامین فاختطفتهم
عقاب اذا طارت تخرالجوارح
و کان بنو سامان اطواد عزة
فاضحت لصرف الدهر وهی اباطح
ا ما لک فیهم عبرة مستفادة
بلی انّ نهج الاعتبار لواضح
تسل عن الدنیا و لا تخطبنّها
ولا تخطبن قتالة من تنا کح
فلیس یفی مرجوها بمخوفها
و مکروهها اما تدبرت راجح
لقد قال فیها الواصفون فا کثروا
و عندی لها وصف لعمرک صالح
سلاف قصارا، ذعاف و مرکب
شهی اذا استلذذته فهو جامح
و شخص جمیل یونق الناس حسنه
ولکن له اسرار سوء قبایح.

و در واقعهٔ هزیمت ابوابراهیم اسماعیل‌بن نوح منتصر از امیر نصربن ناصرالدین این قصیده گفته است:

تبلجت الایام عن غرة الدهر
و حلت باهل البغی قاصمة الدهر
و ولی بنوالادبار ادبارهم و قد
تحکم فیهم صاحب الدهر بالقهر
و قد جاء نصرالله و الفتح مقبلا
الی الملک المنصور سیدنا نصر
غیاث الوری شمس الزمان و بدره
و من هو بالعلیاء اولی اولی الامر
فیالک من فتح غدا زینة العلی
و واسطة الدنیا و فائدة العصر
أبی الله الانصر نصر و رفعه
علی قمة العیوق اوهامة البدر
و ملکه صدرالسریر کانه
لنا فلک بالخیر اوضده یجری
و خوله دون الملوک محاسنا
تبر علی الشمس المنیرة و القطر
اذا ذکرت فاح الندی بذکرها
کمافاح اذکی النّدّ فی وهج الجمر
فتی السن کهل الحلم و الرای و الحجی
یعم بنی الامال بالنائل الغمر
له همة لما حبت علوها
حسبت الثریا فی الثری ابداً تسری
غدا راعیاً للمسلمین و ناصراً
له الله راع قد تکفل بالنصر
الا ایها الملک الذی ترک العدی
عبادید بین القتل و الکسر و الاسر
قدمت قدوم الغیث ایمن مقدم
فحلیت وجه الدهر بالحسن و البشری
الست تری کتب الربیع و رسله
یقولون هذا ک الربیع علی الاثر
نسیم نسیب للحیوة بلطفه
یجر فویق الارض اردیة العطر
و ترب بانفاس الربیع معنبر
فیالک من طیب و یالک من نشر
و غیم یحا کی راحتیک کانه
علی المسک و الکافور یهطل بالخمر
فروح بشرب الراح روحک انها
لفی تعب من وقعة البیض و السمر
و دم لأقتناء الملک فی اکمل المنی
و فی ارفع العلیا و فی اطول العمر.

و در حق سید ابوجعفر محمدبن موسی‌بن احمدبن القاسم‌بن حمزةبن موسی‌بن جعفر گوید:

الله جارک یامن قدغدا جاری
من صرف دهر بما لا اشتهی جار
یابن النبوة و البیت العتیق معا
یا وارث المصطفی یا حجةالباری
یا من یظل لسان المجد ینشده
لله من رایش غمر و من بار
أنت الذی اصبحت فینا مناقبه
مثل النجوم تضیء اللیل للسّاری
انت الرفیع عماداً و الجواد ندی
انت الحیاء الغمر انت الضیغم الضاری
من اسرة ثبت التیجان هامتهم
اذا تکلف تاجاً راس جبار
ای الکتاب علیهم انزلت و لهم
تهدی محاسن الفاظ و اشعار
اذا اقمت بطوس زدتها شرفاً
تعض رفعته ابصار امصار
و ان طلعت بنیسابور کنت لها
زین المجالس و المیدان و الدار.

(از ترجمهٔ تاریخ یمینی).

و نیز ثعالبی راست:

من ذا الذی لایذل الدهر صعبته
ولا تلین ید الایام صعدته
أما تری خلفا شیخ الملوک غدا
مملوک من فتح العذراء بلدته
قدکان بالامس ملکا لا نظیر له
فالیوم فی الاسر لا ینتاش اسرته.

و رجوع بشرح یمینی مسمی بفتح‌الوهبی جزء اول صص ۱۳۵ - ۲۶۵ - ۳۳۲ - ۳۷۴ شود.

مؤلف حبیب‌السیر گوید: از افاضل جهان ابومنصور ثعالبی معاصر قابوس (شمس‌المعالی) بود و نام او ابومنصور عبدالملک‌بن محمدبن اسماعیل است و کتاب غرر سیر الملوک از جملهٔ تصنیفات اوست[1] - انتهی. و همو گوید: از ثعالبی مرویست که گفت اگر بگویم که سیدرضی اشعر قریش است دور از کار نیست - انتهی.

مؤلف روضات‌الجنات گوید: امام متبحر مشهور ابومنصور عبدالملک‌بن محمدبن اسماعیل ثعالبی فراء نیسابوری ادیب لغوی صاحب تصانیف فاخره سائرهٔ دائره است مانند کتاب یتیمةالدهر و کتاب فقه‌اللغة و کتاب سحرالبلاغة و کتاب سرالبلاغة (ظ. البراعة) فی طریق الکتابة الی الاشخاص المختلفة. و کتاب سرالادب فی دقایق اللغات العربیة و الالفاظ المترادفة و المعانی المتقاربة و امثال ذلک. دمیری ذکر او را در کتاب حیوةالحیوان آورده و گوید: امام علامهٔ ابی منصور عبدالملک نیسابوری را رأس مؤلفین و امام مصنفین، و امام ادیب گویند صاحب تصانیف عالی و آداب رائق مانند ثمارالقلوب [فی‌المضاف و المنسوب] و فقه‌اللغة و یتیمةالدهر فی محاسن اهل العصر و تصانیف دیگر. ثعالبی منسوب بدوختن پوست روباه و عمل آنست زیرا او فراء بود و یتیمةالدهر بزرگترین کتب او و نیکوترین آنهاست... و از اشعار ابی منصور ثعالبی است:

یا سیدا بالمکرمات ارتدی
وانتعل العیوق و الفرقدا
ما لک لاتجری علی مقتضی
مودة طال علیها المدی
ان غبت لم اطلب فهذا
سلیمان بن داود النبی الهدی
تفقد الطیر علی شغله
فقال مالی لااری الهدهدا.

و وی در سال ۴۲۹ هـ.ق. وفات کرد و گویند

---

۱ - انتساب این کتاب به ابومنصور عبدالملک ثعالبی مورد تردید است و شرح آن بیاید.

در سال ۴۳۰ - انتهی. صاحب قاموس الاعلام گوید: ابومنصور عبدالملک‌بن محمدبن اسماعیل نیسابوری یکی از مشاهیر علماء و ادباء مولد او بسال ۳۵۰ هـ.ق. به نیشابور و وفات در ۴۲۹ هـ.ق.او در نظم و نثر فرید عصر خویش بود و تألیفات او در شرق و غرب شهرتی بسزا دارد و چون پوست روباه می‌فروخت او را لقب ثعالبی دادند بزرگترین آثار وی یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل العصر است در چهار مجلد بزرگ و این کتاب تراجم احوال مشاهیر شعرای معاصر اوست و در دمشق شام طبع و نشر شده است و باخرزی بنام دمیة‌القصر و عصرة اهل‌العصر ذیلی بر آن کرده و عمادالدین اصفهانی را نیز ذیل دیگر بنام خریدة‌القصر و جریدة اهل‌العصر بر آن کتاب است و نیز ابوالمعالی سعد وراق را ذیلی است بر آن بنام زینة‌الدهر و هم ثعالبی راست کتاب فقه‌اللغة و سحرالبلاغه و سرالبراعة و کتاب من غاب منه‌المطرب و کتاب مونس الوحید و یتیمة‌الیتیمة یا تتمة الیتیمة.

و کتب ذیل نیز در کشف‌الظنون بنام او آمده است: لطائف المعارف فیما للموسم العام من الوظائف. اوله: اما بعد حمدالله استفتاحاً به الخ. رتبه علی عشرة ابواب الاول فی ذکر الاوائل. الثانی فی القاب الشعراءالذین لقبوا من اشعارهم. الثالث فی سائرالالقاب الاسلامیة. الرابع فی الکتاب المتقدمین. الخامس فی الاعرقین من کل طبیعة. السادس فی الغایات من طبقات الناس. السابع فی ظرائف الاتفاقات. الثامن فی فنون شتی من‌المعارف. التاسع فی ملح النوادر. العاشر فی انموذج من خصائص البلدان. و مبهج که آنرا برای امیر شمس المعالی قابوس تألیف کرده. اوله: باسم‌الله استفتاحاً و استبجاحاً الخ. ذکر فیه انه اهداه الی شمس المعالی حین وروده ثم زاد فیه و نقص و بدل فانشأه نشأة اخری و رتبه علی سبعین بابا.

و در دائرة المعارف اسلام آمده است: ابومنصور عبدالملک‌بن محمدبن اسماعیل یکی از ادباء کثیرالتصنیف قرن پنجم هجری است. از زندگانی او جز اینکه در نیشابور بسال ۳۵۰ هـ.ق.(۹۶۱ م.) تولد یافت و در ۴۲۹ هـ.ق.(۱۰۳۸ م.) وفات کرد چیزی نمیدانیم و در کتب ثعالبی غالباً اقوال دیگران نقل و جمع شده است و در این عمل چندان در بند رعایت امانت حفظ حق اسلاف خود نیست و گفته‌های خود را مکرر میکند و کتب او مخصوصاً مربوط بشعرای عصر او و نیز راجع به مسائل لغوی[1] و خطابی[2] است. معروفترین کتب او و مهمترین آنها یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل العصر دربارهٔ ادباء عصر وی و عصر قبل از او است[3] تراجم ادباء مذکور بر حسب ناحیت مرتب گشته است. کتاب یتیمة در واقع منتخبات نظم است که اغلب مختصر شرح حالی از صاحبان شعر به آنها افزوده شده و مانند کتب نظیر خود بصور مختلف انشاء و انشاد شده است (رجوع به ارشاد الادیب یاقوت ج۲ ص ۳۲۰) ثعالبی خود ذیلی بر آن کتاب نوشته است بنام تتمة‌الیتیمة (یاقوت ج۴ ص ۴۱۱) و هم منتخبات دیگری بر حسب ماده گرد آورده بنام کتاب احسن ماسمعت[4] که کتاب من غاب عنه‌المطرب ذیل آن بشمار میرود. کتاب خاص الخاص او که نام شعرا در آن ذکر نشده و کتاب المنتحل و کتاب طرائف الطرَف که منتخبات دیگری از شعراست و کتاب کنزالکتاب را از ۲۵۰۰ فقره مأخوذ از ۲۵۰ شاعر فراهم آورده و آنرا مخصوص دبیران کرده است. ثعالبی اشعاری را که در کتاب منتخبات موسوم به مونس‌الادباء که از مؤلفی مجهول یافته بود بفرمان خوارزمشاه ابوالعباس به نثر درآورد و بنام نثرالنظم و حل العقد من مختارالشعرالذی یشتمل علیه الکتاب المترجم بمونس‌الادباء موسوم ساخت. دستهٔ دوم تألیفات او کتبی است که برای مطالعه و قرائت ترتیب کرده و در این نوع اطلاعات مفید مخصوصاً مجموعی از حکایات تاریخی موجود است از آن جمله است کتاب لطائف المعارف و کتاب الفرائد و القلائد یا کتاب العقد النفیس و نزهة‌الجلیس. کتاب المُبهج یا کتاب المُبهَّج و دو کتاب در مدح و ذم اشیاء که در ادب عرب از قدیم بسیار زبانزد بوده بعنوان کتاب اللطائف و الظرائف. و کتاب یواقیت المواقیت. و کتاب غررالبلاغة و طرف‌البراعه یا غررالبلاغة للنظم و النثر. و کتب ذیل را نیز بغلط بدو نسبت کرده‌اند: کتاب الامثال و کتاب الفرائد و القلائد لاهوازی و کتاب محاسن المحاسن.

ثعالبی چندین مجموعهٔ امثال و حکم ترتیب کرده است مانند کتاب التمثل و المحاضرة و کتاب احاسن کلم النبی و الصحابة و التابعین و ملوک الجاهلیة و ملوک الاسلام و الوزراء و الکتاب و البلغاء و الحکماء و العلماء که مؤلف سپس این کتاب را جزء کتاب دیگر بنام کتاب‌الاعجاز و الایجاز آورده است. کتاب حلیة‌المحاضرة و عنوان المذاکرة و میدان المصارعة. کتاب لطائف الصحابة و التابعین. مجموعهٔ کوچکی از حکم. (طبع شیخو در مجلة‌المشرق). و کتابی در ادب بنام مونس‌الوحید. و بقول حاج خلیفه ثعالبی کتابی بنام سیرة الملوک یا کتاب الملوکی داشته ولی هنوز معلوم نشده است که این همان کتاب سراج الملوک منسوب به او است یا کتابی دیگر. و کتاب الوزراء ذیلی است بر کتاب مذکور. و از کتب ادب که از نظر ادب در درجهٔ دوم است: کتاب مرآت المروآت و اعمال الحسنات و کتاب بردالاکباد فی الاعداد رامی‌توان نام برد. دستهٔ سوم مؤلفات او شامل کتب فقه‌اللغة بمعنی اخص است. معروفترین آنها کتاب مترادفات عرب[5] است که ثعالبی آنرا در آخر عمر نوشت و در ابتداء آن را شمس‌الادب فی استعمال العرب نامید و آن کتاب دو جزء داشت مترادفات بمعنی اخص بعنوان اسراراللغة العربیة و خصائصها دیگر ملاحظات اسلوب کلام[6] بعنوان مجاری کلام‌العرب برسومها و ما یتعلقُ بالنحو و الاعراب منها و الاستشهاد بالقرآن علی‌اکثرها.جزء دوم را ثعالبی غالباً حرف بحرف از کتاب فقه‌اللغهٔ احمدبن فارس اخذ کرده‌است ثعالبی بعد جزء اول را جدا گانه بعنوان فقه‌اللغه منتشر ساخت جزء دوم اصلی بعنوان سرالادب فی مجاری علوم‌العرب که علیحده بچاپ رسیده است (با السامی فی الاسامی میدانی چ سنگی طهران) و در نیشابور کتابی در فن بیان کرد که در آن بیشتر بحث از کنایات پرداخته است. نام این کتاب که بخوارزمشاه مأمون‌بن مأمون اهداء شده گاه‌الکفایة فی الکنایة وگاه نهایة فی التعریض و الکنایة وگاه الکنایة و التعریض ثبت شده است و کتاب سحرالبلاغة و سرالبراعة مجموعه‌ای است از اصطلاحات ظریف عربی. کتاب ثمار القلوب (یا ثمرالقلوب) فی المضاف و المنسوب را که بنام میرابوالفضل عبیدالله احمد المیکالی (متوفی بسال ۴۳۶ هـ.ق.)کرده است شامل شرح و بیان اصطلاحات مرکب متداول عربی است و کتاب التذییل المرغوب من ثمر القلوب جدولی از رجال معروف بدست میدهد و بمنزلهٔ ذیل آن کتاب شمرده میشود. (بروکلمان از دائرة المعارف اسلام نقل به اختصار). و نیز ثعالبی راست: کتاب الکشف و البیان و کتاب الغلمان و مرآة‌المداواة. مرحوم مشیرالدوله در ایران باستان[7] آورده است که:

---

1 - Lexicologie.

2 - Rhétorique.

۳ - عوفی گوید: ... شنیدم که ابومنصور ثعالبی یتیمة‌الدهر را در چهل سال کرده است. (ج۲ ۱۷۴). بهرحال باید دانست که عبارات مسجع و مطنطن این کتاب چیز بسیاری بر آگاهی خواننده از حال شاعر بدست نمیدهد.

۴ - این کتاب به نام «اللآلی و الدرر» نیز معروف است. (رجوع شود به کتاب الجماهر بیرونی ص۱۱۹).

5 - Synonymie arabe.

6 - Stylistique.

۷ - ج۱ ص۱۰۴.

کتاب غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم کاملا در زمینهٔ داستانهای ما نوشته شده و با جزئی اختلافاتی همان مضامین شاهنامه است بنابراین در عداد منابع نمیآید ولی برای تتبع در داستانها مفید است - انتهی. محققین در انتساب کتاب غرر اخبار ملوک الفرس به ابی منصور عبدالملک ثعالبی تردید کردهاند و اغلب آنرا از ابومنصور الحسین بن محمد المرغنی الثعالبی میدانند. رجوع به ثعالبی حسن بن محمد شود.

مأخذ:

شرح وهبی بر تاریخ عتبی، ترجمهٔ تاریخ یمینی، جرفادقانی، وفیات الاعیان، ابن خلکان، کتاب الحیوان دمیری، کشف الظنون حاج خلیفه، حبیب السیر میرخوند، روضات الجنات خوانساری، ایران باستان،۲۵۵۸ و ۲۵۵۹ و ۲۵۶۰ و ۲۵۶۵ و حدائق السحر.

ثعالبی. [ثَ لِ] (اِخ) ابومنصور الحسین بن محمد المرغنی (از مرغن غور افغانستان) او مورخی اسلامی است که از شرح حال وی جز اینکه او تألیف خویش موسوم به غررالسیر را به امیر نصر (متوفی بسال ۴۱۲ هـ.ق.) برادر محمود غزنوی اهداء کرده چیز دیگر نمیدانیم و این کتاب تاریخی از آدم ابوالبشر تا محمود سبکتکین است قسمت اول آن در نسخ موجود در استانبول (کتابخانهٔ ابراهیم پاشا شمارهٔ ۹۱۶) و پاریس (کتابخانهٔ ملی شمارهٔ ۵۰۵۳) محفوظ است. زوتنبرگ بخش تاریخ فرس را از آن قسمت نشر داده است و در مقدمه بدون دلایل قاطع خواسته است که صحت انتساب آنرا به ابی منصور عبدالملک ثعالبی اثبات کند. این بخش از کتاب مذکور مخصوصاً مهم است. زیرا در بسیاری از موارد منابعی را که فردوسی در شاهنامه از آنها استفاده کرده است صحیح تر از طبری نقل شده و مؤلف ظاهراً عین متن شاهنامه را که در حدود ۹۵۰ م. به امر سپهسالار طوس ابومنصور محمدبن عبدالرزاق بوسیلهٔ چهار تن از نویسندگان تدوین شده به عربی آورده و از متون طبری و جوالیقی و دیگر مورخین اسلامی نیز بدون انتقاد استفاده کرده است. از چهار مجلد کتاب (حاج خلیفه شمارهٔ ۸۵۹۲ چ فلوگل ج۴ ص۳۱۹) تنها یک مجلد در کتابخانهٔ بادلیان اکسفرد باقیست. این مجلد از سال ۷۴-۷۵ آغاز و بسال ۱۵۸ هـ.ق. پایان می پذیرد. (رجوع به دائرة المعارف اسلام شود.). مآخذ: نولدکه، داستانهای حماسی ملی ایران. کاتانی، غررالسیر. که نسخهٔ عربی و مجهول المؤلف است متعلق به کتابخانهٔ بادلیان اکسفرد. گابریلی در، ر. ر. آ. ل.[1] (سلسلهٔ پنجم ج۲۵ ص ۱۱۳۸ و بعد).

ثعالة. [ثُ لَ] (ع اِ) روباه ماده. ||عنب الثعلب[2]. تاجریزی. سگ انگور. روباه تُربَک. ||ثعالة الکلأ؛ گیاه خشک.

ثعالة. [ثُ لَ] (اِخ) موضعی است در شعر امرؤالقیس. (مراصد الاطلاع).

ثعالی. [ثَ] (ع اِ) جِ ثعلب. ثعالب.

ثعامة. [ثُ مَ] (ع ص، اِ) زن تباه کار. زانیة.

ثعب. [ثَ عَ] (ع اِ) راه گذار آب. ||آبراههٔ وادی. ممر آب در بیابان. ||چشمهای که در سایهٔ کوه باشد. ج، ثعبان. ماء ثعب؛ آب روان.

ثعب. [ثَ] (ع مص) روان ساختن آب یا خون و امثال آن. آب راندن. (تاج المصادر بیهقی).

ثعب. [ثُ عَ] (ع اِ) جِ ثعبة، وزغها.

ثعبان. [ثُ] (ع اِ) مار بزرگ. مار عظیم. اژدها. (غیاث اللغة) (نصاب الصبیان) (السامی فی الاسامی). اژدر. (بحر الجواهر). یا خاص است به مار نر. یا مطلق مار است. تنین. برغمان. برسان. ج، ثعابین:

میر موسی کف، شمشیر چو ثعبان دارد
دست فرعون و جنودش کند از ما کوتاه.

منوچهری.

در کف او بزخم فرعونان
نیزهٔ سرگرای ثعبان باد.
چو هنگام عزائم زی معزّم
بتک خیزند ثعبانان ریمن. منوچهری.
روز در چشم من چو اهرمنست
بند بر پای من چو ثعبانست. مسعود سعد.
دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او
زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری.

معزی.

ثعبان. [ثُ] (ع اِ) جِ ثعب. آبراهههای وادی. ج، ثعابین.

ثعبة. [ثُ بَ / ثَ بَ] (ع اِ) نوعی از کربسهٔ سبزسر خبیث، ج، ثعب. ||موش. ||درختی است.

ثعثع. [ثَ ثَ] (ع اِ) مروارید. ||صدف. ||پشم سرخ.

ثع ثع. [ثُ ثُ] (ع اِصوت) امر بانبساط بلاد فی طاعةالله تعالی. امر بالانبساط فی البلاد فی طاعةالله. (تاج العروس).

ثعثعة. [ثَ ثَ عَ] (ع اِ) از اسماء لآلی. (کتاب الجماهر ص۱۵۷). ||آواز قی کننده. اُغ. ||سخن ثاء و عین ناک.

ثعثعة. [ثَ ثَ عَ] (ع مص) سخن ثاء و عین ناک گفتن. ||پیاپی قی کردن.

ثعج. [ثَ عَ] (ع اِ) گروه مسافران.

ثعجرة. [ثَ جَ رَ] (ع مص) ریختن آب و اشک و مانند آن.

ثعد. [ثَ] (ع ص، اِ) رُطب یا غورهٔ خرمای نرم شده و آب گرفته. ||بَقل ثعد؛ ترهٔ تازه و تر. ||ثری ثعد؛ خاک نرم. ||ماله ثعد و لامعد؛ نیست او را اندک و بسیار.

ثعدة. [ثَ دَ] (ع ص، اِ) واحد ثعد. خرمای نرم.

ثعر. [ثَ / ثُ / ثَ عَ] (ع اِ) صمغ مانندی که از بیخ درخت طلح برآید و آن زهر کشنده است.

ثعر. [ثَ عَ] (ع اِ) کثرة ثآلیل. بسیاری ازخها. (تاج العروس).

ثعران. [ثُ] (ع اِ) دو آزخ غلاف نرهٔ ستور. ||دو آزخ پستان گوسپند.

ثعررة. [ثَ رَ رَ] (ع مص) کفته گردیدن بینی.

ثعرور. [ثُ] (ع اِ) مرد کوتاه. ||سرطرثوث و بر آن. ||بر گیاه ذؤنون. ||بیخ پیاز دشتی. ||خیار کوچک. ||دستنبویه. ||ثؤلول. زگیل. ||چیزی مانند سر پستان که بر غلاف ایر اسب میباشد. ج، ثعاریر.

ثعروران. [ثُ] (ع اِ) دو آزخ غلاف نرهٔ ستور، مانند دو سر پستان. چیزی که بر دو طرف غلاف شرم اسب میباشد. ||دو ازخ پستان گوسپند. تکمههای پستان گوسپند.

ثعط. [ثَ عَ] (ع مص) گندا شدن. گندیدن: ثعطِ لحم؛ بوی گرفتن گوشت. ثعطِ ماء؛ گندیدن آب. ||ثعط جلد؛ بوی گرفتن و پارهپاره شدن پوست. ||ثعط شفه؛ برآماسیدن لب و کفته گردیدن.

ثعط. [ثَ عِ] (ع ص) گندا. گنده. گندیده. بوی گرفته. (چون گوشت و آب و جلد). ||برآماسیده و کفته (لب).

ثعطة. [ثُ عِ طَ] (ع ص، اِ) بیضهٔ گنده. تخم مرغ تباه شده.

ثعل. [ثُ / ثَ عَ / ثَ] (ع ص، اِ) دندان افزونی پس دندانها یا کج و راست برآمدگی دندان. ||دندان زائد و پستان افزونی از ستور. ج، ثعول.

ثعل. [ثُ] (ع ص، اِ) جِ أثعل و ثَعلاء.

ثعل. [ثَ عَ] (ع مص) ثعل سن؛ برآمدن دندان زائد. ||کج و راست برآمدن دندان.

ثعل. [ثُ] (ع اِ) کرمکی است که در خیک پیدا گردد چون فاسد شود و بوینا کگردد. ||مرد لئیم. مرد نا کس.

ثعل. [ثُ عَ] (اِخ) نام شخصی است. ||پدر قبیلهای است: بنوثعل.

ثعل. [ثُ عَ] (اِخ) موضعی است به نجد. ابن درید گوید به این معنی با ضم ثاء و عین است اما با سکون عین آبی است از بنی قواله نزدیک سجابهٔ نجد در دیار کلاب. و گویند وادیی است نزدیک مکه در دیار بنی سلیم. (مراصد الاطلاع).

ثعلاء. [ثَ] (ع ص، اِ) تأنیث أثعل. ||زن

1 - R. R. A. L

2 - Morelle.

دندان زائد یا دندان کج و راست. ج، ثعل. لثة ثعلاء؛ لثه‌ای که دندانهایش بریکدیگر برآمده باشد.

ثعلب. [ثَ لَ] (ع اِ) روباه ماده یا عام است. روبه. گته سک. و در اختیارات بدیعی آمده است: بپارسی روباه گویند چون به آب بپزند و بر مفاصل طلا کنند بغایت نافع بود خاصه همچنان زنده بپزند و زمانی نیک در آن آب نشینند اما بعد از تنقیه این عمل کنند و پیه وی درد مفاصل را سودمند بود و درد گوش ببرد چون در گوش چکانند و اگر به آن ادهان نمایند کری زایل کند و درد گوش ببرد و شش وی خشک کرده و سحق نموده بیاشامند نافع بود جهت ربو و سرفه و پیه وی چون در دهان گیرند درد دندان زایل کند و درد چشم را نافع بود و شریف گوید پیه وی چون با پوست تخم مرغ سوخته بیامیزند و بر داءالثعلب نهند نافع بود و مجرب است و زهرهٔ وی با کرفس و اشق بگدازند مساوی و سعوط کنند در بینی کسی که ابتداء جذام بود در هر روز یکبار بغایت نافع بود و چون آدمی دندان وی در دست گیرد ایمن باشد از بانگ کردن سگ و پیه وی با زیت انفاق کهن بگدازند و بر نقرس و مفاصل طلا کنند نافع بود پوست وی بغایت گرم بود از همه پوستها مسخن تر بود و مرطوب‌مزاج را شاید پوشیدن و محرورمزاج را نشاید. و کسی را که سرما بروی غالب باشد شاید و هرچند که موی بر وی زیاده بود سخونت وی بیشتر بود و آن لباس زنان بلغمی مزاج و پیران باشد و در خواص ابن زهر آمده است که پیه وی چون طلا کنند بر تازیانه که چوبی در اندرون او بود در هر خانه که بنهند مجموع کیکها بر آن جمع شوند و این مؤلف گوید اگر بادام تلخ بکوبند و بر گوشت افشانند چون روباه بخورد بیهوش شود[1]. و در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است: به فارسی روباه گویند و آن حیوان معروفی است پوست او در گرمی قریب به سمور جهت مبرودین و مرطوبین و نطول طبیخ زندهٔ او و مذبوح او در درد مفاصل سودمند و طبیخ زنده قویتر خصوصاً که در روغن زیتون جوشانیده باشند جهت تعقد و صلابت مفاصل نافع و باعث سرعت راه رفتن اطفال و رفع اعیاء و آشامیدن یک مثقال از شش او که خشک کرده باشند با آب عسل جهت ربو و سرفه و طلاء آن با پوست سوختهٔ تخم‌مرغ جهت داءالثعلب مجرّب و پیه او جهت درد گوش و با روغن زیتون و امثال آن جهت نقرس و دردهای بارد و سعوط زهرهٔ او باهم وزن آن آب کرفس در هر ده روز یکبار جهت ابتداء جذام و زیاده نشدن آن بغایت مؤثر و گوشت او جهت مبرودین و تحریک باه و صاحبان استسقا مفید و خاکستر پوست او جهت سوختگی آتش و بواسیر و قروح حاره و تدهین دست و پا به پیه او مانع مضرت سرما و نگاه داشتن دندان او را جهة منع فریاد کردن سگ مجرب دانسته‌اند و مالیدن پیه او بر چوبی و نصب کردن آن در موضعی از خانه سبب اجتماع کیک بر آن چوب - انتهی.

- امثال:

هو أروغ من ثعلب؛ پویاتر از روباه.

||موی روباه. ج، ثعالب و ثعالی. ||جای بیرون آمدن آب از حوض. ||جای بیرون آمدن آب باران از موضع خشک کردن خرما. ||بیخ نهال خرما. ||سر نیزه که در کعب سنان باشد. زبانهٔ نیزه که در سنان باشد. ||نباتی است طبی[2]. و بهترین نوع آن در دشت ایجرود زنجان است.

- داءالثعلب؛ بیماری است که تمامی یا بعض از پشم یا موی حیوان را بریزاند و چون این مرض بیشتر روباهان دارند بیماری آن نیز بنام بیماری ثعلب[3] مشهور است.

ثعلب. [ثَ لَ] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن زیدبن سیارشیبانی بولاء. رجوع به احمدبن یحیی و فهرست ابن‌الندیم. (ص ۱۱۰) و الموشح مرزبانی و ارشاد یاقوت (ج ۲ صص ۱۳۳-۱۵۴) و وفیات الاعیان ابن خلکان و بغیةالوعاة سیوطی و روضات‌الجنات خونساری (ج ۱ ص ۵۶) و دائرة المعارف اسلام (مادهٔ ثعلب) شود.

ثعلب. [ثَ لَ] (اِخ) ابن عمرو. پدر خزاعة که بنی‌خزاعة جمله فرزندان اویند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۱ و ۱۷۳).

ثعلب. [ثَ لَ] (اِخ) نام جمل پیغمبر. (امتاع الأسماع مقریزی).

ثعلبان. [ثُ لَ] (ع اِ) روباه نر. ||ذوثعلبان؛ بیماریی است.

ثعلبان. [ثَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ ثعلب. دو روباه. ||روباه. و در کنز ثعلبان بضم اول و سوم روباه نر. (غیاث‌اللغة).

ثعلبتان. [ثَ لَ بَ] (اِخ) دو قبیله از عرب یعنی ثعلبة بن جدعاء و ثعلبة بن رومان.

ثعلب مصری. [ثَ لَ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام دوائی و در این تخفیف کرده‌اند زیرا این کلمه در اصل خصیةالثعلب باشد چه دوای مذکور بیخی است بشکل خایهٔ روباه. چون در نواحی مصر پیدا میشود بمصر منسوب کنند ظاهراً فقط ثعلب مصری یا ثعلب گفتن درست نباشد مگر آنکه گوئیم چون لفظ خصیه مکروه است لهذا اگر فقط بلفظ ثعلب موسوم کنند جائز باشد. (غیاث‌اللغة).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (ع اِ) روباه ماده. ثعال. ثعالة. ||استخوان دمغزه و سرین.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) نام خلقی و قبایلی چند. ||نام بیست و دو تن صحابی و چند محدث.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) تابعی است و از عائشه رضی‌الله عنها روایت کند و کنیت او ابوالکنود است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن ابی‌بلتعه. صحابی است. و در صغر سن درک صحبت رسول کرده‌است و از اکثر صحابهٔ کرام روایت دارد. (قاموس الاعلام). و رجوع به ج ۱ ص ۲۰۶ کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن ابی رقیةاللخمی. صحابی است و حاضر فتح مصر بوده است. (قاموس الاعلام).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن ابی‌مالک القرظی[4] مکنی به ابویحیی صحابی است و او پیشوای قبیلهٔ بنی قریظه بود و از او بعض احادیث منقول است. (قاموس الاعلام). و رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ هـ .ق. ج ۱ ص ۲۰۹ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن ابراهیم کوفی. محدث است. ابن ابی‌طی وی را در زمرهٔ رجال شیعه آرد و گوید او را تصنیفی است که در آن از جماعتی از اهل سنت روایت حدیث کند. رجوع به لسان المیزان ج ۸۲۲ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن اودبن اسد. از تیرهٔ خزیمه از قبیله عدنان جدی است جاهلی. و کمیت اسدی شاعر و ضراربن عمروصحابی از فرزندان او باشند. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن بکربن حبیب از تیرهٔ تغلب‌بن وائل، جدی است جاهلی که اعشی تغلب شاعر از نسل او میباشد. رجوع به الاعلام زرکلی، ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن بلال البصری الاعمی محدث است. صاحب لسان المیزان گوید «لا یعرف» و همو گوید که قواریری حدیثی منکر از او روایت کرده. و بخاری در باب وی گوید: «لایتابع» ولی ابن جهان او را در زمرهٔ ثقات آرد. رجوع به لسان المیزان، ج ۲ ص ۸۲ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن ثابت و بقولی ثعلبة‌بن اوس. صحابی انصاری است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص

---

۱ - نقل نوع این خواص که غالباً خرافی است در این کتاب برای نمودن عقاید قدما و نیز حل بعض مشکلات نظم و نثرهای مصنوع و متکلف است.

2 - Orchis latifolia. (salep oriental).

3 - Alopécie (alopex یونانی روباه است).

۴ - در کتاب الاصابة، چاپ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ «القرظی» آمده است.

۲۰۶ و ج۸ ص۲۷۱ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن جدعاء. قبیله‌ای است از عرب.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن جذع. صحابی انصاری است. او درک غزوهٔ بدر کرد و در وقعهٔ طائف بشهادت رسید. (قاموس الاعلام).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن جفنة. عمربن عامربن حارث‌بن امرؤالقیس. یکی از ملوک عرب بنی‌جفنه معروف بغسانیان. (حبیب‌السیر ج۱ ص۹۱).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن حاطب. (در کتاب الاصابه، ابن ابی حاطب). صحابی انصاری است. وی درک غزوهٔ بدر کرد و تاگاه خلافت عثمان بزیست. او از رسول صلوات‌الله علیه درخواست تا دعا کند که خدای‌تعالی او را مال فراوان عطا فرماید و رسول (ص) در حق وی دعا کرد و او صاحب اموال و گله‌های مواشی شد و آنگاه که عامل صدقات برای اخذ زکوة نزد وی شد او از دادن صدقه امتناع ورزید و چون این خبر برسول برداشتند فرمود یاویح صدقة! یاویح صدقة! و آیت، و منهم من عاهدالله لئن آتانا من فضله (قرآن ۷۵/۹). الخ. در حق وی فرود آمد، و او چون این آیت بشنید نزد رسول شد و صدقات خویش، پیش کشید و آنحضرت صدقهٔ وی قبول نفرمود و بزمان ابی‌بکر و عمر و عثمان نیز خلفا صدقهٔ او نپذیرفتند. (قاموس الاعلام). مقریزی او را از بنی‌امیةبن زید و منافق و از اصحاب مسجد ضرار شمرده است[1].

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن حکم. صحابی است و درک غزوهٔ خیبر کرده است و سپس در بصره و بعد از آن در کوفه اقامت گزیده و از او بعض روایات منقول است. (قاموس الاعلام).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن خدام انصاری او از شش یا هفت تن صحابه‌ای است که از غزوهٔ تبوک تخلف کردند. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ هـ. ق.ج ۸۵۱ و ۲۰۷ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن الخشام. دلیری است از عرب. (منتهی الارب).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن‌الربیع، و بقولی ثعلبةبن سهل. المعالج. او از شهر قم، و بروایتی از اصفهان، از ثقات محدثین است و از جعفربن مغیره و اعمش‌بن سلیم روایت کند. و جریر و ابومعاویه ضریر و یعقوب قمی و مهران رازی از وی روایت دارند. رجوع به کتاب ذکر اخبار اصفهان ابی نعیم چ لیدن. سنهٔ ۱۹۳۱ ج۱ ص۲۳۹ و ۲۴۰ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن رومان. قبیله‌ای است از عرب.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن رُهم العدوانی از تیرهٔ عدنان. جدی است جاهلی. عبدالله‌بن جبیر و خوات‌بن جبیر و حارث‌بن نعمان و صباح‌بن ثابت، که در زمرهٔ صحابه‌اند از نسل ابن ثعلبه میباشند رجوع به الاعلام زرکلی ج۱ ص۱۷۰ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن زهدم التمیمی الحنظلی. صحابی است. و از بنی ثعلبةبن یربوع‌بن حنظله است و ابن ابی حاتم گوید که ثعلبه صحبت پیغمبر درک کرد و در کوفه میزیست و از وی بعض احادیث روایت شده است. (قاموس الاعلام. و کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج۱ ص۲۰۷).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن زیدبن الحارث‌بن حرام‌بن غنم‌بن کعب‌بن سلمةبن سعدبن علی‌بن ساردةبن یزیدبن جشم‌بن خزرج الانصاری الخزرجی الملقب بالجدع[2]. موسی‌بن عقبه گوید ثعلبه غزوهٔ بدر را درک کرده و در طائف کشته شد. ابن ثعلب پدر ثابت صحابی و خود نیز از صحابه است. ابن منده او را ثعلبةبن الجدع آورده و لقب او را نام پدر وی قرار داده است و در جائی دیگر او را ثعلبةبن حارث نامیده و نام جد ثعلبة را بجای نام پدر وی گذاشته است. و ابوموسی و ابن فتحون وی را ثعلبةبن حرام گفته‌اند و از این جهة، در بادی نظر چنین می‌نماید که سه تن باشند ولی ظاهراً این سه نام از یک کس است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج۱ ص۲۰۶ و ۲۰۷ و رجوع به امتاع الاسماع ج۱ ص۹۰ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن ساعده. رجوع به ثعلبةبن سعد شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن سعد یا ثعلبةبن ساعده[3]. صحابی است. او درک غزای بدر کرد و در غزوهٔ احد بشهادت رسید. (قاموس الاعلام) و رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج۱ ص۲۰۷ شود[4].

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن سعدبن ضبه. جدی است جاهلی و منسوب بدو را ثعلبی گویند و فرزندان او بطنی از قبیلهٔ ضبه باشد. رجوع به الاعلام زرکلی ج۱ ص۱۷۰ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن سعدبن ذبیان‌بن بغیض، از تیرهٔ غطفان، جدی است جاهلی، و فرزندان او بطنی از ذبیان میباشند. رجوع به الاعلام زرکلی ج۱ ص۱۷۱ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن سلامان‌بن ثعل از قبیلهٔ طی. جدی است جاهلی و بنو ثعلبه که در مشرق مصر و بادیةالشام متفرق‌اند از نسل وی میباشند. رجوع به الاعلام زرکلی ج۱ ص۱۷۱ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن سعید. و ثعلبةبن سلام دو تن صحابی باشند و این دو پیش از اسلام دین جهودان داشتند و آیت «لیسوا سوآء من اهل الکتاب امةٌ قائمة (قرآن ۱۱۳/۳) الخ.» دربارهٔ آن دو و اسیدبن سعید و عبدالله‌بن سلام نازل شده است و ثعلبةبن سعید در حیات رسول (ص) درگذشت. (قاموس الاعلام).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن سعیةالیهودی او در غزوهٔ بنی‌قریظة اسلام آورد[5].

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن سلام. صحابی و برادر عبدالله ابن سلام است. ابو عمر آرد که طبری بروایت مقطوع، از ابن جریج آورده است که این ثعلبه یکی از کسانی است که آیهٔ «من اهل الکتاب امة قائمة» (قرآن ۱۱۳/۳) در باب آنان نازل شده است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج۱ ص۲۰۷ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن سوید انصاری. برادر اویس‌بن سوید انصاری صحابی است و ابن فتحون ثعلبه را نیز در شمار صحابه آورده است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج۱ ص۲۰۷ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن سهیل. گویند که ثعلبة نام ابوامامه حارثی صحابی است و بقولی مشهورتر نام ابوامامه ایاس‌بن ثعلبه است نه ثعلبه. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج۱ ص۲۰۸ و ج۸ ص۹ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن صعیر یا ابن ابی‌صعیر. او و پسر او عبدالله‌بن ثعلبة صحابی باشند و از ثعلبة بعض احادیث مروی است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن صُعیرالمازنی. از شعراء متقدم عرب است[6].

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن عامر. پیشوای ثعالبة، یکی از پانزدهٔ فرقهٔ خوارج. (بیان الادیان).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن عباد. محدث است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن.

---

۱ - امتاع الاسماع ج۱ ص۵۴۳ و ۴۸۰ و ۴۸۲. و کتاب الاصابه، چ مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج۱ ص۲۰۶.
۲ - در امتاع الاسماع مقریزی، ج۱ ص۹۰ «الجذع» آمده است.
۳ - در کتاب الاصابه «ساعدة ابن مالک» آمده است.
۴ - صاحب کتاب الاصابه، از دو ثعلبة نام می‌برد که یکی را «ابن ساعدة بن مالک» و دیگری را «ابن سعدبن مالک‌بن خالدبن ثعلبةبن حارثه‌بن عمرو بن الخزرج‌بن ساعدة الخزرجی الساعدی» می‌نامد و گوید «ثعلبةبن سعد برادر سهل بن سعد است و در ثعلبة بن ساعدة ابی مالک گوید: ابونعیم آرد که گمان کنم این ثعلبه برادر سهل ابن سعد باشد.
۵ - امتاع الاسماع ج۱ ص۲۴۴.
۶ - مرشح مرزبانی ص۸۱.

صحابی انصاری است. وی ملازمت خدمت رسول می‌کرد و وقتی او را رسول صلوات‌الله علیه به خانهٔ یکی از اصحاب فرستاد و او در حرم آن صحابی بنظر ریبة نگریست و رسول (ص) این معنی بوحی بدانست و او بگریخت و مدت چهل روز در کوه‌ها متواری بود. (قاموس الاعلام و ج ۱ ص ۲۰۸ کتاب الاصابة).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن عبیدبن عدی. صحابی است. ذهبی در تجرید آرد، که ابن الجوزی در تلقیح، ذکر او آورده است. عسقلانی گوید: ترسم که در نام پدر وی تصحیفی باشد و این مرد ظاهراً همان ثعلبه‌بن عنمةبن عدی است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص۲۰۸ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن عُکابة. نام قبیله‌ای از عرب است. (امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۳۰).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن عکابةبن صعب از بنی بکربن وائل عدنان. جدی است جاهلی که شیبان و ذهل و تیم‌الله و قیس از فرزندان اویند. (الاعلام زرکلی ج ۱ ۱۷۱).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن عمرو. یکی از ملوک عرب بنی جفنه معروف به غسانیان است که در بادیةالشام حکومت میکردند. ثعلبه نخستین کس است از این سلسله که به «ملک» ملقب گردید. وی از موالیان قیاصرهٔ روم بود و معاصرین او در مقابل هجوم ایرانیان از جهة حیره، از وی کمک میخواستند. مدت سلطنت او در حدود بیست سال بود. او در قرن دوم بعد از میلاد میزیست. صاحب مجمل التواریخ و القصص در باب وی آرد: او هفده سال پادشاهی راند و بناها کرد چون عقه و صرح‌الغدیر یعنی کوشک غدیر و آن بجانب بلقاست در اطراف حوران. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۷۴) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۱).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن عمرو. بغوی گوید که‌نام ابوعمرة انصاری است. (کتاب الاصابه ج ۱ ص۲۰۹).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن عمروبن محصن‌بن عمرو عتیک‌بن عمروبن مبذول‌بن مالک‌بن النجار الانصاری. صحابی است. موسی‌بن عقبه او را در شمار بدریین آرد و گوید در جنگ جسر ابی عبید بشهادت نائل شد و واقدی گوید او در خلافت عثمان وفات یافت. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص۲۰۹ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن عمرو الجذامی. صحابی است. ابن اسحاق، در مغازی، او را در زمرهٔ کسانی که زیدبن حارثه از بنی‌جذام اسیر کرد، و پیغمبر (ص) امر به آزادی ایشان فرمود آورده است. رجوع به الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص۲۰۸ و ۲۰۹ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن غنمة[1]. صحابی انصاری است. او غزوهٔ بدر و عقبه را درک کرد و بتان بنی سلمه را با معیت معاذبن جبل و عبدالله‌بن انیس بشکست و در غزوهٔ خندق و بروایت دیگر در غزوهٔ خیبر به عز شهادت نایل آمد. قاموس الاعلام و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۴۱. و نیز در کتاب اخیر ص ۴۴۸ وی یکی از بکائین محسوب شده است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن الفرات‌بن عبدالرحمن‌بن قیس. جد او درک صحبت پیغمبر کرده است. وی از یعقوب بن عبیدة و محمدبن کعب القرظی روایت دارد و زیدبن‌الحباب از او روایت کند و ابو حاتم گویداو را نشناسم، و ابو زرعه با اینکه او را مدنی داند نیز گوید او را نشناسم. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۸۲ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن قیظی‌بن صخربن سلمهٔ انصاری. صحابی است. مطین و طبرانی، و جز آنان، او را در زمرهٔ اصحاب بدر و صفین گفته‌اند. (کتاب‌الاصابه ج ۱ ۲۰۹).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن مازن بن الازد. از اجداد عمرو (یا عمر) بن مزیقیاء جد انصار و سیّد جملهٔ بنی کهلان از آل‌قحطان[2].

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن مالک. ابوجعفر. تابعی است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن مسلم. محدث است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن المطهربن احمد الحنظلی. مکنی به ابوطاهر. از ابوعلی مصاحفی، و جز او، سماع دارد، و وفات او در سنهٔ ۳۹۸ هـ .ق. بوده است. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ابی‌نعیم ج ۱ ص ۲۴۰ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن میمون. ابواسحاق مولی بنی اسد ثم بنی سلامة. در نامهٔ دانشوران آمده است[3]: ابو اسحاق ثعلبة‌بن میمون از بزرگان محدثین و اجلای فقهای امامیه است و در عداد راویان امامین همامین ابوعبدالله جعفربن محمدالصادق و ابوالحسن موسی بن جعفر علیهما السلام شمرده شود. شیخ نجاشی در کتاب رجال در تمجید و توصیف وی این عبارات آورده گوید: کان وجهاً فی اصحابنا قاریاً فقیهاً نحویا لغویا راویة و کان حسن العمل کثیرالعبادة و الزهد روی عن ابی عبدالله و ابی الحسن علیهما السلام له کتاب. روی عنه عبدالله‌بن المزخرف الحجال یعنی ابواسحاق از بزرگان اصحاب ما امامیه بود بفن قرائت و علم نحو و لغت و حدیث معرفتی کامل داشت و به نیکوئی کردار و کثرت زهد و عبادت موصوف بود از جناب ابوعبدالله صادق و ابوالحسن کاظم روایت مینمود او را کتابی است و عبدالله بن المزخرف آن کتاب را از ابواسحاق روایت کند. علامه در کتاب خلاصه بر کلام نجاشی این عبارات را مزید آورده گوید: و کان فاضلاً متقدماً معدوداً فی العلماء و الفقهاء الاجلة فی هذه العصابة سمعه هارون‌الرشید یدعو فی الوتر فاعجبه. یعنی ابو اسحاق فقیه از فضلای متقدمین طایفهٔ امامیه و در عداد علما و فقهای امامیه معدود بود وقتی در نماز وتر بخواندن دعا مشغول بود هارون‌الرشید از نزد وی عبور نمود ایستاد دعایش را استماع نمود از حالت وی و از دعای وی اظهار شگفتی کرد. ابوعمرو کشی در کتاب رجال گوید. ذکر حمدویه عن محمدبن عیسی إنّ ثعلبة‌بن میمون مولی محمدبن قیس الانصاری و هو ثقة خیر فاضل مقدم معدود فی العلماء و الفقهاء الأجلة فی هذه العصابة و یقال له ابواسحاق الفقیه کما یأتی فی ترجمة جمیل. یعنی حمدویه از محمد بن عیسی روایت کرده است که ابواسحاق ثعلبة بن میمون از موالی محمدبن قیس انصاری شمرده شود و او دانشمندی بود موثق و نیکوکار و بر علمای زمان خود تقدم و برتری داشت و در سلک بزرگان از علما و فقهای امامیه منظوم بود و چنانکه در ترجمت احوال جمیل خواهد آمد ثعلبة بن میمون را ابواسحاق فقیه گویند. ابوعلی در کتاب منتهی‌المقال در ترجمت احوال ابواسحاق صاحب عنوان گوید هو من اعاظم الثقات و الزهاد و العباد و الفقهاء و العلماء الامجاد. الخ. در رجال نجاشی مسطور است و رأیت بخط ابن نوح فیما کان وصّی به الی من کتبه حدثنا محمدبن احمدعن احمدبن محمدبن سعید قال حدثنا علی‌بن الحسن‌بن فضال عن علی بن اسباط قال لما ان حج هارون‌الرشید مرّ بالکوفة فصار الی الموضع الذی یعرف بمسجد سمال و کان ثعلبة ینزل فی غرفة علی الطریق فسمعه هارون و هو فی‌الوتر و هو یدعو و کان فصیحا حسن‌العبارة فوقف یسمع دعاءه و وقف من قدامه و من خلفه و اقبل یستمع ثم قال للفضل‌بن الربیع یا فضل تنمع ما أسمع ثم قال ان خیارنا بالکوفة. یعنی بخط ابن نوح دیدم که در وصایای خود چنین نوشته بود حدیث کرد ما را محمدبن احمد از احمدبن محمدبن سعید گفت خبر داد ما را علی‌بن حسن‌بن فضال از

---

۱ - در کتاب الاصابه، چاپ مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱، ص ۲۰۹ «عنمه» آمده است و در ص ۲۴۱ امتاع الاسماع مقریزی نیز «عنمه» است و مصحح کتاب در حاشیه آرد که در اصل «غنمه» بوده است.

۲ - مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۰.

۳ - ج ۲ ص ۶۶۲

علی‌بن اسباط گفت چون هارون‌الرشید بحج میرفت از کوفه عبور نمود بمکانی که بمسجد سمال معروف است رسید و ثعلبة بن میمون در آنجا در غرفه‌ای که مشرف بر جاده بود سکنی داشت و بنماز وتر ایستاده بدعا و مناجات اشتغال داشت و ثعلبة مردی فصیح و به نیکوئی کلام معروف بود هرون کلام ثعلبة را شنید و بایستاد و بدعای ثعلبة گوش فراداشت و از ملازمان هارون کسانی که پیشروی او بودند و آنانی که از قفای او می‌آمدند ایستادند هرون زمانی ایستاده دعای ثعلبة را استماع نمود آنگاه بجانب فضل بن ربیع متوجه شده او راگفت ای فضل میشنوی آنچه را که من میشنوم آنگاه گفت برگزیدگان و اخیار ما در شهر کوفه می‌باشند... و ابن ابی عمیر و محمدبن اسماعیل‌بن بزیع و علی‌بن حکم از او روایت کنند و او خود از زرارة و ابوبکر خضرمی و از جناب ابوعبدالله صادق علیه‌السلام و از جناب ابوالحسن موسی کاظم علیه‌السلام روایت کند.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن ودیعة. صحابی انصاری است او در وقعهٔ تبوک یکی از مخالفین بود سپس انابت جست و توبهٔ او پذیرفته گشت و آیت «و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عَمَلاً صالحاً و آخر سیئاً» (قرآن ۱۰۲/۹) دربارهٔ او و یارانش ابولبابه و اوس‌بن خذام و کعب‌بن مالک و مرارة و هلال‌بن امیة نازل گشت. (قاموس الاعلام).

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابن یزید. محدث است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) ابومالک. تابعی است. او از لیث‌بن ابی‌سلیم و از او فریابی روایت کند.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) اصفهانی. ابوبحر. تابعی است.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) انصاری. پدر عبدالله و گویند نام پدر وی سهیل است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۲۱۰ شود.

ثعلبة. [ثَ لَ بَ] (اِخ) التمیمی العنبری. جد هرماس‌بن حبیب عنبری است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۲۰۹ شود.

ثعلبی. [ثَ لَ بی ی] (ع ص نسبی) روباه‌فروش. ||روباه‌دوز. (مهذب الاسماء). ||منسوب است بقبیلهٔ بنی‌ثعلبة و صنعت پوستین روباه. (سمعانی).

ثعلبی. [ثَ لَ] (اِخ) ابوعمرو. تابعی است.

ثعلبی. [ثَ لَ] (اِخ) ابواسحاق احمدبن محمد نیشابوری. یکی از مشاهیر فقها و مفسرین. مولد او به نیشابور و در ۴۲۷ هـ. ق. درگذشته است. او راست: کتاب تاریخ الانبیاء و کتاب تاج‌العرائس و الکشف و البیان فی تفسیر القرآن و نیز رجوع به ابی اسحاق ثعلبی و احمدبن ثعلبی شود.

ثعلبی. [ثَ لَ] (اِخ) رجوع بعمرین بندار شود.

ثعلبی. [ثَ لَ] (اِخ) او راست: طبقات الثعلبی الموسوی و آنرا پیش از طبقات اسنوی نوشته است. (قاموس الاعلام).

ثعلبیة. [ثَ لَ بی یَ] (ع اِ) رفتار اسب که برفتار سگ ماند.

ثعلبیة. [ثَ لَ بی یَ] (اِخ) یکی از منازل راه مکه است که سابق قریه‌ای بود و اکنون خرابه است و مشهور. (مراصد الاطلاع). این موضع به سه منزلی کوفه بین شقوق و خزیمیه است. (معجم البلدان):

گرمگاهی کافتاب استاده در قلب اسد
سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده‌اند.
خاقانی.

ثعلول. [ثُ] (ع ص، اِ) خشمناک. ||گوسفندی که شیر آن از سه چهار جای دوشیدن توانند بجهت زیادتی پستان. و صغانی گوید: دندان زائد پس دندانها یا کج و راست برآمدگی دندان.

ثعله و افرا. [ ] (اِخ) نام کتابی است از سهل‌بن هارون فارسی رامنوی. (ابن‌الندیم).

ثعم. [ثَ] (ع مص) نزع. (تاج المصادر بیهقی). ||کشیدن چیزی را.

ثعو. [ثَ عْوْ] (ع اِ) نوعی از خرما یا خرمای بزرگ یا غورهٔ خرما که نرم شده باشد. ||لغتی است در معو.

ثعوب. [ثُ] (ع اِ) تلخه. (منتهی الارب). مِرّة. (تاج العروس).

ثعول. [ثُ] (ع اِ) جِ ثَعل و ثُعل و ثَعَل.

ثعول. [ثَ] (ع ص، اِ) ناقه و جز آن که بالای پستانش پستان زائد کوچک باشد یا پستانش سر دیگر دارد و آن عیب است. ||کتیبهٔ ثعول؛ لشکری پر از حشو و توابع.

ثعیجر. [ثُ عَ جِ] (ع اِ مصغر) تصغیر مثعنجر. (دریا و جای ژرف آن).

ثعیط. [ثَ] (ع اِ) خاک خرد. ||ریگ تنک که بادش از جائی به جائی برد.

ثعیلب. [ثُ عَ لِ] (اِخ) لقب فخرالدین ابوشجاع محمدبن علی بغدادی است. او بیست سال بموصل بود و سپس بدمشق شد و صلاح‌الدین ایوبی و دیگر رؤساء به او اکرام کردند و صلاح‌الدین برای او ماهی سی دینار اجری فرمود او مردی متدین و صاحب نسک و ورع و کثیرالصیام بود و در جامع دمشق ماهها معتکف میشد و مقصورهٔ کلاسه را برای او ساختند و او را تصانیف بسیار است از آنجمله زیج مشهور اوست که نیکو و صحیح است دیگر المنبر فی‌الفرائض و کتاب فی غریب الحدیث، عشر مجلدات و کتاب فی‌الخلاف مجدول بر وضع تقویم الصحة. و وی دائم‌الاشتغال بود و صاحب اشعار بسیار است آنگاه که از زیارت خانه باز میگشت چون بحله رسید چوب محمل بر سر او فرود آمد و بمرد و جسد وی به بغداد برده بجنب خاک پدر و مادر وی بخاک سپردند و غیبت او از بغداد چهل سال کشیده بود[1]. رجوع به ابن الدهان فخرالدین ابوشجاع... شود[2].

ثعیلبات. [ثُ عَ لِ] (اِخ) بصیغهٔ تصغیر و جمع. محلی در شعر. (مراصد الاطلاع). آنرا ثعالبات نیز گویند.

ثغیة. [ثَ یَ] (ع مص) خالی شدن سرای از قبیله. ||گرسنگی. گرسنه گردیدن.

ثغ. [ثَ] (اِ) بمعنی بت. (از برهان). و بعض محققان گفته‌اند که چون در فارسی ثاء مثلثه نباید این لفظ فُغ بفاست. (غیاث‌اللغة).

ثغاء. [ثُ] (ع اِ) ثاغیه. ||بانگ گوسپند و گاو و بز و مانند آن وقت آبستنی. ||(مص) بع بع کردن: از صهیل خیول و رغاء جمال و شهیق و زئیر سباع و کلاب و خوار بقور و ثغاء اغنام و صفیر طیور. (جهانگشای جوینی). ||(اِ) کفتگی در لب گوسفند.

ثغاب. [ثِ] (ع اِ) جِ ثغب. آبهای خوش که در کوهها در آب گیرها مانده باشد.

ثغاریر. (ع اِ)[3] درداب. شمامه. دستبویه. کچری. و بلغت اهل شام شمام خوانند و به فارسی دستنبو و به اصفهانی دستبویه. (اختیارات بدیعی). و آن نوعی از خربزهٔ کوچک است در نهایت خوش خط و خالی و خوش بوئی بوئیدن آن دماغ را گرم کند و سُده بگشاید. (برهان قاطع).

ثغام. [ثَ] (ع اِ) درمنهٔ سپید. (منتهی الارب). جاورد. سپید خار. (مهذب الاسماء). در ترجمهٔ کتاب صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده است: گفته‌اند نبات ثغام آن نباتی است که عرب او را حلی گوید و به فارسی او را سفیدگیاه گویند باریکتر است و ضعیف‌تر و به او مشابهت دارد و لیث گوید ثغامه نباتی است باساق و سر او بسر شیخ مشابهت دارد و شکوفه و میوهٔ او سفید بود و سفید شدن موی را از پیری به او تشبیه کنند و حسّان‌بن ثابت در این معنی گفته است:

اما تری رأسی تغیّر لونه
شمطاً فأصبح کالثغام المحل.

و ثعلب از ابن الأعرابی روایت کند که ثغام درختی است که نبات او سفید بود مانند برف و در این معنی شعری ایراد کرده:

اذا رایت صلفافی الهامة

---

۱ - عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۸۲.

۲ - و ابن الدهان مزبور همان ثعیلب صاحب ترجمه است.

3 - Cucumis Schémma.

و حدباً بعد اعتدال القامة
و صار رأس الشیخ کالثغامة
فأیس من الصحة و السلامة.

ثغامة. [ثَ مَ] (ع اِ) یکی ثغام. ج، اثغماء. درمنهٔ سپید و پیری را بدان تشبیه کنند.

ثغب. [ثَ] (ع مص) نیزه زدن. ||ذبح کردن.

ثغب. [ثَ] (ع اِ) آب خوش که در کوهها در آبگیرها مانده باشد. ج، ثِغاب، اثغاب، ثُغبان، ثِغبان.

ثغب. [ثَ غَ] (ع اِ) آبگیر در سایهٔ کوه که آب خنک و خوش دارد و آنرا سردابه گویند. بقیهٔ آبی که در وادی بماند. ج، ثغاب.

ثغب. [ثَ غَ] (ع مص) گداختن یخ. ||هلاک شدن و یا به این معنی تَغَب به تاء دو نقطه است.

ثغبان. [ثُ / ثِ] (ع اِ) ج ثَغب.

ثغثاغ. [ثَ] (ع ص، اِ) تغثغ. آن که سخن از میان دندانها گوید.

ثغثغ. [ثَ ثَ] (ع ص، اِ) آنکه سخن از میان دندانها گوید. ثغثاغ.

ثغثغة. [ثَ ثَ غَ] (ع مص) ثغثغه در کلام؛ سخن از میان دندانها گفتن. ||در سخن تخلیط کردن. سخن نامنتظم گفتن. تشویش و اضطراب در سخن. ||دندان جنبانیدن سخن‌گوی در دهان و در لرزه آمدن چنانکه سخن او فهمیده نشود. ||گزیدن کودک پیش از دندان برآوردن.

ثغر. [ثَ / ثَ غَ] (ع اِ) درختی است که شکوفهٔ سپید دارد. ||گو. ||رخنه. ||درهٔ فراخ. ||دهن. ||دندانها یا دندانهای پیشین یا دندان که هنوز در لثه باشد. ||رستهٔ دندان. ||سرحد ملک کفار. مرز. دربند. دربند میان کفر و اسلام. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). ||جای ترس از رخنه‌های شهر. ||متفرق و پریشان. ||ترسیدن گاه. ||فرج. ||سرحد ملک کفار: ملطیه بشام مهمترین ثغریست که از این سوی کوه‌لکام است. (حدود العالم). و دهستان [بدیلمان] ثغر است بر روی غور. (حدود العالم). فراو، ثغر است بر روی غور. (حدود العالم). ملاذگرد، ثغری است بر روی رومیان. (حدود العالم). و ثغر است [تفلیس] بر روی کافران. (حدود العالم). شلات، ثغریست [به ماوراءالنهر] بر روی ترک نهاده. (حدود العالم). خوارزم ثغری بزرگ است. (تاریخ بیهقی ص۸۳). دانست که در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد. (تاریخ بیهقی ص۸۴). او را [سارغ] گفت توبه تندنه بازرو که آن ثغر را نتوان گذاشت خالی. (تاریخ بیهقی ص۱۴۴). که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند. (تاریخ بیهقی). زودتر بباید شتافت که از این خداوند ما [محمدبن عبدالله‌بن طاهر] هیچ کاری نیاید جز لهو تا ثغر خراسان که بزرگتر ثغریست بباد نشود. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۸). این چیز را عوض است هر چند بر دل خداوند رنجگونه‌ای باشد اما التونتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست. (تاریخ بیهقی ص۳۲۹). چون اندیشیدیم که خوارزم ثغری بزرگست... و باشد که دیگران تأویلی دیگر گونه کنند. (تاریخ بیهقی ص۷۲۳). چون دانست که در آن ثغر [خوارزم] بزرگ خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی [التونتاش] نبشته بودند بشتافت. (تاریخ بیهقی ص۷۶۶). ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری‌است [التونتاش] مطیع از وی خطا نرفته است... و خوارزم ثغر ترکان است. (تاریخ بیهقی۹۸۲). جمهوری عام از لشکر غور به حراست آن ثغر موکل بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۴).

غایب ار شد در کنار ثغرها
همچو حاضر او نگه دارد وفا. مولوی.

||مؤلف مراصد الاطلاع گوید: ثغر، هر موضعی را گویند که نزدیک بخاک دشمن باشد و این کلمه از ثغرة الحائط آمده است زیرا محتاج بمحافظ است که دشمن از آنجا نیاید و سرحدات بسیار است از جمله ثغور شام بین شام و روم که در آنجا جماعتی از مشایخ مسلمین بوده و آنجا را محافظت می‌کنند. مثل بلاد ساحل که مانع است کشتی‌های روم به بنادر برسد مشهورترین آنها عسقلان است و طرسوس و مصیصه از طرف حلب و عواصم - انتهی. صاحب قاموس الاعلام گوید: ثغر، حد و مرز. و در اصطلاح جغرافیون اسلام ثغر الشام جهت اثینة و ثغر الجزیره طرف مرعش و ملطیة. رجوع به ثغور الجزیره شود.. و ثغر ماوراءالنهر جانب شمال شرقی ترکستان و ثغر الاندلس ضلع شمالی شبه جزیره اسپانیاست - انتهی.

ثغر. [ثَ] (ع مص) دندان نمودن وقت خندیدن. ||دندان شیر کسی را شکستن. ||افتادن دندانها. ||رخنه کردن. ||رخنه بستن. ||ثغر ثلمة؛ بستن رخنه را. (از اضداد است).

ثغر. [ثُ غَ] (ع اِ) ج ثُغرة.

ثغر. [ثَ] (اِخ) شهری است نزدیک کرمان بر ساحل دریای هند.

ثغر ادنی. [ثَ رِ اَ نا] (اِخ) بزمان بنی‌امیه طلیطلة و جهات آنرا ثغر ادنی مینامیدند. (نفح الطیب ج ۱ ص۷۷).

ثغر اعلی. [ثَ رِ اَ لا] (اِخ) مقابل ثغر ادنی. در زمان بنی‌امیه نامی بود که به سرقسطه[1] و جهات آن میدادند. (نفح‌الطیب). این شهر را عرب البیضاء نیز نام میداد. و در ۵۱۲ هـ.ق. فرنگیان آن شهر را از مسلمانان بستدند.

ثغرب. [ثِ رِ] (ع اِ) دندانهای زرد.

ثغرور. [ثُ] (ع اِ) جای ترس از رخنه‌های شهرها.

ثغرة. [ثُ رَ] (ع اِ) موی بغل. ||مغا کچهٔ سینهٔ شتر که جای نحر است. ||مغا ک سینه و چال گردن.مغا ک‌گلو و چنبر گردن. مغا کی‌که میان سینه و شکم باشد. (غیاث‌اللغة از شرح نصاب و کنز). ||گو بالای سینهٔ اسب. ||کرانهٔ زمین. ||راه نرم و هموار. ج، ثُغر.

ثغرة. [ثَ رَ] (ع اِ) یک بُنه ثَغر.

ثغره. [ثُ رَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از توابع مدینه. (مراصد الاطلاع).

ثغری. [ثَ] (ع ص نسبی) منسوب است به ثغر که مرز است یعنی آنجاها که نزدیک به کفّار می‌باشد. (سمعانی).

ثغم. [ثَ غِ] (ع ص، اِ) سگ گزنده و شکاری. ||سگ خوگر.

ثغور. [ثُ] (ع اِ) ج ثغر. پیشینیان (از دندان). ||سرحدها و دربندها میان کفر و اسلام: که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند. (تاریخ بیهقی).

بوم چالندر است مرتع من
مار و رنگم در این نقاب و ثغور.
مسعود سعد (دیوان ص۲۶۸).

و نان پارهٔ او به دیگری از بندگان دولت دادن که به کفایت امور و سد ثغور و موافقت جمهور قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی۵۸).

ثغور. [ثُ] (اِخ) نام آن قسمت از بلاد شام است که نزدیک بقلمرو روم بوده. (مفاتیح العلوم). و آنرا ثغورالروم نیز گفته‌اند. (الجماهر ص۴۸). ||ثغورالجزیره. نام شهرهائی و شهرکهائی است ثغر بر روی رومیان و از شامند ولکن بجزیره باز خوانند و از آنهاست: سمیساط. سنجه. منصور. قورس؟ ملطیه. مرعش. جذب؟ هارونی. بیاس. کیس. کمرینا؟ مصیصه. عین زربه. اذنة. طرسوس. اولاس. (حدود العالم).

ثغور. [ثُ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن حمیر را.

ثغید. [ثُ غَ] (اِخ) بلفظ تصغیر. آبی است از بنی عقیل. (معجم البلدان).

ثغیة. [ثَ یَ] (ع مص) گرسنگی. ||گرسنه گردیدن. ||خالی شدن جای.

ثفا. [ثَ] (ع اِ) نوعی از گربهٔ دشتی است.

ثفاء . [ثُفْ فا] (ع اِ) به لغت عبرانی اسم خردل سفید و حرف بابلی است. رشاد. حب‌الرشاد. تخم سپندان. سپندان خرد. سپندان خوش. سپندان سپید. پاسپندان گنده. تخم تره تیزک است و استرخای جمیع اعضاء را نافع است. (برهان قاطع).

---

1 - Zaragoza ou Sargosse.

ثفاءة. [ثُ فا ءَ] (ع اِ) یکی ثُفّاء.

ثفاجة مفاجة. [ثَ جَ مَ جَ] (ع ص مرکب، از اتباع) احمق. گول.

ثفار. [ثُ فا] (ع ص، اِ) پاردم‌گر.

ثفاریق. [ثَ] (ع اِ) ج ثُفروق.

ثفافید. [ثَ] (ع اِ) ابرهای سفید تودرتو و بطانها. شافید. ||نوعی جامه. ||چیزهای خفی که زیر چیزی گذارند یا لغتی است در فثافید.

ثفال. [ثُ] (ع اِ) سنگ زیرین آسیا. سنگ زیرین دستاس.

ثفال. [ثَ] (ع اِ) سنگ زیرین آسیا. ||ابریق. ||سفره‌ای که زیر دستاس باز افکنند. آسیاروب. ج، أثفلة.

ثفال. [ثَ] (ع ص، اِ) اشتر دیررو و کاهل. گران‌رو از شتران و جز آن. ||ابریق. ج، ثُفُل.

ثفاوة. [ثُ وَ] (ع اِ) واحد ثُفاء.

ثفء. [ثَ] (ع مص) فرونشانیدن جوش دیگ.

ثفج. [ثَ] (ع مص) گول گردیدن.

ثفر. [ثَ / ثَ فَ] (ع اِ) پاردم که بهندوستان دمچی گویند. (غیاث اللغات). ||شرم دد و دام و مرغان شکاری یا راه نره از آنان. ج، أثفار.

ثفر. [ثَ / ثُ] (ع اِ) شرم ددگان و مرغان شکاری یا راه نرهٔ آنان.

ثفروق. [ثُ] (ع اِ) چوب خوشهٔ خرما. ||پشیزهٔ سر خرما یا آنچه بدان قمع خرما ملصق باشد. چوب خوشهٔ انگور و خرما که دنبالهٔ انگور و خرما بدان پیوسته است. ||انگور که به چوب خوشه متصل باشد. ||چوب خوشهٔ بی‌انگور. ج، ثفاریق؛ او را ثفروقی نیست، نیست او را چیزی.

ثفسیا. [ثَ] (معرب اِ) صمغ سداب است. و آنرا بصورت ثافیسا و ثافیا نیز ضبط کرده‌اند. رجوع به ثافیا شود.

ثفل. [ثُ] (ع اِ) (شاید معرب از تفالهٔ فارسی) تفاله. کنجاره. ||الفاظة. ||دردی. ته نشین آب و دواء و جز آن. ثافل. تیرگی شیر و روغن. درشت پس افتادهٔ از چیزی فشرده. ثجیر. جرم:

گرهوا و نار را سفلی کند
تیرگی و دردی و ثفلی کند. مولوی.

||دانه. ||سفرهٔ زیر دستاس. ||ثفل روغن. کداده. تِلِزّه. ||سرگین. ثفل غذاء. آنچه دفع شود از معده: هرچند طعام خوشتر ثفل وی گندآتر. (کیمیای سعادت).

ثفل. [ثَ فِ] (ع ص، اِ) کسی که دُرد خورد. ثفل‌خوار.

ثفل. [ثَ] (ع مص) ثفل رَحی؛ سفره گستردن زیر دست‌آس. ||ثفل شیء، پراکنده کردن آن به یک بار (از منتهی‌الارب).

ثفل. [ثَ فَ] (ع ص) گران‌رو، از شتر و جز آن.

ثفن. [ثَ] (ع مص) دفع کردن و راندن. ||زدن کسی را با دست. ||پس‌روی کسی کردن. آمدن کسی را از پس. ||زدن ناقه کسی را به ثفنات.

ثفن. [ثَ فَ] (ع مص) درشت شدن دست و جز آن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||پینه بستن دست از کار یا سودگی. ||بیماریی‌ای است در ثفنه.

ثفن. [ثُ فُ] (ع اِ) ج ثَفَنة، بمعنی کنارهٔ سفره و توشه‌دان.

ثفنات. [ثَ فِ] (ع اِ) ج ثفنة. ||ذوالثفنات، لقب علی‌بن الحسین زین‌العابدین علیهماالسلام زیرا مساجد آن حضرت از طول سجده پینه بسته شده بود. و نیز لقب علی‌بن عبدالله‌بن عباس و لقب عبدالله‌بن وهب رئیس خوارج.

ثفنة. [ثَ فِ نَ] (ع اِ) پینهٔ زانو. ||آنچه بر زمین رسد از تن شتر وقت نشستن، چون زانو و سینه و دست. ||زانو و مجمع ران و ساق از مردم. ||باطن زانوی اسب یعنی چفتهٔ آن. ||عدد و جماعت از مردم. ||ناقه که به ثفنه کسی را زند. ج، ثَفِنات. ||نعت است از ثفن: ناقة ثفنه. ||کنارهٔ سفره و توشه‌دان. ج، ثُفُن.

ثفوات. [ثُ فُ] (ع اِ) ج ثُفُوَة.

ثفوة. [ثُ وَ] (ع اِ) سکُرّه. کاسهٔ سفالین. ج، ثُفُوات.

ثفی. [ثَفْیْ] (ع مص) پیروی کردن کسی را. ||ثفی قدر؛ بر دیگ‌پایه نهادن دیگ را. ||سه زن کردن مرد. ||ثفی قوم؛ دفع کردن و راندن آنان را. (ذیل اقرب الموارد).

ثقاب. [ثِ] (ع اِ) آتش افروزینه. ج، ثقب.

ثقاب. [ثَقْ قا] (ع ص) سنبا. سنبنده. ||ثقاب الأکتاف، هویه. سنبا. لقب شاپور ذوالأکتاف.

ثقابت. [ثَ بَ] (ع مص) ثقوب. ||افروخته شدن آتش. (تاج المصادر بیهقی). و بسیار سرخ گردیدن. ||روشن شدن ستاره. ||دمیدن بوی. ||ثقبت‌الناقة؛ بسیارشیر گردید اشتر ماده. ||ثقب رأیه؛ رای او نافذ گردید.

ثقات. [ثِ] (ع ص، اِ) ج ثقة. بمعنی معتمد و شخص طرف اطمینان: و دارا را خود ثقات وی کشتند. (تاریخ بیهقی ص ۹۰). ثقاة امیر رضی‌الله عنه گفتند روی ندارد فرستادن. (تاریخ بیهقی ص۲۰۴). و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست و بخانهٔ بوسهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه. (تاریخ بیهقی). یحیی نسختی فرستاد با رسولی از ثقاة خویش. (تاریخ بیهقی ۴۲۳). از ثقات وی شنیدم چون ابراهیم قاینی. (تاریخ بیهقی ۶۰۴). شاه ملک چون عدت و آلت بر آنجمله دید بترسید و ثقاة خویش را گفت... (تاریخ بیهقی ص۶۹۸).

از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست
دشمن‌ترین خلق جهان جز ثقات تو.
مسعود.

از این اندیشه مستشعر شد و بی‌آرام گشت و قرب هفتصد سوار از خواص و ثقات خویش بگزید و از میان غز بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۷). از ثقات حضرت او باز می‌گفتند که بیست هزار دینار بر مراعات مؤلفان و مصنفان آن کتاب انفاق افتاده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان جمعی ثقات از معتمدان حضرت بحفظ آن قلعه بازداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از ثقات حضرت سلطان جمعی از جهت نقل آن در یتیمه برفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||استواریها. رجوع به ثقه شود. علم الثقات و الضعفاء من رواة الحدیث. و هو من أجل نوع و افخمه من انواع علم‌الاسماء و الرجال فانه المرقات الی معرفة صحةالحدیث و سقمه و الی الاحتیاط فی امورالدین و تمیز مواقع الغلط و الخطأ فی بدء الأصل الاعظم الذی علیه مبنی الأسلام و اساس الشریعة و للحفاظ فیه تصانیف کثیرة منها ما افرد فی‌الثقات ککتاب الثقات للأمام الحافظ ابی‌حاتم محمدبن حبان البستی المتوفی سنة ۳۵۴ هـ.ق.اربع و خمسین و ثلثمائه و کتاب الثقات ممن لم یقع فی الکتب الستة للشیخ زین الدین قاسم بن قطلوبغا الحنفی المتوفی سنة ۸۷۹ هـ.ق.تسع و سبعین و ثمانمائه و هو کبیر فی اربع مجلدات و کتاب الثقات الخلیل بن شاهین و کتاب‌الثقات للعجلی و منهاما افرد فی الضعفاء ککتاب الضعفاء للبخاری و کتاب الضعفاء للنسائی و الضعفاء لمحمدبن عمرو العقیلی المتوفی سنة ۳۲۲ هـ.ق.اثنین و عشرین و ثلثمائة و منها ما جمع بینهما کتاریخ البخاری و تاریخ ابن ابی خیثمه. قال ابن الصلاح و ما اغزر فوائده و کتاب‌الجرح و التعدیل لأبن ابی حاتم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثقاف. [ثِ] (ع اِ) آنچه نیزه و تیر را بدان راست کنند. ||قالب نیزه. ج، ثُقُف. ||شکلی است از اشکال رمل و صورت آن این است: ⚏ ||ثقف؛ یعنی مخاصمت و جدال. و فی الحدیث اذا ملک اثنا عشر من بنی عمروبن کعب‌کان الثقف و الثقاف الی ان تقوم الساعة؛ یعنی الخصام و الجدال.

ثقاف. [ثِ] (اِخ) ابن عمروبن شمیط اسدی. صحابی است و یا آن ثقف بالفتح است.

ثقاف. [ثَ] (ع ص) زنی ثقاف؛ زنی دانا و استادکار.

ثقافت. [ثَ فَ] (ع مص) ثقف. ثَقَف. زیرکی. زیرک و سبک‌روح و چست و چالاک گردیدن. زیرک و استاد شدن. ||سخت استوار شدن.

ثقال. [ثَ] (ع ص) زنی ثقال؛ زنی گران‌سرین و فربه. ||بعیری ثقال؛ شتری آهسته‌رو.
ثقال. [ثِ] (ع ص) ج ثقیل. و ثقال و یقال: هو من ثقال الناس و من ثقلائهم.
ثقالت. [ثَ لَ] (ع مص) ثقل. گران شدن. سنگین گشتن. گرانی. سنگینی. مقابل خفت.
ثقب. [ثَ] (ع مص) سوراخ کردن. ||بلند پریدن. ||ثقب کوکب؛ روشن شدن ستاره. ||ثقب رائحه؛ دمیدن بوی. ||ثقب ناقه؛ بسیار شیر شدن ناقه. ||ثقب رأی؛ نافذ گردیدن رأی.
ثقب. [ثُ قَ / ثُ] (ع اِ) ج ثُقبة. ||روزن خانه. سوراخ. ج، ثقوب و أثقب:

چرخ چون گوز شکسته است از آن روز که ماه
چهره چون چهرهٔ بادام جبین پر ثقب است.
انوری.

ثقب. [ثُ قُ] (ع اِ) ج ثُقبة و ثقوب و ثقاب.
ثقب. [ثَ] (اِخ) ابن فروهٔ ساعدی. صحابی انصاری است. بعضی نام او را ثقیب گفته‌اند بر وزن زُبیر. وی در غزوهٔ احد شهادت یافت و او واقف به انساب انصار بود. رجوع به ثقف... شود.
ثقب. [ثَ] (اِخ) دهی است به یمامه.
ثقبان. [ثُ] (اِخ) دهی است از توابع یمن به جند. (مراصد الاطلاع).
ثقبة. [ثُ بَ] (ع اِ) سوراخ کوچک. سولاخ. (زمخشری):

دو دیده همچون ثقبه گشاده‌ام شب و روز
ولیک بی خبر از آفتاب و از مهتاب. مسعود.

ج، ثُقَب، و ثُقب. ||ثقبهٔ اعور[1]. (طب). ||ثقبهٔ اعور زبان[2]. (طب). ||ثقبهٔ بیضی[3]. (طب). ||ثقبهٔ جنینیه دهلیز قلب[4]. (طب). ثقبه‌ای که کشف آن به بتال منسوب است و دو دهلیز قلب جنین را بیکدیگر مربوط میکند و هنگام تولد مسدود میشود. ||ثقبهٔ منخرقه[5] (طب). ||ثقبهٔ سهمی و حُلمه[6]. ||ثقبهٔ عصب باصره[7]. ||ثقبهٔ عنبیه؛ سوراخی در وسط طبقهٔ عنبیه بسیاهی چشم، مانند سوراخی که در عنب یعنی انگور است گاه جدا کردن آن از چوب خوشه، و آن سوراخ را که ثقبهٔ عنبیه عبارت از آن است به فارسی مردمک و به هندی تل گویند بکسر تای فوقانی و آن منفذ نور بصر است. (غیاث اللغة). ||ثقبهٔ عظم قمحدوه[8] (طب). ||ثقبهٔ مدوره[9] (طب). ||ثقبهٔ مسدوده[10] یا ثقبهٔ تحت زهار (طب). ثقبهٔ واقع در قسمت زیرین عظم خاصره که زهار آن را در قسمت قدامی محدود میکند. ||ثقبهٔ مقدم زائدهٔ خارجی قمحدوه[11] (طب). ||ثقبهٔ مؤخر زایدهٔ خارجی قمحدوه[12] (طب).
ثقبة. [ثَ قَ بَ] (اِخ) کوهی است بین حراء و مکه و در زیر آن مزارع است. (مراصد الاطلاع).

ثقبی. [ثَ قَ بِ] (ع ص نسبی) منسوب است به ثُقَب سنبندهٔ دانهٔ لؤلؤ. (سمعانی). کسیرج سُنبا.
ثقت. [ثِ قَ] (ع اِمص) اطمینان. ||خاطر جمعی: هر سخن که از سر نصیحت... رود... به راداء آن دلیری توان کرد مگر به عقل... شنونده ثقتی تمام باشد. (کلیله و دمنه). و اگر خردمندی به قلعه‌ای پناه گیرد و ثقت افزاید... البته به عیبی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه). ||استواری. (غیاث‌اللغة). ج، ثقات. و رجوع به ثقه شود.
ثقت. [ثِ قَ] (ع مص) استوار داشتن. ||اعتماد کردن. ||درست شدن.
ثقثقة. [ثَ ثَ قَ] (ع مص) سخن احمقانه گفتن.
ثقف. [ثَ / ثَ قَ] (ع مص) دانستن. دریافتن. یافتن. ||گرفتن بزودی. ||زیرک و سبک و چالاک گردیدن. ||ثقافت. ||غالب آمدن در دانائی. ||ظفر یافتن و رسیدن. ||راست کردن نیزه.
ثقف. [ثَ / ثَ قِ] (ع ص، اِ) دانا و استاد در حرب و طعن و ضرب.
ثقف. [ثَ] (اِخ) ابن عمرو عدوانی. صحابی است از مردم قریش. او با دو برادر خویش درک غزوهٔ بدر کردند و در غزای خیبر و بروایتی در جنگ احد بدرجهٔ شهادت رسید.
ثقف. [ثَ] (اِخ) ابن عمروبن شمیط اسدی. رجوع به ثقاف... شود.
ثقف. [ثَ] (اِخ) ابن فروهٔ ساعدی. صحابی است. و او در خیبر یا در احد بشهادت رسید و بعضی نام او را ثقب گفته‌اند.
ثقف. [ثَ] (اِخ) محلی است در شعر. (مراصد الاطلاع).
ثقف. [ثُ قُ / ثَ قِ] (ع مص) زیرک و ماهر شدن. ||چست و چالاک شدن.
ثقف. [ثُ قُ] (ع اِ) ج ثقاف.
ثقف. [ثِ / ثَ قِ / ثَ قُ] (ع ص، اِ) مرد استاد. ||زیرک. چست و سبک. ندس.
ثقفی. [ثَ قَ فی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ثقیف قسی‌بن منبه‌بن بکربن هوازن پدر قبیلهٔ بنوثقیف.
ثقفی. [ثَ قَ ی ی] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد اصفهانی مکنی به ابو اسحاق یکی از ثقات فقهاء شیعه و کتاب اخبار الحسن‌بن علی از اوست. (ابن الندیم). رجوع به ابراهیم‌بن محمد ثقفی شود.
ثقفی. [ثَ قَ] (اِخ) ابوعبدالملک مُتطب او ادیب و مساح و عالم به کتاب اقلیدس و طبیب ناصر و مستنصر و اعرج بود. او راست: نوادر، در طب. و مستنصر یا ناصر او را والی خزانةالسلاح کرد و در پایان عمر به نزول آب در چشم مبتلی شد. و به بیماری استسقاء درگذشت. (عیون‌الانباء[13]).
ثقفی. [ثَ قَ] (اِخ) جُبیر. پدر زیاد تابعی است.
ثقفی. [ثَ قَ] (اِخ) قاسم‌بن فضل مکنی به ابی عبدالله حافظ اصفهانی متوفی ۴۸۹ هـ. ق. او راست: کتاب اربعین.
ثقل. [ثِ] (ع اِمص، اِ) ثقالت. گرانی. سنگینی. (مقابل خفّت): خلقی را به ثقل وَطأت و فضل قوت در زیر پای پست میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۷). ||رخت و باروبنهٔ مسافر. بار سنگین. چیز گران: یعقوب ثقل و بنهٔ او بر گرفت و بسیستان باز آمد. (تاریخ سیستان). پنج روز ببود با شکار و نشاط و شراب تا بنه‌ها و ثقل و پیلان از بژغورک بگذشتند. (تاریخ بیهقی ص۲۸۶). بر آن جانب لشکرگاه کرده و خیمه زده و ثقل و مردمی که نابکار است با بنهها رها کرده. (تاریخ بیهقی ص۴۶۵) و آنچه ثقل نشابور بود از جامه و فرش شادیاخ و سلاح و چیزهای دیگر که ممکن نشد بقلعهٔ میکالی فرستادن سوری مثال داد تا همه در خزانه نهادند. (تاریخ بیهقی ص۵۵۲). صواب نیست در پیش مصاف این پادشاه ایستادن. رسم خویش نگاه داریم و ما را به بنه و ثقل دل مشغول نه. (تاریخ بیهقی ص۵۹۰). همه راه پرزره و جوشن و سپر و ثقل بر میگذشتیم که بیفکنده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۰). و رحل و ثقلی که از سیف‌الدوله بازماند و چند مربط فیل و بعضی از حشم هند در دست ابوعلی بماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص۱۱۷). و به ابوعلی‌بن حموله کس فرستاد و از او قلعه خواست که بدان مستظهر شود و رحل وثقل و عیال و اموال خویش آنجایگاه فرستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخه خطی ص۲۲۶). بسبب رحل و ثقل بسیار از خزاین و اسلحه که از نواحی هراة حاصل کرده‌بود... فروماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص۲۶۴). رحل و ثقل خویش فراهم پیچید و ببخارا رفت. (ترجمهٔ تاریخ

1 - Trou borgne.
2 - Trou borgne de la langue.
3 - Trou ovale ou fenêtre - ovale.
4 - Trou de Botal.
5 - Trou déchiré.
6 - Trou stylo - mastoïdien.
7 - Trou optique.
8 - Trou grand occipital.
9 - Fenêtre ronde.
10 - Trou oblurateur ous ous pubien.
11 - Trou condylien antérieur.
12 - Trou Condylen posterieur.
۱۳ - ج ۲ ص ۴۶.

یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۹۰). ||کالای خانه. ||بم، مقابل زیر (در موسیقی). (خلاصةالافکار شهاب صیرفی). ||سختی. ||سده. امتلاء. تخمه[1]. ||گناه. ||گنج زمین. دفینهٔ زمین. ||مرده‌های مدفون در زمین. (منتهی الارب). ||وزن. ج، أثقال.

– ثقل اجسام؛ وزن اجسام[2].

– ثقل سامعه؛ گرانگوشی. گرانی گوش.

– ثقل سرد؛ شکم دردی که از بسیار خوردن میوه خصوصاً میوه‌های نارس پدید آید. هیضه. و باء پائیزی[3].

– ثقل کردن؛ در تداول عوام، سخت شدن فضول در معده و اجابت نکردن آن یا درد شکم. سنگین شدن معده و درد کردن آن از بسیارخواری.

– قوهٔ ثقل؛ قوهٔ جاذبهٔ زمین.

– مرکز ثقل؛ نقطه‌ای است که کلیهٔ قوای جاذبه وارده از زمین در آنجاتمرکز می‌یابد. خاصیت مرکز ثقل یک جسم این است که هر گاه نقطهٔ مزبور را بمحلی تکیه دهیم اثر قوای جاذبهٔ وارده بر کلیهٔ ذرات جسم خنثی شده بالنتیجه جسم ساکن میگردد.

||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ثقل ضدالخفة و یسمیهما ای الثقل و الخفة المتکلمون اعتماداً و یسمیهما الحکماء میلاً طبیعیاً علی ما فی شرح الطوالع. قال شارح حکمةالعین و فی الحواشی القطبیه الثقل قوّة طبیعیة یتحرّک بها الجسم الی حیث ینطبق به مرکز ثقله علی مرکز العالم لولم یعقه عائق. و قد یقال علی الطبیعة المقتضیة له و علی المدافعة الحاصلة بالاشتراک. و کذا الخفة – انتهی. فالخفّة قوة طبیعیّة یتحرّک بهاالجسم الی المحیط لولم یعقه عائق. و قد یقال علی الطبیعة المقتضیة له و علی المدافعة الحاصلة فَمن فسرّ المیل بنفس المدافعة التی هی من الکیفیّات الملموسة فسرّهما بنفس المدافعة. و من لم یفسّره بها بل بمبدأ المدافعه فسّرهما بمبدأ المدافعة. قال القائلون بانّ المیل هوالمبدأ المدافعة الحرکة لها مراتب متفاوته بالشدة و الضعف و نسبة المحرک الذی هوالطبیعة الی تلک المراتب علی السویة فیمتنع ان یصدر عن ذلک المحرک شیئی من تلک المراتب الا بتوسط امر ذی مراتب متفاوتة فی الشدة و الضعف لیتعین بکل واحدة من هذه المراتب صدور مرتبة معینة من الحرکة. و ذلک الامر هوالمیل. و اجاب عنه الامام الرازی بان الطبیعة قوة ساریة فی الجسم منقسمة بانقسامه. فکلما کان الجسم اکبر کانت طبیعته اقوی و کلما کان اصغر کانت طبیعته اضعف فلم یلزم ان یکون للمدافعة مبدأ مغایر للطبیعة حتی یسمّی بالمیل والاعتماد و اما تسمیةالطبیعة بالمیل و الاعتماد فبعید جدا فلا وجود للمیل. هکذا فی شرح التجرید و شرح المواقف. و یفهم من هذا بعد تعمق النظر ان القائلین بان المیل مبدأ المدافعة بعضهم علی ان المیل هوالطبیعة علی ما یدل علیه کلام الامام و الحواشی القطبیة و بعضهم علی انه امر آخر بواسطة تقتضی بها الطبیعة الحرکة المتفاوتة و المدافعة. ففهم من هذا ان ماذکر فی الحواشی القطبیة من المعانی الثلاثة للثقل و الخفة مبنی علی اختلاف المذاهب فلو ترک قوله بالاشتراک لکان اولی. اذلیس لهما بالحقیقة الا معنی واحد لکنه مختلف فیه. (التقسیم: کل من الثقل و الخفة اما مطلقان او اضافیان فالثقل المطلق کیفیة تقتضی حرکة الجسم الی حیث ینطبق مرکز ثقله علی مرکز العالم کالارض. والثقل الاضافی کیفیة تقتضی حرکة الجسم الی جانب المرکز فی اکثرالمسافةالممتدة بین المرکز و المحیط. لکنه لا یبلغ المرکز کالماء. و الخفة المطلقة کیفیة تقتضی حرکة الجسم الی حیث ینطبق سطحه علی سطح مقعر فلک القمر کالنار. والخفة الاضافیة کیفیة تقتضی حرکته الی جانب المحیط فی اکثرالمسافة الممتدة بین المرکز و المحیط لکنه لایبلغ المحیط کالهواء. قیل هذا یقتضی ان الارض لوفرض اخراجها عن مکانها لایصل الماء الی مرکز العالم و فیه بعد. وفی حواشی شرح التذکرة ان الماء ایضا طالب للمرکز علی الاطلاق بحیث لو لم تکن الارض لسال الماء الی مرکز العالم الا ان الارض قد سبقت الماء بالوصول الی المرکز لانّ ذلک الطلب فیها اقوی فغلبت علی الماء فصارت مانعة لوصول الماء الی المرکز و کذا الکلام فی الهواء و النار من انّ احدهما طالب له علی الاطلاق و الاخر طالب له لا علی الاطلاق او انّ کلیهما طالب له علی الاطلاق الا ان ذلک الطلب فی احدهما اقوی. کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی فی حاشیة الچغمینی و یؤید هذا زیادة قید لو لم یعقه عائق فی تعریف الثقل المنقول من الحواشی القطبیة. ثم انه لایخفی ان هذا التقسیم انما هو للثقل و الخفة بالتفسیر الاول و الثانی من التفاسیر الثلاثة المذکورة و یمکن ایضاً اعتباره فیهما بالقیاس الی التفسیر الاخیر کما لایخفی.

ثقل. [ثِ] (اِخ) محلی است در شعر زهیر. (مراصد الاطلاع).

ثقل. [ثَ قَ] (ع اِ) متاع و بار مسافر و حشم و خدمتکاران او. بار. بنه. ||هرچیز نفیس نگاهداشتنی. و منه الحدیث: انی تارک فیکم الثقلین، کتاب‌الله و عترتی.

ثقل. [ثِ قَ] (ع اِمص) گرانی. ضد خفت، سبکی. ||گران شدن. (غیاث‌اللغة).

ثقل. [ثَ] (ع اِمص) سنگینی. گرانی. ||(مص) گران شدن آزمودن وزن بدست. ||چربیدن و افزون آمدن چیزی بر چیزی در وزن. ||گوسفند را دروا کردن برای سنجیدن گوشت. ||سخت بیمار شدن. ||سنگین شدن بیماری کسی. ||ثقلت المرأة؛ گران شد زن و ظاهر شد آبستنی وی. ||ثقل عرفج؛ تازه و تر گردیدن شاخ آن. ثقل ثمام؛ تر و تازه گردیدن ثمام.

ثقل. [ثُ] (ع ص، اِ) ج ثقیل.

ثقل. [ثَ قِ] (ع مص) سست و کاهل شدن. ||گران شدن به وزن.

ثقلاء. [ثُ قَ] (ع ص، اِ) ج ثقیل. گرانان. گرانجانان.

ثقلان. [ثَ قَ] (ع اِ) تثنیهٔ ثَقَل. ثقلین. ||آدمی و پری. آدمیان و پریان. انس و جن:

شمس الوزراء احمد عبدالصمد آن کو
شمس الوزراء نیست که شمس ثقلان است.
منوچهری.

||سید ثقلان؛ رسول اکرم صلوات‌الله علیه:

زانکه تو هم نام سید ثقلانی
مادح هم نام سیدالثقلانم. سوزنی.

ثقلت. [ثِ لَ] (ع اِمص) گرانی. سنگینی.

ثقلة. [ثَ لَ / ثَ قَ لَ] (ع اِمص) گرانی. ||نعاس. پینکی. ||گرانی طعام. (منتهی الارب).

ثقلة. [ثَ قَ لَ / ثِ قَ لَ / ثَ قِ لَ / ثِ لَ / ثَ لَ] (ع اِ) رخت و متاع. ج، أثقال.

ثقلین. [ثَ قَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ ثقل. ثقلان. ||مردمان و پریان. جن و انس. اگر ثقلین جمع شوند بی‌ارادهٔ خدای‌تعالی موئی را نتوانند از سر کم کرد. ||دو گروه. (غیاث‌اللغة). ||دوچیز نفیس خطیر: انی تارک فیکم الثقلین. (حدیث).

– امام ثقلین؛ امیرالمؤمنین علی علیه السلام و دیگر ائمهٔ اثنی‌عشر را نیز گویند.

– سیدالثقلین؛ رسول اکرم صلوات‌الله علیه.

ثقوات. [ثَ قَ] (ع اِ) ج ثقوة.

ثقوب. [ثُ] (ع اِ) ج ثَقب.

ثقوب. [ثُ] (ع مص) ثقابت. ثَقب. ||روشن شدن ستاره. ||افروخته شدن. ||دمیدن بوی. ||نافذ رای گردیدن. ||بسیارشیر شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

ثقوب. [ثَ] (ع اِ) آتش‌افروزینه. آتش‌گیره. هیمهٔ خرد که به آن آتش برافروزند. ج، ثُقُب.

ثقوبة. [ثُ بَ] (ع مص) افروخته شدن آتش. روشن شدن.

ثقوة. [ثَ قْ وَ] (ع اِ) کاسهٔ سفالین. سکره.

1 - Embarras, pesanteur de l' estomac.
2 - Pesanteur des Corps. gravité.
3 - Choléra sporadique.

سکوره. ج، ثَقَوات. رجوع به ثفوة شود.

ثقة. [ثِ قَ] (ع مص) محل اعتماد بودن. معتمد بودن. ||اعتماد داشتن. ||استوار داشتن. باور داشت. ||متکی شدن به. اتکاء. تکیه کردن به. وثوق.

ثقة. [ثِ قَ] (ع ص، اِ) مرد معتمد و امین. ||(اِمص) اطمینان. وثوق. اعتقاد: نخست ثقة درست کردم که هر چه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱). ||(ص) استوار:

با این چنین حماقت گوئی که شاعرم
سوگند خور که نیست مرا قول تو ثقه. سوزنی.

||ثَبت. طرف اعتماد: این محمود ثقه و مقبول‌القول است. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۲). از چند ثقه زاولی شنودم که پس از آنکه سیل بنشست مردمان زر و سیم تباه شده می‌یافتند. (تاریخ بیهقی ص۲۶۳). پس بخط خویش نبشت و او آن ثقه است که هر چیزی که خرد و فضل وی آن را سجل کرد به هیچ گواه حاجت نیاید. (تاریخ بیهقی ۱۰۴). وی آن ثقه و امین بود که موی در کار وی نتوانستی خزید. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۹). گفت ابوالحسن علی‌بن احمدبن ابی طاهر ثقهٔ امیر رضی که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور میکردند. (تاریخ بیهقی ص۱۹۶). ||مصدر است برای مبالغه مانند زید عدل: گویند باید که ثقه و راستگو باشد. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۰).

لعظمک فی‌النفوس تبیت ترعی
بحفاظ و حرّاس ثقات.

(از تاریخ بیهقی ص۱۹۲).

ج، ثقات. ||سیبویه هر جا سمعت الثقة گوید مرادش ابوزید سعیدبن اوس بن ثابت بصری لغوی است. ||ثقه در اصطلاح درایه و رجال، عادل و ضبطِ امامی مذهب راگویند.

ثقةالاسلام. [ثِ قَ تُلْ اِ] (اِخ) محمدبن یعقوب بن اسحاق الکلینی الرازی. صاحب کتاب کافی. رجوع به کلینی و رجوع به روضات الجنات ص ۵۵۰ شود.

ثقةالحامدی. [ثِ قَ تُلْ مِ] (اِخ) شهاب‌الدین. خوندمیر در دستورالوزراء گوید: وزیر کامل‌نسب وافرحسب صاحب‌ثروت بسیارعطیت بود و در آن عهد هر یک از ابنای جنس بتقدم او اعتراف می‌نمودند بعد از چهار سال که به وزارت سلطان سلیمان شاه[1] پرداخت بواسطهٔ قصد بعضی از امراء شهید شده، جنات عدن را منزل ساخت، مصراع:

از قصد اجل چه سان توان رست؟[2]

ثقةالدوله. [ثِ قَ تُدْ دَ / دَو لَ] (اِخ) علی‌بن محمد دُرینی واقف مدرسهٔ ثقتیه است و روایت حدیث دارد. رجوع به علی‌بن محمد دُرینی شود.

ثقةالدین. [ثِ قَ تُدْ دی] (اِخ) جمال‌الفلاسفه. رجوع به یوسف‌بن محمدالدربندی شود[3].

ثقةالدین. [ثِ قَ تُدْ دی] (اِخ) لقب عبدالرحمن الفامی است.

ثقةالدین. [ثِ تُدْ دی] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالکریم السرخسی از حکماست فخرالدین ابوعبدالله محمدبن عمربن الحسین الرازی معروف به ابن خطیب کلیّات قانون شیخ الرئیس ابوعلی سینا را برای او شرح کرد[4].

ثقةالدین. [ثِ قَ تُدْ دی] (اِخ) نجیب‌الملک. نام وی در قطعه‌ای از اثیرالدین شرف الحکماء الفتوحی المروزی از مشاهیر و معاریف مرو که عوفی ترجمهٔ وی را در شعراء آل سلجوق (خراسان) آورده است دیده میشود و آن قطعه اینست:

ای مایهٔ هنر ثقةالدین نجیب ملک
آنی که چون کف تو به نیسان سحاب نیست
چون نظم و نثر خلق تو پاک و لطیف و خوش
دُرّ ثمین و آب گل و مشک ناب نیست
تا گشت روز و شب ز تو بیدار بخت تو [کذا]
در چشم شوربخت عدوی تو خواب نیست
مهمان بنده‌اند گروهی که در هنر
نزد فلک سؤال یکی را جواب نیست
از شاعر و منجم خود ده زیادت‌اند
راوی و مطرب و زنخی را حساب نیست
بردند آب روی و شد از شرم هر یکی
رویم پر آب دیده که در کیسه آب نیست
خرجی که بود خواهد، توزیع کرده‌اند
برنام خواجه بیش سبوی شراب نیست[5].

ثقةالملک. [ثِ قَ تُلْ مُ] (اِخ) شهریار. ممدوح فخرالدین اسعد گرگانی بوده است و سپس فخرالدین در قطعهٔ ذیل هجاء او کرده[6]:

بسیار شعر گفتم و خواندم بروزگار
یک یک بجهد بر ثقةالملک شهریار
شاخی تر از امید بکشتم بخدمتش
آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری
و آنگاه کرد نیز بنادانی افتخار
زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی
در دولتش عجب غلطی کرد روزگار
امید من دریغ بدان خام قلتبان
اشعار من دریغ بدان روسپی تبار.

ثقةالملک. [ثِ قَ تُلْ مُ] (اِخ) خواجه طاهربن علی مشکان وزیر و خازن سلطان مسعود سوم ابن سلطان ابراهیم غزنوی بود و شعراء عصر را از قبیل مسعودسعد و ابوالفرج رونی و مختاری غزنوی و سنائی غزنوی در حق وی مدایح است و وی برادرزادهٔ ابونصر منصوربن مشکان رئیس دیوان رسائل سلطان محمود و سلطان مسعود است. و او ممدوح مسعودسعد است که نزدیک بیست قصیده در مدح او گفته است و از جمله:

ثقةالملک تا بصدر نشست
دهر پیشش میان بطوع بست
تا همایون دوات پیش نهاد
الفش را فلک به تا پیوست
درد دشمن شده‌ست و داروی دوست
تاش پیسود آن مبارک دست
بنگر اکنون بتازگی عجبی
کاندر او لفظ درد و دارو بست.[7]

ثقةالملک طاهربن علی
پادشه چون نبی و او چو ولی
تا تو را کرد آسمان ظاهر
یک زمین است و طاهر و طاهر.

مختاری را نیز در مدح او قصائدی است:

طاهر ثقةالملک سر دادگران...

و ابوالفرج رونی آنگاه که ثقةالملک حکمرانی لوهاوور یافت در مدیح او گوید:

بقدوم عزیز لوهاور
مصر کرد و ز مصر بیش بجاه.

و رجوع به طاهربن علی‌بن مشکان شود.

ثقةالملک. [ثِ قَ تُلْ مُ] (اِخ) از کبار اصحاب مناصب سمرقند است چنگیز هنگام تصرف آن شهر او و امیر عمید بزرگ را فرمان داد تا دویست هزار دینار را که بر مستظهران فرود آورده بود تحصیل کنند[8].

ثقیب. [ثَ] (ع ص، اِ) بسیار سرخ. ||ناقهٔ بسیارشیر.

ثقیب. [ثُ قَ] (اِخ) ابن فروه. رجوع به ثقب ابن فروة شود.

ثقیب. [ثُ قَ] (اِخ) راهی است به برسوی ثعلبیة بطرف شام. (از مراصد الاطلاع ۱۰۴).

ثقیف. [ثَ] (ع ص، اِ) مرد استاد. ||مرد زیرک چالاک.

ثقیف. [ثِ ق ق] (ع ص) سخت ترش و تیز. دژن: خلّ ثقیف؛ سرکهٔ سخت ترش. سرکهٔ چون الماس.

ثقیف. [ثَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است که بزعم خود از عرب باشند لکن در حقیقت از بقایای قوم ثمودند که اقدم از عرب است. (سمعانی). ||پدر قبیله‌ای از هوازِن نام اوقَیّ[9] بن

---

۱ - سلطان سلیمان شاه‌بن سلطان محمد سلجوقی دوازدهمین پادشاه سلسلهٔ سلجوقیان.
۲ - دستورالوزراء، چ طهران ص۲۱۷.
۳ - لباب‌الالباب ج ۱ ص۱۰۶ - ۱۰۸.
۴ - عیون‌الانباء ج ۲ ص ۳۰.
۵ - لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۵۱.
۶ - لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۴۰.
۷ - لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۴۶.
۸ - جهانگشای جوینی ج ۱ صص ۹۵ - ۹۶.
۹ - یا قیس. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

ثُبَّة‌بن بکربن هوازن است یکی از قبایل عرب که در جوار شهر طائف میزیستند. این قوم دیری باج گذار قبیلهٔ بنی عامر بودند پس قلعه‌ها و حصارها کردند و در برابر بنوعامر مقاومت کرده خراج از خود بیفکندند و سپس بدوشعبه بنام احلاف و بنی ملک منشعب گشتند و میان این دو شعبه محاربات بسیار بود. پس از وفات ابوطالب، رسول صلوات‌الله علیه از آنان یاری طلبید و ایشان جواب رد گفتند. در غزوهٔ هوازن هفتاد تن از قوم ثقیف کشته شد و بقیه در قلاع خویش تحصن گزیدند و بیست روز محاصره آنان بکشید و در آخر مسلمانان راه بر آنان ببستند و بنوثقیف ناچار از در اطاعت درآمدند و بقبول مسلمانی تن دردادند و بت خویش را که لات نام داشت بشکستند. پس از رحلت رسول صلوات‌الله علیه آنگاه که تمام مردم جزیره رده آوردند و قوم ثقیف در مسلمانی پابرجای بماندند. از این قبیله در دورهٔ اسلام عدهٔ بسیاری علما و شعرا و دیگر مشاهیر برخاست. (قاموس الاعلام).

ثقیف. [ثَ] (اِخ) فقید ثقیف، گم شدهٔ ثقیف. در اول اسلام به طائف دو برادر بودند یکی از آن دو زنی از بنی کنة کرد و سپس به سفری شد و زن خویش به برادر سپرد قضا را روزی چشم او به زن برادر افتاد و عاشق وی گشت و عشق خویش پنهان میداشت تا از اثر عشق بیمار گردید برادر او از سفر باز آمد و پزشکان گردکرد و جملگی در علاج او عاجز آمدند و او وی را نزد حارث‌بن کلده برد و حارث گفت دو چشم شرمگن بینم و بیماری را نشناسم اینک وی را بیازمایم و او را شراب داد و چون شراب در وی کار کرد گفت:

الا رفقا الا رفقا   قلیلا ما أ کونه
الما بی ابی الابیا   ت بالخیف أزرهنه
غزالا ما رایت الیو   م فی دور بنی کنة
اسیل الخدّ مربوب   و فی منطقه غنه.

حارث دانست که او عاشق است کرت دیگر بدو شراب خورانید و او گفت:

ایهاالجیرة اسلموا   و قفوا کی تکلموا
و تقضوا لبانة   و تحیوا و تنعموا
خرجت مزنة من ال   بحر ریا تحمحم
هی ما کنتی و تز   عم انی لها حم.

و برادرش بدانست که او را چه افتاده است گفت ای برادر زن من مطلقه است او را بزنی گیر گفت روزی که من او را بزنی گیرم مطلقه باشد سپس بهبود یافت و از طائف بیرون شد و سر به بیابان نهاد و بیش کس او را ندید و برادر او چندی بماند و سپس از اندوه دوری برادر بمرد و برادر گمگشته مثل زدند و او را فقید ثقیف گفتند[1]: پسر خرکاش... از میان بگریخت و در جهان آواره شد و ثانی فقید ثقیف و ثالث قارظین گشت و کس از وی نشان نیافت. (تاریخ یمینی ص۳۷۸).

ثقیل. [ثَ] (ع ص) گران. وزین. سنگین. مقابل خفیف، سبک. گران سنگ. گران به وزن. ||گران‌جان. آنکه صحبت وی را ناخوش دارند. (منتهی الارب). خَلنفَع. نا کس. شبشت. شبست. دهلب:

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل. مولوی.

— امثال:

کل شیء من الثقیل ثقیل؛
از گرانان بودگران همه چیز.
(امثال و حکم از قابوسنامه)

||سخت بیمار. بیمارش سنگین شده. ثاقل. مرد آرمیده. ||دیرفعل. ||دژگوارد. بدگوارد. کهٔدیرگوارد. بطیء الانهضام. سنگین. دیر هضم. دیرگوار. ||نام دردی است که عضو از آن گران معلوم میشود. (غیاث‌اللغة). ج، ثِقال و ثُقل و ثُقلاء. ||ثقیل‌الظهر؛ بسیار عیال. ||درهم ثقیل؛ به وزن درهمی و دو دانک در هم بوده است.

ثقیل. [ثَ] (اِخ) نام پسر یکی از سلاطین روم:

ابر میسره پور قیصر ثقیل
ابر میمنه قیصر و کوس و پیل.
فردوسی (لغت‌نامهٔ شاهنامهٔ ولف ص۷۲۵).

شاید این لفظ ثقیل باشد صورتی از تئوفیل[2].

ثقیلة. [ثَ لَ] (ع ص) تأنیث ثقیل. ||اجسام ثقیله، چون خا ک و آب.

ثک. [ثَ کْک] (ع مص) سیاحت کردن در زمین.

ثکالی. [ثَ لا] (ع ص، اِ) ج ثکلی.

ثکامه. [ثُ مَ] (اِخ) نام شهری است در زمین عقیل. (مراصد الاطلاع).

ثکثکة. [ثَ ثَ کَ] (ع مص) گول گردیدن. ||عربده کردن.

ثکثکة. [ثَ ثَ کَ] (ع ص) زن خویله.

ثکد. [ثُ کُ] (اِخ) آبی است از کلب و به قولی آبی است میان کوفه و شام. (مراصد الاطلاع).

ثکد. [ثَ] (اِخ) آبی است بنوتمیم را.

ثکل. [ثَ] (ع اِمص) بی‌فرزندی.

ثکل. [ثَ] (ع اِمص) خُلق. فرزندمردگی. ||مرگ. هلا ک. ||(مص) مصیبت‌زده شدن بمردن فرزند. بی‌فرزند شدن مادر. ||گم کردن دوست. (تاج المصادر بیهقی).

ثکل. [ثُ کْ / ثَ کَ] (ع مص) بی‌فرزند شدن مادر. ||گم شدن دوست کسی را. ||مردن.

ثکلان. [ثَ] (ع ص، اِ) نعت مذکر از ثکل. مرد فرزندمرده یا دوست‌گم‌کرده.

ثکلانة. [ثَ نَ] (ع ص، اِ) نعت مؤنث است از ثکل.

ثکلی. [ثَ لا] (ع ص، اِ) نعت مؤنث از ثکل. زن فرزندمرده، بچه گم‌کرده. ج، ثکالی. ||زن عزیزمرده و گم‌کرده‌دوست. ثکول. ثا کلة. ج، ثوا کل.

ثکم. [ثَ] (ع مص) ثکم آثار؛ پی گرفتن و پیروی کردن اثر کسی. ||ثکم امر؛ لازم گرفتن آن. ||ثکم بمکان؛ مقیم شدن در آن و ملازم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

ثکم. [ثُ کَ / ثَ کَ] (ع اِ) میانهٔ راه و واضح آن. ||میان مرد.

ثکم. [ثَ کَ] (ع مص) ایستادن. ||ملازم و مقیم شدن. ||لازم گرفتن.

ثکم. [ثُ کَ] (اِخ) نام مردی است.

ثکمة. [ثُ مَ / ثَ کَ مَ] (ع اِ) میانهٔ راه و واضح آن.

ثکمة. [ثُ مَ / ثَ مَ] (اِخ) نام مردی است.

ثکن. [ثُ] (ع اِ) راه راست. ||شاهراه.

ثکن. [ثُ کَ] (ع اِ) ج ثکنة.

ثکن. [ثُ کَ] (ع اِ) ثکن طریق؛ میانهٔ راه.

ثکن. [ثُ کَ] (اِخ) نام کوهی است.

ثکنة. [ثُ نَ] (ع اِ) مرکز جند. میانه و مرکز اجناد بر رایات. ||مجتمع جند بر لواء و علم قائد خویش. مؤلف تاج العروس از المحکم نقل میکند که کلمه فارسی است و ج عربی آن ثکن است. ||گروهی از کبوتران و مرغان. ||گردن‌بند. ||حمیل. ||رایت. علامت. ||قبر. ||چاه آتش. ||مغا کچه. ||نیت ایمان یا کفر. (منتهی الارب). ||پاره‌ای پشم که بر گردن شتر آویزند. ||میانهٔ لشکر.

ثکول. [ثَ] (ع ص، اِ) نعت مؤنث است از ثکل، مانند ثا کل و ثکلی و ثکلانة. زنی که فرزند یا دوستش نایافت یا فوت شده باشد. ||هبول. ||فلات ثکول؛ بیابانی که رونده در آن گم گردد و هلا ک شود.

ثکین. (اِخ) کوهی است در بادیه در شعر عبدالمسیح بن نفیلة. (مراصد الاطلاع).

ثل. [ثَلْل] (ع مص) هلا ک شدن. ||هلا ک گردانیدن. ||سرگین انداختن ستور. ||خا ک در چاه ریختن. ||ویران کردن: ثل‌التراب المجتمع؛ جنبانید آنرا یا طرفی از اطراف آنرا شکست و منهدم ساخت. ||تباه کردن نظام کار. (تاج المصادر بیهقی). ||درم و زر ریختن در بوته. ||ثلل (در همهٔ معانی).

ثلا. [ثَ] (اِخ) یکی از قلعه‌های یمن است. (مراصد الاطلاع).

ثلاب. [ثِ] (ع اِ) ج ثلب.

ثلاث. [ثَ] (ع عدد، ص، اِ) ثلاثة. سه:

۱ - مجمع الامثال میدانی، تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۶۱ عیون‌الانباء ج۱ ص۱۱۳.
2 - Theophile.

اقانیم ثلاث. ظلمات ثلاث. موالید ثلاث. ||سه‌زن.

ثلاث. [ثِ] (ع ص) سوم. سیم. ثالث.

ثلاث. [ثُ] (ع ص) ثالث. ||سه‌سه. ||سه گان.(مجمل). مثلث.

ثلاث. [ثَ] (اِخ) نام موضعی است.

ثلاثاء. [ثَ / ثُ] (ع اِ) روز سه‌شنبه، بر یهودان این روز مبارک است. (غیاث‌اللغه). ثُلثاء. ج، ثلاثاوات.

ثلاثان. [ثُ] (اِخ) آبی است از بنی‌اسد در جانب حبشه. (مراصد الاطلاع). ||نام موضعی است.

ثلاثاوات. [ثَ / ثُ] (ع اِ) جِ ثلاثاء. سه‌شنبه‌ها.

ثلاث الف. [ثَ ثَ اَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) سه هزار.

ثلاث‌عشر. [ثَ ثَ عَ شَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) سیزده.

ثلاثمائة. [ثَ ثُ مِ ءَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) سیصد.

ثلاثمائةالف. [ثَ ثُ مِ ءَ تِ اَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) سیصدهزار.

ثلاثون. [ثَ] (ع عدد، ص، اِ) سی. و آن ملحق بجمع است نه جمع.

ثلاثون‌الفاً. [ثَ نَ اَ فَنْ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) سی هزار.

ثلاثة. [ثَ ثَ] (ع عدد، ص، اِ) (مذکر) سه مرد. (مجمل‌اللغة) ثلاث. ||ثلاثهٔ متناسبه؛ عددی را گویند که نسبت اولش به دومش مانند نسبت دومش به سومش باشد. و آنرا متناسبهٔ فرد نیز نامند... (کشاف اصطلاحات الفنون). الثلاثةالذین خلفوا، کعب‌بن مالک السلمی و مرارةبن الربیع العمری و هلال‌بن امیة الواقفی باشند. (امتاع‌الاسماع[1]). ثلاثهٔ سرد؛ ذی‌قعدة و ذی‌حجة و محرم. سرد زره است و چون این سه ماه متصل بود تشبیه بزره شده است.

ثلاثةآلاف. [ثَ ثَ تُ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) سه‌هزار.

ثلاثةعشر. [ثَ ثَ تَ عَ شَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) سیزده.

ثلاثةعشرالفاً. [ثَ ثَ تَ عَ شَ رَ اَ فَنْ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) سیزده هزار.

ثلاثهٔ غساله. [ثَ ثَ يِ غُسْ سا لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سه پیالهٔ شراب که بوقت صبح نوشند و آن شویندهٔ غمها و شویندهٔ فضول تن و مزیل کدورت بشریات باشد. (غیاث اللغة از کشف و مدار و مؤید):

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود. حافظ.

در فارسی آنرا ستا گویند و طبیبی گفته است:

نوشی چو ثلاثهٔ غساله
طبعت بکند هوس نواله. (فرهنگ شعوری).

ثلاثةوعشرون. [ثَ ثَ تُنْ وَ عِ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) بیست و سه.

ثلاثی. [ثُ ثِی ی] (ع ص نسبی) سه‌حرفی (کلمه) و صیغ اسماء ثلاثی در عربی ده است: فلس. فرس. کتف. عضد. حبر. عنب. ابل. قفل. صرد. عنق. ||منسوب به ثلثة. ||و در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است: بضمّ ثاء مثلّثه، نزد علماء صرف عبارت است از اسم یا فعلی که یافت شود در او سه حرف اصلی. یعنی زائد بر سه حرف اصلی حرفی در آن نباشد. و ثلاثی را قطب اعظم هم نامیده‌اند چنانکه در پاره‌ای از شروح مراح‌الارواح ذکر شده. در آنجا که قول صاحب مراح را که گفته است: و الرباعی فرع الثلاثی، شرح میدهد. اگر ثلاثی جز سه حرف اصلی حرف زائدی نداشت آنرا ثلاثی مجرد نامند. مانند زید. وَ ضَرَبَ و اگر دارای حرف زائد بود آنرا ثلاثی مزید خوانند. مانند أکرَمَ و إستنصَر. و ذوالثلاثة عندهم هوالاجوف ای معتلّ العین. و ثلاثیه در اصطلاح منطق قسمی از قضیهٔ حملیه است. و شرح آن در ضمن معنی لفظ حمل گفته شود.

ثلاثین. [ثَ] (ع عدد، ص، اِ) سی.

ثلاثیة. [ثُ ثی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث ثُلاثی؛ کلمهٔ ثلاثیة؛ کلمهٔ سه‌حرفی.

ثلاج. [ثَلْ لا] (ع ص) برف‌فروش.

ثلاج. [ثَلْ لا] (اِخ) ابوالقاسم عبدالله‌بن محمدبن... بحتری ثلاج به این نسبت معروف است. (سمعانی).

ثلاجی. [ثُ جی ی] (ع ص) نصل ثُلاجی، پیکان بسیار سپید.

ثلال. [ثِ] (ع اِ) جِ ثَلة به بعض معانی. رجوع به ثله شود.

ثلال. [ثَ] (ع اِمص) هلاک. هلاکی.

ثلب. [ثَ] (ع اِ) عیب. ج، ثلاب.

ثلب. [ثَ] (ع مص) سرزنش کردن. نکوهیدن. عیب نمودن. نقص کردن. ||راندن. ||برگردانیدن. ||رخنه کردن.

ثلب. [ثِ] (ع اِ) ابن البیطار از قول ابن الوحشیة گوید: ثلب نام عربی نباتی است خودرو در کنار جویبارها و اطراف آبها و آن برگهای طویل شبیه ببرگهای آزاد درخت دارد به ارتفاع دو قامت و چوبش شبیه لحیة التیس و گرم و خشک است برگ خشک شده و مسحوق وی را چون در موی ریزند مانع ریختن آن شود و آنرا قوت بخشد...[2]. ||(ص، اِ) مرد پیر و شتر پیر که باردار نگرداند. (یعنی آبستن نکند). ||اشتر پیر دندان و موی دم ریخته. ||گرگ کهن‌سال. ج، اثلاب و ثِلَبَة. ||رَجُلٌ ثِلبٌ؛ مرد عیب‌نا ک.

ثلب. [ثَ لَ] (ع اِمص) ترنجیدگی. ||ریم. ریمنا کی. ||(مص) رخنه‌دار شدن. شکافته شدن. ||منقص شدن.

ثلب. [ثَ لِ] (ع ص) چرکن. ||نیزهٔ رخنه‌دار. ||مردی ثلب؛ مردی عیب‌نا ک.

ثلب. [ثُ] (ع اِ) جِ ثلوب.

ثلب. [ثِ] (اِخ) نام صحابی است و یا آن تلب است.

ثلبان. [ ] (ع اِ) عنب الثعلب. (بحر الجواهر).

ثلبوت. [ثَ لَ] (اِخ) وادیی است بین طی و ذبیان و بقولی از بنی‌نصربن فعقس است و در آنجا آبهائی دارند. (مراصد الاطلاع).

ثلبة. [ثِ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث ثلب. ناقهٔ پیر دندان و موی فروریخته.

ثلبة. [ثِ لَ بَ] (ع اِ) جِ ثِلب.

ثلث. [ثُ] (ع اِ) سه. ||سه‌یک. سوم بخش. ||الفظ معدول است از ثلاثة. دو دانگ. (زمخشری و ملخص اللغات حسن خطیب). ج، أثلاث. ||قسمی از خطوط یا قلم‌های اسلامی. قط قلم ثلث به پهنای هشت موی یال برذون است. نام خطی است از خطوط هفتگانه که عبارت است از: مناشیر، محقق، نسخ، ریحان، رقاع، ثلث، تعلیق؛ و متأخران یک خط دیگر از این استخراج کرده‌اند که نامش نستعلیق باشد و اصلش نسخ تعلیق. و ثلث را از آن ثلث گویند که در آن سوم حصهٔ اصول قلم باشد. (غیاث اللغة).

ثلث. [ثُ] (ع اِ) اصطرلاب ثلث. رجوع به اصطرلاب شود. ||(مص) سوم شدن. بسه کردن.سه‌یک کردن. سیم شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سه‌یکی مال کسی بستدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

ثلث. [ثُ / ثُ لُ] (ع اِ) ثلیث. سه‌یک. ج، أثلاث.

ثلث. [ثِ] (ع اِ) به هر سه روز یک بار نوبت آب درخت را: سقی نخله الثلث. ||ولد سوم ناقة.

ثلث. [ثَ] (ع مص) سه‌یک ستاندن. ||سی گردانیدن. ||سه گردانیدن چیزی را. ||گرفتن ثلث مال. ||سوم قوم شدن. ||ثلث ناقة؛ بستن سه پستان او را. ||ثلث جمل؛ سه تاه تافتن رسن اشتر را. ||ثلث أرض؛ سه‌بار شیار کردن زمین را.

ثلث. [ثَ] (اِخ) موضعی است در دیار مراد. (مراصد الاطلاع).

ثلثاء. [ثُ لَ] (ع اِ) سه شنبه. ||ثلاثاء.

ثلثاء. [ثُ لَ] (اِخ) آبی است از بنی‌اسد. (مراصد الاطلاع). ||سوق الثلثاء؛ بازاری

۱ - جزو اول. ص ۴۸۳.
۲ - نام این نبات در جای دیگر دیده نشد و دکتر لکلرک مترجم مفردات ابن‌البیطار نیز گوید این نبات را نمی‌شناسیم (ج ۱ ص ۳۳۲).

است در وسط بغداد. رجوع شود به سوق‌الثلاثاء.

ثلثال. [ثَ] (ع اِ) نوعی از شورگیاه.

ثلثان. [ثُ لُ] (ع اِ) دو سه‌یک. دو حصه از جملهٔ سه حصه. (غیاث اللغة). رجوع به دو ثلث شود. چهار دانگ. (زمخشری). || ثلثان شدن شراب؛ جوشاندن شراب تا آنکه دو ثلث آن تبخیر شود و یک ثلث بجای ماند. || ثلثان و ربع، پنج دانگ و نیم. (زمخشری).

ثلثان. [ثَ لِ / ثَ لَ] (ع اِ) عنب‌الثعلب. سگ‌انگور. تاجریزی. طولیدون. فنا[1]. (اختیارات بدیعی). غرغره کردن با آب آن ورم زبانرا نافع باشد و خوردن آن قطع احتلام کند. (برهان قاطع). رجوع به تاجریزی شود.

ثلث پذیر. [ثُ پَ] (نف مرکب) قابل تقسیم به سه جزء[2].

ثلث ریاسی. [ثُ ثِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی خط عربی اختراع ذوالریاستین فضل‌بن سهل. (ابن‌الندیم).

ثلثل. [ثُ ثُ] (ع اِمص) هدم و انهدام و خرابی و ویرانی.

ثلثلان. [ثُ ثُ / ثِ ثِ] (ع اِ) سگ‌انگور. عنب‌الثعلب[3]. (ابن‌البیطار). || گیاه خشک.

ثلثلة. [ثَ ثَ لَ] (ع مص) ویران کردن به این که‌بن را برآورد: ثلثلة تراب، ثَلٌّ تراب.

ثلثوت. [ثَ] (ع ص، اِ) بمعنی ثلوث است، در همهٔ معانی.

ثلثی. [ثُ] (ص نسبی) خط ثلثی؛ خطی که حروف آن درشت باشد.

ثلثین. [ثُ ثَ] (ع اِ) دو ثلث. || قسمی از خط عربی. (ابن‌الندیم). قطّ قلم ثلثین به پهنای موی یال برذون است.

ثلج. [ثَ] (ع اِ) برف. و آن در سیم سرد و در دوم خشک و مسکّن درد دندان حارّ و اخراج‌کنندهٔ زلوی در حلق مانده و جهت کرم معده و تقویت هضم معده حاره و تبهای حاره و جرب و حکه و ضماد او بر پیشانی جهت قطع رعاف و آشامیدن او باعث اجتماع حرارت در معده و مخدر و معطّش و مورث سعال و مضر احشاء ضعیف مبرودین و صاحب اورام باطنی است و آب پرورده با او بهتر است و مصلحش قرنفل و عسل و از خواص او است که چون نمک با برف آمیخته بر شیشه پرآب بدستوری بگیرند که شیشه در آن پنهان شود در یک ساعت آب شیشه یخ گردد.(تحفهٔ حکیم مؤمن). ج، ثلوج. || ماء ثلج؛ آب خنک. || بلاد ثلج؛ یکی از هفت کشور و کشور هفتم است و منسوب است به ماه. || برف باریدن. || تر نهادن چیزی را یعنی خیساندن آن. تر کردن. || شادمان گشتن. || خنک‌دل شدن. گشاده‌دل گردانیدن.

ثلج. [ثَ] (اِخ) بنوثلج؛ قبیله‌ای است.

ثلج. [ثَ لِ] (ع ص) خنک و سرد: ماء ثلج؛ آب خنک.

ثلج. [ثَ لَ] (ع مص) ثلوج. آرام گرفتن دل. شاد شدن. || یقین کردن.

ثلج چینی. [ثَ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یا ثلج صینی رطوبتی منجمد برفی است شبیه به نمک که از هند آرند جهت بیاض عین و ظلمت بصر و ضمادش بر بدن جهت تب دق نافع است و این اسم را بر بارود نیز استعمال میکنند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). یطلق علی‌البارود و علی رطوبة تنعقد علی‌القصب بأطراف الهند تجلو البیاض و الظلمة. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). نمک چینی و آن سنگی است سفید که بجهت جلای چشم در سرمه بکار برند و بعضی گویند شوره است. (برهان قاطع). سنگ سفید است که در سرمه‌ها بکار برند و جهت جلاء چشم و تب دق نافع است و طبیعت وی سرد است و خشک و ابن بیطار گوید زهرهٔ اسیوس است و در الف صفت آن گفته شد. (اختیارات بدیعی). و در ترجمهٔ صیدنه آمده است: از بلاد چین بعراق برند و رنگ او سخت سفید بود و زاید (؟) و چون غبار بود و در غایت لطیفی و خردی و او را در انواع سرمه‌ها بکار برند. || بارود. || جد چینی[4].

ثلجی. [ثَ جیی] (ع ص نسبی) برف‌فروش.

ثلجی. [ثَ] (ص نسبی) منسوب است به ثلج‌بن عمروبن مالک. (سمعانی).

ثلجی. [ثَ] (اِخ) محمدبن شجاع ثلجی. فقیهی است مبتدع.

ثلخ. [ثَ] (ع مص) سرگین کردن گاو در ایام بهار. || آلوده گردیدن به سرگین.

ثلد. [ثَ] (ع مص) ثلد فیل؛ ریخ زدن او.

ثلط. [ثَ] (ع اِ) ریخ پیل و مانند آن. || (مص) ریخ زدن گاو و اشتر و کودک و جز آن. || سرگین اوکندن. || ثلط کسی را؛ زدن او را به ثلط. آلودن کسی را به ریخ.

ثلع. [ثَ] (ع مص) سرکوفتن. سرشکستن. شکستن چنانکه سر را.

ثلغ. [ثَ] (ع مص) ثلغ رأس؛ شکستن و شکافتن سر.

ثلل. [ثَ لَ] (ع مص) ثل. هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی). || هلاک شدن. || افتادگی دندان. || سرگین انداختن ستور. || ویران شدن. || ثل یا ثلل بئر؛ گل برآوردن از چاه. لاروبی چاه. || ثلل تراب مجتمع؛ جنبانیدن آن را، یا شکستن طرفی از اطراف آن یا منهدم کردن. و همچنین است ثل یا ثلل کثیب. || ثلل دار یا ثل دار؛ ویران کردن خانه را و آن چنان باشد که بن دیوار بر کنند و سپس دیوار را بجنبانند تا در افتد. || ثلل تراب در بئر؛ انباشتن خاک را در چاه. || ثلل دراهم؛ فروریختن درهم‌ها را. || ثل‌الله عرش فلان؛ نفرین است و معنی آن، میراند او را و ببرد ملک او را.

ثلل. [ثُ لَ / ثِ لَ] (ع اِ) ج ثُلّة ببعض معانی. گلهای از چاه برآورده. || هلاک. رجوع به ثُلة شود.

ثلل. [ثِ لَ] (ع اِ) ج ثِلّة. گوسپندان بسیار.

ثلل. [ثَ لَ] (ع اِ) ج ثَلَّة.

ثلم. [ثَ] (ع مص) رخنه کردن در. || ترک دادن به. || شکستن کنارهٔ وادی. تثلیم. || بینی بریدن. (غیاث‌اللغة). || اسقاط فاء فعولن است تا عولن بماند فع لن بجای آن بنهند و ثلم در اشعار عجم نیاید. (المعجم فی معاییر اشعار العجم). بفتح ثاء مثلثه رخنه کردن است کمافی‌الصراح. و نزد عروضیان حذف فاء فعولن باشد که عولن باقی ماند و بجای او فعلن بنهند. و رکنی که ثلم در آن واقع میشود أثلم خوانند چنانچه در عنوان الشرف گفته. و عروض سیفی هم با آن موافقت کرده و در پاره‌ای از رسائل عروض مغربیان آمده که خرم اسقاط اولین متحرک از وَتد مجموع را گویند در صورتی که جزء در صدر بیت واقع شود. پس اگر عمل خرم در فعولن سالم صورت گرفته باشد آنرا ثَلم نامند. و در عروض قطب‌الدین سرخسی گوید: ثلم خرم سالم است و خرم اسقاط اول وتد مجموع و سالم هم جزئی است که زحاف در آن نباشد و در جامع‌الصنایع گوید: خرم و ثلم افکندن متحرک اول باشد تا از مفاعیلن مفعولن و از فعولن فعلن ماند – انتهی. و لا یخفی ما فی هذه العبارات من التخالف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثلم. [ثُ لَ] (ع اِ) ج ثُلمة.

ثلم. [ثَ لَ] (اِخ) محلی است در صمان. (مراصد الاطلاع).

ثلماء. [ثَ] (اِخ) گویند محلی از نواحی یمامه است و گویند آبی است که یحیی‌بن ابی‌حفصه کنده است و گویند از آبهای بنی ابی بکربن کلاب است و گویند از بنی مرة از بنی‌اسد است و گویند چاه آبی است از ربیعةبن قریط در ظهر نملی. (مراصد الاطلاع).

ثلماء. [ثَ] (اِخ) نام موضعی است و آن را أثلم نیز گویند.

ثلمت. [ثُ مَ] (ع اِ) رجوع به ثلمة شود.

ثلمط. [ثَ مَ] (ع اِ) ثُلموط. لای روان و گشاده و رقیق.

---

1 - Morelle. 2 - Tripartible.

3 - Morelle.

4 - Pierre d' assos. Fleurs d' assos.

ثلمطة. [ثَ مَ طَ] (ع مص) مسترخی و فروهشته گردیدن. استرخاء. ثَملطة.

ثلموط. [ثُ] (ع اِ) ثلمط. لای گشاده و رقیق.

ثلمة. [ثُ مَ] (ع اِ) ثلمت. ترَک. سوراخ. رخنه: خواست که بقوت و شوکت خویش انتقامی کشد و ثلمه‌ای که از قهر و قوت احزاب اسلام در ولایت و نواحی مملکت او ظاهر شده بود برگیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲). از هر گوشه وهنی و از هر طرف ثلمه‌ای حادث میشود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۷). به استیناف مناجزت و سد حادثهٔ ثلمت قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۸). سد ثلمه و قوام امّة بمکان او حاصل آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۹). که هر کس به مصلحت ولایت و رعیت خویش داناتر باشد و به ثلمه و خلل واقف‌تر. (جهان گشای جوینی). ||خط. (در چو خط)[1]. ||چاک. ||ثلمهٔ قدح؛ موضع لب‌پریدگی آن. ج، ثُلَم.

ثلمة. [ثُ مَ] (ع مص) ثلم. رخنه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ثلمةالروم. [ثُ مَ تُرْ رو] (اِخ) نام جائی به جندیشابور. (ابن‌الندیم).

ثلوب. [ثَ] (ع ص) بسیار عیب‌کنندهٔ مردم. ج، ثُلُب.

ثلوث. [ثَ] (ع ص، اِ) ناقه‌ای که سه خنور شیر دهد. ||ناقه‌ای که سرپستان وی خشک شده و یکی بمانده است یا ناقه‌ای که یک پستانش بریده و یا بی‌شیر باشد. ثَلوث.

ثلوج. [ثُ] (ع اِ) ج ثلج.

ثلوج. [ثُ] (ع مص) ثلج. برف باریدن. ||آرمیدن تن. (تاج المصادر بیهقی). ||آرام گرفتن دل و یقین کردن.

ثلة. [ثُلْ لَ] (ع اِ) گروه مردم. جماعت بسیار. ||درم بسیار. ||چیزی چون مناره در بیابان که بسایهٔ آن پناهند. ج، ثُلَل. ثِلَل.

ثلة. [ثِلْ لَ] (ع اِ) رمهٔ بزرگ از گوسفند و بز درآمیخته. یا خاص است به رمهٔ میش. ج، ثِلَل. ثِلال. ||رخنه. ||پشم گوسفند؛ کساء جیدالثلة. ||پشم گوسپند آمیخته بموی و پشم شتر. ||مناره‌مانندی در صحرا که زیر سایهٔ آن آرام گیرند. ||نوبت آب شتران بعد دو روز. ||درم بسیار. ||گل چاه برآورده شده. ج، ثُلَل. ثِلل. ثِلال.

ثلة. [ثِلْ لَ] (ع اِمص) نیستی. هلاک. ج، ثِلل.

ثلی. [ثُلْ لا] (ع اِ) عزّت رفته.

ثلیب. [ثَ] (ع اِ) گیاه سیاه دیرینه یا گیاه دوساله. ||نوعی از شورگیاه.

ثلیث. [ثُلْ لَ] (اِخ) محلی است برراه طی بطرف شام. (مراصد الاطلاع).

ثلیث. [ثَ] (ع اِ) سه‌یک. این وزن در اعداد دیگر هست چون نصیف و سبیع و ثمین، و ابوزید خمیس و ثلیث را منکر شده است.

ثلیل. [ثَ] (ع اِ) بز کوهی. ||آواز آب یا آواز ریختن آب.

ثم. [ثَمم] (ع مص) گرد کردن. فراهم آوردن. ||پاسپر کردن. ||نیکو کردن. ||چیزی به اصلاح آوردن. ||رُفتن خانه و جای. ||مرمت کردن: کنا أهل ثَمّة و رمّة. ||جمجع الدهر بی عن ثَمّة و رَمّة؛ أی عن قلیله و کثیره. ||فراهم و گرد آوردن چیزی را. (و استعمال آن در گیاه بیشتر است). ||ثمّ یده بالحشیش؛ بعلف مالید دست را. ||ثمت الشاة النبت؛ برکند گوسپند گیاه را از بن. ||ثمّ طعام؛ خوردن همهٔ طعام بد و نیک آن را.

ثم. [ثَمْ مَ] (ع ق) آنجا. ثَمَّةَ:

هست احول را در این ویرانه دیر
گونه‌گونه نقل نو که ثمّ خیر.
مولوی.

ثم. [ثُمم] (ع اِ) قماش مشکهای آب و آوندها. مالهم ثمّ و لا رمّ. مایطلک ثَما و لا رَمّا. هیچ ندارند. هیچ ندارد.

ثم. [ثُمْ مَ] (ع حرف ربط) حرف عطف است برای مهلت. پس. سپس. باز. پس از آن. ||هم. وَ هم. ||ثم ماذا؛ سپس چه؟ نتیجه چیست؟

ثما. [ثَ] (اِخ) موضعی است در حجاز. (معجم البلدان).

ثمائل. [ثَ ءِ] (ع اِ) ج ثمیلة.

ثماد. [ثَ] (ع اِ) ج ثَمَد. (دهار).

ثماد. [ثِ] (ع اِ) ثَمَد. آب اندک. آب باقی در زمین هموار و سخت یا آبی که در سرما ظاهر گردد و در گرما خشک.

ثماد. [ثِ] (اِخ) موضعی است در دیار بنی‌تمیم قرب‌المروت. (مراصد الاطلاع).

ثماد. [ثَ] (اِخ) قلعه‌ای است در یمن در جبل جُحاف. (مراصد الاطلاع).

ثمادالطیر. [ثِ دُطْ طَ] (اِخ) محلی است در یمن. (مراصد الاطلاع).

ثمار. [ثَ] (ع اِ) میوه. ||انواع مال.

ثمار. [ثِ] (ع اِ) ج ثَمر و ثمرة. (زمخشری). میوه‌ها: چگونگی آب و هوا و ثمار هر بقعتی از آن... (ابن البلخی).

آب هش را میکشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار. مولوی.
جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسمشان چون درج پُر درّ ثمار. مولوی.

ثمار. [ثَمْ ما] (ع ص) میوه‌فروش. فاکهانی. (زمخشری) (منتهی الارب).

ثمال. [ثِ] (ع ص، اِ) فریادرس که بمهمات قوم خود پردازد: فلان ثمال قوم خویش است؛ دادرس آنان است. غیاث. پشت و پناه. کارگذار مردم.

ثمال. [ثُ] (ع اِ) ج ثُمالة.

ثمال. [ثُ] (ع اِ) زهر کشنده.

ثمال. [ثُ] (اِخ) ابن صالح، معزالدّولة در نیمهٔ اوّل مائهٔ پنجم ظاهراً امارت حلب داشته و ابن بطلان در ۴۳۹ هـ.ق. نزد او رفته و معزالدوله بدو احسان و اکرام کرده است. رجوع به عیون‌الانباء ج۱ ص۲۴۱ و به معزالدولة ثمال‌بن صالح... شود.

ثمالة. [ثُ لَ] (ع اِ) بقیهٔ آب و طعام در شکم. ||باقی آب در تک حوض و خنور. ||کف شیر. سر شیر. ||لیف سرسبوی. ج، ثُمال.

ثمالة. [ثُ لَ] (اِخ) لقب عوف‌بن اسلم که پدر بطنی است و او را ثمالة لقب دادند چون قوم خود را اطعام کرد و شیر با سر شیر آن نوشانید.

ثمالی. [ثُ] (ص نسبی) منسوب است به ثمالهٔ ازدی. (انساب سمعانی). رجوع به ابوحمزه شود.

ثمام. [ثُ] (ع اِ) گیاهی است که بفارسی یز نامند. (منتهی الارب). یزبُن[2]. و آن از درختان کوهی باشد شبیه به اَثل و از آن حصیر سازند. مؤلف تحفةالمؤمنین گوید: بعربی اسم نباتیست شبیه بگندم و قدش کوتاه‌تر و ساقش باریکتر و بی‌بند و غیر مجوف و خوشهٔ او شبیه به ارزن و طعم او شیرین و در تنکابن زراواش نامند. در دوم گرم و در اول خشک و ضماد تازهٔ او جهت ورم چشم و منع ریختن مواد و آشامیدن او محلل ریاح و مفتح سدد و خاکستر او جهت تقویت مژگان و رویانیدن آن و تقویت باصره نافع و مضر گرده و مصلحش کتیرا و قدر شربتش تا پنج مثقال و بدلش تودری است – انتهی. ||برگ گیاه یز را عرب حجنةالثمام گوید. (منتهی الارب). ||هذاعلی طرف الثمام؛ یعنی این چیزی است که دست بدان میرسد و این مثل است در آنکه سهل‌المأخذ باشد.

ثمام. [ثُ] (اِخ) ابن لیث. محدث است.

ثمامة. [ثُ مَ] (ع اِ) یک یزبُن. (منتهی الارب).

ثمامة. [ثُ مَ] (اِخ) صخیرات الثمامة یکی از منازل پیغمبر بود بسوی بدر. نام معروف آن صخیرات الثمام است و بعضی صخیرات الیمام گویند. (معجم البلدان).

ثمامة. [ثُ مَ] (اِخ) ابن ابی‌ثمامة الجذامی. صحابی است.

ثمامة. [ثُ مَ] (اِخ) ابن اُثال الحنفی. رئیس یمامه از مردم قبیلهٔ بنی‌حنیفه. پیغمبر در سال ششم هجری سلیط‌بن عمرو را بدعوت با نامه

1 - Entaille.
2 - Panis. Panicum.

نزد او فرستاد[1] او در یکی از غزوات اسیر مسلمین شد و مدت سه روز رسول صلوات‌الله علیه به وی تکلیف قبول اسلام کرد و وی نپذیرفت و سپس رسول اکرم او را عفو فرمود و او پس از خلاصی بازگشت و بارغبت و میل خویش مسلمانی گرفت و آنگاه که مسیلمة در یمامه خروج کرد و مردم یمامه به وی گرویدند او از متابعت مسیلمة سرباز زد و گروهی از بنی حنیفه را از پیروی مسیلمة منع کرد و با جیشی که از جانب پیغمبر صلوات‌الله علیه به تنکیل مسیلمه مأمور گردید دستیاری کرد تا آنکه مسیلمة بهزیمت شد لیکن مردم بنی قیس به کین مسیلمه وی را شهید کردند.

ثمامة. [ثُ مَ] (اِخ) ابن اشرف النمیری. پیشوای ثمامیة. فرقه‌ای از معتزله. او شناختن خدای را ضروری نمیشمرد و ببقاء روح یهود و نصاری و مشرکین قائل نبود و می‌گفت که آنان را چون بهائم بعث و حشر و نشر و سؤال و بازپرس نیست. (قاموس الاعلام).

ثمامة. [ثُ مَ] (اِخ) ابن بجاد العبدی. صحابی است.

ثمامة. [ثُ مَ] (اِخ) ابن اثال. صحابی است.

ثمامة. [ثُ مَ] (اِخ) ابن حزن. صحابی است.

ثمامة. [ثُ مَ] (اِخ) ابن شفی ابوعلی. تابعی است... رجوع به ابوعلی همدانی یا اصبحی شود.

ثمامة. [ثُ مَ] (اِخ) ابن عدی از مردم قریش. صحابی و مهاجر است و درک غزوهٔ بدر کرده و در خلافت عثمان ولایت صنعای شام داشت. (قاموس الاعلام).

ثمامة. [ثُ مَ] (اِخ) العبسی القعقاعی. ابوعثمان‌بن ثمامة صاحب الجبار. از معمرین عصر هارون‌الرشید و مورد عنایت اوست. مؤلف عیون‌الانباء آورده است[2] که خواهر او زوجهٔ عبدالملک‌بن مروان و مادر ولید و سلیمان خلفای اموی بود و خواهر دیگرش زوجهٔ مهدی[3] وقتی ثمامة سخت بیمار شد هارون‌الرشید ابواسحاق ابراهیم‌بن المهدی را بعیادت او فرستاد ابوخالد یزیدبن یوحنا که خدمت ابراهیم میکرد با حسن تدبیر و جرأت داروئی به وی داد و ثمامة شفا یافت هارون را طریق معالجهٔ یزید خوش آمد و ده هزار درهم به وی بخشید.

ثمامی. [ثُ] (ص نسبی) منسوب است به ثمامةبن عبدالله‌بن انس. (انساب سمعانی).

ثمامیة. [ثُ می یَ] (اِخ) گروهی از معتزله از اتباع ثمامةبن اشرس نمیری. و آنان گویند که افعال عباد را فاعلی نیست و افعال بخودی خود تولید شوند، و معرفت زائیده نظر است. و نظر واجب است پیش از شرع. و یهود و نصارا و مجوس و زنادقه در جهان دیگر خاک شوند و نه به بهشت شوند و نه به دوزخ روند و کودکان و چهارپایان نیز در همین حکم باشند. و استطاعت، سلامت آلات بدن است از آفتها و پیشتر از فعل تواند بود و هر یک از کافران که آفرینندهٔ خود را نشناسد معذور باشد. و معارف بتمامها ضروری است و آدمی را جز اراده فعلی نیست. و ماسوای آن حادثی است بلامحدث. و جهان و ایجاد آن فعلی است که از خدای‌تعالی طبعاً صادر شده بالایجاب. از این رو قائل بقدم این جهان میباشند. کذا فی شرح‌المواقف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثمان. [ثَ] (ع عدد، اِ) هشت. ثمانیه. هشت زن.

ثمان. [ثُ] (ع ق) هشتگان هشتگان.

ثمان کهره. [ ] (اِخ) نام محلی است که چنگیزخان آنجا پس از مخالفت با اونک‌خان طغرل و ظفر بر او در سال ۵۹۹ هـ.ق.که سال عمرش به ۴۹ رسیده بود بر تخت خانی برآمد. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۶ و ۷).

ثمانمائة. [ثَ نِ مِ ءَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هشتصد.

ثمانمائةالف. [ثَ نِ مِ ءَ تِ اَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هشتصد هزار.

ثمانون. [ثَ] (ع عدد، ص، اِ) هشتاد. ثمانین.

ثمانون‌الف. [ثَ نو نَ اَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هشتاد هزار.

ثمانی. [ثَ] (ع اِ) گیاهی است. ||هشت. ثمانیة. ||نام پشته‌هاست و از آن رو آنان را ثمانی گویند که هشت قاره‌اند. ||ثمانی نسوة؛ هشت زن.

ثمانی‌عشرة. [ثَ عَ شَ رَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هجده.

ثمانی‌مأة. [ثَ مِ ءَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هشتصد.

ثمانین. [ثَ] (ع عدد، ص، اِ) هشتاد. ثمانون. ||احمق من صاحب ضأن ثمانین؛ مثل است و قصه آن است که اعرابی کسری را مژده‌ای برد و کسری گفت هر چه خواهی درخواه که تراست و او هشتاد میش خواهش کرد.

ثمانین. [ثَ] (اِخ) توراة الثمانین، نامی است ترجمهٔ یونانی از تورات را و این ترجمه را هفتاد و دو تن (ثعالبی در ثمارالقلوب هشتاد تن آورده است)[4] یهود مصری بفرمان بطلمیوس محب‌الاخوة کرده‌اند. و آنرا توریةالسبعین نیز نامند و این همان ترجمه است که فردوسی بدان نام هفتادکرد داده:

کنیزک بدادار سوگند خورد
بزنار و شماس و هفتادکرد. فردوسی[5].

و معتبرترین ترجمه‌های توراة همین ترجمه است.

ثمانین. [ثَ] (اِخ) شهری است نزدیک جزیرهٔ ابن عمر بالای موصل بدامنهٔ کوه جودی. گویند پس از قرار گرفتن کشتی نوح بر جودی هشتاد مرد که با وی از کشتی فرود آمدند بدین جای اقامت گزیدند و قریه‌ای بنا کردند و از اینرو این محل را بنام ثمانین (هشتادان) خواندند. (مراصد الاطلاع). شهری است پربرکت و دارای جامع. (انساب سمعانی). از آن شهر است عمربن ثابت ثمانینی نحوی. (روضات الجنات ص۳۲۲).

ثمانینی. [ثَ] (اِخ) عمربن ثابت الضریر، مکنی به ابوالقاسم از مردم قریهٔ ثمانین. یکی از مشاهیر نحات از شاگردان ابن جنی. اورا در نحو و دیگر اقسام ادب عرب تألیف بسیار است و از جمله شرح برلمعه و بر تصریف ملوکی و کتاب المفید فی النحو. (روضات‌الجنات ص۳۲۲). و وفات وی بسال ۴۸۲ هـ.ق.بوده است.

ثمانینی. [ثَ] (اِخ) عمربن حضر مکنی به ابوحفص. یکی از مشاهیر محدثین است.

ثمانینی. [ثَ] (اِخ) در نزد شیعیان مراد از او سید مرتضی علم‌الهدی است و صاحب روضات (ص ۳۸۳) در وجه تلقب او به ثمانینی گوید: و کان یلقب بالثمانینی لانه احرز من کل شیء ثمانین حتی کان عمره ثمانین سنة و ثمانیة أشهر.

ثمانیة. [ثَ یَ] (ع عدد، ص، اِ) ثمانی. ||هشت مرد. ||دراهمی که وزن ده عدد آن هشت مثقال بوده است. (مفاتیح العلوم). ||ثمانیة رجال؛ هشت مرد. ||آباء ثمانیه؛ هشت فلک یعنی افلاک سبعهٔ سیاره و فلک‌البروج. ||جنات ثمانیه؛ هشت بهشت. هشت خلد چنانکه حافظ گوید:

گدای‌کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر عشق تو از هر دوعالم آزاد است.

||رذائل ثمانیة، دو طرف افراط و تفریط فضائل اربعه.

ثمانیة. [ثَ نی یَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان از جوهری).

ثمانیة. [ثَ نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما‌السلام. (ابن‌الندیم).

---

۱ - امتاع الاسماع ص۳۰۸.
۲ - عیون الانباء ج ۱ ص۱۵۸.
۳ - از حیث تاریخی مستبعد می‌نماید که خواهر ثمامة مادر ولید (متوفی بسال ۹۶) بوده باشد و ثمامة خود معاصر هارون که بسال ۱۷۰ هـ.ق. بخلافت رسیده و بسال ۱۹۳ وفات کرده است.
۴ - ص ۵۳۰.
۵ - مؤلف گردآورندهٔ کشف‌اللغات فردوسی متوجه معنی این کلمه نشده است.

ثمانیةآلاف. [ثَ یَ تُ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هشتهزار.

ثمانیةالف. [ثَ یَ تُ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هشتهزار.

ثمانیةعشرة. [ثَ یَ تَ عَ شَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هژده. هجده. هشده.

ثمانیةعشرالفا. [ثَ یَ تَ عَ شَ اَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هژده هزار. هجده هزار.

ثمانیةوعشرون. [ثَ یَ تُنْ وَ عِ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) بیست و هشت.

ثمانیةوعشرون الف. [ثَ یَ تُنْ وَ عِ نَ اَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) بیست و هشت هزار.

ثمانی عشر. [ثَ عَ شَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هژده. هجده.

ثمء. [ثَ مْ ءْ] (ع مص) چرب خورانیدن. ||شکستن چنانکه سر را. ||پلیدی کردن. ||ترید و اشکنه کردن نان را. ||ثمء کماة؛ افکندن سماروغ در روغن. ||ثمء لحیه بحناء؛ رنگ کردن ریش بحنا. ||ثمء بما فی البطن؛ خالی کردن شکم را از فضول.

ثمثام. [ثَ] (ع ص، اِ) آنکه چون چیزی را بگیرد بشکند.

ثمثم. [ثَ ثَ] (ع اِ) سگ شکاری.

ثمثم. [ثَ ثَ] (اِخ) عبدی. شاعری است.

ثمثمة. [ثَ ثَ مَ] (ع مص) پوشیدن سر آوند. ||بازماندن و بحال خود گذاشتن. ترویح قلیل. یقال: ثمثموا بنا ساعة. ||نیکو نا کرده شدن کار. ||آویختن مشک را از ستون تا شیر در آن ریزند. ||دو تا شدن و برگردیدن. یقال: هذا سیفٌ لایثمثم قَصلُه؛ أی لاینثنی اذا ضُرِبَ به و لایرتد. (منتهی الارب).

ثمج. [ثَ] (ع مص) با هم آمیختن.

ثمد. [ثَ / ثَ مَ / ثَ مِ] (ع اِ) آب اندک بی‌ماده یا آب باقی در زمین هموار و سخت یا آبی که در سرما ظاهر شود و در گرما خشک. ج، ثِماد.

ثمد. [ثَ] (ع مص) تهی‌دست گردانیدن از کثرت سؤال سائلان مرد را. ||برکشیدن آب مرد را از بس آرامش. ||فربه گردیدن.

ثمد. [ثَ] (اِخ) موضعی است در بطن ملیحة که آن را روضةالثمد نامند. ||بطنی است از تیم بنی‌جریرة. ||ابرق‌الثمدین، نام جائی است. (مراصد الاطلاع).

ثمدالروم. [ثَ دُرْ رو] (اِخ) محلی است میان شام و مدینهٔ منوره نزدیک حجر.

ثمر. [ثَ مَ] (ع اِ) آنچه بحاصل آرد نبات و شجر از خوشه و میوه و مانند آن. بر. بار. میوه. فاکهة. حاصل:

دانش ثمر درخت دین است
برشو بدرخت مصطفائی. ناصرخسرو.

بهر خدمت هر که بر بندد کمر
از درخت معرفت یابد ثمر. عطار.

از باغ نشاط تو بروید گل رامش
وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح.

||حاصل. نتیجه. نفع. سود. فایده:

خراب کردن بتخانه خردکار نبود
بدانچه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر. فرخی.

و رجوع به تمتع شود.
||کنارهٔ زبان. ||گره‌ها و بندهای تازیانه. ||اثر. ||انواع مال و زر و فرزند. (از منتخب و غیاث‌اللغة). ج، ثِمار و ثُمر. جج، أثمار، أثمُر، ثُمُر. (اقرب الموارد).

ثمر. [ثَ مَ] (اِخ) دهی است به یمن.

ثمر. [ثَ مِ] (ع ص) بسیار: مال ثمر؛ مالی بسیار.

ثمر. [ثَ مِ] (ع اِ) جِ ثَمَر.

ثمر. [ثَ] (ع مص) میوه آوردن درخت. ||پخته شدن میوه. رسیدن میوه. ||ثمر مردی؛ بسیار مال شدن او. ||ثمر غنم را؛ گرد کردن برای گوسفندان درختان را (منتهی‌الارب).

ثمر. [ثَ] (اِخ) وادی است در بادیه.

ثمر. [ثُ مُ] (ع اِ) جِ ثَمَر. (اقرب الموارد).

ثمراء . [ثَ] (ع اِ) جِ ثَمَرة.

ثمراء . [ثَ] (ع اِ) نام درختی است. ||درخت میوه‌نا ک. ||زمین بسیارمیوه.

ثمراء . [ثَ] (اِخ) نام پشته‌ای است کنارهٔ طائف متصل سراة. (منتهی الارب). با باء نیز روایت شده است. (ثبراء). (مراصد الاطلاع).

ثمرات. [ثَ مَ] (ع اِ) جِ ثمرة. درختها. ثمره‌ها. میوه‌ها. بارها:

کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی.
منوچهری.

چون نقاب خاک از چهره بگشاد [دانه] ...لاشک آنرا بپرورانند و از ثمرات آن منفعت گیرند. (کلیله و دمنه). ||فوائد. نتائج: و...فوائد و ثمرات آن او را ممهنا شود. (کلیله و دمنه). هر که طاعت را شعار و دثار خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهره‌ور گردد. (کلیله و دمنه). و انواع تمتع و برخورداری از مواسم جوانی و ثمرات ملک و دولت ارزانی دارد. (کلیله و دمنه). و یکی از ثمرات نیکوئی آن است که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست. (کلیله و دمنه). و ثمرات و فواید آن را بصحیفهٔ دل بنگاشتم. (کلیله و دمنه). و هر چند در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلیله و دمنه).

ثمرت. [ثَ مَ رَ] (ع اِ) رجوع به ثمرة شود.

ثمرتو. [ثَ مَ] (اِخ) مرکز بلوک دول از ولایت ارومیه. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان).

ثمردادن. [ثَ مَ دَ] (مص مرکب) باردادن. میوه دادن. انتاج کردن.

ثمرکاج. [ثَ مَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ارزه[1].

ثمرة. [ثَ مَ رَ] (ع اِ) ثمرت. یکی ثمر. میوه. حاصل. بار. ج، ثَمر. ثَمَرات. ثِمار. ثمراء. ||نتیجه: و تعبیه‌ها کردند تا بروی مشرف باشد [طغرل] و هر چه رود می بازنماید تا ثمرت این خدمت بیابد پایگاهی بزرگ که یابد. (تاریخ بیهقی). و چون از لذات دنیا... آرام نمی‌باشد هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد به از شیرینی اندک کز و تلخی بسیار زاید. (کلیله و دمنه). از ثمرت رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت. (کلیله و دمنه). ثمرت آن تجربت آن بود که هر روز گرسنه میماند. (کلیله و دمنه). و الحق اگر در آن سعی پیوسته آید و مؤنتی تحمل رود ضایع و بی‌ثمرت نماند. (کلیله و دمنه). ||درخت. ||اثر دوستی. ||اثر چیزی. ||پوست سر. ||کنارهٔ زبان. ||گره تازیانه. ||نسل. ||فرزند. ||پیمان بی‌آمیغ.

ثمرة. [ثَ مِ رَ] (ع اِ) گویند. ما نفی لک بثمرة؛ یعنی نیست ترا در دل من حلاوتی.

ثمره. [ثَ مَ رَ] (ع اِ) میوه. بار:

مدحت تو شرف دهد ثمره
خدمت تو سعادت آرد بار. مسعودسعد.

نکتهٔ حکمتش ثمره‌ای از شجرهٔ طوبی و بذلهٔ سخنش شکوفه‌ای از روضهٔ خلد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||سود. نفع. فایده. جدوی. ||حاصل. نتیجه: و ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را. (تاریخ بیهقی). در این روزگار که به هرات آمدیم [مسعود] وی [آلتونتاش] را بخواندیم تا ما را ببیند و ثمرهٔ کردارهای خویش را بیابد. (تاریخ بیهقی). عاقل... بداند که خواهش دنیوی... بجز پشیمانی ثمره‌ای ندارد. (کلیله و دمنه). و میخواستیم ثمرهٔ آن از حطام دنیوی هرچه تمامتر بیابد. (کلیله و دمنه). و ثمره و محمدت آن متوجه شده. (کلیله و دمنه). ||در عبارت ذیل ظاهراً بمعنی نخبه آمده است: سلطان را از فوائد آن ثمرهٔ غرائب و زبدهٔ حقائب روی نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۴). ||تمتع. ج، أثمار. ثَمر. ثِمار. ثمرات. ثُمُر. (زمخشری). ||ثمرةالنخل؛ بار نخل.

ثمره. [ثَ مَ رَ] (اِخ) یا صد کلمهٔ بطلمیوس[2]. فصوص مقتبس از کتاب بطلمیوس فلکی در احکام نجوم. حاج خلیفه گوید اسم آن بیونانی انطروماطا یعنی صد کلمه است و آن ثمرهٔ کتب

1 - Pomme de pin.
2 - Cent aphorismes. fruits.

چهارگانه آن است که بطلمیوس برای شاگردش سورس تألیف کرد. شروح چند بر ثمره نوشته‌اند مانند شرح ابی یوسف الاقلیدسی و شرح ابی محمدالشیبانی و شرح ابی سعیدالشالی و شرح ابن طیب الجاثلیقی السرخسی و شرح بعض منجمین که چنین آغاز میشود: احمدالله حمداً لایبلغ الافکار حده. الخ. آن منجم گوید که آن شرح را از امیر ابی شجاع رستم‌بن المرزبان در سال ۴۸۵ هـ. ق. فرا گرفته و در آن بین شروح مذکور جمع کرده است. دیگر شرح علامهٔ نصیرالدین محمدبن محمد طوسی متوفی بسال ۶۷۲ هـ. ق. که آن شرح مفید به فارسی است و خواجه آن را برای صاحب دیوان محمدبن شمس‌الدین تألیف کرده است – انتهی.

ثمرةالاثل. [ثَ مَ رَ تُلْ أَ] (ع اِ مرکب) نوع کوچک بار گز است که عذبه نامند بقدر نخودی و از آن بزرگتر و غیر مثلث میباشد در دوم سرد و در سیم خشک و قابض و قاطع نزف‌الدم ونفث‌الدم و مقوی احشاء و آب طبیخ او که یک اوقیه در دو رطل آب جوشانیده باشند تا بنصف رسیده مقیئی رطوبات عفنهٔ اطفال و جهت گزیدن رتیلا و رفع جرب رطب و با شکر جهت یرقان و زردی رخسار و رطوبت رحم و ربو و سعال و ضعف جگر و احشا و آکله و حکه و امراض مقعد و قروح رطبه شرباً و طلاءً نافع و مضمضهٔ او جهت تأ کل دندان و استحکام لثه مفید است و منقوع او که یک شبانه روز در آب گرم خیسانیده باشند در افعال مثل مطبوخ او و قطور او مقوی اجفان و رادع مواد و مانع قبول آفات و مقوی بصر و جهت دمعه و سلاق و جرب بسیار مفید خصوصاً که در گلاب خیسانیده باشند و جرم او جهت نفث‌الدم و جراحت شش و اسهال کهنه و سیلان مواد و نزف الدم اعضا و برشتهٔ او با گل سرشوی جهت اسهال مجرّب و ذرور او جهت بردن گوشت زیادتی و قطع خون جراحات و طلاء او جهت رنگ رخسار وصافی کردن بشره و حمول او جهت تخفیف رطوبت رحم و ضماد او که با آب و سرکه پخته باشند جهت سپرز نافع و مضر سر و مصلحش دو قوه و بدلش مازو و یا پیه انار بوزن آن و قدر شربت از جرم او تا دو مثقال و گویند تا چهار درهم است و چون عذبه را با صندل و افسنتین جوشانیده آب او را با شکر بقوام آورند شربت مذکور جهت صاحب سپرز بی عدیل است وجهت تقویت اشتها و اعضا و اعصاب و رفع اعیاء و مغص و تنقیهٔ رطوبات فاسده معده و تقویت آن بغایت مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گزمازه. حَرّالأثل. و رجوع به اثل شود.

ثمرةالاصف. [ثَ مَ رَ تُلْ أَ] (ع اِ مرکب) شفلج. ثمرةاللصف نیز گویند. (اختیارات بدیعی).

ثمرةالدوم. [ثَ مَ رَ تُدْ دَ] (ع اِ مرکب) یا ثمرهٔ شجرةالدوم. مقل مکی است.

ثمرةالسدر. [ثَ مَ رَ تِسْ سِ] (ع اِ مرکب) نبق است.

ثمرةالشوک المصری. [ثَ مَ رَ تشْ شَ کِلْ مِ] (ع اِ مرکب) گلنار (جلنار) است.

ثمرةالطرفا. [ثَ مَ رَ تُطْ طَ] (ع اِ مرکب) عذبه است و گز مازج نیز گویند. (اختیارات بدیعی). بار درخت گز است بزرگتر از عذبه که ثمرهٔ أثل باشد و مثلث شکل و گز مازج عبارت از اوست و در افعال مثل ثمرة الاثل است و خالی از حرارت لطیفه و جلای لطیف و تقطیع نیست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گزمازوست. ثمرةالکبر. بپارسی بارگز گویند. گرم است در سیوم و خشک است در چهارم چون به سرکه و نمک پرورش دهند سدهٔ جگر بگشاید و صلابت سپرز ببرد و طبع را نرم دارد.

ثمرةالعرعر. [ثَ مَ رَ تُلْ عَ عَ] (ع اِ مرکب) جوز ابهل است.

ثمرةالعلیق. [ثَ مَ رَ تُلْ عَ لَ] (ع اِ مرکب) توت علیق است[1] بپارسی در گویند و بشیرازی توت سه گل و در علیق گفته شود. (اختیارات بدیعی). تمشک. تموش.

ثمرةالفؤاد. [ثَ مَ رَ تُلْ فُ آ] (ع اِ مرکب) به لغت مصری شاه‌بلوط است و بعضی بلادر را نامند. || مجازاً، فرزند.

ثمرةالقلب. [ثَ مَ رَ تُلْ قَ] (ع اِ مرکب) مهجه. حبةالقلب. سویداء.

ثمرةالکبر. [ثَ مَ رَ تُلْ کَ بَ] (ع اِ مرکب) شفلّج خوانند و ثمرةاللصف و ثمرةالاصف نیز گویند بشیرازی کوک گویند و شفلج و قثاء الکبر. گویند و طبیعت آن گرم است و در سیم و گویند در چهارم و ترهٔ کبر چون با نمک و سرکه پرورند لطیف بود و سدهٔ جگر بگشاید و سپرز و معده را پاک گرداند و طبع را نرم دارد و در کبر منفعت همه گفته آمده است. (اختیارات بدیعی).

ثمط. [ثَ] (ع اِ) گل گشاده یعنی تُنک و آبکی. وتول رقیق. || خمیر بسیار رقیق.

ثمطلة. [ثَ طَ لَ] (ع مص) مسترخی و فروهشته گردیدن. استرخاء. || اثلمطة.

ثمعد. [ثَ عَ] (ع ص) نیکوروی: غلامی ثمعد؛ کودکی نیکورو.

ثمغ. [ثَ] (ع مص) سرکوفتن. سرشکستن. || سپیدی را به سیاهی آمیختن. || ثمغ راس بحنا؛ نیک رنگ کردن سر را به حنا. || ثمغ راس بدهن؛ روغن مالیدن به سر. || ثمغ ثوب؛ نیک سرخ کردن جامه.

ثمغ. [ثَ] (اِخ) مالی بود در مدینه عمربن‌الخطاب را که آنرا وقف کرد و بعضی گویند زمینی بوده است او را و بعضی گفته‌اند موضعی است به خیبر و بعضی گفته‌اند اول جائی است که تصدق کرده شد در اسلام. (منتهی الارب). بعضی از مغاربه آنرا با فتح ثا و میم میخوانند. (مراصد الاطلاع).

ثمغه. [ثَ غَ] (ع اِ) بالای کوه. سرکوه.

ثمقولس. (معرب، اِ) بیونانی توتیا را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

ثمل. [ثَ / ثَ مَ] (ع مص) ثمول. طعام و آب خورانیدن. || خوردن. || غم خواری کردن. || اقامت کردن. درنگی نمودن. || بیهوش شدن. || مست گردیدن.

ثمل. [ثَ / ثَ مَ] (ع اِ) سعت عیش. یقال: اختار فلان دارالثمل؛ ای دارالخفض و المقام.

ثمل. [ثَ مَ] (ع اِ) ج ثَملة.

ثمل. [ثَ مَ] (ع اِ) مستی. || سایه.

ثمل. [ثَ مِ] (ع ص) مست. || بیهوش. || محب: هو ثمل إلی کذا؛ یعنی او محب است مر او را.

ثمل. [ثِ م] (ع ص) مست. (دهار).

ثمل. [ثُ مَ] (ع اِ) ج ثُملة.

ثمل. [ثُ] (ع اِ) اندک از عقل و حزم. ثُملة.

ثمل. [ثُ مُ] (ع اِ) ج ثَملَة و ثُملَة.

ثملطة. [ثَ لَ طَ] (ع مص) استرخاء.

ثملة. [ثَ مَ لَ] (ع اِ) باقی آب در تک حوض یا خنور و مانند آن. || باقی خرما در خنور. || خرقهٔ حیض. ج، ثمل. || پشم‌پاره‌ای که بدان روغن بر مشک و شتر مالند.

ثملة. [ثَ لَ] (ع اِ) ثُمل. رجوع به ثُمل شود. || گلی که از تک چاه برآید. || پشم‌پاره‌ای که بدان قطران بر شتر و روغن بمشک مالند. || باقی آب در تک خنور و حوض. || دانه و پست و خرما در خنور. ج، ثُمل.

ثملة. [ثُ لَ / ثُ لَ] (ع اِ) باقی آب در تک خنور و حوض. || باقی دانه و پست و خرما در خنور. ج، ثُمل.

ثمم. [ثُ مُ] (ع اِ) ج ثموم.

ثم ماذا. [ثُمْ مَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ استفهامی) سپس چه؟ میخواهید چه نتیجه بگیرید. مقصود از این مقدمه چیست.

ثمن. [ثَ مَ] (ع اِ) بها. ارز. نرخ. اخش. قیمت. مقابل مثمن و صرف. ج، اثمان. أثمُن. أثمِنة: در میان اهل دیلم غلائی ظاهر شد بسبب تردد لشکر و تفحص از مواضع غلات و اقوات و تاراج کردن آن بی‌عوضی و ثمنی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هم ز لطف و جوش جان با ثمن
پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن. مولوی.

1 - Framboise.

تو وکیلم باش و نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن. مولوی.
گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن
گوهر بود که آتشش افزون کند بها.
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی.
حافظ.

ثمن، بفتحتین هو ما یلزم بالبیع و ان لم یقوّم به. کذافی جامع الرموز. فالقیمة ما قوّم به مقوم. والثمن قد یکون مساویاً للقیمة و قد یکون زائداً منه و قد یکون ناقصاً عنه و یجیء ایضاً فی لفظ المال. و الحاصل انّ ما یقدّره الاقدان بکونه عوضاً للمبیع فی عقدالبیع یسمی ثَمناً و ما قدره اهل السوق و قرروه فیما بینهم و روّجوه فی معاملاتهم یسمّی قیمة و یقال له فی‌الفارسیة نرخ بازار. و فی البرجندی، فی فصل الصرف: قال الفقراء الثمن عندالعرب ما یکون دیناً فی‌الذّمة و الدراهم و الدنانیر لاتستحق بالعقد الا دینا فی الذّمة و العرض لایستحق بالعقد الا عیناً فکانت مبیعة فی کل حال و المکیل و الموزون یستحق بالعقد تارةً عیناً و تارةً دیناً. فان کان معیّنا فی العقد کان مبیعاً و ان لم یکن معیناً و صحبه الباء و قابله مبیع فهو ثمن. و نوع آخر و هو سلعة فی الاصل کالفلوس فان کانت رائجة کانت ثَمَنا و ان کانت کاسدة کانت سلعة و الثَمَن اذا اطلق یراد به الدراهم و الدنانیر. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثمن. [ثَ] (ع مص) هشتم هفت کس شدن. ||هشت گردانیدن. ||هشت‌یک گرفتن. هشت‌یک مال ستدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بها کردن متاع.

ثمن. [ثِ] (ع اِ) شب هشتم از تشنگی هشت‌روزهٔ شتر.

ثمن. [ثُ / ثُ مُ] (ع اِ) هشت‌یک. ج، اَثمان.

ثمن. [ثُ] (ع اِ) هشت‌یک. ||سه تسو. ||هشتم حصه. (لغتنامهٔ مقامات حریری): ثمن‌الدایره؛ هشت‌یک دایره. ج، اثمان.

ثمن. [ثُ] (ع مص) هشت‌یک گرفتن. هشتم شدن.

ثمنش. [ثُ م نُ] [1] (معرب، اِ) گیاه ضعیف. ||هرچه از نباتات ما بین درخت و گیاه باشد. این لفظ مأخوذ از یونانی است.

ثمنیة. [ثُ نی یَ] (ع اِ) هشت یک.

ثموت. [ثَ] (ع ص) آنکه گاه آرَیش حدث کند.

ثمود. [ثَ / ثُ] (اِخ) نام یکی از قبائل قدیم عرب. مسکن این قبیله در موصل میان حجاز و شام بوده و در قرآن کریم نام این قبیله مانند قبیلهٔ عاد در ردیف جدیس [کذا] و طسم بیامده است و چنانکه انساب شناسان عرب گویند این قوم از فرزندان ثمودبن جاثربن ارم‌بن سام‌بن نوح علیه‌السلام باشند قومی بودند روستائی و قری و شهرها داشتند از سنگهای جسیم برآورده و مصانعی در صخره‌ها حفر کرده. و بت پرستیدندی و خدای تعالی صالح پیغامبر را بدانان فرستاد و او مردمان را به خدا خواند و به اعجاز شتری ماده از تخته‌سنگی برآورد قوم ثمود در عبادت بتان اصرار ورزیدند و در آخر آن شتر ماده را پی کردند و در این وقت عذاب صیحه بر ایشان فرود آمد و آن آوازی بود سخت مدهش از جانب آسمان که دلهای آنان در سینه‌ها ببرید و بمردند و آنگاه که رسول ما صلوات‌الله علیه با اصحاب از نزدیکی زمینهای ثمود میگذشت مسلمانان را از درآمدن بدان ملک و آشامیدن آب آن منع فرمود. (قاموس الاعلام). صاحب مجمل‌التواریخ گوید: ارم‌بن سام را هفت پسر بودند نام ایشان عاد. ثمود. صحار. جاسم. وبار. طسم. جدیس. و اینان را عرب‌العاربه خوانند... ثمود... با فرزندان و جماعت [خویش] میان شام و حجاز آرام گرفت جائی که آنرا حجر خوانند و خدای تعالی صالح پیغامبر را بدین جماعت فرستاد... [2]:
یفنیهم الملک المظفر مثل ما
فنیت ثمود فی‌الزمان الغابر.
(منسوب به ابوعلی سینا) [3].
ای از دل تو خدای ایمان برده
کفرت سبق از ثمود و هامان برده...
فخرالدین محمد سرخسی؟
این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است
که‌همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود.
سعدی.
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست
تابدانی کانبیارا نازکیست. مولوی.

ثمود. (اِخ) ابن الندیم گوید ثمود نام کتابی است در کیمیا و صنعت و مؤلف آن حکما بوده‌اند [4].

ثمول. [ثُ] (ع مص) ثَمْل. ثَمَل. طعام و آب خورانیدن. ||غمخواری کردن. ||اقامت کردن. و درنگی کردن. ||نوشیدن شراب پیش از آنکه طعامی خورده باشند. (منتهی الارب)

ثموم. [ثَ] (ع ص) نعت فاعلی از ثَمّ. ||شاة ثموم؛ گوسفند که گیاه را از بن برکند. ج، ثُمُم.

ثمومة. [ثُ مَ] (ع مص) اثمام. گداخته شدن.

ثمة. [ثَمْ مَ تَ] (ع ق) آنجا. ثَمّ.

ثمة. [ثَمْ مَ] (ع مص) مرمت و نیکو کردن.

ثمة. [ثِمْ مَ] (ع اِ) مرد پیر.

ثمة. [ثُمْ مَ] (ع اِ) یک مشت گیاه. ||گیاه بز.

ثمة. [ ] (اِخ) ابن لفافة المکی. ابوعبدالله. تابعی است.

ثمیر. [ثَ] (ع اِ) شیری که مسکهٔ آن ظاهر نشده یا شیری که مسکهٔ آن ظاهر گردیده باشد. ||مسکه که ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن. ||شب ماهتاب. (دهار). ||میوه‌دار. (غیاث‌اللغة).

ثمیر. [ثُ مَ] (اِخ) محدث است و او جد محمدبن عبدالرحیم است.

ثمیرة. [ثَ رَ] (ع اِ) زمین میوه‌نا ک. ||مسکه که ظاهر شود بر ساحت پیش از جمع شدن. ||شیری که مسکهٔ آن ظاهر نشده باشد یا شیری که مسکهٔ آن برآمده باشد.

ثمیری. [ثُ مَ] (ع ص نسبی) نسبتی است به جد، یعنی محمدبن عبدالرحیم‌بن مصری الثمیری. (سمعانی).

ثمیغه. [ثَ غَ] (ع اِ) طعام رقیق و چرب. ||زخم در گوشت سر. ||زمینی است نمنا ک.

ثمیل. [ثَ] (ع اِ) شیر ترش. ||آب‌دست‌دان. ||ج تمیلة. رجوع به تمیلة شود.

ثمیل. [ثُ مَ] (اِخ) ابن عبدالله اشعری. تابعی است.

ثمیلة. [ثَ لَ] (ع اِ) بقیهٔ آب و طعام در شکم. ||آب اندک باقی‌مانده در تک حوض یا مشک. ||جای آب و طعام در شکم. ||باقی دانه و پست و خرما در خنور. ||باقی‌مانده هر چیز. ||خانه‌ای که در آن فرش و قماش باشد. ||مرغی است. ||دیوارمانندی که از سنگ سازند تا آب را منع کند. ||آن طعام که پیش از نوشیدن شراب خورند. ||(مص) آشامیدن شراب که پیش از آن طعامی نخورده باشند. ||(اِ) گل که از چاه برآرند. ج، ثمیل و ثمایل.

ثمیمة. [ثَ مَ] (ع اِ) ابریق سربسته.

ثمین. [ثَ] (ع ص) گران. گران‌بها. پرقیمت. بیش‌بها. پربها. بهاور. بهائی. قیمتی. گران‌قیمت:
تا هر دو تهنیت را در پیش او بریم
صافی‌تر و شریف‌تر از لؤلؤ ثمین. فرخی.
آنکو نکو خواهد تراگر سنگ برگیرد ز ره
از دولت تو گردد آن در دست او در ثمین. فرخی.
عادتی دارد بی‌عیب‌تر از صورت حور
صورتی دارد پاکیزه‌تر از در ثمین. فرخی.
بحرم و کانم چون بحر و چو کان حاصل من
خلق را دُر ثمین و گهر پیش بهاست.
مسعودسعد.
ز بسکه کند دو زلف و ز بسکه راندم اشک
یکی چو دُرّ ثمین و یکی چو مشک ختن.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ۳۸۸).
اکنون شمتی از محاسن عدل که پادشاهان را

---
1 - Thamnos.
۲ - مجمل‌التواریخ صص ۱۴۷ - ۱۴۸.
۳ - عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۸.
۴ - الفهرست ص ۴۹۸.

ثمین‌ترین حلیتی و نفیس ترین موهبتی است یاد کرده شود. (کلیله و دمنه). مهابت خاموشی ملک را... زیور ثمین است. (کلیله و دمنه). پانصد غلام از ممالیک خاص نزدیک مجلس بایستادند با قباهای رومی و منطقه‌های زر مرصع بجواهر ثمین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بخلعتهای ثمین و بخششهاء بی‌اندازه مشرف گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین
در میان مستراح پر چمین. مولوی.
هم چنان کرد و هم اندر دم زمین
سبز گشت از سنبل وحب ثمین. مولوی.
آنکه گر خواهد همه خاک زمین
سر بسر زر گردد و دُرّ ثمین. مولوی.
او همین گفت و همه میران همین
هر یکی را خلعتی داد او ثمین. مولوی.
شبه‌فروش چه داند بهای در ثمین. سعدی.

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر. (گلستان سعدی).
||پرمایه. ||نفیس. نفیه. ||عزیز. ||(اِ) هشت‌یک. هشتم حصه.

ثمینة. [ثَ نَ] (ع ص) تأنیث ثمین. چیزی گران‌قیمت. ||احجار ثمینه؛ جواهر.

ثمینة. [ثَ نَ] (اِخ) شهری است یا زمینی است.

ثن. [ثَ] (پسوند) مزید مؤخریست در بعض امکنه و بیشتر در ماوراءالنهر مثل: کناثن، و اما مزید مؤخر دیگری که نیز در آخر ثن دارد از این قبیل نیست مانند: کوخمیثن، اسمیثن، انشمیثن، فرزامیثن، رامیثن، زامیثن، خشمیثن، اردخشمیثن، ارتخشمیثن، خمیثن و زندرامیثن، چه مزید مؤخر آنها (میثن) صورتی از (میهن) بمعنی جای باش است.

ثن. [ثِ] (ع اِ) علف خشک بر هم افتاده و بسیار. ||حشیش خشک. ||خشکی گیاه. ||چوب سیاه.

ثناء. [ثَ] (ع اِ) آفرین. سخن نیکو. کلام جمیل. تمجید. تعریف. تحسین:

ز دیدار رستم بجا ماندند
ز دورش فراوان ثنا خواندند. فردوسی.

حسن سلیمان پیش امیر آمد و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمهٔ طاهر آمد و طاهر ثنای بسیار گفتش. (تاریخ بیهقی).

محال باشد اگر مر کریم را بطمع
ثنای بی‌خردان و لئام باید کرد. ناصرخسرو.
چو تو ز جهان یافتی بقا را
پس چون که جهان در خور ثنا نیست.
ناصرخسرو.
اگر بر خاک افلاطون بخوانند
ثنا خواند مرا خاک فلاطون. ناصرخسرو.

دلخواه‌تر ثناها آن است که بر زبان گزیدگان و اشراف رود. (کلیله و دمنه). شیر... جوابهای نیکو و ثناهای بسیار فرمود. (کلیله و دمنه). چون بخواند همگان خیره بماندند و برزویه را ثناها خواندند. (کلیله و دمنه). ||مدح. مدیحه. وصف بمدح. منقبت. ستایش بمدح باشد یا ذم یا خاص است به مدح و در فارسی با کردن و هم گفتن و گستردن صرف شود:

زمین بوس کرد و ثنا گسترید
بدانسان که او را سزاوار دید. فردوسی.
سر نامه کردم ثنای ورا
بزرگی و آئین و رای ورا. فردوسی.
چو آمد بنزدیک شاه جهان
ثنا کرد بر شاه پیر و جوان. فردوسی.
دگر نخواهم گفتن همی ثنای و غزل
که رفت یک رهه بازار و قیمت سرواد.
لبیبی.
از پی خرمی باغ ثنا
باز باران جود گشت مقیم[1].
ابوحنیفهٔ اسکافی (از گنج بازیافته ص ۹۹).
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است
چون زی شما سزای جفا و هجا شدم.
ناصرخسرو.
جز پرستندهٔ یزدان و ثنا گوی رسول
تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم.
ناصرخسرو.
چو نیکی کند با تو بر خویشتن
همی خواند از تو ثناهای خود. ناصرخسرو.
هر ثنائی که گویم از پس این
تازی و پارسی ترا باشد. مسعودسعد.
جستن راه خدمت سامیش
جز بوجه ثنا خطا باشد. مسعودسعد.
اگر مملکت را زبان باشدی
ثنا گوی شاه جهان باشدی
ز صد داستان کان ثنای تو است
همانا که یک داستان باشدی.
(از کلیله و دمنه).

بارها بر سر جمع و ملأ با او ثناها گفته‌ام. (از کلیله و دمنه).

شنو دعای مرا پس بخوان ثنای مرا
که نام محتشمان را ثنا کند معروف.
ادیب صابر.
ثنا کنیم ترا و تو بهتری ز ثنا
هر آینه شرف سر فزون بود ز افسر.
ادیب صابر.
پس از این همه مناقب خجلم خجل پشیمان
که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی.
نظامی.

یکی از شعراء پیش امیر دزدان رفت و ثنا بر او بگفت. (گلستان سعدی).

گهر بر آن کس پاشم که در خور گهر است
ثنا مر آن را گویم که در سزای ثناست. ؟

||حمد. محمدت. شکر. سپاس:

سخاوت نشان گر ثنا بایدت
که بار درخت سخاوت ثناست.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی صص ۷۵-۷۴).
به از بر درخت سخاوت ثنا
بگیتی درختی و باری کجاست

که در جمعات و اعیاد در آن ثناء باری عزاسمه می‌گویند. (کلیله و دمنه). سپاس و حمد و ثنا و شکر مرآفریدگار را عزاسمه که خطهٔ اسلام و واسطهٔ عقد عالم را بجمال عدل و رأفت... آراسته گردانید. (کلیله و دمنه). از تقریر شکر و ثنا... بپرداختند. (کلیله و دمنه).

هرچ از تو عطا به بنده آید
از بنده بتو ثناست پاداش. سوزنی.

زبان او را از ثنای خدا و سیف و سنان وی را از غزو با اعدا مهمل گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا. سعدی.
تحفهٔ دولت ابو رشد رشید آنکه فلک
خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا ؟

||درود:

ثنا باد بر جان پیغمبرش
محمد فرستادهٔ بهترش. اسدی.

||دعا:

پر از مهر دلها زبان پر ثنا
که جاوید بادا چنین پادشا. فردوسی.

قوم از آن خلوت باز گشتند با ثنا و دعا که خواجه را گفتند. (تاریخ بیهقی). همه خواجه احمد را ثنا گفتند و وی را بدرود کردند. (تاریخ بیهقی). گاو دعا و ثنا کرد. (کلیله و دمنه).

از چو من کس در این چنین جائی
چه بود نیز جز دعا و ثنا.

||ذکر جمیل. ذکر حسن: و ثواب و ثناء آن ایام میمون ملک را مدخر شود. (کلیله و دمنه). ج، اثنیه. ||روشنائی. ||مهتر. ||در نزد محدثین مخفف و رمز؛ حدّثنا. ||و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ثناء بالمدّ هو ذکر ما یشعر بالتعظیم و قد یطلق علی‌الاتیان بما یشعر بالتعظیم. فقیل انّه حقیقة فیهما. و قیل فی‌الاول فقط و اما فی‌الثانی فمجاز مشهور. کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی فی حاشیة الچغمینی. والمعنی الثانی اعم لاختصاص الاول باللسان بخلاف الثانی و المعتبر عندالبلغاء فی‌الثناء ان یذکر فی‌النظم، کمافی جامع الصنایع. فالثناء بمعنی الاول اعم مطلقا من‌الحمد لانّه عبارة عن ذکر ما ینبئ عن تعظیم المنعم علی قصد التعظیم و الثناء یطلق عن قصد التعظیم. و کذا بالمعنی الثانی لانه اعم من‌الاول و الاعم من الاعم من الشیء

۱ - به نظر استاد دهخدا: سجیم.

اعمّ من ذلک الشیء و الثناء بالمعنی الاول اعمّ من وجه من الشکر لانه عبارة عن فعل ما ینبئی عن تعظیم المنعم بازاء النعمة سواء کان باللسان او بالجنان او الارکان و الثناء مختص باللسان لکنه عام بحیث انّه بازاء النعمة او غیرها مثل نسبة الحمد الی الشکر. فالثناء بالمعنی الاول و کذلک الحمد اعم من الشکر باعتبار المتعلق و اخص باعتبار المورد و الشکر بالعکس: و الثناء بالمعنی الثانی اعمّ مطلقا من الشکر لانه غیر مختص بالنعمة. هکذا یفهم من المطول و حواشیه.

ثناء. [ثَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد. محدث است.

ثناء. [ثَ] (اِخ) کاتبه. زنی از خوش‌نویسان معروف و او جاریهٔ ابن قیوما و از شاگردان اسحاق بن حماد است. (ابن‌الندیم).

ثناء. [ثَ] (اِخ) هبةالله (شیخ...). از شعرای کشمیر و از شاگردان علی حزین لاهیجی است. وفات وی در اواسط مائهٔ دوازدهم هجری بود و بیت ذیل از اوست:

شرم از آن روز که یارم به سر بالین گفت
سخت جانا که هنوزت نفسی می‌آید.

(قاموس الاعلام).

ثناء. [ثِ] (ع اِ) رسن از پشم یا موی یا از غیر آن. ثنایة. قاتمه. ‖هر تاهی از رَسَن. لا. تو. ‖پای بند یا زانو بند شتر. ‖دوم. ‖ثناء دار؛ پیش در سرای و صحن خانه. فناء آن. ‖ج ثنی: شتران نر در سال ششم درآمده.

ثناءَ. [ثُ] (ع ق) دودو: جاؤوا ثناء ثناء؛ یعنی اثنین اثنین یا ثنتین ثنتین، آمدند دو دو. دوگان دوگان. دوپاره.

ثناءالله. [ثَ ئُلْ لاه] (اِخ) (مولانا...) وی یکی از علماء هندوستان بود که در حدود سال ۹۴۶ هـ.ق.قضای پانیپات به وی محول شد. او راست: تفسیری بنام تفسیر مظهری. و کتاب السیف المسلول و بعض مؤلفات دیگر. (قاموس الاعلام).

ثنائی. [ثَ] (ص نسبی) لفظ دوحرفی (؟) (غیاث‌اللغة). ‖دندان ثنائی. هر دو دندان پیشین. (غیاث‌اللغة).

ثنائی. [ثُ] (ع ص نسبی) دوحرفی. لفظ دو حرفی.

ثنائی. [ثَ] (اِخ) نام دو تن از شعرای عثمانی است یکی از آن دو از مردم مغنیسا است که ملازمت خدمت شهزاده سلطان مصطفی میکرد و سپس در معیت سلطان مصطفی به آماسیه رفت و او را بر کتاب المقصود فی التصریف امام اعظم شرحی است و این بیت او راست:

خط رخساری غمندن اولدم اول سنگین دلگ
اهل درد ایشون غبار جسم زردم مرده سنگ.

و دومین از اهل بالیکسر و نامش محمد است و قضای محلی داشته است و او را دیوانی و منظومه‌ای بنام روضةالأبرار است بترکی و این بیت او راست:

اویاتمز شمع اقبالم گورنمز اول قمر طلعت
بنی بوقاره گونلرده قویان بخت سیاهمدر.

(قاموس الاعلام).

ثنائی. [ثَ] (اِخ) حسین‌بن عنایت (خواجه...) یکی از شعرای ایران. او در عهد سلاطین صفوی ملازمت خدمت ابراهیم میرزا داشت و دارای دیوانی است و بیت ذیل او راست:

زمان بی‌مهر و گیتی دشمن و دلدار مستغنی
مرا بر آرزوهای ثنائی خنده می‌آید.

(قاموس‌الاعلام).

ثنائی. [ثَ] (اِخ) حسین‌بن غیاث‌الدین (خواجه...) یکی از شعرای ایران. او به زمان اکبرشاه بهندوستان هجرت کرد و در ۱۱۹۶ هـ.ق.درگذشت. او را به فارسی دیوانی است.

ثنائی. [ثَ] (اِخ) شاعری از مردم ایران و او را منظومه‌ای است بنام باغ ارم و شاید همان ثنائی سابق‌الذکر است.

ثنائیة. [ثُ ئی یَ] (ع ص نسبی) در نزد علماء منطق قسمی از قضیهٔ حملیه باشد که بیان آن در ذ کرمعنی کلمهٔ حمل بیاید.(کشاف اصطلاحات الفنون).

ثناخوان. [ثَ خوا / خا] (نف مرکب) مدّاح:

گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما. حافظ.

صدثنا خوان که یکتن است چو او
بزم او را دو صد ثناخوان باد.

ثناخواندن. [ثَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) مدح کردن:

از آن پس ثنا خواند بر شهریار
چنان چون بود درخور نامدار. فردوسی.

همانکه آنش ثنا خواند اینش لعنت کرد
بسوی آن حجری بود و سوی این گهری.
ناصرخسرو.

ثناخوانی. [ثَ خوا / خا] (حامص مرکب) مدح:

بقای مجلس او باد و سوزنی او را
بده زبان شده چون سوسن از ثناخوانی.
سوزنی.

ثناخواه. [ثَ خوا / خا] (نف مرکب) مدح‌جوی:

دل اختر از جان هواخواه اوست
زبان زمانه ثناخواه اوست. اسدی.

ثنادی. [ثَ] (ع اِ) ج ثُندوة.

ثناسرای. [ثَ سَ] (نف مرکب) مدح‌گو. ستایشگر:

گاه‌به‌الحان ثناسرای تو باشم
گاه‌غزل‌گوی بر بتان پریوش. سوزنی.

ثناکردن. [ثَ کَ دَ] (مص مرکب) اثناء. تثنیه. حمد و ستایش کردن:

ثنا میکنم ایزد پاک را
ثریاده طارم تاک را. ظهوری.

ثناگر. [ثَ گَ] (ص مرکب) مدّاح. ستایشگر:

لبش پر ز خنده دلش پر ز کام
سپهرش ثنا گرستاره غلام. فردوسی.

مردی باشم ثنا گرو شاعر
بندی باشد محل و مقدارم! مسعودسعد.

خلقی ثنا گرندمرا در هجای او
بر خود زبان خلق ثنا گرهمی کنم. سوزنی.

ثناگستر. [ثَ گُ تَ] (نف مرکب) مدح‌گستر. مدّاح:

گمان برم که من اندر زمین همان شجرم
شجر که دید ثنا گستر و ستایش‌گر. فرخی.

آن ثنا گسترمنم کاندر همه گیتی بحق
عزّ و ناز از مدحهای شاه حق‌گستر گرفت.
مسعودسعد.

ثناگستردن. [ثَ گُ تَ دَ] (مص مرکب) مدح گفتن:

تا سزا باشد ثنا گستردن آل رسول
بنده در عالم بنام تو ثنا گستر سزد. سوزنی.

ثناگستری. [ثَ گُ تَ] (حامص مرکب) مدّاحی. ستایشگری.

ثناگستریدن. [ثَ گُ تَ دَ] (مص مرکب) ثنا گفتن:

زمین بوس کرد و ثنا گسترید
بدانسان که او را سزاوار دید. فردوسی.

ثناگفتن. [ثَ گُ تَ] (مص مرکب) مدح گفتن. ستایش کردن. بستودن. حمد گفتن. مدح کردن. اثناء. استثناء:

منت با این همه ثنا گویم
در جهان تا همی ثنا باشد. مسعودسعد.

ثناگو. [ثَ] (نف مرکب) ثنا گوی. مداح. دعا گو. ستایشگر. حامد. ستاینده:

من ثنا گوی‌بزرگانم و مداح ملوک
خاصه مدحتگر آن راد عطابخش کریم.
فرخی.

نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد
نه خیرخیر ثنا گوی او شد آن لشکر. فرخی.

دیوان شاعران مقدم بر این گو است
دیوان شاعران ثنا گوی‌رو بیار. فرخی.

سوزنی پیر ثنا گوی تو است
چو کند مدح تو انشاء و نشید. سوزنی.

این ثنا گوی تو که سینهٔ خود
صدف لؤلؤ حکم دارد. سوزنی.

ثنای تو نا گفته‌غبنی است فاحش
مبادا ثنا گوی‌صدر تو مغبون. سوزنی.

ثناگوئی. [ثَ] (حامص مرکب) مدح. ستایشگری.

ثناگوینده. [ثَ یَ دَ / دِ] (نف مرکب)

ثنا گوینده بر محسن. شاکر و شکور. (منتهی الارب).

ثنان. [ثِ] (ع اِ) گیاه بسیار و بهم پیچیده.

ثنان. [ثَ] (اِخ) موضعی است.

ثنانیوش. [ثَ] (نف مرکب) مدح‌شنو. دعاشنو:

ثنانیوش و عطابخش باش از پی آنک
ثنانیوش و عطابخش راست طول بقا.
سوزنی.

ثنایا. [ثَ] (ع اِ) جِ ثَنیة. پشته‌ها. راههای سربالا در کوه که دشوار باشد؛ فلان طلاّع الثنایا؛ اذا کان سامیاً لمعالی الامور. ||چهار دندان پیشین دو از فوق و دو از تحت. ||شهیدانی که استثنا کرد ایشان را خدای تعالی از صعقه. حیث قال: و نفخ فی‌الصور فصعق من فی‌السموات و من فی‌الأرض الاّ من شاء الله. (قرآن ۳۹/۶۸).

ثنایة. [ثِ یَ] (ع اِ) رسن از ابریشم یا از موی و جز آن.

ثنت. [ثَ] (ع مص) ثنت شفه؛ فروهشته گردیدن و خون‌آلود شدن لب. ||ثنت لثه؛ خون آمدن از لثه. ||ثنت لحم؛ بوی گرفتن گوشت.

ثنت. [ثَ نِ] (ع ص، اِ) گوشت گندیده.

ثنتان. [ثِ] (ع عدد، اِ) تأنیث اثنان. دو. ||دو زن. ثنتان ثنتان؛ دو دو.

ثنتایة. [ثِ یَ] (ع ص) مردی ثنتایه؛ مردی بدخوی و بدزبان.

ثنتة. [ثَ نِ تَ] (ع ص) نعت است از ثَنَت. ||لثة. ثَنِتَة. لثهٔ فروهشته و خون‌آلود گردیده.

ثنتل. [ثِ تِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. قصیرالقامة.

ثنتلة. [ثَ تَ لَ] (ع ص، اِ) بیضهٔ گنده. تخم مرغ گندیده.

ثنتلة. [ثَ تَ لَ] (ع مص) پلید گردیدن پس از نظافت.

ثنتین. [ثِ تَ] (ع عدد، اِ) تأنیث اِثنان. ||دو. ||دو زن.

ثنجارة. [ثِ رَ] (ع اِ) مغاکچه‌ای باشد که آب ناودان کنده باشد.

ثندوة. [ثَ دُ وَ / ثُ دُ وَ] (ع اِ) پستان زن و مرد. ||گوشت پستان مرد و بن آن. این فارس گوید: ثدی پستان زن و ثندوه پستان مرد باشد. ج، ثَنادی.

ثنط. [ثَ] (ع مص) کفانیدن، شَقّ.

ثنطب. [ثُ طُ] (ع اِ) کارد قفس‌گران. کارد قفس سازان. (منتهی الارب).

ثنگ. [ثَ] (اِخ) بمعنی ارتنگ است که نام کتاب صنایع و بدایع مانی نقاش باشد و ثنگ در اصل بمعنی نقش و نگار است. (برهان قاطع). رجوع به ارتنگ شود.

ثنن. [ثُ نَ] (ع اِ) جِ ثُنَة.

ثنوی. [ثَ نَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به اثنان یا اثنی‌عشر در صورتی که علم باشد. ||منسوب به ثنویة قائلین بدو اصل:

کسی که با تو دم از اتحاد و صدق نزد
اگرچه هست موحد یکی است با ثنوی.
سوزنی.

از ثنای تو بسی بی‌خبر است
هم چنان چون ثنوی از توحید. سوزنی.

— ثنوی‌زاده؛ کسی که پدر یا پدر و مادر ثنوی دارد:

ز جملهٔ ثنوی زادگانش می‌شمرند
اگر بود نه عجب هم عجب اگر نبود
موحدیست گذشتن ز ملّت ثنوی
ولیکن از ثنوی‌زادگی گذر نبود. سوزنی.

رجوع به زندیق شود.

ثنوی. [ثَ وا] (ع اِ) سروپای شتر قمار. ||اسم است استثنا را، و هر چه که آن را استثنا کنند. ثُنیا.

ثنویة. [ثَ نَ وی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث ثَنَوی. قول به دو اصل. ||(مص جعلی، اِ) شرک. ||گروهی که به دو خدا قائلند. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: فرقه‌ای از کفار هستند که به دو آفریدگار قائل شده‌اند. میگویند ما در این جهان نیکیها و بدیهای بسیاری مشاهده میکنیم. و بالضروره ذات واحدی نمیتواند هم نیک باشد و هم بد. پس باید هر یک از خیر و شر را فاعلی علی‌حده باشد. و البته این سخن در برابر دلائلی که بر وحدانیت حق موجود است باطل خواهد بود و [کذا] قولهم الواحد لا یکون خیرا شریرا بمعنی انّه یوجد خیراً کثیراً و شراً کثیراً. فرقهٔ مانویّه و دیصانیه از ثنویّه قائل شده‌اند بر اینکه فاعل خیر نور و فاعل شر ظلمت است. و تباهی این گفتار نیز بسی روشن است. زیرا نور و ظلمت هر دو از اعراض میباشند. و از این رو قدم جسم لازم آید. و در آن صورت آفریدگار بایستی نیازمند به جسم باشد. و گویا این فرقه در این گفتار معنی دیگری اراده کرده‌اند که غیر از معنی متعارف است. چه آنها میگویند نور زنده و دانا و توانا و شنونده و بیننده است. گروه مجوس از این طایفه گویند فاعل خیر یزدان و فاعل شر اهریمن است. و از اهریمن شیطان مقصودشان باشد. چنانکه در شرح مواقف بیان شد در مبحث توحید. و در انسان کامل در باب سر ادیان گوید طایفه‌ای بسوی پرستش نور و ظلمت رفته‌اند و گفته‌اند که ما اختصاص دادن پرستش را به هر چه که منسوب به نور باشد معقول تر می‌یابیم و از این رو بپرستش مطلق نور پرداختند و نام نور را یزدان نهاده و به اهریمن نام ظلمت دادند. و این جماعت را ثنویّه گفتند. و آنان خدای تعالی را من حیث هو هو
میپرستند. زیرا او تعالی و تقدّس بنفسه
اضداد نموده و شمول مراتب حقیت و خ
را جهة خود احراز فرموده است. و
وصف بدو حکم و در دو جهان بدو
خود را ظاهر ساخته پس آنچه که مـ
بحقیقت الوهیت است حق عزّ اسمه خـ
در انوار بظهور رساند و آنچه که مـ
بخلقیت است، آن ظلمت باشد. پس
جهت نور را پرستیدند برای این راز خدا
جامع دو وصف و شامل دو ضدّ
طائفه‌ای هم بجانب آتش گرائیدند و
پرستیدند. زیرا که میگویند زندگانی بر ا
حرارت غریزیّه قائم است. و این حـ
غریزیّه معنی است و صورت وجود
آتش باشد پس اصل وجود آتش است
و اینان مجوس و گبران باشند که خدای
را از نظر یکی بودن میپرستند. پس همچ
احدیّت در جمیع مراتب اسماء و صفات
شده، آتش نیز همچنان باشد
نیرومندترین عناصر و اسطقسات و بالا
آنهاست. و هیچ طبیعتی نزدیک بآتش
جز آنکه خود آتش گردد. بواسطهٔ نیرو
در آتش یافت میگردد. و این است لطیفهٔ
پرستی.

ثنوین. [ثَ نَ وی ی] (ع ص نسبی) ثنوی.

ثنة. [ثُنْ نَ] (ع اِ) زهار. ||میان ناف و
||اندرون شکم مردم. ||مویهای دراز ک
تندی پاشنهٔ اسب باشد. ||وسط مردم و
آن. ||ثنةالبطن؛ زیر ناف تا فرج از
شکم. ||موضعی در رحم که جنین
جای دارد. ج، ثُنن.

ثنی. [ثَ نی ی] (ع اِ) شتر نر شش‌سال
شتر پنج ساله بشم درآمده. اسب، گو،
بز و گاو سه ساله. ج، ثنیان و ثناء.
کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بر وزن
کسی را نامند که چهار دندان واقع‌شده د
دهان او افتاده باشد. و این دندانها که
بالا و دو در پائین قرار گرفته ثنایا
میشود. ولی این دندانها در حیوانا
اختلاف واقع شوند. و در مهذب الا
گوید: ثنی اسب و گاو و گوسپند سه
اشتر پنجساله را نامند. الاثناء و الثنیات
و در کنزاللغات آمده که ثنی گاو و گوس
ساله که پا در سوم نهاده باشد و شتر پ
که پا در ششم نهاده باشد و آهوی شتر
و بیرجندی در کتاب الاضحیه آورده
میشی که دو سالش تمام نشده و در
داخل شدن در سال سوم باشد ثنی
میشوند و در نهایة اللغة ابن اثیر جزر
که‌گوسفندی که در سال سوم پانهاده با
گویند و در مذهب ابن حنبل گوسـ

شامیة. الغمیصاء. ۷ – شجاع.[1] الشجاع. الحیة. ۸ – سفینه.[2] کشتی. السفینة. ۹ – کاس.[3] باطیه. معلف. ۱۰ – غراب.[4] الغراب. ۱۱ – قنطورس.[5] حامل السبع. الظلیم. ۱۲ – سبع.[6] ذئب. ۱۳ – مجمره.[7] البیغاء. آتشدان (بیرونی). محراب نفاطة. ۱۴ – اکلیل جنوبی.[8] ۱۵ – حوت جنوبی.[9]
متأخرین دو صورت بر صور چهل و هشت گانه افزوده‌اند: ۱ – شعر بر نیکی.[10] هلبه. موی ملکه برنیس. حوض. ضفیرة الاسد. ذات الشعور. ۲ – انطونیوس.[11] ||بروج ثوابت، ستارگان فلک هشتم. (بقول قدماء). ||ثوابت منطقة البروج[12]، بروج دوازده گانه باشد:

دگر چرخ ده و دو خانه باشد
ثوابت را در او کاشانه باشد. ناصرخسرو.

ثوابکار. [ثَ] (ص مرکب) کسی که عمل نیکو و خیر کند.

ثوابکاری. [ثَ] (ع اِ) نیکوئی و عمل در خور پاداش نیک.

ثوابة. [ثَ بَ] (ع اِ) یک ثواب. ||یکی منج انگبین. یک نحل.

ثوابة. [ثَ بَ] (اِخ) ابن یونس. پدر آل ثوابة. (ابن الندیم ص۷). رجوع به بنوثوابه شود.

ثوابة. [ثَ بَ] (اِخ) ابوالحسین از آل ثوابةبن یونس. او در قرن چهارم میزیست و با ابن الندیم مؤلف کتاب الفهرست معاصر بود. او راست: کتاب رسائل. (ابن الندیم).

ثوابة. [ثَ بَ] (اِخ) درب ثوابة در بغداد است. (مراصد الاطلاع).

ثوابی. [ثَ] (ص نسبی) منسوب به ثوابة که دروازه‌ای است به بغداد. (سمعانی).

ثواج. [ثُ] (ع اِ) بانگ گوسفند و گاو. ||(مص) بانگ کردن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

ثوار. [ثِ] (ع مص) مُثاورة. برجهیدن.

ثوار. [ثَوْ وا] (ع ص، اِ) گاوبان.

ثوارة. [ثَوْ وا رَ] (ع اِ) روده و منتهای آن.

ثواط. [ثُ] (ع اِ) زکام.

ثواقب. [ثَ قِ] (ع اِ) جِ ثاقب. روشنی‌ها. لوامع. ||ستاره‌های روشنی‌دهنده: مناقب او در همهٔ جهان چون ثواقب درخشان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ثواقل. [ثَ قِ] (ع اِ) جِ ثاقل. یعنی دینار کامل.

ثواکل. [ثَ کِ] (ع ص، اِ) جِ ثاکل و ثکلی و ثاکله و ثکول.

ثوالث. [ثَ لِ] (ع ص، اِ) ثالثة.

ثوالة. [ثَوْ وا لَ] (ع اِ) اسم است گروه ملخ را.

ثوام. [ثَوْ وا] (ع ص، اِ) سیرفروش.

ثوامین. [ثَ] (ع ص، اِ) جِ ثامِنه.

ثوانی. [ثَ] (ع ص، اِ) جِ ثانیه که بمعنی دوم است و شصتم حصهٔ دقیقه. (غیاث اللغات). ||ثوانی نجوم؛ هرچه بزیر فلک قمر پیدا آید از چیزهای نورانی جز برق و صاعقه. و از آن جمله است، انسی. جابیه. حربه. ذوذنب. ذوذوابة. شهب. طیفور. عمود. فارس. قصعی. مصابیح. نیازک. وردی. و از آن رو آنان را ثوانی نجوم گویند که در دلائل و احکام در مرتبهٔ ثانی‌اند و احکام و دلائل اولیه نجوم را باشد.

ثوب. [ثَ] (ع اِ) جامه. لباس. لبس. لبوس. ملبس: پوشیدنی. پوشاک. پوشش:

اصاروا الجو قبرک و استنابوا
عن الا کفان ثوب السافیات
هر که ثوبی با تن عاری دهد
در دو عالم ایزدش یاری دهد. عطار.

و گویند: فی ثوبی ابی ان افیه؛ یعنی برذمهٔ من و پدر من است وفای آن. ||دل. قلب. ||عمل. ||پیه تنکی که بالای شکمبه و روده باشد. چادر پیه. ثرب.[13]

ثؤب. [ثُ ءَ بْ] (اِخ) ابن معن. طائی است از قدماء جاهلیت و او جد عمروبن المسیح بن کعب است. (تاج العروس).

ثوب. [ثَ] (ع مص) ثؤوب. ثَوبان. بازگشتن بعد از رفتن. ||گرد آمدن مردم. ||گرد آمدن آب بعد از آنکه رفته بود. ||پر آب گردیدن حوض و ظرف و مانند آن یا قریب به پری رسیدن. ||سرزنش کردن کسی را بر کار بد. ||جامه کشیدن از بیمار. ||فربه شدن بعد از لاغری مرض.

ثوب. [ثَ] (اِخ) ابن شحمهٔ تمیمی ملقب به مجیرالطیر. و اوست که حاتم طی را اسیر کرد. (تاج العروس).

ثوب. [ثَ] (اِخ) ابن النار. شاعری جاهلی است. (تاج العروس).

ثوب. [ثَ] (اِخ) ابن تَلدة. منردی بود درازعمر. و او راست: شعر در روز قادسیه و از بنووالبه است. (تاج العروس).

ثؤباء. [ثُ ءَ] (ع اِ) دهن‌دره. خمیازه. آسا. باستو. فاژه. (دهار). تَأب. تثاؤب. و در مثل است: أعدی من الثؤباء. (منتهی الارب).

ثوبان. [ثَ وَ] (ع مص) ثوب. ثُؤوب. بازگشتن پس از رفته بودن. ||ثوبان مردم؛ گردآمدن ایشان. ||ثوبان جسم؛ فربهی گرفتن پس از لاغری از مرض. ||ثَوبان حوض؛ پر آب شدن یا نزدیک به پری شدن آن. ||ثَوَبان ماء؛ گرد آمدن آب پس از رفته بودن.

ثوبان. [ثَ] (اِخ) نام دو تن از صحابهٔ کرام است...

ثوبان. [ثَ] (اِخ) ابن بجدد مکنی به ابی عبدالله او از آزاد کردگان رسول صلوات‌الله
علیه و از حمیر یمن است. وی به حض
ملازم خدمت رسول (ص) بود و
رحلت پیغمبر مدتی بشام و زمانی به
گاهی به مصر و در آخر در حمص
داشت و در فتح مصر حاضر بود و بس
هـ. ق. (و بقولی ۵۵) در حمص وفات
او روایات بسیار منقول است. (ق
الاعلام).

ثوبان. [ثَ] (اِخ) ابن ابراهیم، ابوا
شیخ ذوالنون مصری یکی از اکابر
صاحب کرامات و خوارق عادات و
بسال ۲۴۵[14] هـ. ق. بود. رجوع به ابی
ثوبان... و نیز رجوع به ذوالنون مصری

ثوبانی. [ثَ] (ص نسبی) منسوب ا
ثوبان که مولی حضرت رسول بوده و
در عمراس در شش میلی رمل
(سمعانی).

ثوبانی. [ثَ] (اِخ) ثوبانیة.

ثوبانیة. [ثَ نی یَ] (اِخ) ثوبانی. طا
مرجئه باشند که به ثوبان بن مرجی ا
دارند. اینان گویند ایمان عبارت است
به ایزد تعالی و پیمبران او لیکن چیزه
فعل و ترکش از روی تجویز عقل اس
در ایمان نیست. (سمعانی). فرقه‌ای از
و از یاران ثوبان مرجئی هستند. م
ایمان عبارت است از شناسائی و اق
وجود خدای یگانه و حقانیت رسول ا
مالا یجوز فی العقل ان یعقله. و اما م
فی العقل ان یعقله فلیس الاعتقاد
الایمان. و این گروه بالاجماع قایلند ب
خدای‌تعالی اگر در روز واپسین از گ
اغماض کرد و او را بخشود هر
گنهکاران را هم که مانند او باشد
بخشود. و همچنین اگر یکی را از آتش
رهائی عطا فرمود سایرین را هم ما
دوزخ رهائی عطا فرماید. این فرقه
ثابتی ندارند بر اینکه مؤمنان بالا
دوزخ خارج خواهند شد. ابن غیلان
از پیشوایان این فرقه است بین إرجاء
جمع کرده است. بدین معنی که افعال

---

dre. 2 - Navire.
upe. 4 - Corbeau.
ntaure. 6 - Loup.
el.
uronne australe.
sson austral.
nevelure de bérenice.
ntonius.
oiles zodiacales.
piploon.

۱۴ – نامهٔ دانشوران ج۶ ص۱ – حبیب ال
ص۲۹۳ روضات الجنات ص۱۴۲.

را بخود بندگان نسبت میدهد. و ابن غیلان از کسانی است که به خروج امام قائل میباشند و عقیدهٔ او این است که امامی که خروج خواهد کرد حتماً باید از طایفهٔ قریش باشد. کذا فی شرح المواقف. و کشاف اصطلاحات الفنون. و رجوع به ابو ثوبان المرجی شود.

ثوب‌الماء. [ثَ بُلْ] (ع اِ مرکب) پوست تنکی که شتر بچه بر روی در کشیده زاید. ||آب که با بچه بیرون آید از رَحِم.

ثوبتین. (اِخ) نام موضعی است. (ملحق کتاب الجماهر [1]).

ثوبری. [ثَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به ثوبرةبن حبش‌بن هلال السلمی. (سمعانی).

ثوبة. [ثَ بَ] (اِخ) ابن جُمیر. صاحب لیلی اخیلیه است و او را دیوانی است.

ثوبة. [ثَ بَ] (اِخ) ابن نمر بسی. مکنی به ابومحجن قاضی مصر. از قبیلهٔ بس بطنی از حمیر.

ثوبیه. [ثَ بی یَ] (اِخ) یکی از مرضعات رسول صلوات‌الله علیه است. او در اول کنیز ابولهب بود و آنگاه که بشارت ولادت رسول صلوات‌الله علیه برد، آزاد شد. او دایگان حمزهٔ سیدالشهداء عم رسول (ص) نیز بود. و در اسلام او اختلاف است. (قاموس الاعلام و حبیب‌السیر). و در بعض مراجع نام او ثوبیه آمده است. رجوع به ثویبه شود.

ثوج. [ثَ] (ع اِ) جوالی که از برگ خرما سازند و بدان خاک و گچ کشند.

ثوجمی. [جُ] (ص نسبی) منسوب است به توجم که بطنی است از معافر و آنان را ثواجه خوانند. (سمعانی).

ثوخ. [ثَ] (ع مص) ثوخ اِصبع؛ فرو رفتن انگشت در چیزی نرم و آماسیده.

ثوخر. [ثُ رَ] (اِخ) پدر اوتانَ پارسی از دوستان داریوش که به وی در کشتن گئوماتای مغ مدد کرد. [2]

ثوذسیس. (اِخ) رجوع به ثاوذوسیوس شود.

ثوذسیوس. (اِخ) جاثلیق. رجوع به تاوذوسیوس شود.

ثؤر. [ثُءْ رْ] (ع اِ) ج ثأر.

ثور. [ثَ] (ع اِ) گاو نر. بقر. ||گاو فلک. گاو گردون. یکی از صور دوازده گانهٔ منطقةالبروج میان حمل و جوزا و آن چون نیم گاوی تخیل شده که روی سوی مشرق و پشت به مغرب دارد و یکصد و چهل و یک ستاره بر آن رصد کرده‌اند و ثریا و عین‌الثور در این صورت باشد و بودن آفتاب در این برج به اردی‌بهشت (نیسان سریانی) بباشد. رجوع به اردی‌بهشت شود. و بیت‌الشرف ماه در آن است. ||یکی از دو خانهٔ زهره است و خانهٔ دیگر آن میزان است. (مفاتیح العلوم):

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های سیمین
شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا.
کسائی.

همیشه تا نبود ثور خانهٔ خورشید
چنان کجا نبود شیر خانهٔ بهرام. فرخی.

بداد ثور بسی شیر اول و آخر
به یک لگد که برآورد ریخت نا گاهان.
مسعودسعد.

به کوهی که با ثور بمناطحه میکوشید و بیشه‌ای که روی زمین را از چشم کواکب می‌پوشید التجا کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||کالثور یضرب لما عافت البقر. مثل است. گوسالهٔ بسته رازدن. ||ثور ابرد؛ گاوی که خالهای سیاه و سفید دارد. ||ثور ثریا (فلک)؛ گاو پروین. ||ثور رامح؛ گاوی که هر دو شاخ داشته باشد. ج، اَثْوُر. اثوار. ثیار. ثُوَرَة. ثِیَرَة. ثیران. ||لخت بزرگ از پینو. پاره‌ای کشک. ج، اَثْوُر. ثوَرَة. ||مهتر. پیشوای قوم. ||سفیدی بن ناخن. ||دیوانگی. ||سرخی تابان شفق. ||پاره‌ای پنیر. ||مرد نادان. احمق.

ثور. [ثَ] (ع مص) ثوران. انگیخته شدن گرد و دود و مانند آن. انگیخته شدن خشم و فتنه. ||برجستن به غضب برای زدن کسی. ||برانگیخته شدن. ||برآمدن حصبه و سرخجه بر اندام. ||برجستن سنگ‌خوار و ملخ و جز آن. ||ظاهر شدن خون. ||بهیجان آمدن دل. ||برآمدن آب و روان گردیدن آن.

ثور. [ثَ] (اِخ) پدر بطنی است از مضر و منسوب بدان قبیله است سفیان‌بن سعید ثوری.

ثور. [ثَ] (اِخ) وادیی است به بلاد مزینه. ||کوهی است به مدینه در شمالی احد و آن کوچک و مدور است. (منتهی الارب). ||کوهی است در مکه و آنجا غاری است مذکور در قرآن که رسول (ص) با صدیق در آنجا نهان شد گویند آن را ثور اَطحل می‌گفتند و آن کوههائی است در مکه و این گفته خطاست. در حدیث است که پیغمبر از ثور تا عیر را حریم مدینه قرار داد. ابوعبیده گفته است که اهل مدینه کوهی به اسم ثور نمی‌شناسند بلکه اهل حدیث گویند که پیغمبر حریم مدینه را از عیر تا احد قرار داد و بعد عبارت را غیر از این تأویل کرده‌اند. (مراصد الاطلاع). از آن رو آن کوه را ثور نامند که ثور ابن عبدمنات بر روی فرود آمدی. (منتهی الارب).

ثور. در مجمل التواریخ (ص ۲۵) او فرزند جمشید از پریچهره دختر زابلشاه دانسته شده است ولیکن در گرشاسب‌نامه این نام بصورت تور آمده است.

ثور. [ثَ] (اِخ) ابن ابی فاخته سعیدبن علاقه. تابعی است.

ثور. [ثَ] (اِخ) ابن تلیده. صحابی است.

ثور. [ثَ] (اِخ) ابن عزرة. صحابی است.

ثور. [ثَ] (اِخ) ابن عُفیربن عدی. و او کندة است. [3]

ثور. [ثَ] (اِخ) ابن مرتّع. اسم او عمرو است و او از ملوک معدّ [4] و از اجداد حجر آکل‌المرار از ملوک کنده [5] و نیز از اجداد اشعث ابن قیس و فدکندة [6] و از اجداد یعقوب بن اسحاق کندی فیلسوف عرب بوده است. [7]

ثور. [ثَ] (اِخ) ابن یزید. محدث است و از ابوعمر عبدالله بن عامر الیحصبی روایت کند. [8]

ثور. [ثَ] (اِخ) ابن یزیدبن محمدالرحبی. ابوخالد. تابعی است.

ثور. [ثَ] (اِخ) ابن یزید اعرابی. رجوع به ابوالجاموس ثور... شود.

ثور. [ثَ] (اِخ) سلمی. صحابی است.

ثور. [ثَ] (اِخ) نام اسب عاص‌بن سعید.

ثورا. [ثَ] (اِخ) نام نهری است از انهار دمشق. (مراصد الاطلاع).

ثوراء. [ثَ] (اِخ) شهری است به دمشق و ثوری بقصر هم گویند. (منتهی الارب).

ثوران. [ثَ وَ] (ع مص) ثور. برانگیخته شدن. ||برخاستن گرد و دود و فتنه. برآمدن گرد و دود. ||برجستن سنگ‌خوار و ملخ. ||ظاهر شدن خون. ||برآمدن گره بر اندام. ||برآمدن حصبه بر اندام: ثارت به الحصبة. ||بهیجان آمدن دل و روان گردیدن آب. [9] ||خاستن به سوی کسی برای زدن او. (زوزنی).

ثور اطحل. [ثَ رِ اَ حَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ثور شود.

ثورالماء. [ثَ رُلْ] (ع اِ مرکب) سبزی که بر آب بندد. بزغمه. جامهٔ غوک. جل وزغ. چغزپاره. چغزلاده. چغزوازه. خزه. طحلب. عرمض. غلفق. گاو آب. [10]

ثورت. [ثَ رَ] (ع اِ) رجوع به ثورة شود.

---

۱ - ص ۲۷۱.
۲ - ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۴.
۳ - امتاع‌الاسماع ص ۵۰۷.
۴ - عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۷.
۵ - مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۸.
۶ - امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۰۶.
۷ - عیون الانباء ص ۲۰۶. قفطی ص ۳۶۷.
۸ - الفهرست ص ۴۴.
۹ - بسیار جاها تشابه عجیبی میان الفاظ ترکی و عربی پیدا میشود و معلوم نیست روابط این دو قوم در ازمنهٔ قدیمه کی و در کجا بوده است از جمله همین کلمهٔ ثور و ثوران عیناً در ترکی بصورت سورمق است: کولی باشنه سوروپر، خاکستر را بر سر خود می‌انگیزد. کولی سورمه؛ خاک را بر میگیز و غیره.
10 - Sperma rananum. (Frait de grenouille).

ثورشباک. [رُ شِ] (اِخ) موضعی است.

ثورکلاته. [ثَ تَ] (اِخ) از روستاهای استراباد. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۷).

ثورواهر. [رَ هَ رَ] (اِ) بفارسی هخامنشی بمعنی بهار پرغرور. نام یکی از سه ماه بهار که در کتیبهٔ بیستون از داریوش بزرگ آمده است.[1]

ثؤرور. [ثُءْ] (ع اِ) پیادهٔ کوتوال و پیادگان سلطان که بی‌وظیفه همراه باشند. تؤرور.

ثؤرة. [ثُءْ رَ] (ع اِ) ثُورَه. کین. کینه.

ثورة. [ثَ رَ] (ع اِ) گاو ماده. ج، ثورات. ||ثُورَة. کین. کینه. ||شورش. ||انقلاب. ||بسیاری از مال و رجال. و شاید ثَورَه معرّب شورش باشد.

ثورة. [ثِ وَ رَ] (ع اِ) جِ ثور. گاوان. ||لختهای بزرگ از پینو.

ثوری. [ثَ را] (اِخ) رجوع به ثوراء شود.

ثوری. [ثَ] (ص نسبی) منسوب به ثور. گاوی.[2]

ثوری. [ثَ] (ص نسبی) منسوب است به ثور که بطنی است از همدان. (سمعانی).

ثوری. [ثَ] (اِخ) رجوع به سفیان ثوری شود.

ثوری. [ثَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن هارون مکنی به ابو محمد. او از شاگردان اصمعی بود و روایت از ابوعبیده و غیر او داشت و کتاب سیبویه را نزد ابی عمر جرمی خوانده است. او راست: کتاب امثال و کتاب اضداد و کتاب النوادر و کتاب فعلت و افتعلت و کتاب الخیل. (ابن‌الندیم).

ثوری. [ثَ] (اِخ) (ملاعلی...) یکی از شعرای ایران و این بیت اول رباعی از اوست:
تاکی بمن آزار و جفا خواهی کرد
با غیر برغم من وفا خواهی کرد.

ثوریان. [ثَ] (اِخ) فرقه‌ای از متصوفه بر طریقت ابی‌الحسن احمدبن ثوری. (کشف‌المحجوب هجویری).

ثوسیوس. (اِخ) شاعری یونانی است.[3]

ثوع. [ثَ وَ] (ع اِ) درختی است کوهی، بلند پیوسته سبز و ساقش سطبر و خوشه‌های آن ببطم ماند و بکاری نیاید.

ثوفیل. [ثَ ءَ][4] (اِخ) بقول ابن‌الندیم تیوفیلی‌بن توما نصرانی رهاوی. ابن منجم. او در بغداد رئیس منجمین مهدی خلیفه بود و علم احکام نیک دانستی و گویند او را پیش‌گوئیهای غریب بود و سال عمر او به حدود نود رسید[5] او راست: نقل سوفسطیقای ارسطو ظاهراً بسریانی، چه یحیی‌بن عدی از نقل ثوفیلی سوفسطیقا را بعربی ترجمه کرده است. رجوع به تیوفیلی شود.

ثول. [ثَ] (ع اِ) گروه زنبوران عسل. (واحد از لفظ خود ندارد). ||نر از زنبور عسل. ||خانهٔ زنبوران عسل. ||شورهٔ درخت. ||نرهٔ شتر. ||غلاف نرهٔ شتر. ج، اثوال.

ثول. [ثَ] (ع مص) احمق گردیدن. ||دیوانه شدن گرفتن. ||ثولاء شدن گوسفند و آن استرخائی است در اعضای گوسفند یا دیوانگی گوسفند که چون بدو عارض شود تبعیت گوسفندان گذارد و تنها چرد. ||ثول وعاء؛ ریختن همهٔ آنچه راکه در ختور بود.

ثول. [ثُ] (ع ص، اِ) جِ أثول.

ثولاء. [ثَ] (ع ص، اِ) تأنیث أثول. گوسفند دیوانه.

ثؤلول. [ثُءْ] (ع اِ) آژخ.[6] واروک. وارو. (زمخشری). بالو. پالو. زَرَک. زَلق. مهک. زگیل. گندمه. بژهٔ سپید پوست تن. ورمهای کوچکی بسیار سخت و مانند نخود یا کوچکتر از آن و گرد و پاره‌ای از ارباب لغت گویند ثولول بدون همزه است و باید بجای تلفظ با همزه با واو خواند و از اقسام آن ورمها ورم قرون و ورم مسماریه است چنانکه در بحر الجواهر مسطور است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||حلمهٔ پستان. سر پستان. دگمهٔ پستان.

ثوم. (ع اِ) سیر. تریاق روستائی. و از آن بری و بستانی هر دو باشد. در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است: ثوم بفارسی سیر گویند و بری او اسقوردیون[7] است و بستانی دو قسم می‌باشد. یکی بسیار دندانه و یکی منحصر به یک دندانه و بقدر پیاز کوچکی و جبلی او را بفارسی موسیر نامند برگش عریض‌تر از برگ نرگس و گلش بنفش و بیخش یکعدد و بی‌دندانه و بزرگ مقدار و در بوی مانند بستانی و بهتر از همه بستانی مشهور پر دندانه است. درآخر سیم گرم و خشک و با رطوبت فضلیه و محلل و مدر بول و حیض و عرق و مفتح و جالی و جاذب و مخفف رطوبات معده و مفاصل و حرارت او شبیه به حرارت غریزی و ملطف و رقیق‌کنندهٔ خون و با قوهٔ تریاقیه و خوردن او با مراعات زمان و مزاج و به حد اعتدال حافظ صحت و رافع مضرت آبهای مختلف و هوای وبائی و تعفن آن است و جهت گزیدن هوام و سگ دیوانه و تصفیهٔ حلق و صوت و قطع اخلاط غلیظه و قولنج ریحی و نسیان و ربو و سپرز و ریاح تهی‌گاه و در مرطوبین محرک باه و مولد منی و در محرورین مجفف و معطش و جهت تبهای کهنه و قروح شش و درد معده و مفاصل و رفع کرم شکم و زلوی در حلق مانده و رفع تشنگی که از بلغم و از سدهٔ ماساریقا باشد و تقطیرالبول و نیکوئی رنگ رخسار و ملطف غذاهای غلیظه و جهت ضیق النفس و فالج و رعشه و تحلیل اورام و حصاة گرده و با شراب جهت سم افعی و دوام آن باعث سقوط موی سفید و روئیدن موی سیاه و با انجیر و سداب و با مغز گردکان قوی‌تر از فادزهر و مطبوخ او با زیره و برگ صنوبر جهت تقویت دندان و با شیر گوسفند و بعد از ان با روغن تازه و بعد از آن با عسل سرشته باشند و در تحریک باه بی‌عدیل و اکثار او در عدم مراعات مزاج و سن و فصل محرق خون و مضر بواسیر و زنان حامله و شیرده و صاحبان زحیر و خنازیر و مولد صفرای بسیار تند و مضعف باصره و مهیج امراض نایبه و مبخر و مضر شش و مصلح او پختن اوست در آب با قلیلی نمک و اضافه نمودن روغن بادام و روغن کره و استعمال گشنیز و سکنجبین و آب انار ترش و شیرین و امثال آن و نشستن در طبیخ برگ و ساق او جهت احتباس حیض و اخراج مشیمه و طلاء او با عسل جهت بثور لبنیه و قوبا و قروح رطبه سر و نخالهٔ او و بهق و جرب متقرح و با برگ انجیر سیاه و زیره جهت گزیدن ابن عرس و عقرب و افعی بخوردن با شراب و طلاء با جند و روغن زیتون و با سرکه جهت تحلیل رطوبت غلیظه و ورم اعضاء و ضماد پختهٔ او با شیر جهت گشودن دمل و تضمید محرق او با عسل جهت ازالهٔ رنگ خون منجمد در تحت پلک چشم و با روغن بان جهت داءالثعلب و روغنی که سیر در او مکرر جوشانیده باشد جهت جمود خون در اطراف بدن و شقاق که از برودت باشد و جهت مفاصل و قولنج بلغمی و سحج شرباً و ضماداً نافع و غرغره با سرکه ترشی سیر جهت اخراج زلوئی که در حلق مانده باشد و جهت ذبحه مفید و مضمضهٔ طبیخ او با کندر جهت درد دندان بارد مفید و بدلش پیاز عنصل و سیر صحرائی و طلاء او با نوشادر جهت برص و بهق و بازفت جهت داخس و خشونت ناخن و کجی آن و طبیخ او کشندهٔ قمل است – انتهی. در اختیارات بدیعی آمده است: بپارسی سیر گویند و بستانی و بری و کراثی[8] بود. ثوم بری اسقوردیون است و گفته شود و ثوم کراثی مرکب بود و بقوت اقوی بود و محلل نفخ بود و آب گردش را نافع بود و خاکستر وی بر بهق چون با عسل طلا کنند

۱ - ایران باستان ص۵۴۲-۵۴۳و ص۱۴۹۹.
2 - Bovin.
۳- قفطی ص۱۰۹.
4 - Théophile.
۵- قفطی ص۱۰۹.
6 - Papille ou Verrue.
7 - Scordion.
8 - Ail porracé. Scorodoprasum
(مفردات ابن‌البیطار)

نافع بود و کراث و طبیعت ثوم گرم و خشک بود در چهارم و گویند در سیم و در حرارت و یبوست از بصل اقوی بود و محلل نفخ بود و بر داءالثعلب با عسل و روغن حب البان بیامیزند و بدان بمالند موی برویاند و جرب و قوبا را سود دهد و خوردن وی خام و یا بریان کرده یا پخته حلق را صافی گرداند و سرفهٔ کهن را که از سردی بود سود دارد و خوردن وی کرم را بکشد مجموع و علق از حلق بیرون آورد و وی نافع بود جهت گزیدگی جانوران و سگ دیوانه و رتیلا و ابن عرس و عقرب و افعی با شراب خوردن و ضماد کردن مر طبع را نرم دارد و بول براند و درد روده را نافع بود وقتی که بی تب بود بغایت مقوی باه بود و قولنج و عرق‌النسا را نافع بود اما مصدع بود و مضعف چشم و چون پخته بود حرارت و حراقت وی کمتر بود و مصلح وی ترشی و روغن بود و گوشت‌فربه. و صاحب تقویم گوید مصلح وی بنفشه و هلیله بود و بدل ثوم بری ثوم بستانی بود – انتهی. ||ثوم عنیف، سیر تیز. ||ثوم کراثی؛ ثوم از نوع تره و گندنا.

ثومالاا.[1] (معرب، اِ) مثنان است. (ابن‌البیطار). و مثنان درخت گرم‌دانه است و آن نوعی از مازریون است و گرم‌دانه تخم وی بود. (اختیارات بدیعی). و آن دو قسم است یکی را شاخها بقدر دو ذرع و متعدد و درشت و برگش شبیه به برگ مازریون و از آن باریکتر و با رطوبت چسبنده و گلش سفید و ما بین گل ثمرش میروید شبیه به تخم مورد و مایل باستداره و بعد از رسیدن سرخ میشود و پوست او صلب و سیاه و مغز او سفید و جرمدانق و درمانه نیز نامند... و قسم دیگر او در مصر کثیرالوجود است. منبتش کنار آبها و ریگزارها و نباتش بقدر دو شبر و چتری برگش مانند برگ ابهل و در پهلوی هم و گلش زرد و باریک و تخمش مایل بسفیدی و بقدر تخم انجره... (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ثوم‌الحیه. [مُلْ حَیْ یَ][2] (ع اِ مرکب) اسقوردیون یا سیر صحرائی. سیر بری. موسیر. ثوم الکلب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در اختیارات بدیعی آمده است ثوم‌الحیه را ثوم بری گویند و آن اسقوریدون [اسقوردیون] است و گفته شد بعضی از منفعت وی و دیگر منافع آنست که مرضهاء سرد و فالج و لقوه و خدر را نافع بود و جالینوس گوید فالج و لقوه و جذام و برص و بهق را سودمند بود چون با عسل کف گرفته بیاشامند و دیسقوریدوس گویدکه برص و جرب و بهق را زایل کند چون بدین صفت استعمال کنند بگیرند ثوم بری و خرد بکوبند و به آب رازیانهٔ تر بسرشند و تخم رازیانه کوفته و بپخته و عسل کف گرفته در حمام مثل نوره طلا کنند و هر سه روز یک نوبت طلا کنند و رها کنند تا با عرق فرود آید، و مقلس گوید جذام را زایل کند و چون بیاشامند در هر پنج روز چهار مثقال با عسل و باقی منفعت وی در سین در صفت سقوریدوس گفته شود. – انتهی.

ثوم‌الکلب. [مُلْ کَ] (ع اِ مرکب) موسیر صحرائی. ثوم‌الحیة. اسقوردیون. (اختیارات بدیعی).

ثوم بری. [مِ بَرْ ری][3] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) موسیر. سیر صحرائی. ثوم‌الکلب. ثوم‌الحیة.[4] مسطر قال. (ابن‌البیطار). اسقوردیون. شقردیون. (ابن‌البیطار). رجوع به ثوم الحیة شود.

ثوم ذهبی. [مِ ذَ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به مولی[5] شود.

ثومس. [مِ] (معرب، اِ) بیونانی حاشا را نامند. صاحب برهان قاطع گوید: بسریانی نوعی از پودنهٔ کوهی است و ان گلهای کوچک بسیار دارد و بسرخی مایل است و آنرا بعربی سعتر الحمار خوانند.

ثومنیه. [ثُءْ مَ نی یَ] (اِخ) گروهی از مُرجئه و از اصحاب ابومعاذ ثومنی میباشند. گویندایمان عبارت است از معرفت و تصدیق و محبت و اخلاص و اقرار بدانچه پیمبر آخرالزمان از جانب حق تعالی آورده. و ترک کل یا بعض از آنچه پیمبر آورده کفر باشد. و ایمان ببعض آنهم ایمان و جزئی از ایمان هم نتواند محسوب شود و هر گناهی که بر کفر آن اتفاق نشده باشد گویند فاعل آن فاسق است نه کافر و کسی که نماز را ترک کند و ترک نماز را حلال شمارد کفر کرده و او را باید کافر خواند. اما اگر نماز را به نیت قضا ترک کند از دائرهٔ مسلمانی خارج نباشد. و کسی که پیمبری را بکشد یا طپانچه بصورت او زند کافر شود. زیرا این عمل حاکی از آن است که فاعل این فعل آن پیغمبر را کذّاب دانسته و با او بغض و عداوت دارد. ابن‌الراوندی و بشر مریسی هم بر این عقیدت باشند و نیز گویند در مقابل بُت سجده کردن کفر نیست، بلکه نشانهٔ کفر باشد. چنانکه در شرح مواقف بیان شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثومون. (اِ) تخمی است شبیه به خبه، بفارسی تخم زرداب گویند و بترکی صفرا اودی نامند. منبت گیاه او امکنهٔ سایه‌ناک و او شبیه به سداب و برگش درازتر و گلش سفید و تخمش تلخ و تند و ریزه و گویند تربد زرد بیخ او است و در افعال مشابه خربق. در سیم گرم و خشک و منقی و مسهل اخلاط غلیظه و اقسام کرم شکم و مخرج جنین و مدرّ بول و حیض و محلل اورام بارده و قدر شربتش نیم مثقال و مصلحش کتیراست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ثومة. [مَ] (ع اِ) یکی سیر. ||بند شمشیر. برازبان شمشیر.

ثومة. [مَ] (اِخ) ابن مخاشن. پدر قبیله‌ای است.

ثومة. [ثِ وَ مَ] (ع اِ) درختی است بزرگ بی‌بار خوش‌بوی تر از آس و از آن مسواک سازند و آن در بثراء روید.

ثومه. (اِخ) قلعه‌ای است در یمن. (مراصد الاطلاع).

ثؤوب. [ثُ] (ع اِ) ثَوب. ثَوبان.

ثؤور. [ثُ] (ع اِ) ج ثأر.

ثوور. [ثُ] (ع مص) ثَور. رجوع به ثور شود. (معنی مصدری).

ثوة. [ثُوْ وَ] (ع اِ) سنگ‌تودهٔ پست که در صحرا سازند بجهت نشان. (منتهی الارب).

ثوة. [ثُوْ وَ] (ع اِ) قماش خانه. ||جامهٔ گروهه‌که بالای میخ بندند و بر آن مشک شیر بجنبانند، تا مشک دریده و پاره نگردد. ||پشته که از سنگ و گل سازند بجهت علامت. ||زیرانداز مشک که وقت جنباندن زیر آن افکنند تا به خاک آلوده نگردد. ج ثُوِیّ.

ثوهد. [ثَ هَ] (ع ص، اِ) جوان نوخاسته فربه که‌نزدیک ببلوغ باشد. ||کودک فربه تمام خلقت مراهق. ج، ثواهد.

ثوهدة. [ثَ هَ دَ] (ع ص، اِ) تأنیث ثوهد. دختر تمام خلقت فربه.

ثوی. [ثَ وِی ی] (ع اِ) مهمانسرای. ||مهمان. ||بندی. ج، أثوِیاء. ||مجاور یکی از حرمین شریفین.

ثوی. [ثَ وِی ی] (ع اِ) ج ثُوَة.

ثوی. [ثُ وِی ی] (ع مص) ثُوَة. ||اقامت دراز کردن. ||فرود آمدن.

ثوی. [ثِ وِی ی] (ع اِ) جامهٔ گروهه که بالای میخ بندند و بر آن مشک شیر بجنبانند تا مشک دریده و پاره نگردد.

ثویب. [ثُ وَ] (اِخ) البکائی. ابوالرشید محدث و تابعی است.

ثویب. [ثُ وَ] (اِخ) کلاعی. محدث است.

ثویبة. [ثُ وَ بَ] (ع اِ مصغر) تصغیر ثُبَةَ و عامه ثُبیة گویند.

ثویبة. [ثُ وَ بَ] (اِخ) نام مولاة ابولهب که نبی صلوات‌الله علیه و حمزه و ابوسلمه را شیر داده است. در بعض مراجع ثوبیة آمده است. رجوع به ثوبیه شود.

1 - Thumelaia. Daphne Canilium. (مفردات ابن‌البیطار)
2 - Ail de serpent. Ophioscorodon.
3 - Scordion. Teucrium scordium.
4 - Ophioscorodon.
5 - Moly.

ثویر. [ثَ] (اِخ) اَبرقُالثویر. موضعی است بدیار عرب.

ثویر. [ثُ وَ] (ع اِ مصغر) تصغیر ثور. ||(اِخ) زمین ریگ‌زار و سنگستانی است سفید رنگ از بنی‌ابی بکربن کلاب نزدیک سواج و کوههای حمی ضریة. (مراصد الاطلاع).

ثویر. [ثُ وَ] (اِخ) آبی است از منزلهای تغلب بجزیره. (مراصد الاطلاع).

ثویر. [ثُ وَ] (اِخ) ابن ابی‌فاخته سعیدبن علاقه، مکنی به ابی الجهم. مولی جعدة هبیرة. تابعی است.

ثویر. [ثُ وَ] (اِخ) ابوحامد. تابعی است.

ثویلة. [ثَ لَ] (ع اِ) گرد آمدن‌گاه گیاه. ||گروه مردم از خانه‌های متفرق.

ثوینا. [ثُ وَ] (ع اِ) آرد خشکی که زیر برازده گسترند. (منتهی الارب).

ثویه. [ثَ وی یَ] (ع اِ) زن. ||جای گوسپند و شتر. آغل شتران و گوسپندان. ||مکان و جای. ||سنگ تودهٔ پست که در صحرا سازند برای نشان.

ثویه. [ثَ وی یَ / ثُ وی یَ] (اِخ) موضعی است نزدیک کوفه و در آن است قبور ابوموسی الاشعری و مغیرةبن شعبة و زیادبن ابی سفیان. و گویند زندانی است در یک فرسخی حیره که نعمان‌بن منذر محبوسین را آنجا زندانی میکرد. (مراصد الاطلاع).

ثهات. [ثَ] (ع مص) ثَهت. خواندن و بانگ کردن.

ثهت. [ثَ هَ] (ع مص) ثَهات. خواندن وبانگ کردن.

ثهت‌گوش. [ثَ تَ] (اِخ) ساتاگید. نام ناحیتی در جنوب کابل کنونی. این سرزمین در زمان کوروش جزو ممالک او بود.[1]

ثهثهة. [ثَ ثَ هَ] (ع مص) ثهثهٔ ثلج؛ آب شدن و گداختن برف.

ثهل. [ثَ هَ] (ع مص) گسترده شدن چیزی بر روی زمین. منبسط شدن بر زمین.

ثهلان. [ثَ] (اِخ) از اعلام مردان عرب است.

ثهلان. [ثَ] (اِخ) کوهی است عظیم بنی‌نمیر را در ناحیهٔ شریف. (تاج العروس). کوهی است در عالیه. (میدانی). و گویند در بلاد بنی‌نمیر است. (مراصد الاطلاع). شعرا و نویسندگان بدان تمثل کنند. مثل ثهلان؛ یعنی باوقار. بارزانت و حلیم و نیز گران چنانکه گویند: أثقل من ثهلان. و بلند و مرتفع:

براند خسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کز برج او خجل ثهلان.
عنصری.

عمان و محیط و نیل و جیحون
جودی و حری و قاف و ثهلان. خاقانی.

شراری جهد ز آهن نعل اسبش
که حرّ اقش اروند و ثهلان نماید. خاقانی.

پیش آن بادپرستان بشکوه
کوه ثهلان شوم انشاءالله. خاقانی.

چون خور بر اسب قلهٔ سنجدبش آمدن
از نعل قله، قلهٔ ثهلان شکستنش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۳۰).

حلمش بسوی قلهٔ ثهلان نظر نمود
نشمرد جز غبار و کلوخی محقرش.
محمد دقایقی مروزی.

ثهلل. [ثَ لَ / ثُ لُ] (ع اِ) شخص مجهول یا اسم باطل است؛ گویند هوالضلال‌بن ثهلل.

ثهلل. [ثَ لَ] (اِخ) موضعی است بر ساحل دریای کاظمة. (منتهی الارب). قریه‌ای است در ریف. (مراصد الاطلاع).

ثهمد. [ثَ مَ] (ع ص، اِ) فربه بزرگ. ||زن فربه بزرگ.

ثهمد. [ثَ مَ] (اِخ) کوه سرخ رنگی است از کوههای حمی و در اطرافش ریگزارهای بسیار است در دیار غنی. و گویند موضعی است در دیار بنی عامر. (مراصد الاطلاع).

ثهو. [ثَهْ وْ] (ع مص) احمق شدن.

ثهود. [ثَ وَ] (ع ص، اِ) ثَوهد. کودک فربه تمام خلقت.

ثی. (ع حرف، اِ) نام دیگر حرف ثاء.

ثیاب. (ع اِ) ج ثوب. جامه‌ها:

اینکه توبینی نه همه مردمند
بلکه ذئابند بزیر ثیاب. ناصرخسرو.

در ثیاب ربوده از درویش
کی بدست آیدت بهشت و ثواب.
ناصرخسرو.

||تعلق بثیاب الله؛ ای بأستارالکعبة. ||فلان طاهر الثیاب؛ پاک است از عیوب. ||اعمال. أن المیت لیبعثُ فی ثیابه. (حدیث). ||ثیاب قبطیه؛ کتان باریک سفید و غیر آن که بقبط منسوب است.

ثیابی. [بی ی] (ع ص نسبی) جامه‌دار. ثوّاب. بزاز.

ثیابی. [بی ی] (اِخ) محمودبن عمر. محدث است و از آن رو وی را ثیابی گویند که جامه دار حمام بود.

ثیابی. [بی ی] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی در مائهٔ دهم هجری. او امی بود و شغل خیاطت میورزید و از آنرو تخلص ثیابی گرفت. (قاموس الاعلام).

ثیاتل. [ثَ تِ] (ع اِ) ج ثَیتَل.

ثیادریطوس. (اِخ) نام ملکی ازملوک یونان که برای او معجونی ساختند و آن را بنام او موسوم کردند. گویند اول کس که آن را ساخت اندروماخس ثانی و به قولی ابقراط بود. و آن داروئی است نیکو که اثر آن هفت سال برجای ماند. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). ظاهراً این کلمه مصحف مثرودیطوس (میتریدات = مهرداد) است و این معجون نیز همان تریاق فاروق مشهور است.

ثیادورس. (اِخ)[2] طبیب نصرانی که در ایران میزیست و به حذاقت در طب معروف بود و شاپور ذوالاکتاف یا بقولی بهرام گور برای او بیعه‌ای در شهر وی بنا کرد. این روایت معرف قدر و اعتبار او در نزد ایرانیان است و عصر او را نیز معلوم میدارد. او راست: کتابی جامع در طب که به کناش معروف است. ابن‌الندیم گوید که آن کتاب به عربی نقل شده است و شاید این شخص همان تئودورس ملقب به شارح[3] باشد که کتب او را کوماس[4] و پروبوس[5] و هی‌باس[6] در قرن پنجم میلادی ترجمه کردند. (لکلرک، تاریخ طب عرب. ابن الندیم، کتاب الفهرست).

ثیادورس. (اِخ) یکی از ناقلین نصاری به عربی. او راست: ترجمهٔ انالوطیقای اولی از ارسطو و گویند آنرا به حنین عرضه داشت و حنین آنرا اصلاح کرد. (ابن‌الندیم). نام او را ثیاذورس نیز آورده‌اند. (قفطی).

ثیادورس. (اِخ)[7] انطاکی. دکتر لکلرک در تاریخ طب عرب بنقل از ابن العبری آورده است[8] ثیادورس نصرانی یعقوبی بود که در انطاکیه سریانی و لاتینی آموخت و به تحصیل علوم کوشید و کرتی بموصل آمد و بمحضر درس کمال‌الدین بن یونس باستفادت پرداخت سپس به انطاکیه بازگشت چون دانست که علوم وی ناقص است بار دوم بموصل عزیمت کرد و بعد به بغداد شد و مطالعات طبی خویش راکامل ساخت و چندی به خدمت سلطان علاءالدین پیوست و بعد به دربار قسطنطین ملک ارمنستان رفت لیکن او طالب مقامی بالاتر بود تا آنکه با سفیری از فردریک دوم دیدار کرد و بتوسط او نزد فردریک شتافت و فردریک او را گرامی داشت و مورد اعزاز و تکریم قرار داد چون چندی بخت و اقبال با او مساعد شد هوای یار و دیارش بر سر افتاد و بی خبر بخلاف میل حامی خویش راه دریا پیش گرفت اتفاقاً کشتی او را به بندری افکند که هم در قلمرو فردریک بود ثیادورس دانست که باید با فردریک بار دیگر دیدار کند و از ترس خویشتن را به زهر بکشت. (نقل باختصار).

ثیادوس.[9] (اِخ) ظاهراً اصل کلمهٔ ثیاطوس

---

۱ - ایران باستان ج ۱ ص ۳۷۵.
2 - Théodore.
3 - Théodore le commentateur.
4 - Cumas. 5 - Probus.
6 - Hibas.
7 - Théodore d' Antioche.
۸ - ج ۲ ص ۱۴۵.
9 - Théodose.

نام پسر موریق (موریس). ملک روم که به خسرو دوم (پرویز) در دفع بهرام چوبین مدد کرد.(مجمل التواریخ و القصص ص۷۸ و حاشیهٔ آن).

ثیاذریطوس. (اِخ) رجوع به ثیادریطوس شود.

ثیاذوق.[1] (اِخ) طبیب معروف نصاری بمائهٔ اول هجری در دولت بنی‌امیه. او پزشک حجاج بن یوسف ثقفی بود و حجاج باو اعتمادی تمام داشت و بدستور او عمل میکرد روایت کنند[2] که روزی حجاج که عادت گل خواری داشت ازو پرسید دوای گل خوردن چیست گفت عزیمت مردی چون تو. حجاج از ان پس بترک آن عادت گفت ثیاذوق در تدبیر صحت به حجاج وصایائی کرده که از آن جمله است: تا به دارو حاجت نیفتد مگیر. از میوه جز رسیده مخور. خوردنیها را هر چه بیشتر بخای. پس از طعام چاشت خفتن را بأسی نیست لیکن چون به شب غذا خوری تا راه نرفته‌ای هر چند پنجاه گام باشد مخسب و تا گرسنه نباشی هیچ مخور. در آرامش با زنان افراط مکن. از حبس بول بپرهیز. هر دو روز یک بار استحمام کن. در حال سیری به حمام مرو. با امتلاء معده با زنان میارام. از گوشت خشک (قدیم) نمک سود بپرهیز. ناشتا آب سرد میاشام. چون شکم از طعام پرباشد بر پهلوی چپ خسب. با زن پیر ازدواج مکن. از «سوا ک» غفلت مورز. گوشت از پی گوشت مخور. ثیاذوق بکمال پیری رسید و در شهر واسط در حدود سال ۹۰ هـ.ق.[3] وفات کرد از مؤلفات اوست. کتاب کناش کبیر که برای پسر خود تألیف کرد و دیگر کتاب ابدال الادویة و کیفیة دقها و ایقاعها و اذابتها و شیء من تفسیر أسماء الادویة[4] فرات‌بن شحاثا طبیب یهودی از شا گردان‌او بود.[5]

ثیاذووس.[6] (اِخ) الاثینی. فیلسوف است.[7]

ثیار. (ع اِ) جِ ثور. گاوان.

ثیب. [ثَیْ یِ] (ع ص، اِ) کالم. زن شوی‌دیده که اکنون بی‌شوی است به طلاق یا مرگ شوی. بیوه. عوان. مقابل. دوشیزه. ج، ثیبات. ||مرد زن‌گرفته که اکنون بی زن است. مقابل پسر. عزب. ||خلاف بکر. و در مرد و زن هر دو مستعمل است.

ثیب. [ثَ] (اِخ) کوهی است به شرقی مدینةالرسول.

ثیبات. [ثَیْ یِ] (ع ص، اِ) جِ ثیب. زنان بیوه از شوی مرده و یا طلاق گرفته.

ثیبان. [ثَ] (اِخ) نام روستائی است.

ثیبة. [ثَیْ یِ بَ] (ع ص، اِ) زن شوهردیده و از شوهر جدامانده خواه به طلاق و خواه به مرگ شوی. کالم. بیوه. مقابل باکره؛دوشیزه.

ثیتا. (یونانی، حرف، اِ) نام حرف هشتم است از حروف یونانی. رجوع به ثتا شود. و آن نمایندهٔ ستاره‌های قدر ششم است.

ثیتل. [تَ] (ع اِ) بز کوهی نر.[8] ||گاو کوهی نر. ||نوعی از گاو دشتی. نمش. ج، ثیاتل. ||مرد فربه که در وی گمان خیر دارند. ||عنین.

ثیتل. [ثَ تَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). ||محلی است نزدیک نباج که جنگ مشهوری در آنجا واقع شد بین نباج و ثیتل. منزلی است برای مسافران بصره. ||و گویند قریه‌ای است. ||و گویند شهری است از بنی‌حمان.

ثیر. (ع اِ) پردهٔ چشم.

ثیران. (ع اِ) جِ ثَور. گاوان. گاوان نر.

ثیرما.[9] (معرب، اِ) به یونانی آب گرم. او گرم. (نخبةالدهر). آب گرم معدنی. حمام گرم معدنی. رجوع به ثرمهٔ شود.

ثیرة. [یَ رَ / رَ] (ع اِ) جِ ثور. گاوان.

ثیریون. (معرب، اِ) به یونانی، دفلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خرزهره. سم‌الحمار.

ثیسناس.[10] (اِخ) خطیب یونانی شا گرد غراب[11] صقلی از جملهٔ خطباء یونان که از انواع فلسفه به تعلم خطابه گرائید و نزد غراب صقلی به تحصیل آن فن اشتغال جست و جزئی وافر از آن فن بیاموخت گویند سپس او را با استاد در امر اجرت تعلیم نزاع افتاد. (قفطی ص۱۰۹).

ثیقوس. (معرب، اِ) به یونانی اذخر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ثیل. [ثَ / ثی] (ع اِ) غلاف نرهٔ شتر. ||نرهٔ شتر. ج، أثیال.

ثیل. (ع ص، اِ) جِ أثیل.

ثیل.[12] [ثَیْ یِ / ثی] (ع اِ) بیدگیا. فرزد. فریز. چمن. مرغ. گیاهی است که نجم نیز گویند. در اختیارات بدیعی آمده است: نجیل و نجیر و نجمه خوانند به پارسی بیدگیا خوانند و آن نوعی از حرشف است و طبیعت وی سرد و خشک است در اول و گویند معتدل است نافع بود جهت جراحتهای تازه و منع نزله کند و بیخ وی و تخم وی منع قی کند و ادرار بول کند تمام و اسهال باز دارد. از تخم وی لعوق سازند. سنگ گرده را بریزاند و طبع آن ریش مثانه را نافع بود – انتهی. در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است: به لغت ترکی ییلان اودی و در تنکابن گرک چرواش گویند و آن نباتی است که در کنار آبها و زمین نمنا ک میروید مخصوص زمانی نیست و بر روی زمین پهن میشود و شاخهای او دراز و با بندها بسیار و برگش بسیار ریزه و بر هر بندی رسته‌ای و گلش‌مابین سرخی و سفیدی و با برگ آمیخته و طعمش مایل به شیرینی در اول سرد و خشک و قابض و طبیخ او جهت مغص و عسر بول و قروح مثانه و طبیخ بیخ او جهت سنگ گرده و گزیدهٔ هوام و ضماد او جهت جراحات تازه و آب گیاه او از نیم رطل تا یک رطل در رفع سم اقسام مارها و سگ دیوانه گزیده‌مجرب و رافع حرقةالبول و احتباس بول و حصات و تبهای حاره و سل بغایت آزموده است و مانع نزلات و اورام حاره و ضماد خا کستر او جهت قطع خون بواسیر و تحلیل اورام و تجفیف قروح بغایت نافع و قسمی از آن را برگ مثل لبلاب و گلش خوشبو و ثمرش ریزه و عروق او در ضخامت بقدر انگشتی و در عدد پنج یا شش میباشد عصارهٔ او با ادویهٔ مناسبه جهت علل چشم و تحلیل مواد و تخمش بغایت مدر بول و جهت قطع قی و اسهال و منع ریختن مواد به معده و احشا و حصاة گرده و مثانه و قروح آن مفید است و قسمی از آن می‌باشد که هر گاه گاو از آن بخورد اعضای او ورم میکند. سوختهٔ او در ظرف مس جهت قطع خون بواسیر ضماداً از مجربات شمرده‌اند و گویند زیاده بر سه بار احتیاج نمی‌افتد و ضماد تازهٔ او با روغن گل بغایت ملین و منضج است – انتهی. مؤلف برهان قاطع گوید: نوعی از حرشف است که کنگرباشد و آنرا به فارسی بیدگیا خوانند بول را براند و شکم را ببندد گویند عربی است و بعضی گویند سریانی – انتهی.

ثیل. [ثَیْ یِ] (ع اِ) ثیل باشد که بیدگیا خوانند. رجوع به ثیل شود.

ثیلة. [ثَیْ یِ لَ] (ع اِ) واحد ثیل.

ثیلة. [ثَیْ یِ لَ] (اِخ) آبی است به قطن. (مراصد الاطلاع).

ثیم مرمان. [مِرْ] (اِخ) یکی از دانشمندانی که‌از خطوط میخی و آثار قدیمهٔ بنی‌سام اطلاعاتی جمع کرده و تبصره‌های مفیدبر آن افزوده است.[13]

ثیموم. (اِ) نام نباتی است شبیه به گندم که رفع سفیدی چشم کند و آنرا نمام نیز گویند.

---

1 - théodocus.

۲ – این روایت در قفطی (ص ۱۰۸) به ثاذون طبیب منسوب است و ظاهراً ثاذون تحریف ثیاذوق باشد.

۳ – بقول صاحب قاموس الاعلام سال ۷۰ هـ.ق.

۴ – عیون‌الانباء ج۱ ص۱۲۱.

۵ – عیون‌الانباء ج۱ ص۱۶۱.

6 - Théodore.

۷ – عیون الانباء ج۱ ص۳۶.

8 - Bubale. 9 - Therme.

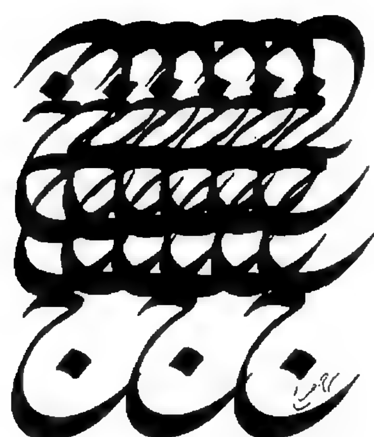
10 - Teisias. 11 - Korax.

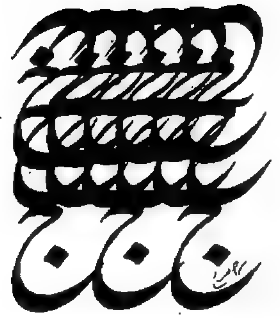
12 - Agrostis ou Chiendant.

13 - Z'immermann.

ثین. (ع اِ) مستخرج مروارید از دریا. ||مثقب مروارید.
ثین. (اِخ)[1] نام یکی از خاندانهای بزرگ چین. (ایران باستان ج۳ ص۲۲۵۵).
ثیوبة. [ثُ بَ] (ع مص) ثیوبت. خلاف بکارت[2]. بیوگی.
ثیودورس. [رُ] (اِخ)[3] یکی از ریاضیون و مهندسین یونانی بعد از بطلمیوس. او در اسکندریه مقیم بود. او راست: کتابُ الأُکر، در سه مقاله. کتاب المساکن، یک مقاله. کتاب اللیل و النهار، دو مقاله. (ابن‌الندیم). و ظاهراً این نام صورتی محرف از ثاوذوسیوس است. رجوع به ثاوذوسیوس شود.
ثیوذوفروس. (اِخ) رجوع به ثیودورس و ثاوذوسیوس شود.
ثیوفرسطس. [ ] (اِخ) جانشین ارسطو در لوقیون. (عیون‌الانباء ج۱ ص۵۷). رجوع به ثاوفرسطس شود.
ثیة. [یَ] (ع اِ) آغل گوسفندان.
ثییة. [ثُ یَیْ یَ] (ع اِ مصغر) مصغر ثاء، حرف چهارم از حروف هجاء عرب.

1 - Tzine.
2 - L' absence de virginité.
3 - Théodoros.





ج

بسم‌الله تعالی

ج. (حرف) حرف ششم است از حروف الفبای فارسی و حرف پنجم از حروف هجای عرب و حرف سوم از حروف ابجد و بحساب جُمَّل نمایندهٔ عدد سه است. و نزد لغویان و اهل صرف و نحو نشانه است جمع را و در تجوید علامت خاصهٔ وقف جائز است و از حروف مصمته و شجریه و محقوره و از حروف مائیه و هم از حروف مکسوره است. و در نجوم علامت و رمز است برج سرطان را و رمز است جواب را. و «ج۱» رمز جمادی‌الاولی و «ج۲» رمز جمادی‌الاخری است. و در کتب رجال شیعی رمز اصحاب امام جواد(ع) بود. ||«ج» و «ق» در یک کلمهٔ عربی جمع نشود جز آنکه معرب بود یا حکایت صوت باشد و نیز «ج» و «ص» در یک کلمهٔ عربی نیاید جز آنکه معرب بود چون: صاروج، جص، جراصیه، جراصیل، و این حرف با قاف و با طاء نیز در یک کلمهٔ عربی جمع نشود و اگر در کلمه‌ای با قاف یا طاء آید آن کلمه معرب است.

ابدالها:

حرف «ج» در فارسی:

⇔ بدلِ «ت» آید (در بعضی از لهجه‌های ماوراءالنهر):

پاج = پات (پای تو):

ای فلک بوج داده بر کف پاج (پات)
هیچ نیکی ز تو نداشته باج (باز).
سوزنی.

⇔ بدلِ «پ» آید:

جالیز = پالیز.

⇔ بدل به «چ» شود:

جوجه = چوزه.

⇔ بدل به «خ» شود:

اسپاناج = اسپاناخ

⇔ بدل از «ذ» آید:

آجرین = آذرین:

منم آن آجرین مرغی که فی‌الحال
بسوجم عالمی گر برزنم بال. باباطاهر.

⇔ بدل به «ز» شود:

ارج = ارز.
جوجه = چوزه.
پجشک = پزشک.
آویج = آویز.
جیوه = زیوه.
سوج = سوز:

منم آن آجرین مرغی که فی‌الحال
بسوجم (بسوزم) عالمی گر برزنم بال.
باباطاهر.

مرک ارجان = مرک ارزان (مستوجب قتل).
تبریج = تبریز.
ارج = ارز.
جیر = زیر (تداول اهل اشتهارد و دیلمان).
ساز = ساج:

اگر محروم سازی مو چه ساجم (سازم)؟
باباطاهر.

به آهی گنبد خضرا بسوجم (بسوزم)
فلک را جمله سر تا پا بسوجم
بسوجم ارنه کار من بساجی (بسازی)
چه فرمائی بساجی یا بسوجم.
باباطاهر.

جلو = زلو.
آجیش = آزیش.
پنبه‌جار = پنبه‌زار (به لهجهٔ طبری).
کالیجار = کارزار.
ملاج = ملاز.
راج = راز. (ری).
روج = روز.
جوجه = جوزه.
بج = بز:

بخت نیکت چو بج به آج دوان. سوزنی.

باج = باز:

در به مهمان ز آستان تو باج. سوزنی.

⇔ بدل به «ژ» شود:

هیجده = هژده.
غلیواج = غلیواژ:

نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب.
ناصرخسرو.

لاجورد = لاژورد:

صحرا به لاژورد و زر و شنگرف
از بهر چه منقش و مدهون است.
ناصرخسرو.

جدوار = ژدوار.
جیوه = ژیوه.
مرجان = موژان.
کاج = کاژ.
کاجیره = کاژیره.
نجند = نژند.
کج = کژ.
آجدن = آژدن.
هاج = هاژ.
باج = باژ. (تاریخ غازانی ص ۲۸۰):

پادشا گشت آرزو بر تو ز بیبا کی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژسا.
ناصرخسرو.

⇔ بدل به «س» شود:

آج = آس.
بوج = بوس:

ای فلک بوج (بوس) داده بر کف پاج
هیچ نیکی ز تو نداشته باج. سوزنی.

ریواج = ریواس.
⇔ بدل به «ش» شود:
سیج = سپش (شپش).
کاج = کاش.
ای کاج = ای کاش.
کنکاج = کنکاش (تاریخ غازانی ص ۵۵. این لغت و بدل آن مغولی است.)
⇔ بدل به «ص» شود:
جغرات = صغراة (ت) (ماست) (هر دو لغت مغولی است).
⇔ بدل به «غ» شود:
ایلجار = ایلغار. (مغولی است).
کلاج = کلاغ.
⇔ بدل از «ف» آید:
جالیز = فالیز
⇔ بدل از « گ» آید:
دود آهنج = دود آهنگ.
میانجی = میانگی.
⇔ بدل از «ل» آید:
کنگلاج = کنگلال.
⇔ بدل از «هـ» آید:
ناگاج = ناگاه.
سبج = شبه.
ماج = ماه.
فیشارج = پیشاره.
بهرامج = بهرامه.
بابونج = بابونه.
بنفسج = بنفشه.
لوزینج = لوزینه.
جوزینج = جوزینه.
برزج = پرزه.
کرج = کره.
می‌پختج = می‌پخته.
فالوذج = پالوده.
شهدانج = شهدانه.
⇔ بدل به «ی» شود:
جاری = یاری (زن برادرشوهر).
جربوز = یربوز.
جام = یام.
جغرات = یغرات.
دجله = دیله.
شجره = شیره.
تجصیص = تیصیص.
جثجاث = جثیاث.
جوانویه = یوانویه.
حرف «ج» در تعریب:
⇔ بدل از «چ» آید:
جلوز = چلغوزه.
⇔ بدل به «ز» شود:
گنج = کنز.
اجیج = ازیز.
انجمن = هنزمن.

راجی = رازی.
لهجهٔ راجی = لهجهٔ رازی.
⇔ بدل از «ژ» آید:
هجیر = هژیر.
⇔ بدل از «س» آید:
جزا = سزا.
⇔ بدل از «غ» آید:
سراج = چراغ.
ارجوان = ارغوان.
مرج = مرغ.
شلجم = شلغم.
⇔ بدل از « ک» آید:
قبج = کبک.
فیج = پیک.
کفج = کفک.
زاج = زاک.
⇔ بدل از « گ» آید:
بادنجان = باتنگان.
جهان = گیهان.
اوزجند = اوزگند.
بنج = بنگ.
جندبیدستر = گندبیدستر.
شنجرف = شنگرف.
جص = گچ.
آجر = آگور.
آسمان جونی = آسمان گونه.
صرود و جروم = سردسیر و گرمسیر.
جند = گند.
فرجار = پرگار.
مهرجان = مهرگان.
صنج = چنگ.
جعل = گوگال.
جلنجبین = گل‌انگبین.
زنجار = زنگار.
بزرجمهر = بزرگمهر.
یزدجرد = یزدگرد.
سوسنجرد = سوسنگرد.
بروجرد = بروگرد.
فنجان = پنگان.
جزاف = گزاف.
جرم‌دانق = جرم دانه.
مرزنجوش = مرزنگوش.
طنجه = تنگه.
خانجاه = خانگاه.
نارجیل = نارگیل.
جوز = گوز:
بار درخت دهر توئی جهد کن مگر
بی‌مغز نوفتی ز درختت چو گوز غور.
ناصرخسرو.
دیوت از راه ببرد دست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.

جوزجندم = گوزگندم.
راه‌جرد = راه گرد.
دستجرد = دستگرد.
ترنجبین = ترنگبین.
جلنار = گلنار.
جناح = گناه.
لجام = لگام.
نرجس = نرگس.
جنابذ = گناباد.
جزر = گزر.
جندی‌سابور = جندی‌شاپور.
جوهر = گوهر:
یک گوهر تر نام او بحر
یک گوهر خشک نام او بر
وین بر بجهد به خشک کهسار
زان جوهر تر همی کند تر. ناصرخسرو.
بوزنجرد = بوزنگرد.
دارابجرد = دارابگرد.
انجدان = انگدان.
جرجان = گرگان.
جوارش = گوارش.
جیلان = گیلان.
صنج، صنجه = سنگ، سنگه.
حرف «ج» در عربی:
⇔ بدل «ب» آید:
حجاج = حجاب.
جرسام = برسام.
⇔ بدل به «ح» شود:
دبیج = دبیح:
یقال ما فی‌الدار دبیج ای دبیح؛ ای احد.
جرش = حرش.
اجتراش = احتراش.
⇔ بدل به «خ» شود:
مجنون = مخنون.
⇔ بدل از «د» آید:
ابج = ابد.
⇔ بدل به «ر» شود:
خجوج = خجور.
⇔ بدل به «ز» شود:
جابر = زابر. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۱۹۱).
⇔ بدل به «ش» شود:
اجتمعوا = اشتمعوا.
⇔ بدل به «ق» شود:
مجادیف = مقادیف.
جاسم = قاسم.
⇔ بدل به « ک» شود:
جمل = کمل. (در تداول اهل یمن و بغداد). (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰).
رجال = رکال. (در تداول اهل یمن). (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۱۹۱).
جل = کل.
||و شعرای پارسی‌زبان جیم را با «چ» قافیت

آرند:

یکی دختر مهتر چاچ بود
ببالای سرو و به رخ عاج بود. فردوسی.
نوشم قدحی نبید فوشنجه
هنگام صبوح و ساقیان رنجه
نه نرد و نه تخت نرد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنچه. منوچهری.
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد. سعدی.

جا. (اِ) معروف است که مکان و مقام باشد. (برهان). محل. مَمان. مستقر. موضع: عَثار؛ جای هلاک و بدی. خُنُس؛ جای آهوان. وَأطَه؛ جای ژرف از آب و جای بلند و مرتفع. نَجد؛ جای بلند. مندح، معاث؛ جای فراخ. اَذین؛ جائی که بانگ نماز از هر جهت در آنجا شنوده شود. کَر؛ جائی که آب را در آن جمع کنند تا صاف و روشن گردد. قمأة، مقمأة؛ جائی که آفتاب نرسد. کلاء؛ جائی که باد کم گذرد. قِتل؛ جائی که به زدن بر آنجا مردم هلاک گردد. کریص؛ جائی که در آن پنیر سازند. ملموءة؛ جائی که در آن چیزی سازند. مسیک؛ جائی که آب ایستد در وی، محلی که آب در آن جا گیرد. (منتهی الارب):

ز پیران بپرسید افراسیاب
که این دشت جنگ است یا جای خواب.
فردوسی.
سبک بر سر آبگیر گلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب. فردوسی.
گذر کرد باید ابَر هفت کوه
ز دیوان به هرجا گروها گروه. فردوسی.
به هرجا که در جنگ بنهند روی
نمانند سنگ و نه رنگ و نه بوی. فردوسی.

برای مهمی وی را بجائی فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).

ز بهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی
دُمادُم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان.
ناصرخسرو.

شکم هرجا و به هر چیز سیر میشود. (کلیله و دمنه). و بر سبیل شاگردی به هرجا میرود. (کلیله و دمنه).

مرا صورتگری آموختستند
قبای جان دگر جا دوختستند. نظامی.
میوه‌فروشی که یمن جاش بود
روبهکی خازن کالاش بود. نظامی.
بسا جائی که محمودش بنا کرد
که از رفعت همی با مه مرا کرد. نظامی.
چو آوردش به سوراخی که بودش
نبودش جای آن اشترچه سودش. عطار.
آنکه تا گاه کسی گشت بجائی نرسید
این بتمکین و بزرگی بگذشت از همه چیز.
سعدی.
بر همه عالم همی تابد سهیل
جائی انبان میکند جائی ادیم. سعدی.
چسان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا.
هاتف.

||کجا:

عسگری شکر بود تو کو بیامی شکرم[1]
ای نموده ترش‌روی از جا بد این شوخی ترا؟
عسجدی (از لغت فرس).

||بستر. رختخواب. جامهٔ خواب.

||جرأت. توانائی:

راه بنمایم تراگر کبر بندازی ز دل
جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست.
ناصرخسرو.

||منزل. مأوی. حیّز. ||ظرف. کاسه. بشقاب:

بخور آش بشکن جاش.

||قدر. حد. اندازه. مقام:

سخن چون به تندی بجائی رسید
که این ماه را سر بباید برید. فردوسی.

تا آنجا که ممکن بود، شد.

— از جا اندر آوردن؛ حرکت دادن:

اگر من ز جا اندر آرم سپاه
ببندند بر مور و بر پشه راه. فردوسی.

— از جائی بجائی افتادن.

— از جائی بجائی رفتن؛ تحول. تنقل. مَیز.

— از جائی بجائی شدن؛ شُخوص. (دهار). انتقال.

— از جائی پا کشیدن؛ بدانجا نشدن. دیگر بدانجا نرفتن.

— از جا برآمدن؛ بی‌حوصلگی کردن. (غیاث اللغات).

— از جا برآوردن و درآوردن؛ متزلزل کردن. بحرکت درآوردن از غضب و نشاط و جز آن. سراسیمه کردن. بی‌تاب کردن. بی‌قرار کردن:

کوه را از جا درآرد شوخی تمثال حسن
نقش شیرین را به سنگ خاره چون فرهاد بست.
صائب.
نباشد هیچ در یکجا قرارم
عجب حسنی مرا از جا برآورد.
تأثیر (از آنندراج).

— از جا برجهیدن؛ از جا برجستن. از جا برخاستن بچابکی:

اگر خفته‌ای زود برجه ز جای
اگر خود بپائی زمانی مپای.
دقیقی.

— از جا برخاستن؛ حرکت کردن. قیام کردن:

چو برخاست از جا گو پهلوان
فرامرز راگفت اندر زمان. فردوسی.

— از جا برداشتن؛ چیزی را از جای خود بلند کردن. چیزی را از محلی که در آن هست برگرفتن.

— ||کسی را ترقی دادن. (غیاث اللغات). بر قدر کسی افزودن:

رفعت دنیای دون معراج پستیها بود
گشت قارون هر که را برداشت از جا آسمان.
سالک یزدی (از آنندراج).

— از جا بردن؛ بنیان‌کن کردن. نابود ساختن. استیصال:

جام مینائی می سدّ ره تنگدلی‌ست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد.
حافظ.
اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد. حافظ.

— از جا جنبیدن؛ حرکت کردن. تکان خوردن:

نجنبد ز جا ای پسر چون درخت
به باد سحرگاه کوه ثبیر. ناصرخسرو.
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای
نبرد رگی تا نخواهد خدای.

— از جا درآمدن؛ از حالت نیک بحالت بد رفتن. (غیاث اللغات).

— ||متلاطم شدن؛ بهم آمدن:

گر آن ژرف دریا درآید ز جای
ندارد در آن داوری کوه پای. نظامی.

— از جا دررفتن؛ یکباره سخت خشمگین شدن. برآشفتن. از جای بشدن.

— ||بیرون آمدن استخوانی از جای طبیعی خود؛ بشدن استخوانی از تن و جای خود چنانکه استخوان ران و دست و غیره.

— از جا شدن؛ خویشتن گم کردن. خود را باختن:

بقبول کسان ز جای مشو
عندلیب سخن‌سرای مشو. اوحدی.

— از جا نرفتن؛ ثابت ماندن. استوار ماندن:

مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود.

— از جای رفتن؛ بیحوصلگی کردن و مضطرب شدن. (غیاث اللغات).

— ||غضبناک شدن. (غیاث اللغات).

— ||لرزیدن. لغزیدن. متزلزل شدن:

سیل است آب دیده و بر هرکه بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود.
حافظ.

— بجا؛ بموقع. در جای خود:

بخل بجا بهمت حاتم برابر است. صائب.

— ||ثابت. باقی. موجود:

آنچه بخروار ترا داده‌اند
با تو نه خروار بجا نه قفیز. کسائی.
یکایک نشانی بمن برنما
اگر سر بتن خواهی و جان بجا. فردوسی.
به عدل و رادی ماند بجای ملک جهان
بلی و چون تو ندیده‌ست شاه عادل و راد.
مسعودسعد.
هستی حجرالاسود و کعبه علم شاه
تا کعبه بجایست در آن کعبه بجائی. خاقانی.

۱ - تو چون بنامی سرکمام. (تصحیح مؤلف).

عهدیست مرا که تا بجایم
عهد تو بود رفیق رایم. نظامی.
— بجا آوردن و بجای آوردن؛ دریافتن. فهمیدن: اما تجلدی تمام نمود تا بجای نیاوردند که وی از جای بشده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷). مگر درویشی که بجای آورد. (گلستان).
— ||انجام دادن؛ ادا کردن چنانکه نماز و اعمال حج و شکر را:
اگر اینکه گفتی بجای آوری
هنر با زبان رهنمای آوری. فردوسی.
و واقف گردان او را بدرستی اختیار کردنت در آنچه جسته‌ای آن را و صواب بودن به آنچه اراده کرده‌ای و آن را بجای آورده‌ای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴). مرا مهلت دهید تا توبه تمام بکنم و عبادت بجای آورم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۱). و رسم جشن بجا آورد... و گفت این آئین بجا بماند. (نوروزنامه).
بجا آور ای خام شکر خدای
که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای.
سعدی.
دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستی کردی. سعدی.
کی این شکر نعمت بجا آورم
و گر پای گردد بخدمت سرم. سعدی.
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد. سعدی.
سپاس نعمت حق بجای آوردم. (گلستان).
وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی. (گلستان). چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی. (گلستان).
— بجا ماندن؛ برجا ماندن. باقی ماندن: ... و گفت این آئین بجا بماند. (نوروزنامه).
— بجائی رسیدن؛ مقام یافتن. ارتقاء. بمقصود رسیدن:
توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجائی رسی. سعدی.
چو دید آنکه کارش بجائی رسید
کز او شاه را دولت آسوده دید. سعدی.
— بجایِ؛ در حقِ. دربارهٔ:
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک
نه خواسته که بجای شما کنم احسان.
فرخی.
بدان کرامت کآنجا بجای او کردی
سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان.
فرخی.
بد کردم که بجای تو جفا کردم
نه نکو کردم دانی که خطا کردم. منوچهری.
اگر خواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نشود بجای خویش ضایع مکن. (قابوسنامه).
بجای خویش بد کردی چه بد کردی
کرا شائی چه مر خود را نشایستی.
ناصرخسرو.
تو چه دانی که من از وفا چه نمودم بجای تو
علم‌الله که جان من چه کشید از جفای تو.
خاقانی.
چه کرده‌ام بجای تو که نیستم سزای تو
نه از هوای دلبران بری شدم برای تو.
خاقانی.
آنکه آن بد بجای خود میکرد
خویشتن را دعای بد میکرد. نظامی.
نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک‌مردان. سعدی.
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد. سعدی.
— ||بموقع. مناسب:
گفت بر من تراگمان بد است
گر عذابت کنم بجای خود است. نظامی.
— ||عوض. بدل. ازاء:
همان که درمان باشد بجای درد شود
و باز درد همان کز نخست درمان بود.
رودکی.
بجای مشک نبویند هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچ کس ورکاک.
ابوالعباس ربنجنی.
همیشه کفش و پیش راکفیده بینم من
بجای کفش و پیش دل کفیده بایستی.
معروفی.
فردا نروم جز به مرادت
بجای سه بوسه بدهم شش. خفاف.
فرزند شایستهٔ خوارزمشاه را بجای پدر خوارزمشاهی داده بخوارزم فرستد. (تاریخ بیهقی).
رضای تو طلبم تا رضای من طلبند
بجای تو فلک پیر، دولت برنا. سوزنی.
هست بجای تحف طبع من
در، شبه و سیم، سرب، زر، خزف. سوزنی.
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچکس می‌نپسندد که بجای تو بود.
سعدی.
— بجای گذاشتن؛ چیزی را که همراه است عمداً یا سهواً و یا اجباراً ترک کردن و با خود نبردن:
قرةالعین مرا عمداً بجا بگذاشتند
یا خود آنان از ره دیگر مگر بازآمدند.
کمال‌اسماعیل.
و رجوع به جاماندن شود.
— برجا، برجای؛ باقی. موجود: پادشاهان ما را آنانکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجایند باقی داراد. (تاریخ بیهقی).
تقدم هست یزدان را چو بر آحاد واحد را
زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا.
ناصرخسرو.
و آن باغ که در او تخم انگور بکشتند هنوز برجاست. (نوروزنامه).
نبینی زآنهمه یک خشت برپای
ثنای عنصری ماندهست برجای. نظامی.
هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست.
سعدی.
مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست. (گلستان).
شادتر گردم چو دلبر میکند با من عتیب
زانکه باشد دوستی برجای تا باشد عتاب.
ابن یمین.
— ||ثابت. ساکن:
هر روز منزلی ببری زین ره
هرچند کارمیده و برجائی. ناصرخسرو.
اکنونیان روان و تو برجائی
زیرا که نیست جسم تو اکنونی. ناصرخسرو.
— ||بر جای خود؛ بموقع. مناسب:
گراز رزمگه کاهل آیند پیش
بود حمله‌هاشان نه برجای خویش. اسدی.
گفتم سخن تو هست برجای
ای آینه‌روی آهنین‌پای. نظامی.
— ||بجای. بعوض. بدل:
دارو که پس از هلاک باشد
برجای حریر خاک باشد.
امیرخسرو دهلوی.
رجوع به جای... شود.
— برجا داشتن: من چون آن را بدیدم روح از تن من بشد و لرزه بر من افتاد اما خود را بمردی برجا داشتم. (مجمل التواریخ).
— پابرجا؛ ثابت. استوار:
تا بدانی که بدل نقطهٔ پابرجا بود
همچو پرگار بگردید به سر باز آمد. سعدی.
— ||متین؛ باعزم. آنکه هوی و هوس در او نباشد:
چنین جوان که توئی برقعی فروآویز
وگرنه دل برود پیر پای‌برجا را. سعدی.
رجوع به پابرجا و پای‌برجا شود.
— جا آمدن حال؛ به شدن. بهبود یافتن.
— جا آمدن حواس؛ افاقه. بهوش آمدن.
— جا آمدن دل؛ آرامش یافتن. مطمئن شدن.
— جا آوردن؛ شناختن. دریافتن. فهمیدن. رجوع به بجا آوردن..... شود.
— جا انداختن؛ رختخواب گستردن: جای مرا بیندازید؛ رختخواب مرا بگسترانید. رختخواب مرا پهن کنید. رجوع به همین عنوان شود.
— جابجا افتادن؛ فی‌الفور افتادن. درحال افتادن. رجوع به همین عنوان شود.
— جابجا مردن؛ فی‌الحال مردن. فی‌الفور مردن. درحال، مردن.
— جادار؛ ظرفی که مظروف بسیار تواند

داشت.
— جا زدن؛ چیز بدی را بجای چیزی خوب بفریب بکسی دادن یا فروختن. رجوع به همین عنوان شود.
— جا کردن؛ گنجاندن. درشدن:
بگذار خودم را جا کنم
ببین با تو چها کنم.
— جا گرم کردن؛ در جائی مستقر شدن. در جائی ساکن گردیدن و بدان الفت گرفتن.
— جا ماندن؛ فراموش شدن چیزی از کسی. بجای ماندن چیزی از کسی عمداً یا سهواً. رجوع به بجای گذاشتن شود.
— جا نیاوردن؛ نشناختن. نادریافتن. نفهمیدن.
— جای آن است؛ سزاوار است. درخور است. می‌زیبد:
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد.
جای آن است که خوانند ترا نوشروان.
معزی.
— چه جای؛ نه چنین. نه آن چنین:
چو با عامه نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ بلکه نسخ گردی. شبستری.
— درجا زدن؛ پاها را بنوبت چپ و راست بزمین کوبیدن بدون راه رفتن چنانکه سربازان را مشق دهند.
— ||کار عبث کردن. کار بی‌فائده کردن.
— ||در یک شغل باقی بودن و ترقی نکردن.
— ||زمان و عمر را بیهوده و به بطالت گذراندن.
— در جایْ سرد شدن؛ در حالْ مردن. فی‌الفور مردن. رجوع به درجای مردن شود.
— درجایْ مردن؛ فی‌الفور مردن. برجای خود درحال گذشتن. موت مُذعِف.
— سرجاش نشاندن؛ کسی را یا کسانی را یا او را یا آنان را با قولی یا فعلی حد و مرتبهٔ او یا آنان را نمودن که سپس تخطی نکنند.
— هرجائی؛ هرزه. آنکه در هر زمان پیش کسی یا جائی باشد. آنکه هر زمان دل در یکی بندد:
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
من کرا جویم که چون تو طبع هرجائیم نیست.
سعدی.
— ||زن هر جائی. روسپی. بدکاره. رجوع به هرجائی شود.
— هیچ جا؛ هیچ مکان. هیچ منزل. هیچ وقت؛ هیچ زمان: و در آن طاعت بهیچ جا خجلت را بخویشتن راه ندهند. (تاریخ بیهقی).
— یک جا؛ یک باره. یک مرتبه. تماماً.
— امثال:
تا شب نروی روز بجائی نرسی. نظیر: تروم العز ثم تنام لیلا. و رجوع به از تو حرکت از خدا برکت شود.
جا تر است بچه نیست. نظیر: مرغ از قفس پریده است:
چشم چو بگشود در آن دامنه
دید که جا تر بود و بچه نه. ایرج میرزا.
جای ارزن نیست؛ همهٔ مجلس یا محل انباشته از مردم است:
کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای ارزن نماند. سعدی.
جای دزدزده یا راه دزدزده تا چهل روز ایمن است؛ فعلا بیم خطری نیست.
جای سوزن انداختن نیست؛ گربه را مجال گذر نیست. مجلس یا مکان انباشته است. رجوع به جای ارزن نیست شود.
جای شکرش باقیست؛ باید سپاس داشت که از این سخت‌تر و بدتر نشده است. ولی این تعبیر بیشتر بطنزی آمیخته بمزاح، در خلاف این معنی گفته میشود.
جای شیران شغالان لانه دارند؛ بدان جای نیکان را گرفته‌اند. نظیر:
بجای شمع کافوری چراغ نفت میسوزد.
جای گنج ویرانه است. رجوع به گنج در ویرانه است شود.
جای مهر گذاشتن را باقی نهاده؛ جای مهر گذاشتن مکانی است که مأموم در صف جماعت شانه یا مهر یا سبحه در آن میگذارد تا پی انجام حاجت برود و برگردد. و این مثل کنایه است از بهانهٔ کوچکی برای تجدید دعوی.
جائی بنشین که برنخیزانندت؛ حد خود را بشناس. از حد خود بیجا برتری مجوی.
جائی رفت که عرب نی انداخت؛ به آنجا رفت که بازگشتی برای او نیست:
تا باد صبا پرده ز رخسار وی انداخت
دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت؛
به آنجا رفت که بازگشتن برای او نیست.
جائی که بود گردی امید سواری هست (از خاک وجود من شاید که گلی روید...). ابن یمین دوم؟
نظیر: البعرة تدل علی البعیر و القدم یدل علی‌المسیر.
جائی که راز گویند گوش مدارید. (منسوب به انوشیروان).
جائی که شتر بود به یک غاز
خر قیمت واقعی ندارد.
نظیر:
جائی که عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد.
جائی که چو زن شود همی مرد
آنجا مرد است ابوالفضائل. (از کلیله و دمنه).
جائی که میوه نیست چغندر سلطان المرکبات است؛ در نبودن راجح مرجوح مطلوب است.
نظیر:
دستت که نمی رسد به بی‌بی
دریاب کنیز مطبخی را.
جائی نمیخوابد که آب زیرش برود؛ او را نتوان فریفت.
هرکسی جائی دارد؛ مرتبهٔ هرکس باید محفوظ بماند. حد هرکس معین است.
همه جا خوب و بد هست. همیشه خوب و بد باهم میباشند. نظیر: ما من عزة الا و الی جنبها عرة. رجوع به گنج و مار... شود.
جائب‌العین. [ءِ بُلْ عَ] (ع اِ مرکب) شیر. (منتهی الارب).
جائبة. [ءِ بَ] (ع ص) خبر رسنده از دور. ج، جوائب. (منتهی الارب). الخبرالطارئی. (قطر المحیط) (اقرب الموارد).
جائج. [ءِ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء لواسان. در این زمان در این قریه زیاده از سه چهار خانوار دیده نمیشود لکن از خرابه و آثار چنین معلوم و مستفاد میگردد که جائج محل آباد معتبری بوده. امامزاده‌ای در جائج مدفون است موسوم بامام زاده عبدالله از اولاد حضرت امام موسی کاظم(ع). رود جاجرود منسوب به این آبادی بوده و اصلاً جائج رود است از کثرت استعمال جاجرود شده. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۹).
جائحة. [ءِ حَ] (ع ص) از جَوح. ||(اِ) سختی که شتران را هلاک کند. ||بلا. (منتهی الارب).
جائد. [ءِ] (ع ص) از جود. رجوع به معانی جَود شود. ||باران نیکو. ج، جَود. رجوع به جود شود.
جائذ. [ءِ] (ع ص) از جَءذ. بر دهان خورندهٔ آب و مانند آن. (منتهی الارب). جرعه نوشندهٔ آب. (از تاج العروس) (قطر المحیط).
جائر. [ءِ] (ع ص) از جور. ستمکار. (منتهی الارب). جورکننده و ستمکار. (غیاث اللغات). ستمکار. (دهار). ظالم. بیدادگر. ستمگر. ج، جائرون، جَوَرَه، جارَة. ||آنکه از راه حق میل کند براه باطل. (غیاث اللغات). گشته از راه. (ترجمان علامهٔ جرجانی).
جائز. [ءِ] (ع اِمص) از جَءَز. شورش دل. ||بگلو درماندگی چیزی. ||(مص) گرفتن گلو و خراش آن از خوردن چیزی چرب. (منتهی الارب).
جائز. [ءِ] (ع اِمص) از جَیَز. گرمی دل از خشم و گرسنگی. (منتهی الارب).
جائری. [ءِ] (حامص) ستمگری. بیدادگری:
کسی را که بسترد آثار عدلش
ز روی زمین صورت جائری را.
ناصرخسرو.
رجوع به جور شود.
جائز. [ءِ] (ع ص) از جَوز. روا. روان. مباح. ||تشنهٔ گذرنده بر قوم و بستان. ||(اِ) شاه تیر.

اهل صنعت برای من حکایت کرد که او در شارع باب الشام در درب معروف به درب الذهب نزول کرده بود و همین مرد گفت که بیشتر اقامت جابر در کوفه بود و در آنجا بمناسبت پاکی هوا مشغول کیمیاگری بود و همین مرد گفت خانه‌ای که در آن هاون طلائی که در آن حدود دویست رطل بود یافتند. خانهٔ جابربن حیان بوده است، زیرا در آن موضع جز همان هاون چیزی یافت نشد و جائی که برای حل و عقد بنا شده بود و این واقعه در ایام عزالدوله پسر معزالدوله واقع شده است و ابوسبکتکین دستاردار گفت کسی که آن را تحویل گرفت من بودم. و جماعتی از اهل علم و اکابر وراقین گفته‌اند که این مرد یعنی جابر اصل و حقیقتی ندارد و بعضی از آنان گفته‌اند که تصنیفی جز کتاب الرحمة نداشته و این مصنفات را مردم تصنیف نموده و به وی نسبت داده‌اند. ابن الندیم گوید اگر شخص دانشمندی بنشیند و خود را برنج بیندازد و کتابی در دو هزار ورق تصنیف کند و پس از آنکه روح و قریحه خود را در تنظیم آن بزحمت انداخته و در نوشتن و استنساخ آن تحمل رنج کرده، کتاب را بدیگری خواه وجود داشته یا وجود نداشته باشد نسبت بدهد، نوعی نادانی است و هیچکس چنین کاری نمیکند و کسی که ساعتی با علم سر و کار داشته باشد بدین کار تن در نمیدهد. چه فائده و نتیجه‌ای در این کار متصور است؟ این مرد بحقیقت وجود داشته و احوال وی آشکار و مشهور است و تصنیفاتش بسیار. وی کتابهائی در مذاهب شیعه دارد که در جای خود آنها را نقل میکنم و کتابهائی در قسمتهائی از علوم مختلفه دارد که آنها را نیز در جای خود در این کتاب ذکر کرده‌ام. بعضی اصل وی را از خراسان دانسته‌اند. رازی در کتابهائی که در صنعت تألیف کرده گوید: استاد ما ابوموسی جابربن حیان گفت[1]... الخرقی که سکة الخرقی در مدینه منسوب به اوست، و ابن عیاض مصری، و اخمیمی، شاگردان وی هستند.

نام کتابهای او در صنعت: جابر فهرستی بزرگ دارد که شامل تمام مؤلفات وی در صنعت و کتب دیگر است و فهرست کوچکی دارد که تنها شامل مؤلفات وی در صنعت است. و ما تعدادی از کتابهای او را که خود دیده‌ایم یا اشخاص موثق دیده و برای ما ذکر کرده‌اند در اینجا می‌آوریم. از آن جمله است: کتاب اسطقس الاس الاول الی البرامکه. کتاب اسطقس الاس الثانی الی البرامکه. کتاب الکمال هوالثالث الی البرامکة. کتاب الواحد الکبیر. کتاب الواحد الصغیر. کتاب الرکن. کتاب البیان. کتاب الترتیب. کتاب النور. کتاب الصبغ الاحمر. کتاب الخمائر الکبیر. کتاب الخمائر الصغیر. کتاب التدابیر الرائیه. کتاب یعرف بالثالث. کتاب الروح. کتاب الزیبق. کتاب الملاغم الجوانیة. کتاب الملاغم البرانیه. کتاب العمالقة الکبیر. کتاب العمالقة الصغیر. کتاب البحرالزاخر. کتاب البیض. کتاب الدم. کتاب الشعر. کتاب النبات. کتاب الاستیفاء. کتاب الحکمة المصونة. کتاب التبویب. کتاب الاملاح. کتاب الاحجار. کتاب الی قلمون. کتاب التدویر. کتاب الباهر. کتاب التکریر. کتاب الدرة المکنونة. کتاب البدوح. کتاب الخالص. کتاب الحاوی. کتاب القمر. کتاب الشمس. کتاب الترکیب. کتاب الفقه. کتاب الاسطقس. کتاب الحیوان. کتاب البول. کتاب التدابیر. کتاب الاسرار. کتاب کیمان المعادن. کتاب الکیفیة. کتاب السماء: اولی و ثانیة و ثالثة و رابعة و خامسة و سادسة و سابعة. کتاب الارض: اولی و ثانیة و ثالثة و رابعة و خامسة و سادسة و سابعة. کتاب المجردات. کتاب البیض الثانی. کتاب الحیوان الثانی. کتاب الاملاح الثانی. کتاب الباب الثانی. کتاب الاحجار الثانی. کتاب الکامل. کتاب الطرح. کتاب فضلات الخمائر. کتاب العنصر. کتاب الترکیب الثانی. کتاب الخواص. کتاب التذکیر. کتاب البستان. کتاب السول. کتاب روحانیة عطارد. کتاب الاستسمام. کتاب الانواع. کتاب البرهان. کتاب الجواهر الکبیر. کتاب الاصباغ. کتاب الرائحة الکبیر. کتاب الرائحة اللطیف. کتاب المنی. کتاب الطین. کتاب الملح. کتاب الحجر الحق الاعظم. کتاب الالبان. کتاب الطبیعة. کتاب ما بعدالطبیعة. کتاب التلمیع. کتاب الفاخر. کتاب الصارع. کتاب الافرند. کتاب الصادق. کتاب الروضه. کتاب الزاهر. کتاب التاج. کتاب الخیال. کتاب تقدمة المعرفة. کتاب الزرانیخ. کتاب الهی. کتاب الی خاطف. کتاب الی جمهور الفرنجی. کتاب الی علی‌بن یقطین. کتاب مزارع الصناعة. کتاب الی علی‌بن اسحاق البرمکی. کتاب التصریف. کتاب الهدی. کتاب تلیین الحجارة الی منصوربن احمد البرمکی. کتاب اغراض‌الصنعة الی جعفربن یحیی البرمکی. کتاب الباهت. کتاب عرض الاعراض. و این صد و دوازده کتاب است و هفتاد کتاب دیگر دارد از جمله: کتاب اللاهوت. کتاب الباب. کتاب الثلاثین کلمة. کتاب المنی. کتاب الهدی. کتاب الصفات. کتاب العشرة. کتاب النعوت. کتاب العهد. کتاب السبعه. کتاب الحی. کتاب الحکومه. کتاب البلاغة. کتاب المشاکلة. کتاب خمسه عشر. کتاب الکفؤ. کتاب الاحاطه. کتاب الراوق. کتاب القبة. کتاب الضبط. کتاب الاشجار. کتاب المواهب. کتاب المخنقة. (؟). کتاب الاکلیل. کتاب الخلاص. کتاب الوجیه. کتاب الرغبة. کتاب الخلقة. کتاب الهیئة. کتاب الروضة. کتاب الناصع. کتاب النقد. کتاب الطاهر. کتاب لیلة. کتاب المنافع. کتاب اللعبة. کتاب المصادر. کتاب الجمع.

و این چهل کتاب از هفتاد کتاب است و بعد از آن رسائلی است فی‌الحجر: اولی، ثانیة، ثالثة، رابعة، خامسة، سادسة، سابعة، ثامنة، تاسعة، عاشرة و اینها اسم ندارند. و بعد از آن ده رساله است در نباتات از یک تا ده، و همچنین ده رساله در احجار بهمین ترتیب دارد. بنابراین هفتاد رساله است و علاوه بر هفتاد کتاب مذکور ده کتاب دیگر دارد: کتاب التصحیح. کتاب المعنی. کتاب الایضاح. کتاب الهمة. کتاب المیزان. کتاب الاتفاق. کتاب الشرط. کتاب الفضلة. کتاب التمام. کتاب الاعراض. و بعد از این کتابها ده مقاله دارد که عبارتند از: کتاب مصححات فرثاغورس. کتاب مصححات سقراط. کتاب مصححات افلاطون. کتاب مصححات ارسطالیس. کتاب مصححات ارسنجانس. کتاب مصححات ارکاغانیس. کتاب مصححات امورس. کتاب مصححات ذیمقراطیس. کتاب مصححات حربی. کتاب مصححاتنا نحن.

سپس بیست کتاب باسامی زیر است: کتاب الزمردة. کتاب الانموذج. کتاب المهجة. کتاب سفرالاسرار. کتاب البعید. کتاب الفاضل. کتاب العقیقه. کتاب البلورة. کتاب الساطع. کتاب الاشراق. کتاب المخایل. کتاب المسائل. کتاب التفاضل. کتاب التشابه. کتاب التفسیر. کتاب التمییز. کتاب الکمال والتمام، و بعد از آن سه کتاب دیگر است که متصل به آنها است: کتاب الضمیر. کتاب الطهارة. کتاب الاعراض.

و بعد از آن هیفده کتاب دیگر بترتیب زیر: کتاب المبدء بالریاضة. کتاب المدخل الی الصناعة. کتاب التوقف. کتاب الثقة بصحة العلم. کتاب التوسط فی‌الصناعة. کتاب المحنة. کتاب الحقیقة. کتاب الاتفاق والاختلاف. کتاب السنن والحیرة. کتاب الموازین. کتاب السر الغامض. کتاب المبلغ الاقصی. کتاب المخالفة. کتاب الشرح. کتاب الاغراء فی‌النهایة. کتاب الاستقصاء.

و بعد از آن سه کتاب دیگر: کتاب الطهارة آخر. کتاب التفسیر. کتاب الاعراض.

محمدبن اسحاق گفته است که جابر در کتاب فهرست خود گفته است « که بعد از این کتابها

---

۱ - از گفتهٔ رازی برمی‌آید که جابربن حیان مکنی به «ابوموسی» نیز بوده چنانکه در الاعلام زرکلی و بعض کتب دیگر نیز ابوموسی آمده است.

سی رساله تألیف کرده‌ام که بی‌نامند و پس از آن چهار مقاله باسامی زیر: کتاب الطبیعة الفاعلة الاولی المتحرکة و هی النار. کتاب الطبیعة الثانیة الفاعلة الجامدة و هی الماء. کتاب الطبیعة الثالثة المنفعلة الیابسة و هی الارض. کتاب الطبیعة الرابعة المنفعلة الرطبة و هی الهواء. جابر گفته است که دو کتاب در شرح این کتابها دارم بنام کتاب الطهارة. کتاب الاعراض.

و بعد از آن چهار کتاب تألیف کرده‌ام: کتاب الزهره. کتاب الصلوة. کتاب الکامل. کتاب الحیاة.

و بعد از آن ده کتاب براساس رأی بلیناس صاحب طلسمات تألیف کرده‌ام. کتاب زحل. کتاب المریخ. کتاب الشمس الاکبر. کتاب الشمس الاصغر. کتاب الزهرة. کتاب عطارد. کتاب القمر الاکبر. کتاب الاعراض. کتاب یعرف بخاصیة نفسه. کتاب المثنی. و چهار کتاب در مطالب دارد: کتاب الحاصل. کتاب میدان العقل. کتاب العین. کتاب النظم. ابوموسی گفته است سیصد کتاب در فلسفه و هزار و سیصد کتاب (سیصد؟) در علم حِیَل، بر مثال کتاب تقاطر (؟) و هزار و سیصد رساله (سیصد؟) در صنائع مجموعه و آلات حرب. سپس کتاب بزرگی در طب و کتابهای بزرگ و کوچک دیگر تألیف کردم. و در حدود پانصد کتاب در طب مانند کتاب المجسه والتشریح تألیف کرده‌ام. سپس کتابهایی در منطق ارسطو و بعد از آن کتاب الزیج اللطیف را در سیصد ورق، کتاب شرح اقلیدس و کتاب شرح المجسطی و کتاب المرایا را تألیف کردم. و بعد از آن کتاب الجاروف را که متکلمان بر آن رد نوشته‌اند تألیف کردم. (و این کتاب را بعضی از ابوسعید مصری دانسته‌اند). سپس کتابهائی در زهد و مواعظ و کتابهای متعدد و نیکوئی در عزائم و کتابهائی در نیرنجات تألیف کردم، سپس کتابهای بسیاری در خواص اشیاء نوشتم و پس از آن پانصد کتاب در ردّ بر فلاسفه تألیف کردم و سپس کتابی در صنعت نوشتم که معروف به کتب الملک شد و کتاب دیگر معروف به الریاض. (الفهرست ابن الندیم ص۴۸۹ ببعد). اسماعیل پاشا فهرست کتب او را چنین آرد: الارشاد فی التدبیر. اسرار العبرانیات. الایضاح فی علم الکاف. روح الارواح فی الاکسیر. علل المعادن. العلم المخزون فی‌الصنعة. کتاب الاحراق. کتاب الخالص فی‌الکیمیاء. کتاب الخواص الکبیر. کتاب الرحمة فی‌الکیمیاء. کتاب السبعین فی الصنعة. کتاب الشعر. کتاب الصافی من الخمسمائة. کتاب العهد. کتاب القمر فی الصنعة. کتاب النخب. منافع الحجر بعد تمام تدبیره. مهج النفوس. نهایةالادب. و جز این کتب از تصنیفات او است و عدد کتابهایش را دویست و سی و دو گفته‌اند. (هدیة العارفین فی اسماء المؤلفین ج۱ ص۲۴۹). و زرکلی از کتابهای او مجموع رسائل در حدود هزار صفحه و اسرارالکیمیاء و علم الهیئة و اصول الکیمیاء را یاد کرده‌است که چاپ شده‌اند. (الاعلام ج۱ ص۱۷۴). و در معجم‌المطبوعات کتابهای زیر را از وی ذکر کرده:

۱- اسرار الکیمیاء (یا کشف الاسرار و هتک الاستار). از این کتاب جز ترجمه‌هائی به لاتین چیزی چاپ نشده. و نیز قسمتی از این کتاب به عربی ضمن کتاب شیمی در قرون وسطی در ۳ جلد بوسیلهٔ برتلو[1] طبع شده است.

۲- مجموعهٔ یازده رسالهٔ وی در علم کیمیا به اسامی زیر: ۱- کتب البیان. ۲- کتاب الحجر. ۳- کتاب النور. ۴- رسالة الایضاح. ۵- کتاب اسطقس الاس. ۶- کتاب اسطقس الاس الثانی. ۷- کتاب الاسطقس ثالث. ۸- تفسیر کتاب اسطقس. ۹- کتاب التجرید. ۱۰- کتاب الرحمة. ۱۱- کتاب الملک. چاپ سنگی بمبئی ۱۸۹۲ ص۳۵.

۳- کتاب المکتسب، که موسوم به نهایة الطلب است با شرح جندقی که بفارسی است و این کتاب در علم کیمیاست چاپ سنگی بمبئی ۱۳۰۷.

و در مفتاح السعادة چنین آمده است: گویند بعضی کسانی که در راه کیمیا تجربه کرده و رنج بسیار برده و گمان داشت که زحماتش بیهوده است دوبیت زیر را بر بعض مصنفات جابربن حیان شاگرد حضرت جعفر الصادق(ع) نوشت:

هذا الذی بمقاله غرالاوائل و الاواخر
ما انت الأکاسر کذب‌الذی سما ک‌جابر.

حکایت شده است که شخصی از یکی از مشایخ این فن خواهش کرد این علم را به وی بیاموزد و سالهای بسیار او را خدمت کرد. پس آن شیخ گفت که از شروط تعلیم این فن آن است که باید آن را به فقیرترین اهل بلد تعلیم کرد. مردی را که فقیرتر از وی در این بلاد نباشد پیدا کن تا به وی یاد دهیم و تو نگاه کن. آن شخص مدتی در طلب چنین مردی بود تا اینکه شخصی را یافت که پیراهن خود را که در غایت کهنگی و کثافت بود با شن و رمل می‌شست و توانائی خرید یک قطعه صابون نداشت. پیش خود گفت که من هیچ فقیری را ندیده‌ام که جز با صابون پیرهنش را بشوید پس آن شیخ را خبر کرد که مردی چنین و چنان یافتم... و من فقیرتر از او ندیده‌ام. آن شیخ گفت بخدا سوگند چنین شخصی که تو میگوئی شیخ ما جابربن حیان است که من این فن را نزد او آموخته‌ام سپس گریه کرد و گفت: از خواص این فن آن است که هرکس به آن رسید در نهایت افلاس بسر میبرد چنانکه از شافعی نقل شده: که هرکس بوسیلهٔ اکسیر طلب مال کند مفلس میشود. (مفتاح السعادة ج۱ ص۲۸۱ - ۲۸۲). صاحب روضات چنین آرد: شیخ نبیل ابوموسی جابربن حیان صوفی طرسوسی از مشاهیر متقدمین دانشمندان فنون غریبه مانند: کیمیا، لیمیا، هیمیا، سیمیا، ریمیا، و سایر علوم سری و جفر جامع و نظائر آن بوده است. و تا کنون در فهرستهای رجال فریقین ترجمه و شرح حال خاص او را نیافته‌ام، بلی ابن خلکان مورّخ در شرح حال مولانا الصادق(ع) آورده که او یکی از ائمهٔ دوازده گانه‌مذهب امامیه است. از سادات اهل بیت و بجهت صدق‌گفتار ملقب به صادق شده و شهرت فضل وی بیش از آن است که ذکر شود و او را گفتاریست در صنعت کیمیا و زجر و فال و شاگرد وی ابوموسی جابربن حیان صوفی طرسوسی کتابی در هزار ورق تألیف کرده و رسائل جعفرالصادق(ع) را که پانصد رساله است در آن گرد آورده است - انتهی. و این گفته غریب است. و صاحب ریاض العلماء پس از آنکه شرح حال او را مانند آنچه ما آوردیم ذکر کرده میگوید که حکیم سلمةبن احمد مجریطی (مدریدی) در کتاب غایةالحکم پس از آنکه مهارت و استادی ابوبکر محمدبن زکریای رازی را در علوم طلسمات و امثال آن از علوم فلسفی نقل کرده چنین گوید: «اما استاد علی الاطلاق که از متقدمین در این فن است شیخ اجل ابوموسی جابربن حیان صوفی است که کتابهای: المنتخب فی صنعة الطلسمات، والطلسمات الکبیر، که آن را پنجاه مقاله ساخته، و المفتاح فی صورالدرج و تأثیراتها فی‌الاحکام؛ و کتاب الجامع، در اسطرلاب علمی و عملی مشتمل بر هزار باب و اندی است و در آن امور عجیبی آورده که هیچکس در این امور بر او پیشی نگرفته است. و همچنین کتاب الکبیر فی الطلسمات که همهٔ علوم عجیبه را که مورد اختلاف است بیان کرده و پدید آورندهٔ علم میزان اوست و شایسته است که من [مجریطی] او را با اینکه همزمان نیستیم استاد خود قرار داده‌ام». صاحب روضات گوید: چون مجریطی پس از ۳۵۰ هـ.ق. میزیست پس جابر قدیمتر از این عصر است. مؤلف «المصباح فی علم المفتاح» در مقدمهٔ کتاب آرد متقدمین این فن دربارهٔ

1 - La chimie au moyen - âge 3 vol. Paris 1893; Berthelot. (1827 - 1907).

اصولی که ذکر شد اتفاق دارند ولی دربارهٔ شرح و تفسیر کلام قوم اختلاف و افتراق پیدا کرده‌اند و هرکدام در حدود آنچه از رموز این علم بر ایشان کشف شده‌است سخن گفته‌اند. مانند امیر خالدبن زید که تألیفات مفیدی در این فن دارد و بعد از او اوستاد بزرگ جابربن حیان است که بر کسانی که بعد از وی بر این علم اطلاعی یافته‌اند سمت استادی دارد. لیکن جابر این علم را بطور متفرق در کتابهای زیادی ذکر کرده که اگر کسی بر بسیاری از کتابهایش وقوف یابد، به اندازه‌ای که قسمت وی باشد رموز این علم بر او کشف خواهد شد. (از روضات الجنات ص۱۵۶ و ۱۵۷).

شمس‌الدین سامی آرد: جابربن حیان ابوموسی، یکی از مشاهیر حکمای عرب است و در حکم موجد فن کیمیا میباشد، ترجمهٔ حالش کاملا معلوم نیست بروایتی از اهالی طوس و بروایت دیگر از اهالی حران بود. و بعضی از آنان او را صابئی میدانند و میگویند وی پسر سنان پدر تبّانی است و احتمالاً بسال ۱۶۰ هـ.ق.درگذشته، و بیک روایت علم کیمیا را از امام جعفر صادق(ع) و بروایت دیگر از خالدبن یزیدبن معاویه اخذ کرده. گویند قریب به ۵۰۰ جلد کتاب تألیف کرده، پاره‌ای از این کتابها موجود است و بزبانهای اروپائی هم ترجمه شده. کاتب چلبی دو اثر موسوم به: الخالص و کتاب الخواص، او را ذکر کرده، معلوم است که جابر بهرزه طالب کیمیا بود او میخواست معادن و پاره‌ای از نباتات را بطلا مبدل سازد یعنی ماهیت آنها را منقلب سازد و این کار باطلی بود ولی در ضمن این عمل اطلاعی از ترکیب و ذوب معادن بدست آورده و راه شیمی یعنی کیمیای حقیقی را مکشوف ساخت و تألیفات بسیار بوجود آورد و لذا مستحق نام موجد کیمیا گردید. بعضی گویند موجد علم جبر هم او بود که بنام خود منتسب ساخته است ولی این ادعا دلیل محکمی ندارد، و پاره‌ای از اهل تحقیق گویند خود جابر نام موهومی است و چنین شخصی اصلا وجود نداشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

در دائرة المعارف اسلام آمده است: جابربن حیان کیمیادان مشهور. وی در قرون وسطای مسیحی بنام جبر[1] نامیده میشد و در عربی بنام ابوموسی جابربن حیان الازدی، نسبتش گاهی طوسی و گاهی طرطوسی ضبط شده‌است. گمان برده‌اند که وی از فرقهٔ صابئین باشد. بهمین جهت است که گاهی کنیهٔ الحرانی را باو میدهند. وی بعد از دین صابئین برگشته و بدین اسلام گروید. در این دین اخیر دارای تعصب شدید بود. در دورهٔ نسبةً متأخر لقب صوفی هم باو داده‌اند از معلمینش خالدبن یزیدبن معاویه (که بسال ۸۵ هـ.ق./ ۷۰۴ م. درگذشته است) باید نام برد بهمین جهت هم وی را «عمیدالاموی» و «جعفر الصدیق» می‌نامند همین امر میرساند که وی متأخرتر از تاریخی است که برای مرگ خالدبن یزید یاد کرده‌اند. پس باید اشتهار وی را در حدود ۱۶۰ هـ.ق. یا ۷۷۶ م. دانست. فهرست حاجی خلیفه او را با برمکیان مربوط میکند. از زندگی وی تقریباً اطلاعی بدست نمیتوان آورد. آنچه مشهور است این است که وی مدتی طولانی در کوفه بسر برد. به فهرست حاجی خلیفه[2] نمیتوان اطمینان داشت. چه در این کتاب مؤلف برای وی وجود خارجی قائل نشده بلکه او را شخصیتی اساطیری میداند. آثار بسیاری را به جابر نسبت داده‌اند. آنچه که بزبان لاتینی وجود دارد اگر کتاب «سبعین» را استثناء کنیم بقیه با آثاری که در عرب هست ارتباط ندارد. این کتابها بطور عموم معرف پیشرفت زیاد در علم کیمیا است. در کتابخانه‌های اروپا ۲۲ رسالهٔ عربی بنام جابر است پنج تا از آنها بچاپ رسیده است: کتاب الملک. کتاب الموازین الصغیر. کتاب الرحمة. کتاب التجمیع. کتاب الزیبق الشرقی. آراء رسمی و اختصاصی وی در این آثار و مخصوصاً در «کتاب الرحمة» که اصالت آن قطعی است عبارت است از عقیدهٔ «تجسم» و عقیده‌ای که روح را علت غائی موجودات دانند. دیگر آنکه فلزات را ذیحیات تصور میکند که در سینهٔ زمین هزاران سال بصورت ناقص مانده (مانند سرب) و سپس کمال یافته‌اند (مانند طلا). علم کیمیا برای تسریع این کمال و دیگرگونگی است. عقیدهٔ تولید مثل، ازدواج، اشباع و تربیت را دربارهٔ فلزات اعمال کرده‌اند. همچنین عقیدهٔ مرگ و زندگی تابع همین امر است. جوهرهای ثقیل و زمینی نسبت به جوهرهای لطیف و سبک «میت»اند و تمام اجسام شیمیایی دارای روح و جسم میباشند: قسمتی از آنها روحی و قسمتی مادی است. عمل کیمیا عبارت است از جدا کردن و منزه ساختن هریک از آنها و رساندن روح متناسب به هریک از اجسام. سنت غربی به جابر اکتشافات بسیاری را در شیمی نسبت داده است از آن جمله دربارهٔ: تیزآب، جوهر گوگرد، جوهر شوره و نیترات دارژان؛ اما هیچیک از این اکتشافات در نوشته‌های عربی که بنام وی آمده است وجود ندارد و فقط در نوشته‌های لاتینی متعلق به اواخر قرن سیزدهم میلادی ثبت شده است.

و پل کراوس در ذیل دائرة المعارف اسلام دربارهٔ وی چنین آرد: جابربن حیان الازدی الکوفی. نوشته‌هائی که در ادبیات عرب بنام آثار جابربن حیان شاگرد امام ششم شیعیان جعفر الصادق (متوفی بسال ۱۴۸ هـ.ق.) معرفی شده مجعول است. قدیمترین شواهدی که حاکی از وجود آنهاست از یک سو آثار کیمیاوی معروف ابن اُمیل (حدود ۳۵۰) و ابن وحشیهٔ جاعل (حدود ۳۵۰) است و از سوی دیگر فهرست ابن‌الندیم میباشد. اطلاعاتی که در فهرست ابن‌الندیم آمده بکمک نسخ خطی محفوظ و نیز یادداشتهای مربوط بمآخذ و منابع که در نوشته‌های خود جابر یاد شده‌است میتوان بخش عمده‌ای از مجموعهٔ آثار جابر را از نو پدید آورد. این آثار بمجموعه‌های بسیار تقسیم شده است که مهمترین آنها عبارتند از: ۱۱۲ کتاب در باب آزمایشهای نامرتب در اعمال کیمیا با توضیحات بسیاری در خصوص کیمیای قدیم ذیسموس[3] ذیمقراط[4] هرمس[5] آغازیمون[6] و غیره. هفتاد کتاب مشروح منظم در اصول عقاید کیمیای جابر، ۱۴۴ کتاب یا «کتب الموازین» در بیان مبانی نظری فلسفی کیمیا و همهٔ علوم مکنونه. پانصد کتاب شامل مقالات جداگانه که در آنها در بعضی مسائل «کتب الموازین» تعمق بعمل آمده است. این چهار مجموعه حاکی از مراحل تدریجی بسط اصول جابری و تکوین مجموعهٔ کیمیا میباشد. بر این مجموعه مجموعه‌های مختصر بسیار دیگری را که در کیمیا بحث میکنند، یا شرح آثار ارسطو و افلاطون و نیز رسالاتی در فلسفه و نجوم و احکام و حساب و موسیقی، طب، سحر و بالاخره نوشته‌های دینی را باید افزود. این ادبیات وسیع که محتوی مجموعه‌ای از علوم قدیم که در دورهٔ اسلامی اقتباس شده است نمیتواند از آثار مؤلفی واحد باشد و همچنین نمیتواند که از نیمهٔ دوم قرن دوم هجری پیشتر برود. همهٔ قراین میرساند که این مجموعه در اواخر قرن سوم یا آغاز قرن چهارم تنظیم شده است. نوشته‌های جابر در مرحلهٔ اول مربوط بتاریخ دینی است همانطور که کیمیاگران باستانی که آثار آنان بما رسیده به معرفت مسیحی توجه داشته‌اند جابر نیز در روش علمی خود معرفت اسلامی را داخل کرده است. این معرفت همان معرفت ابتدائی که ناشی از اصول عقاید شیعه است و در قرن اول و دوم تدوین شده نمیباشد و نیز از مطالبی که نویسندگان مسلمان در باب کفر و زندقه نوشته‌اند و آن را بما معرفی نموده‌اند ناشی

---

1 - Geber.

۲ - ص۳۵۴ببعد.

3 - Zosime. 4 - Démocrite.

5 - Hermes. 6 - Agathodemon.

نمیباشد. بلکه بیشتر مربوط بنحلهٔ ترکیبی گنوسی[1] است که نزد غلات شیعه در اواخر قرن سوم معمول بوده و بافکار سیاسی انقلابی ارتباط داشته و حتی موجودیت اسلام را بخطر افکند. جابر مبشر ظهور قریب امام جدیدی است که ناسخ شریعت مسلمین خواهد شد و بجای الهامات قرآنی روشنایی علوم و فلسفهٔ یونانی را جایگزین خواهد کرد. اصول عقاید «مجموعهٔ جابری» مبنای این الهام جدید است که کاملاً معنوی و روحانی است و معرف آن ائمهٔ علوی میباشد. از نظر اصطلاحات دینی جابر به قرامطه نزدیک است. (قرامطه که از سال ۲۶۰ توسعه و انتشار یافتند. در آثار جابر ذکر شده‌اند) امام بلقب ناطق خوانده میشود در مقابل صامت، درجات دینی نظیر همان درجاتی است که نزد قرامطه و اسماعیلیهٔ فاطمی (باب، خواجه [خوجا] داعی، مطلق، سابق، تالی، لاحق و غیره) معمول است. اصول عقاید مخالفین امام مفصلاً شرح شده است. تاریخ دنیا بنا بر تنزیلات پیاپی به هفت مرحله تقسیم میشود که وحی امام جابری آخرین آنهاست. و همچنین ائمهٔ مسلمانان که پس از علی(ع) تا قائم جدید متعاقب هم آیند هفت تن‌اند: حسن، حسین، محمدبن حنفیه، علی‌بن حسین، محمدبن باقر، جعفر صادق، اسماعیل (محمدبن اسماعیل، قائم جدید) بعکس عقیدهٔ قرامطه و اسماعیلیه، علی(ع) یکی از ائمهٔ هفتگانه محسوب نمیشود او صامت است. الوهیت مخفی است و مافوق ناطق میباشد و ائمهٔ هفتگانه مظاهر حلول ارضی وی محسوب میگردد.

بدین طریق اصول عقاید جابر شبیه به اصول عقاید نصیری است و مانند نصیریان معتقد به موجود الهی هستند که عبارتند از عین (علی)، میم (محمد)، سین (سلمان) و سین در نزد جابر بالاتر از میم است. در عقیدهٔ مورد بحث امام را ماجد، یا یتیم خوانند و آن تجلی مستقیمی است از عین و بر میم و سین غالب است. در معتقدات مزبور مانند همهٔ غلات شیعه و مخصوصاً نصیریه عقیده به تناسخ (اصطلاحات تناسخ، ادوار، اکوار، نسخ، فسخ، رسخ، مسخ) پذیرفته شده‌است. مرحلهٔ دوم آثار جابر مسائلی را در باب تاریخ علوم اسلامی مطرح میکند. مجموعهٔ اصول عقاید مزبور به تحقیق مقررات و نظامات ذیل میپردازد: کیمیا (که همیشه در مرحلهٔ اول قرار دارد) طب، علم احکام، سحر، (طلسمات) بحث در خواص اشیاء و تکوین موجودات حیه. اطلاعات ما در باب اصول و مقررات مربوط بعلوم قدیمه کامل نیست معهذا نوشته‌های جابر اجازه میدهد که جهات مفید علوم یونانی را که تا کنون بنظر میرسید ازبین رفته باشند، احیا کنیم. کیمیای مکتب جابری اساساً از همهٔ مطالب مربوط به کیمیای قدیم مشخص است. این مکتب عمداً از کنایات هرمسی[2] که از منشأ مصری است و در قدیم توسط نوشته‌های ذیسموس[3] و دیگران معرفی شده و در اسلام توسط بسیاری از کیمیاشناسان مانند ابن اُمیل[4] طغرائی جلدقی و غیره مورد بحث قرار گرفته احتراز دارد. کیمیای جابر علمی تجربی است که بر فرضیه‌ای فلسفی بنیاد نهاده شده است. این فرضیهٔ فلسفی عمدهٔ از فیزیک ارسطو نشأت یافته است. جابر چنانکه ترجمه‌های حنین‌بن اسحاق [متوفی ۲۶۰] و مکتب او نشان میدهد تمام آثار ارسطو و همچنین شرح اسکندر افرودیسی[5]، تمیستیوس[6]، سینپلیقیوس[7]، فرفوریوس[8] و دیگران را می‌شناخته و ذکر کرده‌است. بعلاوه آثار افلاطون، تئوفرسطس[9]، جالینوس، اقلیدس، بطلمیوس، ارشمیدس و غیره یاد شده، در میان این آثار نوشته‌های بسیاری است که اصل یونانی آنها از میان رفته است. هیچ اثر کیمیاوی در عهد اسلامی باندازهٔ آثار جابر شامل اطلاعات وسیع مربوط بادبیات قدیم و حاوی معلومات دائرةالمعارفی نیست. آنها در این موضوع نزدیک به رسایل اخوان الصفا که از همان سرچشمه ناشی شده‌اند میباشد. اصطلاحات فنی که جابر بکار برده بدون استثنا همانهائی است که بوسیلهٔ حنین‌بن اسحاق ترجمه شده‌است همین هم دلیلی است براینکه تاریخ تدوین مجموعهٔ مزبور را نمیتوان از اواخر قرن سوم پیشتر برد. اصل عمدهٔ علم جابر میزان (ترازو) است. این اصطلاح حاکی نظرات مختلف است و نحلهٔ ترکیبی علمی جابر را کاملا نشان میدهد، میزان بمعانی ذیل است:

۱- وزن مخصوص[10]. ۲- «استاسموس»[11] کیمیادان باستانی که معرف مقیاس اخلاط و امتزاج مواد است. ۳- مطالعهٔ نظری در باب الفبای عرب و رابطهٔ آنها با چهار مزاج (گرم، سرد، مرطوب، خشک) این «میزان الحروف» تنها در مورد همهٔ اشیاء موجود در عالم سفلی بکار نمیرود بلکه همچنین در مورد اشیاء عالم مابعد الطبیعه نیز استعمال میشود از قبیل: ادراک، روح عالم، ماده، مکان، زمان. جابر این روش خود را از طرفی از حکمت فیثاغورسیان جدید و از طرف دیگر از نظرات شیعه راجع به جفر اقتباس کرده است. ۴- همچنین «میزان» مبنای عالی مابعد الطبیعه بشمار میرود و آن مظهر مونیسم[12] علمی جابر است و در این مورد جابر مخالف اصول ثنویت مانویان است. نظرات افلاطونیان جدید در باب واحد در این مورد بی‌اثر نبوده است. ۵- «میزان» از تأویل مطالب قرآن در خصوص ترازوی روز قیامت نشأت یافته است. این نظر علمی نیز در معرفت اسلامی وجود دارد و توسط همان است که جابر روش علمی خویش را با اصول عقاید دینی خود پیوند داده است و بنظر می‌آید که آثار جابر رابطهٔ نزدیکی با شرک علمی مکتب حرانیان داشته باشد. در بعضی مسائل مابعدالطبیعه جابر صریحاً بعقاید صابئین توجه داشته است. مآخذ مستقیم روش علمی جابر عبارتند از نوشته‌های اپولونیوس (بلیناس) طوانه‌یی[13] (کتاب سرالخلیقه و غیره). و آنها آثار مجعولی هستند که طبق قول محمدبن زکریای رازی در زمان مأمون خلیفه تدوین شده‌اند و از بهترین منابع برای آشنایی به ادبیات «حرانی» محسوب میشوند. جابر اعلام میدارد که علمش را از استادش جعفر صادق(ع) فرا گرفته است و تمام اطلاعات وی بدین «معدن حکمت» منتهی میشود و خود وی فقط مدون نوشته‌های مزبور است. مقام جابر در سلسله مراتب مذهبی بلافاصله بعد از امام قرار دارد. علاوه براین جابر در زمرهٔ استادان خود نام عده‌ای را ذکر میکند از جمله «حربی حمیری»، یک راهب، مردی بنام «اُذن الحمار» از جملهٔ معاصران جعفر(ع) و از برامکه کسان ذیل نام برده شده‌اند: خالد، یحیی و جعفر، که جابر بسیاری از رسایل خود را بدانان اهدا کرده است و همچنین باید از اعضای خاندان شیعی «یقطین» را اسم برد. کلیهٔ این اطلاعات مربوط به قلمرو اساطیری است و نوشته‌های او با یکدیگر از لحاظ معنی تضاد صریح دارند. از طرف دیگر یکی از شاگردان جعفر(ع) بنام جابربن حیان در هیچیک از کتب شیعه دیده نشده است، و بنظر می‌آید که از ابداعات محض باشد. بخوبی دانسته میشود

1 - Gnose. 2 - Hermetique.

3 - Zosime.

و رجوع به لغت‌نامه ذیل کلمهٔ ذیسموس شود.

4 - Turba Philosophorum.

5 - Alexandre d´Aphrodisias.

6 - Thémistius.

7 - Sinplicius. 8 - Porphyre.

9 - Théophraraste.

۱۰ - رجوع به Archimède (ارشیمیدس) شود.

11 - Stathmos.

۱۲ - monisme فلسفه‌ای که همهٔ اشیاء عالم را بیک عنصر برمیگرداند. وحدت وجود.

13 - Ps. Apollonius de Tydne.

که در کتب اسلامی بصورت بلیناس نیز آمده‌است.

که چرا نویسندگان این آثار را بشاگرد جعفر نسبت داده‌اند و او غالباً در کتب شیعه بعنوان معرف علوم یونانی و مخصوصاً علوم مکنونه شناخته شده‌است. بعلاوه جعفر(ع) پدر اسماعیل هفتمین امام[1] است که ظهور وی در نوشته‌ها اعلام شده است. ابن‌الندیم در فهرست خود گوید که در زمان وی شیعیانی بوده‌اند که در اصالت نوشته‌های مورد بحث شک داشتند. فیلسوف و عالم، ابوسلیمان منطقی سجستانی (متوفی حدود ۳۷۰ هـ.ق.) در تعلیقات خود توضیحی داده است که طبق آن وی میبایست شخصاً مؤلف آثار منسوب بجابر را شناخته باشد. منطقی وی را بنام الحسن‌بن النکد الموصلی یاد میکند. ما بهیچوجه دلیلی نداریم که در صحت این اطلاعات تردید کنیم هرچند که مطمئناً نوشته‌های جابر آثار نویسندهٔ واحد نیست و هرچند مجموعهٔ آثار جابر قبل از اینکه بشکل کنونی درآید دورهٔ تکاملی را طی کرده بود... نوشته‌های جابر نفوذ فوق‌العاده‌ای در توسعهٔ کیمیای متأخر عرب داشته است. کلیهٔ مؤلفین متأخر از آنها یاد میکنند و پاره‌ای توضیحات نیز بر آنها افزوده‌اند. کتب بسیاری از این مجموعه به لاتینی ترجمه شده است. مع هذا نوشته‌های مشهور منسوب به جابر پادشاه عرب[2] جز تصرف متأخر یک مؤلف لاتینی قرن سیزدهم میلادی نمیباشد. (ترجمه از ذیل دائرة المعارف اسلام صص۵۶ - ۵۷). محمود عرفان دربارهٔ صاحب ترجمه چنین آرد: جابربن حیان‌بن عبدالله کوفی طرطوسی، مکنی به ابوموسی معروف به جابر صوفی، شیمی‌دان معروف اسلامی است که دربارهٔ وی اختلاف زیاد است. برای اینکه اختلاف آراء درباب او و ترجمهٔ صحیح احوالش معلوم شود، پاره‌ای از تحقیقات مختلفی که راجع به زندگانی وی بعمل آمده در زیر می‌آوریم:

۱- ماهیت تاریخی او - شاید ابوعبدالله یا ابوموسی[3] جابربن حیان‌بن عبدالله در تاریخ عصر علم عربی مشهورترین اشخاص باشد. چه نام وی از حیث شهرت و از حیث اثر نافع در ردیف رهنمایان تمدن و تکامل است. پرفسور برتلو شیمی‌دان معروف فرانسوی و صاحب کتاب «تاریخ شیمی در قرون وسطی» اسم جابر را نسبت بتاریخ شیمی مثل اسم ارسطو نسبت بتاریخ منطق میداند. گویا جابر نزد برتلو نخستین شخصی باشد که برای علم شیمی قواعدی علمی وضع کرده است که همواره در تاریخ دنیا با نام او مقرون است. جابر در میان فرنگیها باسم جبر Geber معروف و بکتابی که در لاتینی به Summa Perfectionis موسوم است مشهور میباشد.

هلمیارد[4] میگوید این کتاب از کتاب «خالص» جابر مأخوذ گردیده و جابر در لاتینی مؤلفات بسیار دارد که بنام «جبیر» منسوب شده ولی کتاب مزبور از تمام آن کتب مشهورتر و انتشارش افزونتر است. اختلاف میان جابر و جبیر باعث شده که بعضی از مؤلفین اخیر گفته‌اند این دو اسم متعلق بدو نفر است ولی پرفسور هلمیارد ثابت نموده که جابربن حیان همان است که در میان فرنگیها بنام جبیر معروف میباشد و تمام کتبی که در لاتینی بنام دومی منسوب است ترجمه یا اقتباساتی از مؤلفات دانشمندی است که اصلا ایرانی است و بعرب نسبت دارد. در قرن هشتم مسیحی (قرن دوم هجری) جابربن حیان در دربار خلیفهٔ وقت هارون‌الرشید در بغداد میزیسته و با برامکه روابط صمیمانه داشته و از شرح حالش معلوم میشود که علاقهٔ وی به آنها بیش از علاقهٔ او بخلیفه بوده است چه برامکه بعلم شیمی اهمیت بزرگی میدادند و این علم را با دقت و تحقیق تحصیل میکردند. جابر در کتاب «خواص» خود بسیاری از محاوراتی که میان او و برامکه در شرح و تفصیل این علم بعمل آمده ذکر کرده و قفطی در شرح حال جابر در «تاریخ الحکماء» گوید او در تمام رشته‌های علوم عصر خود خصوصاً علم شیمی سرآمد گردید و ظاهراً از علم طب و طریق معالجات هم بهره‌ای داشته چه در زمان او علم شیمی در اعمال طبی بکار میرفته است. تمام این مطالبی که اطراف اسم جابر را احاطه کرده باز محتاج تأمل و مطالعه است ولی چیزی که از ماهیت تاریخی او بطور تحقیق بدست می‌آید این است: اول - اسم او جابربن حیان (پسر عبدالله). دوم - در اصل ایرانی و منشأ و نسبت او عربی است. سوم - معاصر هارون الرشید و برامکه. چهارم - روابطی با جعفر صادق داشته. پنجم - معروفترین شخصی است که در عربی تألیفاتی در شیمی دارد. ۲- زندگانی و محل تولد او - ابوعبدالله جابربن حیان‌بن عبدالله الکوفی که گاهی با کنیهٔ ابوموسی ذکر میشود، محل تولد او تحقیقاً معلوم نشده ولی تمام مورخین معتبر تقریباً متفق‌اند که او یا در طوس خراسان در شمال شرقی ایران یا در حران عراق متولد شده. بعضی از مستشرقین که بشرح حال او پرداخته‌اند احتمال میدهند طوس مسقط‌الرأس او باشد. تمام ثقات متفق‌اند که او قسمتی از زندگانی را در شهر کوفه گذرانیده و با برامکه وزراء هارون الرشید دوست بوده و مدت زیادی در دربار بغداد بسر برده است. بعضی محققین او را به طرطوس منسوب داشته. همانطور که وستنفلد[5] مستشرق یا

دیگری وی را از صائبی‌های حران میداند. دربلو[6] مستشرق در کتاب «کتابخانهٔ شرقی» ص ۳۶۰ هم همان عقیده را دارد. غریب‌ترین مطلبی که از اقوال فرنگی‌هائی که بشرح زندگانی جابر پرداخته‌اند بدست می‌آید منسوب داشتن او باشبیلیهٔ اندلس است. اروپائی‌هائی که بشرح زندگانی جابر پرداخته‌اند فقط این یک اشتباه را ننموده بلکه در شرح حال‌های او ذکر شده که مشهورترین امراء و فلاسفهٔ «عرب» و در جای دیگر یکنفر عرب بدون هیچ صفت دیگر و درجای دیگر پادشاه عرب و در یکی از کتب خطی پادشاه عجم و در کتاب خطی کیمیایی پادشاه هند، وی را نام برده‌اند. این اختلاف حکایت میکند که اروپائیان تاچندی قبل شخصیت جابر را محقق نکرده بودند و تمام معلومات آنها راجع به وی منحصر بوده‌است که او «شرقی» بوده و غالب آنان عقیده داشته‌اند که او «عرب» بوده در صورتی که جابر ایرانی است و فقط بمکتب شیمی عرب انتساب دارد. از تواریخ معتبر چنین برمی‌آید که برامکه هفده سال یعنی از سال ۷۸۶ تا ۸۰۳ م. (۱۷۰ تا ۱۸۸ هـ.ق.)مورد اعتماد هارون الرشید بوده‌اند و چون در ۷۶۵ م. حضرت جعفر صادق علیه‌السلام وفات کرده پس میتوانیم زمان شباب جابر را قبل از این تاریخ و دورهٔ پس از شبابش را در ربع اخیر قرن هشتم یعنی مابین ۷۷۵ - ۸۰۰ م. که مطابق ۱۵۹ - ۱۸۶ هـ.ق.است بدانیم. حاجی خلیفه در کشف الظنون گوید او در ۱۶۰ هـ.ق. یعنی مابین ۷۷۷ و ۷۷۶ م. وفات یافته ولی این قول ظاهراً خطا است هرگاه مطالب قبل و روابط جابر را با برامکه که ذکر نمودیم در نظر بگیریم، این روابط بواسطهٔ بسیاری از مراجع تاریخی معتبر محقق میباشد. جلدقی[7] در کتاب خود «نهایة الطلب» مشکلات و فشارهای بسیاری که شیمی‌دانهای عرب در آغاز اشتغالشان به این علم تحمل میکردند حکایت مینماید و نسبت بجابربن حیان میگوید که او چندین بار از مرگ نجات یافته و مقام و اهمیت او غالباً دستخوش اهانت

۱- مراد مذهب اسماعیلیه است.

2 - Rex - Arabum.

۳- یکی از مورخین اسم او را ابوعبدالله آورده و دیگران میگویند ابوموسی بوده است و هرگاه این دو روایت هر دو صحیح باشد دلالت دارد که جابر دو پسر داشته یکی عبدالله و دیگر موسی.

4 - Holmyard. 5 - Wüstenfeled.

6 - D. Hérbelot.

۷- مؤلفی است در تاریخ شیمی دانهای عرب بسیار مطلع و در ۷۶۲ هـ.ق. وفات یافته است.

جـهـال گـرديده و بـعلم و فـضل وی حـسـد میبردهاند و نـاچار شـدهاست بـعضی اسـرار صناعت (یعنی شیمی) را بـهارون الرشـید و یحیی برمکی و پسران وی فضل و جعفر بروز دهد و همین مطلب باعث توانگری و ثـروت آنها گردید و چون بـرامکـه مـورد سـوءظن هارون الرشید واقع شـدند و دانسـت مـقصود آنها انتقال خلافت بعلویها بکمک مال و جاه خودشان است و همهٔ آنها را کشت، جـابربن حیان از ترس جان نا گزیربکوفه فرار کرد و تا زمان مأمون مخفی زیـست سـپـس بیرون آمد. در این روایت چیزی که برای ما اهمیت دارد معروف بودن وفات جابر در ۱۶۰ هـ.ق.است که بروایت ابن‌الندیم و حاجی خلیفه مـسـتند است اما چنانچه روایت جـلدقی را صـحیح بشماریم ناچار باید بگوئیم که جابر بعد از این زمان مدتی طولانی حیات داشته چه مأمـون در سال ۱۹۸ هـ.ق./۸۱۳م. به اریکهٔ خلافت قدم گذارد. این روایات متناقض مجال بزرگی در بحث و مطالعه برای ما تهیه میکند. مؤلفات او: جابربن حیان از اغلب علماء نوشتجات و تألیفاتش بیشتر است. فهرست کتب اصلی او که بدست ابن‌الندیم صاحب «الفهرست» بوده مـفقود گـردیده، و او آن فـهرسـت را نـاقص میدانسته و مثل یک مرجع صحیح که درست معتبر بـاشد مـورد اعـتماد قـرار نـداده. امـا فلوگل[1] آلمانی به آن فهرست اعتماد پیدا کرده و آن را مأخذ تمامی دانسته و همین مسئله موجب بزرگترین اشتباهاتی شده که دامنگیر تحقیقات وی و شا گردان او که گردش را گرفته بودند و پیرویش را میکردند راجع بحیات جابر شده است. شرح حالی که برتلو نوشته چون اسم کـتب او را از «الفهرست» گـرفته اعتبار و صحت ندارد و همین مسئله دلیل است که معنی اسمها را درست نتوانسته است بفهمد و تصحیف و اشـتباهاتی کـه از طـرف کاتب و غیره بعمل آمده مورد تحقیق او قرار نگرفته. ا گربخواهیم تمام مؤلفات جابر را که در افواه مردم است منسوب باو دانیم مـجال زیاد لازم خواهد داشت و اینجا مشـهورترین کـتب مـعروف وی را ذکـر نـموده و بـچهار قـسمت تقسیم میکنیم: ۱- کتبی که صـاحب الفهرست آنها را ذکـر نـموده و آنـهائی کـه چاپهای معروف یا نسخهٔ خطی آنها مـحفوظ است. ۲- کتب معروف او که هـنوز در عـالم عربی شهرتی نـدارد ولی در اروپـا مـعروف میباشد. ۳- کـتبی کـه در «الفهرست» ذکـر گردیده و آن کتب یا به اسم تنها معروف شده یا وجود خارجی دارد. ۴- کتبی که فقط عنوان آنها معروف میباشد. اغلب کـسانی که بشـرح حال جـابر پـرداخـته مـتفق‌اند کـه کـتاب «السـموم» از جملهٔ کتابهائی میباشد که ازمیان رفته و تنها اسمی از آن مانده ولی چنانکه بعد خواهیم دید حقیقت مطلب برخلاف آن است. کتبی که صاحب «الفـهرسـت» ذکـر کـرده و آنهائی که چاپهای معروف یا نسخه‌های خطی آنها موجود است: ۱- کتاب «اسطقس الاس الاول» با چاپ سربی در هـندوسـتان سـال ۱۸۹۱ م. طبع شده. ۲- کتاب «اسطقس الاس الثانی» با چاپ سـربی در هـندوسـتان سـال ۱۸۹۱ م.، جزء دوم آن فقط طـبع شـده. ۳- کتاب «الاسـطقس الاس الثـالث» بـا چـاپ سربی در هندوستان سـال ۱۸۹۱ م. طبع شـده و جزء سوم این کتاب نزد صاحب الفهرست بـه کتاب «الاسطقس» معروف بوده. ۴- کـتاب «تفسیر الاسطقس» این کتاب به کتابهای سه گانهٔ قبل اضافه میشود و صـاحب «الفهرست» آن را در کتاب خود ذکر نکـرده. ۵- کـتاب «الواحد الاول» نـسخه‌ای از آن در شعبهٔ عربی کتابخانهٔ ملی پـاریس در کـلکسیون ۲۶۰۶ موجود اسـت و این کتاب شاید همان باشد که صاحب الفهرسـت آن را بـاسم کتاب «الواحـد الکبیر» ذکر کرده. ۶- کـتاب «الواحد الثانی» نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ مـلی پـاریـس در کلکـسیون ۲۶۰۶ موجود میباشد و این کتاب شاید همان باشد که نزد ابن‌الندیم باسم کتاب «الواحد الصـغیر» مـعروف بـوده. ۷- کـتاب «الرکن» که شاید همان کتاب «الارکان» باشد. قسمت هائی از این کـتاب در کـتاب «رتـبة الحا کم» مجریطی وارد شده و هلمیارد مدعی است که نسبت این کتاب بـمجریطی اشـتباه است. جابر خـودش کـتابی بـنام «الارکـان الاربعة» در کتاب «نارالحجر» ذکـر مـیکند. مـجریطی ابوالقـاسم مـسلمه پسـر احـمد مجریطی است که در شهر مـادرید در زمـان حکومت «الحکم الثـانی» (۹۶۱ - ۹۷۶ م.) میزیسته، فلسفه و ریاضیات و هیئت و شیمی را در مشرق تحصیل کرده و با «اخوان الصفا» مربوط بود و تصور میشود چند فصل رسـائل اخوان الصفاء را نوشته باشد. از جمله فصلی است که در شیمی نـوشته و در کـتاب خـود «رتبة الحا کم» از اخوان الصفاء بسیار سـخن رانده. ۸- کتاب «البیان»، کـه در هـندوسـتان سال ۱۸۹۱ با چـاپ سربی طـبع شـده. ۹- کتاب «النور»، در هـندوسـتان سال ۱۸۹۱ بـا چاپ سربی طبع شده. ۱۰- کتاب «الزیبق»، برتلو فرانسوی دو کتاب را طبع کـرده یکـی بنام کتب «زیبق شرقی» و دیگر بـنام کـتاب «زیبق غربی» که آن دو را از کلکسیون ۴۴۰ شعبهٔ عربی کتابخانهٔ لیون بدست آورده و دو نـسخه از آن در کـتابخانهٔ مـلی پـاریس در کـلکسیون ۲۶۰۶ وجـود دارد. ۱۱- کـتاب «الشعر»، یک نسخهٔ آن در بریتیش مـوزیوم در کلکـسیون ۷۷۲۲ نـمرهٔ «هـ» وجـود دارد. ۱۲- کـتاب «التـبویب»، یک نـسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پـاریـس در کـلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد و طغرائی آن را اسم برده. رجوع به کلکـسیون ۸۲۲۹ بریتیش مـوزیوم شـود. ۱۳- کـتاب «الدرة المکـنونة»، در بـریتیش موزیوم نـسخهٔ خطی آن به این عنوان در ضمن مؤلفات جابربن حیان در کـلکسیون ۷۷۲۲ وجود دارد. ۱۴ و ۱۵- کـتاب «الشـمس» و کتاب «القمر» یعنی کتاب زر و کتاب سیم که شاید مختصر کتاب «الاحجار السبعة» باشد. جلدقی در «نهایة الطب» آن را اسم برده و یک نـسـخهٔ آن در کـتابخانهٔ مـلی پـاریس در کـلکسیون ۲۶۰۶ وجـود دارد. ۱۶- کـتاب «الترا کیب»، یک نسخهٔ آن در کتابخانهٔ مـلی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ میباشد و شاید که در الفهرست بنام «الترا کیب» ذکـر شده. ۱۷- کتاب «الحیوان»، جلدقی کتابی را بنام حیاة الحیوان بنام جابر ذکر میکند. ۱۸- کـتاب «الاسـرار»، شـاید هـمان کـتاب «سـرالاسرار» بـاشد کـه یک نسخهٔ آن در بریتیش موزیوم در کلکسیون ۱۳۴۱۸ نـمرهٔ ۱۴ وجود دارد، چند قـسـمت آن را در چـند مورد ذکر میکند. رجوع به کلکـسیون بریتیش موزیوم نمرهٔ ۸۲۲۹ شود. در لاتینی نـسخه‌ای خطی است که منسوب به جابر و عـنوان آن Scretorum Screta در کــالج گـونل و کـایوس[2] و در کـالج کـورپس کـریستی کـامبریج[3] نـمرهٔ ۹۹ مـوجود مـیباشد. ۱۹- کتاب «الارض»، جـابر کـتابی بـنام «ارض الاحجار» دارد که بـرتلو آن را از کـلکسیون لیدن نمرهٔ ۴۴۰ بدست آورده و چاپ کرده و یک نسـخهٔ آن در کـتابخانهٔ مـلی پـاریس کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ میباشد. ۲۰- کتاب «الترکیب الثانی»، یک نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس در کلکـسیون ۲۶۰۶ وجود دارد. ۲۱- کـتاب «الخـواص»، یک نـسخهٔ آن در بریتیش موزیوم نمرهٔ ۴۰۴۱ و در کـلکـسیون نـمرهٔ ۲۳۴۱۹ مـحفوظ است. ۲۲- کـتاب «التذکیر»، هلمیارد اسم آن را بانگلیسی The book of rendering masculin ترجمه کرده. در این صورت این کتاب اختصاص به بحث در عنصر معروف «تولید» پیدا میکند و «مذکر ساختن» محض مقصود نیست. ۲۳- کـتاب «الاستمام»، طـغرائی بـعضی از قسـمتهای کوچک آن را نقل میکند (بریتیش مـوزیوم نمرهٔ ۸۲۲۹) همچنین جلدقی در کتاب نهایة الطلب آن را ذکر میکند. این کتاب در لاتینی مقابل اسم کتابیسـت که منسوب به جابر و به

1 - Flügel.

2 - Govnille and Cauis.

3 - Corpus Christi.

این عنوان میباشد Giber, de investigation perfectioni. ۲۴- کتاب «الاحجار»، سال ۱۸۹۱ در هند با چاپ سربی طبع شده. ۲۵- کتاب «الروضة»، جلدقی در جزء دوم کتاب خود نهایة الطلب آن را ذکر کرده. ۲۶- کتاب «المنافع»، کتابخانهٔ برلین، خطی، نمرهٔ ۴۱۹۹ باسم کتاب «منافع الاحجار» محفوظ میباشد. ۲۷- کتاب «الایضاح»، سال ۱۸۹۱ در هندوستان با چاپ سربی طبع شده. ۲۸- کتاب «مصححات افلاطون»، یک نسخهٔ آن در اسلامبول کتابخانهٔ راغب پاشا کلکسیون ۹۶ نمره ۴۰ محفوظ است. ۲۹- کتاب «الضمیر»، یک نسخه آن در کتابخانهٔ ملی پاریس کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ است و جلدقی در جزء سوم نهایة الطلب باسم کتاب «الضمیر فی خواص الاکسیر» آن را ذکر کرده. ۳۰- کتاب «الموازین»، برتلو آن را از نسخهٔ لیدن کلکسیون ۴۴۰ بدست آورده و چاپ کرده و مستر هلمیارد تصور میکند این کتاب همان است که یک نسخهٔ آن باسم Giber de ponderibisartis در کتابخانهٔ جمعیت شیمیایی پاریس نمرهٔ ۱۶۵۴ در صفحه ۱۰۳ فهرست آن کتابخانه ذکر شده. ۳۱- کتاب «الملک»، صاحب الفهرست نقل میکند که جابر گوید او کتابی باسم کتاب «الملک» تألیف کرده و هرگاه این مطلب صحیح باشد دلالت میکند که کتاب مذکور از چند کتاب تشکیل یافته و همه در تحت یک عنوان درآمده. چیزی که این گمان را تقویت میکند آن است که برتلو کتاب «الملک» را از نسخه لیدن نمره ۴۴۰ در کلکسیونی عربی یافته و آن را طبع کرده در صورتی که نسخهٔ دیگری که با نسخهٔ چاپ برتلو اختلاف دارد در کتابخانهٔ ملی پاریس بنمرهٔ ۲۶۰۵ محفوظ است و این هر دو با نسخه‌ای که در هند سال ۱۸۹۱ م. با چاپ سربی طبع گردیده اختلاف دارد. هلمیارد احتمال میدهد این کتاب به لاتینی ترجمه شده و بوریلیوس[1] آن را ذکر کرده باشد. رجوع به کتب جمعیت شیمیایی پاریس بنمره ۱۶۵۴ صفحه ۱۰۳ شود. کارینی[2] هم بعنوان Rivista sicula آن را ذکر میکند. ۳۲- کتاب «الریاض»، یک نسخه آن در کتابخانهٔ بودلی بنمرهٔ ۷۰ و نسخه دیگر در بریتیش موزیوم کلکسیون ۷۷۲۲ نمره ۵ محفوظ است. (محمود عرفان مجلهٔ آینده ج ۲ ش ۱ ترجمه از مقالهٔ اسماعیل مظهر در مجلهٔ المقتطف ش ۵ ص ۵۴۴ به بعد مورخهٔ می ۱۹۲۶ م.). در فهرست کتابخانهٔ مشکاة، سلسلهٔ انتشارات دانشگاه، دربارهٔ جابر چنین آمده است: ابوموسی یا ابوعبدالله جابربن حیان بن صوفی شیعی طوسی خراسانی کوفی چنانکه ابوالربیع سلیمان بن موسی بن ابی‌هشام در دیباچه‌ای که بر کتاب الرحمة جابر نوشته از پدر خویش آرد: که جابر بسال ۲۰۰ هـ.ق. بطوس درگذشت و پس از مرگ وی این کتاب را زیر سر او یافتند. نسخهٔ این کتاب در آصفیه موجود است. اما گفتار کسانی که مرگ جابر را بسال ۱۶۱ نوشته‌اند مورد تردید است. زیرا وی رسائلی نوشته و به برمکیان مانند یحیی‌بن خالد (۱۲۰ - ۱۹۰ هـ.ق.) و دو پسر وی فضل (۱۴۸ - ۱۹۳ هـ.ق.) و جعفر (۱۵۰ - ۱۸۷ هـ.ق.) هدیه کرده است.

جابر شاگرد امام صادق(ع) (م ۱۴۸ هـ.ق.) بوده و از روی گفتهٔ او و رسائل خمسانهٔ را که بطبع رسیده است نوشته پس دور نیست که در ۲۰۰ هـ.ق. مرده باشد. گویند او پس از انقراض برمکیان ترسید و در کوفه تا زمان مأمون (۱۹۸ - ۲۱۸ هـ.ق.) پنهان بود. از رسالهٔ تدابیر او در آصفیه نسخه‌ای موجود است و از گفتهٔ وی و نوشتهٔ ابن‌الندیم برمی‌آید که چهار نسخه «تدابیر» نوشته است چنانکه استعفاء را نیز دو نسخه نوشته و برخی کتابها را هم تا ده نسخه نوشته است. از ایضاح وی نیز دو نسخه در آصفیه (ش ۵۹ - ۸۸) وجود دارد. و رمز کیمیا گران را در آن روشن کرده. اصول الکیمیاء او هم بچاپ رسیده و اسرار الکیمیاء وی نیز بر طبق نوشتهٔ زرکلی بطبع رسیده است. (الذریعة ج ۲ ص ۳۶ و ۵۵ و ۲۱۱ و ۴۹۱ و ج ۴ ص ۱۵). ابن‌الندیم فهرستی از مؤلفات وی بیاورده نام برخی از آنان در الذریعه آمده است. ابن‌الندیم دربارهٔ جابر نوید: شیعیان او را یکی از بزرگان خود و از اصحاب امام جعفر صادق(ع) شمارند و فیلسوفان او را از گروه خود و کیمیا گران او را رهبر هنر خویش پندارند. بعضی گویند مقصود وی از «سیدی جعفر» جعفر برمکی است نه امام صادق(ع). و گروهی گویند جابر موجودی خارجی نبوده و این کتابها را دیگران به نام وی کرده‌اند. جابر در منطق و فلسفه و آئین شیعه کتابها نوشته و فهرستی بزرگ دارد که همهٔ تألیفات خود را در کیمیا و جز آن در آن آورده است و در فهرست کوچک رسائلی را که در کیمیا نوشته ذکر کرده است. رازی پزشک دربارهٔ او: «قال استاذنا ابوموسی جابربن حیان» نویسد. جابر میگوید من دوهزار دفتر در فلسفه و حیل و صنعت و پزشکی و ریاضی و زهد و مواعظ و افسون و نیرنگ وکیمیا پرداختم. (ص ۴۹۸ - ۵۰۳). قفطی او را صوفی چون محاسبی و تستری دانسته آگاه بعلم باطن و از مؤلفات وی در اسطرلاب نام برده (ص ۱۱۱). ابن‌خلدون نوید: او پیشوای کیمیانویسان بوده و دارای هفتاد نامهٔ لغز مانند (ص ۵۰۴). مسلمهٔ مجریطی در رتبة‌الحکم نوید: که علم باطن بمردی رسید که او را جعفر صادق (ع) خوانند و از خاندان علی است. او استاد جابربن حیان کوفی طوسی یا طرطوسی (م ۱۶۰ هـ.ق.) بود. جابر حکمت خویش را از جعفر گرفته است. مجریطی در این باره اشعار زیر را آورده است:

حکمة اورثناها جابر
عن امام صادق الوعد حفی
بوصی طاب من تربته
فهو کالمسک تراب نجفی.

(دکتر هاشمی ص ۱۶۶).

در فهرست ابن‌الندیم و کشف الظنون آرد که جابر بسال ۱۶۰ هـ.ق. درگذشت.

در سرالعالمین که آن را از غزالی دانسته‌اند نیز آمده که جابر از شاگردان گرامی امام صادق (ع) بوده و در زمان برمکیان و هارون میزیسته است. در نزهت‌نامهٔ علائی آرد که: صادق (ع) چند کتاب در کیمیا نوشته و جابربن حیان ازدی فیلسوف را بدید و بپسندید و او را بپرورد و هرگونه دانش به وی بیاموخت و راز خویش را در کیمیا بدو سپرد و جابر هم آن را برمز نوشت تا جز بندگان خدا بدان راه نیابند و نوشته‌های او را امام میدید و از آن می‌کاست یا بر آن میافزود تا بسه هزار دفتر رسید. (فهرست کتابخانهٔ مجلس ص ۴۵۵ در اینجا فهرستی از مؤلفات جابر دیده میشود). باری جابر را حرانی و افریقائی و یونانی نومسلمان و طوسی و طرطوسی و هندی خوانده‌اند و گفته‌اند که مؤلفاتش از پانصد دفتر کمتر نیست. نوشته‌های او به لاتینی در دانتسیک در ۱۶۸۲ م. بچاپ رسید و نامه‌ای از او در ۱۵۴۵ م. چاپ شد که ظاهراً منحول است کیمیا گران لاتینی از اندیشهٔ او بهره‌ها بردند و از او پیروی میکردند و پیداست که از خود او چندان آگاه‌نبودند. رجر بیکون او را استاد استادان میخواند از ۱۴۹۰ م. تا ۱۵۲۰ م. مؤلفاتی از وی که ترجمهٔ لاتین آن در دست بود از روی نسخه‌های پاریس بچاپ رسید و برخی از آن از روی نسخه‌های واتیکان در رم چاپ شد. فلزات او در Norimhergae در ۱۵۴۱ م. بلاتینی چاپ شد و ترجمهٔ ایتالیائی یکی از مؤلفات وی در ۱۵۵۰ م. بچاپ رسید. در فهرست چاپی پاریس ذیل کلمهٔ «Geber» و «جابربن حیان طرطوسی» چاپهای لاتینی ۱۴۷۵ م. تا ۱۶۸۲ م. و ایتالیائی ۱۵۴۴ م. و فرانسوی ۱۶۷۸ م. و چاپ برتلو معرفی شده است. در فهرست بروکلمن (ج ۱ ص ۲۴۱) نود و دو دفتر از جابر ذکر شده.

1 - Borillius. 2 - Carini.

برتلو[1] در جلد سوم La Chimie au-moyen age با همکاری هوداس بسال ۱۸۹۳ م. چند کتاب از جابر را در پاریس بطبع رسانده و افکار علمی او را بررسی کرده است. دکتور محمد یحیی الهاشمی در این باره در «الامام الصادق ملهم الکیمیاء» شرحی نوشته که در شمارهٔ (۴) «حدیث الشهر» در بغداد (۱۹۵۰ – ۱۳۶۹ م.) بچاپ رسید و حاصل آن اینستکه جابر شاگرد امام (ع) بوده است و در همان روزگار میزیست. ولی این را باید گفت که جابر آنچنانکه از نوشته‌های او برمی‌آید باید پس از امام و پس از ترجمه شدن کتابهای فلسفی افلاطون و ارسطو و جز آنان و پس از پیدا شدن آئین باطنی اسماعیلی زیسته باشد و اندیشهٔ تأویلی اسماعیلیان و روش و اصطلاحات آنها در نوشته‌های او دیده میشود. میتوان گفت که او هم مانند دیگر دانشمندان اسماعیلی خود را کاملا آشکار نمیکرده و نشانهٔ سبک نگارش او هم در دفترهای اخوان الصفا دیده میشود. بویژه اینکه رمزنویسی کار آشنایان بعلوم غریبه است. با اینهمه باید گذشته از سخنان تاریخ‌نگاران لاتینی و باختری و خاوری در نوشته‌های جابر دقت کرد که او که بوده و کی میزیسته است جابر در «اخراج ما فی القوة الی الفعل» چاپ کراوس از کون و فساد و لفظها و موسیقی و ستاره و جوشناسی و جغرافیا و پزشکی و کیمیا و طلسم گفتگو کرد و گفت از برگشتن آفتاب رخنه‌ای در جهان پدید نخواهد شد و در آن کتاب بکتاب «امیرالمؤمنین العزیز» خود بازگشت میدهد و حکمت نهفته بودن اهل بیت را آشکار میدارد. او در «الحدود» از تحدید گفتگو کرده و پاره‌ای از الفاظ فلسفی و کیمیائی را می‌شناساند و از کتابهای نفس و حرکت و حس و محسوس و فاعل و منفعل یاد میکند و میگوید که من در «رد کتاب نفس ارسطو» گفتهٔ او «النفس کمال اول لجسم طبیعی آلی ذی حیاة بالقوة» را باطل کردم و خود تعریفی عرفانی می‌آورد. (ص۳ – ۱۱۲ همان چاپ) جابر در «اخراج ما فی القوة الی العقل» و «الحدود» از دفترهای منطق و مابعد الطبیعه و المائة و الثلاثة و الاربعین و مناقب امیرالمؤمنین العزیز و از اصحاب افلاک طبایع، اثناعشر و از کتاب التجمیع و الطب الکبیر و العین و الاول من المنطق و کتب الخواص و الخمسین رسالة و اخراج ما فی القوة الی الفعل و کتب علم الموازین که همان المائة و الاربعة و الاربعین است و از الخمسمائة کتاب یاد میکند. در الاشتمال ص۵۴۸ میگوید که این دفتر دشوار و رمز است زیرا آشکار آن بر پایهٔ سخنان تناسخیان نهاده است. و درون آن آموختن کیمیا است و کسانی از مطالعهٔ آن گمراه شدند که به آشکار آن اکتفا کردند پیداست که مردم از روش نویسنده‌ای پیروی میکنند که دانشمندی به نام باشد و برتر از دیگران. آنها گفتار او را تأویلهای شگفت و دور میکنند. همانا گفتهٔ افلاطون دربارهٔ تناسخ رمزی است و دانشمندانی ندانسته بر او خرده گرفتند و گروهی هم از او پذیرفتند در اینجا گفتارافلاطون را دربارهٔ دورها و کورها و نسخ صعودی و نزولی و تصفیهٔ نفس از جسمانیات می‌آورد و سپس میگوید این سخنان گرچه زشت می‌نماید ولی معنیهای پسندیده‌ای دارد و کراوس این اندازه در مطالب الاشتمال را از مفاتیح الرحمهٔ طغرائی در گفتار یکم استخراج کرده. «البحث» از آموزش و پرورش و رفتار شاگرد با استاد گفتگو میکند. در گفتار ۲ و ۵ آن از فیثاغورس و تالیس قدیم و فرفوریوس و اسکندر و نوح و ادریس یاد میکند و در گفتار ۵ از ارسطو نام میبرد و از کتابهای الصوره و المصور و الحرکة و المتحرک و النفس و المنفوس و الحس و المحسوس و الطبیعة و المطبوع نیز نام میبرد و نیز میگوید (ص ۵۱۰) که مجوس در زمان افلاطون آتش را پرستیدند چه او گفته بود که جهان از آتش و زمین از آفتاب و مرکز پیدا شده‌است. زردشت دین خود را از او گرفت یهودان دینی ندارند و از تورات بیگانه‌اند. من تاریخ این دینها را در الاشتمال و الصورة درست یاد کردم. در گفتار ۶ از حرکت و تقابل شرقی و غربی آن یاد کرده و گفته است که نخستین بار جالینوس این شک را آورد و در المحرک الاول و البرهان ارسطو را رد کرده باز از گفتار او ۲ السماء و العالم ارسطو نامبرده و گوید که این دو حرکت یکی است و دلیلهای هندسی آورده.

در التجمیع ص۳۴۱ از این موضوعات بحث کرده است. الاصول و المنطق والاطیان و الصفوة والاشتمال الطبیعه، کتاب فرفوریوس صوری، کتاب ریمسوس فی المیزان و السبعین و گزارش خود بر بلاغت و خطابت و شعر، کلام ارسطو که مقالهٔ هشتم منطق است و گروهی آن را هفت گفتار دانستند ولی هردو یکی است ردّ خود بر نوامیس افلاطون، و از الطب النبوی، و مر امیر (میامر) جالینوس، از فرفوریوس و سقراط و امورس شاعر و مشائیان و فیثاغورسیان اصحاب التولیدات، از کوه مکران و مار و کژدم و خرگوش و روباه که آنجاست یاد کرده در گفتار ۳۲ السبعین از الروضه و در گفتار ۳۴ آن از اریوس یاد شده و در ۴۳ آن آرد: که اریوس پیش از سقراط بوده است. در الحاصل ص۵۳۳ از النقد و الترجمه الاول یاد شده و نام عربی و رومی و اسکندرانی و فارسی و حمیری زر و سیم و روی و آهن و جیوه و سرب و ارزیز دیده میشود و میگوید حمیری بسیار دشوار است و کسی را ندیدم از آن مطلع باشد جز مردی ۴۶۳ ساله که بدو رسیدم و علومی از او آموختم و آنها را در نوشته‌هایم آوردم. در الخمسین ص۴۸۹ آرد: باید دربارهٔ پیامبری و پیشوایی مانند دیگر چیزها گفتگو کنم. سخنان فیلسوفان و دینداران در این باره بجائی نرسیده است. بعضی پیامبری و وحی و معجزه را دروغ دانستند... (برای اطلاع بیشتر از رسائل و اقوال جابر رجوع شود بفهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج۳ ص۱۱۷ به بعد). تقی‌زاده در کتاب تاریخ علوم در اسلام دربارهٔ صاحب ترجمه چنین آرد: همچنین بصحت نسبت کتبی در علم کیمیا به شخصی معروف به اسم جابربن حیان (ابوموسی یا ابوعبدالله) که او را به نسبت ازدی و طوسی یا طرسوسی و کوفی و حرانی هم ذکر کرده‌اند و از طرفی از تلامذهٔ خالدبن یزید متوفای سنه ۸۵ هـ.ق. و گاهی از اصحاب امام جعفر صادق (ع) متوفای در ۱۴۸ هـ.ق. و از طرف دیگر او را از خواص جعفربن یحیی برمکی مقتول در سنهٔ ۱۸۷ هـ.ق. شمرده‌اند، اعتماد کامل نمی‌توان کرد. البته وجود او مورد انکار نباید باشد (اگرچه بعضی انکار کرده‌اند) و زندگی او هم ظاهراً قبل از اواخر قرن سوم یا اوائل قرن چهارم است و قطعاً وی قبل از عصر محمدبن زکریای رازی متوفای ۳۱۳ هـ.ق. بوده که وی او را استاد خود در علم کیمیا می‌شمارد (شاید منظور استاد بلافصل نبوده) و بعد از حنین‌بن اسحاق متوفای در سنهٔ ۲۶۰ هـ.ق. که جابر از ترجمه‌های او اقتباس زیاد کرده است. کتب بیشماری به جابر نسبت داده شده و ابن الندیم بیش ازدویست کتاب از مؤلفات او ذکر میکند.

پُل کراوس در ذیل دائرة المعارف اسلام در مادهٔ جابر علاوه بر ۸۵۸ کتاب از وی عدهٔ زیادی از کتب و رسائل مختلف را نیز ذکر میکند که باو نسبت داده شده. اصل عربی بسیاری از کتب منسوب به او در دست نیست و فقط ترجمهٔ لاتینی آنها موجود است و با کتب عربی او مطابقت ندارد. مندرجات این کتب لاتینی غالباً علم کیمیاست ولی نه در مرحلهٔ ابتدایی آن، بلکه در مراحل ترقی یافته، مثلا بعضی اکتشافات مهمه که باو نسبت داده شده در کتب عربی او دیده نمیشود و فقط در کتب لاتینی منسوب به او که از اواخر قرن هفتم هجری است، موجود است.

1 - Berthelot.

از کتب عربی منسوب باو بروکلمان ۸۵ کتاب می‌شمارد که در کتابخانه‌ها وجود دارد و پنج کتاب از آنها بطبع رسیده است از این قرار: کتاب الملک، کتاب الموازین الصغیر، کتاب الرحمة، کتاب التجمیع، کتاب الزیبق الشرقی. ظاهراً بیشتر کتب منسوب به او با عقاید فلسفی اسماعیلیه ارتباط دارد و لذا باید از قرون بعد یعنی مثلا از قرن سوم یا چهارم باشد و به هر حال جنبهٔ تشیع دارد. درباب جابر تحقیقات و بحث بسیاری از طرف محققین شده است و ظاهراً کامل‌ترین و جامع‌ترین شرح راجع به او را پل‌کراوس در ذیل دائرة المعارف اسلامی تحت عنوان «جابر» نوشته است. اخیراً برحسب آنچه در بعضی مجلات بنظر رسید یکی از فضلا در بغداد (که شاید شیعی هم بوده) شرحی مبنی بر سعی در اثبات شاگردی جابر به حضرت صادق (ع) نوشته و بزعم خود تحقیقات عالم بسیار معروف و نامدار اروپائی سابق الذکر «پل‌کراوس» را درباب افسانه بودن نسبت عصر و زمان و کتب به جابر ردّ کرده و گمان کرده که علمای اروپائی معترض و مخالف افتخارات مسلمین هستند و خواسته است این افتخارات را برای ما محرز نماید. این نوع تصورات باعث تأسف است زیرا که اینگونه اسنادات تعلیمات کیمیا و سحر و شعبده و به اصطلاح قدیم «حیل» که اساساً باطل و موهوم است به بزرگان اسلام جزو افتخارات نمی‌تواند باشد بلکه اگر در مآخذ قابل توجه‌تری هم ذکر شده باشد، افتخارات ما در این است که بطلان آن اسنادات را اثبات کنیم. (تاریخ علوم در اسلام، تقی‌زاده ص ۱۴ - ۱۵).

از آنچه نقل شد چنین به نظر می‌رسد که اولاً مردی به نام جابر وجود داشته و چنین نیست که وی شخصی موهوم باشد و ثانیاً این شخص در حدود اواخر قرن سوم که اسماعیلیان پیدا شده و آثاری پدید آورده‌اند می‌زیسته، زیرا تأثیر مکتب و نوشته‌های اسماعیلیان به خوبی در تألیفات وی مشاهده می‌شود. بنابراین نمی‌تواند شاگرد بلاواسطهٔ حضرت صادق (ع) باشد و شاید انتساب شاگردی وی به حضرت صادق (ع) از لحاظ آئین و مذهب و طریقهٔ استدلالات کلامی باشد نه اینکه مستقیماً از خود حضرت (ع) درس گرفته باشد و خلاصه مقصود آن است که این شخص در فکر فلسفی و دینی پیرو طریقه و نحله‌ای بوده که به نام حضرت صادق (ع) اشتهار دارد. و ثالثاً تألیفات وی را نیز باید به دو دسته تقسیم کرد:

یکی آنچه موجود است (مطبوع یا غیرمطبوع)، عربی و یا ترجمه شده به زبانهای دیگر. دوم کتابهائی که در بعضی از کتب تراجم مانند الفهرست ابن‌الندیم و غیره نسبت به وی داده‌اند و فعلاً وجود ندارد. نسبت به قسم دوم کتابهای مزبور نمی‌توان به طور تحقیق اظهار نظر کرد. زیرا نسخهٔ آنها در دست نیست که بتوان از روی قرائن صحت و عدم صحت انتساب آنها را به جابر دانست، و راجع به قسم اول کتابها نباید شک کرد که جابر آثار و تألیفاتی داشته و لااقل رساله‌های عربی که موجود است تألیف شخص جابر است و به گفتهٔ ابن‌الندیم این احتمال که تألیفات مزبور از دیگران است و به عللی به جابر نسبت داده‌اند بسیار دور از تحقیق به نظر می‌رسد. رابعاً از نظر آئین و مذهب، جابر در ابتدا مسلمان نبوده و برخی گویند صابئی بود و به همین جهت او را حرانی گویند، سپس اسلام آورد. مؤید این مطلب آنکه او را «نومسلمان» نیز خوانده و ظاهراً پیرو مذهب تشیع بوده چنانکه از بعضی آثار وی می‌توان این نکته را دانست. در خاتمه باید افزود که اختلاف عقیده و اقوال دربارهٔ جابر به اندازه‌ای است که برخی منکر وجود او هستند و دسته‌ای سعی کرده‌اند که علاوه بر اثبات وجود وی تمام مصنفات و آثاری که به او نسبت داده شده و همچنین افسانه‌هائی که درباره‌اش آورده‌اند را حقیقی جلوه دهند، گذشته از این در تولد و وفات وی و چگونگی زندگانی او نیز اختلاف بسیار است چنانکه بعضی او را یار امام صادق (ع) (متوفی ۱۴۸ هـ.ق.) و بعضی او را جزء رجال قرن سوم می‌دانند. تحقیقاتی که از طرف محققین تا کنون دربارهٔ وی بعمل آمده به اختصار ذکر شد ولی این مطالب نه تنها تمام خصوصیات و شخصیت او را روشن نکرده بلکه نکتهٔ اساسی که وجود شخص جابر باشد نیز بطور قطعی و بدون شک روشن نگردیده است. و برای اطلاع از احوال جابر رجوع شود به منابع ذیل:

بسیاری از رسایل جابر توسط O. Houdas در

M. Berthelot, la Chimie au Moyen-âge (Paris E. 1893), Vol. III و توسط E. J. Holmyard, The Arabic Works of Jâbir ibn Hayyân 1/1 (Paris 1928).

آمده است و نیز:

G. Sarton, Introduction to the History of Science, 1,532; J. Ruska, Die siebzig Bücher des Gâbir ibn Hajjân (Arch. f. Gesch. der Math; der Naturwiss. u. d. Technik, II [1929], 256 suive.); J. Ruska et P. Kraus, Der Zusammenbruch der Dschâbir-Legnde (Dritter Jahresbericht. D. Forschungs-instituts B. Geschichten der Naturwis-senschaften, Berlin 1930); f. Kraus Studen zu Gâbir ibn Hayyân (Isis, VIII, I suiv.).

(از دائرة المعارف اسلام ذیل جابر).

ترجمهٔ کتاب الماجد بوسیلهٔ هانری کربن فرانسوی.

Le livre du Glorieux de Jâbir ibn Hayyân par Henri Corbin.
Rhein-Verlag. Zurich 1950.

شامل فصول زیر:

1 - Alchimie et Gnose ismaélienne.
2 - Les trois hypostases dans la Gnose Shi'ite.
3 - Les trois hypostases dans le livre du Glorieux.
4 - La Balance des lettres.
5 - Essai de traduction: le livre du Glorieux.
6 - Le Glorieux comme arché-type.

جابر. [اِ بْ] (اِخ) ابن حیّان مغربی. او راست: کتاب الارشاد فی التعبیر. (کشف الظنون). در اسماء المؤلفین ذیل ترجمهٔ جابربن حیان کتاب فوق را جزء مؤلفات وی دانسته است و ظاهراً جابربن حیان مغربی همان جابربن حیان کوفی معروف است. رجوع به جابربن حیان صوفی شود.

جابر. [اِ بْ] (اِخ) ابن حنی‌بن حارثة التغلبی. شاعری جاهلی و از مردم یمن است به اطراف نجد و عراق رفت و در بعض اشعار خود بمنازل این نواحی اشارت کند. هنگامی که برای رفتن به خدمت قیصر به سوی قسطنطنیه می‌رفت، با امرءالقیس دیدار کرد. ضبی قصیده‌ای از او را با زَوی سیم در مفضلیات آورده‌است. وی در حدود سال ۶۰ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۴).

جابر. [اِ بْ] (اِخ) ابن خالدبن مسعود الخزرجی. ابن منده او را جابربن عبدالله دانسته است لیکن نسب وی چنین است: جابربن خالدبن مسعودبن عبداشهل‌بن حارثة‌بن دینارین النجار الخزرجی. موسی‌بن عقبة وی را در عداد کسانی که بدر را دریافتند شمرده است. (الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۱ ص ۲۲۰). و ابن عقبة آرد که او را فرزند نبوده. (الاستیعاب). و در قاموس الاعلام ترکی نویسد او احد را نیز دریافت.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن زکریا. از عمربن عبدالعزیز روایت کند و غیرمعروف است و ابوحاتم گوید مجهول است – انتهی. و ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات آورده است و گوید حمزةبن ربیعه از او روایت دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۶).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن زید الازدی. مکنی به ابی‌الشعثاء، تابعی است. عطا از ابن عباس آرد اگر مردم بصره بگفتهٔ جابربن زید گوش بدهند علم آنان را بکتاب خدا وسیع و بسیار کند و عمر گفت: هیچکس را داناتر از ابوالشعثاء ندیده‌ام و از صالح الدهان از جابربن زید نقل است که در اعمال نیک نگریستم نماز و روزه را دیدم که بدن را به رنج میدارد و حج گزاردن رنجی است در مال و بدن، پس حج را از تمام اعمال نیک برتر یافتم. و باز از صالح الدهان نقل است که جابربن زید در سه چیز بخل نمیورزید: یکی در کرایه دادن برای سفر بمکه و دیگر بخاطر بنده‌ای که برای آزاد کردن می‌خرید سوم در قربانی و در هرچه که موجب تقرب بخداست. و از مطرالوراق از جابربن زید نقل است که گفت: یک درهم در راه خدا به یتیم یا فقیری دادن نزد من بهتر است از حج کردن، پس از حج واجب. وی از ابن‌عمر، و ابن عباس روایت کند و بسال صدوسه هجری درگذشت. (صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۵۹ و ۱۶۰). و زرکلی دربارهٔ وی نویسد: او تابعی و فقیه و از ائمه است. وی مصاحب ابن عباس بود و از بحور علم است. شماخی که‌از علماء اباضیه است در وصف او آرد: وی اساس و پایهٔ مذهب است و بنیان آن بدو استوار است. حجاج او را به عمان تبعید کرد. در کتاب «الزهد» امام احمد آمده: وقتی جابربن زید درگذشت، قتاده گفت: امروز داناترین مردم عراق بمرد. ولادت او بسال ۲۱ هـ.ق. اتفاق افتاد و بسال ۹۶ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۴). جبارالاعرج الجوفی از وی روایت کند. (الانساب سمعانی ص ۱۴۳).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن زید جعفی. وی در میان شیعیان مقامی بلند داشته و نیرنجات را نیکو دانستی. وفاتش در سال ۱۱۸ هـ.ق. است. (تاریخ گزیده ص ۲۴۶). او از بزرگان مذهب تشیع بوده است و در زمان حضرت صادق (ع) میزیسته و از وی روایات بسیار نقل شده است. (النقض صص ۱۶ – ۱۷). قاضی نورالله شوشتری متوفای ۱۰۱۹ هـ.ق. در مجالس المؤمنین دربارهٔ وی از کتاب خلاصه چنین آرد: حضرت امام جعفر صادق (ع) بر او رحمت میفرستاد و میفرمود او نقلی که از ما میکرد راست و درست است و ابن غضایری گفته‌که جابر ثقه است فی نفسه، اما اکثر آنها که‌از او روایت کرده‌اند ضعیف‌اند و در کتاب شیخ ابوعمرو کشی از جابر آرد که گفت در ایام جوانی بخدمت حضرت امام محمدباقر (ع) بمدینه رفتم چون بمجلس آن حضرت درآمدم آن حضرت پرسیدند که تو چه کسی؟ گفتم: مردی از کوفه‌ام. پرسیدند: از کدام طایفه؟ گفتم: جعفی‌ام. سؤال نمودند: به چه کار آمده‌ای؟ گفتم: به طلب علم آمده‌ام. گفتند: از که طلب میکنی؟ گفتم: از شما. گفت: پس بعد از این اگر کسی از تو پرسد که از کجائی بگو از مدینه‌ام. پس به آن حضرت گفتم که پیش از سؤال از دیگر مسائل از همین سخن که‌حضرت فرمودند سؤال کنم که آیا جایز است مرا دروغ گفتن؟ آن حضرت فرمودند که گفتن آنچه ترا تعلیم نمودم دروغ نیست، زیرا که هرکه در هر شهری است از اهل آن شهر است تا از آنجا بیرون رود. بعد از آن حضرت کتابی به من دادند و فرمودند تا بنی‌امیه باقی‌اند اگرچیزی از آن روایت کنی لعنت من و آباء من به تو متعلق خواهد بود. پس از آن کتابی دیگر به من دادند و گفتند این را بگیر و مضمون آن را بدان و هرگز بکس روایت مکن و اگر خلاف آن کنی فعلیک لعنتی و لعنة آبائی. و نیز روایت کند که چون ولید که از خلفای بنی‌امیه بود کشته شد جابر فرصت غنیمت شمرد و عمامهٔ خز سرخ بر سر نهاده به مسجد درآمد و مردم بر او جمع شدند و او شروع در نقل حدیث از امام محمدباقر (ع) نمود. در هرحدیث که نقل میکرد میگفت حَدّثنی وصیُّ الاوصیاء و وارث علم الانبیاء مُحمدبن علی (ع) پس جمعی از مردم که حاضر بودند چون آن جرأت از او دیدند با همدیگر میگفتند جابر دیوانه شده است. و ایضاً از جابر نقل است که میگفت هفتاد هزار حدیث از حضرت امام محمدباقر (ع) روایت دارم که هرگز به کسی از آن روایت نکرده‌ام و هرگز نخواهم کرد و نقل است که روزی جابر با آن حضرت گفت که بر من باری عظیم از اسرار احادیث خود بار نموده‌اید و فرموده‌اید که‌هرگز به کسی از آن روایت نکنم و گاه می‌بینم که آن اسرار در سینهٔ من بجوش می‌آید، و حالتی شبیه به جنون مرا دست میدهد. آن حضرت فرمودند که هرگاه ترا این حالت دست دهد بصحرا بیرون رو، گوی بکن و سر خود را بدان درآر. آنگاه بگو: حدثنی محمدبن علی بکذا و کذا. و ایضاً نقل است که چون هشام‌بن عبدالملک بر مسند امارت نشست جابر از او ترسید و خویشتن را به دیوانگی زد. روزی از خانه‌ای بیرون شد و قوصرهٔ خرمائی بر سر و بطریق کودکان بر نی سوار بود و به کوچه‌های کوفه درآمد و مردم آن را حمل بر جنون او نموده خط دیوانگی بر او کشیدند تا آنکه بعد از چند روز نوشتهٔ هشام رسید که جابر را نزد او فرستند و حاکم کوفه چون از حال جابر سؤال نمود مردم کوفه گواهی دادند که او دیوانه و خرف شده است و کیفیت دیوانگی او را به هشام نوشتند. و هشام دیگر متعرض او نشد. پس از چندی جابر بهمان حالت اصلی رجوع فرمود. و شیخ نجاشی آرد که جابر با ابوجعفر و ابوعبدالله (ع) ملاقات کرد و بسال ۱۲۸ هـ.ق. از هجرت وفات یافت و در کتاب میزان ذهبی است که جابربن یزیدالجعفی یکی از علماء شیعه است و از ابن مهدی آرد که جابر جعفی صاحب ورع بود در حدیث و من اورع از او در حدیث ندیده‌ام و گفته است که شعبی او را صدوق خوانده و یحیی‌بن ابی‌بکر او را از اوثق ناس شمرده وکیع او را ثقه دانسته و عبدالحکم از شافعی روایت کند که سفیان ثوری به شعبی میگفت که اگر تو در حق جابر سخن خواهی کرد من نیز در حق تو سخن خواهم کرد و از جمعی دیگر از اصحاب حدیث آرد که جابر را طعن کرده‌اند و علت طعن ایشان چنانچه از سیاق کلام او مفهوم میشود آن است که او شیعه است و سَبِّ بعضی از صحابه کرد. (مجالس المؤمنین صص ۶۱ – ۶۲). در ضحی‌الاسلام آرد: وی از کسانی است که در اول قرن دوم قائل به رجعت علی‌بن ابیطالب (ع) بود و در تفسیر آیه شریفه: و اذا وقَعَ القول علیهم اَخرَجْنا لهم دابّة منَ‌الارض تُکلِّمُهم. (قرآن ۸۲/۲۷)، میگوید مراد از دابه علی‌بن ابیطالب (ع) است. (ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۲۳۷).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن سفیان ملقب بالانصاری الزرقی. صحابی است و در زمان خلافت عمر درگذشته است. (قاموس الاعلام). وی از بنی‌زریق الخزرجی است و هم سوگند با معمربن حبیب الجمحی بوده و پس از اسلام آوردن با پدر و برادر خود بحبشه مهاجرت نمود و بعد با پدر و برادرش با دو کشتی مهاجرت کرد و هرسه در زمان خلافت عمر از دنیا رفتند. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱). و رجوع به الاستیعاب شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن سلیم. از یحیی‌بن سعید انصاری روایت کند و ازدی گوید حدیث او را نباید نوشت. – انتهی. عبدالله‌بن احمد از پدر خود آرد که حدیث او را سماع میکردم. او شیخ مدنی و ثقه و نیک‌منظر بود و ازدی گوید او منکر الحدیث است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۶).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن سلیم. از روات است، ازدی گوید که احادیث وی نوشته نمیشود. عبدالله‌بن احمد از پدرش نقل میکند که از وی حدیث استماع کرده و او شیخی از مردم مدینه

و خوش‌قیافه بوده و از طریق عبدالله‌بن ابراهیم ازدی از یحیی از عمرة از عایشه رضی‌الله عنها مرفوعاً روایت کرده است که: نان را کوچک کنید و بر عددش بیفزائید که برکت در آن پیدا میشود. اسماعیلی در معجم خود این روایت را بهمین طریق آورده است ولی این خبر بدون شک غیرمحقق است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۶).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن سلیم مسلمی. مکنی به ابومحمد. تابعی است. رجوع به ابومحمد جابر شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن سلیم هجیمی تمیمی. صحابی است. کنیه‌اش ابوجری یا ابوجروه است وی در بصره اقامت گزید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن سمرة. صحابی است و در زمان عبدالله‌بن زبیر. (تاریخ الخلفاء ص ۱۴۳). و به سال ۶۶ هـ.ق. درگذشت[1]. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۴). وی خواهرزادهٔ سعد وقاص بود و در کوفه سکونت داشت. (تاریخ گزیده ص ۲۲۱). و عامر الشعبی از او روایت کرده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶).

و صاحب قاموس الاعلام آرد: جابربن سمرة (ابوخالد، یا ابوعبدالله عامری) یکی از صحابه است. مادرش خالده بنت وقاص است و این یکی خواهر سعدبن ابی‌وقاص از عشرهٔ مبشره است. بعدها در کوفه خانه ساخته و سکونت گزیده بود بروایتی در زمان فرمانروائی بشربن مروان و بروایت دیگر در عهد مختار در کوفه درگذشت و احادیث بسیاری از وی نقل کرده‌اند. و زرکلی چنین آرد: صحابی است. وی هم‌سوگند بنی‌زهرة بوده است. او و پدرش را صحبت بوده. در زمان فرمانروائی بشر بر عراق وارد کوفه شد و در آنجا خانه ساخت و بسال ۷۴ هـ.ق. درگذشت. بخاری و مسلم ۱۴۶ حدیث از او ذکر کرده‌اند. (الاعلام ج ۱ ص ۱۷۵). و بعضی گفته‌اند در سال ۶۶ هـ.ق. در زمان مختار در کوفه درگذشته است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۸۶ شود). و رجوع به کتاب اخیر شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن سمرةبن جنادة السوائی. رجوع به مادهٔ قبل شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن سمیره اسدی کوفی. طوسی او را از رجال شیعه شمرده و کشی وی را از راویان حضرت جعفر صادق (ع) ذکر کرده است. علی‌بن حکم گفته است: او در روایت راستگو و سخت کوش بود و احادیث خود را کتابی کرده بود و جز از آن روایت نمیکرد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن سنان الحرانی. یکی از صناع الات فلکی است. وی شاگرد احمدبن خلف و محمدبن خلف میباشد. (الفهرست ص ۳۹۶).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن شیبان‌بن عجلان‌بن عتاب‌بن مالک الثقفی. مداینی است، در کتاب اخبار ثقیف او را جزء اشخاصی که در بیعت رضوان حضور داشته‌اند آورده و ابن دبّاغ او را استدراک کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن صبح. مکنی به ابی‌بشر. تابعی است.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن صفربن امیة الانصاری. از صحابه و برادر جبار بود. ابن القداح گوید در عقبه و تمام جنگها بجز غزوهٔ بدر حضور داشت. ابن اسحاق گوید ابن‌سعد گفته است که: واقدی و موسی‌بن عقبة او را نشناخته‌اند و در مسند مسدد از طریق ابن اسحاق از ابی‌سعد از جابربن عبدالله از رسول خدا (ص) روایتی نقل شده است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن طارق‌بن ابی‌طارق‌بن عوف الاحمسی البجلی. گاهی او را بجدش نسبت میدهند و او را جابربن عوف یا جابربن ابی‌طارق گویند و بخاری گوید که سند احادیث وی نزد نسائی صحیح است و ابن حبان بین جابربن طارق الاحمسی با جابربن عوف الاحمسی فرق گذاشته و گفته است که اولی ساکن کوفه بوده و دومی دارای اصحابی بود و پدر حکیم‌بن جابر است، و بعضی دیگر نیز بین جابربن طارق و جابربن عوف فرق گذاشته‌اند ولی تمام این گفته‌ها وهم و غلط است و یکنفر بیش نبوده‌است. (الاصابة ج ۱ صص ۲۲۱ - ۲۲۲). و رجوع به قاموس الاعلام و الاستیعاب شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن ظالم‌بن حارثة‌بن عتاب‌بن ابی‌حارثة‌بن جُدی‌بن تدول‌بن بُحترالطائی البحتری. طبری وی را جزء کسانی‌که از طائفهٔ طی بخدمت حضرت رسول (ص) رسیدند ذکر کرده و گوید حضرت رساله‌ای برای او نوشته است، و بحتر همان کسی است که بحتری شاعر معروف به او منسوب است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۸۶). و رجوع به الاصابة شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عباس نجفی. در کتاب امل‌الامل چنین آمده است که وی از فضلا و صالحان بوده است و از طریق مولای ما محمد باقربن محمدتقی مجلسی از پدرش روایت میکند. (تنقیح المقال ممقانی ص ۱۹۹). و صاحب روضات الجنات او را چنین تعریف میکند: از فضلای متأخر و از پرهیزکاران پا کدامن بوده و شیخ حر عاملی او را در امل‌الامل ذکر کرده و گفته است که او از مولانا محمدباقربن محمدتقی مجلسی از پدرش روایت میکند و شیخ فخرالدین‌بن طریح نجفی صاحب مجمع البحرین از طریق پسر وی شیخ محمدبن جابر از او روایت دارد. (روضات الجنات ص ۱۴۳).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله اشهلی. رجوع به جابربن خالدبن مسعود شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن جابر العقیلی. از بشربن معاذ الاسدی نقل شده است که با رسول اکرم (ص) نماز گزارد. و این دروغ است و بنظر من چنین شخصی وجود نداشته است. و عقیلی و یمامی یک شخص است که خطیب او را در المتفق والمفترق آورده است. وی دروغگو و جاهل و پلید بوده است. سهل‌بن شاذویه گوید: سه تن از کذابین را در بخارا دیدم: محمدبن تمیم، حسن‌بن شبل و جابرالیمامی. و غنجاز گفته است: امیر بخارا خالدبن احمد او را از آنجا تبعید کرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷). و رجوع به جابربن عبدالله یمامی شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن الحاج مکنی بابی الصلاح الموقت. او راست: مقرب المطالب در علم تقویم و تنجیم که بشعر است و اول آن بیت زیر است:

الحمدلله البدیع الصانع
الواحد الرّب الحکیم الواسع.

(کشف‌الظنون ج ۲ ص ۵۰۸).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن رئاب (یارباب) بن النعمان‌بن سنان‌بن عبیدبن عدی‌بن غنم‌بن کعب‌بن سلمة. از اصحاب عقبه است و آنها شش تن بوده‌اند که در موضعی نزدیک بمنی بنام عقبه خدمت رسول خدا (ص) رسیدند و دعوت آن حضرت را اجابت کردند و اسلام آوردند و بمدینه برگشتند و مردم آنجا را به اسلام دعوت کردند و تبلیغ کردند بطوری که آوازهٔ دعوت آنها در میان مردم پیچید و نام پیغمبر زبان زد خاص و عام گردید. (امتاع الاسماع ص ۳۳). و رجوع به الاستیعاب و الاصابة شود. و صاحب قاموس الاعلام آرد: جابربن عبدالله‌بن رئاب الانصاری السلمی یکی از صحابه و جزء دسته‌ای از انصار است که قبل از وقعهٔ عقبه به دین اسلام گرویده‌اند. در وقعه‌های بدر، احد، خندق بمعیت حضرت رسول بوده و پاره‌ای از احادیث را از وی نقل کرده‌اند.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمروبن حرام انصاری. مکنی به ابوعبدالله و ابوعبدالرحمان و ابومحمد. از کسانی است که حدیث بسیار از رسول اکرم (ص) روایت کرده است. مسلم از وی روایت کرده که در نوزده غزوه با رسول

---

1 - با تاریخ فوت وی که زرکلی نقل کرده مخالف است.

اکرم (ص) شرکت داشته است و در مصنف وکیع از هشام‌بن عروة نقل شده که گفته است: جابربن عبدالله مجلس درسی در مسجد نبوی داشت و از او کسب علم میکردند. و ابن ربیع گفته‌است: در زمان حکومت مسلمةبن مخلد جابر بمصر آمد و نزد عقبةبن عامر رفت و گفت: عبدالله‌بن انیس را میخواهم که حدیث قصاص را از وی سؤال کنم. و اهل مصر در حدود ده حدیث از او دارند که البغوی آنها را از قتادة نقل کرده است و او آخرین فرد از اصحاب نبی اکرم است که پس از نابینا شدن در مدینه درگذشت. ابن حبان گفته است: جابر در سنهٔ ۷۸ بعد از آنکه نابینا شده بود درگذشت و بعضی سال وفات او را ۷۷ و بعضی ۷۴ و گروهی ۶۳ هـ. ق. گفته‌اند. و نیز گفته‌شده است که وی نود و چهار سال زندگی کرده (حُسن‌المحاضرة فی‌احوال‌المصر والقاهرة ص۸۳ - ۸۴). و رجوع به کتاب النقض ص۱۳۱ و الاستیعاب شود. و صاحب عیون الاخبار آرد: کنیت او ابوعبدالرحمان و بقولی ابوعبدالله است و معروف به انصاری و صحابی است. وی روایت کرده که نبی اکرم (ص) گفت: ای جابر بعد از من عمر میکنی تا آنکه فرزندی از اولاد من بدنیا آید که نام وی نام من است. او علم را سخت میشکافد. پس چون او را ملاقات کردی سلام مرا باو برسان. (عیون الاخبار ج۱ ص۲۱۲). وی در فضیلت قزوین از حضرت رسول (ص) روایتی نقل کرده‌است. (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص۵۶). و از وی روایت شده که نبی‌اکرم (ص) گفت: ای اهل خندق برخیزید که جابر «سوری» تهیه کرده‌است. و ابوالعباس ثعلب گفته است مراد آن است که رسول اکرم بفارسی صحبت کرده و کلمهٔ سور را که فارسی است به کار برده است. (المعرب جوالیقی ص۱۹۲).

از ابی‌جعفر محمدبن علی (ع) از طریق جابربن عبدالله انصاری روایت شده که گفت نزد فاطمه دختر رسول الله (ص) رفتم و لوحی نزد او دیدم که در آن اسماء اوصیاء و ائمه از اولاد آن بزرگوار ثبت بود. پس آنها را شماره کردم‌دوازده تن بودند که آخر آنان حضرت قائم از اولاد فاطمه (ع) بود و سه تن بنام محمد و سه تن بنام علی بودند. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۷). و روایات دیگر نیز دربارهٔ محبت علی (ع) و اولاد اطهارش در همین کتاب از او وارد شده است.

و صاحب قاموس الاعلام آرد: وی یکی از صحابه است. در غزوهٔ عقبه ثانیه با آنکه کودکی بیش نبود بمعیت پدرش حاضر شد. در حضور وی در دو غزوهٔ بدر و احد اختلاف کرده‌اند، و با این وصف در هیجده غزوه بمعیت حضرت رسول بوده و در وقعهٔ صفّین هم همراه حضرت علی حضور داشته است. در اواخر زندگی نابینائی بچشمانش راه یافت، آخرین کس از حاضران در وقعهٔ عقبه که تا آن وقت میزیست او بود و بسال ۷۴ یا ۷۷ هـ. ق. در ۹۵ سالگی در مدینه منوره درگذشت، ابان که پسر خلیفه سوم عثمان‌بن عفان و والی مدینه بود، نماز بر وی گزارد. کنیه‌اش ابوعبدالله است. بنا بروایتی در محاصرهٔ قسطنطنیه همراه یزیدبن معاویه بود، و در همین جا مرحوم یا مقتول شده و بهمین مناسبت مرحوم قوجه مصطفی پاشا بنام وی یک جامع و آرامگاهی بنا کرده است. ولی این مطالب با شرح حال صاحب ترجمه منافات دارد مثلا روایت وفات وی در مدینه منوره و حضورش در وقعهٔ صفین با حضرت امیر با بودنش در خدمت یزیدبن معاویه سازگار نیست پس باید گفت اگر در خارج سور قسطنطنیه یکی از صحابه مسمی بجابربن عبدالله درگذشته صاحب ترجمه نیست بلکه دیگری بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به الاصابة شود:

کجاست جابر انصار و کو اویس قرن
ابوعبیدهٔ جرّاح و مالک اژدر (کذا)[1].
ناصرخسرو.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله راسبی. از بنی‌راسب است و ابوشداد از وی روایت کند. (الاستیعاب ج۱ ص۸۵). و رجوع به الاصابة شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله یمامی، کذاب است. در بخارا بعد از سنهٔ دویست هجری از طریق حسن بصری روایت میکرده و خالدبن احمد امیر آن دیار او را تبعید کرده است. از حسن روایت کرده است که گفت وقتی که متولد شدم مرا نزد رسول خدا(ص) بردند. آن حضرت در حق من دعا فرمود و گفت: خدایا نزاهت در علم به وی عطا کن. (لسان المیزان ج۲ ص۸۷). و رجوع به جابربن عبدالله‌بن جابرالعقیلی شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عبیدالعبدی. احادیث وی از حضرت رسول (ص) در باب اشربه است و جز پسرش کسی از او روایت نکرده است. ابن ابی‌حاتم از پدرش نقل میکند که گفت او از اهل بحرین بوده و یکی از کسانی است که از بحرین بخدمت رسول (ص) آمد و عبدالله پسرش از او روایت کند. (الاستیعاب ج۱ ص۸۶). رجوع به الاصابة شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عتیک. تاریخ الخلفاء جابربن عتیک را جزو اعلامی که در زمان خلافت یزیدبن معاویه درگذشته‌اند نام میبرد. (تاریخ الخلفاء ص۱۴۰). وی را جبربن عتیک نیز گویند. و نسب او را چنین آورده‌اند: جبربن عتیک‌بن قیس‌بن الحارث بن هیشةبن الحارث‌بن امیةبن زیدبن معاویةبن مالک‌بن عوف‌بن عمروبن عوف‌بن مالک‌بن الاوس الانصاری المعاوی المدنی. در غزوهٔ بدر و غزوات بعد از آن حضور داشته و در سال ۶۱ در سن نودویک سالگی درگذشته است و مکنی به ابوعبدالله است. (الاستیعاب ج۱ ص۸۶). و رجوع به الاصابة ج۱ ص۲۲۴ و جبیر شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عتیک‌بن قیس‌بن الاسودبن مری‌بن کعب‌بن غنم‌بن سلمة الانصاری السلمی، از صحابه است و اختلاف است که در جنگ احد حضور داشته یا نه. ابن سعد از جماعتی از علماء نقل کرده است که در غزوات بعد از اُحُد حضور داشته است. (الاصابة ج۱ ص۲۲۴).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عتیک‌بن نعمان‌بن عتیک الانصاری الاشهلی. ابن‌حبان او را صحابی شمرده و گوید کنیهٔ وی ابوعبدالله است. پسرش ابوسفیان از وی روایت کند. (الاصابة ج۱ ص۲۲۴).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عثمان، پسر عثمان‌بن عفان خلیفهٔ سوم است. وی یازده پسر داشته و جابر پسر نهم وی میباشد. (تاریخ گزیده ج۱ ص۱۹۲).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عثمان حنفی. محدث است. محمدبن داود از وی روایت کند و او از یوسف‌بن عطیه روایت دارد. (عیون الاخبار ج۳ ص۱۸۴).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عمرالمزنی. ابن فتحون او را استدراک کرده و گوید طبری گفته است که‌عمر او را بر سرزمینی که بوسیلهٔ دجله و فرات آبیاری میشود والی ساخت و او استعفا کرد. (الاصابة ج۱ ص۲۷۵).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عمرو الراسبی البصری، مکنی بابی الوازع. رجوع به ابوالوازع جابر... شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عمیرالانصاری. از انصار مدینه است و عطاءبن ابی‌رباح از او روایت کند و وی او را در حدیث با جابربن عبدالله جمع کرده است. (الاستیعاب ج۱ ص۸۶). رجوع به الاصابة ج۱ ص۲۲۵ شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عوف، صحابی است. وی برادر عبدالرحمان‌بن عوف صحابهٔ مشهور پیغمبر میباشد وقتی که مروان حکم اموی از شام لشکری بمکه بجنگ عبدالله‌بن زبیر فرستاد مهتر آن سپاه حبش‌بن دجله بود. جابر برادر عبدالرحمان عوف با لشکر از مدینه بمدد عبدالله‌بن زبیر آمد و لشکر شام را شکست داد. (رجوع به تاریخ گزیده ص۲۶۳). و رجوع به الاصابة شود.

---

۱ - بجای: مالک اشتر.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن عیاش. ابونعیم گفته است: حدیثی از وی نقل شده است. (چنین است در ابن‌الاثیر) ولیکن این صحیح نیست چه ابونعیم در ضمن ترجمهٔ جابربن یاسربن عویص گفته: وی جد عیاش و جابربن عیاش‌بن جابر است، و ذکری از وی نیامده و روایتی نیز از وی نقل نشده است، و اشتباه ابن اثیر در این است که جابربن عیاش را در عبارت ابونعیم عطف بر جابربن یاسر گرفته است در صورتی که عطف بر عیاش برادر وی میباشد. و جابربن عیاش میان مصریان معروف و از صغار تابعین است. (الاصابة ج ۱ ص۲۷۷).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن فطر اوبن ابی‌نصر. از ثابت البنانی روایت کند. ابن ابی‌حاتم او را ذکر کرده است ولی مجهول است. (لسان المیزان ج ۲ ص۸۷).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن قرةالحرانی. از شاگردان احمدبن خلف و محمدبن خلف و از صناع آلات فلکی است. (الفهرست ص۳۹۶).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن کعب‌بن کرمان‌بن طرفةبن وهب‌بن مازن‌بن تیم‌بن اسدبن حارث‌بن العتیک الازدی. ابن کلبی او را نام برده است. و عبدالاعز شاعر دورهٔ بنی‌امیه از فرزندان او است. و جد ثابت ابن قطبة‌بن کعب‌بن جابر، شاعر مشهور میباشد. (الاصابة ج ۱ ص۲۷۰).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن لبید. مردی است که قصد خروج بر حکم‌بن هشام خلیفهٔ اموی داشت و خبر وی بخلیفه رسید و بتدبیری او را از بین برد. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص۲۵۴ شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن ماجد صدفی. صحابی است و ابن یونس گفته که وی خدمت پیغمبر (ص) رسیده و در فتح مصر حضور داشته است. و ابن لهیعة از عبدالرحمان‌بن قیس‌بن جابر و او از پدرش و او از جدش مرفوعاً روایتی از رسول اکرم (ص) دربارهٔ ظهور حضرت مهدی (ع) نقل کرده است. سیوطی وی را جابربن ماجة نامیده است. رجوع به حسن المحاضرة ج ۱ ص۸۵ شود. ابن عبدالبر گوید: وی از صحابه است. از حضرت رسول (ص) روایت کرده که فرمود: بعد از من خلفاءاند و بعد از خلفاء امراء و بعد از امراء پادشاهان و بعد از پادشاهان جبابره‌اند و بعد از جبابره مردی از خاندان من ظهور میکند که زمین را پر از عدل و داد میکند. این روایت را ابن لهیعة از عبدالرحمان‌بن قیس‌بن جابر الصدفی از حضرت رسول (ص) نقل کرده است. (الاستیعاب ج ۱ ص۸۵).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن ماجه صدفی. ظاهراً همان جابربن ماجد صدفی است. رجوع به جابربن ماجد شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن مالک. وی از ایوب‌بن عتبة والدیک الابیض خلیلی روایت دارد و هارون‌بن نجید از وی روایت کند. و بودن یکی از این دوتن باعث سستی احادیث او است زیرا رجال حدیث همه معروفند جز این دو. دارقطنی در المؤتلف والمختلف گفته است که اسناد وی صحیح نیست و ابن ماکولا او را مجهول شمرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص۸۷).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن مبارک آل الصباح. امیر و فرمانروای کویت و رئیس قبائل آن دیار بوده است. او بسال ۱۲۹۰ هـ.ق. تولد یافت و در زمان پدر خود فرمانده کل سپاه بود و در بسیاری از جنگها شخصاً شرکت کرد. بعد از پدر جانشین وی شد و حکمران کویت گردید و بخوبی و نیکی رفتار کرد تا همانجا بسال ۱۳۳۵ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام ج ۱ ص۱۷۵).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر الکوفی. وی از علی‌بن الحسین (ع) روایت دارد. طوسی او را جزء رجال شیعه ذکر کرده است. (لسان‌المیزان ج ۲ ص۸۷).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن مرزوق الجدی. وی متهم است، و از عبدالله عمری زاهد روایت کند و قتیبةبن سعید و علی‌بن بحر از وی روایت دارند. ابن حبان گوید روایات آنها شبیه حدیث رجال ثقه نیست. هم گوید: این شخص کسی است که از عبدالله‌بن عزیز عمری از ابی‌طواله از اَنَس مرفوعاً روایت کرده است که روز قیامت علماء فاسق را ندا کنند و آنان را پیش از عبدهٔ اوثان (بت‌پرستان) به آتش فرستند. منادی آواز دهد که دانا مانند نادان نیست. ابن حبان گفته است این روایت باطل و نادرست است. ابن قتیبة گفته است که جابربن مرزوق را روایتی است از عبدالله‌بن عبدالعزیز از ابی‌طواله از انس از رسول خدا(ص) که فرمود: هرکس گناهی مرتکب شود و معتقد باشد که او را خدائی است که اگر بخواهد وی را می‌آمرزد، حق است بر خدا که او را بیامرزد. و ابن ابی‌حاتم کنیهٔ او را ابوعبدالرحمان گفته است. ابوحاتم گوید: او مجهول الحال است و مروان‌بن محمد الطاطری از او روایت کند و ابن ابی‌حاتم گفته است که ربیع‌بن نوح نیز از وی روایت دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص۸۸).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن مسلم. مردی است محدث که در زمان خلافت یزیدبن عبدالملک میزیست. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص۲۰۶ شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن معاذ ازدی، از محدثین و روات است. مسعودبن کامل ابوسعید السکاک از وی روایت دارد و او از ابومقاتل حفص‌بن مسلم الفرازی روایت کند. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۲۱۲).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن منصور. ملقب به سکری، مردی است مسلمان متدین و از بزرگان علماء طب و اهل موصل است و خدمت احمدبن ابی‌الاشعث علم آموخته و بعد از او در خدمت محمدبن ثواب شاگرد ابن ابی‌الاشعث در حدود سال سیصد و شصت تلمذ کرد و در علم پزشکی و رموز آن شهرت یافت و بیشتر عمر خود را در موصل مقیم بود و پسرش ظافربن جابربن منصور سکری بشام رفت و در آنجا اقامت گزید. (عیون الانباء ج ۲ ص۱۴۳).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن موهوب. وی نوهٔ جابربن منصور و نسبش چنین است: جابربن موهوب‌بن ظافربن جابربن منصور سکری. وی از اطبای مشهور بود و بعلم پزشکی وقوفی تام داشت و در حلب ساکن بود. (عیون الانباء ج ۲ ص۱۴۳).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن نعمان‌بن عمیربن مالک بن قمیربن مالک‌بن سوادبن مری‌بن اراشة بلوی سوادی از بنی‌سواد است. کلبی و دیگران او را ذکر کرده‌اند. وی از طائفهٔ کعب‌بن‌عجرة است. (الاستیعاب ج ۱ ص۹۶).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن نوح یا ابن عبدالله. محدث است و در زمان عمربن عبدالعزیز میزیست. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۲۰۸ شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن یاسربن عویص‌بن رعینی. ابن منده گوید که نام وی در میان صحابه ذکر شده است. ابن یونس گوید که وی در فتح مصر حضور داشته است. این جدّ عیاش و جدّ جابر که دو پسر عیاش‌بن جابر بودند میباشد و حدیثی از وی شناخته نشده است. (الاصابة ج ۱ ص۲۲۵).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن یزید. مکنی به ابوالجهم. از ربیع‌بن انس روایت کند. ابوزرعه گفته است او را نمیشناسم. – انتهی. و در مسند احمد است که خبر داد ما را محمدبن یزید، خبر داد ما را ابوسلمة صاحب الطعام (خوانسالار) خبر داد مرا جابربن یزید (او غیر از جابرالجعفی است) از ربیع‌بن اَنس از اَنس‌بن مالک که گفت: رسول خدا مرا نزد خلیق نصرانی فرستاد که لباس‌ها را به «میسره» بفرستد. پس پرسید: میسره چیست؟ تا آخر حدیث. و خطیب در «المتفق» او را از طریق مسند ذکر کرده و ابن ابی‌حاتم ذکر او را آورده و گوید از ربیع‌بن انس روایت میکند و چه بسا او را با ربیع سفیان زیات اشتباه کرده است و سلیمان رفاعی نیز از او روایت کند. سپس کلام ابی‌زرعه را آورده و ابواحمد حاکم جزم

کرده‌است که این جابر همان جابربن زید ابوالشعثاء است و این غلط و اشتباه است، زیرا کنیهٔ این جابر چنانکه ابن ابی‌حاتم ذکر کرده «ابوالجهم» میباشد نه ابوالشعثاء بعلاوه وی در طبقهٔ متأخر از طبقهٔ ابوالشعثاء قرار دارد. (لسان‌المیزان ج ۲ ص۸۸).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن یزید فارسی. طوسی او را در رجال شیعه آورده و گوید کنیهٔ وی ابوالقاسم است. وی حدیث را از امام حسن عسکری (ع) استماع میکرده، و مردی باهوش و عاقل و خوش‌عبارت بوده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۹).

جابر. [بِ] (اِخ) ابن یزید جعفی. کنیتش ابویزید یا ابومحمد و از اصحاب علی (ع) بوده. وی قائل برجعت او بدنیا بود. او از عطا و شعبی روایت دارد و ثوری و شعبه از وی روایت کنند و در سال ۱۲۸ هـ.ق. درگذشت. (الانساب سمعانی). کنیهٔ وی ابومحمد است. سفیان‌بن سعید و حسن بن صالح از او روایت کرده‌اند. در اعلام زرکلی چنین آمده: ابوعبدالله جابربن یزیدبن حارث جعفی تابعی و فقیه است. وی اهل کوفه بوده، بعضی حدیث او را مدح کرده و برخی دیگر او را متهم دانسته‌اند، زیرا قائل برجعت بوده است. وی در علم دین مهارت داشت و روایت ازو بسیار نقل شده است. وفاتش بسال ۱۲۸ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (الاعلام ص۱۷۵). صاحب منتهی المقال آرد: کشی او را ستوده است و بعضی وی را نکوهش کرده‌اند و هر دو قول ضعیف است چنانکه در کتاب کبیر آورده‌اند و سید علی‌بن احمد عقیقی علوی گویدکه پدرم از عماربن ابان از حسین‌بن ابی‌العلان از صادق (ع) روایت کند که حضرت در حق جابر دعا کرد و گفت او دربارهٔ ما راستگو بود و ابن عقدگوید محمدبن احمدبن البر الصنایع از احمدبن الفضل از حنان‌بن سدیر از زیادبن ابی‌العلان روایت کند که صادق دربارهٔ جابر دعا کرد و گفت او دربارهٔ ما راست میگوید و بر مغیره نفرین کرد و گفت او دربارهٔ ما دروغ میگوید. ابن الغضائری گوید: جابربن یزید جعفی کوفی موثق است ولی اکثرکسانی که از وی روایت کنند ضعیفند و عمربن شمس الجعفی و مفضل‌بن صالح سکونی و منخل‌بن جمیل اسدی که ضعیفند از وی بسیار روایت کنند و من معتقدم که باید روایت آنان را فروگذاشت و در روایاتی که دیگران از وی آورده‌اند نیز باید توقف کرد مگر آنکه از راه دیگر دلیلی بر صحت آنها باشد و نجاشی گوید: جابربن یزید جعفی ابوجعفر (ع) و ابوعبدالله (ع) را ملاقات کرده. وی بسال ۱۲۸ هـ.ق. درگذشته است و جماعتی از قبیل عمربن سمر و مفضل‌بن صالح و منخل‌بن جمیل و یونس‌بن یعقوب از وی روایت کرده‌اند که متهم وضعیفند. و خود او مشکوک بود (مردد بین چند تن است) و شیخ ما محمدبن النعمان اشعار بسیاری برای ما یاد کرد که دلالت بر مشکوک بودن وی داشت و بعقیدهٔ من درست‌تر آن است که در آنچه آنان از وی روایت کنند باید توقف شود چنانکه شیخ ابن الغضائری نیز گفته است. و در رجال نجاشی است که ابن یزید ابوعبدالله یا ابومحمد جعفی از قدماء عرب است. نسب وی ابن الحرث یعقوب یا یغوث‌بن کعب‌بن الحرث‌بن معویةبن وائل‌بن مراربن جعفی است و او ابوجعفر (ع) و ابوعبدالله (ع) را ملاقات کرده است. سپس گوید: باید دانست که‌در خلاصه آمده است: باید در آنچه ایشان از وی روایت کنند توقف کرد، چنین برمی‌آید که آنچه را ثقات از او نقل کنند باید پذیرفت و شاید صواب همین باشد زیرا انتساب اشعار مزبور به وی معلوم نیست و ممکن است همین اشخاص ضعیف نقل کرده باشند و مستند کسانی که او را مشکوک دانند همین اشعار است. و در رجال کشی است که حمدویه و ابراهیم از محمدبن عیسی از علی‌بن الحکم از زیادبن ابوالجلاله نقل کند که گفته‌است: اصحاب ما در احادیث جابر جعفی اختلاف داشتند. او گفت از ابوعبدالله (ع) سؤال میکنم و گوید چون بر حضرت وارد شدم خود حضرت ابتدا کرد و گفت خدا بیامرزد جابر جعفی را. او در حق ما راستگو بود و خدا مغیرةبن سعید را لعنت کند که بر ما دروغ می‌بست. و جبرئیل‌بن احمد گوید حدیث کرد مرا محمدبن عیسی از عبدالله‌بن جبلهٔ کنانی از ذریح محاربی گفت: حال جابر را از ابوعبدالله (ع) سؤال کردم جواب نگفت گمان بردم چون در میان جمع از وی جویا شدم چیزی نگفت دوباره از وی سؤال کردم پاسخ داد مردمان پست چون احادیث جابر را بشنوند گویند او شیعی بوده است. و از سفیان ثوری نقل شده که گفت جابر در احادیث خود راستگو است لیکن شیعی مذهب بوده است و هم از وی نقل شده که گفت پرهیزکارتر از جابر در حدیث ندیده‌ام و بعداً اختلاف اقوال را نقل میکند و بالنتیجه گوید آنچه در قدح وی گفته شده همه برگشت بتشیع و اعتقاد وی برجعت میکند و ثقه بودن او را ترجیح میدهد و قدح پاره‌ای از علمای رجال را در مقابل حدیث صحیحی که حضرت صادق (ع) او را دعا کرده وترحم بروی کرده است غیرقابل معارضه میداند و اختلاف دربارهٔ وی را ناشی از این میداند که او یکی از ابواب بوده و اسراری از خوارق عادات و معجزات را برای مردم بیان میکرده که برای آنان قابل درک نبوده است و همین امر باعث اختلاف عقیده دربارهٔ وی شده وگرنه با احادیث صحیحی که در مدح وی وارد شده جای تردید در ثقه بودن او باقی نمیماند. (تلخیص از منتهی‌المقال). ظاهراً این شخص همان جابربن زید جعفی است.

جابر. [بِ] (اِخ) ابن یزید از مسروق روایت دارد و فرقدالسبخی از او روایت کند. ابوزرعة گفته است که او شناخته نشده است. و این شخص غیر از جابر جعفی است. (لسان المیزان ج ۲ ص۸۸).

جابر. [بِ] (اِخ) احمسی بجلی. رجوع به جابربن طارق‌بن ابی‌طارق‌بن عوف شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ازدی. رجوع به جابربن معاذ و جابربن کعب‌بن کرمان‌بن طرفةبن وهب‌بن مازن... شود.

جابر. [بِ] (اِخ) اسدی. رجوع به جابربن ابی‌سَبْرَة شود.

جابر. [بِ] (اِخ) اسدی کوفی. از رجال شیعه است. رجوع به جابربن سُمَیرة شود.

جابر. [بِ] (اِخ) اشهلی. رجوع به جابربن خالدبن مسعود شود.

جابر. [بِ] (اِخ) اندلسی. ملقب به شمس الدین. رجوع به جابربن افلح شود.

جابر. [بِ] (اِخ) انصاری. صحابی است. رجوع به جابربن عبدالله‌بن عمروبن حرام مکنی به ابوعبدالله و ابوعبدالرحمان و ابومحمد و نیز رجوع به جابربن عُمیرالانصاری شود.

جابر. [بِ] (اِخ) انصاری اشهلی. صحابی است. رجوع به جابربن عتیک‌بن نعمان‌بن عتیک شود.

جابر. [بِ] (اِخ) انصاری خزرجی. رجوع به جابربن خالدبن مسعودبن عبداشهل شود.

جابر. [بِ] (اِخ) انصاری زرقی. رجوع به جابربن سفیان شود.

جابر. [بِ] (اِخ) انصاری سلمی. رجوع به جابربن عبدالله‌بن رئاب... و جابربن عتیک‌بن قیس‌بن الاسودبن مری‌بن کعب‌بن غنم‌بن سلمة شود.

جابر. [بِ] (اِخ) انصاری مازنی. رجوع به جابربن ابی‌صعصعة عمروبن زیدبن عوف‌بن مبدول‌بن عمروبن غنم‌بن مازن‌بن النجار شود.

جابر. [بِ] (اِخ) بحتری. رجوع به جابربن ظالم‌بن حارثةبن عتاب... شود.

جابر. [بِ] (اِخ) تنوخی. رجوع به جابربن ابراهیم‌بن علی شود.

جابر. [بِ] (اِخ) ثقفی. رجوع به جابربن شبان‌بن عجلان‌بن عتاب‌بن مالک شود.

جابر. [بِ] (اِخ) جدی. رجوع‌به جابربن مرزوق شود.

جابر. [بِ] (اِخ) جعفی. از راویان است. رجوع به جابربن زید جعفی و جابربن یزید جعفی شود.
جابر. [بِ] (اِخ) جهنی. مکنی به ابوسعاد. رجوع به جابربن اسامه شود.
جابر. [بِ] (اِخ) حرّانی. رجوع به جابربن سنان و جابربن قرة الحرّانی شود.
جابر. [بِ] (اِخ) حضرمی مصری. رجوع به جابربن اسماعیل شود.
جابر. [بِ] (اِخ) حَنّائی. مکنی به ابن یاسین. از محدثین است.
جابر. [بِ] (اِخ) حنفی. رجوع به جابربن عثمان حنفی شود.
جابر. [بِ] (اِخ) راسبی بصری. رجوع به جابربن عمرو راسبی بصری شود.
جابر. [بِ] (اِخ) رعینی قتبانی. رجوع به جابربن یاسربن عویص... شود.
جابر. [بِ] (اِخ) رعینی. پدر سعیدبن جابر است. ابن عساکر او را در تاریخ خود آورد و گوید: حضرت رسول (ص) را درک کرده و در فتح دمشق حضور داشته است. و خود صاحب الاصابة گوید: محتمل است که این شخص همان جابربن یاسربن عویص‌بن فدیک رعینی قتبانی باشد. (الاصابة).
جابر. [بِ] (اِخ) سکری. رجوع به جابربن موهوب‌بن ظافربن جابربن منصور، و جابربن منصور شود.
جابر. [بِ] (اِخ) سوائی. رجوع به جابربن سمرةبن جنادة شود.
جابر. [بِ] (اِخ) صباح. رجوع به جابربن مبارک آل صباح شود.
جابر. [بِ] (اِخ)صدفی. رجوع‌به جابربن ماجد شود.
جابر. [بِ] (اِخ) صوفی. مکنی به ابوموسی و بروایتی ابوعبدالله. رجوع به جابربن حیان‌بن عبدالله کوفی طرطوسی شود.
جابر. [بِ] (اِخ) عبدی. رجوع به جابربن عبدالعبدی و به جابربن حارث عبدی شود.
جابر. [بِ] (اِخ) عقیلی. رجوع به جابربن عبدالله‌بن جابر عقیلی شود.
جابر. [بِ] (اِخ) العلاف. او را در علل ترمذی و مسند ابی‌یعلی از طریق ابن زبیر از عایشه رضی الله عنها مرفوعاً روایتی است که: نماز گزاردن در مسجد من افضل است از هزار نماز که در جای دیگر بجا آورده شود. و او از ابراهیم‌بن مهاجر روایت کند. ترمذی گوید: در خصوص این حدیث از محمد سؤال کردم. گفت من جابر علاف را جز بهمین حدیث نمی‌شناسم. و همو گوید: ابن جریج این حدیث را از عطا از ابن زبیر از عمر موقوفاً روایت کرده است. ابن حبان او را جزء ثقات ذکر کرده ولی وی را به بیش از آنچه در این حدیث است نمی‌شناخته. (لسان المیزان ج۲ ص۸۹).
جابر. [بِ] (اِخ) فارسی. رجوع به جابربن یزید فارسی شود.
جابر. [بِ] (اِخ) مزنی. رجوع به جابربن عمر مزنی شود.
جابر. [بِ] (اِخ) مغربی. رجوع به جابربن حیان مغربی شود.
جابر. [بِ] (اِخ) مکفوف. رجوع به جابربن اعصم مکفوف شود.
جابر. [بِ] (اِخ) نجفی. رجوع به جابربن عباس نجفی شود.
جابر. [بِ] (اِخ) نخعی. که جابر صبیانی کوفی نیز گفته شده است. رجوع به جابربن ابجرالنخعی شود.
جابر. [بِ] (اِخ) یمامی. رجوع به جابربن عبدالله یمامی شود.
جابراق. [بَ] (اِخ) جائی است در الجزیره. (مراصد الاطلاع ص۱۰۷).
جابراق. [بَ] (اِخ) جائی است در شام. (مراصد الاطلاع).
جابرانه. [بِ نَ] (ص نسبی، ق مرکب) (از: «جابر» و پسوند اتصاف «انه») ستمگرانه. ستمکارانه. ظالمانه. رجوع به جابر شود.
جابرت. [ ] (اِخ) نام یکی از چهارتن ساحری که با فرعون در مجادله با موسی هم‌عهد شدند. خواندمیر نوید: سحره بعقیدهٔ محمدبن جریر الطبری چهار تن بودند بنام: شابرت، جابرت، حظحظة، و مصفر. (حبیب السیر چ سنگی طهران جزو اول از ج اول ص۳۲).
جابرس. [بَ] (اِخ) جابلسا: ایها الناس لوطلبتم ابنا لنبیکم مابین جابرس الی جابلق لم تجدوه غیری و غیر اخی. (از خطبهٔ امام حسن (ع) بنقل از عیون الاخبار ج۲ ص۱۷۲). و رجوع به جابلسا شود.
جابرس. [بَ] (اِخ) شهری است در اقصای مشرق که بعقیدهٔ یهودیان طایفه‌ای از ایشان در جنگ طالوت یا در جنگ بخت‌نصر فرار کردند و آنجا ساکن شدند. و گفته شده است که ساکنان آنجا بقایای قوم مؤمنین ثمودند. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).
جابرسا. [بَ] (اِخ) جابلسا. رجوع به جابلسا شود.
جابرسری. [ ] (اِخ) دهی است آبادان بهندوستان و با نعمت بسیار و اندر وی خرمای هندی و خیار شنبر بسیار بود. (حدود العالم ص۴۴).
جابرصا. [بَ] (اِخ) جابلسا: و من جملة تلک المدُن جابلقا و جابرصا. (حکمة الاشراق طبع انستیتو ایران و فرانسه ص۲۳۴). و ذکر فی المطارحات انّ جمیع السلاک مِنَ الامم‌المختلفه یثبتون هذه الاصوات (اصوات الافلاک)لا فی مقام جابلقا و جابرصا. (حاشیهٔ حکمة الاشراق ص۲۴۲). و رجوع به جابلسا شود.
جابروان. [بَ رَ] (اِخ) شهری است در آذربایجان نزدیک تبریز. (مراصد الاطلاع ص۱۱۶) (معجم البلدان ج۳ ص۳۳). و رجوع به مرآت البلدان ج۴ ص۱۳ شود.
جابروقان. [ ] (اِخ) شهرکی است خرد به آذرباذ گان با نعمت و آبادان و مردم بسیار. (حدود العالم چ سید جلال‌الدین طهرانی ص۹۲).
جابرة. [بِ رَ] (ع ص) تأنیث جابر. ‖ظالمانه، ستمگرانه. جابرانه: امور دواوین و قوانین در سلک نظام آورد و رسوم جابره برانداخت. (ترجمه تاریخ یمینی ص۴۲).
جابرة. [بِ رَ] (اِخ) نام مدینهٔ منوره است. (منتهی الارب). رجوع به مدینه شود.
جابری. [بِ] (ص نسبی) منسوب به جابر. (منتهی الارب). رجوع به جابر شود.
جابری. [بِ] (اِخ) نام محلی است در یمامه. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).
جابری. [بِ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جباره ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷). رجوع به جباره شود.
جابری. [بِ] (اِخ) احمدبن روح‌الله‌بن ناصرالدین‌بن غیاث الدین‌بن مواج جابری انصاری رومی حنفی. متوفای در ۱۰۰۸ ه. ق. او راست: تفسیری بر سورهٔ یوسف و حاشیه‌ای بر تفسیر بیضاوی بر سورهٔ انعام و حاشیه‌ای بر «المسعود فی آداب البحث» و تألیفات دیگر. (اسماء المؤلفین ج۱ ستون ۱۵۲).
جابری. [بِ] (اِخ) حلبی عبدالحمید افندی. او راست: کتاب «المبدأ فی بیان ارتباط التمدن بدین الاسلام» که در مطبعهٔ معارف بیروت بسال ۱۳۲۱ ه.ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۶۶۵).
جابزة. [بِ زَ] (ع اِ) فرار. ‖سعی. (منتهی الارب). در اقرب الموارد و تاج العروس این کلمه‌در «ج ب ز» بدین دو معنی نیامده اما در منتهی الارب ذیل «ج ء ب ز» آمده: جَأبزَ جَأبزة؛ گریخت. رجوع به جأبزه شود.
جابق. [بَ] (اِخ) دهات حوالی طوس بوده است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). و رجوع به مرآت البلدان شود.
جابکی. (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷). و رجوع به جباره شود.
جابلس. [بَ] (اِخ) جابلسا: دو شارستان‌اند یکی بمشرق و یکی بمغرب است آنکه بمشرق است جابلق است و آنکه بمغرب

است جابَلِس خوانند. (ترجمه طبری بلعمی). و رجوع به جابلسا شود.

جابلسا. [بَ / بُ] (اِخ) جابَلِس جابَرص. جابَرس جابَرصا. جابرسا. نام شهری است در جانب مغرب. گویند هزار دروازه دارد و در هر دروازه هزار پاسبان نشسته‌اند و بعضی بجای لام رای قرشت آورده‌اند. گویند شهری است بطرف مغرب لیکن در عالم مثال، چنانکه گفته‌اند «جابلقا و جابرسا و هما مدینتان فی عالم المُثُل» و باعتقاد محققین منزل آخر سالک است در سعی وصول قید باطلاق بمحیط. (برهان قاطع) (آنندراج). شهری است بسرحد مغرب هزار دروازه دارد و بر هر دری هزار پاسبان. (شرفنامهٔ منیری):

شهنشاهی که شاهان را زدیده خواب بربندد
ز بیم نه منی گرزش بجابلقا و جابلسا.

فرخی.

ای پسر بنگر بچشم سر در این زرین سپهر
کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند.

ناصرخسرو.

چو زاغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا
برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی.

ناصرخسرو.

بهرجائی که خواهی رفت خواهی خورد رزق خود
نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا و جابلسا.

مسعود سعد سلمان.

سخن کز روی حق گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا.

سنائی.

حضرت حسن (ع) فرمود: ایها الناس بهترین زیرکیها تقوی است و بدترین حمق فجور است بدرستی که اگر شما طلب کنید از جابلقا تا جابلسا مردی که جد او محمد رسول الله (ص) باشد نیابید غیر من و برادر من. (از خطبهٔ امام حسن (ع) از حبیب السیر ج ۱ ص۲۰۶). رجوع به جابرس و جابلق شود.

جابلص. [بَ لَ] (اِخ) شهری است بمغرب، و لیس وراءه انسی. (منتهی الارب). شهری است بمغرب که ورای آن شهری دیگر نیست و آن را جابلسا نیز گویند. (آنندراج). رجوع به جابلصا و جابلسا شود.

جابلصا. [بَ] (اِخ) جابلص. رجوع به جابلص و رجوع به جابلسا شود.

جابلق. [بَ] (اِخ) شهری است بمشرق برادر جابلص. (منتهی الارب). جابلقا: دو شارستان‌اند یکی بمشرق و یکی بمغرب آنکه بمشرق است جابلق است و آنکه بمغرب است جابَلِس خوانند. (ترجمهٔ بلعمی). جابلق شهری است در اقصای مغرب: ابوروح از ضحاک از ابن عباس روایت کرده است که ساکنین آنجا از اولاد عاد هستند. رجوع به معجم‌البلدان و مراصد الاطلاع شود: ایها الناس، لو طلبتم ابنا لنبیکم مابین جابرس الی جابلق لم تجدوه غیری و غیر اخی. (عیون الاخبار ج ۲ ص۱۷۲). رجوع به جابلقا شود.

جابلق. [بَ] (اِخ) روستایی است به اصفهان و ذکر آن در تواریخ آمده. رجوع به معجم البلدان شود.

جابلق. [ ] (اِخ) از قرای تربت حیدریه. خانوار و زارع بخصوص ندارد و جزئی زراعتی آنجا میشود مدار شربش به آب قنات است و زراعت آنجا را زارعین قریهٔ ریور میکنند. حصاربند و سکنه ندارد. جدید النسق است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۰).

جابلقا. [بَ / بُ] (اِخ) جابلق. نام شهری است بمشرق که از آنسوی آن آدمی نباشد. مقابل جابلصا و جابلص. با قاف بر وزن جابلسا شهری است بسرحد مشرق گویند هزار دروازه دارد و در هر دروازه هزار کس پاسبانی میکنند و بعضی گویند شهری است در عالم مثال بجانب مشرق و منزل اول سالک باشد به اعتقاد محققین در سعی وصول بحقیقت. (برهان قاطع) (آنندراج). شهری عظیم بسرحد مشرق، ازپس وی هیچ آبادانی نیست. کذا فی عجائب البلدان. (شرفنامهٔ منیری). مؤلف مجمل التواریخ والقصص در ذکر شارستان زرین و شارستان روئین از جابلقا نام برده و حدیثی از ابن عباس آورده است در ذکر حملهٔ لشکر ملک غاویل که از جابلقا همی آمد بقصد گرفتن شهرستان زرین و بین آنان و لشکر زنگبار جنگ درگرفت... رجوع شود به مجمل التواریخ والقصص ص۴۹۹ ببعد:

شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بربندد
ز بیم نه منی گرزش بجابلقا و جابلسا.

فرخی.

ای پسر بنگر بچشم سر دراین زرین سپهر
کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند.

ناصرخسرو.

چو زاغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا
برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی.

ناصرخسرو.

بهرجائی که خواهی رفت خواهی خورد رزق خود
نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا و جابلسا.

سلمان.

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا.

سنایی.

و ذکر فی المطارحات ان جمیع السلاک مِنَ الامم المختلفة یثبتون هذه الاصوات لافی مقام جابلقا و جابرصا ای الذین هما من مدن عالم عناصر المثال. (حکمة الاشراق چ کربن پاورقی ص۲۴۲). فرمود [امام حسن(ع)] ایها الناس بهترین زیرکیها تقوی است و بدترین حمق فجور است و بدرستی که اگر شما طلب نمائید از جابلقا تا جابلسا مردی که جد او محمد رسول الله (ص) باشد نیابید کسی غیر از من و برادر من. (حبیب السیر ج ۲ ص۲۵). رجوع به جابرس و جابلق شود.

جابلقی. [بَ] (اِخ) حاجی سید محمد شفیعی. رجوع به جاپلقی شود.

جابلو. [بَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۵ هزارگزی خاوری اردبیل و ۸ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به آستارا. در جلگه قرار دارد و هوای آن معتدل است. دارای ۴۱۸ تن سکنه و آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص۱۴۲).

جابلوس. (ص) فریبنده و سالوس را گویند و با جیم فارسی هم آمده است. (آنندراج) (برهان). بمعنی فریبنده باشد که بچرب سخنی مردم را از راه ببرد. (اوبهی). چاپلوس. متملق:

مکن خویشتن خشمگین جابلوس
که بسته بود جابلوس از فسوس.

عنصری (از تحفة الاحباب اوبهی).

جابلوسی. (حامص) چاپلوسی. تملق. رجوع به چاپلوسی شود:

از هواداری ما و تو چو مستغنیست یار
ای رقیب این جابلوسی و لوندی تا بکی؟

کمال خجندی (از فرهنگ ضیا).

جابلیق. [بِ] (اِ) کسی که تعبیر خواب کند. معبر:

یکشبی در خواب دیدم آن پری
کرده تعبیرش مرا یک جابلیق
بعد از این بسیار درد و حسرتش
میشوی با ذوق وصل او رفیق.

ابوالمعانی (از شعوری).

ظاهراً محرف جاثلیق است و بدین معنی جز شعوری کسی آن را نقل نکرده است.

جابور. (اِخ) قریه‌ای است در ترشیز، عمدهٔ آن خالصه و قدری از آن اربابی. در این قریه میوه‌جات سردسیری و گرمسیری هردو بعمل می‌آید. هوایش معتدل است. سکنه آن از طائفهٔ اعراب و از طائفه بهلولی و پانزده خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۰).

جابوز. (اِخ) دهی است از دهستان شش طراز بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری خلیل آباد، سر راه شوسهٔ عمومی کاشمر به بروسکن، واقع در جلگه. هوای آن گرمسیر دارای ۱۶۸۹ تن سکنه و آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جابة. [بَ] (ع اِ) پاسخ. (منتهی الارب)

(دهار).

جابة. [بَ] (اِخ) نام جزائری است بحدود هند. (نزهةالقلوب ج۳ ص ۲۳۰). و رجوع به جزائر جابه شود.

جابه. [بِءْ] (ع نف) نعت فاعلی از جَبَه‌َ رویاروی آینده از پرنده یا وحشی و آن را منحوس دانند. (منتهی الارب). آن صید که از پیش درآید. (مهذب الاسماء).

جابه. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب فهلیان. و خاور کوه شاه‌نشین. واقع در جلگه و گرمسیر مالاریائی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

جابة المدری. [بَ تُ لْ مِ / مُ] (ع اِ مرکب) آهوی شاخ برآورده. (منتهی الارب). و در اقرب الموارد این کلمه ذیل جَءَبَ (مهموزالعین) آمده است.

جابی. (ع ص) نعت فاعلی از جِبایه. فراهم آورندهٔ باج. (منتهی الارب). ||آنکه خراج گردکند. (مهذب الاسماء). فراهم‌آورندهٔ زکات و صدقه. عامل. ساعی. ||(اِ) ملخ. (منتهی الارب).

جابی. (اِخ) نام یکی از سپاهسالاران است که در خدمت صاحب‌بن عباد بوده. رجوع شود به فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۱ و ۱۶۶.

جابی. (اِخ) شیخ مصطفی جابی حموی. یکی از بزرگان علما است. وی در علم تعبیر خواب و علم حروف تبحر داشت، و در جامع شیخ ابراهیم در حماه تدریس میکرد و مردی پاکدامن و پرهیزکار بود. مولد او بسال ۱۲۹۴ هـ.ق. است. (از تاریخ حماة ص۱۸۶). او راست: دیوان مصطفی الجابی الحموی که بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

جابیء. [بِءْ] (ع اِ) ملخ. (منتهی الارب).

جابیدن. [دَ] (مص) در یادداشت خط مؤلف لغت‌نامه بنقل از یانکی این کلمه بمعنی خود را بخوشی رها کردن و تنبلی نمودن و بی‌حالی آمده است. مؤلف فرهنگ ناظم الاطباء آرد: سست شدن. ||هولناک گشتن. ||ترسیدن. ||ناراضی بودن. ||آزرده شدن. ||پشیمان شدن و افسوس خوردن. ||شکسته شدن - انتهی.

جابیز. (اِ) کمند باشد و عرب مقود خوانند. (ملحقات برهان). ||مفسد و غماز. (ملحقات برهان). کلمه‌ای است جعلی (منحوت)، بمعنی دلال میان مرد و زن، دشنامی است شبیه بجاکش.

جابی‌زاده. [دَ / دِ] (اِخ) خلیل‌بن مصطفی‌بن عیسی فائض رومی مشهور به جابی‌زاده. وی منجم و شاعر است و بسال ۱۰۸۵ هـ.ق. متولد و بسال ۱۱۳۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: حاشیه‌ای بر شرح النونیهٔ خضربک و نیز او راست: رسالهٔ تفسیریه. رسالةالدخان. شرح الحسینیه. الصولة النهی البریة فی المسائل الجبریة. فتوح العلائیة فی النجوم. فذلکة الحساب و جز آن. (اسماء المؤلفین ص۳۵۵).

جابیة. [یَ] (ع اِ) حوض کلان. ج، جوابی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی) ||جماعت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قسمی از شهب و از ثوانی نجوم است. ||جای گرد آمدن آب. ج، جوابی. (منتهی الارب). حوضی که جای گرد آمدن آب برای شتران است. یاقوت آرد: و اصله فی اللغة الحوض الذی یجبی فیه‌الماء للابل. قال الاعشی: کجابیة الشیخ العراقی تفهقُ. (معجم البلدان).

جابیه. (اِخ) بکسر باء و تخفیف یاء قریه‌ای است از توابع جیدور از ناحیهٔ جولان از اعمال دمشق نزدیک مرج الصفر جانب شمالی حوران، و قرب آن تلّی واقع است موسوم به تلّ جابیه که مارهای خرد بسیار دارد و آن را ام‌الصویت نامند. چون آدمی را گزند صوتی کوچک برآرد و در حال بمیرد. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جاپا. (اِ مرکب) جای پا. اثر. ایز. ردپا.

جاپرلو. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: قریه‌ای است از قرای قزلکچلو که یکی از نواحی زنجان است. قدیم النسق. ملکی حسینقلی خان یاور. در پای کوه واقع. سکنهٔ این قریه سی و پنج خانوار است. غلهٔ آن دیمی و وسعت دیمزارش زیاد. آبش از چشمه‌ای است که از وسط آبادی جاری است. هوایش ییلاق میباشد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۳).

جاپلق. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از دهات بلوک فشاویهٔ تهران خالصه دیوان است دویست و چهل و پنج هجری هنگامی که فتح علیشاه بفارس میرفت از قریهٔ جاپلق عبور کرد. (مرآت البلدان ج۴ ص ۲۰).

جاپلق. [پِ لَ] (اِخ) در لهجهٔ اهالی این ناحیه تلفظ آن چنین است و مؤلف مرآت البلدان از معجم البلدان آرد که جاپلق ناحیه‌ای است از نواحی اصفهان و شهرت آن بخاطر جنگ بزرگیست که مابین قحطبةبن شبیب و داودبن عمربن هبیره در ابتداء ظهور عباسیان بدانجا روی داد لیکن ضبط یاقوت دربارهٔ آن ناحیه جابلق [بَ] است و ظاهراً تصحیفی است که در کلمهٔ جاپلق روی داده است. حمدالله مستوفی جابلق را از نواحی لر بزرگ داند... و نیز در مرآت البلدان آمده: خاک بروجرد اولا منقسم به سه بلوک میشود و یکی از آن سه بلوک جاپلق است و جاپلق را نیز چهار بلوک میباشد: بلوک حمزه‌لو، بلوک بیات، بلوک ایقرلو، بلوک پشته. جاپلق از حیث هوا ییلاق و جمعیت آن تقریباً هفده هزار نفر است و مسافت آن تا شهر بروجرد دوازده فرسخ میباشد که تمام راه از خاک سیلاخور و بختیاری عبور میکند. زبان سکنه ترکی است اما بسیار از فصاحت و صحت دور و بعینه مثل عربی اعراب بادیهٔ شوشتر و آن نواحی میباشد. ارامنه در جاپلق بسیارند. و در بعضی دهات رعایای مسلمان و ارمنی درهم میباشند. زراعت جاپلق اکثر دیم است. محصول آن جو و گندم و نخود است. در جاپلق خربوزهٔ بسیار خوب عمل می‌آید. رجوع به مرآت البلدان ج۴ ص۱۳ و ۱۴ شود.

جاپلق. [پَ لَ] (اِخ) معرب گاپَلَه است.

جاپلقی. [پَ لَ] (اِخ) عبدالعلی‌بن محمود جاپلقی، عالم فقیه فاضل. او راست: شرحی بر الفیهٔ شهید که به امر سلطان حیدرآباد نوشته است. و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ حضرت رضا(ع) موجود است و میرمحمد باقر داماد متوفای در ۱۰۴۲ هـ.ق. از این شیخ روایت میکند و سال وفات وی معلوم نشد. (از ریحانة الادب).

جاپلقی. [پَ لَ] (اِخ) محمد شفیع‌بن حاج سید علی‌اکبر موسوی النسب بروجردی المسکن و المدفن. از اکابر علما و جامع معقول و منقول و حاوی فروع و اصول است و در رجال و حدیث بصیرتی بسزا داشت و از شاگردان حاج ملا احمد نراقی و شریف العلماء مازندرانی و سید محمد مجاهد و دیگر اکابر وقت بوده‌است. او راست:
۱- الاصول الکربلائیة. ۲- الروضة البهیة فی الطرق الشیعیة، که در اجازهٔ دو فرزند خود سید علی اصغر و سید علی اکبر ملقب به آقا کوچک نوشته در رشتهٔ خود نظیر لؤلؤة البحرین صاحب حدائق و حاوی شرح حال اجمالی مشایخ اجازات او از زمان خود تا صدور اول میباشد و بسال ۱۲۸۰ هـ.ق. در تهران چاپ سنگی شده است. ۳- القواعد الشریفیه در اصول که بنام استاد خود شریف العلماء منسوب داشته است. و آن نیز در همان سال در تهران چاپ سنگی شده است. ۴- مرشد العوام در صلوة. ۵- مناهج الاحکام فی مسائل الحلال و الحرام. و کتب دیگر و سیدحسین بروجردی صاحب نخبة المقال در رجال از جملهٔ شاگردان اوست و بسال ۱۲۸۰ هـ.ق. در بروجرد درگذشت. شیخ محمد تقی دزفولی در تاریخ وفاتش گوید:

برای ضبط تاریخ وفاتش از دم غیبی

بگوش من ندا آمد «فمنهم من قضی نحبه»[1] (=۱۲۸۰). (از ریحانة الادب).

جاپلقی. [پَ لَ] (اِخ) ملامحمود، از افاضل علمای امامیه و از تلامذهٔ محقق کرکی متوفای ۹۴۰ هـ.ق. است. وی در اغلب کتب اجازات مذکور و شرح مختصر نافع از تألیفات اوست و سید حسین‌بن سید حیدر کرکی با یک واسطه از وی روایت دارد. سال وفات او بدست نیامد. (ریحانة الادب).

جاپن. [پَ] (اِخ) جاپون. ژاپن است در تداول عامه. رجوع به ژاپن شود.

جاپن. [پُ] (اِخ) قریه‌ای است بکوهستان در شمال تهران.

جاپور. (اِخ) شهری است در ترکستان:

با خرج تو برنیاید ارخود
اقطاع توکندر است و جاپور.
نزاری قهستانی (از شعوری).

ظاهراً همان جاپوز است. رجوع به جاپوز شود.

جاپوز. (اِخ) نام شهری است در ترکستان. (برهان) (آنندراج):

با خرج تو برنیاید ارخود
اقطاع توکندر است و جاپوز.
نزاری قهستانی (ازآنندراج).

جاپون. (اِخ) جاپن. ژاپن، در تداول عامه. رجوع به ژاپن شود.

جاپونیا. (اِخ)[2] ژاپن. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ژاپن شود.

جاپهل. [پَ هِ] (اِ) بهندی جوز را گویند. (الفاظ الادویه).

جاپیچ. (ص، اِ) کلمه‌ای مسنحوت [ساختگی] بمعنی جاکش، قواد. دشنامی بمزاح. جاپیز. جاویز.

جاپیچی. (حامص) جاکشی. قوادی. پااندازی.

جات. (پسوند) علامت جمع در فارسی. تازیان بعض کلمات فارسی مختوم به «ه» غیرملفوظ را تعریب کرده[3] به «ات» جمع بسته‌اند، و ایرانیان اینگونه جمع معرب را از آنان اقتباس کرده و کلمات دیگر (اعم از فارسی و عربی و غیره) را نیز بهمان سیاق استعمال کرده‌اند: تو زیربای خوری، و از کامه و انبجات پرهیز نکنی. معالجت موافق نیفتد. نظامی عروضی. (چهارمقاله چ لیدن ص۸۶). و همچنین نسخجات دیوان... و تعلیقجات مناصب جزو و کل بمهر وزراء اعظم رسیده... . (تذکرة الملوک ص ۱۰). سایر عرایض را عضدالملک بدفترخانهٔ عریضجات خواهد برد. (از دستخط ناصرالدین شاه بعضدالملک بنقل تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریهٔ عبدالله مستوفی ج۱ تهران ۱۳۲۴ ص۱۷۸). و از این قبیل است: روزنامجات. دستجات. رقعجات. کارخانجات. علاقجات. حوالجات. میوجات. نوشتجات. رقیمجات. ادارجات و غیره. رجوع به قاعده‌های جمع در زبان فارسی معین ص۴۸ ببعد شود.

جات. [جات ت] (ع ص) از: جَثَّ. کسی که دست بر گوسپند کشد تا فربهی آن معلوم کند. (از منتهی الارب).

جاتاغ. (اِ) کلیجهٔ خیمه را گویند و آن تخته‌ای باشد سوراخ دار که بر سر ستون خیمه گذارند. (برهان). ترکی است بمعنی کلیجهٔ خیمه و بادریسه. (غیاث اللغات):

ای خیمهٔ تو بر ز بهشت برین بقدر
جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر. سوزنی.

(حاشیهٔ برهان از فرهنگ جغتائی کوری ص۲۷۳).

جاتاق. (اِخ) یکی از قراولخانه‌هائی است که در سمت مشرق و شمال بجنورد مابین خاک زعفرانلو و شادلو واقع و معبر مخصوص طوائف تکه است که هرگاه آنجا قراول و مستحفظ مخصوص نداشته باشد میتوانند بدزدی وارد بخاک بجنورد شوند. (مرآت البلدان ج۴ ص ۲۰).

جاتک. [تَ] (اِ)[4] این کلمه هندی و نام طبقات است از جهت نسبت و آن طبقات را برن نامند یعنی الوان: و هم یسمون طبقاتهم برن ای الالوان و یسمونها من جهة النسب جاتک ای الموالید. (تحقیق ماللهند بیرونی ص۴۸). و لکل واحد من براشر و ست و منت و جیشرم و مو الیونانی کتاب جاتک ای الموالید. (تحقیق ماللهند ص۷۵).

جات کرم. [کَ] (اِ)[5] این کلمه را بیرونی در ماللهند بکار برده و نام قربانیی است که برهمنان طفل را کنند در روزهای بین وضع حمل و ارضاع. ماذا وضعت المرأة حملها اقیم قربان ثالث بین الولادة و بین الارضاع یسمی جات کَرَم. (تحقیق ماللهند ص۲۷۹).

جاتن. [تَ] (اِخ) از نامهای باریتعالی است جل جلاله بلغت زند و پازند. این کلمه هزوارش است و جاتن[6] نوشته میشود و به پهلوی یزت[7] خوانده میشود بمعنی ایزد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

جاتونتن. [تِ تَ] (هزوارش، مص) بلغت زند و پازند بمعنی آمدن باشد. این کلمه هزوارش است و جاتونتن[8] نوشته و به پهلوی آمتن[9] خوانده میشود به معنی آمدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

جاث. [جاث ث] (ع ص) نعت فاعلی از جَثّ. ترسنده و ترساننده. کسی که بترسد و کسی که بترساند. ||زننده. ||برنده. از بیخ وبن برکننده. (منتهی الارب). رجوع به جَثّ شود.

جاثر. [ثِ] (اِخ) نام ابن ارم‌بن سام‌بن نوح است. (منتهی الارب).

جاثفل. [فَ] (اِ) نوعی از عطرها که از هند آرند: یتورد التجار من الدیب تکثر فیها العطور و من هنا یأخذون الکافور والعود و قرنفل و جاثفل. (مروج الذهب مسعودی).

جاثلیق. [ثَ] (معرب، اِ) قاضی ترسایان. (مهذب الاسماء). مهتر ترسایان در بلاد اسلام ببغداد و او زیردست بطریق انطاکیه است و بعد از جاثلیق مطران است و بعد از آن اسقف که زیردست مطران در هر شهر باشد بعد از آن قسیس بعد از آن شماس. (منتهی الارب). عالم و عابد و حاکم ترسایان. (شرفنامهٔ منیری). عالم و عابد ترسایان را گویند و در قاموس نیز بهمین معنی آمده است. (برهان قاطع)[10]. حکیم ترسایان. (زمخشری):

چهل جاثلیق از بزرگان بکشت
بیامد صلیبی گرفته بمشت. فردوسی.
نترسد ز عراده و منجنیق
نگهبان نباید ورا جاثلیق. فردوسی.
سپاهی بد از جاثلیقان روم
که پیدا نبد از پی اسب بوم. فردوسی.
سالار بار مطران مه مرد جاثلیق
قسیس بار برنه و ابلیس بدرقه. سوزنی.
ز سرگین خر عیسی بیندم
رعاف جاثلیق ناتوانا. خاقانی.
برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر
گفت‌از مدایح تو برون دفتری ندارم.
خاقانی.

و بعد از آن ببغداد روند و جاثلیق را بجای خلیفه بنشانند. (جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۵۸). ||حجام. از آنرو که جاثلیقان کار طبابت را بعده داشتند:

ای خواجه مبارک بر خواجگان شفیق
فریاد رس که خون رهی ریخت جاثلیق. ؟

رجوع به چهارمقاله نظامی عروضی. به اهتمام دکتر معین چ۳ زوار ص ۱۳۰ شود.
جعل الحاکم یا للناس من آل طلیق ضُحُکَة یحکم فی الناس برأی الجاثلیق. ابن مناذر دربارهٔ خالدبن طلیق. (عیون الاخبار ج۱ ص۶۴). شهرویه اردشیر مرکز عیسویان ایران

---

۱ - قرآن ۲۳/۳۳.
2 - Japon.
۳ - در تعریب «ه» به «ج» بدل شود.
4 - Jataka. 5 - Jâta Karman.
6 - jâtén, tan. 7 - yazat.
8 - jâtuntan, jatonatan.
9 - âmatan.
۱۰ - از عربی، از یونانی Katholicos بمعنی عام و جامع و به پیشوای اسقفان اطلاق شود. امروز کاتولیک بفرقه‌ای از مسیحیان که پاپ را پیشوای دین خود دانند، گفته میشود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

و مقر جاثلیق محسوب میشد. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۴۱۰).

جاثلیق. [ثَ] (اِخ) عبدالله‌بن الطیب، مکنی به ابی‌الفرج فیلسوف و طبیب بزرگ که در قرن چهارم هجری میزیست. مؤلف تاریخ علوم عقلی آرد: فیلسوف و طبیب بزرگ دیگری در قرن چهارم میزیست بنام ابوالفرج عبدالله‌بن الطیب الجاثلیق که از فلاسفه و فضلاء مشهور عراق و مطلع از کتب اوائل و گفتار حکمای پیشین بود و در بحث و تحقیق و شرح اقوال آنان مهارت داشت. وی شروح کتب‌ارسطو در منطق و انواع حکمت و کتب جالینوس را مطالعه کرد و خود شرحهائی بر آنها نوشت تا فهم کتب جالینوس را آسان کند و همین سبب ایراد بعضی بر ابوالفرج گشت لیکن القفطی میگوید «من و هر منصفی معتقدیم که ابوالفرج‌بن الطیب هرچه را از علوم قدیمه فراموش شده بود زنده و آشکار کرد. معارض بزرگ ابوالفرج‌بن الطیب معاصر او ابوعلی‌بن سینا بوده است. شیخ مقالتی در رد او نگاشت و در آن گفت که کتب او را باید بفروشند؛ آنها پس داد و قیمت آن را نیز مطالبه نکرد. بیهقی گوید شاید این سخن نتیجهٔ حسدی بوده است که در میان معاصران وجود دارد. ابوالفرج بزبان یونانی و رومی هم آشنائی داشت و اگرچه ابوعلی با او در فلسفه معارضه میکرد لیکن بتقدم وی در طب معترف بود. ابوالفرج شاگردان‌بزرگی در بغداد تربیت کرد که از جملهٔ آنان یکی ابوالحسن المختاربن الحسن‌بن عبدون‌بن سعدون‌بن بطلان نصرانی بغدادی و دیگری الناتلی استاد ابوعلی سیناست. ابن بطلان گفت که شیخ ما ابوالفرج عبدالله‌بن الطیب بیست سال مشغول تفسیر مابعد الطبیعه بود. تألیفات و شروح او هم بیشتر بطریق املاء صورت میگرفت. از تألیفات او در منطق و حکمت تفسیر برایساغوجی فرفوریوس و قاطیقوریاس و باریرمینیاس و انالوطیقای اول و انالوطیقای دوم و طوبیقا و سوفسطیقا و الخطابة والشعر و الحیوان ارسطو بود. تألیفاتی نیز در مباحث فلسفی داشت مانند کتاب فی علل الاشیاء. مقالة فی الاحلام و تفصیل الصحیح منها من السقیم مقاله در ابطال جزء لایتجزا. القفطی گفته‌است که وی تا بعد از سال ۴۲۰ هـ.ق. زنده بود و گویند در سال ۴۳۵ هـ.ق. درگذشت. ازجمله کتب وی که اکنون در دست میباشد یکی تفسیر کتاب التشریح الصغیر جالینوس است و دیگر مقالة فی القوی الاربعه که نسخه‌ای از آن در استامبول موجود میباشد. قنواتی آن را از ابوعلی‌بن سینا دانسته ولی اولا در غالب نسخ به ابوالفرج نسبت داده شده و ثانیاً چنانکه از مطالعهٔ مقدمه این کتاب و مقایسه آن با کتاب ابوعلی بنام القوی الطبیعة (= رسالة فی الرد علی رسالة ابی‌الفرج‌بن الطیب) معلوم میشود این کتاب‌را ابوالفرج تألیف کرد و مراد او از تألیف آن اثبات این مطلب بود که جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه اعمال چهارگانه از قوهٔ واحدی هستند که چهار فعل متفاوت دارند. (تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۲۰۴ و ۲۰۵).

جاثلیقیه. [ثَ قی یَ] (ع اِ) منسوبان به جاثلیق. فرقه‌ای از نصارای کاتولیک[1]. رجوع به کاتولیک شود.

جاثم. [ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از جثم و جثوم. سینه بر زمین گذارنده. انسان یا حیوان یا پرنده‌ای که سینه برزمین نهد. ‖هالک. (منتهی الارب). ‖تباه. مرده: فاصبحوا فی دیارهم جاثمین. (قرآن ۶۷/۱۱). ج، جاثمین. فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین. (قرآن ۷۸/۷).

جاثم. [ثِ] (اِخ) دلال‌بن مرید. محدث است و ابراهیم‌بن فهد از وی روایت دارد. و یا آن حاثم بحاء مهمله است. (منتهی الارب). و رجوع به حاثم در همین لغت‌نامه شود.

جاثمین. [ثِ] (ع ص) ج جاثم. بیحس و حرکت‌شدگان. ‖برجای ماندگان. (آنندراج) (غیاث اللغات). ‖بر سینه‌خفتگان. (آنندراج). ‖هلا کشدگان. (غیاث اللغات): و اَخَذَ الَّذین ظلموا الصَّیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین. (قرآن ۶۷/۱۱).

جاثوم. (ع اِ) خوابنا ک که از جا نجنبد. ‖کابوس. (منتهی الارب). کابوس یعنی آنچه بشب مردم را فرا گیرد و آن مقدمهٔ صرع است و صرع نام علتی است. (آنندراج). ‖خفتو. (ملخص اللغات حسن خطیب). در سه نسخه خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف به این صور آمده است: دیو شرا ک. دیو بسرک. دیونسبوک. ج، جواثیم. (مهذب الاسماء). ‖سردار متحمل و بردبار.

جاثی. (ع ص) نعت فاعلی از جُثُوّ و جُثِیّ. بر زانو ایستاده. بر زانو نشسته. (منتهی الارب). بزانو افتاده. (مهذب الاسماء). بر زانو افتاده. نشسته. قاعد. ج، جُثّی، جِثّی.

جاثی علی رکبتیه. [عَ لا رُ بَ تَیْ هْ] (اِخ) بر دو کندهٔ زانو نشسته. نام صورت هفتم از صور شمالی فلکی قدماست و کوا کب‌آن را تماثیل گویند. (مفاتیح). نام یکی از صور فلکیه و صورت او همچون نام اوست. (التفهیم). و آن بصورت مردی توهم شده که بر زانوی نشستن میخواهد، بدست راست حربه و بچپ پتکی سه‌سر دارد یکصد و سیزده ستاره در آن رصد کرده‌اند یکی از قدر دوم و نه از قدر سوم و این صورت را راقص نیز خوانند و ستارهٔ رأس‌الجاثی و مرفق‌الجاثی در این صورت است. و منظومهٔ شمسی هر سال ۵۱ ثانیهٔ فلکی به این صورت نزدیک میشود.

جاثیة. [یَ] (ع ص) تأنیث جاثی. بزانو نشسته. (آنندراج). ‖مجتمعه.

جاثیه. [یَ] (اِخ) نام سورتی از سور قرآن. (منتهی الارب). چهل و پنجمین سوره قرآن و آن مکیه و سی و شش آیه است، پس از دخان و پیش از احقاف. آن را سورهٔ شریعة نیز نامند، بدین جهت که آیهٔ ثم جعلنا ک علی شریعة من الامر... در این سوره است. و آن مکیه است. قتادة گوید بجز آیهٔ قل للذین آمنوا یغفروا الخ که در مدینه نازل شده است. و تعداد آیات آن به مذهب کوفیان که «حم» را یک آیه محسوب میدارند ۳۷ آیت است و به مذهب دیگران ۳۶ آیت است. ابن ابی‌کعب از رسول ا کرم (ص) در فضیلت آن روایت کند: هرکس سورهٔ جاثیة را بخواند خداوند در روز شمار عورتش را بپوشاند و ناراحتی وی را آرامش ببخشد. ابوبصیر از ابوعبدالله (ع) روایت کند که هرکس سورهٔ جاثیه را بخواند پاداش وی آن است که هرگز آتش دوزخ را نبیند و زفیر و شهیق آن را نشنود و پیوسته با محمد(ص) باشد. (مجمع البیان ج ۲).

جاج. (اِخ) نام شهری در ترکستان. (فرهنگ لغات شاهنامه). چاچ:

سپهدار ترکان از آن روی جاج
نشسته به آرام بر تخت عاج. فردوسی.

پادشاه جاج را خدیو گویند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۲۱). اقلیم خامس آغاز کند از مشرق از شهرهای یأجوج و مأجوج و بر کوههای [شمال] خراسان بگذرد و از اینجا از شهرهای طراز است، و بوبکت و اسبیجاب و جاج. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸۰). رجوع به چاچ شود.

کاج صمصام را سزد بریال؟
سوزنی را ترانه بر ره جاج. سوزنی.

جاجا. (صوت مرکب) آوازیست که بدان مرغ را به لانه رانند. لفظی که بپایی با لحنی خاص گویند چون مرغی را به لانه کردن خواهند. آوازی برای درآوردن مرغ و خروس و جوجه به لانهٔ آنان. کلمه‌ای است که گاه‌کردن مرغ به لانه گویند. رجوع به مادهٔ ذیل شود. ‖(ق مرکب) جابجا. مکان تا مکان. جای‌جای. بعض مواضع:

نه هرجای مرکب توان تاختن
که جاجا سپر باید انداختن. (بوستان).

— جاجا برآمدن نبات بر روی زمین؛ جائی برآمدن و جائی نه.

1 - Catholicisme.

جاجاجا. (صوت مرکب) کلمه‌ای است که مرغان خانگی را گویند آنگاه که آنان را برفتن به لانه خواندن خواهند. آوازیست که مرغان خانگی را گویند آنگاه که آنان را بسوی جای خود راندن خواهند. رجوع به جاجا شود.

جاجاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) مرغ را با گفتن جاجا به لانه کردن. ||شیئی را یا اشیائی را در جای‌های متعدد نهادن.

جاجان. (اِخ) دهی است از دهستان گیسکان بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۲هزارگزی شمال بافت سر راه مالرو بردسیر–بافت. کوهستانی، سردسیر دارای ۶۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جاجان. (اِخ) دهی است جزء دهستان ارشق بخش مرکزی مشکین‌شهر در ۳۰هزارگزی مشکین‌شهر و ۶هزارگزی شوسهٔ گرمی–اردبیل، کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جاجان. (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۰۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز – اهر، کوهستانی و معتدل است و ۴۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جاجرم. [جَ] (اِخ) شهرکی است از خراسان بر راه گرگان بر سرحد و بارکدهٔ گرگان است. (حدود العالم). یاقوت نویسد: جاجرم نام شهر و ناحیهٔ وسیعی است بین نیشابور و جوین و جرجان که قرای آباد متعدد دارد و اغلب آن در بر کوهی است مشرف به آزادور و آزادور قصبهٔ معتبر جوین است. یاقوت نویسد: من بیشتر این دیه‌ها را گردش‌کرده‌ام. مؤلف نزهة القلوب آرد: جاجرم شهر کوچکی است. دور این شهر به فاصلهٔ یک فرسخ چمن است و در آن نباتات زهردار روید و به این جهت هنگام محاصره هیچ قشونی نمیتواند در حوالی جاجرم اردو بزند. خانه‌های شهر بزرگ و بطرز خوش ساخته شده و در زیر دیوار ارک دو چنار است که پوست آنها معروف است برای معالجهٔ درد دندان نافع است و اعتقاد اهل بلد این است که هر چهارشنبه صبح پوست این چنارها این خاصیت را دارد نه روزهای دیگر. مؤلف آنندراج نویسد: جاجرم معرب جا گرم است. رجوع شود به مسالک والممالک معروف به جهان‌نمای ترکی، تقویم البلدان، عجایب المخلوقات و مرآت البلدان ج۴ صص ۲۱ – ۲۴.

جاجرم. [جَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است. واقع در جلگه، هوای آن بواسطهٔ مجاورت با کویر میان دشت تا اندازه‌ای گرمسیر است. آب کلیهٔ قری از چشمه‌سار و قنوات تأمین میشود. این دهستان در جنوب خاوری بجنورد است و از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود. مجموع نفوس آن در حدود ۹۵۸۹ تن میباشد. جادهٔ شوسه قدیمی میامی و شاهرود از این دهستان عبور میکند که فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جاجرم. [جَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۹۰ گزی جنوب خاوری بجنورد، سر راه اتومبیل‌رو میان‌آباد. واقع در جلگه، گرمسیر، سکنه ۳۱۴۴ تن شیعهٔ فارسی‌زبان. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوه و شغل اهالی زراعت، کسب و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. در قسمت باختر جاجرم روی تپه قلعه‌ای از سنگ ساخته شده از آثار قدیمه است که مطلعین محل اظهار میدارند در زمان جلال‌الدین سلجوقی ساخته شده معروف به قلعهٔ جلال‌الدین است. در وسط آبادی جاجرم تپهٔ مرتفعی از بقایای ابنیهٔ قدیمی است که حکام سابق در اینجا سکونت داشته‌اند، پست و تلگراف، آمار، دفتر ازدواج و طلاق و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جاجرمی. [جَ] (ص نسبی) نسبت به جاجرم که شهری است بین نشابور و جرجان. (الانساب سمعانی). رجوع به جاجرم شود.

جاجرمی. [جَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم الجاجرمی، مکنی به ابی اسحاق. فقیهی صالح است و حافظ قرآن و در جامع منیعی در نیشابور ساکن بود و در نمازهای پنجگانه از عبدالجباربن محمد البیهقی نیابت امامت میکرد و از ابوالحسن علی‌بن احمدبن محمد المدینی و از ابوعلی نصراللهٔبن احمدبن عثمان الخشنامی و جز ایشان حدیث شنید و از وی احادیث نیشابور استماع شده است. (الانساب سمعانی).

جاجرمی. [جَ] (اِخ) بدرالدین. اصلش از آن ولایت [جاجرم] اما در اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همگر و مداح خواجه شمس‌الدین محمد صاحب‌دیوان و پسر وی بهاءالدین است که حاکم اصفهان بود. قصائد غراء در مدح ایشان گفته، در صنایع شعری پر ماهر بود. این رباعی از او است:

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط
پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ او که و مه و دون و وسط
دولت ندهد خدای کس را بغلط.

و نیز او راست:

گفتم‌سخنت شکسته‌وش چون آید
با آنکه همه چو دُرّ مکنون آید
گفتاسخن از چنین دهانی که مراست
گر نشکنمش چگونه بیرون آید.

قصیده‌ای غیرمنقوطه درمدح بهاءالدین گفته است. رجوع به آتشکدهٔ آذر صص ۷۱ – ۷۲ شود.

جاجرمی. [جَ] (اِخ) طالب. از کدخدازادگان آن دیار [جاجرم] و مردی معاصر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بود. در اوایل حال به شیراز رفت و در آنجا قبول تمام یافت. مثنوی مناظرهٔ گوی و چوگان را در شیراز بنام سلطان عبدالله‌بن ابراهیم‌بن شاهرخ گورکان بنظم درآورده از او صله و نوازش یافت و هم در آنجا در سنهٔ ۸۰۴ هـ.ق. بعالم باقی شتافته [1] و در مقبرهٔ خواجه حافظ شیرازی رحمةالله علیه مدفون است این یک شعر از اوست:

رفتی و بگریستم چندان که آب از سر گذشت
از پیت زانرو نمی‌آیم که پایم در گِلست.

(آتشکدهٔ آذر ص۷۴ چاپ عکس طهران).

جاجرمی. [جَ] (اِخ) عبدالعزیزبن عمربن محمد الجاجرمی، مکنی به ابی‌القاسم. از روات است و در نیشابور از ابوسعید محمدبن موسی‌بن الفضل الصیرفی حدیث شنید و در سمرقند و ماوراءالنهر از وی حدیث روایت کرده‌اند و ابومحمد عبدالعزیزبن ابی‌بکر الحسن الحافظ از او حدیث شنیده است. وی بسال چهارصد و چهل هجری درگذشت. (الانساب سمعانی).

جاجرمی. [جَ] (اِخ) محمدبن الحسن‌بن علی‌بن محمدبن علی الجاجرمی، مکنی به ابی‌بکر. از قدماء روات است. در جرجان از اسحاق‌بن سعیدبن الحسن‌بن سفین و از ابی‌یعقوب یوسف‌بن ابراهیم السهمی و از ابی‌بکر الاثیدونی و ابی‌العباس النسوی حدیث کرده است. (الانساب سمعانی).

جاجرمینه. [جَ نَ] (اِخ) چشمه‌ای است پرآب، چون آفتاب برآید یک قطره آب در آن نماند. کذا فی عجایب البلدان. (شرفنامهٔ منیری). چشمه‌ای است که چون آفتاب برمی‌آید آب آن فرومیرود و چون آفتاب فرومیرود آب آن برمی‌آید. (برهان) (آنندراج).

جاجرود. (اِخ) نام رودی است مشهور از دوفرسنگی شهر تهران میگذرد و اصل در آن جایه‌رود بود. و جایه نام قریه‌ای است که آن رود از پیش آن میگذرد و بمنزلهٔ منبع آن رود

---

۱ – درمتن چاپ بمبئی ۵۲۰ آمده است و درست نیست.

است چنانکه رود جیحون را بمناسبت اینکه آمو بلدی بود در حوالی آن، رود آمو گویند و جاج‌رود معرب جایه‌رود است. (انجمن آرای ناصری). صاحب مرآت البلدان آرد: جاجرود دره‌ای است در چهارفرسخی تهران براه مازندران. فتحعلیشاه قاجار در هزار و دویست و سیزده هجری عمارتی بنام کاروانسرا در آنجا بنا کرد. رجوع به جائج و رجوع به جغرافیای مفصل ایران ج ۱ صص ۸۶ - ۸۷ شود.

جاجرود. (اِخ) از قرای لواسان بزرگ در ایالت تهران است.

جاجم. [جِ] (اِ) پلاس را گویند و فرشی باشد که آن را از نمد الوان دوزند. (برهان)[1]. بمعنی جاجیم است و آن فرشی است که از پشم بافند غیر از گلیم، مطلق پلاس، و نیز فرشی که آن را از نمد الوان دوزند و جاجیم بتحتانی مشبع آن است. شفائی در هجو شال مرسلهٔ شخصی گفته است:

وهم گفتا نه کهنه جاجیمی است
چون نمد دالبر درم درمش.

لیکن در هندوستان بفتح شهرت دارد و از شعر ملافوقانی یزدی مستفاد میشود که بضم نیز صحیح باشد، زیراکه مدار قافیهٔ غزل بر ضمهٔ ماقبل رَوی است چون مردم، انجم و امثالها و هو هذا:

اطلس و زربفت با آن عز و گوز و طمطراق
ریشخند بندگان قالی و جاجم شدند.

ملافوقانی یزدی (از آنندراج).

جاجن. [جَ] (اِخ) از قرای بخارا است. (مراصد الاطلاع) (معجم البلدان).

جاجنگ. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینای بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۵هزارگزی جنوب درمیان و سر راه مالرو عمومی دستگرد. در دامنه واقع شده و هوای آن معتدل است. ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جاج‌نگر. [نِ گَ] (اِخ) نام شهری است در هندوستان. (برهان). غیاث بنقل از سراج نویسد: بدین نام شهری در هند نیست بالفعل. ظاهراً همین «جاج‌مئو» است که قصبه‌ای است از قنوج. (حاشیهٔ برهان چ معین).

جاجنی. [جَ] (ص نسبی) منسوب است به «جاجَن» که قریه‌ای است از قرای بخارا. (الانساب سمعانی). رجوع به جاجن شود.

جاجنی. [جَ] (اِخ) احمدبن محمدبن الحرب، مکنی به ابی‌نصر. فقیهی است معروف. سمعانی در الانساب وی را نام برده و گوید منسوب به قریهٔ جاجن است.

جاجو. (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامه بمعنی رختخواب است: جاجوی بچه‌ها را درست کردن. جاجوی حسابی نداشتن.

جاجو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، واقع در ۲۹هزارگزی شمال باختری و ۸هزارگزی خاور راه شوسهٔ مسجدسلیمان به لالی، دارای ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جاجة. [جَ] (ع اِ) مهرهٔ بی‌قیمت فرومایه. (منتهی الارب). خرمهره. (مهذب الاسماء). ج، جاجات.

جاجی. (ع اِ) ج جوجو. (منتهی الارب). رجوع به جُوجُو شود.

جاجی. (اِخ) دهی است به بحرین. (منتهی الارب).

جاجیم. (اِ) رجوع به جاجم شود.

جاجیم‌بافی. (حامص مرکب) عمل جاجیم‌باف. بافتن جاجیم. رجوع به جاجیم شود.

جاچ. (اِ) تودهٔ غلهٔ پاک‌کشده‌از کاه. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). چنانکه تودهٔ غلهٔ با کاه را خرمن گویند و بتازی صُبرة خوانند، و مبدّل جاش است. (فرهنگ نظام). رجوع به جاش شود.

جاچراغی. [چَ / چِ] (اِ مرکب) جائی که در دیوار کنند نهادن چراغ را. محلی به دیوار برای نهادن چراغ. جائی که چراغ در آن نهند.

جاح. (ع اِ) پرده. (منتهی الارب).

جاح. [جاحح] (ع ص) نعت فاعلی از جَحّ. گسترانندهٔ چیزی و کشندهٔ آن. (منتهی الارب).

جاحان. (اِخ) نام رودی است به شام که آن را جیحان، جهان و جیحون نیز گویند.

جاحد. [حِ] (ع ص) نعت فاعلی از جحد و جحود. منکِر. انکارکننده با وجود دانستن. انکارکنندهٔ حق کسی با علم به آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

جاحر. [حِ] (ع ص) نعت فاعلی از جَحْر. پس‌مانده‌ای که رسیدن نتوانست. (منتهی الارب). المتخلّف الذی لم‌یلحق. (اقرب الموارد). ||درآینده به سوراخ و نهان‌جای. ج، جواحر. (منتهی الارب).

جاحس. [حِ] (ع ص) درآینده در چیزی. (از منتهی الارَب). داخل. (از تاج العروس). ||خراشندهٔ پوست. (از منتهی الارب). و رجوع به تاج العروس شود. ||قاتل. کشنده: جَحَس فلاناً، کشت او را. (منتهی الارب). و رجوع به تاج العروس و رجوع به جاحش شود.

جاحش. [حِ] (ع ص) خراشندهٔ پوست و بازبرندهٔ آن. ||ستم‌کننده. ||کوشش‌کننده. کوشا. (از منتهی الارب).

جاحظ. [حِ] (ع ص) مرد [چشم] برآمده و بزرگ‌چشم. ج، جُحَّظ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه دیدهٔ وی بیرون خزیده بود. ج، جواحظ. (مهذب الاسماء). آنکه حدقهٔ چشم او بیرون آمده باشد. (آنندراج). چشم‌وربُلْفَیده.

جاحظ. [حِ] (اِخ) عمروبن بحربن محبوب‌بن فَزارة الکنانی البصری، مکنی به ابوعثمان و معروف به جاحظ. رئیس فرقهٔ معروف جاحظیه از فرقه‌های معتزله[2]. وی در حدود سنهٔ ۱۶۰ هـ.ق. در بصره تولد یافت و در همانجا زندگی میکرد و درک خدمت اصمعی و ابی‌عبیده و ابی‌زید و غیر ایشان را نمود و از ایشان استفاده‌ها کرد و با بسیاری از نویسندگان و مترجمین فارسی و سریانی آمیزش داشت، و بیشتر عمر خود را در بصره گذراند و مانند علماء و ادباء زندگانی میکرد. او ببغداد بسیار سفر میکرد و در عهد وزارت محمدبن الزیات نزد وی رفت و بیشتر این مدت را در سرمن‌رأی مقیم بود. بعد از آن در بصره اقامت کرد تا در سنهٔ ۲۵۵ هـ.ق. به مرض فالج در همانجا وفات یافت.

وطواط گوید: جاحظ بدصورت و ناخوش‌منظر بود لیکن بسیار خوش‌خط بود و نیکو سخن گفتی. مسعودی در مروج الذهب آرد: در میان متقدمین و متأخرین فصیح‌تر از جاحظ شناخته نشده است. در معجم الادباء از ابوهفان نقل شده که گفت هرگز ندیدم و نشنیدم که کسی بیشتر از جاحظ دوستدار علوم باشد، زیرا هیچ وقت کتابی بدست وی نرسید مگر اینکه کاملاً آن را خواند تا جائی که دکانهای صحافان را اجاره میکرد و شب در آن میماند تا کتابها را مطالعه کند. ابن خلدون گفته است: در مجالس تعلیم از بزرگان شنیدیم که اصول فن ادب و ارکان آن چهار دیوان است و آنها عبارتند از: ادب الکاتب ابن قتیبه، کتاب الکامل مبرد، کتاب البیان و التبیین جاحظ و کتاب النوادر ابی‌علی القالی. و غیر از این چهار کتاب بقیهٔ کتب پیرو و فرع آنهاست. (معجم المطبوعات ستون ۶۶۶). مؤلفات وی عبارتند از: ۱- کتاب الاصنام که چاپ نشده است[3]. ۲- کتاب

---

۱ - امروز jâjim گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - الانساب سمعانی ص۱۱۸، معجم الادباء ۶-۵۶۱، الانباری ص ۲۵۴، ابن خلکان ۱-۴۹۰، روضات الجنات ص۵۰۳ سرح العیون در شرح رسالهٔ ابن زیدون چ بولاق ص۱۳۳.

۳ - در فهرست «زنکر» ذکر شده است که این کتاب در سنهٔ ۱۲۴۵ هـ.ق. در بولاق چاپ شده و این اشتباه است. مؤلف مزبور اشتباهات بسیار مرتکب شده است که صاحب اکتفاء القنوع بدون اینکه آنها را مرتب سازد، نقل کرده است
←

البخلاء که در آن گفتار و مذاکرات بخیلان و استدلالات آنان را مبنی بر پسندیده بودن بخل و امساک آورده است. و این کتاب از روی نسخهٔ اصلی آن که در آستانه بوده بتصدی استاد فان فلوتن در سنهٔ ۱۹۰۰ م. در لیدن چاپ شده. ۳- البیان و التبیین. مؤلف در این کتاب اقسام بیان و احادیث و خطبه‌های بلیغ را با ذکر قسمتهای برجستهٔ آنها ذکر کرده و همچنین مذهب شعوبیه و طعن آنان را دربارهٔ خطباء و ابطال احتجاجات ایشان را در آن آورده است. جزء اول این کتاب با شرحی که حسن الفاکهانی و شیخ الزهری الغمراوی بر کلمات نامأنوس آن نوشته‌اند در سنهٔ ۱۳۱۱ هـ.ق. در مطبعة العلمیه و جزء دوم آن در سال ۱۳۱۲-۱۳۱۳ هـ.ق. و جزء سوم آن در سال ۱۳۳۲ هـ.ق. در مطبعة الجمالیه بطبع رسیده و مُحب‌الدین الخطیب نویسندهٔ روزنامهٔ المؤید متصدی طبع آن بوده و فهرستهائی برای آن ترتیب داده است و منتخباتی از البیان و التبیین از طرف مکتبة الرغائب در سال ۱۳۲۸ هـ.ق. در مصر بچاپ رسیده است. ۴- التاج فی اخلاق الملوک، که در دارالکتب المصریة با تصحیح و تحقیق علامه احمد زکی‌پاشا طبع شده است. رجوع شود به جامع التصانیف الحدیثة، جزء اول. ۵- الحنین الی الاوطان که از بهترین تصنیفات اوست و در آن تمام لطیفه‌ها را جمع‌آوری کرده و آن را به وزیر محمدبن عبدالملک‌بن الزیات اهداء کرده است. این کتاب بتصحیح شیخ طاهر جزائری در سال ۱۳۳۳ هـ.ق. در مطبعهٔ «المنار» بچاپ رسیده است. ۶- کتاب الحیوان که بخرج محمد الساسی المغربی در هفت جزء بچاپ رسیده که جزء اول و دوم آن در مطبعة الحمیدیة المصریه در سال ۱۳۲۳ هـ.ق. و جزء سوم تا هفتم آن در ۱۳۲۴-۱۳۲۵ هـ.ق. در مطبعهٔ «التقدم» چاپ شده است. ۷- رسائل الجاحظ. مجموع رسائل وی میباشد که عبارتند از: ۱- فی الحاسد و المحسود. ۲- فی مناقب الترک و عامة جندالخلافة. ۳- فی فخرالسودان علی البیضان. ۴- فی التربیع و التدویر. ۵- فی تفضیل النطق علی الصمت. ۶- فی مدح التجار و ذم عمل‌السلطان. ۷- فی العشق و النساء. ۸- فی الوکلاء. ۹- فی استنجازالوعد. ۱۰- فی بیان مذاهب الشیعة. ۱۱- فی طبقات المغنین. که در سال ۱۳۲۴ هـ.ق. در مصر به هزینهٔ محمد الساسی بچاپ رسیده است. سه رساله از این رسائل: ۱- رسالة فی مناقب الترک و عامة جندالخلافة که آن را برای فتح‌بن خاقان نوشته است. ۲- کتاب فخرالسودان علی البیضان. ۳- کتاب التربیع و التدویر، بتصدی فان فلوتن در سال ۱۹۰۳ م. بچاپ رسیده است. ۸- سلوة الحریف بمناظرةالربیع و الخریف. که با کتاب «مسامرة الضیف» تألیف شیخ ابی‌بکربن محمد عارف خوقیر بچاپ رسیده است. ۹- الفصول المختارة من کتب ابی‌عثمان الخ. این کتاب در حاشیهٔ کتاب الکامل تألیف مبرّد در سال ۱۳۲۴ هـ.ق. در مطبعة التقدم بچاپ رسیده است. ۱۰- فضائل الاتراک، رساله‌ای است که در عنوان آن چنین آمده است: «این رساله را نویسندهٔ متفرد خبیر ابوعثمان عمروبن بحر الجاحظ در فضائل ترکان و خصوصیات آنان از شجاعت و بلندهمتی و نیک‌آزمونی در خدمت به اسلام برای فتح‌بن خاقان وزیر متوکل نوشته است». و این رساله یک بار بطور کامل در مطبعة العمومیة در سال ۱۸۹۸ م. بچاپ رسیده و یکبار هم ضمن رسائل جاحظ چاپ شده است. ۱۱- المحاسن و الاضداد و العجائب و الغرائب که با حاشیه‌ای به زبان فرانسه به تصدی فان فلوتن نوشته شده در سال ۱۸۹۸ م. در لیدن بچاپ رسیده[1] و در سال ۱۳۳۲ هـ.ق. در مطبعة العمومیة نیز چاپ شده است[2]. (معجم المطبوعات). و او راست: کتاب نظم القرآن و کتاب المسائل فی القرآن. (الفهرست ص۵۷). و کتاب التعبیر. (کشف الظنون ج ۱ ص۲۹۱). و کتاب ردالنصاری. (کشف‌الظنون ج ۲ ص۳۸۹).

مؤلف معجم‌الادباء آرد: عمروبن بحربن محبوب ابوعثمان الجاحظ، مولای ابی‌القلمس عمروبن قلع الکنانی که یکی از نسابین است، میباشد. و یموت‌بن المزرّع گفته است که جاحظ خال «اُمی» است و جد وی فزاره است. وی سیاهی بود که برای عمروبن قلع الکنانی شترچرانی میکرده و ابوالقاسم البلخی گفت وی کنانی و اهل بصره است. هوش و سرعت انتقال و حافظهٔ او به پایه‌ای بود که قدرش بالا گرفت و آوازه‌اش شیوع یافت و مرزبانی گوید که المادّی حکایت کند کسی که جاحظ را دیده بود که در سیحان[3] نان و ماهی میفروخت نقل کرد که جاحظ گفت: من از ابونواس یک سال بزرگترم و در اول سال ۱۵۰ هـ.ق. تولد شده‌ام و او در آخر آن سال. وی در سال ۲۵۵ در زمان خلافت المعتز باللّه درگذشت و متجاوز از نود سال عمر داشت. او از ابی‌عبیده و اصمعی و ابی‌زید الانصاری استماع حدیث کرده، و نحو را از ابوالحسن اخفش که دوست وی بود تعلیم گرفت، و علم کلام را از نظام آموخت، و فصاحت را شفاهاً از عرب فرا گرفت. مرزبانی گوید که ابوبکر احمدبن علی گفت: ابوعثمان جاحظ از اصحاب نظام بود و در علم کلام تبحر و اطلاعات وسیعی داشته و در ضبط حدود آن بشدت میکوشید و از داناترین مردم در این علم و علوم دیگر دینی و دنیوی بوده است. و او را کتابهای مشهور و پرارزش بسیاری است که در نصرت دین و حکایت مذهب مخالفین و آداب و اخلاق و اقسام فنون تألیف کرده است و این کتابها میان مردم معروف و قدر و ارزش آن را میدانند. و چون شخص عاقل ممیز دربارهٔ کتب وی تدبر کند میفهمد که کتابهای او در پرورش عقل و آماده ساختن اذهان و معرفت اصول علم کلام بی‌نظیر هستند. وی در میان علمائی که آشنا به احوال رجال هستند و تمیز بین امور میدهند چه معتزله و چه غیر ایشان مقام بلند و مرتبهٔ ارجمندی دارد. او از ملازمین و خاصان محمدبن عبدالملک بوده است. (معجم الادباء ج ۱۶ صص ۷۴ - ۷۶). از آراء وی اینکه میگوید: علوم و معارف ضروری و طبیعی است و هیچکدام از افعال عباد، اکتسابی او نیست و با ثمامةبن اشرس در اینکه مردم را جز اراده عملی نیست، هم‌عقیده بود، و این عقیده موجب و مستلزم آن است که عبادات از قبیل نماز، روزه، جهاد، حج، عمره و جز اینها و همچنین معاصی از قبیل ربا، شرب خمر و امثال اینها از اعمال عباد نباشد، زیرا اینها اراده نیستند بلکه کار و فعل هستند بنابراین ثواب و عقاب بر اعمال معنی ندارد. (الانساب سمعانی). رجوع به الانساب شود. مشیرالدوله آرد: وی تألیفات بسیار دارد از جمله «البیان و التبیین». در این کتاب اقسام بیان و برگزیدهٔ احادیث و خطبه‌ها را جمع کرده. در جاهائی از این کتاب میتوان اطلاعاتی راجع به کتب دورهٔ ساسانی و غیره بدست آورد. مسعودی در مروج‌الذهب او را افصح نویسندگان سلف دانسته و ابن خلدون

→ ولی خود «زنکر» در مقدمهٔ فهرست گفته: بسیاری از کتابهائی که در قسطنطنیه و بولاق طبع شده است به استناد گزارشها و شروحی که از طرف بارون هامر و مسیو پیانکی، به او رسیده نقل کرده است و از جملهٔ اغلاط آن آنکه ذکر کرده که رحلهٔ رفاعه‌بک در سنهٔ ۱۲۳۰ هـ.ق. چاپ شده و همچنین جغرافی کوچک او. در صورتی که رفاعه‌بک پیش از ۱۲۴۶ هـ.ق. به پاریس مسافرت نکرده و ظاهراً وی بسال ۱۸۳۰ م. بدانجا سفر کرده و زنکر آن را در ۱۲۳۰ هـ.ق. نقل کرده و صاحب اکتفاء القنوع آن را تحریر نموده است (ص۴۰۸) و همچنین جغرافی کوچک او در سال ۱۸۲۰ م. چاپ شده است نه در ۱۲۳۰ هـ. ق..

1 - Le Livre des beautés et des antithèses. texte ar. Publié par G. Van Vloten.

۲ - گفته‌اند این کتاب منسوب به جاحظ است و انتسابش ثابت نشده‌است.

۳ - نهری است در بصره.

از قول شیوخ زمان خود کتاب او را ستوده است. جاهائی از این کتاب اطلاعات وسیعی راجع به دورهٔ ساسانی به ما میدهد. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۱). و رجوع به روضات الجنات ص ۵۰۳ و عیون الاخبار و تاریخ الخلفاء و کشف الظنون شود. صاحب اسماءالمؤلفین آرد: آثار جاحظ: اخلاق الشطار. اخلاق الملوک. البیان و التبیین. تحصین الاموال. جوابات کتاب المعرفة. حانوت عطار. الرد علی اصحاب الالهام. الرد علی المشبهة. ردالنصاری. رسالة فی الحسد. سحر البیان. سلوة الحریف بمناظرة الربیع و الخریف. عناصر الادب. فضیلة المعتزلة. کتاب آی القرآن. کتاب الابل. کتاب الاخبار. کتاب الاخوان. کتاب الاستبداد و المشاورة فی الحروب. کتاب الاستطاعة. کتاب الاصنام. کتاب الاعتزال. کتاب الامامة. کتاب الامثال. کتاب الامصار. کتاب الانس و السکن. کتاب البخلاء. کتاب البغل. کتاب البلدان. کتاب التربیع. کتاب التسویة بین العرب و العجم. کتاب التعبیر. کتاب التفکر و الاعتبار. کتاب الجواری. کتاب الحجر و الفتوة. کتاب الحزم و العزم. کتاب الحیوان. کتاب الخطاب فی التوحید. کتاب الدلائل. کتاب السلطان. کتاب السلوک. کتاب السودان. کتاب الشارب و المشروب. کتاب الصرحاء و الهجناء. کتاب صناعة الکلام. کتاب الصولجان. کتاب الطبایع. کتاب الطفیلیین. کتاب العثمانیة. کتاب العُرس و العرائس. کتاب الفتیان. کتاب الفخر بین عبد شمس و بنی‌مخزوم. کتاب فخر القحطانیة و العدنانیة. کتاب القرآن. کتاب اللصوص. کتاب المحاسن و الاضداد. کتاب المزاح و الجد. کتاب المعرفة. کتاب المعلمین. کتاب المغنیین. کتاب مناقب ضدالخلافة و فضائل الاتراک. کتاب الناشی و المتلاشی. کتاب النبی و المتنبی. کتاب النجم و جوابه. کتاب النرد و الشطرنج. کتاب النساء. کتاب الوعد. کتاب الوکلاء و المتوکلین. کتاب الهدایا. مسائل کتاب المعرفه. معانی القرآن. مقالة فی اصول‌الدین. نظم القرآن. نقض‌الطب. نوادر الجن. (اسماء المؤلفین ستون ۸۰۲ - ۸۰۳).

جاحظتان. [حِ ظَ] (ع اِ) دو حدقهٔ چشم. (منتهی الارب) (آنندراج).

جاحظ ثانی. [حِ ظِ] (اِخ) محمود خوارزمی[1]. مردی فیلسوف و ادیب و فاضل بود که از محضر حکیم ابوالبرکات استفاده کرد و در حدود سنهٔ پانصد و نوزده بنوعی سوداء مبتلا شد و در یکی از شبهای زمستان با کارد خودکشی کرد. (تتمهٔ صوان الحکمه ص ۱۶۰). و رجوع به محمود خوارزمی الفیلسوف شود.

جاحظ خراسان. [حِ ظِ خُ] (اِخ) ابوزید احمدبن سهل بلخی (۲۳۴ - ۳۲۲ هـ.ق.). حکیم و عالم معروفی بود که در بلخ میزیست. و اشعار زیر را در رثاء جعفرالحجة گفته است:

انّ المنیة رامَتنا باسهُمِها
فاوقعت سهمها المسموم بالحسن
ابومحمد الاعلی فغادره
تحت الصفیح مع الاموات فی قَرَن
یا قبر ان الذی ضمت جنته
من عصبة سادة لیسوا ذوی‌اَفن
محمد و علی ثم زوجته
ثم الحسین ابنه و المرتضی الحسن
صلی الاله علیهم و الملائکة ال
مقربون طوال الدهر و الزمن.

(مقدمهٔ بیان الادیان ص هاز معجم الادباء ج ۱ ص ۱۵۱ - ۱۵۲). و رجوع به ابوزید احمدبن سهل بلخی شود.

جاحظة. [حِ ظَ] (ع ص) چشم بیرون رونده و بزرگ‌شده: عین جاحظة؛ چشم بیرون‌آمده و بزرگ. (از منتهی الارب).

جاحظیة. [حِ ظی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از معتزله اصحابِ عمروبن بحر الجاحظ بودند که میگفتند همهٔ معارف ضروریست و در هیچیک از ما بندگان خدای اراده نیست و ارادهٔ بندگان در اعمال عدم لهو باشد و به آنچه میکند دانا باشد و سهو از خود دور دارد. اما ارادتی که متعلق به عقل است غیر میل نفس بدان چیز است و گفته‌اند اجسام را طبایع مختلف است و آنها را آثار مخصوص باشد، چنانکه طبیعیون از فلاسفه قائل بدین قول شده‌اند، و انعدام جواهر از ممتنعات باشد. و اعراض تبدیل یابند، اما جواهر بر حال خود باقی مانند چنانکه در هیولی گفته شده است. و آتش اهل آتش را بسوی خود میکشاند نه اینکه حق‌تعالی دوزخیان را در آتش اندازد. و نیکی و بدی از کردار بنده است. و قرآن جسدیست که گاهی بصورت مرد و گاهی بصورت زن درآید. (از شرح مواقف) (تعریفات جرجانی) (بیان الادیان).

جاحل. [حِ] (اِخ) ابومحمد صدفی. از راویان است و ابن ربیع گفته است تا آنجا که من میدانم بجز اهل مصر کسی از وی روایت نکرده است. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص۸۵).

جاحل. [حِ] (ع ص) نعت فاعلی از جَحْل.بر زمین زننده: جحَله؛ بر زمین زد او را. (منتهی الارب).

جاحمة. [حِ مَ] (ع ص) چشمی که بازمانده باشد: عین جاحمة؛ چشم وامانده. (منتهی الارب) (آنندراج).

جاحن. [حِ] (ع ص) نعت فاعلی از جَحْن. کسی که بر عیال خود تنگ گیرد از بخل یا از تنگدستی. امساک‌کننده. تنگ‌گیرنده بر عیال از تنگدستی یا بخل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جاحون. (ع ص، اِ) جِ جاحی در حالت رفع. رجوع به جاحی شود.

جاحی. (ع ص) حاذق. دانا. || نیکو نمازگزارنده. (منتهی الارب).

جاحین. (ع ص، اِ) ج جاحی در حالت نصب و جر. رجوع به جاحی شود.

جاخ. [جاخخ] (ع ص) کسی که از جائی بجائی شود. ||کسی که شکم خود را بلند کند. ||کسی که هر دو بازو را در سجده باز دارد. ||درازکشنده با تمکن و استرخاء. کسی که با نرمی و سستی دراز کشد. (منتهی الارب).

جاخاکستری. [کِ تَ] (امرکب) ظرفی که خاکستر (سیگار و نحو آن) در آن ریزند. جائی که خاکستر در آن خالی کنند.

جاخالی‌با. (امرکب) (بجای جاخالیِ بنا) هدیه‌ای که مقیم مسافر را فرستد نشانهٔ تأثر و اندوه وی در فراق او. آنچه برسم هدیه فرستند کسی را که از جائی بشده است.

جاخالی رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) بدیدار خانوادهٔ مسافر رفتن پس از سفر کردن کسی از خانواده.

جاخالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خود را کنار کشیدن. خود را جمع کردن.

جاخر. [خِ] (ع ص) وادی فراخ. (منتهی الارب).

جاخسوک. (اِ) داس را گویند که با آن غله درو کنند. (برهان قاطع) (انجمن آرا). و بهندی درانتی وهنسیا نامند. (آنندراج):

ای خواجه گر[2] بزرگی اشغال نی ترا
بردار جاخسوک و برو می‌درو حشیش.
شهید (از انجمن آرا)[3].
به جاخسوک بزه کشتزار طاعت خویش
بدست خویش درو کرده‌ام هزاران آه.
حکیم ترتری (از انجمن آرا).

و رجوع به جاخشوک و جاغسوک شود.

جاخشوک. (اِ) داس[4]. آلتی است که

---

۱ - یاقوت وی را «محمودبن عزیز العارضی ابوالقاسم الخوارزمی ملقب بشمس المشرق» نوشته و گفته است که زمخشری او را جاحظ ثانی خوانده بسبب کثرت حفظ و فصاحت لفظ او. بقول یاقوت وی خود را در اوائل سنهٔ ۵۲۱ هـ.ق. بکشت.

۲ - ن‌ل: با.

۳ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۹۴ این بیت بنام شهید در ماده جاخشوک آمده. اینچنین:
ای خواجه گر بزرگی و اشغال نی ترا
برگیر جاخشوک و برو می درو حشیش.

۴ - داسگاله. (در نسخه‌ای از لغت فرس اسدی).

زراعت با آن درو کنند. (لغت فرس اسدی):
ای خواجه گر بزرگی و اشغال نی ترا
برگیر جاخشوک و برو می‌درو حشیش.
دقیقی[1].
و رجوع به جاخسوک شود.

جاخوانی. [خـوا / خـا] (اِخ)[2] نـام ایستادنگاه آبی است در ناحیهٔ رویدشت. در ترجمهٔ محاسن اصفهان در ذیل بیان نواحی اصفهان و رویدشت چنین آمده: «به اقصای آن [رویدشت] زمینی هست مبسوط بر مسافتی مضبوط که آن هجده فرسنگ است در دو فرسنگ و بر آنجا مفیضی معروف به گاوخوانی، خاصیت آن ابتلاع فواضل آبهای زنـدرود اصـفهان و اراقت آن بـر هشتادفرسنگی زمینها و صحراهای کرمان به حیثیتی که معظم بلاد و معتبر امهات مواضع آن در تکثر ارتفاعات و توفر زراعات و غرس سایر اشجار میوه‌دار و غیر میوه‌دار از گل و سرو و بید و چنار و نباتات و ریاحین بهار کلی اعتماد و اصلی اعتبار مد و جـزر آن را استظهار دارد و هرگه کـه خبر غـزارت آب گاوخوانی و ایام مد آن بحد کرمان صـورت انتشار یابد، تمامت اهالی آن حدود چون ایام عید نوروز و مراسم تـفریح و تـماشا رخت طرب بدوش نشاط به بساط شادکامی کشند و مژدگانی آن حـال در امیدواری آن سـال از فراخ‌نعمتی و خـوش‌عیشی و شـادکامی بـه یکـدیگر دهـند و آن سـال بـه خـوشدلی و رفاهیت و آسایش گذرانند». (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۵ و ۳۶). و رجوع به متن عربی محاسن اصفهان مافروخی اصفهانی ص۱۶ و ۴۸ و رجوع به گاوخانی در همین لغت‌نامه شود.

جاخوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) از دیدن امری غیرمنتظر تعجب کردن. خود را مغلوب دیدن.

جاخوش کردن. [خوَش / خُش کَ دَ] (مص مرکب) جـا خـوش کـردن در جـائی؛ اقامت آنجا را پسندیدن. || بمزاح، در جائی که عادةً بسیار نباید ماندن دیر ایستادن.

جاد. [جـادد] (ع ص) کـوشنده در کـار. (منتهی الارب). ضد هازل. (اقرب الموارد).

جاد. (اِخ) (بمعنی نیکوطالع) پسر هفتمین و بزرگترین اولاد زلفه است که کنیزک لیه زوجهٔ یعقوب بود. (سفر پیدایش ۳۰:۱۱). (قاموس کتاب مقدس).

جاد. (اِخ) یکی از رفقای داود کـه مـورخ و وقایع‌نگار مملکت او بود (اول تواریخ ایام ۲۹:۲۹) و در وقتی که وی در مغارهٔ عدّلام تواری بود جاد بنزد او شد (اول سموئیل ۲۲:۵) و پس از آن مشیر درگاه داود گـردید (دوم سموئیل ۲۴:۱۱ و ۱۳ و اول تواریخ ایام ۲۱:۱۹) اسم او در ایام حزقیای پادشاه نیز مذکور است (دوم تواریخ ایام ۲۹:۲۵) اما نصیب سبط جاد در طرف شرقی اردن در شمال نصیب راوبین و بجنوب نصیب منسی واقع بود. حدودش از طرف مشرق از اردن تا عروعیر می‌کشید و اراضیش شامل کوه جلعاد و نصف زمین بنی‌عمون بود (انجیل متی ۱۳:۳ و صحیفهٔ یوشع ۱۳:۲۵) و شهرهای معروف آن راموت، جلعاد، محنایم، حشبون و عروعیر میباشد. هنگامی که اسرائیلیان در دشت بودند سبط جاد همواره با سبط شمعون و راوبین بجنوب چادر جماعت چادر میزدند و چون برحسب وعدهٔ الهی بـه زمین مقدس داخل شدند، سبط جاد و راوبین تمامی مراتعی را که بمشرق اردن بود متصرف شدند. مردان این طائفه بصولت و خدمت و جنگجوئی و فتح و ظفر معروف شدند (اول تواریخ ایام ۱۲:۸) و هم دو تن از ایشان که یکی برزلای (دوم سموئیل ۱۷:۲۷) و دیگری ایلیا میباشد (اول پادشاهان ۱۷:۱) بسیار مشهور بودند. (قاموس کتاب مقدس).

جا دادن. [دَ] (مص مرکب) نهادن چیزی را در جائی. هشتن. مقام دادن. وضع کردن. نصب کردن. منصوب کردن.

جادار. (نف مرکب) فراخ. وسیع. متسع.

جاداری. (حامص مرکب) فراخی. وسعت. گشادگی. اتساع.

جا داشتن. [تَ] (مص مرکب) گنجایش داشتن. ظرفیت داشتن. وسعت داشتن. || نگاهبان ساختن. کسی را به نگاهبانی گماشتن:
بنوبت تو جا دار از پاسبان
کسانی که هم گرد و هم پهلوان. اسدی.

جادالمولی. [دُلْ مَ لا] (اِخ) لقب شیخ محمدبن معدان مشهور به جادالمولی شافعی الحاجری الاسنوی. وی مجاور الازهر بود و در درس مشایخ و اساتید حاضر میشد و ملازم شیخ عبدالله شرقاوی و از متخرجین درس اوست و او مواظبت بر مجالس ذکر داشت و طریقهٔ خلوتیه را از او آموخت و تاج از وی گرفت و در خطبه‌های جمعه و اعیاد در جامع الازهر حاضر میشد. وی در حدود چهل‌سالگی بسال ۱۲۲۹ هـ.ق. درگذشت. از تألیفات اوست: الکوا کب الزهریه فی الخطب الازهریه که معروف به دیوان یا خطبه‌های جادالمولی است و بسال ۱۲۸۵ هـ.ق. چاپ سنگی شده و در سال ۱۳۰۵ هـ.ق. در مطبعهٔ عبدالرزاق بچاپ سربی بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۶۶۹ - ۶۷۰).

جادب. [دِ] (ع ص) دروغگوی. کاذب. (منتهی الارب) (آنندراج). || عیب‌کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جادر. [ ] (اِخ) (به عبری مکان دیواردار) دور نیست که همان جدور (دوم صحیفهٔ یوشع ۱۳:۱۲) باشد. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به جدور شود.

جادس. [دِ] (ع ص) زمین بی‌عمارت و بی‌زراعت. || آثار محوشده. (منتهی الارب). || خون خشک. (اقرب الموارد). || درشت از هر چیزی. (منتهی الارب).

جادسة. [دِ سَ] (ع ص) زمین بی‌عمارت و بی‌زراعت، زمین بایر یا زمینی که هیچ نرویاند. (منتهی الارب). ج، جوادس. (منتهی الارب) (آنندراج).

جادشت. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع در ۹هزارگزی جنوب خاور فیروزآباد کنار راه عمومی فیروزآباد به قیر و کارزین. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۶۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). و رجوع به مرآت البلدان ج۴ ص۲۷ شود.

جادع. [دِ] (ع ص) بـرندهٔ بینی. (منتهی الارب). قاطع انف. (از اقرب الموارد). || بازداشت‌کننده، بـه زندان‌کننده. (منتهی الارب).

جادف. [دِ] (ع ص) شتابنده و گـام کـوتاه زننده: ظبی جادِف؛ آهوی گام کوتاه زننده و تیزرونده. ج، جوادف. (منتهی الارب).

جادل. [دِ] (ع ص) بچه آهو و جـز آن قوت‌گرفته و برفتارآمده. (منتهی الارب). || غلام جادل؛ کودک سخت و باقوت گشته. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، جَوادِل. (مهذب الاسماء).

جادنگو. [دَ] (اِ) کسی را گویند که هرچه پارسیان زردشتی نذر و نیاز آتش‌خانه و هیربُدان و موبدان و دستوران کرده باشند، گرفته بمصرفش رساند. (آنندراج) (برهان قاطع) (انجمن آرا)[3].

---

۱ - این شعر را بعضی به شهید نسبت داده‌اند وبجای جـاخشوک، جـاخسوک آورده‌انـد. (رجوع به جـاخسوک شـود) و در لغت فرس اسدی به دقیقی نسبت داده شده‌است.

۲ - در ترجمهٔ محاسن اصفهان گاوخوانی ضبط شده‌است.

۳ - jâdangô (پـازند)، dâlôgub، سـانسکریت yâchanakara بمعنی میانجی، واسطه. «مینوخرد، چاپ وست، سال ۱۸۷۱ م. ص۱۱۲ - ۱۱۳». نیبرگ ذیل nishlavânak پهلوی گوید: پازند jâdangô شکلی است از yâtak-gôb (= میانجی، واسطه) «نیبرگ ۱۶۲».

←

جادو. (ص، اِ) جادوی. آنکه جادو کند. افسونگر. جادوگر. عامل سحر. ساحر. صاحب آنندراج چنین آرد: جادو ساحر باشد و جادوی ساحری و سحر کردن و عوام سحر را جادوی دانند و ساحر را جادوگر خوانند و این غلط است، چیزهای غریب را که خلاف عادت طبع است جادوئی و سحر گویند و آن را سحر حلال خوانده‌اند. صاحب غیاث گوید که فی‌الواقع در کلام قدما جادو بمعنی ساحر است و در کلام شعرای معتبر هند مثل امیرخسرو و فیضی و شاعران متأخرین ایران جادو بمعنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر بیش از آن است که تعداد توان کرد، پس تغلیط این هردو لفظ بر سبیل اطلاق درست نباشد و از اینجاست که در برهان جادو بمعنی سحر و ساحر هردو آمده. (آنندراج). حابِل. مُعَقِّد. طَبّ. طِبّ. جِب. (منتهی الارب): گفتم این کار جرجیس جادوی نیست که اگر جادوستی مرده زنده نتوانستی کرد. (تاریخ بلعمی).

به زلف تنگ ببندد برآهوی تنگی
به دیده دیده بدوزد زجادوی محتال.
منجیک.

تو گفتی که من بدزن و جادویم
ز پاکی و از راستی یکسویم. فردوسی.

چو فردا تو در منزل آئی فرود
به پیشت زن جادو آرد درود. فردوسی.

چه جادو چه دیو و چه شیر و چه پیل
چه کوه و چه هامون چه دریای نیل.
فردوسی.

کجاآن کمین و کمان و کمند
که‌کردی بدو دیو و جادو به‌بند. فردوسی.

او به می دادن جادوست، به دل بردن چیر
چیزها داند کردن بچنین باب اندر. فرخی.

گرفتم عشق آن جادو، سپردم دل بدان آهو
کنون آهو وشاقی گشت، و جادو کرد اوشاقش.
منوچهری.

امیر ناچار از این تنگدل میشد و آن نه چنان بود که میگفتند که سباشی نیک احتیاط میکرد چنانکه ترکمانان او را سباشی جادو میگفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۶).

همانگه زن جادوی پرفسون
که‌بُد دایه مه را و هم رهنمون. اسدی.

زن جادوست جهان من نخرم زرقش
زن بود آنکه مر او را بفریبد زن.
ناصرخسرو.

بگریزد او ز تو چو تو فتنه شوی بر او
پرهیز دار زین زن جادوی مدبره.
ناصرخسرو.

در دست زمان سپید شد زاغت
کس زاغ سپید کرد جز جادو. ناصرخسرو.

جادوی زمانه را یکی پر است
زین سوش سیه، سپید دیگر سو.
ناصرخسرو.

نگه کن که با هرکس این پیر جادو
دگرگونه گفتار و کردار دارد. ناصرخسرو.

منم آن جادوی سخن که بنظم
آرم اندر خزان به طبع بهار. مسعودسعد.

با خود گفتم اگر بر دین اسلاف بی ایقان و تیقن ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری مواظبت مینماید. (کلیله و دمنه). ای نابکار جادو این چه سخن است. (کلیله و دمنه).

جادوئی کردن جادوبچه آسان باشد
نبود بطبچه را اشنهٔ دریا دشوار.
انوری (دیوان چ تبریز ص۱۱۷).

در دخمهٔ چرخ مردگانند
زین جادوی دخمه‌بان مرا بس. خاقانی.

در این منزل ز سربازی پناهی ساز خاقانی
دو ره پر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن.
خاقانی.

چنان جادوی بخل را بسته جودت
که‌جادو زبان را به نیرنگ بسته. خاقانی.

زآن زلف و غمزه چهرهٔ همچون بهشت تو
آرامگاه جادو و مأوای کافر است.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

که جادوئی است اینجا کاردیده
ز کوهستان بابل نورسیده. نظامی.

ز افسونگران چند جادوی چست
کزایشان شدی بند هاروت سست. نظامی.

مرا با جادوئی هم‌حقه سازی
که‌برسازد ز بابل حقه‌بازی. نظامی.

گفتند شبی به کعبه میروی. گفت جادوئی در شبی از هند به دماوند میرود. (تذکرة الاولیاء عطار).

من به جادویان چه مانم ای جُنُب
که‌ز جانم نور می‌گیرد کتب. مولوی.

من به جادویان چه مانم ای وقیح
کز دمم پررشک میگردد مسیح. مولوی.

همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر. سعدی.

ج، جادوان:

چو خم در دوال کمند آورم
سر جادوان را ببند آورم. فردوسی.

همه جادوان را شکستی به گرز
بیفروختی تاج شاهان به برز. فردوسی.

چو رستم ز مازندران گشت باز
شه جادوان رزم را کرد ساز. فردوسی.

ز هیچ گونه بدو جادوان حیلت ساز
بکار برد ندانند حیلت و نیرنگ. فرخی.

و جادوان با او گرد شدند و او جادو بود تدبیر کرد که اینجا علف هست و حصار محکم عجز نباید آورد تا خود چه باشد. (تاریخ سیستان ص۳۶).

باید دانست که جمع جادو به جادوان برخلاف قیاس است، چه طبق دستور زبان فارسی کلماتی که به واو ماقبل‌مضموم ختم میشوند هنگام جمع باید «یائی» به آخر افزوده سپس علامت جمع درآورند مانند: جنگجویان و سخنگویان، جمع جنگجو و سخنگو. پس جمع جادو بصورت مزبور استثنائی است. رجوع به قاعده‌های جمع دکتر معین ص ۱۰ شود. ||سحر و ساحری. (برهان). جادوگری. طلسم. عمل سحر. در برهان قاطع چ معین در ذیل این کلمه چنین آمده: «در اوستا یاتو[1] ساحر و در هندی باستان[2] خیال، سحر. و در پهلوی جاتوک[3] جاتوکیه[4] جادوی و در ارمنی دخیل جتوک[5] و در بسیاری از مواضع اوستا یاتو= جادو، به گروه شیاطین ساحر و گمراه کنندگان و فریبندگان اطلاق شده:

به هر حمله‌ای جادوی زان سران
زمین را سپردی به گرز گران. فردوسی.

||فردوسی «جادو» را غالباً بجای «دروند» پهلوی و پازند و دروغ‌پرست و پیرو دیویسنا آرد. امروز جادو به معنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر استعمال میشود. و در مزدیسنا چنین آمده: جادو در اوستا یاتو «yâtu» و در پهلوی یاتوک «yâtûk» آمده بمعنی سحر و ساحری (که‌در مزدیسنا بشدت تحریم شده). از جادوان اغلب گروه شیاطین و گمراه کنندگان اراده شده‌است. فردوسی، جادو را در این موارد بجای «دروند» پهلوی و پازند و بمعنی دروغ‌پرست و پیرو دیویسنا استعمال میکند. (مزدیسنا تألیف معین ص۳۹۲):

جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر
عفریت کرده کار ز تو کرده کارتر.
دقیقی.

سخن رفت چندی ز افسون و بند
ز جادو و اهریمن پرگزند. فردوسی.

چپ و راست گفتن که جادو شده‌ست
به آورد تا زنده آهو شده است.
فردوسی.

همه نره دیوان و افسونگران
برفتند جادو سپاهی گران. فردوسی.

چه کند کار جادوی فرعون

← «در بیست و سیم (از قواعد دین زردشت) با درویش و مسکین و غنی نیکوئی کند. و جادنکویی کند و جادنکوی آن است که بهدینان آنچه نذر آذرکده و ارباب استحقاق کرده باشند آن شخص بمصرف رساند.» «دبستان المذاهب ۹۴». (حاشیهٔ برهان چ معین).

1 - yatu. 2 - yatu.

3 - jâtuk.

4 - جادوئی.(yâtuk یاتوک هم‌خوانده‌میشود) jâtukih.

5 - jâtuk.

کاژدهائی شد این عصای کلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۷).

چه جادوئی است نگوئی مرا تو اندر تیر
که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر.
مسعودسعد.

آری بنای جادوی فرعون از جهان
ثعبان اسود و ید بیضا برافکند. خاقانی.

سحر بابل گرت پسند نشد
سوی جادوی بی‌نماز فرست. خاقانی.

از دلت ترسم بگاه صلح از آنک
سر بشکر می‌برد جادوی تو. خاقانی.

||کنایه از چشم:
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول.
حافظ.

||مجازاً، دلفریب و بیشتر شاعران این معنی را در وصف چشم معشوقه بکار برده‌اند:
صد هزاران آدمی از راه برد
مردم آن نرگس جادوی تو. عطار.

||مجازاً، محیل. مکار:
وآنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
بآزیر[1] بهم بازنهاده لب هر دو. منوچهری.

— ضحاک جادو؛ ضحاک که به صفت ساحر متصف بود:
دگر آنکه از تخمهٔ او بود
ز پیوند ضحاک جادو بود. فردوسی.

فریدون ز کاوه سرافراز گشت
که با تخت و دیهیم دمساز گشت
چو پیوند ضحاک جادو بخست
فریدون کمر بر میانش ببست. فردوسی.

ابر کتف ضحاک جادو دو مار
برست و برآورد ز ایران دمار. فردوسی.

کنم جای ضحاک جادو تهی
گرم هفت کشور بشاهنشهی. (گرشاسب‌نامه).

— امثال:
جادو رفتار آدمی است؛ جادو رفتار زن است؛ یعنی با رفتار نیک شوی و کسان را مهربان توان کرد. سحر و جادو بیهوده است. (امثال و حکم دهخدا).
جادو زبان آدمی است؛ جادو زبان زن است؛ یعنی سحر و جادو نتیجه نبخشد بلکه دل مردمان یا شوهر را با گفتار و اخلاق خوش بدست توان آورد. (امثال و حکم دهخدا).

جادو. [دَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است که در هند میزیسته‌اند. ابوریحان هنگام شمارش ابواب کتاب بهارات گوید: الخامسة عشر موسل و هو تقاتل جادَو قبیلة باسدیو. (تحقیق ماللهند ص ۶۴ س ۱۸ – ۱۹). و نیز همو در ذکر باسدیو و حروف بهارات (بهارث) از اساطیر هند باستان گوید: و لم‌یبق غیر الاخوة الخمسة فانصرف حینئذ باسدیو الی مرکزه و مات هو و قبیلته المعروفة بجادَو الاخوة الخمسة قبل تمام‌السنة. (تحقیق ماللهند ص ۲۰۱ س ۱۷ – ۱۸). و نیز در ذکر همین اساطیر چنین آرد: و اما البرادة فانها انبتت بردیا و جاء جادَو الیها و شدوا منها حزماً للجلوس و شربوا فوقعت.... (تحقیق ماللهند ص ۲۰۳ س ۵ – ۶).

جادوا. (اِخ) شهر بزرگی است در کوه نفوسه از ناحیهٔ افریقا و در آنجا بازارها و یهودی بسیاری است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جادوان. (اِخ) نام دهی است از دهها‌ی ناحیهٔ جی اصفهان. در نزهةالقلوب چنین آمده: اول ناحیت جی در نواحی شهر باشد هفتاد و پنج پاره دیه...و طهران و ماربانان و جادوان و شهرستان که آن را شهرنو اصفهان خوانده‌اند و اسکندر رومی ساخته و فیروز ساسانی تجدید عمارتش کرده. معظم قرای آن است. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۵۰).

جادوانه. [نَ / نِ] (ص نسبی) (از: جادو + انه، پسوند نسبت) جادومانند. چیزی که عمل آن مانند عمل جادوست. جادو چشمانی که بیننده را تسخیر کند. همچون عمل جادوگر:
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش‌کاروان حسن بدنباله میرود. حافظ.

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود.
حافظ.

جادوئی. (حامص) سحر و ساحری. (آنندراج). سحر. جادوگری. عمل جادوگر. تُوَلَه. تِوَلَه. (منتهی الارب). جِبت. طِبّ. طُبّ. طَبّ. طُلاوة. طَلاوة. طِلاوة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):
جادوئیها کند شگفت و عجیب
هست و استاش زند و استانیست. خسروی.

چو بهرام آواز خسرو شنید
باندیشه آن جادوئیها بدید. فردوسی.

یکی جادوئی ساخت بامن بجنگ
که برچشم روشن نماند آب و رنگ.
فردوسی.

ز تو تنبل و جادوئی دور گشت
روانت بر دیو مزدور گشت. فردوسی.

لختی زرق و عشوه و جادوئی آموخته. (تاریخ بیهقی).
ز ضحاک جز جادوئی پیشه چیست
همین رزم ایرانیان جادوئی است.
(گرشاسب‌نامه).

آنوقت که مملکت از دست سلیمان رفت دیوان خلقان را جادوئی می‌آموختند. (قصص الانبیاء).
از ایذاء مردمان و دوستی دنیا و جادوئی پرهیز واجب دیدم. (کلیله و دمنه).
زلفش به جادوئی برد هرکجا دلیست
وآنگه به چشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی
هرچ آیدش بدست به تیر و کمان دهد.
ظهیر (از شرفنامه).

غفلت و کفرست مایهٔ جادوی
شعلهٔ دین است جان موسوی. مولوی.

نه وسمه است آن به دلبندی خضیب است
نه سرمه است آن به جادوئی کحیل است.
سعدی.

خمار در سر و دستش بخون هشیاران
خضیب و نرگس مستش به جادوئی مکحول.
سعدی.

||شگفتی (ظاهراً):
کنون زین سپس نامهٔ باستان
بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو بیکار کیخسرو آمد پدید
بیاید ز من جادوئیها شنید. فردوسی.

جادوئی‌ساز. (نف مرکب) ساحر. جادوگر. کسی که جادو کند:
نیوشد بر تو آن افسانه را راز
که در راهی زنی شد جادوئی‌ساز. نظامی.

جادوئی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سحر کردن. جادوگری کردن:
جادوئی کردست کسی یا سیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست. مولوی.
رجوع به جادو کردن شود.

جادوبند. [بَ] (نف مرکب) بندکنندهٔ جادوگر. آنکه جادوگر را افسون کند. آنکه جادو را از کار اندازد:
دلفریبی بغمزه جادوبند
گلرخی قامتش چو سرو بلند. نظامی.

جادوپرست. [پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ جادو. ستایشگر جادو. کسی که جادو را نیک دوست دارد:
چنان بدکه ضحاک جادوپرست
از ایران بجان تو یازید دست. فردوسی.

ز جادو سخن هرچه گویند هست
نداند بجز مرد جادوپرست. فردوسی.

سرانشان به گرز گران کرد پست
نشست از بر گاه، جادوپرست. فردوسی.

کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید به شمشیر دست. فردوسی.
رجوع به جادو شود.

جادوپیشه. [شَ / شِ] (ص مرکب) ساحر. جادوگر. کسی که جادو کند:
چرخ جادوپیشه چون زرین قواره کرد کم
دامن کحلیش را چینی مقور ساختند.
خاقانی.
و رجوع به جادو شود.

جادوجنبل. [جَمْ بَ] (اِ مرکب، از اتباع)

۱ - ن‌ل: بازر.

در تداول زنان، جادو. سحر و افسون. رجوع به جادو شود.
جادوجنبل کردن. [جَمْ بَ کَ دَ] (مص مرکب) سحر کردن. به سحر و جادو توسل جستن. افسون کردن. رجوع به جادو شود.
جادوخیال. [خَ] (ص مرکب) کنایه از شاعر فصیح است. (آنندراج). خیال‌باف. خیال‌پرداز. شاعری که در شعر خویش به تخیلات پردازد. رجوع به جادوخیالی شود.
جادوخیالی. [خَ] (حامص مرکب) خیال‌بافی. خیال‌پردازی در شعر و سخن:
بر آنم که این پرده خالی کنم
در این پرده جادوخیالی کنم.
نظامی (از آنندراج).
رجوع به جادوخیال و جادو شود.
جادوخیز. (نف مرکب) کسی یا چیزی که جادو را برانگیزد. جادوگر:
آهوی تاتار را سازد اسیر
چشم جادوخیز و عنبرموی تو. خاقانی.
رجوع به جادو شود.
جادوزبان. [زَ] (ص مرکب) کنایه از شاعر فصیح. (آنندراج). چرب‌زبان. شیرین‌گفتار. رجوع به جادوزبانی شود.
جادوزبانی. [زَ] (حامص مرکب) صفت و کیفیت جادوزبان:
دلم را بزنهار زه برزدی
به جادوزبانی گره برزدی.
نظامی (از آنندراج).
رجوع به جادوزبان و جادو شود.
جادو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) باطل کردن سحر و جادو. جادو را از تأثیر بازداشتن:
جادوی زلف تو با مصحف رو همخانه است
این چه جادوست که قرآن نتواند زدنش.
مسیح کاشی (از آنندراج).
جادوزن. [زَ] (ا مرکب) زن جادوگر. ساحرة:
که این هر دو کودک ز جادوزنند
پدیدار و از پشت اهریمنند. فردوسی.
جادوستان. [سْ / سِ] (ا مرکب) جایگاه جادوان. محلی که جادوان در آن جمع باشند. محل سکونت جادوان. مجازاً به هندوستان نیز گفته شود:
ببرم پی[1] از خاک جادوستان
شوم با سپر سوی هندوستان. فردوسی.
چو پیداست[2] نامت به هندوستان
به چین و به روم و به جادوستان. فردوسی.
از این پس نخوانیم هندوستان
مگر خانهٔ کید و جادوستان. فردوسی.
جادوسخن. [سُ خَ] (ص مرکب) کنایه از شاعر فصیح. (آنندراج) (برهان):
هرچه وجود است ز نو تا کهن
فتنه شود بر من جادوسخن. نظامی.
کای حلقهٔ محرم غلامی
جادوسخن جهان نظامی. نظامی.
جادوسخنی. [سُ خَ] (حامص مرکب) صفت و کیفیت جادوسخن. ||سخن فصیح و بلیغ.
جادوفریب. [فِ / فَ] (نف مرکب) فریبندهٔ جادو. آنکه یا آنچه جادوگر را بفریبد. آنکه جادوگر را افسون کند:
بتی شمن‌کُش، جادوفریب و سحرنما
برخ بهار بهار و بمهر باد خزان.
ابوالحسن بهرامی.
زعطر خویش همی بند جادوئی سازد
دو زلف کوته جادوفریب دلبر را. معزی.
ای مسلمانان فغان زین نرگس جادوفریب
کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب.
سعدی.
جادوفریبی. [فِ / فَ] (حامص مرکب) عمل جادوفریب. رجوع به جادوفریب شود.
جادوفش. [فَ] (ص مرکب) مانند جادو. جادونما. بمانند جادو:
قرارش نوردید و کردش نشان
بدادش بدان پیر جادوفشان.
دقیقی (از شاهنامه چ بروخیم).
||کنایه از فتان و فریبا:
کاخ او پر بتان جادوفش
باغ او پر فغان کبک‌خرام. فرخی.
جادوکار. (ص مرکب) جادوگر. ساحر. آنکه در مهارت و هنر جادوگر را ماند: در کارگاه جادوکار از عالم شمشیر مینا کار. (آنندراج).
چون شد آراسته بنقش و نگار
روی این کارگاه جادوکار. امیرخسرو.
جادوکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سحر کردن. تسخیر. (دهار). افسون کردن. ساحری. رجوع به جادو شود.
جادوکش. [کُ] (نف مرکب) کشندهٔ جادو. کسی که جادو کشد. ج، جادوکشان. ||مراد از جماعتی است که از طرف اسکندر بر کشتن جماعت جادو مأمور بودند و بعضی گویند جماعت که بزور حکومت یا به اطماع ساحری را بر سحر کردن آرند. (آنندراج):
به زنهار خویش استواریش داد
ز جادوکُشان رستگاریش داد.
نظامی (از آنندراج).
جادوگر. [گَ] (ص مرکب) ساحر. جادو. آنکه جادوئی کند. افسونگر. مُعَقِّد. عاضِه. عاضِهَة (مؤنث). فاجِر. طاغوت. (منتهی الارب). و صاحب آنندراج آرد: جادوگر به کاف فارسی؛ ساحر:
که آن دیو بسیار جادوگر است
به دیوان مازندران او سر است. فردوسی.
بدرس تازه افسون‌سازی تو
کهن‌جادوگران ته کرده زانو.
واضح (از آنندراج).
در تداول عوام نزد متأخران جادوگر به ساحر گویند ولی در زبان ادب و نزد متقدمان جادو بر ساحر اطلاق شود. رجوع به جادو شود. و صاحب قاموس مقدس آرد: اهالی مشرق‌زمین از جادوگری و اخبار از غیب‌گوئی لذت تامی میداشتند و چون موسی شریعت را اعلان نمود در این خصوص قدغن اکید و مؤکد را تنبیه نمود.
جادوگری. [گَ] (حامص مرکب) سحر. عمل آنکه جادوی کند. عمل کسی که ساحر است. عمل جادوگر. جادوئی:
وقت شد اکنون که به جادوگری
بازگشاییم در داوری.
میرخسرو (از آنندراج).
جادومنش. [مَ نِ] (ص مرکب) کسی که روش جادو دارد. آنکه جادوصفت باشد:
جادومنشی بدل ربودن
ریحان‌نفسی بعطر سودن. نظامی.
جادونژاد. [نِ] (ص مرکب) منسوب به جادوگر. آنکه از نسل جادو باشد. جادونسب. و رجوع به جادو شود:
من از تخمهٔ ایرج پاک‌زاد
وی از تخمهٔ تور جادونژاد. دقیقی.
چو شب تیره شد داروئی خورد زن
بیفتاد از او بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد
چو باشد خود از دیو جادونژاد. فردوسی.
رجوع به جادونسب شود.
جادونسب. [نَ سَ] (ص مرکب) کسی که نسبش به جادو رسد. آنکه نسبش از جادو باشد. جادونژاد. ||مجازاً، سحّار. جادوگر:
زان نرگس جادونسب جان مرا بگرفته تب
خواب مرا هر نیمه‌شب بسته به آب انداخته.
خاقانی.
و رجوع به جادونژاد شود.
جادونگاه. [نِ] (ص مرکب) کنایه از معشوق. صاحب آنندراج آرد: جادونگاه و جادونفس و جادونظر و جادوصنم و جادوسخن از اسماء معشوق است.
جادوی. (ص، ا) رجوع به جادو شود.
جادوی کردن. [دُکَ دَ] (مص مرکب) سحر کردن. سحر. (ترجمان القرآن). ساحری.
جادوی کرده. [دُکَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مسحور. (دهار). سحرشده. آنکه او را سحر کرده‌اند.
جادویی. (حامص) رجوع به جادوئی شود.

---
۱ - ن‌ل: سر. ۲ - ن‌ل: پدید است.

جاده. [جادْ دَ] (ع اِ) معظم طریق و وسط آن. (اقرب الموارد). راه راست. ج، جَوادّ. (مهذب الاسماء). شاه‌راه. راه بزرگ. گذر. معبر. جَرجَه. جَرَج. مَجَبَّه. (منتهی الارب). صاحب آنندراج آرد: جادّه بتشدید دال عربی؛ به معنی راه باریک و راه راست که در صحرا از آمد و رفت مردم پدید می‌آید و در فارسی اکثر به تخفیف دال مستعمل است:

چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم
چو پای از جاده بیرون شد چه منع از رفتن راهم.
سعدی.

اندر این راه ار بدانی هر دو بر یک جاده‌ایم
وندرین کوی ار ببینی هر دو از یک خانه‌ایم.
سعدی.

در کام زبانم الف الله است
زین جادّه‌ام به شهر وحدت راه است
انگشت شهادتی است هر مژگانم
یا مصرع لااله الاالله است.
محمدکاظم زرگر (از آنندراج).

رگ تو جادّهٔ خون معتدل گردد
زبان گزیده یک گوشه نیشتر برود.
صائب (از آنندراج).

دارد از بس که به دل داغ عزیزان صحرا
کرده از جادّه‌ها پاره گریبان صحرا.
محسن تأثیر (از آنندراج).

نی در طلب سمور و نی اطلس باش
در دیدهٔ اعتبار خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل
چون جادّه پامال کس و ناکس باش.
ملامحسن گیلانی (از آنندراج).

و خط، نبض، تار، زلف، کمند از تشبیهات اوست و با لفظ افکندن مستعمل است:

جاده‌ها بر ره ز لعل واژگون افکنده‌ایم
مطلب ما مبهم است از پیش‌پاافتادگی.
میرزا طالب (از آنندراج).

در بیابانی که وسعت خانه‌زاد نقش پاست
پاره سازد کوشش شوقم کمند جاده را.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

پنجهٔ راحتم نشد شانه
زلف پرپیچ جاده را مانم.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

ره طلب به قدم سعی میکند کوتاه
به تار جادهٔ این دست نقش پاست گره.
میرزا بیدل (از آنندراج).

برق جولانی که گرم از صید این وادی گذشت
بر طپیدنهای نبض جاده صحرا تنگ بود.
محمدسعید اعجاز (از آنندراج).

ز خط جاده شادم که بهر مشتاقان
کتابتی است که از راه دور می‌آید.
ملادرکی قمی (از آنندراج).

اثر از آه بیحاصل بدل زخم خجالت زد
ز خط جاده باشد تیغ در کف قاتل ما را.
ارادتخان واضح (از آنندراج).

‖طریقه. شرع: کسی را حبّ جاه از جادهٔ مستقیم به بیراه افکنده. (کلیله و دمنه).

گرکنی یک چشم آدم‌زاده‌ای
نصف قیمت لازم است از جاده‌ای. مولوی.

اگر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش نشانند سجاده‌ات. سعدی.

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پادشاهان امید است و بیم. سعدی.

سخنان بیرون از جاده بسیار گفتند مولانا در غضب شدند. (بخاری).
– امثال:
جادهٔ دزدزده تا چهل روز ایمن است.

جاده. [دَ] (اِخ) نام قریه‌ای است. صاحب مرآت البلدان آرد: جاده از قرای مشهور بلوک النجان است من بلوکات و مضافات هرات. این بلوک بر جانب شمال رودی که در آن ناحیه جاری است واقع و قرا و مزارع بسیار دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷).

جادهٔ خاکی. [جادْ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) راه خاکی. جاده‌ای که با وسائل فنی ساخته نشده باشد. مقابل جادهٔ اسفالتی. در تداول عامه بمزاح بر پیاده اطلاق شود.

جادهٔ خوابیده. [جادْ دَ / دِ خوا / خا دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) راه دور و دراز بر قیاس راه خوابیده:

جادهٔ خوابیده داند پای شوقم برق را
دست کوتاه مرا هر جا عنان گردد بلند.
سعیدالدین راقم (از آنندراج).

جاده‌سازی. [جادْ دَ / دِ] (حامص مرکب) راه‌سازی. احداث جاده. عمل آنکه راه سازد.

جاده‌صاف‌کن. [جادْ دَ / دِ] (نف مرکب) صاف‌کنندهٔ جاده. آنچه با آن جاده را صاف کنند: ماشین جاده‌صاف‌کن.

جاده‌کشیدن. [جادْ دَ / دِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) راه ساختن. راه درست کردن.

جاده‌کنار. [جادْ دَ / دِ کِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن است در ۱۰ هزارگزی شمال باختر صومعه‌سرا و ۲ هزارگزی جنوب طاهر گوراب واقع است که در سر راه شوسه میباشد. محلی جلگه، معتدل و مرطوب است و سکنهٔ آن ۲۶ تن است. مذهب مردم شیعه، زبان آنان گیلکی و فارسی است. آب آن از رودخانهٔ ماسال و استخر است. محصول عمدهٔ اهالی برنج، توتون، سیگار، ابریشم و شغل آنان زراعت و مکاری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جاده‌کوب. [جادْ دَ / دِ] (نف مرکب) چیزی که با آن راه صاف کنند: ماشین جاده کوب. چرخ راه کوب.

جاده‌کوبی. [جادْ دَ / دِ] (حامص مرکب) راه صاف کردن. عمل آنکه جاده را کوبد.

جاده‌کوبیدن. [جادْ دَ / دِ] (مص مرکب) جاده کوبی. راه هموار و استوار ساختن. ‖در تداول عوام: فلان جاده را کوبیده؛ یعنی بر اوضاع مسلط شده است.

جادهٔ کوبیده. [جادْ دَ / دِ یِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) راه صاف شده. جادهٔ شوسه و کوبیده شده.

جادی. (ع ص) خواهندهٔ عطا. ج، جداة. (منتهی الارب).

جادی. [دی ی] (ع اِ) زعفران. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (برهان) (آنندراج) (تذکرهٔ ضریر انطاکی). و صاحب مهذب الاسماء آرد: جادی؛ زعفران و آن منسوب به جادیه است که نام قریه‌ای است به شام که در آن زعفران روید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖می. (منتهی الارب) (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۰۸). جادیاء. (حاشیهٔ المعرب). و رجوع به جادیاء شود. جوالیقی آرد: جادی[1] فارسی معرب و بمعنای زعفران است. قال الشاعر: و یُشرق جادِی بهنّ مُدیف. (المعرب ص ۱۰۸). و در اختیارات بدیعی چنین آمده: جادی، کرکم و قرقو و ایهقان و خلوق گویند و شعور الصقالبه و آن زعفران است. (اختیارات بدیعی).

جادی. (اِخ) رجوع به الجلتی شود.

جادیاء. (ع اِ) زعفران. (منتهی الارب). جادی. رجوع به جادی شود.

جادیة. [یَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از توابع بلقا در زمین شام. (مراصد الاطلاع) (معجم البلدان). و زعفران در آنجا روید. و جادی بمعنای زعفران نسبت بدو دارد. (مهذب الاسماء).

جادیه. [یَ] (اِخ) نام یکی از دوازده سبط یعقوب. رجوع به جاد شود.

جاذ. [جاذذ] (ع ص) شتاب‌کننده. ‖از بیخ برنده. ‖شکننده. ‖پاره کننده. (منتهی الارب).

جاذب. [ذِ] (ع ص) کشنده. ‖برگردانندهٔ چیزی از جای آن. (منتهی الارب). ‖رباینده. (آنندراج). گیرا. گیرنده. آهنجنده:

زانکه جنسیت عجائب جاذبی است
جاذب جنس است هرجا طالبی است.
مولوی.

---

۱ – صاحب اللسان بتشدید یاء ضبط کرده و گوید: منسوب به جادیه که قریه‌ای است در شام و زعفران در آنجا میروید. و در المعیار بتخفیف یاء ضبط شده و دلیل آن را ذکر نکرده است. (المعرب حاشیهٔ ص ۱۰۸).

یار آن خواهم بدن که غالب است
آن طرف افتم که غالب جاذب است. مولوی.
سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان. مولوی.
||شتر مادهٔ کم‌شیر: جذبت الناقة؛ یعنی کم‌شیر شد ناقة. ج، جواذب. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). ||نام داروئی است. در اصطلاح اطباء داروئی است که خلط را بجانب سطحی که مماس خلط است حرکت دهد بخاصیت یا بوسیلهٔ تسخین. و جاذبه نیروئی است که غذا را جذب نماید. و داروهای جاذبه را در اصطلاح پزشکان جذوبات نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به بحرالجواهر شود. و در قانون چنین آمده: آن دوائی است که فضلات و رطوبات را بوسیلهٔ حرارت و لطافت از مکانشان بجانب خود میکشد مانند ثافیا و هرچه شدیدالجذب باشد برای عرق‌النسا و درد مفاصل مفید است و با آن خار و پیکان را از عمق بدن میکشند. (کتاب دوم قانون ص۱۴۹).

جاذب. [ذِ] (اِخ) لقب حاجب سلطان محمود غزنوی و نام وی ارسلان است. رجوع به ارسلان جاذب شود.

جاذبة. [ذِ بَ] (ع ص، اِ)[1] تأنیث جاذب. شتر کم‌شیر: ناقة جاذبة؛ یعنی شترمادهٔ کم‌شیر. ||کشنده. رباینده. (منتهی الارب): بر مثال مغناطیس به جاذبهٔ قهر ایشان را بخود کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵). ||برگردانندهٔ چیزی از جای خودش. ج، جذاب. (منتهی الارب). ||تأثیر. ||محبت. (آنندراج) (غیاث). یکی از قوای تن. قوه‌ای در حیوان و نبات که غذا را جذب میکند. مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد: از چهار قوهٔ خادمهٔ طبیعیّه است که در اعضاء موجود است و مواد مورد احتیاج را به خود جذب میکند. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص۱۳). مؤلف آنندراج آرد: قوتی است که در اعضاء موجود است تا آنچه مناسب و مفید است جذب کند. و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: و این چهار قوت یکی جاذبه است یعنی کشنده، دوم ماسکه است یعنی قوتی که غذا را نگه دارد... ||یکی از هشت خادم نفس نباتی که غذا را از ظاهر به باطن جسم خود جذب میکند و این قوه در تمام موجوداتی که دارای نفس نباتی هستند وجود دارد و غذاهای لازم را به خود جذب میکند. مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد: قوت جاذبه اندر لیفهای عصبها است که از درازا نهاده است:

بود جلاد شهرستان جسمت جاذبه هموار
چو یخ‌انداز باشد ماسکه اندر غمش شادان.
ناصرخسرو.

— جاذبه (قوهٔ...)؛ قوه‌ای است که مولکول‌ها بوسیلهٔ آن بسوی یکدیگر کشیده میشوند و در اصطلاح علوم، جاذبه یا قوهٔ ثقل، قوه‌ای است که اجسام ثقیل را بطرف مرکز زمین جذب میکند.

— جاذبهٔ الکتریکی؛ نیروئی است که بوسیلهٔ آن اجسام «الکتریزه» اجسام سبک را بطرف خود می‌کشد.

— جاذبهٔ زمین؛ قوه‌ای که در مرکز زمین نهفته است و اشیاء را بسوی خود جذب میکند. فرید وجدی در دائرة المعارف آرد: جاذبهٔ زمین، بعقیده طبیعیین نیروئی است در زمین که بوسیلهٔ آن تمام موجودات روی آن کره بطرف مرکز آن کشیده میشود. حقیقت قوهٔ جاذبه بدرستی معلوم نیست ولی جذب اشیاء بسوی آن محسوس است، زیرا اگر جسمی را بفضا پرت کنیم، در مدت کوتاه یا درازی بزمین سقوط میکند. نیوتن (۱۶۴۲ - ۱۷۲۷ م.) عالم معروف انگلیسی، قانون جاذبهٔ عمومی را کشف کرد که بموجب آن تمام کرات آسمانی متقابلاً به سوی هم کشیده میشوند بطوری که هیچ جرمی از تحت این قاعده بیرون نیست. معلق بودن کرات در فضای خالی بدون چیزی که آنها را نگه دارد او را مجبور به این فرض علمی کرده است، ولی بمجرد دقت در احوال موجودات آسمانی و حرکت آنها بر ما معلوم میشود که فرضیهٔ جاذبهٔ عمومی کامل نیست، زیرا اگر اجرام سماوی کشش متقابل در یکدیگر داشته باشند میبایست همه یک گروه تشکیل دهند، مگر اینکه فرض شود اجرام نامتناهی هستند. علاوه بر این مجرد فرض جاذبهٔ عمومی حرکات سیارات را برای ما توجیه نمیکند، بلکه تصور آن را از ذهن بدور میکند و خود نیوتن نیز به این نکته توجه داشته و گفته است: باید دانست که تمام حرکات کنونی سیارات را نمیتوان به قوهٔ جاذبه منسوب دانست. زیرا این قوه اجسام را تنها بطرف خورشید میکشاند، بنابراین باید یک دست الهی (غیبی) سیارات را در محور خودشان بدور خورشید بچرخاند. (از دایرة المعارف فرید وجدی ج ۳ ص۴۵).

— جاذبهٔ عمومی[2]؛ نیروئی است که بوسیلهٔ آن تمام اجسام طبیعت متقابلاً به سوی یکدیگر کشیده میشوند.

— ||قانون نیوتن. این قانون مفسر کلیهٔ حرکات بسیار معقد و متغیر ستارگان نیز میباشد.

— جاذبهٔ محبت؛ کشش عشق و محبت.

— جاذبهٔ مغناطیسی: آن است که دارای قوهٔ کشش قطعات آهن است.

— مرکز جاذبه؛ نقطهٔ ثابت جائی که نتیجهٔ وزن مولکولی یک جسم در تمام حالات ممکن مترا کم باشد.

جاذر. [ذَ] (معرب، اِ) الشوذر. رجوع به شوذر و المعرب جوالیقی حاشیهٔ ص۲۰۵ شود.

جاذر. [ذَ] (اِخ) یکی از قریه‌های واسط است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جاذری. [ذَ] (ص نسبی) نسبت است به جاذر، و نسبت است به سواد واسط یا فم‌الصلح که شش فرسنگ از آنجا فاصله دارد. (الانساب سمعانی).

جاذری. [ذَ] (اِخ) علی‌بن الحسن‌بن علی‌بن معاذ الصلحی، مکنی به ابی‌الحسن و معروف به جاذری. او از محمدبن عثمان‌بن سمعان و از وی ابوغالب‌بن بشران روایت کند. (معجم البلدان).

جاذغالی. [ذُ] (اِ مرکب) صحیح این کلمه «جازغالی» است ولی به غلط جاذغالی معمول شده است. جائی که زغال در آن ریزند. ظرف زغال. جائی که به ریختن زغال اختصاص دهند.

جاذل. [ذِ] (ع ص) برجای ایستاده مانند ستون. (منتهی الارب) (آنندراج). بات فلان جاذلاً علی ظهر دابته؛ ای نام منتصباً لایضطرب. (اقرب الموارد). ||شادمان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). ||سقاء جاذل؛ خیکی که شیر را بدمزه گرداند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جاذی. (ع ص) نعت فاعلی از جَذو و جُذُوّ. بر سر پای نشیننده. ||بر سر انگشتان ایستاده. ||رجل جاذٍ؛ مرد کوتاه‌اَرش و کوتاه‌دست. ج، جِذآء. (منتهی الارب) (آنندراج).

جاذیة. [یَ] (ع ص) تأنیث جاذی. (منتهی الارب). ج، جوازی. (اقرب الموارد). ناقه‌های تیزرو که گویا بر زمین پای نمی‌نهند. (منتهی الارب).

جار. (ع ص، اِ) همسایه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). آنکه خانه‌اش نزدیک یا چسبیده به خانهٔ شخص باشد. ج، جیران، اَجوار، جیرَة. (منتهی الارب). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: جار بتخفیف راء مهمله در لغت همسایه را گویند. ابوحنیفه گفته همسایه کسی را نامند که خانه‌اش پهلو به پهلوی خانه تو باشد بنحوی که اگر مالک خانه بود استحقاق هم‌شفعگی با تو پیدا کند، زیرا جار در لغت عرب از مجاورت آمده که بمعنی ملاصقت حقیقی است. بدین مناسبت همسایه شامل کسی است که خانهٔ او ملاصق خانهٔ تو باشد. محمد و ابویوسف گفته‌اند:

---
1 - Attractive.
2 - Attraction universelle.

ملاصق کسی را گویند که با تو در یک محله ساکن باشد و با تو در یک مسجد نماز گزارد و این معنی حقیقی همسایه است چه بطور کلی این قبیل اشخاص به جیران تعبیر شوند. و ثمرهٔ اختلاف در آنجا پیدا میشود که شخص وصیت کند قسمتی از مال او را به همسایه‌اش بدهند چنانکه بیرجندی و دیگران در کتاب وصیت گفته‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون):

آن یکی چون نیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجّار جار. مولوی.

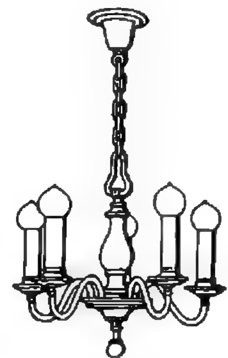
— امثال:

لایؤخذ الجار بذنب الجار.

||زنهاردهنده از ظلم. (منتهی الارب) (آنندراج). زنهاردهنده. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی). آنکه پناه دهد کسی را. ||زنهارخواهنده. ||شریک در تجارت. ||شوهر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرج زن. (منتهی الارب). ||دُبر. ||خانه‌های نزدیک. ||هم‌سوگند. ||یاری‌دهنده. (منتهی الارب). ||نگهبان.

جار. (ترکی، اِ) ندا کردن. ||جمعیت. (آنندراج).

جار. (اِ) چراغهای بلورین دارای چند شاخه که به سقف آویزان کنند.



جار

||نام خرزهره در تداول اهل بلوچستان. رجوع به خرزهره شود.

جار. [جارر] (ع ص) جرّدهنده. کشاننده. امتدادیافته.

— حروف جارّ. رجوع به جارّة شود.

||حارّ جارّ؛ از اتباع است. (منتهی الارب). و عن ابی‌عبیدة: «اکثرکلامهم حارٌّ یارٌّ، یار بالیاء». (اقرب الموارد).

جار. (پسوند) مزید مؤخر امکنه و لهجه‌ای از «زار» است: اقیرهجار. آگیرهجار. انارجار. تجن‌جار. دارجار. نرگس‌جار. رمجار. گل‌جاری. شمع‌جاران. دینارجاری. که در تمام امثلهٔ بالا زار بوده است؛ و از آن چیزها نیز یکی آن بود که اندر خزینهٔ فرش بساطی بود دیبا سیصد رش بالا اندر شصت رش اندر پهنا و آن را زمستانی خواندندی و ملکان عجم آن را باز کردندی و بدان نشستندی. بدان وقت که اندر جهان سبزی و شکوفه نماندی و بر لبهای آن بر کرانه گردا گرد به زمرد بافته بود چنانکه هرچه اندر جهان که بنگریستی پنداشتی مبقله‌جار است یا کشت‌زاری. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

جار. (اِخ) شهری است در ساحل دریای قلزم در فاصلهٔ یک‌شبانه‌روزی مدینه و ده‌منزلی ایله و تا ساحل جحفه سه منزل راه است. این شهر در اقلیم دوم است و طول آن از جهت مغرب ۶۴ درجه و ۲۰ دقیقه و عرض آن ۲۴ درجه است. شهر مزبور بندری است که کشتی‌ها از حبشه و مصر و عدن و نجد به آنجا وارد میشوند. آب آن از دریاچه‌ای موسوم به «عین یلیل» است. نیمه‌ای از این شهر جزیره و نیمه‌ای دیگر در ساحل است و در آنجا قصور بسیاری است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). و رجوع به نزهة‌القلوب چ لیدن ج۳ ص۱۵ شود.

جار. (اِخ) قریه‌ای است به بحرین متعلق به بنی‌عبدقیس. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جار. (اِخ) کوهی است از توابع شرقی موصل. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جار. (اِخ) جزیره‌ای است در دریا که آن را قراف گویند. مساحت آن یک میل در یک میل است و جز با کشتی نمیتوان از آنجا عبور کرد. و ساکنان آن مانند اهل شهر جار بازرگانند. ساکنان این جزیره آب خوردن خود را با مشک از دوفرسخی می‌آورند. تمام این دریا را از جدّه تا مدینه قلزم گویند. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جار. (اِخ) قریه‌ای است در اصفهان در جانب لاذان دارای بوستانهای بسیار و انبوه و در تداول عامیانه آنجا را کار با کاف گویند و اهل علم جار با جیم نویسند. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). صاحب مجمل التواریخ آرد: در آن وقت اصفهان هفت پاره شهر بود نزدیک بهم چون مدینه و آنها: شهرستانست[1] و مهرین و ساوریه[2] دورام، دقه[3] و کهنه، و جار، و همه اصفهان خوانده‌اند و بعضی از آن خراب گشت چنانکه حمزة الاصفهانی شرح دهد و چون عرب به اصفهان آمد سه شهر مانده بود و در خلافت منصور آن را بارو بکردند و فراخ گشت و بعراق و خراسان از اصفهان بزرگتر شهر نیست. (مجمل التواریخ والقصص ص۵۲۵).

جار. (اِخ) یا «جاروتله». اسم ناحیه‌ای از لکزستان و نام شهری از لکزستان در ۱۳۲ هزارذرعی جنوب غربی تفلیس واقع و یکی از شهرهای عمدهٔ لکزیهاست. در تاریخ خوانین شکی که بزبان ترکی و از مصنفات قاضی عبداللطیف‌افندی است اسم جار بتکرار ذکر شده حتی ذکر واقعهٔ یورش آقا محمدشاه قاجار به آن محل که خوانین شکی از آن نواحی استمداد میکردند در این تاریخ در چند موضع ثبت است. در تاریخ قفقاز نیز در مواضع عدیده اسم جار و جاروتله ذکر شده و در تاریخ عبداللطیف‌افندی بالصّراحه مسطور است که در سنه ۱۲۱۱ هـ.ق. آقا محمدشاه قاجار که بر قراباغ استیلا یافت ابراهیمخان و اولاد او فراراً به ولایت جار پناه بردند. از قرار نقشه‌ای که آرووسمیت انگلیسی در سنهٔ هزار و هشتصد و بیست و هشت مسیحی کشیده است ایالت جار فیمابین گرجستان و داغستان و شکی و بیلقان واقع است از سمت شمال محدود به ایالت بیلقان میباشد که ایالت مزبوره متصل به داغستان علیاست، از سمت شمال و مغرب وصل به ایالت کاخت است و رود الزان فیمابین این دو ایالت فاصله میباشد، از سمت مغرب محدود به رود الزان است که این رود حایل میانهٔ جار و گرجستان است، از سمت جنوب نیز بواسطهٔ رود الزان با گرجستان مجاورت دارد و از جانب جنوب و شرق محدود به ولایت شکّی و از طرف مشرق محدود به جبال الله‌آباد است که این جبال فاصلهٔ فیمابین جار و داغستان سفلی است. سمت شکی و طرف گرجستان جار، دشت و سمت بیلقان آن جلگه و سمت داغستان این ایالت کوه است. پایتخت جار در تنگهٔ کوه واقع است. قرای این ایالت عبارت است از: شردانی، ماسخی، الیکا کالو، مکایلف، باشخرنسکو، قلعه، شردالف، پاداری، قراقامیش، الالو، موزابرن، جنوغائی، کف‌نفکی. رودخانه‌های آن عبارت است از: رود الزان که رودخانه و شط عظیمی است که از شمال کاخت جاری شده از جار و شکی و گرجستان و قراباغ گذشته داخل بحر خزر میشود، رود داندالی، رود زگرتلو. بعدها این شهر بتصرف روس درآمده و الآن هم در تصرف آن دولت است. (از مرآت البلدان به اختصار ج۴ صص۲۸ - ۳۰). و رجوع به همان جلد شود.

---

۱ - دیه «شهرستان» امروز به همان نام خوانده میشود در طرف مغرب اصفهان فعلی واقع است. (حاشیهٔ مجمل التواریخ ص۵۲۵).

۲ - ساروِیه که در الفهرست ابن الندیم از آن نام برده است. (حاشیهٔ مجمل التواریخ ص۵۲۵).

۳ - امروز هم دیهی در نواحی اصفهان بدین نام معروف است. (حاشیهٔ مجمل التواریخ ص۵۲۵).

جار. (اِخ) دهی است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۲۰هزارگزی جنوب خاور اصفهان متصل به راه کرارج به براآن واقع است. محلی است جلگه، معتدل، و سکنهٔ آن ۱۳۸ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی است. آب آن از زاینده‌رود و چاه تأمین میشود. محصول اهالی غلات، ذرت، پنبه و هندوانه است. شغل مردم زراعت و مختصری گله‌داری است. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص۵۴).

جارِ. [رِنْ] (ع ص) جاری. آب روان یا هر مایع که روان باشد.

جارات. [جا رْ را] (ع ص، اِ) جِ جارَة. رجوع به جارة شود.

جاراز. (اِخ) نام قریه‌ای است از قراء طبس. صاحب مرآت البلدان آرد: جاراز قریه‌ای است از قرای طبس قدیم‌النسق، هوای آن معتدل و زراعت آن مشروب از آب قنات. سکنهٔ آن قریب هشتصد تن است.

جاران. (اِخ) دهی است جزء دهستان بلوک پیرکوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت واقع در جنوب خاوری رودبار و دوهزارگزی جنوب امام. محلی است کوهستانی، سردسیر، سکنهٔ آن ۸۰ تن است. مذهب مردم شیعه و زبان آنان تاتی و فارسی. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، گردو، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲). و صاحب مراصد الاطلاع آرد: جاران موضعی است در سر راه حاجیان صنعاء. و آن تحریف جازان است. رجوع به جازان شود.

جارالجنب. [رُلْ جُ نُ] (ع اِ مرکب) همسایهٔ بیگانه. همسایه غیر از کسان و نزدیکان و همسایهٔ دور. همسایه‌ای که از خویشان و اقربا نباشد. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (زمخشری).

جارالجنب. [رُلْ جَ نْ بْ] (ع اِ مرکب) همسایهٔ دیواربدیوار.

جارالله. [رُلْ لاه] (اِخ) لقب امام اعظم علامه ابوالقاسم محمودبن عمربن محمدبن احمد است که از علمای بزرگ بود و ادیب و مفسر و نحوی معروفی بشمار میرفت. وی اهل زمخشر از قراء خوارزم بود و در ماه رجب سال ۴۶۷ هـ.ق. متولد شد و در سال ۵۳۸ هـ.ق. در جرجانیهٔ خوارزم درگذشت. چون مدتی مجاور خانهٔ خدا بود به جارالله معروف شد. رجوع به زمخشری و محمودبن عمر و ابوالقاسم شود.

جارالنهر. [رُنْ نَ] (ع اِ مرکب) رستنی باشد مانند نیلوفر که پیوسته در نهرها و آبهای ایستاده روید و اندکی از آب نمایان شود. طبیعت آن سرد و تر است و به عربی سلق‌الماء خوانند. (برهان). نباتی است مانند نیلوفر که در شطوط و انهار روید. سلق‌الماء. بوطاموغیطن[1]. و صاحب الفاظ الادویه آرد: جارالنهر معروف به جمازالنهر و سلق‌الماء نباتی است که در آب روید و به نیلوفر ماند و اندک از آب پیدا باشد، طبیعت آن سرد و باقوت و قابض است و بدل آن بطباط واقع شود - انتهی. و ابوریحان آرد: نباتی است شبیه نیلوفر و منفعت او نیز در آب باشد و در بعضی مواضع بر لبهای جوی بروید و ایفیلمون انواع نباتی راکه در حوالی آب روید جمع کرده است چون لسان‌الکلب یعنی حماض و عوبیج و لسان‌الثور و پودنهٔ نهری و حاج و نیل و کنگر دشتی و کرفس آبی و پرسیاوشان و عنب‌الحیه و سوسن و بابونه و اکلیل‌الملک و جارالنهر را با این جمله ذکر کرده‌است و حال (کذا)گوید میان حاج و میان پرسیاوشان مباینت تمام است زیرا که منبت پرسیاوشان سبز در تکِ چاها (کذا)باشد یا بر موضعی باشد از چاه که چون آب از او برکشیده شود رشحات و سیلان آب بر منبت او باشد بخلاف حاج که منبت او بر سر باره‌های حصار بلندی باشد و یا در راهها که از آب دور بود و آنچه از او بر زمین پست باشد از نبات او تا بیخی که آب از زمین جذب کند دویست ذرع باشد. (ترجمهٔ صیدنه). و در اختیارات بدیعی چنین آمده: جارالنهر، گویند سلق‌الماء است و آن نباتی است که در آب روید و به نیلوفر ماند و اندکی از آب پیدا باشد و طبیعت وی سرد و قابض بود و حکّه و جرب و ریشهای پلید و ریشهای کهن را نافع بود و بدل آن بطباط بود. و داود ضریر انطاکی آرد: جارالنهر را بجهت اینکه جز در آب و در نزدیکی آب نروید به این اسم نامیده‌اند، و مانند سلق‌الماء است جز اینکه مزغب و ریشهٔ آن خشن و برگهایش تر و تازه و مزهٔ آن کمی تلخ است و گل و ثمر ندارد و آنچه از آن در آب روید مانند نیلوفر بر روی آب فرش شود. طبیعت آن سرد و در دوم خشک است و خون و اسهال را بند میکند و عطش را رفع میکند و تازه و خشک آن آماس‌ها را فرومی‌نشاند و جراحات را التیام می‌بخشد و به اعصاب زیان میرساند و مصلحش شکر است و خوراک آن تا دو مثقال است و بدل آن ترتیزک بود.

جارب. [ ] (اِخ) یکی از شجاعان داود بود. (دوم سموئیل ۲۳:۳۸) (اول تواریخ ایام ۱۱:۴۰). و تل جارب تلی است در نزدیکی اورشلیم (ارمیا ۳۱:۳۹) که بگمان ایوالد جلجثه و بگمان کاندر همان خرابه میباشد که بمسافت سه میل به شیلو مانده واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

جاربرد. [بَ] (اِخ) قلعه‌ای از مضافات اران است. و رجوع به جاربردی شود.

جاربردی. [بَ] (ع ص نسبی) منسوب به جاربرد. صاحب غیاث گوید: جاربردی بفتح بای موحده؛ نام شرح شافیه و این منسوب است به جاربرد که شهری است و لفظ جاربرد معرب چارپرد است که به جیم فارسی و بای فارسی است و کسانی که جاربردی بکسر با خوانند خطا است. (از غیاث اللغات). و مرحوم قزوینی در حاشیهٔ شدالازار ذیل ترجمهٔ فخرالدین جاربردی چنین آرد: ما نتوانستیم معلوم کنیم که «جاربردی» نسبت به کجا و چیست؟ در تلخیص معجم الالقاب ابن‌الفوطی این کلمه «جاربرتی» به تاء مثناة فوقانیه قبل از یاء نسبت بجای دال مرقوم است و از این املا و این هیئت کلمه شاید بتوان احتمال داد که جاربرت یا جاربرد نام یکی از قرا یا قصبات ارمنستان و آسیای صغیر بوده (یا هنوز هم هست) و کلمه، کلمه‌ای ارمنی باشد. نظیر خرتبرت و بابرت، در کشف الظنون چ استانبول سنهٔ ۱۳۱۱ هـ.ق. ج۲ ص۴۴ در عنوان «الشافیة فی التصریف» این کلمه مکرراً و مطرداً چارپردی با جیم فارسی و باء فارسی چاپ شده است و شاید این املاء نزدیکتر به اصل تلفظ این کلمه بوده است. (حاشیهٔ شدالازار چ قزوینی ص۳۶۳). باز مرحوم قزوینی در حواشی ملحق به آخر شدالازار چنین آرد: در خصوص نسبت «جاربردی» ما در همان حاشیه (حاشیهٔ ص۳۶۳ شدالازار) نوشته‌ایم که با فحص شدید نتوانستیم معلوم کنیم که جاربردی نسبت به کجا و به چیست، ولی بعدها یکی از دوستان جلبِ نظر ما را به این فقره نمود که ظاهراً نام قلعهٔ جاربرد یکی دو مرتبه در کتاب معروف «سیرة السلطان جلال‌الدین منکبرنی» تألیف محمدبن احمد نسوی منشی پادشاه مزبور برده شده است و از آنجا صریحاً معلوم میشود که قلعهٔ جاربرد از مضافات اران بوده است یعنی ناحیهٔ وسیع واقع در شمال رود ارس و شمال آذربایجان و محصور بین رود ارس از جنوب و رود کر از شمال که از دورهٔ مغول ببعد قسمت شرقی آن ناحیه موسوم به قراباغ گردید و از شهرهای مشهور آن ولایت گنجه و بردع و شمکور و نخجوان بوده است. مؤلف مزبور در ص ۲۳۰ از کتاب مذکور گوید: «ذکر حبس السلطان شرف‌الملک بقلعة جاری‌برد[2] و قتله بعد شهر

---

1 - Polamogeton.

2 - چنین است بعینه در متن چاپی به جیم و ←

او اکثر». «کان السلطان لما قارب جاریرد[1] و هو من مضافات اران و قد عزم أنْ یحبس شرف‌الملک بها رکب الیها لینظر فی حالها». و قبل از این در ص۱۵۶ نیز باز ذکری از این قلعه جاربرد آمده است منتهی آنجا با تنقیط فاسد چاپ شده است. عین عبارت او این است: «ذکرفتح شرف‌الملک آذربیجان و اران و السلطان بالعراق... و تسلم من نائبه شمس‌الدین کرشاسف قلعتی هزل و جاریزد[2] من اعمال اران الخ – انتهی به اختصار[3]. (شدالازار صص۵۴۸ – ۵۵۱). و رجوع به احمدبن حسن جاربردی شود.

جاربردی. [بَ] (اِخ) ابوالمکارم فخرالدین احمدبن الحسن‌بن یوسف جاربردی است که پیوسته مواظبت بر تحصیل علوم مینموده و به افادهٔ طلاب ممارست داشته و دارای تألیفات بسیاری است از جمله:

۱– شرح شافیهٔ ابن‌الحاجب در علم صرف که بعد از شرح رضی بر همان متن یکی از بهترین شروح رسالهٔ مزبور است و مکرر در ایران و استانبول بطبع رسیده است. ۲– کتاب السراج الوهّاج است که شرح بر کتاب منهاج استادش قاضی ناصرالدین بیضاوی است و در علم اصول میباشد. ۳– شرح ناقصی بر کتاب الحاوی قاضی بیضاوی است که در فقه است. ۴– تعلیقات بر کشاف. ۵– رساله‌ای در نحو بنام المغنی که شاگردش انمونی محمدبن عبدالرحیم‌بن محمد العمری المیلانی آن را شرح کرده است. وی ساکن تبریز بوده و در همان شهر بسال ۷۴۶ هـ.ق. فوت کرده است. در خدمت قاضی ناصرالدین بیضاوی صاحب تفسیر معروف تلمذ کرده است و با قاضی عضدالدین ایجی معروف معارضات و مناقضات طولانی داشته که بعد از فوت وی پسرش ابراهیم‌بن احمد جاربردی نیز آن معارضات را ادامه داده و متن آنها در طبقات الشافعیهٔ سبکی ج۶ صص۱۲۳ – ۱۸۰ در ترجمهٔ قاضی عضدالدین ایجی مسطور است. وی در تصوف و عرفان مقام شامخی داشته و مرد باوقار و باحقیقتی بوده است. رجوع به تلخیص معجم الالقاب ابن‌الفوطی و طبقات سبکی و روضات و شذرات و معجم المطبوعات و کشف الظنون شود.

جاربلجار. [بُ] (اِ مرکب) صاحب آنندراج آرد: جاربلجار در شمس بمعنی شکست و بست نوشته و تحقیق این است که چون لفظ جار در ترکی بمعنی ندا و آواز دادن است و لفظ بُل بضم موحده در ترکی بمعنی فراوان و بسیار، لهذا جاربُلجار بمعنی اندک‌طلب و بسیارطلب باشد یا آنکه بُلجار بالضم در ترکی بمعنی وعده نیز آمده و جار بمعنی ندا و آواز دادن پس جاربُلجار مجموع بمعنی طلب و وعده باشد. و رجوع به غیاث اللغات شود.

جارجاریة. [ ] (اِخ) قریه‌ای است نزدیک به شط بغداد مابین مشرق و جنوب بغداد. از جارجاریة تا شهر بغداد بخط مستقیم پانزده فرسخ است. (مرآت البلدان ج۴ ص۴۳).

جارج‌نامه. [مَ] (اِخ) نام کتاب منظومی است در تاریخ گشایش هند بدست انگلیسی‌ها. مؤلف آن ملافیروز پسر ملاکاوس شاعر فارسی‌زبان است که بسال ۱۲۴۶ هـ.ق. ۱۸۳۰ م. درگذشته است. (فرهنگ ایران باستان ص۲۶).

جارچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) منادی. کسی که آواز دهد مردم را در کاری. نداکننده. در ترکی، نقیب و منادی‌کننده. (آنندراج). در ترکی، نقیب و منادی‌کننده. لفظ ترکی است از مصطلحات. (غیاث اللغات). رجوع به‌جارزن شود[4]. || منصبی از مناصب لشکری بدورهٔ صفویه. (تذکرة الملوک).

جارچی. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان و منطقه‌ای کوهستانی سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۶ تن و مذهب مردم شیعه، تعدادی صوفی دارد و زبان آنان ترکی و فارسی است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و سنگ‌فروشی است. راه فرعی اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). اعتمادالسلطنه گوید: از قرای محال زنجان‌رود و در سه‌فرسنگی شهر زنجان واقع است قدیم‌النسق ملکی و تیول مظفرالملک میباشد. هوایش معتدل و آبادی آن سابقاً بسیار بود. اکثر آبادی آنجا از مرحوم مظفرالدوله میباشد. زراعت و محصولش دیمی است. رودخانه و قنات ندارد، یک چشمه دارد که مخصوص شرب سکنه و اهل آبادیست و صیفی خود را نیز از آن چشمه مشروب میسازند. اشجار چند دارد که باصطلاح ترکی قره‌آقاج (درخت نارون) مینامند بی‌آب روئیده و در کمال سبزی و خضارت است. درختهای مزبور را پیر میگویند و عوام‌الناس بپای آنها قربانی میکنند. محل زراعت قریه جزئی است. بالای قریه کوهسار و مرتع میباشد. (مرآت البلدان ج۴ ص۴۴).

جارچیان. (اِ مرکب) جِ جارچی. منصبی از مناصب دیوان در دورهٔ صفویه. (تذکرة الملوک صص۱۴ – ۱۵).

جارچیان توپخانه. [نِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی) جماعتی از مستخدمین توپخانه که تحت سرپرستی توپچی‌باشی کار میکنند. (تذکرة الملوک چ۲ ص۱۴). و رجوع به همین کتاب شود.

جارچیان جزایری‌انداز. [نِ جَ یِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جماعتی از مستخدمین دیوان دورهٔ صفویه که تحت نظر وزیر سردار غلامان انجام وظیفه میکرده‌اند. (تذکرة الملوک چ۲ ص۳۸). و رجوع به کتاب مذکور شود.

جارچیان دیوان. [نِ دی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) منصبی از مناصب دولتی در زمان صفویه است. (تذکرة الملوک ص۱۳).

جارچی‌باشیگری. [گَ] (حامص مرکب) منصبی از مناصب دولتی در عهد صفویه است. (تذکرة الملوک ص۱۵).

جارچی‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است که در ۱۳هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۵هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. محلی است کوهستانی، معتدل، مالاریائی، سکنهٔ آن ۱۰۷ تن و مذهب اهالی شیعه و زبان آنان ترکی است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جارچیلو. (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه است که در ۱۱۵۰۰ گزی شمال باختری میاندوآب و ۵هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب واقع است. محلی است جلگه و معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۴۷۹ تن و مذهب مردم شیعه و زبان آنان

→ الف و راء مهمله و یاء مثناة تحتانیه و باء موحده و راء و دال مهملتین (ولی مشهور در تلفظ این کلمه در نسبت جاربردی فاضل مشهور بدون یاء مثناة تحتانیه است) و طابع خود این گونه تصحیح کرده است و ظاهراً بکلی حق با او بوده است، ولی در اصل نسخهٔ خطی به تصریح طابع این کلمه حاربیرد به حاء مهمله و تقدیم باء موحده بر یاء مثناة تحتانیه مرقوم است. (حواشی شدالازار چ قزوینی ص۵۴۹).

۱– چنین است در متن چاپی یعنی بهمان املای سطر قبل، و از اینکه هیچ نمیگوید در اصل خطی چگونه بوده شاید بتوان استنباط کرد که در آنجانیز بعینه بهمین نحو مرقوم بوده است ولی یقین نمیتوان کرد. (حواشی شدالازار چ قزوینی ص۵۴۹).

۲– چنین است با تنقیط فاسد در متن مطبوع و در اصل نسخهٔ خطی بتصریح طابع حادیر است.

۳– نام صاحب ترجمه یعنی فخرالدین الجاربردی باز مجدداً در ص۲۷۹ س ۱۲ از شدالازار برده شده است.

۴– شواهد این کلمه در «جار زدن» بنقل از آنندراج بیاید.

ترکی است. آب آن از زرینه‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جارچیلو. (اِخ) دهی از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه است که در ۷هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۳۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ گلمانخانه به ارومیه واقع و محلی است جلگه، معتدل، مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۴۷ تن و مذهب اهالی شیعه و زبان آنان ترکی است. آب آن از شهرچای‌قنات و چشمه است و محصول آن غلات، توتون، انگور، چغندر، حبوبات است. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی است. راه آن ارابه‌رو است و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جارح. [رِ] (ع ص) بُرنده. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||کسی که عدالت شاهد را بشکند. باطل‌کنندهٔ عدالت شاهد. (منتهی الارب). کسی‌که عدالت گواه را رد کند و شهادت او را نامقبول گرداند. ||سرزنش‌کننده. عیب‌کننده؛ جرحوه بانیاب و اَضراس؛ شتموه و عابوه. ||کاسب. (اقرب الموارد).

جارحه. [رِ حَ] (ع ص، اِ) تأنیث جارح. جراحت‌کننده. (آنندراج). ||اسب ماده. قولهم هذه الناقة و الاتان من جوارح المال؛ یعنی جوان و بچه‌ده است. ||اندامهای مردم که بدان کار کنند. (منتهی الارب). دست. (نصاب الصبیان). اندام. (السامی) (دهار) (مهذب الاسماء)؛ دستی که عمدهٔ تن است و عزیزترین جارحه است از جوارح چون مارگزیده و باقی تن به عَدوای علت آن تلف خواهد شد، معالجت آن جز قطع و ابانت نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۲). ||سگ. (ترجمان عادل مشهور به جرجانی). ||مرغ شکاری. (منتهی الارب) (ترجمان عادل مشهور به جرجانی) (مهذب الاسماء) (مقدمة الادب). ||جانور شکاری از مرغ و دد. ج، جوارح. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). شکره که پرنده‌ای است.

جارختی. [رَ] (اِ مرکب) چوب‌رختی.

جارد. [رِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

جاردو. (اِخ) امیری از امیران لشکر اَبَقا[1] که به سیستان حمله بردند. (تاریخ سیستان ص۴۰۵).

جاردونقره. [ ] (اِخ) نام یکی از امیران لشکر اَبَقا که به سیستان حمله کردند و در تاریخ سیستان (ص ۴۵۰) «دلغره» ضبط شده، لیکن مرحوم بهار در ذیل همان صفحه بنقل از احیاء الملوک (ص ب ۳۸) ملک حسین سیستانی «جادونقره» ضبط کرده است. (تاریخ سیستان چ بهار ص۴۰۵).

جار ذی‌القربی. [رِ ذِلْ قُرْ با] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همسایهٔ خانه‌ای که با خانهٔ تو پیوسته است. همسایهٔ خویشست. (مهذب الاسماء).

جارز. [رِ] (ع ص) سرفهٔ سخت. ||بسیارسرفه. ||زن نازاینده. (منتهی الارب).

جارزان. (اِخ) دهی از دهستان طوج ابرشتجان قم. (تاریخ قم ص۱۱۴).

جارزان. (اِخ) دهی از دهات رستاق ساوه و جزستان قم. (تاریخ قم ص۱۱۶).

جار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) منادی کردن. در کویها و برزنها به آواز بلند امری را به اطلاع همگان رسانیدن. منادی دردادن. خبر کردن مردم را. لهذا بعضی از مردم فوج نادرشاه را جارچی میگفتند و کار ایشان همی بود که لشکر را از آنچه شاه میفرمود خبر میکردند و اغلب که لفظ ترکی است... (آنندراج):

بفرمود تا جارچی هر طرف
زند جار لیکن به آواز دف
بحکم نواخیزی شهریار
بر آهنگ زد جارچی بردیار. ملاطغرا.
آمد بهار و گل در گلزار می‌زند
مرغ چمن برخصت می جار می‌زند.
شانی تکلو.
دلا ز سوز جگر اینقدر فغان از چیست
که‌گفته بر بد همسایه جار باید زد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

جارزة. [رِ زَ] (ع ص) ارض جارزة؛ زمین خشک و درشت که ریگ فرا گرفته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||زمین هموار. (منتهی الارب). ج، جَوارِز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جارس. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از جَرس. رجوع به جرس شود.

جارست. [رَ] (اِخ) نام جد بکادبن محمد جارستی است. (الانساب سمعانی). رجوع به الانساب سمعانی شود.

جارستی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به جارست. رجوع به جارست شود.

جارستی. [رَ] (اِخ) محمدبن جارست مقری که بنام جد خویش منسوب است. (الانساب سمعانی).

جارش. [رِ] (ع ص) گناهکار. (منتهی الارب) (شرح قاموس). الجانی الظالم. (قطر المحیط). ج، جُرّاش. (منتهی الارب) (شرح قاموس).

جارع. [رِ] (ع ص) نعت است از جَرع. رجوع به جرع شود.

جارف. [رِ] (ع اِ) مرگامرگی ستور و جز آن. (منتهی الارب). ||طاعون. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بلا. ||شومی که مال و قوم را هلاک کند. (منتهی الارب).

جارف. [رِ] (اِخ) طاعون جارف. بگفتهٔ صاحب قاموس طاعونی است که در زمان خلافت عبدالله‌بن زبیر پدید آمد. (اقرب الموارد). ابن اثیر نویسد: در این سال طاعون جارف در بصره در زمان حکومت عبیدالله‌بن معمّر پدید آمد و جمع کثیری را بکشت و مادر عبیدالله نیز جزو کشته‌شدگان بود. (کامل ابن اثیر ج ۴ ص۱۰۳).

جارف. [رِ] (اِخ) جائی است. و بعضی گویند عبارت از ساحل تهامة است. (مراصد الاطلاع) (معجم البلدان).

جارفت. [رُ] (اِخ) جیرفت. رجوع به جیرفت شود.

جا رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، منفعل شدن از کرده یا گفتهٔ خود پس از آنکه طرف دلیلی آشکارا آورد. مجاب شدن. با سکوت اذعان به مغلوبیت خود کردن. مفحم شدن. مغلوب شدن. ||در اصطلاح قمار با ورق، ورق خود را بعلامت عدم اشتراک در این دست بازی روی اوراق دیگر نهادن. ورقهای بازی را بجای خود بازگردانیدن از آن روی که برنده نباشد. در قمار اوراق دست خود را باطل کردن.

جارکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) جارکشنده. کسی که جار میزند. جارزننده. آنکه ندا دردهد. کسی که به آواز بلند مردم را به امری دعوت کند. رجوع به جار شود.

جارکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جار زدن. ندا کردن. بانگ کردن. آواز دادن مردم به امری. دردادن ندا. رجوع به جار شود.

جارگون. (اِ)[2] چیزی است که آن را بفارسی بزباز و به عربی بسباسه خوانند، گویند پوست جوز است و بعضی گویند گل و شکوفهٔ جوز (جوزبویا) باشد. (برهان) (آنندراج). نیز رجوع به دزی ج ۱ ص۱۶۸ شود.

جارم. [رِ] (ع ص) درونده. ||فراهم‌آورنده. ج، جُرَّم، جُرّام. (منتهی الارب) (آنندراج).

جارم. [رِ] (اِخ) شیخ عبدالفتاح‌بن برهان‌الدین ابراهیم جارم‌بن محمدبن احمدبن عبدالمحسن حسنی، معروف به رشیدی بود. وی در ۱۲۴۰ هـ.ق. متولد شد و ابتدا نزد پدر خود به تعلم پرداخت و معقول و تفسیر را نزد

---

۱ - ابقا در اصل با اعراب دو زبر همان است که اباقاخان نویسند و او پسر هولاکوخان است که در رمضان ۶۶۳ هـ.ق. در تبریز به تخت نشست. (تاریخ سیستان چ بهار حاشیهٔ ص۴۰۵).

2 - Macis, écorce intérieure de la muscade. (دزی).

او آموخت، سپس به قاهره رفت و در الازهر به تحصیل پرداخت و از شیخ ابراهیم سقا و جز او اجازه گرفت و بسوی بلد خویش مراجعت کرد و مردم از کثرت علم و دانش بدو روی آوردند. وی مدیر دقهلیه شد و در سال ۱۳۰۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: الایضاحات الجلیة فیما تصح بـه الدعاوی الشرعیة. این کتاب در سال ۱۳۱۸ هـ.ق. در مطبعة الدمیاطیة بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

جارم. [رِ] (اِخ) شیخ علی. او راست: کتاب علم‌النفس و آثاره فی التربیة و التعلیم، که آن را با کمک مصطفی امین‌افندی تألیف کرده است و بسال ۱۳۳۳ هـ.ق. در مطبعهٔ معارف بطبع رسید. (معجم المطبوعات). این کتاب توسط دکتر معین بنام «روانشناسی تربیتی» به فارسی ترجمه گردیده و در اهواز از طرف ادارهٔ اوقاف بسال ۱۳۱۶ هـ.ش. چاپ و منتشر شده است.

جارم. [رِ] (اِخ) محمد صالح حنفی رشیدی. از قضات بود. او راست: المجانی الزهریة علی الفوا که‌البدریة در فقه حنفی که در مطبعة النیل بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

جارم. [رِ] (اِخ) یکی از بلاد فرنگ است که بدست نورالدین محمود بسال ۵۶۸ هـ.ق. فتح شد. (وفیات الاعیان ج۲ ص۲۰۵).

جارمی. [رِ] (ص نسبی) نسبتی است به جارم که دو بطن است در عرب. (منتهی الارب).

جارمی. [رِ] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌جارم. (الانساب سمعانی).

جارمینی. (اِخ) محمدبن علی. از علما میباشد. او راست: الاشارات و التنبیهات در علم معانی. وی بسال ۷۲۹ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

جارن. [رِ] (ع ص) خوگر. (منتهی الارب). آنکه بر کاری خو کرده و آن را تمرین کرده باشد. (اقرب الموارد). ||سوده. ||نرم از جامه و جز آن. (منتهی الارب). ||راه ناپیداشده. (منتهی الارب). الطریق الدارس. (اقرب الموارد). ||(اِ) ماربچّه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جارو. (اِ مرکب) جاروب. رجوع به جاروب شود: جارو از صندل‌باف و مقرنس از تافتهٔ سفید. (نظام قاری ص۱۳۳). ||جارو قزوینی. جارو نرمه، از اقسام جارو است. ||گیاهی است[1] که آن را در راه چالوس [رازکال] و [سیرا] چزّه یا چرزه نامند و نیز آن را منجیل سفید نامند. رجوع به منجیل سفید شود.

جارو. (اِخ) دهی است جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری کرج و ۴هزارگزی جنوب راه کرج-اشتهارد. این ده کوهستانی و سردسیر است. ۳۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن و دارای باغهای میوه و قلمستان و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو و تا نزدیکی آبادی از خرم‌آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ استان مرکزی).

جارو. (اِخ) دهی است از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز در ۱۵هزارگزی شمال هفتگل و یکهزارگزی باختر راه شوسهٔ هفتگل به مسجد سلیمان، واقع در دشت و گرمسیر است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طائفهٔ بختیاری هستند. چاه نفت و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جارو. (اِخ) اسم کوهی است طولانی که وصل به خلجستان و بلوک زرند میباشد. از طرف غربی به کوه مخروطی کوچکی موسوم به اوجاق‌داغی و هم به رودخانهٔ شور منتهی میشود. از سمت مشرق به کوه معروف به پَتکی و هم به قریهٔ آراسج خالصه و رباط مجیب می‌پیوندد که از بناهای شاه‌عباس است. عرض کوه جارو به اختلاف است: بعضی جاها دو فرسخ و در برخی اما کن چهار فرسخ میباشد. طرف شمال کوه از رودخانهٔ شور که گذشتی بطرف مغرب اولا امامزاده‌ای است موسوم به امامزاده پلنگ‌آباد، بعد از آن بفاصلهٔ سه فرسخ باز امامزاده‌ای است معروف به امامزاده پار، از اینجا میرسند به قصبهٔ اشتهارد که در دامنه واقع است و ده پانزده مزرعه از مزارع اشتهارد در خود این کوه است به این معنی که هرجا چشمه‌ای است و آبی دارد آبادی کرده‌اند، در طرف جنوب از رودخانهٔ شور که میگذرد تقریباً دو سه چهار پارچه ده از دهات زرند در دامنهٔ این کوه است. دیگر چندان آبادی ندارد تا در وسط کوه که در اینجا مایل بجنوب قریه‌ای است معروف به ایک و این راه طرف جنوب کوه معبر ایلات اینانلو و بغدادی است که در وقت رفتن به ییلاق و مراجعت به قشلاق از این راه عبور و مرور مینمایند و در بعضی مواضع هم از ایل بغدادی قشلاقی بطرز ایلات ساخته‌اند که زمستان در آنجا اقامت دارند، و در کوه جارو از جنس شکار، کبک و تیهو و قوچ و میش و ارغالی هست در دامنهٔ کوه مخصوصاً در طرف شمال و خاصه در فصل پائیز آهوی بی حساب و شمار دیده میشود. در بعضی جاها هم درخت جنگلی یافت میشود. از قرار تقریر اهالی دهات در ایام خاقان خلدآشیان فتحعلیشاه آنجاها جنگلی خیلی عظیم داشته بمرور ایام چون ایلات خیلی بریده و فروخته‌اند حالا کم شده است. آب کوه جارو چون کم است مارهای بسیار بزرگ قتال دارد و به همین جهت مترددین باید هنگام عبور خیلی احتیاط و ملاحظه داشته باشند. (مرآت البلدان ج۴ ص ص۶۵ - ۶۶).

جاروب. (اِ مرکب) (از: جا، مکان + روب، مخفف روبنده) چیزی است از گیاه که خانه روبند و آن را انواعی است. جارو. عسیل. محسرة. محوقة. مکسحة. مکسح. مِخَمَّة. مسفرة. ||مصولة. مِقَمّه. منعم. (منتهی الارب): و از این ناحیت گیلان جاروب و حصیر و مصلی نماز و ماهی ماهه افتد که بهمه جهان برند. (حدود العالم).

تو گفتی که سرگین این بارگی
بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر
برنجم ز مهمان بیدادگر. فردوسی.

جاروب زرین به رشته‌های مروارید بسته و از هزار یکی گفتن کفایت باشد. (تاریخ بیهقی ص۵۳۵).

دهلیزدار ملک الهی است صحن او
فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش.
خاقانی.

سر دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی
بساطی سازی از رخسار جاروبی ز مژگانش.
خاقانی.

گفت جاروبی ندارم بر دکان
گفت بس بس این مضاحک را بمان. مولوی.

هرچه در سینه محبت سیم و زر است به جاروب فقر فروروب. (کلیات سعدی ص۱۲).

— جاروب از مژگان کردن؛ معروف[2] و کنایه از مراقبه و سجده کردن هم هست.

— امثال:

کرایهٔ پای دزد جاروب است.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

جاروب. (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز است در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری دهدز کنار راه مالرو بیدله بادامستان واقع است. محلی است جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۱۷ تن. اهالی مذهب شیعه دارند. زبان اهالی لری بختیاری و فارسی است. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات، صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان گیوه‌چینی، راه آن مالرو

1 - Lactuca orientalis.

۲ - بهمان معنی لغوی، یعنی مژه‌های چشم را بمنزلهٔ جاروب بکار بردن.

میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جاروب. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان در ۷هزارگزی جنوب باختری بافت سر راه فرعی جز-دشتبر واقع است. ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جاروب برقی. [بِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جاروئی که بقوهٔ برق کار کند. جاروی الکتریکی. جاروبرقی. چیزی که با اتصال به برق جائی را بروبد.

جاروب‌بندان. [بَ] (اِخ) دروازه‌ای در شهرری. (کتاب النقض ص ۴۸).

جاروب‌خان. (اِخ) لقب فتحعلی افشار بودکه بسبب ظلم و تعدی و بی‌رحمی در میان لشکر افشار و اوزبک و افغان، به جاروب‌خان مشهور بود. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۲۶).

جاروب‌دیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) صاف و پاک:

نیست خاشاک در سرای دلم
صحن جاروب‌دیده را مانم.
بونصر نصیر بدخشانی (از آنندراج).

جاروب زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) جاروب کردن. جاروب کشیدن. جارو زدن. رجوع به جاروب کردن و جاروب کشیدن شود.

جاروب‌زن. [زَ] (نف مرکب) آنکه کارش جاروب زدن است. جاروب‌کش. جاروب‌کننده.

جاروب‌ساز. (نف مرکب) آنکه جاروب‌ها بسازد:

چو جاروب‌سازش برفعت نشست
ز مژگان خورشید جاروب بست.
ملاطغرا (از آنندراج).

جاروب عطار. [بِ عَطْ طا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جاروبی که عطار با آن عطرها را جمع کند. مکنسة العطار التی یجمع العطر. (اقرب الموارد).

جاروب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رُفتن جایها. جاروب زدن. جاروب کشیدن؛ و قالی تکانیدن و جاروب کردن متعلق به سرایدار است. (تذکرة الملوک چ ۲ ص ۳۲). و رجوع به جاروب زدن و جاروب کشیدن شود.

جاروب‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کناس و فراش. (آنندراج). آنکه جاروب کند. جاروب‌کننده. کسی که عمل وی جاروب‌کشیدن است. جاروکش:

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است
جاروب‌کش خانهٔ آئینه غبار است.
ملاطاهر غنی (از آنندراج).

جاروب‌کشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل جاروب‌کش. کار کسی که جارو کند.

جاروب کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جاروب کردن. جاروب زدن. رجوع به جارو زدن و جاروب کردن شود.

جاروبی. (اِخ) (ملا...) از مردم ترک است که در نواحی بلخ میباشد، دیوانه و قمارباز و بی‌اعتبار است. از اوست این دو بیت:

صد ره سرم بکوی تو گر خاک در شود
کی شوق پای‌بوس تو از سر بدر شود
ای شمع امشب از سر بالین من مرو
یک شب چه شد بروی توام گر سحر شود.
(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۶۶).

جارو پارو. (اِ مرکب، از اتباع) جارو پارو کردن، جارو پارو زدن؛ کنایه از نظافت کردن و تمیز و مرتب کردن.

جاروت. (ع اِ) ابن بصال گوید: ابزاری است که زمین را با آن تسطیح کنند و بوسیلهٔ گاو بکار میرود و کشاورزان با آن سر و کار دارند. (دزی ج ۱ ص ۱۶۸).

جاروتله. [ ] (اِخ) رجوع به جار شود.

جار و جنجال. [رُ جَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) سر و صدا. فریاد. نزاع و کشمکش. داد و بیداد: جار و جنجال میکنند. جار و جنجال نکنید.

جاروچزه. [چِزْ زَ / زِ] (اِ مرکب) نوعی جاروب.

جارود. (ع ص، اِ) مرد شوم بدفال. (منتهی الارب). بداختر. (مهذب الاسماء). || سال سخت و قحط. (منتهی الارب) (آنندراج): سنة جارود؛ سال سخت و قحط. (منتهی الارب).

جارود. (اِخ) لقب بشربن عمروبن حنش عبدی بود. وی از اشراف زمان جاهلی و بزرگ طائفهٔ عبدالقیس (طایفه‌ای از بنی‌اسد) بشمار میرفت. او اسلام را درک کرد. حکم‌بن ابوالعاص او را به جنگ (روز سهرک) فرستاد و در عقبة الطین (موضعی است در فارس) بسال ۲۰ هـ.ق. (۶۴۱ م.) شهید شد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۷). ابن اثیر گوید: جارودبن معلاء در موضعی بنام طاوس در فارس بسال ۱۷ هـ.ق. بدست لشکریان فارس کشته شد. و صاحب عقد الفرید این پند را به وی نسبت داده است: سوءخلق عمل را تباه سازد چنانکه سرکه عسل را. (عقدالفرید ج ۲ ص ۱۴۸). و صاحب امتاع الاسماع آرد: جارودبن عمروبن حنش‌بن یعلی در زمرهٔ وفد عبدالقیس بود. وی نخست از دین نصرانی پیروی میکرد سپس خود و کسانی که همراه او بودند اسلام آوردند. (امتاع الاسماع ص ۵۰۶). و رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۰۰ و تاریخ گزیده ج ۱ ص ۲۲۰ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۱۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جارود. (اِخ) ابن ابی‌سبرة. در الموشح چنین آمده است: محمدبن عبدالله هذلی از جارودبن ابی‌سبرة نقل کرده که گفت: بر در خانه نشسته بودم که فرزدق عبور میکرد و نزد من ایستاد و گفت: یا ابانوفل! بیتی شعر گفته‌ام که پس از آن نتوانستم گفتن. گفتم: کدام است؟ گفت:

ان الذی سمک السماء بنی لنا
بیتاً دعائمه اعزّ و اطول.

گفتم:

بیتاً بناه لنا الملیک و ما بنی
ملک السماء فانه لاینقل.

سپس گفت: راه بر من باز شد و سرود:

بیتاً زرارة محتب بفنائه
و مجاشع و ابوالفوارس نهشل
لایحتبی بفناء بیتک مثلهم
ابداً اذا عدّ الفعال الافضل.
(الموشح صص ۱۱۱-۱۱۲).

و جاحظ دربارهٔ صاحب ترجمه چنین آرد: ابونوفل جارودبن ابی‌سبرة در حدیث بیانی داشت. وی راوی و نیز شاعری مفلق و دانشمند و از رجال شیعه بود. وقتی حجاج او را بازجوئی کرد گفت: چنین چیزی را در عراق گمان نمی‌بردم. او میگفت: هرگز حکمرانی گوش به حرف من نکرد مگر اینکه بر او پیروز شدم جز این یهودی (منظور بلال‌بن ابوبردة است) که بر من ستم میکرد و چون خبر شد که او را شکنجه دادند تا ساقهایش باریک شد و وتر به خصیهٔ او زدند، چنین سرود:

لقد قرّ عینی انّ ساقیه دقّتا
و انّ قوی الاوتار فی البیضة الیسری
بخلت و راجعت الخیانة و الخنا
فیرک الله المقدس للعسری
فما جذع سوء خرب السوس جوّفه
یعالجه النجار یری کما تبری.
(البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۶۲).

و رجوع به کتاب التاج و عیون الاخبار و امتاع الاسماع شود.

جارودة. [دَ] (ع ص، اِ) سنة جارودة؛ سال سخت قحط. (منتهی الارب). و رجوع به جارود شود.

جارودیون. [دی یو] (اِخ) نام طائفه‌ای است که در بصره ساکن بوده‌اند. (الاوراق ص ۲۱۵).

جارودیة. [دی یَ] (اِخ) گروهی از زیدیان منسوب به ابوالجارود زیادبن ابی‌زیاد خراسانی. (منتهی الارب). صاحب الفرق بین الفرق چنین آرد: ایشان از پیروان ابی‌جارودند[1] و گفتند که پیغمبر بی آنکه نام

---

1 - ابوالنجم زیادبن المنذر العبدی معروف به ←

علی را بر زبان راند در توصیفی که از جانشین خود کرد او را به امامت برگزید. و گفتند که امام پس از علی (ع) حسن و پس از وی برادرش حسین است. از گفتگوئی که در میان جارودیه در پیرامون امامت برخاست دو دسته پدید آمدند: گروهی گفتند که علی پسرش حسن و پس از او برادر وی حسین را به امامت نامزد کرد و پس از آن دو، امامت در فرزندان حسن و حسین به شوریٰ باشد و هرکه از ایشان برخیزد و شمشیر برکشد و مردمان را به دین خویش خواند و دانا و پرهیزکار باشد امام است. گروه دیگر گفتند که پیغمبر پس از علی حسن و پس از وی حسین را به امامت نامزد کرد. جارودیه از گفتگوی دربارهٔ امام آینده به چند دسته شدند: گروهی از آنان کسی را به امامت نامزد نکنند و چشم‌براه کسی نباشند و گویند هرکه از پسران حسن و حسین شمشیر برکشد و مردمان را به دین خویش خواند امام است. گروهی چشم‌براه محمدبن عبداللهبن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب هستند و کشته شدن و مردن او را باور ندارند و پندارند که وی مهدی آینده است و بجنگ برخیزد و بر زمین پادشاهی کند. و سخن ایشان در این باره چون گفتار محمدیه از امامیه دربارهٔ انتظار محمدبن عبداللهبن حسن‌بن حسن‌بن علی است. گروهی منتظر آمدن محمدبن قاسم خداوند طالقانند و مردنش را راست نمیدانند. گروهی چشم‌براه محمدبن[1] عمر هستند که در کوفه برخاست و مردن و کشته شدنش را نپذیرند. این گفتار جارودیه بود و آنان را باید کافر شمرد زیرا یاران پیغمبر را کافر دانند. (ترجمهٔ الفرق بین الفرق صص۲۴ – ۲۵). شهرستانی چنین آرد: جارودیه، یاران ابوالجارودند. آنها گفتندکه پیغمبر (ص) بوصف به امامت علی (ع) تصریح کرده نه به اسم، و علی بعد از پیغمبر امام است و مردم تقصیر کردند که وصف را نشناخته و به جستجوی موصوف برنخاستند، و مردم در اختیار کردن ابوبکر به امامت کافر شدند. (ملل و نحل شهرستانی چ احمد فهمی محمد ج ۱ ص۲۵۵). مرحوم اقبال در خاندان نوبختی چنین آرد: جارودیه یا سرحوبیه از فرق زیدیه اصحاب ابوالجارود یا ابوالنجم زیادبن المنذر العبدی [است] که میگفتند حضرت رسول امیرالمؤمنین علی را بوصف به امامت منصوب کرده نه به اسم و مردم را در اختیار ابوبکر به امامت و نشناختن وصف امام کافر میدانستند، و جارودیه پس از زیدبن علی محمدبن عبداللهبن حسن‌بن حسن را امام میدانستند. بعضی از ایشان می‌گفتند او نمرده و خروج خواهد کرد، بعضی دیگر محمدبن قاسم علوی صاحب طالقان ری و بعضی دیگر یحیی‌بن عمر صاحب کوفه را در همین مقام می‌پنداشتند. (خاندان نوبختی ص۲۵۳). و رجوع به زیدیه و تعریفات میر سیدشریف ص ۵۰ و الفهرست ابن‌الندیم ص۱۷۸ و بیان الادیان و الانساب سمعانی و خطط ج۴ ص۱۴۷ و مفاتیح العلوم و احمدبن محمدبن سعیدبن عبدالرحمن.... ابن عقدة در همین لغت‌نامه شود.

جارور. (ع اِ) نهر سیل. (منتهی الارب). جوی که از سیل شده باشد. (آنندراج).

جارورکیت. (اِخ) (از سانسکریت ذرووکتو[2]) یکی از مذنبات (ذوذنب) عالیه در آئین هند. (تحقیق ماللهند ص۳۱۶). و رجوع به فهرست همان کتاب شود.

جارو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جاروب زدن شود.

جاروس. (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب).

جاروف. (ع ص) بدقال. ||حریص. ||رجل جاروف؛ مرد بسیار جماع و شادمان. ||سیل جاروف؛ آنکه همه چیز را ببرد. (منتهی الارب). ||(اِ) صاروج[3].

جاروفراشی. [فَرْ را] (اِ مرکب) قسمی جارو. نوعی جارو که دارای دستهٔ بلند باشد.

جاروق. (اِخ) (امیر...) یکی از امرای دورهٔ تیموری است. (ذیل جامع التواریخ رشیدی حافظ ابرو ص۸۸).

جاروک. (اِخ) از مزارع قریهٔ باغین کرمان است. (مرآت البلدان ج۴ ص۶۶).

جاروکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جاروب کردن شود.

جاروکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) رجوع به جاروب‌کش شود:

چو خورشید جاروکش آن درم
که جنت گلی بر سر کوی اوست.
تأثیر (از آنندراج).

جاروکشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) رجوع به جاروب‌کشی شود.

جاروکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رجوع به جاروب کشیدن شود.

جار و مجرور. [جارْ رُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ادات جر و مدخول آن را گویند. در نحو حروفی که مدخول خود را جر دهند جار و مدخول آنها را مجرور گویند و مجموع را جار و مجرور نامند.

جارونرمه. [نَ مَ / م] (اِ مرکب) قسمی جارو از گیاهی نرم برای گرفتن گرد از کالای خانه.

جارة. [جارْ رَ] (ع ص، اِ) جردهنده، کسره‌دهنده. ||راه بسوی آب. ||شتری که به مهار کشیده شود. فاعلة بمعنی مفعولة مثل راضیة و دافق بمعنی مرضیة و مدفوق. و فی الحدیث: لا صدقةَ فی الابل الجارة و هی رکائب القوم لان الصدقة فی السوائم. (منتهی الارب). ||دست‌آهنگ. مالهٔ زمین. ج، جوار. (مهذب الاسماء).

— حروف جارة؛ در عربی کلماتی را که اسم بعد از خود را جر یعنی کسر میدهند حروف جاره گویند که در فارسی بر حروف اضافه تطبیق میشوند. و آنها عبارتند از:
با، تا، کاف، ربَّ، من، فی، عن، علی، واو، مُذ، منذ، خلا، الی، لام، حاشا، عَدا، لعلّ، متی، کی و حتی. که مجموع آنها بیست حرف است و ابن مالک در الفیهٔ خود حروف مزبور را چنین بنظم آورده:

ها کَ حروف الجر وَ هیَ مِن الی
حتی خلا حاشا عدا فی عن علی
مُذْ منذ رُبَّ اللام کی واو و تا
و الکاف و الباء و لعلَّ و متی.

ولی بعضی از نحویان از جمله سیبویه کلمهٔ «لولا» را نیز از حروف جاره شمرده‌اند و گویند از مختصات ضمائر است و بر سر اسم ظاهر بیرون نیاید، چنانکه حتی و کاف از مختصات اسم ظاهر است و بر ضمیر درنیاید. توضیح آنکه بعضی از حروف مزبور مورد اتفاق است که مدخول خود را جر میدهند و آنها هفده حرفند، و سه یا چهار حرف بقیه مورد اختلاف است و آنها عبارتند از: اول «کَیْ» که قلیلی از نحویان آن را جاره دانسته‌اند و در هر صورت مختص به «ما»ی استفهامیه و «اَن» و «ما»ی مصدریه میباشد. دوم «لعلّ» که تنها عقیل آن را از حروف جارّه دانسته است. سوم «متی» که تنها هذیل آن را از حروف جاره دانسته است. چهارم «لولا» که چنانکه گذشت سیبویه آن را از حروف جاره شمرده است. (بهجة المرضیة سیوطی چ گراوری عبدالرحیم ص۱۱۵).

حروف جاره از لحاظ مدخول خود به سه نوع تقسیم میشوند: ۱- حروفی که تنها بر سر ضمیر درآیند مانند «لولا». ۲- حروفی که تنها بر اسم ظاهر درآیند مانند: مذ، منذ، حتی، کاف، واو، ربّ، تا، و بر سر ضمیر درنیایند. و

← ابی‌جارود از غلاة شیعه متوفی در ۱۵۰ هـ.ق. (حاشیهٔ ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص۲۴ از مقریزی ج۲ ص۳۵۲).

۱- محمدبن عبداللهبن حسن‌بن حسن‌بن علی معروف به نفس زکیه به روزگار منصور عباسی خروج کرده و بسال ۱۴۵ هـ.ق. در ۳۵ سالگی کشته شد. (حاشیهٔ ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص۲۵).

2 - Dhruvaketu.

۳- ابن سیده گوید: صاروج معرب جاروف است. (نقل از حاشیه المعرب جوالیقی ص۲۱۳).

از اینها مذ و منذ اختصاص به زمان دارند آنهم زمان ماضی و حال نه آینده مانند: مارأیته منذ یوم الجمعة أوْ مذ یومنا و کلمهٔ «ربّ» اختصاص به اسمی دارد که لفظاً و معنی یا لااقل معنی نکره باشد مانند: رُبَّ رَجُلٍ و اخیه. که رَجُلٍ لفظاً هر دو نکره است مانند: رُبَّ رَجُلٍ و اخیه که رَجُلٍ لفظاً و معنی هر دو نکره است و اخیه مدخول دوم ربّ هرچند از جهت لفظ بواسطهٔ اضافه به ضمیر معرفه است ولی چون مرجع ضمیر نکره است خود ضمیر و مضاف به آن نیز در حکم نکره‌اند. بنابراین مدخول رب معنی نکره است. و «تاء» اختصاص به کلمهٔ «الله» و کلمهٔ «رَبّ» دارد در صورتی که به الکعبه یا به «ي» ضمیر اضافه شده باشد. مانند: تالله و تربّ الکعبة و تربّي. گاهی بندرت کلمهٔ «رُبّ» بر ضمیر درآید مانند: رُبّه فتی. و نیز بندرت کلمهٔ «کاف» بر سر ضمیر درآید مانند:

لئن کان من جن لأبرح طارقا
و ان یک انساً ماکها الانس یفعل.

و مانند:

فلاتری بعلا و لا حلائلا
کهو و لاکهنّ الا حاظلا.

و همچنین بندرت کلمهٔ «حتّی» بر سر ضمیر درآید مانند: فتی حتا ک یابن ابی‌زیاد. ۳- حروفی که بر سر اسم ظاهر و ضمیر هر دو درآیند مانند بقیهٔ حروف مزبور. ابن مالک در الفیهٔ خود مطالب یادشده را چنین بنظم درآورده:

بالظاهر اخصص منذ مذ و حتی
و الکاف و الواو و ربّ و التا
و اخصص بمذ و منذ وقتاً و بربّ
منکّراً و التاء لله و ربّ
و ما رووا من نحو ربه فتی
نزر کذاکها و نحوه اتی.

(به اختصار از بهجة المرضیه ص۱۱۵).

معانی حروف جاره:

کلمهٔ «مِن» بمعانی زیر استعمال میشود:

۱- تبعیض. مانند: لَنْ تنالوا البرّ حتی تنفقوا ممّا تُحبّون. (قرآن ۹۲/۳). ۲- بیان جنس. مانند: فاجتنبوا الرجس مِن الاوثان. (قرآن ۳۰/۲۲). ۳- ابتدای مکان. مانند: سُبحانَ الّذی اَسری بعبده لیلاً مِنَ المَسجدالحَرام... (قرآن ۱/۱۷). ۴- ابتدای زمان. مانند: لَمَسجِد اُسِّسَ علی التقوی مِن اوّلِ یوم. (قرآن ۱۰۸/۹). ولی بصریین از نحاة استعمال آن را برای ابتدای زمانی جایز نشمرند. ۵- در جمله‌های منفی و منهی و استفهامی زائد واقع میشوند. بترتیب مانند: ما لباغ مِن مَفرّ، و «هل مِنْ خالقٍ غیرُ الله». (قرآن ۳/۳۵) و بعقیدهٔ اخفش در جمله‌های ایجابی نیز «مِن» زائده بیرون می‌آید و ممکن است مدخول آن نکره یا معرفه باشد. بترتیب مانند:

قد کانَ من مَطر من فضلِ رازقنا
فضلاً علی الارض و الانعام و الناس.
یظلّ به الحرباء یمثل قائماً
و یکثرُ فیه من حنین الاباعر.

که در بیت اول کلمهٔ «مطر» مدخول من زائده واقع شده و نکره است و در بیت دوم کلمهٔ «حنین» مدخول مِن زایده است و بواسطهٔ اضافه به الاباعر معرفه میباشد. ابیات زیر از ابن مالک اشاره به مطالب یادشده است:

بَعِّضْ و بیِّنْ و ابتدء فی الامکنه
بِمِنْ و قد تأتی لبدء الازمنه
و زیدَ فی نفی و شبهِهِ فجر
نکرة کما لِباغ مِنْ مَفر.

(تلخیص از بهجة المرضیهٔ سیوطی ص۱۱۶).

و کلمهٔ «حتی» برای نهایت و آخر کار بکار میرود. مانند: حتی مَطلع الفجر. (قرآن ۵/۹۷). و همچنین کلمات «لام» و «الی» برای نهایت و آخر کار استعمال میشود. مانند: سقناه لِبلد میت (قرآن ۵۷/۷). و مانند: سِرتُ البارحة الی آخرِ اللیل. و کلمات «من» و «با» بمعنی بدل و عوض استعمال میشوند. مانند: أ رضیتُم بالحیوة الدنیا مِنَ الآخرة. (قرآن ۳۸/۹). و مانند:

فلیت لی بهم قوماً إذا رکبوا
شنّوا الاغارة فرساناً و رُ کباناً.

و کلمهٔ «لام» بمعانی زیر نیز استعمال میشود:

۱- ملکیت. مانند: لِلّهِ ما فی السموات و ما فی الارضِ (قرآن ۲۸۴/۲). ۲- اختصاص داشتن چیزی به چیز دیگر. مانند: السرجُ للدابّة. ۳- تعدیهٔ فعل. مانند: فَهَبْ لِی مِن لَدُنکَ ولیاً. (قرآن ۵/۱۹). ۴- بیان علت. مانند: و انی لَتعرونی لذکرا ک هزة. ۵- زائده واقع شود و تأ کیدرا میرساند. مانند:

فَلا وَالله لایلفی لما بی
ولا للما بهم اَبداً دواء.

۶- برای تقویت که معنائی است بین تعدیه و زیاده. مانند: إن کُنتُمْ للرؤیا تعبرون (قرآن ۴۳/۱۲) و مانند: فعّال لِما یرید.[1] و کلمات «باء» و «فی» برای ظرفیت استعمال میشوند و ظرف دو قسم است حقیقی و مجازی و استعمال کلمات مزبور در ظرف حقیقی مانند: و إنّکُم لَتمرُّونَ علیهم مصبحین و باللیل[2]. و مانند: الم. غلبت الروم فی ادنی الارض[3]. و در ظرف مجازی مانند: و ما کُنتَ بِجانبِ الغربی[4]. و چون: لَقدْ کانَ فی یوسفَ و اخْوته آیات للسائلین. (قرآن ۷/۱۲). توضیح آنکه: کلمات «با» و «فی» بر احاطه داشتن مدخول آنها بر معمول متعلق آنها بنحو تام یا ناقص دلالت دارند لیکن اگر خود مدخول حروف مزبور احاطهٔ مکانی یا زمانی بر معمول متعلق جار و مجرور داشت ظرفیت حقیقی است. مانند: الم. غُلِبت الروم فی ادنی الارض. (قرآن ۳۰/۱-۳). در اینجا «ادنی الارض» بر معمول متعلق که «الروم» باشد احاطه مکانی دارد و اگر خود مدخول احاطه نداشته باشد و بمناسبتی مجازاً آن را ظرف قرار داده باشند، ظرفیت مجازی است و این خود اقسامی دارد:

۱- کلمه‌ای بین جار و مدخول آن مستتر باشد آن کلمه احاطهٔ مکانی یا زمانی داشته باشد. مانند: و ما کنت بجانب الغربی (قرآن ۴۴/۲۸)، که کلمه مکان در تقدیر است و اصل آن چنین است: بمکان ذی جانب الغربی من الطور. ۲- خود مدخول آنها احاطه داشته باشد لیکن بنحو احاطهٔ کل بر جزء خود. مانند: هذا فی ملکی؛ یعنی این جزء مملوکات من است. و مانند: الواحد فی ثلثة، و السواد فی الجسم؛ یعنی واحد، جزء ثلاثه، و سیاهی جزء جسم است. ۳- مدخول آنها قسمی احاطه شبیه احاطهٔ حقیقی داشته باشد. مانند: و هو الله فی السموات و فی الارض (قرآن ۳/۶). چه معلوم است که خدا محاط آسمان و زمین نیست بلکه محیط بر آنها است. لیکن بنا بقولی خداوند به کسی که در آسمان و زمین است از جهت علم داشتن به آسمان و زمین تشبیه شده است و چون باید مشبّهٌبه در نظر مشبّه‌له از مشبه آشکارتر و واضح‌تر باشد و در نظر مردم که مشبّه‌له هستند، عالم محاط و معلوم محیط بر آن است لذا خداوند به کسانی که در آسمان و زمین هستند تشبیه شده هرچَند در واقع عالم محیط و معلوم محاط است. ۴- احاطهٔ مدخول بر معلوم، مانند احاطهٔ دلیل بر مدلول باشد. مانند آیهٔ سابق‌الذکر بنا بتفسیر دیگران به این بیان که آسمان و زمین دلیل بر وجود خداوند است و علم به آسمان و زمین محیط و موجب علم به خداوندتعالی است. هرچند وجود واجب تعالی محیط بر تمام اشیاء است و این استدلال برهانی انی است مانند آیهٔ شریفهٔ «سَنُریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفُسِهم حتی یَتَبیَّنَ لَهُمْ اَنّهُ الْحَقّ». (قرآن ۵۳/۴۱). ولی بنا به تفسیر دیگر آیهٔ مزبور دلالت لمی بر وجود صانع تعالی دارد و تقدیر آیه چنین است: «و هو الله معبود فی السموات و فی الارض؛ ای معبود لِخَلْقِه». این تفسیر بر مذاق کسانی است که از حق‌تعالی به خلق سیر میکنند و آیهٔ شریفهٔ اَوَ لَمْ یَکف بربّکَ اَنّهُ عَلی کُلِّ شیءٍ شهید (قرآن ۵۳/۴۱)، مؤید این قول و اشاره بطریقهٔ استدلال لمی است. ۵- احاطهٔ مدخول بر معمول احاطهٔ انفعالی باشد. مانند: الشمس فی

۱- قرآن ۱۰۷/۱۱. ۲- قرآن ۱۳۷/۳۷.
۳- قرآن ۲/۳۰. ۴- قرآن ۴۴/۲۸.

الجوزاء و نظرت فی الکتاب. ۶- احاطهٔ مدخول بر معمول احاطهٔ انطباعی باشد. مانند: الصورةُ فی المرآة. ۷- احاطهٔ آنها بر معمول احاطهٔ سببیت و مسببیت باشد. مانند: النجاة فی الصدق و الهلاک فی الکذب. باید دانست که طرفین احاطه گاهی هر دو محسوس‌اند. مانند: المال فی الکیس. و گاه هر دو عقلی و معنوی هستند مانند: النجاة فی الصدق. و گاهی محاط عقلی و محیط حسی است. مانند: النفع فی الدواء. و گاهی محیط عقلی و محاط حسی است، یعنی عکس قسم پیش. مانند: إنّا فی حاجتک. (تلخیص از حاشیهٔ میرزا ابوطالب بر بهجة المرضیة). و کلمات «باء» و «فی» برای سببیت نیز استعمال میشوند. بترتیب مانند: فَبظلم مِنَ الذینَ هادُوا. و دخلت امرأة النار فی هِرَّة. و کلمهٔ «باء» علاوه بر آنچه یاد شد در معانی زیر نیز استعمال میشود:

۱- استعانت. مانند: بسم الله الرحمن الرحیم. ۲- تعدیه. مانند: ذَهَبَ اللهُ بِنورِهِمْ. (قرآن ۱۷/۲). ۳- تعویض و این غیر تبدیل است. مانند: بِعتکَ هذا بهذا. ۴- الصاق. مانند: وَصلْتُ هذا بهذا. ۵- بمعنای مع. مانند: نسبح بحمدک. ۶- بمعنای من تبعیضیه. مانند: عیناً یشرب بها عبادالله. ۷- بمعنای «عَنْ». مانند: سئل سائل بعذاب واقع (قرآن ۱/۷۰). مالک در الفیهٔ خود مطالب یادشده را چنین آرد:

للانتها حتی و لامٌ و الی
و مِنْ و باء یفهمان بَدَلا
و اللامُ للملک و شبهه وَ فی
تعدیة ایضاً و تعلیلٌ قُفی
و زید و الظرفیة استبن بِبا
وَ فی و قد یبیّنان السَّببا
بالبا اِستَعِن وَعدّ عَوِّض اَلصِق
و مثل مع و مِنَ و عَنْ بها انطِق.

و کلمهٔ «علی» برای استعلاء است یعنی دلالت دارد بر اینکه مدخول حرف مزبور مغلوب معمول متعلق آن حرف است و این استعلاء و غلبه بر دو قسم است: ۱- استعلاء حسی. مانند: و علیها و علی الفلک تحملون (قرآن ۱۲/۲۳)، که در این مورد استقرار و غلبهٔ معمول متعلق علی بر مدخول آن بحس درآید و مشاهده میشود. ۲- استعلاء معنوی که محسوس نیست. مانند: تَکَبّرَ زَیْدٌ عَلی عَمْرو. نکتهٔ قابل‌بحث در معنی «علی» این است که پیشینیان از نحویان گفته‌اند لام جارة بر نفع و علی بر ضرر دلالت دارد، در صورتی که گاهی عکس آن دیده میشود یعنی لام برای ضرر استعمال شده است. مانند: و لَهُم عَذابٌ الیم و «علی» برای نفع مانند: اَللهُم صَلّ علی مُحَمد وَ آل مُحَمد. به اشکال مزبور چنین جواب داده‌اند که مراد پیشینیان این نیست که لام مطلقاً و بطور کلی برای نفع و علی مطلقاً برای ضرر است بلکه منظور فعل خاص است که به هر دو حرف متعدی میشود یعنی فعل دعا که اگر به لام متعدی شد بنفع و اگر به علی متعدی شد بضرر کسی است که برایش دعا شده است. ولی جواب مزبور بنظر پسندیده نمی‌آید و بظاهر مراد آن است که لام مطلقاً برای نفع و علی مطلقاً برای ضرر است لیکن مراد نفع و ضرر از یک جهت است و آن این است که لام همیشه دلالت دارد بر اینکه مدخول آن غالب و مسلط بر معمول متعلق آن میباشد و این خود قسمی نفع برای مدخول لام است هرچند از جهات دیگر زیان بیند. و همچنین علی دلالت دارد بر اینکه مدخول آن مغلوب و تحت سلطهٔ معمول متعلق آن است و این خود نوعی ضرر است هرچند از جهات دیگر نفع برد و بدین طریق اشکال مزبور مرتفع است و باید حیثیات و جهات مطالب را در نظر داشت. (تلخیص از حاشیهٔ میرزا ابوطالب بر بهجةالمرضیة). و نیز «علی» بمعنی «فی» استعمال میشود مانند: وَ اتَّبعوا ما تتلوا الشیاطین عَلی ملک سلیمان (قرآن ۱۰۲/۲). و بمعنی «عن» مانند:

اذا رَضِیتْ عَلَیّ بَنوقُشَیْر
لَعمراللّه اَعجبنی رِضاها.

و کلمهٔ «عن» بمعنی تجاوز کردن و از جا دررفتن استعمال میشود. مانند: رمیتُ السَّهمَ عَنِ القوس. و بدین معانی نیز آید: مرادف بعد. مانند: لَتَرکَبُنّ طبقاً عَنْ طبق (قرآن ۱۹/۸۴). بمعنی علی. مانند:

لاه ابن عَمّکَ لا اَفْضَلْتَ فی حَسَبٍ
عَنی ولا اَنتَ دیّانی فتخزونی.

باید توجه داشت اینکه گوئیم بعض از حروف بمعنی یکدیگر بکار میروند مراد آن است که بعنوان نیابت استعمال میشوند و معنی اختصاصی هر حرف آن است که در ابتداء ذکر شده است. مطالب فوق را ابن مالک در الفیهٔ خود چنین آورده است:

علی للاستعلا و معنی فی وَ عَنْ
بِعَنْ تجاوُزاً عنی مَنْ قد فَطَنْ
و قد یجی موضعَ بعدٍ و عَلی
کما عَلی مَوضِع عَن قد جُعلا.

و کلمهٔ «کاف» برای تشبیه است مانند زید کالاسد. و برای تعلیل نیز بکار برده شده است مانند: وَ اذْ کروهُ کما هدا کم. و زائده نیز واقع شود و تأکید را میرساند. مانند: لیس کمثله شیء. که حرف کاف در کمثله زائده است و در اصل: لیس مثله شیء میباشد. لیکن بعضی از علماء معتقدند که حرف کاف در مثال فوق زائده نمی‌باشد و معنی جمله نفی مثلِ مثل از خدا می‌باشد و بطور کنایه نفی مثل از خدا نیز میشود و چنانکه معروف است: الکنایة اَبلغ مِنَ التصریح. و با این بیان مطلوب که نفی مثل از خدا باشد نیز ثابت میشود. زیرا اگر غیر از این باشد منطوق کلام بنابر اینکه کاف زائده نباشد دو قسم تصور میشود:

۱- آنکه مراد نفی مثلِ مثل از خدا باشد. ۲- آنکه مراد نفی مثل از مثل خدا باشد. و هر دو تصور باطل است. تصور اول باطل است به این جهت که اگر فرض شود خدا مثل دارد ولی مثلِ مثل ندارد کذب است خدا خودش مثلِ مثل خودش میباشد و مثل خدا مثلِ مثل خدا میشود. بعلاوه اگر خدا که اقوی و ارفع است مثل داشته باشد، مثل خدا بطریق اولی مثل دارد. و تصور دوم نیز باطل است بجهت آنکه اگر برای خدا مثل فرض شود برای آن مثل هم حتماً مثل وجود دارد. زیرا خداوند خودش مثلِ مثل خودش میباشد. بنابراین کاف زائده نیست و نفی مثل هم از خدا میکند. (تلخیص از حاشیهٔ میرزا ابوطالب بر بهجة المرضیة). و همچنین «کاف» اسم استعمال میشود و در این صورت یا مبتدا واقع میگردد. مانند:

ابداً کالفراء فوق ذراها
حین یطوی المسامع الصّرار.

و یا فاعل واقع شود. مانند:

اتنتهون وَ لنْ یَنهی ذَوی‌شطط
کالطّعنِ یَذهب فیه الزیت و الفتل.

و یا مضاف‌الیه واقع میشود. مانند:

وَلعبتْ طَیر بهم ابابیل
فصیروا مثل کعصف مأ کول.

و یا مجرور به حرف جَرّ گردد. مانند:

بکا اللقوة الشغواء جلت
و لَماً کن لاولع الاّ بالکمی المقنع.

و بعضی دیگر از حروف جاره نیز اسم استعمال شده‌اند و بدین جهت حرف جرّ به اول آنها درآمده و معلوم است که حرف بر حرف درنیاید و آنها عبارتند از:

۱- عَنْ. مانند:

فقلت للرکب لمّا ان علابهم
من عن یمین الحبیا نظرة قبل.

۲- علی. مانند: غدت من علیه. ۳- «مذ» و «منذ» در صورتی که اسم بعد از خود را رفع دهند. مانند: مارَأیته مُذ یومانِ اَوْ مُنذ یومان. یا اینکه بعد از جملهٔ فعلیه یا اسمیه واقع شود. مانند: کجئت مذ دعا. و مانند:

و مازلت ابغی المال مذ انا یافع
ولیداً و کهلاً حین شبت و امردا.

به هر صورت در جائی که اسم واقع گردد اگر در زمان گذشته باشد بمعنی اول مدت و اگر در زمانهای دیگر باشد بمعنی تمام مدت میباشد. و در اینکه از جهت نحوی در این حالت چه محلی دارند اختلاف است بقولی در این حالت مبتدا هستند و مابعد آنها خبر است و

بقول دیگر خبر مقدم هستند و مابعد آنها مبتدا است و بقول سوم در این حالت ظرف هستند و مابعد آنها فاعل است برای کان تامه‌ای که محذوف است. قول اول را سیوطی در بهجة المرضیة صحیح دانسته است.
و کلمات «مذ» و «منذ» در جائی که مدخول خود را جر بدهند از حروف جاره‌اند و در این صورت اگر برای زمان گذشته بکار رود بمعنی «مِن» هستند و اگر برای زمان حاضر بکار روند بمعنی «فی» میباشند یعنی مفید ظرفیت هستند. ابن مالک در اشعار زیر به مطالب یاد شده اشاره کرده است:
شبّه بکافٍ وَ بها التعلیل قدْ
یُعنی و زائداً لتوکید وَرَدْ.
و استعمل اسماً و کذا عن و علی
من اجل ذا علیهما من دخلا
وَ مُذ وَ مُنذ اسمانِ حیث رفَعا
اَوْ اولیا الفعل کجئت مُذ دَعا
وَ ان تجرّا فی مضیّ فکمن
هما و فی الحضور معنی فی استبن.
و گاهی کلمهٔ «ما»ی زائده بـه آخـر حـروف «مِن» و «عَنْ» و «باء» ملحق میشود ولی آنها را از عمل بازنمیدارد. مانند: مِمّا خطیأتِهم. و مانند: عَمّا قَلیل. و مانند: فبما نقضهم. کـه در هر سه مورد با اینکه مـاء زائـده بـه حـروف مزبور ملحق شده است از عـمل بـازنمانده و مدخول خود را جر داده‌اند. ابن مالک در شعر زیر اشاره به این مطلب کرده است:
وَ بعدَ مِنْ وَ عَنْ و باءٍ زیدَ ما
فلم یَعُقْ عن عمل قد علما.
و همچنین کلمهٔ «ما»ی زائده به آخر کلمات «کاف» و «ربّ» ملحق میشود و عمل آنها را ملغی میکند و در این صورت مـدخول آنـها جمله میباشد. مانند:
رُبّما اوفیت فی علم. و: رُبّما یود الذین کفروا. (قرآن ۲/۱۵). و:
رُبّما الجامِل المؤبَّل فیهم
و عناجیجُ بَینهنّ المهار.
که در مثالهای فوق «ما»ی زائده به ربّ ملحق شده و آن را از عمل بازداشته است. و در مثال زیر: کما سیف عمرو لم‌تخنه مُضاربُه، «ما»ی زائده به کـاف مـلحق شـده و آن را از عـمل بازداشته است. لیکن گاهی با اینکه ماء زائده به حروف مزبور مـلحق شـده است از عـمل بازنمانده و مدخول خود را جر داده‌اند. مانند:
مَاوِیَّ یا رُبّتَما غارة
شعواء کاللّذعةِ بالمِیسَم.
و کـلمهٔ «رُبّ» در پـاره‌ای از مـوارد بـعد از حروف دیگری مستتر شده و مدخول را جـرّ میدهد و آنها عبارتند از:
۱- بعد از کلمهٔ «بل» که «رب» بعد از آن در تقدیر گرفته شده و جرّ داده است. مانند:
بل بلد ملؤ الا کام قتمه
لایشتری کتّانه و جهرمه.
۲- بعد از کلمهٔ «فا». مانند:
فمثلک حُبلی قد طرقت و مرضعٍ
فالهیتُها عن ذی‌تمائم محول.
۳- بعد از کلمهٔ «واو» و در این مورد برخلاف دو مورد پیش بقدری شایع است که بـرخـی گفته‌اند خود «واو» جر داده نه «رُبّ» مـقدر. مانند:
و لیلٍ کموج البحر ارخی سُدوله
علیَّ بانواع الهموم لیبتلی.
و گاهی کلمهٔ «رُبّ» بی‌اینکه بعد از کـلمه‌ای دیگر واقع شود مـدخول خـود را جـرّ داده و خودش حذف شده است. مانند:
رسم دارٍ وَقفت فی طلله
کِدت اَقضی الحیوة من جلله.
که کلمهٔ «رسم» در بیت فوق مجرور است به «رُبّ» که محذوف و در تقدیر است. و غیر از کلمهٔ «رُبّ» بعض دیگر از حروف جاره نیز با اینکه حذف شده و در تقدیرند مدخول خود را جرّ میدهند. البته این مطلب سـماعی است و نمی‌توان به آن قیاس کرد مانند اینکه کسی در جواب این سؤال: کیف اصبحت؟ بگوید: خیر و الحمد لِلّه. که کـلمهٔ «خـیر» مـجرور است بحرف «علی» مقدر و اصل آن علی خیر بوده است. و برخی گفته‌انـد جـر دادن اسـماء بـه حروف جارّهٔ محذوفه قـیاسی و شـایع است مانند: بکم درهم اشتریت که در اصل: بِکم مِنْ درهم اشتریت بوده است و بـا ایـنکه «مِـنْ» حذف شده مدخول خود را که «درهم» بـاشد جر داده است و مانند: مَرَرْت بِرَجُلٍ صالحٍ الا صالحٍ فطالحٍ. در مثال فوق کلمات «صالح» و «طالح» بحرف جرّ مقدر (باء) مجرور شده‌اند و در اصل چنین است: مررتُ برجُلٍ صالحٍ ان لا امر بصالحٍ فقد مررت بطالحٍ. ابن مالک در الفیهٔ خود به مطالب یادشده در ضـمن اشـعار زیر اشاره کرده است:
وَ زیدَ بعد رُبّ وَ الکافِ فکف
وَ قدْ تلیهما وَ جَرٌّ لم‌یکف
وَ حذِفتْ رُبّ وَ جرت بعد بل
وَ الفا و بعد الواو شاع ذا العمل
و قدْ یُجر بسوی رُبّ لدی
حذف و بعضه یری مُطرداً.
(تلخیص از بهجة المرضیهٔ سیوطی و حـاشیهٔ میرزا ابوطالب بر این کتاب).
جارة. [رَ] (ع اِ) تأنیث جار. (اقرب الموارد). ||زوجـه. (اقـرب المـوارد) (منتهی الارب). اعشی گوید: أجارتنا بینی فانک طالقه. (اقرب الموارد). ||دبر. ||بنانج. (منتهی الارب). ضرة. هوو. وسنی. ||ج جائر. (اقرب الموارد). ||زن همسایه. ج، جارات. (دهار).
جاری. (ع ص) روان. (اقـرب المـوارد) (آنندراج). نهر جارٍ ای لایجف و کذلک نـبع جارٍ. آب روان. (مهذب الاسماء). مقابل راکد (ایستاده). سائل. رونده. ساری. مجازاً بمعنی نافذ. روا. رایج. گذران:
تا بقوی بخت تو ز دولت سلطان
امر تو اندر زمانه گردد جاری. فرخی.
جاری سـازد احـوال خـلق را بـه مـقتضای فرمان خود. (تاریخ بیهقی ص۳۰۹).
بر آب و آتش حکم تو جایز و جاری است
سپاه را تو مددکاری آر از آتش و آب.
مسعودسعد.
||در تداول معانی و بیان شعر جاری یا لفظ جاری بر جمله‌هائی اطلاق شود که از تعقید و تقدم و تأخر نابجا خالی باشند و اینگونه سخن را در سهولت شنیدن، به آب جاری یـا روان تشبیه کنند و در فارسی کلمهٔ روان بکار برند:
شعری که تو شنیدی آن است سحر نیکو
آن است وزن شیرین آن است لفظ جاری. ؟
آن بقعه ازو ذکری جاری و صدقه باقی ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۱). حرف حق بر زبان شود جاری. عادت بر این جاری شـده است که... روان بودن. سـایر بـودن مـتداول بودن. رایج بودن.
- امور جاری؛ امور معمول و در جریان.
- جاری بودن.
- حـساب جـاری[1]؛ اصـطلاح بـانکی است. حسابی در بانک که بتدریج از سپرده بردارند و باز سپارند.
- حکمی جاری؛ فرمانی روا.
- شهر جاری؛ ماهی که در آن باشند.
جاری. (اِ) یاری. زن برادر شوهر. زن برادر نسبت به زن برادر دیگر. دو زن که هریک زن یکی از دو برادرند یکدیگر را جاری باشند.
جاری. (اِخ) نام یکی از حکمای هند بـود و او را در طب و نجوم تصانیفی است که هندیان به آنها عمل کنند و بـسیاری از آنها به عـربی ترجمه شده است. (عیون الانباء ج۲ ص۳۲). و رجوع به همان کتاب صفحهٔ مذکور شود.
جاری. (اِخ) دهی است به بحرین. ||کـوهی است شرقی موصل.
جاری. (اِخ) ابوعبدالله سعدبن نوفل جاری. از عمال و حکام عمر بود. (الانساب سمعانی).
جاری. (ص نـسبی) مـنسوب است به جار که شهرکی است در ساحل قریب به مدینهٔ رسول (ص). (الانساب سمعانی).
جاری‌آباد. (اِخ) دهـی است از دهسـتان بیضای بخش اردکـان شـهرستان شـیراز در ۷۹هـزارگـزی جـنوب خـاور اردکـان و یکهزارگزی راه فرعی زرقان بـه بـیضا واقـع است. محلی در دامنه و هـوای آن مـعتدل و

1 - Compte courant.

مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. مذهب مردم شیعه و زبان آنها فارسی است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، چغندر و برنج است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است دو فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مشرق تلّ بیضا. (فارسنامهٔ ناصری). قریه‌ای است از توابع بلوک بیضا طول این بلوک از مشرق بمغرب زیاده از ده فرسخ و عرض آن شش فرسنگ میباشد. آبش از چشمه و قنات، در قدیم نوکر از این بلوک گرفته نمیشد ولی سرباز میداده‌اند، مساجد متعدد و پنج شش حمام در این بلوک است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۶).

جاریابه. [ ] (اِخ) شهری است به خراسان و اندر وی معدن سیم است و سیمهائی که از معدن آنجا افتد به اندراب درم زنند. (حدود العالم ص ۶۲).

جاریات. [ ] (ع ص، اِ) جِ جارية. روندگان. و رجوع به جارية شود.

جاریان. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان، واقع در ۶هزارگزی خاور نطنز و در ۵هزارگزی شوسهٔ نطنز به اردستان. محلی است کوهستانی و معتدل. ۳۷۵ تن سکنه دارد و مذهب اهالی شیعه، زبان آنان فارسی و تاتی است. آب از قنات است. محصول آن غلات، حبوبات، ابریشم، میوه‌ها: خربزه، هندوانه. شغل مردم زراعت و قالیبافی است و راه آن مالرو است. بنای زیارتگاه سادات قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جاری‌برد. [ ] (اِخ) قلعه‌ای از مضافات ارّان است. رجوع به جاربردی شود.

جاری‌بردی. [ ] (ص نسبی) منسوب به جاری‌برد است. رجوع به جاربردی شود.

جاری شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) روان شدن. روان گشتن. دویدن. رفتن. سرازیر شدن (چنانکه آب از چشمه). سائل گردیدن. مایع گردیدن. میعان داشتن. سیلان داشتن. فایض بودن:

دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی
او را در انتظارت خون شد ز دیده جاری.
سعدی.

جاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) روان ساختن. ||معمول داشتن. متداول کردن. راندن.

جاریکون. (اِ) بسباسه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۶). بزباز. ظاهراً همان جارگون است. رجوع به جارگون شود.

جاری‌مجرای. [مَ] (از ع، ص مرکب، اِ مرکب) قائم‌مقام. (آنندراج). جانشین. بجای آن. نائب‌مناب. نازل‌منزله. بمنزلهٔ آن: چنانکه اگر بعضی از آن اقوال و تقریر مجرای بازی و مزاح میشود و نازل‌منزل هزل و سفاح میگردد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان صص ۱۰۸ - ۱۰۹). و آنچه جاری‌مجرای او باشد به کوره و بلد ما در این سال و بقایای ماقبل آن. (تاریخ قم ص ۱۵۱).

جارية. [يَ] (ع ص، اِ) تأنیث جاری. روان. رایجه. ساریه. نابعه. رونده. گذران. شونده. ||کشتی. سفینه. ناو. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||ماری که از نوع افعی باشد. (اقرب الموارد). ||نعمت خدا. (منتهی الارب). ||دختر خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زن جوان. ج، جاریات، جَوار. (اقرب الموارد). ج، جواری. دختری که بلوغ نرسیده. من النساء من لم‌تبلغ الحلم. ||کنیزک. (مهذب الاسماء). اَمه. وصیفه. داه. دده:

ما را دهی از طبع خوش ماهان خوش حوران کش
چون داد سالار حبش مر مصطفی را جاریه.
منوچهری.

زانکه پیراهن بدستش عاریه‌ست
چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست
جاریه پیش نخاسی سرسری است
در کف او از برای مشتری است. مولوی.

(منتهی الارب). ||شمس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آفتاب. خور. مهر. خورشید. شارق. ذکاء. یوح. بیضاء. شرق. شر. لیو. غزاله. عجوز. مهات. تیراء. الاهة. ابوقابوس. آف. چشمه. ||آب روان. (غیاث اللغات).

— انهار جاریه؛ نهرهای روان.

— جارية انسة؛ دختر خوش‌نفس.

— جارية بنات‌اللحم؛ دختر فربه. جارية مأرومة؛ دختر خردسال نیکو خلقت. (منتهی الارب).

— جارية موتنفة‌الشباب؛ دختر خوش‌منظر بجوانی.

— سنت جارية؛ عادت و رسم رایج.

— سنن جاریه؛ عادات متداول.

— صدقة جاریه؛ آنکه متصل و پیوسته باشد. (منتهی الارب).

جارية. [يَ] (اِخ) جارية بنی‌عدی؛ یکی از آزادشدگان ابوبکر بود. و این جاریه را عمر پیش از آنکه به اسلام آید عذاب میکرد، ابوبکر وی را خرید و آزاد ساخت. رجوع به امتاع الاسماع ص ۱۹ شود.

جارية. [يَ] (اِخ) بنت مالک‌بن حذیفةبن بدر الفزارية است. در امتاع الاسماع ص ۲۹۶ نام او آمده است.

جارية. [يَ] (اِخ) ابن اصرم کلبی اجداری از بنی‌عامربن عوف است. ابن ماکولا گفت: جاریةبن اصرم صحابی و در شمار بصریها است و ابونعیم گفت: وی را صحبت نبوده است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جارية. [يَ] (اِخ) ابن جابر عصری. ابن حجر آرد: رشاطی او را جزء وفد عبدقیس آورده است و ابن منده او را بنام جویریه عصری ذکر کرده و بگمان من این دو یک تن‌اند - انتهی. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جارية. [يَ] (اِخ) ابن حُمَیْل‌بن شبةبن قرط اشجعی. طبری گفت: وی اسلام آورد و از اصحاب رسول اکرم (ص) شد. ابن کلبی گفت: او جاریةبن حمیل‌بن شبةبن قرط‌بن مرةبن نصربن دهمان‌بن نصاربن سبیع‌بن بکربن اشجع دهمانی اشجعی است و در جنگ بدر با پیغمبر (ص) بود و ابن برقی گوید در جنگ احد شهید شد. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جارية. [يَ] (اِخ) ابن زید... ابن کلبی آرد: او صحابی است و در جنگ صفین با علی بود. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جارية. [يَ] (اِخ) ابن ظفر یمامی یا یمانی حنفی، مکنی به ابونمران. ابن حبان گفت او را صحبتی است. و از دهثم‌بن قران روایت کند و جز از طریق مزبور حدیثی از او شناخته نشد و دهثم کاملاً ضعیف است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جارية. [يَ] (اِخ) ابن عامربن مجمع‌بن العطاف[1]. او یک تن از کسانی است که در بناء مسجد الضرار شرکت داشت. (امتاع الاسماع ص ۴۸۲).

جارية. [يَ] (اِخ) ابن عبدالله اشجعی، هم‌سوگند بنی‌سلمة و از انصار است. ابن فتحون او را استدراک کرده و از سیف‌بن عمر آرد که در روز یرموک با خالدبن ولید و در جانب میسرة بود. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جارية. [يَ] (اِخ) ابن قدامةبن مالک‌بن زهیربن حصن‌بن رزاح‌بن سعدبن بحیرةبن ربیعةبن کعب‌بن سعدبن زیدمناةبن تمیم تمیمی سعدی. او را عم‌الاحنف میگفتند. طبرانی گفت: احنف وی را از روی احترام عمو میخواند، زیرا نسب آنها تنها در سعدبن زید بهم میرسد. ابن سعد او را جزء صحابیانی شمارد که به بصرة نزول کرد. او از یاران علی (ع) بوده و هم اوست که عبدالله‌بن حضرمی را در بصره آتش زد... (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷). صاحب عقدالفرید آرد: معاویة جاریةبن قدامه راگفت: چقدر پیش کسانت خوار بودی که ترا «جارية» نام نهادند. جارية گفت: تو چقدر پیش کسانت خوار بودی که ترا «معاوية» نامیدند. چه آنکه معاویه نام سگ

---

۱ - در اصل «جاریةبن عمروبن العطّاف «است» ولی آنچه ضبط کردیم مورد اتفاق تمام کتب تفاسیر و تراجم است. (حاشیهٔ امتاع الاسماع ص ۴۸۲).

ماده است. گفت: مادر نباشد ترا. گفت: مادرم مرا برای شمشیرهائی که در صفین در کف ما دیدی زائیده است. گفت: مرا میترسانی. گفت: شهرهای ما را با قدرت نگشودی و بزور، ما را مالک نگشتی ولی پیمان و عهد با ما بستی و ما نیز بتو قول تسلیم و اطاعت دادیم، اگر وفا کنی وفا کنیم و اگر بجز آن روی آری همانا ما مردان سخت‌کوش و زبانهای تیز بدنبال خویش داریم. معاویه گفت: خدای همانند ترا میان مردم بسیار نکند. جاریه گفت: سخن نیک گوی و حرمت ما را نگه دار، زیرا بدترین دعاها نفرین هیزم‌کش است. (عقدالفرید ج ۴ صص ۱۱۹ - ۱۱۰). و رجوع به تاریخ الخلفا صص ۱۳۳ - ۱۳۴ شود. صاحب حبیب‌السیر آرد: شاه مردان جاریةبن قدامه را به مدافعهٔ ابن حضرمی نامزد فرمود و میان ایشان حربی صعب روی نمود و این نوبت گریز به ابن حضرمی رسید و جاریه از مقر او خبر یافته آتش در آن مکان زد و این حضرمی با موافقان خود که هفتاد تن بودند هم در این جهان به نایرهٔ عذاب معذب گشته رخت هستی به باد فنا دادند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۶۹).

جاریة. [یَ] (اِخ) ابن مجمع‌بن جاریة انصاری. طبرانی و دیگران او را ذکر کرده‌اند و گویندوی از گردآورندگان قرآن است ولی آنچه ضبط شده پدر وی قرآن را جمع کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جاز. (اِ) گیاهی است که بدان جامه رنگ کنند و اسپرک نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).

جاز. (انگلیسی، اِ)[1] موسیقی است که چندی پیش از نشأت تمدن ماشینی بر روی بنائی از رقص که مبنی بر «ریتم» انسانی و بی‌بندوباری آن است ساخته و پرداخته گردیده‌است، نه بر روی ریتمی از مکانیک که عاری از هر نوع حالت انسانی باشد. پس این ادعا که جاز موسیقی قرن بیستم و ابرازکنندهٔ حالات دوران ماشینی و زیر و بم کار یکنواخت چرخها و دستگاههای صنعتی است، نادرست است. ریشهٔ عمیق و دوردست جاز در موسیقی سیاهان افریقا و بخصوص در افریقای غربی یافت میشود. ما میدانیم که هزاران هزار سیاه بصورت برده و غلام در اواخر قرون گذشته برای تجارت به امریکا منتقل گردیدند. ایشان سنت‌های موسیقی خود را فراموش نکردند و به استناد شواهد کتبی مدلل میگردد که «تام‌تام»هائی شبیه «تام‌تام»های افریقا بصورت تغییرشکل‌یافته و اصلاح‌شده، قریب یک قرن است که در «لویزیان» وجود داشته و رواج دارد. بمجرد لغو بردگی در امریکا سیاهان توانستند آلات موسیقی را که سفیدپوستها داشتند به آزادی بکار برند و طرز نواختن آلات موسیقی را نه به طرزی که در کنسرواتوارها تدریس میگردید بلکه بنا به اقتضای تمایلات و هوسهای خود یاد گرفتند و آلات موسیقی را بهمان سان که آواز میخواندند اجرا میکردند و همین امر تفاوت بارز بین تکنیک سیاهان و سفیدپوستان را میرساند و موسیقی جاز بطریقی که یاد شد بوجود آمد. جاز موسیقی ارکستری است که از تطابق موسیقی کاملاً آوازی[2] و ضربی سیاهان افریقائی در قلمرو سازها بوجود آمده است. بهمین دلیل است که موسیقی جاز نمیتوانست در افریقا بوجود آید بلکه میبایست در کشوری که وسائل موسیقی سفیدپوستان میتوانست کاملاً آزاد در دسترس سیاهان قرار گیرد بوجود آید و بهمین جهت است که موسیقی جاز کاملاً آمریکائی شناخته شده است. سفیدپوستان اسباب موسیقی را که سیاهان از آن محروم بودند و همچنین تم‌های آوازی که از سیاهان گرفته شده بود دوباره در دسترس ایشان گذاشتند. اهمیت این رابطه هرچه میخواهد باشد، ولی آنچه مسلم است جاز موسیقی سیاهان بوده و سیاهان این سازها و تم‌های آن را با غریزهٔ عمیق موسیقی خویش انعطاف کامل بخشیده و آن را ازآن خود کردند. آنچه اساسی است موضوع آن نیست بلکه روشی است که بکار برده‌اند. جاز ابتدا در جنوب امریکای شمالی و بخصوص در ناحیهٔ «لویزیان» رو به تکامل و توسعه رفت. سرچشمهٔ اصلی و مستقیم جاز آوازهای مذهبی[3] و «بلوها»[4] و «راگتایم»[5] بوده است، اینها آوازها و آهنگهای مذهبی و غیرمذهبی سیاهان آمریکائی است. جاز از جنوب شروع به پیشروی کرد و حتی در کشتی نمایش راه یافت و از آنجا در سرتاسر کشورهای متحدهٔ آمریکای شمالی شایع و رایج گردید. از ۱۹۱۹ م. بعد، جاز به اروپا رسید و همان پدیده‌هائی را که نخست در آمریکا بوجود آورده بود در اروپا نیز بوجود آورد و جاز تلطیف شده در اینجا موفقیت بیشتری از جاز حقیقی بدست آورد. جاز پس از پایان جنگ جهانی دوم در همه جا فاتحانه نفوذ کرد و از حقوق شهری بهره‌مند گردید. عادت نوازندگان سیار جاز بر این بود که پس از کار خسته کنندهٔ روزانه که برای راه انداختن چرخ زندگی انجام میدادند، در اواخر شب به کابارهٔ کوچکی پناه میبردند و با نوازندگان آنجا هم‌آهنگ میگردیدند و برای شادی خویش یا برای بیان احساسات و انگیزه‌هائی که در درون خود فشرده داشتند به نوازندگی می‌پرداختند. برای شنیدن قطعات عالی جاز نمیشود کنسرتی ترتیب داد بلکه باید به کاباره‌هائی رفت که نوازندگان به نوازندگی یکدیگر عادت کرده‌اند، زیرا بدیهه‌سرائی کردن در میان چنین ارکسترهائی که نوازندگان بسیار به یکدیگر کاملاً عادت کرده‌اند و مشکلات صحنهٔ هنر برایشان ناچیز است عملی میباشد. باید دانست که جاز در محیط خود در دانسینگها و کاباره‌ها بهتر عرض اندام میکند تا در سالنهای کنسرت. جاز یک موسیقی رقص است و برخلاف عقیدهٔ جاری این مطلب هیچ از ارزش آن نمیکاهد، زیرا موسیقی و رقص مدتهای طولانی با هم توأم بوده‌اند و شاید بیش از یک قرن و نیم و اندی نیست که بین این دو قسمت از هنر جدائی افتاده است. جاز توانسته است موسیقیی را که انسان در درون خود حس میکند بیان نماید و آنچه را که در هر موسیقی اساسی است بازیابد و آن بیان احساسات بشری است چه شادی باشد و چه اندوه. بدون هیچ واسطه‌ای نوازنده و خوانندهٔ جاز میتواند عطش احساساتش را که عطش تمام مردم و اعصار است با موسیقی جاز فرونشاند. (از مجلهٔ موسیقی سال اول شمارهٔ ۹).

دنیای جاز: دنیای جاز مرکب از رنگهای متنوع بی‌پایان است. تقریباً در جاز این مطلب واقعیت دارد که هنر جاز تا اندازهٔ زیادی «هنر نوازندگی» است. هنر «خلق در بداهه‌نوازی» است. جاز بیش از آنکه از آهنگ‌سازی مایه بگیرد از بداهه‌سرائی برخوردار میگردد. و واقعیت این است که آهنگ عامیانه مادام که کار بداهه‌نوازی بر روی آن صورت نگرفته باشد جاز نیست. بداهه‌نوازی مرکز ثقل هنر جاز است. و آنجا که‌گفتیم: جاز بیش از آنکه هنر سازندگی باشد، هنر نوازندگی است، ابهام مطلب بالا را مرتفع میسازد. یک نکته‌ای که گفتن آن اهمیت دارد این است که: چند سال پیش، جاز وسیله‌ای برای رقص بود اما اکنون‌کم هستند کسانی‌که با موسیقی جاز میرقصند. در این چند سال چه بر سر رقص آمده؟ و فلسفهٔ این تغییر چیست؟ بطور ساده باید گفت: این «وظیفهٔ» جاز است که کمی تغییر کرده است. جاز اکنون آنچنان کیفیتی دارد که فقط باید گوش‌کرد. جاز با آرانژمان‌های جالبش همان وظیفه‌ای را اکنون بعهده دارد که موسیقی مجلسی در گذشته داشت. محققاً شما نخواهید توانست هم با تمام قلب به آن گوش فرادهید و هم با آن برقصید. این است که اغلب شنوندگان میل دارند که فقط به موسیقی

1 - Jazz. 2 - Vocale.
3 - Spirituels. 4 - Blues.
5 - Ragtimes.

گوش‌کنند. قطعهٔ «ویوبرویک، سام‌تیمز، ای‌ام‌پی» مثال خوبی است. نه تنها این تحول در جاز، رقص همراه آن را کم‌کم از بین برده است بلکه نوازندگان را به فکر تشکیل کنسرتهای مخصوص انداخته است. تا کنون چندین بار در کارنگی هال کنسرت مخصوص جاز داده شده است. آهنگسازان جاز به نوشتن قطعات بزرگ مشغول میشوند و باید گفت که جاز در طی تحول خویش راه خود را یافته است. (از مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شماره‌های ۱۴ و ۱۵ و ۲۴).

جازان. (اِخ) ابن محمدبن برکات. وی شریف و از حکمرانان مکه بود. و با برادر خود برکات‌بن محمد مدت درازی بر سر حکومت مکه جنگید تا بر وی پیروز شد و حکومت بدست کرد ولی دیری نپائید ترکهای ساکن مکه چون از او دل خوش نداشتند علیه وی ائتلاف کردند و نزد باب‌الکعبه هنگام طواف او را در ۹۰۹ هـ.ق./ ۱۵۰۳ م. بکشتند. (الاعلام زرکلی).

جازء. [زِءْ] (ع ص) کافی و بسنده: جازئک من رجل؛ کافی و بسنده است تو را. (منتهی الارب).

جازئة. [زِ ءَ] (ع ص) وحشی. ج، جوازی. (منتهی الارب).

جازح. [زِ] (ع ص) دهنده: و انی له من تالد المال جازح. (اقرب الموارد). عطا کننده. بخشنده بی آنکه با کسی مشورت کند. (منتهی الارب). ||عطاء جازح؛ دهش بزرگ. ||کسی که پی کار خود رود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جا زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) چیز کم‌قیمت و بدلی را بجای چیز پربها و اصلی به کسی دادن. بدلی را بجای اصلی دادن یا فروختن به چالاکی و زرنگی. چیزی بد یا غیر بد را بدل چیزی بفریب نمودن یا دادن. کسی را بجای دیگری جا زدن. به اغفال حریف و طرف چیزی بد را بدل چیزی خوب به او دادن. ناچیزی بجای چیزی و ارزانی بجای گرانبهائی دادن. به قصد اضرار چیزی را از روی فریب عوض کردن. ازراء. و رجوع به جا شود. ||کوتاه آمدن و عدول کردن از روی ترس و ضعف. تو زدن. حرف خود را پس گرفتن.

جازر. [زِ] (ع ص، اِ) شتر کشتنی. (ناظم الاطباء).

جازر. [زِ] (اِخ) سمعانی آن را جازرة ثبت کرده‌است. (الانساب در نسبت جازری). در معجم البلدان آمده است: قریه‌ای است از نواحی نهروان از توابع بغداد، نزدیک مدائن و آن قصبهٔ طوج جازر است. (معجم البلدان). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: جازر، شهری میباشد که منسوب به کنعانیان و قرارگاه سلاطین و از قدیمترین شهرهای آن بلاد بود. (صحیفهٔ یوشع ۱۰:۳۳ و ۱۲:۱۲ و اول تواریخ ایام ۶:۶۷). و این شهر در جنگهای داود بسیار مشهور است. (دوم سموئیل ۵:۲۵ و اول تواریخ ایام ۲۰:۲). فرعون شهریار مصر آن را بسوخت بعد از آن به دختر خود که در حبالهٔ نکاح سلیمان بود بخشید. (اول پادشاهان ۹:۱۵ - ۱۷). و پس از آن سلیمان آن را مجدداً بنا کرد و در زمان مکابیان بسیار معتبر بود و بگمان کانو همان تلّ الجزری میباشد که بمسافت چهار میل به نیکوپولس مانده واقع است و آثار و خرابیهای بسیاری که دلالت بر عظمت و اهمیت شهر مینماید و هم نوشته‌های یونانی و عبرانی که دارای اسم و حدود میباشد در آنجا مشاهده شده است. (قاموس کتاب مقدس ص۲۷۵). در بیت زیر که از قصیدهٔ منسوب به شیخ‌الرئیس است، گوینده آن را از نواحی دجله دانسته است:

و الویل إنْ حلوا دیار ربیعة
مابین دجلتها و بین الجازر.

(عیون‌الانباء ج۲ ص۱۷).

میدانی گوید: یوم جازر روزی است که ابراهیم‌بن اشتر با اهل عراق بر ابن زیاد شوریدند و در همین روز عبیدالله‌بن زیاد کشته شد. لیکن ازهری آن را خازر با خاء معجمه و کسر زاء ضبط کرده است. (مجمع الامثال ص۷۶۹).

جازری. [زِ] (ص نسبی) منسوب به جازره است که قریه‌ای است از اعمال نهروان در عراق. (الانساب سمعانی).

جازری. [زِ] (اِخ) محمدبن ادریس‌بن محمدبن الحسین‌بن محمدبن مسیح، مکنی به ابوالقاسم. وی فقیه است و از پدر خود ادریس‌بن محمد جازری حدیث شنید و ابوالقاسم هبة‌الله‌بن عبدالوارث حافظ شیرازی از وی روایت کند. (الانساب سمعانی).

جازری. [زِ] (اِخ) محمدبن الحسین‌بن محمدبن الحسن‌بن علی‌بن بکران، مکنی به ابوعلی و مشهور به جازری. وی کتاب الجلیس و الانیس را از قاضی ابوالفرج معافی روایت کرده و امیر ابونصر علی‌بن هبة‌الله‌بن ماکولا آن را از وی بر حافظ نقل کرده است. خطیب او را در تاریخ خود آورده و گوید در بغداد سکونت داشت و از محمدبن موسی مثنی روایت میکرد و صدوق بود. تولدش را بسال ۳۶۴ هـ.ق. و درگذشت او را بسال ۴۴۲ هـ.ق. آورده است. (الانساب سمعانی).

جازستان. [زِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد و آن در ۲۵هزارگزی جنوب باختری سپیددشت و ۶هزارگزی باختری ایستگاه کشور واقع است. سکنهٔ آن ۲۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جازع. [زِ] (ع ص) ناشکیبا. زاری‌کننده. (منتهی الارب). ناله کننده. ||(اِ) چوب وادیج که بر آن شاخهای انگور اندازند. ||هر چوب که میان دو چیز در پهنا نهاده بر آن چیزی اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به جازعة شود.

جازعة. [زِ عَ] (ع ص) تأنیث جازع. زن زاری‌کننده و ناشکیبا. ||(اِ) چوب وادیج که بر آن شاخهای انگور اندازند. ||هر چوب که میان دو چیز در پهنا نهاده بر آن چیزی اندازند. (منتهی الارب). و رجوع به جازع شود.

جازکون. (اِ) به فارسی بسباسه را گویند. (فهرست مخزن الادویه). این کلمه مصحف «جارگون» است. رجوع به جارگون در همین لغت‌نامه شود. دزی در ذیل قوامیس خود «حــارکون» را آورده و آن را مأخوذ از «جارگون» فارسی داند. (دزی ج ۱ ص۱۶۸).

جازم. [زِ] (ع ص) برنده و قطع‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عزم استوار کننده. (آنندراج)؛ تاش جازم بود که یک حملهٔ دیگر برد که خاتمهٔ کار باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۵). سلطان اگرچه بر استخلاص سجستان و استصفاء آن نواحی جازم بود... آن کار فراهم گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۰). جازم شد که اول خاطر از وی بپردازد و بیضهٔ ملک و آشیانهٔ دولت او به صرصر قهر برباد دهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۱). ||ساکن‌کننده حرف متحرک را. (آنندراج). حرفی که چون بر فعل معرب درآید حرف آخر آن را ساکن گرداند. رجوع به جازمة و حروف جازمه شود. ||بعیر جازم؛ شتر سیرآب. ||سقاء جازم؛ مشک پر. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، جوازم. (منتهی الارب).

جازم شدن. [زِ شُ دَ] (مص مرکب) دل بر کاری نهادن. یکدل شدن بر کاری. قاطع بودن بر کاری.

— جازم شدن بر؛ دل نهادن بر. یکدل شدن بر.

جازمه. [زِ مَ] (ع ص) تأنیث جازم. جزم‌دهنده. حرفی که چون بر فعل درآید آن را جازم دهد. ساکن‌کنندهٔ حرف متحرک.

— اسماء جازمة؛ در اصطلاح نحویان اسمائی که برای شرط بکار میروند و دو فعل را بنام شرط و جزا جزم میدهند کلم مجازات یا اسماء جازمه گویند و آنها نه اسمند: اول «مَنْ» که برای صاحبان عقل بکار میرود. مانند: من یکرمنی اُکرمه. دوم «ما» برای موجودات بی‌عقل. مانند: و ما تقدموا لانفسکم مِنْ خیر

تجدوه عند الله (قرآن ۲۰/۷۳). سوم «اَی»، مانند: ایهم یأتینی اُکرمه. چهارم «متی» برای زمان. مانند: متی تخرج اخرج. پنجم «اذما» که آن نیز برای زمان است. مانند: اذما تنصرنی انصرک. ششم «مهما». مانند: مهما تَصنع اصنع. هفتم «اَینَ» برای مکان. مانند: اَین تَجلِس اجلس. هشتم «انّی» این نیز برای مکان باشد. مانند: انی تَقم اَقمْ. نهم «حیثما» برای مکان. مانند: حیثما تَقعدْ اَقعدْ. و به ندرت کلمات « کیفما، اذا، کیف، ایانَ» نیز جزم دهند و کلمهٔ «اذا» در شعر بطور شایع جزم دهد. مانند:

الله شکر اذ ینالک وسعة
و اذا تصبک خصاصة فتجمّل.

دربارهٔ اسم یا حرف بودن پاره‌ای از این کلمات اختلاف است و اصحّ آن است که اسم باشند زیرا مرجع ضمیر واقع میشوند و حرف نتواند که مرجع ضمیر باشد. به این نکته باید توجه داشت که ان شرطیه و کلم مجازات جملهٔ خبریه را به انشائیه بدل سازند. (تلخیص از بهجة المرضیة و عوامل جرجانی).

– حروف جازمه؛ حروفی که کلمهٔ بعد از خود را جزم دهند (حرکت حرف آخر کلمه را ساقط سازند) در اصطلاح علمای نحو حروف جازمه نامیده میشوند. این حروف دو قسمند: اول حروفی که یک فعل را جزم دهند و آنها عبارتند از: لام، لا، لم، لما، و دو حرف اول گاه بمعنای دعا استعمال شوند. مانند: لاتؤاخذنا (آیه)، لیقض علینا ربک (قرآن ۷۷/۴۳). و گاه برای امر و نهی باشد مانند: لاتشرک باللّه و، لینفق ذوسعة. و دو حرف آخر برای نفی فعل ماضی بکار میرود لیکن بر فعل مضارع درآیند و معنای آن را بماضی برگردانده نفی کنند. مانند: اَلَم‌نشرح لک صدرک (قرآن ۱/۹۴). و لما یَذوقُوا. که در هر دو اگرچه لفظ فعل مضارع است ولی معناً ماضی منفی را میرساند. ابن مالک در این بیت:

بلا و لام طالباً ضع جزما
فی الفعل هکذا بلمْ و لمّا

به حروف مزبور و عمل آنها اشاره کرده است. فرق لم با لما این است که لم نفی ماضی را بطور اطلاق افاده کند و لما استمرار نفی ماضی را تا زمان حال میرساند. و بهمین جهت گفته‌اند: لم لنفی فعل و لما لنفی قد فعل. و فرق دیگر آنکه معمول لما ممکن است حذف شود مانند ندم زید و لما که اصل آن لما ینفعه بوده بخلاف لم که در آن حذف معمول جایز نیست و نیز در لما امید حصول منفی میرود. مانند: لما یدخل الایمان فی قلوبکم (قرآن ۷/۴۹)، که انتظار حصول ایمان در آینده وجود دارد. (تلخیص از بهجة المرضیة و عوامل جرجانی). دوم جازمی که دو فعل را جزم دهد و آن کلمهٔ «اِنْ» است که دو فعل را جزم میدهد، فعل اول را شرط و دوم را جزا نامند. این دو فعل به چهار صورت ممکن است ذکر شود:

۱– هر دو مضارع باشند. مانند: ان تَقم اَقم. ۲– هر دو ماضی. مانند: ان اکرمت اکرمت، که در این صورت ماضی معنای مضارع را میرساند. ۳– آنکه اول ماضی و دوم مضارع باشد. مانند: ان اکرمنی اکرمک. ۴– عکس سوم. مانند: ان تضرب ضربت. باید دانست که در تمام موارد تنها فعل مضارع مجزوم میشود و ماضی چون مبنی است مجزوم نمیگردد.

جازمیة. [زِ می یَ] (اِخ) فرقه‌ای است از متکلمین. عبدالکریم شهرستانی چنین آرد: جازمیه اصحاب جازم‌بن علی[1] میباشند و ایشان بر قول شعیب‌اند که خدا را خالق اعمال عباد داند. و نیز قائل به «موافاة» باشند و گویند: خدا بندگانی را که میداند عاقبت آنان بر ایمان است دوست دارد و از آنان که عاقبتشان بر کفر است بیزار است و پیوسته با دوستان خود مهربان و نسبت به دشمنان خود خشمگین باشد. و نقل شده که دربارهٔ علی(ع) توقف کنند و صریحاً از او بیزاری نجویند ولی از دیگران بیزاری جویند. (از ملل و نحل شهرستانی چ احمد فهمی ج ۱ ص۲۰۶). در ذیل ملل و نحل بنقل از الفرق بین الفرق چنین آمده: جازمیه اصحاب جازم هستند، بیشتر عجاردهٔ سیستان بدین آئینند و دربارهٔ قدر و استطاعت و مشیت خدا به روش اهل سنت رفته‌اند و گفته‌اند: آفریدگاری جز خدا نیست و چیزی جز خواست خدا نباشد و میمونیه را که در باب قدر و استطاعت از قدریه پیروی کرده‌اندکافر شمارند. اینان در باب دوستی و دشمنی با بیشتر خوارج مخالفت کرده و گفتند: آن دو صفات خدا است و خداوند بندگان را به این جهت که عاقبت به کفر یا ایمان گرایند دوست دارد. و حق‌تعالی پیوسته دوستدار دوستان و دشمن دشمنان خود میباشد. (از ذیل ملل و نحل چ احمد فهمی ج ۱ ص۲۰۶). میرسید شریف در تعریفات چنین آرد، جازمیه اصحاب جازم‌بن عاصم و موافق با شیعه میباشند. (تعریفات ص ۵۰). در ترجمهٔ الفرق بین الفرق (چ دکتر مشکور) این فرقه را «خازمیّه» و در ذیل همان کتاب بنقل از مختصر الفرق بین الفرق ص ۸۰ آنها را «حازمیه» ضبط کرده‌اند. (ترجمه الفرق بین الفرق ص۸۸ و ذیل همان صفحه). رجوع به خازمیه و حازمیه شود.

جازن. [زِ] (نف مرکب) در تداول عامه آنکه کسی را از جای خود براند.

– جازن کردن کسی را؛ او را از جای خود راندن.

جازندر. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بار معدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور در ۴۲ هزارگزی جنوب باختر چکنه بالا واقع و محلی است کوهستانی و معتدل، سکنه آن ۶۰ تن مذهب آنان شیعه و زبان ایشان فارسی است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ ص۹۵).

جازی. (ع ص) نعت فاعلی از جزاء. کافی. بسنده: هذا رجل جازیک من رجل؛ ای حسبک. (منتهی الارب). جازیک من رجل؛ یعنی مردی است کافی.

جازی. (اِخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

جازی. (ص نسبی) منسوب به جاز. صاحب الانساب آرد: نسبتی است به شهری که آن را یزد نامند و از کوره‌های اصطخر باشد و شاید این نسبت به جاب برخلاف قیاس بود. (الانساب سمعانی).

جازیة. [یَ] (ع اِ) پاداش. (منتهی الارب).

جازیة. [یَ] (اِخ) نام محمدجری‌بن علی بن محمدبن جازیة است که از محدثین میباشد. (منتهی الارب).

جاس. [جاس س] (ع ص) از جَسّ. دست پسودن چیزی را. (از منتهی الارب). ||نبض‌گیر.

جاس. (اِخ) نام موضعی است که در شعر طرفه آمده است:

أتعرف رسم الدار قفراً منازله
کجفن الیمانی زخرف الوشی ماثله
بتثلیث او نجران او حیث یلتقی
مِنَ النجد فی قیعان جاس مسائله.

(از معجم البلدان).

جاسان. (اِخ) نام قسمتی از مصر قدیم که بنی‌اسرائیل در آنجا ساکن بودند. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

جاسب. (اِخ) از مضافات قم. صاحب مرآت البلدان آرد: ولایتی است در نهایت برودت و از ییلاقهای بسیار سرد و در این زمان از مضافات قم که حکومت آن جزو حکومت این شهر میباشد و در میان درّه واقع شده چهار طرف آن کوهسار است. جنوب این ولایت دلیجان و نراق و شمال آن قریهٔ کرمجگان از دهات قم، مشرق آن محدود به کوهسار اردهال و مغرب آن منتهی به جبال راونج میشود. عرض دره‌ای که جاسب در آن واقع است نیم فرسخ و طول یک فرسخ و نیم است.

گویند جاسب از بناهای یکی از امرای عسکریهٔ همای دختر بهمن‌بن اسفندیار

---

۱ - صاحب تعریفات این فرقه را اصحاب جازم‌بن عاصم گفته است. (تعریفات ص ۵۰).

مشهور به نیمور میباشد. و این امیر در نراق و دلیجان و دهات پشتکدار حکومت داشته و در آن حدود بنای محکم گذاشته که از جمله سدی است که به رودخانه آبار قم بسته و نهری برای زراعت نیمور جاری ساخته و این سد پنج ذرع عرض و شصت ذرع طول و چهارده ذرع ارتفاع دارد. سنگهای مربع سفید که هریک ده گرهٔ مضروبی میباشد یک اندازه تراشیده و با ساروج بکار برده و سدّ چنان مستحکم است که در این مدت متمادی یکی از سنگهای مزبور نیفتاده است.... و نیز آتشکده‌ای در دو فرسخی نیمور در آتش کوه بنا کرده که پایه‌های آن برقرار است. هوای خوب دارد و ده خانوار بختیاری در آنجا سکونت دارند. هوای جاسب بدرجه‌ای سرد است که از اول آذر تا نوروز از بسیاری برف راه مسدود میشود. آب دهات جاسب از کوهسار است که داخل درهٔ وسط کوه شده و هر ده به اندازهٔ کفاف از آن استفاده کرده بقیه به رود آبار میریزد بعلاوه هر ده دو یا سه قنات دارد. اهالی آنجا بیشتر سادات صحیح النسب و بروایتی هفت تن از سیصد و سیزده تن یاران امام زمان اهل قراء سبعهٔ جاسب میباشند. شغل اهالی جز آنانکه به زراعت مشغولند بیشتر آنان در تهران و قم و کاشان به حلواارده‌پزی اشتغال دارند و حلوای آنها شهرت دارد. قرای سبعهٔ جاسب عبارتند از: هزارجان، داران، کردکان، وشنکان، رز، دستقونقان، سحکان، که همه دارای سکنه و زراعت و مشاغل دیگر میباشند. (از مرآت البلدان ج ۴ صص ۶۶ - ۷۰).

جاسبارولی. (اِخ) اسکندر افندی که بسال ۱۳۱۲ هـ.ق. مترجم مدرسهٔ توفیقیه بوده است. او راست: الدرر البهیه فی الفوائد الادبیه، القول المنتخب فی التربیة والادب. (از معجم المطبوعات).

جاسبارولی. (اِخ) (الکسی...) یکی از مهندسین دیوان مشاغل (مصر) سابق میباشد. او راست: نهایة الاوطار فی عجائب الاقطار. کتابی است که شامل مسافرت استانلی به قارهٔ آفریقا و شرح حال او میباشد و در سال ۱۳۰۸ هـ.ق. / ۱۸۹۳ م. به تصحیح وهبی‌بک ناظر مدارس قبطیهٔ قاهره در مطبعة التألیف بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاسپردن. [سِ پُ دَ] (مص مرکب) دادن جا و مکان. || مردن. (آنندراج):

آنروز که آدم صفی جا بسپرد
میراث به وارثان یکایک بشمرد
هرکس به هوای طبع چیزی برداشت
جز من دگری ز عشق میراث نبرد.

واله (از آنندراج).

جاست. (اِ) جائی راگویند که انگور را در آن لگد زنند تا شیرهٔ آن برآید. (برهان) (آنندراج). جای فشردن انگور باشد. جای افشردن انگور.

جاست. (اِخ) از رساتیق قم و شامل ۱۲ ده است. (از تاریخ قم ص۵۸). و رجوع به تاریخ قم ص۱۱۹ و ۱۲۰ شود.

جاستان. (اِخ) نام موضعی از توابع اسفزار است. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب خاستان ضبط کرده و در ذیل همان کتاب چ لیدن بصور جاستان، حاس، حاسن، آمده است. (نزهة القلوب ج ۳ ص۱۷۸).

جاستی. [ ] (اِخ) فقیه علی که مدرسه‌ای بنام وی (مدرسه فقیه علی) به کوی اصفهانیان در ری بوده‌است. (کتاب النقض ص۴۷).

جاسد. [سِ] (ع ص) خون خشک چسبیده بر جائی. (منتهی الارب). خون خشک. (مهذب الاسماء).

جاسر. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از جُسور و جَسارة. دلیر. بلندبالا. ج، جاسرون. (اقرب الموارد). دلیر و بهادر. (ناظم الاطباء). || اقدام‌کننده. ج، جُسر و جُسُر. (اقرب الموارد). بی‌باک. کسی که با جرأت و دلیری بکاری اقدام کند.

جاسرة. [سِ رَ] (ع ص) تأنیث جاسر. زن شجاع. زن دلیر. (اقرب الموارد).

جاسع. [سِ] (ع ص) سفر جاسع؛ سفر دور و دراز. (منتهی الارب).

جاسک. (اِخ) طائفه‌ای از طوائف ناحیهٔ مکران که شامل هزار خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۱).

جاسک. (اِخ) بندری مرکز بخش جاسک شهرستان بندرعباس است. در ۳۰۰ هزارگزی جنوب خاوری بندرعباس کنار دریای عمان واقع است و آن در ساحل و گرمسیر است. سکنه آن ۳۱۱۵ تن و آب آن از چاه است. پست و تلگراف و پادگان نظامی و گروهان ژاندارمری و گمرک و گارد مسلح و بخشداری و دادگاه و کلانتری و دبستان و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جاسک. (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان بندرعباس و واقع در جنوب خاوری آن شهرستان است. حدود آن بشرح زیر است: از شمال به بخش کهنوج و از خاور به شهرستان چاه‌بهار و از جنوب و باختر به دریای عمان محدود است. قسمت جنوب و باختر بخش ساحل شن‌زار و نواحی شمالی آن کوهستانی است. هوای آن گرم و مرطوب است. مهمترین رودخانهٔ بخش رودخانهٔ چگین است که از کوههای بشا گرد سرچشمه گرفته به دریای عمان منتهی میشود. این بخش از دو دهستان بشرح زیر تشکیل شده است: ۱- دهستان گابریک که از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۹۵۰ تن میباشد. ۲- دهستان حومهٔ جاسک از ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۵۰۰ تن میباشد. جمع قراء بخش ۵۳ و جمعیت آن ۱۱۴۵۰ تن است. مرکز بخش بندر جاسک نو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). و صاحب معجم البلدان آرد: جاسک جزیرهٔ بزرگی است مابین عمان و جزیرهٔ کیس (مقصود جزیرهٔ کیش) از جاسک تا جزیرهٔ کیس سه روز راه است. این جزیره دارای اراضی مزروعه و سکنه. و عساکر پادشاه کیس در آنجا ساخلو هستند. سکنهٔ جاسک قوی‌جثه و رشید و بحری میباشند و کمال مهارت و لیاقت و استادی در فن کشتیرانی و عمل کشتی‌سازی دارند و شنیدم که در ازمنهٔ سالفه بعضی سفاین که برای سلطان هند کنیزان جوان حمل کرده بودند بجهت توقف موقتی در جزیرهٔ جاسک لنگر انداخته و آن جواری بداخله جزیره بگردش رفتند طائفه اجنه با آنها جمع شدند و سکنهٔ حالیهٔ جزیره از جن بعمل آمدند[1] و منشأ اختراع این قصه و افسانه این است که چون اهالی جاسک قوی‌بنیه و پرطاقت از برای هرنوع زحمت و کار هستند به این مناسبت این نسبت را به آنها میدهند. (معجم البلدان بنقل از مرآت البلدان ج ۴ ص۷۱). و صاحب مرآت البلدان آرد: جاسک اسم دماغه و اسم شهری است در انتهای جنوبی کرمان در ساحل بحر هند و. سپس مطالب فوق را از معجم البلدان نقل میکند. (مرآت البلدان ج ۴ ص۷۱).

جاسک کهنه. [کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش جاسک شهرستان بندرعباس. واقع در ۶ هزارگزی شمال جاسک سر راه مالرو میناب و جاسک. موقعیت جغرافیایی: محلی جلگه‌ای و گرمسیر است. سکنه آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و مکاری، راه آن مالرو است و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جاسم. [سِ] (ع اِ) نامی از نامهای مردان. مانند قاسم و یاسم و صورتی دیگر از قاسم.

جاسم. [سِ] (اِخ) (بنو...) بنوجاسم قبیله‌ای بوده است در قدیم. (آنندراج):

و اهل جاسم و مأرب
و حیّ لقمان و التقون.

(البیان و التبیین ج ۱ ص۱۶۶).

---

1 - بدیهی است که این روایت اساطیری است.

جاسم. [سِ] (اِخ) نـام دهی است بشام. (منتهی الارب) (آنندراج). صاحب معجم البلدان آرد: نام قریه‌ای است که در جانب راست شاهراه طبریه واقع است و با شام هشت فرسخ فاصله دارد و جاسم‌بن ارم‌بن سام‌بن نوح به آنجا منتقل گردید و بدینجهت به این نام نامیده شد[1]. (معجم البلدان ج۳). رجوع به مادهٔ بعد شود.

جاسم. (اِخ) ابن ارم‌بن سام‌بن نوح که به دهی نزدیک بشام منتقل شد و آن ده را بدینجهت جاسم نامیدند. (از معجم البلدان ج۳). رجوع به ماده قبل شود.

جاسمی. [سِ] (اِخ) نعمةالله‌بن هبةالله بن محمد. مکنی به ابی‌الخیر از فقهاءاست. ابوالقاسم گفت: وی از مردم قریه جاسم است و در دمشق از ابوالحسن علی‌بن محمدبن ابراهیم حنائی و ابوالحسین سعیدبن عبدالله توائی حدیث استماع کرده و ابوالحسین احمدبن عبدالواحدبن البری و ابوالحسن علی‌بن محمدبن ابراهیم حنائی از وی روایت کنند.(از معجم البلدان ج۳).

جاسنگین. [سَ] (ص مرکب) در تداول عامه کنایه از خانوادهٔ نجیب و خاندان متمول است: خانوادهٔ عروس بسیار جاسنگین هستند. زنی جاسنگین است. ||آدم جاسنگین؛ آنکه دیر از جای خود جنبد. کنایه از تنبل.

جاسوس. (ع ص، اِ) جستجوکنندهٔ خبر برای بدی. (منتهی الارب). شخصی باشد که از ملکی بملک دیگر خبر برد. (برهان). خبرپرس. (دهار). خبرپرسنده. (مهذب الاسماء). ج، جواسیس. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (برهان). ایشه. صاحب سرّ شرّ. (خلاف ناموس، صاحب سرّ خیر) خبرجوی. خفیه. پرسش کنندهٔ احوال‌پرس. خبرپژوه. جستجوکنندهٔ احوال. پژوهنده. کاراگه. سخن‌جوی. چُغل. نمّام. ساعی. سخن‌چین. منهی (ج منهیان). خبرچین (در تداول خراسان). کاتوره. کاراگاه. ایشه. دُسعان. رائِد. (منتهی الارب). سحّاع. (دهار). عَین: یقال بعثنا عیناً. یعنی فرستادم جاسوس را تا خبر آورد. عِیانه: بعثنا عیانة یعنی فرستادم جاسوس را تا خبر آرد. (منتهی الارب): آن است که این جاسوس را به هندوستان فرستاده آید. (تاریخ بیهقی ص۵۳۸).

هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری
هر زمان کبک همی تازد، چون جاسوسی.
منوچهری.

باد شمال چون ز زمستان چنین بدید
اندر تک ایستاد چو جاسوس بیقرار.
منوچهری.

بدانکه هر که در لشکر تواند جاسوس‌اند. (کلیله و دمنه).

صبح شد هدهد جاسوس کز و واپرسند
گوش‌شد طوطی غماز کزو واشنوند.
خاقانی.

جاسوس تست بر خصم انفاس او چو در شب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش.
خاقانی.

هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس
تو چشم زاغ بین نه پای طاووس. نظامی.

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نهانیهای این گردنده پرگار. نظامی.

ایلک روز سه‌شنبه دهم ذی‌القعدهٔ سنهٔ ۳۸۹ در بخارا آمد و به سرای امارت نزول کرد و جاسوسان را برگماشت تا عبدالملک را بدست آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۴). سلطان یمین‌الدوله و امین‌المله محمود بعد از کشف و هزیمت حشم ترک جاسوسان روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۱). سلطان جاسوسان برگماشت و از مواضع و مجامع ایشان تجسس کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸).

منه در میان راز با هرکسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی. (بوستان).

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش. (بوستان).

||خشخاش زبدی یعنی سفید. (برهان) (آنندراج). ||نام داروئی از داروهای قی است: نام این دارو اندر کتاب قانون همی آید و بیش از این نمیگوید که بطبع و قوت چون جبلاهنگ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جاسوس اختران. [سِ اَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به جاسوس فلک شود:

جاسوس اختران شود و ناظر فلک
بر سطح او بمدت نزدیک دیدبان.
رشید وطواط.

جاسوس الافلاک. [سُلْ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به جاسوس فلک شود.

جاسوس الافلاک. [سُـلْ اَ] (اِخ) لقب فریدالدین علی منجم سنجری شاعر است. رجوع به فریدالدین در لباب الالباب[2] چ لیدن ج۲ ص۳۴۷ شود.

جاسوس فلک. [سِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جاسوس اختران. ظاهراً کنایه از منجم است: امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکاتکین تا خواجه را به جامه خانه برد... خواجه [احمدبن حسن میمندی] برخاست و بجامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده بود جاسوس فلک[3] خلعتی پوشیدن را. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۰).

جاسوس فلک. [سِ فَ لَ] (اِخ) علی‌بن محمد ویشجردی. رجوع به علی... شود.

جاسوسکه. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان در ۵ هزارگزی جنوب خاوری ده شیخ و ۲ هزارگزی کلارشن واقع شده و محلی است کوهستانی و گرمسیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات، حبوبات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین این محل از طائفهٔ باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

جاسوس گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) جاسوس شدن. اعتیان؛ دیده‌بان و جاسوس گردیدن. (منتهی الارب).

جاسوسی. (حامص) خبرپرسی. عمل آنکه جاسوس است: سلیمان چون بپادشاهی نشست اول چیزی که بنهاد در طلب کردن مملکت آن که مرغان را به جاسوسی معین گردانید. (قصص الانبیاء ص۱۶۱). اتفاقاً بتهمت جاسوسی گرفتار آمد. (گلستان).

— امثال:

جاسوسی جایچی است؛ جاسوسی قوادی باشد. (امثال و حکم دهخدا).

جاسوسی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خبر را از جائی به جای دیگر بردن. پنهان طلب چیزی کردن. تَبَلُّص. (منتهی الارب).

جاسوفتن. [تَ] (اِ) جاسوتن. رجوع به جاسوتن شود.

جاسوتن. [تَ] (هز، اِ) در لغت زند و پازند بمعنی داشتن و دارندگی باشد. (برهان). در آنندراج بغلط جاسوتن ضبط شده است. این کلمه هزوارش است و اصل آن جاسونیتن[4] است که در پهلوی داشتن[5] خوانند بمعنی «داشتن»[6].

جاسی. (ع ص) نعت فاعلی از جُسُوّ سخت. ||درشت. (منتهی الارب). ||طحال جاسی، سپرز صلب[7]: و اذا ضمد بورقة الورم السوداوی الجاسی سکنه ولیّنه. (مفردات ابن البیطار). فاما الیمانی فانه شبیه فی عظمه بالعفصة اسود حفیف یحمل فی داخله حجراً

---

۱ - بدیهی است که این روایت اساطیری است.
۲ - در چاپ لیدن «سنجزی» است.
۳ - در چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض این ترکیب جزو فهرست اعلام آمده و وی را شخصی پنداشته‌اند ولی دربارهٔ وی تحقیقی نکرده‌اند.
4 - jâsonitan. 5 - dâshtan.
۶ - رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.
7 - La rate indurée.

جاسیاً. (مفردات ابن‌بیطار ص ۵۲).

جاسی. (ص نسبی) منسوب به بنی‌جاس است. (الانساب سمعانی).

جاسی. (اِخ) اشعث‌بن زیدبن مسیب‌بن یزیدبن حمزه. مکنی به ابوالعجاج و مشهور به جاسی است. ابن‌ماکولا گوید: وی شاعری از بنی‌جاس باشد. (الانساب سمعانی).

جاسیاء. [سِ] (ع اِ) سختی و سطبری. ارض مَجسُوَّة. زمین سخت. (منتهی الارب).

جاسیگاری. (اِ مرکب)[1] در تداول امروز ظرفی که سیگار در آن نهند، جائی که در آن سیگار قرار دهند.

جاسیوس. (اِخ) یکی از اطبای قدیم مقل که زمان او بدرستی معلوم نیست. (الفهرست ابن‌الندیم ص ۴۰۷). قفطی گوید: وی از اطباء اسکندرانی است و همو یکی از چهار تنی است که کتابهای جالینوس را مرتب کردند و به شکل کنونی درآوردند. (تاریخ الحکماء ص ۷۱).

جاسیة. [سِ یَ] (ع ص) تأنیث جاسی. خشک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جاش. (اِ) انبار غلهٔ پاک‌کرده در خرمن و به عربی صبره خوانند. (برهان). انبار غلهٔ پاک‌کرده در خرمن که آن را راش نیز گویند و قیل با جیم فارسی. (شرفنامهٔ منیری):

مردانه من کز این سکو پنجه ریخته
خرمن کنم به باد که در جاش آکنند.
سوزنی.

زر به لون کاه گشت از ترس روز جشن تو
از تو روز جشن آن بینند که روز جاش کاه.
سوزنی.

هرکه تخم کین شه کارد چو وقت جاش گشت
جاش‌بردارنده را دست اجل کیّال باد.
سوزنی.

جاش. (اِ) تخم کتان. لفظ یونانی و رومی است. (الفاظ الادویه ص ۸۱).

جاش. (از عربی، اِ) جأش. (منتهی الارب). دل. اضطراب دل.

جاش. (اِخ) صاحب منجم العمران آرد: ثابت گفت: نام شهری است و آن را در این شعر آورده:

بتثلیث او نجران اوحیث تلتقی
من البحر فی قیعان جاش مسائله.

و ابوعلی نیز در شعر خود آورده:

وردن جاشا والحمام واقع
و ماء جاش سائل و ناقع.

و سلمی‌بن ربیعة گفته است:

و اهل جاش و مآرب
و حی لقمان و التقون.

(از منجم العمران ص ۱۵۶ ذیل معجم البلدان).

جاشدان. (اِ مرکب) صندوق نان بود و جاشکدان نیز گویند. اسدی گوید:

در زمی برچیدمی تا جاشدان[2]
خوردمی هرچه (هرچ) اندرو بودی ز نان.
(لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۹۶).

در متن شعر و انتساب آن اشتباه شده به این معنی که در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی به جاشدان معنی صندوق نان میدهد و بیت فوق را نیز به اسدی نسبت میکند و شاهد می‌آورد. اولی اشتباه مصنف و دومی سهو کاتب است. این شعر از کلیله و دمنهٔ رودکی است در قصهٔ جرز و ناسک یا بقول رودکی گرزه و دینی؛ و کان یؤتی فی کل یوم بجونة من الطعام فیأ کل منها حاجته و یعلق الباقی و کنت ارصد الناسک حتی یخرج واثب الی الجونة فلا ادع فیها طعاماً الاّ اکلته و رمیت منه الی الجرزان. (کلیله و دمنهٔ ابن المقفع). از خانهٔ مریدی برای او سلهٔ طعام آوردندی، بعضی را بکار بردی و باقی را برای شام نهادی و من مترصد بودمی، چون او بیرون رفتی من در سله رفتمی چندانکه بایستی بخوردمی، باقی سوی موشان دیگر انداختمی. (کلیله و دمنهٔ نصراللهٔبن عبدالحمید). البته صندوق برای بزرگی که دارد عادةً آویختنی نیست و جونه که سلهٔ کوچکی پوشیده به جلدیست، برای آویختن انسب است. در برهان «چاشدان» ضبط شده. رجوع به چاشدان و چاشتدان و چاسکدان و برهان چ معین و ذیل آن شود.

جاشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) جای گرفتن. مستقر گردیدن. جای گزین شدن.

جاشر. [شِ] (ع ص، اِ) آنکه با شتران در چراگاه باشد. ج، جُشّار. (منتهی الارب).

جاشر. [شِ] (اِخ) یولیش. یکی از حکمرانان اندلس بود. رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص ۲۳۴ شود. (از حلل السندسیه ج ۱ ص ۲۳۴).

جاشریات. [شِ ری یا] (ع اِ) جمع جاشریه. (منتهی الارب). رجوع به جاشریه شود.

جاشریة. [شِ ری یَ] (ع اِ) شراب صبوحی. (منتهی الارب). شراب که به وقت صبح خورند. (مهذب الاسماء). || نیمروز. || صبح. || طعامی است. || (اِخ) نام زنی. || (اِخ) قبیله‌ای است از عرب. (منتهی الارب) (آنندراج). || صبحانه. زیر قلیانی: فقال لی یا اباالحسن قد عملت غداً علی الصبوح الجاشری فبت عندی فقلت لایمکننی ولکنی ابا کرک قبل الوقت فعلی ای شیء ان تصطبح فقال قد اعدلنا کذا و کذا و وصف ما تقدم به الی الطباخ بعلمه. (معجم الادباء چ مرجلیوث ج ۱ ص ۳۹۷). ج، جاشریّات. || شیر شتر که صبح نوشند. (از منتهی الارب). شیر شتر که به صبح آشامند. معرب از کلمهٔ گاوشیر، چنانکه جاوشیر.

جاشک. [ ] (اِخ) از قراء و مزارع بلوک دشتی شیراز است. حاصلش غله و خرما و مردم آن سلاح‌ورز و شریر. آب این حدود از باران است. بعضی از قراء آنهم فی‌الجمله آبی از چشمه دارند. از صنایع و حِرف مردم این نواحی چیزی که قابل ذکراست عبابافی است که از پشم شتر میبافند. در قریهٔ جاشک مسجدی هست اما حمام ندارد، یعنی مطلقاً حمام میان آنها متداول نیست و گفته‌اند جاشک منزلی است که از کرمان به لارستان میروند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲).

جاشکدان. (اِ مرکب) جاشدان. رجوع به جاشدان و چاشدان شود.

جاشن. (اِخ) کاشن. نام محلی بوده است در سیستان و منسوب بدان را کاشنی آورده‌اند، و در کتاب تاریخ سیستان آمده لیکن معلوم نیست املای آن چگونه است و آیا با گاف فارسی است یا کاف تازی، چه کاف را هم در تعریب تبدیل به جیم کرده‌اند مثل: کرد و جرد و پهرک و فهرج و غیره. (حاشیهٔ تاریخ سیستان چ بهار ص ۲۰).

جاشو. (اِ) ناویار. ملاح. این کلمه در نسب امیر هرموز در بدایع الازمان فی وقایع کرمان آمده است و چنین مینماید که جاشو چون لقبی به معنی امروزین یعنی ملاح، از قدیم متداول بوده‌است: آنگاه که ملک قاورد قصد تسخیر عمان میکند و بایستی سپاه او از دریا بگذرد به او گویند: خطر امواج دریای محیط در پیش است و از رکوب مراکب ناچار... گفت‌سمّ اسب من آنجا رسد؟ گفتند اگروالی و امیر هرموز بدر عیسی جاشو، زیر پایها و کشتیها سازد رسد، و بدین عزم عازم آن حدود شد و امیر هرموز را حاضر کرد و بفرمود تا جواری و منشآت و مراکب و سفائن را ترتیب سازد... (بدایع الازمان فی وقایع کرمان).

جاشوش. (اِخ) دارویی است و نام او به سریانی کشوش باشد و در ادویهٔ چشم کاشوش گفته‌اند و او نباتی است که طعم ضعیف دارد میان ترش و شیرین و دسومت و سوخت عضوی که به او برسد از فرفیون زیاده بود. (ترجمهٔ صیدنه نسخهٔ خطی). رجوع به کشوش شود.

جاشیر. (اِ) جاوشیر. رجوع به جاوشیر شود.

جاشیران. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیه است. در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و یکهزارگزی شمال راه ارابه‌رو کهنه قلعه و در

۱ - رک. اضافه بقلم دکتر معین ج ۱ ص ۲۳.
۲ - از زمی برجستمی تا جاشدان. (تصحیح مؤلف).

درّه واقع است. هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۲۱۱ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و سنی و زبانشان کردی و ترکی است. آب مشروب از قادرچای تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جاصا. (اِ) به لغت سریانی اسم اجاص است. (فهرست مخزن الادویه).

جاصابونی. (اِ مرکب) جای صابونی. ظرفی که در آن صابون میگذارند. محل مخصوص صابون.

جاض. [جاض ض] (ع ص) نعت فاعلی از جَضّ. خرامنده. ||حمله کننده. (منتهی الارب). و فعل آن با «علی» متعدی شود. یقال: جض علیه بالسیف. ||سخت دونده. (منتهی الارب).

جاعرتان. [ع رَ] (ع اِ) دو کرانهٔ ران ستور. ||دو کرانهٔ سرینِ تا ران. ||دو سرین مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). و یقال: موضع الرقمتین من است الحمار و مضرب الفرس بذنبه علی فخذیه. (منتهی الارب).

جاعرة. [ع رَ] (ع اِ) پنجالها. ||حلقهٔ کون. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کون. (منتهی الارب). ||آنجا که دنبال بر آن آید از اسب. آنجا که بیطار نشان کند. ج، جواعر. (مهذب الاسماء).

جاعش. (اِ) (به عبری زلزله). (سفر داوران ۹:۲). ||(اِخ) محل مرتفعی است از آن افرائیمیان که در حوالی تمنه سارح جائی که یوشع را بخاک سپردند میباشد. (صحیفهٔ یوشع ۲۹:۲۴ و ۳۰). و وادیهای جاعش. (دوم سموئیل ۳۰:۲۳ و اول تواریخ ایام ۳۲:۱۱). در همانجا باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جاعف. [ع] (ع ص) نعت فاعلی از جَعف: سیل جاعف، توجیه؛ [سیل] که زمین بکاود و همه چیز را ببرد. (منتهی الارب).

جاعل. [ع] (ع ص) دهنده. (منتهی الارب). ||گرداننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیدا کننده. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||سازنده. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||قرار دهنده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فریننده. آفریننده. نهنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کسی که مرتکب جعل و تزویر شود. رجوع به جعل شود.

جاعیة. [یَ] (ع ص) زن گول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جاغان. (اِ) صاغان. رجوع به صاغان شود.

جاغر. [غَ] (اِ) چینه‌دان مرغان. (برهان) (آنندراج):

دایم از چینه‌های انعامش
پر شود مرغ از ره جاغر.
شمس فخری (از آنندراج).

ژاغر نیز گویند:

شهباز همتش چو گشاید بال
عنقای همتش چو گشاید پر
گردون چو صعوه‌ایش که در چنگل
گیتی چو دانه‌ایش که در ژاغر.
شمس فخری (از آنندراج).

و رجوع به ژاغر در همین لغت‌نامه شود. چاغر نیز گویند. (آنندراج). حوصله. (آنندراج).

جاغرق. [غَ] (اِخ) جاغرگ. جغرگ. دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقبه شهرستان مشهد. واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری طرقبه و سر راه مالرو عمومی نیشابور. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل و دارای ۱۴۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات، میوه و خشکبار است. شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی، قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). صاحب مرآت البلدان آرد: جاغرق از بلوک ییلاقی مشهد و دهات این بلوک گلستان، حصار، ترقبه، عنبران است و دهکده‌ای دیگر نیز موسوم به اسم این بلوک [جاغرق] است که مسافت آن تا شهر سه فرسخ است. این قریه عمارات عالی دارد و آبش نا گوار و غلیظ است ولی درختهای میوه‌دار بخصوص گیلاس ممتاز دارد. (مرآت البلدان ج۴ ص۷۲).

جاغرگ. [غَ] (اِخ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

جاغسوک. (اِ) بر وزن و معنی جاخسوک است که داس غله درو کردن باشد. (برهان). رجوع به جاخسوک شود.

جاغو آپیری. (اِخ) راگواپیری[1]. نهری است واقع در ایالت پارادر برزیل که بطرف شمال غربی جریان دارد و پس از طی ۳۲۰ هزار گز بنهر «ریونگرو» میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

جاغو آریبه. (اِخ) ژاگواریب[2]. در برزیل به این نام دو نهر است که هر دو به بحر اطلس [اقیانوس اطلس] میریزند: یکی واقع در ایالت سآره و مجرای آن بطول ۴۰۰ هزار گز است و در ۱۱۰ هزارگزی جنوب شرقی ایالت سآره به دریا میریزد، دیگر در ایالت باهیا واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

جاف. (اِ) زنی را گویند که بر یک شوهر آرام نگیرد و هر روز شوهری خواهد. (برهان). ||زن بدکاره. (شرفنامهٔ منیری). زن قحبه و سلیطه باشد.

جاف. [جاف ف] (ع ص) خشک. (اقرب الموارد): ثوب جاف؛ جامهٔ خشک. ||خشک کرده. خشکانیده. (منتهی الارب): و کان ذلک الدواء زبل صبی جافا معجوناً بعسل. (ابن البیطار).

جاف. (اِخ) نام ایل و طائفه‌ای است. از جاف و افشار، بزهای بزرگ و عظیم‌الجثه در آنجا تهیه میشود که گوشت آنها بهتر از سایر بزهاست. رجوع به جغرافیای مفصل ایران ج ۳ ص۱۸۴ و مجمل التواریخ گلستانه ص۲۵۳ شود.

جاف جاف. (ص مرکب) جاف. زن بدکاره. (شرفنامهٔ منیری). زن فاحشه و قحبه را گویند. (برهان). زنی را گویند که بیک شوی آرام نگیرد و هر روز شوی نو کند. (آنندراج). آن کس بود که با یک تن نایستد، از این بدان شود و از آن بدین، بی‌قرار بود همچون قحبه و بوقلمون. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص۲۴). فاحشه. فاجره. زن بدکار و بدروزگار. زن مواجر بود که بر یک مرد آرام نگیرد و زود زود از این مرد به آن مرد می‌شود یعنی هر روز شوهر میکند:

گرنه‌بدبختمی مرا که فکند
بیکی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر پیسند
من تاوم بر او نشسته مگس. رودکی.

ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جاف است آسان فکن[3].
ابوشکور.

جاف جاف است و شوخگین و سترگ
زنده مگذار دول را زنهار. منجیک.

خاک بر سر شاعری را کاشکی
بردمی سرشوی یا نه پای‌باف
تا مگر بودی که هم برخوردمی
زین جهان بی ثبات جاف جاف.
شمس فخری (از آنندراج) (انجمن آرا).

سامانی معنی آن را جابجا دانسته. (آنندراج) (انجمن آرا). رشیدی گفته که مغیّر چاپ چاپ است. (از آنندراج).

جافر. [فِ] (ع اِ) آن اشتر که از گشنی بازمانده بود. ج، جوافر. (مهذب الاسماء). ||(ص) ناتوان شده از بسیاری لباس. (ناظم‌الاطباء).

جافل. [فِ] (ع ص) از جای برکنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

مراجع نجد بعد فرک و بغضة
مطلق بصری اسمع القلب جافلة.
(اقرب الموارد).

||موی گردآمده بر سر. ||سبک‌رو از همه

1 - Jaguapiri. 2 - Jaguaribe.

۳ - ن ل: زن جاف جاف است بل کم ز زن.

چیز. (مهذب الاسماء).

جافل. [فِ] (اِخ) اسبی بود مر بنی‌ذبیان را. (منتهی الارب).

جافلة. [فِ لَ] (ع ص) تأنیث جافل: ریح جافلة؛ باد سریع. (منتهی الارب).

جافی. (ع ص) خشن و تندخوی. جافی الخلیقه؛ غلیظ و درشت‌نهاد. (اقرب الموارد). ||جفاکننده. ستمگر. ظالم. جفاکار:

از این زمانهٔ جافی و گردش شب و روز
شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف.
کسائی.

نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جافی
ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها.
ناصرخسرو.

اگر ز گردش جافی فلک همی ترسی
چنان بسان ستوران چرا همی خفتی.
ناصرخسرو.

گسستم ز دنیای جافی امل
ترا باد بند و گشای عمل. ناصرخسرو.

آنکه بارها دستبرد زمانه جافی دیده‌بود سبک روی بکار آورد. (کلیله و دمنه).

جیفهٔ دشمنان جافی تو
از زبانی بدام و دد مرساد. خاقانی.

خاص کردش وزیر جافی رای
با جفا هیچ کس ندارد پای. نظامی.

چه میگویم نئی تو مرد این اسرار دین‌پرور
که تو از دنیی جافی بماندی در نگونساری. عطار.

که‌لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند. مولوی.

||قرار ناگیرنده بجای خود. (آنندراج). ||(ص) ثوب جافی؛ لباس خشن. (اقرب الموارد).

جافسون. (اِخ) تلفظ ترکی جاکسون. رجوع‌به قاموس الاعلام ترکی و رجوع به ژاکسن و جاکسن شود.

جاقمل. [ ] (اِخ) تلفظ ترکی ژاکمل. رجوع به ژاکمل و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جاقه. (اِخ) تلفظ ترکی ژاکا[1]. رجوع به ژاکا، قاموس الاعلام ترکی و حاشیهٔ الحلل السندسیه ج ۱ ص ۷۲ و ۷۹ و ج ۲ ص ۱۱۳ و ۱۱۶ و ۱۸۳ شود.

جاکارتا. (اِخ) سابقاً باتاویا. شهر و بندری در جزیرهٔ جاوه، و پایتخت جمهوری اندونزی و دارای ۱۸۰۰۰۰۰ تن سکنه است. بندر و مرکز تجارتی است و محصولات آن مواد غذائی و کائوچو و صنایع مربوط بکشتی و مکانیک است.

جاکبریتی. [کِ] (اِ مرکب) جائی که کبریت در آن نهند. ظرف کبریت. قوطی کبریت.

جاکت. [کِ / کَ] (فرانسوی، اِ) پیراهن‌کش. لباسی است مانند کت پلیور. یل. نیم‌تنه. سدره. رجوع به ژاکت شود.

جاکران. [ ] (اِخ) دهی از دهات بلوک النجان است که النجان خود از بلوک هرات است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲).

جاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) جادادن. ||محبوب شدن. در دل کسی جای گرفتن:

کردم در جانش جای و نیست دریغ
این دل و جان زین بزرگوار مرا.
ناصرخسرو.

و در دل و چشم خلایق جا کرده و شیرین گردد. (مجالس سعدی).

— امثال:

بگذار خودم را جا کنم بین با تو چها کنم. (امثال و حکم دهخدا).

خود را جا کرده؛ محبوب و طرف محبت کسی شده است.

خود را در اداره جا کرد؛ شغلی برای خود بدست آورد.

||بجائی در آوردن: مرغها را جا کن، مرغها را به لانه کن. ||انباشتن. انبار کردن. چنانکه آذوقه را.

جاکردیزه. [کَ زَ] (اِخ) نام محلی بزرگ به سمرقند. (معجم البلدان). و بدانجا گورستانی است و قبر ابوالقاسم اسحاق‌بن محمدبن اسماعیل عارف سمرقندی بدانجا است.

جاکردیزی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به جاکردیزه. رجوع بدان کلمه شود. (الانساب سمعانی).

جاکردیزی. [کَ] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن عبدالله. مکنی به ابوالفضل منسوب به جاکردیزه و معروف به جاکردیزی‌است. وی برای تحصیل حدیث به حجاز و عراق و مصر رفت و از جعفربن محمد فریابی روایت کند و ابوجعفر محمدبن فضلان‌بن سوید و جز او از وی روایت کنند. (معجم البلدان).

جاکرسی. [کُ] (اِ مرکب) محل کرسی. جائی که در آنجا کرسی گذارند. جائی که در آن کرسی نهند.

جاکرنات. [ ] (اِخ) شهری است در ایالت اوریسهٔ هندوستان. این شهر در جنوب غربی کلکته بفاصلهٔ ۴۸۰ هزارگزی و ۱۹ درجه و ۴۹ دقیقهٔ عرض شمالی و ۷۱ درجه و ۲۵ دقیقهٔ طول شرقی در نزدیکی خلیج بنگاله و دریاچهٔ شیلقه واقع شده و در مسیر رودخانه مهانودی قرار گرفته است. اهالی آن ۳۶۰۰۰ تن‌اند و یک بتخانهٔ بزرگ و مشهور دارد که سالیانه یک میلیون تن بزیارت آن میروند. (قاموس الاعلام ترکی).

جاکسن. [سِ] (اِخ) دکتر او. ویلیامز[2]، دانشمند خاورشناس آمریکائی. تحصیلات اولیهٔ خود را در آلمان کرد. در باب تاریخ و اصول دین زرتشت و زبان اوستائی و فرهنگ ایران قدیم از سرآمدان خاورشناسان محسوبست. وی در دانشگاه کلمبیا (نیویورک) استاد زبانهای هند و ایرانی و فرهنگ ایران بود و به ایران سفر کرد و برای زیارت قبر خیام به نیشابور رفت. تألیفات او دربارهٔ تاریخ و دین و فرهنگ ایران در زمرهٔ کتب علمی مستشرقان محسوب است. وی در دانشگاه کلمبیا ریاست شعبه علوم ایرانی را داشت. از آثار مهم او زرتشت پیامبر ایرانی قدیم[3] (بار اول در ۱۹۰۱ و بار پنجم در ۱۹۳۸ به طبع رسیده) دیگر: تتبعات زرتشتی[4] تلخیصی از کتاب اخیر در «ایران از نظر خاورشناسان» ترجمه و تلخیص دکتر شفق ص ۱۲۰ بعد تحت عنوان «دین و آئین» آمده است.

جاکسن. [سُ] (اِخ) رئیس جمهوری آمریکا. رجوع به ژاکسن شود.

جاکسو. (اِ) بهندی تشمیزج است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تشمیزج شود.

جاکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه مردان را با زنان آشنائی دهد. قرطبان. قلتبان. قرنان. کشخان. دیوث. قرمساق. لحاف‌کش. بقچه کش. ماست‌کش. زن بمزد. بچشم خودبین. بی‌غیرت. دلال محبت. بی‌ناموس. بی‌تعصب. معرس.

جاکشش. [شَ] (اِخ)[5] نام یکی از پادشاهان. (تحقیق ماللهند ص ۱۹۴).

جاکشک. [ ] (اِخ)[6] نام یکی از ملوک. (تحقیق ماللهند ص ۱۹۴).

جاکشو. (اِ) دانه‌ای باشد از عدس بزرگتر و پوست آن سیاه و روشن و شفاف و لغزنده و نرم بود. و آن را در داروهای چشم بکار برند و جاکسو با سین بی‌نقطه هم درست است[7]. (برهان). و باشین و بای فارسی بهتر است. که چاکهای چشم را چون بر آن بپاشند از چرک و ریم پاک کند. (آنندراج):

ای خاک درگهت را آثار چاکشو.
فخری (از آنندراج).

---

1 - Jaca.

2 - A.V. Williams Jackson.

3 - Zoroaster, the prophet of Ancient Iran. NewYork.

4 - Zoroastrian Studies, NewYork 1928.

5 - Câkshusha.

6 - Câkshusha.

۷ - جاکسو با سین بی‌نقطه «تشمیزج» است. رجوع به جاکسو و به تشمیزج شود.

در مصرع بالا جاکشو با جیم فارسی آمده است. رجوع به جاکشو شود. مؤلف آنندراج گوید: جاکسو لغت هندی است نه پارسی و به پارسی آن حبه را چشمیزک گویند و تشمیزج معرب آن است و آن را چشمک چشوم نیز گویند و به عربی حبةالسودا نامند. (آنندراج). دانه‌ای بود سیاه و گرد در میان کافور دارند تا کافور نگدازد. ||چشم‌زده. (نسخه‌ای از لغتنامهٔ اسدی):

چشم بی‌شرم تو گر روزی برآشوبد ز درد
نوک خارش جاکشو باد ای دریده چشم و کون.
منجیک.

جاکشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل جاکش. ماست کشی. لحاف‌کشی. رجوع به جاکش شود.

جاکمبو. [کَ] (مفعولی، ص) امیر معظم. بزرگ مملکت: پادشاهان تنکقوت او را جاکمبو لقب دادند یعنی امیرمعظم و بزرگ مملکت. (جامع التواریخ رشیدی).

جاکملک. [ ] (اخ)[1] نام یکی از براهمه. رجوع به تحقیق ماللهند ص۶۲ و ۲۸۵ شود.

جاکن. [کَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جاکن شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) از جای خود کنده شدن. بحرکت آمدن: ایلی از جائی جاکن شد. یعنی از جای خود بجای دیگر شد. ||جاکن شدن دل. بی‌طاقت شدن آن: دلم از جا جاکن شد. دلم از گرما جاکن شد.

جاکن کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) کسی یا چیزی را از جائی به جائی بردن. به حرکت درآوردن چیزی را: باد و طوفان درختان را جاکن کرد.

جاکو. (اِ) در لهجهٔ گیلان چوبی که بدان برنج کوبند. چوب مخصوصی است که شلتوک را از ساقه جدا میکند این واژه از دو جزء تشکیل شده است. «جا ǰā» به معنای جو و «کو ku» به معنای کوب. (از فرهنگ گیلکی).

جاکوبرلاس. [ ] (اخ) یکی از امرای لشکر امیر تیمور گورکان در جنگ ملک‌آرا. بعدها که امیرحسین منفور مردم شد و امیرتیمور قدرت یافت مرتبهٔ این مرد بالا رفت. (از حبیب‌السیر چ تهران ج۲ ص۱۲۸). و رجوع به ص ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۹، ۲۵۹، ۲۸۲ همین کتاب شود.

جاکوشن. [ ] (اِ) به هندی اسفناج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جاکوفیر عیسی. [ ] (اخ) امیر جهانشاه. یکی از امیران لشکر امیرتیمور گورکان که در جنگ با توقتمش سمت سپاهسالاری قسمتی از لشکر امیر تیمور را داشته است. (از حبیب‌السیر چ تهران ج۳ ص ۱۵۰). رجوع به حبیب‌السیر همان جلد و همان صفحه شود.

جاکونتن. [نُ تَ] (مص م) بلغت زند و پازند بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است. (برهان). این کلمه هزوارش است و اصل آن «جایتگونتن»[2] که در پهلوی بمعنی آوردن[3] است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کتاب مذکور شود.

جاکه. [کَ] (اخ) ناحیه‌ای است از بلاد اهواز. مؤلف معجم البلدان گوید: این کلمه با جیم فارسی غیر خالص است چه تلفظ آن بین جیم و شین باشد. (معجم البلدان). و رجوع بمرآت البلدان ج۴ ص۷۲ شود.

جاکی. (اِ) درختی است که چوب آن را مسوا ککنند. (برهان). رجوع به جال و جالی شود.

جاکی. (اخ) نام ایلی از ایلات فارس است. این ایل بدو شعبهٔ بزرگ چهار بنیچه و لیراوی منقسم میشوند: اول چهار بنیچه که نیز مشتمل بر چهار قسمت است: بویراحمدی، چرام، دشمن زیاری، نوئی. دوم لیراوی، که مشتمل بر دو قسمت است: لیراوی دشت، لیراوی کوهستانی که این دومی نیز بچهار ایل قسمت گشته: بهمئی شیرعلی، طیبی، یوسفی، شهروئی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸). و رجوع بهمین کتاب صفحهٔ مذکور شود.

جاکی. (اخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ آرو به بهبهان. محلی است کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی سکنهٔ آن ۳۰۰ تن، مذهب اهالی شیعه و زبان آنها فارسی و لری است. آب مشروب از چشمه و محصول آن غلات برنج، کنجد، پشم، لبنیات است شغل مردم آن زراعت و حشم‌داری، صنایع‌دستی قالیچه، جوال، جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو و سکنهٔ آن از طائفهٔ بویراحمدی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جاگذاردن. [گُ دَ] (مص مرکب) نهادن. قرار دادن. چیزی بجائی نهادن.

جاگذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) فراموش کردن چیزی در جائی. ||نصب کردن: در را جاگذاشت؛ در را نصب کرد.

جاگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) گنجیدن. گنجایش ظرفی برای قرار دادن چیزی در آن. ||پیش از دیگران جائی را تصرف کردن. در جاهای عمومی، مانند مسجد و میدانهای اسب‌دوانی و جز آن جائی را پیش از دیگران در اختیار گرفتن. چیزی مانند سبحه یا سجاده در مسجد گذاشتن نشانهٔ آنکه آنجای گرفته شده‌است.

جاگرم کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از قرار گرفتن. (آنندراج). اندکی نشستن:

عجب سرد آمد این کاخ دل انگیز
که تا جا گرم کردی گویدت خیز. نظامی.

||کنایه از مراقبهٔ رفتن بود. (آنندراج).

جاگرنات. [گِ] (اخ)[4] یکی از شهرهای مقدس و مهم هندوستان است در ۷۵ هزارگزی اوریسا[5] در قسمت شرقی شبه‌جزیره بنا شده است و بوسیلهٔ تودهٔ شنهای ساحلی خلیج بنگال جدا میشود. دارای بیست هزار جمعیت و از نظر اداره حکومت تابع حکومت بنگال میباشد. سرزمینی است زیارتی و فاقد تجارت و صنعت.

جاگزیدن. [گُ دَ] (مص مرکب) جائی برای خود انتخاب کردن. جا گرفتن. و رجوع به جا گرفتن شود.

جاگزین. [گُ] (نف مرکب) جایگزین. جانشین. منتخب. وبا کردن و شدن صرف شود.

جاگه. [گَهْ] (اِ مرکب) مخفف جایگه. جایگاه:

کردکنج عزلت این جاگه قبول
او شنید این جایگه گفت رسول. عطار.

جاگیر. (اِ مرکب) پاره‌ای از زمین که سلاطین و امرا و منصب‌داران و مانند آن دهند تا محصول آن را از کشت و کار هرچه پیدا شود متصرف گردند و به اصطلاح ارباب دفاتر سلاطین هندوستان تیول و قدری از ملک که عوض ماهانه تنخواه نمایند و اینکه در اشعار بعضی از متأخرین ایران واقع شده زبان خودشان نیست. ||اقطاع. (آنندراج).

جاگیر. (اخ) (شیخ...) یکی از مشایخ صوفیه و از مریدان ابوالوفاء بود. ابوالوفاء بر وی ثنا گفته و طاقیهٔ خود را بدست شیخ علی هیتی برای وی فرستاده است. هم او گفت: من از خدای تعالی، درخواستم که جاگیر را از جملهٔ مریدان من گرداند خدای‌تعالی وی را بمن ببخشید. وی اصلاً از کردان و در صحرای عراق بود و بعداً به سامره رفت و آنجا متوطن شد و بسال ۵۹۰ هـ.ق. در همانجا از دنیا درگذشت. از سخنان اوست: من شاهد الحق عزوجل فی سره سقط الکون من قلبه، ما اخذت العهد علی احد حتی رأیت اسمه مرقوماً فی اللوح المحفوظ من جملة مریدی. مریدان او کراماتی از برای او ذکر کرده‌اند و او

1 - Yâjnavalkya.
2 - Jâyt(a)gônitan - natan.
3 - âwurtan.
4 -Djaggernât, Juggernut, Puri.
5 - Orissa.

را سخت بزرگ میدانند. (از نفحات‌الانس جامی چ تهران ص۵۳۶). و رجوع به تاریخ گزیده شود.

جاگیر شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) قرار گرفتن. مستقر شدن. درجای خود ثابت شدن.

جال. (اِ) مطلق دام و تله را گویند و به عربی فخ و شبا ک خوانند. (برهان). در سانسکریت jâla (دام) برای پرندگان، ماهی و غیره گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

ای ز انعامت گرفته طالب آمال مال
بر ره خصمت نهاده صاحب آجال جال.
عبدالواسع جبلی (از آنندراج).

||درخت اراک را نیز گفته‌اند که از چوب آن مسواک سازند. (برهان) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه).

جال. (ع اِ) عقل. ||عزم و آهنگ. ||گروهی از اسبان و شتران. (ازمنتهی الارب). ||رایت. بیرق. علم. (از نشوءاللغة ص۲۳). ||کرانهٔ قبر. (از منتهی الارب). ||گردا گرداندرون چاه تا سر آن. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||کرانهٔ دریا و کوه. لغتی است در «جول» که بمعانی بالا آمده یقال ماله جول: ای عقل و عزیمة. (منتهی الارب). ||مرغی چون زاغ. (احوال و اشعار رودکی ص۱۱۹۶):

اگر ببلغ زمانی شمکار جال کند
بیا کندهمه وادیش را به بط و به جال.
رودکی.

مؤلف الفاظ الادویه آرد: با جیم عربی اراک و با جیم فارسی قسمی طائر معروف که آن را چرز گویند. عربی حباری و هندی نوعی از ماهی که طبع آن در درجهٔ دوم گرم و خشک موافق مبرودین و گوشت و پیه او جهت ربو و ضیق النفس نافع است. (الفاظ الادویه).

جال. (اِخ) جائی است در آذربایجان. (مراصد الاطلاع).

جال. (اِخ) قریه بزرگی است که به فاصله چهار فرسخ در پائین مدائن واقع شده و همان است که آن را کیل نامند و ابن حجاج در شعر خود آن را کال گفته است. (مراصد الاطلاع):

و خرج ابوالحسین البریدی یرید بغداد و خرج توزون فی مقدمة السلطان و وقعت‌الحرب لیلة خلت من ذی الحجة بموضع یعرف بالجال اسفل المدائن. (الاوراق ص۲۲۸).

جالاپه. [پِ] (اِخ)[1] قصبه‌ای است در جمهوری وراکروز[2] از کشور مکزیک این قصبه در ۶۰ هزارگزی شمال غربی وراکروز در محل مرتفعی قرار دارد سکنهٔ آن ۱۳۰۰۰ تن است. محصولات آنجا شکر و قهوه و مدتی مرکز تجارت بین مکزیک و اروپا بوده‌است. سبزی جالاپ که در پزشکی مستعمل است بنام این ناحیه موسوم است. (قاموس الاعلام ترکی).

جالادر. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای قاینات. این قریه قدیم النسق و زراعت آن از آب قنات مشروب میشود. و چهار خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج۴ ص۷۳).

جالازده. [ ] (اِخ) از توابع بلوک درب قاضی نیشابور است. درب قاضی در یک فرسخ و نیمی بلده و در سمت شرقی آن واقع است. آب آن از قنات و هوایش در زمستان سرد و در فصل تابستان معتدل است. این محل قدیم النسق است و هیجده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج۴ ص۷۳).

جالب. [لِ] (ع ص) از جلب. بسوی خود کشنده چیزی را. (آنندراج). کشنده و جلب کننده. از جائی به جائی. کشنده. در تداول فارسی امروز جالب توجه و گاه بمعنی موضوع خوش‌آیند و مرادف «انترسان» بکار رود. ||غوغا کننده. آوازدهنده. ||آنکه ارزاق را به سوی شهرها حمل و نقل میکند: الجالب مرزوق والمحتکر ملعون. ||فراهم آورنده: جماعت. ||(اِ) بانگ بر اسب وقت دوانیدن. (ناظم الاطباء). ||(ص) جرح جالب؛ جراحت به شده. ج، جوالب و جُلَّب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جالباس. (اِخ) قیصر. یکی از پادشاهان روم. اندرونیقوس در تاریخ خود آرد: پس از «نارون» جالباس هفت ماه پادشاه روم شد. (از عیون الانباء ج۱ ص۷۳). رجوع به گالبا در همین لغت‌نامه شود.

جالباسی. [لِ] (اِ مرکب) جای لباس. جائی که لباس در آن نهند. کمد یا چوب رختی که لباس بدان آویزند.

جالب‌القلوب. [لِ بُلْ قُ] (ع ص مرکب) آنکه دلهای مردمان را به سوی خود کشد و آنها را فریفتهٔ خودگرداند. (ناظم الاطباء).

جالب‌النوم. [لِ بُن نَ] (ع اِ مرکب) سنگی سرخ و صاف است چنانکه در شب حوالی خود را روشنی دهد. حاملش خواب بسیار کند. (نزهة القلوب).

جالبوس. (ص) جابلوس و جالبوس هردو بمعنی فریبنده باشد که به چرب‌سخنی مردم را از راه ببرد. رجوع به جابلوس شود.

جالحة. [لِ حَ] (ع اِ) سال تنگی و سختی. الجالحة؛ السنة الشدیدة الشاقة. (اقرب الموارد).

جالد. [لِ] (ع ص) از جلد. رجوع به جلد شود.

جالدره. [دَ رَ] (اِخ) کوهی است در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو). رجوع به همین کتاب شود.

جالز. [لِ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

جالزقه. [لِ قَ] (اِ) لهجه‌ای است در جلیقه (گناباد خراسان).

جالس. [لِ] (ع ص) از جلوس. ضد قائم و آن اعم از قاعد است. (اقرب الموارد). نشسته. (ناظم الاطباء). ||نشیننده. نشاننده[3]. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||به «نجد» رونده. (از اقرب الموارد):

قل للفرزدق والسفاهة کاسمها
ان کنت تارک ما امرتک فاجلس.

ای انت نجداً. (اقرب الموارد). ج، جلوس و جُلّاس. (اقرب الموارد). ||همجالس. همنشین: تنهایی به ز همجالس بد. (قابوسنامه).

جالسات. [لِ] (ع ص) ج جالسة. (ناظم الاطباء). رجوع به جالسة شود.

جالسگر. [لِ گَ] (ص مرکب) خرامنده و کسی که از روی ناز و غمزه راه رود. (ناظم الاطباء). جالشگر. رجوع به جالشگر و چالشگر شود.

جالسون. [لِ] (ع ص) جمع جالس در حالت رفع. رجوع به جالس شود.

جالسة. [لِ سَ] (ع ص) تأنیث جالس. نشسته. قاعد.

جالسین. [لِ] (ع ص) ج جالس در حالت نصب و جر. رجوع به جالس شود.

جالسیة. [لِ سی یَ] (اِخ) قلعه‌ای است در حوالی نهروان وسط قلعه تقریباً مساوی با وسط ارک تهران است حصار و برجهای آن باقی است و از عمارات وضع و اسلوب آن را میتوان معلوم کرد. (مرآت البلدان ج۴ ص۷۸).

جالش. [لِ] (اِمص) مباشرت و جماع. ||(ص) کسی را گویند که در مباشرت حریص باشد و جماع بسیار کند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به چالش شود.

جالشگر. [لِ گَ] (ص مرکب) کسی را گویند که در جماع و مباشرت حریص باشد. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). ||خرامنده. کسی که از روی ناز و غمزه براه رود. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). ||جالسگر. (برهان) (ناظم الاطباء). چالشگر. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). فاسق. فاجره. بدعمل. بدکار. رجوع به جالسگر و چالشگر شود.

جالشگری. [لِ گَ] (حامص مرکب) عمل جالشگر. رجوع به جالشگر و چالشگری شود.

جالصه. [لِ صَ] (اِخ) شهری است در وسط

---

1 - Jalapa یا xalapa.

2 - Veracruz.

۳ - در غیاث و آنندراج چنین است ولی نشاننده از نشاندن متعدیست نه از نشستن لازم و جالس عربی نیز لازمست.

جزیرهٔ صقلیه (سیسیل). (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جالطه. [لَ طَ] (اِخ) یکی از قریه‌های کتابیهٔ قرطبه است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). این کلمه در نزهة القلوب ج۳ ص۲۳۸ بصورت جزیرهٔ «خالصه» و در حاشیهٔ همان صفحه «جالطه» آمده است و مؤلف آرد: جزیره‌ای است براه روم به اسکندریه. رجوع به کتاب فوق و صفحهٔ مزبور و رجوع به جزیره شود.

جالع. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از جلع. زن برهنه‌روی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بی‌شرم. (اقرب الموارد). السافر. القلیل الحیاء: مرت علینا اُمّ سفیان جالعاً. ابوعمرو. (از اقرب الموارد). ||زن پلیدزبان. (مهذب الاسماء). فحاش. ||برهنه فرج. (از منتهی الارب).

جالعة. [لِ عَ] (ع ص) تأنیث جالع. زن بی‌شرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زن فحاش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زن پلیدزبان. (مهذب الاسماء). ||زن برهنه فرج. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، جوالع. (مهذب الاسماء).

جالف. [لِ] (ع اِ)[1] مرگ عام یعنی وبا. (آنندراج).

جالفة. [لِ فَ] (ع ص) تأنیث جالف. سرشکستگی که پوست و گوشت سر رفته باشد. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آن جراحت که گوشت و پوست ببرد. (مهذب الاسماء). ||سال تنگی و قحط و موت ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرگامرگی ستور. آن سال که مال هلاک کند. (مهذب الاسماء). سنة جالفة؛ تذهب بالاموال. (اقرب الموارد). ||طعنة جالفة؛ آنکه به اندرون نگذرد. (منتهی الارب).

جالق. (اِخ) یکی از بخش‌های چهارگانه شهرستان سراوان. این بخش در شمال خاوری سراوان و کنار مرز پاکستان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال و خاور به مرز پاکستان و از طرف جنوب و جنوب باختری به بخش حومهٔ سراوان و از طرف باختر به شهرستان زاهدان محدود است و از نظر طبیعی به دو قسمت تقسیم میشود: ۱- قسمت کوهستانی معروف به کوهبند که از جنوب این بخش عبور میکند و بسمت شمال باختر امتداد دارد و خط الرأس آن بخش جالق را از بخش حومه جدا میسازد. ۲- قسمت جلگه که مرکز و شمال بخش و قسمت عمدهٔ آن لوت و کویر بوده و در برخی نقاط دارای چاه میباشد. هوای دهستان بسیار گرم و مالاریائی است و بادهای گرم تابستان آنجا طاقت فرساست. آب قراء این بخش از قنات و چشمه و چاه تامین میگردد. محصول عمدهٔ آنجا غلات، خرما و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. بخش جالق جزء شهرستان سراوان و دارای ۲۰ آبادی بزرگ و کوچک میباشد و مجموعاً ۷۵۰۰ تن سکنه دارد. راههای این بخش مالرو است و فقط یک راه فرعی دارد که از راه فرعی سراوان به کوهک از اسفندک منشعب میشود و پس از عبور از گردنهٔ وداف علی به جالق منتهی میشود. طائفهٔ گشادزائی که در حدود ۵۰۰۰ تن میباشند بطور سیار در این بخش زندگی میکنند و شغل عمده آنها گله‌داری و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). این محل را زالق. ژالق. جالق. صالق. صالقان. جالقان نیز ضبط کرده‌اند و ظاهراً دو جالق بود یکی جالق نو و دیگری جالق کهنه و بهمین جهت آن را جالقان گویند. (از تاریخ سیستان و حاشیهٔ آن). رجوع به کتاب فوق ص۲۲، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۸۰، ۱۸۲ و زالق شود). صاحب مرآت البلدان آرد: جالق یکی از بلوک سرحدی بلوچستان است. (مرآت البلدان ج۴ ص۷۸).

جالقان. [لِ] (اِخ) شهری از شهرهای سیستان و بعقیدهٔ بعضی از نواحی بُست است و دارای بازارهای آباد و نعمت فراوان باشد. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). ظاهراً همان جالق است. رجوع به جالق شود.

جالک. [لَ] (اِخ) در لهجهٔ محلی گناباد خراسان نوعی پرندهٔ کوچک را گویند که از گنجشک بزرگتر و از سار کوچکتر است. جَل.

جالک‌رود. (اِخ) ناحیتی است خرد بدیلمان از نواحی دیلم خاصه. (حدود العالم ص۸۷).

جال کولی. (اِخ) در قدیم به ناحیتی از نواحی ری گفته میشده است. حمدالله مستوفی آرد: چهارم ناحیت غار است و سبب تسمیهٔ غار آن است که امامزاده‌ای از فرزندان امام موسی کاظم (ع) را در ری قصد کشتن او کردندو او از آن ظالمان فرار نموده در حوالی جال کولی غاری پدید آمد، امامزاده پناه بدان غار برده غائب شد و الحال آن ناحیت جهت غایب شدن آن بزرگوار به ناحیت غار نامیده شد و در او چهل پاره دیه است. طهران و مشهد امامزاده حسن‌بن الحسن (ع) که به جیان مشهور است و فیروز بهرام و دولت‌آباد از معظم قرای آن ناحیت است. و غله و پنبه آنجا سخت نیکو آید... (نزهة القلوب ج۳ ص۵۴).

جال کوی. (اِ) به هندی اسم نواست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جال لوک. (اِخ) نام مردی قاطعِ طریق. (شرفنامهٔ منیری).

جالندر. [لَ دَ] (اِخ) جالندری. نام ولایتی است در سومنات. (برهان) (اوبهی) (آنندراج). در اصل جالهندر بوده. شهری است (از هند) بر سر کوهی اندر سردسیر و از او مخمل و جامه‌ها بسیار خیزد ساده و منقش و اندرمیان رامیان و جالهندر پنج روز راه است. (حدود العالم ص۴۴). جالهندر[2] جالهندهر[3]. اکنون جالندور[4] واقع در پنجاب. (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین). رجوع به جالهندر و چالندر شود:

ندانی چه جای است جالندری
که بهرام تارد کند داوری. فردوسی.

پس شگفتی نباشد ار باشد
مادحت قهرمان جالندر. مسعودسعد.

جالنده. [لَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور و در ۶ هزارگزی خاور نیشابور واقع است. محلی جلگه و هوای آن معتدل است. ۳۶۴ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبان آنها فارسی است. آب از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری است راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جالندهر. [لَ دَ] (اِخ)[5] قصبه‌ای است بهند. (تحقیق ماللهند ص ۱۰۰). رجوع به کتاب فوق ص مزبور و تاریخ شاهی ص۳۲۷ و جالندر و جالهندر شود.

جالوان. (اِخ) یکی از ایالتهای کوچک بلوچستان از طرف شمال به ساروان و از جنوب به حا کم‌نشین بالس محدوداست مرکز آن قصبهٔ خوزدار است. (قاموس الاعلام ترکی).

جالوت. (عبری، اِ) بمعنی جالیه یعنی کسانی که جلای وطن کرده‌اند از یهود به بیت‌المقدس. (مفاتیح العلوم). از کلمه جلا و به معنی نفی است و رأس الجالوت. یعنی رئیس یهودان از همین معنی است: رأس الجالوت؛ سر احبار جهودان. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

جالوت. (اِخ) نام جباری از فلسطین که داود او را بکشت و عبرانی آن جلیات است. (اقرب الموارد). کافری بود که در عهد طالوت بدست پیغمبری کشته شد. (برهان). پادشاه کافر که طالوت بهمراهی حضرت داود(ع) او را شکست داده. (آنندراج) (غیاث اللغات). نام کافری که ذکر او در بنی‌اسرائیل است. (شرفنامهٔ منیری). نام ملکی کافر است.

۱ - در اقرب الموارد و منتهی الارب و مهذب الاسماء و بعضی متون دیگر «جالف» نیامده است.

2 - Jâlhandar. 3 - Jâlhandhara.
4 - Jullundur. 5 - Jâlandhara.

(ترجمان علامهٔ جرجانی) (مهذب الاسماء). تام مردی اعجمی است. (منتهی الارب). ابلیس داود. (خاندان نوبختی ص۲۲۸). مؤلف مجمل التواریخ والقصص ذیل احوال اشموئیل نبی آرد: و در این عهد پادشاه جالوت [از] جبابره بود و آخر ایشان از آن [قوم که] بلند هیکل و بالا بودند، و بعد از آنکه بنی‌اسرائیل درخواستند. خدای طالوت را به پادشاهی ایشان فرستاد. گفتند ما مستحق‌تریم پادشاهی را [از طالوت] اشموئیل گفت: ان الله اصطفیه علیکم و زادهُ بسطة فی العلم و الجسم[1]، و بنسب طالوت، از اولاد ابن یامین‌بن یعقوب، چون پادشاه گشت،اشموئیل گفت: آیت ملک او آن است که تابوت بنی‌اسرائیل باز رسد و فرشتگان آن را بیاوردند چنانکه گفت تحمله الملائکة[2]. پس فرشتگان تابوت بیاوردند بفرمان حق تعالی و بنی‌اسرائیل بپادشاهی طالوت خرسند شدند، و حرب جالوت جبار کردند، و از آن خلایق بسیار جز سیصد و سیزده مرد نماند[3] [و اشموئیل پیغامبر طالوت را زرهی داد و گفت هرکرا آن زره راست آید چون درپوشد، جالوت بدست او کشته شود، گفت بنگرید تا کیست که] آن زره بر وی راست باشد، در همه سپاه [جز] بر داود شایسته نیامد، داود سخت عظیم ضعیف بود، پس طالوت وی را گفت با جالوت حرب توانی کردن؟ گفت توانم. طالوت وی را دختر و پادشاهی بپذیرفت [وعدهٔ دختر و پادشاهی بدو داد] و داود سه سنگ در توبره نهاد، و فلاخن داشت و پیش حرب کرد، و چنین روایت است که جالوت که ترکشش سیصد من بوده‌است. پس داود سنگی بفلاخن اندر نهاد، خدای تعالی باد را فرمان داد که ترک از سر جالوت گرفت، و داود سنگی بینداخت و بر سرش آمد چنانکه مغزش بریخت و بمرد و سنگ بر زمین آمد و پاره پاره گشت، و بعدد هر سواری پاره‌ای بر ایشان آمد و هرچه در پیش بودند بکشت و دیگران هزیمت شدند قال الله تعالی: فهزموهم باذن الله و قتل داود جالوت. (قرآن ۲/۲۵۱). پس طالوت دختر و انگشتر به وی داد و همهٔ مردم مطیع شدند. پس از مدتی شموئیل بمرد و طالوت همهٔ عالمان بنی‌اسرائیل را بکشت و داود فرار کرد، سپس طالوت پشیمان شد و خواست که توبه کند، بدعای زنی شموئیل سر از قبر برآورد و گفت: توبه او آنکه با دوازده پسر به حرب جباران رود تا کشته گردد. پس طالوت همچنان کرد و شهید شد و داود را پادشاهی مستخلص گشت. (مجمل التواریخ والقصص چ بهار ص۲۰۷ - ۲۰۸):

بجان من بر، ستخیز کرد لشکر عشق
چنانکه لشکر طالوت کرد بر جالوت.

طیان (از لغت‌فرس اسدی ص ۱۸۹).

من آنم که طالوت را روز جنگ
برافکند داود با تیر سنگ.

حجةالاسلام تبریزی.

جالوس. (اِخ) لهجه‌ای در چالوس. یا معرب کلمه است: و محمدبن زید با سپاه گران بجانب ساری روان شده سیدحسن بجانب جالوس گریخت. (حبیب‌السیر چ تهران ج۲ ص۳۴۳). و رجوع به چالوس شود.

جالوس. (اِخ) جغرافی‌دانان عرب جزیره‌ای به این نام در بحر محیط یاد کرده و گفته‌اند اهالی آن سیاه‌پوست و لخت و برهنه هستند و از گوشت یکدیگر میخورند و نیز گفته‌اند این جزیره در جنوب جزیرهٔ رامی قرار گرفته و چون گمان میرود که جزیره رامی همان برنئو باشد بنابراین جالوس نیز محتملا همان جزیره جاوه یا سلب است. (قاموس الاعلام ترکی).

جاله. [لْ لَ] (ع ص) قوم از خانمان رفته. (منتهی الارب). جماعتی که از خانمان و وطن کوچ کرده باشند. (اقرب الموارد). جلای وطن کنندگان. ||معرب لاتینی، گال[4] مازو، مازون، مازی، عفص. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

جاله. [لَ] (اِ) چیزی باشد که از چوب و علف برهم بندند و چند مشک پرباد بر آن نصب کنند و برآن نشسته از آبهای عمیق بگذرند. (برهان). کلک در دزفولی[5]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چند پوست گاو پرباد که بر آن چوب و علف برهم بندند و برآن نشسته از آبهای ژرف بگذرند. و بعضی گفته‌اند چوبی چند که بر یکدیگر بندند و مشکی چند پرباد کرده بر زیر آن تعبیه کنند. (فرهنگ رشیدی):

جز جالهٔ فضل ای برادر
از بهر جهالت گذر نیست.

دبولی (از آنندراج).

||ژاله. (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی).

جاله. [لَ] (اِخ) دهی است در سیستان. صاحب مرآت البلدان آرد: جدید الاحداث است و سکنه ندارد و در سیستان قرار دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص۸۴).

جالهندر. [هَ دَ] (اِخ) جالندر. رجوع به جالندر و الجماهر ص۸۲ شود.

جالی. (اِ) نام درخت اراک است که از چوب آن مسواک سازند. (برهان) (ناظم الاطباء). به تازیش اراک نامند در هندی پیلو خوانند. (شرفنامهٔ منیری). ||(ع ص، اِ) جلا دهنده. زدایندهٔ زنگ. ||جلوه دهندهٔ عروس. ||سرمه بچشم کشنده. ||واضح و آشکار. ||جلای وطن کننده. از خانمان دورافتاده. (ناظم الاطباء). ج، جالیة. ||آنچه رطوبت را از مسام تراشد و دفع کند. مانند شربت عسل و سکنجبین. (بحر الجواهر): اشنان... نافع حکه و خارش و جالی و منقی و مدرّ حیض است. (منتهی الارب). ||نام داروئی است که فعل آن رقع و تحریک رطوبات لزجه جامد از سوراخهای سطح عضو است مانند شربت عسل. و هر دواء جالی بواسطهٔ جلاء خود ملین طبع است هرچند قوهٔ مسهلیه در آن نباشد. و هر تلخی جال است. (قانون ابوعلی سینا). ||در لهجهٔ افغانستان بمعنی جامهٔ مشبک و تور است.

جالیان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است جزء بلوک آباده. طول جلگهٔ این بلوک از شمال بجنوب تخمیناً شانزده فرسخ و عرض آن چهار فرسنگ میباشد. صنعت اهالی قاشق سازی و جعبه سازی است. (مرآت البلدان ج۴ ص۸۵).

جالیز. (اِ) بر وزن و معنای پالیز است که کشت‌زار خربزه و هندوانه و خیار باشد. ||تره زار را نیز گویند که زراعت سبزی خوردنی است و بعضی گویند جالیز معرب پالیز است. (برهان). در قدیم مطلق باغ را گفتندی:

پالیز بلبل بنالد همی
گل از نالهٔ او ببالد همی.

فردوسی (از آنندراج).

فالیز معرب آن است. (آنندراج) (انجمن آرا). بستان. صیفی‌کاری. بوستان. سبزی کاری. حکموار: گفت دهاقین را رسمی باشد که در میان جالیز، چشم‌زخم را سر خر درآورند. (جهانگشای جوینی). به هر جریب از بقول و خیارزار و جالیز و... و دیگر خضریات. (تاریخ قم ص۱۱۳). و رجوع به پالیز و فالیز شود.

جالیزبان. (اِ مرکب) مرکب از جالیز و پسوند بان. دارندهٔ جالیز نگهدار جالیز. باغبان. خداوند بوستان.

جالیزبانی. (حامص مرکب) عمل جالیزبان. کشت خربزه و هندوانه و سبزیها. باغبانی.

جالیز و اخار. [وَ] (اِخ) از دیه‌های طبرش. (تاریخ قم ص۱۳۹).

جالیسر. [سَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در افغانستان. رجوع به تاریخ شاهی ص۶۲ شود.

۱ - قرآن ۲/۲۴۷. ۲ - قرآن ۲/۲۴۸.
۳ - عبارت بین قلاب را مرحوم بهار به اختصار از بلعمی به متن اضافه کرده است.
4 - Noix de Galle.
5 - Kalak.

جالیش. [ا] و شالیش معرب از ترکی از فارسی چالیش بمعنی جنگ و ستیز. (دزی ج ۱ ص۱۶۸). رجوع به چالیش شود.

جالی شوران. [اِخ] دهی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و ۱۴ هزارگزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان واقع و محلی کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول اهالی غلات و خرما است. شغل مردم زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جالیق. [اِخ] دهی جزء دهستان بخش مرکزی شهرستان اهر است. در ۹ هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۲۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر - خیلو واقع و محلی کوهستانی و معتدل است. ده تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جالی کلا. [کَ] [اِخ] دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری آمل واقع است. محلی دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبان آنها مازندرانی فارسی است آب از رودخانهٔ هراز و محصول آن برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

جالینوس. [ا] نام نوائی است:
بلبل همی سراید چون باربد
قالوس و قفل و رومی و جالینوس.
اسدی (لغت فرس).

جالینوس. [اِخ] نام یکی از سرداران ایرانی که در جنگ با اعراب شرکت داشت و شکست خورد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۷۴).

جالینوس. [اِخ][1] نام یکی از حکمای کرام[2]. او طبیب هشتم است از طبیبان که هریک بیمثل زمان خود بوده‌اند اول ایشان اسقلیپدس دوم غورس سوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیپدس هفتم بقراط هشتم جالینوس است. وی خاتم مهر اطباء است. (آنندراج). وی به جالینوس برغامسی و جالینوس القلوذی شهرت داشته است. مؤلف عیون الانباء آرد: آنچه از احوال جالینوس معلوم و نزد خواص و عوام مشهور است آنکه وی هشتمین و آخرین اطباء بزرگ است و نه تنها کسی بپایهٔ او در علم نرسید، بلکه هیچکس بمقام علمی او نزدیک نگردید. از آغاز ظهور طب تا آن زمان سوفسطائیان در آن فن اختلاف بسیاری پدید آورده و محاسن آن را از بین برده بودند و او برضد آنان قیام کرد و گفتهٔ آنان را ابطال کرد و عقاید بقراط و پیروان او را استوار ساخت و به نصرت آنها اقدام کرد و کتابهای بسیار در کشف حقایق فن طب تألیف کرد و در آنها مکنونات آن را آشکار ساخت و مشکلات آن را توضیح داد. پس از وی کسی در این فن به پایهٔ او نرسید و اطباء متأخر شاگردان او بشمارند. وی هشتاد و هفت سال زندگی کرد که هفده سال آن کودک و متعلم بود. و هفتاد سال معلم و آموزگار. این عقیدهٔ یحیی نحوی است که دربارهٔ دیگر معلمان بزرگ طب نیز همین تقسیم را بکار برده و عمر آنان را بدو دوره تعلیم و تعلم تقسیم کرده‌است لیکن باید در این گفته تحقیق شود، زیرا تقسیم مزبور دربارهٔ پاره‌ای از آنان غیرممکن بنظر میرسد از آنجمله دربارهٔ جالینوس گفته که هفده سال تعلم و هفتاد سال تعلیم کرده‌است، این گفته با آنچه جالینوس در بعضی مؤلفاتش آورده مخالف است که:
«پدرم پیوسته مرا هندسه و حساب و ریاضیات تعلیم داد تا به سن پانزده سالگی رسیدم در آنوقت مرا به آموختن منطق واداشت، زیرا میخواست فلسفه بیاموزم، ولی در خواب دید که مرا بتحصیل طب وادارد و آنگاه مرا به فرا گرفتن این فن گماشت. در این وقت هفده سال داشتم». بنابراین دور نیست آنچه دربارهٔ متقدمان بر او گفته نیز چنین باشد و از زمان ابقراط تا جالینوس ۶۶۵ سال و از زمان اسقلیموس اول تا درگذشت جالینوس بگفتهٔ یحیی نحوی ۲ ۵۵۰(؟!) سال بوده‌است. و بگفتهٔ اسحاق‌بن حنین از زمان جالینوس تا هجرت ۵۲۵ سال بوده‌است و بگفتهٔ اسحاق تولد جالینوس ۵۹ سال بعد از مسیح بود و آنانکه او را معاصر مسیح دانسته‌اند و گویند وی به سوی عیسی روآورد تا به وی ایمان آورد، درست نیست، زیرا جالینوس در مواردی از کتب خود بقسمی از موسی و مسیح یاد کرده که معلوم میشود بعد از مسیح میزیسته است، از جمله کسانی که او را معاصر مسیح دانسته‌اند بیهقی است که در کتاب مسارب التجارب و غوارب الغرائب گفته‌است:اگر در میان حواریین خبر «بولس» پسر خواهر جالینوس نمی‌بود، کافی بود، همو گوید جالینوس پسر خواهر خود را نزد عیسی فرستاد تا اظهار دارد که خود از آمدن نزد او عاجز است ولی به وی ایمان آورد و خود نیز به عیسی ایمان آورد در صورتی که جالینوس در مقالت اول از کتاب اخلاق پس از نقل صفات اخلاقی قومی گوید: این در سال ۵۱۴ بعد از اسکندر بود. و این تاریخ صحیح‌ترین تاریخی است که دربارهٔ عصر او گفته شده‌است. (از عیون الانباء ج ۱ صص ۷۱ - ۷۲).
و قفطی گوید: جالینوس دانشمند فیلسوف و طبیعی‌دان زمان خود بود. وی از مردم شهر فرغاموس یونان است. کتابهای پر ارزشی در طب و جز آن از علوم طبیعی و صناعت منطق تألیف کرده‌است و از اسماء تألیفات خود و ترتیب خواندن و طریق آموختن آنها فهرستی ترتیب داده که شامل چند ورق و بیش از صد کتاب در آن ذکر شده‌است. ابوالحسن علی‌بن الحسین المسعودی گفت: جالینوس قریب دویست سال بعد از مسیح و ششصد سال بعد از بقراط و پانصد و اندی سال بعد از اسکندر میزیسته است و کسی را بعد از ارسطو از این دو تن [بقراط و جالینوس] به علوم طبیعی داناتر نمی‌دانم. ابن‌جلجل گفت: جالینوس از مردم فرغاموس از بلاد آسیا در شرق قسطنطنیه است و شهر او را فرغامون نیز گفته‌اند. آنجا محل زندانیان بود و هرکس مورد خشم پادشاه قرار میگرفت در آنجا زندانی میشد و همو گفت: جالینوس در زمان نرون قیصر ششم روم میزیست. وی به اطراف و بلاد مسافرت میکرد و دوبار به روم رفت و در آنجا سکونت کرد و با پادشاه برای معالجهٔ مجروحین به جنگ رفت و در هفده سالگی در طب و فلسفه و علوم ریاضی براعت یافت و در ۲۴ سالگی متبحر گشت و دانش بقراط را زنده ساخت و بر کتب از دست رفتهٔ او شروحی نوشت. او را در روم مجلس بحث بود که در آن از تشریح سخنها راند و فضل خویش را آشکار ساخت. پدرش مهندس بزرگی بود که در عصر خود نظیر نداشت. دیانت مسیح در زمان او ظهور کرد و به او گفتند مردی در بیت‌المقدس ظهور کرده که کور مادرزاد و پیسی را شفا میدهد و مرده را زنده میکند، پرسید از اصحاب او کسی باقی‌مانده؟ گفتند آری. پس به قصد بیت‌المقدس از روم بیرون رفت و به سیسیل رسید و در همانجا بسن ۸۸ سالگی درگذشت قبرش در آنجاست. (تاریخ الحکماء صص۱۲۲ - ۱۳۲). مؤلفات جالینوس بنقل از الفهرست: کتاب الفرق. یک مقاله از آن را حنین نقل کرده. کتاب الصناعة، که یک مقالهٔ آن را حنین نقل کرده. کتاب الی طوثرن فی‌النبض، که یک مقالهٔ آن را حنین نقل کرده. کتاب الی اغلوقن فی التأتی لشفاء الامراض، که دو مقالت آن را حنین نقل کرده. کتاب المقالات الخمس فی‌التشریح، حنین آن را نقل کرده. کتاب الاسطقسات، که حنین یک

---

1 - Galenus.

2 - معرب گالینوس است که بواو معدوله میباشد. (از غیاث اللغات).

مقالهٔ آن را نقل کرده. کتاب المزاج، که حنین سه مقالت آن را نقل کرده. کتاب القوی الطبیعیه، که حنین سه مقالت آن را نقل کرده. کتاب علل و الاعراض که حنین شش مقالت آن را نقل کرده. کتاب علل الاعضاء الباطنة، که حبیش شش مقالت آن را نقل کرده. کتاب النبض الکبیر، که حبیش شانزده مقالت آن را نقل کرده، و حنین یک مقالهٔ آن را به عربی نقل کرده‌است. کتاب الحمایات که حنین دو مقالت آن را نقل کرده. کتاب البحران که حنین سه مقالت آن را نقل کرده. کتاب ایام البحران، که حنین سه مقالت آن را نقل کرده. کتاب تدبیرالاصحاء، که حبیش شش مقالت آن را نقل کرده. کتاب حیلة البرؤ، که حبیش آن را به عربی نقل کرده، و اصل کتاب چهارده مقالت است که شش مقالهٔ اول آن را حنین اصلاح کرده بود و هشت مقالت آخر را بخواهش محمدبن موسی اصلاح کرد. و کتب یاد شدهٔ جالینوس را کتب شانزده گانه نامند که پزشکان آنها را برای آموختن طب به ترتیب فوق میخواندند. کتب دیگر جالینوس علاوه‌بر شانزده کتاب مزبور: کتاب التشریح الکبیر، حنین در فهرست خویش ذکر نکرده که چه کسی آن را به عربی نقل کرده و من آن را بنقل حبیش دیدم و آن پانزده مقالت است. کتاب اختلاف التشریح، که حبیش دو مقالت آن را به عربی نقل کرده‌است. کتاب تشریح الحیوان المیت، که یک مقالهٔ آن را حبیش به عربی نقل کرده. کتاب تشریح الحیوان الحی، که دو مقالت آن را حبیش به عربی نقل کرده‌است. کتاب فی علم بقراط بالتشریح، که حبیش پنج مقالت آن را به عربی نقل کرده. کتاب علم ارسطو طالیس فی‌التشریح، که سه مقالت آن را حبیش نقل کرده. کتاب تشریح الرحم، که یک مقاله آن را حبیش به عربی نقل کرده. کتاب حرکات الصدر و الرئة، که اصطفن‌بن بسیل آن را به عربی نقل کرده‌است و حنین سه مقالت آن را که ساقط شده‌بود اصلاح کرد. کتاب علل النفس، که اصطفن‌بن بسیل آن را نقل کرد و حنین دو مقالت آن را برای پسرش اصلاح کرد. کتاب الصوت که حنین چهار مقالت آن را برای محمدبن عبدالملک الزیات به عربی نقل کرد. کتاب حرکة العضل، اصطفن آن را نقل کرده و حنین دو مقالت آن را اصلاح کرده‌است. کتاب الحاجة الی النبض که یک مقالهٔ آن را حبیش نقل کرد. کتاب الحاجة الی النفس که اصطفن آن را نقل کرد و حنین نصف آن را در یک مقاله نقل کرد. کتاب العادات، که حبیش یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب آراء بقراط و فلاطن، که ده مقالت آن را حبیش به عربی نقل کرد. کتاب الحرکات المجهولة، که حنین یک مقالهٔ آن را به عربی نقل کرد. کتاب الامتلاء، که اصطفن یک مقالهٔ آن را ترجمه کرد. کتاب منافع الاعضاء که حبیش آن را نقل کرد و حنین هفده مقالت آن را اصلاح کرد. کتاب افضل الهیأت، که حنین یک مقالهٔ آن را به سریانی و عربی نقل کرد. کتاب خصب البدن، که حبیش یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب سوء المزاج المختلف که حبیش هفده مقالت آن را نقل کرد. کتاب الادویة المقابلة للادواء، که دو مقالت آن را عیسی‌بن یحیی نقل کرد. کتاب التریاق الی بیسن، که یحیی‌بن بطریق یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب الی ثراسابولوس که یک مقالهٔ آن را حنین نقل کرد. کتاب الریاضة بالکرة الصغیرة، که حبیش یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب الریاضة بالکرة الکبیرة، که حبیش یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب فی ان الطبیب الفاضل فیلسوف، که حنین یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب کتب بقراط الصحیحة، که حنین یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب الحث علی تعلم الطب، که حبیش یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب محنة الطبیب، که حنین یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب مایعتقده رأیا، که ثابت یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب البرهان، این را پانزده مقالت قرار داد و آنچه از آن موجود است... کتاب تعریف المرء عیوب نفسه، که یک مقالهٔ آن را توما ترجمه کرد و حنین آن را اصلاح کرده‌است. کتاب الاخلاق، که حبیش چهار مقالت آن را نقل کرد. کتاب انتفاع الاخیار باعدائهم، که حبیش یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب ما ذکره فلاطن فی طیماوس که بیست مقالت آن موجود است و حنین آن را نقل کرد و سه مقالت بقیهٔ آن را اسحاق ترجمه کرد. کتاب الادویة المفردة که یازده مقالت آن را حنین ترجمه کرد. کتاب الاورام، که ابراهیم‌بن الصلت یک مقالهٔ آن را ترجمه کرد. کتاب المنی، که حبیش دو مقالت آن را نقل کرد. کتاب المولود لسبعة اشهر، که حنین آن را در یک مقاله ترجمه کرد. کتاب المرأة السوداء، که اصطفن یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب رداءة النفس، که سه مقالت آن را حنین برای پسرش نقل کرد. کتاب تقدمة المعرفة، که عیسی‌بن یحیی یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب الفصد، که عیسی‌بن یحیی آن را نقل کرد و اصطفن و عیسی آن را ترجمه کردند. کتاب الذبول، که یک مقالهٔ آن را حنین نقل کرد. کتاب صفات لصبی یصرع، که ابن الصلت یک مقالهٔ آن را به سریانی و عربی نقل کرد. کتاب قوی‌الاغذیه که سه مقالت آن را حنین نقل کرد. کتاب التدبیرالملطف که یک مقالهٔ آن را حنین نقل کرد. کتاب الکیموس که یک مقالهٔ آن را ثابت و شملی و حبیش به عربی نقل کردند. کتاب ارسطراطس فی مداواة الامراض، که حنین‌بن اسحاق آن را نقل کرد. کتاب تدبیر بقراط للامراض الحادة، که یک مقالهٔ آن را حنین نقل کرد. کتاب ترکیب الادویة، کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن، که حبیش یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب المدخل الی المنطق، که حبیش یک مقالهٔ آن را نقل کرد. کتاب المحرک الاول لایتحرک، که حنین یک مقالهٔ آن را نقل کرد و عیسی‌بن یحیی و اسحاق آن را نقل کردند. کتاب عددالمقاییس، که اصطفن‌بن بسیل آن را نقل کرد و اسحاق نیز آن را برای علی‌بن یحیی نقل کرد. کتاب تفسیر الثانی من کتب ارسطالیس، که اسحاق‌بن حنین سه مقالت آن را نقل کرد. (الفهرست ابن‌الندیم ص۴۰۳ - ۴۰۵). ابن ابی‌اصیبعه کتابهای دیگری نیز جزء مؤلفات او یاد کرده و نویسد بسیاری از تألیفات وی از میان رفته‌است و قسمتی هم از آنچه ذکر شده منحول و منسوب بدوست و انتساب آنها به جالینوس صحیح نیست. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۱ بعد). بقولی تا حدود چهارصد کتاب تألیف کرد که قسمتی از آنها در حریق معبد صلح ازمیان رفت. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۱۱۶). نام جالینوس بخاطر شهرت وی در ادبیات فارسی رواج یافته:

محمد زکریا کجا و جالینوس
کجاشده‌ست چو جاماس و بوعلی دیگر.
ناصرخسرو.

وگر خود علم جالینوس دانی
چو مرگ آمد به جالینوس مانی. نظامی.

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما. مولوی.

جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زد. (گلستان). و رجوع به عیون الانباء و عیون الاخبار و الجماهر و تتمهٔ صوان الحکمه و الاوراق ص۱۴۷ و تاریخ گزیده ص۷۲ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و تاریخ تمدن جرجی زیدان شود.

جالینوس العرب. [سُ لْ عَ رَ] (اِخ) لقب محمدبن زکریای رازی فیلسوف و طبیعی‌دان و طبیب بزرگ ایران و عالم اسلامی. (تاریخ علوم عقلی ص۱۶۵). رجوع به محمدبن زکریا رازی شود.

جالینوس القلوزی. [سُ لْ قَ] (اِخ) همان جالینوس طبیب معروف یونانی است. رجوع به جالینوس شود.

جالینوس برغامسی. [سِ بَ مِ] (اِخ) همان جالینوس طبیب معروف یونانی است. رجوع به جالینوس شود.

جالینوس ثانی. [سِ] (اِخ) لقب علاءالدین ابوالحسن علی‌بن حازم مکی قرشی است. رجوع به علاء الدین شود.

جالینوسیون. [سی یو] (اِخ) پیروان جالینوس طبیب معروف، کسانی که طریقهٔ جالینوس را در طب بکار بستند. منسوبان به جالینوس. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۱۹۳).

جالیة. [یَ] (ع ص) تأنیث جالی. (اقرب الموارد). مسهل: و فیه [فی‌الفاناخ] قوة جالیة غسالة. ||از خانمان رفتگان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کسانی که جلاء وطن کرده باشند. مردمی که از اوطان خویش جلا اختیار کرده باشند. مهاجران. ||(اِ) اهل ذمه. (اقرب الموارد). ذمیان بدانجهت که عمر ایشان را از جزیرهٔ عرب که سکونت داشتند بدر کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جزیه‌ای که از ذمیان گرفته شود: یقال «استعمل فلان علی الجالیة»؛ ای اُقیم علی جبایة الجزیة. ||جزیه بطور مطلق. (اقرب الموارد). گزیت. خراج. ج، جوال.

جالیة. [یَ] (اِخ) یکی از قریه‌های اندلس است. (معجم البلدان).

جام. [جامم] (ع ص) نعت فاعلی از جَمّ: فرس جام؛ اسب گشنی نکرده. ||اسب سواری کرده نشده و تازه‌نفس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زیاده و تمام نشدنی و فراوان. (ناظم الاطباء).

جام. (اِ) پیالهٔ آبخوری. (برهان). پیاله از سیم و آبگینه و جز آن. (منتهی الارب). پیالهٔ شرابخوری. کاسه‌ای که ته آن دوره نداشته باشد. (ناظم الاطباء). ظرفی است که از برای نوشیدن از آن ترتیب یافته و مردمان قدیم شاخ را برای شرب استعمال مینمودند لکن عبرانیان از قدیم به استعمال جام و پیاله عادت داشتند و جامها و پیاله‌ها را با نقش زینت قرین می‌ساختند و آنها را از مس و نقره و طلا می‌ساختند. (قاموس کتاب مقدس). پیاله. گیلاس. پیالهٔ شرابخوری. (ناظم الاطباء). قدح. ساغر. ساتگین. ساتگن. ایاغ. کأس. پنگان. بنگان. بالغ. شانگنی. ساتگی. فنجان. پیغاره. سه گانه. پیمانه. سغدیانه. سرو. سروه. کلاحو. کمانه. گنبد. جامه. صواع. میدان. بُلوتک. چمان. چمانه. روسی. سایگی. طاس. منغر. منغوک:

گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهادمام دعای ترا بنده‌وار پیش. رودکی.

بر هبک نهاد جام باده
وآنگاه ز هبک نوش کردش. رودکی.

موز مکی اگرچه دارد نام
تکنندش چو شکر اندر جام. طیان.

بیارای خوان و بپیمای جام
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام. فردوسی.

بیامد پریچهرهٔ میگسار
یکی جام می بر کف شهریار. فردوسی.

و جامهای ... زرین و سیمین و ارزیزین. (التفهیم). جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۶).

دل عاشق به پیغامی بسازد
خمار آلوده با جامی بسازد. باباطاهر.

در بزمگاه مالک ساقی زمانه‌اند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند.
ناصرخسرو.

ز پایت اسب کنی چونت راه باید رفت
بکام تشنه، کف دست جام باید کرد.
ناصرخسرو.

بیاور آنکه گواهی دهد زجام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام.
ابوالعلاء ششتری.

تهی نکرده بدم جام می هنوز از می
که‌کرده بودم از خون دیده مالامال. زینتی.

که‌کم داشت جامی بگاه خمار
به دور تو گوید به ساقی خُم آر.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

بده جام فرعونیم کز تزهد
چو فرعونیان ز اژدها میگریزم. خاقانی.

شادی به روی آنکه به روی تو جام می
از دست غم ستاند و بر یاد غم دهد. خاقانی.

بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن
مدام جام معانی کشند تا بغداد. خاقانی.

ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام
سکندر ز آینه جمشید از جام.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۳).

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
که‌بر یادش کنی خود را فراموش. نظامی.

گراز می شدم هرگز آلوده جام
حلال خدا هست بر من حرام. نظامی.

چو در آب جام جهانتاب دید
زبیک شربتش خلق سیراب دید. نظامی.

جام می یافتی زدست مده
تو خودت نوش کن به مست مده. اوحدی.

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه. حافظ.

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند.
حافظ.

گل جام از نم صد ابر سیرآب است پنداری
ز تاب روی می در خانه مهتاب است پنداری.
میرزا رضا (از آنندراج).

ز دریا کشانم به این تنگ ظرفی
فرو رفته خمها به گرداب جامم. ظهوری.

دو شب از ماه نو سالی به عید امید میباشد
هلال جام هر جاهست سی شب عید میباشد.
صائب.

شد تنگ ز کم‌ظرفی ما مشرب جام
مشکل که دگر سیر کند کوکب جام. کلیم.

خبر بده ز خروج الشعاع مطرب را
که‌ماه جام برآمد ز بادهٔ شفقی.
شفیع اثر (از آنندراج).

||مجازاً شراب:

فلک جام مروت در گلوی خم نمیریزد
شود گر سرنگون این بحر پر خون نم نمیریزد.
جلال اسیر (از بهار عجم).

||آئینه‌ای باشد از شیشه که روی در آن نماید و گاهی در دیوارها نصب کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||شیشه‌های الوان که در پنجره‌های خانه و حمام بکار برند. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیشه‌هائی که در سقف حمام گذارند. (ناظم الاطباء). آبگینه. هرگونه آئینه. شیشه:

زانکه در بارگاه بی بندی
نبود جان و جام پیوندی. سنائی.

موسی از این جام تهی دید دست
شیشه بکه پایهٔ ارنی شکست. نظامی.

نی درش معمور و نی سقف و نه بام
نه در آن بهر ضیائی هیچ جام. مولوی.

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را میزنی. مولوی.

از جامی همان روشنی مینماید که از جام دیگر. (بهاء الدین ولد). در هر جامی صنعتی کرده‌است. (بهاء الدین ولد).

تنک مپوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدید است چون گلاب از جام.
سعدی.

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد. سعدی.

طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
که تو در سینهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی.
سعدی.

خانه تاریک و وقت بیگاه است
ره بگردان که جام در راه است. اوحدی[1].

ای که رویت به قربت شاهست
چه روی کآبگینه در راهست.

میروی نرمتر بنه گامت
تا مبادا که بشکنی جامت. اوحدی.

شب روم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم
جام بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم.
ذهنی تبریزی (از آنندراج).

||نام طاسی از مفرغ که مهره در آن تعبیه کرده بودند که در سر ساعت افتاده و آوازی از طاس برمی‌آمده است:

بزد مهره در جام بر پشت پیل
وزو بر شد آواز برچند میل. فردوسی.

چو بر تخت پیل آن شه نامور
زدی مهره در جام و بستی کمر. فردوسی.

||دومین حلقهٔ گل که مرکب از قطعاتی بنام

---

۱ - «جام در راه است. جام بمعنی مطلق شیشه باشد. و تعبیر مثلی گوید: احتیاط کن تمثل: خانه تاریک... نظیر: گهر نشکنی تیشه آهسته دار. سعدی». (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۵۷۴).

گــلبرگ است. (گــیاه‌شناسی گــل گــلاب ص۱۷۷). در اصطلاح گیاه‌شناسی هریک از حلقه‌های گل را نامی است و حلقهٔ دوم هرگل را جام نامند.

جام. [ا] شانه و آن چیزی است کـه بـدان خرمن باد دهند.

جام. [ا] به اصطلاح کاسه گـران هـفت تـا را گویند از عالم تقوز که در ترکی نه تاست و در هندی کوری بیست تا:

برسم کاسه گرم باده میدهد ساقی
که پیش همت او چند کاسه یک جام است.
اثیر (از آنندراج).

جام. [ا] نام مقامی. (شرفنامهٔ منیری). نـزد صوفیه احوال را گویند. (کشاف اصـطلاحات الفنون).

جام. (ص) لقب حکــــام ولایت ســــند. (آنندراج).

جام. [اخ] دهی است از دهستان علا بـخش مــرکزی شــهرستان ســمنان واقــع در ۵۱ هزارگزی شمال خاوری سمنان و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ سمنان به دامغان. محلی است کوهستانی و معتدل و ۷۰۰ تـن سکـنه دارد. آب آن از چاه و قنات مخروبه و محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، یونجه و انگور مـیباشد. شغل مـردان زراعت در مـزارع آب فـوری، شـور، کـلاته قـاسم‌آباد، پـریا، بـاران آبـاد، ویراب، سرکهریز، و کتیرازنـی در ارتـفاعات شمالی شهرستان و گله‌داری است. در حدود آبــادی مــعدن زغــال سـنگ وجــود دارد. صنایع‌دستی زنـان کـرباس‌بافی است. از راه شوسهٔ طریق آب‌فـوری اتـومبیل بـه آبـادی میرود. زیرهٔ سیاه در ارتـفاعات آن بـدست می‌آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

جام. [اخ] تربت جام... نام یکی از بخشهای هفت‌گانهٔ شهرستان مشهد که محدود است از طرف خاور به رودخانهٔ هریرود که مرز ایران و افغانستان راتشکیل میدهد و از بـاختر بـه بخش طبیات و فریمان، از شمال بـه بـخش جنت‌آباد و فریمان و از جنوب به مرز ایران و افغانستان و دهســتان یـوسف‌آباد از بـخش طبیات. تربت‌جام در یک دهلیز بین کوههای شاه‌نشین و گجرود و کوه بیزک واقع شـده و هوای آن گرم و در نزدیکی پل جـام و قـلعه حمام، هوای آن سـوزان و غـیرقابل تـحمل است. از طرفی به خواف باختر اتصال داشته و بــادهای مــوسمی جـریان یـافته و تـولید گردوغبار میکند و به همین جهت ۹۵ درصد اهالی مبتلا به تراخم هستند. ایـن بـخش از رودخــانه، چشمه‌سار و قـنوات مشـروب میشود آب مشروبی شهر از دو رشتهٔ قنات که از شمال باختری به طرف جنوب جریان دارد تأمین و در سالهای خشک‌سالی آب بـقدری کم‌است که در ۱۵ روز یک دفعه به شهر آب داده میشود. ارتـفاعات ایـن مـحل بـه ایـن صــورت است: بـین بـخش تـربت‌جام و جنت‌آباد رشته ارتفاعاتی است که از شـمال باختری به طرف جنوب خاوری امتداد یافته و قلهٔ آن که معروف به کـوه شـاه‌نشین است ۲۰۸۰ گز ارتفاع دارد. عـرض ایـن کـوه ۴۸ هزار گز و دارای دره‌های متعددی است که به هم اتصال داشته و قابل عـبور مـیباشد. کـوه بیزک که دنبالهٔ کـوههای بـینالود مـیباشد در باختر تربت‌جام واقع شده و جلگهٔ باختر را از جلگهٔ جام جدا میکند و قرائی که در دامنهٔ این کوه قرار گرفته‌اند دارای هـوای سـالم و آب شیرین و گوارا مـیباشد. رودخانهٔ جام رود که در شمال بند فـریمان و بـالاجام مـیان جـام سرچشمه گرفته، پس از مشروب کـردن جلگهٔ جام از شمال خـاوری جـام عـبور کـرده در نزدیکی پل جام‌رود (دوآب) به هریرود متصل میگردد. آب این رود در قسمت بالاجام فقط ماه اول سال جـریان دارد لیکـن در قسـمت پــائین جـام هـمیشه آب در جـریان است. هریرود که مرز ایران و افغانسـتان و شـوروی را تشکیل میدهد از خاور این بخش جـریان دارد. بخش تربت‌جام، از سه دهسـتان بـنام بالاجام، میان جام، پائین جام که جمعاً دارای ۱۵۴ آبادی بزرگ و کـوچک است تشـکیل می‌یابد. در حدود ۶۲۳۳۵ تن جمعیت دارد. طوایفی که در حدود این بخش سکنی دارنـد عـبارتند از: طـائفهٔ کـودانـی، کـریم دادی، طــاهری، قــنوری، مــخته‌باز، بــاطوری، سـنگچولی، ترکمن، بربری، مریدار، خـلیلی، علی‌خوجه، قلعه گاهی، میش مست، مـحمد درویش، پریز، قرائی، سیستانی بلوچ زوری، کرد، یعقوب خانی، عرب، شیخی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ ص۸۴ - ۸۵). مـؤلف نزهة القلوب ذیل کلمهٔ جام آرد: جام از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خـالدات صـد «ه» (۹۴ درجه و ۵ دقیقه) و عـرض از خـط استوا «لدن» (۳۴ درجه و ۵۰ دقیقه)، شـهری وسط است و قریب دویست پاره دیه از توابع آنجاست. باغستان بـسیار و میوه بیشمار دارد و آب شهر و ولایت مجموع از قنوات است و از مزار اکابر تربت زنده پیل احمدجام آنـجا است و خواجه علاءالدیـن مـحمد بـر آنـجا گنبدی عالی ساخته و دیگر مزارات متبرکه در آنـجا بسـیار است. (از نـزهة القـلوب ج۳ ص۱۵۴). و رجـوع بـه مـرآت البـلدان ج ۴ صص۸۵ - ۸۶ شود. جام دارای قلاع متعدد و مـعروفی است و هـمچنین قـصبات و قـرای بـسیاری دارد و برای اطلاع بدانها رجـوع بـه مرآت البلدان ج ۴ ص۸۶ بعد شود. این ناحیه سرگذشت و تاریخ مفصلی دارد که در مرآت البلدان ذکر شده‌است. رجوع به مرآت البلدان ج۴ ص۸۹ بعد شود. در عهد صفویه حاکم جام یکهزارو ششصد و هشتاد و دو تـومان و چهارصد و شصت و شش دیـنار مـداخـل و پانصد نفر ملازم داشته‌است. (تذکرة المـلوک ج۲ ص۷۹). چـنانکه ذکـر شـد فـرهنگ جغرافیایی ایران «جـام» را ذیـل تـربت‌جام آورده‌است و تـربت‌جام هـمان جـام است. رجوع به تربت‌جام شود.

جام. [اخ] معرفة، نام ولایتی است از اعـمال نیشابور. (منتهی الارب). شهر کوچک و مرکز بخش تربت جام از شهرستان مشهد است که در ۱۴۴ هزارگزی مشهد و ۶۶ هزارگزی مرز ایران و افغانستان سر راه شوسهٔ عمومی مشهد و هرات واقع است. موقع طبیعی: محلی است جلگه‌ای و گرمسیر و ۶۰۰۵ تن سکنه دارد آب آن از رودخانهٔ جام و قنوات تأمین مـیشود. محصول عمدهٔ آن غلات، بنشن، زیره و انواع میوه‌جات است. شغل اهالی کسب و زراعت و تجارت و در حدود ۱۲۰ باب مغازهٔ مختلفه دارد. دارای دو خیابان است که همدیگر را در فـلکه قـطع مـیکنند. از ادارت دولـتی تـیپ نـظامی، بـخشداری، ثبت امـلاک، پست و تلگراف، کشـاورزی، آمـار، ثـبت، دارائـی، بهداری، فرهنگ، ژاندارمری، شهربانی، بانک ملی را دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ ص۸۵). شهری است به نیـشابور و اصـل آن زام است و عوام جام گویند.

جام. [اخ] نام پسر نوح علیه‌السلام کـه بـعد طوفان زنده بود. (شرفنامهٔ منیری). ظـاهراً مصحف حام است. رجوع به حام شود.

جام آب. [مِ] (ترکیب اضـافی، اِ مـرکب) پیمانه. صواع. (ترجمان القرآن میرسید شریف جرجانی). رجوع به جام شود.

جام آوردن. [وَ دَ] (مص مـرکب) پـیاله آوردن. قدح آوردن:

چو نان خورده شد میزبان در زمان
بیاورد یک جام می شادمان. فردوسی.
بیا ساقیا جام صهبا بیار
دوای دل و جان شیدا بیار.
قاسمی گنابادی (از ارمغان آصفی).

جاما. [ا] جـامای کـبیر؛ وزنـی مـعادل سـه مثقال. (مفاتیح العلوم). جامای صغیر؛ وزنـی معادل دو مثقال. (مفاتیح العلوم).

جامات. (معرب، اِ) ظرفهای شـرابـخوری و آبخوری. ج جام. (ناظم الاطباء).

جامات. [اخ] نــام حکـیمی است کـه او را جاماسب گویند. (برهان). مصحف جاماسب. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام پسر دانیال پیغمبر که فیلسوف و ستاره‌شمر دانائی بوده و کتاب جاماسب نامه منسوب به این شخص بـزرگ است. (ناظم الاطباء). این کـلمه بـصورتهای:

جاماس. جاماسب. جاماسف. نیز آمده است. رجوع به جاماسب شود.

جاماس. (اِخ) نام حکیمی است که او را جاماسب هم میگویند با بای پارسی در آخر. (برهان). همان جاماسب است. (شرفنامهٔ منیری):

محمد زکریا کجا و جالینوس
کجاشده‌ست چو جاماس و بوعلی دیگر.
ناصرخسرو.

کند بفیض الهی ضمیر تو بیرون
زآستین حکم دست دانش جاماس.
منصور شیرازی (از شرفنامهٔ منیری).

رجوع به جاماسب و رجوع به لغت‌نامه ذیل اسب، بخش اسب در ایران باستان شود.

جاماسب. (اِخ) جزو دوم این کلمه همان اسب است ولی جزو اول آن معلوم نیست، و ربطی به «جام» = یام که مغولی است ندارد. (برهان قاطع چ معین ج ۴ پایان کتاب ص بیست و دوم). و در سنت زرتشتیان جاماسب از خاندان هوگوه[1] در اوستا و برادر فرشوشتر[2] بود و هر دو وزیر کی‌گشتاسب بودند. جاماسب با دختر زرتشت بنام پوروچیست[3] ازدواج کرد. (مزدیسنا ص ۷۷ – ۷۸). جاماسب در ادبیات ایران و عرب «فرزانه» و «حکیم» خوانده شده‌است و بدو پیشگوئیهائی نسبت داده‌اند که ذکر آنها در رسالهٔ پهلوی «یادگار زریران» و «گشتاسب‌نامهٔ دقیقی» و «جاماسب‌نامه» آمده. رجوع به مزدیسنا ص ۳۵۳ ببعد و ص ۳۶۲ و ۳۶۳ و یادنامهٔ پورداود ج ۲ ص ۵۶ شود. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام حکیمی که وزیر گشتاسب شاه بود. (شرفنامهٔ منیری). نام حکیمی ستاره‌شمر بوده و گویند ترجمهٔ این نام به عربی مطابق نصرالله خواهد بود. وی برادر گشتاسب‌شاه بود که پدر اسفندیار است چون گشتاسب[4] آئین زردشت پسندید جاماسب و پشوتن و اسپندیار نیز به زرتشت گرویده به کیش او درآمدند. اسپندیار به تسخیر بلاد و ترویج آئین زردشت و بنای آتشکده‌ها در ایران و غیر ایران مأمور شده از راه آذربایگان به ولایت روم و اروپا رفته جدهٔ مادری خود را در ایتالیا ملاقات کرده و جاماسب به نشر علوم نجوم و حکمت پرداخت و از آثار کوا کب استحضار زیاد حاصل کرد. (آنندراج):

ستاره‌شناسی گرانمایه بود
ابا او بدانش گران‌پایه بود. فردوسی.

یکی از حکمای ایرانی که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند عمل اکسیر تام را دریافته بود. از اوست: کتاب جاماسب فی الصنعة. (الفهرست ابن‌الندیم). جاماسب‌نامه از مصنفات اوست. (شرفنامهٔ منیری). نامه‌ای از او دیده شده که بپارسی قدیم است و تمام آن فرهنگ ملوک و اسرار عجم است و عنوان آن بنام گشتاسب شاه است و نظرات کوا کب را به رمز بیان نموده و مقارنات اختران را طالع وقت نهاده و بر آن زایچه حکم نموده. گویند پنج هزار سال از روزگار آینده را باز نموده از سلاطین و انبیاء خبر داده، در آنجا حضرت موسی سرخ شبان باهودار و حضرت مسیح را پیغمبر خرنشین که او را بنام مادر بازخوانده و از حضرت رسول عربی (ص) به مهرآزما تعبیر کرده و بعضی سخنان وی موافق روزگار گذشته است و برخی مخالف، والله اعلم بالصواب. (آنندراج). او را جاماس نیز خوانده‌اند. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). جاماسپ. (آنندراج). جاماسف. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به جاماس و جاماسپ و جاماسف شود:

بخواند آن زمان شاه جاماسب را
کجا رهنمون بود گشتاسب را.
فردوسی (از آنندراج).

وی بدستور گشتاسب‌بن لهراسب نقوش افلا کی را بر تخت طاقدیس پیدا کرده است:

چو گشتاسب آن تخت [طاقدیس] را دید گفت
که کار بزرگان نشاید نهفت
به جاماسب گفت ای گرانمایه مرد
فزونی چه دانی بدین کار کرد
چو جاماسب آن تخت را بنگرید
بدید از در دانش او را کلید
بر او بر شمار سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند
زکیوان همه نقشها تا به ماه
بدان تخت کرد او بفرمان شاه. فردوسی.

وی موبدان موبد گشتاسب بود:

سر موبدان بود و شاه ردان
چراغ بزرگان و اسپهبدان. فردوسی.

رجوع به جامات و جاماس و جاماسف شود.

جاماسب. (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. این ده در ۱۰ هزارگزی شمال گهواره به کنار رودخانهٔ زمکان واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر ۲۱۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانهٔ زمکان. محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، میوه‌جات، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. این ده دبستان ملی دارد و مردم آن از تیرهٔ تفنگچی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

جاماسب. (اِخ) ابن فیروز. وی برادر قباد ساسانی است. پس از ظهور مزدک اکابر و اشراف کشور قباد را که پیرو آئین مزدک شده بود از سلطنت خلع کرده جاماسب را که ملقب به نگارین بود قائم‌مقام وی گردانیدند. (از حبیب‌السیر چ تهران ص ۸۵). وی از قبل برادر که مالک ملک عجم بود، ایالت ری و دربند شروان و ارمنیه را تا آخر عمر در قبضهٔ اقتدار داشت. (حبیب‌السیر چ تهران ص ۳۴۰). جاماسب ملقب به نگارین (منقش) و برادر بلاش گرانمایه پادشاه ساسانی بود. (مفاتیح العلوم). او را زاماسب نیز گویند. رجوع به زاماسب شود.

جاماسب اسانا. [ ] (اِخ) نام شخصی است که بخشی از منظومهٔ اردای‌ویرافنامه را در هند بچاپ رسانیده. او را جاماسپجی نیز گویند. (از مزدیسنا ص ۳۶۱، ۴۷۶، ۴۸۴).

جاماسب حکیم. [پ حَ] (اِخ) رجوع به جاماسب شود. نام دانشمندی است که گویند درخت کشمر، که به بلندی آن در عالم هیچ درختی نیست بدست او غرس شده‌است و نیز گویند: وی در کوسوی مدفون است. (نزهة القلوب ج۳ ص ۱۴۳ و ۱۵۳). مؤلف حبیب‌السیر آرد: وی شاگرد لقمان و برادر گشتاسب است و در علم نجوم مهارت کامل حاصل داشت و از سخنان اوست که: بدترین خصال ترک کرم است و بهترین افعال ترک خست است و فرمود که: بزرگ ترین آلام آن است که کریمی از لئیمی حاجتی خواهد. (حبیب‌السیر چ تهران ص ۵۷). رجوع به جاماس شود.

جاماسب دها. [دَ] (ص مرکب) کسی که همچون جاماسب باشد در زیرکی. آنکه مانند جاماسب باهوش و دهاء باشد:

خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم کید
چون ندیدید که جاماسب دهائید شما؟
خاقانی.

جاماسب نامه. [مَ] (اِخ) یکی از کتب مذهبی زرتشتیان است که ظاهراً پس از اسلام نوشته شده و در آن پیشگوئیهای جاماسب را نقل کرده‌اند. (از مزدیسنا ص ۳۵۳).

جاماسف. (اِخ) جاماس. جاماسب. رجوع به جاماسب شود.

جاماسف. (اِخ) ابن فیروزبن یزدجرد. همان جاماسب‌بن فیروز است. رجوع به جاماسب‌بن فیروز شود.

جامان. (اِخ) یا جارمان. دهی است بین هرات و سیستان. از آنجا تا هرات یک مرحله راه است. (از نزهة القلوب ج۳ ص ۱۷۸ و

---

1 - Hvogva. 2 - Frashaushtra.
3 - Pourucista.
۴ - براساس نیست و چنانکه پیش از این گفتیم وی برادر فرشوشتر از خانوادهٔ هوگوه بود و خود و برادرش هر دو وزیر کی‌گشتاسب بودند.

حاشیهٔ همان صفحه). این کلمه در تاریخ سیستان متن ص ۲۹۲ «خاربار» و در حاشیهٔ همان صفحه «جامان» «خاستان» «خاربان» «حارمان» آمده‌است.

جاماندن. [دَ] (مص مرکب) بجای ماندن. فراموش شدن چیزی که باید برده شود و ماندن آن در آن جای. فراموش شدن چیزی در جائی. بجا گذاشتن چیزی از روی فراموشی.

جامانده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) باقیمانده از چیزی. بجای مانده از چیزی. بفراموشی یا جز آن.

جامایقه. [ ] (اِخ)[1] تلفظ ترکی. ژامائیک. رجوع به ژامائیک در همین لغت‌نامه شود.

جام باده بر سنگ زدن. [مِ دَ / دِ بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) قدح می را با سنگ شکستن. قدح شکستن:

هشیار کسی بود که با سیمبری
می نوشد و جام باده بر سنگ زند.
خیام (از فرهنگ ضیاء).

و رجوع به جام بر سنگ زدن شود.

جام باز. (نف مرکب) کاسه گردان. ||متقلب. حقه‌باز.

جام بازی. (حامص مرکب) کاسه گردانی. ||حقه‌بازی. تقلب. رجوع به جام باز شود.

جام بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) پیاله یا قدح دادن:

بیا ساقی آن جام آئینه رنگ
که‌میخواهدش خسرو روم و زنگ
بمن بخش از راه لطف و کرم
زآئینهٔ دل برد زنگ غم.
قاسمی گنابادی (از ارمغان آصفی).

جام بدست داشتن. [بِ دَ تَ] (مص مرکب) پیاله در دست داشتن. قدح بدست گرفتن:

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد. حافظ.

||جام بکف آوردن.

جام بر تارک سر کشیدن. [بَ رَ کِ سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن بیکبار چنانکه از وی چیزی نماند. (آنندراج):

عاشقا گر بود خواهی در صف می خوارگان
جام می بر تارک سر رایگان باید کشید.
معزی (از آنندراج).

جام برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) شیشه یا آئینه را از پنجره برداشتن:

شب روم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم
جام بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم.
ذهنی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

جام بر سر کشیدن. [بَ سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) یا جام به سر کشیدن. کنایه از شراب خوردن بیکبار چنانکه از وی چیزی نماند. (آنندراج):

اگر تردامنی جامی به سرکش
خط موجی به هر اندیشه درکش.
حکیم زلالی (از آنندراج).

||کنایه از آغاز کردن نامه‌ای بنام خدا چنانکه در شعر زیر:

بود نامه‌ای نشأه بخش ادا
که‌بر سرکشد جام حمد خدا.
میرزا محمدعلی ماهر (ازآنندراج).

جام بر سنگ زدن. [بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب باشد. (برهان). توبه کردن از شراب و شکستن جام. (ناظم الاطباء). کنایه از توبه کردن از شراب. (آنندراج). و رجوع به جام باده بر سنگ زدن شود.

جام بزرگی. [بُ زُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بهارلو. [از ایلات خمسهٔ فارس]. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

جام بکف آوردن. [بِ کَ وَ دَ] (مص مرکب) پیاله بدست آوردن. قدح به دست داشتن. جام به دست داشتن. رجوع به جام به دست داشتن و جام خواستن و جام دادن و جام گرفتن شود.

جامبودوئیپا. (اِخ)[2] لقب کانیشکا. یکی از پادشاهان بسیار مقتدر هند است. که با قیصر روم، «مارک آنتوان» رابطه داشته است. و چو در عصر خود مقتدرترین پادشاه هند بود او را به این لقب که بمعنی خداوند تمام هندوستان است میخواندند. (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۵۷).

جام بورک. [مِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاسهٔ آش بغرا. (ناظم الاطباء). رجوع به آش بغرا، ذیل کلمهٔ آش در همین لغت‌نامه شود.

جامبیه. [يِ] (اِخ)[3] قصبه‌ای است در جزیرهٔ سوماترا بفاصله ۲۵۰ هزار گز از پالمبانگ و در ساحل نهری بهمین نام واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

جام پر از شیر و می. [مِ پُ اَ زَ / مِ] (اِ مرکب) پیالهٔ بلور و حلبی و مانند آن. (آنندراج). ||کنایه از پیالهٔ پر از آب کوثر باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

به من داد جامی پر از شیر و می. نظامی.

||دهان معشوق را نیز گویند. (برهان). لب و دهان معشوق. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کلامی که شنیدن آن مردم را به شور اندازد و حال آورد. (برهان). کنایه از کلام خوب و شیرین که مستی و حال آرد. ||اشعار خوب را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به جام پر از می شود.

جام پر از می. [مِ پُ اَ مَ / مِ] (اِ مرکب) قدح پر از شراب. ||جام پر از شیر و می است که‌کنایه از پیالهٔ پر از آب کوثر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||لب و دهان معشوق. (برهان). ||کلام و اشعار خوب. (برهان). رجوع به جام پر از شیر و می شود.

جام پیش دهن بردن. [شِ دَ هَ بُ دَ] (مص مرکب) قدح می سرکشیدن:

روان گردید خوناب دلم از ساغر دیده
به یاد لعل او چون جام می پیش دهن بردم.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جام پیما. [پَ / پِ] (نف مرکب) کنایه از شرابخوار. (آنندراج). قدح‌نوش. آنکه جام به سرکشد:

جز این جام‌پیمای صهباسرود
نسازد کسی شیشه از چنگ و رود.
ملاطغرا (از آنندراج).

جام پیمودن. [پَ / پِ دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن. (آنندراج). جام سرکشیدن:

هنوز از زمانی فزون شادکام
نپیموده بدشاه با ماه جام. (گرشاسب‌نامه).
از آن می یکی جام پیما بمن
که‌رنگ آورد از عقیق یمن.
فخر گرگانی (از آنندراج).

جامتونتن. [تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند[4] بمعنی رسیدن باشد. (برهان). این کلمه مصحف جامونتن باشد و هزوارش و بمعنی رسیدن است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به جامونتن شود.

جام جم. [مِ جَ] (اِخ) پیالهٔ جمشید که ساختهٔ حکما بود. از هفت فلک در او معاینه و مشاهده کردی. (شرفنامهٔ منیری). پیالهٔ جم و پیاله یا آئینهٔ سلیمان و یا اسکندر که همهٔ عالم در آن بنا بر افسانه نموده میشد. (ناظم الاطباء). جام جمشید. جام جهان آرا. جام جهان‌نما. جام جهان‌بین. جام کیخسرو. جام گیتی‌نما. جام عالم‌بین. و رجوع به جام جهان‌نما شود.

جام جم یا جام جهان‌نما در شاهنامه منسوب به جمشید نیست بلکه فردوسی آن را به کیخسرو نسبت کرده‌است:

تا کی‌زکاس ذویزن گاهی عسل گاهی لبن
می کش بسان تهمتن اندر عجم از جام جم.
سنائی.

جام جم خاص تست خاقانی
دردی دهر دلگسل چه خوری؟
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۵۶).

---

1 - Jamaïque.
2 - Jumbu - Duipa.
3 - Jambie.
۴- ن.ل: ژند و پاژند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زان جام جم که تا خط بغداد داشتی
بیش از هزار دجله مزیدم بصبحگاه.
خاقانی.
گر چه خرد در خطا است بر خط می‌دار سر
تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم.
خاقانی (ایضاً ص ۳۸۷).
عمر جام جم است کایّامش
بشکند خرد پس ببندد خوار. خاقانی.
آن جام جم‌پرورد کو، آن شاهد رخ‌زرد کو
آن عیسی هر درد کو، تریاق بیمار آمده.
خاقانی.
ما بمستی جام جم برداشتیم. عطار.
سخن میرفت دوش از لوح محفوظ
نگه کردم چو جام جم نباشد. عطار.
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کآهن
بسعی آئینهٔ گیتی‌نما و جام جم گردد.
سعدی.
روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت. حافظ.
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد.
حافظ.
حافظ مرید جام جم است[1] ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را[2]. حافظ.
دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد.
حافظ.
جام جم آئینه‌دار کاسهٔ زانوی ماست
ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم.
صائب.
جهان ای برادر چو جام جم است
نمایندهٔ سیرت مردم است. ادیب پیشاوری.
||کنایه از دهان:
بطاق دو ابرو برآورده خم
گره‌بسته بر خندهٔ جام جم. نظامی.
||جام شراب. (مزدیسنا).

جام جمشید. [م ِ جَ] (اِخ) جام جم. جام جهان‌نما. رجوع به جام جم و جام جهان‌نما شود.

جام جهان‌آرا. [م ِ ج َ / ج ِ] (اِخ) جام جم. جام جهان‌نما. رجوع به این دو لغت شود.

جام جهان‌بین. [م ِ ج َ / ج ِ] (اِخ) جام جم. جام جهان‌نما. رجوع به این کلمه شود.

جام جهان‌نما. [م ِ ج َ / ج ُ / ن ِ / ن َ] (اِخ) جام‌جم. جامی که همهٔ عالم در آن نموده میشد. دکتر معین در مقالهٔ خود به عنوان «جام جهان‌نما» نویسد: در نظم و نثر پارسی بارها از جامی بنام «جام جهان‌نما» و اسامی دیگر «جام کیخسرو، جام‌جم، جام جمشید، جام گیتی‌نما، جام جهان‌بین، آئینهٔ سلیمان، آئینهٔ سکندر و غیره» یاد کرده‌اند و فرهنگ نویسان گفته‌اند:جامی بوده است که احوال خیر و شر عالم از آن معلوم میشد[3].

کیخسرو. شهریاری که بنام کیخسرو در داستانهای ملی ایران از پادشاهان بزرگ کیانی بشمار میرود، نام وی در اوستا کوی هوسروه[4] و در ودا (کتاب مقدس هندوان) سوشروس[5] است و بنابراین از بزرگان دورهٔ هند و ایرانی بوده است که پیش از جدا شدن هندوان از ایرانیان و مهاجرت آنان بسمت سند و داخلهٔ فلات ایران میزیسته[6]. فردوسی در شاهنامه در «داستان بیژن با منیژه» پس از تشریح زندانی شدن بیژن به امر افراسیاب در چاه و جستجوی گیو، پدر وی و مأیوس شدن او، در عنوان «دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی‌نمای» گوید[7]:

چو نوروز خرم فراز آمدش
بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان[8]
ز بهر پسر گوژ گشته، نوان
چو خسرو، رخ گیو پژمرده دید
دلش را بدرد اندر، آزرده دید
بیامد، بپوشید رومی قبای
بدان تا برد پیش یزدان ثنای
خروشید پیش جهان‌آفرین
برخشنده بر، چند کرد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست
وز اهریمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد به گاه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه
پس آن جام بر کف نهاد و بدید
در او هفت کشور همی بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند
همه کرد پیدا، چه و چون و چند
ز ماهی به جام اندرون تا بره
نگاریده پیکر بدو یکسره
چه کیوان، چه هرمز، چه بهرام و شیر
چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا
به هر هفت کشور همی بنگرید
که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید
بفرمان یزدان، مرورا بدید
بدان چاه بسته به بند گران
ز سختی همی مرگ جست اندر آن...

بنابراین «جام گیتی‌نمای» در نظر مؤلفان خداینامک پهلوی، که شاهنامه مع‌الواسطه مقتبس از آن است جامی بوده است که صور نجومی و سیارات و هفت کشور (هفت اقلیم)[9] زمین بر آن نقش شده بود و خاصیتی اسرارآمیز داشت چه وقایعی که در نقاط دوردست کرهٔ زمین اتفاق می‌افتاد بر روی آن منعکس میشد.

جمشید. این نام مرکب است از جم و شید جزء دوم همان است که در «خورشید» نیز دیده میشود و بمعنی تابان و درخشنده است. جزء اول در اوستا یمه[10] و در ودا یمه[11] آمده. در کتاب اخیر وی پسر خورشید[12] و نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شده، بر دوزخ حکومت میکند[13]. در اوستا (وندیداد فصل دوم) او نخستین کسی است که اهورمزدا دین خود را بدو سپرد، و در روایات داستانی ایران، جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی است که «جام جهان نما» بدو نسبت داده‌اند. در شاهنامه ذکری‌از انتساب جام به جمشید نیست ولی چون شهرت جم بیش از کیخسرو بوده‌است و از سوی دیگر مسلمانان او را با سلیمان پیامبر بنی‌اسرائیل یکی دانسته‌اند[14] و همچنین در روایات، پیدایش شراب به جمشید منسوب بوده‌است[15] «جام کیخسرو» را «جام جم» و «جام جمشید» خواندند و این انتساب ظاهراً در قرن ششم هجری پدید آمده‌است. شبستری در کنزالحقایق گوید[16]:

یکی جم نام وقتی پادشا بود
که جامی داشت کان گیتی نما بود
بصنعت کرده بودندش چنان راست
که پیدا میشد از وی هرچه میخواست
هر آن نیک و بدی کاندر جهان بود
در آن جام از صفای آن نشان بود
چو وقتی تیره جام از زنگ گشتی

---

۱ - ن.ل: جام می. ۲ - ظ: شیخ خام.
۳ - غیاث اللغات: جام جم. جام جهان‌بین. جام کیخسرو.
4 - Kaei Husravah.
5 - Sushravas.
۶ - رجوع به مقالهٔ «شاهان کیانی و هخامنشی در آثارالباقیه» در مجلهٔ آموزش و پرورش سال پانزدهم شمارهٔ ۸ - ۱۰ صص ۴۳ - ۴۴ شود.
۷ - شاهنامه چ بروخیم ج۴ ص۱۰۹۹.
۸ - گیو.
۹ - رجوع به شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی بقلم دکتر معین صص ۳۰ - ۳۳ شود.
10 - Yima. 11 - Yama.
۱۲ - مفهوم درخشندگی در نام جمشید (جم+شید) نیز از اینجا ناشی شده.
۱۳ - در داستانهای ملی ما نیز آمده است. که مدت سیصد سال در زمان جمشید بیماری و مرگ نبود تا او گمراه شد و جهان برآشفت و بیماری و مرگ بازگشت. (از شاهنامه).
۱۴ - رجوع به ممدوحین سعدی بقلم علامه مرحوم قزوینی در «سعدی نامه» شود.
۱۵ - رجوع به «مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی» بقلم دکتر معین صص ۲۶۷ - ۲۷۵ شود.
۱۶ - نسخهٔ خطی متعلق به آقای دکتر معین. و رجوع به «مزدیسنا» ص ۵۳۴ شود.

شد گیتی از آن دلتنگ گشتی
بفرمودی که دانایان این فن
بکردندی به علمش باز روشن
چو روشن گشتی آن جام دل‌افزای
بدیدی هرچه بودی در همه جای.
و گوینده در مصباح الارواح گوید[1]:
هریک جمشید کرده از گل
صد جام جهان نمای حاصل. ؟

برخی از فرهنگ‌نویسان خواسته‌اند بین این دو تلفیقی کنند و گفته‌اند «مناسبت جام به جمشید آن است که جمشید جام را احداث نموده و کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی، چنانچه از خطوط و رقوم و دوائر اصطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند. همچنین از آن جام حوادث روزگار معلوم کرد چنانچه در کتب تواریخ مسطور است».[2] فخرالدین عراقی در قصیده‌ای بمدح مراد خویش شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی گوید:

جام کیخسرو بکف داریم پس زیبد که ما
دمبدم در بزم وصل یار جام جم زنیم.

سلیمان: باعتباری جام جم را جام سلیمان دانسته‌اند[3]. در داستانهای اسلامی، سلیمان و جمشید را باهم خلط کرده‌اند[4]، زیرا ایرانیان مرکز جمشید داستانی را کشور فارس میدانسته‌اند و آثار باقیماندهٔ داریوش و خشایارشا و دیگر پادشاهان هخامنشی را در «تخت جمشید» و از آن جم دانسته‌اند چنانکه نام «تخت‌جمشید» خود حاکی از آن است[5]. از سوی دیگر در نتیجهٔ افسانه‌های مذهبی تشابه کامل بعض احوال و اعمال منسوب به جمشید و سلیمان مانند استخدام دیوان و جنیان و طاعت جن و انس از ایشان و سفر کردن در هوا، موجب این توهم گردیده که جمشید و سلیمان یکی است، از این رو فارس را تختگاه سلیمان و پادشاهان فارس را قائم‌مقام سلیمان و وارث ملک سلیمان خوانده‌اند[6] و حتی آرامگاه کورش بزرگ را مشهد مادر سلیمان نامیده‌اند. بنا برآنچه گذشت جام جم را نیز در ادبیات پارسی گاه به سلیمان نسبت کرده‌اند[7]. حافظ گوید:

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی[8] که دمی گم شود چه غم دارد.

جامی در منظومهٔ «سلامان و ابسال» در عنوان «آگاه‌شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نایافتن از حال وی و آئینهٔ گیتی‌نمای را کار فرمودن و حال وی دانستن» آرد:

گفت از هر جا خبر جستند باز
کس نبود آگاه زان پوشیده راز.
داشت شاه آئینهٔ گیتی‌نمای
پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان
هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آئینه افتادش نظر
یافت از گم‌گشتگان خود خبر
هر دو را عشرت‌کنان در بیشه دید
از غم ایام بی اندیشه دید[9].

جامی در آغاز داستان مزبور فقط گوید:
شهریاری بود در یونان زمین.

و نام وی را یاد نکرده‌است اما خواجه نصیرالدین طوسی در شرح اشارات نام او را هرمانوس پادشاه مملکت یونان و روم و مصر(؟) آورده است و شاید وی همان ارمانوس یا ارمانیوس مذکور در تواریخ[10] باشد.

نامهای مختلف. در ادبیات ما جام مزبور را گاه «جام‌جم» خوانده‌اند. خاقانی گوید:

عمر جام جم است کایامش
بشکند خرد، بس ببندد خوار.

و گاه «جام جمشید» خاقانی راست:
خسرو جمشید جام، سام تهمتن حسام
خضر سکندر سپاه، شاه فریدون علم.

و زمانی «جام کیخسرو» که امثلهٔ آن گذشت و گاه «جام جهان‌نما» بطور اطلاق یاد شده. فخرالدین عراقی گوید:

چون جام جهان‌نمای ساقی
بنمود مرا لقای ساقی
باشد که شود دل عراقی
چون جام جهان‌نمای ساقی.

و هنگامی «جام جهان‌بین» حافظ گوید:
همچو جم جرعهٔ ما[11] کش که ز سرّ دو جهان
پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی.

و زمانی «جام گیتی‌نمای» و «آئینهٔ گیتی‌نمای» که شاهد آنها گذشت. بدیهی است که در برخی موارد ابهامی بین جام (شراب منسوب به) جمشید و جام (جهان‌نمای) جمشید موجود است.

تعبیرات. بدیهی است که خردمندان باریک‌بین وجود چنین جامی سحرآمیز را نمیتوانستند باور کنند، از اینجهت در پی تعبیر آن برآمدند:

۱- حکیمی گفت: جام آب بود آن[12]. آب رود و دریا نخستین آینهٔ بشر بود[13]. لطافت آب و انعکاس صورت اشیاء و اشخاص در سطح آن موجب گردید که علاوه بر شرب، آب را بعنوان مظهر و مجلای اشیاء بکار برند. از سوی دیگر تالس ملطی[14] از حکمای یونان باستان و پیروان او آب (شاید دریا که زائیدهٔ آن است) را منشأ پیدایش جهان شناخته‌اند[15] بنابراین برخی آب را جام جهان‌نما دانسته‌اند که کلیهٔ صور جهانی بصورت استعداد در آن مکنون است. ۲- منجم گفت: اصطرلاب بود آن. اصطرلاب (اسطرلاب)[16] اصلاً کلمه‌ای است یونانی مرکب از استرن[17] بمعنی ستاره و لمبانین[18] بمعنی گرفتن و مفهوم ترکیبی آن تقدیر ستارگان است و آن آلتی است که برای مشاهدهٔ وضع ستارگان و تعیین ارتفاع آنها و تشخیص اوقات بکار میرفته‌است. اختراع اصطرلاب را به ابرخس[19] دانشمند قرن دوم پیش از میلاد نسبت داده‌اند ولی علمای اسلام در تکمیل آن کوشیدند و گویا ابواسحاق ابراهیم‌بن حبیب فزاری (قرن دوم هجری) نخستین کسی است در اسلام که اصطرلاب ساخته و آن را در اعمال نجومی بکار برده‌است. بطلمیوس[20] معروف (قرن دوم میلادی) کلمهٔ اصطرلاب را به نقشهٔ دو نیمکرهٔ زمین اطلاق کرده‌است و اغلب مؤلفان اروپائی در قرنهای شانزدهم و هفدهم میلادی نیز آن را به همین معنی استعمال کرده‌اند. مؤلف غیاث اللغات گوید: کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی چنانچه از خطوط و رقوم و دوائر اصطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند.

۳- دگر یک گفت: بود آئینه‌ای راست
چنان روشن که میدید آنچه میخواست.

آئینه - در اعصار باستانی فقط آئینه‌های فلزی را که مجموعاً دارای ابعاد کوچک

---

۱ - نسخهٔ خطی متعلق به آقای افشار شیرازی. و رجوع به «مزدیسنا» ص ۵۱۱ شود.
۲ - غیاث اللغات.
۳ - فرهنگ فارسی به انگلیسی فرانسیس جانسن.
۴ - رجوع به «مزدیسنا» ص۸۳ و ۱۸۱ حاشیهٔ ۴ شود.
۵ - و بدیهی است که از ابنیهٔ مزبور اعجاب داشتند و بنای آن را بدیوان انتساب میدادند.
۶ - توضیح در خصوص ملک سلیمان بقلم علامه قزوینی در سعدی نامه، ضمیمهٔ مجلهٔ تعلیم و تربیت سال ۱۳۱۶ صص ۷۸۸ - ۷۹۱ آمده است.
۷ - فرهنگ فارسی انگلیسی جانسن.
۸ - خاتم منسوب به سلیمان است.
۹ - سلامان و ابسال چ یاسمی صص ۹۲ - ۹۳.
10 - Romanus.
۱۱ - نل: می.
۱۲ - از کنزالحقایق شبستری است در دنبالهٔ قطعه‌ای که پیشتر نقل شد.
۱۳ - چنانکه آب در پارسی بمعنی درخشش و تلألو و لمعان بسیار بکار رفته. رجوع به همین لغتنامه شود.
14 - Thales de Milet.
۱۵ - وجعلنا من‌الماء کلّ شیء حیّ. (قرآن ۲۱/۳۰).
16 - astrolabe. 17 - astron.
18 - Lambanein.
19 - Hipparque.
20 - Ptolémée.

بودند بکار می‌بردند. طلا، نقره، فولاد و مخصوصاً برنج در ساخت آئینه بکار میرفت. فولاد در آینه تا قرن شانزدهم استعمال میشده است ولی در این عصر آینه‌های شیشه‌ای بکار بردند. آئینه برای خاصیت انعکاس اشیاء از همان قدیم تمثیلی بلیغ برای مظهر و مجلای حقیقت گردید. از جملهٔ موضوعهائی که جلب توجه مسلمانان کرده، آینهٔ اسکندر است که در ادبیات ما نیز بسیار آمده‌است. حافظ گوید:

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا.

فرهنگ‌نویسان گفته‌اند: «نام آینه‌ای است که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر منارهٔ اسکندریه نهاده بوده است و کشتیهای دریا از صد میل راه در آینه دیده میشده و آن مناره را اسکندر بدستیاری ارسطو بنا کرده بود و از غفلت پاسبانان، فرنگیان فرصت یافته آینه در آب افکندند و اسکندریه را برهم زدند و ارسطو بفسون و اعداد آن را از قعر دریا برآورد (؟)» و آن در حقیقت منارهٔ دریائی در جزیرهٔ فارس [۱] نزدیک اسکندریه بوده‌است [۲] و برجی بوده که در ساحل دریا یا در جزیره‌ای برآورده بودند. این مناره در آغاز قرن سوم به امر بطلمیوس محب‌الاخ [۳] و بتوسط گنیدین ستراتی [۴] از مرمر سفید به ارتفاع ۱۳۵ گز ساخته شد و در رأس آن شب هنگام آتش می‌افروختند و کشتی‌ها را راهنمائی میکردند. در فرهنگ فارسی به انگلیسی جانسن آمده: جام‌جم یا جام جمشید؛ آئینه‌ای که جهان را نمایش میداد و مجازاً مناره بخصوص منارهٔ اسکندریه را گفته‌اند.

۴- برخی از متأخران آن را به کرهٔ جغرافیائی تعبیر کرده‌اند که نقشهٔ کشورهای مختلف و کوهها و دریاها و رودها با فواصل معین بر آن ثبت بود. از عهود قدیم نقشهٔ جهان تا آنجا که معلوم قدما بود ترسیم شده است ولی چیزی از آنها باقی نمانده اما از قرون وسطی نقشه‌های متعدد در دست است و کرهٔ ارض را به اشکال مختلف مربع و مربع مستطیل و قرص محاط به اقیانوسها و غیره ترسیم کرده‌اند بهمین مناسبت برخی از متأخران کتب خود را در جغرافیا «جام‌جم» نامیده‌اند از آنجمله فرهاد میرزا معتمدالدوله ابن عباس میرزا «جغرافیا و تاریخ جدید» تألیف ویلیام پینک [۵] را به پارسی ترجمه کرده بنام «جام‌جم» در ۱۲۷۲ هـ.ق. در تهران به طبع رسانیده است و همچنین سید علیخان وقارالملک شرح سیاحت هندوستان را به نام «جام‌جم هندوستان» در ۱۳۱۶ هـ.ق. چاپ کرده‌است.

۵- بعض دیگر آن را قطب‌نمای احکامی [۶] گفته‌اند. یونانیان و رومیان را از قطب‌نما آگاهی نبود و ظاهراً نخست چینیان آن را ساختند و محقق است که در قرن‌های هفتم و هشتم میلادی، ملاحان چینی نوعی قطب‌نمای ساده بکار میبردند. مسلمانان از چینیان و مسیحیان در جنگهای صلیبی از مسلمانان ساختن و طریقهٔ استعمال آن را فرا گرفتند.

۶- تعبیر عرفانی. این تعبیرات ذوق لطیف عارفان حقیقت‌جوی ایرانی را اقناع نکرد:

بقدر علم خود گفتند بسیار
ولی آسان نشد این کار دشوار.

پس از جستجوی فراوان، عاقبت حقیقتی یافتند که از فرط وضوح، پنهان مانده بود:

بسی گفتند هر نوعی از اینها
نبود آن جام جم جز نفس دانا
چو نفس تیره روشن کرد انسان
نماید اندر او آفاق یکسان
چو انسان گشت اندر نفس کامل
شود بر کل موجودات شامل
ز چرخ و انجم و از چار ارکان
نموداری بود در نفس انسان
حقیقت دان اگرچه آدم است او
چو عارف شد بخود جام جم است او [۷].

حافظ شیرین سخن بارها بدین معنی اشارت کرده، و بخصوص در غزلی دلپسند همان تعبیر شبستری را با بیانی لطیف آورده است:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد
گفتم: «این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم؟»
گفت: «آنروز که این گنبد مینا میکرد»
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدا [۸] میکرد.

به تعبیر دیگر جهان خود «جام جم» است. ادیب پیشاوری گوید:

جهان ای برادر چو جام جم است
نمایندهٔ سیرت مردم است.

بمناسبت تعبیر عرفانی، برخی از کتب حکمی و عرفانی بدین نامها خوانده شده‌اند: جام جم اوحدی. اوحدی مراغه‌ای (متوفی بسال ۷۳۸ هـ.ق.) مثنوی دلکشی بنام «جام‌جم» پرداخته است و خود در آغاز منظومه گوید [۹]:

نامهٔ اولیاست این نامه
مبر این را به شهر و هنگامه
نفس را این بشارتی چندند
بمقاصد اشارتی چندند
نام این نامه جام جم کردم
وندرو نقش کل رقم کردم.

گوینده تعبیری از جام جم نیاورده و فقط خواسته است کتاب خود را که مشتمل است بر مقدماتی چند و دو دور که دور اول را به مبدأ آفرینش و دور دوم را به کیفیت معاش جمهور اختصاص داده به جام جهان‌نمای جمشید تشبیه کند.

جام جهان‌نما. تألیف محمد عزالدین‌بن عادل مشهور به محمد شیرین و معروف به مغربی (متوفی ۸۰۹ هـ.ق.) در عرفان [۱۰]. جام گیتی‌نما - تألیف قاضی میرحسین‌بن معین الدین حسینی میبدی (متوفی در ۹۱۰ هـ.ق.) در حکمت [۱۱]. جام فرنگی. در زبانهای اروپائی گراآل [۱۲] یا سن‌گراآل [۱۳] بجامی اطلاق شده که گویند عیسی در آخرین شامی که با حواریون صرف کرد، آن را بدست گرفت. یکی از حواریون بنام یوسف رامه‌ای [۱۴]، خونی را که براثر ضربت دشمن بپهلوی وی جاری میشد در آن جام ریخت. افسانه‌های مربوط بدین جام اندکی پس از شیوع مسیحیت رواج یافت ولی پیش از پایان قرن دوازدهم میلادی، اثری از آن در دست نیست. در این قرن روبر دوبورُن [۱۵] منظومه‌ای دربارهٔ (یوسف رامه‌ای، مرلین [۱۶] پرسوال [۱۷]) بساخت و در آن افسانهٔ مسیحی را با روایات قوم سلت [۱۸] مربوط به شام فصح در هم آمیخت. گویند جام مزبور را به انگلستان بردند و قرنها آنجا پنهان ماند تا عاقبت پرسوال قهرمان گالی آن را بیافت. از

---

۱ - در یونانی Pharos و در لاتینی Pharus نام جزیرهٔ مزبور است که لغت Phare در زبانهای اروپائی از نام آن مأخوذ است.
۲ - رجوع به آئینهٔ سکندر در همین لغت‌نامه شود.
3 - Philadephe.
4 - Gnidien Sostrate.
5 - William Pinnock, modern Geography and History.
6 - Boussole astrologique.
۷ - کنزالحقایق شبستری.
۸ - ن‌ل: خدایا.
۹ - جام جم اوحدی. ضمیمهٔ مجلهٔ ارمغان سال هشتم ۱۳۰۷.
۱۰ - رجوع بفهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ صص ۶۸۱ - ۶۸۲ و فهرست کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی ج۴ صص ۵۸ - ۵۹ شود.
۱۱ - رجوع به کشف الظنون و فهرست کتابخانهٔ آستانه ج۴ صص ۶۰ - ۶۱ شود.
12 - Graal. 13 - Saint Graal.
14 - Joseph d'Arimethie.
15 - Robert de Boron.
16 - Merlin. 17 - Perceval.
18 - Celtes.

این افسانه، بسیاری تقلید کردند و شاخ و برگهای فراوان بدان افزودند. کرتین دوتروی [1] (شاعر فرانسوی قرن دوازدهم میلادی) و پیروان فرانسوی او مانند: گوشه [2]، منسیه [3] و ژربر [4] وقایع مربوط به پرسوال را در آثار خود تشریح کرده‌اند. ولفرام اشنباخی [5] شاعر آلمانی در منظومهٔ حماسی خود «پارتسوال» [6] (۱۲۰۵ – ۱۲۱۵ م.) و آلبرت شارفن ترگ [7] در «تیتورل» [8] جام مزبور را مرکز تخیلات عرفانی درهم و پیچیده ساخته‌اند. پرسوال در داستان منثور موسوم به «سن گرآل بزرگ» [9] به شکل قهرمانی که بجستجوی جام مقدس برآمده، ظاهر میشود. از متأخران ویلهلم ریشارد واگنر [10] موسیقی‌دان معروف آلمانی (۱۸۱۳ – ۱۸۸۳ م.) جام مزبور را موضوع درام غنائی «پارسیفال» [11] (۱۸۸۲ م.) خود قرار داده‌است. (از مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال اول شماره ششم ص ۳۰۰ ببعد). و رجوع به جام جم شود.

جامجی. (اِخ) ضیاءالدولة والدین. احمد. رجوع به ضیاءالدین ابوبکر احمدالجامی شود.

جام چشیدن. [چ َ دَ] (مص مرکب) می نوشیدن. از پیاله می خوردن. از جام می نوشیدن:

بجامی که ساقی خود اول چشید
به نقلی که شکّر دهانی گزید.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

جامح. [م ِ] (ع ص) نعت فاعلی از جُموح و جِماح. (اقرب الموارد). اسب توسنی‌کننده. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). سرکشی‌کننده. (آنندراج). اسب سرکش و شرور. (ناظم الاطباء). توسن سرکش. ||خودرای شونده. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||شتاب‌کننده: لولّوا الیه و هم یجمحون؛ ای یسرعون. (سورهٔ ۹/۵۷). آنکه سوار باشد بر هوای نفس خود و او را از آن بازتوان گردانید. ||آنکه سر باز زند. ج، جوامح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). این کلمه برای مذکر و مؤنث یکسان است، برای هردو به همین صورت آید. (از اقرب الموارد). ||(اِ) زنی که بدون طلاق و اجازت شوهر نزد اهل رود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جام حمام. [م ِ حَمْ ما] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طاسی که بدان آب بر سر ریزند:

چنان زآتش آن چهره گرم شد صحبت
که‌ساغر از عرق باده جام حمام است.
تأثیر (از آنندراج).

و محتمل است که جام حمام بمعنی شیشه‌های کوچکی که در سقف حمام برای روشنی نصب کنند، و بر اثر گرمی حمام آن شیشه‌ها پیوسته عرق‌آلود است باشد. رجوع به ذیل جام شود.

جام حیدری. [م ِ حَ / حِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رطل گران. جام یک منی. جام ده منی:

کیست نیاز من کند یک دو سه جام حیدری
تا بنمایم ای صنم آینهٔ سکندری.
ناصرعلی (از آنندراج).

رجوع به جام یک منی و جام ده منی شود.

جامخ. [م ِ] (ع ص) از جَمخ. متکبر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خودفروش. نازنده. مباهات کننده. ج، جُمَّخ.

جام خالی دادن. [م ِ دَ] (مص مرکب) قدح تهی به دست دیگران دادن. ||کنایه از فریب دادن. چه ساقی، سیه مست (بدمست) را از روی امتحان جام خالی میدهد. (آنندراج). از مصطلحات امتحان کردن ساقی هوش مست را. (غیاث اللغات):

ساقی دوران به ما امروز در بزم طرب
جام خالی میدهد گویا دلش از ما پر است.
اشرف (از آنندراج).
دل مرا چون شیشه از بیمهری ساقی پر است
زانکه هر ساعت بدستم جام خالی میدهد.
حسن بیگ رفیع (از آنندراج).

جامخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) آینه خانه را گویند، و آن خانه‌ای است که در و دیوار آن را شیشه‌بندی کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). خانه‌ای که در و دیوار آن را شیشه‌بندی کرده باشند از جام که عبارت از شیشهٔ جامی است. (آنندراج). اطاق آئینه کاری. ||فرش. بساط. (دهار). مفرش. ||شادروان. (دهار): و سی خروار موکب استری از داروخانه و شرابخانه و آب و جامخانه با او بردندی. (تاریخ طبرستان). ||کنایه از فلک و چرخ:

من جام جم گرفته و با خود در این سخن
کاین جام‌خانهٔ فلکی چون توان شکست.
مجیر بیلقانی.
از مدح شاه و جام می لعل چاره نیست
تا پای بست گردش این جام خانه‌ایم.
مجیر بیلقانی.

جامخانه. [نَ / نِ] (اِخ) موضعی است از اندرود در فرح‌آباد مازندران. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۲، ۱۳، ۴۹، ۱۱۹ بخش انگلیسی شود.

جامخانه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری است. در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ساری و ۹ هزارگزی تکاو و ۳ هزارگزی شوسه قرار دارد. در دامنه واقع شده و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است و ۲۲۲۰ تن سکنه دارد. آب مشروب ده از چشمه و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و توتون است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافت پارچه‌های نخی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جام خوردن. [خوَرْ / خُر دَ] (مص مرکب) می خوردن. باده نوشیدن. کنایه از شراب خوردن. (آنندراج). جام نوشیدن. جام خوردن:

گرچه همی خورد بسی جام بخت
هم به تغافل نبد از کار سخت.
امیرخسرو (از آنندراج).
گفتند بسی جام طرب خوردی از این پیش
گفتاکه شفا در قدح بازپسین بود. حافظ.
جام صبوح خورده ز خلوت برآمده
پر شورتر ز صبح قیامت برآمده.
صائب (از آنندراج).
همه وقتی نشاید خورد جام شادی ار وقتی
غمی آید مشو زآن غم که باشد خار با خرما.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

جام پیمودن. رجوع به جام پیمودن و جام زدن و جام نوشیدن شود.

جامد. [م ِ] (ع ص) از جَمد و جُمود. ایستاده. خشک شده از خون و جز آن. (از اقرب الموارد). فسرده و منجمد شده. (آنندراج). افسرده. (دهار). بسته. مقابل مایع. ضدسائل. مقابل گشاده. مقابل روان. ناروان. خشک. بی‌آب. سخت. غلیظ. یخ‌بسته. سخت‌شده. کلجیده. زفت. بسته‌شده‌ای که در شأن او سیلان باشد و بالفعل سائل نباشد مانند موم. الجامد هوالدواء الذی من شأنه أنْ یصیر بحیث یتحرک اجزائه الی الانبساط من ایّ وضع فرض الا انه بالفعل ثابت علی شکله و وضعه بسبب بارد جداً مثل الشمع و بالجملة هوالذی مِنْ شأنه أنْ یَسیلَ الا أنه غیر سائل بالفعل. (قانون ابوعلی کتاب دوم چ تهران ص۱۴۸). انها تحلل [امارنطن] الدم الجامد. (مفردات ابن‌البیطار). ج، جوامد. ||آنچه رشد نکند مانند سنگ. (اقرب الموارد). مقابل نامی، جسمی است که حجم آن در شرایط متعارفی ثابت است و فقط آثار خارجی شکل آن را تغییر میدهد. هر جسمی که اجزا و ذرات آن

---

1 - Chrétien de Troyes.
2 - Gaucher de Dourdan.
3 - Mennessier.
4 - Gerbert de montrouil.
5 - Wolfram d'Eschenbach.
6 -Parzival.
7 - Albert de Scharfenterg.
8 - Titurel.
9 - Grand St. Graal.
10 - Wagner. 11 - Parsifal.

بشدت برروی یکدیگر منضغط و متراکم‌شده باشند و همهٔ اجسام این عالم یا جامد و یا مایع و یا بخارند، و اجسام جامد جسمهائی میباشند که با اثر فشارهای خارجی مقاومت میکنند:

آنکه تعریفش شهنشه خود کند
جامد و نامیش صد مروق زند. (مثنوی).

|| بلید بی‌تصرف. || احد زمین. ج، جوامد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (در اصطلاح صرف) کلمه‌ای که از کلمهٔ دیگر مشتق نشده باشد[1]. مقابل مشتق، و آن بر دو گونه‌است:

۱- اسم عین، و آن اسمی است که دلالت بر معنایی کند که آن معنی قائم به نفس خویش باشد مثل رجل و فرس. ۲- اسم معنی، و آن اسمی است که قائم به غیر باشد چون: علم و فوز. به تعبیر دیگر اگراز جامد کلمهٔ دیگر اشتقاق نشود چون رجل و فرس آن را جامد غیرمصدر گویند و اگربتوان از آن کلمهٔ دیگر اشتقاق کرد چون علم و قوز که عالم و فائز از آنها مشتق شود، آن را جامد مصدر گوئیم. در اقسام کلمات عربی حروف تماماً جامداند و افعال همه مشتق‌اند بجز افعال معدودی مانند: لیس و عسی. و اسماء قسمتی جامد و قسمت دیگر مشتق‌اند. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون چنین آرد: جامد ضد ذائب است و جمع آن جوامد باشد و نزد علماء صرف و نحو، اسم غیرمشتق را گویند خواه مصدر و خواه غیرمصدر باشد. عباب گوید: حق حال اشتقاق است و گاهی هم جامد باشد. حال جامد مصدری است تأویل شدهٔ به مشتق. مثل: أتیتُهُ رَکضاً ای راکِضاً. و گاه حال جامد اسم غیرمصدری باشد به نوعی از تأویل - انتهی. لکن در اصول اکبری گوید: جامد اسمی را گویند که نه مصدر باشد و نه مشتق و نیز جامد اطلاق شود بر افعال غیرمتصرفه. در مغنی در شرح نون وقایه گوید: نون وقایه ملحق میشود قبل از یاء متکلّم منفی به یکی از سه فعل: متصرف باشد، مثل اکرمنی و یا جامد باشد مانند عسانی، و قاموا ما خلانی و ما عدانی و حاشانی أنْ قدرتَ فعلا الخ. و نزد اطباء، جامد داروئی باشد که خاصیت آن آن است که هرگاه حرارت غریزیة در آن تأثیر کند در حین حال که بهم بسته و مجتمع است سیلان پیدا کند. مانند شمع و امثال آن و جوامد جمع آن است. و گاه جوامد اطلاق شود بر چیزهای سخت بسته شده در بدن مانند استخوانها و غضروفها. کذا فی بحر الجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون). || در اصطلاح منطق، اسمی است که از آن اشتقاق نتوان کرد. مقابل سائل که از آن اشتقاق توان کرد. در اساس الاقتباس آمده: اسم یا جامد بود یا سائل. جامد آن بود که از او اشتقاقی نتوان کرد مانند حیزبون[2] و هیهات[3]. و سائل آن بود که قابل اشتقاق بود چون ضرب. (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص۱۵). || رجل جامدالعین. مرد خشک چشم بی‌اشک. (منتهی الارب).

- مال جامد؛ زر و سیم و مانند آن که آن را مال صامت هم گویند. ضد مال ذائب که مال ناطق (حیوانات، چهارپایان) باشد. (منتهی الارب).

جام دادن. [دَ] (مص مرکب) پیاله دادن. قدح دادن:

فرنگی‌صفت جام عالی بده
اگر میدهی پرتگالی بده.
عالی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جام‌دار. (نف مرکب) مرکب از: جام (پیاله) و دار (دارنده). یعنی ساقی. پیاله‌دهنده. || (!) کنایه‌از شرابخوار. (آنندراج):

به جامی که یک مست را شاد کرد
بدان جامداران چه بیداد کرد. نظامی.

و رجوع به نشوء اللغة ص۹۸ شود.

جامدار. [مَ] (نف مرکب) مرکب از جامه (رخت) و دار (دارنده) یعنی دارندهٔ لباس. رخت‌دار. صندوق‌دار. (ناظم الاطباء). و رجوع به نشوء اللغة ص ۹۸ شود.

جامدارخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) صندوق خانه. رخت خانه. (ناظم الاطباء).

جام داشتن. [تَ] (مص مرکب) قدح بدست داشتن:

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد. حافظ.

جام بر کف داری و شاکرنه‌ای
قدر این نعمت نمیداری چرا؟
حسن مشهدی (از ارمغان آصفی).

جامدان. [مَ] (اِ مرکب) مرکب از جامه (رخت) و دان. یعنی جای جامه. خانه‌ای را گویندکه رخوت پوشیدنی و غیرپوشیدنی از دوخته و نادوخته در آن بگذارند. (جهانگیری). جعبه‌ای است که جامه در آن نهند و به‌اعتبار مظروف بدین نام خوانده شده‌است. (شعوری): روزی دوکس بیامدند و جامدانی بدو سپردند. بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامدان خواست... خویش بدو داد. (تذکرة الاولیاء عطار).

حکایت من و این کار نامها اکنون
همان کلید در جامدان آن مرد است.
کمال‌اسماعیل.

گر برنهم بهم قصب و اطلس ترا
تنگ آید از فراخی آن جامدان شکر.
کمال‌اسماعیل.

چَمَدان. دزی چمدان معرب را از فارسی جامدان (جامه‌دان) مأخوذ میداند. (دزی ج ۱ ص۲۱۲). کریستنسن کلمهٔ آسی چمدان[4] را از روسی عاریت میداند. صندوق چرمین که جامه و اشیاء دیگر در آن نهند. (حاشیهٔ برهان چ معین). چرمدان. خرمدان.

جامدان. (اِخ) و [کامدان] نام دونفر از فرزانگان باستان ایران بوده‌اند که شاگردبادان حکیم و بادان در حکمت از شاگردان جمشید جم بوده‌است. (آنندراج) (انجمن آرا). در مدارک معتبر این دو نام دیده نشد و شاید برساختهٔ پیروان آذر کیوان باشد.

جامدة. [مِ دَ] (ع ص) تأنیث جامد. ایستاده. افسرده. (آنندراج). بسته‌شده. منجمد شده. سفت. سخت. مقابل نامیة. خشک. و رجوع به جامد شود: و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمرّ مَرّالسحاب. (قرآن ۸۸/۲۷).

جامدة. [مِ دَ] (اِخ) یاقوت آرد: قریهٔ بزرگ و جامعی است از توابع واسط و سر راه بصره واقع است و من آن را مکرر دیده‌ام. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). و رجوع به الاوراق ص ۹۰، ۲۳۳ و ۲۳۶ و ۲۴۰ و ۲۴۶ و کامل ابن اثیر ج۷ ص۹۸ و تجارب الامم شود.

جام ده‌منی. [مِ دَهْ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رطل گران:

دمه گذشت و بجز جام ده منی نکشیم
می از لب خم و نقل از لب نگار چشیم.
حسن دهلوی (از آنندراج).

جام حیدری. جام یکمنی. (آنندراج). رجوع به جام حیدری و جام یکمنی شود.

جامدی. [مِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن الحسین، مکنی به ابی‌یعلی و معروف به ابن القاری و مشهور به جامدی واسطی، منسوب به جامدة (از توابع واسط) است. وی از سعیدبن عبدالعزیز ابوسعد جامدی و بعد از او از قیلوی روایت کند. و از ابوالفتح عبدالملک‌بن ابوالقاسم کروخی و محمدبن ناصر سلامی حدیث استماع کرد. وی مردی صالح بود و بسال ۶۰۳ هـ.ق. درگذشت. پدر او نیز از بزرگان زهاد بوده است. (معجم البلدان).

جام رسیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) در خور شراب‌خواری بودن. سزاوار جام کشیدن:

---

۱ - در منتهی الارب و آنندراج چنین آمده: کلمه‌ای که از او اشتقاق کلمهٔ دیگر نتوان کرد. این تعریف نادرست است و صحیح آن همان است که در متن ذکر شد.

۲ - حیزبون زن پیر. (حاشیهٔ اساس الاقتباس چ دانشگاه ص۱۵).

۳ - هیهات بتثلیث تاء اسم فعل باشد بمعنی دور است. (حاشیهٔ اساس الاقتباس چاپ دانشگاه ص۱۵).

4 - Čemodan.

جام یاقوت و شراب لعل پاکان را رسد
بینوایان را نظر بر رحمت عام است و بس.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جام رنگ. [رَ] (ص مرکب) همرنگ با جام. همانند جام. صافی. روشن:
بود فلک جام‌رنگ و جام فلک‌سان
روز ندانم که از کدام برآمد. خاقانی.
رجوع به جام شود.

جام زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن. (آنندراج). جام باده نوشیدن. جام می خوردن. جام شراب نوشیدن:
می چو از خم به سبو رفت و گل انداخت نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند.
حافظ (از آنندراج).
میلی آمد بخود از مستی شب وقت صبوح
بار دیگر دو سه جام می بیغش زد و رفت.
محمدقلی میلی (از آنندراج).

جام زن. [زَ] (نف مرکب) زننده برجام. نوعی فالگیر. کسی که به طریق خاصی با جام فال گیرد. طاس بین. رجوع به همین کلمه شود.

جام زیبقی. [مِ زَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از پیالهٔ بلور باشد.

جامس. [مِ] (ع ص) از جُموس. بسته. افسرده. جامد. (منتهی الارب) (المنجد) (آنندراج). ماء جامس. آب ایستاده و افسرده. ||گیاه پژمرده. (منتهی الارب) (آنندراج). نبات جامس؛ ذهبت غضوضته؛ یعنی گیاهی که طراوت آن ازمیان رفته.

جامس. (اِخ)[1] بتلفظ ترکی جیمس. رجوع به جیمس شود.

جام ستاندن. [سِ / سِ دَ] (مص مرکب) جام گرفتن. جام بدست آوردن. از دست کسی جام گرفتن.

جام سحر. [مِ سَ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج). جامهٔ سحر. ||کنایه از باد صبا. جامهٔ سحر. (آنندراج). رجوع به جامهٔ سحر شود.

جامسة. [مِ سَ] (ع ص) تأنیث جامس. ایستاده. افسرده. ثابت. مستقر: صخرة جامسة؛ سنگ ثابت و مستقر در جای خویش. (منتهی الارب).

جامسة. [مِ سَ] (ع اِ) باقلای قبطی را گویند و آن در مصر بسیار شود و در آبهای ایستاده روید و گل آن مانند گل سرخ باشد. (برهان) (آنندراج). باقلا قبطی. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). و ساق وی ستبری انگشت بود و بدرازای یک گزباشد و گل وی مانند گل سرخ بود و باقلای آن کوچکتر از باقلا بوده و چون خشک شود سیاه بود. چون تر باشد بخام پخته خورند. بیخ آن از بیخ نی ستبرتر بود. قابض بود و معده را نیکو بود و آرد وی چون بیات شد اسهال کهن باز بندد و ریش روده را نافع بود و پوست وی قوی‌تر بود در این فعل. (اختیارات بدیعی).

جام سیم. [مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامی که از نقره باشد. پیالهٔ نقره. ||کنایه از زنخدان محبوب و معشوق. (آنندراج).

جامسیة. [مِ سی یَ] (ع اِ) مصحف جامسه است. رجوع به جامسه شود.

جام شرابخوری. [مِ شَ خوَ / خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیاله‌ای که به آن شراب نوشند. قدح شرابخوری. ساغر می. کاس. (منتهی الارب). رجوع به جام شود.

جام شکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) پیاله شکستن. جام می و جز آن را شکستن. قدح شکستن:
کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند
می‌پرد رنگم حبابی گر بدریا بشکند.
میرزا محمدعلی ماهر (از آنندراج).
توان جام دست اجل را شکست
بدستی که پیمان به پیمانه بست.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).
||کنایه از رسوا کردن. (آنندراج). ||کنایه از نومید ساختن. (آنندراج):
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست
صرفه در این بزم نیست ساغر جم داشتن.
عرفی (از آنندراج).

جام شهریاری. [مِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قدح بزرگ شراب خوری را گویند. (برهان). کنایه از قدح بزرگ که بدان شراب خورند. (آنندراج):
ز شهریار شناسیم ای مسلمانان
از آنکه نیست دل از جام شهریاری سیر.
مولوی (از آنندراج).
جام عالی. رجوع به جام عالی شود.

جامشید. (اِخ) جمشید. رجوع به جمشید شود.

جام شیر. [مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قدح پر از شیر. پیاله‌ای که در آن شیر ریزند یا با آن شیر خورند. ||کنایه از پستان شیردار باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جام شیر و می. [مِ رُ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیاله‌ای که پر از آب کوثر باشد. ||آب و دهان معشوق. ||کلامی باشد که شیرین باشد و حال آورد. ||اشعار خوب. (آنندراج).

جامع. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از جَمع. گردآرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فراهم‌آورنده. (از اقرب الموارد) (دهار). گردکننده. (مهذب الاسماء):
ای زر توئی آنکه جامع لذاتی
محبوب جهانیان به هر اوقاتی.
جمال پلدین قزوینی (از تاریخ گزیده).
||هنرمند. ||(اِ) مسجد مسلمانان. (اقرب الموارد). ||مسجدی که در آن نماز جمعه گذارند. (غیاث اللغات) مسجد آدینه. مزگت آدینه. مسجد جمعه. مسجد جامع. مصلی. ج، جوامع: جامع قدیم بر وفق روزگار سابق و قدر خفت مردم بنیاد کرده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۰). و حومهٔ آن جامع و منبر دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۳). و ابرقویه آبادان است و جامع و منبر دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۴). و اقلید شهرکی کوچک است و حصاری دارد و جامع و منبر دارد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۴). و [فیروزآباد] جامع و بیمارستان نیکو ساخته‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۹). ||قرآن. مصحف. (مهذب الاسماء). ||محیط. جامع الاطراف. شامل. عمومی. عام. وافی. ||(اصطلاح فقهی و اصولی) علتی را که مشترک بین اصل و فرع باشد جامع نامند چنانکه وجه امتیاز آنها را فارق نامند. ||در اصطلاح منطقی، حدی را که شامل تمام افراد معرَّف باشد، جامع نامند و به اعتبار دیگر چنین معرفی را منعکس گویند و اگر معرَّف غیر از افراد معرَّف را شامل نباشد آن را مانع گویند. پس حدی که هردو صفت را دارا باشد، جامع و مانع نامند. متکلمان و علماء اصول نیز جامع را به معنی مذکور در باب تعاریف بکار برند. ||در اصطلاح محدثان، کتابی را که احادیث بترتیب ابواب فقه یا بترتیب حروف تهجی مدون شده باشد، جامع گویند. مثلاً در این نوع کتابها باید روایت: انما الاعمال بالنیات را در باب همزه پیدا کرد. و بهتر آن است که تنها احادیث صحیح و حسن در این کتب جمع شود، و اگر تمام اقسام حدیث را گرد آورد لازم است که علت ضعف روایت ضعیف را بیان کند. ||در علم بیان و بدیع، جامع را بچند معنی بکار برند: اول، آنچه طرفین استعاره (مشبه و مشبه‌به) در آن مشترک باشند که در باب تشبیه همان را وجه گویند. دوم، یک قسم ایجاز باشد. سوم، آنچه میان دو لفظ خواه جمله باشد خواه مفرد در قوهٔ مفکره از طریق عقل یا وهم یا خیال، اجتماع برقرار کند و جامع بدین معنی را در باب فصل و وصل ذکر کنند و سه قسم است: جامع عقلی، جامع وهمی. جامع خیالی. توضیح آنکه نفس ناطقه باقوهٔ عاقله کلیات را درک کند و با قوهٔ خیالیه محسوسات و با قوهٔ واهمه معانی جزئیهٔ منتزع از محسوسات را. و نیز نفس ناطقه را قوهٔ دیگری است که مدرکات در آن اجتماع کنند و تماثل و تشابه آنها را دریابد که آن را قوهٔ مفکره و متخیله

1 - James.

نامند. بنابراین مقصود از جامع عقلی آن است که‌عقل اجتماع دو جمله راکه میان آنها نوعی تماثل باشد اقتضاء کند مانند اتحاد در نوع و اجتماع در تضایف چنانچه در علت و معلول و اقل و اکثر صورت گیرد. مقصود از جامع وهمی آن است که قوهٔ واهمه بتوهم و حیله دو چیز را در نظر عقل متحد و مجتمع بدارد و آن در وقتی است که میان آن دو یکنوع همانندی باشد مانند زردی و سفیدی که قوهٔ واهمه آنها را بمنزلهٔ مثلین نمایان میسازد. یا آنکه میان آن تضاد باشد مانند سفیدی و سیاهی و کفر و ایمان، یا شبه تضاد باشد مانند زمین و آسمان که در این موارد واهمه آنها را بمنزلهٔ تضایف مینمایاند و بهمین جهت همیشه هنگام تصور چیزی ضد آن از هر چیز زودتر به ذهن می‌آید. و مقصود از جامع خیالی آن است که اسباب تقارن دو امر از امور خیالی باشد بطوری که اگرعقل بی خبر از تقارن خیالی باشد بخودی خود اقتران آن دو امر را نیکو نشمارد و موجبات اقتران دو امر بغایت متعدد و مختلف است و بدین جهت ثبات و ترتب تقارن از لحاظ وضوح مختلف است چنانکه ممکن است بین دو امر در خیال کسی تقارن انفکاک‌ناپذیری باشد در حالی که در خیال دیگری اصلاً تقارنی میان آن دو نباشد و چه بسیار ممکن است که پاره‌ای از صور از خیالی غائب نگردد در صورتی که در خیال دیگر اصلا صورت نبندد. نوع دیگری از اجتماع، اقتران دو امر در حافظه که خزانهٔ وهم است و در مبدأ فیاض که بعقیدهٔ حکماء خزانهٔ قوهٔ عاقله است، و علت این اقتران انس و عادت باشد، زیرا همانطور که انس و عادت سبب اقتران خیالیات میشود همچنین سبب اجتماع صور عقلیه و وهمیه نیز میگردد. و برخی (سید سند) به این دلیل که خیال اصل در اجتماع صور است بر آنچه در خزانه بطور مطلق گرد آید حمل کرده است، و میان خزانهٔ وهم و عقل فرق نگذاشته است، لیکن بهتر آن است که تقارن در غیر خیال را ملحق به تقارن در خیال سازیم زیرا بیشتر آنچه راکه بلغا ذکر کنندبراساس جامع خیالی است. و اگرمقصود مبحث قصر باشد، وجه جامع یا تقارن در خزانه اعم از خیالی و غیر آن باشد که آن را خیالی گویند و یا تقارن سبب امری است که بواقع اقتضاء تقارن دارد که آن را جامع عقلی گویندو یا جز آن باشد که آن را جامع وهمی گویند. (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون).

— ابوجامع؛ کنیت خوان. (منتهی الارب). سفره. کنیة الخوان، للاجتماع حوله للاکل، قال‌الحریری: فاستدع اباجامع فانه بشری کل جائع. (اقرب الموارد).

— جامع الاطراف؛ محیط، جامع شامل. عمومی. وافی[1].

— جامع الحروف؛ صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد بلغا کلامی است مرکب از جمیع حروف تهجی بی‌تکرار در یک لفظ و اگر در دو لفظ بود جائز است چنانچه در این بیت:

اثر وصف غم عشق خطت
ندهد حظ کسی جز بضلال

چرا که در لفظ ندهد و ضلال دال و لام مکرر است. کذا فی مجمع الصنائع.

— جامع قرآن؛ قرآن مجید که حاوی سی جزو باشد (مقابل سی پاره): جامع قرآن بیاوردند... و قاضی ابوبکر را گفتند تو جامع قرآن بازگیر. پس جامع قرآن را به شیخ ما ابوسعید دادند و شیخ ما جامع بستد... و جامع باز کرد. (اسرارالتوحید ص۱۷۵). رجوع به مصحف جامع و قرآن در همین ماده شود.

— جامع الکلام؛ صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد شعرا عبارت است از آنکه شاعر در ابیات خویش از موعظت و حکمت و شکایت روزگار درج کند، کذا فی مجمع الصنائع. و نیز بمعنی کلام موجز آید که الفاظ او قلیل باشند و معانی کثیر، کما وقع فی فتح‌المبین شرح الاربعین فی‌الخطبة. قال رسول‌الله (ص) اوتیت جوامع الکلم ای اوتیت الکلم الجوامع لقلة الفاظها و کثرة معانیها، و منه حدیث انما الاعمال بالنیات فان تحته کنوزا من العلم... و منه الغرم بالغنم.

— جامع‌الکلم؛ جامع الکلام. سخنی که کلمات آن کم و معانی آن بسیار است. یقال: یتکلم بجوامع‌الکلم، یعنی سخن وی کم لفظ و پرمعنی بود. (اقرب الموارد).

||اَتان جامع؛ ماده خر که بار نخستین آبستن شده باشد. ||جمل جامع؛ شتری که چهار سال بر او گذشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). مؤلف تاج العروس آرد: در نسخه‌ها چنین آمده لیکن صحیح آن است که این کلمه بر شتر تا چهار سالگی گفته شود: قال ابن اسماعیل: (جمل جامع و ناقة جامعة) اذا اخلفا بزولا. قال (ولا یقال هذا الابعد اربع سنین) هکذا فی‌النسخ و صوابه علی ما فی‌العباب و التکلمة و لایقال هذا بعد اربع سنین من غیر حرف استثنا. (تاج العروس). ||دابّة جامع؛ ستور جوانی که قابل سواری شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). چارپا که قابل رسن و پالان باشد. ||قِدر جامع؛ دیگ بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). دیگ کلان. ||قدرِ جامع؛ مقدار مشترک بین انواع یک جنس مانند حیوان که مقدار مشترک بین انسان و سایر انواع حیوان است همچنین قدر مشترک بین افراد یک نوع مانند انسان که مشترک بین تمام افراد انسان است. ||قرآن جامع؛ قرآن تمام. قرآنی که سی جزء در یک جلد تدوین شده باشد. رجوع به مصحف جامع در ذیل همین ماده شود. ||المسجد الجامع؛ مزکت آدینه. مسجد الجامع گویند. به اضافهٔ مسجد به الجامع و در این صورت کلمهٔ «الیوم» در تقدیر است و اصل آن «مسجد الیوم الجامع» باشد مانند «حق الیقین» که اصل آن «حق الشیء الیقین» باشد، زیرا اضافهٔ شیئی به نفس آن جز با این تقدیر صحیح نباشد. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس آرد: ازهری از لیث این تعلیل را ذکر کرده و گوید جز لیث دیگران این اضافه را تجویز کرده‌اند و عربها اضافهٔ شیء بنفس یا بنعت آن شیء را در صورت اختلاف لفظ جائز دانند چنانکه در قرآن مجید است ذلک دین القیمه (قرآن ۵/۹۸). و دین به معنی ملت است و در حقیقت ذلک دین الملة القیمة و همچنین در قرآن است: وعد الحق، و وعد الصدق. (تاج العروس). ||مصحف جامع؛ قرآن جامع. قرآن کامل. مقابل قرآن ناتمام که شامل بعضی اجزاء باشد. رجوع به مصحف جامع شود.

جامع. [م] (اِخ) یکی از نامهای خدای تعالی. (منتهی الارب).

جامع. [م] (اِخ) لقب نوح‌بن ابراهیم مروزی است. (منتهی الارب). سمعانی چنین آرد: لقب ابوعصمت مروزی است گویند که چون او نخستین کسی بود که فقه ابوحنیفه را در مرو گرد آورد به جامع ملقب شد. دیگری گفته که چون جامع علوم بوده و چهار مجلس درس: مجلس ذکر آثار مجلس درس گفته‌های ابوحنیفه، مجلس درس نحو و مجلس درس اشعار داشت این لقب را یافت. او ابوعصمت نوح‌بن ابی‌مریم[2] است و اسم او یزیدبن جعونة جامع مروزی باشد. ابوحاتم‌بن حیان گفت: او از اهل مرو است و از زهری و مقاتل‌بن حسان روایت کند و اهل عراق و مردم شهر او از وی روایت دارند و بسال ۱۶۳ هـ.ق. درگذشت. (الانساب سمعانی).

جامع. [م] (اِخ) فراش. یکی از نزدیکان آلب‌ارسلان است. وی کوتوال را که قصد حمله به سلطان داشت با میخکوبی بکشت. (تاریخ گزیده ص۴۴۲).

جامع. [م] (اِخ) از دهات غوطه است و گروهی از بنی‌امیه از جمله ولیدبن تمام‌بن ولیدبن عبدالملک‌بن مروان‌بن الحکم در آنجا سکونت داشتند. (معجم البلدان). و جامع

1 - Synoptique.

۲ - در منتهی الارب نوح‌بن ابراهیم و در الانساب سمعانی نوح‌بن ابی‌مریم ضبط شده است و بدون شک یکی مصحف دیگری است.

الجار نیز همین جامع است. (معجم البلدان).

جامع. [مِ] (اِخ) ابن ابراهیم ملقب به سکری. و مکنی به ابی‌القاسم البصری، محدث است. وی پس از سال ۳۰۰ هـ.ق. درگذشت. ابن یونس گوید: جامع‌بن ابراهیم‌بن محمدبن جامع مکنی به ابی‌القاسم وی مهاجرت کرده حدیث و روایت کند. سند او معتبر نیست بعضی او را قبول و پاره‌ای رد کنند. وی در اوائل سال ۳۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از لسان المیزان).

جامع. [مِ] (اِخ) ابن ابی‌راشد کاهلی کوفی و ثقه است. (المعرب مصحح احمدمحمد شاکر ص۳۵۲ و ذیل همان صفحه).

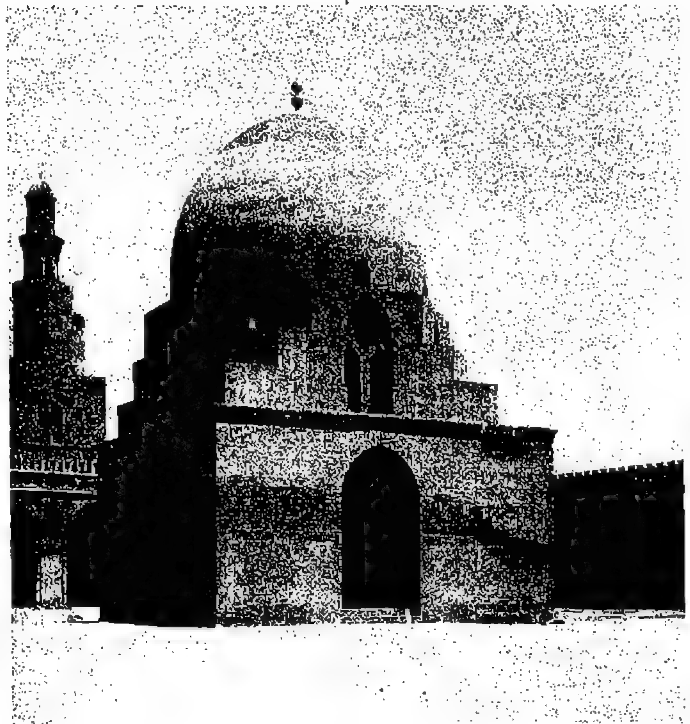
جامع. [مِ] (اِخ) ابن سوادة، محدث است. دارقطنی او را ضعیف دانسته است. (از لسان المیزان).

جامع. [مِ] (اِخ) ابن شداد ملقب به ابی‌صخرة تابعی است. رجوع به ابوصخره در همین لغت‌نامه شود.

جامع. [مِ] (اِخ) ابن صَبیح از روات است. عبدالغنی ابن سعید او را در زمرهٔ مشتبهان آورده گوید: وی ضعیف است. (از لسان المیزان).

جامع. [مِ] (اِخ) ابن طولون. مسجد معروفی است در مصر که امیر ابوالعباس احمدبن طولون آن را بنا کرده و صد و بیست هزار دینار صرف بناء آن شد. یاقوت حموی در سبب بنای این جامع از قضاعی آرد: مردم مصر نزد احمدبن طولون از کوچکی جامع شکایت بردند. او فرمان داد که بر بالای جمل یشکربن جزیله مسجدی بنا کنند و طرح آن بسال ۲۶۴ هـ.ق. ریخته شد و بسال ۲۶۶ هـ.ق. بنای آن بپایان رسید. (از معجم البلدان). سومین مسجدی است که برای اقامهٔ جمعه و جماعت در مصر بنا شده‌است، و آن از قدیمترین جوامع است که شکل و هیأت بزرگ اصلی خود را محفوظ داشته و از بزرگترین مساجد قدیمی است. مساحت آن شش افدنه و نصف افدنه است و شش در دارد. از لحاظ فنی ساختمان آن اثر گرانبهائی از معماری آن عصر بشمار است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص۳۲ ببعد). و رجوع به تاریخ‌المساجد الاثریه ص۳۲ ببعد شود.

جامع. [مِ] (اِخ) ابن علی‌بن الحسن بیهقی. مکنی به ابوعلی از محدثین است. صاحب دیوان بیهق دربارهٔ وی چنین آرد: او را مولد ده ششتمد بوده است و از بزرگان بسیار او را احادیث نبوی استماع بود و در نیشابور او رابسال ۳۲۹ هـ.ق. مجلس املا نهادند. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص۱۶۵). و رجوع به تاریخ بیهق ص۱۶۵ شود.



جامع ابن طولون

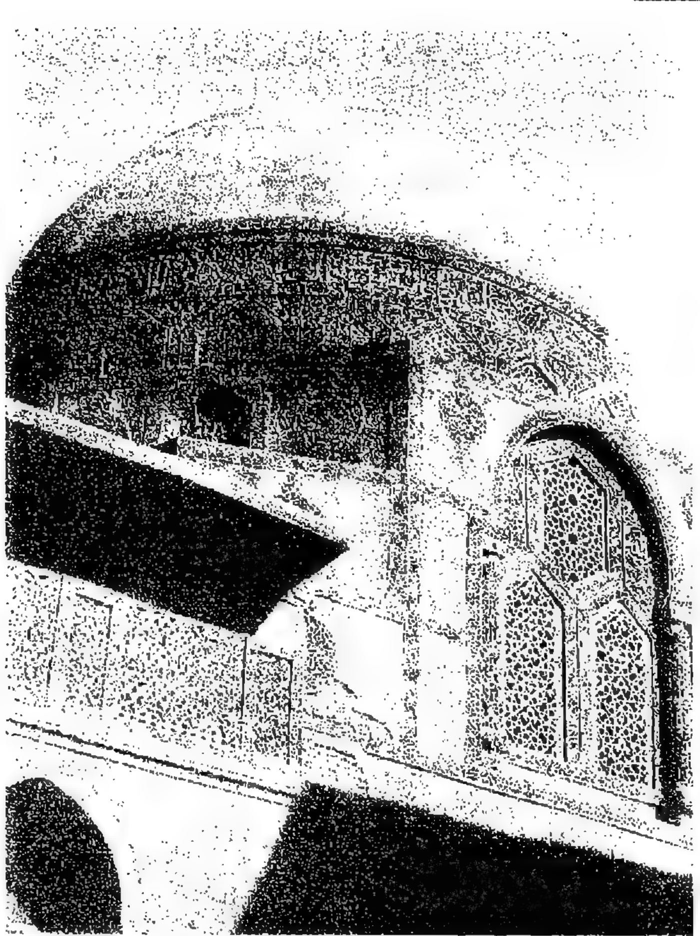
جامع. [مِ] (اِخ) ابن القاسم، محدث است. او از عبدالله‌بن محمدبن عمروبن الجراح و محمدبن سهل العطار از وی روایت کند. دارقطنی سند او را ضعیف دانسته است. (از لسان المیزان).

جامع. [مِ] (اِخ) (...ابن المطلب). مسجد جامعی است در بغداد. رجوع به حاشیهٔ شدالازار مصحح مرحوم قزوینی ص ۳۱۱ شود.

جامع. [مِ] (اِخ) ابن مکی. یکی از خوانندگان مشهور دورهٔ رشید است. وی تمام دستگاهها و مقامها را بخوبی میدانست و آوازی نیک و رسا داشت: او دربارهٔ خویشتن گفت: «اگر علاقه بقمار و سگ مرا مشغول نمیداشت هرآینه خوانندگان را ترک میکردم تا از نان خوردن بیفتند». حکایاتی دربارهٔ او با رشید و ادیبان همعصر وی نقل شده که در اغانی آمده است. او بسال ۸۰۹-۱۸۷/ هـ.ق. درگذشت. (از المنجد).

جامع آصفیة. [مِ عِ صَ فی یَ] (اِخ) مسجدی است در بغداد. این بنا را در اصل محمد چلبی بسال ۱۰۱۷ هـ.ق. برای دراویش مولویه برپا کرد و آن را مولوی‌خانه و قلندرخانه میگفتند. بعدها داود پاشا آن را بصورت مسجد جامع درآورد و دو مدرسه به آن افزود و موقوفاتی نیز برای آن تعیین کرد. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج۲ صص۱۰۵ - ۱۰۷).

جامع آق سنقر. [مِ عِ سُ قُ] (اِخ) مسجد جامع معروفی است به مصر. این جامع را امیر آق‌سنقر (ابراهیم آغا) ناصری برپا کرد. وی از ممالیک ناصر محمدبن قلاوون و متنفذترین مرد سیاسی این سلسله است. وی بنای این جامع را در شانزدهم رمضان ۸۴۸ هـ.ق. آغاز کرد و کتابخانه و مقبره‌ای برای خویش در آن تأسیس نمود در بنای این جامع توجه خاصی مبذول میداشت و در روز جمعه ۳ ربیع‌الاول ۸۴۸ هـ.ق. در آنجا اقامهٔ نماز جمعه کرد و موقوفاتی برای آن تعیین ساخت که صرف تعمیر آن شود. و معلوم میشود پیش از اتمام بنای جامع در آنجا اقامهٔ جمعه شده‌است. مؤید این مدعی اینکه در بالای مسجد نوشته‌ای است که تاریخ شروع ساختمان و روزی که اقامهٔ جمعه در آن شده و تاریخ وفات امیرآق سنقر (بانی مسجد) در آن ذکر گردیده‌است و اشاره به تاریخ اتمام آن نشده است. از این نوشته مستفاد میشود که جامع پس از درگذشت امیرآق سنقر تمام شده است، ولی چه کس آن را به اتمام رسانده معلوم نیست این جامع مانند دیگر جوامع دارای چهار ایوان است که صحنی در وسط آنها قرار گرفته است در سنوات بعد تغییرات بسیاری در آن روی داده است. بزرگ‌ترین ایوان آن ایوان شرقی مسجد است و دارای کاشی‌کاری و مرمرکاری و منبر زیبائی است.


جامع آق سنقر

(از تاریخ المساجد الاثریه چ قاهره صص۱۵۲ - ۱۵۶). و رجوع به همان کتاب صفحات مزبور شود.

جام عالم‌بین. [مِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جام‌جم. جام جهان‌نما:
باده نوش از جام عالم‌بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی. حافظ.
و رجوع به جام جهان‌نما شود.

جام عالی. [مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از قدح بزرگ که بدان شراب خورند. (آنندراج):
فرنگی صفت جام عالی بده
اگر میدهی پرتگالی بده. ملاطغرا (از آنندراج).
جام شهریاری. (آنندراج). رجوع به جام شهریاری شود.

جامعان. [مِ] (اِخ) حلهٔ مزیدیه است. (منتهی الارب). رجوع به حلهٔ مزیدیه شود.

جامع ابهر. [مِ عِ اَ هَ] (اِخ) مسجد جامع ابهر. مؤلف مرآت البلدان آرد: این مسجد در سنهٔ ۸۸۸ هـ.ق. ساخته شده‌است، و دو در دارد: یکی طرف مشرق و دیگری طرف مغرب. صحن آن هشت ذرع، عرض و دوازده ذرع طول دارد و حوض عمیقی دارد که مخروبه است. مقصوره و ایوان سمت جنوب مسجد واقع و دو منار کاشی در دو گوشهٔ ایوان ساخته شده و دو شبستان آن در سمت مشرق و مغرب ایوان واقع شده‌است. تاریخ بنا و بانی اولی مسجد در سنگ مرمری نوشته شده ولی نام بانی و تاریخ بنا محو شده‌است. گویند یکی از امراء صفویه آن را تعمیر کرده و عبدالله میرزا پسر فتحعلی شاه نیز آن را تعمیر کرده‌است. این مسجد دو محلهٔ ابهر را از هم جدا میکند و خود آن در محلهٔ قدیم در مشرق قصبه واقع شده‌است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۹۶).

جامع احمر. [مِ عِ اَ مَ] (اِخ) مسجدی است در شارع الجامع الاحمر. این مسجد را سلیمان آغا سلحدار بنا کرده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۶۰).

جامع اردستان. [مِ عِ اَ دِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجدی است بسیار عالی و باصفا دارای چهار ایوان بزرگ و گنبد رفیعی شبیه گنبد حضرت امیرالمؤمنین (ع) در سمت قبله میباشد که بسیار خوش‌منظر است. در مسجد کتیبه‌هائی بخط کوفی وجود دارد و زیر صحن شبستان بزرگی وجود دارد و شش در دارد. بانی آن معلوم نیست و ظاهراً هشتصد سال پیش ساخته شده و در سمت غربی آن مدرسه و در سمت شرقی آن تکیه‌ای است و در محل اتصال بام مسجد به مدرسه مناره‌ای بلند است که در سر آن گلدسته‌ای وجود داشته و فعلا گلدسته خراب شده و مناره و آب انبار بزرگی دارد که در زمستان آب برای تمام تابستان و بهار ذخیره میکند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۹۶).

جامع ازبک. [مِ عِ اُ بَ] (اِخ) مسجدی است که امیر ازبک حدود سال ۸۸۲ هـ.ق. بنا کرده‌است. این مسجد در «شارع الموسکی» در میدان «الملکة فریدة» واقع است و در سال ۱۲۸۶ هـ.ق. خراب شده‌است. (ذیل تاریخ المساجد الاثریه ص۸۶).

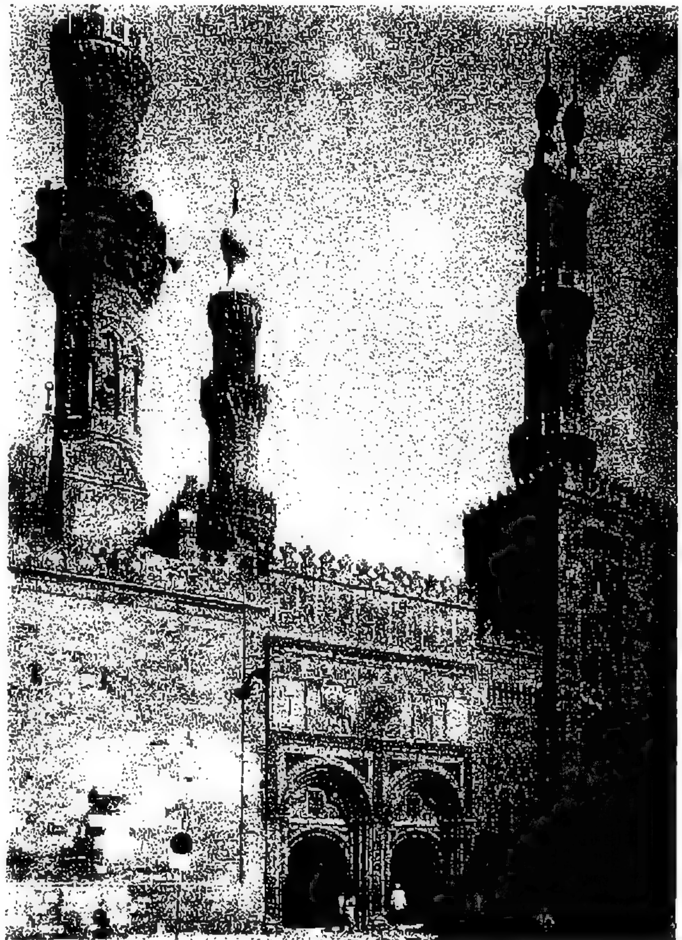
جامع ازهر. [مِ عِ اَ هَ] (اِخ) مسجد معروف قاهره است این اولین جامعی است که در قاهره بنا گردیده همچنانکه جامع عمروبن عاص اولین جامع بود که در فسطاط بنا شد. جامع مذکور را جوهر که از طرف المعزلدین الله برای فتح مصر آمده‌بود بنا گذاشت. شروع ساختمان آن شش روز به آخر جمادی‌الاول سال ۳۵۹ هـ.ق. و اتمام آن در ۷ رمضان سال ۳۶۱ هـ.ق. بود و در همانروز نماز جمعه در آن اقامه شد. جامع ازهر امروزی عین آن جامعی که جوهربرای المعز لدین‌الله بنا کرده نیست، بلکه همان است با مجموع عماراتی، که بعدها در دوره‌های مختلف به آن اضافه شده‌است. این جامع هم مسجد و هم مدرسه است و نخستین بار برای تدریس فقه شیعه ایجاد شده‌بود و تا کنون هم به صورت مدرسه باقی است. رجوع به ازهر در همین لغت‌نامه و به تارخ المساجد الاثریه ص۴۷ ببعد شود.

جامع استرآباد. [مِ عِ اِ تِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: بنای این مسجد در سال ۸۰۴ هـ.ق. ساخته شده ولی بانی آن معلوم نیست. این جامع وضع خوبی دارد و موقوفاتی بسیار نیز داشته است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۹۷).

جامع اصفهان. [مِ عِ اِ فَ] (اِخ) مسجد قدیمی بزرگی است در اصفهان. مؤلف مرآت البلدان آرد: در این شهر مسجدی که آن را جامع توان گفت منحصر به فرد نیست، اما مسجد جامع قدیم که اهل بلد بخصوص آن را مسجد جامع میگویند مسجدی است که در حوالی میدان کهنهٔ اصفهان در محلهٔ بواسحاقیه واقع است. بانی این مسجد سلطان ملکشاه سلجوقی است و بکوشش خواجه نظام الملک ساخته شده و تاریخ بنای آن



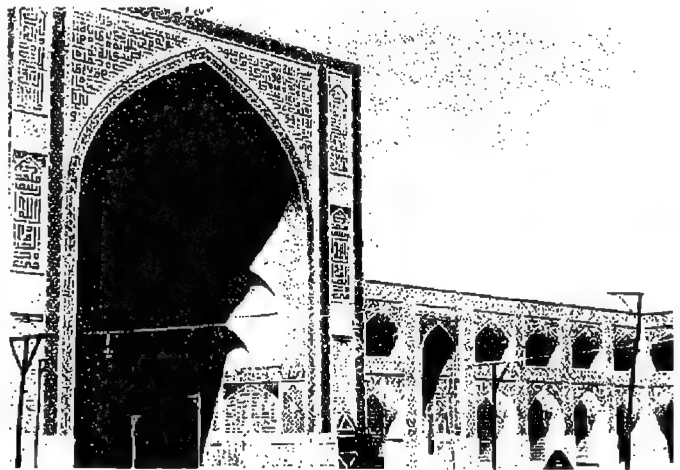
جامع اردستان



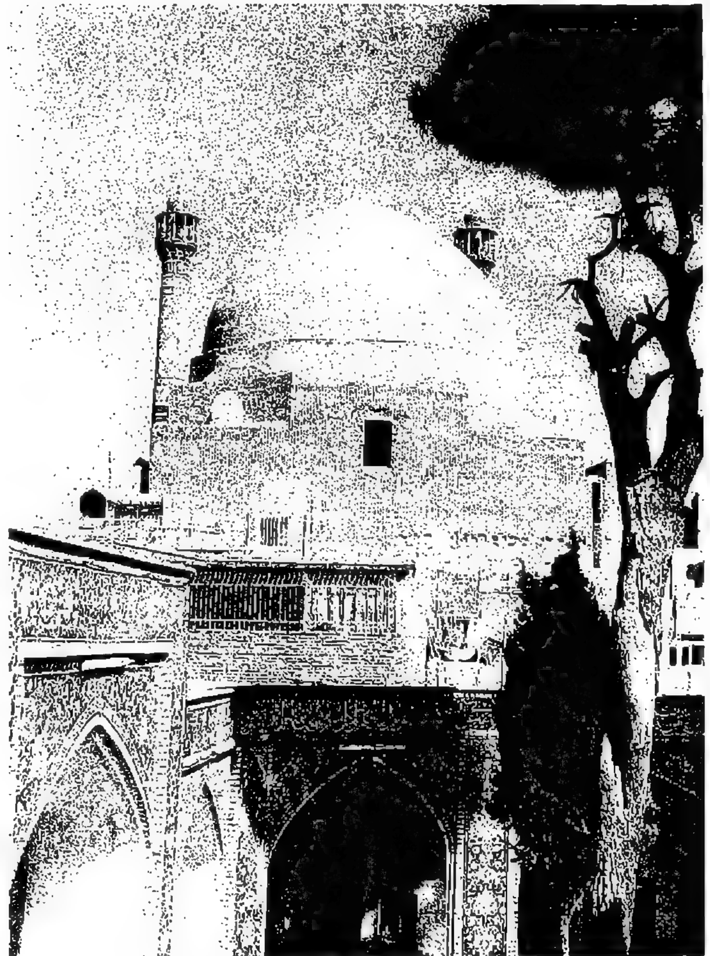
جامع ازهر

تقریباً هشتصد سال پیش و در عهد همین پادشاه به اتمام رسیده است. صفهٔ معروف بصفهٔ عمر که بعقیدهٔ مردم آنجا بانی آن عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی است، متصل به این مسجد است. و بالجملة عظمت و رفعت ایاوین و شبستان و وسعت این مسجد زیاد است و سلاطین صفوی آن را مرمت کرده‌اند. (از مرآت البلدان ج۴ ص۹۷). در «آثار ایران» نشریهٔ ادارهٔ باستان شناسی شرحی آمده بدین مضمون:

یکی از شاهکارهای معماری که از دیرزمان باقی است مسجد جامع اصفهان است که همان مسجد عتیق مذکور در شاردن است. این مسجد که بنام مسجد جامع عتیق نیز نامیده میشود در زمان سلاجقه در جای مسجد قدیمی بدین صورت تجدید شده است و بر وسعت بنای آن نیز افزوده‌اند. من در اینجا بذکر مطالب اساسی اکتفا میکنم و کسانی که طالب جزئیات باشند میتوانند به «آثار ایران» (چاپ ۱۹۳۶م. ص۲۱۳ - ۲۸۲) مراجعه کنند. از مسجد قدیمی که این مسجد بر بنیان آن تأسیس گردیده است هیچ اثری در دست نیست. فقط در نوشته‌های ابن‌حوقل و مقدسی و مافروخی و ناصرخسرو میتوان دربارهٔ آن مطالبی بدست آورد. درگذشته این مسجد مانند بسیاری از مساجد بزرگ از ایوانهای بی‌سقف سنگی و راههای آمد و شد محیط بر حیاط مدور تشکیل می‌یافت بوجهی که این ایوانهای بی‌سقف متکی بر ساختمانها و بر چهار رکن آن عمارت بود. مافروخی گوید که بنای این مسجد شامل ساختمانهائی بود که آنها دارای مدارس و صومعه‌ها و مهمانسراها و مغازه‌ها و غیره بودند در زمان سلطنت ملکشاه سلجوقی نظام‌الملک وزیر وی گنبد و قبه‌ای ساخت که حاوی نام او در قسمت جنوبی بقعه است در قسمت شمالی در سال ۴۸۱ هـ.ق. تاج‌الملک بعد از نظام‌الملک «گنبدخاکی»را ساخت. در این ایام ایوانهای بی‌سقف از بین رفت همچنین بناهای شمالی نیز ناپدید شد این مسجد نشان میدهد که به سبک اصول بدوی ایرانیان ساخته شده، زیراکه واجد یک قسمت بزرگ باگنبد بزرگ است که آن شامل محراب است، در این روزها بعضی از مساجد ترکستان شامل این اصول میباشند. ابن‌اثیر میگوید که مسجد مزبور در ۵۱۵ هـ.ق. بوسیلهٔ باطنیه دچار حریق گردید از آن وقت بعد دیگر ساختمانهای غربی و شرقیش واجد امور قابل احتراق نیست دو دیوار قسمت های قبه از مواد غیرقابل احتراق بوده و کاملا مجزا و منفردند. و حصارهای مسجد دیوارهائی هستند که دوباره ساخته شده‌اند.



جامع اصفهان



جامع اصفهان

در قسمتی از ضلع شمالی هنوز بقایای کتیبه‌ای باقی مانده است و شخص میتواند این جملات را بر آن بخواند: «این ساختمان پس از حریق در شهور سنهٔ ۵۱۵ هـ.ق. تجدید بنا شده‌است». مع هذا از ساختمان مزبور جز دو قسمت و فضاهای محدود به آثار خرابهٔ ساروجی چیز دیگر نیست. در سال ۷۱۰ هـ.ق. بنفقهٔ محمد ساوجی وزیر سلطان الجایتو خدا بنده محراب ساخته شد. این محراب دارای کتیبهٔ تاریخی است که تجدید بنا و تعمیر این بخش را در عهد سلطنت سلطان الجایتو تأیید میکند. تزیین قسمت جنوبی و مدخل جنوبی شرقی مربوط به آثار دورهٔ مغول است. در دورهٔ آل مظفر در محل حریق به امر قطب الدین شاه محمد شروع بساختمان و تجدید بنا کردند و آن فعلاً در فضای بین ایوان شمالی و گنبد خاکی‌است. در سال ۸۵۱ هـ.ق. سلطان محمد پسر بایسنقر شبستان زمستانی روی قسمت غربی ایجاد کرد، و بعداً در زمان شاه عباس اول بر روی آخرین قسمت ساختمان شبستان سنگی جنوبی غربی ایجاد شد. طبق کتیبه‌ای که از سال ۸۸۰ هـ.ق. در زمان ابونصر بهادر پادشاه آق‌قوینلو مشهور به اوزن حسن باقی است این جملات بچشم میخورد: از آنجا که وضع این قسمت مسجد جامع کبیر بد بود تجدید بنا بعمل آمد و برای رهائی قسمتهای دیگر از خرابی، این قسمت ساخته شد. در زمان شاه طهماسب صفوی و شاه عباس اول و شاه عباس دوم و شاه سلیمان و شاه سلطان حسین مسجد به حد کافی تجدید بنا و تعمیر و زیبا شد. تزیین ایوان شمالی و قسمتهای شمالی ایوان غربی بنظر می‌آید که از کارهای شاه سلیمان است شاه سلطان حسین به تجدید بنای ایوان شرقی پرداخته است از مفاد کتیبه‌ای که بسال ۱۱۳۹ هـ.ق. نوشته شده و در مدرس موجود است، اشرف افغان مسجد را تعمیر کرده‌است. در زمان سلطنت فتحعلیشاه قاجار در سال ۱۲۱۸ هـ.ق. حاکم اصفهان حاجی محمد حسین‌خان درب جنوب شرقی را ساخت در سال ۱۳۰۱ هـ.ق. درب شمالی غربی و محتملاً ساختمان مجاور و شبستانهای قدیمی دوباره بر جای سابق تجدید شد. شبستان قبهٔ مجاور شبستان سال ۵۱۵ هـ.ق. کاملاً جدید است. (آثار ایران، بخش اول از جلد دوم (فرانسوی) صص ۲۰ - ۲۶).

جامع افخر. [مِ عِ أَ خَ] (اِخ) این مسجد در فلکهٔ «خوش‌قدم» در شارع المعز لدین الله واقع شده و آن را خلیفه الظافر بنصرالله در سال ۵۴۳ هـ.ق. بنا کرده‌است، و در زلزلهٔ سال ۷۰۳ هـ.ق. مأذنهٔ جامع فرو ریخت و در ۸۴۴ هـ.ق. تجدید بنا گردید. در قرن نهم به جامع فاکهانی معروف شد و بدستور عالم جلیل محمدبن احمدبن محمد الجلال (متوفی در ۸۸۵ هـ.ق.) مستوضائی به آن افزودند. سپس در اواخر قرن نهم تزیینات و تعمیراتی درآن بعمل آمد و در سال ۱۱۴۸ هـ.ق. تجدید

بنا شده، و در سنوات بعد نیز تغییراتی در آن دادند. (از تاریخ المساجد الاثریه صص۷۴ - ۷۵).

جامع اقصی. [مِ عِ اَ صا] (اِخ) مسجد بزرگ و معروف در بیت‌المقدس که سمت جنوب جامع القبه واقع شده‌است. (اعلام المنجد).

جامع اقمر. [مِ عِ اَ مَ] (اِخ) مسجدی است در شارع المعز لدین الله که از مفاخر آثار خلفاء فاطمیه است. این جامع را خلیفه الآمر باحکام الله ابوعلی منصوربن المستعلی بالله بنا کرد. و ابوعبدالله محمدبن فاتک وزیر خود را به این کار گماشت. این مسجد از مساجد معلقه است و در زیر آن دکاکینی ساخته شده است. مسجد کوچکی است که دارای چهار ایوان است. مناره‌ای در سمت چپ آن قرار دارد که قسمت بالای آن در سال ۸۱۵ هـ.ق. منهدم شده و قسمت پائین بدنه باقیمانده است و سر درهائی دارد که تاریخ بنا و اسم خلیفه و وزیر او در آنها نوشته شده است. بموجب این نوشته‌ها در سال ۵۱۹ هـ.ق. این مسجد بنا گردیده. در این مسجد نیز مانند سایر مساجد قدیمی تغییراتی روی داده است. (از تاریخ المساجد الاثریه صص۶۹ - ۷۳).

جامع الاشتات. [مِ عُل اَ] (ع ترکیب اضافی) در بر دارندهٔ متفرقات. چیزی که امور مختلف و متفرق را در بر داشته باشد. آنکه یا آنچه علوم یا امور متفرق را در بر دارد.

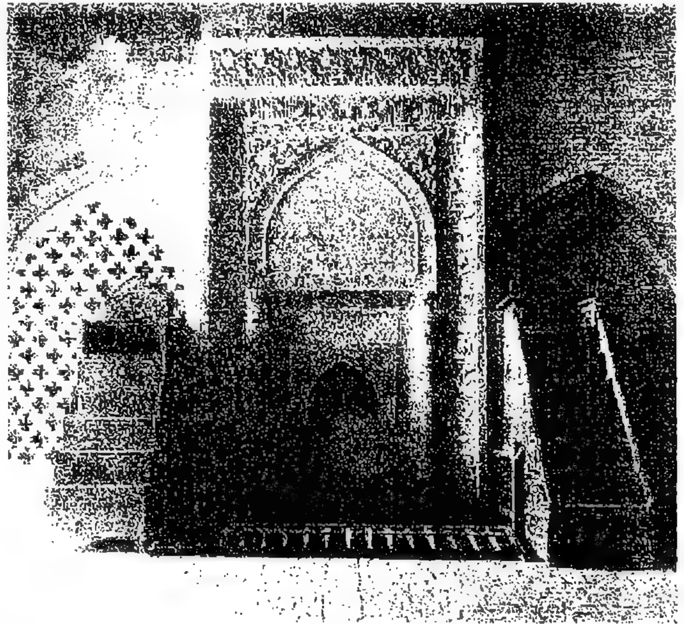
جامع الاطراف. [مِ عُل اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه یا آنکه در آن رعایت جانبها شده باشد، چنانکه‌در هیچ قسمتی اهمال نشده باشد. در بردارندهٔ همهٔ جوانب. ||(در فضل) جامع بودن؛ کمال فضل را داشتن. ||(در جسم) کامل بودن آن.

جامع الجار. [مِ عُلْ] (اِخ) یاقوت نویسد ساحلی است برای اهل مدینه چنانکه جده ساحل است مر اهل مکه را و گمان می‌برم که این همان جامع است که از قریه‌های غوطه است. (معجم البلدان). و رجوع به جامع شود.

جامع الرصافة. [مِ عُرْ رَ] (اِخ) جامعی است در بغداد. (از الاوراق ص۲۲۶).

جامع الشرائط. [مِ عُشْ شَ ءِ] (ع ترکیب اضافی) کسی که صفات لازم در کاری را دارا باشد آنکه واجد شرائط باشد. آنکس که همهٔ اوصاف لازم در او باشد. ||مجتهد جامع الشرائط؛ مجتهدی که دارای شرائط فتوای مانند علم و عدالت و غیره باشد. فقیه صالحی که‌از جهت شرعی واجد شرائط افتاء باشد.

جامع الصاغة. [مِ عُصْ صا غَ] (اِخ) این مسجد امروز به جامع الصاغة و جامع الخفافین مشهور است و از مساجد قدیمی است که در ۹۹۹ هـ.ق تعمیر شده در نام اصلی



جامع اصفهان



جامع اقصی

آن اختلاف است و صواب آن است که نام آن «مسجد الحظائر» و از ابنیهٔ مادر الناصر لدین الله خلیفهٔ عباسی است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۱۳۲).

جامع‌العاقولی. [مِ عُ لْ] (اِخ) مسجدی است در بغداد که ظاهراً از بناهای ۷۹۷ هـ.ق. است و در اول به صورت مدرسه بوده سپس به شکل جامع درآمده است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۲۲۸).

جامع‌العسکر. [مِ عُ لْ عَ کَ] (اِخ) نام مسجد معروفی است در مصر که آن را عبدالملک‌بن یزید خراسانی ازدی بنا کرد. وی از سرداران ایرانی و طرفدار بنی‌عباس بود و پس از فتح مصر از جانب سفاح خلیفهٔ عباسی به حکومت مصر منصوب گردید. و وجه تسمیهٔ آن به جامع العسکر آن بود که در آنجا دارالامارهای بنا کرد و قشون خود را در آن سکونت داد. این بنا در سالهای ۱۳۳ تا ۱۳۵ هـ.ق. در دورهٔ اول حکمرانی عبدالملک مزبور انجام یافته است. (از حاشیهٔ کتاب التاج ج احمد زکی ص ۳۵).

جامع‌العلوم. [مِ عُ لْ عُ] (ع ترکیب اضافی) آنکه جامع دانشها باشد. آنکه همه یا غالب دانشها را بداند.

جامع‌العلوم. [مِ عُ لْ عُ] (اِخ) علی‌بن حسین. این شخص همان جامع باقولی است. رجوع به جامع باقولی و رجوع به ابوالحسن... ضریر اصفهانی در همین لغت‌نامه شود.

جامع‌القلعة. [مِ عُلْ قَ عَ] (اِخ) مسجدی است در بغداد معروف به جامع القلعه. در حلهٔ چلبی، بانی نخستین این جامع سلطان سلیمان ضبط شده ولی صواب آن است که سلطان سلیمان آن را مرمت کرده است، زیرا جامع مزبور هنگام ورود سلطان مراد به بغداد بنا شده است و در وقفنامهٔ مورخ ۱۱ رمضان سال ۱۰۴۸ هـ.ق. چنین آمده این جامع را جلال‌الدین‌بن بهاءالدین در محلهٔ دارالضرب که‌واقع در محلهٔ القلعه است بنا کرده و موقوفاتی برای آن در وقفنامه ذکر شده‌است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۲۴۰).

جامع‌الکاظمیة. [مِ عُلْ ظِ می یَ] (اِخ) مسجدی است در مرقد کاظمین (ع)، و تاریخ بناء جامع بطور تحقیق معلوم نیست، لیکن اصل مرقد را شاه اسماعیل صفوی بنا کرده و جامع آن در ایام سلطان سلیمان و سلطان سلیم پایان یافته است. منارهٔ این جامع در تاریخ ۹۷۸ هـ.ق. تمام شده و ماده تاریخ آن را به ترکی چنین گفته‌اند «اولادی بوجانفزا مناره تمام». (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۱۱۴).

جامع‌اللحم. [مِ عُلْ لَ] (ع اِ) قنطوریون است و جیره را نیز نامند. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۶) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جامع‌المحاربی. [مِ عُ لْ مُ رِ] (اِخ) جاحظ آرد: شیخی صالح و خطیبی خوش‌بیان بود. وی هنگامی که حجاج شهر واسط را بنا کرد بدو گفت: آن را در غیر شهر خود بنا کردی و برای غیر فرزندانت به ارث گذاشتی. هنگامی که حجاج از عدم اطاعت و نقمت مذهب و سخط طریقت مردم عراق شکایت کرد، جامع به او گفت: اگر ترا دوست میداشتند فرمانت می‌بردند، آگاه‌باش مردم ترا بر نسب و وطن و لذتهایت بدگوئی نمیکنند. تو آن کن که ترا بدانان نزدیک میسازد و کاری مکن که از آنان دور شوی، تندرستی را از زبردستان بخواه و به زیردستان عطاکن، پس از وعید وعده بده و پس از وعده وعید کن. حجاج گفت: بخدا سوگند بنی‌لکیعه را با شمشیر به اطاعت درآوردم. جامع گفت چنین نیست چون شمشیر با شمشیر برخورد اختیار از دست میرود. حجاج گفت در آن هنگام اختیار با خداست. جامع گفت: آری، لیکن تو ندانی آخر آن را برای چه کسی قرار میدهد. حجاج در خشم شد و گفت: یا هناه[1] تو از مردم طائفهٔ محاربی. جامع بیت زیر را در جواب گفت:

و للحرب سُمّینا و کان محاربا
اذا ماالقنا امسی من الطعن احمرا[2].

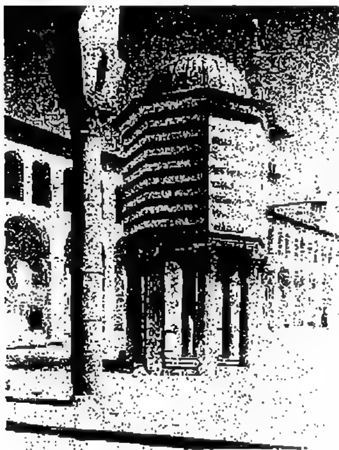
حجاج گفت: سوگند بخدا زبانت را بیرون میکشم و به رخسارت میکوبم. جامع گفت: اگر راست گوئیم ترابخشم می‌آوریم، و اگر ترا فریب دهیم خدا را بخشم می‌آوریم و خشم امیر آسانتر از خشم خداست. حجاج گفت آری، و آرام گرفت و به پاره‌ای از کارهای خود پرداخت و جامع در صف لشکریان شام متواری شد و خود را بلشگریان عراق رسانید... (از البیان والتبیین ج ۲ قاهره صص ۱۱۲ - ۱۱۳). و رجوع به عقدالفرید و عیون الاخبار شود.

جامع‌المدینه. [مِ عُلْ مَ نَ] (اِخ) مسجد الرسول. مسجد النبی. رجوع به مسجد النبی شود.

جامع‌المرادیه. [مِ عُ لْ مُ دی یَ] (اِخ) مسجدی است در محلة المیدان در بغداد که حکمران وقت مرادپاشا آن را بنا کرد و بنام وی معروف شده‌است. تاریخ بناء آن ۹۷۸ هـ.ق. است و ظاهراً مکان جامع جزء موقوفات بوده و مرادپاشا تغییری در آن داده و جامعی ساخته و بنام خود کرده است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۱۱۳).

جامع‌النعمانی. [مِ عُنْ نُ] (اِخ) مسجدی است در بغداد واقع در شارع الگیلانی. گویا این مسجد را عالم مشهور حسام الدین النعمانی متوفی بسال ۷۸۳ هـ.ق. بنا کرده است، و یا شخص خیرخواه دیگری بنا کرده و بنام این عالم نامیده است، و این مسجد غیر از مسجد جامع النعمانیه است که در قرن ۱۲ هـ.ق.بنا شده است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۱۶۴).

جامع‌الوفائیه. [مِ عُ لْ وَ ئی یَ] (اِخ) مسجدی است در سوق الکبابیهٔ بغداد که ظاهراً منسوب به وفاخاتون است. آلوسی در مساجد بغداد آن را بنام مسجد الاسماعیلیه ضبط کرده و از مساجد بغداد قدیم محسوب داشته است لیکن امروز بنام جامع الوقائیه خوانده میشود. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۲۳۵).



جامع اموی

جامع اموی. [مِ عِ أُ مَ وی ی] (اِخ) جامع دمشق. رجوع به جامع دمشق در همین لغت‌نامه شود.

جامع امیرشیخو. [مِ عِ اَ شَ] (اِخ) این مسجد در شارع شیخو است و اولین بنائی است که امیرشیخو در این ناحیه بپا کرد. تاریخ شروع بنای جامع معلوم نیست و هیچ مورخی به آن اشاره نکرده است ولی بناء آن در ماه رمضان ۷۵۰ هـ.ق. / ۱۳۴۹م. اتمام یافته. در ساختمان این مسجد تغییراتی رخ داده و عمارات آن نیز تجدید شده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۱۵۶ ببعد).

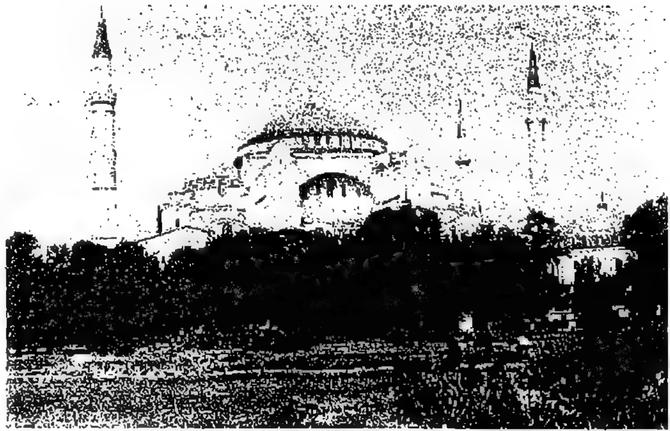
جامع ایاصوفیا. [مِ عِ اَ] (اِخ)[3] مسجد معروفی است در استانبول. اصل آن کنیسه‌ای

---

۱ - این کلمه را عرب در موقع تحقیر و سرزنش بکار میبرد و بمعنی یا شیء (ای چیز) است. (از حاشیهٔ البیان و التبیین ج ۲ قاهره ص ۱۱۲).

۲ - جاحظ گفته است که این شعر از الخضری است. (از حاشیهٔ البیان والتبیین ج ۲ قاهره ص ۱۱۳).

3 - Sainte Sôphie.

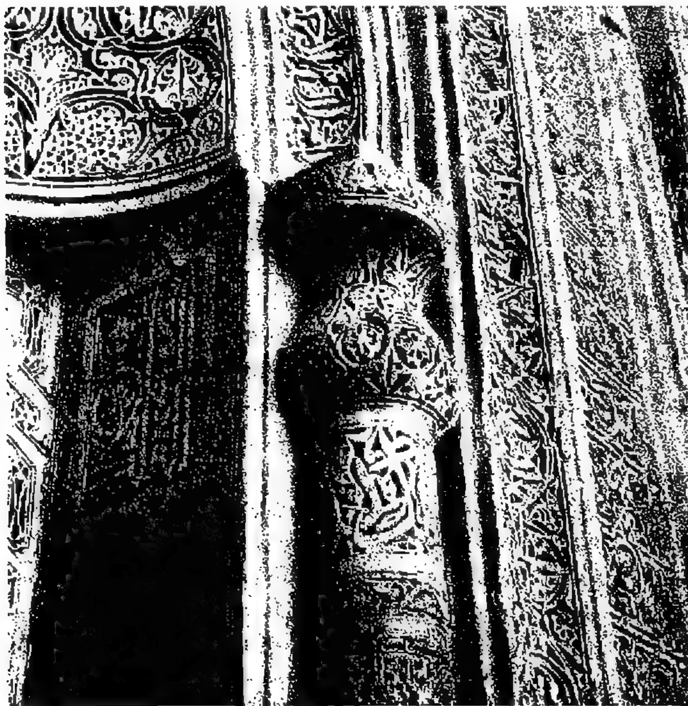


جامع ایاصوفیا

بود که بپادشاه قسطنطنیه آن را بنا کرده عثمانیها آن را به جامع تبدیل کردند. (اعلام المنجد). سامی بیک در قاموس الاعلام آرد: جامع شریف بزرگی است خارج در سرای همایونی طوپ‌قپو در استانبول بسال ۳۲۵م. توسط قسطنطین امپراطور روم به صورت کلیسا ساخته شد و به ایاصوفیا موسوم گشت. در زمان آرکادیوس این بنا سوخت و توسط پسر او تئودیوس مجدداً بنحو کاملتری ساخته شد. سپس در زمان سلطنت یوستنیایوس باز هم طعمهٔ حریق گردید و توسط همین پادشاه به صورت فعلی بنا شد. معماران آن از مشاهیر دانشمندان ریاضی: تراله، آنتیموس و ایسیدور بودند. آنتیموس این بنا را بطرز معابد قدیمه ساخت و بر طبق معمول آنروز شکل چلیپا نیز در آن قرار داد. در داخل معبد زیر قبهٔ بزرگ ۴۰ ستون و در بالای آن ۶۰ ستون کار گذاشت. بنای این معبد بسال ۵۴۸م. پایان یافت. قبل از اینکه این معبد به صورت جامع شریف درآید در دیوارهای آن تصویرهائی از قبیل بت و صنم و ملائکه و عزیر کنده شده‌بود، ولی حالا بشکل ساده است. امپراطور یوستینیانوس این معبد را به احترام صوفیا که اسم قدیسه‌ای بود ایاصوفیا نامید. طول معبد از شرق بغرب ۲۶۹ قدم و عرض آن از شمال بجنوب ۲۴۳ قدم و ارتفاع بلندترین قبهٔ آن ۱۸۸ قدم است. بمرور زمان چند مرتبه محتاج به تعمیر شده است و آن را با مهارت کامل تعمیر کرده‌اند. بسال ۸۵۷ هـ.ق. این معبد توسط ابوالمغازی سلطان محمدخان ثانی هنگام فتح استانبول به جامع شریف تبدیل شد و مشارالیه یک مناره و مدرسه بدان افزوده و سلطان بایزید منارهٔ دیگری ساخت و مدرسه را وسعت داد.

جامع باقولی. [مِ عِ] (اِخ) منسوب به علی‌بن حسین‌بن علی ضریر اصفهانی. مکنی به ابوالحسن. یکی از بزرگان علماء نحو و ادب عربی است. برای ترجمهٔ احوال او رجوع به ابوالحسن... شود.

جامع بایزید. [مِ عِ یَ] (اِخ) مسجد جامعی است در اَستانبول. این جامع را سلطان بایزید پسر محمد فاتح که از سلاطین بزرگ عثمانی (۱۴۸۲ – ۱۵۱۲ م.) است بنا کرده‌است. (از اعلام المنجد).



جامع بسطام

جامع بخاری. [مِ عِ بُ] (اِخ) مسجدی است در بخارا که در میدان سجستان پیش روی قصرالخان واقع است. مساحت آن صد گز و ارتفاع قبهٔ آن چهل گز است. (از منجم العمران ج۲ ص۱۲۵).

جامع بسطام. [مِ عِ بَ] (اِخ) مسجد است در بسطام. مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجدی است قدیمی و در گنبد شبستان مسجد تاریخی است که از آن چنین برمی‌آید که در عهد شاه خدابنده این مسجد را تعمیر کرده‌اند و تاریخ تعمیر ۷۰۷هـ.ق. است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۹۸).

جامع بشتاک. [مِ عِ] (اِخ) مسجد باشکوهی است در مصر. امیر بشتاک ناصری که از امراء ناصرمحمدبن قلاوون بود عمارتهای مهمی در مصر بپا کرد که از جملهٔ آنها همین مسجد است که در ناحیهٔ غربی برکة الفیل روبروی خانقاه وی واقع شده است. آغاز ساختمان آن رمضان ۷۲۶هـ.ق./ ۱۳۳۶م. و اتمام آن در ماه رجب یا ذی‌الحجهٔ ۷۳۷ هـ.ق. / ۱۳۳۷م. است. خانقاه بکلی منهدم شده و اثری از آن باقی نیست لیکن مسجد تا امروز باقی است اما تعمیرات بسیاری در ابنیهٔ آن روی داده است. مقریزی در وصف این مسجد چنین گوید: «و هو من ابهج الجوامع و احسنها رخاماً و انزهها». جامع مزبور در شارع درب الجمامیز در کنار برکة الفیل که از بهترین گردشگاهها است قرار گرفته است. (از تاریخ المساجد الاثریه صص ۱۴۳ – ۱۴۵). و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع بعلبک. [مِ عِ بَ لَ بَ] (اِخ) مسجد معروفی است در بعلبک: در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای چند همی گفتم بطریق وعظ.

(گلستان).

جامع بمبئی. [مِ عِ بَ ب] (اِخ) مسجدی است در بمبئی. رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه و به مسجد جامع بمبئی شود.

جامع بنی‌امیه. [مِ عِ بَ اُ مَیْ یَ] (اِخ) ظاهراً همان جامع‌دمشق است. رجوع به جامع دمشق شود.

جامع بیجار. [مِ عِ] (اِخ) مسجدی است در بیجار که نجفقلی‌خان جد حسینعلی‌خان وزیر فوائد در سال ۱۲۲۰ هـ.ق. آن را بنا نموده است. بنای آن عالی است و حجراتی برای سکونت طلاب دارد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۹۹).

جامع تبریز. [مِ عِ تَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: چند مسجد معتبر آباد و خراب در شهر تبریز است که هریک صلاحیت این اسم را دارد، از جمله مسجد جامع، که ظن غالب این است که در عهد خلفای بنی‌عباس بنا شده باشد، لکن بعدها خراب شده و مجدداً آن را بنا کرده‌اند. و مساجد دیگر: مسجد مظفر معروف به مسجد جهانشاه، مسجد علی شاه، مسجد حسن پاشا که در ۸۸۵ هـ.ق. ساخته شده است، مسجد استاد شاگرد که در ۸۴۰ هـ.ق. بنا شده است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۹۹).

جامع تویسرکان. [مِ عِ سِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجد جامع اولی بکلی منهدم شده و آثاری از آن باقی نمانده و تاریخ آن معلوم نیست و بجای آن مسجدی است که یک شبستان دارد و حدود صد سال از بنای آن میگذرد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۹۹).

جامع تهران. [مِ عِ تِ] (اِخ) مسجد جامع قدیم تهران یکمرتبه بنا نشده بلکه بتدریج ساخته شده است و از قرائن چنین برمی‌آید که در عهد شاه‌عباس ثانی در ۱۰۷۲ هـ.ق. باهتمام رضی الدین نامی ساخته شده است. جامع جدید تهران که به مسجد شاه معروف است و اقامهٔ نماز جمعه در آن میشود، از بناهای خیریهٔ فتحعلی شاه قاجار است که تاریخ بنای آن در ایوان طرف جنوبی ۱۲۲۹هـ.ق. ضبط شده است، بنای مسجد عالی و وسیع و دارای گنبد مذهّب و شبستانهای بزرگی است. (از مرآت البلدان ج۴ صص۹۹ - ۱۰۱).

جامع جاولیه. [مِ عِ] (اِخ) دو مسجد است یکی در غزه و دیگری در خلیل که آنها را امیرسنجر جاولی بنا کرده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص۱۲۴ بعد). و رجوع به کتاب مزبور صفحات یاد شده شود.

جامع جدید شیراز. [مِ عِ جَ دِ] (اِخ) این جامع به مسجد نو معروف است و اتابک سعدبن زنگی آن را در ۶۱۵ هـ.ق. بنا کرده است. از بنای اتابکی جز یک طاق باقی نمانده. صادق‌خان زند تجدید عمارت آن کرده است و دیگر بار فریدون میرزای فرمانفرما یک شبستان در آن ساخت و بعداً حاج میرزا علی اکبرخان قوام الملک آن را تجدید عمارت کرد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۸). جامع دیگری در شیراز هست که آن را مسجد وکیل گویند و آن را کریمخان زند بعد از ۱۱۸۰ هـ.ق. بنا کرد. این مسجد قابل هرگونه توصیف است. در جنب مسجد کریمخان بنای مدرسه‌ای نهاد که تمام نشد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۸).

جامع جیوشی. [مِ عِ جُ] (اِخ) این مسجد که از قدیمترین مساجد اسکندریه است در سوق العطارین واقع شده و بدین جهت بمسجد العطارین شهرت یافته است. بدرالجمالی وزیر المستنصر باللّه خلیفهٔ فاطمی در سال ۴۳۷ هـ.ق. و به حاجتی به اسکندریه رفت و این مسجد را خراب دید و امر به تجدید بناء آن کرد. لوحه‌ای سنگی از این مسجد باقی مانده که در آن اشاره به تجدید این بناء است. این جامع پیوسته مرکز علمی و ادبی بود که عده‌ای از بزرگان در آن تدریس کرده‌اند. بعد از آن تاریخ نیز تغییراتی در آن داده شده و تعمیر گردیده است. (از تاریخ المساجد الاثریه صص۶۷ - ۶۸). و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع حلب. [مِ عِ حَ لَ] (اِخ) مسجدی است بسیار قدیمی در حلب که بنام جامع اعظم و جامع حلب معروف است: مؤلف اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهباء آرد: در جزوه‌ای که نزد من است (و گویا از کنوز الذهب ابی‌ذر باشد) شرحی ذکر شد، خلاصهٔ آن چنین است: هنگامی که ابوعبیده حلب را فتح کرد در قرارداد صلحی که با مردم آنجا نوشت، موضعی را برای مسجد تعیین ساخت و آن موضع در اصل باغ کنیسهٔ حلاویه بود و صحابه جامع را در آن محل بنا کردند، سپس سلیمان‌بن عبدالملک آن را به صورت جامع دمشق تجدید بنا کرد و به همان اندازه که ولیدبن عبدالملک در بناء جامع دمشق کوشش‌کرده بود او نیز بکوشید. گویند: که این مسجد را ولید با اسباب و آلاتی که از کنیسه قورص بدست آورده بود بنا کرد. این کنیسه از عمارات عجیب دنیا بوده و گویند: که ملک روم در ساختمان سه ستون آن هفتاد هزار دینار مصرف کرد... و گویند بنی‌عباس این جامع را خراب کرده و مصالح آن را صرف ساختن جامع انبار کردند. در باب الحجازیه این مسجد سنگ مرمری به طول تقریباً نیم ذرع و عرض کمتر از این بکار رفته است و عمربن عبدالعزیز بر روی آن می‌نشست. و چون نقفور بسال ۳۵۱ هـ.ق. به حلب درآمد شهر و جامع آن را آتش زد و سپس سیف‌الدوله آن را مرمت کرد... شعراء عرب در وصف آن قصائدی سروده‌اند از جملهٔ آن قصیدهٔ طویل ابوبکر صنوبری است در وصف جامع چنین گوید:

حبذا جامعها ال
جامع النفس نقاها...

در این جامع پیوسته حوزه‌های درس لغت و ادب و نحو و فقه و حدیث تشکیل میشد. و العادل نورالدین دو زاویه در آن برای تدریس مذهب مالک و احمد و زاویه‌ای خاص تدریس حدیث وقف کرده است. بسال ۵۶۴ هـ.ق. چهارشنبهٔ ۲۷ شوال اسماعیلیه این جامع و بازارهای اطراف آن را آتش زدند و نورالدین محمودبن زنگی کوشش بسیار در تجدید بنا و مرمت آن کرد و یکی از بازارهای اطراف آن را بفتوای عبدالرحمان‌بن محمود الغزنوی جزء مسجد کرده و آن را مربع و خوش‌منظر ساخت. (تلخیص از اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهبا ج۲ ص۷۸ بعد). بسال ۴۸۲ هـ.ق. قاضی ابوالحسن محمدبن یحیی‌بن الخشاب منارهٔ جامع حلب را بجای منارهٔ قبلی بنا کرد. (از اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهبا ج۱ ص۳۶۱). و رجوع به معجم البلدان شود.

جامع خرم‌آباد. [مِ عِ خُرْ رَ] (اِخ) مسجدی است در خرم‌آباد که شاه پرور سلطان دختر اغرلو سلطان بسال ۹۷۰ هـ.ق. آن را ساخته است و بعدها به امرشاه سلطان حسین صفوی مرمت شده است. تاریخ بناء آن را در محراب در سنگی مرتسم ساخته‌اند. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۱).

جامع خلوتیه. [مِ عِ خَ وَ تی یَ] (اِخ) این مسجد در محل التقاء شارع برمونی و شارع خلیج مصری بر جانب قنطره سنقر واقع شده است. یکی از زاویه‌های مسجد محل اجتماع سلسلهٔ خلوتیه و مقبرهٔ عده‌ای از مشایخ این سلسله است که از جملهٔ آنها کوزالبغا است، و از اینجا میتوان حدس زد که جامع خلوتیه همان مسجدی است که «کوزلبغا» در زمان حکومت ظاهر چقمق در اینجا بنا کرده‌است. تغییراتی در سنوات متعدد در آن روی داده و تجدید بنا شده است. (از تاریخ المساجد الاثریه صص۳۴۲ - ۳۴۳). و رجوع به همان کتاب شود.

جامع دامغان. [مِ عِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: دو مسجد بسیار قدیمی در دامغان هست که هریک را میتوان جامع گفت. یکی که قدیمتر و معروف به تاری خانه است بگفتهٔ اهالی به امر امیرالمؤمنین (ع) ساخته

شده و چند ستون از آن باقی است. مسجد دیگر که گویند در زمان خلافت مأمون ساخته شده ولی دلیل بر صحت آن تاریخ نداریم و فعلاً آباد است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۲).

جامع دزفول. [مِ عِ دِ] (اِخ) مسجدی است در دزفول که تاریخ بنا و بانی آن معلوم نیست و بگفتهٔ امام جمعه که میگوید از سیصد سال قبل امامت این مسجد با اجداد اینجانب است باید بیش از سیصد سال پیش ساخته شده باشد، لیکن اعتمادی بر این گفته نیست. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۳).

جامع دماوند. [مِ عِ دَ وَ] (اِخ) مسجدی است در دماوند که تاریخ بنای مسجد اصلی معلوم نیست ولی در ستون طرف راست محراب نوشته شده که این عمارت به امر خواجه یاقوت در سال ۸۱۲ هـ.ق. انجام شده است. در سنوات بعد نیز تعمیراتی در آن شده است، و خود مسجد دربین محلهٔ چریک و قاضی واقع شده است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۳).

جامع دمشق. [مِ عِ دِ مَ] (اِخ) مسجد معروف دمشق که ولیدبن عبدالملک‌بن مروان خلیفهٔ اموی آن را بنا کرد. بروایتی بسال ۸۷ و بروایت دیگر بسال ۸۸ هـ.ق. بناء آن را آغاز کرد. این مسجد را جامع اموی نیز گویند و بزرگترین و با عظمت‌ترین مساجد ممالک اسلامی است. یاقوت حموی (متوفی در ۶۲۶ هـ.ق.) دربارهٔ این مسجد چنین آرد: گویند، پل سنجهٔ و منار اسکندریه و کلیسای رُهــا و جامع دمشق از عجائب بناهای جهان است. آن مسجد را ولیدبن عبدالملک که در عمارت مسجد اهتمامی بسزا داشت، بنا کرد. هنگام بنای آن نصاری را فراهم آورد و گفت: ما میخواهیم کلیسای یوحنا را جزء مسجد خود کنیم و هر کلیسائی را در هر جا بخواهید بعوض آن بشما میدهیم و اگربخواهید قیمت آن را مضاعف میپردازیم. آنان نپذیرفتند و عهدنامهٔ خالدبن ولید را به نظر او رسانیده و گفتند ما در کتابهای خود دیده‌ایم که هرکس این کلیسا را منهدم سازد، خفه خواهد شد. ولید گفت: من اول کس باشم که آن را خراب کنم. سپس در حالی که قبای زردی بتن داشت به هدم آن پرداخت و مردم نیز او را متابعت کردند پس از آن بمقداری که میخواست بر مسجد افزود و آنچه توانائی داشت در بناء آن کوشید و در صرف اموال کوتاهی نکرد و برای آن چهار در (باب) بنام باب جیرون سمت مشرق و باب البرید سمت مغرب و باب الزیاده سمت قبله و باب الناطفانیین سمت مقابل آن و باب الفرادیس در پشت قبله، قرار دارد و غیث‌بن علی الارمنازی در «کتاب دمشق» آرد که: ولید فرمان داد پی دیوارهای جامع را عمیق بکنند و کارکنان هنگام حفر به دیواری مستحکم برخوردند و ولید را آگاه کردند و رخصت خواستند که ساختمان را بر روی همان قرار دهند ولید اجازه نداد و گفت: من جز استحکام بنا چیزی نخواهم. باید اطراف را بکنید تا به آب برسید و چنانکه دیوار مستحکم بود بر روی آن بنا کنید، پس بکندن مشغول شدند و به دری رسیدند که تخته سنگی بر روی آن قرار داشت و بخط یونانی بر روی آن چنین نوشته بود «لما کان العالم محدثاً لاتصال امارات الحدوث به وجب ان یکون له محدث لهؤلاء کما قال ذوالسنین و ذواللحیین فوجدت عبادة خالق المخلوقات (کذا!) حینئذ امر بعمارة هذا الهیکل من صلب ماله محب الخیر علی مضی سبعة آلاف و تسعمأة عام لاهل الاسطوان فان رأی الداخل الیه ذ کر بانیه بخیر فعل والسلام» احمدبن الطیب السرخسی گفت: مردم اسطوان طائفه‌ای از حکماء اوائل‌اند که به بعلبک بودند. گفته‌اند ولید خراج هفت سال مملکت را صرف بناء مسجد کرد، و اموال حسبیه را که بار بر هیجده شتر بود بجای مخارجی که کرده بود برای او آوردند. وی دستور داد آنها را بسوزانند و گفت: ما چیزی را که در راه خدا دادیم عوض بر آن نمی‌گیریم. از عجائب اینکه اگر صدسال انسان در آنجا بماند و در بنای مسجد دقت کند هر روز نکتهٔ تازه‌ای درمی‌یابد که روز پیش ندیده است. گویند شش هزار دینار بهای سبزی خوردن صنعتگران مسجد شد و بدینجهت ناله و فریاد مردم برآمد که بیت‌المال مسلمانان را خرج بنائی میکنید که برای مردم سود ندارد. ولید گفت: مرا خبر دادند که چنین و چنان گفته‌اید؟ هیجده سال است که بیت‌المال شما معطل مانده و حتی یک حبهٔ گندم به آن نرسیده پس مردم ساکت شدند. گویند: ساختمان مسجد نه سال بطول انجامید و هر روز ده هزار کارگر در آن رخام میشکستند و ششصد سلسله طلا در آن بکار رفت و چون بنا پایان یافت ولید بفرمود تا سقف آن را از ارزیز بپوشانند و از هر سوی بطلب ارزیز فرستادند، و قسمتی باقی ماند که ارزیز آن یافت نشد مگر نزد زنی که میگفت اگر هموزن آن را طلا بدهید می‌فروشم. ولید گفت: اگر مضاعف آن را نیز طلا بخواهد آن را از او بخرید و چنین کردند لیکن زن ثمن را دریافت کرد و گفت: گمان میبردم که فرمانروای شما این بنا را به ستم برپا کرده است و اینک عدالت او را فهمیدم و خدا را گواه میگیرم که برای خدا این مسجد را بنا کرده است، سپس طلاها را پس فرستاد چون ولید آگاه شد گفت به روی قطعاتی که از ارزیز آن زن بکار میرود کلمهٔ برای خدا (لله) نوشته شود و به آنچه اسم ولید بر آن نوشته شده مخلوط نسازند. و برای رسم‌الخط فرمانی که در سمت قبله است هفتاد هزار دینار مصرف شد. موسی‌بن حماد بربری گفت: در جامع دمشق آئینه‌ای دیدم که سورهٔ «الهیکم التکاثر» تا آخر با طلا بر آن نوشته شده بود و در حرف «قاف» کلمهٔ «المقابر» گوهر سرخی بکار رفته‌است. علت آن را پرسیدم گفتند ولید را دختری بود که این گوهر از آن او بود آن دختر مرد و مادرش گفت آن را در قبر او بگذارند. ولید فرمان داد در اینجا بکار برند و برای زن سوگند یاد کرد که آن را در مقابر گذاشته است. و زنش قبول کرد. جاحظ در کتاب‌البلدان گوید: برخی از پیشینیان گفته‌اند که مردم دمشق بدانجهت که مسجد به آن عظمت و خوبی را می‌بینند از هرکس به بهشت مایل‌تر باشند آن مسجد بر ستونهائی از مرمر استوار میباشد و دو مرتبه‌ای است ستونهای طبقهٔ پائین بزرگ و ستونهای طبقهٔ بالا کوچک و عکس تمام شهرها و درختان دنیا با کاشیهای طلائی، زرد و سبز در آن ستونها نقش شده. و در سمت قبلهٔ آن قبهٔ معروف به «قبة النسر» است که هیچ بنائی به بلندی و نیکو منظری آن در دمشق نیست، این جامع را سه منار است که بزرگترین آنها بر روی بنائی که محل دیدبانی رومیان بوده است بنا شده و در روایات چنین آمده است که عیسی از آسمان بر آن فرود می‌آید. جامع دمشق این زیبائی و عظمت را تا سال ۴۶۱ هـ.ق. داشت و در این تاریخ حریقی در آن رویداد و آن را از عظمت و زیبائی سابق انداخت. رجوع به معجم البلدان ج۴ صص۷۶ - ۷۷ شود. گویند چون عمربن عبدالعزیز بخلافت رسید گفت: جواهری که در مسجد دمشق بکار رفته زاید بر میزان لازم است و بفرمود تا بهترین مرمرها و کاشیها و زنجیرهای جواهر نشان را به بیت‌المال برگردانند و بجای آن زنجیرها طناب آویزان کرد. این کار بر مردم گران آمد تا اینکه ده تن از کشور روم به دمشق آمدند و اجازه خواستند که مسجد را تماشا کنند عمر آنها را رخصت داد تا از باب البرید وارد مسجد شوند و شخصی را که به زبان آنان آشنا بود مأمور ساخت که مخفیانه همراه آنان باشد و هر چه گفتند به او خبر دهد. اینان در مسجد به گردش پرداختند تا بقبله رسیدند و سربالا کرده به بناء مسجد نگاه کردند ناگاه رئیس آنان متغیر شد و سر پائین انداخت و گفت ما مردم روم میگفتیم پایداری این حکومت اندک است و چون ساختمانهای آنها را دیدم فهمیدم که

مدت درازی بپایند. چون عمر خبر یافت گفت بناء مسجد شما کافران را سخت بخشم آورد و از آنچه تصمیم داشت برگشت - انتهی. محراب این مسجد را با جواهرات گرانبها زینت داده و قندیلهائی از طلا و نقره بر آن آویزان کرده‌اند. (از معجم البلدان). صاحب حبیب‌السیر آرد: و در این سال [۸۷] ولید مسجد جامع دمشق را طرح انداخت و در تزئین و تکلف آن بناء سپهرسیما چند سال مساعی جمیله بتقدیم رسانید. در تاریخ گزیده مسطور است که شش بار هزار هزار دینار در آن عمارت صرف شد و در مرآت الجنان چنان مرقوم شده که هر روز ده هزار کس در آن مسجد کار میکردند تا به اتمام رسید. (حبیب السیر چ تهران ج۱ ص۲۵۴): با طائفه‌ای دانشمندان در جامع دمشق بحث همیکردم. (گلستان). بر بالین تربت یحیی (ص) معتکف بودم در جامع دمشق. (گلستان). یکی از صلحای لبنان... به جامع دمشق بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت. (گلستان).

جامع دینور. [مِ عِ نَ وَ] (اِخ) مسجدی بود در دینور. این جامع را حسنویةبن حسین که از طرف آل‌بویه حاکم قسمتی از مردم کردستان بود و به حسن سیرت شهرت داشت در دینور بنا کرد. (از حبیب‌السیر چ تهران ص۳۵۳).

جامع ری. [مِ عِ رَ] (اِخ) مسجدی بود در ری قدیم. مؤلف مرآت البلدان آرد: در زمان خلافت منصور عباسی مهدی برادر این خلیفه که از جانب او حکومت جبل داشت در سال ۱۵۲ ه.ق. مسجد جامع ری را بنا کرد و معمار این بنا عمروبن ابی‌خطیب بود. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۵).

جامعز. [ ] (اِخ) شهرکی است خرد از حدود خلخ بر کران بیابان و اندر قدیم از خلخ بودی و پادشای وی از دست ملک تغزغز است و اندر وی مقدار دویست قبیله مردمند و او را ناحیتی است جدا. (حدود العالم).

جامعز. [ ] (اِخ) نام دهی است به تغزغز از پس کوه طفقان. (حدود العالم).

جامع زنجان. [مِ عِ زَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان گوید: چندین مسجد در این شهر هست که صدق جامع بر آنها درست آید و از همه معتبرتر مسجدی است که عبدالله میرزای دارا آن را بسال ۱۲۳۷ ه.ق. بنا کرده است و موقوفاتی از قبیل قیصریه و قریه و حمام دارد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۵).

جامع زواره. [مِ عِ زَ رَ] (اِخ) مسجد قدیمی معروفی است در زوارهٔ اصفهان. رجوع به آثار ایران نشریهٔ ادارهٔ باستان شناسی ج۱ قسمت دوم شود.



جامع زواره

جامع زین‌العابدین. [مِ عِ زَ نُلْ بِ] (اِخ) مسجدی است که در میدان زین‌العابدین قرار گرفته است. مطابق بعض روایات سر زیدبن علی‌بن الحسین (ع) پیشوای فرقهٔ زیدیه در آنجا به خاک سپرده شده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص۹۴ ببعد). و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع ساری مازندران. [مِ عِ یِ زَ دَ] (اِخ) مسجدی است قدیمی به ساری. مؤلف مرآت البلدان گوید: نسبت بنای این جامع را به خلفای بنی‌عباس خاصه هارون الرشید میدهند. سه گنبد که در قدیم آتشکده بوده و عقیدهٔ بعضی این است که سر سلم و تور و ایرج پسران فریدون آنجا مدفون است حالا کریاس مسجد است. این مسجد را مازیاربن قارون هشتصد سال قبل تعمیر یا بنا کرده است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۵).

جامع ساوجبلاغ. [مِ عِ وَ بُ] (اِخ) مسجدی است در ساوجبلاغ آن را بداق سلطان‌بن شیرخان‌بن شیخ حیدرخان مکری در سال ۱۰۸۹ ه.ق. بنا کرده و موقوفاتی برای آن قرار داده است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۵).

جامع سبزوار. [مِ عِ سَ زِ] (اِخ) مسجدی است در سبزوار که گویند خواجه علی مؤید آخرین حکمران سربداریه که معاصر امیر تیمور بوده و به خدمت او شتافته است، بنا کرده. این مسجد چندین بار مرمت و تعمیر شده و ضمن تعمیر آب انبار سنگی پیدا شد که چند شعر بروی آن مرتسم بود از جمله شعر زیر است که ماده تاریخ میباشد:

معمار صنع از پی تاریخ سال گفت
یکتای مسجد آمده چون مسجدالحرام.

اگر شعر ماده تاریخ باشد مسجد در عصر صفویه سال ۱۰۴۴ ه.ق. بنا شده است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۵).

جامع سراج‌الدین. [مِ عِ سِ جُدْ دی] (اِخ) مسجدی است در بغداد که به اسم شیخ سراج الدین عمر قزوینی متوفی بسال ۷۵۰ ه.ق. معروف است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج۲ ص۱۶۵).

جامع سفیان. [مِ عِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه است از چیزی که شامل همه چیز باشد. ضرب‌المثل است برای



جامع سلطانیه



جامع صالح طلائع

چیزهائی که اشیاء بسیاری در بر داشته باشد. آنچه امور یا اشیاء مختلف و فراوان را فرا در بر داشته باشد. ثعالبی آرد: جامع سفیان ثوری در فقه ضرب‌المثل است برای چیزی که شامل همهٔ اشیاء باشد چنانکه کشتی نوح را نیز برای اینگونه اشیاء ضرب‌المثل آرند، و از ابوبکر خوارزمی بخاطر دارم که هر وقت کتاب یا مکان جامعی [می‌دید] میگفت: این جامع سفیان و کشتی نوح و مخلط خراسان است. و ابوعبدالله‌بن حجاج گوید:

بالله قولوا لی و لاتغضبوا
لست من الحق بغضبان
فقر و ذل و خمول معا
احسنت یا جامع سفیان.

(از ثمارالقلوب ص۱۳۴).
فیقال سجه زیدان کما یقال اشقر مروان و جامع سفیان و عود بنان. (ثمار القلوب ص۱۵۴). هرچند این تاریخ جامع سفیان میشود از درازی. (تاریخ بیهقی).

جامع سلطانیه. [مِ عِ سُ نی یَ] (اِخ) مسجدی است بسیار بزرگ و معتبر در سلطانیه که محمدبن ارغون‌خان الجایتو معروف به خدابنده و خربنده هشتمین پادشاه از اولاد هلاکوخان هنگامی که شهر سلطانیه را در ۷۰۵ هـ.ق. بنا میکرد این جامع و گنبد معروف سلطانیه را نیز ساخت. و این شهرت که این جامع را برای مدفن خود ساخته اشتباه است بلکه این بنا از اول مسجد بوده و مدفن، گنبدی است که نزدیک به آن ساخته شده است. الیاروس نمایندهٔ فردریک پادشاه تروژ به دربار شاه عباس ثانی که از سلطانیه عبور کرده است این جامع را چنین معرفی میکند: از سه در به این مسجد داخل میشوند که خود درها از جواهر و نفایس عالم محسوب است زیرا مانند درهای کلیساهای ما از چودن یا آهن نیست بلکه از فولاد است. گویند اگر صدتن با قوت بخواهند در بزرگ را که رو بمیدان است بگشایند باز نمیشود لیکن اگر طفلی بگوید «بمشق علی باز شو» بجزئی اشاره باز میشود. در جنب مسجد بفاصلهٔ یک پنجرهٔ مس مطلائی مقبرهٔ سلطان محمد مغول قرار دارد. قرآنهای متعدد در این مقبره دیده میشود که با سر قلمهائی که بعرض دو انگشت بوده بخط بزرگ نوشته شده است این سه در و پنجره از تمام اشیائی که در ایران دیده‌ایم نفیس‌تر و اجزاء پنجره طوری وصل شده که یکپارچه بنظر میرسد، مدت هفت سال صنعت کارهای ورزیدهٔ متعدد روی درها و پنجره کار کرده‌اند. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۶).

جامع سلیمانی. [مِ عِ سُ لَ] (اِخ) مسجدی است در بغداد که به جامع السرای و جامع جدید حسن پاشا نیز معروف است. این جامع را حسین پاشا فاتح همدان تعمیر کرد و بنام وی شهرت یافت. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج۴ ص۴۰).

جامع سمنان. [مِ عِ سِ] (اِخ) مسجد قدیمی معروف است در سمنان. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند حضرت امیر المؤمنین علی(ع) در زمان خلافت خود امر فرمود که از کوفه تا بخارا هزار و یک مسجد بنا کنند. در زمان حکومت عبدالله‌بن عمر بزرگان سمنان این مسجد را بنا کردند ولی آن را چندان عظمتی نبود و بعدها بدفعات قسمتهائی بر آن افزودند این مسجد بوضع مساجد اهل سنت است و منارهٔ بلند دارد. وقفنامهٔ مسجد که در دو قطعهٔ سنگ مرمر نوشته شده و به دیوار نصب است تاریخ بنا را ۱۱۱۳ ذکر میکند. جامع دیگری نیز در سمنان هست که معروف به مسجد شاه است و آن را فتحعلی شاه قاجار در ۱۲۱۷ هـ.ق. شبیه به مسجد شاه تهران بنا کرده است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۶).

جامع سید سلطان علی. [مِ عِ سَ یْ یِ سُ عَ] (اِخ) مسجدی است در بغداد که تاریخ بناء آن معلوم نیست گویا آن را در عصری که جامع مرجان بنا شده ساخته‌اند. ظاهراً منسوب به شیخ علی سلطان است که در حدود ۷۸۴ هـ.ق. بعد در بغداد حکومت داشته و خود را سلطان میخوانده باشد. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج۲ ص۱۶۲ ببعد).

جامع شاهرود. [مِ عِ] (اِخ) مسجدی است قدیمی که بانی و تاریخ بنای آن معلوم نیست و پنج قسمت دارد قسمتی که در وسط قرار گرفته سقف آن تیرپوش است و سقف بقیه از خشت خام است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۶). و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع شماخی. [مِ عِ شَ مْ ما] (اِخ) مسجدی است در شماخی. گویند. از بناهای ابومسلم مروزی است. تاریخ ندارد ولی معلوم است که بسیار کهنه و قدیمی است. تمام بنا از سقف و پایه از سنگ تراش و بسیار محکم است که زلزله‌های پی در پی شماخی خللی در ارکان آن پدید نیاورده است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۶).

جامع شوشتر. [مِ عِ تَ] (اِخ) مسجدی است در شوشتر. مؤلف مرآت البلدان آرد: از بناهای خلفای عباسی است که ابتدا المعتز بالله سیزدهمین خلیفهٔ عباسی در سال ۲۵۴ هـ.ق. امر به بنای این مسجد نمود ولی تمام نشد، سپس القادر بالله و المقتدی بالله خواستند تمام کنند دست نداد تا اینکه المسترشد بیست و نهمین خلیفهٔ عباسی باتمام آن پرداخت. اسامی خلفا در کتیبه‌ها به خط کوفی و نسخ ثبت است این مسجد در جنوب شهر و شبستان آن در جنوب مسجد واقع شده است. بعدها حاجی فتح الدین خیاط با کمک اهالی سقف آن را مرمت کرد. تاریخ تعمیر در شعر زیر آمده:

طالب تاریخ این بنا خواست
از صاحب سرّ و محرم راز
برخاست یکی از این میانه

گفتا مسجد شده خداساز.
تاریخ مذکور در کتیبهٔ بالای منبر چوبی نوشته شده و طرف راست منبر کتیبه‌ای است مورخ بتاریخ ۴۴۵ هـ.ق. منارهٔ مسجد با اصل مسجد ساخته نشده، بلکه بانی آن شیخ حسن چوپانی است که اسم او بر سنگی در زیر گلدسته نوشته شده است. قبلهٔ این مسجد بعد از کوفه در اعتدال بر جمیع مساجد ترجیح داشته و در کمال اعتدال است. بنای مسجد باندازه‌ای سخت و محکم است که پس از گذشت حدود هشتصد و پنجاه سال بر آن هنوز خللی در آن روی نداده است. (از مرآت‌البلدان ج۴ ص۱۰۸).

جامع صالح طلائع. [اِ م ع لِ حِ طَ ءِ] (اِخ) مسجد بزرگ معروفی است واقع در شارع درب الاحمر در میدان باب زویله. در این میدان بناهای تاریخی بسیار است و از همه مهمتر همین جامع است. این مسجد را ابوالغارات طلائع‌بن رُزیک ملقب به الملک الصالح، وزیر الفائز بنصرالله خلیفهٔ فاطمی بنا کرده‌است. این جامع آخرین جامعی است که در دورهٔ خلافت فاطمیون مصر (بسال ۵۵۵ هـ.ق = ۱۱۶۰م.) بنا شده و از بزرگترین مساجد است که مساحت آن ۱۵۲۲ گز است و ممیزاتی دارد که در دیگر مساجد فاطمیه نیست. از مهمترین آنها منبر و محراب نفیسی است که باعث ابهت آن شده است. این مسجد در سنوات مؤخر مورد تعمیر و تغییر قرار گرفته است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص۹۷ بعد).

جامع صغیر. [اِ م ع صَ] (اِخ) کتابی است معروف در فقه که ابراهیم‌بن محمدبن سعیدبن هلال آن را تألیف کرده است. (از معجم الادباء ج ۱ ص۲۹۵).

جامع طوس. [اِ م ع] (اِخ) مسجدی است در طوس. این جامع را حسن‌بن علی‌بن اسحاق ملقب به نظام‌الملک وزیر آلب‌ارسلان و ملکشاه سلجوقی بنا کرده است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۹).

جامع عابدین. [اِ م ع بِ] (اِخ) یکی از جوامعی است که در نزدیکی قصر عابدین [به مصر] قرار گرفته است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص۳۷۲).

جامع عتیق. [اِ م ع] (اِخ) مسجد بزرگی است در اسنا. به عقیدهٔ مورخین قرن ۸ هـ.ق. اسنا شهر بزرگی بوده که دارای سیزده هزار خانه و دو مدرسه بوده است و جمعی بزرگان از آنجا برخاسته‌اند که این حاجب نحوی مشهور از آن جمله است.
بدرالجمالی که از ممالیک جمال‌الدوله‌بن عمار بوده و مشاغل دولتی داشت و بسال ۴۶۶ هـ.ق. به وزارت المستنصر باللّه رسید سعی و کوشش فراوان در تعمیر مساجد کرد و این جامع را که بنام عتیق خوانده میشود و مشهور به عمری است نیز او بناء کرد. آغاز بنای مسجد سال ۴۶۹ و اتمام سقفهای آن بسال ۴۷۰ هـ.ق. است و منارهٔ آن در ۴۷۴ به اتمام رسیده در سنوات بعد تغییرات بسیاری در آن داده شده است. (از تاریخ المساجد الاثریه صص۶۵ - ۶۶).

جامع عتیق شیراز. [اِ م ع عَ قِ] (اِخ) مسجد قدیمی معروفی است در شیراز که آن را عمروبن لیث ساخته است و گفته‌اند آن مقام هرگز ازو خالی نبوده و بین‌المحراب و المنبر دعا را اجابت بود. (از نزهة القلوب ج۳ ص۱۱۵). مؤلف مرآت البلدان آرد: جامع عتیق مشهور به مسجد جمعه است و شعر سعدی:

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس.

اشاره به آن است. این مسجد را عمرو لیث در زمان حکمرانی خود (بین ۲۶۶ تا ۲۹۰ هـ.ق.) بنا کرد. این جامع مسجدی است وسیع مشتمل بر عمارات و معابد بسیار و در وسط صحن عمارت مربع در دو طبقهٔ بدیعی بوده که با صنایع عالی حجاری و کتیبه‌های ممتاز بنا شده بود و در اثر زلزله‌های متواتر رو به انهدام نهاده است. اتابک سلغری بر بنای مسجد افزوده و سلطان ابراهیم میرزا پسر شاهرخ میرزا آن را مرمت کرده و پس از آن نیز مرمتهائی شده است. (از مرآت البلدان ج۴ صص۱۰۷ - ۱۰۸).



جامع عتیق

جامع عراق. [اِ م ع / عَ] (اِخ) سلطان آباد عراق را که مشهور به شهرنو میباشد سپهدار بنا کرده و مقارن ساختن شهر، مسجدی در ارک بنا کرده و مسجدی دیگر ساخت که به اسم آخوند ملامحمد علی معروف است و تاریخ بنای هردو مسجد با تاریخ بنای شهر تفاوتی ندارد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۹).

جامع عطارین. [اِ م ع عَطْ طا] (اِخ) از قدیمترین مساجد اسکندریه و در سوق العطارین واقع و به جامع الجیوشی معروف است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص۶۵ - ۶۶). و رجوع به جامع جیوشی شود.

جامع عمروبن عاص. [اِ م ع عَمْ رِ نِ] (اِخ) مسجد معروفی است در مصر. یاقوت حموی آرد: این مسجد در موضع مرتفع بی درخت و گیاهی که در تصرف قتیبة‌بن کلثوم تجیبی بود بنا شده است. چون عمروبن عاص پس از فتح اسکندریه به فسطاط برگشت از قتیبة‌بن کلثوم خواست که خانهٔ خود را مسجد کند قتیبة نیز آن را به مسلمانان داد و بسال ۲۱ هـ.ق. بنای مسجد آغاز شد و هشتاد تن از بزرگان صحابه از جمله زبیربن عوام و مقدادبن اسود و عبادةبن صامت و ابوالدرداء و ابوذر غفاری و نظائر آنان در بناء آن شرکت داشتند. طول مسجد پنجاه ذراع و عرض آن سی ذراع است. گویند اندکی صاروج در آن بکار رفته بود تا در زمان ولیدبن عبدالملک

که مساجد را تجدید بنا میکرد بدست قرةبن شریک بصورت کنونی بنا شد. سپس در سال ۵۳ مسلمةبن مخلد انصاری که از جانب معاویه به حکومت مصر رسید آن را وسعت داده و سفیدکاری و تزیین کرده و بر ابهت آن افزود و بسال ۹۳ قرةبن شریک عبسی حاکم مصر بدستور ولیدبن عبدالملک آن را ویران کرده و از نو بنا نهاد و در زیبایی آن کوشید و چون بسال ۱۳۳ صالح‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس از جانب سفاح والی مصر شد بر وسعت آن بیفزود و گویند خانهٔ زبیربن عوام را جزء مسجد کرد و باز بسال ۱۷۵ چون موسی‌بن عیسی از جانب هارون‌الرشید حاکم مصر گشت آن را وسیع‌تر کرد و نیز عبدالله‌بن ظاهربن حسین که بسال ۲۱۱ برای جنگ با خوارج به مصر رفت فرمود تا بر جانب غربی آن مقداری افزودند و همچنین بسال ۲۵۸ بدستور معتصم خلیفهٔ عباسی حاکم‌وقت ابوایوب احمدبن محمد مسجد را توسعه داد و بسال ۲۷۵ حریقی در جامع روی داد و خمارویه‌بن احمدبن طولون آن را تعمیر کرد و نام خود را بر بالای آن نوشت. و در سال ۳۳۶ ابوحفص عمر قاضی عباسی آن را توسعه داد و بسال ۳۵۷ محمدبن عبدالله‌بن خازن رواقی بمقدار نه ذراع بر آن افزود و پیش از اتمام آن درگذشت و پسرش علی آن را تمام کرد. سپس بسال ۳۷۸ بدستور وزیر یعقوب یوسف‌بن کلس فواره‌ای به زیر قبهٔ بیت‌المال افزود. سپس الحاکم‌کاشی‌های آن را برکند و سفید نمود. (از معجم البلدان). این جامع در دورهٔ خلفاء فاطمی بمنتهی درجهٔ مجد و عظمت خود رسید. ناصرخسرو که بسال ۴۳۹ آن را دیده چنین آرد: این مسجد بر روی چهار ستون از مرمر قرار گرفته و دیوارهای محراب آن با لوحهٔ مرمر سفید که بر روی آنها آیات قرآن مجید با خطی زیبا نوشته شده، پوشیده گردیده و چهار سمت آن را بازار فرا گرفته‌است و ابواب آن در بازار باز میشود. این مسجد را تاج‌الجوامع و جامع عتیق نیز گویندو تنها محل عبادت و اقامهٔ جمعه نیست بلکه تمام امور قضائی و سیاسی در آن انجام می‌یافت و محل اجتماعات علمی بود. بسال ۵۶۴ هـ.ق. فسطاط را از ترس استیلای صلیبیان بر آن آتش زدند و مدت ۵۴ روز در آتش میسوخت و در این حریق جامع عمرو نیز درهم فروریخت. سپس بنای آن تجدید گشت و تعمیرات فراوانی در آن شده و آخرین آن در دورهٔ عثمانی و بسال ۱۲۱۲ هـ.ق. بدست امیر مرادبک بود. پس از آن محمدعلی پاشا بسال ۱۳۰۰ هـ.ق. اصلاحاتی در آن کرده و موقوفاتی برای آن قرار داد. از نظر باستان‌شناسی در این مسجد کاوشهائی

شده و آثاری بدست آمده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص۲۶ ببعد). و رجوع به معجم البلدان و تاریخ المساجد الاثریه صفحات مزبور شود.

جامع عمری. [مِ عِ عُ مَ] (اِخ) همان مسجد عتیق است. رجوع به جامع عتیق شود.

جامع فاکهانی. [مِ عِ کِ] (اِخ) همان جامع افخر است و آن را جامع فاکهین نیز گویند. رجوع به جامع افخر شود.

جامع فتح‌ملکی. [مِ عِ فَ مَ لِ] (اِخ) مسجدی است در شارع عابدین که از جهت شرق متصل به قصر عابدین است. مساحت این مسجد در اصل ۶۴۰ گز بوده و شبستان و منارهٔ عظیمی داشته است. سپس ملک فؤاد اول امر بتجدید بناء و تعمیر آن داده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص۳۷۲ ببعد).

جامع قاهره. [مِ عِ هِ رَ] (اِخ) همان جامع ازهر است. رجوع به ازهر و جامع ازهر شود.

جامع قزوین. [مِ عِ قَ] (اِخ) مؤلف مرآت

بوده و صحن بزرگ آن را چند تن ساخته که هر قسمت آن به اسم بانی موسوم است. صحن کوچک که طرف شرق مقصوره است از بناهای هارون‌الرشید است. صحن کوچک طرف قبلی ساختهٔ خمارتاش عمادی (از ممالک عمادالدوله) است که در سنهٔ ۵۰۰ هـ.ق. شروع به بنای آن کرده و در ۵۰۸ تمام کرده‌است. بعدها فخرالدین دولتشاه کیالان آن را تجدید عمارت کرد و ملک مظفرالدین آلب‌ارسلان نقش بازدار در ۵۴۸ هـ.ق. بر عمارات مسجد افزوده و کتیبه‌هائی حاوی شرح پاره‌ای موقوفات خمارتاش‌بن عبدالله العمادی و دو لوح مشعر بر محو برخی رسوم مذموم و بدعتها در مسجد وجود دارد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۹). صورت کتیبه‌ها و لوح‌های مزبور در مرآت البلدان آمده. رجوع به مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۹ به بعد شود.

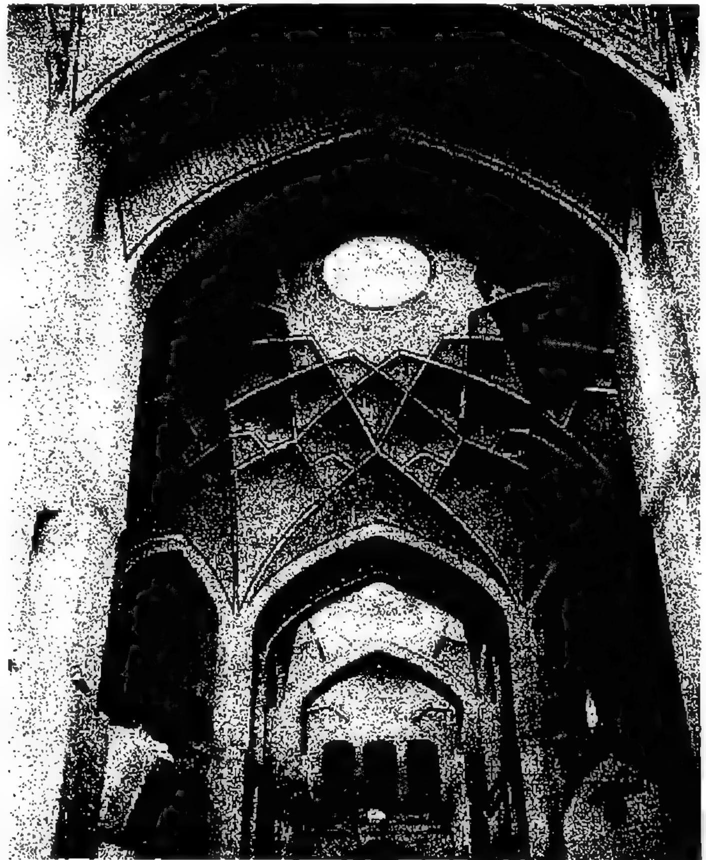
جامع قم. [مِ عِ قُ] (اِخ) مسجد جمعهٔ قم.



جامع قزوین

البلدان آرد: این جامع به امام شافعی منسوب

این مسجد را ابوالصدیم حسین‌بن علی آدم



جامع کاشان



جامع کرمان

اشعری بنا کرده و بگفتهٔ سیاحان در هیچ جا مسجدی که مقصورهٔ آن به این وسعت و ارتفاع باشد دیده نشده و بنای آن در نهایت استحکام است و دیوار آن را طوری با ساروج پوشیده‌اند که از سنگ سخت‌تر است. مساجد قدیمی دیگری از قبیل مسجد امام و مسجد عشقعلی و غیره در قم هستند که میتوان آنها را جامع نامید. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۰).

جامع قوصون. [مِ عِ] (اِخ) مسجدی است در شارع محمد علی [به مصر]. این مسجد را سیف‌الدین قوصون یکی از امراء ناصری که داماد محمدبن قلاوون ناصر نیز بود بنا کرد. محل این مسجد خانهٔ امیر جمال‌الدین قتال بود که امیر قوصون آن را خرید و در محل آن جامع مزبور را بنا کرد و در ۲۱ رمضان سال ۷۱۰ هـ.ق. بناء آن تمام شد و الملک الناصر محمدبن قلاوون آن را افتتاح کرد. از بنای قدیمی جز اجزائی باقی نمانده و تغییراتی در آن روی داده است. (تاریخ المساجد الاثریه ص ۱۳۹ بعد).

جامع کاشان. [مِ عِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجدی که در کاشان به اسم جامع معروف است، شهرت دارد که صفیه خاتون دختر مالک اشتر آن را بنا کرده است. دو محراب دارد که قبلهٔ یکی کج و قبلهٔ دیگری راست است، و دارای شبستان و گنبد و حوضخانه است و چند بار مرمت شده که تاریخ آنها معلوم نیست. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۶).

جامع کاشغر. [مِ عِ غَ] (اِخ) مسجدی است معروف در کاشغر که سعدی در گلستان از آن نام می‌برد: به جامع کاشغر درآمدم.... (گلستان).

جامع کردستان. [مِ عِ کُ دِ] (اِخ) مسجدی است در سنندج که بنام مسجد دارالحسان معروف است و امان‌الله‌خان بزرگ در سال ۱۲۲۸ هـ.ق. آن را بنا کرده است. این جامع مسجدی است عالی که شبستان آن ۲۲ ستون دارد و دو ایوان دارد، یکی رو به مشرق و یک رو به قبله. بانی، مدرسه‌ای در جنب این مسجد ساخته است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۷). دو مسجد دیگر نیز در کردستان وجود دارد که در شمار جوامع است: یکی مسجد دارالامان که امان‌الله‌خان کوچک بسال ۱۲۶۸ هـ.ق. آن را بنا کرده و دیگری مسجد امامزاده عمربن علی‌بن الحسین است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۷).

جامع کرمان. [مِ عِ کِ] (اِخ) مسجدی است در کرمان طبق کتیبه‌ای که بر سر در شرقی این مسجد وجود دارد، بانی مسجد محمدبن مظفر منصور است که بسال ۷۵۰ هـ.ق. آن را بنا کرده است این مسجد یک بار در عهد شاه عباس ثانی بدست شاهرخ نامی تعمیر شده و یک بار دیگر طبق خطوطی که در گلدسته و مناره دیده میشود در سال ۱۱۷۰ هـ.ق. بدست محمدتقی‌خان نامی مرمت شده است. محراب بسیار زیبائی دارد که با سنگهای مرمری که با خط بسیار خوبی آیات قرآنی در آنها نوشته شده کتیبه کرده‌اند. و حجاری و کاشی‌کاریهای معرق چینی‌مانندی در مسجد بکار رفته است. مسجد در سابق

بیرون شهر بوده و فعلاً وسط شهر قرار دارد. مسجد دیگری که بسیار قدیمی و بنام مسجد ملک معروف است جزء جوامع این شهر محسوب می‌شود. طول این مسجد ۱۱۰ ذرع، عرض آن ۷۴ ذرع و بزرگترین مسجد در کرمان است. در اثر مرمتهای متعدد تاریخ بنا و بانی آن معلوم نیست و بگفتهٔ یکی از امام جمعه‌ها قاوردبن جبرائیل‌بن میکائیل بانی مسجد بوده و حدود ۸۲۸ سال قبل بنا شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ صص ۱۱۷ – ۱۱۸).

جامع کرمانشاهان. [مِ عِ کِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: دو مسجد در کرمانشاهان هست که در شمار جوامع است: یکی مسجدی که حاجی علیخان پدر محمدخان امیر نظام ۱۲۱ سال پیش بنا کرده و بزرگترین مساجد این شهر و به جامع معروف است. دیگری مسجدی که عمادالدوله در یازده سال پیش بنا کرده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۸).

جامع کوفه. [مِ عِ فَ] (اِخ) مسجد معروف کوفه که از ابنیهٔ بسیار قدیمی و مورد احترام است و یکی از چهار مسجد بزرگی است که در اسلام برای عبادت در آنها فضیلت بیشمار ذکر شده است. یاقوت آرد: اما مسجد کوفه، روایات بسیار در فضیلت آن ذکر شده از آنجمله: حبةالعرنی گفت، در مجلس علی (ع) نشسته بودم که مردی آمد و گفت، این زاد و راحلهٔ من است و میخواهم به زیارت بیت‌المقدس بروم. پس علی (ع) گفت، توشه‌ات را بخور و راحله‌ات را بفروش و بر تو باد زیارت این مسجد [مسجد کوفه] چه آنکه این مسجد یکی از چهار مسجدی است که دو رکعت نماز گزاردن در آن برابر ده رکعت نماز گزاردن در مساجد دیگر است و برکت آن تا دوازده میلی از هر جانب بود و از فاصلهٔ هزار ذراعی نازل میشود و فارالتنور در گوشهٔ آن و ابراهیم نبی (ع) نزد اسطوانهٔ پنجم نماز گزارده و هزار نبی و هزار وصی در آن نماز گزارده‌اند در آن است عصای موسی و شجرهٔ یقطین. و یغوث و یعوق که فاروق است در آن هلاک شدند و در آن راهی است به کوه اهواز و مصلی نوح در آن میباشد و هفتاد هزار تن در روز قیامت از این مسجد محشور میشوند که حسابی بر آنان نیست، و میان آن بر باغی از باغهای بهشت قرار دارد و سه چشمه از بهشت در آن جاری است که پلیدیها را میبرد و مؤمنان را تطهیر میکند و اگر مردم از فضیلت آن آگاه بودند آنرا خشک نمی‌کردند و از میان نمی‌بردند. شعبی گفت، مسجد کوفه شش جریب و شش قفیز است و زادانفروخ گفت، نه جریب است. وقتی که عبیداللهبن زیاد مسجد کوفه را بنا کرد و مردم را فرا خواند و بر منبر بالا رفت گفت، ای مردم کوفه مسجدی برای شما بنا کردم که بر روی زمین همانند آن بنا نشده و برای هر اسطوانه هزار و هفتصد[1] مصرف کردم. و آن را منهدم نسازد جز کسی که یاغی و منکر باشد. سپس قسمتی از آن پائین آمد که حجاج آن را خراب کرد و مجدداً بنا نمود و بعداً دیواری که جنب خانهٔ مختار بود خراب شد و یوسف‌بن عمر آن را بنا کرد. و سید حمیری در یکی از اشعار خود گوید:

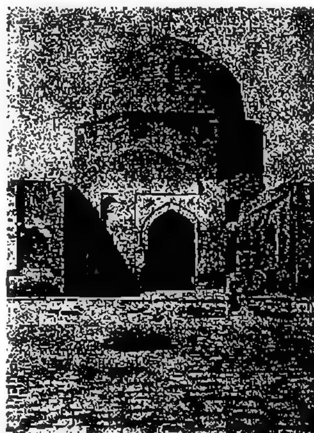
لعمرک ما من مسجد بعد مسجد
بمکة ظهراً او مصلی بیثرب
بشرق ولا غرب علمنا مکانه
من الارض معموراً ولا متجنب
باٖبین فضلا من مصلی مبارک
بکوفان رحب ذی اراس و محصب
مصلی به نوح تأثل و ابتنی
به ذات حیزوم و صدر محنب
و فار به التنور ماء و عنده
له قیل یا نوح ففی‌الفلک فارکب
و باب امیر المؤمنین الذی به
مر امیر المؤمنین المهذب.

از مالک‌بن دینار نقل شده که گفت، وقتی علی‌بن ابیطالب (ع) بکوفه نزدیک شد گفت:

یا حبذا مقالنا بالکوفه
ارض سواء سهلة معروفه
تعرفها جمالنا العلوفه.

سفیان‌بن عیینه گفت، مناسک حج را از مردم مکه و قرائت قرآن را از مردم مدینه و حلال و حرام را از مردم کوفه فرا گیرید. (نقل از معجم البلدان): هرگز از دور زمان نناليده... مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود... به جامع کوفه درآمدم تنگدل. (گلستان).

جامع گلپایگان. [مِ عِ گُ يِ] (اِخ) مسجد عالی و قدیمی است که تاریخ بنا



جامع گلپایگان

و بانی آن معلوم نیست و از قراین چنین برمی‌آید که هشتصد سال قبل ساخته شده است. گنبد رفیع و ایوان منیعی داشته که ایوان خراب و گنبد باقی است. شبستان بزرگ و عمارتی بر روی شبستان داشته که منهدم شده و بطور ناتمام تعمیر شده است و سردر باشکوهی سمت شمال دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۹).

جامع گنجه. [مِ عِ گَ جَ] (اِخ) مسجدی است در گنجه که شاه عباس اول در سال ۱۰۱۵ هـ.ق. یعنی همان تاریخی که گنجه را فتح کرد، در آنجا بنا نهاده است. معمار این مسجد شیخ بهائی بوده که تفصیل آن را در سنگی مرتسم کرده بود و بعداً قشون قراباغیها مسجد و منبر را خراب کردند تا در زمان آقامحمدشاه قاجار، جوادخان اوغلی قاجار مسجد و منبر را مرمت کرد. در دو طرف سردر مسجد دو گلدسته بلند شبیه به منار ساخته شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۹).

جامع گوهرشاد. [مِ عِ گَ هَ] (اِخ) رجوع به جامع مشهد شود.

جامع گیلان. [مِ عِ] (اِخ) مسجدی است در رشت که به اسم جامع خوانده میشود بانی آن را برخی پدر و عده‌ای دیگر مادر هدایت‌الله‌خان رشتی میدانند ولی حق این است که بانی آن معلوم نیست. در ۱۲۷۰ هـ.ق. جمعی بتعمیر و توسعهٔ آن پرداختند و در اثر درگذشت آنان کار مرمت مسجد ناتمام ماند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۰).

جامع محمد الفضل. [مِ عِ مُ حَمْ مَ دِلْ فَ] (اِخ) مسجدی است در بغداد که ظاهراً از بناهای محمدبن خواجه رشیدالدین فضل الله صاحب جامع‌التواریخ باشد و قبر وی در همین جامع است لیکن برخی گفته‌اند قبر محمدبن اسماعیل‌بن جعفر الصادق (ع) رئیس اسماعیلیه است ولی بنظر میرسد که نادرست باشد چه محمد به مصر رفته بود و وفات او در بغداد نبوده است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ صص ۴۷ – ۴۸).

جامع مرجان. [مِ عِ مَ] (اِخ) جامعی است به بغداد این جامع از بناهای خواجه مرجان یکی از والیان بغداد است. وی در تعمیر و تأسیس بناهای خیریه آثار نیکوئی بجا گذاشته است که از جملهٔ آنها این مدرسه است که معروف به جامع مرجان می‌باشد. از لحاظ استحکام و ظرافت کم‌نظیر است و پیوسته محل تدریس و تحصیل علوم بوده و تا کنون هم معمور است. مرجان این مدرسه را در تاریخ ۷۵۸ هـ.ق. وقف و موقوفاتی نیز برای

۱ - کذا: شاید درهم و دینار

آن تعین کرده است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۸۴ بعد).

جامع مرند. [مِ عِ مَ رَ] (اِخ) این مسجد در سمت شرقی مرند در محلهٔ قنبرچشمه واقع شده و در آن رو به مغرب است و در طرف چپ مدخل مسجد دری به مقصوره باز میشود که این مضمون «امر بتجدید العمارة الصدر الکبیر خواجه حسین‌بن سیف الدین محمودبن تاج خواجه اواخر شهر شوال سنهٔ هفتصد و چهل» نوشته شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۰).

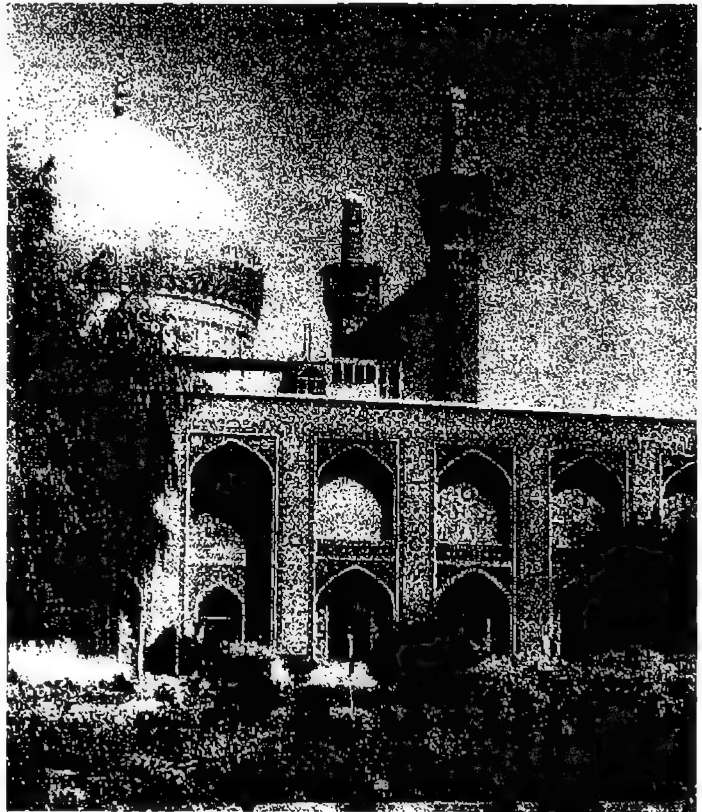
جامع مرو. [مِ عِ مَرْوْ] (اِخ) یاقوت چنین آرد: در مرو دو جامع هست که یکی جامع حنفیه و دیگری جامع شافعیه است و هر دو در یک حصار قرار گرفته‌اند. (معجم البلدان ج۸ ص۳۵). و مؤلف مرآت‌البلدان آرد: ابومسلم مروزی که در سنهٔ ۱۳۰ هـ .ق. در مرو و آن حدود استیلا یافت در سنوات اقتدار و تسلط خود این جامع را ساخت. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۰).

جامع مزینان. [مِ عِ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد، ده سال قبل در مزینان مسجد جامعی بنا کرده‌اند ولی قبل از این بنا مسجدی در همین مکان بوده که بمرور دهور خراب شده و بانی و تاریخ بنای آن معلوم نیست ولی معلوم است که از ابنیهٔ قدیمه بوده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۰).

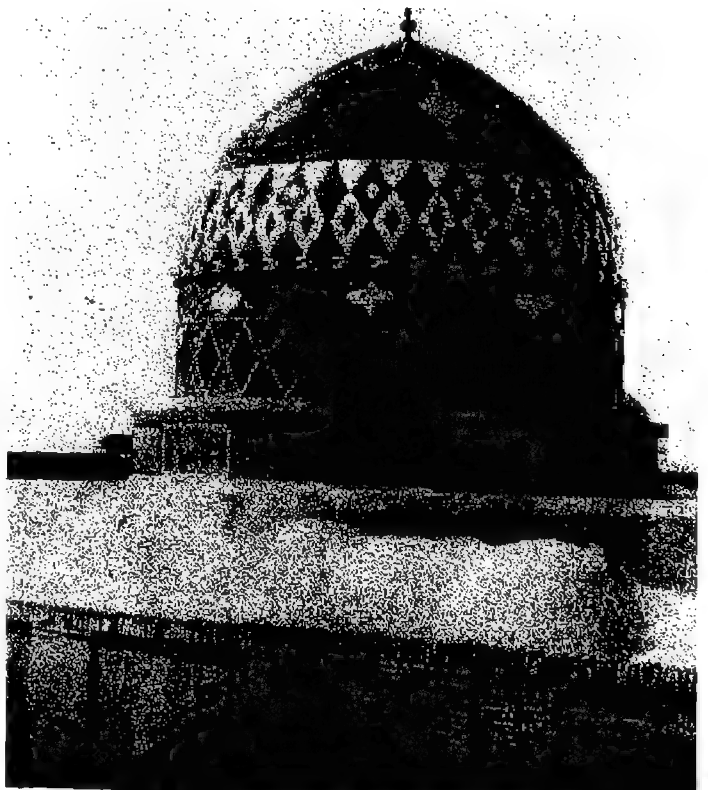
جامع مشهد. [مِ عِ مَ هَ] (اِخ) مسجد گوهرشادکه صحن جنوبی مرقد مطهر حضرت رضوی (ع) محسوب میشود. بانی آن گوهرشادآغا، زن شاهرخ پسر امیر تیمور است. این مسجد یکی از ابنیهٔ بسیار عالی است که کاشیهای معرق و غیر معرق آن با چینیهای بسیار ممتاز برابری میکند. چهار در دارد:

دری به بازار بزرگ و دری به محوطهٔ پائین پا که مقبرهٔ شیخ بهائی است و در سوم به سمت خانهٔ حاج میرزا موسی‌خان و در چهارم به معبر عام باز میشود. این جامع دارای ایوانهایی است بدینقرار:

۱- ایوان مقصوره باگنبدی بسیار عالی و دو گلدستهٔ بلند کاشی که ارتفاع آن بیست و پنج ذرع و نیم و دهنهٔ آن دوازده ذرع و طول آن سی و چهار ذرع و ارتفاع گنبد چهل و یک ذرع و قطر پیهای آن پنج ذرع و ارتفاع گلدسته چهل و یک ذرع است. این ایوان در سال ۸۲۰ هـ .ق. ساخته شده است. ۲- ایوان دارالسعاده که سمت مرقد واقع شده و به مرقد منوره راه دارد. ۳- ایوان غربی، شبستانهای بزرگی اطراف صحن است و مسجد پیره‌زن در وسط صحن قرار دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۱). مسجد پیره‌زن را اخیراً خراب



جامع مشهد (مسجد گوهرشاد)



جامع نائین

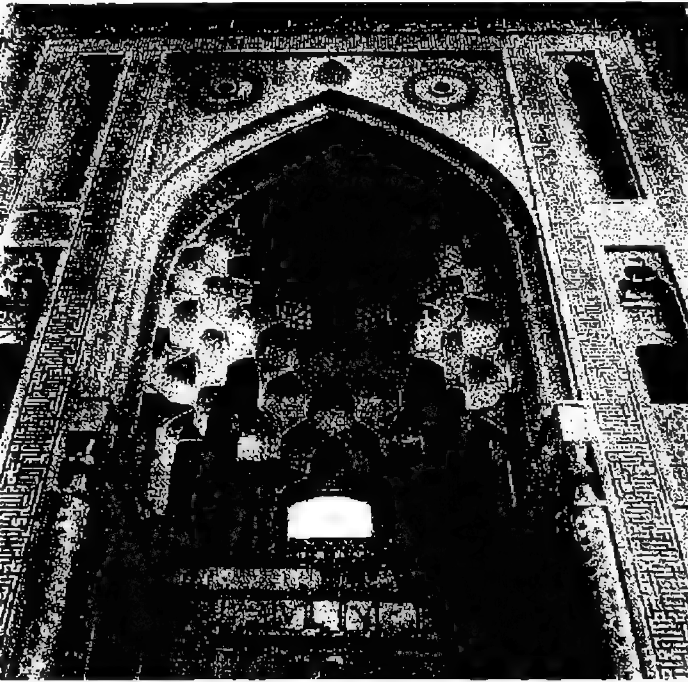
کرده و جای آن حوضی در وسط صحن بنا کرده‌اند. مؤلف مرآت البلدان آرد: جامع دیگری در مشهد بنام مسجد شاه وجود دارد که از بناهای ازبکیه است و فعلاً جز دو منار و یک گنبد که قریب الانهدام است چیزی از آن باقی نمانده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۱).

جامع ملایر. [مِ عِ مَ یِ] (اِخ) مسجدی است در دولت‌آباد که دارالملک ملایر است و بانی آن شیخ الملوک است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۱).

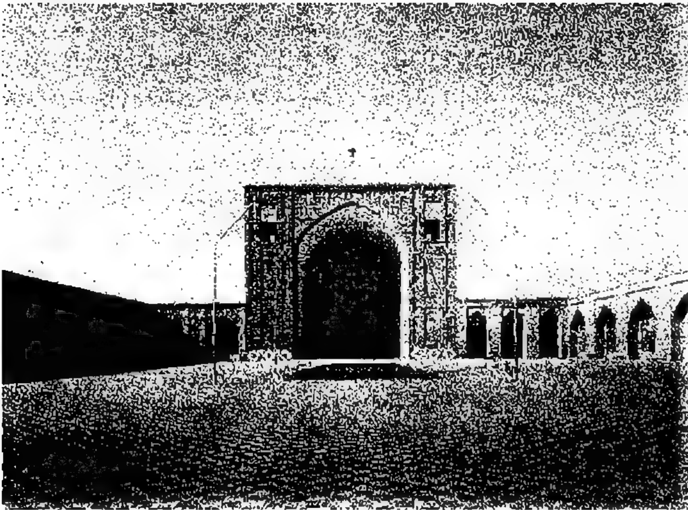
جامع منیعی. [مِ عِ مَ] (اِخ) مسجدی است در نیشابور. (از تتمهٔ صوان الحکمه). و رجوع به کتاب مزبور شود.

جامع نائین. [مِ عِ] (اِخ) مسجدی است در نائین. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند جامع نائین را عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی بنا کرده و چند خشت که اسامی خلفا در آن ثبت شده موجود است ولی تاریخ بنای منبر ۷۱۱ و تاریخ در مسجد ۷۸۴ هـ.ق. است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۱).

جامع نطنز. [مِ عِ نَ طَ] (اِخ) یا مسجد جمعه. مسجد معروفی است در نطنز که مورد مطالعهٔ سیاحان بوده و مهمترین بنای قدیم نطنز بشمار است. این جامع مرکب از چندین بنا است که همهٔ آنها را در زمان الجایتو خدابنده و پسرش ابوسعید بهادرخان ساخته‌اند. ساختمانها مربوط به زمانهای مختلف ولی قریب‌العهد به یکدیگر هستند. طرح این مسجد در بادی نظر بسیار غریب مینماید زیرا تفاوت سطح و انحراف محور در آنها نمایان است. ابنیهٔ مذکور عبارتند از: ۱- مسجدی که قسمتهائی از آن را در سالهای ۷۰۴ و ۷۰۵ هـ.ق. به انجام رسانده‌اند. ۲- بقعهٔ شیخ عبدالصمد اصفهانی که در ۷۰۷ هـ.ق. به انجام رسیده است. ۳- ایوان مدخل یک خانقاه ویران که ظاهراً ۷۱۶ یا ۷۱۷ هـ.ق. ساخته شده است. ۴- یک مناره که تاریخ ۷۲۵ هـ.ق. دارد. خود مسجد که نسبتاً از خرابی محفوظ مانده مرکب است از شبستان هشت‌ضلعی دارای گنبد که مشرف بر صحنی است که چهار ایوان دارد. اضلاع صحن را دهلیزها و نمازخانه‌های مختلف بهم متصل میسازد. این مسجد از سمت شمال و شرق و جنوب محدود است به کوچهٔ باریکی که چون به مدخل بزرگ مسجد و مقابل منارهٔ درگاه خانقاه میرسد وسعت یافته مبدل به میدانچه میگردد. در سمت غرب ویرانهٔ خانقاه دیده میشود که محدود به راهی میگردد. مسجد سه مدخل دارد یک جنوبی و دو شمالی. مدخلهای شمالی با سطح حیاط برابر است و مدخل جنوبی دهلیز وسیعی



جامع نطنز



جامع نیشابور

است که دوازده پلهٔ بلند دارد. صحن مسجد فضای مربعی است بطول ۱۴/۰۶ گز و عرض ایوانها متفاوت است. از عجائب این بنا اینکه شبستان بر روی محور صحن و ایوانهای شمالی و جنوبی واقع نشده است. در میان صحن پله‌های وسیعی است که به کنار قناتی میرسد. و مردم از آن پله‌ها بر سر قنات میروند. مسجد که از آجر ساخته و از آهک پوشیده شده است، از دور سفید بنظر میرسد، فقط در زیر پایهٔ اطاق ایوان شمالی خطوط رنگی بنظر میرسد. تاریخ اتمام بنا را روی در جنوبی چنین نوشته‌اند: بسم‌الله الرحمن الرحیم. امر بعمارة المسجد فی‌المسجد (کذا) المولی المعظم و الصاحب‌الاعظم دستور ممالک العالم. الممهد قواعد (کذا) الخیر والکرم خواجه زین‌الدنیا و الدین خلیفةبن الحسین الماستری بمساعی الصدر الاعظم شمس‌الدین محمدبن علی النطنزی فی سنة اربع و سبعمائه» بین قسمتهای مختلف این جامع اختلاف فاحشی دیده میشود که نمودار یک انقلاب در عالم معماری است که در فاصلهٔ ناچیز از زمان روی داده است. (از آثار

ایران ج ۱ ص ۳۷ ببعد). و رجوع به کتاب مزبور صفحات یاد شده شود.

جامع نوری. [مِ عِ] (اِخ) مسجدی است در موصل. این جامع را نورالدین محمودبن عمادالدین زنگی که بعد از پدر خود در قرن ششم هـ.ق. حاکم حلب و حمص و حماد بوده و فتوحات بسیار کرده است در موصل طرح انداخت و بنام بانی آن به جامع نوری مشهور شد. (از حبیب‌السیر چ تهران ص ۳۹۴).

جامع نیشابور. [مِ عِ نِ] (اِخ) مسجدی است قدیمی در نیشابور. مؤلف مرآت البلدان آرد: بموجب خطوط مرتسمه در لوح سنگی که در این مسجد دیده میشود چهار صد سال قبل علی نامی مشهور به کرخی مسجد قدیم نیشابور را بنا کرده است. این مسجد دارای شبستان و ایوان بزرگی است که رو به انهدام است و موقوفات بسیار دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۱).

جامع ورامین. [مِ عِ وَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: آثار مختصری از بنای مسجد باقی است و فاصلهٔ آن تا به نارین قلعهٔ شهر ورامین در حدود هزار و پانصد قدم است. بالای در مسجد لوح بزرگی بطول دو ذرع و نیم و عرض یک ذرع و چارک از کاشی آبی رنگ دیده میشود که تاریخ بنای مسجد در زمان سلطان ابوسعیدخان مغول سال ۷۲۲ هـ.ق. و اسم بانی محمدبن محمدبن منصور القوهدی در آن ثبت شده است. طرف غربی بکلی منهدم و محتمل است که در این سمت اصلاً عمارتی نبوده یا مدرسهٔ رضویه که مورخان آن را یاد کرده‌اند و فعلاً از آن اثری نیست در اینجا قرار داشته است این مسجد در زمان شاهرخ‌بن امیرتیمور بدست یوسفخان مرمت شده و اسم این دو تن در لوحهای موجود ثبت شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۲).

جامع و مانع. [مِ عُ نِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) در اصطلاح منطق، صفت حدی است که شامل تمام افراد خود بوده و بر غیر افراد خود صادق نباشد. آن تعریفی که همهٔ افراد معرف را فراگیرد و از دخول اغیار در تعریف مانع باشد جدی که طرد و عکس آن بر محدود درست آید: تعریف باید جامع و مانع باشد؛ حد باید مطرد و منعکس گردد، طرد و عکس باید صحیح باشد.

جامعة. [مِ عَ] (ع ص) تأنیث جامع. (اقرب الموارد). گردآورنده. فراهم‌آورنده. جمع‌کننده. ||(اِ) طوق. (منتهی الارب). غل. (مهذب الاسماء). غلی که بر گردن و بر دست نهند. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی از زیور که دستها را به گردن فراهم آورد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). ||دیگ بزرگ. (دهار). ||جرگه. اجتماع. مجتمع. حوزه. حلقه. اجتماع. هیئت اجتماع. مردم یک کشور یا یک شهر یا ده.

— جفر جامعه. رجوع به جفر شود.

— غل جامعه؛ غلی که بر گردن نهند.

||دانشگاه[1]. موسسه‌ای که شامل عده‌ای از آموزشگاههای عالی از قبیل دانشکدهٔ طب، علوم، ادبیات، فلسفه و غیره میباشد. (از اعلام المنجد). ||گروهی از مرد و زن که به تحصیلات عالی می‌پردازند. گروهی عرب را مؤسس روش تعلیمات دانشگاهی شمرده‌اند. این نظام از اندلس به اروپا و از آنجا به سایر نقاط جهان رفته است. جامعهٔ ازهر قدیمترین جامعهٔ عالم بشر است در حالی که دانشگاه «سالرنو» ایتالیا که در قرن نهم تأسیس شده قدیمترین دانشگاه اروپائی و دانشگاه آمریکائی بیروت قدیمترین دانشگاه بسبک جدید عالم عرب است. (از الموسوعة العربیة). ||قطعهٔ چوبی که با میخ به دکل کشتی کوبند هنگامی که شکسته شود. (دزی). ||(اصطلاح جامعه‌شناسی) وضع و حالت انسانها یا حیواناتی که تحت یک قانون مشترک زیست میکنند. بوسوئه[2] در توضیح این مطلب گوید: «در حقیقت هریک از ما بهر دیگری بوجود آمده است». زنبوران عسل به حالت اجتماعی زندگی میکنند. جامعه بمعانی دیگر نیز آمده از آنجمله است: ||اجتماع انسانی یا حیواناتی که تحت قوانین معینی زندگی میکنند. خانواده یک جامعهٔ طبیعی تشکیل میدهد. ||گروهی از مردم که برای رسیدن به هدف مخصوص تحت قواعد معین گردهم جمع آمده‌اند. همچون جامعهٔ ادبی و غیره. ||جامعه از لحاظ فلسفی، لوکرس[3] گوید، جامعه یک ابداع انسانی است. هوبس[4] معتقد است که جامعه نتیجهٔ قراردادی است که بر اثر یک جنگ دائمی بوجود آمده است و بدین ترتیب جامعه از نظر او یک امر طبیعی است. ماهیت جامعه، دربارهٔ کیفیت و ماهیت جامعه نیز بحثهای گونا گون وجود دارد. کسانی هستند که وجود جامعه را بعنوان یک مقولهٔ خاص منکرند و میگویند جامعه مجموعه‌ای است از افراد و از اینجاست که بحث دربارهٔ نوع خاص بودن جامعه بمیان می‌آید. طرفداران نظریهٔ اصالت افراد معتقدند که پدیده‌های اجتماعی چیزی جز مجموعه‌ای از پدیده‌های فردی نیست و برای درک تحولات اجتماع درک اعمال و روحیات افراد کافی است. این اشخاص فراموش میکنند که خواه در طبیعت و خواه در جامعه، مجموع دارای خواص معینی است. علاوه بر خواص اجزاء همچنانکه در قطره که جزئی از اقیانوس است کشتیرانی امکان‌پذیر نیست و در آن حیوانات بزرگ نمیتوانند زندگی کنند، در فرد پدیده‌هائی از قبیل انقلاب، بحران، جنگ، تحولات رژیم سیاسی و سیستم اقتصادی و امثال آن دیده نمیشود. اگرهم این خواص در جزء وجود داشته باشد بازهم بواسطهٔ کیفیات مخصوص خود از همان خواص که در کل وجود دارد فرق میکند. درست است که انسان مجموعه‌ای از سلولهاست ولی دارای خاصیتی است که سلول فاقد آن خاصیت میباشد و از آنجمله خاصیت اندیشیدن. درست است که اجسام آلی از اتمها تشکیل شده‌اند ولی خواص فیزیکی و شیمیائی آنها با اتمهای تشکیل‌دهندهٔ آنها تفاوت بزرگ دارد. لذا میتوانیم بگوئیم که اجتماع نوع خاص[5] است. عده‌ای دیگر بنام «ارگانیستها»[6] تصور کرده اند که میتوان اجتماع را به یک ارگانیسم بزرگ[7] تشبیه کرد. پیدایش این طرز تفکر معلول دو جهت است: نخست آنکه در اثر اکتشاف علوم طبیعی و تحقق این مسئله که انواع از تکامل عضوی یکدیگر بوجود آمده‌اند برخی تصور کرده‌اند که میتوان اجتماع را نیز دنبالهٔ تکامل انواع دانست. دوم اینکه با این تفسیر جامد توانستند نتایجی بسود وضع اجتماعی موجود اتخاذ کنند. هربرت اسپنسر در کتاب خود موسوم به «اصول علم اجتماع» میگوید: «اجتماع از افراد تشکیل شده چنانکه بدن از سلولها بوجود آمده است» بعدها نیز رنه‌ورم[8] در کتاب خود موسوم به «اجتماع ارگانیسم» و گیوم دگرف[9] در کتاب خود این نظریهٔ ارگانیسم را بسط و توسعه داده و حتی به نتایج خنده‌آوری رسیده است مسئلهٔ جریان ثروت و اجتماع را به جریان خون در بدن و پلیسها را به گلبولهای فاگوسیت خون و سیمهای تلگراف را برشته های اعصاب تشبیه کرده است و حتی سعی نموده‌اند تا برای وضع طبقاتی جامعه نیز در اعضاء بدن معادلهائی جستجو کنند و بهمین جهت بافتهای پیهی[10] را بمنزلهٔ متمولین تلقی کرده‌اند. اشتباه طرفداران نظریهٔ ارگانیسم کاملا روشن است. ما باید پیوسته در نظر داشته باشیم که در جریان تکامل مراحل مختلفه خواص تازه‌ای بوجود می‌آورد. در این مسئله تردیدی نیست که اجسام آلی از

1 - Université, University.
2 - Bossuet. 3 - Lucréce.
4 - Hobbes. 5 - Suis Genersi.
6 - Organicistes.
7 - Hyperorganisme.
8 - René Worm.
9 - Guillaume de Greef.
10 - Adipeux.

ترکیب عناصری پدید شده‌اند ولی آنها دارای خواص فیزیکی و شیمیائی تازه‌ای هستند که این خواص در خود آن عناصر دیده نمیشود. درست است که میتوان اجتماع را دنبالهٔ تکامل عضوی قرار داد ولی علاوه بر خواص سادهٔ حیاتی خواص پیچیدهٔ اجتماعی نیز در این مرحله بروز میکند که نمیتوان آن را با ذکر خواص ارگانیسم حیوانی توضیح داد چنانکه بوشه[1] گوید: «نه تفاوت نژادی نه اختلاف آب و هوا هیچکدام تولید اختلاف اساسی نمیکند سازمان اجتماعی آنقدر که ممکن است دارای اختلاف و تفاوت است و استحاله‌های معین و متعدد را در بر دارد واین خود ثابت میکند که علی‌رغم تصور ما اجتماع بیان تمایلات فردی نیست بلکه تابع قوانین مشخص دیگری است غیر از قوانین فیزیولوژی». طرفداران سوسیولوژی حیوانی نیز دچار همین اشتباه شده‌اند. بنظر آنان اجتماع انسانی بعینه مانند اجتماع حیوانی است و با درک قوانین اجتماع حیوانی میتوان قواعد اجتماع انسانی را نیز درک کرد. از مباحث فوق روشن شد که اجتماع را نیز نمیتوان تنها و فقط مجموعه‌ای از فرد یا یک ارگانیسم بزرگ پنداشت و یا آن را همانند یک اجتماع حیوانی انگاشت. درست است که اجتماع از حیطهٔ طبیعت بیرون نیست و دنبالهٔ تکامل عضوی[2] و فردی است ولی بخودی خود موجب خواص تازه‌ای است که آن را امور اجتماعی[3] می‌نامند و موضوع جامعه شناسی مطالعهٔ این امور اجتماعی و دسته‌بندی آن، بررسی تحولات آن و استنتاج از این تحولات برای پیش‌بینی از تحولات آینده است پس مسئلهٔ اساسی در جامعه‌شناسی مطالعهٔ تحولات پدیده‌های اجتماعی و قوانین آن است. ژان ژاک روسو[4] معتقد است جامعه حق طبیعی و قبلی است که حقوق مدنی بر طبق قرارداد اجتماعی که با رضایت افراد منعقد گردیده است، جانشین آن شده است. مکتب تاریخی، زندگی سیاسی را بر پایهٔ عمل و سنت قرار داده است. هگل[5] در جامعه اثر یک جریان دیالکتیکی و طبیعی دید که هدف آن خلق شخصیت اخلاقی و دولت است. (از لاروس بزرگ). ||در اصطلاح منطق، قرینه و نتیجه چون جمع شوند. (مفاتیح العلوم).

— جهت جامعه؛ وجه جامعه. جهت مشترک. وجه اشتراک.

— حساب جامعه[6]؛ وگت[7] میگوید اگر در حاصل جمع سری:

$$S = a_1 + a_2 + a_3 + \ldots + a_n$$

n (یعنی تعداد عوامل جمع) بی‌نهایت بزرگ شود در حالیکه هریک از این عوامل یعنی a_1 و a_2 و a_3 .... و a_n بتدریج میل به صفر کند این حاصل جمع در این وقت (یعنی وقتیکه n بی‌نهایت بزرگ شده است) واجد حدی خواهد شد که بنام حاصل جمع جامعه یا (انتگرال)[8] مقادیر a است. طبق نظر وگت غرض از حساب جامعه تعین دو امر است:
۱- تعیین حد حاصل جمع مقادیر بی‌نهایت کوچک شونده وقتی که تعداد آن مقادیر بی‌نهایت بزرگ شود. ۲- تعیین تابعی که مشتق یا فاضلهٔ آن در دست میباشد [این تابع بنام تابع اولیه موسوم است] اگر چه بنظر این دو امر مجزا از یکدیگر جلوه میکنند ولی در حاق واقع یکی عبارهٔ اخری دیگری است. (نقل از کتاب اصول ریاضیات عالیه وگت ص۵۵۹). ژیلبر[9] میگوید هدف حساب جامعه بعکس حساب فاضله[10] تعین تابع اولیه متغیر است از روی رابطه‌ای که بین متغیر و مشتقش داده شده است. (از کتاب انالیر انفی نی تزیمال ژیلبر ص۳۰۲)[11].
کمیسر وکانیاک[12] میگویند اگر تابع f(x) مفروض باشد برحسب تعریف تابع اولیه f(x) هر تابعی است که مشتقش f(x) است این تابع اولیه همواره با علامت Sf(x) dx که بنام حاصل جمع d f(x)[13] معروف است نمایش داده میشود. این علامت Sf (x) dx بنام جامعهٔ غیرمعین نامیده میشود و هر تابعی که با این شکل نمایش داده شود معنایش جامعهٔ غیر معین f(x)[14] و یا جامعهٔ غیر معین فاضله f(a) dx میباشد. (از ریاضیات خصوصی تألیف کمیسر و کانیاک جلد ۳ ص۱۹).
تاریخچه، طرح حساب بی‌نهایت کوچکها[15] یکی از مطالب بسیار قابل توجه تاریخ علوم است این مطلب در قرن هفدهم میلادی کلیهٔ طرق ریاضی را واژگونه نمود و با دامنهٔ وسیع و روش عجیب خود موجب بوجود آمدن علوم جدیدی گردید. حساب بی‌نهایت کوچکها دربارهٔ مقادیر بی‌نهایت کوچک شونده بحث میکند. خارج قسمت این مقادیر حساب فاضله و حاصل جمع آنها حساب جامعه را بوجود می‌آورد. این حساب در واقع از دو رشته مسائل هندسی سرچشمه میگیرد: ۱- محاسبهٔ مساحتهای منحنی الخطوط و احجام. ۲- تفحص برای یافتن مماس بر منحنیات مختلف. رستهٔ اولی اساس حساب جامعه و دومی اساس حساب فاضله است. در حدود دو قرن قبل از میلاد ارشمیدس این شکل محاسبه را پیش بینی نمود ولی تفحصاتش متأسفانه تعقیب نشد. تا آنکه در قرن هفدهم این محاسبه پیشرفت خود را آغازید و ترقی شگرفی نمود و بعنوان یک وسیلهٔ دقیق برای حل مسائل موجود بشمار رفت و در قرن نوزدهم موجب بوجود آمدن علوم نوی شد که مجموعهٔ آنها را آنالیز ریاضی نام کردند. ارسطو قبول کرده بود که هر عدد میتواند تا آنجا که بخواهیم بزرگ شود ولی متوجه نشد که یک مقدار میتواند بی نهایت کوچک نیز شود. در قرون وسطی دانشمندان دانشگاه پاریس دو نوع بی‌نهایت تشخیص دادند یکی بی نهایتی که در اثر تکرار مقادیر نامحدودی که بطرف حد معینی میل میکند. البرت دساکس[16] با کوشش خود موفق شد مقادیر محدود و نامحدود را از هم تمیز دهد و آنها را از یکدیگر مشخص کند و هم تصورات در این باره بر روی یک زمینه بسیار ساده ریاضی قرار گرفته بود و آن یک تصاعد هندسی بود که با قدر نسبت کوچکتر از یک تشکیل شده بود چون:

$$\frac{1}{2} \text{ و } \frac{1}{4} \text{ و } \frac{1}{8} \text{ و } \frac{1}{16} \text{ و } \frac{1}{32} \ldots$$

پاسکال هم بنوبهٔ خود در تفهیم این مطالب در قرن هفدهم کوشش فراوان کرد ولی با اینهمه لایبنیتس در اواخر قرن هفدهم میگفت، مقادیر بی‌نهایت کوچک و بی‌نهایت بزرگ قابل قبول من نبوده و بگمان من این مقادیر تصوراتی میباشند که برای اشخاص ضمن محاسبه بوجود می‌آیند و کاملا شبیه به ریشه‌های موهومی در جبراند. در قرن نوزدهم چون دقت زیادی در نتیجه گیریها بکار میرفت حساب بی‌نهایت کوچک و حدود نیز بدقت مورد مطالعه واقع شد. از حسن اتفاق کسانی که در روزهای اول این علم با آن سر و کار داشتند به تشریفات کمتر نظر و توجه میکردند.
دالامبر میگوید، شما از پیشرفت باز نایستید. اطمینان و اعتماد همواره در عقب شما میباشد. یونانیها در محاسبهٔ تربیع و حجم مکعبی را دو چندان کردن[17] در قرن چهارم باولین فکر بی‌نهایت کوچک‌ها رسیدند و دانستند که همواره میتوان مساحت یک دایره

1 -Bucher. 2 -Organique.
3 - Fait Social. 4 - J.J. Rousseau.
5 -Hegel.
6 - Calcul - Intégral.
7 - Vogt.
8 - Somme Intégral.
9 -Gilbert.
10 - Calcul - différentiel.
11 - Cours d'analyse Infinitésimale, Par Gilbert.
12 - Commissaire et Cagnac.
13 - Somme de f(x) dx.
14 - Intégral indéfinie.
15 - Infinitésimal.
16 - Albert de Saxe.
17 - Duplication de cube.

را از روی مساحت کثیرالاضلاع هایِ منظم محاطی و محیطی بدست آورد یعنی مساحت دایره را حد مساحت این دو کثیرالاضلاع دانست در وقتی که اضلاع آنها را بی‌نهایت دو برابر کنیم. ولی با وجودی که به این شکل به حد رسیدند باز نتوانستند مفهوم آن را کاملا درک کنند تا آنکه اُدوکس[1] این مشکل را با ابداع طریقهٔ «کوچک نمودن» برطرف نمود. این طریقه از این اصل حاصل میشود. هرگاه طول کوچکی را در بادی امر نصف و سپس نصف را نصف و بعد نصف نصف را نصف کنیم سرانجام پس از تکرار این امر به مقداری خواهیم رسید که نسبت به مقدار اولی خود قابل اندازه گیری نیست. این اصل در حقیقت فرعی است از اصل زیر که ارشمیدس آن را یافته است: اگر n کوچکتر از b باشد همواره میتوان عدد صحیحی مانند a یافت بطوری که na بزرگتر از b شود. روش کوچک نمودن فی‌الواقع مرکب است از بیان این اصل و نتایجی که از حد حاصل است. اقلیدس از این روش برای محاسبهٔ نسبت بین مساحت دایره و مجذور شعاع و همچنین در حساب حجم هرم استفاده کرد. ارشمیدس آن را برای محاسبهٔ سطح یک قطعهٔ سهمی و قطاع حجمی بکار برد.

حساب بی‌نهایت کوچک‌ها. ایتالیائیها در اوائل قرن شانزدهم با کسب اطلاعات جدیدی دربارهٔ حدود، کارهای ارشمیدس را تکمیل نمودند. کاوالری در سال ۱۶۲۹ م. نظریهٔ خود را با نام هندسهٔ بی‌نهایت کوچکها بیان داشت و کوشش مفیدی برای یافتن مجموع این بینهایت کوچکها که پایه و مبنای حساب جامعه است بکار برد. روبروال[2] طریقهٔ نوی برای مسائلی که نسبت به خطوط دایره‌ای مطرح شده‌بود ابداع کرد. پاسکال بسال ۱۶۵۹ م. پس از یک بحث مشبعی که در جهان علم با دیگران کرد بعضی قواعد را دربارهٔ خطوط دایره‌ای و سایر منحنی‌ها منتشر کرد و این قواعد که با روش غیرقابل تقسیمها که بوسیلهٔ پاسکال نیز تکمیل شده بود مطرح شد و نتایج کار را با روش مستقیم و آشکار جمع و تبیین کرد. در همین زمان مسأله هندسه که هم جالب و هم مهم بود مطرح شد و میتوان آن را یکی از علل کشف حساب فاضله دانست این مسأله جستجوی مماسهای بر یک منحنی بود. دکارت میگفت هر مماس حد یک قاطع است. فرما دربارهٔ حد خارج قسمت نمو بی‌نهایت کوچک تابع را متغیر فکر میکرد. و پس از بحث نسبتاً شدیدی دکارت ارزش نظریهٔ فرما را که میتوان یکی از اصول حساب فاضله دانست پذیرفت. دانشمندان کم‌کم به این مسأله ذی علاقه شدند. روبروال آن را دربارهٔ مماس بر خطوط دایره‌ای طرح کرد. فرما، دکارت، تریچلی و روبروال روی این مسأله کار کردند و نتایج رضایت بخشی گرفتند. در انگلیس والیس روش دکارت را منتشر نمود و کاوالیری بکمک استعمال «غیرقابل تقسیمها»[3] طول قوس بعضی از منحنیها را محاسبه کرد. برای بعضی از این حسابها بسال ۱۶۵۵ م. سریهای نامحدود برای نخستین بار مورد استفاده قرار گرفت. نیوتون سریها را در حالت n (۱+x) برای n کسری و بعضی از شکلهای مثلثاتی بسط داد.

مرکاتور[4] لایب‌نیتس، هویگنس و ژان برنولی دربارهٔ سریها هریک بنوبهٔ خود بحث کردند و در نتیجه این مطلب جدید با سرعت پیش رفت. بسال ۱۶۷۵ م. لایب‌نیتس ریاضی دان عالیقدر آلمانی اثر بزرگ و جالب توجهی بوجود آورد که در سال ۱۶۸۴ م. چاپ و منتشر شد او از آنالیز دکارت و پاسکال عناصر یک علم جدید را بیرون کشید و نام آن را آنالیز بی‌نهایت کوچکها[5] گذاشت. او طریقهٔ حساب بی‌نهایت کوچکها را با قواعد عمومی بجای کلیهٔ طرق مختلفه قرار داد و مسائل نوی طرح کرد و بقواعد جدید خود عمومیت داده و نیز پی برد که حساب جامعه عکس حساب فاضله است. دامنهٔ کشفیات لایب‌نیتس نیز بحدی وسیع بود که تا قرن هیجدهم کارهای او نتوانست کامل شود. در همین اوان نیوتون انگلیسی هم اساس نظریهٔ حساب بی‌نهایت کوچکها را منتهی با انطباق آن بر سر سرعت[6] و از روی آن معین کرد. لایب‌نیتس نیز نمو بی نهایت کوچک تابع و متغیر را در حسابهای خود بکار میبرد ولی نیوتون اندازهٔ متغیر را بوسیلهٔ زمان نمایش داد. روش او چون ناقص‌تر از روش لایب‌نیتس بود کمتر مورد توجه دانشمندان واقع شد ولی نمیتوان منکر شد که نیوتون استادانه روش خود را در مباحث مربوط بمکانیک تعقیب کرد. نیوتون در اوائل قرن هفدهم تهمت به لایب‌نیتس زد که او کشفی را که‌او در سال ۱۶۷۱ م. کرده است بنام خود کرده و انتشار داده است و لایب‌نیتس منکر آن بود تا اینکه قرن نوزدهم با یافتن مدارک چاپ نشده قضاوت واقعی را کرد و گفت هردو آنها در یک زمان بااصول حساب بی‌نهایت کوچکها بدون استفادت از دیگری پی برده‌اند. (از تاریخ حساب رنه‌تاتار[7]).

||صلوة جامعه؛ نمازی است که امام در مواقع بخصوص با همهٔ مردم اقامه کند. (دزی). ||قدر جامعه؛ دیگ بزرگ. (منتهی الارب). قدر جامعه؛ عظیمة. (اقرب الموارد). ||قدر جامع؛ قدر مشترک. و رجوع به جامع شود. ||ناقة جامعة؛ ای اخلف بزولا و لایقال هذا الابعد اربع سنین. (منتهی الارب). یعنی بر شتری که از چهار سال کمتر داشته باشد اطلاق نمیشود. صاحب تاج‌العروس آرد که در نسخ چنین آمده که بعد از چهار سالگی اطلاق میشود ولی صحیح آن است که تا چهارسالگی کلمهٔ جامعه بر شتر اطلاق میشود. (تاج العروس). جمل جامع. ناقه جامع. رجوع به این دو کلمه شود.

جامعة. [مِ عَ] (اِخ) زیارت... زیارت جامعهٔ کبیره یکی از مهمترین و معتبرترین زیارات است که در تمام بقاع متبرکه خوانده میشود و از زیارات عمومی است که برای هریک از ائمه خوانده میشود. اهمیت این زیارت در میان امامیه بحدی است که شرحهای مفصل و متعددی بر آن نوشته‌اند. از جملهٔ آنها شرح مجلسی بر زیارت جامعه و دیگر شرح شیخ احمد احسائی است. در مباحث فلسفی و عرفانی به مضامین آن بسیار استناد میشود و دلیل نقلی قاطعی بشمار است. این زیارت در بیشتر کتب ادعیه و زیارات آمده و سند آن را معتبر میدانند. زیارات جامعه بسیار است که به سندهای مختلف روایت شده است. صاحب مفاتیح الجنان آرد: در زیارات جامعه که‌هر امامی را میتوان به آن زیارت کرد و آنها بسیارند و ما بذکر چند زیارت اکتفا میکنیم: اول زیارتی است که صدوق در من لایحضره الفقیه از حضرت امام رضا(ع) نقل کرده است، سپس عین زیارت را آورده و پس از آن گوید، این زیارت در کتاب کافی و تهذیب و کامل الزیارة نقل شده و در همهٔ کتب، بعد از اتمام زیارت مذکور است که این یعنی کلماتی که‌ذ کر شد مجزی است در همهٔ زیارتها. و بسیار صلوات میفرستی بر محمد و آل محمد علیهم السلام و نام می‌بری یک یک را بنامهای ایشان و اختیار میتمائی هر دعائی را که‌خواهی از برای خود و مؤمنین و مؤمنات. مؤلف گوید ظاهر آن است که تتمهٔ مذکوره جزء حدیث بوده باشد و بر تقدیری که عبارت بعضی از محدثین باشد چون اعاظم مشایخ حدیث چنین فهمیده‌اند که همهٔ زیارتها کافی است چنانچه ظاهر اول حدیث بر آن دلالت دارد و در باب زیارات جامعه نقل نموده‌اند و الفاظ زیارت همه از صفات جامعه است که اختصاص به بعضی ندارد، بنابراین خاطر از جامعه بودن این زیارت جمع و خواندن آن در

1 - Eudoxe. 2 - Roberval.
3 - Indivisibles.
4 - Mercator.
5 - Calcul Infinitésimal.
6 - Vitesse. 7 - René Tatar.

همهٔ مشاهد حتی در مشاهد انبیاء و اوصیاء (ع) چنانچه جمعی از علما در مشهد جناب یونس (ع) نقل کردهاند مناسب است. دوم زیارتی که باز صدوق در فقیه و عیون از امام علی النقی (ع) نقل کرده است. (از مفاتیح‌الجنان). از آنچه نقل شد این مطالب بدست می‌آید: ۱- آنکه زیارت جامعه متعدد است. ۲- آنکه آن را جامعه گویند بدینجهت که عبارات آن جامع است و برای هریک از امامان و انبیاء خوانده میشود. ۳-اهمیت و اعتبار آن بحدی است که حکایتها برای آن نقل میکنند و شرحها بر آن نوشته‌اند. ۴- آنکه بعضی آن زیارات را جامعهٔ صغیر نامند.

جامعة. [مِ عَ] (اِخ) نام یکی از دو کتابی است که به حضرت علی (ع) منسوبند. گویند: تمام احکام دینی و حوادث جهان را پیغمبر (ص) املاء کرده و علی (ع) مینوشت و یکی بنام جفر و دیگری به جامعه موسوم است. محقق جرجانی در شرح مواقف تصریح میکند که جفر و جامعه دو کتابی است که به حضرت علی (ع) منسوب است و در آنها از طریق علم حروف تمام حوادثی راکه تا پایان جهان روی خواهد داد، ذکر کرده است و امامان از اولاد او آنها رامی‌شناختند و از روی آنها حکم میدادند. نپس بگفتهٔ حضرت رضا (ع) در نامه‌ای که برای قبول ولایت عهدی بمأمون مینویسد میگوید که «جفر و جامعه بر این دلالت دارند که ولایت بپایان نمیرسد» استشهاد کرده و گوید همانطور شد که پیشگوئی کرده بود. مأمون آن حضرت را مسموم کرد. و در اصول کافی دربارهٔ جامعه روایاتی است از جمله ابن ابی‌عمیر از حضرت صادق (ع) روایت کند که طول جامعه هفتاد ذراع است بذراع حضرت رسول (ص) و آن کتاب به املاء پیغمبر (ص) و به خط علی (ع) میباشد و در آن تمام احکام حلال و حرام و هرآنچه مردم بدان نیاز دارند ذکر شده است. (از الذریعة ج۵ ص۱۱۹). و رجوع به جفر شود.

جامعه. [مِ عَ] (اِخ) اثر منسوب به سلیمان. صاحب قاموس مقدس آرد، کتاب بیستمین و از کتب قانونیه است و ظاهراً بدلائل ذیل سلیمان مصنف آن بوده است: اولا قول کاتب است که میگوید کاتب این کتاب سلیمان پسر داود است که در اورشلیم سلطنت نمود. (کتاب جامعه ۱:۱ و ۱۲) و واضح است که پسر یگانهٔ داود که بر اسرائیل حکمران بود همان سلیمان است. ثانیاً که سلیمان از همه دانشمندتر و زیرک‌تر بود. (اول پادشاهان ۱۲:۳) و این مطلب با آنچه که در کتاب جامعه ۱۶:۱ وارد است مطابق میباشد که میگوید: «در دل خود تفکر نموده گفتم اینک من حکمت را بغایت افزودم بیشتر از همگانی که قبل از من بر اورشلیم بودند و دل من حکمت و معرفت را بسیار دریافت نمود». ثالثاً که سلیمان بر جمیع ملوک اسرائیل تفوق یافته از عظمت بناهای خود و عدد خدمتگاران و جلال و مجد و وسعت مملکت بنحوی ترقی کردکه نقره در اورشلیم مثل سنگ بی‌بها شد. (اول پادشاهان ۲۷:۱۰) و این نیز با آنچه که در جامعه ۴:۲ - ۹ وارد است مطابق میباشد. رابعاً گویند که سلیمان زنان غریبه تزویج نمود که بت‌پرست بودند و ایشان قلب وی را از متابعت خداوند منحرف ساختند (اول پادشاهان ۳:۱۱ و ۴) و این مطلب با آنچه که در جامعه ۲۶:۷ و ۲۸ وارد است مطابقت دارد که‌میگوید «و یافتم که زنی که دلش دامها و تله‌ها است و دستهایش کمندها میباشد چیز تلخ‌تر از موت است» و نیز میگوید «اما از جمیع آنها زنی نیافتم». خامساً اینکه سلیمان امثال بسیاری تصنیف نمود. یعنی بنابر مشهور به سه هزار مثل تکلم نمود (اول پادشاهان ۳۲:۴) و کاتب جامعه در ۹:۱۲ میگوید «مثلهای بسیار تألیف نمود». بعضی از مدققین گویندکه در این کتاب الفاظ غریبهٔ غیرعبری یافت میشود و این مطلب دلیل است بر اینکه مصنف کتاب عبرانی نبوده اما این فقره دلیل کافی نمیباشد چنانکه شخصی که غالباً سلسلهٔ تجارتی او با طوائف متعددهٔ مختلفة اللسان اتفاق افتاد، البته در وضع و اسلوب نگارش و تکلم او نیز اختلاف دیده خواهد شد. علی‌الجمله غایت و فائدهٔ کتاب جامعه آن است که این سؤال را جواب گوید «یعنی که سعادت و خوشبختی انسان چه میباشد» علی هذا مصنف این مسأله را از روی تجارب و اختبارات خود که در مدت حیاتش تحصیل نموده جواب میگوید، از آن پس از خود بعالم خارجی نقل نموده در باب سوم از آن مقوله سخن میراند و در حالت زمانی انسان گفتگو میکند و معین مینماید که خداوند تمام اشیاء را در موقع خود نیکو ترتیب داده و خلقت فرموده و همگی راجع به خدا میباشد. لکن بنی‌نوع بشر به شرارت عمل نموده بعضی بر بعضی ظلم روا میدارند بطوری که شخص عادل در تحت قصاص واقع شده شریر و شقی مستخلص، پرهیزگار بخوبی جزا داده نمیشود و مرد شقی نیز جزای افعال ناپسند و ناهنجار خود را نمی‌یابد و نتیجهٔ این مطالب این خواهد بود که خدای‌تعالی هر دوی ایشان را داوری خواهد کرد. (کتاب جامعه ۱۷:۳) و این مسأله دلیل کافی است بر اینکه مصنف معتقد بر عذاب و عقاب و حیات و آینده بوده است. پس از اینها در نسبت میانهٔ خدا و انسان صحبت میکند تا معلوم نماید که فضیلت انسان بر حیوان چیست و فرق اصلی حقیقی در این دنیا دیده نمیشود از آن پس در باب ۲۱:۳ کتاب جامعه سؤال میکند و میگوید: «کیست روح انسان را بداند که ببالا صعود میکند یا روح بهایم راکه بپائین بسوی زمین نزول میکند» و در آیهٔ بعد میگوید «برای انسان چیزی بهتر از این نیست که از اعمال خود مسرور شود چون که نصیبش همین است»: و در باب‌های بعد تا یازدهم گفتگوی نسبت انسان است با برادر و حکام خود و نتیجهٔ خطایا و کارهای ناهنجار را ذکرنموده سخاوت را مدح و بخالت را مذمت میکند و مردم را به نیکوکاری نصیحت و اندرز میفرماید. و در باب دوازدهم اشاره به نهایت حیات کرده نتیجهٔ اندرزها و اختیارات خود را در آیهٔ ۱۳ و ۱۴ بیان میفرماید و میگوید «پس ختم تمام امر را بشنویم از خدا بترس و اوامر او را نگاهدار چون که تمامی تکلیف انسان این است، زیرا خدا هر عمل را با هر کار مخفی خواه نیکو خواه بد باشد به محاکمه خواهد آورد». (قاموس کتاب مقدس). نام کتابی از تورات. قوهلت. (الفهرست ابن الندیم). قهلت. (نراقی). کتاب جامعه[1] اثر منسوب به سلیمان که بتوسط کلیسا در کتب مذهبی داخل شده است و شامل تفصیل این حکمت عالی است: باطل اباطیل، همه چیز باطل است[2]. رجوع به لاروس کبیر شود.

جامعة ابراهیم پاشا. [مِ عَ تُ اِ] (اِخ) دانشگاهی است دولتی در قاهره که در ۱۹۵۰م. تأسیس شده و شامل دانشکده‌های پزشکی، ادبیات، علوم، فنی، کشاورزی، بازرگانی و حقوق میباشد. (از اعلام المنجد).

جامعةالازهر. [مِ عَ تُلْ اَ هَ] (اِخ) رجوع به ازهر و جامع ازهر در همین لغت‌نامه شود.

جامعةالاسکندریه. [مِ عَ تُلْ اِ کَ دَ ری یَ] (اِخ) دانشگاه دولتی اسکندریه که در ۱۹۴۲م. تأسیس شده است. دارای دانشکده‌های کشاورزی، ادبیات، بازرگانی، فنی، حقوق، پزشکی و علوم میباشد. (از اعلام المنجد).

جامعةالجزائر. [مِ عَ تُلْ جَ ءِ] (اِخ) دانشگاه تدریس زبان عربی جدید و آثار اسلامی و تاریخ است که در ۱۹۰۹م. در الجزائر تأسیس شده است. (از اعلام المنجد).

جامعة الخرطوم. [مِ عَ تُلْ خُ] (اِخ) این دانشگاه در ۱۹۵۱م. در سودان تأسیس شده و دانشکده‌های حقوق و کشاورزی و فنی و علوم پزشکی و دامپزشکی و ادبیات را دارد. (از اعلام المنجد).

---

1 - Ecclésiaste.

2 - Vanité des vanités, tout est vanité.

جامعة السوريه. [مِ عَ تُسْ سو ری یَ] (اِخ) دانشگاه دولتی دمشق که در ۱۹۲۴ م. تأسیس شده و شامل دانشکدهٔ ادبیات، حقوق، پزشکی و علوم است و دانشکدهٔ فنی حلب از شعب آن است.

جامعة العبریه. [مِ عَ تُلْ عِ ری یَ] (اِخ) جامعهٔ عبریه فلسطین تأسیس ۱۹۱۸م. که در ۱۹۲۵م. برای اول بار اقامهٔ عبادت در آن شد. دارای دانشکده های ادبیات و حقوق و پزشکی و علوم و کشاورزی میباشد. (از اعلام المنجد).

جامعة القدیس یوسف. [مِ عَ تُلْ قِ د د سُ] (اِخ) دانشگاهی است در بیروت که ابتدا مدرسهٔ متوسطه و مدرسهٔ علوم دینی بوده و در غزیر توسط آباء الیسوعین در ۱۸۴۶ م. تأسیس شده بود و سپس در ۱۸۷۵ م. به بیروت منتقل شد و در ۱۸۸۱م. بصورت مدرسه و دانشکدهٔ الهیات و فلسفه درآمد و دانشکدهٔ طب و داروسازی در ۱۸۸۳م. و دانشکدهٔ حقوق در ۱۹۱۳م. و دانشکدهٔ فنی در ۱۹۱۳م. و دانشکدهٔ ادبیات در ۱۹۳۳م. به آن ملحق گردیده است. کتابخانهٔ شرقی و مطبعهٔ کاتولیکی و رصدنامهٔ کسارا وابسته به این دانشگاه میباشند. (از اعلام المنجد).

جامعة اللبنانیه. [مِ عَ تُلْ لُ ی یَ] (اِخ) دانشگاه دولتی لبنان که در سال ۱۹۵۳م. در بیروت تأسیس شده و دانشسرایعالی وابسته به این دانشگاه است. (از اعلام المنجد).

جامعهٔ امریکائی بیروت. [مِ عَ / عِ یِ اِ یِ بَ] (اِخ) این دانشگاه را هیأت نمایندگی پروتستانی امریکا در ۱۸۶۶م. در بیروت تأسیس کرد و شامل دانشکده‌های علوم و ادبیات و پزشکی و داروسازی و فنی و کشاورزی است. این دانشگاه کتابخانه و رصدخانه نیز دارد. (از اعلام المنجد).

جامعهٔ امریکائی قاهره. [مِ عَ / عِ یِ اِ یِ هِ رَ] (اِخ) این دانشگاه را هیأت نمایندگی پروتستانی امریکا در ۱۹۱۹م. در قاهره تأسیس کرد. دارای دانشکده‌های علوم، ادبیات، علوم تربیتی و علوم شرقی میباشد. (از اعلام المنجد).

جامعهٔ بغداد. [مِ عَ / عِ یِ بَ] (اِخ) دانشگاه بغداد شامل دانشکده های زیر: دانشکدهٔ پزشکی تأسیس ۱۹۲۶م. دانشکدهٔ حقوق تأسیس ۱۹۳۰م. دانشکدهٔ فنی تأسیس ۱۹۴۲م. دانشکدهٔ بازرگانی و اقتصاد تأسیس ۱۹۴۶م. دانشکدهٔ ادبیات و علوم تأسیس ۱۹۴۹م. دانشسرای عالی تأسیس ۱۹۳۰ م. مؤسسهٔ هنرهای زیبا تأسیس ۱۹۳۵ م. میباشد. و معهد الملکة عالیه تأسیس ۱۹۴۵م. جزء آن است. (از اعلام المنجد).

جامع هرات. [مِ عِ هَ] (اِخ) مسجدی است در هرات. مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجد مابین دروازهٔ خوش و هرات واقع شده و موضعی که مسجد در آن بنا شده از بهترین نقاط شهر است. بهمین جهت مسجد را در وسط شهر ساخته و در محل مزبور بنا کرده‌اند. بانی اول مسجد سلطان ابوالفتح محمد سام بود و قبل از اتمام درگذشته و پس از وی پسرش سلطان غیاث الدین محمود در ۵۹۷ هـ.ق. آن را به اتمام رسانید. و در حملهٔ مغول رو به خرابی نهاد و ملک غیاث الدین کرت بمرمت آن کوشید و پس از آن ملک معزالدین در تزیینات آن مبالغه کرد. بعدها امیر جلال‌الدین فیروزشاه در آن مرمتی کرد و در زمان سلطان حسین میرزای گورگانی که مسجد رو به خرابی رفته بود، امیر علی شیر وزیر سلطان حسین میرزا در سال ۹۰۳ هـ.ق. بطرزی بهتر و عالی‌تر از اول بنا کرد و در تزیین آن بسیار کوشید و در ماده تاریخ آن قطعاتی گفته‌اند که از همه صحیح‌تر «مرمت کرد» میباشد. موضعی که مسجد در آن بنا شده هفتصد و بیست و هفت ذرع مضروبی و مشتمل بر چهارصد و شصت گنبد و صد و سی رواق و چهارصد و چهل و چهار پیل پایه است. (از مرآت البلدان ج۴ صص۱۲۲ - ۱۲۴).

جامعه‌شناسی. [مِ عَ / عِ شِ] (حامص مرکب)[1] شناخت جامعه. معرفت الجوامع. آشنایی به احوال جامعه. و رجوع به جامعه شود. ||در اصطلاح جامعه‌شناسان، علمی که اوصاف کلی و عمومی جوامع حیوانی مخصوصاً جوامع انسانی را مطالعه میکند. (فلسفهٔ علمی شاله ترجمهٔ دکتر مهدوی). علم به پدیده‌های اجتماعات. اگوست کنت مؤسس فلسفهٔ تحققی، پدر جامعه‌شناسی است. وی معتقد به درک و فهم حوادث اجتماعی بطریق تحقیق علمی و تحققی میباشد.

تاریخ تحول جامعه‌شناسی، تفکر دربارهٔ امور اجتماعی و کوشش برای درک تحولاتی که در داخل جامعه انجام میگیرد و کنجکاوی برای یافتن قوانین تبدل جامعه در تاریخ سابقهٔ ممتدی دارد. کتاب جمهوریت[2] تألیف افلاطون و کتاب سیاست[3] تألیف ارسطو و «مقدمهٔ» ابن خلدون را میتوان جزء مدارک قدیمهٔ جامعه شناسی نام برد. بطور کلی در جامعه شناسی از لحاظ درک قوانین عمومی اجتماع و از نظر تغیر آثار و وقایع اجتماعی مانند همهٔ علوم و معارف دیگر بشری، تحولاتی روی داده است. و این تحولات از مبدأ استنباط تخیلی آغاز و تا امروز به منتهای استنباط علمی و عینی ختم گردیده است. تحت تأثیر تعلیمات مذهبی و معتقدات کتب‌مقدس نظریهٔ رائج، نظریهٔ جامدی بود که میتوان آن را نظریهٔ تقدیر و مشیت یا نظریهٔ اپولوژتیک[4] نامید که بر طبق آن نظامات اجتماعی و تحولات آن مربوط به مشیت الهی است و همچنانکه سرنوشت افراد بشری در لوح محفوظ ثبت است تقدیر اجتماعات انسانی نیز از پیش در عالم ذر معین شده و خداوند بحکمت بالغهٔ خویش ترقی و تنزل اجتماعی را موجب میشود و به کسی نرسد که در دستگاه تقدیر خدائی چون و چرائی روا دارد و از سر «تبعیض» و موجبات عروج و نزول ملل و نحل چیزی بپرسد. هرودت[5] مورخ مشهور یونانی در ذکر حوادث تاریخ همه جا آنها را نتیجهٔ رشک و کین خدایان می‌پنداشت. از مدارک مذهبی میتوان الواح دهگانه[6] موسی را نام برد، که مقررات ازلی نظام اجتماع را برحسب مشیت معین میکند. بطور کلی قوانین زمان باستان بصورت قواعد و ضوابط فنا ناپذیر و دائم‌الاعتبار تلقی میشد و با وجود عدم تطابق آن با شرائط تازهٔ محیط، با هزاران قساوت میکوشیدند تا همچنان آن نصوص فرتوت و عتیق را مجری دارند. بتدریج مفهوم جامد فوق جای خود را به مفهوم دیگری داد که علمی‌تر و عینی‌تر است. مثلاً ابن خلدون در مقدمهٔ خود نظریات درخشانی راجع به تحول اجتماع بیان کرده و معتقد است که اجتماعات انسانی از حالت وحشی‌گری و بیابانگردی به شهرنشینی و حضارت رسیده‌اند و برای درک وقایع تاریخ باید کلیهٔ احوال معنوی ملل را در نظر گرفت. در طلیعهٔ پیدایش جامعهٔ سرمایه‌داری و هنگامی که کشفیات و اختراعات و آثار نوین دانشمندان، تفکر جامد قرون وسطی را متزلزل ساخت، پایه و اساس اسلوب کهن آپولوژتیک[7] بیش از پیش لرزان شد و فلاسفهٔ بزرگی مانند هابس و اسپینوزا[8] و لاک[9] کتبی در زمینهٔ جامعه‌شناسی تألیف کردند. دو تألیف معروف هابس در این مبحث عبارت است از دربارهٔ تمدن[10] و لویاتان یا دربارهٔ ماده[11] و کتاب معروف اسپینوزا در این زمینه رسالهٔ سیاسی[12] و کتاب لاک «تبعی دربارهٔ حکومتهای مدنی» نام دارد. در قرن شانزدهم دو تن از دانشمندان، نخستین بحث منظم را دربارهٔ ایجاد یک جامعه

1 - Sociologie. 2 - République.
3 - Politique. 4 - Apologétique.
5 - Hérodote. 6 - Décalogue.
7 - Apologétique.
8 - Spinoza. 9 - Lock.
10 - De cive. 11 - Leviathan.
12 - Traité Politique.

سوسیالیستی به میان آوردند. این دو دانشمند تألیفاتی دارند که طرحی برای ایجاد یک جامعه بر وفق عالیترین آرزوی بشر میدهند. در قرن هفدهم توجه زیادی به امور حقوقی شد و بحث راجع بحقوق فطری بشری بمیان آمد. از متفکرینی که میتوان از آنان نام برد یکی حقوقدان معروف هلندی هوگو گروسیوس[1] است. بحث دربارهٔ حقوق فطری و نوع حکومت‌ها و چگونگی روش سیاسی دولتها موازی با رشد طبقهٔ بورژوا و مبارزهٔ آن طبقه با دستگاه فئودالها است و در اظهار نظر این متفکرین غالباً نظریه بورژوا منعکس شده و از آن دفاع میشود. در قرن هجدهم این بحث توسعهٔ بسیاری پیدا میکند و دانشمندانی مانند روسو[2] و دلبا ک[3] تحت تاثیر گذشتگان از قبیل هابس دربارهٔ ادارهٔ اجتماع تألیفاتی کردند. کتاب دلبا ک موسوم بـه دستگاه اجتماعی[4] و کتاب قرارداد اجتماعی[5] روسو شهرت بسزا دارند و تمام این فلاسفه در مباحث جامعه‌شناسی یک روش تئولوژیک[6] دارند، بدینمعنی که غایت و هدفی در نظر داشتند و گمان میکردند تمام تحولات اجتماعی تابع غایتی است که مورد علاقهٔ آنها است و شیوهٔ آنان در این مباحث استنتاج مقررات و دستورات از اصول کلی بود. و بالاخره در این قرن در اثر توسعهٔ صنایع و تکامل افکار فلسفی بتدریج جامعه‌شناسی صورت علمی‌تر و دقیق تری بخود گرفت. و از همان اوان انقلاب کبیر فرانسه در زمانی که منتسکیو کتاب روح القوانین خود را مینوشت به وجود قوانین در جامعه توجه کافی میشد. منتسکیو مینویسد «قوانین عبارت است از روابط جبری که از طبیعت اشیاء ناشی میشود» و حتی بمفهوم نسبیت در قوانین اجتماع توجه داشته و گوید: «قوانین بایستی نسبی باشد و با طبیعت کشور و آب و هوا و وضع جغرافیائی و طریقهٔ زندگی مردم و عقاید مذهبی، تجارت، آداب، ثروت عمومی و تمایلات روحی اهالی ارتباط داشته باشد و قوانین را باید از این نقطه‌نظر مورد توجه قرار داد». ولتر در کتاب «تتبعی دربارهٔ آداب و رسوم» مینویسد: «تاریخ دارای علل کاملاً انسانی است و تمام تظاهرات گونا گون فعالیت بشری مانند سیاست، مذهب، هنر، طرز تفکر و امثال آن، بهم پیوستگی دارد. ولتر و سایر دانشمندان این قرن تأثیر عوامل ماوراء طبیعت را در حیات اجتماعی انکار کرده و اصل بهم پیوستگی[7] پدیده‌های اجتماعی را تأیید کرده‌اند. در این قرن صاحب نظران دربارهٔ سازمان اجتماع نیز اظهارنظر کرده و از آنجمله بنالد[8] در کتاب خود بنام «تئوری دولت»[9] که بسال ۱۷۸۶م. منتشر کرده مینویسد: «سازمان اجتماعی سیاسی و مذهبی لزوماً از طبیعت اشیائی که آن را ترکیب میکنند ناشی شده است. همچنانکه وزن نا گزیر ناشی از طبیعت خود شیء است. و بهمین جهت قانون‌گذار نباید قانون را وضع کند، بلکه باید آن را کشف سازد و اشاعه دهد. ملتی که از قانون‌گذار وضع قوانین را میطلبد بمثابهٔ بیماری است که از پزشک خویش بخواهد تا مزاج وی را عوض کند». و آمار در این قرن توسعه یافته و به جامعه‌شناسی کمک کرد. بطور کلی مختصات و ممیزات دورانی که شرح آن گذشت بدینقرار است: نخست اینکه غالب نظریات دانشمندان دارای جنبهٔ مذهبی شدید بود، زیرا هنوز کلیسا قدرت و نفوذ کامل داشت و مردم هم تعصبات دینی نشان میدادند و بعلت پائین بودن سطح دانش نوین، دانشمندان از تفکیک دین و دانش میترسیدند و برای اولین بار انقلاب کبیر فرانسه پایه‌های نفوذ مذهب را متزلزل کرد و تفکیک دین را از سیاست رسماً اعلام داشت و اندیشهٔ انسانی را از سلطهٔ کلیسا خارج ساخت. دوم اینکه تمام نظریات فوق دارای جنبهٔ غائی بوده و خصلت کاملا علمی و تحقیقی نداشت و میخواسته‌اند از تمام نظریات مزبور نتیجهٔ فلسفی یا اخلاقی را بدست آرند. سوم اینکه با وجود توجه تمام دانشمندان به تأثیر محیط و اثر متقابل پدیده‌های اجتماعی باز هم رکود و خمودی در نظریات آنان مشاهده میشود، بدین معنی که جامعه را دارای نظام ثابتی تحت قوانین لایتغیری تصور میکنند. چهارم اینکه کلیه نظریات یک جهت دارد، بدین معنی که اجتماع و پدیده های آن را در کلیهٔ خطوط سیر و تکامل و از همه جهات گونا گون آن در نظر نمیگیرند و به شیوهٔ منطق جامد نمودهای اجتماعی را جدا از یکدیگر تحت مداقه قرار میدهند. در قرن نوزدهم بر اثر بسط و توسعهٔ دانش مفهوم نسبیت در جامعه‌شناسی بخوبی راه یافت و بالاخره در اثر ترقی فوق‌العاده‌ای که در تمام رشته‌های علمی پدید آمده بود نظریات علمی و تحقیقی دربارهٔ جامعه شناسی از طرف دانشمندان بنام مانند ا گوست کنت و نظائر او اظهار شد. ممیزات جامعه‌شناسی، امتیاز مباحث جامعه‌شناسی از روانشناسی بدین جهت است که پدیده‌های اجتماعی در داخلهٔ اجتماع حاصل میگردد و پدیده‌هائی که در روانشناسی مورد بحث واقع میشود در یک وجدان فردی روی میدهد و وجه امتیاز آنها از حوادث تاریخی و جغرافیائی کلیت و عمومیت حوادث اجتماعی است. مثلا تاریخ در اصل و ریشهٔ مسیحیت یا توسعهٔ صنایع در قرن نوزدهم یا جنگهای ناپلئون بخصوص مطالعه میکند در صورتی که جامعه‌شناسی از دیانت و مزد کارگر و جنگ بطور کلی بحث میکند. جامعه‌شناس بزرگ فرانسوی دورکیم[10] ۱۸۵۸ – ۱۹۱۷ م. که یکی از متفکران قرن حاضر است و در کتابی راجع به قواعد و روش جامعه‌شناختی[11] نوشته و وجه امتیاز حوادث نفسانی و اخلاقی را از حوادث اجتماعی نشان داده است. او میگوید: حوادث اجتماعی طریقه‌های عمل و فکر و احساسی است که وصف بارز آنها این است که در خارج و وراء وجدان فردی موجود میباشد. و «طبیعت اجتماعی این خاصیت را دارد که بر طبیعت فردی اضافه میشود». در عین اینکه بظاهر ما احکام اجتماعی را به رضا و رغبت انجام میدهیم در حقیقت طبیعت اجتماعی آن را بـه مـا تحمیل کرده است. یعنی فکر اجتماعی دارای قدرتی است که عضو جامعه را مجبور بانجام عمل معین میکند ولی چون غالباً به رضا عمل را انجام میدهد این جبر و فشار را احساس نمیکند، اما همینکه کسی بخواهد از فرمان اوامر اجتماعی سرپیچی کند، این جبر و فشار را احساس میکند و بهمین جهت است که عضو هر جامعه ا گر در یکی از موارد حقوقی و اخلاقی و غیره از حکم اجتماعی سرپیچی کند او را به وسائل مختلف وادار بجبران آن عمل میکند و چون این اجبار از خود فرد نیست سبب دیگری جز اجتماع نمیتواند داشته باشد. از آنچه گفتیم چنین نتیجه گرفته میشود که خارجی بودن و مستقل بودن و اجباری بودن از ممیزات احکام اجتماعی است. و در تعریف آن باید گفت که امور اجتماعی آن طریقهٔ عمل و فکری است که قبل از وجود فرد مقرر و پابرجای باشد و افراد آن را بطور کلی از طریق تربیت بیابند و کلمهٔ مؤسسات[12] مناسب ترین لغتی است که این وقایع را مشخص میکند با این تعریف جامعه شناسی از علومی که غالباً آن را جزء آن میشمارند ممتاز و مشخص گردید، یعنی هم از اخلاق اجتماعی

1 - Grolius. 2 - Rousseau.
3 - Dʳ Holbach.
4 - Systéme social.
5 - Contract social.
6 - Théologique.
7 - Corrélation.
8 - Bonald.
9 - Théorie de pouvoir.
10 - Durkheim. (1917 - 1858).
11 - Régles de méthode sociologique.
12 - Institutions.

که تکالیف انسان را نسبت بجامعه تعیین میکند و هم از سیاست که طبق نظریهٔ افلاطون و روسو، وصف مدینه فاضله و جامعهٔ «ایده‌آل» را میکند متمایز است زیرا اخلاق اجتماعی و سیاست به این معنی که گفته شد آنچه راکه باید باشد و بهتر است تعین میکنند و ایده‌آلی معرفی مینمایند در صورتی که جامعه‌شناسی مثل علوم تجربی دیگر آنچه هست را مطالعه میکند و واقعیات را مورد بررسی قرار داده قوانینی از آنها استنتاج میکند. مثلاً جامعه‌شناسی انواع مختلف ازدواج را که بین جوامع وحشی و متمدن متداول است مطالعه میکند و اینکه کدام بهتر است را به اخلاق میسپارد تا در آن باب حکم کند. موضوع جامعه‌شناسی، عبارت است از تحقیق در امور اجتماعی مانند عقاید و سنن و آداب و رسوم و نظائر آن و یافتن قوانین آنها. تقسیمات جامعه‌شناسی، اگوست‌کنت این علم را بر دو بخش بزرگ تقسیم کرده یکی را استاتیک اجتماعی [1] و دیگری را دینامیک اجتماعی [2] خوانده. در فارسی میتوان از بخش نخست به «علم سازمان اجتماعی» و از بخش دوم به «علم فعالیت اجتماعی» تعبیر کرد. در بخش اول اموری که پایه و مبنای هر جامعه‌ای را تشکیل میدهند مانند آداب و اخلاق و عقاید و صنعت و فرهنگ و جز آن مورد مطالعه و تحقیق است بی آنکه به اصل و منشأ این کیفیات اجتماعی و چگونگی سیر تاریخی آنها توجهی باشد. از این مطالعه قانونهائی مانند «آزادی معاملات با ترقی اقتصادی بستگی دارد و این دو همیشه با هم ظهور میکنند» بدست می‌آید. در بخش دوم سیر امور اجتماعی و ارتباط آنها با یکدیگر در طول زمان مورد بحث و تحقیق است و از این تحقیق معلوم میشود که این کیفیات معلول چه عللی بوده و بر طبق کدام قانون سیر خود را در ادوار مختلف تعقیب کرده‌اند. هریک از این کیفیات و امور اجتماعی شعبهٔ خاصی را از جامعه‌شناسی ایجاد کرده‌اند. شعب جامعه‌شناسی بحسب آنچه دورکیم [3] تعیین کرده چنین است:

۱- مرفولوژی اجتماعی [4] یا شناخت شکل جامعه که هیأت و شکل خارجی جامعه و اساس جغرافیائی و حجم و بسط و چگونگی تمرکز و پراکندگی جمعیت را مطالعه میکند و یک نوع جغرافیای انسانی است که با نظر کلی‌تر مسائل مربوط را مورد بررسی قرار میدهد. ۲- فیزیولوژی اجتماعی یا وظائف‌الاعضاء اجتماعی که وظائف و اعمال جامعه و مظاهر مختلف حیات اجتماعی را تحقیق میکند و شامل رشته‌های زیر است: الف - جامعه‌شناسی دینی که دربارهٔ معتقدات و عبادات و مؤسسات دینی تحقیق میکند. ب - جامعه‌شناسی اخلاقی که از افکار اخلاقی و عادات و آداب اجتماعی بحث میکند. ج - جامعه‌شناسی حقوقی که موضوع آن قوانین است. د - جامعه‌شناسی اقتصادی که از فرا آوردن ثروت و مبادله و توزیع آن گفتگو میکند. هـ - زبان‌شناسی که زبان را از آن جهت که زائیدهٔ زندگانی اجتماعی است مورد مطالعه قرار میدهد. و - زیباشناسی که موضوع آن آثار هنری است از آن جهت که مولود محیط میباشند. علاوه بر اینها ممکن است امور اجتماعی دیگری از قبیل ارتش و سیاست نیز رشته‌های جداگانه‌ای تشکیل دهند. ۳- جامعه‌شناسی عمومی، در این قسمت نتائجی را که علوم اجتماعی خصوصی بوسیلهٔ تحلیل فراهم آورده است تألیف و ترکیب کرده قوانین کلی راجع به جوامع را معلوم میسازد.

روش جامعه‌شناسی، از زمانی که اگوست کنت جامعه‌شناسی را مدون کرده و نام خاصی بر آن نهاد دربارهٔ بهترین طریقهٔ مطالعهٔ امور اجتماعی بین دانشمندان اختلاف شده و نتیجةً بدو دستهٔ کاملاً مخالف تقسیم شده‌اند طبق نظریهٔ دستهٔ اول که گابریل تارد [5] و پل لاکمب [6] نمایندهٔ نامی آنان هستند. جامعه‌شناسی تابع روان‌شناسی است و باید به کمک تاریخ وارسی و تحقیق شود. و طبق نظریهٔ دوم که دورکیم و اگوست‌کنت نمایندگان آن میباشند جامعه‌شناسی بکلی علمی مستقل و مجزی از روانشناسی است و روش آن بر پایهٔ مشاهدهٔ امور و آزمایش گذاشته شده است و اگر امور اجتماعی گذشته مورد تحقیق باشد، تاریخ وسیلهٔ کار خواهد بود و در صورتی که منظور امور اجتماعی زمان حال باشد از علم آمار [7] که همهٔ امور را به ترتیبی معین دنبال هم می‌آورد و نتیجه را با جدولها و منحنی‌هائی نمایش میدهد استفاده میشود. آزمایش در تمام شعب جامعه‌شناسی بکار میرود و ضرورتی که برای تغییر دادن برنامه‌های فرهنگی و قوانین قضائی و اصول اقتصادی و جز آن در جامعه احساس میشود نتیجهٔ آزمایشهائی است که خواه ناخواه از آنها بعمل آمده است.

جامعهٔ فؤاد اول. [مِ عَ / ع ِ ي ِ فُ ءَا دِ اَوْ وَ] (اِخ) دانشگاه دولتی فؤاد اول که در ۱۹۰۸م. در قاهره تأسیس شده است.

این دانشکده شامل دانشکده‌های کشاورزی و دراسات العربیه و ادبیات و بازرگانی و فنی و حقوق و علوم و دامپزشکی و پزشکی میباشد. (از اعلام المنجد).

جامع همدان. [مِ عِ هَ مَ] (اِخ) مسجدی است که در وسط شهر واقع شده و معروف به جامع عتیق همدان است. بانی آن البالوخان زنگنه است ولی تاریخ تحقیقی آن معلوم نیست. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۴).

جامعهٔ ملل. [مِ عَ / ع ِ ي ِ مِ لَ] (اِخ) مؤسسه‌ای بود که پس از جنگ جهانی اول از اجتماع دول بمنظور تأمین صلح جهانی تأسیس شد. مؤلف حقوق بین‌الملل عمومی آرد: جامعهٔ ملل مؤسسه‌ای بود از اجتماع عدهٔ غیر محدودی از دول و مؤسساتی که اهلیت و شخصیت حقوقی بین‌المللی را دارا هستند برای تشید مبانی تعاون بین ملل متمدنه و برقراری بنیان عدالت در عالم و تضمین صلح جهان و آسایش ملل که با یکدیگر مشارکت و معاضدت مینمودند. این مؤسسه بموجب عهدنامهٔ ورسای (۲۸ ژوئن ۱۹۱۹م.) بوجود آمده و قسمت اول عهدنامهٔ مزبور تا فصل ۲۶ مربوط به این سازمان است و این قسمت را اساسنامه یا میثاق جامعهٔ ملل نامیده‌اند. برای اطلاع بر این قسمت از عهدنامه رجوع به کتاب دیپلماسی عمومی دکتر حسن ستوده ج ۲ ص ۳۵۱ ببعد شود. جامعهٔ ملل جزء مؤسسات بین‌المللی محسوب و دارای شخصیت و اهلیت حقوق بین‌المللی بوده و مؤسسه‌ای شوروی و اجرائی و بودجهٔ مخصوص و حق اتخاذ تصمیم داشت و برای محترم داشتن تصمیمات خود میتوانست قوای لازم را در اختیار داشته باشد.

تشکیلات جامعهٔ ملل. جامعهٔ ملل دارای دو نوع عضو بود:

۱- اعضاء مؤسس. ۲- اعضائی که بعداً به عضویت پذیرفته میشدند. اعضاء مؤسس عبارت بود از ۲۹ دولت امضاء کنندهٔ عهدنامهٔ ورسای و سیزده دولتی که نام آنها در ضمیمهٔ اساسنامه ذکرگردیده بود. و برای اینکه دول اخیره جزء اعضاء مؤسس محسوب شوند بایستی در ظرف دو ماه اول اجرای اساسنامه قبولی مقررات آن را به سایر اعضاء جامعه اطلاع دهند. کلیهٔ دول و دومینونها (مستعمرات مستقلهٔ انگلیسی) و مستعمراتی که در ادارهٔ خود استقلال داشتند با دو شرط ذیل میتوانستند عضویت جامعهٔ ملل را دارا گردند: اولا - عضویت آنها را دو ثلث اعضاء جامعه تصویب کرده باشند. ثانیاً - تضمینات

1 - Statique sociale.
2 - Dynamique sociale.
3 - Durkheim.
4 - Morphologie sociale.
5 - Gabriel Tarde.
6 - Paul Lacombe.
7 - Statistique.

حقیقی بدهند که با صمیمیت تعهدات بین‌المللی خود را انجام خواهند داد و مقررات جامعهٔ ملل را در موضوع تجهیزات بری و بحری محترم و واجب‌الرعایه خواهند دانست. دولی که بعداً به عضویت جامعهٔ ملل پذیرفته شدند عبارت بودند از: اتریش، آلمان، ایرلند، بلغارستان، ترکیه، حبشه، سن‌دومنگ، مجارستان و مصر. اعضاء جامعهٔ ملل میتوانستند از عضویت آن مؤسسه استعفا دهند مشروط بر اینکه دو سال قبل سایر اعضاء را از ارادهٔ خود مستحضر نموده و در تاریخ خروج کلیهٔ تعهدات بین‌المللی خود و تعهدات راجعه به اساسنامه را انجام داده باشند بعلاوه اعضائی که اصلاحات وارده به اساسنامه را نپذیرند مستعفی محسوب میشوند. اعضاء جامعه میتوانستند عضوی را که یکی از تعهدات ناشیهٔ از اساسنامه را نقض کرده باشد از عضویت اخراج نمایند و این اخراج بایستی در شورای جامعه باتفاق تصویب شود.

مؤسسات جامعهٔ ملل. جامعهٔ ملل وظائف محوله را بوسیلهٔ مجمع عمومی و شوری و دارالانشاء انجام میداد. مجمع عمومی و شورای سیاسی و دارالانشاء مؤسسهٔ اداری آن بود و یک مؤسسهٔ قضائی بنام دادگاه دائمی بین‌المللی نیز داشت که فعلا هم دائر است.

مجمع عمومی. مجمع عمومی مرکب از نمایندگان کلیهٔ اعضا جامعه بود. هریک از دول عضو جامعه دارای یک رأی بوده و بیش از سه نماینده نمیتوانست داشته باشد. همه ساله در اولین دوشنبه سپتامبر منعقد میشد و نیز بطور فوق‌العاده موقعی که شوری یا خود مجمع تصمیم میگرفت تشکیل میشد.

شوری. شورای جامعه مرکب از چهارده عضو بود که پنج تن از آنها که نمایندهٔ دول بزرگ بودند عضو دائمی و ۹ تن دیگر را مجمع عمومی برای مدت محدودی انتخاب میکرد و همه ساله سه عضو آن تغییر می‌یافت. برای افزایش تعداد اعضاء دائمی تصویب اکثریت مجمع عمومی لازم بود. از دولی که عضویت شوری نداشتند اگر در مسئلهٔ مطروحه ذینفع بودند دعوت میشد که نماینده‌ای بفرستند. هریک از دول عضو بترتیب حروف تهجی یک سال ریاست شوری را بعهده میگرفت و هر دولت یک رأی و یک نماینده داشت و در هر سه ماه یکبار تشکیل میشد و بطور فوق‌العاده نیز منعقد میگردید. تصمیمات مجمع و شوری اصولا باید به اتفاق آراء اتخاذ شود مگر در پاره‌ای موارد غیر اساسی که اکثریت‌کافی بود.

دارالانشاء. در مرکز جامعه مؤسسهٔ دارالانشاء تأسیس یافته که یک رئیس و دو نائب رئیس داشت. رئیس را شوری به رأی اکثریت انتخاب کرده و خود رئیس اعضاء را انتخاب مینمود.

وظائف مؤسسات جامعهٔ ملل. دارالانشاء بمنزلهٔ قوهٔ مجریهٔ مجمع عمومی و شوری بوده و کارهای اداری جامعهٔ ملل را انجام داده و واسطه بین دول و جامعهٔ ملل بوده و تمام مسائلی که باید در مجمع عمومی یا شوری مطرح شود جمع‌آوری مینمود. دارالانشاء به ده اداره منقسم میشد که هر یک قسمتی از وظائف دارالانشاء را انجام میداد: ۱- ادارهٔ کمیسیونهای اداری «سار» و «دانتزیک» و اقلیتها. ۲- ادارهٔ اقتصادی و مالی. ۳- ادارهٔ قضائی. ۴- ادارهٔ سیاسی. ۵- ادارهٔ خلع سلاح. ۶- ادارهٔ قیمومیت. ۷- ادارهٔ بهداری. ۸- ادارهٔ حمل و نقل. ۹- ادارهٔ اطلاعات. ۱۰- ادارهٔ امور اجتماعی. وظائف دارالانشاء روشن و صریح معلوم شده ولی وظائف مجمع عمومی و شوری مبهم بود و در اولین جلسهٔ مجمع که در نوامبر ۱۹۲۰ م. در ژنو منعقد گردید این موضوع روشن گردید به این طریق که مجمع عمومی قدرت عالی غیر دائمی و شوری پارلمان دائمی و دارالانشاء قوهٔ اجرائی دائمی جامعهٔ ملل معرفی شدند و هیچ یک حق دخالت در کارهای دیگری را نداشت. مقر جامعهٔ ملل شهر ژنو مقرر گردید ولی شوری لدی‌الاقتضاء میتوانست آن را تغییر دهد.

وظائف جامعهٔ ملل. در موضوع وظیفهٔ کلی و اساسی جامعهٔ ملل هنگام انعقاد عهدنامهٔ ورسای دو نظر اظهار میشد: مطابق نظریهٔ اول جامعه یک اتحادیهٔ دائمی است که اعضاء آن حق حکمرانی خود را کاملاً محفوظ داشته و فقط در مواردی که دولتی برخلاف قوانین بین‌المللی اقدامی بعمل آورد با معاضدت یکدیگر از دولت متجاوز جلوگیری و ممانعت میکنند و طبق نظریهٔ دوم جامعهٔ ملل حکومتی است فوق حکومتهای اعضاء جامعه و دارای قوهٔ مقننه و قوهٔ اجرائیه‌ای است که متکی بر یک ارتش بین‌المللی میباشد و حق حکمرانی واقعی داشته و میتواند قوانین بین‌المللی وضع کرده و مقررات متخذه دربارهٔ دول را اجرا کند. نتیجهٔ نظر دوم ازبین رفتن حق حکمرانی دول عضو بوده. ولی عهدنامه ورسای ترتیب متوسطی اتخاذ نمود که هم حق حکمرانی دول عضو محفوظ بود و هم مؤسسه دارای شخصیت حقوقی و قدرتی بود که میتوانست وظائفی را که بموجب عهدنامه به آن محول شده بود انجام دهد. ولی در حقیقت قوهٔ اجرائی برای انجام تصمیمات خود نداشت. (از حقوق بین‌المللی عمومی تألیف صدیق حضرت).

جامع یزد. [مِ عِ یَ] (اِخ) مسجدی است قدیمی در یزد. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند ابتدا سلطان علاءالدوله گرشاسب‌بن علی‌بن فرامرزبن سلطان علاءالدوله کالنجار مسجدی عالی بساخت که به مسجد عتیق معروف شد. این مسجد سه در و صفّه‌ای بزرگ و کتابخانه‌ای داشته است. در سال ۷۲۴ هـ.ق. مرتضی اعظم سعید سید رکن‌الدین محمدبن سید نظام‌الدین محمد قاضی طرح مسجد نوی در طرف قبلهٔ مسجد انداخت و تمام نشده بانی درگذشت و بموجب وصیت او شرف‌الدین علی در اتمام آن کوشید و مناره‌ای بر سر گنبد قدیم بساخت و در سنوات بعد به کرات توسعه یافته و بدفعات مرمت شده است. و وضع کنونی آن بدین قرار است: مسجدی است بسیار بزرگ واقع در وسط شهر کهنه که داخل حصار شهر مزبور مسجدی مانند آن نیست از پنج در به این مسجد وارد میشوند و دو در دیگر دارد که کمتر محل عبور است. صحن وسیعی دارد که ماهتابی مسطحی در وسط و سه جوی آب در اطراف آن جاری است و گنبدی بسیار وسیع و مرتفع در طرف قبله است که داخل آن با کاشیهای ممتاز و کتیبه‌هائی بخط کوفی زینت یافته است. و نیز دو رواق و چند شبستان بزرگ و حوضخانه و حوض هشتی بزرگی دارد. و نیز دو منارهٔ بلند دارد که مشرف بر تمام شهر و تماماً از کاشی ممتاز است و بالا رفتن و پائین آمدن یک مناره در یک راه و مناره دیگر از یک راه بالا و از راه دیگر پائین میروند. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۲۵).

جام غرور. [مِ غُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب غرور. هوای نفس. غرور جوانی:

کسی ز جام غرور زمانه مست مباد.
اوحدی.

رجوع به غرور شود.

جامغول. (اِ) حرامزاده را گویند. (برهان). حرامزاده را گویند، چه جامغول جامهٔ غول بوده یعنی لباس غول و چنانکه غول گمراه و گمراه کننده است مردمان شریر حرامزادهٔ راهزن را به این نام خوانده‌اند که گوئی دیو و غول در جامهٔ اوست لهذا آن را دامغول گویند. (آنندراج). بچه‌ای که پدرش معلوم نباشد یا چند پدر داشته باشد. ولدالزناء. ناپاک:

همچنان کانجامغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان. مولوی.

و در این تأمل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یک جا علیحده و مغول علیحده باید اعتبار کرد. (انجمن آرا). ذاغول مخفف دامغول. (آنندراج) (انجمن آرا).

خشوک. سند. (آنندراج). این لفظ و معنی آن را از این بیت مثنوی استخراج کرده‌اند:

همچنان کان جا مغول حیله‌دان
گفت میجویم کسی از مصریان.

ولی در این بیت «جا» جداست و «مغول» هم جدا بمعنی فردی از قوم تاتار. نیکلسن (مثنوی ج۳ ص۴۹) بیت را چنین نقل کرده است:

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان
گفت میجویم کسی از مصریان.

و در فهرست حکایات دفتر سوم حکایت مزبور را تحت عنوان (حکایت مغول حیله‌دان) آورده است. (برهان چ معین ج۴ تصحیحات و اضافات).

جام غولک. [لَ] (اِ مرکب) اصطلاح عامیانه. حقه. حیله. خدعه. مکر. فریب. جنقولک.

جامغولک‌باز. [لَ] (نف مرکب) اصطلاح عامیانه. حیله‌ساز. حقه‌باز. خدعه گر. مکار. جنقولک‌باز.

جامغولک بازی. [لَ] (حامص مرکب) اصطلاح عامیانه. حیله‌سازی. خدعه گری. حقه‌بازی. فریبکاری. مکاری. جنقولک‌بازی.

جام فرعون. [مِ فِ عَ] (اِخ) نام جامی که فرعون در آن شراب میخورد. پیالهٔ خاص فرعون. جام شرابخوری فرعون. و رجوع به جام فرعونی و فرعونی جام شود.

جام فرعونی. [مِ فِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یا فرعونی جام. کنایه از جام بسیار کلان. پیالهٔ بزرگ. مؤلف غیاث اللغات گوید: فرعون را جامی بود از زر که چهار کس آن را در مجلس بدور می‌آوردند. (غیاث اللغات). فرعون جامی داشت از طلا که چهار تن یا هفت تن اطراف آن را گرفته بدور میگردانند و چون مجلس شراب به آخر میرسید آن جام را به ندما و خاصان خود می‌بخشید:

می دیرینه گساریم به فرعونی جام
از کف سیم بنا گوشی باکف خضیب.
منوچهری.

ساعتی گوئی به ساقی جام فرعونی بده
لحظه‌ای گوئی به مطرب صوت موسیقی بیار.
امیر معزی (از آنندراج).

بده جام فرعونیم کز تزهد
چو فرعونیان ز اژدها می‌گریزم. خاقانی.

جام فرعونی خبر ده تا کجاست
کآتش موسی عیان بنمود صبح. خاقانی.

جام فرعونی اندر آر که صبح
دست موسی برآرد از کهسار. خاقانی.

جام فریدون. [مِ فِ رِ] (اِخ) نام پیاله‌ای که فریدون با آن شراب میخورد. پیالهٔ خاص فریدون. جام شرابخوری فریدون. ||کنایه از جام کلان. پیالهٔ بزرگ. جام سلطنتی. جام شاهی. جام کسری. جام فرعون. رجوع به جام کسری و جام فرعون شود:

هست در دست چپت جام فریدون راستی
هرچه زآنسو می‌ستانی از کرم زین سو ببخش.
امیرخسرو (از آنندراج).

جام فیروز. [ ] (اِخ) نام حاکم تهته است. وی از لشکر ارغون شکست یافته به گجرات آمد و دختر خود را به سلطان داد و به وقت شکست سلطان بهادر به دست لشکریان گرفتار آمد و شب هنگام محافظانش او را از ترس آنکه فرار کند بقتل رساندند. (از تاریخ شاهی ص ۱۴۰).

جامک. [مَ] (اِ مصغر) مصغّر جام. جام خرد. جام کوچک. پیالهٔ کوچک.

جام‌کاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آینه کاری کردن. (آنندراج):

خانهٔ دل را گرامی جام‌کاری میکند
هر که جامی میدهد امروز یاری میکند.
حسین بیگ گرامی.

||پیاپی جام شراب کشیدن. (آنندراج):

ورع را در خمار خام کاری
به سر جوشی نکردی جامکاری. ظهوری.

جامکان. (اِ مرکب) جامه خانهٔ حمام. (ناظم الاطباء). جامکن. (ناظم الاطباء). رجوع به جامه کن شود.

جامکاه. (اِ مرکب) چیزی که با شراب از برای مزه میخورند. (ناظم الاطباء).

جام کسری. [مِ کِ را] (اِخ) جام شراب کسری. پیاله‌ای که کسری در آن شراب میخورده است:

جهان ز پرتو روی تو جام کسری شد
فلک ز نفحهٔ لطف تو گوی عنبر گشت.
کمال اسماعیل (ازآنندراج).

در این شعر ظاهراً مقصود از کسری خسرو پرویز است. ||جام بزرگ. پیالهٔ کلان. جام شاهی. جام فریدونی. جام فرعونی. رجوع به جام فرعونی و جام فریدونی شود.

جام کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جام برداشتن. پیاله حمل کردن. جام بردن:

عاشقا گر بود خواهی در صف میخوارگان
جام می بر تارک سر رایگان باید کشید.
معزی نیشابوری (از ارمغان آصفی).

چو آفتاب بکش جام آتشین بر سر
که‌از خمار عذار تو رنگ مه دارد.
صائب اصفهانی (از ارمغان آصفی).

در مسجدیم و طاعت میخانه شغل ماست
جامی به طاق ابروی محراب میکشیم.
طالب آملی (از ارمغان آصفی).

جامکمکس. [مَ مَ] (اِ) بسهیلی. (الفاظ الادویه).

جامکن. [کَ] (اِ مرکب) رجوع به جامکان و جامه کن شود.

جامکو. (اِخ) دهی بزرگ از دهات دارمرزین است. (نزهة القلوب ج۳ ص۸۲).

جامکه. (اِخ) یکی از امراء شیبانی‌خان ملقب به کوکلتاش که هنگام شکست شیبانی‌خان بدست ازبکان، فرار نموده و جان بسلامت برد. (از حبیب‌السیر چ تهران ج۳ جزء۴ ص ۲۹۰). و در حبیب‌السیر چ خیام این شخص بنام جانکه ضبط شده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص ۲۹۰).

جامکی. [مَ] (اِ) آنچه نوکران را از مشاهره و سالینه و نانکار و جز آن دهند. (شرفنامهٔ منیری). وظیفه و راتبه باشد آن را به تازی رزق نامند. (جهانگیری). وظیفه و ماهانه‌ای که‌به خدام و چاکران بهای جامه و جیره دهند. (انجمن آرا). اجری. آنچه برای جامه و خوراک به نوکر دهند. آنچه به نوکر دهند به جهت جامه بها و مأکول. مستمری. جامگی:

هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیم
نان من از خوان اوست جامکی از خان تو.
خاقانی.

به لشکر از این جامکی داد شاه
بیاسود زانعام خسرو سپاه.
حکیم زجاجی (از آنندراج).

کاین ایاز تو ندارد سی خرد
جامکی سی امیر او چون برد. مولوی.

نی جامکی و نه حکم جویم
بر حکم تو احتمال خواهم.
مولوی (از جهانگیری).

||رشته‌ای چند باشد که با هم تاب داده سر آن را روشن کنند تا بندوق را به آن در گیرانند. (جهانگیری). ||صندوق رخت. و رجوع به جامگی شود.

جامکیات. [مَ کی یا] (اِ) یا جامگیات. ج جامکی. وظیفه‌ها. ماهانه‌ها. پاداشها. مزدها. اجری‌ها. سالیانه‌ها: با غلامان ترک و معارف لشکر در مواجب و اقطاعات و جامکیات طریق شطط و مناقشت و تدقق پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۳).

جام کیخسرو. [مِ کَ / کِ خُ رَ / رُ] (اِخ) جام‌جم. جام جهان نما. رجوع به این دو کلمه شود.

جامکی‌خوار. [مَ / مِ خوا / خا] (نف مرکب) جامگی‌خوار. مواجب‌گیر. ماهانه‌بگیر. آنکه شهریه یا سالانه اجرت گیرد. راتبه گیر:

مرا خضر تعلیم‌گر بود دوش
به رازی که آمد پذیرای گوش
که‌ای جامکی‌خوار تدبیر من
ز کام سخن چاشنی‌گیر من.
خاقانی (از جهانگیری).

فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه جامگی‌خوار. نظامی.
و رجوع به جامگی‌خوار شود.

جامکیه. [مَ کی یَ] (اِ) معرب جامگی. ماهانه. انعام. وظیفه. راتبه. (ناظم الاطباء). مأخوذ از جامگی از ریشهٔ جامه (لباس) که در اصل اجرت نگاهدارندهٔ لباس است و در تداول به معنی مزد، اجرت، مقرری، مستمری، مزدوری و اجیری است: و لم یأخذ جامکیة، ولا لبس تشریفاً. ج، جوامک و جماکی. جوامک المدارس؛ حق القدم یک معلم. جامکی با افعال اعطی، عمل له، اطلق له، وضع له، قرر، وصل استعمال میشود. (از دزی ج ۱).

جامگاه. (اِ مرکب) نقل‌دان. (آنندراج):
بساط باغ بزم میکشان بود
درختان جامگاه و نقل‌دان بود.
اشرف (از آنندراج).
||جای شمسهٔ ایوان. (آنندراج):
رفعت طاق درش نوشیروان را سرکشان
جام‌گاه قبه‌اش خورشید تابان را ضیاء.
شفیع (از آنندراج).
||جامکان. (ناظم الاطباء).

جام گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) جام را بر زمین گذاشتن. جام نهادن. جام را در جایی قرار دادن. جام را فرو گذاشتن. جام را ترک کردن:
آن کس که ذوق باده برو تلخ مینمود
بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جام‌گردان. [گَ] (نف مرکب) آنکه جام را به دور درآورد. گردانندهٔ جام. ساقی.

جام گردان کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) جام را به دور درآوردن. ساقیگری. جام باده دادن:
ساقیا پیش آر آن آب آتش فام را (کذا)
جام گردان کن ببر غمهای بی انجام را.
سوزنی.

جام گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) جام می به دور درآمدن. دست به دست گردیدن جام:
فلک امشب به کام رند دردآشام میگردد
عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد.
فغفور لاهیجی (از ارمغان آصفی).

جام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) پیاله گرفتن. جام بدست آوردن. پیالهٔ می بدست گرفتن:
مکن سرسری امشب آرام گیر
گر او را همی بایدت جام گیر. فردوسی.
کسی تا کی پیاپی جام غیرت در دهن گیرد
الهی اشک آتش گردد و در جان من گیرد.
شفای اصفهانی (از ارمغان آصفی).

نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد
از دور چند بیند می در ایاغ مردم.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).
— جام یاد کسی گرفتن یا به یاد کسی گرفتن؛ به سلامتی وی باده نوشیدن. به یاد او می نوشیدن:
بفرمود کامروز دل شادکام
همه یاد گرشاسب گیرید جام. اسدی.
و رجوع به یاد گرفتن در معنی به یاد کسی می نوشیدن، شود.

جامکک. [مَ کَ] (اِ مصغر) مصغر جامه. جامهٔ کوچک و خرد. (ناظم الاطباء).

جام گوهری. [مِ گَ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامی که از گوهر ساخته شده. جام منسوب به گوهر. ||کنایه از پیالهٔ بلوری. (برهان). پیالهٔ حلبی و مانند آن. (آنندراج). ||کنایه از لب و دهان معشوق. (برهان) (آنندراج):
صبحدم آب خضرنوش از لب جام گوهری[1]
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۱۹).
||لعل.

جامگی. [مَ / مِ] (ص نسبی)[2] راتب. وظیفه و آنچه به ملازم و نوکر و غلام دهند به جهت جامه بها. (برهان). وظیفه و ماهیانه‌ای که به نوکر دهند و این مجاز است زیرا که در اصل به معنی بهای جامه و رخت است مرکب از جامه و یای نسبت. (آنندراج). روزینه و جامهٔ کهنه و ماهیانه که به بهای جامه بدهند... و در سراج نوشته: مرکب است از کلمهٔ جامه و کلمهٔ گی که بکاف فارسی برای نسبت است. (از غیاث اللغات)[3]. بهای جامه که چون وظیفه و راتبه و مواجب به لشکریان و جز آنان میداده‌اند. آنچه به سپاه دهند یا اصناف خدمه را برای خریدن پوشاک. آنچه از نقد و جز آن به سپاهی و غیر او دهند برای جامهٔ او. مواجب. جیره. مستمری: اما به سبب ردت پدر ایشان خلیفه از دست ایشان بیرون کرده و ملک بیت‌المال گردانیده و باز بر سبیل اجرت و جامگی بایشان داده و وی خدمت بسزا نمیکند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۹).
گیرم ندهی جامگی و بارگیم
آخر بدهی سیم غلا بارگیم. سوزنی.
هست ارجامه خانهٔ فلکیش
جامگی زآفتاب و از مهتاب. سوزنی.
که‌ملک ملک امیر مقرب است و جهان
بجامگی به کل و کور داده و نانی. سوزنی.
پدر من [معزی] امیر الشعراء برهانی رحمة الله... مرا به سلطان ملکشاه سپرد... پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم. (چهار مقاله ص ۱۴ از حاشیهٔ برهان چ معین). کلمهٔ جامگی برای نقد

میباشد برخلاف اجرا که از جنس بوده است: سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم.... و از اجراء و جامگی یک من و یک دینار نیافتم. (چهار مقاله). روزی به دیوان عطا نشسته بود و حشم را جامگی میداد. (تاریخ طبرستان). این جماعت بی آنکه جنگی بود بفرستادند و از سلطان درخواست جامگی و اقطاع کرده قلعه باز سپردند. (تاریخ طبرستان).
زین ره که نجات نامه دارم
نه جامگی و نه جامه دارم. نظامی.
امیر بصره خواست تا جامگی به وی دهد. او را طلب کردند در ستورگاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی‌آسود و آن شب حساب کردند شصت بار آب دست کرده بود و وضو میساخت و در نماز میرفت. (تذکرة الاولیاء). پیش از این عموم لشکر مغول را مرسوم و جامگی و اقطاع و تغار نبود بعضی بزرگان بقدر تغار می‌ستدند و بیشتر نه. (تاریخ غازان ص ۳۰۰). ||خوراک. (برهان) (ناظم الاطباء). ||فتیلهٔ تفنگ. (برهان) (ناظم الاطباء). ||دُردی پیاله. (برهان) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||قطعه‌ای از پارچهٔ پنبین که برای یک جامه بس باشد. (ناظم الاطباء). جامه. پوشاک. کسوة.

جام گیتی‌نما. [مِ نُ / نِ / نَ] (اِخ) جام‌جم. جام کیخسرو. جام جهان نما. جامی که تمام احکام و حوادث نجومی در آن درج بوده است:
کنون شاه در جام گیتی‌نمای
به پیش جهان‌آفرین شد بپای. فردوسی.
بخواهم من آن جام گیتی‌نمای
شوم پیش یزدان بباشم بپای. فردوسی.
ز کیخسرو آن جام گیتی‌نمای
که‌احکام انجم در او یافت جای. نظامی.
فرو مانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی‌نمای. سعدی.
گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی‌نما و خاک رهیم. حافظ.
رجوع به جام جهان‌نما شود.

جامگی‌خوار. [مَ / مِ خوا / خا] (نف مرکب) وظیفه‌خوار. مستمری‌بگیر. اجرت‌گیر:
که‌ای جامگی‌خوار تدبیر من
ز جام سخن چاشنی‌گیر من. نظامی.
همه صیرفی طبع بازارگان
جگرخوارهٔ جامگی‌خوارگان. نظامی.
و رجوع به جامگی‌خوار شود. ||کنایه از مردم

---

۱ - ن ل:
چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری.
۲ - و بسکون میم هم آمده است. (برهان).
۳ - ی ادات نسبت است و گ بدل از ه باشد.

شرابخوار. ||خدمتکار را هم گویند. ||مردم علوفه دار. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جامگی‌دار. [مَ / مِ] (نف مرکب) تفنگچی. شمخالچی. (ناظم الاطباء).

جام‌گیر. (نف مرکب) شراب‌خوار. (بهار عجم از ارمغان آصفی). جام‌گیرنده. پیاله گیر. قدح‌گیر:

تو شمشیرگیری و او جام‌گیر
تو بر سر نشینی و او بر سریر. نظامی.
چو کیخسرو از می شود جام‌گیر
چرا جام خالی بود بر سریر. نظامی.
این دو سه روزی که شدی جام‌گیر
خوش خور و خوش خفت و خوش آرام گیر.
نظامی.

||کنایه از شرابخوار. (آنندراج).

جامل. [مِ] (ع اِ) ج جمل. شتران. شتر گله با شتربان. (منتهی الارب) (آنندراج). گلهٔ شتران با شتربانان و ارباب آن. شاعر گوید:

لهم جامل ما یهدأ اللیل سامرُه. (اقرب الموارد). ||خداوندان شتر. (آنندراج). صاحب الجمال کالباقر لصاحب البقر. (اقرب الموارد). ||اسباب. ||قبیلهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

جام مسیحا. [مِ مَ] (اِخ) جام مسیح. جامی که مسیح با حواریون در آن شراب نوشید. رجوع به جام جهان‌نما شود. ||کنایه از باد صبا. ||کنایه از آفتاب. (آنندراج):

مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست
صرفه در این بزم نیست ساغر جم داشتن[1].
محمد عرفی (از آنندراج).

جام ملک شرق. [مِ مَ لِ کِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیالهٔ پادشاه شرق. ||کنایه از قرص آفتاب.

جام می. [مِ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیالهٔ شراب. قدح می. ظرف شراب:

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را[2]. حافظ.

جامن. [مُ] (اِ) سانسکریت یامونه.[3] گروهی از یونانیان ساکن شمال هند بنقل از «سنگهت». (تحقیق ماللهند ص۱۵۶).

جامنو. (اِخ) دهی است بین راه ساری به آمل. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۱۷۵ - ۱۷۶).

جام نوشیدن. [دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن. (آنندراج). باده خوردن. می زدن. جام پیمودن. جام زدن. جام خوردن:

مراکین دولت امروز است در چنگ
بدولت چون ننوشم جام گلرنگ.
امیرخسرو (از آنندراج).

جامنونتن. [مِ نُ نِ تَ][4] (هز، مص) به لغت زند و پازند[5] به معنی گفتن باشد و جامنونون یعنی میگویم و جامنونید یعنی بگوئید. (برهان) (آنندراج). این کلمه هزوارش و در پهلوی رسیدن[6] است. مؤلف برهان آن را بخطا «جامتونتن» نقل کرده. اما جاملونیتن[7] و جاملونتن[8] و نظائر آن هزوارش و پهلوی آن گفتن[9] است و مؤلف بجای «جاملونتن»، «جامتونتن» نشانده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

جام نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) جام گزاردن. جام دادن:

آن جام طرب‌شکار بر دستم نه
وآن ساغر چون نگار بر دستم نه.
کمال اصفهانی (از ارمغان آصفی).

جامودد. [دَ] (اِخ) نام قدیمی یکی از بلاد هند. (تحقیق ماللهند ص۱۵۴).

جامور. (اِ) پیه خرمابن. (منتهی الارب). ||قبر. ||الجامور الدَّقَل، چوب سوراخی که بر سر دکل کشتی قرار دارد. خشبة الشقوبة فی رأس دقل السفینه المرکبة فیه[10]. دکل عقب سر. از باب تشبیه آن به جامور کشتی. (ذیل اقرب الموارد).

جامورات. (ع اِ) ج جامورة. رجوع به جامورة شود.

جامورة. [رَ] (ع اِ) دل (در خرمابن). ج، جامورات.

جاموس. (معرب، اِ) گاومیش.[11] (منتهی الارب). معرب گامیش که مخفف گاومیش است. در این دیار مردم این زمانه بجهت تفرقهٔ نر و مادهٔ نر را جاموس گویند به تعریب و ماده راگاومیش چنانکه اصل است. (آنندراج). قسمی گاو. ج، جوامیس. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). کلمه‌ای است غیر عربی که عرب[12] بدان تکلم کرده است:

لیث یدق الاسد الهموسا
والاقهبین الفیل و الجاموسا.
(از المعرب جوالیقی ص۱۰۴).

نوعی گاو است لیکن استخوانش درشت‌تر و موهایش زیادتر است رنگ بیشتر آنها سیاه است و از گاو سردتر و خشک‌تر است و از خصوصیاتش آنکه... و نر آن با خواهر و خاله و خویشانی که در آدمی ازدواج آنها حرام است، جمع نمیشود. گوشت آن کسی را که تحمل ریاضت کند و آنان را که بیماری کلیه دارند و یا دموی مزاج‌اند مفید است و سودا را بیفزاید و مفاصل را نافع بود و نیز زنان را زیان دارد، و مصلح آن دارچینی است و دود مو و شاخ آن موجب فرار افعی شود. (تلخیص از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۱۰۶). شیر و فیل را میکشد و شیر و روغن آن نسبت به شیر گاو چرب‌تر و غلیظ‌تر خصوص شیر جنگلی آن که ارند گفته شود. طبیعت آن گرم و خشک و جنگلی آن گرم‌تر و خشک‌تر. افعال و خواص آن: گوشت آن بسیار غلیظ و جهت اصحاب ریاضات و هزال گرده نافع، گوشت بچهٔ شیرخواره که دو سه ماه باشد قورمه و کباب آن بسیار لذیذ و در ضرر و غلظت کمتر. و دود کردن موی آن و شاخ آن باعث طرد افاعی و خاکستر سم آن مجفف قروح و حکه. گفته‌اند آشامیدن خاکستر کعب آن مفرح است و مولد سودا و مضر درد مفاصل و امثال آن و عرق النساء و نقرس. مصلح آن آب کامه و دارچینی و ادویهٔ ملطفه و مهرا پختن آن و بعد از آن سکنجبین آشامیدن و در سلهت از پوست جنگلی آن سپر میسازند خوب میشود. (از مخزن الادویه ص۱۸۶). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و ابن بیطار و اختیارات بدیعی شود. درحیات الحیوان آرد: جاموس با اینکه زورمند است از همهٔ مخلوقات نالان‌تر است و از نیش مگس به آب پناه میبرد. با اینهمه باهوش است بطوری که صاحب آن ماده‌اش را «فلانه» صدا میکند بسوی او می‌آید و گویند بمنظور حراست خود و فرزندانش هیچگاه نمیخوابد و در موقع اجتماع دائره تشکیل میدهند که سر آنها خارج و دم آنها داخل دائره قرار دارد و فرزندان و صاحبان آنها در میان قرار میگیرند و در حقیقت بمنزلهٔ حصار آنهاست. از ارسطو نقل کنند که در دماغ جاموس کرمی است که هرکس مقداری از آن بگیرد و بر روی خود یا دیگران آویزان کند، مادام که باقی است او را خواب نمی‌برد. اگر مردی آن را در خواب بیند تعبیرش این است که وی چابک و شجاع باشد و بیش از دیگران بردبار باشد و اگر زنی شاخ آن را در خواب بیند دلیل آن است که با پادشاهی ازدواج کند. (از حیات الحیوان دمیری ج۱ ص۱۶۷). و رجوع به گامیش و گاومیش شود.

جاموس. [ ] (اِخ) نام مردابی است در رامهرمز.

---

۱ - شاهد بودن این برای معانی باد صبا و آفتاب چنانکه صاحب آنندراج پنداشته مورد تأمل و بلکه برای معنی نخستین مناسب‌تر است.

۲ - بعض محققان «شیخ خام» ضبط کرده‌اند.

3 - Yāmuna. 4 - Jāmanonatan.

۵ - زند و پازند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

6 - rasītan. 7 - jam(la)ānītan.

8 - jmlontan. 9 - yguftan.

10 - Pommed,artimon.

11 - Buffe.

۱۲ - فارسی معرب است که آن را بفارسی «گرامیش» گویند. (اللسان بنقل حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۱۰۴). کلام صاحب اللسان خطاست و صواب آن است که بفارسی «گاومیش» گفته شود. (المعرب).

جاموس‌البحر. [سُ لْ بَ] (ع اِ مرکب) فرس النهر. رجوع به فرس النهر شود.

جاموش‌الن. [اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر واقع در سی‌هزارگزی جنوب خاوری مشکین‌شهر و شش هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر به اردبیل. محلی است جلگه‌ای و معتدل و ۲۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. این ده دو محل است نزدیک بهم بنام جاموش الن بالا و پائین و سکنهٔ جاموش الن بالا ۱۷۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جاموشی. (اِخ) دهی است از دهستان میربچه بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در هفت هزارگزی شمال باختری رامهرمز و سه هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رامهرمز به هفتگل. در دشت واقع و گرمسیر و مالاریائی است و هفتاد تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آنجا از طائفهٔ عرب گاومیشی هستند. این آبادی را بنه مریخ نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جاموشی. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش هفتگل شهرستان اهواز واقع در پنج‌هزارگزی شمال خاوری هفتگل کنار راه شوسهٔ هفتگل به نفت سفید. این ده در دشت واقع و گرمسیر است و سیصدتن سکنه دارد آب مشروب آن از لوله کشی شرکت نفت تأمین میشود و محصول آن غلات و راه ده اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طائفهٔ اصلانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جاموقه. [قَ] (اِخ) مهتر قوم جاجوات و یکی از نزدیکان اونک‌خان است: وی خواست اونک‌خان را به مخالفت چنگیز برانگیزد اما توفیق حاصل نکرد سپس پسر او سکون یا سنگوم را در مخالفت با چنگیز با خود موافق ساخت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۹).

جامه. [مَ / مِ] (اِ) پارچهٔ بافتهٔ نادوخته را گویند. (برهان). در هندی باستان یم[1] یا چردیش[2] و غیره (بام، حمایت) است و در پهلوی جامک[3] و یامک[4] باشد. مولر بهتر توضیح داده و «جامه» را از کلمهٔ پهلوی یامک[5] = پارسی باستان یاهمه[6] و یونانی زومه[7] دانسته است. (از ذیل برهان چ معین). ریشهٔ کلمه در اوستایی بمعنی بام خانه و سقف و چتر هم می‌آید. (فرهنگ لغات شاهنامه ص ۹۸). پارچهٔ بافتهٔ نادوخته. (ناظم الاطباء). پارچه. قماش. نسیج. منسوج. پوشاک بافته. مال ذرعی. بَزّ. (نصاب). جنان. سِفع. صِنع. (منتهی الارب). صواع. (دهار). فراض. موضونه. طَنفَسَة. مَرَن. مِشتَر. نِفاض. هَلبَیسَه. هَلبَیس. (منتهی الارب): و از وی [نیشابور] جامه‌های گونا گون خیزد. (حدود العالم). و از وی [روم] جامهٔ دیبا و سندسی و میانی و طنفسه و جوراب و شلواربندهای با قیمت، بسیار خیزد. (حدود العالم).

ماهرویا بسر خویش، تو آن خیش مبند
نشنیدی که کند ماه تبه جامهٔ خیش.
کسائی (دیوان ص ۸۷).

تو همی شعر گوی تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فافا. بلجوهر.

چه جامه بریده چه از نابرید
که‌کس در جهان بیشتر زان ندید. فردوسی.

که‌از تاج و از تخت و مهر و نگین
همه جامهٔ روم و کشمیر و چین. فردوسی.

من همانم که مرا روی همی اشک شخود
من همانم که مرا دست همی جامه درید.
فرخی.

نتوان یافت از کدو کوداب
نه ز ریکاسه جامهٔ سنجاب. عنصری.

در دیه خسروآباد جامه، نمط قالی بافند که در خراسان مثل آن نبافند. (تاریخ بیهقی). اسبی قیمتی و بیست طاق جامه و بیست هزار درم بخشید. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۹). چند طاق جامهٔ مرتفع قیمتی پیش من نهادند. (تاریخ بیهقی). نماز دیگر آنروز صلتی از آن وی [خلیفه رسول] رسولدار برد، دویست هزار درم و اسبی باستام زر و پنجاه پارچه جامهٔ نابریده مرتفع... (تاریخ بیهقی). از غزنین نامه رسید که جمله خزاین دینار و درم و جامه بخازنان ما سپرد. (تاریخ بیهقی).

تنت چو تار است جانت پود تو جامه
جامه نماند چو پود دور شد از تار.
ناصرخسرو.

جامه است مثل طاعت و آهار بر او علم
چون جامه نباشد بچه کار آید آهار.
ناصرخسرو.

چنان افتاد که از آن جامه زن ملک کشمیر بخرید و بدوخت. (مجمل التواریخ). ده سر اسب، پنج با زین و پنج با جل و برقع و پنج سر اسب با جامه و ده تخت جامه. (تاریخ بیهق).

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر ز جامه‌ای که در او هیچ مرد نیست.
؟ (از یادداشت مؤلف).

||قبای پوشیدنی. (برهان). رخت پوشیدنی. (آنندراج) (غیاث). رخت و لباس پوشیدنی. (انجمن آرا). مطلق رخت پوشیدنی. لباس. پوشش. پوشاک پوشیدنی. بالاپوش. کسوت. ثوب. ملبس. رخت:

چون جامهٔ اسن به تن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش.
رودکی.

روی هریک چون دو هفته گرد ماه
جامه‌شان غفه سموریشان کلاه. رودکی.

موی سر جبفوت و جامه ریمنا ک
از برون سو باد سرد و پیمنا ک. رودکی.

خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرودنیا. دقیقی.

با دل پا ک مرا جامهٔ ناپا ک رواست
بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت.
کسائی.

ا گرشوخ بر جامهٔ من بود
چه باشد دلم از طمع هست پا ک. خسروی.

فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق
ورا همچون طراز خوب کرکم. منجیک.

بتن جامهٔ خسروی کرد چا ک
بسر بر پرا کند تاریک خا ک. فردوسی.

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ.
فردوسی.

وزآن پس گنهکار ا گربی گناه
نماند کسی نیز در بند شاه.
به زندانیان جامه دادی به نیز
سراپای دینار و هرگونه چیز. فردوسی.

چو سر کفته شد غنچه سرخ گل
جهان جامه پوشید همرنگ مل.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۵۸).

غلامی سیصد از خاصگان در رسته‌های صفهٔ نزدیک به امیر ایستادند با جامه‌های فاخرتر. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند. (تاریخ بیهقی).

جامه برافکنده بر رژه چو درآمد
پس بتماشای باغ زی شجر آمد. نجیبی.

مثل هست اینکه جامه تن زبان آید مر آنکس را
که سال و مه نباشد جز بخان این و آن مهمان.
ناصرخسرو.

ز دانش یکی جامه کن جانت را
که بی دانشی مایهٔ کافریست. ناصرخسرو.

چو تنت از عرض جامه دارد بدان
که مرجانت را جامهٔ جوهری است.
ناصرخسرو.

بزرجمهر جز جامه هیچ چیزی قبول نکرد. (کلیله و دمنه). دزدی فرصتی یافت و جامه برد. (کلیله و دمنه). اما چون سوگند درمیان

1 - yam. 2 - chardish.
3 - jâmak. 4 - yâmak.
5 - yâmak. 6 - yâhma.
7 - zôma.

است از جامه خانهٔ خاص... برگیرم. (کلیله و دمنه). فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی. (چهارمقاله).

نیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ و مردمی
چرخ ازرق پوش اینک عمر کاه جان ستان.
خاقانی.

کعبه بود سبزپوش او ز چه پوشد
جامهٔ احرامیان که کعبهٔ حال است. خاقانی.

رخسار صبح را نگر از برقع زرش
کز دست شاه جامهٔ عیدی است در برش.
خاقانی.

کس بغسل و تکفین و تدفین ایشان فرا نمیرسید و همه را با جامه‌ای که داشتند در زیر خاک میکردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۶).

عقابان سیه‌جامه زآهنگ او. نظامی.

دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت
رنج اگر دور زتن جامه چه پشمینه چه برد.
یغما.

چون ترا پنج حواس است کز آن داری حظ
پنج وصله‌ست ز تو جامه چنان برخوردار.
نظام قاری.

ز دولا کرد آب اندر ختوری
که‌شوید جامه را هر پخت کوری. شهابی.

بهر رنگی که خواهی جامه می‌پوش
که‌من آن قد موزون می‌شناسم. ؟

– امثال:

آدم را بجامه نشناسند.

تعبیر رؤیای جامهٔ سرخ شادی باشد. (از امثال و حکم دهخدا).

جامه از دروازه بیرون رود و نخ و سوزن آنرا بازگرداند.

جامه به اندازهٔ قامت خوش است. (امثال و حکم دهخدا).

جامهٔ سرخ مایهٔ شادی است
سال و مه بخت ازو بآزادی است. سنائی.
جامهٔ غم کبود نیک آید
حنجره در سرود نیک آید.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).

دزد جامه نبرد. (کلیله و دمنه).

||فرش. لباس گستردنی. رخت پوشیدنی و گستردنی.(آنندراج). رخت و لباس پوشیدنی و گستردنی عموماً. (انجمن آرا). رخت پوشیدنی و گستردنی. (غیاث اللغات). بساط. فراش. رختخواب. بستر:

بچین در یکی مرد بد بیهمال
همی بافت آن جامه را هفت‌سال.
فردوسی.

بر آن جامه بر مجلس آراستند
نوازندهٔ رود و می خواستند. فردوسی.

از آن خوردن زهر باکس نگفت
یکی جامه افکند نالان بخفت. فردوسی.

پس بساروج بیندود همه بام و درش
جامه‌یی گرم بیفکند پلاسین ز برش.
منوچهری.

و آن خانه را سپید کردند و مهره زدند که گویی هرگز آندیوارها نقش نبوده است و جامه افکندند و راست کردند. (تاریخ بیهقی). خانه‌ای دید سپید و پاکیزه مهره داده و جامه افکنده. (تاریخ بیهقی).

||جام. (برهان). پیاله. ظرف. آبجامه. (یادداشت مؤلف). صراحی. کوزه و کدوی شراب. (برهان). و صراحی از آن جامه گویند که‌گویا جامه و رخت شراب است و این مجاز است و میتوان گفت که بدین معنی مرکب است از جام و های نسبت و مزید علیه جام نیز آمده. (آنندراج). صراحی و پیالهٔ شراب. بمعنی اخیر مزید علیه جام است. (غیاث اللغات). مانند کوزه باشد که شراب در وی کنند. (صحاح الفرس). پیالهٔ شراب. (شرفنامهٔ منیری). آوندی مانند کوزه که در وی شراب کنند. (شرفنامهٔ منیری):

چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزی
هوای ساغر صهبا کند دل ابدان[1]. منجیک.

از جامهٔ شرابت یک نم هزار دریا
وز خامهٔ عطایت یک خط هزار کشور.
بدر جاجرمی.

خلق بر یاد خلق او خورده
هر چه در جام کرده از جامه.

||خیمه:

یکی جای خرم بپرداختند
ز هر گونه‌ای جامه‌ها ساختند. فردوسی.

||و با عدد ترکیب شود و معنی اندازه دهد:

کفن باید ورا سی جامه کرباس. سوزنی.

– آب‌جامه؛ جام آبخوری.

– آهن‌جامه.

– پاجامه؛ پی جامه. پاجام.

– پایجامه. پا جامه؛ پی جامه:

غم گریزد چو او شود خندان
بتک پای جامه در دندان. سنایی.

– خلقان‌جامه؛ جامهٔ کهنه:

صاحب دل و نیک سیرت و علامه
گوکفش دریده باش و خلقان جامه. سعدی.

– دیوجامه؛ نوعی پوشش.

– دست‌جامه. (فردوسی).

– زرجامه؛ جامهٔ زر. (فردوسی).

– زیرجامه؛ شلوار.

– شیرجامه؛ پستان زنان.

||کاسه. پیاله.

– جامه به دندان گرفتن.

– جامه دریدن:

یک جامه بدر به نیک‌نامی
باقی دگر خودت میدانی. ؟

– جامه قبا کردن.

– کاغذین‌جامه؛ جامهٔ کاغذی. رجوع به همین کلمه در ردیف خودش و جامهٔ کاغذین شود.

– کهن‌جامه؛ جامهٔ کهنه. جامهٔ فرسوده:

که‌چون عاریت برکنند از سرش
بماند کهن جامه‌ای در برش. سعدی.

کهن جامهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن. سعدی.

– نظیف‌جامه؛ جامهٔ پاکیزه. پیراهن تمیز. لباس پاکیزه:

لطیف جوهر و جانی غریب‌قامت و شکلی
نظیف‌جامه و جسمی، بدیع‌صورت و خویی.
سعدی.

– همجامه؛ همبستر. هم‌رختخواب. آنکه با کسی در یک فراش خوابد:

نه بیگانه گر هست فرزند و زن
چو همجامه گردد شود جامه کن. نظامی.

رجوع بذیل هر یک از این ترکیبات شود.

– امثال:

آدمی را بجامه نشناسند.

جامه به اندازهٔ قامت خوش است.

گرگ‌در جامهٔ میش.

جامه‌آب. [مَ / مِ] (اِ مرکب) آب‌جامه:

ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی
دو جامه آب رسیدی فزون ز ده ساغر.
فرخی.

و رجوع به آب‌جامه شود.

جامهٔ آبی. [مَ / مِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر رنگی که بشوخ نباشد و آن را بهند صوفیانه گویند، از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج). جامهٔ کبودرنگ. (ناظم الاطباء).

جامهٔ آخرت. [مَ / مِ یِ خِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کفن. (ناظم الاطباء). کنایه از کفن.

جامهٔ آسمانی. [مَ / مِ یِ سْ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامهٔ نیلگون که در ماتم پوشند. (آنندراج). رخت کبود که در ماتم پوشند. (ناظم الاطباء).

جامه‌آویز. [مَ / مِ] (اِ مرکب) چوب‌رخت. آن چوبی که لباس به آن بیاویزند.

جامهٔ آهاردار. [مَ / مِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامه‌ای که آهار خورده باشد. رجوع به آهار شود.

جامهٔ احرام. [مَ / مِ یِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامه‌ای که به نیت احرام پوشند. (آنندراج). لباسی که حاجیان هنگام رسیدن بمیقات برای انجام مناسک حج می‌پوشند. قطعه پارچهٔ سفید نادوخته که مانند لنگ ته‌بند کنند و دیگری را مانند حوله به دوش اندازند:

---

[1] - ن‌ل: بوهم روزه بدو بشکند دل ابدان.

یکی است آمدن و رفتن سبکروحان
شکوفه جامهٔ احرام از نفس دارد.
صائب (از آنندراج).
آه کاین مرده‌دلان جامهٔ احرامی صبح
بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته‌اند.
صائب (از آنندراج).
نگاهم در طوافش جامهٔ احرام میخواهد
به اشک از پرده‌های دیده می‌شویم سیاهی را.
حزین اصفهانی (از ارمغان آصفی).
رجوع به احرام شود.

جامه از مصحف پوشیدن. [مَ / مِ اَ مُ حَ دَ] (مص مرکب) خود را بتکلف بنظر مردم صالح نمودن و بعضی بمعنی قسم خوردن نوشته‌اند. این خطاست بلکه بدین معنی مصحف خوردن است. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی):
دور خط هم کس وفا باور از آن دلبر نکرد
جامه از مصحف رخش پوشید وکس باور نکرد.
تأثیر (از ارمغان آصفی).

جامه افکندن. [مَ / مِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) رسیدن بخانه و منزل. (ناظم الاطباء).

جامه انداختن. [مَ / مِ اَ تَ] (مص مرکب) جامه را به بالای کسی یا چیزی بریدن:
از پی آرایش جان دست ارباب وفا
جامهٔ درد ترا بر قد جان انداخته.
کمال اصفهانی (از ارمغان آصفی).

جامه‌باره. [مَ / مِ رَ / رِ] (ص مرکب) جامه‌دوست. (المعجم) (یادداشت مؤلف).

جامه‌بازار. [مَ / مِ] (اِخ) دهی از دهات مشهدسر مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۱۱۷).

جامه‌باف. [مَ / مِ] (نف مرکب) آنکه جامه بافد. جامه‌بافنده. نساج. جولاهه:
بی نگار جامه‌بافم هست تا بازارها
بهر من هر لحظه پیدا میکند سرکارها.
سیفی (از آنندراج).

جامه‌باف. [مَ / مِ] (اِخ) نام او سیدمحمد و شاعری است از سادات مشهد. سپس بهندوستان رفته چون رباعی بسیار می‌سرود بلقب «میررباعی» شهرت یافت. وی بسال ۹۷۲ هـ.ق. درگذشت. از اوست:
در مزرع دهر کز نشاط آمده پاک
دهقان اجل نریخت جز تخم هلاک
چون دانهٔ گندم همه زآن با دل پاک
از خاک برآمدند و رفتند بخاک.
(از قاموس الاعلام).

جامه بافتن. [مَ / مِ تَ] (مص مرکب) پارچه بافتن. قماش بافتن.

جامه‌بافی. [مَ / مِ] (حامص مرکب) عمل جامه‌باف. نساجة. (منتهی الارب).

جامه بالیدن. [مَ / مِ دَ] (مص مرکب) بالیدن به افراط از خوشی. (بهار عجم از ارمغان آصفی):
چون شمع هرکه سوخته داغ نیاز تو
بالیده جامه، جامه بخود از گداز تو.
یوسف کازرونی (از ارمغان آصفی).

جامهٔ ببری. [مَ / مِ یِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامه که نقشهای آن پولک‌پولک مثل پوست شیر و ببر بود. (آنندراج). پارچهٔ منقطی شبیه بپوست پلنگ و یا ببر. (ناظم الاطباء).

جامه بخشیدن. [مَ / مِ بَ دَ] (مص مرکب) جامه عطا کردن. پیراهن دادن. انعام. جائزه:
دوستان را جامهٔ تجرید می‌بخشد خدا
شاه می‌بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را.
صائب اصفهانی (از ارمغان آصفی).

جامه بدل کردن. [مَ / مِ بَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) تغییر شکل کردن و از رنگی برنگی برآمدن. (آنندراج). تغییر لباس دادن. (ناظم الاطباء):
هزار بار اگر جامه را بدل سازد
نمیخوریم ز تلبیس روزگار فریب.
سالک یزدی (از آنندراج).

جامه بدندان گرفتن. [مَ / مِ بِ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از گریختن باشد. (برهان) (بهار عجم) (از ارمغان آصفی). رم کردن. (آنندراج). فرار کردن. (ناظم الاطباء).

جامه بر تن دوختن. [مَ / مِ بَ تَ تَ] (مص مرکب) جامه بر تن کسی دریدن. جامه بر قد کسی دوختن. جامه را به اندازهٔ قد کسی دوختن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی).

جامه بر تن فوطه کردن. [مَ / مِ بَ تَ طَ / طِ کَ دَ] (مص مرکب) قطع جامهٔ نو. به اندازهٔ قامت و تن قطع کردن. (آنندراج).

جامه بر تن کسی دریدن. [مَ / مِ بَ تَ نِ کَ دَ دَ] (مص مرکب) جامهٔ نو قطع کردن و به اندازهٔ قامت او دوختن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی).

جامه بر قد تنگ آمدن. [مَ / مِ بَ قَ تَ مَ دَ] (مص مرکب) از خشم و غضب برآماسیدن. (ناظم الاطباء).

جامه بر قد دوختن. [مَ / مِ بَ قَ تَ] (مص مرکب) جامه به اندازهٔ قامت کسی دوختن. مجازاً، آفریدن. پدید آوردن. خلق کردن:
عاجز ز ثنائش فکر و خامه
بر قد فلک که دوخت جامه.
میرزا فصیحی (از آنندراج).

جامه برکشیدن. [مَ / مِ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جامه از تن کندن. لباس را از تن بیرون آوردن:
جامهٔ تن از تن جان برکشم
خامهٔ نسیان بجهان درکشم.
نظامی گنجوی (از ارمغان آصفی).

جامه بریدن. [مَ / مِ بُ دَ] (مص مرکب) جامه بر قد کسی بریدن. جامهٔ نو قطع کردن و به اندازهٔ قامت دوختن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی).

جامه‌بزرگ. [مَ / مِ بُ زُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند در دوهزارگزی باختر مرند و دوهزارگزی شوسهٔ مرند و خوی واقع شده است. جلگه و سردسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصولش پنبه و کرچک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جامه‌بزرگی. [مَ / مِ بُ زُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل آغاجری کهگیلویه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).

جامه‌بزرگی. [مَ / مِ بُ زُ] (اِخ) طائفه‌ای از طوائف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۴). یکی از طوائف ایل قشقائی ایران و مرکب از ۶۰ خانوار است که در بلوک اقرز سکونت دارند.

جامهٔ بغدادی. [مَ / مِ یِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامه‌ای که از بغداد آرند یا در آنجا بافند. ||نوعی جامه که آجیدهٔ (بخیهٔ) آن بفاصلهٔ سه انگشت باشد. (آنندراج) (بهار عجم).

جامه به نیل فروبردن. [مَ / مِ بِ فُ بُ دَ] (مص مرکب) لباس رنگ کردن. پیراهن را برای رنگ به نیل فروبردن. ||کنایه از لباس ماتم پوشیدن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی):
یا بکش بر چهره نیل عاشقی
یا فروبر جامهٔ تقوی به نیل. حافظ.

جامه پوشیدن. [مَ / مِ دَ] (مص مرکب) لباس پوشیدن. جامه بر تن کردن:
پوشند برای زیب مردم جامه
ما بهر دریدن گریبان پوشیم.
جعفر فراهانی (از ارمغان آصفی).

جامهٔ پوشیده. [مَ / مِ یِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامهٔ ملبوس. (بهار عجم). لباس پوشیده شده. لباسی که در تن رفته باشد. جامهٔ مستعمل:
دوستان را جامهٔ تجرید می‌بخشد خدا
شاه می‌بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را.
صائب اصفهانی.

جامهٔ تقوی. [مَ / مِ یِ تَقْ وا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لباس پارسایی. پیراهن پرهیزکاری. خصلت تقوی و پرهیزکاری:
یا بکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل. حافظ.

جامهٔ تلخ. [مَ / مِ یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ

مرکب) جامهٔ نیلگون که در ماتم پوشند. (آنندراج):
گر ندارد ماتم ایمان این دل‌مردگان
از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ.
صائب (از آنندراج).

جامه‌تن. [مَ / مِ تَ] (اِ مرکب) جامهٔ تن. جامه‌ای که تن را پوشد:
نساج نیستم که صناعات فکر من
اِلاّ ز تار و پود خرد جامه‌تن ندید. خاقانی.

جامهٔ حلکاری. [مَ / مِ یِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامه‌ای که از طلای محلول بر آن نقش کرده باشند. (آنندراج) (بهار عجم):
ز کار غیر گره وا نمی‌تواند کرد
کسی که در گرو جامه‌های حلکاری است.
قبول (از آنندراج).

جامه‌خانه. [مَ / مِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای باشد که رُخوت پوشیدنی و غیرپوشیدنی و دوخته و نادوخته در آن نهند. (برهان). خانه‌ای که رخت پوشیدنی و غیرپوشیدنی از دوخته و نادوخته در آن نگاه دارند. (آنندراج). رخت‌خانه. جامه‌دان. (ناظم الاطباء): علی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت سپاه سالاری پوشیدند. (تاریخ بیهقی ص۳۴۷). امیر فرمود تا احمد ینالتکین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۶۹). و اعیان شما را که بر شغلند خلعتهای با نام و سزا فرمود. مبارک باد بسم‌الله بجامه خانه میباید رفت تا بمبارکی پوشیده آید. (تاریخ بیهقی). اما چون سوگند در میان است از جامه خانهٔ خاص برگیرم. (کلیله و دمنه). پس مأمون آن روز [عروسی] جامه‌خانه‌ها عرض کردن خواست و از آن هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید. (چهارمقاله از حاشیهٔ برهان چ معین).
سائل از جامه خانهٔ تو برد
اطلس و خز و توزی کژ و رش. سوزنی.
هست از جامه خانهٔ فلکیش
جامگی ز آفتاب و از مهتاب. سوزنی.
جز بدر جامه خانهٔ کرم او
کسوت صورت نمیدهند چنین را.
انوری (از آنندراج).
چنانک خوزستان در وظیفهٔ جامه‌خانه او را به اسم شحنگی خوارزم موسوم کردند. (جهانگشای جوینی).
مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب
هزار سله برآرند مختلف الوان. سعدی.
پشمینه‌پوش خرقهٔ سالوس تا نوخت
از جامه خانهٔ کرمت خلعتی نیافت.
کمال خجندی (از آنندراج).
اگر چو سرو سرسبز آرزو داری
ز جامه خانهٔ قسمت به یک قبا می‌ساز.
صائب (از آنندراج).

جامهٔ خواب. [مَ / مِ یِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامه‌خواب. رختخواب. (آنندراج). بستر. رختخواب. (ناظم الاطباء). فراش. وثاب. مجموع لحاف و توشک و متکا و بالش و غیره:
جدا گر دمی یوسف ژرف‌یاب
ز پیش زلیخا به شب جامه‌خواب.
شمسی (یوسف و زلیخا).
و علی‌بن ابی‌طالب را فرمود [پیغامبر علیه‌السلام] که در جامه‌خواب وی خسبد. (مجمل التواریخ). و غلامانش در جامهٔ خواب او را بکشتند. (مجمل التواریخ).
خنک کسی که از این باده مست و بی‌خبرش
بغل گرفته ز مجلس بجامه‌خواب کشید.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
کودکان ترسان از او در جامه‌خواب
مرد و زن زآواز او اندر عذاب. مولوی.
جامهٔ خواب مرا زو گستران
تا بخسپم که سر من شد گران.
مولوی (چ نیکلسن ج ۳).
جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز. مولوی.
و جامهٔ خواب بتکلف فرستاده... (مزارات کرمان ص ۵۵).
خشم و قهر و غضب جوشن و جبه‌ست و زره
شهوتت جامهٔ خوابست و لباست شب تار.
نظام قاری.
در جامه خواب بختم میگفت هاتفی دوش
کز دامن عطایش دست امید مگسل.
نظام قاری.
تا نگوید راز مخفی در درون جامه خواب
پنبه بنهادند بالش را بخواری در دهن.
نظام قاری.
چه عیش از مستی یک ساعت شب تیره‌روزان را
که آتش از غم فردا بود در جامهٔ خوابش.
بابا فغانی (از آنندراج).
یک نفس در جامه‌خواب عشرتم مأوا نشد
پیش ... عیش ... طالعم برپا نشد.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

جامه‌خوار. [مَ / مِ خوا / خا] (نف مرکب، اِ مرکب) نوعی کرم که جامه را خورد. سُرعوف. (منتهی الارب). بید.

جامهٔ خورشید. [مَ / مِ یِ خوَرْ / خُرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لباس شمس. جامهٔ آفتاب. کنایه از زمین است. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برگ درختان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ابر. (برهان) (ناظم الاطباء):
ابر بباغ آمده بازی‌کنان
جامهٔ خورشید نمازی‌کنان.
نظامی (از آنندراج).
||غبار و آنچه روی آفتاب را بپوشاند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مردمک دیده را هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از ضوء آفتاب. (آنندراج). ||و به اصطلاح سالکان عبارت از بدن آدمی باشد چه جسم لباس جان است و خورشید در عرف ایشان روح حیوانی است. (برهان):
آسمان در هر لباسم دید چون شخص زمان
جامهٔ خورشید آمد راست بر بالای من.
ثنائی.
مؤلف آنندراج گوید: در این شعر جامهٔ خورشید محمول بر حقیقت است.

جامه دادن. [مَ / مِ دَ] (مص مرکب) تشریف پوشاندن. خلعت بخشیدن. پیراهن دادن. لباس بکسی دادن. تشریف:
نیستم کعبه که در سالی دهی یک جامه‌ام
یا نیم گردون که روزی بس بود یک نان مرا.
کاتبی نیشابوری (از ارمغان آصفی).

جامه‌دار. [مَ / مِ] (نف مرکب) مأمور نگاهداری جامه. معرب است. و مخفف آن جمدار است. (دزی ج ۱ ص۲۱۲). مردی که در حمام نگاهبان جامهٔ بحمام‌آمدگان است. آنکه جامه‌های مردم را در حمام نگاه دارد. مستحفظ جامه‌های استحمام‌کنندگان. آنکه حافظ جامه‌های مردمی است که بحمام رفته‌اند. نگاهدارندهٔ جامه‌های بگرمابه‌شدگان در حمام. جامه‌دار حمام. خادم که نگاهبانی جامه‌های مشتریان در حمام کند. ثیابی. ثواب. پیشخدمت:
همان گوی سیمین و زرین هزار
بر آتش همی تافتی جامه‌دار.
— امثال:
یک حمام خراب چند جامه‌دار می‌خواهد؟
||منصبی دولتی بوده است. کسی که جامه خانهٔ پادشاهی را بعهده داشته است. آنکه انبار البسهٔ شاهی بدو تحویل می‌شده است: پس بمشاورت التونتاش و سپاه سالار غازی یارق تغمش جامه‌دار نامزد شد. (تاریخ بیهقی).
سرایدار شد و جامه‌دار و مشرف خرج
وکیل خرج شد و کدخدا و خوانسالار.
مختاری.
هر که شد مرشاه را او جامه‌دار
هست خسران بهر شاهش اتجار. مولوی.
بفرمود تا جامه‌داران بناز
فزا گند مهمان گشادند باز.
میرخسرو (از آنندراج).
||بگروهی از ممالیک محافظ سلطان مصر اطلاق میشده و در هندوستان و بلوچستان و مسقط منصب نظامی مهمی است. (دائرةالمعارف اسلام از حاشیهٔ برهان چ

معین).

جامه‌داری. [مَ / مِ] (حامص مرکب) کار جامه‌دار. شغل کسی که جامه نگاه دارد. عمل آنکه در حمام جامه‌ها را نگاهبانی میکند. رجوع به جامه‌دار شود. ||(اِ مرکب) پولی که مشتری بجامه‌دار دهد. انعامی که به نگاهبان جامه‌ها در حمام دهند. رجوع به جامه‌دار شود.

جامه‌دان. [مَ / مِ] (اِ مرکب) صندوق و خانه‌ای که رخوت پوشیدنی و غیرپوشیدنی در آن بگذارند. (برهان). اکثر اطلاق آن بر صندوق و امثال آن کنند که از چرم دوزند برای نگه داشتن جامه و گاهی بمعنی جامه خانه نیز آمده. (آنندراج). جامدان. (ناظم الاطباء). وعاء. صوان‌الثوب. (منتهی الارب). صیان‌الثوب. (منتهی الارب). وجاء. (منتهی الارب)... حقیبه. (دهار). شریط. عیبه. میدع. میداعة. میدعه. عکیم. (منتهی الارب). مباة؛ وعاءالثیاب. (المعرب جوالیقی ص۴۷). چمدان:

گر برنهم بهم قصب و اطلس ترا
تنگ آید از فراخی آن جامه‌دان شکر.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

جامه‌دانی دارد آن سیمین‌زنخ
کاندروگم میشود کالای تن. سعدی.

چراغ اطلس گلگون بجامه‌دان شمعی است
که آفتاب بپروانه داشتن مستور. نظام قاری.

رجوع به جامدان شود. ||مفرش. (ربنجنی). مفروش. (دهار).

جامه‌دران. [مَ / مِ دَ] (نف مرکب، ق مرکب) چاک‌زنان در جامه. (ناظم الاطباء). درحال جامه دریدن:

صبح شد از وداع شب با دم سرد و خون دل
جامه‌دران گرفت کوه اینت وفای صبحدم.
خاقانی.

خلق چندان جمع شد بر گور او
موکنان جامه‌دران در شور او. مولوی.

اینان که بدیدار تو در رقص نیایند
چون میروی اندر طلبت جامه‌درانند.
سعدی.

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری. حافظ.

جامه‌دران. [مَ / مِ دَ] (اِخ) نام نوائی است از جملهٔ مصنفات نکیسا و این نوا را چنان نواخت که همهٔ حضار از شور و شوق جامه‌های خود را بر تن دریدند بنابراین آنرا ره جامه‌دران نامیدند. (آنندراج) (انجمن آرا). نوائی از موسیقی، راه جامه‌دران:

مطرب بنوائی ره ما بیخبران زن
ما جامه‌درانیم ره جامه‌دران زن.
شیخ عبدالسلام پیامی (از آنندراج).

جامه دربرکردن. [مَ / مِ دَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) جامه بر تن کردن. جامه پوشیدن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی).

جامه در خون کشیدن. [مَ / مِ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کُشتن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی). بقتل رساندن:

نازک‌اندامی که ما را جامه در خون میکشد
بر گرفتاران خدنگ از قد موزون میکشد.
تأثیر اصفهانی (از آنندراج).

جامه درکشیدن. [مَ / مِ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) لباس از تن کسی بیرون آوردن. جامه درآوردن: روزی جامه از مخنثی درکشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو جامه از من درمکش که کارها در ثانی‌الحال خدا داند که چه شود. (تذکرةالاولیاء).

جامه در نیل زدن. [مَ / مِ دَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تعزیت و ماتم داشتن. (برهان) (آنندراج):

چو هندی زنم بر سر زند پیل
زند پیلبان جامه در خم نیل.
نظامی (از آنندراج).

رجوع به جامه در نیل کشیدن شود.

جامه در نیل عصیان زدن. [مَ / مِ دَ لِ عِ صْ زَ دَ] (مص مرکب) گناه کردن. مرتکب گناه‌شدن. عصیان:

در صفا چون صبح می‌آید برون
جامه‌ای گر در نیل عصیان می‌زنم.
ثنای مشهدی (از ارمغان آصفی).

جامه در نیل کشیدن. [مَ / مِ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) لباس ماتم پوشیدن. (بهار عجم از ارمغان آصفی):

می‌شود مهتاب در گور سیاه او کفن
هر که در نیل محبت جامهٔ عمری کشید.
قائم مشهدی (از ارمغان آصفی).

رجوع به جامه در نیل زدن شود.

جامه دریدن. [مَ / مِ دَ دَ] (مص مرکب) پیراهن پاره کردن. لباس پاره کردن:

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش
بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش.
ناصرخسرو.

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد.
سعدی (از ارمغان آصفی).

او رفت و جانم میرود تن جامه بر خود میدرد
سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم.
سعدی.

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها.
سعدی.

مجنون ترا جامه دریدن نگذارند
یک نالهٔ دلخواه کشیدن نگذارند.
شفائی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

جامه دوختن. [مَ / مِ تَ] (مص مرکب) پیراهن دوختن. لباس دوختن. تخییط:

از رشتهٔ جان جامهٔ جانان نتوان دوخت
کز دل گره سخت برین تار فتادست.
شهید قمی (از ارمغان آصفی).

عاجز ز ثنائش فکر و خامه
بر قد فلک که دوخت جامه.
فصیحی هروی (از ارمغان آصفی).

جامه‌دوز. [مَ / مِ] (نف مرکب) درزی. خیاط. پیراهن‌دوزنده. لباس‌دوزنده. درزی‌گر.

جامه‌دوزی. [مَ / مِ] (حامص مرکب) درزی‌گری. خیاطت. خیاطی. شغل جامه‌دوز. عمل آنکه جامه دوزد.

جامهر. [مُ] (اِ مرکب) آنچه مهر در آن نهند و آن کیسهٔ کوچک مانندی است که از ترمه یا دیگر پارچه دوزند. ||قاب مهر.

جامهٔ راه. [مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامه‌ای که در اثنای سفر میپوشند و رنگ آن چرک‌تاب است. (آنندراج از معارج النبوة). ||جامه‌ای که پادشاهان در هنگام سواری در ملک مخالف پوشند. (آنان) لباس شاهانه را تغییر داده جامهٔ خشن و درشت می‌پوشند تا کسی نشناسد. (آنندراج):

نبود آگه که شاهان جامهٔ راه
دگرگونه کنند از بیم بدخواه.
نظامی (از آنندراج).

جامهر گذاشتن. [مُ گُ تَ] (مص مرکب) مهر یا سبحه یا چیزی دیگر را در محلی بعلامت مشغول بودن گذاشتن، چنانکه مأمومین مهر یا سبحه در مسجد گذارند بنشان این که این محل از صف جماعت اشغال شده است.

جامه‌زیب. [مَ / مِ] (ص مرکب) کسی که لباس در تنش زیبنده باشد. (ناظم الاطباء):

حلهٔ فردوس اگر پوشد نباشد جامه‌زیب
غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد.
کلیم (از آنندراج).

جامه‌ساز. [مَ / مِ] (نف مرکب) خیاط. (ناظم الاطباء). درزگر:

هراسد دل جامه‌ساز حرم
خورد گر بدامان پا کش قسم.
ملاطغرا (از آنندراج).

جامهٔ سحر. [مَ / مِ یِ سَ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب. ||کنایه از باد صبا. (برهان) (آنندراج). و رجوع به جام سحر شود.

جامهٔ سرخ پوشیدن. [مَ / مِ یِ سُ دَ] (مص مرکب) در غضب آمدن. در عهد قدیم ملوک هنگام قهر و غضب جامهٔ سرخ می‌پوشیدند. (بهار عجم):

پرید رنگ من از رو چو گشت جانان سرخ

حذر کنید چو پوشید جامه سلطان سرخ.
واعظ قزوینی (از ارمغان آصفی).
جامهٔ سفر. [مَ / مِ يِ سَ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لباسی که در سفر پوشند. جامهٔ راه: جامهٔ سفر نیز پوشیده پیش آمدند. (تاریخ بیهقی).
جامهٔ سوسنی. [مَ / مِ يِ سو سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامهٔ نیلگون که در ماتم پوشند. (آنندراج). رخت کبودی که در ماتم پوشند. (ناظم الاطباء).
جامهٔ شب. [مَ / مِ يِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بستر. رختخواب. فراش:
چون سرم از مستی وز خواب گران گشت
درکشم او را بجامهٔ شب یکبار. فرخی.
جامهٔ شرم. [مَ / مِ يِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عفت. پاکدامنی. حیا:
ز سر تاج فرهنگ بفکندهای
ز تن جامهٔ شرم برکندهای. فردوسی.
جامهٔ شرم برکندن. [مَ / مِ يِ شَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) شرم نا کردن. آزرم را یکسو نهادن. بی‌شرمی:
ز سر تاج فرهنگ بفکندهای
ز تن جامهٔ شرم برکندهای.
فردوسی (از ارمغان آصفی).
جامهٔ شستی. [مَ / مِ يِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامه‌ای که آجیدهٔ آن بفاصلهٔ شست یعنی سرانگشت باشد. (آنندراج):
جامهٔ شستی خود دام تماشائی کن
در لباس قلمی مشق خودآرائی کن.
عریان (از آنندراج).
جامهٔ شکاری. [مَ / مِ يِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لباس سبزی که برای فریب نخجیر پوشند تا نخجیر آنرا سبزه گمان برده رم نخورد. (آنندراج):
چمن سبز از نم ابر بهاری است
ز فیضش جامهٔ صحرا شکاری است.
دانش (از آنندراج).
جامه‌شو. [مَ / مِ] (نف مرکب) جامه‌شوینده. رخت‌شوی. لباس‌شوی. جامه‌شوی. قصار. گازر.
جامه‌شوئی. [مَ / مِ] (حامص مرکب) عمل آنکه جامه شوید. شغل گازر:
جامه‌شوئی نکرده مادر من
نه پدر تیم را نگهبانی. سوزنی.
جامه‌شور. [مَ / مِ] (نف مرکب) رخت‌شور. لباس‌شوینده. رجوع به جامه‌شو شود.
جامه‌شوران. [مَ / مِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۱۵ هزارگزی باختری رامیان و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
جامه‌شوران. [مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه کنار رودخانهٔ قرمسو این دهکده در دشت قرار دارد و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ سرجامه، شوران، محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و پلاس‌بافی است. راه دهکده مالرو است. در دو محل نزدیک بهم واقع به جامه‌شوران بالا و پائین مشهور است. جامه‌شوران بالا روی تپه‌ای واقع شده است و سکنهٔ ده پائین ۱۴۵ تن است. رودخانه‌های گاماسیاب و قرمسو در خاور اراضی این ده بهم میرسند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
جامه‌شوران. [مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۴ هزارگزی خاور ماهیدشت و ۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه. این دهکده در دشت واقع و هوای آن سردسیر است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، مختصر میوه‌جات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و راه آن مالرو است و از راه شوسه اتومبیل میتوان برد. در دو محل نزدیک بهم واقع به علیا سفلی مشهور و سکنهٔ ده سفلی ۳۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
جامه‌شوران. [مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری قروه و ۱ هزارگزی باباعلی. محلی است کوهستانی و سردسیر سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه آنجا مالرو، صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). مؤلف مرآت‌البلدان آرد: یکی از قرای معتبر اسفندآباد لک است معتبر و آباد تقریباً دویست خانوار دارد بواسطه تمالک ولات سابق کردستان که از بنی‌اردلان بودند از اغلب منال و عوارض دیوانی معاف بوده بالفعل نیز عوارض آن کمتر است قریهٔ مزبور از آب چشمه‌ای که معروف به چشمه سفید است مشروب میشود جامه‌شوران از طرف شمالی با کروس و از سمت شرق با همدان و از جانب غرب و جنوب با کردستان هم‌خاک است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۲۷).
جامه‌شوی. [مَ / مِ] (نف مرکب) گازر. (آنندراج). رخت‌شوی. قصار. (ناظم الاطباء). غَسّال. (منتهی الارب). لباس‌شوینده. جامه‌شوینده. آنکه جامه‌های شوخگن شوید. آنکه بمزد جامهٔ کسان شوید.
جامه‌شوی‌خانه. [مَ / مِ نَ / نِ] (اِ مرکب) رخت‌شوی‌خانه. جائی که در آن لباس شویند. مکانی که جامه‌های چرک در آن شسته شود.
جامهٔ شهرت ساختن. [مَ / مِ يِ شُ رَ تَ] (مص مرکب) جامه یا لباس وسیلهٔ کاری قرار دادن. از لباس یا جامه برای فریب مردم یا شهرت استفاده کردن:
گرگی را هست پشمی در کلاه معرفت
جامهٔ شهرت نسازد خرقهٔ پشمینه را.
سلیم طهرانی (از ارمغان آصفی).
جامهٔ شیر. [مَ / مِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامه‌ای که مانند پوست شیر باشد. جامه‌ای که گلهائی مانند خالهای پوست شیر در آن باشد. همانند جامهٔ ببر:
دیر باز است مرا عشق تو اندر دل و سر
جامها خورده‌ام از شوق تو در جامهٔ شیر.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).
جامهٔ صدبرگ. [مَ / مِ يِ صَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از پردهٔ سبزی که برگ گلها در آن میباشند. (بهار عجم):
باد حریف گل و گستاخ ازو
جامهٔ صدبرگ بصد شاخ ازو.
میرخسرو (از بهار عجم).
جامهٔ صورت. [مَ / مِ يِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامه‌ای که تصویرات در آن بافته یا نقش کرده باشند. (آنندراج). جامه‌ای که صورت حیوانات یا اشیاء در آن نقش کرده باشند:
ز لباس تن برون آ بگه نیاز کردن
که بجامه‌های صورت نتوان نماز کردن.
صائب (از آنندراج).
جامهٔ عسلی. [مَ / مِ يِ عَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامه‌ای است مخصوص گبران:
تو آن مبین که چو زنبور جامه‌ام عسلی است
که من ز بدو ازل باز بسته زنارم.
سلمان ساوجی (از بهار عجم) (آنندراج).
و در برهان ذیل کلمهٔ عسلی آرد: عسلی پارچهٔ زردی باشد که یهودان بجهت امتیاز بر دوش جامهٔ خود بدوزند و بعضی جامه‌ای را گویند که مخصوص گبران است و رنگی را نیز گویند که بیشتر فقیران هند و گبران بدان رنگ جامه پوشند. (برهان): پس بفرمود [متوکل عباسی] تا اهل ذمت را غیار برنهند و عسلی دارند جهود و ترسا. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۶۱ از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به عسلی شود.
جامهٔ عید. [مَ / مِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامه‌ای که در روز عید پوشند. (بهار عجم) (آنندراج). جامهٔ نوروز:

بهار آمده یارب چه رهن باده کنم
منم که جامهٔ عیدم قبای عریانیست.
کلیم (از آنندراج).
پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان.
سعدی[1] (از آنندراج).
رجوع به جامهٔ نوروز شود. ||(اِ مرکب) کنایه از جامه و قبای سرخ باشد. (برهان). ||گلها و شکوفه‌های بهار را نیز گویند. (برهان). در آنندراج جامهٔ عیدی به دو معنی اخیر ذکر شده. رجوع به جامهٔ عیدی شود.

جامهٔ عیدی. [مَ / مِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از گلها و شکوفه‌های بهاری. ||در اصطلاحات جامهٔ سرخ:
جامهٔ عیدی خصمت چو مصیبت‌زدگان
شبه گون‌تارتر از زلف شب هجران باد.
طالب آملی (از بهار عجم) (از آنندراج).

جامهٔ غوک. [مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چیزی باشد سبز شبیه به ابریشم که در روی آب بهم میرسد. (برهان). گیاهی است سبز که در آب روید و آنرا چغزواره و سرند نیز نامند. (شرفنامهٔ منیری). سبزیی باشد شبیه به ابریشم که بر روی آب و جوی و حوض بهمرسد و آنرا بعربی طحلب و بهندی گائی خوانند. (آنندراج). سبزیی است چون پشم، روی آبهای کهنه پیدا شود. ثور. ثورالماء. جل وزق. چغزپازه. چغزلاوه. خزه. عِرمِض. غَلفَق. گاواب. غوک جامه. بزغمه. اسپیروژیر[2]:
چشم چون جامهٔ غوک آب گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیسی کژ.
منجیک.
حریر عنکبوت و جامهٔ غوک
نزیبد جز به اندام خبز دوک.
خسرو دهلوی.
کنون مرده به اژدهائی چو من
که‌از جامهٔ غوک سازد کفن.
امیرخسرو (از آنندراج).
بحر که باشد ز گهر جوش او
جامهٔ غوکست زیرپوش او.
امیرخسرو (از آنندراج).
||جوی آب. ||شَمَر. غدیر. (برهان).

جامهٔ فاخته. [مَ / مِ یِ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از لباس ماتم. (از بهار عجم) (آنندراج):
جامهٔ فاختهٔ کبک بدوش اندازد
گر ببیند روش سرو خرامان ترا.
صائب (از بهار عجم).

جامهٔ فانوس. [مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پوشش فانوس. پارچهٔ موم‌اندود که دور فانوس میکشیدند تا باد آنرا خاموش نکند:
گاه‌در جامهٔ فانوس هم آتش گیرد
عجبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد.
کلیم (از بهار عجم) (از آنندراج).

جامهٔ فتح. [مَ / مِ یِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامه‌ای که در روز جنگ زیر زره پوشند و آیات مثل «انا فتحنا» و غیر آن بر آن نوشته یا بافته باشند. از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (بهار عجم) (آنندراج):
اگر بارد به فرقم تیر آتش سر نمی‌پیچم
که‌بر تن جامهٔ فتحی ز نقش بوریا دارم.
صائب (از آنندراج).
از سر بی‌حاصلان دست حوادث کوته است
جامهٔ فتح است سرو باغ را آزادگی.
صائب (از بهار عجم) (از آنندراج).
جامهٔ فتح است بر تن کسوت داغ دلم
واژگون بختم شگون دارد سیه‌پوشی مرا.
طالب آملی (از بهار عجم) (از آنندراج).

جامهٔ فرموده. [مَ / مِ یِ فَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامه‌ای را که بفرمایش بر خود قطع نمایند، چه در ولایات اکثر جامه‌های دوخته در بازار بفروخت میرود. (بهار عجم):
صحرای پهن وادی پیمودهٔ من است
تشریف فرد[3] جامهٔ فرمودهٔ من است.
شوکت بخاری (از ارمغان آصفی).

جامه‌فروش. [مَ / مِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ لباس و رخت. (ناظم الاطباء). کسی که‌لباس و پیراهن میفروشد. پیراهن‌فروش. لباس‌فروش. ثواب:
دارد هوس جامه‌فروشی دل زارم
در جامه نمی‌گنجم از این جامه که دارم.
سیفی (از بهار عجم).

جامه فوطه کردن. [مَ / مِ طَ / طِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از چاک کردن جامه باشد. (برهان) (آنندراج).

جامه‌قبا. [مَ / مِ قَ] (ص مرکب) جامه‌چاک:
همچو حافظ بخرابات روم جامه‌قبا
بو که در برکشد آن دلبر نوخاسته‌ام. حافظ.
رجوع به مادهٔ ذیل شود.

جامه قبا کردن. [مَ / مِ قَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از چاک کردن جامه باشد. (آنندراج):
خلیفه جامهٔ سوکش قبا کند چو غلامان
که‌جان خواجه که سلطان دیر بود برآمد.
خاقانی.

جامهٔ قطران. [مَ / مِ یِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامهٔ سیاهی را گویند که در عاشورا و تعزیتها پوشند. (برهان) (بهار عجم) (آنندراج). جامهٔ سیاه. (شرفنامهٔ منیری).

جامهٔ قلمی. [مَ / مِ یِ قَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامه‌ای که آجیدهٔ آن بفاصلهٔ قلم بود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (بهار عجم):
بس که زدم تکیه به روی حصیر
شد قلمی جامهٔ عریانیم.
مخلص کاشی (از بهار عجم).

جامه کاران. [مَ / مِ] (اِخ) از دهات ورامین است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص۱۲۷).

جامه کاغذی کردن. [مَ / مِ غَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فریاد کردن و داد خواستن. (بهار عجم):
من جامه کاغذی کنم از رشک کاغذی
کان‌را تو گه‌گهی هدف تیر می‌کنی.
میرخسرو (از بهار عجم).

جامهٔ کاغذین. [مَ / مِ یِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامه‌ای که از کاغذ سازند. مرحوم دهخدا در امثال و حکم آورده‌اند: چنانکه از اشعار ذیل برمی‌آید گویا پوشیدن جامهٔ کاغذین و نوشتن موضوع دادخواهی بر آن به نشانهٔ استغاثه و تظلم پیشتر در ایران رسمی بوده، چنانکه خره و گل بسر اندودن و یا کاه بسر ریختن و یا جامه (و بقول ناصرخسرو) پوستین[4] به لای مالیدن، تا زمان ما معمول است:
بعد از این چون قلم بسر کوشم
جامهٔ کاغذین فروپوشم
علم جامه جمله قصهٔ داد
وندر او کرده غصهٔ خود یاد.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).
و گویا برای این مقصود گاهی نیز پلاسی مخصوص ببر میکرده‌اند:
بس که با من کج‌پلاسی کرد چرخ بدپلاس
دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس.
شانی تکلو (از امثال و حکم دهخدا).
و گاهی نیز در امرِ دم، پیراهن قتیل را بر چوب می‌آویخته‌اند:
گل‌پیرهن دریدهٔ خون‌آلود
از دست رخ تو بر سر چوب کند.
و زمانی نیز برای مطلق دادخواهی خون بر پیشانی میمالیده‌اند:
نماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم
که‌گر خواهم‌برسم دادخواهان بر جبین مالم.
تجلی لاهیجی (از امثال و حکم دهخدا).
از آن کسی (؟) که برآید خط تو گرد عذار

---

۱ - این بیت بدین صورت در گلستان چ فروغی موجود است ولی در گلستان چ قریب دیده نشد.

2 - Spirogyre.

۳ - ابر. (ارمغان آصفی).

۴ - دادخواهی چون بخواهند از تو داد
پس به لای اندر بمالی پوستین.
ناصرخسرو.

بسا کسا که چو خط جامه کاغذین کردند.
میرخسرو (از بهار عجم).
و رجوع به کاغذین جامه شود.

جامهٔ کبود. [مَ / مِ یِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامهٔ نیلی. جامهٔ مخصوص صوفیان (؟):
نه جامهٔ کبود نه موی دراز
نه اندر سجاده نه اندر وطاست. ناصرخسرو.

جامه کردن. [مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) جامه در بر کردن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی). رجوع به جامه در بر کردن شود.

جامه کن. [مَ / مِ کَ] (اِ مرکب) آنجای از حمام که در آن لباس میکنند و میپوشند. (ناظم الاطباء). جامه‌خانهٔ حمام. (آنندراج). سربینه. رخت‌کن در حمام. سربنهٔ حمام. ||(نف مرکب) جامه بیرون‌کننده. جامه کننده. مجازاً، غارتگر. دزد:
نه بیگانه گر هست فرزند و زن
چو هم جامه گردد شود جامه کن. نظامی.
چیست نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حسن. مولوی.

جامه کندن. [مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) جامه از تن جدا کردن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی). پیراهن از تن برون کردن. لباس را بیرون آوردن:
جامهٔ واژون طالع میکنم از تن کلیم
بخت را از همت والا دگرگون میکنم.
کلیم همدانی (از ارمغان آصفی) (از آنندراج).

جامه کوب. [مَ / مِ] (اِ مرکب) چوبی است که گازران هنگام شستن، جامه یا لباس را بدان کوبند. جومه کو (در لهجهٔ محلی گناباد خراسان). کوتک. کوتنگ. گازر. (برهان). کدنگ. کدنگه. کدین. کدینه. (حاشیهٔ برهان چ معین). بعربی مِدَقَّه. (برهان). وَبِیل. (منتهی الارب). مِیزَر. مِرحاض. ||(نف مرکب) کسی که جامه را هنگام شستن بکوبد. جامه‌شوی. جامه‌شور. قصار.

جامه گاه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) توشه‌خانه. جارختی. مکانی که جامه و رخت در آن نهند.

جامه گذاشتن. [مَ / مِ گُ تَ] (مص مرکب) کنایه از مردن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی):
زندگانی من از روی پریشانیهاست
جامه بگذاشتنم از ره عریانیهاست.
اشرف مازندرانی (از ارمغان آصفی).
کنند دفن از آن رو شهید را با رخت
که هر که کشتهٔ او گشت جامه نگذارد.
اشرف (از بهار عجم) (از آنندراج).
بسال... جامه گذاشت. (صبح گلشن ص ۲۴۳). این عبارت مکرر در کتاب فوق آمده است. مردن اولیا و سلاطین. (غیاث اللغات).

جامه گردانیدن. [مَ / مِ گَ دَ] (مص مرکب) لباس را تغییر دادن. تعویض لباس. تغییر لباس: برخاست و برنشست و سوی باغ رفت و جامه بگردانید و سوار بازآمد. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۱). و برای امیر و مأمور و... تشریف تغییر لباس کرامت فرمود تا هیچ طائفه از خدم و حواشی و حشم نماند که او نه جامه گردانید. (تاریخ طبرستان).

جامهٔ گل. [مَ / مِ یِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از پردهٔ سبزی که برگ گلها در آن میباشد. (بهار عجم) (آنندراج):
جامهٔ گل پاره شده بر تنش
غنچه گره بر زده در دامنش.
میرخسرو (از بهار عجم) (از آنندراج).

جامهٔ گلگون. [مَ / مِ یِ گُ گو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از محبوب. (بهار عجم) (آنندراج):
جامهٔ گلگون من امشب بس که عالم‌سوز بود
گر بشمع کشته میزد آستین درمیگرفت.
میرزاملک مشرقی (از بهار عجم) (از آنندراج).

جام هلالی. [مِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیاله‌ای که شکل هلال داشته باشد. (آنندراج):
ز دل بجام[1] هلالی هزار ریشهٔ غم
که صیقل آینه را میکند ز جوهر صاف.
صائب (از آنندراج).

جامهٔ مرگ. [مَ / مِ یِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کفن. (بهار عجم) (آنندراج):
تا یکی گردید شمشیر و سنانت دست را
خصم را بر تن زره شد جامهٔ مرگ از خطر.
تأثیر (از بهار عجم) (از آنندراج).

جامهٔ مصحف پوشیدن. [مَ / مِ یِ مُ حَ دَ] (مص مرکب) خود را بنظر مردم بتکلف صالح نمودن چه هر که از ذمائم برآمده و در محاسن اخلاق قدم میگذارد گویند اگر جامهٔ مصحف بپوشد باورم نیست. و بعضی بمعنی قسم مصحف خوردن نوشته‌اند و این خطا است بلکه بدین معنی مصحف خوردن است. (بهار عجم) (آنندراج):
دور خط هم کس وفا باور از آن دلبر نکرد
جامه از مصحف رخش پوشید و کس باور نکرد.
محسن تأثیر (از بهار عجم) (آنندراج).
نه جیب عشق چنان چاک کرده‌ام که بترکش
قبای مصحف اگر پوشم اعتبار کند کس.
شانی تکلو (از بهار عجم) (آنندراج).

جامهٔ مومین. [مَ / مِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامه‌ای است که بموم گداخته چرب نمایند و به مومجامه شهرت دارد. (بهار عجم) (آنندراج):
با تریهای حسودان چرب نرمی میکنم
جامهٔ مومین بود آسیب باران را علاج.
اشرف (از بهار عجم) (از آنندراج).

جامهٔ موی. [مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامهٔ موئینه. جامه‌ای که با موی یا پشم یا کرک سازند، چون جامه‌ای که از خز و سنجاب و قاقم و وبر و پوست روباه کبود و غیر آن سازند: دیوچه را که جامه موی را تباه کندبگیرند و نوشادر... و بسرکه بسایند و طلی کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جامهٔ نادوخته. [مَ / مِ یِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کفن:
جامهٔ نادوخته پوشیده هم روز نخست
هر کسی کو را گرفت از هیبت تیغ تو تب.
فرخی.

جامهٔ ناشوی. [مَ / مِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کرباس ناشسته که در هند کوره خوانند. (بهار عجم) (آنندراج). آلوده. ||جامهٔ چرکین. جامهٔ کثیف. جامهٔ ناشسته:
ابر رحمت همه را جامهٔ اعمال بشست
جامهٔ معصیت ماست که ناشوی بماند.
شاپور (از بهار عجم) (آنندراج).

جامهٔ نخجوانی. [مَ / مِ یِ نَ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سقرلات و لندره و مانند آنرا گویند. (برهان) (بهار عجم) (آنندراج).

جامهٔ نشست. [مَ / مِ یِ نِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرش. بساط چون قالی و غیره:
همه گرد کن خواسته هرچه هست
پرستده و جامه‌های نشست. فردوسی.

جامه نمازی کردن. [مَ / مِ نَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شستن و پاک کردن. (آنندراج):
ما جامه نمازی به سر خم کردیم
از خاک خرابات تیمم کردیم.
غزالی (از آنندراج).

جامهٔ نوروز. [مَ / مِ یِ نَ / نُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامه‌ای که در نوروز پوشند. (آنندراج). جامهٔ عید:
هرچه زر و جامهٔ نوروز بود
توسن تندش ادب‌آموز بود.
میرخسرو (از آنندراج).

جامه نهادن. [مَ / مِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) لباس یا فرش را جائی گذاشتن یا گستردن. ||کنایه از مردن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی):
در جامهٔ شادی شب هنگامه نگنجی
ما جامه نهادیم و تو در جامه نگنجی.
نسبتی تهانیسری (از ارمغان آصفی).

جامه‌وار. [مَ / مِ] (اِ مرکب) جاموار. شال و پارچهٔ گلدار. پارچهٔ پنبه‌ای الوان. (ناظم الاطباء). ||به اندازهٔ یک جامه. بقدر جامه.

جامهٔ یوسف. [مَ / مِ یِ سُ] (اِخ) پیراهن

۱ - زدود جام.

یوسف. (بهار عجم) (آنندراج):

عشق را عاشق کند رسوا ولی در اتحاد (کذا)
بر زلیخا زور آفت جامهٔ یوسف درید.

ملاقاسم مشهدی (از بهار عجم) (آنندراج).

کنایه‌اش که بود سرنوشت عالم کون
چو بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار.

محمد عرفی (از بهار عجم).

جامی. (ص نسبی) منسوب است به جام که قصبه‌ای است در نواحی نیشابور. (انساب سمعانی).

جامی. (اِخ) احمدبن ابی‌الحسن محمدبن جریربن عبدالله‌بن لیث‌بن جریر شیخ‌الاسلام... رجوع به احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمدبن جریر شود.

جامی. (اِخ) ملاعبدالله ملقب به هاتفی. رجوع به هاتفی شود.

جامی. (اِخ) نورالدین عبدالرحمن‌بن احمدبن محمد دشتی. از اساتید مسلم نظم و نثر فارسی در قرن نهم هجری است. رضی‌الدین عبدالغفور که از خواص شاگردان اوست در شرح احوال وی آرد: «ولادت حضرت ایشان در خرجرد جام بوده است. وقت‌العشاء ثالث و العشرین من شهر شعبان سنهٔ سبع عشر و ثمان مأة (شب بیست و سوم ماه شعبان سال ۸۱۷ هـ.ق.)لقب اصلی ایشان عمادالدین و لقب مشهور نورالدین است و اسم ایشان عبدالرحمن و در بیان تخلص خود فرموده‌اند:

مولدم جام و رشحهٔ قلمم
جرعهٔ جام شیخ‌الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار
بدو معنی تخلصم جامی است.

وی سبب مولد خود جام و نیز بجهت ارادتی که‌بشیخ‌الاسلام احمد جامی (متوفی در ۵۳۶ هـ.ق.) داشته به جامی تخلص کرده است. او در قصیده‌ای که مختصری از احوال خود را بنظم آورده گوید:

بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی
که‌زد ز مکه به یثرب سرادقات جلال
ز اوج قلهٔ پروازگاه عز و قدم
بدین حضیض هوان سست کرده‌ام پر و بال.

پدر وی احمدبن محمد دشتی از مردم دشت اصفهان بوده و جد او محمد دختر امام محمد شیبانی را در عقد خود داشته و احمد پدر ایشان از او متولد شده است و از آنجا به خرجرد جام رفته‌اند و جامی در آنجا بدنیا آمده و به اعتبار موطن اصلی خود ابتدا تخلص به دشتی میکرده و بعدها بجهاتی که ذکر شد به جامی تخلص کرد. مؤلف «رشحات» در باب تحصیلات وی گوید: «چون ایشان در صغر سن همراه والد شریف خود بهرات آمده‌اند در مدرسهٔ نظامیه اقامت کرده‌اند و بدرس جنید اصولی که در عربیت ماهر بوده درآمده‌اند. و مطول را در محضر ایشان تلمذ کردند و پس از آن بدرس مولانا خواجه‌علی سمرقندی که از بزرگان تلامذهٔ میرسیدشریف جرجانی بوده درآمده و سپس بدرس مولانا شهاب‌الدین محمد جاجرمی که در سلسلهٔ تلمذ به سعدالدین تفتازانی میرسد درآمده و علوم ادب عربی را در محضر اساتید مذکور فرا گرفت و پس از آنکه بسمرقند آمد بدرس قاضی‌زاده که از محققان عصر بود درآمد و بهیأت و نجوم اشتغال پیدا کرد و بمرتبه‌ای از فضل رسید که شهرت وی همه جا را فرا گرفت و در فنون ادبی و علوم عقلی و نقلی و معارف یقینی ماهر گردید». و خود وی در قصیدهٔ سابق‌الذکر گوید:

درآمدم پس از آن در مقام کسب علوم
ممارسان فنون را فتاده در دنبال

و علومی را که بتحصیل آن پرداخته چنین بیان کرده: نحو و صرف و منطق و حکمت مشائی و حکمت اشراقی و حکمت طبیعی و حکمت ریاضی و علم فقه و اصول فقه و علم حدیث و علم قرائت قرآن و تفسیر آن. آنگاه مراحل سیر و سلوک خود را یکایک شرح داده پس از آن بذکر شاعری خویش وارد شده و گوید:

ز طور طور گذشتم ولی نشد هرگز
ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
هزار بار از این شغل توبه کردم لیک
از آن نبود گریزم چو سایر اشغال.

وی در فنون طریقت پیرو سلسلهٔ نقشبندیه و از مریدان سعدالدین محمد کاشغری خلیفهٔ شیخ بهاءالدین عمر نجاری (متوفی ۷۹۱ هـ.ق.)مؤسس یا مجدد سلسلهٔ نقشبندیه بوده و بشرف دامادی وی اختصاص یافته است. و به سه واسطه بحضرت خواجهٔ بزرگ بهاءالدین معروف به نقشبند میرسد، چه ایشان نسبت از حضرت مولانا نظام‌الدین خاموش داشته‌اند و خدمت ایشان نسبت از خواجه علاءالحق والدین المشتهر بعطار گرفته‌اند و خواجه علاءالدین مرید خواجهٔ بزرگ بوده‌اند. جامی با مشایخ عصر خود ملاقاتهائی داشته که از جملهٔ آنان خواجه‌محمد پارسا و دیگر مولانا فخرالدین لورستانی و دیگر خواجه برهان‌الدین ابونصر پارسا و دیگر خواجه شمس‌الدین محمد کوسوئی و دیگر مولانا جلال‌الدین پورانی و دیگر مولانا شمس‌الدین محمد اسد و آن که تا آخر عمر رشتهٔ ارادت او را بر گردن داشته خواجه ناصرالدین عبیدالله معروف بخواجهٔ احرار بوده است. خواجهٔ اخیرالذکر مرشد طائفهٔ نقشبندیه در خراسان و ماوراءالنهر و معاصر جامی بوده و جامی بعظمت و جلال او همه جا اذعان کرده و او را استاد و مخدوم خود خوانده است.

فرزندان و خویشان جامی: جامی چهار پسر داشت که اولی یک‌روزه و دومی یکساله و چهارمی چهل‌روزه بود که از دنیا رفتند. و فرزند سوم ایشان خواجه ضیاءالدین یوسف بود که در شب چهارشنبهٔ نهم شوال ۸۸۲ هـ.ق.بدنیا آمده. جامی را برادری بوده است موسوم به مولانا محمد که شرح حال وی در مجالس‌النفائس آمده و ظاهراً مرد فاضلی بوده و در موسیقی مهارتی داشته و در زمان جامی از جهان درگذشته و او در وفات برادر مرثیه‌ای بطرز ترکیب‌بند ساخته است.

مسافرتهای جامی: ۱ - در کودکی از جام بهرات آمده و پیش خواجه‌علی سمرقندی درس خوانده است. ۲ - در جوانی در زمان شاهرخ از هرات بسمرقند رفته. ۳ - مراجعت از سمرقند بهرات و ملاقات با قوشچی و سعدالدین کاشغری. ۴ - مسافرت بمرو برای زیارت خواجه عبدالله احرار. ۵ و ۶ - مسافرت دوم و سوم بسمرقند برای زیارت خواجهٔ مذکور. ۷ - مسافرت بحجاز از خراسان و عبور از همدان، کردستان، بغداد، کربلا، نجف، مدینه، مکه، دمشق، حلب، تبریز. این مسافرت طولانی‌ترین و مهمترین مسافرتهای جامی است.

طبع شعر: جامی علی‌التحقیق در فن شعر و شاعری شهرهٔ روزگار و استاد مسلم زبان پارسی بوده و بحق به خاتم‌الشعراء لقب یافته است، زیرا دستگاه شعر و شاعری به اسلوب اساتید قدیم خراسان و فارس و عراق بمرگ او برچیده شد و تا قرن سیزدهم ستارهٔ درخشانی که از قدر اول شمرده شود در افق ادب پارسی طلوع نکرد. وی در آداب عربی و صنعت ترجمه و احاطهٔ در فنون ادب عربی کمال تبحر داشته و این معنی هم از اشعار وی لائح و واضح است.

تأثیر اساتید سخن در جامی: جامی بدون شک تحت تأثیر اساتید ماقبل خود بوده و از مطالعهٔ سخنان وی بخوبی معلوم میشود که تا چه پایه قوت طبع و کمال شاعری او مرهون مطالعهٔ دواوین و آثار شاعران بزرگ می‌باشد. خود وی نام بعضی از اساتید شعر را با ادب و حرمت نام برده چنانکه غزلسرائی خویش را به اسلوب کمال خجندی منسوب داشته و در پایان یکی از غزلهای خود بدان اشاره کرده:

یافت کمالی سخنش تاگرفت
چاشنی از سخنان کمال

و از خاقانی نیز در قصیده‌ای که به اقتفای از وی گفته چنین یاد میکند:

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی
بمهمانخانهٔ گیتی پی دانشوران خوانش.

و همچنین از نظامی و امیرخسرو دهلوی در مثنویات با حرمت نام برده و در قطعه‌ای که تحول دوران شاعری خود را شرح داده روش مثنوی‌سرائی خویش را به این دو استاد منسوب دانسته و گوید:

نظامی که استاد این فن وی است
در این بزمگه شمع روشن وی است
ز ویرانهٔ گنجه شد گنج سنج
رسانید گنج سخن را به پنج
چو خسرو به آن پنج هم پنجه شد
وز آن بازوی فکرتش رنجه شد.

و همچنین از مولانا جلال‌الدین رومی نیز به احترام یاد کرده و بطور کلی در مثنویات از اساتیدی مانند: فردوسی، خاقانی، انوری، عنصری، ظهیر فاریابی، کمال اصفهانی، سعدی، حافظ، کمال خجندی، و بعضی دیگر از شعرا به احترام نام برده است.

عقیدهٔ جامی: دربارهٔ عقائد دینی جامی میان تذکره‌نویسان اختلاف است. دسته‌ای از شیعیان کوشیده‌اند که به استناد بعضی اشعار او را شیعه محسوب دارند و اشعاری را که در مدح خلفا سروده تقیه پندارند. گروهی دیگر از تذکره‌نویسان شیعه او را سنی مذهب متعصب و تعالیم او را از مقولهٔ کفر و زندقه پنداشته‌اند. و دستهٔ سوم عقیده دارند که وی از تعصب عاری بوده و از مطالعهٔ آثارش چنین نتیجه گرفته‌اند که مبادی او در علوم ظاهری از اصول مبتنی بر اصول عقائد متکلمین اشاعره و در فروع بمذهب شافعی بوده است اما در علوم باطنی سالک مسلک طریق عرفان و تصوف بوده و سلسلهٔ ارادت نقشبندیهٔ ماوراءالنهر را بر گردن جان داشته است. مرحوم قزوینی در نامه‌ای که در آخر کتاب «جامی» بقلم آقای حکمت بچاپ رسیده شرحی آورده که خلاصهٔ آن چنین است: که چرا مردم آن اهمیتی که لایق مقام شامخ فضل و دانش جامی است برای او قائل نیستند و رتبهٔ عالی او در شعر و شاعری که بعقیدهٔ اکثر فضلاء خاتمهٔ شعراء بزرگ فارسی‌زبان است، چرا در میان ایرانیان احراز نکرده است، از روی مطالعات و مسموعات خود حدس میزدم که علت عمدهٔ آن این است که با همهٔ تمایلی که بمشرب عرفان و تصوف داشته که لازمهٔ آن خلو از تعصب و مناقشات مذهبی و مخاصمات دینی است، معذلک وی نه فقط خالی از تعصب نبوده بلکه بسیار متعصب بوده و از مجموع آثار، قرائنی بدست می‌آید که این حدس را تأیید میکند، در شرح حال متصوفین جمیع کسانی که ادنی انتسابی به این طائفه داشته و سنی بوده‌اند از مشایخ صوفیه دانسته و با استقصای کامل بشرح احوال آنها پرداخته ولی از ذکر مشاهیر مشایخ صوفیهٔ شیعه مانند سید نعمت‌الله و شیخ آذری و شیخ صفی‌الدین اردبیلی و نظائر ایشان خودداری کرده است. بعلاوه در سرتاسر کتب منظوم و منثور خود هرجا بهانه‌ای بدست می‌آورده از طعن و ذم و قدح شیعه فروگذاری نمیکرده است، و دربارهٔ ابوطالب با این که اجماع علماء شیعه و اکثر زیدیه و بسیاری از اهل سنت بر این است که به اسلام درآمده، او را قدح کرده و همراه بولهب در سقر جا داده و گوید:

هیچ سودی نداد آن نسبش
شد مقر در سقر چو بولهبش.

و تمام یاریها و کمکهائی که در دوران سختی پیغمبر به او کرده نادیده گرفته است. اینها همه دلائل واضح بر تعصب وی در تسنن و عناد وی با شیعه است - انتهی. بهرحال از بعض اشعار که بوی نسبت داده شده میتوان گفت از تعصبات جاهلانه تا اندازه‌ای برکنار بوده و در پاره‌ای موارد که از گفتار وی بوی تعصب می‌آید بر فرض صحت علل و جهاتی موجب آن گردیده است. از جمله رباعی زیر:

ای مغبچهٔ دهر بده جام میم
کامد ز نزاع سنی و شیعه قیم
گویندکه جامیا چه مذهب داری؟
صد شکر که سگ سنی و خر شیعه نیم.

و نیز گوید:

ز هفتاد و دو مذهب رو بسوی تو
بلی عاشق نداند مذهبی جز ترک مذهبها.

و با اینهمه موافق مشهور و ظاهر آثار جامی وی سنی المذهب و صوفی‌المسلک و جبری‌العقیده و نقشبندی‌الطریقه بوده است.

تألیفات و آثار جامی: تألیفات وی را از ریحانة الادب که متأخرترین تذکره است نقل میکنیم: ۱ - اشعةاللمعات: که شرح کتاب لمعات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی مشهور به عراقی است که به امر علیشیر نوائی آن کتاب را که مشتمل بر حقائق عرفانیه میباشد شرح کرده است. ۲ - اعتقادنامه: منظومه‌ای است در اصول اعتقادات اسلامی و در این منظومه کتاب الله (قرآن) را قدیم شمرده و رؤیت خدای‌تعالی را مورد بحث قرار داده و گوید: هست دیدار حق اجل نعم... ۳ - بهارستان: که برای فرزندش ضیاءالدین یوسف در وقتی که ده ساله بوده و به آموختن مقدمات زبان عربی اشتغال داشته به روش گلستان سعدی تألیف کرده است. ۴ - تاریخ هرات. ۵ - ترجمهٔ قصیدهٔ میمیهٔ فرزدق: قصیدهٔ معروفی که فرزدق در مسجدالحرام در مدح حضرت سجاد (ع) انشاد کرده و جامی آنرا به فارسی ترجمه کرده است. ۶ - تفسیرالقرآن. ۷ - چهل حدیث. ۸ - خاتمةالحیوة. یک منظومهٔ مثنوی است که در آخر عمر سروده است. ۹ - الدرةالفاخرة: شرح و تفصیل مذاهب حکما و صوفیه است. ۱۰ - دیوان اشعار که شامل قصائد و غزلیات و قطعات و رباعیات میباشد و در حدود هشت هزار و هفتصد و پنجاه بیت است و دو نسخهٔ خطی آن بشماره‌های ۳۲۳ و ۳۲۴ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید موجود است. ۱۱ - رساله‌ای در معما. ۱۲ - رشح بال در شرح حال: قصیده‌ای است که شرح مختصری از احوال خود را بنظم آورده است. ۱۳ - شرح قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض. ۱۴ - شرح فصوص‌الحکم محیی‌الدین عربی: این شرح در حاشیهٔ جواهرالنصوص عبدالغنی نابلسی در مصر بچاپ رسیده است. ۱۵ - شرح قصیدهٔ برده. ۱۶ - شواهد النبوة. ۱۷ - فاتحةالشباب: این کتاب را در اوائل جوانی بنظم آورده است. ۱۸ - الفوائدالضیائیه: شرح کافیهٔ ابن‌حاجب که کتابیست در نحو و این شرح معروف است بشرح جامی و مکرر بچاپ رسیده است. ۱۹ - لوامع: شرح قصیدهٔ همزیهٔ ابن فارض. ۲۰ - لوایح: رسالهٔ مختصری است به فارسی که به نثر مسجع و مشتمل بر برخی نکات عرفانی است. ۲۱ - مناقب خواجه عبدالله انصاری. ۲۲ - مناقب مـلای رومی. ۲۳ - نفحات‌الانس من حضرات‌القدس. ۲۴ - النفحة المکیه. ۲۵ - نقدالنصوص فی شرح نقش‌الفصوص محیی‌الدین عربی. ۲۶ - واسطةالعقد: این کتاب را جامی در اواسط زندگانی خود برشتهٔ نظم آورده است. ۲۷ - هفت اورنگ که بسبعهٔ جامی مشهور و شامل مثنویهای زیر: سلسلة الذهب، سلامان و ابسال، تحفةالاحرار، سبحةالابرار، خردنامهٔ اسکندری، مجنون و لیلی، یوسف و زلیخا میباشد.

جامی در هفدهم محرم سال ۸۹۸ هـ.ق. در سن هشتاد و یک سالگی در هرات درگذشت، شعر زیر دربارهٔ تاریخ وفات اوست:

سلطان ملک دانش، جامی که یافت در خلد
از بادهٔ وصالش ارواح قدس جامی
تاریخ فوت او را از عقل خواستم گفت
آه از فراق جامی، آه از فراق جامی.

(تلخیص از ریحانة الادب و کتاب جامی تألیف حکمت). و رجوع به روضات‌الجنات و آتشکدهٔ آذر و زرکلی و مقدمهٔ ج ۳ ادوارد برون و مجالس‌النفائس و معجم المطبوعات و قاموس الاعلام و حبیب‌السیر و ریاض‌العارفین و از سعدی تا جامی شود.

جامی. (اِخ) یحیی ملقب به قطب‌الدین و مکنی به ابوالفضل. از اکابر مشایخ صوفیه است که با شیخ رکن‌الدین علاءالدولة و شیخ صفی‌الدین اردبیلی و صدرالدین اردبیلی ملاقات کرده و بسال ۷۴۰ هـ.ق. درگذشته

است. (از ریحانة الادب ج ۱).

جام یاقوت‌نوش. [مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامی که محتوی شراب یاقوتین است. صاحب آنندراج آرد: استعاره است. یعنی جامی که شراب سرخ نوش میکرد، چه یاقوت کنایه از شراب است:

دگر ره یکی جام یاقوت‌نوش
به آن نوش‌لب داد گفتا بنوش.

جامی (از بهار عجم) (از آنندراج).

جامی پوربها. [بَ] (اِخ) رجوع به پوربهای جامی شود.

جامی خراسانی. [یِ خُ] (اِخ) همان احمد جام، یا پیر جام یا جامی ژنده‌پیل است. رجوع به احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمد شود.

جامی ژنده‌پیل. [ژَ دَ] (اِخ) همان احمد جام یا جامی خراسانی است. رجوع به احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمد... شود.

جامیشان. (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه که در ۲۹ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۵ هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه بسنقر واقع شده است. محلی کوهستانی و سردسیر است سکنهٔ آن شیعه و زبان آنان کردی فارسی است. آب مشروب از رودخانهٔ جامیشان بالا تأمین میشود. و محصول آنجا غلات، چغندر، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ دوهزار گز بامیشان وسطی و سفلی مشهور و سکنهٔ سفلی ۱۱۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جامیشان. (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاه. در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری سنقر و ۸ هزارگزی باختر شوسهٔ سنقر کرمانشاه واقع شده است و دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت، قالیچه، جاجیم، پلاس‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جام یک‌منی. [مِ یَ / یِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رطل گران. (بهار عجم). جامی که یک سیر شراب درگنجد (؟). (آنندراج):

درده بیاد حاتم طی جام یک‌منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی. حافظ.

جامیلون. (معرب، اِ)[1] بابونج. (دزی ج ۱ ص۱۶۸). مصحف خامیلون.

جامی مصری. [یِ مِ] (اِخ) او راست: ترجمهٔ روضة‌الشهداء موسوم به سعادت‌نامه و اصل کتاب به فارسی است. مترجم در ترجمهٔ خود از اصل کتاب پیروی کرده و در ضمن حکایات آیات و احادیث و عبارات را بسجع آورده وآنرا در ده باب ترتیب داده است. (کشف‌الظنون چ استانبول ج ۱ ص۹۲۶).

جان. [جا ن] (ع ص) پوشاننده. تاریک‌کننده. || ساتر. || (اِ) ج جِنّ. (اقرب الموارد). اسم جمع جن چنانکه جامل و باقر: لم یطمثهن انس قبلهم و لاجان. (قرآن ۵۶/۵۵). (از تاج العروس). مقابل انس. || پریان. (از منتهی الارب):

قرآن را یکی خازنی هست کایزد
حوالت بدو کرد مر انس و جان را.
ناصرخسرو.

جان و انسان بندهٔ فرمانبرش بادا مدام
تا بتازی هست انسان آدمی و جان پری.
سوزنی.

بر لوح فرشته نامش ایام
جز بانوی انس و جان ندیده‌ست. خاقانی.

صورت نکنم که صورت داد
در گوهر انس و جان نبینم. خاقانی.

محیی‌الدین که سلیمان صفت است و خدمش
دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم.
خاقانی.

بغدائی که باعث جان است
منشی نسل انسی و جان است.
امام مجدالدین خلیل.

|| پدر پریان، چنانکه آدم ابوالبشر است. ابوالجن والجمع جنان مثل حائط و حیطان. (از تاج العروس). پدر پریان. (رینجنی). || مجازاً به نوعی از جن اطلاق شود. (آنندراج). || مار سفیدی که دیدگان سرمه کشیده دارد و کم‌آزار است و در شکاف دیوار و خانه‌ها جای گیرد. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، جوان. (تاج العروس). مار خرد. (ترجمان علامهٔ جرجانی). || فرشتگان. (از منتهی الارب). نوعی فرشته که از آتش آفریده شده: و این گروه فرشتگان که از آتش آفریده شده‌اند این گروه را جان گویند. (قصص‌الانبیاء).

جان. (اِ) بقول هوبشمان از کلمهٔ سانسکریت ذیانه[2] (فکر کردن) است. و بقول مولر و یوستی[3] جان با کلمهٔ اوستائی گیه[4] (زندگی کردن) از یک ریشه است ولی هوبشمان آنرا صحیح نمیداند. در پهلوی گیان[5] شکل قدیمتر و جان[6] شکل تازه تلفظ جنوب غربی است. و در کردی و بلوچی و افغانی (دخیل) جان[7] آمده است (وجه اشتقاق هرن را مردود دانسته‌اند). اورامانی، گجان[8]. گیلکی، جن[9]. ابن‌سینا جان را بمعنی نفس یاد کرده: دیگر [از انواع حکمت] آن بود که از حال هستی چیزها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیابد و نیکبخت آن جهانی بود. (دانشنامه ص ۶۸) و در ادبیات فارسی مترادف روان (روح انسانی) هم آمده:

اگر موری سخن گوید وگر موئی روان دارد
من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد.
عمعق بخاری (از حاشیهٔ برهان چ معین).

روح حیوانی باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روح. نفس. جهن. (ناظم الاطباء). روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه است و این معتقد شیخ ابن‌سینا است و بعضی گفته‌اند که جان مانند خورشید است و روان روشنی خورشید. (از آنندراج). بعقیدهٔ گروهی جان با روان دو تا است: بعقیدهٔ قدما جسمی است لطیف و فناپذیر برخلاف روان که جسم نیست و فنا نپذیرد. مظروف و حال روان است. گویا جان، نفس یا نفس حیوانی و روان روح یا نفس ناطقه باشد. آنچه تن به وی زنده است برخلاف روان که فانی نیست. جان رتبهٔ ناسوتی دارد و روان از مجردات است و باهم دو باشند، پست‌تر از روان است یعنی روح حیوانی:

کردم روان و دل را بر جان او نگهبان
همواره گردش اندر گردان بوند و کاوان.
دقیقی.

و مردم را از گرد آمدن سه چیز آفرید یکی تن که او را بتازی بدن و جسد خوانند و دیگری جان که او را روح خوانند و سیوم روان که او را نفس خوانند. (از رسالهٔ ابوعلی سینا).

مرمرا از دل خویش ای شه نومید مکن
که فدای دل تو باد مرا جان و روان. فرخی.

که رامینم گزین دو جهان است
تنم را جان و جانم را روان است.
(ویس و رامین).

همی گفت ای خواهر مهربان
مرا خوشتر از هوش و جان و روان.
شمسی (یوسف و زلیخا)[10]

که از عشق یوسف چنان گشته‌ام
که بدخواه جان و روان گشته‌ام.
شمسی (یوسف و زلیخا).

مر جان مرا روان مسکین
دانی که چه کرد دوش تلقین. ناصرخسرو.

از جان و روان خویش رنگت کردم
ما را ز لبان خویش رنگی نکنی
کیاحسینی قزوینی (از فرهنگ اسدی).

ملک از راه لطف جان را داد
ملکوت از شرف روان را داد. ؟

---

1 - Chamoemelum (از یونانی).
2 - dhyâna. 3 - F. Müller, Justi.
4 - gaya. 5 - gyân.
6 - jân. 7 - jân.
8 - gjân. 9 - jan.
10 - این مثنوی در چاپ اول همه جا با قید منسوب به فردوسی آمده است.

||بعقیدهٔ گروهی با روان یکیست:
جان را دو گفت هر کس و زی من یکیست جان
ورجان گسست باز چه بر برنهد روان
جان و روان یکی است بنزدیک فیلسوف
ورچه ز راه نام دو آید روان و جان.
ابوشکور.
بخدمت ملکی بوده‌ام که با تو بدل
یکی است همچو بمعنی یکی است جان و روان.
فرخی.
روان آدمی و جانوران. روح بخاری. (از تقریرات فاضل تونی). روح. جخیف. مهجة. قتال. نفس. نسیم. (منتهی الارب):
عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیب آتش و جان مخالفان پده باد. شهید.
ای خریدار من ترا بدو چیز
به تن و جان و مهر داده ربون. رودکی.
جان ترنجیده و شکسته‌دلم
گوئی از غم همی فروگسلم. رودکی.
توشهٔ جان خود از او بردار
پیش کآیدت مرگ پای آگیش. رودکی.
ز فرزند بر جان تنت آذرنگ
تو از مهر او روز و شب چون نهنگ.
ابوشکور.
بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.
ستم باد بر جان او ماه و سال
که‌شد بر تن و جان شه بدسگال. فردوسی.
یمن بر ببخشای او را بمهر
که‌از جان تو شاد بادا سپهر. فردوسی.
گر مرا پاسدار خویش کند
خدمت او کنم بجان و بتن. فرخی.
بیدلکان جان و روان باختند
با ترکان چگل و قندهار. منوچهری.
گویندکه حیوان را جان باید در دل
آنرا ستخوان و دل و جانست و روانست.
منوچهری.
ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن.
منوچهری.
نگارا بی تو قدری نیست جان را
چو جان را نیست چون باشد روان را.
(ویس و رامین).
در آن اضطراب لگدی چند بخایه و سینهٔ وی رسید و او را بخانه بازبردند و نماز پیشین فرمان یافت و جان بمجلس عالی داد. (تاریخ بیهقی ص۲۳۴). اگر... فرموده آید تا سالار و پیش‌رو باشم آن خدمت بسر برم و جان و تن و سوزیان و مردم دریغ ندارم. (تاریخ بیهقی). و سپیل قتلغتکین... آن است که بر این فرمان کار کند اگر جانش بکار است. (تاریخ بیهقی ص۱۱۸).
برون کند چو درآمد بخشم گشت زمان
ز قصر قیصر و از خوان خویشتن جان را.
ناصرخسرو.
جانت را مادر و پدر گشتند
نفس و عقل شریف جاویدان. ناصرخسرو.
چون جانت بعلم شد در آن معدن
سرما ز تو دور ماند و هم گرما. ناصرخسرو.
خردمند قصد دشمن بوجهی کند که در او خطر جان نباشد. (کلیله و دمنه). تعاقب هر دو بر فانی گردانیدن جان... مصروف است. (کلیله و دمنه). جانها و نفسهای ما فدای ملک است. (کلیله و دمنه).
ز آنکه جان آفرین چو جان نبود
علم خوان همچو علم دان نبود. سنائی.
جان بی علم بی نوا باشد
مرغ بی‌پر نه بر هوا باشد. سنائی.
جان بی نان به کس نداد خدای
زانکه از نان بماند جان بر جای. سنائی.
من خاک توام بجای اینم
تو جان منی بجای آنی. خاقانی.
چون بصد جان یکدلی نتوان خرید
هل‌فروشان را دکان در بسته به. خاقانی.
دل نداند ترا چنانکه توئی
جان نگنجد در آن میان که توئی. خاقانی.
جان که او جوهرست و در تن ماست
کس‌نداند که جای او به کجاست. نظامی.
دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود. نظامی.
قدر دل و پایهٔ جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن. نظامی.
می‌پنداری که جان توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن. عطار.
ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان او با جان استثناست جفت. مولوی.
هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است. مولوی.
جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدائی کین وجود آورد بیرون از عدم.
سعدی.
گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی. (گلستان).
جان دهد بنده چون دهی مالش
جان گرامی بود مرنجانش. اوحدی.
هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا؟!
طهماسبی.
جان بسخن شد شریف چونان کز جان
زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن. ادیب.
ای جان پدر؛ ای فرزند عزیز من، تو روح و روان من هستی. (ناظم الاطباء).
— آشنای جان؛ آنکه یا آنچه جان به او انس دارد. مطبوع. مورد پسند. دلپذیر:
بی بوی تو کاشنای جان است
رنگی ز حیات جان مبینام. خاقانی.
— آفت جان.
— از جان؛ از صمیم قلب:
من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد. حافظ.
— از جان اندر آوردن؛ میراندن. کشتن:
نبرد کسی جوید اندر جهان
که‌او ژنده‌پیل اندر آرد ز جان. فردوسی.
— از جان سیر آمدن؛ یعنی زندگانی خوش نمی‌آید. (مؤید الفضلاء) (آنندراج). سیر شدن از زندگی. (ناظم الاطباء).
— از جان گذشته؛ بجان آمده:
از جان گذشته را بمدد احتیاج نیست.
— از جان گذشتگی؛ کیفیت و عمل از جان گذشته.
— با جان کوشیدن در؛ با کمال جد. از صمیم قلب:
به پیش تو با جان بکوشم بجنگ
چو یابم رهائی ز زندان تنگ. فردوسی.
— بجان؛ از صمیم قلب. خالصاً. خالصاً مخلصاً. از صمیم دل:
دور دور عیسی است ای مرد جان
بشنوید اسرار کیش او بجان. مولوی.
سالها از پی مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم.
سعدی.
رحمتی کن که بسر میگردم
شفقتی بر که بجان میسوزم. سعدی.
برنجد بجان و برنجاندت. سعدی.
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند.
حافظ.
— بجان آمدن؛ سخت بستوه آمدن. عظیم ستوه شدن. بستوه آمدن. بسته شدن. سخت تعب دیدن. جان به لب رسیدن. به نهایت بدبختی یا درد یا اندوه رسیدن. سخت ستوه شدن. بحد اعلی ستوه شدن. کارد به استخوان رسیدن: گفتم (خواجه بونصر) من در این میانه بچه کارم بوسهل بسنده است، و از وی بجان آمده‌ام. (تاریخ بیهقی ص۱۴۶).
بجان آنچنان آمدم کز هراس
بدوزخ ره خویش کردم قیاس. نظامی.
ز بیداد دارا بجان آمده
دل‌آزردگی در میان آمده. نظامی.
چو کارش ز دشمن بجان آمده
بدرگاه شاه جهان آمده. نظامی.
مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست. سعدی.
بیابیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین.
سعدی.
طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی.
سعدی.

قومی که از تطاول او بجان آمده بودند. (گلستان). عجب‌تر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود. (گلستان).
سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی. حافظ.
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآئی.
حافظ.
ما از این هستی ده روز بجان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابدست. صائب.
— ||بهلاکت نزدیک شدن؛ به مرگ نزدیک شدن:
بجان آمد و جانش از کار شد
دم جان سپردن پدیدار شد. نظامی.
تو رفته و آمده منم بی‌تو بجان
تو در خاکی و من در آتش بی تو.
محمدبن محمود سبکتکین.
— بجان آمده؛ بستوه آمده. آنکه جانش به لب رسیده:
چه پرسی ز جانی بجان آمده
گلی در سموم خزان آمده. نظامی.
— بجان بودن کار؛ کار بجان بودن. کار سخت بودن. در امری دشوار گرفتار شدن:
کار دل از هجر روی دوست به جانست
تا چه شود عاقبت که کار در آن است.
انوری.
صد یار بود بنان شکی نیست
چون کار بود بجان یکی نیست. امیرخسرو.
— بجان خواستن؛ صمیمانه چیزی را طلب کردن:
هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
دشوار برآید که محقر ثمن است آن. سعدی.
— بجان دادن؛ چیزی را درعوض جان دادن:
گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا
ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه.
سعدی.
— بجان رسیدن؛ بهلاکت نزدیک شدن. تا حد مردن آمدن:
دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم.
سعدی.
بوی بغلت میرود از پارس بکیش
همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش.
سعدی.
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده. (گلستان).
— بجان کسی گریان بودن؛ به احتمال خطری که‌متوجه جان کسی است گریان شدن:
پسر بد مر او را یکی خوبروی...
بجانش پر از مهر گریان بدی
ز بیم جدائیش بریان بدی. فردوسی.

— بجان کوشیدن؛ صمیمانه به انجام کاری کوشیدن. تا پای جان در کاری سعی کردن. بحد مردن آمدن از بس تعب بردن:
تا جهد بود بجان بکوشم
وانگه بضرورتی از این کوش. سعدی.
بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان. سعدی.
بکوشند در قلب هیجا بجان. سعدی.
قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار بجان میکوشم.
حافظ.
— بجان گریختن؛ از ترس جان فرار کردن:
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
پا کبازان بر شمشیر بعمدا آیند. سعدی.
— بجان گفتن؛ صمیمانه گفتن. پاک و بی‌ریا گفتن. از دل گفتن:
بجان گفت باید نفس بر نفس
که‌شکرش نه کار زبانست و بس. سعدی.
— بر جان نهادن؛ بجان و دل پذیرفتن. صمیمانه چیزی را قبول کردن:
چون اشاراتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی. مولوی.
— بر جای بیجان شدن؛ در جای مردن:
همه تنش بر جای لرزان شدی
وز آن لرزه بر جای بیجان شدی. فردوسی.
— بیجان؛ بدون جان:
چرخ را انجم بسان دستهای چابکند
کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند.
ناصرخسرو.
لفظ بیمعنی چه باشد شخص بیجان در قیاس.
ناصرخسرو.
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم. سعدی.
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد. سعدی.
گورمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا. سعدی.
— بیجان شدن؛ مردن:
تو بیجان شوی او بماند دراز
حدیثی دراز است چندین مناز. فردوسی.
تو در کنج کاشانه پنهان شوی
شکیننده چون شخص بیجان شوی. نظامی.
— بیجان کردن؛ کشتن. میراندن: نیک سهل است زنده بیجان کردن. (گلستان).
— پاک‌جان؛ پاک‌روح. پاک‌روان:
اهل بیتت شخص دین را پاک‌جانند ای رسول.
ناصرخسرو.
— تا پای جان ایستادن؛ تا آخرین نفس پشت کاری را گرفتن.
— تازه جان؛ جان تازه. جان دوباره. جان جدید:
در تن هر مرده‌دل عیسی‌صفت

از تلطف تازه جانی کرده‌ای.
مجدالدین‌بن رشید عزیزی (از لباب).
— جان به میان نهادن:
این چه بخت است که با هر که نهم جان به میان خصم جانم شود از عیسی مریم باشد.
کمال اسماعیل (از بهار عجم).
— جان دادن؛ جان کندن. جان سپردن.
— جان در میان بودن:
بقصد ما چه بندی بر میان تیغ
که‌با تیغ توام جان در میان است.
بیانی (از بهار عجم) (آنندراج).
— جان کسی را به لب آوردن؛ انتظاری دراز دادن. ایذاء صعب کردن:
طرب لعل تو می را برسانید به کام
جان شیرین به لب ساغر صهبا آورد.
سلمان ساوجی (از امثال و حکم دهخدا).
— جهل جان. رجوع به جهل جان شود.
— خشک‌جان؛ بی مهر و وفا:
اگرم جفا نماید ز برای خشک‌جانی
بوفای او که جانم هم از آن بدر نیامد.
خاقانی.
— خانهٔ جان؛ آنجای که جان زید. محلی که جان در آن است. جسم. تن. بدن:
ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو
خانهٔ جان بچارحد وقف هوای روی تو.
خاقانی.
— درد بجان رسیدن؛ بهلاکت نزدیک شدن:
خوش است با غم هجران دوست سعدی را
اگرچه درد بجان میرسد امید دواست.
سعدی.
عاقبت درد دل بجان برسید
نیش فکرت به استخوان برسید. سعدی.
— دشمن جان؛ سخت دشمن:
سگ آن به که خواهندهٔ نان بود
چو سیرش کنی دشمن جان بود. فردوسی.
— دل بجان رسیدن؛ بجان رسیدن. تا حد مردن آمدن:
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز. حافظ.
— راحت جان.
— کار بجان رسیدن؛ جان بلب رسیدن:
تو ندانی که مرا کارد گذشته است از گوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان.
فرخی.
ز فرقت لب مرجان شکرآگینت
بجان رسیدم کار و به لب رسیدم جان.
سوزنی.
من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم. سعدی.
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
که‌بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم. سعدی.
کس به آرام جان ما نرسد

که نه اول بجان رسد کارش. سعدی.

— سخت‌جان؛ کسی که به آسانی جان ندهد. گران‌جان.

— سگ‌جان؛ سخت‌جان. آنکه به آسانی جان ندهد.

— شیشه‌جان؛ جان‌ضعیف، مقابل سخت‌جان.

— قبلهٔ جان؛ پرستشگاه جان. سجده گاه‌جان. پیشوای جان. معشوق. دلبر:

ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی و بجان هوات جویم. خاقانی.

— گران‌جان؛ سخت‌جان. ممسک. خسیس. کسی که در کار پافشاری کند. لجاجت:

حریف گران‌جان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار. سعدی.

— گران‌جانی کردن؛ لجاجت کردن. پافشاری کردن:

سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر میرود
صوفی گران‌جانی ببر ساقی بیاور جام را.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۵۲۳).

— لطیف‌جان؛ پاکیزه‌جان. خوش‌قلب:

لطیف‌جوهر و جانی غریب‌قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی بدیع‌صورت و خوئی.
سعدی (ایضاً ص ۶۵۹).

— نیم‌جان؛ نیم‌مرده. کسی که نصف جان دارد. ضعیف:

بر سر خاقانی اگر دست فروکنی سزد
کوست دلی و نیم‌جان روی نمای چون توئی.
خاقانی.

ما هزاران مرد شیر الب ارسلان
با دو سه عریان سست نیم جان. مولوی.

نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن.
سعدی.

گر مست با جمالت بازار خوبرویان
بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم. سعدی.

گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر
ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش.
سعدی.

و نیز جان با کلمات: دائی، عمو، عمه، خاله، بی‌بی و غیره ترکیب شود: دائی‌جان، عمه‌جان، خاله‌جان، بی‌بی‌جان. ||(پسوند) در ترکیبات ذیل مزید مؤخر (مخصوصاً در امکنه): تیامه‌جان، جرجان، جماجان، چایجان، آبدچیجان، دارجان، درهٔ لارجان، زروجان، یرجان، بسفرجان، سری‌جان، بالوجوزجان، بغاوزجان، بارجان، شیرجان، پوزجان، بلجان، باریجان، جنجان، جلجبجان، خونجان، خرجان، خولنجان، خمایجان، خوجان، درزیجان، دیبجان، دهیجرجان، رفسنجان، رهجان، زندجان، زنجان، سیرجان، سیسجان، سودرجان، سنجان، سرمنجان، فرجان، فردجان، فرواجان، فسنجان، فشتجان، فنسجان، فیجان، برازجان، فهندجان، قابجان، فازجان، فندیجان، قبجان، کونبجان، کونجان، کهرجان، کیلانجان، کلاجان، کلاریجان، گرامجان، گلیجان، گلیجان‌رستاق، گیلک‌جان، گورمجان، گیلانجان، لنجان، لوالجان، لارجان، لاریجان، لاهجان، لاهیجان، ارزجان، لامجان، لیوجان، مهرجان، میشجان، ملجان، منجان، مهریجان، مروالشاهجان، مریزجان، نشکجان، نصف‌جان، نوبندجان، نخجیرجان، نوبنجان، نوشجان، هسنجان، هندیجان، هرجان، هیمه‌جان. ||گان. بصورت مزید مؤخر امکنه باشد: آذربیجان. آویجان، ارجان، ارزنجان، ارسنجان، اسرنجان، اسفبدجان، اسفرنجان، بالالارجان، باوآیجان، بایجان، برارجان، برازجان، برنجان، بریجان، پاین‌لارجان، پریجان، تجن جارلارجان، تکمجان، تماجان، تمیجان، تنهجان.

با کلمات زیر بصورت مزید مقدم ترکیب می‌شود و موصوف آن قرار میگیرد: بیدار، گرامی، علوی، قدسی، تعلق‌گسل، بیگناه، برهنه‌پای، دیرساله، خوش، تازه، شاداب، شیرین، نازنین، زخمی، خسته، افگار، بیمار، ناتوان، افسرده، گرفتار، زار، گناهکار، سخت، آهنین، بلاکش، ستم‌کش، ستم‌کشیده، محنت‌زده، ملال‌جوی، غم‌اندوز، فرسوده، بلافرسوده، غم‌فرسوده، غم‌پرورد، غم‌پرور، غم‌فرجام، دردناک، دردآلود، دردانـدوز، دردپرور، حسرت‌اندوز، نژند، تفته، بیتاب، بیقرار، رمیده، برلب آمده، بی‌نفس. (آنندراج). و رابطهٔ آن لفظ «است» و «او»[1] هر دو آید. (آنندراج):

عالم بتو زنده‌ست نه جسمی و نه جانی
ای جان جهان زنده بتو جان جهانند.
ناصرخسرو (از آنندراج).

و نون جان در ترکیب باظهار و اخفا هر دو آمده چون جانها و جان‌ها. (آنندراج):

بدرد زهره‌ها چو گوئی هان
برمد جانها چو گوئی هین.
معزی (از آنندراج).

— امثال:

جانا سخن از زبان ما میگوئی؛ گله و شکایتی بی‌جا از من دارید و من خود بگله کردن از شما اولی هستم. (امثال و حکم دهخدا).

جان باید که بماند مال آید و شود. (از تاریخ بیهقی). نظیر: سر باشد کلاه بسیار است. (امثال و حکم دهخدا).

جان بعزرائیل نمیدهد؛ بسیار بخیل و ممسک است. (امثال و حکم دهخدا).

جان پدر تو سفرهٔ بی‌نان ندیده‌ای؛ شما هنوز جوانید و قدر مال نمیدانید. (امثال و حکم دهخدا).

جان خوش است یا جان شیرین خوش است:

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است.
فردوسی.

لاجرم خداوند سلطان را بر آن داشت که لشکر فرستاد و معاذالله که ما را زهرهٔ آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور، اما چون گرگ در رمه، و زنهاریان بودیم، قصد خانه‌ها و زن و فرزند ما کردند، چه چاره بود از دفع کردن، که جان خوش است. (تاریخ بیهقی) (امثال و حکم دهخدا). جان در خزانهٔ خدای است؛ جان ما بدست خداست: در یک ساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بنتوان جست و جان در خزانهٔ خدای است. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم دهخدا).

جان در یک قالب؛ دو تن نهایت با یکدیگر دوست و شفیق‌اند. (از امثال و حکم دهخدا).

جان عزیز است؛ نظیر: جان خوش است: اگر در حفظ و وقایهٔ جان خود میکوشد جای ملامت نیست. (از امثال و حکم دهخدا).

جان کردی میکند؛ در اداء مالی که عاقبت از دادن آن نا گزیر است سختی میکند. (امثال و حکم دهخدا).

جان نکنده بتن است؛ بتوبیخ بکاهلان و تن‌آسایان گویند و از آن این خواهند که چون کارکردن از قوت بدن بکاهد کاهل از آن رو از کار تن زند. (امثال و حکم دهخدا).

کاربجان و کارد به استخوان رسیدن؛ کارد از گوشت‌گذشتن، مانند: بلغ السیل الزبی، بلغ السکین العظم، جاوز الحزام الطبیین. (از نفایس‌الفنون). قفیز پرآمدن. پیمانه لب‌ریز شدن. (از امثال و حکم دهخدا).

||سلاح جنگ. (برهان) (آنندراج). باین معنی از ریشهٔ اوستائی جَن[2] بمعنی زدن و کشتن است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ساز جنگ. (ناظم الاطباء). ||تن. بدن. (ناظم الاطباء). ||معشوق:

من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم
تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری.
منوچهری.

||قوت. نیرو: این ریسمان جان ندارد. ||مرگ. موت. (از اضداد است): جان من در دست تو است. ||خاطر. ضمیر. ||حیات. زندگانی. ||دلاوری. مردانگی. ||دهان. ||باد. ریح. (ناظم الاطباء).

---

۱ - در آنندراج «آز» و در بهار عجم که مأخذ این کتاب است «او» ضبط شده و مقصود معلوم نشد.

2 - jan.

جان. [اِخ][1] یوحنا کاهن که در ۱۸۱۶ م. درگذشته است. او راست: قاموس عربی و لاتینی، که در ذیل آن بعض سوره‌های قرآن مجید، و منتخباتی در وصف مصر از ابی‌الفداء، و پاره‌ای از رسائل عبداللطیف بغدادی و اشعار حماسی از ابی‌تمام را آورده و بسال ۱۸۰۲ م. در یانا بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

جان‌آباد. [اِخ] مؤلف مرآت‌البلدان آرد: آنرا جهان‌آباد نیز گویند و در سیستان واقع است. قلعه‌ای دارد که آنرا سردارجان بیگ‌خان بلوچ تقریباً نودسال قبل از این ساخته است سردارجان بیگ‌خان جد سردار ابراهیمخان بلوچ میباشد. سیزده سال قبل حاج میرعلمخان حشمت‌الملک امیر قاین قلعهٔ جان‌آباد را تعمیر و معتبر نموده است همیشه ساخلو در آن قلعه میباشد سه خندق دور قلعه حفر کرده‌اند که دائماً پر از آب است. قطر دیوار قلعه چهار ذرع و نیم است. جان‌آباد در نیمفرسخی هیرمند و در سمت مغرب آن واقع است و نوزده قریه جزء جان‌آباد میباشد که با خود جان‌آباد بیست قریه میشود و همه را برنگ سیاه مینامند و جان‌آباد حاکم‌نشین (برنگ سیاه) است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۲۹).

جان‌آباد. [اِخ] قریه‌ای است از قرای سیستان در طرف شرقی دریاچهٔ سیستان و در سمت شمال جلال‌آباد واقع است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۲۹).

جان‌آباد. [اِخ] دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری اردستان و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی اردستان به شهراب. جلگه. معتدل. سکنهٔ آن ۱۶۲ تن. فارسی‌زبان. آب آنجا از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه آن ارابه‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جان‌آباد. [اِخ] ده کوچکی است از دهستان پاریزبخش مرکزی شهرستان سیرجان. در ۷۵ هزارگزی شمال سعیدآباد، سر راه مالرو پاریز - رفسنجان واقع شده و سکنهٔ آن ۶ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جان آدم. [نِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روح آدم. روان آدم. ||کنایه از چیز غریب و کمیاب:

این حرف نقش لوح مزار سکندر است
بگذار آب خضر مگر جان آدم است.
محمداسلم سالم (از بهار عجم).

||شراب:

ای جان آدم اینهمه قالب تهی نبود
سازند از برای تو کاوا ک شیشه را.
(از بهار عجم).

جان‌آزار. (نف مرکب) جفاپیشه. ظالم. (ناظم الاطباء). آزاردهندهٔ جان. جان‌آزارنده.

جان‌آزاری. (حامص مرکب) جفاپیشگی. ظلم. ستم. (ناظم الاطباء). عمل آنکه جان آزارد.

جان‌آسا. (ص مرکب) مانند جان:

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
گر تأمل نکند صورت جان‌آسایت. سعدی.

جان آسودن. [دَ] (مص مرکب) استراحت کردن. فارغ‌البال شدن. آرامش یافتن. استراحت کردن روح:

بوس تو نیازموده‌ام لیکن
دشنام دهی که جان بیاسایم. ؟

جان آفریدن. [فَ دَ] (مص مرکب) روح را خلق کردن. روان را پدید آوردن:

چون ملک‌العرش جهان آفرید
مملکت صورت و جان آفرید. نظامی.

جان‌آفرین. [فَ] (اِخ) روان‌آفرین. خالق روح. (ناظم الاطباء). آفریننده جان. (آنندراج). خالق. آفریدگار. خدا:

یکی گنج بخشید بر هر کسی
بجان‌آفرین کرد پوزش بسی. فردوسی.

تهمتن به نیروی جان‌آفرین
بکوشید بسیار با درد و کین. فردوسی.

بدو گفت یزدان جان‌آفرین
ترا ایدر آورد از ایران زمین. فردوسی.

شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت
ما همه جفتیم و فرد است ایزد جان آفرین.
منوچهری.

که آن جان‌آفرین داننده راز
ندارد در خدائی هیچ انباز. ناصرخسرو.

بنام خداوند جان‌آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین. نظامی.

وصال حضرت جان‌آفرین مبارکباد
که دیر و زود فراق اوفتد در این اوصال.
سعدی.

بجان‌آفرین جان شیرین سپرد. سعدی.

لعل ترا ایزد از جوهر جان آفرید
باد هزار آفرین بر تو ز جان‌آفرین. سلمان.

- جان بجان‌آفرین تسلیم کردن؛ مردن.

جان آقا. (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۵ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب واقع است. محلی است کوهستانی و معتدل و مالاریائی و ۷۹ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب از چشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک، و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جان‌آگاه. (نف مرکب) آگاهندهٔ جان. بیدارکنندهٔ جان.

جان‌آور. [وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) جاندار. (ناظم الاطباء). جاناور. جانور. رجوع به جاناور شود. ||مردم بی‌عقل و بی‌شعور. (ناظم الاطباء). ||(نف مرکب) آورندهٔ جان.

جان‌آور. [وَ] (اِخ) شمال سیاه کوه افغانستان.

جان آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) جان هدیه کردن. جان تقدیم کردن:

پیش یار آنها که جان آرند بیشک جان برند
صدق پیش آور که اینجا هرچه آرند آن برند.
کاتبی نیشابوری (از ارمغان آصفی).

||بتنگ آوردن. عذاب و سختی دادن:

بجان آوردن دوشینه منگر
بجان بین کاوریدم دیده بر در. نظامی.

جهان گرچه کارش بجان آورد
نه ممکن که سر در جهان آورد. نظامی.

جان‌آویز. (نف مرکب / نمف مرکب) جان‌آویخته. آنچه جان را مقید سازد:

از پی نقشهای جان‌آویز
اختران نقش‌بند و رنگ‌آمیز. سنائی.

جان‌آهنج. [هَ] (نف مرکب) جان‌برکننده. جان‌کشنده. کشندهٔ جان. برون‌کنندهٔ جان:

آفریده مردمان مر رنج را
پیشه کرده رنج جان‌آهنج را. رودکی.

تا چو شمشیر و تیر جان‌آهنج
هرچه زآن است بر نداری رنج. نظامی.

ای دریغا که دوا در رنجتان
گشت زهر و قهر جان‌آهنجتان.
(مثنوی).

رجوع به آهنج شود.

جان‌آهنگ. [هَ] (اِ مرکب) حالت احتضار، جائی که در حال عزیمت و رفتن است:

جوانمردان که دل در جنگ بستند
بجان و دل ز جان‌آهنگ رستند. نظامی.

جان آهنین. [نِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از بی‌رحم و سخت‌جان و دلاور باشد و آنرا آهن‌جان و آهنی‌جگر نیز خوانند. (آنندراج):

سرکشان گر پیش او آرند جان آهنین
زآتش سیماب‌گون تیغش رخ زرین برند.
مختاری (از آنندراج).

جانا. (منادا) مرکب از جان و «آ»ی ندا، بمعنی عزیزا. محبوبا. ای جان:

این عشق نیست جانا جنگست و کارزار.
فرخی.

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری

---
1 - Johanne Jahn.

بدهد:
جان بیگانه ستاند ملک‌الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان‌افشان را.
سعدی.
||افشانندهٔ جان. ریزندهٔ جان. جان‌بخش:
ای تماشا گاه‌جانها طرف لاله‌ستان تو
مطلع خورشید زیر زلف جان‌افشان تو.
خاقانی.

جان افشاندن. [اَ دَ] (مص مرکب) مردن. (بهار عجم). جان دادن:
اهل بایستی که جان افشاندمی
دامن از اهل جهان افشاندمی. خاقانی.
همچو شمعم یک نفس باقیست بی‌دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع.
حافظ.
و رجوع به جان‌افشانی شود.

جان‌افشانی. [اَ] (حامص مرکب) عمل جان افشاندن. جان دادن:
سعدیا هر که ندارد سر جان‌افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید.
سعدی.
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان‌افشانی.
حافظ.
و رجوع به جان افشاندن شود.

جان‌انجام. [اَ] (نف مرکب) جان بآخر رساننده. خاتمه‌دهندهٔ جان. جان پایان دهنده. کُشنده:
بروز بزم بود آفتاب گوهربار
بروز رزم بود اژدهای جان‌انجام. عمعق.
چون ز بازو سیف جان‌انجام در بالا کند
پیش او صد خصم باید همچو سیف ذوالیزن.
سوزنی.
نه شکنجی که بود جان‌انجام
بل شکنجی که بود تیزآهنج. سوزنی.
چو دم بد آنکه برآمد سیاه‌پوشیده
گرفته در کف زریبخش تیغ جان‌انجام.
رضی‌الدین نیشابوری.

جان‌اوبار. [اَ / اُو] (نف مرکب) جان‌اوبارنده. جان فروبرنده. بلع‌کنندهٔ جان.

جان‌اوسپار. [اَ] (اِ مرکب)[1] نام هیأتی از برگزیدگان اسواران بوده، و عدهٔ آنان ده‌هزار تن بودند که در عهد ساسانیان مانند دورهٔ هخامنشیان تشکیل میشدند و بواسطهٔ شجاعت و بی‌باکی‌ای از مرگ بنام جان‌اوسپار (جان‌سپار) خوانده میشده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۲۳۴).

جان‌اوغلان. [اُغ] (اِخ) پسر میرزا شاهرخ پسر میرتیمور گورکانی. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴۱).

جانب. [نِ] (ع اِ) پهلو. کرانه. ج، جوانب. (منتهی الارب). طرف. کنار. (بهار عجم). سوی. جهت. ضلع. ناحیه. کناره. سمت. سو. کران. بر. زی. نحو. شطر. ناحیت. ور. رهگذر. رهگذار. قَذف. قذفه. قَذَف. شَطو. (منتهی الارب). جَناح. صوب. عُرض. لِفت. حَجاج. حِجاج. (منتهی الارب). عِطف. صَوب. جنح. سَرب. خُصب. کَسر. کِسر. کَنَف. عَنَد. عَنَن. جرهه. لَقَف. مَرَن. دَرف. دعکه. سُمال. طَف: و کوچ کرد تا آب نهروان و از آن جانب بهرام چوبین فروآمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰). و لشکر هر دو جانب برمی‌نشستند و چالش مستی میکردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۸). و عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر او را (ابوبکر را) بجانب قبر مصطفی صلی‌الله علیه و آله اندر شب دفن کردند. (تاریخ سیستان). و برای عایشه بجانب ابوبکر او را [عمر را] عثمان‌بن عفان و عبدالله پسر او دفن کردند. (تاریخ سیستان). یک هفته مقام کردند و سخت نیکو داشت و بر جانب نیشابور آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۵). از یکجانب رود و درخت بسیار و دیگر جانب دورادور لشکر که جنگ اینجا خواهد شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۱). یکجانب از دیوار حصار بزمین آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۳).
راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع او بعد از آن. مولوی.
شه چو عجز آن طبیبان را بدید
پابرهنه جانب مسجد دوید. مولوی.
و بر خردمند واجب است که بقضاهای آسمانی رضا دهد و جانب حزم را هم مهمل نگذارد. (کلیله و دمنه). از آنجانب که بریده بود اشتین او در شکاف چوب آویخته شد. (کلیله و دمنه). صیادان... هر دو جانب آبگیر محکم ببستند. (کلیله و دمنه).
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
نپندارم که بد باشد جزای خوب‌کرداران.
سعدی.
||سوی. سو (در نسب). دود. دودمان: دیگر روز بار داد و هارون‌الرشید پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود از جانب مادر... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). ||جانب کسی: دل وی. خاطر او: ابوالقاسم فقد برفت و جانب ایشان بدست آورد و با هر یک عقد و میثاقی از سر گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||مقام. رتبت. منزلت: و مزیت جانب اولوالعزم بر اصناف مردمان بدانست... (سندبادنامه). هم از جهت احترام جانب سلطان و هم از بهر غزارت فضل و تقدم او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||احترام. حرمت:
پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را
الله‌الله تو فراموش مکن جانب ما را. سعدی.
در رعایت جانبش سعی هر چه تمامتر کرده شود. (گلستان). ||(ص) نافرمان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، جُنّاب (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||محقر. (منتهی الارب). کوتاه و خوار از مردم و اسب. (ناظم الاطباء). ||اجتناب‌کرده‌شده. (منتهی الارب). ||بیگانه. غریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (بهار عجم). ||اسب گشاده‌پا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) پارهٔ تن آدمی و غیر آدمی. (اقرب الموارد). ||کنایه از حمایت و امداد و اعانت چون جانب‌دار و جانب‌گیر و جانب کسی داشتن و نگاه داشتن و گرفتن و فروگذاشتن و رها کردن. (بهار عجم) (آنندراج). ||در اصطلاح مهندسان اکثر اوقات بر یکی از اضلاع مستطیل اطلاق شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— این جانب؛ کلمه‌ای است که شخص بخود خطاب کند نسبت بزیردست خود. (ناظم الاطباء). من. و زنان اینجانبه نویسند و غلطی مشهور است.
— جانبا الانف؛ دوپهلوی بینی. (ناظم الاطباء).
— جانب داشتن؛ طرفداری کردن:
دیده‌ام آن چشم دل‌سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد. حافظ.
— جانب کسی داشتن؛ کنایه از حمایت. امداد و اعانت. (بهار عجم) (آنندراج).
— جانب کسی رها کردن؛ از کمک به او خودداری کردن.
— جانب کسی فروگذاشتن. از کمک کردن بکسی خودداری کردن:
جانب خود را فرو باید گذاشت
هر کرا دیدیم جانب‌دار تست.
ظهوری (از آنندراج).
— جانب کسی گرفتن؛ کنایه از حمایت. امداد. اعانت. (بهار عجم) (آنندراج):
رمیده‌اند چنان از خطت وفاداران
که‌زلف جانب رخسارهٔ ترا نگرفت.
کلیم (از آنندراج).
— جانب کسی نگاه داشتن؛ کنایه از حمایت. امداد. اعانت. (بهار عجم) (آنندراج):
اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه. سعدی.
نمیدانم چه اعجاز است کان چشم سیه دارد
بمن دارد نگاه و جانب دشمن نگه دارد.
تأثیر (از آنندراج).
کسی جانب ما ندارد نگاه
دل و دیده هم نسبتی سوی اوست.
ملانسبتی (از آنندراج).
— جانب‌گیر؛ کنایه از حمایت‌کننده. اعانت

1 - Gyânavaspar.

کننده. (از بهار عجم) (آنندراج):
با گل روی تو دعوی نکوئی خورشید
بر طرف چون نکند زلف تو جانب‌گیر است.
کلیم (از بهار عجم).
– حق‌بجانب؛ کسی که خود را ذیحق مینمایاند.
– غلیظ‌الجانب؛ درشت‌خوی و بی‌ادب. (ناظم الاطباء).
– لین‌الجانب؛ ظریف. خوش. نیک‌سیرت. (ناظم الاطباء).
جان باختن. [تَ] (مص مرکب) جان را از دست دادن. جان را در راه کسی یا چیزی فدا کردن. جان دادن. مردن:
چیست جان تا پیش تیغ یار نتوان باختن
سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن.
صائب (از بهار عجم).
درون ماندگان خرقه انداختند
بر آن خرقه بسیار جان باختند. نظامی.
جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن
این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت. سعدی.
جان باختن بکویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری. سعدی.
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
بر بساط نرد در اول نظر جان باختن.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۷۵۲).
ما بهای خونها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم. مولوی.
جانباز. [جا] (نف مرکب) جان‌بازنده. کسی که با جان خود بازی کند و آنرا در معرض خطر اندازد. (ناظم الاطباء):
هان ای دل خاقانی جان‌بازتری هر دم
در عشق چنین باید آن کس که سراندازد.
خاقانی.
در این میدان جانبازان اگر انصاف میخواهی
چو خاقانیت شیدائی نمی‌بینم نمی‌بینم.
خاقانی.
سرهای سراندازان در پای تو اولیتر
در سینهٔ جانبازان سودای تو اولیتر. خاقانی.
عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن
گر نه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش.
سعدی.
نام و ننگ و دل و دین گر برود این مقدار
چیست تا در نظر عاشق جانباز آید؟
سعدی.
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار. حافظ.
بر سر بازار جانبازان منادی میکنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید.
حافظ.
|| بی‌باک. دلیر. || ریسمان‌باز. || سوداگر اسب. (ناظم الاطباء). || نوعی شتر در تداول بلوچستان و اصل کلمهٔ جمازهٔ عربی همین کلمه است. (یادداشت مؤلف).
جانباز. [جا] (اِخ) دهی از دهستان شهرستان خرم‌آباد است. در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری کوهدشت و ۶۰ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع شده است. محلی است جلگه و معتدل و مالاریایی و ۶۰ تن سکنه دارد. زبان آنان لری، لکی و فارسی و آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان، سیاه‌چادربافی است. راه آنجا اتومبیل‌رو است و اهالی از طائفهٔ گراونداند و در سیاه چادر سکونت دارند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
جانباز. [جا] (اِخ) یکی از آبادیهای سوادکوه مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۵۸).
جانباز محله. [جا مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در یازده‌هزارگزی جنوب خاور رودسر و هشت‌هزارگزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار واقع شده و محلی جلگه و مرطوب است و صدتن سکنه دارد. آب از نهر پلرود و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
جانبازی. [جا] (حامص مرکب) دلیری. مردانگی. (ناظم الاطباء). || عمل آنکه جان بازد. فدا کاری. خود را بخطر جانی انداختن و با فعل کردن صرف میشود: کار من بازنمودن احوال است جانبازی شده است؟ (تاریخ بیهقی ص ۴۲۹).
نخسب با تو بدل بازی اندر آمده‌ام
چو دل نماند تن دردهم بجانبازی. سوزنی.
زآنکه ترک کار چون نازی بود
نازکی درخورد جانبازی بود. مولوی.
– جانبازی کردن:
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم. مولوی.
اگر برقص درآئی تو سرو سیم‌اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی.
سعدی.
دوستان را دلنوازی کن که جانبازی کنند
آشنا کن باز را کو خود همی داند شکار.
ابن یمین.
جانبازی کردن. [جا کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جانبازی شود.
جان بجان‌آفرین تسلیم کردن. [بِ فَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) مردن. فوت کردن. درگذشتن از دنیا. متوفی شدن.
جان بجانان سپردن. [بِ سِ پُ دَ] (مص مرکب) جان سپردن. مردن. جان را بجان‌آفرین تسلیم کردن.
جان بجان کسی کردن. [بِ نِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌نهایت بکسی کمک کردن: جان بجان فلانی کنی باز...؛ کنایه از اینکه هر اندازه به او بگوئی یا راهنمائی و کمک کنی باز... کودنی. بلاهت. تفهمی.
جان بحلق رسیدن. [بِ حَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) جان بحنجره رسیدن. بحال احتضار افتادن. نیم‌جان شدن. جان به گلو رسیدن:
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
وگر بکام رسد همچنان رجائی هست.
سعدی.
سعدیا گر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام.
سعدی.
جان‌بختار. [جا بَ] (ص مرکب) (اصطلاح نجوم) در احکام نجومی صاحب طالع خاصی را جان‌بختار گویند. صاحب «التفهیم» آرد: و چون اندر تحویل یا هر وقتی که باشد آنجای دانسته آید کجا تسیر رسیده است، خداوند آن حدّ را آنجای قاسم خوانند و بپارسی جان‌بختار. (التفهیم چ همائی صص ۵۲۵ – ۵۲۶). مصحح کتاب مزبور در ذیل این کلمه چنین آرد: این کلمه تا آنجا که نگارنده در این کتاب و دیگر کتب نجوم نسخه‌های تازه و کهنه دیده‌ام بهمین صورت است یعنی «جان‌بختار» بیاء و خاء یک‌نقطه و تاء مثناة فوقانیه و الف و راء بی‌نقطه در آخر. اما در مفاتیح‌العلوم خوارزمی چ مصر ص ۱۳۴ «جان‌بختان» با نون آخر نوشته است: الجان‌بختان معناه قاسم‌الروح و ذلک ان درجة‌الطالع تسیر الی‌السعود والنحوس فصاحب‌الحد الذی یبلغه التسیر یسمی قاسم‌الحیاة و الجان‌بختان. شاید کسی بمناسبت کلمهٔ قاسم و قاسم‌الحیاة احتمال دهد که اصل این کلمه «بخشار» باشد بخاء نقطه‌دار و شین معجمه و راء مهمله در آخر یا «بخشان» با نون بصیغهٔ اسم فاعل از قبیل تابان و رخشان. اما قاسم در اصطلاح نجومی نه بمعنی بخش مرادف تقسیم و تجزیه کردن، بلکه بمعنی مرادف بهره و حظ و نصیب است که از آن به بخت تعبیر میشود، و شاید کلمهٔ بخت یا بخش بمعنی حظ و بهره از یک ریشه باشد. اما لفظ «ار» که ملحق بکلمات میشود گاهی اسم فاعل است از مصدر آوردن که بحذف علامت اسم فاعلی با کلمهٔ دیگر ترکیب شده و گاهی پساوند است که خود بتنهائی معنی مستقل ندارد بلکه دارای معنی حرفی است یعنی افادهٔ معنی در غیر میکند همچون نشانهٔ سرفرسخها. و در این صورت غالباً معنی اسم مصدر و گاهی معنی مبالغه

می‌بخشد، و بحسب قواعد اشتقاقی، بیشتر ملحق بکلماتی میشود که هیأت صیغهٔ ماضی دارند مانند گفتار و کردار و دیدار گاهی ملحق به اسم و صفت میشوند مانند «دوستار» اگر ابدال دال و تاء که قریب‌المخرج‌اند و تخفیف نباشد. و «زنگار» اگر کلمه اصلاً بسیط یا مرکب از زنگ و آر اسم فاعل از آوردن نباشد. (حاشیهٔ التفهیم ص۵۲۶). قاسم‌الروح. قاسم‌الحیاة. جان‌بختان. جان‌بخشان. رجوع بجان‌بختان و جان‌بخشان شود.

جان‌بختان. [جا مْ بَ] (ص مرکب) قاسم‌الروح. رجوع به جان‌بختار شود.

جان‌بخش. [جا مْ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ جان. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). حیات‌دهنده. زنده‌کننده. جان‌بخشنده. جان‌دهنده (در مورد پروردگار و مجازاً دربارهٔ دیگران):
بگفتند لشکر که ای پهلوان
بیزدان جان‌بخش و فرخ روان. فردوسی.
جان‌بخش و جان‌ستان ملکی ملک را ملک
آن به بود که باشد جانبخش و جان‌ستان
جان‌بخش و جان‌ستان بحقیقت بود خدای
تو سایهٔ خدائی و باشی هم این و آن.
سوزنی.
جان بخش ابوالمظفر شاه اخستان که هردم
با عهد او بقا را پیمان تازه بینی. خاقانی.
شاه جان‌بخش است و ما پر شاه جان کرده نثار
آب بفزودن بدریا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
جان‌بخش جهانیان دم تست
این جان عزیز همدم تست. نظامی.
چو الب‌ارسلان جان بجان‌بخش داد
پسر تاج شاهی بسر برنهاد. سعدی.
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان‌بخش گنه‌فرسای تو. حافظ.
||مفرح و تازه کنندهٔ روان. (ناظم الاطباء):
نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین میکنند.
حافظ.
دل کز لب جان‌بخش بتی طالب کام است
دندان بجگر برده در اندیشهٔ خام است.
شاپور تهرانی (از ارمغان آصفی).

جان‌بخشان. [جا مْ بَ] (ص مرکب) قاسم‌الحیاة. قاسم‌الروح. سهمی از سهام، از احکام نجومی: در علم احکام نجوم چون درجهٔ طالع به سعود و نحوس‌ها سیر کند صاحب حد را که سیر بدان رسد جان‌بخشان نامند. رجوع به جان‌بختار شود.

جان‌بخشی. [جا مْ بَ] (حامص مرکب) حیات‌بخشی. احیاء. (ناظم الاطباء). عمل جان‌بخش. رجوع به جان بخشیدن و جان‌بخش شود.

جان بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) جان دادن. زنده کردن. زنده ساختن:
نفحه‌ای آمد شما را دید و رفت
هر که را میخواست جان بخشید و رفت.
مولوی.
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم.
سعدی.

جانب‌دار. [نِ] (نف مرکب) حمایت‌کننده. امدادکننده. اعانت‌کننده. (از بهار عجم). طرفدار. مددکار. دستگیر. یاور. وکیل. حامی. (ناظم الاطباء):
جانب خود را فروباید گذاشت
هر کرا دیدیم جانب‌دار تست.
طالب آملی (از بهار عجم).

جانبداری. [نِ] (حامص مرکب) طرفداری. مددکاری. حمایت. (ناظم الاطباء). عمل جانبدار. رجوع به جانب و جانبدار شود.

جانب داشتن. [نِ تَ] (مص مرکب) رابطه داشتن. پیوند داشتن. مربوط بودن:
نسیم صبح راگفتم تو با او جانبی داری
کز آنجانب که او باشد صبا عنبرفشان آید.
سعدی.
و رجوع به جانب شود.

جان بدرآوردن. [بِ دَ وَ دَ] (مص مرکب) جان بدربردن. جان برون بردن. سالم ماندن. نجات یافتن:
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدرآورد سلیم.
سعدی.
رجوع بجان بدربردن شود.

جان بدربردن. [بِ دَ بُ دَ] (مص مرکب) سالم ماندن. نجات یافتن. جان بدرآوردن. جان بردن:
یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدربردن از کارزار. سعدی.
زین بحر عمیق جان بدربرد
آنکس که هم از کنار برگشت. سعدی.
رجوع به جان بدرآوردن شود.

جان بدستارچه دادن. [بِ دَ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) کنایه از جان بشکرانه دادن و پیش‌کش نمودن باشد. (برهان) (آنندراج). جان تقدیم کردن. (ناظم‌الاطباء):
جان بدستارچه دهم او را
کز غبب طوق دربراندازد.
خاقانی (از آنندراج).
||زر پیشکشی دادن. (ناظم الاطباء).

جان بدهان آمدن. [بِ دَ مَ دَ] (مص مرکب) جان بلب رسیدن. جان بغرغره رسیدن. بحال احتضار درآمدن:
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید.
سعدی.
زان عین که دیدی اثری بیش نمانده است
جانی بدهان آمده در حسرت کامی. سعدی.
و رجوع به جان بدهان رسیدن شود.

جان بدهان رسیدن. [بِ دَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) جان بحلق رسیدن. بحال احتضار رسیدن. جان بر لب رسیدن:
آنکه سرش در کمند جان بدهانش رسید
می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند. سعدی.
و رجوع بجان بدهان آمدن شود.

جان‌بر. [جا مْ بَ] (نف مرکب) کسی که میرهاند جان خود را. (ناظم الاطباء): که احدی از آنها از دست آن ملعون جان‌بر نشد. (مجمل التواریخ گلستانه).
دل جان‌بر نمی‌آیم ز دست تیغ مژگانش
بدور چشم او پیمانه‌ها لبریز می‌بینم.
طالب آملی (از بهار عجم).

جان‌برآورنده. [جا مْ بَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) گیرندهٔ جان. جان‌بدرآورنده. کشنده. ممیت. مقابل جان‌بخش:
به دادآفرینی که دارنده اوست
همان جان‌ده و جان‌برآرنده اوست. نظامی.

جان برآمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) جان بیرون رفتن. مردن:
نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید. سعدی.
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی. سعدی.
رمق مانده‌ای راکه جان از بدن
برآید چه سود انگبین در دهن. سعدی.
تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده
شرمنده‌ام که در غمش آسان برآمده.
حزین اصفهانی (از ارمغان آصفی).

جانب راست. [نِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طرف راست. سوی راست. ذات‌الیمین.

جان برافشاندن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) جان افشاندن. جان باختن. جان نثار کردن. خویشتن را فدا کردن:
بر آن شهریار آفرین خواندم
نبودم درم جان برافشاندم. فردوسی.
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگویش که جان برافشاند.
سعدی.
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
و گر بشرم درافتادم از محقر خویش.
سعدی.
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد.
سعدی.
همچو صبحم یکنفس باقیست بی‌دیدار تو

چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع.
حافظ.
و رجوع به جان افشاندن شود.

جان‌برد. [جا بُ] (حامص مرکب) سلامت و محفوظ ماندن. (آنندراج). خلاص و رهائی انفرادی:
بجان‌برد خود هر کسی گشته شاد
کس از کشتهٔ کس نیاورده یاد. نظامی.
رجوع بجان بردن شود.

جانبرد غزالی. [ ] (اِخ) از ممــلوک چراکسهٔ مصر و از امرای طومانیان بود هنگامی که سلطان سلیم‌خان بجنگ با مصر پرداخت او فرماندهٔ سپاهی بود که از طرف طومانبای برای مقابله با سلطان فرستاده شده بود ولی مغلوب گردید و بعد بخدمت همین سلطان رسید و مطیع وی شد سلطان او را والی شام کرد ولی چون ذاتاً خیانت پیشه بود از مرگ سلطان سلیم‌خان استفاده کرده بعصیان برخاست و طرابلس، بیروت و سایر سواحل سوریه را بتصرف آورد و بمحاصرهٔ حلب پرداخت و از قرجه‌پاشا و فرهادپاشا شکست خورد (۹۲۷ هـ.ق.) و پس از آن کشته شد.

جان بردمیدن. [بَ دَ دَ] (مص مرکب) زنده کردن. (ناظم الاطباء).

جان بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) زندگانی کردن. (غیاث اللغات). زنده ماندن. از مرگ رهایی یافتن. از مهلکه سالم بیرون آمدن. از مرگ خلاص شدن. خلاص شدن. مستخلص شدن. نجات یافتن. سالم ماندن:
شما راه سوی بیابان برید
مگر کز بد دشمنان جان برید. فردوسی.
جان کی برد ز تیغ تو کش پر عقاب داد
گرچه مخالف تو عقابی به پر شود.
مسعودسعد.
بخدای عزّوجل سوگند خوردم [معتصم] که افشین از من جان نبرد. (تاریخ بیهقی ص۱۷۴). پس خواستند که خبری بازدانند که ارسلان خان از آن زخم جان برده است یا نه. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و از آن هفتاد هزار زنگی کس جان نبرد مگر اندکی. (اسکندرنامه ایضاً).
تا مرا زینجا به هندستان برد
بو که بنده کان طرف شد جان برد. مولوی.
هیچ شادی مکن که دشمن مرد
تو هم از موت جان نخواهی برد. سعدی.
که نه من ز دست عشقت، ببرم بعاقبت جان
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد.
سعدی.
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد
نه نادان بناساز خوردن بمرد. سعدی.
بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد. سعدی.
آن دو موش دگر که جان بردند
زود بردند خبر به موشانا. عبید زاکانی.
تو پنداری که حاسد رفت و جان برد[1]
حسابش با کرام‌الکاتبین است. حافظ.

جان بر سر بودن. [بَ سَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مشرف بَر مرگ بودن. (بهار عجم):
پاس دولت جمع کی با خواب راحت میشود
شمع دائم از برای تاج زر جان بر سر است.
مخلص کاشی (از بهار عجم).

جان بر سر نهادن. [بَ سَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از حاضر بجان‌بازی بودن. جان بر کف نهادن:
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمعوار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم.
سعدی.

جان بر شکرانه دادن. [بَ شُ نَ / نِ دَ] (مص مرکب) زر پیشکی و مساعده دادن. (ناظم الاطباء).

جان بر لب آمدن. [بَ لَ مَ دَ] (مص مرکب) جان بلب رسیدن. جان بدهان رسیدن. مشرف شدن بمرگ. کنایه از بی‌تاب شدن:
عزم دیدار تو دارد جان برلب‌آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما. حافظ.

جان بر لب بودن. [بَ لَ دَ] (مص مرکب) حاضر بودن برای جان‌بازی:
فرمان برمت هرآنچه گویی
جان بر لب و گوش برخطابست. سعدی.

جان بر لب رسیدن. [بَ لَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) جان بلب رسیدن. جان بحلق رسیدن. جان بدهان رسیدن. کنایه از بی‌طاقت شدن:
مرا جان اینچنین بر لب رسیده
گدازانم چو شمع از آب دیده. نظامی.

جان‌برمیان. [جا بَ] (ص مرکب) مستعد و ساخته. (شرفنامهٔ منیری). مستعد و آماده. (ناظم الاطباء):
ای قلمت با دوات طوطی و هندوستان
پیش زبان تو تیغ هندوی جان‌برمیان.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).
||واماندهشده از زندگانی. (ناظم الاطباء). منتظر مرگ. ||مرده انگاشتن. (شرفنامهٔ منیری).

جان بر میان بستن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از آماده شدن برای کاری. (بهار عجم) (آنندراج). دامن بر کمر زدن برای انجام کار. تا پای جان حاضر به انجام کاری بودن:
و اندر آن رأی خواست از وی و دیگر اعیان از بهر ما جان را برمیان بست. (تاریخ بیهقی ص۸۴). دایهٔ مهربانتر از مادر بودم و جان بر میان بربستم. (تاریخ بیهقی). پدر ما خواست ولیعهدی وی را باشد... از بهر ما جان را برمیان بست. (تاریخ بیهقی).
جان ببستم بمیان شمع‌صفت از سر شوق
تا نسوزی ز غم عشق نیابی تو خلاص.
حافظ (از بهار عجم).
کمری برمیان جان بسته
جان کمروار برمیان بسته.
یوسفی (از بهار عجم).

جان بر میان نهادن. [بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از آماده شدن برای کاری. (بهار عجم) (آنندراج).

جان‌بری. [جا بَ] (حامص مرکب) عمل جان بردن:
وای بر جان تو که بدگهری
جان‌بری کرده‌ای و جان نبری. نظامی.
و رجوع بجان بردن شود.

جان‌بسر. [جا بِ سَ] (ص مرکب) سخت مضطرب. بی‌قرار، چنانکه بیمار هنگام مرگ. مشرف بمرگ:
گرانیس لانه‌ای ای جان‌بسر
در کمین لا چرایی منتظر. مولوی.
و رجوع به جان‌بسر بودن و جان‌بسر شدن شود.

جان‌بسر بودن. [بِ سَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مشرف بر مرگ بودن. (بهار عجم). سخت مضطرب و نگران بودن. چنانکه بیمار در حال نزع:
همین نه لاله ز شوق تو داغ‌برجگر است
که شمع نیز ز سوز غم تو جان‌بسر است.
محمد سعید اشرف (از بهار عجم).
و رجوع به جان‌بسر و جان‌بسر شدن و جان‌بسر کردن شود.

جان‌بسر شدن. [بِ سَ شُ دَ] (مص مرکب) سخت مضطرب و نگران شدن. بی‌قرار شدن. بحال مرگ افتادن. و رجوع به جان‌بسر و جان بسر بودن شود.

جان‌بسر کردن. [بِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) سخت مضطرب و بی‌قرار کردن. نگران و ناراحت کردن. بحال جان دادن انداختن. و رجوع به جان‌بسر شدن و جان‌بسر بودن شود.

جانب شرقی. [نِ بِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مشرق. آنسوی که آفتاب برآید.

جانب غربی. [نِ بِ غَ] (اِخ) مراد از آن کوه طور است که میقات موسی بوده است. (آنندراج): و ما کنت بجانب‌الغربی. (قرآن ۴۴/۲۸).

جان بغرغر رسیدن. [بِ غَ غَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) جان بدهان رسیدن. جان به لب

۱ - ن‌ل: تو پنداری که بدگو رفت و جان برد.

رسیدن. کنایه از بی‌تاب شدن:
ز بس چون و چرا کاندر دلم خاست
رسید از خیرگی جانم بغرغر. ناصرخسرو.
چو مدحت بر آل پیمبر رسانم
رسد ناصبی را از آن جان بغرغر.
ناصرخسرو.

جانب کسی داشتن. [نِ بِ کَ تَ] (مص مرکب) از او حمایت کردن. پشتیبانی کردن‌کسی را. رعایت حق او راکردن.

جانب کسی رها کردن. [نِ بِ کَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) ترک حمایت او کردن. رعایت وی نکردن. و رجوع به جانب شود.

جانب کسی فروگذاشتن. [نِ بِ کَ فُ گُ تَ] (مص مرکب) ترک حمایت او کردن. رعایت نا کردن او. و رجوع بجانب شود.

جانب کسی گرفتن. [نِ بِ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) از او حمایت کردن. پشتیبانی وی کردن. و رجوع بجانب شود.

جانب کسی نگه داشتن. [نِ بِ کَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) حمایت از وی کردن. او را یاری کردن. رجوع بجانب شود.

جانب‌گیر. [نِ] (نف مرکب) حامی. مددکار. (آنندراج). جانب‌گیرنده. جانب‌نگاه‌دارنده. طرفدار.

جانبلاط. [جامْ بُ] (اِخ) لقب جنبلاط بود که یکی از خاندانهای دروزی لبنان و منتسب به جان‌بولاد کردی است. رجوع به جنبلاط شود.

جان‌بلاغ. [جامْ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. در بیست و هفت هزار و پانصدگزی جنوب خاوری بوکان و بیست و پنجهزار و پانصدگزی خاور شوسهٔ بوکان به سقز واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. ۲۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جان بن جان. [جانْ نِ بِ] (اِخ) نام طایفهٔ جن که در افسانه‌های تاریخی یاد شده است. مؤلف روضة‌الصفا آرد: ذکر جان‌بن الجان که بلسان شرع‌ایشان را جنّ گویند و ریاست ابلیس لعین. از ابن عباس روایت کرده‌اند که اسم ابوالجنّ سوما است و جان لقب او. در اسفار آدم مسطور است که جان را طارنوش نام بود و چون اولاد و اعقاب او در بسیط زمین بسیار شدند حق جل ذکره شریعتی بدیشان ارزانی داشته همه را بطاعت خویش مأمور گردانید و طارنوش و اولاد او احکام شریعت قبول نموده در سعهٔ عیش روزگار میگذرانیدند تا یکدوره ثوابت به انتها رسید و بعد از آن متمرد و عاصی شدند و دورهٔ ثوابت بعقیدهٔ حکمای اوائل سی و شش هزار سال و برخی بیست و پنج هزار و دویست سال گفته‌اند و محیی‌الدین مغربی بیست و چهار هزار سال دانسته است و خلاصه چهار دوره به اطاعت و عصیان گذراندند و در دور چهارم ملائک بجنگ با آنان مأمور شدند و بیشتر آنان را کشتند و بقیة‌السیف در جزایر و خرابه‌ها متواری شدند و فرزندان صغیر آنان را ملائکه به آسمان بردند که از جملهٔ آنان ابلیس بود. ابلیس در طاعت و عبادت بسیار کوشید تا مقرب درگاه خداوندی گردید و مأمور ارشاد بنی‌الجان در زمین شد و پس از محاربه آنانرا به اطاعت در آورد و خود امیر آنان شد و بسیار غرّه گردید و به آسمانها میرفت و در محافل مقربین از خود ستایش میکرد تا اینکه ملائکه از لوح محفوظ آگاه شدند که یکی از مقربان مورد غضب الهی قرار میگیرد و به ابلیس گفتند که چنین است و باید بتوبه و انابه مشغول شد ولی او گفت من قبلاً آگاه‌بودم و این مربوط بما نیست تا اینکه آدم خلق شد و ابلیس مردود درگاه الهی شد... (از روضة‌الصفا ج ۱). و رجوع به حبیب‌السیر و ناسخ‌التواریخ شود.

جانب نگه داشتن. [نِ نِ گَ تَ] (مص مرکب) حمایت کردن از کسی. رعایت حال کسی‌را کردن. پاس کسی را نگه داشتن:
تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری.
سعدی.
جانب دلها نگاه‌دار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد. حافظ.

جان‌بوز. [جامْ] (اِ مرکب) در دو مورد فخرالدین گرگانی این کلمه را بکار برده و در هیچیک از فرهنگهای موجود معنایی که مناسب باشد دیده نشد و معنی دقیق آن معلوم نگردید:
کنون از من همی جان‌بوز خواهی
به دی مه در همی نوروز خواهی
چو کام و ناز باشد نه مرایی
چو باد و برف باشد بر من آیی.
(ویس و رامین).
اگر بخشایی از من بستر و گاه
چرا گیری از او مشتی جو و کاه
بمشتی کاه وی را میهمان کن
بجان‌بوزی دل مرا شادمان کن.
(ویس و رامین).

جان‌بوزه. [زَ / زِ] (اِ مرکب) کنّ. آن غار گونه است به کوهها و تونچالها و جاهای سخت سرد که کاروانی بدانجای پناه برد. (تاج العروس از نصر).

جانبولاط. [جامْ] (اِخ) ملک اشرف. بیستمین مملوک از ممالک چراکسه است که در مصر حکومت کردند. او بسال ۷۰۵ هـ.ق. بپادشاهی رسید ولی پس از شش ماه خلع گردیدو بجای او ملک عادل طغانبای نشست. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به جنبلاط شود.

جانبولاط‌زاده. [جامْ دَ / دِ] (اِخ) وی در زمان سلطان احمدخان اول والی حلب بود و در لشکری که بسوی ایران فرستاده شد شرکت کرد ولی سردار همان لشکر چون به وی بدگمان شد او را کشت (۱۰۱۴ هـ.ق.). برادران او علی‌بگ و حضربگ با لشکری که همراه ایشان بود بعصیان برخاستند. (از قاموس الاعلام ترکی).

جانبة. [نِ بَ] (ع اِ) مؤنث جانب. رجوع به جانب شود.

جان‌بهان. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در هفت هزارگزی شمال بستان‌آباد و دو هزارگزی بشوسهٔ قدیم اردبیل تبریز، محلی جلگه و سردسیر است. و ششصد و پنجاه و پنج تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، سیب‌زمینی، یونجه، درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه دهکده مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جان به کف برنهادن. [بِ کَ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) آمادهٔ جانبازی شدن. تا پای مرگ ایستادگی کردن:
شما دل برفتن مدارید تنگ
گر از چینیان لشکر آید بجنگ
همه جان یکایک بکف برنهید
اگر لشکر آید خورید و دهید
وگر بر چنین رویتان نیست رای
ازیدر نجنبید یکتن ز جای. فردوسی.

جان به لب آمدن. [بِ لَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مشرف بر مرگ بودن. (بهار عجم) (آنندراج). جان بدهان رسیدن. جان بر لب رسیدن. کنایه از بی‌تاب شدن:
میگفت چنانکه میتوانست شنید
بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید.
سعدی.
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که بر و کس نگریست.
سعدی.
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم به چه کار خواهی آمد.
امیرخسرو (از بهار عجم).

جان به لب برنهادن. [بِ لَ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) حاضر و آماده بودن برای

فدا کاری. تا پای جان در انجام دادن کار کسی مهیا بودن:

گرت جان بخواهد، بلب برنهی
ورت تیغ بر سر نهد، سرنهی. سعدی.

جان به لب رسانیدن. [بِ لَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) آزار کردن. اذیت رساندن. چندانکه مشرف بمرگ شود:

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که‌لب بلب برسد جان بلب رسانیدی.
سعدی.

جان به لب رسیدن. [بِ لَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) کنایه از مشرف بر مرگ بودن. (بهار عجم):

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز.
سعدی.

گر تشنگان بادیه را جان بلب رسد
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری.
سعدی.

آوخ که بلب رسید جانم
آوخ که ز دست شد عنانم. سعدی.
من نه آنم که سست بازآیم
ور ز سختی بلب رسد جانم. سعدی.

جان بلب از ضعف نتواند رسید
یا بزور ناتوانی زنده‌ایم.
ملاطاهر غنی (از بهار عجم).

جان به منزل بردن. [بِ مَ زِ بُ دَ] (مص مرکب) سالم بمنزل رسیدن:

ای بسا اسب تیزرو که بمرد
خرک لنگ جان بمنزل برد. سعدی.

جان به مویی آویختن. [بِ تَ] (مص مرکب) ناتوان گشتن. ضعیف شدن. نحیف گشتن چنانکه بحال مرگ افتد:

ز سر مو ز رویش صفا ریخته
بموئیش جان در تن آویخته. سعدی.

جان به میان بستن. [بِ بَ تَ] (مص مرکب) آمادهٔ جان‌بازی بودن:

جان بستم بمیان شمع‌صفت از سر شوق
تا نسوزی ز غم شوق نیابی تو خلاص.
حافظ.

جانبی. [نِ] (ص نسبی) منسوب بجانب یعنی طرفی و کناری. (ناظم الاطباء). پهلویی.

جانبیدن. [نِ دَ] (مص جعلی) نفرت داشتن. مکروه داشتن. ناپسند کردن. (ناظم الاطباء).

جان بیرون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) جان دررفتن. مردن:

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد
چو مجنون پا کبازافتاد لیلی درمیان آمد.
سعدی.

جانبین. [نِ بَ] (ع اِ) طرفین. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تثنیهٔ جانب در حالت نصبی و جری. دو طرف. دو جانب: بخفض جناح ذلت پیش آیی و به استمالت خاطر و استقالت از فساد ذات‌البینی که در جانبین حاصل است مشغول شوی. (مرزبان‌نامه). اسباب قرابت میان جانبین مؤکد است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۳). از جانبین در آن محاربت جد بلیغ نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸). خلقی بسیار از جانبین بفنا رسیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۶). در باب موافقت جانبین سعی بلیغ نموده. (حبیب‌السیر ج ۳ ص۱۷۹). و رجوع به جانب شود.

جان‌بین. [جا] (نف مرکب) آنکه جان را بیند. مجازاً واقع‌بین. حقیقت‌بین:

دیدن روی ترا دیدهٔ جان‌بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین من است.
حافظ.

جانپ. [نِ] (اِخ)[1] بلوکی است در بلوچستان واقع در کوهستان فیمابین لاشار و مکران. مشتمل است یک قلعه را. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص۱۲۷).

جان‌پاش. [جا] (نف مرکب) جان پاشنده. تلف‌کنندهٔ جان. جان نثار کننده:

سالها شد تا دل جانپاش ازرق‌پوش من
معتکف‌وار اندر آن زلف سیه دارد وطن.
خاقانی.

جان پاک. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روح خالص و ناآلوده. روان که بکثافات مادی نیالوده باشد: چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را بفانی و دائم را بزایل فروختن و جان پاک‌را فدای تن نجس داشتن. (کلیله و دمنه). ||روح‌القدس: بسم‌الاب و الابن و روح‌القدس اله واحد؛ بنام پدر و پسر و جان پاک یکی خدا. (از آغاز ترجمهٔ دیاتسارون).

جان‌پذیر. [جا پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ جان. آنکه یا آنچه جان در آن جایگزین شود. تن. بدن:

دگر باره پرسید هندوی پیر
که‌جان چیست در پیکر جان‌پذیر. نظامی.

جان‌پذیری. [جا پَ] (حامص مرکب) عمل جان پذیر. پذیرفتن جان. قبول کردن جان:

دل درانداز و جان‌پذیری کن
یک زمانش لگام‌گیری کن. نظامی.

جان‌پرور. [جا پَ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ روان. (ناظم الاطباء). روح‌پرور. آنچه جان را پرورش دهد. آنکه یا آنچه باعث تیمار جان شود:

تو از معنی همان بینی که از بستان جان پرور
ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا.
ناصرخسرو.

هر بوسه کزو بقهر بستانم
چون آب حیات هست جان‌پرور.
امیر معزی (از بهار عجم).

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز جان بگذر که جان‌پرور تو باشی. نظامی.

بشیرین سخنهای جان‌پرورت
خداوند بودم شدم چا کرت. نظامی.

داد بدو کاین می جان‌پرور است
زهر مدانش که به از شکر است. نظامی.

بیا ساقی آن می که جان‌پرور است
بمن ده که جان مرا درخور است. نظامی.

پی از هر خسی سایه‌پرورد بگسل
نظر بر عزیزان جان‌پرور افکن. خاقانی.

در آینه دریغ بود صورتی کزو
بیند هزار صورت جان‌پرور آینه. خاقانی.

دولت جان‌پرورست صحبت آموزگار
خلوت بی‌مدعی سفرهٔ بی‌انتظار. سعدی.

درختست بالای جان‌پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر سرش. سعدی.

گرستن‌گرفت از سر صدق و سوز
که‌ای یار جان‌پرور دلفروز. سعدی.

و مشهور است مواضع جان‌پرور و مقامات متفرجات دلخواه... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۴).

جان‌پرور است قصهٔ ارباب معرفت
روزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو. حافظ.

— نسیم جان‌پرور؛ باد ملایمی که روان را نشاط و شادابی بخشد. رجوع به جان پروردن شود.

جان پروردن. [پَ وَ دَ] (مص مرکب) جان را تازه کردن. روح را شاداب کردن. روح و روان پرورش دادن:

کجارفت ای دریغا آن دل ریش
که‌جان پرورد با جان‌پرور خویش. نظامی.

آتش ز لعلت مجهد نعلم در آتش مینهد
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری.
سعدی.

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن.
سعدی.

عاشقان را کشته می‌بینند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند. سعدی.

جان‌پروری. [جا پَ وَ] (حامص مرکب) عمل آنکه یا آنچه جان را می‌پروراند. روحپروری. روان‌پروری:

وزین شیوه سخنهایی برانگیخت
که‌از جان‌پروری با جان درآمیخت. نظامی.

شکر ریخت مطرب برامشگری
کمر بست ساقی بجان‌پروری. نظامی.

گراو شاه عالم شد از سروری

---

[1] - ظ. مصحف چانف است. رجوع به چانف در این لغت‌نامه شود.

منم شاه خوبان بجان‌پروری. نظامی.
و رجوع به جان پروردن شود.

جان پروین. [نِ پَ رْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شراب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۴).

جان پری. [نِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب. (بهار عجم) (آنندراج).
و رجوع به جان پریان شود.

جان پریان. [نِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان). کنایه از شراب:

میکند جان جان پریان را جنون
دل فراق جان آدم کرد خون (؟).
(از بهار عجم) (آنندراج).

از پیکر گاو آید در کالبد روح
جان پریان کز تن خُم یافت رهایی. خاقانی.

جان پناه. [جامْ پَ] (اِ مرکب) پناه جان. محافظ جان. آنچه جان را نگاهدارد:

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان‌پناه. مولوی.

ساخته پیش کید دیو لعین
جان‌پناهی ز قلعهٔ یاسین. دهخدا.

||(اصطلاح نظامی) گودالی که هنگام تیراندازی در زمین کنند تا از آسیب گلولهٔ دشمن مصون باشند.

جان‌پوش. [جامْ] (نف مرکب) در عبارت ابن اسفندیار ظاهراً بمعنی پناهگاه است که مسافر در آن بیارامد: و سهل‌بن المرزبان گفتند لارجان داشتی، پیش از او بزمستان و تابستان بدین راه که اکنون می‌شوند گذر نبود، جمله بریده و جان‌پوشها و رباطها او کرد و آن راه ایمن گردانید. (تاریخ طبرستان).

جان پین. [پ] (اِخ)[1] یکی از دانشمندان که قسمتی از اشعار حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده است، و آن بسال ۱۹۰۱ م. بطبع رسیده. (از سعدی تا جامی صص ۳۲۹ - ۳۳۱).

جانت قبطه. [؟ قِ ؟] (معرب، اِ) گیاهی است. مؤلف دزی گوید: در لاتین سانتوم کاپیتا[2] و بفرانسه شاردُن رولان یا سان‌تت[3] و از دستهٔ سطراطیقوس می‌باشد و بعربی جانت قبطه شده است. (از دزی ج ۱ ص ۱۶۸).

جان جان. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روح اعظم است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جان جانها. (آنندراج):

علم جان جان تست ای هوشیار
گربجویی جان جان را درخور است.
ناصرخسرو.

مکان علم فرقانست و جان جان تو علمست
ازین جان دوم یکدم بجان اولت بردم.
ناصرخسرو.

مبین در دل که او سلطان جانست
قدم در عشق نه کو جان جانست. نظامی.

||ذات حق‌تعالی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

من ز جان جان شکایت میکنم
من نیم شاکی، حکایت میکنم. مولوی.

||هر طعامی که به ته دیگ چسبیده باشد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). ||نوعی از نان که چندتو باشد. ||آتش تیز زیرا که خلقت جان یعنی پدر جن از آتش بوده است. (آنندراج). ||(اِخ) کنایه از حضرت رسول (ص) باشد:

قوت جانست این ای راست‌خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان
زور جان کوه کن شق‌الحجر
زور جان جان در آن شق‌القمر. مولوی.
عذرخواه عقل کل و جان تویی
جان جان و تابش مرجان تویی. مولوی.

جان‌جانی. (ص مرکب) جانی‌جانی. در تداول عوام بدوستی که کمال یگانگی دارد گفته شود؛ چنانکه دوست جانی جانی گویند یعنی دوست یکدل و یکجان.

جانج بلک. [بَ] (اِخ، معرب از سانسکریت)[4] نام یکی از کتب مذهبی برهمایی. (از تحقیق ماللهند ص ۶۴).

جان‌جوی. (اِخ) از مزارع قدیم‌النسق طبس و بلاسکه است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جان جهان. [نِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطابی است بمعشوقه:

بس بنا گوش چو سیما که سیه شد چو شبه
آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان.
فرخی.

بگشای بشادی و فرّخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز بشادی فرارسید
تاج شعرا خواجه فرّخی. فرخی.

||روان عالم. روح جهان. آنکه قوام جهان بدو بسته است:

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع.
حافظ.

خان‌بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی.
حافظ.

جانح. [نِ] (ع ص) مایل. میل‌کننده. ||گناهکار. (ناظم الاطباء).

جانحة. [نِ حَ] (ع ص) تأنیث جانح. ||(اِ) یکی از استخوانهای پهلو نزدیک سینه، و هی مایلی الصدر کالضلوع هی مایلی‌الظهر. ج، جوانح. (منتهی الارب). مفرد جوانح که استخوانهای پهلو نزدیک سینه باشد. (ناظم الاطباء). استخوان خرد پهلو. (مهذب الاسماء). پهلو. (دهار). استخوان ریز که از طرف سینه رسته است چنانکه اضلاع از پشت. (از بحر الجواهر).

جان حیوانی. [نِ حَ / حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) و جان خون حیوان؛ کنایه از شیر و ماست و روغن و گوشت و شهد و عسل باشد. (برهان). کنایه از روغن و شیر و ماست و گوشت و شهد و مانند آن. (بهار عجم) (آنندراج).

جانخانی. (اِ مرکب) جانی‌خانی. کیسه یا جوال بزرگ شلاته بافته. کیسه‌ای از موی سیاه بافته بزرگتر از جوال. جوال بزرگ از پشم بافته.

جان‌خراش. [خَ] (نف مرکب) خراشندهٔ جان. آنچه جان را بیازارد. جان آزار.

جان‌خراشی. [خَ] (حامص مرکب) عمل جان‌خراش. روان‌خراشی. روح‌آزاری.

جان خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) جان سلب کردن:

غمت هر لحظه جانی خواهد از من
چه انصاف است چندین جان که دارد.
بدرچاچی (از ارمغان آصفی).

و رجوع به جان‌خواه شود.

جان‌خواه. [خوا / خا] (نف مرکب) خواهندهٔ جان. آنکه یا آنچه خواستار جان باشد. گیرندهٔ جان:

تیغ جانخواه تو عزرائیل را گوید بجنگ
کای اخی جائی نشانی ده مرا جان دگر.
سوزنی.

جان‌خواه تو بس شگرف یار است
جان دادن تو عظیم بار است. نظامی.

رجوع به جان خواستن شود. ||(اِ) اسم محبوب. (آنندراج).

جان خون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خون شدن دل. کنایه از شدت اضطراب. بی‌قرار شدن. بی‌تاب شدن.

جان خون گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) خون شدن دل. بی‌قرار شدن:

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون. مولوی.

جان دادن. [دَ] (مص مرکب) مردن. (بهار عجم). قبض روح شدن. جان سپردن. سَهف. (منتهی الارب). جود. (منتهی الارب). مالک. رُیوق. (منتهی الارب). تَقَیُّظ. (منتهی الارب). فَیق. (منتهی الارب):

بدان خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جهان دلش یکروز شاد. فردوسی.

1 - John Payne.
2 - Centum capita.
3 - Chardon roland. Centêtes.
4 - Janjavalkye.

دو رخ را به روی پسر برنهاد
شکم بردرید و برش جان بداد. فردوسی.
امیر... یک شمشیر زد چنانکه... بزانو افتاد و جان بداد. (تاریخ بیهقی). لشکر چنانکه گوئیم کار نمیکنند و در پیش ما جان دهند اگر خواهند. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۱).
هر که بدخو بود گه زادن
هم بر آن خوست وقت جان دادن. نظامی.
بتلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار. نظامی.
دشمن از آن گل که فسون‌خوان بداد
ترس بر او چیره شد و جان بداد. نظامی.
جان همی دادم به آسانی فراقت گفت هی
این توقف بین که پنداری که تاوان میدهد.
کمال اسماعیل.
چون اشارتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی. مولوی.
پیش او در وقت ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی که میر. مولوی.
گر قضا صدبار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند. مولوی.
جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از آن بر سر کُشته بگذری.
سعدی.
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنی است جان ندهد جز بنام دوست.
سعدی.
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد.
سعدی.
توخوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم‌سردم.
حافظ.
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.
حافظ.
نپنداری که جان را رایگان داد
فروغ روی جانان دید و جان داد.
مولوی یا جامی (از ارمغان آصفی).
محمود را دمی که به آخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من. کاتبی.
— جان بدادن؛ جان دادن. مردن خاصه پس از تعب و رنجی یا شکنجه و عذابی: چون کار بر او سخت گشت مستخرج را مالی بداد کاندر پیش یوسف‌بن عمر بگوی که عبدالله جان بداد. (تاریخ بیهقی).
||جان بخشیدن. زنده کردن. احیاء. از لغات اضداد است:
آتش ز لعلت می‌جهد نعلم در آتش می‌نهد
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میبروری.
سعدی.
||رانده شدن. طرد گشتن. نابود شدن. بدور شدن. از میان رفتن:
مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد. سعدی.
— جان دادن برای چیزی؛ سخت برای آن چیز مناسب بودن. بی‌نهایت درخور آن بودن. سخت برای آن برازا و سزاوار بودن: این پارچه برای شلوار زمستانی جان میدهد. این چرمها برای کفش سرباز جان میدهد. یاپونچی‌های روس برای زمستان جان میدهد.
— ||سخت شیفته و عاشق چیزی بودن.
جان‌داده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) مرده. جان‌سپرده. کسی که جانش از تن بیرون رفته است:
بهشتی خسته دید افتاده
چون کسی زخم‌خورده جان‌داده. نظامی.
ماند بیخود در آن ره افتاده
چون کسی خسته بلکه جان‌داده. نظامی.
جاندار. (نف مرکب، اِ مرکب) معروف است که انسان و حیوان زنده باشد. (برهان). ذی‌روح. دارای روان. حیوان. (ناظم الاطباء). ||قادر. توانا. (ناظم الاطباء). ||(از: جان، سلاح + دار، دارنده) معرب نیز: جاندار. (حاشیهٔ برهان چ معین). سلاح‌دار. (برهان) (بهار عجم) (آنندراج). سلحشور. سلاحدار. سلیح‌دار. و بصورت «جندار» آمده و جمع آن جانداریه و جنادره است و در مصر تا زمان بنومرین معمول بوده است. (دزی ج ۱):
شاهیست چهره‌ات که دو جاندار خاص او
چشم کمان کشیده و زلف زره‌ور است.
رفیع لنبانی (از بهار عجم) (آنندراج).
چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر
چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار.
مولوی (از آنندراج).
||محافظت‌کننده. نگاهبان. (برهان). نگاهبان. (بهار عجم). نگاهبان جان سلاطین که همیشه با شمشیر در خدمت سلطان حاضر و متوجه است. (آنندراج). حافظ. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گارد مخصوص شاه. پاسبان. شرطه. ج، جنادره:
کشان از دز بلشکرگاه بردش
بنزدیکان و جانداران سپردش.
(ویس و رامین).
و شمشیردار بود در دیوان، او را جاندار گفتندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۱). سپهبد [خسروپرویز] فرهاد بود و سمرگری به روز و منجم برزین و حاجب او توش بود و گنجور خورشید و نوشین بازدار و فری‌برز جاندار بودش و طبیب ماهوی خراد. (مجمل التواریخ والقصص). تا ناگاه جانوسیار و ماهیار وی را بشب اندر چندی شمشیر زدند و بیفتاد و ایشان جاندار خاص بودند. (مجمل التواریخ ایضاً). و حالی جانداری خاص خویش را به میهنه فرستاد بشحنگی. (اسرارالتوحید ص ۳۱۴). یکی برادر اسفوزان دیلم بود که جاندار سلطان بود نام او شهردار. (تاریخ طبرستان). و لقد شاهدت [بشیراز] مرّة رجلاً تجره الجنادرة و هم الشرط الی‌الحا کم و قد ربطوه فی عنقه. (ابن بطوطه).
چون عقل و جان عزیز و غریبست لاجرم
جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش.
خاقانی.
جاندار تو رضای حق است و دعای خلق
کاین دو ز صد سریّت لشکر نکوتر است.
خاقانی.
ندیم و حاجب و جاندار و دستور
همه رفتند و خسرو ماند و شاپور. نظامی.
زانو زده بر سرین او شیر
چون جانداران کشیده شمشیر. نظامی.
کی تواند کرد جانداری او هر جانور
حافظ و جاندار او ایزدتعالی بس بود.
شرف شفروه (از آنندراج).
||رزق و روزی. قوت لایموت. (برهان). قوت و روزی و این مجاز است. (بهار عجم) (آنندراج). قوت روزانه. (ناظم الاطباء):
چنان شدست بیازارها روائی نان
که بوی نان به ترازو نمیرسد ز تنور
بزور زور توان یافت اندکی جاندار
چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد و زور.
... سوزنی (از آنندراج).
||دوست و مددکار. (آنندراج). ||محکم. قرص. بادوام: ریسمانی جاندار است. پارچه‌ای محکم و جاندار است.
جاندارلی. (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در ولایت آیدین در قضای برغمه که تابع سنجاغ ازمیر است و در ساحل شمالی خلیج جاندارلی در جنوب شرقی قضای برغمه قرار دارد. این قصبه مرکب از ۹ قریه است و زمین آن کوهستانی است و گاهی دره‌های سبز و خرم دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
جاندارلی. (اِخ) (خلیج...) در شمال خلیج ازمیر قرار دارد. طول و عرض آن ۲۰ هزار گز است و «باقرچایی» به این خلیج میریزد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).
جاندارو. (اِمرکب) کنایه از تریاک است که افیون باشد. (برهان). ||نوش‌دارو و تریاق را گویند که حفظ جان کند و زندگی بخشد. (آنندراج):
جانداروی عاشقان حدیثت
قفل دل گمرهان دعایت.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
آن می که کلید گنج شادی است
جان‌داروی جام کیقبادیست. نظامی.
ای سخنت مهر زبانهای ما

بوی تو جانداروی جانهای ما. نظامی.
ابر که جانداروی پژمردگی است
هم قدری بلغم افسردگی است. نظامی.
ساخته جانداروئی از پی دلها بنطق
آینهٔ آفتاب مفتی صاحبقران. مجیر بیلقانی.
نباتی کز قضای بی ثبات او همی خیزد
اگر چه محض جانداروست درمان را نمی‌شاید.
مجیر بیلقانی.
ای داور مهجوران جانداروی رنجوران
صبر همه مستوران رسوای تو اولی‌تر.
خاقانی.
جان نالان را بداروخانهٔ گردون مبر
کز کفش جانداروئی بی‌سم نخواهی یافتن.
خاقانی.
بهترین جائی بدست بدترین قومی کز او
مهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده‌اند.
خاقانی.
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان‌داروئی که غم ببرد درده ای صَبی.
حافظ.

جانداری. (حامص مرکب) سلاحداری. محافظت. نگهبانی. (حاشیهٔ برهان چ معین). محافظت جان:
آن ترک که یافت منصب جانداری
یک لحظه نمی‌شکید از دلداری
گفتم دل من نگه نمی‌داری؟ گفت
جان‌داری را چه کار با دلداری؟
امام فخرالدین خطاط هروی (از حاشیهٔ برهان چ معین از لباب‌الالباب ج ۱ ص۲۴۸ و ۳۵۱).
صاحب بریدی براهبر داد و جانداری بی‌باک را فرمود. (سندبادنامه ص۳۲).
اگر کندرای است در بندگی
ز جان‌داری افتد به خر بندگی. سعدی.
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش. حافظ.
||حیوة. زندگانی. (ناظم الاطباء). جان داشتن. دارای جان بودن. رجوع به جان داشتن شود.

جان داشتن. [تَ] (مص مرکب) زنده بودن. حیات داشتن:
پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جانستانی کنی. فردوسی.
رفتی که وفا نکرد عمرت
تا جان دارم وفات جویم. خاقانی.
پائی که درنیاید روزی بسنگ عشقی
گوئیم جان ندارد تا دل نمی‌سپارد. سعدی.
آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور. سعدی.

جان دانا. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفس ناطقه. روان روشن:
گر کند شهباز مرغان را شکار
من شکارش جان دانا دیده‌ام. خاقانی.

جاندانه. [دا نَ / نِ] (اِ مرکب) از پیش سر جائی را گویند که در کودکی نرم و جهنده میباشد. و بعربی یافوخ گویند. (برهان) (آنندراج). در لهجهٔ شیرازی یافوخ، ملاج. موضعی در قسمت قدّامی سر کودکان که از هنگام ولادت تا یکسالگی بکلی نرم است. (از اختیارات بدیعی در شرح لغت لادن). شیردان. این کلمه در تداول مردم خراسان (گناباد) شایع است. تَمَغَه. نَبّاغَه. وَبّاغَه. زَمّاغَه. لَمّاغَه. لامِغَه. دُمّاغ. (از منتهی الارب). ||در سامانی به معنی دماغ گفته و معنی ترکیبی محل جان، چه دماغ محل روح نفسانی است. (رشیدی).

جان‌داور. [وَ] (ص مرکب) داور جان. دادرس جان. آنکه داد جان خواهد:
گویمت کامروز جانم رفت دوشی بر زنی
چون توئی جان‌داور جان حال جان چون بشنوی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۹۶).
رجوع به جان شود.

جان‌داولین. (اِخ) آورندهٔ دینی در چین در هزار و هفتصد سال پیش. و آن دین را «داوجیا» نامند. (یادداشت مؤلف).

جاندر. [دَ] (اِخ)[1] از اسامی عطارد در هندی قدیم. (تحقیق ماللهند ص۱۰۵ س ۸). ||نام یکی از کتب نحوی و ادبی براهمه. (تحقیق ماللهند ص۶۵ س ۷).

جان‌در. [دَ] (نف مرکب) جلاد. (ناظم الاطباء). درندهٔ جان. قاتل. کشنده. ||جاندار. ذی‌روح. (ناظم الاطباء).

جان در آستین داشتن. [دَ تی تَ] (مص مرکب) مهیای جانبازی بودن. جان‌نثاری کردن:
عشقش حرام بادا بر یار سروبالا
تردامنی که جانش در آستین نباشد. سعدی.

جاندرازی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) عمردرازی. (آنندراج). درازی عمر. (ناظم الاطباء). طول عمر:
از پی جاندرازی شه شرق
کردم آفاق را بشادی غرق. نظامی.
ز بهر جان‌درازیش از جهانشاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه. نظامی.
جان‌درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی‌چیزی نیست.
حافظ.
ترا ای سرو باغ سرفرازی
چه گویم جز دعای جان درازی؟ کاتبی.
همش تا حشر بادا جان‌درازی
همش سرسبز باد و سرفرازی. کاتبی.
من دعای جاندرازی آن مقصد والا میگویم و چون دستار بندگی سرافرازی او از واهب ستار میخواهم. (نظام قاری ص۱۴۷).

جان درانداختن. [دَ اَ تَ] (مص مرکب) جان را از دست دادن. در انجام کاری جان را رها کردن. ترک جان گفتن:
کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده درنینداخت. سعدی.

جان دربردن. [دَ بُ دَ] (مص مرکب) نجات یافتن. از مهلکه جان بردن. جان بدربردن.

جان در بینی رسیدن. [دَ بی رَ / رِ دَ] (مص مرکب) بغایت تنگ و ستوه آمدن از زندگانی. (بهار عجم) (آنندراج). مشرف بمرگ گشتن. بحال مرگ درافتادن:
تا تو از چشم لطف در بینی
جان مردم رسید در بینی.
میرخسرو دهلوی (از بهار عجم).
||عاجز و مغلوب شدن. (مجموعهٔ مترادفات).

جان در پای کسی افشاندن. [دَ یِ کَ اَ دَ] (مص مرکب) جان فدای کسی کردن. جان در پای کسی باختن. (ارمغان آصفی). رجوع بجان در پای کسی باختن شود.

جان در پای کسی باختن. [دَ یِ کَ تَ] (مص مرکب) جان فدای کسی کردن. جان در پای کسی افشاندن. (ارمغان آصفی). رجوع به جان باختن و جان در پای کسی افشاندن شود.

جان در پای کسی ریختن. [دَ یِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از جان خود فدای جان او کردن. (بهار عجم):
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را.
سعدی (از بهار عجم).
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد. سعدی.
بسیار کسان که جان شیرین
در پای تو ریزد[2] اولامن. سعدی.

جان در پای کسی کشیدن. [دَ یِ کَ کَ کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از جان خود فدای جان او کردن. (بهار عجم):
خوش آنکه نقل سازم لبهای می‌پرستش
جانی کشم بپایش جامی کشم ز دستش.
نورالدین ظهوری (از بهار عجم).

جان در تن کسی کردن. [دَ تَ نِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از زندگانی دادن. (بهار عجم) (آنندراج):
میکند جان در تن امید لعل باده‌نوش
روی آتشناک خون مرده می‌آرد بجوش.
صائب (از بهار عجم).

جان در جان کسی کردن. [دَ نِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از جان خود فدای جان او کردن است. (از بهار عجم):

1 - Gandra.
۲ - ن‌ل: بازد.

بعمر ار چند نهادهست یکشب روی بر رویم
بر آنم تا کنم یکروز جان خویش در جانش.
سیدحسن غزنوی (از بهار عجم).

جان در خطر انداختن. [دَ خَ طَ اَ تَ] (مص مرکب) خود را بمهلکه انداختن. جان خود را در معرض تلف نهادن. دست بکار خطرناک زدن:
روزی گفتم کسی چو من جان
از بهر تو در خطر نینداخت. سعدی.

جان در سر دل کردن. [دَ سَ رِ دِ کَ دَ] (مص مرکب) جان را در پی دل بر باد دادن و ضایع ساختن. (از آنندراج).
– امثال:
جان در سر دل کنی؛ یعنی جان را در پی دل بر باد دهی و ضایع سازی. (آنندراج).

جان در سر سودا کردن. [دَ سَ رِ سَ / سُو کَ دَ] (مص مرکب) جان را بهوای نفس از دست دادن. جان را در معامله‌ای باختن. جان را بخاطر چیزی فدا کردن:
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم. سعدی.

جان در سر کار کسی کردن. [دَ سَ رِ رِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) جان را بخاطر کسی فدا کردن. در راه کسی از جان گذشتن:
تراکس نگوید نکو میکنی
که جان در سر کار او میکنی. سعدی.
رجوع به مادهٔ بعد شود.

جان در سر کسی کردن. [دَ سَ رِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) یا جان در سرِ چیزی کردن. جان را فدای کسی کردن:
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم. سعدی.
عاشقی سوخته‌ای بی‌سر و سامان دیدم
گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را.
سعدی.
رجوع به مادهٔ پیش شود.

جان در قدم ریختن. [دَ قَ دَ تَ] (مص مرکب) جان در پای کسی ریختن. جان را فدای کسی کردن:
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم
که‌از ما خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی.
سعدی.
رجوع به جان در قدم کردن شود.

جان در قدم کردن. [دَ قَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) جان در قدم ریختن. جان را فدای کسی کردن:
جان در قدمت کنم ولیکن
ترسم ننهی تو پای بر من. سعدی.
رجوع به جان در قدم ریختن شود.

جان‌درمیان. [دَ] (ص مرکب) مستعد بفداکاری جان خود برای دیگری. (ناظم الاطباء). آنکه با تو از جان خویش نیز دریغ نکند:
ای قلمت با دوات طوطی هندوستان
پیش زبان تو تیغ هندوی جان‌درمیان.
کمال‌اسماعیل.
کنایه از آن است که مرا با تو بجان مضایقه نیست. (برهان). کنایه از نهایت مهربانی و دوستداری که تا جان مضایقه ندارد. (بهار عجم) (آنندراج). و با لفظ داشتن و نهادن نیز مستعمل است. (از بهار عجم).

جان‌دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ‌سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. در ۳۲ هزارگزی شمال سردشت و ۶ هزارگزی شمال باختری شوسهٔ سردشت بمهاباد واقع است محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است و ۲۱۳ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه دهکده مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جان در یک قالب. [نِ دَ یَ / یِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کمال محبت و اخلاص که به اتحاد و یگانگی کشند و در عرف یکجان و دو قالب گویند لیکن مستشهد آن یافته نشده. (بهار عجم) (آنندراج). عاشق پاک. (ناظم الاطباء). دوست یگانه. دوست خالص مخلص:
پشت و روشان است یکجان چون ورقهای کتاب
همنشینانی که با هم جان در یک قالب‌اند.
محسن تأثیر (از بهار عجم) (آنندراج).
پشت سر یاری که باشد رسم او بیگانگی
پیش رو چون حرف مدغم جان در یک قالب است.
محسن تأثیر (از بهار عجم) (آنندراج).

جان دمیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) جان بخشیدن. حیات دادن:
خندهٔ او جان بجهان دردمید
منصب احیا به مسیحا رسید. مولوی[1].

جان‌دوست. (ص مرکب) دوستدار جان. آنکه جان خود را عزیز میدارد:
من که جان دوستم نه جانان دوست
با تو از عیبه برگشادم پوست.
نظامی (هفت‌پیکر).

جان‌دوستی. (حامص مرکب) عمل جان‌دوست. دوست داشتن جان. رجوع به جان‌دوست شود.

جان‌ده. [دِهْ] (نف مرکب) آفریننده. جان‌دهنده. بخشندهٔ روح (در مورد خدا):
ابا رأی او بنده را رای نیست
جز او جانده و چهره‌آرای نیست. فردوسی.
به دادآفرینی که دارنده اوست
همان جان‌ده و جان‌برآرنده اوست. نظامی.
||تازه کنندهٔ جان. مفرح:
اوست در بزم و رزم یافته نام
جان‌ده و جان‌ستان بتیغ و بجام. نظامی.

جاندهی. [دِ] (حامص مرکب) عمل جان دادن. جان فدا کردن. ||مخالفت. مقاومت. ||فدیهٔ حیوة و مرگ. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

جان دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) جان یافتن. زنده شدن:
پیش لبت که مرده هم از تو جان ندید
یک آفریده چون تو مسیحا زمان[2] ندید.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جان را زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) زدن بخاطر نجات جان. کشتن برای رهایی از مرگ: بیرون آمد [عبدالله زبیر] با کم از ده تن که‌نه از پیش وی دررمیدند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جان را می‌زدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۸). و رجوع به جان را کوشیدن شود.

جان را کوشیدن. [دَ] (مص مرکب) بخاطر جان کوشیدن. بخاطر حفظ جان جنگیدن:
جز این نیز چندان بچنگ آوریم
چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم.
فردوسی.
آن ملاعین جنگی کردند... چنانکه داد میدادند که جان را میکوشیدند. (تاریخ بیهقی). رجوع به جان را زدن شود.

جانربا. [رُ] (نف مرکب) جان‌ربای. ربایندهٔ جان. گیرندهٔ جان. چیزی یا کسی که جان را بخود جذب کند:
میان نرگستان در سرشک جان‌ربا دارد
سرشک جان‌ربا دیدی میان نرگستانا[3].
منجیک.
چو باد دمان از پیش سوخرای
همی تاخت با نیزهٔ جان‌ربای. فردوسی.
گر سایهٔ همای برافتد بدشمنانت
چون خجلت عقاب اجل باد جانربای.
سوزنی.
صولت جانربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک. خاقانی.

جانربای. [رُ] (نف مرکب) جانربا. رجوع به جانربا شود.

---

۱ – این بیت به جامی هم نسبت داده شده است.
۲ – در ارمغان آصفی: مسیحای زمان.
۳ – بتصحیح قیاسی مؤلف در متن آورده شد ولی بصورتهای زیر هم آمده:
میان ترکستان اندر سرشک جان‌ربا
نل: سرشک جان‌ربا دیدی میان ترکستان.
میان نرگسان اندر سرشک جان‌ربا دارد
سرشک جان‌ربا دیدی میان نرگسان اندر.

جان‌ربایی. [رُ] (حامص مرکب) عمل جان‌ربا. جان‌گیری. جان گرفتن. کشتن. میراندن:
هر روز جهان به جان‌ربایی‌ست
انصاف ده این چه بیوفائیست. نظامی.
جان‌ربوده. [رُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) جان بدر رفته. جان از دست داده. ناتوان. ضعیف:
بیمار جان‌ربوده برون آمدم ز ری
شاخ حیات سوخته و برگ راه نه. خاقانی.
جان رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) هلاک شدن. مردن:
باللّه که دل از تو بازنستانم
ور در سر کار خود رود جانم. سعدی.
جان رفت و بسی نماند ما را
سودای کسی نماند ما را.
شاپور طهرانی (از ارمغان آصفی).
جان‌روداب. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کنگان بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۱۲ هزارگزی شمال بافت سر راه فرعی بافت قلعهٔ عسکر واقع و دارای ۲۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
جان ریچاردسن. [سِ] (اِخ)[1] از کسانی است که اشعار حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده است. وی بسال ۱۷۷۴ م. تولد یافت. (از سعدی تا جامی ص ۳۲۸).
جانز. [نِ] (ع ص) ساتر. || جامع. گردآورنده. فراهم‌کننده. (از المنجد).
جان‌زمان‌دروا. [زَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه. سر راه سالرو جیرفت به ساردوئیه و ۷ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
جان زمین. [نِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سبزه و گل و میوه باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).
جان‌زنده‌کن. [زِ دَ / دِ کُ] (نف مرکب) زنده کنندهٔ جان. روانبخش. حیات‌دهنده:
این نامه بنام پادشاهی
جان‌زنده کنی خردپناهی. نظامی
جان‌زنده کنی که از فصیحی
شد معجز او دم مسیحی. نظامی.
جانژنگ. [ژَ] (اِخ)[2] نام یکی از ملوک ارض در نوبت اول بنابر آنچه در «بش‌پران» آمده است. (از تحقیق ماللهند ص۱۹۴).
جان‌سپار. [سِ] (نف مرکب) جان‌سپارنده. جان‌دهنده. فدائی:
ای خسروی که ملک ترا جانسپار گشت
وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ.
مسعودسعد.
رغبت از تو چو با یسار شود
از برای تو جانسپار شود. سنایی.
من جانسپار مدح تو صورت‌نگار مدح تو
با آب کار مدح تو الفاظم ابکار آمده.
خاقانی.
ور همی بیند چرا نبود دلیر
پشتدار و جانسپار و چشم‌سیر. مولوی.
چه خوش باشد سری در پای یاری
به اخلاص و ارادت جان‌سپاران. سعدی.
در آب و رنگ رخسارش چو جان دادیم خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان‌سپاران زد.
حافظ.
بپای دولت آوردت سپردت
سری کش تن ترانه جانسپارست. ؟
جان سپاردن. [سِ دَ] (مص مرکب) جان سپردن. مردن. هلاک شدن:
بهر عیسی جان سپارم سردهم
صدهزاران منتش بر جان نهم. مولوی.
و رجوع به جان سپردن شود.
جان‌سپاری. [سِ] (حامص مرکب) عمل جان‌سپار. جان‌دهی. جان دادن. فدا کاری: با اسواران اردشیر کوخشش و کارزار و جانسپاریهای سخت کردند. (کارنامهٔ اردشیر ص۱۹ س ۱۰).
ما از پی تو بجان‌سپاری
با خصم خودت چراست یاری. نظامی.
هر کس بمصاف در سواری
مجنون بحساب جان‌سپاری. نظامی.
بود بیماری شب جان‌سپاری
ز بیماری بتر بیمارداری. نظامی.
جان‌سپر. [سِ پَ] (نف مرکب) جان‌سپار. رجوع به جان‌سپار شود.
جان سپردن. [سِ پُ دَ] (مص مرکب) مردن. موت. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۲۵). مردن. حیات سپردن. (بهار عجم):
چنین بود رأی جهان‌آفرین
که‌او جان سپارد بتوران زمین. فردوسی.
چو بسپردم من اندر تشنگی جان
مباد اندر جهان یک قطره باران.
(ویس و رامین).
ای غافل از آنکه مردنی هست
و آگه نه که جان سپردنی هست. نظامی.
آمد بگوش من خبر جان سپردنش
جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر. خاقانی.
مرد محسن لیک احسانش نمرد
تا نپنداری بمرگ او جان سپرد. مولوی.
یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد. سعدی.
یارب هلاک من مکن الا بدست او
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود.
سعدی (بدایع).
من تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را.
سعدی.
بسیری مردن به که به گرسنگی جان سپردن.
گلستان.
تو همچو صبحی من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم.
حافظ.
جان‌سپوز. [سِ] (نف مرکب) مهلت‌بخش جان:
خورش دادشان اندکی جان‌سپوز
بدان تا گذارند روزی بروز. فردوسی.
مؤلف فرهنگ شاهنامه آرد: ولف در لغت شاهنامه بمعنی مهلت‌بخش جان معنی کرده. (سپوختن را فرهنگها بمعنی خلانیدن و داخل کردن و بهم دوختن گفته و برآوردن هم نوشته‌اند. در پهلوی بمعنی دور کردن و دفع کردن است که زبان ارمنی هم از آن گرفته و بمعنی تأخیر انداختن استعمال میکند. پس مفهوم مهلت مناسبتر است از این لحاظ). فردوسی گوید:
همان زخمگاهش فرودوختند
بدارو همه درد بسپوختند.
بهتر فهمیده میشود تا از آنچه فرهنگ انجمن آرا در این بیت خلانیدن ترجمه کرده (سپوز کارکسی است که کارها را پس اندازد و تأخیر کند). (فرهنگ شاهنامه ص۹۹).
جان‌ستان. [سِ] (نف مرکب) جان‌ستاننده. روح‌ستاننده. کشنده. آنکه یا آنچه جان ستاند. قاتل. قابض روح:
بگفت این و بر کرد کوه گران
بچنگ اندرون نیزهٔ جان‌ستان. فردوسی.
سپهدار رستم یل صف‌شکن
ابا جان‌ستان تیغ دشمن‌فکن. فردوسی.
ز بس خنجر و نیزهٔ جان‌ستان
زمین همچو آتش بد و نیستان.
(گرشاسب‌نامه).
فکنده سر نیزهٔ جان‌ستان
یکی را نگون و یکی را ستان. اسدی.
شما را از جور این... جان‌ستان ستمکار برهانم. (کلیله و دمنه).
بعد از ملکی که جان ستاند
شمشیر تو جان‌ستان دیگر. سوزنی.
دل ندهد جان ستاند ایام
زین ده دل جان ستان مرا بس. خاقانی.
عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان
بس تن مزن که عطسه سبک درگذشتنی است.
خاقانی.
خصم شد در هم شکسته چون کمند
کان کمند جان ستان آمد برزم. خاقانی.
در گنبد جان ستان زند صبح. خاقانی.
وز بر آن خوابگاه طارم پیری من

---
1 - John Richardson.
2 - Januzangha.

همچو امل دوربین همچو اجل جان ستان.
خاقانی.
جرعه‌ریز جام ایشانند گفتی اختران
کان همه در روی چرخ جان ستان افشانده‌اند.
خاقانی.
یک خدنگ از ترکش آن شحنهٔ دیوان عشق
نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده‌ام.
خاقانی.
نیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ و مردمی
چرخ ازرق‌پوش اینک عمرکاه و جان ستان
کان شحنهٔ جان‌ستان خونریز
آبی تندست و آتشی تیز. نظامی.
بر وصل بسنده کرد هجران
دلخوش‌کن و جان ستانم این است. نظامی.
لطف از دم صبح جانفشان‌تر
زخم از شب هجر جان‌ستان‌تر. نظامی.
آنجا که نهنگ جان‌ستانست
در خون نه سخن در استخوانست. نظامی.
آب‌ستان جان‌ستان او از صحرا دریا ساخته. (سندبادنامه ص۱۵).
عاقبت پیک جان ستان آمد
تا گرفتار الامان آمد. سعدی.
چو آمد ز پس دشمن جان‌ستان
ببندد اجل پای اسب دوان. سعدی.
چرخچیان فریقین که در معرکه قتال بنوک سنان جان ستان یکدیگر را از خانه زین... (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۵). رجوع به جان‌ستاننده شود. ||(اِخ) عزرائیل. فرشته‌ای که جان زندگان را میگیرد:
اندر عجبم ز جان‌ستان کز چو تویی
جان بستد و از جمال تو شرم نداشت.
رودکی.
بعد از ملکی که جان ستاند
شمشیر تو جان‌ستان دیگر. سوزنی.
جان ستاندن. [سِ دَ] (مص مرکب) کشتن. قبض روح کردن. روح را گرفتن:
همه گوش یکسر بفرمان نهید
اگر جان ستانید اگر جان دهید. فردوسی.
جان بیگانه ستاند ملک‌الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان‌افشان را.
سعدی.
گو بسلام من آی با همه تندی و جور
وز من بیدل ستان جان بجواب سلام.
سعدی.
عشقت که شحنه‌وار میانم گرفته است
جان میستاند از من و سر میدهد مرا.
شفایی اصفهانی(از ارمغان آصفی).
جان‌ستاننده. [سِ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) جان‌ستان. روح‌گیر. کشنده. رجوع به جانستان شود.
جان‌ستانی. [سِ] (حامص مرکب) جان‌گیری. روان‌گیری. عمل آنکه یا آنچه جان را می‌ستاند:
پسندی و همداستانی کنی
که جانداری و جان ستانی کنی. فردوسی.
پس از مرگ من مهربانی کنند
ز دشمن بکین جان‌ستانی کنند. فردوسی.
مرا گر دل دهی در جان‌ستانی
عبادت لازمست و بنده ملزوم. سعدی.
جان ستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) جان را گرفتن. کشتن. قبض روح کردن. جان ستادن، چنانکه عزرائیل:
که مرا فرمود حق کامروز هان
جان او را تو به هندستان ستان
چون به امر حق به هندستان شدم
دیدمش آنجا و جانش بستدم. مولوی.
جان‌سخت. [سَ] (ص مرکب) دیرمیر. آنکه بسختی جان دهد. که با بسیاری شکنجه و عذاب و دردها دیر میرد.
جان‌سختی. [سَ] (حامص مرکب) دیرمیری. رجوع به جان‌سخت شود.
جان سخنگوی. [نِ سُ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جان سخن‌گوینده. جانِ گویا. روان سخن‌گو. نفس ناطقه:
تویی جان سخنگوی حقیقی
که با روح‌القدس دائم رفیقی. ناصرخسرو.
جان سخنگویا. [نِ سُ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفس ناطقه. (دانشنامهٔ علائی ص۱۲ س ۱). جان سخنگوی. و رجوع به جان سخنگوی شود.
جان سفتن. [سُ تَ] (مص مرکب) جان را سوراخ کردن. مجازاً، رنج دادن جان. آزار دادن جان:
گر دلیری کنم بجان سفتن
چون توانم بترک جان گفتن. نظامی.
جانسن. [سِ] (اِخ)[1] یکی از دانشمندان بیولژی است که از دستهٔ مخالفان تئوری کروموسومی بشمار است. رجوع به بیولژی وراثت تألیف عزت‌الله خبیری ج ۱ ص ۱۷۴ شود.
جان سوختن. [تَ] (مص مرکب) آتش گرفتن جان. رنج کشیدن جان. آزردن جان:
از فراق تو مرا چون سوخت جان
چون ننالم بی تو ای جان جهان. مولوی.
||آزردن جان:
برغم من بحریفان می شبانه مکش
مسوز جان من و آه عاشقانه مکش.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).
جان‌سوز. (نف مرکب) جان‌سوزاننده. روان‌سوزنده. آنچه یا آنکه جان را بسوزاند. آنکه یا آنچه جان را آزرده سازد:
دولتت جاوید بادا کز جلال
جاه تو جانسوز اعدا دیده‌ام. خاقانی.
تو با تریاک و من با زهر جانسوز
ترا آنروز و آنکه من بدین روز. نظامی.
و از تیر سحر و ناوک جانسوز جگرخور مظلومان... سپهر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۴۳).
که‌شنید این ره جانسوز که فریاد نکرد.
حافظ.
کرا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد. حافظ.
سموم قهر جانسوزش جان‌گداز ارباب بغی و طغیان. (حبیب‌السیر جزء ۴ از ج ۳ ص۳۲۲).
جان‌سوزی. (حامص مرکب) عمل جانسوز:
رای تو بکین‌توزی دارد سر جانسوزی
چون نیست لبت روزی هم رای تو اولی‌تر.
خاقانی.
و رجوع به جان‌سوز شود.
جان‌سیر. (ص مرکب) آنکه مرگ خواهد. آنکه از حیات سیر آمده است. مجازاً، بی‌باک و دلاور در جانبازی:
از برای آزمون می‌آزمود
زانکه بس مردانه و جان‌سیر بود. مولوی.
جانش. [نِ] (ع اِ) جای نزدیک. (منتهی الارب) (آنندراج).
جان شستن. [شُ تَ] (مص مرکب) مجازاً روح را تابناک ساختن. روان را از خوی زشت مهذب ساختن:
جان را بعلم شوی که مرجان را
علم ای پسر مبارک صابون است.
ناصرخسرو.
گرداو گر طواف خواهی کرد
جان بشوی از پلیدی عصیان. ناصرخسرو.
جان‌شکار. [شِ] (نف مرکب) شکارکنندهٔ جان. گیرندهٔ جان. جان‌شکر. (فرهنگ ضیاء): زلفش کمند دلبند و غمزه‌اش ناوک جان‌شکار. (سندبادنامه ص ۲۳۷).
نبود شگفت اگر ملک‌الموت خوانمش
از بسکه هست چون ملک‌الموت جان‌شکار.
قاآنی (از فرهنگ ضیاء).
||(اِخ) عزرائیل. (فرهنگ ضیاء). و رجوع به جان‌شکر شود.
جان‌شکر. [شِ کَ] (نف مرکب) شکارکنندهٔ جان. (شرفنامهٔ منیری) (برهان):
زاغ... گفت می‌اندیشم که خود را از بلای این ظالم (مار) جان شکر برهانم. (کلیله و دمنه).
گهی خونم بدان زلف دوتای پرشکن ریزد
گهی خوابم بدان چشم سیاه جان‌شکر بندد.
عبدالواسع جبلی.
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید
زو بخور فلک جان‌شکر آمیخته‌اند. خاقانی.
چون دست اجل جان‌شکر آید غم تو

1 - Janssans.

چون پای قضا دربدر آید غم تو.
تاج‌الدین باخرزی.

جهان بصورت و معنی نهنگ جان‌شکر است
تو با نهنگ کنی صحبت از چه در باشد.
امیرفخرالدین دیلمشاه (از صحاح الفرس).

||(اِخ) عزرائیل. (برهان) (بهار عجم) (آنندراج). چه شکر بمعنی شکار است. (برهان). قابض ارواح. فرشته‌ای که جان‌ستان همه است. ||(نف مرکب) صیاد حیوانات وحشی. (ناظم الاطباء). ||معشوق. مطلوب. (برهان) (آنندراج). جانانه. دلبر. محبوب. (برهان). ||تکلم از روی ضعف و ترس. (ناظم الاطباء).

جان شکردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) جان شکستن. کشتن. هلاک‌کردن. جان شکار کردن. جان شکریدن. و رجوع به جان شکریدن و جان‌شکار و جان‌شکر شود.

جان‌شکری. [شِ کَ] (اِ مرکب) قتلگاه. مقتل. (ناظم الاطباء).

جان شکریدن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) جان شکستن. جان شکار کردن. کشتن. هلاک‌کردن. و رجوع به جان شکردن و جان‌شکار و جان‌شکر شود.

جان شما. [نِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یعنی سوگند بجان شما. (شرفنامهٔ منیری). این عبارت در جایی استعمال کنند که‌کسی چیزی را بکسی بسپارد و سفارش نماید که این را نیکو دار و محافظت کن. (آنندراج):

جان شیرین من است این شعر و من پیش شما
می‌سپارم جان خود جان من و جان شما.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

دل خرابی میکند دلدار را آگه‌کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما.
حافظ.

جان من فدای جان شما باد. این سماع از خدمت امیرشهاب‌الدین حکیم کرمانی است. (شرفنامهٔ منیری).

جان شورود. (اِخ) ده کوچکی است از سیاهکل بخش سیاکل دیلمان شهرستان لاهیجان. در هشتهزارگزی واقع است و ۳۲ تن سکنه دارد و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جان شیران. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جان شیرین. زندگانی. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به جان شیرین شود.

جان شیرین. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جان خوش. جان عزیز:

گریکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب.
سعدی (از آنندراج).

جانشین. [نِ] (نف مرکب) قائم‌مقام. (بهار عجم) (آنندراج). کسی که به نیابت از دیگری کاری انجام دهد مانند: وکیل، وصی، ولی، نایب، نائب‌مناب، خلیفه، ولی، بدل، عوض، قفیّ. (منتهی الارب):

بی باده دل ز سیر جهان وانمیشود
گل جانشین سبزهٔ مینا نمیشود.
کلیم (از بهار عجم).

غنچهٔ دل را ببوی یار در بر میکنم
این گره در رشتهٔ ما جانشین افتاده است.
صائب (از بهار عجم) (آنندراج).

||نایب‌السلطنه. ولیعهد. ||والی. حکمران: جانشین قفقاز؛ حکمران آن از جانب امپراطور روس. این کلمه با کردن و شدن صرف شود.

جانشین کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب)[1] قائم‌مقام کردن. بدل کردن.

جانشینی. [نِ نی] (حامص مرکب)[2] خلافت. ولایت عهد. وراثت. (ناظم الاطباء). عمل قائم‌مقام. رجوع به جانشین شود.

جانشینی کردن. [نِ نی کَ دَ] (مص مرکب) خلافت کردن. (ناظم‌الاطباء).

جان‌طلب. [طَ لَ] (نف مرکب) از اسماء محبوب. (آنندراج).

جانطیان. (معرب، اِ)[3] جنتیانا. رجوع به جنتیانا شود.

جانطیس. (اِخ) جانطین. نام کسی بوده که جنتیانا را شناخته است. رجوع به جانطیس الملک شود.

جانطیس الملک. [نِ سُلْ مَ لِ] (ع اِ مرکب) جانطین الملک. همه جا در وجه تسمیهٔ جنطیانا مینویسند: و انما سمی جنطیانا لان اول من عرفه جانطین (بالنون) الملک. ولی در قانون ابوعلی سینا چاپ تهران در کلمهٔ جنطیانا چنین آمده: و انما سمی جنطیانا لان اول من عرفه جانطیس الملک (با سین بجای نون دوم). در هر حال اعم از اینکه جانطین باشد یا جانطیس معلوم نشد که کیست یا چیست. (یادداشت مؤلف).

جانطین. (اِخ) جانطیس. نام کسی بوده که جانتیانا را شناخته است. رجوع به جانطیس الملک شود.

جانطین الملک. [نِ نُلْ مَ لِ] (ع اِ مرکب) رجوع به جانطیس الملک شود.

جان عالم. [نِ لَ] (اِخ) حضرت رسالت‌پناه محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم. (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۴ شود.

جان عزیز. [نِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسم بجان عزیز. (بهار عجم):

مرا تو جان عزیزیّ و یار محترمی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی.
سعدی.

یار عزیزی که بود نامش افیون
جان عزیزت که تو و جان عزیزم.
جلالای طباطبا (از بهار عجم).

جان‌عزیز. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌درسی بخش حومهٔ شهرستان ماکو. در هشت هزارگزی جنوب ماکو و هفت هزار و پانصدگزی جنوب باختری شوسهٔ ماکو به قزل‌داغ واقع شده است. محلی است کوهستانی و دره. آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است. ۱۱۳ تن سکنه دارد و آب مشروب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جانعلی. [عَ] (اِخ) نام محلی در کنار جادهٔ قزوین و رشت که در میان سراوان و قاضیان در ۳۱۶۰۰۰گزی تهران واقع است.

جانعلی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تازیل بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری خاش کنار شوسهٔ خاش به زاهدان. محلی است جلگه، گرمسیر، معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است زبان بلوچی، آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و راه آن شوسه است مردم آن از طایفهٔ ریگی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جانعلی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر و کلیایی شهرستان کرمانشاه. واقع است در ۴۵ هزارگزی شمال سنقر و ۲ هزارگزی آلمادین. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۷۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و توتون است و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جانعلی. [عَ] (اِخ) یساول. از سرداران سلطان حسین میرزا بایقرا. (از حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۱۶). رجوع بهمان کتاب شود.

جانعلی. [عَ] (اِخ) فرزند خواجه‌علی‌بای که‌بدست محمدخان شیبانی در سمرقند بقتل رسید (از حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص۲۷۹). رجوع بهمان کتاب شود.

جانعلی‌خان. [عَ] (اِخ) مافی. از سرداران شجاع دورهٔ زندیه بود و شب هنگام با جسارت بخیمهٔ خوابگاه زکی زند که بعزم سرکوبی سلطان مردان‌خان خواهرزادهٔ خود

1 - Remplacer (فرانسوی).
2 - Substitution.
3 - Gentiane.

از شیراز خارج شده بود وارد شد و او را بقتل رسانید. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸۴).

جانف. [نِ] (ع ص) کسی که میل کند از حق در وصیت. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). مایل از حق.

جان فاایک. (اِخ) تلفظ عربی «وان‌ایک»[1] یکی از نقاشان اسپانیولی است. (از حلل‌السندسیه ج ۱ ص ۳۱۲). رجوع به وان‌ایک شود.

جانفداقادین. [ ] (اِخ) زنی بود که در زمان سلطان مرادخان ثالث کدخدای حرمسرا بود و قدرت و نفوذی تمام داشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

جان‌فرسا. [فَ] (نف مرکب) جانفرسای. جانفرساینده: اگرچه رنج غربت جانفرسا است اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت‌افزا بود. (کلیله و دمنه).

آه جانفرسا اگر در سینه نشکستی مرا
اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی.
خاقانی.

و رجوع به جانفرسای شود.

جانفرسای. [فَ] (نف مرکب) یعنی آنچه نقصان‌کنندهٔ عمر بود. (شرفنامهٔ منیری). فرسایندهٔ جانها. آزاررساننده. موذی. (ناظم الاطباء):

بارها نوعروس جانفرسای
دست در دامنش زدی که درای. سعدی.

||نفرت‌انگیزنده. ||موجع. دردناک. (ناظم الاطباء). و رجوع به جانفرسا و جان فرسودن شود.

جانفرسایی. [فَ] (حامص مرکب) عمل جان‌فرساینده. جان‌کاهی. جان‌آزاری.

جان فرستادن. [فِ رِ دَ] (مص مرکب) جان هدیه کردن. جان را فدا کردن:

یک وام لبت نداده باشم
آنگه که هزار جان فرستیم. خاقانی.
بسوی آن پری قاصد نهان خواهم فرستادن
صبا بسیار رفت این بار جان خواهم فرستادن.
کاتبی نیشابوری (از ارمغان آصفی).

جان فرسودن. [فَ دَ] (مص مرکب) جان را ناتوان کردن. روان را خسته ساختن:

عقل داند که پر زبان بوده‌ست
هرکه از بهر حال جان فرسود.
کمال اصفهانی (از ارمغان آصفی).

و رجوع به جانفرسا و جانفرسای شود.

جان فروختن. [فُ تَ] (مص مرکب) در تداول شعر جان را بفروش رساندن در برابر معشوق یا حقیقتی دیگر:

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه‌ام باشد مرا با خود بسی بازارها.
مولوی[2] (از ارمغان آصفی).

جان‌فروز. [فُ] (نف مرکب) افروزندهٔ جان. بنشاط‌آورندهٔ روان. (ناظم الاطباء). جان‌افروز. رجوع به جان‌افروز شود:

دُرّبار و مشکریز و نوش‌طبع و زهرفعل
جان‌فروز و دلگشا و غمزدا و لهو تن.
منوچهری.
نه آتش را خبر کو هست سوزان
نه آب آگه که هست از جان‌فروزان. نظامی.
تا حسن جان‌فروز تو بینند عاشقان
بردار یکدم از رخ خود این نقابها.
اسیری لاهیجی (از ارمغان آصفی).

جان‌فروز. [فَ] (اِخ) نام سردار لشکری که تابع بهرام چوبین بود:

یکی بد کجا نام او جان‌فروز
که تیره شبا برگزیدی ز روز. فردوسی.

جان‌فروزی. [فُ] (حامص مرکب) عمل جان‌فروز. رجوع به جان‌فروز شود:

پند تو چراغ جان‌فروزیست
نشنیدن من ز تنگروزی است. نظامی.

جان‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) عمل جان‌فروش. عمل آنکه جان خود را به بهای چیزی دهد:

من با تو بکار جان‌فروشی
کار تو همه زبان‌فروشی. نظامی.
بگفتا جان‌فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست.
نظامی.
چون خاص خاص توأم بجان‌فروشی
به گر نکنم زبان‌فروشی. نظامی.

جانفزا. [فَ] (نف مرکب) مفرح. مروح. (ناظم الاطباء). نشاط‌آورنده. جان‌فزاینده. جان‌فزای. رجوع به جان‌فزای شود:

بازگو آن قصه کان شادی فزاست
روح ما را قوت و دل را جانفزاست.
حبذا آن شرط و شادان آن جزا
آن جزای دلنواز جان‌فزا. مولوی.
بهار جانفزا آمد جهان شد دلکش و زیبا
بباغ و راغ گسترند فرش اطلس و دیبا.
؟ (آنندراج).

||آب حیوة. (برهان) (ناظم الاطباء). آب حیوان. (آنندراج). ||(اِ) روز بیست و سوم از ماههای یزدجردی. (ناظم الاطباء). نام روز بیست و سوم از ماههای ملکی. و آنرا جانفزای هم گویند. (برهان) (آنندراج).

جانفزای. [فَ] (نف مرکب) جان‌فزاینده. نشاط‌آورنده:

جهان‌دار یزدان گوای منست
که دیدار تو جانفزای منست. فردوسی.
جهان جانگزای است و او جانفزای
جهان گم‌کننده‌ست و او رهنمای.
(گرشاسب‌نامه).
شعر من بر علم من برهان بس است
جانفزای و صاف چون آب زلال.
ناصرخسرو.
سلک جواهر است خط جانفزای صدر
چون صدر جوهری بود آری بود چنین.
سوزنی.
مرا دلی است پر ز خون به بند زلف تو درون
پناه می‌برم کنون بلعل جانفزای تو. خاقانی.
بدو چشم تو که از جان اثری نماند با ما
ز نسیم جانفزایت اثری فرست ما را.
خاقانی.
گفت ای نفس تو جان‌فزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم. نظامی.
برآراستندی بفرهنگ و رای
سخنهای دل‌پرور جانفزای. نظامی.
بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غم جانگزای. نظامی.
در هوای لطیف جای کند
خواب و آرام جانفزای کند. نظامی.
عشق آن زنده گزین کاو باقی است
وز شراب جانفزایت ساقی است. مولوی.
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد.
سعدی.

هوای دلگشایش و آب جانفزایش شباب عیسی مریم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان. ص۸).

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش در ناز پرورده.
حافظ.
روز آنسوی کوه سرمست است
از نفس‌های جانفزای صبوح. ؟

||روز بیست و سوم از ماه ملکی. (از برهان) (آنندراج).

جانفزایی. [فَ] (حامص مرکب) عمل جانفزا. کار آنکه و آنچه جان را بفزاید:

ای در نظر تو جانفزایی
در سکهٔ تو جهان‌گشایی. نظامی.
آن یابم از او بجان‌فزایی
کآزرده میان مومیایی. نظامی.
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان‌فزایی افسون عمرکاهی. حافظ.

جانفشان. [فَ / فِ] (نف مرکب) کسی که جان را فدا کند. (ناظم الاطباء). فداکنندهٔ جان:

بر کعبه کنند جانفشان خلق
بر صدر تو جان‌فشان کعبه. خاقانی.
آنکه از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن
این که خاقانیست دانم جانفشانست از غمت.
خاقانی.

---

1 - Vaneyck.

۲ - این شعر به جامی هم نسبت داده شده است.

گر عاشق شاه اختران نیست
پس چون دم جانفشان زند صبح. خاقانی.
لطف از دم صبح جانفشان‌تر
زخم از شب هجر جان‌ستان‌تر. سعدی.
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
آن هم برای آنکه کنم جانفشان دوست.
سعدی.
||مشتاق. (ناظم الاطباء).
جان فشاندن. [فَ / فِ دَ] (مص مرکب) جان فدا کردن. جان را در راه کسی دادن:
همان مام رودابهٔ ماهروی
که‌دستان همی جانفشاند بروی. فردوسی.
که‌سربازی کنیم و جانفشانیم
مگر کاحوال صورت بازدانیم. نظامی.
گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم.
سعدی.
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر.
سعدی.
کام دلم این بود که جان بر تو فشانم
این کام میسر شد و این کار برآمد. سعدی.
جانفشان کردن. [فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) جانفشانی کردن. جان را فدا کردن. جان فشاندن. جان را براه کسی دادن:
کدام روز دگر جان بکار بازآید
که جانفشان نکنی روز وصل بر جانان.
سعدی.
جانفشانی. [فَ / فِ] (حامص مرکب) زحمت سخت. کوشش بسیار. عمر را در خدمت دیگری صرف کردن. (ناظم الاطباء). صفت جانفشان. فدا کردن جان در... فداکاری. عمل آنکه جان را بر سر کاری یا در راه کسی فدا کند:
با او ز خوشی و مهربانی
کردی همه روزه جانفشانی. نظامی.
جانفشانی کردن. [فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) جان فشاندن. جان فدا کردن.
جانق. [نِ] (ع ص) کسی که از منجنیق سنگ اندازد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندازندهٔ سنگ با منجنیق.
جان‌قاجار. (اِخ) دهی است جزء دهستان ایجرود از بخش مرکزی شهرستان زنجان در شصت و هشت هزارگزی جنوب باختر زنجان و ده هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده و محلی است کوهستانی و سردسیر. ۱۰۴ تن سکنه دارد. زبان آنان ترکی و شیعی‌مذهب‌اند. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
جان‌قربانلو. [قُ] (اِخ) واقع است در کنار رود سیمبار در جوین، زراعتش آبی و هوایش گرم و بیست خانوار سکنه دارد. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).
جان‌قربانلو. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان مانهٔ بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. در دو هزارگزی شمال باختری مانه، سر راه مالرو مانه به کشک‌آباد واقع شده، محلی است جلگه و گرمسیر و ۹۷ تن سکنهٔ کرد دارد. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
جانقور. (اِخ) دهی است جزو دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در هفده هزارگزی جنوب خاوری تبریز و در دو هزارگزی بشوسهٔ تبریز بستان‌آباد واقع شده و محلی است جلگه و ییلاقی و سردسیر و ۳۰۵ تن سکنهٔ ترک دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
جانقورد. (اِخ) دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. در بیست و یک هزارگزی جنوب باختری هریس و هفده هزار و پانصدگزی شوسهٔ تبریز - اهر. و محلی است جلگه و معتدل و ۶۳۵ تن سکنه ترک دارد. آب آنجا از رودخانهٔ تلخ‌رود و دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول این ناحیه غلات و حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم فرش‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
جانقی. (ترکی، اِ) مشورت. کنکاش کردن و مصلحت و صلاح دیدن جمعی باشد با هم. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و بحذف ثانی هم بنظر آمده است. (برهان) (آنندراج). ترکی است بمعنی مشورت. اندرز. ||شغل. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ جانسون شود.
جانقی. (اِ) مجمع جانقی. بر امراء دولت صفویه که هفت تن بوده‌اند: قورچی‌باشی، قوللرآقاسی، ایشک‌آقاسی‌باشی، تفنگچی‌آقاسی، وزیر اعظم، دیوان‌بیکی، واقعه‌نویس اطلاق میشد. که تمام امور مملکتی در مجمع آنان رسیدگی میگردید و اگر مجمع برای فرستادن سپهسالار بسمتی از اطراف مملکت بود حضور سپهسالار در مجمع جانقی شرط بود و در اواخر زمان شاه سلطان‌حسین در چند مجمع ناظر و مستوفی‌الممالک و امیر شکارباشی داخل شدند. (از تذکرةالملوک چ ۲ ص ۵، ۷، ۸، ۱۵).
جان کاستن. [تَ] (مص مرکب) جان را کاهش دادن. جان فرسودن. جان را رنج دادن:
از فغان و ناله کاهم جان غم‌فرسوده را
تا مگر بیدار سازم بخت خواب‌آلوده را.
شاپور تهرانی (از ارمغان آصفی).
جانکاه. (نف مرکب) آنکه جان را بکاهد. (آنندراج). هرچه جان را بکاهد و روح را خسته کند. دلگیر. جگرسوز. مولم. (ناظم الاطباء). مقابل جانفزا:
گرفته سرشان سرسام و چشمشان ابرص
ز سام ابرص جانکاه‌تر بزهر جفا. خاقانی.
— غمی جانکاه؛ اندوهی جانفرسای و جانسوز.
جانکاهانه. [ها نَ / نِ] (ق مرکب) در حال جانکاهی.
جانکاهی. (حامص مرکب) عمل جانکاه. آنچه حاصل شود از جان کاستن:
آورد وقت آرزوخواهی
آرزوخواه را بجان‌کاهی. نظامی.
جانکبو. [نَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت است. که در هزارگزی خاور کوچصفهان و طرفین شوسهٔ کوچصفهان به لاهیجان واقع شده و محلی است جلگه و معتدل و مرطوب و ۳۵۰ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان گیلکی فارسی است. آب آنجا از نورود سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت و مکاری است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
جان کرات. [ ] (اِخ) مستر. یکی از استادان میرزا صالح شیرازی، وی هنگام تحصیل در انگلستان نزد مستر جان کرات لاتین و انگلیسی و علوم طبیعی را فرا گرفته است. (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۴۲).
جان کردی کندن. [نِ کُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سخت‌جان بودن. مقاومت کردن در حوادث.
جانکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) ستیزه‌جو. جنگجو. سرکش. گردنکش. (ناظم الاطباء).
جان کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) مردن. (بهار عجم) (آنندراج). جان فدا کردن:
صدبار جان کشیدن از آن به که پیش خلق
یکبار کس نفس ز پی مدعا کشد.
میرزا طاهر وحید (از بهار عجم).
خوش آنکه نقل سازم لبهای می‌پرستش
جانی کشم بپایش جامی کشم ز دستش.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).
جانکفیت. [ ] (اِ) اصطلاحی در حقوق دیوانی: قطعاً در حساب نیاید و در ضبط نگنجد از اموال و متوجهات و حقوق دیوان

مجموع آنچه داخل در مؤآمرات و جانکفیت معین شده.. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۰).

جانکل. [کَ] (اِخ)[1] یکی از طوائف ساکن شمال هند. (از تحقیق ماللهند ص۱۵۲).

جانکن. [کَ] (نف مرکب) گیرندهٔ روح و جان. (ناظم الاطباء). ||در حال نزع. کسی که جان دهد. محتضر. ||مجازاً، بسیار رنج‌برنده. رنج و تعب بسیار برنده:

بیاد لعل او فرهاد جان‌کن
کننده‌کوه را چون مرد کان‌کن. نظامی.
کان‌کن لعل چون رسید بکان
جان‌کنی را مدد رسید ز جان. نظامی.

جان‌کنان. [کَ] (ق مرکب) در حال جان کندن. در حال احتضار:

بر سر پای جان‌کنان کردم و طالع مرا
پا و سری پدید نه چون سر و پای آسمان.
خاقانی.
هر جان که ز خُم ستد قنینه
در باطیه جان‌کنان فروریخت. خاقانی.
فتح بدندان دیتش جان‌کنان
از بن دندان شده دندان‌کنان. نظامی.
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان
که‌چو دزد آیی بشحنه جان‌کنان. مولوی.

و رجوع به جان کندن شود.

جان کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) جان دادن. محتضر بودن. در حال سکرات بودن. جان دادن میرنده. سکرات. سَوق. سیاق. (منتهی الارب). نَزع:

من همان گویم کان لاشه خرک
گفت و میکند بسختی جانی. رشید وطواط.
خصم در جان کندن آمد چون چراغ
زان فواقش در دهان آمد برزم. خاقانی.
صد عمر گران آید جان کندن عالم را
تا زین فلکت جنسی دلدار پدید آید.
خاقانی.
طلبکار گوهر که کانی کند
به پندار امید جانی کند. نظامی.
چون نمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز. مولوی.
مرد غرقه گشته‌جانی میکند
دست را در هر گیاهی میزند. مولوی.

زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل به جان کندن برنیاید. (گلستان).

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا
جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا.
جمالی دهلوی (از ارمغان آصفی).

||رنج بسیار تحمل کردن. رنج و تعبی بسیار بردن برآوردن مقصودی را. با کمال کره کاری کردن یا چیزی دادن. کره نمودن بسیار در پرداختن مالی یا اعمال عملی. بصعوبت و با کمال اکراه کردن کاری را؛ و پریان همه شب آمدندی و جان می‌کندندی و هیچ نتوانستندی کردن. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). اراقیت تا وقت صبح جان میکند و البته فرصت نمی‌یافت. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

رومه سوزی مژه برمیکنی از نادانی
ای بهر کندن و هر سوختنی ارزانی.
جان کن ای کور و جگر سوز و سخن نیکو گوی
مژه و رومه چه کردند در این نادانی.
سوزنی.
چون ز پس هزار سال اهل دلی نیاورد
اینهمه جان چه میکند دور برای آسمان.
خاقانی.
بیا گو شب ببین کان کندنم را
نه کان کندن ببین جان کندنم را. نظامی.
به امید تو این کان می‌کنم من
بیا بنگر که چون جان میکنم من. نظامی.

نقل‌ست که جمال موصلی عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بدست آورد و بذل کرد بسیار سعی کرد تا در محاذات روضهٔ خواجهٔ انبیاء علیه‌السلام یک گور جایگاه یافت. (تذکرةالاولیاء).

— امثال:

جان کندن از سگان جهنم دریغ نیست؛ یعنی بدنفس و موذی را همیشه در شکنجهٔ روزگار بودن و احوال بحسرت گذشتن درخور و سزاوار است. (بهار عجم) (آنندراج).

مردن مردن است جان کندنش چیست.

جانکوبورلو. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران که مرکب از دویست و پنجاه خانوارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۴).

جانکی. (ترکی، اِ) جانقی. رجوع به جانقی شود.

جانکی. [نَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش لردگان شهرستان شهرکُرد است و در جنوب شهرکُرد واقع است و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بکوه آب‌باغ و کوه کرمان و کوه دلگیر که (خط‌الرأس آنها حدّ طبیعی این دهستان با دهستان پشتکوه و میانکوه است) از جنوب برودخانهٔ خراسان، از خاور بکوه ریگ و کوه کوکلاکه (خط‌الرأس آنها حدّ طبیعی این دهستان با دهستان خانمیرزا و فلارد است) از باختر بکوه تک‌آب و بادامستان محدود است. وضع طبیعی: این دهستان جلگه‌ای است که از اطراف برشته ارتفاعات محاط میباشد و مهمترین کوههای آن بشرح زیر است:

۱ - کوه ریگ واقع در جنوب خاوری این دهستان که بلندترین قلهٔ آن ۳۲۷۰ متر است. ۲ - کوه بادامستان در باختر دهستان. ۳ - کوه‌گچمان در جنوب دهستان. ۴ - کوه کنک - دلگیر - کرمان در شمال دهستان. رودخانهٔ درّهٔ گرم از کوههای ریگ سرچشمه گرفته در جهت خاور به باختر پس از عبور از برکهٔ لردگان در کنار آبادی پیدا میشود و مسیر رودخانه از جنوب بشمال امتداد یافته و برودخانهٔ آب رنگ ملحق میشود و رودخانهٔ خراسان در جنوب این دهستان از خاور به باختر در جریان است و به رودخانهٔ کارون ملحق میشود. هوای دهستان گرم معتدل و قرای اطراف برکهٔ لردگان مالاریایی است آب قرای آن از برکهٔ لردگان و رودخانه‌های محلی و چشمه‌ها تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات، برنج و جزئی تریاک و تنباکو است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی محلی جاجیم و قالی‌بافی است. راههای این دهستان مالرو میباشد. این دهستان از ۵۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن ۱۲۹۰۸ تن است زبان اهالی فارسی، لُری است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جانکی. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان آرد: از توابع و متعلقات مال‌میر (مال امیر). مال‌میر همان ایذج قدیم است که حالا خراب میباشد و سه طرف آن چمن و یکطرف نیزار و بیشه است و زمینهای زراعتی هم داشته است. حالا ابنیه و عمارات که محل سکونت باشد در مال‌میر نیست و ایل‌نشین است و زراعت دیم دارد. اطراف مال‌میر کوهسار و جنگل است و دارای درخت بلوط فراوانی است. قنوات بسیار در مال میر بوده که خراب شده و قسمتی از آنها را فعلاً حسین قلیخان ایلخانی مرمت میکند. بهرحال جانکی بلوکی است که در پای کوه عظیم موسوم بکوه منگشت واقع شده است، طول این کوه در طرف قبله تخمیناً ده فرسخ است که جانکی بطول در دامنهٔ آن واقع شده و در وسط کوه امامزاده‌ای است که او را شاه منگشت میگویند و نزد اهالی بسیار محترم است و معلوم نیست که امامزاده به اسم کوه نامیده شده یا کوه به اسم امامزاده است این کوه دائماً مستور در برف و در جنوب مال‌میر واقع شده است. جانکی از طرف جنوب بخاک بهمئی و از سمت مغرب بخاک رامهرمز منتهی میشود و از جانب شمال بخاک بختیاری و از میانهٔ شمال و مغرب جانکی بخاک کندزلو که از توابع شوشتر است محدود میشود. رودخانهٔ کوچکی از کوه منگشت از طرف قبله سرازیر و جاری میشود و قریهٔ ابوالعباس که از قرای معتبر جانکی محسوب میشود از آب این رودخانه مشروب میشود. رودخانهٔ مزبور از این قریه گذشته و

---

1 - Jāngala. ظ. معرب جنگله است.

بطرف خاک بهمئی و میداود میرود و املاک آنها را مشروب میکند. جمعیت جانکی از هر جهت هزار خانوار است. از محصولات آن برنج جانکی بخوبی و خوشبویی معروف و ممتاز است. در سرچشمهٔ معروف به شعب سلیمان دو صورت در سنگ منقور است که شرح آنها بطور خلاصه چنین است: لوحهٔ اولی که در طرف یمین است پنج صورت میباشد که عبارتند از یک زن و دو طفل و دو مرد و در لوحهٔ دومی که در طرف یسار است یک طفل است در میان دو نفر که باید یکی مرد و دیگری زن باشد و عجب این است که این صورتها هیچ شباهتی با صورتهایی که در کوههای فارس و طارق و تخت جمشید و غیره میباشد ندارد بعلاوه بر لباس آنها خط میخی رسم شده است. از قرائن معلوم است که مال‌میر شهر بزرگی بوده و بهرحال فعلاً جزء بختیاری است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ صص۱۲۷ - ۱۲۹). و رجوع به جانکی گرمسیر شود.

جانکی سردسیر. [نَ یِ سَ سی] (اِخ) شعبه‌ای از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری و دارای شعب زیر است: جلیلی، معمودی، ریگی، بارزی، هلوسعد، شیاسی، سوتک، بوگر. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

جانکی گرمسیر. [نَ یِ گَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز است. این بخش در قسمت شمال خاوری اهواز واقع و از طرف شمال به بخش ایذه و از خاور بشهرستان بهبهان و از جنوب به بخش رامهرمز و از باختر به بخش هفتگل محدود است. موقع طبیعی: در بخش کوهستانی با هوای گرمسیر و آب آن از رودخانه‌های زردمیداود و ابوالعباس و علا و صیدون تأمین میشود. محصول عمدهٔ این بخش غلات، برنج، کنجد، بزرک، صیفی، مرکبات، انار، بلوط و بادام کوهی است. اراضی این بخش مخصوصاً برای غرس اشجار فوق‌العاده مستعد میباشد. مرکز بخش آبادی باغ ملک واقع در ۱۵۰ هزارگزی اهواز است. این بخش از ۶ دهستان زیر تشکیل شده است. دهستان حومهٔ باغ ملک رود، زرد، میداود، قلعه تل، ابوالعباس، سرله. جمع آبادیهای بخش ۸۸ و جمعیت آن در حدود ۲۴ هزار تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). و رجوع به جانکی شود.

جانکی گرمسیر. [نَ یِ گَ] (اِخ) شعبه‌ای از ایل چهارلنگ بختیاری که جزء کیومرسی و دارای شعب ذیل است: مکوند، زنگنه، کردزنکند، بلواسی، آل خورشیدی، ممبنی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

جانگاه. (ص مرکب) هولناک. خطرناک. مهلک. ||جایی که زندگانی در وی خطرناک باشد.

— چاه جانگاه؛ چاه پرخطر و مهلک و پیچ‌درپیچ. (ناظم الاطباء).

جانگدار محله. [گُ مَ حَلْ لَ] (اِخ)[1] دهی است از دهستانهای تابع آمل مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۱۱۲).

جانگداز. [گُ] (نف مرکب) هرچه روح را بگدازد. و ناتوان و عاجزکننده و سست و ضعیف‌نماینده و تلف‌کننده. (ناظم الاطباء):

بی خدمت تو خود نتوانم سه روز بود
کاین هجر جانگدازتر آید مرا ز سیل.
سوزنی.

کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز. سعدی.

ضرب دشمن ا گرچه باضرر است
زدن دوست جانگدازتر است. مکتبی.

سموم قهر جانسوزش جانگداز ارباب بغی و طغیان. (حبیب‌السیر جزء ۴ ج ۳ ص۳۲۲).

جان‌گدازی. [گُ] (حامص مرکب) عمل جانگداز. روح‌گدازی:

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد
گریه‌زده خندهٔ مجازی میکرد. سعدی.

و رجوع به جانگداز شود.

جانگذار. [گُ] (نف مرکب) هرچه در قلب نفوذ کند.

— نالهٔ جانگذار؛ نالهٔ دلشکن. (ناظم الاطباء).

جان‌گران. [گِ] (ص مرکب) مقلوب گران‌جان. (آنندراج). سخت‌جان:

من بسخن مبدع و منکر مرا
جوقی از این سرسبک جان‌گران. خاقانی.

شاه است گران‌سر ار چه رنجی
زین بندهٔ جان‌گران ندیدست. خاقانی.

گفتم بخیال او که آوخ
من دل سبکم تو جان‌گرانی. خاقانی.

جان‌گرانی. [گِ] (حامص مرکب) عمل جان‌گران. سخت‌جانی:

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد ندانی بجز جان‌گرانی. فرخی.

ترسم که این را از جان‌گرانی
نی قدر آری نی قدر دانی.
خاقانی (از آنندراج).

جان گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) زندگانی یافتن. (بهار عجم). قوت یافتن پس از ضعف و بیماری. قوی شدن پس از ضعف:

از الفش آب روان جان گرفت
راه به سرچشمهٔ حیوان گرفت.
طاهر وحید (از آنندراج).

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت.
صائب (از آنندراج).

||جنبان شدن پس از افسردگی: مار افسرده در آفتاب جان گرفت. ||نجات یافتن. جان بدر بردن:

وز آنروی خسرو بیابان گرفت
همی از بد دشمنان جان گرفت. فردوسی.

پس آنگاه راه بیابان گرفت
سپه را رها کرد و خود جان گرفت.
فردوسی.

||جان ستدن، چنانکه عزرائیل از آدمی. ستدن جان. میراندن. جان از تن بیرون کردن. نزع روح. قبض روح. این لغت از اضداد است.

— جان کسی را گرفتن؛ کشتن. مقتول کردن.

جانگزا. [گَ] (نف مرکب) جانگزای. گزایندهٔ جان. کاهندهٔ حیات بود، همچو زهر و مانند آن. (شرفنامهٔ منیری). کاهنده و آسیب‌رسانندهٔ جان را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). در همهٔ معانی مقابل و ضد جانفزا است. (آنندراج) (انجمن آرا):

الوداع ای کعبه کاینک درد هجری جانگزاست
شته‌ای خاک مدینه حرز و درمان آمده.
خاقانی.

سگ ابلق روز و شب جانگزاست
از این ابلق جانگزا میگریزم. خاقانی.

تریاق در دهان رسول آفریده حق
صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا.
سعدی.

ربع تنم نهشت غم غمفزای ربع
جانم گزید مار تب جانگزای ربع.
هدایت (از آنندراج).

و رجوع به جانگزای شود. ||روح حیوانی. ||حیوانات موذی و غیرموذی باشد از سباع و بهائم. ||زهر قاتل. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به جانگزای شود.

جانگزای. [گَ] (نف مرکب) جانگزا. زهر و امثال آن. (شرفنامهٔ منیری). نابودکنندهٔ روح. برابر جان‌فزای. کشنده. ممیت. جانگزا:

چون باد دمان از پس سوفرای
همی تاخت با نیزهٔ جانگزای. فردوسی.

جهان جانگزای است و او جانفزای
جهان گم کنندست و او رهنمای.
(گرشاسب‌نامه).

مبندید با رشک و با آز رای
که این غم‌فزایست و آن جانگزای.
(گرشاسب‌نامه).

شاها قوام عالم، از دست تیغ تست
بر دست گیر قائمهٔ تیغ جانگزای. سوزنی.

چون تنور از نار نخوت هرزه‌خوار و تیزدم
چون قطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزای.
خاقانی.

از خاص و عام ری همه انصاف دیده‌ام

---

1 - Jangudár Mahalla.

جور من است ز آب و گل جانگزای ری.
خاقانی.
کز زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت
پازهر خواهم از همم سیّد همام. خاقانی.
از ساغر زمانه که نوشید شربتی
کان نوش جانگزای‌تر از سم نیامده‌ست.
خاقانی.
بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غمی جانگزای. نظامی.
بسی حربه‌ها زد بر آن پیلپای
بسی نیز قارورهٔ جانگزای. نظامی.
از او کارگرتر جهان‌آزمای
ندیده‌ست بینندهٔ جانگزای. نظامی.
یار بد از مار جانگزای بتر. قاآنی.
و رجوع به جانگزا شود.

جان‌گزایی. [گَ] (حامص مرکب) عمل جانگزا. زیان و آسیب رساندن. رجوع به جانگزا و جانگزای شود.

جان گزیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) کنایه از هلاک ساختن. (آنندراج). هلاک کردن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی):
هر آنکس که جانش به آهن گزم
همه جامه‌اش در سگاهن گزم.[1]
نظامی (از آنندراج).

جان گزیدن. [گُ دَ] (مص مرکب) جان را اختیار کردن. جان را بر چیز دیگر ترجیح دادن:
یا دوست گزین کمال یا جان
یک خانه دو میهمان نگنجد.
کمال خجندی (از ارمغان آصفی).

جان‌گسل. [گُ سِ / سَ] (نف مرکب) تلف‌کنندهٔ عمر. شکنندهٔ دل. (ناظم الاطباء). روح‌آزار. آنچه جان را گسسته سازد. پاره کنندهٔ جان. کشنده:
کدام است گفت از شما شیر دل
که آید سوی نیزهٔ جان‌گسل. دقیقی.
دریغ این غم و حسرت جان‌گسل
ز مادر جدا وز پدر داغ دل. فردوسی.
پر آهی کشم از غم جان‌گسل
به آهم رود بر هوا خشت دل.
ملاطغرا (از آنندراج).

جان‌گسلی. [گُ سِ / سَ] (حامص مرکب) عمل جان‌گسل.

جان گویا. [یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عقل. (یادداشت مؤلف):
هزاران بنده چون من جان گویا
بفکرت داده خشنودیش جویا.
(ویس و رامین).

جانگی. [نَ] (اِخ) نام مملکتی. (ناظم الاطباء).

جان‌گیر. (نف مرکب) کنایه از عزرائیل. (آنندراج). گیرندهٔ جان. قبض جان‌کننده.

||مخفف جهانگیر. (ناظم الاطباء).

جان لرزیدن. [لَ دَ] (مص مرکب) کنایه از به نشاط آمدن. بجنبش آمدن دل. به تپش افتادن دل:
همی بخندد از تو دل که بس با زیب و فرهنگی
همی بر تو بلرزد جان که بس بی عیب و همتایی.
جمال اصفهانی (از ارمغان آصفی).

جان لیدن. [دِ] (اِخ)[2] (دکتر) یکی از دو تنی است که بابرنامه یا «توزک‌بابری» را از فارسی به انگلیسی برگردانده‌اند. این کتاب بسیار مشهور و بسال ۱۸۲۶ م. در لندن بطبع رسیده است. (از سعدی تا جامی ص ۴۲۶). اصل این کتاب بزبان جغتایی و یادداشتهایی است که بابر پادشاه هندوستان آنرا نوشته و مطالعهٔ آن برای طالبان تاریخ ایران و هند مفید است (از سعدی تا جامی ص ۵۱۲).

جانماز. [نَ] (اِ مرکب) مصلا. (بهار عجم) (آنندراج). ||سجاده. پلاسی که مخصوص به نماز است و در وقت نماز گزاردن وی را گسترده و در روی آن سجده بجای آورند. (ناظم الاطباء). مخفف جای نماز. جامه‌ای که در آن مهر و سبحه نهند و گاه نماز خواندن در زیر پیشانی و روی گسترند:
جلوهٔ شمشیر از روی تو تا محراب شد
برگرفته از جهان دل جانماز انداخته.
اسیر (بهار عجم) (آنندراج).
دو شال سفید آورد صبح راز
که سازد یکی زان دو تا جانماز.
ملاطغرا (از آنندراج).
برمیکنم بروی میان‌بند جانماز
لنگوته را معارض شلوار میکنم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۵).

جانماز آب کشیدن. [نَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه کنایه از زهد نمودن. طهارت و پرهیز نمودن. بدروغ زهد و ورع نمودن. خود را پیرو مرّ قوانین شرع نمودن. اظهار تقوی کردن.

جان‌محمدخان. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) وی فرزند علاءالدوله و از سرداران معروف سفاک دورهٔ مشروطیت است. در زمان سپهسالاری و نخست‌وزیری رضاشاه فرمانده لشکر خراسان و تا سال ۱۳۰۴ هـ.ق. در این منصب باقی بود. از کارهای مهم این شخص سرکوبی ترکمنها بود که هرچند در این واقعه خونریزی و ستمگری را بنهایت رساند معذلک در نواحی خراسان امنیت برقرار کرد. دیگر از کارهای مهم او اینکه هنگامی که لها کخان سوادکوهی معروف بسالار جنگ که رئیس مرزبانی ایران در مرز شوروی بود، قیام کرد و حکومت نسبةً کمونیستی تشکیل داده و بسمت خراسان آمد، جان محمدخان که ابتدا با وی در پنهان همدست بود و در این موقع او را مخالف اغراض خود تشخیص داد، بمقابله با وی شتافت و سالار جنگ احساس شکست کرده بشوروی پناه برد. چندی پس از این واقعه خود جانمحمدخان بعللی مغضوب رضاشاه گردید و بتهران جلب شد و درجات نظامی او را گرفتند و از ارتش اخراج گردید و بکارهای خصوصی اشتغال پیدا کرد و بهمین وضع بود تا در تهران درگذشت.

جان‌محمدقلیخان. [مُ حَ مْ مَ قُ] (اِخ) امیر... وی حاکم شیرغان بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۹۸ شود.

جانم‌خواجه. [نَ خوا / خا جَ] (اِخ) یکی از مقتدرترین امرای لشکر محمدپاشا و اصلاً از اهل جزایر بود. او بسال ۱۱۲۶ هـ.ق. در زمان سلطان احمدخان ملقب به کاپتین (قپودان) پاشا شد و در زمان سلطان محمودخان اول بسال ۱۱۴۳ بمقام وزارت نایل آمد و بسال ۱۱۴۹ او را به جدّه فرستادند و در همین سال در طائف درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

جان‌مرادآباد. [مُ] (اِخ) رجوع به تنگ‌مو شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جان‌مزید. [مَ] (اِخ) مؤلف حبیب‌السیر در عبارت زیر این کلمه را بدین طریق بکار برده است: از جمله آنکه در مبادی احوال که مولانا عبدالرحیم از پشت دروازه خوش پایان آمده در منازل جان مزید، میرآخور که نزدیک بدروازهٔ مذکور است منزل گزید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۸۲). احتمال است اسم جایی بوده که ملک میرآخور باشد و نیز احتمال دارد اسم شخصی باشد.

جان ملکم. [مَ کُ] (اِخ) سر جان ملکم. رجوع به ملکم در همین لغت‌نامه و تاریخ ادبیات ادوارد براون شود.

جان‌ممی. [مَ می] (اِخ) رجوع به ثانی (جان‌ممی) در همین لغت‌نامه شود.

جان من. [نِ مَ] (ترکیب اضافی، صوت مرکب) این عبارت در جایی استعمال کنند که کسی چیزی را بکسی بسپارد و سفارش نماید که این را نیکو دار و محافظت کن. (آنندراج):
عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا
یار عزیز است صعب جان تو و جان من.
خاقانی (از بهار عجم) (آنندراج).
جان شیرین من است این شعر من پیش شما
می‌سپارم جان خود جان من و جان شما.
سلمان ساوجی (ایضاً).
||منادی است یعنی ای جان من:

---

1 - ن‌ل: همه جامه‌اش در سکاهن رزم. (از ارمغان آصفی).

2 - Dr. John Leyden.

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج.
حافظ.

جان من و جان شما. [نِ مَ نُ نِ شُ] (ترکیب عطفی، صوت مرکب) در تداول عامه یعنی سوگند بجان من و بجان شما. (شرفنامهٔ منیری). شما را سوگند بجان من و مرا سوگند بجان شما. (غیاث اللغات):
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما.
حافظ.

||جان من فدای جان شما باد. و این سماع است از امیر شهاب‌الدین حکیم کرمانی. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات). ||جایی که سخت اتحاد و محبت باشد گویند: جان من و جان شما؛ یعنی جان من و جان شما یکی است.

جان نات. (اِخ)[1] یکی از دانشمندانی است که پاره‌ای از اشعار حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده است. وی در سال ۱۷۸۷ م. متولد شده است. (از سعدی تا جامی ص۳۲۹).

جان‌نثار. [جانْ نِ] (ص مرکب) کسی که جان را فدای دیگری کند. فدوی. بنده. (ناظم الاطباء). ||چاکر. این بنده.

جان‌نثاری. [جانْ نِ] (حامص مرکب) فداکاری. عمل آنکه جان را فدای دیگری کند. کار جان‌نثار.

جان‌نگار. [جانْ نِ] (نف مرکب) نگارندهٔ جان. نقش‌کنندهٔ جان. آفرینندهٔ جان:
پادشاه پادشاهان جان‌نگار انس و جان
آنکه نامش بر زبان از آب حیوان خوشتر است.
بدر چاچی (از بهار عجم) (از ارمغان آصفی).

جان نگاشتن. [جانْ نِ تَ] (مص مرکب) جان را نقش زدن. جان را تصویر کردن. آفریدن جان. و رجوع به جان‌نگار شود.

جان‌نمای. [جانْ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) جان نشان‌دهنده. روشن. تابناک:
گوهری جان‌نمای و پاک چو جان
گوهری پر ز گوهر الوان. مسعود.

جان نواختن. [جانْ نَ تَ] (مص مرکب) جان را نوازش کردن. استمالت کردن روان:
کاشکان پیشه کار من بودی
تا مگر کار من بیاسودی
کردمی عیش و لهو ساختمی
بمی و رود جان نواختمی. نظامی.

جان‌نواز. [جانْ نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ جان. آرامش‌دهندهٔ جان:
دغلی است دشمن من و من شهد جان‌نواز
چون شهد طعم حنظل و خوره کجا بود؟
دقیقی.

مرهمش جان‌نواز تنگدلان
آهنش بند پای سنگدلان. نظامی.
بدان تا لهو نازش را ببینم
جمال جان‌نوازش را ببینم. نظامی.
مغنی بدان جرّهٔ جان‌نواز
بر آهنگ ما نالهٔ نو بساز. نظامی.
- نالهٔ جان‌نواز؛ آواز خوش.
||از اسماء محبوب. (آنندراج). معشوق:
باغ پر شور از آن خوش‌آوازی
جان‌نوازان درو بجان‌بازی. نظامی.
شاه از آن جان‌نواز دلداده
شب‌نشین سپیده‌دم زاده. نظامی.

جان‌نوازی. [جانْ نَ] (حامص مرکب). روح‌نوازی. روان‌پروری. عمل جان‌نواز:
چو نام توام جان‌نوازی کند
بمن دیو کی دست‌بازی کند؟ نظامی.
چون آب ز روی جان‌نوازی
با جملهٔ رنگها بسازی. نظامی.
لیلی بصبوح جان‌نوازی
مجنون بسماع خرقه‌سازی. نظامی.
نواها مختلف در پرده‌سازی
نوازش متفق در جان‌نوازی. نظامی.

جانوار. [جانْ] (ص مرکب، اِ مرکب) جانور. (ناظم الاطباء). رجوع به جانور و جانوران شود.

جانواران. [جانْ] (اِ) جانوران. جانداران: و از انواع حیوان و اصناف جانواران آدمی را برگزید[2]. (سندبادنامه ص ۳). و رجوع به جانوار شود.

جانور. [نْ / نِ / نْ وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرکب از جان + پسوند اتصاف ور. در پهلوی جانور[3] حیوان زنده. حیوان جانور گویا. حیوان ناطق. (دانشنامه ص۵ س ۵) (حاشیهٔ برهان چ معین). مطلق حیوان. (بهار عجم) (آنندراج). زنده. حی. حیوان. (ناظم الاطباء). صاحب جان. دارای جان. باجان. جان‌آور. (شرفنامهٔ منیری). جاناور. ذوحیات:
پس اهریمن بدکنش رای کرد
به دل کشتن جانور جای کرد
ز هرگونه از مرغ و از چارپای
خورش کرد و آورد یک یک بجای.
فردوسی.

نزاید بجز مرگ را جانور
اگر مزد خواهی غم من مخور. فردوسی.
بدان دژ یکی جانور درنماند
بدان بوم و بر خار و خاور نماند. فردوسی.
هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود
جانور بیرون نیاید گر هزارش جان شود.
عنصری.

سنگ و سیم ار نه جانور باشند
چون تو سنگین‌دلی و سیمین‌بر.
عنصری (دیوان ص ۷۱).
بهیچگاه نیارم بخانه کرد مقام[4]
از آنکه خانه پر از اسپغول جانور است.
بهرامی.

تن نالانش از شادی دگر شد
تو گفتی مرده بود و جانور شد.
(ویس و رامین).
بباغ اندر ندیدند ایچ جانور
مگر بر شاخ مرغان نواگر. (ویس و رامین).
یکی جانور کوه پر جنگ و جوش
که هر کش بدیدی برفتی ز هوش.
(گرشاسب‌نامه).
همی تا خورد جانور بیشتر
نه او سیر گردد نه کم جانور. (گرشاسب‌نامه).
بسان کهی جانور تیزپوی
چو کوهی خروشنده و رزمجوی.
(گرشاسب‌نامه).
زمین است هر جانور را پناه
تن زنده و مرده را جایگاه. اسدی.
از چه میترسد بشب هر جانور
از بداین دهر پرمکر و محن. ناصرخسرو.
بهترین جانور همه مردم
بهترین مردمان امام زمان. ناصرخسرو.
جانور گردد همی از راستی
چون درآمیزد طبایع به اعتدال. ناصرخسرو.
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم
جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر.
ناصرخسرو.
ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر
گه‌خامش است و گاهی گویا چو جانور.
مسعودسعد.
آنرا که جانور بود از قوتی
چاره نباشد ایدون پندارم. مسعودسعد.
در آفتاب بودی چو مهر او بفعل
جز جانور نبودی در سنگها گهر.
مسعودسعد.
جانوری که از سرکه خیزد اندر هرچه افتد بمیرد. (کشف‌المحجوب).
خالد و یحیی و جعفر گر شدندی جانور
در سخاوت تازه کردندی رسوم باستان.
معزی.
از رنجانیدن جانوران... احتراز نمودم. (کلیله و دمنه). در سخن که شرف آدمی بر دیگر جانوران است این منزلت نتوان یافت. (کلیله و دمنه). و هر جانوری که در اینکارها اهمال نماید از استقامت معیشت محروم آید. (کلیله و دمنه).

---

1 -John Nott.

۲ - در متن کتاب عیناً «جانواران» نوشته شده و شاید غلط چاپی باشد و «جانوران» یا «جانداران» بوده است.

3 - jānavar.

۴ - ن‌ل: بروز کرد نیارم بخانه هیچ مقام.

دیدم کز جانوران جهان
نیست بمانندهٔ او جانور. سوزنی.
ور بمنی کند زمین خون حلال جانوران
ما بخوریم خون رز تا نرسد بجانوری.
خاقانی.
گرچون کشف کشم سر در استخوان سینه
سایه نیفتد از من بر جسم هیچ جانور.
خاقانی.
آرزو را ذخیره امید است
وصل امید و عمر جانور است. خاقانی.
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار.
ظهیرالدین فاریابی (از بهار عجم).
جان داد و بجانور جهان داد
زین بیش خزینه چون توان داد. نظامی.
چون نگارنده این رقم بنگاشت
هر که آن دید جانور پنداشت. نظامی.
شود گر وزد باد لطف تو بروی
چو بر شاخ وقواق جانور شکوفه.
کمال اسماعیل.
و چون آنرا بگشادند یاسا داد که هر جانور که باشد از اصناف بنی‌آدم تا انواع بهائم تمامت را بکشند. (جهانگشای جوینی). طالقان را قهراً و قسراً بگشادند و از جانور درو هیچ نگذاشتند. (جهانگشای جوینی).
در من آمد آنچه در وی گشت مات
آدمی و جانور جامد نبات. مولوی.
گرچه من ننگ خرانم یا خرم
جانورم جان دارم این را کی خرم. مولوی.
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که‌استخوان خورد و جانور نیازارد. سعدی.
بگیتی درون جانور گونه گون
بسند از گمان وز شمردن فزون. سعدی.
جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا.
سعدی.
بهر جانور زخم جانی مزن
چو جانی تو خود تاتوانی مزن. امیرخسرو.
پرسیدمش چه جانوری گفت من شتر
گفتم بلای جانی و ما را بلا بسی است.
سلمان ساوجی.
سکان هری شدند جانور
همچون عرض از وجود جوهر.
درویش واله (از بهار عجم).
||حیوان کوچک و خرد. (ناظم الاطباء).
||حیوان. ستور. بهیمه. طیور. مقابل انسان: چون گرسنه شوند بیایند و مردم را و هر جانور که بیابند بخورند. (حدود العالم).
دد و دام و هر جانور کش بدید
ز گیتی بنزدیک او آرمید. فردوسی.
پر از سبزه و آب و دینار و زر
بسی اندرو مردم و جانور. فردوسی.

بدریا همانا که چندین گهر
نبیند همی دیدهٔ جانور. فردوسی.
و هر جانور که دارم از اسب نعلی و استر... رها کرده شده است... در راه خدا. (تاریخ بیهقی ص۲۱۸).
اگر جانور زان عزیز است بر ما
که‌بسیار نفعیست ما را ز حیوان.
ناصرخسرو.
بر طبع نبات و جانور پاک
ای پور تراکه کرد مهتر. ناصرخسرو.
چه قدر دارد نزد قضا بنی‌آدم
چه قدر آرد نزد قدر تن جانور.
ناصرخسرو.
شاه جانوران گوشت‌خوار باز است. (نوروزنامه).
میدان چارسوی تو روحانی آیتی است
گویا و جانور شده هم اسب و هم سوار.
خاقانی.
گریند بر تو جانوران تا بحد آنک
عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته. خاقانی.
عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت
بمیدان در از کام شیران جانور. خاقانی.
دیدی آن جانور که زاید مشک
نامش آهو و او همه هنر است. خاقانی.
شکل نظامی که خیال من است
جانور از سحر حلال من است. نظامی.
گویند سرجملهٔ جانوران شیر است و کمترین حیوانات خر. (گلستان).
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش. سعدی.
مانا که بدشت مرده باشد
یا جانوریش خورده باشد. مکتبی.
||حیوان موذی:
چه کوه از تبیره پرآواز گشت
بترسید ز آن جانور بازگشت. فردوسی.
اندرو بر مثال جانوران
مردمانند از اهل علم نفور. ناصرخسرو.
||انسان. جانور سخنگوی. حیوان ناطق:
بت من جانور آمد، شمنش بیدل و جان
منم او را شمن و خانهٔ من فرخار است.
بوالمثل.
از آن پس تن جانور خاک راست
سخنگوی جان معدن پاک راست. فردوسی.
سرو است و بت نگار من آن ماه جانور
از سرو سنگدل بود و بت حریر بر. عنصری.
به پیکر همچو ماه جانور بود
ولیکن با کلاه و با کمر بود. (ویس و رامین).
گفتم که جانور ز جهان خود نهایتست
گفتا پیمبر است نهایت ز جانور. ناصرخسرو.
مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای
می نخواهد جز ترا نزدیک خویش از جانور.
ناصرخسرو.

کشتگان کز کعبهٔ جان باز جانور گشته‌اند
ماهی خضرند گویی آب حیوان دیده‌اند.
خاقانی.
آن پیلک جبرئیل پرّت
عزرائیل است جانوران را. خاقانی.
ببخشایش جانور کن بسیج
بناجانور بر مبخشای هیچ. نظامی.
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست تراکژطبع جانوری. سعدی.
خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد
وجود مرده از آن آب جانور می‌گشت.
سعدی.
نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند. سعدی.
||گیاه. نبات:
اگر ایدون که بکشتن نمرند این پسران
آن خورشید و قمر باشند این جانوران.
منوچهری.
- جانورپرست[1]: حیوان‌پرست.
- جانورپرستی[2]: ستایش حیوانات.
- جانورخوار[3]: آنکه جانور خورد. آنکه غذایش از حیوانات باشد.
- جانورخواری[4]: عمل آنکه جانور خورد و رجوع بجانورخوار شود.

جانوران. [نَ / نِ / نْ وَ] (اِ مرکب) جِ جانور. جانداران. صاحبان جان. ذیروحان: و آدمیان را بفضل و منت خویش... از دیگر جانوران ممیز گردانید. (کلیله و دمنه).
ای ملک جانوران رای تو
وی گهر تاجوران پای تو. نظامی.
- جانوران آبزی[5]: حیوانات بحری و آبی. (فرهنگستان ایران).
- جانوران بندداز[6]: در اصطلاح جانورشناسی بدسته‌ای از حیوانات که بدنشان از قطعات چندی که در دنبالهٔ یکدیگر قرار دارند و همگی نسبت بسطحی قرینه هستند ساخته شده، گفته میشود. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۷۲). رجوع به جانورشناسی شود.
- جانوران پستاندار. رجوع به پستاندار شود.
- جانوران خاکزی[7]: حیوانات زمینی. (فرهنگستان ایران). جاندارانی که روی خاک زندگی میکنند.
- جانوران خرد: حشرات.
- جانوران درنده: حیوانات درنده. دد.

---
1 - Zoolâtre. 2 - Zoolâtrie.
3 - Zoophage. 4 - Zoophagie.
5 - Animaux marins.
6 - Ametamères (فرانسوی).
7 - Animaux terrestres.

— جانوران ذوحیاتین[1]؛ حیواناتی که در آب و خشکی هر دو میتوانند زیست کنند. جانوران دوزیستی.
— جانوران زیانکار؛ حیوانات موذی.
— جانوران شکاری؛ جوارح. حیواناتی که شکار میکنند.
— جانوران گیاهی؛ جاندارانی که در سبزیها زندگی میکنند. در اصطلاح جانورشناسی، جانورانی که دائماً ثابت بوده و بدنشان در اطراف محوری قرار دارد، جانوران گیاهی یا زوئوفیت[2] گویند. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۷۲). و رجوع به جانورشناسی شود.
— جانوران وحشی؛ جانورانی که از اجتماعات آدمی گریزانند و در صحرا و بیابان زندگی میکنند. مقابل جانوران اهلی. اوابل.

جانوردار. [نَ / نِ / نْ وَ] (نف مرکب) دارندهٔ جانور. صاحب جانور. آنکه دارای جانور باشد: و فرمود تا چند بالش بدان جانوردار دادند. (جهانگشای جوینی).

جانورداری. [نَ / نِ / نْ وَ] (حامص مرکب) عمل آنکه جانوران نگاهدارد. شغل جانوردار. نگاهداری جانوران: بوقت استخلاص ماوراءالنهر و خراسان به اسم پیشوری و جانورداری جماعتی را بحشر بدان حدود رانده. (جهانگشای جوینی).

جانورشناس. [نَ / نِ / نْ وَ شِ] (نف مرکب)[3] حیوان‌شناس. آنکه دربارهٔ جانوران تحقیق و تتبع دارد. رجوع به جانورشناسی شود.

جانورشناسی. [نَ / نِ / نْ وَ شِ] (حامص مرکب، اِ مرکب) علمی که بحث دربارهٔ صفات و ساختمان بدن جانوران می‌پردازد و علاوه بر آن ممکن است از جهات مختلف دیگر دربارهٔ جانوران نیز تحقیق کند و بدانجهات بنامهای اختصاصی دیگری نامیده میشوند: مثلا اگر از اعضاء بدن موجود صحبت شود «فیزیولژی» و اگر ساختمان اعضاء بدن را بحث کند «تشریح» و اگر نمو فردی هر موجود را جداگانه مورد بحث قرار دهد «رویان‌شناسی» و اگر ساختمان تشریحی بدن حیوانات مختلف را با هم مقایسه کند «جانورشناسی مقایسه‌ای» و اگر از اخلاق و طریقهٔ زندگانی آنها در شرائط گوناگون بحث کند «اتولوژی» و اگر وضع انتشار جانوران را ذکر نماید «کورولوژی» و اگر حیوانات را نزدیک بهم بصورت گروههای کوچک و بزرگ دسته‌بندی کنند «سیستماتیک» نامند و جانورشناسی بطور عموم شامل تمام رشته‌های مذکور در بالا است.
در جانورشناسی از جهات مختلف رده‌بندیهای متعددی دربارهٔ جانوران بعمل آمده که خلاصهٔ آن بشرح زیر است: ارسطو اول کسی است که رده‌بندی جانوران اقدام کرده است. و جانوران را از محل زندگی و مواد تغذیهٔ آنها و نظائر آن رده‌بندی کرده و در کتاب خود موسوم به تاریخ جانوران[4] چندین موجود جانور را که شرح میدهد به خون‌دار و لنف‌دار، بچه‌زا و تخم‌گذار، روزبین و شب‌بین، اهلی و وحشی، و امثال اینها تقسیم میکند. این نوع رده‌بندی را مصنوعی نامند ولی ممکن است جانوران را بر طبق شباهت ساختمانی و روابط خویشاوندی رده‌بندی کرد و چنین رده‌بندی را طبیعی نامند. در این رده‌بندی جای حیواناتی که سابقاً وجود داشته و فعلاً از بین رفته‌اند، نیز معلوم میشود. از بررسی تاریخ علوم طبیعی چنین فهمیده میشود که روش رده‌بندی تا اواخر سدهٔ شانزدهم میلادی همان روش قدیمی ارسطو بوده است و از آن تاریخ ببعد که دانشمندان بنامی در علوم طبیعی تحقیق کرده‌اند روشهای تازه‌ای در رده‌بندی جانوران پیدا شده است. لینه[5] اول کسی است که جانور و گیاه را از روی پایه و اصول صحیحی رده‌بندی کرده است. کوویه[6] جانوران را بچهار شاخهٔ بزرگ: شعاعیان[7] و بندبندیان[8] و نرم‌تنان[9] و مهره‌داران[10] تقسیم کرد. شوان[11] در سدهٔ نوزدهم، ساختمان سلولی جانوران را نیز در رده‌بندی آنها درنظر گرفته و آنها را به دو دستهٔ بزرگ: تک یاخته (یک سلولی) و پریاخته (چندسلولی) تقسیم کرد و این رویه امروز هم متداول است. امروز در داخل این دو دستهٔ بزرگ نزدیک به ۲۰ شاخه تشخیص داده میشود و در داخل این شاخه‌ها عدهٔ زیادی رده و در داخل رده‌ها چندین صد راسته و در داخل راسته‌ها متجاوز از ۶۰۰ تا ۷۰۰ هزار گونه تشخیص میدهند. بدین ترتیب اصول رده‌بندی کم‌کم در تحت قوانین صحیحی درآمده است. امروز در رده‌بندی جانوران از علومی مانند: کالبدشناسی، بافت‌شناسی، جنین‌شناسی، بیوشیمی و پالئونتولژی استفاده میشود. در سال ۱۹۴۰ م. گروهی از دانشمندان ملل مختلف انگلیسی، امریکائی، روسی، آلمانی، غیره کتابی بنام نیوسیستماتیکس[12] منتشر کردند و در این کتاب در اصل متداول رده‌بندی تجدیدنظر کرده و توصیه میکنند که برای رده‌بندی موجودات زنده از رشته‌های جدید بیولژی مانند: یاخته‌شناسی، اکولوژی، ژنتیک و بیومتری، نیز استفاده شود تا رده‌بندی با آنچه در طبیعت موجود است نزدیک شود. در سالهای اخیر شادفو[13] دانشمند فرانسوی اظهار داشت که رده‌بندی متداول منطقی نیست و تقسیم دنیای زنده بجانور و گیاه خیلی سطحی است. (از کتاب جانورشناسی سیستماتیک تألیف دکتر اسماعیل آزرم ج ۱ ص ۱۳ – ۱۵). رده‌بندی ساده و عمومی که در بیشتر کتب به آن برخورد میشود به این طریق است که اول از جانوران پست شروع کرده و بتدریج بموجودات کاملتری ختم میشود در این رده‌بندی که کاملاً با تحقیقات و نظریه‌های علمی اخیر هم مطابقت ندارد، ابتدا جانوران را بدو سلسلهٔ پروتوزوئرها و متازوئرها تقسیم میکنند. پروتوزوئرها بدنشان فقط از یک سلول درست شده و بشاخه‌های زیر تقسیم میشوند:
۱ – فلاژله‌ها ۲ – ریزوپودها ۳ – فرامینیفرها ۴ – انفوزووارهای مژکدار ۵ – رادیولرها ۶ – اسپوروزوئرها ۷ – کنیدوسپوریدیها.
ولی متازوئرها برعکس از عدهٔ بسیار زیادی سلول تشکیل میشوند و به هشت شاخهٔ زیر تقسیم میشوند:
۱ – سلانتره‌ها (کیسه‌تنان) ۲ – اسفنجها ۳ – خارپوستان ۴ – کرمها ۵ – نرم‌تنان ۶ – بندپایان ۷ – مهره‌داران اولیه ۸ – مهره‌داران حقیقی (از کتاب جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ صص ۷۴ – ۷۵).

جانورکش. [نَ / نِ / نْ وَ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ جانور:
جانورکش مرکبانی سرکش و ناجانور
آب هر یک را رکاب و باد هر یک را عنان.
فرخی.

جانورگویا. [نَ / نِ / نْ وَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حیوان ناطق. (دانشنامهٔ علائی ص۵ س ۵). انسان. آدم:
خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنگه
نبات و گونه گون حیوان و آنگه جانور گویا.
ناصرخسرو.

جانوره. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج. در ۵۷ هزارگزی خاور دژ شاهپور و ۱۲ هزارگزی قطوند واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جانوس. (اِخ) از دیه‌های کوزدر. (تاریخ‌قم ص ۱۴۱).

1 - Les amphibiens.
2 - Zoophytes.
3 - Zoologue. Zoologiste (فرانسوی).
4 - Historia Animalium.
5 - Linné.
6 - Cuvier.
7 - Radiata.
8 - Articulata.
9 - Molusca.
10 - Vertebrata.
11 - Schwan.
12 - The new systematics.
13 - Chadefaud.

جانوسار. (اِخ) نام شخصی بوده همدانی ملازم دارای‌بن داراب، و او دارای صاحب خود را در جنگ سکندر بفریب و مکر و حیله بقتل آورده و سکندر نیز او را بسبب قتل دارا بجهنم فرستاد. (برهان). این کلمه بصورتهای جانوسپار، جانوسیار هم آمده است. (از متن و حاشیهٔ برهان چ معین). جانوسپار. (آنندراج). نام قاتل دارابن داراب و کشندهٔ دوم را ماتوسار نام بود. (شرفنامهٔ منیری). سردار همدانی که با ماهیار دارا را زخم زدند و کشتند و بدست اسکندر کشته شدند. رجوع به جانوسپار شود.

جانوسپار. (اِخ) نام دستور و وزیر دارا (اصل این کلمه گویا بمعنی جانوسیار است پس جانوسیار صحیح است. (لغات شاهنامهٔ دکتر شفق ص۹۹). نام مرد همدانی ملازم دارا که دارا را به اتفاق ماهیار زخم زده کشتند اسکندر هر دو را بخون دارا کشت. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). نام موبد و کشندهٔ داراست. (ولف). نام یکی از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند و نام دیگری ماهیار. (فرهنگ رشیدی).
همان جانوسار است که نوکر دارا بود و صاحب خود را کشت. (برهان). این کلمه در نسخ شاهنامه بصورت جانوسیار هم آمده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). جانورسار:

چو دارا چنان دید برگاشت روی
گریزان همی رفت با های و هوی
برفتند با شاه سیصد سوار
از ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد
که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار
دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی‌سود گشت
بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت
ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه‌ای بر برش
وگر[1] تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری
برین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور اوی
که دستور بودند و گنجور اوی
مهین بر چپ و ماهیارش براست
چو شب تیره گشت از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار
بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه
وزو بازگشتند یکسر سپاه.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص۱۸۰۰).

بنزدیک اسکندر آمد وزیر
که‌ای شاه پیروز و دانش‌پذیر
بکشتیم ما دشمنت نا گهان
سرآمد بر او تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسیار
سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست
بباید نمودن بما راه راست.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص۱۸۰۱).

چو پردخت از آن دخمهٔ ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار
دگر همچنان از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بر دار کرد
سر شاه‌کش‌را نگونسار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بردارشان زار و خوار
مبادا کسی کو کشد شهریار.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص۱۸۰۴).

جانوسپار. (اِخ) نام موبد خسروپرویز. (ولف):

کجاست آن سرافراز جانوسپار
که با تخت زر بود و با گوشوار.   فردوسی.

جانوسلی. (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه در پنجهزار و پانصدگزی جنوب باختری ارومیه و هزارگزی خاور راه ارابه‌رو بند واقع شده و محل آن دره و معتدل و مالاریائی است ۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از شهر چای تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جانوسیار. (اِخ) همان جانوسار یا جانوسپار سردار خائن دارا است که با همدستی ماهیار برای تقرب به اسکندر دارا را کشتند:

ناجوانمردیست چون جانوسیار و ماهیار
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن.   قاآنی.

رجوع به جانوسار و جانوسپار شود.

جان‌وفامیرزا. [وَ] (اِخ) یکی از مقربان درگاه محمدخان شیبانی است که هنگام فتح سمرقند که محمدخان شیبانی شکست خورد و سرگردان شد، بلطایف‌الحیل فرار کرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۲۸۵). و رجوع به کتاب فوق ج ۴ صص ۲۷۸، ۲۸۳، ۲۸۶ شود.

جانونتن. [نو نِ تَ] (هزوارش، مص)[2] بزبان زند و پازند بمعنی بودن باشد. (برهان). این کلمه هزوارش است و نظائر آن در پهلوی بمعنی بودن[3] است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

جانه. [نَ / نِ] (اِ) روح حیوانی. (برهان) (آنندراج). و بمعنی جان است بزیادت ها. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به جان شود. ||اسلاح جنگ. (برهان) (آنندراج).

جانه. [نَ] (اِخ) از دیه‌های الجبل. (تاریخ قم ص۱۳۶).

جانها. (اِ ج جان. ارواح.

جانه‌دار. [نَ / نِ] (نف مرکب) محافظت‌کننده. نگاهبان. ||نگاهدارندهٔ اسلحهٔ جنگ. ||(اِمرکب) رزق و روزی. قوت لایموت. (برهان) (آنندراج).

جان هدن هیندلی. [هَ دِ هی] (اِخ)[4] از نویسندگانی است که از اشعار حافظ به انگلیسی ترجمه کرده است. وی بسال ۱۸۰۰ م. متولد شده است. (از سعدی تا جامی ص ۳۲۹).

جانه‌زن. [نَ / نِ زَ] (اِ مرکب) زن جوان. مخفف جوانه‌زن. فتات.

جانی. (ع ص) چینندهٔ میوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). ج جُناة و جُنّاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). چیننده. چنانکه میوه از درخت. بازکننده. (یادداشت مؤلف). ||گردآورنده: جنی الذهب؛ جمعه من معدنه. (المنجد). ||گناهکار (از مصدر جنایة). (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). آنکه جنایت کرده. جنایتکار. ||جفا کننده. ستمگر. ستمکار. ظالم. ج، اجناء. و فی‌المثل: اجناتها ابناؤها؛ ای الذین جنوا علی هذه‌الدار بالهدم هم الذین بنوها و قیل اصل‌المثل جناتها بناتها لان فاعلا لایجمع علی افعال و اما الاشهاد و الاصحاب فانهما جمع مشهد و صحب الا ان یکون هذا من‌النوادر. و این جمع از نوادر است. (منتهی الارب):

و لکنی اصیر عنک نفسی
مخافة ان تعد من‌الجنات.

(تاریخ بیهقی ص۱۹۲).

جانی اگرچه زمانی مهلت یابد و مدتی مهمل ماند عاقبت در دام بلا و حبالهٔ عنا افتد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۷۹).

جانی. (ص نسبی) منسوب به جان. حیوانی. قلبی. (ناظم الاطباء). گرامی. عزیز. سخت محبوب. صمیمی. نهایت گرامی. هم‌اخت. هم‌خوی:

گرچه در تبریز دارم دوستان
دوستی جانی مرا او بود و بس.   خاقانی.

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فایدهٔ جانی نیست.
    سعدی.

---

۱ - نل: دگر تیغ...

2 - jânôn(i)tan.   3 - bûtan.

4 - John Haddon Hindley.

با حریفانی همه همدستان و یکدل و همدم و یارانی جانی همراز و محرم. نازنینانی پاکیزه‌تر از قطرهٔ آب و آمیزنده‌تر از آب و شراب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

— جانی‌جانی؛ سخت دوست و یگانه. دوست هم‌سر.

— دشمن جانی؛ سخت دشمن. دشمنی که قصد جان آدمی دارد.

— دوست جانی؛ یار گرامی. یار عزیز. یار صمیمی:

گرچه در تبریز دارم دوستان
دوستی جانی مرا او بود و بس. خاقانی.
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن. حافظ.

— همدم جانی؛ دوست خالص و مخلص. دوست یگانه و گرامی:

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود. حافظ.

— یار جانی؛ دوست عزیز. دوست همسر. دوست گرامی و مهربان. دوست صمیمی:

گفتم ای یار جانی، دوست و یار جانی دادن جان را برای یار یا دوست خود دریغ ندارد.

جانی. (اِخ) (امرای ...) نام خاندانی است که حدود دو قرن بر بلخ و بخارا فرمانروائی داشتند. امرای جانی یا امرای هشترخانی (از ۱۰۰۷ تا ۱۲۰۰ ه.ق. / ۱۵۹۹ تا ۱۷۸۵ م.) بر سرزمین مزبور حکومت میکردند. مؤلف طبقات سلاطین اسلام چنین آرد: موقعی که روسها بر خانات هشترخان دست یافتند یعنی در نیمهٔ قرن یازدهم هجری دو تفر از رؤسای مخلوع: یارمحمد و پسرش جان به بخارا به پناه اسکندر شیبانی آمدند. اسکندر دختر خود را بزوجیت به جان داد. فرزندی که از این ازدواج بوجود آمد یعنی باقی‌محمد بعد از یک فاصله بجای خال خود عبدالله ثانی به امارت نشست و او و فرزندانش در قسمت عمدهٔ قرن یازدهم بر سمرقند و بخارا و فرغانه و بدخشان و بلخ حکومت داشتند ولی این ولایات گاهی نیز مستقل بودند. قدرت این سلسله بزودی رو بضعف گذاشت و امرای درانی افغانستان تمام ولایات زیر جیحون را از تصرف ایشان خارج کردند (از ۱۱۶۶ ببعد) بعلاوه در تاریخ ۱۱۱۲ ه.ق. (۱۷۰۰ م.) در خوقند فرغانه سلسلهٔ رقیبی جهت امرای مزبور وجود یافت و امرای جانی بالاخره در سال ۱۲۰۰ ه.ق. (۱۷۸۵ م.) بدست امرای منگیت که چند سال قبل از خلع ابوالغازی آخرین امیر جانی قدرت پیدا کرده بودند از میان رفتند. (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۴۵). اسامی این سلسله و مدت فرمانروائی آنان از روی سنهٔ هجری و میلادی بترتیب زیر است.

اسامی	سال هجری	سال میلادی.
باقی محمد	۱۰۰۷	۱۵۹۹
ولی محمد	۱۰۱۴	۱۶۰۵
امامقلی	۱۰۱۷	۱۶۰۸
(شخص اخیر در ۱۰۶۰ ه.ق. درگذشت).		
عبدالعزیز	۱۰۵۷	۱۶۴۷
نادرمحمد	۱۰۵۰	۱۶۴۰
(این امیر بسال ۱۰۶۱ ه.ق. درگذشت).		
سبحان قلی	۱۰۹۱	۱۶۸۰
عبیدالله	۱۱۱۴	۱۷۰۲
ابوالفیض	۱۱۱۷	۱۷۰۵
محمدرحیم‌منگیت	۱۱۶۷	۱۷۵۳
ابوالغازی	۱۱۷۱ – ۱۲۰۰	۱۷۵۸-۱۷۸۵

(از طبقات سلاطین اسلام ص۲۴۶).

امرای جانی و منگیت
جان = زهراخانم شیبانی

امرای جانی
دین محمد — ۱ – باقی محمد — ۲ – ولی محمد
۳ – امامقلی — ۴ – نادرمحمد
۵ – عبدالعزیز — ۶ – سبحان قلی
۷ – عبیدالله اول — ۸ – ابوالفیض
۱۱ – ابوالغازی
امرای منگیت ۹ – عبدالمؤمن — ۱۰– عبیدالله ثانی
دانیال
دختر — ۱ – امیر معصوم
۲ – حیدر
۳ – حسین — ۴ – عمر — ۵ – نصرالله
۶ – مظفرالدین

جانی. (اِخ) مؤلف آتشکدهٔ آذر دربارهٔ وی چنین آرد: علیقلیخان لگزی در تذکرهٔ خود این شعر را به اسم او نوشته است:

اگر بیار من از من کسی دعا برساند
دعا کنم که خدایش بمدعا برساند.

(از تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر ص۱۱).

جانی. (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل است. محلی است جلگه، گرم و معتدل. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن و زبان آنان فارسی بلوچی است، آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جانی. (اِخ) بخاری. از شعرای فارسی‌زبان است. مؤلف صبح گلشن آرد: از مستعدان روزگار صاحب عز و وقار و در کابل بدرگاه همایون پادشاه از امرای ذی‌اعتبار بود. غلام نمک‌بحرامش او را مسموم ساخت که بتأثیرش در سنهٔ خمس و ثمانین و تسعمائه (۹۸۵ ه.ق.)جان شیرین باخت. از اوست:

دوش ماه عید بر شکل مصقل آشکار
کز بخار روزه بود آئینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن
استخوان پهلو لب تشنگان روزه‌دار
خویش را در سلک خدام تو میخواهد فلک
زان کمان حلقه آورده‌ست از بهر گذار
بلکه پیلکت بسته زنگ و یکه پر سر زده
میرود از روم تا آرد خبر از زنگبار.

(از صبح گلشن ص ۱۰۰).

جانی. (اِخ) جوزجانی (مولانا...). مؤلف مجالس‌النفائس آرد: از ولایت جوزجان است، و اول ریحانی تخلص میکرد و بمناسبت مولدش تخلص جانی داده شد. یک نوع طبع دارد و این مطلع از اوست:

تا جلوه کرد خط و لب یار سبز و سرخ
آتش علم زد از دل افکار سبز و سرخ.

(از ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص۷۲).
و در جای دیگر آرد: جوزجانیست و جنونی اندک در دماغ او هست، یعنی در اصل خلقت و جبلت چنین بوده است. (از ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص۲۴۲ و ذریعه ج ۹: ص ۱۹۰).

جانی. (اِخ) سبزواری یا اسفراینی ملامحمد. یکی از شعرای ایرانی است که تاریخ زندگانیش معلوم نیست و بیت زیر از اوست:

ای حریم حرمت را عرش فرش آستان
وی ز رفعت آستانت هشتم هفت آسمان.

(از ریحانة الادب ج ۱ ص۲۵۲).
و مؤلف آتشکده آرد: اسمش مولانا محمد است. جناب سام‌میرزا او را اهل سبزوار نوشته اما ارباب تذکرهٔ دیگر او را اسفراینی نوشته‌اند، چند شعری از قصیده‌ای که در مدح خواجه حبیب‌الله ساوجی گفته نوشته شده، سپس چند شعری آورده که مطلع آن همان شعری است که در بالا ذکر شد.

جانی. (اِخ) شیرازی. میرزاجانی که در مشهد سکونت داشته و همانجا درگذشته است. وی منشی اللهوردیخان فرمانروای لار

بود سپس توبه کرد. نسخهٔ منتخب دیوان وی در کتابخانهٔ دهخدا تحت شمارهٔ ۱۰۸۱ موجود است. نمونه‌هائی از اشعار وی در تذکرهٔ نصرآبادی و آتشکده و صبح گلشن و روز روشن آمده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۱۵). و رجوع به کتب فوق شود.

جانی. (اِخ) طهرانی. از ملازاده‌های طهران است. مطلع زیر ازوست:

شد عمرها که در ره جانان فتاده‌ام
بهر نثار بر کف خود جان نهاده‌ام.
(از تحفهٔ سامی ص۱۶۲).

جانی. (اِخ) علاءالدین. رجوع به علاءالدین جانی شود.

جانی. (اِخ) قراچه‌داغی. میرزا آقاجان که در قرن سیزدهٔ هجری میزیسته است. بیشتر اشعار وی بترکی است که در کتاب دانشمندان آذربایجان نمونه‌هائی از شعر او آمده و ید طولائی در هزل‌گوئی داشته است (از الذریعه ج ۹ ص ۱۹۰).

جانی. (اِخ) همدانی. مولانا اسد. از شعرای همدانی است. مترجم مجمع‌الخواص آرد: از همدان است و جانی تخلص میکند. شخصی بسیار هموار و خلیق است و در همزبانی عاشقی نظیر ندارد. اقسام خط را خوب مینویسد. معمایی است و طبع خوبی هم دارد و این ابیات از اوست:

بسوی میکده هرگز من خراب نرفتم
که‌همچو شیشهٔ می در خم شراب نرفتم.
میان اهل محبت نشان من گم باد
که‌نام مهر بعهد تو بیوفا بردم.
شد ز رسوائی ما شهر پر و طرفه که ما
تهمت‌آلود صلاحیم بدین رسوائی.
کشیدم پا بدامان چون دوید آوازهٔ عشقم
نشستم بر زمین روزی که رسوای جهان گشتم.
(از ترجمهٔ مجمع‌الخواص ص۲۷۳).

وی از شعرای معما گواست و معمای زیر را کتاب فوق بدین عبارت در شرح حال او آورده: این معما هم که به اسم ادهم گفته بد نشده است:

صف کشید از بهر قتل من سپاه درد و غم
دود آهم سرکش است از سینه خواهد زد علم.
(از ترجمهٔ مجمع‌الخواص ص۲۷۳).

جانی‌آباد. (اِخ) قریه‌ای است از قراء بلوک جویم (خواجه) و بیدشهر از بلوکات فارس. واقع در جلگه و از شمال بجنوب طول آن چهارفرسخ است و عرض آن نیز همینقدر است. رودخانه‌ای که منبعش ازین بلوک است، پس از آنکه زراعت اینجا را مشروب میسازد رو بجنوب بفیروزآباد و از همان طرف برودخانهٔ قیر و کارزین ملحق میشود (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جانی‌آباد. (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان آرد: از بلوک فراشبند است در فارس. طول جلگه فراشبند از مغرب به مشرق تخمیناً ده فرسخ و عرض آن نیز همین‌قدر است. دو مسجد و یک حمام در این بلوک هست و اکثر سکنهٔ آن مکاری میباشند. اینجا محل قشلاق ایلات قشقایی است و آب آن از چشمه و قنوات تأمین میشود و از نقاط گرمسیر است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱). دهی از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد است. در ۴۸ هزارگزی شمال باختر فیروزآباد و کنار راه عمومی فراشبند به فیروزآباد واقع شده و محلی جلگه و گرمسیر و مالاریایی است. ۳۲۸ تن سکنه دارد. شیعه‌اند و به زبان فارسی سخن گویند. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات، خرما، برنج است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی گلیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جانی‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. در ۵۰ هزارگزی خاور رفسنجان و ۱۵ هزارگزی شمال رفسنجان به کرمان سکنهٔ آن ۱۵ تن میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جان یافتن. [تَ] (مص مرکب) زنده شدن. قوت یافتن. تهنج. (منتهی الارب):

مشامش از نجاست چون خبر یافت
دو چشمش بازشد جانی دگر یافت. عطار.

جانی اختاجی. [اَ] (اِخ) از امرا و مقربان دربار غازان خاتون است که حسب‌الامر (پادشاه) جهت احضار آلافرنک و پیروان او که به فتنه‌انگیزی مشتغل شده بودند به تبریز فرستاده شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۱۵۷).

جانی اسفراینی. [اِ یِ اِ فَ یِ] (اِخ) رجوع به جانی سبزواری شود.

جانی‌بیگ. [بَ] (اِخ) محمود. دهمین خان از خانان باتو که بر دشت قبچاق غربی حکومت میکردند و آنان را خانان سیرااردو نیز گویند. وی آخرین خاندان جوجی و بسال ۷۵۹ هـ .ق. / ۱۳۵۷ م. درگذشت. (از ترجمهٔ طبقات اسلام لین‌پول ص ۲۰۰). خوندمیر گوید:او پسر اوزبک‌خان یکی از پادشاهان دشت قبچاق و از اولاد جوجی خان‌بن‌چنگیزخان است. وی پادشاهی عدالت‌شعار مرحمت‌آثار دیندار شریعت دثار بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۷۵). وی یکی از امراء و خوانین مغولی است که از طوائف اردوی طلاء الوس باتوخان است. سعدالدین تفتازانی کتاب «المختصر» را که برشتهٔ تحریر درآورد باین امیر هدیه کرد. (از سعدی تا جامی ص۳۷۴). وی از ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۷ م. در قبچاق غربی سلطنت میکرده است. (از سعدی تا جامی ص۳۷۴). و رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۷۶، ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۹۲، ۵۴۴ و رجوع بتاریخ گزیده ص۶۷۷ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی از حافظ ابرو ص ۱۴۰، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱ شود.

جانی‌بیگ سلطان. [بَ سُ] (اِخ) فرمانروای ایالت قصبات کرمینه و توابع از امرای ازبک میباشد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۵۱۹). و رجوع بکتاب فوق ص ۵۲۵، ۵۲۸، ۵۳۲، ۵۳۹ شود.

جانی‌بیگ گرای اول. [بَ گِ یِ اَوْ وَ] (اِخ) پنجمین خان از خانان قرم (کریمه)که از ۸۸۲ تا ۸۸۳ هـ .ق. حکومت میکرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول صص۲۰۷ – ۲۰۹).

جانی‌بیگ گرای ثانی. [بَ گِ یِ] (اِخ) ابن مبارک. از سلسلهٔ خانان قرم وی از ۱۰۱۹ تا ۱۰۳۲ م. حکومت میکرد او را بسال ۱۰۳۲ م. به رود سن تبعید کردند. (از معجم‌الانساب ص۳۶۷ و ترجمهٔ طبقات سلاطین لین‌پول صص۲۰۷ – ۲۱۰).

جانی‌بیگ گرجی. [بَ گِ گُ] (اِخ) خوندمیر چنین آرد: آنگاه صاحب قران جمجاه (امیرتیمورگورگان) بجانب دره‌جانی بیگ گرجی (گرجستان) شتافته، جانی‌بیگ از خوف جان التجا به آستان دولت‌آشیان نمود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۴۸۶).

جانی بیگلو. [بِ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیگله بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب هوراند و ۵۰۰ گزی کنار شوسهٔ اهر کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است سکنهٔ آن ۱۰۹ تن است زبان آنان ترکی و آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جانی صیاد. [صَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. در ۱۵ هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد واقع شده. سکنهٔ آن ۷۳۹ تن. زبان آنان فارسی، بلوچی است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و گلیم‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جانیک. (اِخ) یکی از چهار سنجاغی است که ولایت طربزون را تشکیل میدهند و در طرف مغرب قرار دارد، مابین ولایت سیواس و ساحل دریای سیاه از شرق بمغرب امتداد یافته است. از شمال بدریای سیاه، از مشرق بخود سنجاغ طربزون و از جنوب به توقاد و آماسیه واقع در ایالت سیواس و از مغرب

بسنجاغ سیوب در ولایت قسطمونی محدود است سرزمینی حاصلخیز است و معادنی گوناگون دارد. (از قاموس الاعلام ترکی). مشیرالدوله گوید: نام محلی که در قسمت شرقی پنت، در خالدی [1] واقع بوده است. (از ایران باستان ج ۳ص۲۶۰۷).

جانی کاشانی. [یْ] (اِخ) حاجی میرزا جانی کاشانی در ۱۲۶۸ هـ.ق. بقتل رسیده است. او مؤلف کتاب معروف «نقطة‌الکاف» در شرح احوال سید علیمحمد و اصحاب و اتباع او و حوادث آن دورهٔ پرآشوب در تاریخ فرقهٔ بابیه میباشد. وی از تجار کاشان و از قدمای گروندگان غیابی باب بود و وقتی که بحکم حاجی‌میرزا آقاسی باب را تحت‌الحفظ از اصفهان که در آنجا قریب یکسال تحت حمایت منوچهرخان معتمدالدوله گرجی حاکم اصفهان زیست نموده بود بقلعهٔ چهریق آذربایجان میبردند چون بحوالی کاشان رسیدند حاجی میرزاجانی مزبور برئیس مستحفظین باب هزار تومان زر نقد داد و از او خواهش نمود که باب را یک شب در کاشان در منزل او نگاه دارند و او قبول کرده باب را بخانهٔ وی آورد و حاجی میرزاجانی مانند کمترین خدام تمام شب را دست بسته مشغول خدمتگزاری بود. دو سال بعد از قتل باب در تبریز جمعی از اتباع او در تهران بقصد انتقام خون او توطئه چیده چند نفر را به نیاوران شمیران در سر راه ناصرالدین شاه بقصد کشتن او نشانده در وقت عبور شاه یکی دو تن از ایشان چند تیر طپانچه بسمت او خالی کردند و شانهٔ شاه اندکی مجروح شد و در نتیجهٔ این حرکت حکومت تهران با کمال عنف و شدت بنای تعقیب بابیان و توقیف توطئه کنندگان را گذارد، و بیست و هشت نفر از معاریف آنان را در سلخ ذی‌القعدهٔ سنهٔ ۱۲۶۸ هـ.ق. به اشدّ انواع عذاب از قبیل شمع‌آجین ابدان ایشان و غیرذلک از عقوبات کشتند و از جملهٔ آن بیست و هشت نفر یکی همین میرزاجانی صاحب ترجمه بود. (وفیات معاصرین به قلم محمدقزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۴).

جانیون. (اِخ) خانات استراخان (هشترخان). (ترجمهٔ الانساب والاسرات الحاکمهٔ ج ۲ ص۴۰۶). امراء جانی. رجوع بجانی شود.

جاو. (اِ) معرب چاو. رجوع به چاو شود.

جاواء. (اِ) آن لشکر که سیاه نماید از بسیاری سلاح. (مهذب الاسماء): کتیبة جأواء؛ سپاهی که از بسیاری آهن سیاه بنماید. (ناظم الاطباء). ||اسبی که سرخی رنگ او بسیاهی زند. (آنندراج) (انجمن آرا). مؤنث اجوی یعنی مادیان سرخی که رنگ آن بسیاهی زند. (ناظم الاطباء).

جاوادانه. [نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) جاودانه. (ناظم الاطباء). رجوع به جاودانه شود.

جاوان. (اِخ) قبیله‌ای است از اکراد که در حلهٔ مزیدیه اقامت گزیدند. از آن قبیله است محمد جاوانی‌بن علی. (منتهی الارب) (غزالی نامه). رجوع به جاوانیه شود.

جاوان. (اِخ) از مزارع قدیم‌النسق طبس است. از آب قنات مشروب میشود و سکنه ندارد. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاوان. (اِخ) اعتمادالسلطنه آرد: قریه‌ای است از نواحی جی اصفهان. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاوان. (اِخ) دهی از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان است. که در ۷ هزارگزی جنوب خاور سده و ۱ هزارگزی راه شوسهٔ اصفهان بتهران واقع شده و محلی جلگه و معتدل است سکنهٔ آن ۲۰۲۷ تن است و به فارسی سخن گویند. آب از زاینده‌رود تأمین میشود و محصول آن غلات، تنباکو، صیفی، پنبه، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ماشین‌رو و در حدود ۵ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جاوانی. (اِخ) محمدبن علی جاوانی عراقی مکنی به ابوسعید. تولدش در سال ۴۸۶ هـ.ق. واقع شده است. وی کتاب «الجام‌العوام» را از استادش غزالی روایت میکرد و کتاب «مقامات» حریری را پیش مؤلف آن کتاب خواند و بر آن شرح نوشت. دربارهٔ تاریخ وفات وی تردید است و ظاهراً بعد از ۵۴۰ هـ.ق. واقع شده است. (از غزالی‌نامه ص۲۵۳).

جاوانیدن. [دَ] (مص مرکب) صدا کردن پرندگان و سگالیدن آنها در وقت ترس. ||دائمی بودن. ||تف انداختن. (ناظم الاطباء).

جاوانیه. [نـی یَ] (اِخ) نام طائفه‌ای از طوائف کرد. (از تاریخ کرد رشید یاسمی ص۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵). رجوع بکتاب فوق و اخبارالدولة السلجوقیه ص۱۳۱ و رجوع بجاوان شود.

جاوپاره. [رَ] (اِخ) محلی است از ثغور روم و از آنجاست ابوعبدالله صوفی همدانی.

جاوجرد. [ ] (اِخ) آبادی است از شق میلاذجرد. (از تاریخ قم ص۱۱۵).

جاو جو. [وَ] (اِ مرکب) از اتباع است. مکان. جای.

جاود. [وِ] (ص، اِ) مخفف جاوید است که بمعنی همیشه و دایم باشد. (برهان). همیشه. همواره. دایم. باقی. پیوسته. (آنندراج). جاوید. (ناظم الاطباء). جاودان. جاودانه. جاوید. جاویدان. (آنندراج). رجوع بکلمات فوق شود.

جاودار. (اِ) نوعی گندم وحشی. چاودار. رجوع به چاودار در همین لغت‌نامه شود.

جاودان. [وِ] (ص، اِ، ق) مخفف جاویدان است. (برهان). همیشه. دایم. (برهان) (آنندراج). همواره. باقی. پیوسته. (آنندراج). همیشگی. (شرفنامه). جاوید. جاویدان. جاودانه. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع بکلمات فوق شود. مؤبد. ابدی. پاینده. مخلد. خالد. جاودانی. پایدار [2]:

همه نیکویی پیشه کن گر توان
که بر کس نماند جهان جاودان. فردوسی.

چو گشتاسب می‌خورد بر پای خاست
چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشست تو فرخنده باد
همان جاودان نام تو زنده باد. فردوسی.

که شاه جهان جاودان زنده باد
که ما بازگشتیم پیروز و شاد. فردوسی.

ترا جاودان شادمان باد دل
ز درد و ز غم گشته آزاد دل. فردوسی.

بشادی زیاد و جز او کس مباد
جهان را جهاندار تا جاودان. فرخی.

همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد
ملک محمود را شادی و شاهی جاودان باشد.
فرخی (از آنندراج).

سخنگوی جان جاودان بودنی است
نه گیرد تباهی نه فرسودنی‌است. اسدی.

بدست آور از آب حیوان نشان
بخور زو و پس شاد زی جاودان. اسدی.

در این فانی اگر نیکی گزینی
از این فانی برآید جاودانت. ناصرخسرو.

باد چون جان جاودان عمرش که من
جان بر او هم جاودان خواهم فشاند.
خاقانی.

تا طراز ملک را نام است نامش باد و بس
بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته.
خاقانی.

خفته بودم همتم بیدار کرد
این ریاضت جاودان خواهم گزید. خاقانی.

نیست جهانم بکار بی‌در میمون تو
ور بودم فی‌المثل عمر در او جاودان.
خاقانی.

بر دیدهٔ خویش چون کبوتر
جز نام تو جاودان مینام. خاقانی.

ندارد جاودان طالع یکی خوی
نماند آب دایم در یکی جوی. نظامی.

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست
من ار مانم وگر نه باک از آن نیست. نظامی.

تا بتوانی خسته مگردان کس را

---
1 - Chaldie. 2 - Éternel.

بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری
مرنج همیشه و مرنجان کس را. عطار.
فقر از اینرو فخر آمد جاودان
که بتقوی ماند دستش نارسان.
مولوی (مثنوی).
جاودان قصر تعالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر آن جای کند غیر همای. سعدی.
زانکه از عمر جاودان با پیر
با جوانیش یک نفس خوشتر. ابن یمین.
وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به. حافظ.
دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به. حافظ.
||(اصطلاح فلسفه) اسپینوزا[1] در میان فلاسفهٔ قائل به ماوراءالطبیعه بصورت قاطعی اندیشهٔ «جاودانی»[2] را به اندیشهٔ «وجود مطلق»[3] یا «کون جامع»[4] که خود با اندیشهٔ «خدا» مربوط است پیوسته می‌داند. بنظر او کون جامع فارغ و خارج از زمان میباشد و «جاودانی» مظهریست از مظاهر «مدت»[5]. جهان اگر بدینصورت نگریسته شود مسألهٔ «جاودانی» قابل بحث است. «فنومنیست‌های عقل‌گرای»[6] چون «رنوویه»[7] معتقدند که جهان را نباید یک «جاودانی» نامعقول انگاشت. فنومنیست‌های تجربی»[8] چون «استوارت میل»[9] معتقدند که فرض یک زمان لایتناهی غیرقابل پذیرش نیست. (از لاروس). ||آن جهان. (شرفنامهٔ منیری) (برهان).

جاودان‌خرد. [وِ نِ خِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عقل باقی. (آنندراج) (انجمن آرا).

جاودان‌خرد. [وِ خِ رَ] (اِخ) محمدحسین‌بن خلف تبریزی گوید: نام کتابی است که هوشنگ در علم حکمت عملی تصنیف کرده بود. (برهان). کتاب هوشنگ در حکمت عملی. (ناظم الاطباء). نام کتابی بود از هوشنگ شاه‌پیزدانی که در حکمت عملی نگاشته بود. گویند او پادشاهی صورت و معنی داشته. بعقیدهٔ پارسیان پنجاه کتاب آسمانی بر وی بیامد و برخی گفته‌اند خود از روی علم و حکمت بنگاشت. یکی همین جاودان‌خرد است. دیگر روشنائی جان - دیگر هدای فرهنگ - دیگر کانون منش - دیگر نیکو پند شهان - دیگر دلگشای خردمندان و این کتابها بس محترم و عزیز بودند. چون اسکندر یونانی بر دارا غالب شد گنجهای صوری و معنوی چندین سالهٔ ایران را که کنوز حکمت بود بمصر و یونان حمل و نقل کرد و حکمای یونان از حکمتهای ایرانی بهره‌یاب شدند. علوم در آنجا رونق یافت و از ایران برافتاد و همچنین در زمان عمربن الخطاب رضی‌الله عنه نیز پیروان او هرچه کتاب در ایران دیدند بسوزانیدند و علوم پسندیده که چندین هزار سال در دولت پادشاهان ایران بدست آمده بود بکلی از میان برفت. گویند برگی چند از کتاب هدای فرهنگ بدست شیخ شهاب‌الدین یحیی مشهور بشیخ اشراق و شیخ مقتول خواهرزادهٔ سهروردی افتاده بدان عمل میکرد و گاهی علوم غریبه از وی بظهور میرسد. کتاب جاودان‌خرد بسیار مطبوع انوشیروان افتاده بود اوراق او را در شکم آهوی زرین نهفته در قصر مداین بزیر زمین پنهان داشت. رای هندوستان که معاصر انوشیروان و مردی حکمت‌دوست بوده از آن کتاب سراغی یافته ذوبان نام دانائی را بخدمت او فرستاده خدمات لائقه بجای آورد. گاه رجوع پادشاه بوی گفت هر حاجتی داری بخواه عرض کرد شنیده‌ام در ایوان مداین گنجی است از پادشاه عهد تمنی کرده‌ام که مرا به بروز آن رخصت دهد تا بحضرت آورم بعد از اذن با چند تن از کسان پادشاه بآن محل رفتند زمین را شکافته آهوی زرین را بنزد شاه آوردند پس از گشادن قفل در شکم آن ورقی چند سوده و اندک فرسوده پیدا شد. ذوبان عرض کرد که این کتاب جاودان‌خرد هوشنگ است و بیست ورق از آن نامه که چهارصد ورق بوده بزبان فارسی ترجمه کرده بمأمون داد (؟) و آن حکمت عملیات بوده و باقی را برد و بعضی از عبارات جاودان‌خرد در بعضی از نامه‌ها از قبیل کتب حکمت و تواریخ مسطور است. (آنندراج) (انجمن آرا).
صاحب ذریعه آرد: کتابی است شامل پندها و آداب و اخلاق از نوشته‌های حکیمان ایران پیش از اسلام و گاهی بهوشنگ پادشاه یا حکیمان همزمان وی نسبت داده شده و در خزانهٔ آنان بود تا زمان مأمون که بنا بروایت وزیر وی حسن‌بن سهل آن کتاب را تلخیص و بعربی ترجمه کرد و بنام «الملخص لجاویدان‌خرد» نامید، سپس شیخ ابوعلی احمدبن محمدبن یعقوب‌بن مسکویه این تلخیص را به فارسی ترجمه کرد و آنرا بهمان نام اول «جاویدان‌خرد» نامید... (از الذریعه ج ۵).
متن عربی آن در «اعیان‌الشیعه ج ۱۰ صص ۱۳۹ - ۲۰۳» چاپ شده. عبدالرحمن بدوی نیز آنرا بنام «الحکمة‌الخالدة» در مصر چاپ و پخش کرده است. لیکن از فارسی منسوب به مسکویه منقول در ذریعه نسخه‌ای در دست نیست و فقط شخصی بنام محمدحسین‌بن شمس‌الدین در ۱۰۶۵ هـ.ق. آنرا برای پادشاه هند به فارسی ترجمه کرده و مطالبی که شاید مربوط به فرقهٔ آذرکیوان باشد بر آن افزوده است. این ترجمهٔ فارسی در تهران (۱۲۹۵ - ۱۲۹۶ هـ.ق.) بنام ناصرالدین شاه قاجار و بدستور مظلوم مسافر مانکجی لیمجی هوشنگ هاتر - یزدانی ملقب بدرویش فانی چاپ شده است. رجوع به برهان قاطع چ معین و ذریعه ج ۵ ص۷۹ و فهرست کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات ص۱۵۲ و فهرست مجلس ۳۱ ص۷۳ شود.

جاودان زی. [وِ] (جملهٔ دعایی) جاوید زندگی کن. جاودان بمان! ||(نف مرکب) جاوید زیست‌کننده. مؤبّد.

جاودان سرای. [وِ سَ] (اِ مرکب) بهشت. (ناظم الاطباء).

جاودان شدن. [وِ شُ دَ] (مص مرکب) همیشگی بودن. خُلود. إخلاد.

جاودان کبیر. [وِ نِ کَ] (اِخ)[10] جاودان‌نامه سومین اثر فضل‌الله حروفی است و از کتب مقدسهٔ حروفیه بشمار است. رجوع به حروفیه در همین لغت‌نامه شود. در این کتاب که بلهجهٔ استرآبادی است لغات محلی بسیار موجود است که برخی از آنها در ذیل ذکر میگردد: آمی بو، آمده بود. آمین، آمدن. آو، آب. آوی، آبی. آوین، آوردن. آینه، آدینه. اَ، آن، این. از اونه، از اوست. اژر، از این‌رو. اژرا، ازیرا. اَژِهَ، از آن. اسپید، سفید. اکه، اینکه. اگر. اکی، کرد. ال صم ن م، الصلوة خیرمن‌النوم امّی، امّی بودن پیغمبر یعنی منسوب بودن او بامُ الکتاب یعنی سورهٔ الحمد است و «ی» در امی یاء نسبت است. اَوِ، آب. انداتن، انداختن. اُویَ، این است، اوست. ببو، بشود. ببی، ببود = شد. بتاشند، بتراشند. بخوازه، بخواهد. براه، برای. براءا که، برای اینکه. بره، بر این، بر آن. بزان، بدان. بصرا، بصورت. بکاردنه، بگردانند. بکی، کُنی = بکرد. بند، بُوَند. باشند. بو، هست. بووٌ، بدوٌ، باوٌ. بیبو، بُشَد. شد. بیر، پدر.
بیست و هشت. مجموع جمل اذان صبح است که هفده است و قامت که یازده است و نیز مجموع ۱۷ رکعت نماز است با ۱۱ رکعت نماز شب حضرت رسالت که از عایشه منقول است و عدد منازل قمر است.
بیشند، بایستند. بیشتی، بایستد. بیکرند،

1 - Spinoza. 2 - Éternité.
3 - Être absolu.
4 - Substance. 5 - Durée.
6 - Phénoméniste rationaliste.
7 - Renouvier.
8 - Phénoméniste empiriste.
9 - Stuart Mill.
۱۰ - از نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف.

بکنند. بین، بودن. بینَ. بُردن. بنیکو کن، به نیکو کردن. بنیکوساتن، بی‌نیکو ساختن.
پانزده، همهٔ اذانهاست بجز اذان صبح.
پنجاه، عدد حروف عربی بضمیمهٔ نقطه‌های آن است (فرض علی خمسون صلوة فی کل یوم و لیلة. حدیث).
تم، تعالی. جَن، زن. جوا، جدا. جه، دَرَجَه.
چهارده، عدد حروف طه است. چی، چیز.
حضرت، خدا. حم، حامیم. ح، حا. خنان، آنان. اینان. خنانه، آنها را. خو، خود. تو، او. خو، خواب. خوا، خدای‌تعالی. خوازه، خواهد. خوشته، خویشتن را. خونان، آنان، اینان. خوند، خویشند = خویشتن‌اند. خوین، ش مفعولی. خوین، خاکه.دَ، آدم. دحیهٔ کلبی، دیو، بود. درآ، درآید. دروچه، دریچه. دره، در این. دشی، دَر شود. دقه، دقیقه. دیامی، درآمد. دیرَ، دیگر. دیران، دیگران. دیم، وَجه، روُی، زوان، زبان. ژا، ژِ، ساتن، ساختن. ساتی، ساخته. ش، عَرش، شَکل. ش س، قسمتهای فلک‌البروج. شو، شب. شُوَن، شُدَن. صَ، نماز، صلوة. صر، صورت. ص، صورت. طط، قطط. علما، علمَ آدم‌الاسماء. عث، علیه‌السلام. محمد، عیسه، عایشه. ق، حوا، اُمّ. قطط، شدیدالجعوده. ک، کلمه. کت، رکعت. کیتبذ، نویسند. کُن، ۹ (کاف) (حروف و نقطه ۴) نون (حروف و نقطه ۵).
کو، آنجا؟ کی، کرد، کند. کین، کَردَن. گکا، گ. گوشتمند، مجسم. احد، الحمد. الف لام میم، مار، مادر. ماران، مادران. مایه، ماده. مر، امرد. مرطط، امرد قطط. مصابیح، و لقد زینا السماء الدنیا بمصابیح (قرآن ۱۲/۴۱). و حفظناها من کل شیطان رجیم (قرآن ۱۷/۱۵).
مکره، می‌کند. موا، میگوید. موبند، میگویند. نزانه، نداند. نشه‌بین، نشودبودن. نی، نیست، این. نیره، نَبَرد. نیتان، نتوان. نیخوانه، نخواند. نیزانه، ندانندش، نداند. نیرسه، نرسد. نیشه، نشود، نمیشود. واتی، گفت و گوید. واتی. گوید = گفت. وادیامی، بدرآمد. واره، گوید. وانگ، بانگ. وجه، ۱۴. وراسه، برآید. وریریدن، برخاستن. وم، والسلام. ونان، نهند. وینه،بیند. وینی، انف، بینی. وین، به‌بینی. هاده، بدهد. هادی، بدهی. هدی، دهد.
هفتاد و هفت ۱۷ اذان صبح + ۱۵ ظهر + ۱۵ عصر + ۱۵ مغرب + ۱۵ عشاء آخر است و مجموع حروف مقطعهٔ قرآن مکرر و غیرمکرر (مجموع جمل)

هماژن
هماژن } همچنان، همچنانکه.

همیاسه، همی آید. هی، یک. هی، ها. هیاره، یک بار. هیتن، یک تن. کسی. ی، حرف. یا. را.
یازده، کلمات اقامت است (۲ الله اکبر، ۱ اشهد ان لا اله الا الله، ۱ اشهد ان محمداً رسول الله، ۱ حی علی‌الصلاة، ۲ قد قامت الصلوة، ۲ الله اکبر ۱ لااله الاالله).
یه. ۱۱ = انی رایت أحدعشر کوکباً. و رجوع بمادهٔ ذیل شود.

جاودان کردن. [وِ کَ دَ] (مص مرکب) ابدی ساختن. تخلید. (زمخشری). تأبید.

جاودانگی. [وِ نَ / نِ] (حامص) جاودانه بودن. ||(اِ) خلد. (دهار).

جاودان‌نامه. [وِ مَ] (اِخ) جاودان کبیر، یکی از تألیفات فضل‌الله حروفی است رجوع به حروفیان و جاودان کبیر شود.

جاودانه. [وِ نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) همیشه. (شرفنامهٔ منیری). مخفف جاویدانه است که دائم و همیشه و ابد باشد. (برهان). در پهلوی جاویتانک[1]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). همواره. دائم. باقی. پیوسته. (آنندراج) (انجمن آرا). جاود. جاودان. جاوید. جاویدان. (از آنندراج) (انجمن آرا). دائمی. سرمدی. ابدی. مؤبد. خالد. (ربنجنی). باقی. مخلد. آبِد. (منتهی الارب):

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه. شهید بلخی.

ابرهه بسوی نجاشی نامه کرد که بعرب اندر بمکه یکی خانه است و گویند خانهٔ خدای است و مردمان آنجا حج کنند و گرد آن طواف کنند و این کلیسا که من کردم از آن صدهزار بار نیکوتر است و من نیز اهل یمن را بفرمایم تا این کلیسا را حج کنند و عرب را بفرمایم تا حج خویش از آن خانه اندر آرند تا فخر آن جاودانه ملک را بود. نجاشی بدین سخن شاد شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

اگر مرد گنجی وگر مرد رنج
نه رنجت بود جاودانه نه گنج. فردوسی.
بیزدان چنین گفت کای رهنمای
همیشه توئی جاودانه بجای. فردوسی.
کس‌اندر جهان جاودانه نماند
ز گردون مرا خود بهانه نماند. فردوسی.
اگر جاودانه نمانی بجای
همان نام به زین سپنجی سرای. فردوسی.
جاودانه بجای خواهد بود
همچنین شهرگیر و قلعه‌ستان. فرخی.
عید فرخ باد بر شاه جهان
جاودانه شادمان و کامران. فرخی.
اگر آن شاه جاودانه نزیست
این خداوند جاودانه زیاد. فرخی.
همواره باش مهتر و میاش جاودان
مه باش جاودانه و همواره باش حی.
منوچهری.
سبوی بگزین تا گردی از مکاره دور
برو بر آن ره تا جاودانه شاد بوی.
منوچهری.
ز ما ماند در این گیتی فسانه
در آن گیتی جزای جاودانه.
(ویس و رامین).
جهان اینکار دارد جاودانه
خوشی برد بشمشیر زمانه. (ویس و رامین).
جهان جاودانه نماند بکس
همین جاودان نام نیک است و بس. اسدی.

هیچ کس را از مخلوقات بقاء جادوانه و عمر بی‌کرانه مسلم نیست. (قصص‌الانبیاء ص ۲۳۹).

تنت همچون گور خاکست ای پسر مپسند هیچ
جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر.
ناصرخسرو.
چو خانه بماند و برفتند ایشان
نخواهی تو ماندن همی جاودانه.
ناصرخسرو.
آن است گمانش کنونش این است
او را وطن و جای جاودانه. ناصرخسرو.
اگر پیری بماندی جاودانه
چه انده بودی از هجر جوانی. مسعودسعد.
تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت
بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد.
مسعودسعد.
چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت
که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد.
مسعودسعد.
دیر زی در نشاط و لهو و لعب
دیر زی دیر جاودانه ممیر. سوزنی.
جاودان باد کاعتماد جهان
همه بر عمر جاودانهٔ او است. خاقانی.
هفتصد هزار سال بطاعت گذاشتم
امید من ز خلق برین جاودانه بود. خاقانی.
بر سر روزی ارچه درخوابم
من غم خواب جاودانه خورم. خاقانی.
گرنقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برجاست. نظامی.
و آن جان که لب تواش خزانه است
گنجینهٔ عمر جاودانه است. نظامی.
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
گرش‌بودی اساس جاودانه. نظامی.
زبان بگشاد و میگفت این زمانه
شب است این یا بلائی جاودانه. نظامی.
صلتی جاودانه بخشیدی
ایزدت ملک جاودان بخشاد. ؟

– جاودانه‌شدن؛ اُبود. (منتهی الارب).
– جاودانه کردن؛ تأبید. (منتهی الارب). تخلید. (دهار).

1 - jāvitānak.

جاودانی. [وِ] (حامص) ابدی. سرمدی. همیشگی. خالد. مخلد. مؤبد. دائمی. جاوید:
چنین است رسم سرای سپنج
نمانی در او جاودانی مرنج. فردوسی.
خرد زندهٔ جاودانی شناس
خرد مایهٔ زندگانی شناس. فردوسی.
رئیس مؤید علی محمد
کز ایزد بقا خواهمش جاودانی. منوچهری.
و هر کس از این درخت بخورد جاودانی در بهشت ماند. (قصص‌الانبیاء ص۱۹).
ادبار من ار شود نهانی
اقبال تو باد جاودانی. نظامی.
مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش. نظامی.
مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست [1]
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست. سعدی.

جاور. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای زنجان‌رود خمسه خالصه و تیول مظفرالملک میباشد. هوایش گرمسیر و محصولش هم دیمی و هم آبی از رودخانهٔ زنجان‌رود مشروب میشود. صیفی‌کاری هم در آن مینمایند. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاور. [وَ] (اِ) [2] بمعنی حال باشد. (برهان) (آنندراج). (انجمن آرا). چنانکه اگر گویند: «چه جاور داری؟» مراد آن باشد که چه حال داری؟. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). || بمعنی خداوند جا و مکان نیز آمده است. (آنندراج) (انجمن آرا). جمع جاوران. (آنندراج) (انجمن آرا).

جاورتن. [وَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنهٔ بخش جغتای شهرستان سبزوار در ۳۶ هزارگزی باختر جغتای، سر راه مالرو عمومی شریف‌آباد واقع شده و محلی است کوهستانی و معتدل ۱۸۰ تن سکنه دارد و بزبان فارسی و کردی تکلم کنند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آنجا غلات، زیره، کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جاورچی. [وَ] (اِخ) وی یکی از مقربان امیرحسین‌بن میرملا و پدر امیرمؤید ارلات است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۴۱۵).

جاورد. [وَ] (اِ) خاری باشد سفیدرنگ. (شرفنامهٔ منیری) (برهان) (آنندراج). جاوز. بعربی ثُغام. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). سپیدخار. درمنهٔ سپید. رجوع به جاوزد شود.

جاورد. [ ] (اِخ) از رستاق خوی. (از تاریخ قم ص۱۱۸ در نسخهٔ اصلی «فاورد» است).

جاورده. [وِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. در ۷ هزارگزی جنوب خاوری قلعهٔ رئیسی و مرکز دهستان است. محلی کوهستانی و سردسیر و مالاریائی است ۶۵ تن سکنه دارد و زبان آنان لری، فارسی است و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی و پارچه‌بافی است. راه آنجا مالرو و ساکنین از طایفهٔ طیبی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جاورده. [وِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است. در ۷ هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیسی واقع شده و مرکز دهستان است. محلی است کوهستانی و سردسیر و مالاریائی. ۶۵ تن سکنه دارد و زبان آنان لری و فارسی است آب از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات، برنج، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. صنایع دستی آن قالی و پارچه‌بافی و راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جاورس. [وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در ۱۲۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی بافت جیرفت واقع شده و ۴ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جاورس. [وَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک عورفان از بلوکات هرات در شمال رود هری‌رود واقع و متصل ببلوک انجیل. خیابانی در آن حدود است که مقابر بزرگان در آن بسیار است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاورس. [وَ] (اِ) نوعی از غله باشد. (آنندراج). معرب گاورس. (آنندراج) (غیاث اللغات). گاورس. (مهذب الاسماء). معرب گاورس است که ارزن باشد. (منتهی الارب). معرب گاورس و آن غیر ارزن است که ذرت باشد. (یادداشت مؤلف). جاورش کنخرس. رجوع به لکلرک در شرح کلمهٔ عشرق و رجوع به جاورش شود. و آن سه نوع است یکنوع دخن گویند و بپارسی ارزن گویند بشیرازی الم و یکنوع جاورس هندی خوانند و آن ذرت است و بپارسی گاورس و بشیرازی کال خوانند و طبیعت آن سرد است در اول، خشک است در سیم لطیف بود در همهٔ حالها بهتر از ارزن بود و گویند سرد و خشک است در سیم و قابض بود و مجفف بغیرلذع، شکم ببندد و بول راند، خون بد از وی متولد شود و دیر هضم شود و غذائی اندک‌تر از مجموع حبوب دهد که از ایشان نان پزند و بچه بیندازند و مصلح وی آن است که با شیر تازه پزند و با آب سبوس و روغن بادام یا روغن کاو یا روغن کنجد و حلوای چرب از پس آن خورند و بدل وی در شکم بستن برنج بود. (اختیارات بدیعی). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و بحر الجواهر و نزهةالقلوب و تذکرهٔ ضریر انطاکی شود: جریبی از جاورس در همهٔ رساتیق قم چهارده درهم. (تاریخ قم ص۱۱۲).

جاورسان. [وِ] (اِخ) قریه‌ای است به ری. (منتهی الارب).

جاورسان. [وَ] (اِخ) قریه یا محله‌ای است به همدان. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۴ شود.

جاورسانی. [وَ] (اِخ) محمدبن بکربن محمدبن مذکر مکنی به ابوجعفر و ملقب بجاورسانی است. در بخارا میزیست و زاهد و پا کدامن بود. و بسیار نماز میگزارد و نیکو عبادت میکرد. از حفظ حدیث میگفت و از ابویحیی حمانی و ابواسامة و حسین‌بن علی جعفی و سعدبن عامر صبعی روایت دارد و ابومحمدبن جلیل و اسحاق‌بن احمدبن خلف بخاریان از وی روایت کنند و بسال ۲۴۸ هـ.ق. در آمل جیحون درگذشت. (از انساب سمعانی).

جاورسجین. [وَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان و در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن در کنار راه مالرو پیله کان به قره‌قیه واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر و مالاریائی است و ۱۱۸ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان قالیبافی است و راه آن مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جاورسه. [وَ سَ] (اِخ) قریه‌ای است در سه‌فرسخی مرو. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

جاورس هندی. [وَ سِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ذرت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ذرت شود.

جاورسی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به قریهٔ جاورسه که قریه‌ای است در سه‌فرسخی مرو. (از انساب سمعانی).

جاورسی. [وَ] (اِخ) عبدالله‌بن بریده که منسوب به جاورسه است. (انساب سمعانی).

جاورسیان. [وَ] (اِخ) دهی جزء دهستان شراء علیا بخش وخس شهرستان اراک است.

---

۱ - نل: اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست.
۲ - پهلوی jār یا jāwar (مدت، دفعه)، کردی jār اما این کلمه در دساتیر بمعنی حال و خداوند مکان استعمال شده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

در ۶۰ هزارگزی جنوب کمیجان و ۴۰ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده و محلی کوهستانی است. دارای ۱۰۱۲ تن سکنه است که شیعی مذهب و فارسی‌زبانند و آب آنجا از رودخانهٔ شراء تأمین میشود و محصول آن غلات، قلمستان و کشمش است شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه آنجا مالرو و از پل دوآب اتومبیل میرود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جاورسینه. [وَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه است. در ۱۵ هزارگزی باختر کنگاور و ۷ هزارگزی شمال شوسهٔ کنگاور به کرمانشاه واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن و آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جاورسیه. [وَ سی یَ] (اِ) دانه‌های کوچک ریشداری است که بیخ آنها سرخ باشد و اغلب سوزش و زنندگی سخت نیز با آن توأم است و ورم و سیلان چرک نیز دارد و آن از اصناف بیماری غله است. (از بحر الجواهر). گاورسین: نام بثوری باشد و مفرح با سرسپید و بیخ سرخ و گاه باشد که سوزشی بسیار و سیلان ریم سخت دارد و آن گونه‌ای از نمله باشد. (بحر الجواهر): بر عظام سمانیه و علل جاورسیه بار چندین عدس شرح بنگارد. (درهٔ نادره چ سیدجعفر شهیدی ص ۸۸).

جاورسیه. [وَ سی یَ] (ع اِ) ماریست لون او بزردی همچون لون گاورس است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جاورش. [وَ] (اِ) جاورس. (دزی ج ۱). رجوع به جاورس شود.

جاورکردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) بمعنی تغییر و تبدیل دادن باشد. (برهان). از دساتیر. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

جاورگرد. [وَ گَ] (مص مرکب) از حالی بحالی گشتن را گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). ظاهراً از جاور کردن که برساختهٔ دساتیر است ساخته‌اند. رجوع به جاور کردن شود.

جاوری. [وَ] (ع اِ) عسل‌البنی. میعه. لبان جائی (جاوی). بخور جاوی. حسن لبه. علبند. جاوی[1].
— ترکیبها:
جاوری بری؛ جاوری وحشی. جاوری بیابانی.

جاوزد. [وَ] (اِ) بر وزن و معنای جاورد است. خار سفید. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). رجوع به جاورد شود[2].

جاوزهرج. [زَ رَ] (معرب، اِ مرکب) گاوزهره را گویند و آن حجرالبقر است. (از اختیارات بدیعی). حجرالبقر است که به فارسی گاوزهره گویند جهت آنکه در زهرهٔ او تکون می‌یابد. (فهرست مخزن الادویه).

جاوزین. (اِ) حجرالبقر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). جاوزهرج. رجوع به جاوزهرج شود.

جاوش. [وِ] (اِ) چوبی است که ماست بدان زنند تا مسکه شود.

جاوش. [ ] (معرب، اِ) چاوش. رجوع به چاوش و چاووش شود. ||الای جاوش[3] مأمور دولت که کار او اطلاع دادن از اعلان جنگ و رساندن پیغامها و غیره بود و شخص او از تعرض مصون بود. جارچی باشی. (از دزی). و رجوع به چاوش و چاووش شود.

جاوشیر. (اِ)[4] صمغی باشد دوایی و معرب گاوشیر است که همان صمغ باشد. (برهان) (آنندراج). گاوشیر. چاوشیر. عطری که با صمغ جاوشیر درست کنند. (از فرهنگ نفیسی). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بپارسی جواشیر خوانند و گاوشیر خوانند و بشیرازی جاخوشی گویند و آن صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر ماند گودتر و کوچکتر و گویند ورق آن بورق زیتون ماند و قول اول اصح است که برگ آن گوداست و برگ زیتون دراز است و ساق وی مانند خیار رو کشیده بود و گل وی زردرنگ بود و تخم وی خوشبوی و تیز و صمغ از وی چنان گیرند که ساق وی را شق کنند تا صمغ بیرون آید و بهترین آن آن بود که بلون زعفران و تازه و تیز بود و بوی تیز دارد و زرد بود و در آب زود حل شود و اول که از ساق بیرون آید سفیدرنگ بود و غش آن باشق و موم کنند و طبیعت جاوشیر گرم و خشک بود، و گویند در دویم. و چون خشک شود زرد گردد و چون به آب گذارند برنگ شیر شود و اگر سیاه رنگ بود مغشوش گردد. جالینوس گوید: گرمست در سیم و خشک است در دویم. عرق‌النساء و درد زانو و مفاصل سر و طلا کردن سود دهد. و بر دندان کرم خورده نهند درد ساکن گرداند و صداع و صرع را نافع بود و در چشم کشیدن جلا دهد و چشم را روشن گرداند و استسقاء و چکیدن گمیز و صلابت زخم را نافع بود. چون با عسل بگدازند و زن بخود برگیرد حیض براند و بچه بکشد و بیندازد و جرب مثانه و بر ذات‌الجنب ضماد کردن نافع بود. با مویز بر نقرس ضماد کردن سودمند بود و قولنج را نافع بود و گزندگی جانوران و سرفهٔ کهن که در خلط غلیظ لزج بود سود دهد و بیخ درخت وی چون بخراشند و زن بخود برگیرد بچه بیندازد و ثمرهٔ وی چون با افسنین بیاشامند حیض براند و اگر از راوند بیاشامند گزندگی جانوران را نافع بود و اگر با شراب بیاشامند درد رحم که سبب آن اختناق بود سودمند بود و مقدار شربتی از وی مابین نیم مثقال تا یک مثقال بود بعد از آنکه در مطبوخ جوشانیده باشند و ابن جزاز گوید اگر بچهٔ سه‌ماهه یا چهارماهه بود در شکم بمیرد وقتی که از وی جاوشیر بسازند و بخود برگیرند زود بیفتد و جهت صرع وام‌الصبیان نافع بود و وی مضر بود به اعصاب صحیح و انثیین و مصلح وی مرماخور بود و بدل وی سکنجبین بود و رازی گوید ظن وی‌لبن‌التین بود بوزن آن و ابن جزاز گوید بدل آن بوزن آن قنه و گویند یک وزن نیم آن قنه است و گویند بدل آن دو وزن آن صمغ زیتون بود و شیخ‌الرئیس گوید ظن من آن است که اشق نزدیک است به آن. (اختیارات بدیعی). و رجوع به ترجمهٔ صیدنه و تذکرهٔ ضریر انطاکی و بحر الجواهر و تحفهٔ حکیم مؤمن و دزی و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۰ و نزهة‌القلوب بخش نباتات شود.

جاول. [وُ] (هندی، اِ) بهندی اسم ارز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جاولی. [وُ] (اِخ) جلال‌الدولة اتابک. یکی از امرای عهد سلجوقی. رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۴۷ و ۴۶۶ و ۴۶۷ و ۴۸۱ و چاولی در این لغتنامه شود. در چاولی بنقل از بعض مآخذ لقب او فخرالدوله آمده.

جاولی. [وُ] (اِخ) امیرعلم‌الدین سنجربن عبدالله. یکی از سرداران مصری که هزار تن تحت فرمان داشت. مسند شافعی را از ابن دانیال روایت کرد و شرحی بر آن نوشت که در آن شرح رافعی و شرح ابن‌الاثیر را با هم جمع کرد. و نیز کتاب الام شافعی را مرتب ساخت و عسجدی و ابن رافع از وی روایت کنند. در رمضان هفتصد و چهل و پنج درگذشت. (از حسن‌المحاضرة فی احوال‌المصر والقاهره ص ۱۸۰).

جاولی جاندار. [وُ] (اِخ) رجوع به جاولی و چاولی در این لغتنامه و اخبارالدولة السلجوقیه ص ۸۱، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۷ شود.

جاون. [وَ] (اِ) لغتی است در هاون. (یادداشت بخط مؤلف). ابدال «هـ» به «ج». جوقن. جوغن.

جاوند. [وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ زلقی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

جاون‌کث. [وَ کَ] (اِخ)[5] نام دیگر

---

1 - Benjoin.

۲ - بدیهی است که یکی از دو تصحیف دیگریست و جاورد صحیح می‌نماید.

3 - Hérant. 4 - Opopanax.

5 - Javana - Kati.

تنکت‌برد. و آن نام یک حصن افسانه‌ای است که‌گویند راون شیطان هنگامی که زن رام‌بن دشرت را ربوده بود، در آنجا متحصن شد. (از تحقیق‌ماللهند ص۱۵۸).

جاونی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان چارکی بخش‌لنگهٔ شهرستان لار و در نود و نه هزارگزی شمال باختری لنگه و پنجهزار گزی شوسهٔ سابق بوشهر بلنگه است. این ده در دامنه واقع شده و محلی است گرمسیر و مالاریائی و ۱۱۷ تن سکنه دارد که بزبان عربی و فارسی محلی سخن گویند. آب از چاه و باران تأمین میشود. محصول آنجا غلات، خرما و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جاووش. (معرب، اِ) رجوع به چاوش و چاووش و جاوش شود.

جاوه. [وَ / وِ] (اِ) اندرون دهان. ‖ جانوری باشد گزنده و بسیار کوچک. (برهان) (آنندراج).

جاوه. [وَ] (اِخ)[1] نام ولایتی است از دریابار. (شرفنامهٔ منیری) (برهان) (آنندراج). جزیرهٔ بزرگی در بحرالجزائر سوند که دارای ۴۰۰۰۰۰۰۰(چهل میلیون) تن سکنه است و مهاجرین هولاند در آنجا بسیارند و دارای چند کوه آتشفشان میباشد و قهوه و ادویهٔ بسیاری از آنجا بخارج حمل میشود. (از ناظم الاطباء). نام جزیره‌ای به اقیانوس هند. مؤلف الموسوعةالعربیه آرد: بزرگترین و معتبرترین جزیرهٔ اندونزی است بین سوماترا و بالی واقع شده و مساحت آن و جزیرهٔ مادورا رویهم ۵۱۰۳۲ میل مربع است. بین ۴۹ تا ۵۰ میلیون تن سکنه دارد که از نژاد مغول و مسلمانند. در وسط جزیره سلسله جبالی امتداد یافته که در قسمت‌هائی از آن آتشفشانی وجود دارد. نصف اراضی آن مزروعی و نصف دیگر جنگل است. آب و هوای آن گرم است و بارندگی زیاد میشود و همین امر سبب شده که کشت و زرع در آنجا مکرر میشود. عمدهٔ زراعت آنجا قهوه، کاکائو، چای، کینا، کائوچو و ساج است. مهمترین شهرهای آن جاکارتا (که پایتخت اندونزی است)، سورارایا یا سومارانج باتاویا. تا سال ۱۵۲۰ یک کشور هندی بود و در این تاریخ حکومت‌های محلی در آنجا تشکیل شد. سپس کمپانی هند شرقی هلندی بر آنجا دست یافت و در زمان جنگهای ناپلئون انگلیسیها بر آنجا تسلط یافتند و دوباره در ۱۸۱۶ م. بدست هلندیها افتاد و مردم بومی را نیز در ادارهٔ امور شرکت دادند و در ۱۹۴۲ بدست ژاپنیها افتاد و چون در ۱۹۴۶ هلندیها باز قصد تسلط بر آنجا کردند اهالی مخالفت کرده و مقاومت مسلحانه میکردند و این مبارزه تا ۱۹۴۹ ادامه یافت و منتهی بتشکیل حکومت جمهوری اندونزی گردید. (از الموسوعةالعربیة صص ۲۶۰ - ۲۶۱). اعراب قدیم و هم اکنون حضرمیها و حجازیها و بعضی از مصریها این نام را بر همهٔ جزایر اندونزی اطلاق کرده و میکنند. (از هذه هی اندونیا چ قاهره ص۱۸).

جاوه‌شیر. [وِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۷۸ هزارگزی جنوب باختری بمپور در کنار شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار واقع شده و سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جاوی. (اِخ) نام ولایتی است: درخت عود در مواضعی باشد مثل ولایت سیلان و جاوه و جاوی که غیر جاوه است. (از فلاحت‌نامه). در الموسوعةالعربیه «جاوی» همان جاوه است.

جاوی. (اِ) زعفران. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جاوی. (ص نسبی) منسوب بجاوه: لبان جاوی[2]، بخور جاوی. و آن عطر یا اسانسی است که از سوماترا میاورند و چون عرب سوماترا را جاوه گوید این گیاه را بنسبت به آن جاوی خواند و بهترین و سفیدترین قسم آن در سوماترا بدست می‌آید. (از دزی). عسل اللبنی. میعه. لبان جائی. بخور جاوی. جسن‌لبه. علبند[3].

جاوی. (ص نسبی) منسوب به جاوه. رجوع به جاوه شود.

جاوی. (اِخ) محمدبن قاضی محمدبن یاسر مکنی به ابوحامد و ملقب به جاوی. او راست: السلسل المدخل. (از معجم المطبوعات).

جاوی. (اِخ) احمد خطیب‌بن عبداللطیف المنکابادی ملقب به خطیب‌الجاوی. او راست: ۱ - الجواهر النقیة فی‌الاعمال الجیبیة. که در سال ۱۳۰۹ هـ.ق. با «رسالةالماردینی فی‌العمل المربع المجیب بها» در حاشیهٔ آن در مطبعةالمیمنیه بطبع رسیده است. ۲ - الداعی المسموع فی‌الرد علی من یورث الاخوة و اولاد الاخوان مع وجودالاصول والفروع. که در مطبعةالمیمنیه بسال ۱۳۰۹ هـ.ق. بطبع رسیده است. ۳ - روضةالحساب فی علم الحساب که در مطبعةالمیمنیه بسال ۱۳۱۰ هـ.ق. بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاوی. (اِخ) عبدالقدوس التوبانی. او راست: ۱ - رسالة تسمی سفینةالنجاة. که در اصول دین و نماز است. ۲ - رسالة فی‌العقائد. که هر دو کتاب در یک مجموعه در مطبعهٔ وهبیه بسال ۱۲۹۲ هـ.ق. بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاوی. (اِخ) محمدبن عمربن عربی‌بن علی نووی مکنی به ابوعبد المعطی و ملقب به جاوی. از علمای قرن چهاردهم هجری است. او راست:

۱ - الابریز الدانی فی مولد سیدنا محمد السید العدنانی. که بسال ۱۲۹۹ هـ.ق. در مصر چاپ سنگی شده است.

۲ - بغیةالعوام فی شرح مولد سیدالانام. این کتاب شرحی است بر مولدبن الجورن و بسال ۱۲۹۷ در مصر بچاپ رسیده است.

۳ - بهجةالوسائل بشرح‌المسائل. این کتاب شرحی است بر «الرسالةالجامعه» که از همین مؤلف است و در حاشیهٔ این کتاب در ۱۳۳۴ در مطبعهٔ یمنیه بچاپ رسیده است.

۴ - ترغیب‌المشتاقین لبیان منظومةالسید البرزنجی فی مولد سیدالاولین والآخرین. این کتاب دوبار یکی در ۱۲۹۲ در بولاق و دومی در ۱۳۱۱ در مکه بطبع رسیده است.

۵ - التفسیر المنیر لمعالم التنزیل المسفر عن وجوه محاسن التأویل. این کتاب در ۱۳۰۵ در مطبعهٔ عبدالرزاق بطبع رسیده است.

۶ - التوشیح علی شرح ابن قاسم الغزی. این کتاب در ۱۳۱۴ در بولاق بطبع رسیده است.

۷ - تیجان الدراری، شرح علی رسالة الباجوری. این کتاب دوبار، یکبار در ۱۳۰۱ در مصر و بار دیگر در ۱۳۰۹ در مکه بطبع رسیده است.

۸ - الثمار الیانعة فی‌الریاض البدیعة. این کتاب شرحی است بر رسالهٔ مختصر شیخ محمد حسب‌الله بنام «الریاض البدیعة فی اصول‌الدین و بعض فروع الشریعة». این کتاب چهار بار در ۱۲۹۹ در مصر و در ۱۳۰۲ در بولاق و در ۱۳۰۸ در المیمنیه و در ۱۳۲۹ در الجمالیه بطبع رسیده است.

۹ - حلیةالصبیان علی فتح الرحمان و آن شرحی است بر فتح الرحمان در علم تجوید.

۱۰ - الدرر البهیة فی شرح‌الخصائص النبویة. شرحی است بر قصةالمعراج برزنجی که در ۱۲۹۸ در مطبعةالشرف بطبع رسیده است.

۱۱ - ذریعةالیقین علی ام‌البراهین. یکبار در ۱۳۰۳ در مطبعهٔ عبدالرزاق و یکبار هم در ۱۳۱۷ در مکه بطبع رسیده است.

۱۲ - الرسالةالجامعة بین اصول‌الدین والفقه والتصوف.

۱۳ - سلالم الفضلاء علی‌المنظومة المسماة هدایةالاذکیاء الی الطریق‌الاولیاء. در ۱۳۱۵ در مکه بطبع رسیده است.

۱۴ - سلم‌المناجاة علی سفینةالصلاة. در

1 - Java.

2 - Encens javanais.

3 - Benjois.

۱۲۹۷ در بولاق و در ۱۳۱۰ در مصر بطبع رسیده است.
۱۵ – سلوک الجادة علی الرسالة المسماة بلمعة المفادة فی بیان‌الجمعة والمعادة. در فقه شافعی است. دوبار در ۱۳۰۰ در مطبعة الوهبیة و در ۱۳۰۳ در مکه بطبع رسیده است.
۱۶ – شرح علی منظومة، لشیخ محمد الدمیاطی فی‌التوسل باسماءالله الحسنی. این کتاب در ۱۳۰۲ در مطبعة عبدالرزاق بطبع رسیده است.
۱۷ – شرح علی اخص مناسک العلامةالخطیب.
۱۸ – العقد الثمین، شرح منظومة الستین مسئلة المسماة الفتح المبین. این کتاب در ۱۳۰۰ در مطبعةالوهبیة بطبع رسیده است.
۱۹ – عقوداللجین فی بیان حقوق‌الزوجین. این کتاب سه نوبت در ۱۲۹۶ در مطبعة الوهبیه و در ۱۲۹۷ در مطبعةالشرف و در ۱۳۱۶ در مکه بطبع رسیده است.
۲۰ – فتح الصمد العالم علی مولد الشیخ احمدبن القاسم. یکبار در ۱۲۹۲ در بولاق و بار دیگر در ۱۳۰۶ در مکه بطبع رسیده است.
۲۱ – فتح غافرالخطیة علی‌الکواکب الجلیة فی نظم الاجرومیة. در ۱۲۹۸ در بولاق بطبع رسیده است.
۲۲ – فتح‌المجیب بشرح مختصرالخطیب. این کتاب چندین بار در سالهای ۱۲۷۶، ۱۲۹۲، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸ و ۱۳۱۶ بطبع رسیده است.
۲۳ – فتح‌المجید فی شرح الدرالمجید در ۱۲۹۸ در مصر بطبع رسیده است.
۲۴ – الفصوص الیاقوتیة علی الروضة البهیة فی‌الابواب التصریفیة. این کتاب در ۱۲۹۹ در مصر بطبع رسیده است.
۲۵ – قامع‌الطغیان علی منظومة شعب‌الایمان. این کتاب در ۱۲۹۹ در مصر بچاپ رسیده است.
۲۶ – قطرالغیث فی شرح مسائل ابی‌اللیث. این کتاب یکبار در ۱۳۰۱ در مصر و بار دیگر در ۱۳۱۱ در مکه بطبع رسیده است.
۲۷ – قوت الحبیب الغریب. این کتاب دو بار در ۱۳۰۱ و ۱۳۰۵ در مصر و یکبار هم در ۱۳۱۰ در مطبعةالمیمنیه بطبع رسیده است.
۲۸ – کاشفةالسجا فی شرح سفینةالنجا. این کتاب چندین بار در سالهای ۱۲۹۲ و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ و ۱۳۰۵ و ۱۳۰۹ بطبع رسیده است.
۲۹ – کشف المروطیة عن ستار الاجرومیة. در ۱۲۹۸ در مصر بچاپ رسیده است.
۳۰ – لباب‌البیان. در علم بلاغت است. و در ۱۳۰۱ در مطبعة محمد مصطفی بچاپ رسیده است.
۳۱ – مدارج الصعود الی اکتساءالبرود. نام دیگر آن «اساورالعسجد علی جوهر عقد» می‌باشد. این کتاب چندین بار در سالهای ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۳۱۵، ۱۳۱۸ بطبع رسیده است.
۳۲ – مراح لبید لکشف معنی قرآن مجید.
۳۳ – مراقی العبودیة. شرحی است بر بدایةالهدایة تألیف ابوحامد غزالی. این کتاب چندبار در سالهای ۱۲۹۳، ۱۲۹۸، ۱۳۰۴، ۱۳۰۷، ۱۳۰۹، ۱۳۲۷ و ۱۳۰۸ بطبع رسیده است.
۳۴ – مرقاة صعود التصدیق فی شرح سلم‌التوفیق الی محبةالله علی التحقیق. این کتاب‌شرح سلم التوفیق شیخ عبدالله محمدبن هاشم باعلوی در فقه شافعی است. کتاب مزبور چندین بار در سالهای ۱۲۹۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۶(دوبار) و ۱۳۰۹ بطبع رسیده است.
۳۵ – مصباح‌الظلم علی‌المنهج الاتم فی تدویب الحکم. این کتاب شرحی بر «المنهج الاتم» شیخ علی‌بن حسام‌الدین هندی و در ۱۳۱۴ در مکه بطبع رسیده است.
۳۶ – نهایةالزین فی‌ارشادالمبتدئین بشرح قرةالعین. این کتاب در فقه شافعی است و چندبار در سالهای ۱۲۹۷ و ۱۲۹۹ بطبع رسیده است.
۳۷ – النهجةالجیدة لحل نقاوةالعقیدة. این کتاب در توحید و در ۱۳۰۳ در مطبعهٔ عبدالرزاق بطبع رسیده است.
۳۸ – نورالظلام علی منظومة عقیدةالعوام. این کتاب دوبار: یکی در ۱۳۰۳ در مطبعهٔ عبدالرزاق و دیگر بار در ۱۳۲۹ در مطبعهٔ جمالیه بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاوید. (ص، ق) پاینده. همیشه. دایم. (برهان). در اوستا یَوئِتت[1] ابدیت بود[2] (الی الابد) و در پهلوی یَوتان[3] و در ارمنی یوت[4] یَوِیتئن[5] یَوِیتنا کن[6] می‌باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). مدت همیشه و دائم و زمان نامتناهی در مستقبل است. (انجمن آرا). جاود. جاودان. جاویدان. جاودانه. جاویدانه. جاودانی. پاینده. پایدار. باقی. ابدی. انوشه. مستمر. مؤبد. مخلد. لایموت. لایزال. خلد. خالد. دائمی. جاویدانی. ابدی. ابداً. و هرچ بدان جهان باشد ثواب و عقاب جاوید باشد و هیچ بسر نیاید. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

نه بهرام گوهرت و نه اورمزد
فرزدی و جاوید نبود فرزد. ابوشکور.
جهان بی سر و تاج خسرو مباد
همیشه بماناد جاوید شاد. فردوسی.
همی نام جاوید ماند نه کام
بینداز کام و برافراز نام. فردوسی.
فریدون فرخ ستایش ببرد
بمرد او و جاوید نامش نمرد. فردوسی.
نماند برین خاک جاوید کس
تو را توشه از راستی باد و بس. فردوسی.
مردم از نور جان شود جاوید
گل شود زر ز تابش خورشید. عنصری.
جاوید بزی بار خدایا بسلامت
با دولت پیوسته و با عمر بقائی. منوچهری.
لبت گفت جاوید پر خنده باد
درین خانه بودنت فرخنده باد. اسدی.
آن آب حیاتست که جاوید بماند
نفسی که از و داد کریم متعالش. ناصرخسرو.
علم و عمل ورز که مردم بحشر
زآتش جاوید بدین دورهاست. ناصرخسرو.
انوشیروان بر پای خاست و سجده برد و گفت خداوند جاوید زیاد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۷).
من از و ماندم باقی بجهان تا جاوید
گر بماند بجهان باقی والله که سزاست.
مسعودسعد.
و صیت نیک‌بندگی من ملک را جاوید و مؤبد گردد. (کلیله و دمنه). و آب زندگانی عمر جاوید دهد. (کلیله و دمنه). و این مدت به امید نعمت جاوید بر وی کم از ساعت گذرد. (کلیله و دمنه).
جاوید زیاد کز درش ملک
جز دولت جاودان ندیده‌ست. خاقانی.
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو
زمانه زی حرم خرمی دهد بارم. خاقانی.
لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند
نام جاوید ز دوران اسد. خاقانی.
از آن هر دو کنون نومید گشتم
بلا را خانهٔ جاوید گشتم. نظامی.
و گفت کمال رضاء من از او تا حدی است که اگر بنده را جاوید بعلیین برآرد و مرا باسفل‌السافلین جاوید فروبرد من راضی‌تر باشم از آن بنده. (تذکرةالاولیاء).
چون این آن است و آن این است جاوید
چرا پس عقل احول این و آن دید. عطار.
این عقوبت مرا در یک نفس برآید و بزه جاوید بر تو بماند. (گلستان).
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار
جای آن است که محبوس بمانم جاوید.
سعدی.
که‌را شد حاصل آخر جمله امید
که ماند اندر کمال خویش جاوید. شبستری.
آنچه جاوید بماند نام است. جامی.
توئی استاد سخن هم توئی استاد سخا
حاتم طائی شاگردتو زید جاوید.
کافی‌الدین.

---
1 - yavaetât. 2 - yave.
3 - yavêtân. 4 - yavêt.
5 - yavitean. 6 - yavitenakan.

چه پدر تا به ابد باد وجودش جاوید
چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان. قاآنی.
کس در غم روزگار جاوید نماند. قرةالعیون.
||عالم آخرت. (برهان).

جاوید. (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون و حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال ارتفاعات به رمفیروز از جنوب دهستان دشمن‌زیاری. از خاور بدشت معروف همایجان و از باختر بدهستان حومهٔ فهلیان محدود است. این دهستان تقریباً در شمال بخش قرار گرفته و موقعیت آن کوهستانی و رودخانهٔ شش پیر یا دشمن‌زیاری از وسط آن جاری است. هوای آن در قسمت‌های شمالی معتدل و مایل بسردی و در قسمت‌های جنوبی گرم است. آب مشروب و زراعتی دهستان از رودخانهٔ فوق و رودخانه‌های شیر و شیرین و چشمه‌سارها تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از: غلات، برنج، تریاک، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنعت دستی قالی‌بافی و زبان فارسی لری و مذهب آنان شیعهٔ دوازده امامی است. این ناحیه از ۶۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود یازده هزار تن جمعیت دارد. قراء مهم آن عبارتند از: بهلول، موسی عربی لری، دشت رزم، مدونی، عموئی، دو دانگهٔ قائدی، راشک خلیفه هارون، اشکفت دراز، پراشکفت. مرکز دهستان قریهٔ بهلول و قسمتی از اهالی در حدود دهستان برای تعلیف تغییر محل میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جاویدان. (ص، ق) همیشه. پاینده. دائم. (برهان). جاودان. (ناظم الاطباء). جاوید. جاویدانه. جاودانه. جاود:

گر همی خواهی که جاویدان بمانی ای پسر
در میان این دو آتش خویشتن را چون بزی.
ناصرخسرو.

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
ز ایشان شکم خاک است آبستن جاویدان.
خاقانی.

او خدایست تعالی ملک‌الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش. سعدی.

جاویدان. (اِخ) ابن سهرک. وی از مؤسسین اولیهٔ خرمیان است که بعدها به خرم‌دینان شهرت یافته‌اند بوده و مخدوم بابک خرمی است و بکوه بذ مقام داشت و در امر ریاست خرمیان با ابوعمران جدال کرد و عاقبت ابوعمران را بکشت و بیوهٔ او بحیله بابک را که خادم شوهرش بود شوی خویش ساخت و وی را رئیس خرمیان کرد. رجوع به بابک خرم‌دین شود.

جاویدانان. (اِخ) نام دسته‌ای از سپاهیان دورهٔ هخامنشی. رجوع به جاویدانها در همین لغت‌نامه و رجوع به ایران باستان شود.

جاویدان‌خرد. [خِ رَ] (اِخ) جاودان‌خرد نام کتابی است منسوب بجمشید. اصل این کتاب از مسکویهٔ رازی است که عبدالرحمن بدوی آنرا بنام «الحکمةالخالده» بچاپ رسانده است. این متن عربی ترجمه‌ایست از پهلوی با افزوده‌هائی از مسکویهٔ رازی و بخش اصلی آن در «رسائل‌البلغاء و در اعیان‌الشیعه ۱۰: صص ۱۴۶ - ۱۹۴» چاپ شده است. و محمد حسین‌بن حاجی شمس‌الدین آنرا در ۱۰۶۵ هـ.ق. برای نوّاب (؟) به فارسی درآورده و بنام «شایسته خانی» نامیده است. این ترجمه را درویش فانی مانکجی فرزند لیمجی هوشنگ هاتری بای گجراتی بنام ناصرالدین شاه در بمبئی در ۱۲۹۳ - ۱۲۹۴ هـ.ق. (۱۲۴۶ یزدگردی) بخط نستعلیق بچاپ سنگی رساند. و دیباچه و خاتمه‌ای بر آن افزود. مترجم در کتاب مسکویهٔ رازی دست برده و پس و پیش کرده و رساله‌های دیگری هم در آن گنجانده است. تقی‌الدین محمدبن شیخ محمد ارجانی تستری در زمان جهانگیر پادشاه ترجمهٔ دیگری از آن کرده است «ریو ۴۴۰». (از فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات ص۱۵۲ و فرهنگ ایران زمین شماره... مقالهٔ دانش‌پژوه). و در السعادة والاسعاد چ مینوی ص ۲۹۶، ۳۲۰، ۳۲۱، ۴۲۲ قسمتهایی از متن عربی آن آورده شده و از آن جمله است: ثلث تبطل مع ثلث: الشدة تبطل مع‌الحیلة، والعجلة تبطل مع‌التأنی والاسراف یبطل مع‌القصد. (از السعادة والاسعاد). و رجوع بجاودان خرد شود.

جاویدان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) دائمی شدن. ابدی بودن. خلود. رجوع به جاویدان شود.

جاویدان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دائمی ساختن. همیشگی و پیوسته ساختن. تخلید. رجوع به جاویدان و جاویدانه کردن شود.

جاویدانه. [نَ / نِ] (ق) جاویدان. همیشه. دایم. (برهان). جاود. جاودان. جاوید.

جاویدانها. (اِخ) نام قسمت زبده و برگزیدهٔ سپاهیان هخامنشی است و چون عدهٔ نفرات این دسته هیچگاه نمی‌کاست به جاویدان موسوم بودند. این سپاه غالباً در قلب جا میگرفتند و دلیرانه جنگیده و قلب لشکر دشمن را شکسته و پیش میرفتند. از سپاهیان هخامنشی تنها جاویدانها اسلحهٔ دفاعی داشتند و بهمین جهت همیشه در رزمها جاویدانها پس از پیشرفت بسیار چون جناحین نمیتوانستند همگام با آنان پیشروی کنند عقب می‌نشستند تا نظم صفوف برهم نخورد. (از ایران باستان). عدهٔ نفرات این سپاه به ده‌هزارتن میرسید. سپاه دائمی همیشه حاضر بود که بمحض صدور حکم حرکت کند و با سرعت خود را بمحل مأموریت برساند. علاوه بر این در پای‌تخت برای حفاظت قصر و در ایالات برای حفظ امنیت ساخلوهائی مقرر بود. این قوای ساخلوی را در اوایل دورهٔ هخامنشی روسای قشون و در قلاع کوتوالها اداره میکردند ولی بعدها امور لشکری هم در تحت ادارهٔ ولات درآمد. (از ایران باستان ج ۲ص ۱۴۸۰).

جاویدانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) ابدی ساختن. جاویدان کردن. همیشگی ساختن. اخلاد. رجوع به جاویدان و جاویدان کردن شود.

جاویدانی. (حامص) ابدی. همیشگی. دائمی.

جاویدبقا. [بَ] (ص مرکب) باقی. همیشه. پیوسته. دائم:

تیسیر نمودند و براهین بفزودند
هیلاج نمودند که جاویدبقائی. خاقانی.

رجوع به جاوید شود.

جاوید بودن. [دَ] (مص مرکب) دائمی بودن. همیشگی بودن. ابدی. سرمدی:

که جاوید بادا خردمند مرد
همیشه بکام و دلش کار کرد. فردوسی.

رجوع به جاوید شود.

جاویدبیک. [بِ] (اِخ) از اهالی سالونیک و وزیر مالیهٔ معروف ترکیه در دورهٔ اقتدار حزب (اتحاد ترقی) و از رؤسای متنفذ فرقهٔ جوانان ترک و از همکاران انورپاشا و طلعت‌پاشا بود. وی ابتدا در مکتب ملکی استانبول معلم ریاضیات بود سپس بوزارت مالیه رسید و در تاریخ ۲۱ صفر ۱۳۴۵ هـ.ق. ۲۷ اوت ۱۹۲۶ م. به تهمت توطئه بر ضد دولت مصطفی کمال‌پاشا آتاتورک بدار آویخته شد. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۴).

جاویدخواب. [خوا / خا] (اِ مرکب) مرگ. مردن:

بشستندش از خون به روشن گلاب
چو آمدش هنگام جاویدخواب.
فردوسی.

جاویدزی. (نف مرکب) باقی. پایدار. آنکه جاوید ماند. آنکه پیوسته زید. رجوع به جاوید و جاوید زیستن شود.

جاوید زیستن. [تَ] (مص مرکب) همیشه زیستن. دارای حیات ابدی بودن. باقی ماندن. همیشه بودن:

این همی گفت که احسنت و زه ای شاه زمین

وآن همی گفت که جاوید زی ای شاه زمان.
فرخی.

جاوید شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خلود. (ترجمان القرآن).

جاویدطراز. [طِ / طَ] (ص مرکب) همیشه آراسته. (ناظم الاطباء).

جاویدعمر. [عُ] (ص مرکب) زندهٔ ابدی. آنکه عمر ابدی دارد:
جاویدعمر باش که عمر از تو یافت ساز
معمار باغ ملک معمر نکوتر است. خاقانی.
رجوع به جاوید شود.

جاوید کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تأبید. (دهار). تخلید. (زمخشری). اخلاد. (ترجمان القرآن). ابدی ساختن. مخلد کردن. رجوع به جاوید و ترکیبات آن شود.

جاویدمان. (نف مرکب) جاویدماننده. آنکه ابدی زید. دارای عمر ابدی. آنکه همیشه ماند:
کلک تو چون نام تو اقلیم‌گیر
عمر تو چون عقل تو جاویدمان. خاقانی.
به حجت‌نویسان دیوان خاک
بجاویدمانان مینوی پاک. نظامی.

جاویدن. [دَ] (مص) در پهلوی جوتن[1] (جویدن)، و در کردی جوین[2]، جون[3] (جویدن)، و در افغانی ژوول[4]، ژوگل[5] و در بلوچی جایگ[6] و در پهلوی جویتن[7] بمعنی جویدن، گفتن آمده، مضغ کردن. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
— امثال:
تعریف خود کردن پنبه جاویدن[8] است، نظیر: ستودن خود پنبه جاویدن است. (از امثال و حکم دهخدا).
||فریاد کردن مرغان. (ناظم الاطباء). ||تف انداختن. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان چ معین).

جاویدنام. (ص مرکب) آنکه نامش همیشه باقی ماند. پاینده‌نام. مجازاً، دارندهٔ نام نیک:
پسندیده کاران جاویدنام
تطاول نکردند بر مال عام. سعدی.

جاویدنی. [دَ] (ص لیاقت) جویدنی. آنچه قابل جویدن باشد.

جاویده. [دَ / دِ] (ن‌مف) جویده. آنچه جویده شده. رجوع به جویدن شود.
— جاویده تکلم کردن؛ دَنْدَنه کردن. من و من کردن. نامفهوم سخن گفتن.

جاویدی. (ص نسبی) همیشگی. دائمی. ابدی:
ازین پنگان برون نورست و نعمتهای جاویدی
همه تنگی و تاریکی است اندر زیر این پنگان.
ناصرخسرو.

جاویدی. (اِخ) از طوائف ممسنی. این طائفه دارای هزار خانوار و به تیره‌های ذیل تقسیم میشود: ۱ - احمدهارونی. ۲ - جوی جان. ۳ - حلقه هارون. ۴ - ده شیخ. ۵ - رودجوزمی. ۶ - سالاری. ۷ - گنجا. ۸ - گواری. ۹ - سرکوهی. ۱۰ - ملولی عربی. ۱۱ - میرحسن عبدالله ۱۲ - میرسن. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

جاویز. (ص، اِ) در تداول عامه، جا کش. جاپیچ. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به جاپیچ شود. ||گیاه‌ی روهن. (الفاظ الادویه). گاوروهن، لیکن بدین معنی جاویزن است. رجوع به جاویزن شود.

جاویز. (اِخ) از قرای طبس است، قدیم‌النسق و آب‌خیز میباشد و پنجاه خانوار سکنه دارد. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاویزن. [زَ] (اِ) رملی که در مرارهٔ گاو بهم میرسد. (ناظم الاطباء). یعنی گاویزن. چیزی است که میان زهرهٔ گاو باشد. هندش گاوروهن یا روهین گویند. (آنندراج). معرب گاورازن است و فزاری گوید او را بعربی خرزةالبقر گویند و به پارسی مهرهٔ زهرهٔ گاو خوانند و بهندی زوین و بسندی گاوردین گویند و آن چیزی است که در زردی به زردهٔ تخم مرغ ماند و او را در میان زهرهٔ گاو یابند چنانچه حجر انیس از بزکوهی، و چون گاو را بکشند زهرهٔ او را بشکافند و جاویز ازو بیرون کنند و بمقدار از یکدانگ ماند تا چهار درم و نیز در زهرهٔ گاو هندی یابند و چون از زهره بیرون آید محکم نباشد، چون در دهن نگاه دارند بیخود شوند. (ترجمهٔ صیدنه). و رجوع به الجماهر ص ۲۰۳ شود.

جاویش. (اِخ) خلیل‌بن بطرس. او راست: نجاة المکره المظلوم من اختراع العوائد والرسوم. این کتاب در ۱۸۵۷ م. در بیروت بطبع رسیده‌است. (از معجم المطبوعات).

جاویش. (اِخ) عبدالعزیز. او راست کتاب: غنیةالمؤدبین فی‌الطرق الحدیثة للتربیة و التعلیم. این کتاب در ۱۳۲۱ هـ.ق. در مطبعةالشعب بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاویش. (اِخ) سلیمان‌بن خلیل‌بن بطرس ملقب به جاویش اللبنانی که در بیروت میزیسته است. او راست کتاب: «التحفةالسنیة فی تاریخ‌القسطنطنیة». این کتاب در ۱۸۷۳ و ۱۸۸۷ م. در بیروت بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاویش. (معرب، اِ) معرب چاووش: و دخل بغداد [مؤیدبن عطاف الآلوسی الشاعر الادیب] فی ایام‌المسترشد فصار جاویشاً. (یادداشت مؤلف از معجم‌الادباء ج ۷ ص ۱۹۹ س ۱۸). در دزی چنین آمده: جاویش یا جاووش لغت ترکی است. جمع آن جاویشیه است. در مصر در زمان ممالیک جاویشیه‌ها ۴۰ تن بودند که جزو سربازان بشمار میرفتند و بسبب جرأت و جلادت خود امتیازی داشتند و رسم بر این بود که هنگام حرکت سلطان در مواقع رسمی پیشاپیشش آواز میخواندند. اینان بدو دسته تقسیم میشدند و هر یک ترجیعی میخواند که با آنچه دیگری تکرار میکرد اختلاف داشت. ||صاحب‌منصبی که درجهٔ پائین داشته و مأموریتهای مختلفی به وی داده میشد. (از دزی ج ۱). و رجوع به چاوش و چاووش شود.

جاه. (اِ) پارسی باستان یاثه[9]، هندی باستان یاته[10]. مقام. مکان. منزلت. (حاشیهٔ برهان چ معین). منزلت و مرتبه بنزد پادشاه. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). منزلت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکان. جایگاه. مرتبه. درجه. مقام. لیاقت. عظمت. بزرگواری. جلال. (ناظم الاطباء). بزرگی. یقال: فلان ذوجاه. (منتهی الارب). زجاج در شرح ادب‌الکاتب گفته: بعض لغت‌نویسان گفته‌اند: جاه مقلوب وجه است و به این عبارت: «وجه الرجل فهو وجیه؛ اذا کان ذاجاه» استناد کرده‌اند و تفصیل داده‌اند که بین «جاه» و «وجه» قلب صورت گرفته است. (نشوءاللغة ص ۱۷). اصل آن «وجه» بود سپس قلب شده و «و» در وسط قرار گرفته و «جوه» شده و واو تبدیل به الف شده و بصورت جاه درآمده است. (از منتهی الارب) (از آنندراج).[11] آبروی. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات). قدر. (ربنجنی). قدر مردم. (مهذب الاسماء):
بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانک جاه من افزون بد از امیر و ملوک
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگوئی کز چه شده‌ست شادی سوک.
رودکی.
من جاه دوست دارم کازاده زاده‌ام
آزادگان بجان نفروشند جاه را. دقیقی.
ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که جاهت دارد. دقیقی.
ورا هر زمان پیش افراسیاب
فزونتر شدی حشمت و جاه و آب.
فردوسی.
بتوران نباشد چو تو کس بجاه

---

1 - jûtan. 2 - jûin.
3 - jûn. 4 - zhôvul.
5 - zhôgal. 6 - jâyag.
7 - jôyîtan.
۸ - نل: خائیدن.
9 - yatha. 10 - yâtâ.
۱۱ - این توجیه بر اساسی نیست.

بتخت و بمهر و به تیغ و کلاه. فردوسی.
خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.
مروت نیابی گرت چیز نیست
همان جاه نزد کست نیز نیست. فردوسی.
ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون
ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر. فرخی.
کهینه عرصه‌ای از جاه او فزون ز فلک
کمینه جزوی از قدر او مه از کیوان.
عنصری.
مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد
باشد چنانکه درخور او باشد و جدیر.
منوچهری.
تاش زمین بوسه داد و گفت: بنده خود این محل و جاه نداشت... خداوند آن فرمود که بزرگی او سزید. (تاریخ بیهقی چ ۱ ص۲۴۶). شخص امیرماضی.... را در پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختهای گونه گونه و جاه و نهاد وی نگرد نه اندر آنچه حاسدان و... (تاریخ بیهقی). و اگر چیزی رفته است که از آن وهنی بجاه وی یا کراهتی بدل وی پیوسته است آنرا بواجبی دریافته شود. (تاریخ بیهقی).
کسی را که دادی بزرگی و جاه
همان جاه مستان از او بی‌گناه. اسدی.
ز هر کس فزون جاهشان نزد شاه
گذشته درفش مهیشان ز ماه. اسدی.
آن جاه و جلالی که بمالت بود امروز
آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال.
ناصرخسرو.
آن سگان کز خون فرزندانش میجویند جاه
روز محشر سوی آن میمون بی‌همتانیا.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۲۵).
گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد
سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب.
ناصرخسرو.
ای شاه نصیب خویش بیرون کن
زین جاه بلند و نعمت شاهی. ناصرخسرو.
جاهم چو کاهد خرد فزاید
کارم چو بندد سخن گشاید. مسعودسعد.
یکی را حب جاه از جادهٔ مستقیم به بیراه افکند (کلیله و دمنه). و چون یکچند بگذشت و طائفه‌ای از امثال خود را در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفسی بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه). بجاه و مال از امثال و اقران بگذشتم. (کلیله و دمنه).
بجاه جاه چه افتی که عمر در نقصان
بقصد فصد چه کوشی که ماه در جوزا.
خاقانی.
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه
شیر علم کی شود همبر شیر ژیان. خاقانی.
همت بدلم گفت که جاه آمد مپذیر
عزلت بدلم گفت که فقر آمد دریاب. خاقانی.
میان بیوه‌زنان و ارباب نعمت و جاه سویتی به انصاف ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۹). بمزید قربت و رتبت مخصوص گشت و جاه تمام یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۶). بعزت مالی که دارند و بعزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند. (گلستان).
شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه. سعدی.
با کسی کو براه پیشتر است
نزد سلطان بجاه بیشتر است.
گر بزرگی کند مدارش خرد
که تو را بار او بباید برد. اوحدی.
عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج جاه رسید. حافظ.
هرچیز که محدود بود شکل پذیرد
ز آن جاه تو بیرون بود از حد تشاکل.
قاآنی.
— آسمان‌جاه؛ بلندمقام. بزرگ‌منزلت: و گماشتگان او را مقید و محبوس بدرگاه آسمان‌جاه بیاورد. [ند]. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲).
— باجاه؛ مکین. بامنزلت. خطیر.
— باجاه و آب؛ بامقام. بامنزلت. بابزرگی. باقدر:
ببینی فرنگیس باجاه و آب
چو ماه دو هفته بر آفتاب. فردوسی.
چنین گفت از آن پس به افراسیاب
که‌ای شاه با دانش و جاه و آب. فردوسی.
بیامد بنزدیک افراسیاب
که‌ای شاه بادانش و جاه و آب. فردوسی.
که اویست هم خویش افراسیاب
هم از تخمهٔ تور با جاه و آب. فردوسی.
کامه و التفات کرد بمن
زان مرا جاه و آب دیدستند. خاقانی.
— جمجاه؛ آنکه همانند جم باشد در منزلت و مقام. جم‌اقتدار. جم‌قدر. جم‌مقام: پادشاه جم‌جاه بنظر شفقت و عطوفت در وی نگریست. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۱۷۹).
— جمشیدجاه؛ همانند جمشید در منزلت و مقام. جمجاه.
— ذیجاه؛ دارای عظمت و بزرگواری. (ناظم الاطباء).
— سلیمان‌جاه؛ سلیمان‌منزلت. آنکه در رتبت و مقام همانند سلیمان باشد:
کریم دولت و دین آصف و سلیمان‌جاه.
(از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۲).
— عالی‌جاه؛ دارای مرتبهٔ بلند. (ناظم الاطباء) بلندمرتبه. رفیع مقام. والامقام.
— والاجاه؛ والامقام. بلندپایه: و شاه والاجاه، سهراب‌خان را برای آوردن برادر به اصفهان فرستاد. (مجمل التواریخ گلستانه حاشیه ص۲۴).
||مزید مؤخر امکنه باشد: خان‌جاه؛ خانقاه. خانگاه. (یادداشت مؤلف). ||طالع. بخت. اقبال. فیروزی. ||دنیا. (ناظم الاطباء).

جاه‌اندوز. [اَ] (نف مرکب) جاه‌اندوزنده. آنکه در پی جاه بود. جاه‌طلب:
عاشقان دین و دنیاباز را خاصیتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را.
سعدی.

جاهب. [هِ] (ع ص، ق) علانیه. اتاه جاهباً و جاهیا؛ آمد او را علانیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جاه‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد است. در سی هزارگزی خاور اشترینان و شش هزارگزی راه مالرو خشک‌دره بدره صیدی واقع شده و محلی است کوهستانی و سردسیر و ۱۷۹ تن سکنهٔ شیعی مذهب دارد و زبانشان لری و فارسی است آب مشروب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جاه‌جاه. (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان شتران نر را خاصة زجر کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). این کلمه مبنی بر کسر و با تنوین و بسکون هر سه خوانده میشود. (از منتهی الارب) (آنندراج).

جاه‌جو. (نف مرکب) جاه‌جوینده. رجوع به جاه‌جوی شود.

جاه‌جوی. (نف مرکب) جاه‌جوینده. مقام‌طلب. جاه‌طلب:
بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه‌جوی
مشتری‌صورت ولی مریخ‌سیرت در نهان.
خاقانی.
نه از جاه‌جویان توان یافت جاهی
نه از صاع‌خواهان توان یافت صاعی.
خاقانی.
و رجوع به جاه‌جو شود.

جاهد. [هِ] (ع ص) آرزومند طعام و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آرزوی طعام کننده. کوشنده. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ساعی (سعی‌کننده). کوشش‌نماینده. دارای جد و جهد. رنج‌بر. (ناظم الاطباء). کوشا.
— جهد جاهد؛ برای مبالغه است مانند شعر شاعر و لیل لائل. یعنی کوشش بسیار. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

جاهدار. (نف مرکب) نگاهدارندهٔ مقام هر کس. (ناظم الاطباء).

جاهشة. [هِ شَ] (ع اِ) گروه مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جاهض. [هِ] (ع ص) مرد تیز و سبک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیزهوش. (از اقرب الموارد). و فیه جهوضة و جهاضة؛ ای حدة نفس. (اقرب الموارد). تیزدل. (مهذب الاسماء). شاخص. سخت‌دل. ||کوهان بلند. ||بلند از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جاهضة. [هِ ضَ] (ع ص) تأنیث جاهض. (اقرب الموارد). رجوع به جاهض شود. ||(اِ) خرکرهٔ مادهٔ یکساله. ج، جَواهِض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جاه‌طلب. [طَ لَ] (نف مرکب) جاه طلب‌کننده. جاه‌جوی. مقام‌خواه. منصب‌جو. آنکه بهر کاری و هر چیزی برای رسیدن بمقام و منصب تن دردهد. رجوع به جاه شود.

جاه‌طلبی. [طَ لَ] (حامص مرکب) عمل جاه‌طلب. مقام‌خواهی. منصب‌جوئی. رجوع بجاه شود.

جاه طلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص مرکب) مقام خواستن. تلاش کردن در بدست آوردن مقام. رتبه جستن:

حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
هم بر آن سان که همی خلق جهان میطلبند.
ناصرخسرو.

رجوع به جاه شود.

جاه‌فزای. [فَ] (نف مرکب) جاه‌فزاینده. آنچه مقام و رتبه را فزونی دهد:

جاه‌فزای سپهر نیست وجودت که نیست
آینهٔ آسمان نورفزای از بخار. خاقانی.

رجوع به جاه شود.

جاهک. [هَ] (اِ) جناغ سینه و ترقوه. (ناظم الاطباء).

جاهک. [ ] (اِخ) شهرکی است میان اصطخر و کرمان. منزل کاروان و جائی با نعمت بسیار. (حدود العالم). معرب جاهک است. صاهک. رجوع به جاهک و صاهک و نزهة‌القلوب ج ۳ ص۱۲۳ و معجم البلدان شود.

جاهکی. [هَ] (ص نسبی) منسوب به جاهک: بلارک جاهکی گرههای سفید بسیار دارد لیکن خشک و سریع‌الانکسار است. (معرفة‌الجواهر).

جاهل. [هِ] (ع ص) نادان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (دهار). احمق. کانا. مقابل عالم. نابخرد. مِجْع. (منتهی الارب). ج، جَهَل. جُهُل. جُهَّل. جُهّال. جُهَلاء. جَهَلَه (منتهی الارب) جاهِلون در حال رفعی، جاهِلین در حال نصب و جرّ: خذالعفو و أمر بالعرف و اعرض عن‌الجاهلین. (قرآن ۱۹۹/۷).

حکیمان زمانه راست گفتند
که جاهل گردد اندر عشق عاقل. منوچهری.

نگار خویش را گفتم نگارا
نیم من در فنون عشق جاهل. منوچهری.

بازنمایم که... صفت مردم ستمکار چیست تا ناچار او را جاهل گویند. (تاریخ بیهقی).

کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب.
ناصرخسرو.

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا. ناصرخسرو.

حذردار از درخت جاهل ایرا ک
نیارد بر تو زو جز خار باری. ناصرخسرو.

و مردگان جاهلان راکه بسماع آن زنده شوند. (کلیله و دمنه). چون نقش واقعه... پیدا آمده باشد عاقل... و جاهل... یکسان باشند. (کلیله و دمنه).

گر برنگ جامه عیب کرد جاهل باک نیست
تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان؟
خاقانی.

جاهل آسوده فاضل اندر رنج
فضل مجهول و جهل معتبر است. خاقانی.

عالم است از صف عبادالله
جاهل از زمرهٔ هم‌الکفره است. خاقانی.

وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند. سعدی.

— امثال:

بر جاهل اعتماد مکن. (خواجه عبدالله انصاری)

جاهل را بر عالم بحثی نیست، نظیر:
در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست.
حافظ (از امثال و حکم دهخدا).

دوستی جاهل بدوستی خرس ماند؛ عوض نفع، ضرر میرساند.

||جوان، در تداول عوام از پارسی‌زبانان. ||(اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، جاهلان. نادانان. نابخردان:

راه بنمایم تو را گر کبر بندازی ز دل
جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست.
ناصرخسرو.

جاهلان چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند. (گلستان).

جاهلانه. [هِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بنادانی. از روی جهالت: از روی جهل ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام. (منتخب قابوس نامه ص۳۹).

خدای از تو طاعت بدانش پذیرد
مبر پیش او طاعت جاهلانه. ناصرخسرو.

خالقی کو اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند. مولوی.

جاهل‌پسند. [هِ پَ سَ] (نمف مرکب) آنچه مورد پسند جاهل باشد. چیزی که جاهل (جوان) آنرا می‌پسندد. آن چیزی که جاهل را زیبد. ||کارها که کارگر خود را زود کشد: بعضی حرفه‌ها جاهل‌پسند است. مانند: سلاخی، مرده شوئی، زه‌تابی، شوفری و مانند آن یعنی ارباب این حرف دیر نزیند. ||(نف مرکب) آنکه جاهل (جوان) را می‌پسندد. آنکه جاهل را خوش دارد.

جاهل‌پسندی. [هِ پَ سَ] (حامص مرکب) عمل جاهل‌پسند.

جاهل مرکب. [هِ لِ مُ رَ کَّ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دژآگاه. (یادداشت مؤلف). آنکه علم وی با واقع مطابق نباشد. آنکه گمان برد که چیزی را میداند و بواقع آنرا نمیداند. قسیم جاهل بسیط، که جهل وی مطلق است و اصلاً جاهل بچیزی است.

جاهلی. [هِ] (حامص) نادانی. نابخردی. کودنی:

آری بجاهلی نتوان کرد مهتری. فرخی.

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش. سعدی.

جاهلی. [هِ] (ص نسبی) منسوب بجاهلیت. آنکه یا آنچه در عهد جاهلیت بوده است.

— عهد جاهلی؛ دورهٔ عرب قبل از اسلام.

جاهلیت. [هِ لی یَ] (ع مص جعلی، اِ مص) حالت نادانی. (اقرب الموارد): یظنون باللّه غیرالحق ظن الجاهلیة یقولون هل لنا من‌الامر من شیء. (قرآن کریم ۱۵۴/۳). افحکم‌الجاهلیة یبغون و من احسن من‌الله حکماً. (قرآن ۵۰/۵). و قرن فی بیوتکن و لاتبرجن تبرج الجاهلیة الاولی... (قرآن ۳۳/۳۳). اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة حمیةالجاهلیة... (قرآن ۲۶/۴۸). ||جاهلیةالجهلاء. برای تأکید است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِخ) زمانهٔ قبل از اسلام که عرب در آن در جهل میداشتند بخدا و رسول وی و شرائع دین و مانند آن. (منتهی الارب). پیش از آمدن مسلمانان. (مهذب الاسماء). پیش از آمدن حضرت رسول (ص). (ترجمهٔ علامه جرجانی). زمانه‌ای که پیش از زمان حضرت رسول (ص) بود که قبایل عرب بتها را میپرستیدند. (آنندراج) (غیاث اللغات). زمان قبل از بعثت را گویند، و بقول برخی زمان قبل از فتح مکه را جاهلیت نامند. چنانچه در شرح نخبه در تعریف مخضرمین در بیان حدیث مرفوع و موقوف و مقطوع متعرض تعریف لفظ جاهلیت بشرحی که ذکر رفت شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). روزگار عرب پیش از پیامبر. زمان فترت پیش از بعثت پیغامبر ما:

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات. سعدی.

مؤلف بلوغ‌الارب در معنی جاهلیت چنین آرد: زمان پیش از اسلام که نادانان در آن دور

بسیار بودند. بعضی گفته‌اند: جاهلیت زمان فترت یعنی عصر بین دو پیغامبر است و گاهی دوران کفر را جاهلیت گویند و بزمان پیش از فتح و عصر بین ولادت و بعثت پیغمبر اسلام نیز اطلاق شود. از ابن خالویه نقل است که این کلمه از مستحدثات اسلام است و بزمان قبل از بعثت گفته میشود. عسقلانی در شرح خود بر بخاری این را معنی غالب شمرده و آیهٔ «یظنون باللّه غیرالحق ظن‌الجاهلیة» را به این معنی دانسته سپس گوید: اما گفتهٔ نووی که در شرح بر صحیح مسلم و در مواردی بطور جزم گوید: «هر جا لفظ جاهلیت آید آن عهد بخصوص منظور است» خالی از اشکال نیست.

و تفصیل کلام آنکه کلمهٔ «جاهلیت» گاهی به حالت "نادانی» اطلاق میشود که در قرآن و اخبار بیشتر به این معنی است و گاهی به صاحب حالت «نادانی» گفته شود. کلمهٔ جاهلیت در گفته رسول اکرم به ابی‌ذر: «انک امرؤ فیک جاهلیة» و همچنین در گفتهٔ عمر: «انی نذرت فی‌الجاهلیة ان اعتکف لیلة» و در گفتهٔ عایشه: «کان النکاح فی‌الجاهلیة علی اربعة انحاء» بمعنی اول است. و نیز گفتهٔ آنان برسول (ص): «یا رسول‌اللّه کنا فی جاهلیة و شر» یعنی در حالت نادانی یا در روش و رسم جاهلانه و نظائر آن هستیم چه آنکه جاهلیت هرچند در اصل صفت بوده لیکن استعمالات اسمی در آن غلبه دارد بطوری که معنی اسمی یافته و معنائی نزدیک بمعنی مصدری گرفته، اما هرگاه «طائفة جاهلیة» یا «شاعر جاهلی» و مانند آن گفته شود، معنی دوم (دارندهٔ حالت نادانی) مراد است و در این موارد نسبت به جهل بمعنی عدم علم یا پیروی نکردن از علم میباشد. زیرا کسی که علم وی با واقع مطابق نباشد جاهل بسیط است و اگر خلاف واقع را معتقد باشد جاهل مرکب است و اگر برخلاف واقع سخن گوید خواه علم بواقع داشته یا نداشته باشد، جاهل محسوب میشود. چنانکه در قرآن مجید است: «و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً» (قرآن ۶۳/۲۵) و همچنین کلام پیغمبر (ص): «اذا کان احدکم صائماً فلایرفث و لایجهل» و از این قبیل است شعر عمروبن کلثوم:

الا لایجهلن احد علینا
فنجهل فوق جهل الجاهلینا.

یعنی هیچکس بسفاهت با ما رفتار نکند جز آنکه با سفاهتی بیشتر از سفاهت او با وی رفتار کنیم. این کلمه در این معنی بسیار بکار رفته است. و نیز کسی که بخلاف حق عمل کند جاهل است هرچند خود مخالف بودن عمل را با واقع بداند، چنانکه در قرآن مجید است: «انما التوبة علی‌اللّه للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون...» (قرآن ۱۷/۴) اصحاب رسول (ص) گفتند: هر کس کار بدی کند نادان است هرچند بداند که کار او برخلاف حق است، زیرا علم حقیقی که در قلب رسوخ یابد از گفتار و کرداری که مخالف آن علم بود مانع شود، و اگر کاری برخلاف از او سر زد ناچار غفلت قلب یا ستیزی در اذعان قلبی بدو راه یافته که از مقاومت با آنچه معارض با دانش او است عاجز مانده است. و اینگونه احوال با علم حقیقی تناقض دارد و بهمین جهت آنرا جهل خوانند از این بیان معلوم شد که اعمال جزء حقیقی معنی ایمانند نه معنی مجازی. هرچند هرکس که عملی برخلاف دین کند کافر نبوده و از مسمای ایمان نیز بیرون نیست و این بیان در معنی کلمهٔ عقل و نظائر آن نیز صادق است و بدین جهت خداوند متعال صاحبان این صفات را موتی، صم، بکم، عمی، ضال و جاهل خوانده و بصفت «لایعقلون و لایسمعون» متصف ساخته و مؤمنان را به «اولی‌الالباب» و «اولی‌النهی» و «انهم مهتدون و یسمعون و یعقلون» و «أن لهم نوراً» موصوف میسازد. بنابراین مردم پیش از بعثت پیامبر (ص) در جاهلیة جهلاء (نادانی سخت) بسر میبردند. زیرا کردار و گفتاری که بر آن میبودند تنها جاهلان برای آنان بوجود آورده بودند و این جهالت و نادانی کلی و عمومی بود. ولی پس از بعثت پیامبر (ص) جاهلیت مطلق عمومی نبود بلکه در بعض بلاد و در بعض اشخاص میبود و بهرحال پس از بعثت در هیچ زمانی جاهلیت مطلق وجود نیابد چه آنکه پیوسته تا روز حشر گروهی از امت وی بحق میگروند، ولی جاهلیت مقید در پاره‌ای از دیار و افراد تحقق مییابد چنانکه رسول (ص) فرمود: «اربع فی امتی من امرالجاهلیة لایترکونهن: الفخر بالاحساب والطعن فی‌الانساب والاستسقاء بالنجوم والنیاحة» و همچنین کلام آن حضرت خطاب به ابی‌ذر هنگامی که وی مردی را از جهت مادرش سرزنش میکرد: «انک امرؤ فیک جاهلیة».

بهرحال تمام اینها معانی جاهلیت است هرچند کلمهٔ جاهلیت بیشتر بر حالت اعراب پیش از اسلام اطلاق کنند. چه آنکه آنان در بسیاری از اعمال و احکام خود به نهایت جهالت بسر میبردند. عرب جاهلی از علم و تمدن بهرهٔ چندانی نداشت و تنها بدانچه برای اجتماعات بدوی ضروری است پرداخته بود، و مهم‌ترین دانش عرب جاهلی شعر بوده است چنانکه نام چندتن از شعرای عهد جاهلی و قطعاتی از اشعار آنان امروز هم شهرتی دارد (هرچند بعضی دربارهٔ آنان بشک افتاده‌اند). برای اطلاع از چگونگی تمدن عرب پیش از اسلام رجوع به عربستان شود.

جاهلیت اولی. [هِ لی یَ تِ اُ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نادانی اول. نادانیی که در پیش بود: میان مفسران در مقصود از جاهلیت اولی اختلاف است؛ برخی آنرا زمان ولادت ابراهیم دانند که زنان لباس از لؤلؤ میپوشیدند و در میان مردها بگردش میپرداختند و خود را بر آنان عرضه میکردند. حکم‌بن عیینه[1] گفت: زمان بین آدم و نوح است که هشتصدسال بود و رسوم زشتی از آنان حکایت کنند. ابن عباس گفت: زمان بین نوح و ادریس باشد. کلبی گفت: زمان بین نوح و ابراهیم باشد که زنان لباسی از لؤلؤ که دو سوی آن نادوخته بود و لباسی که بدن آنان را پنهان نمیکرد میپوشیدند گروهی زمان بین موسی و عیسی گفته‌اند. ثعلبی گفت: زمان بین عیسی و محمد (ص) است.

ابوالعالیه گفت: زمان داود و سلیمان است که زنان را پیراهن نادوخته بود و عضوهائی از بدن را که نمایاندن آن ناپسند بود آشکار میساختند چنانکه زن با شوهر و دوست شوهر خود می‌نشست و بالاتنهٔ خود را بدوست شوهر و پائین تن خود را بشوهر اختصاص میداد و چه بسا که یکی از آنان درخواست معاوضه میکرد.

ابن عطیه گفت: بعقیدهٔ من خدای‌تعالی بزمانی اشاره دارد که زنان (پیغمبر) آنرا درک کرده بودند و امر میکند که از سیرهٔ خود که در جاهلیت و زمان کفر داشتید (یعنی بی‌غیرتی و بی‌حجابی) دست بردارید نه اینکه مراد از جاهلیت اولی زمان یا عصر خاصی باشد بلکه لفظ جاهلیت بر زمان پیش از پیغمبر گفته شده. (از بلوغ‌الارب ج ۱ صص ۱۷ - ۱۸).

جاهلی کردن. [هِ کَ دَ] (مص مرکب) جوانی کردن. خود را به جوانی زدن. خویشتن را جاهل و جوان نمودن. نادانی ناشی از شباب:

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
در این قضیه که گردد جهان پیر جوان.
سعدی.

جاهمة. [هِ مَ] (اِخ) ابن عباس‌بن مرداس سلمی. در سنن ابن ماجه نسب وی را بطریق مذکور آورده است. صحابی است. ابن سعد او را جزء افرادی که در خندق حضور داشتند شمرده است. (الاصابة فی تمیزالصحابة).

جاهنبار. [هَمْ] (معرب، اِ) گاهنبار. (ناظم الاطباء). رجوع به گاهنبار شود.

جاه و جلال. [هُ جَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شکوه. دم و دستگاه. ابهت:

---

[1] - شاید عتیبه یعنی امام حکم‌بن عتیبه کندی باشد. (ذیل بلوغ الارب ص ۱۷).

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی. حافظ.
ترک ما سوی کس نمینگرد
آه از این کبریا و جاه و جلال. حافظ.
جاهة. [هَ] (ع اِ) بزرگی. منزلت. جاه. (منتهی الارب). رجوع به جاه شود.
جاهی. (ع ص) ویران. (ناظم الاطباء).
جاهیاً. [یَـنْ] (ع ق) عـلانیه و آشکارا. (منتهی الارب).
جای. (اِ) جا. مقام. (برهان). مطلق مکـان. (بهار عجم) (آنندراج). لهذا اطلاق آن بر خانه نیز آمده و این خالی از غرابت نیست. (بهار عجم) (آنندراج). مکان. مسکن. خانه. محل. جا. (ناظم الاطباء). منزل. بقعه. آرامگـاه. مَوضِع. مَأوی. مَعان. حَیِّز. مَثوی. ثَویَّه. مَوقِع. مَهیع. مقامه. مَعدَن. مَقَرّ. مَجلِس:
شیر خشم آورد و جست از جای خویش
آمد آن خرگوش را آن عده پیش. رودکی.
کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت جای.
فردوسی.
اگر تخت یابی و گر تاج و گنج
و گر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاک است و خشت
جز از تخم نیکی نبایدت کشت. فردوسی.
بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرد اندر تا کم عقیقم اندر غژب
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام.
ابوالعلاء ششتری.
در جوانمردی جائیست که نیست
وهم را از بر او جای گذار. فرخی.
در جوانمردی جائیست که آنجا نرسید
هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم.
فرخی.
مجلس شراب جـای دیگـر آراسـته بـودند آنجای شدیم، تکلفی دیدم فوق‌الحد والوصف. (تاریخ بیهقی). قصد شکارگاه کـردم نـزدیک نماز شب آنجای رسیدم. (تاریخ بیهقی). بخانهٔ ما در گنبدی دو و سه جای خایه و بچه کرده بودند. (تاریخ بیهقی).
چنان بدانم من جای غلغلیچ گهش
که چون بمالم بر خنده خنده افزاید.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
تن زنده را در جهان جای از اوست
خم چرخ گردنده بر پای از اوست. اسدی.
دل از دین نباید که ویران بود
که ویران‌زمین جای دیوان بود. اسدی.
سخن را جای باید جست هموار
به میدان در رود خوش اسب رهوار.
ناصرخسرو.
دشمن ما بر ما در جای خویش
بد نکند گرچه بدل دشمن است. ناصرخسرو.
فلان جای یکی راسو است. (کلیله و دمنه).
آن را که جای نیست همه شهر جای اوست.
سعدی.
- امثال:
به جای شمع کافوری چراغ نفت می‌سوزد. (از امثال و حکم دهخدا)
جای ارزن نیست؛ همهٔ مجلس یا محل انباشتهٔ مردم است:
کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای ارزن نماند.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
نظیر: جای سوزن انداختن نیست و گربه را مجال گذر نیست. و سگ سیلی میخورد، گربه طپانچه، و سگ صاحبش را نمیشناسد. (از امثال و حکم دهخدا).
جای دزدزده تا چهل روز ایمن است؛ نظیر: راه یا جادهٔ دزدزده تا چهل روز ایمن است. (از امثال و حکم دهخدا).
جای سوزن انداختن نیست؛ جای ارزن نیست. (از امثال و حکم دهخدا). و رجوع به «جای ارزن نیست» شود.
جای شکرش باقیست؛ باید سپاس داشت که از این سخت‌تر و بدتر نشده است. ولی این تعبیر بیشتر بطنزی آمیختهٔ بمزاح، در خلاف این معنی گفته میشود. (از امثال و حکم دهخدا).
جای شیران شغالان لانه دارند؛ نظیر:
آن قصر که جمشید در آن جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت. خیام.
برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن.
معزی.
جای گل گل باش، جای خار خار.
مصرع دیگر شعر چنین است:
نور را هم نور شو با نار نار. (مثنوی).
نظیر:
با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
جای گنج ویرانه است؛ نظیر: گنج در ویرانه است. (از امثال و حکم دهخدا). رجوع به گنج در ویرانه است شود.
جای مهر گذاشتن؛ چون مأمومی برای تجدید وضو یا کاری دیگر چند دقیقه از صف غیبت کردن خواهد، بجای خویش مهری یا جای مهری یا سبحه و یا شانه‌ای گذارد تا دیگری جای او نگیرد و این عمل را جای مهر گذاشتن گویند. و در استعمال ثانوی از این تعبیر دستاویز و بهانهٔ کوچکی برای تجدید دعوی و نزاعی باقی گذاشتن اراده کنند. (از امثال و حکم دهخدا).
جـایی بنشین کـه بـرنخیزانـندت (یـا) کـه برنخیزی. نظیر: إجلس حیث یُؤخذ بیدک و تُبَرّ و لاحیث یُؤخذ برجلک و تُجر. نظیر: ایاک و صدرالمجلس فانّه قلعه. (از امثال و حکم دهخدا)؛ یعنی جا و مقام خود را بشناس و از آن پا فراتر مگذار.
جایی رفت که عرب نی انداخت؛ به آنجا رفت که بازگشتی برای او نیست:
تا باد صبا پرده ز رخسار وی انداخت
دل رفت بجائیکه عرب رفت و نی انداخت.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز
سرگشتگی است مصلحت ذره در هوا.
عطار.
نظیر:
پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به.
(از امثال و حکم دهخدا).
رجوع به پنجه با ساعد سیمین... شود.
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی؟ حافظ.
جایی که بود گردی، امید سواری هست.
مصرع دیگر شعر چنین است:
از خاک وجود من شاید که گلی روید.
ابن یمین (از امثال و حکم دهخدا).
جایی که پشک و مشک بیک نرخ است
عطار گو ببندد دکان را. قاآنی.
نظیر:
چو نیست هیچ تمیز از قصور عقل چه نقص؟
چو نیست هیچ سخندان، وفور عقل چه سود؟.
جمال اصفهانی.
و نظیر:
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی
هر دو یکسان است چون نبود شمی. مولوی.
و نظیر:
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد.
حافظ (از امثال و حکم دهخدا).
جایی که حسین (ع) تشنه مرد اگر بر یزید باران لعنت ببارد جای آن است. (از بهار عجم).
جایی که راز گویند گوش مدارید. (منسوب به انوشیروان). (از امثال و حکم دهخدا).
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را.
مصراع دیگر شعر چنین است:
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
جایی که شتر بود بیک غاز
خر قیمت واقعی ندارد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
جائی که شاهین چنگ زند پای کبک در رقص برنمیخزد. (از بهار عجم).
جایی که عقاب پر بریزد

از پشهٔ لاغری چه خیزد؟ . ؟
نظیر: جایی که گوشت نیست چغندر پهلوان است. در نبودن راحج مرجوح مطلوب باشد. (از امثال و حکم دهخدا).
جایی که میوه نیست چغندر سلطان المرکبات است، نظیر: جایی که گوشت نیست چغندر پهلوان است. (از امثال و حکم دهخدا). و رجوع بمثل قبل شود.
جایی که نظر عنایت الهی نباشد سعی مخلوق چه اثر کند. (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان) (از امثال و حکم دهخدا).
جایی که نمک خوری، نمکدان مشکن. نظیر:
هر کس که نمک خورد و نمکدان شکند
در محفل رندان جهان سگ به از اوست.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
جایی نمیخوابد که آب زیرش رود؛ یعنی او را نتوان فریفت:
بجائی نخوابد عقاب دلیر
که آبی توان هشتن او را بزیر.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
||منزلت. مقام. شغل. عمل:
سیامک خجسته یکی پور داشت
که نزد نیا جای دستور داشت. فردوسی.
وزارت مرا دادند و نه جای من بود. (تاریخ بیهقی).
اگرچه پرستی ورا بیشمار
برو برمکن ناز و کژی میار
که گر خواهد او چون تو یابد بسی
دهد جای و جاهت بدیگر کسی. اسدی.
||بنا. ساختمان:
همی سوخت شهر و همی کند جای
هر آنجا که اندر نهادند پای. فردوسی.
||موقع. هنگام. وقت:
کی عیب سر زلف بت از کاستن است؟
چه جای بغم نشستن و خاستن است؟
جای طرب و نشاط و می خواستن است
کآراستن سرو به پیراستن است. عنصری.
||مجازاً، امکان. توانائی. مجال:
گمان مبر که مرا بی‌تو جای هال بود
جز از تو دوست گرم، خون من حلال بود[1].
دقیقی.
ابا ویژگان ماند وامق بجنگ
نه روی گریز و نه جای درنگ. عنصری.
راه بنمایم تو را گر کبر بندازی ز دل
جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست.
ناصرخسرو.
هرچند جای آن نیست. (کلیله و دمنه).
||وطن. زادگاه. اقامتگاه: و پیش از این با مهتران شهرها سگالیده بود، هر کسی بجای خویش حبشیان را بکشد. (مجمل التواریخ). پس حذیل... سواع (نام بتی است) را بپذیرفت بجای خویش برد و حمیر نسر بپذیرفت. (مجمل التواریخ). ||عوض. بدل: امیر روی سوی او کرد و گفت سپاه سالار ما را بجای برادر است. (تاریخ بیهقی).
دهقان کشتمند رضای خدای باش
واندر زمین قریهٔ دل تخم خیر کار
تا جاش برگری بقیامت ثواب و مزد
این است کار و بهتر از این کار خود چه کار؟
سوزنی.
||رنگی از رنگهای اسب یعنی سرخی که بسیاهی مایل باشد. (ناظم الاطباء). ||گل چنبیلی. (الفاظ‌الادویه). نام گلی هم هست و آن در هندوستان بسیار است. (برهان).
— از جای اندرآمدن؛ حرکت کردن. از جای جستن. براه افتادن:
برانگیخت که‌پیکر بادپای
بگرز گران اندر آمد ز جای. فردوسی.
برآمد ز در نالهٔ کرنای
سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای. فردوسی.
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
تو گفتی که دارد در و دشت پای. فردوسی.
— از جای برآمدن؛ حمله بردن. تاختن:
ز کین تندگشت و برآمد ز جای
بیالای جنگی در آورد پای.
فردوسی (از اسدی).
چو تنگ اندرآمد گو نامدار
برآمد ز جا خسرو شهریار. فردوسی.
— از جای برآمدن خورشید؛ طلوع کردن آن:
همی باش در پیش پرده سرای
چو خورشید تابان برآمد ز جای. فردوسی.
— از جای برداشتن؛ هزیمت دادن. شکست و فراری دادن. راندن: لشکر نصرت‌پیکر پادشاه هفت کشور بر میمنه‌ای که امین ملک داشت حمله کردند و از جای برداشتند. (جهانگشای جوینی).
— از جای برکردن؛ بحرکت درآوردن. بجولان درآوردن. بشتاب راندن:
بگفت این و از جای برکرد اسب
همی تاخت برسان آذرگشسب. فردوسی.
— از جای بشدن؛ خشم گرفتن. از جای در رفتن. خشم کردن. متغیر شدن. سخت خشمگین شدن. عصبانی شدن. غضبنا ک شدن. برآشفتن. خشم گرفتن: خبر مرگ فرود بکیخسرو ببردند و کیخسرو را سخت آمد و از جای بشد و نامه کرد بعم خویش که طوس را بند کن. (ترجمهٔ طبری). امیر بر این ملطفه واقف گشت. و نیک از جای بشد، و در حال چیزی نگفت. دیگر روز... (تاریخ بیهقی). چون چشم افشین بر من فتاد، سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست. (تاریخ بیهقی). گفتم [بونصر مشکان] چنین و چنان بود ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد. (تاریخ بیهقی). گفت مگر ماه بدانست که من خرطوم در آب کردم از جای بشد. (کلیله دمنه).
—||ترسیدن: وی [خوارزمشاه] سخت نومید گشت و بدست و پای بمرد، اما تجلدی تمام کرد تا بجای نیاوردند که وی از جای بشده است. (تاریخ بیهقی).
—||از بند بیرون آمدن استخوان؛ انفکا ک. (یادداشت مؤلف).
—||جابجا شدن؛ از جا دررفتن، چنانکه جابجا شدن استخوانی در تن در اثر سقوط یا زخمی. (یادداشت مؤلف).
— از جای جستن؛ به یکبار برخاستن. از جا پریدن.
— از جای جنبیدن؛ حرکت کردن.
— از جای دررفتن؛ دفعةً خشم آوردن. (یادداشت مؤلف).
— از جای رفتن، ز جای رفتن یا برفتن؛ بحرکت درآمدن، براه افتادن:
برفتند گردان لشکر ز جای
خروش آمد و نالهٔ کَرّنای. فردوسی.
برفتند با شادمانی ز جای
نهادند سر سوی پرده سرای. فردوسی.
هیونان کف‌افکن بادپای
برفتند چون رعد غران ز جای. فردوسی.
خوارزمشاه و قلب از جای برفتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲).
—||خشمگین شدن: از این معنی رکن‌الدوله از جای برفت و انکاری عظیم بکرد و بمبالغتی هرچه تمامتر نامه‌ای سخت دراز نوشت. (مجمل التواریخ).
— بار در جای کردن؛ مجازاً خوردن و آشامیدن: منجوق سالار کجاتان سرمست بود نه جای خود نشست، بلکه فراتر آمد، خوارزمشاه بخندید، گفت سالار دوش بار بیشتر در جای کرده است و دیر خفته است. (تاریخ بیهقی).
— بازجای آمدن دل؛ آرام شدن آن. قرار یافتن:
سپه را دل آمد همه باز جای
یکی مرد ده را بیفشرد پای.
(گرشاسب‌نامه ص۱۸۵).
— باز جای شدن؛ برگشتن بمحل خود. سالم بمنزل رسیدن:
ز ترکان نرستند جز اندکی
نشد باز جای از دوصدشان یکی.
(گرشاسب‌نامه).
— بجای؛ در حق. دربارهٔ:
بجای من نیکوئیهای فراوان کرد. (ترجمهٔ

---

1 - ن‌ل:
جز از تو دوست کنم خون من حلال بود.

طبری). قدید بنزدیک کرمانی شد و سلام کرد بنشست و پس گفت یا اباعلی سوگند دهم بر تو بخدای که کاری نکنی که از تو نزیبد، نصر سیار بجای تو آن کرد که کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). شما بدکردارترید بجای یوسف از آنکه او کرد بجای شما. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

شه شهریاران بگفت ای پسر
گناهی ندانم بجای پدر. دقیقی.
همه هرچه گفتی سزای من است
ز تو نیکوئیها بجای من است. فردوسی.
بجای شما آن کنم در جهان
که با کهتران کس نکرد از مهان. فردوسی.
بجای کسی گر تو نیکی کنی
مزن بر سرش تا دلش نشکنی. فردوسی.
بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او. منوچهری.
نعمت آجل و عاجل بتو داد از ملکان
زانکه ضایع نشود هرچه بجای تو کند.
منوچهری.
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک
نه خواسته که بجای شما کنم احسان.
فرخی.
بدان کرامت کانجا بجای او کردی
سزد که شکر تو گوید بصدهزار زبان.
فرخی.
نیکوئی کرد بجای من ولیکن چه بود
آنکه پاداش‌دهنده است بصیر است و علیم.
فرخی.
ناخواسته بجای همه کس همی کنی
آن نیکوئی که کرد بجای تو کردگار. فرخی.

آن مهترزاده را بجای من ایادی بسیار است. (تاریخ بیهقی). و هرچه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مأمون بکرد و به اقضای ایزد عز ذکره نتوانست برآمد. (تاریخ بیهقی).

نه هرگز بجایت بدی کرده‌ام
نه شاه جهان را بیازرده‌ام. (گرشاسب‌نامه).
چه کردم بجای تو از بد بگوی
که‌بایست شد با منت جنگجوی.
(گرشاسب‌نامه).
بدان کو دل و جان و رای من است
بر او هرچه کردی بجای من است.
(گرشاسب‌نامه).
بجای خویش بدکردی چه بد کردی
که‌را شایی چو مر خود را نشایستی.
ناصرخسرو.
خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
کجا کرده‌ست این اکرام و این اعزاز و این احسان.
مسعودسعد.
کس‌نکند بجای تو آنچه بجای خود کنی.
مسعودسعد.

بفرمود تا آن سرهنگ را خلاص دادند و خلعت داد و بجای او کرامتها کرد. (نوروزنامه). گفتا ترا چه زیان دارد اگرمعاویه خلافت یابد و هرچه تو خواهی بجای تو بکند. (مجمل التواریخ). چون مکتفی بخلافت بنشست از حال عمروبن‌اللیث بازپرسید گفتند زنده است در حبس، خرم گشت، که عمروبن اللیث بجای مکتفی بسیار خدمت کرده‌بود. در آن عهد که پدرش بجانب ری فرستاده بود. (مجمل التواریخ). [و قباد فیروز] سوفرا را با چندین نیکوئی بجای قباد از گفتار بدگویان بکشت. (مجمل التواریخ).

چه اوفتاد و چه کردم گنه بجای تو من
چرا بجستن هجران چنین مهیائی. سوزنی.
نیک آمدم به ری بِدِ من بین بجای من
ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری.
خاقانی.
مرا نگوئی کاخر بجای خاقانی
دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی.
خاقانی.
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که‌دست جود تو با خاندان آدم کرد. سعدی.
آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی. سعدی.
تو بجای پدر چه کردی باز
تا همان چشم داری از پسرت. سعدی.
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا از آفاتش نگهدار. حافظ.
ده روز مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا. حافظ.
— ||در عوض. بدل. عوض. جانشین:
بجای هر گرانمایه فرومایه نشانیده
نه مانیده است سار[1] اوی و کرهٔ اوت مانیده.
رودکی.
ز آبنوس دری اندر او فراشته بود
بجای آهن، سیمین همه بش و مسار.
ابوالمؤید.
همیشه کفش و پلش راکفیده بینم من
بجای کفش و پلش دل کفیده بایستی.
معروفی.
گر او رفتی بجای حیدر گرد
برزم شاه گیران عمروعشر
نز آهن درع بایستی نه دلدل
نه سر پایانش بایستی نه مغفر.
دقیقی (گنج بازیافته ص۲۷).
بجای خشتچه گر بیست نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی گند از بغلت. عماره.
بجای مشک نبویند هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچ کس ورکاک.
ابوالعباس.
تو تنها بجای پدر بودیم
همان از پدر بیشتر بودیم. فردوسی.

دل من خواست همی بر کف او دادم دل
ور بجای دل جان خواهد بدهد که سزاست.
فرخی.
بجای جوانان شمشیرزن
چهل‌سالگان خواستی زانجمن. فردوسی.
یکی سرخ گوهر بجای چراغ
فروزان از آن خانه و کوه و راغ. فردوسی.
بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او. منوچهری.
بیکی تیر همی فاش کند راز حصار
ور بر او کرده بود قیر بجای گل‌زار.
عسجدی.

حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام اله تأییده ما را امروز بجای پدر است. (تاریخ بیهقی).

مشو گرچه زن لابه سازد بسی
بجای تو بفرست دیگر کسی.
(گرشاسب‌نامه).
بجای نعل نومه بسته بر پای
بجای در پروین بفته در بش. اسدی.

و کسی را میخواهم که این مال را نگاه دارد و هرچه میگرم بجای تو نیست. (قصص‌الانبیاء). اندر جهان چیزهای نیکو بسیار است که مردم از دیدارشان شاد گردد... ولیکن هیچ چیز بجای روی نیکو نیست. (نوروزنامه). اگر بجای تو کسی دیگر بودی او را هیچ ابقا نکردی. (تاریخ بخارا).

بجنب لفظ تو ای لفظ تو بدیع و غریب
بجای طبع تو ای طبع تو جواد و کریم
نه معن زایده معطی بود نه حاتم طی
نه قیس ساعده کامل بود نه قیس خطیم.
ادیب صابر.
بدل ستاند از ایشان بجای پنبه و پشم
چه شعرهای رکیک و چه نثرهای تباه.
سوزنی.

— ||بموقع. بوقت. بهنگام: آن حال نیز شرح کنم بجای خویش. (تاریخ بیهقی).

— ||بمقام. مناسب حال:

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم. سعدی.

— ||لایق. درخور. کارآمد: این بکتکین خردمند و بجایست مرد جلد و کاری. (تاریخ بیهقی ص۵۶۶).

— ||پاداش. تلافی. عوض:

بجای هر بهی پاداش نیکی
بجای هر بدی باد آفراهی. دقیقی.
ببخشیم دیگر همه بر سپاه
بجای مکافات کرده گناه. فردوسی.
بجای نکوکار نیکی کنم

---

1 - سار اینجا بمعنی شتر است و در اصل «ساوی» بوده است. (از حاشیهٔ احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص۱۰۵۹).

دل مرد درویش را نشکنم. فردوسی.
ز پس بر سختن زرش بجای مادحان هزمان
زناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله[1].
فرخی.

- ||بقیاس. مقابل:
بجای آنک توکردی بر ایشان درکتر شاها
حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان.
فرخی.
بچشم هرکسی او را بزرگی و حشمت
بجای هرکس او را ایادی و کردار. فرخی.

- بجایْ؛ درحال. فوراً. درفور:
پسرش از دلیری بیفشرد پای
ستد کینه زان جنگجویان بجای.
(گرشاسب‌نامه).
بنا کام‌از او بستد و هم بجای
بخورد و بیفتاد پیجان ز پای.
(گرشاسب‌نامه).
فرو ریختی هر دو پرش بجای
از آن پس نرفتی مگر جز بپای.
(گرشاسب‌نامه).
ببردند نزد پدر هم بجای
فکندند دژ پست در زیر پای.
(گرشاسب‌نامه).

- بجای آمدن؛ کامل شدن. تمام شدن. اجرا شدن:
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
پسندیدهٔ مردم پاک‌رای. فردوسی.
ز هر دانشی زو بپرسید رای
همه پاسخ آمد یکایک بجای. فردوسی.
چو آن کارهای وی آمد بجای
ز جای مهین برتر آورد پای. فردوسی.

- ||فراهم شدن؛ ترکیب شدن:
چو این چارگوهر بجای آمدند
ز بهر سپنجی سرای آمدند. فردوسی.
چو آمد همه ساز رفتن بجای
شب آمد بتن راست کردند رای. فردوسی.

- ||درست بودن؛ صحیح بودن:
چو گفتارهای تو آید بجای
بدان سان که گفتی بیا کیزه‌رای. فردوسی.
چو راه فریدون شود نادرست
عزیز و مسیحا و هم زند و اُست
سخن گفتن مزدک آید بجای
نباشد بگیتی جز او رهنمای. فردوسی.

- ||حاصل شدن؛ بدست آمدن:
همه کوه بسپرد یک یک بپای
بر رنج او هم نیامد بجای. فردوسی.
که این نام و جای بمدتی سخت دراز بجای آمده. (تاریخ بیهقی ص۱۸). تا خدای‌تعالی سلطان محمود سبکتکین را بر ایشان گماشت و به ری آمد با سپاه و ... ایشان را جمله قبض کردو چندان خواسته از هر نوع بجای آمد که آنرا حد و کرانه نبود. (از مجمل التواریخ). بر آتش بگداختند اندکی زر بجای آمد. (مجمل التواریخ).

- بجای آمدن حال کسی؛ افاقه یافتن. به شدن. بهبودی یافتن: مریض حالش بجای آمد.

- بجای آوردن؛ انجام دادن. ادا کردن. بپای داشتن. گزاردن. کردن. معمول داشتن:
بیاریم چیزی که خواهی بجای
یک امروز با من بشادی گرای. فردوسی.
شهان گفتهٔ خود بجای آورند
ز عهد و ز پیمان خود نگذرند. فردوسی.
من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم تا نگرم هرچه رود. (تاریخ بیهقی). خواجه حسن... تقربی و خدمتی نیکو کرده چون پیش آمد با نثاری تمام و هدیه‌ای به افراط و رسم خدمت بجای آورد. (تاریخ بیهقی). و معونت و مظاهرت خویش را پیش وی آرم و شرایط یگانگی بجای آرم. (تاریخ بیهقی).
بیزدان که ننشینم آنگه ز پای
مگر کامت آرم سراسر بجای.
(گرشاسب‌نامه).
و جهانیان را واجب است آئین پادشاهان بجای آوردن. (نوروزنامه). گرم و سرد چشیده، نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت به جای آورد. (گلستان). گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم گردانیده است و ترا بر وی فضل داده، شکر نعمت رب‌العالمین بجای آر. (گلستان). ملک دانشمند را مؤاخذت کرد، که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی. (گلستان). ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند. (گلستان).

- ||ادا کردن واجبی شرعی: نماز را بجای آورد. در آن سال حج بجای آورد.

- ||شناختن؛ تشخیص دادن. دریافتن:
سلیح است و خرگاه و پرده‌سرای
فزون زانکه اندیشه آرد بجای. فردوسی.
وگر شاه و فرزانگان این بجای
نیارند و روشن ندارند رای. فردوسی.
بفرمود کاین را بجای آورید
همان باغ یکسر بپای آورید. فردوسی.
همه شهر ایران و توران به پای
سپردند و نامد نشانش به جای. فردوسی.
هرچه هر دو تن داشتند دربستند و سواران جلد کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجای نیاورد و نیمشب گسیل کردند. (تاریخ بیهقی). سه پیر بودند ندیمان وی هم‌زاد او با او نشستندی، کس بجای نیاورد. (تاریخ بیهقی). از مسعدی شنودم وکیل در خوارزمشاه که وی سخت نومید گشت و بدست و پای بمرد اما تجلدی تمام نمود تا بجای نیاورند که وی از جای بشده است. (تاریخ بیهقی). تا از بعد متوکل آنرا (گور حسین‌بن علی علیهماالسلام) عمارت بجای آوردند. (مجمل التواریخ). مجنون بفراست بجای آورد. (گلستان). مگر درویشی که بجای آورد. (گلستان).

- بجای آوردن کین؛ کشیدن کین. گرفتن کین. انتقام گرفتن:
جهان را بمردی بپای آورد
همان کین ما را بجای آورد. فردوسی.

- بجای بودن؛ برقرار بودن. باقی بودن. پایدار بودن:
سپهری که پشت مرا کرد کوژ
نشد پست و گردان بجایست نوز. فردوسی.
از ایشان بود تخت مردی بجای
وزیشان بود نام مردی بپای. فردوسی.
نه بی تخت شاهی بود دین بجای
نه بی‌دین بود شهریاری بپای. فردوسی.
و این عهد در دست فرزندان ایشان [خانوادهٔ سلمان فارس] هنوز بجای است. (مجمل التواریخ). پس پسرش را در آتش بسوخت و این رسم هنوز بجاست. (مجمل التواریخ).

- ||آرام بودن؛ ساکن بودن:
در این میانه که او می نخورد و برننشست.
شنیده‌ای که دل خلق هیچ بود به جای.
فرخی.

- ||زنده بودن:
خواهمی من که بجایستی بهرام امروز
تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار. فرخی.
و خضر هنوز بجایست تا خدای‌تعالی خواهد. (مجمل التواریخ). و الیاس هنوز بجایست. (مجمل التواریخ). جدش هنوز بجای بود. (مجمل التواریخ).

- بجای خود نشاندن کسی، کسی را بجای خود نشاندن؛ حد کسی را باو فهماندن. او را با گفتاری درست یا عملی به حد و قدر خود بازگردانیدن.

- بجایْ داشتن، به جای بودن؛ ثابت بودن. باقی بودن:
پس از مرگ نامش بدارد بجای
ازیرا پسر خواندش رهنمای. فردوسی.
سر نامه کرد آفرین خدای
کجاهست و باشد همیشه بجای. فردوسی.
برو خواندند آفرین خدای
که تا جای باشد تو باشی بجای.
فردوسی.
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
بجایست شمشیر و چنگال شیر. فردوسی.
ملکا در ملکی فر همایست ترا

---

1 - نل: ز کپان بگسلد ناره ز شاهین بگسلد پله.

تا بجایست جهان ملک بجایست ترا.
منوچهری.
بجای باد سلطان معظم ابوشجاع فرخزادبن ناصر دین الله که وی را بنواخت. (تاریخ بیهقی ص۲۸۷). امروز سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائة (۴۵۱ هـ.ق.) بحمدالله تعالی بجایست. (تاریخ بیهقی ص۲۸۶).
بجایست در من بفضل خدای
هم آن فهم و آن طبع معنی‌پذیر.
ناصرخسرو.
- بجای رسیدن؛ بکمال رسیدن. کامل شدن:
هر آنگه که گوئی رسیدم بجای
نباید ز گیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادانترین کس توئی
اگر پند دانندگان نشنوی. فردوسی.
- ||بحد بلوغ رسیدن؛ بالغ شدن:
چنان بود قیصر بدانگه به رای
که چون دختر او رسیدی بجای. فردوسی.
چنین کودک نارسیده‌بجای
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای.
فردوسی.
رسیدند هر دو بمردی بجای
بدآموز شد هر دو را رهنمای. فردوسی.
- بجای رسیدن میوه یا نبات؛ پخته شدن. رسیدن. بکمال رسیدن و پختن میوه. الاعتمام. (زوزنی).
- بجایْ کردن؛ حاضر و آماده و تهیه کردن:
پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و برشتن نهادند روی
بکوشش از آن کرد پوشش بجای
بگستردنی هم بد او رهنمای. فردوسی.
- بجای کسی یا چیزی کردن؛ درباره و در حق او خدمتی نمودن: او را [معن زایده را] طلبید و زنهار داد و بسیار نیکوی کرد بجای او. (مجمل التواریخ).
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود ز اهل کرم.
سعدی (بوستان).
هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی
کس نکند بجای تو آنچه بجای خود کنی؟
- بجای ماندن؛ باقی ماندن. بجای ماندن چیزی یا کسی را؛ ترک کردن او را: دختر کودکی سخت خرد او بخانه بجای ماندند. (تاریخ بیهقی ص۲۴۹). دیگر قصه بجای ماندم که دراز است و در تواریخ مسطور. (تاریخ بیهقی).
- بجای مردی رسیدن؛ بالغ شدن: و تا کسری نوشیروان بجای مردی رسیده بود، دین مزدکی باطل کرد بحجت. (مجمل التواریخ).
- بجای نارسیدن؛ بحدّ بلوغ نرسیدن. رشید ناشدن.

- برجای؛ فوراً. درحال. بی‌درنگ:
همه تنش برجای لرزان شدی
وز آن لرزه برجای بیجان شد. فردوسی.
و حمله برد و گریز بر سواری زد و او را و اسبش را برجای خود بشکست. (راحةالصدور راوندی). تو این دو بیت بر جای نویس و نگاهدار. چه باید ترا و حرم ترا... برجای نویس تا با تو آنجا فرستم. (تاریخ سیستان).
- بر جای بودن؛ باقی بودن. ثابت بودن. برقرار بودن. ثبات:
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم
نه بر جای خواری و بیغاره‌ایم. فردوسی.
نه بینی زان همه یک خشت بر پای
ثنای عنصری مانده است بر جای.
نظامی عروضی.
چگونه است که گونه بر جای است و تن قویتر است. سبب چیست. (تاریخ بیهقی). رستم... را که قارن‌بن شهریار کور کرده بود اما روشنائی برجای بود و پوشیده میداشت. (تاریخ طبرستان). و اثر آن [عمارت] در میان بیشتر همه برجای است. (تاریخ طبرستان).
- ||حیات داشتن. زنده بودن: همگان رفتند مگر خواجه ابوالقاسم... که برجای است باقی. (تاریخ بیهقی). پسر علی... امروز عزیزاً و مکرماً برجای است بغزنین و همان خویشتن داری را با قناعت پیش گرفته. (تاریخ بیهقی). امروز این دو تن برجایند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۵). در آخر عمرش... بزرگان همه بر جای بودند. (مجمل التواریخ).
- بر جای کسی نشستن؛ خلف و جانشین وی بودن: ملوک روزگار... چون... مردند. فرزندان ایشان... بر جایهای ایشان نشستند. (تاریخ بیهقی).
- بر جای کشتن و مردن؛ فی‌الفور کشتن. جابجا مردن. در همانجا بی‌درنگ کشتن و مردن.
- بر جای ماندن؛ باقی گذاشتن:
آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند.
منجیک.
- ||ثابت بودن. باقی ماندن: مرد با خردی تمام بود (خواجه حسن)... لاجرم جاهش بر جای ماند. (تاریخ بیهقی).
- درجای؛ بی‌درنگ. فوراً.
- ||در جای مردن؛ فی‌الحال مردن. بلافاصله مردن. بر جای سرد شدن.
- دل از جای بردن؛ دل ربودن:
من رهی آن نرگسک خرد برگ
برده بکنبوره دل از جای خویش. شهید.
- دل بجای آمدن؛ آرامش یافتن. آسوده

شدن:
چو ایرانیان را دل آمد بجای
ببودند در پیش یزدان بپای. فردوسی.
- دل بجای بودن؛ قوی‌دل بودن. نترسیدن:
بود تن قوی تا بود دل بجای
چو ترسید دل دست شد سست و پای.
(گرشاسب‌نامه).
- دل بجای داشتن؛ بر خود نلرزیدن. آرام و مطمئن بودن. دل از دست ندادن. نترسیدن.
کی دل بجای داری پیش دو چشم او
گر چشم را بغمزه بگرداند از وریب. شهید.
ملک حمیر بانگ برزد که مترسید و دل بجای دارید که بمقصود رسیدیم. (مجمل التواریخ).
- دل ز جای شدن؛ برآشفتن. خشمگین شدن. بی‌قرار شدن. مضطرب گشتن:
برفور آمد پرده سرای
ز خون برادر شده دل ز جای. فردوسی.
جای انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) ترتیب دادن مکان. (ارمغان آصفی) (از بهار عجم). جای گستردن. مکان تعیین کردن:
بی آنکه همی کام و زبان وقف تو دارم
در صدر دل انداخته‌ام بهر تو جائی.
واله هروی (از ارمغان آصفی).
جای‌باش. [یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانه و سرا و منزل را گویند. (برهان). مجازاً خانه و وطن. (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به جای باشش شود.
جای باشش. [یِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) محل لایق سکنا. (ناظم الاطباء). رجوع به جای باش شود.
جای برای کسی خالی کردن. [بَ یِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) تعظیم کردن. (بهار عجم) (آنندراج). احترام نمودن از آنکس. (ناظم الاطباء). از جای برخاستن به احترام برای تازه‌وارد تا بدانجا نشیند:
بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمحفل شیشه خالی میکند جا را.
غنی (از آنندراج).
عجبی نیست ز بیقدری مردم در خاک
که لحد هم نکند بهر کسی جا خالی.
ملاطغرا (از آنندراج).
جای بر کسی تنگ بودن. [بَ کَ تَ دَ] (مص مرکب) بتنگ گرفتن او را از روی غلبه. مقابل جای وا کردن. (بهار عجم). رجوع به جای بر کسی تنگ کردن شود.
جای بر کسی تنگ کردن. [بَ کَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) به تنگ گرفتن او را از روی غلبه. (آنندراج) (بهار عجم). مقابل جای وا کردن. (بهار عجم) (آنندراج). سخت فشردن آنکس را. (ناظم الاطباء):
در انجمن جمال رویت
بگرفته بر آفتاب جا را. عرفی (از آنندراج).

رجوع به جای بر کسی تنگ بودن شود.

جای بر کسی تنگ گرفتن. [بَ کَ تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بتنگ گرفتن او را از روی غلبه. مقابل جای وا کردن. (بهار عجم).

جای بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) ترتیب دادن مکان. (ارمغان آصفی از بهار عجم). جای دادن. جای معین کردن:

به تخت جم نمی‌گنجید ذات قهرمان حق
بعزت خانهٔ عرش مجیدش جایگاه بستند.

فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جای بگذاشتن. [بُ تَ] (مص مرکب) جای را رها کردن. رفتن: چون از این فصل خارج شد برخاست و جای بگذاشت. (تاریخ طبرستان).

جای بودن. [دَ] (مص مرکب) سزاوار بودن. شایسته بودن:

به شه نواخته شد فخر دین و جای بود
بدین نوازش شاه ار کند تفاخر و ناز.

سوزنی.

جای بیرون در. [یِ نِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خارج خانه و جای بیگانگان و راندگان است که بدرون خانه محرم نیستند:

هم عقل بر در او جایش بیرون در
هم عشق در راه او فرقش بزیر پا.

(انجمن آرا).

جای پا. [یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رد پا. اثر پی.

جای پرداختن. [پَ تَ] (مص مرکب) جای خالی کردن. جای ترک گفتن:

نباید ترا پوزش اکنون بکار
بپرداز جای و برآرای کار. فردوسی.

همی باش در پیش او در بپای
وگرنه هم اکنون بپرداز جای. فردوسی.

ای دیر نشسته وقت آن است که جای
یکچند بنوخاستگان پردازی. سعدی.

جای پردخت. [یِ پَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جای پرداخت:

بشیرین سخن گوش بگشایمش
همانجای پردخت فرمایمش.

(گرشاسب‌نامه).

رجوع به جای پرداختن شود.

جای پرستش. [یِ پَ رَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پرستشگاه. معبد. محل عبادت و پرستش:

بیامد بجای پرستش بشب
بدادار دارنده بگشاد لب. فردوسی.

سر هفته وا گشت خسرو نوان
بجای پرستش نماندش توان. فردوسی.

ز جای پرستش به آوردگاه
بشد برنهاد آن کیانی کلاه.

جای پناه. [یِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جائی که در آن پناه برند. محل و مکان امن. (از فرهنگ شعوری). سنگری که جلوی دشمن سازند. عُصَر. مُعتَصَر. عَقل. وَحَج. (منتهی الارب). المَلجَاء. المُلتَحَج. مَلحَج. (منتهی الارب):

چو ماندمام بره جرم خویش بی‌سر و پا
بجز درت نبود هیچ امید جای پناه.

(از فرهنگ شعوری).

جایپور. (اِخ) شهریست در هندوستان جزء خطهٔ راجپوتانه که در جنوب غربی دهلی بفاصلهٔ ۲۴۰ هزارگزی قرار دارد. سکنهٔ آن ۶۰۰۰۰ تن هستند و تجارتی رایج دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

جایپور. (اِخ) (راجه‌نشین...) در جنوب شرقی گجرات واقع است و ۸۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

جای تهی کردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) جای را خالی کردن. از جای رفتن:

شه شهریاران رها کرد جای
فریبنده را گفت نزد من آی.

جای‌جای. (ق مرکب) جای جائی. گله‌گله. ||بجای. در مقام. در عوض:

جای جائی بچهٔ تابان چون زهره و ماه
بچهٔ سرخ چو خون و بچهٔ زرد چو کاه.

منوچهری.

||پی‌درپی. متوالیاً. بدفعات:

باز گفت این سخن خطا گفتم
جای جای آفرین چرا گفتم. نظامی.

در بخشهای جدا از هم:

بر سرت جای جای موی سپید
نه ز غدر سپهر کین‌توز است. خاقانی.

||بجای. در مقام. در عوض:

گلبن چو برج جوزا گشت، گل بر او
بشکفت، جای جای سما ک و عوا شده‌ست.

ناصرخسرو.

جایجرود. [ ] (اِخ) جاجرود. رجوع به جاجرود شود: آب جایجرود از کوه دماوند برمیخیزد و بولایت ری میریزد. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۲۰).

جای‌چراغی. [چِ] (اِ مرکب) جائی که چراغ در آن نهند. جاچراغی. رجوع به جاچراغی شود.

جایحة. [یِ حَ] (ع اِ) سرما که چیزها را رسد. (مهذب الاسماء). آفت. جائحة. رجوع به جائحه شود.

جای خالی بودن. [دَ] (مص مرکب) در جای خود نبودن. سر جای نبودن:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پُر است از تو و خالیست جای تو.

صائب.

جای خالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بیرون رفتن از جای. فرار کردن:

وگر جای خالی کنیم از نبرد
ز گیتی برآرند یکباره گرد. نظامی.

جای خواب. [یِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بستر. فراش. رختخواب. جائی که بتوان در آن خفتن:

تهمتن همیدون سرش پر شراب
بیامد گرازان سوی جای خواب. فردوسی.

بر آورد یوسف سر از جای خواب
دل و جان وی آرزومند باب.

(یوسف و زلیخا).

جای خود به کسی سپردن. [یِ خوَدْ / خُدْ بِ کَ سِ سِ پُ دَ] (مص مرکب) کسی را قائمقام خود کردن:

سپرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت
توئی بجای همه هیچ کس بجای تو نیست.

میرزا صائب (از بهار عجم) (آنندراج).

جای خوراک. [یِ خوَ / خُ را] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طعامگاه. محل غذا خوردن. (ناظم الاطباء).

جای خویش وا کردن. [یِ خوی / خی کَ دَ] (مص مرکب) جای برای خویشتن پیدا کردن. جای خود را یافتن. در تداول بمعنی برای خود موقعیتی بدست آوردن است:

گر دل از سنگ نبود مانع جولان عشق
نام جای خویش آخر در نگین‌ها وا کند.

میرزا بیدل (از بهار عجم).

جای دادن. [دَ] (مص مرکب) تمکین. (زوزنی). ||بنشانیدن. قرار دادن:

چو این آفرین کرد رستم بپای
شهنشه بدادش بر خویش جای. فردوسی.

جای‌دار. (نف مرکب) وسیع. جادار. فراخ.

جای داشتن. [تَ] (مص مرکب) شایسته بودن. سزاوار بودن:

دم شمشیر تو اعجاز مسیحا دارد
خضر گر کشتهٔ تیغ تو شود جا دارد.

(ارمغان آصفی).

||ظرفیت داشتن. وسعت داشتن. گنجایش داشتن.

جایدر. [دَ] (اِخ) محلی است در لرستان. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص۱۳۵). دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. در ۱۵ هزارگزی جنوب ملاوی و ۱۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیشمک واقع شده و محلی جلگه و گرمسیر و مالاریائی است که ۲۰۰ تن سکنه دارد مذهب آنان شیعه و زبان لری فارسی است. آب آن از رودخانهٔ کشکان و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو و ساکنین آن از طایفه جودکی و در کپر سکونت دارند بنای بقعهٔ سید نعمت‌الله جزایری از آثار قدیم آنجا

است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جای در دیده دادن. [دَ دی دَ / دِ دَ] (مص مرکب) کمال تعظیم و توقیر کردن. (از بهار عجم). عشق بسیار به آنکس داشتن. (ناظم الاطباء). نهایت مرغوب و پسندیده داشتن:

در دیده جا بمردم هموار میدهند
چون رشته صاف شد نگه (؟) چشم سوزنست.
ناصر علی (از بهار عجم).

جای در دیدهٔ کسی کردن. [دَ دی دَ / دِ یِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از نهایت مرغوب و پسندیدهٔ کسی شدن. (بهار عجم) (آنندراج). بسیار عزیز شدن نزد آنکس. (ناظم الاطباء).

جای دعا. [یِ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شریطه. (یادداشت مؤلف):

شانشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو.
حافظ.

جای دندان. [یِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گوشتی که دندانها از آن روید و بعربی لثه خوانند. (بهار عجم):

آن زمانم که حسرت نان بود
جای نانم بکام دندان بود
این زمانم که نان در انبانست
جای دندان بجای دندانست.
شعوری کاشی (از بهار عجم).

جای دیگر. [یِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سوراخ مقعد. (بهار عجم) (آنندراج). مقعده. (ناظم الاطباء):

پیش همه کس سر توقع خاری
آنروز که جای دیگرت میخارد.
شفائی (از بهار عجم) (آنندراج).

جایذ. [یِ] (ع ص) رجوع به جائذ شود.

جایر. [یِ] (ع ص) رجوع به جائر شود: منتصر جایر و عایر در اقطار مهالک و اقطار مسالک آواره شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۴). ج، جایرون. (مهذب الاسماء).

جای رفتن. [رُ تَ] (مص مرکب) کنایه از آماده ساختن. مهیا ساختن جای چیزی را:

چو شادی را و غم را جای روبند
بجائی سر بجائی پای کوبند. نظامی.

جایرلو. [یِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای زنجان از محالّ فزا کمجلو ملکی حسینقلی‌خان یاور واقع در پای کوه. غلهٔ آن دیمی است و زراعت آبی ندارد ولی وسعت دیمزارش زیاد است. آب آن از چشمه‌ای است که از میان آبادی جاری میشود هوایش ییلاق و بسیار سرد است و سی‌وپنج خانواده سکنه دارد. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۵).

جای‌روب. (اِ مرکب) جارو. جاروب. جاروبه. (آنندراج). رجوع بکلمات فوق در همین لغت‌نامه شود. جهارو، لهجهٔ بعضی بلاد هند. (از آنندراج). بکشحه. (منتهی الارب):

سبوذ و ساغر و آتین و غولین
حصیر و جای‌روب و خیم و پالان. طیان.

او را بجای‌روب هجای من
با خاک‌ره بکوی برون رفتی. سوزنی.

نمیشد موش در سوراخ کژدم
بیاری جای‌روبی بست بر دم. نظامی.

و رجوع به جارو و جاروب شود.

جایره. [یِ رَ / رِ] (ع ص) تأنیث جایر. جائر. ستمکننده. جورکننده. ظالم: در اکتساب خیرات و رفع رسوم جایره و سد اطماع مستأ کله بر عمیدالجیوش بیفزود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۸).

جایریه. [ ] (اِخ) محلی است که در شعر زیر آمده است:

الا یا حمام‌الجایریة هجت لی
سقاماً و زفرات یضیق بها صدری
فقالت حمام‌الجایریة ما اری
علیّ اذ امامت یارب من وزرِ.
(از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

جایز. [یِ] (ع ص) جائز. ج، اَجوُز. اَجوِزَ. جوزان، جیزان و جوائِز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روا. مشروع. حلال. مأذون. پروانگی. (ناظم الاطباء). سایغ. مباح. مُسَوَّغ. مُسقَّب. مُسقَب. مُجاز: و هیچ خردمند تضیع عمر در طلب آن جایز نشمرد. (کلیله و دمنه). در احکام مروت غدر بچه تأویل جایز توان داشت. (کلیله و دمنه).

آنکه از منبل شوی جایز بود
کانچه خواهی و آنچه جوئی آن شود.
مولوی.

رجوع به جائز شود. ||ممکن. شایسته. (ناظم الاطباء). ||ادغام جایز. رجوع به ادغام شود. ||عقد جایز. رجوع به عقد شود.

جایزاد. (اِ مرکب) میهن. موطن. مولد.

جایزان. [یِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز است. این دهستان از شمال بدهستانهای سلطان‌آباد و ابوالفارس و از خاور به شهرستان بهبهان و از جنوب بدهستان گدارچیتی و از باختر به دهستان آسیاب محدود است. موقعیت طبیعی این دهستان دشت و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است. این دهستان از ۱۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۱۱۰۰ تن جمعیت دارد و مرکز دهستان و قراء مهم آن عبارتند از: خدامراد و سرجولکی. آب مصرفی دهستان از رودخانهٔ مارون تأمین میگردد و محصول عمدهٔ آن غلات، برنج و کنجد است. شغل مردان زراعت و راههای دهستان مالرو است. ساکنین از طائفهٔ بهمئی و بهبهانی هستند. معادن نفت در این دهستان کشف شده و استخراج میگردد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جایزان. [یِ] (اِخ) این ده مرکز دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز است در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۳ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه مارون به آغاجاری واقع شده است. موقعیت طبیعی این دهستان گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب مشروب از رودخانهٔ مارون تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، کنجد و بزرک است و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است چاه نفت و پاسگاه ژاندارمری دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جایزان. [یِ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در فارس که از بهم پیوستن رودخانهٔ تاب و رودخانهٔ درمش تشکیل میشود. (از فارسنامهٔ ناصری).

جایزان. [یِ] (اِخ) محلی است در نه‌فرسخی شهر بهبهان.

جایزان کهنه. [یِ کُ نَ] (اِخ) قریه‌ای است در هفت‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق رامهرمز. (از فارسنامهٔ ناصری).

جایزان نو. [یِ نُو] (اِخ) قریه‌ای است در هشت‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق رامهرمز. (از فارسنامهٔ ناصری).

جایزالتصرف. [یِ زُتْ تَ صَرْ رُ] (ع ص مرکب) آنکه حق تصرف در اموال خود را داراست، مقابل مهجور و ممنوع‌التصرف. آنکه اهلیت قانونی برای تصرف در اموال خود دارد. ||مالی که مالک آن بتواند در آن نقل و انتقال بدهد، مقابل اموالی که در توقیف قانونی باشند و مالک نتواند در آن تصرف کند.

جایزالخطا. [یِ زُلْ خَ] (ع ص مرکب) آنکه روا بود بر او خطا کردن. آدمی جایزالخطا است. انسان مرتکب خطا میشود. از او خطا سرمیزند.

جایزالطرفین. [یِ زُطْ طَ رَ فَ] (ع ص مرکب) آنچه دو طرف آن در حکمی مساوی بود.

جایز بودن. [یِ دَ] (مص مرکب) روا بودن. مشروع بودن. (ناظم الاطباء). ||امکان داشتن. شایسته بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به جائز و جایز شود.

جایز شدن. [یِ شُ دَ] (مص مرکب) مباح شدن. روا شدن.

جایز شمردن. [یِ شِ شُ مَ مُ دَ] (مص مرکب) روا داشتن. اجازه دادن. مباح کردن. اذن دادن. دستوری دادن. پذیرفتن.

جایزه. [یِ زَ / زِ] (ع اِ) پاداش. ج، جوائز:

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی
ورندهی بیشکی ز ایزد خواهم عیاد.
منوچهری.
هرچه لبت را بسخن ره در اوست
جایزهٔ قد سمعالله در اوست. امیرخسرو.
گر نظم را بقدر سخن میرسد بها
شخصم ز جمله جایزه بهتر گرفته است.
شانی تکلو (از بهار عجم).
رجوع به جائزه شود. ||تختهای که زیر در کنند. (مهذب الاسماء). ج، جوزان. (مهذب الاسماء). ||استادنگاه آبکش بر چاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع بجایزه شود. ||شربتی از آب. رجوع بجایزه شود. ||الفی است که بر سر اعداد بعد مقابله و تصحیح کشند و آن علامت صحت باشد. (بهار عجم). علامت مقابله. (مفاتیح العلوم خوارزمی در مواضعات ذ کور و دفاتر):
بر پا بر شان ستاده ترکان
چون جایزه‌های عقد میزان.
میرزا طاهروحید (از بهار عجم).
رود از دفتر ایجاد رعونت بیرون
قامتش گر ندهد جایزهٔ رعنائی.
حسین خالص (از بهار عجم).
رجوع به جائزه شود.
جای ساختن. [تَ] (مص مرکب) مهیا ساختن جای را. جای فراهم کردن. تمهید: و او را پسری بود ماچین نام، شایسته، پدر را گفت من خود نیز جای سازم تا زمین بر شما فراخ گردد، پس برفت و بزمین ماچین قرار گرفت و آن حدود آباد کرد. (مجمل التواریخ والقصص ص۹۹).
جای سپردن. [سِ پُ دَ] (مص مرکب) مردن. (ناظم الاطباء).
جای سیگار. [یِ سی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به جاسیگاری شود.
جای شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) جا گرفتن. ساکن شدن:
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود. سعدی.
جای شمار. [یِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جای حساب. جائی که بکردار مردم رسند. آنجا که بکارها رسیدگی شود:
دگر شارسان در بر کوهسار
سرای درنگست و جای شمار. فردوسی.
جایشة. [یِ شَ] (ع اِ) جاشة دل. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). قلب. روح. نفس. (از ناظم الاطباء). رجوع بجاشة شود.
جای ضرور. [یِ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طهارتخانه. و این فارسی هندوستان است و اهل ایران ضروری و قدمجا و آبخانه گویند. (بهار عجم) (آنندراج). مؤلف آئین اکبری آنرا صحت‌خانه نام گذاشته. (از بهار عجم) (آنندراج). بیت‌الخلاء. (ناظم الاطباء). بیت‌الفراغ. متوضأ. طهارت جای. دارالحدث. مستراح. آفتابه خانه. ادب خانه. آب خانه. آبستگاه. آبشنگه. آبشتگه. (مجموعهٔ مترادفات):
در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست
مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه آنجا مگر بهر قضاء حاجتی
خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست.
شاه اسماعیل ذبیح (از مجموعهٔ مترادفات).
جایع. [یِ] (ع ص) جائع. ج، جیاع. رجوع به جائع شود.
جای عبادت. [یِ عِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صومعه. (ترجمان‌القرآن). آنجا که در آن بعبادت پردازند. جای دعا و نماز. مسجد.
جای عذر. [یِ عُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) محل معذرت. (ناظم الاطباء).
جایعة. [یِ عَ] (ع ص) رجوع به جائعة شود.
جای عینی. [یِ عَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جای خوش و خوب و خاص:
بملک عراق از جهان آرمیدم
چو نور نظر جای عینی گزیدم.
شفیع اثر (از بهار عجم) (آنندراج).
جای فلان پیدا. [یِ فُ پَ] (جملهٔ اسمیه) این کلام در غیبت شخصی که حاضر نباشد و دل، حاضر بودنش خواهد، گویند. (بهار عجم) (آنندراج). برای کسی گویند که غایب باشد. (ناظم الاطباء). جای فلان خالی. جای فلان سبز. (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و برای تیمن بیشتر جای فلان پیدا مستعمل است. (بهار عجم) (آنندراج):
بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست.
صائب (از آنندراج).
زود رفتی ز در میکده بیرون فیاض
از تو در مجلس این دردکشان جا پیداست.
عبدالرزاق فیاض (از بهار عجم) (آنندراج).
و رجوع بجای فلان خالی و جای فلان پیدا شود.
جای فلان خالی. [یِ فُ] (جملهٔ دعایی) جای فلان پیدا. جان فلان سبز. (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
عمریست که شد دیدن روی تو خیالی
چون نقش نگین در نظرم جای تو خالی.
مرتضی قلیخان (از بهار عجم) (آنندراج).
جایت ای پروانه خالی کامشب از ناز و نیاز
در میان ما و جانان خوش حکایتها گذشت.
محسن تأثیر (ایضاً).
یک سینه ندیدیم که بی‌داغ تو باشد
ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست.
امتی (ایضاً).
دگر امشب کجا رفتی بقربان سر و پایت
که جای سینهٔ گرمست خالی بودن جایت.
قزلباش خان امید (ایضاً).
خزان رسید و حریفان نشسته‌اند بخاک
بجز شراب که جایش ببوستان خالی است.
محمدقلی سلیم (ایضاً).
و رجوع به جای فلان پیدا و جان فلان سبز، شود.
جای فلان سبز. [یِ فُ سَ] (جملهٔ دعایی) جای فلان پیدا. جای فلان خالی. (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جای فلان پیدا و جای فلان خالی شود.
جایفة. [یِ فَ] (ع اِ) جائفة. رجوع به جائفة شود.
جای قرار. [یِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جای باش. (ناظم الاطباء).
جای کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تصمیم گرفتن. عازم شدن:
پس اهریمن بدکنش رای کرد
بدل کشتن جانور جای کرد. فردوسی.
||منزل گزیدن:
در آن صحن بهشتی جای کردند
ملک را بارگه بر پای کردند. نظامی.
جاودان قصر تعالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر آن جای کند غیرهمای. سعدی.
جای کسی گرفتن. [یِ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از قائم مقام کسی بودن. (بهار عجم) (آنندراج). در مسکن آنکس نشستن. (ناظم الاطباء). جای کسی نگه داشتن:
گل‌مرتبهٔ عارض جانانه نگیرد
جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد.
صائب (از بهار عجم) (آنندراج).
و رجوع به جای کسی نگه داشتن شود.
جای کسی نگه داشتن. [یِ کَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) کنایه از قائم‌مقام کسی بودن. جای کسی گرفتن:
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد.
حافظ (از بهار عجم) (از آنندراج).
و رجوع به جای کسی گرفتن شود.
جایکن شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) از جا بیرون آمدن. از جای برکنده شدن.
جایگاه. (اِ مرکب) مکان استقرار. (بهار عجم) (آنندراج). مکان. مسکن. خانه. مقام. منزل. هر محلی که در آنجا چیزی ثابت شود. محلی که شامل چیزی باشد. (ناظم الاطباء). جایگه. جای. محل. جا. مَقَرّ. حَیِّز. مَوضِع. مَوطِن. مَوقِع. مَعان. مَعدِن. (از تفلیسی). مَسکَن. (ربنجنی). ضِناء. (صراح‌اللغة). زُلفی. ضِنیء، یقال: هو فی ضِنیء صدق. (از منتهی الارب). مَرکَن:

ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هر دو اندر یک مغاک. رودکی.
تیزهش تا نیازماید بخت
بچنین جایگاه نگراید. رودکی[1].
اختراند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان در دو و دا. رودکی.
هم آنجایگاه، خانی بود، کاروانگاهی بزرگ. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
چوخراد برزین شنید این سخن
بیامد بدانجایگاه کهن. فردوسی.
بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ
برآورده شد جایگاهی فراخ. فردوسی.
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که‌او برتر از نام و از جایگاه. فردوسی.
همیشه خرم و آباد باد ترکستان
که‌قبلهٔ شمنان است و جایگاه بتان.
بهرامی.
بعدهای جایگاه چه چیزند. (التفهیم).
چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلک است
بمعدنی که همی زیر من رود کیوان. فرخی.
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده
کایزدنگاهدار تو باد و پناه تو. فرخی.
بجایگاهی کز روزگار آدم باز
بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر.
فرخی.
درین تن سه قوه است: یکی خرد و سخن و جایگاهش سر بمشارکت دل و دیگر خشم، جایگاهش دل و سه دیگر آرزو و جایگاهش جگر. (تاریخ بیهقی). فیلسوفان هستند... که نهی کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالی شود خود آن کار بکنند. (تاریخ بیهقی). بر سرسرای بباید گذشت... تا آنگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی. (تاریخ بیهقی). و حدیث این امام آورده آید سخت مشبع به جایگاه خویش. (تاریخ بیهقی).
نه در بهشت خلد شود کافر
کان جایگاه مؤمن میمون است. ناصرخسرو.
آنجایگاه بهر ترا ساختند جای
ورنه کدام جای که از جای برترند.
ناصرخسرو.
باد را گفت (سلیمان) مرا بجایگاهی فرود آر که‌خوشتر و معتدل‌تر باشد و هواء سبک او را بسیستان فرود آورد. (تاریخ سیستان). برخاستند و بکوه دماوند آمدند با فرزندان خویش و آنجا قرار گرفتند و شهرها و جایگاه خوب ساختند. (قصص‌الانبیاء). و علاج کفتکی لب اندر جایگاه خویش یاد کرده آمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در جمله علاج این علت علاج بواسیر است چنانکه اندر جایگاهش یاد کرده آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و در اعمال عراق و بابل چند جایگاه ساختست و همه را بنام خویش بازخوانده. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۰). و عرب جمع شدند بجایگاهی که آنرا ذوقار گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۵). و آن جایگاه «مهرویان» مردم زبون باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰). و از پسران ضحاک هیچ جایگاه ذکر نیافته‌اند. (مجمل التواریخ والقصص). و ابوبکر به عمان... و تهامة و هر جایگاه سپاه فرستاد. (مجمل التواریخ والقصص).
بخ بخ آن بختیی که کتف رسول
جایگاه زمام او زیبد. خاقانی.
یکچندی آنجایگاه ببود. (کلیله و دمنه). بیشتر اوقات و معظم سال این جایگاه مقام میفرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵). سلطان از آن جایگاه بقلعهٔ آس رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۵).
باز کردم نظر بعادت خویش
دیدم آن جایگاه را پس و پیش. نظامی.
چو آتش فروگشت ز آن جایگاه
روان کرد سوی سلیمان سپاه.
نظامی (از آنندراج).
گفت چیزی سر دمی گردد براه
هین بدو تا در رسی آنجایگاه. عطار.
بمشقت بسیار از آن جایگاه خلاص یافت. (گلستان). طفل بنادانی خواهد که بدان جایگاه رود. (گلستان).
میان دو لشکر چو یکروز راه
بماند بزن خیمه در جایگاه.
سعدی (بوستان).
ذکر او بجایگاه خود خواهد آمد. (تذکرهٔ دولتشاه).
در آفتاب نگردم که سایه پروردم
بپای سرو روان است جایگاه مرا.
علی‌قلی‌بیک خراسانی (از آنندراج).
— امثال:
هر کس را جایگاهی است.
هر سخن را جایگاهی است. (قرةالعیون).
||منزلت. مرتبه. مقام. مکانت. پایه. مقدار. رتبت. مرتبت. منصب. پایگاه. قدر. میزان:
نبیرهٔ فریدون و پیوند شاه
که‌هم تاج دارند و هم جایگاه. فردوسی.
بدو گفت بهرام کاین بد هنر
بجوید همی جایگاه پدر. فردوسی.
بسی رنج برد اندر آن جایگاه
ز بهر بزرگی و تخت و کلاه. فردوسی.
بجایگاهی کآنجا ملوک روی نهند
همی نهم من و یاران من بخدمت پای.
فرخی.
ز آب گنگ چه گویم که چند فرسنگست
بسومنات بدانجایگاه زلت و شر. فرخی.
ما [مسعود] بدل خویش حاجب فاضل عم آلتونتاش را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود. (تاریخ بیهقی). وی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن‌دار است و کس را زهره نباشد که پیش وی غوغا کند، تا بدانجایگاه که سالاری چون قاید باید بخطا کشته شود. (تاریخ بیهقی ص۴۵۱). این سال خشک بود زمستان بدین جایگاه کشید که قریب بیست روز از بهمن ماه گذشته بود که بنشابور یک برف کرده بود چهار انگشت. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۱). این مقدار بدان یاد کرده شد تا بدانی که مرتبت این عطا [نیکوروئی] و خلعت ایزدتعالی تا بچه جایگاه است. (نوروزنامه).
گفت ز خود فانی مطلق بباش
تا برسی زود بدین جایگاه. عطار.
برفق از چنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه. سعدی.
||فرصت. مجال. وقت:
اگر سستی آرید یک تن بجنگ
نماند مرا جایگاه درنگ. فردوسی.
قاضی صاعد گفت سلطان چندان عدل... ارزانی داشت که هیچکس را جایگاه سخن نیست. (تاریخ بیهقی).
چو در دشمنی جائی افتدت رای
در آن دشمنی دوستی را بپای.
چنان بر سوی دوستی نیز راه
که‌مر دشمنی را بود جایگاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
||عوض. بدل: و این آتشخانه را که داریم و خورشید را که داریم نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم اما بجایگاه آن داریم که شما محراب دارید، بجایگاه باز گفته آید. (تاریخ سیستان). آبی را بپزند و میان او پاک کنند و بجایگاه دانه، عسل اندر کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||حوزه. محل. منطقه. جای مطلق. خطه. ناحیه:
اگر من همی نیک مانم بشاه
ترا دادم این بیشه و جایگاه. فردوسی.
این جایگاه نتوان تزویر شعر کردن
افسوس کرد نتوان بر شیر مرغزاری.
منوچهری.
ز هر شهری از هر جایگاهی
همی آید بدرگاهش سپاهی.
(ویس و رامین).
||موقعیت. وضعیت. وضع. حال: کار بدانجایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست. (تاریخ بیهقی

---

۱ - این شعر به دقیقی نیز نسبت داده شده است.

ص ۱۳۰). و اکنون کار بدین جایگاه رسید و بقلعهٔ کوه تیز میباشد... صواب آن است که عزیزاً مکرماً بدان قلعه مقیم میباشد. (تاریخ بیهقی).

– بجایگاه؛ برجایگاه. مناسب. شایسته. بموقع. بجا: اگر خداوند سلطان ببیند این ولایت را بسر کالنجار بدارد که بروزگار منوچهر کارها همه او راندی، ترتیبی بجایگاه باشد. (تاریخ بیهقی ص۳۴۵). هیچ بد گفتن بجایگاه نیفتاد تا بدان جایگاه که گفت [بوسهل زوزنی] از تو نصر سیصد هزار دینار بتوان استد. (تاریخ بیهقی). و شفیعان را سخن بجایگاه افتد. (تاریخ بیهقی ص۱۰۱). جهد کن تا سخن بجایگاه گوئی که سخن نه بر جایگاه اگرچه خوب باشد زشت نماید. (منتخب قابوسنامه ص۲۹).

خاطرم نیز عذر میخواهد
کهنه برجایگاه میگوید. خاقانی.

– ||پایدار. باقی. ثابت: و آن دیوار همچنان بر جایگاه است. (مجمل التواریخ). اما ایوب را دفینه بشام اندر روایت کنند به دهی که مقام او بود و هنوز بجایگاه است. (مجمل التواریخ).

– بناجایگاه؛ نه بموقع. بی‌جا. نه بوقت خویش. (یادداشت مؤلف).

جایگاه گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) موضع گرفتن در میدان جنگ. مستقر شدن. استقرار یافتن. جایگزین شدن:

گرفتند بر میمنه جایگاه
زمین سربسر گشت از آهن سیاه. فردوسی.

جایگاه نشست. [هِ نِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نشستن‌گاه. تخت. سریر. کرسی. صندلی:

از آن پس شهنشاه یزدان‌پرست
بخاک آمد از جایگاه نشست. فردوسی.
کمربسته و گرز شاهان بدست
بیاراسته جایگاه نشست. فردوسی.
بکش کرده دست و سرافکنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست. فردوسی.

جای گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) منزل کردن. جای‌گزین شدن. در جایی قرار گرفتن. ایستادن. بَحبَحَة. تَبَحبُح. لُذوب. لَبّ. ثُلاثَبَه. إلباد. تَمَحتُح. إفشاء. هُکوع. تَمَکُّن. عَهن. عَمن. تَبَوُّء. إلثاث. لَتلَته. تَوَطُّن. (از منتهی الارب) (دهار) (ترجمان‌القرآن):

اگر چشم داری بدیگر سرای
بنزد نبی و وصی گیر جای. فردوسی.
که افراسیاب آن بداندیش مرد
کجا جای گیرد بروز نبرد. فردوسی.
چو شاپور هرمزد بگرفت جای
ندانست نرسی سرش را ز پای. فردوسی.
ابر ده و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای. فردوسی.
نگیرد هرگز اندر عقل من جای
که گردون گردد اندر خیر یا شر.
ناصرخسرو.

و تابستان بصحرا، و گیاه‌خوارها جای گرفتندی، و کشت ایشان جز گاورس نبود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۰). و طاس بر کنارهٔ بلغار جدا گانه جای گرفت. (از مجمل‌التواریخ والقصص ص۱۰۴).

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
آنچنان جای گرفتست که مشکل برود.
سعدی.

– جای کسی گرفتن؛ جانشین وی شدن. خلیفه شدن. خلیفه یا قائم مقام او شدن. عقب. خلف.

جای گرم داشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) کنایه از قرار و آرام گرفتن در جای. (بهار عجم) (آنندراج). در جائی قرار و آرام گرفتن و بمراقبه رفتن. (ناظم الاطباء). جای گرم کردن. (بهار عجم) (آنندراج):

میگذارم دل در آن کو چون بغربت میروم
بعد من تا چند روزی گرم دارد جای من.
ملانسبتی (از آنندراج).

و رجوع بجای گرم کردن شود.

جای گرم کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از قرار و آرام گرفتن در جای (برهان) (بهار عجم) (آنندراج). در جائی قرار و آرام گرفتن و بمراقبه رفتن. (ناظم الاطباء). جای گرم داشتن. (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

ز آن پیش که من درآیم از پای
در خانهٔ خویش گرم کن جای.
نظامی (از ضیا).
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
که تا جا گرم کردی گویدت خیز.
نظامی (از ضیا).
ایام چون فتیلهٔ داغم تمام سوخت
تا هم چو شمع پیش تو جا گرم کرده‌ام.
میلی (از آنندراج).
گرد دل گردم که بازار وفا را گرم کرد
آنقدر بنشست در آتش که جا را گرم کرد.
باقر کاشی (از آنندراج).

و رجوع به جای گرم داشتن شود.

جایگزین. [گُ] (نمف مرکب) قائم‌مقام. جانشین. خلف. بدل. بجای.

جای گزین شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب) جای‌گزین چیزی شدن. بدل شدن. جانشین آنچیز شدن. قائم‌مقام شدن. بجای چیزی قرار گرفتن: وقتی که استخر از آبادی افتاد، شیراز جایگزین آن شد. (یادداشت مؤلف). این برنامه جایگزین برنامهٔ قبلی است.

جایگه. [گَهْ] (اِ مرکب) جایگاه. جای. جا. مکان. محل:

فرستاد هر سو بهر کشوری
بیامد بهر جایگه لشکری. فردوسی.
سیاوش بدانجایگه هم نماند
سوی بلخ چون باد لشکر براند. فردوسی.
نشسته بیک جایگه بر دو شاه
یکی گاه‌دار و یکی زیرگاه. فردوسی.
چو گیتی ز خورشید شد روشنا
رسید اندر آن جایگه بیژنا. فردوسی.
از این بود که بهرجایگه که روی نهد
همی رود ز پی او عنایت یزدان. فرخی.
چو عدل او باشد آنجایگه نباشد جور
چو امن او باشد آنجایگاه نیست هراس.
منوچهری.
هر جایگهی کآنجا آمد شدن تست
آنجا همه گه باشد آمد شدن من. منوچهری.
کجانبیدست آنجا بود جوانمردی
کجانبیدست آنجایگه بود برکت. منوچهری.
چون خر رواست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله. خفاف.
شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی
که بود جایگه بوسهٔ او تنگ چو میم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
این مسخره با زن بسگالید و برفتند
تا جایگه قاضی با بانگ و علالا. نجیبی.
گفت بباید که بجوئی تو علم
ور نبود جایگهش جز بچین. ناصرخسرو.
آنجا که چنین کار و بار باشد
چه جایگاه علم یا قرانست. ناصرخسرو.
همیشه جایگهت بوستان دولت باد
که دولت تو جهان را بسان بستان کرد.
مسعودسعد.

و این اسفهسالار کس بدان جایگه فرستاد کی جاسوس نشان داده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰). عنان بازکشیدند و او را بر همان جایگه رها کردند. (سندبادنامه ص۲۵۳). و از ساکنان آنجایگه با تفحص بلیغ و استقصایی تمام از مرکز و مسکن کنیزک پرسید. (سندبادنامه ص۲۰۸).

کامشب اینجایگه وطن سازیم
از تو با کار کس نپردازیم. نظامی.
باز کوشید تا سری بزنیم
قلبگه را ز جایگه بکنیم. نظامی.
بسم این جایگه صباح و مسا
رفتم اینک بیار کفش و عصا. سعدی.

گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی که این جایگه... بیست دینارم میدهند. (گلستان). یکی از صلحای لبنان... طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت از آن جایگه رهائی یافت. (گلستان). پادشه پسری

بصید از لشکریان دور افتاده... بالای سر ایستاده همی شنید... پرسید از کجائی و بدین جایگه چگونه فتادی. (گلستان). ||منزل. خانه. مسکن:
بفرمود تا جایگه ساختند
ورا چون سزا بود بنواختند. فردوسی.
یکی خرم ایوان بپرداختند
فرستاده را جایگه ساختند. فردوسی.
وزان پس بپرسید و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش. فردوسی.
فراوانش بستود و بنواختش
بنزدیک خود جایگه ساختش. فردوسی.
جز خاربنان جایگه خود نپسندند
بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند.
منوچهری.
آسمان پایهٔ قدرو شرف و تخت ورا
جای جز جایگه فرقد و پروین نکند.
سوزنی.
تا شب آن جایگه قرارم بود
تشدم گر هزار کارم بود. نظامی.
جاه او را بخت او از آسمان برتر کند
کز جلالت جایگه بر تارک اختر گرفت. ؟
و رجوع به جایگاه شود.

جایگه ساختن. [گَ هْ تَ] (مص مرکب) منزلت و مقام دادن. رتبه دادن:
بدو گفت اگر شاهرا درخورم
یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش
ز بهر خورش جایگه ساختش. فردوسی.
فریدون بپرسید و بنواختشان
به اندازه بر جایگه ساختشان. فردوسی.
درم داد و تشریف و بنواختش
بقدر هنر جایگه ساختش. سعدی.
||منزل دادن. مُقام دادن:
وزان پس بپرسید و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش. فردوسی.

جایگیر. (نف مرکب) کسی و یا چیزی که جائی را متصرف باشد و ثابت در مکانی بود و برقرار شده و متوطن و مؤثر. (ناظم الاطباء). جای‌گیرنده. استوار. مَکین. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن). مُتَمَکِّن. (منتهی الارب). پذیرفته. مورد قبول:
بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگر نیست پند منت جایگیر. فردوسی.
نگه کرد خندان لب اردشیر
جوان بر دل ماه شد جایگیر. فردوسی.
یکی نیزه زد بر میانش هجیر
نیامد سنان اندرو جایگیر. فردوسی.
چو گشت این سخن بر دلش جایگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر.
فردوسی.
نه قائم بذاتست و نی جایگیر
عرض ناپذیر است و بی‌التقاست.
ناصرخسرو.
بیانی چنان روشن و دلپذیر
که در دل نه در سنگ شد جایگیر. نظامی.
چو گفت این سخنهای پرورده پیر
سخن در دل شاه شد جایگیر. نظامی.
چرا سر نیارم سوی آن سریر
که جاوید باشم بر او جایگیر. نظامی.
گویم ار زانکه دلپذیر آید
در دل شاه جایگیر آید. نظامی.
که بر هرچه گردد نظر جایگیر
گذر بر هوائی کند نا گزیر. نظامی.
پرا کنده‌ای کو بود جایگیر
گر آید فراهم بود دلپذیر. نظامی.
پرسیدند که از حق‌تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که گدا را هرچه دهی بجایگیر آید. (تذکرةالاولیاء عطار). ||جانشین. قائم مقام. خلف:
تا چون اجلم رسد بمیرم
دانم که کسیست جایگیرم. نظامی.
||پاره‌ای زمین که آنرا سلاطین و امرا بمنصب‌داران و مانند آن دهند تا محصول آنرا از کشت و کار هرچه پیدا شود تصرف نمایند. (بهار عجم) (آنندراج). ||جایگیر قدم. جائیکه قدم گذارند. (بهار عجم).

جایگیر افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) استوار شدن. جایگزین شدن. رسوخ یافتن. قرار گرفتن: مردمان سیستان همه سوگند بجان او یاد کردندی از محبت او که بدلها جایگیر افتاد. (تاریخ سیستان).

جایگیر بودن. [دَ] (مص مرکب) پذیرفته گشتن. قبول شدن:
چنین داد پاسخ مر او را دبیر
که گر رای من نیست جایگیر
همان گوی و آن کن که رای آیدت
بدان رو که دل رهنمای آیدت. فردوسی.

جایگیر شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مقرر شدن. استوار شدن. مستقر شدن. جا گیر شدن. ||محترم بودن. درمقام عالی بودن. (ناظم الاطباء).
— جایگیر شدن در دل کسی؛ مورد پسند او شدن. محبوب او شدن.
— جایگیر شدن در دماغ کسی؛ فکر او را بخود مشغول داشتن.
— جایگیر شدن سخن در دل کسی؛ باور او شدن. پذیرفتهٔ وی گشتن:
چو گشت این سخن بر دلش جایگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر. فردوسی.

جایگیری. (حامص مرکب) جایگزینی. عمل آنکه یا آنچه جای گیرد.

جایلة. [یِ لَ] (ع اِ) جائلة. کاری که بدان اشتغال دارند. رجوع به جائلة شود.

جای ماندن. [دَ] (مص مرکب) بجای ماندن رها کردن. ترک گفتن. باقی گذاشتن: و چندین ولایت بشمشیر گرفته‌ایم و سخت بانامست، آخر فرع است و دل در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محال است. (تاریخ بیهقی ص۱۸). و ایشان بسیج رفتن کردند چگونگی آن و بدرگاه رسیدن را بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن. (تاریخ بیهقی ص ۱۱).

جای‌مانده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) باقی مانده در جای. ||نالایق. بی‌هنر. ناتوان. ضعیف. ||آنکه نتواند جماع کند. (ناظم الاطباء).

جایمش. [ ] (اِخ) ابن بیطرةبن جایمش‌بن بیطرةبن الهونش، از پادشاهان رغون در شرق و اندلس است که در اواخر عمر بهلا کت رسید و پس از وی هونش‌بن جایمش حکمران رغون شد. (از الحلل‌السندسیة ج ۲ ص۳۲۸).

جایمند. [مَ] (ص مرکب) کاهل. تنبل. هیچکاره. (برهان) (آنندراج). سست. بی‌کار. معطل. (ناظم الاطباء).

جای مهر. [یِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کیسهٔ کوچکی که مهر (خاتم) در آن نهند. کیسهٔ کوچکی که مهر سجده در آن نهند. ||پینه‌ای که بر پیشانی عباد از کثرت سجده پیدا شود. ||جایی از صف جماعت که مهر در آن نهند بعلامت اینکه قبلا کسی این مکان را متصرف شده و هنگام نماز خواهد آمد. ||مجازاً، موضوعی بهانه‌مانند برای طرح مجادله و نزاع: جای مهری برای خود گذاشته. رجوع به جای مهر گذاشتن شود.

جای مهر گذاشتن. [یِ مُ گُ تَ] (مص مرکب) گذاشتن مهر یا سبحه و شانه در محلی از یکی از صفوف نماز در مسجد بنشانهٔ اینکه این محل را صاحب علامت قبلا تصرف کرده و هنگام نماز خواهد آمد. ||مجازاً، کسی از موضوع دعوی را لاینحل گذاشتن برای امکان مراجعه به دعوی. چیزی را در خانهٔ گذاشتن و بهانهٔ آن بار دیگر بآنجا آمدن. و رجوع به جامهر شود.

جاین. [ ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی مغربی فارغان. (فارسنامهٔ ناصری).

جای‌نشین. [نِ] (نف مرکب) جانشین. (آنندراج). قایم‌مقام. خلیفه.

جای نگاه داشتن. [نِ تَ] (مص مرکب) از جای بنشدن. استقامت کردن. پای برجا بودن: طیطوی نر گفت شنیدم ولیکن مترس و جای نگهدار. (کلیله و دمنه).
از کوی بلا پای نگه‌دار ایدل
گر جان خواهی جای نگه‌دار ایدل.
(از سندبادنامه ص ۱۸۱).

جاییدن. [دَ] (مص) جاویدن. جویدن.

جایدن، شکل دیگر است از جویدن بمعنی خرد و نرم کردن چیزی در دهان و این لغت هم اکنون در بعضی نقاط خراسان بمعنی مذکور متداول است. (از حواشی و تعلیقات فیه‌مافیه چ فروزانفر).

جثاء. [جِ] (ع اِ) غلاف دیک از چرم و جز آن. (منتهی الارب). جثائه. رجوع به جثائه شود.

جثائه. [جِ ءَ] (ع اِ) غلاف دیک از چرم و جز آن. (منتهی الارب). جثاء. رجوع به جثاء شود.

جثاث. [جَءْ آ] (ع ص) بدخو. (منتهی الارب) (المنجد). ||آنکه گران رود. (المنجد). نازو. متکبر.

جثاف. [جَءْ آ] (ع ص) بسیارفریاد. (از منتهی الارب).

جثاوة. [جِ وَ] (ع اِ) غلاف دیک از چرم و جز آن. (منتهی الارب). جثائه. جثاء. رجوع به این دو کلمه شود.

جاب. [جَ ءْ بْ] (ع اِ) خر سطبر و درشت. گورخر درشت و سطبر. ج، جؤوب. ||ناف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). ||(ص) سخت و درشت از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: فلان سخت الال جأب‌الصبر؛ ای دقیق‌الشخص. غلیظ الصبر فی‌الامور. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) خاکی است سرخ که از روم خیزد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) کسب کردن مال را. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). ||گل مغره فروختن که خاک سرخ باشد. (از منتهی الارب).

جاب. [جَ ءْ بْ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

جابتان. [جَءْ بَ] (اِ مرکب) رجوع به جابتان شود.

جابزة. [جَءْ بَ زَ] (ع مص) گریختن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جابة. [جَ ءْ بَ] (ع اِ) تهیگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جابةالبطن. [جَءْ بَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) شکم. (ناظم الاطباء). سُرّه. (المنجد).

جابةالمدری. [جَءْ بَ تُلْ مِ را] (ع اِ مرکب) رجوع به جابةالمدری شود. آهوی شاخ برآورده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به جابةالمدری شود.

جاث. [جَ ءْ] (ع مص) گران شدن وقت برخواستن. (منتهی الارب). ||گران شدن وقت برداشتن چیز گران. (منتهی الارب) (المنجد).

جاث. [جَءْ ثْ] (ع مص) پربار رفتن شتر. ||نقل کردن مرد اخبار را. (منتهی الارب).

جاج. [جَ ءْ] (ع مص) استادن از بددلی. (منتهی الارب).

جاجاء. [جَءْ] (ع اِ) هزیمت. (منتهی الارب) (آنندراج).

جاجاه. [جَ ءْ جَ ءْ] (ع مص) خواندن شتران را بسوی آب بکلمهٔ جی جئی. (از منتهی الارب) (آنندراج). خواندن. احضار کردن. (از دزی).

جاذ. [جَءْ ذْ] (ع مص) بر دهان خوردن آب و مانند آنرا. (منتهی الارب).

جار. [جَءْرْ] (ع اِ و ص) گیاه انبوه. ||مرد سطبر. ||غیث جار؛ بسیارباران. ||(مص) فریاد و زاری کردن در دعا. (از منتهی الارب). زاری کردن. (ترجمان علامه جرجانی). ||بانگ کردن گاو. ||دراز شدن گیاه. ||درازگیاه شدن زمین. (از منتهی الارب).

جئر. [جُ ءْ] (ع ص، اِ) غیث جؤر؛ بسیارباران. (منتهی الارب).

جئر. [جَ ءْ] (ع اِ، ص) مرد سطبر. (منتهی الارب).

جئر. [جَ ءْ] (ع مص) اندوهگین و گرفته‌خاطر شدن. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس).

جاز. [جَءْزْ] (اِخ) کوه بلندی است در سرزمین بلقین‌بن جسر و آن کوه بلند و درازی است که قلهٔ آنرا به چشم نتوان دید. (از معجم البلدان).

جئز. [جَءْزْ] (ع مص) آب بگلو جستن. (از منتهی الارب).

جئز. [جَءْزْ] (ع ص) از جأز. (از منتهی الارب). آنکه آب بگلویش جسته است.

جاش. [جَءْشْ] (ع مص) مایل شدن بسوی چیزی. ||برآمدن دل از اندوه یا از ترس. ||(اِ) دل مردم. ||اضطراب دل از بیم. ج، جُؤوش. (از منتهی الارب). و رجوع به جاش شود.

جاش. [جَءْشْ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

جاص. [جَءْصْ] (ع مص) جأص الماء؛ خورد آبرا. (منتهی الارب).

جاظ. [جَءْظْ] (ع مص) گران‌چشم شدن از آب. (از منتهی الارب).

جاف. [جَءْفْ] (ع مص) بر زمین افکندن. ||ترسانیدن. ||برکندن درخت را از بن. (منتهی الارب).

جال. [جَءْلْ] (ع اِمص) رفت و آمد. ||(مص) فراهم آوردن پشم را. ||فراهم گردیدن پشم. (منتهی الارب) (شرح قاموس).

جالال. [جَءْ] (ع اِ) بیم. (منتهی الارب).

جئلان. [جَ ءَ] (ع مص) لنگ گردیدن. (منتهی الارب).

جانب. [جَءْ نَ] (ع اِ، ص) کوتاه و خوار از مردم. (منتهی الارب).

جانبة. [جَءْ نَ بَ] (ع ص) مؤنث جانب. و برای مؤنث بدون «ها» نیز آید. (از منتهی الارب). رجوع به جانب شود.

جاو. [جَءْوْ] (ع مص) پوشیدن. پنهان کردن. ||بازداشتن. ||سودن. ||پیوند کردن جامه. ||گزیدن بدندان. (از منتهی الارب).

جاواء. [جَءْ] (ع ص) مؤنث اجوئ. مادیان سرخ‌رنگ که بسیاهی زند. ||کتیبهٔ جأواء؛ سپاهی که سیاه نماید از بسیاری آهن. (از منتهی الارب).

جئوة. [جَ ءِ وَ] (ع اِ) قحط. (منتهی الارب).

جئة. [جِ ءَ] (ع اِ) استادنگاه آب. ||درپی کفش. ||دوال که بدان کفش دوزند. (منتهی الارب).

جئة. [جُ ءَ] (اِخ) نام دهی به یمن. (از منتهی الارب). این نام در معجم البلدان جوءٌ ضبط شده و ظاهراً این صورت صحیح است.

جای. [جَءْیْ] (ع اِ) رنگی از رنگهای اسب و آن سرخی است که بسیاهی زند. (منتهی الارب).

جئی. [جَءْیْ] (ع اِمص) اسم مصدر است از جأجأه. رجوع به جأجأ شود.

جب. [جَبب] (ع مص) غلبه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بریدن. (قطر المحیط). ||خادم کردن. (تاج المصادر زوزنی). برآوردن خصیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: خصی مجبوب. (منتهی الارب). خایه کندن. (آنندراج). ||فائق آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): جبت المرأة النساء؛ فائق آمد زنان را در حسن. (از منتهی الارب). ||گشن دادن خرمابن را و فارغ شدن از تلقیح آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبستن کردن خرما. (آنندراج). ||(اصطلاح عروض) حذف دو سبب باشد. مؤلف کشاف اصطلاحات فنون آرد: جب، بفتح جیم بریدن است چنانچه در صراح گفته؛ و نزد علماء عروض حذف دو سبب از مفاعیلن باشد که فقط مفا باقی میماند و چون مفا مهمل است بجای او فعَل بسکون لام نهند. و رکنی که عمل جب در آن واقع شده مجبوب خوانند، کذافی عروض سیفی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جب. [جُبب] (ع اِ) چاه یا چاه بسیارآب دورتک یا چاه در مرغزار نیکو یا چاه سربرنیاورده یا چاه نا کنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، أجباب و جِباب و جِبَبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بِئر. قَلیب. رَکِیّة. حُفرَة. (المنجد): و اجمعوا أَنْ یجعلوه فی غیابت‌الجب. (قرآن ۱۵/۱۲). و

وضع جباب فی‌الطرق لیستقر فیها ماءالمطر. (رحلة ابن جبیر). ||توشه‌دانی که بعض آن را بر بعض دوخته باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
- جب‌الطلعه؛ داخل طلعه خرما یا غلاف آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جب. [جُبْب] (اِخ) موضعی است به بربر و از آنجا اشتر گاو پلنگ آرند. (منتهی الارب). مؤلف معجم البلدان آرد: شهریست نزدیک زنگبار در بربر که از آنجا زرافه آرند و مردم فارس از پوست آن کفش سازند. (معجم البلدان).

جب. [جُبْب] (اِخ) آب‌آمدن‌جائی است مر طی را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

جب. [جُبْب] (اِخ) آبی است مرضبة بن غنی را. (منتهی الارب).

جب. [جُبْب] (اِخ) موضعی است میان قاهره و بلبیس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جب. [جُبْب] (اِخ) دهی است بحلب که آنرا جب‌الکلب نامند. گویند اگر سگ گزیده پیش از چهل روز آب آنرا خورد شفا یابد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جب. [جُبْب] (اِخ) آبی است در دیار بنی‌عامر. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

جب. [جُبْب] (اِخ) چاههائی است در وسط وادی که آنرا جب یوسف گویند. و جب ایضاً در دیار ضباب است. و جب عمیره نزدیک قاهره است حاجیان و عسا گردر آنجا منزل میکنند. جب‌الکلب از قریه‌های حلب است که اگر مار گزیده از آب آنجا خورد تا چهل روز چاق میشود و اگر از چهل روز گذشت‌فوراً میمیرد و جب یوسف الصدیق در اردن کبیر است بین بانیاس و طبریة در ۱۲ میلی طبریة و گویند منزل یعقوب (ع) در نابلس بود چاه یوسف بین نابلس و سنجل بود که یکی از قریه‌های آنجا است. (مراصدالاطلاع) (از معجم البلدان). ||دیرالجب؛ محلی است در موصل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبا. [جَ] (ع اِ) آب گردآورده بجهت شتران. (منتهی الارب). در عربی آب جمع‌شده و گردآمده برای شتران. (برهان). ||مال فراهم آورده. (منتهی الارب). ||باج و خراج. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

جودش کفاف عمر بخرد و بزرگ شد
عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
جیشش جبای خطهٔ چین و خطا ستد
حکمش قرار مملکت مصر و شام داد.

جمال عبدالرزاق (از آنندراج).

جبا. [جَ] (ع اِ) از «ج ب ی» یا «ج ب و» خاک گرداگرد چاه و محفر آن. (منتهی الارب). گرداگردسر چاه. (مهذب الاسماء). خاک گرداگرد چاه را گویند. (برهان). ||آب گردآورده برای شتران پیش از ورود آنها. ||(ق) کلمهٔ ایجاب است بمعنی آری. اَجل. ||(اِ) حوض. ||جای ایستادنگاه آبکش از چاه. (منتهی الارب).

جبا. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است در وادی «الجی» نزدیک رویثه بین مکه و مدینه. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). در ابیات زیر ذکر آن آمده است:

خرجنا من‌الوادی الذی بین مشعل
و بین‌الجبا هیهات انأت سربتی.

شنفری (از معجم البلدان).

علی‌الشنفری ساری السحاب و رائح
غزیر الکلی او صیب الماء باکر
علیک جزاء مثل یومک بالجبا
و قد رعفت منک‌السیوف البواتر.

تأبط شراً (از معجم البلدان).

جبا. [جُبْ با] (اِخ) قریه‌ای است از توابع نهروان و ابومحمد دعوان‌بن علی‌بن حمادالجبائی الضریری منسوب بدانجا است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). دهی است بنهروان. (منتهی الارب).

جبا. [جَ] (اِ) روز شنبه. (ناظم الاطباء). در فرهنگ استنگاس نیز بدین معنی آمده و مؤلف نویسد که شاهدی برای آن دیده نشد.

جبا. [جُبْ با] (اِخ) ناحیه یا بلدی از توابع خوزستان است که در جانب بصره واقع شده و برخی آبادان را از آن ناحیه دانسته‌اند و بعض بی‌اطلاعان آن را از توابع بصره دانسته‌اند ولیکن برخلاف واقع است. ابوعلی جبائی متکلم مشهور معتزلی از آنجا است و منسوب به این کلمه بر طبق قواعد جبوی است و جبائی بر خلاف قیاس است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). روستائی است به خوزستان. (منتهی الارب). شهرکی است بر لب رود شوشتر. (از حدود العالم). جبائی منسوب بدو است.

جبا. [جُبْ با] (اِخ) قریه‌ای است نزدیک «هیت». (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع) (منتهی الارب) و آن جزیره‌ایست در بالای هیت که اهالی هیت آنجا را جبه گفته و جبی را به آنجا منسوب میدارند. (از مراصدالاطلاع).

جبا. [جُبْ با] (اِخ) دهی است به یعقوبا. (منتهی الارب).

جبأ. [جُ بَءْ] (ع مص) فراهم آوردن آب را در حوض. (از منتهی الارب). و رجوع به جبا شود.

جباء. [جُبْ با] (ع ص، اِ) بددل. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||نوعی از تیر. (منتهی الارب) (برهان) (آنندراج). ||زن مکروه‌منظر. (منتهی الارب) (آنندراج).

جباء. [جَبْ با] (ع اِ) سر شاخ گاو. ||(اِ، ص) زن پست‌سرین. ||زن پست‌سینه و پست‌پستان. ||زن باریک‌ران. ||ناقهٔ جباء؛ ناقهٔ کوهان‌بریده. (منتهی الارب).

جباء جفیران. [جَ ءُ جَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است. (منتهی الارب).

جبائر. [جَ ءِ] (ع اِ) جمع جبیره و آن چوبهای کوچک‌باشد که بر عضو شکسته می‌بندند. (آنندراج) (غیاث اللغات). و جمع جباره. رجوع به جبیره و جباره شود.

جباءة. [جُبْ با ءَ] (ع اِ) جُبّاء. رجوع به جُبّاء شود.

جبائی. [جُبْ با] (اِخ) عبدالسلام‌بن ابوعلی جبائی‌بن عبدالوهاب‌بن سلام‌بن خالدبن حمران‌بن ابان مکنی به ابوهاشم و معروف بجبائی. وی فرزند ابوعلی جبائی و مانند پدر یکی از شیوخ و رؤسای متکلمین معتزلی است. پیروان او را بهشمیه نامند. پدر و پسر با اینکه هر دو معتزلی‌اند در پاره‌ای از مسائل با هم اختلاف دارند. رجوع به ابوهاشم عبدالسلام‌بن محمد و جبائی محمدبن عبدالوهاب و رجوع به بهشمیه در همین لغت‌نامه شود.

جبائی. [جُبْ با] (اِخ) محمدبن عبدالوهاب‌بن سلام‌بن خالدبن حمران‌بن ابان مکنی به ابوعلی و ملقب بجبائی، مولی عثمان‌بن عفان از مشایخ متکلمان و از ائمهٔ معتزله است. سمعانی او را از اهالی جبای بصره دانسته و بعقیدهٔ حموی خطا است و صحیح آن است که وی از جبای خوزستان است. وی استاد شیخ‌ابوالحسن اشعریست و اشعری عقاید با ایراد حجج و رفع شبهات (علم کلام) را از وی فرا گرفت و مذهب اشعریه از وی نشأت یافت. بین ابوالحسن اشعری با استادش مباحثات و مشاجراتی بر سر پاره‌ای از مسائل کلامی روی داد که منجر به اختلاف و جدائی شا گرد و استاد گردید. نقل است که روزی ابوالحسن از جبائی پرسید چه عقیدت داری دربارهٔ سه برادر که نخستین مؤمن و تقی و دومین کافر و شقی و سومین صغیر غیرممیز باشد و هر سه بمیرند. آیا حال ایشان در آخرت چگونه خواهد بود؟ جبائی گفت: آن برادر که مؤمن و تقی است صاحب درجات رفیعه و مقامات عالیه است و آن برادر که کافر و شقی است مخلد در نار و معذب بعذاب کردگار است. و آنکه صغیر و غیر ممیز بوده از هر مکروه در سلامت است. پس اشعری گفت اگر صغیر بخواهد که بمقامات رفیع برادر مؤمن خود برسد مأذون خواهد بود یا نه؟ جبائی گفت: نه چه آنکه زاهد بسبب طاعت ریاضت بدان درجات

نائل گشته و صغیر غیر ممیز را آن طاعات نبوده است. پس اشعری گفت: اگر صغیر بگوید از فوت طاعات مرا تقصیری نیست، زیرا خداوند در حالت صغر مرا از دنیا برد و مهلت نداد تا اکتساب طاعت کنم و بعبادت گرایم خداوند در جواب چه خواهد گفت؟ جبائی گفت خداوند می‌فرماید به علم ازلی میدانستم که هرگاه ترا در دنیا زنده میگذاشتم معاصی بسیار مرتکب گشته و مستحق عذاب الیم میشدی و مصلحت دیدم که در حال صغر از دنیا رحلت نمایی. اشعری پرسید اگر برادر کافر بخدا گوید چنانچه حال او را میدانستی از حال من هم مستحضر بودی پس چرا صلاح مرا منظور نفرمودی و در صغر مرا از دنیا نبردی تا کافر نگردم و به عذاب الیم گرفتار نیایم؟ جبائی در جواب درماند و به اشعری گفت: همانا آثار جنون و اطوار دیوانگان در تو می‌بینم. اشعری گفت: نه چنان است که می‌پنداری «بل وقف حمارالقاضی فی‌العقبة» کنایه از این که در جواب عاجز ماندی، بالاخره اشعری از این پس به مجلس جبائی نیامد و خود مجلسی برپا کرد و گروهی بر وی گرد آمدند و احوال او را متابعت نمودند و اینان به اشعری موسوم گشتند.

عقاید و آراء خاصهٔ جبائی: ابوعلی با اینکه از رؤسای معتزله بوده و از سالکین آن مسلک و پیروان آن مذهب میباشد مع‌الوصف در پاره‌ای از عقاید متفرد بوده و با دیگران حتی پسرش نیز اختلاف داشته است. از آنجمله این است که هرچند اسماءالله توقیفی است و بجز اسمائی که اطلاق آنها بر خداوند از طریق شرع رخصت داده شده نمیتوان خداوند را به اسم دیگری خواند. ابوعلی گوید: کهچون خداوند در برآوردن حاجات بندگان پذیرای تقاضا و مستدعیات ایشان است میتوان اسم «مطیع» را بر او اطلاق کرد. عقیدهٔ اختصاصی دیگر وی این است که میتوان خداوند را به اسم «محبل‌النساء» حامله کنندهٔ زنان خواند، زیرا علت ایجاد نطفه در ارحام زنان اوست. همچنین وی در فضیلت دادن علی بر ابوبکر متوقف بوده و از پاره‌ای کلمات وی معلوم میشود که میل بتفضیل داشته است: چنانکه بارها گفته است که اگر خبر «طیرمشوی» صحیح باشد علی افضل است. از قاضی‌القضاة نقل است که در شرح مقالات ابوالقاسم بلخی گوید: ابوعلی در اواخر عمر بتفضیل علی بر ابوبکر معتقد گردید. همو گوید: ابوعلی هنگام وفات پسر خود ابوهاشم را بمذهب تفضیل بخواند. ابوعلی در اواخر عمر ببغداد رفت و در ماه شعبان بسال ۳۰۳ هـ.ق. وفات یافت. در نامهٔ دانشوران وفات او بسال ۳۲۶ نوشته شده است و بنقل ابن خلکان وی ۶۸ سال زندگانی کرد و بگفتهٔ ابن‌الندیم، ابوهاشم پسر وی جنازهٔ پدر را به جبا منتقل کرد، و در آنجا بخاک سپرد. (تلخیص از وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان و الفهرست ابن‌ندیم و نامهٔ دانشوران و تاریخ علم کلام شبلی نعمانی و ریحانة الادب). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی و روضات‌الجنات و اعلام زرکلی و ضحی‌الاسلام و خاندان نوبختی و رجوع به ابوعلی جبائی در این لغت‌نامه شود.

جبائی. [جُ] (اِخ) جبان. ابومنصور عالم لغت و معاصر با ابن سینا است و در مجلس علاءالدوله مشاجره‌ای بین او و شیخ بر سر لغت درگرفت. رجوع به ابومنصور در همین لغت‌نامه و معجم‌الادباء ج ۲ ص ۷ شود.

جبائی. [ ] (اِخ) ابوالحسن. یاقوت در ترجمهٔ ابراهیم‌بن سعدان آرد: ابراهیم‌بن سعدان گفت: دو حرفند که بیست و چهار نقطه دارند و همانند ندارند «ابوالحسن الجبائی» آنرا نقل کرده اول «تنقتقت» یعنی بکوه بالا رفت. دوم «تبشبشت» مشتق از بشاشت. همو گفته‌است: که یک کلمه در قرآن است که دارای ده حرف هجائی متصل بهم میباشد و آن «لیستخلفنهم» در سورهٔ نور است که در قرآن هیچ کلمه دارای اینهمه حروف متصل بهم نیست. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۶۰).

جبائیه. [جُبْ با ئی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از معتزله اصحاب ابوعلی جُبائی. گروهی از طایفهٔ معتزله و یاران ابوعلی جُبائی‌اند گویند ارادهٔ خداوندی را محل نیست و باریتعالی عز اسمه متکلم است بکلامی که آنکلام را در جسم می‌آفریند. و بندگان در روز جزا خدای را دیدار نکنند. و بنده آفرینندهٔ کردار و فعل خود باشد. و مرتکب گناهان کبیره نه مؤمن است نه کافر، در دوزخ جاویدان بمانند اگر بدون توبت از دنیا رفته باشند. و اولیاء دارای کرامات نیستند. و بر خدای‌تعالی واجب است که هر یک از بندگان بحد تکلیف رسید خرد او را بحد کمال رساند و لطف خود را از او دریغ نفرماید و پیمبران جمله از گناه معصوم باشند چنانچه در شرح مواقف ذکر شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به جبائی محمدبن عبدالوهاب و ابوعلی جبائی شود.

جباب. [جِ] (ع مص) غلبه کردن قوم را. ||فائق آمدن زن زنان را در حسن. ||ببریدن. سخت. ||برآوردن خصیه. ||گشن دادن خرمابن را و فارغ شدن از تلقیح آن. (منتهی الارب). ||(اِ) قحط سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جباب. [جُ] (ع ص، اِ) قحط. ||باطل. ||رایگان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کفک شیر شتر که بمسکه ماند. (منتهی الارب). چیزی است مانند کفک که بر سر شیر شتر میافتد. کفک. (آنندراج). آنچه بر سر شیر اشتر گرد آید چون مسکه. (مهذب الاسماء).

جباب. [جَبْ با] (ع ص) جبه‌ساز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جبه‌فروش. (منتهی الارب).

جباب. [جُ] (اِخ) سرزمین بنی‌سعدبن زید مناةبن تمیم است. این کلمه علم منقول است از جباب بمعنی کفک شیر شتر. (از معجم البلدان).

جبابات. [جُبْ با] (اِخ) موضعی است نزدیک ذی‌قار. (منتهی الارب). موضعی است نزدیک ذی‌قار که در آن جنگی بین بکربن وائل و فارسیان رخ داد. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

اماالجبابات فقد غشینا
بفاقرات تحت فاقرینا.
الاغلب (از معجم البلدان).

جبابات. [جُ] (اِخ) آبی است در نزدیکی یمامة. (از معجم البلدان).

جبابت. [ج بَ] (اِ) باج و خراج. (ناظم الاطباء). ظاهراً تصحیفی است از جبایت (جبایة).

جبابراق. [جَ بِ] (اِخ) موضعی است در شام. (از معجم البلدان).

جبابراق. [جَ بِ] (اِخ) موضعی بجزیره و عمیربن الحباب السلمی در آنجا کشته شده. (معجم البلدان).

جبابرة. [جَ بِ رَ] (ع ص، اِ) ج جبار. (ناظم الاطباء). گردنکشان طاغیان. بدکاران. شجاع. دلاور: جوذر (گودرز) یکی از جبابرهٔ نامی بود او با چهارصد پلنگی که قلادهٔ زرین داشتند... بشکار میرفت. (تاریخ ایران باستان ص۲۵۶). ||صاحبان نبوغ و قدرت و اشخاص با هیکل و تن و توش. دیکتاتوران. کشورگشایان با جبروت و عظمت. (از مجلات الهلال، المقتطف، العرفان، این معانی استنباط میشود): و بظاهر ان در حق کسر و شکست شیاطین جبابره و قهر و بت ملاعین فراعنه کرد آنچه کرد. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان). جبابرهٔ وقت و قیاصرهٔ عصر. (حبیب‌السیر ص۱۲۵).

جبابة. [جُ بَ] (اِخ) (یوم...) روزی از ایام عرب در آن بین اود و ازد جنگی روی داد. (از معجم البلدان).

جبابة. [جُ بَ] (اِخ) نام آبی است از آبهای ابوبکربن کلاب. (ازمعجم‌البلدان از ابوزیاد) (مراصد الاطلاع).

جبابةالسعدی. [جُ بَ تُسْ سَ] (اِخ) شاعری است سارق. (منتهی الارب).

جبابی. [جِ با ی] (ع ص نسبی)

جبه‌فروش. (ناظم الاطباء).

جبابی. [ج َ] (اِخ) احمدبن عبدالله محدث، زیراکه جبه می‌فروخت. (ناظم الاطباء).

جبابی. [ج ِ] (اِخ) احمدبن خالدبن یزید جبابی مکنی به ابوعمرو. ابوسعیدبن یونس در تاریخ مصر او را یاد کرده و گوید احمدبن خالد معروف به ابن‌الجباب اندلسی است و در قرطبه بسال ۳۱۲ هـ.ق. درگذشته است. از اسحاق‌بن ابراهیم دبری و علی‌بن عبدالعزیز و جز این دو روایت کند. دارقطنی گوید: وی در اندلس حدیث میگفت و بسال ۳۲۲ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

جبابیر. [ج َ] (ع اِ) جِ جَبّاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جَبّاره شود.

جبابین. [ج َ ب ِ] (اِخ) از قرای دجیل از توابع بغداد است. (مراصدالاطلاع) (از معجم البلدان).

جبابین. [ج َ] (ع اِ) جِ جبّان. (منتهی الارب). رجوع به جَبّان شود.

جبابینی. [ج َ ب ِ] (اِخ) احمدبن ابی‌غالب‌بن سمجون الابرودی مکنی به ابوالعباس المقری و معروف به جبابینی است. قرآن را نزد شیخ ابی‌محمد عبداللهِ‌بن علی سبط شیخ ابی‌منصور خیاط خواند و از او و سعدالخیربن محمد انصاری و دیگران [حدیث] شنید و فقه را بر مذهب احمدبن کروس فرا گرفت و بعد از وفات ابن کروس بدرب‌القیار جانشین وی شد. و روز دهم رجب سال ۵۵۴ هـ.ق. در چهل‌وچندسالگی درگذشت. (از معجم البلدان).

جباتا. [ ] (اِ) جای برابر. (یوحنا ۱۹:۱۳). آنرا البلاط هم گویند و آن محل مرتفعی است که به نشستن‌گاه داوران ماند. (از قاموس مقدس).

جباجب. [ج َ ج ِ] (ع ص، اِ) ناقه‌های ستبر فربه. ||ماء جباجب؛ آب بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جباجب. [ج َ ج ِ] (ع اِ) جِ جُبْجُبَة. رجوع بدان کلمه شود.

جباجب. [ج َ ج ِ] (اِخ) گفته‌اند: بازارهایی است بمکه. (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جباجب. [ج َ ج ِ] (اِخ) عمرانی گفت: درختی است بمعنی معروف و آنرا جباجب گویند چون شکنبه‌ها بدان افکنند. (معجم البلدان). تام مسلخی در منیٰ که در آن شکنبه‌های اضاحی اندازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جباجب. [ج َ ج ِ] (اِخ) نصر گفت: مجمع مردم است بمنیٰ. (از معجم البلدان).

جباجب. [ج َ ج ِ] (اِخ) کوههائیست بمکه. زبیر گفت: جباجب و اخاشب نام کوههائیست بمکه، یقال: «مابین جبجبیها و اخشبیها اکرم من فلان». (از معجم البلدان):

اذالنصر و افتها علی‌الخیل مالک
و عبد مناف و التقوا بالجباجب.

کثیر (از معجم البلدان).

کوههای مکه. (ناظم الاطباء). کوههای مکه شرفهاالله تعالی. (منتهی الارب).

جباجبا گفتن. [ج َ ج َ گ ُ ت َ] (مص مرکب) جبا کردن. پیالهٔ خود را بدیگری دادن از راه دوستی:

ز شش جهت همه اشیا جباجبا گویند
چه حکمت‌ست بجا هیچ مرحبا بتو نیست.

ملاشاه (از بهار عجم) (آنندراج).

رجوع به جبا کردن شود.

جباجبة. [ج ُ ج ِ ب َ] (اِخ) آبی است در دیار بنی‌کلاب مر ربیعةبن قرط را و بر آن نخلی است و در بر هیچیک از آبهای این طائفه نخل نیست جز بدآنجا و جرولة. (از معجم البلدان) (از مراصدالاطلاع).

جباخان. [ج َ] (اِخ) قریه‌ای است نزدیک به باب بلخ. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

جباخانه. [ج َ ن َ / ن ِ] (اِ مرکب) جبه‌خانه. (ناظم الاطباء).

جباخانه. [ج َبْ بـا ن َ / ن ِ] (اِ مرکب) در زمان صفویه به اسلحه‌سازی یا آنچه امروز ادارهٔ تسلیحات یا مهمات گفته می‌شود، میگفتند. مؤلف تذکرةالملوک آرد: در بیان جباخانه، از صاحب جمعان عظیم‌الشأن جبادارباشی است که کل عملهٔ جباخانه تا بین او و مواجب و تصدیق خدمت هر یک از عملهٔ سرکار مزبور... بتجویز ریش‌سفید سرکار مزبور است، و مشرف جباخانه نیز معتبر و تمام وجوه تحویلی قورخانهٔ مبارکه از آلات و ادوات حرب مکلل بجواهر و غیره و سرب و باروت، باطلاع و سر رشتهٔ مشرف سرکار مزبور بتحویل صاحب جمع مقرر و کل اجناس قورخانه آنچه در جباخانه، «خاء» [و] آنچه در جباخانهٔ ایروان و سایر قلاع و ولایات که در آنها قورخانهٔ شاهی میباشد جبادارباشی تحویلدار تعیین و حکام ولایات تمکین و توقیر او مینمایند و مشارالیه از جملهٔ اعاظم مقربان و معتبرین درگاه پادشاهان میباشد. (از تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲۹). اسلحه‌سازی مرکزی ایران (یعنی قورخانه‌ها یا بقول کمپفر جباخانه) در قلعه‌ای قدیمی واقع در جوار بارهٔ شمالی (شرقی) اصفهان قرار داشت[1] ولی شاردن میگوید: که اسلحه‌سازی در جباخانه واقع در حوالی دروازهٔ مطبخ که در جنوب شرقی قصر قرار داشت تهیه میگردید. از دو کارخانهٔ اسلحه‌سازی واقع در ولایات آنکه در ایروان قرار داشت برای مقابله و عملیات علیه عثمانیها تعبیه شده بود و محل اسلحه‌سازی «خاء» معلوم نیست. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۲۶): توپخانهٔ نادری را در قلعهٔ کرمانشاهان که زیاده از هزار و پانصد توب کلان... و جباخانه و قورخانه... (از مجمل التواریخ گلستانه ص۲۳).

جباخانی. [ج َ] (اِخ) محمدبن علی‌بن الحسین‌بن فرج‌بن عبدالله... مکنی به ابوعبدالله. وی بخراسان و جبال عراق و شام و مصر سفر کرد و بسیار نوشت و حافظ بود لیکن بزرگان دربارهٔ او گفتگو دارند. از ابی‌یعلی موصلی و ابی‌محمد اسحاق‌بن احمدبن نافع المکی و ابی‌العباس محمدبن الحسن‌بن قتیبة عسقلانی و غیر آنان از شیوخ خراسان روایت کند و گروهی از او روایت کنند و بسال ۳۵۷ هـ.ق. در ماه ربیع‌الاول در بلخ درگذشت. و حاکم ابوعبدالله حافظ در نیشابور از او روایت کرده است. (از لباب فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی) (معجم البلدان). وی احادیث منا کیر روایت میکرد و گفته‌اند بسال ۳۵۶ هـ.ق. درگذشت. (معجم البلدان).

جباداراباشی. [ج َبْ بـا] (اِ مرکب) صاحب‌منصب جباخانه، فرماندهٔ کارخانهٔ اسلحه‌سازی در زمان صفویه. در سازمان اداری حکومت صفوی چنین آمده است: جباداراباشی نیز از خواجه‌سرایان بود و چلنگران و کارگران و پیکانگران و باروت‌سازان و آتشباران و کارگران مگرخانه جزء ابوابجمعی او بودند. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۲۶).

جباذ. [ج َ] (ع اِ) مرگ. ||نیت کشنده بسوی چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). النیة الجابذة (الجاذبة). (تاج العروس).

جبار. [ج ِ] (ع اِ) سه‌شنبه... جُبار. رجوع به جُبار شود.

جبار. [ج َ] (ع اِ) صحن صحرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبار. [ج َ] (اِخ) موضعی است در ارض غطفان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبار. [ج ُ] (ع ص، اِ) بری از چیزی، یقال «انا منه خلاوة و جبار»؛ یعنی از آن بری هستم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). ||باطل و رایگان. (منتهی الارب). الهدر. (اقرب الموارد). یقال: «ذهب دمه جباراً»؛ یعنی خونش بهدر شد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و در حدیث است المعدن جبار؛ یعنی مزدوری که کان میکند اگر

---

۱ - ظ. قلعهٔ تبرک باشد. (از ذیل سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۲۶).

در زیر آن بمیرد مستأجر را دیت لازم نیاید. (اقرب الموارد) (آنندراج). قتلی که در آن قصاص نباشد. || تباه. هلاک. (منتهی الارب). || توجیه (سیلاب). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیل. (شرح قاموس). || نام روز سه‌شنبه در قدیم. (منتهی الارب) (آنندراج). نامی است سه‌شنبه را. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه).

جبار. [جُ] (اِخ) آبی است مر بنی‌حمیس‌بن عامر را در بین مدینه و فید. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):

الا من مبلغ اسماء عنی
اذا حلت بیمن او جبار. ؟ (از معجم البلدان).
نظرنا فها جئنا علی‌الشوق و الهوی
لزینب نار او قدت بجبار.
ابن میاده (از معجم البلدان).

جبار. [جَبْ با] (ع ص، اِ) پادشاه. || سرکش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گردن‌کش. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی). || مسلط. قاهر. (المنجد). متکبری که غیر را بر خود حقی ننهد. (قطر المحیط) (منتهی الارب). تکبرکننده:

کس فرستاد بسر اندر عیار مرا
که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا
وین فتره پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد از او ایزد جبار مرا. رودکی.
هست جبار ولیکن متواضع گه جود
متواضع که شنیده‌ست که جبار بود.
منوچهری.
جبارتری چون متواضع‌تر باشی
باشی متواضع‌تر چون باشی جبار.
منوچهری.
چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادرست و حکیمست و عالم و جبار.
ناصرخسرو.

و جباران روزگار در ربقهٔ طاعت و خدمت کشید. (کلیله و دمنه). و جباران کامکار در حریم روزگار او امان طلبیدند. (کلیله و دمنه). || کامکار. دور از آفت. بزرگوار. (مهذب الاسماء). || خرمابن دراز که دست بدان نرسد. (منتهی الارب). النخلة الطویلة تفوت ید المتناول. (اقرب الموارد). || بجبر بر کاری دارنده. (از منتهی الارب). || سخت‌دل. بی‌رحم. (ناظم الاطباء). دل‌سخت. بی‌رحم. (منتهی الارب) (آنندراج). ظالم. ستمگر. متعدی. طاغیه. ستمکننده. ظلم‌کننده: و اتبعوا امر کل جبارٍ عَنید. (قرآن ۱۱/۵۹).

اتوعدنی بجبار عنید
فها انا ذا کی جبار عنید
اذا لاقیت ربک یوم حشر
فقل: یارب مزقنی الولید.
ولید (از کتاب النقض ص۶۶).

همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را... زدی و فروگرفتی این مرد [بوسهل] از کرانه بجستی و فرصتی جستی... و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (تاریخ بیهقی ص۱۷۵). آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و فردا ناچار در این باب رای خواهد و سخن گوید بشما رسانم آنچه گفته‌اند. (تاریخ بیهقی ص۴۲۶). پسر عبدالجبار از رسولی گرگان بازآمد و خلعتی پوشید بکدخدایی خوارزم برفت و بواسطهٔ وزارت پدر جباری شد و دست هرون و قومش خشک بر چوبی بست. (تاریخ بیهقی ص۶۹۴). یحیی گفت: علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند رابست. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۳).

همچنان در قهر جباران تیغ ذوالفقار
هیچکس انباز و یار حیدر کرار نیست.
ناصرخسرو.
ای بسا تیرهای جباران
تار تار از دعای غمخواران. سنائی.

کمال‌بیوفائی و غدر او [شیر] را بر این میدارد که جباریست کامکار. (کلیله و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را... و مالیدن جباران... حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). شما را از جور این جبار خونخوار... برهانم. (کلیله و دمنه).

لعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه ظالم.
خاقانی.
چندین تن جباران کاین خاک فروخورده‌ست
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان.
خاقانی.
زمین از شخص جباران چو نفس عالم رعنا
درونسو هست گورستان و بیرونسوست بستانش.
خاقانی.
چو خضر پیامبر که کشتی شکست
وزو دست جبار ظالم ببست. سعدی.

کشندهٔ ناحق بخشم. || مرد بلندبالا و قوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || شکسته‌بند. (مهذب الاسماء). شکسته بندکننده. (از منتهی الارب). آروبند. درست کنندهٔ شکستها:

کان کس از زخم تو میرد در دمار
بر تو تاوان نیست باشد آن جبار. مولوی.

|| نیکوکنندهٔ حال. || نیکوحال‌شونده. || توانگرسازندهٔ فقیر. (از منتهی الارب). || قحط سخت. || شکنندهٔ کامها. (آنندراج). شکنندهٔ کارها. || خودکامه. طاغیه. دژ خدا. دش‌خدا. متمرد. || (اِخ) سی‌وهشت کوکب است از صورت بر شکل ایستاده در جانب جنوب در طریقهٔ آفتاب و بدست او عصائی و برمیان او شمشیری. (عجائب‌المخلوقات). صورت دوم است از صور جنوبی. (لغت‌نامه ذیل ثوابت):... دوم صورت جباره‌ای بزرگ‌منش چون مردی است کمر شمشیر بسته. (التفهیم ص۹۳). نام صورتی است از صور فلکیه از ناحیت جنوبی و آن را بر صورت مردی توهم کرده‌اند عصائی در دست و شمشیری بر میان و این صورت را جوزا نیز خوانند و آن سی و هشت (۳۸) کوکب است و از کواکب او منکب‌الجبار و قدم‌الجبار است که هر دو از قدر اولند و هم از کواکب او هقعه است که یکی از منازل قمر است. (از جهان دانش).

جبار. [جَبْ با] (اِخ) نامی است از نامهای باریتعالی. (منتهی الارب). اسمی است از اسمای خدای‌تعالی. (آنندراج). خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء). لانه جبر الخلق علی امره من امره و نهیه و قیل لانه جبر مفاقرهم و کفاهم و قیل لعلوه مأخوذ من جبارالنخل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هو الله الذی لااله الا هو الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر. (قرآن ۲۳/۵۹).

تا جهان باشد جبار نگهدار تو باد
بخت مطواع تو چرخ بفرمان تو باد.
منوچهری.
جبار همه کار بکام تو رساند
بادات شب و روز خداوند نگهدار.
منوچهری.
فصل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود
عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبار.
ناصرخسرو.
من رهی را جز بخشنودی تو و اولاد تو
روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست.
ناصرخسرو.

جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گرداند. (کلیله و دمنه).

لعل سم شبرنگت تاج همه جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم.
خاقانی.
گر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن. مولوی.

جبار. [جَبْ با] (ع اِ) لقب ملوک روم. (از مفاتیح). ج، جبابرة.

جبار. [ ] (اِخ) کودک زمین. (سفر پیدایش ۸:۱۰ و ۹) قصد از ستمکاران و جورپیشه گان و بزه کاران و درازقدان و پهلوانان باشد. جباران قبل از طوفان. (سفر پیدایش ۴:۶) مثل تیلتانیانی که در علم اساطیر یونان مذکورند بسیار زورمند و با نیرو بوده‌اند اما عناقیان که در قدیم ساکنان حبرون بودند در زورمندی و توانائی معروف و اسرائیلیان

همواره از ایشان بیمناک بودند چنانکه جاسوسان ایشان گفتند که همانا ما در نظر آنان چون ملخ مینمودیم؛ و همین نشان و دلیلی است که عناقیان چه پایهٔ بلند و تا بچه پایه زورمند و توانا بوده‌اند. و از پهلوانان ایشان یکی عوج شهریار باشان. (سفر تثنیه ۱۱:۳). و دیگری جالوت است. (اول سموئیل ۴:۱۷). و در آن زمان بعضی دیگر هم به بلندی و نیرومندی شهره بودند. ملاحظه در ایلیون و رفائیان وزمیان (شود). و چون خدای‌تعالی نیز بزرگ و منبع توش و توان است همانا او را جبار گویند و همچنین برجی را در فلک که دارای ۸۰ ستاره است در نیم‌کرهٔ جنوبی در نیمهٔ تشرین ثانی دیده شود جبار گویند. (ایوب ۳۸:۳۱) (از قاموس کتاب مقدس).

جبار. [جَ بْ با] (اِخ) قریه‌ای از قرای یمن است. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

جبار. [جَ بْ با] (اِخ) مؤلف امتاع‌الاسماع چنین آرد: مردی از طائفهٔ بنی‌ثعلبةبن سعدبن ذبیان است. وی در غزوهٔ ذی امر بدست اصحاب رسول (ص) گرفتار شد.

جبار. [جَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان کلاته چناربخش نوخندان شهرستان دره گز. در چهل هزارگزی شمال باختری نوخندان در سر راه مالرو عمومی واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است. و ۱۲۱ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و ترک‌زبان دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه فرعی بشوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جبار. [جَ بْ با] (اِخ) ابن‌الحارث. صحابی است. (منتهی الارب). حضرت رسول (ص) او را عبدالجبار گفته است. (از منتهی الارب). پیامبر (ص) را خبر آوردند که گروهی از طائفهٔ بنی‌ثعلبةبن سعدبن ذبیان و از طائفهٔ بنی‌محارب‌بن خصفةبن قیس در ارتفاعات ذی‌امر گرد آمده‌اند تا به آنحضرت حمله برند بدینجهت روز پنجشنبه هیجدهم ربیع‌الاول یا در بیست و پنجم این ماه یا در محرم به اختلاف اقوال با جمعی در حدود چهارصد و پنجاه تن از مدینه خارج و بدانسوی رهسپار شد. در ناحیهٔ ذی‌القصه مردی بنام جبار از طائفهٔ بنی‌ثعلبة بدست سپاهیان رسول(ص) گرفتار شد و آنان را به پناهگاهها و مواضع طائفهٔ خود هدایت کرد و اعراب نیز بطرف کوهها فرار کردند... (از امتاع الاسماع ج ۱)

جبار. [جَ بْ با] (اِخ) ابن‌الحکم السلمی... مدائنی و ابن سعد او را در زمرهٔ کسانی که بر حضرت رسول (ص) وارد شدند ذکر کرده‌اند. (الاصابة فی تمییز الصحابه).

جبار. [جَ بْ با] (اِخ) ابن سُلمی یا سَلمی ابن مالک‌بن جعفربن کلاب‌بن ربیعةبن عامربن صعصعة کلابی. ابن سعد گوید وی مشرک بود و با عامربن طفیل بر پیامبر (ص) وارد شد و اسلام آورد. روایات دیگری درباره نحوهٔ اسلام آوردن او وارد شده است. (از الاصابه فی تمییز الصحابة). و رجوع به عیون الاخبار و امتاع‌الاسماع و عقدالفرید ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

جبار. [جَ بْ با] (اِخ) ابن صخربن امیةبن خنساءبن سنان‌بن عبیدبن عدی‌بن غنم‌بن کعب‌بن سلمة انصاری و سلمی مکنی به ابی‌عبدالله صحابی است. موسی‌بن عقبه بنقل ابن شهاب او را از اصحاب عقبه و ابوالاسود از مردم بدر دانسته‌اند. وی خراص (کسی‌که مقدار محصولات زراعتی و میوه و غیره را بتخمین معلوم میکند) اهل مدینه بود. گویند وقتی که عمر یهودیان خیبر را اخراج کرد با جباربن صخر که خراص اهل مدینه بود بدانسوی شد و این شخص بحساب آنان رسیدگی کرد. بعضی روایات نیز از او آورده‌اند. (از الاصابه فی تمیزالصحابه). رجوع به تاریخ‌الخلفاء ص۱۱۲ و امتاع‌الاسماع ص۴۷، ۹۲، ۳۲۸، ۴۴۴ شود.

جبار. [جَ بْ با] (اِخ) انصاری. رجوع به جباربن صخربن امیه شود.

جبار. [جَ بْ با] (اِخ) سُلمی یا سَلمی. رجوع به جباربن سلمی‌بن مالک شود و نیز رجوع به جباربن صخربن امیه شود.

جبارآباد. [جَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه در ۶ الی ۷ هزارگزی خاور مرزبانی در کنار راه مالرو بولان واقع شده و محلی است سردسیر و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک، توتون، صیفی، لبنیات، میوه‌جات و قلمستان است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافت قالیچه، گلیم و جاجیم است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی از طریق کولان میان‌رود اتومبیل میتوان برد. در دو محل بفاصلهٔ دو هزارگزی واقع شده و به علیا و سفلی مشهور و سکنهٔ علیا ۵۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جبارآباد. [جَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه، و در ۲۴ هزارگزی شمال باختری صحنه یک هزارگزی خاور شوسهٔ کرمانشاه سنقر واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر است، ۱۲۵ تن سکنه دارد و آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ احمدآباد تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات، قلمستان، توتون و چغندر است و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جباربردی. [جَ بْ با ؟] (اِخ) ابن توقتمش‌خان. سی‌ودومین فرمانروای دشت قبچاق است. ایشان سی‌ونه تن از اولاد جوجی‌خان بودند که بترتیب تا سال نهصد و بیست و نه هجری بر آن سرزمین سلطنت میکردند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص ۷۵ - ۷۶). بنقل معجم‌الانساب وی در ۸۱۸ هـ.ق. به حکومت رسید. (معجم الانساب ج ۲ ص۳۶۶). در تاریخ طبقات سلاطین اسلام نام وی جبر بردی ضبط شده و حکومت وی را در حدود ۸۱۸ هـ.ق. نوشته است. (تاریخ طبقات سلاطین اسلام مقابل ص ۲۰۶).

جبار بنی‌العباس. [جَ بْ با رُ بَ نِلْ عَ بْ با] (اِخ) لقب هارون‌الرشید است. او در جنگی پنجاه هزار تن از رومیان را بکشت و پنجهزار اسب بزین و یراق سیمین غنیمت برد و از ترک چهل هزار کس بقتل رسانید و در بلاد روم هرقله بسته و از ملک روم جزیه گرفت. (یادداشت بخط مؤلف).

جبار طائی. [جَ بْ با رِ] (اِخ) محدث است. (منتهی الارب).

جبارکندی. [جَ بْ با کَ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو است. این ده در هشت هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و سه هزارگزی جنوب شوسهٔ سیه‌چشمه به قره ضیاالدین واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر و سالم است. بیست و هفت تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. این ده را عنتر کندی کربلائی اسدالله نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبارلو. [جَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. در بیست و پنجهزارگزی شمال خاوری شوسهٔ سیه‌چشمه کلیسا کندی واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر و سالم است. و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از نهر آغ‌بلاغ تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و جوراب‌بافی است. و راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبارلو. [جَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. در پنجاه و یکهزارگزی شمال مشکین‌شهر و نه هزارگزی شوسهٔ مشکین شهر واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است. پانزده تن سکنه دارد آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

جبارة. [ج َ رَ] (ع اِ) پاره‌چوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند. ج، جبائر. (منتهی الارب) (آنندراج). چوب که بر شکستگی بندند. دست و برنجن. ج، جبارات. (مهذب الاسماء). ||(مص) نیکو کردن حال فقیر. توانگر گردانیدن فقیر. (منتهی الارب).

جبارة. [ج َب ْ با رَ] (ع ص، اِ) خرمابن دراز که دست بدان نرسد. (مهذب الاسماء). رجوع به جَبّار شود. ||ناقة جبارة؛ ناقهٔ بزرگ. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

جبارة. [ج َب ْ با رَ] (اِخ) ابن زرارة بلوی. ابن یونس او را از صحابهٔ پیامبر (ص) آورده و در فتح مصر نیز حضور داشته است ولی روایتی از او نقل نشده است. (از الاصابه فی تمییزالصحابه).

جبارة. [ج َب ْ با رَ] (اِخ) ابن مغلس. از رجال حدیث است و ابراهیم‌بن احمدبن مروان از او روایت کند.

جباره. [ج َب ْ با رَ] (اِخ) شعبهٔ اول از ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس) که دارای تیره‌های ذیل میباشد: آل ساعدی، ابوالفتی، پیر سلامی سادات حسینی، شیری، ابوالمحمدی، بهلولی، بربر، جابری، خسائی، عزیزی، اُبر، بز سرخی، تاتی، جابکی، صفری، قره غانی، نقدعلی، ابوالشرف، شاهسون، عیسی، تربر، درازی، لر و غیره. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

جباری. [ج َب ْ با] (حامص) عمل جبار. سلطه داشتن. اقتدار. بزرگی: اگرگفتی چیزی ناصواب را از سر جباری و پادشاهی خویش گفتی. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۷). و کسری پرویز بدرجتی رسید در بزرگواری و جباری و فرماندهی کی ملکی را مانند آن نبود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۳).

بجباری مبین در هیچ درویش
که او هم محتشم باشد بر خویش. نظامی.

هنوزم ناز دولت مینمائی
هنوز از راه جباری درآئی. نظامی.

این نه جبر این معنی جباری است
ذکر جباری برای زاری است. مولوی.

اگر ممالک روی زمین بدست آری
و ز آسمان بربائی کلاه جباری. سعدی.

جوانمردا معشوقی همه جباری و دلداری است. (کلیات سعدی).

جباری. [ج ُ] (اِخ) منسوبست به جباره که نام جد ابوالقاسم عمران‌بن موسی‌بن یحیی‌بن جباره باشد. (انساب سمعانی).

جباری. [ج َب ْ با] (اِخ) منسوب است به جبار که نام مردی از صحابه است. (از انساب سمعانی).

جباری. [ج َ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است حدود بغداد در کنار دجله که جزو سنجاق شهرزور از ولایت موصل میباشد. سابقاً مرکز ناحیه بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جباری. [ ] (اِخ) منجم هندی. ابن ندیم آرد: وی از جمله کسانی است که کتابهائی از آنان در نجوم و طب بدست ما رسیده است. (از الفهرست ابن‌الندیم ص۳۳۸).

جبازة. [ج َ زَ] (ع مص) فطیری شدن نان. (از منتهی الارب). ||خشک و بی‌نانخورش گردیدن نان. (از منتهی الارب) (از المنجد). خشک شدن نان. (اقرب الموارد).

جبا شدن. [ج َ ش ُ دَ] (مص مرکب) جبا کردن:

از ساغری که چشم تو در دور آردش
گر جرعه‌ای به بنده جبا شد چه میشود.
حکیم‌الملک محمدحسین شهرت
(از بهار عجم) (آنندراج).

رجوع به جبا کردن شود.

جباع. [ج ُب ْ با] (ع ص، اِ) کوتاه‌بالا، زن باشد یا مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن کوتاه. (مهذب الاسماء). ||تیر کوچک که بدان طفلان تیراندازی کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیر که نه پر دارد و نه پیکان. (مهذب الاسماء). ||زن زشت‌رفتار و زشت‌لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جباعه. رجوع به جباعه شود.

جباعة. [ج ُب ْ با عَ] (ع ص، اِ) زن کوتاه. ||زن زشت‌رفتار و زشت‌لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جباع. رجوع به جباع شود.

جباعه. [ج َب ْ با عَ] (ع اِ) دبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبا کردن. [ج َ ک َ دَ] (مص مرکب) پیالهٔ خود را از راه دوستی و تواضع بدیگری دادن. (برهان عجم). این اصطلاح قهوه‌خانه است و در شراب هم مستعمل است. (برهان عجم) (آنندراج) (غیاث اللغات):

فوجی بیا که از سر دل بگذریم ما
این جام عیش را بحریفان جبا کنیم.
فوجی نیشابوری (از بهار عجم).

رجوع به جبا شدن شود.

جبال. [ج ِ] (ع اِ) ج جبل. کوهها. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج جبل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث اللغات). زمینهای بلند و بزرگ. (از منتهی الارب): و تکون الجبال کالعهن المنفوش. (قرآن ۵/۱۰۱). و صاحب بزرگ علی را مؤذن... بقلعهٔ کرک برد که در جبال هرات است. (تاریخ بیهقی).

اندر آن بحر و بیابان و جبال
منقطع میگردد اوهام و خیال. مولوی.

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
چو تیزرحلت پیکی چو زودرو سیاح. ؟

- جبال شاهقه؛ کوههای بلند. (ناظم الاطباء):

- جبال و تلال؛ کوهها و تپه‌ها. (ناظم الاطباء).

||دانشمندان و مهتران قوم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). یقال: «فلان جبل قومه». (از منتهی الارب). ||تن و بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یقال: «فلان خطیرالجبال»؛ فلان بزرگ بدن است. (از المنجد).

جبال. [ج ِ] (اِخ) مؤلف حدودالعالم آرد: ناحیتی است. مشرق وی بعضی از حدود پارس است و بعضی از بیابان کرکس کوه و بعضی از خراسان و جنوب وی حدود خوزستان است و مغرب وی بعضی از حدود عراق است و بعضی از حدود آذربادگان و شمال وی کوه دیلمان است و این [ناحیتی است] بسیار کشت و بزر و آبادان و جای دبیران و ادیبان و بسیار نعمت و از وی کرباس و جامه...؟ و زعفران خیزد. و از شهرهای آن: سپاهان. و خان لنجان...؟ جویکان. برو. بروگرد. رامن رود. راور. نهاوند. لیشتر. سارجلست. اساباد. کرمانشاهان. مرج. صیمره. سیروان. دینور. شهره ژور. زنگان. اوهر. قزوین. طالقان. خوار. ری. سلوه. [ساوه؟] اوه [آوه؟] بوسته. روده. قم. کاشان. (از حدود العالم). بلادی که امروز آنرا عراق عجم گویند و آن ناحیه‌ای است مابین اصفهان تا زنجان و قزوین و همدان و دینور و قرمسین و ری. که شامل شهرها و نواحی بزرگی است. و وجه تسمیهٔ آن بعراق معلوم نشد و ظاهراً اصطلاح مستحدث و غیر صحیحی باشد. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

در مسالک‌الممالک دربارهٔ حدود جبال چنین آمده: جبال شامل ماه کوفه و ماه و بصره و مضافات و توابعی است که متصل به این دو بلد است و حد شرقی جبال بیابان خراسان و فارس و اصفهان و سمت شرقی آن خوزستان است. و حد غربی آن آذربایجان و حد شمالی آن بلاد دیلم و قزوین و ری میباشد. ری و قزوین و ابهر و زنجان از جبال جدا شده و به دیلم پیوسته است و از این جهت گوئیم به دیلم پیوسته است که بلاد مسطور بطور قوسی بکوههای دیلم محفوف است و حد جنوبی آن عراق و خوزستان است. مسافات بین بلاد این ناحیه بدینقرار است: از همدان تا اسدآباد هفت فرسخ و از اسدآباد تا قصراللصوص نیز هفت فرسخ است و از قصراللصوص تا ماذران بگفتهٔ ابن حوقل هفت فرسخ و بگفتهٔ

استخری چهارفرسخ است ماذران تا قنطرهٔ ابی‌النعمان پنج فرسخ و از قنطرهٔ تا ابوایوب چهار فرسخ و از آنجا تا بیستون دو فرسخ است و در آنجا دهی بنام ساسان وجود داشته است و از بیستون تا قرمسین که کرمانشاهان باشد هشت فرسخ و از قرمسین تا زبیدی پنج منزل یا هشت فرسخ و از زبیدی تا مرج القلعه نه فرسخ و از مرج تا حلوان ده فرسخ است. اما راه همدان به دینور از طریق ماذران میگذرد که از ماذران بصحنه چهار فرسخ و از صحنه به دینور نیز چهار فرسخ است. و راه همدان به ری از طریق ساوه بدین صورت است که از همدان به ساوه سی فرسخ و از ساوه به ری نیز سی فرسخ است. و راه همدان به آذربایجان به این مسافت است که از همدان به فارستان ده فرسخ و از فارستان به اوذ هشت فرسخ و از اوذ به قزوین دو روز راه است و از قزوین تا همدان شهری نیست و از قزوین به ابهر دوازده فرسخ و از ابهر بزنجان بیست فرسخ است ولی در اثر ناامنی این راه تغییر یافت و از راه سهرورد از همدان بزنجان میرفتند. و مسافت همدان به اصفهان چنین است: از همدان به رامن هفت فرسخ و از رامن تا بروجرد چهارده فرسخ و از بروجرد به کرج ده فرسخ و از کرج به برج دوازده فرسخ و از برج به خونجان (جوسجان که همان جوشقان باشد) یک منزل (یعنی) ده فرسخ و از خونجان به اصفهان سی فرسخ است و هیچ شهری در این فاصله نیست. اما راه همدان بخوزستان چنین باشد از همدان به روذراور هفت فرسخ و از روذراور به نهاوند هفت فرسخ و از نهاوند به لاشتر (الشتر) تا شابرخاست دوازده فرسخ و از شابرخاست به لور سی فرسخ است که در آن فاصله شهری نیست و از لور بقریهٔ اندامش دو فرسخ و از پل اندامش تا جندیشابور دو فرسخ است. شهرهای مشهور ناحیهٔ جبال: همدان، روذراور، رامن، بروجرد، فراونده، راذقان، شابرخاست، لاشتر، نهاوند، قصراللصوص، اسدآباد، دینور، قرماسین، مرج، طزر، حورمة، سهرورد، زنجان، ابهر، سمنان، قم، کاشان، روذه، بوسته، کرج، برج، سرای، ودوان، اصبهان، المدینه، الیهودیه، خان‌لنجان، باره صیمره، سیروان، دوربنی‌الراسبی و طالقان میباشد. (تلخیص از مسالک‌الممالک صص۱۹۵ - ۲۰۴). اوضاع طبیعی شهرهای جبال: همدان، شهری است بمساحت یک فرسخ در یک فرسخ و چهار دروازهٔ آهنی دارد و بناها از خشت و گل است و آب و بساتین و میوه بسیار دارد. اما دینور در حدود دو سوم همدان است و فواکه و میوهٔ فراوان دارد و با خصب و نعمت است و مردم آن از اهالی همدان خوش‌طبع‌تر و با حالت‌ترند. و اصفهان را دو شهر است یکی موسوم به «یهودیه» و دیگری بنام «شهرستانه» است و فاصلهٔ میان این دو شهر دو میل است و هرکدام مسجد جامع دارد و «یهودیه» از «شهرستانه» بزرگتر است و مساحت آن بیش از همدان است و شهرستانه بمقدار نصف یهودیه است و هر دو از گل و خشت بنا شده‌اند و از تمام شهرهای جبال پرنعمت‌تر و مردم آن از سایر نقاط ثروتمندتر و بمنزلهٔ ممر و مدخل (فرضه) فارس و جبال و خراسان و خوزستان است و در تمام نقاط جبال جائی که به اندازهٔ این ناحیه شتر و مالهای باربر داشته باشد وجود ندارد و منسوجات و پارچه‌های پنبه‌ای در آنجا زیاد تولید میشود که بسایر بلاد صادر میشود و همچنین میوه‌جات و زعفران از آنجا به دیگر بلاد صادر میشود.

کرج: شهری است متفرق که قراء آن در یکجا مجتمع نیست و معروف به کرج ابودلف است که او و فرزندانش تا زوال حکومتشان در آنجا میزیستند. ساختمانهای سلطنتی و قصرهای بزرگی میداشته و مزرعه و مواشی داشته لیکن باغ و گردشگاه نداشته و میوهٔ آن از بروجرد تأمین میشده است و خلاصه شهر بزرگی است که دارای دو بازار است که میان آن میدان بزرگی قرار دارد.

بروجرد: شهری است بطول نیم فرسخ و عرضی کمتر از این مقدار و حمولةبن علی وزیر آل ابودلف آنجا را منبر خویشتن ساخت و شهر پر برکت و بانعمتی بشمار است.

نهاوند: شهری است که از خشت و گل در دامنهٔ کوه بنا شده و آب و بستانها و میوهٔ فراوان دارد و میوهٔ آن بخارج حمل میشود، در آنجا دو مسجد جامع است یکی عتیق و دیگری جدیدالبناء است.

روذراور: کوهپایه‌ای است که منبر آن در محلی بنام کرج روذراور قرار دارد و بنای آن از خشت و گل و با خصب و نعمت و دارای آبها و انهار و مزارعی است و محصولات زعفران آن بر زعفران سایر نواحی جبال برتری دارد و از آنجا بخارج حمل میشود.

حلوان: شهریست در دامنهٔ کوهی که مشرف بعراق است و مساحت آن باندازهٔ نصف دینور است و با اینکه برف میبارد منطقهٔ گرمی است که خرما و انجیر نیز در آن بعمل می‌آید. اما صیمرة و سیروان دو شهر کوچکی هستند که بناهای آن دو بیشتر با گچ و سنگ است. در این ناحیه خرما و گردو هر دو بعمل می‌آید. مانند بلاد صرود و جروم و هر دو شهر آب و درخت و مزرعه فراوان دارند بطوری که در کوچه‌و محلات آن آب جاری روان است. اما شهرزور، شهرکی است که بیشتر ساکنین آن کردندو فرمانروا و عاملی ندارد و سهرورد هم بهمین وضع است.

اما قزوین: شهریست که بر آن باره و حصاری باشد و مسجد جامع در شهر قرار دارد و سرحد دیلم است و از آنجا تا شاه‌نشین دیلم دو منزل یا دوازده فرسخ است. این شهر آب جاری زائد بر مشروب اهالی ندارد و آب آن از قناتی است که در مسجد عبور میکند و وباآور است و درختان و موها و مزارع آن همه دیم است. و طالقان از قزوین به دیلم نزدیکتر است. و اما قم شهری است که حصار و قلعه دارد و آب آشامیدن از چاه و آب باغها از رودخانه تأمین میشود و بالجمله با خصب و نعمت فراوان است و مردم آن شیعی‌مذهب و بیشتر عرب میباشد.

اما کاشان: شهر کوچکی است که بیشتر ساختمانهای آن مانند قم و اکثر بلاد جبال از گل و خشت است. و دیگر شهرهای جبال کوچک‌و بهم نزدیک هستند بجز ری و در تمام منطقهٔ جبال دریا یا دریاچه‌ای نیست و رودخانه‌ای که قابل کشتی‌رانی باشد ندارد و بیشتر آن نواحی را کوهها فرا گرفته بجز در فاصلهٔ همدان و ری و کاشان که کوهستانی آن ناچیز است و قسمت کوهستانی آن از شهرزور به حلوان و صیمره و سیروان و لور و اصفهان و سرحد فارس امتداد یافته و بطرف کاشان و همدان و قزوین و سرحد آذربایجان دور میزند بطوری که در تمام این نقاط فضای وسیعی که در آن کوهی نباشد یافت نمیشود.

شهر ری: خود مستقل است و از بلاد جبال نیست. (تلخیص از مسالک الممالک اصطخری صص ۱۹۵ - ۲۰۴) (مرآت‌البلدان ج ۴ صص ۱۳۸ - ۱۵۰). رجوع به قاموس الاعلام و ابن حوقل و تاریخ کرد و تاریخ مغول و حبیب‌السیر شود.

در سرزمین‌های خلافت شرقی چنین آمده است: جبال: ناحیهٔ کوهستانی پهناوری که یونانیان آن را مدیا[1] میگفتند و از باختر به جلگه‌های بین‌النهرین و از خاور به کویر بزرگ ایران محدود بود نزد جغرافی‌نویسان عرب به نام ایالت جبال معروف بود.این نام بعدها متروک شد و در قرن ششم هجری در زمان سلجوقیان بغلط آن را عراق عجم نامیدند تا با عراق عرب که مقصود قسمت سفلای بین‌النهرین بود اشتباه نشود.[2]

---

1 - Media.

۲ - کلمهٔ «عجم» و «عجمی» در زبان عربی اصلا بر بیگانه و اجنبی اطلاق شده است بهمان معنی که یونانیان کلمهٔ «بربری» Barbarian را

←

یاقوت در این خصوص گوید ایرانیان در این زمان کلمهٔ «عراق عجم» را بجای ایالت جبال بکار میبرند و این تسمیه هم غلط است و هم نوظهور. خود یاقوت اسم قدیم را که «جبال» باشد استعمال کرده است. قزوینی معاصر یاقوت که او هم کتاب خود را بعربی نوشته اسم قوهستان (یعنی: کوهستان) را که مرادف فارسی کلمهٔ جبال است برای این ناحیه استعمال میکند.

بهرحال ظاهراً پس از حملهٔ مغول اسم جبال برای این ناحیه دیگر استعمال نشد و حمدالله مستوفی که در قرن هشتم میزیست هیچ جا این اسم را ذکر نمیکند. او ایالت قدیم جبال را دو قسمت میکند: قسمت کوچکتر، کردستان در سمت باختر و قسمت بزرگتر، عراق عجم در سمت خاور. اسم عراق هنوز در حال حاضر بکار میرود زیرا آن قسمت از ایالت قدیم جبال که در جنوب باختری تهران واقع شده میان اهالی محل به ولایت عراق معروف است. چهار شهر بزرگ قرمیسین (کرمانشاه کنونی)، همدان، ری و اصفهان از زمان قدیم بزرگترین شهرهای نواحی چهارگانهٔ ایالت جبال بود... (سرزمینهای خلافت شرقی صص ۲۰۰ - ۲۰۱)؛ و مقرر است که در ولایت جبال چه کرد (بودلف - عجلی) و چند اثر نمود و جائی در خطر نهاد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰). تا سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال و سپاهان در سر ایشان شد. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین ممالکی که پدرت داشت... بتو تفویض کرد و آنچه تو گرفته‌ای ری و جبال و صفاهان و طارم و دیگر نواحی... ترا باشد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵). و سلطان تاش را مثالها بداد بمعنی ری و جبال. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۷).

سوی جبال سپهدار شرق شد بجدال
خدای عرش برو سهل کرد فتح جبال.

سوزنی.

هرچند در اطراف خراسان و ماوراءالنهر و بلاد جبال اصحاب دولت و ارباب حشمت بسیارند. (لباب‌الالباب عوفی چ لیدن ص ۱۵۲). فصل چهارم در ذکر صدور و افاضل غزنین و جبال. (لباب‌الالباب عوفی چ لیدن ص ۱۶۴). راوی گوید که در آن روزگار بجبال بغیر از همدان و ری و اصفهان شهری دیگر نبوده است [روزگار کیخسرو]. (تاریخ قم ص ۷۹). رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی صص ۲۰۰ تا ۲۴۹ شود.

جبال. [ج] (اِخ) قوهستان. مؤلف معجم البلدان آرد: جائی که به این نام شهرت دارد ناحیه‌ای است که از یکجانب بنواحی هرات پیوسته و از آنجا امتداد یافته تا بنهاوند و همدان و بروجرد می‌پیوندد. این ناحیه بین هرات و نیشابور قرار دارد و در عهد عثمان‌بن عفان بسال ۲۹ هـ.ق. بدست عبدالله‌بن عامربن کریز بتصرف مسلمانان درآمد و در این زمان (زمان مؤلف کتاب) تمام ناحیهٔ مزبور در دست پیروان حسن‌بن صباح است. بشاری گوید: قائن قصبهٔ آنجا و تون، جنابذ، و طبس‌العناب و طبس‌التمر شهرهای این ناحیه‌اند. دهنی گوید: اولین بلد این ناحیه جوسف و آخرین آن جنابذ است. رجوع به قوهستان و جبال شود. (معجم البلدان...).

جبال. [ج] (اِخ) این کلمه بر سرزمین طبرستان اطلاق میشده است، چنانکه ملوک آن سرزمین را ملوک جبال میگفته‌اند. رجوع به جبال شود.

— ملوک جبال، ملوک جبال همان ملوک باوند هستند که بر طبرستان حکومت میکردند. مؤلف حبیب‌السیر آرد: ذکر کمیت زمان سلطنت ملوک باوند که ایشان را ملوک‌الجبال گویند، سیدظهیر در تاریخ طبرستان در سخن را بدین سان در سلک بیان کشیده که ملوک مازندران سه طبقه بوده‌اند و از سنهٔ خمس و اربعین (۴۵ هـ.ق.) تا سنهٔ خمسین و سبعمأه (۷۵۰ هـ.ق.) در آن مملکت سلطنت نموده‌اند لیکن در اثناء سنوات مذکوره احیاناً سادات و نقباء و گماشتگان ملوک و خلفا و حکام و امرا در آن ولایت لواء استیلا می‌افراختند و آن طایفه را چندگاهی از نعمت حکومت محروم میساختند اما طبقهٔ اول چهارده نفر بودند و ابتداء دولت ایشان در سنهٔ خمس و اربعین (۴۵ هـ.ق.) بود و انتهاء حکومت آن حکام عالیشأن در سنهٔ سبع و تسعین و ثلاث مأه (۳۹۷) روی نمود پس زمان اقبال آن طبقه سیصد و پنجاه و دو سال بوده باشد و اول این پادشاهان باوبن شاپوربن کیوس‌بن قبادبن فیروز است و آخر ایشان شهریاربن دارا. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص ۴۱۶ - ۴۱۷).

— ||ملوک الجبال؛ لقبی است که عموماً بر ملوک غور اطلاق کنند، چه غور ولایتی کوهستانی است. (از تعلیقات قزوینی برچهار مقاله) جمال‌الدین محمدبن نصیر رحمه‌الله... از اقران و اکفا قصب سبق ربوده و گوی تقدم را بمحال جای کمال رسانیده سالهای دو دولت ملوک جبال قوی‌حال بود و از اقبال سلطان سعید باعیشی حمید روزگار گذاشت. (از لباب‌الالباب عوفی چ لیدن ص ۱۱۷).

جبال. [ج] (اِخ) بنا به آنچه در قاموس کتاب مقدس آمده بر دو موضع اطلاق شود: ۱ - موضع غیر معروف در فلسطین. (مزامیر ۸۳:۷). ۲ - شهرهایی که مجاور اورشلیم و در طرف جنوب آن واقعند. (لوقا ۳۹:۱) (از قاموس کتاب مقدس).

جبال استوریاس. [ج لِ اَ] (اِخ)[1] سلسله کوههایی است در شمال اندلس. و رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ صص ۳۱۷ - ۳۱۸ شود.

جبال‌الایبریه. [جِ لُ لْ ری یَ] (اِخ) سلسله کوههایی است در جنوب اندلس. (از الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۳۱۸).

جبال‌البارز. [ج لُ لْ رِ] (اِخ) سلسله کوههایی است که در نزدیکی شهر روذان در نواحی کرمان و بلوچستان قرار دارد. در این کوهها معادن نقره و مس وجود دارد و ساکنان آن کردند و تعداد آنان بیشمار است و در بی‌باکی و دلیری کم‌نظیرند و طائفهٔ بلوص (بلوچ) که از بی‌باکترین آنان بشمارند هم اکنون در آنجا سکونت دارند. (از نخبة‌الدهر ص ۱۷۶). در مرآت البلدان آمده: کوهستانی است طویل و عریض که در سمت شرق شمالی جیرفت واقع شده و چشمه و قنات در آن بسیار است. هوای این کوهها لطیف و چراگاههای خوب دارد و باغ میوه‌جات نیز فراوان دارد. این جبال ییلاق جیرفت است و اهالی آن ایلات ثروتمندی هستند که زمستان بیشتر آنها به جیرفت آمده و اول بهار به جبال بارز برمیگردند. قبیله‌ای که تقریباً هزار و پانصد خانوار میباشند در آنجا سکونت دارند و بیشتر در سیاه‌چادر و کپر و کتوک زندگی میکنند این سلسله جبال را بند جبال بارز نیز گویند، زیرا در قدیم سد معظمی در دامنهٔ این کوهها بسته بودند. انواع شکار حتی پلنگ و خرس در این کوهها یافت میشود. رشتهٔ جبال بارز از طرف مشرق از سرحد بلوچستان است و در هر جا اسم خاصی دارد و از مغرب وصل بخاک بردسیر است که در این قسمت نیز هر جا بنامی نامیده میشود. زراعت آن آبی و دیمی است و محصول آن گندم، جو، نخود، عدس، ارزن، گهل، زرت، ماش، لوبیا، زیره، انقوزه، بادام، بادام کوهی، انگور، هلو، زردآلو، آلوچه، انار، انجیر، خرما و نارنج است و روغن و پشم و کرک و کشک و گلیم و شال آن معروف است. محصولات آنجا بیشتر به کرمان حمل میشود و مردم آن ثروتمند و دارای اغنام و احشام فراوان میباشند. برخی از راههای آن بسیار صعب‌العبور است که سواره نمیتوان از آن عبور کرد. در آنجا معادن

← استعمال میکردند، و چون ایرانیان اولین قوم بیگانه‌ای بودند که اعراب با آنها رابطه پیدا کردند از اینرو کلمهٔ عجم و اعجمی خاص «بیگانه ایرانی» گردید. کلمهٔ جبال در عربی جمع «جبل» بمعنی کوه است. ابوالفداء (ص ۴۰۸) هر دو صورت را بکار برده و گوید «بلاد الجبل و هی عراق‌العجم».

1 - Asturies.

گوگرد، مس، سرب، نشادر و زغال سنگ یافت میشود. و بر سر این کوهها آثار سنگر و قلاع بسیار دیده میشود. قرا و مزارع معتبر دارد که از جملهٔ آنها امکر یا امخیر میباشد. در این ناحیه طوائف متعددی سکونت دارند و عدهٔ آنها قریب سه هزار و هفتصد تن میباشد گذرگاه معروف به گذرگاه حضرت علی (ع) و محل معروف بدیوان مراد و معتبرهٔ باباسعد و باباخالص و میرطائف از اماکن مشهور این ناحیه است و از قرای معتبر دیگر آن قریه گریگان است که در قدیم آنرا کیرمکان میگفتند و قریب سه هزار و سیصد تن جمعیت دارد. ساکنین از طوائف مختلفی هستند که هر یک بنام خاص خود خوانده میشوند. از آبادیهای متعلق بگریگان یکی گرم است که بین ییلاق و قشلاق قرار گرفته و درخت نخل در آنجا فراوان و خرمای آن بسیار خوب است. باغات و مزارع و میوه‌های سرحدی فراوان است و از همه بیشتر گردو است که به بنادر حمل مینمایند. آب مشروب آن گوارا و از چشمه‌سارهائی که از مشرق بشمال و جنوب جاری میشوند، و قنواتی که از شمال جلگه به جنوب میرود تأمین میگردد. خاک این ناحیه به بلوچستان منتهی میشود و چند قلعهٔ معظم در کوههای تابع گریگان وجود دارد که از جملهٔ آنها قلعهٔ شاه سموران است و آب خورهای مخروبهٔ سنگی در آن وجود دارد و رودخانه‌ای از بالای کوه مذکور میگذشته و هفت باب آسیای معتبر با آن میگردیده ولی بعدها رودخانه چهل تا پنجاه زراع پایین آمده و به رودخانهٔ قرق مشهور شده است. کوهی موسوم بکوه طبق در وسط کویر قرار دارد که قلعهٔ معظمی در آنجا بوده و منهدم گردیده است. اهالی آنجا سابقاً تناور و در معادن کوهستان کارهائی انجام داده بودند. در مزارع موسوم به حنا و راخت آثار دکاکین حنائی و سنگهای بزرگ مخصوص اینکار دیده میشود. آب مزرعهٔ حنا از چشمه‌ایست که در وسط جلگهٔ گریگان قرار گرفته و از آنجا تا دوساری که از قریه‌های جیرفت است شش فرسخ میباشد. گویند: هر وقت آب ازین چشمه کم شود یک مشک از چشمهٔ دوساری در آن میریزند آب آن زیاد میشود و اگر آب چشمهٔ دوساری کم شود با ریختن یک مشک از آب این چشمه در آن آب طغیان میکند. دیگر از قرای معتبر جبال بارز قریهٔ مسکون یا مسکان است ساکنان این قریه و توابع آن نیز از ایلات متعددی است که هر کدام نام خاصی دارند و دارای اغنام و احشام و مزارع و باغات میباشند ولی باغهای این ناحیه از دیگر نواحی بیشتر و آب و هوای آن بهتر است. مسیران یکی از آبادیهای معتبر تابع این قریه است که در پنج فرسخی جیرفت قرار گرفته و درختان نخل و نارنج و میوه‌های سرحدی در آنجا فراوان است. افضل‌الدین کرمانی دربارهٔ آب و هوا و میوه‌جات و صفا و نضارت این ناحیه مبالغه کرده است. این ناحیه ییلاقات و چشمه‌سارهائی دارد که فاضل‌آب آنها برودخانهٔ سخت‌در وارد شده و از آنجا بطرف جیرفت امتداد یافته و برودخانهٔ شور میریزد کوهستان این قریه مرتفع و صعب‌العبور است. در این قریه قریب سه هزار تن سکونت دارند. در این قریه تلی وجود دارد که در بالای آن زراعت میکنند و در پائین آب جاری وجود دارد و از عجائب اینکه در وسط تل مزبور قطعه زمینی بمساحت تقریبی بیست ذرع عرض و سی ذرع طول وجود دارد که هیچگاه گیاه در آن نمیروید و سطح آن مشبک بوده و از منافذ آن باد گرمی میوزد که اگر پرنده‌ای بالای آن پرواز کند سقوط میکند و حیوان یا انسان اگر آن باد مسموم را استنشاق کنند مدهوش شده یا میمیرند و صدای عجیبی از آن منافذ شنیده میشود. جمعیت تمام نواحی جبال بارز تقریباً ده هزار تن است. که عموماً رشید و شکارچی هستند و خوانین مشهوری داشته‌اند. این سرزمین از توابع بم و نرماشیر است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ صص ۱۳۵ - ۱۳۷). و رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۳۳۹ شود.

و در فرهنگ جغرافیائی ایران چنین آمده: نام یکی از بخشهای شهرستان جیرفت و همچنین نام کوه عظیمی است که بین بم و جیرفت واقع شده است. این بخش از شمال بدهستان ده بکری و جلگهٔ بم و از خاور به جلگهٔ جیرفت و از باختر به بخش ساردوئیه محدود است. موقعیت بخش: محلی کوهستانی است که هوای قسمتهای پست آن معتدل و گرمسیر است و محصول این قسمت غلات و خرما میباشد و قسمت مرتفع آن کوهستانی و سردسیر و ییلاق بخشهای مجاور است و ساکنان این قسمت بیشتر به گله‌داری اشتغال دارند. ارتفاع بلندترین قلهٔ آن سه هزار و ششصد و نه متر است بجز قلهٔ کوه‌شهواران که سه هزار و هفتصد و هفتاد و هفت متر ارتفاع دارد. رودخانه‌های عمدهٔ آن رودخانهٔ رودآب، رود سقدر، رود مرق، و رود فاشکوه میباشد. رودخانهٔ رودآب از قسمت باختر کوه فاشکوه و جبال بارز سرچشمه گرفته بطرف خاور جاری شده و پس از مشروب ساختن قریه‌های دو طرف وارد دهستان امجز گاوکان شده و بطرف کروک امتداد مییابد. و رودخانهٔ سقدر از قسمت جنوب خاوری کوه جبال بارز و فاشکوه سرچشمه گرفته بطرف جنوب باختری دهستان مسکون جاری میشود و پس از مشروب ساختن قریه‌های دو طرف به جلگهٔ سبزواران منتهی شده و یک قسمت رودخانهٔ شور جیرفت را تشکیل میدهد. و رودخانهٔ فاشکوه از قسمت شمالی کوه جبال بارز و فاشکوه سرچشمه گرفته و پس از مشروب ساختن قریه‌های دو طرف به جلگهٔ بم که انتهای آن خواجه عسکر است منتهی میشود. و رودخانهٔ مرق از قسمت جنوبی قلل کوه شهواران سرچشمه گرفته بطرف جنوب دهستان گاوکان جاری شده و پس از مشروب ساختن قریه‌های دو طرف به جلگهٔ گاوکان منتهی میشود. این بخش از سه دهستان: ۱ - امجز ۲ - گاوکان ۳ - مسکون، تشکیل میشود که شامل ۲۳۷ آبادی بزرگ و کوچک و چندین مزارع است و جمعیت آن در حدود ده هزار تن است مذهب ساکنان مسلمان شیعه و زبان مادری فارسی است و قریه‌های مهم آن: حاجی‌آباد، ملک‌آباد درین، روداب، بیدشک، میجان، بنستان، گراغان زارین است. راههای بخش عبارت است از:

۱ - راه شوسهٔ کرمان - بم به سبزواران که از شمال باختری بخش عبور کرده و در جنوب بخش بطرف سبزواران امتداد دارد.

۲ - راه مالرو که در امتداد رودخانهٔ سقدر و رودخانهٔ روداب به کروک بم امتداد دارد. مرکز بخش در تابستان قریهٔ رشین (مسکون) و در زمستان میجان است. محصول عمدهٔ آنجا لبنیات. کرک، غلات و حبوبات است و لبنیات و کرک از آنجا صادر میشود. شغل ساکنان بیشتر گله‌داری و زراعت است و صنایع دستی قالیبافی بدون نقشه و پارچهٔ کرکی‌بافی است. راههای نظامی منحصر بیک راه شوسه و یک راه مالرو و بقیه پیاده‌رو است. یک آبشار در نزدیکی قریهٔ ورواز وجود دارد که ارتفاع آن چهل و پنج متر است.

ساکنان این بخش اکثر گله‌دار بوده و قشلاق و ییلاق میکنند یعنی در زمستان بقسمت گرمسیر میروند و صدی ده از مردم سکونت دائم دارند و گله‌دارها چند طائفه‌اند به اسامی زیر: ۱ - صفوی ۲ - سنجری ۳ - توکلی ۴ - امجزی ۵ - پهلوانی ۶ - حرجندی ۷ - رئیسی ۸ - خواجه‌ای ۹ - طیاری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جبال‌البرانس. [جِ لُ لْ بِ] (اِخ)[1] برانس معرب «پیرنه» است و این سلسله کوههایی است که بین فرانسه و اسپانی قرار دارد و در

1 - Pyrénées.

حقیقت سرحد و مرز دو کشور است و دو سرزمین مزبور را از هم جدا میسازد. این جبال از بحر متوسط در سرزمین اسپانی شروع شده و تا دریای آتلانتیک در سرزمین فرانسه امتداد میابد. عرض این جبال از مغرب ۳۰ و ۴۳ و از مشرق ۲۰ و ۴۳ است و بنابر این از طرف شمال غربی بطرف جنوب شرقی متمایل است. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص۱۰۸). و رجوع به نخبةالدهر. و رجوع به پیرنه شود.

جبال‌البرتات. [ج ِ لُ لْ ب] (اِخ) همان جبال‌البرانس است. رجوع به جبال‌البرانس و رجوع به الحلل السندسیه ص۳۶ شود.

جبال‌البیرانه. [ج ِ لُ لْ نَ] (اِخ) از کوهستانهای اندلس که در مقابل مملکت اراغون قرار دارد. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص۲۴۵). و رجوع به نخبةالدهر ص۲۴۵ شود.

جبال‌الجوز. [ج ِ لُلْ جَ] (اِخ) از وادیهای تهامه است. (منتهی الارب).

جبال‌الصغد. [ج ِ لُ صْ صُ] (اِخ) نام طائفه‌ایست و گاهی سغد (با سین) نیز گفته‌اند این کلمه به این صورت معرب و اصل آن فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۹۷، ۲۱۷). ظاهراً این معنی صحیح نیست و این کلمه نام کوهستان یا بلدی است. یاقوت در حرف صاد گوید: «ناحیهٔ عجیبی است. که سمرقند قصبهٔ آن است» و در «حرف سین» گوید: ناحیه‌ای است که آب فراوان و درختان سرسبز و گلستانها و چمن‌زارها دارد و بمقدار پنج روز راه مسافت آن است و بسیاری از نقاط آنرا آفتاب نمیگیرد و آبادیها از بسیاری درختان دیده نمیشوند و دارای قریه‌های متعددی است و سمرقند قصبهٔ آن میباشد. بهرحال با حرف سین و صاد هر دو ضبط شده و یک معنی دارد. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی چ قاهره ص ۱۳۳، ۱۹۷، ۲۱۷):

و خافت من جبال‌الصغد نفسی

و خافت من جبال خواءرزم.

شقیق‌بن سلیک الاسدی (از المعرب جوالیقی ص ۱۳۳).

جبال‌القفص. [ج ِ لُلْ قُ] (اِخ) تلفظ عربی سلسلهٔ جبال «کوچ»است. این کوهها در شهر روذان در بلوچستان واقع شده و شامل هفت کوه‌است. (از نخبةالدهر ص۱۷۶). در جنوب شرقی جیرفت ناحیه‌ای است کوهستانی موسوم به جبل‌القفص که در قرن چهارم قبائلی کوهستانی در آنجا سکنی داشتند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۳۳۹).

جبال‌القمر. [ج ِ لُلْ قَ / قُ] (اِخ) سلسله کوههایی است که آنرا منسوب بماه کنند و بعضی آنرا بضم قاف و سکون میم ضبط کرده‌اند. مؤلف مرآةالخیال آرد: جبال‌القمر: در جانب مغرب بر جنوب خط استوا کوههای بسیار است که آنها را جبال‌القمر خوانند و منسوب بماه کنند و در بعضی کتب بضم قاف و سکون میم بتصحیح درآمده ابتدای طرف غربی او از موضعی است که طول آنها چهل و شش درجه و نیم است و میکشد بجانب مشرق و طرف شرقی او تا به محلی که طول آن شصت و یک درجه و نیم است و بر جنوب این کوه کسی نرفته و معلوم‌الاحوال نیست، اما طول او از غرب تا شرق تخمیناً سیصد فرسنگ بود و انهار بسیار از آن منشعب میشود. (مرآت‌الخیال ص۲۷۳). و رجوع به الجماهر ص ۲۴۰ و التفهیم صص ۱۶۷ - ۱۶۹ و حبیب‌السیر شود.

جبال‌الکواکب. [ج ِ لُ لْ کَ کِ] (اِخ) سلسله کوههایی است در اندلس که بمقدار سه روز راه در خشکی امتداد میابد تا بنزدیکی شهر فاس میرسد این کوهها آبادان و معمور و پر خصب و نعمت بود و طوائف شروری در آنجا سکنی داشتند ولی در اثر کثرت فساد و فحشا و راهزنی و آدمکشی و بیدینی و جنگ و خونریزی سرزمین آنها ویران شد و امنیت و نعمت از میان رفت و خداوند آنها را هلاک و آن سرزمین را از لوث وجود آنها پاک گردانید. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص۶۸).

جبال بارز. [ج ِ لِ رِ] (اِخ) رجوع به جبال‌البارز شود.

جبال بلغار. [ج ِ لِ بُ] (اِخ) کوهستانی است که نهر آتل از آنجا سرچشمه میگیرد. (از حبیب‌السیر چ ۱ تهران خاتمه ص ۴۱۰).

جبال حصار. [ج ِ لِ حِ] (اِخ) سلسله‌ای از کوهستان شرقی بخاراست که دنبالهٔ کوههای پامیر میباشد. این کوهها در میان جلگهٔ بخارا و جلگهٔ سمرقند حائل شده است و رود زرافشان را از رود جیحون جدا میکند. (از احوال و اشعار رودکی ص۶۱).

جبال خمور. [ج ِ لِ ؟] (اِخ) نام کوهستانی است که سلاطین غور آنرا مأمن و پناهگاه خویش قرار داده بودند. سلاطین غور آغاز کارشان چنین بود که: زمانی که فریدون بر ضحاک تازی غالب گشت و جمعی از اولاد ضحاک طالب مأمنی شدند که آنرا مستحکم سازند و از دستبرد فریدون مصون مانند، بعد از جستجوی بسیار بجبال خمور رسیدند و در آنجا قلاع حصین متین ساختند و چندگاه به استظهار آن رایت مخالفت با لشکر افریدون برافراختند و آخرالامر بین دو طرف صلح افتاد و در آن ولایت ذریت ضحاک یکی بعد از دیگری بر مسند ایالت می‌نشست. (از حبیب‌السیر چ تهران جزء ۴ ج ۲ ص۲۱۵).

جبال دیلم. [ج ِ لِ دَ لَ] (اِخ) نام سلسلهٔ کوهستانی است که در تقسیمات جغرافیائی قدیم جزء اقلیم چهارم بوده است. رجوع به مقدمهٔ ابن‌خلدون ص ۶۴ س ۱۲ و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ ص۱۴۳ شود.

جبال راسیات. [ج ِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کوههای بلند و استوار. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

جبال روس. [ج ِ لِ] (اِخ) کوهستانی است بنزدیکی کوهستان بلغار که نهر آتل از آن سرچشمه میگیرد. (از حبیب‌السیر چ ۱ تهران خاتمه ص ۴۱۰).

جبال سنقراق. [ج ِ لِ ؟] (اِخ) کوهستانی است در نزدیکی غزنین. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱ تهران جزء ۴ از ج ۲ ص۲۳۵ و چ خیام و رجوع به سنقراق شود.

جبال طبرستان. [ج ِ لِ طَ بَ رِ] (اِخ) نام کوههائیست که عین‌الشجر از آن سرچشمه میگیرد. (از حبیب‌السیر چ ۱ تهران خاتمهٔ ص۴۱۱ و چ خیام).

جبال قبق. [ج ِ لِ قَ بَ] (اِخ) همان جبال قفقاز است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۱۹۵). رجوع به جبال قفقاز شود.

جبال قشتاله. [ج ِ لِ قَ لَ] (اِخ) از کوهستانهای اندلس که عرب آنرا جبال‌الشارات گوید[1]. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص۳۶ شود.

جبال قفقاز. [ج ِ لِ قَ] (اِخ) جبال قبق. کوههای قفقاز را گویند. رجوع به قفقاز شود.

جبال کشمیر. [ج ِ لِ کَ / کِ] (اِخ) نام سلسله کوهستانی است که در تقسیمات جغرافیائی قدیم جزء اقلیم چهارم بشمار بوده است. مؤلف حبیب‌السیر آرد: اقلیم چهارم به آفتاب تعلق دارد... این اقلیم از مشرق از شمال بلاد چین بود پس بر اراضی بشس و صرصر و ختا و جبال کشمیر و بدخشان... گذرد. (از حبیب‌السیر چ تهران خاتمهٔ ص ۴۰۰).

جبال کنتبریه. [ج ِ لِ کَ تَ ری یَ] (اِخ)[2] سلسله کوهستانهائیست در شمال اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص۳۱۸).

جبال یأجوج. [ج ِ لِ یَ ءْ] (اِخ) این کلمه در بیت زیر آمده:

یا دار سلمی بین دارات‌العوج

جرت علیها کل ریح سیهوج

هو جاءت من جبال یأجوج

من عن یمین الخط اوسماهیج

(از ذیل المعرب جوالیقی چ قاهره از اللسان

---

۱ - قشتاله معرب Castille است.

2 - Cantabres.

ص ۲۰۳). ظاهراً اسم محلی یا کوهستانی در سرزمین افسانهٔ یأجوج و مأجوج باشد.

جبان. [جَ] (ع ص) بددل، مرد باشد یا زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (دستوراللغات) (ناظم الاطباء). بددل. (مهذب الاسماء). بیدل. (زمخشری). هاع. (نصاب). هیدان. (منتهی الارب). مرغ‌دل. (یادداشت مؤلف). مَنعوه. (منتهی الارب). ||ترسنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سست‌دل. (از اقرب الموارد). ترسو. هراسان. کم‌زهره. مقابل شجاع. غردل یعنی ضد بهادر و شجاع. (غیاث اللغات). مَنفوه. (منتهی الارب). ج مذکر، جُبَناء. ج مؤنث، جَبانات. جَبانه. (از اقرب الموارد):

چون گه رادی باشد بر او ابر بخیل
چون گه مردی باشد بر او شیر جبان. فرخی.
آنکه با بخشش او ابر بخیل است بخیل
آنکه با کوشش او شیر جبانست جبان.
فرخی.
مرد چون پیر شد جبان گردد
تیر چون کژ شود کمان گردد. سنائی.

تقدیر آسمان شیر... را گرفتار سلسله کرده‌اند... و جبان خائف را دلیر. (کلیله و دمنه).

چون کنی دوستی دلیر درآی
که‌جبان را سر سپه نکنند. خاقانی.
چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آمد شجاع از هر جبان. مولوی.

||احمق. گول. ||فلان جبان‌الکلب؛ یعنی در نهایت سخا و کرم است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جبان. [جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگهٔ بخش هوراند از شهرستان اهر. در دو هزار و پانصدگزی جنوب هوراند و بیست و دو هزار و پانصدگزی شوسهٔ اهر کلیبر واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است این ده ۱۱۲ تن سکنهٔ شیعی مذهب ترک‌زبان دارد. آب آنجا از سه رشته چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون و سردرختی است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنها گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبان. [جَ] (اِخ) دهی است بخوارزم. (منتهی الارب).

جبان. [ ] (اِخ) نام دهی از دهستان‌ها از ناحیهٔ غار از توابع عراق. این ده مشهد امامزاده حسن‌بن الحسن (ع) است. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص۵۴).

جبان. [جَبْ با] (ع ص، اِ) پنیرفروش. ||گورستان. ||صحراء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عیدگاه در صحراء. ||مرغزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نگهبان غله در صحراء و این مأخوذ از جبانه بمعنی صحراست. (انساب سمعانی). ||زمین هموار بلند. (منتهی الارب). صحرا و بیابان. (غیاث اللغات). دشت. (نصاب). زمین هموار که در او گیاه بسیار خوب روید. ج، جَبابین. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد بددل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، جَبابین. (منتهی الارب). ||بزرگوار و خرمابن بزرگ.

جبان. [جَبْ با] (اِخ) ابومنصور جبان یا جباتی. رجوع به ابومنصور و جبائی در همین لغت‌نامه شود.

جبان. [جَبْ با] (اِخ) علی‌بن عمربن سعید الجبان الکوفی. وی به بغداد رفت و از یوسف‌بن یعقوب بخاری و غیر او روایت کند. او تا سال ۳۲۹ هـ.ق. روایت کرده و بنابراین بعد از این تاریخ درگذشته است. (از انساب سمعانی).

جبان. [جَبْ با] (اِخ) علی‌بن محمدبن عیسی‌بن جعفربن الهیثم البغدادی که به ابن‌الجبان معروف و از مردم بغداد بوده است. ابوبکر خطیب گفت: در محضر او بوده‌ام و او مردی راستگو است. در دارالقطن سکونت داشته و در شعبان سال ۳۷۱ هـ.ق. بدنیا آمده و بسال ۴۴۴ هـ.ق. درگذشته است. (از انساب سمعانی).

جبان. [جَبْ با] (اِخ) ناحیه‌ای است از توابع اهواز. و کلمه معرب است. (معجم‌البلدان) (مراصدالاطلاع).

جبانا. [جُ / جِ] (اِخ) ناحیه‌ای است در سواد بین انبار و بغداد. (مراصدالاطلاع) (معجم البلدان).

جبانات. [جَبْ با] (ع اِ) ج جبانه. (منتهی الارب). رجوع بجبانه شود.

جبانة. [جَبْ با نَ] (ع اِ) گورستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||صحراء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشت. (نصاب) (آنندراج) (غیاث اللغات). ||عیدگاه در صحراء. (منتهی الارب) (آنندراج). نمازگاه عمومی در صحراء. (از اقرب الموارد). ||مرغزار بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، جَبّانات. (منتهی الارب). ||(ص) تأنیث جَبّان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). زن بددل. رجوع به جبان شود. ج، جبانات. (منتهی الارب). ||(مص) بددل گردیدن. (از منتهی الارب).

جبانة. [جَبْ با نَ] (اِخ) موضعی است در شامی مدینه نزدیک ذباب[1]. (منتهی الارب).

جبانة. [جَبْ با نَ] (اِخ) در اصل صحرائی بود و مردم کوفه گورستان را جبانه نامند چنانکه مردم بصره آنرا مقبره گویند. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). و در کوفة اما کنی است که بدین نام مشهور است و بقبیله‌ها منسوب بود مانند: جبانةالسبیع، جبانة سالم، جبانة عَرزَم، جبانة کنده، جبانة میمون. (معجم البلدان).

جبانی. [جَبْ با] (اِخ) منسوب است به جبان که گفته‌اند شهری است بمغرب و گویا سهو است و آن شهر (جیان) است.

جبانی. [جَبْ با] (اِخ) منسوب به جبان (شهر جبان) و یا منسوب به صحرا است و نام او محمدبن سعد است و بعضی مخلدبن سعد گفته‌اند. (از الانساب سمعانی).

جبانی. [جُبْ با] (اِخ) احمدبن عبدالله. رجوع به احمدبن عبدالله جبانی در همین لغت‌نامه شود.

جباوة. [جِ / جَ وَ] (ع اِ) آب فراهم‌آورده در حوض بجهت شتران. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِبوَه. (از منتهی الارب) (قطر المحیط). جِباة. (قطر المحیط). جِبا. جبایَه. (از قطر المحیط). آب گردآمده در چاه. (مهذب الاسماء). ||پول مالیات. (ناظم الاطباء). ||(مص) فراهم آوردن. (از قطر المحیط). فراهم آوردن باج را. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). گرد کردن آب و خراج. (تاج المصادر زوزنی). فراهم آوردن مال و خراج و آب و غیر آن.

جباوی. [جَ] (اِخ) سعدالدین‌بن مزید شیبانی. صوفی مشهور از مردم جبا (دهی نزدیک بدمشق) است. وی در آغاز راهزن بود سپس توبه کرد و زاهد شد و در گوشه‌ای از دمشق با پدر خود بعبادت پرداخت و شهرت یافت. او در سال ۶۲۱ هـ.ق. / ۱۲۲۴ م. درگذشت و در قریهٔ جبا مدفون شد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۷۶، ۳۶۳). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جباه. [جِ] (ع اِ) ج جبهه. پیشانیها. (از قطر المحیط) (آنندراج) (از ترجمان علامهٔ جرجانی) (از منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از معجم البلدان):

شرفی دارد بر چشم جبین ز آنکه نهند
شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه.
فرخی.
همه بزرگان کاندر زمین ایرانند
بر آستانهٔ او بر زمین نهاده جباه. فرخی.
عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند
که‌در پرستش او بر زمین نهند جباه. فرخی.

جباه. [جِ] (اِخ) نام آبی است در نواحی شام بین حلب و تدمر و جنگ معروف سیف‌الدوله

---

۱ - در معجم البلدان، تاج العروس، صحاح دیده نشده.

با اعراب در آنجا روی داد. (از معجم البلدان):
و مروا بالجباة يضم فيها
كلاالجيشين من نقع ازار.
متنبی (از معجم البلدان).

جباه. [جَ بْ با] (اِخ) گویند: موضعی است از اعمال فارس. (از معجم البلدان) (از مرآت‌البلدان) (از مراصدالاطلاع). بنظر میرسد این کلمه همان (جبی) باشد که جبائی منسوب بدانست. (از معجم البلدان). مؤلف مرآت‌البلدان گوید: ممکن است که همان جبا باشد و بر بعضی مشتبه گشته جباه گفته باشند. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).

جباه. [جَ بْ با] (ع ص) زشت‌گو. جبهته بالمکروه؛ استقبلته به. (اقرب الموارد): و کان ابوعبیدة جباهاً لم‌یکن بالبصرة احداً الا و هو یداجیه و یتقیه علی عرضه. (وفیات‌الاعیان چ تهران ج ۲ ص ۲۲۷ س ۲۵).

جبایا. [جَ] (ع اِ) کوهها که در آن شاخه‌های انگور کارند. (منتهی الارب).

جبایات. [جِ] (ع اِ) جِ جبایة، به معنی خراج: بهیچوجه از وجوه وجوه، جبایات را نستانند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۰). رجوع به جبایة شود.
- یوم‌الجبایات؛ از ایام عرب است. ظاهراً در جبایات بین قوم بنی‌ثعلبه و قوم بنی‌بکربن وائل وقعه‌ای رخ داده است. شاید این کلمه تحریف از یوم‌الجبابات باشد، رجوع به جبابات در همین لغت‌نامه و رجوع بعقدالفرید ج ۶ ص ۹۲ شود.

جبایت. [جِ یَ] (ع مص) جبایة. فراهم آوردن باج. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). باج و خراج گرفتن. (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث اللغات). جبایت و جبادت بمعنی فراهم آوردن باج است. (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی). گردآوردن از تمام جهات. (معجم البلدان). جمع نمودن خراج و گرفتن آن. فراهم آوردن آب و خراج و غیر آن. خراج ستدن. خراج گردکردن. رجوع به جبایة شود. گرد کردن. ولی در منتهی الارب برای جبایة نوشته است: فراهم آوردن باج. (ترجمان علامهٔ جرجانی): دیگر راه عیسی را سیستان داد و عیسی تا فراه آمد و جبایت کرد. (تاریخ سیستان). و لیث علی مالها جبایت کرد. (تاریخ سیستان). و لیث از آنجا به شیراز شد... و دیوان بنهاد و مالها و خراج جبایت کرد. (تاریخ سیستان). تا این غایت ایشان در هیچ شهری از خراسان نتوانستند نشست و جبایت روان است و عمال خداوند در کار. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۷). و سرکب رافع را بناحیت بیهق و ناحیت بست فرستاد تا اموال جبایت کند برای خویشتن. (تاریخ بیهقی ص ۶۸). بزرگان گفته‌اند: الحمایة ثم‌الجبایة. (تاریخ قم ص ۱۶۶). در ضبط ولایت و شرط جبایت آثار امانت و انوار صیانت و دقایق سیاست و شرایط حراست تقدیم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۴). سپهسالاری بر بکتوزون مقرر شد و معاملات خراسان از بهر دیوان سلطنت حاصل میکرد و بجبایت اموال استقلال مینمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۷). خواست تا بجبایت خراج و استحثاث معاملات آن نواحی انتفاعی نماید میسر نشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۰).
بنازش کز جبایت بی‌نیاز است
بعذرش کآن بسی خوشتر ز ناز است.
نظامی.
بشش طریق جبایت ستاندم از عامه
ز خانه و ز دکان و ز باغ و ضیعت و تیم.
سوزنی.
رجوع به جبایة شود.

جبایت‌ستان. [جِ یَ سِ] (نف مرکب) ستانندهٔ جبایت. گیرندهٔ باج و خراج و آنکه اموال خراج را گرد میکند.

جبایم. [ ] (اِخ) قول معتبر آن است که یکی از دهات بنیامین بود. (دوم سموئیل ۴:۳ و نحمیا ۳۳:۱۱). (از قاموس کتاب مقدس).

جبایة. [جِ یَ] (ع مص) فراهم آوردن باج. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). باج و خراج گرفتن. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). جبایت. رجوع به جبایت شود.

جبایة. [جِ یَ] (اِخ) (یوم‌ا...) از ایام عرب است. یاقوت آرد: نمیدانم اسم موضعی است یا بنام جبایة که در آن بوده منسوب شده. (معجم البلدان).

جبأ. [جَ بَءْ] (اِخ) دهی است به یمن. (منتهی الارب). کوهی است به یمن نزدیک جند و گویند قریه‌ای است بیمن و ابن حائک آرد: قریه یا شهری است معافر را. (از معجم البلدان) (از مراصدالاطلاع).

جبأ. [جُ بْ بَءْ] (ع ص، اِ) بددل. ||نوعی از تیر. (منتهی الارب).

جبأ. [جَ بَءْ] (اِخ) دهی است بیمن. (از منتهی الارب). کوهی نزدیک یمن و گفته‌اند دهی است به یمن. (معجم البلدان).

جبء. [جَ بْءْ] (ع اِ) سماروغ سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سماروق سرخ. (آنندراج). ||پشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چاهک در زمین که آب در آن گرد آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اَجْبُؤ. جِباَة. جَباة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) بددلی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||برجستن شمشیر از زخمگاه و کار نکردن آن. ||بازایستادن. ||ناخوش داشتن. ||برآمدن. ناگهان برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ناگهان بیرون آمدن افعی و کفتار و کلاکموش از لانهٔ خود. ||پنهان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطرالمحیط). ||فروختن مَغرَه را که گل سرخ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). ||کج کردن گردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبء. [جَ بْءْ] (ع اِ) سماروغ سرخ. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||پشته. ||چاهک در زمین که آب در آن گرد آید. ج، اَجْبُؤ، جِبأة، جِباة. ||(مص) بازایستادن. ||ناخوش داشتن. برآمدن و ناگهان برآمدن. ||پنهان شدن. ||فروختن جبأ (مقلوب جأب). مغرة. رجوع به جأب شود. ||کج کردن: جبأ عنقه؛ کج کرد گردن را. ||برجستن شمشیر از زخمگاه و کارگر نشدن جبأ السیف؛ برجست شمشیر از زخمگاه و کار نکرد و همچنین است جبأ البصر. (منتهی الارب).

جب‌الطلعة. [جُ بْ بُطْ طَ عَ] (ع اِ مرکب) داخل طلعهٔ خرما یا غلاف آن. (منتهی الارب).

جب‌الکلب. [جُ بْ بُلْ کَ] (اِخ) دهی است به حلب. گویند اگر سگ گزیده پیش از چهل روز آب آنرا خورد شفا یابد. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان ذیل جب شود.

جبئون. [ ] (اِخ) در عبری بمعنی «فراز». و نام یکی از دهات بنی‌دان است که به بنی‌قهات داده. (صحیفهٔ یوشع ۴۴:۱۹ و ۲۳:۲۱). و در زمان شهریاری یربعام و ناداب و بعشاوایله و زمری و عمری در تصرف فلسطینیان بود و یکدفعه در گرداب محاصره افتاده مدت ۲۷ سال کشید. (از قاموس کتاب مقدس).

جباة. [جَ ءَ] (ع اِ) کندهٔ کفش‌دوزی. ||سر استخوانهای پهلوی شتر بسوی ناف و پستان. (منتهی الارب).

جباة. [جَ ءَ] (ع اِ) کندهٔ کفش‌دوزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تختهٔ کفشگران. (ظاهراً مهذب الاسماء). ||سر استخوانهای پهلوی شتر بسوی ناف و پستان. (منتهی الارب).

جبای. [جَ آ] (ع ص) بر وزن سَکْری. امرأة جبای؛ زن استاده‌پستان. (منتهی الارب).

جبب. [جَ بَ] (ع اِ) زانوی ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) بریدن کوهان شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ریش کردن پالان کوهان را پس کلان نمیگردد. (منتهی الارب). خوردن آدمی کوهان را و پس از آن بزرگ نمیشود. (اقرب الموارد). ||(اِمص) اسم است تجبیب را. (منتهی الارب). اسم مصدر از جبب الفرس، یعنی سپیدی بزانوی اسب رسید. (از اقرب

الموارد).

جبب. [جُ بَ] (ع اِ) ج جبه. (منتهی الارب). رجوع به جبه شود.

جب‌باج. [جَ] (اِ) جامه‌ای که پادشاهان بروز نوروز پوشند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ ضیاء). این کلمه بصورتهای جباج جبتاج و جبیاج نیز آمده است. رجوع به کلمات فوق شود.

جببة. [جِ بَ بَ] (ع اِ) ج جُبّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

جبت. [جِ] (ع اِ) بت. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). هرچه غیرباریتعالی که آنرا پرستش نمایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). آنچه پرستند دون از خدای تعالی. (السامی فی الاسامی). آنچه آنرا پرستند جز خدای. (ترجمان علامهٔ جرجانی). بتی بوده است عرب را. (یادداشت مؤلف). طاغوت. صَنَم. نَصب. نُصب. وَثَن. نُصُب. نِدّ:

صنم چو نصب و نصب دان و جبت وند طاغوت
وثن بت و وثنی بت‌پرست ال پیمان.
(نصاب‌الصبیان).

بُد معرب بت. (منتهی الارب). کاهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). ||فالگوی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جادو. (منتهی الارب) (آنندراج). ساحر. (غیاث اللغات). ||جادوئی. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). سحر. (غیاث اللغات). ||آنکه در آن خیر نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). مردهٔ اهل کتاب. (یادداشت مؤلف). در کلمهٔ مزبور اختلافاتی روی داده که ریشهٔ کلمه عربی است یا یونانی و یا جز آن و شاید همین اختلاف و قلت استعمال دلیل اجنبی بودن و دخیل بودن آن است. سیوطی چنین آرد: قال الفارابی فی دیوان الادب... الجیم و التاء لاتجتمع فی کلمة فی غیرحرف ذولقی و لهذا لیس الجبت من محض‌العربیة. (از المزهر سیوطی ج ۱ ص ۱۶۰).

جبتاج. [جَ] (اِ) جامه‌ای که پادشاهان در نوروز پوشند. (فرهنگ شعوری). ظاهراً مصحف جبیاج است. رجوع به جبیاج شود.

جبتل. [جَ تَ] (اِخ) نام موضعی است از دیار نهد در یمن که در اشعار نیز ذکر آن آمده است. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع) (منتهی الارب).

جبت ناسک. [جِ تِ سِ] (اِخ)[1] نام قدیمی بلدی از ناحیهٔ شمالی هند است. (از تحقیق ماللهند ص۱۵۶).

جبثا. [جَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از توابع موصل. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

جبج. [جَ] (ع مص) فربه شدن بعد ضعف و لاغری. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب).

جبجاب. [جَ] (ع ص، اِ) آب بسیار. (آنندراج). ماءٌ جبجاب؛ آب بسیار. (منتهی الارب).

جبجب. [جَ جَ] (ع ص، اِ) زمین هموار. (منتهی الارب).

جبجب. [جُ جُ] (اِخ) آبی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب). آب معروفی است در نواحی یمامه. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع):

فانی له سلمی اذا حل و انتوی
بحلوان و احتلت بمزج و جبجب.
الاحوص (از معجم البلدان).

یا دار سلمی بدیار یثرب
بجبجب و عن یمین جبجب.
الراجز (از معجم البلدان).

جبجبان. [جَ جَ] (اِخ) نام دو کوه است در مکه. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). و آنرا جباجب نیز گویند. (معجم البلدان).

جبجبة. [جَ جَ بَ] (ع اِ) سنگ بزرگ که بر سر چاه باشد. (منتهی الارب). ||زنبیل چرمین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شکنبه. (منتهی الارب) (غیاث اللغات از نصاب). ||پوست پهلوی شتر که آنرا از گوشت قیمه و روغن گوسپند و مانند آن پر سازند. (منتهی الارب). ||چیزی است از پوست و جز آن که بر آن شتر را آب و دانهٔ حنظل تر نهند. (منتهی الارب). ||(مص) سیاحت کردن در زمین. ||(اِخ) بقیع‌الجَبْجَبَة موضعی است در مدینه. این روایت سهلیست و ابن اثیر بدو خاء معجمه گفته و مشهور بتقدیم خاء معجمه بر جیم است. (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء).

جبجبة. [جُ جُ بَ] (ع اِ) زنبیل چرمین. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (دهار). زنبیلی از پوست که خاک و ریگ در آن کنند و از جائی بجائی برند. (از اقرب الموارد). ||شکنبه. (منتهی الارب) (آنندراج). شکنبه‌ای که پیه گداخته یا گوشت در او کنند. شُختو. اشکنبه. سیراب. سیرابی. ||پوست پهلوی شتر که آنرا از قیمه و گوشت و روغن گوسپند و مانند آن پر کنند. ||طبل، بلغت یمن. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، جباجب. (منتهی الارب)؛ ضربت علی بابه الجباجب؛ ای الطبول. (اقرب الموارد).

جبجبی. [جُ جُ] (ع ص، اِ) شکنبه‌فروش. (مهذب الاسماء). فروشندهٔ شکنبه. (ناظم الاطباء). سیرابی‌فروش. کیپائی (توسعاً). (یادداشت مؤلف).

جبجبیة. [جُ جُ بی یَ] (ع اِ) غذایی که از شکنبه و روده ترتیب میدهند. (ناظم الاطباء). سختوبا. (یادداشت مؤلف).

جبح. [جَ] (ع اِ) خانهٔ زنبور که در وی شهد نهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای کوزانگبین که انگبین در آن کنند. (مهذب الاسماء). ج، أجبُح و أجباح. (منتهی الارب). ||(مص) انداختن قوم کعبتین را تا ببینند که کدام از اینها فائز بمطلب است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

جبح. [جُ] (ع اِ) خانهٔ زنبور که در آن شهد نهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جَبح. رجوع به جَبْح شود. ج جباح. (دزی ج ۱). ||چوب‌پنبه. ظاهراً معنی اصلی همین است و معنی دیگر از این مأخوذست. (دزی ج ۱).

جبح. [جِ] (ع اِ) خانهٔ زنبور که در آن شهد نهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موضع مگس انگبین در کوه. جَبح. جُبح. رجوع به این دو کلمه شود.

جبحل. [جَ حَ] (ع اِ) سنگ بزرگ. ج، جباحل. (مهذب الاسماء).

جبخ. [جَ] (ع مص) گردانیدن کعبتین در دست بوقت قمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) اجباخ. مکانهاست که درختهای خرما دارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و در شعر زیر بمعنی سنگها است:

ان‌الجرامق ترجو ان تدس لکم
بین‌التدیخ ضباعاً بین اجباخ.
طرفه (از اقرب الموارد).

جبخانه. [جُبْ بَ نَ] (ترکی، اِ مرکب) توپخانه. تجهیزات و اسلحهٔ جنگی. ||اسلحه‌خانه. (دزی). در تداول کنونی مردم آذربایجان، جبه‌خانه.

جبدرق. [جَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. در چهارده هزارگزی شمال مشکین‌شهر واقع شده و محلی است جلگه و معتدل، ۷۳۷ تن سکنه دارد. آب این ناحیه از رود قرمسو تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن گلیم‌بافی است. راه آن شوسه است و از آنجا بمشکین‌شهر راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبدلی. [جَ دَ] (اِ) نیمتنه. ژیلت. جلیقه. (دزی ج ۱).

جبدلی. [جَ دَ] (اِ) نیم‌تنه‌ای که حاشیه‌دوزی طلا یا نقره داشته باشد. جبضولی. (دزی ج ۱). رجوع به جبضولی شود.

جبذ. [جَ] (ع مص) کشیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (تاج المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). جَذب. (اقرب الموارد). و فی‌الحدیث «جبذنی من خلفی».

1 - Cipitanâsika.

(اقرب الموارد). هیچیک از دو کلمهٔ جبذ و جذب اصل ازبرای دیگری نیست، زیرا هر دو بطور کامل صرف میشود ولی ممکن است هرکدام را که بیشتر بکار میرود اصل دانیم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). مقلوب جذب است. (نشوءاللغةالعربیه ص۱۷) (ناظم الاطباء).

جبذور. [ ] (اِخ) از قرای سنگبست بلوک سرجام و بیوهزن است. اراضی ملک رعیت میباشد و دو رشته قنات دارد. هوای آن ییلاقی و دویست تن سکنه دارد. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص۲۱۲).

جبذة. [جَ بَ ذَ] (ع اِ) پیه درخت خرما که در آن خشونت باشد. (منتهی الارب از جوهری و غیره).

جبذی. [ج] (ص نسبی) منسوب است به جبذه که نام جد احمدبن حسن است. (سمعانی).

جبر. [جَ] (ع مص)[1] شکسته بستن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شکسته را بستن. (غیاث اللغات). استخوان شکسته را بستن و اصلاح کردن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). شکسته را دربستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بستن و درست کردن استخوان شکسته. استخوان‌بست. شکسته‌بندی. اصلاح شکستگی. آروبندی. (یادداشت مؤلف). شکسته وابستن:

جبر چه بود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را. مولوی.

دوای خسته و جبر شکسته کس نکند
مگر کسی که یقینش بود بروز یقین. سعدی.

||اصلاح شدن استخوان شکسته. (اقرب الموارد). پیوستن و التیام یافتن استخوان شکسته. (از قطر المحیط). درست شدن شکسته. (منتهی الارب). بخودی خود جوش خوردن استخوان شکسته. (از ناظم الاطباء). در مصراع زیر جبر بمعنی لازم و متعدی هر دو بکار رفته است:

قد جبرالدین الاله فجبر. العجاج

(از اقرب الموارد).

در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی آمده است: حقیقت آن برگرداندن عضوی که از جای در رفته بجای طبیعی آن باشد و در تداول عامه بیشتر به استخوان شکسته بخصوص اطلاق شود ولیکن اصل معنی اول باشد. جبر و جراحت بمعنی شکافتگی و تفریق اعضا باشد جز اینکه حکماء و اطباء باعتبار اینکه این علت ممکن است بر هر یک از اعضاء بدن عارض شود، عارض شدن آنرا بر هر یک از اعضاء بنام خاصی نامیدند تا علاج هر یک جداگانه معلوم کنند و پاره‌ای از آنها ملازم با پاره‌ای دیگر است مانند «رض» که از لوازم «کسر» است ولی عکس آن صحیح نیست چنانکه در شرح قانون تصریح شده است که «هر کسری مستلزم رض باشد بدون عکس». خروج عضو از موضع طبیعی خود اگر شکستگی در یک استخوان باشد بطوری که آنرا باجزای کوچک یا بزرگ درآورد آنرا «کسر» نامند و اگر شکستگی در دو استخوان بنحو مذکور باشد آن نیز کسر باشد و اگر تنها جدایی دو استخوان از هم باشد آنرا «خلع» و اگر شکاف در طول عصب باشد آنرا «شق» خوانند ولی صحیح‌تر آن است که «شق» شکستگی استخوان است و اگر در عرض عصب باشد آنرا «بتق» و اگر در عضلات بطول باشد آنرا «فسخ» و اگر بعرض باشد آنرا «هتک» و اگر در شریان بطول باشد آنرا «بزق» و اگر بعرض باشد آنرا «بثق» و اگر در ورید باشد «بتر» و اگر در اوتار و اعصاب با هم باشد آنرا «رض» گویند و بعقیدهٔ من (انطاکی) «رض» تباهی باشد که در فوق استخوان اعم از عصب و غیر آن حتی غشا روی دهد و گاهی «رض» را خاص ضربه و صدمه‌ای که خون از آن جاری نشود دانسته‌اند چنانکه گفتهٔ ابقراط نیز مؤید آن است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۲ ص۸۶).

||نیکوحال گردانیدن. (منتهی الارب). نیکوحال یا توانگر گردانیدن فقیر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). نیکوکردن حال کسی را. (آنندراج) (از تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات):

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند.
سعدی (گلستان).

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد. حافظ.

||نیکوحال شدن. (منتهی الارب). ||به ستم بر کاری‌داشتن. (از ناظم الاطباء). بزور بر کاری داشتن کسی را. (غیاث اللغات) (آنندراج). وادار کردن کسی را بر کاری که بدان رضا ندارد. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ستم کردن. ||(اِمص) درستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلاف کسر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اصلاح مرمت: پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاری کرد... که صاحب دولتی در تو رسید... و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد. (گلستان). ||(اِ) مالک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پادشاه. (آنندراج). ||زور. ستم. ظلم. عدم میل. عدم رضای در کار و کراهت و دشواری. (ناظم الاطباء). ناخواست. ستم شاه. کُرْه. (از منتهی الارب). اعتداء:

تو که مردی نمیکنی صبری
چون کنی بر زنی چنین جبری. اوحدی.

— بجبر؛ بستم. بزور.

||ظاهراً معرب گبر است، بمعنی مرد، یا مرد بزرگ:

اشرب براووق حییت به
و انعم صباحاً ایهاالجبر. ابن احمر.

||(ص، اِ) مرد شجاع. (اقرب الموارد) (آنندراج). مرد دلاور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). ||آنچه بتفاوت بستانند از شتری که واجب باشد در زکوة و نیابند و عوضی بدهند و تفاوت بر سر بدهند و آن تفاوت را جبران خوانند. ||عود. (قطر المحیط). ||(اِمص) اسم مصدر از تجبّر. (قطر المحیط). ||(اصطلاح فیزیک) خاصیت اجسام است که تا موقعی که قوهٔ خارجی وضع آنها را تغییر ندهد در حالتی که دارند (حرکت یا سکون) باقی میمانند. اصل جبر: جسم ساکن همواره ساکن و جسم متحرک الی‌الابد متحرک است. ||بنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوبها که بر شکسته بندند. (منتهی الارب). چوبها که بر استخوان شکسته بندند. (ناظم الاطباء). ||کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فقر. (آنندراج). ||(مص) مجازاً، مستقر ساختن شخصی را در حالتی که در سابق داشته و آنرا از دست داده است. (از دزی ج ۱). ||جبران کردن خساراتی که شخصی انجام داده است. (از دزی ج ۱). اصلاح. ترمیم:

اول روز اگر نکردی (کذا)
آخر روز جبر رفته بیار. مکتبی.

و آنچه یافتندی بغارت بردندی... اکنون امید چنان است کی بفر دولهٔ قاهره ادامها الله جبر همه بیاشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۳). ||(اصطلاح کلام) مسئله مهم مذهبی که از دیرباز مورد بحث گروه‌های مختلف مذهبی و فلسفی و کلامی بوده است. جبر بدین اصطلاح عبارت است از اسناد افعال بندگان بخدا بطوری که هیچگونه اختیار در افعالی که از آنان سر میزند نداشته باشد. خواجه نصیرالدین طوسی در معنی کلمهٔ جبر چنین آرد: فارسی جبر، بستم در کاری داشتن باشد، و پارسی قدر، باندازهٔ تقدیر[2] باشد. قومی گویند: مردم را در هیچ کاری اختیاری نیست و از ایشان بعضی که غالی‌تر باشند گویند: که مردم را خود هیچ اثر و فعلی و کسبی نیست، و آنچه باو نسبت کنند که او کرد فعل خدای‌تعالی است و بتقدیر او. و بعضی دیگر میگویند: که مردم را اختیاری نیست، و آنچه

1 - Consolider les fractures (فرانسوی).

۲ - ن‌ل: تقریر.

را نسبت باو میکنند که او کرد فعل خدای‌تعالی است و بتقدیر او و کسب بنده است. چه خدای‌تعالی با ایجاد آن فعل هم صفتی در بنده آفریند که آنرا قدرت خوانند. و بحقیقت میان این سخن و سخن اول جز در عبارت تفاوت نیست از جهت آنکه هر دو قوم گویند: «لامؤثر فی‌الوجود الاالله» و این قوم را جبریان خوانند. و مقابل این دسته را قدریان یا عدلیان خوانند ولی میتوان جبریان را قدری خواند بسبب آنکه گویند کارها بتقدیر خدایست. باید دانست که بجهت این خبر «القدریة مجوس هذه‌الامة» هر قومی قدری بودن را بدستهٔ مخالف خود نسبت میدهد. (مجموعهٔ رسائل خواجه نصیر صص ۹ - ۱۰).

و در کشاف اصطلاحات الفنون چنین آمده است: جبر در اصطلاح متکلمان بمعنای اسناد افعال عباد بخدا استعمال شده و آن مقابل قدر است که آن اسناد دادن افعال عبد بخود او است نه بخدا. پس جبر، افراط در تفویض امور بخدایتعالی است چنانکه گویی بندگان همچون جماداتند. و هیچگونه اراده و اختیاری ندارند. و قدر تفریط در این معنی است بطوری که بنده را در افعال خود خالق بالاستقلال بدانند. و هر دو عقیده باطل است و حد وسط بین جبر و تفویض حق است که به «کسب» نامیده میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف و تلویحات).

و شهرستانی چنین آرد: جبر، در حقیقت نفی فعل از بنده و اسناد آن بپروردگار تعالی است. (ملل و نحل شهرستانی ج ۱ ص۱۱۲). جبریان یا مجبره یعنی کسانی که برای بندگان در افعال خود آنان اختیاری قائل نیستند.

شهرستانی گوید: جبریان را اصنافی است: جبریه خاص و خالص که گویند: بطور قطع بندگان را نه فعلی باشد و نه قدرت بر فعل دارند. و جبریه متوسط که گویند: بندگان قدرت دارند لیکن آن قدرت بکلی بی‌اثر است اما آنکس که برای قدرت حادث را اثر گونه‌ای در فعل قائل شده و آنرا کسب نامیده جبری نبود. و معتزله کسانی را که قدرت حادث را در احداث و ابداع بالاستقلال اثبات نمیکنند جبری دانند. و بنابراین باید جمعی از اصحاب خود را که متولدات را افعال بلافاعل دانند، جبری خوانند. (از الملل و النحل ج ۱ ص۱۱۲).

مسئله جبر با اهمیت فراوانی که داشته است بنامهای مختلف مورد بحث قرار گرفته و کتب و رسالات مستقل در آن نوشته شده است. شهرستانی منشأ اختلاف فرق اسلامی را در چهار اصل میداند. و یکی از آنها را مسئله جبر و اختیار شمرده است. شبلی نعمانی در این باره نویسد: منشأ اختلاف دوم این است که اگر نیک بنگریم معلوم میگردد که از افعال انسان یکی هم تحت اقتدار و اختیار ما نیست تا این حد که اراده و خواهش ما نیز تحت تسلط ما نمیباشد ولی اگر ما در افعال خود مجبور باشیم موضوع ثواب و عقاب که روح دیانات است از بین میرود. در قرآن مجید آیاتی از هر دو قسم درج است. در بعضی صریح است که انسان آنچه میکند باارادهٔ خداست و از جانب اوست مانند: «قل کل من عندالله» (قرآن ۷۸/۴). و مفاد بعض دیگر این است که انسان در کار خود مختار است: «مااصابک من سیئة فمن نفسک» (قرآن ۷۹/۴). بنابراین دو رأی در اسلام پدید آمد کسانی جبر را پذیرفتند و جبریه نام یافتند و گروهی مردد و دودل بودند بر گفتار خود پردهٔ «کسب» کشیدند و این نام را ابوالحسن اشعری اختراع کرد و قدما اسمی از آن نبرده‌اند.

لیکن معتزله گفتند انسان در کلیهٔ افعال خود آزاد و مختار محض است. البته این اختیار را چون خدا باو داده است در اختیار و قدرت مطلقهٔ خداوند هیچ نقص و خللی راه نمی‌یابد. (از ترجمهٔ تاریخ علم کلام شبلی نعمانی ص۱۷). از گفتار بسیاری از محققان چنین برمی‌آید که در این مسئله دو موضع بترتیب مورد بحث است: یکی آنکه آیا انسان در افعال و اعمال خود مختار است و قدرت مطلق دارد یا اینکه بکلی مسلوب‌الاختیار و مضطر است و یا اینکه نه آزاد مطلق است و نه مجبور محض بلکه در حالتی بین بین است. موضوع دیگر که مترتب بر موضوع اول است، مسئلهٔ ثواب و عقاب اعمال و ارسال رسل و انزال کتب است.

در مسئلهٔ نخست ممکن است کسی قائل بنحوی از جبر باشد و در عین حال ثواب و عقاب بر اعمال عباد را مستحسن شمارد. یعنی چنین نیست که همه جبری‌مذهبان ارسال رسل را بیهوده و ثواب و عقاب را قبیح بدانند.

مسئلهٔ جبر تنها بین متکلمان مورد بحث نیست بلکه فلاسفه و صوفیه و علماء اصول و دیگران نیز از آن به اسامی متعدد مانند: جبر و اختیار، جبر و استطاعة، جبر و تفویض، خلق اعمال، طلب و اراده تعبیر کرد و مورد بحث قرار داده‌اند و رسائل مستقلی دربارهٔ این مسئله نوشته شده برای اطلاع بر بعض این رسائل رجوع به الذریعه ج ۵ ص ۸۰ شود.

تاریخ تطور مسئلهٔ جبر: تاریخ پیدایش این فکر و بحث در آن همزمان با فکر فلسفی بوده و تاریخ تحقیقی و دقیق آنرا نمیتوان معلوم داشت ولی در اسلام و میان مسلمانان تاریخهایی ذکر شده است که بصحت آنها چندان اعتماد نیست. در الذریعه چنین آمده: نخستین کسی که دربارهٔ این مسئله از وی سؤال شد امام ابوالحسن هادی علی‌بن محمد عسکری (ع) بود که در جواب آن رسالهٔ مستقلی نوشت و شیخ حسن‌بن علی‌بن شعبه آن رساله را تحت عنوان «رسالته علیه‌السلام فی‌الرد علی اهل‌الجبر والتفویض» در ضمن کتاب «تحف‌العقول» آورده است. و اول کسی که دربارهٔ خلق افعال عباد چیز نوشته است امام اهل سنت محمدبن اسماعیل بخاری (م ۲۵۶ هـ.ق.) مؤلف یکی از صحیح‌ترین صحاح ششگانهٔ اهل تسنن می‌باشد. (الذریعه ج ۵ ص ۸۰).

در تاریخ ادبیات ایران چنین آمده است: از قدیمترین کسانی که بنشر عقیدهٔ جبر در میان مسلمین پرداخت مردی بنام جهم‌بن صفوان از موالی خراسان بود که مدتی در کوفه بسر میبرد و بعد کاتب حارث‌بن سریج شد که در خراسان بر نصربن سیار عامل بنی‌امیه خروج کرد و منهزم گردید و جهم نیز مقید و مقتول شد (۱۲۸ هـ.ق.) و پیروان او را جهمیه گویند. اینان معتقد بودند که انسان در همهٔ اعمال خود مجبور است و خداوند اعمال او را همچنان مقدر کرد که برگ را میریزاند و آبرا جاری میکند. در مقابل این دسته قدریه‌اند که پیدایش آنان در اسلام پیش از مجبره بوده است. و نتیجهٔ مستقیم نزاع میان این فرقه پیدایش فرقهٔ سوم بنام معتزله است که پاره‌ای از عقاید خود را از مجبره (از قبیل نفی رؤیت) و پاره‌ای دیگر را از قدریه گرفتند (مانند مختار بودن انسان) و بهمین جهت آنانرا گاهی قدریه و گاهی جهمیه خوانده‌اند و خود آنان از هر دو فرقه تبری میجستند. (از تاریخ ادبیات در ایران ذبیح‌الله صفا صص ۴۷ - ۴۸).

ادلهٔ طرفین: هر دسته‌ای برای اثبات مدعای خویش بآیات و اخباری استناد جسته و ادلهٔ عقلی اقامه مینمایند. خواجه نصیر در رسالهٔ جبر و اختیار خود چنین آرد: حجت بزرگترین طائفهٔ اولی (جبریه) آن است، که باتفاق هر دو قوم خدای‌تعالی پیش از وجود بندگان دانست هر کسی چه کند. اگر ممکن باشد که خلاف آن کنند، ممکن باشد که علم خدای‌تعالی نه علم باشد. و چون ممکن نباشد که خلاف آن کنند، ایشان را هیچ اختیاری نباشد. و نیز گویند که قدرت و ارادت مردم نشاید که فعل او بود. چه اگر فعل او بود فاعل بحسب قدرت و ارادت بود، پس او را در ایجاد قدرت و ارادت خود احتیاج بقدرتی و ارادتی بود، و دور یا تسلسل لازم آید. و هر دو محال است. و چون قدرت و ارادت مردم

نه بفعل او بود، پس هرگاه قدرت و ارادت در او آفریند واجب بود که فعلی از او صادر شود، و هرگاه که نیافریند محال بود که صادر شود، پس او را هیچ اختیار نبود. و نیز گویند: اگر خدای‌تعالی تقدیر کرده باشد که چیزی بمردم رسد و او هیچ سعی نکند در تحصیل آن، لامحاله باو رسد. و اگر تقدیر کرده باشد که آن چیز باو نرسد، و او بسیار جهد کند در تحصیل او محال بود که باو رسد. پس جهد و سعی مرد را هیچ تأثیری نبود، و جمله بخواست و ارادت حق تعالی بود.

و حجت بزرگترین طائفهٔ دوم آن است که اگر بنده را اختیاری در فعل نباشد تکلیف بر او عبث باشد، و دعوت اولیاء و انبیاء و کن و مکن بیفائده. و جهد و سعی چرا باید کرد و مدح و ذم متوجه نشود. و اگر شود راجع بمردم نباشد و دین و کفر بخت نیک و بد بود. و ثواب و عقاب نه بر عمل باشد. و بعضی دعوی ضرورت کنند در علم به آنکه مردم را فعلی است و در آن مختار است. (از مجموع رسائل خواجه نصیر صص ۹ - ۱۰).

خواجه پس از بیان ادلهٔ پیروان جبر و اختیار گوید: ما آنچه مقتضای عقل مطلق است در این بحث بترتیب ایراد کنیم. و التفات نکنیم به نصرت مذهبی یا کسر مقالتی، تا آنچه حق باشد واضح باشد انشاء...». آنگاه بتفصیل دربارهٔ وجوب و امکان و امتناع و احکام هر یک سخن گفته و در انواع اسباب و علل و معنی جبر و اختیار و اینکه سبب تا موجب نشود مسبب از او صادر نشود نیز بحث کرده و بعد از آن اتفاقیات را مورد بررسی قرار داده و در فصل ششم رسالهٔ مزبور بااین نتیجه میرسد که وجوب فعل از فاعل منافی اختیار او نبود. و آنرا چنین تقریر کند: «این وجوب و امتناع که ذکر کرده آمد منافی اختیار نباشد. بیانش آن است که قادر چنانکه گفته آمد: فاعلی باشد که تواند که کند و تواند که نکند. یعنی فعل و ترک هر دو ازو صحیح بود و نسبت با او متساوی، و چون مرجحی ترجیح یک طرف دهد آن طرف واقع شود. پس اگر آن مرجح ارادت او بود، تا هرگاه که خواهد بکند، و هرگاه که خواهد نکند او را مختار خوانند و از اینجا معلوم شد که مختار را دو صفت باشد: یکی قدرت و دیگری ارادت. قدرت آن است که فعل و ترک او علی سبیل البدل صحیح است و هیچکدام ازو بتنهایی واقع نشود. و ارادت آن است که بانضمام وجود او با قدرت، ترجیح یکطرف نماید. یعنی با وجود قدرت و ارادت حصول فعل واجب بود و حصول ترک ممتنع. و با وجود قدرت بی‌ارادت حصول فعل ممتنع بود و حصول ترک واجب. و این معنی محض اختیار اوست نه منافی او. و پس از آنکه ایرادی بر خود وارد ساخته و جواب آنرا میگوید، چنین آرد: «بر جمله چون مجموع قدرت و ارادت مستلزم فعل است و با تقدیر هر دو تقدیر عدم فعل همچنان که با تقدیر وجود فعل تقدیر عدمش، و همچنانکه وجوب فعل که بر تقدیر وجودش به او لاحق شود منافی اختیار فاعل نباشد وجوبی که از وضع بسبب او لازم آید هم منافی اختیار او نباشد». بعداً دربارهٔ قوی و افعال انسانی و قدرت و اردات و چگونگی صدور افعال اختیاری بحث کرده و سرانجام حاصل این مباحث را چنین مینگارد: «از این بحثها معلوم شد: که مردم را قوتهایی هست اصلی که‌در او آفریده‌اند، و بعضی از آن بی‌ارادات و اختیار و مبادی بعضی افعال اوست، و بعضی مبادی بعض قوتهای دیگر هم از آن او، مانند: ادراک (که) مبدأ شهوت و غضب و دیگر قوتهای شوقی است. یا از آمیزش قوتهای اصلی و حادث او را قدرتی و ارادتی حاصل میشود. که با وجود هر دو صدور افعال ارادی ازو واجب باشد، و با عدم هر دو یا یکی ممتنع، و قدرت و ارادت او اسباب افعال ارادی اویند، همچنانکه هاضمه سبب هضم او، بل همچنانکه آتش سبب احراق است. و قدرت و ارادت مستندند بدیگر اسباب، و جمله با کثرت و اختلاف در سلسلهٔ احتیاج مستند بسبب اول، که واحد حقیقی و واجب‌الوجود لذاته، و مسبب‌الاسباب است پس گوییم مراد ما از آنکه مردم مختار است آن است که قادر است بر آنکه بعض افعال ازو بحسب ارادت او و جهد او صادر شود. و ظاهر شد که فائدهٔ تکلیف و امر و نهی و مدح و ذم و صواب و عقاب آن است که او را شوقی انگیخته شود بطلب کمالی که از آن شوق مبدأ ارادت او باشد و آن ارادت باعث او بر طلب و جهد و سعی کردن در آن. و دانسته آمد که وجود او و قوی و افعال ارادی و غیر ارادی او در سلسلهٔ معلولات واجب‌الوجود تعالی ذکره مرتب و منظم است. و بسبب قوتهای او افعال او را بتقدیر الهی و مشیت او بر آنجمله که قضاء و قدر او اقتضاء کرده است پس اگر کس بسبب آنکه صدور فعل ارادی ایشان از قدرت و ارادت او بر سبیل وجوب است او را مجبور خوانند و سبب اختیار کند ازو، یا بسبب آنکه این افعال در سلسلهٔ معلولات مستندات بعلت اولی گویند فعل خدای‌تعالی، بعد از وضوح معنی در عبارت مضایقتی نیست اما اگر گویند این افعال تابع قدرت و ارادت انسانی نیست، و فعل خداست بیواسطهٔ اسباب و تکلیف و امر و نهی و جهد و سعی مردم را در آن تأثیری نیست، حاشا و کلا این اعتقاد مخالف حق است، و با وجود غیرمطابق. (از مجموع رسائل خواجه نصیر صص ۲۴ - ۲۵). آنگاه بذکر شبهات و دفع آنها پرداخته اشاره‌ای به ادلهٔ نقلیه در این باب کرده و از بحث دربارهٔ آنها به این جهت که مبنای رسالهٔ مزبور بر ادلهٔ عقلی و قیاسی است نه ادلهٔ نقلی خودداری می‌کند. خلاصهٔ استدلال فرقه‌های مختلف در این مسئله بر روش قدماء از رسالهٔ جبر و اختیار خواجه نقل شد.

جبر در فلسفهٔ جدید: لیکن این مسئله بین فلاسفهٔ جدید نیز مورد بحث قرار گرفت و بروش برهانی خاص فلسفهٔ جدید مورد غور و بررسی قرار گرفته و اسپینوزا از همه بیشتر و بهتر در این مبحث وارد شده و براساس وحدت وجود بمعنای خاصی که وی قایل است موضوع بحث را تحلیل و تجزیه کرده و بالنتیجه بیکنوع جبری میرسد که از طرفی منافاتی با قدرت کاملهٔ خدا ندارد و از طرف دیگر با مدح و ذم و ثواب و عقاب بر اعمال عباد منافاتی ندارد. خلاصهٔ بیان وی چنین است: که خداوند وجودی است یگانه و واجب و قائم بذات و لایتغیر و جاوید نامحدود مطلق و دارای صفات بیشمار نامحدود و او به تنهایی جوهر است و موجودات دیگر از جسمانی و غیر جسمانی همه اعراض و حالات او و قائم بذات او هستند و به اقتضای ذات او بوجود آمده‌اند و از او جدا نیستند و او به تنهایی فاعل مختار است اما نه به این معنی که هوس میکند بلکه به این معنی که فقط باقتضای ذات خود عالم را موجود کرده و برای این امر موجب و ملزمی نداشته است و موجودات بجز اینکه هستند نمیتوانند باشند و جریان امور بر حسب نظامی است که باقتضای ذات کامل‌الصفات واجب مقرر شده و از آن منحرف نتواند شد. (این کیفیت راکه هر امری بعلت امر دیگر مقدم بر او واقع میشود و جز آن نمیتواند بشود بفرانسه «دترمینیسم»[1] میگویند یعنی وجوب ترتب معلول بر علت). تا آنجا که میگوید. «ما متوجه نیستیم که نیکی و بدی و زشتی و زیبایی و پسند و ناپسند و رغبت و نفرت هر حقیقتی داشته باشند نسبت به بشر و سود و زیان او است و ذات باری برتر از این عوالم است و خداوند مهر و کین و خشم و رأفت نمی‌تواند داشته باشد چون هرچه واقع میشود بر حسب طبیعت و نظامی است که اقتضای ذات خود اوست». باز در ذیل بحثی که از بندگی و آزادی انسان کرده چنین آرد: «اکنون شاید بگویند، اسپینوزا که برای نیکی و بدی حقیقتی در نفس امر قائل

1 - Déterminisme.

نشده و انسان را بنده و اسیر دانسته و از او نفی اختیار کرده و وقوع قضایا را حتمی و ظهور معلول را از علت واجب شمرده دیگر جا ندارد کسی را مسئول بداند و کیفر و پاداشی برای اعمال او قائل باشد و بچه مناسبت کتاب فلسفهٔ خود را علم اخلاق مینامد؟ جواب این سؤال این است که پاداش و کیفر داشتن اعمال مستلزم آزادی و اختیار نیست و هر تخمی کشته شود خواه از روی اختیار باشد و خواه نباشد، میروید». از این گذشته اسپینوزا یکسره منکر نیکی و بدی نیست و برای انسان نوعی از اختیار هم قائل‌ست. (تلخیص از سیر حکمت در اروپا ج ۲ صص ۲۲ - ۴۷).
اختیار عبارت از قدرت ما است به اینکه از میان چند امر ممکن یکی را آزادانه اختیارکنیم. این انتخاب بی‌موجب نیست و اگر ظاهراً چنین باشد (مانند چیدن مهره‌های تخته که ظاهراً هیچ دلیل و مرجعی در انتخاب مهره‌ها و خانه‌ها نیست)، یا دلالت بر اختیار نمیکند یا درجهٔ پست آنرا که از نظر اخلاقی بی‌ارزش است میرساند. پس آدمی را در صورتی مختار میتوان خواند که انتخابش مدلل، یعنی با مرجع و دلیل باشد. هر قدر علم شخص به این مرجع و دلیل صریحتر باشد اراده و اختیار او کاملتر خواهد بود. در امکان این انتخاب، یعنی در وجود اختیار حکما اختلاف کرده‌اند. گروهی انسان را در رفتار خود مجبور و گروهی دیگر مختار میدانند و از این رو دو نظریه پیش آمده است، یکی جبر و دیگر اختیار. ولی جبر خود بر دو گونه است یکی جبر مطلق[1]، و دیگر جبر علمی[2] جبر مطلق یا تقدیر آن است که تمام امور عالم را پیش‌بینی و مقدر میداند، یعنی آنها را مستقیماً ناشی از ارادهٔ خدا یا تحت ارادهٔ نیروهای مرموز قرار میدهد و برای اراده و اختیار بشر در ظهور و بروز آنها هیچگونه تأثیر و دخالت قائل نمیشود. داستان اُدیپ[3] یونانی نمونهٔ کامل اینگونه جبر است.
جبر مطلق بوجوه مختلف بیان گردیده از آنجمله است «جبر هندسی» اسپینوزا و «جبر دینی» اشعری و پیروان او که میگویند: وقوع همهٔ افعال بندگان بمشیت خدای‌تعالی است و خود بندگان هیچگونه تأثیری در حصول آنها ندارند. جبر علمی داستان دیگری است و با جبر مطلق فرق کلی دارد، زیرا پایه‌اش بر اصل علیت که مبنای علوم است استوار گردیده و بهمین جهت موصوف علمی شده است.
بیان جبر علمی این است: علتهای معین همیشه نتایج معین را حاصل میکنند و از این رو شخصی که در شرایط و اوضاع و احوال معین قرار میگیرد جبراً رفتاری معین که ناشی از آن مقدمات است خواهد داشت و هردفعه که آن شرایط و اوضاع و احوال، یعنی آن مقدمات فراهم شود خواه ناخواه همان رفتار از آنشخص سر خواهد زد. بنابر این، انسان نمیتواند مختار باشد، چه اختیار با اصل علیت که معنی آن وجوب ترتب معلول بر علت است منافات دارد.
عواملی که مقدمه واقع میشوند و رفتار جبری انسان را نتیجه میدهند یا مادی و طبیعی هستند، مانند محیط جغرافیایی و آب و هوا یا بدنی مانند وضع مزاجی و تندرستی یا بیماری، یا اجتماعی مانند مؤسسات و قوانین و آداب و رسوم، یا نفسانی مانند عادات و تمایلات و خصوصیات اخلاقی... از این رو میتوان جبر را هم چندین قسم دانست: جبر طبیعی یا مادی، جبر بدنی، جبر اجتماعی، جبر نفسانی. (مبانی فلسفهٔ دکتر سیاسی صص ۴۶۱ - ۴۶۳):

بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست.
ناصرخسرو.

جنبش جبر خلق عالم راست .
جنبش اختیار آدم راست. سنائی.

و کاهلی را خرسندی مخوان که نقش عالم حدوث در کارگاه جبر و قدر چنین بسته‌اند که تا تو در بست و گشاد کارها میان جهد نبندی ترا هیچ کار نگشاید. (مرزبان‌نامه).

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همی داند که گیرد پای جبر. مولوی.
هر که جبرآورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد. مولوی.
خشم در تو شد بیان اختیار
تا نگویی جبریان را اعتذار. مولوی.
این نه جبر این معنی جباریست
ذکر جباری برای زاریست. مولوی.
هرآنکس را که مذهب غیر جبر است
نبی فرمود کاو مانند گبر است. شبستری.

موحد جبری‌قول و قدری‌فعل باشد.
جلابی غزنوی.
||(اصطلاح تصوف) نزد صوفیه اطلاق بر جبروت شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).
||(اصطلاح ریاضی) نام قسمی از علوم ریاضی است. نام علمی است. مؤلف کشاف اصطلاحات فنون آرد: گاه جبر اطلاق شود بر علم جبر و مقابله و آن علمیست که بواسطهٔ آن مجهولات عدديه از معلومات مخصوصه‌اش شناخته گردد، در حالیکه این مجهولات بر وجه مخصوصی باشد. از فرض مجهول شیء و حذف مستثنی از یکی از متعادلین و افزونی آن بر دیگری و اسقاط مشترک بین متعادلین بنابرآنچه در کتب علم حساب مقرر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
جبر شعبه‌ای از ریاضی است که با اعمال جبری یعنی جمع و تفریق و ضرب و تقسیم (ولی بصورت بسیار دقیقتر از علم حساب) و با مسألهٔ حل معادلات منتجه از این اعمال و شرایط موجود در مسأله سر و کار دارد. عناصری که موضوع عملیات جبری قرار میگیرند ممکن است عدد یا سمبلهای دیگر باشند و گاهگاه این سمبلها نمایشگر مطالب بسیار انتزاعی علم ریاضیند. چون «حامل»ها و ماتریسها.
از دیرباز تعریف جامع و مانع از علم جبر تا حد زیادی مورد بحث علمای فن بوده است لاگرانژ[4] در «رساله‌ای راجع به معادلات عددی»[5] می‌گوید «هدف جبر یافتن مقادیر مورد تجسس نیست بلکه آن با سیستم عملیاتی سر و کار دارد که نتیجهٔ آن یافتن مقادیر مورد نظر است. فهرست این عملیات که‌بطریق جبری نشان داده شده همان فرمول است».
سره[6] در کتاب جبر عالی می‌گوید «جبر چیزی جز تجزیه و حل معادلات نیست».
دو هامل[7] در «روش علوم عقلی» امتیازی بین جبر و حساب قائل نشده است و در تحت نام علم الاعداد هر دوی آنها را می‌آورد. باری از آنچه گذشت معلوم شد تعریف علم جبر همواره مورد اشکال اهل فن بوده و بخصوص امتیاز آن از علم حساب تا حدی برین اشکال افزوده است.
تاریخ جبر: اسم جبر در سال (۸۲۵م. /۲۱۰ ه.ق.) بوسیلهٔ محمدبن موسی خوارزمی متداول شد. این نام را وی بر یکی از تألیفات خود یعنی اثر معروف وی «الجبر و المقابلة» نهاد. مترجمان گاهی این عنوان را بصورت «بستن و تساوی»[8] ترجمه کرده‌اند اما این ترجمه و تعبیر آنها بهیچوجه مورد نظر نویسندگان قدیمی اسلامی نبوده است.
بعضی لغت «الجبر» را عربی و «المقابله» را فارسی دانسته و هر دو را وابسته بحل معادلات میدانند. در هر حال کار خوارزمی اولین اثری بود که نام جبر داشت و چون در روزگار وی واجد مطالب عمیق و دقیق بود باعث شد سایر اهل فن البته با تغییراتی در هجاء آن نیز آن نام را بکار برند. این علم در

1 - Fatalisme. 2 - Déterminisme.
3 - Oedipe. 4 - Lagrange.
5 - Traité de la résolution des équations numériques.
6 - M.J.A.Serret.
7 - Duhamel.
8 - Restovation and Equation.

طول تاریخ بنامهای دیگری نیز موسوم شده است چون: اریثمتیکا[1] (یونانی)، بیژا گانیتا[2] (لغت هندی)، کیجن سیحو[3] (لغت ژاپونی)، تین یوئن[4] (لغت چینی) و فاخری (عربی) (نامی که کرخی در سال ۱۰۲۰ م. به آن داد و درین تسمیه توجه به اسم مولی و مشوق خود فاخرالملک داشت) و چند نام دیگر.

مختصری از تحولات و ترقیات علم جبر: علم جبر در عصرهای مختلف پیشرفت‌ها کرده‌که خلاصهٔ آن ذیلا نوشته میشود:

۱ - عصری که فقط سر و کار با مسائل مبهم عددی بوده است بدون ورود مفهوم بسمبولها. ۲ - عصری که دانشوران ریاضی بحل هندسی معادله درجه دوم و یافتن خطی بازاء ریشه آن توجه داشته‌اند. ۳ - دوره‌ای که بسط منطقی سمبلها (ولی بشکل نارسا) دربارهٔ اعداد مورد نظر بوده است چون کارهای دیو فانتوس. ۴ - زمانی که مباحثات و انتقادات نسبهٔ علمی راجع بمعادلات محور بحثهای حوزهٔ علمی بوده چون کار مسلمین. ۵ - وقتی که تئوری معادلات و حل معادلات دو مجذوری مورد توجه علاقمندان جبر قرار گرفت چون کارهای قرن شانزدهم. ۶ - دوره‌ای که با بکار بردن سمبلهای مناسب جبر از مرحلهٔ تئوریهای نارسا خارج شد و بصورت بحثهای تحلیلی و علمی راجع باعداد و کثیرالجمله‌ها درآمد. ۷ - زمان بسطهای جدید راجع بجبر عالی. **تاریخ کارهای نخستین علم جبر:** معادله $X + \frac{1}{7}X = 19$ ابتدائی‌ترین و قدیمترین اثر جبری است که فعلا در بریتش میوزیم[5] از طریق ورقه پاپیروسی اهمس[6] بدست بشر است. روش حل این معادله یک سلسله تخمیناتی است که ابتداء در آنها نتیجه بصورت تخمین داده شده و سپس با چندین مرتبه آزمایش آن نتیجه تصحیح گردیده است. ریاضی‌دانهای یونانی در اول عالمان هندسه بوده‌اند آنها از طریق هندسه توانستند راه حلهای مناسبی بدست دهند تا آنکه یک قطعه خط بتواند ریشهٔ معادله شود. اقلیدس بسال ۳۰۰ ق.م. از طریق هندسه مسائل زیر را حل کرد.

$$(1) \quad \begin{cases} x \pm Y = a \\ xY = K^2 \end{cases}$$

$$(2) \quad \begin{cases} xY = K^2 \\ x^2 - Y^2 = a^2 \end{cases}$$

دیوفانت یگانه یونانی است که مستقیماً در جبر کتاب نوشت و برای اولین بار سمبلهای جبری را بمعانی خاص بکار برد. او علامتی برای مجهول و سمبلی برای تفریق و همچنین حروف اولیهٔ الفباء برای تساوی و سرانجام مربع و مکعب و شکلهای دیگری را برای قوای ۲ و ۳ و سایر قوا استعمال کرد.

در مشرق از سالهای پیش علاقهٔ خاصی نسبت بحل مسائلی ابراز میشد که امروز بکمک جبر حل میشود. چینی‌ها سالهای پیش از میلاد مسیح قادر بودند معادلات درجهٔ دوم را حل کنند. کارهای هندو چون کارهای براهما گوپتا[7]، ماهاویرا[8] بهاسکارا[9] واجد مسائل زیادی بود که از طریق جبر حل میشد و نیز قدرت قابل ملاحظه‌ای برای اعمال راجع بانالیز میداد. در دنیای اسلام بخصوص در زمان خلفاء (در بغداد) سعی واقی بجهت تقارب دو منبع یونانی و هندی شد. نتیجهٔ این تقارب آماده شدن کتبی چون کتاب محمدبن موسی خوارزمی و ابوکامل و کرخی است که از بین آنها اثر خوارزمی تأثیر فوق‌العاده‌ای در تفکر ریاضی غرب داشت این کتاب بعدها بوسیلهٔ رابرت آوچستر[10] بسال ۱۱۴۰ م. و سایر اصحاب مدرسه در قرون وسطی ترجمه شد. علمای مشرق قادر بحل معادلهٔ درجهٔ دوم بودند ولی طریق حل آنها (اعم از آنکه حل معادلات بتوسط خودشان تأسیس شده باشد یا از یونانی‌ها گرفته باشند) طریقی متقن و دقیق نبود. در ابتدای دوره چاپ در اروپا علما متوجه شدند که علم جبر واجد سمبل خاص برای حل معادلهٔ درجهٔ دوم نیست ولی با این وجود میتوان آن معادله را رأساً حل کرد. ایتالیا در آن ایام مرکز آموزش بود و اصحاب مدرسه دقت خاصی برای حل معادلات بخصوص معادلهٔ درجهٔ سوم بکار بردند. حل معادلهٔ درجهٔ سوم بوسیلهٔ نیکلو تارتا گلیا[11] (۱۵۳۵م) بعمل آمد و بوسیلهٔ کاردان[12] درکتاب ما گنا[13] بسال ۱۵۴۵ م. انتشار یافت.

معادلهٔ دو مجذوری بوسیلهٔ لودوویکوفراری[14] شاگرد کاردان مزبور حل شد (بسال ۱۵۴۰ م.) و بوسیله کاردان منتشر گردید. پیشرفتهای مهم جبر در خارج از ایتالیا بوسیله دانشورانی چون فرانسوا ویتا[15] توماس هاریو[16]، دکارت[17] بعمل آمد. بسط توانها مدیون کارهای جان والیس[18] است. اثبات عدم امکان حل معادلات درجهٔ پنجم از طریق جبری وابسته بکارهای پائولوروفینی[19] (سالهای ۱۸۰۳ - ۱۸۰۵ م.) و نیل هنریک آبل[20] (سال ۱۸۲۴ م.) و اورایست گالیو[21] (۱۸۳۱ م.) است که کار دانشمند اخیر در سال ۱۸۴۰ م. بعد از مرگش انتشار یافت. باری میتوان گفت که جبر مقدماتی رأسا در قرن هفدهم کامل شد و از آن تاریخ ببعد جبر عالی نشأت گرفت و در زمینهٔ معادلات، توابع متقارن، سریها شروع به پیشرفت کرد و با زحمات دانشمندانی که بعداً نام آنان خواهد آمد جای خود را در میان شعب مختلف علوم ریاضی باز کرد.

تاریخ جبر عالی: بحث در زمینهٔ تبدیل‌ها ابتداء بوسیلهٔ روفینی بسال ۱۷۹۹ م. از بیاض بسواد آمد و نیز بعضی از خواص مقدماتی گروههای تبدیلی بوسیلهٔ اوگوستین لوئی کوشی[22] بسال ۱۸۱۵ م. شناخته شد. تئوریهای گروههای معین تبدیلات خطی و رابطه‌اش با حل یک معادله بوسیلهٔ گالیو بسال ۱۸۳۰ م. مطالعه گردید در سالهای بعد خواص مقدماتی گروههای معین از طریق کامیل جردن[23] (سال ۱۸۷۰ م.) و لئوپلد کرونکر[24] (سال ۱۸۷۲ م.) بررسی و نتایج آن اعلام شد. گروههای معین تبدیلات خطی از طریق فلیکس کلاین[25] (سال ۱۸۷۴ م.) و رودلف لیپس کیتز[26] (سال ۱۸۷۷ م.) و ریچارد ددکیند[27] (سال ۱۸۸۴ م.) واهولدر[28] (سال ۱۸۹۳ م.) مطالعه شد.

تئوریهای تازهٔ این گروهها بوسیلهٔ لئونارد دیکسن[29] (سال ۱۹۰۱ م.) و ایسای اسکور[30] (۱۹۰۶ م.) شناخته و پخش گردید. لغت ماتریس ابتداء بوسیلهٔ جیمز سیلوستر[31] بسال ۱۸۵۰ م. استعمال شد. گرچه در سال

1 - Arithmetica.
2 - Bijaganita. 3 - Kigen séihō.
4 - Tien yuen.
5 - British Museum.
6 - Ahmes. 7 - Brahmagupta.
8 - Mahavira. 9 - Bhaskara.
10 - Robert of chester.
11 - Niccolo Tartaglia.
12 - Cardan. 13 - Magna.
14 - Lodovico - Ferrari.
15 - François vieta.
16 - Thomas Harriot.
17 - Descartes.
18 - John wallis.
19 - Paōlō Ruffini.
20 - Niel Henrik Abel.
21 - Evariste Galio.
22 - Augustin Louis Cauchy.
23 - Comille Jordin.
24 - Leopold Kronecker.
25 - Felix Klein.
26 - Rudolph Lipschitz.
27 - Richard Dedekind.
28 - Ohölder.
29 - Leonard. E. Dickson.
30 - Issaj Schur.
31 - James Sylvester.

۱۸۴۶ م. خواص مقدماتی ماتریسها تا حدی از طریق آرتورکیلی[1] شناخته گردیده بود. اما پیشرفتهای واقعی تئوری ماتریس بوسیلهٔ ویلیام هامیلتن[2] در اثر معروف او راجع به کواترنیون[3] (بسال ۱۸۸۳ م.) آغاز شد. شروع تئوری جبر خطی از کارهای هامیلتن در کواترنیون بود. البته کارهای سیلوستر (سال ۱۸۸۲ م.) و پیرس[4] (سال ۱۸۸۳ م.) و کیلی (۱۸۸۵ م.) و شاو[5] (سالهای ۱۸۹۹ و ۱۹۰۲ و ۱۹۰۷ م.) را نمیتوان نادیده گرفت تئوری جدید در این زمینه از کار ودربرن[6] (سال ۱۹۰۷ م.) شروع میشود و پیشرفتهای عمیق آن از طریق دیکسن و خود ودربرن در سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۲۱ و ۱۹۲۵ م. عملی میگردد.

از طریق آلبرت[7] بسال ۱۹۳۴ م. نتایج مرتبط بهم ماتریسهای ریمن[8] بدست آمد. این بود خلاصه‌ای از تحول جبر و برای اطلاع بیشتر درین زمینه باید بکتاب واندروایدرن[9] بنام «جبر جدید»[10] رجوع شود.

– جبر اجتماعی؛ جبری که بر اثر آداب و رسوم و مقررات اجتماعی حاصل میشود. رجوع بجبر شود.

– جبر بدنی؛ جبر و اضطراری که بر اثر حالات مزاجی بدن حاصل میشود. رجوع به جبر شود.

– جبر تاریخ؛ عبارت است از اجبار و تبعیت حوادث تاریخ از یکدیگر و عدم تخلف حادثه‌ای از حادثهٔ ماسبق. پیروان نظریهٔ جبر تاریخ معتقدند که حوادث تاریخ در پی یکدیگر بوجود می‌آیند. و هر حادثه که پدید گردد علل آن در حادثهٔ ماقبل است و چون این عناصر بوجود آید وجود آن حادثه بدنبال آن عناصر قطعی و تخلف‌ناپذیر است بنظر این دسته حوادث تاریخی یکنوع تلازم و رابطهٔ علت و معلولی است که تاریخ‌دان باید با مطالعات دقیق خود این تلازم و رابطه را دریابد. بر طبق این نظر حوادث تاریخ بدون ارتباط با یکدیگر و بی‌مقدمه نیست. تاریخ حرکت مداوم دارد. هگل این حرکت تاریخ را برای تحقق بایده مطلق میداند....

– جبر طبیعی؛ جبر و اضطراری که بر اثر عوامل طبیعی و محیط حاصل میشود. رجوع به جبر شود.

– جبر علمی؛ جبری که بر اساس استدلال علمی و قاعدهٔ ترتب معلول بر علت اثبات میشود. رجوع بجبر شود.

– جبر و مثلثات؛ نام قسمی از علم ریاضی.

– جبر و مقابله؛ نام رشته‌ای از علوم ریاضی.

جبر. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است. این ده در پانزده هزارگزی جنوب دزفول و پانزده هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شوش بدزفول واقع شده و محلی است دشت و گرمسیر و مالاریایی و صد تن سکنه دارد و آب آنجا از رودخانهٔ دز تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طائفهٔ عشایر بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جبر. [جَ] (اِخ) نام پنج صحابی است. (منتهی‌الارب).

جبر. [جَ] (اِخ) غلام بنی‌عبدالدار است. وی اسلام خود را پنهان میداشت. او بخدمت رسول (ص) آمد و حضرت باندازهٔ قیمتش باو پول داد تا خویشتن را از مولای خود خرید و آزاد گردید. (از امتاع‌الاسماع ج ۱ ص۳۹۶).

جبر. [ ] (اِخ) یکی از سابقین اسلام و از کسانی است که در ابتداء ظهور این دین به پیغمبر (ص) ایمان آورد. (از تاریخ اسلام فیاض ج ۲ ص ۶۸). ظاهراً همان شخص مذکور در کلمهٔ پیش است.

جبر. [جَبْ بَ] (اِخ) لقب محمد اصفهانی محدث ابن عصام است. (منتهی الارب).

جبر. [ ] (اِخ) ضومط... اهل قریهٔ برج صافیه (شمال طرابلس شام) است. وی استاد عربی در مدرسهٔ امریکایی بیروت بود. او راست:

۱ – الخواطر الحسان فی‌المعانی والبیان، که در ۱۸۹۶ م. در مطبعهٔ الهلال به چاپ رسیده است. ۲ – الخواطر الاعراب فی‌النحو والاعراب که در ۱۸۸۶ م. در مطبعهٔ‌الادبیهٔ بیروت بچاپ رسیده است. ۳ – الخواطر فی‌اللغة. بحثی است فلسفی در لغت که در ۱۸۸۶ م. در مطبعة‌الادبیهٔ بیروت بچاپ رسیده است. ۴ – فلک‌التقلید فی علم الصرف علی اسلوب جدید. که آنرا بهمراهی بولس افندی خولی تألیف کرده است. ۵ – فلسفة‌البلاغة، که در ۱۸۹۸ م. بطبع رسیده است. ۶ – اللغة‌العربیه. این رساله که بحثی تاریخی و فلسفی است در ۱۹۱۱ م. در مطبعة‌الادبیهٔ بیروت به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات).

جبر. [ ] (اِخ) مولی بنی‌عبدالدار. واقدی گوید: وی یهودی بود در مکه و سورهٔ یوسف را از حضرت رسول (ص) استماع کرد و اسلام آورد و آنرا پنهان میداشت. ولی اربابان وی اطلاع یافتند و او را آزار کردند و هنگامی که رسول (ص) مکه را فتح کرد از آزاری که دیده بود بحضرت شکایت برد، آن حضرت پولی باو عطا کرد تا خویشتن را خرید و آزاد شد. سپس ثروتمند شد و با زنی از اشراف بنی‌عامر ازدواج کرد. مقاتل‌بن حبان در تفسیر خود او را از کسانی دانسته که آیهٔ «الا من اکره و قلبه مطمئن بالایمان». (قرآن ۱۰۶/۱۶). و آیهٔ «و جعلنا بعضکم لبعض فتنة». (قرآن ۲۰/۲۵) در شأن آنان نازل شده است. طبری در تفسیر آیهٔ «فمن اظلم ممن افتری علی‌الله کذبا». (قرآن ۱۵/۱۸)، «او قال اوحی الیّ...» از طریق سدی آرد: که عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح اسلام آورد و سپس مرتد شد و دربارهٔ عمار و جبر نزد ابن‌الحضرمی یا ابن‌عبدالدار بدگوئی و سخن‌چینی کرد آنان این دو تن را گرفتند و آنقدر آزار کردند تا از اسلام برگشتند و (کافر شدند) و آیهٔ زیر در این مورد نازل شد: «الا من اکره و قلبه مطمئن بالایمان» (قرآن ۱۰۶/۱۶). و در تفسیر ابن حاتم و عبدبن حمید از طریق حصین‌بن عبدالرحمن از عبدالله‌بن مسلم حضرمی آمده که‌گفت: دو بنده داشتیم بنام یسار و جبر و آنان صقلی بودند که کتاب خود را میخواندند و به آن عمل میکردند و حضرت رسول (ص) نزد آنان میگذشت و بقرائت آنان گوش میداد و مردم گفتند: آن حضرت از آنان می‌آموزد و این آیه «و لقد نعلم انهم یقولون انما یعلمه بشر» (قرآن ۱۰۳/۱۶) نازل شد. در اینجا از اسلام آوردن این دو تن ذکری‌نشده است. (از الاصابة فی تمییزالصحابه).

جبر. [ ] (اِخ) مولی عامربن الحضرمی. رجوع به جبر مولی بنی‌عبدالدار در همین لغت‌نامه و رجوع به الاصابه شود.

جبر. [جَ] (اِخ) ابن ابی‌ایاس. همان جبیربن ایاس است. رجوع به جبیربن ایاس شود. (الاصابة فی تمیز الصحابة).

جبر. [ ] (اِخ) ابن ابی‌عبیدة الثقفی. باوردی گوید: که وی با پدرش در «یوم‌الجسر» شهید شد. (از الاصابة‌فی‌تمییزالصحابة).

جبر. [ ] (اِخ) ابن‌القاسم. از وزراء فاطمیین است و در شوال سال سیصد و هفتاد و سه این سمت را داشته است. (از معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص۱۴۵).

جبر. [ ] (اِخ) ابن انس، از طائفهٔ بنی‌زریق است. طبرانی او را از صحابه میداند که با علی (ع) در صفین بودند و گفته است وی از کسانی است که در بدر حاضر بود. ولی دیگران او را از اصحاب بدر نمیدانند. ابوموسی گوید: که نام وی جزء بن انس است لیکن صحیح

---

1 - Arthur Cayley.

2 - Sir William Hamilton.

3 - Quaternion.

4 - Pirce. 5 - Shaw.

6 - Wedderburn.

7 - A. A. Albert.

8 - Rieman.

9 - B. L. Vander waedem.

10 - Mordem Algebra.

نیست، زیرا جزءبن انس سلمی بوده و این شخص انصاری است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبر. [ ] (اِخ) ابن جبربن محمدبن جبربن هشام قرطبی مالکی. وی بسال ۶۱۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: مطالع الانوار و مسالک الابرار فی فضائل الصلاة علی‌النبی المختار. (از اسماءالمؤلفین ص ۲۴۹).

جبر. [ ] (اِخ) ابن زید. وی پدر ابی عبس است. گفته‌اند که او صحابی است و روایاتی دارد لیکن درست نیست بلکه ابوعبس پسر او از صحابه است و روایاتی دارد. (از الاصابةفی تمییزالصحابة).

جبر. [ ] (اِخ) ابن عبدالله‌القبطی. مولی بنی‌غفار و گویند: مولی ابوبصرة غفاری است. ابن یونس از حسن‌بن علی‌بن خلف‌بن قدید حکایت کند که این شخص رسول مقوقس بود که‌در ماریه بخدمت رسول (ص) رسید. حسن گوید:بعض فرزندان او را در مصر دیدم. وی بنقل هانی‌بن منذر بسال ۶۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبر. [ ] (اِخ) ابن عتیک‌بن قیس‌بن هیشةبن الحارث. صحابی است. رجوع به جابربن عتیک‌بن قیس... در همین لغت‌نامه والاصابة شود.

جبر. [ ] (اِخ) ابن علی‌بن عیسی‌بن الفرج‌بن صالح مکنی به ابوالبرکات و ملقب به الربعی الزهری. وی یکی از ادیبان فصیح و بلیغ بود. محمدبن عبدالملک همدانی گوید: او در بغداد از وزیران نیابت میکرد و در نویسندگی دست توانائی داشت. او در جوانی دیوانه شد و خود را به بند چاه آویزان میساخت و ادعای پیمبری میکرد سپس او را معالجه کردند تا بهبودی یافت. بصروی و جز او در مدح وی شعر سروده‌اند. وی بسال ۴۴۹ هـ.ق. درگذشت. ابوالحسن علی‌بن عیسی پدر جبر نحوی مشهوری است که با ابی‌علی فارسی مصاحب بوده است. (از معجم‌الادباء یاقوت رومی چ مارگلیوث ج ۲ ص ۴۰۰).

جبر. [جَ] (اِخ) ابن نعیم‌بن مرةالحضرمی المصری. محدث است. از عطا و ابوزبیر روایت کند و اللیث وابن لهیعه از وی روایت کنند. دارقطنی گوید: وی در مصر بمنصب قضا و قصص رسید و یزیدبن حبیب گوید: در قضاة مصر فقیه‌تر از او کسی نیافتم. وی بسال ۱۳۷ هـ.ق.درگذشت. (از حسن المحضرة فی اخبارالمصر والقاهرة ص ۱۳۱).

جبر. [جَ] (اِخ) ابن نوف مکنی به ابوالودا ک. وی از ابوسعیدالخدری روایت کند. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۵۱).

جبرآباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان چم خلف عیسی‌بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. در هشت هزارگزی شمال خاوری هندیجان است و راه اتومبیل‌رو هندیجان بده ملا و خلف‌آباد از کنار آن میگذرد. محلی است دشت و گرمسیر و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن و آب آن محل از رودخانهٔ زهره تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنان آنجا از طایفهٔ قنواتی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جبرآباد. [ ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. در ۱۹ هزارگزی شمال کوزران و هزارگزی چقاشکر واقع شده و محلی است دشت و سردسیر. سکنهٔ آن ۸۰ تن است آب از چاه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است ولی در تابستان اتومبیل میتوان برد. در آمار این ده را جورآباد نوشته‌اند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جبرآهنگ. [جَ هَ] (اِ مرکب) تخم خاریست که آنرا زردخار میگویند. و بیخ آن تربد زرد باشد. (برهان) (آنندراج). جبلاهنگ. جبلهنگ. (از برهان). رجوع بکلمات فوق شود.

جبراً. [جَ رَنْ] (ع ق) بستم. بزور. بناچار. بناخواست. قهراً. (یادداشت مؤلف). از روی بی‌اختیاری. (آنندراج) (غیاث اللغات): قهراً و جبراً انتزاع نمود. (حبیب‌السیر ص ۱۲۵).

جبرائل. [جِ بَ ءِ] (اِخ) نام فرشتهٔ وحی. (منتهی الارب). این کلمه بصورتهای مختلف زیر نیز آمده است: جَبرائل. و جَبرائیل و جَبرَئِل و جَبرَئیل و جِبرَئیل و جَبرال و جِبرال و جَبریل و جَبرِیل و جِبرین و جِبرین و جز آن. (از منتهی الارب).

جبرائل. [جِ بَ ءِ] (ع اِ) یعنی بندهٔ خدا. (منتهی الارب).

جبرائل. [جَ ءَ] (اِخ) لغتی است در جبرائیل. رجوع به جبرائل شود.

جبرائیل. [جَ] (ع اِ) یعنی بندهٔ خدای عزوجل. (از منتهی الارب). مرد خدا. (قاموس کتاب مقدس). پیک خدای عزوجل.

جبرائیل. [جَ] (اِخ) نام فرشتهٔ وحی. (منتهی الارب). امین وحی. روح‌الامین. روح‌القدس. ناموس اکبر. جبرول. (یادداشت مؤلف). جبرائل. در قاموس کتاب مقدس چنین آمده: فرشته‌ای است که زکریا را بولادت یحیی و مریم را بولادت عیسی بشارت داد و همان است که در ایام سابق به دانیال نبی فرستاده شد تا تفسیر رؤیا را بر او تعلیم کند و خود مدلول اسم اشاره بقوت خداست. (قاموس کتاب مقدس). نام یکی از هفت ملکی که بعقیدهٔ یزیدی‌ها مدبر جهانند. (تاریخ کرد ص ۱۳۰). رجوع به جبرئیل شود.

جبرائیل. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار است. و در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری بیجار و هشت هزارگزی خاور شوسهٔ بیجار به همدان واقع شده و محلی است تپه ماهور و سردسیر. سکنهٔ آن ۶۵۰ تن باشد، و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه آنجا مالرو و در فصل خشکی از خان باغی اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جبرائیل. [جَ] (اِخ) ابن بختیشوع‌بن جورجیس‌بن بختیشوع، از اطباء حاذق و ماهر از مردم جندیشابور که در خدمت هارون‌الرشید و خلفاء بعد از وی بود. او تألیفات بسیاری در طب دارد و بجای پدر خود بختیشوع بریاست پزشکانی که در خدمت خلیفه بودند منصوب شد. مردم جندیشابور از زمان اکاسره (ساسانیان) حذاقت و مهارت خاصی در این صناعت داشتند بهمین جهت بمقامات عالی دولتی میرسیدند. در تاریخ بناء جندیشابور چنین گویند:چون اردشیر بر قیصر روم پیروز شد و بلاد سوریه و انطاکیه را فتح کرد، دختر قیصر را از وی خواستگاری نمود، قیصر قبول کرد و پیش از این که دختر را بیاورد، شهری همانند قسطنطنیه برای او بنا کرد و بنام جندیشابور نامید و در وجه تسمیهٔ این شهر چنین آمده: که آنجا قریه‌ای بودکه مردی بنام جندا مالک آن بود و شاپور خواست آنرا با قیمت گزافی از وی بخرد و شهر مزبور را بنا کند او از فروش امتناع کرد و سرانجام قرار شد زمین از آن جندا و ساختمان از آن شاپور باشد و بنام هر دو یعنی «جندا» و «شاپور» نامیده شد. و چون دختر قیصر را به آنجا منتقل ساختند بهمراه وی از هر صنفی جمعی از مردمان سرزمین او بود و در میان آنان گروهی از طبیبان حاذق بودندکه در جندیشابور اقامت کردند و بجوانان طب می‌آموختند و در این فن آن قدر پیشرفت کردند که در معالجه و اصول بهداشت از یونانیها و هندیها جلو افتادند، زیرا ایشان برگزیدهٔ دانش همه اقوام را فراگرفتند و نتایج تجارب خویشتن را بآن افزودند و کتابها در این علم نوشتند و قوانین کلی وضع کردند. تا اینکه در سال بیستم کسری طبیبان جندیشابور به امر پادشاه گرد آمدند و مناظره‌ای در مسائل طبی میان آنها صورت گرفت که سخت مشهور است. واسطةالمجلس در این جلسه جبرئیل

درستاباذ طبیب کری بود و ثانی «درجهٔ دوم» سوفسطائی و یارانش و یوحنا و گروهی از اطباء بودند و مسائلی بین آنان مطرح شد که چون در آنها تأمل شود فضل و مهارت آنان در پزشکی بخوبی آشکار میگردد و امر بر این منوال بود تا زمانی که منصور بخلافت رسید و شهر دارالسلام «بغداد» را بنا کرد و کسالتی بر وی عارض شد که برای معالجهٔ آن جرجیس‌بن بختیشوع را از جندیشاپور احضار کرد. در سال صد و هفتاد و پنج جعفر برمکی مریض شد و با اجازهٔ هارون‌الرشید بختیشوع که طبیب خاص رشید بود او را معالجه کرد (در آنزمان رسم چنین بود که طبیب خاص خلیفه بدون اجازهٔ وی نمیتوانست اشخاص دیگر را معالجه کند) و چون بهبود یافت جعفر به او گفت: از تو میخواهم که طبیب ماهری برای من اختیار کنی تا در خدمت من باشد و مورد احسان و اکرام قرار گیرد. او گفت طبیبی حاذق‌تر و ماهرتر از جبرائیل پسر خود نمیشناسم حتی از خودم در صناعت طب داناتر است جعفر گفت:او را نزد من بیاور، چون حاضر شد جعفر مرضی را که از همه پنهان میداشت باو گفت و علاج آنرا از وی خواست. جبرائیل در ظرف سه روز او را کاملاً معالجه کرد و جعفر بسیار خشنود شد و باندازه‌ای او را دوست میداشت که ساعتی از وی دوری نمیکرد و همیشه با او طعام و شراب میخورد. بعد از این مطلب قفطی از کیفیت معرفی جبرائیل بحضرت هارون سخن میگوید و داستانی دربارهٔ معالجهٔ کنیزک خلیفه نقل میکند که همان سبب آشنائی خلیفه با جبرائیل میشود و پانصدهزار درهم جائزه باو میدهد و او را رئیس اطبا می‌کند و مقام او روز بروز در نزد رشید اعتلا می‌یافت تا آنجا که رشید گفت: هر کس با من حاجتی دارد به جبرائیل بگوید، زیرا وی هر حاجتی از من بخواهد آنرا اجابت میکنم و بهمین جهات هر کس به رشید حاجتی پیدا میکرد بجبرائیل میگفت تا وی از رشید بخواهد.

وی در عهد امین و سپس در دورهٔ مأمون بعد از گذراندن دورهٔ مغضوبیت بهمان مقام برقرار بود، گویند روزی بر فضل‌بن سهل ذوالریاستین که اسلام آورده و ختنه شده و قرآن در برابرش بود وارد شد و از او پرسید: چون بینی نامهٔ ایزد؟ گفت: «خوش و چون کلیله و دمنه». جبرائیل بعد از آنکه مأمون را از یک بیماری سخت رهائی داد یک ملیون درهم برسم جائزه از او بدست آورد والحق این طبیب از دولت خلفا و امرای آنان بسیار متمتع بود و مثلا از رشید و عیسی‌بن جعفر و زبیده زن هارون و عباسه خواهر هارون و فضل‌بن ربیع و فاطمه ام‌محمد و ابراهیم‌بن عثمان و یحیی‌بن خالد برمکی و جعفربن یحیی برمکی و فضل‌بن یحیی برمکی مجموعاً هر سال ۴۹۰۰۰۰۰ درهم میگرفت و اگر این مقدار را در بیست و سه سال مدت خدمت او محاسبه کنیم مجموعاً ۱۱۲۷۰۰۰۰۰ درهم میشود که اگر رواتب آل برمک را بعد از برکناری و پریشانیش در ده سال آخر حیات جبرائیل از این مبلغ بکاهیم (یعنی ۲۴۰۰۰۰۰۰) ۸۸۷۰۰۰۰۰ درهم باقی میماند و هنگام مرگ با همهٔ تهمتها که دیده و مصادراتی که از اموال وی شده و مخارجی که کرده و املاکی که خریده هفتاد هزار دینار برای او مانده بود. جبرائیل در پانزده سال اول که در خدمت رشید بود، چون رشید را کسالتی سخت عارض نشده بود، بخوبی سرکرد و پیوسته مرتبه و مقام وی نزد رشید فزونی میافت تا اینکه رشید بطوس سفر کرد و بمرض سختی دچار شد که بهمان مرض درگذشت. روزی بجبرائیل گفت چرا مرا از این مرض نجات نمیدهی؟ او گفت من پیوسته ترا از آمیزش با زنان و افراط در جماع منع میکردم و نپذیرفتی و اینک از تو درخواست میکنم که بشهر خود بازگردی که آب و هوای آن با مزاج تو سازگارتر است باز نمی‌پذیری و این مرضی سخت است و از خدای خواهانم که منت گذارد و ترا عافیت عنایت فرماید. رشید در غضب شد و او را زندانی ساخت. گویند:در فارس اسقفی بود که از طب نیز آگاهی داشت او را به بالین رشید حاضر ساختند چون او را دید گفت: طبیبی که معالج تو بوده از طبابت اطلاعی نداشته است و همین سبب شد که رشید نسبت به جبرائیل بیشتر خشمگین شود: فضل‌بن ربیع جبرائیل را دوست میداشت دریافت که اسقف مزبور دروغ گو است و میخواهد تفتین کند، در هر حال اسقف رشید را معالجه می‌کرد و هر روز مرض وی شدت میافت. اسقف میگفت: بهبود تو نزدیک است و شدت بیماریت در اثر خطاهای طبیب معالج تو (جبرائیل) بوده است، رشید سخت خشمگین شد و فضل‌بن ربیع را گفت: جبرائیل را بقتل رسان، ولی فضل نپذیرفت، زیرا از جبرائیل شنیده بود که رشید تا چند روز دیگر خواهد مرد. بهرحال رشید بهمان مرض درگذشت و جبرائیل زنده ماند و فضل‌بن ربیع را که بقولنجی سخت مبتلا شده و اطبا از معالجهٔ آن درمانده بودند، بهترین وجهی معالجه کرد و مورد تحسین و اعجاب فضل قرار گرفت.

جبرائیل در خدمت امین و مأمون منزلت و مقام سابق خود را بازیافت و از آنان صله و عطایا و رواتب بیشمار بدست آورد. تا اینکه در سال دویست و سیزده که مأمون عازم روم بود جبرائیل بمرضی سخت مبتلا شد و بهمین جهت مأمون از او خواست که بختیشوع پسر خود را بهمراه وی بروم بفرستد و سرانجام جبرائیل بهمان مرض درگذشت، و وصیت‌نامه‌ای نوشت که چون مأمون برگشت آنرا بوی دهند و مأمون هم آنرا به پسرش داد. او را در دیر مارسرجس در مدائن بخاک سپردند. (تلخیص از تاریخ‌الحکماء قفطی صص۱۳۲ - ۱۴۹ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی).

جبرائیل. [ج] (اِخ) ابن بطرس‌بن القلاعی. او راست: ۱ - مقالات فی‌التعالیم المسیحیة. ۲ - الحق القانونی المارونی. ۳ - کتاب فی اسرارالبیعة. ۴ - ناموس کنیسة رومیة. ۵ - تاریخ. وی بسال ۹۲۲ هـ.ق. / ۱۵۱۶ م. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین).

جبرائیل. [ج] (اِخ) ابن عبیدالله یا عبدالله‌بن بختیشوع‌بن جبرائیل یکی دیگر از طبیبان عالیقدر خاندان بختیشوع است. پدر وی از متصوفان بود و وقتی المقتدر بخلافت رسید او را از خاصان درگاه خود ساخت و مدتی در این سمت بود سپس درگذشت و پسر خود جبرائیل و دختری را که هر دو صغیر بودند بجای گذاشت. در شب درگذشت وی المقتدر هشتاد فراش بمنزل وی فرستاد تا آنچه در خانهٔ وی بود بمصادره بردند و زن وی که دختر یکی از عمال معروف بود متواری و پنهان شد و مأموران خلیفه پدر وی را بازداشت کردند و امانات دخترش را از او خواستند و سرانجام مال فراوانی از او گرفتند. زن عبدالله با دو فرزند کوچک خود پنهانی به عکبرا رفت و با طبیبی ازدواج کرد و مدت کمی با وی بسر برد و درگذشت و شوهرش تمام دارایی او را تصرف کرد و فرزند او را از خود راند در این هنگام جبرائیل با تنگدستی ببغداد رفت و نزد هرمز طبیب بفرا گرفتن طب اشتغال یافت و پس از وی نزد علی‌بن یوسف طبیب بتحصیل پرداخت و پیوسته در بیمارستان بمطالعه می‌پرداخت تا اینکه در این دانش مهارت یافت و نزد سه تن داییان خود که در دارالروم سکونت داشتند رفت ولی آنان او را بر اشتغال یافتن به طب سرزنش کردند و گفتند تو هم میخواهی مانند پدران خود جبرائیل و بختیشوع باشی ولی جبرائیل راضی نمیشد که گفتهٔ آنان را بپذیرد. در این اوان رسولی از کرمان بنزد معزالدوله آمده و در نزدیکی محل کار جبرائیل منزل کرده بود و با او رفت و آمد داشت و با هم دوست شدند و با جبرائیل مشورت کرد که فصد بکند او هم تجویز کرد و عمل نمود آن رسول هدیهٔ نیکوئی برایش فرستاد و بجبرائیل گفت:

کنیزکی دارم که به «نزف‌الدم» مبتلا شده و در هرجا طبیبی بوده آن کنیزک را نزد او برده‌ام و نتوانسته‌اند علاج کنند اگر او را ببینی و بتوانی او را علاج کنی بسیار نیکو بود. جبرائیل با معجون خاصی که برای کنیزک ترکیب کرد در مدت کوتاهی شفا یافت. ارباب کنیزک که او را بسیار دوست میداشت از بهبودی او بسیار خوشحال شد و هزار درهم و لباسهائی بجبرائیل عطا کرد و گفت به اندرون شو و اجرت خود را از آنان مطالبه کن. آن کنیزک نیز هزار درهم پول و از هر قسم لباسی دو قواره بوی عطا کرد و او را بر قاطر سوار و غلامی زنگی همراه او کرد و با تجمل فراوان از آنجا خارج شد و دائیهایش از او بگرمی استقبال کرده و لقب نیکی باو دادند. جبرائیل گفت:این لقب ثیاب مراست نه من را. این رسول چون بسرزمین خود برگشت همه جا از طرز معالجهٔ او بخوبی یاد کرد و همین امر سبب شد که جبرائیل بشیراز سفر کند و این در زمانی بود که تازه عضدالدوله بفرمانروائی شیراز رسیده بود و چون خبر آمدن جبرائیل را شنید او را بنزد خود خواست و دربارهٔ عصبتین چشم از وی پرسشهائی کرد و جبرائیل آنچنان در آن مسئله سخن گفت که مورد اعجاب عضدالدوله قرار گرفت و خانه و مستمری کافی برای او مقرر کرد. سپس کوکبین دائی عضدالدوله را مرضی عارض شد و عضدالدوله جبرائیل را برای معالجه او فرستاد و او هم بمعالجهٔ او پرداخت تا بهبودی یافت، سپس دائی عضدالدوله جائزهٔ خوبی باو داد و با اکرام تمام او را بشیراز فرستاد. و وقتی عضدالدوله ببغداد رفت جبرائیل را همراه داشت ودر بیمارستان آنجا مشغول کار ساخت و علاوه بر مستمری از بیمارستان سیصد درهم شجاعی و از باب خواص بودن نیز سیصد درهم میگرفت و در هفته دو شبانه‌روز در بیمارستان کار میکرد. بهرحال جبرائیل جمعی از رجال و حکمرانان عصر خود راکه بمرضهای صعب العلاج مبتلا بودند علاج کرد و شهرت و مال فراوان کسب کرد. وی بتقاضای خسروشاه که او را معالجه کرده بود، رسالهٔ «الم‌الدماغ» نوشت و بدرخواست صاحب نیز رساله‌ای در اثبات اینکه خون برترین اسطقسات است نوشت. پس از آن کتاب بزرگ (کناش کبیر) خود را بنام «الکافی» نوشت و نسخه‌ای از آنرا وقف دارالعلم بغداد کرد که در بیمارستان از روی آن عمل میکردند و خود جبرائیل به «ابوعیسی صاحب الکناش» که همین کتاب باشد شهرت یافت. کتاب دیگری بنام «المطابقه بین قول‌الانبیاء و الفلاسفه» نوشت که کمتر کتابی از لحاظ اشتمال آن بر اکثر اقوال شرعی نوشته شده است. کتاب دیگر در رد بر یهود نوشت. جبرائیل در سن هشتاد و پنجسالگی در روز جمعه هشتم ماه رجب سال ۳۹۶ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ‌الحکماء قفطی صص ۱۴۶ - ۱۵۱).

جبرائیل. [ ] (اِخ) زین الباسلی المخلصی (الخوری). مدرس عربی در مدرسهٔ بطریرکیه بیروت بود. او راست: الفوز بالارب فی قواعد لغةالعرب که در ۱۸۸۷ م. در مطبعهٔ بیروت بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات).

جبرائیل. [ ] (اِخ) سلیمان جبور. مؤلف کتاب «ابن ربه و عقده» وی معتقد است که فصل «فضائل بیت‌المقدس» از عقدالفرید جلد هفتم از قسمتهایی است که بعد از مرگ مؤلف بر کتاب افزوده شده است و بر این معنی دلیلهایی اقامه کرده که بنظر صحیح میرسد. (از ذیل عقدالفرید ج ۷ ص ۳۰۰).

جبرائیل. [ ] (اِخ) شیخ امین‌الدین. پدر شیخ صفی‌الدین ابوالفتح اسحاق که یکی از عرفای مشهور عهد الجایتو است، میباشد. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص۵۰۸).

جبرائیلان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شهرستان سنندج در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری سنندج و پنج هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ سنندج به سقز واقع شده و محلی است کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن و آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود، محصول آن غلات، حبوبات لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جبرائیل‌الدلال. [جِ لُدْ دَلْ لا] (اِخ) ابن عبدالله‌بن نصرالله حلبی. نویسنده و شاعر و مورخ و لغت‌دان و روزنامه‌نویس است بسال ۱۱۵۱ هـ.ق. / ۱۸۳۶ م. در حلب متولد شد و جریدةالصدی را در پاریس و جریدةالسلام را در قسطنطنه تأسیس کرد. و بسال ۱۳۱۷ هـ.ق. برابر با ۱۸۹۹ م. درگذشت. او راست:
۱ - دیوان شعر ۲ - ملخص التاریخ العام ۳- رسائل لغویة. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل‌الکحال. [جِ لُلْ کَحْ حا] (اِخ) جعفربن محمدبن عمر مکنی به ابومعشر و ملقب ببلخی و مأمونی. وی کحال و از خاصان دربار مأمون خلیفهٔ عباسی بود که در ماه هزار درهم حقوق میگرفت. مأمون دست او را سبک میشمرد و هر روز صبح اولین کسی که بحضور مأمون میرفت همین جبرائیل بود که چشمان او را میشست و سورمه میکشید و پس از خواب قیلوله نیز اینکار را تکرار میکرد. سپس از درگاه مأمون رانده شد و سبب آنرا از وی پرسیدند گفت: حسین خادم مریض بود و یاسر در اثر کثرت اشتغال نمیتوانست او را عیادت کند. روزی نزدیک خوابگاه مأمون بمن رسید و پرسید خلیفه در چه حال است، گفتم خواب است او وقت را غنیمت شمرد و بعیادت حسین رفت ولی بیش از آنکه یاسر برگردد مأمون از خواب بیدار شد و آنگاه که یاسر برگشت مأمون از او پرسید چرا تخلف کردی. گفت: اطلاع یافتم که در خواب هستی. گفت چه کسی بتو خبر داد گفت جبرائیل. جبرائیل گوید: مأمون مرا خواست و گفت: ترا برای کحالی بخدمت آوردم یا برای اینکه اخبار مرا بدیگران برسانی؟ اینک از درگاه من خارج شو. من سوابق خدمت خود را یاد کردم، دستور داد ماهی صدو پنجاه درهم بمن بدهند از آن پس هیچگاه بدربار مأمون راه نیافت و بهمان حال بود تا درگذشت. (از تاریخ‌الحکماء قفطی ص۱۵۲).

جبرائیل تورل. [ ] (اِخ) یکی از نویسندگان اسپانیا که تاریخ اکناد برشلونه را نوشته است. اکناد جمع کند که امروز آنرا کونت و عرب آنرا قمط تلفظ میکند و آنرا باقماط جمع بندند. و اقماط برشلونه یا برجلونه در کتب عرب فراوان آمده است. (از الحلل‌السندسیه و حاشیهٔ آن ج ۲ ص۲۲۶).

جبرائیل حداد. [جَ لِ حَدْ دا] (اِخ) طرابلسی. وی مورخ است. از آثار اوست: تاریخ‌الحرب السودانیة، که در سال ۱۸۹۱ م. در قاهره بچاپ رسیده است. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل حوشب. [جِ لِ حَ شَ] (اِخ) مارونی. در حلب متولد شد و از آثار اوست: «الرموز و مفاتیح الکنوز فی‌الوعظ». (از اسماءالمؤلفین).

جبرائیل دی رمورانتان. [جِ ؟] (اِخ) ملقب به کوشی. او راست:
۱ - تفنیدللقرآن، که در سال ۱۶۶۰ م. آنرا تألیف کرده است. ۲ - کتاب فی‌التعلیم المسیحی. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل دیزک. [جِ ؟] (اِخ) او راست: شرح الصلاة الربیة و تفسیر آلآم المسیح. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل شحاده. [جِ شَ دَ] (اِخ) ابن میخائیل‌بن جوجی. از مورخان است. از آثار وی «حوادث سوریة» است. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل‌عورا. [جِ] (اِخ) ابن حنابن میخائیل‌بن ابراهیم‌بن حنابن میخائیل عورا. از مورخان است. در سال ۱۲۱۹ هـ.ق. / ۱۸۰۴ م. در دمشق متولد شد و بعصر ابراهیم پاشا در خدمت دولت مصر در عکا بود و سپس در بیروت بخدمت دولت عثمانی

درآمد. او راست:
۱ - رسالة فی وقایع ابراهیم باشاالمصری. ۲ - الاربعةعشر والیاً الذین حملوا ایالة صیدا الی سنة ۱۸۶۰ م. وی بسال ۱۲۸۸ هـ.ق. ۱۸۷۱ م. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین).

جبراس. [ج] (معرب، اِ) نقشی که بر روی سینه گاه‌لباس کشند که آنرا عبا گویند. این کلمه ظاهراً ریشهٔ ترکی دارد و در این زبان آنرا چپرازلر گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۷۱).

جبراعل. [جَ ع] (اِخ) لغتی است در جبرائیل. (ناظم الاطباء). رجوع به جبرائیل شود.

جبراعیل. [جَ] (اِخ) لغتی است در جبرائیل. (از ناظم الاطباء). رجوع به جبرائیل شود.

جبرال. [جَ] (اِخ) لغتی است در جبرائیل، نام فرشته وحی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جبرائیل شود.

جبرال. [ج] (اِخ) نام فرشتهٔ وحی. لغتی است در جبرائیل. (از منتهی الارب). رجوع به جبرائیل شود.

جبران. [جُ] (ع مص) مأخوذ از جَبْر عربی است که در فارسی بمعنی استدراک زیان وارده بکار میرود چنانکه گویند: برای جبران خسارت وارده باید مثل یا قیمت خسارتی که بر کسی وارد کرده بپردازد. و این کلمه را با مصادر شدن و کردن بکار میبرند چنانکه جبران شدن و جبران کردن بمعنی ترمیم شدن و کردن. تفدیه، عوض یافتن یا دادن.
- جبران خسارت؛ اصطلاح حقوقی است، هرگاه در اثر عدم انجام تعهد و التزام یا در اثر اقدام به امری بالمباشر و یا بالواسطه بدیگری زیانی مادی یا معنوی وارد شود طبق مقررات باید کسی که خسارت را وارد ساخته خسارت زیان‌دیده را جبران کند. البته دادگاه وقتی حکم بخسارت میدهد که خسارت وارد شده و مسلم باشد که از ناحیهٔ طرف بوده است.

جبران. [ج] (اِخ) جبران خلیل جبران. وی یکی از ارکان صنعت ادب عربی و از مؤسسان انجمن «الرابطةالقلمیه» در نیویورک بود. او نویسنده و شاعر و نقاش متجددی بود که در بشری لبنان بسال ۱۸۸۳ م. بدنیا آمد و بسال ۱۹۳۱ در نیویورک درگذشت. نقاشی را از درون نقاش مشهور در پاریس فراگرفت. مسافرتهائی هم به اروپا کرد و انگلیسی را بخوبی فراگرفت و کتابهائی به این زبان نوشت. از آن جمله است: المجنون. السائق. النبی. رمل و زبده. یسوع‌بن الانسان. آلهةالارض. التائه و حدیقةالنبی که همه بزبان انگلیسی است و کتابهای زیر بعربی است:
۱ - رسالة فی‌الموسیقی. ۲ - الارواح التمرده. ۳ - الاجنحةالمتکسرة. این کتاب در مصر بچاپ رسیده و به فارسی هم ترجمه شده است. ۴ - عرائس‌المروج. ۵ - المواکب. ۶ - دمعة و ابتسامة. ۷ - العواصف. ۸ - البدائع والطرائف. ۹ - دیوان شعر. اشعار وی دربارهٔ محبت، دین، عدالت، حق، آزادی و سعادت است. و در نیویورک بچاپ رسیده است. تخیلات سرشار و روانی نثر وی او را از نویسندگان دیگر ممتاز میسازد وی مدیر مجلهٔ «الفنون» است که در نیویورک منتشر میشد. (از معجم المطبوعات و المنجد و الدراسات‌العربیه) در معجم‌المؤلفین جُبران ضبط شده و نسب وی چنین آمده: جبران‌بن خلیل‌بن میخائیل‌بن سعد که نسبت او به یوسف‌بن جبران المارونی الشملانی البنانی منتهی میشود. رجوع به معجم‌المؤلفین والجدید فی‌الادب‌العربی ج ۱ ص ۱۳۷ شود.

جبران. [ ] (اِخ) انیس جبران. او راست: القطن‌المصری. در این کتاب بحث از کشت انواع پنبه و آفات آن میکند. و در مصر بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جبران بطرس. [جُ رانْ بُ] (اِخ) وی قاضی و وکیل دعاوی بود و زبانهای عربی و ترکی و روسی را بخوبی میدانست. در بیروت متولد شد و «جریدةالمدرسه» را تأسیس کرد. او راست: روایات مدرسیة. او بسال ۱۳۵۰ هـ.ق. ۱۹۳۱ م. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین).

جبران فوتیة. [جُ ؟] (اِخ) جبران‌بن میخائیل فوتیه بیرونی. وی مدرس عربی در مدرسه جمعیة خیریه ارتودکس در بیروت بود. او راست: البسط الشافی فی علمی العروض و القوافی این کتاب در سال ۱۸۹۰ م. بچاپ رسیده است. (از معجم‌المؤلفین).

جبرانه. [جَ نَ / نِ] (ص، ق) جبراً. (ناظم الاطباء). از روی جبر. جابرانه. بجبر. بزور. بستم.

جبرانی. [ج] (ص نسبی) منسوب بجبرین که دهی است. (منتهی الارب).

جبرانی. [ج] (اِخ) احمدبن هبةالله‌بن سعدالله مکنی به ابی ابوالقاسم و ملقب به التاج. منسوب به جبرین قورسطایا است. (از معجم البلدان).

جبرانی. [ج] (اِخ) سعیدبن سعیدبن صالح‌بن مقلدبن عامربن علی... برادر ابوعبادةالولیدبن عبیدالبحتری شاعر است. وی شاعر و نحوی فاضلی است و حوزهٔ درسی و جامع حلب داشت و بسال ۵۶۱ متولد شده. (از معجم البلدان).

جبرانی. [ج] (اِخ) سعیدبن سعدالله‌بن مقلدبن احمدبن هبةالله‌بن سعدالله منسوب به جبرین قورسطایا است. (از معجم البلدان).

جبرئل. [ج بِ ءِ] (اِخ) لغتی است در جبرئیل. نام فرشتهٔ وحی. رجوع به جبرئیل شود.

جبرئل. [جَ ءِ] (اِخ) لغتی است در جبرائیل، رجوع به جبرائیل شود.

جبرئل. [جَ رَ ءِ] (اِ) بندهٔ خدا. (از منتهی الارب). رجوع به جبرئیل شود.

جبرئل. [جَ رَ ءِ] (اِ) بندهٔ خدا. (از منتهی الارب). رجوع به جبرئیل شود.

جبرئیل. [جِ رِ] (اِخ) بندهٔ خدا. (از منتهی الارب). رجوع به جبرئیل شود.

جبرئیل. [جَ رَ] (اِخ) نام فرشتهٔ وحی. (از منتهی الارب). نام فرشته مقرب. (مهذب الاسماء). فرشته‌ای است که پیک حضرت است. (ترجمان علامه جرجانی). پیر چهل ساله. جوهر اول. هیولائی اول. سبز کبوتر. طوطی سدره‌نشین. طاوس عرش. عاشرنه تخته عاج. روح‌القدس. روح‌الامین. روح مکرم. عقل اول. ناموس اکبر. (از اخلاق جلالی). روح‌الاعظم. ساقی روحانیان (کنایه از آدم و شیطان نیز باشد از برهان). کلیم. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۶). روح. (ترجمان القرآن). نام فرشتهٔ مقرب. امین وحی. فرشتهٔ وحی. (یادداشت مؤلف از السامی). جوالیقی چنین آرد، ابن انباری گفت: در «کلمة» جبرئیل هفت لغت وجود دارد: جِبریل و جَبریل و جَبْرَئِلّ و جَبرائیل و جَبرایل و جَبرَیل و جِبرَئِل و جَبرین و جِبرین. (از المعرب جوالیقی صص ۱۱۳ - ۱۱۴). در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۱۳ چنین آمده است: صاحب قاموس صور فوق را از این کلمه آورده و صورتهای دیگری هم اضافه کرده‌است: ابوحیان گوید: عرب همچنان که عادت اوست در این اسم مانند اسماء دیگر عجمی تغییراتی داد تا پانزده صورت درآمد. جبریل بر وزن قندیل گفتند و آن تلفظ مردم حجاز است و آن قرائت ابن عامر و ابوعمرو و نافع و حفص... است و همین صورت بفتح جیم قرائت حسن و ابن کثیر و ابن محیصن است. فراء این صورت اَخیر را نمیذیرد و گوید در کلام عرب وزن فَعلیل وجود ندارد. لیکن گفتهٔ فراء براساسی نیست: زیرا عرب کلمات دخیل را بدو صورت بزبان خود داخل کرده‌است: یکی آنکه به اوزان عرب درمی‌آید مانند. لجام، و دیگر آنکه با وزن همان لغت بعربی درمی‌آید و ابریسم و جبریل بفتح جیم از قسم اخیر است. و جبرئیل بر وزن عَنتَریس که تلفظ بنی‌تمیم و قیس و کثیر و بسیاری از مردم نجد است. فراء آنرا نقل کرده و زجاج آنرا برگزیده است و گوید: آن بهترین صورت است و آن قرائت اعمش و حمزة و کسائی و حمادبن زید از طریق ابوبکر از عاصم است. سپس صورتها و قرائتهای دیگر نیز ذکرکرده

است. (حاشیهٔ المعرب جوالیقی صص۱۱۳ - ۱۱۴):
نضرنا فماتلقی لنا من کتیبة
یدالدهر الاجبرئیل امامها.
ابوالعباس (از المعرب جوالیقی ص۱۱۴).
در جای دیگر همین کتاب چنین آمده: جبر بمعنی عبد و ایل بمعنی خدا است و رویهمرفته بمعنی بندهٔ خدا است. (از المعرب جوالیقی ص۳۲۷).
برو [کیخسرو] خواندند آفرین بخردان
که‌ای شهریار و سر موبدان
بتن ژنده‌پیلی بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل. فردوسی.
پس لشکرش هفت‌صد زنده پیل
خدای جهان یاور و جبرئیل. فردوسی.
جبرئیل آمد روح همه تقدیسی
کردم آبستن، چون مریم، بر عیسی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۰۱).
گمراه شدی چو بر تو بگذشت
در جامهٔ جبرئیل شیطان. ناصرخسرو.
قران را بپیغمبرت ناورید
مگر جبرئیل آن مبارک سفیر. ناصرخسرو.
پیس اسب جبرئیل برو
تا نگیردت دیو زیر رکاب. ناصرخسرو.
تا یتیمی چو مصطفی میساز
چه کنی جبرئیل اتابک تست. خاقانی.
جبریل بر موافقت آن دهان پاک
میگوید از دهان ملایک صلای خاک.
خاقانی.
چو روی پرستیدنت بر خداست
اگر جبرئیلت ببیند رواست.
سعدی (بوستان).
وقتی چنین بود که با جبرئیل و میکائیل نپرداختی. (گلستان).
امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل. سعدی (بوستان).
مانند خلیل رفته در نار
بی زحمت جبرئیل در کار. اوحدی کرمانی.
- بانگ پر جبرئیل؛ در تداول امروز کنایه از صدای پول است.
- || در بیت زیر بمعنی نوید رحمت و رهائیست:
بزد طبل و بانگی ز طبل رحیل
برآمد چو بانگ پر جبرئیل. نظامی.
- پر جبرئیل؛ در تداول امروز فارسی زبانان مجازاً بمعنی پول و اسکناس بکار رود: صدای پر جبرئیل می‌آید.

جبرئیل. [جَ رَ] (اِخ) لغتی در جبرئیل. نام فرشتهٔ وحی. رجوع بجبرئیل شود. روح. ناموس. (از منتهی الارب).

جبرئیل. [جَ رِ] (اِخ) لغتی است در جبرئیل. نام فرشتهٔ وحی. رجوع به جبرئیل شود.

جبرئیل. [جَ رَ] (اِخ) ابن احمد مکنی به ابوالمعالی و ملقب به قدرخان. از ممدوحان رشیدی سمرقندی است. (از لباب‌الالباب عوفی چ ادوارد برون ج ۲ ص۱۶۷). رشیدی در مدح او گوید:
شاه اعظم خسرو ترک و عجم فخر امم
پادشاه چین قدرخان و خداوند جهان
بوالمعالی جبرئیل آن شاه کورا جبرئیل
با ملایک مدح گوید هرزمان از آسمان
از زمین تا جرم کیوان صد مسافت جمع کن
همت او برتر است از جرم کیوان صد چنان.
رشیدی سمرقندی (از لباب‌الالباب عوفی).

جبرئیل. [جَ رَ] (اِخ) ابن عمربن طغرل‌خان از امراء بخارا است. نرشخی هنگام بحث از جامع بخارا از صاحب ترجمه چنین یاد میکند: تا بروزگار که قدرخان جبرئیل‌بن عمربن طغرل‌خان ببخارا امیر شد. و نام او طغرل‌بیک بود و کولارتکین لقب یافته بود وی چوبهای آن مسجد را بخرید از ورثهٔ خان سالار و آن مسجد را ویران کرد و چوبها را بشهر بخارا آورد و مدرسه‌ای بنا کرد بنزدیک چوبه بقالان و آن چوبها را در آنجا خرج کرد و مال بیحد آنجا بکار برد و آن مدرسه را مدرسهٔ کولارتکین خواند و خاک این امیر در آن مدرسه بود. (از تاریخ بخارا ص ۱۶).

جبرئیل. [جَ رَ] (اِخ) (شیخ...) ابن یحیی. یکی از رجال دربار مهدی خلیفه عباسی بود. در تاریخ بخارا و احوال و اشعار رودکی چنین آمده: مهدی که خلیفه بود وزیر شیخ جبرئیل‌بن یحیی را بجنگ مقنع فرستاد، او ببخارا شد و بدروازهٔ سمرقند لشکرگاه زد تا بجنگ مقنع رود، حسین‌بن معاذ نزدیک او رفت و گفت تو مرا بجنگ سفیدجامگان یاری ده تا چون از این کار فارغ گردیم با تو بجنگ مقنع رویم. این جنگ بطول انجامید و بالاخره مسلمانان با حیله‌هائی که بکار بردند بر سپیدجامگان پیروز شدند. (از تاریخ بخارا صص ۸۲ ببعد و احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۳۰۰ ببعد).

جبرئیل. [جَ رَ] (اِخ) (شیخ...) کردی. محدث است. مرحوم قزوینی در حاشیهٔ ص۱۱۱ شدالازار چنین نوید: شرح حالی از این شخص در هیچ جا نیافتم ولی یافعی در حوادث سنهٔ ۶۷۶ ه.ق. که سال وفات یحیی‌بن شرف نواوی فقیه معروف شافعی است در ضمن تعداد کسانی که از وی روایت کنندیکی همین شیخ جبرئیل کردی را شمرده است و عین عبارت او چنین است: «و روی عنه [ای عن‌النواوی] جماعةٌ من ائمةالفقهاء والحفاظ منهم‌الامام علاءالدین العطار... و منهم الشیخ المبارک الناسک جبرئیل الکردی و علیه سمعت الاربعین». و از عبارت یافعی معلوم میشود که اولا: این شیخ جبرئیل کردی بطور متیقن در سال ۶۷۶ ه.ق. که سال وفات نواوی است در حیات بوده بعلاوه در سن و رشد بمرتبه‌ای رسیده که از نواوی روایت کند. ثانیاً چون یافعی اربعین نواوی را بر این شیخ جبرئیل کردی سماع کرده و تولد یافعی در حدود سنهٔ ۶۹۸ بوده و حداقل عمر یافعی در زمان سماع باید پانزده سال باشد بنابر این شیخ جبرئل بطور یقین در ۷۱۰ در حیات بوده است علیهذا عصر تقریبی حیات وی از ۶۷۶ تا ۷۱۰ میباشد. (از حاشیهٔ شدالازار ص۱۱۱). و در حاشیه ص۲۴۰ همین کتاب آرد: در حاشیه پیش چون هنوز بشرح حالی از شیخ جبرئیل برنخورده بودیم از تاریخ یافعی به استنباط چیزی نگاشتیم ولی بعد کتاب «منتخب‌المختار» که تقی‌الدین فارسی آنرا از کتاب «المختارالمذیل به علی تاریخ ابن النجار» انتخاب نموده بدست ما افتاد و در ص ۴۷ کتاب مزبور چ بغداد مختصری از شرح حال وی مسطور است که بعینه نقل میشود: «جبرئیل‌الکردی: جبریل‌بن عمربن یوسف‌الکردی ابوالامانةالملکی ذکر لی انه کان یصحح علی‌الشیخ محی‌الدین النووی الاحادیث الاربعین التی له و کان دخل بغداد بعد اخذها بسبع سنین ولد بمکة ثلاث و خمسون سنه، توفی سنة ثلاث و عشرین و سبعمائه» یعنی در سال ۷۲۳ در گذشته است. (از حاشیهٔ شدالازار ص ۳۴۰).

جبرتی. [جَ رَ] (اِخ) حسن‌بن ابراهیم‌بن حسن‌بن علی‌بن محمدبن عبدالرحمان الزیلعی الجبرتی الحنفی مکنی به ابوالتهانی. پدر مورخ مشهور عبدالرحمن جبرتی و از مردم جبرت از بلاد حبشه است. در ده سالگی قرآن را از حفظ داشت و بحفظ متون اشتغال ورزید و با ابن شیخ شرنبلانی ملازم بود و متن کتاب «نورالایضاح» را که از مؤلفات پدرش و در عبادات است، بر او قرائت کرد و همین شیخ در سال ۱۱۳۳ ه.ق. بصاحب ترجمه اجازه داد و خود وی در اواخر همان سال درگذشت جبرتی بسیاری از شیوخ عصر خود را درک کرد و در کسب علم کوشید تا بر معاصران فائق آمد. سپس بتدریج فقه و معقول و در عین حال بتجارت پرداخت... جدهٔ او ثروتمند بود و املاک و عقار فراوان داشت و موقوفاتی برقرار کرد و از جمله مکتب‌خانه‌ای برای ایتام مسلمانان ساخت - جبرتی در علوم ریاضی مانند هیئت و هندسه بکمال رسید و هنگامی که درگذشت بیش از چهل فرزند پسر و دختر داشت که هیچکدام بسن بلوغ نرسیده بودند و از فرزندان وی جز عبدالرحمن مورخ مشهور هیچکدام زنده نماند. او راکتابیست بنام: الاقوال المعربة عن

احوال الاشربة. که ضمن مقابسات ابوحیان توحیدی در مجموعه‌ای که شامل سی و سه رساله است بسال ۱۲۳۷ هـ.ق. در مصر بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات). و رجوع به الاعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی شود.

در اسماءالمؤلفین تألیفات او بشرح زیر آمده: ۱ - اخصرالمختصرات علی‌ربع المقنطرات. ۲ - اصلاح‌الاسفار عن وجوه بعض مخدرات ۳ - الدرلدرالمختار ۴ - الاقوال المعربة عن احوال‌الاشربه ۵ - بلوغ الامال فی کیفیةالاستقبال ۶ - الثمرات المجنیة من ابواب الفتحیه ۷ - الجداول البهیه بریاض‌الخزرجیه ۷ - حقائق‌الدقائق علی دقائق‌الحقایق لسبط‌المارد‌ینی ۸ - الدرالثمین فی علم‌الموازین ۹ - رفع‌الاشکال بظهورالعشر فی‌العشر فی غالب‌الاشکال. ۱۰ - العجالة علی اعدل‌الة ۱۱ - القول الصائب فی‌الحکم علی‌الغائب ۱۲ - کشف اللثام عن وجوه مخدرات النصف الاول من ذوی‌الارحام ۱۳ - مأخذ الضبط فی اعتراض الشرط علی‌الشرط ۱۴ - المفصحة فیما یتعلق بالاسطحة ۱۵ - نزهةالعینین فی ذکاةالمعدنین ۱۶ - النسمات الفتحیه علی‌الرسالة الفتحیه و جز آن از شروح و حواشی. (از اسماءالمؤلفین ص ۳۰۰). و رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود.

جبرتی. [جَ رَ] (اِخ) شیخ عبدالرحمن‌بن حسن. در الازهر بتعلم پرداخت و در علوم متبحر شد چون فرانسویان مصر را تصرف کردند شغل « کتابت دیوان» یافت. سپس آن شغل را رها کرد و بتألیف و تصنیف پرداخت. و در فهرست کتابخانه سلطانیه وفات وی بسال ۱۲۳۷ هـ.ق. ضبط شده و جرجی زیدان در تاریخ‌الاداب العربیة ج ۴ ص ۲۸۳ احتمال داده است که وی بسال ۱۲۳۷ درگذشته باشد ولی نسخه‌ای از کتاب تاریخ وی در کتابخانهٔ محمدبک آصف در مصر موجود است که در پایان آن چنین آمده: تمام شد کتابهٔ آن در سال ۱۲۳۷ و در حاشیهٔ آن با خط درشت اینچنین آمده: از اول تا آخر کتاب با مؤلف خوانده و مقابله شد در روز شنبه ۱۴ ربیع‌الاول سال ۱۲۴۰ و آنرا از مؤلف که (خدا عمر او را دراز کناد و ما و مسلمانان را از ادعیه و برکات وی محروم نگرداناد...) استماع نمودم. نوشته شد بدست: الفانیه احمدبن حسن‌الرشیدی الشافعی مشهور به صوبع.

او راست:

۱ - عجائب‌الاثار فی‌التراجم والاخبار که معروف به تاریخ جبرتی است، در این کتاب حوادث اواخر قرن دوازدهم هجری بعد آمده ولی پاره‌ای از وقایع بتفصیل و تحقیق شرح شده و پاره‌ای دیگر به اجمال برگزار گردیده است و همچنین ترجمه و شرح حال بعضی از مشاهیر در آن ضبط شده است. کتاب بترتیب سال مبوب شده و پایان آن وقایع سال ۱۲۳۶ هـ.ق. میباشد. جزء چهارم آن در بولاق و مصر بچاپ رسیده و جزء سوم آن موسوم به «تاریخ الفرنساویین فی مصر» در سال ۱۸۷۸ م. بکوشش و تصحیح صاحب امتیاز جریدهٔ مصر در اسکندریه در مطبعه جریدهٔ مصر بچاپ رسیده و در حاشیهٔ تاریخ کامل ابن اثیر نیز در سال ۱۳۰۲ بچاپ رسیده است. این کتاب توسط: شفیق‌بک منصوریکن و عبدالعزیز کحیل‌بک و جبرائیل کحیل بک و اسکندربک عمون بفرانسه ترجمه شده و در سال ۱۸۸۸ م. در نه جلد در مصر بچاپ رسیده است.

۲ - مظهرالتقدیس بذهاب دولةالفرنسیس. (این کتاب منسوب به عبدالرحمن جبرتی است) یکی از دوستان جبرتی بنام شیخ حسن‌بن محمد مشهور بعطار قطعاتی از نظم و نثر که با کتاب مزبور مناسبت داشته بآن ملحق کرده و بر رونق کتاب افزوده است. در نسخهٔ خطی این کتاب که در کتابخانهٔ سلطانیه موجود است چنین نوشته شده که: این کتاب در سلخ ماه شعبان سال ۱۲۱۶ پایان رسیده است. ولی جرجی زیدان در الاداب‌العربیه ج ۴ ص ۲۸۴ بغلط گفته که این کتاب در مصر بچاپ رسیده در صورتی که تنها ترجمهٔ فرانسهٔ کتاب مزبور یکبار در سال ۱۸۳۵ م. در اسکندریه و یکبار در پاریس در سال ۱۸۲۸ م. بچاپ رسیده است و یک قسمت از کتاب «تسلک جمهورالفرنساویه الخ؛ تألیف نیقولابن یوسف ترکی ضمیمهٔ آن شده است. (از معجم المطبوعات). و رجوع به الاعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی شود.

جبر کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) جبران کردن. تلافی کردن. نقص و زیان مادی یا معنوی را برطرف کردن: بر حالت ببخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد. (گلستان).

جبروت. [جَ] (ع اِ) جَبَرُوت. (اقرب الموارد). رجوع به جَبَروت شود.

جبروت. [جَ] (ع اِمص) جَبَروت. کبریاء. (منتهی‌الارب). رجوع به جَبَروت شود.

جبروت. [جَ بَ] (ع اِمص) بزرگواری. (مهذب الاسماء) (السامی). عظمت. کبر. (اقرب الموارد). عظمت و بزرگی. تکبر. (آنندراج) (غیاث اللغات). عظمت. بزرگی. تکبر. کیاباد. نخوت. (ناظم الاطباء). کبر. سرکشی. کبریا. جبریاء. (منتهی الارب). جَبْروت جُبْروت. (اقرب الموارد). کلمهٔ عربی دخیل است و از آرامی گرفته شده است. (از نشوءاللغة ص ۴۹). ||قدرت. سلطة. (اقرب الموارد). احتشام. استقلال. (ناظم الاطباء): ذی الآلاء والجبروت. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸)... بساحت جبروت او نینجامد. (سندبادنامه ص ۲). ||(اِ) آسمان. (ناظم الاطباء). ||جلال و جبروت، از اتباع. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح) جبروت یا عالم جبروت؛ عالم عظمت و جلال اسمای صفات الهی و مرتبهٔ وحدت را گویند که حقیقت محمدی است و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد. (از غیاث اللغات) (آنندراج). مقابل ناسوت و لاهوت و ملکوت: و لما انفتحت ابصارهم وجدوا الله مرتدیا بالکبریاء اسمه فوق نطاق‌الجبروت، تحت شعاعه قوم ینظرون. (حکمةالاشراق چ هانری کربن ص ۲۴۶). مقابل عالم لاهوت. مقابل عالم ناسوت. مقابل عالم ملکوت. در اصطلاح صوفیان عالم کروبیان یعنی عالمی که در آن جز اراده و مشیت الهی ارادهٔ حکمفرما نیست. شیخ شهاب‌الدین سهروردی گوید: عوالم نزد حکما سه باشد: عالم عقول، که عالم جبروت است و عالم نفوس که عالم ملکوت و عالم ملک که عالم اجرام است. (رسالة فی اعتقادالحکماء تألیف شیخ شهاب‌الدین سهروردی ص ۲۷۰).

بعقیدهٔ ابوطالب مکی، جبروت عالم عظمت است که منظور از آن عالم اسماء و صفات الهیه است و بعقیدهٔ اکثر عالم اوسط است که برزخ و محیط بتمام امریات میباشد. (از تعریفات).

در کشاف اصطلاحات الفنون چنین آمده: و در مجمع‌السلوک گوید ملکوت در اصطلاح شرع عبارت است از برتر از عرش الهی تا زیر زمین و آنچه از اجسام و معانی و اعراض بین عرش و زمین باشد. و جبروت ماسوی ملکوت را نامند، چنانکه دیلمی گفته. و برخی از بزرگان گفته‌اند که بندگان تا درین جهان هستند از خود اختیاری دارند. بمجرد آنکه بعالم ملکوت انتقال یافتند همگی اختیار از دست داده و مجبور شوند که جز خواست او جل ثناؤه چیزی نخواهند و بغیر از ارادهٔ او تعالی شأنه پیرامون هیچگونه اراده‌ای نگردند. و بعبارت دیگر:

بندگانیم جان و دل بر کف

چشم بر حکم و گوش بر فرمان.

و در اصطلاح متکلمان جبروت عبارت است از صفات چنانکه لاهوت عبارت از ذات است. پس اضافه در صفات جبروت بنابر این اصطلاح اضافهٔ مسمی باسم باشد - انتهی. و در کشف‌اللغات گوید: جبروت در اصطلاح سالکان مرتبهٔ وحدت را گویند که حقیقت محمدی است و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد. و

در موضع دیگر گوید: و نیز مرتبهٔ صفات را جبروت خوانند و مرتبهٔ اسماء را ملکوت. و صاحب مرآةالاسرار میگوید: بدان که اهل فردانیت را دوام مقام لاهوتست یعنی تجلی ذات. و لاهوت در اصل لاهو الا هو است حرف تا زیاده از قانون عرب است و عادت این قوم است که چون کلامی مخالط گویند چیزی زیاده کنند و چیزی حذف تا نامحرمان از حقیقت محروم مانند. پس لا نفی است یعنی نیست تجلی صفات طایفهٔ افراد را و هو اسم ذاتست یعنی الا هو مگر تجلی ذات لاهوت خود یعنی فردانیت را مقام نیست که خارج از شش حد است. و لفظ مقام که اضافت بآن میکنند و گویند مقام لاهوت باسناد مجاز است اما مقام ندارد. و اسفل این، مقام جبروت است یعنی مقام جبر و کسر خلایق و این مقام قطب عالم است که متصرف است از عرش تا ثری. و به جر و کسر هم در شش جهت گنجد. و قطب عالم را فیض از عرش مجید است که تعلق بعزل و نصب دارد. و این مقام را جبر و کسر از آن گویند که کرامات اولیاء و معجزات انبیاء هم از این عالم است و چون از مقام جبر و کسر ترقی کنند بمقام فردانیت که لاهوت است رسند و در عالم فردانیت عالم جبروت، یعنی جبر و کسر کفر است. اما افراد قادرند بر عالم جبروت اگر بجبر و کسر مشغول شوند از فردانیت یعنی از تجلی ذات بیفتند. و بدین سبب افراد مستور میمانند – انتهی. و قریب بدین است آنچه در مجمع‌السلوک در جایی واقع شده که منازل خلایق چهارند بدین ترتیب:

شعر

یکی منزل که آن ناسوت نامست
بر آن اوصاف حیوانی تمامست
ز راه تربیت پیران بشارت
بداده چار منزل با عبارت
از آن منزل اگر خود بگذرد کس
رسد در دومین منزل ملک پس
در آن عالم چو او معروف گردد
ملائک آسمان مکشوف گردد
چو برگیرد قدم را او ز ملکوت
رسد در سومین منزل بجبروت
مقام روح بر من حیرت آمد
نشان از وی بگفتن غیرت آمد
در آن منزل بود کشف و کرامات
ولی باید گذشتن زان مقامات
اگر دنیا و عقبی پیش آید
نظر کردن بر او هرگز نشاید
بنور ذکر باید درگذشتن
به آب توبه باید دل بشستن
در آن حالت مقام نور باشد
ز جای آب گل او دور باشد
چو گردد جان و دل از غیر او پاک
رسد در عالم لاهوت بی‌باک
در آن منزل چهارم جستجویی
نباشد با خدا جز گفتگویی
مقام قرب منزل بی‌نشان است
جز آن کون و مکان دیگر جهان است
بعون حق رسد آنجا چو سالک
شود بر جملهٔ اشیاء مالک.

(کشاف اصطلاحات الفنون).

از اول عقل کل را کرد پیدا
کجا عرش الهش گفت دانا
گروهی علت اولیش گفتند
گروهی آدم معناش گفتند.
مر او را عالم جبروت نام است
که جبریل مکرم زان مقام است. ناصرخسرو.
بمکتب جبروت و بعلّم‌القرآن
بمبدأ ملکوت و بمبدع‌الارباب. خاقانی.
با جبروتش که دو عالم کم است
اول ما آخر ما یک دم است. نظامی.
زندهٔ نام جبروتش احد
پایهٔ تخت ملکوتش ابد. نظامی.

- باد جبروت؛ کنایه از نخوت و تکبر:

قومی همه مرد لات و لوتند
باد جبروت در بروتند. خاقانی.

جبرور. [جَ] (اِ) همان جبروز است. رجوع به جبروز شود.

جبروز. [جَ] (اِ) خارپشت بزرگ تیرانداز را گویند. (برهان) (آنندراج). و با رای بی‌نقطه هم بنظر آمده است که بر وزن فغفور باشد. (برهان) (از آنندراج). تشی. (شرفنامهٔ منیری). جانوری است خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سرتیز چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند. (از شرفنامهٔ منیری). خارپشت تیرانداز. قنفذ. (یادداشت مؤلف).

جبرول. [جَ] (اِ) لغتی است در جبرائیل. رجوع به جبرائیل شود.

جبر و مقابله. [جَ رُ مُ بَ / بِ لَ / لِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) علمی است از فنون حساب که دانسته میشود بآن بسیاری از مجهولات عددیه بزیادت کردن و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب، چه جبر در اصطلاح این علم بمعنی زیاده کردن است و مقابله بمعنی کم کردن و ساقط کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). علمی است که در آن مقادیر را بعوض ارقام بواسطهٔ حروف بیان میکنند و غرض از آن ایجاد و تعمیم حل مسائلی است که مرتبط با مقادیر باشند و این علم را در حقیقت علمای اسلام اختراع کردند. محمدبن ابراهیم فرزی معاصر منصور دوانقی خلیفهٔ عباسی درین علم سخن رانده و خوارزمی برای مأمون کتابی در این علم تصنیف کرده است و در سال ۳۳۹ هـ.ق. دانشمندان فرنگ این علم را از علمای اسلام اخذ کردند. (از ناظم الاطباء).
بیرونی چنین آرد: جبر و مقابله‌چی باشد: چون چیزهایی باشد از گونه‌های مختلف و بمقدار برابر یک با دیگر باشند که پلهٔ ترازو زفانهٔ ترازو راست شده و عمود او راست ایستاده. پس پیداست که اگر از یک پلهٔ ترازو چیزی برداریم از دیگر پله همچندان بر باید داشتن به اندازه‌ای تا عمود راست بماند و حال میان ایشان ماندهٔ نخستین بود. و نیز اگر به یک پله چیزی برفزاییم بدیگر نیز همچندان بر باید فزودن اکنون چون بدو سو چیزهایی بحاصل شود باندازهٔ یک با دیگر برابر و بیک سوی کمی باشد آن کمی را تمام کنیم. و بر دیگر سو همچندان فزاییم. و این را جبر خوانند. و نمودهٔ او چنانست مثلاً که بیکسو صد درم بود و چهارده دینار فزاییم تا سیزده استیر آهن دوازده درم کم، و یک با دیگر برابرند چون جبر خواهیم کردن چهارده دینار بر یک سو فزائیم تا صد درم راست شود و بر دیگر سو هم چهارده دینار فزاییم تا سیزده ستیر آهن و چهارده دینار کم دوازده درم شود. آنگه بر این سو همچنین کنیم. این دوازده درم بیفکنیم از استثناء و بر دیگر سو همچندان فزاییم حاصل شود از پس جبر صد و دوازده درم برابر سیزده استیر آهن و چهارده دینار. و اما مقابله آن است که بهر دو سو نگریم، اگر آنجا چیزها بود از یک گونه کمترین بیفکنیم. وز آنک بیشتر است همچندان نیز بیفکنیم. و نمودهٔ او مثلا بیک سو صد و دوازده درم است و بدیگر سو سیزده ستیر آهن و دوازده درم. چیزی که بهر دو سو از یک گونه است درم است. و کمترین دوازده است. آنرا بفکنیم. و از بیشتر که بدیگر سو اندر است هم دوازده افکنیم. بماند صد درم برابر سیزده ستیر آهن. جبر و مقابله بر سه چیز همی رود. نخستین عدد است، جریده بی نام دیگر. و دوم عددی است که جذر باشد مالی را. و سوم عددی است که مال باشد جذر را. (از التفهیم صص ۴۸ – ۴۹). رجوع بکلمهٔ جبر در همین لغت‌نامه و کشف‌الظنون ج ۲ ص ۲۷۱ و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص ۱۹۵ و نفایس‌الفنون ص ۱۸۰ بعد شود.
تاریخچهٔ جبر و مقابله در اسلام: ملتهای اسلامی و بویژه ایرانیان در وضع و شرح علم جبر حق تقدم دارند مسلمانان دو کتاب در علم جبر از یونانی بعربی ترجمه کردند که یکی تألیف ذیوفانتس و دیگری تألیف ابرخس بود، ولی اکنون علمای فن تشخیص داده‌اند که دو کتاب مزبور چیز مهمی نبوده و

اساس علم جبر را مسلمانان وضع کرده‌اند. و آنچه مسلم است آن است که مسلمانان پس از اقتباس اعداد هندی علم جبر را وضع کرده‌اند. مشهورترین تألیفات اسلامی علم جبر کتاب جبر و مقابلهٔ خوارزمی است که ظاهراً پس از اطلاع از علم جبر در یونان و ایران و هند جبر عربی را استخراج کرد همانطور که زیج خوارزمی جامع افکار و آراء علمای هند و ایران و یونان در آن موضوع میباشد. مسلمانان کتاب خوارزمی را مکرر شرح کرده‌اند. ابوکامل شجاع‌بن اسلم و ابوالوفاء بوذجانی نیز در جبر تألیفاتی دارند ولی بیشتر تألیفات بوذجانی در حساب است. ابوحنیفهٔ دینوری متوفی بسال ۲۸۱ هـ.ق. و ابوالعباس سرخسی متوفی بسال ۲۸۶ هـ.ق. و غیره نیز در علم جبر کتابهایی نوشته‌اند و فرنگیان علم جبر را از مسلمانان استفاده کردند. (از ترجمهٔ تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ صص ۲۹۶ - ۲۹۷).

جبرون. [جَ] (اِخ) ابن سعید حضرتی. محدث است. (منتهی الارب).

جبرون. [جَ] (اِخ) ابن عبدالجبار. محدث است. (از منتهی الارب).

جبرون. [جَ] (اِخ) ابن عیسی بلوی. محدث است. (منتهی الارب).

جبرون. [جَ] (اِخ) ابن واقد الافریقی. وی محدث متهمی است، و تنها دو روایت مرفوع نقل کرده که از لحاظ مفاد هم خالی از اشکال نیست. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۹۴).

جبروه. [جَ بَ رْ وَ / جَ رُوْ وَ] (ع اِ) کبر. سرکشی. کبریاء. (منتهی الارب).

جبرة. [جَ رَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در اسپانیا. رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۱۰۱ شود.

جبره. [جَ رَ / رِ] (اِ) گویند دوایی است که آنرا به یونانی اولسطیون [1] نامند. (از مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۵۹) و به لاتینی آنرا اوبه‌باحه نامند که معنی آن بگفتهٔ ابن حسان «جامع‌البضع» است. و رجوع به مفردات ابن بیطار ذیل کلمهٔ اولسطیون شود. به لغت مغربی اسم نباتی است طولش سه چهار انگشت و برگش شبیه ببرگ نیل و بیخش مثل موی و سفید و بی گل و بی‌ثمر است و در بو شبیه به خمر و در اول و دوم گرم و تر و مقوی دل و فکر و حواس و مفرح و جهت صاف کردن خون و التیام جراحات شرباً و ضماداً و با شراب دو درهم او جهت وهن عضل و پاره شدن آن نافع و گویند بیخش را چون با پاره‌های گوشت طبخ نمایند قطعهای گوشت را با هم ملاصق می‌سازد و مرق او را جهت یرقان مجرب دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مخزن الادویه شود.

جبرهست. [جَ رَ هَ] (اِخ) نام هندی مار فرضی است که کنایه از ستارهٔ عطارد است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۶۱ س ۱۰ شود.

جبری. [جَ ری ی] (ص نسبی) مقابل قَدَری. خلاف قَدَری. قسری. ضروری. غیراختیاری. غیرارادی. ||کسی که پیرو عقیدهٔ جبر باشد. پیروان مذهب جبر. آنکه به جبر مذهبی معتقد باشد:

گفت:مؤمن بشنو ای جبری خطاب
آن خودگفتی نک آوردم جواب. مولوی.
مرتعش راکی پشیمان دیده‌ای
بر چنین جبری تو برچسبیده‌ای. مولوی.
هین بخواب رب بما اغویتنی
تا نگردی جبری و کژکم تنی. مولوی.

موحد جبری قول و قدری فعل باشد.
جلالی عزیزی.

رجوع به جبر شود.

جبریاء. [جِ] (ع اِ) کبریاء. کبر. سرکشی. (از منتهی الارب).

جبریان. [جَ] (اِ) ج جبری. پیروان مذهب جبر. معتقدان به جبر:

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر. مولوی.

رجوع به جبر شود.

جبری پایین. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای بهندیجان.

جبریتی. [جَ] (اِخ) شیخ طه‌بن محمد حلبی شافعی معروف به ابن مهنا. وی بحاث و مدقق بود و در ۱۱۳۱ هـ.ق. بحجاز رفت و صحیح بخاری را از شارح آن ابن سالم بصری استماع کرد. و رعبی را از شیخ عبدالمصری فرا گرفت و بمیهن خود بازگشت و بافاده مشغول شد. او راست: شرح «اسماع بدر» علی اسماء اهل بدر که شیخ عبداللطیف البقاعی الحمصی اصل آنرا جمع کرد و در سال ۱۱۶۴ آنرا بپایان رسانید و در سال ۱۲۹۴ هـ.ق. در بولاق بطبع رسید. (از معجم المطبوعات).

جبری شدن. [جَ شُ دَ] (مص مرکب) پیرو عقیدهٔ جبر مذهبی شدن. قائل بجبر شدن. کیش جبر مذهبی را برگزیدن:

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست
اندر آن جبری شوی کاین از خداست.
مولوی.

جبریل. [جَ] (اِ) لغتی است در جبرئیل. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جبرئیل شود.

جبریل. [جَ رَ ی] (اِخ) نام فرشتهٔ وحی. لغتی است در جبرئیل. (منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

جبریل. [جَ بَ رَ] (اِ) لغتی است در جبرئیل. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع بکلمهٔ مزبور شود.

جبریل. [جِ] (اِخ) لغتی است در جبرئیل. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جبرئیل شود: من کان عدواً للّه و ملائکته و رسله و جبریل و میکال... (قرآن ۲/۹۸).

رنگ جبریل است تیغش را بلی
بر زبانش وحی از آن آمد برزم. خاقانی.
سرافیل همرازش و هم نشست
براق اسب و جبریل فرمانبر است. اوحدی.
بارگی از شهپر جبریل ساخت
بادزن از بال اسرافیل ساخت. نظامی.
عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی زنم سوزد مرا. مولوی.
چنان گرم در تیه قربت براند
که بر سدره جبریل از او بازماند. (بوستان).
پر جبریل را اینجا بسوزند
بدان تا کودکان آتش فروزند. حافظ.

جبریل. [ ] (اِخ) ابن‌الاوانی الاربلی ملقب بشجاع. معاصر ابن خلکان است. وی مغنی و از مردم اربل بوده و در اواخر مائهٔ ششم و اوایل مائهٔ هفتم میزیسته است. (تاریخ ابن خلکان ص ۱۰۹ س ۱۴).

جبریل. [جِ] (اِخ) ابن بختیشوع. همان جبرائیل‌بن بختیشوع است. رجوع به جبرائیل شود.

جبریل. [ ] (اِخ) ابن حسن‌بن عثمان‌بن محمودبن عثمان الکنجاوی. وی کتاب «مقدمه» ابی‌للیث را شرح کرده و آنرا «کتاب‌التقدمة فی شرح المقدمة» نامیده است. (کشف‌الظنون).

جبرین. [جَ / جِ] (اِخ) لغتی است در جبرئیل. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جبرئیل شود.

جبرین. [جِ] (اِخ) بیت جبرین. قریه‌ای است بین بیت‌المقدس و عسقلان. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). ده بزرگی است در سرزمین فلسطین در بیت‌المقدس جنب مشهد ابراهیم خلیل. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

جبرین. [جِ] (اِخ) دهی است بناحیهٔ غزاز. از آن ده است احمد نحوی مقری ابن هبةالله. (از منتهی الارب). جبرانی، منسوب به وی بر غیرقیاس. (از منتهی الارب). یاقوت آرد: جَبرین قورسطایا از قراء حلب در ناحیه غزاز است. که آنرا جبرین شمالی هم نامند و برخلاف قیاس منسوب بدان را جبرانی گویند. (معجم البلدان).

جبرین. [جِ] (اِخ) قریه‌ای است بین دمشق و بعلبک. (از معجم البلدان).

جبرین الفستق. [جَ نُلْ فُ تُ] (اِخ) قریهٔ آباد و بزرگی است در باب‌الحلب که از آنجا تا

1 - Holosteun.

حلب دو میل راه است. (از معجم البلدان). دهی است در دومیلی حلب. (منتهی الارب).

جبرینی. [ج] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن حمدون‌بن نصربن ابراهیم مکنی به ابوالحسن الرملی و معروف به جبرینی. از محدثان است. وی به دمشق رفت از ابوهاشم محمدبن عبدالاعلی‌بن علیل و ابوالحسن محمدبن بکاربن یزیدالسکسکی الدمشقی و ابوالفضل‌العباس‌بن الفضل‌بن محمدبن الحسن‌بن قتیبة و ابومحمدبن عبدالله‌بن ابان‌بن شداد و ابوالحسن داودبن احمدبن مصحح عسقلانی و ابوبکر محمدبن محمدبن ابی ادریس امام مسجد حلب روایت کند و عبدالوهاب‌بن جعفر المیدانی و تمام‌بن محمد الرازی از او روایت کنند. (از معجم البلدان).

جبرینی. [ج] (اِخ) محمدبن خلف‌بن عمر مکنی به ابوالحسن. محدث است. از احمدبن الفضل‌الصائغ روایت کند و ابوبکر محمدبن ابراهیم اصبهانی از وی روایت دارد. (از معجم البلدان) (اللباب فی تهذیب‌الانساب).

جبریون. [جَ ری یو] (ص نسبی، اِ) کسانی که مذهب جبر دارند. آنانکه گویند مردم را در افعال خود هیچ اختیاری نیست. جبری‌مذهبان. مقابل قدریها. رجوع به جبر شود.

جبریة. [جَ بَ ری یَ] (ع اِمص) کبر. سرکشی. کبریاء. (منتهی الارب). بزرگواری. (دهار). جِبَرِّیَه. (منتهی الارب). جِبِرِیَّه جَبَرِیَّه. (منتهی الارب). رجوع به ذیل هر یک از کلمات فوق شود.

جبریه. [جَ بَ ری یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) فرقه‌ای است قائل بجبر، خلاف قدریه. (از منتهی الارب) (آنندراج). و جبریه بسکون باء موحد غلط است و یا اینکه بسکون باء برای معنی فوق صحیح و بتحریک باء بمعنی ازدواج است. (از منتهی الارب). جماعتی است که میگویند بنده را در کار اختیار نیست و بسکون با خطا است. (غیاث اللغات). و در کشاف اصطلاحات الفنون چنین آمده است: بفتح جیم و باء موحده خلاف قدریه است. علی ما فی‌الصراح. و در منتخب‌اللغات گفته که فتح باء غلط مشهور است یا خواسته‌اند بمناسبت قدر این کلمه را هم مفتوح‌الفا و العین تلفظ کنند و جبریه گروهی از بزرگترین فرق اسلامیه‌اند مانند جهمیه. و آنان یاران جهم‌بن صفوان ترمذی میباشند. میگویند بنده را توانایی نیست اصلا نه مؤثرة و نه کاسبة بلکه بنده در حکم جماد است و خدای‌تعالی عالم بچیزی نیست و علم او حادث باشد و در محل قرار نیافته. و خداوند بصفاتی که دیگران را توصیف میکنند متصف نشود مانند علم و حیات زیرا اگر توصیف کنند بتشبیه قایل گردیده‌اند و پس از دخول بندگان در بهشت و دوزخ هم بهشت و دوزخ و هم ساکنان آن فانی خواهند گردید تا حدی که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام (قرآن ۲۶/۵۵ و ۲۷) دربارهٔ حق عز اسمه صادق آید. و با معتزله در نفی رؤیت و خلق کلام و ایجاب معرفت بعقل قبل از ورود بمرحلهٔ شرع اتفاق دارند. و اینان جبریهٔ خالصه باشند. و اما اهل سنت و جماعت و همچنین فرق نجاریه و ضراریه. جبریه متوسطه یعنی غیرخالصه هستند بلکه بین جبر و تفویض‌اند زیرا آنان برای بندگان اثبات کسب کنند بدون آنکه تأثیری در بندگان داشته باشد کذا فی شرح‌المواقف.

جبریه. [جَ ری یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) آنانکه آدمی را فاعل مختار ندانند. طائفه‌ای از حکماء که گویند بنده را اختیاری نیست. میرسیدشریف چنین گوید: این کلمه مأخوذ از جبر بمعنی اسناد فعل بندگان بخدا است و اینان دو گروهند: یکی جبر متوسط که برای بندگان در افعال به «کسب» قائلند مانند اشعریان. دیگر جبریه محض است که هیچ اثری برای عبد در افعال ثابت نمیدارند مانند جهمیه. (از تعریفات). و رجوع به غزالی‌نامه صص۵۹ - ۶۵ و خاندان نوبختی و بکلمهٔ «جبر» در همین لغت‌نامه شود.

جبز. [جَ بَ] (ع مص) فطیری شدن. بی‌نانخورش گردیدن. (از منتهی الارب): جبز الخبز؛ فطیری شد یا خشک و بی‌نانخورش گردید. (منتهی الارب).

جبز. [ج] (ع ص) مرد بخیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||درشت. ||لئیم. فرومایه. حقیر. ||بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) خوردن تمام طعام، ولی این کلمه را به این معنی هیچگاه ندیده‌ام. (از دزی).

جبزة. [جَ زَ] (ع مص) دادن کسی پاره‌ای از مال. (منتهی الارب). ||(اِ) قطعه. پاره: جبز له من ماله جبزةً؛ یعنی پاره‌ای از مال خود را برای او جدا کرد. (از اقرب الموارد).

جبس. [ج] (ع ص) کندخاطر. افسرده‌دل. گران‌روح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||فاسق. ||بددل. ||ناکس. ||هیچکاره. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) بچهٔ خرس. ||کچ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اَجباس، جُبوس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به دزی شود.

جبسین. [جَ / جِ] (معرب، اِ) گچ را گویند که بدان خانه سفید کنند و معرب جصین است. (آنندراج). شاروق. کچ. (از دزی). هو حجرالجص صفایحی ابیض مشف و اذا احرق ازداد لطافة. (مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی قانون ابوعلی چ طهران ص ۱۷۵).

در مخزن الادویه بفتح جیم ضبط کرده و چنین آرد: به فارسی آنرا سنگ گچ نامند. ماهیت آن سنگی است رخو سریع‌التفتت و ذوطبقات که به آسانی از روی هم جدا گردد. سه قسم میباشد یکی سفید براق صفایحی. و داود ضریر انطاکی گفته است که این فی‌الحقیقه طلقی است که نضج کامل نیافته و بعضی گفته‌اند زیبق است که غالب آمده بر آن اجزاء ترابیه و متحجر گشته و این را اسفیداج جاسین نامند. و دوم سرخ رنگ حجری و سیوم غیرصفایحی و غیربراق و این حجر گچ است که پخته کوبیده گچ از آن میسازند. بدترین آن سرخ آن است و بالجمله طبیعت اقسام آن در سیوم سرد و خشک و بعضی در اول چهارم خشک گفته‌اند. افعال و خواص آن: قابض و مقوی و ضماد آن با سرکه ملصق و ملزق جراحات و مبری و حابس خون جاری از اعضا و محلل ورم و ترهل و استسقا و امراض الرأس. طلای آن مفرداً و با سفیدی تخم مرغ و غبار آسیا جهت قطع سیلان خون و با سرکه بر پیشانی جهت حبس رعاف و با گل‌ارمنی و عدس و لحیة‌التیس و آب مورد و سرکه جهت حبس رعاف‌العین: طلای آن با سفیدی تخم‌مرغ جهت رمد دموی و منع ریختن مواد بچشم و با آب گشنیز جهت رفع باد سرخ و اورام ملتهبه مجرب و از خواص آن، آن است که چون با روغن زیتون و اندک بوره و شبت یمانی بسایند و بر کتابت و نوشته‌جات بمالند زائل گرداند و بر جامها و فرشها باعث قلع چرک و چربی آن است. و طلای آن بر بواسیر جهت رفع آن مؤثر است. مضار آن: آشامیدن آن کشنده است بخناق و خشکی دهان و قولنج و تریاق آن آشامیدن ماءالعسل و اشیای لعابی و عصارهٔ خطمی تر و تازه و ملوکیه. پس آشامیدن ربع درهم سقمونیا در جلاب و حب‌النیل و قی فرمودن اگرسجح عارض گردد و بمعالجهٔ آن پردازند و در اکثراعراض و تداوی نیز مانند اسفیداج و قویتر از آن است و سفیدآب جساسین در جمیع افعال قویتر از همه اقسام و بغایت قابض و رادع و جامع و مجفف است. (از مخزن الادویه). و در مفردات ابن بیطار چنین آمده است: جبسین همان جص و جص همان جبسین است و آن سنگ سست و براقی است که سفید و سرخ و مختلط دارد و قسم اخیر را افریقایی گویند. جبسین‌الفرائین و آن از ابدان سنگی زمین است. رجوع بمفردات ابن بیطار عربی و ترجمهٔ صیدنه و کلمهٔ صفائحی در لغت‌نامه شود. از سموم است. (یادداشت مؤلف).

جبش. [جَ] (ع مص) ستردن موی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبع. [جَ /جِ /جَ بَ] (اِ) بعبری «تل» باشد. (صحیفه یوشع ۲۴:۱۸ و ۱۷:۲۱) (اول سموییل ۳:۱۳ و ۲:۱۴) (اشعیاء ۲۹:۱۰) (قاموس کتاب مقدس).

جبع. [جِ] (اِ) همان جَبْع است. رجوع به جَبْع شود.

جبع. [جَ بَ] (اِ) همان جَبع است. رجوع به آن جَبْع شود.

جبع. [جَ] (اِخ) جبع بن‌یامین نیز خوانده شده است. اول پادشاهان ۲۲:۱۵ و در مرز و بوم شمالی سبط بن‌یامین واقع میباشد و آیاتی که در دوم پادشاهان ۲۳، ۸ و زکریا ۱۴:۱۰ مذکور است دلالت بر طول اراضی یهودا و بن‌یامین مینماید و در همین جبعه داود بر فلسطینیان دست یافته ایشان را هزیمت داد. دوم سموئیل ۲۵:۵ و آن برتر از جبع حالیه میباشد که بر فراز یکی از تلهایی که بشمال مخماس در وادی سونیت است واقع میباشد. آنرا جَبَع و جِبع نیز گویند. (قاموس کتاب مقدس).

جبعا. [جَ] (اِ) بعبری «تل» میباشد. اول تواریخ ایام ۴۹:۲. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به جبع و جبعه شود.

جبعا. [جَ] (اِخ) یکی از مردان سبط یهودا بود و محتمل است که اسم مکان هم باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جبعدین. [ ] (اِخ) دهی است در نزدیکی معلوله دمشق. (از فرهنگ ایران باستان ص۱۷۵). رجوع به ایران باستان شود.

جبعلی. [ ] (اِخ) نام محله‌ایست در استانبول که در تداول محلی آن را جبالی تلفظ کنند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبعون. [ ] (اِ) بعبری «تل» باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جبعون. [ ] (اِخ) یکی از شهرهای بزرگ بن‌یامینیان بود (صحیفهٔ یوشع ۲۵:۱۸) که به بنی‌هارون داده شد (صحیفهٔ یوشع ۱۷:۲۱) و بمسافت پنج یا هفت میل بشمال اورشلیم واقع است. حوّیان که در این شهر بودند از کثرت زیرکی و دوراندیشی با یوشع‌بن نون عهد صلح را استوار نمودند. (صحیفهٔ یوشع ۴:۹ - ۱۵) و چون سلاطین پنجگانه آموریان بر ضد ایشان فراهم شدند اسرائیلیان برای یاری ایشان شتافتند آموریان را رانده اینان را رهانیدند. (صحیفهٔ یوشع ۱۰:۱۰) (اشعیا ۲۱:۲۸). و در اواخر سلطنت داود و اوایل سلطنت سلیمان مسکن خداوند در جبعون می‌بود. (اول تواریخ ایام ۳۹:۱۶ و ۲۹). و در پهلوی آن حوض عظیمی بود (دوم سموئیل ۱۳:۲) که یوآب آب نیر را در حوالی آن هزیمت داد و دور نیست که همان آبهای بسیاری باشد که در ارمیا (۱۲:۴۱) مذکور است و همچنین «سنگ بزرگ» که در دوم سموئیل (۸:۲۰) مذکور است قصد از آن ستونی میباشد که بیادگاری ۲۴ تن مردان داود و یشبوشت که در آنجا هلاک شدند نصب شد. جبعون را فعلاً «الجیب» گویند و برفراز تلی واقع است و در نشیب تل بطرف شرقی خیمه‌ایست و آبش بحوضی که یکصد و سی قدم عرض دارد جاری میباشد و شکی نیست که این حوض همان جبعون میباشد. اما دشت جبعون، نیز مجاور جبعون بود و بواسطهٔ اینکه اسرائیلیان در آنجا بر پادشاهان پنجگانه مظفر گشتند مشهور است. و هم واقعهٔ عجیب دیگری که در صحیفهٔ یوشع (۱۲:۱۰) مذکور است در آنجا روی داد و احتمال میرود که داوران شهرهای چهارگانه که در صحیفهٔ یوشع (۱۷:۹) مذکور است با یکدیگر معاهده نمودند. (مقابل صحیفهٔ یوشع ۱۰ تا ۲). سکنهٔ جبعون را جبعونیان گویند. (دوم سموئیل ۱:۲۱ و ۲ و ۳) (از قاموس کتاب مقدس).

جبعه. [ ] (اِخ) چند قریه بدین اسم نامیده شده است: اول جبعهٔ کوههای یهودا (صحیفهٔ یوشع ۵۷:۱۵) که بعید نیست همان جبع حالیه باشد که‌بمسافت ده میل بشمال جبرون واقع است. دوم: جبعهٔ بن‌یامین (صحیفهٔ یوشع ۲۸:۱۸) (سفر داوران ۱۰:۲۰) (اول سموئیل ۲:۱۳) همان تلیل‌الفول حالیه که بمسافت چهار میل بشمال اورشلیم به نابلس میرود واقع است. سوم جبعهٔ شاول. (اول سموئیل ۲۶:۱۰ و ۴:۱۱ و ۳۴:۱۵ و ۶:۲۲ و ۱۹:۲۳) (اشعیا ۲۹:۱۰) چهارم جبعه در مزرعه. (سفرداوران ۲۱:۲۰). و دور نیست که همان جبع باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جبغت. [جَ غَ] (اِ) گیاهی است و پندارم لیف است. (فرهنگ اسدی):

رویش اندر میان ریش تو گفتی
پنهان گشته‌ست زیر جبغت کفتار.
نجمی (از فرهنگ اسدی).

آن ریش نیست جبغت دلال خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندنیست. طیان.

رشیدی گوید: مردم سمرقند و بخارا با تقدیم باء به غین گویند، پس جفبت و جفبوت به تقدیم غین لحنی یا تصحیفی است. (یادداشت مؤلف). ||توشک و نهالی چرکین و مندرس. حشو نهالی و متکا و مانند آن. ||(ص) آشفته. ژولیده. دژگال. (یادداشت مؤلف). جبغوت. رجوع به جبغوت شود.

جبغو. [جَ] (اِخ)[1] لقب پیشوای ترکان غربی است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص۱۸۱ شود.

جبغو. [جَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان ترکان غربی است که در ۶۱۸ یا ۶۱۹ م. بجای برادرش «شه کوتثی خاقان» بپادشاهی رسید. بیشتر محل اقامت او در موضع معروف به «هزارچشمه» در شمال تاشکند بود و با ایرانیان جنگی کرد ولی در سال ۶۲۸ م. عمش او را بکشت و بجای وی بپادشاهی نشست. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص۱۸۸ شود.

جبغوت. [جَ] (اِ) توبره‌ای بود که از لیف کنند. (فرهنگ اسدی):

غم عیال نبود و غم تیار نبود
دلم برامش آکنده بود چون جبغوت.
طیان (از فرهنگ اسدی).

||پشم و پنبه که در نهالی و لحاف و مانند آن کنند. ||کهنه لحاف پاره‌پاره را گویند. جغبوت. چبنوت. (برهان) (آنندراج). ظاهراً جبنوت و جبغوت و جبغت همه اشکال مختلفهٔ یک لغتند و کم و بیش یک معنی بکار رفته و در فرهنگ رشیدی هر سه شکل مسطور است و مؤلف آن کتاب گوید: صحیح تلفظ مردم سمرقند و بخارا جبنوت و جبغت است بتقدیم باء بر غین. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). جغبوت. جغنوت. (از برهان). رجوع به جبغت و جغنوت و جغبوت شود.

جبغوکت. [ ] (اِخ) شهرکی خرم (بماوراءالنهر) و لشکرگاه چاچ بودی اندر قدیم. (حدود العالم).

جبغونه. [ ] (اِخ) نام شهریست. (الانساب سمعانی). رجوع به جبغویی شود.

جبغونی. [ ] (اِخ) جبغویی. رجوع به جبغویی شود.

جبغویه. [ ] (اِخ) نام پادشاه طخارستان که بدست عامل خویش نیزک گرفتار شد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص۲۶۳ بعد شود.

جبغویی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به جبغویه است که جد ابوعلی حسن‌بن عبدالله‌بن جبغویهٔ شیرازی است. (از لباب‌الانساب). در انساب سمعانی همین کلمه جبغونی منسوب به جبغونه ضبط شده است.

جبگلو. [جَ گ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین دژ بمیاندوآب در دره واقع شده و هوای آن معتدل و مالاریائیست و ۱۲۱ تن سکنه دارد. آب آنجا از دره یلکلو و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و کرچک است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

1 - Jabqu.

جبل. [جَ] (ع مص) آفریدن خدا کسی را. (از منتهی الارب). آفریدن. خلق کردن. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد) (آنندراج) (المنجد). ||مجبول و مجبور ساختن. (از منتهی الارب) (آنندراج). چیزی را فطری و طبیعی کسی ساختن. یقال «جبله الله علی‌الکرم»؛ ای فطره علیه. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||نرم ساختن خاک با آب. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||نرم شدن آهن. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||(امص) گشادگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ا) فضای میان خانه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج). ساحت خانه. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||درخت خشک. ||جماعت مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) بسیار. کثیر. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). یقال: حی جبل؛ ای کثیر. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||رجل جبل؛ مرد بزرگ‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبل. [جِ] (ع ص، ا) بسیار. (از قطر المحیط) (آنندراج). مال جبل؛ یعنی مال بسیار. (منتهی الارب). ||جماعت مردم. (از قطر المحیط).

جبل. [جَ بِ] (ع ص، اِ) تیر درشت‌تراش. (منتهی الارب) (قطر المحیط). هر چیز درشت سطبر. (از منتهی الارب). هر چیز درشت و خشک. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||پیکان از آهن نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

جبل. [جُ] (ع اِ) درخت خشک. ||جماعت مردم. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج).

جبل. [جُ بُ] (ع اِ) درخت خشک. ||جماعت مردم. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبل. [جُ بُلل] (ع اِ) درخت خشک. (منتهی الارب). ||جماعت مردم. (منتهی الارب) (از قطر المحیط).

جبل. [جِ بِلل] (ع اِ) جماعت مردم. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). ||آفریدگان. (ترجمان علامه جرجانی).

جبل. [جَ بَ] (ع اِ) کوه، کوچک باشد یا کلان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کوه. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (ناظم الاطباء). آنچه از زمین بلند شود و بزرگ و طویل باشد. (تاج العروس) (از قطر المحیط). و هرگاه منفرد و جداگانه باشد آن را اکمه و قنه گویند. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ج، أجبال، أجبُل، جِبال. (تاج العروس) (قطرالمحیط) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج): فلما تجلی ربه للجبل جعله دَکّاً و خرّ موسی صعقاً. (قرآن ۱۴۳/۷). قال سآوی الی جبل یعصمنی من الماء. (قرآن ۴۳/۱۱). کان رأی الامام القادر باللّه رضی الله عنه و قدس روحه نجماً ثاقباً و حلمه جبلاً راسیاً. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰).

باد ندارد خطر بپیش جبل
ایشان بادند و تو مثل جبل. ناصرخسرو.

به بغداد رفتی بده نیم سود
بریدی بسی بر و بحر و جبل. ناصرخسرو.

آنچه نتوان نمود در بن چاه
بر سر قلهٔ جبل منهید. خاقانی.

تا در شعب جبل پنهان شدند. (گلستان سعدی).

سبکباری گزین تا سهل تانی از جبل پری
که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان.
امیرخسرو.

||زمین درشت و سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مهتر قوم و دانشمند آنها. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: فلانٌ جبل قومه. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد بخیل. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). رَجل جَبل؛ یعنی مردی ممسک و بخیل. (از اقرب الموارد).

- اِبْنَةُالجبل؛ مار. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

- ||بلا. داهیه. (منتهی الارب) (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد).

- ||مرگ. (از قطر المحیط).

- ||کمانی از درخت نبع. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد) (آنندراج).

- اکلیل‌الجبل؛ گیاهی است که با آن مداوا کنند. (از قطر المحیط).

- دویک‌الجبل؛ گیاهی است که آن را بخور مریم گویند و بیونانی «عرطنیثا» نامند. (از قطر المحیط).

جبل. [جَ بَ] (اِخ) دهی است در حمص. (از معجم البلدان).

جبل. [جَ بُ] (اِخ) دهی است به کنار دجله. (منتهی الارب). یاقوت حموی گوید: شهرکی است بین نعمانیه و واسط در سمت شرقی. در سابق شهری بوده و اکنون که من (یاقوت) آن را بارها دیده‌ام قریهٔ بزرگی است. بحتری در اشعار زیر آن را آورده است:

حنانیک من هول‌البطائح سائراً
علی خطر و الریح هول دبورها
لئن اوحشتنی جبل و خصاصها
لما آنستنی واسط و قصورها.
بحتری (از معجم البلدان).

و به قاضی آنجا مثل میزنند.
از حوادث آنجا آنکه مأمون روزی در کشتی سوار بود و به واسط میرفت و یحیی‌بن اکثم قاضی با وی بود در دجله با مردی که از طرف مقابل می‌آمد برخوردند که با آواز بلند صدا میکرد ای امیرالمؤمنین «قاضی ما یعنی قاضی جبل قاضی خوبی است». یحیی‌بن اکثم خندید. مأمون پرسید به چه میخندی؟ گفت خود این مرد قاضی جبل است که از خود مدح میکند. مأمون بخنده آمد و گفت او را جایزه‌ای بدهند و معزولش سازند، زیرا پسندیده نیست شخصی بدین کم‌عقلی قاضی مسلمانان باشد. (از معجم البلدان). شهری است کوچک بر ساحل دجله میان بغداد و واسط. (از ابن خلکان ج ۲ ص ۶۰۴).

جبل. [جَ بَ] (اِخ) نام انگشتری یاقوتی بوده است بسیار گرانبها بزمان خلفای عباسی. (یادداشت مؤلف). در الجماهر چنین آمده: از شخصی که از عراق آمده بود حکایت شد که نزد ابوطاهربن بهاءالدوله والی بصره و بغداد قطعهٔ یاقوت بزرگی بود که در مسکوک طلائی قرار داشت و آن را «جبل» مینامیدند... اما دربارهٔ وجه تسمیهٔ آن به «جبل» برخی گویند بمناسبت بزرگی حجم باشد، به طوری که هر یاقوت بزرگ‌حجمی را جبل میگفتند. و برخی دیگر گویند: بمناسبت گران‌قیمتی بدین اسم نامیده شده و پاره‌ای هم گویند: بمناسبت شباهتی که یاقوت مزبور با یک گوهر رمانی یا بهرامی داشت و در خزانهٔ خلفا بود بنام «جبل» نامیده شده است. (از الجماهر). رجوع به کتاب فوق ص ۵۵، ۵۶، ۶۱ و ۶۲ شود.

جبل. [جَ بَ] (اِخ) نام موضعی است به اندلس که محمدبن احمد الجبلی الاندلسی منسوب بدانجا است. (از معجم البلدان).

جبل. [جَ بَ] (اِخ) (بلاد...) شهرهائی است میان آذربایجان و عراق عرب و خوزستان و فارس و بلاد دیلم. (از تاج العروس) (منتهی الارب). اسم جامعی است برای تمام بلادی که آن را جبال گویند. (از معجم البلدان). عبارت از همدان است و ماسیدان که آن سیروان است و مهرجانقذق که آن صیمره است و قم و ماه‌البصره که آن نهاوند است و ماه‌الکوفه که دینور است و قرمیسین. (تاریخ قم ص۲۶). رجوع به جبال شود.

جبل. [جَ بَ] (اِخ) ابن جوال الثعلبی. صحابی است. رسول (ص) پس از فتح خیبر تمام گوسفندهائی را که مردم در خانه نگه میداشتند [داجن] به ایشان دادند. و برخی گویند: همهٔ این قسم گوسفندانی که در النطاة بود به ایشان داد و از کتیبه وشق چیزی به وی عطا نکرد. (از امتاع الاسماع ج ۱ ص۳۲۹). و در ذیل همین صفحه چنین آمده: در اصل «جبلة» است و او یهودی شاعری بود که اسلام آورد.

جبل. [جَ بَ] (اِخ) ابن حوال. صحابی است. (منتهی الارب). ظاهراً این شخص همان جبل‌بن جوال است. رجوع به جبل‌بن جوال

شود.

جبل. [جَ بَ] (اِخ) ابن یزید. وی کاتب عمارةبن حمزه است و خود عماره کاتب و از موالی ابوجعفر منصور خلیفه و مهدی خلیفه بوده است. و جبل‌بن یزید از مترجمین و نقله و مترسلی بلیغ بوده است. (از الفهرست ابن‌الندیم). از سخنان وی: «احفظ اخاک الامن نفسه». (از البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۸۸).

جبل‌آباد. [جَ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین در بیست‌هزارگزی جنوب باختر آوج و چهارهزارگزی راه شوسهٔ همدان واقع شده. محلی کوهستانی و معتدل است و هفتاد تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ دولت‌آباد تأمین میشود. محصول آن مختصری غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم‌بافی است. راه آن ماشین‌رو است و ایل بغدادی در تابستان به آن حدود آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در مرآت‌البلدان چنین آمده: از توابع خرقان قراگوزلواست و در دامنهٔ کوه واقع شده و آب آن از رود و چشمهٔ محقری تأمین میشود و ملکی خورده‌مالک است و پانزده خانوار جمعیت دارد. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).

جبلات. [جِ بِلْ لا] (ع اِ) جِ جِبِلَّة. (منتهی الارب). رجوع به آن کلمه شود.

جبلاج. [جِ] (ص، اِ) مردم بزرگ دون‌همت خسیس را گویند. (برهان) (آنندراج). بی‌همت را گویند. (جهانگیری). ممسک. بزرگ بی‌همت.

جبلان. [جَ بَ] (اِخ) یاقوت آرد: تثنیهٔ جبل است ولی چون جبلان (بطور مطلق) گویند دو کوه طییء یعنی اَجَأ و سلمی را اراده کنند. (از معجم البلدان). در منتهی الارب اخا و سلمی ضبط شده است.

جبلان. [جُ] (اِخ) نام دو موضع است اول جبلان العرکبه؛ شهر وسیعی است در یمن که بین وادی زبید و وادی رِمَع است و شراحیون در آنجا سکونت دارند. دوم جبلان ریمه؛ و آن موضعی است که وادی رمع را از وادی صنعاء عرب جدا میسازد و گاوهای جبلانی را از آنجا به صنعا و جز صنعا برند. تیره‌هایی از حمیر از نسل جبلان صرادف بدانجا سکونت دارند. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام شود.

جبلان. [جُ] (اِخ) ابن سهل‌بن عمروبن قیس‌بن معاویةبن جشم‌بن عبدشمس‌بن وائل‌بن الغوث‌بن قطن‌بن عرب‌بن زهیربن ایمن الهیع‌بن حمیر. جد طائفه‌ای است که در جبلان ریمه نزدیک به یمن سکونت دارند. (از معجم البلدان).

جبلانی. [جُ] (ص نسبی) منسوب است به جبلان که بطنی است از حمیر. (انساب سمعانی).

جبلاهنگ. [جَ هَ] (اِ) تخم خاری است زردرنگ شبیه به شیوران و بترکی صفرااودی گویند و مسهل و مقیء میباشد خالی از سمّیتی نخواهد بود و اعراب آن را نیز معرب کرده جبلهنج گویند. (انجمن آرای ناصری). گفته‌اند تخم تُربُد زرد است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). میرمحمدحسین خراسانی گوید لغت فارسی است و جبلهنج معرب آن است و آن تخم خاری است زردرنگ شبیه به شیوران و بترکی صفرااودی گویند. افعال و خواص آن چنین است: مسهل و مقیء، و آشامیدن تا یک درهم آن جهت فالج و مقدار شربت آن تا نیم درهم و یک درهم آن کشنده است زیرا که با قوت سمیت است و کسی که آن را خورده باشد خناق آن را عارض گردد و تدبیر کسی که آن را خورده باشد آن است که قی فرمایند به تدابیر چنین که مذکور شد و خورانیدن روغن و زیره و انیسون و جندبیدستر با نبیذ و خوردن غذای چرب و شیر تازه با عسل، و ضماد نمک گرم کرده بر شکم آن نهند و هرگاه شکم آن محتبس باشد او را تحقین فرمایند به حقنه‌های مناسب. (از مخزن الادویه). جبرآهنگ. جبلهنگ. جلبهنگ. و به عربی سمسم بری گویند (برهان). و رجوع به ترجمهٔ صیدنه و تحفهٔ حکیم مؤمن و قانون چ تهران کتاب ۲ ص ۱۷۵ س ۶ شود.

جبل ابوقبیس. [جَ بَ لِ اَ قُ بَ] (اِخ) رجوع به ابوقبیس شود.

جبل احمر. [جَ بَ لِ اَ مَ] (اِخ) نام کوهی است در سمت شمالی مکه. و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۱۲۰ شود.

جبل اقرع. [جَ بَ لِ اَ رَ] (اِخ) کوهی است در حدود حلب و بیروت که در شمال سوریه قرار دارد. نام قدیمی آن کاسیوس [1] است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل‌الاجراس. [جَ بَ لُلْ اَ] (اِخ) کوهی است بین بوکوز و بادس در سرزمین اندلس. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۶۹).

جبل‌الاخرم. [جَ بَ لُلْ اَ رَ] (اِخ) ششمین موضع از بیست و پنج موضعی که معادن اجساد رابیه در آنها وجود دارد. رجوع به الجماهر ص ۲۷۱ شود.

جبل‌الاخضر. [جَ بَ لُلْ اَ ضَ] (اِخ) کوهی است از آن سوی ظلمات از زبرجد گرد عالم برآمده پانصد فرسنگ ارتفاع دارد. گرد بر گرد وی آب است عکس رنگ آن کوه بر آب افتد و عکس آن آب بر فلک منعکس شود و آسمان سبز نماید و الا چرخ و فلک در غایت صفا است. آن را کوه قاف نیز گویند. (از شرفنامهٔ منیری). کوه افسانه‌ای قاف است. رجوع به قاف شود.

جبل‌الاسود. [جَ بَ لُلْ اَسْ وَ] (اِخ) نام دیگر مونته نیگرو. رجوع به المنجد قسمت اعلام شود.

جبل‌الاغن. [جَ بَ لُلْ ؟] (اِخ) کوهی است در اسپانیا که از طرف غرب به بحر محیط نزدیک است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

جبل‌الاکراد. [جَ بَ لُلْ اَ] (اِخ) کوهی است بر ساحل لاذقیه. و فرمانروایان آن جمعی از عشایر مسلمانند. حدود صدوبیست قریه و مزرعه دارد و مردم آن کرد و نصاری و ارمنی‌اند. (از منجم العمران ص ۱۶۰).

جبل‌الانس. [جَ بَ لُلْ ؟] (اِخ) نام دیگر جبل فتق است. (نزهة القلوب) (از مرآةالخیال ص ۲۷۴).

جبل‌الانهار. [جَ بَ لُلْ اَ ؟] (اِخ) در اقصای بلاد مغرب است و از این کوه سه چهار جوی عظیم بیرون آید و قریب هزار قنطره (پل) بر آن جویها بسته‌اند و یاقوت سرخ و زرد و کبود از آن کوه بحصول پیوندد. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود تحقیقی آن معلوم نیست.

جبل‌البارد. [جَ بَ لُلْ ؟] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا که در نزدیکی طلیطله واقع شده و مسجدی در آن بنا شده است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۱ شود.

جبل‌البرت. [جَ بَ لُلْ ؟] (اِخ) نام کوهی است که در سرحد اسپانیا قرار دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۶، ۲۶۷ شود.

جبل‌البرتات. [جَ بَ لُلْ بُ] (اِخ) کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۰۳ شود.

جبل‌البشارة. [جَ بَ لُلْ بِ رَ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا که حد فاصل بین قسمت غربی و شرقی جزیرهٔ اندلس است و در سرتاسر جزیره امتداد دارد. (از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۳). و رجوع به کتاب فوق ص ۱۱۲، ۲۴۳، ۲۴۶ شود.

جبل‌البشکنس. [جَ بَ لُلْ ؟] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۶۳ شود.

جبل‌البصره. [جَ بَ لُلْ بَ رَ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا در نزدیکی بصرهٔ مغربی. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۶۶ شود.

1 - Casius.

جبل البقیعة. [جَ بَ لُـلْ بَ عَ] (اِخ) نام کوهی است از اعمال دمشق. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۰ شود.

جبل التار. [ج بَ لُتْ تـا] (اِخ)[1] تـلفظ اروپائی جـبل‌الطـارق است. رجـوع بـه جبل‌الطارق شود.

جبل الثلج. [جَ بَ لُثْ ثَ] (اِخ) لقب ابوزید خالدبن احمدبن ابوزید رصافی، قاضی شهر سالم است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص۸۹ شود.

جبل الثلج. [جَ بَ لُثْ ثَ] (اِخ) نام دیگر کوه نیواده یا نیفاده[2] است که در اسپانیا قرار دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص۳۷ و ۱۲۹ و به جبل نیفاده در همین لغت‌نامه شود.

جبل الثلج. [جَ بَ لُثْ ثَ] (اِخ) نام کوهی است بقرب دمشق که آن را جبل‌السنیر نیز گویند.(از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۱). صاحب مرآةالخیال آرد: جبل ثلج در هر موضعی به نامی وارد گشته است از جنوب بجانب شمال. و صاحب کتاب رسم الارض نوشته که جبل ثلج در موضعی است که طول آن پنجاه و نه درجه و چهل و پنج دقیقه است و عرض سی و دو درجه. کشیده است تا دمشق و بعلبک و طرابلس و شام و در آن موضع آن جبل را عکار میخوانند و همچنین میکشد تا سمت اقامه و در آنجا [آن را] جبل لکام می‌نامند و چون از شام بگذرد و به حدود حمص رسد بستان گویند. پس از آنجا بگذرد و بـر ساحل بحر قلزم منتهی شود. (از مرآةالخیال ص ۲۷۴).

جبل الجلیل. [جَ بَ لُلْ جَ] (اِخ) کوهی است به شام. (از منتهی الارب).

جبل الحدید. [جَ بَ لُلْ حَ] (اِخ) این کوه در دیار هند است و از آن آهنی سرخ حاصل شود که چون زخمی از آن بر کسی زنند از موضع جراحت خون ترشح نماید و گمان رود که آن را داغ کرده‌اند. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود تحقیقی آن معلوم نیست.

جبل الخمر. [جَ بَ لُـــلْ خَ] (اِخ) در احادیث آمده و مراد از آن جبل بیت المقدس است و بجهت بسیاری درخت انگور به این نام نامیده شده است. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

جبل الدخان. [جَ بَ لُدْ دُ] (اِخ) کوهی است در بادیه‌ای که در شرق مصر قرار دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل الدوب. [جَ بَ لُـدْ دُ] (اِخ) یا جبل‌الداهی. کوهی است در سوریه که از جبل لبنان منشعب میشود. رجوع بـه قـاموس الاعلام ترکی شود.

جبل الرأس. [جَ بَ لُـرْ رَءْ س] (ع ص مرکب) رجل جبل‌الرأس؛ مرد کم‌خلاوه. (از منتهی الارب).

جبل الرحمة. [جَ بَ لُرْ رَ مَ] (اِخ) کوهی است میان عرفات. (از مهذب الاسماء) (آنندراج) (غیاث اللغات). در سفرنامهٔ ناصرخسرو چنین آمده: به یک‌فرسنگی آنجا کـوهی خرد سنگی است کـه آن را «جبل‌الرحمة» گویند، بر آنجا بایستند و دعا کنند تا آن وقت که آفتاب فرورود... (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۰۲):

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صداش از جبل‌الرحمهٔ بطحا شنوند.

خاقانی.

جبریل خاطب عرفات است روز حج
از صبح تیغ و از جبل‌الرحمه منبرش.

خاقانی.

جبل‌الرحمة ز آن حریم درست
بوقبیس از کلاه او کمربست.

نظامی.

جبل الروضه. [جَ بَ لُرْ رَ ضَ] (اِخ) کوهی است مبارک نزدیک به مصر. در اخبار آمده است که در آن جبل روضه‌ای است از ریاض بهشت و در زمان خلافت عمر اهل کتاب آن کوه را به مبلغ هفتاد هزار دینار خریداری کردندو عمر راضی نشد و گفت روضهٔ بهشت در تصرف اهل اسلام است. و اول کس از مسلمانان که در آن کوه مدفون شد عامر مغازی بود. گویند کـه در جبل‌الروضه گوسفندان وحشی بسیارند و کسی متعرض آنها نمیگردد. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود آن معلوم نیست.

جبل الزابود. [جَ بَ لُزْ زا] (اِخ) نام کوهی است به سرزمین صفد. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۱۸ شود.

جبل الزاویه. [جَ بَ لُـزْ زا یَ] (اِخ) نام کـوهی بشام نزدیک الجاره و ابامه و معرةالنعمان.

جبل الزور. [جَ بَ لُزْ زو] (اِخ) نام کوهی است به سیستان. وجه تسمیهٔ آن به جبل‌الزور آن است که در آن کوه بتی بزرگ بنام «زور» یا «زون» وجود داشته که به غنیمت بدست اعراب افتاده است. این بت تمام از طلای خالص و چشمانش از یاقوت بوده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۳۷۱ شود.

جبل السراج. [جَ بَ لُسْ سِ] (اِخ) نـام کوهی به افغانستان در یازده‌فرسنگی کابل.

جبل السم. [جَ بَ لُسْ ؟] (اِخ) این جبل در اراضی تبت واقع است و هر که بر آنجا عبور کندنفیش منقطع شده بمیرد یا زبانش از نطق بازماند. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود آن معلوم نیست.

جبل السماق. [جَ بَ لُسْ سُمْ ما] (اِخ) نام کوهی است در نواحی حلب. یاقوت آرد: کوه بزرگی است از اعمال حلب که دارای شهرها و دهات و قلعه‌های بسیاری است کـه هـمه متعلق به اسماعیلیه [ملاحده]، و بیشتر آنها تحت فرمانروائی حکومت حلب میباشند. در آنجا باغها و مزارع وجود دارد ولی آب جاری کم یافت میشود و تنها از چشمه‌های کوچکی که در پاره‌ای از نقاط بخصوص وجود دارد سیراب میشود و بهمین جهت همهٔ اقسام درختان میوه و غیره حتی پنبه و کنجد و زردآلو بعمل می‌آید. گویند که چون در آنجا سماق فراوان بعمل می‌آید بدین نام نامیده شده است، و شاعر حلبی معاصر [هم‌عصر یاقوت] در اشعار زیر از آن یاد کرده است:

و لیلة بت مسروق‌الکری ارقا
ولهان اجمع بین البرء و الخبل
و قولها و شعاع الشمس منخرط
حییت یا جبل‌السماق من جبل
یاحبذا التلعات الخضر من حلب
و حبذا طلل بالسفح من طلل.

عیسی‌بن سعدان (از معجم البلدان).

و در خمسمائه قرب صد خانه کرد از جبل‌السماق شام بسبب وحشتی که ایشان را با مهتر قوم خود افتاده بود به لرستان آمدند. (از تاریخ گزیده چ ادوارد براون ج ۱ ص۵۳۷). بدین سبب اقوام بسیار از جبل‌السماق بدو پیوستند. (از تاریخ گزیده چ ادوارد براون ج ۱ ص۵۳۹). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل الشاره. [جَ بَ لُشْ شارَ] (اِخ) نام کوهی است که در وسط اسپانیا قرار گرفته و از شرق بغرب امتداد میابد و آن سرزمین را بدو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم میکند. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص۲۶۷).

جبل الشرف. [جَ بَ لُشْ شَ رَ] (اِخ) نام کوه مشهوری است در اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص۱۹۸ شود.

جبل الشیخ. [جَ بَ لُشْ شَ] (اِخ) کوهی است در سوریه که در جنوب جبیل شرقی واقع شده است و بجانب فلسطین ممتد است. نام قدیمی آن «حرلون» است و در بعضی از کتب‌بنی‌اسرائیل «سیون» ذکر شده است.

جبل الصوره. [جَ بَ لُصْ صورَ] (اِخ) در مجاذی کرمان است. وجه تسمیه‌اش آنکه چون قدری از سنگ آن بسایند و در ظرف آب کنند البته بر صورت انسان قرار گیرد. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص۴۱۴). از جبال غریبه است.

1 - Gibraltar. 2 - Nevada.

جبل‌الضائع. [جَ بَ لُض ضا ءِ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا که ۳۳۵۲ متر ارتفاع دارد و دارای هوای معتدلی است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۰، ۱۱۲ و ۱۶۹ شود.

جبل‌الضباب. [جَ بَ لُض ضَ] (اِخ) نام کوهی از اعمال کرک. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص۴۱۳ شود.

جبل‌الطارق. [جَ بَ لُط طا رِ] (اِخ) رجوع به جبل طارق شود.

جبل‌الطور. [جَ بَ لُط طو] (اِخ) نام کوهی است که در سمت جنوبی جبل‌الناصرة در نزدیکی فلسطین قرار دارد. (از المنجد).

جبل‌الطیر. [جَ بَ لُط طَ] (اِخ) کوهی است در صعیدآباد مصر نزدیک انصنا در شرق نیل. وجه تسمیه‌اش این است که گویند هر سال یک صنف مرغ سفیدرنگ بنام بوقیر از محل خود مهاجرت کرده در این کوه معتکف میشوند. در سطحهٔ این کوه سوراخی است که هریکی از مرغها سرش را داخل آن کرده بیرون می‌آورد بعد خود را در نیل افکنده و شنا میکند و بعد از جائی که آمده است برمیگردد تا اینکه یکی از آنها سرش را داخل سوراخ کرده چیزی او را میگیرد و به اضطراب میافتد و همانطور آویزان در آن سوراخ میماند تا تلف شود و بزمین بیفتد بعد از این قضیه باقی مرغها برگشته بروند و تا سال دیگر پیدا نیستند. گویند هر سال که فراوانی باشد دو مرغ بطریق مذکور تلف میشود و اگر متوسط است یک مرغ و اگر سال قحطی باشد هیچ مرغی گرفتار نمیشود. و این قصه بین اهالی معروف است. در بالای این کوه «کنیسةالکف» قرار دارد و گویند که عیسی (ع) در آنجا اقامت داشته و اثر دست وی در آنجا وجود دارد. این قصه را بیشتر مردم مصر ذکر میکنند و بین آنها مشهور بوده و در کتب آنها نیز مسطور است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جبل‌الطیر. [جَ بَ لُط طَ] (اِخ) نام چهار کوه‌است که در دو طرف جادهٔ تنعیم در نزدیکی مکه قرار دارند و گویند همان چهار کوهی‌است که حضرت ابراهیم اجزای بدن چهار پرنده را بر فراز آنها نهاد و سپس چنانکه در قرآن آمده است آنها را فروخواند و اجزاء پرندگان بهم پیوست و به حالت نخستین برگشت.[1] و در این کوهها علامتهائی از سنگ نصب شده است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۱۳۴).

جبل‌الظنیه. [جَ بَ لُظ ظَ یَ] (اِخ) نام کوهی است از اعمال دمشق. رجوع به نخبة الدهر دمشقی شود.

جبل‌العروس. [جَ بَ لُـلْ عَ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا در ناحیهٔ قرطبه. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۶ شود. این کوه‌را جبل بطلش نیز گویند. رجوع به جبل بطلش شود.

جبل‌العلیا. [جَ بَ لُلْ عُلْ] (اِخ)[2] نام کوهی است به اسپانیا در نزدیکی شهر دونوسثیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص۳۲۹ شود.

جبل‌العیون. [جَ بَ لُـلْ عُ] (اِخ)[3] نام کوهی است به اسپانیا که مشتمل بر شهرها و قریه‌های فراوانی است. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۴۴ شود.

جبل‌الغول. [جَ بَ لُلْ غَ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص۵۵ شود.

جبل‌الفتح. [جَ بَ لُلْ فَ] (اِخ) نام دیگر جبل‌الطارق است. (از المنجد). و رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ و سفرنامهٔ ابن بطوطه شود.

جبل‌الفضة. [جَ بَ لُلْ فِضْ ضَ] (اِخ) نام موضعی است. یاقوت گوید: گمان میبرم که این کوه همان کوه بَنْجَهیر است و ابواسحاق ابراهیم‌بن الشاد الجبلی منسوب بدان است. (از معجم البلدان).

جبل‌القبق. [جَ بَ لُـلْ قَ] (اِخ) نام کوه بزرگی است بین شروان و دریای خزر. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص۳۲ و ۲۲۰ شود.

جبل‌القمر. [جَ بَ لُلْ قَ مَ] (اِخ) نام کوهی است که رود نیل از آن سرچشمه میگیرد. (از مجمل التواریخ والقصص ص۴۷۴). یا جبال‌القمر، سلسله جبالی است در آفریقای میانه نزدیکی خط استوا که بنا بروایتی در ۷ درجه و ۸ درجه عرض شمالی و بنا بروایت دیگر در ۱۱ درجه عرض جنوبی واقع شده است. بنا بروایت اول سلسله جبالی است در مملکت غالا واقع در جنوب غربی حبشه و بنا بروایت دیگر کوهی است در زیر خط استوا. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص۲۲ شود.

جبل‌الکوکبان. [جَ بَ لُـلْ کَ کَ] (اِخ) نزدیک به صنعا واقع است و بر آن کوه دو قصر است که هیچکس راه آن را نمیداند و عقیدهٔ بعضی مردم آن است که آن دو قصر را از جواهر ساخته‌اند، زیراکه در شب بسیار درخشنده است. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود آن تحقیقی نیست.

جبل‌اللکام. [جَ بَ لُـلْ لُ کا] (اِخ) نام کوهی است که در بلاد روم قرار گرفته و در ساحل بحرالروم و بحر اسود امتداد میابد. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۳، ۱۴۱ و ۲۲۰ شود.

جبل‌المعظمه. [جَ بَ لُـلْ مُ ظَ مَ] (اِخ) کوهی است در اراضی حبشه و در آنجا مساجد و صوامع بسیار است و گویند که در آن کوه مقابری باشد که میت در آنجا اصلاً پوسیده نگردد و چنان استماع افتاده که در ولایت قاین نیز مغاره‌ها است که اموات در آنجا خسبیده‌اند و بعضی نشسته و اصلاً تغیر در ابدان ایشان محسوس نمیشود. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود تحقیقی آن معلوم نیست.

جبل‌المقدس. [جَ بَ لُـلْ مُ قَدْ دَ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص۲۵۶ شود.

جبل‌المقطم. [جَ بَ لُـلْ مِ طَ] (اِخ) نام کوهی است که در سمت شرقی فسطاط قرار دارد. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۳۱ شود.

جبل‌المنیة. [جَ بَ لُـلْ مِنْ یَ] (اِخ) نام کوهی‌است به اسپانیا که در سمت شرقی شهر سبته قرار گرفته است. در بالای این کوه که مسطح است حصارهایی وجود دارد که محمدبن ابی‌عامر آنها را بنا کرده بود و میخواست شهر را به آنجا منتقل سازد ولی قبل از انجام مقصود از جهان درگذشت و بازماندگان وی هم از رفتن به آنجا عاجز ماندند و آن شهر نوساز با حصارهایش خالی ماند... (از الحلل السندسیه ج ۱ ص۶۴). در حاشیهٔ صفحهٔ مزبور چنین آمده: دوزی آن را «جبل‌المنیا» خوانده لیکن بنظر ما اشکالی ندارد، زیرا عرب ییلاقها و چمن‌زارها را «منیه» بکسر میم مینامد. و در مصر عدهٔ بیشماری از این «منیات» وجود دارد. (از حاشیهٔ الحلل السندسیه ج ۱ ص۶۴).

جبل‌النار. [جَ بَ لُنْ نا] (ع اِ مرکب) کوه آتش‌افشان. برکان. رجوع به برکان شود. (یادداشت مؤلف).

جبل‌النار. [جَ بَ لُنْ نا] (اِخ) کوهی است در میان بحر عدن و پیوسته آتشی از آن جبل در اشتعال باشد. بعضی از عدنیان گویند که قومی از نسل هارون در آن کوه ساکنند. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه و از افسانه‌هاست.

جبل‌النار. [جَ بَ لُنْ نا] (اِخ) نام کوهی است به صقلیه. ابن جبیر گوید: و اما الجبل الشامخ الذی بالجزیرة [بجزیرة صقلیة] المعروف بجبل‌النار فشأنه ایضاً عجیب... (رحلة ابن جبیر).

---

۱ - اشاره به این آیه است: قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزء ثم ادعهن یأتینک سعیاً. (قرآن ۲/ ۲۶۰).

2 - Jilla. 3 - Gibraléon.

جبل‌النور. [جَ بَ لُنْ نو] (اِخ) نام دیگر کوه حرا. (از المنجد).

جبل الورس. [جَ بَ لُلْ ؟] (اِخ) نام کوهی است به یمن. (از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۱۰).

جبل امین. [جَ بَ لِ اَ] (اِخ) نام دیگر کوه ابوقبیس است و گویند بدین جهت آن را بدین نام میخوانند که نوح در زمان طوفان حجرالاسود را در این کوه به ودیعت نهاد و امانت مزبور را کوه به ابراهیم پس داد. و همچنین گویند قبر حضرت آدم در این کوه است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۱۳۳). رجوع به ابوقبیس شود.

جبل انارویه. [جَ بَ ؟] (اِخ) صاحب مرآت البلدان آرد: از قرای بلوک صیمکان فارس میباشد. طول جلگهٔ این بلوک از مغرب بمشرق نه فرسخ و عرض از نیم الی یک فرسخ و رودخانه‌ای در آن جاری است و قرای چند در اطراف رودخانه واقع و همه را باغات نارنج و لیمو و سایر مرکبات است، نخلستان کمی هم دارد و شلتوک‌کاری و زراعت شتوی قلیلی نیز در این حدود دیده میشود. رودخانهٔ مزبور برودخانهٔ خفر ملحق میشود. مسجد و حمام معتبر و متعدد در این بلوک وجود دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱۳).

جبل اوراس. [جَ بَ لِ] (اِخ) نام کوهی است که نهر نهودا از آن سرچشمه میگیرد. و رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص۱۱۳ شود.

جبل ایقلدو. [جَ بَ لِ قَ] (اِخ)[1] نام کوهی است به اسپانیا که در اطراف شهر دونوستیا واقع شده است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص۳۲۹ شود.

جبل بارز. [جَ بَ لِ رِ] (اِخ) جبال بارز. رجوع به جبال بارز شود.

جبل برطالیل. [جَ بَ لِ؟] (اِخ) در میان دریای هند است و همیشه آنجا آواز دف و نی شنوند و پی بفاعل آن نبرند. (از حبیب السیر ج تهران، خاتمه ص۴۱۴). از جبال غریبه و غیرتحقیقی است.

جبل بطلش. [جَ بَ لِ بَ لَ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص۴۸). عرب این کوه را جبل‌العروس نامند. (از حاشیهٔ الحلل السندسیه ج ۱ ص۴۸). رجوع به جبل‌العروس شود.

جبل بنی‌القعقاع. [جَ بَ لِ بَ نِلْ قَ] (اِخ) نام کوهی است بحلب که آن را قصر ابن‌الثانیه مینامیده‌اند. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص۲۰۲ شود.

جبل بنی‌عوف. [جَ بَ لِ بَ] (اِخ) نام کوهی از اعمال دمشق است. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۰۱ شود.

جبل بنی‌مهدی. [جَ بَ لِ بَ مَ] (اِخ) نام کوهی است از اعمال کرک. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱۳ شود.

جبل بنی‌هلال. [جَ بَ لِ بَ هِ] (اِخ) این کوه در حوران از سرزمین دمشق است و قریه‌های بسیاری از توابع آن است و از جملهٔ آنها قریه‌ای است که به مالکیه معروف است و قدح چوبینی در آنجا است که گویند قدح رسول خدا (ص) میباشد. (از معجم البلدان). این کوه را بجهت ریزش فراوان آب «جبل‌الریان» نیز گویند. (از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۰).

جبل بیستون. [جَ بَ لِ] (اِخ) کوه بیستون. رجوع به کوه بیستون شود.

جبلت. [جِ بِلْ لَ] (ع اِ) آفرینش. (غیاث اللغات). خلقت. (زمخشری). جبلة. اصل. طبیعت. فطرت. طینت. طبع. غریزه. نهاد. آب و گل. خمیره. سرشت. گُهر. گوهر. ذات. منش. آفریده. عادتِ قدیم:

اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب.

مسعودسعد.

انصاف در جبلت عالم نیامده‌ست
راحت نصیب گوهر آدم نیامده‌ست. خاقانی.

که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده. (گلستان). ||آفریدگان. رجوع به جبلة شود. ||گروه بسیاری از هر چیز.

جبلت. [ ] (اِ) داروی مسهل است و معدن او اصفهان است. ابن ماسویه گوید: منبت او زمین جبستر است. مسهل بلغم و صفرا بود. (از ترجمهٔ صیدنه). در مخزن الادویه و مفردات ابن بیطار و تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی دیده نشد.

جبلتا. [ ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در حدود سامرا. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص۱۷۲ شود.

جبل تبت. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) کوهی است که چون آتش بر آن افروزند آب از زیر آن بیرون آید و آتش را بکشد. وقتی از اوقات پادشاهی از جهت امتحان از دیار تبت بدان کوه رفت و فرمود تا هیزم بسیار جمع کردند و نفت و گوگرد بر قلهٔ جبل جمع آوردند و آتش در آن زدند همان دم آب ظاهر شده آتش را فرونشاند که بزعم هندوان شارب آن عمری دراز یابد و در حوالی آن چشمه حیوانات... (از حبیب السیر ج تهران، خاتمه ص۴۱۴). از جبال افسانه‌ای است.

جبل تنویه. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) کوهی است در دیار هند و در آنجا چشمهٔ آب باشد که بزعم هندوان شارب آن عمری دراز یابد و در حوالی آن چشمه حیوانات‌اند بصورت سگ و چون کسی قصد آن چشمه کند مانع شوند و در هلاک خلق کوشند. (از حبیب السیر ج تهران، خاتمه ص۴۱۴). جزء جبال غریبه است.

جبل ثور. [جَ بَ لِ ثَ] (اِخ) رجوع به غار ثور و ثور و صاحب‌الغار شود.

جبل جحاف. [جَ بَ لِ جِ] (اِخ) نام کوهی‌است به یمن. (از منتهی الارب).

جبل جغراغز. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) کوهی است در کنار بحیرهٔ خوارزم که آب دامنهٔ آن در تمام مدت سال یخ بسته بود. رجوع به سرزمین‌های خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص۴۷۳ شود.

جبل جودی. [جَ بَ لِ] (اِخ) از توابع و اعمال بکرست. گویند هفتاد قسم انگور دارد. کشتی نوح پس از طوفان بر روی این کوه که در سرزمین موصل است قرار گرفت. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۱۹۲ و ۲۴۷ شود: و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی. (قرآن ۱۱ / ۴۴).

جبل جور. [جَ بَ لِ] (اِخ) نام کوه بزرگی است متصل به دیاربکر از نواحی ارمینیه که دارای قلاع و قریه‌هائی است. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

جبل حرا. [جَ بَ لِ حِ] (اِخ) نام کوه معروفی است در نزدیکی مکه که پیغمبر (ص) در آنجا به نبوت مبعوث شده است. ابن بطوطه مینویسد: این کوه تقریباً در یک‌فرسخی شمال مکه و در محلی مشرف بر منی واقع شده و کوهی است مرتفع. رسول خدا (ص) پیش از بعثت غالباً در این کوه بلند بعبادت میپرداخت و آغاز وحی هم در این کوه بود و همین کوه بود که زیر پای پیغمبر بلرزید و پیغمبر خطاب بدان فرمود: «آرام گیر که بر روی تو نیست مگر پیغمبری و صدیقی و شهیدی». و در تفسیر این حدیث اختلاف شده که آن روز چه کسانی با پیغمبر بوده‌اند. گفته‌اندکه همراهان آن حضرت همان ده تن (عشرهٔ مبشره) بوده‌اند و نیز آورده‌اند که جبل بشیر هم زیر پای پیغمبر بلرزه درآمده است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه صص۱۳۳ – ۱۳۴). و رجوع به معجم البلدان و همین لغتنامه ذیل کلمهٔ «حرا» و حبیب السیر شود. این کوه را جبل نور نیز گویند. (از المنجد) (از منتهی الارب).

جبل حربول. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) شمال موصل.

جبل حمرین. [جَ بَ لِ حَ] (اِخ) نام کوهی‌است نزدیک به بغداد. (از تاریخ مغول

---

1 - Igueldo.

عباس اقبال ص ۱۴۵ و ۱۸۳).
جبل حملایا. [جَ بَ لِ حَ] (اِخ) تلفظ عربی کوه مشهور هیمالیا است. رجوع به هیمالیا شود.
جبل خافونی. [جَ بَ لِ] (اِخ) نام کوه سیاه و بزرگی است که در سمت شمال بحر احمر قرار دارد و کوه بسیار وحشتناکی است. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۱۵۱ شود.
جبل خلیل. [جَ بَ لِ خَ] (اِخ) نام کوهی است که در جهت شمال قصبهٔ حبران نزدیک فلسطین قرار دارد. رجوع به حبرون شود.
جبل درن. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) نام کوهی است که در افریقا امتداد یافته و به جبل‌البشاره منتهی میشود. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۳، ۸۱ و ۱۱۱ شود.
جبل دروز. [جَ بَ لِ دُ] (اِخ) جبل‌الدروز. قضائی است در جهت شرق سنجاق حوران واقع در سوریه به مرکز قبائل دروز. و به شش ناحیه تقسیم شده: ۱- سویده ۲- سلحنه ۳- عرمان ۴- شهبا ۵- سالی ۶- مجدل. و آن را جبل حوران نیز نامند. سکنهٔ آن حدود ۷۰/۰۰۰ تن است. (ذیل المنجد). و زمین آن حاصلخیز است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
جبل دماوند. [جَ بَ لِ دَ وَ] (اِخ) کوه دماوند. رجوع به دماوند شود.
جبل دیلمی. [جَ بَ لِ دَ لَ] (اِخ) نام کوهی‌است مشرف بر مروه.
جبل رضوی. [جَ بَ لِ رَضْ وا] (اِخ) نام کوهی است نزدیک به مدینهٔ رسول (ص). بعقیدهٔ کیسانیه [پیروان محمدبن حنفیه]، محمدبن حنفیه در آن غائب و پنهان است. (از حبیب‌السیر ج۲ ص ۱۵۷).
جبل ریمة. [جَ بَ لِ مَ] (اِخ) قضایی است در مرز ولایت یمن که در سلسلهٔ جبال «سرا» واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).
جبل زیتون. [جَ بَ لِ زَ] (اِخ) رجوع به زیتون شود.
جبل سان. [جَ بَ لِ] (اِخ) نام کوهی است بنزدیکی نیشابور که فیروزه از آنجا استخراج کنند.(از الجماهر ص ۱۷۰).
جبل سمعان. [جَ بَ لِ سَ] (اِخ) قضایی است که در اطراف شهر حلب واقع شده است و از آنجا تا حلب هفت ساعت راه است. (از قاموس الاعلام ترکی).
جبل سولان. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) کوهی است در غایت بلندی به اردبیل، مشتمل بر اشجار بسیار و چشمه‌های گرم و سرد و مشهور است که هر حیوانی که قاصد خوردن آن اشجار شود بمیرد. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص۴۱۴). جزء جبال غریبه و غیرتحقیقی است. شاید همان کوه سبلان باشد.
جبل سهیل. [جَ بَ لِ سُ هَ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. و ستارهٔ سهیل در اسپانیا دیده نشود جز بر این کوه. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص۲۰۴ شود.
جبل شاهق. [جَ بَ لِ هِ] (اِخ) کوه بزرگ مشهوری است از بلاد مغرب. ابن سعید که از مورخان است گوید: این جبل شاهق از برف پوشیده باشد. و ابتدای این کوه از اقصای مغرب شروع میشود و بجانب مشرق امتداد مییابد تا میرسد نزدیک بلاد مصر و طول آن پنجاه درجه است که تخمیناً هزار فرسنگ باشد. (از مرآةالخیال ص۲۷۴).
جبل شحیران. [جَ بَ لِ شَ] (اِخ) نام کوهی‌است به اسپانیا که در آنجا معدن بلور یافت شود. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۸۰ شود.
جبل شرقی. [جَ بَ لِ شَ] (اِخ) سلسلهٔ جبالی است در سوریه و چون در شرق جبل لبنان واقع است به این اسم معروف شده است. در السنهٔ اروپایی «آنتیلبان» گفته میشود. (از قاموس الاعلام ترکی).
جبل شمر. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) نام کوهی است به عراق. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۹۰ شود.
جبل شیره. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) در ولایت ترکستان در اراضی شامش است و معادن نفت و فیروزه و طلا و روی و آهن در آن کوه بسیار است و در آنجا سنگی ساکن پیدا شود که چون در آتش افکنند سفید گردد و اثوابی که‌بدان بشویند بغایت پاک و لطیف شود. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص۴۱۴). جزء جبال افسانه‌ای است.
جبل طارق. [جَ بَ لِ رِ] (اِخ) تنگه‌ای است بین اروپا (اسپانیا) و افریقا (قسمت غربی اسپانیای شمالی) که بحر متوسط را به بحر اطلس متصل میسازد. موقعیت استراتژیکی آن بسیار مهم است. (از المنجد).
جبل طارق. [جَ بَ لِ رِ] (اِخ) مجموعهٔ صخره‌هائی است در ساحل جنوبی اندلس به اسپانیا از طرف غرب بشهر «جون جبل طارق» و از شرق به بحر روم و بحر متوسط محدود میشود. این ناحیه از مستعمرات انگلیس بود که در استحکامات آن مبالغ هنگفتی مصرف شد و بر بالای آن ساختمانهای نظامی از قلعه‌ها و حصنها و توپ‌انداز و دیگر استحکامات بنا کرده‌اند و هر سال مبالغ گزافی برای حفظ و نگاهداری آن خرج میشود. مسلمانان این کوه را در سال ۷۱۱ م. بسرداری طارق‌بن زیاد فتح کردند و در آن باره و حصاری برپا کردند و پس از آن به تناوب به تصرف دول مختلفی از قبیل اسپانیا و فرانسه و انگلستان درآمد و سرانجام در سال ۱۷۸۳ م.مستمراً به تصرف انگلستان درآمد و از آنجائی که این ناحیه تنها راه مدیترانه و کلید نفوذ در مستملکات بریتانیایی کمپانی هند شرقی است برای انگلستان اهمیت فراوانی دارد. بعلاوه مرکز زغال و محل ذخایر اسلحه‌های جنگی است و استحکاماتی دارد که عندااللزوم به آنجا پناه میبرند. (از منجم العمران صص ۱۶۱ - ۱۶۲). این ناحیه منسوب بطارق‌بن زیاد مولی موسی‌بن نصیر سردار نامی عرب است که آنجا را فتح کرده و بهمین مناسبت به جبل طارق موسوم گردیده است. و آن را جبل‌الفتح نیز گویند. (ابن بطوطه).
جبل طارق. [جَ بَ لِ رِ] (اِخ) یا جون جبل طارق. نام شهری است نزدیک به جبل طارق. صاحب منجم العمران آرد: شهر جبل طارق در مسافت ۶۵میلی قادس بسمت جنوب شرقی قرار دارد و حدود بیست هزار تن سکنهٔ انگلیسی و اسپانیولی و یهودی و مغربی دارد. دولت انگلستان موانع بسیاری برای جلوگیری از متوطن شدن اشخاص غریب ایجاد کرده و به هیچکس جز برای مدت محدودی آن هم با شرائطی خاص اجازهٔ اقامت در آنجا را نمیدهد. این شهر ساختمانهای مهمی دارد از قبیل : دارالحکومه و دار امیرالبحر و بیمارستان نیروی دریائی و مدارس و هتلها و بیمارستانها و نوانخانه و کتابخانه‌ای که بیست هزار مجلد کتاب دارد. آب آنجا از باران است که در زمستان در آب‌انبارها و حوضها ذخیره کنند و بندر آن آزاد است و تمام کشتیها در آن رفت و آمد میکنند ولی بازرگانی آن عقب افتاده و درآمد عادی آن سی هزار لیره و مخارج نیز سی هزار لیره است. (از منجم العمران صص ۱۶۱ - ۱۶۲). نام کوه معروف و نام شهری است که در بالا ذکر شد و ظاهراً بتمام منطقه‌ای که پایگاههای نظامی انگلستان در آنجاست و در تصرف دولت بریتانیاست نیز اطلاق میشود. رجوع به طارق شود.
- بغاز جبل طارق؛ در فاصلهٔ دورترین نقطهٔ جنوبی اسپانیا و ساحل افریقا قرار دارد و طول آن از شرق بغرب ۳۶ میل و عرض آن بین شش تا بیست و پنج میل و عمق آن ۹۶۰ بالاست. (از منجم العمران ص ۱۶۲).
- جون جبل طارق؛ ناحیه‌ای است شامل این حدود: از قسمت شرقی جبل طارق و از زمینی که به رأس سلتا منتهی میشود در قسمت غربی تشکیل یافته و عرض آن از شرق بغرب چهار میل و نیم و طول آن از شمال بجنوب شش میل و عمق آن از طرف دریا ۲۶۰ پا است که بتدریج بطرف ساحل کم

میشود و برای کشتیها جایگاه توقف خوبی است. (از منجم العمران ص ۱۶۲).

جبل عافور. [جَ بَ لِ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

جبل عالی. [جَ بَ لِ عا] (اِخ) میانهٔ قریهٔ بم و بلوک سیراف است.

جبل عامل. [جَ بَ لِ مِ] (اِخ) ناحیه‌ای است به لبنان جنوبی، که از کنار نهر لیطانی نزدیک فلسطین امتداد مییابد. این ناحیه تپه‌های زراعتی حاصلخیزی دارد. (از ذیل المنجد).

جبل عاملة. [جَ بَ لِ مِ لَ] (اِخ) نام کوهی است از توابع دمشق. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۰۰ شود.

جبل عمایة. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) نام کوهی است به بحرین که در آن غارها و بیشه‌ها و زهابها وجود دارد و درختهای موز نیز دارد. (از منجم العمران).

جبل عینین. [جَ بَ لِ عَ نَ] (اِخ) نام یکی از کوههای احد است. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۲۸ و حاشیهٔ همان صفحه شود.

جبل غربی. [جَ بَ لِ غَ] (اِخ) یکی از چهار حکومتی است که طرابلس غربی را تشکیل میدهند. از طرفی محدود به طرابلس میشود و از شمال با مرز تونس و از طرف جنوب غربی با صحرای کبیر و از طرف جنوب شرقی به حکومت فزان محدود است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل فاران. [جَ بَ لِ] (اِخ) کوه فاران همان کوهی است که خداوند هنگام آمدن از آنجا تجلی خود فرمود، و رأی معتبر آن است که کوه فاران جزء جنوبی کوههائی است در شمال شرقی دشت که بنی‌اسرائیل در آنجا گردش کردند که فعلاً آن را کوه مفرعه گویند و عین قادش در این قسم واقع است که بعضی آن را قادش برنیع دانسته‌اند و این کوه نزدیک به دشت است و بر شخصی که از آنجا بالا رود منظر کوههای جنوبی یهودا نامرئی است. (از قاموس کتاب مقدس، ذیل کلمهٔ فاران).

جبل فاره. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا در نزدیکی شهر مالقة. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۲۸ شود.

جبل فرغانه. [جَ بَ لِ فَ نَ] (اِخ) در این کوه گیاهی روید بصورت آدمی که آن را یبروح‌الصنم گویند و آن گیاه را در قوت باه و محبت اثری عظیم است. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص ۴۱۴). کوه افسانه‌ای است. و رجوع به منجم العمران شود.

جبل فنق. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) نام کوهی است بساحل بحر خزر. صاحب مرآةالخیال آرد: جبل فنق کشیده است از ساحل بحر خزر از نزدیک دربند بجانب جنوب. و مؤلف نزهة القلوب آرد: این کوه را «جبل‌الانس» خوانند، چه در او اصناف مردم باشند و هر گروهی زبانی دیگر دارد و چون بنا بر طول و عرض کوه با هم ملاقات ندارند زبانهای یکدیگر ندانند تا غایتی که گفته است قریب سیصد زبان مختلف در آن اقوام باشد و از اینجا وسعت کوه خیال توان کرد. (از مرآةالخیال ص ۲۷۴).

جبل قارن. [جَ بَ لِ رَ] (اِخ) نام کوهی است به مازندران. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۱، ۱۳۳ و ۱۵۰ شود:

برآمد زاغ‌رنگ و ماغ‌پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن.
منوچهری (دیوان ص ۶۳).

جبل قاسیون. [جَ بَ لِ] (اِخ) رجوع به قاسیون شود.

جبل قاعون. [جَ بَ لِ] (اِخ)[1] نام کوهی است به اسپانیا در نزدیکی دانیه. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۶ و ۱۱۰ شود.

جبل قاف. [جَ بَ لِ] (اِخ) کوهی است که گفته‌اند محیط بر دنیاست و در پشت آن جهانهای بیشماری است که جن در آنها سکونت دارند. (از منجم العمران). و رجوع به قاف شود.

جبل قشتاله. [جَ بَ لِ قَ لَ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۰۳ شود.

جبل قعیقعان. [جَ بَ لِ قَ قَ] (اِخ) نام کوهی است به مکه. رجوع به سفرنامهٔ ابن بطوطه شود.

جبل قلمون. [جَ بَ لِ قَ لَ] (اِخ) نام دیگر آن «دوما» است. قضایی است در سوریه تابع شام که در شمال شرقی ولایت مرکزی واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جبلک. [جَ لَ] (اِ) سخت شدن و قایم و محکم گردیدن چیزی بسبب چیزی دیگر. (برهان) (آنندراج). || (ص) سخت و محکم و استوار:

پادشاها بعدل و بخشش تو
گشته دیوار دولت جبلک.
منجیک (از فرهنگ جهانگیری).

جبل کانیفو. [جَ بَ لِ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۰۹ شود.

جبل کتلونیة. [جَ بَ لِ کَ تَ نی یَ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۸ شود.

جبل کرکس. [جَ بَ لِ کَ کَ] (اِخ) خواندمیر آرد: در میان کاشان و اصفهان واقع است. در میان عوالم آن حدود شهرت دارد که در وقت طوفان نوح که همهٔ عالم را آب گرفت... کرکس که طایر یاقوتی است مدتی طیران مینمود و نشیمن میطلبید، تا گاه قلهٔ کوهی دید که یک گز از آب بیرون است بر آنجا نشیمن ساخت و آن جبل را جبل کرکس گفتند. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص ۴۱۵). از جبال غریبه و وجود آن غیرمعلوم است.

جبل کرمل. [جَ بَ لِ کَ مَ] (اِخ) نام دیگر آن جبل مارالیاس. کوهی است واقع در فلسطین که از دماغهٔ کرمل حیفا شروع شده و به بابلس ممتد میشود. (از قاموس الاعلام ترکی).

جبل کندی. [جَ بَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. این ده در ۲۴ هزارگزی شوسهٔ مهاباد به ارومیه و پنج‌هزارگزی جنوب خاوری ارومیه در محلی جلگه و معتدل و مالاریائی واقع شده است. ۲۷۲ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و ترک‌زبان دارد. آب آنجا از باراندوزچای تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات، چغندر و انگور است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است و راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبل کندی. [جَ بَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. این ده در ۳۶۵۰۰ گزی شمال ارومیه و پانصدگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس در محلی جلگه و کنار دریاچه واقع شده و معتدل و مالاریائی است. نود تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و ترک‌زبان دارد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبل کو. [جَ بَ لِ] (اِخ) نام کوهی است که در چهارفرسنگی بلخ قرار دارد. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمهٔ محمود عرفان ص ۴۴۶ شود.

جبل کورد. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا که نهر هیجار از آن سرچشمه میگیرد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۶۸ شود.

جبل لاهم. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۹ شود.

جبل لبنان. [جَ بَ لِ لُ] (اِخ) گویند در آن

---
1 - Caoun.

کوه اشجار میوه‌دار بسیار است و بی آنکه کسی متعهد تربیت آن شود میوه دهد اما طعم و بوی آن اثمار چندان لطافتی نداشته باشد و چون آن میوه‌ها را به بلغ رسانند خوش‌طعم و خوش‌بوی گردد. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص۴۱۴). آنچه ذکر شد افسانه و از حقیقت بدور است. مؤلف قاموس الاعلام آرد: این نام به سلسله جبالی بزرگ و همچنین به ناحیه‌ای واقع در دامنهٔ آن که در سوریه قرار دارد اطلاق میشود. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به لبنان شود.

جبل لکام. [جَ بَ لِ لُ کْ کا] (اِخ) نامی است که جغرافی‌نویسان مسلمان به سلسله جبال آنتی‌طوروس [1] داده‌اند. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۲۹۷ و سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمهٔ محمود عرفان ص۲۵ و ۱۳۹ شود.

جبل مالادیتا. [جَ بَ لِ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج۲ ص۱۱۰ شود.

جبل مالاس. [جَ بَ لِ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج۲ ص۲۷۲ شود.

جبل مراسیة. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل‌السندسیه ج۲ ص۶۴ شود.

جبل منت‌لیون. [جَ بَ لِ مُ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج۱ ص۱۷۹ شود.

جبل مورجان. [جَ بَ لِ] (اِخ) در زمین فارس است و در آن کوه غاری است که آب از سقف آن متقاطر است و طلسمی ساخته‌اند کهاگر یک کس در آن غار باشد بقدر احتیاج فرودآید و اگر هزار کس باشند آن مقدار آب چکد که همه را کفایت کند. (از حبیب السیر چ تهران، خاتمه ص۴۱۴). از جبال غریبه و غیرتحقیقی است.

جبل موسی. [جَ بَ لِ سا] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا در نزدیکی جبل طارق. این کوه منسوب به موسی‌بن نصیر است که در صدر اسلام اندلس را فتح کرد. (از الحلل السندسیه ج۱ ص۶۳). رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص۲۰۲ و نخبة الدهر دمشقی ص۱۰۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل مولا. [جَ بَ لِ مَ] (اِخ) [2] نام کوهی است به اسپانیا که معادن ارزیز در آن وجود دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج۲ ص۱۹۹ شود.

جبل مونت‌جویک. [جَ بَ لِ مُ ... نْ] (اِخ) [3] نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج۲ ص۲۷۲ شود.

جبل مهلبیه. [جَ بَ لِ مُ هَ لْ لَ بی یَ] (اِخ) در جنوب موصل قرار دارد.

جبل نصیریة. [جَ بَ لِ نَ ری یَ] (اِخ) کوهی است در شمال سوریه که از جبل اقرع واقع در حدود ولایت بیروت شروع میشود و بطرف جنوب ممتد. (از قاموس الاعلام ترکی).

جبل نور. [جَ بَ لِ] (اِخ) نام دیگر کوه حراست. (از منتهی الارب).

جبل نیفاده. [جَ بَ لِ دِ] (اِخ) نام دیگر جبل‌الثلج است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ صص ۳۶-۳۷ و جبل‌الثلج شود.

جبل نیفرو. [جَ بَ لِ ؟] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص۱۹۹ شود.

جبلوس. [جَ] (ص) لغتی است در چاپلوس. (لغت محلی شوشتر، خطی).

جبلة. [جَ لَ] (ع ص، اِ) روی یا پوست روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج). || زن درشت‌خلقت. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (آنندراج): امرأة جبلة؛ زن بزرگ‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط). || قوت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج). || عیب. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (آنندراج). || سختی زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) || ناقهٔ بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبلة. [جِ لَ] (ع ص، اِ) روی یا پوست روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج). || زن درشت‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط). || قوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). || عیب. (منتهی الارب) (قطر المحیط). || سختی زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) || ناقهٔ بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج). || اصل. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || امت و جماعت. (از قطر المحیط) (آنندراج). || ثوب جیدالجبلة؛ أی جیدالغزل؛ یعنی نیکوریسمان. || رجل جیدالجبلة؛ أی غلیظ. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب).

جبلة. [جُ لَ] (ع اِ) کوهان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || امت و جماعت. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (از منتهی الارب) (آنندراج).

جبلة. [جَ بَ لَ] (ع اِ) خلقت و طبیعت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج): یقال جبلة فلان علی الخیر؛ أی خلقته و طبیعته. (از اقرب الموارد)

جبلة. [جِ بِ لْ لَ] (ع اِ) بسیار از هر چیز. || اصل. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبلة. [جِ بِ لْ لَ] (ع اِ) اصل. (منتهی الارب) (آنندراج). خلقت و طبیعت. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، جِبِلّات. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). || امت و جماعت. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). جماعت مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط). امت و گروه. (منتهی الارب) (آنندراج). گروه بسیار. (ترجمان علامهٔ جرجانی). || بسیار از هر چیز. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). || درخت خشک. || آفریدگان. (منتهی الارب) (آنندراج). آفرینش. آفریده‌ها: و اتقوا الذی خلقکم و الجبلة الاولین. (قرآن ۲۶ / ۱۸۴). ج، جِبِلّات. (منتهی الارب).

جبلة. [جُ بُ لْ لَ] (ع اِ) سال قحط. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط). || آفریدگان. (منتهی الارب) (آنندراج). || اصل. || بسیار از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط). || امت و جماعت. (منتهی الارب).

جبلة. [جَ بَلْ لَ] (ع اِ) بسیار از هر چیز. || اصل. (منتهی الارب).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) دهی است به تهامه. (منتهی الارب).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) شهری است بساحل دریای شام. (منتهی الارب).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) دهی است به بحرین. (منتهی الارب).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) موضعی است به نجد. (منتهی الارب). مؤلف معجم‌البلدان آرد: شعب جبلة موضعی است که جنگ معروف بین بنی‌عامر و تمیم و عبس و ذبیان و فزاره، در آن روی داد. این موضع هضبه [کوه] سرخی است در نجد که بین الشریف و الشرف [نام دو آب است مر بنی‌کلاب را]، واقع شده است. (از معجم البلدان). و نیز آرد: جبله کوه درازی است و شکافهای بزرگ و وسیعی دارد که نزدیک بهم قرار دارند و درون آن گشاده و وسیع است. ابوزیاد گوید: جبلة؛ هضبة [کوه، پشته] ای است که درازی آن یک روز راه و عرض آن نصف روز راه است و جز دو راه ندارد، یکی در طرف مشرق که در پائین وادی است و در آنجا طایفهٔ عرینه را آبی است بنام «سلعه» و دیگری در طرف مغرب است که آن را «الخلیف» نامند و جز از این دو طریق راهی به جبلة نیست. (معجم البلدان).

جبلة. [جَ لَ] (اِخ) شهری است میان عدن و صنعا. (منتهی الارب).

---

1 - Anti Taoros Mountain.
2 - Mola.
3 - Montjuich.

جبلة. [جَ لَ] (اِخ) (یوم...) یکی از ایام عرب است. در این روز میان بنی‌عامر و متحدین آنها با طایفهٔ بنی‌تمیم و ذبیان و اسد و کنده جنگی روی داد که به پیروزی عامر منتهی شد. این جدال در شعب جبال جبله در ایام جاهلیت روی داد. (از المنجد). پشتهٔ سرخی است میان شریف و شرف و شریف و شرف دو آب‌اند نخستین مر بنی‌نمیر و دومین مر بنی‌کلاب را و این جایگاه را شعب جبله نیز نامند و این جنگ میان بنی‌عبس و ذبیان پسران بغیض بود و بعضی این رجز دربارهٔ آن گفته‌اند:

لم‌ار یوما مثل یوم جبله
یوم اتانا اسد و حنظله
و غطَفان و الملوک ازفله
نضربهم بقضب منتخله
لم‌تعد ان افرش عنها الهقله.

(مجمع‌الامثال میدانی).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

جبلة. [جَ لَ] (اِخ) اسکله‌ای است به سوریه در جنوب لاذقیه. عرب در سال ۶۳۷ م. آنجا را فتح کرد و از آثار آنان در آنجا قبر ابراهیم ادهم است. (از المنجد). یاقوت آرد: قلعهٔ معروفی است در ساحل شام که از توابع حلب و نزدیک به لاذقیه است. احمدبن یحیی‌بن جابر گوید: هنگامی که عبادةبن الصامت فرستادهٔ ابوعبیدةبن الجراح در سال ۱۷ هـ.ق. از کار لاذقیه فراغت یافت با سپاهیان خود بشهری بنام بلده که در دوفرسخی جبله قرار داشت حمله برد و بزور بر آن غلبه کرد، سپس شهر ویران شد و مردم آن از آنجا کوچ کردند. پس از آن معاویه «جبله» را بنا کرد. در آنجا رومیها حصنی داشتند و معاویه در جبله حصنی بیرون از حصن رومی قدیم بنا کرد. ساکنان حصن قدیمی جمعی از رهبانان بودند که مطابق آئین خویش مشغول عبادت بودند. جبله همواره در تصرف حکومت مسلمانان بود تا زمانی که دولت روم قدرت یافت و سرحدات اسلام آن سرزمینها را فتح نمود. از آن جمله جبله که در سال ۳۵۷ هـ.ق. یک سال بعد از درگذشت سیف‌الدولة بتصرف رومیان درآمد و تا سال ۴۷۳ هـ.ق. بدست آنان بود. در آن سال ابومحمد عبدالله‌بن منصوربن حسین تنوخی معروف به ابن ضلیعه که قاضی آنجا بود به جبله حمله برد و از جلال‌الدین‌بن عمار قاضی صاحب کمک خواست و بر رومیان غلبه کرد و آنها را از جبله اخراج کرد و شعار مسلمانان را در آنجا برقرار ساخت و از آن تاریخ تا زمان فخرالملک که فرنگیها آن را متصرف شدند بدست مسلمانان بود سپس در سال ۵۸۴ هـ.ق. ملک ناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب آن را پس گرفت و تا این زمان [عصر یاقوت] بتصرف مسلمانان است. (از معجم البلدان). برای اطلاع کامل از تاریخ جبله به تاریخ کامل ابن اثیر ج ۱۲ ص ۳ مراجعه شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) نام کوهی است به یمن که معادن نقره در آن وجود دارد. (از الجماهر ص ۲۷۰).

جبلة. [ ] (اِخ) از قرای ولایت جوین از محال خراسان است. در کوهپایه قرار دارد و از آب قنات مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) بدون نسب است. ابن شاهین او را غیر از جبلةبن حارثه دانسته است لیکن او همان شخص است و حدیثی که از او نقل کرده همان روایت جبلةبن حارثه است که راجع به خواندن سورهٔ «قل یا ایها الکافرون» به هنگام خواب می‌باشد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌سفیان بصری. شیخ طوسی او را در شمار رجال شیعه آورده و گوید، از علی‌بن ابی‌طالب (ع) روایت کند. (از لسان المیزان).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌سلیمان، مکنی به ابوعاصم. از تابعین است.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌کرب. محدث است. (منتهی الارب).

جبلة. [ ] (اِخ) ابن اثیم، مکنی به ابوالصهباء. تابعی است.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ازرق. محدث است. (منتهی الارب). صاحب الاصابه آرد: جبلةبن الازرق الحمصی. بخاری در تاریخ خود و ابن‌السکن و طبرانی و جز آنان از طریق معاویةبن صالح از راشدبن سعد از جبله روایت کنند. او صحبت رسول (ص) را درک کرده و روایتی دارد که حضرت رسول را عقرب گزید و خدای تعالی او را شفا داد. البغوی گوید جز این برای او روایتی نمی‌شناسم. و ابن‌السکن گوید: جز این روایتی ندارد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة). وی ملقب به الکندی است و راشدبن سعد از او روایت کند. (از الاستیعاب).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن اعین جعفی. طوسی او را در شمار رجال شیعه آورده و گوید: در سال ۱۲۵ هـ.ق. درگذشته است. (از لسان المیزان).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن الاشعر. محدث است. (منتهی الارب). در الاصابه چنین آمده: واقدی گوید وی با کرزبن خالد در فتح مکه بقتل رسید و مشهور آن است که حبیش‌بن خالد یعنی حبیش‌بن الاشعر با کرز بقتل رسید. وی بجهت فراوانی شعر به الاشعر ملقب گردید. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن الایهم. جبلة الغسانی آخرین تن از پادشاهان غسانی است. وی قسمتی از عمر خود را در جاهلیت گذراند و پس از ظهور اسلام در زمان خلیفهٔ دوم به مکه آمد و اسلام آورد، سپس مرتد شد و از مکه به شام و از آنجا به قسطنطنیه فرار کرد و به هرقل پادشاه روم پناهنده شد و در همانجا میزیست تا درگذشت. پاره‌ای از مورخان او را بانی شهر جبله که بین طرابلس و لاذقیه است میدانند. مؤلف عقدالفرید آرد: العجلی گفت ابوالحسن علی‌بن احمدبن عمربن الاجدع الکوفی برای من نقل کرد که ابراهیم‌بن علی مولی بنی‌هاشم گفت شیوخ موثق ما چنین آورده‌اند که چون جبلةبن الایهم‌بن ابوشمر الغسانی خواست بدین اسلام درآید از شام به عمربن الخطاب نامه‌ای نوشت و او را از تصمیم خود آگاه ساخت و اجازهٔ ورود به مدینه خواست. عمر و مسلمانان از این خبر خوشنود شدند و عمر در جواب او نوشت: بیا و در حقوق و وظایف همانند ما باش. آنگاه جبله با پانصد سوار از «عک» و «جفنه» رهسپار آن سوی شد. و چون به مدینه نزدیک شد به افراد خود لباسهائی که از طلا و نقره بافته شده بود پوشاند و خود جبله تاجی را که «قرط» ماریه [نام جد او] در آن بود بر سر گذاشت و تمام مردم مدینه از بزرگ و کوچک و زن و مرد به تماشای وی آمدند و از ورود او به مدینه و اسلام آوردن وی شادمان بودند. وی در آن سال با عمربن الخطاب بزیارت کعبه رفت و هنگام طواف مردی از بنی‌فزاره لباس او را پایمال و پاره ساخت. جبله بسیار خشمگین شد و بصورت او زد و بینی او را خون انداخت. مرد فزاری به عمر شکایت برد. عمر جبله را خواست و به او گفت چرا برادر فزاری خود را زدی و بینی او را خون انداختی؟ گفت او لباس مرا پایمال و پاره کرد و اگر حرمت خانهٔ خدا مانع نمیشد چشمهایش را بیرون می‌آوردم. عمر گفت به گناه خود اقرار کردی و باید رضای خاطر او را بدست آوری وگرنه دستور میدهم از تو قصاص کند. گفت آیا دستور میدهی آن مرد رعیت از من که پادشاهم قصاص کند؟ عمر گفت جبلة! اسلام تو و او را در ردیف هم قرار داده و هیچکس را جز به تقوی بر دیگری برتری نیست. جبله گفت من امیدوار بودم در اسلام بیش از جاهلیت محترم باشم. عمر گفت چنین است. جبله گفت بنابراین به آیین نصاری درمی‌آیم. عمر گفت اگر چنین کنی گردنت را میزنم. در آن حال بیم آن میرفت که بین قوم جبله و

طایفهٔ بنی‌فزاره نزاع درگیرد و فتنه بر پا شود. پس جبله تا فردا مهلت خواست و عمر به او مهلت داد. و چون شب شد جبله با یاران خود پنهانی از مدینه خارج شد و هیچ جا توقف نکرد تا به قسطنطنیه بر هرقل وارد شد و به آیین نصاری درآمد و در همانجا اقامت گزید. هرقل مقدم او را گرامی داشت. و اقطاع و اموال به او بخشید. سپس عمر رسولی نزد هرقل فرستاد و او را به اسلام دعوت کرد هرقل سازش بدون اسلام آوردن را پذیرفت و پیش از آنکه جواب نامهٔ عمر را بنویسد از فرستادهٔ عمر پرسید: عموزادهٔ خود [جبله] را که به سرزمین ما آمده و دین ما را با میل پذیرفته است دیده‌ای؟ گفت نه. هرقل گفت از او دیدن کن و برگرد تا جواب نامه‌ات را بتو بدهم. فرستاده بخانهٔ جبله رفت و دید که دربار وی از خدمه و پاسداران و رفت و آمد همانند دربار هرقل است و با کوشش فراوان اجازهٔ ورود یافت و چون وارد شد در آغاز او را نشناخت و پس از آنکه همدیگر را شناختند، جبله او را نوازش کرد و در پهلوی خود بر روی تخت جایش داد و از حال مسلمانان جویا شد. گفت نیک است و جمعیت آنها چند برابر فزونی یافته است. از حال عمر پرسید. گفت تندرست و خوب است. وی از خبر سلامت عمر اندوهگین شد. و پس از گفتگوهایی که بین آن دو روی داد فرستادهٔ عمر امیدوار به ایمان جدید او شد و پیشنهاد کرد دوباره به اسلام بگرود. جبله گفت آیا پس از ارتداد؟ فرستادهٔ عمر گفت بلی، یک تن از بنی‌فزاره مرتد شد و با مسلمانان جنگید، دوباره اسلام آورد و پذیرفته شد و هم اکنون جزء مسلمانان در مدینه ساکن‌است. جبله گفت مرا واگذار، اگر ضمانت کنی که عمر دختر خود را بعقد من درآورد و فرمانروایی مسلمانان را پس از خود به من بسپارد، دوباره به اسلام درآیم. فرستادهٔ عمر گفت من ضمانت میکنم که دخترش را بعقد تو درآورد، لیکن امارت مسلمانان را ضمانت نمیکنم. پس از این گفتگو دستور برقرار ساختن مجلس عیش و نوش داد و به آواز خواندن و خوردن غذا پرداختند و فرستادهٔ عمر از صرف غذا در ظرفهای طلا و نقره خودداری کرد و در ظرفهای دیگر برای وی غذا آوردند. و در ضمن اشاره به اشعاری که از طرف مغنیان میخواندند شد و جبله گفت حسان‌بن ثابت شاعر رسول (ص) اشعار مزبور را سروده است و از حال وی جویا شد و چون شنید که در حیات است هدایایی به رسول عمر داد تا برای او به مدینه ببرد. و اگر چنانچه خود حسان در حیات نبود به اهل وی بدهد. و چون رسول عمر به مدینه برگشت جریان مذاکرات خود را با جبله به عمر گفت. و شرط او را برای بازگشت وی به اسلام بیان کرد و گفت‌من ازدواج او را با دختر تو تضمین کردم ولی شرط دیگر وی [امارت مسلمین] را متعهد نشدم. عمر گفت چرا نپذیرفتی. بار دیگر عمر همین شخص را به روم فرستاد تا شرائط جبله را بپذیرد و به اسلام دعوتش کند. این مرد گوید هنگامی به روم رسیدم که جبله تازه درگذشته بود و مردم از مراسم تدفین او برمی‌گشتند. (از عقدالفرید ج ۱ صص ۲۹۱ - ۲۹۵). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۹۱ و ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ ص ۶۸ و معجم الادباء ج ۱ ص ۳۳۷ شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن الحارث‌بن جبلةبن حارث‌بن حجر. از ملوک غسانیان است که مدت چهار سال بدولت و اقبال زندگانی کرد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۶۲).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن الحجاج الکوفی. طوسی او را در شمار رجال شیعه آورده است. وی از جعفربن ابی‌جعفر از عکرمة روایت کند و عبدالصمدبن عبدالوارث از او روایت کند. ابن حبان او را از ثقات دانسته و گوید از الحسن رحمةالله علیه روایت کند. (از لسان المیزان).

جبلة. [ ] (اِخ) ابن الحرث. رجوع به جبلةبن حارث‌بن ثعلبة شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ایهم. آخر پادشاهان غسان است. و از اولاد او است عمر و جبلی‌بن نعمان. (از منتهی الارب). رجوع به حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۹۲، ۱۵۷ و ۱۵۸ و رجوع به جبلةبن الایهم شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ثابت. برادر زیدبن ثابت است. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابه، قسم چهارم از حرف جیم شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ثعلبة الانصاری الخزرجی البیاضی. مطین به اسناد خودش از عبیداللهٔبن رافع ذکر میکند که وی از اهل بدر است و در جنگ صفین با علی (ع) بود. طبرانی و ابونعیم و دیگران نیز او را آورده‌اند و ابن حبان گوید: وی از طایفهٔ بنی‌بیاضه و بدری است. ابن اثیر گوید: صحیح کلمه رخیلةبن خالدبن ثعلبه است که مصحف شده و به جدش منسوب است. احتمال دارد که این شخص غیر از صاحب ترجمه باشد. بلی آنکه در بدر حضور داشته رخیله بوده است. به هر حال اسناد عبیداللهٔبن رافع ضعیف است. (از الاصابة). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ثور الحنفی. وی در وفد بنوحنیفه بود. ابوعبید گوید او از کسانی است که در قتل مسیلمهٔ کذاب شرکت کرد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن جنادةبن سویدبن عمروبن عرطفةبن الناقدبن تمیم‌بن سعدبن کعب‌بن عمروبن ربیعة الخزاعی. ابن شاهین او را آورده است. ابوموسی و ابن فتحون او را استدراک کرده‌اند. (از الاصابة فی تمیز الصحابة).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن حارث‌بن ثعلبةبن عمرو. چهارم از ملوک غسانیان است که مدت ده سال حکومت کرد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۶۲). در مجمل التواریخ جبلةبن الحرث ضبط شده. زرکلی آرد: جبلةبن حارث‌بن ثعلبةبن عمرو غسانی. از پادشاهان غسانی عصر جاهلیت است که بر بادیةالشام حکومت میکرد. بعضی گویند در اواسط قرن دوم میلادی میزیسته است. از آثار وی یکی شهر اذرح در شمال معان و دیگری القطل است که در نزدیکی خرابه‌های المشتی قرار داشته و رومیها آن را پادگان لشکر خود ساخته بودند. (از الاعلام زرکلی). رجوع به جبلةبن الحرث شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن حارث‌بن حجر. از ملوک غسانیان است که مدت هفده سال و یک ماه فرمانفرمایی کرد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۶۲).

جبلة. [جَ لَ] (اِخ) ابن حارثة. محدث است. (منتهی الارب). در الاصابه چنین آمده: جبلةبن حارثةبن شراحیل. وی برادر زیدبن حارثه و عموی اسامةبن زید و بزرگسال‌تر از برادر خود میباشد. ترمذی روایتی از او نقل کرده است و همچنین خبر متصل صحیح‌الاسنادی در نسائی دارد. (از الاصابة فی تمیز الصحابة).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن حبان‌بن ابجر الکوفی. طوسی او را در شمار رجال شیعه آورده است. علی‌بن الحکیم گوید وی از جعفر الصادق (ع) و جمیل‌بن دراج روایت کند و عبدالله پسر او از وی روایت کند. (از لسان المیزان).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن حریث العذری. از شعراء عرب است. در عقد الفرید از اشعار وی نقل شده و از آن جمله است:

یا قلب انک فی الاحیاء مغرور
فاذکر و هل ینفعنک الیوم تذکیر
حتی متی انت فیها مدنف وله
لایستفزنک منها البدر و الحور.

و رجوع به عقدالفرید ج ۲ ص ۱۴۳ شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن رواد العتکی، مکنی به ابومروان. محدث و از تابعین است.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن زحربن قیس جعفی. یکی از سرداران شجاع و شریف دورهٔ مروانیان است، که علیه حجاج ثقفی حمله

کرد و خلع عبدالملک‌بن مروان را از خلافت درخواست کرد. و در جنگ دیرالجماجم در سال ۸۳ هـ .ق. / ۷۰۲ م. بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن سالم‌بن عبدالعزیز. وی مولی و کاتب هشام‌بن عبدالملک (متوفی ۱۲۵ هـ .ق.) و یکی از مترجمان و نقلهٔ کتب از فارسی به عربی است. او استاد عبدالحمید، کاتب مشهور ایرانی و از قدیمترین کسانی است که به نقل و ترجمهٔ پاره‌ای از کتب ادبی و تاریخی پهلوی به عربی مبادرت کرد. ابن الندیم ترجمهٔ کتاب رستم و اسفندیار و داستان بهرام شوس [چوبین] را از فارسی به عربی به او نسبت داده است. (از الفهرست ابن الندیم چ مصر ص ۴۲۴) (از تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص ۱۶۰). در مجمع الامثال میدانی ذیل مثل «اخذه بابدح و دُبَیدَح» آمده است: اصمعی حکایت کند که حجاج به جبلة گفت: «قل لفلان اکلت مال الله بابدح و دبیدح». جبله گفت: «خواستهٔ ایزد بخوری بلاش و ماش». (از مجمع الامثال میدانی). ولی در اینکه این شخص همان جبلةبن سالم باشد تردید است.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن سحیم. محدث است. (از منتهی الارب). وی مکنی به ابی‌سویره و شیخ است ثوری را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۳۵ شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن سعدبن الاسودبن سلمةبن حجربن وهب‌بن ربیعةبن معاویة الاکرمین. ابن شاهین و ابوموسی و ابن فتحون او را آورده‌اند. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن سلیمان. از سعیدبن جبیر روایت کند و ابن معین او را ثقه نمیداند. علی‌بن سهر و مروان‌بن معاویة و خلادبن یحیی و احمدبن یونس از او روایت کنند. ابن ابی‌حاتم او را آورده و جرحی بر او وارد نکرده است و ابن حبان او را از ثقات دانسته است. عقیلی در شرح حال عاصم‌بن مفرس گوید ایرادی بر جبلةبن سلیمان وارد نیست. (از لسان المیزان).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن شراحیل. عموی زیدبن حارثه و برادر خود حارثه است. ابن منده ترجمهٔ او را به صورت فوق آورده و ابونعیم گفتهٔ او را رد کرده و میگوید جبلة پسر حارثه و برادر زید است. بنابراین حارثه پدر جبله است نه برادر وی و همین قول درست است. علت اشتباه مزبور آن است که در سرگذشت زید و شرح حال حارثه جمله‌ای آمده که دارای ضمیری است و آن ضمیر اگر به زید عود کند جبله برادر زید و پسر حارثه است و اگر به حارثه عود کند، جبله برادر حارثه و عموی زید میباشد و هر دو وجه محتمل است لیکن ارجح آن است که ضمیر به زید که مخبرعنه است عود کند هرچند عود ضمیر به حارثه از جهت اقرب بودن آن به ضمیر رجحان دارد. در هر حال جبلةبن حارثه معروف است و این مؤید قول ابونعیم است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة). و رجوع به کتاب فوق ذیل کلمات حارثه و جبلةبن شراحیل و جبلةبن حارثه شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. وی در زمان یزیدبن عبدالملک خلیفهٔ اموی میزیست. او به اتفاق جبهان‌بن محرز و النعمان السکسکی نزد ابن هبیره از صالح که مورد مؤاخذه بود ضمانت کردند ولی چون تضمین مالی از آنها خواستند حاضر نکردند و فردای آن روز صالح درگذشت. (از الوزراء و الکتاب ص ۳۶). وی از کتّاب خلفای اموی بوده است. (از عقدالفرید ج ۴ ص ۲۵۵).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن عبدالملک . در عقدالفرید در مبحث هجناء [کسانی که پدر آنان عرب و مادرشان عجم باشد] از وی حکایاتی آمده است. رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۱۴۴ شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن عطیة. از مسلمةبن مخلد روایت کند. وی معروف نیست و خبر منکری از طریق وی از حضرت رسول (ص) روایت شده است. و شاید منکر بودن خبر از جهت راوی مجهولی است که در سند خبر وجود دارد وگرنه موثق بودن شخص جبله را ابن ابی‌حاتم از ابن معین نقل کرده و گوید: هشام‌بن حیاد و حمادبن سلمة از وی روایت کنند و او از یحیی‌بن الولیدبن عباده و ابن محیریز روایت کند. و در رجال شیخ ابی‌جعفر طوسی چنین آمده: جبلةبن عطیه مکنی به ابی‌عرقاء از رجال شیعه و موثق است و از علی‌بن ابیطالب (ع) روایت کند. و محتمل است که این جبله دیگری باشد. (از لسان المیزان).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن عمروبن اوس‌بن عامربن ثعلبةبن وقش‌بن ثعلبةبن طریف‌بن الخزرج‌بن ساعدة ساعدی انصاری. ابن السکن گوید: وی در جنگ بدر حضور داشت. و باز گوید وی برادر ابومسعود نیست زیرا اختلاف نسبت دارند. به نظر من [صاحب الاصابه] گفتهٔ او صحیح است. ابن ربه در اخبار مدینه از طریق عبدالرحمن‌بن ازهر روایت کند که جبلةبن عمرو ساعدی هنگام دفن عثمان حضور داشت. (از الاصابه). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن عمروبن ثعلبةبن اسیرة انصاری. وی برادر ابومسعود بدری است. طبرانی از طریق مطین از عبدالله‌بن رافع نقل میکند که جبله از صحابه‌ای بود که در جنگ صفین با علی (ع) حضور داشتند. ابن السکن و نجاری و ابن منده از او یاد کرده‌اند. (الاصابة فی تمییز الصحابة). رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة، و قاموس الاعلام ترکی شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن عیاض اللیثی المدنی. برادر ابی‌حمزه است. ابن النجاشی او را در شمار رجال شیعه آورده و گوید وی مرد بزرگواری است که احادیث وی اندک است. او را کتابی است که آن را از هارون‌بن مسلم روایت کرده است. (از لسان المیزان).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن مالک‌بن جبلةبن صفارةبن دراع‌بن عدی‌بن الداربن هانی‌بن حبیب‌بن غارةبن لخم لخمی داری. با دارین به رسالت بنزد حضرت رسول (ص) آمد. ابن شاهین او را از رجال خود بشمار آورده و ابوعمرو به اختصار از او یاد کرده است. ابن ابی‌حاتم از پدر خود نقل میکند هنگامی که پیغمبر (ص) از غزوهٔ تبوک برمیگشت جبله بر وی وارد شد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن مجاعة سمرقندی. مؤلف لسان المیزان گوید او را نمی‌شناسم. از محمدبن عمرو عبدالمجیدبن ابی‌رواد روایت کند و محمدبن الحسن النقاش خبر باطلی از او روایت کرده است. رجوع به لسان المیزان ج ۲ شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن محمدبن جبلة الکوفی. از پدر خود روایت کند و محمدبن یحیی از او روایت کند. سید مرتضی (ره) او را در شمار رجال شیعه آورده است. (از لسان المیزان). و رجوع به الموشح ص ۳۴۶ و تاریخ الخلفاء ص ۱۷۹ شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن مخرمة. از ادباء عرب است. رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۰۹ شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن نعمان‌بن عمرو. از ملوک غسانیان است که مدت شانزده سال لواء سلطنت برافراخت و صفین را مسکن ساخت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۶۲).

جبله. [جِ لَ] (اِخ) (ذو...) یاقوت آرد: شهری است در یمن که در زیر جبل صَبِر قرار گرفته و آن را «ذات‌النهرین» نامند. این شهر از حیث نزهت و پاکیزگی از بهترین شهرهای یمن است. علی‌بن محمدبن زیاد مازنی گوید ذوجبلة تحت فرمانروایی منصوربن مفضل یکی از پادشاهان آل‌صلیح بود. سپس محمدبن سبا آن را از تصرف وی درآورد:

بذی‌جبلة شوقی الیک و انها
لتطهر بالشیخ الذی لیس یعمر

عوائد للفید الغوانی فانها
عن الشیخ نحو ابن الثلاثین تنفر.
(از معجم البلدان).

جبله. [جَ بَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنهٔ شهرستان سبزوار در بخش جغتای. این ده در ده‌هزارگزی جنوب باختری جغتای و ۱۵۰۰ گزی جنوب مالرو عمومی شریف‌آباد قرار دارد و محلی کوهستانی و سردسیر است. ۳۲۲ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه، زیره و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جبله. [ ] (اِخ) شهری است که یک جانب او دریای روم بود و سه جانب دیگر خرماستانها و زیتون بسیار دارد. (نفائس الفنون).

جبله. [جَ بَ لَ] (اِخ) بدون نسب است. بخاری گوید او را با پیغمبر (ص) مصاحبتی بود. ابن سیرین مرسلاً از او روایت کند. بعقیدهٔ من [صاحب الاصابه] این شخص همان جبلةبن عمرو انصاری است. ابن السکن گوید او را از صحابه دانسته‌اند ولی از رسول (ص) روایتی نقل نکرده است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبله. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌کریب‌بن قیس‌بن حجربن وهب‌بن ربیعةبن معاویة الاکرمین. ابن شاهین و طبری او را در شمار رجال خود آورده‌اند و ابن فتحون و ابوموسی او را استدراک کرده‌اند. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبله. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن حارث‌بن جبلةبن حارث‌بن جبلة. از ملوک غسانیان است که مدت سی‌وچهار سال به کامرانی سلطنت کرد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۶۲).

جبلها. [جَ بَلْ لَ] (اِخ)[1] نامی است که یوحنا دنها، جاثلیق نصارای بغداد، به یکی از نصارای اویغور داد و او را به خلیفگی چین انتخاب کرد. در تاریخ مغول چنین آرد: در سال ۶۷۸ هـ.ق. دو تن از نصارای اویغور که به امر قوبیلای از چین عازم زیارت بیت‌المقدس بودند به عراق عرب رسیدند. دنها یکی از ایشان را به خلیفگی چین انتخاب کرد و به او نام جبلها داد و چون در همین تاریخ دنها مرد، اباقا جبلها را بسمت جاثلیقی بغداد انتخاب کرد و جبلها رفیق همسفر خود را به اسم ابن صوما به خلیفگی مملکت اویغورها نامزد کرد و او را به آن صوب مأموریت داد. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۰۴).

جبلهنج. [جَ لَ هَ] (معرب، اِ) جبرآهنگ. جبلاهنگ. جبلهنگ. در اختیارات بدیعی چنین آمده: جبلاهنگ و جبلهنگ نیز گویند. بپارسی جیراهنگ گویند و آن تخم زرد خار است و بیخ وی ترید زرد است و گویند تخم دند سیاه است و فعل وی مانند فعل خربق بود و بهترین وی هندی بود، خلوقی‌رنگ، برنگ سحترک و بغایت خرد بود و درازقد و مقیی‌ء بود بقوت بلغم و اخلاط غلیظهٔ لزج را، و خطر بود، مگر مفلوج را نافع بود و شربتی از وی نیم درم بود تا یک درم، و اگر از این زیاده بود کشنده‌بود و در خوردن وی غثیان عظیم پیدا شود تا حدی که خناق آورد و عرقی سرد و معالجهٔ آن به قی و آب گرم و حقنهٔ قوی که در وی شحم حنظل بود و بعد از آن شیر تازه بیاشامند، و اگر تشنج پیدا کند موم روغن نرم پیدا کنند و بمالند و در آب نیم‌گرم نشانند و بدل وی خربق بود. (اختیارات بدیعی). و رجوع به الفاظ الادویه و کلمات فوق (مترادفات مذکور) شود.

جبلهنک. [جَ لَ هَ] (اِ) جبرآهنگ. جبلاهنگ. جبلهنج. و به عربی شمسم بری گویند. و بتقدیم لام بر حرف ثانی [جلبهنگ] هم آمده است. (از برهان) (از آنندراج). و رجوع به کلمات فوق شود.

جبلی. [جَ بَ] (ص نسبی) منسوب به جبل که به معنی کوه است. (غیاث اللغات) (آنندراج). کوهی. کوهستانی. مقابل سهلی: میان حبشه و یمن دریائی است بزرگ و به یمن شهرهای بسیار است و خوشتر از همهٔ جهان است زیرا که هم جبلی است و هم بحری و هم بری است و هم سهلی. و شهر هست که بر سر کوه است و شهر که در زیر کوه است ... (ترجمهٔ طبری بلعمی). و بیرون از این نواحی بسیار دارد، هم سهلی و هم جبلی [شعب بوان]. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۷).

جبلی. [جِ بِلْ لی] (ع ص نسبی) خلقی. طبیعی. (از آنندراج). منسوب به جِبِلّه. همچنانکه طبیعی منسوب به طبیعة است یعنی ذاتی است و در اثر اعمال فطرة باریتعالی در بدن بوجود آمده است. (از اقرب الموارد). طبیعی. خلقی. ذاتی. اصلی. (ناظم الاطباء). فطری. سرشتی. نهادی. غریزی. گهری. گوهری. مقابل اکتسابی. لدنی. طبعی: مالداری را شنیدم ... ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن که ... (گلستان). ||پیدایش. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||کنایه از خنزیر جبلی. (دزی). خوک وحشی. خوک بری. ||نوعی خرما. (دزی).

جبلی. [جَ بَ] (اِخ) حسن‌بن علی. و این نسبت به بلاد جبل است. (از منتهی الارب).

جبلی. [جَ بَ] (اِخ) امام، بدیع‌الزمان، سید عبدالواسع‌بن عبدالجامع‌بن عمربن ربیع[2] غرجستانی جبلی. از شعراء کرام و ادیبان والامقام روزگار غزنویه و آل‌سلجوق است. وی از خاندانی علوی بود و در غرجستان ولادت یافت و به همین سبب به جبلی تخلص مینمود. عوفی در تذکرهٔ خویش مقام او را چنین میستاید: ادیب جبلی که جبل فضل و هنر بود و بر آسمان بزرگی اختر انور، ادیبی بود کامل و اریبی فاضل، عرصهٔ فضل او را وسعتی تمام بود از آن عبدالواسع نام بود، و فناء فصاحت او فساحتی داشت، و بنان بیان او سماحتی و گفته‌های او همه دُرّ ناسفته است. هیچکس بدان منوال نسج فضلی نتوانست بافت و هیچ سوار میدان بیان گرد جواد قریحت او شتافت. او در علوم زمان خاصه علوم ادب کسب کمال کرد و در طریقهٔ شاعری قدم گذاشت و در این فن سرآمد اقران شد و شیوهٔ مخصوصی اختراع فرمود. روزگاری در هرات بکسب کمالات کوشید و مداحی سلطان سنجر نمود و چندی در غزنین در خدمت سلطان بهرامشاه‌بن مسعود بود. دیگر از ممدوحان وی یکی طغرل‌تکین‌بن محمد است که در سال ۴۹۰ هـ.ق. بر خوارزم استیلا یافت، و دیگری ارسلان‌شاه‌بن کرمانشاه از سلاجقهٔ کرمان و غوریان و جز آنان بوده‌اند. در دربار سنجر احترام خاص یافت و مورد علاقهٔ مخصوص سلطان قرار گرفت و در سال ۵۵۵ هـ.ق. درگذشت و بعضی جز این نیز گفته‌اند. دربارهٔ سبک وی چنین میتوان گفت: جبلی از جملهٔ پیشروان بزرگ تغییر سبک سخن در اواسط قرن ششم و از کسانی است که در سخن او شعر به لهجهٔ عمومی زمان که در آن وقت آمیزش بیشتری با زبان عربی حاصل کرده بود، نزدیک شد. قدرت طبع و مهارت وی در شاعری سبب شد که به کلام آراستهٔ مصنوع و افزودن پیرایه‌های لفظی بر زیورهای معنوی توجه بسیار کند و در اشعار خود به موازنه و مماثله و ترصیع و تعدید و لف و نشر و امثال آنها عنایت خاصی داشته باشد. و غزل زیر که بگفتهٔ عوفی مزاج نسیم شمال دارد و از مهبّ فضل و افضال او متنسم شده است و در بستان قریحت او متبسم گشته، اکثر آن مرصع است و موازنه، مؤید این مدعا است:

ای خواب من ربوده ز یاقوت پرشکر
وی تاب من فزوده ز هاروت دلشکر
خیزد بگاه غمزه ز هاروت تو بلا
ریزد بگاه بوسه ز یاقوت تو شکر
در دهر نیست از تو دل‌افروزتر نگار
در شهر نیست از تو جگرسوزتر پسر

1 - Jaballaha.

۲ - عمران‌بن ربیع. (تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص ۶۵۰).

تا کردهام به لالهٔ سیراب تو نگاه
تا کردهام به نرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لالهام ز وصالت شکفتهروی
گاهی چو نرگسم ز فراقت فکندهسر
گه بر رخ تو از کف موسی بود نشان
گه بر لب تو از دم عیسی بود اثر
این عین زندگانی و آن اصل روشنی
چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور.

عبدالواسع ذوالبلاغتین بود و بزبان تازی نیز شعر میسرود و از ملمعات وی قدرت او بر دو زبان معلوم میشود. از آن جمله است:

ایا قرةالعین هات المدام
فما العیش الا السرور المدام
شرابی که از غایت صفوتش
نبینی چو بر کف نهی جز حسام
اذا فاح طیباً اراح الحشی
و ان لاح لیلاً ازاح الظلام
کند شخص بیچاره را زورمند
کند طبع غمخواره را شادکام
اذاما علاه الحباب التقی
عقیق مذاب و در توأم
منه بر زمان و جهان دل که نیست
زمان را قرار و جهان را مقام.

صاحب ترجمه جبلی تخلص میکرده و در ابیات زیر تخلص خود را ذکر میکند:

و آنگه تحیت جبلی را تو عرضه ده
بر خواجه و امام اجل صدر نامور.
جبلی آتش هوا مفروز
بی صلاح از زمانه کینه متوز.

(از لباب الالباب ج ۲ صص ۱۰۴ - ۱۱۰) (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص۱۸۵) (از تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص ۶۵۰ ببعد).

جبلی. [جَ بَ] (اِخ) (محمدبن عبدون ....) از اطبای اندلس است. وی در تاریخ ۳۴۷ هـ . ق. بسوی مشرق رهسپار شد، مدتی در بصره اقامت کرد، سپس به مصر رفت و در شهر فسطاط شد، در آن دیار به امور بیمارستانها مأمور شد و در طبابت حذاقت کاملی حاصل نمود. در تاریخ ۳۶۰ به اندلس بازگشت و در خدمت مستنصر بالله و مؤید بالله به طبابت پرداخت. در منطق و حساب و هندسه ید طولی داشت. او راست: « کتاب فی التکثیر». (از قاموس الاعلام ترکی).

جبلیان. [جَ بَ] (اِخ) سکنهٔ جبیل میباشند (صحیفهٔ یوشع ۵:۳۱). (از قاموس کتاب مقدس).

جبلین. [جَ بَ لَ] (اِ) زباد [جانورکی است گوشتخوار از نژاد گربه] . (دزی). رجوع به زباد شود.

جبلیة. [جَ بَ لی یَ] (ع اِ) مادهای است شبیه به کندر. کبا. قنق. عسل‌اللبن که افریقائیها برای بخور دادن بکار میبرند. (از دزی).

||(ص نسبی) تأنیث جبلی. کوهی. کوهستانی.
- حنطهٔ جبلیة؛ گندمی که در زمین درشت روید. خلاف بثنیة. (یادداشت مؤلف).

جبن. [جَ بَ] (اِ) خرزهره. رجوع به خرزهره شود.

جبن. [جُ] (ع اِ) پنیر. ج، أجبان.

جبن. [جُ] (ع اِ) پنیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از قطر المحیط). ||(مص) بددلی و ترسندگی. (منتهی الارب). بددل گردیدن.(آنندراج). به معنی غردلی یعنی ترسیدن از جنگ. (آنندراج). ضد شجاعت. فشل. ترس. بیم. پروا. ||در اصطلاح اخلاق و روانشناسی، حالت خاصی است که بر قوهٔ غضبیهٔ نفس حاصل میشود و از هر کار شایسته و ناشایستی خودداری میکند. در نفائس الفنون چنین آمده: طرف تفریط شجاعت است و آن حذر کردن است از چیزی که حذر از آن محمود نباشد. (نفائس الفنون). جرجانی گوید: هی هیئة حاصلة للقوة الغضبیة بها یحجم عن مباشرة ما ینبغی و ما لاینبغی. (تعریفات جرجانی). جُبُن. (منتهی الارب). ترس. و رجوع به این کلمات شود.

جبن. [جُ بُ] (ع اِ) پنیر. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). سفیدی که از آب شیر جدا کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||ج جبین. (منتهی الارب). ||(مص) بددلی و ترسندگی. (منتهی الارب). بددل گردیدن. (آنندراج). غردلی یعنی ترسیدن از جنگ. (غیاث اللغات). بددلی. ترسندگی. ترسانی. ترس. بی‌دلی. و رجوع به جُبن و ترس شود. بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی).
- ماءالجبن؛ آبی است که بعد از جدا کردن سپیدی شیر باقی مانده و آن اگر از بز باشد در بعضی امراض بکار برند و عوام از نافهمیدگی ماءالجوبن یا مال‌جوبن گویند. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

جبن. [جُ بُ نن] (ع اِ) جُبُن. جُبْن. پنیر. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). حکیم مؤمن آرد: بتشدید نون، به فارسی پنیر مینامند. تازهٔ او در دوم سرد و تر و مقوی معده و روده و مقوی گرده و ملین طبع و مولد خلط صالح و خون و دیرهضم و بعد از هضم سریع‌السلوک در اعضا و با مغز گردکان و صعتر بغایت مسمّن بدن و باعث نرمی جلد و برشتهٔ او بعد از طبخ و فشردن حابس اسهال و ضمادش مانع ورم جراحات و مضر مبرودین و رافع اشتهای طعام و غیرمهضوم او باعث قولنج و سده و ظلمت بصر و مصلحش عسل و نعناع و صعتر است. و پنیر نمکسود کهنه در دوم گرم و خشک و قاطع بلغم و مقوی اشتها و امعا و مجفف رطوبات و ضماد او با عسل جهت انفجار دمل و رفع داخس و با نوشادر جهت کلف نافع و مولد اخلاط مراری و معطش و مولد حکّه و جرب و مضر محرورین و صاحبان سدهٔ احشا و بسیار کهنه و متعفن او اقرب به سمیت و مصلحش مغز گردکان و در محرورین، میوهها و ترشیها است. و غیر چکیدهٔ پنیر که آن را دلمه گویند و در نهایت ترطیب و منوّم و جهت تب دق و سل و التهاب معده و رفع یبوست جلد و طبع و وسواس و امراض صفراوی و التهاب خون نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۱۰۶ و ترجمهٔ صیدنه شود.

جبن. [جُ بَ] (اِخ) قلعهای است در یمن. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

جبن. [جَ بَ] (اِخ) [1] نام طایفهای است در شمال هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۵۲ و ۱۵۵ شود.

جبن. [ ] (اِخ) نام کتاب معروفی از کتب براهمه است. رجوع به تحقیق ماللهند ص۷۳ و ۷۵ شود.

جبناء . [جُ بَ] (ع ص، اِ) مردان یا زنان بددل. ج جبین، به معنی مرد یا زن بددل. (از منتهی الارب). ||جِ جَبان. (قطر المحیط). رجوع به جبان شود.

جبنان. [جَ بَ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب).

جبنثقة. [جَ بَ ثَ قَ] (ع ص) صفت نکوهیدهای است: إمرأة جبنثقة؛ نعت مکروه. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی).

جبنجویه. [ ] (ع اِ) پودنه. پونه. (از دزی).

جبندر. [ ] (اِخ) از متعلقات بیوه‌زن بلوک سرجام خراسان است. این محل دو رشته قنات دارد و هوای آن ییلاق است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱۳).

جبن رطب. [جُ بُ نِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بپارسی پنیر تر گویند و بهترین آن شیرین و لذیذ بود که میل به حلاوت داشته باشد و از شیر معتدل از حیوانی صحیح‌البدن گرفته باشند، و طبیعت آن سرد و تر باشد در سوم. گویند در دوم غذائی فربه کننده باشد و طبع را نرم دارد و منع ورم جراحت کند و دفع مضرت کسی که مرداسنگ خورده باشد لیکن سنگ گرده و مثانه پیدا کند و سده. و مصلح آن عسل باشد یا قند. و صاحب تقویم گوید: مصلح آن زیتون است. (اختیارات بدیعی).

جبن عتیق. [جُ بُ نِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یا یابس. پنیر خشک. بهترین آن روغن‌دار شیرین باشد. و طبیعت آن گرم و خشک است در سوم. و مصلح ریشهای بد

---

1 - Yanana (سانسکریت).

بود. و چون با زیت سحق کنند سودمند بود جهت تحجر مفاصل ... و چون بریان کنند شکم ببندد. و پنیر مولد خلط مراری بود و بدن را لاغر گرداند و معده بدبو و دشوارهضم شود و تشنگی آورد و سنگ گرده پیدا کند و باید که میان دو طعام خورند و اگر با مغز گردکان خورند نیکوتر باشد. (اختیارات بدیعی).

جبنة. [جُ نَ] (ع اِ) یک قرص پنیر. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). جُبُنَّة. (از منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

جبنة. [جُ بُ نْ نَ] (ع اِ) یک قرص پنیر. جُبْنَة. (از منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

جبنی. [جُ بُ نْ نی ی] (ص نسبی) منسوب به جبن به معنی پنیر است و پنیرسازی را میرساند. (از لباب الانساب).

جبنی. [جُ] (اِخ) احمدبن موسی. محدث است. (از منتهی الارب).

جبنی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم. محدث است. (از منتهی الارب).

جبنی. [جُ بُ نْ نی] (اِخ) ابن اسحاق‌بن محمدبن حمدان‌بن محمد، مکنی به ابونصر، محدث است و از پدر خود روایت کند. (از لباب الانساب).

جبنی. [جُ بُ نْ نی] (اِخ) اسحاق‌بن محمدبن حمدان‌بن محمد، مکنی به ابوابراهیم. فقیهی حنفی است. وی از ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن یعقوب حارثی سبذمونی روایت کند. و پسر او ابونصر جبنی از وی روایت کند. او در اول ذی‌قعدة سال ۳۹۵ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

جبوء. [جُ] (ع مص) بازایستادن. ||ناخوش داشتن. ||برآمدن. ||ناگهان برآمدن. (از منتهی الارب). پنهان شدن. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط). ||فروختن مغره را که گل سرخ باشد. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب). ||کج کردن گردن. ||برجستن شمشیر از زخم‌گاه و کار نکردن آن: جبأ السیف؛ برجست شمشیر از زخم‌گاه و کار نکرد. و کذلک جبأ البصر. (از منتهی الارب) جَبأ. رجوع به جبأ شود.

جبوب. [جَ] (ع اِ) زمین. ||روی زمین. ||زمین درشت. ||خاک. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ج، جِبوبة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبوب. [جَ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن از توابع سنجان. (از معجم البلدان).

جبوب. [جَ] (اِخ) موضعی است به بدر. رجوع به معجم البلدان شود.

جبوب. [جَ] (اِخ) موضعی است به مدینه. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

جبوبة. [جَ بَ] (ع اِ) کلوخ. (منتهی الارب). ج، جَبوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبور. [جُ] (ع مص) نیکو کردن حال کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||توانگر گردانیدن کسی را. ||بستم بر کاری داشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||شکسته بستن. (منتهی الارب). اصلاح کردن استخوان شکسته. (از ناظم الاطباء). ||نیکوحال شدن. ||درست شدن شکسته. (از منتهی الارب) (آنندراج). جَبر. (منتهی الارب). رجوع به جبر شود.

جبورة. [جَ رَ] (ع اِمص) کبر. سرکشی. کبریاء. (منتهی الارب). جبریه. رجوع به جبریه شود.

جبورة. [جَ بَ و رَ] (ع اِمص) کبر. سرکشی. کبریاء. (منتهی الارب). و رجوع به جبریه شود.

جبوری. [جُ] (اِخ) خلیل‌بن سلطان‌بن ناصر. شاعر و ادیب از مردم بغداد است. در این شهر در سال ۱۱۳۷ هـ.ق./ ۱۷۲۵ م. بدنیا آمد و در همانجا تحصیل کرد و بسال ۱۱۹۱ هـ.ق./ ۱۷۷۷ م. در همان شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۹۸).

جبوری. [جُ] (اِخ) سلطان‌بن ناصربن احمد. از فضلاء بغداد بود و مشهور به جبوری، و منسوب به جبور است که نام قبیلهٔ بزرگی در کنار نهر خابور میباشد. وی در خابور متولد شد و به بغداد و حجاز و دمشق سفر کرد و در راه عراق به مکه بسال ۱۱۳۸ هـ.ق. درگذشت. او را دو شرح است: یکی در «القراآت السبع» و دیگری در «النحو» میباشد. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۳۷۸).

جبوس. [جَ] (ع اِ) جِبس. رجوع به جبس شود.

جبوس. [جَ] (ع ص) مرد ناکس. (منتهی الارب).

جبول. [جَ بْ بو] (اِخ) دهی است نزدیک حلب. (منتهی الارب). قریهٔ بزرگی است در نزدیکی ملاحهٔ حلب و نهر بطنان در جبول جاری میشود و آن را نهرالذهب گویند، که منجمد گردیده و نمک میشود. و به بیشتر شهرهای شام و جزیره حمل میشود و درآمد آن در سال به صدوبیست هزار درهم تخمین میشود. انواع مختلف پرندگان بر سر این آب قبل از منجمد شدن گرد می‌آیند. مردم جبول به بی‌دینی و ناجوانمردی و دروغگویی و نفاق و تعصب جاهلانه مشهور و در بدکاری ضرب‌المثل هستند. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع):

قد جبل الجبول من راحة
فلیس تعرو ساکنیها هموم
کأنما الماء و اطیاره
فیه سماء زینت بالنجوم
کأن سود الطیر فی بیضها
خلیط جیش بین زنج و روم.

(از معجم البلدان).
رجوع به باب و باب‌الجبول شود.

جبون. [جَ] (از ع، ص) جَبان. بزدل. ترسو. این کلمه در فارسی متداول است و در قوامیس معتبر دیده نشده.

جبون. [جَ] (اِخ) دهی است به یمن. (از منتهی الارب).

جبونه. [جَ بْ بو نَ] (اِخ) نام پدر محمد همدانی محدث است.

جبوة. [جِبْ وَ] (ع اِ) آب فراهم‌آورده در حوض بجهت شتران. (منتهی الارب) (آنندراج). آب گردآمده در چاه. (مهذب الاسماء). ||(مص) فراهم آوردن باج را. (منتهی الارب).

جبویة. [ ] (اِخ) لقب پادشاهان غز و نیز لقب پادشاهان خرلخ. (مفاتیح).

جبة. [ ] (اِ) اسم هندی است و آن نوعی است از چوب در بلاد هند و رنگ او زرد است و ... او را به کلکلاخ هندی تشبیه کرده‌اند و بعضی جیم را به خا تبدیل کنند و خبه گویند. (ترجمهٔ صیدنه).

جبة. [جُبْ بَ] (اِخ) قریه‌ای است در نواحی راه خراسان. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱۳ شود.

جبة. [جُبْ بَ] (اِخ) دهی است به نهروان. (از تاج العروس) (منتهی الارب). از دهات نهروان و از اعمال بغداد است. (از معجم البلدان).

جبة. [جُبْ بَ] (اِخ) موضعی است میان بعلبک و دمشق. (از تاج العروس) (منتهی الارب). یاقوت آرد: به جبة عسیل معروف است و آن ناحیه‌ای است میان بعلبک و دمشق که شامل دیه‌های متعددی است. (از معجم البلدان).

جبة. [جُبْ بَ] (اِخ) موضعی است به مصر. (از تاج العروس) (منتهی الارب). جبه یا جب موضعی است به مصر. (از معجم البلدان).

جبة. [جُبْ بَ] (اِخ) دهی است نزدیک یعقوبا. (منتهی الارب).

جبة. [جُبْ بَ] (اِخ) آبی است در ریگ عالج. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

جبة. [جُبْ بَ] (اِخ) دهی است از اعمال بغداد. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

جبة. [جُبْ بَ] (اِخ) جهشیاری گوید: جبه در شعر زیر:

واللّه لو طفلت یا ابن استها
تسعین عاماً لم تکن من أسد
فارحل الی الجبة عن عصرنا

و اطلبْ اباً فی غیر هذا البلد.
مراد جبه و بداة طوجین از اعمال کوفه است. (از معجم البلدان).
جبة. [جُ بَ] (اِخ) دهی است به طرابلس شام. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از معجم البلدان).
جبه. [جُبْ بَ] (ع اِ) نوعی از پیراهن. (منتهی الارب). پیراهن. (آنندراج). لباسی بلند و بی‌آستین که بر روی لباسها پوشند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) . لباس و پوشش بلندآستین درازی که به روی لباسهای دیگر پوشند. (ناظم الاطباء). جامه‌ای است چون لباده و آبدست آستین‌بلند. نوعی جامهٔ دراز مردان که بر روی دیگر جامه‌ها پوشند. پوششی است معروف. جامهٔ پیش‌ناشکافته. خلاف شقه که جامهٔ پیش‌شکافته است. خلاف شقق. ج، جُبَب، جِباب. (تاج العروس) (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد): لبسوا جباب‌الخز و اندس فی جبته کما یندس الثعلب فی جبته. (از اقرب الموارد):
از شعر جبه یابد و از گبر پوستین
باد خزان برآمد ای بوالبصر درفش. منجیک.
بلاش عشق من[1] آن نوجوان بسان کلاب
جوال و جبهٔ من لاش کرد و کیسه خراب.
طیان.
یکی مرد را گفتم حال چیست؟ گفت بوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبه و موزه به خانهٔ خواجه آورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۰). بوعلی بر استری بود بند در پای پوسیده و جبهٔ عتابی سبز داشت. (تاریخ بیهقی ص۲۰۴). حسنک پیدا آمد بی بند، جبه‌ای داشت حبری‌رنگ. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰).
چندین چرا خرامی آراسته بکشی
در جبهٔ بهائی گر نیستی بهائی. ناصرخسرو.
با صورت نیکو که بیامیزد با او
با جبهٔ سقلاطون با شعر مطیر. ناصرخسرو.
گفت بهلول را یکی داهی
جبهٔ برد بخشمت خواهی. سنائی.
اگر جبهٔ خاره را مستحقم
ز تو بس کنم جبهٔ زندنیچی. سوزنی.
میان جبهٔ من حشو نیست ارچه بسی
بشعرم اندر حشو است و بر تو مفهوم است.
سوزنی.
دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک
که‌این و آن سفط جبه بود و دستارم.
سوزنی.
دستار خز و جبهٔ خارا نکوست لیک
تشریف وعده دادن استر نکوتر است.
خاقانی.
داری از این خوی مخالف بسیچ
گرمی و صد جبه و سردی و هیچ. نظامی.
چونک در ملکش نباشد حبّه‌ای
جز پی گنگل چه جوید جُبّه‌ای. مولوی.
تو به ریش و به جبه معتبری
اگر آن ریش واهلی چه بری؟ اوحدی.
جبهٔ برد که او جنهٔ برد آمده است
پشتگرمی وی از پنبه ز روی پندار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۳).
برای لشکر سرماست قلعهٔ جبه
که‌دارد از یقه و جیب گرد خندق و سور.
نظام قاری (دیوان البسه ص۳۳).
زره‌سان حلقهٔ اسباب دنیا در گوش مکنید تا جبه‌وار میخدوز جفای زمان نشوید. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۷۰).
مرا سردار پشمین جبه‌ای داد
نه آن را آستر بود و نه رویی. یغما.
||استخوان ابرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):
لنا جبب و ارماح طوال
بهن تمارس الحرب الشطونا.
(از اقرب الموارد).
شنیده‌ای تو بسی قصهٔ سلحشوران
بحرب دیده دلیران بجبه و مغفر. نظام قاری.
خشم و قهر و غضبت جوشن و جبه است و زره
شهوتت جامهٔ خوابست و لباست شب تار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۲).
||کعب سنان که سرنیزه در آن رود. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنچه نیزه بدو گذرد از سنان. (از تاج العروس) (مهذب الاسماء). ج، جُبَب. (مهذب الاسماء). ||میانهٔ خانه. (منتهی الارب). ||سپیدی دست و پای ستور که از زانو درگذشته باشد. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ||حشو سم یا سر آن. ||بند زانو. (منتهی الارب). آنجا که لنگ به ساق پیوندد. (مهذب الاسماء). پیوند ساق و ران. (از تاج العروس). ||پیوند سردست. ||(ص) بددل. (منتهی الارب). ترسو. (از تاج العروس). الجبة کسکر؛ الجبان من الرجال. (تاج العروس).
— جبه‌خانه؛ جایی که جبه در آن نهند. آنجا که‌زره و اسلحه در آن گذارند. رجوع به جبه‌خانه شود.
جبه. [جَ بَ هْ] (ع اِمص) گشادگی پیشانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). زیبائی و برجستگی پیشانی. (از اقرب الموارد) (المنجد).
جبه. [جَ بَ / بِ] (اِ) رب نارنج و مانند آن. (برهان) (آنندراج). فشرده و پختهٔ آب نارنج یا غیر آن که سفت شود. رب. ||نام دارویی است. (برهان) (آنندراج).
جبه. [جَ بْهْ] (ع مص) بر پیشانی کسی زدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). رد کردن. (از منتهی الارب). کسی را از چیزی بازداشتن. (آنندراج) (از المنجد). ||به مکروه پیش آمدن کسی را. نابایست آوردن بر کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). جبهه بالمکروه؛ استقبله به. (از اقرب الموارد) (المنجد):
جعلت جزائی منک جبهاً و غلظة
کأنک‌انت المنعم المتفضل.
امیةبن ابی‌الصلت (از اقرب الموارد).
||بی دلو و خنور بر آب آمدن. یقال: جبه الماء؛ أی ورده و لا له آلة السقی. ||ناگاه رسیدن سرما قومی را که هنوز اسباب سرما نساختند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).
جبه. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است در ترکستان شرقی که در مغرب ختن بفاصلهٔ ۲۵ هزارگز و در کنار رودخانهٔ قره‌قاش یا دریای ختن قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
جبه. [ ] (اِخ) نام یکی از سرداران مغول که مأمور تعقیب سلطان محمد خوارزمشاه بود و از راه مازندران به تعاقب سلطان پرداخت. رجوع به مزدیسنا چ ۱ ص۴۶۹ ببعد شود.
جبها. [ ] (اِ) زردچوبه.
جبهاء. [جَ] (ع ص) تأنیث أجبَه. (منتهی الارب). رجوع به اجبه شود.
جبهان. [جَ] (اِخ) ابن محرز. از رجال زمان یزیدبن عبدالملک است. (از الوزراء و الکتاب ص۳۶).
جبه پوش. [جُبْ بَ / بِ] (نف مرکب) زره‌پوش. (ناظم الاطباء).
جبهت. [جَ هَ] (ع اِ) پیشانی. جبهة:
دست بر سر زد و بر بر زد و بر جبهت
گفت‌بسیاری لا حول و لا قوت. منوچهری.
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس
کله و طلعت او راست چو مه در عقرب.
سنائی.
بی سرو قد تو جعد شمشاد
بر جبهت بوستان مبینام. خاقانی.
نکهت حوراست یا صفای صفاهان
جبهت جوزاست یا لقای صفاهان. خاقانی.
خوی تب گل‌گل بر جبهت گلگون خطر است
آن صف پروین زآن طرف قمر بازدهید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۶۳).
جهت را جعد بر جبهت شکستند
مکان را نیز برقع بازبستند. نظامی.
و رجوع به جبهة شود.
جبه‌خانه. [جُبْ بَ / بِ نَ / نِ] (اِ مرکب) اسلحه‌خانه. قورخانه. مخزن لشکر. (ناظم الاطباء). در فارسی به معنی جای اسلحه و ابزار جنگ از جبهٔ عربی به معنی زره و سنان مأخوذ است. زرادخانه. قورخانه. و عامه آن

۱ - شاید: به لاش ماش مر...

را جباخانه گویند (شکستهٔ جبیه‌خانه). جبه‌خانه. آنجا که کیش سازند و توسعاً آنجا که هر نوع اسلحه کنند: بر سر آن کوه که نزدیک است بدیه سرفت قلعه‌ای بنا نهاد و جبه‌خانه گردانید و آثار آن الی یومنا هذا باقی است. (تاریخ قم ص ۶۱). و رجوع به جباخانه شود.

جبهٔ خورشید. [جُبْ بَ / بِ یِ خوَرْ / خُرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به جبهٔ خورشید و ماه شود.

جبهٔ خورشید و ماه. [جُبْ بَ / بِ یِ خوَرْ / خُرْ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روز و شب است که لیل و نهار باشد. (برهان) (آنندراج). یعنی شب و روز. (شرفنامهٔ منیری).

جبه‌دار. [جُبْ بَ / بِ] (نف مرکب) سلاح‌دار. قورخانه‌چی. (ناظم الاطباء).

جبه‌دار. [جُبْ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. این ده در ده‌هزارگزی شمال باختری اردبیل و پنجهزارگزی شوسهٔ اردبیل به مشکین‌شهر واقع شده و محلی است جلگه و معتدل و ۹۹۸ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و ترک‌زبان دارد. آب مشروب از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبهٔ درویش. [جُبْ بَ / بِ یِ دَرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ابر باشد که به عربی سحاب گویند. ||کنایه از شب هم هست که عرب لیل خوانند. (برهان) (انجمن آرا):

روزی که فلک جبهٔ درویش گرفتی
از فضلهٔ زنبور بر او دوختمی جیب.

انوری (از انجمن آرا).

||کنایه از آفتاب. (غیاث اللغات) (آنندراج). آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات). ||پوشش. ساتر:

در زمستان جبهٔ درویش باشد آفتاب
پوستین گرم گر مغرور دارد شاه را.

ناصرعلی (از آنندراج).

جبهر. [ ] (اِخ) منجم هندی که از او کتابهائی به عربی ترجمه و نقل شده است. (از الفهرست ابن‌الندیم). و رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۲ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۱۳ شود.

جبه‌فشان. [جُبْ بَ / بِ فَ / فِ] (نف مرکب) در شعر زیر کنایه از رقصنده، سماع و وجد کننده، دست‌افشان و دامن‌فشان است:

خرقه‌شکافان ذوق بی دف و نی در سماع
جبه‌فشانان شید تابع قانون دف. خاقانی.

جبهل. [جَ بَ] (ع ص) مرد درشت و غلیظ. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبهلل. [جَ بَ لَ] (ع ص) مرد درشت و غلیظ. (از منتهی الارب) (آنندراج).

جبه‌نویان. [جَ بَ] (اِخ) یا یمه. یکی از سرداران مغول که بفرمان چنگیزخان با چند هزار تن سپاه مأمور دفع کوشلوک گردید و او را هزیمت داده وارد کاشغر شد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۶، ۲۷). عباس اقبال چنین آرد: چنگیزخان قبل از آنکه انتقام رعایای خود را از خوارزمشاه بگیرد مصمم شد که کوچلک‌خان را که در ترکستان شرقی مستقر شده و به آزار مسلمانان اشتغال داشت از میان بردارد آنگاه با خیال فارغ به ممالک خوارزمشاهی حمله برد. برای اجرای این مقصود چنگیز یکی از سرداران خود «جبه‌نویان» را با قشونی معظم به کاشغر فرستاد و جبه‌نویان کاشغر را بسهولت گرفت و کوچلک فراری شد. جبه‌نویان اول کاری که کرد این بود که بمردم آزادی مذهب داد و فشاری را که بر اثر استیلای کوچلک بر مسلمین بلاد ختن و کاشغر و غیره تحمیل شده بود برطرف کرد. همین شخص بعدها به اتفاق سبتای بهادر و تغاجار بفرماندهی سی هزار تن از طرف چنگیز مأمور تعقیب خوارزمشاه شد. رجوع به تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص ۲۴، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۵۵ و ۶۹ شود.

جبهة. [جَ هَ] (ع اِ) جبهه. پیشانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میان دو ابرو تا ناصیه. (از اقرب الموارد) (آنندراج). چکاد. (نصاب). رخساره. (شرفنامهٔ منیری). سجده‌جای از روی. ج، جباه. (آنندراج). (مهذب الاسماء): الذین یکنزون الذهب و الفضة و لاینفقونها فی سبیل‌الله فبشرهم بعذاب الیم. یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون. (قرآن ۳۴/۹، ۳۵):

گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۰).

آن بت که برخسارش نقص است به ماه اندر
آمد ز قضا پیشم سرمست به راه اندر
با عارض چون نسرین با جبههٔ چون پروین
نسرین به کمند اندر پروین به نگاه اندر.

امیرمعزی (از آنندراج).

جبههٔ زرین نمود چهرهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب.

خاقانی.

بلوح جبهه‌اش کلک یدالله
نوشته آیهٔ عالی‌پناهی. کلیم (از آنندراج).

جبهه میخارد بناخن شیر خواب‌آلوده را
آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما. صائب.

||مهتر قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مهتر. (مهذب الاسماء). یقال: «جبهة قومه کما یقال وجههم». (اقرب الموارد). مهتران قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اسبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). این جمع واحد ندارد. (از منتهی الارب) (آنندراج). و فی الحدیث: «لیس فی الجبهة صدقة»؛ ای خیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و بدین جهت بدین نام نامیده شد که برگزیدهٔ چارپایان است. (از اقرب الموارد). ||سعی‌کنندگان در تحمل دیت و تاوان. ||جماعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مذلت. خواری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء): لقیتُ منه جبهة؛ أی مذلة و اذی. (از اقرب الموارد). ||نبش (در اصطلاح بنایان). ||بر. جنب. پهلوی. ||گوشه. زاویه (در مورد ساختمانها بکار رود). ||در تداول امروز بمعنای میدان جنگ است. رجوع به جبههٔ جنگ شود. ||(اِخ) منزلی است از منازل ماه و آن چهار ستاره است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منزل دهم از منازل قمر و آن چهار ستاره است که بر پیشانی برج اسد واقع شده. (غیاث اللغات). منزلی است از منازل ماه. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء):

شیر هشیار از سگ وحشت‌فزا برتافت رو
نور جبهه شور عوّا برتابد بیش ازاین.

خاقانی.

جبهه ز فروغ جبهت خویش
افروخته صد چراغ در پیش. نظامی.

گردشب از جبهت گردون بریز
جبهه بیفت اخبیه گو برمخیز. نظامی.

— جبهةالاسد؛ منزلی از منازل قمر. (یادداشت مؤلف). یکی از بیست‌وهشت منازل قمر که آن را جبهةالاسد گویند. (شرفنامهٔ منیری). پنج ستاره‌اند بر خطی معوج، بزرگ‌ترین ایشان بر طرف این خط است در جهت جنوب و آن را قلب‌الاسد خوانند از قدر اول و گاه‌گاه قمرش بپوشاند. و آن منزل دهم است از منازل قمر و رقیب آن سعدالسعود است. (جهان دانش ص ۱۱۹). سه ستارهٔ نورانی‌اند که وسطی آنها بطرف شرق مایل است و بهمین جهت بشکل مثلث مستطیل‌القاعده قصیرالساقین میباشد و در جنوب ستارهٔ قرمز شفافی است که آن را قلب‌الاسد گویند و صورت آن را در اسطرلاب رسم کنند و جبهه را در کتف قرار دهند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۸).

— جبههٔ جنگ؛ در تداول امروز

فارسی‌زبانان، بمیدان جنگ گفته میشود. این معنی مجازی است و به اعتبار مناسبتی که با بعضی معانی حقیقی دارد گفته میشود و در محاورات اغلب مضاف‌الیه (جنگ) حذف میشود و تنها کلمهٔ «جبهه» را بـه ایـن معنی بکار میبرند. رجوع به جبهه شود.

جبهه. [جَ هَ] (اِخ) نام بتی. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبهه. [جَ هَ] (اِخ) ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبهٔ هزارمیخ. [جُبْ بَ / بِ ي هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات). فلک. گردون. (از مجموعهٔ مترادفات). ||کنایه از شب. (آنندراج).

جبهٔ هزارمیخی. [جُبْ بَ / بِ ي هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک ثوابت است که فلک هشتم باشد. (برهان) (از انجمن آرای ناصری). ||کنایه از شب. (برهان).

جبهه‌سا. [جَ هَ / هِ] (نف مرکب) آنکه پیشانی را بزمین میمالد. ||درخواست‌کننده از روی عجز و نیاز. (ناظم الاطباء). جبهه سای. رجوع به جبهه‌سای شود.

جبهه‌سائی. [جَ هَ / هِ] (حامص مرکب) استدعای از روی عجز و فروتنی. (ناظم الاطباء).

جبهه‌سای. [جَ هَ / هِ] (نف مرکب) آنکه پیشانی به خاک مالد. کنایه از متواضع. فروتن. فرمانبردار. و شاید کنایه از نمازگزار هم باشد. صاحب آنندراج در ذیل این لغت آرد: سجده گر:

بدولت خاکساران میرسند از این مکان دانش!
وزین درگاه سر بر چرخ ساید جبهه‌سایان را.
دانش (از آنندراج).

جبهه‌سا. رجوع به جبهه‌سا شود.

جبهٔ شیر خاریدن. [جَ هَ / هِ يِ دَ] (مص مرکب) کنایه است از کمال قوت و دلاوری. (آنندراج):

در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم
شیرمردان را ز مژگان جبهه میخاریم ما.
صائب.

— جبهٔ شیر به مژگان خاریدن، جبهٔ شیر به ناخن خاریدن، جبهٔ شیر به ناخن خراشیدن؛ کار غیرممکن کردن. کنایه از کار ناشدنی کردن.

جبهٔ ملی. [جَ هَ / هِ يِ مِلْ لی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گروه و دستهٔ سیاسی که از چندین حزب مختلف‌العقیده که در یک موضوع سیاسی اتفاق کلمه داشته باشند بوجود آید. معمولاً افراد و احزابی که در یک جبههٔ ملی شرکت میکنند متعهد هستند که اختلافات خود را موقتاً در مرحلهٔ دوم قرار داده و موضوع مورد اتفاق را مورد نظر قرار میدهند. این نوع تشکیلات در نیمهٔ قرن بیستم در خاور دور و سپس در خاور میانه بوجود آمد.

جبی. [جَبْ يْ] (ع مص) فراهم آوردن آب در حوض. (از منتهی الارب).

جبی. [ج با] (ع اِ) رجوع به جبا شود.

جبی. [جَ با] (ع مص) بزور و خشونت و تهدید دریافت کردن چیزی را. (از دزی). و رجوع به جبا شود.

جبی. [جُبْ بی] (ص نسبی) رجوع به جُبّا شود.

جبیاج. [جَبْ] (اِ) جامه باشد که پادشاهان در نوروز پوشند. (فرهنگ جهانگیری، نسخهٔ چاپی). ظاهراً مصحف جبباج است. رجوع به جبباج شود.

جبیب. [جُ بَ] (ع اِ مصغر) مصغر جُبّ. (معجم البلدان). چاهک. چاهی که کلان نباشد.

جبیب. [جُ بَ] (اِخ) نصر گوید: نام یک وادی است بنزدیک کحلة. (از معجم البلدان):

فکنت کأنی واثق بمصدر
یمشی بأ کناف الجبیب فتهمد.
دریدبن الصمة (از معجم البلدان).

جبیب. [جُ بَ] (اِخ) نام یک وادی از وادیهای أجأ است. (از معجم البلدان):

خلد الجبیب و باد حاضره
الا منازل کلها قفر.
ابن احمر (از معجم البلدان).

جبیب. [جُ بَ] (اِخ) یا جُنَیب. نام ابوجمعة انصاری است. (از منتهی الارب).

جبیب. [جُ بَ] (اِخ) ابن الحارث. محدث است. ابن‌السکن او را ذکر کرده و گوید: اسناد روایت او صحیح نیست. برخی او را «جبیر» و بعضی دیگر «خبیب» ضبط کرده‌اند. (از الاصابة فی تمییز الصحابة). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبیر. [جَبْ بی] (ع ص) سخت متکبر و سرکش. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) پیغمبر (ص) در روایتی که ابوعبدالله صاحب‌الصدقه از ابوالزبیر از جابربن عبدالله نقل کرده، جابربن عبدالله را به این کلمه [لقب] خطاب کرده است. این روایت را ابن ابی‌خیثمه و جز او استخراج کرده‌اند. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) محدث است و از ابوالنظر روایت کند. (از لسان المیزان).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) مولای کثیرة دختر سفیان است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة، ذیل کلمهٔ سعید مولی کثیرة شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) پدر سعیدبن جبیر است و از علی (ع) روایت کند. رجوع به لسان المیزان شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن الاسود النخعی مکنی به ابی‌عبید. طوسی او را از رجال شیعه که از حضرت صادق (ع) روایت میکنند شمرده است. (از لسان المیزان).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن الحارث. در لسان المیزان بنقل از رحلهٔ امین‌الدین محمدبن احمدبن امین به وسائطی از امیر ابوالمکارم عبدالکریم‌بن الامیر نصر الدیلمی نقل میکند که گفت در خدمت امام ناصر ابوالعباس احمدبن المستضیء برای شکار و تفرج از شهر خارج شدیم و او در تعقیب شکاری اسب دوانید و جمعی از خاصان وی او را همراهی کردند تا به بیابان قفری رسیدند و در آنجا گروهی اعرابی به پیشواز ما آمدند و خلیفه را شناختند و زمین را بوسیدند و آنچه توانستند در پذیرایی کوشیدند و آب و طعام تهیه کردند سپس بعرض رساندند ما را تحفه‌ای است که بحضور خلیفه تقدیم میداریم. خلیفه پرسید آن تحفه چیست؟ گفت ما همه فرزندان شخصی هستیم که زنده و سالم است و رسول خدا (ص) را درک کرده و در جنگ با حضرت بوده است. خلیفه پرسید او را چه نام است؟ گفتند: جبیربن الحارث. گفت او را بمن نشان دهید. آنگاه روانه شدیم تا به خیمه‌ای رسیدیم که چیزی بعمود آن آویزان بود. آن را پایین آوردند و شخصی طفل‌مانند در آن بود و بزرگ آن قوم به نزدیک او رفت و صورت او را گشود و سر در گوش وی گذاشت و او را آواز داد. آن شخص چشم گشود و پرسید این کیست؟ گفتند: خلیفه است که به دیدار تو آمده، از آنچه از حضرت رسول (ص) شنیده‌ای بر آنان نقل کن. گفت: با پیامبر در خندق حاضر بودم آن حضرت به من گفت: حفر کن! خدای زحمات ترا جبران کند و ترا بهره‌مند سازد. گفتم ای رسول خدا مرا وصیتی فرما. فرمود «علیک بالقواقل» یعنی چهار سورهٔ قل یا ایها الکافرون، قل هو الله احد، قل اعوذ برب الفلق و قل اعوذ برب الناس را پیوسته بخوان. سپس ما و خلیفه با وی مصافحه کردیم و رفتیم واین واقعه در سال پانصد و هفتاد و هفت هجری روی داد. این قصه را ابوعبدالله السلاوی به همین تفصیل از علی‌بن حمزه نقل کرده است. (از لسان المیزان). در میان صحابهٔ رسول (ص) شخصی بنام جبیربن الحارث بوده که دربارهٔ نام وی نیز اختلاف است و ظاهراً صاحب ترجمه در قرن ششم مدعی بود که وی همان جبیربن الحارث است که از اصحاب رسول (ص) بوده است. نظیر این افسانه، افسانهٔ بابارتن هندی است که در حرف «ب»

لغت‌نامه ذکرش رفته است. رجوع به آن کلمه شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن الحباب‌بن المنذر الانصاری. ابن حبان گوید: گویند او را صحبتی است و اسناد وی مورد تردید است. ابن مطین او را صحابی دانسته و گوید از صحابه است که در جنگ صفین با علی (ع) بوده است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن الحویرث‌بن نقیدبن بحیربن عبدبن قصی‌بن کلاب قرشی. زبیر گوید پدر وی در فتح مکه کشته شد. ابن سعد گوید او پیغمبر (ص) را درک کرده و دیده است ولی روایت از او نقل نکرده و از ابوبکر ز جز او روایت دارد. واقدی از ابن‌المسیب از جبیربن الحویرث روایت میکند که گفت در یوم یرموک در میدان جنگ حضور داشتم و هیچ سخنی جز صدای برخورد اسلحه از مردم نشنیدم. و صاحب الاصابه خودش اضافه میکند کسی که در جنگ یرموک مرد بوده است بهنگام فتح مکه ممیز و بالغ بوده و میتوان او را در شمار صحابه آورد ولی ابوعمر در صحابی بودن وی تردید کرده و ابن حبان او را تابعی دانسته است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تاریخ الخلفاء ص ۹۷ شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن ایاس‌بن خلدةبن مخلدبن عامربن زریق انصاری خزرجی. ابوالاسود و موسی‌بن عقبه او را جزء کسانی که در بدر حضور داشته‌اند آورده‌اند. ابن منده گوید روایتی از او در دست نیست. و ابن‌القداح او را جَبر ضبط کرده است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة). و رجوع به جبربن ایاس در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن ایوب. محدث است. ابوزرعه او را ضعیف شمرده است. رجوع به لسان المیزان شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن بحینةبن مالک‌بن القشب الازدی. برادر عبدالله و حلیف بنومطلب است. ابوالاسود بنقل از عروه او را جزء صحابه‌ای که در جنگ یمامه حضور داشته‌اند، دانسته است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة و قاموس الاعلام ترکی شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن بکیره. محدث است و در باب حقوق و وظائف دوست بر دوست حدیثی دارد. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۴ شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن حفص عثمانی، مکنی به ابی‌الاسود الکوفی است. شیخ طوسی و کشی او را از روات شمرده‌اند. و علی‌بن الحکم گوید وی اورع ناس بود. او از جعفر صادق (ع) روایت کند. (از لسان المیزان).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن حیةبن مسعود ثقفی پسرعموی مغیرةبن شعبه و پسر برادر عروةبن مسعود است. در صحیح بخاری آمده که وی فتوحات عهد عمر را دریافت و بخاری این مطلب را بنقل از پسر وی زیادبن جبیر روایت کرده است ولی من ندیدم کسی او را جزء صحابه آورده باشد، در صورتی که باید چنین باشد، زیرا هیچ ثقفی در عهد پیغمبر نماند جز اینکه اسلام آورد و در حجةالوداع حضور یافت و ابوموسی او را صحابی دانسته و روایتی از او نقل کرده که آن را مرسل میداند و او را تابعی دانسته است ولی بنظر من صحابی بودن وی مردود نیست زیرا کسی که فتوح زمان عمر را درک کرده در آن زمان مردی بشمار می‌آمده و ناچار پیغمبر را دیده است. به هر حال وی در طائف سکونت داشت و معلم بود و سپس بعراق رفت و کاتب دیوان شد و پس از آن از جانب زیاد والی اصفهان شد و مقامی ارجمند یافت و در زمان خلافت عبدالملک درگذشت. (از الاصابة فی تمییز الصحابة). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۱۶ و ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن شفاء. محدث است. معاویةبن صالح از وی روایت کند ولی مجهول است. ابن ابی‌حاتم او را ذکر کرده است. (از لسان المیزان).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن عطیه. محدث است و از پدر خود روایت کند. (از لسان المیزان).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن غالب، مکنی به ابوفراس. شاعر و خطیب فصیح و یکی از فقهاء شراة. از اوست: کتاب الجامع الکبیر در فقه. رسالة او به مالک‌بن انس. کتاب احکام القرآن. کتاب السنن و الاحکام و غیره. (الفهرست ابن‌الندیم).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن فرقد. محدث است. رجوع به لسان المیزان شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن مطعم‌بن عدی‌بن نوفل‌بن عبدمناف قرشی نوفلی مکنی به ابومحمد. از مؤلفة قلوبهم است. مادر وی ام‌حبیبه بنت سعید و یا ام‌جمیل بنت سعیدبن عبدالله‌بن ابی‌قیس از طایفهٔ بنوعامربن لوی بوده است. او از بزرگان قریش و از دانشمندان علم‌الانساب بوده و جزو اسرای بدر خدمت پیغمبر (ص) رسید در حالیکه آن حضرت سورهٔ طور را قرائت میکرد و چون شنید گفت اولین بار ایمان بقلب من وارد شد. پیغمبر به او گفت اگر پدرت در حیات بود و از آنان شفاعت میکرد همه را به او میبخشیدم. جبیر در فاصلهٔ حدیبیه و فتح مکه اسلام آورد و برخی گویند هنگام فتح مکه. و بغوی گوید پیش از فتح مکه اسلام آورد و در زمان خلافت معاویه درگذشت. ابن اسحاق گوید یعقوب‌بن عقبه از شیخی از انصار روایت کند که عمر هنگام رسیدگی به نسب نعمان، جبیربن مطعم را که عالم‌ترین مردم به انساب قریش و قاطبهٔ عرب بود دعوت کرد [تا نسب نعمان را از او بپرسد]. هم گوید جبیر گفت من علم نسب را از ابوبکر که اعلم مردم به نسب عرب بود فرا گرفتم. از صحابه سلیمان‌بن صرد و عبدالرحمن‌بن ازهر از وی روایت کنند. وی بسال ۵۷ یا ۵۸ یا ۵۹ هـ . ق. درگذشت. (از الاصابة فی تمییز الصحابة). و رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۴۳ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۴۴، ۲۵۴ و ۲۷۹ و تاریخ سیستان ص ۸۴ و تاریخ الخلفا ص ۹۷، ۹۸ و ۱۳۷ و تاریخ گزیده ص ۲۲۱ و ۲۴۲ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۷۴ و ۲۳۹ و قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکلی شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن نعمان. از صحابه و انصار است و روایاتی از او نقل شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن نفیر کندی. عسکری بین او و جبیربن نفیر حضرمی فرق گذاشته است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة و قاموس الاعلام ترکی و مادهٔ ذیل شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن نفیر از حضارمهٔ شام. تابعی است. او از خالد و ابی‌الدرداء و عباده و از وی پسر او عبدالرحمن و مکحول و ربیعة القصیر روایت کنند. وی ثقه است. وفات او بسال ۹۷ هـ . ق. اتفاق افتاد. رجوع به مادهٔ قبل شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن نوفل. ابن حبان گوید گویند او را با پیغمبر صحبتی بوده است و مطین و باوردی و ابن مندة او را از اصحاب دانسته‌اند و روایتی از او نقل کرده‌اند. رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن هارون‌بن عبدالله المعدل الخرجانی مکنی به ابی‌سعید. در ری به املای علی‌بن محمد طنافسی و محمدبن حمید روایت نوشت و بسال ۳۰۵ هـ . ق. درگذشت. وی عفیف و صاحب قدر و منزلت بود و در ری به اتفاق ابوحاتم و جز او حدیث استماع کرد. رجوع به کتاب ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۵۳ شود.

جبیران. [جُ بَ] (اِخ) نام قریه‌ای است [در بصرة] مر جبیربن حیه را. (از معجم البلدان).

جبیران. [جُ بَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است [در بصرة] مر آل‌کلثوم‌بن جبیر را. (معجم البلدان).

جبیر القصاب. [جُ بَ رُلْ قَ صْ صا] (اِخ) از روات است. رجوع به شدالازار، متن و

حاشیهٔ ص۱۳ شود.

جبیرند. [جَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. این ده در هیجده‌هزارگزی سردشت و پنجهزارگزی باختر شوسهٔ سردشت به مهاباد واقع شده و محلی است کوهستانی و معتدل و مالاریایی. صدوسی تن سکنه دارد کردزبان سنی‌مذهب دارد. آب آن از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون و حبوب. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی مردم جاجیم‌بافی است. و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبیرة. [] (اِخ) ابن زیدبن جبیرة. ابن‌المدینی او را مجهول دانسته است. از سلمةبن سلامةبن وقش روایت کند. و معلوم نیست از او استماع حدیث کرده یا نه زیرا نمیگوید از او شنیدم [سمعت] .(از لسان المیزان).

جبیره. [جَ رَ] (ع اِ) دست‌ورنجن. (مهذب الاسماء). یاروق. (از تاج العروس). یاره[1]. (آنندراج). دست‌بند. (ناظم الاطباء). جِبارَه. (از تاج العروس). ج، جَبائِر. (تاج العروس) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||چوبهایی که بدان استخوان شکسته را بندند. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوبها که بر شکستگی بندند. (مهذب الاسماء). در عربی چوبهایی باشد که بر استخوان دست و پای شکسته بندند. (برهان). استخوان‌بست. چوب شکسته‌بند. تبلهٔ استخوان‌بند. آنچه بدو شکسته بندند. (یادداشت مؤلف). چوبک‌بند. بانداژ[2]. باندبندی. ج، جَبائِر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). قطعهٔ چوب یا مقوا و امثال آن که در شکسته‌بندی به منظور حفظ استخوان شکسته بکار میرود[3].

— جبیره کردن؛ در اصطلاح فقهی، هرگاه جائی از مواضع وضو یا غسل جراحت دیده یا زخمی شده باشد و رسیدن آب به آن موضع زیان‌آور باشد، باید آن موضع را زخم‌بندی کرد و از روی باند زخم‌بند وضو گرفت. این عمل را جبیره کردن گویند.

جبیره. [جَ رَ / رِ] (اِ) چَبیره. مستعد شدن و جمع کردن مردم باشد بجهت شغلی و کاری و مهمی. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (برهان). ||گروه آماده بکار. خیل. سپاه.

— جبیره شدن؛ گرد گشتن. جمع آمدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

بفرمودشان تا جبیره شدند

هزبر ژیان را پذیره شدند[4]. فردوسی.

چو آگاهی آمد ز دانا بشاه

که با کام و با شادی آمد براه

ز شهر و ز لشکر جبیره شدند

بزرگان بی‌مر پذیره شدند. فردوسی.

پذیره شدن را جبیره شدند

سپاه و سپهبد پذیره شدند. فردوسی.

بهامون سراسر جبیره شدند

به پیکار جستن پذیره شدند.

(گرشاسب‌نامه).

جبیری. [جُ بَ] (ص نسبی) این کلمه منسوب به جبیر پدر سعیدبن جبیر میباشد.

جبیری. [جُ بَ] (اِخ) ابن اسماعیل. محدث است. رجوع به لباب الانساب شود.

جبیری. [جُ بَ] (اِخ) سعیدبن عبداللهبن زیادبن جبیربن حیة. محدث است. رجوع به لباب الانساب شود.

جبیری. [جُ بَ] (اِخ) عبیداللهبن یوسف‌بن مغیرة. از اولاد جبیربن حیه و شیخ بوده است. (از لباب الانساب).

جبیز. [جَ] (ع اِ) نان فطیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نان‌خشک بی‌نان خورش. (منتهی الارب) (آنندراج). نان‌خشک. یقال: اخرج خبزه جبیزاً؛ ای یابساً. (اقرب الموارد).

جبیزة. [جَ زَ] (ع اِ) نان خشک. (مهذب الاسماء).

جبیس. [جَ] (ع ص، اِ) مرد نا کس. ||بچهٔ خرس. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبیش. [جَ] (ع ص، اِ) زهار سترده‌موی. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبیل. [جَ] (ع ص، اِ) درخت خشک. ||جماعت مردم. ||جبیل‌الوجه؛ مرد زشت‌روی. (منتهی الارب).

جبیل. [جُ بَ] (ع اِ مصغر) مصغر جبل. (از معجم البلدان). کوه کوچک.

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) نام کوهی است در السوق و همان کوه سلع است و برخی گفته‌اند کوه‌سلم است. (از معجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) کوهی است میان افاعنه و مسلح. و در آنجا بان روید. (منتهی الارب). و آن را جبل‌البان نیز گویند. (از معجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) نام آبی است متعلق به بنی‌زیدبن عبیدبن ثعلبه در یمامه. (از معجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) موضعی است بین مشلل از اعمال مدینه و بحر. (از معجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) کوهی است نزدیک فید. (منتهی الارب). کوه بزرگ و قرمزی است در شانزده‌میلی فید و بین کوفه و فید کوهی جز آن وجود ندارد. (از معجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) از نواحی نزدیک حمص است. (از معجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) شهری است از سواحل دمشق. (منتهی الارب). این شهر در اقلیم چهارم بطول شصت درجه و عرض سی درجه قرار دارد و شهری است مشهور که بفاصلهٔ هشت‌فرسخی بیروت واقع شده از فتوحات یزیدبن ابوسفیان است و تا ۵۹۶ هـ . ق. بدست مسلمین بود و در آن تاریخ مورد حملهٔ غربیها قرار گرفت و بتصرف آنان درآمد و پیوسته در تصرف آنان بود تا سال ۵۸۳ هـ . ق. که صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب آنجا را فتح کرد و طایفه‌ای از کردها را در آن محل سکونت داد تا آن را محافظت کنند. و تا سال ۵۹۳ بهمین وضع باقی بود و در آن تاریخ کردها آنجا را فروختند و از آنجا کوچ کردند و هم‌اکنون [عصر یاقوت حموی] در تصرف غربیها است. (از معجم البلدان). این قصبه و اسکله در ساحل سوریه و میان بیروت و طرابلس قرار دارد و بسیار قدیمی است و در تصرف فنیقیها بود و آن را بنام اقبایا مینامیدند. و عبرانیها جبال و یونانیها بیبلوس میگفتند و فنیقیها در آنجا معابدی داشتند که در اساطیر قدیم شهرتی داشته‌اند. و در عصر خلافت عمر بدست یزیدبن ابی‌سفیان فتح شد و در جنگهای صلیبی بتصرف فرنگیها درآمد و بعدها صلاح‌الدین آنجا را از دست آنها درآورد و بسال ۶۸۹ بتوسط ملک اشرف صلاح‌الدین خلیل‌بن قلاوون حاکم مصر از تصرف صلیبیها خارج گردید و سپس بتصرف عثمانیها درآمد. این ناحیه سرزمین آباد و پیشرفته‌ای بود و علماء مشهوری از آنجا برخاسته بودند ولی در زمان صلیبیها رو به انحطاط رفت. یکی از شهرهای بزرگ و نامور فنیقیه عبارت بود از گوبل[5] در شمال که یونانیان آن را بوبلس یا بیبلس[6] نامیده‌اند و اکنون شهر کوچکی است بنام جبیل (جبله). (از فرهنگ ایران باستان ص۱۳۵). و رجوع به قاموس کتاب مقدس و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۸ شود.

جبیلة. [جَ لَ] (ع اِ) قبیله. ||تبار. (منتهی الارب).

جبیلة. [جُ بَ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر جبله. (از معجم‌البلدان).

جبیلة. [جُ بَ لَ] (اِخ) قصبه‌ای است به

---

۱ - در متن منتهی الارب به معنی پاره آمده و ظاهراً غلط است و همان یاره‌است و در فرهنگ نفیسی (ناظم الاطباء)، هر دو معنی پاره و یاره آمده است و بظاهر غلط منتهی الارب سبب این اشتباه شده است.

2 - Bandage. 3 - Attelle.

۴ - ن‌ل: سپاه و سپهبد پذیره شدند.

5 - Gubla. 6 - Byblos.

بحرین. (منتهی الارب). بلدی است و آن قصبهٔ قریه‌های بنی‌عامربن حارث در بحرین است. (از معجم البلدان).

جبیلة. [جُ بَ لَ] (اِخ) قبیله‌ای است به بحرین. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

جبیلی. [جُ بَ] (ص نسبی) منسوب است به جبیل که بلدی است از بلاد ساحل شام. (از الانساب سمعانی).

جبیلی. [جُ بَ] (اِخ) ابوسعید. محدث است. وی از ابی‌الزیاد عبدالملک‌بن داود روایت کند و عبدالله‌بن یوسف و دیگران از او روایت کنند. (از معجم البلدان).

جبیلی. [جُ بَ] (اِخ) ابوقدامة. محدث است. وی از عقبةبن علقمة بیروتی و محمدبن حارث بیروتی روایت کند و صفوان‌بن صالح از او روایت دارد. (از معجم البلدان).

جبیلی. [جُ بَ] (اِخ) اسماعیل‌بن حصین. محدث است. (از منتهی الارب).

جبیلی. [جُ بَ] (اِخ) اسماعیل‌بن خضربن حسان، مکنی به ابوسلیمان. محدث است. وی از اسرائیل‌بن روح و سویدبن عبدالعزیز و عمربن هاشم بیروتی و محمدبن یوسف فریابی و محمدبن شعیب‌بن سابور و حمزةبن ربیعة و محمدبن فدیک‌بن اسماعیل قیسرانی و عبیدبن حیان و محمدبن المبارک الصوری روایت کند. و ابوبکر عبدالله‌بن محمدبن زیاد نیشابوری و عبدالرحمان‌بن ابی‌حاتم رازی از او روایت دارند. او بسال ۲۶۴ هـ.ق. درگذشته است. (از معجم البلدان).

جبیلی. [جُ بَ] (اِخ) زیدبن القاسم السلمی. محدث است. وی از آدم‌بن ابی‌ایاس روایت کند و خیثمةبن سلیمان از او روایت دارد. (از معجم البلدان).

جبیلی. [جُ بَ] (اِخ) عبیدبن حیان. محدث است. وی از مالک‌بن انس و اوزاعی و نظایر آنان روایت کند و صفوان‌بن صالح و عباس‌بن الولیدبن مزید البیروتی و ابوزرعة دمشقی از او روایت دارند. (از معجم البلدان).

جبیلی. [جُ بَ] (اِخ) عبیدبن خیار. محدث است. (از منتهی الارب).

جبیلی. [جُ بَ] (اِخ) محمدبن حارث. محدث است. (از منتهی الارب).

جبین. [جَ] (ع اِ) یک سوی پیشانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان علامهٔ جرجانی). یک سوی روی. (مهذب الاسماء). شقیقه یعنی طرف جبهه از دو جانب ابرو. (آنندراج). شقیقه. (بحر الجواهر). ناصیه. پیشانی. (زمخشری) (غیاث اللغات) (آنندراج). دو طرف جبهه. روی. ج، اَجبُن، اَجبِنَه، جُبُن. (منتهی الارب):

همه پهلوانان ایران‌زمین
همه گریه در چشم و چین بر جبین. فردوسی.

چو بشنید گفتار خاقان چین
برافکند از خشم چین بر جبین. فردوسی.

شاهنشه گیتی تو باش و درخور شاهنشهی
تا هر امیری پیش تو بر خاک ره مالد جبین. فرخی.

نیارم گزیدن کسی را بر ایشان
که شرم آیدم از جبین محمد. ناصرخسرو.

تازه شود صورت دین را جبین
سهل شود شیعت حق را صعاب. ناصرخسرو.

هرکه سوی حضرت او کرد روی
زهره بتابدش و سهیل از جبین. ناصرخسرو.

دل نام تو بر نگین نویسد
جان نقش تو بر جبین نویسد. خاقانی.

داغی است بر جبین سپهر از سه حرف عید
ماه نو ابتدای سه حرف است بنگرش. خاقانی.

من دست بر جبین ز سر درد چون جنین
کآرد ز عجز روی بدیوار پشت مام.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۰۱).

یمین را از جود و جبین را از سجود معطل گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۹). اگر کاری بمراد برآید فایده بدو بازگردد و اگر العیاذ بالله چشم‌زخمی رسد یا عجزی افتد آن عار بر جبین دولت باقی ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۲).

صبا گرد از جبین جان زدوده
ستاره صبح را دندان نموده. نظامی.

ور بغفلت ما نهیم او را جبین
پنجهٔ مانع برآید از زمین. (مثنوی).

سزد که روی اطاعت نهند بر در حکمش
مصوری که درون رحم نگاشت جبین را. سعدی.

و لمعان انوار سروری در جبین او مبین گشته. (گلستان).

مهر دل یمینی پیوسته میدرخشد
از پرتو جبینت چون اختر یمانی.
یمینی (از بهار عجم).

پرتو صبح جبین او شود هر جا بلند
شام همچون سایه آنجا در پس دیوارهاست.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم).

در جبین این کشتی نور رستگاری نیست
یا بلا لز او دور است یا کرانه نزدیک است. ؟

— آتش‌جبین؛ کسی که پیشانی زیبا و روشنی دارد. کنایه از مهروی پیشانی‌گشاده است. و رجوع به پروین‌جبین شود:

دلم از وصل آن آتش‌جبین گم میکند خود را
چو شد پروانه با شمعی قرین گم میکند خود را.
محمد افضل ثابت (از بهارعجم).

— پروین‌جبین؛ مهرویی که پیشانی زیبا و گشاده و تابناک دارد. رجوع به آتش‌جبین شود:

با رخ چون آفتابی ای مه پروین‌جبین
یا پری چون یاسمینی ای بت نسرین‌سرین.
عبدالواسع جبلی (از بهار عجم).

— چین بر جبین افکندن؛ کنایه از خشم کردن. غضبناک شدن:

چو بشنید گفتار خاقان چین
برافکند از خشم چین بر جبین. فردوسی.

— روشن‌جبین؛ آنکه جبین گشاده دارد. کنایه از خوشخوی و دادگر:

باد ز عدل شه روشن‌جبین
روی زمین غیرت خلد برین.
؟ (از حبیب السیر).

— زیور... بر جبین... بستن؛ مزین کردن. محلی کردن:

زیور امن از مثال امر او
بر جبین انس و جان بست آسمان. خاقانی.

— صبح‌جبین؛ کنایه از مهروی گشاده‌پیشانی و زیباروی است. و رجوع به پروین‌جبین و آتش‌جبین شود:

آب در دیدهٔ آئینهٔ خورشید آرد
آب و تابی که در آن صبح‌جبین میباشد.
ابوطالب کلیم (از بهار عجم).

— نقش بر جبین زدن؛ بر پیشانی نوشتن. کنایه از مطمئن شدن و امیدوار شدن و امیدوار گردیدن:

هرکه بدرگاه تو نقشه برد روز حشر
آیت لاتقنطوا نقش زند بر جبین. خاقانی.

||(ص) مرد و زن بددل. (منتهی الارب). بددل. (مهذب الاسماء). جَبان. رجل جبین؛ مرد بددل و کذلک امرأة جبین؛ زن بددل. ج، جُبَنا. (منتهی الارب).

جبین. [جُ بِ ی] (اِ) در ولف به نقل مُهْل[1] ماست [شیر ترشیده] است با علامت سؤال. ولی ظاهراً کلمه محرف چُپِّین است که در فرهنگ اسدی و حاشیهٔ آن به معنی طبق از بید بافته یا سله آمده چون طبق از بید بافته است و به جای سفره بکار می‌رفته است:

سبک مرد بی‌مایه جبین نهاد
بر او تره و نان کشکین نهاد.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۹۹۵).

یکی کهنه جبین نهادش پیش
برو نان کشکین سزاوار خویش.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۹۹۵).

و رجوع به چپین و چبین در همین لغت‌نامه و برهان قاطع چ معین شود.

جبینان. [جَ] (ع اِ) تثنیهٔ جبین. دو سوی پیشانی. دو طرف پیشانی.

جبین افروختن. [جَ اَ تَ] (مص مرکب) برافروخته شدن چهره. کنایه از خشمناک شدن:

---
1 - Jules Mohl.

مهابت چو برافروزد از عتاب جبین
بکار خویش فلک را نمیدهد تمکین.
اثر شیرازی (از ارمغان آصفی).

جبین افشاندن. [جَ اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از پیشانی بر خاک مالیدن:
آنکه در راه تو دل بازد و دین افشاند
آستانت چو برد نام جبین افشاند.
طالب آملی (از بهار عجم) (از آنندراج) (از ارمغان آصفی).

جبین بر خاک مالیدن. [جَ بَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اطاعت و فرمانبرداری کردن. تسلیم شدن:
شاهنشه گیتی تو باش و درخور شاهنشهی
تا هر امیری پیش تو بر خاک ره مالد جبین.
فرخی.

جبین بر خاک نهادن. [جَ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) روی بر خاک مالیدن. کنایه از سجده کردن و تواضع و فروتنی و خشوع:
جان خاقانی چو خاک است ای عجب
تا نهد بر خاک درگاهت جبین. خاقانی.
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین.
سعدی.

جبین بوسیدن. [جَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اظهار محبت و دوستی کردن. ||در این بیت کنایه از اظهار عجز و حقارت کردن:
تو آن گلی که مه آسمان جبین تو بوسد
ملک ز سدره فرودآید و زمین تو بوسد.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جبی‌نَد. [جَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش حومهٔ سراسکند شهرستان تبریز. این ده در سی‌وپنج هزارگزی باختر سراسکند و دوازده‌هزارگزی خط آهن مراغه بمیانه واقع شده و محلی است کوهستانی و معتدل و ۲۵۹ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبین‌زار. [جَ] (اِ مرکب) آنجا که بسیار جبین بر زمین رسد. بمجاز سجده گاه:
بخاک‌خفته‌ای دام تواضع خلقم
چو سجده‌ای که فتد راه بر جبین‌زارش.
بیدل (از بهار عجم).

جبین گرفتن. [جَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رو ترش کردن. (از بهار عجم) (از ارمغان آصفی). و رجوع به جبین‌گرفته شود.

جبین‌گرفته. [جَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) ترش‌رو. (بهار عجم):
پیش جبین‌گرفته مکن عرض احتیاج
ای نابلد مکوب دری را که باز نیست.
اثر شیرازی (از بهار عجم).

جبین مالیدن. [جَ دَ] (مص مرکب) روی بر خاک‌نهادن. فروتنی و کرنش کردن:
خوش آن مستی که چون بر آستان او جبین مالم
گهی خاک درش بوسم گهی رو بر زمین مالم.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جبین نهادن. [جَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) روی بر خاک‌نهادن. سجده کردن:
ور بغفلت ما نهیم او را جبین
پنجهٔ مانع برآید از زمین. مولوی.

جبین‌وار. [جَ] (اِ مرکب) بمانند جبین، چنانکه بر جبین بود. به اندازهٔ یک جبین:
محیط از شرم جودش زیر افلاک
جبین‌واری عرق شد بر سر خاک. نظامی.

جب یوسف. [جُبْ بِ سُ] (اِخ) رجوع به جُبّ شود.

جبیهة. [جَ هَ] (ع اِ) وردنا ماء له جبیهة: وقتی گویند که به چاهی رسند که دورتگ باشد یا ادات آبکشی از دلو و مانند آن نداشته باشد. (منتهی الارب).

جپید. [جِ] (اِخ) تلفظ ترکی ژپید[1]. نام قوم ژرمن ساکن داسی[2]. این قوم بتحریک ژوستینین[3] بوسیلهٔ لومارها[4] در قرن ۶ م. نابود گردیدند. رجوع به ژپید در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

جت. [جَ] (اِخ) قومی باشند فرومایه و صحرانشین در هندوستان. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا): احمد با خاصگان خود و تنی چند که گناهکارتر بودند، سواری سیصد بگریختند و تلک از دم وی بازنشد و نامه‌ها نبشته بود به هندوان عاصی جتان تا راه این مخذول فروگیرند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱ از حاشیهٔ برهان چ معین). مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیهٔ تاریخ بیهقی نوشته: «جت به تای غلیظ و مناسب آن بود که به طای مؤلف نبشته آمدی، نام طایفه‌ای است از هنود و اکنون اغلب شرف اسلام یافته‌اند». (تاریخ بیهقی از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۰۰ شود.

جت. [جَتْ تْ] (ع مص) دست سودن گوسپند تا فربهی از لاغری آن معلوم شود. (منتهی الارب) (آنندراج).

جت. [ ] (عبری، اِ) در عبری محل فشردن انگور (صحیفهٔ یوشع ۱۱: ۲۲). (از قاموس کتاب مقدس).

جت. [جِ] (انگلیسی، اِ)[5] در اصطلاح، به نوعی از هواپیما اطلاق میشود که دارای حرکت جتی است و حرکت جتی آن جهش به پیش است که برای متحرک بر اثر تخلیهٔ خلفی سیل مواد لازم برای حرکت ایجاد میشود. در راکتها عامل موجب حرکت از سوختن اکسیژن انباشته‌شده در دستگاه بوجود می‌آید و جهش این نوع ماشین‌ها که نوع خاصی است، بستگی به ورود مادهٔ لازم برای حرکت بدرون دستگاه و جریان آن در دستگاه و تخلیه و خروج آن از دستگاه با سرعتی زیادتر از ورود دارد. بموجب قانون دوم حرکت نیوتون همواره نیروی لازم برای این تغییر سرعت متناسب با تغییر مقدار حرکت است. و از آنجا که هر عملی با عکس‌العمل مساوی و مختلف‌العلامه همراه است (قانون سوم نیوتون) نتیجه آن میشود که دستگاه واجد چنین حرکتی بسوی جلو بجهد. بطور کلی پارو، چرخ پره، پروانهٔ کشتی، و پروانهٔ هوایی همگی به این ترتیب نیروی لازم برای حرکت به پیش را ایجاد میکنند، یعنی با تغییر مقدار حرکت در مادهٔ لازم برای حرکت موجب پیشروی جسم میشوند.

تاریخ ماشینهای جت: از زمانهای بسیار دور حرکت ماهی‌های سپیداج و نوعی از خرچنگهای ده‌پا راکه مبتنی بر حرکت بسوی جلو است بشر شناخته است و اختراعات چندی در این زمینه در قسمت حرکت کشتی‌ها بعمل آورده است. کشتی بخاری جیمز رامسی[6] بر اساس این نوع حرکت قرار داشت. این کشتی بخار بسال ۱۷۸۷ م. در رودخانهٔ پتوماک[7] با موفقیت حرکت کرد. بنیامین فرانکلین و الیور اوان[8] به این نوع حرکت پی بردند و تا حد زیادی دربارهٔ آن دقت کردند. راکت‌ها یک نمونهٔ قدیمی است که از طریق چینی‌ها اختراع شد و حرکتش نوعی از این حرکت می‌باشد. با این مقدمه میتوان گفت که حرکت هواپیماهای جت گرچه بعنوان فرآوردهٔ جنگ جهانی دوم است ولی مبدأ آن بزمانی بسیار پیشتر برمیگردد. توضیح آنکه پس از عملی شدن پروازهای هواپیما که بر اثر حرکت پروانهٔ آن بعمل می‌آمد نوع پیستون ماشین هواپیما بزودی به آخرین درجهٔ کمال رسید. گرچه حرکت به پیش[9] چنانکه دیده شد از زمان قدیم معهود بشر بود اما از آن در هواپیما استفاده نکرده بودند. بازده یا راندمان یک ماشین حرارتی معمولاً بر حسب مقدار اکسیژن مصرفی آن ماشین مشخص میشود و در صورتی که هوا در ماشین انباشته شود مقدار اکسیژن لازم برای سوخت آن ماشین زیادتر میگردد. از سالهای اول قرن ۲۰ مسألهٔ ذخیره کردن اکسیژن شناخته شد و سپس در هواپیمایی

---

1 - Gépides. 2 - Dacie.
3 - Justinien. 4 - Lomards.
5 - Jet.
6 - James Rumsey.
7 - Potomac. 8 - Oliver Evans.
9 - Propulsion.

بکار رفت و بر اثر آن امکان داد پروازهای مرتفع با آن انجام یابد و سرانجام توربینی ساخته شد که میتوانست گاز گرم را از ماشین تخلیه کند. از این نوع ماشین برای هواپیما در ایالات متحده بمقدار زیاد در دوران جنگ جهانی دوم ساختند و با ساختن آن تجربیات زیادی در مسایل جدید حرکت جت مطرح شد. بسط این نوع توربین‌ها موجب شد که تخلیهٔ گاز، مقدار بسیاری نیرو تحویل بدنهٔ ماشین دهد. طرح حرکت به پیش جتی در هواپیما بسالهای بعد از جنگ جهانی نخستین برمیگردد. ایجاد کمپرسورهای خاصی در هواپیما و سوزاندن هوا و تخلیه خلفی آن از سالهای ۱۹۲۰ م. بعد شروع گردید. سیستم سکوندوکامپینی [1] در ایتالیا سیستمی بدینگونه است. پرواز موفقیت‌آمیز اگوست‌در ۱۹۴۰ م. نخستین پرواز جت شناخته شد. انگلیسها اندیشهٔ حرکت هوایی جت را مربوط به مطالعات ۱۹۲۰ م. میدانند. آ. آ. گریفیث[2] و مردان دیگر مؤسسهٔ هوایی سلطنتی انگلیس دربارهٔ توربین‌های گازی برای حرکت جتی ملاحظات دقیقی کردند و نوع خاصی از کمپرسورهای باگردش دورانی را بوجود آوردند و پرواز فرانک ویتل[3] بسال ۱۹۳۰ م. زمینه‌ای برای حرکت جت ایجاد کرد. در فرانسه ماکسیم گیوم[4] بسال ۱۹۲۱ م. طرحی دربارهٔ حرکت جتی پیشنهاد کرد ولی توسعه‌ای در پی نداشت. باری طرح ماشینی برای حرکت جت، حاوی امور زیر بود: ۱- گرفتن هوا از فضا و محیط. ۲- تراکم آن در کمپرسورها. ۳- ایجاد احتراق در هوای متراکم‌شده. ۴- انبساط هوا و سوختن در داخل توربین. ۵- تخلیهٔ خلفی این مواد به فضا و حرکت هواپیما به پیش. در آلمان تحت نظر لودویک پراندتل[5] دربارهٔ علم هوانوردی مطالعاتی در گوتینگن بعمل آمد. مساعی آنها سپس تحت نظر ادارهٔ مسافرت هوایی قرار گرفت و بعداً وزارت هوایی رایش که در ۱۹۳۶ م. تشکیل یافت بر روی آن دست گذاشت. این مؤسسات کارهای هوایی راجع به جت را که از اواسط ۱۹۳۰ شروع شده بود بصورت جدی تلقی کرده و توسعه دادند. دو دانشجوی گوتینگن بنام هانس فن اوهن[6] و ماکس هان[7] که ظاهراً از کارهای ویتل بی‌اطلاع بودند طرحی در این زمینه ریختند. اندیشهٔ این دو جوان بعداً بوسیلهٔ کمپانی هاینکل[8] توسعه یافت و در ۲۷ اگوست ۱۹۳۹ م. با ماشینی که بر روی طرح این دو جوان ساخته شده بود پرواز موفقیت‌آمیزی بعمل آمد، که میتوان آن را نخستین پرواز با جت دانست. بعداً دو کمپانی یونکرس و باواریین‌موتور[9] بروش شگفت‌آوری در توسعهٔ این رشته کوشیدند و ماشینهایی ساختند که بسیار از جهت فن جلو بود و میتوان آنها را اساس ماشینهای ۱۹۵۰ م. دانست. چون دولت آلمان در آن وقت در مضیقهٔ فلزات با گرمای بالا بود اندیشهٔ تیغه‌های سردکننده نیز در این زمینه پذیرفته شد. باری اطلاع بر توسعهٔ علمی آنها پس از جنگ در انگلیس و آمریکا وسعت یافت. توسعهٔ سریع ماشینهای جت در مقام مقایسه با سایر ماشین‌ها در حقیقت مرهون اقدامات نظامی است.

جت. [ج] (اِخ)[10] یکی از اقوام قدیمی اروپا بودند که در کوههای مجارستان و رومانی سکنی داشتند. بعضی از مورخان قدیم آنان را از اقوام اسکیت میدانند و بعضی دیگر از اقوام داچ یا تراکیا میشمارند. ملکهٔ ایشان پادشاه ایران کیخسرو را به فرماندهی تومیریس و همچنین اسفندیاربن گشتاسب را به فرماندهی انداتیرس، مغلوب کرد. اسکندر بزرگ پس از جنگ با این قوم، ایشان را به اتفاق دعوت کرد. حکمران تراکیا بنام لیسیماخوس نیز مغلوب آنان گردید ولی پس از آن خودشان از وی شکست خوردند و کوههای خود را ترک کردند و بسواحل دریای سیاه و بسارابی کوچ کردند و پس از قرن اول میلادی با قوم داچ آمیخته شدند. حکیمی از ایشان بنام زامولقسیس تا حدی آنان را متمدن کرد و بمنزلهٔ معبود ایشان گردید. همچنین حکیم دیگری از آنان بنام آناخرسیس در ممالک یونان گردش کرد و دیگری بنام باریس بساحری شهرت یافت. (از قاموس الاعلام ترکی).

جت. [ ] (اِخ) یکی از شهرهای قدیم که در مرز و بوم دان واقع و مسقط‌الرأس جلیات دلاور فلسطینیان است (اول سموئیل ۴:۱۷) و یکی از شهرهای پنجگانهٔ ایشان بود (یوشع ۳:۱۳ و اول سموئیل ۱۷:۶ و عاموس ۲:۶ و میکاه ۱۰:۱) که بنی‌عناق آن را یکی از شهرهای حصاردار خود قرار داد و در آن سکونت گزیدند. (یوشع ۲۲:۱۱). بعضی از مورخان بر آنند که جت بر فراز تپه‌ای که آن را تل‌الصافیه گویند و بمسافت شانزده میل در شرقی اشدود واقع است بنا شده بود ولکن روبنصن منکر این مطلب بوده بهیچ وجه چنین اسمی در آن نواحی نیافته است. خلاصه این شهر در ایام داود در دست فلسطینیان بوده و اخیش شهریار آن بود. (اول سموئیل ۲۱:۱۰ - ۱۵ و ۲۸:۱ - ۷). پس از آن داود آن را مفتوح ساخته آنان را هزیمت داد. (دوم سموئیل ۱۸:۱۵ و اول تواریخ ایام ۱:۱۸). و بعد از مدتی باز بتصرف فلسطینیان درآمد. (اول پادشاهان ۳۹:۲). پس از آن مدتی بنی‌یهودا ایشان را هزیمت داده متصرف شدند و رحبعام آن را بسیار عزیز میداشت. (دوم تواریخ ایام ۸:۱۱). از آن پس بتصرف حزائیل شهریار آرام درآمد. (دوم پادشاهان ۱۷:۱۲). ولکن بعد از چندی یهواش او را هزیمت داده شهر را استرداد نمود. (دوم پادشاهان ۲۵:۱۳). و بعد از آنکه باز بدست فلسطینیان افتاد عزیا حصارهای آن را منهدم ساخت. (دوم تواریخ ایام ۶:۲۶). (از قاموس کتاب مقدس).

جتا. [ج] (اِخ)[11] تلفظ ترکی ژتا، یکی از امپراتوران روم. وی پسر سپتیم سِوِر و برادر قراقاله بود. جتا با همین برادرش از طرف پدر خودشان مشترکاً بولایت عهد منصوب شدند و بسال ۲۱۱ م. هر دو بر تخت سلطنت نشستند، ولی وی توسط برادرش قراقاله مسموم گردید و چون سم تأثیر نکرد او را بدست خود کشت. وی حکمرانی بردبار و حلیم بود. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ژتا شود.

جتاتر. [ج] (اِخ) نام شهری است در جنوب هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۵۴ شود.

جتاسر. [جَ] (اِخ)[12] نام شهری است در هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۵۷ شود.

جتان. [ ] (اِخ) جنسی از مردم سند که راهداری هند با آنان است. (مفاتیح)؛ و جهان بدین سبب بر احمد تنگ شده بود و مردم از وی باز شد و آخر کارش آن آمد که جتان و هر گونه کفار دم وی گرفتند. دیگر روز به آبی رسیدند و احمد بر پیل بود خواست که بگذرد جتان مردی دوسه هزار سوار و پیاده بر وی [بر] خوردند و با وی کم از دویست سوار مانده بود خود را در آب انداخت و جتان دوسه رویه درآمدند و بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی بود. چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند پسرش بر پیلی بود بربودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۱).

جتاوب. [جَ وِ] (اِخ) موضعی است نزدیک مکهٔ معظمه. (از معجم البلدان) (منتهی الارب):

فالهاوتان فکبکب فجتاوب

1 - Secundo campini.
2 - A. A. Griffith.
3 - Frank Whittle.
4 - Maxime Guillaume.
5 - Ludwig Prandtl.
6 - Hans Von Ohain.
7 - Max Hahn. 8 - Heinkel.
9 - Bavarianmotor.
10 - Gétes. 11 - Géta.
12 - Jalâsura.

فالبوص فالافراغ من اشقاب.
فضل‌بن عباس اللهبی (از معجم‌البلدان).

جتبونتن. [جَ بُ تَ] (هـزوارش، مـص) بلغت زند و پازند به معنی نشستن باشد که در مقابل ایستادن است. (برهان) (آنندراج). و جتبونمن یعنی می‌نشینم و جتبونید یعنی بنشینید. (برهان). و جدبونمن یعنی می‌نشینم و جدبونید یعنی بنشینید. (آنندراج). جتیبونتن[1] هزوارش و در پهلوی به معنی نشستن[2] است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

جت‌حافر. [جِ] (عبری، اِ مرکب) به عبری فشردنگاه چاه. (دوم پادشاهان ۱۴:۲۵) (از قاموس کتاب مقدس).

جت‌حافر. [جِ] (اِخ) یکی از شهرهای زبولون است که در اراضی حافر واقع بود. (اول پادشاهان ۴:۱۰). و بعضی گمان برده‌اند که موضعش همان مزرعه المشهد میباشد که بمسافت دو میل بطرف شرقی سفوریه واقع شده و مسقط‌الرأس یونس نبی باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

جتر. [جَ] (اِ) باغ. (آنندراج):
حبذا جتر و اتاقی کاندرو نقاش چین
حیرت افزاید به حیرت، آفرین بر آفرین.
ملا وحشی (از آنندراج).

جتر. [جَ] (اِخ)[3] نام شهری است در هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۰۷، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۷۳، ۲۴۳، ۲۶۲ و ۳۰۶ شود.

جترانکد. [جِ کَ] (اِخ)[4] در اصطلاح هندوان هر کوکبی ماری همراه دارد که رب آن کوکب است و جترانکد نام ماری است که با قمر همراه است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۶۱ شود.

جتربهان. [جِ رُ بَ] (اِخ)[5] نام صاحب یکی از حرکات است. (اصطلاحی در احکام نجوم هندی). رجوع به تحقیق ماللهند ص۲۶۵ شود.

جترپل. [؟ رَ پَ] (اِخ) نام نهر بزرگی است در هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۲۸ شود.

جترجوک. [جَ تَ] (اِ)[6] یک نوع حرکت کواکب است. رجوع به فهرست تحقیق ماللهند شود.

جترسان. [جِ رَ] (اِخ)[7] نام کوهی است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۲۷ شود.

جترسین. [جِ رَ] (اِخ)[8] نام یکی از اولاد ملوک زمین. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۹۴ شود.

جترشت. [جَ تَ شَ] (اِخ) نام نسک دوازدهم از نسکهای اوستا. معرب چیترِه‌دات[9] داتیک است. مؤلف التنبیه و الاشراف چنین آرد: برخی از سوره‌های اوستا به فارسی نقل و ترجمه شده که مجوسان آنها را در نمازهای خود میخوانند از قبیل: اشتاذ و جترشت و آبانیشت و هادوخت و جز آنها. سورهٔ جترشت دربارهٔ مبدأ و منتهای جهان است. رجوع به امثال و حکم دهخدا ص ۱۶۶۶ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی معین شود.

جترکوت. [ ] (اِخ)[10] نام نهری است در هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۲۸ و ۱۵۴ شود.

جترمون. [ ] (عبری، اِ) به عبری فشردنگاه انار را گویند (صحیفهٔ یوشع ۱۹:۴۵). (از قاموس کتاب مقدس).

جترمون. [ ] (اِخ) نام یکی از شهرهای لاویان و متعلق به سبط دان. (صحیفهٔ یوشع ۲۱:۲۴). بانظم سبط منسی میباشد (صحیفهٔ یوشع ۲۱:۱۵). با اینکه دور نیست که دو قریه به این اسم مسمی بوده‌اند. و بلعام نیز خوانده شده است. (اول تواریخ ایام ۶:۷۰). ساکنان آنجا را جتیان گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

جترود. [ ] (اِخ) شهرکی است [از ناحیت کرمان] بر راه هری و کوهستان با نعمت بسیار و کم‌مردم. (حدود العالم).

جترور. [ ] (اِخ)[11] نام قلعه‌ای است در هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص۹۹ شود.

جترویه. [ ] (اِخ) نام دهی است بنزدیک شیراز که نهر ثکان از آن سرچشمه میگیرد. رجوع به فارسنامه ابن البلخی ص۱۵۲ شود.

جتره. [جُ رَ / رِ] (ص) به معنی آلوده باشد. (برهان) (آنندراج).

جتم. [جَ] (اِخ)[12] نام غیرمستعمل یکی از بروج است. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۰۸ شود.

جتولیه. [جِ] (اِخ)[13] تلفظ ترکی ژتولیه که نام ناحیه‌ای است در افریقا در جنوب اقیانوس اطلس. از طرف مشرق به ناحیهٔ گرامانت و از مغرب به آتلانتیک محدود است. ساکنان آنجا را ژتول میگفتند که مردمی جسور و جنگجو بودند. این سرزمین همان بلدالجرید و سلجماسه می‌باشد. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

جتون. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است در دو فرسنگ و نیمی میانهٔ شمال و مغرب اشفایقان. (از فارسنامهٔ ناصری).

جته. [جَتْ تَ / تِ] (اِ) حرامی. دزد. (از فرهنگ شعوری):
همه خیل جفتای خوانش طفیل
بر آهنگ جته برآراست خیل.
هاتف (از شعوری).

جته. [ ] (اِخ) نام محلی است. رجوع به فهرست حبیب السیر ج خیام ج۳ شود.

جث. [جِ ثث] (ع اِ) بلا. (از تاج العروس).

جث. [جَثْث] (ع مص) ترسیدن. ||ترسانیدن. ||زدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||ببریدن. (از منتهی الارب). ||از بیخ و بن برکندن چیزی را. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). از بن برکندن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بلند کردن زنبور آواز را: جثت النحل ؛ بلند کرد آواز را. (از منتهی الارب). ||(اِ) هر خس و خاشاک افتاده در عسل. (منتهی الارب). چرک انگبین. خرشاء. جُثّ. رجوع به جث شود. ||ملخ مرده. ||غلاف میوه. (منتهی الارب) (آنندراج).

جث. [جُثْث] (ع اِ) زمین بلند که به پشته ماند. (منتهی الارب) (آنندراج). برآمدگی زمین. (از تاج العروس):
و ارقی علی جث و اللّیل طرة
علی الافق لم‌یهتک جوانبها الفجر.
(از تاج العروس).
||پر زنبور در عسل و موم. (منتهی الارب). موی و پر زنبور در عسل و موم. (آنندراج). هر خس و خاشاک افتاده در عسل. (از آنندراج) (منتهی الارب).

جثا. [جُ] (ع اِ) سنگهای انباشته‌شده. (از معجم البلدان).

جثا. [جُ] (اِخ) موضعی است بین فدک و خیبر به سر راه مسافران. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع):
لعمرک بالبطحاء بین معرف
و بین النطاق مسکن و محاضر
لعمری لحی بین دار مزاحم
و بین الجثا لایحشم الصبر حاضر.
بشر ابوالنعمان‌بن بشر (از معجم البلدان).

جثا. [جُثْ ثا] (اِخ) نام کوهی است از کوههای اَجاً که بنزدیکی دو کوه بنام المتاعان قرار گرفته و مشرف بر رمل طی است. (از معجم البلدان).

جثاء. [جَ] (ع اِ) پاداش. ||همقدر. برابر. (منتهی الارب).

جثاء. [جَ] (ع اِ) شخص است. جُثاء. (منتهی الارب). و رجوع به این کلمه شود.

جثاء. [جُ] (ع اِ) شخص. (از منتهی الارب).

جثاجث. [جُ جِ] (ع ص، اِ) موی بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شتر فربه. (آنندراج). بعیر جثاجث؛ شتر فربه. (منتهی الارب). شتر فربه و ستبر. ||شعر جثاجث؛ موی بهم پیچیده. ||نبت جثاجث؛

---

1 - jatîbônitan. 2 - nishastan.
3 - Jathara. 4 - Citrangada.
5 - Citrabhànu.
6 - Caturyuga. 7 - Citrasâla.
8 - Citrasena.
9 - Citradât (Citradâd).
10 - Citrokuta. 11 - Chittar.
12 - Jituma. 13 - Getulie.

گیاه‌بهم پیچیده. (ناظم الاطباء).

جثال. [جُ] (ع اِ) چکاوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جثالقه. [جَ لِ قَ] (ع اِ) ج جاثلیق.

جثالة. [جُ لَ] (ع ص، اِ) برگ افتاده از درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انبوه و درهم شده یا سطبر کوتاه، یا سطبر سیاه از موی و گیاه یا سطبر کثیف در هم شده از هر چیزی. (آنندراج).

جثالة. [جَ لَ] (ع مص) جثیل گردیدن. ||انبوه و درهم شدن. (از منتهی الارب). رجوع به جثل شود.

جثام. [جُ] (ع اِ) کابوس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). جاثوم. (اقرب الموارد).

جثام. [جَثْ ثا] (ع ص) لازم‌گیرندهٔ جای. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جثامة. [جَثْ ثا مَ] (ع ص) بلید و کندخاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پلیدی[1] و کندخاطر. (آنندراج). ||مهتر حلیم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خوابنا ک که از جا نجنبد و سفر نکند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). فلان جثامة لاینهض للمکارم. (اقرب الموارد).

جثامة. [جَثْ ثا مَ] (اِخ) ابن قیس. ابن منده از او یاد کرده و از طریق حبیب‌بن عبید الرحبی از ابی‌بشر از جثامةبن قیس مرفوعاً حدیثی دربارهٔ روزه نقل کرده است ولی در اسناد روایت مزبور اشخاص مجهولی وجود دارند. وی از اصحاب رسول اکرم (ص) بوده است. (از الاصابة فی تمییزالصحابة). و رجوع به الاصابه ذیل شرح حال صعب‌بن جثامةبن قیس... شود.

جثامة. [ ] (اِخ) ابن قیس. از شعراء عرب است. از اشعار اوست:

انتم اناس عظام لا قلوب لکم
لاتعلمون أجاء الرشد ام غابا.

و نیز از اوست:

فلایحذرون الشر حتی یصیبهم
و لایعرفون الامر الا تدبرا.

رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۵ و ۳۶ شود.

جثامة. [ ] (اِخ) ابن مساحق‌بن ربیع‌بن قیس الکنانی. او را با پیامبر (ص) صحبتی بوده است. عمر او را برسالت بنزد هرقل فرستاد. ابن منده از طریق عبدالخالق الحمص از یحیی‌بن ایوب از الکنانی فرستادهٔ عمر بنزد هرقل که او را جثامةبن مساحق نیز گویند، روایت کند که در مجلس هرقل جلوس کردم و ندانستم بر روی چه چیزی نشسته‌ام و چون به آن نگاه کردم کرسی از طلا بود، سپس از آن پائین آمدم. پرسید چرا از روی آن برخاستی. گفتم از رسول خدا (ص) شنیدم که از چنین کاری نهی میکرد. (از الاصابة فی تمییزالصحابة). و رجوع به لغت‌نامه ذیل حسان‌بن ثابت شود.

جثامة المزنیة. [جَثْ ثا مَ تُلْ مُ نی یَ] (اِخ) صحابیه بوده است. (منتهی الارب).

جثجاث. [جَ] (ع اِ) موی بسیار. ||درختی است تلخ و خوشبوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیرم دشتی. (مهذب الاسماء). مؤلف ترجمهٔ صیدنه آرد: نیفه گوید درختی است که شکوفهٔ او زرد زرد است به لون عصفر و بوی او خوش بود و به شکوفهٔ عرفج مشابهت دارد. نبات او به قیصوم و بدین عرب او را ریحان بری گویند. (ترجمهٔ صیدنه). به عربی اسم نباتی است شبیه به نبات درمنهٔ ترکی و از آن خوشبوتر و شاخهای او باریک و بسیار و گلش شبیه به اقحوان و شحمش با اندک پهنی و کوچکتر از عدس و با اندک تلخی. در سیم گرم و خشک و مفتح و محلل ریاح و قاطع عرق و مدر حیض و مسقط جنین. و طبیخ او بدستور سه درهم از جرم او جهت شکستن بادها و رفع مغص ریحی بی‌عدیل و بخور او مسقط مشیمه و مصدع و مصلحش هلیلهٔ کابلی و قدر شربتش تا سه درهم و بدلش برنجاسف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جثجاث. [ ] (اِخ) گویند نام ابی‌عقیل صاحب‌الصاع است. سهیلی به پیروی از ابن عبدالبر او را چنین ضبط کرده و دیگران به حاء مهمله ضبط کرده‌اند. این کلمه بصورتهای دیگر نیز ضبط شده است. (از الاصابة فی تمییزالصحابة). رجوع به الاصابه در قسمت کنی و القاب، ذیل ابی‌عقیل شود.

جثجاثة. [جَ ثَ] (ع اِ) گیاه تلخی است در جبال دماخ. (از معجم البلدان).

جثجاثة. [جَ ثَ] (اِخ) از آبهای غنا است که در سمت حمی ضریه در جانب وزش بادهای جنوبی از طرف شرقی حمی ضریه قرار گرفته و در سایهٔ جبل نضاد واقع است. اصمعی گوید جثجاثه در طرف شرق نضاد و روبروی نقره است. (از معجم البلدان).

جثجثة. [جَ جَ ثَ] (ع مص) یکلخت گردیدن: جثجث البرق؛ یکلخت گردید. (از منتهی الارب).

جثر. [جَ ثِ] (ع ص، اِ) خاک با شوره آمیخته. (مهذب الاسماء). مکان جثر؛ جائی که خاکش به شوره یا به سنگریزه‌ها آمیخته باشد. (از منتهی الارب). جائی که خاکش به شوره یا به سنگ‌ریزه‌ها آمیخته باشد. (آنندراج).

جثرمة. [جَ رَ مَ] (ع مص) جمع کردن.

جثط. [جَ] (ع مص) آبکی ریدن چندانکه بر زمین منبسط گردد. (آنندراج): جثط بغایته؛ آبکی رید چندان که بر زمین منبسط گردید. (منتهی الارب).

جثل. [جَ] (ع ص، اِ) انبوه و درهم شده از موی و گیاه. (از منتهی الارب) (آنندراج). موی انبوه. (مهذب الاسماء). ||سطبر کوتاه از موی و گیاه. ||سطبر سیاه از موی و گیاه. ||سطبر کثیف درهم شده از هر چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج).

جثل. [جَ ثَ] (ع اِ) مادر. ||زوجه. یقال: ثکلته الجثل؛ یعنی مادر یا زوجه بر او ندبه کند. ||اَمة. ||(مص) بردن باد چیزی را. (از منتهی الارب).

جثل. [جَ ثَ] (اِخ) ابن هاعان. محدث است. (منتهی الارب).

جثلة. [جَ لَ] (ع اِ) موی بزرگ سیاه. (منتهی الارب). ||مور. (اقرب الموارد). مور بزرگ. (قاموس از اقرب الموارد). مور سیاه. (مهذب الاسماء). ج، جَثَل. (از منتهی الارب). ||درخت سطبر بسیاربرگ. (آنندراج) (منتهی الارب). ||مؤلف صبح الاعشی آرد: اعتدال موی پیشانی اسب است در طول بطوری که موی آن خفیف باشد و نه انبوه و به چنین ناصیه‌ای «الجثلة» گویند و آن علامت آزادگی و نجابت اسب است. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۱).

جثلیق. [ ] (معرب، اِ) همان جاثلیق است. (از دزی). رجوع به جاثلیق شود

جثم. [جَ] (ع مص) سینه بر زمین نهادن. (از منتهی الارب). سینه بر زمین نهادن مرغ و مردم. (آنندراج). ||لازم گرفتن جای. (از منتهی الارب) (آنندراج): جثم الطائر؛ سینه بر زمین نهاد مرغ و لازم‌گرفت جای را، و کذلک جثم الانسان و النعام و الخشف و الیربوع. (از منتهی الارب). ||فراهم آوردن [گل یا خاک یا خاکستر] .(از منتهی الارب). گرد آوردن از خاکستر و خاک و گل. (آنندراج). ||نیمه‌شب شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). گذشتن نیمه‌شب. (آنندراج). ||بلند شدن کشت زمین. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص) کشتهٔ قصب‌نا کرده. (مهذب الاسماء). الجثم من الزرع؛ کشته‌ای که از زمین برآمده و نبات آن استقرار یافته است. (از اقرب الموارد). زرع جَثم؛ کشت درازشده. ||عذق جَثم؛ خوشهٔ خرمای کلان‌غوره. (از منتهی الارب).

جثم. [جُ ثَ] (ع ص) خوابناک که از جا نجنبد. (منتهی الارب). خوابناک که سفر نکند.

---

1 - بظاهر همان بلید صحیح است و پلیدی مصحف است.

(از اقرب الموارد).

جثم. [جَ ثَ] (ع ص) زرع جَثَم؛ کشت درازشده. (از منتهی الارب).

جثمان. [جُ] (ع اِ) بدن و تن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تن. (منتهی الارب). جسمان. جسم. شخص. کالبد. تن. (السامی). کالبد تن و بالین. (مهذب الاسماء، نسخهٔ خطی). جسم. (اقرب الموارد). یقال: «جائنا بثرید مثل جثمان القطاة»؛ ای مثل جسمها. و رأیت تمراً مثل جثمان الجزور. (از اقرب الموارد):

و انّ یک جثمانی بارض سواکم
فانّ فؤادی عندک الدهر اجمع.
(از اقرب الموارد).

||شخص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
— جثمانیةالماء؛ یعنی ذات آب، خود آب، وسط آب، محل اجتماع آن در گفتهٔ فرجیه:
و باتت بجثمانیةالماء بینها.
(از منتهی الارب).

جثمان. [ ] (اِخ) نام یکی از اجداد سامانیان. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ متن و حاشیهٔ ص ۲۱۶ شود.

جثمة. [جُ ثَ مَ] (ع ص) خوابناک که از جا نجنبد. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیارخواب. پرخواب. (یادداشت مؤلف).

جثمة. [جَ ثَ مَ] (ع اِ) پشته. (منتهی الارب).

جثمة. [جُ مَ] (ع اِ) تودهٔ خاکستر و مانند آن. (منتهی الارب).

جثو. [جُ ثُوو] (ع مص) بزانو نشستن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). بزانو درآمدن. (ترجمان علامه جرجانی). بر زانو درنشستن. (تاج المصادر بیهقی). ||ایستاده شدن بر سر انگشتان. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). استاده شدن بر سر انگشتان. (آنندراج): انا اول من یجثو للخصومة بین یدی الله یوم‌القیامة. (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن شتران را. (از منتهی الارب).

جثوب. [ ] (اِ) روی پاکیزه بود که هیچ در وی اثر چیزی نباشد.

جثور. [ ] (ع مص) بدمیدن صبح. (زوزنی).

جثولة. [جُ لَ] (ع مص) جثل گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جثل و جثیل شود.

جثوم. [جُ] (ع مص) سینه بر زمین نهادن مرغ و انسان و غیره. (از منتهی الارب) (از آنندراج). بر سینه خفتن مرغ. (ترجمان القرآن عادل). فروخفتن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). ||لازم گرفتن مرغ و مردم و غیره جای را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||فراهم آوردن گل و خاک و خاکستر. ||نیمه شدن شب: جثوم اللیل: نیمه شدن شب. ||دراز شدن کشت: جثوم الزرع؛ دراز شدن کشت. ||جثوم العذق؛ کلان‌غوره شدن خرما. (از منتهی الارب).

جثّم. رجوع به جثم شود.

جثوم. [جَ] (ع ص) جَثّامة. جُثَم. جُثَمة. مرد بسیارخواب. (از المنجد). رجوع به کلمات فوق شود.

جثوم. [جُ] (اِخ) نام پشته‌ای است. (از منتهی الارب).

جثوم. [جُ] (اِخ) نام کوهی است. (از منتهی الارب).

جثوم. [جُ] (اِخ) نام آبی است. (از منتهی الارب).

جثوة. [جُثْ وَ] (ع اِ) سنگ توده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاره‌های سنگ فراهم‌آورده. (مهذب الاسماء). تودهٔ سنگ. تودهٔ خاک. (ذیل اقرب الموارد). سنگهای گردکرده. جَثْوَة. جِثْوَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، جِثیٰ، جُثیٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): صار فلان جثوة من تراب؛ ای کوة منه. (اساس، از اقرب الموارد). ||تن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جسد. (ذیل اقرب الموارد). ||خدرک آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قبر. گور. (ذیل اقرب الموارد). ||کول گندم. (مهذب الاسماء)[1].

جثوة. [جِثْ وَ] (ع اِ) جَثْوَة. جُثْوَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بهمهٔ معانی رجوع به جُثوة شود. ||هیأت نشستن. (یادداشت مؤلف).

جثوة. [جَثْ وَ] (ع اِ) جِثْوَة. جُثْوَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جُثْوَة شود.

جثة. [جُثْ ثَ] (ع اِ) شخص مردم. (از منتهی الارب) (آنندراج). شخص مردم نشسته باشد یا ایستاده. (اقرب الموارد). بالای نشسته یا خفته. (السامی). بالا. خفته یا نشسته. (مهذب الاسماء). بالای مردم. (دهار). شخص مردم و بیشتر استعمال در مرده باشد. (از المنجد). ||بدن. تن. کالبد. تندیس. تنه. توش. قامت. (ناظم الاطباء). بدن و تن مردم و غیره. (غیاث اللغات) (آنندراج). پیکر و تن. مقابل سر. هیکل. تن. مقابل سر: سر عبدالله زبیر... را بنزدیک عبدالملک مروان فرستادند و فرمود تا جثهٔ عبدالله را بر دار کردند. (تاریخ بیهقی ص۱۸۹).

گفتم ز نفس جثهٔ حیوان نصیب یافت
گفتا ز نفس نامیه مردم گزیده‌تر.
ناصرخسرو.

و چندانکه شایانی قبول حیات از این جثه زایل گشت بر خود متلاشی گردد. (کلیله و دمنه). که اگر گران می‌آید بر وی آمدن سوی حضرت با تمامی جثه، به بعضی از وی برای تخفیف مؤمنان قناعت کردیم. (کلیله و دمنه). روباه ... گفت ندانستم که هر کجا جثه ضخم‌تر و آواز هایلتر، منفعت آن کمتر. (کلیله و دمنه).

این جثهٔ همچو موی باریک
از زلف تو یادگار دارم. سعدی (طیبات).

ج، جُثَث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ثقالت. وزن مخصوص. (ناظم الاطباء).
— صغیرالجثه؛ کوچک. (ناظم الاطباء).
— ضعیف‌الجثه؛ لاغر. (ناظم الاطباء).
— قوی‌الجثه؛ تنومند. هیکل‌دار.
— کم‌جثه؛ ضعیف. بی‌بنیه. (ناظم الاطباء).

جثة. [جَثْ ثَ] (ع اِ) بلا و آفت. (منتهی الارب). بَلا. (تاج العروس). آزمایش. (شرح قاموس).

جثة. [جُثْ ثَ] (اِخ) شهری است به یمن میان محجم و کدراء. (منتهی الارب).

جثه‌دار. [جُثْ ثَ / ثِ] (نف مرکب) بزرگ. جسیم. تنومند. (ناظم الاطباء).

جثه‌داری. [جُثْ ثَ / ثِ] (حامص مرکب) بزرگی. کلانی. جسامت. تنومندی. (ناظم الاطباء).

جثی. [ج ثی ی] (ع ص، اِ) ج جاثی. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بزانو نشیندگان. (آنندراج): و نذر الظالمین فیها جثیا. (قرآن ۱۹/۷۲). جُثیّ. (قطر المحیط).

جثی. [جُ ثا] (ع اِ) ج جثوة. رجوع به جُثوَة شود.
— جثی‌الحرم؛ سنگ‌پاره‌های یکجا فراهم نهاده بر حدود حرم. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (آنندراج).
— ||سنگهای گرداگرد حرم که بر آن ذبح کردندی. (منتهی الارب) (آنندراج).
||بت. (آنندراج). بتها که قربانیها بر آن ذبح میکنند. (از قطر المحیط).

جثی. [جُ ثیی] (ع مص) بزانو نشستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). به هر دو زانو نشستن. (آنندراج). ||ایستاده شدن بر سر انگشتان. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ایستادن بسرانگشت پای. (آنندراج). ||(ص، اِ) جِثیّ. رجوع به جثی شود.

جثی. [جَ ثیی] (اِخ) نام کوهی است. (از منتهی الارب).

جثیث. [جَ] (ع اِ) نهال خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). آنچه نشانده میشود از نهال خرما.

---

۱ - این معنی در فرهنگهای عربی از قبیل شرح قاموس، اقرب الموارد و ذیل آن و منتهی الارب دیده نشد.

(شرح قاموس). جَثیثَة واحد آن. (منتهی الارب).

جثیثة. [جَ ثَ] (ع اِ) یکی جثیث. (منتهی الارب). واحد جثیث. (ناظم الاطباء). رجوع به جثیث شود.

جثیل. [جَ] (ع اِ) جَثل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جثل شود.

جثیلة. [جُ ثَ لَ] (اِخ) ابن عامر. محدث است. رجوع به الاصابه ذیل همین کلمه و کلمهٔ حثیلة با حاء مهمله شود.

جج. [جَ] (علامت اختصاری) در این لغت‌نامه رمز است جمع‌الجمع را.

جج. [جَ] (اِ) بلغت تنکابن مامیران است. (فهرست مخزن الادویه).

جج. [جَ‌جِ] (اِخ) لقب منصوربن نافع بخاری محدث است. (از منتهی الارب) (آنندراج).

ججا. [جَ] (اِ) نام پرنده‌ای است سیاه که پر آن را به تیر نصب کنند و به عربی عقاب خوانند. (برهان، لغات متفرقه). عقاب و نسر. (ناظم الاطباء).

ججار. [جَ] (اِخ) دهی است به بخارا. (منتهی الارب). و یاقوت آرد: هر دو جیم بین جیم و شین [چ] تلفظ میشود و آن را سجار نیز گویند. (معجم البلدان). و مؤلف مراصد الاطلاع آرد: بکسر جیم اول و فتح ثانی و جسجار و سجار بر سه نام آمده است. (مراصدالاطلاع).

ججاری. [جَ] (ص نسبی)[1] منسوب است به ججار که قریه‌ای است از قراء و نواحی بخارا. (از الانساب سمعانی) (لباب الانساب).

ججاری. [جِ / جَ] (اِخ) صالح‌بن محمدبن شعیب، مکنی به ابوشعیب. وی از ابوالقاسم‌بن العقب الدمشقی روایت کند و قاضی ابوطاهر اسماعیلی از او روایت دارد. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب). او محدث و مرد عابد و صاحب کراماتی است. (از منتهی الارب).

ججاهوتی. [ ] (اِخ) نام مملکتی است. رجوع به تحقیق ماللهند ص۹۸ س ۲۱ شود.

ججق. [جَ جَ] (اِ) جوانه. جوش [درخت و گیاه]، در لهجهٔ قزوین. (یادداشت مؤلف).

ججم. [جُ جُ] (ع اِ) گیوه، و آن پای‌افزاری است که زیر آن از لته و بالای آن ریسمان باشد. معرب چمچم. (منتهی الارب).

ججمو. [جَ] (اِخ)[2] نام موضع معروفی است در هند که بین دو نهر جون و کنک قرار دارد. رجوع به تحقیق ماللهند ص۹۷ شود.

ججنیر. [جَ] (اِخ) نام موضعی است در هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۰۱ شود.

ججو. [جِ] (اِ) در لهجهٔ سازندرانیان [در زبان کودکان و مغازله] به معنی پستان است. (یادداشت مؤلف).

ججو. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. این ده در یازده‌هزارگزی خاور سراب و هزاروپانصدگزی شوسهٔ سراب به اردبیل قرار گرفته و محلی کوهستانی و معتدل و نوبنیاد است. سیزده تن سکنه دارد و آب آن از نهر و چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ججه‌لو. [جَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق از بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. این ده در پنجاه‌هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر و پنجهزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و پنجاه و یک تن سکنه دارد. آب مشروب از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ججین. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. این ده در ده‌هزارگزی باختر اردبیل و دوازده‌هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز واقع شده و محلی کوهستانی و هوای آن معتدل است و پانصد و چهارده تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جح. [جُ‌حِ] (ع اِ) خربزهٔ ترنجیده. ||حنظل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جح. [جَ‌حِ] (ع مص) گستردن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کشیدن چیزی. (منتهی الارب). ||خوردن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جحا. [جُ] (اِخ) مردی از مفضلین که کتاب نوادری بنام او تألیف گردیده است. (از الفهرست). رجوع به جحی شود.

جحاجح. [جَ جِ] (ع ص، اِ) ج جحجاح و جحجح. (منتهی الارب). رجوع به جحجاح و جحجح شود.

جحاجحة. [جَ جِ حَ] (ع ص، اِ) ج جحجاح. (منتهی الارب). رجوع به جحجاح شود.

جحاد. [جِ] (ع ص، اِ) ج جَحِد، به معنی اسب کوتاه درشت. (منتهی الارب). رجوع به جحد شود.

جحاد. [جَحْ حا] (ع ص، اِ) مرد دیرانزال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (از قاموس).

جحادری. [جُ دِ رِی ی] (ع ص، اِ) بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بزرگ. (از ذیل اقرب الموارد).

جحادة. [جُ دَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحادی. [جُ دی ی] (ع ص) سطبر از هر چیز. (منتهی الارب). الضخم من کل شیء. جُحادیّ لغتی است در این کلمه. (از ذیل اقرب الموارد). جحادری. رجوع به جحادری شود.

جحادیة. [جُ‌دی یَ] (ع ص) مشک پر از شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جوال پر از خرما یا گندم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

جحارب. [جُ رِ] (ع ص، اِ) به معنی جحرب است: فرس جحرب؛ اسب بزرگ‌خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد).

جحارم. [جُ رِ] (ع ص، اِ) مرد تنگ‌خو و بدخلق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جحاریة. [جُ یَ] (ع ص، اِ) شتر گرداندام. (از منتهی الارب) (آنندراج). البعیر المجتمع‌الخلق. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب).

جحاس. [جِ] (ع مص) زحمت دادن در حرب. (منتهی الارب). مزاحمت کردن کسی را. (از ذیل اقرب الموارد). ||مقابلت کردن با کسی. (از ذیل اقرب الموارد). ||کوشش نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج). مزاولت کسی بر کاری. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به جحاش شود.

جحاش. [جِ] (ع مص) زحمت دادن. ||کوشش نمودن. (از منتهی الارب). و رجوع به جحاس شود. ||مدافعت کردن کسی را از خویشتن و دیگران. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بهمین معنی است: و عنکن کنتُ اجاحش؛ أی احامی و ادافع. و جاحش عن خیط رقبته؛ ای عن نفسه. جحاس. (اقرب الموارد). ||(اِ) ج جَحشَة. (منتهی الارب). و رجوع به جحشة شود.

جحاش. [جِ] (اِخ) ابن ثعلبه. پدر قبیله‌ای است از غطفان. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحاشر. [جُ شِ] (ع ص) فربه گرداندام. ||سطبرمفاصل. ||بزرگ‌خلقت. ||اسبی که استخوان پهلوی آن کوتاه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل

---

۱ - در لسان به فتح و کسر «ج» هر دو آمده است.

2 - Jojemow.

اقرب الموارد). و رجوع به جحشر شود.

جحاشل. [جُ شِ] (ع ص) سبک سریع. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). السریع الخفیف. (ذیل اقرب الموارد).

جحاظ. [جِ] (ع اِ) چشم‌خانه. ||کنارهٔ حشفه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

جحاظة. [جَ ظَ] (ع اِ) سیاهی چشم. (از ذیل اقرب الموارد).

جحاف. [جِ] (ع مص) زحمت دادن کسی را. ||کارزار کردن. (از اقرب الموارد) ||انبوهی نمودن. ||نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ||برخوردن دلو بر چاه و ریختن آب از آن و گاهی دریده گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج):

قد علمت دلو بنی‌مناف
تقویم فرغیها عن الجحاف.
راجز (از اقرب الموارد).

جحاف. [جُ] (ع مص) رفتن شکم از نا گوارد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن شکم از هیزه. (آنندراج). ||(اِ) موت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرگ همگانی. (از اقرب الموارد). ||(ص) آن رود که هرچه پیش آید ببرد. (مهذب الاسماء).

– سیل جحاف؛ سیل که زمین را بکاود و ببرد هرچه هست. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– موت جحاف؛ مرگی که ببرد و نابود سازد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

جحاف. [جُ] (اِخ) جبل جحاف؛ کوهی است به یمن. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود.

جحاف. [جَ حْ حا] (اِخ) محله‌ای است به نیشابور. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (مرآت‌البلدان).

جحاف. [جَ حْ حا] (اِخ) ابن حکیم‌بن عاصم سلمی. از شاعران عرب و مردی خونریز و فتنه‌انگیز و معاصر عبدالملک‌بن مروان بود. بهمراهی قبیلهٔ خویش با طائفهٔ تغلب جنگید و بسیاری از آنان راکشت و آنان به عبدالملک پناهنده شدند. عبدالملک، جحاف را مهدورالدم ساخت ولی وی به روم گریخت و هفت سال در آنجا اقامت گزید تا عبدالملک درگذشت و ولید پسرش به او امان داد و بازگشت و در حدود سال ۹۰ هـ .ق./ ۷۰۹ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید و البیان و التبیین و قاموس الاعلام ترکی و الاصابة فی تمیز الصحابة حرف ج قسم رابع شود.

جحاف. [جَ حْ حا] (اِخ) ابن یمن. وی از طرف الناصر عبدالرحمن‌بن محمد به منصب قضاوت بلنسیه منصوب شد و در غزوالروم بسال ۳۲۷ هـ .ق. در اندلس کشته شد و فرزندان وی پس از او به قضاء آن محل اشتغال داشتند. او از رجال حدیث بشمار است. (از الاعلام زرکلی ج ۲).

جحاف. [جَ حْ حا] (اِخ) زیدبن علی‌بن ابراهیم‌بن محمد. از وزیران فاضل و بزرگوار یمن بود. در حبور [شمال غربی صنعاء] بدنیا آمد و در همانجا نشأت یافت. المتوکل علی‌الله اسماعیل‌بن قاسم او را به وزارت خویش برگزید. و بسال ۱۰۸۱ هـ .ق. دوباره به وزارت رسید و تا زمان خلافت المهدی احمدبن الحسن وزیر بود و در آن هنگام بعذر کبر سن از کار کناره گرفت و بسال ۱۱۰۸ هـ .ق. در روضه درگذشت و در صنعاء بخاک سپرده شد. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ذیل زیدبن علی ...).

جحاف. [جَ حْ حا] (اِخ) لطف‌الله‌بن احمدبن لطف‌الله‌بن احمد. از مورخان و ادیبان یمن بود. وی بسال ۱۱۸۹ هـ .ق. بدنیا آمد و بسال ۱۲۴۳ هـ .ق. در صنعاء درگذشت. او راست: ۱ – درر نحور الحور العین فی سیرة المنصور علی و اعلام دولته المیامین. ۲ – العباب فی تراجم الاصحاب. ۳ – التاریخ الجامع. ۴ – انباء الزمن فی تاریخ الیمن. این کتاب متمم کتاب قبلی است. ۵ – قرةالعین بالرحلة الی الحرمین. ۶ – دیباج کسری فیمن تیسر من الادب للیسری. ۷ – فنون الجنون فی جنون الفنون. ۸ – العلم الجدید. این کتاب در تفسیر است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ذیل لطف‌الله...).

جحاف. [جَ حْ حا] (اِخ) یحیی‌بن ابراهیم‌بن علی الحبوری الحسنی. وی شاعر و نویسنده و از مردم حبور [در یمن] بود. در سال ۱۱۱۷ هـ .ق. درگذشت. دیوان اشعار او را بازماندگان وی گرد آوردند و بنام «درر الاصداف من شعر السید یحیی‌بن ابراهیم جحاف» خواندند که نسخه‌ای از آن در واتیکان موجود است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ذیل یحیی‌بن ابراهیم...).

جحافل. [جَ فِ] (ع اِ) جِ جحفل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). جِ جحفلة. (منتهی الارب).

جحافی. [جَ حْ حا] (ص نسبی) منسوب است به جحاف که محله‌ای است به نیشابور. (از الانساب سمعانی).

جحافی. [جَ حْ حا] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن ابی‌الوزیر التاجر، مکنی به ابوعبدالرحمان. از ابوحاتم رازی حدیث شنید و ابوعبدالله الحاکم از او حدیث استماع کرد. وی مردی صالح بود و در بیستم ماه رمضان بسال ۳۴۱ هـ .ق. در نودویک‌سالگی درگذشت. نسبت او به جحاف است که محله‌ای است در نیشابور. (از معجم البلدان).

جحال. [جَ] (ع اِ) زهر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زهر کشنده. (مهذب الاسماء).

جحام. [جَ حْ حا] (ع ص) بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج). بخیل و زفت. (شرح قاموس).

جحام. [جُ] (ع اِ) بیماریی که چشم را آماساند. (از اقرب الموارد) (بحر الجواهر). بیماریی است که چشم و سرهای سگان را آماساند و گاه بمردم عارض شود. (منتهی الارب) (آنندراج). درد چشم که چشم برآماسد از آن. (مهذب الاسماء).

جحامر. [جَ مِ] (ع اِ) جِ جحمرش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به جحمرش شود.

جحانب. [جُ نِ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس). ||کوتاه. قلیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوتاه. کم. (شرح قاموس).

جحانة. [جَ نَ] (ع مص) بدخوراکی. سوء غذا. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس و لسان العرب).

جحجاح. [جَ] (ع ص، اِ) مهتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). بزرگ که در کرامت پیشی گیرد. (از اقرب الموارد). مهتر قوم. کریم. (دهار). مرد بزرگ. کریمی تمام. ج، جَحاجِحَة، جَحاجیح. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). جَحجَح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به جحجح شود.

جحجب. [جَ جَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحجبا. [جَ جَ] (اِخ) قبیله‌ای است از انصار. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحجبة. [جَ جَ بَ] (ع مص) هلاک کردن دشمن را. ||تردد کردن در چیزی. ||آمد و رفت نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جحجح. [جُ جُ] (ع اِ) گوسپند نر بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کلمه‌ای است که بدان گوسپند را زجر کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جَحجَح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جَحجَح شود.

جحجح. [جَ جَ] (ع ص، اِ) کلمه‌ای است که بدان گوسپند را زجر کنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جُحجُح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جُحجُح شود. ||مرد نا کس

و رذیـل. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء). ||مهتر. (ناظم الاطباء). بزرگ کـه در کـرامت پیشی گیرد. (از اقرب الموارد). ج، جَحاجِح. (منتهی الارب) (اقرب المـوارد). رجـوع بـه جحاجح شود.

جحجحة. [جَ جَ حَ] (ع مص) جـهد تـمام کردن و مبادرت کـردن. (از مـنتهی الارب) (آنندراج). جحجحهٔ مرد چیزی را؛ استقصای آن و مبادرت کردن بدان. (از اقرب الموارد). ||بـــازایســتادن از... (از مـــنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و کـذلک جـحجح عن القِرن. (منتهی الارب). ||بر زمین زدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

جحد. [جَ] (ع مـص) کم‌خیری. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1]. ||در لغت انکار نمودن شیء است با علم به آن شیء. (از کشاف اصطلاحات الفنون). انکار کردن حق کـسی را بـا عـلم و دانست خـود. (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الـموارد). انکـار کـردن بدانستگی. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). انکار کردن. (دهار) (ترجمان القـرآن عـادل). انکار کردن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی). تکذیب کردن حق کـسی را. (از اقرب الموارد). ||بخیل یافتن کسی را. (از منتهی الارب) (از نـاظم الاطبـاء). ||(اصطلاح صـرف) فـعل مضارع منفی به لَمْ را گویند. میر سیدشریف آرد: فعل مجزوم به لَمْ که بـرای نـفی مـاضی است و عبارت است از اخبار به ترک فعل در گذشته و بنابراین نـفی اعـم از جـحد است. برخی گویند جحد فعل مضارعی است که بـه حرف لم مجزوم باشد و آن بمعنای نفی ماضی و ضد ماضی است. (از تعریفات جرجانی). و [illegible] نزدیک بـهمین مـعنی [معنی لغـوی، انکـار نـمودن شـیء...]، بـاشد. در اتـقان گـوید: نفی‌کننده اگر در گفتار خود صادق بود سخن او را نفی و منفی نامند. و اگر در سخن خود راه دروغ پیموده بود، گفتار او را جحد و نفی نام گذارند، چنانچه شرح آن در ضمن بیان معنی کلمهٔ نفی بیاید. و نیز علماء عربیت فعل منفی به لم را هم جحد خوانند مانند لم‌یضرب بنا بر آنچه از جریان اصطلاحات آنـان مـستفاد میگردد. و در کتب علم صرف نیز بدین معنی تصریح کرده‌اند. ||ترک کردن دین و عقیده‌ای کـه خطا بـاشد. (از دزی). ||پـنهان داشتن احساسات و عواطف. (از دزی). ||(ص) کـم خـیر. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). ||(اخ) نام سورهٔ کافرون از قرآن.

جحد. [جَ حِ] (ع ص) کـم‌خیر. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطبـاء) (اقـرب الموارد).

– عام جَحِد؛ سال خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سـال کـم‌باران. (از اقرب الموارد). ج، جِحاد. (منتهی الارب).

– فرس جَحِد؛ اسب کـوتاه. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جحد. [جَ حَ] (ع مـــص) سـخت‌عیش گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||انکار کردن بدانـستگی. (غـیاث اللـغات) (کشـاف اصـطلاحات فـنون). ||کـم‌باران گـردیدن. (از مـنتهی الارب). خشکی زمین و تهی شدن آن از خیر و برکت. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||کم بالیدن گیاه. (از مـــنتهی الارب) (از اقـرب المـوارد) (آنـندراج). ||کـم‌خیر گـردیدن. (از منتهی الارب). کـم‌خیری. (از اقـرب المـوارد) (آنندراج).

جحد. [جُ] (ع مص) انکار کردن شیء است با علم به آن. (از کشاف اصطلاحات فنون). و رجوع به جَحد شود.

جحدب. [جَ دَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنـندراج). ||(ا) شـیر بـیشه. (نـاظم الاطباء). جَحدَر. (منتهی‌الارب). و رجوع بـه جحدر شود.

جحدب. [جَ دَ] (ع ا) ابن البیطار از رافقی[2] آرد کـه: جـحدب را در دیگـی بـسوزند و خاکستر آن را بر ریش آکله پاشند، سود دارد. (از مفردات ابن البیطار)[3].

جحدب. [جَ دَ] (اخ) از خطبای بـنی‌تمیم است. او را با جریر مشاجراتی بوده و جـریر در حق او گفته است:

قبح الاله و لایقبح غیره

بظراً تفلق عن مفارق جحدب.

و همچنین با خالدبن سلمهٔ مخزومی خـطیب ملاقات کرده و مناظره‌ای میان آنها روی داده است. رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص۲۶۷ شود.

جحدب. [جَ دَ] (اخ) ابن جرعب، مکنی به ابوالصلت. نسّاب است. (از منتهی الارب).

جحدر. [جَ دَ] (ع ص) کـوتاه‌بالا. (مـنتهی الارب). کوتاه و محکم‌خلق. (مهذب الاسماء) (آنندراج). جَحدَب. (منتهی الارب). و رجوع به جحدب شود.

جحدر. [جَ دَ] (اخ) نـام مـردی. (مـنتهی الارب). و زرکـلی آرد: ربـیعةبن ضـبیعةبن قیس بکری، مکنی به ابومکنف و مـلقب بـه جحدر [کوتاه‌بالا] است. وی در جـاهلیت فارس طایفهٔ بکر بـود و شـعر هـم مـیسرود. حوادث بسیاری در زندگی داشته و در جنگ تغلب در «یوم تحلاق اللمم» کشته شد. او در حدود صد سال پیش از اسلام میزیسته است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۳۱۸). و رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۷۷ شود.

جحدر. [جَ دَ] (اخ) ابـن المـغیرة الطـائی الکوفی. از جـعفر صـادق (ع) روایت کـند و مـحمدبن ادریس صـاحب الکـرابیسی از او روایت دارد. ابن النجاشی او را در رجال شیعه آورده است. (از لسان المیزان).

جحدر. [جَ دَ] (اخ) احمدبن عبدالرحـمان کفرتوثی، ملقب به جحدر. ابن عـدی گـوید: ضعیف است و حـدیث سرقت مـیکند. ابـن حبان او را از ثقات دانـسته و محتمل است که او را نشناخته است، زیرا پدر او را عبدالله‌بـن حارث نامیده است. سپس حـدیث «الجنة دارالاسخیا» را از او روایت کـرده و میگوید این حدیث منکر است. (از لسان المـیزان). و نیز رجوع بـه لـسان المـیزان ذیـل احـمدبن عبدالرحمان کفرتوثی شود.

جحدر. [جَ دَ] (اخ) العُکلی. ابـن عـبدربه بنقل از ابوالحسن اخفش جـحدر العکـلی را مردی دزد دانـسته و ابیاتی دربارهٔ کبوتر به وی نسبت داده است، که نظیر آن به جحدر یمنی نیز منسوب شده است. رجوع به جحدر یمنی شود. و نیز دربارهٔ زنی گوید:

علی قدم مکنونة‌اللون رخصة

و کعب کذفری جؤذر الرمل اَدرما.

(از عیون الاخبار ج ۲ ص۱۸۸).

جحدرة. [جَ دَ رَ] (ع مص) بر زمین زدن و غلطانیدن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

جحدری. [جَ دَ] (ص نـسبی) مـنسوب است بـه جـحدر کـه نـام مردی است. (از الانـساب سمعانی).

جحدری. [جَ دَ] (اخ) کـاملِبن طـلحة بصری، مکنی به ابویحیی به این اسم مشـهور است. او در بغداد سکونت داشت و از مالک و لیث‌بن سعد روایت میکرد و حنبل‌بن اسحاق از او روایت میکند. وی در حـدیث نـرمش دارد. او به سال ۲۳۱ هـ.ق. و به روایتی ۲۳۲ درگذشت. (از اللباب فی تـهذیب الانـساب). این نام منسوب به جحدر، ربیعةبن ضبیعةبن قیس است. رجوع به لباب الانـساب و جحدر شود.

جحدری. [جَ دَ] (اخ) مالک‌بن مسمع. از علما یا اشراف بصره و مـنسوب بـه جـحدر، ربیعةبن ضبیعةبن قـیس... است. رجوع بـه لباب الانساب شود.

جحدر یمنی. [جَ دَ رِ یَ مَ] (اخ) مردی.

---

۱ – به ضم جیم و بـه قـولی بـه فـتح. (کشـاف اصطلاحات الفنون). چنانکه از صراح اسـتفاده میشود.

۲ – در متن عربی غافقی و در تـرجمهٔ فـرانسه رافقی است.

۳ – و مترجم فرانـسوی می‌نویسد: و معلوم نشد جحدب چیست؟ رجوع به ترجمهٔ ابـن البـیطار بفرانسه ج ۱ شود.

است از طـائفهٔ بـنوجُشَم‌بن بکـر کـه در جاده‌های یمن راهزنی میکرد. این خبر به حجاج رسید و او بحا کم‌خود دستور ا کیدداد که‌جحدر را دستگیر کند و حا کم‌یمن کوشید تا او را دستگیر کرد و بنزد حجاج فرستاده، حجاج گفت چه چیز ترا به این کار واداشت؟ و آنگاه او را زندانی کرد. وی در حبس ابیات زیر را در جدایی از سرزمین خود سرود:[1]

لقد صدع الفؤاد و قد شجانی
بکاء حمامتین تجاوبان
تجاوبنا بصوت اعجمی
علی غصنین من غرب و بان
فاسبلت الدموع بلا احتشام
و لم اک بالئیم و لا الجبان
فقلت لصاحبیّ: دعا ملامی
و کفا اللوم عنی و اعذرانی
أ لیس الله یعلم ان قلبی
یحبک ایها البرق الیمانی؟
و اهوی اَن اعید الیک طرفی
علی عُدَواء من شغلی و شانی
أ لیس الله یجمع ام‌عمرو
و ایانا، فذا کـ بنا تدان؟
بلی؛ و تری الهلال کما اراه
و یعلوها النهار کما علانی
فما بین التفرق غیر سبع
بقین من المحرم، او ثمان
اَلم‌ترنی غذیت اَخا حروب
اذا لم‌اَجن کنت مجنّ جان؟
اَیا اخویّ من جشم‌بن بکر،
اَقلا اللوم ان لاتنفعانی
اذا جاوزتما سعفات حجر
و اودیة الیمامة، فانعیانی
لفتیان، اذا سمعوا بقتلی
بکی شبانهم و بکی الغوانی
و قولا: جحدر امسی رهینا
یحاذر وقع مصقول یمانی
ستبکی کل غانیة علیه
و کل مخضب رخص‌البنان
و کل فتی له ادب و حلم
معدی کریم، غیر وان.

این اشعار به حجاج رسید او را احضار کرد و گفت: دوست داری با شمشیر گردنت را بزنم یا به حیوانات درنده بسپارمت؟ جحدر گفت: شمشیری به من ده و نزد درندگانم بینداز. حجاج شمشیری به او داد و او را نزد حیوان درندهٔ خونخوار گرسنه‌ای انداخت. آن حیوان به او حمله کرد و جحدر با شمشیر آنچنان بسر او زد که پیشانیش از هم بشکافت. حجاج او را بنواخت و خلعت بخشید و مستمری برایش تعین کرد و او را از یاران خویش ساخت. (از معجم البلدان ذیل حجر). و رجوع به الموشح و عقدالفرید ج۶ ص۲۵۱ و جحدر عکلی شود.

جحدل. [جَ دَ] (ع ص، اِ) کودک فربه گرداندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جُحدُل. (منتهی الارب).

جحدل. [جُ دُ] (ع ص، اِ) جَحدَل. (منتهی الارب). رجوع به جَحدَل شود.

جحدلة. [جَ دَ لَ] (ع مص) شتربان گردیدن. ||مکاری شدن. ||توانگر گردیدن بعد فقر. ||بر زمین افکندن کسی را. ||بستن کسی را. ||پر کردن آوند را. ||فراهم آوردن مال را. ||فراهم آوردن شتران را و به کرایه دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جحدم. [جَ دَ] (اِخ) غیرمنسوب و صحابی است. (از منتهی الارب). او را با نبی اکرم (ص) صحبتی بوده است. و روایت کند که رسول (ص) گفت: «هرکس گوسفند خود را بدوشد و پیراهن و کفش خود را وصله کند و با نوکر خود غذا خورد و مایحتاج خود را خودش از بازار بخانه برد، از تکبر مبرا میگردد». ولی سند روایت ضعیف است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة شود.

جحدم. [جَ دَ] (اِخ) ابن فضالة الجهنی. ابن مندة از طریق فرزندان مترجم روایت کند که بخدمت رسول (ص) رسید و حضرت در حق وی دعا کرد ولی در سند روایت اشخاص مجهولی وجود دارند. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة شود.

جحدم. [جَ دَ] (اِخ) جذیمی. از طایفهٔ بنی‌جذیمه است. اموی در المغازی از ابن اسحاق آرد: وی از مردم بنی‌جذیمه است که به اسلام درآمدند. واقدی گوید: او از کسانی است از بنی‌جذیمة که بدست خالدبن ولید بقتل رسیدند. ولی واقدی تنها کسی است که او را جزء کسانی که بقتل رسیده‌اند آورده است. (از الاصابة فی تمیز الصحابة).

جحدم. [جَ دَ] (اِخ) حمسی. دربارهٔ او روایتی نقل شده که بخدمت رسول (ص) آمد و حضرت در حق وی دعا کرد. ممکن است این شخص همان جحدم جهنی باشد و روایت مذکور از دو طریق نقل شده باشد. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة شود.

جحدمة. [جَ دَ مَ] (ع مص) سخت دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحدمة. [جَ دَ مَ] (اِخ) غیرمنسوب است. ابوجناب از آباد بنقل از تجرید ذهبی گوید او را صحبت و روایتی است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة قسم اول و چهارم شود.

جحدة. [جَ ح دَ] (ع ص) مؤنث جَحِد. ج، جحاد. (منتهی الارب). رجوع به جَحِد شود.

جحر. [جُ] (ع اِ) سوراخ دده و خزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جُحران. سوراخ مار و جز آن. (مهذب الاسماء). سوراخ. (دهار). هر سوراخی که خزندگان و سباع برای خود کنند. (از اقرب الموارد). سوراخ سوسمار و مار و جز آن. خانهٔ بعض حیوانات از حشره و جز آن در زیر زمین. (یادداشت مؤلف): فی الحدیث: «لایلدغ المؤمن من جحر مرتین». ج، جَحَرَة، اَجحار، جُحران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به جحران شود. ||سوراخ. فی الحدیث: «اذا حاضت المرأة حرم الجحران»؛ یعنی فرج و دبر بنابر آنکه نون بکسر خوانده شود [تثنیهٔ جحر] . و بضم نون نیز گفته شده به معنی فرج و بدین ضبط، الف و نون زائد است. رجوع به جحران شود.

جحر. [جَ] (ع مص) در سوراخ درآوردن سوسمار را. ||داخل شدن سوسمار در سوراخ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بلند گردیدن آفتاب. ||بی‌باران گردیدن ربیع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پس ماندن کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پس ماندن خبر[2]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||در چشم‌خانه فرورفتن چشم. ||(اِ) غار دورتگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جحراء. [جَ] (ع ص) گودافتاده: عین جحراء؛ چشم در خانه رفته. (منتهی الارب). العین المتجحرة. (قطر المحیط).

جحران. [جُ] (ع اِ) سوراخ دده و خزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جُحر. و رجوع به جُحر شود. ||فرج زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اذا حاضت المرأة حرم الجحران؛ هنگامی که زن حایض شود فرج وی حرام است. رجوع به جحر شود. ||جِ جحر. (از منتهی الارب).

جحرب. [جُ رُ] (ع ص) جَحرَب. کوتاه ستبر. (ناظم الاطباء).

جحرب. [جَ رَ] (ع ص) کوتاه سطبر: فرس جحرب؛ اسب بزرگ‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جُحرُب. (ناظم الاطباء).

جحربان. [جُ رُ] (ع اِ) دو رگ است در زیر دو تندی نرمهٔ گوش اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عرقان فی لهزمتی الفرس. (ذیل اقرب الموارد).

جحرش. [جَ رَ] (ع ص، اِ) اسب

۱ - صاحب عقدالفرید سه بیت اول قصیده را با مختصر تغییری بنام جحدر عکلی آورده که ظاهراً همین جحدر است.

۲ - چنین است در منتهی الارب و ناظم الاطباء و بتحقیق لفظ «خبر» غلط و صحیح آن خیر است. یقال: جحر عنا خیرک؛ أی تخلف. (لسان العرب). جحرعنا الخیر؛ تخلف. (ذیل اقرب الموارد).

درشت‌خلقت گردانداندام. (آنندراج): فرس جحرش: اسب درشت‌خلقت گرداندام. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد).

جحرط. [جِ رِ] (ع ص، اِ) زن پیر کهن‌سال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). و رجوع به جحرظ شود.

جحرظ. [جِ رِ] (ع ص، اِ) زن پیر کلان‌سال. (منتهی الارب). و رجوع به جحرط شود.

جحرم. [جَ رَ] (ع ص) دچار تنگ‌خویی: رجل جحرم؛ مرد تنگ‌خو و بدخلق. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحرمة. [جَ رَ مَ] (ع مص) تنگخویی و بدخلقی. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحرة. [جَ رَ / جَ حَ رَ] (ع اِمص) تنگی. ||(اِ) سال سخت بی‌باران. (منتهی الارب). السنة المجدبة. (المنجد).

جحز. [جَ] (اِخ) دهی است به سمرقند. رجوع به الانساب سمعانی شود.

جحزنی. [جَ زَ] (ص نسبی) منسوب است به جحزن که قریه‌ای است در سه‌فرسخی سمرقند. (الانساب سمعانی).

جحس. [جَ] (ع مص) حیله و فریب. یقال: ذاک من جحسه و دحسه. ||درآمدن در چیزی. ||خراشیدن پوست. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||کشتن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد).

جحش. [جَ] (ع اِ) خرکره. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||آهوبچه. (از اقرب الموارد). ||آهو. (منتهی الارب) (آنندراج). ولد الظبیة فی لغة هذیل. (اقرب الموارد). ج، جَحَشَة، جِحاش، جِحشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||... (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ستبری. (منتهی الارب) (آنندراج). غلظت. ||جهاد. (ناظم الاطباء). ||خدشه و خراش. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یقال: به جحش؛ أی خدش. (ناظم الاطباء). ||قطعه چوب دراز و باریک دارای چهار پایه برای نگاه داشتن میز. (از دزی). ||(مص) خراشیدن. ||پوست باز بردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). کسائی گوید: به معنی خدشه یا شدیدتر از خدشه است. و لیث گوید: ضعیف‌تر از خدشه باشد و منه الحدیث: سقط من فرس فجحش شقه؛ أی انخدش جلده. (از اقرب الموارد). ||ستم کردن. ||کوشش نمودن. ||درشت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) مجازاً، به معنی نادان. (از دزی).

— امثال:

الجحشَ لما بذک العیار؛ مثلی است برای کسی که امر کثیری طلب کند و بدست نیاورد و او را گویند کمتر از آن طلب کن. (از اقرب الموارد).

جحش. [جَ] (اِخ) دهی است به خابور. (منتهی الارب). در معجم البلدان جحشیة ضبط شده است. در تاج العروس نیز جحشیة صحیح دانسته شده. رجوع به جحشیة شود.

جحش. [جَ] (اِخ) پدر زینب زوجهٔ رسول (ص) است. مؤلف الاصابة آرد: جحش‌بن رئاب اسدی پدر ابی‌احمد است. ابن حبان گوید: او را با پیغمبر صحبتی است و جمابی او و پسرش را از صحابه‌ای که از رسول (ص) روایت کرده‌اند دانسته است. دارقطنی به اسناد خود روایت کند که رسول (ص) او را به این اسم نامیده و قبلاً اسم او بره بود ولی مشهور آن است که اسم دختراو بره بود و رسول (ص) آن را به زینب تغییر داده است. (از الاصابة فی تمیز الصحابة).

جحشر. [جَ / جُ شَ] (ع ص، اِ) فربه‌ای گرداندام ستبرمفاصل بزرگ‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). ||اسبی که استخوان پهلوی آن کوتاه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جحش شود.

جحشرة. [جَ شَ رَ] (ع ص، اِ) مؤنث جَحشَر. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جحشر شود.

جحشل. [جَ شَ] (ع ص) سبک سریع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

جحشل. [جُ شُ] (ع ص) جَحشَل. رجوع به مادهٔ قبل شود.

جحشم. [جَ شَ] (ع ص، اِ) شتر تنگاه آمده. (منتهی الارب) (آنندراج). البعیر المنتفخ‌الجنبین. (ذیل اقرب الموارد).

جحشویة. [جَ یَ] (اِخ) از شاعران عرب است و از اشعار او است:

یا رجلا هام بلیاد

معتدل کالغصن میاد

هام به غسان لما رأی

ایراً له مثل عصا الحادی

و لم‌یزل یهوَی ابومالک

کل فتی کالغصن منآد

یعجبه کلُ متین القوی

للطعن فی الادبار معتاد.

رجوع به البیان و التبیین ج ۳ ص ۴۲ شود.

جحشة. [جَ حَ شَ] (ع اِ) پشمی که بر دست پیچیده ریسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1].

جحشة. [جَ شَ] (ع اِ) پشمی که بر دست پیچیده ریسند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||مؤنث جحش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرکرهٔ ماده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ج جحش. (منتهی الارب)[2]. رجوع به جحش شود.

جحشی. [جَ] (ص نسبی) منسوب است به جحش که بطنی است از عرب. (الانساب سمعانی).

جحشی. [جَ] (اِخ) سعیدبن عبدالرحمان‌بن جحش از فرزندان بنوجحش. وی از سائب‌بن یزید روایت کند و معمر از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

جحشیة. [جَ شی یَ] (اِخ) نام قریهٔ بزرگ شهرمانندی است از قراء خابور که فاصلهٔ بین آن و مجدل در حدود چهار میل است. ظاهراً نسبت آن به مردی است بنام جحش. (از معجم البلدان). در منتهی الارب، این قریه جحش آمده و در قاموس الاعلام ترکی جحشیه ضبط شده است. رجوع به جحش شود.

جحط. [جَ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان گوسپندان را زجر کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد).

جحظ. [جُ‌حُ حَ] (ع ص، اِ) ج جاحظ. رجوع به جاحظ شود.

جحظم. [جَ ظَ] (ع ص، اِ) مرد برآمده بزرگ‌چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به معنی جاحظ و میم آن زائد است. (از اقرب الموارد). رجوع به جاحظ شود.

جحظهٔ برمکی. [جَ ظَ یِ بَ مَ] (اِخ) احمدبن جعفربن موسی‌بن یحیی[3] بن خالدبن برمک، مکنی به ابوالحسن. شاعری است. رجوع به احمدبن جعفربن موسی‌بن یحیی‌بن خالد شود.

جحف. [جَ] (ع مص) پوست بردن چیزی را. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). ||کاویدن. (از منتهی الارب). ||فراهم آوردن. ||لگد زدن کسی را چنانکه بیفتد. ||مائل شدن بچیزی. ||بیرون کردن برای کسی طعام را. ||گرد آوردن طعام را برای خود. ||ربودن گوی را. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). ||برگرفتن دلو آب را. ||بازی کردن به گوی. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||تحمیل کردن کار از طرف شخصی که خود لیاقت انجام دادن آن را ندارد بر دیگری و در این صورت بهتر آن است که به با متعدی شود. (از دزی): جحف بعیده؛ کلفه ما لایطاق. (از اقرب الموارد). ||با شمشیر زدن. ||خوردن ترید. (از

---

۱ - در اقرب الموارد بسکون «ح» ضبط شده است.

۲ - در اقرب الموارد جَحَشة ضبط شده.

۳ - در الفهرست ابن الندیم در سلسلهٔ نسب، یحیی ذکر نشده است.

ذیل اقرب الموارد). ||در اصطلاح عروض آن است که فاعلاتن را خبن کنند تا فعلاتن بماند آنگه فعلا از آن بیندازند، تن بماند، فع بجای آن بنهند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم).

جحفل. [جَ فَ] (ع ص، اِ) لشکر بسیار. (مهذب الاسماء). لشکر عظیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، جحافل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یقال: جاؤا فی جحفل عظیم و التفت علیهم الجَحافِل. (اقرب الموارد). ||مهتر جوان‌مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مرد بزرگ‌قدر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سید. یقال: رجل جحفل؛ اذا کان سیداً کریماً. (از ذیل اقرب الموارد). ||کلان‌پهلو. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یقال: رجل جحفل؛ اذا کان عظیم‌الجنبین. (از ذیل اقرب الموارد).

جحفلة. [جَ فَ لَ] (ع اِ) بتفوز اسب و استر و خر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). لفج شتر و اسب. لوشه. (یادداشت مؤلف).هی لذی‌الحافر کالشفة للانسان. (اقرب الموارد): و یستحب فی الفرس مرقة الجحفلتین و هما الشفتان، لانه دلیل العتق. (صبح‌الاعشی ج۲ ص۲۲). ج، جحافل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جحافل الخیل؛ افواهها. (از ذیل اقرب الموارد). ||دو تندی دو بازوی اسب. (منتهی الارب). تندی هر یک از دو بازوی اسب. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||افراد مسلح. (از دزی). ||(مص) بر زمین زدن و انداختن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سرزنش کردن کسی بر کاری. ||گرد آوردن لشکر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): جحفل الجحافل، گرد آورد لشکر را. (از منتهی الارب). ||(اِخ) جحفلةالفرس؛ نام ستاره‌ای است. (از ذیل اقرب الموارد).

جحفة. [جُ فَ] (ع اِ) آب برگرفته‌شده از چاه. ||باقی‌ماندهٔ آب در چاه بعد از برگرفتن از آن. ||اندک ترید در خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). ||اندک سبزه بر ریگ‌تودهٔ صحرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اندک از طعام. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||باقیماندهٔ آب در اطراف حوض. ||یک مشت از طعام. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). جَحفَة. (منتهی الارب). ||نقطهٔ مرتفع در بالای فلات. (از ذیل اقرب الموارد).

جحفة. [جَ فَ] (ع اِ) پاره‌ای از روغن و مسکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||باقی آب در کنارهٔ حوض. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||بیماری شکم از قبیل مغص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سپر از پوست. (یادداشت مؤلف). ||(مص) بازی کردن به گوی. جَحف. (منتهی الارب).

جحفة. [جُ فَ] (اِخ) جایی است میان مکه و مدینه که میقات اهل شام است. (منتهی الارب). یاقوت آرد: قریه‌ای بزرگ بوده و منبری داشته که در راه مدینه بمکه در چهارمیلی واقع بوده است. این قریه میقات مردم مصر و شام است اگر از مدینه عبور نکنند میقات آنان ذوالخلیفه است. اسم این قریه مهیعه بود و بعدها بواسطهٔ سیلی که در آن دیار آمد و مردم آنجا را آب برد آن را جحفه نامیدند [چنین سیلی را به عربی سیل جحاف گویند] .هم‌اکنون [عصر یاقوت] آنجا ویران است. از آنجا تا ساحل البحار سه منزل و فاصلهٔ آن تا اقرن که موضعی از بحر است شش میل و از آنجا تا مدینه شش منزل و از آنجا تا غدیر خم دو میل راه است. سکری گوید: جحفه در سه‌منزلی مکه در راه مدینه واقع است و اولین غور مکه است و همچنین است از وجه دیگری به ذات عرق و اول ثغر از راه مدینه نیز جحفه است. جریر در ابیات زیر «ها» را حذف کرده و آن را غور قرار داده است:

قد کنت اهوی ثری نجد و ساکنه
فالغور، غوراً به غسفان و الجحف
لما ارتحلنا و نحو الشام نیتنا
قالت جعادة هذی نیة قذف.

کلبی گوید: عمالقه، بنوعبیل[1] یعنی برادران عادبن رب را بیرون راندند و آنان وارد جحفه شدند که در آن زمان مهیعة نام داشت، سپس سیلی آمد و آن را آب برد و بهمین جهت آنجا را جحفة نامیدند و وقتی که پیغمبر (ص) وارد مدینه شد به آن شهر وبا آمد و یاران حضرت تب کردند پس رسول (ص) این دعا را خواند: «اللهم حبب الینا المدینة کما حببت الینا مکة او اشد و صححها و بارک لنا فی صاعها و مدها و انقل حماها الی الجحفة». در روایت دیگر نقل شده که رسول (ص) در یکی از مسافرتها شب خوابید چون بیدار شد یاران خود را بیدار کرد و گفت: تب بصورت زنی از من رد شد و بسوی جحفه رفت. (از معجم البلدان). و از دریای قلزم تا جحفه پنج میل راه است. و رجوع به نزهة القلوب ج۳ ص۴ و ۱۵ و الموشح ص۱۶۲ و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۸۴ و عیون الاخبار ج۳ ص۴۵ و عقد الفرید ج۶ ص۱۳۳ و مجمل التواریخ والقصص ص۵۱۹ و مراصد الاطلاع و حبیب السیر شود.

جحل. [جَ] (ع اِ) آفتاب‌پرست و آن را حرباء نیز گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حرباء. (اقرب الموارد). جنسی است از کرپاسک که روزگرد گویند او را. (لغت خطی). ||سوسمار کلان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). سوسمار کلان بزرگ. (ذیل اقرب الموارد). ||مهتر زنبوران عسل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یعسوب العظیم. (اقرب الموارد). ||سرگین‌گردان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جُعَل. (اقرب الموارد). ج، جُحول، جُحلان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||مشک بزرگ. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). خیک یا پوستی که موی آن را کنده باشند. (ذیل اقرب الموارد). السقاء العظیم. (اقرب الموارد). الزق. (ذیل اقرب الموارد). ج، جِحال. (اقرب الموارد). ||بزرگ‌پهلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). ||مهتر. (مهذب الاسماء). ||شتران ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بچهٔ سوسمار. (ذیل اقرب الموارد) (لغت خطی). ||(مص) بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||(ص) رجل جحل؛ مردی که صورت خشن و پیشانی گشاده داشته باشد. مرد زشت ترش‌روی. (از ذیل اقرب الموارد).

جحل. [جَ] (اِخ) ابن حنظلة. شاعر است. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحلاء. [جَ] (ع ص، اِ) ناقهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جحلان. [جُ] (ع اِ) جِ جَحل. رجوع به جحل شود.

جحلان. [جِ] (ع اِ) جِ جَحل. رجوع به جحل شود.

جحلب. [جَ لَ] (ع اِ) پرنده‌ای است. (ذیل اقرب الموارد).

جحلق. [ ] (ع اِ) ابرةالراعی و نیز ابرةالراهب و آن گیاهی است از نوع تمک که آن را جحلیق نیز گویند. رجوع به ابن بیطار و لکلرک ذیل کلمهٔ ابرةالراعی شود.

جحلمة. [جَ لَ مَ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد).

جحلنجعة. [جَ لَ جَ عَ] (ع مص) شاذ و نادر است. مجدالدین دربارهٔ این گفتهٔ ابوالهَمَیْسَع:

ان تدمعی صوبک صوب المدمع
یجری علی الخد کصب الثعثع

---

۱ - بنوعبیل برادران عادبن عوص‌بن ارم در آنجا نزول کردند و پس از آن عمالقه آنها را بیرون کردند. و بنوعبیل بر وزن زبیر که بعضی گفته‌اند خطاست. (از تاج العروس).

من طمحة صبیرها جحلنجع

گوید:این کلمه را آورده ولی تفسیر نکرده‌اند. و گویند ابوالهَیْثَم از اعراب مدین است و ما سخن او را نمی‌فهمیم. (از منتهی الارب).

جحلیق. [جَ] (ع اِ) ابرةالراعی. جحلق. رجوع به جحلق شود.

جحم. [جُ حَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

جحم. [جَ حَ] (ع مص) زبانه کشیدن آتش. (از اقرب الموارد) (المنجد). جَحْم. رجوع به جَحْم شود.

جحم. [جَ] (ع مص) برافروختن آتش را. (از منتهی الارب) (المنجد) (آنندراج). ||زبانه کشیدن آتش. (از منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد). جَحَم. (اقرب الموارد) (المنجد). بزرگ شدن آتش. (دهار). ||چشم را وا داشتن. (از منتهی الارب) (المنجد). ||بازداشتن کسی را از کاری. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد). و این لغت نادری است در حجم به تقدیم الحاء المهملة. (از ذیل اقرب الموارد). ||ابیتی شتر را مهار کردن. (از ذیل اقرب الموارد).

جحم. [جُ حُ] (ع ص، اِ) مردمان کم‌حیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). جِ اَجْحَم. (منتهی الارب).

جحماء. [جَ] (ع ص، اِ) زن سرخ‌چشم و فراخ‌چشم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ج، جُحُم، جَحْمیٰ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جحماس. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است در بین شیروان و قبه و در ذیل داغستان. (مرآت البلدان ج ۴).

جحمرش. [جَ مَ رِ] (ع ص، اِ) زن گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زن پیر. (از کنز و صراح) (غیاث اللغات). ||زن زشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). المرأة السمجة. (اقرب الموارد). ||خرگوش شیرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). خرگوش ضخم و درشت. (از ذیل اقرب الموارد). ||مار درشت‌پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، جَحامِر به حذف «ش». (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در تمام اسماء خماسی حرف آخر آن را در تصغیر و تکسیر حذف کنند و اگر در وی زائد باشد آن زائد را حذف کردن اولی بود. (از منتهی الارب).

جحمش. [جَ مَ] (ع ص، اِ) زن گنده‌پیر کلانسال. (از ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). جَحوش. (از ذیل اقرب الموارد).

||دور و گویند پنهان. (مهذب الاسماء). ||صلب شدید. (ذیل اقرب الموارد).

جحمظة. [جَ مَ ظَ] (ع مص) بست و بند کردن مرد را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||مطلق بست و بند کردن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (از تاج العروس). ||زه کردن کمان. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج). ||بستن هر دو دست کودک بر دو زانوی او جهت سیاست و تأدیب. (از منتهی الارب) (قطر المحیط) (از تاج العروس). ||سخت دویدن. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||همانند کوتاه‌بالا رفتن. (از ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط). رفتن کوتاه‌بالا. رفتار کوتاه‌بالا. (از منتهی الارب). ||(اِ) خرقه‌ای که بچهٔ خود را در گهواره به آن پیچند. (منتهی الارب) (آنندراج). قماط. (ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||رسنی که گاو و گوسفند را بدان دست و پای بندند در وقت کشتن. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحموش. [جُ] (ع ص، اِ) زن گنده‌پیر کلانسال. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). جُحمش. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). و رجوع به جحمش شود.

جحمومة. [جَ مَ] (ع اِ) توکا. سار. طرقه. ترقه. (از دزی).

جحمة. [جَ مَ] (ع اِ) چشم، به لغت حمیر. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). جحمتا الانسان و الاسد: عیناه. ابن سیده گوید: تنها به لغت اهل یمن به معنی چشم است. و به گفتهٔ صاحب لسان: جحمتا الاسد: عیناه بکل لغة. (از ذیل اقرب الموارد):

ایا جحمتا بکّی علی اُم‌عامر
اُکیلة قلّوب باحدی المذانب.

(از تاج العروس).

در این شعر وجوه دیگری گفته شده است. رجوع به تاج العروس شود. ||آتش تویرتو. (منتهی الارب) (آنندراج). جُحْمَة. (منتهی الارب). رجوع به جُحْمة شود.

جحمة. [جُ مَ] (ع اِ) آتش تویرتو. (منتهی الارب) (آنندراج). ||توقد. (ذیل اقرب الموارد): رأیت جحمة النار؛ ای توقدها. (لسان از ذیل اقرب الموارد). جَحْمَة. (منتهی الارب). و رجوع به جَحْمة شود.

جحمی. [جَ ما] (ع ص، اِ) جِ جَحْماء. (منتهی الارب). رجوع به جحماء شود.

جحمی. [جَ] (ص نسبی) منسوب است به ابوجحم که جد ابوبکربن محمدبن ابراهیم است. (از الانساب سمعانی).

جحن. [جَ] (ع مص) تنگ گرفتن بر عیال خود از فقر یا بخل. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس).

جحن. [جَ حَ] (ع مص) ناگوارد شدن کودک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (صحاح).

جحن. [جَ حِ] (ع ص، اِ) بطیءالشباب. (از منتهی الارب) (صحاح). ||گیاه کوتاه و ضعیف بی‌آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از صحاح) (از اقرب الموارد):

فأنبتها نباتاً غیر جحن.
نمربن تولب (از تاج العروس).

و سکون حاء بجهت تخفیف است. (لسان از تاج العروس). ||کنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||بدپرورده:

و قد عرقت مغابنها و جادت
بدرتها قِری جحن قتین.
الشماخ (از لسان العرب).

– صبی جحن؛ کودک ناگواردشده. (صحاح) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

جحنان. [ ] (اِخ) شهرکی از تبت که بقدیم از چین بود. (حدود العالم).

جحنب. [جَ نَ] (ع ص، اِ) کوتاه یا کوتاه قلیل. (منتهی الارب) (قاموس از ذیل اقرب الموارد). ||سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد سخت‌گیر. (از ذیل اقرب الموارد). جَحَنَّب. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). ||دیگ کلان. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج).

جحنب. [جَ حَ نَ] (ع ص، اِ) به معنی جَحْنَب است. رجوع به جَحْنَب شود.

جحنبار. [جُ حُ] (ع ص، اِ) کوتاه‌بالا و فراخ‌شکم. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). جِحِنبار و جُحُنبارَة و جِحِنبارَة در تمام معانی. و رجوع به جِحِنبارَة شود.

جحنبار. [جِ حِ] (ع ص، اِ) کوتاه‌بالا و فراخ‌شکم. (قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). جِحِنبارَة و جُحُنبارَة و جُحُنبار در تمام معانی. (از منتهی الارب). و رجوع به جِحِنبارَة شود.

جحنبارة. [جُ حُ رَ] (ع ص، اِ) کوتاه‌بالا و فراخ‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). جِحِنبارَة در تمام معانی. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). جِحِنبار. و جُحُنبار. (منتهی الارب). و رجوع به جِحِنبارَة شود.

جحنبارة. [جِ حِ رَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). ||(ص، اِ) مرد سطبر بزرگ‌خلقت یا کلان. ||بزرگ‌شکم. ||کوتاه‌بالا و فراخ‌شکم. جُحُنبارَة. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). در لسان تنها بکسر دو حرف اول اختصار شده و بضم نیامده

است. (از ذیل اقرب الموارد). جِحِنبار. جُحُنبار. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به کلمات مذکور شود.

جحنبرة. [جَ حَ نْ بَ رَ] (ع ص، اِ) زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (قاموس از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج).

جحنش. [جَ نَ] (ع ص) درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). درشت سخت. (از ذیل اقرب الموارد). صلب شدید. (ذیل اقرب الموارد).

جحنش. [جَ نَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحنشة. [جَ نَ شَ] (ع مص) کلان گردیدن شکم کودک. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (قطر المحیط).

جحنفل. [جَ حَ فَ] (ع ص) سطبرلب. (منتهی الارب) (قطر المحیط). لب‌ستبر. (مهذب الاسماء). لب‌درشت و نون آن زائد است. (قطر المحیط).

جحنة. [جُ نَ] (ع اِ) کنه. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (شرح قاموس). قُراد. (قطر المحیط).

جحنة. [جُ حَ نْ نَ] (ع ص) زن بد در جماع کردن‌است.

جحو. [جَ حْ وْ] (ع مص) رفتن و گام زدن. ||مقیم شدن. (از منتهی الارب) (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). ||از بیخ برکندن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (شرح قاموس). ||مستأصل کردن. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). هلاک کردن. (از شرح قاموس). به معنی اجتحاء و مقلوب اجتیاح است. (از اقرب الموارد و ذیل آن) (شرح قاموس).

جحوان. [جَ حْ] (اِخ) نام مردی. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج). نام مردی از طائفهٔ بنی‌اسد. (اقرب الموارد). وی گفته است:

فقبلی مات الخالدان کلاهما
عمید بنی‌جحوان و ابن‌المضلل.
(از اقرب الموارد).

جحود. [جُ] (ع مص) انکار کردن با علم و دانست. (از منتهی الارب) (قطر المحیط) (آنندراج) (اقرب الموارد). انکار کردن کسی را با دانستن این که حق او است. (از شرح قاموس). انکار. (زوزنی). منکر شدن. (یادداشت مؤلف). نکیر. (منتهی الارب). دیده و دانسته انکار کردن. (صراح و منتخب) (از غیاث اللغات). انکار کردن. (ترجمان تهذیب عادل علامهٔ جرجانی) (دهار). انکار با علم. مکابره.
||ناشناختن. (زوزنی): او را با کفار مکه و صنادید قریش برابری دادن از غایت جحود حق و ظهور عداوت پسرش باشد. (نقض الفضائح ص۱۹). تشبیه کردن این طریقه به گبرگی الاّ جحود محض و انکار صرف نباشد. (نقض الفضائح ص ۱۹). جزای جحود و سزای کفر و کنود او تا ابدالآبدین بدو میرساند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۹).

جز سه کس که حق ایشان چیره بود
ساحرش گفتند و کاهن از جحود.
(مثنوی چ نیکلسون ج۲ ص۴۴۳).

گرنبودی سحرشان و آن جحود
کی‌کشیدیشان به فرعون عَنود. (مثنوی).

این صور دارد ز بیصورت وجود
چیست پس بر موجد خویشش جحود.
(مثنوی).

||کافر شدن. جَحد. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). کفر:

چون که یونس از میانشان رفته بود
از جحود و حقد آن قوم عنود. (مثنوی).

||انکار کردن نعمت و حق منعم ناشناختن. یا اعتراف نکردن بفضل او. (از قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد):

خوی بد در ذات تو اصلی نبود
کز بد اصلی نیاید جز جحود. (مثنوی).

||بخیل یافتن کسی را. (از منتهی الارب). بخیل و زفت یافتن کسی را. (شرح قاموس) (قطر المحیط). بخیل و کم‌خیر یافتن کسی را. (ذیل اقرب الموارد). ||تکذیب کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). جَحد. (قطر المحیط). ||از دست دادن مال. (از ذیل اقرب الموارد). ||(اصطلاح نحو) لام زایده‌ای که پس از کان ناقصهٔ منفی آید. مانند: ما کان ربک لیهلک القری بظلم... (قرآن ۱۱ / ۱۱۷).
— خشم و جحود برآمدن از کسی. برانگیخته شدن غضب و انکار و تکذیب و دشمنی و حقد وی:

از بغل او نیز طوماری نمود
تا برآمد هر دو را خشم و جحود. مولوی.

— خشم و جحود داشتن بر کسی؛ غضب و کینه و دشمنی و انکار و تکذیب داشتن بر وی:

جغد را ویرانه باشد زاد و بود
هستشان بر باز از آن خشم و جحود.
(مثنوی).

جحود. [جَ] (ع ص) کَنود. (یادداشت مؤلف). کافر. کفور. فرعون. کافره.

جحود آوردن. [جُ وَ دَ] (مص مرکب) انکار کردن. منکر شدن:

جمله کوران را دوا کی جز حسود
کز حسودی بر تو می‌آرد جحود. (مثنوی).

و رجوع به جحود شود.

جحود کردن. [جُ کَ دَ] (مص مرکب) انکار. مَری. (ترجمان‌القرآن) (از منتهی الارب).

جحور. [جَ] (اِخ) جایی است در سرزمین بنی‌سعد. برخی آن را به تقدیم حاء [حجور] گفته‌اند. عمرانی گوید در شعر شماخ بضم جیم آمده و آن جایی است بنام حجر، سپس آن را جمع بسته و بدان حجر و نواحی اطراف آن را اراده کنند. (از معجم البلدان).

جحوش. [جَ حْ وَ] (ع ص، اِ) کودک استوارناشده. (منتهی الارب). کودک است پیش از آنکه سخت شود. (شرح قاموس) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). کودک خُرد سبلت‌دمیده. (مهذب الاسماء):

قتلنا مخلداً و ابنی حراق
و آخر جحوشاً فوق الفطیم.
المعترض الهذلی (از اقرب الموارد).

جحوش. [جُ] (ع اِ) جِ جحش. (دهار).

جحوظ. [جُ] (ع مص) عیب‌جویی کردن در کار کسی. (از قطر المحیط) (شرح قاموس) (منتهی الارب). نگریستن در کار کسی پس بدی آن را دیدن. (از اقرب الموارد) (شرح قاموس). یقال: لاجحظن الیک اثر یدک؛ ای لارینک سوء عملک. (از اقرب الموارد). ||بیرون آمدن چشم از چشم‌خانه. (از شرح قاموس) (قطر المحیط). بیرون آمدن چشم. (از ناظم الاطباء). بیرون‌رو شدن چشم کسی. (از منتهی الارب). بیرون خزیدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). ||بزرگ شدن چشم. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از شرح قاموس) (اقرب الموارد). بیرون‌جستگی چشم و آن نوعی بیماری چشم است. بیرون خزیدن چشم. (یادداشت مؤلف).
— جحوظ‌العین؛ در اصطلاح طب قدیم، بیرون خزیدن چشم. بیرون جستن چشم با استخوان و غیر از آن. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). تمام چشم از جای خود کنده شدن. (از بحر الجواهر).

جحوف. [جَ] (ع ص، اِ) اشکنهٔ باقیمانده در کاسه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). باقیماندهٔ ترید در کاسه. (از اقرب الموارد). تریت است که باز میماند در میان کاسه. (شرح قاموس). ||دلوی است که میگیرد آب را و میبرد. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). دلو پرآب. (آنندراج). دلو باآب. (منتهی الارب). دول باآب. (ناظم الاطباء).

جحول. [جُ] (ع اِ) جِ جَحل. (اقرب الموارد). رجوع به جَحل شود.

جحوم. [جُ] (ع مص) زبانه زدن آتش. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). جَحَم. جَحْم. جُحم. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط). رجوع به کلمات فوق شود. ||افروخته گردیدن آتش. (منتهی الارب) (از شرح

قاموس).

جحوة. [جَ حْ وَ] (ع اِ) یک گام. (منتهی الارب) (لسان از ذیل اقرب الموارد). یک گام زدن است. (شرح قاموس). ||روی. (منتهی الارب) (آنندراج). وجه. (قطر المحیط).

جحوه. [جَ حْ وَ] (اِخ) نام رودی است. (شرح قاموس).

جحی. [جُ حا] (اِخ) دجین‌بن ثابت، مکنی به ابوالفضل و مشهور به جحا است. وی از قبیلهٔ فزاره بود و در اوایل قرن دوم هجری در کوفه میزیست و با ابومسلم خراسانی معاصر بود. حکایات مضحکی از او منقول است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۰۳). نام یکی از اکابر است که خود را دانسته به دیوانگی و مسخرگی افکنده بود. گویند: روزی در محفلی خوش‌طبعی خوشی کرد و لطیفهٔ خوبی گفت کسی متوجه آن نشد، از غصهٔ آن چون بخانه رفت چرخهٔ مادر خود را شکست. (برهان، لغات متفرقه). نام مسخره‌ای که لطیفه خوب گفتی. آورده‌اند که روزی به محفلی لطیفه‌ای خوب گفت کسی نخندید. از تشویر آن هنگامی که بخانه رفت چرخهٔ مادر شکست. (شرفنامهٔ منیری). مخفف جوحی. نام مسخره‌ای که نهایت خوش‌طبع و ظریف بود. (غیاث اللغات) (آنندراج). یکی از تابعین است و مادر او خادمهٔ مادر انس‌بن مالک است. و این همان کسی است که از او حکایات مضحک کنند. (یادداشت مؤلف). و هم مؤلف ریحانة الادب آرد: او در مضحکه گویی‌همانند ملا نصرالدین بود و از وی نوادر بسیاری منقول است. گویند شبی نزدیک کنیز پدر خود رفت و اظهار عشق و محبت کرد تا گاه کنیزک بیدار شد و گفت تو کیستی که در این وقت شب در کنار من آمده‌ای؟ گفت مترس که من پدرم هستم! و برای کتمان این جنایت از آن ببعد خود را به بلاهت زد تا آنکه ضرب‌المثل شد چنانکه گویند: «احمق من جحی». و روزی وی را به مجلس ابومسلم خراسانی که حجر یقطین نیز در آنجا بود احضار کردند. یقطین را بهمین نام مخاطب ساخت و گفت ای یقطین کدام یک از شما دو تن ابومسلم هستید. و نیز شبی از خانه بیرون رفت و کشته‌ای در راه دید بخانه آورد و در چاه انداخت پدر وی آگاه‌گشت و در دم جسد آن کشته را بیرون آورد و در جای دیگر پنهان ساخت و قوچ شاخداری را کشت و بجای آن جسد بچاه انداخت، فردای آن شب جحا با کسان مقتول که در جستجوی جسد بودند برخورد کرد و گفت: در خانهٔ ما کشته‌ای وجود دارد و دور نیست همان کسی باشد که وی را میجویید، آنان خود جحا را بچاه انداختند تا جسد را بیرون آورد و همین که دست جحا بشاخ قوچ رسید بانگ برآورد که مقتول شما شاخ هم داشت یا نه؟ کسان مقتول از گفتهٔ او بخنده افتادند و برگشتند. و بسیاری از این گونه نوادر و امثال بدو منسوب است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۰۳). تاریخ تحقیقی تولد و وفات او معلوم نیست. و رجوع به لباب الالباب ج ۱ و احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۸۱ و قاموس الاعلام ترکی شود. او را بنامهای جُحا و جوحی نیز خوانند. نام این شخص افسانه‌ای در اشعار فارسی بتکرار آمده است:

اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس
کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی.
منوچهری.

ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان
درافکنی به خرافات خنده‌نا ک جحی.
ناصرخسرو.

با جحی گفت روزکی حیزی
کز علی وز عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت
در دلم حب و بغض کس نگذاشت. سنایی.

آن احمقی که میرک سینا و جاحظند
اندر مقابل جحی و هبنقه. سوزنی.

بادهٔ نابم فرست ای آنکه دهر
در زمانه مثل تو دیگر نداشت
ور نداری از کسی دیگر مخواه
این مثل برخوان که جحی خر نداشت.
صاحب نظام‌الدین یحیی.

چو شعر نیک بیابی نظر نباید کرد
به هزلهای ربابی و طنزهای جحی.
ادیب صابر.

از حسد فتح تو، خصم تو پی کرد اسب
همچو جحی کز حسد، چرخهٔ مادر شکست.
انوری.

جحیش. [جَ] (ع اِ) کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شق. جانب. (از قطر المحیط). ||ناحیه. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||(ص) تنها. الفرید الذی لایزحمه فی داره مزاحم. یقال: نزل فلان جحیشاً؛ اذا نزل حریداً فریداً. (از ذیل اقرب الموارد). حل فلانٌ جحیشاً؛ أی منفرداً. (قطر المحیط). ||رجل جحیش‌المحل؛ مرد دور و برکنار از مردم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط).

جحیش. [جُ حَ] (ع اِ مصغر) کره‌خر کوچک. (ناظم الاطباء). مصغر جَحْش. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط). و رجوع به جحش شود.

— امثال:

عش یا جُحیش ینبت الحشیش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ یعنی کره‌خر کوچک خوش باش که سبزه میروید. چنانکه در فارسی گویند:

بزک ممیر بهار می‌آد
کنبزه و خیار می‌آد.

[می‌آد، مخفف می‌آید است] . و معنی مثل آنکه: وفای این وعده بسیار دور است و کار احتیاج به عجله و شتاب دارد. (از امثال و حکم).

||هو جحیش وحده؛ او خودرأی و کم‌آمیز با مردم است و با کسی کنکاش نمیکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

جحیفة. [ ] (اِخ) از روات است و روایتی در تاریخ‌الخلفا از او نقل شده است. (از تاریخ‌الخلفا ص ۴۰).

جحیم. [جَ] (ع ص، اِ) آتش سخت شعله‌زن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||آتش توبرتو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هر آتش بزرگ که در مغا کی افروخته باشند. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آتش بزرگ. (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء). آتش بسیار قوی و بلند. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||جای سخت گرم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یکی از نامهای دوزخ. مؤنث است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)؛ فان الجحیم هی المأوی. (قرآن ۷۹ / ۳۹). و اذا الجحیم سعرت. (قرآن ۸۱ / ۱۲)؛ و برزت الجحیم للغاوین. (قرآن ۲۶ / ۹۱).

سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
بر سبیل حبس، آن خلد نماید چو جحیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).

نه کسش یاور و نه ایزد یار
هر کرا نفس زد بنار جحیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۸).

یکی را نعیمی یکی را جحیمی.
مصعبی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۴).

روز صفین و بخندق بسوی ثغر جحیم
عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر.
ناصرخسرو.

راست کردند این خران سوگند تو
پر کنی زیشان کنون بی شک جحیم.
ناصرخسرو.

«زر و بز هر دو نباشد» مثل عام این است
یک رهت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۰۰).

قوله تعالی: لها [أی جهنم] سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم[1]: نام اول جحیم، نام دوم جهنم، سیم سقر، چهارم سعیر، پنجم لظی،

۱ - قرآن ۴۴/۱۵.

ششم هاویه، هفتم حطمه. (قصص الانبیاء جویری ص ۷).

که خود زبان زبانی به حبسگاه جحیم
دهد جواب بواجب که اخسئوا فیها[1]
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۱).
چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران
کار جحیم سبعه ز امعا برآورم.
خاقانی (دیوان ص ۲۴۹).
کوشنده نه از پی بهشتیم
جوشنده نه از غم جحیمیم. خاقانی.

در درکات دوزخ و طبقات جحیم به آب حمیم و عذاب الیم معذب میدارند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۹).

– عذاب جحیم؛ عذاب دوزخ. کنایه از عذاب سخت دردنا ک:

ایمن از شر نفس خود بودی
در غم حرقت و عذاب جحیم. ناصرخسرو.

– نار جحیم؛ کنایه از آتش بزرگ یا آتش جهنم.

جحیمر. [جُ حَ مِ] (ع اِ مصغر) مصغر جحمرش. (منتهی الارب). رجوع به جحمرش شود.

جحیناء . [جُ حَ] (ع اِ) در ترکیب ذیل بکار رفته.

– جحیناء القلب و لُوَیجاء؛ آنچه لازم قلب باشد از شک و حاجت و مانند آن. (منتهی الارب). آنچه لازم قلب باشد. (از اقرب الموارد).

جخ. [جَ] (ص) جنگجوی ستیزه کار را گویند.(برهان). جنگجو. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||(اِ) ستیزه. (انجمن آرای ناصری). ستیز. (آنندراج).

– جخ‌جخی: فلانی جخ‌جخی است؛ مراد از آن جنگی است.

||(فعل امر) امر به این معنی هم هست یعنی جنگ کن و ستیزه نمای. (برهان).

جخ. [جَ] (ع ص) مانند بخ است وزناً و معناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس). بمعنای بخ است که در مقام استحسان و خوش‌آیند گفته شود. (از قطر المحیط).

جخ. [جُ] (ع ص) گول کم‌خرد. (از شرح قاموس). جَخ. رجوع به جَخ شود.

جخ. [جَ‌خ‌خ] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (آنندراج). بیخرد گول درشت. (از ذیل اقرب الموارد). جُخ. (از شرح قاموس). ||پرخور. (لسان از ذیل اقرب الموارد). بسیارخور. ||گران‌جان. (از منتهی الارب) (آنندراج). مرد گران کندرو. (از ذیل اقرب الموارد). الوخم الثقیل القدم. (ذیل اقرب الموارد). ناخوش گران. (شرح قاموس). ||بسیارخواب . (لسان از ذیل اقرب الموارد). ||درمانده در سخن. (از ذیل اقرب الموارد). هلباجه. (ذیل اقرب الموارد). ||(مص) از جایی بجایی شدن. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (شرح قاموس). ||بلند کردن شکم را و گشاده داشتن هر دو بازو را در سجده. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط)؛ جخ المصلی فی صلاته؛ رفع بطنه و فتح عضدیه من جنبیه فی السجود. (لسان از ذیل اقرب الموارد) (شرح قاموس). ||برانگیختن خاک را به پای. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بیاد دادن خاک را از پای خود. (از شرح قاموس). ||انداختن کمیز را. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). انداختن و سر دادن بول. (از شرح قاموس). ||دراز کشیدن با تمکن و استرخاء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). به پهلو خوابیدن در حال دست یافتن و سست بودن. (از شرح قاموس). ||جماع کردن با جاریهٔ خود. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). نزدیکی کردن با کنیزک.(از شرح قاموس).

جخابة. [جَ بَ] (ع ص) احمق بی‌خیر. جُخابَة. (منتهی الارب) (آنندراج) . جَخّابَة. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). رجوع به این مترادفات شود. ||مرد لحیم گران. (از منتهی الارب) (آنندراج).

جخابة. [جِ بَ] (ع ص) جَخّابَة. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). جَخابَة. (منتهی الارب). رجوع به کلمهٔ اخیر شود.

جخابة. [جَ‌خْ‌خا بَ] (ع ص) جِخابَة. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). جَخابَة. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به کلمهٔ اخیر شود.

جخاجخ. [جَ جَ] (اِ صوت) صدای پی‌درپی زدن تیغ و شمشیر باشد بر چیزی. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). صدای پی‌درپی زدن شمشیر. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). چخاچخ. (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). چکاچاک. چکاچک. چقاچاق. چقاچق. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||آواز هر دو چیز که بهم زنند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). در شوشتر آواز هموار از دو چیز چکاچک و چک‌چک بکسر و آواز بزرگ دو چیز را چقاچاق و چقاچق گویند و مأخذ همه لفظ جخاجخ است و به این مناسبت سنگی که در عاشورا جوانان و اطفال بهم زنند را چک‌چکی گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

جخادب. [جَ دِ] (ع ص، اِ) ج جُخدُب. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جخدب شود.

جخادب. [جُ دِ] (ع اِ) اسد. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||(ص، اِ) سطبر درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ ستبر. (شرح قاموس). جُخادِبا. جُخادِباء. جُخادِبَة. ابوجُخادِب. ابوجُخادِبی. جُخدُب. (از منتهی الارب) (شرح قاموس) (آنندراج). ||مرد درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ملخ سبز درازپا. (مهذب الاسماء). نوعی از ملخ و آن سبز درازپا باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و من الجراد اخضر طویل الرجلین. (از ذیل اقرب الموارد). جُخادِبا. جُخادِباء. ابوجُخادِب. ابوجُخادِبی. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به این مترادفات شود. ||مرد ستبر درشت. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). الضخم الغلیظ من الرجال. (ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس). جُخادِبا. جُخادِباء. جُخادِبی. جُخادِبَة. ابوجُخادِب. ابوجُخادِبی. جُخدَب. جُخدُب. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اشتر ستبر تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشتر نر بزرگ. (مهذب الاسماء). شتر نر درشت. (از قطر المحیط). الضخم من الجمال. (ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس). جُخادِبا. جُخادِباء. جُخادِبَة. جُخادِبی. ابوجُخادِب. ابوجُخادِبی. جُخدُب. جُخدَب. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به این مترادفات شود. ||سوسک ستبر. (ناظم الاطباء). نوعی درشت از سوسک. (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج العروس):

اذا صنعت اُم‌الفضیل طعامها
اذا خنفساء ضخمة و جخادب.
(از تاج العروس).

جُخادِبا. جُخادِباء. جُخادِبَة. جُخادِبی. ابوجُخادِب. ابوجُخادِبی. جُخدُب. جُخدَب. (از تاج العروس) (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به این مترادفات شود. ||خبزدوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جخادبا و جخادباء و جخادبه و جخادبی و جخدب شود. ج، جَخادِب در تمام معانی مذکور. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

– ابوجخادب؛ به معنی جُخادِب است در همهٔ معانی. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به جخادب شود.

---

۱ - قرآن ۱۰۸/۲۳.

جخادبا. [جُ دِ] (ع ص، اِ) جُخادِب. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

جخادباء. [جُ دِ] (ع ص، اِ) جُخادِب در تمام معانی. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به این کلمه شود.

جخادبه. [جُ دِ بَ] (ع ص، اِ) جُخادِب در تمام معانی. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

جخادبی. [جُ دِ] (ع ص، اِ) جُخادِب در تمام معانی. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). رجوع به جُخادِب شود.

— ابوجخادبی؛ به معنی جُخادِب است. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به این کلمه شود.

جخادر. [جُ دِ] (ع ص) ستبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضَخم. (قاموس از ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط). جَخدَر. جَخدَری. (از منتهی الارب). رجوع به این مترادفات شود.

جخاده. [جُ دَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است از قراء بخارا که در سه‌فرسخی آن قرار دارد و کسی که از بخارا به بیکند میرود این قریه در سمت راست او واقع است و از آنجا تا جاده حدود یک فرسخ راه است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جخادی. [جُ دی ی] (ع اِ) جام بزرگ که در آن شیر دوشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). صحن. (ذیل اقرب الموارد). سنگی که شیر در آن دوشند. (تکمله، از ذیل اقرب الموارد). الصخر یحلب فیه. (از ذیل اقرب الموارد). ||(ص) شتر سطبر. (منتهی ||سطبر از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط).

جخادی. [جُ] (اِخ) محمدبن اسماعیل، مکنی به ابوعلی، محدث و حافظ است. وی از احمدبن علی استاد و جز او روایت کند و ابومحمد عبدالعزیزبن محمد نخشبی از او روایت دارد. تولد او در ۴۱۷ هـ.ق. بوده است. عمرانی او را بتقدیم خا و دال مهمله ذکر کرده است. (از معجم البلدان).

جخاف. [جَ خْ خا] (ع ص)[1] فخرکننده زیاده از حد خویش. (آنندراج). نعت است از جَخف. (منتهی الارب). متکبر. (قطر المحیط).

— رجل جخاف؛ صاحب فخر و تکبر.

— غلام جخاف؛ بهمان معنی است. (از ذیل اقرب الموارد).

جخب. [جَ] (ع ص) لاغر میان‌کاواک. (منتهی الارب). سَنهوک. آجوَف. (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد).

جخب. [جِ خَ ب ب] (ع ص، اِ) شتر کلان. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||مهتر. (منتهی الارب). صندید. (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). ||ضعیف. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد).

جخت. [جَ] (ق) حال و این زمان. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||در تداول عوام، به معنی منتهی. حدا کثر: بذرافشان علی‌آباد سیصد خروار کجا بود. جخت به صد خروار برسد. ||(ص) سخت و محکم و مضبوط. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

جخج. [جَ] (اِ) جخچ. جانوری است از جنس شپّره به بزرگی غلیواج و بر سر دوش شاخها دارد و خود را سرنگون از درخت آویزد و فضله و سرگین خود را خورد. (برهان) (از انجمن آرا). نام جانوری است مانند شپره که بکلانی غلیواژ باشد و خود را سرنگون از دندان بیاویزد، گویند که سرگین خود را بخورد و خرپیوار نیز نیامند. (از فرهنگ جهانگیری):

ز جغد و بوم بصد بار شوم‌تر صد بار
ولی بطعمه و پیمانه جخج و کون همای.
سوزنی (از جهانگیری).

||علتی را نیز گویند که مانند بادنجان از گلو و گردن مردم برمی‌آید و درد نمیکند. (برهان) (از جهانگیری). تخمه باشد که در گلو آید. و خرک نیز گویند. (لغت فرس از حاشیهٔ برهان چ معین). جخش. (حاشیهٔ برهان):

از گردن او جخج درآویخته گوئی
خیکی است پر از باد درآویخته از بار.
لبیبی (از اسدی) (از جهانگیری).

تویم به فرتان [شاید: بفرغانه] چنان خوار امسال
چون جخج به خمناوز و چون فنج به خالنگ.
قریع‌الدهر.

ای جهان را غم و اندیشه و رنج
کان ادبار و نحوست را گنج
ناخوشانید که بر حنجره جخج
تا گشاینده‌چو از همدان فنج.
سوزنی (از جهانگیری).

جخج. [جَ] (اِخ) از شعرای باستانی. رجوع به ابوالمظفر جمع یا جخج شود.

جخ جخ. [جِ جِ] (ع اِ) حکایت صدای شکم. (از ذیل اقرب الموارد). حکایت صوت. (تاج، از ذیل اقرب الموارد).

جخجخ. [جَ جَ] (اِخ) عبیداللهبن احمد نحوی، مکنی به ابوالفتح. او راست: اخبار جخجطة برمکی. (از کشف الظنون).

جخجخة. [جَ جَ خَ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. ||بددلی کردن. ||بانگ کردن. ||پنهان نمودن مکنون دل خود را. ||درآمدن در میانهٔ چیزی. ||گفتن جخ‌جخ. ||جماع کردن با جاریهٔ خود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||دشنام گفتن. بد گفتن. (از ذیل اقرب الموارد) (تاج از ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) آواز شکستن آب. (از ذیل اقرب الموارد). صوت تکسر الماء. (تاج از ذیل اقرب الموارد).

جخجخی. [جَ جَ] (ص) جنگی. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

جخجس. [جَ جَ] (اِ) جا کشو که داروئی است بزرگتر از عدس و شفاف و لغزنده و در داروهای چشم داخل کنند. جخچن. (ناظم الاطباء). رجوع به جا کسو و جخجن شود.

جخجن. [جَ خِ] (اِ) جا کشو را گویند. (برهان) (آنندراج). و آن دانه‌ای باشد سیاه و روشن و لغزنده و نرم که در داروهای چشم بکار برند و بر وزن مخزن و گوزن هم آمده است. (برهان) (آنندراج). تشمیزَج. جا کسو. چا کسون. جخجس. (ناظم الاطباء). جَخچِن. چشمک. چشخام. چا کسو. (جهانگیری).

جخجن. [جَ خَ] (اِ) جَخِجن. رجوع به جَخِجن شود.

جخچ. [جَ] (اِ) جخج. رجوع به جخج شود.

جخچن. [جَ خِ] (اِ) جخجن. رجوع به جخجن شود.

جخد. [جَ] (ق) بزور. منتهی. حدا کثر. بفرض حد اعلی. زورکی. مگر. این کلمه در میان عوام به این معنی متداول است چنانکه گویند: جخد آفتاب زده بود که ما به ده رسیدیم. جخد یک فرسخ رفته بودیم که قافله‌ای رسید. جخد توی پانزده سال رفته بود که داماد شد. بمال و امال جخد یک ساعت بعد از ظهر بهوش آمد. (یادداشتهای مؤلف). ||دو بار عطسه که پیاپی افتد کسی را. دو عطسهٔ پیاپی. مقابل صبر. این معنی در تداول عامه است و شاید از جهد عربی مأخوذ است. (یادداشت مؤلف).

— صبر و جخد کردن؛ نیت کردن که اگر این کار آغاز بکنم بد است، صبر بیاید و اگر خوب است جخد بیاید. (یادداشت مؤلف).

جخدب. [جُ دُ] (ع ص، اِ) جُخادِب در تمام معانی. (از منتهی الارب). رجوع به این کلمه و مترادفات آن شود.

جخدب. [جُ دَ] (ع ص، اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء). جُخادِب در تمام معانی. (از منتهی

---

1 - در نسخه‌های خطی مهذب الاسماء این کلمه به معنی بادبر و بادپر آمده و شاید این کلمات به معنی متکبر و فخرکننده باشد و شاید مصحف کلمه‌ای باشد که به این معنی بوده است.

الارب). رجوع به جُخادِب و مترادفات آن شود.

جخدب. [جَ دَ] (اِخ) نام ابوالصلت کوفی. نسّاب است. (از منتهی الارب).

جخدبة. [جَ دَ بَ] (ع مص) سرعت. (از منتهی الارب) (آنندراج). سُرعة. (ذیل اقرب الموارد). ||بشتاب رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج).

جخدر. [جَ دَ] (ع ص) ستبر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). جُخادِر. جَخدَریّ. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به این مترادفات شود.

جخدری. [جَ دَ ریی] (ع ص) جُخادِر. جَخدَر. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به این مترادفات شود.

جخدف. [جَ دَ] (ع ص، اِ) فربه شریف. (منتهی الارب). مرد ستبر شریف. (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). النبیل الضخم من الرجال. (از ذیل اقرب الموارد).

جخدل. [جَ دَ] (ع ص، اِ) کودک گردانندام فربه. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جُخْدُل. (از قطر المحیط). جُخدُل. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به این مترادفات شود.

جخدل. [جُ دُ] (ع ص، اِ) جَخدَل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به آن کلمه شود.

جخدمة. [جَ دَ مَ] (ع اِمص) سرعت در دویدن و کار و رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). شتاب در دویدن و راه رفتن. (از ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||عمل. کار. رفتار. (ناظم الاطباء). || (مص) تند دویدن. (ناظم الاطباء). جخدم الرجل جخدمة؛ تند دوید آن مرد. (از ناظم الاطباء).

جخر. [جَ] (ع مص) فراخ کردن سر چاه. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): جخر رأس البئر؛ فراخ کرد سر چاه را. (منتهی الارب) (از قطر المحیط).

جخر. [جَ خِ] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||بددل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ترسو. جبان. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||لاغران. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تباه‌عقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فاسدالعقل. (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). ||عاجز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||زشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سَمج. سَمِج. (از قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). ||زودگرسنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

جخر. [جَ خَ] (ع مص) بوی بد گرفتن گوشت و دهن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بوی بد گرفتن گوشت. (از ذیل اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||فراخ شدن درون چاه. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||خالی شدن شکم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||بوی بد از قبل زن خارج شدن. (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). بوی بد قُبُل زن. (منتهی الارب). بوی بد و مکروه قبل زن. (ناظم الاطباء). ||دمیده شدن شکم گوسپند از خوردن آب بر خلو شکم. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (از قطر المحیط). آماسیده شدن شکم گوسپند از خوردن آب در شکم خالی. (از ناظم الاطباء). ||فرورفتن چشمهای گوسپندان از نخوردن. (ناظم الاطباء). ||پر شدن [امتلاء] شکم اسب و از دست دادن نشاط و شکسته شدن آن بسبب آن. (از ذیل اقرب الموارد). جخر الفرس؛ امتلأ بطنه فذهب نشاطه و انکسر. (ذیل اقرب الموارد). ||ناله کردن اسب از گرسنگی و شکستگی آن. (لسان از ذیل اقرب الموارد): جخر الفرس؛ جزع من الجوع و انکسر علیه. (لسان از ذیل اقرب الموارد).

جخر. [جَ] (اِخ) دهی است به سمرقند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جخراء. [جَ] (ع ص، اِ) زن گنده‌فرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن گشاد فرج و بدبو. (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). الجخراء؛ المرأة الواسعةالثفلة. (از قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). ||آنکه فرجش فراخ و گنده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چشم تنگ چرکین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب الموارد): عین جخراء؛ ضیقة فیها غمص و رمص. (از قطر المحیط) (لسان از ذیل اقرب الموارد).

جخراء. [جَ] (اِخ) شهری است مر بنی‌شجنه را. (منتهی الارب). نام شهری. (ناظم الاطباء). بلدی است مر بنی‌شجنةبن عطاردبن عوف‌بن کعب را. (از معجم البلدان).

جخرط. [جَ رِ] (ع ص، اِ) زن سخت پیر. جَحرِط. (از ذیل اقرب الموارد). جحرَط. (از منتهی الارب). ظاهراً یکی از کلمات صحیح و بقیه مصحف از آن است. رجوع به این مترادفات شود.

جخرة. [جَ خِ رَ] (ع ص) آماسیده‌شکم. غنم جخرة؛ گوسپندان آماسیده‌شکم از خوردن آب در شکم خالی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||فرورفته‌چشم از نخوردن علوفه. (ناظم الاطباء).

جخرة. [جَ خِ رَ] (ع ص، اِ) زن بسیارخوار. ||زن بددل. ||زن لاغران. ||زن تباه‌عقل. ||زن عاجز و زشت. ||زن زود گرسنه‌شونده. (از ناظم الاطباء).

جخش. [جَ] (اِ) علتی باشد که بر گردن مردم ختلان و فرغانه افتد مانند دبه و آن را هیچ درمان نباشد و درد نکند. (فرهنگ اسدی). چیزی باشد چون بادنجانی بزرگ یا چون دبه‌ای که بر گردن اهالی ختلان و فرغانه افتد و درد نکند، اما بریدن مخاطره باشد. (صحاح الفرس). علتی باشد که از گلو مانند بادنجان برآید و درد نکند و اگر ببرند بیم هلاک باشد و اکثر مردم گیلان [1] و فرغانه را باشد. (معیار جمالی). به معنی آخر جخج است، و آن علتی باشد مانند بادنجان که از گلو و گردن مردم برآید و درد نکند و بریدن آن بیم هلاکت باشد و بیشتر مردم فرغانه و گیلان و مردم قلعهٔ انگ دارند. (از برهان). علت غر که مانند کدوئی در گلوی مردم از گوشت برآید و بیشتر در گلوی مردم فرغانه و ستار [2] و کاونوک [3] و چنگوان شود. (از شرفنامهٔ منیری). جَخ: (برهان). چَخش. (شرفنامهٔ منیری). خرک. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به این مترادفات شود:

آن جخش ز گردنش درآویخته گوئی [4]
خیکی است پر از باده [5] بیاویخته [6] از بار.

لبیبی یا رودکی.

نبندد به بس در میان پای خصم
که بر گردنش بست ایام جخش.

شمس فخری.

جخشیدن. [جَ دَ] (مص) چین‌دار شدن. درهم‌کشیده شدن. منقبض گشتن. پیچیده شدن و تابیده شدن و پیچ در پیچ شدن. ||سخت رنج بردن و کوشش کردن در هر کاری. ||چیزی را از علامت و نشان وی شناختن. ||ناگهان ترسیدن و از جای جستن کرهٔ اسب. (ناظم الاطباء).

جخضون. [جُ] (ع اِ) جخذون. جخذن. به معنی قورباغه. (از دزی ج ۱ ص۳۷۴). و رجوع به جخذن و جخذون شود.

جخف. [جَ] (ع مص) فخر کردن بزیاد از حد خویش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از

---

۱ - چنانکه دیده شد در متون فرهنگ اسدی و صحاح الفرس ختلان است نه گیلان و ظاهراً با فرغانه بیشتر مناسب است تا گیلان که در معیار جمالی و برهان آمده است. و شاید در اصل گیلان بوده است و نساخ تصحیف کرده‌اند.

۲ - کذا. ۳ - کذا.

۴ - نل: از گردن او جخش درآویخته گوئی.

۵ - نل: باد. ۶ - نل: درآویخته.

ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). جَخَف. جَخیف. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بخواب رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||سبک گردیدن. (از قطر المحیط). سبکی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تهدید کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از قطر المحیط) (قاموس و تاج از ذیل اقرب الموارد). جَخَف. جَخیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) آواز خرخر خوابنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خره کشیدن در خواب. (شرح قاموس) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||آواز بلندتر از آواز خرخر خوابنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||و قول عمر: جخفاً جخفاً؛ اَی فخراً فخراً و شرفاً شرفاً. (از شرح قاموس) (آنندراج). این کلمه مفعول مطلق و عامل آن فعل اجخف محذوف است. (از اقرب الموارد).

جخف. [جَ خَ] (ع مص) به معنی جَخْف در تمام معانی مصدری. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جَخْف شود.

جخف. [جُ خُ] (ع اِ) جِ جَخیف. رجوع به جخیف شود.

جخفة. [جَ فَ] (ع ص، اِ) زن کوتاه‌بالا و لاغر. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

جخما. [جَ] (اِ) آتش‌زنه. چخماق. این کلمه مأخوذ از ترکی است. (از ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

جخنة. [جُ نَ] (ع اِ) روستایی. ||سگ. (ناظم الاطباء).

جخنة. [جُ خُنْ نَ] (ع ص، اِ) زن بدجماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). زن بد در جماع کردن است. (از شرح قاموس):

سأُنذر نفسی وصلَ کُلِّ جخنة
قضاف، کبِرذَون الشعیر القُراقر.

(از لسان العرب).

||زن گول و گیج و ابله. (از دزی ج ۱ ص ۱۷۴). و عند العامة هی الخرقاء التی لا خیر فیها. (قطر المحیط) (دزی).

جخو. [جَخْوْ] (ع مص) سرنگون کردن کوزه. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||خاک را با پا بباد دادن در راه رفتن. (از ذیل اقرب الموارد). ||فراخی پوست و استرخاء آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). فراخی پوست. (ذیل اقرب الموارد از لسان). ||لاغری ران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط).

جخو. [ ] (اِ) خارپشت. داروا(؟). (فرهنگ اسدی). رادرا. (حاشیهٔ مؤلف بر فرهنگ اسدی). تشی. مرنگو. بیهن. کوله. (فرهنگ اسدی). ||سکنه. (فرهنگ اسدی).

جخواء. [جَخْ] (ع ص، اِ) زن لاغرران. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط).

جخوذة. [جَخْ وَ ذَ] (ع مص) دویدن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). دو سریع. (ذیل اقرب الموارد).

جخیدن. [جَ دَ] (مص) کوشش کردن. چخیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به چخیدن شود.

جخیف. [جَ] (ع ص، اِ) جان و روح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روح. نَفس. (قطر المحیط). ||عقل. (ذیل اقرب الموارد). وقع ذلک فی جخیفی؛ ای فی روعی. (ذیل اقرب الموارد از لسان). ||الشکر بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (قطر المحیط). ||بسیار. فراوان. بزرگ. (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). ||آواز شکم مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، جُخُف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از قطر المحیط) (مهذب الاسماء). ||کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قضیف. (ذیل اقرب الموارد). ||متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ج، جُخُف. (منتهی الارب). ||جوف [شکم]. (از ذیل اقرب الموارد). ||آواز خرخر خوابنده یا بلندتر از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جَخف، در تمام معانی مصدری. رجوع به جخف شود. ||سبکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جَخف. رجوع به جخف شود. ||(مص) فخر کردن بزیاده از حد خویش:

أراهم بحمدالله بعدَ جخیفهم
غرابهم اذ مسّه القتر واقع. (از اقرب الموارد).

جد. [جَدد] (ع اِ) پدر پدر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). نیا ک. پدربزرگ. (یادداشت مؤلف). نیا. (ناظم الاطباء). پدر پدر چندانکه بالا رود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). پدر کلان. جد پدری. پدر مهین. نیا کهٔ:

تاش به حوا ملک خصال همه اُم
تاش به آدم بزرگوار همه جد. منوچهری.

||پدر مادر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ج، اَجداد، جُدود، جُدودَة. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||در اصطلاح فقهی، تهانوی آرد: فقها گویند جد یا صحیح است یا فاسد. جد صحیح شخص، کسی است که در نسبت آن شخص به او مادری نباشد مانند پدر پدر هرچندانکه بالا رود. و جد فاسد شخص آن است که در نسبت او به آن شخص مادری داخل شده باشد مثل پدر مادر و پدر پدر مادر و مانند آنها. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

یاد نیاری به هر بهاری جدت
تویره برداشتی شدی به سماروغ. منجیک.

سلسله جعدی بنفشه‌عارضی
کش فریدون افدر و پرویز جد. بوشعیب.

گفت [مسعود] همان شغل بتو ارزانی داشتیم اما باید که بدیوان تنشینی که آنجا قوم انبوه است و جد پدر ترا آن خدمت بوده است. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۱). از چندان باغهای خرم و بناهای جانفزا... جد و پدر برادر بچهار پنج گز زمین بسنده... (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳). دیگر روز بار داد و در صفهٔ دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۶). ||بخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). طالع. (شرح قاموس): قصور اقبال و قعود جد و خمود دولت او را از استماع این کلمه و انتفاع بدین موعظه غافل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۷). علو جد و کمال اقبال او از ذروهٔ افلاک برگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۲).

هرکه رنجی برد گنجی شد پدید
هرکه جدی کرد در جدی رسید. (مثنوی).

بنده آزادی طمع دارد ز جد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد. (مثنوی).

||بهره. (منتهی الارب) (آنندراج) (شرح قاموس). حَظّ. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||نصیب. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج):

نادیده بگویم از جد و بخت
کوچون بود از شکوه بر تخت. نظامی.

یکدگر را جد و جد میخواندید
سوی اژدرها فرس می‌راندید. (مثنوی).

||رزق و روزی. (منتهی الارب) (آنندراج). رزق. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||حُظوَة. یا مکانت و منزلت در نزد مردم. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). بزرگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عظمت. (ترجمان القرآن عادل) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). و از این معنی است آیهٔ «و انه تعالی جد ربنا» (قرآن ۷۲/۳)؛ یعنی عظمت پروردگار ما و برخی به معانی دیگر تفسیر کرده‌اند. (اقرب الموارد).

— تعالی جده: و از ایزد تعالی جده توفیق خواستم. (محمدبن عمر رادویانی).

||کنارهٔ رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بی‌نیازی و

توانگری. در دعا آرند: لاینفع ذاالجد منکَ الجدُ؛ اَی لاینفع ذاالغنی عندک غناه و انما ینفعه العمل بطاعتک. کلمهٔ مِن در اینجا به معنی «عند» میباشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نیکبختی در دنیا. (از قطر المحیط). ||روی زمین. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||مرد بختمند. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بزرگ‌بهره. (قطر المحیط). ||(مص)[1] بریدن جامه. (آنندراج) (منتهی الارب). بریدن. (از قطر المحیط). ||چکیدن خانه از باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). جِدّ هم بهمین معنی است. (از قطر المحیط). ||بریدن خرما از خرمابن[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). ||بزرگ شدن در چشم مردم. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و در حدیث انس آمده: کان الرجل منا اذا قرأ البقرة و آل‌عمران جد فینا؛ یعنی در چشم ما بزرگ می‌شد. (از اقرب الموارد). ||ریش گردیدن پستان ناقه از پستان‌بند. (آنندراج). جدت اخلاف الناقة؛ ریش گردید پستان ناقه از پستان‌بند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||کوشش کردن در کار و سیر. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بختمند شدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یقال: جددت یا فلان جداً. مجهولاً؛ اَی صرت ذا جد و حظ. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خداوند بخت شدن. (از تاج المصادر بیهقی).

جد. [جُدد] (ع اِ) جانب هر چیز. (منتهی الارب) (تاج العروس). جانب و سوی هر چیز است. (تاج العروس) (از قطر المحیط). ||مرد بختمند. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بزرگ‌بهره. (از قطر المحیط). جَدّ. (از ذیل اقرب الموارد). جدی. (منتهی الارب). ج، جُدّون. و جمع مکسر ندارد. (از ذیل اقرب الموارد). ||فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس) (قطر المحیط) (شرح قاموس). آکندگی گوشت. (منتهی الارب) (شرح قاموس). بُدن. (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). ||میوه‌ای است مشابه به موز. (منتهی الارب) (آنندراج) . میوه‌ای است مثل میوهٔ طلح. (شرح قاموس) (تاج العروس) (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). ||چاه میان علفزار. (منتهی الارب) (آنندراج). چاهی است در جایگاه پرگیاه. (شرح قاموس) (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (تاج العروس). چاه در موضع پرگیاه. (از اقرب الموارد):

ما جُعل الجد الظنون الذی
جنب صوب اللّجِب الماطر
مثل الفراتی اذاما طَمی
یقذِف بالبوصی و الماهر.

این ابیات را اعشی در تفضیل عامر بر علقمه گفته‌است. (از تاج العروس). ||چاه بسیارآب. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). چاهی است پرآب. (شرح قاموس) (تاج العروس). ||چاه کم‌آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). چاهی است کم‌آب و این از اضداد است. (شرح قاموس) (از تاج العروس). آب اندک. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). آبی است کم. (شرح قاموس) (از تاج العروس). ||آب در کنارهٔ بیابان. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). آبی است در طرف بیابان. (شرح قاموس) (از تاج العروس). آب اندک در کنار بیابان. (اقرب الموارد). ||آب قدیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). آب دیرینه را میگویند. (شرح قاموس). و این قول ثعلب است و این شعر ابومحمد حذلمی را به همین معنی تفسیر کرده است: ترعَی الی جد لها مکین. (از تاج العروس). ||کنار دریا. (تاج العروس). بدین جهت که از آب جدا شده است. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد).

جد. [جِدد] (ع مص) کوشیدن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج). کوشش در کار را میگویند. (شرح قاموس). کوشیدن. (مصادر زوزنی). فعالیت کردن. سعی کردن: نگاه باید کرد که چون مرد شهم و کافی بود و همه جد محض. (تاریخ بیهقی ص۳۹۱). مردیها و جدهای وی را اندازه نبود. (تاریخ بیهقی). موشان در بریدن شاخها جد بلیغ مینمایند. (کلیله و دمنه). در دفع عنصر و کفایت کار او بر آن موجب که شرح داده آمده است جد بلیغ بجای آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰). جد ایشان در عصبیت و طاعت تاش زیادت شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۹).

– ارادهٔ جدی؛ مقابل ارادهٔ استعمالی. و آن این است که متکلم لفظی را در معنای خود بکار برد و همان را نیز اراده کند و مورد حکم قرار دهد. در مثل اگر لفظ عامی متکلم در کلام خود بکار برد ممکن است تمام معنای عام را که مورد استعمال بوده مورد حکم قرار داد و ممکن است بر عام تخصیص وارد ساخت و بعض افراد عام را از تحت حکم خارج کرد. در هر دو صورت لفظ عام در تمام معنای خود استعمال شده با این تفاوت که در صورت اول متکلم همان مستعمل‌فیه را به طور جد مورد حکم قرار داده است که در این مورد ارادهٔ وی نسبت به تمام معنای مستعمل‌فیه جدی میباشد و ارادهٔ او را ارادهٔ جدی گویند و در صورت دوم برای تأسیس قاعده‌ای بصورت ظاهر لفظ عام در تمام معنا استعمال شده لیکن در واقع ارادهٔ جدی وی فقط به آن قسمتی که پس از تخصیص تحت عام باقیمانده تعلق گرفته و آن را مورد حکم قرار داده است که در این مورد ارادهٔ استعمالی بتمام معنی عام تعلق گرفته ولی ارادهٔ جدی فقط به آنچه پس از تخصیص تحت عام باقیمانده تعلق گرفته است. رجوع به کتابهای علم اصول فقه مبحث عام و خاص شود.

– بجد؛ جدی. جداً. از روی جد:

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد.
(مثنوی).

و رجوع به جد و جداً شود.

– بجدتر؛ با کوشش و سعی بیشتر: بخوارزم بازآمد و کارهای رفتن بجدتر پیش گرفت. (تاریخ بیهقی ص۶۹۸).

– جد و جهد؛ کوشیدن و فعالیت کردن: آنچه شرط شده بر من از این بیعت از وفا و دوستی و نصیحت و پیروی و فرمانبری و همراهی و جد و جهد عهد خداست. (تاریخ بیهقی ص۳۱۷).

وامی است بزرگ شکر او بر تو
بگذار بجد و جهد وامش را. ناصرخسرو.

اصحاب سلطان ... بتدریج و ترتیب و جد و جهد آن درجات یافته‌اند. (کلیله و دمنه).

آن مرائی در صلوة و در صیام
مینماید جد و جهدی بس تمام. (مثنوی).

||درستی در کار. (منتهی الارب). ضد هزل. (آنندراج). ضد هزل و بیهوده گفتن است. یعنی درست و راست گفتن. (شرح قاموس) (از آنندراج). مقابل هزل. سخن گفتن به حقیقت. (المصادر زوزنی):

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو
روز جد و روز هزل و روز کلک و زوز دن.
منوچهری.

گفت سخن تو جد است همه نه شماتت و هزل و مصلحت ما نگاهداری بجان و سر ما که بی‌حشمت بگوئی. (تاریخ بیهقی ص۴۷۶). همه جد بودی بی هزل. (منتخب قابوسنامه ص۴۵).

هزل تعلیم است آن را جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو. (مثنوی).
از یکی رو ضد و یک رو متحد
از یکی رو هزل و از یک روی جد. (مثنوی).

---

۱ – در اقرب الموارد این معنی در ذیل مصدر جدة آمده است بدینسان: جد الثوب جِدَّةً؛ جدید گردید، یعنی چنانک بافنده آن را برید. رجوع به جدة شود.

۲ – در اقرب الموارد این معنی نیز در ذیل جِدَّة بدینسان آمده: جد النخل جِدَّةً؛ قطع کرد آن را. و رجوع به جدة شود.

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد از او بردار. سعدی.
||در اصطلاح، آن است که از لفظ معنای حقیقی و مجازی اراده شود و آن ضد هزل است. (تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ هزل شود. ||شتابی و عجلت. (منتهی الارب) (آنندراج). عجله. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||محقق مبالغ در آن، و از این معنی است: عذاب جِدٌّ؛ یعنی عذاب محقق مبالغ در آن. (از اقرب الموارد). امر نیک راست و درست. (منتهی الارب). و گویند هو محسن جِداً؛ یُراد به المبالغة. و فی هذا خطر جداً، ای عظیم جداً. و عالم جد؛ یعنی بنهایت رسیده در علم. و قولهم اجدک لاتفعل کذا، یعنی تو را سوگند بحقیقت تست مکن چنین. و این آنگاه راست آید که جیم را کسره خوانند و اگر بفتح جیم گویند سوگند ببخت باشد. و اگر واو آرند و گویند و جدک، جیم مفتوح باشد نه مکسور. و این کلمه پیوسته به اضافت آید و بس و نصب آن بر حذف یاء است و نزد ابوعمرو بر مصدریه یعنی مالک اجدا منک. (از منتهی الارب).
— فلان عالم جدُّ عالمٍ؛ یعنی متناهی در علم و رسیده به نهایت است. (از اقرب الموارد). ||(اِ) کنارهٔ نهر. (منتهی الارب).

جد. [جُ دد] (اِخ) ساحل دریای مکه. (منتهی الارب) (آنندراج). کنار دریاست بمکه. جُدَّة. (شرح قاموس). الجُدَّة. (تاج العروس). رجوع به جده شود.

جد. [جُ دد] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). نام موضعی بشمال افریقیه در شرق بونه. (ابن بطوطه).

جد. [جُ دد] (اِخ) نام آبی است در سرزمین بنی‌عبس. اخضربن هبیرةبن عمروبن ضرار بر بنی‌عبس وارد شد و او را از آب منع کردند و وی این ابیات را گفت:
إذا ناقة شدّت برحل و نمرق
لمدحة عبسیّ فأبت و کلّتْ
وجدنا بنی‌عبس خلا اسم ابیهم
قبیلة سوء حیث سارت و حلّتْ
و ما امرت بالخیر عمرة طلقت
رضاع و لا صامت و لاهی صلّتْ
فلو انها کانت لِقاحی اثیرة
لقد نهلتْ من ماء جد و علّتْ.
(از معجم البلدان).

جد. [جُ دد] (اِخ) نام آبی است در جزیرة:
أ تعرف من اسماء بالجد ردّها
محیلاً و نؤیاً حارساً قد تهدّما.
أخطل (از معجم البلدان).

جد. [جُ دد] (اِخ) نام آبی است بنی‌سعد را بنا بر تفسیری که ابن سکیت از این ابیات عدی‌بن الرقاع کرده است:
فألمّتْ بذی‌المویقع لمّا
جف عنها مصدع فالنضاء
ثمّت استوسقت له فرمته
بغبار علیه منه رداء
مستطیر کأنه سابریّ
عند تجر منشر و ملاء
دانیات للجد حتی نهاها
ناصع من جنوب ماء رواء.
(از معجم البلدان).

جد. [ ] (اِخ) ابوعبدالله جدبن قیس‌بن صخربن خنساءبن سنان... سلمی انصاری از صحابه و انصار است. وی پسر عموی براءبن معرور و متهم به نفاق بود و حتی در وقعهٔ حدیبیه با اینکه همهٔ حاضران با رسول خدا (ص) بیعت کردند وی در زیر شکم شتر خود پنهان شد و بیعت نکرد و بقولی آیهٔ «و منهم من یقول إئذن لی و لاتفتنی» (قرآن ۹/۴۹)، دربارهٔ او نازل شده است و بروایتی سپس توبه کرده. او در زمان خلافت عثمان درگذشت. (از الاستیعاب ج ۱ ص۹۶) (از قاموس الاعلام ترکی).

جد. [جَ دّ] (اِخ) ابن قیس‌بن صخر انصاری، مکنی به ابووهب. از منافقان است. (از امتاع الاسماع).

جدا. [جُ] (ص، ق) سوا. تنها. منفصل. مفروق. (ناظم الاطباء). مفروز. متمایز. جدا بضم اول در اوستا یوتا[1] و در پهلوی جت جتاک[2] یا یت یتاک[3] و در اورامانی جیا[4] و همریشهٔ جز و جذ و جد است. جد دین یعنی جدا از دین، کافر و جدکاره. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و در تفسیر کشف الاسرار جُداجُد به معنی جداجدا بکار رفته است:
تو باید که دل را بشویی ز کین
ندانی جدا مرز ایران ز چین. فردوسی.
بدو گفت روئین‌دژ اکنون کجاست
که آن مرز از مرز ایران جداست. فردوسی.
به تیر غمزه دل عاشقان شکار کند
عجب‌تر آنکه به تیری که از شکار جداست.
بوعبدالله ادیب (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
مردم را که ایزد... این دو نعمت عطا داده است لاجرم از بهایم جدا است. (تاریخ بیهقی).
همی به آتش خواهند بردنت زیرا ک
بزور آتش زری شوی جدا ز منی.
ناصرخسرو.
لیکن دو راه آید پیش این روندگان را
کآنجا جدا بباشد از دوزخی بهشتی.
ناصرخسرو.
||علیحده. (ناظم الاطباء). جداگانه. مستقل:
پدرمان جدا مادر ما یکیست
از او بر تن من ز بد راه نیست. فردوسی.
سوی کردیه نامه‌ای بر جدا
که‌ای یا کدامین زن پارسا. فردوسی.
نباشد جدا مرز ایران ز چین
فزاید ز ما در جهان آفرین. فردوسی.
بر مردم کاروان رفت شاد
جدا چیز هرکس بدو بازداد. (گرشاسب‌نامه).
||تنها. بالانفراد. منفرداً: و نشابور را ناحیتی است جدا و آن سیزده روستاست و چهار خان. (حدودالعالم).
جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا
بر از دویست هزار اسب و اشتر و استر.
فرخی.
جدا هر یکی گر یکی مشت خاک
بر او برفشانید گردد هلاک. (گرشاسب‌نامه).
چون زیر هر مویی جدا یک شهر جان داری نوا
خامی بود گفتن ترا جانا که جان کیستی.
خاقانی.
تا جدایی زین و آن بر سر نشینی چون الف
چون بپیوستی بپایان اوفتی هم در زمان.
خاقانی.
دریا کنم اشک و پس بدریا
در هر صدفی جدات جویم. خاقانی.
بابی از نصر جدا شد و به استرآباد رفت و دعوت قابوس اظهار کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۷).
منقبض گردند بعضی زین قصص
زآنکه هر مرغی جدا دارد قفس. (مثنوی).
چو آب و روغن از هم جداست خصم و حیات
چو شیر و می بهم آمیخته است ملک و دوام.
(عقدالعلی).
زندگی کردن از دوست جدا
زندگانی است شما را بخدا. پژمان بختیاری.
||دور. مهجور. منقطع:
تا چند کنی ز پیش خود دورم
تا کی ز جمال تو جدا باشم. عطار.
||بجز. بغیر:
خدایان رهزن بسی یابی اینجا
جدا زین خدایان خدایی طلب کن.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۹۵).
ترکیب‌ها:
— جدا افتادن. جدا افکندن. جداجدا. جداجدا کردن. جدا داشتن. جدا ساختن. جدا شدن. جدا کردن. جداگانه. جدا گردیدن. جدا گشتن. در ردیف خود شود.

جدا. [جَ] (ع اِ) باران که عام بود. (مهذب الاسماء). باران عام یا باران بسیار و بیحد. (منتهی الارب). باران عام یا بارانی که پایانش معلوم نباشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)؛ یقال: اللهم اسقنا غیثاً غدقا و جداً طبقاً. (از اقرب الموارد). ||عطا و دهش.

1 - yuta. 2 - jut, jutâk.
3 - yut, yutâk. 4 - jîa.

(منتهی الارب). عَطیه. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). جدوان تثنیهٔ آن است و جدیان با یاء نادر است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||جدا الدهر؛ همیشه. (منتهی الارب). ابدا. گویند: افعله جدا الدهر، چنانکه گویند ابدالدهر. آخر دهر. (از قطر المحیط). ||خیر جدا؛ خیر فراخ. (منتهی الارب). خیر واسع. (از قطر المحیط).

جدا. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. این ده در بیست و پنجهزارگزی شمال گرمی و هفت‌هزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار به گرمی واقع شده و محلی است جلگه و گرمسیر که ۱۸۵ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب ترک‌زبان دارد. آب مشروب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جداً. [جِدْ دَنْ] (ع ق) بطور درستی و راستی. بدون شوخی و هزل. ||بطور سعی و کوشش. از روی حقیقت و بطور تأکید. بطور حقیقت و بدون ریا. (ناظم الاطباء). بی‌شوخی. بجد. ||بسیار. بینهایت. کامل. بی‌حد: جداً تکذیب میکنم، یعنی بطور کامل تکذیب میکنم.

جداء. [ج] (ع اِ) ج جدی. (منتهی الارب) (قطر المحیط). بزغاله‌های نر. بزها. رجوع به جدی شود.

جداء. [جَ] (ع اِ) نفع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||عطا. (منتهی الارب). دهش. (ناظم الاطباء). ||توانگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): فلان قلیل‌الجداء عنک؛ أی قلیل الغناء و النفع. (از منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

جداء. [جُ] (ع اِ) حاصل ضرب عدد در ذات آن، مانند نه که جداء سه در سه است. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). حاصل ضرب عددی در عددی مانند چهار که حاصل ضرب عدد دو در دو است. (از اقرب الموارد). ابن بری آن را در لغات عرب ذکر میکند و بنظر من فارسی است. (یادداشت مؤلف).

جداء. [جَدْ دا] (ع ص، اِ) زن خردپستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). آن زن که پستان وی خرد بود. (مهذب الاسماء). خردپستان. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بریده گوش. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). گوسپند بریده گوش. (ناظم الاطباء). ||آنکه شیرش خشک شده باشد. (منتهی الارب). حیوانی که شیرش خشک شده باشد. (ناظم الاطباء). آنکه شیرش خشک شده از زنان یا از گوسفندان. (تاج المصادر بیهقی). ناقه‌ای که شیرش بواسطهٔ عیب و علتی خشکیده باشد. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). آن شتر و گوسفند که از شیر بشده. (مهذب الاسماء). ||بیابان بی‌آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). فلات بی‌آب. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). آن بیابان که در او آب نبود. (مهذب الاسماء).

جداء. [جِدْ دا] (اِخ) صاحب منتهی الارب ذیل جداء بکسر آرد: و فی المثل صرّحت جداء و بجدا و بجدٍ و بجدّ ممنوعة و بجدّان یضرب فی شیء وضح بعد التباسه و هو علی الجملة اسم موضع بالطائف مستوٍ کالراحة لا خمر فیه یتواری به و التاء عبارة عن القصة او الخطة. (منتهی الارب). مؤلف شرح قاموس آرد: و این مثل در چیزی زده میشود که هویدا و آشکار شود بعد از پوشیدگی و پنهانی و بر جمله این الفاظ جایگاهی است در طایف که راست است مثل کف دست و چیزی که پنهان توان شد در او نیست. و تاء تأنیث در صرحت به اعتبار قصه و خطه است که مؤنث است یعنی ظاهر و آشکار شد این قصه و این کار بجداء بواسطهٔ اینکه هموار است و پشته و دره و توده ندارد که پنهان توان شد. (از شرح قاموس).

جداء. [جَدْ دا] (اِخ) دهی است به حجاز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابوالفتح نصر گوید: موضعی است به نجد و من [یاقوت] گمان میبرم موضعی بشام نیز باشد. (از معجم البلدان). و شاید با مادهٔ قبل متحد باشد.

جدائد. [جَ ءِ] (ع ص، اِ) ج جَدود. (منتهی الارب). به معنی میش کم‌شیر. رجوع به جَدود شود.

جدا افتادن. [جُ اُ دَ] (مص مرکب) دور افتادن. جدا ماندن. دور ماندن:

میکند از دیدهٔ یعقوب روشن خانه را
تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است.
صائب (از آنندراج).

جدا افکندن. [جُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) دور کردن. جدایی انداختن. جدا فکندن. و رجوع به جدا فکندن شود.

جداالدهر. [جَ دَدْ دَ] (ع ق مرکب) همیشه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

جدائی. [جُ] (حامص) رجوع به جدایی شود.

جدات. [جَدْ دا] (ع اِ) ج جَدَّه. رجوع به جده شود.

جداجد. [جَ جِ] (ع اِ) ج جُدجُد. (منتهی الارب). رجوع به جدجد شود.

جداجد. [جُ جُ] (ق مرکب) جداجدا. رجوع به جداجدا شود.

جداجد. [جَ جِ] (اِخ) یاقوت آرد: ج جَدجَد به معنی زمین سخت و صاف است. و در حدیث هجرت جایی به این نام آمده است. و ممکن است جمع جُدجُد به معنی چاه قدیمی باشد و بنابراین نام چاههایی قدیمی است که محل آن معلوم نیست. رجوع به معجم البلدان شود.

جداجدا. [جُ جُ] (ق مرکب) یک‌یک. جدا گانه. علیحده. متفرق. منفصل از هم. (ناظم الاطباء). یکی‌یکی. منفرد. تنها. پداد. جُداجُد: جداجدا امیر هر کسی را میخواند و حال خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت بازمی‌پرسید تا او را چون آفتاب روشن گشت هرچه رفته بود. (تاریخ بیهقی ص۵۵۹).

این سطرهای چین که به پیری به روی ماست
هر یک جداجدا خط معزولی قواست.
صائب.

جداجدا کردن. [جُ جُ کَ دَ] (مص مرکب) از هم دور ساختن. سوا کردن. تَفریض. (از منتهی الارب). تفصیل. (از منتهی الارب).

جداد. [جِ] (ع اِ) ج جَدود. (از منتهی الارب). رجوع به جَدود شود.

جداد. [جَ] (ع اِ) وقت خرما بریدن. (مهذب الاسماء). وقت درو خرما. جِداد. ||(مص) بریدن خرما از خرمابن[1]. جِداد. (منتهی الارب).

جداد. [جِ] (ع ص، اِ) رجوع به جَداد شود.

جداد. [جَدْ دا] (ع ص، اِ) میفروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). شراب‌فروش. (آنندراج). ||سازندهٔ می. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معالج خمر. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). شرابگر. (آنندراج). مؤلف شرح قاموس گوید: جداد، فروشندهٔ شراب و معالج و کوشنده در اوست. (شرح قاموس). و مترجم افزاید: جداد بدین معنی را ازهری از لیث نقل کرده و حکم تصحیف او و به این نحو کرده‌که گفته: ... و هذا حاوی التصحیف الذی یستحسن من مثل من ضعفت معرفته، فکیف من یدعی المعرفة التامة؟ و صوابه الحداد بالحاء المهملة. (طریقهٔ شرح قاموس).

جداد. [جُدْ دا] (ع ص، اِ) جامه‌های کهنهٔ پاره‌پاره. معرب کداد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). جوالیقی گوید جداد نخهای گره خورده است و آن را به نبطی کُدّاد گویند:

---

۱ - در متن منتهی الارب به غلط در ذیل «جداء» آمده است.

اضاءَ مظلته بالسرا
جِ، واللیل غامر جداد ها.
اعشی (از المعرب ص۹۵).

و در حاشیهٔ کتاب المعرب چنین آمده: مؤلف در معرب بودن کلمه از ابن درید پیروی کرده است. صاحب لسان با آن که موافقت کرده و می‌افزاید که جداد پیراهنهای کهنه است و معرب از کداد فارسی است و از ابوحنیفه نقل میکند که جداد درختان ریز است، ولی من نمیدانم با اینکه مادهٔ کلمه در عربی استعمال شده دلیل معرب بودن کلمهٔ مزبور چیست؟ (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۹۵). استعمال شدن مادهٔ کلمه درعربی بهیچ رو دلیل بر آن نیست که از زبان دیگر گرفته نشده است همچون «باز» شکاری فارسی که تازیان از آن افعالی چون «تبازی» وجز آن ساخته‌اند[1] وبسیاری از شواهد دیگر. و سزاوار بود فاضل محشی در دانش تعصب نشان نمیداد. (یادداشت لغتنامه). ||هرچیز که بعضی از اجزای آن در بعضی دیگر پیچیده و درهم رفته باشد از رشته‌ها وشاخهای درخت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل المعرب جوالیقی ص۹۵) (از قطر المحیط). فارسی معرب است. (اقرب الموارد). ||درختهای ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد) (حاشیهٔ المعرب). ||رشته‌های خیمه . (منتهی الارب) (آنندراج). ||کوه‌های خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). ||میوه درخت خرما. (از معجم البلدان) (ذیل اقرب الموارد). طَلح. (از معجم البلدان):

یجتنی ثامرُ جدّاده
بین فرادی تزم أوتؤام.
طرمّاح (از معجم البلدان).

جداد. [جُدْ دا] (اِخ) نام وادی یا نهری است در بلاد عرب و در آن باغی است. و بحاء مهمله نیز روایت شده است. (از معجم البلدان):

و لویکون علی الجداد یملکه
لم‌یسق ذا غُلة من مائه الجاری.
(از معجم البلدان).

جداد. [جِ] (اِخ) نام موضعی است. نصرگوید بگمان من بین بادیةالکوفه والشام است. (از معجم البلدان). ظاهراً جداد مصحف همین کلمه است که منتهی الارب و مراصدالاطلاع بدان صورت ضبط کرده‌اند.

جداد. [جِدْ دا] (اِخ) گویند موضعی است در نجد. و گویند شاید موضعی است در شام. (مراصد الاطلاع). رجوع به کلمهٔ پیش شود.

جدا داشتن. [جُ تَ] (مص مرکب) دور داشتن. منفرد ساختن. تنها داشتن:

چون یقینی که همه از تو جدا خواهد ماند
زو هم امروز بپرهیز و همیدار جداش.
ناصرخسرو.

||متمایز داشتن. فرق گذاشتن با دیگران:

یکی مرد بد در دماوند کوه
که شاهش جدا داشتی از گروه
کجاجهن برزین بدی نام او
رسیده به هر کشوری کام او. فردوسی.

چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ
همخانهٔ دل بود و ز دل خانه جدا داشت.
صائب (از ارمغان آصفی).

جدادی. [جُ یِ / ی] (ص نسبی) منسوب به جدیده که بطنی از خولان است. رجوع به لباب‌الانساب شود.

جدادی. [جُ] (اِخ) عاصم‌بن علاءبن مغیث‌بن حرث‌بن عامر خولانی جدادی، مکنی به ابواللیث. محدث است. ابن وهیب از او روایت کند. وی بسال ۱۷۶ هـ . ق. در ماه ربیع‌الآخر درگذشت. (از لباب الانساب).

جدار. [جِ] (ع اِ) دیوار. (ترجمان عادل‌بن علی). دیواره. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). لاد. حائط. جَدر. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ج، جُدر و جُدُر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): جداراً یرید أن ینقض فاقامه. (قرآن ۱۸ / ۷۷). و اما الجدارُ فکان لِغلامین یتیمین فی‌المدینة. (قرآن ۱۸ / ۸۲).

سخاوت میان بخیلی و دستش
برآورده از روی آهن جداری. فرخی.

هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی
کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب.
مسعودسعد.

زانکه منزلهای دریا درفزون
وقت موجش نی جدار و نی ستون. مولوی.

||دیواره[2]: جدار شریانهای پا ستبر و لکن مجرای خون تنگ است. (یادداشت مؤلف).

جدار. [جِ] (اِخ) نام قریه‌ای از قرای یمامه است. (از معجم البلدان).

جدار. [جِ] (اِخ) محله‌ای است ببغداد. (از معجم البلدان).

جدارك. [جُ رَ] (اِ) بازی‌ای است که او را کوزه‌گردان هم میگویند. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). جدانک. (از برهان).

جدارة. [جَ رَ] (ع مص) سزاوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شایسته بودن شخص به چیزی. (از قطر المحیط). به چیزی یا برای چیزی شایسته بودن. (از اقرب الموارد). ||نمودارشدن سرهای گیاه مانند جدری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برآمدن سرهای گیاه‌چنانکه گویی آبله است. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||برآمدن بردرخت مانند نخود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جدارة. [جِ رَ] (اِخ) وادیی است به حجاز و در آن قریه‌ها است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جداری. [جِ] (اِخ) احمدبن سعیدبن الحسن‌بن بحر جِداری بغدادی، مکنی به ابوبکر. محدث است. در تاریخ بغداد ذکر او رفته است و ابن رزقویه از او روایت کند. (از معجم البلدان).

جدا ساختن. [جُ تَ] (مص مرکب) جدا کردن. مجزی ساختن. تفریق. عَضو. تَعضیة. (منتهی‌الارب):

کعبه را هرکس که از میخانه میسازد جدا
لفظ را از معنی بیگانه میسازد جدا.
احسان قمی (از ارمغان آصفی).

به سنگ از یکدگر سازد جدا بادام توأم را.
اثر شیرازی (از ارمغان آصفی).

جداسته. [جُ ؟] (اِ) مفارق. یعنی آنچه مجرد از ماده باشد. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ دساتیر ص ۲۴۱).

جدا سوختن. [جُ تَ] (مص مرکب) سوا سوختن. دور از هم سوختن:

روزی که دل ز جان شود و جان ز تن جدا
هر یک جدا ز عشق تو سوزند و من جدا.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جداشدگی. [جُ شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) تفریق و انفصال و حالت جدایی. (ناظم الاطباء). عمل آنچه جدا میشود.

جدا شدن. [جُ شُ دَ] (مص مرکب) گسیخته شدن. منفصل شدن. (ناظم الاطباء). بریده شدن. قطع شدن. دورافتادن. اِنفکاک. فُصول. (ترجمان عادل). اِنفصال. انزال. بَین. بَینونة. تَزَیُّل. تفرّق. تباین. فَصل. تغرّب. اِنقضاف. مُباینت. مُزایلة. (از منتهی الارب):

روزی که دل ز جان شود و جان ز تن جدا
هریک جدا ز عشق تو سوزند و من جدا.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

||ممتاز گشتن. (ناظم الاطباء). امتیاز. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب). تمیز. استماز. (منتهی الارب):

سخن بعلم بگوییم تا ز یکدیگر
جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم.
ناصرخسرو.

از خر بدین شده‌ست جدا مردم
شین را سه نقطه کرد جدا از سین.
ناصرخسرو.

---

۱ - رجوع به الخصایص ابن جنی، ج ۱ ذیل باز شود.
2 - Paroi (فرانسوی).

||دور شدن. مفارقت. فراق. تفرق. (منتهی الارب):

دل شاد دار و پند کسائی نگاه دار
یک چشم‌زد جدا مشو از رطل و از نقاغ.
کسایی.

ز دست همین تازی شوم‌پی
جدا میشوم از سر تخت کی. فردوسی.

||دوری گزیدن. تجزیه شدن. سوا شدن: ترکمانان بجمله از وی جدا شدند و امان خواستند. (تاریخ بیهقی ص۴۴۱).

چو آفتاب ز من تا جدا شد آن دلبر
شدهست برمن روز فراق او شب تار.
مسعودسعد.

بدرود کردم او را از وی جدا شدم
در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر.
مسعودسعد.

هرچه بگویم ز من نگر بنگیری
عقل جدا شد ز من چو یار جدا شد.
معروفی.

چو شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی بدوری مبتلا شد. نظامی.

هر که او از همزبانی شد جدا
بینوا شد گرچه دارد صد نوا. مولوی.

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من
تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من.
سعدی.

||خلوص. (ترجمان عادل):

چون آب جدا شد ز خاک تیره
بر گنبد خضرا شود ز غبرا. ناصرخسرو.

وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند
چیزند یا نه چیز عرض‌وار بگذرند.
ناصرخسرو.

||زادن. متولد شدن:

بمان تا شود کودک از من جدا
بکن هر چه فرمود پس پادشا. فردوسی.

— از مادر جدا شدن؛ متولد شدن. زادن:

ز مادر جدا شد در آن چند روز
نگاری چو خورشید گیتی‌فروز. فردوسی.

چو از مادر مهربان شد جدا
سبک تاختندش بر پادشا. فردوسی.

ز مادر جدا شد چو طاوس نر
به هر موی بر تازه رنگی دگر. فردوسی.

جداشده. [جُ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) منفصل و گسیخته. و بازشده. (ناظم الاطباء). قطع‌شده. دورمانده.

جداشناس. [جُ شِ] (نف مرکب) ترجمهٔ کلام مابه‌الامتیاز است، یعنی چیزی و صفتی که فی الحقیقة به آن چیز وصف دو کس را از یکدیگر امتیازی حاصل شود. (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ دساتیر). امتیازدهنده و آنکه چیزی را مشخص میکند. (ناظم الاطباء). چیزی که با آن دو کس را از هم تمیز توان داد. مابه‌الامتیاز. (یادداشت مؤلف).

جداع. [جُ] (ع اِ) موت. (منتهی الارب) (آنندراج). مرگ. (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

— کلأ جداع؛ گیاه نا گوار و پژمرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی که در آن نا گواری برای چرندهٔ آن باشد و از این معنی است:

و قد أصِل الخلیلَ و ان نآنی
وغِبُّ عداوتی کلأ جداع. (از اقرب الموارد).

گیاهی‌که در او جدعی یعنی گرانی و نا گواری برای خورندهٔ آن است و بهمین مناسبت موت را جداع گویند بواسطهٔ گران و نا گواربودن آن. (از شرح قاموس).

جداع. [جَ] (ع اِ) سال تنگی و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). سال تنگ و سخت و قحط. (ناظم الاطباء). سال سخت را میگویند که مال را میبرد و هلاک میکند. (از شرح قاموس) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). و از این معنی است: اجحفت بهم جداع؛ و هی السنة لانها تجدع النبات و تذل‌الناس. (ازاقرب‌الموارد). جِداع. (شرح قاموس).

جداع. [جِ] (ع مص) باهم دشنام دادن و خصومت کردن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||(اِ) سال سخت را میگویند که مال را میبرد و هلاک میکند. (از شرح قاموس). جَداع. (از شرح قاموس). و رجوع به جُداع و جَداع شود.

جداع. [جُ] (اِخ) بنو ... نام بطنی است. (منتهی الارب) (شرح قاموس). نام بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء).

جداعة. [جُ عَ] (اِخ) بنو ... نام قبیله‌ای است. (از منتهی الارب). دو قبیله‌اند. (شرح قاموس).

جدافاء. [جَ] (ع اِ) غنیمت. (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (منتهی الارب). جُدافاة. جُدافاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جُدافیٰ. (اقرب الموارد).

جدافاء. [جُ] (ع اِ) رجوع به جَدافاء شود.

جدافاة. [جُ] (ع اِ) رجوع به جَدافاء شود.

جدا فتادن. [جُ فِ دَ] (مص مرکب) رجوع به جدا افتادن شود.

جدا فکندن. [جُ فِ کَ دَ] (مص مرکب) دور کردن. جدایی انداختن:

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
هزار عاشق چون من جدا فکند از یار.
فرخی.

و رجوع به جدا افکندن شود.

جدافی. [جُ فا] (ع اِ) رجوع به جَدافاء شود.

جداقیا. [ ] (اِخ) از قرا و مزارع ابهررود زنجان است. وضع آن قدیم النسق و ملکی خوانین چرگر است. زراعت آن غلهٔ آبی و دیمی است که آبی آن از چشمه مشروب میشود و شصت ویک خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۲۱۵). و در فرهنگ جغرافیایی ایران جداقیه آمده است.

جداقیه. [ج قَ ي] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر از شهرستان زنجان. این ده در سی‌ونه هزارگزی شمال باختر ابهر و ششهزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر است و ۵۱۱ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک و فارس دارد. زه آب دره کوهستانی [کذا] محصول آن غلات و اشجار و شغل اهالی جاجیم و پلاس بافی است و از قهوه‌خانهٔ امیرآباد سر راه شوسهٔ زنجان به قزوین اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

جداقیه. [جِ قَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد از شهرستان تبریز. این ده در سی و شش هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد وسه هزارگزی بشوسهٔ میانه- تبریز قرار دارد. محلی است جلگه و آب و هوای آن معتدل است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. آب مشروب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و درخت تبریزی است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جداقیه. [ج قَ ي] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. این ده در بیست و چهارهزارگزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند و در کنار رودخانهٔ قزل اوزان قرار دارد. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

جداقیه. [ج قَ ي] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد از بخش قروه شهرستان سنندج. این ده در سی هزارگزی خاورقروه و نه هزارگزی شمال شوسهٔ قروه به همدان قرار دارد. محلی است سردسیر و در دامنه واقع شده است. و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی گله‌داری و زراعت و راه آن مالرو است و در تابستان از دو سر اتومبیل میتوان برد. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

جداقیه. [ج قَ ي] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج از

شهرستان مراغه. این ده در چهل هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و پنجاه هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب قرار دارد. محلی کوهستانی و معتدل است. ۱۰۸ تن سکنه دارد. آب مشروب آن از رودخانه آیدوغموش تأمین میشود و محصول آنجا غلات، نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جداکردن. [جُ کَ دَ] (مص مرکب) تفریق نمودن. مفروق کردن. از هم سوا کردن. علیحده کردن:

قند جداکن از اوی دور شو از زهر دند
هر چه به آخر به است جان ترا آن پسند.
رودکی.

بر او [کیخسرو] آفرین کرد [رستم] کای نیکنام
چو خورشید هر جای گسترده کام...
بدان را ز نیکان تو کردی جدا
تو بستی به افسون و بند اژدها. فردوسی.

||برگزیدن. خوب و بد کردن. به گزین یا به گزینی‌کردن. بد و خوب کردن. غث و سمین کردن. چاق و لاغر کردن:

جداکرد از آن خلخی صدهزار
جهان‌آزموده نبرده‌سوار. فردوسی.
ز لشکر جداکرد بهرام شیر
سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر. فردوسی.

و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستند. (تاریخ بیهقی).

شاه احول کرد در راه خدا
آن دو دمساز خدائی را جدا. (مثنوی).

||منفصل کردن. (ناظم الاطباء). بریدن. قطع کردن:

خمار دارد و همواره با کیاربود
بسا سرا که جداکرد در زمانه خمار. دقیقی.
بیفکند گوری چوپیل ژیان
جداکرد زو چرم و پای و میان. فردوسی.
بدو گفت بشتاب از این انجمن
هم اکنون جداکن سرش را ز تن. فردوسی.
هر آن کس که او یار بندوی بود
بنزدیک گستهم [برادر بندوی] بدگوی بود
که بودند شادان ز خون پدر [هرمزبن نوشیروان]
ز تنهای ایشان جداکرد [خسرو پرویز] سر.
فردوسی.
گراو را جداکرد خواهی زمن
نخستین جداکن سر من ز تن. فردوسی.
سرت از دوش بشمشیر جداکردم
چون بکشتم نه ز چنگال رهاکردم.
منوچهری.
بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جداکن بتیغ از تنم. (بوستان).
کف‌دست و سرپنجهٔ زورمند
جداکرده ایام بندش ز بند. (بوستان).
ملک از ناخن همی جدا خواهی‌کرد
دردت کند ای دوست خطا خواهی‌کرد.
احمد برمک. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۹۷)
کسی که اشهد ان لااله الاالله
نگوید او را سر کن بتیغ تیز جدا. ؟

||دور کردن. سوا کردن:

ز همشان جداکرد بر پهن دشت
بر ایشان چو باد دمان برگذشت. فردوسی.
مرکب من بود زمان پیش از این
کردنتانست ز من کس جداش. ناصرخسرو.
از سر اکرام و از بهر خدا
پیش از این ما را مکن از خود جدا. (مثنوی).
جهان از جان شیرینش جداکرد
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد. نظامی.

||متمایز کردن. متمایز ساختن. بازشناختن:

سخن با خطر تواند کرد
خطری مرد را جدا ز حقیر. ناصرخسرو.
آن کن که خویشتن ز بهائم جداکنی
تا سوی قوم خویش فرستدت ذوالجلال.
ناصرخسرو.
قلم جداکند ای شاه کهتر از مهتر
بکوتهی و درازی مدان کهی و مهی.
ناصرخسرو.
آنکو جداکند بخرد جوهر از عرض
داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند.
ناصرخسرو.

||مسترد داشتن. بازگرفتن. دور داشتن از: احمد سوگند بخورد اما گفت یک امشب اسبان از شما جداکنند و بر اشتران نشینید فردا اسبان بشما داده آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۹). ||به مجاز، بیرون کردن. لباس کندن. کندن لباس و جز آن. بیرون آوردن: و غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت ببست. (تاریخ بیهقی). زنی بود دیوانه... جامه‌های دیباش پوشانیدند و پیرایه‌های زر و جواهر برو بستند... آغاز سخن عاقلانه کرد... جداکردند بهمان حال دیوانگی باز شد. (نوروزنامه). ||بمجاز، منفصل شدن. جداشدن از: روزی که یخ‌بند عظیم بوده است اسب براند و خود را از اسب جدا کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۳). ||تقسیم کردن. افراز. مفروز کردن.

— جدا کردن سخن؛ فَصل الخِطاب. (ترجمان القرآن عادل).

— جداکردن میان حق و باطل؛ فرقان. (ترجمان القرآن عادل).

جداکرده. [جُ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) منفصل و گسیخته شده. ||دورشده. ||منفک. ||ممتاز. ||مفروز. مفروق. ||جداشده.

جداکننده. [جُ کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) تفریق‌کننده. ||منفصل‌کننده. از هم سوا کننده. ||علیحده کننده. ||حل‌کننده. (از ناظم الاطباء). فارق. بائن.

جداگانه. [جُ نَ / نِ] (ق مرکب) علیحده. (ناظم الاطباء). منفرد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنها. (ناظم الاطباء). ||مستقل. مجزا: [قمر دلالت کند بر]... دندانهاش جداگانه و اندر سرش کژی. (التفهیم). جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). یاد کنم جداگانه در این تصنیف این حالها را بابی. (تاریخ بیهقی ص۴۰۳). و بعض مردمان گل جداگانه‌بدست بمالند نیک. و شکر جلاب کنند تا بقوام انگبین آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جداگانه‌از بهر سالارشان
بسی نقد بنهاد در بارشان. نظامی.
رواقی جداگانه‌دید از عقیق
ز بنیاد تا سر بگوهر غریق. نظامی.
شنیدستم که هر کوکب جهانیست
جداگانه‌زمین و آسمانیست. نظامی.
رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم‌خانه. نظامی.
ای بحر کرم باشد راهی بتو هر دل را
مخصوص جداگانه‌چون قطرهٔ بارانها.
تأثیر (ازآنندراج).

||قطعه‌قطعه. پاره‌پاره. متفرقانه. (ناظم الاطباء).

جداگردانیدن. [جُ گَ دَ] (مص مرکب) قطع کردن. بریدن. منفصل و گسیخته ساختن. عَنش. (منتهی الارب).

جداگردیدن. [جُ گَ دی دَ] (مص مرکب) منفصل و گسیخته گردیدن. جدا شدن. دور ماندن. تفرّق. اِنمیاز. (منتهی الارب):

گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره میشمر گفتم بچشم.
کمال‌خجندی (از ارمغان آصفی).
چون ببیند سیم و زر آن بینوا
بهر زر گردد ز خان و مان جدا.
(مثنوی).

جداگرفتن. [جُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) علیحده گرفتن. منفرد گرفتن. تنها گرفتن.

— عرصه جدا گرفتن؛ موقع و مکان و ساحت دیگر انتخاب کردن:

برآن سرم که دگر ترک مدعا گیرم
ز هر دو کون یکی عرصهٔ جدا گیرم.
مسیح کاشی (از ارمغان‌آصفی).

جداگشتن. [جُ گَ تَ] (مص مرکب) قطع شدن. بریده شدن. اِنفراق. (منتهی الارب):

بسا کس که گشتش جدا سر ز تن
بگفتار این دیو نر اهرمن. فردوسی.
در کوی تو سرهای شهیدان محبت

بی ضربت جلاد جدا گشته ز تن‌ها.
روحی همدانی (از ارمغان آصفی).
||دور شدن. گرفته شدن:
چون بوی تو از مشک جدا گشت و زر از سنگ
بیقدر شود مشک و شود سنگ مزور.
ناصرخسرو.
||تجزیه شدن. مجزا شدن:
سیم و سیماب بدیدار تو از دور یکیست
بعمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب.
ناصرخسرو.
||منشعب شدن. متفرع شدن: و ایشان قومی‌اند از کیماک جدا گشته و بدین جای مقام کرده. (حدود العالم). ||متمایز شدن. تنها شدن:
از این هر دو هرگز نگشتی جدا
کنارنگ بودند او پادشا.
فردوسی (شاهنامه ج۲ ص۷۰۳).
بدان تا از او شاه گردد جدا
پس آنگه بسازم یکی کیمیا. فردوسی.
ایمان بوجود تو جدا گشت ز کفران
چون روز درخشنده جدا از شب عسعس.
ناصرخسرو.
||زادن. متولد شدن. زائیدن:
جدا گشت از او کودکی چون پری
به چهره بسان بت آذری. فردوسی.
ز کشتن رهانم من این ماه را
مگر زین پشیمان کنم شاه را
وگر نه چو زو بچه گردد جدا
بجای آورم گفتهٔ پادشا. فردوسی.
||دور شدن. مفارقت کردن:
بتا تا جدا گشتم از روی تو
کراشیده و تیره شد کار من.
آغاجی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
جداگونه. [جُ نَ / نِ] (ق مرکب) ظاهراً لهجه‌ای است در جداگانه. جداگانه. علیحده. تنها: اندر فربه کردن عضوی جداگونه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
جدال. [جِ] (ع مص) خصومت کردن با کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج). سخت خصومت کردن. (از اقرب الموارد). با کسی وا کاویدن بخصومت. (تاج المصادر بیهقی). پیکار. نبرد. رزم. جنگ. نزاع. مناقشه و خصومت. (ناظم الاطباء). جنگ و خصومت کردن. (غیاث اللغات). سختی در مخاصمت. گفتگو بر سبیل منازعت و مغالبت. خصام. داوری. جدل. مجادله. در عربی مرادف قتال است که از کشش و کوشش با کسی کاویدن بدشمنی و دشمنی کردن باشد. (برهان):
کنون که نام کنه[1] بر دلم بتپید
چنان کجا دل بددل تپد بروز جدال.
آغاجی (لغتنامهٔ اسدی ص۱۱۶).
||گفتگو. بحث. خلاف، چنانکه در عقیدهٔ تاریخی یا علمی. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح عبارت است از نزاعی که به اظهار مذاهب و تبیین آنها مربوط باشد. (از تعریفات جرجانی): الحج اشهر معلومات فمن فرض فیهن الحج فلا رفث و لا فسوق و لا جدال فی الحج. (قرآن ۲/۱۹۷). و جادلهم بالتی هی احسن. (قرآن ۱۶/۱۲۵). قالوا یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فأتنا بما تعدنا إن کنت من الصادقین. (قرآن ۱۱/۳۲). ||در اصطلاح فقهی، یکی از اعمالی که بر شخص محرم ممنوع است و آن گفتن «لا واللّه و بلی واللّه» باشد. (شرایع الاسلام باب الحج). صاحب مسالک آرد: این تفسیری است که حضرت صادق و کاظم (ع) دربارهٔ جدال کرده‌اند و صاحب شرائع هم آن را اختیار کرده است. (حاشیهٔ شرایع، باب حج). بیستم از محرمات احرام، جدال است و مراد به آنچه فرموده‌اند گفتن «لا واللّه وبلی واللّه است». و ظاهر این است که جدال، مجادله و معارضه و گفتگوئیست در امری که یکی اثبات و دیگری نفی کند، پس در مقام نفی مطلبی که طرف اثبات کند قسم یاد کند و بگوید: «لا واللّه». یا در مقام اثبات مطلبی که طرف نفی نماید قسم یاد کند و بگوید «بلی واللّه». (از مناسک فیض قمی):
از پس آن کس که تو خواهی برو
نیست مرا با تو جدال و مقال. ناصرخسرو.
... در هم افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم. (گلستان).
– بی‌جدال؛ بی‌گفتگو. بی‌بحث. بی‌مجادله:
اسب آزت سوی بدبختی برد
زین ز بخت بد فرو نه بیجدال. ناصرخسرو.
– جنگ و جدال؛ زد و خورد. کشمکش.
جدال. [جَ] (اِ) به لغت اهل مغرب غورهٔ خرما را گویند، یعنی خرمای سبز و نارس. (برهان). غوره‌های خرما. (آنندراج). خارهٔ خرما. (مهذب الاسماء). در لغت نجد غورهٔ خرما که سبز و مدور شده و نرسیده باشد. (از اقرب الموارد):
و سارت الی یبرینَ خمساً فاصبحتْ
یخرّ علی ایدی السقاة جدالها.
(از اقرب الموارد).
واحد آن جداله است. (از اقرب الموارد). ||سفالهای سخت‌شده. ||زمینهای سخت. (آنندراج).
جدال. [جَدْ دا] (ع ص) بسیارجدل. (منتهی الارب). ||کبابک‌فروش. (منتهی الارب). بیاع مرغ. (مهذب الاسماء). ||فروشندهٔ غورهٔ خرما. (از اقرب الموارد): کان فلانٌ جدالاً فصارَ تماراً؛ أی کان بائع الجدال او بایع الحمام فی الجدیلة. (اقرب الموارد).
جدال. [جَ] (اِخ) شهری است به موصل. (منتهی الارب). قریهٔ بزرگ معموری است که بر تل بلندی در دومنزلی موصل قرار دارد. مردم آنجا نصرانی اند و در سر راه کاروانها است و کاروانسرای آبادی در نزدیکی آن وجود دارد و من [یاقوت] آن را بارها دیده‌ام و در شعر قدیم نام آن آمده است:
ایا جبلی سنجار هلا دفقتما
برکنیکما انف الزبیدی اجمعا
لعمرک ما جاءت زبید لهجرة
و لکنها جاءت ارامل جوعا
و تبکی علی ارض الحجاز و قد رأت
جرائب خمساً من جُدال فاربعا.
(از معجم البلدان).
جدال کردن. [جِ کَ دَ] (مص مرکب) بحث. مناظره. گفتگو:
ای حجت بقعهٔ خراسان
با دیو مکن جدال چندین. ناصرخسرو.
جداله. [جَ لَ] (ع اِ) زمین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
قد أرکبُ الآلةَ بعد الآلة
وأترک العاجزَ بالجَدالة. (از اقرب الموارد).
||زمین که ریگ تنک دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شن‌زار. (یادداشت مؤلف). ||مور ریزه‌ها که پا برآورده باشند. ||غورهٔ خرما. ||سفال سخت نا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
جدا ماندن. [جُ دَ] (مص مرکب) دور ماندن. تنهاماندن:
کجا ماند از تو جدا بیژنا
بدو بر چه بد ساخت اهریمنا. فردوسی.
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
جفت گشتستم با حکمت لقمانی.
ناصرخسرو.
چون یقینی که همه از تو جدا خواهد ماند
زو هم امروز بپرهیز و همیدار جداش.
ناصرخسرو.
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را
کز صفات خود ببعدالمشرقین مانی جدا.
خاقانی.
مرا ز فرقت پیوستگان چنان روزیست
که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا.
خاقانی.
در چه ظلم است که ما مانده‌ایم
با تو بهم از تو جدا مانده‌ایم. عطار.
شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار. سعدی.
تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی
نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند.
سعدی.

---
[1] - در اصل کینه.

جدامانده. [جُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مهجور. (منتهی الارب). دورمانده. تنهاشده:
جدامانده از تخت و راهی‌شده
نیازآمده پادشاهی‌شده.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۳).

جداماة. [جُ] (ع اِ) خرمابن بسیاربار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جدامة. [جُ مَ] (ع اِ) کفهٔ گندم و جو و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه از خوشهٔ گندم پس از خرمن‌کوبی هنگام باد دادن بیرون می‌آید. مایستخرج من السنبل بالخشب اذا ذری البر فی‌الریح و عزل عنه تبنه. (اقرب الموارد).

جدامة. [جُ مَ] (اِخ) نام دختر جندل که از صحابیات است. (منتهی الارب).

جدامة. [جُ مَ] (اِخ) نام دختر وهب که از صحابیات است. (منتهی الارب).

جدامة. [جُ مَ] (اِخ) نام دختر حارث که از صحابیات بوده است. (منتهی الارب). و رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۶ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۶ شود.

جدامی. [جُ] (ع اِ) خرمائی است. (منتهی الارب). قسمی از خرما. (ناظم الاطباء). نوعی از نخل است بیمامه، که بمنزلهٔ نخل شهریز بیصرة و نخل تبی به بحرین میباشد. (از ذیل اقرب الموارد). نوعی است از خرما (از لسان العرب):
بذی حُبُکٍ مثل القُنیّ، تزینه
جدامیّة من نخل خیبر دُلَّح. (از لسان).
— نخل جدامی؛ موقَر. (لسان). نخل موقر بفتح قاف بر خلاف قیاس و بکسر قاف قیاسی است. و بجهت شباهت نخل باردار به زن حامله فعل وقر بنخل اسناد داده شده است. (از لسان‌العرب).

جدامیش. [جَ] (مغولی، اِمص) مالیدن احجار بهم برای آمدن باران و برف. نوعی سحر و جادو. رجوع به مادهٔ بعد شود.

جدامیشی. [جَ] (حامص) جادوگری بوسیلهٔ سنگ. رجوع به برهان قاطع چ معین ج ۴ حاشیهٔ ص ۲۴۲۸ شود.

جدان. [جَدْ دا] (اِخ) نام پسر جدیله از قبیلهٔ ربیعه. (منتهی الارب). مؤلف منتهی الارب در ذیل جد آرد: جدان‌بن جدیلة‌بن اسد از قبیلهٔ ربیعه است. (از منتهی الارب). بنابراین یکی از جدیله و جذیلة مصحف دیگری است. مؤید آن اینکه مؤلف لباب‌الانساب ذیل جدانی نسب جدان را چنین مینگارد: جدان‌بن جدیلة‌بن اسدبن ربیعة‌بن نزار. (از لباب الانساب).

جدان. [جَدْ دا] (اِخ) تثنیه، و نام موضعی است که در شعر اعشی آمده است. (از معجم البلدان):
فاحتلّت الغمرَ فالجدّین فالفَرَعا.[1]
اعشی (از معجم البلدان).

جدان. [جُدْ دا] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). ظاهراً همان جدان بفتح صحیح باشد. رجوع بمادهٔ قبل شود.

جدانک. [جِ نَ] (اِ) به معنی جدارک است که بازی کوزه گردانک باشد و بفتح اول هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). نام بازیی که کوزه‌گردان نیز نامندش. (شرفنامهٔ منیری). قسمی از بازی و لعب. (ناظم الاطباء).

جدانک. [جُ نَ] (اِ) جعل. (ناظم الاطباء).

جدا نمودن. [جُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قطع کردن. بریدن. گسسته ساختن.

جدانوکر. [جُ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود از شهرستان لاهیجان. این ده در چهار هزارگزی باختر لنگرود و هزارگزی شوسهٔ لنگرود به لاهیجان قرار دارد. محلی است جلگه و معتدل و مرطوب و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از استخر. و محصول آن برنج و ابریشم است. صیفی‌کاری و کنف دارد و شغل اهالی زراعت و پارچه‌بافی و راه آنجا شوسه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جدانی. [جَدْ دا] (ص نسبی) نسبت است به جدان‌بن جدیلة‌بن اسدبن ربیعة‌بن نزار. (از لباب الانساب). و رجوع به جدان شود.

جداول. [جَ وِ] (ع اِ) ج جدول به معنی خطوط و انهار. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از قطر المحیط). انهار صغیر. (مرصع). رجوع به جدول شود. ||رگهای کلان‌تر از سواقی. رگهای صغیر لیفی. (بحر الجواهر).
— جداول الامعاء؛ پرده‌ای است که عروق و شرائین و اعصاب از وسط دائرهٔ آن میگذرد. (از بحر الجواهر).
— جداول الحاوی.[2]
— جداول الماساریقا؛ شعبه‌های فرعی متفرقی است که بجرم کبد مربوط است. (از بحر الجواهر).

جداول زیج بطلمیوس. [جَ وِ لِ جِ بَ لَ] (اِخ) نام کتابی از بطلمیوس که معروف به القانون المسیر(؟) است و شرح ثاون اسکندرانی بر آن را مسلمین میشناخته‌اند. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، تألیف دکترصفا). و رجوع به الفهرست ابن الندیم و التفهیم بیرونی ص ۱۳۲ شود.

جداوة. [جِدْ دا وَ] (اِخ) قریه‌ای است از قریه‌های برقه در مغرب که آن را جداوة حیان گویندو فاصلهٔ آن با وادی مخیل هشت فرسخ است. (ازمعجم البلدان).

جداوی [جَ] (اِ) علوفه و مرسوم ملازم و نوکر باشد. (برهان). جیره و علیق و علوفه و مرسوم نوکر و ملازم. (ناظم الاطباء). علوفه و مرسوم ملازمان. (انجمن آرا) (آنندراج).

جداوی. [ ] (اِخ) احمدبن ابراهیم از علماء الازهر و مدرس دانشکدهٔ خرطوم است. او راست: اقرب طرق الوصول الی قواعد علم الاصول. (از معجم المطبوعات).

جداة. [جَ] (اِخ) موضعی است به بلاد غطفان. (معجم البلدان):
یدیت علی ابن حسحاس‌بن وهب
باسفل ذی الجداة یدالکریم
قصرت له من الحماء لما
شهدت و غاب عن دار الحمیم
اخبره بان الجرح یشوی
و انک فوق عجلزة جموم.
(از معجم البلدان).

جداة. [جُ] (ع ص، اِ) ج جادی. خواهندهٔ عطا. (از منتهی الارب).

جدای. [جُ] (ص) جدا. با زیادت یا است. (شرفنامهٔ منیری):
بپژمرد گل و ماند گلاب پیوسته
از آن سپس که زگل میشود گلاب جدای.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

جدایا. [جَ] (ع اِ) ج جدیه. (قطر المحیط) (منتهی الارب). ج جدیه یعنی آدرم زین و پالان. (آنندراج). و رجوع به جدیه شود.

جدایة. [جَ / جُ / جِ یَ] (ع اِ) آهو بره. (منتهی الارب) (از آنندراج). بره آهو در همه احوالها، نر و ماده یکسان است. (مهذب الاسماء). الغزالة. (اقرب الموارد):
یشتد حین یرید فارسه
شد الجدایة غمها الکرب. (از اقرب الموارد).

جدایی. [جُ] (حامص) دوری و مفارقت. (فرهنگ نظام). تنهائی. بعد. هجر. فراق:
ز بیم جداییش گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند. فردوسی.
از ایران و توران جدایی نبود
که با جنگ و کین آشنایی نبود. فردوسی.
مرا روزگاری جدایی بود
مگر با سروش آشنایی بود. فردوسی.
همی داد گفتی دل من گوایی
که باشد مرا روزی از وی جدایی. فرخی.
مسعود ملک آنکه نبوده‌ست و نباشد
از مملکتش تا ابدالدهر جدایی. منوچهری.
ایام بر دو قسمت، آینده و گذشته
وآن را بوقت حاضر باشد از این جدایی.
ناصرخسرو.
معشوق هزاردوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدایی بنهی. سعدی.

---

۱ - در دیوان اعشی، جیم جدین، مضموم است. (چ کامل سلیمان ص ۱۰۹).

2 - les Dabaluex synpdigues du Gontinent.

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
هنوز وقت نیامد که بازپیوندی. سعدی.
ظرافت آتش‌افروز جداییست. صائب.
ربود صبر ز دل جان ز تن جدایی تو
جدایی تو چه‌ها کرد با جدایی تو. جدایی.
همی ترسیدم از روز جدایی
فغان کز هر چه ترسیدم رسیدم. (؟).
||تمیز. تشخیص:
بچهر سکندر نکو بنگرید
از ان صورت او را جدایی ندید. فردوسی.
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی
کز چشمهٔ خضرش نکند خضر جدایی.
خاقانی.
غرض اندر حد، شناختن حقیقت ذات چیز است و جدایی خود بتبع آید. (دانشنامهٔ علائی ص ۱۵).
||فرق. ||عزلت. (دهار). ||تجرد.

جدایی. [جُ] (اِخ) لطفعلی‌بیگ آذر آرد: از حالش چیزی معلوم نشده و بغیر از این دو سه شعر از اشعارش چیزی بنظر نرسیده است:
به پیش شمع اگر پروانه سوزد نیست دشوارش
چه باك از سوختن او راکه بر بالین بود یارش.
گیرم که توبه از می گلگون کندکسی
با آن دو لعل توبه‌شکن چون کند کسی.
ربود صبر ز دل جان ز تن جدایی تو
جدایی تو چها کرد با جدایی تو.
(از آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۲۱۹).

جدایی افتادن. [جُ اُ دَ] (مص مرکب) دوری افتادن. هجر. مفارقت افتادن: هرگاه که دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند هر آینه میان ایشان جدایی افتد. (کلیله و دمنه).
جدایی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند
شکسته استخوان داند بهای مومیائی را. (؟).
و رجوع به جدایی و جدا شود.

جدایی افشار. [جُ یِ اَ] (اِخ) نصرالله میرزا فرزند نادرشاه افشار از دختر دوم بابا علی بیگ افشار است که بعد از رضاقلی میرزا بدنیا آمد و شرح حال او در تاریخ مسطور است بعد از قتل نادر شاه نصرالله و امام قلی میرزا را از کلات گرفته بمشهد نزد علی قلی خان بردند و بقتل هردو فرمان داد. این ابیات از اوست:
مستوفی دیوان قضا روز نخست
مجموعهٔ شادی و الم کرد درست
شادی بتمام مردمان قسمت کرد
غم باقی ماند گفت این قسمت تست.
(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۰).

جدایی افکندن. [جُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) مفارقت افکندن. و رجوع به جدایی فکندن و جدایی انداختن شود.

جدایی پذیر. [جُ پَ] (نف مرکب) قبول کنندهٔ جدایی. پذیرهٔ فراق. قابل هجران و دوری. رجوع به جدایی شود.

جدایی فتادن. [جُ فِ / فُ دَ] (مص مرکب) رجوع به جدایی افتادن شود.

جدایی فکندن. [جُ فِ کَ دَ] (مص مرکب) دوری افکندن. فرقت انداختن:
جفت چراگردشان به حکمت و صنعت
چون بمیانشان فکند خواست جدایی.
ناصرخسرو.
و رجوع به جدایی و جدا شود.

جدایی کردن. [جُ کَ دَ] (مص مرکب) دوری کردن. مُفارقت. هَجر. (منتهی الارب). هُجران:
چنین با پدر بیوفایی کنم
ز مردی و دانش جدایی کنم. فردوسی.
یار با ما بیوفائی میکند
بیگناه از ما جدائی میکند. سعدی.

جدالاثافی. [جُدْ دُلْ اَ] (اِخ) موضعی است به عقیق مدینه. (منتهی الارب) (مراصد الاطلاع). یاقوت چنین آرد: جد درلغت بمعنای چاه قدیمی واثافی جمع اثفیه به معنی سنگهائیست که دیگ برآن نهند و این [کلمه] نام موضعی است بعقیق مدینه. (از معجم البلدان).

جدالصحیح. [جَدْ دُصْ صَ] (ع ص، اِ مرکب) و آن کیست که در سلسله نسب با میت ، مادری نباشد مانند پدر پدر تا هر چه بالا رود. (از تعریفات جرجانی). رجوع به جد شود.

جدالفاسد. [جَدْ دُلْ سِ] (ع ص، اِمرکب) آن خلاف جد صحیح است مانند پدرمادر پدر تا هر چه بالا رود. (از تعریفات جرجانی). رجوع به جد و جد الصحیح شود.

جدالموالی. [جُدْ دُلْ مَ] (اِخ) موضعی است در عقیق. (معجم البلدان). موضعی است به عقیق مدینه. (منتهی الارب).

جدب. [جَ] (ع مص) در عربی به معنی عیب کردن باشد. (برهان). عیب کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): فی الحدیث جَدب عمرُ السمَر بعدَ العتمه؛ أی عابه. (از اقرب الموارد).
فیالک مِن خدٍّ اسیلٍ، و منطقٍ
رخیمٍ، و من خلقٍ تعلّلَ جادبُه.
ذو الرمة (از اقرب الموارد).
||خشک و بی نبات شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ع اِ) تنگسال. (منتهی الارب). خشکسالی محْل. (از اقرب الموارد). قحط. خلاف خصب. (یادداشت مؤلف). تنگی. (زمخشری): مرت علیهم سنو جدب. (از اقرب الموارد). ||عیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مغز درخت خرما و آن را پیه درخت خرما نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). به عربی شح النخلة و قلب النخلة خوانند. گزندگی زنبور را نافع است. (برهان). دل خرما نیز گویند و مانند مغز بادام باعسل وشیرینی خورند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ج جدبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جدبه شود.
– مکان جدب؛ جای خشک بی نبات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جائی قحط زده. (یادداشت مؤلف).

جدب. [جِ دَب ب] (ع ص، اِ) علم است تنگسال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بی ثمر. (ناظم الاطباء).

جدباء. [جَ] (ع ص، اِ) زمین خشک بی نبات. (اقرب الموارد) (آنندراج): فلاة جدباء؛ بیابان خشک بی نبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

جدبجد. [جَ بِ جَ] (ق مرکب) از پدر به پسر. (ناظم الاطباء). پشت در پشت. نسلاً بعد نسل.

جدبرجد. [جَدد بَ جَدد] (ق مرکب) پشت درپشت:
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی
پدر بر پدر نامور جد بر جد. سعدی.

جدبورغ. [جِ] (اِخ)[1]

جدبة. [جَ بَ] (ع ص) دچار خشکسالی: عرض جدبة؛ زمین خشک بی نبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مؤنث جدب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، جدوب. (منتهی الارب).

جدبه کمرزده. [جَ بِ کَ مَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) در تداول عامه، نفرین یا فحشی است.

جدت. [جِدْ دَ] (ع مص) نو شدن. (غیاث اللغات). ||تازگی و نوی. (غیاث اللغات). مقابل قدم. (یادداشت مؤلف).

جدتین. [جَ] (اِ) انبانچه‌ای باشد که آن را منقش و مزین کرده باشند. (برهان) (آنندراج). انبانچهٔ مزین. (شرفنامهٔ منیری). جیتن مثله. (شرفنامه). ظاهراً مصحف چبین و چبین که بصورت چبتن هم درآمده است. (از حاشیهٔ برهان چ دکترمعین).

جدث. [جَ دَ] (ع اِ) قبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). گور بلغت تهامه. (ناظم الاطباء) (دهار). جدف، به ابدال «ث» به «ف». (اقرب الموارد). بهمین معنی است: شرالاحداث نزول الاجداث. (اقرب الموارد). تربت. آرامگاه. ج، اَجدُث. الأجداث. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب): و نفخ فی الصور فاذا هم من الاجداث الی ربهم ینسلون. (قرآن ۵۱/۳۶).

---
[1] – در یادداشت‌ها توضیحی برای جدبورغ یافت نشد.

خشعاً ابصارهم یخرجون من الاجداث کأنهم جَراد منتشر. (قرآن ۷/۵۴).

جدثة. [جَ ثَ] (ع اِ) آواز سم اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||سپل شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خف. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||(مص) خسائیدن گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

جدجد. [جَ جَ] (ع اِ) زمین سختِ هموار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد):

یَجنی باوظفة شدادٍ أسرها
صُم السنا بک لا تقی بالجدجد.
اَی لا تتوقاه و لا تهیّبه.

(ذیل اقرب الموارد، از صحاح).

جدجد. [جُ جُ] (ع اِ) مرغکی است مشابه به ملخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرنده‌ای است شبیه به جندب جزآنکه کمی تیره‌رنگ و کوتاه است و قسمی از آن مایل به سفیدی است که آن را صرصر نامند. (از ذیل اقرب الموارد). و آن مشابه ملخ نیز هست. (از ذیل اقرب الموارد). ||آبله‌ریزه که در بن حدقه برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||ملخ مانند کرمکی است سیاه‌سر که شب بانگ کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الحرج. (ذیل اقرب الموارد). ج، جداجد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صرارالليل. صیاح اللیل. سوسک که بشب آواز کند. (یادداشت مؤلف). ||سبوی کلان. ||چاه بسیارآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چاه بسیار آب نزدیک. (مهذب الاسماء).

جدجوده. [ ] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: یکی از منازل بنی‌اسرائیل دردشت. (سفر اعداد ۳۳ ، ۳۲). و دور نیست که همان جد جوده باشد که در سفر تثنیه مذکور است. اما ولتون بر آن است که اولی اسم شخص و دومی اسم وادیی میباشد لیکن روبنصن در نقشهٔ وادی غدغوده را ذکر نموده و احتمال میرود که همان حورالجد حاد [کوه جدائی] باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جدح. [جِ دِ] (ع اِ) کلمه‌ای است که بدان بز را زجر کنند. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جدح. [جَ] (ع مص) شورانیدن پشت را. (منتهی الارب). خلط. (اقرب الموارد). عن اللیث: جدح السویق فی اللبن ونحوه اذا خاضه بالمجدح حتی یختلط. (از اقرب الموارد). پشت تر کردن به آب. (آنندراج). مرطوب ساختن پشت به آب. (از اقرب الموارد). بله بشیء من الماء. (از اقرب الموارد).

جد حفص. [جَدْ دِ حَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بحرین در یک فرسخ ونیم مغرب منامه. (از فارسنامه). قریه‌ای است از بلاد هجر بفتحتین و این کلمه علم است برای تمام سرزمین بحرین. (از روضات الجنات ص۵۴). ظاهراً تسمیهٔ این قریه به این اسم بلحاظ انتساب به بانی قریه‌است، چه آنکه بانی قریهٔ مزبور جد مردی بوده بنام حفص که در آن زمان شهرتی داشته است و بنابراین از اعلام مرکب بترکیب اضافی است مانند دارقطنی که ابوالحسن فقیه بغدادی معروف به دارقطنی منسوب به آن ناحیه است. (از حاشیهٔ روضات الجنات ص ۵۴۰).

جد حفصی. [جَدْ دِ حَ] (ص نسبی) منسوب به جد حفص. (از روضات الجنات).

جد حفصی. [جَدْ دِ حَ] (اِخ) سیدجلیل ماجدبن هاشم‌بن علی‌بن مرتضی‌بن علی‌بن ماجد حسینی امامی صادقی جد حفصی، مکنی به ابوعلی و معروف بسید بحرینی. محدث شیعی و ازمشایخ ملامحسن فیض کاشانی‌است. وی سیدی ادیب و محققی دقیق و در جودت تألیف و فصاحت و بلاغت تعبیر و دقت نظر کم‌نظیر است. او اول کسی است که در شیراز به نشر حدیث پرداخت و بجهت ذوق شعری و فصاحت بیان در دل ارباب ادب جای داشت و با ابوبحر خطی دوستی و اتحاد و مناظرهٔ شعری داشت. و از جمله برگزیده اشعار وی قصیدهٔ معروفی است که در مرثیهٔ حضرت حسین (ع) گفته و اول آن چنین است:

بکی و لیس علی صب بمعذور.

(از روضات الجنات ص۵۴۹).

و رجوع به ابوعلی ماجد در شود.

جدد. [جُ دَ] (ع اِ) زمین سخت. (معجم البلدان). ||جِ جُدَّه به معنی خرقه. (قطر المحیط). رجوع به جُدَّه شود. ||جِ جدید. (اقرب الموارد). ||راهها. (آنندراج):... و من الجبال جدد بیض و حمر مختلف الوانها و غرابیب سود. (قرآن ۳۵ / ۲۷).

جدد. [جُ دَ] (ع اِ) جِ جدید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). رجوع به این کلمه شود. جِ جُدَّه. (ترجمان‌القرآن). رجوع به جُدَّه شود. جِ جاده، راهها. (غیاث اللغات).

جدد. [جَ دَ] (ع اِ) روی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد از لسان). ||غده‌مانندی در گردن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبه السلعة فی عنق البعیر. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||ریگ تنک. ||زمین هموار درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). و در این مثل: من سلک الجدد امن العثار. بهمین معنی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آن راه که در آن درشتی نبود. (مهذب الاسماء). راه راست. طریق مستقیم.

جدد. [جُ دَ] (اِخ) نام موضعی است در بلاد هذیل . (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع):

ثم انصبنا جبال الصفر معرضة
عن الیسار و عن ایماننا جدد.

غاسل‌بن غزیة الجربی الهذلی
(از معجم البلدان).

جددین. [ ] (اِ مرکب) غیر زردشتی. مقابل به‌دین. (یادداشت مؤلف).

جدر. [جَ] (اِ) شترمادهٔ چهارساله را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر چهارساله. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

چگونه جدری جدری کجا ز پستانش
هنوز لبی ناگرفته بوی لبن. منجیک.

فرستاده بر جدری آمد برون
یکی بادپی کوه کوهان هیون. اسدی.

وجود اشرف دارای دهر ابواسحاق
شکوه و مسند و ایوان و تخت صدر بود
کجاست در همه عالم شهی که همچون او
کمینه بخشش او صد هزار جدر بود.

شمس فخری.

||(ع اِ) دیوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جدار. (قطر المحیط). ج، جُدران. (قطر المحیط) (منتهی الارب). ||گیاهی است که در ریگ روید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نبت رملی. (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). ج، جُدور. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||حطیم کعبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||بن دیوار و جانب آن. ||(مص) چیچک برآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سزاوار و شایسته و لایق شدن. (قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||نمودار شدن نبات مانند جدری. (از منتهی الارب) (قطر المحیط). ||برآمدن میوهٔ درخت مانند نخود. (از منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||آبله‌ناک شدن دست از کار. (از منتهی الارب) (قطر المحیط). ||پنهان شدن مرد بدیوار. (از منتهی الارب) (قطر المحیط). چادر دیواری ساختن. (از منتهی الارب).

جدر. [جَ] (ع اِ) گیاهی است. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). نام گیاهی است که در ریگ‌زار روید. (ناظم الاطباء). جَدرَه یکی از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط).

جدر. [جُ] (ع اِ) جِ جدار. (منتهی الارب). ||نباتی است. (مهذب الاسماء).

جدر. [جَ دَ] (ع اِ) گره گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). گره گوشت ، خواه خلقی باشد یا از زدن یا از زخم. (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). جَدره و جُدره یکی از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ج، اَجدار. (قطر المحیط) (منتهی الارب).

جدر. [جُ دُ] (ع اِ) جمع جدار که به معنی دیوار است. (غیاث اللغات) (از قطر المحیط) (منتهی الارب).

جدر. [جَ دَ] (ع مص) برگ آوردن و گرفتن درخت انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الکرم همّ بالایراق. (قطر المحیط). نزدیک رسیدن درخت انگور ببرگ آوردن است. (شرح قاموس). ||جدر پیدا کردن. (منتهی الارب). برآمدن آبله‌ها و قرحه‌ها بر بدن آدمی است. (شرح قاموس) (از قطر المحیط). ||(اِ) گره گوشت از خلقت باشد یا از زدن یا از زخم. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط) (شرح قاموس). اثر ضرب یا جرحی که بر روی پوست بدن برآمده باشد. (از اقرب الموارد):

یاقاتلَ اللهُ دُقیلاً ذاالجَدَر

ابن الاعرابی (از اقرب الموارد).

جُدَر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به این کلمه شود. جدرة یکی آن. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ج، اَجدار. (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آماسی است در حلق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||آبله یا نشان گزیدگی بر گردن خر. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). نشان گزیدن. (غیاث اللغات). برآمدگی و آثار گزیدگی در گردن خر. (شرح قاموس). ||دانهٔ طلع. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (شرح قاموس).

جدر. [جَ دِ] (ع ص) سزاوار. شایسته. لایق. (ناظم الاطباء). خلیق. (قطر المحیط).

جدر. [جَ دَ] (اِخ) دهی است میان حمص و سلمیه که خمر جدری بدان منسوب است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان):

کأننی شارب یوم استبد بهم
من قَرقَفٍ ضمّنتها حمص او جدر.

اخطل (از معجم البلدان).

و گفته‌اند دهی است به اردن. (از معجم البلدان):

فما إن رحیق سبتْها التجا
رُمن اذ رعاتٍ، فوادی جدَر.

ابوذؤیب (از معجم البلدان).

جدر. [جَ] (اِخ) ذو جدر؛ چرا گاهی است بر شش میل از مدینه در ناحیهٔ قبا. آن ناحیه مخصوص شتران حضرت رسول (ص) بود که مورد هجوم و غارت شد. (مراصد الاطلاع).

جدراء. [جَ] (ع ص) شاة جدراء؛ گوسفند آبله‌زده. (منتهی الارب). جدراء الشاة؛ تقوب جلدها من داء یصیبها. (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

جدراء. [جُ دَ] (ع ص، اِ) ج جدیر. (قطر المحیط) (منتهی الارب). رجوع به جدیر شود.

جدراك. [جُ] (اِ) نوعی از بازی. (ناظم الاطباء).

جدران. [جُ] (ع اِ) ج جدر به معنی دیوار. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (غیاث اللغات). رجوع به جدر شود. ج جدار. (ترجمان عادل).

جدران الرأس. [جُ نُــــرْ رَءْس] (ع اِ مرکب) چهار استخوان سر است. یکی پیش و یکی پس و دو بردو جانب. (بحر الجواهر).

جدرخش. [ج رَ] (اِ) نام شطرنج باز کامل و این مسموع است ازبعضی اساتذه یاآنکه جد بالکسر به معنی کوشش و رخش به معنی اسب که مضاف است بسوی بازی یعنی چون بکوشش اسب بازی می‌انگیزد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

جدروسیا. [ج رُ] (اِخ) (قاموس الاعلام).

جدرة. [جَ دَ رَ] (ع اِ) گره گوشت از خلقت باشد یا از زدن یا از زخم. (آنندراج). یکی جدَر. (منتهی الارب). رجوع به جدر شود.

جدرة. [جُ دَ رَ] (ع اِ) یکی جُدَر. (منتهی الارب). رجوع به جُدَر شود.

جدرة. [جَ دَ رَ] (اِخ) قبیله‌ای است از بنی‌ازد: سموا به لانهم بنو اجدارالکعبة و حجرها. (منتهی الارب) (از آنندراج). حیی است از ازد و آنان بنوعامربن عمروبن خثیمة می‌باشند. و آنکه گفته‌است: فرزند عمروبن خزیمه‌اند خطا کرده چنانکه سهیلی به اثبات رسانده است. و من [مؤلف تاج العروس] گویم‌این خثیمةبن بکربن یشکربن قصی‌بن صعب‌بن دهمان‌بن نصربن زهران ازدی است و بدان جهت که جدار یا حطیم کعبهٔ مشرفه را بنا کردند به این نام موسوم شدند. و علمای انساب گویند یکبار سیل به کعبه آمد و بنیان آن را درهم ریخت، قریش ترسیدند که بار دیگر سیل بیاید و آن را که اساس دین و شرافت آنهاست از میان ببرد پس همین «عامر» دیوارهایی سیل‌بند بنا کرد که آنها را جادر نامیدند. شیخ ما گوید: شاید کلمهٔ «جدره» را جمع جادر قرار داده‌اند چنانکه در «کتبه و کاتب» است. و بعقیدهٔ من [مؤلف تاج العروس] ممکن است به اعتبار «جدیر» یعنی مکانی که این جدار به آن احاطه شده است به این نام موسوم شده چنانکه در «ثقیف و ثقفی» گویند. (از تاج العروس).

جدرة. [ ] (اِخ) نام موضعی است در غربی جبل که دارای معادنی است. رجوع به الجماهر ص ۲۷۱ شود.

جدرة. [جَ رَ] (اِخ) ابن سبدة عتقی. صحابی است که در فتح مصر حضور داشته است. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ابن ما کولا آن را چنین [با دال مهمله] ضبط کرده است. (از تاج العروس). و در حسن المحاضره چنین آمده: جدرةبن سبدة ثقفی بگفتهٔ ابن؟ او را صحبتی است و شاهد فتح مصر نیز بوده‌است. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص۶۸).

جدرة. [جَ دَ رَ] (اِخ) مادر قصی‌بن کلاب. (منتهی الارب) (از تاج العروس). و نام‌وی فاطمة بنت عوف‌بن سعدبن سیل‌بن الجدره است و آنان هم‌سوگندان بنوالدیل هستند. (تاج العروس از ابن الاثیر). و آنان خلفای بنوالدیل‌بن بکربن عبدمناةبن کنانه‌اند. (از لباب الانساب).

جدره. [ج رَ] (ع اِ) یکی از جدر که به معنی گیاهی‌است. (از منتهی الارب) (قطر المحیط).

جدری. [جَ دَ] (ص نسبی) منسوب بقریهٔ جدر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). این نسبت قیاسی است و برخلاف قیاس جیدری نیز آمده است. (از تاج العروس).

جدری. [جُ] (ع اِ) نوعی از آبله که بر اقدام اطفال پدیدآید. به فارسی چیچک گویند و در صراح بضم اول و فتح ثانی و فتحتین هم آمده است. (آنندراج) (غیاث اللغات). دانه‌های ریز قرمزرنگی است که سر آنها سفید است و در تمام یا بیشتر بدن پیدا کنده میشود و آن را نقطه‌دار میسازد. (از قطر المحیط).

جدری. [جَ دَ] (ع اِ) آبله و چیچک. (ناظم الاطباء). جُدری و جُدَری. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). رجوع به جُدری شود.

جدری. [جُ دَ] (ع اِ) آبله و چیچک. (ناظم الاطباء). جَدری و جَدَری. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ماهه. (یادداشت مؤلف). رجوع به جدری شود. فی الحدیث: «الکماةُ جدری الارض» شبهها به لظهورها من بطن الارض کما یظهر الجدری من باطن الجلد و اراد به ذمها. (از اقرب الموارد). مؤلف تاج العروس آرد: بضم جیم و فتح آن دو لغت است و دال در هرحال مفتوح است. و آن قرحه‌هائی است در بدن که از پوست سر درمی‌آورد و پر از چرک است و آن بیماری معروفی است [آبله] که‌هرکس در طول عمر یکبار به آن مبتلا میشود. شیخ ما گوید، گویند اول بار قوم فرعون به این عذاب گرفتار شدند و سپس در میان مردم باقی ماند و عکرمه گویداول بار ابرهه به این مرض مبتلا شد. (از تاج العروس).

جدرین. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قریه‌های جند در یمن. (از مراصد الاطلاع)

(معجم البلدان). ||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بضم جیم و فتح و بقولی سکون دال مهملة در لغت آبله است. آن دانه‌های کوچکی است که در بدن عارض میشود جهة دفع نمودن از طبیعت مأمور تدبیر بدن انسان. فضلات طمیثه را که در بدن انتشار مییابد جهة تغذیهٔ بدن بدان فضلات. و ازینرو گفته‌اند این بیماری بناچار هرکسی را عارض گردد زیرا فضلات مزبوره در اغلب از ابدان باقی است تا زمانی که محرکی در بدن وجود یابد که نیروی دافعه را برای دفع آن فضلات تحریک کند. و پاره‌ای از مردم در زندگانی دو بار مبتلا بدین بیماری گردند. سبب هم فقدان نیروی طبیعت برای دفع ماده در بدن کودکان است زیرا ممکن است در اولین نوبت ابتلا بدین بیماری قسمتی از فضلات در بدن بیمار باقی مانده باشد. آنگاه پس از دیرزمانی اسبابی مسخنه رطبه در بدن بیمار ایجاد شود و ماده و طبیعت را تحریک کند برای دفع فضلات در دومین نوبت. چنانکه در بحرالجواهر گفته است. و در آقرائی گوید: آبله دانه‌هائی است سرخ مایل بسپیدی و در جمیع بدن پراکنده شود یا در قسمت بیشتر از بدن. و بسرعت چرک کند. و سبب آن غلیان و عفونت خون است بواسطهٔ مخلوط شدن فضلات رقیقه که در سن کودکی در خون داخل میشود. و بهمین جهة باشد که این بیماری بیشتر در کودکان بروز کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و معلوم است که پس از کشف میکربها و باسیل‌ها این نظر قدما چندان براساس نتواند بود:

پس آبله برآرد صورت شود مجدر
نه ماهه خون حیضی گر آبله برآرد
سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر.

(یادداشت مؤلف).
رجوع به بحر الجواهر و تذکرهٔ ضریر انطاکی و لکلرک و کلمه آبله در همین لغت‌نامه شود.

جدریون. [ ] (اِخ) اهل جدره را گویند که در طرف شرقی دریای طبریه واقع است. (مرقس ۵: ۱ و لوقا ۸: ۲۶، ملاحظه در جرجیان و جدره). همان ام‌قیس یا مگیس است که بمسافت سه ساعت بغربی ربه بر قلهٔ کوهی که در وادی یرموق برآمده است میباشد و تخمیناً هزار و دویست و پانزده قدم بالاتر از سطح بحرالاوسط واقع شده و در عصر مسیح شهر معروفی بوده و از جمله آثار آن که فعلاً باقی است: مرسح بزرگی است که به‌کمال خوبی بدون عیب و نقص باقی است و دویست آتشکده که از سنگ چخماق‌های سیاه بنا شده است و راه سنگ‌فرش رومانی و در زیر این قریه بر کنارهٔ یرموق زمین حمه واقع میباشد که دارای چشمه‌های آب [و] یکی از آنها ۱۹۱ درجهٔ فارنهایت و دیگری ۱۰۸ درجه میباشد. (از قاموس کتاب مقدس).

جدریة. [جَ رِی یَ] (ع ص نسبی، اِ) خمری است منسوب بجدر و آن قریه‌ای است بشام. (مهذب الاسماء). در فرهنگهای دیگر جدری به این معنی آمده است. رجوع به جدری شود.

جدس. [جَ دَ] (اِخ) بگفتهٔ صاغانی از اعلام است. (از تاج العروس).

جدس. [جَ دَ] (اِخ) بطنی است از قبیلهٔ لخم یا آن تصحیف است و صواب به حای مهمله است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بطنی است از لخم و او جدس‌بن اریش‌بن اراش سکونی است. یا آن مصحف است و صواب آن به حای مهمله است. و امیر آن را با جیم آورده و همان صواب است و با حاء مهمله قوم دیگری باشد که در جای خود بیاید. (از تاج العروس). جدسی منصوب به آن است. (لباب الانساب). رجوع به جدسی شود.

جدس دره. [ ] (اِخ) دو فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب کازرون است.

جدسی. [جَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به بنی‌جدس که بطنی است از کنده. (از الانساب سمعانی). و اوجدس‌بن اریش‌بن اراش‌بن خریلةبن لخم‌بن عدی‌بن اشرس‌بن شبیب‌بن سکون است. (از لباب الانساب).

جدش. [جَ] (ع مص) ارادهٔ گرفتن کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ارادهٔ گرفتن چیزی کردن. (از ناظم الاطباء). گرداندن چیزی برای گرفتن آن. (از قطر المحیط). جدش الشیء یجدشه جدشا؛ اداره[1] لیأخذه. (از قطر المحیط).

جدش. [جَ دَ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی الارب) (تاج العروس). ج، اَجداش. (منتهی الارب) (تاج العروس) (آنندراج) (قطر المحیط).

جدع. [جَ دِ] (ع ص) کودکی است که بد است خورش او. (شرح قاموس). کودکان بدخوراک. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جدع. [جَ] (ع مص) بازداشتن و به زندان کردن. (شرح قاموس) (از منتهی الارب). حبس کردن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بریدن بینی یا گوش یا دست یا لب. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (قطر المحیط). بریدن بینی. (اقرب الموارد). و منه المثل: لامر ماجدع قصیر انفه؛ در مورد کسی آورند که برای ظفر یافتن بر مراد مشقت عظیمی تحمل کند. (از اقرب الموارد). و بمجاز بر بریدن گوش و دست و زبان اطلاق میشود. (اقرب الموارد). ||بدخوراک کردن مادر غذای کودک را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (شرح قاموس). بدغذا شدن طفل. (آنندراج). ||بازداشتن خیر از عیال. (از اقرب الموارد). جدعا له؛ نفرین است بر انسان یعنی خدای تعالی کم‌خیری و عیب و نقص را ملازم وی سازد. (از قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). یعنی بریده باد بینی و گوش او. (منتهی الارب). و آن منصوب است بر اضمار فعلی که اظهار نمیشود. (از ذیل اقرب الموارد) (اقرب الموارد):

دعوتُ خلیلی مِسحلا و دعوا له
جهنّام جدعاً للهَجین المذمم.
اعشی (از اقرب الموارد).

||(اِ) ناگوارد. (منتهی الارب). ||آنچه از جلو بینی یا از انتهای آن بریده شده و آن را مصدر نامیده‌اند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||در اصطلاح عروضی اسقاط هردو سبب مفعولات است و ساکن‌گردانیدن تا لات بماند پس فاع بسکون عین بجای [آن] بنهند و فاع چون از مفعولات خیزد آن را مجدوع خوانند یعنی بینی‌بریده و این اسم زحاف را لایق نیفتاده است. (از المعجم چ مدرس رضوی ص۴۳). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بفتح جیم و سکون دال نزد عروضیان انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تا از مفعولات فاع ماند بجای او فعل نهند. چراکه فاع بی معنی است و مستعمل نیست و آن رکن که در آن جدع واقع شده باشد آن را مجدوع گویند. کذا فی عروض سیفی. (کشاف اصطلاحات الفنون). و مؤلف مرآةالخیال آرد: در اصطلاح انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تا را از مفعولات بود که لات بماند پس فاع بجای او نهند و اینجا عروض و ضرب مجدوع و باقی ارکان مطوی است. (از مرآةالخیال ص۱۰۳).

جدع. [جَ دَ] (ع اِمص) بریدگی بینی و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) بدخوار گردیدن کودک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). بد دادن مادر خورش کودک را. (از شرح قاموس). بدخوراک گردیدن فصیل یا سوار شدن بر آن در کوچکی و ضعیف شدن آن. (اقرب الموارد). ساء غذاؤه او رکب صغیراً فوهن. (اقرب الموارد).

جدعاء. [جَ] (ع ص) تأنیث اجدع. گوش‌بریده. (از منتهی الارب) (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ج، جُدع. (از قطر المحیط). — ناقهٔ جدعاء؛ شتری که یک ششم یا یک چهارم یا بیش از آن تا بنصف رسد از گوش آن بریده باشد. (لسان، از ذیل اقرب الموارد).

---

۱ - ظ. مصحف اراد باشد، زیرا در فرهنگهای دیگر «اراد الشیء» ضبط شده است.

– الجدعاء من المَعز؛ بزی که یک سوم گوش آن یا بیشتر بریده باشد و ابن انباری هر شتر گوش‌بریده را گوید. (لسان، از ذیل اقرب الموارد).

جدعاء. [جَ] (اِخ) لقب ناقهٔ رسول الله (ص) و آن را عضباء و قصواء هم گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقه‌ای است که رسول خدا (ص) با آن هجرت کرد. (از امتاع الاسماع). ناقهٔ پیغمبر است (ص) و او را عضباء و قصواء میگویند و این صفات در او نبود بلکه اینها لقب از برای او بود. (از شرح قاموس).

جدعان. [جُ] (اِخ) از اعلام است. (اقرب الموارد). پدر عبدالله جدعان که جوانمرد معروفی در زمان پیغمبر (ص) بود. (از شرح قاموس).

جدعانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان‌بن ابوبکربن عبدالله‌بن ابی ملیکه ملقب بجدعانی و مکنی به ابوعرارة. از روات است. وی از موسی‌بن عقبه ... روایت کند و پسرش از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

جدعانی. [جُ] (ص نسبی) منسوب است به بنو جدعان تیمی؛ تیم قریش. (از لباب‌الانساب).

جدعانی. [ ] (اِخ) رجوع به ابومعاذ جدعانی شود.

جدعوم. [ ] (اِخ) مکانی است که در میانهٔ جبعه و تل رمول واقع است. (سفر داوران ۲۰: ۴۵) (از قاموس کتاب مقدس).

جدعوم. [ ] (ص) در عبری[1].

جدعون. [ ] (عبری، ص) در عبری، به معنی چوبین است. (سفر داوران ۶: ۱۱). (از قاموس کتاب مقدس). به معنای خراب است. (قاموس کتاب مقدس).

جدعون. [جِ] (اِخ) او پسر یوآش ابی‌عزری و اسمش یربعل و قاضی هفتمین اسرائیلیان و مردی نیرومند و باهیبت و در حضور خداوند محترم و متواضع و رقیق‌القلب می‌بود، زیرا هنگامی که فرشتهٔ خداوند به او نمودار شده گفت: «به این قوت خود برو و اسرائیل را از دست مدیان رهائی ده». او در جواب گفت:«اینک خاندان من در منسی ذلیل‌تر از همه است و من در خانهٔ پدرم کوچکترین هستم». (سفر داوران ۶:۱۴ و ۱۵). وی در جمیع اعمال و اقوال خود پسندیدهٔ خداوند بود و بدان واسطه وقایع پشم و شب نم همواره بر وفق مراد وی انجام همی یافت چنانکه در سفر داوران ۶ و ۷ و ۸ وارد است. و به استعانت تدابیر خود اسرائیلیان را از دست مدیانیان بازرهانیده آنان را هزیمت داد. لکن هرقدر بنی‌اسرائیل درخواست نمودند که زمام شهریاری ایشان را بکف گیرد این سخن بسمع قبولش نیامد. اما افسوس که در اواخر عمر افودی که جز کاهنان هیچکس را نشاید برای خود ساخته (و) این معنی باعث برافروختن غضب خدا گشته دامی بجهت خود و خانواده‌اش گسترده شد. مدت پنجاه سال بر طایفهٔ شمالی و شرقی حکمران بود و در عبرانیان (۱۱:۳۲) وی را مدح مینماید. (از قاموس کتاب مقدس). و در عهد عتیق در آنجا که بنی‌اسرائیل از دست مدیان نزد خداوند استغاثه نمودند چنین آمده: من یهوه خدای شما هستم از خدایان اموریانیکه در زمین ایشان ساکنید لیکن آواز مرا نشنیدید. و فرشتهٔ خداوند آمده زیر درخت بلوطی که در عفره است که مال یوآش ابیعزری بود نشست و پسرش جدعون[2] گندم را در چرخشت میکوبید تا آن را از مدیان پنهان کند. پس فرشتهٔ خداوند بر او ظاهر شده وی را گفت ای مرد زورآور یهوه با توست. جدعون وی را گفت آه ای خداوند من اگر یهوه با ماست پس چرا این همه بر ما واقع شده است و کجاست جمیع اعمال عجیب او که پدران ما برای ما ذکر کرده و گفته‌اند که آیا ما را خداوند از مصر بیرون نیاورد؟ لیکن الآن خداوند ما را ترک کرده‌و بدست مدیان تسلیم نموده است. آنگاه یهوه بر وی نظر کرده گفت با این قوت خود برو و اسرائیل را از دست مدیان رهائی ده. آیا من ترا نفرستادم؟ او در جواب وی گفت آه ای خداوند چگونه اسرائیل را رهائی دهم، اینک خاندان من در منسی ذلیل‌تر از همه است و من در خانهٔ پدرم کوچکترین هستم. خداوند وی را گفت یقیناً من با تو خواهم بود و مدیان را مثل یک نفر شکست خواهی داد. او وی را گفت اگر الآن در نظر تو فیض یافتم پس آیتی بمن بنما که تو هستی آنکه با من حرف میزنی. پس خواهش دارم که از اینجا نروی تا نزد تو برگردم و هدیهٔ خود را آورده بحضور تو بگذرانم گفت من میمانم تا برگردی. پس جدعون رفت و بزغاله‌ای با قرصهای نان فطیر از یک ایفهٔ آرد ترم حاضر ساخت و گوشت‌را در سبدی و آبگوشت را در کاسه‌ای گذاشته آن را نزد وی زیر درخت بلوط آورد و پیش وی نهاد. و فرشتهٔ خدا او را گفت گوشت‌و قرصهای فطیر را بردار و بر روی این صخره بگذار و آبگوشت را بریز پس چنان کرد. آنگاه فرشتهٔ خداوند نوک عصا را که در دستش بود دراز کرده گوشت و قرصهای فطیر را لمس نمود که آتش از صخره برآمده گوشت‌و قرصهای فطیر را بلعید و فرشتهٔ خداوند از نظرش غایب شد. پس جدعون دانست که او فرشتهٔ خداوند است. و جدعون گفت آه ای خداوند یهوه چونکه فرشته خداوند را روبرو دیدم. خداوند وی را گفت سلامتی بر تو باد. مترس نخواهی مرد. پس جدعون در آنجا برای خداوند مذبحی بنا کرد و آن را یَهوه شالوم نامید، که تا امروز در عفرهٔ ابیعزریان باقی است. و در آن شب خداوند او را گفت گاو پدر خود یعنی گاو دومین را که هفت‌ساله است بگیر و مذبح بَعل را که از آن پدرت است منهدم کن و تمثال اشیره را که نزد آن است قطع نما. و برای یهوه خدای خود بر سر این قلعه مذبحی موافق رسم بنا کن و گاو دومین را گرفته با چوب اشیره که قطع کردی برای قربانی سوختنی بگذران. پس جدعون ده نفر از نوکران خود را برداشت و بنوعی که خداوند وی را گفته بود عمل نمود. اما چونکه از خاندان پدر خود و مَردان شهر میترسید این کار را در روز نتوانست کرد پس آن را در شب کرد. و چون مردمان شهر در صبح برخاستند اینک مذبح بعل منهدم شده و اشیره که نزد آن بود بریده و گاو دومین بر مذبحی که ساخته شده بود قربانی گشته پس بیکدیگر گفتند کیست که این کار را کرده است و چون دریافت و تفحص کردند گفتند جدعون‌بن یوآش این کار را کرده است. پس مردان شهر به یوآش گفتند پسر خود را بیرون بیاور تا بمیرد، زیرا که مذبح بعل را منهدم ساخته و اشیره را که نزد آن بود بریده است. اما یوآش بهمهٔ کسانی که بر ضد او برخاسته بودند گفت آیا شما برای بعل محاجه میکنید و آیا شما او را میرهانید هر که برای او محاجه نماید همین صبح کشته شود و اگر او خداست برای خود محاجه نماید. چونکه کسی مذبح او را منهدم ساخته است. پس در آن روز او را یربعل نامید و گفت بگذارید تا بعل با او محاجه نماید، زیرا که‌مذبح او را منهدم ساخته است. آنگاه جمیع اهل مدیان و عمالیق و بنی‌مشرق با هم جمع شدند و عبور کرده در وادی یَزرَعیل اردو زدند. و روح خداوند جدعون را ملبس ساخت پس کرنا را نواخت و اهل ابیعزر در عقب وی جمع شدند. و رسولان در تمامی مَنَسی فرستاد که ایشان نیز در عقب وی جمع شدند و در اشیر و زبولون و نفتالی رسولان فرستاد و به استقبال ایشان برآمدند، و جدعون بخدا گفت اگر اسرائیل را برحسب سخن خود بدست من نجات خواهی داد. اینک من در خرمنگاه پوست پشمینی میگذارم و اگر شبنم فقط بر پوست باشد و بر تمامی زمین خشکی بود خواهم دانست که اسرائیل را برحسب قول خود بدست من نجات خواهی داد. و همچنین شده و بامدادان بزودی برخاسته پوست را فشرد و کاسه‌ای پر

---

۱ – در یادداشت‌ها توضیحی برای آن یافت نشد.

2 - Gedéon.

از آب شبنم از پوست بیفشرد. و جدعون بخدا گفت: غضب تو بر من افروخته نشود و همین یک مرتبه خواهم گفت یک دفعه دیگر فقط با پوست تجربه نمایم این مرتبه پوست به تنهائی خشک باشد و بر تمامی زمین شبنم و خدا در آن شب چنان کرد که بر پوست فقط خشکی بود و بر تمامی زمین شبنم. و یربعل که جدعون باشد با تمامی قوم که با وی بودند صبح زود برخاسته نزد چشمهٔ حرود اردو زدند و اُردوی مدیان بشمال ایشان نزد کوه موره در وادی بود و خداوند به جدعون گفت قومی که با تو هستند زیاده از آنند که مدیان را بدست ایشان تسلیم نمایم مبادا اسرائیل بر من فخر نموده بگویند که دست ما، ما را نجات داده. پس الآن بگوش قوم ندا کرده بگو هرکس که ترسان و هراسان باشد از کوه جلعاد برگشته روانه شود و بیست و دوهزار نفر از قوم برگشتند و ده‌هزار باقی ماندند و خداوند به جدعون گفت باز هم قوم زیاده‌اند ایشان را نزد آب بیاور تا ایشان را آنجا برای تو بیازمایم و هر که را بتو گویم این با تو برود او همراه تو خواهد رفت و هر که را بتو گویم این با تو نرود او نخواهد رفت و چون قوم را نزد آب آورده بود خداوند به جدعون گفت هر که آب را بزبان خود بنوشد چنانکه سگ مینوشد او را تنها بگذار و همچنین هر که بر زانوی خود خم شده بنوشد و عدد آنانی که دست بدهان آورده نوشیدند سیصد نفر بودند و جمع بقیهٔ قوم بر زانوی خود خم شده آب نوشیدند. و خداوند به جدعون گفت به این سیصد نفر که بکف نوشیدند شما را نجات میدهم و مدیان را بدست تو تسلیم خواهم نمود پس سایر قوم هرکس بجای خود بروند. پس آن گروه توشه و کرناهای خود را بدست گرفتند و هر کس را از سایر مردان اسرائیل بخیمهٔ خود فرستاد ولی آن سیصد نفر را نگاه داشت و اُردوی مدیان در اردوی پائین دست او بود. و در همان شب خداوند وی را گفت برخیز و به اردو فرود بیا زیرا که آن را بدست تو تسلیم نموده‌ایم. لیکن اگر از رفتن میترسی با خادم خود فوره به اردو برو چون آنچه ایشان بگویند بشنوی بعد از آن دست تو قوی خواهد شد و به اُردو فرود خواهی آمد. پس او و خادمش فوره بکنارهٔ سلاح‌دارانی که در اردو بودند فرود آمدند و اهل مدیان، عمالیق و جمیع بنی‌مشرق مثل ملخ بیشمار در وادی ریخته بودند و شتران ایشان را مثل ریگ که بر کنارهٔ دریا بی‌حساب است شماره‌ای نبود. پس چون جدعون رسید دید که مردی برفیقش خوابی بیان کرده میگفت که اینک خوابی دیدم و هان گردهٔ نان جوین در میان اُردوی مدیان غلطانیده شده به خیمه‌ای برخورد و آن را چنان زد که افتاد آن را واژگون ساخت چنانکه خیمه بر زمین پهن شد. رفیقش در جواب وی گفت که این نیست جز شمشیر جدعون‌بن یوآش مرد اسرائیلی زیرا خدا مدیان و تمام اردو را بدست او تسلیم کرده است. و چون جدعون نقل خواب و تعبیرش را شنید سجده نمود و به لشکرگاه اسرائیل برگشته گفت برخیزید زیرا که خداوند اردوی مدیان را بدست شما تسلیم کرده است. و آن سیصد نفر را به سه فرقه منقسم ساخت و بدست هر یکی از ایشان کرناها و سبوهای خالی داده و مشعلها در سبوها گذاشت. و به ایشان گفت بر من نگاه کرده چنان بکنید. پس چون به کنار اردو برسم هر چه من میکنم شما هم چنان بکنید و چون من و آنانی که با من هستند کرناها را بنوازیم شما نیز از همهٔ اطراف اردو کرناها را بنوازید و بگوئید: «شمشیر خداوند و جدعون». پس جدعون و صد نفر که با وی بودند در ابتدای پاس دوم شب بکنار اردو رسیدند و در همان حین کشیکچی تازه گذارده بودند پس کرنا را نواختند و سبوها را شکستند و مشعلها را بدست چپ و کرناها را بدست راست خود گرفته نواختند و صدا زدند شمشیر خداوند و جدعون و هرکس بجای خود به اطراف اردو ایستادند و تمامی لشکر فرار کردند و ایشان نعره زده آنها را منهزم ساختند و چون آن سیصد نفر کرناها را نواختند خداوند شمشیر هرکس را بر رفیقش و بر تمامی لشکر گردانید و لشکر ایشان تا بیت شطه بسوی صریرت و تا سرحد آبل محوله که نزد طبات است فرار کردند و مردان اسرائیل از نفتالی و اشیرو تمامی منسی جمع شده مدیان را تعاقب نمودند. و جدعون بتمامی کوهستان افرایم رسولان فرستاده گفت بجهة مقابلهٔ با مدیان بزیر آئید و آبها را تا بیت باره و اُردُن گرفتند و غُراب و ذئب دو سردار مدیان را گرفته غُراب را بر صخرهٔ غراب و ذئب را در چرخشت ذئب کشتند و مدیان را تعاقب نمودند و سرهای غُراب و ذِئب را به آن طرف اردن نزد جدعون آوردند. و مردان افرایم او را گفتند این چه کار است که به ما کرده‌ای که چون برای جنگ مدیان میرفتی ما را نخواندی و بسختی با وی منازعت کردند. او به ایشان گفت: الآن من بالنسبه بکار شما چه کردم مگر خوشه‌چینی افرایم از میوه‌چینی ابیعزر بهتر نیست بدست شما خدا دو سردار مدیان یعنی غراب و ذئب را تسلیم نمود و من مثل شما قادر بر چه کار بودم پس چون این سخن را گفت خشم ایشان بر وی فرونشست و جدعون با آن سیصد نفر که همراه او بودند به اردن رسیده عبور کردند و اگرچه خسته بودند لیکن تعاقب میکردند و به اهل سکّوت گفت تمنا اینکه چند نان برفقایم بدهید زیرا خسته‌اند و من زبح و صلمونع ملوک مدیان را تعاقب میکنم. سرداران سُکّوت به وی گفتند مگر دستهای زبح و صلمونع الآن در دست تو میباشد تا به لشکر تو نان بدهیم. جدعون گفت پس چون خداوند زبح و صلمونع را بدست من تسلیم کرده باشد آن گاه گوشت شما را با شوک و خار صحرا خواهم درید. و از آنجا به فنوعیل برآمده به ایشان همچنین گفت و اهل فنوعیل مثل جواب اهل سکوت او را جواب دادند. و به اهل فنوعیل نیز گفت وقتی که بسلامت برگردم این برج را منهدم خواهم ساخت. و زبح و صلمونع در قرقور با لشکر خود بقدر پانزده هزار نفر بودند تمامی بقیهٔ لشکر بنی‌مشرق این بود زیرا صدوبیست هزار مرد جنگی افتاده بودند و جدعون براه چادرنشینان بطرف شرقی نوبخ و یحبهاه برآمده لشکر ایشان را شکست داد زیرا که لشکر مطمئن بودند. و زبح و صلمونع فرار کردند و ایشان را تعاقب نموده آن دو ملک مدیان یعنی زبح و صلمونع را گرفت و تمامی لشکر ایشان را منهزم ساخت. و جدعون‌بن یوآش از بالای حارس از جنگ برگشت و جوانی از اهل سُکّوت را گرفته از او تفتیش کرد و او برای وی نامهای سرداران سکوت و مشایخ آن را که هفتاد و هفت نفر بودند نوشت. پس نزد اهل سکّوت آمده گفت اینک زبح و صلمونع که دربارهٔ ایشان مرا طعنه زده گفتید مگر دست زبح و صلمونع الآن در دست تو است تا به مردان خستهٔ تو نان بدهیم پس مشایخ شهر و شوک و خارهای صحرا را گرفته اهل سُکّوت را به آنها تأدیب نمود. و بُرج فنوعیل را منهدم ساخته مردان شهر را کشت. و به زبح و صلمونع گفت چگونه مردمانی بودند که در تابور کشتید گفتند ایشان مثل تو بودند هریکی شبیه شاهزادگان گفت ایشان برادرانم و پسران مادر من بودند به خداوند حی قسم اگر ایشان را زنده نگاه میداشتید، شما را نمی‌کشتم. و نخست به زادهٔ خود یثر گفت برخیز و ایشان را بکش لیکن آن جوان شمشیر خود را از ترس نکشید چون که هنوز جوان بود. پس زبح و صلمونع گفتند تو برخیز و ما را بکش زیرا شجاعت مرد مثل خود او است پس جدعون برخاسته زبح و صلمونع را بکشت و هلالهائی که برگردن شتران ایشان بود گرفت. پس مردان بنی‌اسرائیل به جدعون گفتند بر ما سلطنت نما هم پسر تو و پسر پسر تو نیز چون که ما را از دست مدیان رهانیدی. جدعون در جواب ایشان گفت من بر شما سلطنت نخواهم کرد و پسر من بر شما سلطنت نخواهد کرد خداوند

بر شما سلطنت خواهد نمود. و جدعون به ایشان گفت یک چیز از شما خواهش دارم که هریکی از شما گوشوارهای غنیمت خود را بمن بدهد زیرا که گوشوارهای طلا داشتند چونکه اسماعیلیان بودند. در جواب گفتند البته میدهیم پس ردائی پهن کرده هریکی گوشوارهای غنیمت خود را در آن انداختند. و وزن گوشوارههای طلائی که طلبیده بود هزار و هفتصد مثقال طلا بود سوای آن هلالها و حلقهها و جامهای ارغوانی که بر ملوک مدیان بود و سوای گردنبندهائی که بر گردن شتران ایشان بود. و جدعون از آنها ایفودی ساخت و آن را در شهر خود عفره برپاداشت و تمامی اسرائیل به آنجا در عقب آن زنا کردند و آن برای جدعون و خاندان او دام شد. پس مدیان در حضور بنیاسرائیل مغلوب شدند و دیگر سرخود را بلند نکردند و زمین در ایام جدعون چهل سال آرامی یافت. و یربعلبن یوآش رفته در خانهٔ خود ساکن شد. و جدعون را هفتاد پسر بود که از صلبش بیرون آمده بودند زیرا زنان بسیار داشت. و کنیز او که در شکیم بود او نیز برای وی پسری آورد و او را ابیملک نام نهاد. و جدعونبن یوآش پیر و سالخورده شده مرد و در قبر پدرش یوآش در عفره ابیعزری دفن شد. و واقع شد بعد از وفات جدعون که بنیاسرائیل برگشته در پیروی بعلها زنا کردند و بعل بریت را خدای خود ساختند. و بنیاسرائیل یهوه خدای خود را که ایشان را از دست جمیع دشمنان ایشان از هر طرف رهائی داده بود بیاد نیاوردند. و با خاندان یربعل جدعون موافق همهٔ احسانی که با بنیاسرائیل نموده بود نیکوئی نکردند. (از ترجمهٔ کتاب مقدس، عهد عتیق، سفر داوران، باب ششم تا نهم).

جدعون. [ ] (اِخ) ابن یوآش شخصی که بنیاسرائیل را از دست مدیان رهانید. (از مجمل التواریخ و القصص ص۱۴۲). این شخص همان جدعون یوآش است. رجوع به این کلمه شود.

جدعوید. [جَ عَ] (اِخ) نام بتی است از بتهای اعراب جنوبی و جد به معنی بخت و عوید نام طائفهای است. (از تاریخ اسلام دکتر فیاض ص ۳۶).

جدعة. [جَ دَ عَ] (ع اِ) باقیماندهٔ بریدگی. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه پس از بریدگی عضوی از آن باقی ماند. (المنجد). ما بقی من العضو بعد جدعه. (قطر المحیط). ||موضع بریدگی عضو. (المنجد). و رجوع به جَدَعَه شود.

جدعه. [جَ عَ] (ع اِ) آن چیزی است که باقی میماند بعد از بریدن. (شرح قاموس). مترجم گوید، که جوهری نیز بطریق مصنف تفسیر کرده و ازهری و ابن عباد و غیر او گفتهاند که «الجدعه موضع الجدع من المجدوع». (شرح قاموس). و رجوع به جَدَعَة شود.

جدغل کوه. [ ] (اِخ) آب شاش از این کوه سرچشمه میگیرد و به آب خوشاب و نهر اوش پیوسته به فرغانه و اوزکند و مارغنان رسد... (از نزهةالقلوب ج۳ ص ۲۱۷).

جدف. [جَ دَ] (ع اِ) گور. (منتهی الارب) (آنندراج). قبر. (قطر المحیط) (آنندراج) (شرح قاموس). قبر و آن ابدال جدث است. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ج، اَجداف. (اقرب الموارد) (لسان العرب) (منتهی الارب). و گروهی این جمع را مکروه دارند و گویند، بواسطهٔ ضعفی که در اثر ابدال «ث» به «ج» روی داده، متصرف نبوده و آن را جمع نیست. جوهری گوید: جدف، قبر است و آن ابدال جدث است، زیرا عرب فاء و ثاء را متعاقب هم آورده گوید: جدث و جدف و جمع آن اجداث و اجداف است. (لسان العرب). ||شراب که خنور آن سرگشاده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آن چیزی است که پوشیده نمیشود سر او به بندی و ریسمانی از شراب. (شرح قاموس). آنچه سر آن پوشیده نشود از شراب. (لسان، از نشوءاللغة). و فی حدیث عمر: حین سأل الرجل الذی کان الجنُّ استهوته: ما کان طعامهم؟ قال الفُول، و ما لم یُذکر اسم الله علیه. قال فما کان شرابهم؟ قال الجدف. و تفسیره فی الحدیث انه ما لا یغطّی من الشراب. قال ابوعمرو، الجدف لم أسمعه الا فی هذا الحدیث و ما جاء الاوله اصل، و لکن ذهب من کان یعرفه و یتکلم به کما ذهب من کلامهم شیء کثیر. (لسان). ||کفک یا خس و خاشاک که از شراب بیرون اندازند. (منتهی الارب). قذی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنچه از زبد و قذی از شراب بیرون اندازند. (اقرب الموارد). آن چیزی است که انداخته شده است از شراب از کف و خاشه. (شرح قاموس). مؤلف لسان العرب آرد: برخی گویند، جَدَف از جَدف به معنی قطع است و گویا مراد آن چیزی است از کفک و خاشاک و رغوه که از شراب بیرون اندازند، مثل آنکه آن را از شراب بریده و بیرون انداختهاند. ابن اثیر گوید، هروی از قتیبی چنین نقل کرده است. و آنچه جوهری در صحاح ضبط کرده است جذف با ذال معجمه به معنی قطع است و با دال مهمله ضبط نکرده است ولی ازهری با دال مهمله و معجمه هر دو ضبط کرده است. (از لسان العرب). مؤلف نشوءاللغة آرد: به عقیدهٔ ما جدف در اینجا فعل به معنی مفعول است، چنانکه در نفض و قبض و هدم که به معنی منفوض و مقبوض و مهدوم است. و چون معنی آن انداخته شده باشد بنابراین معنی آن مکشوف یا آنچه پوشیده نیست میباشد. (از نشوءاللغة ص۱۰۵). ||نباتی است در یمن که خوردن آن تشنگی شکند شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گیاهی است در یمن که بینیاز میکند خورندهٔ او را از آشامیدن آب بر او. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد) (لسان العرب). ابن سیده گوید، جدف، نباتی است در یمن که شتران خورند و از آب بینیاز میشوند. کراع گوید، با خوردن آن نیازی به نوشیدن آب نیست. و ابن بری گوید، بیت زیر از جریر به این معنی است:

کانوااذا جعلوا فی صیرهم بَصلاً
ثم استووا کنعداً مِن مالح، جدفوا.

(از لسانالعرب).

جدف. [جَ] (ع مص) جایگاهی است. (معجم البلدان) (شرح قاموس) (منتهی الارب).

جدف. [جَ] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (المنجد). بریدن. (آنندراج). قطع کردن چیزی را. (لسان، از ذیل اقرب الموارد). ||راندن کشتی را به بیل. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از ذیل اقرب الموارد). جدف الملاح السفینة جدفاً؛ دفعها بالمجداف ای بالمقذاف. (ذیل اقرب الموارد). ||برف باریدن آسمان. (از منتهی الارب) (از المنجد). جدف السماء بالثلج؛ رمت به. (اقرب الموارد) (المنجد). ||زدن مرد به هر دو دست. ||بریدن آواز در حداء. (منتهی الارب). جدف الحادی؛ قطع الصوت فی الحداء. (از اقرب الموارد). ||راه رفتن زن به طرز قصار. (از ذیل اقرب الموارد). جدفت المرأة؛ مشت مشی القصار. (ذیل اقرب الموارد). ||سرعت در راه رفتن. (از ذیل اقرب الموارد). جدف الرجل فی مشیته؛ اسرع. (ذیل اقرب الموارد). حرک یدیه اذا اسرع فی مشیته. (المنجد).

جدفاء. [جَ] (ع ص) گوشبریده. شاة جدفاء؛ گوسپند اندک بریده گوش. (منتهی الارب). قطع من اذنها شیء. (اقرب الموارد).

جدفه. [جَ دَ فَ] (ع اِ) آواز دویدن. (منتهی الارب). الصوت فی العدو. (اقرب الموارد). ||غوغا. (منتهی الارب). ضجیج. (المنجد). جَلَبَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جدکاره. [جَ رَ / رِ] (اِ) راهها[1] و روشهای مختلف. (انجمن آرا). راههای[2] مختلف. (شرفنامهٔ منیری). رابهای مختلف بود. (لغت اسدی). تشاجر. اختلاف. خلاف. (یادداشت مؤلف). روشهای مختلف:

جهانیان را دیدم بسی ز هر مذهب

۱ - ظ. رایها صحیح است.
۲ - ظ. رایها صحیح باشد.

بسی بدیدم ازگونه گونه جدکاره.[1]   شهید.
ز رائی نگر کار گردد تمام[2]
ز جدکاره گردد سراسر تباه.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
جدگاره. و رجوع به جدگاره شود.

جدکمرزده. [جَ کَ مَ زَ دَ / دِ] (ص مرکب) نفرینی است سیدی را. (یادداشت مؤلف).

جدگاره. [جَ رَ / رِ] (اِ) رابها و تدبیرها و روشهای مختلف را گویند. (برهان). راهها[3] و روشهای مختلف. (آنندراج):
جهانیان را دیدم بسی ز هرمذهب
بسی بدیدم از گونه گونه جدگاره.   شهید.
رجوع به جدکاره شود.

جدل. [جَ] (ع مص) محکم تافتن رسن را. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). محکم تافتن. (تاج المصادر بیهقی). استوار کردن تابیدن چیزی را. (شرح قاموس). ||قوی و پس‌رو مادر گردیدن بچه آهو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). قوی و سخت استخوان شدن. (از المنجد). توانا شدن بچه آهو و پی‌رو مادر گردیدن او. (از شرح قاموس). ||بسته شدن و قوی گردیدن حب در سنبل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). افتادن دانه در خوشه. (از شرح قاموس). ||بر زمین افکندن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). و قال الازهری: الکلام المعتمد طعنه فجد له و ثقل الدال. (لسان، از ذیل اقرب الموارد). ||سخت شدن پیکار. (از شرح قاموس). ||بهانه کردن. ||(اِ) ذکر مرد. (ذیل اقرب الموارد). ذکر سخت. (شرح قاموس). نرهٔ سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||استخوان میان کاواک دست و پا [قلم]. (منتهی الارب). ||استخوان مغزدار دستها و پاها. (شرح قاموس). ||اندام. (منتهی الارب). ||استخوان گندهٔ محکم. ج، اجدال و جُدول. (منتهی الارب). کل عَظم موفَّر کما هو لایکسر و لایخلط به غیره. (لسان العرب). هر عضو و هر استخوانی است که تمام کرده شده است که شکسته نمیشود و آمیخته نمیشود به او غیر او. (شرح قاموس). ||قبر. (منتهی الارب). گور. قبر. (ناظم الاطباء). ||عضو. ج، جُدول. ||صلب. (المنجد) (اقرب الموارد). یقال: شیء جَدل؛ ای صلب. (اقرب الموارد). و رجوع به جِدل شود. ||لغت است از جدول به معنی سخت و درشت گردیدن. (از منتهی الارب).

جدل. [جِ] (ع اِ) نرهٔ سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذکر سخت. (شرح قاموس). ||استخوان میان کاواک دست و پا. [قلم]. (منتهی الارب). استخوان مغزدار دستها و پاها. (شرح قاموس). ||اندام. (منتهی الارب). هر استخوانی است که تمام کرده شده است و شکسته و آمیخته نمیشود به او غیر او. (از شرح قاموس). ج، اجدال و جُدول. (منتهی الارب). قوی. درشت.

جدل. [جَ دِ] (ع ص) سخت خصومت. (منتهی الارب). شدیدالخصومة و النزاع. (قطر المحیط). شدیدالجدال. (لسان، از ذیل اقرب الموارد) (المنجد). جَدّال. مِجدال. (المنجد). بسیارجدال. (یادداشت مؤلف). ||سخت و درشت گردیده. (ناظم الاطباء). ||لغت است از جدول به معنی سخت و درشت گردیدن. صلب. (قطر المحیط) (از منتهی الارب). قوی. درشت.

جدل. [جُ] (ع ص، اِ) جِ جدلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زن نیک‌خلقت. (از منتهی الارب).

جدل. [جُ دُ] (ع ص، اِ) جِ جدیل. (منتهی الارب) (المنجد). ریسمان تافته شده از چرم یا مو در گردن شتر یا ناقه. (لسان، از ذیل اقرب الموارد).
- جدل الانسان؛ قلم دست و پای او. (از المنجد) (لسان از ذیل اقرب الموارد).

جدل. [جَ دَ] (ع اِمص) خصومت، اسم است جدال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سختی دشمنی. (از شرح قاموس). سختی و لداد در خصومت. (از قطر المحیط). پیکار. (مهذب الاسماء). مخاصمت. ستیز. ||قدرت بر خصومت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توانائی بر دشمنی. (از شرح قاموس). ||خصومت بباطل. (بحر الجواهر). ||(اِ) دانهٔ گندم نضج یافته. (قطر المحیط). ||شدت یافتن خصومت. (از اقرب الموارد). جنگ و پیکار و بلفظ داشتن مستعمل است. (غیاث اللغات از بهار عجم). خصومت و دشمنی و با لفظ داشتن مستعمل است. (آنندراج). جدال. مناقشه. مناظره. نقار. نزاع. منازعه. مکابره. مناظره: و لقد صرفنا فی هذا القرآن للناس من کل مثل و کان الانسان اکثر شیء جدلا. (قرآن ۱۸/۵۴).
ابالشکر آهنگ آن جنگ کرد
بضحاک راه جدل تنگ کرد.   فردوسی.
اگر چیزی گویند، [مردمان] راه جدل بربندی. (کلیله و دمنه).
با بخت جدل نمیتوان کرد
اکنون که طریق دیگرم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم ....   سعدی.
- بحث و جدل؛ گفتگو و مناظره در امری.
- جنگ و جدل؛ نزاع و کشمکش.
||در اصطلاح، صناعتی است علمی که بدان قادر شوند بر اقامت حجت از مقدمات مسلمه بر هر مطلوبی که خواهند و محافظت هر وضعی که اتفاق افتد بر وجهی که نقض بدان متوجه نشود بحسب امکان. (از نفائس الفنون). جدل در اصطلاح دارای دو مفهوم باشد، یکی مطلق و کلی که در تمام علوم بکار رود و یکی خاص که مراد از آن یکی از اقسام صناعات خمسهٔ منطق است و آن چهار دیگر؛ برهان، خطابه، مغالطه و شعر است. چنانکه مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: میتوان گفت این تعریف جدل به معنی مطلق نیست، بلکه تعریف است برای جدل که یکی از صناعات خمس و از اقسام قیاس میباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). به هر حال، جدل یک معنی از فروع علم مناظره است و در استدلالات فقهی بکار میرود و به معنی دیگر قیاسی و منطقی است که آن را جدل یا طوبیقا گویند و در اینجا بترتیب هر دو معنی را میآوریم: در مناظرات، الزام و اسکات خصم به آشکار ساختن فساد گفتهٔ او بوسیلهٔ حجت یا شبهه و همچنین تصحیح کلام او را که در حقیقت خصومت است، جدل گویند. (از تعریفات جرجانی). و به عبارت دیگر: در اصطلاح استدلالهای فقهی؛ عبارت از شناختن آداب مناظره‌ای است که میان پیروان مذاهب فقهی و جز آنان روی میدهد. این فن هنگامی متداول شد که باب مناظره در رد و قبول مسائل توسعه یافت و هریک از مناظره کنندگان در استدلال و پاسخ دادن هنگام بحث و ستیزه به روشی لگام‌گسیخته سخن میگفتند و برخی از این سخنان و دلائل درست و برخی نادرست بود از اینرو پیشوایان نا گزیر شدند آداب و احکامی وضع کنند تا مناظره کنندگان در رد و قبول بر وفق آن قوانین سخن گویند و وضع استدلال‌کننده و پاسخ دهنده روشن گردد که چگونه رواست به استدلال پردازد و به چه کیفیتی دست از استدلال باز دارد و در چه جائی اعتراض کند و یا بمعارضه برخیزد و کجا باید سکوت کند و خصم بسخن و استدلال پردازد، و بهمین سبب گفته‌اند: جدل عبارت از شناسائی قواعد حدود و آداب استدلالی است که بوسیلهٔ آن انسان به حفظ عقیده و رأیی یا بطلان آن رهبری شود، خواه آن رای از فقه باشد یا علوم دیگر. و این فن دارای دو روش است: یکی روش یزودی[4] که ویژهٔ ادلهٔ شرعی از

۱ - نل: جدگاره.
۲ - نل: ز رای تو نیکو نگردد تمام.
۳ - ظ. رابها صحیح است.
۴ - معرب آن «بزودی» و نام وی ابوالیسر علی‌بن محمد پزدومی است که رسالاتی در فقه حنفی نگاشته. (از ذیل مقدمهٔ ابن خلدون ص ۹۳۶).

قبیل نص و اجماع و استدلال است و دیگر روش عمیدی این روش در هر دلیلی که بدان استدلال شود و از هر دانشی که باشد تعمیم دارد و بیشتر متکی بر استدلال است. و روش مزبور از مقاصد و هدفهای نیکو است. و طبیعةً در این روش مغالطه نیز بسیار است. و اگر از نظر منطقی بدان نگریم غالباً بقیاس مغالطه شبیه‌تر است. عمیدی نخستین کسی است که در این روش بتألیف پرداخته. و بهمین سبب روش مزبور به وی نسبت داده شده است. و کتاب مختصری بنام «ارشاد» در این موضوع تألیف کرده است. و نسفی و دیگران روش او را دنبال کرده‌اند و تألیفات بسیاری پس از وی در این روش پدید آمده است. ولی در این عصر روش مزبور متروک شده، زیرا در این زمان دانش تعلیم و تربیت در بلاد اسلامی در مرحلهٔ نقصان است. (از کشف‌الظنون و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۲ ص۹۳۹ و ۹۴۰). ||جدل در منطق، یا قیاس جدلی، قیاسِ مؤلف از مشهورات و مسلمات و غرض از آن الزام خصم و اسکات آنکه از ادراک مقدمات برهان قاصر است. (از تعریفات جرجانی). هر قول جازم که مفید رائی مشهور یا مقتضی الزامی باشد، آن را جدل خوانند. (اساس الاقتباس ص۳۴۳). جدل، صناعتی است علمی که با وجود آن اقامت حجت از مقدمات مسلم بر مطلوبی که خواهند و محافظت وضعی که اتفاق افتد بر وجهی که مناقضتی لازم نیاید، ممکن باشد. و بعبارتی دیگر، صناعتی که اقتضاء اقتدار کند بر تمشیت حجتهای مؤلف از مسلمات یا رد آن برحسب ارادات، و احتراز از لزوم تناقض در محافظت وضع. و صناعت ملکه‌ای نفسانی بود که با وجودش به آسانی بر استعمال موضوعات از سر بصیرت در تحصیل غرض بحسب ارادت بقدر امکان قادر باشد. و بحسب این رسم برهان و جدل و باقی اصناف مذکور، بل دیگر علوم و آداب و حرفتها صناعت باشد، و مردم باشد که بحسب فطرت مستعد صناعتی بود، یا بحسب مزاولت جزویات آن صناعت، او را تجاربی که معین بود بر تعاطی آن صناعت حاصل شود. اما او را به این سبب صاحب صناعت نخوانند. بل صاحب صناعت کسی بود که او را قانونهائی بود که رعایت آن موصل بود بغرض از آن صناعت. مانند طبیب که بکیاست فطری و تجارب تنها طبیب نباشد، بل باید که قوانین حفظ صحت و ازالت مرض را مستحضر بود و همچنین اگر کسی بقوت ذکا یا کثرت ممارست در این فن شروع کند جدلی نباشد، بل باید که قوانینی را که به این صناعت خاص بود مستحضر بود. و نه هر صناعتی متکفل رسیدن بود بکمال اقصی در آن غرض. مثلاً نه طب متکفل ازالت همهٔ امراض تواند بود، و نه مصارعت، متکفل افکندن همهٔ مصارعان، بل صناعات در رسانیدن به اغراض متفاوت باشند بحسب زیادت و نقصان مواد در استقصاء از انفعال یا مساعدت در آن و قرب و بُعد امکان وجود غرض. پس قصوری که به این اسباب در فوات غرض افتد قادح نبود در نفس صناعت، بل صناعت رساننده بود بمطلوب بقدر امکان. و بتقدیر این مقدمه معلوم شود که عجز مجادل از تحصیل بعضی مطالب که حصولش متعذر باشد قادح نبود در صناعت جدل، بل مانند عجز دیگر اصحاب صناعت بود از رسیدن بغرضی که صناعت متکفل حصولش نبود. و جدلی دو کس را گویند: یکی آن کس که محافظت وضعی کند، و وضع در این موضع رائی بود که آن را معتقد یا ملتزم باشند، مانند مذاهب و ملل مختلف که اهل ادیان ملتزم آنند. و دیگر آن کس را که نقض آن وضع کند بمقدماتی که ملتزم وضع آن را مسلم داشته باشد، و بر او حجت بود. و اول را مجیب خوانند و دوم را سائل. و در عرف بعضی متأخران، اول را ممهِّد گویند، و دوم را معترض. و اعتماد مجیب در تقریر وضع خویش بر مشهورات مطلق یا محدود بود برحسب تسلیم اهل وضع، و اعتماد سائل بر آنچه مجیب مسلم دارد. پس موادّ جدلی از مسلّمات بود مطلق یا محدود یا بحسب شخصی. و صورت حجتها نه قیاس تنها بود، بل قیاس و آنچه شبه بقیاس بود از استقراء و غیر آن، یعنی عامتر بود از آنچه در برهان گفتیم. پس قیاس در این صناعت و دیگر صناعاتی که بعد از این آید، قولی بود مؤلف از اقوالی که وضع آن مستلزم قولی دیگر بود فی نفس الامر، یا بحسب تصور قیاس، یعنی مستلزم بود یا پندارند که مستلزم است. و واضع آن قولها یا حق بود و طبیعت وجود، و آن مواد قیاس برهانی بود، یا غیر آن مانند جمهور یا قومی یا شخصی. و آن بوجهی شامل اول بود، چه آنچه غیرحق وضع کرده باشند، باشد که فی نفسه مستحق آن بود که آن را حق نیز وضع کند، و باشد که نبود. پس هر یکی از صور و مواد در این صناعت عامتر از آن بود که در برهان. و مقدمات هر قیاسی یک طَرَف بود از دو طرف نقیض. امّا در برهان یک طرف بعینه، و در جدل لابعینه، چه جدلی را نظر بر الزام بود نه بر تعیین مطلوب، چنانکه طبیب را نظر بر حصول صحت بود، نه بر تبرید مزاج یا تسخین. و استعمال او دو طرف متناقض را بحسب دو غرض مختلف، مانند استعمال طبیب بود دو داروی متضاد را بحسب دو مرض مختلف و چون هرچه نه یقینی بود ظنّی بود یا آمیختهٔ بظنی و ظنّ جهل بود نه علم، پس ظنی مطلق مشتمل بر جهل متضاعف بود، مانند جهل مرکب، و آمیختهٔ بظنّ مقارن جهلی بود، و لیکن آن جهل اقتضاء فساد اعتقادی کند که مقارن او باشد، چه هرچه نه بر آن وجه دانند که باید، و اگرچه چنان بود نه علم بود. و استعمال امثال آن در استفادت مطلوبی بسوی نفس خود معتمد نبود، پس بالذّات مفید نبود. اما بسوی غیر باشد که مفید بود، پس جدل بحسب شخص نافع نبود بالذات، بل منفعت او بحسب شرکت بود. و به این سبب از برهان، متأخر است در مرتبه. و وجه منفعت جدل آن است که تعیّش نوع انسان بی معاونت و مشارکت ممتنع است، و حسن مشارکت مبنی است بر التزام جمهور دو چیز را یکی آنچه باید که به آن اقرار کنند، مانند اعتراف به وجود خالق و صحّت نبوات و اثبات معاد. و دوم آنچه باید که بر آن عمل کنند، مانند عبادات و معاملات، پس آنچه مؤدی بود بحصول این اعتقاد به آسانی جمهور را نافع بود در شرکت، و آنچه مقتضی ابطالش بود ضارّ بود. و برهان که مبنی بر معقولات صرف بود بنسبت با عقول همه کس این افادت تواند کرد، چه بعضی را استعداد قبول آن نباشد و بعضی را بدشواری و روزگار دراز استعداد حاصل شود. امّا جدل بسبب آنکه مبنی بود بر آنچه محمود و مقبول بود بحسب آراء جمهور این افادت کند. پس جدل بالذّات نافع بود در امور شرکت و متوجه بود بدو غرض یکی تقریر و تأکید اعتقاد نافع، و دیگر کسر و نقض غیرنافع. و اول متعلّق بمجیب بود، و دوم بسائل. و امّا منافع جدل بالعرض چند گونه بود: الف- آنکه صاحب این صناعت مرتاض شود در اکتساب مقدمات، تا مقدّمات بسیار بکمّ و پسندیده بکیف در هر بابی ایراد تواند کرد. و متخرج شود در اقامت حجت بر مطالب علمی و غیر علمی. ب - آنکه بقوت این صناعت از تألیف مقدماتی که انتاج هر دو طرف کند، و تفحّص حال هریک تحصیل حق بتخصیص طرف موافق، و تزییف دیگر طرف ممکن بود. همچنانکه از تصفح خواص و اعراض تحصیل فصول توان کرد. ج- آنکه معرفت مشارک او و مقابل هرچیزی مفید زیادت بصیرت بود در معرفت آن چیز، چه اقتضاء تمیز کند. پس نظر در مواد و صور جدلی در برهان نافع بود. و بنظر در مقدمات اعم، تمیز برهانی از غیر برهانی دست دهد. د- آنکه متعلم چون در علم خاص تحقیق مصادرات نتواند کرد، باشد که جهل او به آن مقتضی استیحاش و تنفر شود، و موجب حرمان او باشد از آن علم، و مقدمات جدلی چون افادت

تصدیقی کند، ازالت آن وحشت و نفرت کرده باشد. پس در تحصیل آن علم جهد کند تا آنگاه که بمرتبهٔ تحقیق مصادرات رسد. هـ- آنکه طالب غلبه را نیز در رسیدن بمطلوب نافع بود. و چون مقصود از جدل الزام غیر است، لامحاله مشتمل بود بر نزاعی.. و در اغلب احوال جدل را به استعمال نوعی از عناد و احتیال احتیاج افتد. خاصه آنجا که رأی نافع حق مطلق نبود و به ایراد مشهوراتی که انتاج آن کنند و دفع مشهورات و صادقاتی که انتاج مقابلش کنند محتاج شود. و یا اگر حق بود، ولیکن اثباتش به برهان بحسب ادراک جمهور متعذر بود، پس در نصرتش به مشهورات تمحّلی و مراوغتی بکار باید داشت، و به ضربی از لجاج محتاج شود. و لفظ جدل بحسب لغت مبنی بود از نزاعی قولی مشتمل بر تسلّطی که قوت سخن در الزام اقتضا کند. و مقارن استعمال زیادت قوتی و حیلتی که اندک مایه‌ای از عدل صرف و انصاف مطلق خارج باشد، پس این رسم بر این صناعت نهادند. و این لفظ از دیگر الفاظی که بضد و اشتراک بود در محاورات علمی با این صناعت مناسب‌تر است، چه محاورات مثلاً میان دو مستفید بود که از انضمام مقتضاء حدس هر دو با یکدیگر اقتباس علمی میسر شود تا هریک به اعتباری جزو معلمی باشند و به اعتباری متعلمی تمام. و مناظرهٔ میان دو صاحب‌رأی متقابل بود که هریک متکفل بیان رأی خود باشند، بشرط آنکه هر دو بعد از وضوح، مساعدت حق کنند. و این معانی متعلق بعلم مطلق بود. و مباحثه استکشاف غامضی بود کیف ما اتفق بطریق تعاون. و امّا معانده، و امتحان و مغالطه از مواد مغالطی باشد، الا آنکه غرض معاند، اظهار نقصان مخاطب و تفخیم او بود. و غرض ممتحن، استکشاف قوت او در استعمال حجت. و غرض مغالط تمویه و تلبیس بر او. و تشبیه بفیلسوف یا مجادل. و دیگر الفاظ متداول که مناسب این معانی باشد همین حکم دارد، و هیچکدام مناسب این صناعت نیست. و نظر جدلی خاص نبود به موضوع علمی دون علمی، بل او را رسد که در موضوع هر علمی نظر کند، چنانکه گفته‌ایم. پس موضوع ناظر بحسب این صناعت محدود نبود. و مبادی صناعت او هم محدود نباشد بالذّات. چه جدلی را رسد که مبادی و غیرمبادی هرصناعتی در آن صناعت بکار دارد بشرط شهرت، خواه آن مسئله فی نفس الامر مبرهن باشد، چنانکه آفتاب از زمین بزرگتر است. یا غیر مبرهن چنانک مشتری سعد است. اما محدود بود بالعرض، بسبب آنکه جز از ذایعات و مسلمات نبود، چنانکه گفتیم، چه مجیب که حافظ وضع است، اقامت حجت بر تقریر وضع از مشهوراتی تواند کرد که جمهور یا قومی که ملتزم آن وضع باشند، آن را مسلم و محمود شمرند، و لامحالة از ذایعات بود. با آنکه واجب نبود که هر که مجیب بود به ابتدا حجتی گوید به اثبات وضعی بل اگر ذب کند از وضعی بمنع مقاومات سائلی هم مجیب باشد. وسائل تألیف مقدماتی کند که مجیب آن را ملتزم باشد بر وجهی که منتج نقیض وضع او بود؛ پس مقدمات او متسلمات بود از مجیب، و مقاومت او بجهة وجود فعلی بود. و مقاومت مجیب بجهة عدم انفعالی بود و بباید دانست که مباحث جدلی باید که بزودی مؤدی بود بمقصود، یا به افهام جمهور نزدیک باشد، چه آنچه بعد از وضع مقدمات و اوساط بسیار بمطلوب رساند و بتدریج و ترتیبی بیشتر محتاج گرداند بتعلیم مانده‌تر باشد. و عادت قدماء چنان بوده است که سایل یک یک مقدمه از مجیب سؤال میکردی بر طریق استفهام که: هل کذا و کذا و او لیس اذا کان کذا فکذا. و او آنچه موافق وضعش بودی تسلیم میکردی، تا آنجا که سائل خواستی. پس سائل بازگشتی و از آن مقدمات تألیفی منتج نقیض وضع او کردی. و مجیب اگر توانستی از آن تفصی کردی ، و مقاومت او را دفع کردی. و متأخران را طریقی دیگر است، و آن آن است که سائل جز از مذهب یا از رأی مجیب در مسئلهٔ متنازع سؤال نمیکند. و بعد از استکشاف مذهب، قیاسی از مقدماتی که خواهد تألیف میکند که انتاج نقیض آن مذهب میکند و مجیب آن مقدمات میشنود، و باشد که مسلم میدارد تا چون احساس میکند بنقض، بمنع و مغالطه و لجاج مشغول میشود. و سائل بر این قاعده سائل نبود، چه سؤال از مذهب را در صناعت مدخلی نبود، بل بمثابت وضع هدف بود کسانی را در تیر انداختن که مسابقت طلبند. و نیز مقدمه‌ای که سائل بی تسلیم مجیب ایراد کند، بر مجیب حجت نباشد، پس نه مقدمات سائل بود. و اگر از مشهورات مطلق ایراد کند، باشد که مجیب در آن مشهور نزاع کند، چه متقابلات مشهور تواند بود. و چون چنین بود سعی سائل باطل باشد. پس طریقت متقدمان بسیاقت طبیعی نزدیکتر است. و نیز طریق ایشان استدعاء مهارت کند درصناعت ، چه سائل باید که داند که سؤال از چه میاید کرد، تا تألیف آن نقض از آن صورت بندد. و چگونه میاید کردتا مجیب بر موضع نقض واقف نشود. و مجیب باید که داند که چه تسلیم میاید کرد تا نقضی متوجه نشود، و این بعد از وقوف تمام تواند بود بر یک یک مقدمه بتفصیل، و کیفیت تلفیق آن بر وجهی که نافع یا ضار بود. و طریقت دوم بخلاف آن بود که سائل باشد، چه سایل باشد که جزآن یک مسئله که مثبت و مقرر کرده باشد نداند. و اگر مقدمات از آن ترتیب که در خیال او باشد بگرداند باشد که مشوش شود، و مجیب نیز نداند که سخن او به چه ادا خواهد کرد و برموضع نقض واقف نشود تا بالفعل احساس نکند. ذکر مواضع جدلی و کیفیت انشعاب از آن: موضع، حکمی باشد منفرد که احکام بسیار از او منشعب تواند شد. و هریکی از آن احکام که بمثابت جزوی باشند در تحت او، شایستهٔ آن باشند که مقدمهٔ قیاسی جدلی شوند به اعتبار شهرت. مثلاً این حکم که گوئیم: اگریکی از دو ضد موجود بود موضوعی را، دیگر ضد موجود بود ضد آن موضوع را، موضعی است. و این حکم که اگر احسان با دوستان پسندیده است، پس إسائت با دشمنان پسندیده باشد، و جزوی است در تحت این حکم، و منشعب از او و مشهور است. پس شاید که مقدمه‌ای شود در قیاس جدلی. و نفس موضع اگرمشهور بود شاید که به اعتباری موضع باشد، و به اعتباری مقدمه شود. و اگر مشهور نباشد نشاید که مقدمه شود. و اکثر مواضع چنین بود بدو سبب: یکی آنکه تصور عامتر از ظواهر عقول دورتر بود، پس شهرتش کمتر بود. و دیگر آنکه عام در معرض نقض زیادت از آن بود که خاص، چه نقض خاص مقتضی نقض عام بود. و این حکم منمکس نشود. بل عام را نقضهائی بود که خاص را نبود، و از این جهة اطلاع بر کذب عام آسانتر بود، چه در موضع مذکور چون تصور جزویات ضد کنند و سواد موجود یابند جسم را، و ضدش موجود نبود ضد جسم را، بل هم جسم را بود، پس بر کذب واقف شوند به آسانی. اما در آن امثال که از این منشعب است چون نظر کنند و آن زا نقضی نیابند بحسب جزویات، و بر مشهوری دیگر مقابلش مطلع نشوند، باشد که مسلم دارند و به اموری خارج از آن التفات ننمایند و اگربمثل کسی نقض آن کند به ایراد نقض در حکم عام بجواب تواند گفت: این حکم خاص است به این صورت، چه از ثبوت حکمی درخاص ثبوتش در عام لازم نیاید. مثلاً از امتناع تعاقب زوجیت و فردیت بر یک موضوع، امتناع تعاقب همهٔ اضداد لازم نیاید. و فایدهٔ موضع آن بود که صاحب صناعت را اصولی باشد معّد و محفوظ که از آن مقدمات می‌انگیزد بحسب حاجت. وتصریح نکند به آن اصول تا آن را در معرض رد و نقض نیاورده باشد. و آن را موضع از آن خوانند که موضع انتفاع یا اعتبار یا حفظ بود. چنانکه گویند موضع نظر و بحث. و موضع امن و خوف. و معلم اول کتابی را که بر این فن

مشتمل است کتاب مواضع خوانده است. و آن معنی لفظ طوبیقا است. چه اکثر این کتاب مشتمل بر ذکر مواضع باشد، و باقی کتاب که پیش از ذکر مواضع یا بعد از آن باشد مقدر بر بیان کیفیت استنباط یا استعمال مواضع بود. و سبب احتیاج بذکر مواضع در این کتاب بخلاف برهان آن است که: اسباب شهرت قضایا چون امور خارجی نامحدود است، به ایراد تفصیل احتیاج افتد. و در برهان چون اسباب صدق محدود بود، و اجزاء قضایا آن را متضمن، از ایراد تفصیل استغنا حاصل بود.

اجزاء قیاسات و مطالب جدلی و اصناف مواضع: هر قضیه‌ای که سائل در حال سؤال عین آن قضیه یا مقابلش رابا حرف استفهام ایراد کند، آن را به آن اعتبار مسئلهٔ جدلی خوانند. و بعد از تسلیم مجیب همان را چون جزو قیاس کنند، به آن اعتبار مقدمهٔ جدلی خوانند. و نتیجهٔ قیاس را که در علوم برهانی مطلوب گویند، درجدل وضع خوانند. و معنی وضع نزدیک بود به معنی دعوی که اثبات یا ابطالش خواهند کرد. و باشد که وضع خوانند هر دعوی را که اثبات آن نه ببرهان ممکن بود و نه بجدل، بل دعوی ضرورت بود بحسب قول تنها. چنانکه کسی گوید: همهٔ موجودات یکی است، یا گوید: میان اهل عالم در رایها مناقضت نیست، یا گوید: حرکت را وجود نیست. و در این موضع مراد بوضع نه این معنی است، بل معنی اوّل است که یاد کردیم. پس بنای قیاس جدلی بر مسئله بود. و جزو او مقدمه، و نتیجهٔ او وضع. و موضوع هر سه بذات باشد که یک چیز بود و به اعتبار مختلف. و محمول مقدمات یا مساوی موضوع بود در انعکاس یا نبود، و اول را خاصه خوانند. و دوم را یا واقع بود در جواب ما هو یا نبود. و اول را جنس خوانند، و دوم را عرض. پس محمولات به این قسمت سه بود: خاصه یا جنس یا عرض. و محمول مساوی یا دال بر ماهیت بود یا نبود. و اول یا حد بود یا اسم. و حمل اسم لفظی بود، پس ساقط بود. آنچه دال بر ماهیت نبود یا مفرد بود یا مؤلف، و مفرد خاصهٔ مفرد بود، و مؤلف خاصهٔ مؤلف. و آن را به اعتبار آنکه موجب معرفت ماهیت بود، رسم خوانند. و در این فن فرق میان افراد و تألیف در محمولات، مقتضی فائده‌ای نبود، و هر دو را خاصه خوانند. و به این معنی خاصه خاصتر بود از آنکه به اول گفتیم. پس محمولات مساوی یا حد بود یا خاصه. و به این اعتبار محمولات چهار بود. حد یا خاصه یا جنس یا عرض. و جنس شامل بود هریکی را از جنس و فصل، و اجزاء آن به این اعتبار، چه جمله واقع باشد در جواب ماهو، و عرض شامل بود عرضیات عام را و عرضیاتی

را که خاصتر بود از موضوع، چه جمله غیر مساوی و غیر واقع در جواب ما هو باشند. و نوع محمول نتواند بود، چه نوع محمول یا بر شخصی بود یا بر صنف. و شخص از اعتبار ساقط بود، چه مباحث جدل کلی بود و حملش بر صنف بمثابت حمل لوازم بود، چه نوع نوع صنف نبود. پس وقوع نوع در موضوع قضیه باشد نه در محمول. و بعد از این تقریر گوئیم: حد قولی بود دال بر ماهیت. یا قولی بود دال بر آنچه محدود به او بود و این حدّ حدّ است. و رسمش آن است که قولی بود که قائم مقام اسم بود در دلالت بر ذات. و جنس کلی باشد معقول بر چیزهای مختلف الحقیقه واقع در جواب ما هو. و شمول این رسم، جنس، وجنس جنس، و فصل جنس را ظاهر است. اما فصل را از آن جهت بود که فصل من حیث ذاته بالقوه بر چیزهای مختلف واقع تواند بود. و اگرچه از آن جهت که بجنس مقید بود بالفعل بر چیزهای مختلف واقع نتواند بود، چنانکه پیش از این گفتیم. و خاصه بر وجه اعم محمول منعکس بود، و بر وجه اخص با این قید بهم که دال بر ماهیت نبود. و عرض محمول غیر مساوی و غیر واقع در جواب ما هو بود. و بوجهی دیگر محمول شاید که طبیعت موضوع را بود. و شاید که نبود، یعنی عروضش نه بسبب طبیعت تنها بود. و جمله مطالب متوجه بود به اثبات یا به ابطال یکی از این محمولات. و بعد از تقدیم این بحث گوئیم: اهل ظاهر از منطقیان گفته‌اند: در اثبات عرض، اثبات وجودش محمول را کفایت بود. و در اثبات هریکی از خاصه و جنس شرطی دیگر اضافه شود. و آن مساوات بود در انعکاس در خاصه، و وقوع در جواب ما هو در جنس، و هر سه بهم در حد اثبات باید کرد با شرطی چهارم، و آن قیامش بود مقام اسم در دلالت. و بحسب تحقیق در اثبات غرض دو شرط دیگر سلبی اثبات باید کرد: آنکه مساوی نبود و واقع نبود در جواب ما هو. و در خاصه آنکه واقع نبود در جواب ما هو، و در جنس با اثبات عموم تا جنس بود، یا مساوات تا فصل بود. و در حد و جنس و فصل بحسب حقیقت باثبات وجود حاجت نبود، چنانکه گفته‌ایم. اما شرطی دیگر در حد بیفزاید، و آن مساوات بود در معنی. و لیکن چون بحسب شهرت فرق میان حدود و اجزاء حقیقی و اجزاء غیرحقیقی معتبر نباشد، به اثبات وجود حاجت بود. پس شرائط حد چهار است. و شرایط هریکی از جنس و خاصه و عرض، سه بحسب تحقیق. و نزدیک ظاهریان شرائط خاصه و جنس دو، و شرط عرض یکی. و آنچه شرائط او زیادت بود، اثباتش دشوارتر بود. و ابطالش آسان‌تر. چه

در اثبات همه شرطها بایدکرد. و در ابطال، ابطال یک شرط کافی بود. و آنچه شرائطش کمتر بود، بر عکس آن بود. چون بحسب هر یکی از این محمولات مواضعی باشد معد، پس مواضعی بود اثبات و ابطال مطلق را که نافع بود در همهٔ محمولات. و مواضعی بود هر یکی را از این محمولات که بعضی از آن در حد نافع بود. و چون اشتراک در اعراض شاید که بر وجه اشد و اضعف بود. بخلاف حد و جنس و خاصه، چه شدت وضعف امری بود به نسبت با غیر و هرچه به نسبت با غیر بود عارضش بود. و در جدل بیشتر مطالب مبتنی بود بر اولی و غیراولی. پس مواضعی باشد معد جهت اثبات شدت و ضعف، و آن را مواضع اولی و آثر خوانند، و متعلق بود به اعراض. و نیز از جهت نظر در بحثی دیگر که آن را هو هو خوانند، لازم آید که مواضعی باشد معد جهت اثبات هوهو. و آن میان دو چیز بود که میان ایشان مغایرت بود به امری و مشارکت به امری. و مشارکت یا بحسب جنس بود، چنانکه انسان و فرس را. یا بحسب نوع، چنانکه زید و عمرو را یا بحسب شخص آنجا که بعدد یکی بود، و اگرچه کلی بود. و مشارکت بذات و حد بود، و مغایرت بحسب دو اسم، مانند انسان و بشر، یا بحسب دو خاصه، چون انسان و ضاحک که هر دو خاصه یکدیگراند. یا بحسب یک عرض و تجرد از آن، مانند این انسان و این کاتب. یا دو عرض، مانند این کاتب و این بنا، چون هر دو یک کس باشند، و از همه به اسم هو هو سزاوارتر این قسم بود که بعدد یکی بود. و از آنچه مغایرت به اسم بیش نباشد، پس آنچه بحسب خاصه بود، پس آنچه بحسب عرض بود. و از این بحث معلوم شد که اصناف مواضع هشت بود، و در شش باب ایراد کنیم. الف – اثبات و ابطال را. ب – عرض را. و هر دو در یک باب ایراد کنند. ج – اولی و آثر را. د – جنس را. هـ – فصل را. و این هر دو هم در یک باب ایراد کنند. و – حد را. ز – خاصه را. ح – هوهو را. و اعتبار این محمولات در برهان واجب بود. چه آنجا مطلوب تحقیق بود. اما در جدل از جهت طلب مواضع به آن حاجت افتد، و بعد از معرفت موضع از آن توسل کنند به اثبات یا به ابطال جزوی بر آن وجه که مطلوب جدلی باشد بی اعتبار حال محمول که از کدام صنف است، چه در جدل از آن اعتبار منفعتی نبود.

حال مبادی و مسائل و مقدمات و مطالب و قیاس جدلی: مبادی اولی در جدل چنانکه گفتیم مشهورات بود. و استعمال حق غیر مشهور در این صناعت مغالطه باشد. چه صاحب صناعت در استعمال هیچ قضیه‌ای

دعوی آن نکند که فی نفس الامر حق است، بل گوید: ظاهر است که این حکم بر این جمله است. و همگنان به این معترفند. و این حکم بنزدیک همه کس مقبول است، و از این نمط. و اگرچه حقیقت حق امری ذاتی است، اما شهرت مشهور امری عرضی باشد. و آن بحسب مناسبتی بود که مادهٔ مشهور را با اذهان باشد، تا چون به آسانی ادراک کنند و به آن الف گیرند، آن را قبول کنند و محمود شمرند. و چون این معنی عام باشد، قضیه ذایع و مشهور گردد. و مناسبت را اسبابی بود که اقتضاء شهرت رأیها کند، و اذهان جمهور در اکثر احوال از آن اسباب غافل باشند. و به آن اعتبار مشهورات را از مبادی مکتسب شمرند، چه اگر حکم با ملاحظت سبب مقرون باشد مکتسب بود. و اسباب مناسبت بسیار است، و بعضی از آن این است: الف – سهولت تصور اجزاء قضیه‌ای که مقتضی بسهولت انجذاب نفس بود به آن. چه صعوبت تصور اقتضاء صعوبت تصدیق کند، و آن مانع شهرت بود. و به این سبب حکمی مشهور چون بعبارتی عویص که اقتضاء نفرت طبع کند ایراد کنند از معرض شهرت بیرون آید. و همچنین کلیات که عقل مجرد بی معاونت خیال آن را ادراک کند از شهرت دورتر بود از جزویاتی که خیال و حس را در آن مدخلی باشد، چه ذهن از استحضار امثال آن محترز باشد و هم به این سبب قول موثوق به و محبوب و محتشم و کسی که بیان واضح و نیکو کند و کسی که سخنش بسمع رضا شنوند بسبب حسن موقع در معرض تسلیم بود. و از مقابلات آن آسانتر مقبول افتد. و باشد که بزوال این عوارض مردود شود. ب – اشتمال بر صدق به حسب ظاهر. چه اطلاع بر کذب به آسانی اقتضاء نفرت کند، پس کذب مشهور باید که مخفی بود تا در شهرتش قادح نباشد. ج – اشتمال بر مصلحتی عام. و امثال آن مجمع علیه اصحاب ملل تواند بود، و بمثابت شرایع عام غیر مکتوب باشد. د – تألیف طبع به آن بحسب ترتیب و تأدیب و عادت. و این صنف شاید که مختلف باشد. هـ – اقتضاء خلقی از اخلاق آن را، مانند حمیت و انفت حس محافظت حرم را، و حیا قبح کشف عورت را، و رقّت و رحمت قبح تعذیب الحیوان بلافائده را. و – مشاکلت حق بظاهر و اگرچه بوجهی خفی مخالف باشد. و شهرت بسبب اسم مشترک از این قبیل بود. و آنچه مقید بشرطی حق بود و حق مطلق از آن قید مشهور همچنین.

ز – استقراء جزویات. و به این سبب آنچه عوام آن را یک مثال یا زیادت یابند و بر نقضی ظاهر واقف نشوند به آسانی تسلیم کنند. و چون اسباب شهرت مختلف است شهرت مختلف باشد بکیف و کم. و اعتبار اول اقتضاء قسمت مشهورات کند بمشهور حقیقی و ظاهر و شبیه بمشهور. و مشهور حقیقی بحسب تعقب رأی و در همه احوال مشهور بود. و باشد که در شهرت او پوشیده بود، و بمقارنت مثالی که مطابق باشد واضح گردد. و مشهور ظاهر در بادی الرأی مشهور بود و بحسب تعقب مشهور نبود. و شبیه بمشهور بسبب عرضی غیر لازم مشهور نماید، و بزوال آن عرض مشهور نباشد. پس شهرت او در وقتی و بحسب حالی بود. و در غیر آن وقت و حال مشهور نبود. و مشهور ظاهر در خطابیات استعمال توان کرد. و شبیه به مشهور در قیاسات مشاغبی، چنانکه بعد از این گفته شود. و هیچکدام در جدل استعمال نتوان کرد. و اعتبار دوم اقتضاء قسمت مشهور کند بعام، چنانکه کذب قبیح است و عدل واجب. و اکثری، چنانکه خدای تبارک و تعالی یکی است. و خاص، مثلاً نزدیک خواص، چنانکه ایثار جمیل بهتر از ایثار لذیذ. و بنزدیک عوام چنانکه عکس این حکم. و بنزدیک اهل صناعت خاص، چنانکه صحت اجماع به نزدیک فقهاء. و یا بنزدیک اتباع فاضلی، چنانکه اطلاق طبیعت خامسه بر فلک، نزدیک اصحاب معلم اول. و مشهورات از مبادی مشترک بود میان سائل و مجیب. و اما مسلمات مبدأ تواند بود، و لیکن خاص سائل را. و سؤال جدلی نشاید که از مشهور مطلق بود، یا محدود در جدل، یا اهل آن صناعت که بنزدیک ایشان مشهور بود، چه اگر سائل سؤال از مشهور مطلق کند آن را در معرض اشتباه و تنازع آورده باشد. و مجیب را بر مخالفت مشهورات دلیر گردانیده، بل ایراد آن بر سبیل تمهید قواعد باید کرد. و همچنین نشاید که سائل از ماهیت و لمیت چیزها سؤال کند، چه آن تعلم باشد نه جدل. بل سؤال از ماهیت بر سبیل استفسار لفظ باشد یا بر این وجه که گوید: هل تقول ان الانسان هو الحیوان الناطق ام لا. یا بر آنچه اعتراف کند ایراد نقضی کند. و باشد که سؤال بر این جمله کند که اگر حد انسان حیوان ناطق نیست پس چیست. و مجیب را حدی نباید گفت، اگر مصطلح چنان بود که در این موضع جواب بحد گویند، و الا گوید حد آن بر من واجب نیست که با تو بگویم. و از لمیت یا بر این وجه که گوید: لم قلت ما قلت، چون سؤال از علت حکم بود. یا هل تقول ان علیه کذا و کذا ام لا، چون سؤال از علت خارجی بود. یا بر نوع مذکور. و در ماهیت مقدمات جدلی شاید که مشهورات مطلق بود، یا محدود یا مشهورات بقرائن، یا آنچه به مشهورات اثبات کرده باشند یا مقابل مشهور که شنیع باشد. و مشهور مطلق و محدود بیان کرده آمد. و اما مشهور بقرینه مقدماتی بود بنفس خود مشهور و محدود نباشد. و بسبب اتصال بمشهوری مطلق یا محدود از جهت مشابهت یا تقابل مشهور شود. و اتصال افادت انتقال ذهن کند از تصور شهرت اول بتصور شهرت دوم. و اگر چه انتقال فی نفس الامر واجب نبود، پس شهرت دوم منوط بود بشهرت اول. چنانکه گویند: اگر علم به اضداد یکی است، حس باضداد یکی باشد، چه حس مناسب علم است. و همچنین اگر احسان با اصدقاء حسن است، اساءت با اعداء حسن باشد. و اما آنچه بمشهورات اثبات کرده باشند، چنان بود که مطلوب بود در قیاسی، و مقدمه در قیاسی دیگر. و اما مقابل مشهور در قیاسات خلفی افتد. و نتیجهٔ قیاس جدلی هم نشاید که مشهور حقیقی بود. چه مشهور حقیقی را انکار نتوان کرد، و به اثبات حاجت نبود. و امثال آن مطلوب بتواند بود، مگر به قیاس با مشاغب، همچنانکه اولیات بقیاس با مغالط یا بقیاس با کسی که آن مشهور بنزدیک او معروف نبود. و بچیزی معروفتر او را تنبیه دهند بر آن. و حجت با منکر مشهورات نافع نبود، بل جواب ایشان یا بعقوبت باید داد چنانکه کسی را که انکار حسن عبادت خدای، و قبح عقوق پدر و مادر کند یا به بخشایش و رحمت بر ایشان، چنانکه کسی را انکار آن کند که: صحت پسندیده است. یا بسخریت و استهزاء، چنانکه کسی را که گوید که آفتاب هر روز به شخص دیگری است، یا بتکلف و احساس، چنانکه کسی را که انکار روشنی آفتاب و گرمی آتش کند و مشهوراتی که در آن اختلافی بود، شاید که مطلوب باشد و بقیاس طرف متنازع اثبات کنند. مثلاً مشهوری که میان خواص و عوام متنازع بود، یا میان هر یکی از این دو فرقه. و دیگر مطالب جدلی و یا حکمهائی بود که جمهور را در آن رأئی نبود مانند آنکه اشکال منطقی چهار است. یا حکمهائی بود که علما را در آن رأیی نبود. مانند آنکه عدد کواکب زوج است یا فرد. یا متنازع بود بسبب تکافی حجتها یا بسبب فقدان حجت بر هر طرفی. و بر جمله مطلوب جدلی باشد که مشارک برهان بود، و باشد که مباین بود. و مشارکت در آن صورت بود که هم بمبادی برهان و هم بمبادی جدل اثبات توان کرد، مانند حدوث عالم. و مباینت آنجا بود که مطلوب خاص بود ببرهان، مانند اثبات حال زوایای قائمه که جدل را در آن مدخلی نبود. یا خاص بود بجدل مانند اثبات سعادت و نحوست کواکب که برهان را در آن مدخلی نبود. و تمامی مقدمات و مسائل این صناعت

محصور بود درسه صنف:
الف – منطقیات. و آن رأیهائی بود که در رأیهای دیگر نظری یا عملی نافع بود. چنانکه گویند:که حدود اضداد در یکدیگر داخل باشد یانه. ب – خلقیات. و آن رأیهائی بود که متعلق به افعال ما باشد، تعلقی نه اولی ، چنانکه لذت پسندیده هست یا نه. یا تعلقی غیراولی، چنانکه تبدیل اخلاق ممکن هست یا نه، و عدالت قابل اشد و اضعف باشد یا نه. ج– طبیعیات. و آن رأیهائی بود متعلق به آنچه افعال ما نباشد از اعیان موجودات، مانند آنکه عالم قدیم است یا محدث، و نفس باقی هست یا نه. و هرچند این صنف در خلقیات هم نافع بود، اما بالعرض و بقصد ثانی. ادوات جدل که ارتیاض به آن مفید ملکهٔ جدلی باشد، و اشارت بدیگر منافع آن ؛ چون از حال اجزاء بسیط و مرکب قیاسات جدلی فارغ شدیم، گوئیم : صورت صحت جدلی یا قیاس بود یا استقراء، و اگرچه قیاس بعقل نزدیکتر بود و التزام او تمامتر، امام استقراء بحس نزدیکتر بود و التزام او تمامتر، اما استقراء بحس نزدیکتر بود و در اقناع مفیدتر. و نزدیک جمهور از جهت اشتمالش به امثلهٔ مقبولتر. و فائدهٔ قیاس و استقراء بمعرفت مواضع تمام شود که بحث از مواد باشد. و استنباط مواضع و استعمال آن بملکهٔ جدلی صورت بندد. و آن بتحصیل اموری حاصل آید که آن را ادوات جدل خوانند. و آن چهار بود:
ادات اول – استحضار اصناف مشهورات بود از مواد منطقی و خلقی و طبیعی و آن مشهورات مطلق بود، و مشهوراتی که به ایراد مثال واضح شود، و مشهوراتی که در میان جمهور واضح نبود. و چون تصور حدودش کنند در ذهن جمهوری محمود و مقبول باشد، مانند اکثر مواضع که در این صناعت ایراد کنند. و مشهورات محدود بنزدیک اهل صناعتی و رأیهای بزرگان اهل صناعات مانند بقراط در طب و فیثاغورس در موسیقی. و مشهورات بقرائن که بسبب تشابه یا تقابل مشهوری دیگر شهرت اکتساب کند. و مشهورات متقابل که هر طرفی به اعتباری و بنزدیک قومی مشهور بود. مثلاً بحسب قول : موت با ذکر محمود، بهتر از حیات با لحوق عیب. و درویشی با عدالت بهتر از توانگری با جور. و باشد که بحسب اعتقاد و طبع بهری مردم، دیگر طرف بهتر بود. و همچنین بحسب شریعت مشهور آن است که عدالت بهتر، و به حسب بعضی طبایع آنکه منفعت بهتر، و اگر چه مقارن جور بود. و بشریعت عام غیر مکتوب آنکه بر سر یک زن شایسته زنی دیگر نشاید کرد که مقتضی وحشت او بود. و بشریعت خاص مشهور آنکه شاید کرد. و بنزدیک خواص مشهور آن است که سعادت اقتناء علم و عدالت بود و بنزدیک عوام آنکه ملک و ظفر بر مرادات دنیوی بود. و بنزدیک بهری خواص آنکه علم بهتر از عبادت و بنزدیک بهری بر عکس. و بنزدیک بهری عوام آنکه جمع مال بهتر از انفاق و بنزدیک بهری دیگر بر عکس، چه انتفاع بهر طرفی در وقتی ممکن بود. و همچنین اضداد مشهورات که‌مناقضت آن حکم کنند و هر چند در غایت شناعت باشند. اما در خلف استعمال توان کرد. و بطریق انتقال از ضد بضد توسل از آن مشهورات مطلق نافع بود. و بعد از استحضار این اصناف باید که بر جمع نظایر در حکمی کلی‌جامع بجهت ضبط و حفظ و بر تفصیل آن در احکام مفصل جزوی به جهت ایراد مقدمات قادر باشد، چه اول طریق استنباط مواضع است و دوم طریق استعمال آن در صناعت.
ادات دوم – قدرت بر تفصیل اسم مشترک و متشابه و مُشکک بود، تا در آن بر دعوی مجرد قناعت نکند. بل وجه اشتراک یا تشکیک بیان کنند. مثلاً اگرگویند: اسم خیر بر صحت و مصح باشتراک لفظی افتد، بیان کنند که‌از جهت آنکه در اول دال بر کیفیت خیر است، و در دوم بر فاعل خیر. و هر چند بعضی از قوانین معرفت اشتراک‌لفظی و عدمش از جهت مؤانست مبتدی در صدر کتاب آوردءایم، اینجا بحسب مرتبهٔ ناظر در این کتاب‌گوئیم: قوانین مذکور یا راجع بود با حد و ماهیت مداولات لفظ، یا با عوارض و لواحقش. و قسم اول چنان بود که حدود و ماهیت چیزهائی که یک لفظ بر هریکی از آن اطلاق کنند تأمل کنند. و خالی نبود از آنکه میان آن معانی اشتراک‌یابند که مدلول لفظ بود یا نیابند. و اول یا مشترک ذاتی بود و یا عرضی. اگر ذاتی بود و یا عرضی بود. و مختلف نباشد به اشد و اضعف آن لفظ متواطی بود. و اگر مختلف باشد مشکک بود. و دوم مشترک بود. و باید که اعتماد بر حقایق معانی کنند،نه بر الفاظی که در تعریف ایراد کنند، چه باشد که‌الفاظ حدود هم مشترک بود. و به ازاء الفاظ محدودات باشد. مثلاً صحی اسم مشترک است و دال بر آنچه منسوب بود به اعتدال بدن. و آنهم مشترک است، چه بر سبب اعتدال و علامتش به یک معنی واقع نباشد. و بعد از تقریر این معنی گوئیم: ارتقاء به اجناس مختلف خواه عالی، مانند جسم طبیعی و تعلیمی که جسم بر هر دو اطلاق کنند، و در تحت دو جنس عالی باشند، و خواه متوسط غیر ترتب، مانند آلت قپان و خر، که هر دو را حمار خوانند، و یکی در تحت جماد بود، و دیگر در تحت حیوان، دلیل اشتراک‌لفظی بود. و اما اگر اجناس مترتب بود، مانند جسم و حیوان دلیل نبود. و همچنین اختلاف مدلول بخصوص و عموم، مانند موصوف به امکان خاص و عام که ممکن بر هر دو افتد و بقبول شدت و ضعف و لاقبولش، مانند شعاع و حق که‌نور بر هر دو افتد. و بفصولی مختلف که مدلول را بود، مانند تفریق بصر و خمسی و سدسی که فصل لون باشند، اما یکی فصل لون مبصر، و دیگر فصل لون مسموع که جنسی باشد از الحان. و یا به آنکه مدلول فصل اجناس مختلف باشد، مانند حاد که فصل صوت و آلتی صاعی باشد، دلیل اشتراک لفظی بود. و قسم دوم چنان بود که مناسبت آن چیزها با امور خارجی اعتبار کنند، یا مختلف است یا متفق، و بحسب آن حکم کنند بر اشتراک‌لفظی و عدمش. و از جملهٔ اعتبار اختلاف لغات و قرائن و اضافات و اضداد باشد. و در اضداد آنکه یکی را ضد بود تنها، یا هر دو را بود، و لیکن به آسانی مختلف بود. و اگرنبود ولیکن یکی را تنها متوسط بود، و یا هر دو را متوسط بود و لیکن به آسانی مختلف بود، یا در یکی متوسط یکی بود و در دیگر چیزهای بسیار، بر آن جمله که در صدر کتاب بعضی از آن یاد کردءایم. و همچنین در مقابلات بسلب و ایجاب و عدم و ملکه، چنانکه اگربینا نیست یا کوراست، به اشتراک بر دو معنی اطلاق کنند. لامحاله طرف ایجاب و ملکه نیز مشترک بود. و وقوع متقابلات در اجناس و موضوعات مختلف همین حکم دارد. و اختلاف افعال و آثار که از هر یکی صادر شود، چنانکه صافی در آواز و لون که بحسب اعتبار ضد و متوسط مختلف نیست. اما تأثیر یکی در سمع بود و دیگر در بصر. و اختلاف مقایست، چنانکه تیزی شمشیر و آواز و طعم، که هر یکی قابل شدت و ضعف‌اند. اما شمشیر بقیاس با شمشیری دیگر نه بقیاس با آوازی یا طعمی دیگر، هم دلیل اشتراک‌بود. و همچنین اعتبار اشتقاقات و تصاریف، چه اشتراک‌اسم موضوع اقتضای اشتراک‌اسامی از او کنند. مانند لون و متلون که‌هر یکی بحسب بصر و سمع باشند. و بر جمله باید که استعمال این قوانین و امثال این ملکه باشد. و معرفت تشابه هم به این طریق معلوم شود. و اما در تشکیک یک لفظ چیزهای متباین را بحد و ماهیت متناول بود، همچنانکه در اشتراک‌گفته‌ایم، اما نه بحسب اشتراک‌لفظی صرف باشد، بل بحسب اشتراک معنوی بود، و به این قید مخالف اشتراک‌باشد و تناول او بعضی را اولی و اول بود، و بعضی را غیر اولی و اول، و به این قید مخالف تواطی بود. و آن مانند تناول حال زوایای مثلث باشد مثلث را و متساوی الاضلاع را، چه اول را

بالذات بود و ثانی را بالعرض از جهت آنکه این حکم متساوی‌الاضلاع را بسبب مثلث متناول شود. و اگر مضلعی دیگر متساوی الاضلاع باشد، این حکم او را متناول نبود. و قید چیزها به متباین الحد والماهیة بسوی آن کردیم‌که متناول اسم چیزهای مختلف را به عموم و خصوص مانند مثلث مطلق ، و مثلث متساوی الاضلاع. و اگرچه عام را اول بود و خاص را ثانی ولیکن از این قبیل نبود؛ چه آن اختلاف ذهنی است. و در وجود مثلث نبود الا متساوی الاضلاع. یا نوعی مخالف او به ماهیت و تناول وجود جوهر و عرض راکه بماهیت متباین‌اند و یکی را اول است و دیگری را ثانی به تشکیک است از جهت حصول قید مذکور. و تناول منسوب به غایت چیزهائی راکه منسوب باشند بغایتی مختلف النسبة، مانند صحی امور معیّن را با تناول لفظی که معانی او بغایات بسیار منسوب باشد هم بر وجه اختلاف آن معانی را مانند علم به متقابلات که نسبتهای او اصناف متقابلات مختلف است. و همچنین تناول علم علمی را که منسوب بمبدأ بود، و علمی را که منسوب بغایت بود و تناول مشتهی آن را که بحسب مبدأ بود چون مداوات و آن را که بحسب غایت بود چون صحت، و آن راکه بالذّات بود چون حلاوت، و آن راکه بالعرض بود چون خمر که مُشتهی از آن روی بود که مسکر بود، از این قبیل باشد. و اکثر این صنف در امور مضاف و منسوب باشد، مانند علم که مضاف بود بچیزی و شهوت که چیزی را بود و تملک که‌ملکی را بود.

ادات سوّم - قدرت بر تمیز میان متشابهات بفصول و غیر فصول باشد و این ملکه بطلب فرق حاصل شود میان چیزهائی که نیک متشابه باشند بیکدیگر خاصه در اعتبار اختلاف احکام یک چیز مانند وحدت که احکام مختلف دارد به اعتبارات مختلف. و همچنین بطلب مباینت میان چیزهائی که اجناس آن متشابه بود مانند فرق میان احکام حس و احکام علم.

ادات چهارم - قدرت بر بیان تشابه مختلفات بذاتیات و غیر ذاتیات باشد بر عکس ادات گذشته. و این ملکه بطلب وجه مشابهت حاصل شود در چیزهائی که نیک دور باشد از یکدیگر و تحصیل ما به الاشتراک، و اگرچه معنی سلبی بود. مانند اشتراک جوهر و کم در آنکه هر دو را ضد نبود. و باشد که وجه مشابهت نسبتی عارض باشد، و حدود نسبت یا متصل تواند بود یا منفصل. متصل چنان بود که یک چیز در هر دو طرف منسوب یا منسوب الیه یا در یکی منسوب و در دیگر منسوب الیه بود. چنانکه گویند: نسبت ممکن با وجود همان است که با عدم و نسبت دیدن با نفس همان است که نسبت شنیدن با او ، و نسبت نقطه با خط همان است که نسبت خط با سطح. و منفصل چنانکه نسبت حس با محسوس همان است که نسبت علم با معلوم. و همچنین طلب وجوه مشابهت در چیزهای مختلف متجانس بعد از اشتراک در جنسیت، مانند انسان و فرس، نافع باشد در این باب. و منفعت ادات اول در استنباط مواضع و استعمال آن ظاهر است. و منفعت ادات دوم در تحرز از مغالطات و مشاغبات و استعمال آن با معاندات بوقت ضرورت، چنانکه بعد از این بیان کنیم نه اندک باشد. و این دو ادات چون ملکه باشند بسیار منازعات ناوارد و لجاج بیفایده کفایت کنند، مثلاً: چنانکه متکلمان سنی و عدلی در اثبات و نفی رؤیت اله، و قدم و حدوث کلام او متخالفند و بحقیقت وضع هر دو متقابل نیست، چه یکی به رؤیت ادراک بصری میخواهد، مانند آنچه در مرئیات مقابل احساس میکند، و آن را نفی میکند. و دیگری معنی میخواهد که از آن عبارت نمیتواند کرد، و آن را اثبات میکند. و یکی بکلام، مسموعی مؤلف از حروف میخواهد و آن را محدث میگوید. و دیگری معنی میخواهد که از تصور و تعریف آن عاجز است، و آن را قدیم میگوید. و اسم رؤیت و کلام هر دو به اشتراک است پس تحقیق عدم تقابل میان هر دو مطلوب بحسب ادات اول، یا بیان اشتراک اسم بحسب ادات دوم هر دو طایفه را از منازعت خلاص دهد. و منفعت دو ادات باقی در اقتناص حدود و رسوم که اوصاف مشترک و ممیز طلبند ظاهر است. و نیز بطلب مابه‌الامتیاز تخصیص خاص بحکمی که عام را در آن مدخلی شمرند، و به طلب مابه‌الاشتراک و الحاق بعضی قضایا ببعضی در شهرت، یا در حکمی دیگر بسبب مناسبت بعد از تعلیل حکم به امر مشترک چنانکه در تمثیل گفته‌ایم، صورت بندد. و در این مقام جدلی متنازع را به ایراد فرق مطالبت تواند کرد، تا اگر عاجز شود حکمش مسلم باید داشت. و این مقابله در جدل عدل باشد هر چند بحسب تحقیق عجز از ایراد فرق، بل عدم فرق مقتضی الحاق چیزی بتبیه نبود، چنانکه گفته‌ایم. این است بیان ادوات جدل و منفعت کلی در ارتیاض به این ادوات ، و تمرن ذهن بر آن حصول ملکه جدلی باشد، چه انتفاع جدلی بی حصول ملکه صورت نبندد. (از اساس الاقتباس، فن اول جدل ص ۴۴۴ تا ۴۶۶):

از قبل خشک و ریش با همگان
روز و شب اندر خصومت و جدلی.
ناصرخسرو.

ناصبی ای حجت ار چه با جدلست
پای ندارد بپیش تو جدلی. ناصرخسرو.

فلسفه در سخن میامیزید
وانگهی نام آن جدل منهید. خاقانی.

فلسفه در جدل کند پنهان
وآنگهی فقه برنهد نامش. خاقانی.

دی جدل با معطِلی کردم
که‌ز توحید هیچ ساز نداشت. خاقانی.

این جدل نیست با نوآمدگان
که‌ز دیوان من خورند ادرار. خاقانی.

بر بحث از علوم نظر و جدل مواظب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸).

جدلاء. [جَ] (ع ص) زن نیک‌خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یعنی ارشی و ساقی است نیکونورد. [شرح قاموس].

— ساق جدلاء؛ نیک‌خلقت بر پیچان نه از لاغری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حسنة الطی. (اقرب الموارد). ‖زرهٔ محکم‌بافت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زرهٔ محکم. (از اقرب الموارد). و جدلاء از زرهها، استوار اوست. (شرح قاموس). زره محکم‌بافته. (مهذب الاسماء). یقال: درع جدلاء و مجدولة؛ أی محکمة. (اقرب الموارد). ج، جُدل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و جدل بر وزن کتب. (از شرح قاموس). ‖گوسفند خمیده گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و جدلاء از گوسپند دوته شده است گوشها. (شرح قاموس). المثنیة الاذن. (از اقرب الموارد).

— شقشقة جدلاء؛ أی مائلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یعنی شقشقة مایل به یک سو است و شقشقة مانند شش است که بیرون می‌آورد شتر از دهن در وقت مستی. (شرح قاموس).

‖ذهب علی جدلائه؛ أی وجهه و ناحیته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جدلاء. [جَ] (اِخ) سگ ماده‌ای است. (شرح قاموس). نام ماده‌سگی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جدلان. [جَ] (ع اِ) راه. ‖سوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذهب علی جدلانه؛ یعنی رفت بر سوی و راه او. (شرح قاموس) (از منتهی الارب). أی علی وجهه و ناحیته.[1] (ناظم الاطباء).

جدل خاستن. [جَ دَ تَ] (مص مرکب)

---

۱ - این معنی برای جدلاء نیز ذکر شده و شاید مصحف یکی دیگری باشد رجوع به جدلاء شود.

خصومت و دشمنی بپاشدن:

هر دو را خاست جدل از سبب هستی فضل
در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم.
اسدی طوسی (از ارمغان آصفی).

جدل داشتن. [جَ دَ تَ] (مص مرکب) خصومت و دشمنی داشتن. (از آنندراج) (بهار عجم) (ارمغان آصفی):

نیست صائب ملک تنگ عافیت جای دو شاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها.
صائب (از آنندراج).

دلم بلاله و گل بی رخت جدل دارد
بهار داغم از این عیش بی محل دارد.
جلال اسیر (از آنندراج).

جدل زدن. [جَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از دعوی صدارت کردن. (آنندراج):

قدرت به اختران چو برفعت جدل زند
گویند جمله مسند عالی مسلم است.
انوری (از آنندراج).

جدل کردن. [جَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) مباحثه نمودن. (ناظم الاطباء). یک و دو کردن. (یادداشت مؤلف). محاجه کردن. بحث کردن. جنگ کردن. منازعه نمودن. (ناظم الاطباء). خصومت و دشمنی کردن. جنگ و نزاع کردن:

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم.
حافظ.

جدلة. [جَ لَ] (ع اِ) دستهٔ هاون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دستهٔ هاون سنگی. (شرح قاموس). مدقة المهراس؛ أی الهاون. (اقرب الموارد).

جدلی. [جَ دَ] (ص نسبی) جنگی و کسی که راغب و مایل به جنگ و جدال و خصومت باشد. (ناظم الاطباء). پیکارکش. (یادداشت مؤلف). ||آنکه بسیار جدل کند. آنکه عادت بجدل دارد. اهل جدل. مرد جدال. (یادداشت مؤلف). آنکه مباحثه و مناظره کند. کسی که در هر کاری ببحث و جدل پردازد. آنکه مقصود خود را با بکار بردن قیاس جدلی اثبات کند. کسی که سعی کند که طرف خود را بهر طریق الزام و افحام کند:

لشکر دیوند جمله اهل جدل
تو جدلی را به خلق در اجلی. ناصرخسرو.

جدلی فلسفی است خاقانی
تا بفلسی نگیری احکامش. خاقانی.

— قیاس جدلی؛ قیاسی که از مشهورات و مسلمات ترکیب شود. یکی از انواع پنجگانهٔ قیاس. و رجوع به جدل شود.

جدلی. [جَ دَ] (ع ص نسبی) منسوب به جدیلة، که نام دختر سبیع‌بن عمروبن حمیر است و مادر قبیله‌ای است. (از منتهی الارب) (شرح قاموس). و رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۷ و لباب الانساب شود. منسوب به کلمه جدیله، جدیلی است و جدلی بر خلاف قیاس استعمال شده، بنابر این منسوب بدان جدیلی است، رجوع به این کلمه و نیز رجوع به لباب الانساب ذیل جدیلی شود.

جدلی. [جَ دَ] (اِخ) ابی‌بن کعب‌بن قیس‌بن عبیدبن زیدبن معاویةبن عمروبن مالک‌بن النجاربن ثعلبةبن عمروبن الخزرج، مکنی به ابی المنذر. از بنوجدیله است و بسال بیست و دو درگذشته است. رجوع به کتاب الانساب و ابی‌بن کعب‌بن قیس... در همین لغت‌نامه شود.

جدلی. [جَ دَ] (اِخ) قیس‌بن مسلم از اهالی کوفه و منسوب است بجدیله که بطنی است از قبیلهٔ قیس عیلان. او از سعیدبن جبیر روایت کند و سفیان ثوری از او روایت دارد و بسال صدوبیست هـ.ق. درگذشت. رجوع به لباب الانساب شود.

جدلی. [ ] (اِخ) مکنی به ابوعبدالله و از تابعین است. رجوع به الانساب سمعانی و لباب الانساب شود.

جدلیا. [ ] (عبری، اِ) به عبری کسی را گویند که خداوند او را مقرر فرموده است. (ارمیا ۴۰: ۲۵) (از قاموس کتاب مقدس).

جدلیا. [ ] (اِخ) شخصی بود که نبوخدنصر پس از آنکه فلسطین را مفتوح ساخت و پای‌تخت و هیکلش را خراب کرد او را بر فلسطین حکومت داد. (دوم پادشاهان ۲۵: ۲۲). و اسماعیل نامی از ملک‌زادگان بدستیاری بعضی از گماشتگان خود وی را مقتول ساخت. (ارمیا ۴۱: ۲). و در عهد قدیم چند تن دیگر به این اسم معروفند. (از قاموس کتاب مقدس).

جدم. [جَ دَ] (ع اِ) مرغی است سرخ‌منقار مانند گنجشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پرنده‌ای است مثل گنجشکها که سرخ است منقارهای آنها. (شرح قاموس). جدمة یکی آن. (منتهی الارب). ||ج جدمة، یعنی مرد کوتاه. (از شرح قاموس) (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوعی خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قسمی است از خرما. (شرح قاموس). ||مردمان پست. (از لسان). الرذال من الناس. (ذیل اقرب الموارد، بنقل از لسان).

جدم. [جَ] (ع مص) بارآوردن خرمابن و خشک شدن آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). میوه‌دار شدن و خشک شدن درخت خرما. (از شرح قاموس). جدمت النخلة جدماً؛ اثمرت و یبست. (از اقرب الموارد). ||بریدن چیزی. مانند جذل با ذال معجمه. (از اقرب الموارد).

جد مادری. [جَدْ دِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پدر مادر هرچند که بالا رود. نیا. و رجوع به جد شود.

جدمل. [جَ مَ] (ع اِ) نباتی است. (ناظم الاطباء).

جدمة. [جَ دَ مَ] (ع ص، اِ) مرد کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کوتاه. (شرح قاموس) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). کوتاه از مردان. (صحاح، از اقرب الموارد) ج، جَدَم. (منتهی الارب) (آنندراج) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). ||گوسپند بلایه و ردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوسپند بد. (شرح قاموس). گوسپند زبون و ردی. (آنندراج). شاة ردی. (از اقرب الموارد). ||غوره‌های خرما که در یک قمع برآیند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خرمای نارس است که بیرون می‌آید در یک غلاف. (شرح قاموس). بلحات یخرجن فی قمع واحد. (اقرب الموارد). ||خوشهٔ غیرمالیده و غیرکوفته. (منتهی الارب) (آنندراج). آن چیزی است که کوفته نشده از خوشه. (شرح قاموس). خوشه نامالیده و ناکوفته. (ناظم الاطباء). ما لم‌یندق من السنبل. (اقرب الموارد). ||خوشه‌های به چوب برآورده وقت خرمن بباد دادن که آنها را بار دیگر بکوبند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی است که بیرون آورده میشود از خوشهٔ گندم بچوب وقتی که بباد داده شده است در باد و جدا کرده شده است از او کاه او. (شرح قاموس). جدامة. (از شرح قاموس) (اقرب الموارد و ذیل آن). و رجوع به جدامه شود.

جدن. [جَ دَ] (ع اِمص) خوش‌آوازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خوشی صدا. (شرح قاموس). حسن صوت. (از اقرب الموارد).

جدن. [جَ دَ] (اِخ) بیابانی است در یمن یا رودی است یا جایگاهی است. (شرح قاموس). صحرائی است به یمن یا وادیی است یا موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج). صحرائی است هولناک به یمن. (از ناظم الاطباء). گویند مفازه‌ای است به یمن و نیز گویند موضعی است به یمن. (از معجم البلدان). و گویند، ذوجدن منسوب بدانست. (از معجم البلدان):

من طی ارضین او من سلم نزل
من ظهر ریمان او من عرض ذی جدن.
ابن مقبل (از معجم البلدان).

جدن. [جَ دَ] (اِخ) ذو ... علی‌بن حارث. مهتری است از مهتران آل‌حمیر و او اول کسی است که سرود گفت در یمن و نامیده شده است بذوجدن از برای نیکوئی صدای او. (از شرح قاموس) (از منتهی الارب).

جدن. [جَ دَ] (اِخ) ذوجدن. ابن یشرح‌بن

حارث‌بن صیفی‌بن سبا. جد بلقیس است. (از شرح قاموس) (منتهی الارب). یکی از ملوک حمیر که جد بلقیس باشد. (ناظم الاطباء).

جدو. [جَ دْوْ] (ع مص) عطا کردن بر کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). بخشیدن بر کسی. (از شرح قاموس): جدا علیه؛ اعطاه الجدوی. (اقرب الموارد). عطا کردبروی. (ناظم الاطباء). ‖حاجت بردن پیش کسی و عطا خواستن از وی. (از منتهی الارب). حاجت خواستن یا طلب عطا کردن از کسی. (از اقرب الموارد). نیاز و حاجت خواستن. (از شرح قاموس). از کسی چیزی خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (زوزنی).

جدو. [جِ دَ] (اِ) بیماری در پای اسب از بسیار رفتن. جرب در اسب. (یادداشت مؤلف):

دادهست مرا شاه ستوری جدو و لنگ
اسبی و خس و (؟) پیر کجا زنگ زند زنگ.
(از نسخه‌ای از لغت اسدی).

جدوا. [جَدْ] (ع اِ) رجوع به جدوی شود.

جدوار. [جَدْ] (اِ) معرب زدوار است که ماه پروین باشد. گویند خوردن آن دفع زهر مار و عقرب کند. (برهان) (از آنندراج). مساوی جذوار[1]. رجوع به گل و گلاب ص ۲۹۰ و دزی ج ۱ ص۱۷۵ و ۴۳۸ ذیل درونج شود. (حاشیهٔ برهان چ معین). بیخی است مخروطی‌شکل سیاه‌رنگ به هندی نربسی گویند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). بیخ گیاه بوجا باشد. (از بحر الجواهر، در کلمهٔ بوجا). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بپارسی ژدوار خوانند و بمغولی ماه فرفین و بهندی نربسی و آن بیخی است مشابه سعد اما بوزن ثقیل‌تر و صلب تر از وی بود و بهترین وی آن است که چون بسایند رنگش بنفش باشد و آن خطابی است و هندی است و اما آنچه خطابی است بزرگتر و بهتر میباشد و اکثرش بنفشجی و آنچه هندی است اکثر بسیاهی گراید و در زمین باشد کوهی است که آن را قواجل میخوانند کوهی عظیم است و در این طرف کوه‌اهل هند می‌باشد و آن طرف میگویند در حساب خطای است. و این بیخ آنجا میروید و آن را نربسی از بهر آن میخوانند که زهری است که آن را به هندی بس میخوانند و این بیخ با زهر وی است و هر دو از یک موضع میرویند و چون این بیخ پهلوی وی میروید قوهٔ زهر آن باطل میشود و اهل موضع، آن بس میخورند و زیان نمیدارد و اگر این بس جای دیگر میروید که مجاور این بیخ جدوار نیست نیم دانگ کشنده است و بس را به عربی بیش خوانند بدترین مجموع زهرهاست تا به حدی که تریاق فاروق با سمیت آن مقاومت نمیتواند کردن و در شهر ملتان شخصی مقدار نیم مثقال بیش بخورد درحال لبهای وی آماسیدن گرفت و چشمهایش از جای برخاست و بیخود شد مقدار نیم مثقال جدوار طلایه کردند و با یک کاسه شیر به وی دادند بعد در یک ساعت قی کردن آغاز کرد به انواع رنگها چنانچه حاضران از بوی آن مصروع میشدند باز بیخود افتاده دیگربار نیم مثقال جدوار صلایه [طلایه] کردند و با شراب انگورین به وی دادند باز قی کردن آغاز کرد بعد از آن خواب بر وی غلبه کرد چون در خواب رفت عرق بسیار کرد چون بیدار شد غذا طلب کرد و از آن زهر قاتل خلاص یافت باذن‌الله تعالی. و خواص این دارو بسیار است اولا پادزهر آن بیش است که ذکر کرده شد دیگر در اعمال ... که در زمین گرمسیر است مار قاتل میباشد. شخصی را مار گزید نیم مثقال با شراب سائیده و بخورد وی دادند از زهر آن باز خلاص یافت به فرمان باری تعالی و عقرب و لتبه[2] گزیده را مقدار دو دانگ با شراب بدهند نافع بود و در مفردات ابن بیطار و در منهاج ابن جزله میگوید: هو تریاق السموم باسرها حتی البیش و الافاعی. و از منافع دیگر وی آن است که مجموع دردها را بنشاند و اگر در باطن باشد مقدار دانگی و یا دو دانگ بسایند با قدری شراب یا با آب گرم یا بجلاب بحسب مزاج بدهند درد بنشاند چون درد قولنج و مثانه و گرده‌را. و عسرالبول را با شیرهٔ تخم خیارین بدهند سود دارد و نیز مجموع اورام بلغمی و صفرائی و دموی و سودائی در ابتداء و انتهاء طلا کنند در ابتدا ماده را بازگرداند و در انتهاء تحلیل کند و اگر محتاج نضج باشد نضج بدهد خصوصاً اورام مغابن چون زیر بغل و بن ران بسرکه بسایند و طلا کنند ورم را تحلیل کند و اگرکسی راخیارک بیرون آید همین دارو طلا کنند تحلیل یابد بی‌آنکه خیارک بپزد و بگشاید و هیچ زحمتی به وی نرسد. دیگر در ایام مرض هرکس که طاعون برآرد این دارو با سرکه بسایند و با سرکه بر آن موضع طلا کنند خلاص یابد باذن الله‌تعالی و مجرب است. دیگر دل را قوت دهد و در ابتداء زحمت خنازیر طلا کنند بغایت مفید بود و برزیشهای کهن قدری بکوبند و بر آن ریشها پاشند گوشت مرده را بخورد و جراحت بصلاح آورد و مجرب است. دیگر کسی را که دل ضعیف بود و خفقان داشته باشد هرروز مقدار نیم درم بجلاب یا بشراب بدهند دل را بغایت قوة بدهد و در تفریح نظیر ندارد و در ایام وبا چنانچه در تریاق فاروق ذکر کرده شود تناول کنند منع عفونت بکند و تقویت دل بدهد و دفع ضرر وبا بکند این داروی مفرد همان خاصیت تریاق دارد بلکه زیادتر، بجهت آنکه تریاقیت در وی هست و چندان گرم نیست و مولانا اصیل‌الدین که از شاگردان مولانا الیاس شیرازی علیه الرحمه بود مردی فاضل بود و در اکثرعلوم ماهر و متقی و کلیات شیخ الرئیس را دو شرح نوشته، فرمود هر خاصیتی که در تریاق هست در این داروی مفرد هست و فرمود که مرا درد معده بلغمی بود هر معالجه که کردم مفید نیفتاد چند عدد از این جدوار بروزگار طلایه میکردم و بجلاب میخوردم آن زحمت زایل شد. و شخصی را سدهٔ جگر بود به استسقا خواست انجامید چند روز این دارو با سکنجبین بخورد و سده گشاده‌شد و رنگ وی که زرد بود برنگ اصلی خود آمد. دیگر شخصی قرحهٔ مثانه داشت و چهار روز بول وی گرفته بود از این دارو بسابیدند و بر مثانهٔ وی طلا کردند و قدری در احلیل وی چکانیدند همان ساعت بول وی بگشاد و ریم بیرون آمدن گرفت و شفا یافت. و دیگر زحمت بواسیر را از این دارو بدان موضع طلا کنند ساکن‌گرداند و ورم را تحلیل دهد. دیگر آنکه دشخواری زادن را نظیر ندارد و بسایند قدری و بجلاب گرم بخورد وی دهند و قدری به پشم پاره بخود برگیرد درحال وضع حمل شود. دیگر صرع صبیان را بشیر مادر مقدار نیم دانگ یا یک دانک بخورد وی دهند نافع بود و بارها آزموده است و مجرب است. و دیگر خداوند تب ربع را هرروز مقدار دو دانگ با جلاب گرم بدهند هفت روز پیاپی نافع بود انشاءالله اما تنقیهٔ بدن باید کردن. و دندان را طلا کنند درحال درد ساکن‌گرداند. و درد چشم که بلغمی بود در میان چشم چکانند درد بنشاند اگرصفرائی بود برپشت چشم طلا کنند درد بیفتد و آماس بتمام کم شود و فرق میان بلغمی و صفرائی آن است که بلغمی را درد ساکن‌تر باشد و صفرائی را درد و سوزش و چکیدن آب بیشتر باشد و در تقویت باه اثر عظیم دارد مقدار نیم درم یا نیم مثقال با شراب انگوری بخورند نعوظی تمام آورد. و حکماء هندی گویند که در این دارو صد وبیست منفعت است و کسی را که ضاق گرفته بود بر حلق طلا کنند بغایت نافع بود. حالیا منافع جدوار آنچه بتجربه معلوم شده بود ثبت کرده شد. صاحب منهاج گوید طبیعت وی گرم و خشک است و لطیف. و صاحب تقویم گوید قرحهٔ امعاء آورد و مصلح وی شیر حلیب بود که آهن تافته در آن انداخته باشند و صاحب منهاج گوید بدل وی در تریاق سه وزن آن زرنباد است. (اختیارات بدیعی). رجوع به

---

1 - Curcuma aromatica.

۲ - در نسخه خطی دیگری از اختیارات بدیعی ولَه آمده است.

تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی و بحر الجواهر و فهرست مخزن الادویه شود.

جدوار اندلسی. [جَدْ رِ اَ دَ لُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اتله یا اتلهٔ السوداء است که بهندی آن را نریسی نامند. (از اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به اتله و اتلةالسوداء در همین لغت‌نامه شود.

جدوار خطائی. [جَدْ رِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکنوع از جدوار که رنگ آن بنفش زند و از قسم دیگر آن که هندی باشد بهتر است. (از بحر الجواهر). رجوع به جدوار شود.

جدوار هندی. [جَدْ رِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از جدوار و آن ریشه‌ای است شبیه به سعد و از آن سخت تر و سنگین‌تر است و این قسم از خطائی ضعیف‌تر است. (از بحر الجواهر). رجوع به جدوار شود.

جدوان. [ ] (اِخ) مزرعه‌ای است از مزارع کربال از محال فارس که سردسیر است و در سمت مشرق شیراز در دوازده‌فرسنگی واقع شده است. محصول آن غله و برنج و آب آنجا از رودخانه است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱۵).

جدوب. [جَ] (ع ص، اِ) جای خشک بی نبات. (آنندراج). مکان جدوب؛ جای خشک بی نبات. (منتهی الارب). جائی است خشک و بی گیاه که خشکی آن ظاهر و آشکار است. (شرح قاموس). ماحل. جدیب. (اقرب الموارد) (شرح قاموس). جدب. مجدوب. (شرح قاموس).

جدوب. [جُ] (ع اِ) ج جدبة. یعنی زمین خشک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به جدبه شود.

جدوبة. [جُ بَ] (ع مص) خشک و بی نبات گردیدن. (از منتهی الارب). باران نیامدن و خشک شدن زمین. (اقرب الموارد). قحط و تنگی شدن. (شرح قاموس). قحط افتادن. (تاج المصادربیهقی).

جد و جهد. [جِدْ دُ جَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) سعی و کوشش. پشت کار. فعالیت:

وامی‌ست بزرگ شکر او بر تو
بگذار بجد و جهد وامش را. ناصرخسرو.

و در مکاسب جد و جهد لازم شمرد. (کلیله و دمنه). این کلمه با کردن استعمال میشود.

جد و جهد کردن. [جِدْ دُ جَ کَ دَ] (مص مرکب) کوشش کردن. سعی نمودن. رجوع به جد و جهد شود.

جد وخاص. [ ] (اِخ) نام بطنی ست از لواته که از قبائل بربر یا قبطی می‌باشند. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ صص۳۶۴ - ۳۶۵ شود.

جدود. [جَ] (ع ص، اِ) ماده‌خر فربه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، جِداد. (منتهی الارب). || گورخر فربه. (از شرح قاموس). ج، جِداد. (شرح قاموس). || میش کم‌شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماده میشی است که کم باشد شیر او. (شرح قاموس). گوسفندکه شیرش کم شده باشد. (مهذب الاسماء). ماده گوسفندی که بدون عیب شیرش کم باشد. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ج، جَدائد. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

جدود. [جُ] (ع اِ) جمع جد که پدر پدر و پدر مادر باشد. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (قطر المحیط). رجوع به جدشود.

جدود. [جَ] (اِخ) اسم موضعی است در سرزمین بنی‌تمیم نزدیک به حزن بنی یربوع در جانب یمامه و آبی بنام کلاب دارد و در آنجا دو وقعهٔ بزرگ از مشهورترین وقایع جنگهای عرب روی داده است که در وقعهٔ اول قبیلهٔ تغلب بر بکربن وائل پیروز گشته است. (از معجم البلدان). || حفص گوید، گودال یا مغاکی است در زمین که آن را (النبطة) خوانند:

هَلا غداة حبستم اعیارکم
بجدود و الخیلان فی اعصار
الحوفزان مشوّم افراسه
و المحصنات حواسر الابکار.
فرزدق (از معجم البلدان).

- یوم جدود، یکی از دو واقعهٔ مشهور عرب که در سرزمین جدود روی داده است:

اری إبلی عافتْ جدود فلم تذقْ
بها قطرةً الاتحلّة مقسم. (از معجم البلدان).
جزی الله یربوعاً باسوء صنعها
اذا ذکرت فی النائبات امورها
بیوم جدود قد فضحتم اباکم
و سالمتم و الخیل تدمی نحورها.
قیس‌بن عاصم منقری (از معجم البلدان).

جدودة. [جُ دَ] (ع اِ) ج جَدّ. (از منتهی الارب). رجوع به جد شود.

جدور. [جُ] (ع مص) برآمدگی و آثار گزیدگی‌است در گردن خر. (از شرح قاموس). جدر بر آوردن خر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آبله برآوردن گردن خر. (از قطر المحیط). || (ع اِ) جمع جَدر، به معنی گیاه ریگی است. (از اقرب الموارد). و رجوع به جدر شود. || جمع جدر، در تمام معانی. (از لسان العرب). و در بیت زیر به معنی جانب است:

تسقی مَذانب قد طالتْ عصیفتُها
جدورها من أتیّ الماءمطموم.
لحیانی (از لسان العرب).

|| سزاوار. (مهذب الاسماء، نسخهٔ خطی). || زمین گود. مغا ک. (یادداشت مؤلف).

جدور. [جَ] (ع ص، اِ) زمین گود. زمین پست.

جدور. [ ] (عبری، اِ) یا جادر در عبری به معنی برج است. (صحیفه یوشع ۵۸:۱۵). (از قاموس کتاب مقدس).

جدور. [ ] (اِخ) نام دهی است که در میانهٔ بیت لحم و حبرون واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

جدور. [ ] (اِخ) شهری است از شهرهای بن‌یامین. (اول تواریخ ایام ۷:۱۲) که همان جادراست که در صحیفهٔ یوشع ۱۳:۱۲ مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس).

جدور. [ ] (اِخ) اسم موضعی است در یهودا و سعیر. (اول تواریخ ایام ۳۹:۴). (از قاموس کتاب مقدس).

جدور. [ ] (اِخ) اسم دو شخص است از [نوادهٔ] یهودا. (اول تواریخ ایام ۴:۴ و ۱۸). (از قاموس کتاب مقدس).

جدور. [ ] (اِخ) نام‌بن‌یامنی که از ذریه شاول بود. (اول تواریخ ایام ۳۱:۸ و ۳۷:۹). (از قاموس کتاب مقدس).

جدورا. [ ] (اِ) به اصفهانی صبر را نامند. (از فهرست مخزن الادویه). در تحفهٔ حکیم مؤمن، جدورا با جیم فارسی ضبط شده است.

جدورة. [جَ رَ] (اِخ) نام چاهی است که در شعر جعفربن علبة‌الحارثی آمده است:

الاهل الی ظل الضارات بالضحی
سبیل وتغرید الحمام المطوق
و شربة ماء من جدورة طیب
جری بین افنان العضاء المسوق
و سیری مع الفتیان کل عشیة
اباری مطایاهم ببیداء سملق.
(از معجم البلدان).

جدوره. [ ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در هند بنزدیکی کزرات. رجوع به مالالهند ص۹۹ شود.

جدو شدن. [جِ دَ شُ دَ] (مص مرکب) بیماری جدو پیدا کردن اسب. بیماری در اسب. (یادداشت مؤلف).

جدوف. [جُ] (ع مص) گام کوتاه زدن آهو و تیزرفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس). || پریدن مرغ بال‌بریده و شتافتن آن یا عام است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پریدن پرندهٔ بریده‌پر است که گویا برمیگرداند بالها را به پشت سر. (از شرح قاموس) (اقرب الموارد).

جدول. [جُ] (ع مص) سخت و درشت گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (اِ) ج جَدل؛ استخوانها. اندامها. (از منتهی الارب). و ج

جِدل؛ استخوانها و اندامها. (از منتهی الأرب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

جدول. [جِ دْ وَ] (ع اِ) نهر. نهر کوچک. جَدوَل. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به جَدوَل شود.

جدول. [جَ دْ وَ] (ع اِ) نهر خرد. (شرح قاموس). جوی خرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نهر صغیر. (اقرب الموارد) (شرفنامه). نهر. (غیاث اللغات). جوی آب. (آنندراج). ج، جَداول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (شرح قاموس). نهر کوچک. (ناظم الاطباء). جویچه. (یادداشت مؤلف). جِدوَل. (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

پیش حلم و جود تو هرگز نیارد کرد جز
کوه‌جودی ذرگی دریای قلزم جدولی.

سوزنی.

مهیا کرد پنج ارکان ملت را به چار ارکان
که هریک جدولی بوده‌ست کز دریای او آمد.

خاقانی.

عمان و محیط و نیل و جیحون
جودی و جری و قاف و ثهلان
هرهشت بر سخا و حلمش
با جدول و خردلند یکسان. خاقانی.

دوات من ز برون جدول و درون دریاست
نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند.

خاقانی.

پس بر آن سدّ مبارک ده انامل برگشاد
جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا.

خاقانی.

پرگار بخاک درکشیدی
جدول به سپهر برکشیدی.

نظامی (لیلی و مجنون).

درک وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم میرود. مولوی.

||جوی نه خرد و نه کلان. (یادداشت مؤلف). ||جوی خشک[1]. (مهذب الاسماء، نسخهٔ خطی). ||طلسم. چون تابلوهای مبتنی بر طلسم در طی ستونهایی نوشته میشده، جدول به معنی طلسم آمده. (از دزی). ||علم تابلوهای طلسمی یا علم نجوم و تقویم. از آنجا که با «علم الجدول» به معنی علم تابلوهای طلسمی که بر حروف عربی، سریانی و غیره نوشته میشده، استعمال شده، در الف لیل و لیله «الجداول» بهمین معنی یا علم نجوم یا علم احکام نجوم یا فن تألیف تقویم آمده است. (از دزی). ||تابلو. نوشته‌ای که صفحات آن یا برخی صفحات آن بستونهای متعدد تقسیم شده: و له بصر بصناعة التعدیل و جداول الابراج. (از دزی). ||در تقویم قرطبه، تابلوی که حاوی اطلاعاتی در بارهٔ هر روز ماه است، بنام «جدول» خوانده شده هرچند که بستونها تقسیم نشده، و اطلاعات عمومی که در آخر هر ماه آمده در آنجا با این کلمات شروع میشود: و فی هذا الشهر مما لم‌ینظم علی الجداول ... (از دزی). ||نوشتهٔ سریع. [شکسته]. ||طناب. ||سطر. ||طراز. آلتی برای شناختن اینکه سطحی افقی است یا نه. (از دزی). ||بمجاز، افزار معروف آهنی است که بدان خطوط کشند. (از آنندراج). مجازاً قلم آهنی خط کش را هم جدول گویند. (فرهنگ نظام). ||مجازاً، به معنی خطوط شنگرف و غیره که گرد صفحه کشند. (غیاث اللغات، از مدار و کشف). خطوط که بر کتاب کشند. (آنندراج). خطی که بر کاغذ کشند راست نوشتن را. خط که بر کاغذ و جز آن کشند زینت را یا نوشتن حساب و جز آن را. (یادداشت مؤلف):

ز منع بوسه عیان شد که خط لاله‌رخان
بگرد مصحف رخسار جدول قرق است[2].

تأثیر.

||خطوط متوازی و متقاطع که منجمین در حرکات کواکب ایراد کنند. (ناظم الاطباء): از جمله وضعهای او جدولی است که در معرفت اوایل شهورعرب استخراج کرد. (جهانگشای جوینی). ||شکلی است که از رسم خطوط متوازی و متقاطع بر رویهم حاصل شود و مسائل علمی را به اختصار دربر داشته باشد و بتوان بیکبار بر آن اطلاع یافت. در تداول جدید، شبکه‌ای مربع که از رسم خطوطی متوازی و متقاطع حاصل آید و قضایای علمی را به اختصار شامل باشد. مانند جدول کلیات در منطق و جدول ضرب در حساب و جدول صفت مشبهه در نحو و جدول طبقه‌بندی علوم در متداول. (از المنجد) (ذیل اقرب الموارد). بطورکلی جدول به این معنی در رشته‌های مختلف علوم به کار میرود و بخصوص در هیئت و نجوم از دیرباز معمول بوده است و غرض از آن تسهیل امر تفهیم مسائل این علوم برای طالبان بوده است و نمونه‌های بسیاری از این جداول را میتوان در کتاب التفهیم بیرونی یافت. و پاره‌ای از جداول را که شهرت جهانی دارد در جای خود می‌آوریم:

لاجرم چون ستاره راست رود
نتواند که کج رود جدول. سعدی.

تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی‌ستاره نرفته‌ست جدولی.

سعدی.

ز بس تحرک پرگار تیغ و جدول رمح
به پرنیان هوا مرتسم شود اشکال. طالب.

نیکی آموز از همه وزکم ز خود آخر چه عیب
راستی در جدول زرگر ز چوبین مسطر است.

جامی.

— جدول آب؛ آن جوی که دارای آب باشد:

چمن چون بیاضی بود بی عدیل
در او جدول آب نهر طویل.

اشرف (از آنندراج).

— جدول الامر؛ به معنی استقامت و راست شدن کار است. یقال: استقام جدول القوم؛ اذا انتظم امر هم کالجدول. اذا اطرد وتتابع جریه. (اساس، اقرب الموارد).

— جدول داوران بنی‌اسرائیل؛ جدول داوران و مدت داوری هریک از ایشان:

اسم.	رها نمودن اسرائیل از.	مدت حکومت.
عتنیئل	شهریار آرام النهرین.	۴۰ سال.
اهود.	عجلون شهریار موآب.	۸۰ سال.
شمجر.	فلسطینیان.	معین نیست.
دبوره وباراق.	یابین پادشاه کنعان.	۴۰ سال.
جدعون.	زبح و صلمناع.	۴۰ سال.
مدیانیان.	———	۴۰ سال
ابی‌مالک.	———	۳ سال.
تولع.	———	۲۴ سال.
یائیر.	———	۲۲ سال.
یفتاح.	بنی‌عمّون.	۶ سال.
ابصان.	———	۷ سال.
ایلون.	———	۱۰ سال.
عبدون.	———	۸ سال.
شمشون.	فلسطینیان.	۲۰ سال.
عالی کاهن.	———	۴۰ سال.
سموئیل نبی.	فلسطینیان.	۱۲ سال.

(از قاموس کتاب مقدس).

— جدول ذهب؛ تذهیب یک کتاب. (از دزی).

— جدول فرع؛ اصطلاحی است بانکی که برای نشان دادن ارقام موجودی و پول در جریان و جز آن بکار میرود.

— جدول فیثاغورث؛ همان جدول ضرب است که بفیثاغورس منسوب میدارند. رجوع به جدول ضرب شود.

— جدول لقیاس الزوایا؛ آلتی چوبی یا فلزی متحرک مانند خط کش که برای اندازه گیری زاویه بکار می‌رود. (از دزی).

جدول. [جَ دْ وَ] (اِخ) نام نهری است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام نهر معروفی است. (از شرح قاموس).

جدول انگیختن. [جَ دْ وَ اَ تَ] (مص مرکب) روان ساختن جدول:

چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشک ناب. نظامی.

---

۱ - در متن چاپی مهذب الاسماء، جوی خرد آمده است. (چاپ انتشارات علمی و فرهنگی ص ۶۷).

۲ - در بهار عجم و آنندراج جدول قرق، نهر خشک معنی شده و همین بیت نیز شاهد آمده است و بظاهر اشتباه است و جدول در اینجا به معنی خط و قرق به معنی منع است.

جدول‌انگیخته. [جَ دْ وَ اَ تَ / تِ] (نمف مرکب) جدول‌روان‌کرده:
فلک زان خط جدول‌انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته. نظامی.

جدول‌بندی. [جَ دْ وَ بَ] (حامص مرکب) نهرسازی. جدول‌کشی، چنانکه در باغ و خیابان. ||شکلی با خطوط متوازی و متقاطع کشیدن، چنانکه در کتاب یا رساله جدولی برای نشان دادن جزئیات موضوعی ترسیم کنند.

جدول‌بندی کردن. [جَ دْ وَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) نهر کندن، جوی خرد ساختن، چنانکه گویند: باغ یا خیابان را جدول‌بندی میکنند. ||شبکه کشیدن با خطوط در کتاب و امثال آن.

جدول تقویم. [جَ دْ وَ لِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خطوط تقویم است. (از آنندراج):
شود ز جدول تقویم کهنه آب روان
کند رطوبت امسال اگر اثر در پار.
کلیم (از آنندراج).

جدول تواریخ. [جَ دْ وَ لِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جدولی که در آن فاصلهٔ تاریخها را از روی روزهای آن بیان میدارند وشکل آن بکردار منبراست واختلاف تاریخهای رومی و قبطی و هجری و جلالی و غیره را نشان میدهد. رجوع به التفهیم بیرونی ص ۲۳۹ ببعد شود.

جدول ضرب. [جَ دْ وَ لِ ضَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یا جدول فیثاغورس. همان جدول معروف است که در حساب بکار میرود و آن بشکل شبکه‌ای است که بوسیلهٔ رسم خطوط متوازی و متقاطع حاصل، و اعداد یک تاده در خانه‌های آن بصورتی که از ضرب اعداد در هم حاصل می‌آید قرار دارد. وضع این جدول را به فیثاغورس نسبت میدهند و بهمین جهت بنام جدول فیثاغورس در جهان شهرت دارد ولی صحت این انتساب مورد تردید است. جرج سارتن آرد: جدول ضرب که در بسیاری از زبانها بنام جدول فیثاغورس [1] نامیده میشود بطور قطع از ساخته‌های فیثاغورس نیست. قدیمترین جائی که من این جدول را در آنجا یافته‌ام کتاب «حساب» تألیف بوئثیوس است که در ۱۴۸۸ م. در شهر او گسبورگ بچاپ رسیده است. ممکن است نسخه‌های خطی قدیمتر از آن نیز که با ارقام رومی نوشته شده موجود باشد، چه ارقام هندی و عربی در قرن دوازدهم و سیزدهم تازه وارد مغرب زمین شده است، و در برابر استعمال آنها آن اندازه مردم مقاومت بخرج میداده‌اند که خیلی دیرتر از این قرنها، مورد استعمال عام پیدا کرده است. جدول فیثاغورس با ارقام هندی بسیار واضح و روشن است، و هرکس با یک نظر می‌بیند که سطر (یاستون) ۲، ۴، ۶، ۸، ۱۰ فقط شامل اعداد زوج است، و در سطر (یا ستون) ۵ تمام اعداد یا بصفر ختم میشود یا به ۵. (درست است که جدول با ارقام یونانی نصف اعداد این سطر یا ستون بحرف e ختم میشود). فیثاغورس و فیثاغورسیان متأخر ازمنهٔ باستانی هیچ کدام ارقام هندی (یا چیزی معادل آن) را نمیشناختند، و بهمین جهت محتمل است که جدول فیثاغورس از مخترعات قرون وسطی باشد و شاید زمان اختراع آن از تاریخ کتاب چاپ شدهٔ بوئثیوس دورتر نرود. تفکر فیثاغورسیان باستانی تقریباً منحصر به اموری بوده است که امکان نمایاندن آنها با سنگریزه و نظایر آن و نه با ارقام و اعداد میسر میشده. و با وجود این همان روش ساده واقعیتهایی را آشکار ساخته است که معانی و مفاهیم بسیار عالی را در برمیگرفته. حساب فیثاغورسی ریشهٔ تمام حساب امروز و عمل محاسبات ماست، و از آن بیشتر باید گفت که منبع اصلی «نظریه اعداد» [2] همین حساب سادهٔ فیثاغورسی است. (از ترجمهٔ تاریخ علم احمد آرام، تألیف جرج سارتن ص ۲۱۹). برای اطلاع از چگونگی جدول به معنای فوق و ملاحظهٔ اشکال آن به کتاب فوق ص ۲۲۰ و ۲۲۱ بشکلهای ۵۳ آ و ۵۳ ب و ۵۳ ج مراجعه شود.

جدول فیثاغورس. [جَ دْ وَ لِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) همان جدول ضرب معروف است. رجوع به جدول ضرب شود.

جدول‌کش. [جَ دْ وَ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه بر صفحات کتاب و امثال آن خطوط کشد. (آنندراج):
ز جدول‌کشم باغ دل خرم است
از آن جوی دایم بچشمم نم است.
طاهر وحید (از آنندراج).
در ابیات فوق بظاهر جدول‌کش به معنی آن کسی است که نهرکشی میکند. و معنی فوق اشتباه است. ||(اِ مرکب) قلمی که با آن جدول کشند نیز تخته یا چوب مدوری که در جدول کشیدن استعمال میشود. (فرهنگ نظام).

جدول‌کشی. [جَ دْ وَ کَ / کِ] (حامص مرکب) نهربندی. جدول‌سازی. ||خط کشی و شبکه کشی برای نمایاندن احکام مسئله‌ای. ||در تداول مردم کرمان، اصطلاح قالیبافی است.

جدول کشیدن. [جَ دْ وَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جوی‌بندی کردن. نهرکشی کردن. جدول‌بندی. رجوع بجدول‌بندی شود. ||شکل جدول ضرب یا جدولهای دیگر کشیدن. نظیر پیرامون صفحات کتاب خطوط موازی رسم کردن:
گرفتد پرتو رخسار تو در ساغر می
جدول نورکشد چون مژه رگهای مرا.
طاهر وحید (از آنندراج).

جدول مسطر. [جَ دْ وَ لِ مِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خطوط سطر است. (از آنندراج):
خامه چون سازد حدیث ریزش دستش رقم
میشود در جدول مسطر روان آب طلا.
شفیع اثر (از آنندراج).

جدول نطاقات. [جَ دْ وَ لِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جدولی که در آن اندازهٔ نطاق ستارگان با رمز گنجانده شود و آن بر دو گونه است. رجوع به التفهیم ص ۱۴۰، ۱۴۱ و ۱۴۳ شود.

جدولیان. [جَ دْ وَ] (اِخ) نام گروهی است که‌بعلم باطن آگاهی‌دارند: جماعت جدولیان خود را اهل علم باطن نام نهادند. (جهانگشای جوینی).

جد و هزل. [جِدْ دُ هَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حقیقت و مجاز. (از بیهقی).

جدوی. [جَ دْ وا] (ع اِ) باران عام. ||باران بسیار و بیحد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عطا. دهش. (منتهی الارب). بخشش. (آنندراج). عطیّه. جدا. (منتهی الارب). ||فائده. (آنندراج). نفع. سود. ثمره. هده. حاصل. بهره. نتیجه. (یادداشت مؤلف).

جدة. [جَ دْ دَ] (ع اِ) مادر پدر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). مادربزرگ. جدهٔ پدری. ||مادر مادر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مادر کلان. (زمخشری). مادر مهین. جدهٔ مادری. آتی‌جان. بی‌بی. (یادداشت مؤلف):
گرکند کوسه سوی گور بسیج
جده جز نوخطش نخواند هیچ. سنائی.
طفل را گر جده وقت آبله خرما دهد
چون بسرسام است خرما برنتابد بیش از این.
خاقانی.
جدهٔ تو به خون دیده ترا
جوید و من بجده مانده‌ام. سوزنی.

جدة. [جُ دْ دَ] (اِخ) قومی است از اشاعره. (منتهی الارب).

جدة. [جِ دْ دَ] (اِخ) شهری است به ساحل دریای مکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). شهری قدیم بر ساحل دریای احمر و گویند آن شهر را ایرانیان بنا کرده‌اند. در خارج شهر آبگیرهای

1 - Mensula Pythagorae.
2 - Theory of numbers.

قدیمی وجود دارد و چاههائی در وسط سنگهای سخت حفر کرده و آب آنها را بهم اتصال داده‌اند که شمارهٔ آنها بس زیاد است و نزدیک هم قرار دارند و چون آن سال کم‌باران بود آب را از فاصلهٔ یک روزه راه به آنجا می‌آوردند و حجاج آب مصرفی خود را از خانه‌های مردم میگرفتند. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۲۳۶). یاقوت چنین آرد: شهری است بر ساحل بحر یمن و آن بندر و لنگرگاه مکه است. بگفتهٔ ز مخشری فاصلهٔ مکه تا جده سه شب راه و بقول حازمی یکشبانه روز راه است و آن در اقلیم دوم قرار دارد و طول آن از سمت مغرب شصت و چهار درجه و سی دقیقه و عرض آن بیست و یک درجه وچهل وپنج دقیقه است. ابوالمنذر گوید: جدةبن حزم‌بن ریّان‌بن حلوان‌بن عمران‌بن الحاف‌بن قضاعة چون در این ناحیه به دنیا آمده به اسم محل تولدش نامیده شد. همو گوید، هنگام تشعب زبانها و پراکندگی مردم، ناحیه جده که از کنارهٔ دریا تا انتهای ذات عرق امتداد دارد و شامل کوه و دشت میباشد برای سکونت و چراگاه‌اغنام قضاعه یعنی عمروبن معدبن عدنان اختصاص یافت، و آنها بدان سرزمین وارد شده سپس رو بفزونی گذاشته و متفرق گشتند و بگفتهٔ ابوزید بلخی از جده تا عدن یکماه راه و از آنجا تا ساحل جحفه پنج منزل است. (از معجم البلدان). این کلمه نام شهر معروف جده پایتخت عربستان سعودی است که بضبط یاقوت و دیگران بضم جیم است و در تلفظ کنونی بفتح جیم خوانده میشود. صاحب غیاث اللغات آرد: بالضم و دال مهملهٔ مشددهٔ مفتوح و در آخرها نام شهر بر کنارهٔ بحر مکه از صراح و مؤید و کشف و مزیل. و صاحب منتخب نوشته که به این معنی بکسر است. (غیاث اللغات). و رجوع به جَدَّه و به قاموس الاعلام ترکی شود.

جدة. [جِدْ دَ] (اِخ) شهری است [به عربستان] از مکه بر کران دریا نهاده آبادان و خرم. (حدود العالم). در الموسوعه چنین آمده: جده یکی از بنادر بزرگ و پایتخت کشور عربستان سعودی است که در ساحل بحر احمر قرار دارد و حاجیانی که از راه دریا می‌آیند بدانجا وارد میشوند و در سالهای اخیر تحولات فراوانی یافته و به لوله‌کشی آب مجهز شده است و نام آن از جدکه اسم ساحل حجاز است مشتق گردیده و بر اساس آمار سال ۱۹۵۰ م. در حدود ۱۰۰ هزارتن جمعیت دارد. (از الموسوعة العربیه). ناصرخسرو گوید: جده شهری بزرگ است و باره‌ای حصین دارد بر لب دریا و در او پنج هزار مرد باشد. بر شمال دریا نهاده است و بازارها نیک دارد و قبلهٔ مسجد آدینه سوی مشرق است و بیرون از شهر هیچ عمارت نیست الا مسجدی که معروف است بمسجد رسول الله علیه الصلوة و السلام و دو دروازه است شهر را یکی سوی مشرق که رو با مکه دارد و دیگر سوی مغرب که رو با دریا دارد و اگر از جده بر لب دریا سوی جنوب بروند بیمن رسند بشهر صعده و تا آنجا پنجاه فرسنگ است و اگر سوی شمال روند بشهر جار رسند که از حجاز است و بدین شهر جده نه درخت است و نه زرع هرچه بکار آید از رستا آرند و از آنجا تا مکه دوازده فرسنگ است و امیر جده بندهٔ امیر مکه بود و او را تاج‌المعالی‌بن ابی‌الفتوح میگفتند و مدینه را هم امیر وی بود و من نزدیک امیر جده شدم و با من کرامت کرد و آن قدر باجی که بمن میرسد از من معاف داشت... (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ جدید ص۸۵). مؤلف ذیل معجم البلدان بنقل از بستانی آرد: جده شهری است از شهرهای حجاز در سرزمین عربستان بر ساحل بحر احمر و بفاصلهٔ ۵۶ میل سمت غرب مکه مشرفه قرار دارد. این شهر بعرض ۱۲ درجه و ۸۲ دقیقه شمالی و بطول ۶۳ درجه و ۳۱ دقیقه شرقی واقع شود و قریب سی هزارتن جمعیت دارد و بندر مرزی حجاز میباشد. و بواسطهٔ کثرت شعبه‌ها صعب المدخل است و از ۳ تا ۱۷ پا عمق دارد و لؤلؤ و مرجان در آنجا به دست می‌آید. این شهر دارای حصارهائی است که بر روی آنها قلاع مستحکمی بنا گردیده‌و نه دروازه دارد و نیز خیابانهای منظم و مستقیم وپاکیزه‌ای دارد و ساختمانهای دوطبقه و سه طبقه پاکیزه‌ای دارد که بر پایه‌های سنگی قرار گرفته‌اند و گاهی عمارات چهار طبقه نیز پیدا میشود و یک بیمارستان ارتشی و یک بیمارستان عمومی و مساجد و جوامع متعدد دارد و در خارج از دروازهٔ شهر ساختمانی است که گورستان بزرگی در آن وجود دارد و بعقیدهٔ عرب آنجا قبرستان اطرافیان حواء میباشد چه بعقیدهٔ آنها حوا موقع هبوط، بسرزمین جده فرود آمد. این محل آب خوشگواری دارد که از گردآمدن آب باران در مغاکها و برکه‌ها فراهم میشود و همچنین چاههائی دارد که در سنگ کنده شده و در کنار آنها چشمه‌های کوچکی پیدا شده که اهالی، آب آنها را به مصرف میرسانند. هوای آنجا در تمام سال ناپاک و مضر بسلامت انسان و بشدت گرم است و درجهٔ حرارت به ۷۶ تا ۱۰۷ میرسد و هنگام وزیدن سموم به ۱:۳۲ درجه نیز میرسد و در این مواقع مرض تب در آنجا شیوع پیدا میکند و اغلب اروپائیها در آنجا دچار تب میشوند. و هرساله موسم حج از پنجاه تا صدوپنجاه هزار جمعیت از آنجا عبور میکنند و ساکنان آنجا اغلب هندی و مصری و بازرگانان سوریه‌ای و انگلیسی و فرانسوی می‌باشند و بقیهٔ ساکنان، عرب حجازی هستند. شغل اهالی صبّاغی و خیاطی و آهنگری و تجارت و سایر مشاغل ملی است. و در شناوری و ساختن آلات دخانیات و غواصی برای صید مرجان مهارت دارند. تجارت آنجا وسیع و از صادرات آن قهوه و صمغ و سنا و عاج و بلم و خیارچنبر و صدف و لؤلؤ و سپرهای ساخته از پوست سنگ‌پشت و پر شترمرغ و مرجان و خرما و انواع کارد و خزف و پوست میباشد. اما تاریخ سرزمین جده کهن بتحقیق معلوم نیست. پاره‌ای گویند جایگاه شهری قدیمی است، و مقریزی گوید: تا سال ۲۵ هـ . ق. مرکز توقف سفاین نبوده و برای اول بار عثمان در آنجا بنای شهر گذاشت. ابن بطوطه گوید، شهری کهن است که پارسیان آن را بنا کرده‌اند و یاقوت گوید، آنجا سرزمین قضاعه بوده. و خداوند عالم بحقیقت حال است. (از ذیل معجم البلدان).

آب و هوای جده: در جده بواسطهٔ مجاورت با دریای سرخ و نیز بر اثر بادهای شمال غربی (مدیترانه‌ای) هوا تقریباً در تمام سال بسیار مرطوب و در عین حال بواسطهٔ پستی زمین گرم است. (از تاریخ اسلام فیاض ص۵): به اتفاق اکثر مورخان آدم به کوه سراندیب نزول نمود و حوا بجده و شیطان بملتان و طاووس به هندوستان و مار به اصفهان. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۰). و درخت طوبی را فرمان داد تا ایشان را از بهشت بیرون انداخت آدم علیه السلام به هندوستان افتاد به کوه سراندیب و حوا به جده بحدود مکه. (تاریخ گزیده ص۲۲). این کلمه را اغلب جغرافی‌نویسان اسلامی جده بضم جیم ضبط کرده‌اند و امروز بفتح متداول و مستعمل است. رجوع به جَدَّه در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

جدة. [جُدْ دَ] (اِخ) ابن الاشعر. از رجال عرب است. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۱۰۹).

جدة. [جُدْ دَ] (اِخ) ابن حزم‌بن ریان‌بن حلوان‌بن عمران‌بن الحاف‌بن قضاعه از رجال کهن عرب است. (از معجم البلدان) (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۱۰۹).

جده. [ج دَ] (ع مص) یافتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درک کردن. (از اقرب الموارد). وَجد. وجود. وِجدان. اِجدان. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖دست یافتن بر چیزی پس از از دست دادن آن. (از اقرب الموارد). ظفربه بعد ذهابه. (اقرب الموارد). ‖خشم کردن. غضب کردن. (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد): وفی حدیث الایمان: انی سائلک فلاتجد علی؛ ای لاتغضب من سؤالی. (از اقرب الموارد). ||مستغنی شدن از مال. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). تَوجِدَه. وَجد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||توانگر شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). توانگری گزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). غنا. سعة. قدرت. یسار. (اقرب الموارد) (المنجد). توانگری. بی‌نیازی. دارائی. قال عمربن عبدالعزیز: افضل القصد عندالجده وافضل العفوعند القدرة. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۵۶):

ان الشباب والفراغ والجدة
مفسدةٌ للمرء ایّ مفسدة.

||(اصطلاح منطق) در اصطلاح منطق، یکی از مقولات عشر ارسطو. و آن نسبت جسمی است به جسم دیگر که منطبق بر سطح آن یا بر جزئی از سطح آن است مثل هیئتی که از پوشیدن قبا یا کفش برای انسان و پوست بر درخت حاصل میشود و آن را ملک و له و ذو نیز نامند. خواجه نصیرالدین طوسی آرد: مقولهٔ جده و ملک و له، این هر سه نامهای این مقوله است. [از مقولات عشر] و آن نزدیک متقدمان بودن چیزی است چیزی را، مانند علم و شجاعت و صحت و جمال و مال و فرزند و مکان و امثال آن زید را. و بنزدیک متأخران هیأتی است که جسم را باشد بسبب نسبت او با ملاصقی یا محیطی یا شاملی که منتقل باشد به انتقال آن جسم، مانند تلبس و تسلح و تقمص و تزین و تنعل و غیرآن. و بعضی از آن ذاتی بود چون بودن حیوان در پوست خود. و بعضی عرضی بود، چون پوشیدگی بجامه. و بعضی کلی بود چون پوشیدگی بکل. و بعضی جزوی بود چون پوشیدگی بجزو. (اساس الاقتباس ص ۵۱). در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران چنین آمده است: مقولهٔ ملک یا جده یا له: دانای یونان ارسطو، اجناس عالی ماهیات مختلف را به ده مقوله منقسم ساخته است. (یک مقولهٔ جوهر و نه مقولهٔ عرض). و حتی نخستین رسالهٔ ارغنون مستقلاً ببحث از همین مقولات عشر اختصاص دارد. و در الهیات نیز شرحی مستوفی راجع به این مقولات و اقسام هر یک آمده است. در مقالهٔ حاضر دربارهٔ یکی از آن مقولات که در کتب اسلامی بنام «ملک» و «جده» و «له» خوانده شده بحثی مختصر ایراد میشود: این مقوله را در کتب اسلامی غالباً چنین تعریف کرده‌اند که: نسبت شیئی بشیئی دیگری است که محیط بر کل آن یا بعض آن باشد. بنحوی که با حرکت و انتقال محاطٌ به، محیط نیز منتقل شود. مانند نسبت انسان با لباس یا انگشتری یا موزه‌اش. ابن سینا در منطق شفا فرماید: «و اما مقولة الجدة فلم یتفق لی الی هذه الغایة فهمها ... و یشبه ان یکون غیری یعلم ذلک. فلیتأمل ذلک من کتبهم [1]... و عنی به انه نسبة الی ملاصق ینتقل بانتقال ماهو منسوب الیه فلیکن کالتسلح و التنعل و التزین و لبس القمیص. و لیکن منه جزوی و کلی و منه ذاتی کحال الهرة عند اهابها، و منه عرضی کحال الانسان عند[2] قمیصه». و در الهیات شفا که مقولات عشر را بتفصیل هرچه تمامتر مورد بحث قرار میدهد، از جده سخنی بمیان نمی‌آورد. و در کتاب النجاة قریب بهمان مضمون گوید: «و الملک و لست احصله» و آنگاه با لحنی تردیدآمیز میفرماید: «و یشبه ان یکون کون الجوهر فی جوهر آخر یشمله و ینتقل بانتقاله مثل التلبس و التسلح[3]». و در الهیات دانشنامهٔ علائی گوید: «و اما ملک بودن چیزی مر چیز را بود، و این باب مرا هنوز معلوم نشده است»[4].

این معنی که ابن سینا خود آن را با تردد بیان فرموده و برای کشف آن، مراجعهٔ بمتون یونانی را فرض دانسته است. مورد قبول اکثر علما و فلاسفه قرار گرفته و غالباً این مقوله را بهمین معنی دانسته‌اند. فی المثل، امام غزالی گوید: «القول فی العرض الذی یعبر عنه بله و قد یسمی الجدة، و لما مثل هذا بالمتنعل والمتسلح والمتطلس، فلا یتحصل له معنی سوی انه نسبة الجسم الی الجسم المنطبق علی جمیع بسیطه او علی بعضه، اذا کان منطبق ینتقل بانتقال المحاط به، المنطبق علیه. ثم منه ما هو طبیعی کالجلد للحیوان، و الخف للسلحفاة، و منه[5] ما هو ارادی کالقمیص للانسان ...».[6] عمربن سهلان ساوی در کتاب معروف خود البصائر النصیریة که آن را در نهایت وضوح و سادگی تألیف کرده، از این مقوله چنین تعبیر میکند: «و اما الملک فهو نسبة الجسم الی حاصر له او لبعضه ینتقل بانتقاله کالتسلح والتقمص والتنعل والتختم ...».[x] قطب‌الدین شیرازی در کتاب جامع خود درة التاج میگوید: «وجده، و گاه باشد که تعبیر از آن بملک کنند و له، بودن جسم باشد در محیطی بکل او، یا ببعض او، بر وجهی که محیط بانتقال محاطٌ به منتقل شود. و آن یا طبیعی باشد چون حال حیوان نسبت با پوست او، یا غیر طبیعی چون تسلح و تقمص و تختم»[7]. بالاخره ملاصدرا در اسفار، و حاج ملاهادی سبزواری در منظومه[8] همان معنی شیخ را تکرار کرده‌اند.

با مراجعه به متون خارجی معلوم میشود که این مقوله در یونانی اِخِشین است.[9] که در فرهنگهای یونانی به «داشتن» معنی شده است و تریکو آن را به «Possession»[10] و هاملن به «Avoir»[11] ترجمه کرده‌اند و بنابراین درست به معنی داشتن یا دارا بودن و بالاخره واجد بودن (جده)، و مالک بودن (ملک)، است. چنانکه معلوم است ملک و جده نیز در لغت عرب بهمین معنی داشتن و دارا بودن بکار میرود: «وجدالمطلوب وجداً بالفتح، و جدة کعدة، و وجداناً بالضم و وجوداً و وجدانا بکسر ها؛ یافت آن را. وجد بالضم و الکسر؛ توانگر شدن و توانگری گزیدن. وجدة کذلک.» «ملکه ملکا مثلثة؛ ملک خود گردانید آن را و فرا گرفت به اختیار خود»[12]
شاعر عرب می‌گوید:

ان الشباب والفراغ والجدة
مفسدة للمرء ای مفسدة.

پس معنی مقوله، داشتن و دارا بودن و واجد بودن است. توضیح آنکه گاه گوئیم حسن انسان است (مقولهٔ جوهر)، و گاه گوئیم حسن درازقامت است (مقولهٔ کم)، و گاه گوئیم حسن سیه‌چرده، یا غمگین است (مقولهٔ کیف)،... و گاه‌گوئیم حسن دارای خانه است یا دارای فرزند است، یا لباس در بردارد، یا انگشتری در دست دارد... و هکذا. که تمام این محمولات یا مقولات اخیر از مقولهٔ «داشتن» و حسن دارندهٔ آنها است. و عین ترجمهٔ عربی مقولات در این باره چنین است: « کل واحد من التی تقال بغیر تألیف اصلاً، فقد یدل اما علی «جوهر»، و اما علی « کم»، و اما علی « کیف»... و اما علی ان یکون له ... فالجوهر

۱- دلیل بر عدم اطلاع ابن سینا از زبان یونانی.
۲- منطق شفا، نسخهٔ خطی شماره ۱۶۱ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی (از جمله کتب دانشمند فقید مرحوم میرزا طاهر تنکابنی). ورق ۴۹.
۳- النجاة، چ مصر، سنه ۱۳۳۱، ص ۱۲۸.
۴- الهیات دانشنامهٔ علائی. با مقدمه و حواشی و تصحیح دکتر معین ص ۳۰. از همین چند نمونه روح حقیقت‌پرستی و صراحت لهجه و تواضع علمی شیخ بخوبی آشکار میشود.
۵- در اصل منها.
۶- معیار العلم چ مصر سنهٔ ۱۳۲۹، ص ۱۸۴.
x- البصائر النصیریه چ مصر سنهٔ ۱۸۹۸ م. ۱۳۱۶ هـ . ق. ص ۳۴.
۷- درةالتاج چ سید محمد مشکوة ج ۳ ص ۹۸.
۸- منظومهٔ حاج ملاهادی سبزواری چ تهران ص ۱۳۸. و شعرش این است:
هیأة ما یحیط بالشیء جدة   بنقله لنقله مقیدة.
۹- برای خواندن و تلفظ این کلمه از آقای دکتر ماتوخ استفاده شد.
10 - Organoon d'Aristote. lil. Traduit Par Tricotp. P.7.
11 - Le système d'Aristote. par O. P.102. Hamelin.
۱۲- منتهی الارب.

علی طریق المثال، کـقولک، انـسـان، و الکـم کقولک، ذو ذراعین، ذوثلاث اذرع. و الکیف کقولک:ابیض، کاتب ... و أن یکون له کقولک متنعل مسلح...»[1]

علت ابهام و پیچیدگی این مقوله، با وجود این که از همهٔ مقولات ساده‌تر است، جـز ایـن نتواند بود که در زبان عرب فعلی که در هـمهٔ موارد بجای «داشتن» (که در زبانهای هند و اروپایی وجود دارد) بتوان بکـاربرد، وجـود ندارد. و لهذا این معنی را گاه با ملک و گاه بـا جدة و در اغلب موارد به کـمک لام جـر ادا میکنند. چنانکه در قرآن کریم آمده است: «له الاسماءالحسنی» یعنی خدای را نامهای نیکو است، یا خدا نامهای نیکو دارد. و در سـورهٔ یوسف فرماید: «ان له اباً شیخاً کبیراً» یعنی او را پدری سالخورده و بزرگ است یا او پدری سـالخورده و بـزرگ دارد. بـهمین جـهت مترجمین عرب برای رساندن معنی «داشتن»، این مقوله را به سه کلمه ترجمه کرده‌انـد و بـا وجود این رفع ابهام از آن نشـده است. امـا تعریف این مقوله به احاطهٔ چیزی بـچیزی از بیان ارسطو گرفته شده، آنجا که فـرماید: «ان «له» تقال علی انحاء شتی و ذلک أنها تقال اما علی طریق الملکة والحال، او کیفیة ما اخری ... و اما علی طریق مایشتمل علی البدن مثل الثوب والطیلسان، و اما فـی جـزء مـنهُ مـثل الخاتم فی الاصبع ...»،[2] در صورتی که ملک را معنی وسیعتری است. چنانکه انـدکی بـعد میفرماید: قد یقال ان «لنا» بیتاً، و «لنا» ضیعة. و قد یقالُ فی الرجل ایضاً ان «لهُ» زوجـة، و یقالُ فی المرأة ان «لها» زوجاً».

در آخر مبحث مقولات انواع طرق اسـتعمال «داشتن = لهُ = Avoir» و معانی مختلف آن در زبان یونانی آمده و اتفاقاً «داشتن» در زبـان فارسی (بخلاف عربی) برای تـمام آن مـعانی قابل استعمال است. نا گفته نماند کـه بـعضی بزرگان اسـلام نیز مـقولهٔ مـذکور را بـهمین «داشتن» و «دارا بودن» معنی کـرده‌انـد. فـی المثل، عبدالله‌بن المقفع[3] در تلخیص خـود از کتاب‌مقولات گوید: «قال: ثم وجدنا بعد ذلک أشیاء اخری، تجری فی الکلام کقول القـائل: امس و الیوم و غداً، فـالتمسـنا اسـماً جـامعاً، فوجدناه الوقت، و هو کل شیء یقع علیه متی» «قال، ثم وجدنا اشیاء اخری تجری فی الکلام کقول القائل کاس، طاعم،[4] آهل[5]، فـالتمسـنا لذلک اسماً جامعاً فوجدناه الجدة و هُـو کُـل شیٔ یقع علیه ذومال[6]». ابوالبرکات در قسمت الهیات‌المعتبر گوید: «و متی و هُو النسبةُ الی الزمان. و الوضعُ و هُو نسبةُ اجزاء الجسم الی اجزاء مکانه کهیأة القائم و القـاعد و النـائم و نحوها. و مایُنسب بانهُ لهُ کالخاتم و القمیص و نحوهما[7]». و در طبیعیات کـه حـرکت را در مقولات مختلف بیان میکند، میگوید: «اما فی الجوهر فکما یکونُ الانسان عن النطفة. و فی الکم کالنمو بعدالنقص، و فی الکیف کـالسواد بعد البـیاض... و کـذلک فـی الجـدة کـالغناء بعدالفقر[8]». بابا افضل‌الدین کاشانی گـوید: «و اما ملک بودن چیز است از آن دیگری خاص، که آن دیگر نه او را خاص بود. چـون بـودن بندهٔ خاص از آن خداوندش، و خـداونـد نـه خاص از آن بنده بود، که شاید بود که خداوند چهارپای و خانه و سرای نیز بود[9]». بالاخره از همه صریحتر خواجه نصیرالدین طوسی در اساس الاقتباس فرماید: «دیگر مقولهٔ جده و ملک و له است. و این هر سه نامهای این مقوله است. و آن نزدیک متقدمان بودن چیزی است مر چیزی را، مانند علم و شجاعت و صحت و جمال و مال و فرزند و مکان و امثال آن، زید را. و بنزدیک متأخران هیأتی است که جسم را باشد بسبب نسبت او با ملاصقی یا محیطی یا شاملی که منتقل بـاشد بـانتقال آن جسم، مانند تلبس و تسلح و تقمص و تزین و تنعل و غیر آن......[10]» و مراد خـواجـه از مـتقدمان فلاسفهٔ یونان و از مـتأخران فـلاسفهٔ اسـلام هستند. چنانکه شیخ بـزرگوار ابـن سـینا را افـضل‌المـتأخرین لقب داده‌انـد. (نشـریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران سال چـهار شـمارهٔ ۱ صص ۸۲ - ۹۰).

جده. [جِ دَ] (ع اِ) روی زمـین. (مـنتهی الارب). ‖ کـنارهٔ رود. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (اقـرب المـوارد). جِـدّ. (اقـرب الموارد). ‖ قلادهٔ گردن سگ. ‖ (ص) خـرقه. یقال: ماعلیه جدة؛ أی خرقة. ‖ نوی. (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). مقابل کهنگی. (از اقرب الموارد). ضد کهنگی. (مـنتهی الارب). ‖ (مص) نوگردیدن. (منتهی الارب). نـوشدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القـرآن عادل).

جده. [جُ دَ] (ع اِ) کنارهٔ رود. جِدَّه. ‖ راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطـباء). راه در کـوه. (ترجمان القـرآن عـادل) (مـهذب الاسـماء). طریقه. (اقرب الموارد). بزرو در کوه. خطهائی چون راه در کوه. (یادداشت مؤلف). ج، جُدَد. (منتهی الارب) (اقرب المـوارد). ‖ عـلامت. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد) (آنـندراج).

ابـن المـقفع غـیر از پـهلوی [و عـربی] زبـان دیگری میدانسته نیست»، بعضی احتمال داده‌اند که تلخیص منطق ارسطو از فـرزند وی مـحمد باشد. ولی چنانکه بـسیاری از محققین گفته‌اند و مرحوم اقبال نیز معتقد بـوده، هـیچ اسـتبعادی ندارد که ابن المقفع منطق ارسطو را از تـرجمهٔ پهلوی آن که در عهد ساسانیان بعمل آمده بوده ترجمه کرده باشد. و بنابراین نخـستین کـسی کـه مـسلمین را با منطق ارسطو آشنا کرده عبدالله‌بن المقفع (مقتول بسال ۱۴۳ هـ . ق.) است. «هو اول من اعتنی فی الملةالاسلامیة بـترجمة الکـتب المنطقیة لابی جعفر المنصور». (اخبار الحکماء قفطی چ مصر ۱۳۲۶ هـ . ق. ص ۱۴۸). امری کـه این نظر را تأیید و تقویت میکند، توجه بعضی از شاهان سـاسانی خـاصه خسـرو انـوشیروان بـه فلسفه است. چنانکه وقتی ژوستی‌نین امپراطور متعصب روم بـسال ۵۳۹ م. فـلسفه را تـحریم و مدارس آتن و اسـکندریه را تعطیل کـرد، هـفت تن از فلاسفهٔ بزرگ آتن بـه دربـار انـوشیروان پناهنده شدند و از وی اکرام و اعزاز دیـدند. و انـوشیروان بـا یکی از آنها مباحثاتی داشت. (تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفا صص ۲۳ - ۲۴). و از همین جا توجه شاهان ساسانی بفلسفه و فلاسفهٔ یونانی معلوم میشود.

برخلاف آنچه مـعمولاً تـصور کرده‌انـد منطق عبدالله‌بن المقفع نه ترجمه است نـه مـتخب، بلکه از مطالعهٔ آن بخوبی آشکار میگردد که وی بدواً باب ایـساغوجی و کتاب مقولات و کـتاب باری‌ارمیناس را مـطالعه کرده و آنگـاه آنـچه را دریافته با کمال اختصار و در نهایت وضوح بـه عربی بیان کـرده است و بـهیچوجه بـنقل عـین گفته‌ها و مثالهای ارسطو مقید نبوده است. بدین سبب منطق او با ترجمه‌های دیگران تـفاوتهای بیّن دارد و خلاصه تلخیص صرف نـیست بـلکه در بـسیاری از مـوارد شـرح و تـفسیر نـیز دارد. هـمچنین مـیتوان حـدس زد کـه وی یکـی از تلخیصات منطق را ترجمه کـرده بـاشد. نکـتهٔ دیگـر ایـنکه بـسـیاری از اصـطلاحات آن بـا اصطلاحات مـترجمین بـعد مـتفاوت است و چون عمدهٔ توجه مسلمین بترجمه‌های منطقی حنین‌بن اسحاق معطوف بـوده اصـطلاحات او متداول شده و اصطلاحات ابن المـقفع مـتروک مانده است. مثلاً وی از جـوهر بـه «عین» و از جسم به «جـسد»، و از زمان به «وقت» و از نـوع الانواع به «صورة الصور»، تعبیر میکند. رجـوع شـود بـه نـسخهٔ عکسی کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات، ورق ۶ و ۷.

---

۱ - مـنطق ارسـطو، گـردآوردهٔ عـبدالرحـمن بدوی چ مصر، ۱۹۴۸، کتاب المقولات، ص ۶.

۲ - منطق ارسطو، کتاب المقولات، ص ۴۵.

۳ - نـسخه‌ای از منطق تـلخیص ابـن المـقفع در کتابخانهٔ آستان قدس رضـوی وجـود دارد کـه نـسخهٔ عکـسی آن نـیز در کـتابخانهٔ دانشـکدهٔ ادبیات موجود است. چون طبق تـحقیق اسـتاد فقید مرحوم عباس اقبال (شرح حال عبدالله‌بـن المقفع چ برلین، ۱۳۰۶) «هیچ جا ذکری از اینکه

۴ - کاسی و طاعم یعنی کـسی که دارای لـباس و کسوة و آب و نان و مـستغنی از این و آن باشد.

۵ - الآهل: الذی له زوجة و عیال. (المنجد).

۶ - تلخیص منطق از عبدالله‌بن المـقفع، نـسخهٔ عکسی کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات، ورق ۹.

۷ - المعتبر ج ۳ ص ۱۵.

۸ - المعتبر ج ۲ ص ۲۸.

۹ - مـصنفات افـضل‌الدیـن کـاشانی چ مجتبی مـینوی و دکـتر یـحیی مـهدوی ص ۷۷ «عرض‌نامه».

۱۰ - اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص ۵۱.

||خط پشت خر که مخالف لون آن باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یقال: رکب جدة الامر و جدة من الامر، اذا رأی فیه رأیاً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یعنی گویند: رکب فلان جدةالامر، آنگاه که در آن رأیی بیند.

جده. [جُدْ دَ] (اِخ) ساحل دریای مکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوالیقی آرد: الجُدُّة ساحل دریای مکه است. و ابوحاتم از اصمعی نقل کرده که اصل کلمه عجمی نبطی است که از «کذ» مأخوذ و تعریب شده است. (از المعرب جوالیقی ص۱۰۹). مصحح کتاب فوق آرد: در تمام نسخ کلمهٔ جده با الف و لام تعریف آمده و همان نیز صحیح است، و با این ضبط اسم شهر معروف نیست. صاحب قاموس گوید: الجد بضم جیم به معنی الجده بفتح جیم است و نام ساحل دریای مکه است و جده بدون لام نام نقطهٔ معینی از آن ساحل است و صاحب لسان گوید: الجده ساحل دریای مکه و جده نام موضعی است نزدیک بمکه که از الجده مأخوذ است. (حاشیهٔ المعرب ص۱۰۹). مصحح المعرب گوید: معرب بودن کلمه توهم اصمعی است و بعقیدهٔ من دلیلی بر این مدعا نیست بلکه ادله خلاف آن را میرساند مثلاً در الجمهرة چنین آمده : الجده، خطی است بر پشت خر یا اسب که مخالف رنگ آن باشد و هر خطی جده باشد، چنانکه در قرآن است: «و من الجبال جدد بیض»، یعنی راههائی است که مخالف رنگ کوه است و نام موضعی است و جدة النهر، یعنی اطراف آن و همچنین است جدة الوادی. و ابن درید در الاشتقاق نیز قریب به این مضمون گفته است. و صاحب لسان گوید: جدةالنهر بکسر و ضم جیم، آنچه به نهر نزدیک است از زمین. سپس آنچه را جوالیقی از اصمعی در اینجا آورده نقل کرده است. و مؤلف معجم البلدان آرد: ابوالمنذر گوید: جدةبن خرم‌بن ریان‌بن حلوان‌بن عمران‌بن الحاف‌بن قضاعه، در جده بدنیا آمد و بنام محل تولد نامیده شد. و نام جدةبن الاشعر که از رجال عرب است، بعقیدهٔ ابن درید در الاشتقاق از الجده به معنی خط مشتق است. بنابر این الجده نام شهرقدیمی عرب است و مردانی از رجال عرب به آن اسم نامیده شده‌اند و مواد آن همه عربی و معنی آن معروف است پس چگونه میتوان آن را معرب دانست؟ (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۱۰۹). فاضل محشی غافل است از این که تعصب قومی در مسائل تحقیقی موجب اشتباه و لغزش میباشد و بودن مشتقات و مواد کلمه‌ای در کتب قدیمی عرب مانع از آن نیست که کلمه معرب باشد چنانکه نمونه‌های فراوانی در کلمات عرب وجود دارد. (یادداشت لغت‌نامه). قال معاویة: اغبط الناس عندی معد مولای، و کان یلی امواله بالحجاز، یتربع جدة و یتقیظ الطائف و یتشتی مکة. (عیون الاخبار ج ۱ ص۲۱۴).

جده. [ ] (اِخ) محمدبن علی‌بن هانی اللخمی السبتی، مکنی به ابوعبدالله معروف بجده. از علمای ادبیات عرب است. او راست: ۱ - الشرح علی التسهیل. ۲ - الغرة الطالعه فی الشعراء المأة السابعة. (از روضات الجنات چ قدیم ص۷۲۷).

جدة الفاسده. [جَ دْ دَ تُلْ سِ دَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به جدهٔ فاسده شود.

جدهٔ بزرگ. [جَ دْ دَ یِ بُ زُ] (اِخ) نام یکی از دو مدرسهٔ معروف در اصفهان که در بازار و بحبوحهٔ شهر و وسط معموره قرار دارد و طلاب علوم دینیه در آن سکونت دارند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱۵).

جدهٔ صحیحه. [جَ دْ دَ یِ صَ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جدهٔ صحیح شخصی، کسی است که در نسبت وی بمیت جد فاسدی وجود نداشته باشد مانند: مادر مادر و مادر پدر تا هر چه بالا رود. (از تعریفات جرجانی). جدهٔ صحیحه شخص، کسی است که در نسبت جده به وی جد فاسدی وارد نباشد، خواه سلسلهٔ نسب آن شخص بجده همه زن باشد مانند مادر مادر و مادر مادر مادر و خواه سلسلهٔ شخص بجده همه مرد باشد مانند. مادر پدر و مادر پدرپدر و خواه مرکب از مرد و زن باشد. مانند مادر مادر پدر. و اینان همانند جد صحیح و وارث صاحب فرض میباشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

جدهٔ فاسده. [جَ دْ دَ یِ سِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل جدهٔ صحیحه. مانند مادر پدر مادر تا هر چه بالارود. (از تعریفات جرجانی). جدهٔ فاسدهٔ شخص، کسی است که در سلسلهٔ نسب وی بشخص، جد فاسدی وجود داشته باشد و سلسلهٔ نسب مرکب از مرد و زن باشد. مانند مادر پدر مادر و مادر پدر مادر پدر. اینان از ارحام محسوبند مانند جد فاسد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

جدهٔ کوچک. [جَ دْ دَ یِ چِ] (اِخ) مدرسهٔ... نام یکی از دو مدرسهٔ معروف در اصفهان که در بازار در وسط معمورهٔ شهر واقع شده و طلاب علوم دینیه در آن سکونت دارند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱۵).

جدی. [جَ دْ یْ] (ع اِ) بزغالهٔ نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بچهٔ بز نر که در یکسالگی باشد و مادهٔ آن را عناق گویند. (اقرب الموارد). بزبچهٔ نر. بزبچه. بزغاله. (یادداشت مؤلف). ج، اَجدِ و جِداء و جِدیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ستارهٔ پسین بنات نعش صغری نزدیک قطب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستاره‌ای است نزدیک قطب شمال که بعرف آن ستاره را قطب گویند و اهل ریاضی این ستاره را به جهت امتیاز از برج جدی بضم جیم و فتح دال و تشدید تحتانی خوانند و به این معنی بتخفیف یا نیز آمده. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ستاره‌ای است بجنب قطب که با بنات نعش حرکت میکند و قبله را با آن شناسند و آن را «جدی الفرقد» گویند. (از اقرب الموارد). آن چیزی است که قبله را با آن شناسند و آن ستارهٔ کوچکی است بنزدیک قطب شمالی و بوسیلهٔ آن جای قطب تعیین میشود و آن را «جدی بنات نعش الصغری» گویند. (صبح الاعشی ج ۲ ص۱۶۳). ستارهٔ بازپسین از هفتورنگ کهین که قبله بدان بشناسند. (مهذب الاسماء). ||نام برجی و آن متصل دلو است که عرب آن را نمیشناسد. (از منتهی الارب). یکی از دو خانهٔ زحل است و خانهٔ دیگر آن دلو است. (مفاتیح). برج دهم از بروج دوازده گانه که عرب آن را نمیشناسد و به فارسی آن را آبام بزه و آبام‌گاه نیز گویند. (ناظم الاطباء). برجی است در آسمان چسبیده به دلو. (از اقرب الموارد). نام ماه دهم از ماههای شمسی مطابق با ماه دی و آن بیست و نه روز است. و اول جدی تقریباً مطابق است با هفتم دی ماه جلالی و بیست و دویم دسامبر فرانسوی. و آن را بدین جهت بنام جدی نامند که مطابق است با بودن خورشید در خانهٔ جدی از صور فلکیه که آن را بصورت جدی [بزغاله]تخیل کرده‌اند. مؤلف نفائس الفنون آرد: بدانکه چون مدت بودن آفتاب در هر ربعی از فلک را فصلی نام نهادند و هر فصلی را ابتدا و وسط و نهایتی بود لاجرم فلک را بنابراین به دوازده قسم کردند و هر قسمی را برجی نام نهادند. یا خود گوییم که چون آفتاب را در مدت یک دوره دوازده نوبت با قمر اجتماع واقع میشود و از اجتماع تا به اجتماع دیگر ماهی گرفته‌اند لاجرم فلک را دوازده قسم کرده‌اند و هر قسمی را برجی خوانده و هر برجی را بحسب صورتی که از آنجا انگیختند به نامی مخصوص کرده‌اند همچون حمل... تا آنجا که گوید: جدی خانهٔ زحل است و وبال قمر و شرف مریخ و هبوط مشتری. و برج منقلب و مؤنث است. و هر که بطالع جدی زاید گندم‌گون و باریک‌اندام و خشک‌اعضا و بسیارموی و کشیده‌روی و محاسن و دقیق الفخذین و الساقین و خفیف‌المشی و سریع‌النظر و ملوک‌الطبع و ضعیف‌الصوت و صاحب حدت و بطش و غضب و حیلت و لهو و لعب و قوی بر شدائد و بسیارغم و

سریع‌الانقلاب باشد. (از نفایس الفنون قسم ۲ مقالهٔ چهارم در احکام نجوم ص۱۴۳). و مؤلف صبح الاعشی شکل آن را چنین می‌نگارد: و آن به شکل بزی است به پشت خوابیده، مقدم آن در مغرب و مؤخر وی در مشرق و پشتش بجنوب و دست و پای بشمال. و همانند قوس برگردانی است که دو شاخ بطرف شکم و دهان بطرف قوس باشد و جز یک دست ندارد. و کواکب شمالی آن سعدالذابح یکی از دو شاخ و جنوبی آن شاخ دیگرش باشد و کوکبهای مخفی زیر سهم القوس در غرب سعدالذابح دهان آن بشمار است و بر کتف آن سعد بلع و بر استخوان ران [ورک] سعدالسعود و ستارهٔ روشن سعد السعود «حق ورک آن» و «شق الحوت الجنوبی» بر پشت آن و سمت دست آن سه کوکب درخشان است بنزدیک لامح که در آنها خفائی است بنام رأس الدلو. (از صبح الاعشی ج۲ ص۱۵۴). و در جهان دانش چنین آمده: نام صورتی از صور بروج فلکیه و آن برج دهم است چون از حمل آغاز کنی و آن را بر مثال بزبچه‌ای توهم کرده‌اند و کواکب آن ۲۸ است. (جهان دانش). دهمین صورت و برج از منطقة البروج که میان قوس و دلو جای دارد و دارای پنجاه و یک ستاره، سه از قدر سیم و سه از چهارم و آن بشکل بزغاله‌ای تخیل شده با دم ماهی. و ستارگان سعد ذابح و ذنب الجدی در این صورت است و صورت را به فارسی بزغاله یا بزغالهٔ فلک گویند:

بخت بر کوس فلک بستی پوست
از تن جدی بفرمان اسد. خاقانی.
جدی آن سر خود چو بز بریده
کافسانهٔ سرسری شنیده.
نظامی (نسخهٔ خطی مؤلف).

||(مص) عطا خواستن از کسی. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس).

جدی. [جِ دْیْ] (ع اِ) ج جِدیَه، به معنی ادرم زین و پالان. (منتهی الارب). در اقرب الموارد، جِدی بهمین معنی ضبط شده است. ||به معنی جدی بفتح جیم [بزغالهٔ نر] در لغت غیر فصحی آمده است. (ذیل اقرب الموارد. از مصباح) (از دزی).

جدی. [جُ دَ] (ع اِ) جُدَیّ. جَدی. و آن همان ستارهٔ معروف است که ریاضی‌دانان بجهت امتیاز بین آن و برج جدی آن را بضم جیم و فتح دال خوانند. (از غیاث اللغات). و آن مقدمترین و بزرگترین ستاره از بنات‌النعش صغری و دو ستارهٔ دیگر میان آن و نعش فاصله است. و آن را نجمة القطب نیز گویند و آن کوکبی است که بر طرف ذنب دب اصغر است و از دلائل قبله یکی او است که نزدیکترین کوکبی است بقطب شمالی. از کواکب مرصوده است و آن را مداری است بر گرد قطب بروج به حرکت خاص او، یعنی حرکت فلک کواکب ثابته و این از مدارات عرضی است و هرگز مختلف نشود بعد از این کوکب از قطب بروج:

پایش بسان دامن دیبای زرّبفت
دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی.
منوچهری (دیوان ص ۱۱۲).
همی برگشت گرد قطب جدی
چوگرد بابزن مرغ مسمن. منوچهری.

جدی. [جُ دَیْ ی] (ع اِ مصغر) نزد منجمان همان ستارهٔ جَدی است که بلفظ تصغیر میخوانند تا با برج فرق داشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جدی شود. ||مرد بخت مند. (منتهی الارب).

جدی. [جُ دَیْ ی] (اِخ) نام برادر حیی و پدرش اخطب نام داشت. (از شرح قاموس) (از منتهی الارب). وی از طرف برادر خود حیی‌بن اخطب، رئیس یهودیان بنی‌نضیر، برسالت نزد رسول (ص) رفت و آمادگی یهودیان را برای جنگ اعلام داشت. رجوع به امتاع الاسماع ص۱۷۹ شود.

جدی. [جَ دی ی] (ع ص) سخی. بخشنده. جواد. (از ذیل اقرب الموارد).

جدی. [جِدْ دی] (ص نسبی) ضد شوخی و از روی حقیقت و راستی و جداً. (ناظم الاطباء). منسوب به جد. مقابل مزاح.

جدی. [جُدْ دی] (ص نسبی) منسوب به جده که شهرکی است نزدیک مکه. (از لباب‌الانساب).

جدی. [ ] (اِخ) سلیم بیروتی. او راست: منتخبات. سلیم جدی فقید الادب و الشعر، مطبوع بیروت. سال درگذشت وی معلوم نیست. (از معجم المطبوعات).

جدی. [جُدْ دی] (اِخ) عبدالملک‌بن ابراهیم. از رجال جدة که شهرکی است نزدیک مکه. (از لباب‌الانساب).

جدی. [جُ دَیْ ی] (اِخ) ابن اخطب. رجوع به جُدَی و امتاع الاسماع ص۱۷۹ شود.

جدی. [جُ دَیْ ی] (اِخ) ابن بحتر. از شاعران عرب است. (از منتهی الارب). رجوع به جدی‌بن تدول‌بن بحتر شود.

جدی. [جُ دَیْ ی] (اِخ) ابن تدول‌بن بحتر. از شعراء جاهلی است و جابربن ظالم... از فرزندان وی از رواتست. (از تاج العروس، ذیل بحتر). در منتهی الارب جدی‌بن بحتر نام شاعری ذکر شده. شاید هر دو یک شخص باشند.

جدیا. [جَ دَ] (اِخ) نام قریه‌ای از قراء دمشق است که در این زمان [عصر یاقوت]، آن را جدیا بکسر اول میخوانند. (از معجم البلدان).

جدیا. [ج] (اِخ) همان جَدَیا است. رجوع به آن کلمه شود.

جدیات. [جَ دَ] (ع اِ) ج جَدی، به معنی بزغاله است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جدی شود. ||ج جدیَه، به معنی ادرم زین و پالان. (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به جدیه شود.

جدیان. [جِ دْ] (ع اِ) ج جَدی، به معنی بزغاله است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به جدی شود.

جدیانی. [جَ دَ] (ص نسبی) اسم منسوب به جَدَیا که نام قریه‌ای است از قرای دمشق. (از معجم البلدان) (لباب‌الانساب).

جدیانی. [جَ دَ] (اِخ) عمربن صالح‌بن عثمان‌بن عامری جدیانی، مکنی به ابوحفص. از روات است. وی از ابی‌یعلی حمزة‌بن خراش هاشمی روایت کند و عبدالوهاب‌بن الحسن کلابی در قریه جدیا و ابوالحسن الرازی از وی استماع حدیث کرد. گویند وی بسال ۳۳۲ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان) (لباب الانساب).

جدیانی. [جَ دَ] (اِخ) لقب جماعت عصریون که از حافظ ابوالقاسم علی‌بن حسن‌بن هبةالله‌بن عساکر، استماع حدیث کردند و از جملهٔ عصریون، حمید و سلطان فرزندان حسان‌بن سبیع و طالب‌بن ابی‌محمدبن ابی‌شجاع و فرزند وی ابومحمد حسان و جز آنان میباشند. (از معجم البلدان).

جدیب. [جَ] (ع ص، اِ) جای خشک بی‌نبات. (منتهی الارب). زمین خشک. (از اقرب الموارد). جای خشک بی‌گیاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای قحطرسیده. (یادداشت مؤلف).

- جدیب الجناب؛ بی‌خیر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- مکان جدیب؛ بین الجدوبة. (بحر الجواهر).

جدیت. [جِدْ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) قطعیت. مقابل هزلیت تصمیم قطعی. ||کوشش. پشتکار. دنبال کردن. مصدری که با اضافه کردن ئیت به آخر کلمه درست میشود. گاهی بنام مصدر یایی و زمانی حاصل مصدر و در عربی و اصطلاح اصولی مصدر جعلی خوانده میشود. در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز چنین آمده: جدیت بر وزن ضدیت مصدر یائی است که از مصدر جد ساخته شده و از اینرو مورد اشکال گردیده است ولی چنانکه در اسلامیت و امنیت دیدیم اگر از لفظ جدی گرفته شود مانند جدیت گفتار را از حال گوینده میتوان فهمید در آن صورت اشکالی نخواهد داشت. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول، شمارهٔ ۲). و رجوع به ئیت در همین لغت‌نامه شود.

جدیت کردن. [جِدْ دی یَ کَ دَ] (مص

مرکب) کوشش کردن. پشتکار داشتن. سعی کردن.

جدید. [جَ] (ع ص، اِ) نو. (دهار) (منتهی الارب). هر چیز که نو باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ضد قدیم. (اقرب الموارد). نو و تازه و هر چیز تازه. (ناظم الاطباء). نقیض قدیم: الم تر ان الله خلق السموات و الارض بالحق إن یشأ یذهبکم و یأتِ بخلق جدید. (قرآن ۱۴ / ۱۹). و ان تعجب فعجب قولهم ءَ إذا کنّا تراباً ءَ إنّا لفی خلق جدید. (قرآن، ۱۳ / ۵). و قالو ءَإذا ضللنا فی الارض ءَإنّا لفی خلق جدید. (قرآن ۳۲ / ۹). قبیلهٔ علم که ارباب حوائج و اصحاب مناهج از هر فج عمیق و از هر دیار جدید و عتیق... غایر و غائب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۳).

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید.

(مثنوی).

– امثال:

لکل جدید لذة؛ هر نوی را لذتی است.

||جامهٔ نو[1]. (مهذب الاسماء، نسخهٔ خطی)[2]. ||آنکه بتازگی در مذهب اسلام وارد شده. (ناظم الاطباء). نومسلمان. تازه‌مسلمان. جدیدالاسلام. (یادداشت مؤلف). ||مرد بخت‌مند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دولتی. (مهذب الاسماء). ||مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوعی مسکوک قدیمی که مساوی نه «پاره» بوده است. (از اقرب الموارد). و رجوع به النقود ص۱۶۶ شود. ||جامه‌ای که بعد از بافتن جولاه ببرد. (آنندراج). ||در شعر زیر به معنی مقطوع است:

ابی حبی سلیمی ان یبیدا
و امسی حبلها خلقا جدیدا.

(از اقرب الموارد).

||مرد عظیم و بزرگ. ||الاغ فربه. (از ذیل اقرب الموارد). ||روی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (ذیل اقرب الموارد). یقال: ما علی جدید الارض اخبث من فلان. (از ذیل اقرب الموارد). ج، جُدُد. (منتهی الارب). ||(در اصطلاح عروض) نام بحری از نوزده بحور شعر چرا که این بحر نو پیدا کرده شده است. و مستعمل این بحر مخبون است. (غیاث اللغات) (آنندراج). نزد اهل عروض اسم بحری است و اصل آن بحر، فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است دو بار. و مخبون مستعمل میگردد و مخبون وی فعلاتن فعلاتن مفاعلن است دو بار. و این بحر از مخترعات فارسیان است و لهذا بجدید موسوم گشته، کذا فی عروض سیفی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– بحر جدید؛ یکی از بحور شعر. مؤلف مرآة الخیال آرد: بحر جدید مخبون مسدس، فعلاتن فعلاتن مفاعلن دو بار. مثال:

چو قدت گرچه صنوبر کشد سری
نبود چون قد سَرْوَت صنبری.

اصل این بحر فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است، چون فاعلاتن را خَبن کنند، فعلاتن شود، و چون مستفعلن را خَبن کنند، مفاعلن شود... (از مرآة الخیال ص۱۰۵).

جدید. [جَ] (اِخ) اسم نهری است به یمامه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم نهری است که مروان‌بن ابی‌حفصه شاعر به یمامه کنده‌است. در قدیم آن را «ربی» میگفتند. (از معجم البلدان).

جدید. [ ] (اِخ) قریه‌ای است یک‌فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق جهرم. (فارسنامه).

جدید. [جَ] (اِخ) نام کوهی است از کوههای اجاء. (از معجم البلدان).

جدید. [جَ] (اِخ) نام کوهی است در سرزمین ازد. (از معجم البلدان).

جدید. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک صکان فارس. این بلوک در طرف مایل بجنوب شرقی شیراز در بیست‌وسه فرسخی واقع شده و محصول آن غله و خرما و لیمو و پنبه و برنج است و اراضی آن از آب قنات و چشمه مشروب میشود. (مرآت البلدان ج۴).

جدید. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از توابع کربال‌از محال فارس. اکثرمحصول آن شتوی است و شلتوک‌کاری هم میکنند. طول بلوک کربال‌از مشرق بمغرب زیاده از ۲۰ فرسخ و عرض آن هشت فرسخ است. این بلوک هشت حمام و ده مسجد دارد. آب این بلوک از رودخانه‌ای به نام کر تأمین میشود و فاضل‌آب رودخانهٔ مزبور به دریاچه‌ای که بین اصطهبانات و کربال واقع است میریزد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۲۱۵).

جدید. [جَ] (اِخ) (در...) نام یکی از دروازه‌های پنجگانهٔ شارستان زرنج است. (از ذیل تاریخ سیستان چ بهار ص۱۵۸).

جدید. [جَ] (اِخ) ابن خطاب کلبی. حاضر بود فتح مصر را. (از منتهی الارب).

جدیداً. [جَ دَنْ] (ع ق) بتازگی. بنوی. (یادداشت مؤلف).

جدیدان. [جَ] (ع اِ) تثنیهٔ جدید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||شب و روز. (آنندراج) (غیاث اللغات) (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). یقال: افعله ما اختلف الجدیدان. (از منتهی الارب).

جدیدالاحداث. [جَ دُلْ اِ] (ع ص مرکب) در تداول فارسی، نوبنیاد. تازه‌بنیاد.

جدیدالاسلام. [جَ دُلْ اِ] (ع ص مرکب) تازه‌مسلمان. نومسلمان. جدید. رجوع به جدید شود.

جدیدالاسلام. [جَ دُلْ اِ] (اِخ) دهی است که مرکز دهستان کیا کلا از بخش مرکزی شهرستان شاهی میباشد. این ده در پانزده هزارگزی شمال باختری شاهی در کنار شوسهٔ شاهی به کیا کلا واقع شده و محلی دشت و معتدل و مالاریایی مرطوب است. و ۷۴۵ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب دارد و بزبان فارسی مازندرانی صحبت میکنند. آب آنجا از رودخانهٔ تالار و چاه تأمین میشود. محصول آن برنج، پنبه، کنف، کنجد، صیفی، توتون و غلات است. شغل اهالی زراعت و کارگری در کارخانهٔ پنبه است. شعبهٔ ادارهٔ املاک و پاسگاه نگهبانی و دبستان و کارخانهٔ پنبه‌ای که در حدود پنجاه کارگر در آن کار میکنند دارد. روزهای یکشنبه در آنجا بازار عمومی تشکیل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

جدیدالاسلام. [جَ دُلْ اِ] (اِخ) میرزا محمدرضای یزدی. وی از اکابر علمای یهود و اسرائیلیان و در عصر خویش افضل فضلای این طایفه و فرید دوران و وحید زمان بشمار بوده است. او در سال ۱۲۳۸ هـ.ق.بدین اسلام درآمد و دو سال پیش از آن کتاب مستطاب «اقامة الشهود فی رد الیهود» را بزبان عبری بنام فتحعلیشاه قاجار تألیف کرد، این کتاب در زمان ناصرالدین شاه قاجار توسط سیدعلی‌بن حسین حسینی که از علماء تهران بود با مساعدت ملامحمد علی کاشانی و آقامحمد جعفر برادرزادهٔ خود میرزا محمدرضا، بپارسی ترجمه شده و بسال ۱۲۹۲ هـ.ق.در تهران بچاپ سنگی رسیده و شمارهٔ این ترجمه که موسوم به منقول رضائی است ۱۲۳۸ میباشد که برابر است با سال اسلام آوردن مؤلف و با سال تولد مترجم. تألیفات وی: ۱ – الرد علی الیهود. ۲ – محضرالشهود. ۳ – مفتاح النبوة. سال وفات مؤلف و مترجم هیچکدام معلوم نشد. (از ریحانة الادب).

جدیدالاسلام. [جَ دُلْ اِ] (اِخ) میرزا محمدصادق ارومی. پدر وی اهل ارومیه آذربایجان بوده است. از فضلا و دانشمندان و کشیش قوم سریانی نصاری بود که در این اواخر مشمول توفیقات نامتناهی الهی شد و بدین اسلام درآمد و از طرف ناصرالدین شاه بلقب «فخرالاسلام» ملقب گردیده و بنام محمد صادق خوانده شد. و در تألیفات دقیق

---

۱ – در فرهنگهای دیگر این معنی دیده نشد.

۲ – در متن چاپی مهذب الاسماء چنین آمده : ثوب جدید، جامهٔ نو. (چ انتشارات علمی وفرهنگی ص۶۷).

خود به اثبات حقانیت اسلام و قرآن و رد نصاری موفق آمد. تألیفات وی عبارت است از: ۱ - انیس الاعلام فی نصرة الاسلام و الرد علی النصاری. در دو مجلد که در ایران بطبع رسیده است. ۲ - برهان المسلمین. در رد نصاری که شامل سؤال و جوابهائی است که در مجلسی میان او و ملقین وی روی داده است. ۳ - بیان الحق و الصدق المطلق. این کتاب ده مجلد است که چهار مجلد اول آن در اثبات حقانیت قرآن مجید و نبوت حضرت رسالت (ص) بوده و مجلد اول و چهارم آن به همت میرزا علی‌اصغرخان اتابک، صدر اعظم وقت و با کمک بعضی از بازرگانان وقت بچاپ رسیده است. و هشت مجلد دیگر هنوز [زمان مؤلف ریحانة الادب] بچاپ نرسیده است. ۴ - تعجیز المسیحین. ۵ - خلاصة الکلام فی افتخار الاسلام. ۶ - وجوب الحجاب و حرمة الشراب. این سه کتاب اخیر در ایران بچاپ رسیده است. وی بسال ۱۳۳۰ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب).

جدیدالایمان. [جَ دُلْ] (ع ص مرکب) مقصود از این اصطلاح در میان یهود شخصی است که از بت‌پرستی برگردد و بدین یهود گرود. شریعت موسی و کتب انبیاء، یهود را بمهربانی و غریب‌نوازی نسبت به این گونه اشخاص تکلیف مینمایند. و مقصود از غریب شخصی است که از اسرائیل نباشد و در میان اسرائیلیان سکونت گزیده باشد. (سفر لاویان ۱۹: ۳۳ و ۳۴ و سفر تثنیه. ۱۰: ۱۸ و ۱۹ و ارمیا ۲۲: ۳ و زکریا ۷: ۱۰). اینگونه اشخاص مکلف بودند که روز سبت را نگاهدارند. (سفر خروج ۲۰: ۱۰). و از بت‌پرستی و کفرگویی کناربکشند. (سفر لاویان ۲۰: ۲ و ۲۴: ۱۶). و در شهرهای ملجا نیز حق داشتند. (سفر اعداد ۱۵:۳۵). وروز کیپور را میتوانستند نگاهدارند. (سفر لاویان ۲۸:۱۶). و حق داشتند که عید هفته‌ها و عید خیمه‌ها را نگاه دارند. (سفر تثنیه ۱۱:۱۶ و ۱۴). لکن بدون قبول کردن رسم ختنه نمیتوانستند عید فصح را نگاه دارند. (سفر خروج ۱۲: ۴۸ و سفر اعداد ۱۴:۹). و بدین استصواب خودشان را بحمایت یهود ملحق ساخته تمام قواعد و قوانین شریعت را مکلفاً مراعات مینمودند. بدیهی است که پراکندگی یهود در اغلب اراضی از ایام اسیری ایشان تا قیام دین مسیح اسباب انتشار مذهب ایشان در میان قبائل گردید. و بسیاری از قبائل مخصوصاً زنها کم و بیش مذهب یهود را قائل بودند. (از کتاب اعمال رسولان ۲: ۱۰ و ۱۶، ۱۳ با اشعیاء ۷:۸). و یهودیان غیور و متعصب نیز محض بدست آوردن و گرواندین جدیدالایمانان اسباب مردودیت را بکار برده وسیله میساختند. چنانکه در ایام مکابیان یوحنا هرکانوس ۱۳۰ سال قبل از مسیح ادومیان را مجبوراً جدیدالایمان ساخته بدین یهود گروانید. خداوند ما عیسی مسیح فریسیان را بواسطهٔ غیرت و تعصب بانبیای ایشان تکذیب و ملامت میفرماید که مردم را بدون ملاحظهٔ ختنه قلبی به تهود دعوت میکنند و فقط به مراعات رسوم ظاهری شریعت اکتفامینمایند. (از انجیل متی ۱۵:۲۳ و رسالهٔ رومیان ۲۸:۲ و ۲۹). علمای قرن دوم و بعد جدیدالایمان را به دو قسمت منقسم نموده یکی را جدیدالایمان دروازه نامیدند. از (سفر خروج ۲۰ :۱۰)، و اینان اشخاصی‌اند که بدون رسم ختنه و مراعات تمام رسوم تهود فقط اقرار بوحدانیت خدا آورده منتظر امید یهود که ماشیه موعود باشد بوده آنچه را که معلمین تکلیف هفتگانهٔ نوح میگفتند یعنی، بغض نسبت به بت‌پرستی و کفرگوئی و قتل و زنای با محارم و دزدی و ضدیت با حکومت وقت و خوردن خون یعنی حیوان را بدون سر بریدن و خون ریختن، نگاه میداشتند. محتمل است که آن یوزباشی که لوقا در باب هفتم تعریف میکند از این گونه اشخاص بوده است. (از یوئیل ۱۲: ۲۰). و یونانیانی که یوحنا میگوید کرنیلیوس و اشخاصی بوده‌اند که تهود اختیار کرده‌از خداوند خائف بودند. (از کتاب اعمال رسولال ۱۰). دوم جدیدالایمان عدالتی یعنی اشخاصی که خود را کاملاً بمحافظت تمام وظایف شریعت موسوی مکلف دانسته ختنه و غسل و قربانی و سایر رسوم تهود را معمول داشته تمام حقوق یهودیان اصلی را تحصیل مینمودند بلکه در بعضی از اوقات از یهودیان اصلی غیورتر بودند. (از انجیل متی ۱۵:۲۳ مقابل کتاب اعمال رسولان ۱۳: ۵۰). و بسیاری از جدیدالایمانان متدین بدین مسیح گرویدند. (از کتاب اعمال رسولان ۵:۶ و ۴۳:۱۳ و ۱۶ و ۱۴ و ۱۷: ۴ و ۱۸ و ۷) (از قاموس کتاب مقدس).

جدیدالبناء. [جَ دُلْ بِ] (ع ص مرکب) در تداول فارسی، تازه‌ساز. نوساز. نوساخت.

جدیدالنسق. [جَ دُنْ نَ سَ] (ع ص مرکب) قریه... دهی که بنوی احداث شده باشد و در دفاتر پیش نام او نباشد. (یادداشت مؤلف).

جدیدالورود. [جَ دُلْ وُ] (ع ص مرکب) در تداول فارسی. نورسیده. تازه‌رسیده. تازه‌وارد. نوآمده. مسافری که تازه وارد شده یا هرکس که بجایی بتازگی وارد شده است.

جدیدالولادة. [جَ دُلْ وِ دَ] (ع ص مرکب) نوزاد. نورسیده. (یادداشت مؤلف).

جدیدة. [جَ دی دَ] (ع ص، اِ) تأنیث جدید. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مقابل عتیقة. ضد کهنه. (از معجم البلدان). رجوع به جدید شود. ||دو قروش و ۲۰ نصف فضة. (از النقود ص ۱۴۱). ||تکلتوی زین. (آنندراج).
- جدیدة السرج؛ تکلتوی زین. و این لغت مولد است و عرب گویند جَدیة السرج. و جِدِّیَّةُالسَّرج. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جدیدة. [جَ دی دَ] (اِخ) نام دو ده است بمصر که یکی از آنها در کوره [ناحیه] شرقی و دیگری در کوره [ناحیه] مرتاحیه واقع است. (از معجم البلدان).

جدیدة. [جُ دَ دَ] (اِخ) قلعه‌ای است استوار نزدیک حصن کیفا. (منتهی الارب). اسم قلعه‌ای است در ناحیهٔ [کوره] بین‌النهرین که بین نصیبین و موصل قرار گرفته و بیشتر جزء مستملکات صاحب موصل است و این قلعه‌ای قدیمی و بسیار استوار است و توابع آن متصل بتوابع حصن کیفا میباشد. و دارای قریه‌ها و مزارعی است که بیشتر زراعت آن عذی [دیم] است. (از معجم البلدان).

جدیدة. [جُ دَ دَ] (اِخ) نام موضعی است به نجد و در آن مرغزاری است. (از منتهی الارب).

جدیدة. [جُ دَ دَ] (اِخ) نام آبی است بسماوة. (از منتهی الارب).

جدیدة. [جَ دی دَ] (اِخ) نام موضعی است به ارض غور یعنی به درهٔ اورشلیم. (یادداشت مؤلف).

جدیدی. [جَ] (اِخ) (بنو...) بطنی است از لواته، قبیله‌ای از بربر. حمدانی گوید: بنو جدیدی با اولاد قریش و اولاد زعازع گرد آمدند. و آنان مشهورترین مردمان روی زمین هستند. (از صبح الاعشی).

جدیدی. [جَ] (ص نسبی) این کلمه نسبت است بسکة الجدید ببخارا. (از لباب الانساب).

جدیدی. [جُ دَ] (اِخ) عبدالملک‌بن شداد جدیدی که منسوب است به جدیدبن حاضربن اسدبن عائذبن مالک‌بن عمروبن مالک‌بن فهم‌بن غنم‌بن دوس. وی از عبدالله بن ابی‌سلیمان روایت کند و پسرش از وی روایت دارد. (از لباب الانساب).

جدیدی. [جَ] (اِخ) محمدبن عبدک بخاری ملقب بجدیدی و آن منسوب است بسکة الجدید در بخارا، و مکنی به ابوعبدالله میباشد. وی از هانی‌بن نصر و محمدبن اسماعیل بخاری روایت کند و ابواسحاق محمودبن اسحاق خزاعی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

جدیر. [جَ] (ع ص) سزاوار. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن عادل). خلیق. (اقرب الموارد). لایق. سزاوار. (آنندراج)

(غیاث اللغات). ثمین. حری. حقیق. (از نصاب الصبیان). شایسته. زیبنده. برازنده. زیبای. برازا. درخور. ازدر. شایان. حجی. (یادداشت مؤلف). یقال: هو جدیر بکذا و لکذا؛ ای خلیق له. (اقرب الموارد):

مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد
باشد چنانکه در خور او باشد و جدیر.
منوچهری.

پیر را گفتم از سر تحقیق
ای ترا ملک دین حقیق و جدیر. سنائی.

||کوتاه. القصیر لانضمام شخصه. (از ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) چاردیواری. (منتهی الارب) (آنندراج). جایی که اطراف آن دیوار شده باشد. (از اقرب الموارد). ج، جدیرون و جُدَراء. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

جدیر. (اِخ) نام یکی از آبادیهای میان‌آب شوشتر است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱۵).

جدیر. [جَ] (اِخ) ابن کرمیب، مکنی به ابوالزاهریه، تابعی است.

جدیر. [جُ دَ] (اِخ) ملقب به سلمی و مکنی به ابوفوره است.

جدیر. [ ] (عبری، اِ) در عبری به معنی آغل گوسفندان. (از قاموس کتاب مقدس).

جدیر. [ ] (اِخ) دهی است در نزدیکی وادی ایله که در همواره زمین یهود بمسافت ۹ میل بجنوب لده واقع میباشد. (صحیفهٔ یوشع ۱۵:۳۶). (از قاموس کتاب مقدس).

جدیرائی. [ ] (عبری، اِ) در عبری به معنی آغل گوسفندان. (از قاموس کتاب مقدس).

جدیرائی. [ ] (اِخ) نام دهی است در مرز و بوم بنیامین. (از اول تواریخ ایام ۱۲:۴). و بمسافت ۶ میل بشمال غربی اورشلیم واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

جدیرون. [جَ] (ع اِ) جِ جدیر، در حالت رفع. (منتهی الارب). رجوع به جدیر شود.

جدیرة. [جَ رَ] (ع ص) تأنیث جدیر. (اقرب الموارد). رجوع به جدیر شود. ||(اِ) حظیرهٔ از سنگ برآورده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||مطلق حظیرة. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||در نسخه‌های خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف به این صورتها معنی شده: شوا کله و شوالکهٔ گوسفند. (از مهذب الاسماء)[1]. ||طبیعت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

جدیس. [جَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج). اینان بنوجدیس‌بن ارم‌بن سام‌بن نوح باشند. طبری گوید: جدیس‌بن لاوذبن ارم‌بن سام‌بن نوح (ع) که در جوار منازل طسم جای داشتند و در جنگ با طسم هلاک شدند و ایشان قبیلهٔ پنجم از اقوام عرب بائده‌اند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۱۴). زرکلی در الاعلام چنین آرد: جدیس‌بن ارم جد قدیم جاهلی عرب عاربه است. و منازل آنان در یمامه یا بحرین بوده و جنگ مشهوری با طسم داشتند که گویند بنابودی هر دو قبیله انجامید. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۷۸). و در تاریخ اسلام چنین آمده : از طسم و جدیس نیز در اکتشافات جدید نامی نیست هر چند در کتابهای جغرافی ابنیه و آثاری از آنها نام برده‌اند. روایات حاکی است که این دو قوم هر دو بیمامه بودند و سیادت بدست طسم بود و بر اثر ظلم پادشاه طسم، قوم جدیس خروج کردند و طسمیها را از میان برداشتند و بعد خودشان هم بدست پادشاه یمن منقرض شدند. (از تاریخ اسلام فیاض ص۱۴). از مجموع کتاب‌های فوق سه قول بدست می‌آید: ۱ - هلاکت قوم جدیس بدست طسم. ۲ - هلاکت هر دو قوم در جنگ باهم. ۳ - هلاکت طسم بدست قوم جدیس. و هلاکت جدیس بدست پادشاه یمن.

جدیع. [جُ دَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

جدیع. [جُ دَ] (اِخ) ابن علی. دایی یزیدبن مهلب است. وی از رجال مهالبه بشمار است و روایتی مربوط بفرزدق دارد. (از البیان و التبیین و حاشیهٔ آن ج ۲ ص۱۸۹). نام وی در بیت زیر آمده:

لولاالمهلب یا جدیع و رسله
تند و علیک لکنت کابن فنان.

ابن ضب عتکی (از البیان ج ۲ ص ۱۹۲).

جدیع. [جُ دَ] (اِخ) ندیر. ابن یونس مؤلف کتاب تاریخ مصر گوید: او را صحبتی است و پیغمبر اکرم را خدمت کرد و من برای او روایتی نمیشناسم. وی جد ابوالضبیان‌بن عبدالرحمان‌بن مالک است. (از المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص۸۶).

جدیع کرمانی. [جُ دَ] (اِخ) ابن علی ازدی معنی. وی در عصر خود شیخ خراسان و فارس آن دیار و از رؤسای باهوش بشمار بود. او در کرمان بدنیا آمد و منسوب به همان جاست. و در خراسان اقامت داشت تا زمانی که نصربن سیار فرمانروای آنجا شد. و از ترس فتنه و آشوب جدیع را زندانی کرد و طایفهٔ ازد خشمناک شدند و نصر سوگند یاد کرد که صدمه‌ای به او نرساند سپس جدیع از زندان فرار کرد و سه هزار تن با وی گرد آمدند و نصر با وی صلح کرد ولی مدتی در خفا به جمع‌آوری یاران مشغول شد. سپس از جرجان خروج کرد و مرو را بتصرف آورد تا آنکه ابومسلم خراسانی خروج کرد و جدیع به مخالفت وی با نصر هم‌پیمان شد و برای نوشتن عهدنامه‌ای به اتفاق صد سوار بنزد نصر رفت و نصر سیصد سوار بطرف وی گسیل کرد تا او را گرفتند و بقتل رسانیدند. (از الاعلام زرکلی).

جدیف. [جُ دَ] (اِخ) نام جایی است در حجاز که از خاک و گل و سنگ بهم آمیخته و پایین آن ریگزار است. (از معجم البلدان).

جدی گفتن. [جِدْ دی گُ تَ] (مص مرکب) مقابل هزل گفتن. قطعی گفتن.

جدیل. [جَ] (ع اِ) مهار تافته از پوست و رسن چرمین. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). مهاری که از چرم بافند. (آنندراج). ||رسن چرمین یا از مو در گردن شتر. (منتهی الارب). رسنی که از چرم و مو در گردن شتر کنند. (آنندراج). رسن که در گردن اشتر کنند. (مهذب الاسماء). ||حمیل. (منتهی الارب). حمایل که در گردن اندازند. (آنندراج). و شاح. (از اقرب الموارد):

کانّ دِمقسا أو فروع غمامة
علی متنها، حیث استقرّ جدیلُها.

عبدالله‌بن عجلان هندی (از اقرب الموارد).

ج، جُدُل. (از منتهی الارب) (آنندراج).

جدیل. [جَ] (اِخ) نام فحل نعمان‌بن منذر است. (منتهی الارب). شتر گشنی است از برای نعمان‌بن منذر. (از شرح قاموس). جدیل و شدقم، دو فحل است از شتر مر نعمان‌بن منذر را که به آنها مثل زنند. (از اقرب الموارد).

جدیل. [جَ] (اِخ) نام محلی است معروف[2]. (از مهذب الاسماء، نسخهٔ خطی مؤلف).

جدیلة. [جَ لَ] (ع اِ) خو. (منتهی الارب). شاکلة. (اقرب الموارد). عمل علی جدیلته، أی علی شاکلته. (اقرب الموارد). ||قبیله. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). ||کرانه. (منتهی الارب). ناحیت. (مهذب الاسماء). ناحیه. (اقرب الموارد). سوی. (شرح قاموس). ||کابک کبوتران و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قفسی است که بافته شده است از نی برای کبوتران و مانند آن. (شرح قاموس). ||طریقت. (منتهی الارب). روش. طریقه. (شرح قاموس). ||حالت. (منتهی الارب). حال. (شرح قاموس). یقال: القوم علی جدیلة امرهم؛ أی علی حالتهم الاولی. (منتهی الارب). حال و طریقه‌ای که بر آن جدل کنند.

---

۱ - در متن چاپی مهذب الاسماء، شوالکهٔ گوسپندان، آمده است. (چ انتشارات علمی و فرهنگی ص۶۷).

۲ - در متن چاپی مهذب الاسماء چنین است: نام فحلی است معروف. (چ انتشارات علمی و فرهنگی ص۶۷).

(از ذیل اقرب الموارد). یقال مازال علی جدیلة واحدة؛ أی حال واحدة و طریقة واحدة. (از ذیل اقرب الموارد). ||تهیگاه. (شرح قاموس). ||عزیمت در رأی. یقال: رکب فلان جدیلة رأیه. (از ذیل اقرب الموارد). ||شاما کچه مانندی از پوست که کودکان و زنان حایض پوشند. (منتهی الارب). پیراهن بی‌آستین و گریبانی است از چرم که ازار و شلوار میکنند از برای کودکان و از برای حایض‌شوندگان. (شرح قاموس). پیراهن یا چادرمانندی است که در جاهلیت از چرم میساختند و کودکان و زنان حایض میوشیدند. ||عرافة. تقول: قطع بنوفلان جدیلتهم من بنی‌فلان؛ اذا حولوا عرافتهم عن اصحابها و قطعوها. (از ذیل اقرب الموارد).

جدیلة. [جَ لَ] (اِخ) نام جایی است بر سر راه حاجیان بصره. جدیلة در ابیات زیر بعقیدهٔ ابوالفرج نام جایی است و نام قبیله نیست:

و ما قربت بحیلة منک دونی
بشیء غیر ان دعیت بحیلة
و ما للنوث عندک ان نسبنا
علینا فی القرابة من فضیلة
و لکنا و ایا کم‌کثرنا
فصرنا فی المحل علی جدیلة.

و ابوزیاد گوید: نام آبی است مر بنی وبر بن الاضبط‌بن الکلاب را. (از معجم البلدان).

جدیلة. [جَ لَ] (اِخ) نام منزل یا آبخوری است مر حاجیان بصره را. (از معجم البلدان).

جدیلة. [جَ لَ] (اِخ) بطنی از قبیلهٔ طی که جوهری آن را آورده و نسب آنان را ذکر نکرده است. سپس گوید: بنوجدیله بنام مادر خود جدیله بنت سبیع‌بن عمرو از طایفهٔ حمیر معروف هستند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۰).

جدیلة. [جَ لَ] (اِخ) نام دختر سبیع‌بن عمروبن حمیر که مادر قبیله‌ای است و جدلی منسوب است به آن. (منتهی الارب). زرکلی در الاعلام چنین آرد: جدیلة بنت سبیع‌بن عمرو طائی از حمیر و مادر بطنی است جاهلی از طایفهٔ طی از قحطانیه و نسبت به آن جدلی است. (الاعلام زرکلی).

جدیلة. [جَ لَ] (اِخ) طائفه‌ای [فخذ] از اولاد اسدبن ربیعه‌اند و آنان همان بنوجدیلةبن اسدند که منسوب به آن را جدلی بحذف یا آرند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۷). زرکلی آرد: جدیلةبن اسدبن ربیعةبن نزار از عدنان است. وی جدی جاهلی است که منسوب به او را جدلی گویند و «عبدالقیس» و «هنب» که دو بطن بزرگ از بنی‌اسدند از فرزندان جدیله هستند. (از الاعلام زرکلی).

جدیلة. [جَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله عنبری. صحابی است. نسبت وی به بنی‌عنبربن عمروبن تمیم میرسد. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۴۷).

جدیلة. [جَ لَ] (اِخ) بنت مدرکةبن الیاس مضر. نام مادر عدوان و فهم فرزندان عمروبن قیس‌بن عیلان است که دو بطن از بطون قیس باشند، و به این اعتبار نسبت، آنها را قیس جدیله گویند. (عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۹).

جدیلی. [جَ] (ص نسبی) منسوب است به جدیله که موضعی است در راه بصره بمکه و منسوب به آن را جدلی نیز گویند. (از لباب‌الانساب).

جدیلی. [جَ] (اِخ) ابوسعد گوید: معلی‌بن حاجب‌بن اوس جدیلی از مردمان جدیله است که منزلی است بر سر راه حاجیان بصره. وی از یحیی‌بن راشد روایت کند. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب ج ۱ شود.

جدیة. [جَ دیْ یَ] (ع اِ) ادرم زین و پالان. ج، جدایا. ||خون روان. ||خون خشک چسبیده بر پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خون بر تن یا بر زمین. (مهذب الاسماء). ||ناحیه و سوی. ||پارهٔ مشک. ||رنگ و بوی. یقال: اصفرت جدیة وجهه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جدیة. [جَ یَ] (ع اِ) ادرم زین و پالان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، جِدی و جَدَیات. (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جدیة. [جُ دَیْ یَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). نام کوهی است بنجد. و مردی از آن دیار ابیات زیر را گفته است:

و هل اشر بن الدهر من ماء مزنة
علی عطش مما اَقرالوقائع
بقیع التناهی او بهضب جدیه
سری الغیث عنه و هو فی الارض ناقع.
(از معجم البلدان).

حتی جدیة لم نترک بها ضبعاً
الالها جزر من شلو مقدام.
محرزبن معسکر. (از عقدالفرید ج ۶ ص ۸۹).

جدیة. [جَ دی یَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در نجد و آن سرزمین بنی‌شیبان بوده. (از معجم البلدان).

جذ. [جَذذ] (ع اِ) پاره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، اَجذاذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسرعت رفتن. (آنندراج). شتاب کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). در امثال سائرهٔ عرب در بارهٔ کسی که بدروغ سوگند یاد کند چنین آمده: جذها جذَّالعَیر الصلیانة؛ اراد انه اسرع الیها. (از اقرب الموارد). ||از بیخ و بن برکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از بیخ بریدن. (آنندراج). از ریشه کندن و بریدن. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). و منه الحدیث انه قال یوم حنین : جُذّوهم جَذّاً. (از اقرب الموارد). ||پاره کردن. (منتهی الارب). بریدن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان القرآن عادل) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||چیدن. (از ناظم الاطباء).

جذاء. [جِ] (ع اِ) ج جَذوَة و جاذی و جَذاة و جِذوة و جُذوة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به کلمات مزبور شود.

جذاء. [جَذْ ذا] (ع ص، اِ) رحم بریده و غیرموصول. (آنندراج). رحم جذاء: رحم بریده و غیرموصول. (منتهی الارب). رحم قطع شده که صلهٔ آن را بجا نیاورده باشند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بریده. مقطوع. (از اقرب الموارد). و به این معنی است گفتهٔ علی (ع) «اصول بید جذاء» أی مقطوعة. و آن کنایه است از تباعد و قصور یاران وی از جنگ، چه لشکر همانند دست است برای سردار. (از اقرب الموارد). ||دندان از بیخ ریخته. (آنندراج).

— سن جذاء؛ دندان از بیخ ریخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

جذاء. [] (ع اِ) اصطلاح ریاضی و آن حاصل ضرب اعداد باشد. چنانکه جذاء ده در ده صد است. (یادداشت مؤلف).

جذاء. [جَذْ ذا] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بیت زیر نام موضعی است:

یفیتهم مابین جذاء و الحشا
و اوردتهم ماءالاثیل فعاصما.
(از معجم البلدان).

جذاب. [جَ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علم است مرگ را. (از قطر المحیط). منیة. زیرا نفوس را جذب میکند. (از اقرب الموارد).

جذاب. [جِ] (ع اِ) پیه خرمابن یا پیه سخت از آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شحم خرما یا سخت از آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). جَذَب. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). و فی الحدیث: «کان [أی محمد] یحب الجذب.» (از اقرب الموارد). واحد آن جَذابه. (منتهی الارب). ||(مص) کشیدن. (یادداشت مؤلف). کشیدن چیزی از یکدیگر. (آنندراج). ||با کسی منازعت کردن درکشیدن. (از قطر المحیط). نزاع کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و منه «و کانت بینهم مجاذبات ثم اتفقوا».

(اقرب الموارد). ||برگردانیدن چیزی از جای. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). ||(ص، اِ) شترمادهٔ کم‌شیر. (آنندراج).[1] ||جِ جاذبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جذاب. [جَذْ ذا] (ع ص، اِ) جذب‌کننده. بسیار جذب‌کننده. بجانب خود کشنده. (ناظم الاطباء). قیاساً صیغهٔ مبالغه از جذب به معنی کشیدن است. سخت کشنده. کشنده. (یادداشت مؤلف). گیرا. جلب‌کننده. آنچه یاآنکه سخت توجه مردم را بخود جلب کند.

جذابة. [جَذْ ذا بَ] (ع اِ) موی سطبر دم اسب که بدان چکاوک را صید کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلتی است که از موی درست کنند برای شکار. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). هلبة تصاد بها القنابر و هی شعر یربط و یجعل آلة الاصطیاد. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||(ص) تأنیث جذاب. (یادداشت مؤلف).

— قوهٔ جذابه؛ نیرویی که اجسام بطرف آن جذب میشوند. (یادداشت مؤلف).

جذابه. [جِ بَ] (ع اِ) یکی از جذاب. (منتهی الارب). واحد جذاب یعنی یک دانهٔ خرمابن. (ناظم الاطباء).

جذاذ. [جَ / جُ / جِ] (ع ص، اِ) پاره و ریزهٔ هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره و ریزه از هر چیز و بضم جیم افصح است. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پاره و ریزه. مکسر و مقطع. ||سنگریزهٔ طلا. (از اقرب الموارد).

جذاذ. [جَ] (ع اِ) افزونی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یقال: جذاذه و جذاذته علیه کذا؛ أی زیادته. (از اقرب الموارد). جَذاذَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پاره. (دهار).

جذاذ. [جُ] (ع اِ) سنگریزه‌های زر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جُذاذَة یکی آن. (منتهی الارب). ||(ص) پاره‌پاره. (ترجمان القرآن عادل): فجعلهم جذاذاً الا کبیراً لهم لعلهم الیه یرجعون. (قرآن ۲۱ / ۵۸).

جذاذات. [جُ] (ع اِ) سنگریزه‌های زر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریزه‌های زر. قراضات. (اقرب الموارد).

— جذاذات الفضة؛ پاره‌های نقره. (از اقرب الموارد). جُذاذَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جذاذة. [جَ ذَ] (ع اِ) افزونی چیزی بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یقال: جذاذه و جذاذته علیه کذا؛ أی زیادته. (اقرب الموارد). رجوع به جذاذات شود.

جذاذة. [جُ ذَ] (ع اِ) یکی جُذاذ. یعنی سنگریزه‌های زر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنگریزه‌های زر. (آنندراج).

جذاع. [جِ] (ع ص، اِ) جِ جَذَع، آنچه پیش از ثنی باشد یعنی گوسپند و گاو بسال دوم درآمده و اسب بسال سوم و شتر بسال پنجم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— جذاع الرجل؛ قوم و طائفهٔ او. و مفرد ندارد. (اقرب الموارد).

جذاع. [جِ] (اِخ) قبیله‌ها است از بنی‌سعد. (منتهی الارب).

جذال. [جِ] (ع اِ) یعنی بیخ درخت و تنهٔ آن بی شاخ و کندهٔ هیزم. (آنندراج). جِ جِذل، بمعانی فوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جذام. [جُ] (ع اِ) علتی است. (مهذب الاسماء). بیماری است از فساد خون که بدن را میگدازد. (غیاث اللغات) (آنندراج). خوره. (نصاب الصبیان). خوره که بیماری بستگی باشد و بپارسی لوری و میی گویند. (ناظم الاطباء). بیماری است که بهم میرسد از پراکندگی خلط سوداء در همهٔ بدن و اعضاء، پس تباه میکند مزاج اندامها و هیئت آنها را و این بسا که منتهی شده است بخورده شدن اعضاها و اندامها از زخم شدن آنها. (شرح قاموس) (از منتهی الارب). داء الاسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جذام مشتق از جذم به معنی قطع است. و آن بیماری بدی است که از انتشار مرهٔ سودا در بدن پدید می‌آید و مزاج اعضاء را تباه می‌کند و هیئت اعضا را دگرگون می‌سازد. و بسا شود که در آخرکار اتصالات اعضاء را از یکدیگر جدا و متفرق میکند. قرشی گوید: چون سودا در تمامی بدن منتشر شود و به عفونت منجر گردد، ایجاب تب ربع کند و اگر بپوست بدن عارض شود ایجاب یرقان اسود کند. و اگر بحالت تراکم درآید منجر به جذام شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). دکتر غلامعلی بینش‌ور آرد: جذام بیماریی است عفونی، مزمن که سیر آن بسیار بطیء و با پوسته‌های حاد میباشد. میکرب مخصوص آن نخستین بار بوسیلهٔ «هانسن»[2] در ۱۸۷۰ م. کشف و شرح داده شد. این باسیل در تمام آسیب‌های جذامی خواه پوستی باشد یا عصبی وجود دارد. جذام از بیماریهای واگیر است و در ایران ششصد سال قبل از مسیح وجود داشته و اکنون هم فراوان دیده میشود.

دورهٔ کمون: تعین آن بسیار مشکل است و ده پانزده سال و حتی بیش از این ممکن است طول بکشد و رویهمرفته میتوان گفت بسیار طولانی است.

علائم: مرحلهٔ هجوم جذام بدومین مرحلهٔ سیفلیس یا بمرحلهٔ شروع بعضی از بیماریهای سل شبیه است. و پیش از علائم پوستی علامتهای عمومی آن از قبیل کم‌خونی، ضعف جسمی و روانی بروز میکند. و میل زیاد بخواب، سردرد، سرگیجه و دردهای مفصلی در بیمار مشاهده میشود. و اختلالات گوارشی (بی‌اشتهایی، امتلاء، بار داشتن زبان بطور دائم و اسهالهای موقتی) و اغلب تبهای نامنظم و کم و بیش سخت و توأم با لرزهای شدید در بیمار پدید می‌آید، و همچنین اختلالات حسی مانند نورالژی دست‌ها و پاها، خارش، حساسیت زیاد یا بی‌حسی در بیمار دیده میشود. علامت مهم آن زکام سمج با رعاف مکرر یعنی زکام جذامی میباشد. گاهی نیز بثوراتی دیده میشود که ابتدا بصورت لکه‌های قرمزرنگی می‌باشند و سپس تیره‌رنگ میشوند این لکه‌ها سفت میگردند [و بنام] اسکلردرمی جذامی [نامیده شده] و علامت شروع بیماری میباشد.

مرحلهٔ استقرار: در مرحلهٔ استقرار سه نوع بثورات لکه‌ها یا ماکولهای اریتماتوپیگمانتر[3]، حبابها و توبرکولها مشاهده میشود. لکه‌ها و توبرکولها بسبب باسیل هانسن؛ ولی حبابها در اثر اختلالات ترفیک که توریت جذامی میدهد تشکیل میشوند.

مرحلهٔ ماکولوز: بثورات هر جذامی ابتدا بشکل ماکول در می‌آید که آن را لپرید[4] میگویند. آنگاه ممکن است اشکال مختلف دیگر توبرکول یا حباب را بخود بگیرند و همچنان بمانند. مشخص این لکه‌ها بی‌حسی میباشد. جذام توبرکولوز از راه توبرکولهای جذامی یا لپرم[5] مشخص است. این توبرکولها گاهی بر روی لکه‌های پیشی و گاهی بدون آنها ظاهر میشوند. توبرکولهای مزبور گرههای گرد، نیمکروی هستند که بزرگی آنها از یک دانهٔ خشخاش تا یک فندق تغییر میکند. قوام آنها مانند کائوچو و رنگ آنها قرمز تیره میباشد. خواص عمدهٔ آنها: ۱ - تقریباً همیشه نسبت بحرارت و سوزن بی‌حس‌اند. ۲ - از نظر بافت‌شناسی دسته‌های سلولهای جذامی پر از باسیل هانسن میباشد. این توبرکولها جدا یا بهم چسبیده، لپرم آن ناپ[6] را تشکیل میدهند. توبرکولهای مزبور با پوسه ظاهر میشوند و هر پوسه توأم با تب میباشد. و هم توبرکولهای

---

۱ - در فرهنگ‌های دیگر این معنی دیده نشد.

2 - Hansen.

3 - Macules erythémato-pigmentaires.

4 - Leprides. 5 - Lepromes.

6 - Lepromes en nappes.

یادکرده بیشتر در چهره روی دست و ساعد و روی پاها دیده میشوند: ۱- در چهره خصوصاً در پیشانی و روی ابروها است که باعث ریزش آنها[1] بویژه در قسمت خارجی میگردد. بینی کلفت و پهن مانند بینی سیاه پوستان میشود. لبها کلفت، برآمده، برگشته، سفت و ناساوی بنظر میرسند. گونه‌ها و چانه انفیله[2] و گره‌دار است. ریش خیلی کم میشود. چهره قرمز تیره یا تیره‌رنگ مانند فاسیس‌لئونین[3] یعنی صورت شیر باشد. گوش جذامی بدینسان مشخص است: بزرگ گره‌دار دارای نرمه کلفتی است که دانه‌هایی مانند ساچمه در آن احساس میگردد. عوارض جذام پوست سر را معمولاً فرانمیگیرد و موی سر برعکس ریش و ابرو و مژه‌ها بوضع معمولی است. ۲ –دست و ساعد: پس از چهره پشت دستها و ساعد و آرنجها را بیشتر فرامیگیرد. انگشت‌ها شق و کلفت هستند. ناخنها خشک و بیرنگ‌اند و ممکن است بیفتند. ۳ – پاها متورم و پوست آنها خشک میشود. گانگلیونهای کشالهٔ ران متورم، بی‌درد و به چرک نمی‌نشینند.

پیشرفت توبرکولها: ممکن است جذب بشوند و از بین بروند و لکه‌های سفیدرنگی باقی بگذارند یا رو بچرکی شدن و زخمی گردیدن بگذارند، به این طریق ممکن است در دست و پا، انگشت‌ها از بین بروند (جذام‌خورنده)[4].

انانتم[5]: این توبرکولها ممکن است روی مخاط بینی، دهان، سقف دهان، حلق و حنجره ظاهر شوند. در بینی پس از اینکه لپرم‌ها زخمی میشوند کلوآزن[6] مانند سیفیلیس از بین میرود. در دهان نیز تمام لپرمها ممکن است زخمی شوند. و بیم آن میرود که تمام یا قسمتی از لوئت[7] ووال دوپاله[8] یا قسمتی از آن از بین برود و تغییر شکل یابد. حنجره اغلب زود مبتلا میشود و صدا خشن است یا اصلاً بیرون نمی آید[9] و تنگی نفس بروز میکند.

جذام چشم: پلکها مانند دیگر قسمتهای پوست ممکن است دارای لپرم یا ریزش مژگانها باشند. گاهی کراتیت، زخم کرنه و کوری هم وجود دارد.

جذام احشاء: در ثلث موارد ارکیت جذامی مشاهده میشود که ممکن است مرد را عقیم کند. پیشرفت توبرکولوز جذامی کند و مزمن است و از ده تا بیست سال و حتی بیشتر طول میکشد. عاقبت بیمار بسبب کاشکسی یا بعلت عارضهٔ دیگر سل ریوی یا بیماری حاد دیگر درمیگذرد.

جذام عصبی: با بثوراتی بشکل پنفیگوس آغاز میشود و این پنفیگوس‌ها ممکن است زخمی شوند (جذام حبابی و زخمی)، اغلب شروع آن به جذام توبرکولوز میماند، ولی این لکه‌ها کم کم رنگ خود را از دست میدهند و شکل ویتیلیگو[10] بخود میگیرند. اختلالات حسی، بسیار واضح و قسمتهای بی‌رنگ و پررنگ بی‌حس هستند. با اینهمه گاهی قسمتهای پررنگ حس خود را نگاه می‌دارند و حتی ممکن است در نقاطی دیده شود که پوست آنها سالم است ولی این نقاط اغلب قبلاً پرحس بوده‌اند. چنانکه بیمار با جزئی تماس اظهار درد میکند. این مرحله را مرحلهٔ پرحسی نوریت جذامی گویند. بعداً تخفیف میابد و بی‌حسی ظاهر میشود چنانکه ممکن است در بعضی از نقاط هم پرحسی و هم بی‌حسی مشاهده شود و بتدریج بی‌حسی بقدری شدت می‌یابد که بیمار ممکن است خود را زخمی کند یا بسوزاند بی آنکه حس کند. این نشانه یک دژنرسانس عصب مبتلا شده میاشد. در مرحلهٔ استقرار جذام عصبی بعلت بی‌حسی، از تورم بعضی از اعصاب، اختلاقات ترفیک پوست، عضلات و اسکلت مشخص است. بی‌حسی جذامی که دارای ارزش تشخیص بزرگی میاشد تقریباً همیشه تقارن دارد و خصوصاً در دست و پا موضع میگیرد و در پاها قدیمی‌تر و شدیدتر میاشد. هرقدر از سطح بسوی عمق و از انگشتها بسوی تنه برویم بی‌حسی کمتر میشود. میان قسمت بی‌حس و باحس یک ناحیهٔ متوسط[11] به اندازهٔ ۱۰ تا ۱۵ سانتی‌متر واقع است. در ابتدا بی‌حسی عدم تطابق دارد[12] یعنی نخست حرارت و آنگاه درد احساس نمیشود و در پایان حس لامسه کار نمیکند چنانکه در مراحل پیش‌رفته تقریباً همه از بین میروند. تورم بعضی از اعصاب، عصب کوبیتال ضخیم میشود و اغلب بشکل تسبیح درمی‌آید.

اختلالات بیحسی و ازومور و ترشحی: در قسمتهائی که بی‌حسی وجود دارد پوست اتروفی پیدا میکند، نازک میشود و چروک میخورد و رنگ آن تیره میاشد و خشک است و عرق نمیکند. پوبیس و زیر بغل دارای مو نیست. در دست و پاها سیانوز وجود دارد ناخنها خرابند و زود میشکنند و حتی میافتند. مال پرفران[13] در پاها و حتی دستها زیاد دیده میشود، پس از یک زخم یا یک سوختگی پدید می‌آید. عضلات چهره و دست و پاها، اتروفی پیدا میکنند در چهره عضلات میمیک[14] در دست امینانس تنار و هیپوتنار[15] لاغر میگردد. گریف کوبیتال[16] پیدا میشود. آسیب‌های استخوانها و مفاصل، منجر بسقوط یک انگشت و حتی یک دست یا یک پا میشوند (جذام‌خورنده)[17]. پیشرفت جذام عصبی، نیز بسوی کاشکسی و مرگ است. و مدت آن بسیار طولانی است و از ۵ تا ۱۰ و ۱۵ و حتی ۲۰ سال طول میکشد. (شکل مخلوط یا کامل). بیشتر اشکال مجزا دیده میشوند.

پیش‌بینی: پیش‌بینی جذام اغلب بسیار سخت است. بیمار را پس از رنجها و دردهای فراوان و طولانی که بیست سال بطول می‌انجامد و به از بین بردن انگشتهای دست و پاهای او منجر میشود می‌کشد. باهمهٔ اینها گاهی از اوقات دوره‌های بهبود و توقف بسیار طولانی مشاهده میشود که گمان میرود بیمار معالجه شده است.

باسیل جذام: باسیل جذام دارای باتنه‌ای است که دو سرش گرد است و تقریباً تمام خواص باسیل کخ را دارد. اسیدو – الکلو مقاوم میاشد. بی حرکت و با روش ذیل رنگ میشود. بندرت باسیل جذام تنها دیده میشود بلکه اغلب بحد وفور و مجتمع مانند بستهٔ سیگاری است که در داخل یک سلول مونونوکلئر قرار داشته باشد. و آن را گلوبی[18] یا سلول جذامی مینامند. باسیل جذام را چند سال است توانسته‌اند کشت بدهند. قابل تلقیح بحیوانات نیست بجز وجود انسان. معلوم نیست باسیل جذام در طبیعت در کجا زندگی میکند حتی در قبرستان جذامی‌ها هم آن را نیافته‌اند. در مواقع پوسه‌ها باسیلمی[19] توأم با پلی‌نوکلئوز وجود دارد. پس از گریزلنفوسیتوز موقتی و سپس ائوزینوفیلی دائمی، گاهی بسیار شدید، بیشتر از ۳۰ در ۱۰۰ یافت میشود.

جاگیری باسیل: باسیل جذام در تمام احشاء خصوصاً در آسیب‌های پوستی و مخاطی میتواند موضع بگیرد. در مراحل پیشرفته در کبد، طحال، بیضه‌ها، گانگلیونها و در آسیب پی‌های اطرافی دیده میشود. در آسیب‌های مخاط بینی تقریباً همیشه بنظر میرسد.

تشخیص مثبت: در کلینیک علامت مشخص پاتوگنومونیک جذام بیحسی است که در

1 - Alopécie. 2 - Infilée.
3 - Facies leonien.
4 - Lèpre mutilante.
5 - Enanthème.
6 - Cloison. 7 - Luette.
8 - Voile du palais.
9 - Aphonie. 10 - Vitiligo.
11 - Manchette de transition.
12 - Dissociée.
13 - Mal perforant.
14 - Mimique.
15 - Eminence thenar et hypothenar.
16 - Griffe cubital.
17 - L. Mutilante.
18 - Globie. 19 - Bacillémie.

جذام توبرکولوز و جذام عصبی هر دو یافت میشود. باسیل جذام را ممکن است در لپرم‌ها و خصوصاً در مخاط بینی جستجو کرد.
تشخیص افتراقی : ممکن است با خیلی از بیماریها مطرح شود ولی در کلینیک تشخیصی که اهمیت دارد و زیاد مطرح میشود سیرنگومیلی [1] است. در سیرنگومیلی پاناری اغلب دستها و گاهی هم فقط یک دست را میگیرد. در جذام دست و پا یکسان گرفته میشود. در جذام بی‌حسی ابتدا روبانی و بعد قسمتی میشود و در دست و پاها است و چهره و تنه نسبةً مبتلا نمیشوند. همیشه دارای تقارن است و کاملا عدم تطابق ندارد. هرقدر بطرف تنه و به عمق برویم شدتش کمتر میشود. در سیرنگومیلی بی‌حسی اغلب تقارن ندارد و تقریباً همیشه از ابتدا قسمتی است. تنه مبتلا میشود. بطور معمول کاملا عدم تطابق وجود دارد (از بین رفتن حس حرارت و درد و باقی ماندن حس لمس). ناحیهٔ بی‌حس از ناحیهٔ حساس ناگهانی جدا میشود و ناحیهٔ متوسط وجود ندارد. در سیرنگومیلی فلج چهره نادر است و اگر یافت شود منشأ آن مرکزی است. در جذام فلج چهره نادر نیست و منشأ آن اطرافی است. در سیرنگومیلی، عصب کوبیتال بحالت معمولی یاخیلی کم متورم است. هیچ وقت گره‌دار نیست. در جذام، عصب کوبیتال دوکی شکل یا گره‌دار است. در سیرنگومیلی رفلکس‌ها بطور واضح شدت پیدا میکنند در جذام رفلکس بحالت معمولی است یا از بین میروند. کلنوس یا بسیار نادر است. در سیرنگوملی اسکولیوز [2] زیاد دیده میشود، در جذام هیچوقت مشاهده نمیگردد.
علت: جذام در هر آب و هوائی و در هرنژادی دیده میشود و طبقهٔ جامعه اهمیتی ندارد.
جنس: دوثلث بیماران مردند.
سن: پیش از چهارپنجسالگی جذام بسیار نادر است. سنی که بیشتر دیده میشود میان ۳۰ و ۴۰ سالگی است. جذام ارثی نیست. هر بچه جذامی را اگر بمحض تولد از پدر و مادر جدا کنند در اغلب موارد سالم خواهد ماند.
سرایت جذام: جذام واگیر دارد. منتها طرز واگیری و مکانیسم آن بخوبی معلوم نیست واگیری آن از انسان به انسان است این بیماری مخصوص انسان است و حیوانات مبتلا نمیشوند. بیشتر واگیر از راه مخاط خصوصاً مخاط بینی انجام میگیرد. جذام عصبی کمتر واگیر دارد تا جذام توبرکولوز و مخاطی همراه با یک زکام شدید.
مصونیت: جذام بیماری مزمنی است و بنظر نمی‌آید که در انسان مصونیتی اکتسابی حاصل کند.
پیشگیری: اظهار کردن بیماری اجباری است. بیمار باید جدا باشد. ازدواج جذامیها، خصوصاً با اشخاص سالم، باید قدغن باشد. کودک جذامی باید از مادر جدا گردد و با شیر گاو یا شیر خشک تغذیه شود.
درمان: روغن شولموگرا [3] بطور قطره، خواه قبل یابعد از غذا تجویز میشود با پنج قطره صبح و شب در کمی چای گرم یا شیر شروع میشود و روزی ۵ قطره میافزایند تا بروزی صد قطره در ۳ یا ۴ دفعه برسد. این مقدار ماگزیمم را مدت سه ماه ادامه میدهند. سی روز به استراحت میپردازند و دو مرتبه شروع میکنند. آنتی‌لپرول [4] یا روغن شولموگرای خالص در کپسول وجود دارد. مقدار مفید ۲ تا ۵ گرم است که در مدت یکی دو هفته میدهند. آنتی‌لپرول را بطور تزریق داخل عضله نیز تجویز میکنند یک روز در میان سری ۲۰ تاسی تزریق میکنند و نتیجه سریعتر است. بلودومتیلن، داخل وریدی، ۵ تا ۲۵ سانتیمتر مکعب یک‌روز در میان از محلول یک درصد تزریق میکنند. نتایج خوبی میدهد. پرومین [5] یک سولفون سنتیک است ۲تا ۵ گرم در روز توأم با یک گرم گلوکنات‌دوکلسیم در یک سرنگ داخل ورید تزریق میکنند، شش بار در هفته، مدت سه هفته در چهار هفته تزریق میکنند در اشکال پوستی آن را استعمال میکنند و نتایج درخشانی میدهد. (از کتاب بیماریهای واگیر غلامعلی بینش‌ور ج ۲ صص ۸۷- ۹۵):

تا که ترنج را خزان شکل جذام داده بر
در یرقان شده‌ست رز همچو ترنج ز اصفری.
خاقانی.

آری بداغ و درد سرانند نامزد
آنک پلنگ در برص و شیر در جذام.
خاقانی.

از سر تیغت که ماه ازوست برصدار
بر تن شیر فلک جذام برآمد. خاقانی.

کفک می‌انداخت چون شیران ز کام
قطره‌ای بر هر که میزد شد جذام. (مثنوی).

حصبه و قولنج و مالیخولیا
سکته و سل و جذام و ماشرا. (مثنوی).

جذام. [جَ] (اِخ) نام یکی از فرزندان سبا که پدربزرگ قبیله‌ای از قبائل دهگانهٔ عرب است. (از الانساب سمعانی). مؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد: چنین یافتم که [چون] یمانیان بسیار گشتند عبدالشمس‌بن یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان را برخود پادشاه کردند و او را سبا لقب کردند که بسیاری برده و سبی آورد از بقیت عادیان و دیگر جایها چنانک گفته شود، و این سبا در عهد اسماعیل پیغمبر بود علیه السلام جد پیغامبر ما صلوات‌الله علیه، او را ده پسر بود که قبیله‌های یمن بدیشان بازخوانند و نام ایشان: حمیر، الازد، کنده، مذحج، انمار، بجیله، خثعم، غسان، جذام، لخم و بزرگترین همه حمیر بوده است، و نسبت بیشترین اعراب بدین فرزندان کشد. (از مجمل التواریخ و القصص چ ملک الشعراء بهار ص ۱۵۰). لقب شخصی است که نام او را چنین ذکر کرده‌اند: عمروبن عدی‌بن حارث از طایفهٔ کهلان. وی جدی جاهلی است که منسوب به او را جذامی گویند. (از الاعلام زرکلی چ جدید ج ۲ ص ۱۰۵).

جذام. [جُ] (اِخ) روح‌بن زنباع مشهور به شیخ جذام. از خطباء بزرگ عرب در عصر اموی است. (از عقدالفرید ج ۴ ص ۱۳۹). ابن عبد ربه آرد: پس از درگذشت معاویةبن یزید مردم شام و مصر با ابن زبیر بیعت کردند و ابن زبیر ضحاک‌بن‌قیس فهری را والی شام کرد و بزرگان بنی‌امیه و اشراف اهل شام از جمله روح‌بن زنباع بزرگ طائفهٔ جذام از این انتصاب برآشفتند و گرد هم جمع شدند و گفتند تا کنون حکومت بدست مردم شام بود و از این پس بحجازیها منتقل خواهد شد و برآن شدند که‌از میان خود کسی را بخلافت برگزینند و پس از آزمایشهایی که از چند تن در این خصوص بعمل آوردند عاقبت بر مروان حکم اتفاق کردند و او را بخلافت برگزیدند و بیش از همه جذام مذکور با طائفه خود در این کار کوشش‌کرد. (از عقدالفرید ج ۵ ص ۱۵۷).

جذام. [جُ] (اِخ) قبیله‌ای است از معد در کوههای حسمی. (منتهی الارب). قبیله‌ای است از یمن. (لباب الانساب). مؤلف صبح الاعشی آرد: جذام طائفه هشتم از قبیلهٔ بنی‌کهلان است. آنان بنا بگفتهٔ ابوعبید بنوجذام‌بن عدی‌بن حارث‌بن مرةبن اددبن زیدبن یشجب‌بن عریب‌بن زیدبن کهلان‌اند ولی صاحب حماة در تاریخ خود آنان را از فرزندان عمروبن سبأ یاد کرده است. جوهری گوید: علماء انساب مضر آنان را از طائفهٔ مضر یعنی از طائفهٔ عدنانیه میدانند و گویند آنان بیمن رفتند و در آنجا سکونت گزیدند و گمان رفت که اهل یمن‌اند و برای اثبات این مطلب بگفتهٔ کمیت دربارهٔ انتقال آنان بیمن و انتساب به اهل یمن استشهاد کرده است:
نعاءِ جذاماً غیرموت ولاقتل
ولکن فراقاً للدعائم والأُصل
و حمدانی نیز به ابیات زیر که از جنادةبن خشرم جذامی است بر این معنی استشهاد کرده‌است:

1 - Syringomyélie.
2 - Scoliose. 3 - Chaulmoogra.
4 - Antileprol. 5 - Promine.

و ماقحطان لی بأب و امّ
و لاتصطادنی شبه الضلال
و لیس الیهم نسبی ولکن
معدیاً وجدت أبی وخالی.
و باز حمدانی گوید. گویند آنان از اولاد اعصربن مدین‌بن ابراهیم (ع) اند و بر این قول بروایت محمدبن سائب که گوید، وفد جذام بر رسول اکرم(ص) وارد شدند و حضرت به آنان فرمود، آفرین بر طایفهٔ شعیب و دامادهای موسی، استشهاد شده است. صاحب حماة گوید، اشراف و بزرگانی در میان آنان وجود داشته است. حمدانی گوید، و او اول کسی است از همراهان عمروبن عاص در فتح مصر که در آنجا سکونت کرد، در مصر ولایتهائی به وی به اقطاع و تیول داده شد که قسمتی از آنها تاکنون بدست فرزندان آنها است. جذام را دو پسر بنام «هماجِشم» و «حَرام» بود که طائفهٔ بنوعتیب‌بن اسلم‌بن مالک‌بن شنوئةبن تدیل‌بن حشم‌بن جذام از اولاد همین حشم‌اند. ابوعبید گوید، این قوم در این ایام خود را به بنی‌شیبان منسوب می‌دارند و نسبت را چنین گویند: عتیب‌بن عوف‌بن شیبان. همو گوید، حفرهٔ عتیب را ببصره به ایشان منسوب می‌دارند. جوهری گوید، یکی از ملوک به آنان حمله برد و مردان آنها را به اسارت گرفت، آنان میگفتند چون فرزندان ما بزرگ شوند ما را رها میسازند و لکن همواره در اسارت بودند تا بهلاکت رسیدند و همین منشأ ضرب المثل «اودی عتیب» در عرب شد. و بیت زیر نیز در این مورد آمده است:
ترجّیها و قد وقعت بقر
کما ترجوا صاغرها عتیب.
باری هم اکنون جذام بطون فراوانی در اقطار جهان دارد و برخی از آنان در شرق مصرند و اینان از طائفهٔ بنو زیدبن حرام‌بن جذام و از طائفهٔ بنومحرمةبن زیدبن حرام‌بن جذام میباشند و بنوسوید و بعجه و بردعة و رفاعة و نائل از بنوزیدبن حرام‌بن جذام میباشند و هلباسوید از اولاد سوید باشند و آنان بنوهلبابن سویدبن زیدبن حرام‌بن جذام‌اند که عطویون و جابریون و غتاورة و حمدان و رومان و صمران و اسود و حمیدیون از آن طائفه‌اند. و از حمیدیون، اولاد راشدانند و براجسة و اولاد یبرین و جراشنه و کعوک و اولاد غانم و آل‌حمود و الاخیوه و زرقان و اساوره و حماریون هم از بنوراشد میباشند. و نیز حراقیص و خنافیس و اولاد غالی و اولاد جوال و آل‌زید، همه از بنوراشد هستند. و اولاد نجیب و بنوفضیل از نجابیه‌اند. و بنی‌ولیدبن سوید از اولاد هلباسویدانند که حیادرة یعنی بنوحیدرةبن یعرب‌بن حبیب‌بن ولیدبن سوید از آن طائفه‌اند. حمدانی گوید، اینان طایفهٔ بزرگی باشند که بنوعمارةبن ولید از آنان هستند. و حبیون نیز از ایشانند و حبیون بنوحبةبن راشدبن ولیداند. و طریف‌بن بکتوت ملقب بزین‌الدوله از فرزندان ولیدبن سویداست. وی از بزرگان عرب است که در ایام قحطی دوازده هزارتن هر روز در مهمانخانهٔ او غذا میخوردند و بعضی از فرزندان وی با بوق و علم امارت کردند و اولاد هویریه و ردالین و حلیفیین و حضینین و ربیعیین که همه از بزرگان و اشراف بشمارند، از هم‌سوگندان آنان هستند. و حمدانی گوید: آنان را نسبتی به قریش باشد که به عبد مناف‌بن قصی منتهی میشود. و این طوائف از هلبا سوید مشتق میشوند: هلبامالک، که آنان بنی‌مالک‌بن سویدانند و بنوعبید از طائفهٔ هلبامالک‌اند و حسنیون از طائفه بنوعبید مذکوراند و غوارنه و بنواسیر نیز از این طایفه‌اند. و لبیدیون و بکریون و عقیلیون نیز از طائفهٔ هلبامالکانند. و بنوردینی هم از این طائفه‌اند. و هلبابعجه و منظور وردا نائل از اولاد بعجه‌اند و مفرج‌بن سالم از فرزندان هلبابعجه است که معزاییک او را با بوق و علم امارت داد و پس از او پسرش حسّان جانشین او شد. و اولاد هریم و جوشن‌بن منظور از طائفهٔ هلبابعجه‌اند که شخص اخیر در کرم و شجاعت ضرب‌المثل است. و از اولاد نائل: یکی مهنابن علوان‌بن علی‌بن زبیربن حبیب‌بن نائل است که مردی کریم و با سخاوت بود. در ایام زمستان مهمانانی بر او وارد شدند و هیزم نداشت که طعامی طبخ کند و برای طبخ طعام با لباسهای گرانقیمت آتشی افروخت و طعام تهیه کرد. حمدانی گوید، از جذام پنج تن سعد نام هست که با مصریها اختلاط پیدا کردند. آنان عبارتند از سعدبن ایاس‌بن حرام‌بن جذام، سعدبن مالک‌بن افصی‌بن سعدبن ایاس‌بن حرام‌بن جذام، که بیشتر سعدیین بدو نسبت کنند. و سعدبن مالک‌بن حرام‌بن جذام. و سعدبن سامةبن عنبس‌بن غطفان‌بن سعدبن مالک‌بن حرام‌بن جذام و عشیره‌های بسیاری از این طایفه‌اند که از آن جمله‌اند بنوفضل و سلاحمه و برشاس و جوشن و عدلان و قزاره. و بیشتر آنان از مشایخ بلاد و نگهبانان هستند و مزارع و ماکل بسیار دارند و فساد و تباهی آنان نیز فراوان است. شاور وزیر العاضد فاطمی از این طائفه است. علاوه بر این ابن خلکان گوید، او از طائفه سعد است که نبی اکرم (ص) از آنها شیر خورد. و بنوشا کربن راشد و اولاد عجار از بنومحرمه‌اند و اینان رهبری حاجیان را از زمان سلطان صلاح‌الدین ببعد بعهده داشته‌اند. و از طوائف جذام در قسمت شرق، طائفهٔ عائد و بنو حرام‌اند. و طوائف حضینین و رداله و احامده و حمارنه که بنوحمران باشد نیز از طوائف جذام‌اند ... و در بلاد شام از اولاد جذام، بنوصخر در کرک و بنومهدی در بلقاء و بنوعقبة و بنوزهیر در شوبک و بنو سعید در صرخد و حوران سکونت دارند و نیز از اولاد جذام طوائفی در سرزمین غور و گروهی در سرزمین بربرها از بلاد سودان سکونت دارند. (از صبح الاعشی ج ۱ صص ۳۳۱ - ۳۳۴). و زرکلی آرد: بطنی است از کهلان از طائفهٔ قحطانیه. طائفهٔ جذامیون اولین کسانی هستند از اعراب که هنگام فتح مصر همراه عمروعاص بودند و در مصر سکونت گزیدند. ابن خلدون گوید، باقیماندهٔ آنان در این عصر [اواخر قرن هشتم هجری] دو شعبه‌اند اول بنام «بنوعائد» که در محلی بین بلبیس از اعمال مصر تا عقبه ایله [خلیج عقبه] تا نزدیکی کرک سکونت دارند. و دوم بنام «بنوعقبه» که در نواحی از کرک تا ازلم از بیابان حجاز سکونت دارند. یعقوبی گوید، تلبیه آنان در زمان جاهلیت بهنگام حج گزاردن، «لبیک عن جذام، ذوالنهی و الاحلام» بود. ابن حزم گوید، غطفان و افصی دوبطن بزرگ‌اند که بیت جذام در آن دو قرار دارد ولی این غطفان غیر از غطفان‌بن عدنان است. سرزمین جذامیون در اندلس نواحی شزونه و الجزیره و تدمیر و اشبیلیه است. (از الاعلام زرکلی چ جدید ج ۲ ص ۱۰۵).

جذام‌خانه. [جُ نَ / نِ] (اِ مرکب) بیمارستان مبتلایان به جذام و سایر امراض مسری. (ناظم الاطباء). جایی که بیماران جذامی در آن نگاهداری میشوند. نقطه‌ای دور از جاهای مسکونی که جذامیها را بمنظور دور نگاه داشتن از مردم در آنجا نگهداری و معالجه میکنند.

جذامر. [جُ مِ] (ع ص، اِ) رجل جذامر؛ بسیار شکنندهٔ پیمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). مردی که بسیار پیمان شکند و قطع رحم کند. (از اقرب الموارد). مردی است برنده و شکنندهٔ عهد وپیمان. (شرح قاموس):
فان تصرمینی اوتسیئی جَنابتی .
فأنی لصرّام المهین جذامر.
تأبط شراً (از اقرب الموارد).
||نام اسب. (آنندراج). و در فرهنگهای دیگر نیامده است.

جذامة. [جُ مَ] (ع اِ) باقیمانده از کشت درووده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باقیماندهٔ از کشت دروکرده شده. (ناظم الاطباء). باقیمانده از کشت درووده[1].

---

۱ - مصحف «درووده» است و بغلط ورروده نوشته شده است.

(آنندراج). من الزرع: مابقی بعدالحصد. || بن هر چیز. جِذامَة. اصل الشیء و قدیفتح. (اقرب الموارد).

جذامة. [جُ مَ] (اِخ) بنت حارث‌بن عبدالعزی. خواهر رضاعی رسول اکرم (ص) است. و این کلمه بصورتهای جدامه، حذافة و شیماء نیز ضبط شده است. (از حاشیهٔ امتاع الاسماع ص ۶).

جذامی. [جُ] (ص نسبی) آنکه بیماری جذام دارد. آن کس که مبتلا به مرض جذام باشد. || منسوب بجذام که نام قبیله‌ای است. (از الانساب سمعانی).

جذامی. [جُ] (اِخ) روح‌بن زنباع. رجوع به جذام روح‌بن... شود.

جذامی. [جُ] (اِخ) محیی‌الدین عبداللهبن عبدالظاهر مصری، مکنی به ابوالفضل. شاعر و نویسندهٔ خوش‌ذوقی بود که در انشاء پیرو طریقهٔ فاضلیه و شیخ اهل ترسل بود. وی پدر قاضی فتح‌الدین محمد مؤلف دواوین انشاء است و سبک تازه و باحلاوتی داشته و در قاهره بسال ۶۹۲م. وفات یافته است. او راست: الالطاف الخفیه من السیرة الشریفة السلطانیة الاشرفیة. (از معجم المطبوعات).

جذامیر. [جَ] (ع اِ) ج جُذمور. (منتهی الارب). ج جذمور به معنی اصل و بن هرچیز یا اول آن، و پاره‌ای از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن. (آنندراج). رجوع به جذمور شود. || همه. تمام: اخذه بجذامیره؛ گرفت همهٔ آن را. (ناظم الاطباء).

جذان. [جِذْ ذا] (ع اِ) سنگریزه‌های نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جذانة یکی آن. (منتهی الارب).

جذانة. [جِذْ ذا نَ] (ع اِ) یکی از جذان. رجوع به جذان شود.

جذاة. [جَ] (ع اِ) بیخ درخت بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریشه‌های درخت بزرگ. (از اقرب الموارد). ج، جِذاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || پارهٔ ستبر از چوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، جِذاء. (منتهی الارب).

جذاة. [جَ] (اِخ) لغتی است در جداة بدال مهمله و آن نام موضعی است در بلاد غطفان. (از معجم البلدان). رجوع به جداة شود.

جذب. [جَ] (ع مص) کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ضد دفع. مقابل دفع. (از اقرب الموارد). کشیدن بسوی خود. (ناظم الاطباء). درکشیدن. چسبیدن. مقابل ردع. (یادداشت مؤلف). و منه: «وجدت الانسان ملقی بین الله و بین الشیطان فان لم‌یجتذبه الیه جذبه الشیطان». (از اقرب الموارد): هیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از ... جذب منفعتی خالی نماند. تعبّد و تعفف در دفع شر جوشنی عظیم است و در جذب خیر کمندی دراز. (کلیله و دمنه). || غلبه کردن در منازعت و جذب. (از منتهی الارب). غلبه کردن در منازعت و کشش. (ناظم الاطباء). || برگردانیدن چیزی را از جای آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). مانند جبذ. (اقرب الموارد). || کم‌شیر شدن ناقه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). کم شدن شیر شتر. (آنندراج). || ربودن. (آنندراج). ربودگی. (ناظم الاطباء). || گذشتن اکثر ماه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || بازکردن اسب کره را از شیر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || خشک شدن آب دهن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). || خشک شدن شیر پستان. (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). || دزدیدن شترماده شیرخود را. (از ذیل اقرب الموارد). و فی الاساس: «ناقة فلان تجذب لبنها اذاحلبت»؛ ای تسرقه. (از ذیل اقرب الموارد). || یکدم بدهان آب خوردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || قطع کردن. بریدن. (از ذیل اقرب الموارد). یقال: «خطبت فلانة فجذبت خاطبها»؛ ای ردته کأنها جاذبته فجذبته فبان منها مغلوباً. (ذیل اقرب الموارد، از اساس). || بریدن پیه خرما. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || (امص) کشش. کشیدگی. ربودگی. نشف. (ناظم الاطباء). || در اصطلاح عرفانی و نزد ارباب سلوک، عبارت باشد از کشش حق تعالی و تقدس بنده را بحضرت خود. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

ور کسی را ره شود گو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذبشان.

(مثنوی چ نیکلسون ج ۲ ص ۳۲۰).

|| در اصطلاح طبیعی و فیزیولوژی، جذب عبارت است از گذشتن مواد محلول از بیرون به محیط درونی یا خون یا واسطهٔ [بواسطهٔ] پرده‌ای که این دو محیط را از یکدیگر جدا میکند.

اقسام جذب: جذب طبیعی بدو قسم کلی صورت میگیرد: ۱ - جذب در رودهٔ باریک. ۲ - جذب از راههایی غیر از رودهٔ باریک.

الف - جذب در روده باریک: رودهٔ باریک بهترین راه ربایش طبیعی است و برای کار جذب نیک مناسب است. پوشش آن از یک طبقه سلول است و سطح کلی آن بزرگ است (۴۸ متر مربع در انسان). و دریچه‌ها و پرزها سطح آن را بزرگتر مینمایند. جنبش دودی شکل روده که محتوی روده را درهم میریزد بین مایع غذائی و جدار روده نزدیکی برقرار میسازد. غذا مدت زیادی تقریباً ده ساعت در رودهٔ باریک میماند. عمل جذب: پوشش روده ماده‌هائی راکه در روده است از یکدیگر جدا نمیکند زیراکه جذب ماده‌ای که برای بافتها قابل مصرف نیست و همچنین جذب مادهٔ سمی در پوشش روده صورت‌پذیر است. مقدار ماده‌ای که در روده جذب میشود معین نیست و بنابراین عمل جذب روده به نیازمندی بدن به غذا بستگی ندارد و در این عمل نباید خاصیت «زیستی» در نظر گرفته شود و از وجود «هوش» در سلولهای روده سخن رود. قوانین فیزیکی و شیمیایی عمل جذب را تنظیم میکنند و احساس گرسنگی و تشنگی ورود غذا و آب را در فرمان دارد هرگاه لازم باشد کلیه برای بیرون راندن آبی که بیش از اندازه وارد خون شده است بکار میافتد. بتجربه معلوم داشته‌اند که در محور هر پرز روده یک لوله لنفی موجود است که قسمتی از آب و چربی در آن جاری میشود و جذب اسیدامینه و هگزوز و املاح و آب در ورید میشود. پایهٔ این آزمایشها براین است که در موقع گوارش مقدار چربی و گلوسید و اسیدهای امینه و املاح در مجرای لنف و ورید برندهٔ خون از روده به کبد سنجیده میشود (شمیدت - مولهیم و مونک وروزنشتین و وان سلیک وفون مونیک).

طرز جذب روده: پیچیدگی طرز کار روده و عمل ربایش موجب گرمی بازار «اصالت حیات» شده و مدتها بیان کیفیت یا قوانین فیزیکی و شیمیایی غیر ممکن مینموده است با آنکه جستجوهای تازه از مشکل کاسته است معهذا هنوز نکات بیشماری در این عمل روشن نیست برای بیان کیفیت جذب این عاملها را موثر میتوان شمرد: ۱ - گردش خون: رگهای مویینه بی‌فاصله زیر طبقهٔ پوششی رودهٔ باریک قرار دارند هرآنچه مانع گردش‌خون در مویرگها بشود مانع جذب نیز میشود. مثلاً تنگ شدن رگهاپس از تحریک پی‌های محرک یا بوسیلهٔ ادرنالین و یا کم شدن فشار شریانی از جذب جلوگیری میکند بعکس فراوانی خون در روده برای عمل جذب مساعد است. (رید). ۲ - پالودن با فشار: انقباض مایچه‌های صاف جدار روده برآنچه در درون روده است فشار وارد میآورد و موجب بالا بردن فشار هیدروستاتیک که عملی مهم دارد میشود مثلاً زیاد شدن فشار (تا ۱۰۰ میلیمتر جیوه) جذب محلول ایزوتونیک کلرورسدیم را ممکن میسازد. (هیدن هاین و هامبورگر). ۳ - جنبش پرزها: بوسیلهٔ مایچه صاف پرزها بنوبت منقبض و باز میشوند جنبش تند پرزها که‌با میکرسکپ دوچشمی دیدنی است مدتها

از نظر بینندگان دور مانده است. اهمیت این جنبش مخصوصاً برای جذب مواد در لوله‌های لنفی زیاد است. (کینگ و ورزار). فشرده شدن و بازشدن رگهای لنفی عملی مکنده دارد. انقباض پرزها را عاملهای مختلف شیمیایی (پیلوکارپین و اتروپین و Bacl۲ و اسیدها و عصارهٔ مخمر و «ویلیکینین» و عصارهٔ مخاط = لودانی و کوکاس) و عامل مکانیکی موجب میشود. ۴ – انتشار و اسمز: ابتدا انتشار را بی وجود پردهٔ واسطی و بی وجود اختلاف فشار هیدرو ستاتیک در نظر میگیریم، کلوئیدها پراکنده نمیشوند و کریستالوئیدهائی که ملکول آنها کوچک است تندتر منتشر میشوند در مخلوطی از مادهٔ محلول انتشار هر جسم جداگانه‌صورت میگیرد تا تراکم‌در همهٔ نقاط یکنواخت شود. در صورتی که پرده‌ای نفوذناپذیر در میان باشد انتشار صورت میگیرد و به این میماند که پرده‌ای در میان نیست ولی در پردهٔ روده کریستالوئیدها نفوذ میکنند و کلوئیدها در آن نفوذ ناپذیرند. در این مورد فشار اسمزی کلوئیدها قابل توجه است بطوری که کیفیت انتشار و کیفیت اسمز در مورد روده هر دو بکار میروند.

الف – جذب آب: مقدار آب در حال طبیعی در روده تا اندازه‌ای ثابت است و از مقدار آبی که‌مصرف میشود پیروی نمیکند. پوشش روده آب را در دو جهت از بیرون بدرون و از درون به بیرون میگذرانند. ولی مایع درون روده (کیموس) که کلوئید فراوان دارد و کریستالوئید کم (چون عمل جذب کریستالوئیدها را که قابل جذب هستند در خون جاری میسازد) با مقایسه با خون دارای فشار اسمز ضعیف است پس آب از روده بطرف خون کشیده میشود، گردش خون که در روده بسیار شدید است بتدریج آبی را که جذب میشود با خود میبرد به این طریق با آنکه پیوسته آب برقت خون می‌افزاید از فشار اسمزی خون نمیکاهد – اگر بکیموس ملحی که قابلیت انتشار آن ضعیف باشد افزوده شود آب در خلاف جهت از خون بطرف روده میل میکند و محتوی روده را رقیق می‌سازد (عمل سولفات سدیم). در حال طبیعی رودهٔ انسان در ۲۴ ساعت نزدیک به ده لیتر آب جذب میکند. آب آشامیدنی و آب شیره‌های گوارشی مانند بزاق شیرهٔ معده و زردآب شیره روده و شیرهٔ لوزالمعده.

ب – جذب مواد محلول: پرتئین ها و گلوسیدها با هیدرولیز به اسید امینه و اوز تبدیل میشوند و کم‌کم بر تراکم این مواد در روده افزوده میشود و بر طبق قواعد انتشار در خون وارد میشوند ولی تراکم این مواد در خون زیاد نمیشود زیرا که گردش سریع خون ماده‌های محلول را پس از جذب به پیش میراند. ناسازی را که در بسیاری از موارد بین آزمایشهای آزمایشگاهی و آزمایشهایی که در محیط زنده صورت میگیرد می‌بینیم باید بوسیلهٔ تأثیر گردش خون بیان کرد. مواد محلول از مخاط روده عملا در جهت طبیعی از بیرون بدرون سیر میکنند اگر در درون پاره‌ای از روده که در خون غوطه‌ور باشد یدور پتاسیم وارد کنیم تمام این ماده را در خون میتوان دید «یک جهتی» بودن راه جذب بعاملهای فرعی دیگر مانند پالودن با فشار و جنبش پرزها و اسمز الکتریکی بستگی دارد. ۵ – اسمز الکتریکی : در صفحات پیش دیده‌ایم که قطبی بودن پرده اگر هم اختلاف سطح دو روی پرده کم باشد بظاهر قوانین اسمز و انتشار را ممکن است تغییر دهد یا دگرگون کند – سیر آب و محلول متراکم بطرف محلول رقیق (اسمز منفی) و جذب محلولهای هیپرتونیک و همچنین تجربهٔ رید یعنی گذشتن محلول ایزوتونیک Nacl از قطعهٔ روده در جهت مخاط بخون با قطبی بودن پردهٔ روده بیان میشود. ۶ – قابلیت انحلال در لیپوئید پرده: این خاصیت در جذب اسید اولئیک و اوره و گلیسرول و الکل اتیلیک ونمکهای جیوه و مواد مختلف دارویی ذکرمیشود. ۷ – تغییر در نفوذپذیری پردهٔ روده: پرده از کلوئید ترکیب شده است و درجهٔ آبگیری و پایداری آن بعاملهای چند مانند الکترولیت‌ها و PH (نقطهٔ ایزوالکتریک) و موادی که در کشش سطحی مؤثرند بستگی دارد. بسیاری از مواد در جذب روده اثر موافق و یا ناموافق دارند: NaCL جذب آب و گلوکز و پپتون و ژلاتین را بهتر میکند. (ریدوباوئر). گنه گنه از جذب آب جلوگیری میکند. Mgso ۴ از جذب Nacl و استریکنین ممانعت میکند. زردآب (با عملی که برکشش سطحی دارد = تراوب) جذب موادی را که در گوارش‌چربیها حاصل میشوند ممکن میسازد الکترولیت‌ها که آبگیری کلوئیدها را کم میکنند از جذب روده میکاهند. استیل‌کولین نفوذپذیری رودهٔ قورباغه را نسبت بگلوکز کم میکند. ادرنالین قابلیت نفوذ روده را زیاد میکند. (گلهورن‌ونورتوپ، ۱۹۳۳)[1].

با این چند مثال جدول آزمایشهایی که برای بیان جذب روده شده است پایان نمیابد مثلاً ذکر فاگوسیتوز گلبولهای چربی بوسیلهٔ سلولهای جدار روده و گلبولهای سفید که از جدار روده بیرون میروند و بدرون می‌آیند نابجا نیست. اختصاصات دیگر جذب گلوسیدها و پروتیدها و چربی را در شیمی فیزیولوژی باید جست. توانایی اصلاح زردآب در قابل حل ساختن اسیدهای چرب.

۸ – کار سلولها: در موقع جذب آب و پپتون و Nacl سلولهای دیوار روده اکسیژن فراوان مصرف میکند بنابراین در سلولها کاری به نیرو صورت میگیرد بخشی از انرژی که حاصل میشود صرف دوباره ساختن لیپیدها میگردد.

ب – راههای جذب غیر از رودهٔ باریک: درحال طبیعی دهان راه جذب نیست غذایی که در دهان است هنوز گوارده نشده و مدت توقف آن نیز در دهان کوتاه است، پوشش درونی دهان ضخیم است و برای جذب مناسب نمیباشد (بافت پوششی مطبق). بعضی از داروها یا زهرها مانند اتروپین و پیرامیدن و نیتروگلیسرین در صورتی که مدتی در دهان بمانند جذب میشوند (مندل). هر گاه گلوی خرگوشی را ببندیم سیانور پتاسیم از راه دهان جانور را مسموم میکند. با آنکه پوشش معده مانند دهان محل جذب نیست بعضی از مواد مانند قندها و نمکها و پپتونها استریکنین در معده جذب میشوند. مواد دیگر را دیاستازهای معده ضایع میکنند و بخون نمیرسند. (کورار و زهر مارها و ویروس هاری). در رودهٔ فراخ در هر روز چندین لیتر آب جذب میشود. (با مقایسهٔ مقدار مایع غذایی و مقدار شیره‌های گوارشی با مقدار مدفوع). ولی چون در رودهٔ باریک آنچه جذب شدنی است جذب میشود معمولاً مواد غذایی در رودهٔ بزرگ جذب نمیشود اما اگر مایعهای غذائی در آن وارد شوند جذب میشوند. اوروبیلین نیز در رودهٔ فراخ جذب میشود. مواد قرار (مالش با ترکیبات جیوه) و ماده‌های محلول در چربیها (اپیریت) از راه پوست جذب میشود ماده‌هایی را که زیر پوست تزریق میشوند ورید جذب میکند.

ملتحمهٔ چشم: اغلب در طب چشم راه جذب داروهایی از قبیل اتروپین و ادرنالین و پیلوکارپین میباشد.

راههای دم زدن: گازهای سمی و مایعهایی را که‌اتفاقاً در آن وارد شود جذب میکنند. (تغذیه بوسیلهٔ لوله از این راه).

راههای زردآبی: اگر مجرای کیسه به روده بسته باشد زردآب جذب میکند (یرقان).

---

۱ – این دو دانشمند نشان داده‌اند که با تحریک پی پاراسمپاتیک جذب گلوکز در رودهٔ قورباغه کم میشود وباتحریک سمپاتیک گلوکز زیاد میشود. میدانیم که درانتهای پی پاراسمپاتیک استیل کولین آزاد میشود (لوی ودیل). و انتهای سمپاتیک مادهٔ سمپاتین (کانتون ویک)که دارای خواصی مشابه با آدرنالین است (بک) آزاد میکند = تئوری شیمیایی تحریک سلسله عصبی غیر ارادی.

آبدان از پوششی مطبق پوشیده است و اگر سالم باشد هیچ مادهٔ دارویی که در آن وارد شود جذب نمیشود. (این نظر مورد تردید است). در حال طبیعی اوره و Nacl در آبدان جذب نمیشوند. (از فیزیولوژی عمومی ترجمهٔ عبدالله شیبانی تلخیص از صص ۱۸۸ - ۱۹۴).

- سیر جذب؛ سیر سریع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس). قال الشاعر: قطعت اخشاه بسیر جذب، أی حالة کونی خاشیاً له. (تاج العروس).

- جذب و دفع؛ تحلیل بردن و دفع کردن مواد غذایی.

جذب. [جَ ذَ] (ع اِ) پیه خرما. (منتهی الارب). پیه خرمابن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جمارالنخل و هو شحم النخل. (از اقرب الموارد). ||سخت از پیه خرما. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشن از پیه خرما. (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: «کان [أی محمد] یحب الجذب». (از اقرب الموارد). پیهی که بر سر درخت خرما است و پوست آن را میکنند و میخورند. (اقرب الموارد). الشحمة التی تکون فی رأس النخلة یکشط عنها اللیف فتؤکل کانها جذبت عن النخلة. (از اقرب الموارد).

جذب. [ ] (اِخ) شهرکی است بشام، خرم و آبادان و خرد و با کشت بسیار و آبهای روان. (حدود العالم).

جذبات. [جَ ذَ] (ع اِ) ج جذبه؛ کششها. ||فریبها. (ناظم الاطباء). ||فلان اخذ فی وادی جذبات؛ یعنی راه گم کرد و بمنزل نرسید. (از منتهی الارب). ||در تداول عرفان و تصوف، جذبه به معنی کشش خدای تعالی است مر بنده را بسوی خود. رجوع به جذبه شود.

جذبان. [جِ ذِبْ بان] (ع اِ) زمام نعل که میان انگشت نر و انگشت دومین باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمام نعل. (تاج العروس). دوال نعل است. (شرح قاموس).

جذب القلب. [جَ بُلْ قَ] (ع اِ مرکب) رجوع به جذب قلب شود.

جذب غذا. [جَ بِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تحلیل رفتن غذا در بدن. جذب. رجوع به جذب شود.

جذب قلب. [جَ بِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یا جذب القلب. علتی است که بیمار احساس میکند دل او بزیر کشیده میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بیماریی باشد که بیمار چنان حس کند که دل او بزیر کشیده میشود. (از بحر الجواهر).

جذب قلوب. [جَ بِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دلهای مردم را بسوی خود جلب کردن.

جذب کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) کشیدن بسوی خود کشیدن. (ناظم الاطباء). در خویشتن چیدن. (تاج المصادر بیهقی). التَّمَشّی: خون و مانند آن در خویشتن چیدن. (تاج المصادر بیهقی):

از بس که کند جذب رطوبت خطرش نیست
گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید.
عرفی شیرازی (ارمغان آصفی).

و رجوع به جذب شود.

جذبة. [جَ بَ] (ع اِ) مسافت بعید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مسافت. (اقرب الموارد).

- جذبة من غزل؛ یک تاب از ریسمان که زنان بدوک دهند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||یکبار کشیدن. (غیاث اللغات). ||در تداول تصوف و عرفان، کشش قلبی. (از غیاث اللغات). کشش و جذبه، در اصطلاح صوفیه، برکشیدن خدای بنده‌ای را. کششی که بعض ارباب سلوک را افتد از عالم غیب. بی‌مقدمهٔ ریاضتی و سیری و سلوکی بنا گاهان فتوحات و کشفها و ترک علائق دست دادن کسی را. (اصطلاحات صوفیه). شارح گلشن راز آرد: جذبه عبارت است از نزدیک گردانیدن‌حق مر بنده را بمحض عنایت ازلیت و مهیا ساختن آنچه در طی منازل بنده به آن محتاج باشد بی آنکه زحمتی و کوششی از جانب بنده در میان باشد. و طریقهٔ جذبه راه انبیاء و اولیاء است. مطالب فوق در شرح بیت زیر آمده:

وگر نوری رسد از عالم جان
ز فیض جذبه یا از عکس برهان.

یعنی اگر هدایت و عنایت الهی رهبر گردد و نور واردات و الهامات و کشش و جذبهٔ الهی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیت و مرتبهٔ اسماء است و حیات و علم و تمامت صفات کمال از او بر موجودات فایض است، برسد روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه به عالم علوی نماید و در پی فضائل اعمال و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد بتقدیم رسانیده نفس را از خسایس ملکات ناپسندیده مزکی و مهذب گرداند. (شرح گلشن راز): پیش از آنکه بصحبت ایشان مشرف شوم بچندین سال مرا جذبه‌ای پیدا شده بود. (انیس الطالبین ص ۸۱).

خاطر او در خیال هرچه که صورت کند
جذبهٔ قدسی در او خانه شود چون نگار.
خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۲۱۱).

گر رسد جذبهٔ خدا ماء معین
چاه تا کنده بجوشد از زمین. مولوی.

- جذبهٔ شوق؛ کشش شوق. کشش اشتیاق. شدت دلبستگی و علاقه:

نگر که شبنم بی‌دست و پا ز جذبهٔ شوق
چگونه جای بدامان آفتاب گرفت. ظهیر.

- جذبهٔ عنان؛ کشیدن عنان. کشیدن مهار:

در سایهٔ رکابش فتنه بخفت و دین را
در جذبهٔ عنانش جولان تازه بینی. خاقانی.

جذبة. [جَ ذَ بَ] (ع اِ) یکی از جَذب. ||کشش و ربایش. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||مسافت بعید. (آنندراج). ||یک‌تاب از ریسمان که زنان بدوک دهند. (آنندراج). ||خشم و غضب و قهر و تندی. (ناظم الاطباء). ||عرضه و میل و ارادهٔ از روی استواری و آرزوی محکم. (ناظم الاطباء). و در تداول عامه، صفتی که مردم از دارندهٔ آن ترسند. شخصیتی که بصاحب آن حرمت نهند. و رجوع به جذبه داشتن شود.

جذبه. [جَ بَ] (اِخ) نام عشیره‌ای است از طائفهٔ محیسن از طوائف بنی‌کعب ساکن خوزستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

جذبه. [جَ بَ] (اِخ) شاعری است بنام میرمؤمن از اهالی دارالمؤمنین کاشان. وی بشغل طبابت مشغول و به کسوت فقر ملتبس و خود او میگفته که چهار صد درویش و قلندر را بیشتر خدمت کرده‌ام. الحق او دارای صفات پسندیده بود و صحبتش مکرر اتفاق افتاد و اکثر اوقات از تلخی افیون کام شیرین داشت. از اوست:

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز
یعقوب ندیدهست و زلیخا نشنیدهست.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۹۱) (از آتشکدهٔ آذر چ قدیم ص ۳۷۶).

جذبه داشتن. [جَ بَ / بِ / جَ ذَ بَ / بِ تَ] (مص مرکب) هیبت داشتن. دارا بودن صفتی که مردم به آن احترام نهند. و رجوع به جَذبَه شود.

جذبی. [جَ] (اِخ) جذبی خلف شاه قلیخان. اصلش از اکراد حوالی بغداد است به هندوستان رفته و در آنجا بشجاعت مشهور شده است. وی طبع خوشی داشت و ابیات زیر از اوست:

من آن نیم که بقاصد دهم نشانهٔ خویش
که‌سازدش ز پی مدعا بهانهٔ خویش.
بود در دست او دل از نگاه غیر چون مرغی
که طفل مکتب از بیم معلم سر دهد زودش.

(از آتشکدهٔ آذر چ قدیم ص ۱۲).

جذبی. [جَ] (اِخ) نام شاعری است از اهالی خوانسار و این بیت از اوست:

جز درد تو در جهان ندیدم
یاری که دلی دور [درو] توان بست.

(از قاموس الاعلام ترکی).

جذجذة. [جَ جَ ذَ] (ع مص) بریدن از بیخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطع کردن چیزی. (قاموس، از ذیل اقرب الموارد).

جذر. [جَ] (ع اِ) بن یا بن زبان. || اثره. || مقابل مد. || بن گردن. || ج، جُذور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اصل هر چیزی. (کشاف اصطلاحات الفنون) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث اللغات). و منه الحدیث: «ان الامانة نزلت فی جذر قلوب الرجال». (ذیل اقرب الموارد). || (اصطلاح ریاضی) در علم حساب، جذر به معنی عددی که چون در نفس خودش ضرب کنند عدد دیگر حاصل آید و آنچه بعد از ضرب حاصل آید آن را مجذور گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). عددی که اگر در نفس خودش ضرب کنند لابد از این عدد عددی دیگر حاصل آید، آن عدد مضروب به نسبت این عدد حاصل جذر بود. و آن عدد محصول بنسبت این عدد مضروب مجذور باشد. مثلاً چون دو را در دو ضرب کنند چهار حاصل شود، آن دو که مضروبند به نسبت این چهار ضرب باشد و آن چهار بنسبت این دو مجذور. (از شرفنامهٔ منیری). آن عدد را که چون در خویشتن ضرب کردی عدد دیگر حاصل آید جذر خوانند چون هفت مر چهل و نه را. (التفهیم ص۴۳). در اصطلاح محاسبان عددی را گویند که در نفس وی ضرب کنند. کذا فی المنتخب. و در خلاصة الحساب و شرح آن چنین آمده: عددی که در نفس خود ضرب شود در علم محاسبات جذر و در علم مساحت ضلع و در جبر و مقابله شیء نامند. و حاصل آن را مجذور و مربع و مال گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و جذر باعتبار اضافت مجذور خود دو قسم است: یکی جذر مُنطق یعنی جذر برای عدد منطق و دیگر جذر اصم یعنی جذر برای عدد اصم. (از غیاث اللغات) (آنندراج). در اصطلاح جدید چنین تعریف شده: بنابر تعریف جذر عدد A عدد a است که اگر (a) را در نفس خود ضرب کنیم عدد A بدست آید. (a) را ریشه دوم عدد A می‌گویند و از آنجا که منهای (a) اگر در منهای a ضرب شود عدد A بدست می‌آید برحسب تعریف جذر عدد A عدد a است. چون اعداد به صحیح و کسری تقسیم شوند عدد (a) ریشه دوم A است در این تقسیمات جای نخواهند گرفت و خود قسم علیحده‌ای بوجود می‌آورند. فیثاغورثیان که اول کسانی بودند که بقضیهٔ عروس در هندسه پی بردند با آنکه به اصالت این قضیه دلیلهایی آوردند ولی غافل از آن بودند که اگر دو ضلع زاویه قائمه هریک مساوی عدد یک باشد وتر آن مثلث اثبات عدد ۵۲ اصم را خواهد کرد و چون یکی از شاگردان این مکتب پی به این راز برد او را در آب غرق کردند. مسأله مهمی که در جذر اعداد بین اهل حساب ما مورد بحث است یافتن دو عددی است که مجموع مربعات آنها مربع عدد ثالثی شود یعنی یافتن $X^2 + Y^2 = Z^2$ در این زمینه فرما[1] رابطه $(a^2 + b^2)^2 = (a^2 - b^2)^2 + 4a^2b^2$ را بدست داد و بعد از او دیگران نیز در تبیین این مقاله سعی‌ها کردند و مسأله بصورت $X^n + Y^n = z^n$ طرح شد متاسفانه تا کنون راه حل عمومی قضیه بدست نیامده است. ولی حالات جزئی آن تا اعداد بسیار بزرگی پیداگردیده است. (از کتاب یک دوسه بی نهایت گاموف و هندسه عملی و علمی مهندس رضا). || شادروان کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و فی حدیث عایشة سألته عن الجذر، قال: هوالشاذروان الفارغ من البناء حول الکعبة. (لسان، از اقرب الموارد). جِذر. (اقرب الموارد). || اجرت مغنی و این لغت دخیل است. (اقرب الموارد از صاحب فقه اللغه) (مهذب الاسماء). || اشتر مادهٔ چهارساله. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). شتر چهارساله بود. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

چگونه جذری جذری کجا ز پستانش
هنوز هیچ لبی بوی نا گرفته‌لبن.
منجیک (از فرهنگ اسدی).

|| سیم حلب بود که بپادشاه دهند. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

کنند واجب جذری هم اندر آن ساعت
بهر شبی بسپارد بناقد و وزّان.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

|| پیمانه‌ای است و آن رطل است. (یادداشت مؤلف). || استیصال. (تاج العروس). یقال: جذرت الشیء جذراً: استأصلته. (تاج العروس). || (مص) از بیخ برکندن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون) (از ذیل اقرب الموارد). جِذر. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون). || بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون) (ذیل اقرب الموارد). جِذر. (کشاف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب).

جذر. [جَ ذَ] (اِخ) همان جدر بدال مهمله است و آن مسرحی است در شش میلی مدینه. (از معجم البلدان). رجوع به جدر شود.

جذران. [جُ] (اِخ) نام بطنی است از غافق. (از لباب الانساب).

جذرانی. [جُ] (ص نسبی) منسوب است به جذران که بطنی است از غافق. (از لباب الانساب).

جذرانی. [جُ] (اِخ) اسحاق بن یزید ابی‌سکن غافقی، مکنی به ابویعقوب و ملقب بجذرانی است. وی بسال دویست و بیست و چهار (هـ . ق.) درگذشت. (لباب الانساب).

جذر اصم. [جَ رِ اَ صَمم] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) و آن آن است که او را جذر صحیح نباشد، مانند عدد ده که جذر آن تقریباً سه و سبع باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). جذر اصم آن است که هرگز حقیقت او بزبان در نیاید چون جذر ده، که هرگز عددی نتوان یافتن که او را اندر مثل خویش زنی ده آید. و اصم کر بود. زیرا که جواب ندهد جوینده را تا نیابدش مگر بتقریب و نزدیک شدن با او بس. (التفهیم ص۴۲). آن چنان است هر عددی که چون آن را مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم بهم نرسد مگر آنکه کسر در او واقع باشد، چنانکه عدد ده که اگر برای آن جذر تجویز کنند سه عدد سالم و یک سبع باشد چون این را در نفس خودش ضرب کنند نه عدد سالم چهل و سه حصه منجمله چهل و نه حصه یکعدد حاصل آید چون در کامل شدن ده عدد کسر شش جزو از چهل ونه جزو مذکور باقی مانده لهذا جذر مذکور تقریبی شد نه تحقیقی و چون این قسم جذر بر مجذور خود بدلالت صریح دال و ناطق نیست بلکه به اشارت تقدیر دلالت میکند پس گویا اصم است اگرچه اصم بفتحتین به معنی کر و ناشنواست لیکن چون کر مادرزاد را گنگی لازم است لهذا مجازاً بمقابله منطق که بضم میم و کسر طای مهمله به معنی گویا است لفظ اصم به معنی گنگ مستعمل میشود و جذر اصم محض بمقابله منطق است و الا جذر اصم سالم را وجود نیست. (غیاث اللغات). نویسندگی و تحریر عددی را گویند که از او مخرجی بدرنیاید، چون عدد یازده و امثال آن. (از شرفنامهٔ منیری). جذری است که راهی به دانستن حقیقت آن با عدد نباشد، چون جذر دو یا جذر سه یا جذر ده. (یادداشت مؤلف):

تا نکند کس شمار جنبش چرخ فلک
تا نکند کس پدید منبع جذر اصم[2].
منوچهری (دیوان ص ۷۱).

بقات بادا چندانکه عاجز آید از او
مهندسی که بداند شمار جذر اصم. سوزنی.

در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب
زین سبب حکم کری لازم جذر اصم است.
ظهیر.

آنکه گر آلاء او را گنج بودی در عدد
نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری.
انوری (از شرفنامه).

---

1 - Fermat.

۲ - کازیمیرسکی در این شعر جذر اصم را، به معنی ریشه یا سنگ سخت گفته است ولیکن اصطلاحی است در حساب که یاد کرده شد.

... و آن مهم که چون جذر اصم در شکال اشکال بمانده به کیاست و شهامت و حسن اصطلاح کفایت کردن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰).

لطفم اثر آنچنان نماید
کز جذر اصم زبان گشاید. نظامی.
بالفانی که بلغهٔ کارند
سر بجذر اصم فرو نارند. نظامی.

— جذر اصم ساختن؛ عمل کردن آن. بدست آوردن آن:

بین که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور
گوش‌خرد شرط نیست جذر اصم ساختن.
خاقانی.

— جذر اصم شنیدن؛ گوش فرادادن بدان. استماع کردن عمل جذراصم:

آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست
جذر اصم شنیده بوای اندر آمده. خاقانی.

||در تخته خاک عدد هشت را گویند. (شرفنامهٔ منیری). گویند تختهٔ خاک نه مرتبه دارد هفتم آن جذر است و هشتم آن جذر اصم. (شرفنامهٔ منیری):

جذر اصم هشت‌خلد سخت بود جذر هشت
تیغ تو و هشت‌خلد هندو و جذر اصم.
خاقانی.

جذرگشای. [جَ گُ] (نف مرکب) گشایندهٔ جذر. آنکه جذرعدد اصم را معلوم کند. در بیت زیر کنایه از ظفر یافتن بر مشکلات است:

تختهٔ خاک رزم را جذر اصم شده ظفر
خنجر شه چو هندویی جذرگشای معرکه.
خاقانی.

جذر مطلق. [جَ رِ مُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان جذر منطوقٌ به است و آن جذری باشد که حقیقت مقدار آن دانسته آید و توان گفتن چون جذر صد که ده باشد. رجوع به جذر و جذر منطق شود.

جذر منطق. [جَ رِ مُ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن است که چون عدد سالم را در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر سالم پدید آید چنانچه عدد سه که چون سه را در سه ضرب کنند نه حاصل میشود و همچنین عدد چهار که چون چهار را در چهار ضرب کنند شانزده حاصل میشود پس در این هر دو مثال عدد سه و چهار جذر است و عدد نه و شانزده مجذور که هر دو عدد منطق‌اند. (غیاث اللغات) (آنندراج). جذر منطق آن است که حقیقت او بزبان توان گفتن. و او را منطوقٌ به نیز خوانند و مطلق و مفتوح یعنی گشاده، همچون سه نه را و چهار شانزده را. (التفهیم ص ۴۲). و آن آن است که او را جذر صحیح باشد مثل عدد نه چه سه جذر آن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

جذرة. [جُ رَ] (اِخ) ابن سیرة عتقی است. وی در فتح مصر حضور داشته است. (از لباب‌الانساب).

جذره. [جَ رَ] (اِ) به فارسی ماوراءالنهر، شرارهٔ آتش را گویند از شرح مفصل. (از غیاث اللغات) (آنندراج).[1]

جذری. [جَ] (ص نسبی) منسوب است به جذرة که بطنی است از کعب‌بن القین. (از الانساب سمعانی) (از لباب الانساب).

جذع. [جَ] (ع مص) بی علف بستن ستور را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازداشتن چارپا در جای بی علف (شرح قاموس). واداشتن ستور بی علف. (تاج المصادربیهقی) (مصادر زوزنی). ||بستن دو شتر را در یک رسن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قرنهما بقرن؛ ای حبل. (از اقرب الموارد). بهم بستن دو شتر را به یک ریسمان. (از شرح قاموس). ||ابزندان کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). بند کردن. (غیاث اللغات). ||خوار داشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بینی و گوش و دست بریدن. (غیاث اللغات، از منتخب).

جذع. [جِ] (ع اِ) تنهٔ خرمابن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تنه. (غیاث اللغات). ساق و تنهٔ درخت است. (شرح قاموس). ساق نخل. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). تنهٔ درخت. (ترجمان القرآن عادل). ج، جُذوع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) و أجذاع. (قطر المحیط)؛ وَ هُزّی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطباً جنیاً. (قرآن ۱۹ / ۲۵). فاجائها المخاض الی جذع النخلة. قالت یالیتنی مت قبل هذا و کنت نسیاً منسیا. (قرآن، ۲۳/۱۹). و لاصلبنکم فی جذوع النخل. (قرآن ۷۱/۲۰). ||بچهٔ گوسفند در سال دوم. (شرح قاموس). ||بچهٔ گاو در سال سیم. (شرح قاموس). شتر در سال پنجم. (شرح قاموس). ||تیر سقف. (ناظم الاطباء). آنچه تیر سقف بر آن قرار دهند. (از اقرب الموارد). ستون. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد):

و لم یر قبل جذعک قط جذع
تمکن من عناق المکرمات.
(از تاریخ بیهقی ص ۱۹۲).

اما والله لو لا قول واش
و عین خلیفة[2] لاتنام
لطفنا حول جذعک واستلنا
کماللناس بالحجر استلام.
(از تاریخ بیهقی ص ۱۹۰).

جذع. [جَ ذَ] (ع اِ) آنچه پیش از ثنی باشد، یعنی گوسپند و گاو بسال دوم در آمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). گوسفندکه بسال دوم باشد. (غیاث اللغات، از لطائف و منتخب). سال پیش از ثنی است و ثنی آن است از شتر پای بشش سال گذاشته و در اسب پای بچهار سال گذاشته، و در گوسفند و گاو آن است که پای به سه سال گذاشته باشد. (از شرح قاموس) (از قطر المحیط). از کرهٔ‌اسب آنچه پای بدو سال گذاشته باشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۰). آنچه بسال دوم درآمده از گوسفند. (کشاف اصطلاحات الفنون). گاو دوسالهٔ نر. (یادداشت مؤلف). ||کرهٔ اسب بسال سوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس) (از قطر المحیط) (غیاث اللغات). ||گاو که بسال سوم باشد. (غیاث اللغات) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||شتر بسال پنجم. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۴). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس) (قطر المحیط). ج، جُذعان و جِذعان و جِذاع و أجذاع. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). مؤلف کشاف اصطلاحات اختلاف اقوال را چنین آرد: بفتح و ذال معجمه در لغت آنچه بسال سوم درآمده از گاو و اسب. و بسال پنجم درآمده باشد از شتر. و بسال دوم درآمده باشد از گوسپند. و به اصطلاح فقهاء، بره‌ای که بیشتر سال بر او گذشته باشد. چنانکه در منتخب و کنزاللغات آمده است و صاحب صراح گوید: جذع بدو فتحه آنچه بسال دوم درآمده باشد از گوسپند و بسال سوم از گاو و بسال پنجم از شتر. و در بعضی از کتب لغت آمده الجذع دوساله شدن گوسپند و گاو و آهو و اسب و پنجساله شدن اشتر. و مؤلف جامع‌الرموز در کتاب زکوة گوید: جذع، شتری که پنج سال از سن او گذشته باشد و در اصطلاح شریعت شتر چهارساله باشد چنانکه صاحب شرح عطاوی ذکر کرده. لکن در عامهٔ کتب فقه و لغت چهار تا انتهای پنجسالگی را جذع گویند زیرا انتهای پنجسالگی سن جوانی این قبیل حیوانات است و اصل معنی جذع هم جوان است و جذعه مؤنث جذع است. و مؤلف جامع‌الرموز در کتاب اضحیه گوید: جذع بدو فتحه در لغت از جنس میش آن را گویند که یک سالش تمام باشد و از بز آنکه پا در دوسالگی نهاده باشد. و از گاو آنکه داخل سه‌سالگی شده. و از شتر آنکه پنجساله باشد. و جز این نیز گفته‌اند چنانکه ابن الاثیر گفته است. و در شریعت ازمیش نزد اکثرآن است که از یک سال بیشتر داشته باشد

---

۱ - شاید تصحیفی است از جذوة بهمین معنی. رجوع به جذوه شود.
۲ - ن‌ل: وعین للخلیفة لاتنام.

چنانکه در کافی آمده است و صاحب محیط بیشتر از یک سال را اینطور تفسیر کرده که داخل ماه هشتم شده باشد. و صاحب خزانه گفته‌است که یعنی ششماه و اندی بیش از یک سال داشته باشد. و مؤلف شاهدی گفته که نزد فقهاء ششماه او تمام شده باشد و زعفرانی گفته‌که پیش از ششماهه یا هشت‌ماهه و یا نه‌ماهه باشد. و کمتر از آن را حمل گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||جوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تازه‌جوان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). یقال: فلان فی هذا الامر جذع؛ یعنی نو درآمده. (منتهی الارب). یعنی فلان در این کار تازه درآمده است. (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). و منه قول ورقةبن نوفل: «یا لیتنی فیها جذع»؛ أی لیتنی اکون شاباً حین تظهر نبوته حتی ابالغ فی نصرته. (اقرب الموارد).

— الازلم الجذع؛ روزگار. (منتهی الارب). روزگار سخت پربلا. (ناظم الاطباء). دهر. (اقرب الموارد):

یا بشر لولم اکن منکم بمنزلة
القی یدیه علیَّ الازلم الجذع.

اخطل (از اقرب الموارد).

— ||اسد. (قطر المحیط) (از منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). برخی این ترکیب را به شیر تفسیر کرده‌اند ولی مورد اعتماد نیست. (از اقرب الموارد).

— الدهر جذع ابداً؛ یعنی پیوسته جوان است، پیر نگردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ لاآتیک الازلم الجذع؛ أی لاآتیک ابداً لانّ الدهر ابداً جدید کأنه فتی لم‌یسن. (اقرب الموارد).

— ام الجذع؛ داهیه و بلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از قطر المحیط).

— ذهبوا جذع مذع، مبنیین علی الفتح؛ یعنی پریشان و متفرق شدند، به هرسو. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (از ناظم الاطباء).

جذع. [جَ ذَ] (اِخ) ثعلبة بن زیدبن الحارث. رجوع شود به امتاع الاسماع ص ۹۰.

جذع. [ج] (اِخ) ابن عمرو، غسانی است. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نام مردی است. (اقرب الموارد). و اشاره به این مثل عرب است که خذ من جذع ما اعطا ک؛ یعنی بگیر از جذع آنچه داده است ترا. (شرح قاموس). و فی المثل: خذ من جذع ما اعطا ک. و این مثل در غنیمت شمردن عطای بخیل گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و اصل این مثل این است که غسان میداد بپادشاه سلیح هر سال دو دینار از هر مردی و بود پادشاه سلیح، سبطةبن المنذر سلیحی، پس آمد سبطه و میخواست از غسان دو دینار را پس [جذع] داخل شد بمنزل و خانهٔ سبطة، پس بیرون آمد در حالی که گیرنده‌بود بخود شمشیر سبطة را پس زده بود به آن شمشیر سبطة را تا سترده شده بود و گفت‌که «خذ من جذع ما اعطا ک». یا اینکه اصل مثل آن است که داد جذع شمشیر خود را به رهن ببعضی از پادشاهان، پس‌نگرفت آن پادشاه شمشیر را و گفت بکن در فلان از مادرت. پس زد به آن شمشیر پادشاه را و کشت‌پس گفت که «خذ من جذع ما اعطا ک». و زده میشود این مثل در غنیمت شمردن آنچه میبخشد زفت و بخیل. (شرح قاموس) (منتهی الارب). و مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد: سلیح‌بن حلوان پادشاه عرب شام بود، چون دید که غسانیان در جوار او جای گرفتند خراجی بر ایشان نهاد، و هر سالی سبیط‌بن ثعلبه را بفرستادی و خراج همی ستدی پس سبیط سالی بخراج خواستن آمد، و مهتر غسانیان را نام ثعلبه بود از وی مهلت خواست و تنگ‌دستی پیش‌آورد. سبیط گفت اگر خراج بدهید و الاّ زن و فرزند شما برده کنم. ثعلبه مردی حلیم بود گفتا اگر خواهی که وجه خراج زود حاصل شود سوی برادرم رو جذع‌بن عمرو، و او مردی شجاع بود سبیط برفت و او را همچنان تقاضا نمود، پس شمشیری بیرون آورد غلافش بزر اندر گرفته، گفت [این شمشیر] بپای‌مزد تو شاید، تا من خراج جمع کنم. گفت بلی. جذع گفت بگیر. سبیط [نیام] شمشیر بگرفت و او تیغ بیرون کشید و همی زد تا بکشتش پس گفت: «خذ من جذع ما اعطا ک». و این سخن مثل گشت در عرب. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۷۳).

جذعات. [جَ ذَ] (ع اِ) ج جَذَعَة. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به جذعة شود.

جذعان. [جُ] (ع اِ) ج جَذَع. (منتهی الارب). رجوع به جذع شود.

— جذعان من الجبال؛ صغار آنها. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). کوههای خرد. (منتهی الارب).

جذعم. [جَ عَ] (ع ص، اِ) و جذعمة؛ نوجوان. (از متن اللغة). و رجوع به جذعمة شود.

جذع مذع. [جِ ذَ عَ مِ ذَ عَ] (ع ص مرکب، از اتباع) پریشان و متفرق شده. رجوع به جذَع شود.

جذعمة. [جَ عَ مَ] (ع ص، اِ) خرد و کودک. (منتهی الارب). صغیر. (قطر المحیط). خرد و کودک و طفل صغیر. (ناظم الاطباء). اصل آن جذعه و میم آن زائد است. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اصل آن جذعه و میم زائده و هاء برای مبالغه است. (منتهی الارب) (آنندراج). در متن اللغة به معنی نوجوان آمده است و معنی خرد و کودک در منتهی الارب مورد تأمل است. و منه حدیث علی (ع): اسلم ابوبکر و انا جذعمة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جذعة. [جَ ذَ عَ] (ع ص، اِ) تأنیث جَذَع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). اشتر چهارسالهٔ ماده. (مهذب الاسماء، نسخهٔ خطی). بچهٔ گوسفند و شتر در سنین معین. و رجوع به جذع شود. ||صغیر. (قطر المحیط).

جذف. [جَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطع. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||تیز پریدن و شتافتن مرغ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتافتن مرغ. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). گام کوتاه زدن و تیز رفتن زن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج). ||راندن کشتی به بیل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج): جذف القارب [کشتی خرد] بالمجذاف؛ راندن آن را. (از قطر المحیط). ||برف باریدن آسمان. (از ذیل اقرب الموارد). جذفت السماء بالثلج؛ ساحت به لغة فی الدال. (تاج، از ذیل اقرب الموارد).

جذکاره. [ ] (اِ) رایهای مختلف. (یادداشت مؤلف).

جذل. [ج] (ع اِ) بیخ درخت و تنهٔ آن بی‌شاخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنه و بیخ درخت و غیر اوست بعد از رفتن شاخها. (از اقرب الموارد). بیخ و تنهٔ درخت و تنهٔ درخت بی‌شاخ. (آنندراج). یقال: انتصب کالجذل. (اقرب الموارد). عادالشیء الی جذله؛ أی الی اصله. (اقرب الموارد). ج، اَجذال و جِذال و جُذول و جُذولَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). ||کندهٔ هیزم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِذل. (منتهی الارب) (شرح قاموس). ||بیخ بزرگ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن چیزی است که بزرگ شده است از بیخهای درخت. (شرح قاموس). بزرگ شده از ریشه‌های درخت که قطع شده باشد. (از ذیل اقرب الموارد). جِذل. (منتهی الارب) (شرح قاموس). ||آنچه بلند شده است مانند شاخهای درخت خرما. (شرح قاموس). چوبهایی که برسان شاخهٔ خرما باشند. (از ذیل اقرب الموارد). ||چوب خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جَذل. (منتهی الارب) (شرح قاموس). ||جانب نعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). سوی و کنار نعل. (شرح قاموس). ||سر کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل

اقرب الموارد) (شرح قاموس). ||آنچه نمایان باشد از کوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). آنچه برآمده است از کوه. (شرح قاموس). ج، اَجذال. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مال اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مال قلیل. (ذیل اقرب الموارد). جذل از مال، کم از اوست. (شرح قاموس). ||کنده که در شترخانه نصب کنند تا شتران گرگین بدان خارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چوبی است که برپا کرده میشود، از برای گرگین و جربدار. (شرح قاموس). چوبی است که برای خاراندن جرب دار نصب میشود. (از اقرب الموارد). و از این است مثل عرب: «اناجذیلها المحکک». (شرح قاموس) (منتهی الارب). در اقرب الموارد مثل فوق چنین آمده است: منه قول الحباب بن المنذر«انا جذیلها المحکک و عذیقها المرجب» و هو مثل یضرب لمن یستشفی برأیه و یعتمد علیه. (اقرب الموارد). جذیل در این مثل تصغیر تعظیم است نه تحقیر یعنی منم آن چوبک خاریده شده به او شتر گرگین. (از شرح قاموس). جذیل مصغر جذل است، بتصغیر تعظیم یعنی من جذل ایشانم که بعقل من شفا حاصل کنند، چنانکه شتران گرگین. (منتهی الارب).

— جذل رهان؛ صاحب رهان. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد، از لسان) (ناظم الاطباء). یعنی صاحب گرو است. (شرح قاموس).

— جذل مال؛ یعنی او چرب‌دست است در پرستاری چارپایان. (شرح قاموس). یقال: فلان جذل مال؛ اذاکان رفیقاً بسیاسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جذل. [جَ] (ع اِ) جِذل. (منتهی الارب) (شرح قاموس). رجوع به جذل شود.

جذل. [جَ ذِ] (ع ص) شادمان. (از منتهی الارب) (شرح قاموس). خوشحال و شادمان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شاد. (یادداشت مؤلف). ج، جُذلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جذل. [جَ ذَ] (ع مص) شادمان شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). شادی. شادمانی. (یادداشت مؤلف):

هر چند بر جذل صنما دست دست تست
با من رهی بساز بجای جدل جذل. سوزنی.

جذلان. [جُ] (ع ص، اِ) جاذل و جَذِل. (منتهی الارب). رجوع بکلمات مزبور شود.

جذلان. [جَ] (ع ص) شادمان. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس). شادان و خوش. (آنندراج) (غیاث اللغات). شادمان و خوشحال. (ناظم الاطباء). شادان. (مهذب الاسماء).

جذل الطعان. [جِ لُ طْ طِ] (اِخ) لقب علقمة بن فراس که از مشاهیر عرب است. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ابیات زیر از اوست:

جاءت هوازن ارسالا و اخوتها
بنوسلیم، فهابوا الموت و انصرفوا
فاستقبلوا بضراب فض جمعهم
مثل الحریق فما عاجوا و لا عطفوا

(عقدالفرید ج ۶ ص ۱۰۸).

جذل کردن. [جَ ذَ کَ دَ] (مص مرکب) شادمانی کردن. شادی:

در دل ترا هواست که با من جدل کنی
در دل مرا مراد که با تو جذل کنم. سوزنی.

و رجوع به جذل شود.

جذلة. [جَ ذِ لَ] (ع ص، اِ) انگور رسته و پیچیده‌شاخ. (آنندراج). درخت رز رسته و پیچیده‌شاخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یعنی تاکی است که روییده و شاخهای او بهم پیچیده است. (از شرح قاموس). کرمة جذلة؛ انگور رسته و پیچیده شاخ. (منتهی الارب).

جذم. [جَ] (ع اِ) اصل مردم و جز او. (مهذب الاسماء). اصل و بن هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل. (المنجد). جِذم. (منتهی الارب) (المنجد). ||روییدن‌گاه. منبت. (از المنجد). جِذم. (المنجد). ج، اَجذام و جُذوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جِذم شود. ||بن دندان. (مهذب الاسماء). ||بن درخت و کونهٔ درخت. (مهذب الاسماء). ||(مص) بریدن. (از منتهی الارب). بریدن و قطع کردن. (ناظم الاطباء). بشتاب بریدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||بریده شدن دست و افتادن سرانگشتان. (از منتهی الارب). بریده و بریده‌دست شدن. ||بیماری جذام پیدا کردن. (آنندراج).

جذم. [جِ] (ع اِ) اصل و بن هر چیز. (آنندراج) (از منتهی الارب). اصل هر چیز مانند اصل دیوار و جز آن. (قطر المحیط). بیخ هر چیز و اصل عمارت. (از غیاث اللغات). جَذم. (منتهی الارب) (المنجد). رجوع به جَذم شود.

— جذم الاسنان؛ منابتها. (ذیل اقرب الموارد).

— جذم القوم؛ اصل قوم. (از ذیل اقرب الموارد). و در حدیث حاطب: «لم‌یکن رجل من قریش الا له جِذْم بمکة». مقصود اهل و عشیرة است. (ذیل اقرب الموارد).

— رجل جذم؛ تهافتت اطرافه من الجذام. (از ذیل اقرب الموارد).

جذم. [جَ ذِ] (ع ص) تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتاب‌کننده. (شرح قاموس). شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریع. (قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

جذم. [جَ ذَ] (ع مص) بریده شدن دست کسی. (از منتهی الارب) (شرح قاموس). ||افتادن سرانگشتان کسی. (از منتهی الارب) (شرح قاموس). ||مبتلا گردیدن به مرض خوره. (منتهی الارب) (شرح قاموس). مجذوم شدن؛ یعنی بریده‌دست و انگشتان شدن. (از المنجد).

جذم. [جَ ذَ] (اِخ) زمینی است ببلاد فهم. (منتهی الارب) (شرح قاموس). زمینی است ببلاد فهم‌بن عمروبن قیس عیلان. قیس‌بن عیزارة هذلی خطاب به تأبط شرا گوید:

اثابت خلّفت اختک عاتقا
تجمع عند الحومات ابورها
و اخبرنی ابو المضلل انها
قفا جذم، یهدی السباع زفیرها.

(از معجم البلدان).

جذما. [جَ] (ع ص) جذماء. جَذمیٰ. رجوع به این کلمات شود.

جذماء. [جَ] (ع ص) دست‌افتاده سرانگشت. (منتهی الارب). تأنیث اجذم. (المنجد) (ذیل اقرب الموارد). جَذمیٰ. (المنجد). رجوع به جذما و جذمی شود. ||گوش‌بریده. (مهذب الاسماء).

— امرأة جذماء؛ زن دست‌بریده یا سرانگشتان‌افتاده. (ناظم الاطباء).

— نعل جذماء؛ منقطعة القبال. (ذیل اقرب الموارد).

— ید جذماء؛ دست‌بریده. (ناظم الاطباء).

جذماء. [جَ] (اِخ) نام زنی از شیبان. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء).

جذمار. [جُ] (ع اِ) پاره‌ای از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پاره‌ای از شاخ که بعد از بریدن شاخ بر درخت مانده باشد. (آنندراج). پاره‌ای از شاخ درخت خرما و همچنین پاره‌ای از نیعه که پس از بریدن باقی ماند. (از اقرب الموارد). القطعة من اصل السعفة و کذلک اذا قطعت النبعة فبقیت منها قطعة. (اقرب الموارد). جُذمور. (اقرب الموارد). ||اصل هر چیزی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اول و تازهٔ هر چیز. (آنندراج) (اقرب الموارد).

جذمان. [جُ] (ع اِ) نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذکر. ||بیخ ذکر. (شرح قاموس). بن نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جذمان. [جُ] (اِخ) موضعی است که کوشک و قلعه‌ای از کوشکهای [آطام] مدینه در آنجا قرار دارد. و بدین جهت به این اسم نامیده شد که قوم تبع هنگامی که بجنگ یثرب آمدند نخلها را بریدند. (از معجم البلدان):

کان رؤس الخزر جبین اذ بدت

کأنّما تری مع الصبح حنظل
فلا تقربوا جذمان انّ حمامَه
و جنّتَه تأذی بکم فتحمّلوا.
قیس‌بن الخطیم (از معجم البلدان).

جذمور. [جُ] (ع اِ) اصل و بن هرچیز یا اول آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جِذمار. (اقرب الموارد). ||پاره‌ای از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبعه در وقتی که بریده شود و پاره‌ای از آن باقی ماند. (از اقرب الموارد). پاره‌ای از اصل سعفة. [شاخ درخت خرما] .(از اقرب الموارد). ج، جَذامیر. (منتهی الارب) (آنندراج). و بگفتهٔ ابن اعرابی جذمور باقیماندهٔ هر چیز بریده شده و جذمور الکباسه بهمین معنی است. (از اقرب الموارد). قطعه. پاره. یقال: ضربه بجذموره؛ أی بقطعته. (از نشوء اللغة ص ۳۶):

فان یکن أطربون الرّوم قطّعها
فإنّ فیها بحمدالله منتفعا
بَنانتانِ و جذمور اُقیم بها
صدرَ القناة اذا ما صارخ فَزِعا.
عبدالله‌بن سَبرة (از نشوءاللغة).

اخذه بجذامیره؛ یعنی گرفت همهٔ آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جِذمة. [جِ مَ] (ع اِ) پاره‌ای از رسن و جز آن که سر آن بتراشند و اصل آن باقی دارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از چیز است که بریده شده است از کنارهٔ او و مانده است بیخ او. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). یقال: رأیت فی یده جذمة حبل؛ یعنی قطعه‌ای از آن. (اقرب الموارد). ||تازیانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس). ||پارهٔ تازیانه. (مهذب الاسماء). آنچه از تازیانه ماند پس رفتن [بریده شدن یا سائیده شدن] طرف آن. (از اقرب الموارد). یقال: «شالت الجذم»؛ أی بقایا السیاط بعد ذهاب اطرافها. (اقرب الموارد). ج، جِذَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

جذمة. [جَ ذَ مَ] (ع اِ) پیه بالایین خرمابن و آن نفیس‌تر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بالای دل خرما است و آن نیکوترین اوست. (شرح قاموس). ||جای بریدگی دست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (شرح قاموس). جَذَمَة. (منتهی الارب) (شرح قاموس). رجوع به این کلمه شود. ||خوشه‌های خرما که در یک قمع برآیند. (از ذیل اقرب الموارد).

جذمة. [جَ مَ] (ع اِ) جای بریدگی دست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). جای بریدن از دست است. (شرح قاموس). جَذَمَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (شرح قاموس).

جذمة. [جُ مَ] (ع اِمص) بریدگی دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم کم‌کردن از دست بریده است. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). اسم للنقص من الاجذم و هو المقطوع الید. (اقرب الموارد). ||افتادگی سرانگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)؛ ما سمعت له جذمة؛ ابن سیده گوید: «جذمة» در اینجا به معنی کلمه است ولی ثابت نیست. (از ذیل اقرب الموارد، از لسان).

جذمی. [جُ میی] (ص نسبی) جَذَمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

جذمی. [جَ ما] (ع ص، اِ) ج اجذَم، به معنی بریده‌دست یا آنکه سرانگشتان او رفته باشد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گرفتار به علت جذام[1]. (منتهی الارب).

جذمی. [جَ میی] (ص نسبی) منسوب است به قبیلهٔ جذیمه. (منتهی الارب). منسوب به جذیمه است. (لباب الانساب). جُذَمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جذمی. [جَ ذَ] (اِخ) اخیل‌بن عبیدبن اعشم‌بن قیس‌بن حصن‌بن عبدالله‌بن رضابن عمروبن غراب‌بن جذیمه طائی، مکنی به ابومقدام. از شاعران بود وی به جذیمة‌بن ودبن معزبن عتودبن عنیزبن سلامان منسوب است که بطنی است از طائفهٔ طی. رجوع به لباب الانساب شود.

جذمی. [جَ ذَ] (اِخ) بشربن حنش معروف به جارود منسوب به جذیمة‌بن عوف‌بن بکربن عوف‌بن انماربن عمروبن ودیعة‌بن لکیزبن افصی‌بن عبدالقیس است که بطنی بزرگ از ودیعة‌بن نزارند. و برخی اسم او را جارودبن معلی و بعضی جز آن گفته‌اند. وی در اصل عبدی و سپس جذمی است. او را با پیغمبر اکرم (ص) صحبتی است و از وی روایت دارد. (از لباب الانساب).

جذمی. [جَ ذَ] (اِخ) ذواب‌بن ربیعة‌بن عبیدبن اسعدبن جذیمه اسدی جذمی. وی منسوب به جذیمة‌بن مالک‌بن نصربن قعین‌بن حرث‌بن ثعلبة‌بن ذودان‌بن اسدبن خزیمه است که با عتیبة‌بن حرث‌بن شهاب یربوعی به قتال پرداخته است. ابوسعد و ابونصربن ما کولا، جذمی بسکون ذال ضبط کرده‌اند. ولی جذمی بفتح ذال صحیح است چنانکه در نسبت ربیعة و حنیفه و جز آن ربعی و حنفی گویند.(از لباب الانساب).

جذمی. [جَ ذَ] (اِخ) طرفة الجذمی. از طائفه بنوجذیمة‌بن رواحة‌بن قطیعة‌بن عبس. از شاعران بود. (از لباب الانساب).

جذمی. [جَ ذَ] (اِخ) مالک‌بن حرث‌بن عبدیغوث‌بن مسلمة‌بن ربیعة‌بن جذیمة نخعی جذمی. منسوب است به جذیمة‌بن سعدبن مالک‌بن نخع که بطنی است از نخع. (از لباب الانساب).

جذن. [جِ] (ع اِ) بیخ و تنهٔ درخت بی شاخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیخ. اصل. (از قطر المحیط). یقال: جذنه قوی؛ أی اصله. (قطر المحیط).

جذو. [جَ ذْو و] (ع مص) برجای‌ایستاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). و قال ابوعمرو: جذا و جثا لغتان. (اقرب الموارد). جُذُو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بزانو نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ایستادن بر سر انگشتان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). جذو. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||جذا الحجر؛ ایستاده کرده پیش افکند آن را. (از منتهی الارب). ایستاده کرد سنگ را پیش از افکندن. (ناظم الاطباء). ||چسبیدن کنه به پهلوی شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چسبیدن و ملازم شدن کنه به پهلوی شتر. (از قطر المحیط و اقرب الموارد). جذو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||پیه‌نا ک‌گردیدن کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیه‌دار شدن کوهان. (قطر المحیط). جذو. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

جذو. [جَ ذْوْ] (ع مص) جُذُوّ، بتمام معانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به آن کلمه شود.

جذوار. [ ] (اِ) از تیرهٔ زنجبیل‌ها. ریشهٔ آن معطر است[2]. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص۳۹۸).

جذوب. [جَ] (ع ص، اِ) جاذب، یعنی ناقهٔ کم‌شیر. (از قطر المحیط). ناقة جذوب؛ ناقهٔ کم‌شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، جَواذب و جِذاب. (از منتهی الارب). ||کشنده چیزی را. (آنندراج):

صبر و خاموشی جذوب رحمت است
وین نشان جستن نشان علت است. مولوی.
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب. مولوی.

||برگرداننده چیزی را از جای وی. (آنندراج).

---

۱ - در هیچ یک از فرهنگهای معروف این کلمه به این وزن، بدین معنی دیده نشد.
2 - Aromatica.

جذوبات. [جَ] (ع ص، اِ) ج جذوب، داروهایی است که سلاح و شوک را جذب میکنند. (از بحر الجواهر).
جذور. [جُ] (ع اِ) ج جَذر. (منتهی الارب). رجوع به جذر شود.
جذوع. [جُ] (ع اِ) ج جِذع. (منتهی الارب). ج جذع بالکسر، تنهٔ درخت خرمابن و جز آن. (آنندراج). تنه‌های درخت. (غیاث اللغات):
ناتراشیده همی باید جذوع
تا درودگر اصل سازد یا فروع. مولوی.
رجوع به جذع شود.
جذوع. [ ] (اِخ) نام دیهی از دیههای مدینه است که احمدبن جعفر در آن مسکن و مقام داشت و از این جهت فرزندان او را جذوعیه نام کرده‌اند. (از تاریخ‌قم ص۲۲۵).
جذوعی. [جُ] (ص نسبی) نسبت است به جذوع. ج جذع به معنی شاخ یا بن درخت، و شاید پدر یا بعض اجداد کسی که مشهور بدین نسبت است، جذوع میفروخته است. (از لباب الانساب).
جذوعی. [جُ] (اِخ) محمدبن محمدبن اسماعیل‌بن شداد انصاری، مکنی به ابوعبدالله قاضی بصری بود. وی از علی‌بن مدینی روایت کند و ابوعمروبن سماک از او روایت دارد. (از لباب الانساب).
جذوعیه. [جُ ی یَ] (اِخ) اولاد احمدبن جعفر و از این جهت که وی در جذوع از دیه‌های مدینه مسکن داشت فرزندان وی را جذوعیه گفتند. (از تاریخ قم ص ۲۲۵). رجوع به جذوع شود.
جذول. [جُ] (ع اِ) ج جِذل. (منتهی الارب). ج جذل بالکسر، بیخ و تنهٔ درخت و تنهٔ درخت بی شاخ و کندهٔ هیزم. (آنندراج). ||(مص) راست ایستادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). مصدر الجاذل و هوالمنتصب مکانه لایبرح شبه بالجذل. (تاج المصادر بیهقی). ||ثابت گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).
جذول. [جَ وَ] (اِ) تلفظ عامیانهٔ جدول، به معنی جوی خرد است.
جذولة. [جُ لَ] (ع اِ) ج جِذل. (منتهی الارب). بیخهای درخت. رجوع به جذل شود.
جذوم. [جُ] (ع اِ) ج جِذم. (منتهی الارب). رجوع به جذم شود.
جذوة. [جَ وَ] (ع اِ) پارهٔ آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان القرآن عادل) (اقرب الموارد):... قالَ لاهله امکثوا انّی آنستُ ناراً لعلّی آتیکم منها بخبر أو جذوةٍ من النار لعلکم تصطلون. (قرآن، ۲۹/۲۸). جِذوة. جُذوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). جمرة. (قطر المحیط). ||پاره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، جُذی و جِذی و جِذاء. (منتهی الارب) (آنندراج). خدرک آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خدرک. (یادداشت مؤلف). افروخته‌آتش. (مهذب الاسماء، نسخهٔ خطی). ج، جِذی و جُذیٰ و جِذاء. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اخگر سرخ است. (شرح قاموس).
جِذوة. [ج وَ] (ع اِ) جَذوة. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به آن کلمه شود.
جُذوة. [جُ وَ] (ع اِ) جَذوة، به معنی پارهٔ آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). و رجوع به جَذوة شود.
جذوی. [جَ] (اِخ)[1] اصل وی از الوس جغتایی و در اصفهان نشو و نما یافته هم در آنجا فوت شده است. از اوست:
عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش است
عاشقی بدنامی دارد ولی کاری خوش است.
(از آتشکده آذر چ قدیم ص ۱۱).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
جذة. [جُذْ ذَ] (ع اِ) پارهٔ جامه. (آنندراج). ماعلیه من جذة؛ نیست بر وی چیزی از جامه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از مجذوذ است. سپس به معنی ثوب [لباس] استعمال شده و بهمین معنی است: ما علیه جذة؛ اَی ما علیه ثوب یستره. (از اقرب الموارد). به معنی جامه و مانند آن و منه: ماعلیه جذة؛ نیست بر وی چیزی از جامه و مانند آن. (منتهی الارب) (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
جُذی. [جُ ذا] (ع اِ) ج جذوة، به معنی پارهٔ آتش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جذوة شود.
جِذی. [ج ذا] (ع اِ) ج جذوة به معنی پارهٔ آتش. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به جذوة شود.
جذی. [جَ ذْیْ] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): جذیته عنه؛ یعنی بازداشتم او را از آن. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس).
جذی. [ج ذْیْ] (ع اِ) اصل و بن هرچیز. (منتهی الارب). جذی‌الشیء بالکسر؛ اصله. (از اقرب الموارد). جذی هر چیز، بن اوست. (از شرح قاموس).
جذید. [جَ] (ع اِ) پست. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). پست. و سویق. (ناظم الاطباء). سویق. (اقرب الموارد) (شرح قاموس). و منه: سقاهم الجذید و الشراب اللذید. (از اقرب الموارد). جذیذة. ||(ص) بریده. (منتهی الارب). فعیل به معنی مفعول است از جذ به معنی قطع. (از معجم البلدان).
جذید. [جَ] (اِخ) موضعی است نزدیک مکه. و بدین معنی بدون الف و لام است. (از شرح قاموس) (ناظم الاطباء).
جذیذة. [جَ ذی ذَ] (ع اِ) پست. (منتهی الارب) (آنندراج). پست و سویق. (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس). جذیذ. رجوع به جذیذ شود.
جذیسابور. [جُ] (اِخ) تصحیفی است از تلفظ کلمهٔ جندی شاپور. رجوع به جندیشاپور شود.
جذیل. [جُ ذَ] (ع اِ مصغر) مصغر جذل است. یقال: «اناجذیلها المحکک». مصغر جذل است بتصغیر تعظیم. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس).
جذیم. [جَ] (ع ص) بریده شده. قطع شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقطوع. (تاج، از ذیل اقرب الموارد).
جذیمة. [ج مَ] (اِخ) قبیله‌ای است از عبدالقیس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس). و نسبت به آن جذمی بتحریک است و جیم او گاهی ضمه داده میشود و گفته میشود جُذمی. (از شرح قاموس) (از منتهی الارب) (از آنندراج). قلقشندی آرد: در این عصر شعبه جذیمه از طایفهٔ جرم شهرت دارند و گویند آنان را با قریش نسبتی است و برخی گمان دارند که نسبت آنان به محزوم میرسد و گفته‌اند که نسبشان به جذیمةبن مالک‌بن حنبل‌بن عامربن لوی‌بن غالب‌بن فهر منتهی میشود. سپس بنقل از همدانی گوید: این طایفهٔ جذیمه از آل‌عوسجه و آل‌احمد و آل‌محمودند. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص۳۲۲). و رجوع به همین کتاب شود.
جذیمة. [جَ مَ] (اِخ) مسجد... در کوفه است، بنای آن را به جذیمةبن مالک‌بن نصربن قعین از بنی‌اسد، نسبت میدهند. (از معجم البلدان).
جذیمة. [جَ مَ] (اِخ) آبی است مر جذیمه را. (از منتهی الارب).
جذیمة. [جَ مَ] (اِخ) ابن مالک‌بن نصر از طائفهٔ بنواسدبن خزیمه است که جدی جاهلی است و منسوب بدان جَذَمی باشد. نابغهٔ ذبیانی دربارهٔ فرزندان وی گفته است:
و بنو جذیمة حی صدق سادة

---

1 - این بیت عاشق و بدنام... در آتشکده آذر چ دکتر شهیدی ص۱۲ به شاعری جزوی نام نسبت داده شده است.

غلبوا علی خبت الی تعشار.
(از الاعلام زرکلی).
و رجوع به لباب الانساب، ذیل کلمهٔ جذمی شود.

جذیمةالابرش. [جَ مَ تُلْ اَ رَ] (اِخ) نام ابن مالک‌بن فهم ملک حیره که صاحب زبّاء است. (از منتهی الارب). او پادشاه حیره و یار زبـاء ملکه است. (از شرح قـاموس). وی دومین و بروایتی سومین پـادشاه از ملوک انبار یا حیره بود و بدین جهت که ابرش بود او را ابرش وضـاح مـیگفتند. خـوانـدمیر آرد: جذیمةبن مالک بواسطهٔ عـلت بـرص او را جذیمة الابرش میخواندند و جذیمة الوضـاح نیز میگفتند. و جذیمة پادشاه کـامکار بـود و هیچکس از کلانتران عرب در عراق نماند که او را اطاعت نکـرد بـلکه فـرمان جـذیمة در ولایت حجاز و بحرین نیز سمت نفاذ یافت و آن ولایت تحت تصرفش قرار گرفت و بقول صاحب معارف، جذیمة مدت شصت سـال حکومت کرده و در آخر عمر بر دست مـلکهٔ جزیرهٔ زبا، بنت عمربن ظـرب کشـته گشـته روی بـه عـالم آخـرت آورد. ابـن اثـیر و خوانـدمیر قـریب بـه یک مـضمون زنـدگی جذیمه را چنین گفته‌اند: جذیمة از پادشاهان صـاحب‌رأی و باتدبیر و سخت‌گیر عرب بوده و اول کـسی است که اسـباب مـلک داری در سرزمین عراق بر وی گرد آمده و اعراب بـدو پیوستند و با سپاهیان منظم بجنگ پرداخت. در نسخ معتبر مسطور است که در ایام دولت جذیمه، نضربن ربیعةبن عمروبن حارث بـن مـسعوف‌بن مـالک‌بن غـنم‌بن نـمارةبن لخـم ریاست اباد داشت و او را پسری بود در کمال حسن و ملاحت موسوم بـه عـدی و صـیت جمال عدی به سمع جذیمة الابـرش رسـیده رسولی نزد نـضر فـرستاد کـه پسـر خـود را بدینجانب روان گردان تا در ظـل تـربیت مـا پرورش یابد. نضر این ملتمس را قبول نـمود و ارسال رسل و رسائل تکرار یافته در آخـر جذیمه با لشکر فراوان بطرف نضر و اتـباع او در حرکت آمد و چون نـزدیک بـه آن قـبیله نـزول کـرد نـضر دانسـت کـه بـا وی طـاقت مقاومت ندارد، لاجرم تدبیری اندیشید: شبی کـسی‌ جلد را بمعسکر جذیمه فرستاد تا دو بت را کـه مسجود او بـودند دزدیـدند و صـباح بجذیمه پیغام فرستاد که خدایان تو بر تو خشم گرفته‌نزد ما آمده‌اند اگر ترک افعال ذمیمه کنی و به سرزمین خود مراجـعت نـمایی مـمکن است که باز نزد تو آیند. جذیمه این سـخن را باور کرد و گفت سبب آمدن مـن بـدینجانب محبت عدی است اگر او را نزد من فـرستید از شما ممنون گشته و از زر و گـوهر و سـایر اجناس نفیسه آنچه خواهید نثار شـما کـنم و بازگردم. چون بنی‌ایاد این سخن شـنیدند بـه مبالغهٔ بسیار نضر را بر آن آوردند که عدی را بـه مـلازمت جـذیمه فـرستاد و مـلک مقضی‌المرام بـازگشته او را شـرابـدار خـود ساخت و عدی و خواهر جذیمه را که رقاش نام داشت با یکدیگر تعلق پیدا شده عدی در وقتی که جذیمه مـست بود زبان بخواستگاری رقاش گشود و جـذیمه سـر رضـا جـنبانیده همان ساعت بین الجانبین صورت منا کـحت بلکه مواصلت روی نمود و چون جـذیمه از خواب مستی بـیدار شـد او را بـر تـجویز آن تزویج ندامت تمام دست داده بقصد قتل عدی کمربست و عدی فرار برقرار اختیار کرده بـه قوم خود پیوست و بنابر آنکـه پـدرش نـضر فوت گشته بود ریاست بنی‌ایاد به وی تـعلق گرفت و جمیله در آن قبیله بر عـدی عـاشق شده و عدی شبی بخانهٔ محبوبه رفته بـرادران آن زن بر آن صورت مطلع گشتند و بزخم تیر جان‌ستان بساط حیات عدی را درنوشتند. اما خواهر جـذیمة از عـدی پسـری آورده او را عمرو نام نهاد و چون عمرو پنجساله شد او را نزد برادر برد و جذیمه را مـلاحت رخسـار و تـناسب اعـضاء عـمرو مـستحسن نـموده بتربیتش اهتمام فرمود و بعد از آنکه مدت ده سال از عمر عمروبن عدی منقضی گشت شبی جنی او را بربود و در بادیه انداخت و عمرو در آن بیابان با وحوش انس گرفته مدتی در کوه و دشت سرگردان میگشت و قریب ده سال هـر چند جذیمه عمرو را بیشتر جست کمتر یافت و پس از انقضاء مدت مذکور عمرو بـه حـال خود آمد بعمرانات میل کـرد و بـا جـمعی از کاروانیان باز خورده و حال خود گفته ایشان به امیدواری تمام عمرو را پیش جذیمه بردند و مـلک بسـبب تـغیر بشـره در لقـاء اول خواهرزاده را نشناخت اما رقاش پسر خود را شناخته اظهار فرح و سرور بسـیار کـرده بـه اندک زمانی چهرهٔ عمرو به حال اصلی خـود معاودت نمود و در خلال این احوال عمروبن ظرب‌بن حسان که از نسل عـمالقه بـود و در ولایت جزیره سلطنت مـینمود لشکر بـر جذیمه کشیده در اثناء کر و فر به قتل رسید و چـون گـریختگان مـعرکه بـه دارالمـلکش بازگشتند دختر بزرگتر عمرو را کـه مسـمات بنایله بود و او را بنا بر درازی شعرات زهـار زباء میگفتند به پادشاهی برداشتند. و زباء بعد از قرار بر مسند ایالت با خواهران خود و امرا در باب کشیدن انتقام از جذیمه قرعهٔ مشورت در میان انداخت همه گفتند که تو بـه جـنگ حریف جذیمه نیـستی، مناسب آن است که به طریق مکر و فریب شر او مندفع گردد و زبّاء این سخن را به سمع قبول جای داده به جذیمه پیغام فرستاد کـه مـملکت بـی‌نهایت بـتحت تصرف من درآمده چنانچه از عمل ضـبط آن بیرون نمیتوانم آمد اگـر بـدینجانب تشـریف آورده مرا در حرم خویش راه دهـی تـا ایـن ولایت نیز تو را باشد میشاید. و جـذیمه ایـن معنی را فوزی عظیم دانسته متوجه دارالملک زبا شد و هر چند قصیربن سـعدلخمی کـه در سـلک نـوابش انـتظام داشت او را از ایـن عزیمت منع نمود مفید نیفتاد و چون جـذیمه نزدیک به پای تـخت زبـا رسـید جـمعی از ملازمانش مراسم استقبال بجای آورده تحف و هدایا پیشکش کردند و به عرض رسـانیدند که فردا جمیع امرا و متجنده برحسب فرمودهٔ ملکه به ملازمت بشتافته طریقهٔ خـدمتکاری بجای خواهند آورد و آن شب خوف تمام بر خاطر جذیمه استیلا یافته قصیر را در خلوتی طلب نمود و از دغدغه‌ای کـه بـر ضـمیرش گذشته‌بود اعلام فرمود و پرسید که تدبیر این کار چیست؟ قصیر گفت فردا که سپاه زبا بـه خدمت آیند اگر پیش تو از اسب پیاده شـده رخ بر خاک نهند بدانکـه از فـرزین‌بند ایـن حادثه نـجات مـمکن است و اگـر هـمچنان سواره گرد تو را فروگیرند بی شبهه قـصد آن دارند که به انداختن فیل تـویل ذات خجسته صفات تو را به خانهٔ شهمات رسانند. جذیمه گفت اگرصورت حال بدین منوال باشد بکدام منصوبه جان از این مهلکه بیرون توان بـرد؟ قصیر جواب داد که هرگاه سپاه از اطراف و جوانب تو درآیند حیله آن است که اسب عصا را طلب نموده بر آن سوار شوی و بـه سـوی ملک خود تاخته تا بلدهٔ انبار در هـیچ مـنزل قرار نگیری. و عصا نام اسبی است که در آن وقت در میان تمامی قبایل عرب بارگیری که در سرعت رفتار بر وی سبقت تواند گـرفت موجود نبود القصه روز دیگر جـذیمه از آن منزل کوچ کرده چون نزدیک بیلدهٔ زبّاء رسید سپاه بلاانتها از اطراف و جوانبش درآمـدند و قصد گریز نموده عصا را طـلب داشت نـواب زبّاءکه صفت آن اسب را شنیده بودند او را از رکوب او منع نمودند و کیفیت حال بر قـصیر ظاهر شده عنان بازپس کشـید و عـصا را از آخورسالار جذیمة ستانده خود سوار گشت و آن اسب باد رفتار او را از آن غرقاب بـاحل نجات رسانید. گویند که در روز قـصیر سـی فرسخ مسافت طـی نـموده در وقت غـروب آفتاب به قریهٔ برج منزل گزید و همان زمـان عصا سقط شده بعد از آن قریه را برج العـصا گفتند. و چون مخصوصان زبّاء اطراف جذیمه را احاطه نمودند جذیمه رضـا بـه قـضا داده همراه ایشان به بارگاه زبّـاء شـتافت و چـون چشم زبّاء بر وی افتاد پرسید که به چـه کـار آمده‌ای جذیمه جواب داد که آمده‌ام که وعدهٔ خود را به وفا رسانی. و آن عـورت بـی‌حیا

یعنی زبّاء، بند ازار گشاده و موی زهار جذیمه نموده گفت کسی را که موی این عضو به این مرتبه دراز باشد چگونه شوهر کند آنگاه فصادی طلبیده فرمود تا هر دو دست جذیمه را فصد کرد و طشتی گذاشت تا خون جذیمه در آنجا جمع آید. در تاریخ طبری مسطور است که چون طشت از خون جذیمه پرشد و اندکی از سر بیرون رفت زبّاء گفت: «لاتضیعوا دم الملک فان دم الملوک لایضیع» جذیمه گفت: «دعوا دماً ضیعه اهله». و این کلمه آخر سخن بود که جذیمه به آن تکلم نمود و مثل گشت. و زبّاء آن خون را بتمام در پنبه‌ای از طشت بر گرفت و خشک ساخته در صندوقی نهاد و محافظت کرده، میگفت این خون در عوض خون پدر من است. بالجمله چون خبر قتل جذیمه به انبار رسید امرا و لشکریان او متفرق به دو فرقه شدند، زمره‌ای دست در دامن متابعت عمروبن عدی زدند و طایفه‌ای عمروبن عبدالجن را که از کبار امراء جذیمه بود به حکومت قبول نمودند و نزدیک به آن رسید که بین‌الجانبین مهم به محاربه رسد. سرانجام به سعی قصیر، عمروبن عبدالجن، متابعت عمروبن عدی اختیار کرده از سر مخالفت درگذشت و مملکت جذیمه تمام بر عمروبن عدی مسلم گشت. (تلخیص از حبیب السیر ج خیام). این کلمه در ترجمهٔ تاریخ طبری، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف به صورتهای خدیمه، خذیمه، جزیمه و حدیمه آمده است رجوع به کتاب مذکور و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۱۶۳ و ۱۶۴ و ۴۲۴ و عقدالفرید ج۳ و ۶ و عیون الاخبار ج۱ ص۲۷۴ و ج۴ ص۶۵ و مرصع ص۶۸ و قاموس الاعلام ترکی و حلل السندسیة ج۱ و الاعلام زرکلی شود. و نیز رجوع به ابرش در همین لغت‌نامه شود.

— بنوجذیمه؛ طائفه‌ای از قبائل اطراف مکه که پیغمبر اکرم(ص) پس از فتح مکه خالد را برای شکستن بتها و مسلمان کردن آنان به آن طائفه فرستاد و با آنکه آنها اسلام آوردند و سلاح خود را گذاشتند خالد به سابقهٔ دشمنی که در زمان جاهلی با آنها داشت همه را اسیر کرد و هر یک را به یکی از لشکریان خود سپرد تا آنها را بکشند و بدویهای لشکر چنین کردند، فقط مهاجران و انصاری که در لشکر بودند اسیران خود را رها کردند. خبر به پیغمبر رسید در خشم شد و دست به آسمان دراز کرد و گفت: اللهم انی ابرء الیک مما صنع خالد. پس علی(ع) را فرمود با تنخواهی بمحل رفت و دیهٔ کشتگان را بتمام و کمال پرداخت. (از تاریخ اسلام فیاض ص۹۸).

جذیمةالوضاح. [جَ مَ تُلْ وَضْ ضا] (اِخ) همان جذیمة الابرش است. رجوع به کلمهٔ مزبور و الاعلام زرکلی شود.

جذیة. [جِ یَ] (ع اِ) بیخ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل درخت. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

جر. [جَرر] (ع اِ) بن کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دامن کوه. (از اقرب الموارد). و فی حدیث عبدالرحمان: رأیته یوم احد عند جرالجبل؛ ای اسفله. (ذیل اقرب الموارد، از قاموس و لسان). قال الراجز «و قد قطعتُ وادیاً و جراً» کذا فی الصحاح و فی القاموس. یا اینکه مصحف است که برای قراء پیش آمده و صواب آن جراصل مانند علابط است. (از منتهی الارب). بیخ کوه. یا آن تصحیف است مر قراء را و صواب جراصل کعلابط الجبل است. (شرح قاموس). ||زنبیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). زبیل. (شرح قاموس). ||چیزی که از سلاخهٔ عرقوب شتر سازند و در آن زنان گوشتی که جهت ذخیره با توابل پزند گذارند و از دنبالهٔ هودج و جز آن آویزند و آن پیوسته جنبان باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و چیزی است که از پی پای شتر بعد از سلاخی سازند که زنان گوشت خشک بریان کرده شده را در آن نهند و در مؤخر جامه‌دان خود نهند و آویزند و همیشه آویزان و متحرک باشد. (شرح قاموس). ||سوراخ کفتار و روباه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شرح قاموس). سوراخ روباه و کفتار و موش و موش صحرایی. (از اقرب الموارد). ||مغاک و گودال در زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گود از زمین. (شرح قاموس). ||رسنی که در ساز قلبه بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رسنی است که بسته میشود در آلات کار و زراعت. (شرح قاموس). ||ریسمان مشک. (لغت محلی شوشتر). ||حرکت زیر. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون). مقابل رفع و نصب و جزم. یکی از انواع چهارگانهٔ اعراب و آن سه دیگر رفع و نصب و جزم باشد وصورت آن در کتابت گاه چنین ـِ و گاه بدینسان ـٍ باشد: در علم نحو رفع و نصب و جر و جزم را در کلمه معرب آرند در برابر ضم و فتح و کسر و سکون که در کلمه مبنی متداول است. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: در نزد نحویان بر گونه‌ای از اعراب اطلاق شود خواه حرکت باشد و خواه حرف. و چنانکه از موشح شرح کافیه مستفاد میشود آن را علامت نیز خوانند... و آنچه را که از آن جر حاصل آید، جار و عامل جر نامند و کلمه‌ای را که در آخر آن جر پدید آید مجرور خوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— جرجوار؛ در تداول نحویان، آن است که کلمه تنها به سبب پیوستگی به کلمهٔ مجرور مقدم بر آن مجرور گردد نه به سبب دیگری و بنابراین جر کلمه نخست به سبب عامل باشد و جر کلمه دوم تنها به سبب پیوستگی و مجاورت است نه به عامل یا به سبب تبعیت همچون توابع، مانند جر کلمهٔ «ارجلکم» در قول خدای تعالی: و امسحوا برؤسکم و ارجلکم[1]، در نزد آنکه ارجلکم را به جر قرائت کرده و گفته است جر آن تنها به سبب مجاورت کلمه با برؤسکم است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— جر داشتن کلام؛ کشیده شدن آن. ادامه یافتن آن. دراز شدن آن:

این سخن پایان ندارد ای غلام
زانکه جری سخت دارد این کلام.

مولوی.

— حرف جر؛ حرفی که کلمه را جر دهد، چون: مِن و فی و علی و جز اینها. رجوع به همین ترکیب و حروف جر و حروف جاره شود.

— حروف جر؛ حروف جر دهنده یا حروف جاره. رجوع به حروف جاره شود.

||ج جره، که به معنی سبوی از سفال است. (شرح قاموس). جمع الجرة من الخزف. (اقرب الموارد).

||(مص) کشیدن. (لغت‌محلی شوشتر) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (برهان). جذب کردن. (از ذیل اقرب الموارد). به معنی کشیدن است مانند اجترار. (شرح قاموس). امتداد و کشیدن. (از اقرب الموارد): کان ذلک العام کذا و هلم جراً. ای امتد ذلک الی الیوم. و نصب بر مصدریت یا حال بودن است. (از اقرب الموارد). معناها استدامة الامر و اتصاله. (منتهی الارب). ||به نرمی راندن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به نرمی راندن ناقه. (از اقرب الموارد). راندن دابة. (شرح قاموس). ||روان چریدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چرا کردن شتران است و سیر کردن آنها. (شرح قاموس). ||سوارشده گذاشتن شتر ماده را به چرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوار شدن بر ماده شتر است و رها کردن آن را بهر چرا. (شرح قاموس). ||کفانیدن زبان شتربچه تا شیرنخورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی شکافتن زبان شتربچه است تا شیر مادر نخورد. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد):

فکرّ الیها ابمبراته

۱ - قرآن ۶/۵

کماخلٍّ ظهرَ اللسان المُجر.
امرؤالقیس (از لسان‌العرب).
||نزادن ناقه بچه را یک ماه یا دو ماه یا چهل روز بعد تمامی سال حمل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشیدن ناقه است بچهٔ خود را بعد از تمامی سال یکماه یا دو ماه یا چهل روز و آن ناقه را جرور خوانند. (شرح قاموس). تجاوز کردن از وقت حمل. (از اقرب الموارد). ||زیر دادن کلمه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زیر دادن آخر کلمه را. (کشاف اصطلاحات الفنون). بخفض کردن سخن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||نازادن اسب ماده بعد یازده ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیاده شدن ماده اسب حامله است بریازده ماه که نزاید. (شرح قاموس). ||درگذشتن ولادت زن نه ماه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تجاوز کردن زاییدن زن است از نه ماه. (شرح قاموس) (اقرب الموارد). ||گناه کردن بر خود و بر دیگران. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنایت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (زوزنی). ||مخاصمة. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||حفر کردن اسب زمین را با پای خود. (از اقرب الموارد). جرالخیل الارض بسنابکها؛ خدّتها؛ ای احدثت فیها حفراً. (اقرب الموارد). ||در عربی به معنی کشیدن و اخذ کردن باشد. یعنی بچاپلوسی و شیرین زبانی از کسی چیزی گرفتن. (برهان).

جر. [جَ] (اِ) هر شکافی را گویند عموماً. (برهان). شکاف عموماً. (آنندراج) (انجمن آرا). شکاف. رخنه. چاک. شقاق. (ناظم الاطباء). ||زمین شکافته. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). شکافی که در زمین باشد. (غیاث اللغات). شکاف در زمین. مغاک. زمین شکافته. خندق. (ناظم الاطباء). خندق. نهر برای کشیدن زهاب. (حاشیهٔ برهان چ معین):

دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود
سرش نپیچد زین آب گند و لوره و جر.
عنصری.

ترا بزرگ سپاهی است وین دراز رهی است
همه سراسر پرخار و مار و لوره و جر.
فرخی (دیوان ص ۶۸).

خفیف چون خبر خسروجهان بشنید
دوان گذشت و بجوی اندراوفتاد و به جر.
فرخی.

جویست و جر پردهٔ عبرت ز دردها
ره پر ز جر و جوی و هوا سرد و تیره‌فام.
ناصرخسرو.

جریست در رهت که پدرت اندرو فتاد
تا نوفتی درو چو پدر تو مکابره.
ناصرخسرو.

نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری
وندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است.
ناصرخسرو.

ایزد بر آسمانت همی خواند
تو خویشتن چرا فکنی در جر. ناصرخسرو.

ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه
لشکری انبوه بیند در رهی پرجوی‌وجر.
ناصرخسرو.

و شیر از بیم صعلوک روان گشت و صعلوک آن را در جر و جوی بشتاب میراند. (سندبادنامه ص ۲۲۰). صعلوکی بغایت چست و چالاک درآمد و پای در پشت من آورد و مرا در فراز و نشیب و جروجوی میراند. (سندبادنامه ص ۲۲۲).

جرکمان ز دست جهانجوی چون بخواست
از خون جنگجویان انباشت جوی و جر.
؟ (از انجمن آرا).

ره گریهٔ صبر و شکیب در پیش است
سمند شوق جهاند مگر بجوی و جرم.
ظهوری (از آنندراج).

سخن سفر نگزیند بیاری قلمم
که لاله‌زار ضعیف و گذر بجوی و جر است.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).

||مجازاً به معنی نقب و کوچهٔ سلامت. (غیاث اللغات).
- جوی و جر؛ کنایه از دشواریهای راه و پیچ و خم و گودالهایی که در مسیر کسی قرار دارد:

جویست و جر پردهٔ عبرت ز دردها
ره پر ز جر و جوی و هوا سرد و تیره‌فام.
ناصرخسرو.

- در جر فکندن؛ در نهر انداختن و بمجاز در مرحلهٔ پست افکندن. به سوی پستی گراییدن:

ایزد بر آسمانت همی خواند
تو خویشتن چرا فکنی در جر. ناصرخسرو.

||به لهجهٔ طبری، پایین. مقابل جور به معنی بالا. (یادداشت مؤلف). در واژه‌نامه طبری به کسر جیم به این معنی آمده است. رجوع به کلمهٔ مزبور شود.

جر. [جِ] (اِ) پایین. (واژه‌نامهٔ طبری). مقابل جور به معنی بالا. مؤلف این کلمه را به این معنی بفتح جیم ضبط کرده است. ||(اصوت) حکایت آواز و دریدن جامه یا کاغذ و مانند آن. بانگ دریدن جامه و امثال آن. (یادداشت مؤلف). ||پاره کردن. دریدن.
- جر زدن؛ تقلب کردن در بازی و جز آن.
- جر دادن؛ دغل کردن در بازی و معامله. نکولی. رجوع به جر شود.

جر. [جُ] (اِ) زین اسپ. (غیاث اللغات، از رشیدی و بهار عجم) (آنندراج) (انجمن آرا). زین اسب. (برهان): به آهنگ محاصره جرهابسته [و] دست شجاعت به جنگ برگشاده. (ظفرنامهٔ شرف‌الدین یزدی، از آنندراج).

جر. [جَ رر] (اِخ) در اصل جبل عین‌الجر بوده و آن کوهی است به شام در ناحیهٔ بعلبک. (از معجم البلدان).

جر. [جَ ر] (اِخ) موضعی است بحجاز در دیار اشجع. در آن ناحیه بین طائفهٔ اشجع و بنوسلیم‌بن منصور، جنگ روی داده است. راعی گوید:

و لم یسکنوها الجر حتی اظلها
سحاب من العوا تثوب غیومها.
(از معجم البلدان).

جر. [جَرر] (اِخ) موضعی است به احد و در آنجا غزوهٔ احد میان پیغمبر اکرم(ص) و قریش روی داد. عبدالله‌بن زبعری گوید:

ابلغا حسان عنی مألکاً
فقریض الشعر یشفی ذا الغلل
کم تری بالجر من جمجمة
و اکف قد اترّت و رجل.

و ابیات زیر را حجاج‌بن علاط سلمی در مدح علی‌بن ابیطالب (ع) در خصوص قتل طلحة‌بن ابی‌طلحة علمدار مشرکان در جنگ احد سروده است:

لله ایُّ مذبب عن حرمة
اعنی ابن فاطمة المعم المخولا
سبقت یداً که بعاجل طعنة
ترکت طلیحة للجبین مجدلا
و شددت شدة باسل فکشفتهم
بالجر اذ یهوون اخول اخولا.
(از معجم البلدان).

جر. [ ] (اِخ) شیخ حسین‌بن محمد طرابلسی، وی به شهر طرابلس بسال ۱۲۶۱ هـ .ق. متولد شد و مقدمات را نزد شیخ عبدالقادر رافعی فرا گرفت و سپس تحصیلات خویش را در مدرسهٔ الازهر تمام کرد و به مولد خویش برگشت و روزنامهٔ طرابلس را به مدیریت خویش تأسیس کرد. او منطبق ساختن مسائل علوم طبیعی وفلسفی را بر قواعد دینی وجههٔ همت خویش ساخت. او راست: ۱ - الحصون الحمیدیه لمحافظة العقائد الاسلامیة. که در مطبعة السعادة به چاپ رسیده است. ۲ - الرسالة الحمیدیة فی حقیقة الدیانة الاسلامیة و حقیقة الشریعة المحمدیة. که در مطبعة ولایت سوریه در دمشق بطبع رسیده است. ۳ - ریاض طرابلس. این کتاب مجموعه‌ای است در ده جزو که مؤلف مقالات برگزیده خود را که در روزنامهٔ طرابلس منتشر شده در آن جمع کرده و در شام بچاپ رسیده است. ۴ - هدیة الالباب فی جواهرالآداب. منظومه‌ای است در موضوعات اخلاقی و حسن سلوک که در مطبعة المیمنیه به طبع رسیده است. (از

معجم المطبوعات).

جرآء. [جُ رَ آ] (ع ص، اِ) ج جری‌ء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جری‌ء شود.

جرآض. [ج آ] (ع ص، اِ) بزرگ‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مغموم. (ذیل اقرب الموارد) (شرح قاموس). غمزده. ||شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جر آمدن. [ج مَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، به علت سختی حریف به غضب شدن، جر زدن در بازی قمار. (یادداشت مؤلف).

جر آوردن. [ج وَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، بغ خشم آوردن، به غضب آوردن، کسی را جر دادن. رجوع به جردادن شود.

جرا. [ج َ] (اِ) چراغ. (ناظم الاطباء). گویا لهجه‌ای است.

جرا. [ج َ] (اِ) نفقه. اخراجات. معاش گذران. (ناظم الاطباء). وظیفه. اجری. مواجب. مستمری. (یادداشت مؤلف):

گفت شاهنشه جرا اش کم کنید
ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جراکم دید شد تند و حرون. مولوی.

||به معنی جَرّاء و جَرّاء، یعنی برای تو. رجوع به کلمات مذکور شود. ||(اِ) بهار جوانی. رونق زنانه. (ناظم الاطباء). کودکی دختران. (منتهی الارب). جِراء. جَراء. (منتهی الارب). رجوع به کلمات فوق شود.

جرا. [جَرْ را] (ع اِ) به خاطر: فعلتُ من جراک؛ یعنی کردم از بهر تو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و مصراع زیر: امن جری بنی‌اسد غضبتم، به همین معنی است. (از اقرب الموارد). جَرّاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کلمهٔ مزبور شود.

جراء. [جَ] (ع اِ) جَرا، جَرّاء. رجوع به کلمات فوق شود. ||کودکی دختران. (منتهی الارب). ||فتوت. (از اقرب الموارد). جِراء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کان ذلک فی ایام جرائها؛ ای صباها. (از اقرب الموارد). ||(ص) چابک. دونده به سرعت. سریع السیر. (ناظم الاطباء).

جراء. [جَرْ را] (ع اِ) بخاطر. فعلتُ من جراءک؛ یعنی کردم از بهرتو. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و مصراع زیر: «امن جرائنا صرتم عبیداً». به همین معنی است. (اقرب الموارد). جَرا. جَرّا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دو کلمهٔ مزبور شود.

جراء. [جِ] (ع اِ) کودکی دختران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فتوت. (اقرب الموارد). جَراء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جراء شود. ||ج جَرو و جِرْو. (منتهی الارب). به معنی سگ بچگان. رجوع به جرو شود. ||(مص) با هم رفتن. ||مناظره کردن در سخن. ||به رفتار آمدن اسب. ||به وقوع آمدن کار. (منتهی الارب).

جراء. [جُ] (ع اِ) دلیری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و آن را جُرَة و جَراءَة و جَرائیَّه و جَرایَة نیز گویند و اخیر نادر است. (منتهی الارب). و رجوع به جری‌ء شود.

جرائد. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جَریدة در تمام معانی. (منتهی الارب). ج جریدة به معنی دفترها. (غیاث اللغات) (آنندراج). جراید: این غزوه در جرائد مقامات و تواریخ غزوات سلطان یمین‌الدوله و امین‌الدوله ثبت افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۲). رجوع به جریده شود. ||در تداول امروز، به معنی روزنامه‌ها بکار رود. رجوع به جریده و جراید شود.

جرائدی. [جَ ءِ] (اِخ) یعقوب‌بن بدران‌بن منصور مصری ملقب به تقی‌الدین. وی در عصر خود در مصر شیخ القراء بود و از سخاوی اخذ [حدیث] کرد. او از ابن الزبیدی و ابوالمنجابن اللیثی روایت میکند. و بسال ۶۸۸ هـ .ق. در ماه شعبان در هشتاد و چند سالگی بدرود حیات گفت. (از حسن‌المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۲۳۲).

جرائر. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جَریرة. به معنی گناه. (از منتهی الارب) (دهار) (آنندراج). و رجوع به جریرة شود: تلافی جرائر و جرائم برادر به اخلاص تودد و ایثار تقرب متقبل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۲). باکمال عزت و قدرت و جلال کبریا و عظمت بر جرائر و جرائم بندگان عاصی پردهٔ ستر فروگذارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۴).

جرائر. [جَ ءِ] (اِخ) موضعی است به نزدیکی صبح المجدد و جبال صبح:

حموا عالجا الاعلی من اطاعهم
فاجبال صبح کلها فالجرائر. ارطاة بن سهیة.
ارقت له و الثلج بینی و بینه
و حومان حزوی و اللوی فالجرائر.
ذوالرمة (از ذیل معجم البلدان).

رجوع به معجم البلدان، ذیل کلمهٔ صبح شود.

جرائش. [جُ ءِ] (ع ص) سطبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضخم. (ذیل اقرب الموارد). ستبر و درشت است. (شرح قاموس).

جرائض. [جُ ءِ] (ع ص) سطبر بزرگ‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکم‌بزرگ. (از ذیل اقرب‌الموارد). ||درشت و سخت. (از ذیل اقرب الموارد). ستبر و سخت. (از شرح قاموس):

یتبعها ذوکدنةٍ جرائض
لخشب الطّلح هَصور هائض
بحَیث یَعتشّ الغرابُ البائض.
(از ذیل اقرب‌الموارد).

||(اِ) شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). شیریشه. (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس).
— جمل جرائض؛ شتر بسیارخوار که درخت را بدندان گرفته ببرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). ج، جَرائِض. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرائم. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جَریمَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج جریمه؛ گناهها و خطاها. (آنندراج). به معنی گناهها و خطاها و این جمع جریمه است که به معنی گناه و خطا باشد. (غیاث اللغات): جرائر و جرائم برادر باخلاص تودد و ایثار تقرب متقبل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۲). چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند. (گلستان چ دکتر یوسفی ص۵۶). و رجوع به جریمه شود.

جرائة. [جَ ءَ] (ع اِمص) دلیری. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جُرَة. جُرا. جَرائیَّة. جَرایَة. و اخیر نادر است. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع بکلمات فوق شود. ||(مص) دلیر گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). شجاعت کردن. (قطر المحیط).

جرائی. [جَ] (ع اِ) ج جَریئة. به معنی خانه‌ای که در آن ددان را شکار کنند. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس) (اقرب الموارد). و ج جَری‌ء به معنی فوق. (قطر المحیط). و این وزن نزد عرب متروک است مگر به صورت شذوذ و جمع قیاسی آن جرایا است چون خطیئة که جمع آن خطایا است. (از اقرب الموارد).

جرائیة. [جَ ئی یَ] (ع اِمص) جَراءة. دلیری. (منتهی الارب) (شرح قاموس). رجوع به جراءة شود. ||کودکی دختران. (منتهی الارب). رجوع به جراء شود.

جراب. [جِ] (ع اِ) انبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). توشه‌دان. (شرح قاموس) (از قطر المحیط). انبان و توشه‌دان. (آنندراج). ||مطلق ظرف. (قطر المحیط). مطلق ظرف و جای گذاشتن چیزها. (شرح قاموس). خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، جُرب و جُرُب و اَجرِبَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (از شرح قاموس):

نیک بنگر بروزنامهٔ خویش
در مپیمای خار و خس بجراب. ناصرخسرو.

زیست دانند با مقام و کمر
رفت دانند با عصا و جراب. مسعودسعد.
||درون چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از سر چاه تا آب. (مهذب الاسماء). درون چاه از بالا تا پایین. (از اقرب الموارد). یقال: أطوجرابها بالحجارة و ما اصلب جرابها و انها لمستقیمة الجراب. (اقرب الموارد). ||فراخی چاه. (آنندراج) (قطر المحیط). گشادگی چاه. (شرح قاموس). ||وعاء و ظرف خصیتین. (شرح قاموس) (از ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط). غلاف خایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوست خایه. (آنندراج). جَراب، که لغتی است در جِراب. (منتهی الارب) (شرح قاموس). ||غلاف شمشیر. (اقرب الموارد). ||ج جَرِب، به معنی گرگین. (منتهی الارب). رجوع به جرب شود.

جراب. [جَ] (ع اِ) لغتی است در جِراب بنابرآنچه عیاض نقل کرده است. (از شرح قاموس) (از منتهی الارب) (از قطر المحیط). رجوع به جِراب شود.

جراب. [جُ] (ع اِ) کشتی خالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس) (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

جراب. [جُ] (اِخ) نام آبی است. (منتهی الارب). آبی است به مکه. (شرح قاموس). اسم آبی است. و گویند نام چاهی است در مکهٔ قدیم:

سقی الله امواها عرفت مکانها
جُرابا و ملکوماً و بذّر و الغمرا.
(از معجم البلدان).

جراب. [جِ] (اِخ) لقب یعقوب‌بن ابراهیم‌بن بزاز محدث است. (شرح قاموس) (منتهی الارب).

جراب. [جِ] (اِخ) ابن کعب. از یاران حکم‌بن طفیل است. رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۲۶ شود.

جراباد. [جُ] (اِخ) به عقیدهٔ صاحب معجم البلدان معرب کراباد است و آن قصبه‌ای است نزدیک مرو. (مرآت البلدان ج۴ ص۲۱۵). رجوع بجراباذ شود.

جراباذ. [جُ] (اِخ) از دهات مرو است و مردم آنجا آن را کراباذ گویند. (از معجم البلدان). در مرآت البلدان جراباد با دال مهمله ضبط شده است. رجوع به جراباد شود.

جراباذی. [جُ] (ص نسبی) منسوب است به جراباذ که قریه‌ای است از قراء مرو. (از الانساب سمعانی) (معجم البلدان).

جراباذی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبدالله، مکنی به ابوبکر. محدث بود. وی از محمودبن عبدالله سعدی روایت کند و قاضی ابوبکر احمدبن محمدبن ابراهیم صدفی از او روایت دارد. (از معجم البلدان).

جراب‌الدولة. [جِ بُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) احمدبن محمدبن علویه سیستانی. رجوع به احمدبن محمد علویه شود.

جرابی. [جِ] (ص نسبی) منسوب به جراب. لقب یکی از اجداد کسانی است که به این نسبت معروف هستند. (از لباب الانساب).

جرابی. [جِ] (اِخ) اسماعیل‌بن یعقوب‌بن ابراهیم‌بن احمدبن عیسی بزاز، معروف به ابن الجراب و مکنی به ابوالقاسم. وی از ابراهیم حربی استماع حدیث کرد و ابومحمد عبدالرحمن‌بن عمر نحاس و جز او از وی روایت دارند. او در پنجشنبه پنجم رمضان سال ۳۴۵ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

جرات. [جِرْ را] (ع اِ) ج جَرَّة. (یادداشت مؤلف). رجوع به جرة شود.

جراثیم. [جَ] (ع اِ) جرثومة به معنی اصل و بن هرچیز. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به جرثومه شود.

جراجب. [جَ جِ] (ع ص، اِ) شتران بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||ج جُرجُبّ به معنی شکم. (ذیل اقرب الموارد، از تاج العروس).

جراجر. [جَ جِ] (ع ص، اِ) شتران نجیب بزرگ‌هیکل. (منتهی الارب). ستبر از شتران است. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). و منه: «یهب الجلة الجراجر». (از اقرب الموارد). واحد آن جرجور است. (شرح قاموس). ||حلوق. (ذیل اقرب الموارد). و منه فی الحدیث: «قوم یقرأون القرآن لایجاوز جراجرهم»؛ أی حلوقهم. (از ذیل اقرب الموارد).

جراجر. [جُ جِ] (ع ص، اِ) شتر بسیار بلندآواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت و درشت آوازکننده از شتران. (شرح قاموس). ||شتر بسیار آب‌خوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار آب‌نوش. (شرح قاموس). ||آب باآواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب آوازکننده. (شرح قاموس). ماء جراجر؛ کثیرالجرجرة. (از ذیل اقرب الموارد). ||جوف. (ذیل اقرب الموارد).

جراجم. [جَ جِ] (ع اِ) آواز شیر در خیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

جراجمة. [جَ جِ مَ] (اِخ) گروهی است از عرب به جزیره یا نبطیان شام‌اند. (منتهی الارب) (آنندراج). گروهی از تازیان در جزیره. (ناظم الاطباء). نبطیان شام را نیز جراجمه گویند. (ناظم الاطباء). قومی از مردم ایران که اسلام را پذیرفتند و به الجزیره مهاجرت کردند و در آنجا سکونت گزیدند. رجوع به ناظم الاطباء ذیل کلمهٔ «خضارمه» و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص۵۲ و معجم البلدان ذیل کلمهٔ جُرجومه شود. ||جراجم. رجوع به این کلمه شود.

جراجمه. [جَ جِ مَ] (اِخ) نام اهالی جُرجومَه که شهری است بر کوه لکام در مرز شام نزدیک انطاکیه آنجا که معدن زاج وجود دارد. (از معجم البلدان، ذیل کلمهٔ جرجومه). شاید این همان کلمهٔ جراجم باشد که در منتهی الارب بفتح جیم ضبط شده و آن را نام نبطیان شام دانسته است. رجوع به معجم البلدان، ذیل جرجومه و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص۵۲ شود.

جراچه. [جِ ؟] (اِخ) تلفظ ترکی ژراس. رجوع به کلمهٔ مذکور شود.

جراح. [جِ] (ع اِ) ج جراحة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج جراحت است که یک زخم و یک ضرب باشد. (شرح قاموس). زخمها. جراحتها. (آنندراج). ||ج جُرح که اسم مصدر از جَرح است. (از اقرب الموارد). خستگیها. رجوع به جرح شود: ما اجد من داء جراحها اشد مما اجد من الم وقعها. (تاریخ بیهقی ص۱۸۸).

بر جگر صد جراحت است مرا
یک قصاص جراح بفرستد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۶۰۸).

ز سعی و فضل تو داروی و مرهمم باید
که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح.
خاقانی.

جراح. [جَرْ را] (ع ص، اِ) کسی که جراحات را معالجه میکند. (از اقرب الموارد). کسی که زخم‌دارها را مداوا و پرستاری می‌کند. آنکه عالم به علم جراحی باشد. (ناظم الاطباء). دستکار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خسته‌بند. (یادداشت مؤلف). در تداول امروز پزشکانی را گویند که با وسائل علمی بیماران را با دریدن و بریدن و بخیه زدن علاج می‌کنند:

درشتی و نرمی بهم‌در به است
چو رگزن که جراح و مرهم‌نه است.
سعدی.

||بسیار جراحت‌کننده. (آنندراج). خسته کننده. (یادداشت مؤلف).

جراح. [جَرْ را] (اِخ) نهر... شعبه‌ای از نهر جهانگیری است و جهانگیری منشعب است از رود جراحی.

جراح. [جَرْ را] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن زیادبن همام. وی باتمیم‌بن عمر تیمی از طرف المهدی والی سیستان شده بود و در سیستان میزیست. رجوع به تاریخ سیستان چ بهار ص۱۴۸

شود[1].

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن شاجر ذروی صیانی. شاعری بود که در قرن نهم هجری در وادی صیا بدنیا آمد و دیوان شعری دارد. رجوع به معجم‌المؤلفین شود.

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن ضحاک. از روات بود و بعضی او را جزء مناکیر دانسته‌اند. رجوع به لسان المیزان شود.

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن عبدالله. وی از طرف عمربن العزیز پس از عزل یزیدبن مهلب از امارت خراسان، والی آن دیار شد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۷۲). ظاهراً همان جراح‌بن عبدالله حکمی است. رجوع به کلمهٔ مزبور و تاریخ گزیده ص۲۷۹ و ۲۸۱ و عیون الاخبار ص۱۲۹ و عقدالفرید ج ۱، و ۳ و ۷ و سیرة عمربن عبدالعزیز صص۸۶ - ۹۶ شود.

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن عبدالله حکمی. وی از طرف عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی والی خراسان و سیستان شد. و به وی فرمان داد که چنانکه من عمل کردم تو نیز باید عمال خود را از اهل دین و ورع و علم و زهد انتخاب کنی. (از تاریخ سیستان چ بهار ص۱۲۲). عبداللهٔبن مبارک گوید، عمربن عبدالعزیز به جراح‌بن عبدالله حکمی چنین نوشت: و ان استطعت ان تدع مما احل الله لک مایکون حاجز بینک و بین ما حرم الله علیک فافعل فانه من استوعب الحلال کله تاقت نفسه الی الحرام. (از البیان والتبیین ج۳ ص۱۱۱).

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن عبدالله حکمی یمنی. وی بزمان رشید خلیفهٔ عباسی امیر خراسان بود. ابونواس شاعر حکمی از موالی اوست. (یادداشت مؤلف).

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن عبدالله مدائنی. طوسی و ابن نجاشی او را در شمار رجال شیعه آورده‌اند. او را تصنیفی است که در آن از حضرت جعفر صادق (ع) روایت دارد. و نضربن سوید از او روایت دارد. (از لسان المیزان).

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن عبدالملک از وزراء امویان بود. مؤلف دستورالوزراء آرد: پوشیده نماند که صاحب جوامع التواریخ جلالی، قعقاع‌بن عیسی و جراح‌بن عبدالملک عبدالله و بکیربن شماخ لخمی را در سلک وزرای بنوامیه شمرده اما ذکر نکرده که جماعت مذکور ملازم کدام یک از حکام بنی‌امیه بوده‌اند. والعلم عندالله تعالی. (دستورالوزراء ص۲۳).

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن قبیصهٔ اسدی. شخصی از خوارج بود که زخم بر ران حضرت امام حسن (ع) زد. مؤلف حبیب السیر آرد: القصه حسن رضی الله تعالی عنه از آنجا به جانب مداین روان شد. و در اثناء راه شخصی از خوارج که او را جراح‌بن قبیصهٔ اسدی میگفتند انتهاز فرصت نمود و زخمی گران بر ران سید جوانان چنان زد که اثر زخم به استخوان رسید و عبداللهٔبن حنظل باتفاق عبداللهٔبن ظبیان جراح را گرفته به قتل رسانیدند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۲۴).

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن ملیح، مکنی به ابووکیع. تابعی بود. رجوع به ابووکیع جراح‌بن ملیح شود.

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن منهال، مکنی به ابوالعطوف و ملقب به جزری. از محدثان بود. احمد گوید، وی غفلت داشت. و ابن مداینی گوید: حدیث خود را نمی‌نوشت. و بخاری و مسلم او را از مناکیر دانند و نسائی و دارقطنی او را متروک دانسته‌اند. ابن حبان گوید، دروغ در حدیث وارد میکرد و شراب می‌نوشید. وی بسال ۱۶۸ هـ.ق. درگذشت. و روایاتی در لسان المیزان از او نقل شده است. رجوع به کتاب مذکور شود.

جراح. [جَرْ را] (اِخ) ابن موسی. از روات بود. ازدی او را مجهول دانسته است. (از لسان المیزان).

جراح. [جَرْ را] (اِخ) اشجعی. طبرانی ترجمهٔ حال او را آورده است. احمد و ابوداود از طریق عبداللهٔبن عتبةبن مسعود حدیث او را روایت کرده‌اند. او را ابوالجراح نیز گفته‌اند. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة شود.

جراح. [جَرْ را] (اِخ) سباک[2] بن منذر شیبانی. وی مردی پاک‌دین و نیکوسیرت بود که از طرف عمربن عبدالعزیز والی سیستان شد و دیرگاه آنجا بماند و مردمان از او آسایش یافتند. و فتنه برخاست تا آنکه عمربن عبدالعزیز او را عزل کرد. (از تاریخ سیستان چ بهار ص۱۲۳).

جراح. [جَرْ را] (اِخ) عامربن عبدالله. همان ابوعبیدهٔ جراح است. (از ریحانة الادب). رجوع به ابوعبیدةبن جراح شود:

کجاست جابر انصار و کو اویس قرن
کجا ابوعبیده جراح و مالک اژدر.
ناصرخسرو.

جراح. [جَرْ را] (اِخ) محمد پاشا. از وزیران پادشاهان عثمانی که به صدارت عظمی نیز رسیده بود. ابتدا به خدمت سلطان مرادخان ثالث و پس از آن به خدمت شاهزاده سلطان محمدخان ختایی رسید، و در دوران سلطان محمدخان بسال ۱۰۰۶ (هـ.ق.) به مسند صدارت نایل شد و پس از مدتی بسال ۱۰۱۲ درگذشت، و در جامع شریف جراح پاشا که به نام خود او معروف است دفن گردید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جراحات. [جِ] (ع اِ) جِ جراحت. (منتهی الارب). رجوع به جراحت شود.

جراحت. [جِ حَ] (ع اِ) خستگی. (منتهی الارب) (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء). جراحة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، جِراح، و جِراحات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس). ||یک زخم و یک ضرب. (شرح قاموس) زخم و ریش. (غیاث اللغات) (آنندراج). خیم. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). قرحه. (زمخشری). کلم. (یادداشت مؤلف). تفرق اتصالی که بگوشت فرو شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بکسر جیم و فتح راء مهمله در اصطلاح پزشکان، جدایی پیوستگی در گوشت بدن است در صورتی که گوشت بدون چرک باشد ولی اگر مقرون به چرک بود آن را قرحه گویند. قرشی گوید، جدا ساختن اتصال گوشت اگر تازه باشد آن را جراحت نامند و اگر مدتی از آن گذشته و چرک کرده باشد آن را قرحه خوانند - انتهی. بنابراین قرحه غیر جراحت است. و در وافیه است که جراحت از قرحه اعم باشد آنجا که گوید: تفرق اتصال اگر بگوشت فرو شود آن را جراحت گویند. و اگر جراحت ریم آرد آن را قرحه گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود:
شبگیر وی را در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشاندند او را نگاه میداشت و گفتند از آن جراحت نمی‌تواند نشست. (تاریخ بیهقی ص۳۵۷). دوش همه شب نخفتم از این جراحت. (تاریخ بیهقی ص۳۵۳).

درد تو جراحتی است ناسور
از زخم اجل شفات جویم.
خاقانی.

با جراحت چون بهایم ساز در بی‌مرهمی
کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن.
خاقانی.

نکنم مرهم جراحت خویش
کان جراحت به مهر بازوی است.
خاقانی.

با جراحت بساز خاقانی
تا قصاص از زمانه بستانم.
خاقانی.

کم خور و بسیاری راحت نگر
بیش خور و بیش جراحت نگر.
نظامی.

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان.
سعدی.

||چرک و ریم. (ناظم الاطباء). ظاهراً این

---

۱ - مرحوم بهار در حاشیه نوشته که در متن جراح بی نقطه ضبط شده و ظاهراً جراح بانقطه است.

۲ - سیال. (حاشیهٔ مرحوم بهار بر تاریخ سیستان، ص ۱۲۳، بنقل از یعقوبی).

معنی متداول فارسی‌زبانان است.
||فارسیان به معنی زخم کهنه و ناسور استعمال نمایند:
از نظر افتادهٔ یاریم و مدتها گذشت
زخمهای تیغ استغنا جراحتها شده‌ست.
وحشی (از آنندراج).
— جراحت بر جگر داشتن یا بودن؛ کنایه از اندوه و غم فراوان داشتن:
بر جگر صد جراحت است مرا
یک قصاص جراح بفرستد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۶۰۸).
— جراحت بزبان شستن؛ لیسیدن جراحت چون جانوران. و کنایه از نداشتن مرهم و دارو:
چون سگ به زبان جراحت خویش
میشویم و مهربان ندیدم. خاقانی.
— جراحت به هم رساندن؛ مبتلا به جراحت شدن. مجروح گشتن. (ناظم الاطباء).
— جراحت چیزی بر دل بودن؛ کنایه از قرین اندوه و درد بسیار بودن برای آن چیز:
خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود
از مرگ شیخ رفت جراحت ز التیام.
خاقانی.
خوش آن نگار شفایی که تا به روز جزا
جراحتش به دل داغ‌داغ میماند.
شفایی اصفهانی (از ارمغان آصفی).
||(ص) به معنی زخمی نیز آمده است. (آنندراج):
مرغان دشت را ز غمم دل جراحت است
شب نیست کاین خروش به هامون نمیرود.
نظیری (از آنندراج).

جراحت بستن. [جِ حَ بَ تَ] (مص مرکب) زخم بستن. در تداول امروز، پانسمان کردن‌زخم:
مادرش بجسته سرش از تن بگسسته
نیکو و باندام جراحتش بسته.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۸).
غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت ببست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۳).

جراحت‌بند. [جِ حَ بَ] (نف مرکب) شکسته بندکن. جراح. رگ‌بند. آنکه جراحت و زخم را بندد. رِفادَه. (منتهی الارب):
جراحت‌بند باش ار میتوانی
ترا نیز ار بیندازد چه دانی.
سعدی (دیوان چ مصفا ص۸۰۴).
||(اِ مرکب) پارچه یا نواری که بدان زخم و جراحت را می‌بندند. (ناظم الاطباء).

جراحت‌بندی. [جِ حَ بَ] (حامص مرکب) شکسته‌بندی. جراحی. خسته‌بندی. زخم‌بندی. و رجوع به جراحت‌بند شود.

جراحت خندان. [جِ حَ تِ خَ] (ترکیب وصفی) کنایه از زخم تازه که هنوز التیام نیافته باشد. (آنندراج).

جراحت داشتن. [جِ حَ تَ] (مص مرکب) زخم داشتن. ریش در بدن داشتن: پس گفتم [احمدبن ابی دواد] ای قاسم. گفت لبیک. گفتم تندرست هستی؟ گفت هستم. گفتم هیچ جراحت داری؟ گفت ندارم. کسهای خود را نیز گفتم گواه باشید تندرست است و سلامت است. گفتند گواهیم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۱۹).

جراحت دل. [جِ حَ تِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تشویش خاطر. مصیبت. ناراحتی: خواست که جراحت دلش را مرهمی کند. (تاریخ بیهقی ص۲۶۸).

جراحت‌دوست. [جِ حَ] (ص مرکب) جراحت‌گزین. (ناظم الاطباء). رجوع به جراحت‌گزین شود.

جراحت‌دیده. [جِ حَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) زخمی و خسته. (آنندراج). خسته و مجروح و کسی که بسیار گرفتار زخم و جراحت شده باشد. (ناظم الاطباء). آنکه زخم یافته. جراحت‌رسیده:
دلم زان عنبرین‌مو می‌گریزد
جراحت‌دیده از مو می‌گریزد.
ملاذوقی (از آنندراج).

جراحت رسیدن. [جِ حَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) زخم رسیدن. ریش شدن. مجروح گردیدن:
گر ز مژگانت جراحت رسدم
زود برهاند از آنم غم تو. عطار.
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید. (گلستان).

جراحت‌رسیده. [جِ حَ رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) جراحت‌دیده. زخمی. خسته. مجروح. آنکه زخم یافته:
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که‌اندرون جراحت‌رسیدگان چونست.
سعدی.
رجوع به جراحت‌دیده شود.

جراحت زبان. [جِ حَ تِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شماتت و ملامتی که از زبان دشمن به آدمی برسد:
هرچند جراحت از زبان است
مرهم بجز از زبان ندیدم. خاقانی.

جراحت شدن. [جِ حَ شُ دَ] (مص مرکب) جراحت گردیدن. به صورت جراحت درآمدن:
ازنظر افتادهٔ یاریم و مدتها گذشت
زخمهای تیغ استغنا جراحتها شده‌ست.
وحشی (از ارمغان آصفی).

جراحت‌فزای. [جِ حَ فَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه جراحت افزون کند. افزایندهٔ زخم و جراحت:
برخستگی دل مطلب مرهم قبول
نه دل نه مرهمی که جراحت‌فزای اوست.
خاقانی.

جراحت کردن. [جِ حَ کَ دَ] (مص مرکب) به جراحت رساندن. زخم را جراحت گردانیدن:
صبا از چین زلف او مگر سوی چمن آمد
که بوی مشک زخم لاله و گل را جراحت کرد.
سلیم طهرانی (از ارمغان آصفی).
||زخم کردن. ریش برداشتن. مجروح کردن:
دل جراحت کرد آن زلفین و چون زلفینش را
بر جراحت برنهی راحت پدید آرد خدای.
منوچهری.
امیر خشتی بینداخت و بر سینهٔ شیر زد چنانکه جراحتی قوی کرد. (تاریخ بیهقی).
غمزهٔ شوقت جراحت میکند.
خسرو (از آنندراج).

جراحتگاه. [جِ حَ] (اِ مرکب) جای جراحت: ستیم آن ریم باشد که چون بر جراحتگاه فراهم آید خون فاسد درون وی ریم گردد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
دل تنگم جراحتگاه مژگان تو بود امشب
که‌نیلی کرد سیلی‌های اشکم روی دریا را.
میرزامعزفطرت (از آنندراج).

جراحت‌گزین. [جِ حَ گُ] (نف مرکب) آنکه جراحت برگزیند. کسی که جراحت دار شدن را ترجیح دهد. جراحت‌دوست:
جراحت‌گزین را به مرهم چکار.
طالب آملی (از آنندراج).
||عاشقی که از تیر مژگان چشم معشوق، ریش ریش و مجروح باشد. (ناظم الاطباء).

جراحت نهادن. [جِ حَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) زخم نهادن. (آنندراج). مجروح ساختن. زخم‌دار کردن:
چه راحتها بود آندم که آید در بر دلبر
اگرچه یارم از غمزه جراحتها نهد بر دل.
بدرچاچی (از آنندراج).

جراحت یافتن. [جِ حَ تَ] (مص مرکب) زخمی شدن. مجروح شدن.

جراحة. [جِ حَ] (ع اِ) خستگی. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ریش. (دهار). زخم. (ناظم الاطباء). مطلق زخم. (آنندراج). ج، جِراح و جِراحات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج).
رجوع به جراحت شود. ||(اِمص) دستکاری. جراحی. در تداول متقدمان عرب، بجای دانش جراحی که شعبه‌ای از علم طب است این کلمه را بکار می‌برند. درمان آسیب‌ها و بیماریهای جسمانی بوسیلهٔ دست و کارد. (الموسوعه). و صاحب کشف الظنون در ذیل

علم الجراحة آرد: علمی است که در آن از جراحات عارض بریدن و چگونگی بهبود و درمان آنها بحث میشود و اقسام جراحات و نحوهٔ بریدن عضو مجروح در صورت لزوم، مرهمها و ضمادها و اقسام آنها و افزار لازم برای جراحی را به ما میشناساند و آن شعبه‌ای از پزشکی است و گاهی نیز مستقلا تدوین می‌یابد و آن را منفعتی بزرگ است. این دانش به عمل بیشتر شباهت دارد تا به علم و در کتاب منهاج البیان شرح مبسوطی در بارهٔ آن آمده است. و کتابهای عمده‌ای که در این فن تألیف شده بدین شرح است: جراحت‌نامه به ترکی تألیف ابراهیم‌بن عبدالله جراح. مؤلف یاد آور شده که چون قلعهٔ متون را گشودند در آن کتابی به یونانی بنام جندار یافته شد و وی آن کتاب را ترجمه و به ۲۳ باب تقسیم کرده است.

جراحة تجمیلیة. [جِ حَ تِ تَ لی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول عربی امروز، جراحی پلاستیک. جراحی زیبائی. رجوع به جراحی پلاستیک شود.

جراحی. [جَرْ را] (حامص)[1] دستکاری. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اعمال حدید عمل. عمل حدیدی پیوندی. (فرهنگ رازی). و رجوع به جراحة شود. جراحی از ابتدا تا کنون: به احتمال اقرب به یقین جراحی قبل از پزشکی به وجود آمده و بحث آن به ازمنهٔ بسیار دور میکشد. بر جمجمه‌های انسانهای ماقبل تاریخ آثاری از سوراخ کردن استخوان با مته دیده میشود و در نواحی تب[2] ولوگسور[3] و داندرا[4] قطعاتی از استخوانهای آدمی به دست آمده که ظاهر آنها حکم میکند این قطعات با آلات تقریبا شبیه به آلات کنونی قطع شده‌اند. همر[5] از پانسمان زخمها صحبت کرده و کتب بقراط[6] بهترین گواه در این زمینه است، در آنها از بادکشی[7]، فصادی، بیرون آوردن پلیپ از بینی، حجامت و غیره مباحث گوناگونی می‌بینیم که در آنها عمل با آهن و آتش انجام میگیرد و مضافاً بارها از مکانیسم و معالجه شکستگی و بکار بردن باند برای بستن زخمها و اصلاح بدن بحثها شده است. در مکتب اسکندریه، جراحی همگام تشریح پیش رفت و در رم نیز کارهای آرخاگاتوس[8] و سلس[9] و تسالوس[10] و جالینوس[11] حائز اهمیت بسیار است و بنزد عربان جراحی ابوالقاسم جراح قابل‌ذکر می‌باشد ولی در نزد اعراب جز به سنن یونانی بکارهای تازه‌ای برنمی‌خوریم. در قرون وسطی علم جراحی در کشورهای مسیحی چون سایر علوم در نزد روحانیان بود ولی طبق این ضرب‌المثل قدیمی که کلیسا ترس از خون داشت عمل جراحی مثل مسلمین فرعی بود و جز سلمانیها کسان دیگر بجراحی نمی‌پرداختند و فقط آنان بودند که با اعمال کوچک خود احتیاجات مردمان را برمی‌آوردند. در قرن یازدهم میلادی، دانشگاههای غربی شروع به گسترش کردند و در این دوره مکتب سالرن[12] برای نخستین بار لقب دکتر و استاد[13] به دانشوران در این زمینه داد و نمایندهٔ درخشان جراحی این مکتب گیوم سالیستی[14] بود. در فرانسه جراح معروف پیتار[15] است که طبیب سن‌لوئی[16] و فیلیپ لوبل[17] بود از طریق یکی از شاگردان سالیستی بنام لانفرانک[18] ایتالیایی کمک می‌شد و بر اثر مساعی او کالج جراحی فرانسه تأسیس گشت. در قرن چهاردهم مسیحی به جراح فرانسوی بنام گی‌دوشولیاک[19] برمیخوریم که کارهای او بسیار عالمانه و روش‌مند بود. در دورهٔ رنسانس[20] سه پزشک درخشان بنام وسال[21] و امبروازپاره[22] و ورتزیوس[23] بچشم میخورد که بشکرانهٔ زحمات امبروازپاره و خلف او روشنی قابل‌ملاحظه‌ای که بر مکتب جراحی فرانسه افتاده بود باز ناپدید شد و سلمانیها دوباره کارهای دانشگاهی را بعهده گرفتند. و بر اثر این کار جراحی برای نیم قرن در محاق ماند. از اواسط قرن هفدهم بیانز[24] و روبردو[25] شروع بدفاع از جراحی علمی کردند و در سال ۱۶۷۱ م. لوئی چهاردهم مدرسهٔ سلطنتی جراحی را تأسیس کرد و دروس دیونیس[26] و مارشال[27] و ساویارد[28] و موریسو[29] و دوورنی[30] و مری[31] و وینسلو[32] موجب جلب خارجیان زیادی بپاریس شد و راه را برای جراحان قرن هیجدهم باز کرد. لوئی پانزدهم کاملاً سلمانی‌ها را از جراحی بکنار گذاشت و مانع اعمال آنها در این زمینه شد. وضع کنونی جراحی فرانسوی بر روی کارهای آکادمی جراحی سلطنتی فرانسه تأسیس شده در ۱۷۱۳ م. گذارده شده است. این مؤسسه با چنان پرشی توانست جراحی اروپا را تحت تأثیر قرار دهد که کم‌نظیر است و با اعمال دوپویی ترن[33] و لسفرانک[34] واستلی کوپر[35] و گرائف در ابتدای قرن نوزدهم جراحی درمانی رو بکمال گذاشت. نبوغ جراحان در همهٔ قسمتهای بدن جلوه میکرد و جراحی چه از نقطه نظر زیبائی و چه از نقطه‌نظر سرعت پیشرفت عمیق کرد و ضمناً با دو کشف اساسی یکی بیهوشی[36] و دیگر وسائل ضدعفونی همهٔ اعضای بدن انسانی زیر کارد و چنگال جراحان قرار گرفت. دو جنگ بین‌الملل اول و دوم کارهای پراتیکی را بسرعت پیش برد بالاخره با پیدایی آنتی‌بیوتیکها در اواخر جنگ جهانی دوم و پیشرفتهای سریع بشر در زمینه‌های صنعتی و علمی، امروز جراحان عالم کارهایی میکنند که در یک قرن پیش جز خواب و خیال برای جراحان چیز دیگر نبود. امروز مسألهٔ پیوندها و جانشین کردن عضو صحیح بجای عضو آسیب‌دیده با سرعت عجیبی در حال پیشرفت است و امید اعمال خارق‌العاده‌ای در آتیه میرود. (از لاروس بزرگ و دائرة المعارف بریتانیکا).

جراحی. [جَرْ را] (ص نسبی) این کلمه منسوب است به جراح که نام بعض اجداد منتسبٌ الیه است. (از لباب الانساب).

جراحی. [جَرْ را] (اِخ) قومی‌اند از بنی‌شیبان که بهرات فرودآمدند. (تجارب السلف ص ۲۶۱).

جراحی. [جَرْ را] (اِخ) دهی از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه است. این ده در هیجده‌هزارگزی جنوب باختری فیض‌آباد واقع شده و محلی جلگه و گرمسیر است و ۵۱ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، خشکبار و پنبه و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است و از فیض‌آباد می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جراحی. [جَرْ را] (اِخ) نام رودخانه‌ای است که از فلاحیه میگذرد و بخلیج فارس میریزد. مؤلف جغرافیای غرب ایران آرد: آخرین رود قابل‌ملاحظهٔ این ناحیه را باید

---

1 - Surgery. 2 - Thébès.
3 - Lougsor. 4 - Denderah.
5 - Homer. 6 - Hippocrate.
7 - Ventouses. 8 - Archagathus.
9 - Célèse. 10 - Thessalus.
11 - Gallien. 12 - Salerne.
13 - Maître.
14 - Guillaume de saliceti.
15 - Pitard. 16 - Saint - Louis.
17 - Philippe le Bel.
18 - Lanfranc.
19 - Gui de Chauliac.
20 - Renaissance.
21 - Vésale.
22 - Ambroise paré.
23 - Wurtzius. 24 - Bien aise.
25 - Roberdeau.
26 - Dionis. 27 - Maréschal.
28 - Saviard. 29 - Mauriceau.
30 - Duverney. 31 - Mèry.
32 - Winslow. 33 - Dupuytem.
34 - Lisfranc.
35 - Astley Cooper.
36 - Anesthésie.

رود جراحی دانست و شامل دو شعبه آب زلال و مارون‌رود است که در کلات شیخ بیکدیگر متصل شده و پس از اتصال جراحی نامیده میشود. این رود بعد از عبور از باتلاقهای فلاحیه [دورق] باز بدو شعبه یکی به اسم فلاحیه و دیگری به اسم جراحی منقسم میشود. (از جغرافیای غرب ایران صص ۴۳ – ۴۴). آب رودخانهٔ جراحی در هر ثانیه تخمیناً ۷۵ متر مکعب میباشد این رودخانه از کوههای بهبهان سرچشمه میگیرد و آبش شیرین و گواراست. در زمستان و بهار عبور از آن ممکن نشود. چون این رودخانه و رودخانهٔ سلطان‌آباد رامهرمز در نزدیکی قلعه شیخ رامهرمز بهم آمیزد، رودخانهٔ جراحی شود.

جراحی. [جَرْ را] (اِخ) نام یکی از بلوک توابع فلاحیه است. مؤلف مرآت البلدان آرد: از بلوک توابع فلاحیه و مشتمل بر چند قریهٔ کوچک است. زبان رعایای آنجا بواسطهٔ مجاورت با رامهرمز و بهبهان میانهٔ عربی و لری است. قرای جراحی در کنار شط فلاحیه واقع شده و آب مشروب اهالی آنها از این شط تأمین شود. و زراعت سکنه دیمی وتقریباً منحصر به غلّه است. عده سکنهٔ جراحی تخمیناً ۲۸۰۰ تن است. استعداد ملک جراحی بیش از اینقدر است که حالا بنظر می‌آید. در عهد خاقان خلدآشیان فتحعلی شاه قاجار، اهالی جراحی خیلی بیشتر از حالا بودند به این معنی که جراحی نهر آبی داشت و پاریابی که اسباب زرع و کشت فراوان بودند لهذا اجماع و جمعیتی در آنجا بودند. در زمان حکومت مرحوم منوچهرخان معتمدالدوله و طغیان چعبی خراب شد و اتفاقاً در همان اوان ناخوشیِ وبا بروز کرد و اهالی آنجا به بهبهان گریختند و نهری که مایهٔ آبادی بود حالت ویرانی بهم رسانید و سد آن را آب برد و بحالت حالیه [زمان مؤلف] باقیمانده و رودخانهٔ این بلوک نیز موسوم بجراحی میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۷). و در فرهنگ جغرافیایی ایران چنین آمده: نام یکی از دهستانهای بخش شادگان از شهرستان خرمشهر است و همچنین نام یکی از رودهای شهرستان خرمشهر است. این دهستان در شمال خاوری و خاور شادگان واقع شده و هوای آن گرمسیر و مالاریایی است. آب خوردن قراء آن اغلب از رودخانهٔ جراحی و چاه تأمین میشود. محصول عمده غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۸۸ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲ هزار تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: خلف‌آباد که در کنار رودخانهٔ جراحی واقع شده و ریحانه. و ساکنان آنجا از طایفهٔ سادات و متفرقه باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جراحی. [جَرْ را] (اِخ) عبدالجباربن محمدبن عبداللّه‌بن محمدبن ابی‌الجراح مروزی، مکنی به ابومحمد. راویی صالح و ثقه بود. وی کتاب ابوعیسی ترمذی را از ابوالعباس محبوبی روایت کرده و جماعتی بسیار که آخرین آنان ابوسعید محمدبن علی‌بن ابی صالح بغوی است از وی روایت دارند. وی بسال چهارصد و دوازده هجری درگذشته است. (از لباب الانساب).

جراحی. [جَرْ را] (اِخ) محمدبن عبدالجبار، مکنی به ابوبکر. از روات ثقه و صدوق بود. او از پدر خویش استماع حدیث کرد و ابوالحسن محمدبن محمد کراعی از وی روایت کند. وی بسال چهارصدو بیست و اندی درگذشت. (از لباب الانساب).

جراحی پلاستیک. [جَرْ را یِ پ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شعبه جدیدی است از دانش جراحی که در خلال دو جنگ جهانی اخیر پیشرفتهای بزرگی کرده است. جراح با روشهای خاصی می‌تواند بافتهای نازیبا و برآمده و نامناسب را اصلاح کند و در زیبا کردن آنها جهد فراوان مبذول دارد. روشهای گوناگونی ابتکار شده است که جراح بدانها چهره‌های زشت و نامناسب را هموار و متوازن و زیبا میکند و پوست بدن را اگر سوخته و سیاه باشد عوض میکند و به اصلاح پی‌های آسیب‌دیده میپردازد و برای کسانی که گوش یا بینی خویش را از دست داده‌اند گوش یا بینی ساختگی میگذارد. برخی از اینگونه عمل‌ها نیاز بدقت و تخصص فراوان دارد و دیر زمانی بطول می‌انجامد تا جراح به تکمیل عضوهای ناقص بدن موفق شود. (از الموسوعة).

جراحیه. [جَ حی یَ] (اِخ) دهی است از بخش هویزهٔ شهرستان دشت میشان. این ده در بیست و چهارهزارگزی شمال باختری هویزه قراردارد. و محلی دشت و گرمسیر و مالاریایی است. دارای دویست تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و عربی‌زبان است. آب آن از رودخانهٔ کرخه و چاه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن حصیربافی است. در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جراد. [جَ] (ع اِ) ملخ. (غیاث اللغات) (دهار). ملخ و مؤنث و مذکر در آن یکسان است. (منتهی الارب). و یکی آن «جرادة» است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ترجمان القرآن عادل). جُراد. (زمخشری). در کتب دارویی قدیم چنین تعریف شده است: پارسی ملخ گویند بهترین وی فربه بود و طبیعت وی گرم و خشک بود و در دویم چون بخور کنند عسرالبول را نافع بود خاصه زنان را. و گویند دوازده عدد از وی سر بیندازند و اطرافهای وی با قدری مورد خشک مستقی بیاشامد شفا یابد و تقطیر البول را نافع بود. و بخور کردن بدان بواسیر را سود دهد. و بریان کرده جهت گزندگی عقرب چون بخور دهند نافع بود. و مؤلف گوید اگر ملخ را سوزانند دیگران از رایحه آن بگریزند و یا بمیرند. اندرون وی و خامهٔ وی چون بر کلف طلاکنند زایل گرداند. و گویند ملخ درازپای چون بر صاحب تب ربع آویزند نافع بود. و خوردن ملخ جرب و حکه آورد. و مصلح وی بقلة الحمقا بود یا تورقتا. (از اختیارات بدیعی). پرندهٔ معروفی است که بیشتر از جانب عراق هجوم می‌آورد و رنگهای مختلف و پاهای فراوان دارد. در کمتر از یکهفته تخم میگذارد و بچه میکند و همهٔ گیاهان و درختهایی را که در مسیر آن قرار گیرد میخورد و تباه میسازد و دافع آن سمر مر است و بهترین آن زرد و فربه آن میباشد. طبیعت آن در دوم گرم و خشک است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). این پرنده دو نوع دارد: جراد بری و جراد بحری. رجوع به جرادالبر و جرادالبحر شود: فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل... (قرآن ۱۳۳/۷). خشعا ابصارهم یخرجون من الاجداث کأنهم جراد منتشر. (قرآن ۷/۵۴).

و یا اندر تموزی مه ببارد
جراد منتشر بر بام و برزن. منوچهری.

بطبل نامهٔ مستقیان بخور جراد
بباد رودهٔ قولنجیان به پشک ذباب. خاقانی.

||و ما ادری ای جراد عاره؛ یعنی نمیدانم کدام کس برد او را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جراد. [جُ] (ع اِ) ج جُرادة. (زمخشری). ملخ. مَیگ. (یادداشت مؤلف).

جراد. [جَرْ را] (ع ص، اِ) روینه مال. (منتهی الارب). روینه مال. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ج، جرّادون. (منتهی الارب). ||قلعین‌گر. آنکه آوندهای مس را قلع‌اندود میکند. ج، جرادون. (ناظم الاطباء).

جراد. [جَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). بعقیدهٔ بعضی نام کوهی است و بگفتهٔ نصر نام ریگزاری است. (از معجم البلدان).

جراد. [جَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). نصر گوید: نام ریگزار پهنی است بین بصره و یمامه که در وسط حائل و مروت در دیار بنی‌تمیم قرار دارد بعضی گویند در دیار بنی‌عامر و پاره‌ای گویند بین علیای تمیم و سفلای قیس واقع است و برخی گفته‌اند نام کوهی است. (از معجم البلدان).

للمازنية مصطاف و مرتبع
مما رأت اود فالمقرات فالجرع
منها بنعف جراد والقبائض من
وادي جفاف مراً دنيا و مستمع.
ابن مقبل (از معجم البلدان).

جراد. [جَ] (اِخ) آبی است بدیار بنی‌تمیم نزدیک مروت که وقعهٔ کلاب دوم در آنجا روی داد. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب):
و لقد عرکن بآل کعب عرکةً
بلوی جراد فلم یدعن عمیدا
الاّ قتیلا قد سلبنا بزه
تقع النسور علیه او مصفودا.
جریر (از معجم‌البلدان).
و در روایت است که حصین‌بن مشمت بر نبی اکرم (ص) وارد گردید و بر دین اسلام با آن حضرت بیعت کرد و پیغمبر اکرم(ص) آبهایی به اقطاع به وی داد که از جملهٔ آنها جراد و سدیره و نماد و اصیهب بود. ولی برخی از محدثان جراذ بذال معجمه ضبط کرده‌اند. از اعرابی دیگر پرسیدم جراد را چگونه ترک کردی‌گفت آن را ترک کردم که همانند «نعامه جاثمه» یعنی جایی خصب و پر گیاه بود. (از معجم البلدان).

جراد. [جَ] (اِخ) از عمربن خطاب روایت کند. شخصیت او معلوم نیست. ابوحاتم گوید جرادبن طارق‌بن یشط از عمر روایت کند و از او روایت میشود و گفته‌اند که ابن معین گفته است ایرادی بر او نیست. (از لسان المیزان).

جراد. [جَ] (اِخ) ابن طهیةبن ربیعةبن وحیدبن کعب‌بن عامربن کلاب کلابی وحیدی. وی از شعرای مخضرم است که دورهٔ جاهلیت و عصر اسلام را درک کرد. و بگفتهٔ مرزبانی شیب پسر او از همراهان حضرت حسین (ع) در وقعهٔ کربلا بوده است. (از الاصابة فی تمیزالصحابة).

جراد. [جَ] (اِخ) ابن عبس یا عیسی. از روات مجهول الحال است. رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابه شود.

جراد. [جَ] (اِخ) ابن عیسی عقیلی، مکنی به ابوعبدالله. از صحابه است و روایاتی از او نقل شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جراد. [جَ] (اِخ) ابن مالک‌بن نویرة تمیمی. سیف در الفتوح آرد که وی با پدرش کشته شد و متمم عمویش او را مرثیه گفت. (از الاصابة فی تمیز الصحابة).

جراد. [جَ] (اِخ) ابن مجالد، مکنی به ابومجالد. رجوع به ابومجالد شود.

جراد. (اِخ) بجلی. وی جاهلیت را درک کرده و بهمراه جریره در فتح قادسیه حضور داشته است. (از الاصابة فی تمیز الصحابة).

جراد. [جَ] (اِخ) عقیلی پدر عبدالله. وی از روات است و ابن منده از طریق یعلی‌بن الاشدق از عبدالله فرزند جراد از او روایتی نقل کرده است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جرادالبحر. [جَ دُلْ بَ] (ع اِ مرکب) ملخ دریایی. (منتهی الارب). میگو. روبیان. اربیان. (یادداشت مؤلف). ملخ آبی. مؤلف مخزن الادویه آرد: آن را ملخ دریایی نامند. ماهیت آن: گفته‌اند حیوانی است سر آن مربع و از حوالی سر تا نصف تن صدفی و از هر طرف ده دست و پا شبیه به پاهای عنکبوت و بر سر آن دو شاخ دیگر (کذا) در زیر چشم آن رسته باریکتر از آن و چشمهای آن برآمده. مؤلف گوید، شاید آنچه بیان نموده‌اند از ماهیت آن، ماهیت روبیان باشد زیرا که روبیان در اکثربلاد بنگاله و سواحل دریای فارس و بحرین و غیرها بدین هیئات میباشد. و جرادالبحر شنیده شده فی‌الجمله شبیه به گنجشک بزرگ است و پردار و اندک پرواز کرده‌از آب برمیخیزد و باز در آب فرومیرود. طبیعت آن گرم و خشک‌تر از بری آن است. خوردن آن هر روز سه عدد مشوی یا مطبوخ آن جهت منع زیادتی جذام مفید و آشامیدن دو مثقال از سوختهٔ تمام آن با آب نخود سیاه تا هفت روز متوالی جهت تفتیت و اخراج سنگ گرده و مثانه مجرب است. (از مخزن الادویه). جرادالماء. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

جرادالبر. [جَ دُلْ بَرر] (ع اِ مرکب) ملخ بیابانی. مؤلف مخزن الادویه آرد: آن را به فارسی ملخ و بهندی تیدی بکسر تاء چهار نقطه هندی و سکون یاء مثناة تحتانیه و کسر دال چهار نقطهٔ هندی گویند.
ماهیت آن: حیوانی است معروف و مختلف‌الالوان با پاهای بسیار بلند و بکمتر از یک هفته بچه می‌آورد و بر نباتات و اشجار میباشد و بیشتر از یک سال نمیماند و درختی را که بخورد فاسد سازد و نوع بزرگ آن در بعضی سالها تکون آن بسیار میشود و بر هر مزرعه که بنشیند آن مزرعه را میخورد و فاسد میسازد و بهترین آن بزرگ فربه آن است. طبیعت آن گرم و خشک در دوم.
افعال و خواص آن: مبهی و جالی اخلاط غلیظه و جهت امراض قصبهٔ ریه و تقطیر البول مفید است. و خوردن دوازده عدد آن که سر و اطراف آنها را انداخته و با یک درهم مورد خشک سابیده باشند جهت استسقاء مجرب و جهت جذام مفید است و بخور آن جهت بواسیر و عسرالبول و طلای کوبیدهٔ پاهای آن جهت ثآلیل و کلف و جرب مفید است بخصوص سوختهٔ آن با سرکه. و طلای جوف تخم آن جهت دفع کلف نافع و خوردن قسم فربه بی بال آن را بریان کرده جهت گزیدن عقرب مفید دانسته‌اند. و تعلیق نوع سبز گردن بلند آن که در مزارع بهم میرسد جهت رفع تب ربع بالخاصیة مفید و نمک‌سود آن قلیل الغذا و مولد خلط غیرصالح و مورث جرب و حکه و محرق اخلاط و مجفف است و مصلح آن سکنجبین و انار چاشنیدار یا انارین است و شیرهٔ تخم خرفه و تخم خیار نیز گفته‌اند. و این مؤلف گفته که چون ملخ را بسوزانند ملخهای دیگر از رائحه آن بگریزند و اگر نگریزند بمیرند. (از مخزن الادویه). و رجوع به جراد شود.

جرادالماء. [جَ دُلْ] (ع اِ مرکب) نوعی ملخ است. در اخبارالصین والهند چنین آمده: گفته‌اند در کنار دریا ماهیان کوچک و پرنده‌ای وجود دارند که بر روی آب پرواز کنند و آنان را جرادالماء نامند. (از اخبارالصین والهند ص ۱۰).

جرادتان. [جَ دَ] (اِخ) نام دو مطربه است در عصر جاهلی که در مکه بودند یا نعمان را بودند. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نام دو زن مطرب در مکه در زمان جاهلیت یا دو زن مطرب مر نعمان را. (ناظم الاطباء). دو زن سرودگوی بودند از برای نعمان‌بن منذر. (از شرح قاموس). دوزن مغنی بودند در مکه. (از اقرب الموارد). اول کسانی که در عرب به آوازخوانی پرداختند دو کنیز بودند مر قوم عاد را که آنان را «جرادتان» می‌گفتند. و هنگام کم‌بارانی به بیت زیر ترنّم میگردند:
الایاقیل ویحک قم فهینم
لعل الله یصبحنا غماماً.
(از عقدالفرید ج ۷ ص ۲۸).
و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

جرادصفر. [جَ دِ صُ] (اِخ) مسلمةبن عبدالملک. وی برادر سلیمان‌بن عبدالملک فاتح اندلس است. وی بجهت غایت صفرت لون و نحافت بدن جراد صفر لقب یافته بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۶۹).

جرادون. [جَرْ را] (ع ص، اِ) جِ جراد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جراد شود.

جرادة. [جَ دَ] (اِخ) نام اسب ابی‌قتاده حارث‌بن ربعی. (منتهی الارب). اسم اسب ابی‌قتاده حارث پسر ربعی است. (شرح قاموس).

جرادة. [جَ دَ] (ع اِ) ملخ. (زمخشری). ج، جُراد. (زمخشری). یک ملخ. (یادداشت مؤلف). ‖ پوست و برگ دورکرده از شاخ. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوست دورکرده از چوب و جز آن. (از اقرب الموارد). تراشهٔ چیزی. مؤلف ذخیره خوارزمشاهی آرد: قشاره. خراط، رندش

رودهها و پارههای پوست که از رودههای خداوند سجح بیرون آید. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جرادة. [جَ دَ] (ع اِ) یکی از ملخ. (از منتهی الارب). واحد جراد یعنی یک ملخ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ملخ. (آنندراج) (دهار). ||اسب ماده. (منتهی الارب).

جرادة. [جَ دَ] (اِخ) آل... از خانوادههای شیعیمذهب حلب میباشد. (از حاشیهٔ خاندان نوبختی ج عباس اقبال ص۲۲۲).

جرادة. [جُ دَ] (اِخ) ریگستانی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابومنصور گوید، ریگستانی است که در بالای بادیه قرار دارد. (از معجم البلدان):

و غودر علوا ذلها متطاول
بنیل کجثمان الجرادة ناشر.

اسودبن یعفر (از معجم البلدان).

جرادة. [جَ دَ] (اِخ) نام اسب عامربن طفیل که آن را سرج‌بن مالک گرفت. (منتهی الارب) (از شرح قاموس).

جرادة. [جَ دَ] (اِخ) نام اسب سلامةبن نهاربن ابی الاسود است. (منتهی الارب) (شرح قاموس).

جرادة. [جَ دَ] (اِخ) نام زنی. (منتهی الارب) (شرح قاموس).

جرادة. [جَ دَ] (اِخ) نام اسب عبداللهبن شرحَبیل. (منتهی الارب) (از شرح قاموس).

جرادة. [ ] (اِخ) نام یکی از زنان حضرت سلیمان (ع) که داستانهایی دربارهٔ او منقول است دایر بر اینکه وی موجب زوال حکومت سلیمان شده و این منقولات مقرون بصحت نیست. (از قاموس الاعلام ترکی).

جرادةالعیار. [جَ دَ تُلْ عَ یا] (اِخ) فرس. (از منتهی الارب). اسبی است که در تیز دویدن مانند ملخ باشد و بدین جهت بدین اسم ملقب شده است. (از اقرب الموارد). نام اسبی است یا اینکه عیار نام مردی است که دندان پیشین او شکسته بود و ملخی گرفت تا بخورد و پس از رنجی که متحمل شده بود ملخ از راه دندان شکسته از دهان او خارج شد. (از شرح قاموس).

جرادی. [جَ] (ص نسبی) منسوب است به جراد. (از لباب الانساب).

جرادی. [جُ دا] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

جرادی. [جَ] (اِخ) بنو... قریهای است به یمن از توابع صنعاء. (از معجم البلدان). در منتهی الارب و متن اللغة بضم جیم و تشدید یا ضبط شده و ممکن است تصحیفی روی داده و هر دو کلمه یکی باشد.

جرادی. [جُ] (اِخ) دهی است به صنعا. (منتهی الارب) (متن اللغة). در معجم‌البلدان بفتح جیم و تخفیف یاء ذکر شده، ظاهراً یکی مصحف دیگری است. رجوع به این کلمه شود

جرادی. [جَ] (ص نسبی) نسبت است بجراد که لقب بعضی از اجداد منتسبٌ الیه است و او ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن منصور کاتب معروف به ابن جرادی مروزی است. وی در بغداد سکونت داشت و از عبداللهبن محمد بغوی روایت کند و ابوطالب عشاری و ابوالقاسم تنوخی از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

جرادی. [جَ] (اِخ) ابوعاصم جرادی بصری زاهد که نسبتِ وی به بطنی از بنی‌تمیم است و در زمان مالک‌بن دینار میزیسته و سعیدبن سلیمان واسطی از او روایت کند. رجوع به لباب الانساب شود.

جرادین. [جَ] (ع اِ) ج جُردان به معنی نرهٔ ستور. (از منتهی الارب). رجوع به جردان شود.

جراذ. [جُ] (اِ) آهن پولاد. (یادداشت مؤلف).

جراذین. [جَ] (ع اِ) نوعی از خرما و واحد آن جرذانة است. (از منتهی الارب). نوعی خرما. (از متن اللغة).

جراذینی. [جَ] (اِخ) این کلمه منسوب است به جراذین که نوعی خرما است. در اصطلاح علم رجال به علی‌بن عباس گفته شود. از علامه حلی نقل است که حرف اول آن خاء معجمه است. (از ریحانة الادب).

جرار. [جَرْ را] (ع ص) بسوی خود کشنده. (غیاث اللغات، از منتخب و کنز) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مبالغهٔ جار. (از اقرب الموارد). کشندهٔ بغایت. (از شرفنامهٔ منیری). کشنده. (یادداشت مؤلف). و بهمین معنی است: «جرار اذیال المعالی والقنا». (از اقرب الموارد). ||در عربی اخذکننده و گیرنده را گویند. (برهان). ||لشکر بسیار و انبُوه که از بسیاری مردم آهسته روند. (غیاث اللغات). لشکری باشد آراسته از بسیاری. (برهان). لشکر گران‌رو از جهت کثرت و انبوهی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). لشکری که در انبوهی آهسته رود. (از شرفنامهٔ منیری). بهمین معنی است: جیش جرار؛ لشکر گران‌رو بجهت کثرت. (از منتهی الارب). لشکر بسیار. و گویند لشکری است که از بسیاری کند رود. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):

ستندم اذیأتی علیک رعیلنا
بارعنَ جرار کثیرحواصله.

(از اقرب الموارد).

آن لشکر که از بسیاری گویی خویش همی کشد. (مهذب الاسماء). ||آن کژدم کوچک که دنبال همی کشد. (مهذب الاسماء).

- جیش جرار؛ لشکر گران‌رو از جهت کثرت و انبوهی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

- سپاه جرار؛ لشکر جرار. رجوع به لشکر جرار شود.

- لشکر جرار؛ لشکر سخت بسیار. لشکر گران. سپاه جرار:

برخیره نکرد دست بنام تو سراسر
این ملک بی اندازه و این لشکر جرار.
فرخی.

رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند
بزیر رایت منصور لشکر جرار.
فرخی (دیوان ص ۵۱).

سطوتی هست این چنین هایل
لشکری هست این چنین جرار. مسعود.

خزائن آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمانبردار. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). و بعد از آن لشکری جرار سوار و پیاده جمع کرد و قصد قلعهٔ بیار کرد که مستحفظ آن علی‌بن حمیدالبیاری بود. (تاریخ بیهق ص۹۷).

ای یک تنه صدلشکر جرار چو خورشید
کارایش این دایرهٔ سبز غطائی. خاقانی.

منصور مقدم او مکرم داشت و در اکرام و اعزاز و اعتنا بمهمات او مبالغت تمام واجب دید و لشکر جرار بکفایت مهم او نامزد کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶). در اثناء آن حال رایات ناصرالدین سبکتگین برحسب میعادی که رفته بود برسید با حشمتی بسیار و لشکری جرار. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۶). از اولیاء دین و مطوعهٔ اسلام حشمی بسیار و لشکری جرار فراهم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۱). ||سبوکن. (دهار). ||سبوفروش. (دهار) (مهذب الاسماء).

جرار. [جِ] (ع اِ) ج جَرَّة، به معنی سبو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سبوها. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج جَرَّة، به معنی سبوی آب. (از معجم البلدان). ||خرمهرهها. (آنندراج). ||در عبری، به معنی مسکن است. (از قاموس کتاب مقدس).

جرار. [جِ] (اِخ) موضعی است به نواحی قنسرین. (از معجم البلدان).

جرار. [جِ] (اِخ) جِرارِ سعد: موضعی است به مدینه که سعدبن عباده سبوهای آب را در آنجا قرار میداد تا سرد شود آنگاه به مهمانان بدهد. (از معجم البلدان).

جرار. [جُ] (اِخ) نام کوهی است و در ابیات زیر ذکر آن آمده:

لمن الدیار بجانب الاحفار
فبتیل دمخ او بسفح جرار
امست تلوح کأنها عامیة
والعهد کان بسالف الاعصار.

ابن مقبل (از معجم البلدان).

جرار. [جَ] (اِخ) شهری است از شهرهای معروف فلسطین که در جنوب شرقی غزه فیمابین قادش و شور واقع گردیده است (سفر پیدایش ۲۰: ۱) و دور نیست که همان مکانی باشد که الآن به خرابهٔ ام‌جرار معروف است. ابراهیم و اسحاق بواسطهٔ قحطی بدین شهر رفتند و هر دو در خصوص زوجه‌های خود به ابی‌مالك شهریار آنجا گفتند که اینان خواهران ما میباشند. ابی‌مالك لقب پادشاه آنجا بود چنانکه در سفر پیدایش ۲۰: ۱ و ۲۶ مذکور است. و آسا نیز حبشیان را بدانجا بازگردانید. (دوم تواریخ ایام ۱۴: ۱۴). ولی محل آن از روی یقین و قطعی معلوم نیست. (از قاموس کتاب مقدس).

جرار. [جَرْ را] (اِخ) ابوالعوام فایدبن کیسان به این کلمه شهرت دارد. او از ابوعثمان نهدی روایت کند و حمادبن سلمة و جمع کثیری جز او از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).

جرار. [جَرْ را] (اِخ) کلیب‌بن قیس‌بن بکربن عبدیالیل‌بن ناشب‌بن غیرة‌بن سعدبن لیث‌بن بکربن عبدمناة که او را بجهت جرأت و جسارتی که در جنگ داشت جرار میگفتند. وی به ابولؤلؤ حمله برد ولی ابولؤلؤ او را بقتل رسانید. (از لباب الانساب).

جرارات. [جَرْ را] (ع اِ) جِ جَرّارَة. (یادداشت مؤلف). رجوع به جرارة شود.

جرارالصخر. [جَ رُصْ صَ] (ع اِ مرکب) زهرةالحجر. (یادداشت مؤلف).

جرارالنورة. [ ] (ع اِ مرکب) آلت جنگ دریایی. (تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۲).

جرارة. [جَرْ را رَ] (ع ص، اِ) نوعی از کژدم کوچك خبیث که زرد باشد و دم‌کشان رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن کژدم در اهواز بسیار باشد و هر کسی را که میگزد خون از هر بن مویش روان میشود و گویند مسافر را نمیزند و این از غرائب است. (غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از عقرب بزرگ کشنده و مهلك باشد و آن در اهواز بسیار است. (برهان). کژدم ماده. (دهار):

مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین
مگر ز کژدم جراره داشتی بستر. فرخی.
وا کنون‌که هوشیار شدم بر من
گشتند مار و کژدم جراره. ناصرخسرو.
زلف پرچم نگارد اندر چشم
شکل جراره‌های اهوازی. انوری.

— عقرب جرارة؛ نوعی از خبیث‌ترین عقربها کدگاه رفتن دم بزمین کشد. (یادداشت مؤلف). ||زلف. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از زلف معشوق و مطلوب. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

شکوفه بر سر شاخ است چون رخسارهٔ جانان
بنفشه بر لب جوی است چون جرارهٔ دلبر.
عبدالواسع جبلی.

||تأنیث جرار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دنبال‌کشنده. (یادداشت مؤلف). ||در عربی واکشنده و اخذکننده. (برهان). ||الشکر گران‌رو بجهت کثرت. (آنندراج). و بتازی لشکر که از گرانی آهسته رود. و جرار مثله. (شرفنامهٔ منیری).

—کتیبهٔ جرارة؛ لشکر گران‌رو بجهت کثرت. (منتهی الارب).

جرارة. [جَرْ را رَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به بطیحه. (آنندراج) (منتهی الارب). ناحیه‌ای است از نواحی بطیحه نزدیك به بر که به بسیاری ماهی موصوف است. (از معجم البلدان).

جراره. [جِ رَ] (اِخ) تلفظ ترکی ژرار یا ژرارا. رجوع به این کلمه شود.

جراریب. [جَ] (ع اِ) جِ جِراب، به معنی انبان.

جراز. [جَ] (ع اِ) گیاهی است بی‌برگ، مانند کدویی از زمین برآید آنگاه بزرگ شود چون انسانی نشسته و بالای آن تنگ و رقیق گردد و از آن شکوفه برآید مانند خرزهره و از نیکویی آن کوهها را بهجت افزاید و از آن در چرا و خورا کی نفعی نیاید. (از ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رجل ذوجراز؛ مرد درشت و سخت. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). مردی است ستبر و سخت. (از شرح قاموس).

جراز. [جُ] (ع ص، اِ) شمشیر بران. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). تیغ و شمشیر بران. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): «ما انا و الجراز بعاتقی بمحتاج الی أن اسیر فی خفارة احد». (متنبی از اقرب الموارد). ||ناقة بسیارخوار. (ناظم الاطباء). ناقة جراز؛ ناقهٔ بسیارخوار. (منتهی الارب). و در حق ناقه گویند: انها لجرازالشجر؛ یعنی درخت را شکسته و میخورد و همانند شمشیر بران با آن عمل کند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس و لسان). ||آهن پولاد. (مهذب الاسماء).

جراز. [جُ] (اِخ) ذوجُراز؛ نام شمشیر ورقاءبن زهیر که زهیر بر خالدبن جعفر زده بود و آن شمشیر برجست و کار نکرد. (منتهی الارب) (از شرح قاموس).

جراز. [جُ] (اِخ) موضعی است به بصره. (از معجم البلدان). در منتهی الارب و شرح قاموس این کلمه جرأز، یعنی حرف ماقبل آخر همزه ضبط شده است.

جراز. [ ] (اِخ) از اعمال سامره است. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۹۸). در معجم البلدان جُراز بضم جیم ضبط شده و نام موضعی است به بصره. (معجم البلدان).

جرازة. [جَ زَ] (ع مص) بسیارخوار گردیدن. ||شتاب‌خوار گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

جراسک. [جَ سَ] (اِ) جانوری باشد سبزرنگ و شبیه به ملخ و در تابستان در میان سبزه‌زارها میباشد و بانگ و صدای طولانی میکند. (برهان قاطع) (آنندراج). جرواسک. (برهان چ معین متن و حاشیه). و عرب آن را صَرّار بر وزن جَرّار گویند. (برهان) (آنندراج).

جراسیا. [جَ] (معرب، اِ) مصحف و معرب کلمهٔ یونانی خراسیا[1] و جمع کلمهٔ یونانی خراسیون[2] که به لاتینی سراسیا[3] تلفظ میشود و به معنی گیلاس است. جراسیا؛ هی القراصیا البعلبکی عند اهل صقلیة. (از دزی). ||آلوبالو. (الفاظ الادویه) (ناظم الاطباء). قراسیا، قراصیا، فراصیا نیز ضبط شده است. رجوع به کلمات مزبور شود.

جراسیاه. [جَ] (معرب، اِ) قراصیا است. رجوع به این کلمه شود.

جراش. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک لارستان فارس به این معنی که تل مخروطی بسیار مرتفعی است که در اطراف این تل خانه ساخته‌اند. خانهٔ کدخدای جراش که غالباً مرد معتبر باادعایی است در قلهٔ تل قرار دارد. در اطراف تل برکه و آب‌انبار بسیار ساخته شده و قریب پانصد خانوار در آنجا سکونت دارند و بالنسبة معظم است. یک حمام و دو مسجد دارد و نخیلات و زراعت آنجا از آب باران مشروب میشود. مردم آنجا شیعی‌مذهب و سلاح‌ورزند. قریهٔ مزبور در کنار نجرالعجم واقع شده و از متعلقات بنادر بشمار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۷).

جراش. [جَرْ را] (ع ص، اِ) جِ جارش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنایتکاران و گناهکاران. (از منتهی الارب).

جراش. [جَ] (اِخ) ابن احمد همدانی، مکنی به ابوالفتح. از دانشمندان است. او راست: کتاب القرانات. (از کشف الظنون) (از هدیة العارفین).

جراشان. [ ] (اِخ) شهری است به اسبزار در خراسان، جایی بانعمت است و مردمان او خوارج‌اند و جنگی. (حدود العالم).

جراشع. [جَ شِ] (ع ص، اِ) جِ جُرشع، به معنی شتر و اسب بزرگ‌شکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جراشنة. [جَ شِ نَ] (اِخ) نام بطنی است از اولاد راشد از طوایف جذام. (از صبح الاعشی

1 - Xerâsia. 2 - Xerasion.
3 - Cerasea.

ج ۱ ص ۳۳۲). رجوع به جذام شود.

جراشة. [جُ شَ] (ع اِ) درشتی که بیفتد از چیزی که آنرا بکوبند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آن چیز درشتی که از چیزی بهنگام کوبیدن بیفتد. درشتی آنچه بیفتد. (از اقرب الموارد). درشتی آنچه بیفتد از چیزی که آن را بکوبند بعد از بیختن. و در تداول فارسی نخاله گویند. (یادداشت مؤلف). ||مشاطه یعنی چیزی که از سر بهنگام شانه کردن بیفتد. (اساس و لسان از ذیل اقرب الموارد).

جراشیا. [جَ] (معرب، اِ) آلبالو. قراصیا. حب‌الملوک. (یادداشت مؤلف). همان جراسیا است. رجوع به جراسیا و قراسیا و قراصیا شود.

جراصل. [جُ صِ] (ع اِ) کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جراصیا. [ ] (معرب، اِ) به عربی قراصیا. (فهرست مخزن الادویه). بظاهر مصحف جراسیاست. رجوع به جراسیا شود.

جراصیة. [جُ یَ] (ع ص) مرد سطبر. ||شتر نر سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جراض. [جِ] (ع ص، اِ) سطبر بزرگ‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت و ستبر. (از ذیل اقرب الموارد). جِریاض. (منتهی الارب) (شرح قاموس). جِرآض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شیر. (منتهی الارب) (شرح قاموس). شیر بیشه. (از ذیل اقرب الموارد). جِرّیاض. (منتهی الارب) (شرح قاموس). جِرآض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جراض. [جُ] (ع ص) شتر سطبرگردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ بعیر جراض؛ شتر بزرگ. (تاج از ذیل اقرب الموارد). ||ناقة جراض؛ ماده شتر که بر بچه مهربان باشد. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و این نعت خاص مؤنث است و بر مذکر اطلاق نشود. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جراضم. [جُ ضِ] (ع ص، اِ) بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اَکول. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). شکم‌بزرگ و اکول از گوسفند. (ذیل اقرب الموارد):

اذاما خرجنا من دمشق فلانعد
لها ابداً مادام فیها الجراضم.
(از اقرب الموارد).

جَرضَم. (اقرب الموارد).

جراع. [جِ] (ع اِ) ج جَرَعَة، به معنی زمینی که ستبری هایی همانند ریگزار دارد. (از ذیل اقرب الموارد).

جراع. [ ] (اِخ) نام جایی به نابلس. رجوع به جراعی شود.

جراعی. [جَ] (اِخ) ابوبکربن یزیدبن ابی‌بکر حسنی دمشقی. از فضلا بود. وی بسال ۸۲۵ هـ.ق. در جراع که از توابع نابلس است بدنیا آمد و بسال ۸۴۲ بدمشق و بسال ۸۶۱ بقاهره مسافرت کرد و بسال ۸۸۳ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱ - حلیلة الطراز فی الالغاز. ۲ - الترشیح فی مسائل الترجیح. ۳ - نفائس الدرر فی موافقات عمر. ۴ - مختصر احکام النساء لابن‌الجوزی. ۵ - تحفة الراکع و الساجد فی احکام المساجد. کتاب اخیر دربارهٔ تاریخ مکه و مدینه و مسجد اقصی است و در خاتمه بذکر احکام دیگر مساجد می‌پردازد. (اعلام زرکلی).

جراف. [جُ / جَ] (ع ص، اِ) نوعی از پیمانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج):

کیل عداء بالجراف القنقل
من صبرة مثل الکثیب الاهیل.
راجز (از اقرب الموارد).

جِراف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مرد بسیارخوار که همهٔ طعام را خورد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آن که همهٔ طعام را بخورد. (از اقرب الموارد):

فشحا حجافله جراف هبلع.
جریر (از اقرب الموارد).

||مرد بسیارجماع شادمان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرد بسیارنکاح بانشاط. (از ذیل اقرب الموارد). النکحة النشیط. (ذیل اقرب الموارد):

یا شَبُّ ویلک ما لاقت فتاتکم
و المنقری جراف غیر عنین.
جریر (از ذیل اقرب الموارد).

||مطلق سیل که همه چیز را برد. (آنندراج). سیلاب که هرچه پیش آید ببرد. (مهذب الاسماء): سیل جراف؛ سیل که همه چیز را برد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سیف جراف؛ شمشیر که همه چیز را برکند. (از ذیل اقرب بالموارد).

جراف. [جَرْ را] (ع ص) مردی که همهٔ طعام را خورد. (آنندراج). ||سخت‌جرف و بسیارجرف. (از اقرب الموارد).

جراف. [جِ] (ع اِ) نوعی پیمانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جُراف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جراف. [جُ] (اِخ) ذوجُراف؛ وادیی است که به سلی می‌ریزد. (از معجم البلدان).

جرافز. [جُ فِ] (ع ص) سطبر بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد از قاموس) (ناظم الاطباء).

جرافس. [جُ فِ] (ع ص، اِ) مرد باقوت درشت‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||شیر درنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر شکرنده. (از اقرب الموارد). جِرفاس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جرافش. [جُ فِ] (ع ص، اِ) مرد بزرگ یا بزرگ‌پهلو. (منتهی الارب). مرد عظیم‌الجثه و درشت‌پهلو. (ناظم الاطباء). مرد بزرگ‌پهلو یا مطلق مرد بزرگ. (از ذیل اقرب الموارد). بزرگ‌پهلو. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

جرافض. [جُ فِ] (ع ص) گران‌جسم. سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج).

جرافیس. [جَ] (ع ص، اِ) ج جِرفاس، به معنی مرد باقوت و درشت‌خلقت. (از منتهی الارب). رجوع به جِرفاس شود.

جراقة. [جُ قَ] (ع ص) مرد لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). هزیل. (اقرب الموارد). ||(اِ) ما علیه جراقة لحم؛ نیست بر وی چیزی از گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جراک. [جَرْ را] (ع اِ) فعلت من جراک؛ بهر تو کردم. و همچنین است من جرائک. (منتهی الارب). رجوع به جرائک شود.

جراکسه. [جَ کِ سَ / سِ] (معرب، اِ) معرب جرا کسه‌که همان چرکسها باشند. رجوع به چرکس شود.

جرالوم. [ ] (اِخ) نام جوی یا نهری است که به امر قایدوخان از رودخانه منشعب ساختند. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۳ شود.

جرام. [جُ] (ع اِ) خرمای خشک. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جَرام. جَریم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خستهٔ خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هسته. (از اقرب الموارد). جُرام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جَریم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جرام. [جِ] (ع ص، اِ) ج جریم، به معنی بزرگ‌تن کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس). ||(مص) درودن بار خرما را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس). انداختن نخل. (از اقرب الموارد). صرام النخل. (شرح قاموس). جَرام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) وقت درو خرما و انگور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وقت خرما بریدن. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). جَرام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جرام. [جَ] (ع اِ) جُرام است در تمام معانی.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جُرام شود.

جرام. [جُرْ را] (ع ص، اِ) ج جارم، به معنی درونده و فراهم‌آورنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جرامد. [ ] (اِخ) از طسوج ساوه طسوج جبل. (از تاریخ قم ص۱۱۸).

جرامز. [جَ مِ] (ع اِ) دست و پاهای وحشی و بدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ضم الثور جرامزه؛ ای قوائمه. (اقرب الموارد). ||تن مردم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بدن و تن مردم. (آنندراج) (اقرب الموارد): ضم فلان الیه جرامزه؛ اذا رفع ما انتشر من ثیابه ثم مضی. (اقرب الموارد).

جرامض. [جُ مِ] (ع ص) گران‌جسم. سست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گران‌جان. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||بسیارخوار شکم‌گشاد. (ذیل اقرب الموارد) (از لسان).

جرامقة. [جَ مِ قَ] (ع اِ) به لغت اهل مغرب نوعی از خار است که چون آن را بشکافند از میان آن کرمهای کوچک برآید، اگر بزگ آن را بکوبند و در خرقه کنند و در میان اندک شیری بمالند و آن شیر را بر شیر بسیاری بریزند مانند پنیر بسته شود و آن را به تازی خس‌الکلب خوانند. (برهان) (آنندرج). مشط‌الرعی. (تحفهٔ حکیم مومن).

جرامقة. [جَ مِ قَ] (اِخ) گروهی از عجم که در اوایل اسلام به موصل سکونت گرفتند و مفرد آن جرمقانی است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مؤلف صبح الاعشی آرد: در ترجمهٔ صیدنه چنین آمده: پارسیان به لغت جرامقه او را اورطنیا گویند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان مادهٔ «ورد»). جرامقة گروه دوم از ملتهای عجمی‌نسب‌اند و اینان از زمان باستان به موصل سکونت دارند. ابن سعید گوید: آنان اولاد جرموق‌بن آشوربن سام‌بن نوح (ع) اند. و دیگران آنان را از اولاد کاثربن‌ارم‌بن سام دانند. (از صبح الاعشی ج۱ ص۳۶۷). جرامقه، قومی است از ناس. (المعرب جوالیقی ص۹۴). مصحح کتاب فوق در حاشیه بنقل از لسان چنین آرد: جرامقة شام نبطیانند و مفرد آن جرمقانی بضم جیم است. جوهری گوید: جرامقه قومی است به موصل که اصل آنها از فارس است. (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۹۴). و رجوع به عقدالفرید ج۴ ص۲۱۲ و البیان و التبین ج۱ ص۲۳۷ شود.

جراموفون. [جِ] (معرب، اِ) معرب گرامافون و در تداول کنونی زبان عرب آن را «حاکی»گویند. (از نشوء اللغة).

جرامة. [جُ مَ] (ع اِ) کفهٔ گندم و جو و امثال آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوشه‌هایی از گندم و جو که در وقت کوبیدن کوبیده نشده و دوباره آن را کوبند. (از اقرب الموارد). کناره‌های خرمن گندم و جو است که دوباره کوبیده و پاک کرده میشود. (از شرح قاموس). ||خرمای بریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خرمای چیده‌شده. (شرح قاموس). ||آنچه ریخته شود از خرما و انگور در بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس) (از اقرب الموارد). جُذامَة، یعنی آنچه بعد از درو باقی ماند. (از اقرب الموارد).

جراميز. [جَ] (ع اِ) ج جرموز، به معنی گرگ‌بچهٔ نر. (از منتهی الارب). ||گویا ج جرموز به معنی حوض کوچک است. حوضچه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). ||اعضا. (منتهی الارب). اعضای انسان. (معجم البلدان). ||حوض دوجانب‌برآورده. (منتهی الارب). حوضی که در زمین پست یا باغ بسازند چنانکه دو کرانه برآمده باشد. (از اقرب الموارد) ||چاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جراميز. [جَ] (اِخ) بنو جَرانیز؛ نام بطنی است که ایشان را جرامیز گویند. (از منتهی الارب).

جراميز. [جَ] (اِخ) موضعی است به یمامه. (معجم البلدان):

تحمل من ذات‌الجرامیز اهلها
و قلص عن نهی القرینة حاضره
تربعن روض الحزن حتی تعاورت
سهام السفا قریانه و ظواهره
مضرس‌بن ربعی (از معجم البلدان).

جرامين. [ ] (اِ) چراگاه علف باشد. (فرهنگ اسدی):

بماندم اینجا بیچاره راه گم‌کرده
نه آب با من یک شربه نه جرامینا.
بهرامی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

و رجوع به چرامین و خرامین شود.

جران. [جِ] (ع اِ) اندرون گردن شتر. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). درون گردن. (بحر الجواهر). جران‌البعیر: پیش گردن شتر از مذبح تا منحر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، جُرُن، اَجرِنَة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مجازاً بمعنای ثبوت و استقرار است، چنانکه در جملهٔ زیر آمده است: «ضرب الاسلام بجرانه»؛ ای ثبت و استقر. (از اقرب الموارد).

جران. [جِ] (اِخ) دهی است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جران. [جِ] (اِخ) العود. رجوع به جران‌العود شود.

جران‌العود. [جِ نُلْ عَ] (اِخ) لقب شاعری است که بمناسبت بیت زیر دربارهٔ دو زن خویش بدین نام ملقب شده است:

خذا حذراً یا جارتی فاننی
رأیتُ جران‌العود قد کاد یصلح.

یعنی از جران‌العود تازیانه‌ای ساخت تا زنهای خود را با آن بزند. (از اقرب الموارد). نام وی عامربن حارس است. (منتهی الارب) (از آنندراج). عامربن حارث[1] نمیری عقیلی یا عامربن الحرث، شاعری فحل است که بمناسبت این مصراع:

فان جران‌العود قد کاد یصلح
یا بمناسبت این مصراع:
عمدت نعود فالتحیت جرانه

به لقب جران‌العود ملقب شده است. وی مکنی به ابوغباب است. و ابیات زیر از اوست:

فنلنا سقاطاً من حدیث کأنه
جنی النحل او ابکار کرم یُقطَّف
حدیثاً لو ان البقل یولی بمثله
زها البقل و اخضرَّ العضاة المُصَّف.
(از البیان و التبیین ج۱ ص ۲۳۱).
ولکن سمعن الشیخ قد قال قولة
علیکم اذاما ربتکم بالضرائر
و لاتأمنوا مکر النساء و امسکوا
عری المال عن ابنائهن الاصاغر
فانک لم‌ینذرک امراً تخافه
اذا کنت منه جاهلاً مثل خابر.
(از عیون الاخبار ج۴ ص ۸۰).

ظاهراً ابوسعید سکری و اصمعی دیوان او را گردکرده‌اند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به عامربن حارث و ابوغباب شود.

جرانداب. [ ] (اِخ) نام قبرستانی است در تبریز. (از نزهة القلوب ج۳ ص۷۸). ظاهراً همان محلی است که فعلاً به چرانداب معروف است. رجوع به چرانداب شود.

جراندن. [جِ دَ] (مص) در تداول عامه، جرانیدن. جر دادن. درانیدن به درازا. (یادداشت مؤلف). پاره کردن. دریدن.

جرانده. [جِ دَ / دِ] (ن‌مف) جرداده‌شده. پاره‌شده. دریده.

جرانغار. [ ] (ترکی، اِ) میسره. جناح چپ. (یادداشت مؤلف). رجوع به جرنغار شود.

جرانة. [جِ نَ] (ع اِ) ضفدع. غوک. مغزغر. (یادداشت مؤلف).

جرانه. [جَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد.

---

1 - در آنندراج این کلمه بصورت خارش ضبط شده است.

این ده در پنجاه و پنجهزارگزی جنوب باختری مهاباد و ده‌هزارگزی خاور راه شوسهٔ خانه به نقده قرار دارد. محلی است جلگه و معتدل و ۹۷ تن سکنهٔ سنی‌مذهب کرد دارد. آب آنجا از رودخانهٔ بادین‌آدا تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوب است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است و راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جرانی. [جِ] (ص نسبی) منسوب است به جران‌العود که شاعر اسلامی عقیلی است. (از لباب الانساب). رجوع به جران‌العود شود.

جرانیدن. [جِ دَ] (مص) جراندن. جر دادن. (یادداشت مؤلف). ||دندان‌غرچه، دندان‌کروچه کردن: [خداوند علت کرم را] نبض ضعیف گردد و اطراف و اندامها از بیرون سرد شود و اندامها در یکدیگر می‌خاید [شاید: می‌ساید] و می‌جراند و لعاب از دهان میرود. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نخست تنگی نفس زیادت گردد [در بعض تشنجها] چشمها زود از خود برهم زدن گیرد و احول شود و دندانها می‌جراند و گردن کژ شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جرانیده. [جِ دَ / دِ] (ن‌مف) جرخورده.

جراو. [ ] (اِخ) نام شهری است در اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص۶۹ شود. در روضات الجنات شهری بنام جراوة جزء بلاد اندلس ذکر شده است. شاید یکی مصحف دیگری باشد. رجوع به جراوه شود.

جراول. [جَ وِ] (ع اِ) ج جِرْوَل، به معنی زمین سنگناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جرول شود.

جراوة. [جِ وَ] (ع اِ) یکی از آلات است و آن ابزاری است از پوست و چرم که گلولهٔ گلی در آن قرار میدهند و از کمان رها میکنند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۳۸).

جراوة. [جُ وَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از اعمال فحص‌البلوط در اندلس. (از معجم البلدان). نام یکی از بلاد اندلس است. (از روضات الجنات ص ۶۵). در حلل السندسیه جراو بدون تاء نام مدینه‌ای ذکر شده است. رجوع به جراو شود.

جراوة. [جُ وَ] (اِخ) نام موضعی است به افریقیه که بین قسطنطنیه و قلعهٔ بنی‌حماد قرار گرفته است. (از معجم البلدان).

جراوی. [جُ] (ص نسبی) منسوب به جراوة که ناحیه‌ای است به اندلس. (از معجم البلدان).

جراوی. [جُ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد. از مردم جراوه است. وی بگفتهٔ حسن‌بن رشیق قیروانی نویسنده‌ای است شاعر که نثر و نظم نمکینی داشت و بسال ۴۱۵ هـ.ق. در سن چهل‌وچندسالگی درگذشت. (از معجم البلدان).

جراوی. [جَ] (اِخ) در بیت زیر بظاهر جمع جروی است که نام چاهها یا آبهایی است در راه شام یا در جبلین:

الا لاأری ماء الجراوی شافیاً
صدای ولو روّی غلیل الرکائب.

(از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع). رجوع به جروی شود.

جراهم. [جُ هِ] (ع ص، اِ) اسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (آنندراج). ||کوه بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||شتر سطبر بزرگ‌تن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). یقال: جمل جراهم؛ یعنی شتر ستبر بزرگ‌تن. (ناظم الاطباء). و مؤنث آن جراهمة است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جراهمة. [جُ هِ مَ] (ع اِ) مؤنث جُراهِم. یقال: ناقة جراهمة؛ ای ضخمة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به جراهم شود.

جراهیة. [جَ یَ] (ع ص) ظاهر و آشکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). یقال: لقیه جراهیة؛ ای ظاهراً بارزاً. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (از ذیل اقرب الموارد):

و لولا ذا للاقیت المنایا
جراهیةً و ما عنها محید.

ابن‌العجلان الهذلی (از ذیل اقرب الموارد).

||(اِ) آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جلبة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). سر و صدا و غوغا. آواز و صدای درهم. یقال: سمعت جراهیة القوم؛ ای جلبتهم و کلامهم علانیة دون السر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اسب نیکو و نجیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب برگزیده. (از اقرب الموارد). اسب نیکو. (قطر المحیط). ||امر بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عظام امور. (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد).

جرایا. [جَ] (ع اِ) ج جَرِیَّة. (ناظم الاطباء). رجوع به جَرِیّة مزبور شود.

جرایات. [جَ / جِ] (ع اِ) ج جرایة. راتبه‌ها. وظیفه‌ها. مستمری‌ها. مواجب: و چون کورخان را خزانه‌ها بعضی از غارت و بعضی از اطلاق جرایات و مواجب تهی گشته بود. (جهانگشای جوینی). وقت استیفای جرایات و رسوم بر مثین و الوف فزون باشند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به جرایه و جرایت شود.

— اصحاب‌الجرایات؛ صاحبان جری و راتبه. (یادداشت مؤلف).

جرایت. [جِ یَ] (ع اِ) وظیفهٔ روان. جرایة. رجوع به جرایة شود.

جراید. [جَ یِ] (ع اِ) جرائد. ج جریدة. دفاتر و امثال آن: و چون فتنهٔ محمد الامین و قتل و افساد افتاد جمله جراید در غارت ببردند و بسوختند. پس چون مأمون در خلافت متمکن گشت از نو قانونها ساخت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰). رجوع به جرائد و جریدة شود. ||در تداول امروز، روزنامه‌ها. رجوع به روزنامه شود.

جرایدی. [جَ یِ] (اِخ) رجوع به جرائدی یعقوب‌بن بدران... شود.

جرایر. [جَ یِ] (ع اِ) جرائر. ج جریرة، به معنی جنایت. رجوع به جرائر و جریرة شود.

جرایم. [جَ یِ] (ع اِ) جرائم. ج جریمة، به معنی گناه. (از منتهی الارب). رجوع به جرائم و جریمه شود: منصور چون او را بشناخت از سر جرایم معهودهٔ او درگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۶).

جرایة. [جِ یَ] (ع اِ) وظیفهٔ روان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جَرایَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اجری. جری. جیره. (یادداشت مؤلف). رجوع به جَرایة شود. ||(اِمص) وکیلی. (منتهی الارب) (آنندراج). وکیلی و سفیری. (ناظم الاطباء). وکالت. (اقرب الموارد). رسالت و وکالت. (قطر المحیط). جَرایَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||کودکی دختران. جَرایَة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جَراء، به معنی کودکی دختران. رجوع به کلمه مزبور شود.

جرایة. [جَ یَ] (ع اِمص) دلیری و به این معنی نادر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||وکیلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). وکالت. (از اقرب الموارد). رسالت و وکالت. (قطر المحیط). شغل وکیل و سفیر. (ناظم الاطباء). ||کودکی دختران. (منتهی الارب). کودکی. (قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). یقال: جاریة بینةالجرایة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِرایَة. در معانی اخیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فتوت. (از اقرب الموارد). جوانمردی. (از قطر المحیط). ||سیر و رفتار. (ناظم الاطباء). ||(اِ) وظیفهٔ روان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وظایف جاری. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||غذای روزانه که به سربازان داده شود. (قطر المحیط).

جرئاض. [جِ] (ع ص، اِ) بزرگ‌شکم.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِریاض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود. ||غمزده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جِرْیاض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود. ||شیر بیشه. جِرْیاض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرأت. [جُ ءَ] (ع مص، اِمص) جرئت دلیری نمودن. (ناظم الاطباء). روی آوردن به چیزی و گستاخی کردن. (از اقرب الموارد). حالتی که انسان به خلاص امید نیکو دارد و افتادن به مکروه را دور داند و مکروه نزد او غیرموجود یا دور باشد. دلیری. یارا. دل. جگر. جسارت. گستاخی. تهور. زهره. (یادداشت مؤلف):

سخن بسیار باشد جرأتم نیست
نفس از ترس نتوانم کشیدن. ناصرخسرو.

اگر همگنان دست در دست من ندهید... وکیل دریا را جرأت افزاید. (کلیله و دمنه). و رجوع به جرأة شود.

جرأت. [جُ ءَ] (اِخ) سیدجعفر. از شعرای شاهجهان‌آباد است و او را با شاه گلشن شیخ سعدالله کمال اتحاد و انسلاک، در زمرهٔ سپاه پادشاه محمدشاه داد شجاعت و جرأت میداد. بیت زیر از اوست:

ریختی خون مگر از شهر فرنگ آمده‌ای
تا دم از صلح زنم بر سر جنگ آمده‌ای.

(از صبح گلشن ص ۱۰۰).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرئت. [جُ ءَ] (ع مص، اِمص) جرأت. رجوع به جرأت شود.

جرأت دادن. [جُ ءَ دَ] (مص مرکب) دلیر گردانیدن. دل دادن. و رجوع به جرأت شود.

جرأت داشتن. [جُ ءَ تَ] (مص مرکب) دلیر بودن. جسارت داشتن. دل‌دار بودن. و رجوع به جرأت شود.

جرأت کردن. [جُ ءَ کَ دَ] (مص مرکب) گستاخی کردن. دلیری نمودن. جسارت ورزیدن. و رجوع به جرأت شود.

جرأت لهکنویی. [جُ ءَ تِ لَ هَ] (اِخ) قلندر بخش‌بن یحیی امان. دیوانی به زبان اردو و همچنین مثنویهایی دارد. رجوع به تذکرهٔ عقد ثریا و روز روشن و قاموس الاعلام ترکی شود.

جراثقال. [جَرْ رِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (علم...) در اصطلاح مکانیک، برداشتن سنگینی‌ها باشد با قوت کم. و صناعت جراثقال یکی از اقسام صناعت حیل (مکانیک)[1] باشد که در آن از چگونگی اتخاذ وسایل برای برداشتن چیزهای سنگین با نیروی اندک گفتگو میشود. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: آن دانشی است که چگونگی بوجود آوردن ابزارهای سنگین در آن بیان میشود و سود آن انتقال اجرام سنگین با نیروی اندک است. (کشاف اصطلاحات الفنون). دانشی است که در آن از چگونگی اتخاذ ابزارهایی گفتگو می‌شود که چیزهای سنگین را با نیروی اندک می‌کشند و منفعت این آشکار است. و «ایدن» در کتاب جراثقال خود دربارهٔ منفعت آن استدلال فراوان کرده و گفته‌است بیاری این دانش می‌توان صد هزار رطل را به نیروی پانصد رطل بلند کرد. دانش مزبور از شعب علم هندسه است. (از کشف الظنون). علمی است که در کتب قدیم به علم‌الحیل شهرت دارد و همان مکانیک است که در متون امروزی بدین‌سان تعریف شده است: علمی است که مخصوص بحث در حرکت و سکون اجسام مادی نسبت به یکدیگر میباشد. این علم را مکانیک عمومی گویند زیرا در آن کلیات مربوط به حرکت و سکون جمیع اجسام طبیعی مورد مطالعه قرار میگیرد. مکانیک عمومی از سه قسمت اصلی تشکیل میشود، در قسمت اول فقط خواص حرکات اجسام نسبت به هم منظور میگردد بی‌آنکه علت هر حرکت در نظر گرفته شود. این بخش جنبش‌شناسی یا سینماتیک[2] نام دارد. در قسمت دوم روابط موجود بین حرکات و علتهای آنها مورد بحث قرار میگیرند. البته علل اصلی حرکات اجسام مکتوم است ولی برای تشخیص حرکات در کیفیت‌های مختلف کمیتی موسوم به نیرو چنان تعریف میشود که دارای خواص علت حرکات باشد. این قسمت که مکمل قسمت نخست است نیروشناسی یا دینامیک[3] نامیده میشود. قسمت سوم مربوط به مطالعهٔ خواص سکون اجسام نسبت به یکدیگر است در این صورت نیروهای مختلف وارد به هر جسم طوری میباشند که مجموعهٔ آنها این جسم را نسبت به یک جسم دیگر، ساکن نگاه دارد. این بخش به ایست‌شناسی یا ستاتیک[4] معروف میباشد. (از مکانیک عمومی مجتبی ریاضی ج ۱ ص ۱).

جرائض. [جُ رَ ءِ] (ع ص) ستبر بزرگ‌شکم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ستبر پهناور. (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج).

جرائض. [جُ ءِ] (ع ص، اِ) سخت بسیارخوار که درخت را به دندان گرفته ببرد. (از متن اللغة). شتر بسیارخوار که درخت را به دندان گرفته ببرد آنرا. (از منتهی الارب). جُرائِض. (از متن اللغة). ||شتر بزرگ. (از متن اللغة).

جرائضة. [جُ رَ ءِ ضَ] (ع ص، اِ) تأنیث جرائض به معنی ستبر پهناور. (از ذیل اقرب الموارد). میش سطبر. (آنندراج). نعجة جُرَئِضَة؛ میش سطبر. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ماده میش بزرگ. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||شیر بیشه. (از ذیل اقرب الموارد).

جراءة. [جَ ءَ] (ع مص، اِمص) دلیری. (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جرأت. جسارت. دل. جگر. یارا. رجوع به جرأت شود. دلیر شدن. (دهار) (از اقرب الموارد). دلیری نمودن. (ناظم الاطباء). جَرائة. جُرَة. جَرائیَة. جَرایَة. (از اقرب الموارد).

جرئة. [جَ رِ ءَ] (ع اِ) خانه‌ای که در آن ددان را شکار کنند. (منتهی الارب). جَرائی. (منتهی الارب). در قطر المحیط جرئیة به این معنی ضبط شده و جمع آن جرائی است که در بالا ذکر شد و شاید یکی مصحف دیگری است.

جرئه. [جَ رِ ءَ] (ع اِ) خانه‌ای که در آن ددان را شکار کنند. (منتهی الارب).

جرب. [جَ رَ] (ع مص) گرگین شدن. (منتهی الارب). به مرض جرب مبتلا شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (متن‌اللغة). ||گرگین شدن شتران. ||ویران شدن زمین. (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب) (از قطر المحیط). ||(اِ) عیب و نقص. (متن‌اللغة) (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زنگ شمشیر. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (متن‌اللغة). ||خشونتی که داخل پلک عارض شود و بدان آب از چشم روان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زنگ‌مانندی داخل پلک که بدان آب از چشم روان باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از متن‌اللغة). ||گر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرض خارش. (غیاث اللغات از کشف و منتخب و بحر الجواهر). گرگنی. (دستور اللغة). مرضی است معروف که آن را گری، گرگنی، خارش، حکه و گال گویند. و آن دانه‌های کوچکی است که در آغاز سرخ‌رنگ باشد و با خارش سخت عارض بدن میشود و گاه باشد که چرک کند و آن دو نوع است جرب تر و جرب خشک. و جرب چشم بیمار که بر پلک عارض گردد و بر چهار گونه است و هر چهار قسم ریزش اشک همراه دارد و جرب کلیه دانه‌های کوچکی است که عارض کلیه میشود و فرق جرب با حکه آن است که مرض حکه چنانکه در آقرایی ذکر شده فاقد دانه‌های ریز است. (از کشاف اصطلاحات الفنون)

1 - Mecanique.
2 - Cinématique.
3 - Dynamique.
4 - Statique.

(بحر الجواهر): گفت هفت سال است تا مرا جرب است یعنی گر خویشتن را نخاریدم. (مجمل التواریخ). و رجوع به گال و گر و گری شود.

جرب. [جَ رَب ب] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||فریبنده. ||گریز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرب. [جَ رِ] (ع ص) گـرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجل جَرِب؛ مرد مبتلا به جَرَب. (از ابن بیطار). ج، جُرْب. جِراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِ) ج جِرْبَة، به معنی کشتزار. (از منتهی الارب). رجوع به جربة شود.

جرب. [جَ] (ع مص) تـراشیدن: جـرب الحجر؛ تراشیدن سنگ را. (از منتهی الارب).

جرب. [جُ رَ] (اِ) دراج را گویند. (آنندراج). پرنده‌ای است صحرایی شبیه به خروس که آن را به عربی دراج گویند. (برهان):

ای دادگستری که ز تأثیرعدل تو
باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب.

سوزنی (از آنندراج) (از ضیا) (از انجمن آرا).

جرب. [جُ] (ع ص، اِ) ج جَـرِب، بـه معنی گرگین. ||ج جِراب، به معنی انبان و خنور. ||ج اَجْـرَب، بـه مـعنی گرگین. (از منتهی الارب). رجوع به کلمات مزبورشود.

جرب. [جُ رُ] (ع اِ) ج جِراب، به معنی انبان. (منتهی الارب). رجوع به جراب شود.

جرب. [جُ رُ] (اِخ) ذو جُـرُب؛ از قـریه‌های ذمار است. (مراصد الاطلاع).

جرب. [جَ رَب ب] (اِخ) نام موضعی است به یمن و ابوسعد در حدیث حنش صنعانی آنرا جَرَبّة ضبط کرده است. (از معجم البلدان).

جرب. [ ] (اِخ) گروهی که به دزدی و راهزنی تن درمیدادند و بنام مخالیف جرب دار نامیده میشدند (از دزی).

جرباء. [جَ] (ع ص، اِ) تأنیث اجرب، بـه معنی گرگین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقـرب المـوارد). زن گـرگین. (آنـندراج). ||آسمان یا ناحیه‌ای که در آن فلک آفتاب و ماه میگردد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام آسمان چون ستاره بتوان دید. (مهذب الاسماء). آسمان که ستارگان در آن طالع باشند. صاحب صحاح گـوید: از ایـنرو بدین اسم نامیده شده کـه سـتارگان بـمنزلهٔ دانه‌های جرب در آن هویدا شده‌اند. (از اقرب الموارد). ||زمین قـحطزده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین قحطرسیده. (آنندراج). زمین بی‌کشت قحطزده. (از اقرب المـوارد). ||هوای خشک بی‌باران. (یادداشت مؤلف). ||دختر بانمک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). ||نـام گـیاهی است. معنای اخیر را کسی که مـورد اعـتماد نیـست ذکر کرده است. (از ذیل اقرب الموارد).

جرباء. [جِ رِبْ بـا] (ع اِ) جُـرُبّاء. (منتهی الارب). رجوع به جرباء مزبور شود.

جرباء. [جُ رُبْ با] (ع اِ) گـریبان پـیراهـن. جِربّاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرباء. [جَ] (اِخ) دهـی است قـریب اَذْرُح. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مـوضعی است از اعمال عمان به بلقاء از سرزمین شام، نزدیک است به جبال سراة از ناحیهٔ حجاز و از قراء اذرح بشمار است. ابوموسی اشعری و عمرو عاص کـه از طـرف حـضرت عـلی و معاویه حکم بودند در این ناحیه کار حکمیت را انجام دادنـد. بـعضی آن را جـربیٰ بـا الف مقصوره ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان).

جرباء. [جَ] (اِخ) نـــام آبـی است ازآنِ بنی‌سعدبن زیدمناةبن تمیم کـه بـین بـصره و یمامه واقع است. (از معجم البلدان).

جرباء. [جَ] (اِخ) دخـتر عـقیل‌بن عـلفة حارث مری. پدر وی از شاعران بزرگ دولت اموی بود و شعر نیکو مـیساخت و از اشراف و نجبای طائفهٔ بنومرة بود که کسی را همشأن و کفؤ خود نمیدانست چون نسب وی از هر دو سوی شریف بود و بزرگان قریش به مصاهرت با خانوادهٔ وی افتخار میکردند. و چون خلفا و اشراف با دختران ازدواج میکردند، این دختر وی بنام جرباء با یزیدبن عبدالملک ازدواج کرد و دختر دیگرش با سلمةبن عبدالله‌بن مغیره که از اشراف و بزرگان قریش بود تزویج کرد. دربارهٔ حـمیت و غـیرت وی داسـتانها گفته‌اند. جرباء اهل شعر و ادب نیز بود و ابیاتی در عقد الفرید از او ذکر شده که از آن جـمله است:

کأن الکری اسقاهم صرخدیة
عقاراً تمشی فی المطا و القوائم.

گویند پدرش چون این شعر بشـنید بـر وی خشم کرد که صفات شراب را از کجا درک کرده‌ای و با شمشیر کشیده بر او حمله کـرد. جرباء برادر خود عملس را بکمک طلبید، او هم بین پدر و دختر حایل شد. پدرش گـفت: ترا خواهم زد. عملس پیشدستی کرد و پدر را بـا تـیر زد. تـیر بـه ران وی اصـابت کـرد و درغلطید. برادر و خواهر او را رهـا کـردند و رفتند تا به آبی در آن نـزدیک رسـیدند، بـه اعراب آنجا گـفتند: جـذور در آن نـزدیکیها زخمی شده، بکـمک او بـروید و آب هـمراه خود ببرید. (از عـقدالفـرید ج ۲ ص۶۳) (از البیان و التبیین ج ۲ ص۵۲).

جرباء. [ ] (اِخ) دخـتر قـسامة. مـادرزن حضرت امام حسن (ع) و مـادر اسـحاق‌بن طلحه. (از قاموس الاعلام ترکی).

جربادقان. [جُ دَ / دِ] (اِخ) بظاهر مـعرب گـلپایگان است و بـصورتهای جـرفادقان، جرباذقان و جرپادقان در متون فارسی ضبط شده است. حمدالله مستوفی آرد: جربادقان از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خـالدات فه لب (۸۵ درجه و ۳۲ دقیقه) و عرض آن از خط استو الدم [ ] است. هـمای بـنت بـهمن کیانی آن را ساخت و بنام خود سمره خوانـد که‌در اول همای را سمره گفتندی. دخترش آن را تجدید عمارت کرد و گلبادگان یا گربادگان گفت،عرب آن را مـعرب کـردند جربادقان خـواندند. هـوایش مـعتدل است و آبش از رودی که بدان شهر مـنسوب است و بـه قـم میرود تأمین میشود و از محصولش غله بهتر بود و مردم آنجا اکثر شافعی‌انـد و ولایـتش قرب پنجاه دیه است و نیمور و دلیجان هم از توابع اوست. حقوق دیوانی آنجا چهار تومان و دوهزار دینار مقرر است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص۶۸). و رجوع به گلپایگان و جـرباذقان شـود. مؤلف مـرآت البـلدان آرد: بـموجب مـسطورات بعضی جغرافی‌نگاران ایـن کـلمه مـعرب دربایگان و بـلده‌ای است فـیمابین گرگان و استراباد. (از مرآت البـلدان ج۴ ص ۲۱۸). ایـن کـلمه در مـعجم البـلدان بـا ذال معجمه ضـبط شده است. و رجوع به جرباذقان شود.

جربادقانی. [جُ دَ / دِ] (اِخ) مؤلف تـاریخ گزیده آرد: ابوالشـرف جـرباذقانی صـاحب ترجمهٔ تـاریخ یـمینی عـتبی. و او نـاصربن خلیفةبن سعد مـنشی است و در اول فـترت مـغول نـماند. (از تـاریخ گـزیده چ لـندن ص۷۰۴).

جربادقانی. [جُ دَ / دِ] (اِخ) نـــام وی نجیب‌الدین است. وی مداح امراء قلعهٔ وساح بود و در آخر عهد سلاجقه درگذشت. اشعار خوب دارد و کتاب بشر و هند از منظومات او است. (از تـــاریخ گـزیده چ لـندن ج ۱ ص۸۲۶).

جرباذ. [جِ] (ع مص) نوعی از رفتار اسب و شتر (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نـوعی از رفتار شتر و اسب یا آن گران دویدن آن است. (از قطر المحیط). گران دویدن اسب و جز آن. (ذیل اقرب الموارد). جِرْبَذَة. (قـطر المـحیط) (ذیـل اقـرب المـوارد) (از مـنتهی الارب). رجوع به جربذة شود.

جرباذقان. [جَ ذَ] (اِخ) نـام بـلده‌ای است نزدیک همدان که بین آنجا و کرج و اصفهان قرار داشته و شهری بزرگ و مشهور است و به فارسی آن را کرباذ کان خوانـند. (از مـعجم البلدان) (از لباب الانساب):

جرباذقان بلدة
زرّت علی جید القبائح
ارض یموت الحر فی

ارجانها لولا ابن صالح.
ابویعلی محمدبن محمدبن الهاشمی (از معجم البلدان).
همان جربادقان است. و معرب کلمه‌ای است که امروز بصورت گلپایگان خوانده میشود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۱۷۲ و مجمل التواریخ گلستانه ص۲۷۳ و تاریخ گزیده ص ۹۹، ۴۱۷، ۵۴۳، ۶۹۹، ۶۷۰، ۶۷۷ و ۷۱۵ و جربادقان و گلپایگان در همین لغت‌نامه شود؛ و ابوالقاسم در این قلعه از قبل عامل جرباذقان می‌نشست و هر سال مالی معین از وی میستد و محافظت قلعه مینمود. (تاریخ قم ص ۷۳).
جرباذقان. [جَ ذَ] (اِخ) نام بلده‌ای است بین استراباد و گرگان از نواحی طبرستان. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب). رجوع به جربادقان شود.
جرباذقانی. [جَ ذَ] (اِخ) نام وی نصر است. او فقیهی بزرگ و حنفی‌مذهب است. و این کلمه منسوب است به بلده‌ای که بین گرگان و استراباد واقع است. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان).
جرباذقانی. [جَ ذَ] (اِخ) عبیدالله‌بن احمدبن اسماعیل‌بن عبدالله ملقب به عطار و مکنی به ابواحمد. وی منسوب است به جربادقان که شهری است نزدیک همدان. او قاضی آن شهر بود و ابوبکربن مردویه حافظ از او روایت کند. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).
جربان. [جَ] (ع ص) گرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جَرِب. (اقرب الموارد). اَجْرَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
جربان. [جِ] (ع اِ) تیزی شمشیر. ||غلاف شمشیر. ||حمایل شمشیر. (ناظم الاطباء).
جربان. [جُ] (ع اِ) ج جریب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جریب شود.
جربان. [جِ رِبْ با] (ع اِ) تیزی شمشیر. جربان‌السیف؛ تیزی شمشیر. (منتهی الارب). ||نیام و غلاف شمشیر. ||حمایل شمشیر. جُرُبّان. (منتهی الارب) (قطر المحیط). در ناظم الاطباء جربان و جربان به کسرتین و به ضمتین و تشدید راء ضبط شده است.
جُرُبّان در تمام معانی. رجوع به جُرُبّان شود. ||جربان‌القمیص؛ گریبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جیب. (ذیل اقرب الموارد). جوالیقی آرد: جِرِبّان الدرع و جُرُبّانها؛ جیبها (گریبان آن) و آن فارسی معرب است. ابوحاتم گوید: این کلمه «گریبان» فارسی است:
اذا قیل هذا لبین راجعت عبرة
لها بجربان البنیقة و اکف.
جریر (از المعرب جوالیقی ص۹۹).
گریبان. (مهذب الاسماء خطی). رجوع به جُرُبّان شود. ||خشتک پیراهن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).
جربان. [جُ رُبْ با] (ع اِ) جِرِبّان در تمام معانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المعرب). رجوع به جِرِبّان شود.
— جربان‌الثوب؛ گریبان پیراهن. مؤلف وفیات الاعیان آرد: جربان‌الثوب؛ و آن خرقه‌ای عریض است که بر روی یقه قرار دارد و پشت گردن را می‌پوشاند و آن فارسی معربی است. (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۹۷).
— جربان‌الدرع؛ گریبان آن. (المعرب). رجوع به جِرِبّان شود.
— جربان‌السیف؛ تیزی شمشیر. (منتهی الارب). رجوع به جِرِبّان شود.
— جربان‌القمیص؛ گریبان. (از منتهی الارب). رجوع به جِرِبّان شود.
جربانة. [جِ رِبْ با نَ] (ع ص) زن بسیارفریاد پلیدزبان. (منتهی الارب).
جرب‌العین. [جَ رَ بُلْ عَ] (ع اِ مرکب) جرب و خارش چشم. مؤلف بحرالجواهر آرد، خشونت و بیماریی است که بر داخل پلک چشم عارض شود و آن چهار قسم باشد و هر چهار نوع مستلزم جریان اشک است. (بحر الجواهر).
جرب‌الکتان. [ ] (ع اِ مرکب) همان کشوث (نوعی گیاه) است. (از دزی). رجوع به کشوث شود.
جرب‌الکلیة. [جَ رَ بُلْ کُ یَ] (ع اِ مرکب) بیماری جرب که عارض کلیه باشد. مؤلف بحرالجواهر آرد: عبارت است از شکافتن و منفجرشدن دانه‌های کوچکی که بر کلیه عارض شده است. (بحر الجواهر).
جربت. [جُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین از شهرستان بجنورد. این ده در ۱۷۰ هزارگزی باختری اسفراین و چهارهزارگزی شمال مالرو عمومی میان‌آباد به جاجرم واقع شده و محلی است جلگه و معتدل. ۴۳۹ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه و میوه‌ها است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
جربتان. [ ] (اِخ) دهی است از قرای جهران به یمن. (از معجم البلدان).
جربث. [جَ بَ] (اِخ) یاقوت آرد: این کلمه بفتح اول و ثالث و بضم آن نقل شده است و این درید آن را بصورت جرثب به تقدیم ثاء بر باء ضبط کرده و حازمی آن را حربث با حاء مهمله آورده و مرا معلوم نیست که هر دو یکی است و یکی از آن دو مصحف دیگری است یا اینکه نام جایی علیحده است. (از معجم البلدان). و ذیل کلمهٔ حُرْبُث گوید: نام فلاتی است بین یمن و عمان. (از معجم البلدان). رجوع به حربث شود.
جربذة. [جَ بَ ذَ] (ع مص) نوعی از رفتار شتر و اسب، یا آن گران دویدن آن است، یا نزدیک گردیدن سر سم به زمین و بلند گردیدن آن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). گران دویدن اسب و جز آن از چارپایان. (ذیل اقرب الموارد) (از قطر المحیط). جِرْباذ. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جِرْباذ شود.
جربز. [جُ بُ] (معرب، ص) معرب کربز. یقال للرجل الخب: کربز و جربز. (از الجماهر ص۵۱). کربز. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). کربز. زیرک. (دهار). فریبنده. معرب کربز. (منتهی الارب). فریبندهٔ خبیث و این معرب کربز است. (آنندراج) (از قطر المحیط). جوالیقی آرد: جربز از لغات عرب نیست و آن فارسی معرب است و به معنی مرد فریبنده و کربز است. (المعرب جوالیقی ص۹۶). در ذیل همان صفحه از کتاب فوق مصحح گوید که «قربز» بضم اول و ثالث نیز آمده است. (حاشیهٔ المعرب ص۹۶).
جربزة. [جَ بَ زَ] (ع مص) کربز گردیدن. (منتهی الارب). ||فریبندگی و بازندگی و مقابل آن بلاهت است و وسط هر دو حکمت چنانچه در علم اخلاق مبین شده است. (از آنندراج). فریفتن و گول زدن. (دزی ج ۱ ص۱۸۱). ||رفتن. ||منقبض شدن. ||ساقط گردیدن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از قطر المحیط). ||برافتادن. (منتهی الارب). لغتی است در جرفز. (متن اللغة). شاید همه معانی احتمالی باشد به این معنی که جربزة به معنی رفتن یا منقبض شدن و ساقط گردیدن و برافتادن باشد. ||(اِ) کسی که در فساد انداختن میان مردم کوشش کند. (از متن اللغة).
جربزة. [جُ بُ زَ] (معرب، اِمص) جربزه. کربزی. (یادداشت مؤلف). ||استعداد اداره کردن کار یا افراد مؤسسه یا اداره‌ای، معرب از کربز و کربزی فارسی. (یادداشت مؤلف). ||فریبندگی. خباثت. (یادداشت مؤلف).
— باجربزه؛ در تداول عوام، یعنی آن که زیردستان از ترس او کار غلط و بد نکنند. (یادداشت مؤلف). جربزه‌دار. بااستعداد. آنکه جربزه دارد.
— جربزه‌دار؛ باجربزه. رجوع به باجربزه شود.
— جربزه داشتن؛ استعداد اداره کردن کار افراد زیردست. باجربزه بودن. رجوع به

باجربزه شود.
— جربزه نداشتن؛ بی‌استعداده بی‌جربزه. رجوع به جربزه شود.
جربست. [جَ بَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در جبال طبرستان که رسیدن به آن جز از راههای سخت مشکل امکان ندارد. (از معجم البلدان).
جربناک. [جَ رَ] (ص مرکب) گرگین. (ناظم الاطباء).
جربندیة. [ ] (اِ) کیسه. جوال. توبره. جراب. انبان. ||جامه‌دان. چمدان. رختدان. ||جالباس. جارختی. رخت‌آویز. (از دزی ج ۱ ص ۱۸۱).
جربوب. [ ] (اِ) جلبوب است. (فهرست مخزن الادویه). و جلبوب نوعی از لبلاب است. (از فهرست مخزن الادویه). حلبوب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) شاید یکی مصحف دیگری است.
جربوز. [1] [جَ] (اِ) بقلهٔ یمانیه است. (فهرست مخزن الادویه). اربوز. یربوز. سلق. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی). رجوع به بقلهٔ یمانیه شود.
جربوع. [جَ] (ع اِ) یربوع. (از دزی). کلاکموش.(از منتهی الارب).
جربوعیة. [جَ عی یَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از اعمال حلة. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
جربة. [جَ بَ] (ع اِ) کشتزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مزرعة. (اقرب الموارد). ||زمین بی‌آب و گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین فراخ (زمین پاک و بی‌گیاه). (از اقرب الموارد). ||زمین شیارکرده و آراسته برای کشت درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین که شایستهٔ کشت و غرس درخت باشد. (از اقرب الموارد). ج، جِرَب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و از لیث نقل شده که: جربة؛ بقعه‌ای است که گیاه نیکو دارد. (اقرب الموارد). ||پوست پاره یا بوریا و مانند آن که برکنارهٔ چاه اندازند تا آب در چاه نریزد و شکسته نگردد. یا آن پوست‌پاره و مانند آن که در نهر اندازند تا آب بر آن رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
جربة. [جَ بَ] (اِخ) دهی است به مغرب. (منتهی الارب). مخفف جُرَبَّة و جرب بتشدید باء نام دهی است بمغرب که در کتاب الفتوح ذکر آن بسیار آمده است در حدیث حنش آمده، که با رویفع‌بن ثابت در قریه‌ای بمغرب بنام جربه جنگیدیم سپس خطیبی از میان ما پیاخاست و گفت: ای مردم جز آنچه از رسول خدا(ص) شنیده‌ام چیزی نگویم تا آخر روایت. ابوعبید بکری گوید که جزیرهٔ جربه در نزدیک قابس واقع است و باغهای فراوان دارد و مردم آنجا موجب فساد در بر و بحر شوند و آنان از خوارج‌اند. (از معجم البلدان). در نخبة الدهر دمشقی جربة بکسر اول و فتح ثالث ضبط شده‌است. شاید یکی مصحف دیگری باشد. رجوع به این کلمه شود.
جربة. [جَ رَبْ بَ] (اِخ) دهی است بمغرب که آن را جربه بتخفیف با نیز گویند. (از معجم البلدان). رجوع بجربه شود.
جربة. [جِ بَ] (اِخ) جزیره‌ای است که شهری در ساحل آن قرار دارد و برای رسیدن بدان باید از بحر قیصر عبور کرد. در آنجا درختان خرما و سیب و سایر میوه‌ها فراوان است به طوری که بفاصلهٔ چند میلی بوی خوش آنها بمشام میرسد. این جزیره از بلاد افریقیه ساحلی بمغرب بحر محیط قرار دارد. رجوع بنخبة الدهر دمشقی ص۲۳۴ و جَربَة شود. و مؤلف قاموس الاعلام آرد: جزیره‌ای است در جنوب تونس در خلیج جربه طول آن از شرق به غرب و از شمال به جنوب ۳۸ هزارگز است. محصول آن خرما، زیتون، انجیر، انگور و جز آن است و ۴۵۰۰۰ تن سکنه دارد. نام قدیمی این جزیره منینکس [2] بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). و رجوع بهمین کتاب شود.
جربه. [جَ رَبْ بَ] (ع اِ) گروه خران، یا درشت و قوی از خران و مردمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مردمان قوی در صورتی که گروهی متساوی باشند. (از اقرب الموارد). گروه خران درشت و قوی از خران را نیز گفته‌اند. (ذیل اقرب الموارد). ||زهار خر. ||بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عیال مرد که بخورند و نفع نبخشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
جربه. [ ] (اِخ) خلیجی است در جنوب شرقی تونس. طول آن از شمال بجنوب ۱۳۰ و از شرق بمغرب ۹۰هزارگز است. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج۳).
جربه. [جُ رَبْ بَ] (اِخ) کوهی است از آن بنی‌عامر. (معجم البلدان). کوهی است. (منتهی الارب). آنرا جَرَبَّة نیز گویند. (منتهی الارب).
جربه. [جَ بَ / بِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز است. و در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری اهواز در کنار راه‌آهن اهواز به بندر شاهپور واقع شده و محلی دشت و گرمسیر است. ۷۵ تن سکنهٔ شیعهٔ عربی و فارسی‌زبان دارد آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است ساکنان از طایفهٔ جبارات می‌باشند این آبادی را یربه نیز می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
جربی. [جَ] (اِ) چربی. (ناظم الاطباء).
جربی. [جَ با] (ع ص، اِ) ج أجرَب؛ گرگین. (منتهی الارب) (آنندراج). گویا ج اجرب است. (از معجم البلدان). ||مؤنث جربان. (ناظم الاطباء).
جربی. [جَ رَبْ بی ی] (ص نسبی) این کلمه منسوب است بموضعی بنام جربة که در حدیث حنش صفانی آمده است. (از لباب الانساب). رجوع به جربة شود.
جربی. [جُ رَ] (ص نسبی) نسبت است به جرب که ج جراب باشد. (از لباب الانساب).
جربی. [جَ با] (اِخ) ابوبکر محمدبن موسی گوید: از بلاد شام است و مردم آنجا یهودی بودند که از پیغمبر (ص) امان خواستند و حضرت به ایشان نامه‌ای نوشت که جزیه بدهند. برخی این کلمه را جرباء بمد نقل کرده‌اند. (از معجم البلدان).
جربی. [جُ رَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن الحسین‌بن محمدبن الحسین‌بن محمد از مردمان دامغان به این نسبت شهرت دارد، وی از ابوعمر عبدالواحدبن محمدبن مهدی فارسی روایت کند و گروهی از مشایخ و همچنین امیر ابونصربن ماکولا از او روایت دارند. (از لباب‌الانساب).
جربیاء. [جِ] (ع اِ) باد شمال یا سردی آن یا بادی که میان باد جنوب و صبا یا باد نکبا که میان شمال و دبور وزد. (منتهی الارب) (آنندراج). باد که میان باد شمال و دبور جهد. (مهذب الاسماء). شمال سرد. (اقرب الموارد). و عبارت «سئلت ابنة الخس ماأشدّ البرد فقالت شمال جربیاء تحت غبّ سماء» به همین معنی است. (از اقرب الموارد). ||مرد ضعیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نام زمین هفتم چنانکه عربیاء نام آسمان هفتم است. (از اقرب الموارد).
جرب یابس. [جَ رَ بِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گر خُشک. حصف. (یادداشت مؤلف).
جربیدن. [جَ دَ] (مص) چربیدن. (ناظم الاطباء).
جرپادقان. [جَ دَ / دِ] (اِخ) صورتی است از کلمهٔ جرفادقان. رجوع بجربادقان و جرفادقان شود.
جرت. [جُ] (اِخ) دهی است بصنعا. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قرای صنعا به یمن. (از معجم البلدان). این کلمه را بفتح و کسر جیم و همچنین جرث بثاء نیز ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان).

---
1 - Blette. 2 - Méninx.

جرترود. [ ] (اِخ)[1] دو تن از قدیسه‌های دین مسیح بدین نام شهرت دارند. یکی در قرن هفتم میلادی میزیسته و دیگری در اوئل قرن چهاردهم میلادی در گذشته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرترود لوتلیان بل. [جِ رِ لُ بِ][2] (اِخ) بانوی مستشرق انگلیسی (۱۸۶۸ – ۱۹۲۶ م.) که دیوان حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده و مقدمهٔ قابل تحسینی بر آن نوشته و در آن تاریخ زندگانی استاد شیراز و صفات او را تحقیق کرده است این ترجمهٔ بعد از ترجمه هرمان بیکنل قدیمی‌ترین ترجمه‌ای است که از اشعار حافظ بعمل آمده و بسال ۱۸۹۷ م. بطبع رسیده است. (از سعدی تا جامی ص ۳۳۱).

جرت غوز. [جِ غ / غُ] (ص مرکب) در اصطلاح قزوینیان، آن که بعجله و بی‌ترتیب کارکند و سخن گوید. مردمی سبک‌عقل و شتابنده در کارها. آنکه کارهای ناشیانه کند. آن که فکر و اندیشهٔ غیرطبیعی دارد. (یادداشت مؤلف).

جرتوده. [جَ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج از بخش حومهٔ شهرستان قوچان. این ده در بیست و چهار هزارگزی شمال باختری قوچان و هشت هزارگزی جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان بشیروان واقع شده، و محلی کوهستانی و سردسیر است. ۸۲۷ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب دارد که بزبان‌های ترکی و کردی و فارسی صحبت میکنند. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات و میوه‌ها و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و مؤلف مرآت البلدان آرد: از مزارع قوچان (خبوشان) و آب آن از رودخانه و سکنهٔ آن مزارع دیگران را زراعت میکنند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

جرتی. [جَ] (اِخ) یزیدبن مسلم صنعانی که او را حزیزی نیز گویند. وی از مسلم‌بن محمد روایت کند. (از معجم البلدان).

جرثئه. [جِ ثِ ءَ] (ع اِ) نای گلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حنجره. (از اقرب الموارد).

جرثب. [جَ ثَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). آنرا جُرثُب نیز گویند. (منتهی الارب).

جرثقیل. [جَرْ رِ ثَ] (اِ مرکب) نام علمی است که در آن قواعد کشیدن و برداشتن بارهای گران مندرج است. چنانکه گردون که به ارابه شهرت دارد و به هندی گاری وچهکرا گویند یکی از جمله اقسام جرثقیل است. (غیاث اللغات) (آنندراج). علم الحیل. ابزاری که بدان سنگینی‌ها را بردارند. منجنیق. مکانیک و آن دستگاهی است که برای بلند کردن و جابجا کردن بارهای سنگینی بکار میرود. و آن ترکیبی است از چند ماشین ساده و آن را طوری ساخته‌اند که با نیروی کم میتوان اجسام بسیار سنگین مانند اتومبیل، موتورهای بزرگ، بارهای کشتی و غیره را بدان وسیله جابجا کرد. جرثقیل‌ها امروز به اشکال مختلف ساخته میشوند و با پیشرفت صنایع فلزی و آماده شدن ابزارهای جدید فعلاً قدرت آنها چندین برابر قدرت سابقشان شده است. این وسیله که با تغییر شکل حرکت دورانی بحرکت مستقیم الخط و استفاده از خواص اهرمها می‌تواند با نیروی کم اجسام بسیار سنگین را بردارد، از دیرباز مورد استفادهٔ بشر بوده و این روزها که استفاده از آن بسیار فزونی یافته است بر خلاف سابق دیگر نیروهای وارد بر آن نیروی انسانی نیست بلکه از نیروهای آب و الکتریک و سایر نیروهای موجود در فیزیک استفاده میشود. ساختمان جرثقیل: اجزاء اصلی هر جرثقیل عبارت از یک میلهٔ بلندی است که بر سر آن قرقره‌ای قرار دارد و انتهای آن به محوری استوار در بدنه‌ای متصل است و این محور بر پایه‌ای مستقر است که آن می‌تواند در حول خود حرکت دورانی کند. علاوه بر این میله در هر جرثقیل یک طناب و چرخ بکار است که سر طناب پس از امتداد در طول میله و گذشتن از قرقره آزاد میشود و با چنگکی که با آن متصل است می‌تواند بارها را بردارد و سر دیگر آن به محور آن چرخ بسته شده است یعنی چرخی که با حرکت دورانی آن می‌توان طناب را بحرکت در آورد و بار را بلند کرد. تا اینجا کار دستگاه فقط بلند کردن اجسام میباشد ولی چون تخلیهٔ یک جسم همواره در نقطهٔ دیگر بعمل می‌آید لذا می‌باید بتواند در حول پایهٔ خود بحرکت دورانی درآید برای این منظور پایه‌ای که میله به آن متصل است و اجزای جرثقیل به روی آن قرار دارد طوری ساخته شده که قابل چرخش در حول خود است و برابر این چرخش بازپس از بلند شدن از نقطه‌ای در نقطهٔ دیگر فرود می‌آید. دستگاه جرثقیلها امروزه بر روی ارابه‌های با چرخ بدون زنجیره یا با زنجیره چون تانکها یا با چرخهای چون لکوموتیو قرار دارد تا بتواند در انواع مسیرها سیر کند. (اقتباس از لاروس و دایرة المعارف بریتانیکا).

جرثلة. [جَ ثَ لَ] (ع مص) بر باد دادن خاک را بدست. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان): جرثل التراب سفاه بیده. (ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط).

جرثم. [جُ ثُ] (اِخ) موضعی یا آبی است مر بنی‌اسد را. (منتهی الارب). نام آبی است از آن بنی‌اسد که بین قنان و ترمس قرار دارد. (از معجم البلدان):

تبصرّ خلیلی هل تری من ظعائن
تحملن بالعلیاء من فوق جرثم.
زهیر (از معجم البلدان).

جرثمة. [جُ ثُ مَ] (ع اِ) اصل هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). جُرثومَة (منتهی الارب) (متن اللغة).

جرثمة. [جُ ثُ مَ] (اِخ) جدّ شدیدبن قیس‌بن هانی‌بن جرثمة الیزنی است. (از لباب الانساب) (منتهی الارب).

جرثمی. [جُ ثُ] (ص نسبی) این کلمه نسبت است بجرثمه که او جد شدیدبن قیس‌بن هانی... بوده است. (لباب الانساب).

جرثمی. [جُ ثُ] (اِخ) شدیدبن قیس‌بن هانی‌بن جرثمة یزنی، معروف بجرثمی، محدث است. وی از قیس‌بن حرث مرادی روایت کند و یزیدبن ابی‌حبیب از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

جرثوم. [جُ] (ع اِ) اصل هر چیز. جُرثومَة. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||اصل و نجیب و دارای اصل استوار. (ناظم الاطباء).

جرثوم. [جُ] (اِخ) خشنی‌بن ناشر یا ناشم صحابی است یا آن جرهم است. (منتهی الارب). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرثومة. [جُ مَ] (ع اِ) اصل و بن هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (متن اللغة) (ناظم الاطباء). جُرثوم. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (متن اللغة). جُرثُمَة. (متن اللغة) (منتهی الارب). ج، جَراثیم. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). اصل. ریشه. تخمه: الحمدالله الذی انتخب امیرالمومنین من اهل تلک الملة التی علت غراسها و رست اساسها و استحکمت ارومتها و رسخت جرثومتها. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۹). ملوک آل‌سامان و اولاد و اخلاف ایشان را بدست آورد و آن خطه از ارومه و جرثومهٔ ایشان خالی کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۷). ||خاک فراهم‌آمده در بیخ درخت. (آنندراج) (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کونهٔ درخت. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||آنچه مورچگان از خاک فراهم کنند. (متن اللغة). ||خاکی که آن را باد برد در خانهٔ مورچگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||جایگاه مور. (مهذب

1 - Ste Gertrude.
2 - Bell, Gertrude - Margaret Lowtlian.

الاسماء). قریهٔ نمل. (معجم البلدان). ||سرنای گلو. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||خاکی که آن را باد برد. (از متن اللغة). ||مکان مرتفع که از خاک و گل جمع شده باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). معنی اخیر مأخوذ است از این روایت «لما اراد ابن الزبیر بناء الکعبة کانت فی المسجد جراثیم»؛ ای اماکن مرتفعة مجتمعة من تراب و طین ای لم تکن ارض المسجد مستویة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرثی. [جَ رَ ثی ی] (ع ا) نوعی از انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (قاموس بنقل از ذیل اقرب الموارد).

جرج. [جَ رَ] (ع مص) جنبان گردیدن انگشتری در انگشت بجهت فراخی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قلق و اضطراب پیدا کردن. (از متن‌اللغة). ||رفتن در زمین درشت یا میانهٔ راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن مرد در جرج. (زمین سنگناک یا میانهٔ راه). (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||(ا) زمین درشت سنگناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). زمین درشت. (از اقرب الموارد). ||جاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جواد الطرق. (متن اللغة). ||میانهٔ راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جرج. [جَ رِ] (ع ص) بی‌آرام و جنبنده. (آنندراج). مضطرب و جنبان. (از متن اللغة): وشاح جرج؛ حمیل جنبان و فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرج. [جُ] (ع ا) ج جُرجَة، بمعنی خرجینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ظرفی است از ظرفهای زنان. (لسان از ذیل اقرب الموارد). ظرفی است از ظرفهای زنان و آن کیسه‌ای است از چرم همانند خرجین که بالای آن تنگ و پایین آن وسیع است و توشه را در آن قرار دهند. (از متن اللغة). جُرجَة. (متن اللغة).

جرج. [جَ] (ع مص) چریدن شتر مرتع را. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة).

جرج. [جَ] (اِخ) شهری است به فارس. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). شهری است از نواحی فارس. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱۸).

جرج. [جَ] (اِخ) نام جد محمد فقیه‌بن سعید اندلسی است. (از منتهی الارب).

جرجا. [جُ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال صعید. (در مصر). نزدیک به اضمیم. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع).

جرجار. [جَ] (ع ا) گیاهی خوشبوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نباتی است خوشبوی. (اقرب الموارد). نباتی است. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||چوبی است که شکوفه‌ای زرد دارد. (از متن اللغة). ||شتر بسیارآواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||آواز تندر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن اللغة).

جرجار. [جَ] (ع ا) رجوع به جرجر و جرجیر شود.

جرجارة. [جَ رَ] (ع اِ) آسیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

جرجاشی. [ ] (اِخ) جرجاشیان. قبیله‌ای از قبایل کنعانیان یا جویان بودند که در بلاد شرقی دریای جلیل سکونت داشتند و اسم شهر جرجسین از ایشان مأخوذ است. از سفر پیدایش ۱۰: ۱۶ و ۱۵: ۲۱ (از قاموس کتاب مقدس).

جرجاشیان. [ ] (اِخ) همان جرجاشی است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به جرجاشی شود.

جرجان. [جُ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب). معرب گرگان است و آن شهری باشد از دارالملک استرآباد. (برهان) (آنندراج). همان گرگان است که در کتب جغرافی قدیم اغلب بصورت جرجان ذکر گردیده و به همین جهت قسمتهای تاریخی و حدود جغرافیایی آن در اینجا آورده میشود زیرا در کتب قدیمی بدین صورت آمده است. یاقوت حموی آرد: صاحب زیج گوید: طول جرجان ۸۰ ¾ درجه وعرض آن ۳۸ درجه و ۱۵ دقیقه و در اقلیم پنجم قرار دارد. و بروایت بعضی در اقلیم چهارم واقع شده است. و در کتاب منسوب به بطلمیوس بنام «الملحمة» طول جرجان ۸۶ درجه و ۳۰ دقیقه و عرض آن ۴۰ درجه ذکر شده و بنابر مذکور در همین کتاب جرجان در اقلیم پنجم قرار داشته و طالع آن ثور است و ۳ درجه و ۱۶ دقیقه با کف‌الخضیب شرکت داشته و با مرفق دب الاصغر در ۱۷ درجه و ۱۶ دقیقه تحت سرطان شرکت دارد و به همین مقدار جدی با آن مقابل است. جرجان شهر بزرگ و مشهوری است بین طبرستان و خراسان، گروهی آن را جزء خراسان و پاره‌ای آن را از طبرستان میدانند و میگویند: اول بار یزیدبن مهلب‌بن ابی‌صفره آن را بنا گذاشت و بزرگانی در علم و ادب و فقه و حدیث از این شهر برخاسته‌اند و حمزةبن یزید سهمی تاریخ این شهر را نوشت. استخری گوید: جرجان بزرگترین شهر آن نواحی است و رطوبت و بارندگی در آنجا از طبرستان کمتر است و مردم آنجا باوقارتر، و جوانمردتر و دست‌گشاده‌تر از مردم طبرستانند. این شهر بوسیله نهر بزرگی که ممکن است قابل کشتیرانی باشد و از وسط آن میگذرد بدو ناحیه تقسیم میگردد و بهترین قسم ابریشم و لباسهای ابریشمی از این ناحیه بتمام نقاط صادر میشود. (از معجم البلدان). نام شهر جرجان است که در عصر سلیمان‌بن عبدالملک بدست یزیدبن مهلب فتح شد. (از لباب الانساب ج ۱). لطفعلی بیگ‌آذر آرد: از اقلیم چهارم و از ابنیهٔ اولاد سلطان ملکشاه است که در اول حال تختگاه سلاطین آن دیار بوده و حال سالها است که نام و نشانی از آن باقی نیست و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور به گور سرخ است. (از آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص ۱۵۵). مؤلف ریحانة الادب آرد: بنا به نوشتهٔ ابن خلکان شهری است بزرگ از اعمال و توابع مازندران (خراسان) و بگفتهٔ صاحب مراصد، شهری است مابین خراسان و طبرستان که زیتون و انار و گردو و نیشکر و خرما در آن بسیار بعمل می‌آید و نهر بزرگی که از وسط آن میگذرد آن را بدو قسمت تقسیم میکند. (از ریحانة الادب ج ۱). از مجموع منقولات مستفاد میشود که شهر معروف و بزرگی که در سابق بنام جرجان شهرت داشته تطابق کامل با گرگان امروزی ندارد. شعراء عرب در وصف جرجان قصائدی گفته‌اند. از جمله ابیات زیر است:

هی جنة الدنیا بحر سجسج
یرضی بها المحرور و المقرور
سهلیة جبلیة بحریة
یحتل فیهامنجد و مغیر
و اذا غدا القناص راح بما اشتهی
طباخه فملهوج و قدیر

ابی‌غمر (از معجم البلدان) و صاحب کافی الکفاة ابیات زیر را در ذم این شهر سروده است.

نحن و الله من هوائک یاجر .
جان فی‌خطة و کرب شدید
حرّها ینضج الجلودفان هبت
شمالا تکدرت برکود
کحبیب‌منافق کلماهمّ
بوصل احاله بصدود.

ابوالقاسم (از معجم البلدان).

فخرالدولة مبادرت کرده از نیشابور در زمانی اندک به جرجان رسیده و جمهور لشکر روی به استقبال رکاب او آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۸). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و کلمهٔ گرگان در همین لغت‌نامه شود.

جرجان. [جُ] (اِخ) آب جرجان. نام رودخانه‌ای است که از جبال اسند مازندران از درهٔ شهرک‌نو برمیخیزد و بر میدان سلطان درین گذشته بجرجان میرسد و به بحرخزر

میریزد. رجوع بنزهة القلوب ج۳ ص۲۱۴ شود.

جرجان. [جُ] (اِخ) (دریای...) نام دیگر بحر خزر است و آن را دریای جیلان نیز خوانند. رجوع به نزهة القلوب ج۳ ص۲۳۹ شود.

جرجان. [جُ] (اِخ) قلعهٔ جرجان. نام قلعه‌ای است که بمنزلهٔ زندان میبود. مؤلف تاریخ گزیده آرد: خلف‌بن احمد بعد از مدتی مخالفت سلطان محمود کرد و به ایلک‌خان پناه برد. سلطان محمود آگاه شد او را از سیستان بقلعهٔ جرجان فرستاد آنجا بود تا درگذشت. (تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۳۹۶).

جرجانک. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: از مزارع معتبرهٔ بلوک زرند کرمان است و صدوهیجده خانوار سکنه دارد و آب آن از قنات و محصول آن گندم و جو است. در حدود ۴۲۷ تن سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۲۱۸).

جرجانه. [جُ نَ / نِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است بحدود خوارزم. مؤلف تاریخ گزیده آرد: سلطان لشکر فرستاد و ابناء البتکین را بکشت و خوارزم و جرجانه با تصرف گرفت. (تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص ۴۰۰).

جرجانی. [جُ] (اِ) نوعی فرش است:

مفرش از جرجانی و مخفی شمار
درجهای خط وحبر محبره. نظام قاری.

||پارچه‌ای است ابریشمین و چون محصول جرجان است بدین نام موسوم شده است. (از دزی).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن ابی‌خالد عطار. وی از عفان‌بن مسلم روایت کند و علی‌بن یزداد صانع از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۸۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن ابراهیم‌بن آدم مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از اسماعیل‌بن سعید کسائی و ابراهیم‌بن موسی و ابوسهل عبدالرحمان‌بن فرج روایت کند و ابوالقاسم آبندونی و ابن عمیر از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۹۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن اسحاق مکنی به ابواسحاق. از راویان است و از عبدالرحمان‌بن ابی‌حاتم روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۹۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن جریر مقری مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از ابومحمد زبادی روایتی دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۹۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن عباس‌بن محمدبن صول صولی کاتب. از علما بوده و او را تصانیفی است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۹۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالحمیدبن ابراهیم‌بن یحیی. وی از معاذبن مثنی عنبری روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۹۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالله خزاف معروف به قصیر و مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از عبدالله‌بن یزید مقری و سلیمان‌بن عیسی سجزی و ابومعاذ ضحاک‌بن شمر و جز آنان روایت کند و احمدبن حفص سعدی و عبدالرحمان عبدالمؤمن و دیگران از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۸۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد سلمی مکنی به ابواسحاق. از روات است. وی بسال ۱۹۹ هـ.ق. در جرجان از یحیی‌بن سعید قطان روایت میکرد و محمدبن اسد از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۸۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم معروف به ابن الیزیدی و مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از محمدبن عمران مقابری و جماعتی دیگر روایت کند و اسهم‌بن ابراهیم و نعمان‌بن محمد و ابن سرشان و ابوبکربن سباک و گروهی از او روایت دارند. وی در ماه رجب بسال ۳۳۳ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۹۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم مکنی به ابواسحاق. از روات است. وی از یحیی‌بن هیثم سجزی و محمدبن بسام و جز آن دو روایت کند و ابن عدی و ابواسحاق‌بن...[1] از او رایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۸۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن عواد. از راویان است و از ابویوسف قاضی روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۸۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن موسی‌بن ابراهیم‌بن احمدبن محمدبن عبدالله‌بن هشام‌بن عاص سهمی مکنی به ابواسحاق است. وی اخبار فراوانی نوشت و فقه شافعی را بر ابراهیم‌بن هانی قرائت کرد. او از ابوزرعة محمدبن عبدالوهاب انصاری و عمران سختیانی و حسن‌بن سفیان و ابوالحسین تاجر و ابن عبدالکریم وزان و گروهی دیگر روایت کند و کسی غیر از دو فرزند او اسهم و یوسف از او روایت ندارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۹۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن موسی‌بن احمد معروف به ابن بازدخت و مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از اسحاق‌بن ابراهیم عصار روایت کند و ابوبکر اسماعیلی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۸۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن نومرد مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از عمران‌بن سوار روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۹۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابراهیم‌بن یزیدبن مهلب بجلی زاهد مکنی به ابواسحاق. از روات است. او از سفیان عیینة و عبدالرحمان‌بن مهدی روایت کند و عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن و عبدالرحمان‌بن هانی از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۸۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابواحمد صباغ. از فقها بود و در بغداد فقه تدریس می‌کرد و به همانجا درگذشت. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۸ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابوالمعدل. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۵۹ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابوعبدالله‌بن منقار. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۹ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابوعلی. راوی بود و از محاضر روایت کرد و ابویعلی موصلی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۵۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابوعمران‌بن ابراهیم‌بن هانی‌بن خالدبن یزیدبن عبدالله‌بن مهلب‌بن عینةبن مهلب‌بن ابی‌صفرة. از فقهای بزرگ شافعی و از علما و زهاد بشمار است. و گروه کثیری از فقهای جرجان از متخرجین درس اویند و شیخ ابوبکر اسماعیلی از تلامیذ او است وی از عبدالله‌بن عبدالرحمان سمرقندی و اسماعیل‌بن زید جرجانی و یعقوب‌بن اسحاق قلوسی و بیشتر از احمدبن منصور مادی روایت کند و ابوبکر اسماعیلی و ابن عدی و ابراهیم‌بن موسی سلمی و دیگران از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۹۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ابویوسف. از روات بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۵۸ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) احمدبن اسحاق‌بن صالح مکنی به ابوبکر. از بزرگان متکلمان و علما است. (از تاریخ کلام شبلی نعمانی ص۴۵ و ۷۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) احمدبن جعفربن محمدبن ابراهیم عصار مکنی به ابوصادق. از

---

۱ - در متن کتاب جای اسم پدر سفید است.

روات است. وی از ابوبکر اسماعیلی و ابن عدی و ابن ماسی و جز آنان روایت کند. وفات وی روز جمعه ماه جمادی اولی سال ۴۰۱ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) احمدبن حسن مکنی به ابوالحسن. از علماء و روات احادیث است. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۰ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) احمدبن عبدوس‌بن احمدبن حامد مکنی به ابوالعباس. از روات است. وی از محمدبن یعقوب اصم و جز او روایت کند. وفات او در ماه ربیع الاول سال ۴۰۱ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۸۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) احمدبن‌علی‌بن احمدبن حماد مقری خراز مکنی به ابوالعباس. از روات است. وی بمحلهٔ وسط السوق به نزدیک مسجد ابوبکر اسماعیلی نزول کرد و بمقدار دو جزء (رساله) از ابوالحسن احمدبن حسن‌بن ماجة قزوینی روایت دارد و جز از او از دیگری روایت ندارد. او از قراء قرآن بود و بروز هفتم ذیقعدهٔ سال ۴۲۰هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) احمدبن عمربن لیث مکنی به ابوالعباس. از روات است. وی بسال سیصدونود و هشت یا نه به اسفراین درگذشت. (تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم معروف به ابوعبدالله‌بن ابوالرجال. از روات است. وی از محمدبن ابراهیم طرطوسی روایت کند، و ابواسحاق مؤدب ازاو روایت دارد. (تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۸۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمد مکنی به ابوالعباس. قاضی بصرة و از مشایخ شافعیهٔ عصر خویش بوده است. او راست: التحریر. البلغة. الشافی. المعایاة که همه آنها درفقه است. وی بعلوم ادب آشنایی داشته و شعر نیکو میگفته است و کتابی بنام «الادباء و اشارات البلغاء» تصنیف کرده است. درگذشت وی بسال ۴۸۲ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم المطبوعات ذیل کلمهٔ ابوالعباس جرجانی شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) احمدبن محمدبن علی، مکنی به ابوالصقر. از روات بود و پسر عموی قاضی ابوالحسن علی‌بن عبدالعزیز است. وی از هجیمی و طبرانی و جز آن دو از اهالی بصره روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۸۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) آدم‌بن محمدبن آدم خواری مکنی به ابومحمد. از روات است. و عبدالله‌بن عدی و جز او از وی روایت کنند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ادریس‌بن ابراهیم رویشی مکنی به ابومحمد. از روات است. وی از اسحاق‌بن صلت روایت کند و عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن و احمدبن حفص سعدی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ادریس‌بن ابواسحاق. از روات است. وی از ابونعیم فضل‌بن دکین روایت کند و ابونعیم عبدالملک‌بن محمدبن عدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن جلاب مکنی به ابویعقوب. از روات است و روایتی از طریق ابوهریره از پیغمبر(ص) در مذمت آن که دانشی بمنظور منفعت دنیا تحصیل کند در کتاب تاریخ جرجان از او منقول است. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۳ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن عبدالرحمان. از روات است و از داودبن عبدالحمید روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن محمد مکنی به ابویعقوب. از روات است. وی از هلال‌بن علاء و حارث‌بن ابی‌اسامة و محمدبن بسام جرجانی و محمدبن سلیمان واسطی و جز آنان روایت کند و ابن عدی و اسماعیلی و پسرش و یوسف و اسهم فرزندان ابراهیم‌بن موسی سهمی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن محمدبن العلاء، مکنی به ابویعقوب. از روات است و روایتی دربارهٔ حرمت گوشت گروه خر وحشی از پیغمبر در کتاب تاریخ جرجان از او نقل شده است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن موسی وزدولی عصار. از روات است. او المسند را تصنیف کرد و از عبیدالله‌بن موسی و آدم‌بن ابی‌ایاس و حجاج و حمانی و جز آنان روایت کند و عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن و ابراهیم‌بن نومرد جرجانی از او روایت دارند. او بسال ۲۵۷ هـ.ق. در زندان نیشابور درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن یعقوب اسرائیلی بصری. از روات است. و از حمید الطویل روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۱۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم سختیانی مکنی به ابوعبدالله. از روات است. وی از سعیدبن سلیمان روایت کند و ابونعیم عبدالملک‌بن محمدبن عدی از او روایت دارد. این شخص دایی عمران‌بن موسی سختیانی است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۱۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم سختیانی از راویان است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم شالنجی. از روات است. وی از یعلی‌بن عبید روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم طلقی مکنی به ابویعقوب. از روات است. وی از مصعب‌بن مقدام و عنان‌بن سیار جرجانی و سعدبن سعید جرجانی و قیس و جز آنان و روایت کند و ابونعیم عبدالملک‌بن محمدبن عدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۱۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن بکر شافعی. وی ساکن‌بلخ بود و در آنجا تدریس می‌کرد و جماعتی از علما از درس او مستخرج شدند که از جملهٔ آنان علی‌بن محمدبن احمدبن حسن معروف به ابوالحسن طریف است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن حارث. وی امام جامع جرجان بود و از عمران‌بن سوار و عبدالله‌بن سعید طائی روایت میکرد و کمیل‌بن جعفر و ابوسعید جوانکانی و ابواسحاق یزیدی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۱۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن حنیفة مکنی به ابویعقوب زاهد. از روات بسیار کم حدیث است. زیرا پیوسته بعبادت اشتغال داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۱۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن عبدالله‌بن اسحاق بصری مکنی به ابویعقوب. از فقهاء حنفیه و پیشوای حنفی‌مذهبان در عصر خویش بود. وی از ابوعلی صواف و دعلج و شافعی (محمدبن ابراهیم). و نعیم‌بن عبدالملک محمدبن حسین‌بن ماهیار جرجانی روایت کرد و در محرم سال ۳۹۶ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن علی‌بن اسحاق‌بن ابراهیم. از روات بود و از احمدبن قاسم جوهری روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن علی‌بن مالک ملحمی مکنی به ابوالقاسم. از روات بود. وی از نعیم‌بن عبدالملک و ابوبکر اسماعیلی و جز آن دو روایت کرد و در ماه رجب سال ۴۰۱ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن عیسی‌بن یونس مکنی به ابوابراهیم حافظ بود. وی از پدر خود و از ابوجعفر محمدبن ابراهیم سراج روایت کرد و اسماعیلی و ابن عدی و ابن سرشان و پسرش از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۱۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن موسی. وی از ابوبکر اعین روایت کرد. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۱۸ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن موسی ازدی. از روات بود و از مخارق‌بن میسرة حرانی و هشام‌بن عبدالملک روایت کرد و احمدبن حفص سعدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۱۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن یعقوب معروف به ابن ابواسحاق جرجانی و مکنی به ابوابراهیم. از روات بود و از محمدبن عبدالله عصار جرجانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۱۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابراهیم. از راویان بود. وی از اسماعیل‌بن عبدالملک روایت کرد و دو فرزند وی سعد و اکبر از او روایت کنند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۰۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابراهیم حریری. وی شیخی صالح بود و از مسلم‌بن ابراهیم و جز او روایت میکرد و عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن و ابومعاذ احمدبن ابراهیم تنوری جرجانی و دیگران از او روایت دارند او بروز جمعه ماه ربیع اول سال ۲۴۷هـ.ق. در گذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۰۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابراهیم سویدی مکنی به ابوسعید. از روات بود. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۰۹ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن احمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن عباس اسماعیلی. از ائمهٔ عصر خویش بود و در فقه و اصول فقه و ادب عربی و علم کلام و غیره از پیشروان زمان خویش بشمار می‌رفت. او در اصول فقه کتاب بزرگی بنام «تهذیب النظر» تصنیف کرد و کتاب الاشربه را در رد بر جصاص نوشت. وی همچنین سالهای متمادی فقه تدریس کرد و فقیهان متعددی از اهل جرجان و طبرستان و سایر بلاد از مجلس درس او بهره‌مند شدند. و صفات پسندیدهٔ او از قبیل ورع و سعی در عبادت و علم و اهتمام به امور دین و حسن خلق و خوشرویی و سخاوت و بذل مال از شماره بیرون است. وی از ابوبکر محمدبن ابراهیم شافعی و محمدبن اسحاق فاکهی و دعاج روایت کند و از محمدبن یعقوب اصم یک روایت دارد و کتاب الضعفا را از عبدالله‌بن عدی روایت کرده است. وی همچنین مسند مالک‌بن انس را جمع‌آوری کرد و در شب جمعه نیمهٔ دوم ماه ربیع‌الآخر سال ۳۹۶ هـ.ق. درگذشت و تشییع بی‌سابقه‌ای از او به عمل آمد و ابونصر اسماعیلی بر جنازهٔ او نماز کرد و نزد قبر پدرش بخاک سپرده شد و در آن هنگام شصت و سه سال داشت. از کراماتی که خداوند به او عطا کرد این بود که وی هنگام اشتغال بنماز مغرب در وقتی که آیهٔ «ایاک نعبد و ایاک نستعین» میگفت درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۰۶ بعد). مؤلف اسماء المؤلفین آرد: اسماعیل‌بن احمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل مکنی به ابوسعید از علمای بزرگ شافعی است او کتاب بزرگی در اصول فقه دارد که صاحب عقدالمذهب نام آن را ذکر نکرده است. وی بسال ۳۹۶ هـ.ق. درگذشت. (اسماء المؤلفین، ج۱ ستون ۲۰۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن احمدبن محمد خلالی مکنی به ابوسعید. از راویان اخبار بود. وی ساکن نیشابور بود و از ابن قتیبهٔ عسقلانی و جز او از اهل شام و نیز از زکریای ساجی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۱۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن بختویه‌بن ادریس‌بن خالد مکنی به ابوسعید. وی از حسن‌بن عیسی بسطامی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۰۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن حسن حسینی طبیب ملقب به زین‌الدین. از بزرگان دانش و طب بشمار بود. مؤلف درة الاخبار آرد: الامیرالسید الامام زین‌الدین اسماعیل حسینی طبیب، احیاء طب و سایر علوم کرد بتصانیف دانش‌فزای خود، امام حکیم فیلسوف ظهیرالدین ابوالحسن‌بن امام ابوالقاسم بیهقی گوید: او را در سنهٔ احدی وثلثین و خمسمائه دیدم در سرخس، و او آنچه خلاصه بود از عمر گذرانیده بود و در آن روزگار در خوارزم خفی علائی و کتاب ملوکی و کتاب ذخیره و کتاب اغراض و کتاب یادگار و کتابی دیگر در حکمت و کتابی در رد بر فلاسفه و کتاب یوم و لیلة قاضی ابوسعید شارعی را تصنیف کرده بود و جهان از تصانیف او مالامال دانش بود. و امام زین‌الدین اسماعیل جامع همه فضایل و لطف معاشرت و حسن اخلاق و کرم نفس بود و این رساله از فوائد اوست که کتاب بدان ختام (یافت) و ختامه مشک یابد و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون. (از درة الاخبار چ تهران ص ۱۰۰). مؤلف تتمه صوان الحکمة دربارهٔ صاحب ترجمه چنین آرد: با تصانیف برگزیدهٔ خویش طب و سایر علوم را احیا کرد او را در ماههای سال ۵۳۱ بسرخس دیدم در حالی که خلاصه عمر خود را گذرانیده بود. خوارزمشاه اتسزبن محمد پادشاه عالم و عادل او را مدتی بخوارزم اقامت داد و در همان‌جا کتابهای «الخفی العلائی» و «الطب الملوکی» و «کتاب الذخیره» و «کتاب الاغراض» و «کتاب یادگار» و «کتاب فی الرد علی الفلاسفه» و «کتاب تدبیر یوم و لیلة» و کتابهایی در حکمت بنام قاضی ابوسعید شارعی تصنیف کرد و همچنین کتابی بنام «کتاب وصیت‌نامه» تصنیف کرد و تصانیف سودمند او در جهان منتشر گردید. (از تتمه صوان الحکمة ص۱۷۲). در اعلام زرکلی نام پدر وی حسین ذکر شده و کنیه او ابوابراهیم ضبط گردیده است. مؤلف روضات الجنات ذیل احوال عبدالقاهر جرجانی نسب او را چنین آرد: السید الحکیم ابوابراهیم اسماعیل‌بن محمدبن الحسن صاحب کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی از مشاهیر علماء جرجان است. (روضات الجنات ص۴۴۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن حسن‌بن محمدبن احمد علوی حسینی مکنی به ابوابراهیم. وی طبیبی حاذق بود و در آن دانش کتابهای پرارجی به عربی و فارسی تصنیف کرد او به خوارزم رفت و مدتی در آنجا سکونت کرد سپس به مرو رفت و در آنجا اقامت گزید. وی یگانهٔ عصر خویش بود از ابوالقاسم قشیری حدیث شنید و کتاب اربعین او را روایت کرد و به ابوسعد سمعانی اجازه داد. و بسال ۵۳۱ هـ.ق. در مرو درگذشت. (از معجم البلدان).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن زید مکنی به ابواسحاق. وی از احمدبن یونس و یوسف‌بن عدی و سلیمان‌بن داود و گروهی دیگر روایت کند. و بگفته ابوبکر اسماعیل و ابواحمدبن عدی این شخص شبی هفتاد ورق با خط دقیق می‌نوشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۰۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن سعید شالنجی کسائی مکنی به ابواسحاق. اصل وی از طبرستان بود و کتابهای متعددی تصنیف کردکه از جملهٔ آنها کتاب «البیان» است. او با احمدبن حنبل مکاتبه داشت. نقل است که وی ابتدا از پیروان اصحاب رأی بوده و سپس از پیروان اصحاب حدیث شد و کتاب «البیان»

را در رد بر عقیدهٔ اصحاب رأی نوشت. وی از سفیان‌بن عیینة و یحیی‌بن سعید قطان و عیسی‌بن یونس و جریربن عبدالحمید و عبادبن عوام و ابومعاویه ضریر و گروهی دیگر روایت کند و ضحاک‌بن‌حسین ازدی و احمدبن عباس عدوی و برادرش اسحاق‌بن عباس و دیگران از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۰ ببعد).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن سعیدبن عبدالواسع خیاط مکنی به ابوسعید. از راویان بود. وی از عمران‌بن موسی سختیانی و عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن و محمدبن علویه و پسرش احمد و ابوالحسین تاجر و ابن عبدالکریم وزان و گروهی دیگر روایت کند او شیخی صالح و ثقه بود و در جمادی الاولی سال ۳۶۶ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم‌سهمی ص۱۰۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن فضل مکنی به ابوابراهیم، قاضی جرجان بود. او از یحیی‌بن عتبةبن ابوالعیزار و اسماعیل‌بن جعفر و سفیان‌بن عیینة روایت کند و سعیدبن یزید جرجانی و عمران‌بن موسی و محمدبن احمدبن شیرین از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۰۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن اسماعیل خیاط. از روات بود وی از احمدبن ملاعب روایت کرد و عبدالرحمان‌بن ملاعب‌بن حسین از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۰۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن حمویه معروف به ابن ابوعبدالرحمان و مکنی به ابوعمرو. از روات بود. او از احمدبن قزاز و جز وی روایت کرد و گروهی از متأخران از جمله ابوبکرسباک از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجانی ابوالقاسم سهمی ص۱۰۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اسهم‌بن ابراهیم‌بن موسی‌بن ابراهیم‌بن احمدبن محمدبن عبداللهبن هشام‌بن عاص‌بن وائل سهمی قرشی مکنی به ابونصر. از روات بود. وی از کودکی تا دم مرگ به امور علمی و عبادت و پرهیزکاری اشتغال داشت و احادیث حضرت رسول (ص) را می‌نوشت و از ابونعیم عبدالملک‌بن عدی و موسی‌بن عباس و جز آنان روایت کند. وی بسال ۳۶۰ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) اشعث‌بن هلال. وی بعد از اسماعیل‌بن فضل قاضی جرجان بود و واقدی از بغداد او را به این منصب برگزید. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بحیربن‌ابوبحیر. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۸ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) بدل‌بن محمدبن سهل‌بن یحیی. راوی بود و در جرجان از ابوالعباس سراج و حسن‌بن سفیان و محمدبن سعید رباشی روایت میکرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بدیل‌بن محمد زاهد. از روات بود. گویند: حسن‌بن زید او را بقتل رسانده قبر او در قصر شهریار معروف زیارتگاه مردم است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بشربن حمدان از روات بود. وی از عموی خود حسین‌بن بشر جرجانی روایت کرد و کمیل‌بن جعفر از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بشربن عبدالرحمان. از روات بود. وی از اسماعیل‌بن سعید روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بکربن معروف. از قضات جرجان بود. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بکیربن جعفر سلیمی. قاضی جرجان بود. وی از عمران‌بن عبدالضبی و سفیان ثوری و مغیرةبن موسی بصری و ابونصر بیوردی روایت کند و از سفیان ثوری در جرجان استماع حدیث میکرد و کتاب خمسمائة را از مقاتل‌بن سلیمان روایت کرد. و محمدبن بندار سباک و احمدبن یحیی سابری و ابراهیم‌بن یزید بجلی و پسرش عبدالواحد از او روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بندارین ابراهیم‌بن حیان فقیه مکنی به ابومحمد. از راویان بود. وی از ابوالقاسم سهمی بغوی و ابن صاعد و جزآن دو روایت کرد و از طرف ابوبکر اسماعیلی به رباط فراوة برای انجام دادن فتوی و قضا رفت و در همان‌جا درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بندارین ابراهیم‌بن عیسی مکنی به ابومحمد. از روات بود. وی از محمدبن زکریا غلابی و بکربن سهل دمیاطی و جز آن دو روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بندارین ابراهیم‌بن محمدبن یوسف‌بن زکریا مکنی به ابوالفضل. از روات بود و از احمدبن محمدبن عبدالکریم جرجانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بندارین احمدبن ابراهیم‌بن احمد شاذکوهی تاجر مکنی به ابومحمد. از روات بود. وی از ابوعبدالله محمدبن ابراهیم‌بن ابوالحکم ختلی بغدادی روایت کرده است و گروهی از مردم جرجان و جز آنان از وی استماع (حدیث) کردند. او در ماه شوال سال ۴۰۱ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بندارین زیدبن بوالخطاب. از راویان بود وی از سلیمان‌بن ابی‌هوذة روایت کرد و احمدبن حفص سعد جرجانی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) بندارین یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم. از راویان بود. وی از محمدبن اسحاق بکیکی روایت کرد و ابوالحسین احمدبن بکر ابباذی از او روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۲۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) تمیم‌بن محمدبن عبدالله قطان مکنی به ابوعبدالله. از روات بود. وی از علی‌بن محمدبن حاتم قومسی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ثابت‌بن ابراهیم‌بن عمرو مکنی به ابومحمد. از روات بود. وی از جعفربن شاکر روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ثابت‌بن‌علی‌بن احمد ثابت‌بن سعیدبن عبدالرحمان بزاز انصاری مکنی به ابوعمرو. از روات بود. وی از محمدبن ابراهیم شافعی و ابن زیاد قطان و دعلج روایت کرد و گروهی از او (روایت) نوشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ثابت‌بن یوسف‌بن ابراهیم سهمی مکنی به ابوالفضل (برادر مؤلف تاریخ جرجان). از روات بود وی از پدر خود و از ابوبکر اسماعیلی و ابوالعباس‌بن حمزه هاشمی و ابوالحسن بکائی و ابوزیدبن عامر و ابوعلی‌بن مغیرة روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جامع‌بن خلف ملطی فقیه مکنی به ابوالقاسم. راوی بود. وی از بدربن هیثم و محمدبن احمدبن عبدالله روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جبریل‌بن علی‌بن احمدبن محمد رباطی. راوی بود. وی از ابونعیم استرابادی روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۴۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جراح‌بن اسماعیل دهستانی مکنی به ابوالحسن. راوی بود. وی

از محمدبن اسحاق بصری روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جراح‌بن ضحاک کندی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۱۳۹ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن احمد. از روات بود. وی از قاسم‌بن ابراهیم حسنی روایت کند و محمدبن احمد صوفی در جرجان از وی روایت میکرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن احمد مکی. راوی بود. وی از عبدالله‌بن مسلمة جرجانی روایت کرد و عبدالرحمان‌بن محمدبن زهیر قرشی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن احمدبن اسماعیل عابد. راوی بود. وی از ابوحنیفه جعفربن احمد روایت کند و طلقی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن احمدبن بهرام فقیه مکنی به ابوحنیفه. راوی بود و از علی‌بن حسن و محرزبن هشام و جز آن دو روایت کرد و جعفربن احمدبن اسماعیل و حسن‌بن حسین جرجانی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن احمد حمویه مکنی به ابوحصین دیزقانی. از روات و علما بود. وی بشام و مصر و عراق رفت و احادیث بسیار نوشت و کتب بسیاری تألیف کرد. او از ابوسلمة تبوذکی و جز او روایت دارد. و ابوسعید زهری از وی روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن احمدبن شهریل. راوی بود. وی از ابوبکر محمدبن یوسف سراج و جعفربن احمدبن بهرام و جز آن دو روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن حیان مکنی به ابومحمد. از راویان بود. وی از حسن‌بن عرفه و جز او روایت کند و ابوبکر اسماعیلی و ابن عدی و جماعتی دیگر از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن طرخان مکنی به ابوعبدالله. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۷ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن عباس. راوی بود. وی از هشیم و جریر روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن عبدالله‌بن جعفربن مجاشع بزاز مکنی به ابومحمد. راوی بود. وی از احمدبن منصور مادی و جز او روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن غالب سلیمانابادی مکنی به ابوالفضل. از راویان بود وی از احمدبن ابوطیبة روایت کرد و ابوالحسن محمدبن احمد از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن محمد دیباجی مکنی به ابومحمد. راوی بود. وی از ابونعیم و جز او روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن محمد مستملی مکنی به ابومحمد. از راویان بود. وی از ابونعیم و موسی‌بن عباس و جز آن دو روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن محمدبن عبدالکریم‌بن براء مکنی به ابوالحسین عطار. راوی بود و از عماربن رجاء و ابوحاتم رازی روایت کرد. و در ماه جمادی آخر سال ۳۲۴ ه . ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جعفربن محمدبن محمدبن عامر مکنی به ابومحمد دینوری. راوی بود و در جرجان از محمدبن اسماعیل اصفهانی روایت میکرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۳۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جندب‌بن احمدبن عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن‌بن خالدبن یزیدبن عبدالله‌بن مهلب‌بن عیینة‌بن مهلب مکنی به ابوصفرة مهلبی. راوی بود. وی از ابویعقوب بحری و محمدبن حسین‌بن ماهیار و از پدر خود و جمعی دیگر روایت کرد. او مردی متدین و باهوش بود و در ماه رجب سال ۳۸۶ ه . ق. درگذشت و ابوسعد اسماعیلی بر او نماز کرد و جنازه‌اش در مقبرهٔ سلیمان‌آباد جنب قبر جدش بخاک سپرده شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۴۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جواب‌بن عبیدالله تیمی احمر کوفی مکنی به ابوخالد. وی قصه میگفت و جز قلیلی روایت مسند ندارد. و بیشتر روایات وی مقاطیع است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) جولک غازی بکرابادی. راوی بود. وی در رباط دهستان با صد تن از جنگجویان بشهادت رسید. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حاتم. وی زاهد بود و حکایاتی از زهد و پرهیزکاری وی نقل شده است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی متوفی بسال ۴۲۷ ه . ق. ص۱۶۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حاتم‌بن یونس حافظ معروف به ابن‌ابواللیث جوهری. راوی بود. وی از حسین‌بن عیسی و اسماعیل‌بن سعید کسایی و یحیی‌بن عبدالحمید حمانی و جز آنان روایت کرد او بسفر رفت و حدیث بسیار نوشت و محمدبن مخلد عطار و محمدبن محمد باغندی و ابن سمعان شیرازی و محمدبن ابراهیم اصفهانی و جز آنان از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۶۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حارث علمدار علی‌بن ابوطالب (ع). راوی بود و از حضرت علی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حجاج‌بن ابوالحجاج. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۱۶۶ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسان‌بن یزید مکنی به ابوالخطاب. راوی بود. و روایتی از عثمان‌بن کثیر در کتاب تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی از او نقل شده است. رجوع به کتاب مزبور ص۱۶۶ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن ابوالربیع یحیی مکنی به ابوعلی. راوی بود. پدر او ابوالربیع از ثروتمندان و وجوه جرجان بود و خود او ببغداد رفت و در همان‌جا درگذشت وی از جهت فراوانی روایت و کثرت راویانی که از او نقل حدیث کرده‌اند شهرت بسزایی داشته و از عبدالرزاق روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن احمد بایبری. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۸ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن سعیدبن عصمة مکنی به ابومحمد. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۱۴۸ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن محمد مکنی به ابوسعید. راوی بود و از حسن‌بن محمدبن صباح روایت کرده. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۴۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن یحیی‌بن مغیرهٔ ثقفی مکنی به ابوعلی. راوی بود. وی از عمران‌بن موسی و محمدبن اسحاق‌بن خزیمه و ابوعباس سراج و بغوی و ابن صاعد و جزآنان روایت کرد. او حدیث بسیار نوشت و بسال ۳۷۰ ه . ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن اسباط‌بن محمدبن سختویه‌بن یزیدبن حشمرد خطابی مکنی به ابومحمد. راوی بود. وی از عمران‌بن موسی سختیانی و ابونعیم‌بن مخلد و ابویعلی موصلی و جز آنان روایت میکرد و ابونصر

اسماعیلی از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن بندار‌بن سعد مکنی به ابوعلی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهی ص۱۴۹ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن بندار‌بن سعد مکنی به ابوعلی. راوی بود. وی از یونس‌بن عبدالاعلی روایت کرد و ابونعیم عبدالملک‌بن محمد از او روایت میکرد. گویند: وی بسال ۲۹۲ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن حاتم‌بن سهیل‌بن حماد‌بن کثیر‌بن یزید‌بن مزید. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم‌سهمی ص۱۴۶ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن حسین شاعر راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۱۴۸ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن حسین فارسی مکنی به ابوالقاسم. راوی بود و از محمد‌بن حسین جرجانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۴۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن حسین‌بن علی همدانی مؤدب مکنی به ابوعلی. راوی بود. وی از عمران‌بن موسی سختیانی و محمد‌بن هارون مجدر روایت کند و ابونصر اسماعیلی و ابوبکر سبا ک از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن حسین‌بن محمد‌بن مهرویه فارسی مکنی به ابوالقاسم. راوی بود و از ابونعیم استرابادی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن حمویه‌بن ابرار مکنی به ابومحمد. راوی بود و در جرجان حدیث میگفت و به همانجا درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۴۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن خلف‌بن سلیمان مکنی به ابوسعید و معروف به خلقانی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۱۴۴ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن سعید. راوی بود. او از صلت‌بن حکیم روایت کرد و ابراهیم‌بن جنید از وی روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۴۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن عثمان‌بن احمد بغدادی‌بن بنت محمد‌بن غالب تمتام مکنی به ابومحمد. راوی بود. وی از زکریا ساجی و ابن ابوداود باغندی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن محمد‌بن احمد‌بن ابراهیم قومسی مؤدب مکنی به ابوعلی. راوی بود. وی از محمد‌بن معاذ روایت کرد و ابوبکر سبا ک از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن محمد‌بن عبدالله‌بن قاسم مکنی به ابوعلی. راوی بود. وی بشام و عراق و مصر و خراسان و ماوراءالنهر مسافرت کرد و حدیث بسیار نوشت و در روز پنجشنبه ماه شعبان سال ۴۰۱ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن محمد‌بن نصر‌بن حمویه مکنی به ابومحمد. راوی بود و از کدیمی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن یحیی مکنی به ابوعلی. راوی بود و از همیم‌بن همام روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن یحیی‌بن نصر مکنی به ابوعلی. راوی بود. وی از عباس‌بن یحیی عقیلی روایت کرد و ابونصر محمد‌بن محمد‌بن یوسف طوسی از او روایت دارد. او را تصانیف بسیاری است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن یعقوب‌بن اسماعیل تاجر مکنی به ابوعلی. راوی بود. او از علی‌بن محمد‌بن حمدان بغدادی روایت کرد. و ابونصر اسماعیلی از وی روایت میکرد. این شخص در جمادی آخر سال ۳۵۴ هـ.ق. درگذشت و بمقبرهٔ سلیماناباد بخا ک سپرده شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن احمد انصاری. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۱۵۴ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن احمد‌بن بندار‌بن عبدالله‌بن نافع مکنی به ابوعلی. از روات بود و از ابوالاحرز محمد‌بن (عمر‌بن) جمیل ازدی و حسین‌بن (محمد‌بن) مصعب سنجی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن احمد لبان مکنی به ابوعبدالرحمان. راوی بود. و از محمد‌بن عبیدهٔ عمری روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۵۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن بشر. راوی بود و از علی‌بن عیاش حمصی و ابوالیمان حکم‌بن نافع و آدم‌بن ابوایاس روایت کرد و پسر برادرش بشر‌بن حمدان از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن جعفر‌بن (محمد‌بن حمدان‌بن محمد‌بن مهلب) معروف به ابن شیبة و مکنی به ابوعبدالله. راوی بود. وی از ابویعقوب بحری و ابوالعباس اصم و گروهی‌از مردم شام و مصر و عراق روایت کرد و چندین سال بیغداد سکونت گزید. و بصحافی اشتغال داشت و درماه رمضان بسال ۳۹۸ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن حسن. راوی بود و از عبدالواسع‌بن ابوطیبة روایت کرد و یوسف‌بن واقد مکنی به ابویعقوب صیقل از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۵۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن حسن مکنی به ابوالمحاسن. محدث دانشمند و مفسر فاضلی بود. وی از معاریف علمای امامیه محسوب میشد. او را است: جلاء الاذهان فی تفسیرالقرآن. این تفسیر به فارسی است و حاوی اخبارائمه و روایات امامیه می‌باشد. و از ریاض نقل شده است که محتمل است، تفسیرجلاء الاذهان مذکور همان باشد که بتفسیر گازر مشهور است و بنابر این گازر یا سید گازر لقب همین شیخ ابوالمحاسن حسین‌بن حسن جرجانی است. از این گذشته در بعض مجلدات تفسیر مذکور تفسیر گازر ضبط شده است. از آن جمله در فهرست کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار تهران این عبارت از یکی از مجلدات تفسیرمزبور نقل است: تمت المجلدة الثانیة من تفسیرالقرآن مسمی بجلاء الاذهان و جلاء الاحزان المنسوب الی ابوالمحاسن الحسین المشهور بگازر نور قبره علی ید...الخ. و از ریاض العلماء نقل است که وی از ا کابر علمای امامیه و معاصر علامهٔ حلی بوده و کتاب تکملة السعادات فی کیفیة العبادات المسنونات بزبان پارسی از تألیفات اوست که در سال ۸۲۲ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافته و در این جا نام و مشخص دیگری ذ کرنشده است. نگارنده گوید به احتمال قوی این ابوالمحاسن جرجانی صاحب کتاب تکملهٔ همان ابوالمحاسن مذکور است که کتاب تفسیر جلاء الاذهان از اوست. یک نسخهٔ خطی از این تفسیرکه دو مجلد اول و دوم آن است بشماره ۲۰۳۶ و یک نسخهٔ خطی دیگر که دو مجلد آخر تفسیر مزبور است بشماره ۱۹۳۸ در کتابخانه مدرسهٔ سپهسالار تهران مضبوط است. (از ریحانة الادب).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن حسن‌بن محمد فقیه شافعی مکنی به ابوعبدالله. راوی بود. گویند: وی بجرجان در سال ۳۳۸ هـ.ق. بدنیا آمد و در کودکی ببخارا رفت و در آنجا

بنوشتن حدیث و آموختن فقه پرداخت و در سن کم رئیس اصحاب حدیث در بخارا و اطراف آن شد و منصب قضا را در بلاد متعددی متصدی گردید و در ماه جمادی اول بسال ۴۰۳ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن حفص‌بن قریش مکنی به ابوعلی راوی بود و از حسین‌بن عیسی بسطامی و موسی‌بن بندی و عبدالله‌بن عبدالرحمان سمرقندی و احمدبن نصر و جز آنان روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و کمیل‌بن جعفر و محمدبن یزداد جرجانی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن خالد. از روات بود و از عبدالعزیزبن ابورواد روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن داودبن علی‌بن عیسی‌بن محمدبن قاسم‌بن حسن‌بن زیدبن حسن‌بن علی‌بن ابوطالب (ع) مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن خزیمة روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن دواد. راوی بود و از نجم‌بن بشیر روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۵۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن عبدالرحمان مکنی به ابوعلی. راوی بود و از موسی‌بن داود ضبی و وکیع‌بن جراح و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن عبدالله‌بن حسین‌بن عبدالله‌بن محمد مکنی به ابوعبدالله. راوی بود. وی همه سال بزیارت کعبه میرفت و در سال ۳۸۷ هـ.ق. در مکه (کذا) از وی شنیده شد که نزدیک به پنجاه بار حج گزارده است و در همان‌جا زن و فرزند و دارایی داشت. او از ابوسعیدبن الاعرابی احمدبن محمدبن زیاد روایت کرد و به احتمال در سال ۳۹۰ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن عیسی‌بن حملان مکنی به ابوعلی. راوی بود. او در جرجان از ازهربن سعد سمان و جز او روایت کرد و عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۴۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن قاسم‌بن عبدالله اصم مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از ابونعیم استرابادی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۵۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن احمدبن یونس‌بن جندل‌بن مشکان جنابذی (گنابادی) مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از محمدبن ایوب و محمودبن محمد و احمدبن داود سمنانی و ابوجعفر محمدبن صالح وراق و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن اسماعیل‌بن جبریل مکنی به ابوعلی. راوی بود و از محمدبن جعفربن فضالة نسوی روایت کرد و ابوبکر سیاک از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن بکر مکنی به ابوعلی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۱۵۵ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن حسین مکنی به ابوعلی. راوی بود و از ابونعیم عبدالملک‌بن محمد و علی‌بن محمدبن حاتم و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۵۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حفص‌بن عسار. راوی بود. وی از اسحاق‌ابن نجیح ملطی و جز او روایت کرد و احمدبن حفص سعدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۶۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حمادبن زیدک. راوی بود. و روایاتی در تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی از او نقل شده است. رجوع بکتاب مزبور ص۱۵۹ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حمادبن محمدبن حماد. راوی بود و از ابونعیم عبدالملک‌بن محمد و علی‌بن محمدبن حاتم وجز آن دو روایت کرد و ابوالحسن علی‌بن محمدبن قاسم فارسی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۶۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حمدان‌بن علی وراق. راوی بود. وی بسال ۲۷۲ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۶۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حمدان‌بن عمر. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۱۶۳ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) حمدان‌بن محمد مشتوتی. راوی بود. و از عمران‌بن موسی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۶۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حمدان‌بن موسی‌بن جنید وراق مکنی به ابوعبدالرحمان. از روات بود و از ابراهیم‌بن موسی عصار روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۶۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) حمزة‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن موسی‌بن ابراهیم‌بن محمد و بگفتهٔ برخی ابن ابراهیم‌بن احمدبن محمدبن احمدبن عبدالله‌بن هاشم‌بن عباس‌بن وائل سهمی مکنی به ابوالقاسم. شخصی حافظ و واعظ بود. او در طلب حدیث به مسافرت رفت و در دمشق از عبدالوهاب کلابی و در مصر از میمون‌بن حمزة و ابواحمدابن عدی و در بغداد از ابوبکربن شاذان و ابوالحسن دارقطنی و در کوفه از حسن‌بن قاسم و در عکبرا از احمدبن حسن‌بن عبدالعزیز و در عسقلان از ابوبکر محمدبن احمدبن یوسف خدری استماع حدیث کرد. و ابوبکر بیهقی و ابوصالح مؤدب و ابوعامر فضل‌بن اسماعیل جرجانی از وی روایت کنند و گروهی دیگر از او حدیث شنیدند و روایت کردند. ابوعبدالله حسین‌بن محمد کتبی هروی حا کم گوید: بسال ۴۲۷ هـ.ق. خبر درگذشت ثعلبی صاحب تفسیر و درگذشت حمزة‌بن یوسف سهمی در نیشابور به ما رسید. (از معجم البلدان). مؤلفان اعلام زرکلی و ریحانة الادب آرند: حمزة‌بن یوسف‌بن ابراهیم سهمی قرشی مکنی به ابوالقاسم از بزرگان علم حدیث و تاریخ بشمار است. وی از مردم جرجان بود و در همان‌جا بوعظ و خطابه اشتغال داشت و برای استماع حدیث به اصفهان و ری و نیشابور و غزنه و دیگر بلاد خراسان و اهواز و عراق و شام و مصر و حجاز مسافرت کرد و به نیشابور بنابقولی بسال ۴۲۸ هـ.ق.درگذشت و هشتاد و اندی سال عمر کرد. سخاوی او را از ائمهٔ جرح و تعدیل دانسته است. از تألیفات اوست: ۱ - تاریخ جرجان. ۲ - معجم شیوخ جرجان. ۳ - کتاب الاربعین فی فضایل العباس. (از ریحانة الادب و اعلام زرکلی).

جرجانی. [جُ] (اِخ) داودبن سلیمان مکنی به ابوسلیمان. راوی بود. وی ازحسن‌بن یزید نخعی و عبدالله‌بن عقبهٔ عدوی و جزآن دو روایت دارد. و ابوالاحوص مخرمی و محمدبن یحیی‌بن عبدالکریم و عبدالله‌بن محمدبن ابوالدین از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۶۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) داودبن عبدالرحمان. راوی بود و از سفیان ثوری روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۶۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) داودبن عبدالله مکنی به ابوسلیمان. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۱۷۰ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) رجاءبن سندی. راوی بود. وی از عفان‌بن سیار روایت کرد و پسرش محمد از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۷۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) رزین. از روات بود و از ضحاک روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۷۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سختویه‌بن جنید دباغ

مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از عبدالرزاق و حجاج‌بن نصیر و محمدبن یوسف فیریابی و ابوداود طیالسی و ابوعاصم نبیل و جز آنان روایت کرد و عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن و ابوعمران‌بن هانی و عاصم‌بن سعید و جز آنان از او روایت دارند. (ازتاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۸۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سری‌بن اسماعیل‌بن احمدبن ابراهیم‌بن عباس‌بن مرداس مکنی به ابوالعلاء. از فقیهان و عالمان بود. وی احادیث محمدبن عثمان‌بن ابوشیبه و تفسیر شبل را به سال ۳۶۸ هـ.ق. از جد خود ابوبکر اسماعیلی استماع کرد و پس از پدر خود سعد اسماعیلی مقام افتاء به وی رسید. او تنها کسی بود که از طرف جد خود به استماع تفسیر شبل اختصاص یافت. وی همراه پدر بمکه رفت و در بغداد تصانیف شیخ ابوالحسن علی‌بن عمر حافظ دارقطنی را از او استماع کرد و همچنین در بغداد از ابوحفص‌بن شاهین و ابوالحسن علی‌بن عمرختلی و ابوحفص کتانی و عبدالله‌بن حبابة و جماعت دیگری از مردم بغداد و کوفه و مکه و مدینه استماع حدیث کرد و در ری از ابوالحسن قصار فقیه و گروهی دیگر و در همدان از جبریل و گروهی دیگر و در جرجان از ابواحمد غطریفی و جز او حدیث شنید. او فقه و فرایض تدریس میکرد و جماعتی متخرج درس او شدند. وی بسال ۳۶۰ هـ.ق.بدنیا آمد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۸۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سعدبن اسماعیل. راوی بود و از پدر خود روایت کرد. و گمان میرود این شخص همان سعد صاحب خان سعد باشد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۷۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سعدبن اسماعیل‌بن احمدبن ابراهیم اسماعیلی مکنی به ابوسعد. راوی بود. وی از جد خود ابوبکر اسماعیلی استماع (حدیث) نکرد ولی در مکه و بغداد و کوفه و عکبرا و همدان و ری از تمام مشایخی که‌ابومعمر و ابوالعلاء از آنان استماع حدیث کرده بودند حدیث شنید. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۸۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سعدبن سعید مکنی به ابوسعید معروف بسعدویه. راوی بود. مسجد او در جنب مسجد جامع قرار داشت و قبرش در سلیماناباذ بود. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۷۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سعدبن محمدبن منصوربن حسن‌بن علی‌بن بنت امام ابوسعد اسماعیلی مکنی به ابوالمحاسن. عالمی بارع بودکه در حیات پدر هنگامی که بغزنه مسافرت کرد بجای پدر ریاست کرد و پس از درگذشت پدرش ریاست بر او مستقر شد و فقه تدریس میکرد و گروهی از طالبان (علم) به درس او حاضر شدند، سپس از جد خود ابوسعد اسماعیلی و ابونصر اسماعیلی و پدر خود محمدبن منصور و ابوبکر عدسی و محمد ارزی[1] و ابوبکربن سباک و گروهی دیگر روایت کرد. وی در ماه جمادی آخر سال ۳۸۸ هـ.ق.بدنیا آمد و یکبار از جانب امیر ابومنصور منوچهربن قابوس به رسالت نزد محمدبن سبکتکین بغزنه رفت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۸۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سعیدبن عثمان. از بزرگان و رؤسای اهالی جرجان و از روات بود. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۷۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سعیدبن عثمان. از روات بود. روایاتی بطرق مختلف در کتاب تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی از وی نقل شده است. رجوع به کتاب مزبور ص ۱۷۹ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) سلیمان‌بن حیان مکنی به ابوخالد احمر. راوی بود. وی از جواب تیمی روایت کرد و در جرجان از او استماع حدیث شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۷۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سلیمان‌بن داودبن ابوالفصن قزاز مکنی به ابواحمد. از روات مکثر حدیث بود و از سفیان‌بن عیینة و مؤمل‌بن اسماعیل و ابن ابوفدیک و عبدالصمدبن عبدالوارث و جزآنان روایت کرد و برخی از مردم جرجان چون: عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن و محمدبن ابراهیم مقری و ابن ابوالعوام از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۸۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سلیمان‌بن علی. راوی بود. وی از نوح‌بن حبیب قومسی روایت کرد و محمدبن محمدبن معروف مستملی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۸۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سهل‌بن عبدالرحمان. راوی بود. وی از محمدبن مطرف روایت‌کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۸۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) سهل‌بن عبدالکریم‌بن محمد. راوی بود. وی از ربیع‌بن بدر و ذوادبن علبه و ابوعوانه روایت کرد و احمدبن آدم غندر و عماربن رجاء از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۸۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) شجاع‌بن صبیح. گویند: وی مولای کرزبن وبره و محتسب جرجان بود. او از ابی‌طیبة عیسی‌بن سلیمان و بقولی از کرز روایت کرد و ابراهیم‌بن موسی عصار از وی روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۸۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) شعیب‌بن حیان مکنی به ابوصالح. راوی بود. وی از غسان‌بن فضل روایت کرد و احدبن جعفر ازدی جرجانی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۸۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) شقیق‌بن علی‌بن هودبن ابراهیم‌بن صالح مکنی به ابومطیع. قاضی و فقیه بود. او در ماه جمادی آخرسال ۳۹۷ هـ.ق. متصدی منصب قضا در جرجان شد و در ماه محرم سال ۴۰۱ هـ.ق.درگذشت. وی راوی نیز بود و از ابوالحسین‌بن هامان و نعیم‌بن عبدالملک روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۹۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) شوکر و او را شوکة الجرجانی گویند. وی راوی بود و از ابن جریح روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۸۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) صالح‌بن موسی احمر. راوی بود. وی از عبدالله‌بن مبارک روایت کرد و محمدبن زیادبن معروف و احمدبن یوسف بحیری از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۹۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ضحاک.وی از زهاد و پرهیزکاران بود و از حمادبن میمون روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۹۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) طاهربن محمدبن عامربن سوار مکنی به ابوالحسین الحاسب. وی از اصحاب رأی بود و از علی‌بن یزداد صائغ جرجانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۹۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) طریف‌بن احمدبن احمد ازدی مکنی به ابوالحسن. راوی بود. وی از عبدالله‌بن محمدبن یعقوب نسوی و جز او روایت کرد و بسال ۴۱۴ هـ.ق.درگذشت و در مقبرهٔ ابوبکربن ابونعیم در رأس‌تل جرجان بخاک‌سپرده شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۹۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) طلحة‌بن ابی‌طلحه. راوی بود و از ابوبکر اسماعیلی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۹۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) طلحة‌بن محمدبن مالک. راوی بود. وی از محمدبن امیه ساوی روایت کرد و ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم بریدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۹۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) طیب‌بن محمدبن

1 - شاید صحیح کلمه ارزنی باشد. رجوع به کتاب تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی حاشیهٔ ص۱۸۶شود.

صول. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۱۹۴ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) طیفوربن عبدالله. از موالی ابوجعفر منصور(دوانیقی) بود. او را ضیاع و عقاری در جرجان بود. وی بسال ۱۸۶ هـ.ق. درگذشت. او را فرزندان و موالی بسیار بود و او خانه‌ها و ضیاع خود را که در جرجان داشت به آنان تصدق کرد. وی از روات بود و از سلامه مادر منصور روایت کرد و ابوسهل خشاب از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۹۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عاصم‌بن سعیدبن قیس قرشی صفار مکنی به ابوسعید. راوی بود و از علی‌بن سلمة لبقی و جز او روایت کرد و ابوالحسن قصری و ابوعلی‌بن مغیرة و جز آن دو روایت داشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۸۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عباس‌بن احمدبن علی قحطی مکنی به ابوالفضل. در زمان خود ریاست جرجان داشت. وی از محمدبن عمران‌بن مقابری زاهد روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۸۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالحمیدبن عصام مکنی به ابوعبدالله. وی از سلیمان‌بن ابوهوذه و یزیدبن هارون و ابوداود طیالسی و عبدالمجیدبن ابی‌رواد روایت کند و جماعتی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۰۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن ابوعبدالرحمان‌بن محمدبن حمدان‌بن محمدبن یزید قاضی مکنی به ابومحمد. راوی بود. وی از یحیی‌بن محمدبن صاعد و ابوبکر نیشابوری و ابونعیم استرآبادی و جز آنان روایت کرد. او به طوس رفت و بسال ۳۸۴ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۱۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن حسین‌بن اسحاق مکنی به ابوسعید. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۱۳ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن سلیمان‌بن موسی‌بن عدی مکنی به ابوسعید. راوی بود و از احمدبن سعید رازی روایت کرد و به مکه سکونت گزید. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۱۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن عبدالله‌بن عبدالواسع‌بن ابوطیبة. از روات است و ابواحمدبن عدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۱۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن‌بن خالدبن یزیدبن عبدالله‌بن مهلب‌بن عیینةبن ابوصفرة مکنی به ابومحمد. اسم او ظالم‌بن مهلب سراق‌بن صبح‌بن کندی‌بن عمروبن عدی‌بن وائل‌بن حارث‌بن عتیک‌بن اسدبن عمران‌بن عمروبن حارثةبن امری القیس‌بن ثعلبةبن مازن بود و بگفتهٔ ابوبکر اسماعیلی وی صدوق و حدیث‌شناس بود. او از عیسی‌بن محمد سلمی و محمدبن زنبور و گروهی دیگر روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابواحمدبن عدی و ابن ابوعمران و ابوالحسن قصری جرجانی و ابن‌حمدان از او روایت دارند وی در پنجشنبه سلخ محرم سال ۳۰۹ هـ.ق. درگذشت و روز جمعه در قبرستان سلیمان‌آباد بخاک سپرده شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۱۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن عثمان ثقفی مکنی به ابوعلی. وی ببغداد رفت و امام مسجد جامع آنجا شد و از سفیان ثوری روایت کرد و عباس‌بن ولید از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۱۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن علی‌بن محمد مکنی به ابوسعد. بر مذهب شافعی فقه می‌آموخت. وی از ابوبکر اسماعیلی روایت کرد و بسال ۴۰۱ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۲۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن جعفربن احمدبن سعید. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۱۷ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن حسن‌بن ابنة ابوبکر اسماعیلی مکنی به ابوعمر. راوی بود و از جد خود امام ابوبکر اسماعیلی و ابومحمد احمدبن عدی و پدر او ابوعبدالله روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۲۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن حسین مکنی به ابوالقاسم خیمی. راوی بود و چند سالی در مکه مجاور شد و بسال ۴۰۵ هـ.ق. در آنجا درگذشت. وی از ابوبکر اسماعیلی و ابواحمدبن عدی و ابوبکر صرامی و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۱۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن زیادبن معروف مکنی به ابوالحسن عجلی. از روات بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۱۷ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن علی‌بن زهیر قرشی مکنی به ابوسعید. راوی بود و از پدر خود و از سعدان‌بن نصر و احمدبن منصور رمادی روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابواحمدبن عدی و جزآن دو از او روایت دارند. وی بسال ۳۱۶ هـ.ق. در گذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۱۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن محمدبن عبدالله‌بن ادریس مکنی به ابوسعد. راوی حافظ بود. وی بسمرقند سکونت گزید و بسال ۴۰۵ هـ.ق. درگذشت. او از ابوالعباس اصم و ابواحمدبن عدی و ابوبکر اسماعیلی و خلیل سکزی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۱۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن ولید مکنی به ابومحمد. راوی بود. وی از احمدبن ابوطیبة جرجانی و عبیدالله‌بن موسی و عون‌بن عماره روایت کرد و محمدبن جریر طبری و محمدبن فضل نجار آملی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۱۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن محمدبن جعفربن اصفهویه‌بن حسن مکنی به ابومحمد و معروف به ابن‌الفارسی. راوی بود و از عمران سختیانی و ابوالحسین تاجر و احمدبن عبدالکریم وزان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۳۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالرزاق‌بن محمدبن حمزه مکنی به ابوالحسن. در سمرقند سکونت داشت و از احمدبن یوسف سلمی و جز او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۳۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالسلام‌بن عبدالواحدبن بکیربن جعفر سلمی. از وعاظ بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۲۰ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالعزیزبن حسن‌بن خلف قاری مکنی به ابومحمد. راوی بود و از ابونعیم عبدالملک‌بن محمدبن عبدی و علی‌بن محمدبن حاتم وجز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۰۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالعزیزبن عبدالمؤمن. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۰۷ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالعزیزبن علی ابراهیم مکنی به ابومحمد متفقه. راوی بود و از ابوبکر اسماعیلی و غطریفی و جز آن دو روایت کرد و ببغداد بین سالهای سیصد ونود تاچهارصد درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۰۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) امام عبدالقاهربن عبدالرحمان‌بن محمد نحوی مکنی به ابوبکر. از ائمهٔ نحو و واضع اصول بلاغت بود. وی علوم عربی را نزد ابوالحسن محمدبن علی فارسی فرا گرفت[1] و جز او کسی را از علماء

---

۱ - مؤلف روضات الجنات پس ازآنکه از صاحب کتاب البغیة نقل میکند که جرجانی تنها ←

عربیت درک نکرد زیرا از جرجان خارج نشد و سفر نکرد. او کتب متعدد و مفیدی تصنیف کردکه از آن جمله است: ۱- المغنی فی شرح الایضاح که درحدود سی مجلد است. ۲- المقتصد که آن هم در شرح ایضاح ودرسه مجلد است. ۳- اعجاز القرآن. ۴- کتاب العوامل. ۵- کتاب الجمل. و شرح آن که تلخیص نام دارد. ۶- اسرار البلاغة. این کتاب قدیمی‌ترین تألیفی است که در علم معانی و بیان نوشته شده وسکاکی از آن استفاده برده است. ۷- دلایل الاعجاز. این کتاب نیز در معانی وبیان است. ۸- العوامل المأئة. ۹- العمدة فی تصریف الافعال. ۱۰- التتمة فی النحو. وی شافعی‌مذهب بود و بسال ۴۷۱ یا ۴۷۴ هـ .ق.درگذشت. (از معجم المطبوعات و اعلام زرکلی). و رجوع به ریحانة الادب شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالکریم. وی راوی بود و از یعقوب روایت کرد و محمدبن خالد از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۰۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالکریم‌بن ابراهیم. راوی بود و از یحیی‌بن یمان روایت کرد او اسحاق‌بن زریق از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۹۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالکریم‌بن عبدالکریم بزاز معروف بعبدک. همان کسی است که خان عبدک بدو منسوب است. وی از عمربن هارون و حسن‌بن مسلم و جز آن دو روایت کند و محمدبن بندار سباک و عبداللّه‌بن مهدی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۹۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالکریم‌بن محمد مکنی به ابوسهل. قاضی جرجان بود. و از قضاوت فراری شد و بمکه رفت و همانجا درگذشت. وی از زهیربن معاویه و سلیمان‌بن هوذه و ابراهیم‌بن یزید و سالم خیاط و صلت‌بن دینار و ابوحنیفه وقیس روایت کند و ابوعبداللّه‌محمدبن ادریس شافعی و ابویوسف قاضی و سفیان‌بن عیینه و قتیبة‌بن سعید از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۱۹۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن ابراهیم‌بن یوسف آبندونی مکنی به ابوالقاسم. راوی زاهد وثقه و امین بود. وی ببغداد رفت و در بغداد و جرجان از جماعتی از مردم عراق و شام و مصر از طریق حسن‌بن سفیان و عمران‌بن موسی سختیانی و محمدبن قتیبة عسقلانی و جزآنان روایت کرد و ابونصر اسماعیلی و ابوبکر شالنجی و ابومنصور فرخی و ابوبکر برقانی خوارزمی از او روایت کردند.او بسال سیصد و شصت و هفت یا هشت هـ .ق.در بغداد درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۳۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن احمدبن[1] جرجانی. از روات است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۳۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن احمدبن محمد سراج. راوی بود و از احمدبن حفص سعدی و محمدبن عمیر رازی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۲۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ)عبداللّه‌بن احمدبن موسی زاهد معروف به ابومحمد صابونی. از راویان بود وی از ابوجعفر محمدبن نصر صائغ و محمدبن ایوب رازی روایت کرد و ابونصر اسماعیلی و ابوبکربن بسان از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۲۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن اسحاق‌بن عیسی‌بن یونس معروف به ابن ابوابراهیم. راوی بود. و از پدر خود و ابوالقاسم بغوی و ابن صاعد و جز آنان روایت داشت. وی از خاندان علم بود و پدر و عمو و جد او از محدثان و عالمان مورد احترام بودند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۳۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن اسحاق‌بن یعقوب مکنی به ابواحمد. راوی بود و ابوالحسن دارقطنی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۳۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن خالد مکنی به ابومحمد. مؤذن. از روات بود. وی از عماربن رجاء و علی‌بن داود قنطری روایت داشت و ابواحمدبن عدی و ابراهیم‌بن موسی سهمی و عباس‌بن حسین رازی از او روایت کردند.(از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۲۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن عدی‌بن عبداللّه‌بن محمد معروف به ابن قطان حافظ و مکنی به ابواحمد. از ائمه حدیث در عصر خود بشمار بود. وی از اسکندریه تا سمرقند را در طلب حدیث بمسافرت پرداخت او از عبدالرحمان نسایی و جز او روایت کرد و ابوعبداللّه حاکم‌از وی روایت دارد و تصانیف مشهوری از او بجا مانده است. او در اول ماه ذی قعده سال ۲۷۷ هـ .ق.بدنیا آمد و در همین سال ابوحاتم رازی درگذشت. جرجانی در اول ماه جمادی‌الاخرة بسال سیصد وشصت و پنج هـ .ق.درگذشت و ابوبکر اسماعیلی در جرجان بر جنازه او نماز گزارد. (از لباب الانساب). یاقوت حموی آرد: عبداللّه‌بن عدی‌بن عبداللّه‌بن محمدبن مبارک معروف به ابن قطان مکنی به ابواحمد وی از ائمه محدثان و حافظان حدیث بشمار میرفت.. و بسیار روایت داشت و برای جمع‌آوری احادیث سفرهای بسیار کرد چنانکه به مصر و دمشق رفت و رحلهٔ اول او در سال ۲۹۷ هـ .ق. و رحلهٔ دوم وی درسال ۳۰۵ هـ .ق.روی داد در دمشق از محمدبن خزیم و عبدالصمدبن عبداللّه‌بن ابی‌زید و ابراهیم‌بن دحیم و احمدبن عمیربن حوصا و جز آنان حدیث شنید و در حمص از هیبل‌بن محمد و احمدبن ابی‌الاخیل و زیدبن عبداللّه مهرانی و در مصر از ابویعقوب اسحاق منجنیقی و در صیدا از ابومحمد معافابن ابوکریمه و در صور از احمدبن بشربن حبیب صوری و در کوفه از ابوالعباس‌بن عقده و محمدبن حصین‌بن حفص و در بصره از ابوخلیفه جمحی و در عسکر از عبدان اهوازی و در بغداد از ابوالقاسم بغوی و ابومحمدبن صاعد و در بعلبک از ابوجعفر احمدبن هاشم حدیث استماع کرد. و ابوالعباس‌بن عقده که از شیوخ است و حمزة‌بن یوسف سهمی و ابوسعد مالینی از وی روایت کنند. او مصنف و حافظ و ثقه بود و در ثقه بودن جرح شد حمزه گوید: از دارقطنی ملتمس شدم که کتابی دربارهٔ محدثان ضعیف تصنیف کند. او در جواب گفت: مگرکتاب ضعفای ابن عدی را ندارید گفتم بلی. او گفت: کتاب ابن عدی تألیف کاملی است که نمیتوان بر آن چیزی افزود. همین حمزه گوید: ابن عدی پس از مسافرت بمصر و شام کتابی بنام «الکامل » دربارهٔ محدثان ضعیف نوشت. وی احادیث مالک‌بن انس و اوزاعی و سفیان ثوری و شعبه و اسماعیل‌بن ابوخالد و گروهی دیگر از متقدمات را جمع‌آوری کرد. و کتابی بنام «الانتصار» دربارهٔ تألیف مزنی تصنیف کرد. بهرحال صاحب ترجمه در زمان خود متفرد بود و احادیثی را منحصراً در اختیار داشت که آنها را بفرزندان خود، عدی، ابوزرعه و ابومنصور سپرد و تنها آنان احادیث مزبور را از پدر خود روایت کردند. وی در ماه ذی‌قعدهٔ سال ۲۷۷ هـ .ق. بدنیا آمد و در غرهٔ جمادی‌الاخرسال ۳۶۵ هـ .ق. شب شنبه

→ از ابن الفارسی علوم عربی و نحو را فرا گرفت گوید: این قول باعث شگفتی است، زیرا من با قلت بضاعت و اطلاع در این فن دو شیخ دیگر برای او میشناسم که وی نحو و سایر علوم را نزد آنان فراگرفت یکی از آنان ابن جنی که از بزرگان علماست و دیگری صاحب‌بن عباد وزیر دانشور مشهور است. او شاگردان فاضل و ماهری داشت که از آنجمله یکی شیخ احمدبن عبداللّه مهابادی نحوی است که شرحی بر کتاب معروف ابن جنی در نحو نوشته است. (روضات الجنات ص۴۴۳).

۱ - در حاشیه کتاب چنین ذکرشده که کلمه «بن»که در اصل اضافه شده،سهو و اشتباه است.

درگذشت و ابوبکر اسماعیلی بر او نماز کرد و جنازهٔ وی در جنب مسجد کوزین بخاک سپرده شد. (از معجم البلدان). و رجوع به ابن عدی در همین لغت‌نامه شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن عیسی. راوی بود و از عبداللّه‌بن مبارک روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۲۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن محمد مکنی به ابوالقاسم. راوی بود و از جعفربن محمد نیشابوری حافظ روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۳۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن محمدبن حسن حسینی. مردی عالم و فاضل و محقق و شیعهٔ امامی بود. وی از معاصران محقق کرکی یا از شاگردان‌او بود و شرح تهذیب علامه از تألیفات اوست. این تألیف را بسال نهصدوبیست ونه هـ.ق.به انجام رسانید و درعهد شاه‌اسماعیل‌صفوی بمقام صدارت نایل گردید و تاریخ تحقیقی درگذشت وی بدست نیامد ولی بحکم پاره‌ای از قرائن دور نیست که بسال ۹۷۶ هـ.ق.وفات یافته باشد. (از ریحانة الادب).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن محمدبن الربیع. از راویان بود. وی از عبدالحمید حمانی روایت کرد و احمدبن ابراهیم‌بن فیل از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۲۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن محمدعمرو عصار مکنی به ابومحمد. راوی بود و از محمدبن ایوب رازی و جز او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۳۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن محمدبن عبدالعزیز مکنی به ابوالخصیب قاضی. راوی بود و از محمدبن حمید و عبدالسلام‌بن صالح روایت داشت و ابوالطیب محمدبن عبداللّه شعیری از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۲۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبداللّه‌بن مروان مکنی به ابوعلی. از روات بود. وی از ابن ابی‌ذئب و اسود و صفوان‌بن عمرو سفیان ثوری روایت کرد و سلیمان‌بن عبدالرحمان دمشقی از او روایت می‌کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۲۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالملک‌بن احمد معروف بعبدک‌بن ابی‌حامد مدری مکنی به ابومحمد. راوی بود و از ابوبکر اسماعیلی و ابوبکر قطیعی و ابن ماسی و گروهی از مردم بغداد و کوفه روایت کرد. وی به منصب قضاء ری رسید و در همان‌جا بسال ۴۱۷ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۳۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالملک‌بن احمدبن بوکرد مکنی به ابونعیم. راوی بود و از احمدبن علی‌ابار روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۳۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالملک‌بن محمدبن عدی مکنی به ابوالنعیم. یکی از ائمه فقها بشمار است. وی از یزیدبن محمدبن عبدالصمد و بکاربن قتیبة و عماربن رجاء و جز آنان استماع حدیث کرد. خطیب گوید: وی حافظ شرایع دین و مردی پارسا و راستگو و باضبط و بیداردل بود و مسافرت بسیار کرد و در عراق و حجاز و مصر (حدیث) نوشت و در بغداد بنقل حدیث پرداخت و از مردم بغداد یحیی‌بن محمدبن صاعد وجز او از وی روایت کنند. ابوعلی حافظ گوید: ابونعیم جرجانی همانند ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن خزیمة از افراد بی‌نظیر مردم خراسان بود و از ابن خزیمه افضل بود و حافظ موقوفات بود و مراسیل را حفظ میکرد هم چنان که ما مسانید را حفظ میکنیم. خلیلی قزوینی گوید: ابونعیم در فقه تصانیفی دارد و کتاب الضعفاء را در ده جزء تألیف کرده‌است. و ابن یوسف سهمی در تاریخ جرجان آرد: او در جرجان سکونت داشت و از پیشروان فقه و حدیث بود و از مردم عراق و شام و مصر و ثغور روایت کرد و در سال ۲۴۲ هـ.ق.بدنیا آمد و در ذی‌حجه سال ۳۲۳ هـ.ق.در استراباد درگذشت. (از معجم البلدان).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالمؤمن‌بن ابراهیم‌بن ابی‌حماد مکنی به ابوالفضل بزاز. راوی بود. و از ابوعمر حوضی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۰۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالمؤمن‌بن احمدبن حوثرة مکنی به ابوعمر عطار. راوی بود و از عباس‌بن عیسی و عماربن رجاء و محمدبن جنید و محمدبن زیادبن معروف و جز آنان روایت کرد و مسجد او در باب الخندق قرار داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۰۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالمؤمن‌بن خالدبن یزیدبن عبداللّه‌بن مهلب‌بن عینة‌بن مهلب‌بن ابوصفرة. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۰۳ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالمؤمن‌بن عبدالعزیز عطار. او را در باب جهاد تصانیفی است وی از عمران‌بن عبید ضبی و فضیل‌بن عیاض و حسن‌بن علوان و جز آنان روایت کردو محمدبن عبدالمؤمن جرجانی مکنی به ابوبشر و جز او از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۰۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالمؤمن‌بن عیسی‌بن یونس حافظ برادر اسحاق‌بن عیسی. راوی بود و از ابوبکربن ابوشیبة و ابومصعب زهری و ابوکامل جحدری و محمدبن عبدالوهاب و جز آنان روایت کرد و محمدبن صالح‌بن هانی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۰۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالواحدبن احمد مکنی به ابوالفرج. از روات بود. وی درکوفه سکونت داشت و روایات خود را بر محمدبن اسحاق مسیّبی خواند و محمدبن حسن‌بن یونس کوفی احادیث خود بر او خواند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۱۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالواحدبن بکیربن جعفر. راوی بود و از پدر خود روایت میکرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۱۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالواحدبن محمد بن احمدبن جعفربن منیر منیری مکنی به ابومحمد. راوی بود و از ابوبکر اسماعیلی و ابواحمدبن عدی و ابوعمرو بحیری و گروهی دیگر روایت کرد و به روز سه شنبه چهاردهم ماه رمضان سال ۴۲۰ هـ.ق.درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۱۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالواحدبن مستنیر مکنی به ابوالقاسم. راوی بود. وی بشام رفت ونزد خیثمة طرابلسی و اسحاق‌بن ابراهیم اذرعی (حدیث) نوشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم‌سهمی ص۲۱۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالواسع‌بن محمد بن حسن مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از جد خود ابوبکر اسماعیلی و نیز از ابواحمدبن عدی و گروهی از مردم نیشابور و بغداد روایت کرد و در بغداد حدیث نوشت و در ماه ذی‌قعده سال ۴۲۳ هـ.ق.درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۲۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن ادریس راوی بود و از تمام یا ثمامه روایت کرد و احمدبن یوسف بحیری از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۰۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن علی‌بن عمران. راوی بود و از محمدبن جعفرعلوی و مؤمل‌بن اسماعیل و عبداللّه‌بن ولید روایت کردو عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن و احمدبن حفص سعدی و عبدالرحمان‌بن سلیمان جرجانی و جز آنان از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۳۰۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن محمدبن بنداربن سهل مکنی به ابوعاصم. راوی بود و از علی‌بن عبدالعزیز روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۰۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدوس‌بن علی. راوی بود و بسمرقند سکونت داشت. وی از ابونعیم عبدالملک‌بن محمد روایت کرد. و بسال ۳۳۷ هـ.ق.درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۸۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبدوس‌بن علی ساکن سمرقند بود و از ابونعیم عبدالملک‌بن محمد و علی‌بن محمدبن حاتم و جزآن دو روایت کرد و بسال ۳۹۹ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۴۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبیدالله‌بن احمد بزاز مکنی به ابوالقاسم. راوی بود و از ربیع‌بن سلیمان روایت کرد و یوسف‌بن احمد مکنی به ابویعقوب صیدلانی از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۳۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عبیدالله‌بن محمد صوفی مکنی به ابواحمد. به نیشابور اقامت گزید و از ابوالعباس محمدبن احمدبن محبوب مروزی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۳۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عتیق‌بن احمدبن حماد. راوی بود و از محمدبن یحیی حجری روایت داشت و محمدبن ابراهیم‌بن داود و جز او از وی روایت کردند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۴۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عثمان‌بن سعید مکنی به ابوبکر. راوی بود و از یوسف‌بن حماد روایت کرد و ابن نومرد قومسی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۵۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عدی. از روات بود. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۴۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عصام راوی بود و از ابوحنیفه روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۴۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عطاءبن موسی. راوی بود و از احمدبن محمدبن جویریه بخاری روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۴۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عفان‌بن سیار مکنی به ابوسعید. قاضی جرجان بود و از ابواسحاق سبیعی و مسعر و ابراهیم و عبدالحکم و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۲۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم‌بن محمدبن عبدالحمید شالنجی مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از سختیانی و احمدبن محمدبن حشمرد و محمدبن علویه و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۶۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم‌بن هود مکنی به ابوالحسن. فقیه و راوی بود. وی از یحیی‌بن محمدبن صاعد و کسانی که در طبقهٔ او بودند روایت کرد و پسرش میگفت: پدرم بسال ۳۵۱ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۶۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن احمد حناطی معلم مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از اسماعیلی و غطریفی و جماعتی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن احمدبن حسین اصم سراج مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از محمدبن عمران مقابری و احمدبن حفص سعدی روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابوبکربن سباک از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۶۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن احمدبن عبدالعزیز محتسب مکنی به ابوالحسن. از روات بود. وی به نیشابور سکونت کرد و منصب محتسبی داشت و به همانجا درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن احمدبن علی‌بن عمران. وی ساکن حلب بود و به همانجا درگذشت. او از عمروبن علی و بندار و نصربن علی و ابوموسی و جز آنان روایت کردو ابواحمدبن عدی و ابوبکربن مقری از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۵۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن احمدبن عیسی‌بن سیف عصار مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از محمدبن علی‌بن عمران مقابری و احمدبن حفص سعدی و فضل‌بن عبدالله‌بن مخلد روایت کرد و جماعتی از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۶۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن جعفربن محمد مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از احمدبن شبیب روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن حسن مکنی به ابوالحسن. راوی بود. ابوبکربن عبدان گوید: وی بشیراز بر ما وارد شد و از ابوعبدالرحمان نسائی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن حسن باقلانی مکنی به ابوالحسن. راوی بود و حسن‌بن احمد ثقفی از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن عبدالرحمان مکنی به ابوالحسن. راوی بود. وی ببلخ رفت و از ابوموسی عیسی‌بن ابوراشد روایت کرد. و ابوالحسن علی‌بن حسنویه قزوینی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن موسی مکنی به ابوالحسن. راوی بود و در مصر نقل حدیث میکرد. حسن‌بن ابراهیم‌بن بولاق از اوروایت کرد. (ازتاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن ابراهیم‌بن حسن. راوی بود و از پدر خود روایت میکرد و عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۶۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن خلیل‌بن احمدبن خلیل‌بن جریربن سلیمان‌بن زیاد معروف بشاعر قطان و مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از فضل‌بن محمد بیهقی روایت کرد و گروهی از روایت داشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۶۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن عبدالعزیزبن حسن‌بن علی‌بن اسماعیل مکنی به ابوالحسن. وی قاضی جرجان بود و در ری منصب قاضی‌القضاتی داشت. او از مفاخر جرجان بشمار بود و کتاب تاریخی تألیف کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن عبدالعزیزبن حسن‌بن علی‌بن اسماعیل، مکنی به ابوالحسن. فقیه شافعی بود. وی در عین حال شاعری ماهر و نویسنده‌ای زبردست و خوش‌خطی بی‌مانند بشمار می‌رفت و بمقام قضا رسید و در ری در عصر صاحب عباد قاضی‌القضاة بود و برای تحصیل علوم و معارف به بیشتر بلاد اسلامی مسافرت کرد. او راست: ۱- الوساطة بین المتنبی وخصومه. ۲- تفسیر القرآن. ۳- تهذیب التاریخ. ۴- دیوان شعر. ۵- رسائل. او بسال ۲۹۰ هـ.ق. بدنیا آمد. و درگذشت او را به اختلاف بسالهای ۳۶۲ و ۳۶۶ و ۳۹۲ هـ.ق. ذکر کرده‌اند. ابیات زیر از اوست:

ماتطعمت لذة العیش حتی
صرت للبیت و الکتاب جلیسا
ای یشئی اعزعندی من العد
م فمابتغی سواه انیسا
انما الذل فی مخالطة النا
س فدعهم وعش عزیزاً رئیسا.

(از اعلام زرکلی و ریحانة الادب). و رجوع به وفیات الاعیان و ابوالحسن علی عبدالعزیز در همین لغت‌نامه و معجم المطبوعات شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن عبدک. راوی بود و احمدبن ابوعمران وکیل از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۶۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن عبدوس‌بن علی مکنی به ابوالحسن. وی در سمرقند سکونت کرد و در شوال سال ۴۱۵ هـ.ق. در همان‌جا درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن فادویه مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از عمران‌بن سوار و

جز او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۶۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن فضلان‌بن محمدبن سویدبن عمر بدری مکنی به ابوالحسن. راوی بود. وی بسمرقند سکونت داشت، سپس دوباره برای سرکشی عقار خود بجرجان بازگشت و بسال ۳۷۸ هـ.ق.در همان‌جا درگذشت. او از عقلاء رجال بشمار بود و از داودبن احمد عسقلانی و ابوالفضل محمدبن عبیدالله و ابوالفوارس احمدبن محمدبن بحرانی و ابونصر بستی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن قوهی. راوی بود و از عمران‌بن سواربن لاحق و احمدبن نصر روایت کرد و ابوالحسن‌بن سیاه از او روایت داشت. وی در روز عرفه بسال ۲۹۷ هـ.ق. درگذشت و در روز اضحی به خاک سپرده شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۶۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن محمد شافعی مکنی به ابوالحسن. راوی بود. وی از عماربن رجاء و محمدبن حمید روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن محمدبن احمدبن عبدالله فقیه شافعی مذهب مکنی به ابوالحسن و معروف به ابوالحسن قصری. از راویان پرهیزکار بود. وی در جمعه عاشورای سال ۳۶۸ هـ.ق.در مسجد جامع پس از ادای نماز درگذشت. او از عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن و عاصم‌بن سعید و احمدبن عبدالکریم و ابن صاعد و ابن ابی‌داود و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص۲۷۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالله صائغ. راوی بود و احمدبن موسی‌بن عیسی وکیل از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی حسینی حنفی یا شیعی استرابادی مشهور به میر سیدشریف جرجانی. وی از مشاهیر علماء علم کلام و حکمت و ادب بشمار بود مؤلف روضات الجنات آرد: متکلمی است بارع صاحب عقیده و رای و دارای تحقیق بسیار و هوش سرشار و نظر دقیق است. درتمام فنون حکمت و شعب علوم ادب مهارت بسزا داشته و مصنفات و تعلیقات لطیف و پرارزشی بجا گذاشته است. از آن جمله است: ۱- شرح مواقف قاضی عضد ایجی دراصول علم کلام که قریب بیست هزار بیت دارد وبین علماء مشهور است. در مبحث امامت از این کتاب میگوید: که «الجفر» و «الجامعة» دو کتاب است از علی (ع) که حوادث جهان تا انقراض عالم بطریق علم حروف بیان شده است. ۲- شرح مفتاح العلوم. (در قسمت بلاغت) این کتاب در حدود ده‌هزار بیت است که خود او حواشی فراوان و دقیقی برآن نگاشته است. ۳- تعریفات العلوم و تحدیدات الرسوم. ۴-کتاب بزرگی در معما که در حدود پانزده هزار بیت است. ۵- کتاب مشهور به «گیپایی» شرح فارسی است بر کتاب قافیهٔ ابن حاجب. در وجه تسمیهٔ این کتاب بدین نام در فهرست رضویه چنین ذکرشده:که گیپایی بمعنای کله‌پزی‌است و چون سید در اوائل جوانی بتعلیم پسر کله‌پزی اشتغال داشت و پدر او هر روز ناهار استاد و فرزند خود را تهیه میکرد و سید این شرح را برای او نگاشت بدین جهت به گیپایی مشهور شد و در حدود شش هزاربیت است. ۶- حاشیه بر شرح متوسط کافیه. این حاشیه ناقص ماند و پسرش آن را تمام کرد. ۷- حاشیه بر شرح محقق رضی بر کافیه که در این کتاب محقق رضی را بلقب نجم‌الائمه میخواند. ۸- حواشی بر شرح اصفهانی بر تجرید. (سیوطی شرحی بر تجرید به میر سیدشریف نسبت داده که شاید مراد وی همین حاشیه است). ۹- حاشیه بر مطول. ۱۰- تعلیقاتی بر پاره‌ای از فواید شیخ هیثم بحرانی که او را در تعلیقات مزبور با نهایت احترام یاد می‌کند. ۱۱- شرح مختصرالاصول عضدی. ۱۲- حاشیه بر شرح شمسیه تألیف استادش قطب‌الدین رازی. ۱۳- حاشیه بر شرح قطب‌الدین بر مطالع. ۱۴- حاشیه بر کتاب حکمةالعین کاتبی قزوینی. ۱۵- رساله‌ای در فن اصول حدیث. ۱۶- شرح فرائض سراجیه. ۱۷- الاصول المنطقیة. ۱۸- الرسالة الشریعة (در آداب بحث است). ۱۹- ظفرالامانی فی مختصر الجرجانی. ۲۰- صرف میر که از کتب مختصر و مشهور علم صرف است. ۲۱- دو رساله بنام کبری و صغری در منطق که به فارسی است و شمس‌الدین محمد پسر و شاگرد میر سیدشریف دو رساله مزبور را بنام «الدرة» و«الغرة» به عربی ترجمه کرده است. ۲۲- جواب مسایل امیراسکندرخان. ۲۳- ترجمان القرآن که ترجمه فارسی لغات قرآن است. ۲۴- حاشیه برکشاف. و جز آن. (از روضات الجنات ص ۴۹۷ و فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ج۲ ص۳۶۹). قاضی نورالله شوشتری در ترجمهٔ حال وی چنین آرد: السیدالمحقق العلامه علی‌بن محمدبن علی‌الحسینی الجرجانی الشهیر بالشریف قدس سره بفطرت صحیحهٔ جرجان زاده‌اند و سیدمحمد نوربخش و شیخ‌محمدبن ابی‌جمهور بتشیع او گواهی داده‌اند. سالها در حجر تربیت علامه رازی بوده و از آن محقق امامی‌مذهب استفاده نموده‌اند. ذات شریفش از غایت اشتهار بفضل و کمال مستغنی ازتعریف است. جمیع اهل فضل که بعد از او قدم در وادی تحصیل کمال نهاده‌اند عیال مصنفات شریفهٔ اویند و از زمان ایشان تا غایت غالباً هیچ حلقهٔ درسی از موائد فواید شروح و حواشی آن کاشف غواشی خالی نبوده است. وی در سنهٔ ۷۴۰ هـ.ق.در دارالمؤمنین جرجان از کتم عدم قدم بعالم وجود نهاد و فضای جرجان بلکه تمام جهاُن را به یمن مقدم شریف خود تشریف داد و بعد از ترقی بسن رشد و تمیز آغاز تحصیل علوم دینی و معارف یقینی نموده به حسن تربیت قطب‌الدین رازی سرآمد محققان انام و مقتدای علمای اعلام گردید. بگفتهٔ روضة الصفا در سال ۷۷۹ هـ.ق.که شاه شجاع‌بن مظفر در قصر زر منزل داشت میر سیدشریف به اردو رسیده خواست که با پادشاه ملاقات کند و او را از حال خود بیواسطه آگاه‌گرداند در آن اثنا مولانا سعدالدین انسی صدر را دید که بخدمت شاه شجاع میرود خود را در لباسهای لشکریان به وی نموده گفت مردی غریب تیراندازم و از ولایت مازندران به آن داعیه آمده‌ام که در نظر پادشاه سه چوبه تیراندازم امید به هنگام فرصت ملتمس را به عرض رسانید و در رکاب مولانا سعدالدین تا بدرگاه بیامد مولانا گفت تو در همین موضع توقف نمای تا رخصت دخول حاصل کنم و چون مولانا بشرف ملاقات پادشاه فایز شد و سخن تیراندازی غریب را به عرض رسانید، فی‌الحال او را طلبیدند و امیر سیدشریف ببارگاه درآمد چون از کیفیت تیراندازی پرسیدند جزوی که از نتایج طبع شریف او مشتمل بر اعتراضات ارباب تصانیف بود از بغل بیرون آورد و بدست شاه داد. شاه شجاع از مطالعهٔ آن صحیفه بحال امیر سید شریف دانا شد و مراسیم تعظیم و تکریم بتقدیم رسانید و نقد و جنس بسیار انعام فرمود و آن جناب را بشیراز آورد و منصب تدریس دارالشفای خود را به آن سید فضیلت انتما تفویض نمود و وی ده سال در شیراز به افادهٔ فضل پرداخت. و در سال ۷۸۹ که امیر تیمور گورکان شیراز را فتح کرد حکم داد که سید بسمرقند تشریف برد میر هم بموجب فرمان به آن بلده شتافته تا زمان فوت امیرتیمور بعذاب صحبت اشرار آن دیار گرفتار بود و در آن اوقات میان آن جناب و مولانا سعدالدین تفتازانی مباحثات روی نمود و در هر مرتبه میر سیدشریف در بحث فائق آمد. و پس از درگذشت امیرتیمور نوبتی دیگر آن سیدشریف خود را خلاص کرده و دوباره

بشیراز شتافت و در تاریخی که از قطعه زیر مستفاد میشود وفات یافت:
استاد بشر حیات عالم
سلطان جهان شریف ملت
اندر ششم ربیع ثانی
در هشتصد و شانزده ز هجرت
زین دار فنا بچارشنبه
فرمود بدار خلد رحلت.
میر سیدشریف بر وجهی که مشهور بر السنهٔ شافعیه فارس است به امر تیمور مجبور شد که بر یکی از دو مذهب شافعی و حنفی که در بلاد فارس و خراسان و ماوراءالنهر شایع بود حکم نماید و او سه روز مهلت خواست و شافعیان و حنفیها که از جریان امر آگاه شدند در خفیه بخدمت سید رسیدند و هرکدام میر را جهت ترویج مذهب خود تطمیع مینمودند و آخر چون اکثر امرا و مقربان پادشاه حنفی بودند بزور و زر غالب آمدند و حکم بترجیح مذهب (حنفی) دادند و بنابرآن مردم او را حنفی‌مذهب تصور نمودند ولی در باطن بموجب تصریح شیخ محمدبن ابی‌جمهور در رسالهٔ مناظرهٔ او با فاضل سنی هروی و به مقتضای تنصیص سید محمد نوربخش و سایر دلایل و امارات میر سیدشریف از فرقه ناجیهٔ امامیه بوده است. (از مجالس المؤمنین ص۲۴۹). پاره‌ای دیگر از تألیفات وی که در معجم المطبوعات آمده است: ۱- حاشیه بر شرح مختصرالمنتهی تألیف ابن حاجب. ۲- شرحی بر مبحث تصور و تصدیق از متن شمسیهٔ کاتبی قزوینی. ۳- میر ایساغوجی یا شرح موسوم به میر ایساغوجی که در مطبعةالمؤید بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات). و رجوع به فهرست مقالات فارسی ایرج افشار شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن محمدبن قاسم حافظ مکنی به ابوالحسن و معروف ببارع الشاعر. راوی بود و در بخارا سکونت داشت. وی از ابواحمدبن عدی و ابوبکر اسماعیلی و جماعتی (دیگر) روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۷۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن محمدبن هارون واعظ جرجانی مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از کمیل‌بن جعفر و محمد باسری یا یاسری و احمدبن محمدبن موسی روایت کرد و بسال ۳۶۷ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۷۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن یزدادبن محمد مکنی به ابوالحسن صائغ جوهری. راوی بود و از عمران‌بن سوار روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۶۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عماربن ابوعمار. راوی بود و از خالدبن قاسم روایت داشت و عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۴۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عمران‌بن ابی‌طیبان (شاید ظبیان). راوی بود و از حضرت جعفرصادق (ع) روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۸۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عمران‌بن عبید الضبی مکنی به ابواسحاق. راوی بود و از سهل‌بن ابی‌صالح و منصور و ابان و عطاء و ابراهیم روایت کرد و احمدبن ابوطیبة از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۸۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عمران‌بن موسی عمرانی مکنی به ابوبکر. راوی بود و از فضل‌بن عبدالله‌بن مخلد روایت کرد و ابوبکر محمدبن یوسف قاضی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۸۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عمران‌بن موسی‌بن مجاشع مکنی به ابواسحاق. راوی بود و از ابوبکر و عثمان پسران ابوشیبان و ابراهیم‌بن منذر و هدبه و جز آنان روایت کرد و جماعتی از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۸۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عمربن عبدالله‌بن عمرو تیمی مکنی به ابوحفص. راوی بود و از محمدبن یعقوب اصم وفضل‌بن فضل کندی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۸۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عمربن قاسم‌بن محمدبن بندار سباک مکنی به ابوزرعة. از راویان بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۵۷ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) عمربن علی‌بن عبدان. راوی بود و از ابن عیینة روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۵۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عمربن علی‌بن عمران مکنی به ابوحفص. راوی بود و از سفیان‌بن عیینة و ابن فضیل و عیسی‌بن یونس و جزآنان روایت کرد و عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن و ابوجعفربن بصری و ابوسعید زهری از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۵۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عمروبن احمد کسایی مکنی به ابوعمیر. راوی بود و از جعفربن حیان رازی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۸۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عمروبن محمدبن عمرو حناطی مکنی به ابوحفص. راوی بود و از احمدبن حفص سعدی روایت کرد و جماعتی از مردم جرجان از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۸۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عیسی. از راویان بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۵۳ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) عیسی‌بن احمدبن عباس قاری بزاز مکنی به ابوذر. راوی بود و از عبدالله‌بن محمدبن مسلم و جز او روایت کرد.(از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۵۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عیسی‌بن سلیمان دارمی مکنی به ابوطیبه. از علما و زهاد بود و از کرزبن وبرة و جعفربن محمد و سلیمان اعمش و جز آنان روایت کرد. و پسران وی احمد و عبدالواسع و نیزسعدبن سعید و جز آنان از او روایت کردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۴۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عیسی‌بن محمدبن بکر سلمی. از روات بود و از هذیل‌بن ابراهیم و حجاج‌بن منهال و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۵۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) عیسی‌بن یونس. از راویان بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۵۷ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) غالب‌بن تمیم‌بن محمد ابوتمیم قطان. راوی بود و بدست مردم آبسکون بقتل رسید. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۸۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) غسان‌بن محمدبن غسان قزاز مکنی به ابوعلی. راوی بود و از عمران‌بن موسی سختیانی و احمدبن عبدالکریم وزان روایت کرد و گروهی از مردم جرجان از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۸۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) فتح‌بن محمد مکنی به ابونصر. راوی بود و از ابراهیم‌بن نائله اصفهانی روایت کرد و ابوطاهر محمدبن محمد از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۹۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) فضل‌بن‌عباس خلنجی مکنی به ابوالعباس. از روات بود. وی از عفان‌بن سیار روایت کرد و معروف‌بن ابوبکر از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۸۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) فضل‌بن عبدالله‌بن مخلدبن ربیعة تمیمی مکنی به ابونعیم. او را دو پسر بود بنامهای ابوذر و ابوعمارة. وی از عیسی‌بن حماد مصری و عبادبن یعقوب رواجنی روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابن‌عدی و جز آن دو از او روایت داشتند. (از

تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۸۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) قاسم‌بن احمدبن محمد ولیدی مکنی به ابوالقاسم. راوی بود و از اسماعیلی و ابن عدی و ابن مغیرة روایت کرد و در ماه ذیقعده سال ۴۱۵ هـ .ق.درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۹۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) قاسم‌بن محمدبن اسماعیل مکنی به ابومحمد و معروف به ابن اصفهانی تاجر. راوی بود و از ابونعیم عبدالملک‌بن محمد و موسی‌بن عباس روایت کرد و عبداللهبن محمدبن مسلم و ابن‌مهرویه از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۹۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) قیس‌بن منصوربن احمدبن حوثره عطار مکنی به ابوالطیب. ازروات بود. وی از پدر خود روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۹۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) کمیل‌بن جعفربن کمیل فقیه جرجانی مکنی به ابوجعفر. از اصحاب ابوحنیفه و رئیس پیروان او در زمان خود بود. وی از احمدبن یوسف بحیری و محمدبن بسام و جماعت دیگر روایت کرد و بسال ۲۳۶ هـ .ق.درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۱۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محسن‌بن محمدبن اسحاق مکنی به ابوعطاء. راوی بود و از ابوالعباس محمدبن یعقوب اصم روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۳۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن احمد معروف به ابن سباک و مکنی به ابوبکر. راوی بود و از ابویعقوب بحری و ابوالقاسم شغالی و ابوحاجب جهنی و ابن عدی و ابوبکر اسماعیلی و گروهی دیگر روایت کرد و در ماه ربیع‌آخر سال ۳۹۹ هـ .ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله مکنی به ابوجعفر و معروف به ابن باقلانی. راوی بود و از حسین‌بن عیسی بسطامی و محمدبن علی‌بن زهیر و عماربن رجاء و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۵۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن ابواحمد مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از عمربن مرزوق وهیثم و عبداللهبن رجاء و محمدبن کثیر روایت کرد و محمدبن جعفر اشنانی از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن ابوحرب. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۰۷ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن ابوحرب. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۷۵ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن ابوحماد تلوجی مطبب. راوی بود و از خالدبن یزید روایت کرد و عبدالرحمان‌بن محمد زهیری قرشی از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن ابوسفیان. راوی بود و از حمید طویل روایت کرد و علی‌بن یزداد صائغ از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن ابویعقوب مکنی به ابوبکر. راوی بود. وی از سلمةبن شبیب و هدبةبن خالد و داودبن رشید و جز آنان روایت کرد. و نعیم‌بن عبدالملک و جز او از وی روایت میکردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۳۷۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمد مکنی به ابوجعفر. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۹۰ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمد مکنی به ابونصر معروف به غناجی. راوی بود و از عبداللهبن احمدبن حنبل روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۹۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن اسحاق نجار ضریر مکنی به ابوبکر. راوی بود و از حسن‌بن سفیان روایت کرد و ابونصر اسماعیلی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن اسماعیل‌بن خالد مکنی به ابوبکر. راوی بود و از محمدبن ایوب و هیصم‌بن همام و ابواسحاق سختیانی و جز آنان روایت کرد و در ماه ربیع آخر سال ۳۵۸ هـ .ق.درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۹۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن جعفربن روکا مکنی به ابواحمد. راوی بود و از عمران‌بن موسی سختیانی روایت کرد. وی در جمادی اول سال ۳۶۷ هـ .ق.درگذشت. (ازتاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن جعفربن محمدبن عباس قزاز مکنی به ابوعمرو. راوی بود و از علی‌بن محمدبن حاتم و ابونعیم و جز آن دو روایت میکرد. و ابوالعباس احمد از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن حاتم فرقدی مکنی به ابوالفضل. فقیهی شافعی مذهب بود و بسال ۳۱۸ هـ .ق.درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۰۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن حسین‌بن قاسم‌بن غطریف‌بن جهم مکنی به ابواحمد. راوی بود. وی از ابوخلیفه و زکریای ساجی و سختیانی و ابوالحسین تاجر و هیثم دوری و قاسم مطرز و جز آنان روایت کرد و بسال ۳۷۷ هـ .ق. در ماه رجب درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن درماد (؟) راوی بود و از ابواسحاق قصه روایت کرد و عبداللهبن عمروبن ابوسعید از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن سویدبن حارث عجلی. راوی بود و از عمران‌بن موسی سختیانی و احمدبن خالد دامغانی روایت کرد و اسهم از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۰۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن عاصم صوفی مکنی به ابوجعفر. راوی بود و از جعفربن یزید خراسانی روایت میکرد و ابوالعباس‌بن عقده از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن عبداللهبن محمدبن جعفربن علی وراق مکنی به ابوالحسین. راوی بود. وی از ابونعیم و موسی‌بن عباس و علی‌بن محمدبن حاتم و جز آنان روایت میکرد و بگمانم بسال ۳۶۶ هـ .ق.درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۹۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن عبدوس. راوی بود و از ابوبکر اسماعیلی روایت کرد و در ماه ذیقعدهٔ ۴۲۳ هـ .ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۱۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن عمار مکنی به ابوبکر کاتب قاضی عبدالرحمان‌بن ابوعبدالرحمان بود. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۹۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن عمرویه بزاز مکنی به ابوبکر و معروف به ابن فارسی. راوی بود و از ابواسحاق بریدی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۰۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن منصور معروف به ولی مذکر. از اصحاب رأی بود و از جعفربن شهریل و جز او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۹۸).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمدبن یحیی‌بن شیرین مکنی به ابواحمد و معروف بمأمون. راوی بود و از علی‌بن جعد و یحیی‌بن عبداللهبن بکیر روایت کرد و محمدبن داود بکر آبادی و احمدبن محمدبن اسماعیل صوام از او روایت میکردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۴۳).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن احمد ابوعبدالله مستملی. راوی بود و از اسحاق‌بن ابراهیم طلقی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۵۳).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن اسحاق. از روات بود. وی از معاذبن مثنی روایت کرد و محمدبن عبدالله حضرمی مطین از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۰).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن ابوعبدالرحمان قطان شروطی مکنی به ابوعبدالرحمان. متکلمی بود بر مذهب سنت. وی بشروط و طب آگاهی داشت و از ابویعقوب بحری و کسانی که در آن طبقه‌اند روایت مینوشت. و بسال ۳۸۹ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۰).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن بندار مکنی به ابوعبدالله سباک. راوی بود و از احمدبن ابی‌طیبة و عبیداللهبن موسی و جز آن دو روایت کرد و اسماعیل کسائی و عمران ازدی و جز آنان از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۳۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن جعفر مکنی به ابوجعفر و معروف به ابن بصری. از روات بود. وی از احمدبن آدم غندر جرجانی روایت کرد.(از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۵۰).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن جعفربن عبدالکریم مکنی به ابوالفضل و معروف به خزاعی. راوی بود و از ابوبکر ضطیعی و حسن‌بن سعید مطوعی و ابوعلی‌بن حبش و ابوبکر شذائی و جماعت دیگر از قراء روایت کرد. وی به عراق و شام و مصر و فارس و اصفهان و خراسان سفر کرد و کتابی در قرائات تألیف کرد و بسال ۴۰۸ هـ.ق. در آمل درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۱۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن جعفربن طرخان. مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از ابن‌عمر و عبدالجبار و حسن‌بن اسد روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۵۱).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن جنید مکنی به ابوبکر صیدلانی. راوی بود و از عبیداللهبن موسی و ابوعاصم نبیل روایت کرد و عبدالرحمان‌بن محمدبن علی‌بن زهیر قرشی از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۹).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حسان. راوی بود و از عیسی‌بن عبدالرحمان جاری روایت کرد.(از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۰).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن احمدبن یحیی‌بن مغیرة ثقفی مکنی به ابوالغیث. راوی بود و از ابویعقوب بحری و از پدرش ابوعلی‌بن مغیر و جز آن دو روایت کرد و بسال ۳۸۹ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۱۵).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حسین مکنی به ابوالحسین معروف به عطشی، کتاب «الدروالبهاء» را تألیف کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حسین مکنی به ابوعبدالله. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۹۹ شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حسین مکنی به ابوعمران وراق. راوی بود و از سلمةبن شبیب روایت کرد و ابواحمدبن عدی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۰۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حسین مکنی به ابوعمر وراق. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۶۳ شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن علی مکنی به ابوعلی معروف بحافظ. راوی بود و از ابواسحاق شیبانی و ابونعیم عبدالملک‌بن محمد و احمدبن محمدبن موسی و جز آنان روایت کرد و ابوالقاسم فقیه از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۹۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن محمد فقیه مکنی به ابویعلی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۱۱ شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حفص. راوی بود و از احمدبن جمیل روایت کرد و احمدبن جعفربن مرزوق شعرانی جرجانی از او روایت داشت. (تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۵).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حفص. راوی صدوق بود و در کوفه سکونت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۴۴).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حمویةبن زبرقان مکنی به ابونعیم. راوی بود و از عمران‌بن میسره و جز او روایت کرد و احمدبن مملک جرجانی از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۳۹).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حمویه قطان مکنی به ابوعبدالرحمان. امام مسجدجامع جرجان بود و از حسین‌بن عیسی بسطامی روایت میکرد و ابن ابوعمران وکیل از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۷۸).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن حمید وراق مکنی به ابوعبدالله. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۱ شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن خالدبن یزید مکنی به ابوهارون. راوی بود. وی از عبداللهبن جهم و جز او روایت کرد و عبدالرحمان ابوحاتم از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۷۴).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن دیزویه زاهد مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و بسال ۲۹۲ هـ.ق. در ماه ذیحجه درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۲).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن رباح‌بن یوسف مکنی به ابوحنیفه. راوی بود و از صالح‌بن عبدالله ترمذی روایت کرد و احمدبن محمدبن عمر از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۰).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن ربیع مکنی به ابوعلی. راوی بود و از سفیان ثوری روایت کرد و عبدالرحمان نجیح از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۳۹).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن سعیدبن یوسف‌بن سعید کسائی مکنی به ابوبکر. راوی بود و از ابونعیم وختن بدیل و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۰۴).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن سعیدبن یوسف‌بن سعید قطیعی کسائی مکنی به ابوبکر. راوی بود و از بغوی و محمدبن هارون حضرمی و جز آن دو روایت کرد و ابونصر اسماعیلی و ابوبکر سباک از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۲).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن سلیمان وردان. راوی بود. وی از سعدبن سعید جرجانی روایت کرد و احمدبن حفص‌بن

عمرالعدی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۳۵).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن سنجرجرجانی. راوی بود و از خالدبن مخلد و محمدبن یوسف فریابی و جز آن دو روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۳۷).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن سهل. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۹ شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عباس قطان زاهد مکنی به ابوعمران. امام مسجد عبدالقیس بود و از ابوسعید عبدالرحمان‌بن محمد زهیری و عبداللّه‌بن یحیی قاضی و جز آن دو روایت میکرد و جماعتی از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۲۷۴).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عباس‌بن فضل‌بن محمدبن ازهر تمیمی مکنی به ابوعمرو. راوی بود و از احمدبن ابورافع جرجانی روایت میکرد و ابونصر اسماعیلی و ابوبکر سباک از او روایت میکردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۹۹).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عباس‌بن محمد قطان مکنی به ابوعمرو. راوی بود و بسال ۳۴۷ هـ.ق. روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۸).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن‌بن خالدبن یزید مهلبی مکنی به ابوعمر. راوی بود. وی از یحیی‌بن عثمان‌بن صالح و یحیی‌بن ایوب و جز آنان از مشایخ مصر و شام و عراق روایت می‌کرد و بسال ۳۲۸ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۵۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبداللّه کلینی مکنی به ابوبکر. راوی بود و از اسماعیل‌بن توبة روایت کرد و محمدبن حمدون مستملی از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۴۴).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبداللّه‌بن احمد ابوالحسین بزاز. راوی بود. وی از جعفربن غالب سلیمان‌آبادی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۵۱).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبداللّه‌بن احمدبن عبدک عدسی مکنی به ابوعمر. راوی بود و از ابوالقاسم بغوی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۲).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبداللّه‌بن حسن عصار مکنی به ابوعبداللّه. وی در رحلة احمدبن حنبل به یمن همراه او بود. و اول کسی بود که مذهب حدیث را در جرجان آشکار کرد. او از عبدالرزاق و ابراهیم‌بن حکم و جز آن دو روایت میکرد و سختیانی و عبدالرحمان‌بن عبدالمؤمن و ابن‌نومرد و جز آنان از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۳۴).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبداللّه‌بن زکریا مکنی به ابوبکر. راوی بود و از محمدبن یونس کدیمی روایت کرد و ابونصر اسماعیلی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۱).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبداللّه‌بن عبدک عدسی مکنی به ابوالحسین. راوی بود و از قاسم‌بن ابوحلیم جرجانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۶۲).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبداللّه‌بن عمرو سهمی. راوی بود. و در تاریخ جرجان روایاتی از او نقل شده است. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۵ شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبدالملک‌بن عدی‌بن یزید مکنی به ابوبکر. فقیه شروطی بود و از پدر خود و ابن ابوداود بغوی و ابن صاعد روایت میکرد و قاضی ابوبکر شالنجی و جز وی از او روایت کردند. وی بسال ۳۶۴ هـ.ق. در جرجان درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۷۴).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبدالوهاب‌بن هشام‌بن ولید انصاری مکنی به ابوزرعه. راوی و فقیهی حافظ بود. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۴۵).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبدالوهاب‌بن یحیی مکنی به ابوبکر. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۵۷ شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علویه‌بن حسین فقیه رزاز مکنی به ابوعبداللّه. راوی بود. وی از جماعتی از مردم عراق و شام و مصر و حجاز روایت کرد و بسال ۳۰۰ هـ.ق. درگذشت و ابوبکر اسماعیلی و ابواحمدبن عدی و اسماعیل‌بن سعید و جماعتی دیگر از او روایت میکردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی مقری مکنی به ابوسهل. امام مسجد جامع جرجان بود و از شرقی روایت می‌کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۸).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حسین مکنی به ابوعبداللّه بزاز. راوی بود و از احمدبن عبدالمؤمن مصری روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۰۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حسین مکنی به ابوعبداللّه رزاز. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۶۳ شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن دلان مکنی به ابوجعفر. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۰۴ شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن رهم. راوی بود و ابوالحسین محمدبن قریش وراق از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۰).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن زهیر قرشی مکنی به ابوعبدالرحمان. راوی بود و از ابونعیم و جز او روایت کرد و چون از عفان بسیار روایت میکرد به حمار عفان معروف شد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۵۴).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن زید. راوی بود و از عبدالعزیزبن یحیی مدینی روایت میکرد و محمد و احمد پسران یوسف مکی جرجانی از او روایت کردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۵).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن عبداللّه‌بن اسحاق‌بن ابراهیم وزدولی مکنی به ابوعلی. قاضی نهروان بود و از احمدبن محمدبن عبدالکریم روایت کرد و بسال ۳۶۷ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن فیاض. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۶۸ شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمدبن علی ملقب به میر سیدشمس‌الدین پسر میر سیدشریف جرجانی. از علماء بنام قرن هشتم هجری بشمار است. قاضی نوراللّه شوشتری آرد: وی به حلیهٔ فیض سرمدی و زیور خلق محمدی آراسته بود. مولانا خضر حبلرودی که از تلامذهٔ اوست در خطبهٔ کتاب نهج المسترشدین بصحت عقیدهٔ او إشعار داشته است و بالجمله چون خدمت میر از حبّ جاه عاری و منکر طریقهٔ دنیاداری بود در اظهار مذهب آباء و اجداد خودداری نمی‌کرد و همواره مذهب شیعه را نصرت و یاری مینمود.
تألیفات او بدین قرار است: ۱- شرح خطبهٔ متوسط شرح کافیة. ۲- شرح هدایة در حکمت. ۳- شرح ارشاد در نحو. ۴- شرح فوائد غیاثیة. ۵- حاشیه‌ای بر طوالع. ۶- الغرة و الدرة ترجمهٔ عربی دو رسالهٔ کبری و صغری در علم منطق که اصل تألیف آن از پدر اوست. وی بسال هشتصد و سی و هشت

هـ.ق. درگذشت. (از مجالس المؤمنین ص۲۴۹).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمد ملقب به رکن‌الدین. از علماء فاضل امامیه و معاصر با علامه حلی است. صاحب قصص العلماء که ترجمهٔ احوال او را آورده، سال درگذشت وی را ضبط نکرده است. شرح مبادی و شرح نافع از اوست. (از ریحانة الادب).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن علی وراق معروف بحمدان. راوی بود و از عبیدالله‌بن موسی روایت کرد و در روز سه‌شنبه ۱۷ محرم سال ۲۹۲ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۴۹).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عمران‌بن علی‌بن عمران زاهد، مکنی به ابوعبدالله و معروف به مقابری. راوی بود و از احمدبن یونس و سعیدبن منصور یحیی حمانی و علی‌بن جعد و جز آنان روایت کرد و بسال ۲۹۱ هـ.ق. در ماه صفر درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۴۹).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عمران‌بن موسی، مکنی به ابوالحسین. راوی بود و از زکریابن مسعود روایت میکرد و مسلم‌بن حسن مروزی از وی روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۰).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عمربن علاءبن عمربن حباب‌بن مروان‌بن زیدبن حکم‌بن عبدالله‌بن عامربن صعصعة‌بن تمیم‌بن قیس، مکنی به ابوعبدالله. از رؤسا و بزرگان جرجان بود و از هدبة‌بن خالد و ابوالربیع زهرانی روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابن عدی از او روایت میکردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۴۸).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عوادبن راشد. راوی بود و از ابویوسف روایت کرد و علی‌بن یزداد صائغ و جز او از وی روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۳۰).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن عیسی‌بن عبدک، مکنی به ابواحمد. از روات بود. وی از محمدبن یزداد جرجانی روایت میکرد و ابوعبدالله محمدبن عبدالله حافظ نیشابوری از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۰۸).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن قاسم‌بن شریح، مکنی به ابوسعید. راوی بود و از عباس‌بن محمد دامغانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۰۶). و رجوع به ص۳۶۳ همان کتاب شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن محمدبن احمد خشاب، مکنی به ابومحمد. راوی بود و از عمران‌بن موسی سختیانی و زنجویه‌بن محمد روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن محمدبن حاجب‌بن حسن، مکنی به ابوحاجب جهنی. راوی بود و از عبدالرحمان‌بن عبدالله‌بن شرود روایت کرد و جماعتی از او روایت داشتند. وی بسال ۳۳۳ هـ.ق. در ۲۳ ربیع آخر درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۷۷).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن محمد حفص. راوی بود و از ابونعیم استرآبادی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۰۷).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن محمدبن خمیر. راوی بود. وی از بشربن غیاث روایت کرد.(از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۴۴).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن محمدبن رجاءبن سندی، مکنی به ابوبکر. راوی بود و از اسحاق‌بن ابراهیم و احمدبن حنبل و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۵۰).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالله صوفی اشقر، مکنی به ابوالحسین. راوی بود و از جعفربن محمد خواص صوفی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۱۱).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالله‌بن عمروبن زید واعظ، مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از حسن‌بن سفیان و جز او روایت کرد و ابونصر اسماعیلی از او روایت میکرد. وی بسال ۳۳۴ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۰).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن محمدبن محمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل مکنی به ابوربیعه. راوی بود و از نعیم و ابن‌ماجه و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۱۴).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن محمدبن مکی قاضی مکنی به ابومحمد. راوی بود و از محمدبن عمربن بسطام مروزی و جز او روایت کرد و ابوربیعه استرابادی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن محمدبن یوسف مکنی به‌ابواحمد. راوی بود و از بغوی و ابن صاعد روایت کرد و بشام و مصر بمسافرت رفت وبسال ۳۷۴ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۴).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن مصعب. راوی بود و از عباد و حکم روایت کرد و علی‌بن یزداد جرجانی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۵).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن منصوربن حسن‌بن محمدبن علی جولکی مکنی به ابوسعد. در زمان امیر فلک‌المعالی تا هنگام درگذشت ریاست جرجان داشت. وی از ابوبکر اسماعیلی و ابواحمدبن عدی و ابواحمد غطریفی و ابویعقوب سهمی و ابومحمد اصفهانی و جز آنان روایت کرد. (ازتاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۱۱).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن موسی مکنی به ابوالحسین. راوی بود و از اسماعیلی و ابن عبدی و جمعی دیگر روایت کرد و به سال ۴۲۲ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۱۸).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن موسی‌بن خالویه. راوی بود. وی از احمدبن ابی‌شریح روایت کرد و ابواحمدبن عدی از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۶۹).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن‌موسی خطیب مکنی به ابوبکر. راوی بود و از احمدبن عبدالجبار عطاردی روایت میکرد و علی‌بن محمد معروف به ابودراج از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۷۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن موسی‌بن عمران زاهد. راوی بود و احمدبن موسی‌بن عیسی جرجانی از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۵۶).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن ولید. راوی بود. وی از هاشم‌بن عمار روایت کرد و کمیل‌بن جعفر از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۶۸).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن هریم. راوی بود و از هشام‌بن عمار و جز او روایت کرد و احمدبن حفص‌بن عمربن حاتم‌بن ماهان‌بن نجم مکنی به ابونجم از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۳۸).
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن هشام مکنی به ابونعیم. از ثروتمندان جرجان بود که در مصر سکونت داشت. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۰ شود.
جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن عباس صولی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۳۸۳ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن معبد سختیانی مکنی به ابوعبدالله. از روات بود. وی از پدر خود روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن یزدادبن سری قطان مکنی به ابوبکر. راوی بود و از احمدبن محمدبن عمرتاجر و علی‌بن حسین نیشابوری و جز آن دو روایت می‌کرد و ابونصر اسماعیلی از او روایت داشت وی بسال ۳۳۴ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن یوسف مکنی به ابوبکر. راوی بود و از عبدالله‌بن موسی [و] منذربن ازهر روایت می‌کرد و سختیانی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن احمد مکنی به ابوبکر راویی است کم‌حدیث و بسیار عبادت. وی از محمدبن یوسف‌بن عمر بسطامی از او روایت میکرد. و ابونصر اسماعیلی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن شداد مکنی به ابوبکر. راوی بود. وی از معن‌بن عیسی و عاصم‌بن مضرس روایت کرد و عباس دوری و جز او از وی روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن محمدبن جنید کشی مکنی به ابوزرعه. از ابونعیم و جماعت دیگری روایت استماع کرد.(از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۱۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمودبن احمد راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۰ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) محمودبن ربیع مکنی به ابوعلی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۰ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) مختاربن سنان. راوی بود و از ابراهیم‌بن هدیه روایت داشت و عمران‌بن موسی سختیانی و احمدبن حفص و ابوبکر محمدبن یوسف از او روایت کردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) معروف‌بن ولید سعدی صائغ. راوی بود و از یحیی‌بن سلیم و حفص‌بن سلیمان و ابوبکربن عیاش روایت کرد. و ابواسحاق سختیانی و فتح‌بن سعید و جز آن دو از او روایت کردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) معمربن موسی کسائی مؤدب مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از احمدبن محمدبن عمر تاجر و جز او روایت کرد و ابونصر اسماعیلی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) منصوربن محمدبن احمدبن حوثره عطار مکنی به ابویحیی. راوی بود و از عماربن رجا روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) موسی‌بن حکم مکنی به ابوعمران. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۶ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) موسی‌بن سندی مکنی به ابومحمد. راوی بود و از وکیع‌بن جراح و ابومعاویه ضریر و ابراهیم‌بن ابوخالد و یعیش بسطامی و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) موسی‌بن عمربن علی‌بن عمران قاضی مکنی به ابوعمران. راوی بود و از یحیی‌بن معین و مسدد و یحیی حمانی و احمدبن فرج حمصی روایت داشت و جعفربن احمدبن عبدالکریم و محمدبن یزداد و کمیل‌بن جعفر و محمدبن احمدبن زهیر از او روایت کردند و سال ۲۷۹ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) موسی‌بن عیسی‌بن احمدبن نجار قاضی مکنی به ابوعمران. راوی بود و از هیثم‌بن خالد و ابومسلم کجی و جز آن دو روایت کرد و ابن عدی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) مهدی‌بن حارث‌بن مرداس‌عرعری عصار. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۳ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) نعمان. راوی بود و از ضحاک روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) نعمان‌بن محمد مکنی به ابونصر راوی بود. وی از ابویعقوب بحری و ابوحاجب جهنی روایت کرد. او در نیشابور سکونت داشت و بسال ۳۹۶ هـ.ق. در نیشابور درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) وجیه‌بن نعمان راوی بود و از ابوحنیفه روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۸).

جرجانی. [جُ] (اِخ) ولیدبن برمک اسدی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۹ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) هارون عبدالکریم. راوی بود و از نضربن شمیل روایت میکرد و علی‌بن حسین‌بن جعفر رازی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) هارون‌بن محمدبن موسی. از روات بود و از ابوسعید اشج و زهیربن محمد و اسحاق‌بن شاهین و اسحاق بن ابراهیم کمیلی و جز آنان روایت میکرد و نعیم‌بن عبدالملک و کمیل‌بن جعفر از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) هارون‌بن محمدبن هارون مکنی به ابوموسی و معروف به ابن کردان‌کین. راوی بود و از یحیی‌بن حکیم مقوم و احمدبن عبدالرحمان‌بن وهب و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۱).

جرجانی. [جُ] (اِخ) هودبن عبدالله انماطی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۲شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) یحیی‌بن حاتم. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۵۵ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) یحیی‌بن سعید مکنی به ابوزکریا. از فقها بود و کتابی در اصول فقه تصنیف کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یزدادبن عبدالله. راوی بود و از اسماعیل‌بن سعید کسائی روایت کرد و پسرش محمدبن یزداد از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یسع. واعظ و راوی بود و از منصوربن معتمر روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق مکنی به ابویوسف. راوی بود و از احمدبن ابوطیبه روایت کرد و عبدالرحمان‌بن محمدبن علی‌بن زهیر از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۵).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق ملحمی مکنی به ابویوسف. راوی بود. و از احمدبن ابوطیبة روایت کرد. (ازتاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یعقوب‌بن محمدبن یعقوب قاضی مکنی به ابویوسف. در بخارا سکونت داشت و از جعفربن محمد فریابی و محمدبن هارون کاشانی روایت کرد و حسن‌بن ابراهیم‌بن عمر بخاری و ابوحامد محمدبن ولید زوزنی از او روایت داشتند. (از

تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۴۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یعقوب‌بن ولید مکنی به ابویوسف. راوی بود و از احمدبن حفص جرجانی و جعفر فریابی و جز آن دو روایت کرد.(از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۴۷).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یعقوب‌بن یوسف‌بن حکم‌بن یعقوب مکنی به ابویوسف. راوی بود و از محمدبن خالدبن خداش وبندار محمدبن بشار و عمروبن علی و جز آنان روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابواحمدبن عدی و کمیل‌بن جعفر از او روایت داشتند. وی بسال ۲۹۲ هـ.ق.درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۴۶).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یوسف‌بن اسحاق فقیه مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از ابونعیم استرابادی و محمدبن درستویه و عبدالرحمان‌بن عبدالله مقری و جماعتی دیگر روایت کرد وی به نیشابور رفت و به همان جا درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۵۲).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یوسف‌بن زکریا. راوی بود و از به علی‌بن عبید روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۵۰).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یوسف‌بن فضل مکنی به ابوعمرو. راوی بود و از عمران‌بن موسی سختیانی روایت کرد و پسر وی ابوبکر محمدبن یوسف از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۵۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یوسف‌بن محمدبن احمدبن یوسف قاضی مکنی به ابوالطیب. راوی بود و از احمدبن حفص سعدی و محمدبن عمران مقابری و جز آن دو روایت کرد.(از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۵۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یوسف‌بن محمدبن بندار مکنی به ابویعقوب. راوی بود و از محمدبن عامر سلمی روایت کرد و ابوبکربن سبا کـ از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۵۳).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یوسف‌بن یعقوب‌بن عبدالوهاب مکنی به ابویعقوب. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۵۳ شود.

جرجانی. [جُ] (اِخ) یوسف‌بن یونس جرجانی. راوی بود و از یعقوب‌بن کاسب و جز او روایت کرد. و علی‌بن محمدبن حاتم قومسی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۴۹).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یونس‌بن محمدبن عبدالمؤمن. راوی بود و از عبدالمؤمن‌بن عبدالعزیز روایت کرد و عبدالله‌بن عمرو نیشابوری از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۴۴).

جرجانی. [جُ] (اِخ) یونس‌بن یزید مکنی به ابوصالح وراق. راوی بود و از سعدبن سعید جرجانی روایت کرد و علی‌بن ابی‌حاتم جرجانی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص۴۴۴).

جرجانی‌النابة. [جُ نـی یُـنْ بَ] (اِخ) سمعانی آرد، او راست: الموثق فی‌الانساب. (انساب سمعانی).

جرجانیه. [جُ نی یَ] (اِ) طعامی است که از ناردانه و زبیب کنند. (بحر الجواهر).

جرجانیه. [جُ نی یَ] (اِخ) معرب گرگانج. نام قصبه‌ای است در بلاد خوارزم. (از معجم البلدان). در سرزمینهای خلافت شرقی چنین آمده: ایالت خوارزم در اوایل قرون وسطی دو کرسی داشت: یکی در جانب باختری یعنی جانب ایرانی رود جیحون موسوم به جرجانیه یا ارگنج و دیگری در جانب خاوری یعنی جانب ترکی آن رود موسوم به کاث و در قرن چهارم هجری کرسی اخیر آبادتر و مترقی‌تر بود. جرجانیه در قرن چهارم هر چند دومین کرسی ایالت خوارزم بوده ولی باز «کاث» مرکز تجمع و داد و ستد عمده آن ایالت بود. جرجانیه بفاصلهٔ یک تیررس در مغرب نهر بزرگی واقع بود که کشتی‌ها در آن آمد و رفت میکردند. این نهر از رود جیحون منشعب میشد و تقریباً بموازات آن رود جریان داشت و برای حفظ خانه‌ها و اراضی از خطر طغیان آب حائل‌هایی از الوار و تیرها ایجاد کرده بودند. مقدسی در قرن چهارم گوید، شهر چهار دروازه دارد و پیوسته بر وسعت آن افزوده میشود. در کنار دروازهٔ حاجیان به امر مأمون خلیفه عباسی قصری و در مقابل آن بدستور علی پسر مأمون قصر دیگری ساخته‌اند. قصرمأمون دری دارد که در تمام سرزمین خراسان عجیب‌تر از آن نیست و روبروی در قصر میدانی است مثل میدان بخاراکه در آنجا چارپایان خرید و فروش میشوند. پس از خرابی کاث جرجانیه مهمترین شهر ایالت خوارزم شد و از آن پس تنها کرسی آن ایالت گردید. در سال ۶۱۶ هـ.ق.کمی قبل از هجوم چنگیز، یاقوت جرجانیه را دیده و آن را گرگانج نامیده و گوید: شهری از آن مهم‌تر و پرثروت‌تر و نیکوتر ندیده‌ام». این وضع در ۶۱۷ هـ.ق.با هجوم و حملهٔ مغول دگرگون شد و سدهای رودخانه شکافته شد و تمام شهر زیر آب رفت و بگفتهٔ یاقوت مغولها تمام ساکنان راکشتند و پس از آن اثری از آبادانی نماند. (از سرزمینهای خلافت شرقی صص ۴۷۴ - ۴۷۶).

و صاحب قاموس الاعلام آرد: شهری است که در قدیم مرکز خوارزم بود به فارسی گرگانج میگفتند. این شهر در سواحل غربی جیحون و حوالی «منصوره» قرار داشت. ابتدا قصبهٔ کوچکی بود ولی از آن پس که «منصوره» بسبب جریان جیحون ویران شد مردمان آن به جرجانیه مهاجرت کردند و قصبه بشهر بزرگ تبدیل شد یاقوت حموی این شهر را در ۶۱۶ هـ.ق.دیده است وی گوید:شهری بزرگتر و آبادتر از آن ندیده‌ام و همچنین ذکر میکنند که این شهر با حملهٔ مغول ویران و قتل عام گردید. ابن سینا کتاب «اوسط» خود را در اینجا نوشته و آن را الاوسط الجرجانی نامیده است. و رجوع به گرگانج و اورگنج در این لغتنامه و الجماهر ص ۶۴ و نخبة الدهر دمشقی و تاریخ مغول صص ۵ - ۳۶ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ و ۵۱ و سبکشناسی ج۳ ص۶۸ و ۷۰ و نزهة القلوب ج۳ ص۲۵۸ و وفیات الاعیان ج۲ ص ۲۰۰ و تاریخ جهانگشا ج۱ ص۹۶ شود.

جرجاوی. [ ] (اِخ) شیخ علی‌احمد. رئیس انجمن علمی الازهر و منشی روزنامه «الارشاد» است. او را تألیفاتی است بدین شرح: ۱- الاسلام و مسترسکوت. ۲- حکمة التشریع و فلسفته. ۳- الرحلة الیابانیه. (از معجم المطبوعات).

جرجاوی. [ ] (اِخ) عبدالمنعم. او راست: شرح شواهد ابن عقیل. رجوع به معجم المطبوعات شود.

جرجاوی. [ ] (اِخ) محمدبن حسن مصری. وی قاضی بود و او راست: الاسنة الفعالة فی اکباد من انکر علی الاستاذ. این کتاب شرحی است بر اشعار شیخ احمدبن شرقاوی. (از معجم المطبوعات).

جرجب. [جُ جُ ب] (ع اِ) شکم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). یقال: مَلأً جُرجُبَّه. ج، جراجب. (ذیل اقرب الموارد). ||درون هر چیز. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جُرجُبّان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

جرجبان. [جُ جُبْ با] (ع اِ) شکم. جُرجُبّ. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). و رجوع به جرجب شود. ||درون هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوف. (ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط).

جرجبشت. [ ] (اِخ) از طسوج طبرش است. (از تاریخ قم ص۱۱۷).

جرجبة. [جَ جَ بَ] (ع مص) خوردن چیزی را. ||تمام خوردن آنچه در آوند باشد. (از

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

جرجر. [جَ جَ] (ع اِ) خرمن‌کوب آهنی. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گردون. (مهذب الاسماء). ||باقلا. جَرجَر. (متن‌اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تره‌تیزک. اللغة). جرجیر. (از متن‌اللغة). ||نخود. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). چرچر. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ||شکاف شکاف زیراکه جر شکاف هر چیز است عموماً و شکاف زمین مثل آب کندخصوصاً. (آنندراج):

آینهٔ حسود ترا موریانه خورد
نی‌نی که کرد صورت او جرجر آینه.
باقر کاشی (از آنندراج).

جرجر. [ج ج] (ع اِ) نخود. ||باقلا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). باقلای صغیر. (یادداشت مؤلف). جَرجَر. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

– جرجر مصری؛ ترمس. ج، جراجر. (یادداشت مؤلف).

||شتر بسیارآواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تره‌تیزک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). جرجیر. (از منتهی الارب) (متن اللغة). شکاعی. (مهذب الاسماء).

جرجر. [ج ج] (اِ صوت) در تداول عامه صدای پاره کردن کاغذ. (یادداشت مؤلف). آواز دریدن کاغذ و جامهٔ آهاردار. حکایت صوت پاره کردن کاغذ یا جامه. نام آواز دریده شدن پیاپی کاغذ و پارچه و مانند آن. (یادداشت مؤلف).

– جرجرکردن؛ پاره کردن. تکه تکه کردن.

جرجر. [ج ج] (اِ) وزن دوثلث مثقال. (یادداشت مؤلف از مفاتیح).

جرجر. [جَ جُ] (ع اِ) الجرجر من الابل؛ شتر بسیارآواز. (از متن اللغة).

جرجر. [جُ جُ] (اِ) جرجرمصری. رجوع به جرجرمصری شود. (از دزی)

جرجر. [جَ جُ] (اِخ) نام کوهی است که از طرف مشرق الجزایر. (الجزیره، پایتخت الجزایر) بسوی شهر «بجایه» کشیده شده است. ارتفاع آن ۲۳۰۰ متر میباشد. ساکنان آن از قبایل بربرند. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

جرجرائی. [جَ جَ] (اِخ) محمدبن فضل مکنی به ابوجعفر. از وزرای فاضل و ادیب عباسیان بود. مؤلف تجارب السلف آرد: مردی فاضل و ادیب و ظریف بود و گویند در موسیقی دستی داشت و برآن شیفته بود و متوکل با او انس گرفت و کارها به او بازگذاشت اما ارباب سعایت قصد میکردند تا آنگاه که متوکل او را معزول کرد و گفت از پیران ملول شدم جوانی فاضل بطلبید تا وزارت بدو دهم عبیدالله‌بن یحیی‌بن خاقان را تعیین کردند. (از تجارب السلف ص ۱۸۱). مؤلف الاعلام چنین آرد: محمدبن فضل وزیر المتوکل علی‌الله و پس از آن وزیر المستعین بالله از خلفای عباسی بود. وی اهل فضل و ادب و شعر و مردی خردمند و پسندیده‌خصال بود و المستعین بالله بسال ۲۴۹ هـ.ق.او را بوزارت برگزید و بسال ۲۵۱ هـ.ق.برابر باسال ۸۶۵ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۹۶۴). و رجوع به جرجرایا و معجم البلدان ذیل کلمهٔ جرجرایا شود.

جرجرای. [جَ جَ] (ص نسبی) منسوب است به جرجرایا که شهری از توابع نهروان است. (از معجم البلدان). منسوب بدین کلمه در الاعلام زرکلی جرجرائی ضبط شده است و ظاهراً در رسم خط قدیم جرجرائی گاه به صورت: جرجرای‌ی نوشته می‌شده و بعداً همزه آن هم می‌افتاده.

جرجرای. [ ] (اِخ) شهرکی است آبادان و بانعمت بعراق بر مشرق دجله. (از حدود العالم). این موضع در معجم البلدان و تجارب الامم جرجرایا ضبط شده است رجوع به جرجرایا و کتابهای فوق شود.

جرجرای. [جَ جَ] (اِخ) عصابة... نام وی ابراهیم‌بن بادام بود. او را حکایت و اخبار و دیوان شعری است و عون‌بن محمد کندی از او روایت کند. (از معجم البلدان).

جرجرای. [جَ جَ] (اِخ) جعفربن محمدبن صباح‌بن سفیان از موالی عمربن عبدالعزیز بود. وی ببغداد رفت و از دراوردی و هشیم روایت کرد و عبدالله‌بن قحطبة صلحی و جز او از وی روایت دارند. این کلمه منسوب بجرجرایا است که شهری از توابع نهروان است. (از معجم البلدان).

جرجرایا. [جَ جَ] (اِخ) شهری از توابع نهروان پایین بود که در سمت شرقی بین واسط و بغداد قرار داشت. آنجا در اصل شهری بود و بعدها مانند سایر نهروانات ویران شد. گروهی از دانشمندان و شعرا و نویسندگان و وزرا از آنجا برخاسته‌اند. و نام آن در اشعار فراوان آمده است:

الایا حبذا یوماً جرجرنا
ذیول اللهوفیه بجرجرایا.
ابزون عمانی (از معجم البلدان).

منسوب بدین کلمه در معجم البلدان بصورت جرجرای و در اعلام زرکلی بصورت جرجرائی ضبط شده و صورت دوم به نظر قیاسی است و دربارهٔ صورت نخست گفتگو شد. رجوع به تجارب الامم ج۲ ص۲۸۳ و ۴۰۴ و جرجرای شود.

جرجرایی. [ ] (اِخ) علی‌بن احمد مکنی به ابوالقاسم. از وزرای هوشمند بود. وی به جرجرایا در سواد عراق بدنیا آمدو در مصر سکونت کرد و در زمان الحاکم فاطمی شکایات فراوانی از او شد و به همین جهت گرفتار گردید و در ۴۰۳ هـ.ق.به بند افتاد پس رها شد بعدها در سال ۴۰۶ متصدی دیوان نفقات شد و به سال ۴۰۷ هـ.ق.لقب نجیب‌الدوله یافت و در سال ۴۱۸ هـ.ق.خلیفه الظاهر فاطمی او را به وزارت برگزید و المستنصر نیز او را به همان مقام ابقا کرد و بر مکانت او بیفزود و در همین مقام تا زمان مرگ باقی بود و کفایت و شهامت بسزایی داشت. وی بسال ۴۳۶ هـ.ق.برابر سال ۱۰۴۵ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۵ ص۵۸).

جرجرالماء. [ ] (ع اِ مرکب) قرةالعین. جرجیرالماء. رجوع بکلمهٔ اخیر شود.

جرجر مصری. [جُ جُ رِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باقلی مصری است که ترمس نامند. (فهرست مخزن الادویه). باقلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). جرجر. (از دزی). رجوع به ترمس شود.

جرجرة. [جَ جَ رَ] (ع مص) آواز کردن شراب. (منتهی الارب). آواز کردن شراب در گلوی خورندهٔ آن. (از اقرب الموارد). ||شراب با آواز خورانیدن کسی را. (از منتهی الارب). ||آواز کردن گلو. (منتهی الارب). ||آواز گلوی شتر. آواز کردن گلوی شتر. (از اقرب الموارد). ||با آواز فروبردن آب از حلق. (منتهی الارب). ||آب خورانیدن به کسی. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان). ||آواز کردن آتش. (از ذیل اقرب الموارد). و منه عند بعضهم «یجرجرفی بطنه نار جهنم» (ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) گیاهی است خوشبوی. (منتهی الارب). ||(مص) پرحرفی کردن.(از دزی). ||پی‌درپی کشیدن از طرفی به طرف دیگر. (از دزی).

جرجرة. [ ] (ع اِ صوت) غرغر آوازی که از جوف برآید: و فی‌الحدیث «الذی یأ کل‌فی اناء من فضة، انما یجرجر فی جوفه»؛ ای یحدر فیه نار جهنم فجعل للشرب و الجرع جرجرة و هو صوت وقوع الماء فی الجوف» ابوعبید هروی.

جرجرینج. [ ] (اِ) شبدر. اسپس[1]. (از دزی). ترفل[2]. (از دزی و فرهنگ فرانسه به

۱ - این دو کلمه درفرهنگ نفیسی درترجمه ترفل آمده و پیداست که شبدر بجز اسپس است.
2 - Trèfle.

فارسی نفیسی).

جرجس. [ج ِ ج ِ] (معرب، اِ) پشهٔ ریز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پشه. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||گلی که به آن مهر کنند. ||موم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قِرقِس معرب جرجشت. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۲۷۰). رجوع به قرقس و جرجشت شود. ||کتاب. (منتهی الارب).

جرجس. [ج ِ ج ِ] (اِخ) به عقیدهٔ قریتا ک همان جرجیس است. (از دزی). رجوع به جرجیس شود.

جرجس. [ج ِ ج ِ] (اِخ) ابن العمیدبن الیاس معروف به مکین یا شیخ مکین که او را ابن العمید گویند. وی از مورخان نصاری و اصل او از تکریت و مولدش قاهره و ساکن دمشق بود و در همان‌جا بسال ۶۷۲ هـ . ق. درگذشت. او راست: المجموع المبارک. این کتاب دو جلد است. و جلد اول آن تاریخ قدیم تا ظهور اسلام و جلد دوم از ظهور اسلام تا زمان ملک ظاهر است. (از اعلام زرکلی).

جرجس. [ج ِ ج ِ] (اِخ) افندی زکی. او راست: خلاصة الاثار فی ام‌الامصار. (از معجم‌المطبوعات).

جرجس. [ج ِ ج ِ] (اِخ) ژرژ. نام وی میخائیل است. او راست: تاریخ البرازیل. رجوع به معجم المطبوعات شود.

جرجس. [ج ِ ج ِ] (اِخ) افندی صعب. او راست: کتاب الفلسفة. این کتاب ترجمه است و مؤلف اصل کتاب بوتیر است. (از معجم المطبوعات).

جرجس. [ ] (اِخ) بک انطون. (انتوان). او راست: ۱- الانسانیة و التمدن. در این کتاب از موضوعات مختلف از قبیل: احسان، اجتماعات، تمدن، عادات و انسان و نظایر آن بحث میشود، بر این کتاب شوقی شاعر مصری تقریظ نوشته و از جمله گوید:

لله انت مؤلفا و مدونا
و جلیل سفرک منشأً و معنونا.
فیه الجواهر قدعرفن و انما
قبل‌الجواهر قد عرفن المعدنا.

(از معجم المطبوعات).

جرجس. [ج ِ ج ِ] (اِخ) بک حنین. وی از رجال سیاسی و اداری مصر بود. او راست: ۱- الاطیان و الضرائب فی القطر المصری. ۲- مجموع قوانین الاموال المقررة و لوائحها. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی ج جدید شود.

جرجس. [ ] (اِخ) خولی طرابلسی. او راست: ۱- الجمانة العثمانیة. صاحب معجم المطبوعات گوید: سلسله مقالاتی است دربارهٔ «در راه خدمت به میهن» که در خصوص زیان دسته‌بندیهای مذهبی و تمدن و فواید آن و موضوع زن و دین بحث میکند. ۲- الدلیل الشرقی. کتابی است فلسفی و اجتماعی (از معجم المطبوعات). و رجوع به جرجس، خولی طرابلس و اعلام زرکلی چاپ جدید شود.

جرجس. [ ] (اِخ) میخائیل. او راست: دلیل الفوائد. (از معجم المطبوعات).

جرجسار. [ج ُ ج َ] (اِخ) بگمان ابوسعید: قریه‌ای است از قرای بلخ و گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته‌اند. (از معجم البلدان).

جرجسار. [ج ُ ج َ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای مرو. (از معجم البلدان).

جرجساری. [ج ُ ج َ] (ص نسبی) این کلمه منسوب است به جرجسار که بعقیدهٔ برخی قریه‌ای از قرای بلخ است. (از انساب سمعانی) (از لباب الانساب).

جرجساری. [ج ُ ج َ] (اِخ) محمدبن عبدالرحیم‌بن احمد بلخی مکنی به ابوجعفر. از روات بود. وی از ابوبکر محمدبن عبدالله شومانی روایت کرد و ابوحفص عمربن محمدبن احمد نسفی از او روایت دارد. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

جرجس اسعد. [ج ِ ج ِ اَ عَ] [1] (اِخ) وی در دمشق بدنیا آمد و در مصر توطن گزید. او راست: نخبة الانشاء فی الرسائل الحسناء. این کتاب بسال ۱۸۸۴ م. در اسکندریه بطبع رسیده است. (از معجم المؤلفین).

جرجس الصوصة. [ج ِ ج ِ صُ صَ ؟] (اِخ) از ادبای قرن سیزدهم هجری و از اهالی دیر قمر لبنان است. وی در اوائل قرن نوزدهم میلادی میزیسته و رسالات زیر را تألیف کرده‌است: ۱- رسالة فی العوائد اللبنانیة. ۲- رسالة فی اعیان لبنان. (از معجم‌المؤلفین).

جرجس الفیلسوف. [ج ِ ج ِ ل ْ فَ لَ] (اِخ) طبیبی از مردم انطاکیه بود. رجوع بعیون الاخبار ج ۶ ص ۱۰۶ شود.

جرجس المکین. [ج ِ ج ِ س ِلْ م َ] (اِخ) ابن ابوالیاسربن ابوالمکارم، معروف به مکین است و او را ابن‌العمید گویند. وی از مورخان نصارای سریان است. از تألیفات او راست: تاریخ دعاء المجموع المبارک در دو جلد. (از معجم المؤلفین).

جرجس بشاره. [ ] (اِخ) او راست: الخواطر الشعریة. رجوع به معجم المطبوعات شود.

جرجس بنیامین. [ج ِ ج ِ ب ِ ن ْ] (اِخ) او راست: ۱- رد علی الهراطقة. ۲- الصعوبات لحل‌المشکلات. ۳- علم النیة. (از معجم المؤلفین).

جرجس بیاضی. [ ] (اِخ) او راست: مقاله‌ای از مکولی دربارهٔ شرح حال ادیسون. (از معجم المطبوعات).

جرجس جنن. [ج ِ ج ِ ؟] (اِخ) جرجس ابراهیم‌بن جرجس جنن. وی در پاییز سال ۱۲۸۹ هـ . ق. در دمشق بدنیا آمد و بسال ۱۳۶۹ هـ . ق. در بیروت درگذشت. او راست: مغالط الکتاب. معجم عربی. (از معجم المؤلفین).

جرجس خولی. [ج ِ ج ِ خ َ] (اِخ) ابن موسی. ادیب و نویسنده و شاعر بود. وی بسال ۱۲۷۲ هـ . ق. در طرابلس شام بدنیا آمد و در جنگ جهانی اول درگذشت. او راست: ۱- الجمانة العثمانیة. ۲- الدلیل الشرقی. و علاوهٔ آثار منظوم و منثور دیگر دارد. (از معجم المؤلفین).

جرجس خیاط. [ج ِ ج ِ خ َی ْ یا] (اِخ) عبدیشوع. وی بطریرک کلدانی بود و در موصل بدنیا آمد. او راست: مجموع دعا روضة الصبی. (از معجم المؤلفین).

جرجس رابع. [ج ِ ج ِ ب ِ] (اِخ) ابن شمعون عبدالکریم. و معروف به جرجس رابع بود. او مقام بطریرک کلیسا داشت و او راست: الاعتقاد الصحیح فی‌تجسد السید المسیح. (از معجم المؤلفین).

جرجس زغیب. [ج ِ ج ِ ؟] (اِخ) او راست: تاریخ عودالنصاری الی جرود کسروان. (از معجم المؤلفین).

جرجس زکی. [ج ِ ج ِ زَ] (اِخ) ادیبی شاعر و نویسنده بود و مجلهٔ الفرائد را تأسیس کرد. وی کتابی در تاریخ مختصر مصر تألیف کرد و آن را «خلاصة‌الآثار فی تاریخ ام الامصار نامید. (از معجم المؤلفین).

جرجس زوین. [ج ِ ج ِ ؟] (اِخ) ابن سمعان زوین. روزنامه‌نگار و نویسنده بود و مقالاتی در جرائد نوشت. او راست: الرد القویم علی میخائیل مشاقة. (از معجم المؤلفین).

جرجس سکاف. [ج ِ ج ِ س َ ک ْ کا] (اِخ) کشیش کاتولیک بود. او راست: ۱- فرض العبادة الواضحة لطالبی المیتة الصالحة. ۲- کتاب صلوات خشوعیة لنظم الحیاة الروحیة. ۳- دیوان شعر. (از معجم المؤلفین).

جرجس سمعانی. [ج ِ ج ِ س َ] (اِخ) راهب دیر سمعان بود. او را تألیفی است که مجادلات خود را با سه تن از فقهای مسلمان که در قرن سیزدهم میلادی روی داده جمع آوری کرده است. (از معجم المؤلفین).

جرجس شاهین. [ج ِ ج ِ] (اِخ) دمشقی سریانی. او ریاست اسقفهای حمص و حماه و توابع آن دو را بر عهده داشت و در سن ۹۰

---

1 - در ایضاح: جرجیس ضبط شده است. (حاشیهٔ معجم المؤلفین).

سالگی در دمشق درگذشت. او راست: ۱- النهج الوسیم فی‌تاریخ الامة السریانیة القویم. ۲- بیان فی فراسة الانسان. ۳- تذییل فی فراسة الفرس الاصیل. ۴- ابحاث فی اصول الاسر السریانیة. (از معجم المؤلفین).

جرجس شحادة. [جِ جِ ؟] (اِخ) ابن میخائیل. او را کتابی است در رد بر مذهب پروتستانت در مسئله سر قربان اقدس و معتقدات دیگر. (از معجم المؤلفین)

جرجس شلحت. [جِ جِ ؟] (اِخ) وی مقام بطریرک (ریاست اسقفها) انطاکیه را دارا بود و او راست: تاریخ کنسی. (از معجم‌المؤلفین).

جرجس شلحت. [جِ جِ ؟] (اِخ) ابن یوسف‌بن رافائیل‌بن جرجس‌بن میخائیل‌بن حناشلحت. وی کشیش بود و مدرسه‌ای تأسیس کرد که تعدادی از علما و ادبا از آن فارغ التحصیل شده‌اند. او راست: ۱- النحوی فی‌الصناعة والعلم والدین. ۲- الطراز المعلم فی مدح البتول مریم. ۳- ارجوزة الکون و المعبد، او الفنون الجمیلة و الکنیسة. ۴- الشکوی او مناجاة الارواح. (از معجم‌المؤلفین).

جرجس صفا. [جِ جِ صَ] (اِخ) مکنی به ابوعکر. از علماء بود. او راست: الفرائد السنیة فی ایضاح الاجرومیة. (ازمعجم المؤلفین).

جرجس صفیر. [جِ جِ صَ] (اِخ) جرجس‌بن پطرس‌بن سمعان‌بن یوسف، کشیش بود و در مزرعه کفردبیان در لبنان بدنیا آمد و بیش از هشتاد سال عمر کرد و در مسقط‌الرأس خود درگذشت. او راست: ۱- الکنیسة‌الجامعة. ۲- الفلسفة. مختصر المنطق. ۳- اصل الانسان و الکائنات. ۴- مناجاة النفس. (از معجم‌المؤلفین).

جرجس صلیبا. [جِ جِ ؟] (اِخ) ابن نجم‌بن همام‌بن عطایا از علماء تعلیم و تربیت بود. او راست: ۱- معجم الطالب فی المأنوس من متن‌اللغة العربیة و الاصطلاحات العلمیة و العصریة. ۲- مدارج القراءة. در پنج جلد. ۳- التعلیم الوطنی. ۴- کتاب فی تدبیر المنزل. ۵- الایضاح فی هندسة السطوح. (از معجم المؤلفین).

جرجس طحان. [جِ جِ طَ] (اِخ) کشیش کاتولیک بود. او راست: ۱- شرح الکتاب المقدس. ۲- نبذة تشتمل علی البراهین التی تستند علی الدیانة المسیحیة. (از معجم المؤلفین).

جرجس طراد. [جِ جِ طَرْ را] (اِخ) ابن نقولا «نیکلا» طراد. از علمای جغرافی و اقتصاد است. او راست: الجغرافیة التجاریة. (از معجم‌المؤلفین).

جرجس طرازی. [جِ جِ طَرْ را] (اِخ) ابن یوسف مقدسی طرازی. وی اصول زبان عربی و سریانی را فراگرفت و در زبان ایتالیایی زحمتها کشید. از آثار اوست: ارجوزة فی‌الطب. (از معجم المؤلفین).

جرجس عوض. [جِ جِ ؟] (اِخ) فیلوثاؤس. او راست: ۱- البا کورة‌المنیرة فی لعبة الشطرنج الشهیرة. که در قاهره بطبع رسیده است. ۲- تاریخ الایفومانس فیلوثاؤس عوض. ۳- ذکری مصلح عظیم لمضی خمسین سنة علی وفاة الانبا. ۴- کیرلس الرابع بطریرک الاقباط. (از معجم المؤلفین).

جرجس عون. [جِ جِ عَ] (اِخ) داروساز بود. او راست: ۱- الدر المکنون فی‌الصنائع والفنون. این کتاب بسال ۱۳۰۱ هـ. ق. در زمان حیات مؤلف در قسطنطنیة بطبع رسید. ۲- صدق البیان فی طب الحیوان. (از معجم المؤلفین).

جرجس کبة. [جِ جِ ؟] (اِخ) او راست: ۱- روضة العزیان. ۲- تنبیه الغفلان. (از معجم المؤلفین).

جرجس لیان. [جِ جِ لَیْ یا] (اِخ) ابن نعمةالله دمشقی. او راست: البیان فی صحة الایمان یرد فیه علی المسلمین و الیعاقبة و النساطرة. (از معجم المؤلفین).

جرجس مارون. [جِ جِ] (اِخ) او راست: کتابی در انساب بعض از خاندانهای لبنانی. (از معجم المؤلفین).

جرجس مناسا. [جِ جِ ؟] (اِخ) غوسطاوی لبنانی. او راست: ۱- رد علی الدهریین. که آن را به «منارة لبنان فی خداع الانسان» نامیده است. ۲- سلم الطلاب فی‌لغة الاعراب. ۳- راحة الجنان فی علم البیان این کتاب در علم بیان است. ۴- دیوان شعر. که آن را «تذکرة الخلیل فی معرفة الجمیل» نامیده است. (از معجم المؤلفین).

جرجس منش. [جِ جِ مَ نَ] (اِخ) ابن فرنسیس‌بن یوحنابن فرنسیس‌بن سکری‌بن بولس‌بن ابراهیم مکنی به ابومنش. کشیشی مارونی بود. او بسال ۱۲۹۰ هـ. ق. بدنیاآمد و بسال ۱۳۴۶ هـ. ق. درگذشت. و عضو مجمع علمی عربی دمشق بود او راست: ۱- تقویم المطبعة المارونیة. ۲- الطرفة الشهیة فی الرهبانیة الفرنسیة المعروفة بالثالثة. ۳- التحفة الادبیة فی المجامع المارونیة. ۴- المستطرفات فی‌حیاة جرمانوس فرحات. ۵- الحق القانونی عند الموازنة. (از معجم المؤلفین).

جرج سمیت. [جُ سْ / سِ] (اِخ) یا اسمیت. از علمای آثار قدیم و باستان‌شناس است. وی در سنهٔ ۱۸۷۰ م. در کتابخانهٔ آسوربانی‌پال، حماسه‌ای معروف به «گیل‌گامش» و روایتی راجع به طوفان یافت که‌هر دو از بابل است. انتشار این آثار بقدری جالب توجه عامه شد که ادارهٔ جریدهٔ «دیلی‌تلگراف» هزار لیره به اسمیت داد تا بقیه این حماسه را بیابد و او به نینوا رفت و در کویرنجیک بقیهٔ این حماسه را یافت. بعد او را مجدداً به آسور فرستادند و آثاری بسیار راجع به عقاید مذهبی و چیزهای دیگر آسوریها بدست آورد. این اکتشافات توجه خاصی در تمام اروپا بخصوص در انگلستان نسبت بمشرق قدیم ایجاد کرد. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۵۳).

جرجس نتتائل. [جِ جِ ؟] (اِخ) او راست: ۱- القرن الثامن عشر المیلادی. ۲- تفسیر القداس. (از معجم المؤلفین).

جرجس نحاس. [جِ جِ نَحْ حا] (اِخ) میخائیل. او راست: تاریخ محمد توفیق الاول خدیوی. که در قاهره بطبع رسیده است. (از معجم المؤلفین).

جرجس نعوم. [جِ جِ ؟] (اِخ) ابن یوسف نعوم. وی ادیب و شاعر بود. او راست: ۱- ثلاثة دواوین. ۲- روایة المروئة و الوفا. (از معجم المؤلفین).

جرجس نقاش. [جِ جِ نَقْ قا] (اِخ) ابن حبیب. مورخ است و تألیفاتی در تاریخ عرب دارد. (از معجم المؤلفین).

جرجس همام. [جِ جِ هَمْ ما] (اِخ) جرجس‌بن نجم‌بن همام. وی از مردم شویر لبنان بود و در آنجا بسال ۱۲۷۲ هـ. ق. برابر ۱۸۵۶ م. متولد شد و در همانجا بکسب دانش و تدریس عربی اشتغال یافت و بسال ۱۳۳۹ هـ. ق. برابر ۱۹۲۱ م. درگذشت. او راست: ۱- مدراج القرائة در پنج جلد. ۲- معجم الطالب. ۳- الایضاح علی اقلیدس. ۴- التعلیم الوطنی. ۵- تدبیر المنزل. (از اعلام زرکلی چ جدید).

جرجسی. [جُ جُ] (ص نسبی) این کلمه نسبت است بفضل یزیدبن عبدربّه حمصی. وی به حمص وارد شد و نزدیک به کنیسهٔ جرجس نزول کرد و بدان‌جا منسوب شد. او راویی ثقه بود و از ولیدبن مسلم روایت کرد و اسحاق‌بن منصور کوسج از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

جرجسیان. [جَ] (اِخ) نام محلی است. مؤلف کتاب قاموس مقدس آرد: دور نیست که‌در نزدیکی کرسی که در کنار شرقی دریای طبریه است واقع بوده و در آنجا در میانهٔ وادی الحوت و وادی افیق در نقطهٔ اتصال تل بدریا موضعی است که به کمال سهولت گله را میتوان بدریا راند. بعید نیست که سائلی گوید پس چرا مرقس و لوقا محل این واقعه را در شهر جدریان ذکر کرده‌اند «مرقس ۵:۱ ولوقا ۲۶:۸». ولی متی در بلاد جرجسیان؟ جواب

گوییم جهت این است که چون متی کتاب خود را بخصوص برای یهودیان می‌نوشت از این رو با کمال دقت آن دیهی را که موضع آن واقعه بود ذکر می‌کند اما مرقس و لوقا برای سایر قبایل نگاشتند و فقط بذکر آن سرزمینی که در یکی از دیه‌های آن این حادثه بوقوع پیوست اکتفاکردند و از این گذشته شهر جدریان در میان قبایل از جرجسیان بیشتر معروف بود. (از قاموس کتاب مقدس).

جرجس یبرودی. [ج ج یَ] (اِخ) ابن یوحنا یبرودی از علمای منطق و فلسفه و طب بود. و بدمشق درگذشت. (از معجم المؤلفین).

جرجشت. [ج ج] (اِ) جوالیقی در المعرب آرد: قرقس گل باشد که بدان مهر زنند و معرب از کلمهٔ فارسی جرجشت است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۷۰). ابن درید گوید: گلی‌است که بدان مهرکنند و از آن، عرب کلمهٔ قرقس را ساخته است که به همین معنی است. (یادداشت مؤلف) جرجس. قرقس. رجوع به کلمات مذکور شود.

جرجق. [ ] (اِ) درختی است که نوعی انگبین از آن استخراج کنند. (از دزی).

جرجمان. [جُ جُ] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب).

جرجمة. [جَ جَ مَ] (ع مص) نوشیدن. ||خوردن چیزی. (منتهی الارب). ||افکندن. ویران کردن. بازنمودن بنا. (منتهی الارب). بیفکندن. ||جدا کردن گوشت از استخوان. (منتهی الارب).

جرجنبان. [جَ جَمْ] (اِخ) از ساوهٔ همدان است. از بهر آن بدین نام کرده‌اند که مردی بچشمه‌ای که بر پس ساوه است فرود آمد و چاشت میخورد انبانی پر از نان و پنیر با خود داشت چون طعام بخورد برخاست و بکنار چشمه آمد تا آب خورد گرگی از پس آن درآمد و انبان نان و پنیر برگرفت و برفت آن مرد در پس او میدوید و میگفت که گرگ انبان برد و پس این دیه را نام جرجنبان کردند.[1] والله اعلم. (تاریخ قم ص ۸). قریهٔ بزرگی است بین ساوه و ری که ذکر آن در اخبار آمده است. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع).

جرجنتی. [جِ جِ] (اِخ)[2] شهری است مرکز ایالت که نزدیک ساحل جنوبی سیسیل و جنوب پالرمون بفاصله ۱۰۲ هزارگز قرار دارد. عربها آن را المقلوبه نامیده بودند. سکنهٔ آن ۲۰۵۰۰ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جرجنتی. [جِ جِ] (اِخ)[3] ایالتی است در ساحل جنوبی سیسیل، میان ایالت ترایانی و ایالت قالاتانیزته واقع است. طول آن ۱۳۰ و عرض آن ۳۵ هزارگز میباشد. و ۲۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جرجور. [جُ] (ع اِ) گویند. مأة جرجور؛ یعنی صد کامل و تمام. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||گروه. (منتهی الارب). ||شتر بزرگ هیکل. (منتهی الارب). ||شتر نجیب. (منتهی الارب). ج، جَراجِر. (منتهی الارب).

جرجوم. [جُ] (ع اِ) کاریزه. (منتهی الارب). کافشه. (ناظم الاطباء). عُصفُر. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). و آن به معنی گیاهی است که گوشت درشت را زرد و نرم سازد. (از منتهی الارب). ||(مص) نوعی از افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

جرجومة. [جُ مَ] (اِخ) شهری است بر کوه لکام به مرز شام نزدیک معدن زاج که بین پیاس و بوقه بنزدیکی انطاکیه قرار دارد و مردم آنجا را جراجمه گویند وضع آنان در زمان استیلای رومیان چنین بود که بر جان خویشتن میترسیدند و مسلمانان از وضع آنان آگاه نبودند. ابوعبیده حبیب‌بن سلمهٔ فهری را والی انطاکیه ساخت و او با جراجمه جنگید و با این شرایط باآنان صلح کرد که طرفدار مسلمانان و جاسوس آنان در جبل لکام باشند و جزیه ندهند و هرگاه در جنگی با مسلمانان شرکت داشتند غنایم دشمنان مسلمانان را رها سازند و تمام بازرگانان و مزدوران و مردم دیه‌ها که در شهربودند در این مصالحه شرکت کردند و به همین جهت آنان را رودایف گفتند زیرا از جراجمه نبودند و در قرارداد صلح ردیف آنها شدند. جراجمه زمانی با مسلمانان یکرو و یکرنگ بوده‌اند و زمان دیگر از مسلمانان روگردان شدند و با رومیان مکاتبه میکردند و آنان را بمخالفت با مسلمانان برمی‌انگیختند چنانکه هنگامی که عبدالملک‌بن مروان بجنگ مصعب‌بن زبیر رفته بود گروهی از آنان به همراهی پادشاه روم به اطراف شام روی آوردند و در آن نواحی متفرق شدند. ولی در موارد بسیاری مسلمانان از جراجمه کمک جستند و به آنان صله و پاداش دادند و به نصایح آنها گوش کردند.(از معجم البلدان). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: قصبهٔ میان «پیاس» (نزدیک انطاکیه) و بوقه بوده است. مردم آن که به جراجمه معروف بوده‌اند در زمان خلافت بنی‌امیه و اوایل بنی‌عباس ابتدا بشرط یاری مسلمانان از پرداخت جزیه معاف شدند ولی بعد به لشکر روم پیوستند و سرانجام مغلوب و پراکنده شدند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جرجة. [جَ رَ جَ] (ع اِ) جاده. (منتهی الارب). در متن‌اللغة جرجه بسکون را بدین معنی آمده است. رجوع به جَرجَه شود. ||میانهٔ راه. (منتهی الارب). بدین معنی در متن‌اللغة بسکون را ضبط شده است. رجوع به کلمه مزبور شود.

جرجة. [جَ جَ] (ع اِ) جادهٔ میان راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جاده. (از متن‌اللغة). به هر دو معنی در منتهی الارب با را محرکه ضبط شده است. رجوع به کلمات مزبور شود. بگفتهٔ ابوزید به معنی وسط راه. (از ذیل اقرب الموارد). و اصمعی خرخه با خاء معجمه به این معنی ضبط کرده و ریاشی قول اصمعی را صواب دانسته است. بعقیدهٔ ابوزید این کلمه از جرج الخاتم فی‌اصبعه مأخوذ است ولی اصمعی آن را از الطریق الاخرج الواضح مأخوذ میداند و اکثراین کلمه را با خاء معجمه ضبط کرده‌اند. (از لسان از ذیل اقرب الموارد). ||راه روشن. (از ذیل اقرب الموارد).

جرجة. [جُ جَ] (ع اِ) خرجینة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ج، جُرَج، جُرُج. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). خریطه‌ای است خرجینه‌مانند که دارای پایین گشاد و بالای تنگ باشد. (از قطر المحیط). ظرفی است چرمی مانند خرجین که پائین آن گشاد و سر آن نسبةً تنگ است و توشه را در آن نهند. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة) ج، جُرَج. (متن‌اللغة) (منتهی الارب). ||زمین سخت. (متن اللغة). غنج. ج، جُرَج. (مهذب الاسماء).

جرجة. [جَ رَ جَ] (اِخ) نام امیرلشکر روم در جنگ یرموک و او مسلمان شده است. (آنندراج) (از متن اللغة) (منتهی الارب).

جرجة. [جُ جَ] (اِخ) بنوجرجة. نام طایفه است بمکه. (از متن‌اللغة). باشندگان مکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بنوجرجه شود.

جرجی. [جُ] (ص نسبی) گرجی. گرجستانی. (یادداشت مؤلف).

جرجی. [جُ] (ص نسبی) منسوب است بجرجه که جد محمدبن عبدالرحمان‌بن محمدبن خالدبن سعیدبن جرجه بود. (از لباب الانساب).

جرجی. [جُ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان‌بن محمدبن خالدبن سعیدبن جرجه مکنی به ابوعمر و ملقب بقنبل. وی در مکه می‌زیست و از محدثان بود و معروف شدن به جرجی از جهت انتساب به جدش جرجه می‌باشد. (از لباب‌الانساب).

جرجی. [جُ] (اِخ) افندی اسعد. وی در اصل دمشقی و ساکن مصر بوده. او راست:

---

1 - متنی براصلی نیست.

2 - Girgenti. 3 - Gergenti.

نخبة الانشاء فی‌الرسائل الحسناء. (از معجم المطبوعات). صاحب معجم المؤلفین این شخص را جرجس ضبط کرده. رجوع بمعجم المؤلفین و جرجس اسعد شود.

جرجی. [جُ] (اِخ) الاب. جنن البوسی. او راست: مغالط الکتاب و مناهج الصواب. (از معجم المطبوعات).

جرجی. [جُ] (اِخ) بک صفا. وی رئیس محکمهٔ استیناف بود و سپس وکالت دادگستری کرد. نسخه‌های خطی کمیاب عربی را برای خزانهٔ تیموریه خرید و جمع آوری کرد. و کتاب بصائر النصیریه را با کمک عیسی افندی معلوف منتشر ساخت. (از معجم المطبوعات).

جرجی‌الکندرچی. [جُ یُلْ کُ دَ] (اِخ) وی از مردم حلب و اهل ادب بوده. شعر او را رقتی است. او قسمتی از اشعار خود را به صورت رساله‌ای جمع‌آوری کرد و آن را «زهیرات» نامید. (از اعلام زرکلی ج جدید).

جرجی‌حداد. [جُ حَدْ دا] (اِخ) ابن موسی حداد. از شعرای سوریه بود و در نویسندگی شهرت داشت. وی پس از تکمیل تحصیلات در مدرسهٔ رومی ارتدکس بتدریس عربی اشتغال پیدا کرد. سپس مدت چهارسال به نوشتن مجلهٔ روزانهٔ «عصرجدید» و مجلهٔ هفتگی فکاهی و مجلهٔ «النعمة» پرداخت. و کتاب «روایت نکارتر» را از فرانسه به عربی ترجمه کرد و از طرف محکمه عالی ترک با گروهی از آزادیخواهان بمرگ محکوم گشت. او شعر نیکو میسرود و فکاهیات زیبا میگفت. (از اعلام زرکلی ج جدید).

جرجیر. [جِ] (ع اِ) تره‌تیزک. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شرح قاموس) (منتهی الارب). چِرجِر. (شرح قاموس) (منتهی الارب). گیاهی است. (از اقرب الموارد). گیاه معروفی است از شاخهٔ چلیپاییان که بطور طبیعی میروید و در طب بکارمیرود و همچنین مطبوخ آن خورده میشود و در جبل عامل آنرا قرة و قرة العین گویند. جَرجَر و چِرجِر نیز گویند. (از متن‌اللغة). مؤلف بحر الجواهر آرد: بعضی گویند انداوست در میان تخم کان حاصل میشود و بعضی گویند که سپندان سفید است و بعضی گویند تر تیزک است و صاحب اختیارات گفته که حب الرشاد را گویند، بپارسی تخم سپندان و ترتیزک گویند و در آخر گفته بدل وی خردل و تخم ترتیزک یا تخم جرجیر است و از اینجا معلوم میشود آنکه بعضی گفته‌اند که جرجیر ترتیزک است غلط است و بدل وی تودری است یا تخم گندنا. (بحر الجواهر). مؤلف برهان در ذیل انداو آرد: تره‌تیزک باشد و آن سبزیی است خوردنی و آن را اهل سیستان تره میوه و عربان جرجیر خوانند و بعضی گویند جرجیر صحرایی است که ایهقان باشد. (برهان قاطع). معرب گیگر. (یادداشت مؤلف). حکیم مؤمن آرد: به فارسی تره‌تیزک نامند و برّی او ایهقان است و دو قسم میباشد یکی ساقدار و برگش از برگ ترب ریزه‌تر و گلش زرد و بسیار تند و او را خردل بری گویند و یکی بی‌ساق و برگ او نرم و کم حدت و گلش سرخ و بستانی و او سه قسم میباشد یکی شبیه به ترب و ساقدار و برگش با خشونت و در مازندران شاهتره و کوله‌تره و در تنکابن خاصه‌تره نامند و تخم او سفید و حرف بابلی عبارت از اوست و قسمتی را رشاد و به فارسی تره‌تیزک شاهی گویند برگش بزرگ و گلش سرخ و تخمش مایل بسرخی و طولانی و قسم دیگر ریزه برگ و تخمش ریزه‌تر ازحب الرشاد است و مراد از مطلق او قسم اخیر است. بری او در سیم گرم و در آخر دویم خشک و بستانی او در دویم گرم و در اول خشک است. قدر شربت از بستانی تا پنج درهم و از بری او تاسه درهم و بدلش مثل آن تودری است یا تخم زردک یا تخم پیاز و هر گاه درخت انار ترش را با آب تره تیزک سقایت کنند انار شیرین گردد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به اختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویه و ترجمهٔ صیدنه و تذکرهٔ داود ضریر انطا کی شود. ||نخود و باقلا. (آنندراج) (از منتهی الارب). چِرجِر. (منتهی الارب). ||اشتر بسیارآواز. (آنندراج) (از منتهی الارب). جِرجِر. (منتهی الارب). رجوع به جرجر شود.

جرجیر. [جَ] (اِخ) نام موضعی است بین مصر و فرما. (از معجم البلدان).

جرجیر. [] (اِخ) ملک افریقیه. (مهذب الاسماء).

جرجیرالماء. [جِ رُلْ] (ع اِ مرکب) قرةالعین. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (الفاظ الادویه). رجوع به قرةالعین شود. به فارسی کرفس آبی گویند. (از الفاظ الادویه). ||سیر نیز خوانند. (از اختیارات بدیعی).

جرجیر بری. [جِ جی رِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ایهقان، جرجیر دشتی، خردل‌بری، نهق، انداو. (یادداشت مؤلف از صراح). رجوع به جرجیر دشتی شود.

جرجیر دشتی. [جِ جی رِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جرجیر بری. انداو. (یادداشت مؤلف از صراح). و رجوع به جرجیربری شود.

جرجی رهبة. [جُ ؟] (اِخ) ابراهیم دمشقی. او راست: نزهة الطالب فی علم المعانی والطرب. (از معجم المؤلفین).

جرجی زیدان. [جُ زَ] (اِخ) ابن حبیب زیدان. مورخ و روزنامه‌نگار و داستان‌نویس و لغوی معروف عرب، در ماه تشرین (اکتبر) ۱۸۶۱ م. / ۱۲۷۸ هـ.ق. در یک خاندان مسیحی عرب در بیروت بدنیا آمد، و تحصیلات مقدماتی را در مدارس آنجا فرا گرفت و در کودکی چندی به نقاشی و زبان انگلیسی پرداخت آنگاه بتحصیل طب و پس از آن به داروسازی در دانشکدهٔ امریکایی بیروت اشتغال یافت و چون لازمهٔ فرا گرفتن داروسازی آموختن زبان لاتین بود آن زبان را نیز بحد کامل فرا گرفت. وی پس از پایان رساندن تحصیلات خود بر اثر فشار عمال دولت عثمانی بقاهره رفت و به نوشتن مجله، «الزمان» پرداخت. جرجی زیدان ابتدا میخواست در دانشکدهٔ قاهره مشغول تحصیل شود اما موفق نشد و در سال ۱۸۸۴ م. با ژنرال گردون حاکم انگلیسی سودان بعنوان مترجم انگلیسی و عربی به خرطوم رفت و در جنگهای احمد مهدی سودانی حضور یافت و پس از پایان آن آشوب سفری به لندن کرد و پس از بازگشت به قاهره با مجلهٔ معروف «المقتطف» همکاری کرد و کمی بعد از آن کار کناره گرفت و در سال ۱۸۸۹ م. کتابی بنام «تاریخ الماسونیه العام» (تاریخ فراماسونها) انتشار داد و در ضمن در مدرسهٔ داروسازی قبطی‌های قاهره تدریس میکرد. او بسال ۱۸۹۲ م. مجلهٔ معروف ماهانه «الهلال» را انتشار داد که تا کنون توسط فرزندانش منتشر میشود. جرجی زیدان مدتی در بیروت بتدریس دو زبان «عبرانی» و «سریانی» پرداخت و سرانجام در قاهره بتألیف کتب خود مشغول شد تا این که بسال ۱۹۱۴م. برابر ۱۳۳۷ هـ.ق. بر اثر سکتهٔ دماغی در قاهره درگذشت. جرجی زیدان نخستین نویسندهٔ عرب است که بسبک نویسندگان اروپایی موضوعات تاریخی و علمی اسلامی را بصورت داستان (رمان) انتشار داد و اکثر این داستانها به فارسی ترجمه شده است. او را تألیفات بسیاری است که از آن جمله است:
۱ - تاریخ آداب اللغة العربیة. در چهار جلد. ۲ - تاریخ التمدن الاسلامی در پنج جلد[1]. ۳ - علم الفراسة الحدیث. ۴ - روایات تاریخ الاسلام. ۵ - تاریخ مصر الحدیث. ۶ - تاریخ العرب قبل الاسلام. ۷ - الفلسفة اللغویة و الالفاظ العربیة. ۸ - تاریخ انگلترا. ۹ - التاریخ العام منذ الخلیقة الی الان. ۱۰ - تاریخ الیونان و الرومان. ۱۱ - طبقات الامم و

---

۱ - توسط علی جواهر کلام به فارسی ترجمه شده است.

السلاسل البشریة. و صدها مقاله به عربی دربارهٔ اسلام و مسلمانان که تحقیقات وی مورد تصدیق دانشمندان قرار گرفته است. (از معجم المؤلفین و الموسوعه و مقدمهٔ ترجمهٔ تاریخ تمدن جرجی زیدان).

جرجیس. [جِ] (ع اِ) گل سیاه. (منتهی الارب).

جرجیس. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاوولی بخش مرکزی از بخش شهرستان شوشتر. این ده در سی‌وسه هزارگزی باختری شوشتر و شانزده هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دزفول به شوشتر قرار دارد. محلی است دشت و گرمسیر و مالاریایی. شصت‌تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و لری‌زبان دارد. آب آن از رودخانهٔ کارون تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفهٔ بختیاری می‌باشند این آبادی را شب‌خواب هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جرجیس. [جِ] (اِخ) نام پیغمبری از بنی‌اسرائیل. (منتهی الارب). نام پیغمبری است که به انواع عقوبت او را میکشتند، باز به امر الهی زنده میشد و امت خود را دعوت میکرد. (غیاث اللغات) (آنندراج). بلعمی آرد: و این جرجیس هم به ایام ملوک طوایف بود از پس عیسی‌بن مریم. وی مردی بود مسلمان و پارسا و از اهل فلسطین و بر دین عیسی بود و این دین از حواریان آموخته بود او بازرگانی کردی شهر بشهر بخواستهٔ خویش، چون سرسال شدی شمار اصل خواستهٔ خویش برگرفتی و سود را همه به درویشان دادی و باز سرمایه را به کار بردی و گفتی اگر از بهر صدقه نبود من هیچ خواسته نخواستمی. و به زمین موصل ملک جبار بت‌پرستی بود که نام او داذیانه بود و بتی داشت نام او افلون و مردم آن دیار بیشتر بت‌پرست بودند و گروهی نیز مسلمان بودند و بر دین عیسی مسلمانی پنهان داشتند و جرجیس هم با این گروه بر دین عیسی بود و جرجیس و یارانش غمناک بودند از بهر آنکه مسلمانی پنهان بود و طلب کسی همی کردند که اندر زنهار او بباشند. جرجیس ایشان را گفت که داذیانه ملک موصل از همه ملکان بزرگتر است من او را هدیه‌های بسیار و خواسته‌ها برم تا خویشتن و شما را به زینهار او دهم تا اندر شام ایمن باشیم. پس جرجیس با یارانش و خواسته بیامدند بسوی داذیانه. وقتی رسیدند که داذیانه با همهٔ حشم خویش و افلون از شهر بیرون رفته بود و آتشی بلند برکرده و هر کس که اندر شهر آمدی آن افلون را سجده بایستی کردن و هر که سجده نکردی ملک او را به آتش انداختی. پس جرجیس به دلش اندر افتاد که این ملک که چنین جور همی کند من خویش را از جملهٔ این نکنم فروشوم و او را به خدای‌تعالی همی خوانم تا بگروَد یا مرا به عذاب اندر بکشد تا ببهشت بروم که مرا بباید مردن. پس همهٔ خواسته‌ها که باخود آورده بود به یاران داد و پیش ملک آمد و بایستاد، ملک گفت. تو کیستی و چه خواهی؟ گفت: من بنده خدایم بیامدم تا ترا بگویم که از این بندگان چه خواهی که ایشان را عذاب کنی و ترا خدای آفریده است و روزی همی دهد و اکنون خلق خدای را همی گویی که پیش بت اندر سجود کنید که ترا از وی نه نفع است و نه ضر. ملک گفت: تو کیستی و پسر کیستی وز کجائی و چه نامی جرجیس گفت: من بندهٔ خدایم و پسر بندهٔ خدا، از حد شام همی آیم و نام من جرجیس است آمدم که ترا بخدای خوانم و نصیحت کنم تا خدای پرستی و بت را نپرستی. ملک گفت: این بت را سجده کن گفتا: من ملک زمین و آسمان را سجده کنم. و بدینگونه سخنان بین جرجیس و ملک بدرازا کشید تا آنجا که ملک گفت: اکنون حجت بر تو لازم گشت اگر این بت مرا سجده کنی و یا حجت پدید کنی و اگرنه ترا عذابی کنم از این همه سخت‌تر. جرجیس گفت حجت من پرستش خدای است که این بت را وی آفریده است. پس ملک فرمود تا چوبی فرو بردند بزمین و جرجیس را بدان بستند و برهنه کردندو با شانه‌های آهنین هر چه بر تن او گوشت بود فرود آوردند تا بمرد جرجیس دوباره زنده گشت و به انواع عقوبت او را همی‌کشتند و زنده میشد تا آنکه عذابی همهٔ کافران را فرا گرفت و بمردند و پیش از آن هم همهٔ مسلمانان بدست آن کافران کشته شدند. (از ترجمهٔ تاریخ طبری چ فرهنگ ص۸۵۸ ببعد) و رجوع بقصص الانبیاء و کامل ابن اثیر ج ۱ ص ۱۶۱ و مجمل التواریخ و القصص شود.

جرجیس. [جِ] (اِخ) ابن ماسویه. مؤلفان نامهٔ دانشوران آرند: ابن ماسویه، جرجیس در زمرهٔ اطباء بحسن عمل معروف و به نیکویی معالجت و صناعات اعمال موصوف بوده و در فن ترکیب ادویه از هر قبیل و هر گونه چون مخلوط ساختن معاجین و حبوب و سفوف و اقراص و غیره تصرفی تام و دقتی مالا کلام داشت و سالهای دراز در بیمارستان جندیشاپور بغداد در نزد پدر خود ماسویه به مباشرت علاج و سایر اعمال آن میپرداخت و مادر این شخص غیر از مادر یوحنابن ماسویه است و شرح حال مشروح این شخص بدست نیامد ولی چنین مستفاد میشود که جز عمل بیمارستان و ترتیب و ترکیب ادویهٔ آنجا اشتغال دیگر نداشته است. سن وی را بیش از هشتاد سال نوشته‌اند ولی تاریخ درگذشت و شرح حال اولاد و احفاد او بدست نیامد. (از نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۵۴).

جرجیس باقیا. [جِ] (اِخ) نام پیغمبری است که به انواع عقوبت او را میکشتند و باز به امر الهی زنده میشد و امت را دعوت میکرد و ظاهراً باقیا بجهت آن است که بعد از مردن باز زنده میشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). همان جرجیس، پیغمبر معروف است. رجوع به جرجیس شود.

جرجیس پیغمبر. [جِ سِ پَ / پِ غَ بَ] (اِخ) همان جرجیس معروف پیغمبر بنی‌اسرائیل است. رجوع به جرجیس شود.

جرجیشت. [ ] (اِخ) از دیه‌های انار. (از تاریخ قم ص۱۳۷).

جرجیق. [جَ] (اِ) چرخی است که به آن پنبه را از دانه جدا کنند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی)[1]. در لهجهٔ گناباد خراسان این نوع چرخ را چرخوک‌گویند.

جرجی مرقس. [جُ ؟] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن جرجی مرقس. او راست: رحلة بطریریک مکاریوس. (از معجم المؤلفین).

جرجی مسرة. [جُ مَ ؟] (اِخ) ابن اسبیدون نقولابن مسرة. از مسیحیان ارتودکس و مطران بود. او راست: ۱ - الانوار فی‌الاسرار. ۲ - تاریخ الانشقاق. (از معجم المؤلفین).

جرجین. [جُ] (اِخ) نام موضعی به بطیحه بین بصره و واسط که راهی صعب‌العبور دارد. رجوع به معجم البلدان ذیل همین کلمه شود.

جرجین. [جُ] (اِخ) ابن میلاذجرد. کسی است که قریهٔ جرجینجرد را بنا کرده‌و بنام خود نامیده است. (از تاریخ قم ص۸۵).

جرجینجرد. [ ] (اِخ) از رستاق ساوه طِوج فیتین. (از تاریخ قم ص۱۱۴). در صفحهٔ ۱۴۰ کتاب فوق «حرحینجرد»، از دیه‌های ساوه آمده و در صفحهٔ ۱۱۴ ذیل رستاق ساوه بصورت بالا (جرجینجرد) ضبط شده و در صفحهٔ ۸۵ همین کتاب نیز آمده جرجینجرد، جرجین‌بن میلاذجرد آن را بنا کرده‌است. بنابراین حرحینجرد مصحف جرجینجرد است ولی مصحح کتاب هر دو صورت را در فهرست ضبط کرده، و هیچگونه

---

۱ - متنی که در دسترس بود چنین آمده است. معنی ترکیبی آن کشیدنی است به آواز چه جر به معنی کشیدن وجیق معروف چیک است که آواز باشد - انتهی. و پیداست که این گونه وجه تسمیه‌سازی مبنی بر تخیلات واهی چون وجه تسمیه منجنیق وماتند آن است و ظاهراً کلمه محرف همان چرخوک فارسی است.

تردیدی در غلط بودن یکی از دو صورت نکرده است. رجوع بکتاب تاریخ قم ص۸۵، ۱۱۴، ۱۴۰ شود.

جرجیوس. [جِ] (اِخ) معروف به اسقف العرب. یکی از دانشمندانی است که کتب ارسطو را به عربی ترجمه کرده‌اند. وی مترجم قسمتی از منطق ارسطو است که اکنون در دست است. او بسال ۷۲۴ م. درگذشت. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۱۴).

جرجیة. [جُ جی یَ] (ص نسبی) تأنیث جرجی. رجوع به جرجی شود.

جرجی یَنی. [جُ یَ نی] (اِخ) ابن انتونیوس‌بن جرجس‌بن میخالی ینی. او از مردم طرابلس شام بود و در آنجا بدنیا آمد و به همان‌جا بسال ۱۳۶۰ هـ.ق. درگذشت و در اصل یونانی بود و بمطالعهٔ تاریخ می‌پرداخت و در انتشار مجلهٔ «المباحث» شرکت داشت. او راست: ۱ - تاریخ حرب فرنسا والمانیا. ۲ - تاریخ تمدن الحدیث. ۳ - تاریخ سوریة. ۴ - عجائب البحر و محاصیله التجاریة. کتاب اخیر ترجمه‌ای از انگلیسی است. (از اعلام زرکلی).

جرح. [جَ] (ع مص) خسته کردن. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی) (بحر الجواهر) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (دهار). خستن. (بحر الجواهر). زخمی کردن بدن. بدن را با اسلحه دریدن. (از متن اللغة). ||کسب کردن. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). کسب و اکتساب کردن. (از متن اللغة). کسب کردن و ورزیدن. ||عیب کردن. ||دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). سب و شتم کردن با زبان. (از متن اللغة). طعن‌کردن در کسی. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). ||جدا کردن پاره‌ای از مال برای کسی: جرح له من ماله؛ قطع له قطعة منه. یا اینکه «جزح» با زای معجمه به این معنی است. (از متن اللغة). ||باطل کردن عدالت شاهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) مقابل تعدیل. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: مشتق از جرحه بلسانه جرحاً بفتح جیم یعنی عیب و نقص او را گفت. و جرحت الشاهد نیز از این ماده است. و این جمله در مورد گواه وقتی استعمال شود که دربارهٔ گواه چیزی گویی که موجب ردّ گواه باشد. چنانچه در مصباح گفته و در اصطلاح فقهاء آشکار کردن فسق و نابکاری شاهد باشد. پس اگر در این آشکارشدن فسق گواه برای خداوند یا بنده‌اش متضمن ثبوت حقی نبود آن را جرح مجرد نامند و هرگاه اثبات حقی برای خداوند یا بنده صورت گیرد آن را جرح غیرمجرد خوانند. و این معنی بالتمام از کتاب بحرالرائق شرح کنز الدقائق در کتاب شهادت در شرح این عبارت: «و لایسمع القاضی الشهادة علی جرح» نقل گردیده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

گریطراری کند این دو گواه
جرح شد در محکمهٔ عدل اله. مثنوی.

— جرح شاهد؛ گواهی به عدم عدالت او. مقابل تعدیل شاهد.

— جرح شهود؛ باطل کردن شهادت آنان بوسیلهٔ طعن در عدالت ایشان. مقابل تعدیل شهود.

— جرح و تعدیل، مخدوش کردن عدالت و عادل شمردن شاهد. مجازاً به معنی خوب و بد چیزی را سنجیدن و متناسب و جورکردن چیزهاست. رجوع بجرح و تعدیل شود.

جرح. [جُ] (ع اِمص) خستگی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج). ریش و زخم. (غیاث اللغات). اسم مصدر از جَرح. (متن اللغة). ج، اَجراح، جُروح. (از منتهی الارب): و کتبنا علیهم فیها انّ النفس بالنفس و العین بالعین و الانف بالانف و الاذن بالاذن و السن بالسن و الجروح قصاص الخ. (قرآن ۴۹/۵).

جرح. [جَ رَ] (ع مص) خسته گردیدن. (آنندراج). ||نامقبول گردیدن گواهی کسی. (آنندراج).

جرحانی. [ ] (اِخ) اسماعیل‌بن احمد مکنی به ابوسعید. از قدمای فقیهان و ادیبان و صالح و پرهیزگار بود. این دو بیت از اشعار اوست:

انی اذخرت لیوم ورد منیتی
عندالاله من الامور خطیراً
قولی به آن الهنا واحد
و نفیت عنه شریکه و نظیراً.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

جرح‌المجرد. [جَ حُلْ مُ جَرْ رَ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح فقهی آن است که شهادت گواه را با بیان فسق او باطل سازند و موجب حقی برای شرع نگردد. چنانکه گواهی کند که شهود شراب نوشیده‌اند یا ربا خورده یا مدعی او را اجیر کرده‌اند. (از تعریفات جرجانی). رجوع بجرح شود.

جرحت. [ ] (اِخ) حمدالله مستوفی آرد: در مصنفات رشیدی آمده که مملکتی طویل و عریض است و با ملک خطای پیوسته، آن را هفتادتومان شمرده‌اند. (نزهة القلوب ج۳ ص۲۵۷).

جرح شاهد. [جَ حِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باززدن گواه. (دستوراللغة). گواهی بعدم عدالت او. مقابل تعدیل شاهد. ذکر اموری که فسق شاهد را حکایت کند و شهادت او را بی‌اثر گرداند. و رجوع بجرح شود.

جرح شهود. [جَ حِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باززدن گواهان. (دستور اللغة). گواهی بعدم عدالت گواهان. مقابل تعدیل آنان. ورجوع بجرح شاهد و جرح شود.

جرح کردن شاهد. [جَ کَ دَ نِ هِ] (مص مرکب) ذکرکردن اموری که فسق شاهد را حکایت کند و با تحقق آن اثر شهادت زایل گردد. رجوع به جرح و جرح شاهد و جرح شهود شود.

جرح و تعدیل. [جَ حُ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) علم... علمی است که از جرح و تعدیل راویان با الفاظ مخصوصی و از مراتب آن الفاظ در آن بحث میشود. و این علم از فروع علم رجال احادیث است و با آنکه از رشته‌های مهم این علم است هیچکس آن را ذکر نکرده است. سخن در جرح و تعدیل رجال روایت از شخص رسول اکرم (ص) شروع شده پس از او بسیاری از صحابه و سپس تابعان و تابعان تابعان. آن را انجام داده‌اند. این عمل تورعاً و بمنظور حفظ احکام شریعت نه بمنظور عیبجویی مردم تجویز شده است. و همان‌طور که جرح شهود رواست جرح راویان نیز جایز است، زیرا کاوش تحقیق در امور دین از تحقیق دربارهٔ حقوق و اموال مردم شایسته‌تر و لازم‌تر است. بدین جهت این را برخود لازم میدانستند و نخستین کس از ائمهٔ حفاظ که بدین امر دست زد شعبةبن حجاج بود سپس یحیی‌بن سعید از او پیروی کرد. ذهبی در میزان الاعتدال گوید: نخستین کس که در این باب مطالبی فراهم آورد امام یحیی‌بن سعید قطان بود و پس از وی شاگردان او یحیی‌بن معین و علی‌بن مدینی و احمدبن حنبل و عمروبن علی قلانسی و ابوخیثمه زهیر وتلامذهٔ آنان چون ابوزرعه و ابوحاتم و بخاری و مسلم و ابواسحاق جوزجانی و نسایی و ابن خزیمه و ترمذی و دولابی و عقیلی و ابن عدی و ابوالفتح ازدی و دارقطنی و حاکم و جز آنان در این موضوع سخن گفتند. کتابهایی که در این باب تألیف شده عبارت‌اند از: ۱ - کتاب الجرح و التعدیل، تألیف ابوالحسن احمدبن عبدالله عجلی کوفی نزیل طرابلس مغرب متوفی ۲۶۱ هـ.ق. ۲ - کتاب الجرح و التعدیل، تألیف امام حافظ ابومحمد عبدالرحمان‌بن ابوحاتم محمد رازی متوفی ۳۲۷ هـ.ق. ۳ - الکامل، تألیف ابن عدی. این کتاب کامل‌ترین تألیف در این باب است. ۴ - میزان الاعتدال فی نقد الرجال، تألیف ذهبی، این کتاب جامع‌ترین تألیف در این موضوع است. ۵ - لسان المیزان، تألیف ابن حجر. (از کشف الظنون).

جرح و تعدیل شدن. [جَ حُ تَ شُ دَ]

(مص مرکب) مورد جرح یا تعدیل قرار گرفتن گواه یا راوی. ||متناسب و جور شدن چیزها. این معنی مجازی است.

جرح و تعدیل کردن. [جَ حُ تَ کَ دَ] (مص مرکب) مخدوش ساختن عدالت گواه یا عادل شمردن او. ||نسبت ضعف روایت به کسی دادن یا عادل شمردن او. ||تصحیح کردن نوشته‌ای. اصلاح کردن کتابی از حیث الفاظ و معانی و فصاحت و بلاغت. (یادداشت مؤلف). ||مجازاً، متناسب و جورکردن چیزها با یکدیگر. لیکن این ارادهٔ ثانوی و مجازی است چه جرح به معنی مخدوش کردن قوهٔ عدالت و تعدیل عادل شمردن کسی است. (یادداشت مؤلف).

جرحة. [جَ حَ] (ع اِ) راه. (مهذب الاسماء خطی) در فرهنگهای دیگر کلمهٔ مذکور به این معنی نیامده است. در نسخهٔ دیگر مهذب الاسماء بجیم ثالث به این معنی ضبط شده و بظاهر یکی مصحف دیگری است. و بنظر میرسد که ضبط اخیر صحیح است.

جرحة. [جَ حَ] (اِخ) از دیه‌های عسقلان است بشام. (از معجم البلدان).

جرحی. [جَ حا] (ع ص، اِ) ج جریح، به معنی زخمی و مجروح و خسته و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: رجل جریح و امرأة جریح. و جمع مؤنث سالم ندارد؛ زیرا به آخر مفرد مؤنث ها داخل نمیشود. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

جرحی. [جَ حی ی] (ص نسبی) منسوب است به جرحه که یکی از قرای عسقلان شام است. (از معجم البلدان).

جرحی. [جَ] (اِخ) عباس‌بن محمدبن حسن‌بن قتیبة عسقلانی مکنی به ابوالفضل. از روات بود. وی از پدر خود و از عبیدبن آدم‌بن ابی‌ایاس عسقلانی روایت میکرد و ابوبکرمحمدبن ابراهیم مقری اصفهانی از او روایت داشتند. (از معجم البلدان).

جرخ. [جَ] (ع اِ) ناجخ الاجراخ. (مهذب الاسماء). ناجخ. به معنی سرفنده و معانی دیگر آمده است. ||از آلات جنگ که با آن تیر و سنگ پرتاب کنند. (از قطر المحیط). آلتی فولادین که با آن تیر یا نفت پرتاب میکردند. معرب چرخ. (از دزی). ||چرخ (ارابه و مانند آن). (از دزی).

جرخان. [جُ] (اِخ) شهری است بخوزستان نزدیک شوش. (از معجم البلدان).

جرخانی. [جُ] (ص نسبی) منسوب است به شهری که در ایالت خوزستان نزدیک شوش قرار دارد. (از انساب سمعانی) (از لباب الانساب).

جرخبند. [جَ خَ بَ] (اِخ) شهرکی است به ارمنستان یا به آذربایجان. (از معجم البلدان).

جرخبند. [ ] (اِخ) نام موضعی است که بین راه تفلیس به بغداد واقع است. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۴)[1].

جرخست. [جَ خَ] (اِ) چرخ انگورمالی باشد و با جیم فارسی هم گفته‌اند. چرخست. و رجوع به چرخشت شود. چرخ انگورمالی. جرخست. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخشت شود.

جرخشت. [جَ خَ] (اِ) جایی باشد جهت فشردن انگور یعنی جایی که انگور را در آنجا بپای بکوبند و شیره گیرند. (اوبهی). ||چرخ انگورمالی. جرخست. (ناظم الاطباء). در برهان هر دو کلمه با جیم فارسی بدین معنی ضبط شده است، و بظاهر این دو صورت معرب یا محرف چرخشت باشد. در تداول گنابادهم چَرخُشت. به همین معنی بکار رود.

جرخوردگی. [جِ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) حاصل عمل جرخوردن، بریدگی. رجوع به جرخوردن شود.

جرخوردن. [جِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) دریدن با آوازی، چنانکه کاغذ و پارچه آهاردار و جز آن. (یادداشت مؤلف). جریدن. (یادداشت مؤلف). ||بدرازا پاره شدن. (یادداشت مؤلف). دریدن کاغذ و پارچه با دست بطوری که آواز از آن برآید.

جرخورده. [جِ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) پاره شده بر اثر جرخوردن. رجوع به جرخوردن شود.

جرخی. [جَ] (معرب، ص نسبی، اِ) معرب چرخی. (یادداشت مؤلف). رجوع به چرخ و چرخی شود. ||نوعی سکهٔ نقرهٔ ترکی عراقی که‌نه قرش و ربع قیمت داشته است. و این کلمه منسوب به چرخ است که کلمهٔ فارسی است و به زبان ترکی وارد شده است. (از النقود العربیه ص ۱۷۱).

جرخی. [ ] (اِخ) شیخ محمد غزنوی سررزی. رجوع به فیه مافیه چ دانشگاه ص ۴۰، ۶۷، ۶۸ شود.

جرد. [جَ] (ع ص، اِ) جامهٔ کهنهٔ سوده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامهٔ کهنهٔ سائیده‌شده یا جامهٔ نیمه کهنه یا نیمدار. ج، جُرود. (متن اللغة) (از اقرب الموارد):

فلاتبعدن تحت الضریحة اعظم
رمیم و اثواب هنا ک جرود.
کثیرعزة (از اقرب الموارد).

||فرج و نره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرج زن و مرد. (از متن اللغة). ||سپر. ||بقیهٔ مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||گروه سواران که‌برای جنگ دشمن جدا کرده‌شوند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جای بی‌نبات. (آنندراج). مکان جرد: جای بی‌نبات. (منتهی الارب) (قطر المحیط). جایگاهی که در آن نبات نباشد. (از متن اللغة). ||(مص) بی‌نبات کردن قحط، زمین را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از قطر المحیط). ||برهنه ساختن از لباس. این معنی اصلی است. (از متن اللغة) (از قطر المحیط). ||قضیب برهنه کردن. (یادداشت مؤلف). ||پوست از چوب کندن. (از متن اللغة) (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||بی‌گیاه کردن ملخ زمین را. (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). ||موی از پوست کندن. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). از پوست موی را دور کردن. ||پوست بردن از چیزی به چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در عربی به معنی پوست کندن. ||در عربی به معنی جراحت نمودن. ||در عربی برگ از درخت باز کردن باشد. (برهان).

جرد. [جَ] (اِ) تخت و اورنگ پادشاه. (برهان) (ناظم الاطباء). تخت پادشاهی را گویند.(آنندراج):

ز زر پخته یکی جرد ساختند او را
چو کوه آتش و گوهر در او بجای شرر.
فرخی.

||پرنده‌ای است کبودرنگ که پیوسته در کنار آب نشیند و او را خرچال نیز گویند. (برهان). خرچال و آن پرنده‌ای است که پیوسته کنار آبها نشیند. (یادداشت مؤلف). مرغی است که بتازی حباری نامند و کبودفام بود و ا کثر بر کنار آبها باشد و بفرس خرچال نیز گویند. (کذا فی التحفه) و اما گوشت حباری که جرد خوانندش گرم است و رطوبت بسیار دارد. (الابنیه عن حقایق الادویه):

بسکه اسب دشمنت از چشم ریزد بر کنار
بر کنار آب دارد جای دائم همچو جرد.
قاآنی شیرازی (از فرهنگ شاهنامه ص ۱۰۰).

جرد. [جَ رَ] (ص) زخم‌دار. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). مجروح. (یادداشت مؤلف):

وحشی و سست و بدلگام و چموش
جرد و کند و لنگ و نابینا.
ظفر همدانی (از آنندراج).

جرد بود لیکن قوی دست و پای
برفتن بدی هم چو فرّ همای.
زجاجی (از فرهنگ ضیاء).

||(اِ) زخم. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

---

۱ - در عیون‌الانباء کلمه بصورت جرخ‌بند ضبط شده است.

||سخت. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).
||اورنگ شهریاران و تخت پادشاهان. سریر. اریکه. (یادداشت مؤلف).

جرد. [جَ رَ] (ع اِ) صحرای بی‌نبات. (منتهی الارب). زمین بی‌نبات. (دهار). صحرای بی‌گیاه. (ناظم الاطباء). فضایی از زمین که در او گیاه نباشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||علت پی ستور مانند آماس و ترنجیدگی یا آن به ذال است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ورم پی ستور و آن بطوری بزرگ میشود که او را از راه رفتن باز میدارد. و جرذ با ذال لغتی است در آن. (از متن اللغة). جرذ. رجوع به جرذ شود. ||پشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و منه رمی علی جرده علی اجرده؛ ای علی ظهره. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). ||(مص) کوتاه و تنک‌موی گردیدن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). ||کوتاه‌موی شدن اسب و آن در اسب پسندیده است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء):

و الفرس القصیر شعرالجلد
برقة اجرد نجل جرد.
ابوالمناصف (ازاقرب الموارد).

||خُراج برآوردن پوست مرد از خوردن ملخ. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دردگین شدن شکم از خوردن ملخ. (آنندراج) (از منتهی الارب). و فعل آن بصورت مجهول بکار میرود. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط). ||ملخ رسیده شدن کشت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و این نیز بصورت مجهول بکار میرود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بی گیاه گردیدن زمین. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||سائیده و نرم شدن لباس. (از متن اللغة).

جرد. [جُ] (ع ص، اِ) ج اَجرَد و جَرداء، به معنی زمین بی‌گیاه. ||انسان بی‌موی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): اهل الجنة جردمرد. ||سواران که پیاده در آن نباشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) چرغد و شبگیر. (ناظم الاطباء).

– جردمرد؛ ج اجرد و امرد، اولی: بی‌موی مطلق و دوم؛ جوانان بی موی یا پسران خوبروی. و فی الحدیث «اهل الجنة جردمرد»: دائر بر دست ساقیان سیم ساق و شاهدانی رشک خیرات حسان و خرد دلپذیر چون جان و خرد و چون بهشتیان جردمرد، مکحول، همه شیرین و موزون و یطوف علیهم ولدان مخلدون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

جرد. [جِ] (اِ) سختروبی و خیرگی. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||(پسوند) معرب یا صورتی دیگر از گرد که مزید مؤخر امکنه قرارمیگیرد و به معنی قلعه و حصار و شهر است. چنانکه در، اشناذجرد، برسانجرد، بروجرد، برونجرد، بلاشجرد، بوزجرد، بوزنجرد، جنوجرد، جورشجرد (سعیدآباد)، خرجرد، خسروجرد، دارابجرد، دستجرد، زامجرد، ساسنجرد، سانواجرد، سوسن‌جرد، شلانجرد، فرهادجرد، فلجرد، فورجرد، فوجرد، منازجرد، واسجرد، وایه‌جرد، ولاستجرد، ولاشجرد، هرمزجرد، هفت‌جرد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به گرد و کرد و حرف «ج» شود.

جرد. [جِ] (اِخ) نام مزرعه‌ای در قزوین. (یادداشت مؤلف).

جرد. [جَ رِ] (ع ص) جای بی‌نبات. (از اقرب الموارد). مکان جرد؛ جای بی‌نبات. (منتهی الارب). جای بی‌گیاه. (ناظم الاطباء).

جرد. [جَ رَ] (اِخ) موضعی است به بلاد تمیم. (منتهی الارب).

جرد. [جَ رَ] (اِخ) نام کوهی است در دیار بنی‌سلیم. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع):

یا عمرو لوکنت ازقی الهضب من بردی
اوالعلی من ذری نعمان اوجردا.
نعمان‌بن بشیر انصاری (از معجم البلدان).

جرد. [جِ] (اِخ) نام شهری است در نواحی بیهق که در قدیم قصبهٔ آن ناحیه بوده است. (از مراصد الاطلاع). همان خسروجرد است، که در قصبهٔ بزرگ بیهق بوده است. رجوع به معجم البلدان ذیل کلمهٔ بیهق شود.

جرداء. [جَ] (ع ص، اِ) تأنیث اَجرَد؛ مرد بیموی. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). ||نعل جرداء؛ کفش بی‌موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خرمای بی برگ. (مهذب الاسماء). ||سنگ سخت و تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||ناقهٔ پرخور. (از متن اللغة). ||زمین گشاد کم‌گیاه. (از متن اللغة). ارض جرداء؛ زمین بی نبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تمام و آزاد. (منتهی الارب). ||سال تمام و کامل. (از متن اللغة). سنة جرداء؛ یکسال آزاد. یکسال تمام. یکسال کامل. (از منتهی الارب). ||شراب صاف که درد در آن نباشد. (از متن اللغة). خمر جرداء؛ شراب صاف. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

جرداب. [جِ] (معرب، اِ) میانهٔ دریا و معرب گرداب است. (از منتهی الارب) (آنندراج). معرب گرداب و به معنی آن. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المعرب جوالیقی). و رجوع به حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۹۵ شود.

جرداح. [جِ] (ع اِ) پشتهٔ زمین. چرداحَة. (منتهی الارب) (متن اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اِکام. (متن اللغة).

جرداحة. [جِ حَ] (ع اِ) پشتهٔ زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (آنندراج). جرداح. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به کلمهٔ مذکور شود.

جرداد. [ ] (اِخ) نام یکی از اجداد ساسانیان. رجوع به کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۱۶ شود.

جرادن. [جَ دَ] (مص مرکب) دریدن با ایجاد آوازی یا بی‌آواز چنانکه کاغذ و پارچه. جراندن. جرانیدن. دریدن، دریدنی که آواز دهد. (یادداشت مؤلف). ||بدرازا پاره کردن. (یادداشت مؤلف).

جرداده. [جِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) پاره‌شده. دریده‌شده یا دریدنی که آوازدار باشد. رجوع به جردادن شود.

جرداسک. [جُ سَ] (اِ) نام جانوری است شبیه بملخ اما کوچک‌تر از ملخ باشد و بشب آواز کند و آن را بتازی صرصر و زیز خوانند و به هندی جهینگر نامند. (از فرهنگ جهانگیری).

جردان. [جُ] (ع اِ) نرهٔ ستور یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (ذیل اقرب الموارد). ج، جَردایِن. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (متن اللغة). ||نرهٔ اسب. (دهار). ایر اسب. قضیب الفرس؛ نرهٔ اسب. ||و فی المقاصد: الجردان، بالضم، آلت مردی، و فی المثل الجردان لایدفعه اسکتان. (یادداشت مؤلف).

جردان. [جِ] (ع اِ) ج جُرَد. (یادداشت مؤلف).

جردان. [جُ] (اِخ) وادیی است میان عمقین. (منتهی الارب). وادیی است بین عمقین. (متن اللغة).

جردان. [جَ] (اِخ) شهری است نزدیک زابلستان میانهٔ غزنه و کابل. (از معجم البلدان).

جردانی. [ ] (اِخ) شیخ محمدبن عبدالله‌بن عبداللطیف. از فضلای ثغر دمیاط بود. او راست:

۱ – فتح العلام شرح کتاب مرشد الانام. این کتاب شرح کتاب دیگری است بنام مرشد الانام که در پایین بیاید. ۲ – مرشد الانام الی مایجب معرفته من العقائد و الاحکام. این کتاب در فقه شافعی است و در سال ۱۳۰۴ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت. ۳ – مصباح الظلام و بهجة الانام فی شرح نیل المرام من احادیث خیر الانام. هر دوکتاب (متن و شرح) تألیف صاحب ترجمه است. ۴ – نیل المرام من احادیث خیرالانام. همان متن کتاب فوق است. (از معجم المطبوعات).

جردالقصیم. [جَ رَ دُلْ قَ] (اِخ) نام موضعی است که در راه بصره بمکه در دومنزلی قریتان قرار دارد و قریتان یک‌منزل پایین‌تر از رامه و پس از آن امرةالحمی و پس از آن طخفه و سپس ضریه است. (از معجم البلدان):

یا زیها الیوم علی مبین
علی مبین جردالقصیم.

ابن سکیت (از معجم البلدان).

جردبان. [جَ دَ] (معرب، ص، اِ) معرب گرده‌بان یعنی نگاهبان نان. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (المعرب جوالیقی). نگاهبان گرده آن که دست بر سر طعام نهد تا کسی نخورد. (آنندراج) (از المعرب جوالیقی):

اذاما کنت فی قوم شهاوی
فلاتجعل شمالک جردبانا[1].

فراء (از اقرب الموارد).

||آنکه دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد یا بدست راست خورد و بدست چپ منع کند. جُردَبان. جَردَبِیّ. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). یا آن که با دست راست نان خورد و با دست چپ دیگران را از خوردن منع کند. (از اقرب الموارد) (از المعرب جوالیقی) جُردَبان. جُردُبِیّ. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). جَردَبیل. (منتهی الارب). رجوع به کلمات مزبور شود. ||طفیلی یعنی کسی که ناخوانده بضیافت آید. (از متن اللغة) (منتهی الارب).

جردبان. [جُ دَ] (معرب، ص، اِ) نگاهبان نان. جَردَبان. (منتهی الارب) (متن اللغة). ||طفیلی. (متن اللغة). رجوع به جردبان شود. ||آنکه دست بر طعام نهد تا کسی نخورد یا کسی که با دست راست خورد و دست چپ را بر طعام نهد. (از متن اللغة). رجوع به جَردَبان و جَردبِیّ شود.

جردبة. [جَ دَ بَ] (ع مص) دست بر طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد یا بدست راست خوردن و بدست چپ بازداشتن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (آنندراج). چیزی که پیش تو باشد بر خوان، دست بر آن نهادن تا کسی از آن نخورد. (زوزنی). ||بحرص تمام همهٔ طعام خوردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (منتهی الارب).

جردبی. [جَ دَ بی ی] (ع ص، اِ) طفیلی. کسی که ناخوانده بضیافت آید. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع بجردبان شود. ||نگاهبان نان. (منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع به جردبان شود. ||آنکه با دست راست خورد و دست چپ را بر طعام نهد یا آن که دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد. (منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع بجردبان شود.

جردبیل. [جَ دَ] (ع اِ) به معنی جردبان است یعنی گرده‌بان و نگهبان نان. (منتهی الارب). لغتی است در جردبان. (ازمتن اللغة). رجوع به جردبان شود.

جردبیل. [جَ دِ] (معرب، اِ) معرب گردبیل و آن کفچه گونه‌ای است:

اذاما کنت فی قوم شهاوی
فلا تجعل شمالک جردبیلا. غنوی.

و شهاوی شدید الاشتهاء به اکل باشد و ارباب لغت در کلمهٔ جردبیل بغلط رفته‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به جردبان شود.

جردحل. [جِ دَ حَ] (ع اِ) وادی. (منتهی الارب) (متن اللغة) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). ولی ابن سیده گوید: مرا به این معنی اعتماد نیست. (از ذیل اقرب الموارد). ||(ص) شتر بزرگ‌اندام نر باشد یا ماده. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). یقال «جمل جردحل و ناقة جردحل». (اقرب الموارد). ||صاحب لسان از شمر نقل کند که «رجل جردحل؛ یعنی مرد تند درشت‌اندام. و امرأة جردحلة؛ به همین معنی است. (از ذیل اقرب الموارد). ||درشت‌اندام از مردم و شتر، نر باشد یا ماده. (از متن اللغة). ||اشتر بزرگ. (مهذب الاسماء).

جردحة. [جَ دَ حَ] (ع مص) دراز کردن گردن خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

جردش. [جَ دَ] (اِخ) ابن حرام. پدر بطنی است. (از منتهی الارب) (تاج).

جردغان. [ ] (اِخ) نام یکی از عشیره‌های کرد. رجوع به تاریخ کرد ص۱۱۵ شود.

جردق. [جَ دَ] (معرب، اِ) معرب گرده. نان درشت. (المعرب). معرب گرده است. (از اقرب الموارد). مطلق گرده یا آن که گرد باشد. (از متن اللغة). گرده. (مهذب الاسماء) (جمهره از سیوطی در المزهر). قرص نان. (یادداشت مؤلف). رَغیف. جَردَقَة. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المعرب). جوهری گوید: جیم و قاف در یک کلمه جمع نشوند جز آنکه کلمه معرب باشد. (منتهی الارب). مفرد آن جردقة است. (مهذب الاسماء). جرذق. با ذال معجمه لغتی است در آن. (از متن اللغة). رجوع به جرذق شود.

جردقة. [جَ دَ قَ] (معرب، اِ) فارسی معرب؛ نان درشت. (المعرب). نان. معرب گرده. (منتهی الارب) (آنندراج). جَردَق. رجوع به جردق شود. ج، جرادق. (اقرب الموارد) (متن اللغة). و جرادیق هم آمده است: خبز هم الرقاق و هو شبه الجرادیق. (ابن بطوطه).

جردکان. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: جردکان از مزارع قدیم قم است که از آب نهر مشروب میشود. این مزرعه در کنار رودخانهٔ اناربار و در جنب باغات فردوس واقع است. زارعین آن از سکنهٔ شهر قم هستند و مزرعه تیول متولی‌باشی حضرت معصومه (ع) است. (از مرآت البلدان ج۴ ص ۲۱۹).

جردل. [ ] (اِ) به هندی خنجل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جردل. [جَ دَ] (اِخ) ابن ایاس عیسی مکنی به ابوملیکه و معروف به حطیئه. شاعر عرب متوفی بسال ۵۹ هـ.ق. رجوع به حطیئة شود.

جردلة. [جَ دَ لَ] (ع مص) نزدیک افتاده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). مشرف به سقوط شدن. (از متن اللغة). نزدیک افتادن شدن. (ناظم الاطباء). مجدالدین گوید: و وقع فی صحیح البخاری «فمنهم الموبق بعمله (ای مهلک) و مهم المجردل» ای المصروع. اصیلی هر دو را با جیم و را ضبط کرده و بنزدیک به سقوط شدن، تفسیرکرده است. و جمهور «مخردل» با خاء و را روایت کرده‌اند و ابن صابونی آنرا «مجزدل» با جیم و زاء معجمه حکایت کرده و این روایت اخیر وهم است. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

جردم. [جَ دَ] (ع اِ) ملخ سیاه سبزسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (آنندراج). ||(ص) مرد بسیارگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج).

جردمة. [جَ دَ مَ] (ع مص) نان خوردن بحرص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دست بر طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد، یا بدست راست خوردن و بدست چپ منع کردن. لغتی است در جردبة. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جَردَبَة. (از اقرب الموارد). رجوع به کلمهٔ مزبور شود. ||از شصت درگذشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). از شصت درگذشتن عمر. (از متن اللغة). از عدد شصت درگذشتن. (ناظم الاطباء). ||سرعت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||بسیار گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||تمام خوردن آنچه در کاسه بود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||خوردن همهٔ نان را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

جردوس. [جِ] (اِخ) ولایتی است از توابع کرمان که قصبهٔ آن جیرفت است. (از معجم البلدان). این ناحیه از نواحی زوزان و کرسی

---

[1] - این شعر را مؤلف بصورت و معنی دیگر ضبط کرده است. رجوع به جردبیل شود.

مملکت اکراد بخشیه است. (از مراصد الاطلاع).

جردون. [ ] (ع اِ) ج، جرادین، به ذال معجمه نیز آمده؛ نوعی موش بزرگ دشتی خار فرعون.

جردوی. [جَ دَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای ولایت ترشیز که باغهای فراوان دارد این قریه از آب قنات مشروب میشود و آبادی آن از قدیم است. میوه‌های سردسیر دارد و دوازده خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱۹). و مؤلف فرهنگ جغرافیایی ایران آرد: دهی است از دهستان بالا ولایت از بخش حومهٔ شهرستان کاشمر. این ده در ششهزارگزی باختری کاشمر قرار دارد. محلی است جلگه و معتدل و ۶۴۳ تن سکنهٔ شیعه‌مذهب و فارسی‌زبان دارد. آب آبادی از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و میوه‌ها و زیره و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جردة. [جُ دَ] (ع اِ) زمین هموار بی‌گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||برهنگی. عربة. (اقرب الموارد). یقال امرأة بضة الجردة به: یعنی تنک‌پوست آکنده گوشت است وقت برهنگی. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو بهنگام برهنگی. (از متن اللغة). فلان حسن الجردة: نیک برهنه است. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

جردة. [جُ دَ] (ع اِ) چادر سوده و کهنه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رختی را گویند که از کثرت استعمال نرم و پلاسیده باشد. (لغات شاهنامه ص۱۰۱). ||پوست‌کنده. و مصدر آن جرد است به معنی پوست کندن. (لغات شاهنامه ص۱۰۱). ||اسب زردرنگ را گویند. (برهان). در برهان گفته اسب زردرنگ را گویند و در فرهنگها نیافتم. (آنندراج) (انجمن آرا). ||رنگی از رنگهای اسب. (یادداشت مؤلف).

جردة. [جَ رِ دَ] (ع ص) تأنیث جرد است. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). یقال: ارض جردة؛ زمین بی‌گیاه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به جرد شود.

جردة. [جَ رَ دَ] (اِخ) بگفتهٔ حفصی از نواحی یمامه است. (از معجم البلدان).

جرده. [جَ دَ] (اِ) اسبی را گویند که پدرش عربی و مادرش غیرعربی باشد. (برهان). ||اسب خصی. (برهان) (انجمن آرا). اسب اخته. اسب خایه کشیده. (یادداشت مؤلف) (لغات شاهنامه شفق ص ۱۰۱).

جردهنده. [جَ دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) ادواتی که چون بر سر اسم درآید آن را جر دهد. حروف جاره. جاره. رجوع به جاره و حروف جاره و حرف جر شود.

جردی. [ ] (اِخ) جردیه. قصبه‌ای است در جنوب الجزایر (= الجزیره) از کشور الجزایر. جامه‌های متعدد و تجارتی رایج دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

جردیجان. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تیمور از بخش حومهٔ شهرستان محلات. این ده چهل تن سکنه دارد و در پانزده هزارگزی جنوب محلات و ده هزارمتری راه شوسهٔ دلیجان به خمین قرار دارد و راه آن مالرو است و از طریق اسدآباد بسختی میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جردیز. [جَ] (اِخ) معرب گردیز که نام قصبه‌ای است از غزنین. رجوع به گردیز شود.

جردین‌قلعه. [جَ قَ عَ] (اِخ) از نواحی جوزجان است. رجوع به تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۳۵۳ و ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص۲۰۶ شود.

جردیه. [ ] (اِخ) نام خدمتکار مالک‌بن ریب مازنی است. و آن هردو بدست فرستادگان مروان حکم گرفتار شدند. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۲۲۷ شود.

جرذ. [جَ] (معرب، اِ) معرب گرزهٔ فارسی، گویا موش دشتی است. (یادداشت‌مؤلف). موش دوپا. موشی دشتی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جرذ. [جَ] (ع مص) بسته و مانند موش گردیدن ریش (زخم). (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یقال: جرذت القرحة؛ بسته و مانند موش گردید ریش. (از منتهی الارب).

جرذ. [جَ رَ] (ع اِ) بیماری ستور، مانند آماس و ترنجیدگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر ورمی که در پی‌ستور پدید آید. (از اقرب الموارد). ورم پی دابه، و آن هرگونه تورم و برآمدگی عصب باشد که در پی دابه حادث گردد، خواه در ظاهر کعب باشد و خواه درون آن، علتی است در پای ستور. جَرَد. لغتی است در آن. (متن اللغة). ||از عیوب اسب است و آن علتی است در پاها که بر مفصل در زیر پی‌ها از خارج و داخل پدید آید و از عیوب فاحش بشمار است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص۲۷). و رجوع به جرد شود.

جرذ. [جُ رَ] (ع اِ) کلاکموش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی موش یا موش نر بزرگ. (از متن اللغة). ج، جُرذان. (متن اللغة) (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد). یقال: تفرقت الجرذان بیته؛ ای قل الطعام عنده و نقیضه اکثرالله جرذان بیته؛ ای اکثر فیه الطعام. (از اقرب الموارد).

جرذ. [جَ رِ] (ع ص، اِ) جایی که کلاکموش در آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد).

جرذاذ. [جَ] (اِخ) نام مادر اردشیر است و او را دو پل است یکی به ایذج و دیگری به اهواز و پل ایذج از عجایب دنیا است. و قنطرهٔ جرذاذ معروف و در اهواز است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جرذاذ شود.

جرذان. [جِ] (ع اِ) ج جُرَذ، به معنی کلاکموش. (منتهی الارب). ج عربی جرذ که نوعی موش است. (یادداشت مؤلف). رجوع بجرذ شود.

جرذان. [جُ / جِ] (ع اِ) ام جرذان. نوعی نخل است به حجاز که پس از همه بثمر میرسد. (از متن اللغة). نوعی از خرما. (از منتهی الارب).

جرذانة. [جِ نَ] (ع اِ) واحد ام‌جرذان که نوعی خرماست. (منتهی الارب). واحد جراذین که نوعی است از خرما. (منتهی الارب). یک نوع از خرما که جمع آن جراذین است. (از ناظم الاطباء).

جرذق. [جَ ذَ] (معرب، اِ) معرب گرده. (از المعرب جوالیقی ص۹۵). جردق با دال مهمله. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۹۵). رجوع به جردق و المعرب جوالیقی ص۱۱۵ شود.

جرذقة. [جَ ذَ قَ] (معرب، اِ) نان، معرب گرده. (منتهی الارب) معرب گرده، گرد، یا مدور از آن. (از متن اللغة). جردقة با دال مهمله. (متن اللغة). و رجوع به جردقة شود.

جرذقیل. [جَ ذَ] (اِخ) قلعه‌ای است در نواحی زوزان و آن کرسی (حاکم‌نشین) کردهایی است که آنها را بختیه نامند. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

جرذمة. [جَ ذَ مَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتافتن در کار و شتافتن در راه رفتن. (از متن اللغة).

جرذة. [جَ رِ ذَ] (ع ص) ارض جرذة؛ زمین کلاکموش‌ناک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (آنندراج).

جررا. [جَ] (هزوارش، اِ) به معنی نسک است و نسک بضم نون[1]؛ قسم و بخش و حصه باشد به لغت زند پازند[2]. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||به معنی سنگ هم آمده است که به عربی حجر باشد. (برهان). سنگ سخت (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). این کلمه هزوارش جارارا[3] است که بغلط «دارارا» نیز خوانده و نوشته‌اند و مأخوذ از کلدانی

۱ - بفتح اول صحیح است. (حاشیهٔ برهان ج معین).
۲ - زند پازند. (حاشیهٔ برهان ج معین).
3 - Jarārā.

گارا[1] به معنی سنگ قیمتی و بپارسی به معنی سنگ است. و مؤلف سنگ را «نسک» خوانده و معنی کرده است اما معنی دوم آن درست است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع بکلمهٔ نسک در برهان چ معین شود.

جراش. [جَ] (اِ) نام برج منقلب یعنی برجی است که متحرک باشد. (از تحقیق ماللهند ص۳۹۵).

جرجی. [ ] (اِخ) مزرعه‌ای است از مزارع سبزوار که هوای آن ییلاقی و آب آن از قنات است و ده‌خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۲۱۹).

جرز. [جِ] (اِ) دیوار اطاق و ایوان. (ناظم الاطباء). دیواری که دو طرفش در، یا باز باشد. (فرهنگ نظام). ||ستون میان دو بدنه. مجردی فاصل میان دو جزء دیوار. ستون. (یادداشت مؤلف): حکام مستبد مقصران را لای جرز میگذاشتند. (فرهنگ نظام). همهٔ این جرزها متحرک بود. (سایه روشن صادق هدایت ص۱۴).

جرز. [جِ] (ع اِ) پوستین زنانه. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). لباس زنان از موی شتر و پوست بز. (آنندراج). ج، اَجراز. جُروز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِخ) نام سورهٔ سجده است و نام دیگر آن سورهٔ مضاجع است و آن سورهٔ سی و دویم قرآن است میان لقمان و احزاب.

جرز. [جُ رُ] (معرب، اِ) معرب گرز. (آنندراج) گرز آهنی. معرب است. (منتهی الارب). گرز آهن یا نقره. فارسی معرب است. (از اقرب الموارد) (المنجد). ج، اَجراز، جِرَزَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یقال طوت الحیة اجرازها؛ ای جسمها. (المنجد). ||(ع ص) زمین بی‌نبات که هیچ نرویاند یا آنکه علف وی خورانیده شود یا زمین باران نارسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین بی‌گیاه. (آنندراج): او لم یروا انا نسوق الماء الی الارض الجرز. (قرآن ۲۷/۳۲)؛ ای قطع نباتها. (از اقرب الموارد). جَرز. جُرُز. جَرَز. (منتهی الارب). رجوع بکلمات مزبور شود.

جرز. [جَ] (اِ) پرنده‌ای است که عرب آن را حباری خوانند و به هوبره مشهور است و ترکان توغدری گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (برهان). پرنده‌ای است که آن را به عربی حباری گویند. (آنندراج) (انجمن آرا) (زمخشری). چَرز. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). خرچال. (زمخشری). چکاوک است و به عربی ابوالملیح گویند و صاحب السامی فی الاسامی بجیم تازی آورده و گفته که جرز مرغی است که آن را بتازی حباری گویند. در فرهنگهای رشیدی و جهانگیری و نظام چرز با جیم پارسی به معنی پرندهٔ مخصوص ذکر شده است.

جرز. [جَ] (ع مص) بریدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (تاج المصادر بیهقی). ||بشتاب خوردن. (آنندراج) (از منتهی الارب). خوردن آنچه بر سفره هست و چیزی باقی نگذاشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||کشتن. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||درخستن بچوب. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||نیازمند ساختن روزگار کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||درماندن و پریشان شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||(ص) زمین که گیاه نروید یا گیاه آن خورده یا برده شده باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). جُرُز. جُرز. جَرَز. (منتهی الارب). ج، اَجراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یقال: ارض جرز و ارض اجراز کما یقال: ارضون اجراز، علی حد قولهم ناقة اعشار. (از اقرب الموارد).

جرز. [جُ] (معرب، اِ) گرز. معرب است. (از دهار). گرز آهنی معرب است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اَجراز. جِرَزَة. (از منتهی الارب). ||(ص) زمین که بر وی گیاه نروید. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی). زمین بی‌نبات که هیچ نرویاند یا آنکه علف وی خورانیده باشند یا زمین باران‌نرسیده. جُرُز. جَرَز. (منتهی الارب). رجوع بکلمات مزبورشود.

جرز. [جَ رَ] (ع ص، اِ) زمین بی‌نبات که هیچ نرویاند یا آنکه علف وی خورانیده باشند یا زمین باران‌نرسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جُرُز. جُرز. جَرز. (منتهی الارب). رجوع بکلمات مزبور شود. ||تنگسال. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). سال قحط. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سطبری تن و سینهٔ آدمی. (آنندراج). ||اندام و سینهٔ مردم یا وسط آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدن و سینهٔ آدمی. (از اقرب الموارد). ||سطبری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوشت پشت شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

جرز. [جَ] (اِخ)[2] نام یکی از ملوک اطراف سرزمین بلهرا که او را ملک الجرز میخواندند و لشکریان فراوان داشت. (اخبار الصین والهند ص۱۲ س۱۶).

جرز. [جِ] (اِخ) جرس. رجوع به کلمهٔ مزبور و قاموس الاعلام ترکی ذیل جرس شود.

جرزاد. [ ] (اِخ) نام مادر اردشیر. قنطرهٔ جرزاد در اهواز و قنطرهٔ ایذج منسوب به او است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جرزاذ شود.

جرزان. [جُ] (اِخ) ناحیه‌ای است به ارمنیهٔ کبری. (منتهی الارب). اسم جامعی است برای ناحیه‌ای در ارمنیه که حکومت‌نشین آن تفلیس است. ابن کلبی از شرقی حکایت کند که جرزان و اران دو ناحیه است بنزدیک ارمنیه و آن ناحیه مملکت طائفه جرزیه است. و بگمان من (یاقوت) اصل کلمه گرج است و جرز معرب آن است. این مردم ملت بزرگی بودند و در آن زمان پادشاهی بنام طنبغی داشتند و پیرو مذهب نصرانیت بودند و از وقتی که تفلیس به تصرف مسلمانان درآمد آنان بحاکم تفلیس جزیه میپرداختند. (از معجم البلدان). این کلمه در تاریخ سیستان بصورتهای حرزان و خزران ضبط شده و صحیح آن حرزان است و در ابیات زیر بصورت جرزان آمده است:

و نال بالشام ایاماً مشهرة
سارت له فی جمیع الناس فاشتهرا
وداس احرار جرزان بوطأته
حتی شکوا من توالی وطئه ضرراً
عمربن محمد حنفی (از معجم البلدان).

و ما کان بقراط‌بن اشوط عنده
باول عبد او بقته جرائره
و لما التقی الجمعان لم یجتمع له
یداه و لم یثبت علی البیض ناظره
و لم یرض من جرزان حرزاً یجیره
و لاقی جبال الروم ریداً یجاوره.
ابوعباده طائی (از معجم البلدان).

و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

جرزبان. [جَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان آرد: بعقیدهٔ صاحب معجم البلدان معرب کرزبان و شهری است واقع در نزدیکی طالقان در کوهی که برشتهٔ جبال غور متصل است و در نزدیکی مروالرود است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۲۱۹). و رجوع به معجم البلدان ذیل کرزبان شود.

جرزجان. [ ] (اِخ) جزو بلوک دارابجرد است و صحرایی دلگشا و فضایی باصفا است. این جلگه هشت فرسخ در شش فرسخ مساحت دارد و طول جلگه از مشرق بمغرب و عرض آن از شمال بجنوب و از مناطق گرمسیر محسوب، اما هوای آن معتدل است. آب آن از رودخانه و قنوات تأمین میشود و محصول آنجا غله و تنباکو و خرما و مرکبات و پنبه و قلیلی شلتوک است و منبع مومیایی دارد. در یک‌فرسخی قصبه آثار خرابه‌های شهری قدیمی که از بناهای داراب است پدیدار میاشد و دخیهٔ کلبی در آنجا مدفون است. کوهی موسوم بمعدن در شمال شرقی جلگه قرار دارد و گل‌سرخ و انار و پیاز صحرایی در آنجا فراوان است. سمت شرقی این کوه در بلوک سبعه شمالی نیریز و مغربی

1 - G(a)r(a)râ. 2 - Sourjara.

اصطهبانات قرار دارد. معادن نمک الوان و مرقشیشا و دیگر معادن آن بلوکات از این کوه است. شکار مردم این بلوک دراج، کبک، تیهو، آهو و خوک است. و شکارهای کوهی فادزهر دارند. اصل قصبهٔ دارابجرد یکهزار و پانصد خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۹).

جرزدان. [جَ رَ] (اِ مرکب) نوعی لباس است:

خرقه‌پوش ارچه شد از مفرش مرکب عاری
خوب و مرغوب جرزدان و عصایی دارد.
نظام قاری.

شد دلق و جرزدانش روزی و قبا چمته
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد.
نظام قاری.

هرگاه که با پیرنمد نیست جرزدان
حقا که عصا را نبود رسم و قیامی.
نظام قاری.

جرزدن. [جَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه دغا و دغل و در قمار، انکار قرارداد یا باختهٔ خود در قمار، نکول پس از قبول، انکار پس از قراردادی بین‌الاثنین. (یادداشت مؤلف):

جر بزنی جرزنی برده‌ای
خوب‌رخی هرچه کنی کرده‌ای. ایرج میرزا.
و رجوع به جر شود.

جرزم. [جَ زَ] (ع اِ) نان خشک بی‌نان‌خورش. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جِرزِم. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

جرزم. [جِ زِ] (ع اِ) نان خشک بی‌نانخورش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جَرزَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کلمهٔ مذکور شود.

جرزن. [جِ زَ] (نف مرکب) در تداول عامه جرزننده. آنکه در بازی قمار و معامله دغل کند. رجوع به جر و جرزدن شود.

جرزننده. [جِ زَ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) در تداول عامه جرزن. آن که در قمار و معامله دغل کند. کسی که پس از قبول قراردادی آن را انکار کند. رجوع به جر و جرزدن و جرزن شود.

جرزنی. [جِ زَ] (حامص مرکب) در تداول عامه عمل جرزننده. رجوع به جر زدن و جرزن و جرزننده شود.

جرزوان. [جُ زُ] (اِخ) نام شهری است در جبال از توابع جوزجان. شهری است آبادان که مردم آن همه ثروتمندند. این شهر بدین جهت که بین دو کوه قرار دارد به مکهٔ معظمه بسیار شباهت دارد. و خراسانیها آن را کرزوان میخوانند. (از معجم البلدان). رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۹ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جرزون. [جَ رَ] (اِ) قلب از زرجون،[1] به معنی ساقهٔ بعضی گیاهها که دور چیزی می‌پیچد. پیچک. پیچ، فرع شاخهٔ مو که هر سال از نو بروید. (از دزی و فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

جرزة. [جُ زَ] (ع اِ) دسته و بافهٔ پنجه. (ناظم الاطباء). بند اسپست و مانند آن. (منتهی الارب). بند و دستهٔ اسپست و مانند آن. (از اقرب الموارد). و در تداول عوام بر بسته‌های بزرگ گندم خشک و حبوب اطلاق کنند. (از حاشیهٔ متن اللغة). یقال: جاء بجرزةٍ من القت و بجرز منه و باعه جرزا. (از اقرب الموارد). ||یک مشت از اسپست. (منتهی الارب).

جرزة. [جِ رَ زَ] (ع اِ) ج جرز، به معنی گرز آهنی. (آنندراج) (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به جرز شود.

جرزة. [جَ رَ] (ع اِ) نوعی از لباس زنان که از کرک و پوست گوسفند است. (از متن اللغة). و در تداول امروز نوعی خاص از لباس است که از پشم و مانند آن باشد. (از حاشیهٔ متن اللغة).

جرزة. [جَ رَ] (ع اِ) هلاک. یقال: رماه الله بجرزة؛ ای بهلاک. (اقرب الموارد) (المنجد).

جرزة. [جَ رَ زَ] (ع اِ) هلاکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة).

جرزة. [جَ رَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است به یمامه از اراضی کوفه از آن بنی‌ربیعه. (از معجم البلدان):

کان بحیرا لم یقل لی ماتری
من الامر او ینظر بوجه قسیم
و لو شئت فی حال الکمیت و لم تکن
کأنک نصب للرماح رجیم
ولکن رأیت الموت ادرک تبعا
و من بعده من حادث و قدیم
فیا لبید خلفة إنَّ خیرکم
بجرزة بین الوعستین مقیم.
متمم‌بن نویرة (از معجم البلدان).

جرزیان. [ ] (اِخ) کسانی را گویند که در زمین یاتو، سا کنند.اسم قبیله‌ای بود که زمینی راکه در جنوب فلسطین و مصر واقع است در زمان شاؤل در میان خود و جشوریان قسمت کردند.(اول سموئیل ۲۷: ۸). لکن قول معتبر آن است که ایشان در اواسط زمین فلسطین ساکن بودند چنانکه از خود جرزیم معلوم میشود. (از قاموس کتاب مقدس).

جرزیم. [ ] (اِخ) کوهی است که در افرائیم در طرف فوقانی نابلس واقع است کوه مرقوم ۳۸۵۰ قدم فوق سطح دریاست و میانهٔ آن و عیبال درهٔ تنگی قرار دارد. و موافق سفر تثنیه ۲۷: ۱۲ و ۱، شش سبط بر عیبال و شش سبط بر جرزیم ایستاده تابوت عهد نیز در میانهٔ وادی فیمابین ایشان بودند که یوشع برکات و لعنات را خوانده. (صحیفهٔ یوشع ۸: ۳۳ و ۳۵). لاویان به هرجانب آن را مکرر گردانیدند. و قوم همی آمین گفتند. (سفر تثنیه ۲۷: ۱۴ و ۱۵). علاوه بر این مثل خار و درختان هم بر این کوه گفته شد. (سفر داوران ۹: ۷ - ۲۱) و محل هیکل سامریان که آن زن در سر چاه به آن اشاره نمود در اینجا بود. (یوئیل ۴: ۲۰) و بنابر گفتهٔ سامریان ابراهیم پسر خود اسحاق را در همین کوه برای قربانی آورد و فعلاً آن را کوه طور گویند و خود کوه از سنگ آهک میباشد و بر قلهٔ آن آثار حوضها و سنگ‌فرش قلعه و خانه‌های مسکونی دیده میشود و سامریان قربانی فصح را بر جرزیم گذرانند. (سفر خروج ۱۲). (از قاموس کتاب مقدس).

جرس. [جَ رَ] (ع اِ) درای و زنگ. (منتهی الارب). جسمی توخالی که از آهن و مس سازند و آلتی بر آن کوبند تا آواز دهد. (از المنجد). درای. (دهار) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (آنندراج). زنگ. (انجمن آرا). مطلق زنگ. (برهان) (ناظم الاطباء). درای کلان و گهریال. (غیاث از بهار عجم). جلجل. (برهان). جلجل که با آن زنگ زنند. (از متن اللغة). زنگ که برگردن چارپایان بندند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). زنگوله. زنگله. درا. (یادداشت مؤلف). «و منه لابأس ان یحرس بالاجراس فی سبیل الله». (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: لاتصحب الملائکه رفقة فیها کلب او جرس. (منتهی الارب). ج، اجراس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مؤلف فرهنگ آنندراج آرد: جرس به معنی درای‌است لیکن از این بیت خواجه نظامی:

بغلغل درآمد جرس با درای
بجوشید خون از دم کرنای.

بینهما تغایر معلوم میشود و این مبنی بر آن است که نزد بعضی جرس آن است که بر اطراف آن شاخها باشد مانند مژه‌های چشم و آن را زنگ نیز گویند و بستن آن شعار پیکان است و درای آن که مشابه پیاله باشد و شاخها ندارد و میتوان گفت که اینجا بینهما فرق کلانی و خردی ملحوظ است. جرس آنچه کلان باشد و درای آنچه خرد بود و غرض شاعر آن است که همه سازهای جنگ بنوازش درآمد. اما آنچه بعد از استقراء و تتبع بسیار معلوم شده آن است که جرس به معنی مطلق چیزی است که آواز دهد و آن انواعی دارد گاهی بصورت پیاله سازند و گاهی بصورت گوی پردازند و هر دو نوع از روی بود و گاهی بصورت تابه از هفت جوش

---
1 - Sarment.

سازند و به پتک زدن آواز دهد و این بعینه بصورت آن ساعت‌نواز بود که معمول هند است و آن را گهریال خوانند. به هر تقدیر، ماه، آفتاب، دل، غنچه، جام و مانند آن از تشبیهات اوست. (از آنندراج). مقایسه کردن بین معنی جرس که عربیست با درای فارسی معلوم نیست به چه منظور بعمل آمده است. ||زنگی که برای اعلام نماز نوازند. (ازاقرب الموارد). ناقوس. (المنجد). و ربما استعملوا کلمة الناقوس للجرس. (المنجد ذیل کلمهٔ ناقوس):

غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور و از پیش و پس. فردوسی.
برآمد غو پاسبان و جرس
ز لشکر نبد خفته بسیار کس. فردوسی.
همان زنگ زرین و زرین‌جرس
که‌اندر جهان آن ندیده‌ست کس. فردوسی.
بزرین ستام و جناح و پلنگ
بزرین درای و جرسها و زنگ. فردوسی.
خروش آمد و نالهٔ گاودم
جرس برکشیدند رویینه خم. فردوسی.
زر افشانید بر پیلان جرسهای مدارا را(کذا)
برآرید آن فریدون‌فر درفش چرخ بالا را.
عنصری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
جرس دستان گونا گون همی زد
بسان عندلیبی از عنادل. منوچهری.
ز گردون بگردون شده بانگ و جوش
جهان از درای جرس پرخروش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بدان تا گر از پس کس آید بجنگ
جرس برکشد زود آواز زنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو گرشاسب نزدیکی دز رسید
ز که دیده‌بانش جرس برکشید.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند.
خاقانی.
بخ بخ آن بختی سرمست که کس
های و هوی جرسش نشناسد.* خاقانی.
گردن‌امید خود را ناقه‌وار
بس جرسها کز کمان دربسته‌ام. خاقانی.
هرکز جلاجل و جرس آواز می‌شنید
در وهم نفخ صور همی شد مصورش.
خاقانی.
کوس فلک را جرسش بشکند
شیشهٔ مه را نفسش بشکند. نظامی.
هر بنه‌ای را جرسی داده‌اند
هر شکری را مگسی داده‌اند. نظامی.
هیچ نه در محمل و چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس. نظامی.
از جرس نفس برآور غریو
بندهٔ دین باش نه مزدور دیو. نظامی.
رنگ و بو غماز آمد چون جرس
از فرس آگه‌کند بانگ فرس. مولوی.
رنگ باقی صبغةالله است و بس
غیر آن بربسته‌دان همچون جرس. مولوی.
همه دعوی و فارغ از معنی
راست گویی میان‌تهی جرس است. سعدی.
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها.
حافظ.
هرقدم در ره گلشن خطری در خواب است
چون تواند جرس غنچه صدا کرد بلند.
سلیم (از آنندراج).
دلیل گمشدگی‌های کاروان این بس
که‌نیست در جرس ماه و آفتاب صدا.
وحید (از آنندراج).

- بانگ جرس؛ آواز جرس. خروش جرس:
غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور از پیش و پس. فردوسی.
از آن مرز نشنید آواز کس
غو پاسبانان و بانگ جرس. فردوسی.
کس‌ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید.
حافظ.
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان درپیش
وه که بس بی‌خبر از غلغل و بانگ جرسی.
حافظ.
و رجوع به خروش جرس شود.

- جرس‌جنبان؛ آن که جرس را بحرکت آرد، کسی‌که برجرس بکوبد تا آواز دهد:
من از سحرسحر پیکان راهم
جرس جنبان هارونان شاهم. نظامی.
و رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

- جرس در گلوبستن؛ دعاگفتن به آواز بلند. (بهار عجم). دعا کردن به آواز بلند باشد. (ناظم الاطباء). کنایه از دعا کردن به آواز خوش. (برهان):
چو بانگ جرس آمد از پایگاه[1]
جرس در گلو بست هارون شاه.
نظامی (از بهار عجم).

- جرس‌وار؛ همانند جرس. بمثل جرس:
جرس‌وار ار ترا دردی است تا کی‌ناله نا کردن
نجیب‌آسا گرت باری است تا کی راه نارفتن.
خاقانی.
میکوفت دو کف بر مگس‌وار
میرفت فغان‌کنان جرس‌وار.
(از لیلی و مجنون صاعدا).

- خروش جرس؛ بانگ جرس. آواز جرس:
بفرمود کآتش موزید کس
نباید که آید خروش جرس.
فردوسی.
در دژ ببستند از آن روی تنگ
خروش جرس خاست و آوای زنگ.
فردوسی.
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه
خروش جرس خاست از بارگاه. فردوسی.
شبی چون رخ اهرمن کینه‌خواه
خروش جرس خاست از بارگاه. فردوسی.
و رجوع به بانگ جرس شود.

||گرداندن ننگ‌آور شخص خطا کار سواره بدور شهر برای مجازات. (از دزی) در قدیم قاعده این بود که کلاه تزیین‌شدهٔ زنگله‌دار بر سر مجرم میگذاشتند و او را بر مرکب سوار میکردند و بطور خفت‌باری بدور شهر میگرداندند و پیش از گرداندن بدور شهر جرسها را بصدا درمی‌آوردند تا گناه او را اعلام کنند و مردم جمع شوند و این یک نوع مجازات محسوب میشده است. از قاعدهٔ مزبور معانی زیر استلزاماً فهمیده میشود. ||به پای دار کشیدن. دار زدن. ||رسوا کردن. روسیاه کردن. ||باطبل و آواز رسوایی کسی را اعلام کردن. (از دزی) «منه» ان الذی مرات جعفر البرمکی بضرب المشایخ و جرسهم. (از دزی). ||نام سگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره‌ای از هر چیز: جرس من اللیل یعنی طایفه‌ای از آن. (از متن اللغة). و رجوع به جَرس شود. ||(اِ) زندان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری):
مگردان سوی خویشتن جنگ کس
مکن بر تن خویش گیتی جرس.
زراتشت بهرام (از فرهنگ جهانگیری).
مشو هیچ ناخوانده مهمان کس
طفیلی بود دایم اندر جرس
زرتشت بهرام (از فرهنگ جهانگیری).
||در اصطلاح صوفیه، مجمل بودن خطابی الهی که بر قلب صوفی با نوعی قهر وارد آید. (از تعریفات جرجانی). و لذلک شبهه النبی صلی‌الله علیه وآله و سلم: الوحی بصلصلة الجرس و بسلسله علی صفوان و قال انه اشد الوحی فان کشف تفصیل الاحکام من بطائن غموض الاجمال فی غایة الصعوبة. (از تعریفات جرجانی).

جرس. [جَ رَ] (ع اِ) آواز یا آواز پنهانی. جَرْس. جِرس. (متن اللغة). رجوع بکلمات مزبور شود.

جرس. [جَ] (ع اِ) پاره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گروهی از هر چیز. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). یقال: «مضی جرس من اللیل؛ ای طائفة منه». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جرس من اللیل؛ ای طائفة. (از متن

۱ - ن‌ل: چو بانگ خروس آمد از بارگاه. (از بهار عجم).

اللغة). ج، جُروس. (متن اللغة). ||آواز نرم. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آواز، یا آواز پنهان. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||صوت منقار پرندگان. (از متن اللغة). یقال: سمعت جرس الطیر؛ اذا سمعت صوت منقاره. یا معنی عام است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِرس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغة) و گویند: در حالت افراد مفتوح آید. یقال «ما سمعت له جرساً». و در حالت جمع (با لفظ) مُکسور آید مانند: ماسمعت له حساً و لا جرساً». (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و فی الحدیث «فیسمعون صوت جرس طیر الجنة». (اقرب الموارد). جَرَس. (متن اللغة). جِرس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع بکلمات مزبور شود. ||(مص) لیسیدن بزبان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (اقرب الموارد). ||خوردن زنبور گل را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||ترنم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آواز کردن طایر. (از متن اللغة).

جرس. [جَ] (اِ صوت) صدایی را نیز گفته‌اند که از برهم خوردن دو چیز حاصل شود. (برهان). اسم صوت و در عربی هم آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین). صدایی باشد که از بر هم خوردن دو چیز حاصل گردد. (فرهنگ جهانگیری):

شده از جرس درها دایه آگاه
شنید آواز گفتار شهنشاه.[1]

فخرالدین گرگانی (از جهانگیری).

جرس. [ج] (ع اِ) اصل هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل. (متن اللغة) (اقرب الموارد). یقال «هو مِن خیر جرس». (از اقرب الموارد). ||آواز یا آواز خفی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). جَرس. (اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

جرس. [جَرْ رَ] (ع مص) کلاه دراز بر سر مجرم گذاشتن و بدور شهر گردانیدن. (از دزی). رجوع به جرس شود.

جرس. [جَرْ رَ] (اِصوت) صدایی که از برهم زدن دو چیز براید.[2] (انجمن آرا):

شد از آن جرس در دایه آگاه
شنید آواز گفتار شهنشاه. فخرالدین گرگانی.

جرس. [جَ] (اِخ) یا جرز. نام شهری است در جنوب اسپانیا واقع در پنجاه هزارگزی شمال شرقی ایالت قادیس. این شهر دارای کلیساها و معابد متعدد است و شراب آن بخوبی شهرت دارد. و طارق‌بن زیاد با تصرف شهر مزبور فتح اسپانیا را تکمیل کرد. این شهر بسال ۱۲۵۵ م. در دست مسلمانان بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جرس. [جَ رَ] (اِخ) نام پسر لاطم‌بن عثمان‌بن مزینه است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لباب الانساب).

جرس‌آسا. [جَ رَ] (ص مرکب) همانند جرس. ||آواز همانند جرس:

چون جرس‌دار نجیبان ره یثرب سپرند
ساربان را همه الحان جرس‌آسا شنوند.

خاقانی.

جرسام. [ج] (ع اِ) علت برسام. (منتهی الارب) (آنندراج). بیماری برسام. (ناظم الاطباء). برسام. (متن اللغة) (ذیل اقرب الموارد از تاج). ||زهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زهرکشنده. (از متن اللغة). سم. (ذیل اقرب الموارد). جُرشم. (متن اللغة) (ذیل اقرب الموارد).

جرسام. [جَ] (ع اِ) همان برسام است چنانکه در بحر الجواهر ضبط است. (از کشاف اصطلاحات فنون). علت برسام. (یادداشت مؤلف).

جرس بستن. [جَ رَ بَ تَ] (مص مرکب) بستن زنگ بشتران هنگام حرکت کاروان:

غلغل زنجیر مجنون ناقه را دارد برقص
ساربان چندین جرس بیهوده برجمازه بست.

فیضی اکبرآبادی.

- جرس بر گلو بستن؛ آمادهٔ سفر شدن. (مجموعهٔ مترادفات). پا برکاب. پا در رکاب. پا خاکی کردن. رخت سفر کشیدن. بار بستن. سفر ساختن. نان در انبان گذاشتن. هر گاه گویند فلانی نان در انبان نهاد؛ مراد آن باشد که سامان سفر کرد. جناح سفر. کفش خواستن. کوس فروکوفتن و برکشیدن و زدن. جل برگاو بستن. دامن برافشاندن. زین بر گاو بستن. عصا و پا افراز پیش نهادن. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۷). رجوع به جرس بر محمل بستن و کتاب فوق شود.

- جرس بر محمل بستن؛ تهیهٔ سفر کردن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). جرس بر گلو بستن. (مجموعهٔ مترادفات). رجوع به این کلمه شود:

بر سفرکردن درین زودی دلیل روشن است
اینکه از شبنم جرس بر محمل گل بسته‌اند.

صائب (از بهار عجم).

جرس مبند بمحمل که ره خطرناکست
چو پای ناقه در این دشت کم‌صدایی به.

طالب آملی (از بهارعجم).

جرست. [جَرْ رَ سَ] (اِ صوت) آواز برهم مالیدن دندان و دریدن کرباس و امثال آن باشد. (ناظم الاطباء) (برهان). آواز برهم زدن دو چیز و بر هم سودن دندان و آواز دریدن کرباس. (غیاث اللغات) (آنندراج). جرست به تخفیف نیز آمده. و برست بکسرتین و سین مهمله از توابع جرست است؛ آوازی که وقت بریان کردن کباب می‌آید. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

- جرست و برست؛ کنایه از شور و غوغا است و مراد از فتنه و شر و غمازی. و این لغت ماوراءالنهر است. (غیاث اللغات از شمسی و فرهنگ نورالدین) (آنندراج). رجوع به جرست شود.

جرست. [جَ رَ] (اِ صوت) جَرَّست. آواز برهم زدن دو چیز و بر هم سودن دندان و آواز دریدن کرباس. (از غیاث اللغات) (آنندراج). آواز برهم سودن دندان و جزآن. (شرفنامهٔ منیری). رجوع بجرست شود.

جرست. [جِرْ رِ] (اِصوت) آواز پاره کردن کرباس و امثال آن. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). رجوع به جَرَّست شود.

جرست. [جِ رِ] (ع اِ صوت) صریر. (مجمل اللغة)[3]. صریر؛ بانگ قلم و در و تخت و جز آن. (از دستور اللغة). رَنَّه. (مصادر زوزنی).

- بجرست آوردن چیزی؛ به آواز نرم آوردن. (از مجمل‌اللغة). الترتین؛ بجرست آوردن کمان و جز آن. (مصادر زوزنی).

- جرست کردن؛ الصریف: جرست کردن دندان شتر؛ یعنی آواز کردن. الصریر. (مجمل اللغة). الاطیط. (مصادر زوزنی).

جرس‌جنبان. [جَ رَ جُمْ] (نف مرکب) کسی که جرس بر کمر بسته و پیوسته جرس را می‌جنباند تا پاسبانان شاه بخواب نروند:

من از سحر سحر پیکان راهم
جرس‌جنبان هارونان شاهم. نظامی.

فتاده پاسبان را چوبک از دست
جرس‌جنبان خراب و پاسبان مست. نظامی.

و رجوع بجرس شود.

جرس‌جنبانی. [جَ رَ جُمْ] (حامص مرکب) عمل آن که جرس را می‌جنباند:

جرس‌جنبانی مرغان شب‌خیز
جرسها بسته بر مرغ شب‌آویز. نظامی.

و رجوع بجرس‌جنبان شود.

جرس‌جنبانیدن. [جَ رَ جُمْ دَ] (مص

---

۱ - در فرهنگ انجمن‌آرا بیت فوق بدین صورت آمده: شد از آن جرس در دایه آگاه - شنید آواز گفتار شهنشاه و مؤلف گوید، بفتحتین و تشدید را آواز و صدایی که از برهم خوردن دو چیز آید مانند در و دندان و امثال آن. (انجمن آرا).

۲ - در دیگر فرهنگها جرس بسکون بدین معنی است. رجوع بجرس شود.

۳ - ظ. کلمه معرب جرست فارسی است. رجوع به جرست شود.

مرکب) جرس را به آواز درآوردن. کوبیدن جرس. و رجوع به جرس‌جنبان شود.

جرس‌دار. [جَ رَ] (نف مرکب) قاصد. شاطر. (ناظم الاطباء). کنایه از قاصد و شاطر. (آنندراج) (بهارعجم):

چون جرس‌دار نجیبان ره یثرب سپرند
ساربان را همه الحان جرس‌آسا شنوند.
خاقانی.

چون نوبت زن شاه زد کوس جنگ
جرس‌دار زنگی بجنباند زنگ. نظامی.

جرس زدن. [جَ رَ زَ دَ] (مص مرکب) به آواز درآوردن آن را. (آنندراج) (بهارعجم) (ارمغان آصفی). جرس جنباندن. جرس کوبیدن:

بصد رنج دل یک نفس میزنم
بدان تا نخسبم جرس میزنم.
نظامی (از بهار عجم).

در ره عشقت نفسی میزنم
بر سر کویت جرسی میزنم. نظامی.

و رجوع بجرس جنبانیدن شود.

جرس‌غوزه. [جَ رَ / زِ] (اِ مرکب) همان غوزه که بشکل جرس میباشد و غوزه گل پنبه که در توی برگ بود و هنوز پنبه از میانش نچیده باشند. از اهل زبان بتحقیق پیوسته است. (بهارعجم) (آنندراج).

جرس‌کو. [جَ رَ سِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جرس کم‌آواز. (بهارعجم) (آنندراج).

جرسمة. [جَ سَ مَ] (ع مص) تیز نگریستن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء).

جرسه. [جِ سِ] (فرانسوی، اِ)[1] ژرسه. نوعی پارچهٔ نازک. ||نیم‌تنهٔ بافته از نخ. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل ژرسه).

جرسهای زر. [جَ رَ يِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جرسها که از طلا باشد. ||کنایه از ستارگان. (برهان) (آنندراج). رجوع به جرس و جرسهای زرین شود.

جرسهای زرین. [جَ رَ يِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جرسهایی کهٔ از زر ساخته شده باشد. ||کنایه از ستارگان باشد. (برهان) (آنندراج). جرسهای زر. رجوع به جرس و جرسهای زر شود.

جرسی. [جَ] (ص نسبی) این کلمه نسبت است به جرس که نام بطنی است از مزینة. (از لباب الانساب).

جرسی. [جِ] (اِخ)[2] پاولوس هوک[3]. قصبه‌ای است در جمهوری نیوجرسی و ساحل رود هودسن. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جرسی. [جِ] (اِخ) یا ژرسی[4]. جزیره‌ای است در دریای مانش در ۲۵ هزارگزی مغرب ساحل فرانسه. رجوع به ژرسی و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

جرسی. [جَ] (اِخ) شریح‌بن ضمره. و او اول کسی است که صدقات مزینة را بنزد حضرت رسول (ص) آورد. (از لباب الانساب).

جرسی. [جِ] (اِخ) نیو جرسی. یکی از ایالات ممالک متحدهٔ آمریکا. رجوع به نیوجرسی شود.

جرسیف. [جَ] (اِخ) شهری است بمغرب بین فاس و تلمسان. (از معجم البلدان). و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

جرش. [جَ] (ع مص) خاریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پوست باز کردن از چوب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||مالیدن پوست تا نرم و تابان گردد. ||نیم‌کوفته کردن حبوب و مانند آن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از گندم و نمک آنچه درست کوبیده و آرد نشده باشد. (از اقرب الموارد). نیم‌کوب کردن. بلغور کردن. (یادداشت مؤلف). ||سر بشانه خاریدن تا سبوسه و جز آن برود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||نرم دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (متن اللغة). ||(اِ) آوازی که از خوردن چیزهای سخت برآید. و جرس بسین مهملة لغتی است در آن. (از متن اللغة). ||آواز بیرون آمدن مار از پوست چون بعض خود را ببعض دیگر خارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). جرش الافعی. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به جرش‌الافعی شود. ||آواز نیشهای مار چون بخارد. (از اقرب الموارد). ||آخر شب و جز آن. یقال: اتاه بجرش منه؛ ای بآخره منه. (متن اللغة). واتیته بجرش منه. یعنی در پارهٔ آخرین از آن. (منتهی الارب). ||پاره‌ای از شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جرش من اللیل؛ پارهٔ اولین که از اول شب تا ثلث آن باشد. (منتهی الارب) (متن اللغة). پارهٔ اول شب که از اول تا ثلث اول آن باشد و گویند یک ساعت از شب باشد. (از اقرب الموارد). و به این معنی بچهار صورت ضبط شده است. جَرش. جُرش. جُرُش و جَرَش. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اَجراش. جُروش. (متن اللغة) (اقرب الموارد). یقال: مضی جرش من اللیل. (اقرب الموارد).

— جرش‌الافعی؛ آواز بیرون آمدن مار از جلد خود چون بعضی خود را ببعض خارد. (منتهی الارب) (از متن اللغة). جَرش. رجوع به جرش شود.

جرش. [جُ رَ] (اِخ) روستایی به یمن. (منتهی الارب). روستایی است به یمن از جانب مکه. این روستا در اقلیم اول بطول ۶۵ درجه و عرض ۱۷ درجه قرار دارد. و گفته‌اند: که جرش شهر بزرگ و بلد وسیعی در سرزمین یمن بوده است. و بعض مورخان گفته‌اند که: تبعّ یعنی اسعدبن کلیکرب، حرب‌کنان از یمن خارج شد تا بجرش رسید و در آن زمان جرش مخروبه بوده و قبیله معد در آنجا سکونت داشت و تبعّ گروهی از یاران ضعیف خود در آنجا رها کرد و گفت و «اجرشوا ههنا» یعنی در اینجا مقام کنید و این وضع را بمناسبت «اجرشوا» جرش نامیدند. و من (یاقوت) در کتب لغت جرش را به معنی مقام نیافته‌ام. و ابوالمنذر گفته است: جرش سرزمینی بوده که بنی‌منبه‌بن اسلم در آنجا سکونت داشتند و جرش که نام محل بود بتغلیب بر آنان اطلاق شد. این ناحیه در زمان حیات رسول (ص) بسال دهم هجری با صلح گشوده شد. (از معجم البلدان). شهرکی است [بعربستان] خرم و آبادان از ناحیت یمن. (حدود العالم). و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

— ادیم جرشی و ناقة جرشیه؛ منسوب به جرش است که نام روستایی است بیمن. (از منتهی الارب).

جرش. [جَ رَ] (اِخ) نام شهر بزرگی بوده که در این عصر (عصر یاقوت) مخروبه است. کسی که آنجا را دیده است مرا حکایت کرد شهر ویران شده و چاههای بزرگی در آنجا است که دلالت بر بزرگی شهر میکند. هم گوید:نهر بزرگی در وسط شهر جریان دارد که تا این زمان آسیاب‌هایی با آن کار میکنند و هنوز هم معمورند. این ناحیه در سمت شرقی جبل‌السواد از سرزمین بلقاء و حوران از اعمال دمشق واقع شده و قرا و مزارعی دارد که همه را جبل جرش گویند. و این جرش نام مردی است که نام او جرش‌بن عبدالله‌بن علیم‌بن جناب‌بن هبل‌بن عبدالله‌بن کنانة‌بن بکربن عوف‌بن عذرة‌بن زیداللات‌بن رفیدة‌بن ثوربن کلب‌بن و برة است. این کوه و کوه عوف باهم متصل میشوند. وحمی جرش بدان منسوب است. و این ناحیه را شرحبیل‌بن حسنة در ایام خلافت عمر فتح کرد. (از معجم البلدان). و رجوع به امتاع الاسماع ص ۳۶۶، ۴۱۶، ۴۱۸ و ۴۸۹ و قاموس الاعلام‌ترکی شود.

جرش. [جَ رَ] (اِخ) شهری است در اردن. (منتهی الارب). شهری است در فلسطین.

1 - Jersey. 2 - Jersey.
3 - Paulus Hook.
4 - Jersey.

(نخبة الدهر دمشقی صص ۲۵۰ - ۲۰۹).
جرشب. [جَ شَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کوتاه‌بالای چاق. (از متن اللغة).
جرشبة. [جَ شَ بَ] (ع مص) به شدن بعد از بیماری یا لاغری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) جَرشَبَة. (اقرب الموارد). ||دو تا شدن و خم گردیدن‌زن یا به پیری رسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). جَرشَمَة. (از اقرب الموارد). ||پنجاه‌ساله گردیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چهل‌ساله یا پنجاه‌ساله گردیدن تا مردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). جَرشَمة. (از اقرب الموارد).
جرشت. [جِرْ رِ] (اصوت) لغتی است در جرست که آواز پاره کردن کرباس و امثال آن باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). رجوع به جرست شود.
جرشع. [جُ شُ] (ع ص، اِ) شتر یا اسب بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). اشتر بزرگ. (مهذب الاسماء خطی) ||بزرگ سینه و پهلوبرآمده از شتر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ سینهٔ پهلوبرآمده. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد):
فنکرنه فنفرن و امترست به
هو جاء هادیة و هاد جرشع.
ابوذویب (از اقرب الموارد).
مردم بزرگ‌سینه. (مهذب الاسماء). ||وادی بزرگ‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، جَراشِع. (منتهی الارب). جراشع؛ وادیهای بزرگ‌شکم و کوههای خرد و درشت. (از متن‌اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). مؤلف ذیل اقرب الموارد گوید: این معنی را صغانی آرد و مفردی برای آن ذکر نکرده است و صاحب تاج گوید: بظاهر مفرد آن جرشع بر وزن قنفذ است. (از ذیل اقرب الموارد). ||کوه خرد ستبر درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ج، جَراشِع. (منتهی الارب). رجوع به معنی فوق شود.
جرشفت. [جَ شَ] (اِ) به معنی هجو باشد. شعری که در مذمت کسی گفته شود. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). هجو و شعری که در هجو و مذمت کسی باشد. (ناظم الاطباء). شعری در بدی کسی گفتن. (یادداشت مؤلف):
چون بترسی ز بلا و آگفت
شعر باید که نگویی جرشفت. عنصری.
جرشم. [جَ شَ] (ع اِ) مارهای درشت‌پوست. (از ذیل اقرب الموارد).
جرشمة. [جَ شَ مَ] (ع مص) به شدن از بیماری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جَرشَبَة. (از اقرب الموارد). ||تیز نگریستن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد از لسان) بَرشَمَة. (ذیل اقرب الموارد). ||ناپسند نمودن روی کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
جرشوم. [ ] (عبری، ص) در عبری به معنی غریب است. (از قاموس کتاب مقدس).
جرشوم. [ ] (اخ) اسم کاهنی که با عزرا بود. عزرا ۸: ۲. (از قاموس کتاب مقدس).
جرشوم. [ ] (اخ) مصحف جرشون‌بن لاوی است. اول تواریخ ایام ۶: ۱۶ و ۱۷ و ۱۵: ۷. (از قاموس کتاب مقدس).
جرشوم. [ ] (اخ) ارشد اولاد موسی. سفر خروج ۲: ۲۲ و ۱۸: ۳. (از قاموس کتاب مقدس).
جرشون. [ ] (اخ) نام پدر زن بختیشوع است. رجوع به تاریخ الحکما قفطی ص۱۴۶ شود.
جرشه عنس. [ ] (اخ) نام موضعی است به یمن که معادنی در آنجا وجود دارد. رجوع به الجماهر ص ۲۶۸ و لباب الانساب ذیل جرشی شود.
جرشی. [جِ رَشی ی] (ع اِ) تن مردم. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء خطی) (بحر الجواهر). ||نفس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به معنی نفس و غیرفصیح است. (از اقرب الموارد).
جرشی. [جُ رَ شی ی] (ص نسبی) ادیم جرشی؛ منسوب است به روستایی که در یمن است. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به جرش شود. ||نوعی انگور سفید مایل بسبز دقیق ریزدانه که از هر انگوری زودتر رسیده میشود. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).
جرشی. [جُ رَ شی ی] (ص نسبی) منسوب است به بنوجرشی که بطنی است از حمیر. (از لباب الانساب).
جرشی. [جُ رَ شی ی] (ص نسبی) این کلمه منسوب است به جرج که نام بقعه یا نام موضعی است به یمن و در اینکه اصل کلمهٔ «جرج» منصرف یا غیرمنصرف است اختلاف وجود دارد. رجوع به معجم البلدان ذیل کلمهٔ جرج شود.
جرشی. [جَ رَ شی ی] (ص نسبی) این کلمه منسوب است به «جرج» و جرشی نام شخصی است که مخلافی از یمن بدو نسبت دهند و جماعتی از محدثان بجرشی شهرت دارند. (از تاج العروس ذیل جرج).
جرشی. [جُ رَ] (اخ) این کلمه اسم شخصی است که بگفتهٔ ابن کلبی در نسب قضاعه قرار دارد. رجوع به لباب الانساب شود.
جرشی. [جَ رَ] (اخ) ابن عبدالله‌بن جناب. از روات بود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
جرشی. [جَ رَ] (اخ) ابوسفیان. از روات بود. (از تاج العروس).
جرشی. [جَ رَ] (اخ) ابومسعده. تابعی است. رجوع به ابومسعده شود.
جرشی. [جَ رَ] (اخ) الغازبن ربیعةبن عمروبن عوف. از روات بود. (از تاج العروس).
جرشی. [جَ رَ] (اخ) ایوب‌بن حسان. راوی بود و از وضین‌بن عطاء روایت کرد. (از تاج العروس).
جرشی. [جُ رَ] (اخ) حارث‌بن عبدالرحمان‌بن عوف‌بن ربیعةبن عمروبن عوف‌بن زهیربن حماطة. از یاران ابوجعفر منصور (عباسی) و مردی زیبا و شجاع بود. (از معجم البلدان).
جرشی. [جَ رَ] (اخ) ربیعةبن عمروبن عوف. گویند: او را با پیغمبر اکرم صحبتی بوده است. (از تاج العروس).
جرشی. [جَ رَ] (اخ) سلیمان‌بن احمد. از روات بود. (از تاج العروس).
جرشی. [جَ رَ] (اخ) قتادةبن فضل. از روات بود و به حران نزول کرد. (از تاج العروس).
جرشی. [جُ رَ] (اخ) منبه‌بن اسلم‌بن زیدبن غوث‌بن سعدبن غوث‌بن عدی‌بن مالک‌بن زیدبن سهل‌بن عمروبن قیس‌بن معاویةبن جشم‌بن عبدشمس‌بن وائل‌بن غوث‌بن قطن‌بن عریب‌بن زهیربن ایمن‌بن همیسع‌بن حمیر. راوی بود. (از لباب الانساب).
جرشی. [جَ رَ] (اخ) نافع‌بن جرشی. از روات بود. (از تاج العروس).
جرشی. [جُ رَ] (اخ) ولیدبن عبدالرحمان مولای آل‌ابوسفیان انصاری. از روات بود و از جبیربن نفیر و جز او روایت کرد. (از معجم البلدان).
جرشی. [جَ رَ] (اخ) هاشم‌بن الغازبن ربیعةبن عمروبن عوف. از روات مشهور بود. (از تاج العروس).
جرشی. [جُ رَ] (اخ) یزیدبن اسود. از تابعان بود. وی مغیرةبن شعبه و گروهی از اصحاب را درک کرد و مردی عابد و پارسا بود و در مرج راهط درگذشت. (از معجم البلدان).
جرشی. [جَ رَ] (اخ) یزیدبن اسود. از روات بود و از ابوعمر روایت کرد. (از تاج العروس).
جرشیق. [ ] (اخ) آب جرشیق. این آب از جبال ماصرم برمیخیزد و آبی بزرگ است و از قنطرهٔ سبوک گذشته با آب اخشین پیوندد و طولش تا به اخشین رسیدن هشت فرسنگ

است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۵).

جرشیة. [جَ رَ شی یَ] (ص نسبی) ناقة جرشیة؛ منسوب است بروستایی به یمن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس):

یکرت به جرشیة مقطورة.

لبید (از تاج العروس).

ابن بری گوید: منسوب بجرش است که نام موضعی است به یمن. (از تاج العروس).

جرض. [جَ] (ع مص) خبه کردن کسی را. (از منتهی الارب). خفه کردن. (ناظم الاطباء). خفه کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

جرض. [جَ رَ] (ع مص) فروخوردن خدو را به اندوه. (از منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖ گلو درماندن طعام و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). خیو در گلو گرفتن و ماندن. (مصادر زوزنی). ‖ به مردن رسیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج): چون بواسطهٔ ولایت رسید نامه‌ای به پسر آمد که پدر بمرض جرض مبتلی گشت و لباس بأس دربوشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۲). ‖ آب دهن ناشتا فروبردن. (آنندراج). ‖ خوردن آب دهان. (آنندراج). ‖ (ع اِ) خدوی ناشتا یا عام است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرضم. [جِ ضَ] (ع ص) پیر بر جای مانده از لاغری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ‖ سخت پیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جرضم. [جِ ضَ م م] (ع ص، اِ) بسیارخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). ‖ گوسفند مادهٔ بزرگ فربه کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ‖ شتر بزرگ. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد).

جرضم. [جُ ضُ] (ع ص) بسیارخوار. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارخوارشکم‌بزرگ. (از متن اللغة). جُراضِم. (آنندراج) (از متن اللغة) (اقرب الموارد):

اذا ماخرجنا من دمشق فلم نعد

لها ابداً مادام فیها الجراضم.

(از اقرب الموارد).

جِرضَمّ. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به این کلمه شود.

جرضی. [جَ ضا] (ع ص، اِ) ج جریض، به معنی غمزدهٔ مشرف بهلاک. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء).

جرط. [جَ رَ] (ع مص) بگلو درماندن طعام. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). یا درست آن خَرَط یا خاء معجمه است. (از متن اللغة). ‖ (اِ) اندوه گلوگیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غصه. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد).

جرع. [جَ رَ] (ع مص) تافته‌تر شدن یکتاه از تاهای رسن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیچیده و بافته شدن تاری از تارهای ریسمان یا چله و زه است که آشکار و برآمده است بر سایر تارهای آن ریسمان و آن ریسمان را مجرع گویند. (شرح قاموس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جَرِع. (منتهی الارب). ‖ جرعه جرعه خوردن شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اندک‌اندک شراب خوردن. (تاج المصادر بیهقی). ‖ کرد کردن (کذا). (شرح قاموس). ‖ یکباره آب را خوردن. جَرع. (از اقرب الموارد). ‖ ج جَرَعَة، به معنی ریگزاری که گیاهی نرویاند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). رجوع بجرعه شود.

جرع. [جَ] (ع مص) فروخوردن آب را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (آنندراج). آب خوردن. (دهار). شرب الماء. (بحر الجواهر). ‖ یکباره آب را خوردن. جَرَع. (از اقرب الموارد). ‖ اندک‌اندک خوردن شراب. (از مصادر زوزنی). رجوع به جرع شود. ‖ فروخوردن خشم. (از متن اللغة).

جرع. [جَ رِ] (ع اِ) رسنی که یکتاه آن تافته‌تر باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چله یا رسنی که یک تاه آن پیچیده و تافته شده و بر سایر تارهای آن آشکارتر باشد. (از شرح قاموس) (از متن اللغة).

جرع. [جُ رَ] (ع اِ) ج جُرعَة. رجوع به جرعه شود.

جرع. [جَ رَ] (اِخ) نام موضعی است که در بیت زیر ذکر گردیده است:

للما زنیة مصطاف و مرتبع

ممارات اودفالمقرات فالجرع.

ابن مقبل (از معجم البلدان).

جرعاء. [جَ] (ع ص، اِ) ریگ هموار نیکونبات آسان‌گذار. یا زمین درشت که به ریگ ماند یا ریگ توده که هیچ نروید بر وی یا ریگ توده که یک جانب گیاه و یک جانب سنگ‌ریزه دارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین سخت که به ریگ ماند. ریگ صاف هموار. ‖ ریگ که گیاه نرویاند و آب نگاه ندارد. (از متن اللغة). ریگ هموار که گیاهی نرویاند. (از اقرب الموارد). ‖ آنچه از ریگ گسترده شده و بیشتر آن امتداد یافته است. ج، جرعاوات. (متن اللغة) (اقرب الموارد). أجراع. جِراع. جَرَع. جَرعَة. جَرَعَة. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖ ریگزاری که میان آن برآمده و اطراف آن نرم باشد. (از متن اللغة).

جرعاء مالک. [جَ ءُ لِ] (اِخ) حفصی گوید: موضعی است به دهناء نزدیک حزوی، و ابوزیاد گوید: نام ریگ‌زاری است. (از معجم البلدان):

و ماالستجلب العینین الا منازل

بجمهور حزوی او بجرعاء مالک

اَرَبّت رویا کل دلویة بها

و کل سما کی‌ملث المبارک.

ذوالرمة (از معجم البلدان).

مررنا علی حیی قضاعة غدوة

و قد اخذوا فی الزفن و الزفیان

فقلت لها ما بال زفنکم کذا

لعرس یری ذا الزّفن ام لختان

فقالوا الا انا وجدنا لنا ابا

فقلت لِیَهْنِیکم بای مکان

فقالوا وجدناه بجرعاء مالک

فقلت اذا ما اکم بحصان.

شاعری از طایفهٔ مضر (از معجم البلدان).

جرعان. [جِ] (ع اِ) ج جَرَعَه و جَرعَه به معنی ریگ هموار نیکوی نبات‌گذار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

جرعب. [جَ عَ] (ع ص، اِ) مرد درشتخوی و گول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد درشت‌اندام و بدخوی. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ‖ درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة). ‖ بلای سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از قطر المحیط).

جرعب. [جَ عَ] (اِخ) نام ابوصلت جخدب و او نسابی است. (از منتهی الارب).

جرعبة. [جَ عَ بَ] (ع مص) نیکو آب خوردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آب را نیکو خوردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

جرعبیب. [جَ عَ] (ع ص، اِ) درشت. (از متن اللغة). ‖ بلای سخت. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) یقال: «داهیة جرعبیب». (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

جرعبیل. [جَ عَ] (ع ص) غلیظ درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از قطر المحیط). گنده و ستبر. (شرح قاموس).

جرعکوک. [جَ عَ] (ع اِ) جفرات. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر ماست‌شدهٔ سخت و زفت است. (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). جُرَعکوک. (از متن اللغة). جَرعَکیک. (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به این کلمات

شود.

جرعکوک. [جَ رَ] (ع اِ) شیر ماست‌شدهٔ سفت. (شرح قاموس) (از متن اللغة). رجوع به جَرعَکوک شود.

جرعکیک. [جَ عَ] (ع اِ) جغرات. (منتهی الارب). جَرعَکوک. رجوع به این کلمه شود.

جرعکیک. [جُ رَ] (ع اِ) جغرات. (منتهی الارب). جَرعَکوک. رجوع به این کلمه شود.

جرعوب. [جُ] (ع ص) مرد ستبر بسیار آب‌خوار. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

جرعة. [جَ عَ] (ع مص) یک آشام فروخوردن به یک بار. (منتهی الارب). یک آشام فروخوردن آب به یک بار. (ناظم الاطباء). پردهان از آب و شراب را یک بار خوردن. جُرعَة. جِرعَة. (از متن اللغة). ||(اِ) ریگ هموار نیکونبات آسان‌گذار یا زمین درشت که به ریگ ماند. یا ریگ‌توده‌ای که یک جانب گیاه و یکجانب سنگریزه دارد. (از منتهی الارب). جَرعاء. جَرَعَة. جَرَع. اَجراع. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). رجوع به جرعاء شود.

جرعة. [جَ رَ عَ] (ع اِ) ریگ هموار نیکونبات آسان‌گذار. ||زمین درشت که به ریگ ماند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آنندراج). ||ریگ‌توده که هیچ نروید بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریگزاری که هیچ نروید و آب نگاه ندارد. (از متن اللغة). ||ریگ‌توده‌ای که یک جانب گیاه و یک جانب سنگریزه دارد. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). ||ریگزار گسترده‌ای که بیشتر آن امتداد یافته باشد. (از متن اللغة). ج، جَرَع. جَرعان. (متن اللغة) (منتهی الارب). جَرعاء. جَرَع. اَجراع. جَرعَة. رجوع به جرعاء و جرعة شود. ||یک آشام از آب و شراب و جز آن یا به این معنی بضم است. جِرَعَة. جُرَعَة. (منتهی الارب) (آنندراج).

جرعة. [جِ رَ عَ] (ع اِ) جَرَعَة. رجوع به این کلمه شود.

جرعة. [جُ رَ عَ] (ع اِ) جَرَعَة. (منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

جرعة. [جَ عَ] (ع مص) یک بار آشامیدن. (غیاث اللغات) (از متن اللغة) (از المنجد) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). جِرعَة. جُرعَة. (متن اللغة) (از غیاث) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رجوع به کلمات مذکور شود[1]. ||(اِ) یک آب‌آشام. (آنندراج). ||آن مقدار چیزی که یکبار در یک دم نوشیده شود. (غیاث اللغات). مقدار یک آشامیدن از آب و شراب و جز آن. پارهٔ آب. غمجه. چکه. پاره‌ای از آب و شراب. غرت. یک شربت.

جرعة. [جَ رَ عَ] (اِخ) یاقوت آرد: جرعه بتحریک و صدفی بسکون را آورده است و آن موضعی است نزدیک به کوفه که زمین آن نرم و ریگزار است. و یوم الجرعه که در کتاب مسلم آمده منسوب بدین محل است. در این روز اهل کوفه در این موضع فراهم آمده و سعیدبن عاص را که از طرف عثمان والی کوفه شده و بدانجا رسیده بود برگردانیدند و ابوموسی اشعری را والی خویش گردانیده و از عثمان مسئلت کردند که ولایت او را مستقر سازد و عثمان خواستهٔ آنان را برآورد. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

جرعه. [جُ عَ / عِ] (از ع، اِ) در فارسی، یک بار آشامیدن:

جرعه بر خاک همی ریزم از جام شراب
جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب.
منوچهری.

جرعهٔ حزم او به زمین رسید. (سندبادنامه ص۱۲).

چون ز جرعه خاک را رنگی دهید
هم بیوئی زآسمان یاد آورید. خاقانی.

از نثار جام زر بر فرق خاک
جرعه بین با خاک جان آمیخته. خاقانی.

جرعه‌ای گر بر آسمان بخشی
شده از خفتگی زمین‌کردار. خاقانی.

از زکات سر قدح هر وقت
جرعه‌ای کن بخاکیان ایثار. خاقانی.

بشب هزار پسر جرعه ریخته بسرش بر
بروز مشعلهٔ تابناک داده بدستش. خاقانی.

پی‌سپر جرعهٔ میخوارگان
دستخوش بازی سیارگان. نظامی.

نخوردی بی‌غنا یک جرعه باده
نه بی‌مطرب شدی طبعش گشاده. نظامی.

طراز سخن سکهٔ نام تست
بقای ابد جرعهٔ جام تست. نظامی.

مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند
تو مست از چه گشتی چون جرعه‌ای نخوردی.
عطار.

جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند
مر شما را صاف او تا چون کند. مولوی.

جرعه خاک‌آلودتان مجنون کند
مر شما را صاف آن تا چون کند. مولوی.

جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشی که در می کرده‌اند. سعدی.

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک.
حافظ.

||در اصطلاح صوفیه عبارت است از اسرار مقامات که در سلوک از سالک پوشیده مانده بود. (از کشاف اصطلاحات فنون). مقام سیر را گویند که سالک دریابد و نیز اسرار و مقاماتی را که از سالک پوشیده مانده باشد، گویند. (از فرهنگ مصطلحات صوفیه):

این جرعه بنوش ای دل و شو فرش در این بزم
کین جام به خمخانهٔ جمشید نیابی.
عرفی شیرازی (از بهار عجم).

بی می خرابم بی جرعه مدهوش
زان لعل میگون زان چشم جادو
میرزا رضی اریتمانی (از بهار عجم).

آن باده که در شیشهٔ طنبور نهان است
در جرعهٔ تأثیر کن و ساقی آن شو.
ابوتراب انجدانی (از بهار عجم).

نرفت از خط بغداد بیشتر منصور
فقیر بود که این جرعه را تمام کشید.
سنجرکاشی (از بهار عجم).

دریا دریا بمن لبت داد شراب
نی باده تمام گشت و نی من سیراب
هر چند کشم جرعه لبم تر نشود
چون تشنه‌لبی که آب نوشد در خواب.
میرالهی (از بهار عجم).

و بر این تقدیر تغلیط بعضی محققین بر حضرت شیخ که جرعه بدین معنی نیامده صحیح نباشد. (از بهار عجم) (آنندراج). ||مجازاً، ظرف شراب مثل شیشه و صراحی و پیاله. (از آنندراج) (بهار عجم):

شیرین‌لبان چو بزم می لاله گون کنند
خون مرا بجرعه برای شگون کنند.
شیخ العارفین (از بهار عجم).

رحیق کهنه چه پرسی چه کیفیت دارد
یکی بجرعه فروریز خون ناب مرا.
حیاتی گیلانی (از بهار عجم).

— جرعهٔ جان؛ ظاهراً کنایه از شراب است:

جرعهٔ جان از زکات هر صبوح
بر سر سبوح‌خوان افشاندمی. خاقانی.

جرعه بخشیدن. [جُ عَ / عِ بَ دَ] (مص مرکب) جرعه دادن:

من ندانم کز لب لعل تو یابم کام خویش
خوشدلم گر جرعه‌ای بخشی مرا از کام خویش
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جرعه جستن. [جُ عَ / عِ جُ تَ] (مص مرکب) یک شربت آب یا شراب خواستن:

نگویم که می مایهٔ زندگی
از او جرعه‌جو خضر پایندگی.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

جرعه چشیدن. [جُ عَ / عِ چَ دَ] (مص مرکب) آشام چشیدن:

لاجرم درآن ظلمت از ظلم آن سیه‌دلان
سالم مانده جرعه‌ای از آب حیات چشید.
عالی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جرعه چکانیدن. [جُ عَ / عِ چَ / چِ دَ]

---

۱ - در منتهی الارب این کلمه به هر سه حرکت جیم و فتح را به این معنی ضبط شده است.

(مص مرکب) شربت یا آشامی از آب یا شراب چکانیدن:
چو می خوردی بلبم نیز جرعه‌ای بچکان
که‌مردمی نبود بادەنوش تنها را.
امیرخسرو دهلوی (از ارمغان آصفی).

جرعه چیدن. [جُ عَ / عِ دَ] (مص مرکب) ظرف و صبوحی چیدن:
آستانت را برخ شاهان عالم خاکروب
بزم‌گاهت را بلب حوران جنت جرعه‌چین.
سلمان ساوجی (از بهار عجم) (از ارمغان آصفی).

جرعه‌چین. [جُ عَ / عِ] (نف مرکب) آن که جرعه برچیند. جرعه‌چیننده:
جرعه برچیند آفتاب از خاک
من هم از خاک جرعه‌چین باشم. خاقانی.
برخاک در تو خون چشمم
خاقانی جرعه‌چین نویسد. خاقانی.
جرعه‌چینان مجلس همه‌ایم
چه عجب خاک پی سپر مائیم. خاقانی.
رجوع به جرعه چیدن شود.

جرعه‌خوار. [جُ عَ / عِ / خوا / خا] (نف مرکب) جرعه‌خورنده. آنکه جرعه‌جرعه می‌نوشد:
قومی از کأس او مرا در خواب
جرعه‌خوار شراب دیدستند. خاقانی.
جرعه‌خوار ساغر فکر مند از تشنگی
ریزه‌چین سفرهٔ راز مند از ناشتا. خاقانی.
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران
رها کردند می بر جرعه‌خواران. نظامی.
مبادا کز آن شربت خوشگوار
نباشد چو من خاکی جرعه‌خوار. نظامی.
همه چون گیا جرعه‌خواران من
ز من سبز و تشنه بیاران من.
نظامی.

جرعه خوردن. [جُ عَ / عِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) یک شربت یا آشام از آب و شراب خوردن:
تبسم از لبش چون جرعه‌ای خورد
منادی زد که شیرینی دلم برد.
زلالی خوانساری (از ارمغان آصفی).

جرعه دادن. [جُ عَ / عِ دَ] (مص مرکب) یک آشام یا یک شربت آب یا شراب و جز آن دادن:
بنامم زند زندگی قرعه‌ای
بدست کرم گر دهی جرعه‌ای.
ظهوری شیرازی (از ارمغان آصفی).

جرعه‌دان. [جُ عَ / عِ] (امرکب) چیزی که در آن جرعهٔ شراب ریزند. (شرفنامهٔ منیری) ظرفی که در آن جرعهٔ شراب ریزند. (برهان) مَتْفَلَه. (مهذب الاسماء). پیاله. صبوحی قطره‌چکان:
از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکستان
تا نوش جام و خوش‌نمک خوان کیستی.
خاقانی.
دوستان تشنه‌لب را زیر خاک
از نسیم جرعه‌دان یاد آورید.
خاقانی (از بهار عجم).
خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام
پس پیاپی دجله‌ای در جرعه‌دان افشانده‌اند.
خاقانی.
از پی جرعه‌دان مجلس تو
طینت آدمی سفال شود.
شیخ عراقی (از بهار عجم).
جناب سراج المحققین میفرمایند از بیت مذکور خلاف این معنی مستفاد میشود فتأمل. (از بهار عجم).
ز شوق آنکه تو ریزی بخاک‌بر، جرعه
کند ز کاسهٔ سر شکل جرعه‌دان نرگس.
سپاهانی (از شرفنامه).

جرعه رساندن. [جُ عَ / عِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) یک آشام از آب یا شراب به کسی رساندن:
بحق جام جم و آب خضر ای ساقی
که‌جرعه‌ای بمن تشنهٔ خراب رسان.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).
عمری است که چون خاک جگر تشنهٔ عشقم
و ایام بمن جرعهٔ جامت نرسانید. خاقانی.

جرعه رسیدن. [جُ عَ / عِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) یک آشام از آب یا شراب دریافتن:
بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
حافظ شیرازی (از ارمغان آصفی).

جرعه ریختن. [جُ عَ / عِ تَ] (مص مرکب) آب یا شراب را به اندازهٔ یک آشام ریختن:
جرعه‌ای کز حسرت آن تلخ کامش کشته بود.
گر پشیمان گشته‌ای بر تربت فرهاد ریز.
شفائی اصفهانی (از ارمغان آصفی).
اگر جرعه‌ای بر زمین ریزی از می
زمین چون فلک مست و دوران نماید.
خاقانی.
ساقی دیدم که جرعه بر آتش
میریزد و خاک تشنه می‌ماند. خاقانی.
جام‌جم کن جرعه بر خامان بریز
عذر تشویر از پشیمانی بخواه. خاقانی.
یا بیاد این فتاده خاک‌بیز
چونکه خوردی، جرعه‌ای بر خاک ریز.
مولوی.

جرعه‌ریز. [جُ عَ / عِ] (امرکب) جامی باشد ناوچه‌دار و آن دو قسم بود: کوچک و بزرگ. با کوچک آن دارو و شربت و غیره در گلوی اطفال ریزند و با بزرگ آن زنان در حمام آب بر سر بریزند. (برهان) (بهار عجم) (ناظم الاطباء). جرغاتو. (آنندراج) (برهان). ||به معنی جرعه ریختن نیز آمده، از عالم (نظیر) خونریز به معنی خون ریختن. (بهار عجم). ||قطره‌چکان. (یادداشت مؤلف):
چنان کند ز می جرعه‌ریز بر لب آب
که‌می بشیشهٔ صاف حباب درگیرد.
امیرخسرو دهلوی (از بهار عجم).
جرعه‌ریز جام ایشانند گفتی اختران
کان همه در روی چرخ جانستان افشانده‌اند.
خاقانی.
از عکس خون قرابه پر می شود فلک
چون جرعه‌ریز دیده بدامان درآورم.
خاقانی.
آز من تشنهٔ سخای تو شد.
جرعه‌ریز سخا به آز فرست. خاقانی.
و آنچه او خورده بود و باقی ماند
و آنچه از جرعه‌ریز ساقی ماند. نظامی.
چون منش را به باده تیزکنم.
بر سر خصم جرعه‌ریزکنم. نظامی.
سکندرمنش کرد بر باده تیز
ز می کرد یاقوت را جرعه‌ریز. نظامی.

جرعه زدن. [جُ عَ / عِ زَ دَ] (مص مرکب) یک آشام آب یا شراب نوشیدن:
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن
بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن.
عرفی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جرعه طلبیدن. [جُ عَ / عِ طَ لَ دَ] (مص مرکب) یک آشام آب یا شراب خواستن:
مران ز انجمن خویش تنگدستان را
که‌جرعه‌ای ز سر احتیاج می‌طلبند.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جرعه فشاندن. [جُ عَ / عِ فِ دَ] (مص مرکب) یک آشام آب یا شراب افشاندن:
ما صبوحی‌طلبان صوفی صافی نفسیم
جرعه بر صبح فشاند لب میخوارهٔ ما.
طالب آملی (از ارمغان آصفی).
دیده می‌پالای و گیتی خاکپای
جرعه‌های این بر آن خواهم فشاند. خاقانی.

جرعه‌کش. [جُ عَ / عِ کَ / کِ] (نف مرکب) جرعه‌نوش. رجوع بجرعه کشیدن و جرعه‌نوش شود:
عقل جگر تفته‌ای است همت خشک آخوری است
جرعه‌کش جام او زله‌بر خوان او. خاقانی.
دادگرا فلک ترا جرعه‌کش پیاله باد
دشمن دل‌سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد.
حافظ (از بهار عجم).
راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم.
حافظ.
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که‌لبش جرعه‌کش خسرو و شیرین من است.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۳۸).
خونین‌جگران را چه غم از ناز و نعیم است

عاشق که بود جرعه کش‌دوست ندیم است.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جرعه کشیدن. [جُ عَ / ع کَ / کِ دَ] (مص مرکب) یک آشام آب یا شراب نوشیدن:
در پرده هر آن جرعه که چون ابر کشیدی
یک یک ز عذار و عرق‌افشان تو گل کرد.
صائب (از آنندراج).

جرعه ماندن. [جُ عَ / ع دَ] (مص مرکب) یک آشام آب یا شراب در ظرف باقی ماندن:
در شیشه جرعه‌ای ز شراب شبانه ماند
اسباب فتنه باز بدست زمانه ماند.
مرشد یزدی (از ارمغان آصفی).

جرعهٔ ناتمام. [جُ عَ / ع یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آشام ناقص:
جان خاک تو شد که خاک راهم
از جرعهٔ ناتمام روزی است. خاقانی.

جرعه‌نوش. [جُ عَ / ع] (نف مرکب) جرعه کش. باده‌نوش. آنکه جام شراب را تا ته آن مینوشد. (ناظم الاطباء):
من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم. حافظ.
ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه‌ای است جام جهان‌بین که آه از او.
حافظ.

جرعه‌نوشی. [جُ عَ / ع] (حامص مرکب) حاصل عمل جرعه نوشیدن:
خیال آب خضر بست و جام اسکندر
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد. حافظ.

جرعه نوشیدن. [جُ عَ / ع دَ] (مص مرکب) یک آشام آب یا شراب نوشیدن. جرعه زدن:
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف و مروق نکنیم.
حافظ (از ارمغان آصفی).
و رجوع به جرعه زدن شود.

جرعه‌های سبزتشت. [جُ عَ / ع یِ سَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ستارگان. (از آنندراج).

جرعه یافتن. [جُ عَ / ع تَ] (مص مرکب) آشام بدست آوردن. جرعهٔ می طلبیدن:
خورشید خاک شد ز پی جرعه یافتن
آن دم که جام جام کشیدن بصبحگاه.
خاقانی.

جرعیب. [جِ] (ع ص، اِ) مرد درشتخوی گول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جِرعَب. (از متن اللغة) (آنندراج).

جرط. [جُ رُ] (ع اِ) زینت. آلات زینت. (از دزی).

جرغ. [ ] (اِخ) نام نهری است بنزدیک بخارا که از شهر می‌آمد و بجرغ می‌رسید و آن را سیراب میکرد و افزونی آن به نهر شهر برمیگشت. (از احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۱۰).

جرغاتو. [جَ] (اِ) بمعنی جرعه‌ریز است و آن جامی باشد که با آن دارو و امثال آن در گلوی اطفال ریزند. (برهان) (از آنندراج). چکه‌ریز. قطره‌چکان. (یادداشت مؤلف). جرغتو. (برهان). و رجوع به جرعه‌ریز و جرغتو شود.

جرغان. [جَ] (اِ) طمغا و طغرای آتش‌پرستان. (ناظم الاطباء).

جرغتو. [جَ غَ] (اِ) به معنی جرغاتو است. به عربی بلبله گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جرعه‌ریز. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). جُرعَتو. (برهان) (آنندراج). و رجوع بجرغاتو و جرعه‌ریز شود.

جرغ جرغ. [جِ جِ] (اِ صوت) آواز شکستن انگشتان که برای رفع ماندگی، انگشت کنند و مانند آن. (یادداشت مؤلف). چِرِغ چِرِغ. رجوع بکلمه مزبور شود.

جرغ جرغ. [جِ رِ جِ رِ] (اِ صوت) چِرِغ چِرِغ، آواز شکستن انگشتان و مانند آن. (یادداشت مؤلف). رجوع بکلمهٔ مزبور شود.

جرغد. [جَ غَ] (اِ) جگرآگند. یعنی رودهٔ گوسفند که آن را از گوشت و مصالح آگنده باشند. (ناظم الاطباء). ||چراغ. ||چراغدان. جَرغَند. (ناظم الاطباء). رجوع به جرغند شود.

جرغر. [ ] (اِخ) نام روستایی از توابع بخارا. (از احوال و اشعار رودکی نفیسی ص۱۰۹).

جرغلی. [ ] ( )
هزار اشتر از بختی و خنگلی
دو صد اسب تاتاری و جرغلی[1]. اسدی.
رجوع به جزغلی شود.

جرغند. [جَ غَ] (اِ) به معنی جگرآگند است که رودهٔ گوسفند با گوشت و مصالح آگنده باشند و به عربی عصیب گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). امعاء گوسفند به گوشتابه پرکرده باشند. چرغند. جگرآغند. رونج. زونج لکامه و به عربی عصیب. (شرفنامهٔ منیری). جگرآگندکه جگر و دنبه و گوشت و نخود و برنج در روده کرده بپزند. (یادداشت مؤلف). ||چراغ. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ||چراغدان. (برهان) (انجمن آرا). جرغد. رجوع به جرغد شود.

جرغوب. [جُ] (ع ص، اِ) مرد ستبر بسیار آب‌خوار. (آنندراج).

جرغوتای. [ ] (اِخ) رجوع به فهرست تاریخ غازان شود.

جرغول. [جَ] (اِ) دارویی است که آن را زبان بره و به عربی لسان‌الحمل خوانند. (برهان) (آنندراج). به فارسی اسم لسان الحمل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی دارویی که بارتنگ و بتازی لسان‌الحمل گویند. جَرغون. (ناظم الاطباء). چرغول. (برهان). دارویی است که آن را زبان بره گویند. (یادداشت مؤلف).

جرغول. [ ] (اِخ) قریه‌ای در پانصد و چهل وهشت هزارگزی طهران میان ذوالقدر و جیلونی واقع و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مؤلف).

جرغون. [جَ] (اِ) جَرغول. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جرغول شود.

جرغه. [جَ غَ] (اِ) جرگه. حلقه. حوزه.
— جرغه زدن؛ دائره‌وار گرد آمدن. (یادداشت مؤلف).
— جرغه زدن جماعتی؛ دائره وارگرد آمدن. شاید صورتی از جرگه است. (یادداشت مؤلف).

جرغه. [جَ رِغ غَ] (اِ) در تداول عامه ابیز، ابیزک، شراره، جرقه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جرقه شود.

جرغه. [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ از بخش مرکزی شهرستان فسا. این ده در پنجاه‌وسه‌هزارگزی خاور فسا و دوهزارگزی راه فرعی نسا به دارکوبه قرار دارد و محلی جلگه و معتدل است. ۲۱۲ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و فارسی و ترکی‌زبان دارد. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آنجا غلات، پنبه و حبوب و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است و راه فرعی دارد و ساکنان آن از طایفهٔ اینانلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

جرف. [جُ رُ] (ع اِ) مکانی که آن را سیل کنده باشد. (غیاث از کنز و صراح) آب‌کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آبگیر. (غیاث از منتخب). کنارهٔ دریا. (یادداشت مؤلف) ج، جِرَفَة. (منتهی الارب). جانب نهر که آب آن را برده باشد و هر ساعت ریزش کند. (از اقرب الموارد): «افمن اسس بنیانه علی تقوی من الله و رضوان خیر ام من اسس بنیانه علی شفا جرف هار». (قرآن ۹/ ۱۱۰). ||شفاجرف؛ لب وادی. (یادداشت مؤلف). لب جوی که آب آن را برده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع بجرف شود.

جرف. [جُ] (ع اِ) جایی که سیل آن را ببرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - در گرشاسبنامه (ص۳۸۶) این بیت به این صورت آمده:
هزار اشتر از بختی و جنگلی
دوصد اسب تاتاری و جزغلی.

— امثال:
فلان یبنی علی جرف هار
لایدری ما لیل من نهار.
(اقرب الموارد).

جُرُف. (اقرب الموارد). جِرف. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع بکلمات مزبور شود. ||روی کوه هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یعنی کوه هموار. (از ذیل اقرب الموارد). ||نشان روی ران یا بدن شتر. (ناظم الاطباء). ||آب‌کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، اَجراف. (منتهی الارب). آب گندرود. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی).

جرف. [جِ] (ع اِ) کنج دهن. (منتهی الارب). کنج دهان. (ناظم الاطباء). درون کنج دهان. باطن الشدق. (از اقرب الموارد). ||جایی که آنرا سیل نبرد. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). المکان الذی لایاخذه السیل. (قاموس از ذیل اقرب الموارد). جُرف. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جُرف شود.

جرف. [جَ] (ع اِ) مال صامت باشد، یا ناطق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مال بسیار صامت باشد. یا ناطق. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||فراخ‌سالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||داغ و نشانی در رانهای شتر همانند نشان و داغ بینی. (از اقرب الموارد). ||گیاه باهم‌پیچیده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد):
ارض بها عشب جرف و لیس بها
ماء و اخری بها ماء ولا عشب.
ابوتمام (از ذیل اقرب الموارد).

||درختهای خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||طعن واسع. (از متن اللغة). ||نوعی از انجیر که مار آن را دوست دارد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انجیر خشک کوهی. ||گیاه افانیه خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد از لسان) (از متن اللغة) (آنندراج). ||رجل جرف؛ ای مختلف. (از ذیل اقرب الموارد).
— عود جرف؛ چوب مختلف. (منتهی الارب).
— قدح جرف؛ چوب مختلف. (از ذیل اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
||(مص) کاویدن زمین. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||با بیل چیزی را از زمین برداشتن. (از ذیل اقرب الموارد). گل به بیل از زمین روفتن. (المصادر زوزنی). به بیل خاک و گل برکندن از زمین. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بردن همه چیز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام یا بیشتر چیزی را بردن. (از اقرب الموارد). ||از بیخ و بن برکندن یا بسیار گرفتن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

جرف. [جَ] (ع اِ) ج جَرَفَة. (منتهی الارب).

جرف. [ا] (اِخ) نام یکی از بیست و شش اقلیم اندلس بحسب تقسیم‌بندی که ادریسی کرده‌است. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۰).

جرف. [جُ] (اِخ) یاقوت آرد: جرف در قول ابوسعید، نام موضعی است به یمن که بعض علما بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان).

جرف. [جَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای از نواحی یمامه است که یوم‌الجرف در آنجا روی داد. و آن وقعه‌ای بود بین بنویربوع و بنوعبس که در آن جنگ شریح و جابر فرزندان وهب‌بن عوذبن غالب بقتل رسیدند و فروة و ربیعة فرزندان حکم‌بن مروان‌بن زنباع به اسارت رفتند. (از معجم البلدان). و رجوع به یوم‌الجرف شود.
— یَومُ‌الجُرف؛ از ایام عرب است. و آن به اعتبار وقعه‌ای است که بین بنویربوع و بنوعبس در محل جرف از نواحی یمامه روی داد. (از معجم البلدان):
فنابقیات من الخیل صرم
سبعة آلاف و ادراع رزم
و نحن یوم الجرف جئنا بالحکم
قسراً و اسری حوله لم‌تقتسم
رافع‌بن هزیم (از معجم البلدان).
و رجوع بجرف شود.

جرف. [جُ] (اِخ) نام موضعی است بنزدیک مکه و در آنجا بین هذیل و سلیم وقعه‌ای روی داد. (از معجم البلدان).

جرف. [جُ] (اِخ) نام موضعی است بحیره که منازل منذر به آنجا بود. (از معجم البلدان).

جرف. [جُ] (اِخ) نام موضعی است در سه میلی مدینه از جانب شام. عمربن خطاب و مردم مدینه در آن محل اموالی داشتند. و بئر جشم و بئر جمل نیز در آنجاست. گویند: این موضع را که نام اصلی آن عرض است بدان جهت جرف نامیدند که چون تبعّ از آنجا عبور میکرد گفت: هذا جرف الارض. و نام قبلی آن در این بیت کعب‌بن مالک آمده است:
اذا ما هبطنا العرض قال سراتنا
علام اذا لم‌نمنع العرض نزرع.
و نام آن بصورت فوق در احادیث بتکرار آمده است. (از معجم البلدان):
و لنا بئر رواء جمة
من یردها باناء یغترف
تدلج الجون علی اکتافها
بدلاء ذات امراس صدف
کل حاجاتی بها قضیتها
غیرحاجاتی علی بطن الجرف.
کعب‌بن اشرف یهودی (از معجم البلدان).

جرف. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کبودگنبد از بخش کلات شهرستان درگز. این ده در بیست‌وهشت‌هزارگزی خاور کلات قرار دارد و محلی کوهستانی و معتدل است و ۶۸۰ تن سکنهٔ شیعه‌مذهب ترک‌زبان دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، مالداری و مکاری است و راه آن مالرو است و به اصطلاح محلی آن را ژرف هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جرفاء. [جَ] (اِخ) از ایام عرب است و شاید نام موضعی است. (از معجم البلدان).

جرفادقان. [جَ دَ / دِ] (اِخ) جربادقان. گلپایگان. رجوع به گلپایگان شود.

جرفادقانی. [جَ دَ / دِ] (اِخ) ناصح‌بن ظفربن سعد منشی مکنی به ابوالشرف صاحب ترجمهٔ تاریخ عتبی معروف بتاریخ یمینی است وی از مشاهیر نویسندگان فارسی اواخر قرن ششم بشمار است. ملک الشعراء بهار در سبک‌شناسی آرد: جرفادقانی معاصر سلطان طغرل آخرین ملوک سلجوقی عراق بود. بعد از کشته شدن طغرل در سنهٔ ۵۹۰ هـ.ق. و اختلال حال عراق بسبب طغیان ممالیک سلجوقیه و آمدن سلطان تکش خوارزمشاه چند کرت به عراق و گرفتن و غارت همدان و بازگشتن وی در اواخر قرن ششم در حدود ۵۹۲ هـ.ق. که جمال‌الدین الغ باربیگ‌آیبه دست‌اندر کار سلطنت عراق بود و با اتابک ازبک همدست و در نواحی بین عراق شوکتی بهم رسانیده، منشی جرفادقانی را در خدمت وزیر ابوالقاسم علی‌بن حسن، قربتی روی داد. به امر مشارالیه تاریخ عتبی معروف به یمینی را از عربی بپارسی ترجمه کرد، که هم بتاریخ یمینی نامیده میشود. و تاریخ ترجمه سنه ۶۰۳ هـ.ق.است. این کتاب بطبع رسیده است و یکی از کتب بسیار فصیح و پرمایهٔ زبان فارسی است که بسبک عصر خود تحریر یافته است و از حیث فصاحت و استحکام پایه و پرمایگی با اصل تازی برابری میکند. از حیث سبک تقلیدی از کلیله و دمنه و شیوهٔ نصرالله منشی است با این تفاوت که گاه بگاه صنعت سجع در آن بکار رفته است. (از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۸۶). و رجوع به از سعدی تا جامی و جربادقانی شود.

جرفار. [جُ رَ] (اِخ) یاقوت آرد: شهری است پرنعمت در ناحیهٔ عمان که بیشتر آن را جلفار نامند. (از معجم البلدان).

جرفاس. [جِ] (ع ص، اِ) مرد باقوت درشت‌خلقت. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد بزرگ. (مهذب الاسماء).

جُرافِس. (از اقرب الموارد). ج، جَرافیس. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||شتر بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جُرافِس. (اقرب الموارد). ||شیر درنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جُرافِس. (اقرب الموارد). رجوع بجرافس شود.

جرفاس. [ ] (اِخ) نام یکی از شعرای عرب است. وی یکی از برادران ذی‌الرمهٔ شاعر معروف عرب است. رجوع به عقدالفرید ج ۸ ص ۱۲۸ شود.

جرفاسی. [ج] (ص نسبی) منسوب است به جرفاس که نام مردی است و اعین جرفاسی بدو منسوب است. (از لباب الانساب). و رجوع به جرفاسی و (اعین) شود.

جرفاسی. [ج] (اِخ) اعین، مولای ابن جرفاس است. وی از روات بود و از حسن روایت کرد و ابوعقیل شاهین حاجب مروزی از او روایت داشت. (از لباب الانساب).

جرفسة. [جَ فَ سَ] (ع مص) بر زمین افکندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر زمین افکندن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||تمام گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||از بیخ بر کندن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||بحرص تمام خوردن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استوار کردن. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). استوار و سخت بستن: جرفسه؛ ای شد وثاقه؛ ای قمطره. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد).

جرفقة. [جَ فَ قَ] (ع اِ) خاصرة یا استخوان آن. (یادداشت مؤلف).

جرفة. [جَ فَ] (ع مص) بردن همهٔ چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||از بیخ برکندن چیزی را. ||بسیار گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کاویدن زمین را. ||به بیل خاک و گل برکندن از زمین. ||(اِ) داغی است که بر ران یا بدن ستور کنند. ج، جِرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). داغی است از داغهای شتر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||پوست شتر که برکنده تاب دهند و بگذارند تا خشک گردد و به پشکل بز ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||پارهٔ چرم بریده از ران یا بدن شتر که آن را آونگان گذارند بجهت نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جُرفَة. (متن‌اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ارض جرفة؛ زمین مختلف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرفة. [ج فَ] (ع اِ) کوه ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). پشتهٔ مستطیل از ریگ. (ناظم الاطباء). ||ریزهٔ نان[1]. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ج، جِرَف. (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جرفة. [جَ فَ] (ع اِ) پوست پارهٔ بریده که بر ران شتر آونگان باشد جهت نشان. (آنندراج) (منتهی الارب). جُرفَة. در تمام معانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). رجوع به این کلمه شود.

جرفة. [ج رَ فَ] (ع اِ) ج، جُرُف. به معنی آبکند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به جرف شود.

جرفة. [جُ فَ] (اِخ) آبی است به یمامه. (منتهی الارب). موضعی است به یمامه از آبهای عدی‌بن عبد مناةبن ادّ. (از معجم البلدان).

جرفی. [جُ رُ] (اِخ) احمدبن ابراهیم. راوی بود. وی از حافظ ابوالقاسم‌بن عبدالوارث شیرازی استماع حدیث کرد. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان).

جرق. [ ] (معرب، اِ) مقام موسیقی. پردهٔ موسیقی. بظاهر همان جرکه است. (از دزی). رجوع به جرکه شود.

جرقام. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای از قرای قم. رجوع به تاریخ قم ص ۲۶ شود.

جرق‌جرق. [ج ج] (اِصوت) آواز شکستن تیرهای سَقف. (یادداشت مؤلف).

جرقند. [جَ قَ] (اِ) املا یا لهجه‌ای است در جرغند. رجوع به جرغند شود.

جرقوه. [جَ] (اِخ) گویا از قرای اصفهان است. و گروهی بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان).

جرقویه. [جَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شهرضاست. این دهستان در خاور شهرضا واقع شده و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بدهستان رودشت و از جنوب بدهستان سمیرم پایین و بلوک آباده و از خاور به بخش ابرقو و بخش خضرآباد و از باختر بدهستان حومهٔ بالا و پایین محدود است. پنج رشته ارتفاع در این دهستان در جهت خاوری باختری بموازت هم از شمال شروع می‌شود و در جنوب دهستان خاتمه پیدا میکند و فواصل این رشته ارتفاعات کویر است و در این فواصل آبادی وجود ندارد و باتلاق گاوخونی در شمال خاوری این دهستان واقع شده و عرض باتلاق در وسیع‌ترین قسمت سی کیلومتر و طول آن پنجاه و پنج کیلومتر است آب این باتلاق در زمستان بیشتر میشود و در تابستان و بهار بعلت اینکه آب زاینده‌رود بمصرف آبیاری آبادیهایی میرسد که در مسیر آن واقع شده‌اند، خشک میشود. لذا در این دو فصل آب باتلاق کمتر است. هوای دهستان نسبةً معتدل و در نواحی کویر باتلاق گاوخونی گرم میباشد و در تابستان بادهای گرم میوزد. آب اکثر قریه‌ها از قنات تأمین میشود و آن آب کمی شور است. محصول عمدهٔ این دهستان عبارت است از: پنبه، غلات و حبوب و شغل عمدهٔ اَهالی زراعت و صنایع دستی محلی زنان کرباس‌بافی است. یک تیره از طوایف عرب در محمدآباد و نصرآباد هستند که بگله‌داری مشغول‌اند و ییلاق و قشلاق نیز میکنند. کلیهٔ آبادیهای این دهستان بوسیلهٔ راههای ارابه‌رو که میتوان در تابستان ماشین برد، بهم مربوط هستند و در چند کیلومتری آبادی رامشه، شکارگاهی است که شکار گور در آن یافت میشود. این دهستان شامل بیست و هفت ده کوچک و بزرگ است و ۳۰۳۰۷ تن سکنه دارد که زبان مادری آنان فارسی و مذهب آنها شیعهٔ اثناعشری است. مرکز جرقویهٔ بالا حسن‌آباد و مرکز جرقویهٔ پایین محمدآباد است و قریه‌های مهم دهستان عبارتند از: محمدآباد، حسن آباد، سالواجرد، پیکان، نیک‌آباد، نصرآباد، رامشه و دستجرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جرقویهٔ بالا. [جَ] (اِخ) از بلوکات شهرضای اصفهان است. رجوع به جرقویه شود.

جرقویهٔ پایین. [جَ] (اِخ) از بلوکات شهرضای اصفهان. رجوع به جرقویه شود.

جرقه. [ج رِقْ قَ] (اِ) خدرک. شرر. شراره. ابیز. استاره. ستاره. (یادداشت مؤلف).

جرقه شدن. [ج رِقْ قَ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه از جا دررفتن، خشمناک شدن. (یادداشت مؤلف).

جرقه‌لنکوم. [ ] (اِخ) پسر قایدوخان و برادر بایسنقر جد چنگیزخان است که قوم تابجوت از نسل او پیدا شدند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۳).

جرک. [جُ] (ع اِ) دشت و صحرا و بیابان باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیابان. (جهانگیری)[2].

جرک. [جُ] (اِخ)[3] نام کتابی است. رجوع به

۱ - در منتهی الارب: این کلمه کوه ریگ و ریزهٔ آن ضبط شده و به ظاهر آن مصحف نان است.
۲ - ضبط کلمه در جهانگیری بضم جیم و راء است.
3 - Caraka.

تحقیق ماللهند صص ۷۶، ۷۷ و ۱۹۲ شود.
جرک. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند از بخش مرکزی شهرستان کرمان. این ده در شصت‌وهفت هزارگزی شمال کرمان و دوهزارگزی جنوب راه شهداد بـه راور قرار دارد و محلی کوهستانی و سردسیر است. و ۸۵ تن سکنهٔ فارسی‌زبان شیعی‌مذهب دارد و آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
جرکا. [جِ] (ترکی، اِ) لهجه‌ای است در جیرکا و جیرکه به معنی سلک و صف و قطار. (از سنگلاخ). فرمان داد تا سواران بر مدار ایستاده جرکا کشند. (جامع التواریخ رشیدی).
جرکان. [جَ] (اِخ) دهی است به اصفهان. (از منتهی الارب). از قرای اصفهان است. (از معجم البلدان).
جرکان. [جَ] (اِخ) از قرای جرجان است. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).
جرکان. [ ] (اِخ) از طسوج جهرود است. (از تاریخ قم ص ۱۱۹).
جرکان. [ ] (اِخ) از دیه‌های خوی. (از تاریخ قم ص ۱۴۱).
جرکان. [ ] (اِخ) از دیه‌های قاسان. (از تاریخ قم ص ۱۳۸).
جرکان. [ ] (اِخ) از دیه‌های وره. (از تاریخ قم ص ۱۳۸).
جرکان. [ ] (اِخ) از رستاق خوی. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۸ شود.
جرکان. [ ] (اِخ) از طسوج قم است. (تاریخ قم ص ۵۷).
جرکان‌ده. [ ] (اِخ) در چهار فرسخی جنوب سمیرم است.
جرکانی. [جَ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران مرکب از دویست خانوار است. و در سه ده خسرو شیرین سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).
جرکانی. [جَ] (اِخ) محمدبن احمد مکنی به ابوالرجاء. یکی از حفاظ مشهور بود. وی از ابوبکر محمدبن ریده و ابوطاهر محمدبن احمدبن عبدالرحیم کاتب و کسانی که در این طبقه‌اند، حدیث استماع کرد و در حدود سال ۵۱۴ هـ . ق. درگذشت. این کلمه منسوب است بـه جرکان از دیه‌های اصفهان. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب شود.
جرکانی. [جَ] (اِخ) محمدبن محمدبن معروف مکنی بـه ابوالعباس. خطیبی بـود بجرکان. وی مستملی (محرر) ابوبکر اسماعیلی بود. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب شود.
جرکانی ایتام. [ ] (اِخ) نام یکی از طوایف ایل قشقایی دارای چهل خانوار است که در ده بیضا سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).
جرکز. [ ] (اِخ) حمدالله مستوفی آرد: جرکز مملکتی است به اقلیم ششم و صحاری و علفزارهای بسیار دارد و سکانش صحرانشین، و معاش آن گروه از دواب و مواشی بود. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۷).
جرکسی. [ ] (اِخ) محمودبن عمر. او راست: رساله‌ای در مقدمات علوم. (از معجم المطبوعات).
جرکش. [جَ کَ] (ع اِ) زرکش. برادهٔ طلا. ریزه‌های طلا. (از دزی).
جرکشیک. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک ساوجبلاغ از بلوکات تهران. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).
جرکلباد. [ ] (اِخ) نام یکی از رودخانه‌هایی که‌وارد خلیج استرآباد میشود. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۹۷).
جرک و برک. [جِ رِ کُ بِ رِ] (اصوت مرکب) یا چرک و پرک. در تداول عامه صدای دو چیز که بهم تصادم کند. صدای تف دادن خوراکی چون پیاز و مانند آن.
جرک و برک کردن. [جِ رِ کُ بِ رِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جرک و برک شود.
جرکه. [ ] (اِ) زیرترین سیم ویالون. (از دزی).
جرگ. [جَ] (اِ) حلقهٔ معرکهٔ کشتی‌گیران. (غیاث اللغات از چراغ هدایت). معرکهٔ کشتی‌گیران که آن را ورزش‌خانه و تعلیمگه و تعلیمگاه نیز گویند. (بهار عجم) (آنندراج): و بعد از آن به جرگ حشریان را تحرک دادند. (جهانگشای جوینی).

جرگ را دیدهٔ حیرت‌زدهٔ محشر کن
تازه کن زمزمه را ساز عراقی سر کن
قابل اهل دل و لایق الفت نبود
جرگ و نرگی که درو شور محبت نبود.

میرنجات (در خطاب بمطرب از بهار عجم و آنندراج).
||حلقهٔ مجلس. (آنندراج) (بهار عجم). حلقه و صف مردم و حیوانات. (ناظم الاطباء):

اگراین است ساز و برگ خونی
نباشد حسن گل در جرگ خونی.

سنجر کاشی (از بهار عجم).
||نوعی از شکار (کردن) که مردم بسیاری دور شکار را حلقه بسته و آن را در میان گیرند. (از ناظم الاطباء). مرادف نرگ که به معنی حلقه زدن لشکر برای شکار باشد. (از بهار عجم) (آنندراج).
جرگاه. [ ] (اِ مرکب) در تاریخ ابن خلکان (ج ۲ ص ۱۷۹) این عبارت آمده: «واستدعی الی مضرب سلطان‌الدولة ثم قبض علیه (علی فخرالملک) و عدل به الی جرگه و قد احیط علی امواله و خزائنه و کرائمه و ولده و اصحابه». این لغت در جائی دیده نشده است و گمان میکنم از جر عربی و گاه فارسی مرکب شده باشد، نام جایی که عاملین را برای اخذ بقایا، جر و شکنجه میکردند. (یادداشت مؤلف).
جرگلان. [جَ گَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مانهٔ شهرستان بجنورد است. این دهستان در شمال و شمال باختری بجنورد و جنوب مرز ایران و شوروی واقع است. ساکنان دهستان تمام تراکمه‌اند. مرکز آن حصارچه است. قرائی که در کنار مرز ایران و شوروی قرار دارند عبارتند از: آقاقورت، اشرفوال، یکه‌صعود، باغلق توتلی و کرکولی. این دهستان از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعاً ۱۱۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
جرگلباد. [ ] (اِخ) جرّ در لغت فارسی جایی بریده و دریده و کنده را گویند. در زمان صفویه طایفهٔ تراکمه از سمت گرگان و استرآباد به حوالی اشرف آمده سرقت مینمودند. شاه عباس فرمان داد از حدکوه الی لب دریا خندقی عمیق طولاً چهار فرسخ و عمقاً ده ذرع کنند و راهی باریک از معبر خیابان که دو طرف آن جنگل است گذاشته در آنجا مستحفظین گماشت. در واقع سد طریق تراکمه بود و سواره و پیاده به ازدحام انبوهی نمیتوانستند که از آن جانب به استراباد و گلباد و اشرف ترکتاز آورند. اکنون از مرور دهور آن (خندق) کنده شده و اشجار رسته، معهذا عبور از آن به صعوبت ممکن است. (از فهرست) (یادداشت بخط مؤلف). پنجم [از استحکامات مازندران] جرگلباد یا خندق گلباد که در زمان پادشاهی کریم‌خان زند بوسیلهٔ محمدخان سوادکوهی که به آن موقع حاکم‌مازندران بودکنده شده است تا اشرف و حدود شرقی مازندران را از تاخت و تاز ترکمن‌ها حفظ کنند. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۳۵).
جرگه. [جَ گَ / گِ] (اِ) حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر. (برهان). صف کشیدن انبوه مردم. (غیاث اللغات). مطلق صف و حلقه است خواه مردمان باشد، خواه سایر حیوان از چرنده و پرنده. (از آنندراج) (بهار عجم). حلقه. حوزه. جرغه. پره. مجمع. جماعت. محفل. رج. سپاه. صف. قطار. (یادداشت مؤلف): و فرمان شد که لشکرهایی که‌بر مدار استاده‌اند بجرگه روان شدند. (جامع

التواریخ رشیدی). و لشکر در قفای آن دیوار به جرگه فرود آمدند. (جامع التواریخ رشیدی):

عقل از زمرهٔ انیس و جلیس
بخت در جرگهٔ عبید و خدم.
نورالدین ظهوری (از بهار عجم و آنندراج).

چو تیغت کند کار بر جرگه تنگ
درآید بدم لابه غران پلنگ.
نورالدین ظهوری (از بهار عجم و آنندراج).

گر آهوی چین در غزال خطاست
که در جرگهٔ چشم جادوی اوست.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سرور جرگهٔ شاهان جهان شاه نجف
صفدر معرکهٔ شیردلان شیر خدا.
سعید اشرف (از آنندراج).

اگر زاغ و گر صعوهٔ ناتوانم
همین بس که در جرگهٔ بلبلانم.
طالب آملی (از آنندراج).

||نوعی از شکار و آن چنان است که لشکریان گرد صحرا حلقه زده تا صید بدر نرود. (بهار عجم) (آنندراج):

چشم او در جرگه دارد آهوی عقل مرا
حد مجنون کی بود داخل شدن در جرگ من.
مسیح کاشی (از بهار عجم).

سراغ چشم تو دارد ز خویش رفتن ما
ز جرگه رم آهوست درطپیدن ما.
فطرت (از آنندراج).

- جرگه بستن؛ حلقه زدن. صف کشیدن:

اشارت کرد خاصان را نشستند
پرستاران بخدمت جرگه بستند.
ناظم هروی (از ارمغان آصفی).

- شکارجرگه؛ شکاری که سلاطین با راندن شکاریان به محلی بعمل آورند. شکاری که حیوانات شکاری را از هر سوی بمرکز رانند تا بدانجا گرد شوند و شکار شاه یا امیر و ملتزمان رکاب وی آسان گردد. (یادداشت مؤلف):

اگر به این صف مژگان شکار جرگه کند
سزد که تیر کشد موی بر تن نخجیر.
اسیر (از آنندراج).

بر چرخ به صیدگاه بخشش
یک دورهٔ جرگه شکار است.
طالب کلیم (از آنندراج).

||جرگهٔ پهلوانان: بعضی گویند جایی که پهلوانان باهم کشتی گیرند. (بهار عجم) (آنندراج). و این دلالت دارد بر آنکه جرگه و جرگ و نرگ هرسه مترادف باشند. (بهار عجم) (آنندراج). و رجوع به جرگ شود. ||نامی است که در جهرم به درخت بادامک دهند. (یادداشت مؤلف).

جرگه. [جَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه از بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. این ده در بیست و چهارهزارگزی شمال خاوری تربت‌حیدریه و سر راه مالرو عمومی زاوه واقع شده است. محلی دامنه و معتدل است. و ۱۲۳ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب فارسی‌زبان دارد. محصول آن غلات و ابریشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. و راه مالرو دارد. و طایفهٔ سلطان‌میرزایی در این ده سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

جرگه. [جَ گَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بهارلو. (از ایالات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

جرگه انداختن. [جَ گَ / گِ اَ تَ] (مص مرکب) جرگه زدن. جرگه کشیدن.

جرگه زدن. [جَ گَ / گِ زَ دَ] (مص مرکب) حلقه زدن. حوزه درست کردن. مجلس ساختن. و رجوع به جرگه شود.

جرگهٔ سیداحمد. [جَ گَ / گِ یِ سَ یْ یِ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بن‌معلا از بخش شوش از شهرستان دزفول. این ده در ۱۶ هزارگزی شمال باختری شوش و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه دزفول به اهواز قرار دارد. محلی است دشت و گرمسیر و مالاریایی و ۵۰۰ تن سکنهٔ شیعهٔ عربی‌زبان دارد و آب آن از رودخانهٔ کرخه است و محصول آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت است و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو و دارای دبستان است. ساکنان از طایفهٔ عشایر لر می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جرگهٔ سیدعلی. [جَ گَ یِ سَ یْ یِ عَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ سوسنگرد از شهرستان دشت میشان. محلی است دشت و گرمسیر و مالاریایی و پانصدتن سکنهٔ شیعه مذهب فارسی و عربی‌زبان دارد. آب آن از رودخانهٔ کرخه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و صنایع دستی عبا و جاجیم‌بافی است و یک دبستان و موتور آبکش دارد. در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنان آن از طایفهٔ سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جرگهٔ سیدمحمد. [جَ گَ یِ سَ یْ یِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد از بخش شوش از شهرستان دزفول این ده در پانزده هزارگزی خاوری شوش و در هفت‌هزارگزی خاوری راه‌آهن اهواز به تهران قرار دارد. محلی است دشت و گرمسیر و مالاریایی و ششصدتن سکنهٔ شیعی‌مذهب دارد که به لهجهٔ لری فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ کرخه تأمین میشود و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. و در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنان آن از طایفهٔ لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جرل. [جَ رِ] (ع ص، اِ) جای درشت و سنگناک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، اَجرال. (منتهی الارب).

جرل. [جَ رَ] (ع اِ) سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زمین نیکوی پرسنگ. (از ذیل اقرب الموارد). ||سنگستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنگلاخ. (آنندراج). ||درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جای درشت و سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، اَجرال. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||(مص) درشت و سنگناک گردیدن جای. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرلان. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: بعقیدهٔ بعضی از جغرافی‌نگاران زیارتگاه معتبری است در خراسان. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

جرلان. [ ] (اِخ) از مزارع محال زنجان‌رود است گرمسیر است و پانزده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

جرلة. [جَ رِ لَ] (ع ص، اِ) تأنیث جَرِل است. (منتهی الارب). زمین بسیارسنگ. (از متن اللغة) (از مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). زمین درشت و سنگناک. (از ناظم الاطباء).

جرم. [جَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قطع کردن. (از نشوء اللغة ص ۴). ||درودن بار خرما و غیر آن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حرز و اندازه کردن بار خرما بر درخت. (منتهی الارب). خرص زدن و تخمین کردن بار خرما. (از ذیل اقرب الموارد). ||گناه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کسب کردن برای اهل خود چیزی را و فراهم نمودن. (منتهی الارب) (از ترجمان القرآن عادل‌بن علی) (آنندراج) (از اقرب الموارد) و لا یجرمنکم شنآن علی الاّ تعدلوا (قرآن ۸/۵)؛ ای «یکسبنکم و برخی به لایحملنکم تفسیر کرده‌اند. (از اقرب الموارد). ||گناه جستن و گناه نهادن بر کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کامل کردن چیزی را. (تاج از ذیل اقرب الموارد). ||فریز کردن پشم گوسپند را. ||گرفتن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج).

جرم. [جَ] (معرب، ص) معرب گرم است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زمین سخت گرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: بلاد «جرم و صرد»؛ ای «حر و برد». (از اقرب الموارد). نقیض صرد. هر دو کلمه دخیل‌اند به معنی گرم و سرد. (از المعرب جوالیقی ص ۹۶). ||(اِ) نوعی از زورقهای

یمنی. (منتهی الارب). زورق در لغت اهل یمن. (از اقرب الموارد). ج، جُروم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جرم. [جَ] (پسوند) در فارسی مزید مؤخر امکنه قرار گیرد چنانکه: ماجرم، جاجرم. (یادداشت مؤلف).

جرم. [جَ رَ] (ع مص) خوردن گرفتن جرام خرما را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) خطا و گناه. (از اقرب الموارد).

— لاجرم: لابد و لامحاله و هرآینه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و فراء گوید: این کلمه در اصل به معنای لابد و لامحاله بود و بر اثر رواج و کثرت استعمال به معنی قسم تغیر معنی یافت تا آنکه بمنزلهٔ کلمه «حقاً» درآمد و به همین جهت جواب آن بلام مفتوح مصدر گردد. چنانکه گویند: «لاجرم لافعلن کذا» و «لاجرم لاتینک»؛ ای حقا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در آن لغاتی است: لاذاجرم، لا اَنْ ذاجرم، لا عن ذاجرم و لاجَرَم، لاجَرُم، لاجُرم، لاجَرِم. (منتهی الارب). در فارسی به معنی ناگریز و ناچار و لاعلاج استعمال میشود: لاجرم حقهای آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که پیش ماااند. (تاریخ بیهقی).

جرم. [جِ] (اِ) آنچه از دود چسبنده بماند بر ته سیگار و دستهٔ چپق و میانهٔ قلیان و جز آن. ||فشرده. درد. آب و روغن‌گرفتهٔ هرچیز. ثفل. چنانکه، جرم غلیان، جرم دود و جز آن. (یادداشت مؤلف).

جرم. [جِ] (ع اِ) تن. (منتهی الارب) (دهار). تن و جثه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بدن. (از متن اللغة). تن حیوان و جز آن. (از اقرب الموارد). ج، اَجرام، جُرُم، جُروم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جَرِمان. (اقرب الموارد). ||گونه. ||نای گلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حلق. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||آواز یا بلندی آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و منه: و ما عرفته الابجرم صوته؛ ای بجهارته. (از اقرب الموارد). ||رنگ. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة). و فی الصحاح «قال ابوحاتم اولعت العامة بقولهم: فلان صافی الجرم ای الصوت او الحلق وخطأ». (از ذیل اقرب الموارد). بنابر این در جملهٔ فوق جرم به معنی لون و رنگ است نه به معنی صوت یا حلق. ||جسم حیوان و جز آن. (از اقرب الموارد). جسم است جز آنکه بیشتر بر اجسام فلکی اطلاق میشود. سید سند در شرح ملخص گوید: «جرم همان جسم است و گاه آن را به اجسام فلکی اختصاص داده‌اند». (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۲۵۶). به معنی جسم است و اکثر اطلاق این کلمه بر فلکیات و معدنیات باشد و گاهی بر جوهر عضو حیوان نه بر مجموع جسم حیوان اطلاق شود. و اطلاق این لفظ بر علویات و سفلیات هر دو آید چون: جرم کوه، جرم خاک، جرم قمر و جرم خورشید. (از آنندراج). ناظم الاطباء آرد: مأخوذ از تازی، جثه و جسم و تن و ثقل و کره و آن را بر علویات و سفلیات هر دو اطلاق کنند. (ناظم الاطباء). ذرات و تودهٔ هر جسم که وزن آن در شرایط مختلف تفاوت پیدا میکند:

چو عهد عدو جرم آفاق تیره
چو تیغ یلان روی مریخ احمر. ناصرخسرو.
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم
همچو خالی از یقین بر روی ظن.
ناصرخسرو.
تا از بخار گیرد جرم هوا غبار
جرم هوای دولت تو بی‌غبار باد. مسعودسعد.
در آفتاب اگر ذره قدرتی بودی
سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر.
مسعودسعد.
هفت سیاره روانند ولیک از رفتن
ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود.
سنائی.

و راست آن را ماند که عطر بر آتش نهد... و جرم آن سوخته شود. (کلیله و دمنه).

زر خرد بزرگ قیمت را
هست جرمی عظیم و جرم حقیر.
خاقانی (دیوان ص۸۸۹).
در او جرم گردون چو در قعر قلزم
یکی ریگ پیروزه‌رنگ مدور. خاقانی.

جرم او شفاف و مستنیر از آن شد. (سندبادنامه ص۱۲).

بشب گفتی آن جرم گیتی‌فروز
دری بود از روشنایی بروز. سعدی.
روزی که ز نعل مرکبان رفته
در زلزله جرم مرکز غبرا. ؟

||مصطلح علمی: در مکانیک استدلالی ثابت شده است اگر دو نیروی F و F´ مجزا از هم بریک نقطه اثر کند در آن نقطه دو حرکت از یکنوع ایجاد می‌کنند که نسبت شدت دو حرکت مساوی است با نسبت دو نیرو یعنی: $\frac{F}{F'}=\frac{g}{g'}$ و از آنجا $\frac{F}{g}=\frac{F'}{g'}$

این نسبت بین نیروی مؤثر و شدت حرکت ایجاد شده را جرم آن نقطه می‌نامند یعنی:

$\frac{F}{g}=m$ و از آنجا $F=mg$

در حالت خاص اگر p وزن جسم باشد و m جرم و g شدت حرکت ایجاد شده بر اثر وزن جسم، داریم: $P=mg$ از آنچه گذشت نتیجه میشود که جرم اجسام متناسب با وزن آنهاست ولی در عرف عام و زبان عمومی غالباً وزن معنای جرم بکار می‌رود و نیز از رابطهٔ $P=mg$ می‌توانیم با در دست داشتن g و P جرم جسم را اندازه بگیریم اگر ضریب انشتین را مثلث فرض کنیم Δ همواره جرم یک جسم در دستگاهی که با شدت v حرکت می‌کند بدین صورت در می‌آید:

$$\frac{M}{V}=m\times\frac{1}{\Delta}$$

||کره. فلک. توده: جوهر آب را بوساطت حرارت به جرم نار رسانید. (از سندبادنامه ص۱).

— جرم خاشاک؛ تودهٔ خاشاک:

جرم خاشاک را از آن چه شرف
کآب دریاش بر زبر دارد. انوری.

— جرم خاک؛ کرهٔ خاک. جرم زمین:

فرمان تو چو آب روان باد در جهان
تا جرم خاک را شرف از نسل آدم است. انوری.
ز آب محیط دید کمر بر میان خاک
از جرم خاک بست کمر بر میان آب.
خاقانی.

— جرم خور؛ کرهٔ خورشید. جرم خورشید:

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده.
خاقانی.

رجوع به جرم خورشید شود.

— جرم خورشید؛ جرم خور. کرهٔ خورشید:

جرم خورشید را چه جرم بدانک
شرق و غرب ابتدا شر است و غر است.
خاقانی.
سر از البرز برزد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آئین جمشید. نظامی.

و رجوع بجرم خور شود.

— جرم زحل؛ کرهٔ زحل:

انجمند از بهر کلکش دوده سای
لاجرم جرم زحل حل کرده‌اند. خاقانی.
از بلندیش فرق نتوان کرد
آتش دیدبان ز جرم زحل.
(از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۰).

— جرم زمین؛ کرهٔ زمین. جرم خاک:

جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت
بس نفس شکر کز هوام برآمد. خاقانی.
و اخر بنفخ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسسته و جرم زمین هبا. خاقانی.
سخای او صفت آفتاب دارد راست
دهنده نور به جرم زمین و اوج سما. سوزنی.

— جرم سهیل؛ ستارهٔ سهیل:

قطب فلک رکابش هست از کمال رتبت
جرم سهیل آمد چرم از پی دوالش. خاقانی.

— جرم فلک؛ آسمان. افلاک. کرات بالا:

مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ میر
جرم فلک پی سپر آهنین گریخت. خاقانی.

– جرم کواکب؛ ستارگان. کرات:
آنجا که رفته بود هم اندرنهان بدم
تب لرزهای جرم کواکب ربوده بود. خاقانی.
– جرم کیوان؛ ستارهٔ کیوان:
بگوش من فروگفت آنچه گر نسخت کنم شاید
صحیفهٔ صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش.
خاقانی.
– جرم ماه؛ کرهٔ ماه. جرم قمر. جرم مه:
در جرم ماه و قرصهٔ خورشید تنگرم
هرگه که دیده‌ها شودم رهنمای نان. خاقانی.
و رجوع بجرم مه شود.
– جرم مه؛ کره ماه. جرم قمر. جرم ماه:
ایا شهی که ز تأثیر عدل تو بر چرخ
به جرم مه ندهد اجتماع مهر محاق. خاقانی.
– جرم هلال؛ ماه. هلال ماه:
صفرکن این برج ز جرم هلال
باز کن این پرده ز مشتی خیال. نظامی.
ج، اجرام:
گردون و هفت اجرام او تحت الشعاع جام او
فوق‌الصفه ز اکرام او دین مجد و والا داشته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۸۵).
افلاک را لباس مصیبت بساط گشت
اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد. خاقانی.
تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک
آن دو پیر نحس رحلت کرده‌اند از بیم او.
خاقانی.
و رجوع به اجرام شود.

جرم. [جُ رَ] (ع ص، اِ) ج جارم؛ درونده و فراهم‌آورنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع بجارم شود.

جرم. [جُ رُ] (ع اِ) ج جَـرم. (از منتهی الارب). رجوع بجرم شود.

جرم. [جِ رَ] (ع اِ) ج جِرمَة. (منتهی الارب). رجوع به جرمه شود.

جرم. [جُ] (ع اِ) گناه. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (غیاث اللغات). گناه. خرده. خطا. (ناظم الاطباء). ذنب. تعدی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد): ومنه «ما فی هذا جرم». (اقرب الموارد). بزه. جناح. عصیان. اثم. مأثم. معصیت. ذنب. ناشایست. جناح. جریمة. خطا. ج، اَجرام، جُروم. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖(اصطلاح حقوقی): از مجموع قوانین جزائی و قانونی اساسی چنین استنباط میشود که جرم، عملی مثبت یا منفی است که قانون آن را منع کرده و برای ارتکاب آن مجازاتی مقرر شده هرگاه مرتکب بقصد آن را انجام داده باشد. مؤلف حقوق جنائی در تعریف جرم آرد: تعریف جرم بر حسب مکتبهای مختلف جزائی متفاوت است. به عقیدهٔ طرفداران مکتب عدالت مطلقه جرم عبارت از عملی است که مخالف اخلاق و عدالت باشد. در نظر کاروفالو، در صورتی که به آن قسمت از حس درستی و نیکوکاری که همیشه و همه جا مورد قبول واقع شده است دستبرد و اهانت شود، جرم صورت گرفته است. کارارا بدین شرح از جرم تعریف کرده است «نقض قانون مملکتی در اثر عمل خارجی در صورتی که انجام دادن وظیفه و یا اعمال حقی آن را تجویز نکند و مستوجب مجازات هم شود جرم نامیده میشود». تعریف اخیر از این جهت که عناصر سه گانهٔ جرم (عنصر قانونی، عنصر مادی، عنصر اخلاقی) را در بردارد بر سایر تعاریف رجحان دارد. عناصر تشکیل‌دهندهٔ جرم: برای اینکه عملی از لحاظ اجتماعی جرم شناخته شود و قابل مجازات باشد، سه شرط لازم دارد اول، تجاوز بقانون جزا که آن را عنصر قانونی گویند. دوم، عمل یا کردار مادی که آن را عنصر مادی جرم گویند. سوم، قصد ارتکاب جرم که عنصر اخلاقی جرم نامیده میشود. منظور از ... عنصر قانونی این است که هیچ عملی را نمیتوان جرم دانست مگر آنچه قانون قبلاً تصریح کرده باشد و همان مضمون مثل معروف «هیچ جرمی بدون قانون وجود پیدا نمیکند» میباشد. مقصود از عنصر مادی جرم آن است، که تنها قصد انجام دادن عملی هرچند غیر قانونی باشد جرم نیست و برای اینکه جرم وجود خارجی پیدا کند، پیدایش یک عمل خارجی مادی لازم دارد. عنصر اخلاقی جرم، داعی و اراده و قصد داشتن در ارتکاب عمل ممنوع است بعبارت دیگر لازم است که با سبق تصمیم و اراده و سوء نیت عمل ممنوع را انجام داده باشد، تا جرم شناخته شود. (از کتاب حقوق جنائی عبدالحسین علی‌آبادی ج ۱ صص ۴۲ – ۶۱). ‖(ع مص) گناه کردن. (دهار). گناه بکردن. (تاج المصادر بیهقی):
این نواحی را بکنند و بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید و سه‌هزار درم نیابند، این است بزرگ جرمی. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۸).
جز آن جرمی ندانم خویشتن را
که بی‌حجت نمیگویم مقالی. ناصرخسرو.
ماجرم چه کردیم نزادیم بدان وقت
محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر.
ناصرخسرو.
دانی که نیست آن خر مسکین را
جز جهل هیچ جرم و گنه کاری. ناصرخسرو.
نباید تا نباشد جرم عذری
نه صلحی تا نباشد کارزاری. ناصرخسرو.
نمیدانم در آنچه میان من و شیر رفته است خود را جرمی... (کلیله و دمنه). اصحاب حزم... جرم ستور را عقوبت ظاهر جایز نشمرند. (کلیله و دمنه).
ز جرم جرم نماند اثر برحمت تو
اگر بود ز ثری جرم تا اثیر مرا. سوزنی.
آنچه خود میکنی ز فضل مگوی
وانچه او می‌کند ز جرم بپوش. خاقانی.
جرم من آن است کز خزائن عرشی
گنج خدایم ولی گدای صفاهان. خاقانی.
در مناجاتی که سرمستان کنند
جرم آن سبوح‌خوان درخواستند. خاقانی.
چون همی خایی تو دندان بر عدو
چون همی بینی گناه و جرم او. مولوی.
عذر احمق بدتر از جرمش بود. مولوی.
مرا چون بود دامن از جرم پاک
ندارم ز خبث بداندیش باک. سعدی.
نزدیک من آن است که هر جرم و خطائی
کز صاحب وجه حسن آید حسن است آن.
سعدی.
چه جرم دیده خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد. سعدی.
تا ملک از سر جرم او درگذشت. (گلستان).
خواجه هر چند پرهنر داند
جرم خود بنده نیکتر داند. اوحدی.
گر دوستیت جرم است آن جرم کرده آید
از بهر این نگیرند از دوستان کناره.
رفیع مروزی.
جرمی که از تو آمد برخویشتن گرفتم
بسیار جهد کردم ناخواست را چه چاره.
رفیع مروزی.
خود کردن و جرم دوستان دیدن
رسمی است که در جهان تو آوردی. ؟
چرا ترسم ز نا کرده‌گناهی
نپیچد جرم ناکرده روانی. ؟
– جرم بخشیدن؛ از سر تقصیر کسی درگذشتن:
سنگ میزان پشیمانی اگر نیست سبک
جرم هر چند گران است خدا میبخشد.
ابوالفتح گیلانی (از ارمغان آصفی).
– جرم بردن؛ پاک کردن گناه و تقصیر:
پیاله گیرو ز آلایش گناه مترس
که برد طاعت یکماهه جرم یکساله.
ملاجامی (از ارمغان آصفی).
– جرم بستن؛ گناه و تقصیر به گردن دیگری گذاشتن:
به هر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم
کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
ظهیر فاریابی (از ارمغان آصفی).
– جرم پرسیدن؛ مؤاخذه و محاسبه کردن گناه و تقصیر:
ای کاش بدوزخ بفرستند و پرسند
جرمم که ندارد سر سودای اقامت.
رشکی همدانی (از ارمغان آصفی).
– جرم داشتن؛ گناه داشتن. بزه داشتن:
اگر دامن آلوده گردد به می

حرام است جرمی ندارد به پی. فردوسی.
— جرم دیدن؛ آگاه‌شدن از گناه و تقصیر:
چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد.
سعدی (از ارمغان آصفی).
— جرم رفتن؛ گناه و تقصیر سرزدن:
ربوده بود ز من یار من مرا یارب
چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا
ملاجامی (از ارمغان آصفی).
— جرم کردن؛ گناه کردن. تقصیر ورزیدن:
هم بزیر لگدت همچو هبا کردم
بیگنه بودی این جرم چرا کردم. منوچهری.
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز
کایداو را همی ز من آزار. مسعودسعد.
یارب چه جرم کرد صراحی که خون جام
با نغمه‌های غلغلش اندر گلو ببست.
حافظ (از ارمغان آصفی)
— جرم گرفتن؛ مجازات کردن. جریمه کردن:
باده جرم عیش گیرد از دل هشیار ما
خون گل خواهد بهار از گوشهٔ دستار ما.
شکوهی همدانی (از ارمغان آصفی).
— جرم نهادن؛ گناه و تقصیر را بگردن دیگری نهادن. جرم را به دیگری بستن:
گرگنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم.
سنائی.
از کیر بر مراد دل کس نبوده‌ای
تهمت به بخت و جرم بر اختر نهاده‌ای.
نظیری‌نیشابوری (از ارمغان آصفی).
|| آنچه از گناهکار بزور ستانند. (بهار عجم) (آنندراج): والی جرم وی را بگرفت و هر چه داشت بستد که والیان کوه سر برآورده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۹).

جرم. [ج ِ] (اِخ) نام جایی و مقامی است در ایران زمین. (برهان). کیهان در جغرافیای سیاسی ایران آرد: سوم ناحیت قشاقویه است و در او سی پاره دیه است: کوشک و علیاباد وکیلین و جرم وقرج آغار. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۹).

جرم. [ج ِ] (اِخ) شهری است نزدیک بدخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلادی است وراء ولوالج نزدیک بدخشان. (از تاج العروس). شهری است بنواحی بدخشان، وراء ولوالج. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرم. [ج َ] (اِخ) نام بطنی است از عرب قضاعه. (منتهی الارب). مؤلف صبح الاعشی دارد: جرم، طائفهٔ هفتم از قضاعه است و آنان اولاد جرم بودند که نام وی علاف‌بن زبان‌بن حلوان‌بن عمران‌بن حافی‌بن قضاعه است. حمدانی گوید: بنوجشم و بنوقدامه و بنوعوف از این طائفه‌اند. و در عبر آمده است که جماعتی از اصحاب از این طائفه‌اند. خود گویم که قاضی ولی‌الدین‌بن خلدون به وهم افتاده و آنان را کسانی دانسته که در بلاد غزه بودند ولی چنانکه در جای دیگر ذکر کردیم آنان «جرم» طائفهٔ طی‌اند، نه جرم طائفهٔ قضاعه. و صاحب حماه در تاریخ خود، تنوخ را از این طائفه دانسته ولی آنچه ابوعبید گفته مقرون بتحقیق است. و آن اینکه آنان سه بطن از قحطانیه بودند گوید: نزار و اخلاف (یعنی اسد و غطفان) همو و بدین جهت به تنوخ موسوم شدند که آنان بر مقام کردن در جایی بشام تحلیف کردند و تنخ به معنی مقام کردن است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۸).

جرم. [ج َ] (اِخ) نام بطنی از طائفهٔ طی است. (منتهی الارب). مؤلف صبح الاعشی آرد: بطنی است از قبیله طی بدین نام و نسب، بنوثعلبة‌بن عمروبن غوث‌بن طی. حمدانی گوید: «جرم نام مادر اوست که بتغلیب نام خود وی گردیده است و اینان همان طائفه جرم‌اند که در بلاد غزه از بلاد شام سکونت دارند». و نیز حمدانی گوید: «آنان با ثعلبه برای مقابله با فرنگها بر ضد مسلمانان متحد شدند و چون صلاح‌الدین آن بلاد را فتح کرد گروهی از آنان بمصر رفتند و بقیه در غزهٔ شام ماندند» و همچنین حمدانی، سه طائفه بنامهای شمجان و قمرا و حیان ذکر کرده و پس از آن گوید: مشهور از آنان طائفهٔ جذیمه است و گفته که نسبشان بقریش میرسد. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۲).

جرم. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است از توابع طوس و در پای آن قلعه و چند پاره دیه است که از توابع آن است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۱).

جرم. [ج َ] (اِخ) ابن عمروبن غوث. از طائفهٔ طی. او جدی است جاهلی و از اولاد وی «بنوجیان» است آنان در غزة و دارم و بلدالخلیل (در فلسطین) سکونت دارند و بطنهای بسیار دارد. (از اعلام زرکلی) (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۲).

جرم. [ ] (اِخ) ابن کهلان. از علمای انساب یمن بود. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۹۵ شود.

جرما. [ ] (اِخ) نام قبیله‌ای است به حوالی کرمان که جنگجویان سرکشی داشته و اغلب با امرای آن در جنگ و نزاع بوده‌اند. و رجوع به تاریخ گزیده صص ۶۴۲ و ۶۴۳ و ۷۱۲ شود. مؤلف تاریخ عصر حافظ آرد: قبایل هزاره و اوغانی و جرمائی قبایلی هستند از مغول که در زمان سلطنت ارغون‌خان به التماس سلطان سیورغتمش که جد مادر شاه شجاع است برای محافظت آن نواحی یعنی اطراف کرمان به آن حدود آمدند و بتدریج قوتی یافتند و عدهٔ آنها زیاد شد. این قبایل با امیر مبارزالدین محمد با آنکه با آنها خویشاوندی پیدا کرده‌بود محاربات بسیار کرده‌اند. قبایل مزبور بت‌پرست بودند و به اصنامی که در قبیله داشتند تعظیم میکردند و فقها به کفر آنان فتوی دادند و امیر مبارزالدین محاربه با آنها را جهاد دانست و بهمین مناسبت او را «امیرغازی» و «شاه غازی» گفته‌اند. (از تاریخ عصرحافظ ص ۹۰).

جرماء. [ ] (اِخ) نام صحرایی است که در آنجا میان سلطان‌حسین و شاه شجاع جنگ روی داد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۱۱).

جرمائق. [ ] (اِ) کرم دانه است. جرمدانق. (فهرست مخزن الادویه).

جرمائی. [ ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از قبائل مغول که به اطراف کرمان سکونت داشتند. رجوع به تاریخ عصر حافظ صص ۹۰ و ۱۱۵، ۱۵۸و ۱۹۳ و کلمهٔ جرما شود.

جرمائی. [ ] (اِخ) امیر شمس‌الدین، از امرای جرمائی است که در خدمت امیر مبارزالدین بود. رجوع به تاریخ گزیده صص ۶۴۲ - ۶۴۳ شود.

جرمائی. [ ] (اِخ) امیر شهاب‌الدین از امرای جرماء است که بمخالفت با امیر مبارزالدین برخاست و سرانجام شکست خورد. رجوع به تاریخ گزیده صص ۶۴۲ - ۶۴۳ شود.

جرمائی. [ ] (اِخ) امیر محمد. از امرای جرماء است. رجوع به تاریخ گزیده صص ۷۱۲ - ۷۳۶ و ص ۷۳۸ شود.

جرماب. [ ] (اِخ) محلی است در مغرب شورکن. شرق ریگستان.

جرمابق. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: از قرای بلوک خفرک و مرودشت فارس است. طول جلگه این بلوک از شمال بجنوب تخمیناً نه فرسخ و عرض آن پنج فرسخ است در بعضی قرای این بلوک حمام بنا شده و در اکثر قرای آن مسجد بنا کرده‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).
دهی است از دهستان مرودشت از بخش زرقان شهرستان شیراز. این ده در پنجاه و سه هزارگزی شمال زرقان، در کنار راه فرعی مرودشت به ابرج در دامنه قرار دارد. محلی است معتدل و مالاریایی و ۵۳۰ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و فارسی‌زبان دارد. آب آن از رودخانهٔ سیوند تأمین میشود. و محصول آن چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جرمابق‌دره. [ ] (اِخ) در دو فرسخ شمالی فتح‌آباد است.

جرماخواران. [ج ُ خوا / خا] (اِخ)[1] نام

۱ - این کلمه درتاریخ عصرحافظ ج ۱ص ۲۹۶ بصورت جرماخواران ضبط شده است.

جایی است در آذربایجان میان راه قزوین به تبریز که در آنجا میان لشکریان شاه شجاع و لشکریان سلطان‌حسین پسر سلطان اویس جنگی روی داد و شاه شجاع مظفر شد و تبریز را فتح کرد و بر تخت سلطنت جلوس نمود. (از تاریخ گزیده ص۷۱۵).

جرماز. [ج] (اِخ) نام بناء عظیمی است نزدیک ابیض مدائن که امروز اثری از آن بر جای نمانده است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

جرماغون. [جُ] (اِخ) نام یکی از امرای مغول بود که در خراسان امارت داشت. (از تاریخ گزیده ص۸۴۶). این کلمه بصورت جورماغون نیز آمده است. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۲ و ۲۰۰. و رجوع بجرماغون نوئین شود.

جرماغون‌نویان. [جُ] (اِخ) همان جرماغون از امرای مغول است. (از مزدیسنا ص ۴۷۰). رجوع بجرماغون نوئین شود.

جرماغون‌نوئین. [جُ] (اِخ) نام یکی از سرداران مغول. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۴۹). این کلمه بصورتهای جرماغون، جرماغون نویان، جورماغون نیز در کتب تاریخ آمده است.

جرماق. [ج] (ع اِ) پی که بر کمان پیچند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جرماق و جلماق آنچه از پی برکمان پیچند و اظهری گوید:این کلمه‌ها همه معربند و ریشه در کلام عرب ندارند. (از المعرب جوالیقی ص۹۵).

جرمان. [ج] (ع اِ) تن. (منتهی الارب). تن و بدن. (ناظم الاطباء). جسم حیوان و جز آن. (از اقرب الموارد). جِرم. (اقرب الموارد). جُرمان. (ناظم الاطباء).

جرمان. [جُ] (ع اِ) تن و بدن. (ناظم الاطباء). جِرمان. رجوع به جِرمان شود.

جرمان. [ ] (اِخ) نام یکی از پانزده پاره دیه که با ساختن خانه‌ها بهم پیوست و شهر اصفهان شد و محلتها را بدان نام دیه‌ها بازخواندند. (از مجمل التواریخ و القصص ص۵۲۴).

جرمان. [جَ] (اِخ) تلفظ ترکی آلمان و ژرمن. رجوع به آلمان و ژرمن و قاموس الاعلام ترکی شود.

جرمانا. [جَ] (اِخ) از نواحی غوطهٔ دمشق است:

فالقصر فالمرج فالمیدان فالشرف ال
اعلی فسطرا فجرمانا فقلبین.

ابن منیر (از معجم البلدان).

جرمانس. [جَ نَ] (اِخ) بگفتهٔ حافظ ابوالقاسم، از قرای غوطهٔ دمشق است. شاید همان جرمان باشد. والله اعلم. (از معجم البلدان).

جرمانوس. [ ] (اِخ) جبرائیل‌بن فرحات مطر. وی از خانوادهٔ مطر بود که از حصرون به حلب مهاجرت کرد. پدرش او را به پرهیزکاری و پاکدامنی تربیت کرد و از مکتب موارنهٔ حلب در لغت سریانی متخرج شد. پس از آن زبان ایتالیایی و سپس صرف و نحو را نزد شیخ سلیمان حلبی معروف به نحوی آموخت. آنگاه معانی و بیان و عروض و قوافی و بدیع را فرا گرفت و سرانجام فلسفه و علم لاهوت را در محضر خوری پطرس تولادی بیاموخت و بسال ۱۶۹۳ م. راهب شد و مدتی در دیر قدیسه مورا در اهدان اقامت کرد.سپس به ایتالیا و اسپانیا و سیسیل مسافرت کرد و دربارهٔ پاره‌ای از کتب کمیاب مطالعه کرد و بسال ۱۷۲۵ م. به اسقفی حلب انتخاب شد و در آنجا کتابخانه‌ای موسوم به مکتبهٔ مارونیه را تأسیس کرد در این کتابخانه نسخه‌های خطی گرانبهائی وجود دارد. وی در حلب درگذشت و قریب بصد تألیف دارد که‌بیشتر در موضوعات مذهبی است:

۱- الاجوبة الجلیة فی الاصول النحویة. ۲- الاعراب عن لغة الاعراب، یا احکام باب اعراب عن لغة الاعراب. این کتاب به اهتمام و تصحیح کنت رشید دحداح با ملحقات و اضافاتی انتشار یافت. ۳- بحث المطالب. این کتاب در صرف و نحو زبان عربی است. ۴- دیوان (مطران فرحات). این دیوان به کوشش استاد سعید خوری شرتونی بطبع رسید. ۵- مثلثات الدریة. این کتاب به پیروی از «مثلثات قطرب» نوشته است. (از معجم المطبوعات). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرمانه. [جُ نَ / نِ] (اِ مرکب) آنچه از گناه‌کار بزور بستانند. (بهار عجم) (آنندراج). آنچه از گنهکار گیرند. و جریمانه که شهرت دارد درست نیست. (غیاث اللغات). تاوان. جریمانه[1]. کفاره. (ناظم الاطباء): مولانا عذر بسیار خواستند و فرمودند تصدیع خدمت کردیم و جرمانهٔ آن پیش مولانا بردند. (انیس الطالبین بخاری ص ۱۹۲). گرد بی‌ادبی مگرد و الا فرمایم که ترا از در سرای بیاویزند و صد هزار (دینار) دیگر بخزانه جرمانه فرودآرم. (دستور الوزراء ص۱۸۵).

سرمایهٔ جرمانهٔ کردار ز کف شد
از کرده پشیمان به پشیمانی من کو.

طغرا (از بهار عجم از آنندراج).

جُرم به همین معنی آمده. (آنندراج) (بهار عجم):

بلهو خویش چه خوش مولعی نپنداری
که‌کرده‌های ترا جرم نی و تاوان نیست.

حیاتی گیلانی (از آنندراج).

باده جرم عیش گیرد از دل هشیار ما
خون گل خواهد بهار از گوشهٔ دستار ما.

شلوهی همدانی (از آنندراج).

رجوع بجرم شود.

جرمانی. [جِ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب بجرم؛ وزن و جسم و ثقل: انما اشرک آباؤنا الجسمانیون من قبل و کنا ذرّیّة من بعدهم جرمانیین. (رسائل اخوان الصفا).

جرمانیا. [ج] (اِخ)[2] معرب ژرمنی. قوم ژرمن: فحملَ انطونیوس بدنه (لوقیوس) الی رومیة فدفنه هنا ک و هم بغزو اهل جرمانیا. (عیون الانباء ج۱ ص۷۴). رجوع به ژرمانی و آلمان شود.

جرمانیان. [جُ] (اِخ) مردم جرما که طایفه‌ای از مغول هستند و به اطراف کرمان سکونت داشتند. رجوع به تاریخ گزیده ص۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹ و ۶۷۵ و کلمهٔ جرما شود.

جرمانیقوس. [ج] (اِخ) تلفظ ترکی ژرمانیکوس. رجوع به این کلمه شود.

جرمانیقهٔ قیصریه. [جَ قَ یِ قَ صَ ری یَ] (اِخ) از شهرهای قدیم سوریه، گمان میرود همان مرعش باشد. این شهر وطن نسطور صاحب مذهب نسطوری بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

جرم‌افشار. [جَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش حومهٔ شهرضا. این ده در هفت هزارگزی شمال خاور شهرضا و دو هزارگزی شوسهٔ شهرضا به اصفهان واقع شده و محلی جلگه و معتدل است. سیصد و هفتاد تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه، خربزه و هندوانه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی کرباس‌بافی است. این ده راه ماشین‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جرم‌الصرم. [ ] (اِخ) از دیه‌های وازکرود. (از تاریخ قم ص۱۳۷).

جرم‌الکل. [جِ مِلْ کُلْ‌ل] (ع اِ مرکب) در اصطلاح فلسفی بماده و جرم فلک‌الافلا ک یعنی فلک اطلس اطلاق شود چنانکه حرکت آن را حرکة الکل گویند. (از حاشیهٔ حکمة الاشراق ص۱۲۶).

جرمبتن.[3] [جَ مَ بَ تَ] (اِخ) نام یکی از بلاد جنوبی هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۵۴ شود.

جرم‌بخش. [جُ بَ] (نف مرکب) جرم‌بخشنده. آن که گناهکار را عفو کند:

۱- به عقیدهٔ صاحب غیاث اللغات «جریمانه» درست نیست.

2 - Jermaenie. 3 - Jarmabattana.

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش. حافظ.

جرم‌بخشای. [جُ بَ] (نف مرکب). بخشایندهٔ جرم. آنکه گناه و جرم کسی را عفو کند:
ببخش بارخدایا بفضل و رحمت خویش
که‌دردمندنوازی و جرم بخشایی. سعدی.

جرم‌بخشی. [جُ بَ] (حامص مرکب) حاصل عمل آن که جرم را ببخشد.

جرمبه‌جرمبه. [جِ رِ بِ جِ رِ بَ / بِ] (ص مرکب) سخت پاره‌پاره. (یادداشت مؤلف).

جرم‌پوش. [جُ] (نف مرکب) آن که گناه پوشد. (یادداشت مؤلف):
در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله‌نوش. حافظ.

جرم‌پوشی. [جُ] (حامص مرکب) حاصل عمل آنکه گناه پوشد.

جرم‌جوی. [جَ] (اِخ) محلی است بنام رباطهرمز در هفت‌فرسنگی دامغان. (از نزهة القلوب ج۳ ص۱۷۳).

جرمدانق. [ ] (اِ) کرم دانه است که آن را جرمانق نیز گویند. (از فهرست مخزن الادویه) کرم دانه است و جردمانق و کردمانه نیز گویند. (از اختیارات بدیعی). کرم دانه. مثان ترمالاآ. (یادداشت مؤلف). رجوع به کلمه‌های مذکورشود.

جرم درگذاشتن. [جُ دَ گُ تَ] (مص مرکب) گناه بخشودن. آستین بر گناه کشیدن. از خطا درگذشتن. از تقصیر کسی گذشتن. بخشاییدن. و بخشایش. (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۰۳).

جرمدیپ. [جَ مَ] (اِخ)[1] نام یکی از ولایات جنوبی هندوستان. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۵۳ شود.

جرمر. [ ] (اِ) کوه و اعراب آن را زیر گویند. (مهذب الاسماء نسخه خطی).

جرمرنگ.[2] [جَ مَ رَ] (اِخ) یعنی ملون الجلود. نام یکی از بلاد هند میان مغرب و شمال. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۵۶ شود.

جرمزة. [جَ مَ زَ] (اِ) به معنی سفر و مسافرت باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آراء ناصری). صحرا گردی، بیابان‌نوردی (یادداشت مؤلف). از برساخته‌های دساتیر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

جرمزة. [جَ مَ زَ] (ع مص) منقبض و گرفته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فراهم گردیدن بعضی چیزی بسوی بعض. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گرد آمدن بجایی. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||سپس پا رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عقب‌عقب رفتن. ||گریختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خطا کردن در جواب. (از اقرب الموارد).

جرمشت. [ ] (اِخ) از قرای بلوک صیمگان فارس است. (از مرآت البلدان ج۴ ص۲۲۱). نام ناحیه‌ای است میانهٔ شمال و مغرب خنج مشتمل بر امین‌آباد و پدو و فرخ‌آباد و کورده. (از فارس‌نامه).

جرم صبح. [جِ مِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب و روشنایی صبح و روشنی روز باشد. (از ناظم الاطباء).

جرمغان. [ ] (اِخ) از دیه‌های ابیورد و آن را جرمکان نیز میگفته‌اند. خواجه رشید در تاریخ غازانی گوید: امیر نورالدین که در ۶۹۱ هـ.ق.مأمور دفع امیر نوروز بود در سلقان و جرمغان قشلامیشی کرد و غازان در استراباد. بعقیدهٔ صاحب حبیب السیر در ۶۸۹ هـ.ق. امیر نوروز بعد از آنکه چندین بار غازان را شکست داد و او را مقهوراً بطرف استراباد دوانید از طرف ارغون، جبه‌نویان و قشون زیادی به کمک غازان مأمور شدند. غازان قوتی گرفته بجانب نوروز راند نوروز از رادکان بقصد مقاتله و مقابله تا جرمغان آمد اما چون جمعیت و قشون غازان را زیاد دید بسمت ترکستان گریخت و آن را جرمکان نیز گویند.(از مرآت البلدان ج۴ ص۲۲۱). و در تاریخ غازان ناحیه‌ای بنام جرمقان آمده که بعید نیست همین جرمغان باشد. رجوع به تاریخ غازان ص۲۰ و ۲۱ و حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۱۴۱ و ۵۹۲ و به کلمه‌های جرمقان و جرمکان شود.

جرمق. [جَ مَ] (اِخ) مفرد جرامق است که نام طایفه‌ای است. این کلمه عربی ناصحیحی است. (از المعرب جوالیقی ص۹۴ و ۱۰۰ متن و حاشیه).

جرمق. [جَ مَ] (اِخ) سه دیه است بر راه نیشابور به اصفهان و در او چشمهٔ آب و نخیلات و زروع و مواشی است. (نزهة القلوب ج۳ ص۱۴۲). یاقوت آرد: جرمق، بلده‌ای است به فارس که نعمت فراوان و ارزان و درختان بسیار دارد. همو گوید: اصطخری، در جایی که از مفازه‌ای بین خراسان و اصفهان و ری و کرمان یاد میکند و طول و عرض و غیر مأنوس و مسکون بودن آن را وصف میکند و میگوید: در آن مفازه بر راه اصفهان به نیشابور موضعی است معروف به جرمق و آن سه قریه است که مفازه به آنها احاطه دارد و آن را سه ده گویند بنامهای بیاذق و جرمق و ارابه و از توابع خراسان و دارای چشمه‌ها و نخیلات و زروع و مواشی بسیار است و هر ده قریب هزار تن سکنه دارد و آن دیه‌ها نزدیک بهم و بر سر چشمه قرار دارند. (از معجم البلدان). ابن البلخی آرد: جرمق یکی از منازل میان راه شیراز بسمرم است. (از فارسنامه ابن البلخی چ کمبریج ص ۱۶۱ و رجوع به مرآت البلدان ج۴ ص۲۲۲ شود[3].

جرمق. [ ] (اِخ) (رباط) نام محلی است. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶ شود.

جرمق. [جَ مَ] (اِخ) وادی جرمق. از توابع صیداست و اترج و لیمو بسیار دارد ابوالقاسم حافظ گوید: علی‌بن حسن‌بن محمدبن احمدبن جمیع غسانی برادر ابوالحسن در این محل بقتل رسید. (از معجم البلدان).

جرمقان. [ ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است که بظاهر همان جرمغان باشد. رجوع به تاریخ غازان ص۲۰ و ۲۱ و جرمغان شود.

جرمقانی. [جَ مَ] (اِخ) واحد جرامقه که نام گروهی‌عجم است و در اوائل اسلام به موصل سکونت کردند. (از منتهی الارب) و این کلمه عربی نادرستی است. (از المعرب جوالیقی ص۹۴ و ۱۰۰ و حاشیهٔ آن). مصحف کلمهٔ خرمقانی (خرمگان) نوعی جنطیانا است. (یادداشت مؤلف). و رجوع بجرامقه و جرمق شود.

جرمقی. [جِ مِ قی / قی ی] (ع ص نسبی، اِ) کساء جرمقی، منسوب است بجرامقه. (از منتهی الارب). رجوع بجرامقه شود.

جرمقی. [جِ مِ] (اِخ) احمدبن اسحاق مکنی به ابوالعباس، فیلسوف و نویسنده و شاعر و مهندس بود. وی از دبیران امیرخلف بشمار می‌رفت و پس از امیرخلف احوال وی منقلب شد و مسافرتها کرد و در مراجعت بشهر خویش به نیشابور وارد شد و از برگزیده‌های اشعار وی ابیات زیر است:
رحلت و ذاهب عقلی ورأیی
لبعدک یادلی دان ورائی
اسیر اسیرالهوی ساورا
فعزمی امامی ورأیی ورائی.
و نیز از اوست:
انا من لست اعرف لی‌سواه
من الاقوام رکنا او ملاذا
اُحبک حب صب مستهام
و فی است ام الذی یقلیک هذا[4].
(از یتیمة الدهر ج۴ ص۲۳۷).

---

1 - Carmadvipa.
2 - Carmaranga.
۳ - متون مذکور با هم توافق ندارند و معلوم نیست که از توابع اصفهان، یا فارس یا خراسان بوده است. و شاید در هر یک از نواحی مزبور جایی بنام جرمقان یا جرمگان وجود داشته.
۴ - وزن مصراع آخر آن شکسته و نادرست است و یکی از کلمات «است» یا «ام» زائد بنظر می‌رسد.

جرمکان. [ ] (اِخ) همان جرمقان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). و رجوع به جرمغان و جرمقان و فهرست حبیب السیر شود.

جرم کردن. [جُ کَ دَ] (مص مرکب) گناه کردن. تقصیر کردن:

چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب
زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست.
ناصرخسرو.

ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت
محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر.
ناصرخسرو.

گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست
خود کرده جرم و خلق گنه کار میکنی.
سعدی.

این جرم بتنها در جهان نه من کرده‌ام. (گلستان).
و رجوع به جرم و ترکیبات ذیل آن شود.

جرمکندک. [جَ مَ کَ دِ] (اِخ)[1] نام یکی از طوایف شمال هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۵۴ شود.

جرم کوه. [جَرْ رَ] (اِخ) نام کوهی است نزدیک کلات:

ز جَرَم کوه تا میدان بغرا
کشیده خط گل طغرا بطغرا. نظامی.

جرمگان. [ ] (اِخ) شهرکی است [از خراسان] با کشت و برز بسیار و آبادان و اندر میان کوه و دشت نهاده از حدود نیشابور است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۹۰). و رجوع به جرمغان و جرمقان شود.

جرم مخصوص. [جِ مِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح فیزیک، نسبت جرم جسم است بحجم آن، یا جرم واحد حجم جسم. اگر جسم G و حجم آن V و جرم مخصوص g فرض شود رابطهٔ زیر بین آنها بر قرار است. $g=\frac{G}{V}$

جرمن. [جِ مَ] (اِخ) تلفظی از ژرمن و آن نام دو تن قدیس است. رجوع به ژرمن شود.

جرمناک. [جُ] (ص مرکب) گنه کار. بزهکار. مجرم:

جرمناک است ملامت نکنیدش که کریم
بر گنه کار نگیرد که ز در بازآمد. سعدی.

جرمنگان. [ ] (اِخ)[2] جرمنگان خرد و جرمنگان بزرگ دو شهر است بر کرانهٔ بیابان نهاده، جایی کم‌نعمت و اندک‌خواسته و مردم آنجا صیادی کنند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۷۵).

جرمنگان. [ ] (اِخ) شهرکی است [از ماوراءالنهر] با کشت و برز و آبهای روان. (حدود العالم).

جرمنگان بزرگ. [ ] (اِخ) نام شهری است [اندر ناحیت تبت] (از حدود العالم). رجوع به جرمنکان و حدود العالم چ دانشگاه ص ۷۵ شود.

جرمنگان خرد. [خُ] (اِخ) شهری است [اندر ناحیهٔ تبت] (از حدود العالم). رجوع بجرمنکان و حدود العالم چ دانشگاه ص ۷۵ شود.

جرمنه. [ ] (اِخ) ولف در لغت شاهنامه این کلمه را نام محل و قلعه‌ای در خراسان دانسته و گفته است در شاهنامه چاپ مول خرینه است. (در حدود العالم جرمنگان به اسم محل آمده است) (از لغات شاهنامه شفق ص ۱۰۱).

جرمودق. [ ] (اِخ) نام محلی است، ربع فرسخ میانه جنوب و مشرق آباده. (از فارس‌نامه).

جرموز. [جُ] (ع اِ) حوضچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حوض خرد. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (از آنندراج) حوضی که در بیابان نباشد یا باغی که دیوارهای بلند دارد. (از اقرب الموارد). || حوض دو جانب برآورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خانهٔ کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خانهٔ خرد. (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || گرگ‌بچهٔ نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، جرامیز. || و نیز جرامیز به معنی اعضا و همه تمام است. رجوع به جرامیز شود.

جرموز. [جُ] (اِخ) بنو جرموز. نام بطنی است که ایشان را جرامیز گویند. (آنندراج). نام بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

قل للمهلب ان نابتک نائبة
فادع الاشاقروا نهض بالجرامیز.
(از اقرب الموارد).

جرموز. [جُ] (اِخ) پدر عمرو است. و همین عمرو قاتل زبیربن عوام تمیمی است. (از منتهی الارب) (از لباب الانساب).

جرموز. [ ] (اِخ) هجیمی از اصحاب است. پسر وی و دیگران از او روایت دارند. (از قاموس الاعلام ترکی).

جرموزی. [جُ] (اِخ) احمدبن حسن‌بن مطهربن محمد حسنی. از شعرا بود و توجه خاصی به تاریخ داشت. وی از خاندانی فرمانروا در یمن بود. نسبت او به قریه بنی‌جرموز (به اطراف صنعاء) است. و بسال ۱۰۷۵ هـ.ق. در صنعا بدنیا آمد و بسال ۱۱۱۵ هـ.ق. در همانجا درگذشت. او راست: ۱- قلائد الجواهر فی‌انباء بنی‌المطهر. در این کتاب شرح حال گروهی از خاندان خود را که بیشتر اهل علم و شعر یا فرمانروا بوده‌اند گردآورده و شعر او را رقتی است. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۱ ص ۱۰۹).

جرموزی. [جُ] (اِخ) جهوربن سفیان‌بن حرث اسدی. از مردم بصره بود و غرایب روایت میکرد. سمعانی گوید: نمیدانم این شخص پسر جرموز است که قاتل زبیربن عوام بود یا غیر اوست. مؤلف لباب الانساب گوید: تردید سمعانی شگفت‌آور است، زیرا این جرموز قاتل زبیربن عوام تمیمی است و این شخص ازدی است و منسوب به جرموزبن حرث‌بن مالک‌بن فهم‌بن غنم‌بن دوس‌بن عدنان‌بن عبدالله‌بن زهران است که بطنی مشهور از ازد است. (از لباب الانساب).

جرموزی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن مطهربن محمدبن احمد حسنی. وی از خانواده فضل و سیادت و ادب بود. او در عتمهٔ یمن بسال ۱۰۴۴ هـ.ق. بدنیا آمد و به دربار المتوکل علی‌الله اسماعیل پیوست و متصدی اموری از قبیل حکمرانی حراز و سپس بندر المخا گشت و کارش بالا گرفت و بسیاری از شعرای یمن و بحرین و عمان او را مدح کردند. و بسال ۱۱۰۰ هـ.ق. پس از آنکه روزگار از او برگشت در صنعا درگذشت. او راست: ۱- شرح نهج البلاغة. ۲- نظم الکافل. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۲ ص ۲۳۸).

جرموزی. [جُ] (اِخ) قاسم‌بن حسن‌بن مطهربن محمد. وی مورخ و از مردم یمن و در بندر «المخا» بدنیا آمد و در صنعاء پرورش یافت و بسال ۱۱۴۶ هـ.ق. در همانجا درگذشت. او مقاماتی را متصدی شد و آخرین آنها مقام قضا در صنعاء بود. او راست: ۱- نزهة الفطن فی ملک الیمن. ۲- صفوة العاصر فی آداب المعاصر. در این کتاب شرح حال گروهی از معاصران خود را گردآورده است. ۳- هدایة المسترشد. منظومه‌ای است در فقه زیدیه. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۶ ص ۸).

جرموزی. [جُ] (اِخ) مطهربن محمدبن احمدبن عبدالله‌بن محمدبن منتصر مکنی به ابوعلی و ملقب به شریف حسنی. از مورخان یمن بود. و به جهت انتساب وی به «هجرة بنی‌جرموز» که قریه‌ای است بیمن معروف به جرموزی شد و نخستین کسی که از نیاکان وی به قریهٔ مزبور سکونت گزید محمدبن منتصر بود. زبیدی گوید: مطهر عامل عهیمه بود و به همانجا درگذشت و ده فرزند بنامهای، محمد، علی، حسن، حسین، هادی، احمد، عبدالله، قاسم، جعفر و اسماعیل داشت که همه از نجیبان و شاعران بودند و شرح

1 - Carmakhandika.
2 - در حاشیه کتاب فوق چ دانشگاه همان صفحه جرمنگان با جیم فارسی ضبط شده است.

احوال آنان در کتاب «قلائد الجواهر فی ابناء آل‌مطهر» تألیف قاسم‌بن احمد خالدی فراهم آمده است وی در ۱۰۰۳ هـ.ق.بدنیا آمد و بسال ۱۰۷۷ هـ.ق.درگذشت و خود مطهر را تألیفاتی است بدین شرح. ۱- الجواهرة المنیرة. این کتاب تاریخ حکومت المؤید بالله زیدی است. ۲- النبذة المشیرة الی جمل من عیون السیرة. سرگذشت المنصوربالله قاسم‌بن محمد است. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۸ ص۱۶۰).

جرموق. [جُ] (ع اِ) نوعی از کفش که بالای موزه پوشند و به فارسی خرکش گویند. (از المعرب جوالیقی ص ۹۴).(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خرکش. (مهذب الاسماء) (فرهنگ جهانگیری). سر موزه بالای موزه. (یادداشت مؤلف). موزه بالای موزه. ج، جراميق. (مهذب الاسماء خطی).

جرموق. [جَ] (اِخ) همان جرمق است که در مراصد الاطلاع به این صورت ضبط شده است. رجوع به جرمق شود.

جرموقی. [جُ] (اِخ) مهدی‌بن ابراهیم‌بن هاشم خراسانی دحیلی کاظمی. از فقهای امامیه و شاعر بود. وی بسال ۱۲۷۹ هـ.ق.در کاظمین بدنیا آمد و بسال ۱۳۳۹ هـ.ق. در همان‌جا درگذشت و در نجف مدفون شد. اصل او از جرموق خراسان بود. او راست: ۱ - شرح الکفایة لمحمد کاظم خراسانی. این کتاب در اصول فقه است.۲- دیوان شعر. و جز آن. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۸ ص۲۵۵).

جرمة. [جِ مَ] (ع اِ) خرما یا انگور دروندگان. (آنندراج) (منتهی الارب) (از لسان العرب). ‖ آنچه از خرمای نارس چیده شود. (از لسان) (از تاج العروس). کونلک خرما[1]. (مهذب الاسماء خطی). ‖ یک گله شتر مقدار سی عدد. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ گناه. (منتهی الارب). ‖ حرز و اندازه کنندگان بار خرما بر درخت. (آنندراج) (منتهی الارب).

جرمة. [جَ مَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است بناحیهٔ فزان در جنوب افریقیه. عقبة‌بن عامر آن را فتح کرد و مردم آنجا را به اسیری گرفت. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرمه. [جَ مَ / مِ] (اِ) اسب خنگ را گویند یعنی اسبی که موی او سفید باشد و به این معنی با جیم فارسی هم آمده است. (برهان). اسب نقره‌خنگ. (از مؤید الفضلا) (برهان). و در بعضی از کتب به معنی سبزخنگ نوشته‌اند. (غیاث اللغات) (آنندراج). اسب خنگ. (همای و همایون) (شرفنامهٔ منیری). اسب. (از لغات شاهنامه تألیف شفق ص۱۰۱):

یکی جرمه‌ای برنشسته سمند
نکوگام‌زن بارهٔ بیگزند. دقیقی.

فرستاده از پیش او بادگشت
به پیش اندرش جرمه پولادگشت. فردوسی.

چو آمد برِ مرد جنگی فراز
من از جرمه چنگال کردم دراز. فردوسی.

بیاورد آن جرمهٔ بادپای
که در روز روشن بدو بود رای. فردوسی.

چو بشنید دستان سام این پیام
بفرمود بر جرمه زرین ستام. فردوسی.

بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از برجرمهٔ نیل‌رنگ. فردوسی.

سحرگه چو از خواب مستی بجست
چو خور مهد بر کوههٔ جرمه بست.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

چرمه. و رجوع به چرمه شود.

جرمه. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای است در سنجاق حمید از ولایت قونیه. خرابه‌های شهر قدیمی قرمنه در اطراف آن باقی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جرمهان. [ ] (اِخ) نام محلی است. رجوع به تاریخ غازانی ص ۳۶ شود. شاید همان جرمیهن از قرای مرو باشد.

جرمی. [ج] (ص نسبی) منسوب به جرم که نام جایی است در ایران. (آنندراج) (غیاث اللغات). منسوب است به جرم از بلاد بدخشان در آن سوی ولوالج. (از انساب سمعانی).

جرمی. [جَ] (ص نسبی) نسبت است به جرم که قبیله‌ای است در یمن. (از لباب‌الانساب).

جرمی. [ ] (اِخ) نام شهری است که دارالملک جرکز است و این مملکت در اقلیم ششم قرار دارد. (از نزهة القلوب ج۳ ص۲۶۷).

جرمی. [جُ] (اِخ) ملا جرمی. از شاعران بود. صاحب مجالس النفائس آرد: از مردم بخارا است. وی مرد بیقید است. و تعینی ندارد. این مطلع از اوست:

سر ببالین چو نهم غیر دو چشم تر من
نیست یاری که دمی گریه کند بر سر من.
(از مجالس النفائس ص۱۶۰).

جرمی. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان دشت از بخش سلوانا از شهرستان ارومیه. این ده در دوازده‌هزاروپانصدگزی شمال باختری سلوانا در مسیر راه ارابه‌رو ارومیه در دره واقع شده و محلی سردسیر و سالم است. و هشتاد تن سنی‌مذهب و کردزبان سکنه دارد. آب آن از رود بردەسور تأمین میشود و محصول آنجا توتون و غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جرمی. [ ] (اِخ) احمدبن محمدبن اسحاق‌بن ابوحمیصه معروف به ابن ابی‌العلاء مکنی به ابوعبدالله. او اخباری و یکی از علمای نحو و لغت بود و از نظر نیکویی ضبط، خطی مرغوب داشت. (از فهرست ابن الندیم).

جرمی. [ج] (اِخ) سعیدبن حیدر مکنی به ابوعبدالله. از فقها بود و از ابویعقوب یوسف‌بن ایوب همدانی استماع حدیث کرد و بسال پانصد وچهل و اندی از هجرت در جرم درگذشت. (از لباب الانساب).

جرمی. [ ] (اِخ) صالح‌بن اسحاق مکنی به عمر. از فضلا و اهل ادب و لغت بود. (از محاسن اصفهان مافروخی ص۳۵). و زرکلی در اعلام خود آرد: جرمی، مردی فقیه و عالم بنحو و لغت و از مردم بصرة و ساکن بغداد بود. او راست: ۱- السیر. ۲- کتاب الابنیه. ۳- غریب سیبویه. ۴- کتاب فی‌العروض. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۳ ص۲۷۴). وی مولای بجیلة‌بن انمار بود. نحو را از اخفش و کتاب سیبویه و لغت را از ابوزید و اصمعی فرا گرفته‌است. از اوست: کتاب القوافی. کتاب التثنیه و الجمع. کتاب الفرخ. کتاب مختصر نحو المتعلمین. کتاب الابنیة و التصریف. (یادداشت مؤلف). صاحب لباب الانساب آرد: وی در بغداد با فرا مناظره کرد. گویند: او از موالی بجیلة بود و بدین جهت که بجرم سکونت گزید او را جرمی گفتند و نیز گوید: از موالی جرم بود. نزد اخفش و جز او تحصیل کرد و لغت را از ابوعبیدة و ابوزید و اصمعی و همعصران آنان فرا گرفت و یونس‌بن حبیب را دریافت ولی سیبویه را درک نکرد. او مردی متدین و پارسا و نیک‌دین بود و از روات بشمار می‌رفت و بسال ۲۲۵ هـ.ق.درگذشت. (از لباب الانساب). و رجوع به الموشح ص۱۹۶ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جرمی. [ج] (اِخ) عبدالله‌بن زید بصری مکنی به ابوقلابة. از تابعان بزرگ‌قدر بود. وی بسال ۱۰۴ هـ.ق.در حالی که دست و پا و چشم خود را از دست داده بود و خدای را حمد و سپاس میکرد در عریش مصر درگذشت. (از لباب الانساب).

جرمی. [ج] (اِخ) عمروبن سلمة مکنی به ابویرید. او را صحبتی است. (از لباب الانساب).

جرمیدان. [ ] (اِخ) موضعی است در جبال و به گمان من (یاقوت) از نواحی همدان است. (از معجم البلدان).

---

1 - در نسخه‌ای کوبلک و در نسخهٔ سوم تلک و شاید تولک باشد که در بهبهان به معنی غلاف میوهٔ خرما است.

جرمیلک. [جَ لَ] (اِ) به لغت کوهستانی و استانی (کذا) و جابلق اسم دوایی است که ترکان آنجا نبات‌آزار نامند. ماهیت آن، بیخی است بسطبری انگشتی و طول آن زیاده بر شبری و طعم آن شیرین و رنگ ظاهر آن مایل بسیاهی و باطن آن سفید و با صلابت و ساق آن قریب بذرعی و برگ آن شبیه زبان و طولانی بقدر شبری و سبزه تیره و لطیف و برگهای ساق اطراف اعلای آن بقدر برگ بید و گل آن کبود و از گل نیلوفر هندی بسیار کوچکتر و مستعمل بیخ آن است. افعال و خواص آن: چون که بکوبند و بر بیخ دندان بپاشند بنهجی میچسبد که از الکل و شراب زائل نمیگردد و سنون آن به یک دو دفعه جهت رفع تعفن‌بن دندان و رویانیدن گوشت‌بن دندان مجرب است. و آشامیدن آن جهت رفع زخمهای باطنی و اورام احشا و ضماد آن جهت جبر کسر و رفع جمیع زخمها و تشنج مفید است. (از مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جرمیهن. [جُ هَ] (اِخ) از قرای مرو است و در قسمت اعلای آن بلد قرار دارد. (از معجم البلدان).

جرمیهنی. [جُ هَ] (ص نسبی) منسوب است به جرمیهن که از قرای مرو است. (از لباب الانساب). و رجوع به مادهٔ فوق و زیر شود.

جرمیهنی. [جُ هَ] (اِخ) ابراهیم‌بن خالدبن نصر مکنی به ابواسحاق. در عصر خود امام دنیا بود و از عارم‌بن فضل استماع حدیث کرد و یحیی‌بن ماسویه از او روایت دارد. و بسال ۲۵۰ هـ .ق. درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب شود.

جرمیهنی. [جُ هَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن جرمیهنی مکنی به ابوعاصم. وی فقیهی فاضل و اصول‌دان بارعی بود. فقه را نزد موفق‌بن عبدالکریم هروی فرا گرفت و حدیث استماع کرد. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب‌الانساب شود.

جرن. [جَ رَ] (ع اِ) زمین درشت و سخت. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). زمین درشت و آن کلمه تبدیل شدهٔ «جرل» است. (از متن اللغة). و رجوع به جرل شود. (از ذیل اقرب الموارد از لسان) «و نحن نغدو فی الخبار و الجرن». (از ذیل اقرب الموارد). ج، جُرُن. (آنندراج). || سنگ میان خالی پر از آب که از آن وضو سازند. (آنندراج). سنگی که میان آن کنده شده برای آب و جز آن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). آوندی است سنگین که بدان وضو کنند. (منتهی الارب). آوندی است از سنگ که در آن دست و رو شویند. (یادداشت مؤلف). صاحب متن اللغة آرد: گمان میبرم که این کلمه معرب است از لغتی یونانی که مردم مدینه آن را مهراس گویند و فصیح کلمه «حوی» است و آن حوض کوچکی است که آبشخور شتر است. (از متن اللغة). ج، جِران و أجران. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || آنچه آسیا شده باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جرن. [جُ] (ع اِ) خرمنگاه. (منتهی الارب). خرمنگاه گندم که در آن گندم درو میشود. (از متن اللغة). یا اینکه بیدر خرمنگاه گندم و جرن خرمنگاه خرماست. (از متن‌اللغة). جرین. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || جای خرما خشک کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ثعالبی در فقه اللغة گوید: بیدر جای خرمن گندم و جرین جای خرمن مویز و مربد جای خرمن خرما است. (از اقرب الموارد).

جرن. [جُ رُ] (ع اِ) ج جران؛ پیش گردن شتر از مذبح تا منحر. (منتهی الارب). باطن گردن شتر از مذبح تا منحر. (از متن اللغة).

جرن. [جِ] (ع اِ) لغتی در جرم به معنی جسم است. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). یقال: «القی اجرانه و شراسره اذا برک اوالقی ثقله». (از متن اللغة). و رجوع به جرم شود.

جرن. [جَ] (اِخ) لقب عمروبن علاء یشکری محدث بود. (از منتهی الارب).

جرنا. [جَ] (اِخ) جرنی به الف مقصورة. رجوع به آن کلمه شود.

جرناء. [جَ] (ع اِ) قسمی نرگس است. (از ذیل اقرب الموارد).

جرنبذ. [جَ رَمْ بَ] (ع ص، اِ) سطبر درشت. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). || آنکه مادرش شوهر دارد. و مادر او شوهر خواهد و او را جرنبذة نیز گویند. (از متن اللغة).

جرنبذة. [جَ رَمْ بَ ذَ] (ع ص، اِ) آن که مادرش شوهر دارد. (منتهی الارب). کسی که مادر وی شوی دارد و آن مادر شوهر خواهد. (از متن اللغة). رجوع به جرنبذ شود.

جرنبة. [جَ رَمْ بَ] (ع ص، اِ) گروه غلاظ و شداد از سرخ‌پوستان. (از متن اللغة). || بسیار و نون آن زاید است. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

جرنبة. [جَ رَ بَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان).

جرنجاس. [جَ رَ] (اِخ) نام یک تورانی از پهلوانان لشکر افراسیاب و گویا صحیح آن جرنجاش باشد. (از فرهنگ شاهنامه تألیف شفق ص۱۰۱).

جرن‌چاک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. این ده در هفتادهزارگزی شمال ضیاءآباد و بیست‌وهشت‌هزارگزی راه شوسه قرار دارد و هوای آن معتدل است و ۱۶۰ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و فارسی‌زبان به لهجهٔ کردی دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی، لوبیا و لبنیات و شغل مردان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ غیاثوند هستند و زمستان به قره‌درهٔ عمارلو میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی).

جرند. [ ] (اِ) به لغت دیلمی نبات ثافیا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در فهرست مخزن الادویه چرند با جیم فارسی به این معنی ضبط شده است.

جرندق. [جَ رَ دَ] (اِخ) جوالیقی آرد: جیم و قاف در عربی با هم در یک کلمه جمع نشوند و اگر در کلمه‌ای این دو حرف جمع آیند آن کلمه معرب است چنان که در جرندق. (از المعرب جوالیقی ص ۱۱). و محشی در ذیل همان صفحه گوید: در نسخهٔ دیگر «جوندق» ضبط شده و آن خطاست و باز جوالیقی گوید: جیم و قاف در یک کلمهٔ عربی بدون فاصله جمع نگردند چنانکه در جرندق که اسم علم است. (از المعرب جوالیقی ص۹۴).

جرندق. [جَ رَ دَ] (اِخ) شاعری است همدانی. (منتهی الارب).

جرندق. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. این ده در سیزده هزارگزی شمال ضیاءآباد و پنجهزارگزی راه شوسه قرار دارد و محلی کوهستانی و معتدل است و ۱۰۰۸ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب دارد که به ترکی و لهجهٔ کردی و کمی فارسی صحبت میکنند. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی، انگور، قیسی، بادام و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و جوراب بافی و راه آن مالرو است و از طریق حسین‌آباد میتوان ماشین برد. کردهای آنجا از طایفهٔ کاکاوند هستند و تغییر مکان نمیدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جرنده. [جَ رَ دَ / دِ] (اِ) استخوان نرمی است که در سر شانهٔ گوسفندی باشد و آن را میتوان جاوید (جوید) و به عربی غضروف خوانند. (از برهان) (آنندراج). غضروف که قسمی از استخوان نرم و قابل انعطاف است و دارای ارتجاعیت بسیار است و بخصوص در سر استخوانها وجود دارد. (ناظم الاطباء).

جرنده. [ ] (اِخ) تنکابن مرکز بلوک رحمت‌آباد در اطراف رشت گیلان است.

جرنغار. [جُ] (ترکی، اِ) فوج جانب دست

چپ پادشاه در روز جنگ، مقابل برنغاز که فوج جانب دست راست پادشاه است در روز جنگ. و هر دو لفظ ترکی است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). میسرهٔ لشکر. (ناظم الاطباء)[1].

جرنفس. [جَ رَ فَ] (ع ص، اِ) مرد سطبر بساقوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جرنفش. [جَ رَ فَ] (ع ص، اِ) مرد بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد بزرگ‌پهلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد بزرگ‌ریش. (آنندراج). و یقال، انه لجرنفش اللحیه؛ او بزرگ‌ریش است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جرنفش. [جَ رَ فَ] (اِخ) شاعری است طائی. (منتهی الارب) (آنندراج). او را جرنفش سدوسی نیز گویند. مؤلفان عقدالفرید و البیان و التبین وی را در باب حمقا و نوکی‌ها ذکر میکنند و داستانی دربارهٔ مناظره‌ای که جرنفش با فرزدق داشته است می‌آورند. رجوع به العقدالفرید ج۷ ص۱۷۲، ۱۷۳ و ۱۷۴ والبیان و التبین ج۲ ص۱۸۲ شود.

جرنک. [ ] (اِخ) از مزارع طبس مسینا میباشد و از آب قنات مشروب میشود و سکنه ندارد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۲۲۲).

جرنگ. [جَ رَ / جِ رِ] (اِصوت) زنگ آواز و صدای زدن شمشیر و گرز و امثال آن و جرنگیدن مصدر آن است. (آنندراج) (انجمن آرا). صدای زنگ و طاس و امثال آن و آواز زدن شمشیر و تیغ و زنجیر را نیز گویند. و به کسر اول و ثانی هم آمده است. (برهان). صدای زنگ و طاس. و آواز زدن شمشیر و صدای زنجیر. و تبدیل جیم ابجد بدال مهمله هم جائز است و مواضع استعمال هر یک جداست. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). آواز شکستن بلورها، آواز افتادن پول نقره و زر و جز آن بر زمین سخت یا بر سنگ. آواز زدن دو چیز بهم، چکاچک، حکایت صوت مسکوکات سیمین و زرین. آواز بهم خوردن مسکوکات. (یادداشت مؤلف):

ز بس های و هوی و جرنگ درای
بکردار طهمورثی کره نای.
فردوسی.

جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل
خواجه عمید (از آنندراج).

جرنگ‌جرنگ. [جِ رِ جِ رِ] (اِصوت مرکب) حکایت صوت مسکوکات طلا یا نقره، آواز سکه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جرنگ شود.

جرنگی. [جِ رِ / جَ رِ] (ق / اِصوت) مرکب از جرنگ و یاء در تداول عامه گویند بتری از دستم افتاد و جرنگی شکست. و این ممکن است قید شکستن باشد یعنی با صدای جرنگ، و نیز ممکن است حکایت از صدای آن به وقت شکستن باشد. نظیر این ترکیب فراوان است مانند آنورقی، ترقی، شرقی، جلدی، مانندی. و رجوع به جرنگ و درنگ شود. (یادداشت مؤلف).

جرنگی. [جَ رِ] (ص نسبی) در تداول عوام، نقد، عین، درمی بانگ‌کننده، چون بیندازند. (یادداشت مؤلف): پول جرنگی؛[2] پول نقد، بی‌حواله، پولی که فی‌المجلس بدست شخص داده شود: هزار تومان یا صد تومان جرنگی؛ یعنی هزار یا صد تومان پول نقد. چنانکه صد تومان پول جرنگی شمردم میان دستش، هزارتومان پول جرنگی به او دادم. (یادداشت مؤلف).

جرنگیدن. [جَ رَ دَ / جِ رَ دَ] (مص جعلی) آواز کردن شمشیر و گرز و امثال آن باشد به هنگام کار فرمودن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

جرنگیدن تیغ و گرز و تبر
کجاگوش‌گردون همی‌گشت کر. فردوسی.
به ابر اندرآمد دم کرنای
جرنگیدن گرز و هندی درای. فردوسی.

جرنولیه. [جَ نِ یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر از بخش بافت شهرستان سیرجان. این ده در سی و ششهزارگزی شمال باختری بافت در سراه مالرو گوغر به چهارطاق قرار دارد و محلی کوهستانی و سردسیر است و ۳۳۱ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جرنوب. [جَ] (اِ) بادنجان کوهی.

جرنوت. [ ] (اِ) حلبوب. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به حلبوب شود.

جرنی. [ ] (اِخ) بلده‌ای است از نواحی ارمنیه در نزدیکی دبیل که حبیب‌بن مسلمهٔ فهری آن را گشود. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرنیز. [جَ] (اِ) نام گیاهی است صمغ‌دار. (از دزی).

جرنیط. [جَ نَ] (اِ) یک قسم عطر (غالیه) است که در وقت دباغی چرم به کار میرود. (از دزی).

جرو. [جِرْوْ] (ع اِ) غلاف تخمهای کفهٔ گندم مادام که بر سر گیاه است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||ریزه‌ای از هر چیز حتی از حنظل و خربزه و خیار و مانندآن. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صغیر از حنظل و انار. (از اقرب الموارد). ج، اَجر، جِراء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خیار خرد. خیار ترشی. قال: ابن سیده، الجرو الصغیر من کل شیء، حتی من الحنظل و البطیخ و القثاء و الرمان. (بحر الجواهر). ||ثمر نورسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). جِرو، جُرو، چشم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به کلمات مزبور شود. ||آماس کوهان و حلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماس حلق و کوهان و دوش شتر. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). جَرو، جُرو. (متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به کلمات مزبور شود. ||بچه سباع چون سگ و گرگ و خرس و شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (آنندراج). و اصل آن اجر و بر وزن افعل است. (منتهی الارب). و بکسر جیم افصح و اکثر است. (از متن اللغة). جَرو، جُرو. (منتهی الارب). و رجوع بکلمات مذکور شود. ج، اَجر، جِراء، اَجراء، اَجرِیَه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به کلمات مذکور شود. ||بچه ماهی یا تخم ماهی. ج، اَجراء. (یادداشت مؤلف): و قالوا فی صفة الکوسج، انه سبع الماء، رأسه کرأس الاسد و اجراؤه فی بطنه، یلدها من فیه. (الجماهر بیرونی ص۱۴۳). و رجوع به اجراء شود.

جرو. [جَرْوْ] (ع اِ) بچه سباع چون سگ و گرگ‌وخرس و شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). جَرو، جُرو. در تمام معانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع بکلمات مزبور شود.

جرو. [جُرْوْ] (ع اِ) بچهٔ سباع چون سگ و گرگ‌و خرس و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). جَرو، چرو در تمام معانی. رجوع بجَرو شود.

جرو. [جَ] (ص) در تداول عامه، آنکه در بازیها بسیار جر بزند. آنکه عادت به جر زدن دارد. آنکه در هر بازی یا قولی جر بزند. (یادداشت مؤلف). رجوع به جر شود.

جرو. [جُ رُ] (ع مص) نرم شدن جامه و زره. (تاج المصادر بیهقی). ||فرسوده شدن تن بر کار. (تاج المصادر بیهقی).

جرو. [جَ] (اِخ) نام جد عبیدالله‌بن محمد نحوی است. (از منتهی الارب).

جرو. [جِرْوْ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی

---

۱ - در فرهنگ ناظم الاطباء جَرَنغار بفتح اول و ثانی به این معنی آمده است. رجوع بکلمه مزبور شود.

2 - Argent somant.

الارب).

جرو. [ ] (اِخ) ابن جابر... وی از شیوخ ابوبکربن عبدالرحمان‌بن حارث‌بن هشام است. ابن حبان گوید: او از ثقات بشمار است و مراسیل روایت کند. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جرو. [ ] (اِخ) ابن سعد ریاحی رئیس طایفهٔ بنی‌یربوع است. (از عقد الفرید ج ۵ ص ۵۶).

جرو. [ ] (اِخ) ابن عمرو عذری... این کلمه را بتصغیر نیز گفته‌اند و جزء و جزی و جزاء نیز ضبط کرده‌اند و ابن منده از او روایت دارد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جرو. [ ] (اِخ) ابن مالک‌بن عمر، از طایفهٔ بنو جحجبی‌بن عوف‌بن کلفةبن عوف‌بن عمروبن عوف اوسی. انصاری است و نام او را جزو یا زای معجمه و جز آن نیز ذکر کرده‌اند. موسی‌بن عقبه و ابوالاسود او را در شمار کسانی که به یمامه بشهادت رسیده‌اند یاد کرده‌اند.(از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جرواآن. [جَ] (اِخ) نام محله‌ای به اصفهان. (تاج العروس). نام محلهٔ بزرگی است به اصفهان که به فارسی آن را کرواآن گویند. (از معجم البلدان). محلتی به اصفهان که از تمامت محلها و اطراف آن خوشتر و بهتر است. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان). مترجم محاسن اصفهان آرد: در اثناء کلام ابومسلم گفت، در ربع مسکون خوشتر از خانهٔ من موضعی نیست. حاضران تمامت چشم تعجب به یکدیگر بازگذاشتند و آن دعوی را از جاده عقل متجاوز و دور پنداشتند. ابومسلم گفت: شما در هفت اقلیم خوشتر و بهتر به اعتدال از اقلیم چهارم زمینی می‌دانید؟ گفتند نه. گفت: بر قاعدهٔ اهل هیئت و ارباب هندسه و مساحان بحر و بر مقرر و محقق است که از جهت آب گوارندهٔ شیرین صافی سبک و هوای تر و تازه و تنگ و فضای فراخ و روشن اصفهان که ناف آن است خوشتر و بهتر است و به اتفاق اهل اصفهان از تمامت اطراف و محلها محلت جرواآن و در آن محلت خوشتر از خانهٔ من نیست. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۱). صاحب مرآت‌البلدان آرد: به عقیدهٔ صاحب معجم البلدان یکی از محلات اصفهان است و یحتمل چهار باغان باشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). ابن البلخی آرد: و از آثار او (شاپور) در عمارت جهان آن است که این شهرها و بندها و پولها که یاد کرده‌آید او بنا کرده است... در اصفهان بوان، جرواآن[1] و آنجا آتشگاهی کرد. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲):

او انس جرواآن والجی ناعم
یساعدنی فیها مع الدهر رسمها.
عقاب (از محاسن اصفهان ص ۱۱۶).

و رجوع به محاسن اصفهان ص ۸۱ و ۸۹ و مزدیسنا ص ۲۱۰ و لباب الانساب ذیل جرواآن شود.

جرواآنی. [جَ] (ص نسبی) این کلمه منسوب است به جرواآن که محلتی است به اصفهان و گروهی به آنجا منسوبند. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

جرواآنی. [جَ] (اِخ) ابراهیم‌بن حسن ضبی. از روات بود و از فضل‌بن خصیب روایت کرد و بسال ۳۸۶ یا ۳۸۷ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب شود.

جرواتکن. [جَ تِ کَ] (اِخ) از قرای سجستان است و آن را کروتکن گویند. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب) (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۳). و صاحب تاریخ سیستان در ضمن فصل دیه‌ها آرد: جرواتکن نه از حالق نو است و نه از کهنه. (از تاریخ سیستان چ بهار ص ۲۹) و در همین کتاب بصورت جروادکن نیز ضبط شده است.

جرواتکنی. [جَ تِ کَ] (ص نسبی) این کلمه منسوب است به جرواتکن که از قرای سجستان است و گروهی نامی بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

جرواتکنی. [جَ تِ کَ] (اِخ) منصوربن محمدبن احمد سجستانی مکنی به ابوسعد. از روات بود و از ابوالحسن علی‌بن بسرایشی حافظ سجزی استماع حدیث کرد. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

جروادکن. [ ] (اِخ) از دیه‌های سیستان است. (از تاریخ سیستان چ بهار صص ۳۲۵ - ۳۲۶) (از احوال اشعار رودکی نفیسی ص ۴۹۰). همان جرواتکن است. رجوع به جرواتکن و حاشیهٔ شمارهٔ ۳ ص ۱۸۲ کتاب تاریخ سیستان چ بهار شود.

جرواسک. [جَ / جُ سَ] (اِ) نام جانوری است شبیه به ملخ اما کوچکتر از ملخ باشد و پیوسته بانگ و آواز دراز کند و به عربی صرار گویند.(برهان). جانورکی است شبیه بملخ ولیکن کوچکتر از او و به شب آواز کند. (فرهنگ رشیدی). نام جانورکی است شبیه بملخ و کوچکتر از آن و پیوسته در شب بانگ و آواز کند و آواز دراز دارد و به عربی صرار گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). جراسک (برهان). رجوع بجراسک شود.

جرواض. [جِرْ] (ع ص، اِ) سطبر بزرگ‌شکم. ||شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جرواط. [جِرْ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جروان. [جِرْ] (ع اِ) مَی. لغتی است در جریال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به جریال شود.

جروان. [ ] (اِخ) اسم یکی از منازل سیرجان است به نرماشیر. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۳).

جروان. [ ] (اِخ) بظاهر نام محلی است که در این بیت فرخی آمده است:

پسر آن ملکی تو که بعردی بگشاد
ز عدن تا جروان و ز جروان تاککری.
فرخی.

جروء. [ ] (اِخ) سدوسی. ابن منده از طریق محمدبن جابر از حفص‌بن مبارک از مردی از بنی‌سدوس روایت کند و این شخص را جروء خوانند. رجوع به الاصابة شود.

جرواثقال. [جَرْ رُ اَ] (اِ مرکب) در لهجهٔ عامهٔ علم حیل، جراثقال، جرثقیل. رجوع به جراثقال و جرثقیل و نفائس الفنون ذیل علم حیل شود. و صورت صحیح این ترکیب جراثقال است.

جروالبطحاء. [جِ وُلْ بَ] (اِخ) لقب ربیعةبن عبدالعزی‌بن عبد شمس‌بن عبدمناف. (منتهی الارب).

جروب. [جَ] (ع ص، اِ) سنگ تراشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جروب. [جَ] (ع اِ) نام سنگ سیاه. (از اقرب الموارد).

جر و بحث. [جَرْ رُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مجادلهٔ سخت در گفتار. مجادله. درازی و اطالهٔ سخن و دلیل. (از یادداشت مؤلف). و با شدن و کردن صرف میشود.

جر و بحث شدن. [جَرْ رُ بَ شُ دَ] (مص مرکب) مجادله را بدرازا کشاندن. (از یادداشت مؤلف). رجوع بجر و بحث شود.

جر و بحث کردن. [جَرْ رُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) مجادلهٔ سخت در گفتار را بدرازا کشاندن. (از یادداشت مؤلف). رجوع بجر و بحث شود.

جر و بست. [جَرْ رُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شاید مصحف یا لهجهٔ عامیانه در جر و بحث باشد.

جروج. [ ] (اِخ) ناحیتی از سند و شهر بهلیره از این ناحیت است و راسک، قصبهٔ ناحیت جروج است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۵).

جروجر. [جُرْ رُ جِ] (اِ صوت مرکب) صدا و آوازی که از بهم خوردن دو چیز یا گفتگوی آهسته برآید.

جروجون. [جَرْ ر] (اِ مرکب) قصد کردن به اهانت و زجر اعم از دوستی یا دشمنی و معنی

---

[1] - نل: جروان، جزوان (از حاشیهٔ فارس نامه همان صفحه).

ترکیبی آن جروجان است یعنی بقصد جراحت جان. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

جر و جوی. [جَرْ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) راه ناهموار. راه که پر از شکاف و دره باشد:

جوی است و جر پردهٔ عبرت ز دردها
ره پر ز جر و جوی و هوا سرد و تیره‌فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
زین جر و جوی و کوفتن راه بی‌نظام.
ناصرخسرو.

به جر و جوی چرا میدوی بروز و شبان
وگرنه معده همی مر ترا بجر دارد.
ناصرخسرو.

و رجوع به جوی و جرشود.

جروح. [جُ] (ع اِ) ج جُرح؛ به معنی زخم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (اقرب الموارد). ریشها. زخمها. رجوع به جرح شود: و کتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس و العین بالعین و الانف بالانف والاذن بالاذن و السن بالسن والجروح قصاص الخ. (قرآن ۴۵/۵).

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن و الجروح قصاص. حافظ.

جرود. [جِ] (اِ) آزاددرخت. زازلخت. زنزلخت. طاحک. (یادداشت مؤلف).

جرود. [جَ] (ع ص، اِ) جامهٔ کهنه و سوده. (منتهی الارب) (آنندراج).

جرود. [جَ] (اِخ) موضعی است به دمشق. (منتهی الارب). نام موضعی است از اعمال غوطهٔ دمشق از اقلیم معلولا که از نواحی دمشق است و ابوالقاسم حافظ در کتاب خود گوید: احمدبن خبیب‌بن عجائز ازدی در کتابی که‌بنی‌امیهٔ ساکن‌دمشق و غوطه را در آن ذکر میکند از این موضع یاد کرده است. (از معجم البلدان).

جرود. [ ] (اِخ) از ولایات تابع طالقان است. رجوع به نزهة القلوب ج۳ صص ۶۴ - ۶۵ شود.

جرودارو. [ ] (اِ مرکب) خسرودارو را خوانند.

جرودان. [ ] (اِخ) سوج، جوزه و جوکان از طسوج جهرود است. (از تاریخ قم ص۱۱۹).

جرودیة. [جَ دی یَ] (اِخ) یکی از پانزده فرقهٔ خوارج که اصحاب عبداللّه‌بن جرودند. (از بیان الادیان).

جرور. [جَ وَ] (اِ) خارپشت. (ناظم الاطباء).

جرور. [جَ] (ع ص، اِ) چاه دورتک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). چاه دورتک بدین جهت که دلو برکرانه‌های آن کشیده شود بسبب عمق آن. (از اقرب الموارد). چاه دورفرود. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||زن برجامانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||ناقه‌ای که ایام ولادتش درگذشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از آبستنها آنچه مدت حمل آن درگذرد و نزاید. (از متن اللغة). از هر آبستن یا ناقهٔ آبستنی که مدت حمل را بنهایت رساند یا از آن درگذرد. (از ذیل اقرب الموارد). ||اشتر بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسیارخوار. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||سرکش. (ناظم الاطباء). ||اسب نافرمان. (مهذب الاسماء). فرس جرور؛ اسب سرکش. (منتهی الارب). ||اشتر سرکش: جمل جرور؛ ناقهٔ سرکش. (منتهی الارب). ||ناقه‌ای که بچهٔ خود را فراهم آورد و دست در گردن آن آویزد. (از ذیل اقرب الموارد). ||ناقهٔ جرور؛ ناقه‌ای که نزاید بچه را یک ماه یا دو ماه یا چهل روز بعد تمام حمل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت است از جَرّ بتمام معانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جر شود.

جرور. [جُ] (اِخ) شهری است به قهستان. فارسیان آن را چنین تلفظ کنند ولی سلفی آن را سرور ضبط کرده است. (از معجم البلدان). و رجوع به سرور در معجم البلدان و جرور در همین ستون شود.

جرور. [جُ] (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی مصر. (از معجم البلدان).

جروز. [جَ] (ع ص، اِ) بسیارخوار که تمام خوان را بخورد و هیچ نگذارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مرد و زن در آن یکسان است. (از اقرب الموارد از صحاح) (از متن اللغة). یقال: رجل جروز و امرأة جروز و عندنا جروز و جروزة بالحاق التاء دفعا للالتباس. (از اقرب الموارد). ||اشتر بسیارخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتابخوار مرد باشد یا زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

جروز. [جُ] (ع اِ) ج جرز؛ پوستین زنانه. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جرز شود.

جروز. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای سریشهٔ قاینات و قدیم الْبق است و از آب قنات مشروب میشود و هوای آن گرم است و چهل خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۲۲۳). و شاید همان جرور باشد که شهری است بقهستان. رجوع به جرور شود.

جروز. [جَ] (اِخ) موضعی است بفارس که در آنجا بین ازارقه و مردم بصره جنگی روی داد. و در ابیات زیر که بمناسبت واقعهٔ مزبور سروده شده از آن موضع یادشده است:

و زادنا حنقاً قبلی تذکرهم
لاتستفیق عیون کلما ذکروا
اذا ذکرنا جروزاً والذین بها
قتلی حولان ماقبرو حلاحلهم
تأتی علیهم حزازات النفوس فما
تبقی علیهم و لایبقون ان قدروا.
کعب‌الاشقری.

رأیت یزیداً جامع الحزم والندی
و لاخیر فیمن لایضر و ینفع
اصاب بقتلی فی جروز قصاصها
و ادرک ما کان المهلب یصنع.
کعب‌الاشقری (از معجم البلدان).

و رجوع به مرآت البلدان ج۴ ص۲۲۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جروس. [جُ وَ] (اِخ) نام یکی از شهرهای غور که میان هرات و غزنه قرار داشته است. و آن را یکی از مردم آن دیار بمن (یاقوت) خبر داد. (از معجم البلدان). شهری است میان غزنه و هرات. (از منتهی الارب): و زین ناحیت تا جروس که ورمیش‌بت آنجای نشستی ده فرسنگ بود. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۱). و رجوع به مرآت البلدان ج۴ ص۲۲۳ شود.

جروس. [جَ] (اِخ) آبهایی است بنجد مر بنی‌عقیل را. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

جروق. [ ] (اِخ) از قرای گرمسیر کازرون فارس که بمسافت هجده فرسخ در سمت مغرب شیراز واقع است. حاصل آن غله و برنج و تنباکو است و آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. (از مرآت البلدان ج۴ ص۲۲۳): و والد محرر این فقرات میرزامحمد علی کوهمره‌ای را که در آن اوقات بکلانتری محال کوهمره و جروق که از جمله محال تصرفی اجداد ... (از مجمل التواریخ گلستانه ص۲۸۹).

جروق. [جَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانه‌از بخش کوهمرهٔ نودان از شهرستان کازرون و حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال کتل پیرزن و ارتفاعات کوهمره‌سرخی از خاور ارتفاعات اخیر از باختر دریاچه و دهستان فامور از جنوب دهستان جره میباشد این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع شده و موقع آن کوهستانی و هوای آن در قسمتهای جنوبی گرم و در نقاط شمالی معتدل است و در تابستان قسمتی از اهالی به نقاط شمالی (که در آنجا باغهای انگور و انجیر دیمی دارند) تغییر محل میدهند. آب مشروب و آب زراعتی دهستان از چشمه‌سارها تأمین میگردد. محصولات آنجا عبارتند از، غلات، برنج، حبوب و میوه و شغل اهالی زراعت و

باغبانی و صنعت دستی قالی و گلیم بافی است و زبان آنان فارسی با لهجهٔ لری و مذهب شیعهٔ دوازده امامی است. این ده از دو آبادی بنام سرطاوه و کوشکی تشکیل می‌یابد و در حدود دوهزار و دویست تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جروکه. [جَ] (اِ) کلمه‌ای است هندی به معنی غرفه. (از آنندراج):
بر سفرهٔ شه قلیهٔ گونا گون‌بود
چون خشکه پلا و نان ز حد افزون بود
خوانی که ز سفره‌ای کشند از پی خیر
از پیش جروکه تالب جیحون بود.
ملاطغرا (از آنندراج).

جرول. [جُ رَ وِ] (ع ص، اِ) زمین سنگنا ک. جَرْوَلَة به همین معنی است. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جُرْوِلَة. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

جرول. [جَرْ وَ] (ع ص، اِ) زمین سنگنا ک. (منتهی الارب) (آنندراج) (متن اللغة). ||سنگ که با کف از زمین توان برداشتن یا سنگی که سیل آورده و گرد و تابان دیده شود یا آن مقدار که مرد بردارد و کمتر از آن. (از متن اللغة). سنگ آن مقدار که از زمین برداشتن تواند یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نام درنده‌ای است. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج). گفتار. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ج، جَراوِل. (منتهی الارب) (آنندراج).

جرول. [جَرْ وَ] (اِخ) دهی است به یمن یا آبی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرول. [ ] (اِخ) ابن احنف‌بن سمط‌بن امرؤالقیس‌بن عمروبن معاویةبن حارث. ا کبرکندی گوید: این شخص جد رجاءبن حیوة است و روایتی از طبرانی از طریق او نقل شده است و بصورت جندل و جزول نیز ضبط گردیده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابه شود.

جرول. [جَرْ وَ] (اِخ) ابن اوس‌بن مالک عبسی معروف بحطیئه و مکنی به ابوملیکة. از شعرای مخضرم عرب بود که دورهٔ جاهلیت و اسلام را هر دو درک کرد و بقولی تا زمان معاویه حیات داشت. وی شاعری مفلق و قافیه‌پرداز و بسیار هجاگو بود و اعراض از زبان او در امان نبود و به همین جهت عمربن خطاب او را زندانی کرد و گفت باید همیشه در زندان بمانی که مردم از زبان تو در امان باشند. پس از آن بشفاعت عمروبن عاص از زندان خلاص شد با این عهد که دیگر کسی را هجو نکند، ولی او به عمر گفت: ا گر هجو نکنم عیالم گرسنه مانند. و بدین جهت بحطیئه معروف شد که قامت پست و ناپسندیده‌ای داشت ولی دربارهٔ ملقب شدن وی بحطیئه وجوه دیگری نیز گفته‌اند. وی پدر و مادر و عمو و زن خود و حتی خویشتن را هجا گفت و بیش از همه کس زبرقان‌بن بدر را هجو کرد و همو شکایت او را بعمربن‌خطاب برد و او را زندانی کردند. ابیات زیر را در هجاء پدر خود گفته است:
لحا ک‌الله ثم لحا ک حقاً
اباً و لحا ک من عم وخال
فنعم الشیخ انت لدی المخازی
و بئس الشیخ انت لدی المعالی
جمعت اللؤم لاحیا ک‌ربی
بانواع السفاهة والضلال
و درباره مادر خود گفته:
فهاهن اقعدی منا بعیداً
اراح الله منک العالمینا
أغربالا اذاستودعت سرا
و کانوناً علی المتحد ثینا.
و دربارهٔ زن خود گوید:
اطوف ما اطوف ثم آتی
الی بیت قعیدتهُ لکاع[1].
و در هجو خود گوید:
ابت شفتای الیوم الاتکلماً
بشرفما ادری لمن اناقائله
اری لی وجها شوه الله خلقه
فقبح من وجه و قبح حامله
و از غرر مدائح وی دوبیت است:
اقلوا علیهم (لا اباً لا بیکم).
من اللؤم اوسد و المکان الذی سدوا
اولئک قوم ان بنوا احسن البنا
و ان عاهدوا اوفوا و ان عقدوا شدوا. (از بلوغ‌الارب ص۱۳۸ ببعد و اعلام زرکلی و تتمهٔ صوان الحکمة) و رجوع به الموشح ص۳۶۲ و معجم المطبوعات و روضات الجنات ص۱۵۷ و الاصابة فی تمییز الصحابة شود.

جرول. [جَ] (اِخ) ابن عباس‌بن عامر انصاری. ابوعمر گوید: ابن اسحاق و خلیفه‌بن خیاط او را ذکر کرده‌اند و به یمامهٔ بقتل رسیده است. و در کتاب ابن ما کولا جروبن عیاش ضبط شده و در روایت ابراهیم‌بن سعد: جروبن عباس آمده است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جرول. [ ] (اِخ) یا جروبن مالک‌بن عمروبن عزیزبن مالک‌بن عوف‌بن عمروبن عوف‌بن مالک‌بن اوس انصاری. ابن کلبی او را ذکر کرده و گوید: بسربن ارطاة هنگامی که از طرف معاویة بمدینه بجنگ رفته بود خانهٔ این شخص را که از شورشیان مخالف عثمان بود در مدینه ویران کرد و این واقعه در اواخر خلافت حضرت علی (ع) روی داد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جرول. [جَرْ وَ] (اِخ) ابن مجاشع. (منتهی الارب).

جرول. [ ] (اِخ) عبسی آخرین کسی است که نبی ا کرم را (ص) درک کرد. و در زمان خلافت عمر بجنگ رفت و یعقوب‌بن شیبة از او روایت دارد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جر و لور. [جَرْ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در این بیت گویا به معنی جوی و جر باشد:
هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور
تا نوفتد ستور تو نا گه‌به جر و لور.
ناصرخسرو.

جرولة. [جُ رَ وِ لَ] (ع ص، اِ) زمین سنگنا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). جَرْوَل. (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). ||یکی جرول به معنی سنگ. (از معجم البلدان). رجوع به این کلمه شود.

جرولة. [جَ وَ لَ] (اِخ) آبی است از آن غنی به اعلای نجد. (منتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). اصمعی گوید: غنوی گفت: جروله آبی است از آن غنی به اعلای نجد و آن آبی است در قسمت شرقی کوه تیر و مقابل جروله آبی است که آن را حلوة گویند. رجوع به معجم البلدان شود.

جروله. [ ] (اِخ) کوه منقطعی است در خا ک مغرب که غیر از اهلش کسی به آن مالک نشود.

جروم. [جُ] (ع ص، اِ) ج جَرم معرب گرم. (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به جرم شود. ||و به معنی زمین سخت گرم. (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به جرم شود. ||و نوعی از زورقهای یمنی. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جرم شود. ||ج جِرم و جِ جُرم. (ناظم الاطباء). رجوع بکلمات مزبور شود. ||گرمسیر. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). گرمسیری. مقابل صرود به معنی سردسیری. (یادداشت مؤلف): گرمایش نه گرمای جروم که جوش او سموم انگیزد و سرمایش نه سرمای صرود که زمهریر آن تگرگ از دماغ ریزد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹).

جر و مد. [جَرْ رُ مَدد] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) قبض و بسط. جر: کشیدن و مد: دراز کردن. یعنی فراهم کردن و پهن ساختن چنانچه امواج بحر محیط را حالت است و تحقیق این است که بجای جر و مد لفظ جزر و مد صحیح است. (غیاث اللغات).

جر و مر. [جِرْ رُ مِر / جِ رُ م] (در تداول عامه)، سخت به اصرار. (یادداشت مؤلف).

---

[1] - مصراع اول این شعر از قیس‌بن زهیر است و اصل بیت چنین است:
اطوف ما اطوف ثم آوی
الی جار کجار ابی‌دواد.

رجوع بجر و مر چسبیدن شود.

جر و مر چسبیدن. [جِرْ رُ مِرْر / ج رُ مِ چَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه خانگی. اصرار ورزیدن. نهایت الحاح کردن. سخت خواهش کردن و بیشتر برای نرفتن آن که خواهد رفتن، به اصراری تمام مانع از رفتن شدن یا به کاری داشتن. (یادداشت مؤلف): جر و مر چسبید که نباید بروی. جر و مر چسبید که نهار بمان. (یادداشت مؤلف).

جر و منجر. [جَ رُ مَ جَ] (إ مرکب، از اتباع) در تداول عوام، منازعه. کشمکش. جدال. (یادداشت مؤلف). رجوع به جر و منجر داشتن شود.

جر و منجر داشتن. [جَ رُ مَ جَ تَ] (مص مرکب) با کسی مجادلات لفظی داشتن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به جر و منجر شود.

جرون. [جُ] (ع مص) خوگر شدن و عادت کردن بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تمرین کردن و خو گرفتن بر کاری و جز آن.[1] (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||سوده و نرم شدن جامه و زره. (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||آرد کردن دانه. (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرون. [جَ] (إخ) نام ولایتی بوده نزدیک به بندر هرمز از بناهای اردشیر و گفته‌اند نزدیک هم بوده است، در عهد صفویه شاه عباس ماضی بنام خود بندری ساخته آباد نموده که به بندرعباس مشهور است و قرایی که بجرون منسوب بود اکنون نیز جرونات خوانند و اصل در این لغت کرون است و جرون معرب است. (از آنندراج) (انجمن آراء ناصری). نام اصلی بندر هرموز است[2]. (برهان). بندرعباس کنونی. (تاریخ عصر حافظ غنی صص۸۸ - ۲۵۴). جزیرهٔ جرون از آنجا تا هرموز کهنه یک فرسنگ است. (از نزهة القلوب ج۳ ص۱۴۱) در کتاب از سعدی تا جامی اهمیت این بندر چنین وصف شده: چگونگی فعالیت و کثرت نفوس مختلف آن بندرگاه و شهر جهانی را شخص سفیر در مقال زیر چنین بیان کرده است «... این هرموز که او را جرون گویند در میان دریا بندری است که «در روی زمین بدل ندارد». تجار اقالیم سبعه از مصر و شام و روم و آذربایجان و عراق عرب و عجم و ممالک فارس و خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان و مملکت دشت قبچاق و نواحی قلماق و تمام بلاد شرق چین و ماچین و خانبالغ روی توجه به آن بندر دارند. و مردم دریابار از حدود چین و جاوه و بنگاله و سیلان و شهرهای زیر باد و تناصری و سقوطری و شهرنو و جزایر دیوامحل تا دیار مالابار و حبشه و زنگبار و بندرهای بیجانگر و گلبرگه و گجرات و کنبایت[3] و ساحل بر عرب و عدن و جده و ینبوع، نفایس و ظرائف که ماه و آفتاب و فیض سحاب آن را آب و تاب داده و بر روی دریا توان آورد به آن بلده آورند و مسافران عالم از هر جا که آیند و هر چه آورند در برابر هر چه خواهند بی‌زیادت جستجوی در آن شهر یابند. هم نقد دهند و هم معاوضه و دیوانیان غیر زر و نقره از همه چیز عشر ستانند و اصحاب ادیان مختلف بل کفار در آن شهر بسیارند و بیرون از عدل با هیچ آفریده معامله ندارند و به این سبب آن بلده را دارالامان گویند و مردم آن بلده را تملق عراقیان و تعمق سندیان باشد». (از سعدی تا جامی صص۴۳۳ - ۴۳۴). جزیرهٔ هرمز (هرموز) تا حدود قرن هشتم هجری «جرون» نام داشت و بندری بنام هرمز در نزدیکی شهر میناب کنونی در ساحل دریا بود که بندر تجارتی کرمان و سیستان محسوب میشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین ذیل کلمهٔ جرون). این بندر مدتها در تصرف پرتغالیها بود و مستحکمترین تأسیسات نظامی خود را به مناسبت موقعیت جغرافیایی آن در آنجا ایجاد کرده بودند و در اوائل قرن یازدهم بتصرف سپاهیان ایران درآمد. در جنگ ایران و پرتغال و فتح هرموز در ۱۰۳۱ هـ.ق. امامقلی‌خان بر طبق نقشه‌ای که داشت ابتدا امر داد که در جزیرهٔ قشم راه آب شیرین را بر پرتغالیها بستند و عامل امیر هرموز را بر جلفار (رأس الخیمه) در عمان بشورش بر ضد ساخلو پرتغال واداشت و عامل مزبور بمدد اعراب محلی جلفار را از چنگ پرتغالیها بدر برد و از آن طریق نیز راه آب شیرین و آذوقه بر لشکریان پرتغالی هرموز مسدود گردید سپس به این عنوان که جزیرهٔ هرموز قبل از ورود پرتغالیها خرجگزار خان لار بوده و حالیه نیز باید به همان روش عمل کند از پادشاه هرمز مطالبهٔ خراج نمود لیکن پرتغالیها این دعوا را خلاف حاکمیت خود دانسته بسختی رد کردند بهانه برای حملهٔ مستقیم به هرموز که مقدمات آن تهیه شده و بدست امامقلیخان افتاده بود. قبل از اینکه لشکریان ایران مستعد حملهٔ به هرموز شوند فرمانده پرتغالی هرموز برای باز کردن راه آب شیرین از قشم به آن جزیره تعرض کرد و در رجب ۱۰۳۰ هـ.ق. قسمتی از آن را مسخر ساخته به عجله برای حفظ ساخلو پرتغالی قلعه‌ای در آن ساخت امامقلیخان در ربیع الاول سال ۱۰۳۱ هـ.ق. با پنجهزار سپاهی به بندر جرون آمد و فوراً قسمتی از همراهان خود را بسرکردگی امامقلی‌بیگ بتسخیر قلعهٔ پرتغالی قشم فرستاد. سپاهیان ایرانی از خشکی و جهازات انگلیسی از دریا قلعه را بباد گلوله گرفتند و در این وقت قریب ۲۵۰ عرب از مردم جلفار و دویست پرتغالی از قلعه دفاع میکردند و روی فریره فرمانده بحری هرموز نیز در میان ایشان بود. ساخلو پرتغالی و عرب بزودی احساس کردند که در مقابل حملات لشکریان ایران و توپها و جهازات انگلیسی نمیتوانند کاری از پیش برد به این جهت دست از دفاع برداشتند و فرمانده خود را بتسلیم مجبور ساختند و ایشان تسلیم شدند. پرتغالیها و فرمانده بحری هرموز را انگلیسها بکشتی خود بردند ولی اعراب و ایرانیانی که به دشمن پیوسته بودند بدست سپاهیان امامقلیخان افتادند و غالبشان بجرم خیانت و همدستی با کفار بقتل رسیدند. بعد از فتح قشم لشکریان امامقلیخان قسمتی از قوای خود را بعنوان ساخلو در آن جزیره گذاشته با کشتیهای انگلیسی به بندر عباس آمدند تا نواقص خود را رفع کرده برای حمله بهرموز مهیا شوند قوای بحری انگلیسی در ربیع الثانی سال ۱۰۳۱ هـ.ق. به کنار جزیرهٔ هرمز لنگر انداختند و در آنجا انتظار کشیدند تا سپاهیان امامقلیخان هم از خشکی برسند. بعد از رسیدن این لشکر متحدین ایرانی و انگلیسی در ۲۷ ربیع الثانی بمحاصرهٔ قلعه نظامی هرموز پرداختند و آنجا را سرانجام در دهم جمادی‌الثانی این سال مسخر ساختند. اسرای پرتغالی که قریب سه‌هزار تن بودند مطابق قرارنامه تسلیم انگلیسها و بهندوستان منتقل شدند و اسرای عرب را ایرانیها گرفته غالباً بجرم خیانت کشتند و سرهای ایشان را به بندرعباس فرستادند غنایم و خزائن و اسلحه و توپهای پرتغالی هرموز همه بدست سپاهیان ایرانی و ملاحان انگلیسی افتاد ولی اغلب آنها نصیب ایرانیها شد و انگلیسها سهم خود را به ایرانیان فروختند. پادشاه هرموز یعنی محمودشاه برادر فیروزشاه که در ذی‌القعدهٔ ۱۰۱۷ هـ.ق. بجای برادر نشسته و به ذلت تمام تا این مدت تحت تبعیت فرماندهٔ پرتغالی هرموز و نایب السلطنهٔ هندوستان اسمی از سلطنت داشت اسیر سپاهیان ایران شد و با گرفتاری او در دهم جمادی الثانیهٔ ۱۰۳۱ هـ.ق. سلسلهٔ ملوک هرموز که چندین قرن گاهی به اعتبار و استقلال و مدتی تحت حمایت سلاطین پرتغال و اسپانیا سلطنت

---

۱ - در تداول عوام: جرد به معنی جرن و مرن استعمال کنند و همین فصیح‌تر باشد. (از حاشیهٔ متن‌اللغة).

۲ - هرمز. (حاشیهٔ برهان چ معین).

3 - Kanbâit.

میکردند برافتاد. بیرون رفتن هرموز از چنگ پرتغالیها بزرگترین ضربتی بود که در خلیج به ایشان وارد آمد. چه این نقطه آخرین پناهگاه قوای بحری پرتغال در خلیج فارس بود و میکوشیدند که با نگاهداری آن نقطهٔ بسیار مهم باز تجارت سواحل و جزایر را تحت نظارت خود داشته باشند. اما خوشبختانه با از دست دادن این جزیره امید پرتغالیها بیأس مبدل گردید و هرموز پس از ۱۱۷ سال (از ۹۱۳ - ۱۰۳۱ هـ.ق.) از دست بیگانگان بیرون آمد. (از مجلهٔ یادگار سال چهارم شمارهٔ چهارم صص ۲۴ - ۲۶). رجوع به گمبرون شود.

جروند. [جَ رْ وَ] (اِ) به معنی چراغ باشد. (برهان) (آنندراج). چراغ هر گونه باشد. سراج. (یادداشت مؤلف).

جروندکان. [ ] (اِخ) از طسوج جبل. (تاریخ قم ص۱۱۸).

جروندکان. [ ] (اِخ) جروند فارس آن را بنا کرده است و بدین دیه رزهاانده و کوشکی حصین و کاریزی. و این دیه بر ده سهم نهاده‌اند و در قدیم آن را قلعه نبوده است در این اواخر بنا کرده‌اند. و راوی گوید دخل این دیه هزار هزار دینار بوده است بواسطه معموری و پاکی و زیادی زمین و ریع آن. (تاریخ قم ص۶۸).

جروة. [جِرْ وَ] (ع ص، اِ) ناقهٔ کوتاه. (منتهی الارب). تأنیث جِرو به معنی ناقهٔ کوتاه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||نفس. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). یقال: ضرب علی کذا جروته؛ ای وطن نفسه و صبر علیه. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). و یقال: ضوب عنه جروته؛ ای طاب عنه نفساً. (از متن اللغة) (منتهی الارب). و القی جروته علی الامر؛ وقتی گویند که بر کاری صبر نماید یا بر آن مستولی گردد. (منتهی الارب). ||تأنیث جَرو، جُرو، جِرو؛ ریزه‌ای از هر چیز. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جرو شود. ||یکی از جَرو، جُرو، جِرو؛ ریزه از هر چیز. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به جرو شود.

جروة. [جَرْ وَ] (اِخ)[1] تلفظ ترکی ژروه. رجوع به ژوره و قاموس الاعلام ترکی شود.

جروة. [جِرْ وَ] (اِخ) نام دو اسب است. (منتهی الارب). نام اسب شدادبن معاویه عبسی معروف بفارس جروة است و در حق جروة (اسب خود) ابیات زیر را سروده است:

و من یک سائلا عنی فانی
و جروة کالشجا تحت الورید
اقوتها بقوتی ان شترنا
والحفها ردائی فی‌الجلید.

(از عقدالفرید ج۶ ص۲۲).

جروهق. [جَ رَ هَ] (معرب، اِ) گروهی.[2] (دهار). گروهه از نخ معرب گروههٔ فارسی بر وزن صعوبة. (از متن اللغة).

جروی. [جَ رَ] (اِخ) عبدالعزیزبن وزیربن ضابئی. از بنی جری‌بن عوف [از طائفه] جذام است. وی از سرکردگان شجاع مصر و در عصر عبدالمطلب‌بن عبدالله خزاعی، والی شرطهٔ آنجا بود و با دو تن از امیران مصر بنام مطلب و سری‌بن حکم جنگها کرد و با پنجاه هزار سپاهی به اسکندریه روی آورد و با مسالمت و صلح آنجا را گشود. و کارش بالا گرفت و سپس برای جنگ با سری از آن شهر بیرون رفت و شکست یافت و مدت هفت ماه (۲۰۴ - ۲۰۵ هـ.ق.) در محاصره قرارگرفت و مورد اصابت یکی از سنگهای منجنیق واقع شد و درگذشت. (از اعلام زرکلی ذیل عبد العزیز...).

جروی. [جَ رَ] (اِخ) علی‌بن عبدالعزیزبن وزیربن ضابئی. از سرکردگان شجاع مصر بود پدر وی بر والی مصر عبدالمطلب‌بن عبدالله و سری‌بن حکم شورش کرد و در محاصرهٔ اسکندریه درگذشت. پس از او پسرش (صاحب ترجمه) علی‌بن عبدالعزیز. بسال ۲۰۵ هـ.ق. به جای او نشست و با عبدالله‌بن سری امیر مصر جنگید و پیروز شد. سپس با هم صلح کردند. وی در تنیس اقامت کرد تا زمانی که مأمون خلیفهٔ عباسی حکومت تنیس و حوف شرقی را به او داد و پس از آن میان او و پسر سری آشوبی بپا شد و عبدالله‌بن طاهر بحکم مأمون آتش آن غائله را فرونشاند و جروی را به عراق فرستاد ولی افشین دوباره او را به مصر گسیل کرد به این شرط که اموالی را که نزد او دارد برایش بفرستند ولی جروی به این وعده عمل نکرد و افشین او را کشت. (از اعلام زرکلی ذیل علی‌بن عبد العزیز...). و رجوع به علی‌بن عبدالعزیز شود.

جرة. [جُرْ رَ] (ع اِ) دام آهو. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آنندراج). چوبکی است که کفه‌ای بر سر دارد و با آن آهو شکار کنند. (از اقرب الموارد). و مثل ذیل مأخوذ از این معنی است: «ناوص الجرة ثم سالها». این مثل را در حق شخصی گویند که مخالفت قومی کند و باز بسوی ایشان برگردد و با آنان موافقت کند. و دربارهٔ آهو بدان جهت درست آید که چون به دام افتد ساعتی سرکشی کند و پس از آن آرام شود و بناچار تسلیم گردد. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). جُرَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به این کلمه شود. ||چیزی است که در بن آن سوراخ باشد و بدان گندم کارند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ج، جُرَر. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

جرة. [جِرْ رَ] (ع اِ) هیئت کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||لقمه‌ای که شتر بدان تعلل کند و بدهان آرد تا وقت علف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||آنچه شتر از گلو برآرد جهت نشخوار. (منتهی الارب) (آنندراج). به معنی نشخوار؛ آنچه چهارپایان گیاه‌خوار از معده بیرون آورده باز میخایند. به هندی جگال گویند. (غیاث اللغات). نشوار. (یادداشت مؤلف). ||گروه مردم که اقامت کنند و باز سفر کنند. (منتهی الارب). گروهی مردم که اقامت کنند و باز سفر گزینند. (آنندراج).

جره. [جَرْ رَ] (اِ) خمچه و سبو. (برهان) (ناظم الاطباء).[3] سبو. (منتهی الارب) (آنندراج). ظرف معروفی است از خزف. (از متن اللغة). ظرفی است از سفال که میان آن بزرگ است و دهن گشادی دارد. (از اقرب الموارد). ج، جَرّ، جرار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (متن اللغة). خمچه و سبوی (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). کوزه. سبو. سبوی.[4] (یادداشت مؤلف):

جرعه‌ای ز آن جام راهب آن کند
که‌هزاران جره و خمدان کند. مولوی.

||مقداری از هر چیز که توان مثل سبو برداشت. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||نان یا نانی که در خاکستر گرم پزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). نان یا نان خاصی است که در خاکستر یا ریگ گرم بپزند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||دام آهو. (از منتهی الارب) (آنندراج). دامی است برای صید آهو و آن چوبی است که رسنی به آن بسته شده و وتری دارد و در خاک پنهان کنند که چون پای آهو وارد آن شود گرفتار گردد. یا چوبی است به اندازهٔ ذراع که کفه‌ای بر سر و رسنی در وسط دارد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جُرَّة. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود. ||وزنی است از اوزان قدیم، که آن را ماریمنون نامند که از زیت هفتاد و دو رطل و از شراب هشتاد رطل و از عسل صد و هشت

---

1 - St.Gervais.

۲ - شاید غلط کاتب یا لهجه‌ای از گروهه است.

۳ - در برهان و ناظم الاطباء این کلمه را به این معنی لغت فارسی نوشته‌اند ولی در اکثر کتب لغت عربی این کلمه را به معنی مذکور عربی ضبط کرده‌اند.

۴ - کلمهٔ فرانسوی Jarre از جره عربی مأخوذ است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به لاروس شود.

رطل باشد و گفته‌اند جرهٔ بطور مطلق بیست‌وچهار قسط باشد و جرهٔ صغیر چهار قسط است. (از بحر الجواهر).

جره. [جُرْ رَ] (ص، اِ) نرینهٔ هر جانور باشد از چرنده و پرنده عموماً. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نر هر چیز باشد عموماً. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) (بهار عجم):

در آن زمان که بخندد چو کبک دشمن تو
عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور.

عثمان مختاری.

از شکوه و عدل و امن او تذرو کبک را
باز جره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت.

مسعودسعد.

بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز
پیلان مست یشک و پلنگان جره ناب.

عثمان مختاری.

درآمد شه از مهر آن نوشناز
بدان جرهٔ کبک چون جره‌باز. نظامی.
هواداری مکن شب را چو خفاش
چو باز جره خور روزرو باش. نظامی.
چشم شوخت جرهٔ شاهین است کز بهر شکار
میزند هر دم ز مژگان بال و پر در آفتاب.

ملاطغرا.

چو جره‌باز اجل بال قهر بگشاید
به پیش ضربت او چه عقاب چه عصفور.

(از الفراضه).

||بخصوص باز نر چه مراد از جره باز نر بود. (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از بهار عجم) (از لغت محلی شوشتر). نر باز خصوصاً یعنی جرهٔ نر است و باز مادهٔ آن است و به نسبت باز جره، کوچک و کم‌شکار و ضعیف می‌باشد و به این معنی ترکی است. (از غیاث اللغات). ||بعضی باز سپید را گفته‌اند خواه نر، خواه ماده باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||(ص) دلیر و شجاع. (غیاث اللغات) (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). دلاور. پردل. (یادداشت مؤلف). ||چلد و چابک. (برهان) (ناظم الاطباء):

در بزم خوب‌تر ز تذرو ملونی
اندر مصاف جره‌تر از باز ازرقی. اسفرنگ.
لیک بود اشقر گزیدهٔ شاه
جره‌تر ز ابلق سپید و سیاه.

امیرخسرو دهلوی.

بر چنین درگهی که مرغ علوش
می‌نهد بر سپهر هفتم عش
چاوش خوب‌روی می‌باید
جره و چست و چابک و خامش.

پوربهای جامی.

||جوان در باز و دیگر پرندگان. (یادداشت مؤلف). ||بعضی گویند به معنی چاردانگ هر چیز است یعنی نه بزرگ نه کوچک. (برهان). متوسط از هر چیز که نه بزرگ باشد نه کوچک. (ناظم الاطباء). ||بعضی کوچک هر چیز را جره گویند. (برهان). هر چیز کوچک. (ناظم الاطباء). کوچک هر چیز هم هست. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||نهر آب کوچکی که از بزرگی جدا کرده باشند.[1] (ناظم الاطباء). ||نام سازی است مانند شترقوه[2] لیکن کوچکتر از آن است. (برهان). سازی است شبیه شترغو و از آن کوچکتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا):

مغنی به آن جرهٔ جان‌نواز
به آهنگ ما نالهٔ نو بساز. نظامی.
بیا مطرب آن جرهٔ طفل‌وش[3]
چو طفلان بیر گیر و بنواز خوش.

امیرخسرو دهلوی.

||اسب که برآن سوار شوند. (غیاث اللغات):

شبه آن جرهٔ بدراه که دادی زین پیش
نشنیده‌ست و ندیده‌ست ندیم دوران.

حکیم شفائی (از بهار عجم).

- جره‌باز؛ بازسفید و چست و چالاک و شکاری و تند و تیز. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):

کسی چون بدست آورد جره‌باز
فروبرده چون موش دندان به آز. سعدی.
بقید اندرم جره‌بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود.

سعدی (بوستان).

جره. [جُرْ رَ] (اِمص) دلیری. (یادداشت مؤلف).

جره. [جَ رَ] (ع اِ) ج جرهة. (از منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

جره. [جُرْ رَ / جِ رِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای شیراز. (برهان). قریه‌ای است نزدیک شیراز. (ناظم الاطباء). قریه‌ای از حومهٔ شیراز که گفته [اند] آن گره است و معرب آن جره است. (آنندراج):

از خطهٔ شیراز گشایش مطلب
کز زیر گره دارد و از بالا بند. (از آنندراج).

که کره همان است و بند، بند امیر عضدالدوله است. (از آنندراج). بپارسی گره گویند. شهرکی کوچک است و هوای آن گرمسیر است و آب آن از رود است که خود رود گره گویند و منبع این رود از ماصرم است و از این شهرک جز رز خراجی و خرما و غله هیچ نخیزد و مردم آنجا بیشترین سلاح‌ور باشند و جامع و منبر دارد و مور جره هم از اعمال آن است. (از فارسنامهٔ ابن البلخی صص ۱۴۲ - ۱۴۳). صنیع‌الدوله آرد: جره اسم بلوکی است در فارس مشتمل بر شانزده قریه در میان جنوب و مغرب شیراز فی‌مابین این بلوک و شیراز. اول بلوک مسمی بسیاخ، دوم بلوک کوهمره ماصرم، یکی از قرای جره جعلیقان نام دارد و هوایش گرمسیر است. این بلوک از طرف طول از جانب مغرب متصل به اراضی کازرون است و از سمت مشرق بقرای خانیک و نوجین میرسد. حاصل آن غله و برنج و تنبا کو و حبوبات که از آن جمله کنجد و خشخاش است و قلیلی مرکبات و چند اصله نخل در بعضی از قرا موجود است. اهالی این بلوک زارع و رعیت‌پیشه‌اند. شکار آنجا از وحوش آهو و خوک و از طیور دراج و حباری و تیهو باشد و در آن نواحی مرغزاری است که در فصل زمستان نرگس‌زار بسیار ممتازی است. آب آن از رودخانه‌ای است که آن هم معروف به جره است و منبع آن از کوهستان کوهمره ماصرم است. از منبع تا قریب ده فرسخ بجانب مشرق و میانهٔ جنوب و مشرق جریان دارد و پس از آن از میانهٔ جنوب و مغرب تا چهار فرسخ در کوهستان حرکت میکند و به بلوک جره که رسید از کوهستان خارج میشود. آب آن شیرین و گواراست ولی محاذی جره از سمت مشرق، رودخانهٔ شوری به آن ملحق میشود و همه جا بسمت جنوب جاری است و در حوالی قریهٔ جمیله که از توابع خشت است و رود فاریاب که از توابع تنگستان میباشد دو رودخانهٔ کوچک به آن می‌پیوندد. در کنار قریهٔ دالکی از کوهستان خارج می‌شود و ده فرسخ در اراضی دشتستان جریان دارد تا به دریا میریزد و از جرم که گذشت رعایا و زارعان ناگزیر از آن مینوشند و نخلستان و دشتستان از این رودخانه مشروب میگردد ولی بزراعت آنجا چندان استفاده نمیرساند. هر قریه از بلوک جره از بیست تا یکصد خانوار است و کمتر قریه‌ای است که مسجد نداشته باشد ولی حمام تنها یک باب در قریهٔ سیرزجان دارد که بسیار کثیف است. (از مرآت البلدان ج۴ صص ۲۲۳ - ۲۲۴). نام قصبه‌ای است به فارس از اعمال شیراز و نسبت بدان جرهزی است. (از تاج العروس ذیل مادهٔ جرهز). نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون و حدود و مشخصات آن بقرار زیر است:

از شمال به دهستانهای جروق و فامور و از خاور به ارتفاعات کوهمره سرخی و از باختر به کوههای لارآویز و سرمشهد و از جنوب به دهستان و جلگهٔ فراشبند محدود است.

---

۱ - جریدون‌ها به معنی جدولی کوچک که از جدول بزرگ بریده باشند استعمال کنند. (بهارعجم).

۲ - ن‌ل: شرغو. شترغو. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

۳ - ن‌ل: بیا مطرب آن جرهٔ تلخ‌وش.

موقعیت آن جلگه و دامنه و رودخانهٔ جره از وسط آن جاری میگردد، هوای آن گرم و مالاریایی است و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ جره و چشمه و قنات تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از: غلات، برنج، حبوبات، لبنیات و جزئی مرکبات و خرما و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و باغبانی است. مردم آن شیعهٔ دوازده‌امامی هستند و به زبان ترکی و فارسی سخن می‌گویند این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌یابد و در حدود ۴۳۰۰ تن جمعیت دارند و قرای مهم آن عبارتند از: سریزجان، سرمشهد، بالاده، و ایلان جدول ترکی و مرکز دهستان، قریه جره میباشد. و طایفهٔ فارسیمدان از ایل قشقایی در این دهستان قشلاق میکنند و راه فرعی کازرون بفراشبند از وسط دهستان کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). و رجوع به نزهة القلوب ج۳ ص۱۲۷ و فارسنامهٔ ناصری و جغرافیای غرب ایران ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲ و ۱۸۱ شود.

جره. [جِ رِ] (اِخ) دهی است که مرکز دهستان جره از بخش مرکزی کازرون میباشد. این ده در شصت‌وچهارهزارگزی جنوب خاوری کازرون در کنار راه فرعی کازرون بفراشبند واقع شده و محلی جلگه و گرمسیر مالاریایی است و ۴۴۷ تن سکنهٔ شیعهٔ فارس و ترک دارد. آب آن از رودخانهٔ جره تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، کنجد و ماش است و اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

جره. [جَرْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودزرد از بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. این ده در بیست‌هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و در دوازده‌هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو باغ ملک به هفتگل واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود زرد تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طایفهٔ مکاوند بالا هستند. آثار سد خرابهٔ قدیمی شاهپور ذوالاکتاف در این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جره. [جَ رَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است به جره در ناحیهٔ کازرون که آن را قلعةالشیوخ گویند. (از تاریخ سیستان صص۷۸ - ۷۹).

جره. [رَ] (اِخ) نهر جره از ماصرم برخیزد و نخست مسجان را آب دهد و برود و جره و نواحی آن را آب دهد و بعضی از روستای غندجان پس با نهر بشاپور آمیخته شود و در دریا افتد. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۱). رجوع بجره شود.

جرهاس. [جِ] (ع ص، اِ) شیر سطبر و قوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستبر و سخت. (از متن اللغة). ||تناور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تومند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جرهام. [جِ] (ع ص، اِ) شیر که اسد است. (از منتهی الارب) (آنندراج). شیربیشه. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). شیر. (قاموس از ذیل اقرب الموارد). و صاحب لسان گوید: جرهام از صفات شیر است. (از ذیل اقرب الموارد). ||آنکه در کار خود کوشا و نیکوگزار باشد. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||مرد دلیر و باکوشش در حرب[1] و جز آن. (آنندراج). — رجل جرهام؛ مرد دلیر و با کوشش در حرف و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مُجرهَم. (از متن اللغة).

جره‌باز. [جُرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) باز سپید نر و چست و چالاک و جلد و تیز و تند. (ناظم الاطباء). باز سپید و آن را شاهباز نیز گویند و تعریبش زرق بضم و تشدید خوانند. (شرفنامهٔ منیری): حالی جره‌باز صولت پادشاه آن بوم‌اشکال شوم‌افعال را مرغ‌وار در قفس حبس محاصر پربریده و بال شکسته میدارد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۳۷).

قرّ امنش طوطی از خزران برآورده چنانک
جر امرش جره‌باز از مولتان انگیخته.
خاقانی.

چنگ همچون جره‌باز ازرق و کبکان بزم
دل بران ازرق‌وش بلبل‌فغان افشانده‌اند[2].
خاقانی.

درآمد شه از قول آن توشناز
بدان جرهٔ کبک‌چون جره‌باز. نظامی.

شکسته‌دل آمد بمیدان فراز
ولی کبک بشکست با جره‌باز. نظامی.

کسی چون بدست آورد جره‌باز
فروبرده چون موش دندان آز. سعدی.

بر اوج فلک چون پرد جره‌باز
که‌بر شهپرش بسته‌ای سنگ آز. سعدی.

بقید اندرم جره‌بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود. سعدی.

از پر جره‌باز نازک تو
دشمنت را عقاب میخواهم.
نورالدین ظهوری.

رجوع به جره شود.

جره‌بالا. [جُرْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مزارعی از بخش برازجان از شهرستان بوشهر. این ده در چهل و دو هزارگزی شمال برازجان در کنار رودخانهٔ شاپور قرار دارد. محلی است گرمسیر و مالاریایی و ۱۸۳ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب فارسی‌زبان دارد. آب آنجا از رودخانهٔ شاپور تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

جره پائین. [جُرْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مزارعی از بخش برازجان از شهرستان بوشهر. این ده در چهل‌ودوهزارگزی شمال برازجان در کنار رودخانهٔ شاپور قرار دارد و محلی جلگه و گرمسیر و مالاریائی است و ۶۷ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانهٔ شاپور تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

جرهد. [جَ هَ] (ع ص) شتاب‌رو و شادمان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جُرهُد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

جرهد. [جُ هُ] (ع ص) جَرهَد. شتاب‌رو و شادمان. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

جرهد. [جَ هُ] (اِخ)[3] نام قلعهٔ استوناوند است که در دنباوند طبرستان قرار دارد، و از اعمال ری میباشد: این قلعه از قلاع مستحکم است. گویند: سه هزار سال و اندی آباد بود. (از معجم البلدان). و آن را استاباد و استاداباذ و استوناوند نیز گویند. رجوع به کلمه‌های مزبور شود.

جرهد. [] (اِخ) ابن خویلدبن مجرة اسلمی مکنی به ابوعبدالرحمان. از اصحاب صفه بود. ابن ربیع گوید: وی در فتح مصر حضور داشت. طبرانی از جرهد روایت کند که با دست چپ غذا میخوردم رسول اکرم (ص) گفت:با دست راست بخور. گفتم: آسیب دیده. پس آن حضرت بر آن دمید و تا هنگام مرگ درد نداشتم. واقدی گوید: در مدینه او را صحبتی بود و به همان‌جا در آخر خلافت یزید درگذشت و دیگران سال درگذشت او را ۶۱ هـ.ق.گویند. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص۸۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرهدة. [جَ هَ دَ] (ع مص) شتاب‌روی کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||(اِمص) سرعت و شتاب‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ)

---

۱ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء حرف و در آنندراج حرب، ضبط شده بظاهر یکی مصحف دیگری است.

۲ - ن‌ل: چنگ جره همچو باز زرق و کبکان بزم
دل بر آن زرق فش بلبل فغان افشانده‌اند.

۳ - در مرآت البلدان این کلمه بغلط جرهر بررا ضبط شده است.

سبوی آب. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جرهدة. [جَ هَ دَ] (ع اِ) سبوی آب. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). جَرهَدَة. (از منتهی الارب). رجوع به کلمهٔ مزبور شود. و گویند به این معنی جِرهَدَّة بر وزن مرزبة است. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جرهل. [ ] (اِ) به هندی اسفند است.

جرهم. [جُ هُ] (ع اِ) ابن‌الکلبی گوید: این کلمه معرب است بگمان وی اصل آن «ذرهم» بود و در تعریب جرهم شده است. و گروهی گویند: نام عربی است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۰۰).

جرهم. [جُ هُ] (اِخ) قبیله‌ای است از یمن که در حوالی مکهٔ معظمه فرودآمدند و حضرت اسماعیل در آن قبیله تزوج کرد. (منتهی الارب) (از آنندراج). صاحب صبح الاعشی آرد: طایفهٔ اول از عرب عاربه طایفهٔ بنوجرهم‌بن قحطان است. و این طائفه غیر از طائفهٔ جرهم اولی است. و آنان ابتدا در یمن سکونت داشتند، سپس به حجاز مهاجرت کردندو در همان‌جا اقامت گزیدند تا زمانی که ابراهیم با فرزند خود اسماعیل به مکه آمد و همین طایفه در مکه بر آنان وارد شدند و در آنجا توطن اختیار کردند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۱۵). جدی جاهلی و قدیم است که خود و اعقاب وی بر حجاز حکمران بودند تا زمانی که عمالقه بر آنان چیره شدند و در زمان بنیان گذاشتن خانهٔ کعبه در مکه امر خانه‌داری کعبه بدست آنها بود تا اینکه خزاعه بر آنان پیروز شدند و آنها به یمن مهاجرت کردند. (از اعلام زرکلی). و رجوع به انساب سمعانی و تاریخ سیستان صص ۴۶ - ۴۷ و عیون الاخبار ج۲ ص۱۱۴ و کتاب التاج ص۸۳ و البیان و التبیین ج۱ ص۱۶۴ و ج۲ ص۸۹ و تاریخ گزیده صص ۳۳ - ۳۴ و المعجم فی معاییر اشعار العجم و نزهة القلوب ج۳ ص۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جرهم. [جُ هُ] (اِخ) ابن ناشر. همان جرثوم‌بن ناشر است. (از منتهی الارب). رجوع به جرثوم‌بن ناشر شود.

جرهم الاولی. [جُ هُ مُلْ] (اِخ) نام قبیلهٔ هفتم از قبائل عرب بائده است. ابن سعد گوید: قومی از عرب بائده و با عاد معاصر بودند و سپس هلاک شدند. (از صبح الاعشی ج۱ ص۳۱۴).

جرهٔ مثقبه. [جُ رَ / رِ یِ مُ ثَ قْ قِ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کرزهٔ آتش‌افروز. از تثقیب به معنی تسعیر. دمه. آتش‌افروز. آتش‌فروز. (یادداشت مؤلف).

جرهمیها. [جُ هُ] (اِخ) رجوع به جرهم و کتاب تاریخ اسلام ص ۳۰، ۳۷ و ۴۲ شود.

جره و فامور. [ ] (اِخ) از بلوکات ولایت قشقایی فارس است. رجوع به جره و جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۱ شود.

جرهة. [جَ رَ هَ] (ع اِ) غوره‌ای چند از خرما در یک غلاف. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، جره. جَرَه. (منتهی الارب).

جرهة. [جَ هَ] (ع اِ) جانب و کرانه. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جری. [جَ را] (ع اِ) کودکی دختران. (منتهی الارب) (از متن اللغة). جَرائیَة. جَرایَة. جَراء. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

جری. [جَرْیْ] (ع مص) روان شدن آب. (از منتهی الارب). رفتن آب. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). روان شدن آب و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رفتن آب و جز آن. (دهار). جَرَیان. جِریَة. جَریَة. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و منه: «نهر سریع‌الجریة». (از اقرب الموارد). ||برفتار آمدن اسب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). براه افتادن اسب و جز آن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بوقوع آمدن کار. (از منتهی الارب). بوقوع پیوستن کار. (از ناظم الاطباء). روی دادن کار. (از اقرب الموارد). ||قصد کردن کاری را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بوقوع پیوستن قضا. (از متن اللغة). ||بحرکت آمدن خورشید و ستارگان و باد و جز آن. (از متن اللغة). ||وکیل ساختن کسی را. (از اقرب الموارد).

جری. [جِ را] (از ع، اِ) مأخوذ از تازی در فارسی، یا جرا[1] وظیفه و راتبه. (غیاث اللغات) (از آنندراج). مخفف اجراء به معنی اجری، اجراء، جیره، جرایه است. رجوع به اجری شود:

گفت پیغمبر که ای طالب جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری. مولوی.

چون جری کم آمدش در وقت چاشت
زد بسی تشنیع او، سودی نداشت. مولوی.

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جرا کم دید شد تند و حرون. مولوی.

دور از او وز همت او کاین قدر
از جری‌ام آیدش اندر نظر. مولوی.

- جری‌خوار؛ وظیفه‌خوار. راتبه‌بگیر. مواجب‌گیر:

مهمان و جری‌خوار قصر اویند
هم قیصر و هم امیر دیلم. ناصرخسرو.

جری. [جَ] (از ع، ص) جری‌ء. بی‌باک. بهادر. دلاور. شجاع. (ناظم الاطباء). دلیر. (غیاث اللغات) (آنندراج). بستاخ. گستاخ. (یادداشت مؤلف). گویند: فلانی بر سر ما جری شد؛ یعنی شیرک[2] شد و ما را زیرچاق خودکرد. (آنندراج):

گویدت این گورخانه است ای جری
که‌دل مرده بدانجا آوری. مولوی.

- جری شدن؛ گستاخ گشتن. جسور شدن:

ترغیب کرد آن لب میگون به بوسه‌ام
تا می نخورد عاشق بی‌دل جری نشد.
ترغیب (از آنندراج).

- زبان جری؛ زبان گستاخ و جسور:

تو بر پایی آنجا که مطرب نشیند
سزدگر ببری زبان جری را. ناصرخسرو.

و رجوع به جری‌ء شود.

جری. [جَ ری ی] (ع ص، اِ) وکیل. واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و بدان جهت وکیل را جری نامند که بجای موکل در جریان امر قرار گیرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). وکیل. (از متن اللغة) ج، أجْرِیاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ضامن. ج، أجْرِیاء. ||رسول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، أجْرِیاء. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). ||خادم. (از متن اللغة). ||مزدور. (منتهی الارب). ||دلیر. (دهار). صاحب جرأة. دلیر. گستاخ. جسور. دلیرشده. (یادداشت مؤلف).

جری. [جَ] (ع ص، اِ) وکیل. ||رسول[3]. (آنندراج) (غیاث اللغات).

جری. [جِرْ ری ی] (ع اِ) نوعی از ماهی است دراز و املس که پشیز ندارد. و یهود آن را نخورند. (منتهی الارب). مارماهی. (آنندراج) (دهار). نوعی است از ماهی. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). لغت عربی است به فارسی مارماهی و بمصری تیلور و بسریانی سلورس و بیونانی سلورس و بهندی کچیامچهلی نامند. ماهیت آن، ماهیی است عظیم‌الجثه و فربه که در دریای مصر بهم میرسد و سیاه‌رنگ و بی‌فلس و با استخوان کمی و شارب آن مانند مار باریک و دراز و سر آن طویل و دهن آن مستطیل مانند خرطوم و گوشت آن رخو و با لزوجت و با سهوکت بسیار و یهود آن را نمیخورند و

---

۱ - در فارسی از لحاظ رسم خط به هر دو صورت جری و جرا آمده است. رجوع به شواهد شود.

۲ - شیرک هم لهجهٔ عامیانه است و گویا تحریفی از جیره و چیرک باشد.

۳ - این کلمه با این ضبط بدین معانی در فرهنگهای دیگر دیده نشد و جری بفتح جیم و تشدید بمعانی فوق آمده است، شاید فارسی‌زبانان در آن تصرف کرده‌اند. رجوع به جری مشدد شود.

حکیم میرمحمد مؤمن نوشته که در تنکابن آن را اسپلی و در مازندران کلیس نامند. غیرنمکسود آن طبیعت گرم و تر و نمکسود آن طبیعت گرم و خشک دارد. افعال و خواص آن: جالی و با قوت جاذبهٔ قویه است و خوردن گوشت تازهٔ آن کثیرالغذا و مولد خون بلغمی متقی و مصفی قصبهٔ ریه و صوت و ملین بطن و جهت سل و نفث‌الدم نافع و گفته‌اند مصلح آن جهت مذکور سوای سل و نفث‌الدم انفع است بسبب قوت جلای آن و آشامیدن نیم اوقیه خون او یا هموزن آن از سرکه قاطع خونی است که از حلق آید و جلوس در طبیخ مملح آن جهت قرحهٔ امعا در ابتدا و جذب مواد بسوی ظاهر بدن و بدستور دخنهٔ آن به مقعد و احتقان آن جهت عرق‌النسا بی‌عدیل، ضماد نمکسود آن جهت جذب خار و پیکان و جذب مواد بسوی ظاهر جلد (مفید). المضار: گفته‌اند مولد بلغم، لزج و بطیءالهضم و مضر گُرده و محدث برص است. و مصلح آن نمک نمودن و با سرکه و نعناع و صعتر و آبکامه و سکنجبین خوردن است. (از مخزن الادویه). ماهیی است که جز فقرات و سر آن استخوان ندارد و موهایی چون شارب دارد و سخت سیاه با پشت دراز و دهانی فراخ است و آن در مصر به قرموط معروف است و ما آن را سلور نامیم. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). نوعی از ماهی است که آنرا جِرّیث و انکلیس یا انقلیس نیز گویند. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۳۳۸). قسمی ماهی بی‌فلس و آن غیر مارماهی است. (یادداشت مؤلف از علامه). قسمی ماهی است که‌این حدیث دربارهٔ آن آمده: جمیع السمک حلال غیر الجریث (جری) و المارماهیج. (از بحر الجواهر). و رجوع به نشوءاللغة ص۹۳ شود.

جری. [ ] (ص نسبی) منسوب است به جری‌بن عوف که بطنی است از جذام. (از انساب سمعانی).

جری. [جُرَ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به جرة که بطنی است از بنی‌تهیةبن سلیم. (از انساب سمعانی).

جری. [جَرْ را] (اِخ) نام ناحیه‌ای است میان قم و همدان که گروهی از اهل علم بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان). رجوع به مرآت البلدان ج۴ ص۲۲۵ شود.

جری. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه از بخش کنگان از شهرستان بوشهر. این ده در صد و سی و چهار هزارگزی جنوب خاوری کنگان و دو هزار و پانصد گزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده و محلی جلگه و گرمسیر و مالاریایی است. ۱۲۵ تن سکنه دارد و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

جری. [جُ ری ی] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

جریا. [ ] (اِخ) قریه‌ای است اربابی در ملایر در سمت مغرب دولت‌آباد و قنات مختصری دارد و بیشتر محصول آن دیم است. حمام و مسجد دارد و بیست خانوار رعیت دارد. آبادی در جلگه واقع شده و هوای آن نسبت به سایر دیه‌ها گرم است و ییلاقی نیست و چهار فرسخ تا شهر دولت‌آباد مسافت دارد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۲۲۴).

جریاء. [جِ ری یا] (ع اِ) روش. عادت. خو. طبیعت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). اِجریاء. اِجریّا. (از متن اللغة) (از منتهی الارب).

جریاض. [جِرْ] (ع ص) بزرگ‌شکم. ||غمزده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة). جِرْآض. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). ||(اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). جِرْآض. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جرآض شود.

جریال. [جِرْ] (ع اِ) رنگ سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||گونه‌ای زر. (منتهی الارب) (آنندراج). سرخی زر. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||می. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). می سخت سرخ‌رنگ. (از متن اللغة). ||رنگ می. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). سرخی یا زردی یا خالص بودن می. (از متن اللغة). ||آب نختین. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||آنچه فشارده شود از گل کازیره[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فشردهٔ گل کازیره یا کاجیره (سلافة عصفر). (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). روان شده از کاویشه است پیش از آنکه فشرده شود و آن چیزی است صاف شده از رنگ سرخ یا غیر آن. (شرح قاموس). ||خالص از هر رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و چه بسا که آن را بر رنگ اطلاق کنند نه آنچه رنگ دارد، چنانکه در بیت زیر از قول اعشی که در تشبیه خمر آمده‌است:

وسبیئة مما تعتق بابل
کدم‌الذبیح سلبتها جریالها.
(از الجماهر بیرونی ص۲۵).

رنگ سرخ و جریان بنون نیز گفته‌اند و بعضی گویند: آب طلا است. و اصمعی احتمال داده که‌این کلمه معرب کلمهٔ «کریال» رومی است و فصحای عرب آن را بکار برده‌اند چنانکه در شعر اعشی آمده است. (از المعرب جوالیقی و حاشیهٔ آن صص۱۰۲ - ۱۰۳). راووق. بقم. کازی. (یادداشت مؤلف).

جریال. [جِرْ] (اِخ) نام اسب عباس‌بن مرداس سلمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (شرح قاموس).

جریال. [جِرْ] (اِخ) نام اسب قیس نمربن زهیر است. (شرح قاموس) (از منتهی الارب) (آنندراج).

جریالة. [جِرْ لَ] (ع اِ) می. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِریال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رنگ می. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِرْیال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جریان. [جِرْ] (ع اِ) می. (ناظم الاطباء). ||رنگ سرخ. (ناظم الاطباء) (از المعرب جوالیقی ص۱۰۲). و رجوع به جریال شود.

جریان. [جَ رَ] (ع مص) جَرْی. رفتن آب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (از غیاث اللغات) (ترجمان القرآن عادل‌بن‌علی) (از کشاف اصطلاحات الفنون). صاحب آنندراج آرد: روان شدن آب و نیز خسرو علیه الرحمه در ترسل الاعجاز که‌به اعجاز خسروی شهرت دارد جریانی استعمال فرموده، پس از عالم نقصان و نقصانی و زیادت و زیادتی و خلاص و خلاصی باشد. (آنندراج):

شد ز شوق جریان سخت هم‌چون آب
ورنه باد از چه جهت می‌کشدش در زنجیر.
سلمان (از آنندراج).

رفتن. روان شدن. سیلان چنانکه آب و اشک و خون. (یادداشت مؤلف). جری بسکون ثانی در فارسی نیز مستعمل است. (از غیاث اللغات): چهارم خوش‌آوازی که به حنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (گلستان). ||بدویدن. دویدن. (یادداشت مؤلف). به حرکت درآمدن. به تموج درآمدن. روان شدن.

- جریان القایی؛ در اصطلاح فیزیک جریانی است موقتی که در تحت تأثیر جریان الکتریک یا آهنربا در مفتول مسدودی تولید میشود.

- جریان الکتریک؛ در اصطلاح فیزیک عبارتست از انتقال الکتریسته. چون دو جسم را که سطح الکتریکی آنها مختلف است بوسیلهٔ جسم هادی مربوط سازیم جریان

۱ - در ناظم الاطباء و آنندراج، کاریزه ضبط شده و بظاهر مصحف است و درست آن کازیره و کاژیره و کاجیره است.

تولید می‌شود.
– جریان امر؛ روش آن. (یادداشت مؤلف). گردش‌کاری در اداره‌ای.
– جریان پیدا کردن؛ روان شدن. (یادداشت مؤلف).
– جریان خون؛ روان شدن وگردش خون در سراسر بدن بوسیلهٔ شریانها.
– جریان دادن؛ روان کردن. (یادداشت مؤلف). براه انداختن. و رجوع به جریان شود.
– جریان داشتن؛ روان بودن. (یادداشت مؤلف). رایج بودن.
– جریان کردن؛ جاری گشتن. روان شدن. به جریان افتادن. جریان پیدا کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جریان شود.
– دستگاه جریان؛ یکی از دستگاههای مختلف بدن که کار آن حمل و نقل غذاهای جذب‌شده به نقاط مختلف بدن است. (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۱۴۲).
||مرضی است که طهارت مخصوصی بر حسب شریعت موسوی لازم دارد. (از لاویان ۱۵: ۱۹ و ۲۸: ۳۰). و اشاره به ناپاکی روحانی میباشد. (از قاموس کتاب مقدس).
||(اصطلاح نحو) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: و در اصطلاح نحویان به این معانی استعمال میشود: ۱ – جریان شیئی بر آنچه آن شیء قائم به اوست، مبتدا باشد یا موصوف یا صاحب حال یا متبوع. ۲ – تطابق اسم فاعل یا فعل یعنی موازنهٔ آن دو از جهت حرکات و سکون. ۳ – جریان مصدر بر فعلی که از آن مشتق شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

جریان. [جَ رَ / جَرْ] (از ع، اِمص، اِ) خروج و پیشرفت و صدور و اتفاق. ||وقوع و طلوع. ||دو و جهندگی. (ناظم الاطباء).
– جریان آب؛ کنایه از بیماری مخصوص زنان. (ناظم الاطباء).
– جریان شکم؛ اسهال. (ناظم الاطباء).
– جریان منی؛ خروج منی بدون اراده. (ناظم الاطباء).
– فرمان قضاجریان؛ حکمی که مانند قضا و قدر خداوندی، شخص ناگزیر از اطاعت آن باشد. (ناظم الاطباء).

جریانات. [جَ رَ / جَرْ] (ع اِ) ج جریان. وقایع روزمره. رجوع به جَرَیان و جَرْیان شود.

جریان‌طرزه. [ ] (اِخ) از رستاق طبرش همدانی و اصبهانی. (از تاریخ قم ص ۱۲۰).

جری‌ء. [جَ] (ع ص) مرد دلاور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از جُرأة. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). شجاع، متهور. (از اقرب الموارد). ج، اَجراء، اَجْرِیاء، جُرَآء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به جری شود. ||(اِ) شیریشه. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس).

جریئة. [جِرْ ری ءَ] (ع اِ) روده و اندرون مرغ. (منتهی الارب) (متن اللغة). ||سنگدان. (شرح قاموس). جِرِّیَة. (از شرح قاموس) (از تاج العروس). جَرِّیّة. (از متن اللغة). در تمام معانی. ||حوصله و چینه‌دان. (ناظم الاطباء). حوصله. (لسان از ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس). ||حلقوم. (ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة) (منتهی الارب).

جریئة. [جَ ءَ] (ع اِ) کمینگاه صیاد. (ناظم الاطباء). خانهٔ سنگی که ددان را در آن شکار کنند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). خانهٔ سنگی که سنگی بر بالای در آن باشد و گوشتی در آن نهند و چون درنده‌ای برای خوردن گوشت به آن وارد شود سنگ بر در خانه قرار گیرد و راه را مسدود سازد. (از تاج العروس). ج، جَرائی. (از تاج العروس) (متن اللغة) (اقرب الموارد). وزن مزبور در جمع این کلمه نادر و غیرقیاسی است و جمع قیاسی آن «جَرایا» است. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||تأنیث جَری‌ء. دلاور و شجاع. (از اقرب الموارد).

جریب. [جَ] (ع اِ) مقدار معلوم از موزون و زمین. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). از موزون مقدار چهار قفیز باشد و قفیز هشت مکوک و مکوک سه کیلچه و کیلچه یک من و هفت ثمن من. (از منتهی الارب). پیمانه‌ای است که بقدر چهار قفیز میگیرد. (شرح قاموس). کیله‌ای است چهار برابر قفیز. (رسالهٔ اوزان و مقادیر). پیمانهٔ غله است که معادل دوازده صاع باشد. (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات) (آنندراج). ابن سیده گوید: پیمانه‌ای است برابر چهار قفیز و بعضی گویند: مقدار آن در بلاد مختلف همچون رطل و مد و ذراع و امثال آن تفاوت دارد. (از تاج العروس). وزن جریب به اختلاف بلدان اختلاف پیدا میکند و معروف آن است که برابر چهار قفیز است و قفیز هشت مکوک و مکوک سه کیلچه و کیلچه یکمن و هفت ثمن من و آن $\frac{6}{7}$ ۱۲۲۴۲ حبه و حبه یک بیستم ($\frac{1}{20}$)گرم است بنابر این جریب در موزون صد و یازده کیلو و دویست وسی وشش گرم و دو سوم گرم است. (از متن اللغة). ج، اَجرِبَه جِربان. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). جوالیقی آرد: جریب مستعمل در زمین معرب است و محشی کتاب المعرب گوید: از مادهٔ جریب در لسان چنین برمی‌آید که اصل معنی آن پیمانه‌ای است معروف از طعام و اطلاق آن بر زمین به این اعتبار است که بمقدار پیمانه مزبور میتوان در آن کشت کرد و ظاهراً اصل کلمه عربی است نه معرب. (از المعرب جوالیقی ص ۱۱۱ و حاشیهٔ همان صفحه). اظهار نظر محشی دربارهٔ عربی بودن کلمه مبتنی بر تعصب بی‌دلیلی است. چنانکه معرب بودن کلمه را علاوه بر تصریح جوالیقی مآخذ معتبر ذیل نیز تأیید میکند. گریو. (ملخص اللغات حسن خطیب). گری. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (السامی فی الاسامی). معرب گری بفتح کاف فارسی به معنی پیمانه است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). در خراسان ۲۰ قفیز و در بعضی جاهای نیشابور ۲۵ من بوده. (یادداشت مؤلف). ||از زمین یکصد و چهل و چهارگز باشد. (منتهی الارب). و [از زمین] چهار قفیز است و قفیز، یکصد وچهل و چهار گز است. (آنندراج از منتخب). مأخوذ از تازی، مقداری از زمین مزروع که معادل هزار ذرع باشد حاصل ضرب پنج در دویست و مردم تهران ششصد و هفتاد و پنج ذرع زمین مزروع را یک جریب گویند یعنی حاصل ضرب پانزده در چهل و پنج. (ناظم الاطباء). معرب گری. در لهجهٔ طبرستان گری گویند و جریب در مساحت و زمین مقداری است که وزن یک جریب از بذر را در آن کشت توان کرد.ازهری گوید: مقداری است معلوم از ذراع ومساحت و مقدار آن در اصفهان و آباده هزار مترمربع و در گیلان ده‌هزار مترمربع و در بعض نقاط دیگر ۱۰۶۶ مترمربع را جریب گویند.و نیز جریب را در بعض نقاط به ده قفیز و هر قفیز را به چهار چارک و چارک را به ده نی یا نیزه قسمت کنند. (از یادداشت مؤلف). بنابراین جریب به معنی زمینی است که مساحت آن به اندازهٔ کشت یک جریب موزون از بذر باشد و همچنان که جریب از موزون به اختلاف بلاد و زمانها اختلاف وزن دارد همان‌طور مساحت جریب از زمین مختلف باشد. و مقدار آن به گفتهٔ مؤلف متن اللغة ده قفیز و هر قفیز ده عشیر باشد. و آن مضروب اشل است در نفس آن و اشل شصت ذراع هاشمی یعنی هشتاد ذراع و بقولی ذراع شرعی است و بنابر قول اول مساحت جریب، هزار و چهارصد و هفتاد و چهارمتر و پنجاه و شش سانتیمتر مربع است و بنا بقول دوم دو هزار و سیصد و چهارمتر است. (از متن اللغة). نزد محاسبان و فقیهان مقداری است معین از زمین و آن حاصل ضرب شصت ذراع در شصت ذراع است که سه هزار و ششصد ذراع سطحی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). صاحب نفائس الفنون آرد: آلات مشهور مساحت پیش ارباب این صناعت سه است:

ذراع، قصبه، اشل [1] و ذراع سه قسم است یکی ذراع ید که آن را قایم نیز خوانند و آن شش قبضه است بقبضه معتدل که هر قبضه بعرض چهار انگشت باشد از انگشتان معتدل و عرض هر اصبعی (انگشتی) شش عرض شعیری باشد معتدل و هر شعیری شش موی باشد از ذنب (دم) اسب بر وزن. دوم ذراع هاشمی که آن ذراعی و ثلث باشد از ذراع الید و هشت قبضه از قبضات مذکور سوم ذراع الجدید که آن بیست و هفت انگشت باشد از انگشتان معتدل. و قصبه که آن را باب نیز خوانند و [آن] بذراع الید هشت ذراع باشد و بذراع هاشمی شش و بذراع جدید هفت و سبعی. و اشل ریسمانی [2] باشد که طول آن بذراع الید هشتاد ذراع باشد. و مضروب قصبه را در نفس خود عشیر خوانند و ده مثل عشیر را قفیز و ده مثل قفیز را جریب. پس مضروب اشل در نفس خود جریب باشد و در قصبه قفیز و در ذراع عشیر و دو ثلث عشیر و در همه این اعتبار توان کرد. (از نفایس الفنون). و در تاریخ قم چنین آمده: و چون زمینی را یابندکه مساحت آن بذراع هاشمی سه هزار و ششصد گز هست بدانند که آن یک جریب است و جریبی عبارت از ده قفیز است. و قفیزی سیصد و شصت گز و قفیزی عبارت از ده عشیر است و عشیری ۳۶گز است پس معلوم شد که جریبی عبارت از صد عشیر است. (از تاریخ قم ص۱۰۹):

هیزم خواهم همی دو امنه ز جودت
چون دو جریب و دو خم سیکی چون خون.
بوالمؤید (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

||یک جفت زمین. (دهار). ||کشت‌زار. ||رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

جریب. [جَ / جِ] (ع اِ) ممال جراب در شعر چون کتیب و حسیب و جز اینها.

جریب. [جَ] (اِخ) نام رودی است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام وادی بزرگی است که به بطن‌الرمه از سرزمین نجد سرازیر میشود. اصمعی در جایی که از نجد الرمه توصیف میکند میگوید فضایی است که در آن وادیهای فراوانی است و عرب بیت زیر را از لسان الرمه نقل کنند:

کل بنی فانه یحسینی
الا الجریب انه یروینی.

همو گوید: جریب وادی بزرگی است که به ارمه سرازیر میشود. باز گوید عامری گوید: جریب وادیی است از آن بنی‌کلاب. و در این وادی برای بنی‌سعدبن ثعلبه از طائفهٔ طی وقعه‌ای رخ داد. (از معجم‌البلدان):

فقلت لهم ان الجریب و را کسا
به ابل ترعی المرار رتاع
عمروبن شاس کندی (از معجم البلدان).

اذا الریح من نحو الحبیب تنسمت
وجدت لریاها علی‌کبدی بردا
علی کبد قد کادیبدی بها الجوی
ندوبا وبعض القوم یحسبنی جلد.
مهدی‌بن ملوح (از معجم البلدان).

و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

جریب. [جُ رَ] (اِخ) دهی است به هجر. (منتهی الارب). دیهی از دیه‌های هجر. (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

جریب. [جُ رَ] (اِخ) وادیی است به یمن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). وادیی است در زبید یمن. (از معجم البلدان).

جریب. [جُ رَ] (اِخ) نام جد جد محمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن اسماعیل زاهد است. (منتهی الارب). وی ملقب به کلایی بلخی بود و پس از سال ۴۲۰ هـ.ق.بحج رفت و از روات بود. (از تاج العروس).

جریب. [جُ رَ] (اِخ) ابن سعد از قبیلهٔ هذیل است. (منتهی الارب). وی پدر قبیله‌ای است و نسبت به وی برخلاف جریبی است. (از تاج العروس).

جریبانه. [جَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) در تداول عامه، بصورت جریب. مانند جریب. تقسیم زمین به مقیاس جریب. (از یادداشت مؤلف).

جریبة. [جَ بَ] (اِخ) نام شاعری است از طائفهٔ هجیم و بیت زیر از اوست:

و علی سابغة کأن قتیرها
حدق الاساود لونها کالمجول.
(از تاج العروس).

جریبة. [جُ رَ بَ] (اِخ) ابن اشیم. نام شاعری است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ابن اشیم‌بن عمروبن وهب‌بن دثان‌بن فقعس اسدی فقعسی. آمدی گوید: او از شیاطین بنی‌اسد و از شعرای دوران جاهلیت بود و سپس اسلام آورد. از اوست:

بدلت دینا بعد دین قدیدم
کنت من‌الذنب کأنی فی‌ظلم
یاقیم الدین اقمنانستقم
فان اصادف ماثما فلم اثم.

و بگفتهٔ مرزبانی ابیات زیر نیز از اوست:

فدار لفوارسی المعلمیـ
ن تحت العجاج خالی و عم
عرضنا نزال فلم ینزلوا
وکانت نزال علیهم اطم.

و ابن‌الکلبی او را با همین سلسلهٔ نسب که مذکور افتاد آورده و جز شاعر بودن وصفی و کاری برای او ذکر نکرده است. (از الاصابة فی تمیز الصحابة).

جریث. [جِ] (ع اِ) مارماهی. (دهار) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (آنندراج). قسمی از ماهی بی‌پشیز. و بعضی آن را مارماهی گفته‌اند و بعضی غیر آن. (ناظم الاطباء). نوعی ماهی است. (از اقرب الموارد). و منه جمیع السمک حلال غیر الجریث». (از اقرب الموارد). و فی الحدیث علی انه اباح اکل الجریث و فی روایة انه کان ینهی عنه. (آنندراج). قسمی ماهی شبیه به مار است و آن را انکلیس و انقلیس بفتح و کسر همزه و جری نیز نامند. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۲۳۸). قِرّیث. صِلّور. (یادداشت مؤلف). صاحب ترجمهٔ صیدنه آرد: عرب مارماهی را گوید و درازی او از ده گز بود و پشت او سیاه بود و شکم او زرد بود و در شکم او پشیزها نباشد و او را به هیچ موضع خار نباشد مگر بر گلو و شیعیان و جهودان او را نخورند و ابوسلیمان خطابی گوید: عرب او را سلور گوید. (از ترجمهٔ صیدنه). و رجوع به جری شود.

جریج. [ ] (اِخ) اسرائیلی. و وی یهودی بود و اسلام آورد و در کتاب السیر تألیف علی‌بن اشعث بعنوان یکی از متروکان و متهمان ذکر او آمده است. (از الاصابة فی تمیز الصحابة).

جریج. [ ] (اِخ) جندعی. از روات است. رجوع به الاصابة ذیل جریج و جدجد شود.

جریح. [جَ] (ع ص) خسته. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مجروح. فعیل بمعنای مفعول است. (از اقرب الموارد). زخمی و مجروح. (از آنندراج) (غیاث اللغات). ج، جَرحیٰ مانند قتیل و قتلی و جمع سالم ندارد از آن جهت که ها بر مؤنث آن ملحق نشود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

جریح. [جُ رَیْ یِ] (ع ص مصغر) مصغر جَریح؛ به معنی خسته.و ضعیف و بی‌قوت. (ناظم الاطباء).

جریح. [جُ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر جرحه. خرجین کوچک. (ناظم الاطباء).

جریح. [جُ رَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جریح. [ ] (اِخ) راهبی است که پیش از خاتم انبیاء (ص) و پس از رفع مسیحا در میان بنی‌اسرائیل به زنا متهم شد و تکلم کردن طفل زن زانیه باعث معترف شدن بنی‌اسرائیل بر عصمت او شد. (از حبیب السیر).

جریح. [ ] (اِخ) ابن سلامة مکنی به ابوشاة.

۱- کلمه اشل در متونی که در دسترس ما بود بدین معنی نیامده است و گمان می‌رود غلط چاپی و بجای اشل اشل چاپ شده است.

۲- رجوع به پاورقی قبل شود.

ابن شاهین اسم و کنیهٔ او را تصحیف و بصورت فوق ضبط کرده است. و ضبط درست نام او حدیج باحاء مهمله و دال و کنیه‌اش ابوشباب است. (از الاصابة فی تمیز الصحابه). و رجوع به الاصابة ذیل کلمهٔ حدیج شود.

جریح. [ ] (اِخ) ابن طباخ. متطبب است. (از عیون الانباء ج۲ ص۸۴).

جریحان. [جَ] (اِخ) یوم جریحان. از ایام عرب پس از اسلام است. و آن یومی است مربوط به تحطبه بر ضد مردم شام و تمیم‌بن نصر سیار. (مجمع الامثال میدانی).

جریحت. [جَ حَ] (ع اِ) جریحة. رجوع به جریحة شود.

جریحة. [جَ حَ] (ع اِ) جریحه. اعجوبة و این لغت مولد است. (محیط المحیط) (نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۳). ||خستگی. (یادداشت مؤلف). مأخوذ از تازی که‌معمولاً در فارسی آن را به معنی زخم و جراحت استعمال کنند. چنانکه گویند: «این حادثهٔ ناگوار دل دوستان را جریحه‌دار ساخت». (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۳).

جریحه‌دار. [جَ حَ / حِ] (نف مرکب) در تداول فارسی، زخمی. مجروح.

جریحه‌دار شدن. [جَ حَ / حِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، زخمی شدن. مجروح شدن. چنانکه گویند: دل از شنیدن فلان حادثه جریحه‌دار میشود. رجوع به جریحه شود.

جریحه‌دار کردن. [جَ حَ / حِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول فارسی‌زبانان، زخمی و مجروح ساختن. چنانکه گویند: فلان حادثه دلم را جریحه‌دار کرد. رجوع به جریحه شود.

جریحه‌دار گردیدن. [جَ حَ / حِ گَ دی دَ] (مص مرکب) در تداول فارسی‌زبانان، زخمی و مجروح شدن. چنانکه گویند: قلب انسان از دیدن آن جریحه‌دار میگردد. رجوع به جریحه شود.

جریحیه. [ ] (اِخ) صنفی از ترک. (قاضی صاعد اندلسی).

جری خشک بالا. [جِ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت از بخش فریمان شهرستان مشهد. این ده در صد و پنجهزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس در دامنه قرار دارد و هوای آن معتدل است و صدوپنج تن سکنهٔ شیعی‌مذهب فارسی‌زبان دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جری خشک پایین. [جِ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان از شهرستان مشهد. این ده در نودوهشت هزارگزی شمال خاوری فریمان و در شانزده هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس در دامنه واقع شده و هوای آن معتدل است و ۱۶۸ تن سکنهٔ شیعی مذهب فارسی‌زبان دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جری‌خوار. [جَ خوا / خا] (نف مرکب) وظیفه‌خوار. راتبه‌بگیر. شهریه‌بگیر:

مهمان و جری‌خوار قصر اویند
هم قیصر و هم امیر دیلم. ناصرخسرو.

جرید. [جَ] (ع ص، اِ) روز و سال تمام. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). تمام. (آنندراج). یوم جرید؛ روز تمام و کذلک عام جرید. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). ||شاخ درخت خرما. (آنندراج). شاخه‌های درخت خرما و یکی آن جریده است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||درختی که شاخ و پوست از آن جدا کرده باشند. (آنندراج). جریده. (یادداشت مؤلف). ||در بیت زیر به معنی یکه‌رو و تنهاست:

روز خفاشک نیارد بر پرید
شب برون آید چو دزدان جرید. مولوی.

||قاصد و جاسوس. (غیاث اللغات از لطائف). معنی قبلی بظاهر از مصادیق معنی اخیر است.

جریداء. [جُ رَ] (ع اِ مصغر) جریداءالبطن؛ وسط آن. (از تاج العروس ذیل اقرب الموارد). وسط شکم یعنی جایی در پشت که گوشت ندارد و آن تصغیر جرداء است. (از متن اللغة). جریداءالمتن؛ میانهٔ پشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جریدان. [جَ] (ع اِ) دو روز یا دو ماه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال مارأیته منذ جریدان؛ یعنی دو روز یا دو ماه است که او را ندیدم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

جریدبازی. [جَ] (حامص مرکب) مشق جنگ‌بازی. (از ناظم الاطباء).

جریدبازی کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) جنگ‌بازی کردن. مشق جنگ کردن. جنگ کردن آموختن. (ناظم الاطباء).

جریدتان. [جَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ جریده به معنی شاخه و چوب درخت. ||در فقه دو چوب ترکه را گویند که زیر بغل میت نهند. و مستحب است که دو چوب مزبور از درخت خرما و اگر نباشد از درخت سدر وگرنه از درخت انار یا هر درخت که تازه و تر باشد. (از شرایع در باب احکام دفن میت از کتاب طهارت).

جریدتین. [جَ دَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ جریدة در حال نصب و جر. و در فقه به همان معنی جریدتان است. رجوع به جریدتان شود:

از شرب چوب چینی خاصیتی نبینی
چوبی که نافع تست چوب جریدتین است.
میرزا عبدالرزاق نشأ تبریزی (از بهار عجم).

جری دریاچه. [ ] (اِخ) محلی است در سبزوار. هوای آن ییلاقی و آب آنجا از قنات تأمین میشود و دوازده خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج۴ ص ۲۲۴).

جریدگی. [جَ دَ / دِ] (حامص) در تداول عامه، جرخوردگی. پارگی.

جریدلی. [ ] (اِخ) حسن. او راست: سدرة الادب فی متشابهات العرب. در این کتاب متشابهات کلام عرب را آورده و لغات غریب آن را شرح کرده و بسال ۱۹۰۹ م. در مطبعة الابتهاج بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جریدلی. [ ] (اِخ) شیخ علی یوسف. او راست: بدایع الحکم. این کتاب در مواعظ است و بسال ۱۳۱۳ هـ.ق. در مطبعة الظاهر بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جریدن. [جَ دَ] (مص) الاصطلاق؛ دندان بهم جریدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی).

جریدن. [جِ دَ] (مص) در تداول عامه، پاره شدن بدرازا. جر خوردن. دریدن بدرازا. (یادداشت مؤلف).

جریدنی. [جَ دَ] (ص لیاقت) قابل جریدن. آنچه قابلیت پاره شدن دارد.

جریدوئیه. [جَ ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت آب از بخش بافت از شهرستان سیرجان. این ده در سی‌وسه هزارگزی جنوب بافت در سر راه فرعی بافت به ده سرد قرار دارد. محلی جلگه و معتدل است و پنجاه تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و فارسی‌زبان دارد. و آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیبافی بدون نقشه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جریدة. [جَ دَ] (ع ص، اِ) جریده. شاخ دراز، تر باشد یا خشک یا شاخ برگ‌دورکرده. (منتهی الارب). شاخهٔ دراز، تر باشد یا خشک یا شاخهٔ برگ‌دورکرده. (ناظم الاطباء). جریده از خرما مانند شاخه است از دیگر درختان و مادام که برگ داشته باشد آن را جریده نگویند و برگ‌دار را سعفه گویند یا اینکه شاخه است خشک باشد یا تر یا شاخهٔ خشک برگ‌دورکرده. (از متن اللغة). شاخهٔ بی‌برگ. (از اقرب الموارد). شاخ درخت بی‌برگ. (غیاث اللغات). ج، جَرید، جَرائِد. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ترکه. قضیب. ||گروه سواران که

برای جنگ دشمن جدا کرده شوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گروه سواران که برای امری جدا کرده شوند. (از متن اللغة). سواران که رجاله میان آنان نباشد. (از اقرب الموارد). گروهی جدا گانه از لشکر مهمی را نامزد کرده. (السامی فی الاسامی). سوارانی را گویند که پیاده‌ها نباشند در ایشان. (شرح قاموس). گروه گزیده و مهمی را نامزد کرده (مهذب الاسماء). سواران که رجاله و مردم سقط و بی‌کاره میان آنان نباشد. زبده سوار. (از متن اللغة). یقال: جائت جریدة من الخیل. (اقرب الموارد): جریدهٔ لشکر بساختند چنان که بطلخاب سرخس پیش آیند و جنگ آنجا کنند...(تاریخ بیهقی). امیر بتاختن برفت با سواران جریده. (تاریخ بیهقی). جوقی لشکر سلطان بدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره. (تاریخ بیهقی). برین سان سه هزار مرد مبارز جریده با خود برنشاند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۸). چون شب آمد بر ماده پیلی سبک‌رو و با لشکری جریده روی بطوس نهاد. لشکر همانجا بمان و تو با خاصگیان و اعیان جریده بپای. (راحة الصدور راوندی). با دو هزار سواره جریده تاختن آورد. (تاریخ سیستان).

گیرد بجریده‌ای حصاری
بخشد بقصیده‌ای دیاری. نظامی.
جریده سواری توانا و چست
بکار مصاف اندرون تن‌درست. نظامی.

||بقیهٔ مال. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). باز مانده از مال. (شرح قاموس). ||از شتران آنچه قوی و برگزیده شده. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||نبشتهٔ روشن کرده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، جَرائِد. (منتهی الارب). ||برهنه. (یادداشت مؤلف). ||در فقه شیعه چوب کوتاه سبزی که وقت دفن زیر بغل میت گذارند. (فرهنگ نظام). چوبی که هنگام تدفین زیر بغل میت گذارند و آن را عصای قطع عرصات محشر دانند و این طریق امامیه است. (بهار عجم) (آنندراج):

ز قید مرگ شود زود همچو مرگ آزاد
ز چوب سرو کنی گر جریدهٔ قمری.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

رجوع بجریدتان شود.
||دفتر حساب. دفتر نویسنده. (زمخشری). دفتر نویسندگان. (غیاث اللغات از منتخب). و در سراج نوشته که جریده به معنی دفتر مرا ثابت نیست که عربی است یا فارسی. (از غیاث اللغات) (آنندراج). رساله‌ای که مصالح حکومت در آن نوشته آید. (از متن اللغة). رساله‌ای که در آن نویسند. (از اقرب الموارد). دفتر. (شرفنامهٔ منیری). ||دفتر که جریدهٔ لشکریان در آن نوشته شود. (از متن اللغة). ||رساله‌ای که حوادث و اخبار را در اوقات معین منتشر میکند. و این معانی تازه و حدیث است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رساله‌های ماهیانه یا هفتگی و جز آن حاوی مسائل علمی یا سیاسی و اخبار وقت و جز آن. (یادداشت مؤلف). دفتر نوشته و روزنامه و این معنی در عربی و فارسی محدث است. (فرهنگ نظام). و رجوع به روزنامه شود.

جریده. [جَ دَ / دِ] (از ع، ص) تنها. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ نظام) (بهار عجم). تنها و فرد را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

سواری جریده بیامد به پیش
نگفت آن کجا رفته بد کم و بیش. فردوسی.

لشکر بگذاشت و جریده باز بملک خویش آمد. (تاریخ سیستان). بر حکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکر را به بلخ یله کند و جریده بیاید که با وی تدبیرهاست. (تاریخ بیهقی). در شهر انطاکیه مقام کند و جریده، انتظار میکشد تا خاتمت کار با این قوم چگونه باشد. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۵۵).

جریده یکی قاصد تیزگام
فرستاد و دادش بهندو پیام. نظامی.
جانی است جریده در میان چست
و آن نیز نه با منست با توست. نظامی.
جریده به هر سو عنان تاز کن
به هشیارمغزی نظر بازکن. نظامی.
جریده رو که گذرگاه عاقبت[1] تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است. حافظ.

||نیزهٔ کوچک قلندران را نیز گویند. (برهان) (از بهار عجم) (آنندراج). نیزهٔ کوتاه. ||خراب و ویران. ||غمگین بی‌خویشاوند و بی‌رفیق. (ناظم الاطباء).
- جریده شدن؛ بی‌یار شدن. (ناظم الاطباء). ||عجله. (ناظم الاطباء).
- جریده شدن؛ عجول گشتن. (ناظم الاطباء). ||دفتر تقدینه. (ناظم الاطباء). ||(ا) بعضی گویند: فردی که در دفترخانه باشد. (بهار عجم) (آنندراج). ||دفتر را هم گفته‌اند. (برهان). دفتر. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). دفتر حساب. (بهار عجم) (آنندراج). دفتر نوشته. (فرهنگ نظام). صحیفه‌ای که در آن نام مردمی که یک کار ورزند نویسند. (یادداشت مؤلف). دفتر یا کتاب یا رساله‌ای که حاوی مسائل سیاسی یا مالی یا سایر امور دیوانی باشد و به این معنی در عربی و فارسی محدث است. و خان آرزو در سراج نوشته که جریده به معنی دفتر مرا ثابت نیست که عربی است یا فارسی و در هر دو زبان به این معنی بکار میرود: من هیچکس را بزندان باز نداشتم الا که کشتن بر او واجب بوده و جریده‌ها و قصهٔ گناهان ایشان بخواند (کذا) تا بداتی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس دو سال به ملک اندر بنشست. (بهرام گور) و خواسته بسیار به درویشان داد و بفرمود تا اندر شهرها بنگریدند تا بر اهل مملکت او خراج چند است و باقیها. هفتاد بار هزار هزار درم باقی بیرون آمد و آن همه به درویشان بخشید و جریدهٔ آن باقی بسوخت شکرانه خدای را که فتح خاقان بکرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

عرض با جریده بنزدیک شاه
بیامد بیاورد مرّ سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار
پیاده بسی در میان سوار. فردوسی.

پس از برافتادن آل‌برمک جریده‌ای کهن بود نزد من باز نگریستم در ورقی دیدم نبشته. (تاریخ بیهقی). و جریده‌ای که به دیوان ما بودی چنین چیزها را بخواستند. (تاریخ بیهقی). و جریده داشتی که در آن مهمات نبشته بودی. (تاریخ بیهقی). خداوندزاده امیر مودود را بازخواندند. و جریدهٔ دیوان عرض بازخواستند و بیاوردند. (تاریخ بیهقی).

ز نامه‌های کهن نام کهنگان برخوان
یکی جریدهٔ پیشینیان به پیش آور.
ناصرخسرو.
جریده‌ای است نهاده سیه سپید جهان
که روزگار در او جز قضای بد ننوشت.
انوری.

قرار این جزیه در جریدهٔ ابواب المال دیوان سلطنت مثبت گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳). آن ممالک در جریدهٔ ملک و قانون دیوان سلطان فزود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۴). جریدهٔ بقایای اموال بر اعمال و عمال عرض کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۴). نوشروان بتعجب مانده و خراج دید در جریده بازدید اندک بوده گفت جایی که دخل بدین بسیاری بود خراج زیادت باید. (راحة الصدور راوندی).

بی سهو و بی‌غلط به جریده نشان کنی
از پیش باد اگر بهزیمت رود غبار. سوزنی.
بمدح مجلس میمون تو مزین باد
جریدهٔ سخن آرای پیر سوزنگر. سوزنی.
از او اصیل‌تر از اهل خطهٔ نخشب
نرانده نوک قلم بر جریدهٔ دفتر. سوزنی.
جز غم بنام اهل حقایق نیافتم
سر تا بسر جریدهٔ انعام روزگار. ظهیر.
نه در حساب زن آمد نه در جریدهٔ مرد
اگرچه هر دو صفت حاصل است خنثی را.
ظهیر.
از قصه و قطعه و قصیده

1 - نل: عافیت (دیوان چ قزوینی - غنی ص۳۲).

یک یک بنوشت بر جریده. نظامی.
جریده بر جریده نقش میخواند
بیابان در بیابان رخش میراند. نظامی.
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما. حافظ.
تا کی بو نبرد از تو در انفاس کمال
چون گل اوراق جریده ز صبا پوشیدیم.
کمال‌خجندی (از آنندراج).

در کتابی که جعفربن قدامه کرده است میگوید خراج پارس بعهد هارون‌الرشید دو هزار دینار بوده است و چون فتنهٔ محمدالامین و قتل او افتاد جملهٔ جرائد در غارت بردند و بسوختند. پس چون مأمون در خلافت متمکن گشته از نو قانونها ساخته و مجموع مال پارس و کرمان و عمال دوهزار هزار وششصد هزار دینار کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰). ج، جرائد. ||روزنامه، مجله، اوراقی که هر روز یا هر هفته یا هر ماه حاوی اخبار و اطلاعات داخلی و خارجی و حوادث و مسائل سیاسی و اجتماعی و غیره بطور مرتب انتشار می‌یابد.

جریدهٔ القاب. [جَ دَ / دِ یِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دفتری که عناوین و القاب اعطایی به افراد در آن ضبط میشد:
آن سر و صدری که از جریدهٔ القاب
بازگشادند افتخار برآمد. سوزنی.
خرگدایان بکل برون بردند
نام خود از جریدهٔ القاب. سوزنی.

جریدهٔ انصاف. [جَ دَ / دِ یِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دفتر احکام عدالت و دادگستری: جریده انصاف به خامهٔ عدل این دولت مزین شده. (سندباد نامه ص ۹).

جریدهٔ حشم. [جَ دَ / دِ یِ حَ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دفتر ثبت اسامی افراد حشم: التماس کرد که چندان توقف کند که استاد ابوعلی عارض بدیشان رسد و اسامی ایشان در جریدهٔ حشم ثبت کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۵).

جریده‌رانی. [جَ دَ / دِ] (حامص مرکب) یکه‌روی، تنهاروی:
مجنون بهمان قصیده‌خوانی
میزد دهل جریده‌رانی. نظامی.

جریده رفتن. [جَ دَ / دِ رَ تَ] (مص مرکب) تنها رفتن. یکه رفتن. رجوع به جریده‌رو شود.

جریده‌رو. [جَ دَ / دِ رَ / رُو] (نف مرکب) تنهارو. (آنندراج):
وحشی‌ام و جریده‌رو کعبهٔ عشق مقصدم
بدرقه اشک و آه بس قافلهٔ نیاز را.
ملاوحشی (از آنندراج).

جریدهٔ زندانیان. [جَ دَ / دِ یِ زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب). دفتری که اسامی زندانیان در آن ثبت میشد، دوسیه، پرونده از زندانیان: گفت بزندان تو اندر، بسیار کس هست که کشتن بر وی واجب است... و بجریدهٔ زندانیان نگاه کردند هشتصدتن یافتند که بر ایشان کشتن واجب بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جریدهٔ سپاه. [جَ دَ / دِ یِ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دفتری که نام افراد سپاهی در آن نویسند: منصور او را (داماد زنبیل را) بنواخت و نام او و آن سپاه که با او بودند بجریدهٔ سپاه فرمود تا ثبت کردند. (تاریخ سیستان).

جریدهٔ سوداء. [جَ دَ / دِ یِ سَ / سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام جریده‌ای بود که در آن اسامی افراد سپاه و رزق هر یک ثبت میشد. (یادداشت مؤلف).

جریدهٔ عرض. [جَ دَ / دِ یِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دفتری که در آن نام افراد و سپاهیانی را که در عرض و سان شرکت میجستند ثبت میکردند: امیر جریدهٔ عرض بخواست. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۷).

جریده‌نگار. [جَ دَ / دِ نِ] (نف مرکب) روزنامه‌نگار. نویسندهٔ روزنامه یا مجله. رجوع به جریده و روزنامه‌نگار شود.

جریده‌نگاری. [جَ دَ / دِ نِ] (حامص مرکب) نوشتن روزنامه یا مجله یا نشریه‌های مرتب روزانه یا هفتگی یا ماهانه که مندرجات آنها گاه سیاسی و خبری و اجتماعی است وگاه علمی و فنی و ادبی. و در عصر حاضر جریده‌ها یا مطبوعات تأثیر بسیاری در پیشرفت تمدن ملتها دارند.

تاریخ جریده‌نگاری در ایران: در سال ۱۲۶۶ هـ.ق. مقارن تأسیس دارالفنون به همت رادمرد مترقی میهن‌پرست میرزا تقی‌خان امیرکبیر فراهانی (صدراعظم) تحولات فرهنگی و مترقیانهٔ دیگری نیز آغاز گشت و جراید و مطبوعات بشیوهٔ امروزی نیز در ایران رواج یافت هر چند نخستین روزنامهٔ فارسی با روشی نوین در ۲۵ محرم ۱۲۵۳ هـ.ق. بسرپرستی میرزاصالح شیرازی بدون نام خاص چاپ و منتشر گشت و شامل گزارش دربار محمدشاه بود و آنگاه بوقایع اتفاقیه شهرت یافت و سپس به جریدهٔ علیّه دولت ایران معروف شد و این امر در چهارمین سال سلطنت محمدشاه روی داد. در ۱۲۵۵ هـ.ق. روزنامهٔ نظامی دولت علیهٔ ایران چاپ و منتشر شد و در ۱۲۹۴ هـ.ق. نخستین مجله بنام گنجینهٔ معنوی در تبریز انتشار یافت و در سال ۱۲۸۲ هـ.ق. نخستین جریدهٔ فکاهی بنام اطلاع در بوشهر منتشر گشت و آنگاه جریده‌های فکاهی شیخ چغندر، بهلول، حشرات‌الارض، شیدا و بعدها ناهید و حلاج و توفیق و نسیم شمال در تهران پدید آمد. روزنامهٔ وقایع اتفاقیه بطور هفتگی نخست در ربیع الاول سال ۱۲۶۷ هـ.ق. با چاپ سربی در چهار صفحه و سپس در ۸ صفحه منتشر گشت روزنامهٔ مزبور از شمارهٔ ۴۷۱ بعد بوسیلهٔ نقاش نامور میرزاابوالحسن غفاری بشیوهٔ مصور چاپ می‌شد و از صفر ۱۲۷۷ هـ.ق. شمارهٔ ۴۷۲ بروزنامهٔ دولتی مشهور گشت و از شماره ۱۲۸۶ بار دیگر به روزنامهٔ دولت علیهٔ ایران نامیده شد و سرانجام در سال ۱۲۹۸ هـ.ق. تعطیل گردید. و رفته‌رفته جای آن را روزنامهٔ (ایران) گرفت که انتشار آن در سال ۱۲۶۷ هـ.ق. آغاز گشت و در سال ۱۳۲۴ هـ.ق. منحل گردید. مرحوم علیقلی میرزا اعتضادالسلطنة رئیس دارالفنون و وزیر علوم (۱۲۷۲ هـ.ق.) در رواج چاپ و نشر جراید سهمی بسزا داشت و روزنامه‌های ایران، مریخ و علمی در روزگار وی نشر می‌یافت و کارکنان دولت مجبور بوده‌اند از حقوق خود آنها را بخرند. در ۱۴ جمادی الاخر ۱۳۱۶ هـ.ق. نخستین شمارهٔ روزنامهٔ خلاقة الحوادث منتشر گشت این روزنامه بجز روزهای یکشنبه و جمعه همه روزه نشر می‌یافت در دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه روزنامهٔ مصور شرف به مدیریت اعتمادالسلطنه منتشر گردید. آنگاه ادیب‌الممالک جریدهٔ نوروز و ناظم‌الاسلام روزنامهٔ مظفری بوشهر و مجدالاسلام کرمانی جریدهٔ ندای وطن و میرزا حسن رشدیه جریدهٔ مکتب و تهران را نشر می‌دادند. مرحوم سید جمال‌الدین اسدآبادی نیز در پیشرفت جراید کوششی مردانه داشت و روزنامهٔ عروةالوثقی را در پاریس و ضیاءالخافقین را در لندن و معلم شفیق را در حیدرآباد دکن چاپ می‌کرد. میرزا ملکم نیز روزنامهٔ قانون را در تبریز و تهران منتشر می‌ساخت.

جرایدی که در رواج مشروطیت و نشر اندیشه‌های آزادیخواهی به نبرد پرداخته‌اند عبارت‌اند از: حبل‌المتین به مدیریت مؤیدالاسلام در کلکته و ملانصرالدین بقلم میرزاجلیل در قفقاز و جریدهٔ قانون بقلم میرزاملکم‌خان و جریدهٔ اختر بقلم حسنخان در اسلامبول و حکمت به خامهٔ میرزا مهدی‌خان تبریزی در قاهره و ثریا و پرورش بوسیلهٔ میرزاعلیخان کاشانی در مصر و صور اسرافیل بقلم مرحوم دهخدا و میرزاجهانگیرخان در تهران، همچنین تقی‌زاده و محمدعلی تربیت مجلهٔ گنجینهٔ فنون را در تبریز منتشر می‌کردند و سید حسین‌خان عدالت جریدهٔ عدالت را نشر می‌داد. روزنامه‌های مصور آذربایجان و

حشرات‌الارض را حاج میرزاآقا بلوری در تبریز اداره می‌کرد. از جمله روزنامه‌های پیش از مشروطیت باید به جراید انجمن ایالتی تبریز جریدهٔ شفق (از دکتر شفق) جریدهٔ تبریز (از اسماعیل یکانی و محمود غنی‌زاده) نالهٔ ملت (از میرزاآقا ناله) مکافات (از آقاخان مکافات در خوی) مساوات (از مرحوم سید رضا مساوات) ملاعمو (از طرف انجمن اسلامیه). شیدا، خاورشمس (از طالب‌اف در اسلامبول)، مجاهد. (از ابوالضیاء)، اتحاد به نام انجمن اتحاد (که‌مرکز کارستارخان بود) و جریدهٔ ایران نو بوسیلهٔ تقی‌زاده و محمدامین رسول‌زاده (۱۳۲۲ هـ.ق.) و بعدها کاوه (تقی‌زاده) و مجلهٔ ایرانشهر و فرنگستان (در برلین) و رستاخیز (در مصر) اشاره کرد.

اینک فهرستی از جرائد انتشار یافته بترتیب حروف تهجی با ذکر نام مدیر و تاریخ انتشار آنها بجهت اهمیتی که در فرهنگ و مشروطیت داشته‌اند آورده میشود:

– آئین ورزش؛ (مجله) به مدیریت‌سیدمحمدخان شعاع در ۱۳۱۴ هـ.ش.در تهران.

– آئینه؛ به مدیریت مرتضی شعاع السادات بسال ۱۳۲۹ هـ.ق.در شیراز.

– آئینه؛ به مدیریت حسنعلی‌خان حکمت بسال ۱۳۰۵ هـ.ق.در شیراز.

– آئینه افکار؛ در دو نوبت بسال ۱۳۰۲ و ۱۳۰۴ در تهران نشرشده.

– آئینهٔ ایران؛ به مدیریت امیر جلیلی بسال ۱۳۰۸ هـ.ش.در تهران.

– آئینهٔ جنوب؛ به مدیریت جلال‌الدین حسینی بسال ۱۳۰۴ هـ.ش.در کرمان.

– آئین خلقت؛ به مدیریت منکو قاآن ذوالخبر بسال ۱۳۴۲ هـ.ق.در تهران.

– آئینهٔ شمال؛ به مدیریت علی اصغر جلیلی مژده بسال ۱۳۰۵ هـ.ش.در رشت.

– آئینهٔ عرفان، زیر نظر وزارت فرهنگ افغان بسال ۱۳۱۳ هـ.ش.

– آئینهٔ غیب‌نما؛ به مدیریت ملک المورخین ۱۲۸۶ هـ.ش.در تهران.

– آدمیت؛ به مدیریت عبدالمطلب یزدی بسال ۱۳۲۵ هـ.ق.در تهران.

– آدمیت؛ به مدیریت رکن‌زادهٔ آدمیت در سال ۱۳۰۵ هـ.ش.هفتگی، در شیراز.

– آذر؛ بسال ۱۳۰۱ هـ.ش.ماهانه در تهران نشر شد.

– آذر؛ به مدیریت زین‌العابدین فروزش بسال ۱۳۴۱ هـ.ق.در تهران.

– آذر؛ به مدیریت دکتر علی اکبر پیشوا بسال ۱۳۴۳ هـ.ش.هفتگی در تبریز.

– آذرآبادگان؛ به مدیریت دکترعلی اکبر پیشوا بسال ۱۳۴۳ هـ.ش.هفتگی در تبریز.

– آذربایجان؛ به اخبار دارالسلطنهٔ آذربایجان رجوع شود.

– آذربایجان؛ اولین روزنامه‌ای است که در مشروطیت بسال ۱۳۲۴ هـ.ق.به مدیریت علیقلی مدیر احتیاج سابق در تبریز با چاپ سربی نشر شده.

– آذربایجان؛ به مدیریت محسن بسال ۱۳۲۷ هـ.ق.هفتگی در تبریز نشر شده.

– آراود؛ (صبح) به مدیریت یوسف بزبان ارمنی بسال ۱۹۰۹ م. در تبریز. این روزنامه ارگان حزب داشناکسیون و سال انتشار آن مطابق با ۳۰ – ۱۳۲۷ هـ.ق.است.

– ابلاغ؛ به مدیریت میرزا علی آقا ابلاغ جهرمی بسال ۱۳۰۳ هـ.ش.در شیراز.

– ابلاغ؛ مجله هفتگی بسال ۱۳۰۶ هـ.ش.در تهران.

– ابلاغ؛ مجله هفتگی بسال ۱۳۱۲ هـ.ش.در ارومیه.

– اتحاد؛ به مدیریت میرزااحمد به سال ۱۳۲۴ هـ.ق.در تبریز.

– اتحاد؛ به مدیریت معتمدالاسلام رشتی بسال ۱۳۲۵ هـ.ق.در تهران.

– اتحاد؛ ارگان انجمن اتحاد تبریز به مدیریت محمدعلی‌خان تربیت بسال ۱۳۲۶ هـ.ق.در تبریز.

– اتحاد؛ مجلهٔ هفتگی بسال ۱۳۲۸ هـ.ق.در شهر یزد.

– اتحاد؛ به مدیریت شیخ موسی بسال ۱۲۹۳ هـ.ش.در همدان.

– اتحاد؛ به مدیریت سید کاظم‌خان سرکشیک‌زاده بسال ۱۳۰۰ هـ.ش.در تهران.

– اتحاد؛ به مدیریت برهان‌الدین بسال ۱۳۱۰ هـ.ش.در افغان.

– اتحاد اخوت؛ به مدیریت میرزاحسین‌خان اخوت بسال ۱۳۰۴ هـ.ش.در تهران.

– اتحاد اسلام؛ به مدیریت حسین‌خان پرتو بسال ۱۳۳۴ هـ.ق.در شیراز.

– اتحاد اسلام؛ به مدیریت شیخ حسین لنکرانی بسال ۱۳۴۲ هـ.ق.در تهران

– اتحاد شرق؛ بسال ۱۳۰۳ سه بار در تهران منتشر شده است.

– اتحاد مشرقی؛ به مدیریت برهان‌الدین صاحب بسال ۱۳۳۸ هـ.ق.درافغان.

– اتحادیهٔ سعادت؛ مجلهٔ هفتگی بسال ۱۳۲۵ هـ.ق.در تهران.

– آتش؛ بسال ۱۳۰۳ هـ.ش.در تهران.

– آتش‌فشان؛ به مدیریت میرزا علی آقا عزمی بسال ۱۳۰۳ هـ.ش.در شیراز.

– آتشکده؛ بسال ۱۳۰۸ هـ.ش.در خراسان.

– اتفاق؛ به مدیریت حبیب‌الله عکاس‌باشی بسال ۱۳۲۶ هـ.ق.در اراک.

– اتفاق؛ به مدیریت حاج ابراهیم افشار بسال ۱۲۸۹ هـ.ش.در ارومیه.

– اتفاق؛ به مدیریت معصوم‌زاده و جمشیدزاده بسال ۱۳۲۹ هـ.ق.در رشت.

– اتفاق اسلام؛ به مدیریت سرور – جویا بسال ۱۲۹۹ هـ.ش.در هرات.

– اتفاق کارگران؛ بسال ۱۲۸۹ هـ.ش.مطابق با ۱۳۲۸ هـ.ق.بوسیلهٔ شورای متحدهٔ طابعین هر پانزده روز یکبار در تهران.

– آثار پرچم؛ به مدیریت محمدرضا احتشام بسال ۱۳۰۲ هـ.ش.در شیراز.

– احتیاج؛ به مدیریت علی‌قلی صفراف بسال ۱۳۱۶ هـ.ق.هفتگی در تبریز.

– احشویروش؛ به مدیریت ابوالفضل غریب در ۱۳۴۰ هـ.ق.در تهران.

– احیا؛ به مدیریت عبدالحسین ذوالریاستین بسال ۲۹ – ۱۳۳۹ هـ.ق.در شیراز.

– اخبار؛ به مدیریت نصراللهخان شیرازی بسال ۱۳۳۴ هـ.ق.در کرمانشاه.

– اخبار؛ مجله ماهانه بسال ۱۳۰۶ هـ.ش.در تهران.

– اخبار امروز؛ بسال ۱۳۲۹ هـ.ق.در تهران.

– اخباردارالسلطنه آذربایجان؛ این روزنامه که بنامهای روزنامهٔ وقایع شهر مملکت محروسهٔ آذربایجان و روزنامهٔ ملتی مملکت آذربایجان و آذربایجان هم نوشته‌اند. سومین روزنامه‌ای است که بزبان فارسی بسال ۱۲۷۵ هـ.ق.در تبریز منتشر شده و یک نسخهٔ از آن که صفحه اول ندارد در کتابخانهٔ دولتی برلین محفوظ است.

– اخبار ایرانی؛ روزنامه‌ای است که احتمالاً در دهلی بسال ۱۲۱۲ منتشر شده است.

– اختر؛ به اختلاف هفتگی و روزانه به مدیریت محمد طاهری تبریزی در اسلامبول بسال ۱۲۹۲ هـ.ش.منتشر شده است.

– اختردانش؛ دو دوره بسال ۱۲۹۷ هـ.ش.و ۱۳۰۱ هـ.ش.منتشر شده، دورهٔ اول، به مدیریت میرزا محمدخان طهماسبی انتشار داشته است.

– اختر شرق؛ در سال ۱۳۰۳ هـ.ش.امتیاز آن بنام محمدرضاخان خاتمی مهین‌الملک تصویب شده است.

– اختر شمال؛ مجلهٔ هفتگی بسال ۱۳۰۶ هـ.ش.در تبریز تأسیس شده است.

– اختر مسعود؛ به مدیریت عبدالوهاب گلشن ایرانپور بسال ۱۳۳۸ هـ.ق.در اصفهان.

– اخگر؛ یک دوره از سال ۱۲۹۹ تا ۱۳۰۷ هـ.ش.به مدیریت فتح‌الله خان وزیرزاده و دورهٔ دوم از ۱۳۰۷ تا ۱۳۲۲ هـ.ش.در اصفهان نشرشده.

– اخلاق؛ به مدیریت فرخ‌الدین پارسای بسال ۱۲۹۳ هـ.ش.نشر شده.

- اخلاق؛ بسال ۱۲۹۹ بطور هفتگی در خراسان تأسیس شد.
- اخوت؛ (تبریز) به مدیریت احمد بصیرت بسال ۱۳۲۴ هـ.ق.
- اخوت؛ (رشت) بسال ۱۳۲۸ هـ.ق.هفتگی نشر شده است.
- اخوت؛ (بغداد) به مدیریت محمدتقی یزدی بسال ۱۳۲۸ هـ.ق.در بغداد.
- اخوت؛ (کرمانشاه) به مدیریت عبدالله مستشار علی نعمتی بسال ۱۳۰۷ هـ.ش. هفتگی در کرمانشاه.
- اخوت شیراز؛ به مدیریت عبدالکریم معروف علی بسال ۱۳۲۶ هـ.ق.در شیراز.
- ادب؛ در سه شهر تبریز، مشهد، تهران به مدیریت ادیب الممالک نشر شده.
- ادب؛ به مدیریت احمدخان روحی بسال ۱۳۳۷ هـ.ق.ماهانه در کرمان.
- ادب؛ توسط محصلین مدرسهٔ متوسطهٔ تبریز بسال ۱۳۳۸ هـ.ق.ماهانه در تبریز.
- ادبی؛ به مدیریت سعدالملک صافی بسال ۱۳۳۶ هـ.ق.هر پانزده روز در تهران.
- ادبی؛ مجله هفتگی بسال ۱۳۱۲ هـ.ش.در تبریز نشر شد.
- ارتقاء؛ مجلهٔ هفتگی بسال ۱۳۰۲ هـ.ش.در تهران منتشر شده.
- اردوی همایون؛ که قبلا بنام مرآت السفر و مشکوة الحضر بوده مشتمل بر وقایع سفر ناصرالدین شاه بسال ۱۳۰۰ هـ.ق.به تصدی اعتمادالسلطنة نشرشده.
- اردیبهشت؛ بسال ۱۳۰۹ هـ.ش.در خراسان نشر شده.
- اردیبهشت؛ به مدیریت علی اصغر حریری بسال ۱۳۴۳ هفتگی در تبریز این روزنامه ارگان حزب داشناکسیون و سال انتشار مطابق با ۳۰ - ۱۳۲۲۷ هـ.ق.می‌باشد.
- ارژنگ؛ به مدیریت عبدالله وزیرزاده بسال ۱۳۰۴ هـ.ش.در اصفهان.
- ارشاد؛ یک ورقه بزبان فارسی ضمیمهٔ ارشاد ترکی به مدیریت ادیب الممالک در بادکوبه نشر شده.
- ارشاد؛ بمدیرت جواد تبریزی در تهران تأسیس شده.
- ارشالوس؛ بزبان ارمنی بسال ۱۲۹۱ هـ.ش. هفتگی، در تهران نشر شده.
- ارغنون؛ به مدیریت میرزاعباس‌خان کاظم‌زادهٔ قرات بسال ۱۳۰۴ هـ.ش.هفتگی، در تهران.
- آرمان؛ به مدیریت دکتر شیرازپور پرتو بسال ۱۳۰۹ هـ.ش.ماهانه، در تهران.
- ارمغان؛ به مدیریت وحید دستگردی بسال ۱۲۹۸ هـ.ش.ماهانه، در تهران.
- اروسیا ک؛بزبان ارمنی بسال ۱۳۱۳ هـ.ش. در تهران.
- ارومی‌ارتودوکسانا؛ بزبان کلدانی بسال ۱۹۰۷ م.در ارومیه.
- آریا؛ امتیاز نشر آن در تبریز بنام احمدزادهٔ دهقان در ۱۳۱۹ هـ.ش.تصویب شده و روزنامه‌ای به این نام در کرمانشاه به مدیریت محمدعلی محمدیان در ۱۳۲۵ هـ.ش.نشر شد.
- آرین؛ مجله هفتگی، بسال ۱۳۳۳ هـ.ق. درشیراز نشرشده است.
- آرین؛ به مدیریت سیدعبدالحمید تقوی بسال ۱۳۰۴ هـ.ش.در تهران.
- آزاد؛ بسال ۳ - ۱۳۰۲هـ.ق.در دهلی نشرشده.
- آزاد؛ بسرپرستی مؤیدالاسلام (مدیرحبل المتین) و به مدیریت سیدحسن کاشانی بسال ۱۳۱۷ هـ.ق.در کلکته بضمیمهٔ روزنامهٔ مفتاح الظفر نشر شده.
- آزاد؛ به مدیریت میرزارضاخان تربیت بسال ۱۳۲۴ هـ.ق.هفتگی، در تبریز.
- آزاد؛ به مدیریت ملک‌المورخین بسال ۱۳۲۷ هـ.ق.در تهران.
- آزاد؛ به مدیریت ابوالقاسم مراغه بسال ۱۳۴۰ هـ.ق.هفتگی، در تبریز.
- آزاد؛ به مدیریت عبدالقدیر سبزواری بسال ۱۳۰۲ هـ.ش.در مشهد.
- آزادی؛ به مدیریت حسن ناجی قاسم‌زاده بسال ۱۳۲۷ هـ.ش.به فارسی در اسلامبول منتشر شده.
- آزادی؛ بگفتهٔ رابینو در تهران منتشر میشده و نمونه‌ای از آن در دست نیست.
- آزادی؛ به مدیریت محمود آزاد بسال ۱۳۴۱ هـ.ق.در تهران.
- آزادی؛ به مدیریت گلشن آزادی بسال ۱۳۰۴ هـ.ش.در مشهد.
- آزادی چه چیز است؛ بسال ۱۳۲۶ هـ.ق.در تهران.
- آزادی دهقان.
- آزادی شرق؛ به مدیریت سیف آزاد ابتدا در برلن و سپس در تهران تا سال ۱۳۴۳ هـ.ق. نشر شده.
- آزادیستان؛ به مدیریت تقی رفعت بسال ۱۳۳۸ هـ.ق.در تبریز.
- ازدارار؛ (مجلهٔ هفتگی بزبان ارمنی) بسال ۱۹۰۴ - ۱۹۰۸ م.در تبریز.
- آسایش؛ به مدیریت حاج ابوالقاسم آزاد مراغه بسال ۱۳۳۸ هـ.ق.در طهران.
- آسایش؛ به مدیریت سالارظفر بسال ۱۳۴۲ هـ.ق.در تبریز. و امتیاز روزنامهٔ دیگری بنام آسایش به مدیریت زین‌العابدین‌خان قیامی برای نشر در تبریز در شورای عالی فرهنگ تصویب شده است.
- آستانهٔ رضوی؛ به مدیریت مؤیدالوزارهٔ خراسانی بسال ۱۳۴۱ هـ.ق.در طهران.
- استبداد؛ تحت نظر انجمنهای سری بسال ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- استخر؛ به مدیریت محمد حسین استخر بسال ۱۲۹۷ هـ.ش.در شیراز.
- استقامت؛ به مدیریت لسان الملک بسال ۱۳۴۰ هـ.ق.در طهران.
- استقامت؛ به مدیریت اسدالله میرزائی تبریزی (رشاد) بسال ۱۳۰۳ هـ.ش.در طهران.
- استقلال؛ به مدیریت میرزا آقا معروف به نالهٔ ملت ۱۳۲۷ هـ.ق.در تبریز.
- استقلال؛ بسال ۱۳۰۹ هـ.ش.در طهران.
- استقلال ایران؛ به مدیریت دکتر حسین‌خان کحال،۱۳۲۸ هـ.ق.درطهران.
- استقلال وطن؛ به مدیریت ابوالقاسم‌خان کحال‌زاده، ۱۳۰۴ هـ.ش.در طهران.
- استقة ارولیان؛ مجلهٔ هفتگی بزبان ارمنی بسال ۱۱ - ۱۳۱۰ هـ.ق.در طهران.
- استوار؛ به مدیریت ابوالفضل طهماسبی بسال ۱۳۱۴ هـ.ش.در قم.
- اسرارالانصار؛ به مدیریت حاج حسین خان انصاری ۱۳۲۹ هـ.ق.فقط یکشماره در اصفهان.
- اسرار جلالی، (هفتگی) بسال ۱۲۹۹ هـ.ش. در همدان.
- اسلام؛ به مدیریت سید محمدعلی داعی الاسلام بسال ۱۳۲۰ هـ.ق.در اصفهان.
- اسلام؛ امتیاز آن به مدیریت میرزاعلی کازرونی بسال ۱۳۰۵ هـ.ش.بطورهفتگی در شیراز از تصویب شورای عالی فرهنگ گذشته‌است.
- اسلامی؛ به مدیریت (ع.م) بسال ۱۳۴۱ هـ.ق.در طهران.
- اسلامیه؛ (هفتگی) به مدیریت ابوالقاسم ضیاءالعلماء ۱۳۳۰ هـ.ق.در تبریز.
- اسلامیه؛ (هفتگی) به مدیریت احمد بصیرت بسال ۱۳۲۶ هـ.ق.در تبریز.
- آسمان؛ به مدیریت محمودعرفان بسال ۱۳۴۲ هـ.ق.در طهران.
- آسیا؛ بسال ۱۲۹۹ هـ.ق.ماهانه در طهران.
- آسیا؛ به مدیریت اسدالله فروهر بسال ۱۳۴۱ هـ.ق.در ابتدا هفتگی، در طهران.
- آسیا مرکزی؛ به مدیریت (اس.ف) بسال ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
- آسیای وسطی؛ به مدیریت رحیم‌زاده ف. صفوی، ۱۳۴۱ هـ.ق.در طهران.
- آسیای وسطی؛ در شماره ۷ سال ۱۲ روزنامهٔ توفیق، ضمن آگهی‌روزنامه‌ای به این نام ذکرشده‌است.
- اشراق؛ (هفتگی) بسال ۱۳۲۶ هـ.ق. در

طهران.
- آشفته؛ (هفتگی) بسال ۱۳۰۸ هـ.ش.در خراسان.
- اصفهان؛ به مدیریت اعتلاءالدوله بسال ۱۳۲۵ هـ.ق.در اصفهان.
- اصلاح؛ به مدیریت دکترجلیل مؤیدالحکماء بسال ۱۳۲۶ هـ.ق.در پاریس.
- اصلاح؛ به مدیریت محمدرضا بوشهری بسال ۱۳۲۹ هـ.ق.به فارسی در بمبئی.
- اصلاح؛ همان روزنامه فوق است که بطهران منتقل و نشر شده.
- اصلاح؛ به مدیریت (ع - ح زاده خوئی) ۱۳۲۹ هـ.ق.هفتگی، درخوی.
- اصول تعلیم؛ از طرف وزارت فرهنگ ۱۳۳۸ هـ.ق.نام این مجله قبلاً اصول تعلیمات بود.
- اصول تعلیمات؛ از طرف وزارت فرهنگ بسال ۱۲۹۸ هـ.ش.نشرشده و دورهٔ دوم بنام اصول تعلیم منتشر شده است.
- اطاق تجارت؛ (مجله) به مدیریت عباس مسعودی ۱۳۰۸ هـ.ش.در طهران.
- اطاق تجارت ایران و آلمان؛ از طرف اطاق تجارت ایران و آلمان بسال ۱۳۱۵ هـ.ش.در برلین.
- اطلاع؛ از طرف اداره انطباعات زمان ناصرالدین شاه (۱۲۹۸ هـ.ق.)نشر شده و روزنامهٔ دولتی است.
- اطلاعات؛ به مدیریت حسینخان در سال ۱۳۳۲ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
- اطلاعات؛ امتیاز آن به مدیریت علی‌اکبرخان سلیمی در ۱۳۰۴ هـ.ش.برای تهران تصویب شده است.
- اطلاعات؛ به مدیریت عباس مسعودی بسال ۱۳۰۵ هـ.ش.در طهران.
- اطلاعات روزانه؛ به مدیریت مدبرالممالک هرندی ۱۳۲۹ هـ.ق.در طهران.
- اطلاعات مهمه؛ به مدیریت حسن‌الحسینی و رضا نوری در ۱۳۲۹ هـ.ق.در طهران.
- اطلاعات یزد؛ ماهانه در شهر یزد نشر میشد.
- اطلاعات یومیه؛ از طرف سفارت شوروی در ۱۳۰۰ هـ.ش.در طهران.
- آفاق؛ به مدیریت سید جواد بوآناتی در ۱۳۲۷ هـ.ق.هفتگی، در شیراز.
- آفاق؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا حسین‌خان در ۱۳۰۵ هـ.ش.برای یزد تصویب شده است.
- آفتاب؛ (مجله)، به مدیریت میرزا محمودخان در ۱۳۲۹ هـ.ق.در اصفهان.
- آفتاب؛ به مدیریت (ح. عبدالوهاب‌زاده) در ۱۳۳۰ هـ.ق.در طهران.
- آفتاب تابان؛ به مدیریت بنان مدنی بسال ۱۳۰۸ هـ.ش.در تهران.
- آفتاب شرق؛ به مدیریت علیرضا آموزگار بسال ۱۳۴۳ هـ.ق.در مشهد.
- آفتاب شرق؛ به مدیریت مجد نوابی بسال ۱۳۱۰ هـ.ش.در کرمان.
- افسانه؛ به مدیریت غلامعلی سروش‌زاده در همدان.
- افق ایران؛ (هفتگی) بسال ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
- افق روشن؛ به مدیریت آقابزرگ کشوری بسال ۱۳۴۰ هـ.ق.در طهران.
- افکار؛ به مدیریت یدالله طهرانی‌زاده بسال ۱۳۴۱ هـ.ق.در طهران.
- افکار ستوده؛ بسال ۱۳۰۳ هـ.ش.در تهران.
- افلاطون؛ بسال ۱۳۲۸ هـ.ش.بصورت رنگی در رشت.
- افلاک؛ امتیاز آن به مدیریت نجم‌الدین طباطبائی در ۱۳۰۲ هـ.ش.تصویب شده است.
- آقاخان؛ مجلهٔ ماهانه بزبان ارمنی بسال ۱۳ - ۱۹۱۲ م.در تبریز.
- اقبال؛ به مدیریت علیقلیخان صفراف بسال ۱۳۱۶ هـ.ق.در تبریز.
- اقبال؛ (مجلهٔ ماهانه) به مدیریت آقامحمدباقر محیط بسال ۱۳۳۷ هـ.ق.در طهران.
- اقتصاد؛ (هفتگی) به مدیریت اسدالله روح‌افزائی بسال ۱۳۴۲ هـ.ق.در طهران.
- اقتصاد ایران؛ (هفتگی) به مدیریت مستشار الممالک بسال ۱۳۳۸ هـ.ق.در طهران.
- اقدام؛ به مدیریت عباس خلیلی بسال ۱۲۹۹ هـ.ش.در طهران.
- اقیانوس؛ (هفتگی) به مدیریت سیدفرج الله کاشانی ۱۳۲۶ هـ.ق.در همدان.
- اکباتان؛ (هفتگی) به مدیریت ابوالقاسم سیدالاطباء بسال ۱۳۳۳ هـ.ق.درهمدان.
- اکودوپرس؛ به مدیریت دکترمورل بفرانسه بسال ۱۳۰۲ هـ.ق.در طهران.
- آگاهی؛ بسال ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران، و روزنامهٔ دیگر نیز به این اسم به مدیریت محمدحسین سبزواری حشمت بسال ۱۳۲۹ هـ.ق.در طهران.
- آگاهی؛ به مدیریت عبدالحسین آل‌داود بسال ۱۳۳۳ هـ.ق.در خراسان، هفتگی.
- الادب؛ به مدیریت میرزا محمد بسال، ۱۳۳۶ هـ.ق.هر دو ماه یکبار، در طهران.
- الاسلام یا سقاخانه اصفهان؛ (ماهانه) به مدیریت محمدعلی داعی‌الاسلام بسال ۱۳۲۰ هـ.ق.در اصفهان.
- الاسلام؛ (ماهانه) به مدیریت شیخ عبدالعلی مازندرانی بظاهر در ۱۳۲۱ هـ.ق.در طهران.
- الاسلام؛ (ماهانه) به مدیریت شیخ محسن فقیه شیرازی در ۱۳۴۱ هـ.ق.در شیراز.
- البدرالمنیر؛ (هفتگی) به مدیریت آقا سیدابوالفضل در ۱۲۹۷ هـ.ش.در بندر انزلی.
- البرز؛ (هفتگی) بسال ۱۳۰۶ هـ.ش.ابتدا در طهران و سپس در رشت منتشر میشده است.
- الجناب؛ (هفتگی) به مدیریت میرسیدعلی جناب بسال ۱۳۲۴ هـ.ق.در اصفهان.
- الجمال؛ مواعظ آقا سیدجمال را در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران منتشر میکرده است.
- الحدید؛ در دو دوره؛ اول به مدیریت سیدحسین عدالت، بسال ۱۳۱۵ هـ.ق.و دوره دوم به مدیریت سیدمحمد شبستری بسال ۱۳۲۳ هـ.ق.در تبریز.
- الحق؛ به مدیریت شیخ محمد شریعت بسال ۱۳۰۲ هـ.ش.در طهران.
- الدین والحیوة؛ به مدیریت حاج میرزا علی مقدس بسال ۱۳۴۹ هـ.ق.ماهانه، در تبریز.
- الغری؛ (مجله) به مدیریت آقامحمد محلاتی بسال ۱۳۲۸ هـ.ق.یک شماره در نجف و بعد توقیف شده و سپس به اسم درةالنجف در همان سال نشر شده است.
- الفارس؛ بدو زبان عربی و فارسی بسال ۱۲۸۹ هـ.ق.به مدیریت میرزاتقی‌خان حکیم‌باشی ظل السلطان در شیراز.
- الفت؛ (هفتگی) به مدیریت سیدمحمد همدانی (غمام) در ۱۳۲۵ هـ.ق.در همدان.
- الکمال؛ (ماهانه) به مدیریت آقا فضل‌الله آل داود ۱۳۳۸ هـ.ق.در مشهد.
- النجات؛ (مجله) بسال ۱۲۹۹ هـ.ش.در طهران.
- الوند؛ امتیاز آن بنام علی‌محمد آزاد در ۱۳۰۴ هـ.ش.بتصویب رسیده است.
- الیانس فرانسه؛ (هفتگی) بزبان فرانسه در ۱۲۹۸ هـ.ش.در طهران.
- الیک؛ هفتگی به مدیریت دکتر وارطان هوانسیان بسال ۱۳۰۹ هـ.ش.در طهران بزبان ارمنی.
- آمال ملی؛ به مدیریت میرزا علی معمار طرفدار بسال ۱۳۰۴ هـ.ش.در طهران.
- امان افغان؛ به محرری عبدالهادی بسال ۱۳۳۸ هـ.ق.بزبان فارسی در کابل.
- امروز؛ امتیاز آن بسال ۱۳۰۴ هـ.ش.به مدیریت مجدالدین علوی سبزواری برای مشهد از تصویب شورای عالی فرهنگ گذاشته‌است.
- امروز ایران؛ (هفتگی) بسال ۱۳۱۲ هـ.ش. در طهران.
- آموزش؛ (هفتگی) بسال ۱۲۹۹ هـ.ش.در رشت.
- آموزش و پرورش؛ از انتشارات ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ که قبلاً بنام تعلیم و تربیت بوده است.

– آموزگار؛ به مدیریت شیخ علی عراقی بسال ۱۳۲۶ هـ.ق.هر پانزده روز در طهران.
– آموزگار؛ (هفتگی) به مدیریت محمدتقی شیرازی بسال ۱۳۲۹ هـ.ق.در رشت.
– آموزگار؛ (ماهانه) در سال ۱۲۹۶ هـ.ش.در طهران.
– امید؛ (هفتگی) از طرف محصلین مدرسهٔ لقمانیه در ۱۳۲۴ هـ.ق.در تبریز.
– امید؛ (هفته‌ای دوبار) به مدیریت سعید نفیسی بسال ۱۳۴۱ هـ.ق.در طهران.
– امید؛ (هفتگی) به مدیریت ابوالقاسم اردلان بسال ۱۳۰۸ هـ.ش.در طهران.
– امید اسلام؛ (مجله) امتیاز آن بنام غلامحسین‌خان در ۱۳۰۶ هـ.ش. تصویب شده است.
– امیدترقی؛ در سال ۱۳۲۹ هـ.ق.در رشت منتشر شد.
– انادیلی؛ به مدیریت سید حسین عدالت بسال ۱۲۸۷ هـ.ش.بترکی در تبریز.
– انتباه؛ به مدیریت میرزا علی آقا شیرازی بسال ۱۳۳۳ هـ.ق.در کربلا منتشر شده و بعدها بنام حقایق و بعد انتقام نامیده شد.
– انتقاد؛ (هفتگی) بسال ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
– انتقام؛ به مدیریت میرزاعلی آقا ملقب به لبیب الملک مدیر روزنامهٔ مظفری در کربلا.
– انتقام؛ به مدیریت محمدحسین ناصرالاسلام در ۱۳۳۴ هـ.ق.درشیراز.
– انجمن؛ در ۱۳۲۴ هـ.ق.ابتدا بنام روزنامهٔ مجلس ملی تبریز در تبریز منتشرشده است.
– انجمن ادبی آذربایجان؛ در سال ۱۳۱۳ هـ.ش.در تبریز.
– انجمن اصفهان؛ که بعدها بنامهای انجمن مقدس ملی اصفهان و انجمن مقدس ولایتی اصفهان نامیده شده، به مدیریت سراج‌الدین صدر جبل عاملی موسوی در ۱۳۲۴ هـ.ق. هفتگی، در اصفهان.
– انجمن اصناف؛ (هفتگی) به مدیریت سید مصطفی طهرانی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
– انجمن بلدیه؛ به مدیریت نورالدین مجلسی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در اصفهان.
– انجمن ملی ولایتی گیلان؛ به مدیریت دبیرالممالک در ۱۳۲۵ هـ.ق.در رشت.
– انجمن ولایتی یزد؛ (هفتگی) به مدیریت محمد صادقی قمی در ۱۳۲۸ هـ.ق.در یزد.
– اندیاندانس پرس؛ (هفتگی) به مدیریت دکترحسین کحال در ۱۳۲۸ هـ.ق.بفرانسه در تهران.
– اندیشه؛ (ماهانه) به مدیریت علی شهیدزاده گودرزی در ۱۳۱۵ هـ.ش.در تهران.
– انسانیت؛ از طرف انجمن انسانیت در ۱۳۲۵ هـ.ق.در تهران.

– انصاف؛ به مدیریت سیداسماعیل سلطان المداحین کرمانشاهی در ۱۳۲۶ هـ.ق.در طهران.
– انعکاس؛ بصاحب امتیازی دکتر بهرامی در ۱۳۴۱ هـ.ق.در تهران.
– انقلاب سرخ؛ در ۱۳۳۸ هـ.ق.به مدیریت دره در رشت.
– انوشیروان؛ به مدیریت دکتر ماشوریان بسال ۱۳۱۰ هـ.ش.بفرانسه و فارسی در تهران.
– انیس؛ به مدیریت محمدهاشم پردیس و ۱۳۱۴ هـ.ش.تهمین سال انتشار آن در افغانستان به فارسی بوده است.
– اوریزن؛ بزبان ارمنی بسال ۱۳۳۸ هـ.ق.در تهران.
– اوقات؛ به مدیریت مترجم السلطنه شیخ بهائی بسال ۱۳۰۹ هـ.ش.در تهران.
– آهنگ؛ (هفتگی) به مدیریت میرزا حسین خان ابصری بسال ۱۳۰۲ هـ.ش.در تهران.
– ایران؛ روزنامهٔ قدیمی رسمی که از طرف وزارت انطباعات بسال ۱۲۸۸ هـ.ق.در طهران نشرشده و مراحل مختلفی پیموده است.
– ایران؛ مجله‌ای که هر دو یا سه ماه یکبار از طرف کلوپ بین‌المللی به مدیریت نصرالله فلسفی از سال ۱۳۰۲ هـ.ش.در تهران منتشرشد.
– ایران آزاد؛ به مدیریت سیدابراهیم ضیاء الواعظین بسال ۱۳۰۰ هـ.ش.در تهران.
– ایران امروز؛ به مدیریت شیخ یحیی کاشانی بسال ۱۳۳۲ هـ.ق.در تهران.
– ایران امروز؛ به مدیریت میرزاعلی‌خان سهیل بسال ۱۳۴۰ هـ.ق.در تهران.
– ایران امروز؛ به مدیریت محمدحجازی بسال ۱۳۱۷ هـ.ش.و انتشار آن بطور نامرتب، در تهران.
– ایران باستان؛ به مدیریت سیف آزاد بسال ۱۳۱۱ هـ.ش.در تهران. هفتگی.
ایران جدید؛ امتیاز آن به مدیریت میرزامحمدباقر برای شیراز در ۱۳۰۴ هـ.ش. تصویب شده.
– ایران تازه؛ (هفته‌ای دوبار) در سال ۱۲۹۸ هـ.ش.در تهران.
– ایران جوان؛ (مجله) بوسیلهٔ کانون ایران جوان بسال ۱۳۳۸ هـ.ق.در تهران.
– ایران جوان؛ به مدیریت محمد تنکابنی بسال ۱۳۰۵ هـ.ش.هفتگی، در تهران.
– ایران‌زمین؛ (هفتگی) امتیاز آن به مدیریت میرزاموسی‌خان دولت برای تهران بسال ۱۳۰۶ هـ.ش.تصویب شده است.
– ایران سلطانی؛ تحت‌نظر میرزا محمد ندیم السلطان (وزیر انطباعات) بسال ۱۳۲۱ هـ.ق. در تهران.

– ایرانشهر؛ به مدیریت حسین کاظم‌زاده بسال ۱۳۴۰ هـ.ق.در برلن. به فارسی نشر شده.
– ایرانشهر؛ بسال ۱۳۳۲ هـ.ق.به فارسی و فرانسه در پاریس.
– ایران کبیر؛ به مدیریت گریگوریقیگیان بسال ۱۳۰۷ هـ.ش.در رشت.
– ایران کنونی؛ به مدیریت گریگوریقیگیان بسال ۱۳۱۳ هـ.ش.به فارسی و روسی در تهران.
– ایران کهن؛ (هفتگی) بسال ۱۳۱۰ هـ.ش.در تهران.
– ایران‌لیک؛ (ماهانه) بسال ۱۹۳۲ م.از طرف انجمن ایران لیک در بمبئی.
– ایران مصور؛ (هر پانزده روز) بسال ۱۳۱۳ هـ.ق.در طهران.
– ایران نو؛ به مدیریت سیدمحمود شبستری آذربایجانی ابوالضیاء بسال ۱۳۲۷ هـ.ق. (اولین روزنامه‌ای که بقطع بزرگ نشرشده) در تهران.
– ایران نوین؛ به مدیریت سید محمد افجه بسال ۱۳۲۹ هـ.ق.در تهران.
– ایران اراود؛ بسال ۱۲۹۷ هـ.ش.بزبان ارمنی در تهران.
– ایرانی‌اشخادواور؛ بزبان ارمنی بسال ۱۲۹۹ هـ.ش.در تهران.
– آیق؛ (به معنی طلوع) بسال ۱۹۱۲ م.بزبان ارمنی در تبریز.
– آینده؛ به مدیریت دکتر افشار بسال ۱۳۰۴ هـ.ش.ماهانه در تهران.
– آیندهٔ ایران؛ به مدیریت جمال عادل خلعتبری در سال ۱۳۰۷ هـ.ش.هفتگی، در تهران.
– ایوان مداین؛ (ماهانه) بسال ۱۳۰۹ هـ.ش. در تهران.
– برید شمال؛ (هفتگی) به مدیریت بابا معصوم‌زاده در ۱۳۴۰ هـ.ق.درخوی.
– بستان؛ به مدیریت حسین سراجی در ۱۳۰۵ هـ.ش.هفتگی، در اصفهان.
– بشارت؛ به مدیریت شیخ محمدعلی مدیر مدرسهٔ مظفری در ۱۳۲۴ هـ.ق.در مشهد.
– بصیرت؛ (هفتگی) در سال ۱۳۲۵هـ.ق.در تهران.
– بلاغ؛ (ماهانه) به مدیریت نصرت‌الله در ۱۳۴۶ هـ.ق.در تهران.
– بلدالامین؛ (هفتگی) به مدیریت میرزا محمد صادق در ۱۳۲۸ هـ.ق.درمشهد.
– بلدیه؛ به مدیریت مرتضی موسوی و میرزا ابوالقاسم همدانی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
– بلدیه؛ (هفتگی) به مدیریت احمدمیرزا در ۱۳۲۷ هـ.ق.در تبریز.

- بلدیه؛ (مجله) به مدیریت نادرمیرزا در ۱۳۳۷ هـ.ق.در رشت.
- بلدیه؛ (پانزده روزه) از طرف ادارهٔ نشریات بلدیه در ۱۳۰۰ هـ.ش.در تهران.
- بلدیهٔ اصفهان؛ به مدیریت میرزا عباس‌خان چهارمحالی و میرزا احمدخان چهارمحالی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در اصفهان.
- بلدیهٔ اصفهان؛ به مدیریت محمدعلی مکرم در ۱۳۰۹ هـ.ش.ماهانه در اصفهان.
- بنی‌هاشمی؛ به مدیریت ش.ح. بنی‌هاشمی در ۱۳۴۲ هـ.ق.هفتگی، در تهران.
- بوبوخ؛ (هفتگی) به مدیریت هایک کاراکاش بزبان ارمنی در ۱۲۹۸ هـ.ش.در تهران.
- بوستان؛ (هفتگی) به مدیریت مجدالعلی بوستان در ۱۳۴۳ هـ.ق.در مشهد.
- بوقلمون؛ به مدیریت غنی‌زاده در ۱۳۲۷ هـ.ق.در تبریز.
- بهار؛ ابتدا به مدیریت یوسف اعتصام‌الملک و بعد به مدیریت مدیرالممالک در ۱۳۲۸ هـ.ق.ماهانه، در تهران.
- بهار؛ به مدیریت آقاشیخ احمد ابتدا هفتگی و بعد یومیه در ۱۲۹۶ هـ.ش.در مشهد.
- بهار ایران؛ به مدیریت محمدحسن مجاهد در ۱۳۰۹ هـ.ش.هفتگی، در شیراز.
- بهار دلکش؛ (هفتگی) به مدیریت حسین تقی‌زاده در ۱۳۴۲ هـ.ق.در تهران.
-بهارستان؛ به مدیریت آقای نوبخت در ۱۲۹۸ هـ.ش.در ابتدا در شیراز و بعد در تهران.
- بهار شرق؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش.هفتگی، در مشهد.
- بهبهان؛ امتیاز آن به مدیریت سیدامان‌الله مقیم بهبهان در ۱۳۰۴ هـ.ش.از تصویب شورایعالی فرهنگ گذشته است.
- بهلول؛ ابتدا به مدیریت شیخ علی عراقی و بعد اسدالله‌خان پارسی و از شمارهٔ ۱۱ ببعد به مدیریت شیخ حسن، ۱۳۲۹ هـ.ق.هفتگی، در تهران.
- بیان حقیقت؛ (مجله) به مدیریت میرزا حسینخان دیانت (معاون دیوان) در ۱۳۴۳ هـ.ق.در شیراز.
- بیان واقع؛ در ۱۳۰۵ هـ.ش.هفتگی در تهران.
- بیدار؛ به مدیریت عباس خلیلی در ۱۳۰۱ هـ.ش.چند شماره بجای اقدام در طهران.
- بیدار؛ در ۱۳۰۵ هـ.ش.در مزار شریف افغان.
- بیداری؛ به مدیریت فتح الممالک در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- بیداری؛ به مدیریت ح. جودت در ۱۲۹۹ هـ.ش.سه بار در رشت.
- بیداری؛ (مجله) به مدیریت سید محمدهاشمی در ۱۳۰۲ هـ.ش.در کرمان.
- بیستون؛ (مجله) به مدیریت صدیق دفتر در ۱۳۲۵ هـ.ق.در کرمانشاه.
- بیضاء؛ در ۱۳۲۷ هـ.ق.در بروجرد.
- بیطاری؛ (پانزده‌روزه) به مدیریت مرتضی در ۱۳۳۴ هـ.ق.در طهران.
- بیطرف؛ به مدیریت حسین‌خان به فارسی و فرانسه در ۱۳۲۲ هـ.ق.در طهران.
- بین‌النهرین؛ (هفتگی) در ۱۳۰۲ هـ.ش.در طهران.
- پارس؛ (پانزده روزه) به مدیریت لاهوتی و جلال انسی در ۱۳۲۹ هـ.ق.به فرانسه و فارسی در استانبول.
- پارس قدیم؛ (مجله) به مدیریت حسین مجاهد در ۱۳۲۱ هـ.ش.در طهران.
- باختر؛ (مجله) صاحب امتیاز نصرالله سیف‌پورفاطمی و مدیر امیرقلی امینی بسال ۱۳۱۲ هـ.ش.در اصفهان.
- باختر؛ (ابتدا هفتگی) به مدیریت سیف‌پور بسال ۱۳۱۴ هـ.ش.در اصفهان.
- باران؛ (هر پانزده روزه) بسال ۱۳۰۱ هـ.ش. در طهران.
- بارسکاهای؛ بسال ۱۳۰۶ هـ.ش.بزبان ارمنی در طهران.
- بازپرس؛ بسال ۱۳۰۴ هـ.ش.در قزوین.
- باغ و بوستان؛ (ماهانه) بسال ۱۳۱۰ هـ.ش. در طهران.
- بامداد؛ (هفتگی) به مدیریت غلامعلیخان قاجار در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- بامداد روشن؛ به مدیریت محمدعلیخان خراسانی در ۱۳۲۳ هـ.ق.در طهران.
- بانک ملی؛ (ابتدا هر سه ماه یکبار) از طرف بانک ملی در ۱۳۱۲ هـ.ش.در طهران.
- بانور؛ به مدیریت پروانند موسیان در ۱۳۰۴ هـ.ق.در طهران.
- بایکار؛ (هر پانزده روز)، بزبان ارمنی در ۱۹ - ۱۹۱۸ م. در تبریز.
- بحرخزر؛ بسال ۱۳۰۱ هـ.ش.در رشت، هفتگی.
- بخارای شریف؛ به مدیریت م. جلال یوسف‌زاده در ۱۳۲۰ هـ.ق.در بخارای جدید.
- بدر؛ (هفتگی) به مدیریت ح. سنبک‌پیما بسال ۱۲۳۹ هـ.ق.در طهران.
- بدرمنیر؛ به مدیریت سیدجلال بدری در ۱۲۹۸ هـ.ش.هفتگی، در انزلی.
- برجیس؛ (هر پانزده روز) به مدیریت منصورالسلطان ارژنگ در ۱۳۳۸ هـ.ق.در تبریز.
- برزگر؛ (مجله) امتیاز آن به مدیریت ابوالقاسم ذوالریاستین در ۱۳۰۶ هـ.ش. تصویب شده.
- برق؛ به مدیریت سیدضیاء طباطبائی در ۱۳۲۸ هـ.ق.در طهران.
- برگ سبز؛ به مدیریت فضل‌الله شیخ الاسلام زاده در ۱۳۲۶ هـ.ق.در اردبیل هر پانزده روز.
- پارسنامه؛ به مدیریت حسام‌الدین پازارگاد در ۱۳۰۴ هـ.ش.در شیراز.
- پارسی؛ در ۱۲۹۴ هـ.ش.هر پانزده روز یکبار در طهران.
- پازارگارد؛ (ماهانه) به مدیریت بهاءالدین حسام‌زاده در ۱۳۰۵ هـ.ش.در شیراز.
- پایتخت؛ (هفتگی) در سال ۱۳۲۹ هـ.ق.در طهران.
- پاینده؛ (هفتگی) در ۱۳۱۱ هـ.ش.در طهران.
- پرتو؛ (هفتگی) به مدیریت محمد علیخان واله خراسانی در ۱۳۰۱ هـ.ش.
- پرچم آزادی؛ به مدیریت میرزا محمودخان شیرازی در ۱۳۰۵ هـ.ش.در شیراز.
- پرساد؛ امتیاز آن به مدیریت کی‌استوان در ۱۳۰۳ هـ.ش.تصویب شده.
- پرو؛ (هفتگی) به مدیریت میرزا حیدر ملقب به مظهر.در ۱۳۴۶ هـ.ق.در کرمانشاه.
- پروانه؛ (هفتگی) به صاحب‌امتیازی و مدیریت حسن مؤمن‌زاده و وحید در ۱۲۳۸ هـ.ش.در اصفهان.
- پروانه؛ به مدیریت سیدحسین میرسعید در ۱۳۳۲ هـ.ق.در تهران.
- پروانه؛ به مدیریت مؤید الشریعه گیلانی در ۱۳۳۳ هـ.ق.در طهران.
- پرورش؛ مدیر میرزاعلی محمد پرورش در ۱۳۱۸ هـ.ق.در قاهره به فارسی.
- پرورش؛ به مدیریت احمد مدنی در ۱۳۰۲ هـ.ش.در رشت هفتگی.
- پرورش؛ امتیاز آن در ۱۳۰۵ هـ.ش.بنام مرتضی فرهودی برای قزوین تصویب شده است.
- پروین؛ (پانزده روزه) به مدیریت س.ع. خلخالی در ۱۳۳۳ هـ.ق.در طهران.
- پروین خمسه؛ به مدیریت عیسی‌خان قانون‌خواه در ۱۳۰۹ هـ.ش.در زنجان.
-پژوهش؛ به مدیریت ابوالقاسم‌خان کحال در ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
- پست و تلگراف؛ (مجله) به مدیریت میرمحمد حجازی و کفالت نصرالله فلسفی در ۱۳۰۴ هـ.ش.در طهران.
- پست و تلگراف و تلفن؛ به مدیریت محمد حجازی در سال ۱۳۱۱ هـ.ش.ماهانه در طهران.
- پلیس؛ از طرف شهربانی کل در ۱۳۰۴ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- پلیس ایران؛ به مدیریت مرتضی قلی‌خان

قاجار در ۱۳۲۷ هـ.ق.در تهران.
- پندار؛ به مدیریت صنعتی‌زاده در ۱۳۰۷ هـ.ش.در کرمان (هفتگی).
- پهلوی؛ (هفتگی) به مدیریت یاور حسینعلی رزم‌آراء در ۱۳۴۲ هـ.ق.در طهران.
- پیاده؛ از طرف ادارهٔ تعلیمات پیاده در ۱۳۱۵ هـ.ش.در طهران.
- پیام؛ به مدیریت ابراهیم فخرائی در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در رشت.
- پیام باختر؛ (نوزده روزه) از طرف بهائیها در واشنگتن نشر شده و قبلاً در ۱۹۱۱ م. بنام نجم باختر بوده است.
- پیام جدید؛ (ماهانه) در ۱۳۹۲ هـ.ش.در طهران.
- پیش‌آهنگی ایران؛ بصاحب امتیازی احمد امین در ۱۳۰۶ هـ.ش.در طهران.
- پیش آهنگی و تربیت بدنی؛ به مدیریت ابوالقاسم شکرائی در ۱۳۱۹ هـ.ش.در طهران.
- پیک؛ به مدیریت محمد علیخان شریفی در ۱۳۰۳ هـ.ش.در رشت.
- پیکار؛ به مدیریت میرزا حیدرعلی کمالی در ۱۳۲۹ هـ.ق.در طهران (ارکان حزب اجتماعیون و اعتدالیون).
- پیکار؛ در ظاهر به مدیریت ویر اطریشی و واقعاً زیر نظر مرتضی علوی در ۱۳۰۹ هـ.ش. بطور سری در شهر لیپزیک آلمان به فارسی نشر شده است.
- پیکار؛ ظاهراً به مدیریت محمد وثوق همایون در ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
- پیک سعادت نسوان؛ به مدیریت روشنک خانم نوع‌دوست در ۱۳۰۷ هـ.ش.در رشت.
- پیمان؛ (مجله) به مدیریت سید احمد کسروی در ۱۳۱۲ هـ.ش.در طهران.
- تابش؛ (هفتگی) در ۱۳۰۷ هـ.ش.در طهران.
- تازهٔ ایران؛ به مدیریت برهان المتکلمین در ۱۳۳۴ هـ.ق.در همدان.
- تازهٔ بهار؛ (هفتگی) به مدیریت ملک الشعراء بهار در ۱۳۲۹ هـ.ق.در مشهد.
- تازه بهار؛ به مدیریت محمدخان ملک‌زاده در ۱۳۳۸ هـ.ق.در مشهد.
- تازیانهٔ غیرت؛ به مدیریت منکوقاآن ذوالخیر در ۱۳۳۳ هـ.ق.در شیراز.
- تبریز؛ از طرف دولت بدستور مظفرالدینشاه (ولیعهد) در ۱۲۹۶ هـ.ق.در تبریز (پانزده روزه).
- تبریز؛ به مدیریت اسماعیل یکانی در ۱۳۲۸ هـ.ق.در تبریز.
- تجارت؛ به مدیریت دکتر اسلامی در ۱۳۰۶ هـ.ش.ماهانه در طهران.
- تجدد؛ به مدیریت شیخ محمد خیابانی در ۱۳۳۵ هـ.ق.در تبریز (هفتگی).
- تجدد؛ به مدیریت شیخ‌العراقین‌زاده در ۱۳۴۲ هـ.ق.در تهران (ارگان فرقهٔ دموکرات مستقل ایران).
- تجدد ایران؛ به مدیریت سید محمد طباطبائی در ۱۳۰۶ هـ.ش.در تهران.
- تحفة‌الادباء؛ به مدیریت عبدالحسین بنان‌زاده در ۱۳۴۰ هـ.ق.ماهانه، در اصفهان
- تحقیق؛ در ۱۳۰۹ هـ.ش. هفتگی، در طهران.
- تخت جمشید؛ به مدیریت دانش در ۱۳۰۳ هـ.ش.در شیراز (هفتگی).
- تدین؛ به مدیریت فخرالاسلام در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- تذکر؛ به مدیریت حسین زبده در ۱۳۰۱ هـ.ش.در تهران.
- تذکرات دیانتی؛ (پانزده روزه) از طرف جمعیت دیانت اسلامی در ۱۳۴۵ هـ.ق.در تبریز.
- تربیت؛ به مدیریت ذکاءالملک در ۱۳۱۴ هـ.ق.در طهران (هفتگی).
- ترجمان حقیقت؛ در ۱۳۰۵ هـ.ش. امتیاز آن بنام میرزا علی اکبرخان برای قزوین تصویب شده است.
- ترقی؛ به مدیریت میرزا محمد علیخان معروف به اسلامبولی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در تهران.
- ترقی؛ به مدیریت میرزا لطف‌الله دانشمند در ۱۳۴۲ هـ.ق.در تهران.
- ترقی؛ به مدیریت لطف‌الله ترقی در ۱۳۰۸ هـ.ش.در تهران (فعلاً هفتگی).
- ترقی ایران؛ امتیاز آن بنام حسین پرویز در ۱۳۰۶ هـ.ش.تصویب شده و مجلهٔ هفتگی دیگری به همین نام در ۱۲۹۳ هـ.ش.در تهران تأسیس شده.
- ترغیب؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش.در شهر رشت.
- ترویج اسلام؛ از طرف هیئت مبلغین اسلامی در ۱۳۴۶ هـ.ق.در مشهد.
- تشویق؛ به مدیریت میرزا سیدعلی طباطبائی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- تشویق؛ در ۱۳۰۹ هـ.ش.در تهران.
- تعلیم و تربیت؛ همان آموزش و پرورش است که به این نام به مدیریت میرزاعلی اصغرخان حکمت در ۱۳۰۴ هـ.ش.نشر شده است.
- تفکر؛ (هفتگی) به مدیریت ناظم‌الذاکرین نائینی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- تفکر؛ در ۱۳۰۶ هـ.ش. امتیاز آن بنام محمدخان شادمان برای رشت تصویب شده.
- تقدم؛ (ماهانه) زیر نظر احمد و عبدالرحمان فرامرزی در ۱۳۰۶ هـ.ش.در طهران.
- تقدیم؛ در ۱۳۰۴ هـ.ش.امتیاز آن بنام احمدخان فرامرزی برای طهران تصویب شده.
- تقدیر اخلاق؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در طهران نشر شده.
- تکامل؛ (هفتگی) به مدیریت میرعلی‌اکبر سراج در ۱۳۳۰ هـ.ق.در طهران.
- تمدن؛ (ابتدا هفتگی) به مدیریت مدبرالممالک در ۱۳۲۴ هـ.ق.در طهران.
- تمدن؛ در ۱۳۲۶ هـ.ق.در بمبئی نشر شده.
- تمدن؛ به مدیریت مدبرالممالک در ۱۳۲۷ هـ.ق.در رشت بعد در طهران.
- تمدن؛ به مدیریت سیدمحمدخان تمدن در ۱۳۰۴ هـ.ش.در تهران.
- تمدن اسلام؛ در ۱۳۰۶ هـ.ش.در قزوین نشر شده.
- تمدن ایران؛ به مدیریت ایران‌مدار در ۱۳۱۱ هـ.ش.در اراک.
- تنبیه؛ به مدیریت معتضد الاطباء در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- تنبیه درخشان؛ همان تنبیه است که بعدها کلمهٔ درخشان به آن افزوده شد.
- تنبیه‌الغافلین؛ در ۱۳۰۲ هـ.ش.ماهانه در طهران.
- تنها؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش.ماهانه در اصفهان.
- توانا؛ امتیاز مجلهٔ هفتگی توانا در ۱۳۰۴ هـ.ش.بنام نصرت الله دندانساز تصویب شده.
- تودد یا التودد؛ به مدیریت شیخ ابونظاره در پاریس به فارسی و عربی و ترکی و فرانسه در ۹ - ۱۳۰۸ هـ.ق.در پاریس.
- توفیق؛ (هفتگی) به مدیریت معاون السلطان و میلانی در ۱۳۳۱ هـ.ق.در تبریز.
- توفیق؛ (هفتگی) به مدیریت حسین توفیق در ۱۳۴۱ هـ.ق.در تهران.
- تهذیب؛ به مدیریت میرزا سلیمان‌خان خسروی در حدود ۱۳۳۸ هـ.ق.
- تهرانی‌ایک؛ در ۱۲۹۹ هـ.ش.بزبان ارمنی در تهران.
- تیآتر؛ به مدیریت میرزا رضا طباطبائی نائینی در ۱۳۲۶ هـ.ق.در طهران.
- ثریا؛ سه دوره در قاهره (در حدود ۱۳۱۵ هـ.ق.) در طهران (در حدود ۱۳۲۱ هـ.ق.) در کاشان (در حدود ۱۳۲۷ هـ.ق.) نشر شده است.
- جارچی ملت؛ به مدیریت سیدحسین ایران زاده در ۱۳۲۸ هـ.ق.در طهران.
- جارچی وطن؛ (هفتگی) در ۱۳۲۸ هـ.ق.در طهران.
- جاسوس؛ به مدیریت سیدحسین ابراهیم زاده در ۱۳۳۲ هـ.ق.در طهران.
- جام جم؛ به مدیریت حاج سیدرضا در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- جام جم؛ به مدیریت علیرضا روستائیان در

۱۳۳۳ ﻫ.ق.در شیراز.
- جام جمشید؛ در ۱۲۶۲ ﻫ.ق.در بمبئی هفتگی نشر شده است.
- جام جهان‌نما؛ در ۱۲۶۳ ﻫ.ق.در کلکته هفتگی نشر شده است.
- جام جهان‌نما؛ امتیاز آن بنام محمدخان حنانه برای طهران در ۱۳۰۴ ﻫ.ش.تصویب شده.
- جامع؛ به مدیریت سید عبدالحجه بلاغی در ۱۳۰۹ ﻫ.ش.در اصفهان.
- جامعهٔ اسلامی؛ (هفتگی) در ۱۳۰۱ ﻫ.ش. در طهران.
- جاوید؛ در ۱۳۰۲ ﻫ.ش.امتیاز آن بنام غلامحسین‌خان تصویب شده.
- جرقه؛ به مدیریت م. ت ناصحی در ۱۳۰۵ ﻫ.ش.در طهران (مجله).
- جریدهٔ اسلام؛ در ۱۳۰۵ ﻫ.ش.در طهران.
- جریدهٔ اسلامی؛ (هفتگی) به مدیریت خلوت در ۱۳۳۲ ﻫ.ق.در تبریز.
- جریدهٔ تجارت؛ در ۱۲۹۷ ﻫ.ق.از طرف دولت در طهران.
- جریدة الروح؛ (ماهانه) به مدیریت سیدهادی روحانی در ۱۳۰۴ ﻫ.ش.در طهران.
- جریدهٔ صباح؛ (ماهانه) در ۱۲۹۹ ﻫ.ش.در کرمانشاه.
- جریدهٔ صبح؛ در ۱۳۰۹ ﻫ.ش.هفتگی در مشهد نشر شده است.
- جریدهٔ طهران؛ در سال ۱۳۰۲ ﻫ.ش. هفتگی در طهران.
- جریدهٔ کرمان؛ به مدیریت غلامحسین کرمانی در ۱۳۲۹ ﻫ.ق.در کرمان (مجله).
- جریدهٔ ملی؛ به مدیریت میرزا علی اکبرخان در ۱۳۲۴ ﻫ.ق.در تبریز.
- جریدهٔ نگارستان؛ در ۱۳۰۹ ﻫ.ش.ماهانه در کرمان تأسیس شده است.
- جمالیه؛ به مدیریت محمد حسن اصفهانی در ۱۳۲۸ ﻫ.ق.(مجله) در طهران.
- جمعیت طرفداران جامعهٔ ملل؛ (سه ماهه). به مدیریت عباس مسعودی در ۱۳۱۴ ﻫ.ش. در طهران.
- جمعیت نسوان وطنخواه ایران؛ به مدیریت شاهزاده ملوک اسکندری در ۱۳۰۲ ﻫ.ش. (ماهانه) در طهران.
- جنبش؛ به مدیریت سید مهدی نقیب السادات در ۱۳۰۴ ﻫ.ش.در اصفهان.
- جنگ؛ به مدیریت میرزا فضل‌الله‌خان در حدود ۱۳۲۶ ﻫ.ق.در طهران.
- جنگل؛ از طرف هیئت اتحاد اسلام همکاران میرزا کوچک‌خان جنگلی، به مدیریت میرزا محمد انشائی در رشت نشر شده است.

- جنگل مولا؛ به مدیریت حسین در ۱۳۲۹ ﻫ.ق.در طهران.
- جنگل مولا؛ به مدیریت ابوالقاسم ذوقی در ۱۳۴۲ ﻫ.ق.در طهران.
- جنات عدن؛ به مدیریت معین‌الاسلام حایری در ۱۳۴۲ ﻫ.ق.در طهران.
- جنت؛ به مدیریت حسین کسرائی در ۱۳۳۹ ﻫ.ق.در طهران (هفتگی).
- جنوب؛ (هفتگی) به مدیریت تنگستانی در ۱۳۲۸ ﻫ.ق. در طهران (ارگان حزب ترقی‌خواهان).
- جنوب؛ به مدیریت عبدالله عشیق الحسینی در ۱۳۴۲ ﻫ.ق.در طهران.
- جوانان ایران؛ به مدیریت محمد حسین میرزا فرهی در ۱۳۰۵ ﻫ.ش.در تهران (مجله).
- جودت؛ به مدیریت حسن فرزند حاج محمد حسین اردبیلی در ۱۳۰۶ ﻫ.ش.
- جوقایی لریر (جلفای باهوش)؛ به مدیریت بکرادوار در جلفای اصفهان.
- جهاد اکبر؛ به مدیریت میرزا علی آقا خراسانی در ۱۳۲۵ ﻫ.ق.در اصفهان.
- جهان‌آرا؛ به مدیریت میرزا عباس و میرزا سلیمان در ۱۳۲۵ ﻫ.ق.هفتگی در طهران.
- جهان دانش؛ به مدیریت محمدمهدی آذر در ۱۳۰۴ ﻫ.ش.در طهران.
- جهان زنان؛ (پانزده روزه) ابتدا در مشهد در ۱۳۳۹ ﻫ.ق.و سپس در طهران در ۱۳۴۰ ﻫ.ق.بمسؤلیت فخر آفاق پارسا نشر شده است.
- جهان‌نما؛ به مدیریت محمد حسین نوری زاده. (جهان نما) در ۱۳۰۲ ﻫ.ش.در شیراز.
- جهان‌نما؛ در ۱۳۰۴ ﻫ.ش. توسط میرزا عبدالله ضرابی در شیراز (هفتگی).
- جهان نو؛ (ماهانه) به سردبیری ش. ک. شاهرخ در ۱۳۱۹ ﻫ.ش.بزبان فارسی در برلن.
- چابک؛ (هفتگی)، در ۱۲۶۲ ﻫ.ق.بزبان فارسی هفتگی در بمبئی.
- چمن؛ به مدیریت شمس‌المعالی دادستان در ۱۲۹۳ ﻫ.ش.در مشهد.
- چنتهٔ پابرهنه؛ (هفتگی) به مدیریت میرزامحمود افشار در ۱۳۲۹ ﻫ.ق.در طهران.
- چهره‌نما؛ دو دوره در مصر گذرانده: اول در اسکندریه به مدیریت عبدالمحمد مؤدب السلطان در ۱۳۲۲ ﻫ.ق.هر پانزده روز یکبار. دوم به مدیریت میرزا عبدالمحمد و پس از فوت وی به مدیریت مؤدب‌زاده فرزندش در ۱۳۲۳ ﻫ.ق.در قاهره.
- حافظ استقلال؛ به مدیریت دکتر ابوالحسن‌خان در ۱۳۳۴ ﻫ.ق.در شیراز.

- حافظ ایران؛ در ۱۳۰۷ ﻫ.ش.در مشهد.
- حبل‌المتین؛ به مدیریت جلال‌الدین حسینی مؤیدالاسلام در ۱۳۱۱ ﻫ.ق.بزبان فارسی در کلکته هفتگی نشر داشته و چهل سال ادامه یافته است.
- حبل المتین؛ به مدیریت سید حسن کاشانی در ۱۳۲۵ ﻫ.ق.در طهران.
- حبل المتین؛ به مدیریت سید حسن کاشانی در ۱۳۲۷ ﻫ.ق.در رشت (همان روزنامهٔ فوق است که هنگام تبعید مدیر آن برشت در آنجا نشر شده است).
- حذاقت؛ به مدیریت میرزاعلی حکیم‌زاده شیرازی در ۱۳۰۵ ﻫ.ش.در شیراز.
- حرف حق؛ (هفتگی) به مدیریت سید نعمت الله در اواخر ۱۳۲۵ ﻫ.ق.در تبریز.
- حریف؛ به مدیریت سیدنورالدین گلستانه در ۱۳۴۵ ﻫ.ق.در شیراز (هفتگی).
- حسام؛ به مدیریت میرزاحسین‌خان ابصری در ۱۳۰۴ ﻫ.ش.هفتگی، در طهران.
- حشرات الارض؛ (هفتگی) بهمت شرکت معارف و نویسندگی نالهٔ ملت در ۱۳۲۶ ﻫ.ق. در تبریز.
- حصار عدل؛ به مدیریت حسن‌زاده در ۱۳۰۱ ﻫ.ش.هفتگی، در طهران.
- حفظ الصحه؛ به مدیریت مؤدب‌الدوله در ۱۳۲۴ ﻫ.ق.ماهانه، در طهران.
- حق؛ به مدیریت سهراب‌زاده (بدرالملک) در ۱۳۰۴ ﻫ.ش.در طهران.
- حقایق؛ (هفتگی) به مدیریت میرزاعلی محمد اویسی در ۱۳۲۵ ﻫ.ق.در بادکوبه.
- حقایق؛ در ۱۳۰۴ ﻫ.ش.امتیاز آن بنام میرزا محمد انشائی برای رشت تصویب شده.
- حقوق؛ (هفتگی) به مدیریت سلیمان میرزا و یحیی میرزا و میرزا محمد خراسانی در ۱۳۳۶ ﻫ.ق.در طهران.
- حقیقت؛ در ۱۳۲۵ ﻫ.ق.در طهران و نمونه‌ای از آن در دست نیست و روزنامهٔ دیگر بنام حقیقت بصاحب امتیازی ع. بهبهانی در ۱۳۰۰ ﻫ.ش.در طهران نشر شده است.
- حقیقت؛ در ۱۳۲۶ ﻫ.ق.هفتگی، در رشت.
- حقیقت؛ به مدیریت محمدرضا حسن‌زاده عبرت گیلانی در ۱۳۲۷ ﻫ.ق.هفتگی، در اصفهان.
- حکایت جانگداز وقایع از یزد الی شیراز؛ به مدیریت حاجی فتح‌الله مفتون در ۱۳۲۹ ﻫ.ق. در شیراز.
- حکمت؛ به مدیریت میرزا مهدی زعیم‌الدوله در ۱۳۱۰ ﻫ.ق.در قاهره به فارسی.
- حلاج؛ به مدیریت حسن حلاج در ۱۲۹۸ ﻫ.ش.در طهران.

کتابخانه
بنیاد دایرة المعارف اسلامی

جریده‌نگاری.

- حلاج؛ به مدیریت حسن حلاج در ۱۳۰۶ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- حوادث؛ در ۱۳۰۷ ه.ش.در طهران.
- حیات؛ (هفتگی) در ۱۳۲۸ ه.ق.در طهران.
- حیات؛ به مدیریت محمد حسین حیات در ۱۳۲۸ ه.ق.در شیراز.
- حیات؛ به مدیریت هدایت الله داوری در ۱۳۴۰ ه.ق.در طهران.
- حیات ایران؛ به مدیریت ناصر سیف در ۱۳۴۰ ه.ق.در طهران.
- حیات جاوید؛ به مدیریت فلسفی در ۱۳۳۷ ه.ق.هفتگی، طهران.
- حیات عدل؛ در ۱۳۰۲ ه.ش.در طهران.
- حیات کارگر؛ بمدیرت علی‌آقا نجار در ۱۳۰۴ ه.ش.در شیراز.
- خارنامه؛ ماهانه در ۱۳۰۹ ه.ش.در طهران.
- خاور؛ به مدیریت محمود عرفان در ۱۳۳۸ ه.ق.در شیراز (مجله).
- خاور؛ به مدیریت سیدحسن شمس در ۱۳۴۳ ه.ق.ماهانه به زبان فارسی در اسلامبول.
- خاورستان؛ به مدیریت مرتضی اعتضاد الملة در ۱۳۲۷ ه.ق.در طهران.
- خیر؛ به مدیریت سید حسین‌خان در ۱۳۲۸ ه.ق.در طهران.
- خدر؛ به مدیریت عفیفه خانم.
- خراسان؛ به مدیریت سیدحسین اردبیلی در ۱۳۲۷ ه.ق.در مشهد.
- خراسان؛ به مدیریت سید محمد طباطبائی در ۱۳۰۰ ه.ش.هفتگی، در مشهد.
- خرم؛ به مدیریت حاج میرحسین در ۱۳۲۵ ه.ق.در طهران (پانزده روزه).
- خلاصة الحوادث؛ در ۱۳۱۶ ه.ق.از طرف وزارت انطباعات در طهران.
- خلافت؛ به مدیریت شیخ حسن تبریزی در ۱۳۲۴ ه.ق.بزبان فارسی و ترکی در لندن.
- خلد برین؛ در ۱۳۳۶ ه.ق.به مدیریت محمد حسین. هفتگی، در تبریز.
- خلق؛ به مدیریت میرزا مهدی علوی‌زاده در ۱۳۰۰ ه.ش.هفتگی در طهران.
- خلق؛ در ۱۳۴۴ ه.ق.بجای روزنامه افلاک در طهران.
- خلیج ایران؛ به مدیریت یوسف اخوت در ۱۳۰۸ ه.ش.در بوشهر.
- خلیج فارس؛ در ۱۳۰۴ ه.ش.امتیاز آن بنام میرزا علی دشتی برای شیراز تصویب شده.
- خنده؛ در طهران در ۱۳۰۱ ه.ش.هفتگی.
- خورشید؛ از انتشارات دارالفنون در طهران.
- خورشید؛ بصاحب امتیازی محمد صادق تبریزی در ۱۳۲۵ ه.ق.در مشهد.
- خورشید؛ در تبریز فقط سه شماره در ۱۳۳۲ ه.ق.هفتگی آن نشر شده است.
- خورشید؛ در ۱۳۳۵ ه.ق.در طهران.
- خورشید؛ بسال ۱۳۰۱ ه.ش.(ماهانه) در طهران.
- خورشید؛ به مدیریت شاهزاده مرتضی میرزا در ۱۳۴۲ ه.ق.در مشهد.
- خورشید ایران؛ به مدیریت بهاءالدین حسام زاده پازارگاد در ۱۳۰۲ ه.ش.در شیراز.
- خورشید خاور؛ به مدیریت سیدمهدی قاسم اف در ۱۳۳۶ ه.ق. در عشق‌آباد ترکستان، هفتگی، بزبان فارسی.
- خوزستان؛ به مؤسسی مجید موقر، و مدیریت ی. پارسی در ۱۳۰۴ ه.ش.در اهواز.
- خوسک؛ (سخن) در ۱۴ - ۱۹۱۳ م بزبان ارمنی در تبریز.
- خواندنیها (هفتگی)؛ به مدیریت علی اصغر امیرانی.
- خیال؛ به مدیریت افصح المتکلمین در شهر رشت منتشر شده است.
- خیرالکلام؛ به مدیریت افصح المتکلمین در ۱۳۲۵ ه.ق.در رشت و همین روزنامه در طهران نشر شده.
- خیراندیش؛ در ۱۳۲۶ ه.ق.در تبریز بزبان ترکی.
- دارالعلم؛ به مدیریت عنایت‌الله دست‌غیب در ۱۳۲۷ ه.ق.هفتگی در شیراز.
- دارالامان؛ به مدیریت سید حسین خیابانی در ۱۳۲۹ ه.ق.در کرمان.
- دامپزشکی؛ از طرف اداره کل دامپزشکی در ۱۳۱۶ ه.ش.ماهانه، در طهران.
- دانش؛ (پانزده روزه) در ۱۲۹۹ ه.ق.از طرف علیقلیخان مخبرالدوله وزیر علوم و رئیس دارالفنون در طهران.
- دانش؛ به مدیریت خانم دکتر حسین‌خان کحال در ۱۳۲۸ ه.ق.برای بیداری زنان در طهران.
- دانش؛ (هفتگی) در ۱۳۰۵ ه.ش.در مشهد.
- دانش اصفهان؛ به مدیریت محمد علی دانش خوراسکانی در ۱۳۰۹ ه.ش. هفتگی،در اصفهان.
- دانش‌آموز؛ (ماهانه) به سردبیری مهیاری در ۱۳۱۳ ه.ش.در طهران.
- دانش‌پژوهان؛ (هفتگی) به مدیریت میرزا محمدعلی دانشی در ۱۳۴۲ ه.ق.در شیراز.
- دانشکده؛ به مدیریت ملک‌الشعرای بهار در ۱۳۳۶ ه.ق.ماهانه، در طهران.
- دانشکدهٔ اصفهان؛ به مدیریت عباس‌خان شیدا در ۱۳۰۳ ه.ش.در اصفهان (مجله).
- دبستان؛ به مدیریت رضا پرورش در ۱۳۲۴ ه.ق.پانزده روزه، در تبریز.
- دبستان؛ به مدیریت سیدحسن طبسی در (مشکان) ۱۳۰۱ ه.ش.ماهانه، در مشهد.
- دبیره؛ به مدیریت دبیرالممالک در ۱۳۲۶ ه.ق.در رشت.
- دختران ایران؛ (مجله) به مدیریت بانو زندخت شیرازی در ۱۳۰۱ ه.ش.در شیراز.
- درخشان؛ (مجله) به مدیریت فضل‌الله کامکار در حدود ۱۳۰۹ ه.ش.در اصفهان.
- درة النجف؛ (ماهانه) به مدیریت آغا محمد محلاتی در ۱۳۲۸ ه.ق.به فارسی در نجف.
- درفش کاویان؛ در اصفهان و به همین نام مجلهٔ هفتگی در ۱۳۰۵ ه.ش.در طهران.
- درمان؛ (ماهیانه) به مدیریت دکتر کاسمی و دکتر سیدامامی در ۱۳۱۵ ه.ش.در طهران.
- دریا؛ به مدیریت محمدجواد غروی در ۱۳۰۴ ه.ش.در طهران تأسیس شده.
- دست انتقام؛ در ۱۳۰۳ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- دستور؛ در ۱۳۲۸ ه.ق.در رشت.
- دستور اخوت؛ به مدیریت سلطان‌الکتاب در ۱۳۰۱ ه.ش.در طهران.
- دعوت اسلامی؛ (مجله) به مدیریت سید محمدتقی واحدی بدلا در ۱۳۰۷ ه.ش.در کرمانشاه.
- دعوت‌الاسلام؛ به مدیریت محمدعلی داعی‌الاسلام در ۱۳۲۴ ه.ق.به فارسی در بمبئی.
- دعوت الحق؛ (ماهانه) به مدیریت محمدعلی دزفولی بهجت در ۱۳۲۱ ه.ق.در طهران.
- دفاعیه؛ به مدیریت افصح‌زاده در ۱۳۲۹ ه.ق.نشر شده است.
- دموکراسی؛ به مدیریت میرزا عبدالحسین مشایخی در ۱۳۴۱ ه.ق.در طهران.
- دنیا؛ به مدیریت دکتر ارانی در ۱۳۱۲ ه.ش.ماهانه، در طهران.
- دنیای امروز؛ به مدیریت ه.ق.باذیل در ۱۳۰۱ ه.ش.در طهران.
- دنیای امروز؛ در ۱۳۰۴ ه.ش.هفتگی، در قزوین.
- دنیای ایران؛ (مجله) در ۱۳۳۸ ه.ق.در شیراز. مدیر اداره منصورخان حسام زاده.
- دنیای ایران؛ به مدیریت (ا. ب. ش). میرزا ابوطالب بنان شیروانی در ۱۳۰۱ ه.ش.در طهران.
- دواسازی؛ (ماهانه) به مدیریت فرهی در ۱۳۰۶ ه.ش.در طهران.
- دواسازی عصر حاضر؛ به مدیریت میرزا محمود نجم‌آبادی در ۱۳۱۳ ه.ش.ماهانه در طهران.
- دور جدید؛ (هفتگی) به مدیریت میرزا

محمود غنی‌زاده سلماسی در ۱۳۰۵ هـ.ش. در طهران.
- دورنمای ایران؛ به مدیریت عبدالحسین سپنتا در ۱۳۰۷ هـ.ش.هفتگی، به فارسی در بمبئی.
- دولت علیهٔ ایران؛ در ۱۲۷۷ هـ.ق.از طرف دولت در طهران نشر شد. و همین روزنامهٔ دولتی است که تا تاریخ فوق وقایع اتفاقیه نام داشته است.
- دولتی؛ در ۱۲۸۳ هـ.ق.در طهران یکی از چهار روزنامهٔ دولتی است بنامهای روزنامهٔ دولتی، روزنامهٔ دولتی مصور، روزنامهٔ ملتی و روزنامه نشر میشده، علمی است.
- دهقان؛ به مدیریت احمد (بهمنیار) کرمانی در ۱۳۲۹ هـ.ق.هفتگی در کرمان.
- دیانت؛ (ماهانه) به مدیریت سید مصطفی قائمقامی در ۱۳۰۵ هـ.ش.در طهران.
- دیوان عدالت؛ (هفتگی) به مدیریت مدبر الممالک مرندی در ۱۳۲۸ هـ.ق.در طهران.
- ذکر حقایق؛ (هفتگی) در ۱۳۰۶ هـ.ش.در کرمان. به همین نام جریده‌ای در ۱۳۰۶ هـ.ش.به مدیریت شیخ مهدی امینی برای طهران تصویب شده.
- راستی؛ به مدیریت پروین گنابادی در مشهد.
- راه خیال؛ (هفتگی) به مدیریت افصح المتکلمین در ۱۳۲۹ هـ.ق.در رشت.
- راه سلامت؛ (ماهانه) به مدیریت اسدالله تمدن در ۱۳۱۶ هـ.ش.در قم.
- راه نجات؛ به مدیریت ابراهیم راه نجات در ۱۲۹۴ هـ.ش.در اصفهان.
- راهنمای تجارتی ایران؛ به مدیریت ف. پارسای در ۱۳۰۸ هـ.ش.در طهران و عصر جدید نام دیگر آن است.
- راهنمای زندگی؛ (هفتگی) به مدیریت حسین‌قلی مستعان در ۱۳۱۹ هـ.ش.هفتگی در طهران.
- راه نو؛ به مدیریت میرزا یدالله البرز در ۱۳۰۵ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- رستاخیز؛ به مدیریت عبدالله رازی در ۱۳۴۲ هـ.ق.به فارسی ماهانه، در قاهره.
- رشت؛ در ۱۳۰۴ هـ.ش.امتیاز آن بنام ابراهیم فخرائی برای رشت تصویب شده.
- رضائیه؛ (هفتگی) به مدیریت امیرنظمی افشار در ۱۳۰۹ هـ.ش.در رضائیه.
- رعد؛ به مدیریت سید ضیاءالدین طباطبائی در طهران.
- رعد امروز؛ در ۱۳۰۵ هـ.ش.امتیاز آن بنام میرزا علی قمی حقنویس تصویب شده.
- رعد قزوین؛ به مدیریت سیدعلی در ۱۳۲۹ هـ.ق.هفتگی، در قزوین.
- رفعت؛ در ۱۳۰۶ هـ.ش.ماهانه در طهران.
- رنجبر؛ به مدیریت علی نخستین در ۱۲۸۹ هـ.ش.در اراک.
- رنجبر؛ در ۱۳۰۲ هـ.ش.بزبان ارمنی در طهران.
- رنجبر ایرانی؛ در ۱۲۹۹ هـ.ش.بزبان ارمنی هفتگی، در طهران.
- روح الامین؛ در ۱۳۲۶ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
- روح القدس؛ به مدیریت سلطان العلما خراسانی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- روح القدس؛ به مدیریت میرزا علی‌اکبر دهخدا در حدود ۱۳۲۶ هـ.ق.به فارسی در سویس.
- روزنامهٔ اسلامی؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
- روزنامهٔ حکیم‌الممالک؛ در ۱۲۸۳ هـ.ق. میرزاعلینقی‌خان. (شرح مسافرت ناصرالدین شاه بخراسان).
- روزنامهٔ رسمی دولت ایران؛ در ۱۳۲۹ هـ.ق.از طرف دولت در طهران.
- روزنامهٔ شیخ فضل‌الله؛ از طرف طرفداران شیخ فضل‌الله در شاه عبدالعظیم.
- روزنامهٔ ملی؛ هفتگی در ۱۳۲۴ هـ.ق. تبریز.
- روز نو؛ در ۱۳۰۶ هـ.ش.در طهران.
- روستائی؛ در ۱۳۰۰ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- روشن؛ (هفتگی) به مدیریت سید عبدالحسین رضوی در ۱۳۰۱ هـ.ش.در مشهد.
- رهبر؛ به مدیریت میرزاتقی‌خان رهبر در ۱۳۰۵ هـ.ش.در کرمانشاه.
- رهبر ایران نو؛ به مدیریت ابوالضیاء در ۱۳۲۹ هـ.ق.در طهران.
- راهنما؛ به صاحب‌امتیازی میرزا عبدالرحیم‌خان در ۱۳۲۵ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
- رهنما؛ (ماهانه) به مدیریت شیخ العراقین‌زاده در ۱۲۹۷ هـ.ق.نشر شده.
- رهنما؛ به مدیریت شیخ العراقین‌زاده تا ۱۲۹۹ هـ.ش.در طهران.
- رهنمای بانوان؛ به مدیریت سیف آزاد بزبان فارسی بظاهر ۱۳۰۵ - ۱۳۰۶ هـ.ش.در برلن.
- رهنمای دهقان؛ در ۱۳۰۳ در طهران.
- ریاضیات عالی و مقدماتی؛ به مدیریت مصاحب در ۱۳۰۹ هـ.ش.در طهران.
- زاراریت باهرا؛ (شعاع روشنائی) از طرف مبشرین امریکایی در ۱۲۶۷ ش.ق.برابر با ۱۸۵۱ م. بزبان کلدانی در ارومیه نشر شده، بنابراین با اولین روزنامهٔ فارسی در یک تاریخ یا قبل از آن منتشر شده است.
- زارع؛ در ۱۳۰۰ هـ.ش.هفتگی، در یزد.
- زانک؛ ارگان فرقهٔ ارامنه در ۱۳۲۸ هـ.ق. بزبان ارمنی هفتگی، در تبریز.
- زاینده‌رود؛ به مدیریت معین الاسلام خوانساری در ۱۳۲۷ هـ.ق.هفتگی، در اصفهان.
- زبان آزاد؛ بصاحب امتیازی معاون السلطنه دو دوره یکی در ۱۳۳۵ هـ.ق.و دیگری در ۱۳۳۶ هـ.ق.در طهران.
- زبان ایران؛ به مدیریت ابوالحسن‌خان معدنچی در ۱۲۹۹ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- زبان زنان؛ به مدیریت صدیقه دولت‌آبادی در ۱۳۰۰ هـ.ش.ماهانه در طهران.
- زبان ملت؛ در، ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- زشت و زیبا؛ به مدیریت فتح‌الممالک در ۱۳۲۵ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
- زمان وصال؛ به مدیریت میرزا علی‌اصغر شیرازی ناصرالشعرا در ۱۳۲۹ هـ.ق.هفتگی، در رشت.
- زنان ایران؛ در ۱۲۹۹ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- زنبور؛ بصاحب امتیازی ش. افشار در ۱۳۰۰ هـ.ش.در طهران.
- زنبیل؛ در ۱۳۰۹ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- زنبیل دهقان؛ به مدیریت احمد دهقان احمد بهمنیار در ۱۳۰۴ هـ.ش.از تصویب شورای عالی فرهنگ گذشته است.
- زندگانی؛ به مدیریت نوبخت شیرازی در سال ۱۳۳۶ هـ.ق.
- زندگانی؛ ماهی سه بار، به مدیریت میرزا حسینخان عدالت در ۱۳۰۴ هـ.ش.در طهران.
- زندگی؛ به مدیریت حسین آموزگار در تهران.
- ژورنال دو طهران؛ در طهران به مدیریت عباس مسعودی در ۱۳۱۳ هـ.ش.بفرانسه، ابتدا هفتگی و بعد یومیه در طهران.
- ساحل نجات؛ به مدیریت افصح المتکلمین خیرالکلام در ۱۳۲۵ هـ.ق.در انزلی و در سال ۱۳۲۸ هـ.ق.در رشت.
- سالم؛ در ۱۲۹۳ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- سبیل الرشاد؛ در ۱۳۰۲ در طهران.
- سپاهان؛ به مدیریت محمدعلی مکرم حبیب‌آبادی در ۱۳۴۰ هـ.ق.در اصفهان. (بیست روزه).
- سپهر؛ به مدیریت میرزا ابوالقاسم واثق فرامرز در ۱۳۰۴ هـ.ش.در خراسان.
- سپیده‌دم؛ به مدیریت لطفعلی صورتگر در ۱۳۰۱ هـ.ش.ماهانه در شیراز.
- ستاره؛ به صاحب‌امتیازی احمد ملکی در ۱۳۱۶ هـ.ش.در طهران.
- ستارهٔ اسلام؛ در ۱۳۰۴ هـ.ش.امتیاز آن به مدیریت محمدعلی فتوحی برای اصفهان

تصویب شده.
- ستارهٔ ایران؛ به مدیریت میرزا حسینخان صبا کمال‌السلطان در ۱۳۳۳ ه.ق.در طهران.
- ستارهٔ ایران؛ به صاحب‌امتیازی اعتصام‌زاده در ۱۳۰۳ ه.ش.در طهران.
- ستارهٔ جهان؛ به مدیریت ابوالقاسم اعتصام‌زاده در ۱۳۰۷ ه.ش.به فارسی و فرانسه، در طهران.
- ستارهٔ شرق؛ به مدیریت میرزا باقر میثمی در ۱۳۰۱ ه.ش.در طهران.
- ستارهٔ شرق؛ در ۱۳۰۴ ه.ش.به مدیریت حسنعلی فردوس، هفتگی، در طهران.
- ستارهٔ صبح؛ به مدیریت میرزا ابراهیم ناهید در ۱۳۰۴ ه.ش.در طهران.
- سحاب؛ به مدیریت سیدابوالحسن فروز در ۱۳۰۷ ه.ش.هفتگی، در اصفهان.
- سحرنامه؛ به مدیریت میرزا حسینعلی ریاضی در ۱۳۰۴ ه.ش.هفتگی در طهران.
- سده؛ به مدیریت اسماعیل مهندس در ۱۳۰۰ ه.ش.ماهانه، در تبریز.
- سراج الاخبار؛ (پانزده روزه) در ۱۳۲۹ ه.ق.در کابل (اولین روزنامهٔ فارسی افغان).
- سرحد؛ در ۱۳۰۳ ه.ش.هفتگی، در تبریز.
- سروش؛ در ۱۳۲۵ ه.ق.در رشت.
- سروش؛ در ۱۳۲۷ ه.ق.هفتگی، به فارسی به مدیریت سید محمد توفیق در اسلامبول.
- سروش؛ به مدیریت عضدالاسلام لاهیجانی در ۱۳۲۸ ه.ق.در طهران.
- سروش ایران؛ به مدیریت س. رضا. امیر رضوانی در ۱۳۳۵ ه.ق.هفتگی، در طهران.
- سعادت؛ به مدیریت محمدتقی نراقی در ۱۳۲۵ ه.ق.هفتگی، در همدان.
- سعادت؛ به مدیریت سعیدزاده در ۱۳۲۹ ه.ق.هر پانزده روز، در تبریز.
- سعادت؛ به مدیریت مهدی‌خان مافی (سعد الملک) در ۱۳۳۸ ه.ق.در طهران.
- سعادت ایران؛ در ۱۳۰۲ ه.ش.هفتگی، در مشهد.
- سعادت ایران؛ به مدیریت شیخ ابراهیم کرمانی در ۱۳۰۴ ه.ش.در اصفهان.
- سعادت ایران؛ در ۱۳۰۵ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- سعادت بشر؛ به مدیریت محمدجواد هوشمند در ۱۳۰۸ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- سعادت جنوب؛ در ۱۳۰۱ ه.ش.هفتگی، در شیراز.
- سعادت وطن؛ در ۱۳۰۲ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- سعید الاخبار؛ به مدیریت آسید آقا شیرازی در ۱۳۰۶ ه.ق.هفتگی، در حیدرآباد دکن.
- سفینهٔ نجات؛ در ۱۳۲۵ ه.ق.در یزد.
- سکندر؛ در ۱۲۶۲ ه.ق.در کلکته به فارسی هفتگی نشر شده.
- سلام؛ در ۱۳۰۸ ه.ش.در طهران.
- سلامت؛ به مدیریت رئیس‌الذاکرین (سید العراقین) در ۱۲۹۷ ه.ش.در مشهد.
- سلام علیکم؛ در ۱۳۲۵ ه.ق.در طهران.
- سلسبیل؛ در ۱۳۲۸ ه.ق.در طهران.
- سلطان‌الاخبار؛ در ۱۲۶۲ ه.ق.هفتگی در کلکته.
- سودمند؛ به مدیریت عبدالله رازی در ۱۳۰۵ ه.ش.در قاهره (محله).
- سها؛ در ۱۳۰۲ ه.ش.امتیاز آن به مدیریت مهدی نقیب‌زاده برای اصفهان.
- سهند؛ به مدیریت احمدزاده دهقان در ۱۳۰۵ ه.ش.در تبریز.
- سهیل؛ به مدیریت احتشام الممالک سهیلی در ۱۲۹۹ ه.ش.در همدان.
- سهیل؛ امتیاز آن در ۱۳۰۲ ه.ش.بنام عبدالعلی جعفری تصویب و بعد هفتگی نشر شده.
- سیاست؛ به مدیریت عباس اسکندری در ۱۳۰۰ ه.ش.در طهران.
- سیاست اسلامی؛ به مدیریت اعتمادالاسلام سیستانی در ۱۳۰۲ ه.ش.در طهران، هفتگی.
- سیاست شرق؛ به مدیریت محمدرضا وزیر نظامی در ۱۳۰۵ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- سیاسی؛ به مدیریت شیخ محمدحسن سائس (شهیدزاده) در ۱۳۲۸ ه.ق.در شیراز.
- سیروس؛ در ۱۳۰۴ ه.ش.امتیاز آن بنام میرزاعبدالله ضرابی تصویب شده.
- سینما و نمایشات؛ به مدیریت اسحاق زنجانی در ۱۳۰۹ ه.ش.ماهانه، در طهران.
- شالم؛ بزبان فارسی و عبری در طهران نشر شده.
- شاویک؛ در ۱۱ - ۱۳۱۰ ه.ق.بزبان ارمنی در طهران.
- شاهپور؛ در ۱۳۰۳ ه.ش.امتیاز آن بنام سید عبدالنبی سلامی کازرونی برای شیراز تصویب شده.
- شاهسون؛ از طرف حاج عبدالرحیم طالب‌اف و سید محمد شبستری در ۱۳۰۶ ه.ش.در اسلامبول.
- شاهنشاهی؛ به مدیریت عبدالحسین ملک المورخین در ۱۳۲۳ ه.ق.هفتگی، در طهران.
- شاهین؛ به مدیریت حبیب‌الله آقازاده در ۱۳۰۸ ه.ش.در تبریز.
- شب نامه؛ به مدیریت علیقلی صفراف در حدود ۱۳۱۰ ه.ق.بترکی در تبریز.
- شجرهٔ خبیثهٔ کفر و شجرهٔ طیبهٔ ایمان؛ در ۱۳۲۵ ه.ق.در طهران.
- شرافت؛ از طرف وزارت مطبوعات در ۱۳۱۴ ه.ق.ماهانه، در طهران.
- شرافت؛ به مدیریت سیدحسین در ۱۳۲۶ ه.ق.ماهانه، در طهران.
- شرف؛ در ۱۳۰۰ ه.ق.ماهانه (از طرف دولت) در طهران.
- شرف؛ به مدیریت غلامحسین طهرانی در ۱۳۲۶ ه.ق.هفتگی، در طهران.
- شرق؛ به مدیریت سیدضیاءالدین طباطبائی در ۱۳۲۷ ه.ق.در طهران.
- شرق؛ به مدیریت س. ب در سال ۱۳۳۶ ه.ق.نیمه هفتگی، در تبریز.
- شرق؛ به مدیریت سعید نفیسی در ۱۳۰۳ ه.ش.ماهانه، در طهران. این مجله سه دوره گذرانده.
- شرق ایران؛ به مدیریت رفعت‌التولیه در ۱۲۹۷ ه.ش.در مشهد.
- شرق نزدیک؛ به مدیریت میرزا اسدالله خوئی در ۱۳۰۴ ه.ش.در طهران.
- شعاع؛ در ۱۳۰۲ ه.ش.هفتگی، در طهران نشر شده.
- شعله؛ به مدیریت م. ی. طهرانی‌زاده در ۱۳۴۱ ه.ق.
- شفق؛ به مدیریت ح.ا. رضازاده در ۱۳۲۸ ه.ق.در تبریز.
- شفق؛ در ۱۲۹۰ ه.ش.در خوی.
- شفق سرخ؛ به مدیریت علی دشتی در ۱۳۰۰ ه.ش.در طهران.
- شکر؛ به مدیریت محمد علی عبدالمناف‌زاده در ۱۳۲۵ ه.ق.هفتگی، در تبریز.
- شکوفه؛ به مدیریت خانم مزین‌السلطنه در ۱۳۳۱ ه.ق.در طهران.
- شمال غرب؛ به مدیریت باقر نطاق در ۱۳۰۷ هفتگی، در تبریز.
- شمس؛ به مدیریت سیدحسن در ۱۳۲۶ ه.ق.هفتگی، در اسلامبول.
- شمس؛ به مدیریت میرزاسلیمان خسروی در ۱۳۰۱ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- شمس طالع؛ در ۱۳۲۵ ه.ق.در طهران.
- شورای ایران؛ از طرف انجمن مشورت در ۱۳۲۶ ه.ق.هفتگی، در تبریز.
- شورای بلدی؛ در ۱۳۲۵ ه.ق.هفتگی، در طهران.
- شوری؛ به مدیریت ناصرالاسلام گیلانی در ۱۳۳۲ ه.ق.در طهران.
- شوش؛ به مدیریت هدایت‌الله فلسفی شیرازی در ۱۳۰۴ ه.ش.در محمره.
- شهاب؛ به مدیریت فخرالدین وفا در ۱۳۰۱ ه.ش.در طهران.
- شهاب ثاقب؛ به مدیریت میرزا احمد نراقی در ۱۳۳۳ ه.ق.در طهران.
- شهامت؛ به مدیریت محمدرضا رهنما در ۱۳۰۶ ه.ش.ابتدا هفتگی، در مشهد.
- شهربانی؛ به مدیریت سلطان پارسا در

۱۳۱۴ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- شیپور؛ در ۱۳۰۶ هـ.ش.امتیاز آن بنام منصور خشنود برای شیراز تصویب شد.
- شیخ چغندر؛ به مدیریت نصرت‌الله ابوالمعالی در ۱۳۲۹ هـ.ق.در طهران.
- شیدا؛ در ۱۳۲۹ هـ.ق.بترکی و فارسی در استانبول، پانزده روزه.
- شیراز یا اخوت شیراز؛ در ۱۳۲۷ هـ.ق.یا ۱۳۲۸ هـ.ق.در شیراز.
- شیر کوه؛ به صاحب‌امتیازی شیخ احمد مدیر در ۱۳۴۰ هـ.ق.در یزد.
- شیر و خورشید سرخ ایران؛ از طرف جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران در ۱۳۰۴ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- صاعقه؛ در ۱۳۰۰ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- صاعقهٔ شرق؛ به مدیریت میرزاعلی‌آقا ملکانی در ۱۳۴۴ هـ.ق.در مشهد.
- صبح امید؛ به مدیریت محمدتقی ادیب خراسانی در ۱۳۳۹ هـ.ق.در اصفهان.
- صبح سعادت؛ در ۱۳۳۶ هـ.ق.در رشت.
- صبح صادق؛ به مدیریت مرتضی قلی مؤیدالممالک در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- صبح صادق؛ به مدیریت سید جواد بهشتی در ۱۳۰۴ هـ.ش.در شیراز.
- صبحنامه؛ به مدیریت سید محمدرضا شیرازی در ۱۳۲۴ هـ.ق.هفتگی، درطهران.
- صحبت؛ به مدیریت سیدحسین عدالت در ۱۳۲۷ هـ.ق.بزبان ترکی در تبریز.
- صحت؛ در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- صحت؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش.ماهانه، در خراسان.
- صحت؛ به مدیریت میرزاحسین‌خان صحت در ۱۳۰۴ هـ.ش.(مجله) در اصفهان.
- صحت ایران؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- صحت‌نمای ایران؛ به صاحب‌امتیازی دکتر اپراتور محمد علی در ۱۳۱۲ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- صحیه و امور خیریه؛ از انتشارات وزارت صحیه و امور خیریه در ۱۳۰۰ هـ.ش.(مجله) در طهران.
- صداقت؛ در ۱۳۲۶ هـ.ق.در طهران.
- صداقت؛ در ۱۳۰۵ هـ.ش.هفتگی.
- صدای اسلام؛ به مدیریت افتخار آشتیانی در ۱۳۰۱ هـ.ش.در شیراز.
- صدای آسیا؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- صدای اصفهان؛ به مدیریت محمد علی مکرم در ۱۳۳۹ هـ.ق.هفتگی، در اصفهان.
- صدای ایران؛ به مدیریت اجلال السلطان در ۱۳۳۵ هـ.ق.در طهران.
- صدای ایران؛ به مدیریت خداداد عزیز در ۱۳۳۸ هـ.ق.به فارسی و ترکی در باکو.
- صدای جنوب؛ شیخ محمد امین در ۱۲۹۹ هـ.ش.می‌خواسته آن را در شیراز نشر دهد ولی توفیق نیافته است.
- صدای رشت؛ به مدیریت ع. احمدزاده در ۱۳۲۹ هـ.ق.در رشت.
- صدای شرق؛ بموسسی م. خواجوی در ۱۳۴۲ هـ.ق.در مشهد.
- صدای طهران؛ به مدیریت سید محمد تدین در ۱۳۳۸ هـ.ق.در طهران.
- صدای کرمان؛ به مدیریت میرزاعباس سعید ملاباشی در ۱۳۰۵ هـ.ش.در کرمان.
- صدای مازندران؛ امتیاز آن در ۱۳۰۵ هـ.ق. بنام غلامحسین خان وحیدی برای مازندران تصویب شده.
- صراط الصنایع؛ در ۱۳۲۶ هـ.ق.در طهران.
- صراط المستقیم؛ در ۱۳۲۴ هـ.ق.در تبریز.
- صراط المستقیم؛ در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- صلاح؛ دوبار یکی در ۱۲۹۸ هـ.ش.هفتگی و دیگر در ۱۳۰۴ هـ.ش.به مدیریت میرزا احمد شیرازی در طهران.
- صلاح بشر؛ به مدیریت حجازی در ۱۳۰۳ هـ.ش.در طهران.
- صنایع آلمان و شرق؛ (ماهانه) به مدیریت سیف آزاد در ۱۹۲۱ م. به فارسی و ترکی و هندی و عربی و آلمانی در برلن.
- صور اسرافیل؛ به مدیریت میرزاجهانگیر شیرازی و میرزا قاسم تبریزی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- صور اسرافیل؛ به دبیری علی‌اکبرخان دهخدا در ۱۳۲۷ هـ.ق.در الوردن سویس.
- صورت؛ به مدیریت نیک‌روان در ۱۳۰۳ هـ.ش.هفتگی، در رشت.
- صیحه؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- صیحهٔ آسمانی؛ به مدیریت محمد جناب‌زاده در ۱۳۰۰ هـ.ش.هفتگی نشر شده.
- صیحهٔ تمدن؛ به مدیریت باقر جعفری.
- ضیاء شرق؛ به مدیریت حسین ضیائی در ۱۳۰۳ هـ.ش.
- طاق بستان؛ در ۱۳۱۳ هـ.ش.هفتگی، در کرمانشاه.
- طب؛ یکبار در ۱۳۰۱ هـ.ش.ماهانه و یکبار در ۱۳۰۴ هـ.ش.به مدیریت میرزا احمد، محصل طب، پانزده روزه، در طهران.
- طب جدید؛ در ۱۳۰۲ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- طبرستان؛ بصاحب امتیازی صدر آرا در ۱۳۰۹ هـ.ش.در بارفروش (آمل).
- طب کنونی؛ به مدیریت دکتر فتحعلی‌خان (صبا) مسیح السلطنه در ۱۳۳۹ هـ.ش.ماهانه، در مشهد.
- طب مصور؛ به مدیریت مزین‌السلطان در ۱۳۳۵ هـ.ق.ماهانه، در طهران.
- طبی؛ به مدیریت محمودخان علیم‌الدوله در طهران.
- طبیعت؛ به مدیریت میرزا تقی‌خان بهرامی در ۱۳۳۹ هـ.ق.در طهران.
- طریقة الفلاح؛ در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- طریق نجات؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- طلوع؛ به مدیریت عبدالحمید متین السلطنه در ۱۳۱۸ هـ.ق.در بوشهر.
- طلوع؛ در ۱۲۹۴ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- طلوع؛ به مدیریت محمود رضا در ۱۳۰۲ هـ.ق.در رشت.
- طلوع ایران؛ در ۱۳۰۶ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- طلیعهٔ آینهٔ افکار؛ به مدیریت علی محمد فخام السلطان مستوفی، به جای روزنامه طوفان فرخی در طهران.
- طلیعهٔ سعادت؛ در ۱۲۹۰ هـ.ش.ده روزه، در طهران.
- طلیعهٔ سعادت؛ یکی در کرمانشاه و یکی در اصفهان.
- طلیعهٔ قدس؛ در ۱۳۰۲ هـ.ش.هفتگی، در رشت.
- طنین؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا فتح‌الله قزل ایاغ در ۱۳۰۴ هـ.ش.تصویب شده.
- طوس؛ به مدیریت حسن عمید در ۱۳۱۳ هـ.ق.هفتگی، در مشهد.
- طوفان؛ به صاحب‌امتیازی فرخی و مدیریت موسوی زاده در ۱۳۰۰ هـ.ش.در طهران.
- طوفان؛ (هفتگی) به مدیریت فرخی در ۱۳۰۶ هـ.ش.در طهران.
- طهران؛ به مدیریت میرزاحسن رشدیه در ۱۳۲۶ هـ.ق.در طهران.
- طهران مصور؛ به صاحب‌امتیازی ع. نعمت در ۱۲۰۸ هـ.ش.هفتگی در طهران.
- ظریف؛ به مدیریت حاج میرزا احمد کاشف در ۱۳۰۴ هـ.ش.در شیراز.
- عالم نسوان؛ بصاحب امتیازی نوابه خانم صفوی و از طرف مجمع فارغ التحصیلین مدرسه عالی اناثیه امریکائی ایران بیت‌آل در ۱۳۳۸ هـ.ق.هر دو ماه یکبار در طهران.
- عبرت؛ در ۱۳۲۴ هـ.ق.هفتگی، در تبریز.
- عدالت؛ به مدیریت میرزا حسین در ۱۳۲۴ هـ.ق.هفتگی، در تبریز.
- عدالت؛ به مدیریت سیدمحمدحسن عدالت در ۱۲۹۹ هـ.ق.در شیراز.
- عدل؛ به مدیریت میرزا محمدصادق شریف

در ۱۳۳۳ هـ.ق.هفتگی، در شیراز.
- عدل؛ به صاحب‌امتیازی حاج شیخ‌جعفر در ۱۲۹۲ هـ.ش.در طهران.
- عدل مظفر؛ به مدیریت دکترحسن طبیب علی در ۱۳۲۴ هـ.ق.هفتگی، در همدان.
- عراق؛ به مدیریت باقر موسوی در ۱۳۱۲ هـ.ش.در اراک.
- عراق عجم؛ به مدیریت ادیب‌الملک در ۱۳۲۰ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
- عرفان؛ به مدیریت احمد مراغی عرفان در ۱۳۰۳ هـ.ش.ماهانه، در اصفهان.
- عرفان؛ به مدیریت احمد عرفان در ۱۳۰۶ هـ.ش.در ابتدا هفتگی، در اصفهان.
- عروة الوثقی؛ در ۱۳۲۵ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
-عصر؛ به مدیریت شیخ حسنخان تبریزی در ۱۳۲۸ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
- عصر آزادی؛ به مدیریت میرزا جواد آزادی، مدیرزاده در ۱۲۹۹ هـ.ش.ابتدا هفتگی، در شیراز.
- عصر انقلاب؛ به مدیریت میرزا آقاخان همدانی در ۱۳۳۴ هـ.ق.ابتدا هفتگی در طهران.
- عصر تمدن؛ به مدیریت میرزا مهدیخان ساعی در ۱۳۴۱ هـ.ق.در طهران.
- عصر پهلوی؛ به مدیریت مؤید الشریعهٔ گیلانی در ۱۳۰۴ هـ.ش.هفتگی، در اصفهان.
- عصر پهلوی؛ به مدیریت عبدالله رازی شماره سوم سال چهارم آن در ۱۳۰۸ هـ.ش. به فارسی در قاهره.
- عصر جدید؛ به مدیریت سیدحسن الموسوی در ۱۳۲۸ هـ.ق.در مشهد.
- عصر جدید؛ به مدیریت عبدالحمید متین‌السلطنه در ۱۳۲۳ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
- عصر جدید؛ انتشار مجدد آن در ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
- عصر جدید؛ همان رهنمای تجارتی ایران است که در ۱۳۰۸ هـ.ش.به نام عصر جدید نشر شده.
- عصر جوان؛ امتیاز آن به نام آقا میرزا رحیم‌خان در ۱۳۰۴ هـ.ش.تصویب شده.
- عصر دموکراسی؛ در طهران تأسیس و نشر شده.
- عصر سعادت؛ در ۱۲۹۵ هـ.ش.هفتگی، در رشت.
- عصر عزت؛ به مدیریت میرزا ابوالفضل ساوجی در ۱۳۰۴ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- عصر قدرت؛ به مدیریت دکتر کاظم‌خان وزیری در ۱۳۰۴ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- عصر نو؛ یکبار ۱۳۰۱ هـ.ق.و یکبار ۱۳۰۳ هـ.ش.در طهران.
- عصر نهضت؛ به مدیریت ح. قربانی در ۱۳۰۲ هـ.ش.در طهران.
- عظمت اسلام؛ به مدیریت عبدالحمید مشرقی در ۱۳۰۲ هـ.ش.در طهران.
- عظمت ایران؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش.هفته‌ای دو بار در طهران.
- عظمت شرق؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- علم‌آموز؛ در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- علم اخلاق؛ به مدیریت سید محمد حجت در ۱۳۲۹ هـ.ق.(مجله) در طهران.
- علم و تربیت؛ به مدیریت میرزاحسین پرتو در ۱۳۳۹ هـ.ق.(مجله) در طهران.
- علم و هنر؛ به مدیریت ابوالقاسم وثوق مهندس در ۱۳۰۶ هـ.ش.ماهانه، در برلن.
- علمی یا روزنامه علمی؛ بمؤسسی محمد حسن صنیع‌الدوله در ۱۲۹۳ هـ.ق.در طهران.
- علمی و فنی؛ در ۱۳۱۴ هـ.ش.و ماهانه، در طهران.
- علمیه یا روزنامهٔ علمیهٔ دولت علیهٔ ایران؛ در ۱۲۸۰ هـ.ق.از طرف دولت ماهانه، در طهران.
- علوم مالیه و اقتصاد؛ بمؤسسی ثقةالدوله در ۱۳۰۳ هـ.ش.سه ماهه، در طهران.
- علیگر؛ ظاهراً روزنامه‌ای به این نام در کلکته‌به فارسی نشر شده است.
- عنکبوت؛ به مدیریت میرزاباقر نطاق در ۱۳۰۴ هـ.ش.هفتگی، در تبریز.
- عنقا؛ به مدیریت شیخ اسدالله گلپایگانی ایزدگشسب، در ۱۳۰۵ هـ.ش.ماهانه، در اصفهان.
- عهد آزادی؛ رجوع به تاریخ ادبیات معاصر تألیف رشید یاسمی شود.
- عهد انقلاب؛ به مدیریت میرزا آقاخان همدانی در ۱۳۳۳ هـ.ق.در طهران.
- عهد ترقی؛ به مدیریت ح.ر. در ۱۳۳۳ هـ.ق. ماهانه، در طهران.
- عهد تجدد؛ در ۱۳۰۲ هـ.ش.در طهران.
- عهد جدید؛ در ۱۲۹۴ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- غربال؛ به مدیریت غلامحسین‌خان نوری در ۱۳۰۳ هـ.ش.ظاهراً هفتگی، در تهران.
- غرب ایران؛ در سال ۱۳۳۵ هـ.ق.در کرمانشاه.
- غرب ایران؛ در ۱۳۰۲ هـ.ش.هفته‌ای دوبار، در طهران.
- غرش؛ به مدیریت محمد باقرتویسرکانی در ۱۲۹۹ هـ.ش.هفتگی، در اصفهان.
- غیرت؛ در ۲۰ - ۱۳۱۹ هـ.ق.از طرف انجمن سری در طهران.
- غیرت کربلا؛ در ۱۳۳۴ هـ.ق.در کربلا.
- فارس؛ به مدیریت میرزا آقا فرصت در ۱۳۳۱ هـ.ق.در شیراز.
- فارسنامه؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش.بهمت حشمت الممالک در شیراز نشرشده است.
- فرج بعد از شدت؛ به مدیریت میرزا نورالدین مجلسی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در اصفهان.
- فرخی؛ در ۱۳۰۲ هـ.ش.ماهانه در طهران.
- فردا؛ در ۱۳۰۰ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- فردوس؛ در ۱۲۹۵ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- فردوسی؛ بصاحب امتیازی میرزا محمد وفادار در ۱۳۰۰ هـ.ش.دو ماهه، (مجله) در طهران.
- فرنگستان؛ این مجله از طرف جوانان ایرانی مقیم برلن در ۱۳۰۳ هـ.ش.در برلن منتشر می‌شد.
- فروغ؛ به مدیریت ابراهیم فخرائی در ۱۳۰۶ هـ.ش.ماهانه، در رشت.
- فروغ تربیت؛ به مدیریت میرزا ابوالحسن‌خان فروغی در ۱۳۰۰ هـ.ش. ماهانه، در طهران.
- فروغ خاور؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- فروردین؛ به مدیریت حبیب‌الله آقازاده در ۱۳۲۹ هـ.ق.هفتگی، بترکی در ارومیه.
- فروردین؛ توسط سیدجمال‌الدین جزایری در شیراز.
- فروردین؛ در ۱۳۰۷ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- فرهنگ؛ به مدیریت میرزاتقی‌خان سرتیپ حکیم‌باشی ظل‌السلطان در ۱۲۹۶ هـ.ق. هفتگی، در اصفهان.
- فرهنگ؛ به مدیریت اعتضادالعلماء مرتضی الشریف در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- فرهنگ؛ در ۱۲۹۸ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- فرهنگ؛ از انتشارات جمعیت فرهنگ رشت در ۱۲۹۸ هـ.ش.و بار دیگر در ۱۳۰۴ هـ.ش.ماهانه، در رشت.
- فروهر؛ به مدیریت خدارحم آبادیان در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- فرهی؛ امتیاز آن به مدیریت آقا میرزا بهاءالدین در ۱۳۰۴ هـ.ش.تصویب شده.
- فریاد؛ در ۱۳۲۵ هـ.ق.به مدیریت میرزا حبیب‌الله، ارومیه هفتگی، در ارومیه.
- فریاد؛ به مدیریت سید محمدطباطبائی در ۱۳۰۴ هـ.ش.در طهران.
- فریاد آذربایجان؛ به مدیریت حاج کاظم‌خان دادگران در ۱۳۴۵ هـ.ق.در تبریز.
- فریاد ایران؛ در ۱۳۰۹ هـ.ش.هفتگی، در کرمانشاه.
- فریاد وطن؛ در ۱۲۹۰ هـ.ش.هفتگی، در طهران.

- فصاحت؛ به مدیریت میرزا محمد جواد کرمانشاهی در ۱۳۰۴ هـ.ش.بطور مجله و در ۱۳۴۵ هـ.ق.یومیه، در کرمانشاه.
- فکر؛ به مدیریت وارتانیانس در ۱۳۳۰ هـ.ق.هفتگی، در تبریز.
- فکر آزاد؛ به مدیریت نوبخت قبل از ۱۲۹۸ هـ.ش.(مجله) در شیراز.
- فکر آزاد؛ بصاحب امتیازی احمد دهقان در ۱۳۰۱ هـ.ش.ابتدا دو سال در مشهد و از سال سوم در طهران.
- فکر استقبال؛ به مدیریت علی شریعت‌زاده در ۱۳۲۸ هـ.ق.به فارسی در اسلامبول.
- فکر ایران؛ در ۱۳۰۲ هـ.ش.در طهران.
- فکرت؛ در سال ۱۳۱۲ هـ.ش.پانزده روزه، در طهران.
- فکر جوان؛ به مدیریت علی آزاده گیلانی در ۱۳۰۵ هـ.ش.در رشت.
- فکر نو؛ به مدیریت اکبرآقاخان شیرویه در ۱۳۰۴ هـ.ش.هفتگی، در اصفهان.
- فلاح؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- فلاحت؛ از طرف ادارهٔ فلاحت به مدیریت دکتر مرتضی گل‌سرخی در ۱۳۱۰ هـ.ش. ماهانه، در طهران.
- فلاحت مظفری؛ از طرف دولت در ۱۳۱۸ هـ.ق.در طهران.
- فلاحت و تجارت؛ از انتشارات ادارهٔ کل فلاحت و تجارت در ۱۲۹۷ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- فلق؛ به مدیریت صادق بروجردی در ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
- فنی؛ در ۱۲۹۷ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- فواید عامه؛ به مدیریت یوسف‌خان هراتی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- فولاد؛ در سال ۱۳۰۳ هـ.ش.هفته‌ای سه بار، در طهران.
- قاجاریه؛ از طرف مجمع وداد و اتحاد قاجاریه در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- قاسم‌الاخبار؛ به مدیریت میرزا ابوالقاسم همدانی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- قاصد طهران؛ امتیاز آن در ۱۳۰۴ هـ.ش.به مدیریت فرانسوا ملک کرم تصویب شده است.
- قانون؛ به مدیریت میرزا ملکم ناظم‌الدوله در ۱۳۰۷ هـ.ق.ماهانه، در طهران.
- قانون؛ به مدیریت رسا در ۱۳۰۰ هـ.ش.در طهران.
- قدرت؛ به مدیریت میرزا عبدالله در ۱۳۰۶ هـ.ش.در شیراز.
- قرن بیستم؛ به صاحب‌امتیازی میرزاده عشقی در ۱۳۰۰ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- قرن چهارم؛ به مدیریت آزاده گیلانی در ۱۳۰۲ هـ.ش.در رشت.
- قزوین؛ به مدیریت میرزا ابوالقاسم و سردبیری م. اسدزاده در ۱۳۱۸ هـ.ق.در قزوین.
- قشون؛ از طرف وزارت جنگ در ۱۳۰۱ هـ.ش.پانزده روزه، در طهران.
- قضائی؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش. پانزده روزه، در طهران.
- قلم‌آزاد؛ به مدیریت حسین هاتفی در ۱۳۰۲ هـ.ش.ابتدا هفتگی، در طهران.
- قلم آزاد؛ به مدیریت ح. معطر در ۱۳۰۸ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- قلم توانا؛ به مدیریت میرزا مرتضی فتوحی در ۱۳۰۴ هـ.ش.در طهران.
- قلم پاک؛به مسئولیت عبدالله‌زاده در ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
- قند پارس؛ به مدیریت محمدحسن الله‌خان ثاقب در ۱۳۲۳ هـ.ق. به فارسی در علیگره هندوستان.
- قیام؛ به مدیریت موسوی‌زاده در ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
- قیام بحق؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- قیامت؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.یومیه در طهران.
- قیام شرق؛ در ۱۲۹۶ هـ.ش.در طهران.
- کار؛ به مدیریت ابوالفضل لسانی در ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
- کارگر؛ به مدیریت میرمحمد ماکوئی در ۱۲۹۹ هـ.ش.هفتگی، در خوی.
- کارون؛ به مدیریت سعید شیروانی در ۱۳۰۲ هـ.ش.در اصفهان.
- کازرون؛ توسط میرزا عبدالله کازرونی در ۱۳۰۵ هـ.ش.طبع شد و پیش از انتشار توقیف گردید.
- کاشان؛ به مدیریت نایب الصدر در ۱۳۲۹ هـ.ق.هفتگی، در کاشان.
- کاشف اسرار؛ به مدیریت پروردین در ۱۲۹۵ هـ.ش.در اصفهان.
- کاشف‌الحقایق؛ به مدیریت میرزا حبیب‌الله‌خان در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- کاقاپار؛ به مدیریت آرام پکیان در ۱۳۰۳ هـ.ش.بزبان ارمنی در طهران.
- کالات شارارا؛ به مدیریت داود در ۱۸۹۶ م. بزبان آسوری در ارومیه.
- کامکار؛ به مدیریت فضل‌الله عوض‌زاده در ۱۳۰۶ هـ.ش.در اصفهان.
- کانون؛ به مدیریت حسین مطیعی در ۱۳۱۷ هـ.ش.در طهران.
- کانون جهانگردی؛ از انتشارات کانون جهانگردی در ۱۳۱۵ هـ.ش. ماهانه، در طهران.
- کانون شعر؛ به مدیریت حسین مطیعی در ۱۳۱۳ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- کاوه؛ به مدیریت سید حسن تقی‌زاده در ۱۳۳۴ هـ.ق.در برلن به فارسی ابتدا پانزده‌روزه و بعدها ماهانه، نشر شده.
- کخواء (کوکب) به مدیریت رابی یوحنن موسی در ۱۳۲۶ هـ.ق. پانزده روزه بزبان کلدانی در ارومیه.
- کردار؛ در ۱۳۰۰ هـ.ش.هفته‌ای دو بار، در طهران.
- کرمان؛ همان جریده کرمان است که از شمارهٔ دوازده بنام کرمان نشر شده.
- کرمانشاه؛ به مدیریت فصیح المتکلمین در ۱۳۲۷ هـ.ق.هفتگی، در کرمانشاه.
- کرنا؛ به مدیریت رضا مینو در ۱۳۴۲ هـ.ق. هفتگی، در طهران.
- کشاورز؛ به مدیریت سلیم ایزدی در ۱۳۴۱ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
- کشکول؛ به مدیریت مجدالاسلام کرمانی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- کشکول؛ به مدیریت مجدالاسلام کرمانی در ۱۳۲۷ هـ.ق.در اصفهان دنبالهٔ همان کشکول طهران است.
- کشکول دهقان؛ در ۱۳۰۴ هـ.ش.ماهانه،در طهران.
- کقاسر؛ در ۱۹۱۹ م. بزبان ارمنی ماهانه، در تبریز.
- کلید سیاسی؛ به مدیریت یوسف هراتی (سردار مهاجر هروی). در ۱۳۲۵ هـ.ق. هفتگی، در طهران.
- کمال؛ بصاحب امتیازی میرزا حسین طبیب‌زاده در ۱۳۱۷ هـ.ق.ماهی سه بار، در تبریز.
- کمال؛ به مدیریت میرزا حسین طبیب‌زاده در ۱۳۲۳ هـ.ق.پانزده روزه، در قاهره.
- کمالی؛ به مدیریت علی کمالی در ۱۳۰۹ هـ.ش.هفتگی، در همدان.
- کنکاش؛ به مدیریت محمدعلی حسن‌زاده در ۱۳۲۸ هـ.ق.در رشت.
- کورتز بنمعنای کار؛ در ۱۹۰۳ م. بزبان ارمنی هفتگی، در تبریز.
- کوشش؛ به مدیریت شکرالله صفوی در ۱۳۰۱ هـ.ش.در طهران.
- کوکب ایران؛ به مدیریت رکن‌الاسلام خلخالی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- کوکب درخشان؛ به مدیریت احمد جواهری (بروجردی) در ۱۳۰۶ هـ.ش.در کرمانشاه.
- کوکب دری؛ به مدیریت ناظم‌الاسلام کرمانی در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- کوکب غرب؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا عبدالله کرمانشاهی در ۱۳۰۴ هـ.ش. تصویب شده.
- کوکب ناصری؛ به مدیریت میرزا مصطفی

شیخ الاسلام بهبهانی در ۱۳۰۹ هـ.ق.در بمبئی.
– کوهرنگ؛ به مدیریت امیرقلی امینی و طلیعه آن در ۱۳۱۳ هـ.ش.در اصفهان نشر شده.
– کیان؛ در ۱۳۰۴ هـ.ش.امتیاز آن به مدیریت محمد اسماعیل قمشه‌ای تصویب شده.
– کیمیا؛ به مدیریت پرفسور م. مجدزاده در ۱۳۰۶ هـ.ش.در طهران.
– کیوان؛ بوسیلهٔ ربیع انصاری در ۱۳۱۹ هـ.ش.در ارومیه و مدتی در اصفهان نشر شده.
– گذران توده؛ به مدیریت میرزا خلیل یوسف‌زاده نوعی، ابتدا بنام معیشت ملی بود و امتیاز روزنامه‌ای به این نام در ۱۳۰۵ هـ.ش. بتصویب رسیده است.
– گفتار راست؛ به مدیریت سیدنورالدین گلستان در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در شیراز.
– گل آتشی؛ بمسئولیت نوبخت و مدیریت حسام‌زاده در ۱۲۹۹ هـ.ش.در شیراز.
– گلبن؛ در ۱۳۱۵ هـ.ش.ماهانه، درطهران.
– گلبهار؛ به مدیریت ع. مولوی در ۱۳۱۲ هـ.ش.ابتدا هفتگی، در یزد.
– گلزار؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
– گل زرد؛ به مدیریت میرزا یحیی‌خان ریحان در ۱۳۳۶ هـ.ق.پانزده روزه، در طهران.
– گلستان؛ به مدیریت محمدحسین رئیس التجار در ۱۳۲۵ هـ.ش.در رشت.
– گلستان؛ به مدیریت سیدمحمدتقی گلستان در ۱۲۹۷ هـ.ش.در شیراز.
– گلستان سعادت؛ به مدیریت میرزا نصرالله‌خان در ۱۳۲۵ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
– گل سرخ؛ به مدیریت تقی گلستان در ۱۲۹۹ هـ.ش.بطور مجله در شیراز.
– گلشن؛ به مدیریت سید محمدرضا امیر رضوانی در ۱۲۹۶ هـ.ش.در طهران.
– گلگون؛ ۱۳۰۶ هـ.ش.در همدان.
– گلوش؛ در ۱۲۹۹ هـ.ش.هفتگی، در شیراز.
– گمرک؛ از انتشارات کل گمرک در ۱۳۰۸ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
– گنج شایگان؛ در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
– گنجینهٔ انصار؛ به مدیریت میرزاحسن انصاری صدرالادباء در ۱۳۲۵ هـ.ق.بطور مجله در اصفهان.
– گنجینهٔ دانش؛ در ۱۳۰۲ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
– گنجینهٔ فنون؛ به مدیریت محمدعلی تربیت در ۱۳۲۰ هـ.ق.پانزده روزه، در تبریز.
– گنجینهٔ معارف؛ به مدیریت محمد تربیت در ۱۳۰۱ هـ.ش.بطور مجله در تبریز.
– گیتی‌نما؛ به مدیریت مهدی اژئی در ۱۳۰۹ هـ.ش.در اصفهان.
– گیلان؛ به مدیریت میرزا حسن اسدزاده در ۱۳۰۹ هـ.ق.در رشت.
– گیلان؛ به مدیریت (MS) در ۱۳۲۸ هـ.ق.در رشت.
– گیلان؛ به مدیریت و صاحب امتیازی سعید صفی محمدخان در ۱۳۳۸ هـ.ق.در رشت.
– لاپاتری؛ (وطن) به مدیریت بارون نرمان در ۱۲۹۳ هـ.ق.طهران، بفرانسه.
– لسان الغیب؛ از طرف انجمن سری احرار در ۱۳۱۹ هـ.ق.در طهران.
– لقمان؛ در ۱۳۰۹ هـ.ش.ماهانه، در مشهد.
– لوای اسلام؛ به مدیریت ابوالقاسم مؤید الشریعه گیلانی در ۱۳۳۵ هـ.ق.در اصفهان.
– لواء بین‌النهرین؛ بمسئولیت ع. شرافت و به مدیریت س.ح. ادیب السادات قهاری در ۱۳۴۲ هـ.ق.هفتگی، به عربی و فارسی در طهران.
– لودیانه اخبار؛ در ۱۲۶۲ هـ.ق.در کلکته، هفتگی.
– ماه؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
– ماهتاب؛ به مدیریت محمدامین ادیب در ۱۳۱۶ هـ.ش.بطور مجله در تبریز.
– ماه نو؛ به مدیریت علی کافی در ۱۳۴۰ هـ.ق.در طهران.
– ماه نو؛ در ۱۳۱۲ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
– مجاهد؛ به مدیریت سیدمحمد شبستری ابوالضیاء در ۱۳۲۵ هـ.ق.در تبریز.
– مجاهد؛ در ۱۳۲۵ هـ.ق.در رشت.
– مجلس؛ به مدیریت میرزامحمدصادق طباطبائی در ۱۳۲۴ هـ.ق.در طهران.
– مجلهٔ رسمی؛ به دستور وزارت دادگستری به مدیریت علی صادقی در ۱۳۰۷ هـ.ش.در طهران.
– مجمع حقوق و اقتصاد؛ در ۱۳۱۳ هـ.ش. ماهانه، در طهران.
– مجموعهٔ اخلاق؛ به مدیریت میرزا علی اکبرخان در ۱۳۲۲ هـ.ق.در طهران.
– مجموعهٔ حقوقی؛ از طرف دادگستری در ۱۳۱۶ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
– مجموعهٔ ماورای بحرخزر؛ به مدیریت فیدروف در ۱۳۲۲ هـ.ق.هفتگی، در عشق‌آباد (ترکستان).
– محاکمات؛به مدیریت مجدالاسلام کرمانی بمنظور نشر محاکمات وزارت عدلیه در ۱۳۲۵ هـ.ق.ابتدا هفتگی، در طهران.
– محاکمات؛ به مدیریت میرزا محمود غنی‌زاده سلماسی در ۱۳۲۶ هـ.ق.هفتگی، در تبریز.
– محاکمات یزد؛ به مدیریت محمد صادقی در ۱۳۲۷ هـ.ق.هفتگی، در یزد.
– محشر؛ به مدیریت کاظم‌زاده علوی در ۱۳۰۲ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
– مخزن دانش؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در همدان.
– مدائن؛ امتیاز آن به مدیریت عبدالحسین بنان‌زاده در ۱۳۰۴ هـ.ش.برای اصفهان تصویب شده.
– مدرس؛ در ۱۳۰۰ هـ.ق.به فارسی و انگلیسی ماهانه، در بمبئی.
– مدنیت؛ به مدیریت اژانس ارامنه ملقب بصدرا در ۱۳۰۱ هـ.ق.هفتگی، در تبریز.
– مدی؛ به مدیریت شیخ عبدالعلی مؤید در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
– مذاکرات مجلس؛ از طرف کارپردازی مجلس طبق قانون مصوب ۱۳۰۵ هـ.ش. تأسیس و در طهران نشر شده است.
– مرآت؛ به مدیریت مرآت الذاکرین در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
– مرآت‌السفر و مشکوة الحضر؛ ناشر وقایع مسافرت ناصرالدین شاه به مازندران در ۱۲۸۸ هـ.ق.میباشد.
– مرآت الملة؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفتگی، در رشت.
– مرآت جنوب؛ به مدیریت سیدنصرالله مؤیدالاشراف در ۱۳۲۹ هـ.ق.هفتگی، در کرمان.
– مربی؛ به مدیریت میرزاعلی‌اکبر سلیمی در ۱۳۰۶ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
– مرد آزاد؛ به مدیریت داور در ۱۳۰۳ هـ.ش. در طهران.
– مردان کار؛ بمسئولیت لطفعلی امیر ابراهیم در ۱۳۰۳ هـ.ش.در طهران.
– مرد کار؛ به مدیریت لسان در ۱۳۰۲ هـ.ش. در طهران.
– مریخ؛ در ۱۲۹۶ هـ.ق.در زمان ناصرالدین شاه نشر شده.
– مریخ؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش.هفتگی، در مشهد.
– مژده؛ امتیاز آن در ۱۳۰۴ هـ.ش.برای شیراز به مدیریت میرزامحمدجواد تصویب شده.
– مساژه دو طهران؛ (پیامبر طهران) به مدیریت فرانسوا ملک کرم در ۱۳۰۴ بفرانسه در طهران.
– مساوات؛ به مدیریت سیدمحمدرضا مساوات در ۱۳۲۵ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
– مساوات؛ به مدیریت سید محمدرضا شیرازی در ۱۳۲۷ هـ.ق.در تبریز.
– مشرق؛ در ۱۲۹۵ هـ.ش.هفتگی، در تبریز.
– مشرق؛ در ۱۳۰۳ هـ.ش.هفته‌ای دو بار، در طهران.
– مشرق‌زمین؛ امتیاز آن به مدیریت

سیدحسن پرهیزکار در ۱۳۰۵ هـ.ش. برای مشهد تصویب شده.
- مشروطهٔ بی‌قانون؛ در ۱۳۲۵ هـ.ق. در طهران.
- مشورت؛ در ۱۳۲۵ هـ.ق.در طهران.
- مشورت؛ در ۱۲۹۵ هـ.ش. هفته‌ای دوبار، در طهران.
- مصباح؛ در ۱۳۰۱ هـ.ش. ماهانه، در طهران.
- مصباح؛ به مدیریت میرزا ابوالقاسم تبریزی در ۱۳۵۹ هـ.ق.هفتگی، در تبریز.
- مصور؛
- مظفری؛ به مدیریت میرزا عبدالحمید متین‌السلطنه در ۱۲۱۹ هـ.ق.در ماه دو بار، در بوشهر.
- مظفری؛ به مدیریت میرزا علی آقا شیرازی در ۱۳۲۶ هـ.ق.در مکه.
- مظهر؛ در ۱۳۲۷ هـ.ق.یک قسمت بترکی و بقیه به فارسی و روسی در تفلیس.
- معارف؛ به صاحب‌امتیازی انجمن معارف در ۱۳۱۶ هـ.ق.ماهی دو بار، در بوشهر.
- معارف؛ به مدیریت شیخ محمدعلی بهجت دزفولی در ۱۳۲۴ هـ.ق.ابتدا هفتگی، در طهران.
- معرفت؛ به مدیریت میرزاعبدالله‌خان در ۱۳۱۹ هـ.ق.هفتگی، در تبریز.
- معرفت؛ بمدیر کلی شیخ ابوالقاسم افتخارالعلما در ۱۳۲۷ هـ.ق.هفتگی، در یزد.
- معرفت؛ در ۱۲۹۷ هـ.ش.ماهی دو بار در اصفهان.
- معرفت؛ در ۱۲۹۹ هـ.ش.ماهانه، در بروجرد.
- معرفت الاخلاق؛ در ۱۳۲۶ هـ.ق.در طهران.
- معیشت ملی؛ به مدیریت میرزاخلیل یوسف‌زاده نوعی در ۱۳۰۵ هـ.ش.در رشت.
- مفتاح الظفر؛ به مدیریت سیدحسن کاشانی در ۱۳۱۷ هـ.ق.هفتگی، به فارسی در کلکته.
- مفتش ایران؛ به مدیریت ادیب‌حضور در ۱۳۲۷ هـ.ق.در اصفهان.
- مفتش ایران؛ به مدیریت ایران مدار مکی در ۱۳۱۰ هـ.ش.در اراک.
- مفرح القلوب؛ در حدود ۱۲۷۲ هـ.ق. هفتگی، به فارسی در کراچی.
- مکافات؛ به مدیریت میرزا آقاخان در ۱۳۲۷ هـ.ش.هفتگی، در خوی.
- مکافات؛ به مدیریت میرزا باقر جعفری در ۱۳۰۴ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- مکتب؛ به مدیریت میرزا حسن رشدیه در ۱۳۲۳ هـ.ق.در طهران.
- ملاعمو؛ به مدیریت میرزا احمد در ۱۳۲۶ هـ.ق.بترکی در تبریز.

- ملانصرالدین؛ به مدیریت جلیل نخجوانی در ۱۳۳۸ هـ.ق.هفتگی، در تبریز.
- ملت؛ به مدیریت میرزاحسین پرتو در ۱۲۹۹ هـ.ش.هفتگی، در شیراز.
- ملتی یا روزنامهٔ ملت سنیهٔ ایران؛ تحت اداره علیقلی‌میرزا اعتضادالسلطنة در ۱۲۸۳ هـ.ق.ماهانه، در طهران.
- ممات و حیات؛ به مدیریت کاشف‌السلطنه پرنس دوچای در ۱۳۰۱هـ.ش.در طهران.
- منارت؛ در ۱۹۱۹ م. هفتگی، بزبان ارمنی در تبریز.
- موسیقی؛ به مدیریت سرگرد مین‌باشیان در ۱۳۱۸ هـ.ش.از انتشارات ادارهٔ موسیقی کشور ماهانه، در طهران.
- مؤید؛ در ۱۳۲۵ هـ.ق.در لاهیجان.
- مهدی حمال؛ به مدیریت اکبرزاده در ۱۳۲۸ هـ.ق.هفتگی، در رشت.
- مهر؛ به مدیریت مجید موقر در ۱۳۱۲ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- مهرگان؛ به مدیریت مجید موقر در ۱۳۱۴ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- مهرمنیر؛ به مدیریت محمداسماعیل منیر مازندرانی در ۱۳۳۹ هـ.ق.در مشهد.
- میزان؛ به مدیریت فخرالواعظین کاشانی در ۱۳۲۹ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
- میطق؛ به مدیریت الکساندر دروارطانیانس در ۱۳۳۰ هـ.ق.بزبان ارمنی در تبریز.
- مینو؛ به مدیریت صدرالمدرسین در ۱۳۳۲ هـ.ق.هفتگی، در مشهد.
- میهن؛ به مدیریت ا.ب. شیروانی در ۱۳۳۷ هـ.ق.هفته‌ای دو بار، در اصفهان.
- میهان، (رنجبر) امتیاز آن به مدیریت اودپس یقیانس در ۱۳۰۳ هـ.ش. برای طهران تصویب شده (مجله).
- نادرهٔ ایران؛ به مدیریت میرزا موسی‌خان در ۱۳۰۴ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- ناصرالمله؛ به صاحب‌امتیازی میرزا عیسی زنگانی در ۱۳۴۲ هـ.ق.هفتگی، در طهران.
- ناصری؛ به مدیریت محمد ندیم‌باشی تحت ادارهٔ ندیم‌السلطان وزیر انطباعات در ۱۳۱۱ هـ.ق.در تبریز.
- ناطق؛ به مدیریت شیخ‌حسین تربتی در ۱۳۰۴ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- ناقور؛ به مدیریت آقا مسیح تویسرکانی در ۱۳۲۶ هـ.ق.هفتگی، در اصفهان.
- نالهٔ ایران در ۱۳۰۲ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- نالهٔ ملت؛ به مدیریت میرزا آقا در ۱۳۲۶ هـ.ق.هفتگی، در تبریز.
- نامهٔ ادب؛ در ۱۳۰۹ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- نامهٔ آزاد؛ به مدیریت افراسیاب آزاد در ۱۳۰۳ ابتدا هفتگی، در طهران.
- نامهٔ آزادگان؛ به مدیریت عزت‌پور در ۱۳۰۵ هـ.ش.در طهران.
- نامهٔ اعمال؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا صادق‌خان ایران آزاد در ۱۳۰۴ هـ.ش. تصویب شده.
- نامهٔ امروز؛ به مدیریت افتخار آشتیانی در ۱۳۰۶ هـ.ش.در طهران.
- نامهٔ بازرگان؛ از طرف وزارت بازرگانی در ۱۳۰۶ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- نامهٔ باستان؛ امتیاز این مجله بنام میرزا محمدرضا احتشام نظام در ۱۳۰۴ هـ.ش. برای شیراز تصویب شده.
- نامهٔ بانوان؛ به مدیریت شهناز آزاد در ۱۲۹۹ هـ.ش.در طهران.
- نامهٔ بانوان ایران؛ به مدیریت خانم عادل خلعت‌بری در ۱۳۱۷ هـ.ش.در طهران.
- نامهٔ پارسی؛ به مدیریت میرزا ابوالقاسم آزاد مراغه در ۱۳۳۴ هـ.ق.در طهران.
- نامهٔ پزشکان؛ در ۱۳۱۳ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- نامهٔ پیام؛ به مدیریت سید محمد پیامی در ۱۳۱۳ هـ.ش.در طهران.
- نامهٔ تمدن؛ به مدیریت ع. تمدن در ۱۳۱۰ هـ.ش.ماهانه، در مشهد.
- نامهٔ جوانان؛ به مدیریت ابراهیم خواجه نوری در ۱۳۰۲ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- نامهٔ حقیقت؛ به مدیریت حاج سیداحمد دهکردی در ۱۳۲۵ هـ.ش.در اصفهان.
- نامهٔ ری؛ به مدیریت عبدالعزیز جواهر کلام در ۱۳۱۳ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- نامهٔ شهربانی؛ به مدیرمسئولی سلطان پارسا در ۱۳۱۴ هـ.ش.ماهانه، در تهران.
- نامهٔ شهرداری؛ از طرف شهردار طهران در ۱۳۰۵ هـ.ش.ماهانه.
- نامهٔ عمل؛ به مدیریت حسن روستا در ۱۳۰۱ هـ.ش.هفته‌ای دو بار در طهران.
- نامهٔ فرهنگ؛ همان فرهنگ است که از ۱۳۰۴ هـ.ش.به مدیریت محمود درگاهی کرمانی به این نام در طهران نشر شده.
- نامهٔ قابوس؛ به مدیریت م.ع. عبهری در ۱۳۱۴ هـ.ش.در گرگان.
- نامهٔ ملی؛ در ۱۲۹۹ هـ.ش.هفتگی، در طهران.
- نامهٔ وطن؛ به مدیریت صحاف‌باشی در ۱۳۲۶ هـ.ق.در حیدرآباد دکن.
- نامهٔ هنر؛ از انتشارات وزارت پیشه و هنر در ۱۳۰۶ هـ.ش.ماهانه، در طهران.
- ناهید؛ در ۱۳۲۶ هـ.ق.در شیراز.
- ناهید؛ به مدیریت میرزا ابراهیم‌خان ناهید در ۱۳۰۰ هـ.ش.در طهران.
- نجات؛ به مدیریت میرزا محمد خراسانی در

۱۳۲۸ ه.ق.در طهران.

- نجات؛ در شهر رشت (انتشار آن محقق نیست).
- نجات ایران؛ به مدیریت زین‌العابدین فروزش در ۱۳۰۱ ه.ش.در طهران.
- نجات وطن؛ در ۱۳۲۷ ه.ق.در اصفهان.
- نجات وطن؛ به مدیریت س.ح مدنی کاشانی در ۱۳۴۱ ه.ق.هفتگی، در طهران.
- نجف؛ به مدیریت سیدمسلم روان‌زاده و حاجی‌محمدبن حاجی‌حسین و شیخ حسین طهرانی در ۱۳۲۸ ه.ق.هفتگی، در نجف عراق.
- نجم باختر؛ همان پیام باختر است به آن رجوع شود.
- نخستین؛ در ۱۳۱۰ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- ندای آسمانی؛ به مدیریت سیدمحمدتقی در ۱۳۴۱ ه.ق.ماهانه، در طهران.
- ندای اسلام؛ به مدیریت سیدضیاءالدین طباطبائی در ۱۳۲۵ ه.ق.هفتگی، در شیراز.
- ندای اسلام؛ به مدیریت حاج میرزا علی آقا اصفهانی در ۱۳۰۴ ه.ش.هفتگی، در اصفهان.
- ندای ایران؛ در ۱۳۰۱ هفتگی، در طهران.
- ندای جنوب؛ به مدیریت محمدباقرخان تنگستانی در ۱۳۲۹ ه.ق.در طهران.
- ندای حق؛ به مدیریت کاظم مرندی در ۱۳۳۳ ه.ق.هفتگی، در خوی.
- ندای حق؛ به مدیریت جبرائیل اعلامی.
- ندای دهقان؛ در ۱۳۰۰ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- ندای رشت؛ در ۱۳۲۹ ه.ق.در رشت.
- ندای شرق؛ به مدیریت دکتر لقمان مبینی در ۱۳۰۸ ه.ش.ماهانه، در مشهد.
- ندای صحت؛ به مدیریت دکتر سیدرضی صحت طباطبائی در ۱۳۰۶ ه.ش.(مجله). در طهران.
- ندای طهران؛ به مدیریت آقا حسین سلطان‌زاده در ۱۳۰۴ ه.ش.در طهران.
- ندای کرمان؛ امتیاز آن به مدیریت دکتر عیسی‌خان وزیری در ۱۳۰۴ ه.ش.برای کرمان تصویب شده.
- ندای گیلان؛ به مدیریت م. مدنی در ۱۳۰۲ ه.ش.در طهران.
- ندای وطن؛ به مدیریت مجدالاسلام کرمانی در ۱۳۲۴ ه.ق.در طهران.
- ندای هرمز؛ امتیاز آن به مدیریت مؤید گیلانی در ۱۳۰۴ ه.ش.برای اصفهان تصویب شد.
- نرخسک؛ (گفتار نو) به مدیریت س. سیمونیان در ۱۳۰۹ ه.ش.تا شمارهٔ ۸ آن به ارمنی و بعد به ارمنی و فارسی در طهران.
- نسوان شرق؛ به مدیریت مرضیه‌خانم ضرابی در ۱۳۰۴ ه.ش.هفته‌ای یکبار در پهلوی.
- نسیم سحر؛ به مدیریت میرزا محمدعلی غمین در ۱۳۰۴ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- نسیم شمال؛ به مدیریت سید اشرف در ۱۳۲۵ ه.ق.در رشت.
- نسیم صبا؛ به مدیریت حسین کوهی کرمانی در ۱۳۰۲ ه.ش.(مجله) در طهران.
- نصیحت؛ به مدیریت میرزا یحیی واعظ در ۱۳۴۲ ه.ق.در قزوین.
- نظامی علمیه و ادبیه؛ از طرف میرزا حسین‌خان سپهسالار در ۱۲۹۲ ه.ق.در طهران.
- نظمیه؛ از طرف اداره نظمیهٔ مرکزی طهران در ۱۳۲۸ ه.ق.در طهران.
- نظمیه؛ از انتشارات اداره کل نظمیه در طهران.
- نظمیه؛ به مدیریت محمود اسکندانی در ۱۳۱۶ ه.ق.هفتگی، در تبریز.
- نفحات؛ امتیاز این مجله به مدیریت میرزا حبیب‌الله‌خان در ۱۳۰۵ ه.ش.برای کرمانشاه تصویب شده.
- نفحه صور؛ نمونه‌ای از آن بدست نیامد.
- نقش جهان؛ به مدیریت اعتلاءالدوله در ۱۳۲۵ ه.ق.در اصفهان.
- نمکدان؛ به مدیریت عبدالحسین آیتی در ۱۳۰۸ ه.ش.در طهران.
- نوای ملت؛ در تبریز نشر شده.
- نوبهار؛ به مدیریت ملک‌الشعرای بهار در ۱۳۲۸ ه.ق.در مشهد و از ۱۳۳۳ ه.ق.در طهران.
- نور؛ در ۱۳۰۱ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- نور افشان؛ به مدیریت خانم شوکت سلامی در ۱۳۰۹ ه.ش.در بوشهر.
- نورافکن؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا مهدی حقیقت در ۱۳۰۳ ه.ش.برای تهران تصویب شد.
- نوربالکام؛ در ۱۳۰۲ ه.ش.بزبان ارمنی در طهران.
- نور شرق؛ به مدیریت شیخ نورالله دهاقانی در ۱۳۴۴ ه.ق.در اصفهان.
- نورکاقاپار؛ بزبان ارمنی در طهران نشر شده.
- نورکیانک؛ حدود ۱۳۰۰ ه.ش.بزبان ارمنی در طهران نشر شده.
- نوروز؛ به مدیریت ناظم الاسلام کرمانی در ۱۳۲۰ ه.ق.هفتگی، در طهران.
- نوروز؛ در ۱۳۲۵ ه.ق.هفتگی، در اصفهان.
- نوروز؛ به مدیریت میرزا اسدالله نوروزی در ۱۳۰۶ ه.ش.ابتدا هفتگی، در قزوین.
- نوروز ایران؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا محمد بدیع تبریزی بعنوان مجله در ۱۳۰۶ ه.ش.تصویب شده.
- نورهاسگر؛ در ۱۳۱۲ ه.ش.بزبان ارمنی در طهران.
- نوع بشر؛ در ۱۳۲۹ ه.ق.در رشت.
- نوید؛ در ۱۲۹۵ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- نهضت؛ در ۱۳۱۰ ه.ش.به فارسی در برلن. ناشر آن فرخی است.
- نهضت اسلام؛ به مدیریت اسدالله باغ بادرانی در ۱۳۰۱ ه.ش.هفتگی، در طهران.
- نهضت اسلام؛ همان نهضت اسلام تهران است که در ۱۳۰۲ ه.ش.در اصفهان نشر شده.
- نهضت ایران؛ به مدیریت محمدعلی سنندجی در ۱۳۴۱ ه.ق.ابتدا هفتگی، در طهران.
- نهضت شرق؛ به مدیریت ح. رجبائی در ۱۳۰۰ ه.ش.در طهران.
- نیر اعظم؛ به مدیریت معین‌العلمای اصفهانی در ۱۳۲۵ ه.ق.هفته‌ای دو بار در طهران.
- نیر اعظم؛ امتیاز آن به مدیریت شیخ علی یزدی در ۱۳۰۴ ه.ش.تصویب شده.
- نیکو قابوس؛ امتیاز آن به مدیریت مارد یروسیان برای طهران در ۱۳۰۶ ه.ش.تصویب شده.
- ورادزنوند؛ در ۱۳۰۸ ه.ش.بزبان ارمنی در طهران.
- ورزش؛ در ۱۳۰۷ ه.ش.ماهانه، در طهران.
- وطن؛ به مدیریت محیط مافی در ۱۳۳۴ ه.ق.در مشهد.
- وطن؛ به مدیریت میرزا هاشم محیط در ۱۳۳۵ ه.ق.در طهران.
- وطن‌دیلی؛ بزبان ترکی آذربایجانی در تبریز.
- وفاء؛ به مدیریت عبدالحسین میکده در ۱۳۰۲ ه.ش.ماهانه، در طهران.
- وقایع؛ به مدیریت میرزاعلیرضاخان مترجم السلطنه در ۱۳۰۴ ه.ش.در شیراز.
- وقایع اتفاقیه؛ به مدیریت میرزا جبار تذکره‌چی و بتشویق امیرکبیر در ۱۲۶۷ ه.ق.هفتگی، در طهران.
- وقت؛ به مدیریت حسین کمائی در ۱۳۲۸ ه.ق.در طهران.
- وقت؛ در ۱۳۰۲ ه.ش.هفته‌ای دو بار در مشهد.
- وقت؛ امتیاز آن به مدیریت معتمد الاسلام رشتی برای رشت در ۱۳۰۴ ه.ش.تصویب شده.
- وقت؛ در ۱۳۱۲ ه.ش.ماهانه، در طهران.
- ولدالامین؛ در ۱۲۸۹ ه.ش.ماهانه، در

مشهد.
– هاتوتا؛ در ۱۳۰۲ هـ.ش. به فارسی و عبری در طهران.
– هایدار اروینونر؛ در ۱۲۸۸ هـ.ش. به ارمنی در تبریز.
– هدایت؛ به مدیریت میرزا محمد طهرانی در ۱۳۲۵ هـ.ق. هفتگی، در طهران.
– هدایت؛ به مدیریت میرهادی شیخ الاسلامی در ۱۳۲۶ هـ.ق. هفتگی، در قزوین.
– هرزن؛ در ۱۲۹۹ هـ.ش. بزبان ارمنی در طهران.
– هفتواد؛ به مدیریت و صاحب‌امتیازی باستانی پاریزی بسال ۱۳۳۶ هـ.ش. هفتگی، در کرمان.
– هفته؛ در ۱۲۹۰ هـ.ش. هفتگی، در طهران.
– هکتولا؛ در ۱۲۹۹ هـ.ش. بزبان عبری هفتگی، در طهران.
– همایون؛ به صاحب‌امتیازی و مسئولیت علی‌اکبر حکمی زاده در ۱۳۱۳ هـ.ش. ماهانه، در قم.
– همدان؛ به مدیریت حاج حسین در ۱۳۲۵ هـ.ق. هفتگی، در همدان.
– هنگام؛ به مدیریت دکتر علیخان احیاء الملک در ۱۳۰۳ هـ.ش. در طهران.
– هنگامه؛ در ۱۳۰۸ هـ.ش. هفته‌ای دوبار در طهران.
– هواوهوس؛ به مدیریت حاج حسین در ۱۳۲۵ هـ.ق. در لاهیجان.
– هیئت علمیهٔ دانشوران؛ در ۱۲۸۸ هـ.ش. در طهران.
– هیم؛ به مدیریت م.م نیشان در ۱۳۴۰ هـ.ق. به فارسی و عبری هفتگی، در طهران.
– یادگار انقلاب؛ به مدیریت معتمدالاسلام رشتی در ۱۳۲۷ هـ.ق. در قزوین.
– یادگار انقلاب؛ همان روزنامه فوق است که از شمارهٔ ۷ در طهران نشر شده.
– یادگار جنوب؛ به مدیریت تنگستانی در ۱۳۲۸ هـ.ق. هفتگی، در طهران.
– یادگار وطن؛ به مدیریت رزمی دهلوی در ۱۳۰۲ هـ.ش. در نیویورک.
– یزد؛ در ۱۳۱۲ هـ.ش. در یزد.
– یغما؛ به مدیریت حبیب یغمائی ماهانه، در طهران.
– یگانگی؛ در ۱۳۰۰ هـ.ش. ماهانه، در طهران.
(از ترجمهٔ شعر و مطبوعات براون و تاریخ جراید و مجلات تألیف محمد صدر هاشمی). و رجوع به کتاب شعر و موسیقی تألیف دکتر رازانی صص ۵۰ – ۵۴ و تاریخ ادبیات براون ترجمهٔ رشید یاسمی و سرمقاله‌نویسی در ایران نشریهٔ جریدهٔ فرمان و کلمهٔ روزنامه و روزنامه‌نویسی شود.

جریده‌نویس. [جَ دَ / دِ نِ] (نف مرکب) نویسندهٔ روزنامه. روزنامه‌نویس و رجوع به روزنامه‌نویس و روزنامه‌نگار و جریده‌نگار شود.

جریدینی. [] (اِخ) دکتر اسکندر. او در اصل لبنانی و در دانشکدهٔ طب سانت لویز امریکا دانشیار فیزیولوژی بود و سپس در مصر سکونت گزید. او راست: ۱– تدبیرالاطفال فی الصحة و المرض. ۲– العنایة بالاطفال و الاحداث فی الصحة و المرض. ۳– العنایة بالعین. (از معجم المطبوعات).

جریر. [جَ] (ع اِ) مهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهار یا آنچه بخصوص از پوست تافته شده و بر بینی اسب و شتر سخت کنند. (از متن اللغة). و منه خلو بین جریر والجریر ای اترکوا له زمامه. (از اقرب الموارد). || رسن چرمین گلوی شتر یا رسنی که شتر را بجای افسار باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رسنی است مر شتر را بجای افسار دیگر دواب و آن غیر از مهار است. (از معجم البلدان) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رسن که در گردن شتر کنند. (مهذب الاسماء نسخه خطی). || رسن تافته. (از متن اللغة). و فی الحدیث «لولا ان یغلبکم الناس علیها لنزعت معکم ختی یؤثر الجریر بظهری». که مقصود از جریر رسن است. (از اقرب الموارد). || رسن چرمین مانند مهار. ج اَجِرَّة و جُرّان. (متن اللغة) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِرّان. (از اقرب الموارد). || ج جریرة به معنی گناه، گناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جریر. [جَ] (اِخ) نام موضعی است که در عصر عبدالله‌بن زیاد در آن جنگی روی داد. (از معجم البلدان).

جریر. [جُ رَ] (اِخ) نام موضعی است بنزدیک مکه. (از معجم البلدان).

جریر. [جَ] (اِخ) از عمال ابومحمد موسی الهادی خلیفهٔ عباسی است. (از النقود العربیة ص۱۲۳).

جریر. [جُ رَ] (اِخ) بنو جریر. از محال بصره است. و نسبتی بقبیله‌ای که به آنجا نزول کرده بود. (از معجم البلدان).

جریر. [جَ] (اِخ) یا ابوجریر. بغوی و ابن منده به این ضبط آورده و آن را محقق ندانسته و در ضبط درست کلمه حریز با حاء مهمله و در آخر زای معجمه میباشد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة). و رجوع به حریز شود.

جریر. [جَ] (اِخ) مکنی به ابوعروة. وی از روات مجهول‌الحال بود و سلیمان‌بن بلال از او روایت دارد. (از لسان المیزان).

جریر. [جَ] (اِخ) ابن‌ابوعطاء. از روات بود. ابن‌عدی از ابن‌معین نقل میکند که او را نمی‌شناسم. (از لسان المیزان).

جریر. [جَ] (اِخ) ابن‌احمدبن ابی‌داود[1]. او این ابیات را از قول یعقوب‌بن داود انشاء کرد:

طلق الدنیا ثلاثاً
اطلب زوجا سواها
انها زوجة سوء
لاتبالی من اتاها.

رجوع به کتاب الوزراء و الکتاب ص ۱۲۱ شود.

جریر. [جَ] (اِخ) ابن ارقط ... از صحابه بود و ابن منده از طریق یعلی‌بن اشدق از او روایت کرد ولی متروک است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جریر. [جَ] (اِخ) ابن‌اوس‌بن حارثه طائی. از صحابه است. ابوعمر گوید: او با برادر خود خریم بر پیغمبر(ص) وارد شد. و این جریر همان کسی است که معاویه از وی پرسید، سید و بزرگ شما کیست؟ او در جواب گفت کسی است که به دوریشان و سائلان ما بخشش کند و از نادانان ما چشم بپوشد. و معاویه او را بر این گفته ستود. (از الاصابة فی تمییز الصحابة). و رجوع به الاستیعاب ص۳۲۲ شود.

جریر. [جَ] (اِخ) ابن بکیرعبسی. از روات بود و از حذیفه روایت کرد. بخاری حدیث او را منکر دانسته و دولابی و ابوالعرب او را در شمار ضعفا آورده‌اند. (از لسان المیزان ج ۲).

جریر. [جَ] (اِخ) ابن حازم ازدی سمنی. رئیس فرقهٔ سمنیه از فرق زنادقه است. پیروان این فرقه ابتدا در هند بظهور رسیدند و مذهب سمنی گویا اصلاً مستخرج از ادیان هندی است و آنان به قدمت عالم و تناسخ ارواح عقیده داشته و منکر نظر و استدلال بوده‌اند. این فرقه در چین و هند و خراسان فراوان بودند و در قرن دوم هجری صاحب ترجمه که یکی از مشاهیر این فرقه است با عمروبن عبید متکلم معروف معتزلی در بصره مناظره کرده است. (از حاشیهٔ کتاب خاندان نوبختی ص۲۶). و رجوع به ضحی‌الاسلام ج۳ ص۲۰۶ شود.

جریر. [جَ] (اِخ)[2] ابن حازم ایاد. از روات و

---

۱ – در نسخه اصل داود است و مقدار زائد از یاقوت است. (از حاشیهٔ کتاب الوزراء الکتاب ص۱۲۱).

۲ – در حاشیهٔ کتاب فوق همان جلد و همان صفحه چنین آمده. در نسخهٔ اصل (جدیر) با دال مهمله است ولی در میان روات کسی بنام جدیر دیده نشده و در تهذیب تهذیب در میان راویان بنام جریر شخصی بنام «جریربن حازم‌بن عبدالله بن شجاع ازدی عتکی» هست که از طریق قتادة از انس‌بن مالک روایت کند. و بهمین جهت جریر را ترجیح دادیم.

جریر. [جَ] (اِخ) ابن عثمان. از روات بود. رجوع به عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۳۵۸ شود.

جریر. [جَ] (اِخ) ابن عجلان ازدی. از روات بود. طوسی در رجال‌الشیعه او را از روات جعفر صادق (ع) شمرده است. (از لسان المیزان).

جریر. [جَ] (اِخ) ابن عقبه و ابن عتبه نیز گفته‌اند و این صحیح‌تر است و برخی حریز با حاء مهمله و در آخر زاء معجمه گفته‌اند. و ابوحاتم او را مجهول دانسته است. (لسان المیزان).

جریر. [جَ] (اِخ) ابن عمروبن ثابت. از روات است و در تاریخ بیهق روایتی از او نقل شده است. رجوع به کتاب مزبور ص ۱۶۸ شود.

جریر. [جَ] (اِخ) ابن غالب رعینی. وی مقام قضاء طلیطله را در ایامی که بر امیر حکم‌بن هشام شوریده بودند، بعهده داشت. در این انقلاب صدها تن بقتل رسیدند. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۳).

جریر. [جَ] (اِخ) ابن قیس. از روات بود و روایتی دربارهٔ ضربت خوردن امیرالمؤمنین علی (ع) در البیان و التبیین از او نقل شده است. رجوع به کتاب مزبور ج ۳ ص ۵۶ شود.

جریر. [جَ] (اِخ) ابن کریب شامی مکنی به ابوالزاهر. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

جریر. [جَ] (اِخ) ابن معدان کندی. او را جفیش‌بن نعمان و خفشیش و نیز بصورتهای دیگر ذکر کرده‌اند. رجوع به الاصابة فی تمیزالصحابة ذیل جفشیش شود.

جریر. [جَ] (اِخ) ابن منصور. از روات بود و روایاتی از او در عقدالفرید دربارهٔ لعن حجاج نقل شده است. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۲۳۰ شود.

جریر. [جَ] (اِخ) ابن هنب. ابن مدینی او را مجهول دانسته و گوید: جز قتاده کسی از او روایت ندارد. (از لسان المیزان).

جریر. [جَ] (اِخ) ابن یزید مکنی به ابوسلمه. تابعی است.

جریر. [جَ] (اِخ) ابن یزیدبن خالدبن عبدالله قسری. یکی از خطبای زبان عرب بود. (فهرست ابن ندیم). وی خطیبی نبیل و خوش‌بیان و از عمال ابوجعفر منصور خلیفهٔ عباسی بود. از جمله سخنان بلیغ وی جوابیست که در پاسخ ابوجعفر منصور به شرح زیر گفته است: روزی خلیفه به وی گفت: ترا برای انجام دادن کاری آماده کرده‌ام. وی در جواب گفت: امیرالمؤمنین، خداوند دل مرا در پیمان تو آورده و دستم را در اطاعت تو گشاده داشته و شمشیر مرا بر دشمنانت آماده و برنده گردانیده که چون اراده کنی انجام دهم. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۹۲) (از حاشیهٔ البیان و التبیین ج ۳ ص ۱۳۳). این شخص شعر میگفته و بیت زیر از او است:

خیر من البخل للفتی عدمه

و من بنین اعقة عقمه.

(از البیان و التبیین ج ۳ ص ۱۳۳).

جریرا. [جَ] (اِخ) از قرای مرو است که آن را کریرا می‌نامند. (از معجم البلدان). و رجوع به کریرا شود.

جریرائی. [جَ یْ] (ص نسبی) این کلمه منسوب به جریر است و آن نام قریه‌ای است از قرای مرو که آن را کریرا گویند. (از لباب الانساب).

جریرانی. [جَ] (اِخ) عبدالحمیدبن حبیب از اتباع تابعان اصحاب است. وی مولای عبدالرحمان‌بن مغیره قرشی بود و از شعبی و مقاتل‌بن حیان استماع حدیث کرد و ابن‌المبارک و فضل‌بن موسی از او روایت کردند. (از لباب الانساب).

جریر البجلی. [جَ رُلْ بَ جَ] (اِخ) همان جریربن عبدالله بجلی است. رجوع به این کلمه و مجمل‌التواریخ و تاریخ الخلفاء ص ۱۳۷ شود.

جریر الخطفی. [جَ رُلْ ؟] (اِخ) همان جریر شاعر معروف عرب است. رجوع به جریربن عطیة خطفی شود.

جریر الشاعر. [جَ رُشْ شا ع] (اِخ) همان جریربن عبدالله‌بن جابربن مالک... شاعر معروف عرب دورهٔ اسلامی است. و رجوع به روضات‌الجنات ص ۱۵۸ و تاریخ‌الخلفا ص ۱۵۸ و ۱۶۵ و کلمهٔ فوق شود.

جریر الطبیب. [جَ رُطْ طَ] (اِخ) از دانشمندان علم طب بود و محمدبن زکریای رازی کتابی در رد عقیدهٔ وی در مورد یک مسئلهٔ پزشکی بدین شرح نوشته: کتاب الرد علی جریر الطبیب فیما خالف فیه من امر التوت الشامی بعقیب البطیخ. (از تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۷۴). و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۱۷ شود.

جریر المدنی. [جَ رُلْ مَ دَ] (اِخ) از وی نقل شده که: در مسجد رسول (ص) عبور میکردم و اسلمی عابد را دیدم که در نماز بود. بر او سلام فرستادم. اشاره کرد بنشین. نشستم. چون سلام نماز داد دست مرا گرفت و اشاره به گلویم کرد و گفت: چگونه است؟ گفتم نیکوتر چیز است. گفت: دوست دارم که خلوتی میداشتیم و این ابیات را با صدای تو می‌شنیدم:

یا لقومی بحبلک المصروم

یوم شظوا و انت غیر ملوم

اصبح الربع من امامة قفراً

غیر مغنی معازف و رسوم.

گفتم: هر وقت بخواهید. گفت: وقت دیگر ان شاءالله. (از عقد الفرید ج ۷ ص ۱۳).

جریر بجلی. [جَ ری رِ بَ جَ] (اِخ) صحابی است. رجوع به جریربن عبدالله بجلی شود.

جریرة. [جَ رَ] (ع اِ) گناه. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). گناه و جنایت. (از اقرب الموارد). جَریمَة. (آنندراج) (مهذب الاسماء). ج، جَریر، جَرائر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

— ضامن جریرة؛ اصطلاحی فقهی است و آن این که در صورت اجتماع شرایط بخصوص، شخص یکی از طبقات وراث محسوب میشود. رجوع به ضمان و ارث شود.

— ضمان جریرة؛ اصطلاح فقهی است. رجوع به ارث و ضمان شود.

— ولاء جریرة؛ اصطلاحی است در فقه که در شرایط خاصی یکی از موجبات ارث است. رجوع به ارث و ضمان شود.

|| برای کسی. بخاطر کسی: فعلته من جریرتک؛ یعنی کردم آن را از بهر تو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جریرة. [جُ رَ رَ] (اِخ) نام آبی است که آنرا جریرة گویند. اصمعی گوید: در پایین قطی در سمت مشرق جریر وادیی است از آنِ بنی‌اسد و در آن آبی است بنام جریرة. (از معجم البلدان).

جریره. [جَ رَ] (اِخ) نام دختر پیران ویسه است که زن سیاوش بود و فرود پسر او است. (برهان) (آنندراج). نام دختر پیران، زن سیاوش. (لغات شاهنامه تألیف شفق ص ۱۰۱). نام دختر بزرگ پیران ویسه، زن سیاوش که بدست طوس کشته شد. (یادداشت مؤلف):

پس پردهٔ من [پیران] چهارند خرد

چو باید ترا [سیاوش را] بنده باید شمرد

از ایشان جریره است مهتر بسال

که‌از خوبرویان ندارد همال.

فردوسی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

ز خوبان جریره مرا درخور است

که پیوند از خان تو بهتر است. فردوسی.

جریره زنی بود مام فرود

ز بهر سیاوش دلش پر ز دود. فردوسی.

پس از داخل شدن به توران پیران ویسه سپهبد افراسیاب دختر خود جریره را بدو داد. از او پسری آمد موسوم به فرود و پس از چندی سیاوش بمیل خودِ پیران، دختر افراسیاب را موسوم به فرنگیس به زنی گرفت. (از یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۳۲). و سیاوش را همچنین کیخسرو بود از فرنگیس دختر افراسیاب و فرود از جریره

دختر پیران ویسه و به روایتی گویند خواهر بود پیران را. (از مجمل‌التواریخ و القصص ص ۲۹).

جریری. [جُ رَ ری] (ص نسبی) نسبت است به جریربن عباد برادر حزث‌بن عبادبن ضبیعةبن قیس‌بن ثعلبةبن عکابةبن صعب‌بن علی‌بن بکربن وائل. (از لباب الانساب).

جریری. [جَ] (ص نسبی) منسوب به جریربن عبدالله بجلی و نیز نسبت پیروان مذهب محمدبن جریر طبری است. (از لباب الانساب).

جریری. [جَ] (اِخ) از روات بود و از ابن عباس روایت دارد. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۷).

جریری. [جَ] (اِخ) از روات بود و از عبدالله‌بن شقیق روایت دارد. (از المصاحف ص ۱۶۵).

جریری. [جَ] (اِخ) ابوالفرج معافی‌بن زکریا نهروانی (منسوب به مذهب محمدبن جریر طبری) معروف به ابن طرار. از ائمهٔ مشهور بود و از بغوی و ابن صاعد روایت کرد. (از لباب الانساب). مؤلف نسبت وی را چنین یادداشت کرده است: معافابن زکریابن یحیی‌بن حمادبن داود. (یادداشت مؤلف).

جریری. [جَ] (اِخ) ابومحمدبن احمدبن محمدبن حسین. از مشایخ بود. وفاتش در سنهٔ ۳۱۱ هـ.ق. روی داد. از سخنان اوست: هرکه گوش به خدمت نفس دارد اندر حکم شهوت اسیر شود و محبوس زندان هوا گردد، حق‌تعالی فائده‌ها بر دل او حرام کند و از سخن حق‌تعالی ذوق نیابد و دعای او را اجابت ننماید. (از تاریخ گزیده ج ۱ ص ۷۷۷).

جریری. [جَ] (اِخ) جریربن عبدالوهاب‌بن جریربن محمدبن علی‌بن جریر مکنی به ابوالفضل ضبی. راوی بود و از ابوعبدالله محمدبن ابراهیم یزدی و جز او روایت کرد و بسال ۴۶۹ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

جریری. [جَ] (اِخ) حسن‌بن ادریس شوشتری (منسوب به جریربن عبدالله بجلی). از روات بود و از طالوت‌بن عباد روایت کرد. (از لباب الانساب).

جریری. [جُ رَ ری] (اِخ) سعیدبن ایاس بصری مکنی به ابومسعود. راوی بود و از ابونضرة و یزیدبن شخیر روایت کرد و شعبه و ثوری از او روایت کردند و بسال ۱۴۴ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۶ شود.

جریری. [جَ] (اِخ) یحیی‌بن اسماعیل (منسوب به جریر بجلی). راوی بود و از عمارةبن قعقاع روایت کرد. (از لباب الانساب).

جریری المحدث. [جَ ری یُلْ مُ حَدْ دِ] (اِخ) مکنی به ابواحمد. روز هفتم محرم سال ۳۲۵ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الاوراق ص ۸۷ شود.

جریریة. [ ] (اِخ) از اسیرهای مریسع و از بنی‌مصطلق بود و حضرت رسول (ص) این بانو را به زوجیت اختیار کرد.

جریریة. [جَ ری یَ] (اِخ) گروهی از زیدیان منسوب به سلیمان‌بن جریر که یکی از رؤسای این فرقه بود. (از منتهی الارب). اتباع سلیمان‌بن جریر از فرق زیدیه، همان جریریه‌اند که عقیده دارند امامت به شوری حاصل میشود و همینکه دو تن از اخیار امت بر آن اتفاق کردند شرعی است. امامت مفضول یعنی امامت ابوبکر و عمر را قبول داشتند و میگفتند که مسلمانان باآنکه در بیعت امیرالمؤمنین علی ترک اصلح کرده‌اند، فاسق و کافر شمرده نمیشوند. (از کتاب خاندان نوبختی ص ۲۵۳ و ۲۵۷).

جریس. [جُ رَ] (اِخ) نام پدر عبدالرحمان و عوف و هر دو از اتباع تابعانند. (از منتهی الارب).

جریسات. [جُ رَ] (اِخ) به صیغهٔ جمع مصغر جرسه نام موضعی است به مصر. (معجم البلدان).

جریستان. [ ] (اِخ) نام بلده‌ای است. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۱۹ شود.

جریسقان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از بلوک حومهٔ شهر شیراز. طول جلگهٔ این بلوک از مشرق به مغرب دوازده فرسخ و عرض آن از شمال به جنوب نه فرسخ و قریب ده باب حمام و پانزده مسجد در این بلوک هست. آب آنجا از قنواتی که از جهات مختلفه احداث شده، تأمین میشود و گواراترین آب آنها آب قنات رکن‌آباد دیلمی است که وقف بر خود شهر است. ولی حالا [زمان صنیع‌الدوله] قطره‌ای از آن به شهر نمی‌آید و آب شهر از قنوات معروف الخیرات که کلانترهای سابق شیراز وقف کرده‌اند، تأمین میشود و عمدهٔ آبی که بوستانها و زراعتها را مشروب میسازد قنوات چندی است که در اراضی قصر قمشه احداث کرده‌اند و چون آب به طریق فواره از آنجا میجوشد معروف به جوشک است. بحیره که معدن نمک است، در قسمت شرقی قراء حومه به مسافت چهار فرسخ از شهر واقع است. از قلاع مستحکم آن کوهی است که مورخان سابق نوشته‌اند در چهارفرسخی شهر بوده است. آثار و علامتی نیست الا قلعهٔ قهندز که حوالی مقبرهٔ شیخ سعدی علیه‌الرحمه میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۴).

جریسة. [جَ سَ] (ع اِ) گوسفندی که شب به دزدی رفته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

جریسی. [جَ رَ] (اِخ) جایی است میان قاع و زباله در راه مسافران مکه. در فاصلهٔ دومیلی هیثم. در آنجا برکه و قصر ویران‌شده‌ای وجود دارد و فاصلهٔ آن با زباله یازده میل است. (از معجم البلدان). و رجوع به نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۶۷ شود.

جریش. [جَ] (ع ص، اِ) نیم‌کوفته. (منتهی الارب) (آنندراج). بلغور. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). جشیش. بلبور. قرمن. دشیش. (یادداشت مؤلف). ||مرد رسا. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد دلیر رسا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||نمک خوش‌نا کرده. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام ماده بزی است. (منتهی الارب).

جریش. [جُ رَ] (اِخ) بتی بوده در جاهلیت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بتی بوده است عرب را. (یادداشت مؤلف).

جریش المتطبب. [جَ شُلْ مُ تَ طَبْ بِ] (اِخ) یکی از پزشکان همعصر و همانند بختیشوع. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۸).

جری شدن. [جَ شُ دَ] (مص مرکب) دلیر شدن. جسور شدن. گستاخ گردیدن. رجوع به جری شود.

جریش‌سه. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک ساوجبلاغ طهران. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جریشقان. [جَ] (اِخ) دهی کوچک است از دهستان حرجند از بخش مرکزی شهرستان کرمان. این ده در پنجاه‌وهفت‌هزارگزی شمال کرمان و چهارهزارگزی جنوب راه مالرو شهداد به راور قرار گرفته و پانزده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جریض. [جَ] (ع ص، اِ) غمزده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). بسیار محزون که نزدیک بهلاکت باشد. (از متن اللغة). غمگین. مغموم. (از شرح قاموس). ج، جَرْضی. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد) (آنندراج) (شرح قاموس) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی):

اصبح اعداءُ تمیم مرضی
ماتوا جوی و المفلتون جرضی.

رؤبه (از اقرب الموارد).

||رهایی‌یافته از شتر. ج، جَرْضی. (از متن

اللغة). ||اندوه گلوگیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). اندوه و آب دهان که از غصه زاید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). اندوه مرگ. (از تاج از ذیل اقرب الموارد).

— امثال:

حال الجریض دون القریض؛ دربارهٔ کسی گویندکه او را در امری مانع پیش آید. جریض بمعنی اندوه و غصه و قریض بمعنی شعر و حال بمعنی منع است و این مثل برای آن آرند که شخص بر کاری که نمیتوانسته انجام دهد، آنگاه توانا شود که مفید نباشد. و اصل مثل از اینجا است که جوشن کلابی بر اثر اینکه پدرش او را از شعر گفتن منع کرده بود، سخت مریض و مشرف بهلاکت شد. دل پدر وی بر حال او بسوخت و گفت: بگو آنچه دوست میداشته‌ای و جوشن گفت: «حال الجریض دون القریض». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مجمع الامثال میدانی ص ۱۶۷).

||حرکت فکها بهنگام مرگ. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد). ||نشخوار ستور. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

جریعة. [جُ رَ عَ] (ع اِ مصغر) مصغر جرعه. آشام اندک.

— امثال:

افلت فلان جریعةالذقن او بجریعةالذقن او بجریعاتها؛ یعنی بقیهٔ جان او به دهانش رسید و سپس آن نجات یافت. این مثل در حق شخصی گویند که قریب بهلاک باشد و بعد از آن نجات یابد. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مؤلف لسان گوید: یعنی مرگ به وی نزدیک شد، چنانکه آب به ذقن و اضافهٔ آن به ذقن بدان جهت است که حرکت و جنبش ذقن دلیل بر نزدیکی زهاق روح است. و آنکه «بجریعةالذقن» روایت کرد، با را بمعنی مع آورده است، چنانکه در «اشتری الدار بآلاتها»؛ یعنی با آلات آن. و آنکه «جریعةالذقن» بدون باء گفته، جریعه را منصوب به حال دانسته و در حقیقت چنین بوده: «افلت قاذفاً جریعةالذقن». و افلت معنای لازم دارد و به روایت ابوزید اصل جمله «افلتنی جریعةالذقن» است و بر این روایت فعل افلت متعدی است، به این معنی که مرا رهایی و نجات داد و ممکن است فعل لازم باشد و کلمهٔ «مِنْ» در تقدیر باشد. (لسان از اقرب الموارد).

||بمعنی رمه که از گوسفند باز کنند. (یادداشت مؤلف).

جریف. [جَ] (ع ص، اِ) درختهای خشک نوعی از انجیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). درختهای خشک. (ناظم الاطباء). ||افانیهٔ خشک. (منتهی الارب) (آنندراج). افانیهٔ خشک که رنگ آن مانند دانهٔ خشک‌شدهٔ پنبه است. (از متن اللغة). نوعی از انجیر و افانیهٔ خشک[1]. (ناظم الاطباء). جَرْف. (از متن اللغة). رجوع به این کلمه شود.

جریقان. [جَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از مزارع کوهپایهٔ کرمان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جریقة. [جَ قَ] (اِخ) تلفظ عربی ژریکا[2] نام بلده‌ای است در مرکز جنوبی اراغون یا اراگون از بلاد اندلس. در این بلده آثار حصن باستانی عربها وجود دارد و خط آهن از آنجا به سایر نواحی بلنسیه ادامه می‌یابد. جقوم (ژیم)[3] اول در سال ۱۳۳۵ م. این شهر را متصرف شد. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۰۰).

جریک. [جَ] (اِ) بظاهر محرف چریک و بمعنای آن است: و مؤن حشر و جریک و اثقال و زواید عوارضات از آنجا مرتفع کرد. (جهانگشای جوینی).

جریک آقاج. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان دستجرد از بخش دستجرد خلجستان از شهرستان قم. این ده در دوازده‌هزارگزی جنوب باختر دستجرد و پانزده‌هزارگزی شمال راه شوسهٔ قم به اراک واقع شده. محلی است کوهستانی و سردسیر و صدویک تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن مختصری غلات و باغات انگور و بادام و بن‌شن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. و از طریق زیزکان بسختی میتوان ماشین برد. مزرعهٔ کورچشمه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جری کردن. [جَ رِ کَ دَ] (مص مرکب) گستاخ‌ساختن. رو دادن. (یادداشت مؤلف).

جریم. [جَ] (ع ص، اِ) گناهکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جارِم. (متن اللغة). رجوع به جارم شود. ||فراهم‌آورندهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خرما یا انگور بریده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ج، جِرام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خرمای خشک. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ج، جرام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خستهٔ خرما. (منتهی الارب). استهٔ خرما. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (آنندراج). هستهٔ خرما. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ج، جِرام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بزرگ‌تن کلان‌سال. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، جِرام. (منتهی الارب). تناور. (مهذب الاسماء). بزرگ‌جسم. تن‌بزرگ. (از متن اللغة). یقال: «جلة جریم»؛ ای عظیمةالاجرام. (از اقرب الموارد). ||اشتران بزرگ. (از متن اللغة). ||جرمانه. (از غیاث اللغات). ||بریده از بن. (غیاث اللغات از منتخب و شارح). ||گل کشتی. (غیاث اللغات). ||حفره‌ای که هستهٔ خرما در آن خرد کنند. (از متن اللغة). آنچه هستهٔ خرما را با آن خرد کنند. (از اقرب الموارد). ||در لغت حجاز بمعنی مد (واحد وزن) است. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). یقال: «اعطیته کذا و کذا جریماً».

جریمت. [جَ مَ] (ع اِ) جریمة. گناه: مثال داد تا کنیزک را که جریمت و تهمت به شاهزاده اضافت کرده بود و به جنایت و بی‌دیانتی منسوب گردانیده، فضیحت و رسوای خلق گرداند. (سندبادنامه ص ۳۲۲). رجوع به جریمة شود.

جریمة. [جَ مَ] (ع اِ) گناه. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار شر. (زمخشری) (مهذب الاسماء) (دهار). گناه. جنایت. یقال: «اخذ زید بجریمته». (از اقرب الموارد). جرم. ذنب. اثم. جریمت. ج، جَرائم. (منتهی الارب) (آنندراج) (متن اللغة): هرکه بر درگاه پادشاهان بی جریمه جفا دیده باشد... پادشاه را تعجیل تشایت فرمود در فرستادن او بجانب خصم. (کلیله و دمنه). بر فرزند من چنین غدری سگالیدی و چنین جریمه‌ای ارتکاب نمودی. (سندبادنامه ص ۳۲۳). ||فرزند پسین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||آنکه برای اهل خود کسب کند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یقال: فلان جریمة اهله؛ ای کاسبهم. (منتهی الارب). ||یکی جریم. یک خرمای خشک و یک هستهٔ خرما. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). و رجوع به جریم شود. ||مؤنث جریم بمعنی گناه کار و مجرم. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). ||در تداول عامه، تاوان. آنچه از نقد ستانند از مجرم. جزای نقدی. کیفر مالی. و در آنندراج آمده: و فارسیان بمعنی تاوان گرفتن استعمال نمایند. و این مجاز است. خان آرزو می‌فرمایند بمعنی تاوان جرمانه است نه جریمة و درین تأمل است:

۱ - در ناظم الاطباء، قسمت اخیر معنی اول جزء معنای دوم قرار داده شده است، در صورتی که اصل معنی، درختهای خشک نوعی از انجیر است که تحریف شده است.

2 - Gerica. 3 - Jaime Fabrer.

سزاست گرچه صدفهاش را ز در پر کرد
اگر جریمه کند بحر ابر نیسان را.
واله هروی (از آنندراج).

جریمة. [جَ مَ] (اِخ) ابن جازم. از ارکان دولت و امنای هارون الرشید بود. (از حبیب السیر چ تهران ص ۲۸۴).

جریمه‌دار. [جَ مَ / م] (نف مرکب) گناهکار. مذنب. مجرم. آنکه جرم دارد: مگر ما جریمه‌داریم؟

جریمی قلندر. [ ] (اِخ) مؤلف مجالس النفائس آرد: طالب علمی بوده از ولایت سمرقند و شعر او ترکی است. مطلع یکی از اشعار وی این است:

نیجه بیغلای شمع دیک هجر نیکد دایارم کیجه لار
آه کیم گوید وردی داغ انتظارم کیجه لار.
(از مجالس النفائس ص ۲۱۴).

جرین. [جَ] (ع اِ) آرد و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). جُرن. (اقرب الموارد). رجوع به جرن شود. ‖خرمنگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (نصاب الصبیان). جُرن. (اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود. ‖جای خرما خشک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جُرُن. (منتهی الارب) (متن اللغة) (آنندراج).

جرین. [جُ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر جرن بمعنی جائی که در آن خرما خشک کنند.

جرین. [جُ رَ] (اِخ) نام موضعی است میان سواج و نیر در لعباء از اراضی نجد. (از معجم البلدان).

جرین. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو از بخش قیدار از شهرستان زنجان. این ده در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری قیدار و ۲۰هزارگزی راه مالرو عمومی قرار دارد. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۹۲۱ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب دارد. محصول آن غلات، بن‌شن، قلمستان، انگور و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جرین. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بزینه‌رود زنجان قدیم‌النسق ملکی خرده‌مالک از طایفهٔ ایناللو هوایش ییلاق و زراعت آن دیمی و آبی است و از رودخانه مشروب میشود و صیفی‌کاری هم میکنند. این قریه چهل‌وپنج خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جریناباد. [ ] (اِخ) از رستاق فاسان است. (از تاریخ قم ص ۱۱۸).

جرین برین. [ ] (اِخ) از دهات شاه کوه و ساور. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران ص ۱۶۹).

جرین‌ده. [ ] (اِخ) دهی است از توابع کلارستاق واقع در ناحیهٔ کوهستان غربی بسیجیو (بیجیده نو). (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران ص ۱۴۶).

جرینکان. [ ] (اِخ) از دیههای وادی‌اسحاق است. (از تاریخ قم ص ۱۳۹).

جرینکان. [ ] (اِخ) از دیههای واردهان. (از تاریخ قم ص ۱۳۷).

جرینکان الدیرخان. [ ] (اِخ) از رستاق وره و طوج ارونجرد. (از تاریخ قم ص ۱۱۶).

جرینی. [جُ رَ] (ص نسبی) نسبت است به جریه که بطنی از سلول است. (از انساب سمعانی).

جریوا. [ ] (اِخ) از دیههای کوزدر. (از تاریخ قم ص ۱۴۱).

جریوز. [ ] (اِ) بقلهٔ یمانیه. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۰۸).

جریون. [جِرْ] (اِخ) تلفظی است از ژریون[1]. رجوع به این کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

جریة. [جَ ری یَ] (ع ص، اِ) بقولی تأنیث جَرِیّ بمعنی وکیل و رسول و ضامن و خادم و اجیر. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ولی بقول اکثر مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است. رجوع به جری شود.

جریة. [جِرْ ری یَ][2] (ع اِ) حوصله و چینه‌دان مرغ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سنگدان مرغ. (منتهی الارب). جَرِیّة در تمام معانی. (از منتهی الارب).

جریة. [جِرْ یَ] (ع اِمص) روانی آب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). یقال: «ما اشد جریة هذا الماء و ما احسن جریة القلم». (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ‖(مص) رفتن آب. (از تاج المصادر بیهقی). روان شدن آب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و منه: «نهر سریع‌الجریة». (از اقرب الموارد). جَری. جَرَیان. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جریة. [ ] (اِ) به هندی اسم عصفور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جز. [جُ] (حرف اضافه) غیر. (بهار عجم). (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن عادل‌بن علی). این لفظ مخفف «جدا از» است چنانکه در پاژند جداژ است. (فرهنگ نظام). در پهلوی یوت[3]، جدا و در یهودی ایرانی جود[4] و در پازند جَد[5] همریشهٔ جذ و جدا، کلمهٔ استثنا است بمعنی مگر. به استثنای. غیر از. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دون. الا. سوا. بید. سوای. عدا. گذشته. مگر. (بهار عجم) (غیاث اللغات). از آنچه در بهار عجم و غیاث اللغات آمده برمی‌آید که جز هرجا بمعنی غیر باشد اسم و چون به معنی مگر بکار رود حرف و ادات استثناء است. مؤلف غیاث اللغات آرد: لفظ «جز» بدون واو کلمهٔ فارسی است و همه جا بمعنی لفظ غیر است، مگر بخلاف لفظ غیر مقطوع‌الاضافت باشد، یعنی بکسر که علامت اضافت است مستعمل نمیشود چنانچه نظامی فرماید:

جز آن کز سخن برنشانم گلی
بر آن گل زنم ناله چون بلبلی.
(غیاث اللغات از بهار عجم).

ناز اگر خوب را سزاست بشرط
نسزد جز ترا کرشمه و ناز. رودکی.

جز به مادندر نماند این جهان کینه‌جوی
با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا.
رودکی.

بر دل مکن مسلط گفتار هر لتبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.
شاکر بخاری.

ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که پسادست خلاف آرد و صحبت[6] ببرد.
ابوشکور.

سخن کاندرو سود نه جز زیان
نباید که رانده شدن بر زبان. ابوشکور.

جز این بودم امید و جز این داشتم الجخت
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت. کسائی.

جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین
حقا که هیچ بازندانستم از زگاب. بهرامی.

بدنیا و گوهر نباشند شاد
نجویند نام و نشان جز به داد. فردوسی.

بدو گفت خسرو جز این نیست رای
که با توشه باشیم و با رهنمای. فردوسی.

نه با آنش مهر و نه با اینش کین
نداند کس این جز جهان‌آفرین. فردوسی.

دل و گرز و بازو مرا یار بس
نخواهم جز ایزد نگهدار کس. فردوسی.

تو پیمان همی داری و رای راست
ولیکن فلک را جز اینت خواست.
فردوسی.

ستد و داد جز به دستادست

---

1 - Geryon.

۲ - در متن اللغة این کلمه بتخفیف را ضبط شده است.

3 - yut. 4 - jwd.

5 - jad.

۶ - ن‌ل: الفت.

داوری باشد و زیان و شکست. لبیبی.
تیز شد عشق و در دلش پیچید
جز غریو و غرنگ نبسیجید. عنصری.
تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه.
منوچهری.
مشرق او را شد و مغرب او را شده گیر
هرکه را شرق بود غرب جز او را نشود.
منوچهری.
شاهی بزرگواری کو را بهیچ کاری
از کس نخواست باید جز از خدای یاری.
منوچهری.
روی ندارد گران از سپه و جز سپه
مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم.
منوچهری.
پوشیده مشرفان داشت از قبیل غلامان.... و مطربان و جز ایشان. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۶). خداوند داند که مرا در چنین کارها غرض نیست جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن. (تاریخ بیهقی). امیر گفت... من از وی خشنودم.... پس از این کسی را زهره نباشد که سخن وی گوید جز نیکوئی. (تاریخ بیهقی). گفتم این کار را درمان چیست؟ گفت: جز آن نشناسم که تو هم اکنون به نزدیک افشین روی. (تاریخ بیهقی). من چه مرد آن کارم که جز نابکاری را نشایم. (تاریخ بیهقی).
بهاری بدی چون نگار بهشت
نمانی کنون جز به پژمرده کشت. اسدی.
مرا از تو فرخنج جز درد نیست
چو من سوخته در جهان مرد نیست. اسدی.
فردا نروم جز بمرادت
بجای سه بوسه دهمت شش
شادی چه بود بیشتر از این
خامش چه بوی بیا و بخرش.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
دانست باید این و جز این زیرا
دانسته به بود ز ندانسته. ناصرخسرو.
جز براه سخن چه دانم من
که‌حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصرخسرو.
رازیت جز آن گفت کآن‌چنانی
بلخیت نه آن گفت کآن بخاری. ناصرخسرو.
شاید ار گرنیست بر در ملکی
جز بدر کردگار بار مرا.
ناصرخسرو.
دختران را جز با کسانی کی از اهل ایشان بودند مواصلت نکردندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۸). و بفرمود تا جز مردم اصیل صاحب معرفت را هیچ نفرمودندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۳).
یکی بیت نغز است مر رودکی را
که‌اندر جهان تو سزاوار آنی
نه جز عیب چیزیست کآن تو نداری
نه جز غیب چیزیست کآن تو ندانی.
امیرمعزی.
جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار.
امیرمعزی.
جز بموضع بجا نیاید جود. سنائی.
چون آن دوراندیش بخانه رسید در دست خودش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله و دمنه). بزرجمهر جز جامه هیچ چیزی قبول نکرد. (کلیله و دمنه). از وی [عمر] جز تجربت و ممارست عوضی نماند. (کلیله و دمنه).
جز غم بنام اهل حقایق نیافتم
سرتاسر جریدهٔ انعام روزگار. ظهیر.
کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا بتو دسترسی داشتمی. خاقانی.
زن نیک بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی.
نظامی (از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).
به ز خرابی چو دگر کوی نیست
جز بخرابی شدنم روی نیست. نظامی.
جز یک نظر بدو نتوان دید زآنکه نیست
امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را. نظامی.
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزیند
گو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد.
سعدی.
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند نماند جز غرابی. سعدی.
دوست دارم که کس دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی.
سعدی.
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش
مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی.
سعدی.
یاد باد آنکه صبوحی‌زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود. حافظ.
بطلب یافت نشان از لب شیرین فرهاد
ره سوی لعل نبردند بجز کوه کنان. خجندی.
خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را
زین گهر پروردن و زین در و مرجان داشتن.
قاآنی.
جز انده نزاید خاطر اندوهگین. ادیب.
حبر؛ دانشمندان یهود و جز یهود. (السامی فی الاسامی).
||استثنای خاصی است در زبان فارسی که پیش قدما شایع بوده و اغلب با که آمده نظیر استثنای منقطع عربی به معنی جزکه. بجز. غیر از. جز. چنانکه در ابیات زیر. (یادداشت مؤلف):
گفتم که ارمنی‌ست مگر خواجه بوالعمید
کونان گندمین نخورد جز که سنگله[1].
بوذر.
هیچ راحت می‌نبینم در سرود رود تو
جز که از فریاد و زخمهٔ خلق راکاتوره است.
رودکی.
جز پند حکیم و علم کی راند
صفرای جهالت از سرت آلو[2]. ناصرخسرو.
— بجز؛ بغیر. غیر از. سوای. عدای. فقط:
همی ز آرزوی ... خواجه راگه خوان
بجز زویج نباشد خورش بخوانش بر[3].
معروفی.
ای مسلمانان میلاوه که دارد بازا
بجز آنکس که بود سفله‌دل و غمازا.
ابوالعباس (از صحاح الفرس).
تا آنگه که بگویند که خدای عز و جل یکی است و بجز از وی خدای نیست چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفتاد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
نفرمود ما را بجز راستی
که‌دیو آورد کژی و کاستی. فردوسی.
ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد
بجز خاشه او را چه اندرخورد. فردوسی.
سپهبد چه شادان بدی چه دژم
بجز با سیاوش نبودی بهم. فردوسی.
نباشد بجز اهرمن بدکنش
که‌یزدان بسوزد به آتش تنش. فردوسی.
همی نالد از مرگ اسفندیار
ندارد بجز ناله زو یادگار. فردوسی.
بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست از او گر شکنش کاواک است.
لبیبی.
هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست
بیدادگر است ای ملک و بی‌خرد و مست.
منوچهری.
شاهی که بر او هیچ ملک چیر نباشد
شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد.
منوچهری.
بجز مرگ امید پیران چه چیز. اسدی.
باد و ابرند ولیکن عقلا و حکما را
بجز از عدل نبارند بجز علم نبارند.
ناصرخسرو.
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
و گر حجاب شده تا بدانش بدرم. حافظ.
— جز از؛ فقط. غیر از. بمجاز علاوه بر:
تا جز از بیست‌وچهارش نبود خانهٔ نرد
همچو در سی‌ودو خانه است نهاد شترنگ.
نجاری (از فرهنگ اسدی).
جز از ایزد توام خداوندی

---

۱ - نان ارزن.
۲ - در ابیات مزبور استثنای بهمان معنی معمول بکار رفته جز اینکه جمله منفی است و بالنتیجه مستثنی معنی مثبت میدهد.
۳ - ن‌ل: همی ز آرزوی ایر خواجه راگه خوان
بجز زونج نباشد خورش بخوانش بر.

کنم از دل بتو بر افدستا. دقیقی.
گمان مبر که مرا بی تو جای هال بود
جز از تو دوست گرم خون من حلال بود.
دقیقی.

بلد، شهریست که بر کران دجله نهاده و اندر وی آبهاست روان بجز از دجله. (حدود العالم).
بدین دوده اندر کدامست مه
جز از تو پسندیده و روزبه. فردوسی.
جز از پهلوان جهان زال زر
که با تخت و تاج است و با بخت و فر.
فردوسی.
جز از تو یکی داور دیگر است
کز اندیشهٔ برتران برتر است. فردوسی.
ز گیتی یکی کنج ما را بس است
که تخت مهی را جز از ما کس است.
فردوسی.
جز از راستی هرکه جوید ز دین
بر او باد نفرین بی آفرین. فردوسی.
مبادا جز از نیکوئی در جهان
ز من در میان کهان و مهان. فردوسی.
شاهی بزرگواری کو را بهیچ کاری
از کس نخواست باید جز از قدیر یاری.
منوچهری.

و در مجلس چند قول آن روز بشنود از من و جز از من. (تاریخ بیهقی).
باد و ابرند ولیکن عقلا و حکما را
بجز از عدل نیارند و بجز علم نبارند.
ناصرخسرو.
فاضل نشود کسی جز از فاضل.
ناصرخسرو.

||(ا) قسمی است از جامهٔ ابریشمی. (غیاث اللغات).

جز. [جُ] (از ع، اِ) مخفف جزء بهمزهٔ عربی است بمعنی پارهٔ چیزی و چون آنرا مضاف نمایند بچیزی بجای همزه واو نویسند و گویند جزو طلا هم طلاست و همچنین جزو بدن و جز آن. (بهار عجم) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). در عبارت عربی بهمزه خوانند و در عبارت فارسی بدون همزه مگر در عبارت عربی این همزه اگر مضموم باشد بصورت «واو» نویسند چنانکه هذا جزؤک و اگر مکسور باشد بصورت «یا» نویسند چنانکه مررت الی جزئک و اگر مفتوح باشد بصورت «الف» نویسند چنانکه رأیت جزأ ک. و در عبارت فارسی که لفظ جز بدون همزه نویسند چون آنرا مضاف نمایند، بجای همزه «واو» نویسند چنانکه گویند «جزو بدنست». (از غیاث اللغات). مأخوذ از تازی، مخفف جزء. (ناظم الاطباء).

جز. [جِ] (ا) دنبهٔ برشته‌شده باشد که بر روی آش آرد ریزند. (برهان) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (فرهنگ نظام) (آنندراج). جَزدَر. جِزدَر. چِزغ. (برهان). جُزغاله و جِزغاله در لهجهٔ خراسان. رجوع به این کلمات شود. ||درد جای زخم یا سوخته. (فرهنگ نظام). ||کنایه از آزار دادن مردم. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی): فلان فلان را جزید؛ او را سوخت و آزار داد. ||کوله‌خاس. (یادداشت مؤلف). رجوع به کوله‌خاس شود.

جز. [جَ] (ا) جزیرهٔ کنار دریا و میان دریا را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مفرس و مخفف جزیرهٔ عربیست[1] که زمین خشک محاط به آب باشد. (فرهنگ نظام):
به بازارگانی برفتم ز جز
یکی کاروان دیدم از خز و بز. فردوسی.
چو با مهرگانی بپوشیم خز
به نخجیر باید شدن سوی جز. فردوسی.
ز برقوه وز نامداران جز
ببردند بسیار دیبا و خز. فردوسی.

گویا مقصود گز یا بندرگز باشد. (فرهنگ لغات شاهنامهٔ شفق). ولف در فهرست خود، کلمهٔ جز را که گاهی بتشدید دوم استعمال شده، سرزمین بین‌النهرین دانسته است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به جَزّ شود. ||قنفذ. (محمودبن عمر).

جز. [جَ / جَزز] (اِخ) نام کشوری که مابین فرات و دجله واقع شده و به تازی الجزیره و مردم فرنگ مزوپوتامی گویند. (ناظم الاطباء). و بعقیدهٔ ولف در ابیات زیر مقصود از جز بین‌النهرین است:
به بازارگانی برفتم ز جز
یکی کاروان دارم از خز و بز. فردوسی.
ز برقوه وز نامداران جز
ببردند بسیار دیبا و خز. فردوسی.
بیابان که من دیده‌ام زیر جز
شده چون نی نیزه بالای گز. فردوسی.
چو ما مهرگانی بپوشیم خز
به نخجیر باید شدن سوی جز. فردوسی.
بگوید که در شهر برقوه و جز
گراز گوهر و زر و دیبا و خز. فردوسی.
برفتند بازارگانان شهر
ز جز و ز برقوه مردم دو بهر. فردوسی.

جز. [جَزز] (ع مص) فریز کردن موی و بریدن و کندن گیاه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بریدن مو و پشم و گیاه و درخت خرما و کشت و امثال آن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). بریدن مو و گیاه خشک. (شرح قاموس). بریدن پشم از گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). ||قطع کردن و آن معنی اصلی است. (از متن اللغة). ||درودن کشت و بریدن خرما از نخل. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). درودن گندم و خرما و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جَزاز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). جِزاز. (متن اللغة). ||به وقت درو رسیدن خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جِزاز. جَزاز. (متن اللغة). ||خشک گردیدن و رسیدن خرما. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جُزوز. (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ا) پاره‌ای از شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس).

جز. [جَزز / جُزز] (ا) در لهجهٔ شیرگاه و نور، بوتهٔ جنگلی که همیشه سبز است. لیکن در رامیان مَندَل و در مینودشت مندول نامند. (یادداشت مؤلف) در نور این نام را به روسکوس هیرکانوس[2] دهند. (یادداشت مؤلف). در لهجهٔ مازندران نام درختچه‌ای است که در کلیهٔ نقاط مرطوب شمال فراوان است. این درختچه را در طوالش و رودسر، چوست و چشت و در آستارا، هس و در رشت، کول، کول‌کیش و کوله‌خاس و در بعضی نقاط طالش، پُل می‌نامند. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۸۰).

جز. [جِزز] ( ) جز نمک بودن؛ سخت شور بودن بحدی که گوئی خود نمک است. عین نمک. تمام نمک. بالتمام نمک. چنانکه گویند: این پنیر جز نمک است. (یادداشت مؤلف).
— جِزّ جگر زدن؛ دل سوختن.

جز. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک کرمان. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جز. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای معمور استرآباد و خالصهٔ دیوان اعلی است. هوای آن ییلاق است و از آب رودخانه مشروب میشود و چشمه‌ای دارد که بسیار کم‌آب است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جز. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک آبادهٔ اقلید (کذا) فارس و صنعت مردم آنجا جعبه‌سازی و قاشق‌سازی است و در این کار کمال استادی و مهارت را دارند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جز. [جَ] (اِخ) بندر مشهور استرآباد است که بهترین بنادر بحر خزر بشمار است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جز. [جَزز] (اِخ) دهی است به اصفهان. (منتهی الارب) (آنندراج). دهی است به اصفهان معرب گز. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). از قرای اصفهان است که ابوحاتم

---

۱ - معقول بنظر نمیرسد که مخفف جزیره باشد. (از فرهنگ لغات شاهنامهٔ شفق ص ۱۰۱ و حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Ruscus hyrcanus.

محمدبن ادریس امام حنبلی از آنجا است. (از معجم البلدان). دیهی است از ناحیت برخوار از توابع اصفهان و این ناحیت را آب از کاریز است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۵۱). صنیع‌الدوله آرد: جز، معرب گز است و آن قریهٔ بسیار معتبریست در سه‌فرسخی اصفهان سر راه طهران و آب آن از قنات و مایل به شوری است و هرگونه حاصل آن وافر و خوب است و ابنیهٔ عالی از مسجد و حمام و غیره دارد که به بناهای شهری بیشتر شبیه است و آثار قدیمه در آن یافت میشود و معلوم است که عظمت و اعتبار آن در قدیم از حال (زمان مؤلف) بیشتر بوده. کاروان‌سرائی دارد که منزلگاه قوافل است و با آبادی مقداری فاصله دارد و از کاروان‌سراهای بسیار محکم و ممتاز و بنای آن از آجر است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵). قصبه‌ای است که مرکز دهستان برخوار از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان است. این قصبه در هجده‌هزارگزی شمال اصفهان و نه‌هزارگزی شوسهٔ اصفهان به طهران قرار دارد و محلی است جلگه و معتدل و نه‌هزار و نودوسه تن سکنه دارد. آب آنجا از دوازده رشته قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه، صیفی، پشم و روغن و شغل اهالی، زراعت و گلداری و صنایع دستی کرباس و قالی بافی است. این قصبه راه ماشین‌رو و دبستان و صندوق پست و بهداری و حدود ۶۰ باب دکان و یک مسجد قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جزا. [جَ] (از ع، اِمص، اِ) پاداش. سزا. داشاد. شیان و مکافات خواه در خیر باشد یا شر. (ناظم الاطباء). عوض نیکی یا بدی. (فرهنگ نظام). پاداش. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). کیفر. بادافراه. مجازات. پاداشن. پاداشت. شیانی. ثواب. عوض. (یادداشت مؤلف). ||بمعنی پاداش نیکی و کیفر بدی دادن و با مصادر گرفتن، بخشیدن، یافتن، دادن و کردن بکار رود. رجوع به جزاء شود:

ز کاری که کردی بیابی جزا
چنان‌چون بود درخور ناسزا. فردوسی.
گشاید در جنگ بر ناسزا
نه زآن مزد یابد نه هرگز جزا. فردوسی.
خدا داد خواهد مر او را جزا
خورش ساخت خواهد سرش اژدها. فردوسی.
آنرا که او همی بود اندر هوای شاه
این نعمت و کرامت و این نیکوئی جزاست. فرخی.
کافر نعمت شد و ناسپاس گشت
کافر نعمت را شدت جزاست. فرخی.

و جزا و مکافات آن مهتر، آن آمد که بازنمودم. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۴).

چه کرده‌ست این گوسفند ضعیف
که در کشتن او ثواب و جزاست. ناصرخسرو.
ور زنائی کرد چون کس نیست از روی قیاس
هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا. ناصرخسرو.
نیکی بدهد در جزای نیکی
بد را سوی او جز بدی جزا نیست. ناصرخسرو.
مدح گوئیم ترا بجان و مرا
نعمت از مدح تو جزا باشد. مسعودسعد.
گرچه صفاهان جزای من به بدی کرد
هم به نکوئی کنم جزای صفاهان. خاقانی.
معجز کلی فرستادت به مدح
تو جزاش از سحر اجزائی فرست. خاقانی.
خاقانیا بسائل اگر یک درم دهی
خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش. خاقانی.
سخا بهر جزا کردن رباخواریست در همت
که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی ز یزدانش. خاقانی.
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می‌نکند بارگاه کسری را. ظهیر فاریابی.
گر همه طاعتی بجا آری
هریکی را صدت جزا بخشد. عطار.
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا
کاین جزا لعبی است پیش آن جزا. مولوی.
کان‌لله بوده‌ای در مامضی
تا که کان الله له آمد جزا. مولوی.
زآنکه مثل آن جزای آن شود
چون جزای سیئه مثلش بود. مولوی.

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. (گلستان).

گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
نپندارم که بد باشد جزای خوب‌کرداری. سعدی.
بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیک
و گر چنین نکنی از تو بازماند هان. سعدی.
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی اَحسِن الی من أسا. سعدی.
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان‌آفرین جزا. سعدی.
روا بود که چنین بیحساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست. سعدی.
گنبد پرصدای عالی‌ساز
هرچه گوئی همانْت گوید باز
چون بد و نیک را سزائی هست
گفت و نا گفت را جزائی هست
خنک آنکس که تخم نیکی کاشت
تا بر خویشتن از آن برداشت.
امیرخسرو دهلوی.
هرچند کز برای جزا بایدت مدیح
والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا.
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند
پروردگار خلق تواند جزای تو. ؟

— امثال:
جزای گران‌فروش نخریدن است.

||در اصطلاح حقوقدانان، رشته‌ای از حقوق عمومی است که حاوی قواعد و قوانینی است که انواع جرم و اجرای مجازات را در کشور، تنظیم و تنسیق میکند و هدف آن جلوگیری از عملیاتی است که مخل نظم اجتماعی محسوب میشوند. و به دو قسمت حقوق شکلی جزا و حقوق ماهیتی آن تقسیم میشود که اولی آئین دادرسی کیفری و دومی را حقوق ماهیتی جزاء گویند. رجوع به حقوق جزا و قانون مجازات عمومی و حقوق جنائی عبدالحسین علی‌آبادی ج ۱ شود.

جزاء. [جَ] (ع مص) پاداش دادن. (از منتهی الارب) (ترجمان القرآن عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از شرح قاموس) (دهار). کیفر. سزا. مجازات. مزد. ||پاداش نیکی و بدی عمل کسی را دادن. (از متن اللغة). ||کفایت کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||ادا کردن و پرداختن. (از شرح قاموس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). بدل چیزی گردیدن و غنای آن بخشیدن و ادا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گزاردن حقی از کسی. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی). و منه: «جزأت عنک شاة»؛ ای قضت. و بنوتمیم «اجزأت عنک شاة» به همزه گویند. (از اقرب الموارد). ||(اِمص، اِ) پاداش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پاداش بر چیزی. (از شرح قاموس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). و راغب گوید: مکافات عمل است بد باشد یا نیک. پاداش نیکی و بدی و سزاوار (کذا) اما در فارسی فرق کرده‌اند. در نیکی جزای گویند و در بدی سزای. (آنندراج). جازیة. (متن اللغة) (شرح قاموس) (اقرب الموارد). این کلمه در عربی اگر به «با» متعدی شود به معنی پاداش نیکی و اگر به «علی» متعدی شود به معنی کیفر بدی و اگر بنفسه متعدی باشد، به معنی پاداش نیک و بد هر دو استعمال شده است. (از تاج العروس): فما جزاءُ من یفعل ذلک منکم الاّ خزی. (قرآن ۸۵/۲). فان قاتلوکم فاقتلوهم کذلک جزاء الکافرین. (قرآن ۱۹۱/۲). و ذلک جزاء الظالمین. (قرآن ۲۹/۵). انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله. (قرآن ۳۳/۵). ذلک

جزاء المحسنین. (قرآن ۸۵/۵). والذین کسبوا السیئات جزاء سیئة بمثلها. (قرآن ۲۷/۱۰). قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءً. (قرآن ۲۵/۱۲). و ذلک جزاء من تزکی. (قرآن ۷۶/۲۰). فاولئک لهم جزاء الضعف بما عملوا. (قرآن ۳۷/۳۴). ذلک جزاء اعداء الله النار. (قرآن ۲۸/۴۱). هل جزاء الاحسان الا الاحسان. (قرآن ۶۰/۵۵).

— جزا انداختن؛ وا گذار کردن پاداش را به کسی:

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز
که مکر هم بخداوند مکر گردد باز. سعدی.

— جزاء سیئة؛ بادافراه. کیفر. مجازات. پاداش بدی: والذین کسبوا السیئات جزاء سیئة بمثلها. (قرآن ۲۷/۱۰).

— جزا بخشیدن؛ عوض دادن. پاداش دادن:

گر همه طاعتی بجا آری
هر یکی را صدت جزا بخشد. عطار.

— جزا خواستن؛ پاداش طلب کردن: عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. (گلستان).

— جزا دادن؛ پاداش دادن. کیفر دادن:

خدا داد خواهد مر او را جزا
خورش ساخت خواهد سرش اژدها.
فردوسی.

یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را. سعدی.

— جزا داشتن؛ پاداش یا مکافات داشتن:

ستم از غمزه میاموز که در مکتب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد.
حافظ.

— جزا کردن؛ پاداش و کیفر دادن:

گرچه صفاهان جزای من به بدی کرد
هم به نکوئی کنم جزای صفاهان. خاقانی.

— جزا یافتن؛ پاداش یا کیفر عمل یا چیزی دیدن:

ز کاری که کردی بیابی جزا
چنان‌چون بود درخور ناسزا. فردوسی.

گشاید در جنگ بر ناسزا
نه زآن مزد یابد نه هرگز جزا. فردوسی.

نکوئی مجو از کس و پس نکوئی
چنان کن که از کس جزائی نیابی. خاقانی.

— حقوق جزا؛ اصول و قواعدی که بوسیلهٔ آن مقررات جزائی تنظیم و تنسیق شده و اعمال مجازات به عمل می‌آید. رجوع به جزا و حقوق جزا شود.

— دیوان جزا؛ کنایه از روز قیامت:

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگوئی دل سعدی به چه جرم آزردم.
سعدی.

— روز جزا؛ روز سزا. روز قیامت. قیامت. یوم دین. یوم‌القیامه. روز حشر. روز محشر. رجوع به روز شود:

وآنگه این هر دو مقرند که روزیست بزرگ
هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست.
ناصرخسرو.

— قانون جزا؛ قانونی که ارتکاب یا ترک عملی را ممنوع ساخته و مجازات متخلفان را معلوم میکند. رجوع به جزا و حقوق جزا و قانون شود.

— کسب جزا؛ تحصیل پاداش. بدست آوردن مزد و پاداش:

همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست
از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند.
خاقانی.

‖در اصطلاح علمای نحو، جملهٔ فعلیه‌ای که تحقق شرط به آن بستگی دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هر گاه دو جمله آنچنان بهم پیوستگی داشته باشند که جملهٔ اول در حکم علت و جملهٔ دوم در حکم معلول جملهٔ اول باشد، جملهٔ دوم را نحویان جزاء گویند و جملهٔ اوّل را شرط نامند:

حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دل‌نواز جان‌فزا. مولوی.

جزاء. [جَ] (ع مص) پاداش دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ‖غالب آمدن کسی را در جزا دادن. (منتهی الارب). غلبه کردن کسی را در پاداش دادن. (از تاج المصادر بیهقی). ‖(اِ) ج جزیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج جزیه، بمعنی خراج زمین و آنچه از ذمی میگیرند. (از آنندراج).

— جزاء رؤس اهل ذمه؛ خراج سرانه که از کافران ذمی گرفته میشود. (یادداشت مؤلف).

جزائر. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جزیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به جزیره شود. ‖جِجِ جَزور، بمعنی مطلق شتر یا ناقه‌ای که نحر شده باشد. (از اقرب الموارد). ‖نام سلاح جنگ و آن بندوقی کلان باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به جزایر شود.

جزائر آبی. [جَ ءِ رِ] (اِخ) جزائر سیانه[1]. جزائریست که در نزدیکی بسفر ترکیه (بوغاز اسلامبول کنونی) واقع شده‌اند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۳۷).

جزائرالخالدات. [جَ ءِ رُلْ خا لِ] (اِخ) رجوع به جزائر خالدات شود.

جزائرالسعادات. [جَ ءِ رُسْ سَ] (اِخ) شش جزیره است در بحر محیط و آنها را جزائرالخالدات نیز گویند. رجوع به جزائر خالدات و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۸ شود.

جزائرالسعادة. [جَ ءِ رُسْ سَ دَ] (اِخ) همان جزائرالخالدات است. رجوع به جزائرالخالدات و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۷ و نخبة الدهر دمشقی شود.

جزائر بنی‌مرغنای. [جَ ءِ رِ بَ مَ غَ] (اِخ) شهریست به مغرب. (منتهی الارب).

جزائر خالدات. [جَ ءِ رِ لِ] (اِخ) همان جزائرالسعادة است که منجمان در آثار خود آورده‌اند. این جزائر در بحر محیط در اقصای مغرب قرار گرفته و معمور و آبادان بوده و گروهی از حکما در آن سکونت داشته‌اند و قواعد نجوم را بر آن بنیان نهاده‌اند. ابوریحان بیرونی گوید: جزائرالسعاده همان جزائر خالدات است و آن شش جزیره است که در بحر محیط قرار دارد و وسعت آن قریب دویست فرسخ است. این جزائر جزو بلاد مغرب بشمارند و برخی از منجمان طول بلاد را از آنجا آغاز میکنند. (از معجم البلدان). جزائر خالدات شش جزیره است در بحر محیط بجانب غرب و آن را جزائرالسعادة نیز گویند. منجمان طول بلاد را از آنجا گیرند. در آنجا میوه‌های شرقی و غربی و ریاحین و گلها و حبوب بی‌آنکه کشت و غرس شوند میرویند. (از منتهی الارب). جزائر خالدات که جزائرالسعادة نیز گویند عبارت است از چندین آداک[2] که جزو افریقا و در جنوب غربی صحرا واقع شده‌اند و اکنون متعلق به دولت اسپانیا میباشد و تنها هفت جزیره از آنها دارای سکنه است و اسامی آنها از این قرار است: تنریف و کاناری کبیر و لانسروت و فورتا و انتورا و گومرا و پالما و جزیرهٔ فر[3] یعنی جزیرهٔ آهن و از همه غربی‌تر همین جزیرهٔ فر است که مبدأ طول منجمان باشد و جمعیت این جزیره‌ها ۴۶۰۰۰۰ تن است و شرابهای اعلا از این جزائر به خارج حمل میکنند. (از ناظم الاطباء).

صاحب تاج العروس آرد: آنرا جزائرالسعادة و جزائرالسعداء نیز گویند و چون اعتقاد آنان بر این بود که ابدان دارای نفوس سعید در آن جزائر سکونت دارند بدین مناسبت آنرا جزائرالسعادة گفتند و بدین جهت فلاسفه در آنجا اقامت و تدریس کنند و تعداد آنان پیوسته هفتاد تن باشد و چون تنی کم شود، تنی بر آن افزوده شود. والله اعلم. و بدین جهت آنرا خالدات گویند که نفوس ساکنان آن پیوسته در بهشت لذات نفسانی که در دنیا کسب کرده‌اند، بسر میبرند و بعقیدهٔ آنان بهشت همان لذت بردن نفس است پس از مرگ، از کمالات اکتساب‌شده در این دنیا و خلود در بهشت دوام و پیوستگی این لذات است، چنانکه خلود در آتش به عقیدهٔ آنان

1 - Cyanées (آبی‌رنگ).

2 - بمعنی جزیره.

3 - Fer.

عبارت است از دوام حسرت خوردن نفس بر محروم ماندن از تحصیل کمالات. به هرحال آنها شش جزیره و به عقیدهٔ جمعی هفت جزیره‌اند در بحر محیط که آنرا اقیانوس گویند. (از تاج العروس). جزائرالخالدات. جزائرالسعادات. جزائرالسعادة. و رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۸ شود.

جزائر دریا. [جَ ءِ رِ دَرْ] (اِخ) نام یکی از نواحیی که تحت حکومت داریوش بوده و ذکر آن در کتیبهٔ بزرگ داریوش آمده است. رجوع به تاریخ ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۵۷۱ شود.

جزائر دریاهای خاور. [جَ ءِ رِ دَرْ يِ وَ] (اِخ) نامی است که در ترجمهٔ ج۳ تاریخ ادبیات ادوارد برون به سرزمین بریتانیا اطلاق شده است. رجوع به از سعدی تا جامی حاشیهٔ ص ۳۲۸ شود.

جزائر دیوامحل. [جَ ءِ رِ ؟] (اِخ) نام جزائری بحدود چین و جاوه و بنگاله. رجوع به از سعدی تا جامی ص ۴۳۴ شود.

جزائر زنج. [جَ ءِ رِ زَ] (اِخ) جزائرالزنج. جزائریست که معادن بلور دارند. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۱۸۴ شود.

جزائر سعادات. [جَ ءِ رِ سَ] (اِخ) همان جزائرالخالدات است. رجوع به جزائر خالدات شود.

جزائر مزغنای. [جَ ءِ رِ ؟ نا] (اِخ) نام ناحیه‌ای است به اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۵۴ شود.

جزائر میورقة. [جَ ءِ رِ ؟] (اِخ) جزیره‌های پربرکتی است در اندلس که میوه‌ها و مراعی بسیار و آب و هوای لطیف و پاک و بدون آفت و عاهة دارد. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۰، ۵۱، ۵۶، ۱۴۷، ۱۶۰، ۱۶۳، ۲۰۹، ۲۶۶، ۲۶۷ و ۳۳۲ شود.

جزائری. [جَ ءِ] (ص نسبی) منسوب به جزائر. رجوع به جزائر و جزایر شود.

جزائری. [جَ ءِ] (اِ) پاسبانان سلطنت. (از ناظم الاطباء).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) احمدبن اسماعیل شیعی که مجاور نجف اشرف بود و بسال ۱۱۵۰ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱ - آیات الاحکام. ۲ - رسالة فی الارتداد. ۳ - رسالة فی کیفیة اقامةالمسافرین فی البلدان. ۴ - شرح‌التهذیب. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۱۷۲).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) احمدبن عبدالله زواوی. وی مردی فاضل و پیرو مذهب مالکی و از قبیلهٔ زواوه بود و در الجزائر اقامت داشت. او راست: «اللامیة» در علم کلام که امام سنوسی آن را شرح کرده است. (از اعلام زرکلی).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) احمدبن محیی‌الدین‌بن مصطفی حسنی اغریسی. وی برادر امیر عبدالقادر جزائری و مردی بافضل بود. در قیطنه از نواحی وهران الجزائر بدنیا آمد و در همانجا به تحصیل پرداخت، و بسال ۱۲۷۳ هـ.ق.به دمشق رفت و از علمای آنجا دانش آموخت و رغبتی به تصوف پیدا کرد. او را کتاب تاریخی است که در شرح احوال برادر خود امیر عبدالقادر جزائری نوشته است. وی به سال ۱۳۲۰ هـ.ق. در دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) امیر عبدالقادربن محیی‌الدین‌بن مصطفی حسینی. سلسلهٔ نسب وی به علی‌بن ابیطالب میرسد. او در قیطنه از قرای ایالت وهران الجزائر بدنیا آمد، و نزد پدر خود به تحصیل پرداخت و قرآن مجید از بر کرد و در پانزده‌سالگی برای تکمیل تحصیلات به وهران رهسپار شد، و فقه و فلسفه و حدیث و علم نجوم را فرا گرفت و بسال ۱۲۴۱ هـ.ق.با پدر خود بزیارت خانهٔ خدا رفت و در مسیر خویش مصر و دمشق و بغداد را دیدن کرد و به وطن بازگشت و چون در سال ۱۲۴۶ هـ.ق./۱۸۴۳ م. الجزائر به اشغال فرانسویها درآمد، مردم آنجا با وی برای مبارزه با فرانسویها بیعت کردند و متجاوز از ۱۵ سال با فرانسویها جنگید و چون کاری از پیش نبرد، تحت شرایطی با آن دولت صلح کرد و از الجزایر تبعید شد و تعهد کرد که به آنجا بازنگردد، و از طرف دولت فرانسه مبلغی بعنوان مقرری ماهانه به او پرداخت میشد و در سال ۱۲۷۱ هـ.ق.در دمشق سکونت گزید و بسال ۱۳۰۰ هـ.ق.در همانجا درگذشت. او راست: ۱ - ذکری العاقل فی تنبیه الغافل. این رساله را به خواهش بعض دوستان خود در پاریس تألیف کرد و در همانجا به فرانسه ترجمه و طبع شد و موضوع آن علوم و اخلاق است. ۲ - دیوان شعر. ۳ - الصافنات الجیاد. در صفات و محاسن اسب. ۴ - المواقف در تصوف. ۵ - وشاح‌الکتائب و زینةالجیش الغالب. ۶ - نزهة الخاطر فی قریض الامیر عبدالقادر. (از معجم المطبوعات) (از الاعلام زرکلی). صاحب اسماءالمؤلفین نسب وی را بتفصیل‌تر بدین صورت آورده است: امیر ناصرالدین عبدالقادربن محیی‌الدین‌بن مصطفی‌بن محمدبن مختاربن عبدالقادر حسینی. و تولد وی را بسال ۱۲۲۲ هـ.ق.ضبط کرده و تألیفات دیگری را بشرح زیر به وی نسبت داده است: ۱ - المقراض الحاد لقطع لسان الطاعن فی دین الاسلام من اهل الباطل والالحاد. ۲ - تعلیقاتی بر حاشیهٔ جدش عبدالقادر در علم کلام. (از اسماء المؤلفین و آثار ج ۱ ص ۶۰۵).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) حمدان‌بن عثمان خواجه، حنفی. وی در قسطنطنیه سکونت داشت و در مطبعةالعامرة مترجم بود و در همان شهر درگذشت. او راست: ۱ - اتحاف المصنفین و الادباء بمباحث الاحتراز عن الوباء. این کتاب را در سال ۱۲۵۲ هـ.ق. تألیف کرد. ۲ - حکمةالعارف بوجه ینفع لمسئلة لیس فی‌الامکان ابدع. کتاب مذکور در شرح این مسئله از گفتهٔ غزالی است: «لیس فی‌الامکان ابدع مما کان». (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۳۳۵).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) سلیم‌بن محمدبن سعید حسنی. وی پیشوا بود و از نوابغ متفکران بشمار میرفت. اصل او از الجزائر و مولدش در دمشق بود. در آموزشگاه جنگ و آموزشگاه هندسهٔ اسلامبول تحصیل کرد، و در ارتش عثمانی به رتبهٔ قائم‌مقامی ارکان حرب رسید. او میل وافری به ریاضیات داشت و کتابی در منطق تألیف کرد که در آن روش پیشین را فروگذاشت و پرگار کوچک ظریفی برای رسم خطوط مستقیم و متوازی و دوائر و غیره اختراع کرد که قابل حمل و نقل در جیب بود. زبانهای عربی و فارسی و ترکی را نیکو میدانست و به استادی آموزشگاه جنگ اسلامبول ارتقا یافت. در بسیاری از جنگها شرکت داشت و در یمن به اسارت افتاد، ولی خود و جمعی از رفیقان خویش را از چنگ مرگ نجات داد. وی پس از جنگ جهانی نخست برای بهبود روابط سیاسی ترک و عرب کوشید، و عقیدهٔ خود را دربارهٔ تساوی حقوق ترک و عرب و حریت اعلام داشت و مورد خشم متعصبان ترک قرار گرفت و به دیوان حرب جلب و محکوم به مرگ شد. وی از مؤسسان جمعیت قحطانیه و جمعیت فتیان‌العرب (جوانان عرب) و جمعیت عهد بود. (از اعلام زرکلی).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) سیدعبدالله‌بن سیدنورالدین‌بن سیدنعمةالله‌بن عبدالله‌بن محمد موسوی. وی نیز مانند پدر خود از اکابر علمای امامی در عصر خود بود و مسلک اخباری داشت و منکر طریقهٔ اجتهاد بود. او در فقه و حدیث و علوم ادبی مهارتی بسزا داشت و از مشایخ اجازهٔ روایتی سی... رالله بود، و خود او از سیدامیرمحمد حسین خاتون‌آبادی روایت کرد. او راست: ۱ - الاجازة الکبیرة. این رساله را در ۱۱۶۸ هـ.ق. برای چهار تن از علمای حویزه[1] نوشته و در پایان شرح حال بیش از شصت تن از علمای دینی را که خود ملاقات کرده آورده است.

۱-هویزه.

۲ -اجوبة مسائل السید علی النهاوندی. این کتاب در دو مجلد است یکی حاوی سی مسئله و دیگری شامل هفتاد مسئله از مسائل مشکل فقهی و اصولی و غیره است. ۳ - الانوار الجلیة. ۴ -تاریخ شوشتر. ۵ -التذکرة فی تاریخ تستر (شوشتر) و این همان تاریخ شوشتر است. ۶ -حاشیهٔ استبصار. ۷ - حاشیهٔ امالی صدوق. ۸ -حاشیهٔ ریاض‌السالکین. ۹ -حاشیهٔ مدارک الاحکام. ۱۰ -حاشیه بر مطول تفتازانی. ۱۱ -حاشیهٔ منهج‌المقال. ۱۲ -الذخیرة الاحمدیة. ۱۳.-حاشیهٔ نقدالرجال. ۱۴ - الذخیرة الباقیة. ۱۵ -شرح مفاتیح ملامحسن. ۱۶ -شرح نخبهٔ فیض. وی بسال ۱۱۷۳ هـ.ق.درگذشت. (از ریحانة الادب).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) سیدنعمت‌اللهبن سیدعبدالله موسوی شوشتری. وی از عالمان بزرگ بود و در علوم فقه و حدیث و ادب عربی یگانهٔ عصر خویش بشمار میرفت و در کسب‌فنون فضائل کم‌نظیر بود. او از شاگردان علامهٔ مجلسی و سیدهاشم بحرانی و فیض کاشانی و سایر استادان زمان خود بود و با اینکه خود مسلک اخباری داشت، در نصرت و تأیید طریقهٔ اجتهاد و لزوم عمل به اقوال مجتهدان کوشش بسزا داشت و آثار گرانبهایی از خود بجا گذاشت و بسال ۱۱۱۲ هـ.ق.در شصت‌ودوسالگی درگذشت. تألیفات وی بدین قرار است:
۱ -انس‌الوحید در شرح توحید صدوق. ۲ - الانوار النعمانیة فی بیان معرفةالنشأة الانسانیة. این کتاب بارها بطبع رسیده است. ۳ -البحور الزاخرة فی شرح کلام عترة الطاهرة. این تألیف شرح کتاب تهذیب شیخ طوسی است. ۴ -جوازالعمل بکتب الفقهاء. ۵ -الجواهر الغوالی فی شرح عوالی‌اللئالی. ۶ -حاشیه بر استبصار. ۷ -حاشیه بر امل‌الآمل شیخ حر عاملی. ۸ -حاشیه بر شرح جامی. ۹ -حاشیه بر مغنی‌اللبیب. ۱۰ - حاشیه بر نقدالرجال. ۱۱ -الحواشی الضافیة. حاشیه‌ای است بر نهج‌البلاغة. ۱۲ - ریاض‌الابرار فی مناقب‌الائمة الاطهار. ۱۳ - زهرالربیع. ۱۴ -شرح تهذیب الحدیث. گویا مؤلف دو یا سه شرح بر تهذیب داشته که یکی در بالا ذکر شد و دیگری همین است. ۱۵ - شرح تهذیب‌النحو شیخ بهایی. ۱۶ -شرح روضهٔ کافی. ۱۷ -شرح صغیر صحیفهٔ سجادیة به نام نورالانوار فی شرح کلام خیرالاخیار. این کتاب در تهران بچاپ رسیده است. ۱۸ -شرح کبیر صحیفهٔ سجادیة. ۱۹ - شرح عوالم ابن ابی‌جمهور که نام آن جواهرالغوالی است. ۲۰ -شرح عیون اخبارالرضا. ۲۱ -شرح کافیة. ۲۲ - غایةالمرام فی شرح‌الاحکام که شرح دیگر مختصر تهذیب است. ۲۳ -غرائب‌الاخبار و نوادرالآثار. ۲۴ -فوائدالنعمانیه. ۲۵ - قاطع‌اللجاج فی شرح‌الاحتجاج. ۲۶ - قصص‌الانبیاء. ۲۷ -کشف‌الاسرار فی شرح‌الاستبصار. شاید همان حاشیه بر استبصار است که در فوق ذکر شد. ۲۸ - مسکن‌الشجون فی حکم‌الفرار من الطاعون. ۲۹ -مقامات‌النجاة در شرح اسماء الله الحسنی. ۳۰ -مقصودالانام فی شرح تهذیب‌الاحکام. این کتاب شرح کبیر تهذیب شیخ طوسی است و محتمل است که نام دیگر همان بحور زاخرة باشد. ۳۱ -منبع‌الحیات فی حجیة قول المجتهدین من الاموات یا منبع‌الحیات فی جواز تقلیدالاموات. ۳۲ - منتهی‌المطلب. کتابیست در علم نحو. ۳۳ - هدیة‌المؤمنین. کتابیست در فقه. از جمله کسانی که به ذکر شرح احوال مترجم پرداخته‌اند یکی نواده‌اش سیدعبداللهبن سیدنورالدین جزائری و دیگری شیخ حر عاملی و همچنین محدث نیشابوری است. (از روضات‌الجنات صص ۷۵۹ - ۷۶۰) (از ریحانةالادب ذیل کلمهٔ سید جزائری). رجوع به معجم‌المطبوعات و اسماءالمؤلفین ج ۲ ص ۴۹۷ شود.

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) سیدنورالدین‌بن سیدنعمةاللهبن عبداللهبن محمد موسوی. از اکابرعلمای امامی در عصر خود بود. او راست: فروق‌اللغات. این کتاب در فرقهای معنوی بین لغات است از قبیل فرق معنای جلوس و قعود و فرض و واجب و نظائر آن. (از ریحانة الادب).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) شیخ علی‌بن هلال یا علی‌بن محمدبن هلال ملقب به زین‌العابدین و مکنی به ابوالحسن. وی در الجزائر بدنیا آمد ولی در اصل عراقی بود و در عراق سکونت گزید. او از اعاظم علمای امامی و از اکابر متکلمان این فرقه بود که در معقول و منقول فرید عصر خویش بشمار می‌رفت و ریاست مذهبی شیعه بدو منتهی شده بود، و از احمدبن محمدبن فهد متوفی بسال ۸۴۱ هـ.ق.و شیخ حسن‌بن عشرة و دیگر مشایخ روایت کرد و خود او از معاریف مشایخ اجازات بود و اسم وی در طریق اجازات بیشتر علما و اکابر ذکر گردیده‌است. محقق کرکی متوفی بسال ۹۴۰ هـ.ق.و ابن ابی‌جمهور احسایی و جز آنان از اکابر نزد او به تحصیل اشتغال داشته و از او روایت کرده‌اند، و کتاب «الدر الفرید فی التوحید» از تألیفات سودمند او است. (از ریحانة الادب).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) شیخ طاهربن صالح (یا محمدصالح)بن احمد دمشقی. وی یکی از علمای عصر خویش در دمشق بود و سمت بازرسی کتابخانه‌های آن شهر را داشت. او در جمع‌آوری نسخه‌های خطی و تحقیق دربارهٔ آنها میکوشید و در تأسیس «دارالکتب الظاهریة» دمشق کمکها کرد و نسخه‌هایی را که‌در کتابخانهٔ عمومی متفرق بود در آنجاگرد آورد، و نیز در به وجود آمدن «المکتبة الخالدیة» مساعدتها کرد و در ۱۹۱۴ م. به عللی به قاهره رفت و بسال ۱۹۱۸ م. به دمشق برگشت و به عضویت مجمع علمی عربی و مدیریت دارالکتب الظاهریة منصوب شد و پس از سه ماه در دمشق درگذشت. او راست: ۱ -اتمام الانس فی عروض‌الفرس. رساله‌ای است در عروض و قافیهٔ فارسی. ۲ -ارشادالالبا الی طریق تعلیم الفبا. در ضمن این کتاب از مباحث لغوی و حروف هجا و ترتیب و رسم آنها و از حرکات و ضوابط و مفردات و اعداد و مسائلی در خصوص نطق و کتابت بحث کرده است. ۳ - بدیع‌التلخیص و تلخیص‌البدیع. ۴ - تدریب‌اللسان علی تجریدالبیان. ۵ - تسهیل‌المجاز الی فن المعمی و الالغاز. ۶ - التقریب لاصول‌التعریب. در این کتاب بخشی از کلمات معرب را آورده و طریقی را که در تعریب آنها بکار رفته بیان کرده است. ۷ - التمرین علی البیان و التبیین. ۸ - تمهیدالعروض الی فن‌العروض. ۹ -توجیه النظر الی اصول علم‌الاثر. مصنف در تعریف آن گفته است: اصولی است که مطالعه کنندگان حدیث و تواریخ و سیر را سودمند است و بیشتر مطالب آن از کتابهای اصول فقه و حدیث گردآوری گردیده است. ۱۰ - جدول‌الحروف العربیة القدیمة و الحدیثة و الهندیة و الیونانیة الخ. و در آن از رسم‌خط و حرکات و اشکال سخن رفته است. ۱۱ - الجواهر الکلامیة فی العقائد الاسلامیة. این کتاب در توحید است. ۱۲ -حدائق‌الافکار فی رقائق‌الاشعار. ۱۳ -الحکم المنثورة. ۱۴ -دائرة فی معرفة الاوقات و الایام. ۱۵ - رسائل فی علم‌الخط. ۱۶ -شرح خطب ابن نباته. ۱۷ -شرح خطبةالکافی. در این کتاب از ریشه‌های لغت و نحوهٔ اشتقاق و نشوء آنها بحث شده است. ۱۸ -عمدةالمغرب و عدة المعرب. قصیده‌ای است دربارهٔ الفاظ نحوی. ۱۹ -الفوائد الجسام فی معرفة خواص‌الاجسام. این کتاب در طبیعیات است. ۲۰ -مدالراحة لاخذالمساحة. ۲۱ - مراقی علم‌الادب. این کتاب شامل کتابهای «ارشادالالبا الی طریق تعلیم الفبا» و «التمرین علی البیان و التبیین» و «تدریب‌اللسان علی تجریدالبیان» است که مذکور افتاد. ۲۲ -منیة الاذکیاء فی

قصص‌الانبیاء. این کتاب ترجمه‌ای است از ترکی. ۲۳ - میزان‌الافکار شرح معیارالاشعار. در عروض و قوافی. (از معجم المطبوعات). وی بسیاری از زبانهای شرقی از قبیل عبری، سریانی، حبشی، زواوی، ترکی و فارسی را نیکو میدانست. (از اعلام زرکلی). و رجوع به همین کتاب شود.

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) شیخ عمربن علی راشدی. او راست: ابتسام العروس و وشی‌الطروس فی مناقب قطب‌الاقطاب سیدی احمدبن عروس. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) شیخ محمدبن علی‌بن محمد المهدی حنفی معروف به ابن علی و متوفی بسال ۱۱۲۸ هـ.ق. او راست: مجمع الانهر شرح ملتقی‌الابحر. این کتاب در فروع فقه حنفی است. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۱۳).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) صالح‌بن احمدبن موسی مغربی سمعونی. وی مردی فاضل و از فقهای مالکی بود. او در وغلیس از توابع الجزائر غربی بسال ۱۲۴۰ هـ.ق. بدنیا آمد و وقتی که الجزائر به اشغال فرانسه درآمد به دمشق مهاجرت کرد و بسال ۱۲۸۵ هـ.ق. بهمانجا درگذشت. از تألیفات وی کتاب تاریخی است که آنرا بسبک عجیبی با رمز و اشاره نوشته است. همچنین منظومه‌ای در فقه دارد که خود آن را شرح کرده است، و نیز او را رساله‌ای است در اختلاف مذاهب و رسالهٔ دیگری در علم میقات. (از اعلام زرکلی).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) عبدالرزاق‌بن حمدوش. او راست: کشف‌الرموز. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) عبدالقادربن محمدبن عبدالقاهربن محمد انصاری. او راست: عمدةالصفوة فی حل‌القهوة. قسمتی از این کتاب در ضمن کتاب «الانس المفید للطالب المستفید» طبع شده است. (از معجم المطبوعات). زرکلی او را در ذیل «جزیری» منسوب به جزیرةالفیل از اعمال مصر آورده و آثار دیگر وی را بدین شرح ذکر کرده است: ۱ - درر الفوائد المنظمة فی اخبار الحاج و طریق مکة المعظمة. ۲ - خلاصةالذهب فی فضل‌العرب. ۳ - مجموعه‌ای حاوی اشعار و مراسلات و فوائد. (از اعلام زرکلی).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) عبدالقادربن محمد المبارک حسینی. وی در «المکتب السلطانی الاول» در دمشق معلم ادبیات بود. او راست: فرائدالادبیات العربیة. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) علی‌بن عبدالرحمان‌بن محمد خفاف. وی مذهب مالکی داشت و مفتی الجزائر بود و بسال ۱۳۰۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: منة المتعال فی تکمیل الاستدلال فی القراآت السبع. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۷۷۸).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) محمدبن احمد الشریف. او راست: ۱ - القول المتواطی فی شرح قصیدةالدمیاطی. ۲ - مسک‌الحبوب فی بعض ما نقل من اخبار ابی‌ایوب. وی در قسطنطنیه سکونت داشت و بسال ۱۱۳۹ هـ.ق. درگذشت. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۱۹).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) محمدبن اسماعیل. او راست: قصیدة زجلیة. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن محمدبن احمدبن ابی‌بکر عطار. متوفی بسال ۷۰۷ هـ.ق. او راست: ۱ - المورد العذب المعین فی مولد سیدالخلق اجمعین. ۲ - نظم‌الدرر فی مدح سیدالبشر (ص). (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۱۴۱).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمد مؤمن رماصی. او راست: کفایةالمرید علی شرح عقیدة اهل‌التوحید. این کتاب را در سال ۱۱۲۴ هـ.ق. به اتمام رساند. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۱۱).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) محمدبن علی، معروف به اقوجیلی. حافظ بود و به سال ۱۰۸۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: عقدالجمان اللامع من قعر بحرالجامع، فی‌الحدیث. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۹۱).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) محمدبن عیسی جزائری تونسی. او راست: ۱ - الثریا لمن کان بعجائب‌القرآن حفیا. در تفسیر است. ۲ - المأس فی احتیاک یعجز الجنة و الناس. در تفسیر آیهٔ کریمهٔ «و من یکرههن فان الله من بعد اکراههن غفور رحیم». (قرآن ۳۳/۲۴). (از معجم المطبوعات).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) محمدبن محمد المبارک. او راست: ۱ - ابهی مقامة فی المفاخرة بین الغربة و الاقامة. ۲ - بهجة الرائح و الغادی فی احاسن محاسن‌الوادی. در محاسن صحرای دمشق. ۳ - غریب‌الانبا فی مناظرة الارض و السما. ۴ - لوعةالضمائر و دمعةالناظر فی رثاءالامیر عبدالقادر. ۵ - معارج‌الارتقاء الی سماءالانشاء. ۶ - المقامة اللغزیة. ۷ - نضرةالبهار فی محاورة اللیل والنهار. (از معجم المطبوعات). در اسماء المؤلفین نسب وی بکمال‌تر آمده بدین صورت: محمدبن محمد المبارک‌بن محمد حسینی. و تولد او بسال ۱۲۶۳ هـ.ق. در بیروت ضبط شده و علاوه بر آثار فوق، اثری دیگر بنام «المقامة الادبیة» جزو آثار او ذکر شده است. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۹۸).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالرحمان‌بن محمد الطیب‌بن عبدالقادربن ابی‌القاسم محمدبن سیدی ابراهیم غول سلامی ابراهیمی هاملی. او راست: ۱ - ارجوزة فی الاسماء المحمدیة الشریفة. ۲ - بدیعیة. که در آن شیخ خود، محمدبن ابی‌القاسم را مدح کرده است. ۳ - الحدیقة المزخرفة علی‌القهوة المرتشفة. ۴ - درة عقدالجید فی عقائد علم‌التوحید. ۵ - الزهرة المقتطفة. منظومه‌ای است دربارهٔ جمل نحوی. ۶ - سلم‌الوصول الی علم‌الاصول فی نظم‌الورقات لامام‌الحرمین. ۷ - شرح‌البدیعیة. شرح کتاب البدیعیة است که در بالا ذکر شد. ۸ - شرح سلم‌الوصول. ۹ - شرح صلوات ابن‌المشیش. ۱۰ - شرح عقیدةالتلمسانی للشیخ شعیب. ۱۱ - العقیدة الفریدة. منظومه‌ای است در توحید. ۱۲ - فوزالغانم. شرحی است بر قصیدهٔ امام محمدبن قاسم در توسل به اسماء الله حسنی. ۱۳ - القهوة المرتشفة فی شرح‌الزهرة المقتطفة. ۱۴ - المشرب الراوی علی منظومةالشبراوی. این کتاب در نحو است. ۱۵ - مقامة المناظرة بین العلم و الجهل. ۱۶ - الموجز المفید فی شرح درة عقدالجید. ۱۷ - نظم الخصائص النبویة. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۹۹).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) محمدبن محمود حنفی. او راست: الجوهر الفرید فی علم‌التجوید. این کتاب را در سال ۱۲۸۵ هـ.ق. با خط خود به اتمام رساند. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۷۸).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) محمدپاشابن امیر عبدالقادر محیی‌الدین‌بن مصطفی. او راست: ۱ - تحفة الزائر فی مآثرالامیر عبدالقادر و اخبارالجزائر. ۲ - مجموع ثلاث رسائل، حاوی سه قسمت: ۱ - ذکری ذوی‌الفضل فی مطابقة ارکان‌الاسلام للعقل. ۲ - کشف النقاب عن اسرارالاحتجاب. ۳ - الفاروق و التریاق فی تعدد الزوجات والطلاق. ۴ - نخبة عقدالاجیاد فی‌الصافنات الجیاد. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) محمدسعیدبن سیدمحیی‌الدین حسینی. او راست: اتقان‌الصنع فی شرح رسالةالوضع. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [جَ ءِ] (اِخ) یا جزائرلی، محمد نورالدین حسینی. او راست: کشف‌الاسرار المخفیة فی ضمن‌الابیات الرمزیة. (از معجم المطبوعات).

جزائز. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جُزازَة، بمعنی آنچه بیفتد از ریزهٔ چرم و کاغذ و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در متن اللغة آمده که: جُزازَة؛ واحد از جُزاز و جِزاز بمعنی ریزهٔ چرم و کاغذ و جز آن. (از متن اللغة). و رجوع

به جزازة شود.

جزائل. [جَ ءِ] (اِ) مأخوذ از تازی، شمخال و تفنگ بزرگ دوشاخه‌دار. (ناظم الاطباء).

جزائل. [جَ ءِ] (ع ص، اِ)[1] و بسیار. ج جزیلة. (غیاث اللغات). ج جَزیلَة. (ناظم الاطباء).

جزائل‌انداز. [جَ ءِ اَ] (نف مرکب) شمخالچی. جزائلچی. (ناظم الاطباء). رجوع به جزائلچی شود.

جزائلچی. [جَ ءِ] (ص مرکب، اِ مرکب) شمخالچی. جزائل‌انداز. (ناظم الاطباء).

جزائی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به جزاء. کیفری. آنچه به کیفر و مجازات نسبت داشته باشد. مقابل حقوقی، چنانکه گویند دادگاه جزائی و حقوقی یا دعوای جزائی و حقوقی. یا فلان عمل جنبهٔ جزائی دارد.

جزاباد. [ ] (اِخ) از مزارع قریهٔ حسن‌رود کاشان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزات. [جِزْ زا] (ع اِ) ج جِزَّة، بمعنی پشم بریده و برهم‌پیچیده. (از منتهی الارب). و رجوع به جزة شود.

جزاجز. [جَ جِ] (ع اِ) کیر و خایه‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلات ذکورة (مذاکیر). (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جزا دادن. [جَ دَ] (مص مرکب) پاداش دادن. مزد دادن. اجرت دادن. کیفر و مجازات کردن. دین. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی):

یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را. سعدی.

به روز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای. سعدی.

یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی
واخجلتا اگر بعقوبت دهی جزا. سعدی.

و رجوع به جزا شود.

جزادهنده. [جَ دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) پاداش و کیفر دهنده. آنکه مزد یا کیفر عملی را بدهد. رجوع به جزا دادن شود.

جزار. [جِ] (ع اِ) وقت میوه باز کردن از خرمابن و جز آن. (منتهی الارب). هنگام چیدن خرما از درخت. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). وقت خرما بریدن. ||وقت پشم گوسفند بریدن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||(مص) بریدن درخت خرما. (شرح قاموس). میوه باز کردن از درخت. (از منتهی الارب). جزار در تمام معانی. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

جزار. [جَ] (ع مص) میوه باز کردن از درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریدن درخت خرما. (شرح قاموس). ||(اِ) وقت میوه باز کردن از خرمابن و جز آن. (منتهی الارب). هنگام چیدن خرما از درخت. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جزار. [جَزْ زا] (ع ص، اِ) شترکُش. (ناظم الاطباء) (دهار) (از منتهی الارب) (کنزاللغة). اشترکش. ج، جزّارون. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). نحرکنندهٔ شتر. (از متن اللغة) (تاج العروس). نسبت است به جزارة که نحر شتر باشد. (لباب الانساب). ذبح‌کننده. (از اقرب الموارد). قصاب. (یادداشت مؤلف). جِزِّیر. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). زاجِر. (اقرب الموارد). جازِر. (تاج العروس):

چون زورق فرکنده فتاده به جزیره
چون پوست سر و پای شتر بر در جزار.
خسروی.

بر مثال گوسفندیم که اول نوبت که او را جزار بهر بریدن مو بیندازد و دست و پای او محکم ببندد، شکلی نامعهود و حالی بر خلاف مألوف بیند در اضطراب آید و خود را بقلقی هرچه تمامتر بر زمین میزند و از حیات ناامید شود و دل بر مرگ نهد تا جزار از کار خویش فارغ شود. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص ۱۸۰).

جزار. [جُ] (ع اِ) آنچه جزّار را دهند از اشتر کشته. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

جزار. [جَزْ زا] (اِخ) احمدپاشا. رجوع به همین نام و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

جزار. [جَزْ زا] (اِخ) یحیی‌بن جزار. وی از روات بود و از حضرت علی (ع) روایت کرد. (از لباب الانساب). و رجوع به یحیی‌بن جزار شود.

جزار. [ ] (اِخ) رجوع به یحیی‌بن عبدالعظیم شود.

جزارت. [جُ رَ] (ع اِ) رجوع به جُزارَة شود.

جزارة. [جِ رَ] (ع اِمص) پیشهٔ شتر کشتن. (منتهی الارب) (آنندراج).

جزارة. [جُ رَ] (ع اِ) مرد کشندهٔ شتر. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||اطراف جزور (شتر نحرشده) مانند دست و پا و گردن آن و آنرا بدین نام خوانند چون جزّار آنها را بدست گیرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اطراف جزور باشد مانند دست و پای و سر و گردن. (آنندراج). دستها و پاها و گردن. (از بحر الجواهر).

— فرس عبل‌الجزارة؛ اسب که دستها و پای‌هایش سطبربی باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جزاز. [جِ] (ع اِ) جَزاز در تمام معانی. رجوع به کلمهٔ مزبور شود. ||(مص) بریدن بار درخت خرما و ...اخ آن و بریدن پشم و درویدن کشت. (کنزاللغة).

جزاز. [جُ] (ع اِ) آنچه بیفتد از ریزه‌های ادیم و چرم و کاغذ و جز آن چون ببرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). آنچه از چرم و غیره بعد بریدن زیاده بماند. (کنزاللغة). ||هر چیز بریده و فریزکرده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، جَزائز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پاره‌ای از شب. (از اقرب الموارد). ||آنچه بریده شده از پشم و بکار نرفته است. جُزازَة. جِزَّة. (از متن اللغة).

جزاز. [جَ] (ع اِ) وقت درو و فریز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). وقت بریدن پشم گوسفند و درو و پاک کردن زرع و بریدن خرما. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). یا آنکه جزاز خاص بریدن خرما و حصاد مخصوص درو کردن زراعت است. (از متن اللغة). یقال: هذا زمن‌الجزاز؛ ای زمن حصادالزرع او صرام‌النخل و غیره. (از اقرب الموارد). ||آنچه بیفتد از ریزه‌های ادیم و چرم چون بریده شود. جُزازَة. (از متن اللغة). ||(مص) درودن گندم و خرما و مانند آن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). جِزاز. جَزّ. (متن اللغة) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

جزاز. [جِ / جُ] (اِخ) موضعی است در نواحی قنسرین. و نصر گوید: کوهی است در شام که فاصلهٔ آن با فرات یک شب راه باشد، و جرار با دو راء مهمله نیز نقل شده است. (از معجم البلدان).

جزازة. [جُ زَ] (ع اِ) هر چیز بریده و فریزشده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). آنچه از ادیم و جز آن بیفتد چون بریده شود. (از اقرب الموارد). آنچه بریده شده از پشم و بکار نرفته است. جُزاز. جِزَّة. (از متن اللغة). ریزه‌های ادیم و چرم و کاغذ و جز آن. تُک قیچی (در تداول عامه). (یادداشت مؤلف). ||به مجاز به یادداشتهایی که بروی کاغذهای کوچک نوشته میشود و آنرا فیش گویند اطلاق میگردد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جزاع. [جُ] (ع ص) ناشکیبا و زاری‌کننده. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). جازِع. جَزِع. جَزُع. جَزوع. (منتهی الارب) (متن اللغة). ||(اِ) بند هیزم (وبیل). (از متن اللغة). رجوع به جازع شود.

جزاف. [جُ / جَ / جِ] (ع مص) بگمان گفتن در خرید و فروخت، معرب گزاف است. (شرح قاموس). خرید و فروخت. تخمین بدون وزن و پیمانه. معرب گزاف و بتخمین بی وزن و بی پیمانه و شمار خرید و فروخت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم

---

۱ - هویزه.

الاطباء). خرید و فروخت که وزن و پیمانهٔ آن معلوم نباشد و کلمهٔ غیرقیاسی و فارسی است. (از اقرب الموارد). تخمین و حدس در خرید و فروش. (از متن اللغة). حدس و تخمین. و جوهری گوید: خرید و فروخت به تخمین است. همو گوید: کلمهٔ فارسی و اصل آن گزاف است و فارسیان لاف و گزاف گویند و از آن زیاده گویی در سخن به حدس را اراده کنند. و گفته‌اند: جزاف در خرید و فروش، آن است که بی وزن و بی پیمانه باشد. (از تاج العروس). دریافت داشتن بسیار و بی‌اندازه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه بی‌حساب بود. ج، جزافات. (از مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). گروهی جزاف بضم اول را اصل یا قیاسی دانند، و در معرب بودن کلمه نیز اختلاف است که فائده‌ای در ذکر اقوال بتفصیل نیست. رجوع به تاج العروس شود. چَکی. (یادداشت مؤلف). جُزافة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

- بجزاف فروختن یا خریدن؛ غیرموزون و غیرمقدر و غیرمعدود و غیرمقدر، خرید و فروخت کردن: ثم کان الواحد من البرابرة یجیء بالحمل، لیس فیه غیر الجواهر و الدبابیج فیبیعه جزافاً من العربی بدرهم الی درهمین. (از الجماهر بیرونی ص ۶۹).

- جزافاً؛ تخمیناً. از روی حدس.

||در اصطلاح حکما بر افعالی اطلاق میشود که منشأ آنها شوق و تخیل است و مبدأ فکری ندارد مانند رضاخة (سنگریزه و هسته کوبیدن)، یا مبدأ آن طبیعت است مانند تنفس، یا منشأ مزاجی دارد مانند حرکات بیماران، یا عادت منشأ آن است همچون بازی کردن با ریش. و جزاف به اعتبار فاعل همانند عبث است از جهت غایت. و گاهی جزاف به افعالی که اراده تنها بجهت استشعار به آنها نه از جهت استحقاق و اختصاص تعلق گرفته اطلاق میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هرگاه مبدأ اول فعل تخیل و شوق باشد و قوهٔ فا کره در آن تأثیر نداشته باشد آنرا جزاف نامند.

جزاف. [جَزْ زا] (ع ص) ماهی‌گیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صیاد. (متن اللغة).

جزاف. [جِ] (ع مص) بگزاف گرفتن. (منتهی الارب). از روی حدس و تخمین عمل کردن. (از اقرب الموارد). سهل‌انگاری کردن. (از متن اللغة). تقول لمن یرسل کلامه ارسالاً من غیر قانون، جازف فی کلامه. فاقیم منهج‌الصواب، مقام الکیل و الوزن. (از اقرب الموارد).

جزافاً. [جُ فَنْ] (ع ق) تخمیناً. از روی حدس و تخمین. رجوع به جزاف شود.

جزافت. [جُ فَ] (ع اِ) جزافة. رجوع به کلمهٔ مزبور شود.

جزافة. [جُ فَ] (ع اِ) جزاف. رجوع به این کلمه شود.

جزافی. [جُ / جَ / جِ] (ص نسبی) منسوب به جزاف. از روی تخمین و جزاف.

جزافیة. [جُ / جَ / جِ فی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث جزافی. رجوع به جزافی و جزاف شود.

- ارادهٔ جزافیه؛ اراده که از روی علم و حکمت نباشد.

جزاک الله. [جَ کَلْ لاه / لَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدای ترا پاداش دهاد:

بدم گفتی و خرسندم جزاک الله نکو کردی
سگم خواندی و خشنودم عفاک الله کرم کردی.
سعدی.

جزاک الله خیراً. [جَ کَلْ لا هُ خَ رَنْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدای ترا پاداش نیک دهاد:

حما ک الله عن شرالنوائب
جزا ک الله فی‌الدارین خیراً. حافظ.

جزاکردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) پاداش نیک یا بد دادن:

کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد
که جهان جز بفنا کرد مکافات و جزاش.
ناصرخسرو.

جزال. [جِ] (ع ص، اِ) ج جَزْل، بمعنی هیزم خشک و سطبر و بسیار از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ج جَزیل، بمعنی بسیار از هر چیز. (از متن اللغة). ||(اِ) وقت بریدن بار درخت خرما. (آنندراج) (از متن اللغة). جَزال. (متن اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع به جَزال شود.

جزال. [جَ] (ع اِ) وقت بریدن بار خرما. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). جِزال. (متن اللغة). رجوع به کلمهٔ مذکور شود.

- زمن‌الجزال؛ هنگام بریدن خرما. (منتهی الارب).

جزالبو. [ ] (اِ) بر شقاقل اطلاق شود. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۰۹).

جزالت. [جَ لَ] (ع اِمص) جَزالة. محکمی و استواری و خوبی و بزرگی و تمام شدن. (از غیاث اللغات). تمام شدن و زفت شدن باشد. (از حدائق السحر فی دقائق الشعر). جودت و روانی سخن یعنی خالی بودن آن از تعقید. ||(اصطلاح بدیع) شاعران شعری را گویند که الفاظ او قوی و محکم باشد. (از حدائق السحر فی دقائق الشعر):

این را ز جزالت قلاده بندد
وآنرا ز بلاغت سوار دارد. مسعودسعد.

چون بوجعفر منصور به او الحاح کرد که چه گویی در اصحاب جمل و صفین...؟ از جزالت فضل گفت: همان که موسی (ع) گفت که چون فرعون از او پرسید. (النقض ص ۱۳۱). اگر کسی از اوج فصاحت و رقت آن عبارت و جزالت آن لفظ در حضیض این ترجمه و رکاکت این کلمه خواهد نگریست جز فضیحت حاصل نباشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸).

کج‌نشین راست گو بده انصاف
با جزالت نگر چگونه تراست. ابن یمین.

رجوع به جَزالة و روان و روانی شود.

- جزالت رای؛ متانت آن. (یادداشت مؤلف).

جزالة. [جَ لَ] (ع مص) بزرگ شدن. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). زفت شدن. (المصادر زوزنی). ||تمام شدن. (آنندراج) (المصادر زوزنی). ||محکم شدن. (آنندراج). محکم‌رأی شدن. (از منتهی الارب). استواررأی گردیدن. (ناظم الاطباء). رأی نیکو داشتن. (از متن اللغة) (از تاج العروس). ||(اِمص) استواری کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خوبی و بزرگی. ضد رکاکت. (آنندراج). ||قدرت فصاحت در کلام. ||متانت و جودت در رأی. (از متن اللغة). ||(اصطلاح بدیع) نزد بلغا کلامیست که به الفاظ فصیح و ترکیب عالی و معانی بدیع آورده شود و کلمه‌ای بعد کلمه‌ای چنان موافق و محکم نشیند که اگر خواهند کلمهٔ دیگر بجای او بیاورد، لطافت ترکیب زائل گردد. کذا فی جامع‌الصنایع. و مخفی نیست که کلام الهی همه جزیل و بلیغ است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جزاله. [جِزْ زا لَ / لِ] (اِ) جزالهٔ نمک؛ در تداول عوام، عین نمک. تمام نمک. سخت شور.

جزالی. [جُ لا] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

جزان‌خاص. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان از بخش فهرج از شهرستان بم. این ده در سی‌وهفت‌هزارگزی جنوب خاوری فهرج و دوهزارگزی راه فرعی بم به ریگان قرار گرفته و محلی جلگه و گرمسیر است و ۲۶۶ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، حنا و خرماست. شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جزاندن. [جِ دَ] (مص) در تداول عامه، آزار کردن. دل کسی را سوزاندن.

جزانی. [جَ] (ص نسبی) آنچه منسوب باشد به تغییر و تبدیل یافتن. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||تغییرپذیر و قابل تغییر و تبدیل. (ناظم الاطباء).

جزا و سزا. [جَ وُ سَ / سِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) چوب خدایی. بر خر خود نشستن. بر

خر خود سوار شدن. دم گرگ بر پای میش بستن (کنایه از انتقام ضعیف از قوی گرفتن). مکافات اعمال. کیفر. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۹). این لفظ برای پاداش عمل آید. (از کشف)(از بهار عجم). و در برهان جزای نیکی و بدی و در سراج مکافات و سزای بدی. (از مجموعهٔ مترادفات).

جزایر. [جَ یِ] (اِ) نام سلاح جنگ و آن بندوقی کلان باشد. (آنندراج): جزایرهای اژدردهان آتش‌بار را بر سر دست قرار داده به یک شلیک دود از نهاد زنبورک‌چیان برآورده، اکثری را هدف گلولهٔ جزایر نموده مابقی زنبورکچیان از شر گلولهٔ جزایر تاب مقاومت نیاورده فرار نمودند... ایرانیان به ضرب گلولهٔ جزایر و توپچیان به خالی کردن تویهای پی‌درپی... (از مجمل التواریخ گلستانه). و اهل قلعه از بروج توپ و تفنگ و جزایر و خمپاره مانند ستاره از هر طرف بر آنها میریختند. (تاریخ گلستان).

جزایر. [جَ یِ] (ع اِ) جزائر. ج جزیره. جزیره‌ها. خشکیهای محاط بر آب. (فرهنگ نظام) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به جزائر و جزیره شود:

جزایر ز کردار او در خروش
جهانی ز دستش چو دریا بجوش. سعدی.

|| ج جزور، بمعنی شتر کشتنی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

جزایر. [جَ یِ] (اِخ) (ال...) رجوع به الجزایر شود.

جزایرالحمام. [جَ یِ رُلْ حَ] (اِخ) نام جزایری است که محاذی با برالغرب قرار دارد و فاصلهٔ آن تا اسکندریه چهارصد میل است. ابن جبیر در وقتی که از راه دریا از جزیرهٔ اقریطس (کرت) به مصر میرود گوید: ظهر لنا البر الکبیر المتصل بالاسکندریة المعروف ببرالغرب و حاذینا منه موضعاً یعرف بجزایرالحمام علی ما ذکرلنا و بینه و بین الاسکندریة نحو الاربعمائة میل. (یادداشت مؤلف).

جزایرالخالدات. [جَ یِ رُلْ خا لِ] (اِخ) جزائرالخالدات. رجوع به جزائر خالدات شود.

جزایرالسعادات. [جَ یِ رُسْ سَ] (اِخ) همان جزائرالخالدات است. رجوع به جزائر خالدات شود.

جزایر بنی‌مرغنای. [جَ یِ رِ بَ مَ غَ] (اِخ) رجوع به جزائر بنی‌مرغنای شود.

جزایرچی‌باشی. [جَ یِ] (حامص مرکب) منصب فرمانده جزایرخانه. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۴۵، ۴۶ و ۴۹ شود.

جزایر خالدات. [جَ یِ رِ لِ] (اِخ) شش جزیره است که آنها را جزائر سعادات و جزائرالخالدات نیز گویند. رجوع به جزائر خالدات شود.

جزایرخانه. [جَ یِ نَ / نِ] (اِ مرکب) اسلحه‌خانه. آنجا که سلاح جزایر در آن نگهداری میشود. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۴۵، ۴۶ و ۴۹ شود.

جزایر فارس. [جَ یِ رِ فا] (اِخ) نام جزایریست که در خلیج فارس واقع شده و به ایران تعلق دارد و مهمترین جزایر خلیج فارس که بترتیب از تنگهٔ هرمز تا دهانهٔ شط‌العرب قرار گرفته‌اند عبارتند از: جزیرهٔ لارک، جزیرهٔ قشم، جزیرهٔ هنگام، جزیرهٔ ابوموسی، جزیرهٔ کیش، جزیرهٔ شیخ شعیب، جزیرهٔ خارک، جزیرهٔ کوچک خارکو، و مجمع‌الجزایر بحرین. (از جغرافیای جهان مخصوص سال ششم و دبیرستانها چ شرکت سهامی انتشار کتب درسی صص ۳۰ - ۳۲). رجوع به کلمات فوق شود.

جزایری‌انداز. [جَ یِ ری اَ] (نف مرکب) آنکه جزایری (سلاح جنگی) اندازد. || نام فوج خاص از سربازان زمان صفوی. رجوع به تذکرةالملوک ص ۳۸ شود.

جزایر یونانی. [جَ یِ رِ] (اِخ) نام یکی از ایالت‌های تحت فرمانروایی اسکندر. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۵).

جزای نقدی. [جَ یِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جریمه. تاوان.

جزء. [جَزْءْ] (ع مص) بخش کردن و پاره‌پاره نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاره‌پاره کردن. (دهار) (ناظم الاطباء). تقسیم و تجزیه کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || محکم بستن. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). || جُزء چیزی را گرفتن. (از ذیل اقرب الموارد). || بسنده کردن و قناعت کردن به چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). جُزء. (از متن اللغة). رجوع به جُزء شود و بدین معنی با باء آید، چنانکه در «جزأ بالشیء»؛ بسنده کرد به آن چیز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ساقط کردن، چنانکه در «جزأ الشعر»؛ یعنی ساقط کرد تمام یک جزء از آن شعر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || (اصطلاح عروض) حذف کردن دو جزء از یک بیت است همچون حذف کردن عروض و ضرب و آن را مجزو نامند. (از تعریفات جرجانی). و نزد اهل عروض، ساقط کردن ضرب و عروض است از بیت و شعری را که جَزْء در آن روی داده مجزو نامند و اصل بحر مقتضب چهار «مستفعلن مفعولاتُ» باشد و آن بحر در شعر عرب جز بصورت مجزو نیاید. در کتاب عروض سیفی اینچنین ذکر شده است و در برخی از رسائل عروض عربی چنین آمده: مجزو یک بیت شعر است که جزء از آن افتاده باشد، خواه سداسی و خواه رباعی باشد. و برگشت هر دو به یک امر است و مؤید این معنی گفتهٔ صاحب عنوان‌الشرف است که گوید:مجزو بیتی راگویند که عروض و ضرب آن ساقط شده باشد. لیکن در رسالهٔ قطب‌الدین سرخسی آمده که: جَزْء ناقص بودن یکسوم اجزاء بیت باشد و بنابراین جزء جز در بحر مسدس متصور نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

جزء. [جُزْءْ] (ع اِ) پاره و بخش. (آنندراج) (منتهی الارب) (از کشاف اصطلاحات الفنون). پاره. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی). چیزیست که کل متقوم است یعنی بعض. (دهار). نصیب و پاره‌ای از شیء. (از متن اللغة). بخش و واچدا و واچشا و حصه و بهره و قسمت و ذره و ریزه و یک قسمت از چند قسمت. (ناظم الاطباء). برخ. لخت. برخی. نصیب. بعض. بهر. بهره. قسم. قطعه. پاره‌ای از کل. مقابل کل. ضد کل. آنچه از او و غیر او کل ترکیب شود. (یادداشت مؤلف). جَزْء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، أجْزاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (متن اللغة). || یک قسمت از سی قسمت قرآن. (ناظم الاطباء). قرآن را بر سی قسمت تقسیم کرده‌اند و هر قسمتی را جزء خوانند و هر جزء چهار حزب است. (از یادداشت مؤلف). || آنچه امروز خارج قسمت گویند: حصت مردی از آن پنج درم باشد و این را قسم خوانند و نیز جزء خوانند. (از التفهیم بیرونی).

- جزء اول از قصیده و غزل؛ صدر آن.

- جزء بیست‌ونهم؛ در تداول عامه، کنایه از آخرین قسمت. آنچه بعد از همهٔ اجزاء بحساب درآید. کم‌اهمیت‌ترین قسمت.

- جزء لایتجزی؛ جزئی که قسمت‌پذیر نباشد. رجوع به ترکیب مذکور شود.

- مستخدم جزء؛ پیشخدمت و اطاقدار و سرایدار و مانند آنان. (از یادداشت مؤلف).

|| مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: و در اصطلاح علما به معانی زیر بکار میرود: || آنچه از او و غیر او شیء (کل) ترکیب می‌یابد، خواه در خارج موجود باشد یا در عقل، مانند جنس و فصل، چه هر دو از اجزاء عقلیة (اجزاء ترکیب‌کنندهٔ نوع) اند. ولی متکلمان جزء اعم و جزء مساوی را که محموله قرار میگیرند، جزء نخوانند، بلکه امثال آن را وضع گویند. || و بعضی اجزاء

خارجی را جزء شایع گویند مانند ثلث و ربع (یک‌سوم و یک‌چهارم). ||چیزهائی که گاه در استعمال کل از آنها اراده شود همچون: روح و رأس و وجه و رقبة از اجزاء انسان. ||جزء لایتجزی که آن را جوهر فرد نامند چنین تعریف شده: جزء لایتجزی، جوهریست دارای وضع که قسمت‌پذیر نیست نه در قطع و نه در کسر و نه در فرض و نه در وهم. و این معنی از دیگر معانی که در ذیل می‌آید عام‌تر است. رجوع به جزء لایتجزی شود. ||دفتر یا کتابی که احادیث منقول از یک شخص در آن گرد آمده باشد. و در شرح نخبة، اجزاء اینچنین تعریف شده: نزد محدثان اجزاء بر کتابهایی اطلاق شود که در آن‌ها احادیث یک تن از روات گرد آمده باشد. ||علت ماهیت که آن را رکن نیز گویند. ||یک‌شانزدهم مقیاس که آن را بمجاز درجه نیز گویند. ||درجه. ||یک قسمت از سیصدوشصت قسمت دائره که بر روی سنگ اسطرلاب رسم میشود و آن را درجه نیز گویند. این اجزاء بمثابهٔ درجات معدل‌النهار است که آن‌ها را نیز اجزاء گویند. ولی مقصود منجمان از اجزاء در آنجا که جزءالاجتماع و جزءالاستقبال بکار میبرند درجات است. و ملا عبدالعلی بیرجندی در شرح زیج الغبیکی میگوید: مراد به جزء اجتماع، جزئی است که در آن اجتماع باشد، و مراد به جزء استقبال موضع قمر است در وقت استقبال، اگر استقبال در شب باشد، و موضع آفتاب اگر آفتاب در روز باشد و اگر در یکی از دو طرف شب باشد، آن جزء که به افق مشرق اقرب بود معتبر باشد. ||عدد کوچکتری که عدد بزرگتر را تمام کند (یعنی اگر عدد بزرگ بر عدد کوچک تقسیم شود زائدی نداشته باشد) همچون عدد ۲ نسبت به عدد ۱۰ که در تقسیم عدد ده تمام میشود و زائد ندارد، بخلاف عدد چهار نسبت به عدد ده (۱۰) که در تقسیم عدد بزرگتر تمام نمی‌شود و زائد بر قسمت دارد. بنابراین عدد چهار یک جزء از عدد ده (۱۰) نیست بلکه دو جزء آن است. و بدین سبب گویند عدد چهار را دو پنجم است از عدد ده. و کوتاه سخن آنکه اگر عدد کوچکتر در تقسیم عدد بزرگتر را تمام کند، عدد کوچک جزء از عدد بزرگ است. و اگر در تقسیم عدد بزرگتر تمام نشود عدد کوچکتر اجزایی است از آن. و این معنی بنابر مستفاد از گفتهٔ شریفی در بیان نسب مصطلح علمای حساب است. و چنین برمی‌آید که کلمهٔ جزء (در اینجا) مرادف کسر است و مؤید آن اینکه کسر اصم را جزء اصم نیز گویند. و نیز مؤید (مترادف بودن جزء باکسر) این است که عدد صحیحی که به اجزاء معینی تقسیم شود آن اجزاء را مخرج و برخی از آن را کسر گویند. ||(اصطلاح عروض) چیزیست که از اصول ترکیب شود و آن را رکن نیز گویند. و اصول سبب و وتد و فاصله را گویند که جملهٔ «لمار علی رأس جبل سمکة» همه را دربردارد. این چنین در عروض سیفی بیان شده است. و در برخی از رسائل عروضی عربی بهمین صورت آمده آنجا که گوید: از آنچه ذکر شد از سبب و وتد و فاصله، اجزائی ترکیب می‌یابد که آنها را افاعیل و تفاعیل نامند. و اصول این اجزاء در تلفظ هشت و در حکم ده باشد و آن را فواصل و ارکان و اجزاء خوانند. (و از ترکیب این اجزاء اوزان عروضی حاصل آید). و کلمهٔ اجزاء بر هر سه سبب و وتد و فاصله نیز اطلاق شود، چنانکه در جامع‌الصنایع گوید: و عرب نظائر اجزاء را بدین ترتیب آورده‌اند و «لمار علی رأس الجبل سمکةٌ» و پارسیان کلمات متضمن این حرکات و سکنات را اجزاء نام کرده‌اند و چون بعضی از این اجزاء با بعضی مرکب گردد و یا مکرر شود، آن را قالب یعنی جزو بیت خوانند و عرب قالب را جزء گوید. جمع آن اجزاء است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و نزد علمای عروض عبارتست از آنچه برای تقطیع شایسته باشد. (از تعریفات جرجانی). و شمس قیس رازی آرد: افاعیل عروضی سه نوع باشد: سببی و وتدی و دو سبب و وتدی و فاصله‌یی و از تقدیم و تأخیر ارکان در ترکیب ده جزو بر هشت وزن بیرون آمد که بنای جملهٔ اشعار عرب و عجم بر آن است و عروضیان آن اجزا را افاعیل عروض خوانند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص ۳۰). ||در اصطلاح اهل تصوف کثرات و تعینات را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(امص) بسندگی. قناعت‌گری. (از متن اللغة). ||(مص) بسنده کردن. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و بدین معنی با «باء» استعمال شود و منه: «جزئت الابل بالرطب عن الماء جُزْءًا»؛ قناعت کردند شتران از آب به گیاه تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جَزْء. جُزوء. (از متن اللغة).

جزء. [جُزْء] (اِخ) (رمل...) ریگزاری است که دو ماه درازی آن است و بین شجر و یبرین قرار گرفته، و افناء قبایل یمن و معد و عموم بنوخویلدبن عقیل به آنجا وارد میشوند. گویند بدین جهت آنرا بدین نام خوانده‌اند که در فصل بهار شتران در آنجا به گیاه تر از آب قناعت میکنند، و آب نمی‌طلبند، و اصمعی گوید: جزء رمل از آن بنی‌خویلدبن عامربن عقیل است. (از معجم البلدان).

جزء. [جَزْء] (اِخ) (نهر...) بنزدیکی عسکر مکرم در نواحی خوزستان قرار دارد. (از معجم البلدان).

جزء. [جَزْء] (اِخ) نسب وی معلوم نیست (غیرمنسوب). ابن منده وی را در عداد اهل شام آورده، و طبرانی از طریق معاویةبن صالح روایتی نقل کرده که وی خدمت رسول (ص) رسید و مشکلات خود را پرسید. رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن جزء. از مردم بلاد باهله است. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۸۱ شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) باهلی. پسر جزءبن جزء و یکی از مردان بلاد باهله است. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۸۱ شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) سدوسی. همان جرول سدوسی است. رجوع به جرول و الاصابة فی تمییزالصحابة شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن انس سلمی. ابن ابی‌عاصم او را ذکر کرده است. وی از روات بود و از طریق نائل‌بن مطرف... روایت دارد. رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة و تاج العروس شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن الجدرجان[1] بن مالک یمانی. وی از اصحاب و روات بود. و ابن منده از طریق هاشم‌بن محمد از وی روایت کند. رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن خالد. وی صاحب اسب مشهور بنام شحمه است. رجوع به البیان و التبیین ج ۳ ص ۴۷ شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن سهیل سلمی. از روات بود. در روایتی که ابن عساکر در تاریخ خود نقل کرده ذکر او آمده است. رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن ضرار. یکی از سه پسر ضرار بود که هر سه تن شاعر بودند، گویند: وقتی ضرار درگذشت سه پسر بنامهای: شماخ و مزرد و جزء از خود بجا گذاشت. مادر آنان که ام‌اوس نام داشت خواست تا با مردی بنام اوس که شاعر بود ازدواج کند. روزی که برای خواستگاری بنزد ام‌اوس رفته بود فرزندان وی یک‌یک سررسیدند و هر کدام مصراع شعری بدینسان سرودند، اول شماخ آمد و چنین گفت:

ام‌اویس نکحت اویسا

پس از او مزرد گفت:

اعجبها حزارة و کیسا

و آنگاه جزء گفت:

اصدق منها لجبة و تیسا.

(از البیان و التبیین ج ۳ ص ۲۴۳).

---

۱ - در تاج العروس «حدرجان» به حاء مهمله در اول کلمه ضبط شده است.

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن ضرار غطفانی. مرزبانی در معجم خود او را از شعرای مخضرم دانسته و گفته است: او عمربن خطاب را رثا کرده است. (از الاصابة فی تمیزالصحابة).

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن عامر. صحابیست. (از تاج العروس).

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن عباس. از روات بود. وی همان جرولبن عباس است. رجوع به جرولبن عباس و الاصابة فی تمیزالصحابة شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) عذری. از روات بود. وی همان جرول عذری است. رجوع به جرول عذری و الاصابة فی تمیزالصحابة شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن عمر. صحابیست. (از تاج العروس).

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن عیاش. از اصحاب است. (از تاج العروس).

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن کعببن ابیبکربن کلاب. فرزند وی قیس پدر قبیله‌ای است. (از تاج العروس).

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن مالک اسدی. وی پسرعموی حضرمیبن... بود و هر دو شاعر و از صحابه بودند. رجوع به الاصابة فی تمیزالصحابة در ذیل حضرمیبن عامربن... و البیان و التبیین ج ۳ ص ۱۹۰ شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن مالک. همان جرولبن مالک جحجبی است. وی از روات بود. رجوع به جرولبن مالک جحجبی و الاصابة فی تمیزالصحابة شود.

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن معاویةبن حصنبن عبادةبن نزالبن مرةبن عبیدبن مقاعسبن عمروبن کعببن سعدبن زیدمناةبن تمیم تمیمی سعدی. وی عموی احنفبن قیس بود. ابوعمر گوید: جزء از طرف عمر عامل اهواز بود و او را صحبتی است. ولی این گفته درست نیست زیرا من (صاحب الاصابة) بارها بیان داشته‌ام که در آن عصر حکومت و امارت را جز به صحابه نمیدادند. (از الاصابة فی تمیزالصحابة).

جزء. [جَزْء] (اِخ) ابن وهب. از اصحاب است. (از تاج العروس).

جزءً. [جُ ئَنْ] (ع ق) مقابل کلاً. از حیث پاره و بعضی و قسمت.

جزء الذی لایتجزی. [جُ ئُلْ لَ لا یَ تَ جَزْ زا] (ع اِ مرکب) (ال...) در اصطلاح جوهری است دارای وضع که در هیچیک از خارج و وهم و فرض و عقل قسمت‌پذیر نیست. و بعقیدهٔ متکلمان تمام اجسام از ترکیب این اجزاء حاصل میشوند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به جزء و جزء لایتجزی شود.

جزءجزء خواندن. [جُزْءْ جُزْءْ خوا / خا دَ] (مص مرکب) بترتیب از اول تا آخر نوشته یا کتابی را خواندن. (از ناظم الاطباء).

جزءجزء کردن. [جُزْءْ جُزْءْ کَ دَ] (مص مرکب) تنجیم. بخش‌بخش کردن. قسمت‌قسمت کردن.

جز از. [جُ اَ] (حرف اضافهٔ مرکب) به استثنای. غیر از. سوای:

اگر تخت یابی وگر تاج و گنج
وگر چند پوشیده باشی به رنج
سرانجام جای تو خاک است و خشت
جز از تخم نیکی نبایدت کشت. فردوسی.
جز از در مهرت ایچ در نیست. دهخدا.

و رجوع به جز شود.

جزء لایتجزی. [جُ ءِ یَ تَ جَزْ زا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ذرّه. جوهر فرد. اتم. و در اصطلاح فیزیک کوچکترین قسمت جسم که بتواند در ترکیب آن با اجزای دیگر شرکت کند. ||در اصطلاح علوم عقلی جوهر فرد را گویند، و آن جوهری باشد دارای وضع که بهیچ روی قسمت‌پذیر نباشد، نه تقسیم قطعی و نه کسری و نه در فرض و نه در وهم. متکلمان آن را باور دارند و برخی از حکما آنرا رد کرده‌اند. در تعریف مذکور جوهر بمنزلهٔ جنس است بنابراین نقطه را که از اعراض است شامل نیست. و معنای دارای وضع بودن آن است که بتواند به اشارهٔ حسی درآید و برخی گویند مراد آن است که بذاته متحیز (دارای مکان) باشد. بنابراین بعقیدهٔ قائلان به جزء لایتجزی مجردات از تعریف خارجند، زیرا نه مورد اشارهٔ حسی قرار میگیرند و نه مکان دارند. و قید قسمت‌پذیر نبودن جسم را خارج میکند و قید بهیچوجه برای خروج خط و سطح از تعریف است. آن دو جوهر هستند ولی در بعضی از جهات قسمت‌پذیرند. و مقصود از قسمت در توهم آن است که از نظر واهمه تقسیم شود و قسمت فرضی تقسیم از نظر عقل است. و قید قسمت فرضی بدان جهت است که قوهٔ واهمه قادر نیست که اجزای کوچک را در ظرف خود حاضر دارد بدان جهت که نمیتواند بر لایتناهی احاطه یابد. ولی فرض عقلی انتها ندارد، زیرا عقل کلیات را که شامل بزرگ و کوچک و متناهی و نامتناهی است تعقل میکند. اگر ایراد شود که نمیتوان چیزی را تصور کرد که مقصود از تقسیم فرضی‌پذیر نبودن آن است که عقل در آن تقسیم را جائز نداند، نه آنکه عقل فرض تقسیم آن را نتواند کرد، این امر ممتنع نیست و عقل میتواند هر چیزی را حتی وجود ممتنعات و عدم نفس خود را فرض کند. خلاصه مقصود فرض انتزاعی نه فرض اختراعی و نه فرض اعم است که شامل هر دو قسم باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

جزاویی. [جُ او] (حامص مرکب) غیریّت. (دانشنامهٔ علایی ص ۹۶).

جزأة. [جُ ءَ] (ع اِ) دستهٔ درفش و کارد و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دستهٔ کارد و امثال آن. (از متن اللغة). دستهٔ سوزن بزرگ و درفش جل‌دوزی. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). دستهٔ کارد و شمشیر و جز آن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||چوب دوشاخه که تا کرز را به وی برگیرند از زمین. (منتهی الارب). چوب دوشاخه‌ای که تا ک را از زمین بدان برگیرند. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). ||در لغت شیبان بمعنی ناحیه و قسمت مؤخر خانه باشد. (از متن اللغة).

جزئی. [جُ] (ص نسبی) منسوب به جزء. آنچه به جزء ربط و نسبت دارد. در اصطلاح مقابل کلی، یعنی فردی از افراد کلی است و چنین تعریف شده است: جزئی تمام حقیقت کلی است به انضمام امر دیگر، مانند یک فرد انسان نسبت به نوع وی که علاوه بر دارا بودن تمام حقیقت انسان عوارض و مشخصات فردی خود را که با آن از سایر افراد انسان ممتاز و مشخص میشود نیز دارا میباشد. و در منطق قریب به این عبارت تعریف شده، مفهوم لفظ اگر اقتضاء کند که در آن شرکت نباشد و تنها بر یک شخص دلالت کند آنرا جزئی یا جزوی گویند مانند علم شخصی یا مانند این مردم که بسبب مقرون بودن به اشاره غیر را در آن شرکت نتواند بود و این مقابل کلی است که آن مفهوم اقتضا دارد که افراد غیرمحدود در آن شرکت داشته باشند، همچون آفتاب و عنقا و انسان و این قسم جزئی را در اصطلاح جزئی حقیقی گویند. و جزئی در اصطلاح معنی دیگر نیز دارد که چنین تعریف شده: هر مفهومی که نسبت به مفهوم دیگر خاص و محدود باشد مانند آدمی نسبت به حیوان، که این جزئی را با این اعتبار جزئی اضافی گویند. پس جزئی را دو اعتبار است چنانکه در اساس‌الاقتباس آمده: جزوی بدو معنی اعتبار کنند: یکی آنکه مفهوم لفظ اقتضای آن کندکه در آن معنی شرکت نتواند بود. دیگر هر لفظی که معنی خاصتر بود از معنی لفظی دیگر عام و اگرچه کلی باشد، آنرا به اضافه با او جزوی خوانند چنانکه انسان به اضافه با حیوان. و وقوع لفظ جزوی بر این دو معنی به اشتراک است، چه یکی بحسب اضافت با غیر است، و دیگری بی اعتبار اضافت. (از اساس الاقتباس). و نسبت میان این دو معنی عام و خاص است، چه هر جزئی اضافی جزئی حقیقی نتواند بود. جزء و جزئی بجهات زیر متمایز میگردند: ۱ - جزء قبل از کل و مبدأ

تشکیل آن است و جزئی بعد از کلی تحقق می‌یابد. ۲ - با انتفاء جزء کل منتفی میشود ولی با انتفاء جزئی کلی منتفی نمیشود. ۳ - جزء قسمتی از کل است ولی کلی قسمتی از جزئی است. ۴ - اجزای تشکیل‌دهندهٔ کل محدود و متناهی است ولی جزئیات و افراد کلی محدود و متناهی نیست.

— جزئی اضافی: اخصّ از شیء است مانند انسان نسبت به حیوان. رجوع به جزء و همین ترکیب شود.

— جزئی حقیقی؛ مفهومی که ابا کند از اشتراک بین کثیرین. رجوع به جزء و همین ترکیب شود.

— خسوف جزئی؛ آنکه تمام قرص ماه منخسف نشود.

— کسوف جزئی؛ آنکه قرص آفتاب بتمامه در کسوف نیاید.

جزئیات. [جُ ئی یا] (ع اِ) ج جزئی. رجوع به جزئی شود. ||افراد. مقابل کلیات. مصادیق یک مفهوم کلی. رجوع به جزء شود.

جزئی اضافی. [جُ ئِ یِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر مفهوم اخص از مفهوم دیگر مانند انسان نسبت به حیوان و بدان جهت که بنسبت به مفهوم دیگر جزئی است آنرا اضافی گویند. مقابل کلی اضافی که مفهوم اعم از مفهوم دیگر است و جزئی اضافی اعم است از جزئی حقیقی. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به جزئی شود.

جزئی حقیقی. [جُ ئِ یِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مفهومی که صرف تصور آن از اشتراک در آن ابا کند مانند شخص زید. و بدان جهت آنرا جزئی گویند که جزئی بودن هر چیزی بنسبت آن است به کلی خود و کلی یک جزء از جزئی است و بنابراین منسوب است به جزء و منسوب به جزء را جزئی گویند. مقابل کلی حقیقی. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به جزئی شود.

جزئی‌فروش. [جُ ئی فُ] (نف مرکب) مقابل عمده‌فروش. آنکه کالا را بقسمتهای کوچک برای مصرف میفروشد، و بطور مستقیم با مصرف‌کنندگان ارتباط دارد. مقابل عمده‌فروش که کالا را بمقدار فراوان به جزئی‌فروشان میفروشد.

جز این. [جُ] (حرف اضافه + ضمیر) (از: جز + این) غیر از این. سوای این. به استثنای این. رجوع به جُز شود.

جز اینکه. [جُ کِ] (حرف ربط مرکب) (از: جز + این + که) الاّ که. بجز اینکه. (یادداشت مؤلف). رجوع به جز شود.

جزئیة. [جُ ئی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث جزئی. مقابل کلیه. آنچه به جزء نسبت داده شود و در اصطلاح حکماء و اهل منطق به معانی زیر اطلاق شود: ||مفهومی که تصور آن از اشتراک افراد در آن ابا کند، و آنرا جزئی حقیقی گویند و در نحو آنرا علم شخصی نامند. و در این گفته بحثی است زیرا اسم اشاره و ضمایر که وضع آنها عام و موضوع‌له خاص است، بنا بر مذهب مختار جزئی حقیقی است ولی نحویان آنرا علم نگویند. ||مفهومی که از مفهوم دیگر اخص و در آن مندرج باشد و آنرا جزئی اضافی گویند، و نسبت معنی اول با دوم، عموم و خصوص مطلق است. جزئی حقیقی مقابل کلی حقیقی و جزئی اضافی مقابل کلی اضافی است. ||قضیهٔ حملیه‌ای که در آن بر بعض افراد موضوع حکم شود. و جزئیه در قضایای شرطی به اعتبار پاره‌ای از فروض مختلف تالی و مقدم باشد. ||علومی که موضوع آنها اخص از موضوع علم دیگر باشد همچون علم طب نسبت به علوم طبیعی. ||افلاکی که جزء فلک دیگر باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— امراض جزئیه؛ بیماریهای کم‌اهمیت و سطحی.

— سالبهٔ جزئیه؛ قضیه‌ای که سلب عام نکند. قضیه‌ای که در آن محمول از بعض افراد موضوع سلب شود، چون: بعض مردم بیسوادند.

— قضیهٔ جزئیه؛ قضیهٔ حملیه‌ای که بر بعضی از افراد موضوع به سلب یا ایجاب حکم شود. و رجوع به جزئیه شود.

— موجبهٔ جزئیه؛ قضیه‌ای که ایجاب را عام نکند. قضیهٔ حملیه که در آن بر بعضی از افراد موضوع به ایجاب حکم شود. رجوع به جزئیه شود.

جزب. [ج] (ع اِ) بهره. (منتهی الارب) (آنندراج). بهره و نصیب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بهره و لغتی است در جِزْم. ج، اَجْزاب. (از متن اللغة).

جزب. [جُ] (ع اِ) بندگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). یقال: له جزب کثیر؛ ای عبید. و این کلمه اسم جمع است و لفظ مفرد ندارد. (از اقرب الموارد).

جزب. [جُ زُ] (اِخ) (ذو...) از قرای ذمار است به یمن. (از معجم البلدان).

جزباران. [ج] (اِخ) قریه‌ای است از قرای نیشابور. (از معجم البلدان).

جزبارانی. [ج] (ص نسبی) منسوب به جزباران. رجوع به جزباران شود.

جزبارانی. [ج] (اِخ) ابوبکر (محدث) از بزرگان جزباران بود که قریه‌ای است به نیشابور. (از معجم البلدان).

جزبت. [ج بِ] (اِ) قلاور. قراول.

جزبتوک. [ج بَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیبد از بخش جویمند از حومهٔ شهرستان گناباد. این ده در سی‌وهفت‌هزارگزی باختر جویمند و هشت‌هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجستان به فردوس واقع و محلی کوهستانی و معتدل است و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جزبز. [ج ب] (اِ صوت) صدای جوشیدن قلیه بهنگامی که دیگ بر آتش باشد. جِزجِز:

قلقل قرابه و چیچاب و بوی
جزبز قلیه فش شلواربند. سعدی.

جزبلاله. [ج بَ لَ / لِ] (اِ صوت) در تداول عامه، بانگ ناگهانی کودک آنگاه که او را رنجی رسانند یا گزنده‌ای او را بگزد. گریه با آوازی ناگهانی و سخت بلند در اطفال آنگاه که دردی سخت چون گزیدن گزنده‌ای آنانرا رسد. (یادداشت مؤلف). این کلمه با مصادر زدن و بلند شدن و کشیدن ترکیب شود.

— جزبلاله‌اش بلند شدن؛ ناگاهان فریاد طفل برآمدن هنگامی که جانوری او را بگزد. (یادداشت مؤلف).

جزبلاله زدن. [ج بَ لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، فریاد کردن دفعی شیرخوار برای الم صعبی که ناگهان بر بدن او آمده است. (یادداشت مؤلف). جزبلاله کشیدن. رجوع به جزبلاله شود. ||مردن. (یادداشت مؤلف): الهی جزبلاله بزنی. (یادداشت مؤلف).

جزبلاله‌زده. [ج بَ لَ / لِ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) در تداول عامه، نفرینی است. (از یادداشت مؤلف).

جزبلالهٔ طفل بلند شدن. [ج بَ لَ / لِ یِ طِ بُ لَ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، ناگاهان فریاد طفل برآمدن هنگام زخمی سخت مولم و گزیدگی جانوری چون زنبور و عقرب و مانند آن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جزبلاله شود.

جزبلاله کشیدن. [ج بَ لَ / لِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، جزبلاله زدن. فریاد ناگهانی و سخت برآوردن طفل، چنانکه از گزیدن زنبوری و جز آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به جزبلاله و جزبلاله زدن شود.

جزبه. [جَ زَ بَ / بِ] (از ع، اِمص) خشم. غضب. جَزْبَه. (ناظم الاطباء). مأخوذ از جذبهٔ تازی. در تداول عامه، حالتی که جلب ترس و احترام کند. (یادداشت مؤلف). گیرایی. تسلط بر کار و افراد.

— باجزبه؛ جزبه‌دار. آنکه بر کار و افراد زیردست تسلط دارد. رجوع به جزبه‌دار شود.

جزبه. [جَ بَ / بِ] (از ع، اِمص) خشم و غضب. (ناظم الاطباء).

جزبه‌دار. [جَ زَ بَ / بِ] (نف مرکب) در تداول عامه، آنکه دارای حالتی است که جلب ترس و احترام کند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به جزبه شود.

جزبه داشتن. [جَ زَ بَ / بِ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، دارا بودن حالتی که جلب ترس و احترام کند. (از یادداشت مؤلف): فلان معلم یا استاد جزبه دارد.

جزبه کردن. [جَ زَ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) خشم کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به جَزَبه شود.

جزبه کردن. [جَ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) خشم کردن. (ناظم الاطباء).

جزجز. [جِ جِ] (اِ صوت) صدای دیگ هنگام گوشت و دنبه و یا جز آن بریان کردن. (ناظم الاطباء). آواز دیگ بهنگام بریان کردن گوشت.(شرفنامهٔ منیری). بانگ سرخ شدن گوشت در روغن. آواز سوختن طعام در ته دیگ. آواز روغن گاه جوشیدن، یا سوختن. اسم صوت سوختن گوشت و جز آن در آتش یا در دیگ و غیره. بیشتر بانگ برشته شدن گوشت در روغن داغ. (یادداشت مؤلف). چِزْچِز. (ناظم الاطباء).

جزجز. [جِزْ زِ جِزْز] (اِ صوت) در تداول عامه، آواز روغن گاه جوشیدن یا سوختن. (یادداشت مؤلف).

جزجز. [جِ جِ] (اِ صوت) در تداول عامه، صدای دیگ هنگام گوشت و دنبه و یا جز آن بریان کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به چِزْچِز شود.

جزجز. [جُ جُ] (اِخ) بنا به گفتهٔ نصر نام کوهی است. (از معجم البلدان).

جزجز سوختن. [جِ جِ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، سوختن یا بریان شدن به آواز گوشت در دیگ. (از یادداشت مؤلف).
- جزجز سوختن دل؛ به حال کسی دل سوخته شدن. چنانکه: دلم برای فلان جزجز سوخت. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به جزجز شود.

جزجز کردن. [جِ جِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، آواز دیگ برآمدن هنگام سوختن یا بریان کردن گوشت یا دنبه در آن. (از یادداشت مؤلف). برآمدنِ صدای تف دادن یا بریان کردن گوشت یا پیازداغ.

جزجزة. [جِ جِ زَ] (ع اِ) پاره‌ای از پشم. (منتهی الارب) (آنندراج). پارهٔ پشم که بر هودج آویزند. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد). ||گوی رنگین از پشم که بر هودج آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج). پارهٔ ابریشم که با نخ دوخته و بسته شود و به هودج آویزند. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد). پاره‌ای از پشم رنگین که بر هودج آویزند. (از متن اللغة). گوی رنگین از پشم. (ناظم الاطباء). ج، جَزاجِز. (متن اللغة) (ذیل اقرب الموارد). جُزَیزَة. (متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به جزیزة شود.

جزجگر. [جِزْ زِ جِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در تداول عامه، نفرینی است. و با زدن و زده ترکیب شود: الهی جزجگر بزنی. (یادداشت مؤلف).

جزجگر زدن. [جِزْ زِ جِ گَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، نفرینی است به معنی دل سوختن. به بلا گرفتار شدن. رجوع به جزجگر شود.

جزجگرزده. [جِزْ زِ جِ گَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نفرینی است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جزجگر شود.

جزجیرکان. [ ] (اِخ) یا جرجیرکان. اولین منزل راه شیراز به ساحلیات است. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

جزح. [جَ زِ] (ع ص) غلام جزح؛ آنکه نظر نماید و زیرکی نماید. (منتهی الارب). کودکی که نظر کند و زیرکی نماید. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جوان زیرک و صاحب‌نظر. (آنندراج). جَزَح. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جزح. [جَ زَ] (ع ص) آنکه نظر نماید و زیرکی نماید. (منتهی الارب). کودکی که نظر کند و زیرکی نماید. (ناظم الاطباء). آنکه چون نظر کند زیرکی نماید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جَزِح. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

جزح. [جَ] (ع مص) از پی کار خود رفتن. (از ناظم الاطباء). به کار خود رفتن. (از منتهی الارب). گذشتن به حاجت و کار خود. (آنندراج). پی کار خود رفتن و به انتظار نماندن. (از متن اللغة). ||بخشیدن بی آنکه در آن از کسی مشورت کرده باشد. (از منتهی الارب). بخشش کردن بدون مشورت از کسی. (ناظم الاطباء). عطا کردن بی مشورت کسی. (آنندراج) (از متن اللغة). ||عطای بزرگ دادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (آنندراج). ||جدا کردن پاره‌ای از مال خود برای کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جدا کردن و دادن پاره‌ای از مال خویش به کسی. (منتهی الارب). بخشیدن پاره‌ای از مال خویش به کسی. (از ناظم الاطباء). بریدن پاره‌ای از مال خود. (آنندراج). قال الشاعر: «[و] انی له من تالدالمال جازح». (از اقرب الموارد). ||درآمدن آهو در جای‌باش خود. (آنندراج). در جای‌باش خود درآمدن آهو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||زدن درخت را تا برگ او بریزد. (آنندراج). زدن درخت را تا برگش بریزد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||(اِمص، اِ) دهش. (ناظم الاطباء). عطا. (آنندراج). عطیه. (متن اللغة) (اقرب الموارد). یقال: اعطاه جزحاً جزیلاً. (اقرب الموارد).

جزد. [جَ] (اِ) جانوری باشد شبیه به ملخ و بعضی گویند شبیه به جُعَل است که در صحراها و علف‌زارها بانگ طولانی کند و عربان صرار خوانند. (برهان). جانوری شبیه به ملخ که در سبزه‌زارها بانگ و آواز دراز کند. (ناظم الاطباء). همان جرز است که نگاشته [آمد] مانند ملخ و در تابستان فریاد کند و مردمان فقیر آنرا بریان کرده بخورند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). سیرک باشد و آن مرغی است که به تازی آنرا حباری گویند. (اوبهی). تزد. صرارالليل. (زمخشری). زنجره. زله. صرار. و آن غیر از صرارالليل است. (یادداشت مؤلف). زله آن پرنده‌ای است که‌درگرمای بسیار آید و آواز دارد و آنرا جزد گویند. (از حاشیهٔ احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۷۹). جراسک. جرواسک. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کلمات مزبور شود:

خروش جزد میان سراب و وقت زوال
چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر.
شمالی دهستانی (از آنندراج).

گویا مرغ حباری بجز جزد است. در تداول عامهٔ خراسان چغز گویند.

جزدان. [جُ] (معرب، اِ مرکب) معرب و مرکب از جزء عربی و دان فارسی به معنی کیف، و جُزْدان نیز گفته‌اند. (از دزی). جزکش و آلتی که در آن جزوه گذارند. (ناظم الاطباء).

جزدر. [جِ دَ] (اِ) همان جَزدَر است. رجوع به این کلمه شود.

جزدر. [جَ دَ] (اِ) بمعنی چز است که دنبهٔ برشته کرده‌باشد. (آنندراج) (از برهان). چیزی که‌از پیه و دنبه بعد گداختن ماند. (شرفنامهٔ منیری). پیه یا دنبهٔ برشته که در آشها کنند. (فرهنگ نظام). جِزدَر. جَزدَرَه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جُزدَرَه. (ناظم الاطباء). چزدر. (شرفنامهٔ منیری). در تداول اهالی خراسان جِزغالَه یا جیزغَلَه گویند.

جزدره. [جُ دَ رَ / رِ] (اِ) همان جَزدَر است. رجوع به کلمهٔ مزبور شود.

جزدره. [جَ دَ رَ / رِ] (اِ) همان جَزدَر است. رجوع به کلمهٔ مذکور شود. جزغال. جزغاله.

صهاره. (یادداشت مؤلف).

جزدون. [ ] (اِخ) از مزارع بلوک زرند کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزده. [جَ دَ / دِ] (اِ) دنبهٔ برشته کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به جزدَر شود.

جزدیده. [جَ دی دَ / دِ] (ص مرکب) نابینا. (غیاث اللغات از شرح سکندرنامه) (ناظم الاطباء).

جزر. [جَ زَ] (ع اِ) آداک. (منتهی الارب). آداک و جزیره. (ناظم الاطباء). زمین که آب دریا از آن بازمیگردد. مانند جزیره. (از تاج العروس) (از متن اللغة). زمینی که مد آب دریا از آنجا بازمیگردد. (از اقرب الموارد). ||گوسفند فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). هر حیوانی که ذبح آن مباح باشد، یا حیوانی که مخصوص به ذبح است و جز ذبح در آن روا نباشد، همچون گوسفند، بنابراین شتر جزر نیست، زیرا میتوان آنرا نحر کرد. (از متن اللغة). گوسفندی که ذبح میشود، نر باشد یا ماده و بعضی گویند گوسفندی بخصوص است که اهلش دررسند و آنرا ذبح سازند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). و یکی آن جزره است. (تاج العروس) (متن اللغة) (اقرب الموارد). و فی حدیث خوّات: ابشر بجزرة سمینة؛ ای صالحة لان یتجزر، ای تذبح لِلا کل. (از تاج العروس).

— جزرالسباع؛ گوشتی که ددان خورند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد):

اِن یفعلا فلقد ترکت اباهما
جزرالسباع و کل نسر قشعم.
(از اقرب الموارد).

جزر. [جَ زَ / جِ زَ] (معرب، اِ) زردک و در این صورت معرب گزر است. و بکسر جیم نیز آمده است. (منتهی الارب). بیخ معروفی است که آنرا میخورند و معروف و اصل آن فارسی و بکسر جیم هم آمده. (تاج العروس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و سرخ‌رنگ و زمستانی آن بهترین اقسام آن باشد. در دویم گرم و تر و مبهی و ملطف و مدر بول و حیض و مفتح سدهٔ جگر و قاطع بلغم و مقوی معده و پروردهٔ آن به سرکه و نمک جهت اذابت سپرز بی‌عدیل و برگ آن جهت قروح متأ کله و انجماد خون که از برودت باشد نافع است. (منتهی الارب) (از تاج العروس). معرب گزر فارسی است و نیز به فارسی زردک و به هندی کاجر نامند. ماهیت آن بری و بستانی میباشد. بری آنرا به یونانی اسطافالیوس اغریوس نامند و بعضی شقاقل دانسته‌اند و سهو است و بستانی آن دو نوع میباشد. بیخ یکی طویل و یکی مستدیر، سرخ و زرد و برگ آن شبیه به شاهتره و از آن عریضتر و طعم آن اندک تلخ و ساق آن پرا کنده و خشن و گل آن چتر دارد مانند شبت و سفید و در میان آن چیزی ریزه مانند پنبه و بنفش و بهترین آن سرخ و شیرین و شاداب کم‌ریشهٔ بستانی آن است. طبیعت آن در دوم گرم و تر و بعضی در اول نیز گفته‌اند.

افعال و خواص: بستانی آن ملطف و مفتح سدهٔ جگر و مقوی معده و ملین و مبهی و زیادکنندهٔ جوهر منی و منعظ و جهت قطع بلغم و سرفه و درد سینه و معده و جگر و اخراج سنگ گرده و مثانه و ادرار نمودن بول مفید اعضاءالصدر جهت ذات‌الجنب و سرفهٔ مزمن اعضاءالغذاء (کذا) عسرالهضم، و مربای آن سریع‌الهضم و جهت استسقا مفید اعضاءالنفس و مسکن مغص و مدر بول خصوصاً بری آن و برگ آن مهیج باه است. و حمول آن و شراب تخم آن جهت عسر حبل نافع، و چون بیخ و برگ آن را در آب جوش دهند و نطول نمایند و یا بشویند به آن اطراف صبیان را یعنی دست و پای ایشان را جهت تحلیل خون منجمدشده در آنها بسبب سردی نافع و مربای آن با عسل بغایت مبهی و مقوی احشا و رحم و هاضمه و با افاویه مناسبه، جهت تقویت کبد بارد و تخفیف رطوبات معده و زیادتی تقویت باه و اعانت بر جماع انفع و حلوای آن نیز به تنهایی و یا به ادویهٔ مناسبه قریب است به مربای آن، و لذیذتر از آن و مخلل یعنی پروردهٔ آن در سرکه جهت اذابه و تحلیل سپرز بی‌عدیل و مقوی معده و جگر بارد و دوشاب آن قریب به مربای آن و الطف و اقوی از آن. و نبیذ آن که آب افشردهٔ آن را با ربع آن عسل بجوشانند و در خم کنند و بگذارند تا بجوش آید و مسکر گردد، بغایت مست‌کننده و بطیءالانحدار و مصدع و عرق آن که با ادویهٔ مناسبه گرفته شود، در جمیع آثار نائب‌مناب خمر است، و اندک مسکر و ضماد برگ آن جهت آ کله نافع. جرم آن بطیءالهضم و نفاخ و مضر محرورین و مصلح آن ادویهٔ حاره و آبکامه و پختهٔ آن با گوشت بزغاله مولد خلط صالح. مقدار شربت از جرم آن تا صدوشصت مثقال، و از مربا و حلوای آن از ده مثقال تا بیست مثقال، و از نبیذ آن تا پنجاه مثقال و از عرق آن تا هفتاد مثقال. و تخم آن محرک باه و در این باب از اصل آن قویتر. و عسر حبل را نافع و مانع مغص و در سائر افعال مانند آن و چون بگیرند آن را با هموزن آن تخم شلغم و تربی را مجوف نموده در آن پر کنند، و سر آن را بسته در زیر آتش طبخ دهند و برآورده بیاشامند، جهت اخراج سنگ گرده و مثانه و عسرالبول مجرب است. و آشامیدن یک درهم آن با هموزن آن شکر جهت وجع ساق پا و ضماد تخم و برگ آن با هم جهت قروح متأ کله نافع. مقدار شربت آن تا دو درهم و بدل آن انیسون و دوقو است. و جزر بری را در بلاد قزوین کرزا نامند، و بیخ آن بقدر انگشتی و گل آن زرد و تخم آن در غلافی خارنا ک است، طبیعت تخم آن در اول سوم گرم و در آخر اول خشک، و در جمیع افعال سوای باه قویتر از بستانی است. و گفته‌اند بلکه در تقویت باه نیز اقوی است و مدر قوی. و حمول آن جهت اخراج جنین و ادرار طمث و آشامیدن آن جهت وجع صدر و شوصه و ظهر و استسقاء و عسرالبول و انتفاخ بطن و نهش و لسع هوام را مفید معین بر حمل. و گفته‌اند که چون آن را آشامیده باشند، و هوام شارب آن را بگزد اذیت نیارد. و خوردن خام آن جهت رفع سموم و ضماد پختهٔ برگ و بیخ آن جهت انجماد خونی که از سردی هوا باشد، نافع و حمول بیخ آن منقی رحم و معین بر حمل. و آویختن آن در منازل بالخاصیت باعث گریختن‌هوام است از آنجا. مضر معده و حلق و عصب و مصلح آن انیسون است. (از مخزن الادویه). حویج. هویج. زردک. ستفاریه. زرودیه. صباحیه. اسطافیلن[1]. اصطفلین.[2] (یادداشت مؤلف). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص ۱۰۸ و تحفهٔ حکیم مؤمن و بحرالجواهر شود: به هر جریب از بقول و خیارزار و جالیز و جزر و شلجم و دیگر خضرویات. (از تاریخ قم ص ۱۱۲). ترهها و خیارزارها و جزر و شلجم و پیاز و سیر و سایر خضرویات. (از تاریخ قم ص ۱۲۱).

جزر. [جَ] (ع مص) بریدن. (غیاث اللغات از صراح و منتخب و قاموس) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس). بریدن چیزی. (از ذیل اقرب الموارد). بریدن و این معنی اصلی است. (از متن اللغة). ||پوست باز کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||شتر کشتن. (صراح و منتخب و قاموس از غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). کشتن شتر و پوست باز کردن از آن. (از متن اللغة). شتر کشتن و میوه[3] باز کردن از وی. (منتهی الارب). یقال: جزرت الجزورة؛ کشتم شتر کشتنی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره کردن گوشت شتر. (از متن اللغة). ||درویدن میوهٔ خرمابن. (از متن اللغة) (از

1 - Carotte. 2 - Stophulinos.

۳ - در هیچیک از متونی که در دسترس بود «میوه باز کردن از شتر» نیامده و بظاهر پوست باز کردن از شتر باشد که تصحیف گشته و یا بغلط نوشته شده است.

اقرب الموارد). بریدن خوشهٔ خرما از درخت خرمابن. (ناظم الاطباء). بریدن خرما. (تاج المصادر بیهقی). ||باز کردن از درخت. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||انگبین چیدن از خانهٔ زنبوران عسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انگبین چیدن و بیرون آوردن آن از خانهٔ زنبوران عسل. (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). و منه حدیث‌الحجاج قال لانس: لاجزرنک جزر الضرب؛ ای لاستأصلنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||بازگشتن آب دریا و کم شدن، و این خلاف مد است. (غیاث اللغات از صراح و منتخب و قاموس) (آنندراج). بازگشتن آب دریا. خلاف مد. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازگشتن و کم شدن آب دریا. (از متن اللغة). کم شدن آب دریا و رود. (تاج المصادر بیهقی). ضد مد. خلاف مد. مقابل مد. غیض. مقابل فیض. (یادداشت مؤلف). ||فروشدن آب به زمین. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). (از تاج العروس):

ابر گهرفشان را هر روز بیست بار
خندیدن و گریستن و جزر و مد بود.

منوچهری.

گر برود رود نیل بر در قدرش
از هنرش جزر گیرد از کرمش مد.

منوچهری.

میروم بی‌اختیار از خویش و می‌آیم به خود
جزر و مد هر نفس مانند دریا میکشم.

حاجی شریف متخلص به منشور (از آنندراج).

گردون که به من طبع مقید نکند
گونیک بکن به من اگر بد نکند
گریک کف خاک من به دریا ریزند
در جزر بماند و دگر مد نکند.

مسیح کاشی (از آنندراج).

||(ا) دریا. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

جزر. [جَ زَ] (اِ) گزر. زردک. (یادداشت مؤلف).

جزر. [جَ زِ] (ع ص) اکول. (از ذیل اقرب الموارد). بسیارخوار. پرخور.

جزر. [جُ زُ] (ع اِ) جِ جَزور، بمعنی شتر یا بخصوص شتر کشتنی. ج، جُزُرات. (از تاج العروس). ||جِ جزیره. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جزیره شود.

جزر. [جُ زُ] (اِخ) ارخبیل. نام مجمع‌الجزائر خاصی است از بحر متوسط. این سرزمین از اولین بلادی است که در آن نقود و مسکوک رواج یافت. رجوع به النقود العربیه ص ۸۷ و کلمهٔ ارخبیل در همین لغت‌نامه شود.

جزر. [جَ] (اِخ) دهی است به اصفهان. (منتهی الارب).

جزر. [جَ] (اِخ) موضعی است به بادیه و وصف آن در شعری که صاغانی نقل کرده آمده است. (از تاج العروس) (منتهی الارب). در ابیات زیر ذکر این موضع آمده است:

سرت بی فتلاءالذراعین حرة
الی ضوء نار بین فردة فالجزر
سرت ما سرت من لیلها ثم عرست
الی کلفی لایضیف و لایقری.

اسماء بنت مطرف (از معجم البلدان).

جزر. [جَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به حلب. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است به حلب شامل چندین قریه، و حمدان‌بن عبدالرحیم طبیب در آنجا ساکن گشت و سپس به ارثات منتقل شد و ابیات زیر را در وصف جزر سرود:

یا حبذا الجزر کم نعمت به
بین جنان ذوات‌افنان
بین جنان قطوفها ذلل
والظل واف و طلعها دان.

(از معجم البلدان) (از تاج العروس).

جزر. [جَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار شهرستان کرمانشاهان. این ده در ده‌هزارگزی جنوب خاوری مرزبانی و هزارگزی درآب قرار دارد و محلی کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد، آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جزرات. [جُ زُ] (ع اِ) جِ جُزُر، و این کلمه جِ جَزور بمعنی شتر یا خاص شتر کشتنی است. (از تاج العروس). و رجوع به جُزُر شود.

جزر اقلیطی. [جَ زَ رِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گویند شقاقل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). جزر بری. زردک بیابانی. و رجوع به فهرست مخزن‌الادویه شود.

جزرالبحر. [جَ زَلْ بَ] (ع اِ مرکب) قُسْط. (زمخشری). یعنی عود هندی و عربی.

جزرالسباع. [جَ زَ رُسْ سِ] (ع اِ مرکب) گوشتی که ددان خورند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد):

ان یفعلا فلقد ترکت اباهما
جزرالسباع و کل نسر قشعم.

(از اقرب الموارد).

و رجوع به جَزَر شود.

جزرالشیطان. [جَ زَ رُشْ شَ] (ع اِ مرکب) جزرالغراب. رجل‌الغراب. اَطریلال. و رجوع به جزرالغراب و آطریلال شود.

جزرالغراب. [جَ زَ رُلْ غُ] (ع اِ مرکب) جزرالشیطان. رجل‌الغراب. رجل‌العقارب. رجل‌الزرزور. رجل‌المقعق. رجل‌الراعی. رجل‌الطیر. حشیشةالبرص. قازایاغی. قزاقی (در تداول عامه). پا کلاغی. چنگ‌کاک. پای کلاغ. زرقون. موجه. موجه. یملک. یملیک. مچی. آطریلال. رجوع به آطریلال شود.

جزر بری. [جَ زَ رِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گویند شقاقل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). جزر اقلیطی. زردک بیابانی. گزر بیابانی. زردک صحرایی. حویج وحشی. اسطافولینوس آغریوس. گزر دشتی. ذُبَح. (یادداشت مؤلف). و رجوع به فهرست مخزن الادویه و جَزَر شود.

جزربید. [جَ زُ] (اِخ) نام ستارهٔ زهره یا جزئی از کتاب مقدس براهمه[1] است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۶۱ و ۶۲ و ۳۰۳ شود.

جزر دشتی. [جَ زَ رِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جزر بَرّی است. رجوع به جزر و جزر بری شود.

جزرس. [جُ رَ] (نف مرکب) صرفه‌جو. ||خانه‌دار. ||زیرک و بافراست. ||بخیل. (ناظم الاطباء).

جزرسی. [جُ رَ] (حامص مرکب) صرفه‌جویی. ||خانه‌داری. ||رسایی و فراست. جزورسی در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

جزرکشیدن. [جَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جزر و مد کشیدن. به مجاز، جزر یافتن. کم شدن:

میروم بی‌اختیار از خویش و می‌آیم به خود
جزر و مد هر نفس مانند دریا میکشم.

حاجی شریف متخلص به منشور (از آنندراج).

جزرگرفتن. [جَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) جزر و مد گرفتن. به جزر درآمدن آب دریا. بازگردیدن آب دریا و فروشدن آن:

گر برود رود نیل بر در قدرش
از هنرش جزر گیرد از کرمش مد.

منوچهری.

جزر ماندن. [جَ دَ] (مص مرکب) در جزر ماندن دریا؛ بازگشتن و فرورفتن آب آن. به مجاز، به بالا بازنگشتن:

گر یک کف خاک من به دریا ریزند
در جزر بماند و دگر مد نکند.

مسیح کاشی (از آنندراج).

جزر و مد. [جَ زْ رُ مَدد] (ترکیب عطفی، اِ مرکب)[2] بازگشتن آب دریا و بالا آمدن آن و به مجاز، زیر و زبر باشد:

شه چو دریاست بی دروغ و دریغ
جزر و مدش به تازیانه و تیغ. نظامی.
جز بخاری در بخارای دلش
راه ندهد جزر و مد مشکلش. مولوی.
آن دگر تسخرزدی کز جزر و مد

---

1 - Yajurveda. 2 - Marée.

گوهر آوردهست تا ارزان دهد. مولوی.
ای عجب چه فن زند او راکشان
پیش جزر و مد بحر بی‌نشان. مولوی.

جزرة. [جَ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از مال. (منتهی الارب).

جزرة. [جَ زَ رَ] (ع اِ) یکی جَزور بمعنی گوسفند کشتنی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || گوسفند فربه. (از مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (دهار). یکی جَزَر بمعنی گوسفند فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || یکی از جَزَر بمعنی آدا ک. یعنی یک جزیره. || یکی از جَزَر و جِزَر بمعنی گزر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به جزر شود.

جزرة. [جَ رَ] (اِخ) وادیی است میان کوفه و فید. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (معجم البلدان).

جزرة. [جُ رَ] (اِخ) موضعی است به یمامه. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (معجم البلدان). و ابن حبیب گوید: جزره از اراضی کَریّة از بلاد یمامه است. (از معجم البلدان):
فیا لعبید حلقة ان خیرکم
بجزرة بین الوعستین مقیم
رجعتم و لم تربع علیه رکابکم
کأنکم لم تفجعوا بعظیم.
متمم‌بن نویرة (از معجم البلدان).

جزرة. [جُ رَ] (اِخ) سکری گوید: آبی است ازآنِ بنی‌کعب‌بن عنبر. وی این موضوع را در شرح ابیات زیر که از جریر است بیان کرده:
یا اهل جزرة لا علم فینفعکم
او تنتهون فینجی الخائف الحذر
یا اهل جزرة انی قد نصبت لکم
بالمنجنیق و لما یرسل الحجر.
جریر (از معجم البلدان).

جزرة. [جَ زَ رَ] (اِخ) لقب صالح حافظبن محمد است. (منتهی الارب). صالح‌بن محمدبن عمروبن حبیب اسدی، مکنی به ابوعلی. از ائمهٔ اهل حدیث است. وی بسال ۲۱۰ هـ.ق. در کوفه بدنیا آمد و در بغداد سکونت گزید و به شام و مصر و خراسان در طلب حدیث مسافرت کرد و در عراق و خراسان در عصر وی کسی در حدیث حافظتر ازو نبود. و در سال ۲۶۶ هـ.ق. در بخارا مستقر شد و بسال ۲۹۳ هـ.ق. در همانجا درگذشت. وی صدوق و امین ولی اهل مزاح بود و بدانجهت که در احادیث تصحیف میکرد به جزره ملقب شد. (از اعلام زرکلی).

جزری. [جَ زَ] (ص نسبی) نسبت است به جزیرهٔ قور.

جزری. [جَ زَ] (ص نسبی) نسبت است به جزیره یعنی بلاد موصل و سنجار و حران و الرها و رقه و رأس‌عین و آمِد و میافارقین و دیاربکر و آنها را بدانجهت که بین دجله و فرات قرار دارند جزیره گویند و تاریخ آنرا گردآورده‌اند و جمعی از رجال بدانجا منسوبند از جمله عبدالکریم‌بن ابی‌مخارق و صالح‌بن محمد جزره و جمعی دیگر. (از لباب الانساب). || این کلمه نیز نسبت است به جزیرهٔ ابن عمر که شهریست معروف در سه‌منزلی موصل که دجله از سه طرف بشکل هلال آنرا احاطه کرده و یک طرف دیگر نیز با ایجاد خندقی پرآب شده و به جزیره معروف شده است. (از لباب الانساب) (از ریحانة الادب).

جزری. [جَ زَ] (اِخ) شیخ محمدبن محمد. او راست: طبقات القراء، و این دو کتاب است، کبری و صغری، اولی موسوم به «النهایة»، و دومی موسوم به «غایة النهایة» است. وی کتابهایی راکه در این باره تألیف شده بود جمع‌آوری میکرد و بسال ۸۳۳ هـ.ق. درگذشت. از اوست: التعریف بالمولد الشریف، و مختصر آن بنام «عرف التعریف». (از کشف الظنون). و رجوع به ص۸۵، ۸۷، ۱۳۷، ۱۴۵، ۲۰۴ و ۲۴۲ شدالازار شود.

جزری. [جَ زَ] (اِخ) صالح‌بن محمدبن عمرو، ملقب به جزرة و مکنی به ابوعلی حافظ. (از لباب الانساب). و رجوع به جزرة شود.

جزری. [جَ زَ] (اِخ) عبدالکریم‌بن ابی‌مخارق. رجوع به لباب الانساب شود.

جزری. [جَ زَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌الکرم محمد ملقب به عزالدین و مکنی به ابن‌الاثیر و ابوالحسن. وی از اجلهٔ علمای شافعی در حدیث و تاریخ و ادب بود و بسال ۵۵۵ هـ.ق. در جزیرهٔ ابن عمر از مضافات موصل بدنیا آمد و تحصیلات خود را نزد اکابر به پایان رساند و در عصر خویش از مشاهیر محدثان و علوم تاریخ و انساب و سیر و وقایع و ایام (حروب) گردید. از تألیفات اوست: ۱ - أُسدالغابة فی معرفةالصحابة. در این کتاب شرح حال هفتهزاروپانصد تن از اصحاب آمده است. ۲ - تاریخ اتابکان موصل. ۳ - تحفة العجائب و طرفة الغرائب. ۴ - المجامع الکبیر فی علم‌البیان. ۵ - کامل‌التواریخ. ۶ - اللباب فی معرفةالانساب. (از ریحانة الادب). و رجوع به ابن اثیر شود.

جزری. [جَ زَ] (اِخ) عمربن محمد مکنی به ابوالقاسم. او راست: شرح مشکلات کتاب «المهذب فی الفروع» تألیف امام شیخ ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد شیرازی فقیه شافعی معروف متوفی ۴۷۶ هـ.ق. (از کشف الظنون).

جزری. [جَ زَ] (اِخ) عمربن محمدبن احمدبن عکرمه مشهور به ابن‌البزری و ملقب به زین‌الدین و جمال‌الاسلام و مکنی به ابوالقاسم. وی از اکابر فقهای شافعی و مفتی جزیرهٔ ابن عمر بود. رجوع به ابن بزری در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب شود.

جزری. [جَ زَ] (اِخ) مبارک‌بن ابی‌الکرم محمدبن محمد ملقب به مجدالدین و مکنی به ابوالسعادات. وی از دانشمندان تاریخ و ادب و حدیث و معروف به ابن اثیر بود. رجوع به ابن اثیر در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب شود.

جزری. [جَ زَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن ابی‌بکربن ابراهیم‌بن عبدالعزیز دمشقی ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوعبدالله. از مورخان بود و در دمشق بسال ۶۵۸ هـ.ق. بدنیا آمد و بسال ۷۳۹ هـ.ق. در همانجا درگذشت. او راست: حوادث الزمان و ابنائه، و وفیات الاکابر و الاعیان من ابنائه. و با اینکه صاحب ترجمه خود صدوق و سلیم‌النفس و خوشرو بود در کتاب تاریخ وی عجائب و غرائب بسیار دیده میشود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

جزری. [جَ زَ] (اِخ) محمدبن محمد بجلی مکنی به ابوالمؤید و متخلص و مشهور به عنتری. شهرت وی به عنتری از آن جهت بود که در بدایت حال نزد عنترةبن عیسی یکی از اجلهٔ فقها تلمذ کرد و به احترام استاد خود را بدو منتسب ساخت. صاحب ترجمه از دانشمندان بزرگ طب و فلسفه و ادب بود و در عصر خود سرآمد اکابرقوم بشمار میرفت و در علوم فلسفی و فنون ادبی و صنایع طبی کم‌نظیر بود. او ابتدا در بغداد به طبابت اشتغال داشت و پس از چهل‌سالگی شغل طبابت را ترک گفت و از مردمان دوری گزید و در جزیرهٔ ابن عمر متوطن گردید و به تدریس طب و فلسفه همت گماشت و تألیفاتی سودمند بیادگار گذاشت. از آنجمله است: ۱ - اقرابادین یا قرابادین کبیر. ۲ - تذکار الفضلاء و الحکماء و نزهة الحیاة الدنیا. ۳ - رسالة حرکةالعالم. ۴ - رسالة الشعری الیمانیة الی الشعری الشامیة. ۵ - رسالة العشق الالهی و الطبیعی. ۶ - رسالة الفرق مابین الدهر و الزمان و الکفر و الایمان. ۷ - دیوان الاشعار. ۸ - النور المجتنی من روض الندماء. و نیز سخنان و اشعار حکمت‌آمیز بسیار از او منقول است از جمله اشعار او در احکام طب که برخی گویندهٔ آنرا ابن بطلان گفته‌اند ولی درست‌تر آن است که اشعار از جزری صاحب ترجمه است. اینک چند بیتی از آن:
احفظ بنی وصیتی و اعمل بها
فالطب مجموع بنص کلامی
قدم علی طب المریض عنایة
فی حفظ قوته مع الایام

بالشبه یحفظ صحة موجودة
و الصد فیه شفاء کل سقام.

سال وفات وی بدست نیامد ولی مسلم است که در عصر سرسلسلهٔ اتابکان موصل و حلب (۵۲۱ - ۵۴۰ هـ .ق.) در بغداد میزیسته است. (از ریحانة الادب).

جزری. [جَ زَ] (اِخ) محمدبن محمد شافعی قاری ملقب به شمس‌الدین. وی از متأخران قراء و محدثان عامه بود و در فن خود فضل و تبحر داشت. در بعضی از کتب نیز ذکر او آمده و در پاره‌ای از موارد بوصف «صاحب اربعین» ذکر گردیده است. او قراآت قرآن مجید را از جمع کثیری اخذ کرد و در سال ۹۶۹ هـ .ق. تمام قرآن را نزد ابوعبدالله شمس‌الدین محمدبن عبدالرحمان‌بن علی حنفی یک بار با قراآت سبعه و بار دیگر با قراآت عشره خوانده است. بنا به نوشتهٔ بعضی سلسلهٔ مشایخ قرائت او به حضرت علی (ع) میرسد ولی بنظر مستبعد است. سال وفاتش معلوم نشد. (از ریحانه الادب).

جزری. [جَ زَ] (اِخ) محمدبن محمدبن عطاف موصلی مکنی به ابوالفضل. فقیه و محدث صالحی بود. وی در ذیقعدهٔ ۴۶۴ هـ .ق. در جزیرهٔ ابن عمر بدنیا آمد و در شوال ۵۳۴ هـ .ق. در بغداد درگذشت. سمعانی روایت بسیار از او دارد. (از لباب الانساب).

جزری. [جَ زَ] (اِخ) محمدبن محمدبن محمدبن علی‌بن یوسف یا محمدبن محمدبن محمدبن علی‌بن یوسف شافعی دمشقی ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوالخیر. وی عالمی فاضل و قاریی متبحر و از مشاهیر محدثان و مورخان و متکلمان عامه در قرن نهم بود، و در سیزده‌سالگی قرآن مجید را از بر داشت و قراآت سبع را فرا گرفت و مدتی به فرا گرفتن حدیث پرداخت و در نوزده‌سالگی به قاهره رفت و قراآت سیزده گانهٔ قرآن را با مهارتی بسزا فرا گرفت، و سپس به دمشق برگشت و فقه و حدیث آموخت، و دوباره برای فرا گرفتن علم بلاغت و اصول فقه به قاهره رفت و از ابوالفداء و ضیاءالدین و شیخ‌الاسلام بلقینی اجازهٔ فتوی گرفت و در ۷۹۳ هـ .ق. بمنصب قضاء دمشق منصوب شد، و در سال ۷۹۷ هـ .ق. از طرف سلطان بایزید به مدرسی سمرقند برگزیده گشت، و در آنجا با میرسیدشریف جرجانی ملاقات کرد، و پس از آن مسافرتهایی به اطراف کرد و در آخر به مقام قضای شیراز منصوب گردید، و بسال ۸۳۳ یا ۸۳۴ هـ .ق. در همانجا درگذشت. او راست: ۱ - التاریخ. ۲ - التمهید فی‌التجوید. ۳ - الحصن الحصین من کلام سیدالمرسلین. این کتاب در ادعیه و اوراد و اذکار است و مؤلف بسال ۷۹۱ هـ .ق. از تألیف آن فراغت یافته، و در مصر بچاپ رسیده است. و خود وی شرحی بنام مفتاح‌الحصن بر آن نوشته و نیز آنرا تلخیص کرده و بنام عدة‌الحصن خوانده است. ۴ - الدرة المضیئة فی قراآت الائمة المرضیة. این تألیف تکملهٔ قصیدهٔ شاطبیه و به همان وزن و قافیه است و جمعاً ۲۴۱ بیت دارد و در قاهره به چاپ رسیده است. ۵ - ذات‌الشفاء فی سیرة النبی و الخلفاء. ۶ - ذیل مرآة الزمان که ظاهراً همان کتاب فوق است. ۷ - الزهر الفائح فی ذکر من تنزه عن الذنوب و القبائح. این کتاب در قاهره بطبع رسیده است. ۸ - شرح الحصن الحصین که مذکور افتاد. ۹ - طیبات‌النشر فی القراآت العشر. این کتاب منظومه‌ای است دارای هزار بیت در شرح قراآت ده گانهٔ قرآن و در قاهره بطبع رسیده است. ۱۰ - عدةالحصن که ذکر شد. ۱۱ - عقداللآلی فی الاحادیث المسلسلة الموالی. ۱۲ - کفایة الالمعی فی آیة: یا ارض ابلعی. ۱۳ - مفتاح الحصن. ۱۴ - المقدمة الجزریة. این کتاب شامل صدوده بیت و در احکام تجوید است و در مصر و تبریز به طبع رسیده است. ۱۵ - منظومه‌ای در هیئت، حاوی ۵۲ بیت. ۱۶ - النشر فی القراآت العشر که بظاهر همان کتاب طیبات مذکور در فوق است. ۱۷ - الهدایة الی معالم الروایة. ۱۸ - هدیة المهرة فی زیادة العشرة. نام و نسب و تاریخ درگذشت همانست که ذکر شد ولی بعضی از ارباب تراجم را در این خصوص اشتباه دست داده است. (از ریحانة الادب).

جزری. [جَ زَ] (اِخ) محمدبن نصراللهبن ابی‌الکرم محمد ملقب به شرف‌الدین. از دانشمندان ادب بود، و تألیفاتی به نظم و نثر داشت. و بسال ۶۲۲ هـ .ق. در سی‌وهفت‌سالگی درگذشت. (از ریحانة الادب).

جزری. [جَ زَ] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن عبداللهبن محمود مکنی به ابوعبدالله و ملقب به شمس‌الدین. خطیب و فقیه شافعی است. او راست: ۱ - دیوان شعر و خطب. ۲ - شرح منهاج البیضاوی. ۳ - شرح الفیة ابن مالک. وی بسال ۶۳۷ هـ .ق. بدنیا آمد و در ۷۱۱ هـ .ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

جزری. [جَ زَ] (اِخ) نصراللهبن ابی‌الکرم محمد مکنی به ابوالفتوح و ملقب به ضیاءالدین. از دانشمندان تاریخ و ادب و حدیث و جز آن بود. رجوع به ابن اثیر در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب شود.

جزریه. [جَ زَ ری یَ] (اِخ) (ثغور...) یکی از سرحدات جنوب بلاد یونان قدیم است. (از تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۸).

جزز. [جَ زَ] (ع اِ) پشم و گیاه و مانند آن بریده و فریزکرده‌شده. (منتهی الارب). پشم و گیاه بریده و فریزکرده‌شده و مانند آنها. (ناظم الاطباء). پشمی که فریزشده و بکار نرفته است. جُزاز. جُزازَة. جِزَّة. (از متن اللغة). و رجوع به کلمات مزبور شود.

جزز. [جِ زَ] (ع اِ) ج جِزَّة، به معنی پشم بریده و درهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج جِزَّة، بمعنی پشم بریدهٔ گوسفند در سال که به پشم دیگر مخلوط نباشد. (از متن اللغة). و رجوع به جزة شود.

جز زدن. [جِزز زَ دَ] (مص مرکب) در تداول خانگی زنان، با نهایت تضرع و استکانت و زاری التماس کردن. تضرع و زاری کردن. به زاری التماس کردن. سخت تضرع و ابتهال کردن. به زاری چیزی را خواستن. گریستن با تضرع و استکانت. ابتهال. تضرع. (یادداشت مؤلف).

جزستان. [ ] (اِخ) از طسوج سراجهٔ قم. (از تاریخ قم ص ۱۲۱).

جزستان. [ ] (اِخ) رستاق ساوه و جزستان. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۶ شود.

جزستان. [ ] (اِخ) از دیه‌های ساوه. (از تاریخ قم ص ۱۴۰).

جزش. [جَ زِ] (اِمص) تغییر. (ناظم الاطباء).
- جزش و رمش؛ تغییر و تبدیل. (ناظم الاطباء).

جزع. [جَ زَ] (ع اِمص) فغان و فریاد و زاری و ناله و اندوه و بی‌صبری و ناشکیبایی. (از ناظم الاطباء): اگر مادرش [حسنک] جزع نکرد و چنان سخن بگفت، طاعنی نگوید که این نتواند بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۰). خبر کشتن او [عبدالله زبیر] به مادرش آوردند، هیچ جزع نکرد. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۹). گفت ابوالحسن علی‌بن احمدبن ابی‌طاهر ثقهٔ امیر رضی که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور میکردند بسیار جزع کرد و بگریست. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۶).

ز درد وصلت یاران من آن کنم بجزع
که جان‌پژوهان بر فرقت شباب کنند.
مسعودسعد.

جزعی خاست از امیر و وزیر
فزعی کوفت بر صغار و کبار. مسعودسعد.

خاک من غرقهٔ خون گشت مگریید دگر
بس کنید از جزع ار اهل جزایید همه.
خاقانی.

روی فریاد نیست دم مزنید
رفته رفته بود جزع مکنید. خاقانی.

فایق چون به بخارا رسید پیش تخت رفت و زمین ببوسید و بجای حجاب بایستاد و جزع بسیار نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۱).

هر لحظه بسر برآیدم دود
فریاد و جزع نمیکند سود. سعدی.

— روز جزع؛ زمان زاری و فریاد و فغان: بدو گفت: من رفتم، روز جزع نیست و نباید گریست، آخر کار آدمی مرگ است. (تاریخ بیهقی).

جزع. [جَ زَ] (ع مص) ناشکیبایی کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن عادل‌بن علی) (دهار) (از المصادر زوزنی). صبر از دست دادن. (از متن اللغة). بی‌صبری کردن و اندوه آشکار کردن. و فعل آن با «مِن» متعدی شود: جزع منه. (از اقرب الموارد). ||زاری کردن. (دهار) (ترجمان القرآن عادل‌بن علی) (تفلیسی). ||ناشکیبا شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||(امص) زاری. (دستوراللغة). ||ناشکیبائی. ضد صبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضد صبر و آن سستی است در مقابل آنچه بر انسان نازل شده. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ناشکیبایی. (غیاث اللغات) (آنندراج). کم‌صبری. بی‌تابی. بی‌آرامی. ناشکیبی. نقیض صبر. مقابل صبر. (یادداشت بخط مؤلف). تنگدلی. (تاریخ بیهقی).

جزع. [جَ] (ع اِ) مهرهٔ یمانی که در او سفید و سیاه باشد. (از متن اللغة). شبه پیسهٔ یمانی که چشم را در سپیدی و سیاهی به وی تشبیه دهند و اگر آن را در انگشتری کرده بپوشند مورث اندوه و خوابهای پریشان بیمناک و باعث مخاصمت با مردمان است و اگر بر آن موی زنی که زادن بر او دشوار گردد بپیچند در ساعت بزاید. (منتهی الارب). شبه پیسهٔ یمانی که چشم را در سپیدی و سیاهی به وی تشبیه دهند و مهرهٔ سلیمانی گویند. (ناظم الاطباء). مهرهٔ سلیمانی که سفید و سیاه باشد. (از غیاث اللغات) (آنندراج). مهرهٔ یمنی. (محمودبن عمر ربنجنی). مهره‌ای است یمانی منسوب به چشم شاهدان. (شرفنامهٔ منیری). مهره‌ای است معروف که در او سواد و بیاض هست مثل رگها و در معدن عقیق یافت میشود. (از بحرالجواهر). مؤلف تحفة المؤمنین آرد: سنگی است که از یمن و حبشه خیزد و در او شبیه به چشم و طبقات او خطوط مستدیرهٔ سفید و زرد و سرخ و سیاه ظاهر است و به فارسی قسمی از آنرا باباغوری گویند و قسمی سلیمانی است و ظاهراً عین‌الهریز نوعی از جنس او باشد. در سیم گرم و خشک و جالی و باحدة است و باعث بیداری و جهت یرقان و منع خواب و جهت عسر ولادت پیچیدن آن به موی زنان مؤثر باشد و تعلیق او بر اطفال مورث سیلان آب دهن و رفع ام‌الصبیان و نگاه داشتن او مورث خصومت مردمان با دارندهٔ او و دیدن خوابهای هولناک است و رافع لقوه و سنون او جهت تنقیه و جلای دندان و ذرور او قاطع خون و جهت رویانیدن گوشت و بردن لحم فاسد و اکتحال او جهت رفع بیاض و نزول آب نافع است. و آنرا دو قسم است، یمانی و چینی. (از شرح قاموس) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۰۹ و قاموس کتاب مقدس و مخزن‌الادویه شود. بهترینش یمانی است و وزنش به عقیق نزدیک و سفید و سیاه و سرخ و آمیخته به الوان باشد. (از نزهة القلوب). شَبَه. شَوَق. (یادداشت مؤلف). جِزْع. (منتهی الارب) (متن اللغة) (شرح قاموس). یکی آن جِزْعة و جَزَعَة. (از متن اللغة):

رخ شاه تابان بکردار هور
نشستنگهش را ستونها بلور
ز بر پوشش جزع بسته بزر
بر و بافته چند گونه گهر. فردوسی.

بیرونی آرد: سنگی است که در صلابت از دیگر سنگها برتری دارد و وزن آن در اصطلاح ما با قیاس بقطب ۶۳ ۱/۸ است. و از معادن عقیق در یمن استخراج میشود و گویند: آن دو را با هم شباهتی است و نیز گویند: در معادن عقیق هند هم یافت میشود و اقسامی دارد که کمیاب‌ترین آن معروف به جزع بقرانی است، که خطوط آن مستقیم و بدون کجی امتداد دارد. و صفحات آن از سه رنگ قرمز و مرجانی سفید و بلوری شفاف تشکیل شده که گاهی یک رنگ سیاه یا سبز یا زرد در بعض انواع آن وجود دارد و تمام رنگهای مذکور طبیعی است و آن که بجز سه رنگ اصلی داشته باشد کمتر یافت میشود. حمزه گوید: جزع را بفارسی قلنج گویند و بقرانی با کری را هلنج ولی لفظ خلنج اختصاص به جزع ندارد بلکه هر موجودی را که خطهای رنگین و شکلهای مختلف باشد خلنج گویند چنانکه به زرافه و روباه و جز آن اطلاق شود بلکه این لفظ به چوبهای رنگین بیشتر اختصاص دارد و نوع رقیق را برای ساختن دستهٔ کارد و خنجر بکار میبرند. و یک قسم آنرا جزع فارسی گویند بدانجهت مردم آنجا بیشتر بدان تمایل دارند و این قسم از بقرانی کم‌بهاتر و جزع حبشی در مرتبه پست‌تر از این است. و قسم دیگر بسلی است. نصر گوید: آنرا در زیت جوشانند تا رگهایش استوار گردد. و بعقیدهٔ کندی، معدن همهٔ اقسام آن نزدیک به معادن عقیق است و تمامی آنها را یک یا دو روز در عسل می‌پزند تا رگهایش باز شود و اگرچنین باشد نزدیک است به آنچه در باب کیمیا آمده است که قسمی از سنگها در جوف زمین نمو میکند و قسمی کاهش می‌یابد و بعضی از آنها همچون جزع از رنگی به رنگ دیگر درآیند. قسم دیگر از جزع را غرواتی گویند که رنگهای درهم دارد و طول و عرض آن بسیار و قطعه‌های بزرگی از آن یافت شده که از آن ظرفهائی ساخته‌اند که بگفتهٔ کندی گنجایش سی و اندی رطل آب داشته است و نصر قسم دیگری بنام جزع معرق ذکر کرده و شاید این صفت بجهت بسیاری رگهای آن باشد. هم او گوید: بیشتر آنچه در دست است از قسم اخیر می‌باشد که رگهای باریک موئین با رنگهای مختلط سیاه و قرمز و سفید و گاهی صورت درخت یا حیوان در آن دیده میشود. و در کتاب‌الاحجار آمده که جزع را معدنی است در چین که بجهت بدیمنی به آن نزدیک نمی‌شوند و تنها مردم بیچاره آنرا استخراج میکنند و به سرزمینهای دیگر می‌برند، زیرا آن را مورث غم و اندوه می‌پندارند.

معادن جزع، نقل اخباری دربارهٔ جزع: در خصوص اینکه در چین معدن دارد، خبری است مجهول از کتابی منحول. اما در خصوص اینکه مردمی بجهاتی آنرا بفال بد میگیرند هر گاه اصل خبر درست باشد این موضوع قابل‌قبول است. ولی آنچه از ملوک تبابعهٔ یمن (ملوک حِمْیَر) در این مورد هست و در شعر مرقش آمده است مربوط به جزعی است که از اسباب زینت بشمار آمده است، و آن بیت این است:

تحلین یاقوتاً و شذراً و صیغةً
و جزعاً ظفاریاً و دُرّاً توائما.

و گفته‌اند معنای توائم، ازدواج دوبه‌دو باشد و دُر (گوهر) جز به ازدواج مروق نگردد. و در خصوص اینکه ملوک تبابعهٔ یمن بدان تشاؤم میکردند و جزع را بفال بد میگرفتند راست بنظر نمیرسد، چه اگرچنین بود به مقتضای پیروی عامه از خوی و عقیدت ملوک خود بایستی اسم آن برافتادی و شهرت نیافتی، ولی ما خلاف آنرا می‌بینیم و ملاحظه میکنیم که شاعران آن عصر پیوسته جزع را در اشعار خود وصف میکنند و آنرا بفال بد نمیگیرند. از آنجمله است ابیات زیر:

کأن عیون الوحش حول بیوتنا
و ارحلنا الجزع الذی لم یثقب.
امرؤالقیس (از ملوک کنده).

رأیت ثلاثاً راتعین بقفرة
فرائد کالجزع الذی لم ینظم. امرؤالقیس.

فأدبرن کالجزع المفصل بینه
بجید معم فی العشیرة مخول. امرؤالقیس.

و شاعری دیگر گوید:

لنا قینة ترنو بناظرتین
کدارات جزع فوق لؤلؤتین.

الجزع و الیاقوت و الدر
عینا ک و الخدان و الثغر. صنوبری.

و کان امامنا و لنا نظاما
و کان الجزع یحفظ بالنظام. لبید.

فأدبرن کالجزع المفصل بینه
بجید الغلام ذی‌الجدیل المطوق.
عبدعمرو الطائی.
اضائت لهم احسابهم و وجوههم
دجی اللیل حتی نظم الجزع ثاقبه.
ابوالطمحان.
(از الجماهر بیرونی صص ۱۷۴ - ۱۸۰).
از آب کشت بینی چون آب موج‌موج
وز نوسه[1] ابر بینی چون جزع رنگ‌رنگ[2].
خسروانی.
زمینش همه صندل و چوب و عود
ز جزع و ز پیروزه او را عمود. فردوسی.
هر ساعتکی سینه بمنقار بریدند
چون جزع سر سینه و چون بسد منقار.
منوچهری.
بسهم شیر و بتن ژنده‌پیل و چشم چو جزع
چو غرم بر سر کوه و چو وال در دل یم.
سنائی.
چو صدف گشاد لعلش چو سنان کشید جزعش
نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیابد.
خاقانی.
در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک
جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود. سعدی.
و چون به ۶۰ رسد دو تبع یا دو جزع یا دو جزعه بدهد. (از تاریخ قم ص ۱۷۵).
باغ چون جزع و راغ چون شبه را
دل و جان غمگن است و مسرور است. ؟
||مجازاً گاهی از آن چشم مراد دارند به اعتبار سفید و سیاهی. (غیاث اللغات از مدار و منتخب) (از آنندراج):
دو جزعش ز در هر زمان رشته بست
همی از شبه ریخت در بر جمست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دو رخسار دختر چوگلنار شد
دو جزعش ز لؤلؤ صدف‌وار شد.
(گرشاسب‌نامه).
جزع تو به غمزه برده جانها
لعل تو به بوسه داده تاوان. خاقانی.
پروردهٔ جزع تست عیسی
آبستن لعل تست مریم. خاقانی.
بیداد از آن جزع جهانسوز نبینند
فریاد از آن لعل جهانساز نخواهند. خاقانی.
در آن اندوه می‌پیچید چون مار
فشاند از جزعها لؤلوی شهوار. نظامی.
جزع ز خورشید جگرسوزتر
لعل ز مهتاب شب‌افروزتر. نظامی.
تیرش صفت کمان گرفته
جزعش زگهر نشان گرفته. نظامی.
- جزع جادو؛ چشم جادو و فتنه‌انگیز:
داغ دلها را بسحر آن جزع جادو تاب داد
باغ جانها را بشرط آن لعل رخشان تازه کرد.
خاقانی.
- جزع روشن؛ چشم روشن و در بیت زیر کنایه از اشک است:
دل پهلوان خیره شد کآن بخواند
بسی در زد و جزع روشن براند.
(گرشاسب‌نامه).
||آن چوب که چرخ بر آن میگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جِزْع. (متن اللغة) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به این کلمه شود. ||(مص) بر پهنا بریدن وادی و زمین را. یا عام است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بریدن زمین و وادی یا به پهنا بریدن آنرا و اصل معنی کلمه بریدن است. (از متن اللغة). بریدن زمین و وادی و موضع یا به پهنا بریدن آنها. (از تاج العروس). بریدن زمین و رود را یا به پهنا بریدن. (از شرح قاموس). به پهنا بریدن زمین. (اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی):
فریقان منهم سالک بطن نخلةٍ
و آخر منهم جازع بطن کبکب.
امرؤالقیس (از قاموس) (از اقرب الموارد).
||قطع کردن مسافت. (المصادر زوزنی).
جزع. [ج] (ع اِ) گشت وادی و خم آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). منقطع وادی، یا گشت یا خم یا جانب آن یا آنجا که وادی فراخ میشود، گیاهی برویاند یا نرویاند. (از متن اللغة). آنجا که وادی بریده شود یا آنجا که فراخ باشد، درخت برویاند یا نرویاند. (از تاج العروس). برگشت وادی. و جوهری تنها همین معنی را آورده است. (از اقرب الموارد):
و ما جَزَعی بالجِزْع عن عبث ولا
بدا ولعاً فیها ولوعی و لوعتی.
فارض (از اقرب الموارد).
||میانهٔ وادی و منقطع آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میان وادی و منتهای آن. (آنندراج). برگشت وادی و میانه یا منقطع آن. (سه لغت است) و به گفتهٔ اصمعی، خم وادی. (از تاج العروس). یا خم فراخ از وادی که درختها رویاند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و برخی گویند: از وادی جز آنجا را که فراخ باشد و درختها رویاند جزع ننامند. (از متن اللغة) (از تاج العروس). و برای اثبات معنی فوق به این بیت لبید استناد شده است:
حفرت و زایلها السراب کأنها
اجزاع بشة اثلها و رضامها.
چون کلمهٔ «اثل» که به معنی درخت است در آن آمده است. و برخی گویند: آنرا جزع گویند هرچند نبات نرویاند و به بیت زیر استناد کرده‌اند:
فکأنها بالجزع بین نبایع
و أولات ذی‌العرجاء نهب مجمع.
(از تاج العروس).
||برخی گویند: آنجای از وادی که مستدیر و فراخ باشد. (از تاج العروس). ||یا آنجای از وادی که درخت نرویاند و آنجا ریگ باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از تاج العروس از ابن‌الاعرابی). ||محلهٔ قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از تاج العروس):
و صادفن مشربه و المسا -
م شرباً هنیئاً و جزعاً شجیرا.
کمیت (از تاج العروس).
||زمین بلند که در پهلوی آن زمین هموار بوده باشد. ||خانهٔ زنبور که در وی شهد نهد. ج، أجْزاع. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس). ||همان جَزْع بفتح جیم بمعنی مهرهٔ یمنی که در او سفید و سیاه باشد. رجوع به جَزْع شود. خَلَنْج. (یادداشت مؤلف از بیرونی). ||گردش روزگار. (دهار). گردش رود. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).
جزع. [جَ] (ع اِ) آن چوب که چرخ بر آن بگردد. (منتهی الارب). آن چوب که چرخ بر آن میگردد. (ناظم الاطباء). چوب میان دولاب. (آنندراج). تیر یا چوبی که دولاب یا چرخ بر آن میگردد. و مجمع مصری آنرا بر چیزی که در تداول به «دنجل» و در بلاد شام به «اکس» معروف است منطبق میداند. (از متن اللغة). تیر و چوبی که چرخ دولاب در آن میگردد. و این لغت یمنی است. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). جَزْع. (متن اللغة) (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به این کلمه شود. ||زردچوبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رنگی است زرد. (آنندراج) (از متن اللغة). رنگی است زرد که آنرا هُرْد (زعفران و گل سرخ و بیخ درختی است که بدان رنگ کنند) نامند. (از اقرب الموارد).
جزع. [جَ زُ] (ع ص) ناشکیبا و زاری‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ضد صبور (شکیبا). (اقرب الموارد). جازع. جُزاع. جَزِع. جَزوع. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به این کلمات شود.
جزع. [جَ زِ] (ع ص) ناشکیبا و زاری‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به جازع و جَزُع شود.
جزع. [جِ] (اِخ) دو ده است: یکی بر جانب راست طائف و دیگری بر جانب چپ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج)

---
۱ - قوس و قزح. (یادداشت مؤلف).
۲ - نل: وز نوسه پشت ابر چو جزع است رنگ‌رنگ.

(از تاج العروس).

جزع‌الدواهی. [جَ عُدْ دَ] (اِخ) موضعی در سرزمین طی. (از معجم البلدان):

الی جزع‌الدواهی ذاک منکم
مغانٍ فالخمائل فالصعید.
زیدالخیل (از معجم البلدان).

جزع بسلی. [جَ عِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی جزع است که قشر بالا و پایین آن قرمز مایل به سیاه باشد و خطوط سفیدی فاصل میان آن دو قشر است. رجوع به جزع و الجماهر بیرونی ص ۱۷۶ شود.

جزع بقرانی. [جَ عِ ؟] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی جزع است که گرانبهاترین و کمیاب‌ترین اقسام آن بشمار است و خطوط مستقیم و بدون اعوجاجی بر آن کشیده شده و صفائح آن متراکم بر رویهم به انتها میرسد و استواء نهایات آن دلیل استواء سطح و صفحهٔ آن باشد. رجوع به جزع و الجماهر بیرونی ص ۱۷۵ شود.

جزع بنی‌حماز. [جَ عُ بَ حَمْ ما] (اِخ) آنان از بنی‌التیم، تیم عدی هستند و بگفتهٔ حفصی نام وادیی است به یمامه. (از معجم البلدان).

جزع بنی‌کوز. [جَ عُ بَ] (اِخ) از دیار بنی‌ضباب است به نجد و تا آنجا دو روز راه است به یک طریق. (از معجم البلدان).

جزع پرآب. [جَ عِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مهرهٔ پرآب. مهرهٔ یمانی آب‌دار. مهرهٔ شفاف:

دو چشمش فی‌المثل چون جزع پرآب
ز رشکش چشم نرگس مانده در خواب.
نظامی.

جزع حبشی. [جَ عِ حَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی است از جزع که از جهت ارزش در مرتبهٔ بعد از فارسی قرار دارد و قشر قرمز ندارد و جز خطوط سیاهی که رنگهای سفیدی آنها را جدا میسازد در آن وجود ندارد و بهمین جهت آنرا به حبشه منسوب میدارند زیرا دندانهای مردم آنجا نیز سفید است و در وسط لبهای سیاه قرار گرفته است مانند جزع حبشی. رجوع به جزع و الجماهر بیرونی ص ۱۷۵ شود.

جزع خاستن. [جَ زَ تَ] (مص مرکب) برخاستن ناله و زاری. صدای ناله و فغان برخاستن:

جزعی خاست از امیر و وزیر
فزعی کوفت بر صغار و کبار. مسعودسعد.

جزع رنگ. [جَ رَ] (ص مرکب) همرنگ جزع. برنگ مهره:

ز سُمّ گوزنان زمین جزع‌رنگ
وشی گشته ریگ شخ از خون رنگ.
(گرشاسب‌نامه).

جزع سیاه. [جَ عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوع خاصی از جزع که تیره‌رنگ است. مهرهٔ یمانی سیاه. مهرهٔ سیاه:

حصاری بر آن که ز جزع سیاه
بلندیش بگرفته بر ماه راه. (گرشاسب‌نامه).

جزع ظفاری. [جَ عِ ظَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مهره‌ای است که به ظفار منسوب است. (یادداشت مؤلف). مهرهٔ یمنی است که منسوب است به بلدهٔ ظفار در یمن که تبابعه یعنی ملوک حِمْیَر به آنجا سکونت کردند. (از الجماهر بیرونی ص ۱۷۷):

تحلین یاقوتاً و شذراً و صیغةً
و جزعاً ظفاریاً و دُرّاً توائما.
مرقش اصغر (از الجماهر).

و فینا من المعزی تلاد کأنها
ظفاریة الجزع الذی فی الترائب.
فرزدق (از الجماهر).

و النیل یجری فوق رضراض من الجزع الظفاری.
؟ (از الجماهر).

و رجوع به جزع و جزع یمانی شود.

جزع عقیقی. [جَ عِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگ قیمتی که مانند عقیق و جزع میباشد بدین معنی که صفات هر دو در آن جمع است و در یهودیه یافت شود. و صاحب دو طبقه باشد یکی سفید و دیگری قرمز شفاف یا بالعکس. (قاموس کتاب مقدس).

جزع‌فام. [جَ] (ص مرکب) همانند جزع. چون مهرهٔ یمنی:

چو کرده برون خنجر جزع‌فام
برآید هزارش عقیق از نیام. (گرشاسب‌نامه).

جزع کردن. [جَ زَ کَ دَ] (مص مرکب) فریاد و فغان کردن. زاری و بیتابی نمودن. اظهار بی‌قراری کردن: مجمزان پیوسته میرسیدند در شبانروزی بیست و سی و آنچه دبیر می‌نبشت بر وی میخواندند او [عمرو لیث] جزع میکرد و میگریست. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۳). اگر مادرش [حسنک] جزع نکرد و چنان سخن بگفت، طاعنی نگوید که این تواند بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۰).

بر گذشته چنین جزع کردن
نشمرند از خرد خردمندان. مسعودسعد.

روی فریاد نیست دم مزنید
رفته رفته بود جزع مکنید. خاقانی.

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده
سخت‌کمان چه غم خورد گر تو ضعیف‌جوشنی.
سعدی.

و رجوع به جزع شود.

جزع‌کنان. [جَ زَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال جزع. در حال فریاد و فغان کردن. بیتابی‌کنان. زاری‌کنان:

چون کوه به کوه و دشت بر دشت
گریان و جزع‌کنان همی گشت. نظامی.

و رجوع به جزع و جزع کردن شود.

جزع‌گون. [جَ] (ص مرکب) بسان جزع. جزع‌فام. همرنگ جزع:

چون خنجر جزع‌گون برآرد
لعل از دل سنگ خون برآرد. نظامی.

جزع ناب. [جَ عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مهرهٔ یمانی خالص. مهرهٔ بدون غش:

در آن ماهیان کرده از جزع ناب
نماینده‌تر زآنکه ماهی در آب. نظامی.

جزع نمودن. [جَ زَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ناله و فغان و زاری کردن. بی‌صبری و ناشکیبائی و بیقراری کردن. جزع کردن: فایق چون به بخارا رسید پیش تخت رفت و زمین بوسید، بجای حجاب بایستاد و جزع بسیار نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۱). و رجوع به جزع کردن شود.

جزع و فزع. [جَ زَ عُ فَ زَ] (اِ مرکب، از اتباع) فریاد و زاری. و با مصدر کردن ترکیب میشود.

جزع و فزع کردن. [جَ زَ عُ فَ زَ کَ دَ] (مص مرکب) فریاد و زاری کردن. بیتابی و فغان کردن. رجوع به جزع و فزع شود.

جزعة. [جَ عَ] (ع اِ) مهره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یکی از مهرهٔ یمانی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جِزعَة. (منتهی الارب) (متن اللغة) (ناظم الاطباء). و رجوع به این کلمه شود.

جزعة. [جِ عَ] (ع اِ) مهره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یکی از مهرهٔ یمانی. (از متن اللغة) جَزعة. (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به این کلمه و جَزع شود. || اندکی از مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). پاره‌ای از مال. (از متن اللغة). یقال: جَزَّعَ له جزعةً من المال؛ ای قطع له قطعةً منه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). جُزعَة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به این کلمه شود. || اندکی از آب و از شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اندک از هر چیز. (از متن اللغة). اندک از آب. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). یقال: مابقی فی الاناء الا جزعة و جزیعة. (از اقرب الموارد). جُزعَة. (منتهی الارب) (محیط المحیط). و رجوع به این کلمه شود. || باقی‌مانده از هر چیزی. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باقی هر چیز. (آنندراج). باقیمانده. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). جُزعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). و رجوع به این کلمه شود. ج، جِزَع. (اقرب الموارد). || پاره‌ای از شب کم از نصف، از اول باشد یا از

آخر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). پاره‌ای از شب. (از اقرب الموارد). پاره‌ای از شب، یعنی ساعات گذشته یا آیندهٔ آن که کم از نصف باشد از اول یا از آخر. (از متن اللغة). ||رمهٔ گوسپند. (منتهی الارب) (آنندراج). رمهٔ گوسپندان. (ناظم الاطباء). دسته‌ای از گوسفند. (از محیط المحیط) (از متن اللغة).[1] ||فراهم‌آمدن‌گاه درختان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جایی که درختان گرد هم آمده باشند. (از محیط المحیط). جائی که درختان گرد هم باشند و چارپایان از سرما در آنجا استراحت کنند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||وادی مستدیر و گشاده‌ای که درخت در آن باشد. (از متن اللغة).

جزعة. [جَ عَ] (ع اِ) اندک از مال. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از محیط المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). جِزعَة. و رجوع به این کلمه شود. ||اندکی از آب و از شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). اندکی از آب و یا از شیر. (ناظم الاطباء). اندک از آب. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). اندک از هر چیزی. (از متن اللغة). جِزعَة. رجوع به این کلمه شود. ||باقیمانده از هر چیزی. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باقی هر چیز. (آنندراج). باقیمانده. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). جِزعَة. و رجوع به این کلمه شود. ||دسته. (ناظم الاطباء). جزعةالسکین و نحوه؛ دستهٔ کارد و امثال آن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به جزعةالسکین شود.

جزعةالسکین. [جُ عَ تُس سِ کْ کی] (ع اِ مرکب) دستهٔ کارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در جُزأَة بمعنی دستهٔ کارد و درفش و مانند آن. (از اقرب الموارد). دستهٔ کارد و امثال آن. (از متن اللغة).

جزعی. [ ] (اِخ) از مزارع کوهبنان کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزع یمان. [جَ عِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) همان مهرهٔ یمنی است و مخفف جزع یمانی باشد. رجوع به جزع یمانی شود:

بدور چشم تو بدگوهریست جزع یمان
که ترک چشم تو خواند به گوهر یمنش.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

جزع یمانی. [جَ عِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مهره‌ای است که به یمن منسوب است و آنرا جزع یمنی و قسمی از آنرا نیز جزع ظفاری گویند. رجوع به جزع و جزع ظفاری و کتاب الجماهر بیرونی ص ۱۷۴ شود:

ز جزع یمانی یکی گنبدی
نشستنگه نامور موبدی. فردوسی.

خط‌خط که کرد جزع یمانی را
بوی از کجاست عنبر سارا را. ناصرخسرو.

جزع یمنی. [جَ عِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان جزع یمانی است. رجوع به این کلمه شود. حمدالله مستوفی آرد: معدن جزع به یمن باشد و چند جای دیگر اما هیچ نوع از یمنی صلب‌تر نباشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۰۵).

جزعین. [جَ] (ص نسبی) بگونهٔ جزع. منسوب به جزع:

ماهی در آبگیر دارد جزعین زره
آهو در مرغزار دارد سیمین شکم.
منوچهری.

به جزعین پرده و قیرین عروسان
امیران را شبستان تازه کردی. خاقانی.

جزغ. [ج زَ] (اِ) دنبهٔ برشته کرده‌که روغن آنرا گرفته باشند. (ناظم الاطباء). به معنی جزدر است که دنبهٔ برشته کرده باشد که بروی آشهای آرد ریزند. جزغال. جزغاله. (برهان) (آنندراج). و رجوع به جزد و جزدر و کلمات فوق شود.

جزغ. [ج] (اِ) سوسک و چرغد. ||ملخ. (ناظم الاطباء).

جزغال. [ج] (اِ) دنبهٔ برشته کردهٔ روغن‌گرفته. (ناظم الاطباء). به معنی جزغ است که دنبهٔ برشته کردهٔ روی آش باشد. (برهان). دنبهٔ بره است که آنرا برشته کرده باشند. (آنندراج) (انجمن آرا). جزد. جزدر. جزغ. جزغاله. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). خرده‌های دنبه‌ای که برشته کرده و روغن آن بگرفته‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کلمات مزبور شود.

جزغاله. [ج لَ / لِ] (اِ) همان جزغال است که بمعنی پارچه‌های دنبهٔ برشته‌شده باشد. گوشت و بیشتر دنبهٔ سخت برشته‌شده نزدیک به سوختگی. (یادداشت مؤلف) (برهان). قطعهٔ سوخته و روغن‌گرفته‌شده از دنبه. (یادداشت مؤلف). جیزغَلّه (در تداول اهالی خراسان). ||دنبهٔ نیم‌سوخته. (یادداشت مؤلف): مشاعل طلا و نقره و مس و دنبه و پیه و روغن چراغ و جزغاله و نواله... (تذکرة الملوک ص ۳۲).

جزغاله شدن. [ج لَ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، سخت سوختن چنانکه آب نماند یا بسیار کم ماند. (یادداشت مؤلف).

جزغنکث. [ ] (اِخ) شهرکی است از ماوراءالنهر به حدود بخارا با منبر، آبادان و با کشت و برز بسیار. (حدود العالم).

جزف. [جَ] (ع مص) آسان گرفتن کاری را. (منتهی الارب) (آنندراج). به آسانی و بسیار گرفتن چیزی را. (ناظم الاطباء). بگزاف گرفتن چیزی را. (از متن اللغة) (از دهار). ||خرید و فروخت کردن چیزی را بدون پیمانه و وزن. (از اقرب الموارد). در پیمانه تخمین کردن. (از ناظم الاطباء): ابتاعه جزفاً؛ ای مجهول‌القدر مکیلاً کان او موزوناً. (منتهی الارب). زیاده کردن پیمانه. (از متن اللغة).

جزفة. [ج فَ] (ع اِ) گلهٔ چهارپایان. (منتهی الارب). یک جزء از گلهٔ چارپایان. (ناظم الاطباء). پاره‌ای از چارپا. (از شرح قاموس). پاره‌ای از گوسفند.[2] جِزَقة. (از متن اللغة).

جزفة. [جَ فَ] (ع اِ) همان جِزفة بکسر جیم است بمعنی گلهٔ چارپایان. (از متن اللغة). و رجوع به جِزفة شود.

جزک. [ ] (اِ) جبار. (مهذب الاسماء). و آن حرارتی باشد که در سینه پدید آید از خشم یا گرسنگی.

جزک. [جَ زَ] (اِ) نام علتی و مرضی است که مرغان و پرندگان را پیدا شود و آن آن است که از بیخ پر ایشان تا به استخوان سوراخ گردد. (برهان) (آنندراج). بیماریی مر پرندگان را که از بیخ پرشان تا به استخوان سوراخ گردد. (ناظم الاطباء). نام مرض است که مرغان را پیدا شود و آن چنان باشد که بن پر سوراخ شود و به گوشت رسد. (از جهانگیری).

جزک. [ ] (اِخ) یا جزیک. از توابع طبس مسنا از محالات قاینات و قدیم‌النسق است. از آب قنات مشروب میشود. هوایش گرم است. قریب یکهزار و پانصد و پنجاه نفر جمعیت دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزکش. [جُ کَ] (اِ مرکب) مقوا و یا قطعهٔ تیماج دولایی که در آن جزوه و کاغذ گذارند. (ناظم‌الاطباء).

جزکه. [جُ کِ] (حرف اضافهٔ مرکب) سوای. غیر از. به استثنای.

جزگونه. [جُ نَ / نِ] (ص مرکب) نوع دیگر. دگرگونه. روگردان:

نداند کسی راز گردان سپهر
که جزگونه گشتست با ما به مهر. فردوسی.

تو در جنگ چندین دلیری مکن
که با مات جزگونه باشد سخن. فردوسی.

جزگیر. [جُ] (اِ مرکب) آلتی که کتاب را در وقت خواندن و یا نوشتن باز نگاه میدارد. ||جُزکَش، به معنی مقوا یا قطعهٔ تیماج دولایی که در آن جزوه و کاغذ گذارند. (ناظم

---

۱ - در تداول عامه دسته‌ای از گوسفند را «شلعة» گویند. و بگمان من محرف جزعة یا محرف لغت فصیح آن «کلعة» است که بمعنی رمهٔ بزرگ گوسپندان باشد و قلب کردن کاف به شین متداول است. (از حاشیهٔ متن اللغة).

۲ - در تداول عامه به دستهٔ کوچک از گوسفند شقفة گویند. (از حاشیهٔ متن اللغة).

الاطباء). رجوع به جزکش شود.

جزل. [جُ] (ع ص، اِ) ج اَجْزَل، بمعنی شتری که دوشش ریش بود. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (شرح قاموس). و رجوع به اجزل و دزی ج ۱ ص ۱۹۳ شود.

جزل. [جِ] (ع اِ) پاره‌ای بزرگ از خرما. (منتهی الارب) (از شرح قاموس) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پاره‌ای بزرگ از خرما و جز آن. (از متن اللغة). پاره‌ای از هر چیزی. (از متن اللغة). جِزلَة. (متن اللغة) (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به جزلة شود.

جزل. [جَ] (ع ص، اِ) هیزم خشک و سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). هیزم خشک ستبر. (ناظم الاطباء). هیزم خشک یا هیزم ستبر و بزرگ. (از تاج العروس). هیزم خشک و هیزم ستبر و هیزم بزرگ. (از متن اللغة). ستبر و بزرگ از هیزم و گاهی جزن به ابدال لام به نون نیز گویند. (از اقرب الموارد). هیزم زفت و خشک. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). هیمهٔ خشک یا هیمهٔ کلفت یا هیمهٔ بزرگ. (یادداشت مؤلف):

فویهاً لقدرک ویهاً لها

اذا اختیر فی المحل جزل‌الحطب.

ثعلب (از تاج العروس).

باتت حواطب لیلی یلتمسن لها

جزل‌الجذی غیر خوار و لا دعر.

ابن مقبل (از تاج العروس).

||بسیار از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (اقرب الموارد). مجازاً مرادف جزیل به معنی بسیار از هر چیز. یقال: «له عطاء جزل و جزیل». (از تاج العروس). و یقال: عطاء جزل؛ ای کثیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، جِزال. (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ممکن است با جیم و جِ جزیل باشد و محتمل است با حاء مهمله و جِ حزل باشد همچون حبل و حبال. (از تاج العروس). ||جوانمرد بسیاردهش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). کریم بسیارعطاء. ||خیر بسیار. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||خردمند محکم‌رای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عاقل درست‌رأی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). دانای درست‌رای. (آنندراج) (غیاث اللغات). یقال: «هو جزل‌الرّأی»: فاضلی جزل و بازلی فحل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۰). ||رای نادرست. از لغات اضداد است. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||لفظ درست و استوار. ضد رکیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلاف رکیک از الفاظ. (از اقرب الموارد). سخن درشت و محکم. (آنندراج) (غیاث اللغات). لفظ فصیح و جامع یعنی خلاف رکیک از الفاظ. (از متن اللغة):

تو مر زرق را چون همی فقه خوانی

نه مرد سخنهای جزل متینی. ناصرخسرو.

و این فصل جزل که در صورت هزل بود بر سمع شهریار از آن گذرانیدم تا زور و افترا و زرق و افتعال زنان بر رای اعلی روشن گردد. (سندبادنامه ص ۱۱۰). ||بانگ کبوتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آواز کبوتر. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||نباتی است. (منتهی الارب). نوعی نبات است. (اقرب الموارد). ||(مص) بریدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج) (غیاث اللغات). دو پاره کردن. (از اقرب الموارد). به دو نیم کردن چیزی را ولی اصل معنی آن بریدن است. (از متن اللغة). یقال: «جزله بالسیف جزلتین؛ اذا قطعه قطعتین». (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ریش کردن پالان کوهان شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) نزد علمای عروض افکندن حرف چهارم از متفاعلن و ساکن‌گردانیدن حرف دوم در بحر کامل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). حذف چهارم از متفاعلن. (از ذیل اقرب الموارد). در عروض به معنای خزل با خاء معجمه است و آن اجتماع اضمار و طی در متفاعلن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به خزل شود.

جزل. [جَ زَ] (ع اِ) ریش کوهان شتر که از پالان بهم رسد. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ریش پشت و کوهان شتر که استخوان آن برآید و موضع آن هموار گردد یا به پشت فرورود و شتر را بکشد. (از متن اللغة). ریشی که بر پشت ستور بهم رسد تا استخوان بدرآید و موضع آن آرام و هموار گردد و بعضی گویند: در هم شکستن پالان پشت ستور باشد. (از اقرب الموارد). زدگی کوهان شتر از پالان. (یادداشت مؤلف).

جزل. [جَ زَ] (ع مص) ریش گردیدن دوش شتر تا اینکه استخوانش برآید و جای آن هموار گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریش گردیدن سر دوش ستور. (از متن اللغة). پاره کردن پالان است سر دوش شتر را. (از شرح قاموس).

جزل. [جَ] (اِخ) موضعی است به نزدیک مکه. عمربن ابی‌ربیعه گوید:

و لقد قلت لیلة الجزل لما

اخضلت ریطتی علیّ السماء

لیت شعری و هل یردن لیت

هل لهذا عند الرباب جزاء.

(از معجم البلدان).

جزل. [جَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

جزل. [جُ زَ] (اِخ) لقب سعیدبن عثمان. (منتهی الارب) (شرح قاموس).

جزلا. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای محال طارم. این قریه قدیم‌التسق و بیشتر زراعت آن دیمی و کمی آبی است که از رودخانه مشروب میشود. باغات و صیفی‌کاری فراوان دارد و هوای آن گرم است. انار و انجیر در آن بعمل می‌آید و یکصدوده خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶). این ده در هفتادوپنجهزارگزی باختر سیردان و سه‌هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده و محصول آن غلات، پنبه، برنج و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و مکاری و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. و آنراده گیزلانیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). و رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۶۵ شود.

جزلاء. [جَ] (ع ص) مؤنث اَجْزَل، بمعنی شتری که دوشش ریش بود. (از منتهی الارب). و رجوع به اجزل شود. ||تأنیث جَزْل، بمعنی جوانمرد بسیاردهش و خردمند محکم‌رأی. (از منتهی الارب). و رجوع به جزل شود. جَزلَة. (منتهی الارب). و رجوع به جزلة شود.

جزلاندشت. [جَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم علیا از بخش سیردان شهرستان زنجان. این ده در ۷۵هزارگزی باختری سیردان در سر راه عمومی خلخال و طارم و محلی کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب از رودخانهٔ دران و محصول آن غلات، پنبه، انار و گردو و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جزلة. [جَ لَ] (ع ص، اِ) مؤنث جَزْل، بمعنی جوانمرد بسیاردهش و خردمند محکم‌رای. (از منتهی الارب) (از متن اللغة)[1] (از ذیل اقرب الموارد). ||زن بزرگ‌سرین[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). سرین‌بزرگ از زنان. (شرح قاموس). ||بقیهٔ نان. (منتهی الارب) (آنندراج). بقیه‌ای از نان. (ناظم الاطباء). باقیمانده از گردهٔ نان. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة) (شرح قاموس). ||مشک شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). باقیمانده در مشک شیر. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). مشک شیر

---

۱ - در ناظم الاطباء چنین آمده: جَزْلَة؛ مؤنث جزل یعنی جوانزن بسیاردهش! وی معنی ترکیبی کلمهٔ «جوانمرد» را متوجه نشده است که این ترکیب بمعنی فتوت است و معنی جوان و مرد از میان رفته است.

۲ - در آنندراج بزرگ‌سر معنی شده است.

و جلت. (شرح قاموس). ||خنور (ظرف) خرما. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). باقیمانده در ظرف (خنور) خرما. (از ذیل اقرب الموارد). باقیمانده در ظرف خرما و بقول برخی مقدار نصف خنور خرما. (از متن اللغة). یقال: «بقی فی الاناء جزلة و فی الجلة جزلة و من الرغیف جزلة؛ ای قطعة». (لسان از ذیل اقرب الموارد). ||زن درست‌قامت خوش‌گفتار. (از متن اللغة).

جزلة. [جِ لَ] (ع اِ) پاره‌ای بزرگ از خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس). پاره‌ای بزرگ از خرما و جز آن. ||پاره. (منتهی الارب) (آنندراج). حصه و پاره و قطعه. (ناظم الاطباء). پاره. یقال: ضرب الصید فجزله جزلتین. (از ذیل اقرب الموارد). جِزل. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به جزل شود.

جزم. [جَ] (ع ص، اِ) امری که پیش از وقت خود آید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). از کارها پیش از هنگام آمدن. (شرح قاموس). ||سرراست. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف ص ۵). ||قلم راست‌بریده، ضد محرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||خط عربی، بدانجهت که از خط حِمْیَر بریده گردیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خط عربی پیش از آنکه [به خط] کوفی شهرت یابد. (از متن اللغة). این خطی که از حروف معجم تشکیل شده بدانجهت که از خط حِمْیَر که به خط مسند معروف بود جدا شده است. (از اقرب الموارد). ||چیزی از خرقه و مانند آن که بدان فرج ناقه را پر سازند تا بر غیر بچهٔ خود مهربان و مایل باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی که فرج ناقه را با آن پر سازند تا آنرا بچهٔ خود پندارد و بر آن مهربان باشد که آنرا دُرجه گویند. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد).

جزم. [جَ] (ع مص) راست کردن سوگند را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). امضاء و تنفیذ کردن سوگند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). یقال: حلف یمیناً جزماً. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بریدن و یک سو کردن کار را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بریدن. (آنندراج). بریدن کار بطوری که برگشت در آن نباشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). یقال: امرته امراً جزماً. و هذا حکم جزم. (از اقرب الموارد). ||ساکن گردانیدن حرف را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ساکن کردن حرف را. (آنندراج). اِعراب حرف را ساکن کردن. (از متن اللغة). بی‌اعرابی که کلمه نه رفع و نه نصب و نه جر دارد. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح نحویان، حذف کردن علامت اعراب از آخر کلمات معرب باشد. و این قسم از اعراب مختص به افعال است و در آخر اسماء درنیاید همچنان که جر در آخر افعال نیاید چنانکه ابن مالک در الفیه گوید:

و الاسم قد خصص بالجَرّ کما

قد خصص الفعل بأن ینجزما.

پس جزم تنها در آخر افعال معرب درآید، به این ترتیب که در افعال صحیح حرکت آخر آن و در افعال معتل حرف آخر آن و در افعال خمسه نون عوض رفع حذف گردد و علامت جزم در آنجا که حرکت حذف شود چنین است: «ْ» و این با سکون فرق دارد، زیرا در اصطلاح، ضمه و فتحه و کسره و سکون در کلمات مبنی و رفع و نصب و جر و جزم در کلمات معرب بکار رود. (از المنجد) (از الفیهٔ ابن مالک):

دائرهٔ افلاک را بالای صحن بادیه

کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده‌اند.

خاقانی.

از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو

چرخ چو جزم نحویان حلقه شد از مدوری. خاقانی.

||خاموش شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة). و بدین معنی با حرف «علی» متعدی شود و گویند: جزم علی‌الامر؛ ای سکت. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). ||اقدام کردن بر کاری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عزم کردن کسی بر کاری. (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). بدین معنی نیز با علی متعدی شود، چنانکه گویند: جزم علی‌الامر؛ عزم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بددلی کردن و عاجز گردیدن از چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بددل گردیدن و ناتوان ماندن از کاری. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). عاجز و بیدل شدن. (آنندراج). بدین معنی با «عن» متعدی شود، چنانکه گویند: جَزَمَ عنه؛ ای جبن و عجز. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||هموار خواندن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هموار خواندن و حروف را بجای خود آوردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||پر کردن مشک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد):

فلما جزمت به قربتی

تیمّمتُ اطرقةً او خلیفا. ؟ (از اقرب الموارد).

||انداختن بعضی سرگین نه همه را یا عام است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انداختن بعضی سرگین و باقی گذاشتن بعضی دیگر را. و بدین معنی با حرف «ب» متعدی شود، چنانکه گویند: جزم بسلحه؛ ای اخرج بعضه و ابقی بعضه. (از متن اللغة). ||پر خوردن یا در هر شبانه‌روز یک بار خوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در هر شبانه‌روز یک بار خوردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). یک بار پر خوردن. (از متن اللغة). ||واجب گردانیدن امری را بر شخصی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). بدین معنی با حرف «علی» متعدی شود، چنانکه گویند: جزم علی فلان کذا؛ ای اوجبه. (از اقرب الموارد). ||سیراب گشتن شتران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). یقال: بعیر جازم و ابل جوازم. (از متن اللغة). ||برابر و هموار نوشتن حروف خط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برابر کردن حروف در نوشتن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||اندازه کردن خرما را بر درخت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||بریدن خرما. (آنندراج) (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار).

– التکبیر جزم و السلام؛ (یعنی تکبیرةالاحرام و سلام بجزم است) مقصود از جزم در این روایت چنانکه در اساس آمده، افراط نکردن در همزه و مد است ولی مؤلف لسان گوید: مقصود آن است که آن دو کلمه نه مد می‌پذیرند و نه اعراب و وقتی که بر «اللّٰه اکبر» وقف شود، باید آخر آنرا جزم داد و ضمهٔ حرف آخر را حذف کرد. (از ذیل اقرب الموارد).

جزم. [جَ] (از ع، ص) استوار و محکم و قطع و یقین. (ناظم الاطباء). یقین. (غیاث اللغات). دل نهادن بر. نیت درست کردن بر. (یادداشت مؤلف): هرچه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است و جوابها جزم شنیده. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹). ایشان زهره نداشتندی که جواب جزم دادندی. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۵). سخت مشبع نبشته بود و نصیحتهای جزم کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۵). خاقان خرم گشت و جزم اختیار فروگذاشت و روی به اعمال خراسان آورد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۹).

همچنین با عزم و حزم جزم زی

همچنین با دست و طبع راد باش.

مسعودسعد.

که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند. (گلستان). فلان عزم کرده و نیت جزم آورده. (گلستان).

چون نباشد ز شرع حکمی جزم

ظلم باشد بکشتن کس عزم. اوحدی.
کسی را عزم ره چون جزم شد پیش
چو محبوسان بود در خانهٔ خویش. وحشی.
– بر خود جزم کردن؛ بر خود هموار کردن. (ناظم الاطباء).
– جزم شدن؛ محکم گشتن. (از ناظم الاطباء).
– جزم کردن؛ قطع کردن. یقین کردن. (ناظم الاطباء).
– جزم و تصدیق کردن؛ بر خود ثبات و استواری را پایدار کردن. (ناظم الاطباء).
– عزم جزم؛ عزم محکم و استوار. (ناظم الاطباء).
– عزم جزم کردن؛ دل بر کاری نهادن. (یادداشت مؤلف).

جزم. [ج] (ع اِ) بهره. (منتهی الارب). بهره و نصیب و قسمت. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). نصیب. (اقرب الموارد). بهره‌ای از خرما. (از متن اللغة).

جزماً. [جَ مَنْ] (ع ق) حتماً و قطعاً و بطور ثبات و استوار. (ناظم الاطباء). قطعاً. البتة. (یادداشت مؤلف). یقین. بطور قطع. بی‌تردید.

جزمازج. [جَ ما زَ] (معرب، اِ مرکب) معرب گزمازک و میوهٔ درخت گز است. (از منتهی الارب). مأخوذ از گزمازک که میوهٔ درخت گز باشد. (ناظم الاطباء). کزمازج است که ثمرةالطرفا باشد. (فهرست مخزن الادویه). ثمرةالطرفا است و معرب از گزمازک که به عربی آنرا ثمرةالطرفا خوانند و حب‌الاثل همان است. (از برهان ذیل گزمازک). ثمرةالطرفا است، به پارسی کزمارغ و گزمازک خوانند و طبیعت وی گرم است در اول درجهٔ اول خشک است و در آخر آن و گویند سرد است در اول و قطع رعاف بکند و چون بپزند به آب و بر سر ضماد کنند نافع بود و ریش شش را سودمند بود و مقدار استعمال دو درم بود. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۰۹ و دزی ج ۱ ص ۱۹۳ شود.

جزمریان. [جَ مَ] (اِخ) اسم دریاچه‌ای که در هامون کرمان بوده و آنرا نمکزار میگفته‌اند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۸۴ شود.

جزم کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) نیت استوار کردن. قطع کردن. دل نهادن بر: عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس درنوردم. (گلستان). و رجوع به جزم شود.

جزمودق. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از توابع آبادهٔ فارس. حرفهٔ اهالی آنجا قاشق‌تراشی و جعبه‌سازی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزمة. [جَ مَ] (ع مص) یک بار خوردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). یک بار خوردن در شبانه‌روز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

جزمة. [جَ مَ] (معرب، اِ) کفش ساقه‌بلند و به این معنی دخیل است. (از متن اللغة). نوعی کفش ساق‌بلند است که ساق نزدیک به زانو میرسد و آن معرب است از جزمهٔ ترکی. (از قطرالمحیط).

جزمة. [جَ مَ] (ع اِ) پارهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖یک گله از شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). گله‌اشتر. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ‖صد رأس به بالا از مواشی یا ده رأس تا چهل رأس از مواشی یا یک گله از شتر. (از قطرالمحیط) (از متن اللغة). ‖یک رمه از گوسپند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از قطرالمحیط).

جزمة. [ ] (اِخ) از طسوج ساوه طسوج جبل. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

جزمه. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قشگلدره از بخش آبیک از شهرستان قزوین. محصول آن غلات، بن‌شن، انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جزمی. [ ] (اِخ) از قرای بلوک قنقری فارس است. آبادیهای بلوک در کوهستان و میان دره‌ها متفرق‌اند و بهمین جهت مساحت آن حدود ده فرسخ در ده فرسخ است و زراعت خوب بعمل می‌آورد و پنج حمام و سه چهار مسجد دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزمی. [ ] (اِخ) (میر...) از شعرای تبریز بوده است. رجوع به مجمع الخواص ص ۸۶ شود.

جزن. [جَ] (ع ص، اِ) هیزم خشک ستبر. (ناظم الاطباء). لغتی است در جَزْل بمعنی هیزم ستبر. (از اقرب الموارد). همان جزل است که لام به نون بدل شده است چنانکه در لعل نیز لام به دل به نون شود و لعن گویند. (از قطرالمحیط). حطب جَزْن و جَزْل؛ هیزم خشک ستبر. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ج، أجْزان. (از ذیل اقرب الموارد). ج، أجْزُن. (منتهی الارب) (قطرالمحیط).

جزن. [ ] (اِخ) از مزارع جبال بارز کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزن. [ ] (اِخ) از رستاق انجیل. (از تاریخ قم ص ۱۱۷).

جزن. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان وسط از بخش طالقان از شهرستان طهران. محصول آن غلات آبی و دیمی، سیب‌زمینی، لوبیا، عسل و میوه است و چشمه‌هایی بنام پست قلعه و ده سوسرک دارد که آب آنها پس از تبخیر نمک میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جزن. [جَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی از بخش نطنز از شهرستان کاشان. آب این محل از شش رشته قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، ابریشم، خربزه، هندوانه و دیگر میوه‌ها و شغل مردم گله‌داری است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جزن. [جَ زَ] (اِخ) معروف به «گز» قصبهٔ دهستان حومه از بخش حومه از شهرستان دامغان. محصول آن غلات، پنبه، انگور و مختصری پسته و شغل مردم گله‌داری است و ۱۹۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جز ناصیة الاسیر. [جَزْ زُ یَ تِلْ أَ] (ع اِ مرکب) بریدن موهای ناصیهٔ اسیر. قلقشندی آرد: از سنت‌های بلاگونهٔ عرب در جاهلیت اینکه، چون مردی را به اسارت میگرفتند، سپس میخواستند بر او منت نهند و آزادش سازند، موهای ناصیهٔ وی را می‌بریدند و آنرا در تیردانی چرمین قرار میدادند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۸). آلوسی آرد: از قواعد مذهبی عرب جاهلی اینکه، چون میخواستند بر اسیری که از اشراف بود رحمت آرند، موهای جلو سر او را می‌تراشیدند و آزادش میساختند و مرد آزادشده آنرا نگه میداشت و به آن افتخار میکرد. و چه بسا اتفاق می‌افتاد که با اسیرانی که از اشراف هم نبودند این عمل را انجام میدادند و آزادشده آنرا مایهٔ افتخار خود میدانست. (از بلوغ الارب ج ۳ صص ۱۵ – ۱۷):
جززنا نواصی فرسانهم
و کانوا یظنون ان لاتجزا.
(از صبح الاعشی).
و اذ جزت نواصی آل‌بدر
فأدوها و اسری فی الوثاق. (از بلوغ الارب).
عظمت دسیعته و فضله
جزالنواصی من بنی‌بدر. (از بلوغ الارب).

جزنان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکو از بخش قاین از شهرستان بیرجند. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جزندر. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای سبزوار. رجوع به مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۶ شود.

جزنق. [جَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کزاز سفلی از بخش سربند از شهرستان اراک. رودخانهٔ کزاز و طوره از آنجا میگذرد و محصول آن غلات، چغندر قند و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و ۷۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۲).

جزنق. [جَ نَ] (اِخ) شهرکی است آبادان به آذربایجان بنزدیک مراغه. آثار باستانی از اکاسره (ساسانیان) و آتشکده‌ای در آن بلده وجود دارد. (از معجم البلدان). این بلده که به فارسی گزن و گنگ و به یونانی گنزکا یا گادزا کا یا گادزا است و جغرافی‌نویسان عرب آن را جزن و جزنق نامیده‌اند، محل آتشکدهٔ بزرگ آذرگشسب است که بمعنی آتش اسب‌فحل و آتشی خاص سواران و جنگیان بوده است و در اینکه محل آن کجا بوده اختلاف است و یاقوت محل آنرا جزنق و گزن ذکر کرده و بنای آنرا به کیخسرو منسوب داشته است. رجوع به کلمهٔ گزن در این لغت‌نامه و معجم البلدان ذیل کزنا و حاشیهٔ ص ۳۵ تاریخ سیستان و مزدیسنا ص ۲۰۳ و ۲۰۶ و یشتها ج ۲ ص ۲۴۱ و مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶ شود.

جز نمک. [جِزْ زِ نَ مَ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) در تداول عامه، سخت شور. (یادداشت مؤلف). رجوع به جِزّ شود.

جزنه. [جَ نَ] (ع اِ) کزبنه. ج، جزنات. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

جزنه. [جَ نَ] (اِخ) تلفظ عربی غزنه که نام شهر معروف و بزرگی است در ماوراءالنهر. یاقوت آرد: نام شهر بزرگ و معروف غزنه قصبهٔ زابلستان است که بین هند و غور در اطراف خراسان قرار دارد. (از معجم البلدان). رجوع به غزنه شود.

جزنه. [ ] (اِخ) از دیه‌های وزواه است. (از تاریخ قم ص ۱۳۹).

جزنیان. [ ] (اِخ) گزنیان. دهی است از دهستان وسط از بخش طالقان از شهرستان طهران. آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ محلی تأمین میشود و محصول آن غلات، یونجه، سیب‌زمینی، لبنیات و عسل و شغل مردم زراعت و گله‌داری است و ۸۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جزنیان. [ ] (اِخ) از مزارع خالصهٔ سلوک کرمان است و هفده خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزنیک. [ ] (اِخ) از توابع سیستان است. آن را طایفهٔ شهرکی آباد کرده و جای معتبری بوده که سادات و ملای فراوانی در آن سکونت داشته‌اند. قلعهٔ مخروبه‌ای در آنجاست که زمانی معتبر بوده است. جمعیت آن سیصدوهفتاد خانوار است که حدود ۱۵۷۸ تن میباشد و پانصدوشانزده خروار بذرافشان داشته است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزو. [جُزْوْ] (از ع، اِ) مأخوذ از تازی جُزء. قطعه. پاره. حصه. بخش. ورشیم. قسمت. عضو. (ناظم الاطباء). بهر. لخت. برخ. کرسه. شطر. پرگاله. (یادداشت مؤلف). ظاهراً مخفف جزء بهمزهٔ عربی است و چون آنرا مضاف نمایند به چیزی بجای همزه واو نویسند و گویند جزو طلا هم طلا است و همچنین جزو بدن و جز آن و بهر تقدیر اسم است و بمعنی غیر نیز اسم است لیکن به اضافت مستعمل نیست. (از آنندراج). جزو به واو در اصل جزء به همزه است ولی شعرا نیز آنرا به واو استعمال کرده و با کلمهٔ عضو هم‌قافیه قرار داده‌اند. (از مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۳):

کهینه عرصه‌ای از جاه او فزون ز فلک
کمینه جزوی از قدر او مه از کیوان.[1]
عنصری.

جزو جهان است شخص مردم روزی
باز شود جزو بی گمان بسوی کل.
ناصرخسرو.

چون زگلشن جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ
چون ز جزوش کل بسازد خاک را خارا کند.
ناصرخسرو.

گر اجزای جهان جمله نهی مایل بدان جزوی
که‌موقوف است همواره میان شکل مه سیما.
ناصرخسرو.

بسان نقطهٔ موهوم دل ز هول و بلا
چو جزو لایتجزی تن از نهیب خطر.
مسعودسعد.

یک جزو مغنسیا بباید گرفت با یک جزو بسد و یک جزو زنگار... پس جزوی حرمل و جزوی مازو و جزوی بلوط و جزوی صدف. (از نوروزنامه).

هر یکی را بلمس هر عضوی
اطلاع اوفتاده بر جزوی.
سنایی.

و جزوی چند بعز تأمل عالی مشرف شد. (کلیله و دمنه).

همتی دارد چنان کافلاک با لوح و قلم
کمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او.
خاقانی.

در آن جزوی که ماند از عشقبازی
سخن راندم نیت بر مرد غازی.
نظامی.

زآنکه بی لذت نروید هیچ جزو
بلکه لاغر گردد از هر پنج عضو.
مولوی.

ای از بهشت جزوی وز رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی.
سعدی.

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون شعر هر جزوی به اقصائی.
سعدی.

||مقابل کل:

چون که جزو دوزخ است این نفس ما
طبع کل دارد همیشه جزوها.
مولوی.

هرچه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود.
مولوی.

عاشقان کل نه این عشاق جزو
ماند از کل هرکه شد مشتاق جزو.
مولوی.

چون ز جزو جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت.
مولوی.

||رساله. دفتر. جزوه:

جزوی از اشعار من سلطان بکف میداشت باز
مدحت شه اخستان برخواند و زآنش رشک خاست.
خاقانی.

سزد که چون موری کمر خدمت ببندم و بدین خط چون پای ملخ جزوی نویسم و در آن طرفی از اخبار و اسمار ملوک و تواریخ پادشاهان درج کنم و به حضرت عالی تحفه برم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶). و رجوع به جزء شود. ||یک قسمت از سی قسمت قرآن کریم. سی‌یکِ قرآن، چنانکه گویند: یک جزو قرآن خواندم.

- جزوجزو کردن؛ تقسیم کردن. بخش کردن. تجزیه نمودن. به اجزاء درآوردن. اِجْزاء. (از یادداشت مؤلف).

||(اصطلاح هندسه) به پیمانهٔ خاصی گویند که چیزی را با آن بپیمایند و آنرا تمام کنند. بیرونی آرد: هر گاه که اندازه‌ای دیگر اندازه را بپیماید بارها و او را سپری کند چنانکه چیزی نماند، آن پیماینده را جزو خوانند، و ناچار خردتر باشد و آن بزرگتر را که پیموده شد با این جزو امثال خوانند و اضعاف نیز خوانند؛ ای دوتاها. (از التفهیم بیرونی ص ۱۸).

جزوات. [جُ زَ] (اِ) ج جزوه، یعنی دفتر. رساله.

جزوار. [ ] (اِخ) یا ظهرآباد. دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ساوه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، انار، گردو، توت، بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و مزرعهٔ قره‌دره و تخت چمن جزء این ده است و ۷۲ تن سکنه دارد و ایلات تیرهٔ کوسه‌لر از طایفهٔ بغدادی که ۲۵ خانوارند در پاییز و زمستان بحدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جزوان. [جَزْ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای ابهرود زنجان. این ده قدیم‌النسق است و پنجاه خانوار سکنه دارد و محصول آن غلهٔ دیمی و آبی است و رودخانه‌ای از میان دره میگذرد که زراعت قریه را مشروب میسازد و رودخانهٔ قزل‌اوزن هم از یک سمت قریه جاریست که قسمتی از زراعت پنبه و شلتوک و باغات از آن مشروب میشوند. این قریه متصل است به خاک طارم و خلخال و مزرعه‌ای دارد موسوم به شور ییلاق که چشمه‌سارها دارد که اهالی برای ییلاق به

۱ - ن ل: کمینه جزوی از قدر او به از کیوان.

آنجا میروند و باغات و جنگل بسیار دارد و شغل اکثراهالی زغالفروشی و هوای آن گرم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷). در فرهنگ جغرافیایی این ده جزو دهستان زنجان‌رود از بخش حومهٔ شهرستان زنجان محسوب گشته و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن نوشته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جزوء. [جُ] (ع مص) بسنده کردن. || بسنده کردن‌ستور به‌گیاه تر از آب. (از تاج المصادر بیهقی) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). جَزء. جُزء. رجوع به این کلمات شود.

جزو اصل. [جُزْ وِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پاره‌ای از اصل. بخشی از تمام. || به اصطلاح منجمان، اول درجهٔ حمل. (آنندراج) (بهار عجم):

به جزو اصل رسید آفتاب بر گردون
به خانهٔ نهمین آفتاب هفت اقلیم.
انوری (از بهار عجم).

جزو بدن. [جُزْ وِ بَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هر چیز که لازم و لاینفک باشد. جزو تن. (بهار عجم) (آنندراج). آن چیز که ملازم تن باشد و از بدن جدا نشود. و رجوع به جزو تن شود.

جز و بز. [جِزْ زُ بِزز] (اِ صوت مرکب، از اتباع) حکایت صوت سوختن گوشت و مانند آن در آتش یا در تاوه. (یادداشت مؤلف). || ناله و زاری بهنگام خواهش. عجز و لابه.

جز و بز کردن. [جِزْ زُ بِزز کَ دَ] (مص مرکب) بزاری خواهش کردن. (یادداشت مؤلف).

جزو تن. [جُزْ وِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هر چیز که لازم و لاینفک باشد. جزو بدن. (بهار عجم) (آنندراج). آن چیز که ملازم تن باشد و از بدن جدا نشود:

پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما
چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما.
محمدجان قدسی (از بهار عجم).

در جامه نگنجم که ز پهلوی قناعت
جزو تن خود ساخته‌ام دلق کهن را.
میرزا عبدالغنی قبول (از بهار عجم).

و رجوع به جزو بدن شود.

جزوجزو. [جُزْوْ جُزْوْ] (ق مرکب) پاره‌پاره. بخش‌بخش. قسمت‌قسمت. جزءجزء. کم‌کم:

کوها گر جزوجزو برگیرند
متلاشی شود بدور زمان. سعدی.

جزودان. [جُزْوْ] (اِ مرکب) صندوق اجزاء مصحف. (یادداشت مؤلف). رَبْعة. (منتهی الارب). صندوقی که جزوهای قرآن در آن نهند، یا هرچیزی که جزوات و دفاتر در آن گذارند:

آمد آن شوخ و بر اوراق دلم گردید و رفت
جزودان سینه را از یکدگر پاشید و رفت.
محمدسعید اشرف (از بهار عجم).

جزور. [جَ] (ع ص، اِ) شتر کشتنی و مؤنث و مذکر در آن یکسان است یا خاص ناقهٔ مجزوره است. و لفظ آن مؤنث است هرچند مقصود مذکر باشد. تقول: هذه الجزور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر کشتنی. (دهار). خصوص شتر که مؤنث و مذکر در آن یکسان است و لفظ آن مؤنث است چنانکه گویند: «رعت الجزور». و صغانی گوید: جزور ناقهٔ کشتنی است. (از اقرب الموارد). ناقهٔ مجزوره که مؤنث و مذکر در آن یکسان است یا شتر یا یک رأس شتر، نر باشد یا ماده. (از متن اللغة). اشتر کشتنی. (مهذب الاسماء). ج، جَزائِر، جُزُر، جُزُرات. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد). || گوسپند کشتنی. جَزَرَة، یکی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). || ج جَزَرَة. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). || شتری که پنج سال گذاشته و به ششم درآمده است. (یادداشت مؤلف).

جزورسی. [جُزْوْ رَ / رِ] (حامص مرکب) کفایت‌اندیشی. (غیاث اللغات) (آنندراج). جزرسی. (ناظم الاطباء). || بخل. (غیاث اللغات) (آنندراج). جزرسی. (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

جزوری. [جَ] (ص نسبی) منسوب است به جزور که بمعنای شتر کشتنی باشد. (از لباب الانساب).

جزوری. [جَ] (اِخ) لقب قبیلهٔ دختر عامربن مالک‌بن مصطلق‌بن سعدبن خزاعه. وی از جهت بزرگ‌تنی ملقب به جزوری شد. او مادر اسدبن هاشم‌بن عبدمناف و جدهٔ مادری فرزندان ابوطالب‌بن عبدالمطلب بود، زیرا مادر آنها فاطمهٔ بنت اسد بود و هر کس که به وی منتسب باشد او را جزوری گویند. (از لباب الانساب).

جزوز. [جَ] (ع ص، اِ) پشم بریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || گوسفند فریزکردنی، مؤنث و مذکر در آن یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). گوسفند فریزکردنی، نر باشد یا ماده. و در لسان از ثعلب نقل شده از این نوع آنچه اسم باشد بدون «هاء» نیاید همچون قتوبه، رکوبه، حلوبه، و علوفه، و لحیانی گوید: اینگونه اسماء با هاء و بدون آن هر دو آید. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). جَزوزَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). و رجوع به جزوزة شود.

جزوز. [جُ] (ع مص) خشک گردیدن خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). خشک شدن خرما و جز آن. || رسیده شدن خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جزو زمان. [جُزْ وِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این عصر. این دوره. این زمان:

بر هرچه نظر افکنی امروز گران است
جز شعر که بیقدر در این جزو زمان است.
میرزا عبدالغنی (از آنندراج).

جزوزة. [جَ زَ] (ع اِ) همان جَزوز بمعنی گوسپند فریزکردنی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به جزوز شود.

جزوع. [جَ] (ع ص) ناشکیبا و زاری‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ناشکیبا. (دهار) (مهذب الاسماء). بسیار جزع‌کننده. بی‌شکیبا. بسیار بی‌تابی‌کننده. بسیار ناشکیبایی‌کننده. (یادداشت مؤلف):

و ذوالصبر محمود علی کل حاله
و کل جزوع فی‌الانام ملوم.
ابوالعباس صفری.

جازع. جَزُع. جَزِع. (متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به کلمات مزبور شود.

جزوع. [جُ] (ع مص) ناشکیبائی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جَزَع. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جزو علمی. [جُزْ وِ عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن است که طبیب باید که داند که او را اندر نگاه داشتن تندرستی بر هر شخصی و دور کردن بیماری از هر شخصی چه چیز بکار باید داشت و از آن چیز چه مقدار و کی و چگونه بکار باید داشت از بهر آنرا که مقصود از علم طب آن وقت حاصل گردد که طبیب این جمله اقسامهاء جزو علمی که بیان کرده شده است دانسته باشد. انشاءالله تعالی. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جزوف. [جَ] (ع ص) آنکه حملش از حد ولادت درگذشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از حوامل آنکه حملش از ولادت درگذشته باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جزو کشیدن. [جُزْوْ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از اکتساب علوم کردن به خواندن و آموختن. جزوکشی کردن. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی).

جزوکشی کردن. [جُزْوْ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) جزو کشیدن. (از بهار عجم) (از آنندراج). رجوع به کلمهٔ مزبور شود.

جزو لایتجزی. [جُزْ وِ یَ تَ جَزْ زا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چیزیست که از کمال خردی و باریکی قابل آن نباشد که آنرا دو جا

یا سه جا تقسیم توان کرد و متکلمین قائل (به) تقسیم آن نیستند و حکما تقسیم آنرا به توجیهات ثابت میکنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). جزء لایتجزی. ذره. گوهر فرد. اتم. رجوع به جزء لایتجزی شود.

جزوله. [جُ لَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از بربر و نام شهری بر کنار دریا در اقصای مغرب مأخوذ از نام قبیلهٔ مذکور. (یادداشت مؤلف).

جزولی. [جَ] (اِخ) ابوعلی‌بن احمد. او راست: شرح لاحد و عشرین کلمة یکثر وجودها فی‌الکلام. وی متن «قواعد الاعراب» ابن هشام را نیز تلخیص کرد. (از معجم المطبوعات).

جزولی. [جَ] (اِخ) سیدعلی‌بن محمد جیانی. او راست: نوازل سیدی ابراهیم‌بن هلال. این کتاب در فقه مالکی است. (از معجم المطبوعات).

جزولی. [ ] (اِخ) شیخ محمدبن سلیمان‌بن ابی‌بکر مکنی به ابوعبدالله. وی از مشاهیر علما و بزرگان حسنی بود. او راست کتابی مشهور بنام: دلائل‌الخیرات و شوارق‌الانوار فی‌الصلاة علی النبی المختار. (از ریحانة الادب) (از قاموس الاعلام ترکی). در معجم المطبوعات سلسله نسب وی بکمال‌تر بدین صورت آمده: محمدبن عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر سلیمان سملالی از سادات حسنی بود. همچنین اضافه میکند که صاحب ترجمه مردی فقیه بود و در تصوف تألیفاتی داشت. برخی در حق او گفته‌اند: وی نخبهٔ دهر و وحید عصر خود بشمار میرفت. او شریعت را که در غرب رو به نیستی مینهاد زنده کرد و نور حقیقت را که رو به خاموشی بود چون خورشید نورانی کرد. (از معجم المطبوعات).

جزولی. [جَ] (اِخ) عیسی‌بن عبدالعزیز مکنی به ابوموسی. مؤلف مقدمهٔ مشهوری است در نحو موسوم به «جزولیه». (از عیون الانباء ج ۲ ص ۷۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی عیسی‌بن عبدالعزیزبن یللبخت شود.

جزو ناری. [جُزْ وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پارهٔ آتش و پارسیان بمجاز بمعنی خشم و غضب که مبدأ آن جزو ناری است استعمال کنند. (آنندراج) (بهار عجم):

در بدن کافور کی با جزو ناری کرده است
آنچه برف دی‌مهی کرده‌ست در عالم به نار.
محمدسعید اشرف (از بهار عجم).

اثر تأثیر اگر واژون نبخشد کوشش بیجا
چرا از جزو ناری کار مردم خام میگردد.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

چه بخت بی‌اثر است اینکه جزو ناری من
دمی که شعله کشد کار پخته خام کند.
ابوطالب کلیم (از بهار عجم).

جزونق. [جَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم علیا از بخش سیردان شهرستان زنجان. این ده محلی است سردسیر و کوهستانی و ۱۵۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ لار و محصول آن غلات و عسل و شغل اهالی زراعت و مکاری و گلیم و جاجیم بافی است. این ده را جفتان نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جزوز. [جُزْ زُ وِزْ] (اِ صوت) صدای سوختن اشیاء یا نالهٔ اشخاص.

جزوه. [جُزْ وَ / وِ] (از ع، اِ) واحد جزو. یک جزو از چندین جزو[1]. ||کتابچه. دفترچه. (ناظم الاطباء). بمعنی دفتر بر وزن غرفه و جمع آن جزوات بر وزن غرفات و در لغت موجود نیست. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۳). در تداول عامه بمعنی دفترچه و کتابچه و رساله استعمال شده و در کتب‌لغت عربی دیده نشد.

جزوه‌دان. [جُزْ وَ / وِ] (اِ مرکب) خریطه. (یادداشت مؤلف). آنچه دفترچه و جزوه در آن جای دهند. جعبه‌ای که جزوه‌های قرآن مجید در آن نهند. رجوع به جزودان شود.

جزوه‌کش. [جُزْ وَ / وِ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ جزوه. آنکه جزوه را بیرون آورد.

جزوی. [جُزْ] (از ع، ص نسبی) منسوب به جزو. ضد کلی. خرد. صغیر. اندک و ناچیز. (ناظم الاطباء). نسبت است به جزو بمعنای جزء عربی: یعنی شکر او بر عموم مردم که به صنوف نعم او محظوظ بوده واجب و لازم است تا مکافات جزوی از آن کرده باشند. (از تاریخ قم ص ۹). ||کمی و اندکی و قلیلی و قدری. (ناظم الاطباء). کمی. مقدار ناچیزی. چیز کم‌اهمیتی. ضد عمده. مقابل کلی: خواب مرگی است جزوی و مرگ خوابی کلی. (قابوسنامه).

حجتی بپذیر برهانی ز من زیرا که نیست
آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا.
ناصرخسرو.

پانزدهم. اندر تدبیر مسکن‌های جزوی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

این مناصب که دیده‌ای جزویست
کارکلی هنوز در قدر است. انوری.

زیرکان کاسرار جان دانسته‌اند
علم جزوی آسمان دانسته‌اند. خاقانی.

||مقابل کلی. فرد. شخص. آن مفهوم که ذات آن از صدق بر کثیرین ابا کند. (اساس الاقتباس ص ۱۹). و این دو قسم دارد، جزوی حقیقی و جزوی اضافی. خواجه نصیر آرد: جزوی بدو معنی اعتبار کنند یکی آنکه لفظ چون بر معنی خود دلالت کند مفهومش اقتضاء آن کند که در آن معنی شرکت نتواند بود، و دیگر هر لفظی که معنی او خاصتر بود از معنی لفظی دیگر عام و اگرچه کلی باشد، آنرا به اضافهٔ او با آن جزوی خوانند، چنانکه: انسان به اضافهٔ با حیوان و حیوان به اضافهٔ با او کلی باشد، چه یکی به حسب اضافت با غیر است و دیگری بی اعتبار اضافت. (از اساس الاقتباس ص ۱۷). و رجوع به جزو شود.

جزوی. [جُزْ] (اِخ) (ملا...) وی از جانب عراق است، چند وقتی در هرات بود، باز عزیمت وطن نمود. از اوست این مطلع:

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوشست
عاشقی بدنامیی دارد ولی کاری خوشست.
(از مجالس النفائس ص ۱۵۸).

و رجوع به ص ۳۰۵ همان کتاب شود.

جزویات. [جُزْ وی یا] (از ع، اِ) چیزهای اندک و خرد و صغیر و ناچیز. (ناظم الاطباء). ج جزوی، بمعنی جزئی. جزئیات. افراد: لیکن تو به یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی. (کلیله و دمنه). رجوع به جزوی شود.

جزوی اضافی. [جُزْ یِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جزئی اضافی. رجوع به جزئی و جزئی اضافی و جزوی شود.

جزویه. [جُزْ وی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) (قضیهٔ...) قضیه‌ای است که در آن حکم بر بعض افراد موضوع حمل شده باشد. مقابل قضیهٔ کلیه. خواجه نصیر آرد: اگر کمیّت (موضوع) مذکور بود قضیه را محصوره خوانند و آن دو گونه بود: یا حکم بر همهٔ اشخاص موضوع بود یا بر بعض و اول را کلیه خوانند و دوم را جزویه. قضیهٔ جزویه چنانکه: بعض مردمان کاتبند. (از اساس الاقتباس ص ۸۳).

جزة. [جَزْ زَ] (ع مص) فریز کردن موی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). جَزّ. (منتهی الارب) (تاج العروس). جِزّة. (تاج العروس). رجوع به جَزّ شود. ||ابریدن و کندن گیاه و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). جَزّ. (منتهی الارب) (تاج العروس). جَزّة. (تاج العروس). ||به وقت درو رسیدن خرمابن و کشت. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جَزّ. (منتهی الارب) (از تاج العروس). جِزّة. (تاج العروس). رجوع به جَزّ شود.

جزة. [جِزْ زَ] (ع اِ) پشم بریدهٔ میش که به پشم دیگر مخلوط نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشم بریدهٔ میش یا قوچ که به پشم دیگر مخلوط نباشد. (از تاج العروس).

---

1 - در فرهنگهای عربی که در دسترس بود مادهٔ «جزوه» اصلاً یافت نشد.

پشم بریده‌ای که پس از بریده شدن استعمال نشده باشد. (از متن اللغة). ||پشم بریده و برهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||پشم گوسپند که در هر سال برند یا آنکه بعد از بریدن به استعمال نیامده باشد. (منتهی الارب) (تاج العروس) (از متن اللغة). پشم گوسفند در سال. (از ذیل اقرب الموارد). ج، جَزائز، جَزّات، جِزَز. (منتهی الارب) (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد).

جزة. [جَزْ زَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است به خراسان که اسدبن[1] عبدالله را با خاقان در آن ناحیه وقعه‌ای است. و این کلمه فارسی معرب است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس). و فارسیان آنرا کَزّه گویند. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۷ شود.

جزة. [جَ زَ] (اِخ) نام زمینی است که از آن دجال خروج کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). چنانکه صاغانی گوید: بنابر روایت نام زمینی است که دجال از آن خروج کند و مصنف از او پیروی و آنرا توجیه نکرده است. و آن قریه‌ای است در اصفهان. ابوحاتم رازی حنظلی میگفت: ما از مردم اصفهان اهل قریهٔ جَزّ هستیم. (از تاج العروس). از قرای کوه‌پایهٔ اصفهان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷).

جزه. [جَ زَ / زِ] (اِ) خیمهٔ گرد. (ناظم الاطباء).

جزه. [ ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان جبال است. مشیرالدوله آرد: از پادشاهانی که در جبال سلطنت داشتند و بعد برای اولادشان اسباب استیلای آنها را بر سواد تدارک کردند اینها بودند:

۱ - اشک‌بن جزه‌بن سیاوبن ارتشاخ‌بن هرمزبن ساهم‌بن رزان‌بن اسفندیاربن گشتاسب. و پارسیها گمان میکنند که او اشک، پسر دارا بود. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۷).

جزه. [جِ زَ] (اِخ) شهری است به سجستان که مردمش آن را کِزه گویند و در کتابها با جیم نوشته شود. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷ شود.

جزه. [ ] (اِخ) از طسوج ساوه، طسوج جبل. (از تاریخ قم ص ۱۱۸).

جزه. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک خفر فارس و زراعت این بلوک از رودخانه مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷). قریه‌ای است نیم‌فرسنگی کمتر در جنوب شهر خفر. (فارسنامه).

جزه. [ءُزْ زَ] (اِخ) جزّه در چهارده فرسخ مغربی چارک است.

جزی. [جِ زا] (ع اِ) ج جِزْیَه، بمعنی خراج زمین و آنچه از ذمی گیرند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (از تاج العروس). جِزیٰ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة).

جزی. [جِ زا] (ع اِ) ج جِزْیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس). رجوع به جُزیٰ شود.

جزی. [جَزْ زی] (ص نسبی) نسبت است به جز و آن نام جدی است که بدو نسبت کنند. و نام او محمدبن مروان‌بن... بود. (از لباب الانساب). و رجوع به جزی محمدبن مروان‌بن ثوبان شود. ||و نیز نسبت است به جز از قرای اصفهان. (از لباب الانساب). و رجوع به جزی محمدبن ادریس شود.

جزی. [جُ زَیْ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب). ابن جزی بلنسی است که رحلهٔ ابن بطوطه را تلخیص کرده است. (از تاج العروس).

جزی. [جَ زیْ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب). عبدالله‌بن مطرف‌بن شخیر مکنی به ابوجزی و دیگران. (از تاج العروس).

جزی. [جِزْیْ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب). جزیمةبن جزی صحابیست. دارقطنی گوید: اهل حدیث به کسر جیم خوانند و خطیب گوید: به سکون زاء باشد. ولی جزی بر وزن علی درست است. (از تاج العروس). ابوخزیمه سلمی یا اسلمی. وی به روایتی بر پیغمبر اکرم (ص) وارد شد و حضرت به او دو جامه پوشاند و به روایت دیگر دو بُرد به او عطا کرد. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة شود.

جزی. [جَزْ زی] (اِخ) محمدبن ادریس رازی حنظلی مکنی به ابوحاتم. وی از مردم قریه‌ای است به نام جز. او میگفت: «نحن من اهل اصبهان من قریة یقال لها جز». وی بسال ۲۷۷ هـ. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

جزی. [جَزْ زی] (اِخ) محمدبن مروان‌بن ثوبان‌بن عبدالرحمان‌بن جزبن بکر. جد وی بکر با ابی‌عبیدهٔ جراح به شام وارد شد. او از پدرش روایت کرد و ابن عفیر از وی روایت کند. (از لباب الانساب).

جزیء. [جَ] (ع ص) طعام جزیء؛ طعام کافی و بسنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

جزیت. [جِزْ یَ] (معرب، اِ) جزیه. معرب گزیت است. گزید. و جزیت گزیت است معرب کرده. (مجمل التواریخ). و رجوع به جزیه و گزیت شود؛ و سیم کافی ناصح که خراج و جزیت ... بر وجه استفهام بستاند. (کلیله و دمنه). تضرعها کرد و ملتزم جزیت و فدیت شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۳).

نگیش گر نهد یک نقش بر موم
خراج از چین ستاند جزیت از روم. نظامی.

چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر حبش داغ جزیت نهاد. نظامی.

جزیت دادن. [جِزْ یَ دَ] (مص مرکب) جزیه دادن. خراج زمین دادن. خراج سرانه دادن ذمی:

چه باید رصدگاه دارا شدن
به جزیت‌دهی آشکارا شدن. نظامی.

شاه رومی‌قبای چینی‌تاج
جزیتش داده چین و روم خراج. نظامی.

بده جزیت از ما بیر کینه را
قلم درمکش رسم دیرینه را. نظامی.

و رجوع به جزیه و جزیت شود.

جزیت‌ده. [جِزْ یَ دِهْ] (نف مرکب) خراج‌ده. آنکه خراج دهد:

باغ ارم از امید و بیمت
جزیت‌ده ناقهٔ نسیمت. نظامی.

و رجوع به جزیه شود.

جزیت‌ستان. [جِزْ یَ سِ] (نف مرکب) آنکه خراج گیرد. کسی که مالیات ذمیان و خراج زمین وصول کند. و رجوع به جزیه شود.

جزیدن. [جَ دَ] (مص) تغییر و تبدیل. (برهان) (آنندراج). تغییر دادن و تبدیل کردن. (ناظم الاطباء). از فرهنگ دساتیر است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

جزیر. [جَ] (معرب، اِ) معرب گِزیر بمعنی حارس و پاسبان. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به گِزیر شود.

جزیر. [جَ] (ع اِ) به لغت اهل سواد شخصی که اهل قریه از طرف خود برای مهمانی کسی که از طرف سلطان آید مقرر کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة):

اذاما رأونا قلسوا من مهابةٍ
و یسعی علینا بالطعام جزیرها.
(از ذیل اقرب الموارد از لسان).

جزیر. [جَ] (از ع، اِ) مأخوذ از تازی که در شعر فارسی بمعنی جزیره بکار رفته است:

که خوانند برطائل او را بنام
جزیری همه جای شادی و کام.
عنصری یا اسدی.

وز آنجا سپه برد زی زنگبار
بشد تا جزیری به دریا کنار. (گرشاسب‌نامه).

پر از کوه و بیشه جزیری فراخ
درختش همه عودگسترده شاخ.
(گرشاسب‌نامه).

برفتند و آمد جزیری پدید
که آنجا بجز اژدها کس ندید.
(گرشاسب‌نامه).

جزیری ز بس بیشه نادیده مرز

---
۱ - در تاج العروس: اسید.

مر او را بسی مردم کشتورز.
(گرشاسب‌نامه).
همان روز کردند از آن کُه گذر
رسیدند نزد جزیری دگر. (گرشاسب‌نامه).

جزیر. [جَ زْ زی] (ع ص، اِ) شترکُش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). جَزّار. جازِر. (تاج العروس). رجوع به کلمات مزبور شود.

جزیرات. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان موسیان از شهرستان دشت میشان. محلی است دشت و گرمسیر و پانصد تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی چادر و قالیچه بافی است و ساکنان آن از طایفهٔ بریم می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جزیرة. [جَ رَ] (اِخ) نام موضعی است به یمامه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). یاقوت آنرا بصورت مصغر «جُزَیره» ضبط کرده و میگوید: موضعی است به یمامه که نخلستانی از قوم تغلب در آنجا است. (از معجم البلدان).

جزیرة. [جَ رَ] (اِخ) محله‌ای به فسطاط که نیل در طغیان محیط آن گردد و آن مانند آداک برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

جزیرة. [جَ رَ] (اِخ) بلاد مجاهدبن عبدالله که به شرقی اندلس است و مردم اندلس از مطلق لفظ جزیره همین اراده کنند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مردم اندلس چون لفظ جزیره گویند بلاد مجاهدبن عبدالله را به شرق اندلس اراده کنند. شاید این اصطلاحی قدیمی باشد که مردم زمان ما [صاحب تاج العروس] به آن آشنا نباشند. (از تاج العروس). و مردم اندلس از مطلق جزیره بلاد مجاهدبن عبدالله را به شرق اندلس اراده کنند. (از روضات‌الجنات ص ۶۵). یاقوت حموی آنرا «جُزَیره» بصورت مصغر ضبط کرده و گوید: مردم اندلس از مطلق این لفظ بلاد مجاهدبن عبدالله عامری اراده کنند و این همان جزیرهٔ متورقه و جزیرهٔ میورقه است و بجهت کثرت استعمال و بزرگ‌داشت صاحب آن ناحیه که به علماء احسان و بخشش بسیار داشت چنین اطلاق کنند. (از معجم البلدان).

جزیره. [جَ رَ] (ع اِ) آداک. و بدین جهت جزیره‌اش نامیدند که از زمین جدا و منقطع است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موضع خشک میان دریا. (آنندراج). یکی جزائر دریا و بدان جهت که از قسمت معظم زمین جدا است جزیره‌اش نامیدند. (تاج العروس از صحاح). زمینی که مد به آن نرسد. ازهری گوید: زمینی است در دریا که آب از آن پایین آمده و خشکی نمایان شده است. (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). آبخوست. (فرهنگ اسدی). زمینی خشک در میان دریا. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). هر زمینی که اندر میان دریا بوده از روی آب برتر یا هر کوهی که اندر میان دریا بود آنرا جزیره خوانند. (حدود العالم). پیله. آب‌خست. زمینی که از هر سوی به آب احاطه شده. خشکی که از هر طرف محاط به دریا است. بیله. بضع. (یادداشت مؤلف). بندآب. زیره. سماهیج. آبخون. و نیز به مجاز زمینی راگویند که از چهار سوی آب دریا آنرا احاطه کرده باشد. (از متن اللغة). بفرانسه، ایل[1]. (یادداشت مؤلف). ج، جَزائر، جُزُر، جُزْر. (از اقرب الموارد). قطعه زمینی است از هر سو محاط به آب دریا، برخی از آن بسیار بزرگ است مانند استرالیا که مساحت آن بالغ بر ۸۲۱۵۶۱۳ کیلومتر مربع است و برخی بسیار کوچک که مساحت آن از چند کیلومتر تجاوز نمی‌کند مثل «جزائر مالدیف» در هندوستان. (از دائرةالمعارف فرید وجدی). قسمتی از خشکی را که در وسط دریا واقع شده و اطراف آنرا آب دربرگرفته است جزیره گویند. و جزایر یعنی خشکیهای محصور به آب که در امتداد سواحل قرار دارند و یا در گوشه و کنار اقیانوسها و دریاها پراکنده‌اند و در حقیقت برجسته‌ترین و مرتفع‌ترین قسمتهای کرهٔ آب هستند و بر حسب عوامل تشکیل‌دهنده به انواعی تقسیم میشوند. (از جغرافیای سال چهارم ادبی دبیرستان تألیف شمیم، فلسفی، عباس پرویز ص ۹۴):

چون زورق فرکنده فتاده به جزیره
چون پوست سر و پای شتر بر در جزار.
خسروی.

بشد از پس رنجهای دراز
به یکی جزیره رسیدند باز. عنصری.

به یکی جزیره که نامش بلاش
رسیدند شادی ز دل گشته لاش. عنصری.

جواب رسید که پل بسته آمد بدو جای و در میان جزیره یکی سخت قوی و محکم که آلت و کشتی همه بر جای بود از آن وقت باز که امیر محمود فرموده بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۵).

چو دریاست این گنبد نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی.

در جزیره رانده یک دریا ز خون روسیان
موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته. خاقانی.

اندر جزیره‌ای و محیط است گرد تو
زین سوت موج محنت و زان سو شط بلا.
خاقانی.

بحر بی‌پایاب دارم پیش و میدانم که باز
در جزیره بازمانم زآتشین پل نگذرم.
خاقانی.

||و نیز زمینی است که سیل به آن نرسد و اطراف آن گرد شود. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). بمجاز زمینی راگویند که سیل اطراف آن گرد شود و آنرا فرانگیرد. (از متن اللغة). ||در عبری بمعنی زمین مسکون مقابل دریا و رود. (از قاموس کتاب مقدس).

- جزیرهٔ آتشفشانی؛ جزیره‌ای راگویند که بر اثر آتش‌فشانی در قعر اقیانوسها و دریاها و متراکم شدن مواد مذاب بر روی هم کوهی تشکیل شده و سر از آب بدر کرده است، مانند جزیرهٔ ایسلند. (جغرافیای دبیرستانی تألیف عباس پرویز و دیگران ص ۹۴).

- جزیرهٔ دریایی؛ برجستگیها و ارتفاعات کف اقیانوسها و دریاها که از سطح آب بالا آمده باشد. (از جغرافیای دبیرستانی تألیف بینا و شمیم و غیره ص ۴۲).

- جزیرهٔ ساحلی؛ جزیره‌ای است که در اصل جزو قاره‌ای بوده و اکنون‌هم در کنار آن واقع شده و تحت تأثیر امواج دریا و حوادث دیگر طبیعی جدا شده و بصورت جزیره درآمده است، مانند جزیرهٔ بریتانیا. (از جغرافیای دبیرستانی تألیف بینا، صفری، تبسمی و غیره ص ۴۲). یا باقیماندهٔ یک قارهٔ قدیمی و یا قطعهٔ زمینی است که به مرور زمان از قطعات بزرگ خشکی جدا شده است. قسم اول با خشکیهای مجاور از لحاظ همواری و جنس خاک شباهتی ندارد و قسم دوم از جهات مزبور با خشکیها شبیه است. (از جغرافیای تألیف عباس پرویز و غیره ص ۹۴).

- جزیرهٔ مرجانی؛ جزیره‌ای که از اجتماع و تراکم آهکهای مرجانی در دریاهای گرم تشکیل شده است، مانند جزایر مرجانی اقیانوس کبیر. این گونه بر اثر بی‌حاصلی و بی‌ثباتی مرکز سکونت انسان قرار نمیگیرند. (از جغرافیای دبیرستانی تألیف بینا و جز او ص ۹۵).

- جزیرهٔ وحشت‌فزا؛ جزیره‌ای که از آن ترس و اضطراب خیزد. در بیت زیر جزیرهٔ وحشت‌فزا بر دنیا اطلاق شده است:

خواهی که جان بشط سلامت برون بری
بگریز از این جزیرهٔ وحشت‌فزای خاک.
خاقانی.

- شبه‌جزیره؛ قسمتی از خشکی که از چند جهت آب آن را فرا گیرد. رجوع به همین ترکیب در حرف «ش» شود.

||در اصطلاح سبعیه، هر یک از دوازده قسمت بلاد مسلمانی که یک حجت از طرف امام بدانجا مأمور است و ناصرخسرو حجت

1 - Île.

جزیرهٔ خراسان بود. (یادداشت مؤلف). باطنیه (اسماعیلیه) پیروان خلفای فاطمی خلیفهٔ فاطمی را امام زمان و بلافاصله مادون او دوازده باب یا نقیب قائل بودند که هر کدام از آنان به یک قسمت از ممالک دنیا برای نشر دعوت مأمور بودند و هر یک از این منطقه‌های دعوت جزیره و باب یا نقیب آنجا حجت نامیده شده و واسطه بین امام و اهالی آنجا بخصوص شیعیان بودند. (از مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو چ کتابخانهٔ طهران حاشیهٔ ص ح). خود ناصرخسرو در دیوان خویش بدین معنی اشاره دارد:

زیشان به هر اقلیم یکی بنده و بایست
کورا به صلاح گرهی کز صلحااند.

ناصرخسرو.

جزیرهٔ خراسان چو بگرفت شیطان
در او خار بنشاند و برکند عرعر.

ناصرخسرو.

مرا داد دهقانی این جزیره
برحمت خداوند هر هفت کشور.

ناصرخسرو.

ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست
بر بی‌فسار سخت‌کش توسنش.

ناصرخسرو.

جزیره. [جَ زَ] (اِخ) که آنرا جزیرهٔ اقور و جزیرهٔ قور و اقلیم اقور نیز گویند. عرب به بین‌النهرین علیا اطلاق میکردند. مؤلف بلدان الخلافة الشرقیه آرد: اعراب بلاد بین‌النهرین علیا را جزیره می‌نامیدند، زیرا آبهای دجله و فرات علیا جلگه‌های آنجا را دربر میگرفت. این سرزمین به سه قسمت تقسیم میگردید و هر قسمت را دیار میگفتند و عبارت بوده از دیار بکر و دیار ربیعه و دیار مضر، بنام سه قبیلهٔ بکر و ربیعه و مضر که در زمانهای قبل از اسلام به فرمان سلاطین ساسانی به آنجا کوچ نموده و مسکن هر قبیله به نام آن قبیله موسوم شده بود. موصل در ساحل دجله بزرگترین شهر دیار ربیعه بود و رقه در ساحل فرات مرکز دیار مضر و آمِد در ساحل دجلهٔ علیا بزرگترین شهر دیار بکر، و دیار بکر شمالی‌ترین این سه دیار بود. مقدسی جزیره را «اقلیم اقور» که اصل آن معلوم نیست، نامیده ولی تصور میشود اقور مدت زمانی نام دشت پهناور شمال بین‌النهرین بوده است. همهٔ نهرهایی که در بین‌النهرین علیا به دجله ملحق می‌شوند از سمت چپ آنها می‌آیند. این نهرها از سمت شمال شرقی یا شمال رودخانه‌های مزبور فرودمی‌آمدند و فقط رودخانهٔ هرماس شعبهٔ خابور بزرگ که از نصیبین برمیخاست در قرون وسطی از این قاعده خارج بوده زیرا در بالای نقطهٔ الحاق آن به خابور آبهای هرماس در پشت سد موسوم به «سکرالعباس» انباشته میگردید و در حالی که جزئی از آبهای آن به خابور می‌پیوست و به فرات می‌ریخت، شاخهٔ اصلی هرماس پس از عبور از وادی موسوم به «ثرثار» در تکریت از سمت راست دجله به آن رودخانه میریخت. بنابراین حدود این دیار بکر، سرزمینی که از آب دجله مشروب میشد، از سرچشمهٔ آن رود تا پیچ بزرگ جنوبی آن واقع در نزدیکی تلّ فافان است. تمام اراضی شمالی آن، از نهرهای بیشماری که در مغرب تل فافان به کنارهٔ چپ دجله می‌ریخت آب میگرفت. در سمت جنوب باختری، دیار مضر شامل تمام زمینهایی بوده که از سیساط که در آنجا فرات از مسیل‌های تنگ کوهستانی خارج میشد تا عانه در کنار این رودخانه قرار داشت. بعلاوهٔ جلگه‌هایی که بوسیلهٔ نهر بلیخ شعبهٔ فرات که از حران می‌آمد، مشروب می‌گردید. دیار ربیعه در سمت خاور دیار مضر واقع بوده، یعنی تشکیل میشده از اراضی واقع در شرق خابور بزرگ که از رأس‌العین سرچشمه میگیرد و نیز از زمینهای واقع در مشرق رودخانهٔ هرماس که به درهٔ ثرثار افتاده و بسمت خاور جاری میشود و به دجله میریزد. همچنین دیار ربیعه شامل زمینها بود که از تل فافان تا تکریت در طرفین دجله قرار داشت، یعنی اراضی غربی دجله تا نصیبین و جلگه‌های واقع در مشرق دجله که بوسیلهٔ نهرهای زاب بالا و زاب پایین و خابور کوچک مشروب میشد. موصل کرسی دیار ربیعه در ساحل باختری دجله، جایی که شاخه‌های این رود بهم پیوسته رود بزرگی تشکیل میدهند، واقع است و میگویند بهمین مناسبت است که آنرا موصل، یعنی محل اتصال نامیده‌اند. شهری را که در زمان ساسانیان در محل موصل کنونی واقع بوده «بوذاردشیر» می‌نامیدند. در زمان امویان بر اهمیت موصل افزوده شد و در آن جسری تعبیه شده از زورقها بر روی دجله بستند که شهر را که در ساحل باختری بوده، به خرابه‌های نینوا که در جانب خاوری آن قرار داشت متصل میکرد. موصل در زمان مروان دوم، آخرین خلیفهٔ اموی، کرسی ایالت جزیره گردید و به امر این خلیفه در آن شهر مسجدی ساختند که بعدها به جامع کهنه معروف شد. و ابن حوقل و مقدسی وضع این شهر را در عصر خود بتفصیل بیان کرده‌اند. خرابه‌های نینوا نزدیک موصل قرار دارد و همچنین در چندمیلی خاور موصل دو شهرک است به نام «برطلا» و «کرملیس» که یاقوت و حمدالله مستوفی هر دو را نام برده‌اند و اندکی در شمال آنها شهر باعشیقاست. ولایات و آبادیها و نواحی مهم و معروف جزیره علاوه بر آنچه ذکر شد عبارت بودند از: تکریت و حدیثه. این شهر در زمان ساسانیان به «نوکرد» موسوم بوده و حدیثه معرب آن است و قبل از اعتبار یافتن موصل کرسی ولایت بود. و سودقانیه و جبلتا که بظاهر در سال ۳۰۴ دارالضرب بوده و در ساحل خاوری دجله اندکی در شمال تکریت قرار داشته است. شهر دیگری بنام دقوقاء یا دقوق نیز در جزیره بوده که علی یزدی آنرا بصورت طاروق و طاوق ضبط کرده‌و نیز جغرافی‌نویسان متأخر مکرر از آن نام برده‌اند. دیگر شهر اربل که در قدیم اربلای میگفتند و در سرزمینی پهناور میان زاب بزرگ و زاب کوچک واقع بوده است. دیگر شهر عمادیه در شمال موصل در نزدیکی سرچشمهٔ زاب بالا قرار داشته و بانی آن بقولی عمادالدولهٔ دیلمی و به روایت اکثر عمادالدین زنگی است. دیگر شهر مهم فیشابور است که در شمال جزیره قرار داشت و آنرا جزیرهٔ ابن عمر نیز میگفتند. دیگر نصیبین که همان نسیبیس رومی‌ها است و گلهای‌سفید و چهل‌هزار باغ آن مشهور بوده و در قسمت علیای رود هرماس قرار داشته است. رأس‌العین که همان «رسائینا»ی رومی‌ها است و در ساحل رودخانهٔ خابوراس قرار داشت. و دیگر شهر دنیسر و دژ جنگی عظیم ماردین است. و دیگر قرقیسا که بزرگترین شهرهای مضر بوده و شهرهای عرابان یا عربان و ماکسین که از توابع دیار ربیعه بشمار بودند. و دیگر شهر سنجار که در حول و حوش آن در قرن چهارم آبادی بسیار بود و دیگر شهر الحضر که همان «حترا»ی رومی‌هاست. دیگر شهر بلد که امروز آنرا موصل کهنه گویند و در چهارفرسنگی موصل قرار داشته است و بعد از آن شهر باعیناثا واقع بوده و این غیر از باعیناثایی است که در شمال جزیرهٔ ابن عمر قرار داشته است و بعد از باعیناثا شهر برقعید قرار داشت. دیگر شهر اذرمه که بین برقعید و نصیبین قرار داشت و جزء ولایتی بود که بین‌النهرین نامیده میشد و آبادیهای دیگر که بتفصیل در کتب جغرافی قدیم آمده است. (از کتاب سرزمینهای خلافت شرقی صص ۹۳ - ۱۰۸).

ناحیتی است که از چهار سوی آب است از دو رود یکی دجله و دیگر فرات و از بهر آن این ناحیت را جزیره خوانند. و این ناحیتی است آبادان و با نعمت و مردم بسیار و هوای درست و آبهای روان و اندر وی کوه است و شهرها است بسیار و سوادهای خرم و باغها و بوستانهای معروف به خرمی و اندر وی مردمانی بسیارند از قبیلهٔ ربیعه و اندر وی مردمان خوارج بسیار. و از شهرهای وی است: موصل. بلد. برقعید. اذرمه. رقه. رایقه.

قرقیسیا. رحبه. والیه. عانه. هیت. انبار. تالس. جسر منبج. شمیشاط. حران. سروج. رها. جزیرهٔ ابن عمر. حدیثه. سن. (از حدود العالم):

زمین جزیره که او موصل است
خوش آرامگاه است و خوش منزل است.
نظامی.

جزیره. [جَ زِ رَ] (اِخ) زمینی است به بصرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمینی است به بصرة، که فاصلهٔ بین آن و ابله را درختان نخل پر میکنند و نام جزیره خاص آن باشد. (از تاج العروس).

جزیره. [جُ زَ رَ] (اِخ) موضعی است به یمامه که مردم تغلب را در آنجا درختان نخل است. (از معجم البلدان). و رجوع به جُزَیرَه بهمین معنی شود.

جزیره. [جُ زَ رَ] (اِخ) مردم اندلس هرگاه این لفظ را مطلق بگویند بلاد مجاهدبن عبدالله عامری را قصد کنند. و آنها عبارتند از: جزیرهٔ میورقه و جزیرهٔ منورقه و آنرا بجهت بزرگداشت فرمانروای آنجا که نسبت به علماء و بخصوص قراء انعام و احسان بسیار دارد بدین صورت میخوانند. او فرمانروای شهریست در جانب مشرقی اندلس که سمت مقابل این دو جزیره واقع شده است. (از معجم البلدان).

جزیره. [جَ زِ رَ] (اِخ) نام دهی است یک‌فرسنگی جنوبی بندر ریگ. (فارسنامه).

جزیره. [جَ زِ رَ] (اِخ) نام جزیره‌ای بزرگ به بلاد زنگ. (از منتهی الارب).

جزیره. [جُ زَ رَ] (اِخ) نام دختر پیران ویسه است که بحبالهٔ سیاوش بود و فرود نام پسر اوست. (شرفنامهٔ منیری). مصحف جَریره. رجوع به جَریره شود.

جزیرهٔ آبسکون. [جَ رَ يِ بِ] (اِخ) نام جزیرهٔ واقع در بحر خزر که بندرگاه شهر گرگان و استرآباد بوده و بظاهر در طی قرن هفتم آب آنرا فرا گرفته و پوشانده است. برای تفصیل بیشتر رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۰۴ شود.

جزیرهٔ ابرکافان. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) همان جزیرهٔ بزرگی که در قسمت تنگ خلیج فارس واقع شده است و امروز کشم نامیده میشود و آنرا جزیرهٔ طویله نیز میگفتند و ظاهراً همان جزیره‌ای است که در کتب جغرافی قدیم بنامهای جزیرهٔ بنی یا ابن کوان و جزیرهٔ ابرکمان و جزیره خوانده شده است و شاید اختلاف تسمیه ناشی از اختلاف نسخ باشد. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۲).

جزیرهٔ ابرکمان. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) همان جزیرهٔ ابرکافان است. رجوع به کلمهٔ مزبور شود.

جزیرهٔ ابرون. [جَ رَ يِ اَ] (اِخ) این جزیره بی‌شک همان هندرابی کنونی است که نزدیک جزیرهٔ قیس یعنی کیش واقع است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۲).

جزیرهٔ ابن عمر. [جَ رَ يِ اِ نِ عُ مَ] (اِخ) شهریست شمالی موصل که آب دجله آنرا از سه طرف محیط است بر شکل هلال. (از منتهی الارب). شهر مهم جزیره در شمال فیشابور واقع بود که آنرا بنام بانی آن ابن عمر از طایفهٔ بنی‌تغلب «جزیرهٔ ابن عمر» میخواندند و رود دجله بقول یاقوت از همه طرف جز از یک ناحیه بشکل نیمدائره آنرا احاطه کرده بود و بعد در آن یک ناحیه نیز خندقی عمیق و پرآب حفر کردند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۰۱). شهرکی است [از جزیره] با درختان و آبهای روان و بر کران دجله نهاده است. (از حدود العالم). و برای تفصیل بیشتر رجوع به معجم البلدان و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰۳ و ۱۹۳ و تاریخ کرد و کامل ابن اثیر ج ۱۰ و قاموس الاعلام ترکی و شدالازار ۳۴۹ و خاندان نوبختی ص ۲۲۴ و تاریخ مغول ص ۴۸۱ شود.

جزیرهٔ ابن کوان. [جَ رَ يِ اِ نِ] (اِخ) یا بنی‌کوان. همان جزیرهٔ ابرکافان است. رجوع به کلمهٔ مذکور شود.

جزیرهٔ اجیال. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۷۱ شود.

جزیرهٔ ارشقول. [جَ رَ يِ اِ] (اِخ) یا ارجکون. از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۶۹ شود.

جزیرهٔ ارموز. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) ابن خردادبه در اواسط قرن نهم میلادی از جزیرهٔ نزدیک به هرمز موسوم به «ارموز» نام برده که حمدالله مستوفی آنرا «ارموص» نوشته و بدون شک همان است که به جزیرهٔ جرون معروف شده است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۴۱). و برای تفصیل بیشتر به کتاب مزبور و به کلمهٔ جرون رجوع شود.

جزیرهٔ ارموص. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) همان جزیرهٔ ارموز است. رجوع به جرون شود.

جزیرهٔ ارواذ. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) نزدیک جزیرهٔ رودس در اقیانوس مغربی برابر بلادالروم است و رصدهای یونانیان مر کواکب را اندرین دو جزیره بوده است. (از حدود العالم چ دانشگاه تهران ص ۲۱).

جزیرهٔ افزونی. [جَ رَ يِ اَ] (اِخ) جزیره‌ای از اعمال جزیرهٔ قیس است. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کمبریج ص ۱۴۱).

جزیرهٔ اقریطس. [جَ رَ يِ اَ / اِ طِ / طُ] (اِخ) یا اقریطش. یکی از شش جزیرهٔ دریای روم که اندر شمال طرابلس است برابر وی. گردوی سیصد میل است. (از حدود العالم چ دانشگاه تهران ص۲۳). و رجوع به جزیرهٔ کرت و کرت شود.

جزیرهٔ اقور. [جَ رَ يِ اَ] (اِخ) یا قور. میان دجله و فرات است. آن جزیره را شهرهای بزرگ و تاریخی است و نسبت بدان را جزری گویند. (منتهی الارب). میان دجله و فرات در مجاورت شام قرار دارد و شامل دیار بکر و مضر است. بدان جهت جزیره‌اش گویند که میان دجله و فرات واقع شده است. این دو شط از بلاد روم است در مقابل هم قرار میگیرند و به موازات یکدیگر سرازیر میشوند و نزدیک بصره به هم می‌پیوندند و به دریا میریزند. این جزیره آب و هوای خوب و محصول نیکویی دارد و پربرکت است. شهرهای معظم و باره‌ها و قلاع مستحکم فراوان دارد و مهمترین شهرهای آن عبارتند از: حَرّان، رهاء، رقه، رأس عین، نصیبین، سنجار، خابور، ماردین، آمِد، میافارقین، موصل و جز آن. کتابهایی دربارهٔ تاریخ این جزیره و مردم آن تألیف شده و مردان بزرگی در دانشها و فنون مختلف در آن تربیت شده‌اند. ابیات زیر در وصف این دیار سروده شده است:

نحنّ الی اهل‌الجزیرة قبلةً
و فیها غزال ساجی‌الطرف ساحره
یوازره قلبی علیّ و لیس لی
یدان بمن قلبی علیه یوازره.

و نیز در وصف این جزیره است:

اُتیحَ له مِن شرطة الحی جانب
عریض القصیری لحمه متکاوس
ابدُّ اذا یمشی یحیک کأنما
به من دمامیل الجزیرة ناخس.
عبدالله‌بن همام سلولی.

گویند: در آن زمان که مردم قضاعه به بلاد مختلف پراکنده شدند، چند تن از اولاد قضاعه و بنوعوف‌بن ربان و جرم‌بن ربان به نواحی جزیره رفتند و با مردم آنجا آمیزش کردند و جمعیت آنان افزایش یافت و با مردم بومی بجنگ برخاستند و بر طایفه‌ای از آنان غلبه کردند و اعاجم را بیرون راندند و ابیات زیر دربارهٔ این وقعه است:

صففنا للاعاجم من معد
صفوفاً بالجزیرة کالسعیر
لقیناهم بجمع من علاف
ترادی بالصلادمة الذکور.
جدی‌بن دلهاث عشمی.

و این مردم همواره در جزیره بودند تا زمانی که شاپور پسر اردشیر به آنجا لشکر کشید و شهر ترید را فتح کرد و بسیار از مردم قضاعه

راکشت و اموال ایشان را به یغما برد و بقیه بجانب شام رفتند. (از معجم البلدان). و برای تفصیل بیشتر رجوع به همین کتاب و جزیره و جزیرهٔ قور در همین لغت‌نامه و سرزمینهای خلافت شرقی ص ۹۳ ببعد شود.

جزیرة الاندلسیة. [جَ رَ تُلْ اَ دُ لُ سی یَ] (اِخ) جزیرهٔ اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۱، ۳۲، ۳۶، ۴۰، ۴۵، ۶۱، ۷۰، ۱۶۰، ۲۰۴، ۲۴۲ و فهرست همان جلد شود.

جزیرة الایبریة. [جَ رَ تُلْ اِ بِ ری یَ] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ و فهرست همان جلد شود.

جزیرةالباب. [جَ رَ تُلْ] (اِخ) این جزیره در دریای خرزان برابر دربند خرزان واقع است. از آنجا روین خیزد که به همهٔ جهان ببرند و رنگرزان از آن بکار برند. (از حدود العالم چ دانشگاه تهران ص ۲۴).

جزیرةالجن. [جَ رَ تُلْ جِنن] (اِخ) نام جزیرهٔ افسانه‌ای که دختر ضحاک ربوده شده و به آنجا برده شده بود. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۴۰).

جزیرةالحجال. [جَ رَ تُلْ ؟] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۰۸ شود.

جزیرةالحجل. [جَ رَ تُلْ ؟] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۲۸ شود.

جزیرةالخالیه. [جَ رَ تُلْ یَ] (اِخ) شش جزیره است اندر اقیانوس مغربی برابر بلاد سودان و اندر آن معدنهای زر است. هر سال یک بار مردان از ناحیت سودان و شهرهای سوس‌الاقصی بروند و از آن معدنها زر آرند و آنجا کس مقیم نتواند شدن از سختی گرما. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۱). بظاهر همان جزایرالخالدات باشد که به این صورت در اینجا آمده. رجوع به این کلمه شود.

جزیرةالخضر. [جَ رَ تُلْ خ] (اِخ) در جنوب خوزستان نزدیک محمره (خرمشهر) قرار دارد.

جزیرةالخضراء . [جَ رَ تُلْ خَ] (اِخ) شهرکی است [به اندلس] بر کنار خلیج و اندر اول مسلمانها، اندلس را از این شهر بگشادند. (حدود العالم). نام شهری در بر اندلس برابر سبته از برالعدوة. (ابن خلکان).
نام جاییست به اندلس مقابل جبل‌الطارق. و رجوع به جزیرهٔ خضراء و الحلل السندسیة ج ۱ و ۲ و فهرست دمشقی شود.

جزیرةالذهب. [جَ رَ تُذْ ذَ هَ] (اِخ) دو موضع است به مصر. (منتهی الارب). دو موضع است به مصر یکی روبروی قصرالشمع و دیگری برابر فوه در مزاحمتین. (از تاج العروس).

جزیرة الذهبیة. [جَ رَ تُذْ ذَ هَ بی یَ] (اِخ) یکی از جزایر دریای اعظم، گرد او مقدار سیصد فرسنگ است و اندرو معدنهای زرست و آبادانی بسیار است و مردمان او را زنگیان واق‌واقی خوانند و همه برهنه‌اند و مردم‌خوار و بازرگانان چینستان بسیار آنجا روند و آهن برند و طعام به ایشان فروشند بزر به اشارت بی آنکه با یکدیگر سخن گویند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۸).

جزیرةالرامی. [جَ رَ تُرْ را] (اِخ) در دریای اعظم بحدود سرندیب اندر جنوب از وی واقع است. و اندرو مردمانی‌اند سیاه وحشی و برهنه، غواصی کنند و این جای مروارید و عنبر و دار پرنیان است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۹).

جزیرةالعرب. [جَ رَ تُلْ عَ رَ] (اِخ) جایگاههای عربها. آنرا جزیره بدان جهت نام کردندکه خلیج فارس و دریای سودان از دو سوی آنرا احاطه کرده‌اند و دجله و فرات بجانب شمال آن قرار دارد و آن سرزمین اعراب و منشأ آنهاست. (از تاج العروس). یاقوت حموی آرد: دربارهٔ حدود این جزیره اختلاف است و بهترین اقوال گفتهٔ ابوالمنذر هشام‌بن محمدبن السائب بنقل از ابن عباس است. وی گوید: عرب جزیرهٔ خود را به پنج ناحیه تقسیم کرده‌اند. هم او گوید: بلاد عرب را بدان جهت جزیره نام کردند که رودخانه‌ها و دریاها از هر سوی آنرا احاطه کرده‌اند و بصورت جزیره‌ای درآمده که در دریا قرار دارد، بدین ترتیب که فرات از جانب روم در ناحیهٔ قنسرین سر برآورده، سپس به اطراف جزیره و سواد عراق سرازیر شده و در نواحی بصره به دریا میریزد و از آنجا به آبادان امتداد می‌یابد و سپس بجانب مغرب متمایل و بسوی شیخ‌نشین‌های عربی کشیده میشود و بهمین طریق اطراف شبه‌جزیرهٔ عربستان به آبهایی احاطه میشود. هم او گوید: سرزمین بلاد عربی که در آن اقامت گزیده و به توالد پرداختند به پنج قسمت تقسیم شده که عبارتند از: تهامه، حجاز، نجد، عروض و یمن که ذکر آنها بدین صورت در اخبار و اشعار عرب بکرات آمده است و اصمعی گوید: جزیرةالعرب به چهار قسمت تقسیم شود: یمن، نجد، حجاز و غور که تهامه باشد. پس حجاز و توابع آن و تهامه و یمن و سبا و احقاف و یمامه و الشجر و هجر و عمان و طائف و نجران و حجر و دیار ثمود و بئر معطله و قصر مشید و ارم ذات‌العماد و اصحاب اخدود و دیار کنده و جبال طی و آنچه میان این نقاط است، جزیرةالعرب باشد. (از معجم البلدان). و قاضی صاعد اندلسی آرد: بلاد عرب معروفند به جزیرةالعرب و بدین اسم نامیده شده‌اند، زیرا که دریا از سه طرف به آنها محیط است: از طرف مغرب خلیج جده و جار و ایله و قلزم که از دریای بزرگ زنگبار خارج شده و از طرف جنوب بحر عدن که همان دریای بزرگ (اقیانوس کبیر) و از مشرق خلیج عمان و بحرین و بصره و خاک ایران بر آن احاطه دارد، اما شمال جزیرةالعرب به بلاد شام و قسمت جنوبی بلاد آن مابین حجر (بلاد ثمود تا دومةالجندل) و بلاد متصل به آن از شهرهای مشرف بر سماوه منتهی میگردد. جزیرةالعرب بر چهار مملکت بزرگ تقسیم شده که عبارتند از: حجاز و نجد و تهامه و یمن و مسافت جزیرةالعرب طولاً میان عدن و اطراف شام قریب چهل منزل و مسافت آن عرضاً مابین ساحل بحر ایله و جار و جده و میان عذیب و بلاد متصل به مزارع عراق بیست‌وپنج منزل است. (از طبقات الامم اندلسی ص ۲۰۱ ضمیمهٔ گاهنامه). مؤلف تاریخ اسلام آرد: شبه‌جزیرهٔ بزرگی است به مساحت تقریباً سه ملیون کیلومتر مربع واقع در منتهی‌الیه جنوب غربی آسیا. از غرب محدود است به خلیج عقبه و دریای سرخ (دریای قلزم) و از شرق به خلیج عمان و خلیج فارس و خاک عراق و از جنوب به خلیج عدن و دریای عمان. در شمال عربستان بیابان پهناور یکنواختی است که‌از یک طرف به درهٔ فرات و از طرف دیگر به سوریه و فلسطین اتصال می‌یابد و مرز طبیعی از قبیل رود و کوه در آن نیست و بدین جهت جغرافی‌نویسان از قدیم و جدید در باب حد شمالی اختلاف داشته‌اند، بعضی آنرا خطی ممتد از ساحل مدیترانه تا لب رود فرات فرض کرده‌اند و برخی کمتر یا بیشتر و در تحولات سیاسی که پس از جنگ بین‌المللی اول رخ داد عربستان از طرف شمال به اردن و عراق محدود شده و اتصال آن به مدیترانه و فرات بریده شده است. (از تاریخ اسلام فیاض ص ۲). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و نخبةالدهر دمشقی و الحلل السندسیة و فهرست آن شود.

جزیرةالعشاق. [جَ رَ تُلْ عُشْ شا] (اِخ) لقب سینوب است.

جزیرةالغنم. [جَ رَ تُلْ غَ نَ] (اِخ) از جزایر اندلس است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۷۰ و ۷۹ شود.

جزیرةالفضة. [جَ رَ تُلْ فِضْ ضَ] (اِخ) این جزیره اندر اقیانوس مشرقی است. اندرو درختان ساج و آبنوس و معدنهای سیم است و هفت رود بزرگ از آن خیزد و اندرین دریا ریزد. و شهری بزرگ و آبادان و بسیارمردم بنام شهر جزیرةالفضة در این جزیره است از شمار چینستان. (از حدود العالم چ دانشگاه

ص ۱۸).

جزیرةالفیران. [جَ رَ تُـلْ ؟] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

جزیرةالقشقار. [جَ رَ تُلْ ؟] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۶۹ شود.

جزیرةالقمر. [جَ رَ تُـلْ قَ مَ] (اِخ) مادا گاسکار.[1] (یادداشت مؤلف).

جزیرةالقنتیر. [جَ رَ تُلْ ؟] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۸۰ شود.

جزیرةالنساء. [جَ رَ تُنْ نِ] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۷۱ شود.

جزیرة ام‌حکیم. [جَ رَ تُ اُمْ مِ حَ] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۸۱ شود.

جزیرهٔ بالوس. [جَ رَ يِ] (اِخ) در دریای اعظم اندر مغرب جابه قرار دارد و میانشان دو فرسنگ است و ازو کافور نیک و جوز هندی خیزد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۹).

جزیرهٔ بریتانیا. [جَ رَ يِ بِرِی / بَ] (اِخ) بریتانیای کبیر. رجوع به این کلمه و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۷۱، ۲۰۸ و ۲۲۹ و جزیره‌های برطانیه شود.

جزیرهٔ بلاش. [جَ رَ يِ بَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است که در این بیت عنصری آمده است:

به یکی جزیره که نامش بلاش
رسیدند شادی ز دل گشته لاش. عنصری.

جزیرهٔ بنکالوس. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) یا لنکابالوس. در دریای اعظم اندر مغرب کله واقع است. مردمان او برهنه‌اند و خواستهٔ ایشان آهن است و طعامشان موز است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیرهٔ بنی‌رغنی. [جَ رَ يِ بَ رَ] (اِخ) یا بنی‌رغنه. شهری است از افریقیه که آب دریا از سه کران وی برآید و به حوالی وی بر بریانند بسیار. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۸۰).

جزیرهٔ بنی‌کوان. [جَ رَ يِ بَ] (اِخ) همان جزیرهٔ ابرکافان است. رجوع به کلمهٔ مزبور شود.

جزیرهٔ بنی‌نصر. [جَ رَ يِ بَ نَ] (اِخ) روستایی است به مصر. (منتهی الارب). ناحیهٔ وسیعی است به مصر و در آن دیه‌هایی است. (از تاج العروس). ناحیه‌ای است از نواحی مصر شرقی که دیه‌های متعددی دارد. (از معجم البلدان).

جزیرهٔ بودا. [جَ رَ يِ] (اِخ) جزیره‌ای است که دریای ایره را بدو قسمت تقسیم میکند و در حوالی شهر طرطوشه قرار دارد. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۷۰ شود.

جزیرهٔ ترلی. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) همان جزیرهٔ بحرین کنونی است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۲۲). و رجوع به کتاب فوق ص ۲۲۱۳ شود.

جزیرهٔ تولی. [جَ رَ يِ] (اِخ) همان جزیرهٔ ثولی است. رجوع به این کلمه شود.

جزیرهٔ ثولی. [جَ رَ يِ] (اِخ) یا تولی. این جزیره که در اقیانوس مغربی قرار دارد بعضی از شهرهای شمالی را از روی آن طول گرفته‌اند و این جزیره موازی با آخرین قسمت شمالی خط استوا از قسمت آبادان جهان است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۲).

جزیرهٔ جابه و سلاهط. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ)[2] این جزیره در دریای اعظم قرار گرفته و از او عنبر بسیار افتد و کبابه و صندل و قرنفل. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۹).

جزیرهٔ جاسک. [جَ رَ يِ] (اِخ) یا خاسک. از جزایر همجوار قشم بوده و شاید هم اسم دیگری برای جزیرهٔ کشم (جزیرهٔ دراز) بوده است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۲).

جزیرهٔ جبل طارق. [جَ رَ يِ جَ بَ لِ رِ] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۵۵ و ۲۶۸ شود.

جزیرهٔ جرون. [جَ رَ يِ جَ] (اِخ) همان جزیرهٔ ارموز است. رجوع به این کلمه و جرون و کتاب سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۴۱ شود.

جزیرهٔ خارک. [جَ رَ يِ] (اِخ) از جزایر خلیج فارس است و از دهانهٔ رودخانهٔ شاپور دور و از توابع ولایت اردشیرخره و لنگرگاه کشتیهایی بود که از بصره بطرف جزیرهٔ قیس و هندوستان میرفتند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۱). و رجوع به خارک شود.

جزیرهٔ خاسک. [جَ رَ يِ] (اِخ) همان جزیرهٔ جاسک است. رجوع به کلمهٔ مزبور و سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۳ شود.

جزیرهٔ خضراء. [جَ رَ يِ خَ] (اِخ) نام جزیرهٔ بزرگی است در سرزمین زنگبار در دریای هند. این جزیره پهناور و بزرگ است که دریای نمک از هر سو به آن احاطه دارد. در این جزیره دو شهر بنام متبی و مکنبلوا وجود دارد و هر کدام را سلطانی است و هیچیک از دیگری اطاعت نمیکند و در آن دیه‌ها و رساتیق است. و بنا بر روایت شیخ عبدالملک حلاوی بصری که پارسا و ثقه است و خود آنجا را دیده و ناظر بوده است، سلطان آنان خود را عرب و از مردم کوفه میداند. (از معجم البلدان). گویند: از جزایری است که فرزندان امام عصر (ع) در آن سکونت دارند. رجوع به الذریعه الی تصانیف الشیعه ج ۵ ص ۱۰۶ و حاشیهٔ همان صفحه و روضات‌الجنات ص ۶۵ شود.

جزیرهٔ خضراء. [جَ رَ يِ خَ] (اِخ) شهریست به اندلس که به آب محاط نیست و در جهت مقابل ناحیهٔ غرب قرار دارد و نسبت بدان جزیری باشد تا التباس رخ ندهد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء). شهریست معروف به اندلس و بلاد بربر در جهت مقابل آن قرار دارد و توابع آن به توابع شذونه متصل میشود و در شرق شذونه و در سمت قبله قرطبه واقع شده و نیکوترین و خوش‌هواترین شهرهاست و حصاری دارد که آب دریا به آن روی می‌آورد و آنرا فرانمیگیرد مانند جزیره‌ها. این شهر در صحرای اندلس قرار دارد و با دریا حائلی ندارد. و بهترین لنگرگاهها و اسکله‌ها برای رفت و آمد دارد و با اقیانوس کبیر هیجده میل و با قرطبه پنجاه‌وپنج فرسنگ فاصله دارد و آن بر کنار نهر بَرْباط و نهری است که مردم اندلس در خشکسالی به آن روی آوردند و نسبت بدان را جزیری، و منسوب به جزیرهٔ اقور را جزری گویند. (از معجم البلدان). و رجوع به جزیرةالخضراء شود.

جزیرهٔ دورقستان. [جَ رَ يِ دَ رَ قِ] (اِخ) این جزیره نزدیک باسیان در خوزستان واقع بود، که بقول یاقوت و قزوینی کشتیهایی که از هندوستان می‌آمدند در آنجا لنگر می‌انداختند و در میان آن جزیره قلعه‌ای بود که در زمان خلفا زندانیان سیاسی به آنجا تبعید میشدند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۶۱).

جزیرهٔ دهستانان‌سر. [جَ رَ يِ دَ هِ سِ] (اِخ) این جزیره اندر دریای خزران و گوشه‌ای از وی به خشکی پیوسته است و برابر دهستان است. و اندرو اندکی مردم است، صیادان بازاند و حواصل و ماهی. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۴).

جزیرهٔ رم. [جَ رَ يِ رُ] (اِخ) از جزایری است که از کورهٔ قبادخوره محسوبند. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۵۰).

جزیرهٔ رودنس. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) از جزایر اقیانوس مغربی و نزدیک جزیرهٔ ارواد، برابر بلادالروم است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۱).

جزیرهٔ زابج. [جَ رَ يِ بَ / بِ] (اِخ) همان جزیرهٔ صریح است. رجوع به زابج شود.

جزیرهٔ زنان. [جَ رَ يِ زَ] (اِخ) اندر

---

1 - Madagascar.

۲ - جاوه و سوماترای امروزی. (حاشیهٔ ص ۱۹ حدود العالم چ دانشگاه).

اقیانوس برابر آخر حد روم از ناحیت شمال و میان آن و جزیرهٔ مردان نیم‌فرسنگ است. اندر آن همه زنانند و اندر جزیرهٔ مردان همه مردان‌اند. به هر یک سال چهار شب همه بهم آیند از بهر توالد، و فرزند نر چون سه‌ساله شود به جزیرهٔ مردان فرستند. (از حدود العالم چ دانشگاه صص ۲۱ - ۲۲).

جزیرهٔ زورن. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) همان جرون یا جزیرهٔ ارموز است. رجوع به کلمات مرقوم و کتاب سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۴۱ شود.

جزیرهٔ سردانیه. [جَ رَ يِ سَ نـی یَ] (اِخ) اندر دریای روم در جنوب رومیه و گرد او سیصد میل است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۳).

جزیرهٔ سقیطرا. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) دو جزیرهٔ خرداند به یکدیگر پیوسته اندر دریای اعظم به نزدیکی بلاد عمان، جایی کم‌نعمت و بسیارمردم. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۱).

جزیرهٔ سیاه کوه. [جَ رَ يِ] (اِخ) اندر دریای خزران است وگروهی ترکانند از غور آنجا مقیم گشته و اندر دریا و اندر خشکی دزدی کنند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۴).

جزیرهٔ شاها. [جَ رَ يِ] (اِخ) نام جزیره‌ای در دریاچهٔ ارومیه. مستوفی و حافظ ابرو هردو میگویند وقتی که سطح آب دریاچهٔ ارومیه پایین میرود جزیرهٔ آن دریاچه که «شاها» نام دارد بصورت شبه‌جزیره درمی‌آید و در آن جزیره قلعهٔ بزرگی است بر فراز کوهی و قبر هولا کو و دیگر سرداران مغول در آنجاست. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۷۲).

جزیرهٔ شریک. [جَ رَ يِ شَ] (اِخ) کوره‌ای است به افریقیه به نزدیک تونس. ابوعبید بکری گوید: منسوب است به شریک عبسی که عامل آنجا بود. قصبهٔ این ناحیه شهر بزرگی است موسوم به باشو. این شهر آبادان و دارای جامع و حمامهای متعدد و بازارهای معمور بود و بارهٔ احمدبن عیسی قائم در آنجا است. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

جزیرهٔ شقر. [جَ رَ يِ شَ] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۴۷ و ج ۱ ص ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۵ و ۲۰۶ و فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود.

جزیرهٔ شکر. [جَ رَ يِ شُ] (اِخ) این جزیره در شرق اندلس قرار دارد و آن را جزیرهٔ شقر گویند. (از معجم البلدان). و رجوع به کتاب فوق ذیل کلمهٔ «شقر» شود.

جزیرهٔ شلر. [جَ رَ يِ شُ لَ] (اِخ) شهریست به اندلس. (منتهی الارب).

جزیرهٔ شلطش. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۵۸، ۷۴، ۸۵، ۸۶، ۸۹ و ۲۰۸ شود.

جزیرهٔ شیخ شعیب. [جَ رَ يِ شَ شُ عَ] (اِخ) همان جزیرهٔ لاوان واقع در غرب جزیرهٔ قیس است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۱ شود.

جزیرهٔ صقلیه. [جَ رَ يِ صِ قِلْ لیَ] (اِخ) اندر دریای روم به نزدیکی رومیه است. کوهی بزرگ از گرد این جزیره برآید و خزینهٔ رومیان اندرین جزیره بودی اندر قدیم از استواری این جزیره. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۳). رجوع به سیسیل و فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود.

جزیرهٔ طبرانا. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) اندر دریای اعظم و گرد او هزار فرسنگ است و گرداو پنجاه‌ونه جزیره است بزرگ و آبادان و ویران و اندرو شهرها و دههای بسیار است و اندرو رودها و کوهها بسیار است و اندرو معدنهای یاقوت است از همه رنگ و این جزیره برابر سرحد میان چینستان و هندوستان است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۹).

جزیرهٔ طریف. [جَ رَ يِ طَ] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی و الحلل السندسیة ج ۱ و فهرست آن و طریف در همین لغت‌نامه شود.

جزیرهٔ طوس. [جَ رَ يِ] (اِخ) اندر اقیانوس مغربی و اندر شمال این جزایر برطانیه. درازاء او صد فرسنگ است. ازو یک آب بزرگ بگشاید و بر خشک ریزد و راست برود تا به دریای مارطس که اندر شمال صقلاب است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۲).

جزیرهٔ طویله. [جَ رَ يِ طَ لَ] (اِخ) همان جزیرهٔ کشم است که به نامهای جزیرهٔ ابن کوان و جزیرهٔ ابرکافان و جز آن نامیده شده است. رجوع به کلمات مرقوم و کتاب سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۲۸۲ شود.

جزیرهٔ عکاظ. [جَ رَ تُ عُ] (اِخ) زمین سنگلاخی است بنزدیک عکاظ که نوبت پنجم از جنگهای فجار آنجا روی داد. ابیات زیر اشاره بدان وقعه است:

لقد بلوکم فابلوکم بلائهم
یوم‌الجزیرة ضرباً غیر تکذیب
ان توعدونی فانی لابن عمکم
و قد اصابوکم منی بشؤبوب
و ان ورقاء قد أردی ابا کنف
ابنی ایاس و عمراً و ابن ایوب.

خداش‌بن زهیر (از معجم البلدان).

جزیرهٔ علی یوسف. [جَ رَ يِ عَ سِ] (اِخ) در دریاچهٔ باختگان واقع است.

جزیرهٔ غدیره. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) یا عدیره. اندر اقیانوس مغربی آنجا که دریای روم بدین دریا پیوندد و ازو چشمهٔ آب بزرگ بگشاید و دهنهٔ خلیج دریای روم گردد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۱).

جزیرهٔ فرنبیره. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۱۴ و فهرست آن شود.

جزیرهٔ قادس. [جَ رَ يِ دِ] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۵۸ و فهرست آن و فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود.

جزیرهٔ قبرس. [جَ رَ يِ قُ رُ / قِ رِ] (اِخ) اندر دریای روم و گرد وی سیصدوپنجاه میل است و اندرو معدن سیم و مس و دهنج است و برابر قیساریه و عکه و صور نهاده است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۳). همان قبرس کنونی است. رجوع به قبرس و ایران باستان ص ۱۵۳۷ و ۶۹۲ و ۴۶۳ و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

جزیرهٔ قریس. [جَ رَ يِ ؟] (اِخ) اندر دریای روم و گرد او سیصدوپنجاه میل است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۳).

جزیرهٔ قشم. [جَ رَیْ قِ] (اِخ) این جزیره در سی‌هزارگزی جنوب بندرعباس واقع شده و از بزرگترین و مهمترین جزایر خلیج فارس است و از قریهٔ قشم تا باسعید به طول ۱۴۴ هزار گز و عرض ۱۸ هزار گز امتداد دارد و محصول آن غلات و نخل است. رودخانه بهیچ وجه ندارد و چشمهٔ آب نیز نادر است. اهالی از آب چاه و آب باران زندگی و زراعت میکنند و محصول آن عموماً دیم و بیشتر گندم و جو و بخصوص انگور است. مرکز آن قصبهٔ قشم است که ۸۰۰ تن سکنهٔ ایرانی و عرب و هندی دارد. این جزیره از حیث معادن غنی است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۰).

جزیرهٔ قور. [جَ رَ يِ] (اِخ) یا اقور. میان دجله و فرات قرار دارد و آن را شهر بزرگی است. و بنا به گفتهٔ یاقوت در مشترک امام ابوعروبهٔ حرانی کتابی در تاریخ آن تألیف کرده‌است. و منسوب بدان را جزری گویند همچون ربیعه و ربعی. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به جزیرهٔ اقور شود.

جزیرهٔ قوسنیا. [جَ رَ يِ سَ نی یا] (اِخ) یا قوسینا. ناحیه‌ای است به مصر میان فسطاط و اسکندریه که دیه‌های بسیاری دارد. (از معجم البلدان). در تاج العروس بصورت قوسینا ضبط شده است.

جزیرهٔ قوسینا. [جَ رَ يِ] (اِخ) همان جزیرهٔ قوسَنیا است که میان مصر و اسکندریه

در سمت دریا قرار دارد. (از تاج العروس). رجوع به جزیرهٔ قوسّیا شود.

جزیرهٔ قیس. [جَ رَ ي قَ] (اِخ) یا جزیرهٔ کیش. یکی از جزایر خلیج فارس است که با مسافت کمی در مغرب سیف عماره قرار گرفته است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۷۷). و رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۴ و ۱۳۶ و ۱۴۱ شود.

جزیرهٔ کاوان. [جَ رَ ي] (اِخ) یا جزیرهٔ بنی‌کاوان. جزیرهٔ بسیار بزرگی است در خلیج فارس بین عمان و بحرین که در ایام عمربن الخطاب بدست مسلمانان به سرکردگی عثمان‌بن العاصی ثقفی فتح شد. این جزیره از باشکوه‌ترین جزایر آبادان و مسکون دریا بشمار بوده و مزارع و قصبه‌های بسیاری داشته ولی در این عصر [عصر یاقوت] خراب است. مسعودی گوید: این جزیره در سال ۳۳۳ هـ.ق. معمور و مسکون بوده است[1]. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام شود.

جزیرهٔ کوت. [جَ رَ ي كِ رِ] (اِخ) رجوع به کرت و اقریطش شود.

جزیرهٔ کریت. [جَ رَ ي ؟] (اِخ) از جزایر اندلس است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۳۴ شود.

جزیرهٔ کشم. [جَ رَ ي كَ] (اِخ) جزیرهٔ بزرگی است که در قسمت تنگ خلیج فارس واقع شده و بنامهای جزیرهٔ طویله و جز آن در کتب جغرافی قدیم ضبط شده است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۲).

جزیرهٔ کله. [جَ رَ ي ؟] (اِخ) اندر دریای اعظم در جنوب بالوس قرار دارد و اندرو خیزران بسیار روید و معدن ارزیز است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیرهٔ کمران. [جَ رَ ي كَ مَ] (اِخ) این جزیره روباروی زبید در یمن قرار دارد. (از معجم البلدان).

جزیرهٔ کیش. [جَ رَ ي] (اِخ) همان جزیرهٔ قیس است. رجوع به کلمهٔ مزبور و به کتاب سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۷۷ شود.

جزیرهٔ لار. [جَ رَ ي] (اِخ) این جزیره و جزیرهٔ افزونی و جزیرهٔ قیس جزء کورهٔ اردشیرخوره محسوبند و اصل همه جزیرهٔ قیس است. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۱).

جزیرهٔ لافت. [جَ رَ ي فِ] (اِخ) همان جزیرهٔ ابرکافان است. رجوع به کلمهٔ مزبور شود.

جزیرهٔ لافت. [جَ رَ ي فِ] (اِخ) اندر دریای اعظم و اندرو شهری خرم است مر او را لافت خوانند و اندرو کشت و بذر است و نعمت بسیار و آبهای خوش و این جزیره برابر پارس است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیرهٔ مردان. [جَ رَ ي مَ] (اِخ) اندر اقیانوس مغربی در ناحیت شمال به نیم‌فرسنگی جزیرهٔ زنان. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۲). رجوع به جزیرهٔ زنان شود.

جزیرهٔ مصر. [جَ رَ ي مِ] (اِخ) محله‌ای است به فسطاط (مصر) و بدان جهت آنرا جزیره گویند که رود نیل هنگام مد اطراف آنرا با آب احاطه میکند و از فسطاط جدا میسازد. این محل را بازار و جامع و منبر است و از تفرجگاههای مصریان محسوب میشود، زیرا باغ و بستان فراوان دارد و وصف آن در اشعار عرب فراوان آمده از جمله ابیات زیر است از علی‌بن محمد دمشقی معروف به ساعاتی:

ما انس لا انس الجزیرة ملعباً
للانس تألفه الحسان الخرد
یجری النسیم بنصنها و غدیرها
فیهز رمح او یسل مهند
و یزین دمع الطل کل شقیقة
کالخد دبَّ به عذار اسود.

و هو گفته است:

و لقد نزلت من الجزیرة منزلاً
شمع السرور بمثله یتجمع
خضل الثری ندیت ذیول نسیمه
فالمسک من اردانه یتضوع.

(از معجم البلدان).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جزیرهٔ مینورقة. [جَ رَ ي ؟] (اِخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ و ۲ و فهرست آن و فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ذیل مینورک و منورقه شود.

جزیرهٔ ناره. [جَ رَ ي ؟] (اِخ) اندر دریای اعظم بر خط استواست بر میانهٔ آبادانی جهان، طول او از مشرق تا مغرب نود درجه است و زیجها و رصدها و جای کواکب سیاره و ثابتات بدین جزیره راست کرده‌اند اندر زیجهای قدیم و این جزیره را استوا اللیل والنهار خوانند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیرهٔ وال. [جَ رَ ي] (اِخ) اندر دریای اعظم برابر پارس است. و اندرو دههای بسیار است و بانعمت و جای منزل کشتی است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیره‌های برطانیه. [جَ رَ ي بَ ىَ] (اِخ) دوازده جزیره‌ای است اندر اقیانوس مغربی اندر ناحیت شمال، بعضی آبادان است و بعضی ویران و اندرو کوههاست و رودها و دههای بسیار و معدنهای گوناگون. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۲). رجوع به بریتانی شود.

جزیرهٔ هرمز. [جَ رَ ي هُ مُ] (اِخ) از جزایر خلیج فارس است و در ۳۴هزارگزی جنوب شرقی بندرعباس واقع شده و زمین آن غیرقابل‌زراعت و فاقد آب جاری است. معادن یاقوت و گوگرد و نمک و جز آن دارد. این جزیره دفاعگاه خوبی برای باب هرمز و بندرعباس محسوب میگردد. و در جوار آن جزیرهٔ لارک و جزیرهٔ کوچک بستانه قرار گرفته که از لحاظ طبیعی جزو تنگهٔ هرمز است. (از جغرافیای غرب ایران).

جزیرهٔ هرنج. [جَ رَ ي ؟] (اِخ) اندر دریای اعظم بنزدیک سندان است و ازو کافور بسیار خیزد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیرهٔ هندرابی. [جَ رَ ي هِ] (اِخ) همان جزیرهٔ ابرون واقع در نزدیکی جزیرهٔ قیس است. رجوع به کلمهٔ مزبور و سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۲ شود.

جزیرهٔ هنگام. [جَ رَ ي هَ] (اِخ) این جزیره و جزیرهٔ خارک و جزیرهٔ رم و جزیرهٔ بلور، جزء کورهٔ قبادخوره محسوبند. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۵۰).

جزیرهٔ یابس. [جَ رَ ي بِ] (اِخ) یا بالُس. اندر دریای روم وگرد او سیصد میل است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۳).

جزیری. [جَ رِی ی] (ص نسبی) نسبت است به جزیرةالخضراء اندلس. (از منتهی الارب) (از انساب سمعانی). منسوب بودن کلمه بدین صورت غیرقیاسی است و صحیح آن مطابق قاعده جزری است ولی بصورت فوق متداول و مستعمل است. (از لباب الانساب).

جزیری. [جَ رِی ی] (ص نسبی) نسبت است به جزیرةالفیل از اعمال مصر که دانشمندانی از آن برخاسته‌اند. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به جزیری عبدالقادربن محمدبن عبدالقادر شود.

جزیری. [جَ] (اِخ) حسن. او راست: تنبیه الغلام لشیم الکرام. (از معجم المطبوعات).

جزیری. [جَ] (اِخ) عبدالقادربن محمدبن عبدالقادربن محمد انصاری. وی فاضل و متبع و از اهل مصر بود و بسال ۸۸۰ هـ.ق. به دنیا آمد و در سال ۹۷۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - دررالفوائد المنتظمة فی اخبار الحاج و طریق مکة المعظمة. ۲ - عمدة الصفوة فی حل القهوة. ۳ - مجموعه‌ای است که اشعار و مراسلات و فوائدی در آن گرد آمده است. و این کلمه منسوب است به جزیرةالفیل در مصر. (از اعلام زرکلی).

---

1 - صاحب مرآت البلدان از قول مسعودی نقل میکند که این جزیره ۳۳۳ پارچه قصبه داشته است و تاریخ را با تعداد اشتباه کرده است.

جزیری. [جَ] (اِخ) وزیر عبدالملک‌بن ادریس مکنی به ابومروان و معروف به ابن‌الجزیری. منسوب است به جزیرةالخضراء اندلس بر خلاف قیاس و صورت صحیح قیاسی آن جزری است. (از لباب الانساب).

جزیز. [جَ] (ع ص) بریده و فریزکرده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). مَجزوز. (آنندراج).

جزیزة. [جَ زَ] (ع اِ) پاره‌ای از پشم. (منتهی الارب) (آنندراج).

جزیعة. [جَ عَ] (ع اِ) رمهٔ گوسپند. (منتهی الارب). رمهٔ گوسفندان. (آنندراج). گلهٔ گوسفندکه از رمه جدا کنند. ج، جَزایِع. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). دسته‌ای از گوسپندان. ج، جَزائِع. (از اقرب الموارد). جُزَیعَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

جزیعة. [جُ زَ عَ] (ع اِ مصغر) همان جَزیعَة بمعنی رمهٔ گوسپند است. (منتهی الارب). مصغراً، رمهٔ گوسپند. (آنندراج). رجوع به جَزیعَة شود. مصغر جِزْعَة بمعنی دسته‌ای از گوسپندان. (از اقرب الموارد از لسان). ||پاره‌ای از شب، ساعات گذشته یا آینده. ||کمتر از نصف، از اول یا آخر شب. ||جایگاه اجتماع درختان که دواب در آن استراحت کنند. ||جایگاه گشاده و مستدیری که در آن درختان باشد. (از متن اللغة).

جزیف. [جَ] (ع مص) بیع جزیف؛ خرید و فروخت بتخمین بدون وزن و پیمانه و شمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی جُزاف که معرب گزاف و بمعنی خرید و فروش که وزن و پیمانهٔ آن معلوم نباشد. (از اقرب الموارد). آنچه اندازهٔ کیل و پیمانهٔ آن معلوم نباشد. جَزاف. جِزاف. جُزاف. (از متن اللغة). رجوع به جزاف شود.

جزیل. [جَ] (ع ص) بسیار و بزرگ. (منتهی الارب). بسیار و فراوان و کثیر و بزرگ. (ناظم الاطباء). بزرگ و بسیار از هر چیز. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). بزرگ. (دهار). پر و بسیار. (غیاث اللغات) (آنندراج). بزرگ. (کنز و منتخب و صراح از غیاث و آنندراج). بزرگ. (مهذب الاسماء). عظیم. عطای بسیار. (یادداشت مؤلف). ج، جِزال. (متن اللغة): غزاة جنود و کماة اسود خویش را پیش خواند و هر یک را به مکرمتی جمیل و موهبتی جزیل بنواخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۸).

— اجر جزیل؛ ثواب جزیل. ثواب بزرگ: همگی اوقات او بر ابتناء ذکر جمیل و اقتناء اجر جزیل موقوف و مصروف بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳).

— ثواب جزیل؛ اجر جزیل. مزد و پاداش بزرگ:

عظیم خیری کردم که هجو او گفتم
بدین ثواب جزیلم دهد خدای علیم. سوزنی.

— عطای جزیل؛ یعنی کثیر. (منتهی الارب). عطای بسیار. (ناظم الاطباء). عطای کثیر. عطای بسیار و فراوان و بزرگ.

||محکم. (غیاث و آنندراج از کنز و منتخب و صراح). صائب. متین. درست. مستحکم: ما رای حاجب را در این باب جزیل یافتیم. (تاریخ بیهقی ص ۸۳).

شعر حکمت بدیل حجت دار
پر ز معنی خوب و لفظ جزیل. ناصرخسرو.

جزیله. [جَ لَ] (ع ص) محکم و بسیار. (غیاث اللغات) (آنندراج).

جزیمق. [جَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان از بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. محلی کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است. دویست‌وبیست تن سکنه دارد و آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جزیمة. [جَ مَ] (اِخ) ابن مدرکه. نام جدّ چهارم حضرت پیغمبر (ص) است. (از انساب سمعانی).

جزیمة. [جَ مَ] (اِخ) ابن العابد مکنی به ابومحمد. ذکر او در سیرة عمربن عبدالعزیز آمده است. رجوع به کتاب مذکور ص ۱۵۷ شود.

جزین. [جُ] (معرب، ص) در بیت زیر بظاهر معرب گزین است:

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
جزین نامداران و کندآوران. فردوسی.

جزین. [جَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است نزدیک اصفهان. این قریه باطراوت است و درختان و آب فراوان و جامع و منبر دارد. و مقبرهٔ مظفربن زاهد در آنجا است. (از معجم البلدان).

جزین. [جُ زَ] (اِخ) بنا به گفتهٔ حافظ ابوعبدالله‌بن النجار از قرای نیشابور است. (از معجم البلدان).

جزین. [جَ] (اِخ) مرکز دهستان میان‌تکاب از بخش سجستان شهرستان گناباد محسوب میشود. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و ارزن و زیره و شغل اهالی زراعت و مالداری است و مزارع چاه قندی، چاه قند خشک، لیتوم، میمنگ، بلندر، سیار و امیرآباد از توابع این ده است و در حوالی این آبادی سرب و فیروزه کشف شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جزین. [جَ] (اِخ) از توابع فردوس (تون) است.

جزین. [جِزْ زی] (اِخ) قریه‌ای از قرای جبل عامل است و ابوعبدالله محمدبن الشیخ جمال‌الدین مکی‌بن الشیخ شمس‌الدین محمدبن حامدبن احمد النبطی از آنجا است. و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

جزیو. [جِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای تون و طبس. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزیة. [جِزْ یَ] (معرب، اِ) خراج زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ||آنچه از ذمی گیرند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). این لفظ مأخوذ از گَزیت و گِزْیَت فارسی است. (ناظم الاطباء). آنچه بر کفار ذمی در سال مقرر دارند. معرب گزیه. (آنندراج). جزیت. گِزْیَت. (محمودبن عمر ربنجنی). سرگزیت. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی). آنچه بر کافری ذمی در بلاد اسلام از خراج مقرر آید. گزید. سرگزید. سرانه. مجرک. (یادداشت مؤلف). باج سرشمار. ج، جِزاء، جِزیٰ، جُزیٰ. (منتهی الارب). ج، جِزاء. (متن اللغة) (ناظم الاطباء). در اصطلاح فقهی مالی است که بر ذمی وضع شود و آنرا خراج و مالیات سرانه نیز گویند. این‌چنین در جامع‌الرموز آمده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مالی که کفار به التزام به شرایط ذمه به مسلمانان میدهند. کفار کتابی با تعهد به شرایط ذمه از مورد تعرض بودن مصون هستند و پرداخت جزیه یکی از عناصر آن بشمار میرود و در حقیقت یک قسم مالیاتی است که هرساله از ایشان اخذ میشود. جزیه ممکن است بصورت مالیات سرانه و یا مالیات ارضی و یا به هر دو عنوان دریافت شود و مقدار آن بر وفق مقتضای اوضاع از طرف حاکم معین میگردد: و مردم ولایت نعمتی بسیار بدادند و جزیه به خود گرفتند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۵).
بیست هزار بار هزار درم به ارش عصیان و فدیهٔ عدوان و جزیهٔ طغیان بر گردن ایشان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۲).
جرجی زیدان آرد: جزیه و خراج همانندند، بدان جهت که هر دو از غیرمسلمان و سالی یک بار در وقت معین اخذ میشود و جزء اموال فیئی محسوبند، ولی جزیه با درآمدن به دین اسلام از میان میرود لکن خراج هیچگاه ساقط نمیشود.

تاریخچهٔ جزیه: جزیه در میان ملل متمدن قدیم وجود داشته و از مستحدثات اسلام نیست، از جمله یونانیان آتن حدود قرن پنجم ق.م. از مردم سواحل آسیای صغرا بمنظور حمایتی که از آنها در مقابل تهاجم فنیقیها میکردند، از آنان جزیه میگرفتند (فنیقیها در آن عصر از توابع ایران بودند). و رومیها نیز از مردم مغلوب‌شده جزیه به مبلغی بمراتب

بیشتر از آنچه مسلمانان بعدها گرفتند میگرفتند و هنگامی که روم گال (فرانسه) را فتح کرد از هر تن مبلغی ۹ تا ۱۵ لیره مالیات سرانه گرفت. این مالیات برای تمام طبقات یکسان بود ولیکن از مردم همهٔ کشورهای مغلوب به این میزان مالیات نمی‌گرفتند. ایرانیان نیز از رعایا جزیه می‌گرفتند. و دوست دانشمند من [جرجی زیدان] شبلی نعمانی بر این عقیده بود که جزیه معرب گزیت فارسی است و گفتهٔ ابن اثیر در آنجا که از مالیاتهای زمان کسری سخن میگوید مؤید قول شبلی نعمانی است، زیرا میگوید: «جزیه دادن بر همهٔ مردم بجز اشراف و صاحبان بیوتات و نظامیان و مرزبانان و منشیان و کارمندان دیوانی. لازم بود و مقدار آن بتناسب شأن و موقعیت افراد، ۱۲ یا ۸ یا ۶ یا ۴ درهم بود». و بنابراین عربها لفظ و معنی را هر دو از ایرانیان گرفته‌اند و لفظ آنرا در تعریب «جزیة» کردند و ترتیب آنرا بصورتی دیگر درآوردند و این مالیات را از مسلمانان برداشتند همچنانکه کسری از اشراف و نظامیان و مرزبانان و غیره برداشته بود.

مقدار جزیه در اسلام: در زمان حضرت رسول (ص) بتناسب حال و مقام بتراضی میان مسلمانان و دشمنان تعیین میشد، چنانکه در مورد نصارای نجران مقدار جزیه ۲۰۰۰۰ حله در ماه صفر و ۱۰۰۰۰ حله در ماه رجب و قیمت هر حله یک اوقیه نقره که هر اوقیه مساوی چهل درهم بود، تعیین شد. و با مردم ازرح بمقدار صد دینار تراضی شد که در ماه رجب هر سال پرداخت شود و با دیگر اقوام غیرمسلمان نیز بهمین طریق عمل شد و تا آخر خلافت ابوبکر جزیه بهمین صورت تعیین میشد و مقدار آن نامعین بود. و چون عمر به خلافت رسید و فتوحات مسلمین فزونی یافت وی به عمال خود نوشت از هر کس موی زنخش دمیده باشد، بر دارندگان نقره هر مرد ۴۰ درم و بر دارندگان طلا هر مرد ۴ دینار جزیه تعیین شود، و علاوه بر آن هر تن از مردم شام و جزیره در ماه دو مد گندم و سه قسط زیتون برای سپاهیان بدهند و پس از آن تعدیلی روی داد و از ثروتمندان ۴۸ درم در سال هر ماه ۴ درم و از متوسط ۲۴ درم هر ماه دو درم و از طبقات پائین در سال ۱۲ درم هر ماه یک درم گرفته شد. و زنان و کودکان و مردمانی که علیل و مصدوم بودند و رهبانان تارک دنیا از پرداخت جزیه معاف بودند. و در همین حال ممکن بود در بلاد دیگر بطریق دیگر طبق شرایط خاص جزیه گرفته شود. و بسیار اتفاق می‌افتاد که جزیه از روی درآمد تعیین می‌شد، بدین طریق که هر مبلغی از درآمد که زائد بر مخارج بود بعنوان جزیه گرفته میشد، چنانکه در زمان عبدالملک با مردم جزیره (عراق) بهمین ترتیب عمل شد. ولی بهر حال جزیة تا زمانی مقرر بود که جزیه‌دهنده اسلام نیاورده باشد و چون مسلمان میشد جزیه از او برداشته میشد و این نوع مالیات از نامسلمانان عربی که بت‌پرست یا مرتد بودند پذیرفته نمیشد، آنان مخیر بودند که اسلام بپذیرند یا بجنگند. ولی نصاری و یهود و مجوس و بت‌پرستان غیرعرب میان سه امر مخیر بودند: اسلام آوردن، جنگ یا جزیه و مقصود مسلمانان از این عمل اتحاد اعراب بود. و همانطور که گفتیم جزیه تنها بر مردان بالغ و تندرست وضع میشد و این میرساند مالیات در مقابل جنگ و کشته شدن از آنها گرفته میشده است و آنکه توانائی جنگی نداشته از آن معاف بود. و مالیاتی شبیه به جزیه را نصارای ممالک عثمانی می‌پرداختند که به الجزیة العسکریة معروف بود. (از تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ صص ۱۶۹ - ۱۷۱).

— ارض‌الجزیة؛ زمین که به آن جزیه تعلق گیرد.

— جزیه گرفتن؛ گرفتن مالیات ذمی یا خراج زمین. کنایه از باج گرفتن.

— جزیه گزار؛ ذمیان جزیه‌ده. آنکه مالیات سرانه از او گرفته میشود. جزیهٔ‌سرانه‌بده؛ و جزیهٔ سرها از کسانی که جزیه گذار بودندی از طبقات رعایا بر سه نوع ستدندی. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۳).

جزیه‌خانه. [جِزْ یَ / یِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جائی که در آن باج و خراج جمع شود. ||گمرک‌خانه. (ناظم الاطباء).

جزیی. [جُزْ] (ص نسبی) منسوب به جزء، ضد کلی که بپازتازی نیز گویند. (ناظم الاطباء). همان جزئی است که در کتابت فارسی همزه به یا تبدیل شده است. رجوع به جزئی و جزوی شود.

جس. [جَسْ س] (ع مص) دست بسودن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). بسودن. (المصادر زوزنی). بدست سودن. (آنندراج). برماسیدن. لمس کردن. (فرهنگ فارسی معین). لمس کردن و دست بسودن. (از متن اللغة). دست بسودن چیزی برای شناختن آن. (از اقرب الموارد). لمس با دست. لمس. اجتساس. (یادداشت مؤلف). ||تیز نگریستن به چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تیز نگریستن. (آنندراج). تیز نگریستن کسی را برای تبین و مشخص کردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||تفحص کردن. (آنندراج). تفحص کردن از خبر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). واپژوهیدن خبر. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||نبض گرفتن. (آنندراج). نبض دیدن. (یادداشت مؤلف). ||زمین را درنوردیدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||خبر گرفتن و امتحان کردن. (از متن اللغة). ||نواختن اوتار به انگشت سبابه و ابهام بی مضراب. (یادداشت بخط مؤلف).

جس. [جَسْ س] (معرب، اِ) جَصّ. گچ. به پارسی گچ خوانند و طبیعت وی سرد و خشک است، چون به سرکه بسرشته و بر سر کسی که رعاف داشته باشد بمالند و طلا کنند خون بازدارد، چون بر شکستگی استخوان طلاکنند نافع بود.

جس. [جِ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم صوتی است که بدان شتر را زجر کنند. (از اقرب الموارد).

جسآء. [جَسْ] (ع ص) مفصل‌های خشک‌شده که از جای حرکت نکنند. جاسِئَة. (از متن اللغة). ||دست درشت‌گردیده از کار. (آنندراج). ید جَسْآء؛ دست درشت‌گردیده از کار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دست سخت و زبر و خشک شده از کار. (از تاج العروس).

جسا. [ ] (ع اِمص) بیماری است که بیمار چون از خواب برخیزد بعسرت چشم تواند گشود. (یادداشت مؤلف).

جساد. [جِ] (ع اِ) زعفران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). زعفران. شَعَر. فَید. مَلاب. عَبیر. مَردَقوش. (المعرب جوالیقی از ابن‌الاعرابی ص ۳۱۶). زعفران را گویند و آنرا به عربی شعورالصقالبه خوانند. (برهان). زعفران و امثال آن از رنگهای سرخ و زرد. (از بحر الجواهر).

جساد. [جُ] (ع اِ) پیچش شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دردی است در شکم. (از اقرب الموارد).

جسار. [جَسْ سا] (ص نسبی) این کلمه منسوب است به جسری که بر بالای دجله است. (از لباب الانساب).

جسار. [جَسْ سا] (اِخ) احمدبن عیسی‌بن هارون بغدادی مکنی به ابوجعفر بدین لقب مشهور است. وی از عبدالاعلی‌بن حماد نرسی روایت کرد و ابوالحسن احمدبن جعفربن محمد خلال که اسم او را محمد و لقب وی را رشاش نیز گفته‌اند از او روایت داشته است و اصل کلمه منسوب به جسر دجله است. (از لباب الانساب). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

جسار. [ ] (اِخ) در صورالاقالیم گوید: شهری

کوچک است در باغستان (از دیار بکر و ربیعه) و کوهستان ایشان زرع میکنند. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰۳).

جسارا. [ ] (اِ) تمر هندی. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جسارت. [جَ رَ] (ع اِمص) جسارة. گستاخی و تجاوز از حد خود. تهور و دلیری. (از ناظم الاطباء). دلیری. (منتخب و شارح از غیاث اللغات و آنندراج). و فاضل نوشته که جسارت بمعنی تجاوز و گذشتن است لهذا پل را جسر گویند که بدان تجاوز واقع شود، چون در دلیری تجاوز از حد خود میشود، لهذا دلیری را جسارت گفتند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). خیرگی. (مجمل). دلیری. (مجمل) (دهار). گستاخی. بی‌پروائی. تهور. زهره. رستی. بستاخی. تجاسر. (یادداشت مؤلف). ملکه‌ای است در آدمی که با آن به رهائی از سختیها امیدوار میگردد و پیش‌آمدهای بد را دور می‌انگارد. (از بحر الجواهر):

این دلیری و جسارت نکنی بار دگر.

(از تاریخ بیهقی ص ۳۸۹).

||بی‌شرمی و تصدیع. (ناظم الاطباء): شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت آمدم. (از گلستان). ||(مص) دلیری کردن. (از منتهی الارب). دلیر شدن. (یادداشت مؤلف). خیرگی کردن. و رجوع به جسارة شود.

جسارت. [جَ رَ] (اِخ) (پسر...) مقصود از آن خشیارشا پسر داریوش است. صاحب تاریخ ایران باستان آرد: وقتی آنها (یعنی پارسیها) سواحل مقدس دیان و سی‌نوزور را با کشتیهای خود بپوشانند و شهر نامی آتن را غارت کنند، انتقام خدایان، اهانت، پسر جسارت را (یعنی خشیارشا پسر داریوش را) که در خشم غوطه‌ور شده و میخواهد تمام عالم به اسم او باشد دفع خواهد کرد. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۱۰).

جسارة. [جَ رَ] (ع مص) دلیری کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||به انجام رساندن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||گذاشتن ضراب را. (از منتهی الارب). ترک کردن گشن ضراب را. (از ناظم الاطباء). ||عبور کردن شتران از بیابان. (ناظم الاطباء). عبور کردن شتران از مفازه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پل ساختن مرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جُسور، در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جسارةً. [جَ رَ تَنْ] (ع ق) بدلیری. بتهور. بی‌شرمانه.

جساس. [جَسْ سا] (ع ص) بسیار تجسس‌کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار تفحص‌کننده. (از اقرب الموارد). بسیار پژوهنده: کنجکاو. (یادداشت مؤلف). ||شیر چنگل‌زننده در شکار. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر چنگل‌زده در شکار. (ناظم الاطباء). شیر که چنگال در شکار فروبرده بسان آنکه بخواهد آنرا بکاود. (از اقرب الموارد). شیر چنگال‌فروبرنده در شکار. (از یادداشت مؤلف). و بیت زیر که در وصف شیر است بهمین معنی است:

صعب‌البدیهة مشبوت اظافره
مواسب اهرت‌الشدقین جساس.

(از اقرب الموارد).

||(اِخ) نام خر دجال و بدین معنی جساسة نیز آمده. (آنندراج).[1]

جساس. [جَ] (اِخ) نام مردی که پدرش نُشبةبن ربیع است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از اسماء عرب است. (از اقرب الموارد).

جساس. [جَسْ سا] (اِخ) ابن قطیب. شاعر است. (منتهی الارب) (آنندراج). از اعلام است. (ناظم الاطباء). از اسماء عرب است. (از اقرب الموارد).

جساس. [جَسْ سا] (اِخ) ابن مُرّة. قاتل کُلَیب‌بن وائل است. (از منتهی الارب). نسب وی بتفصیل‌تر در اعلام زرکلی چنین آمده است: جساس‌بن مرةبن ذهل‌بن شیبان، از طایفهٔ بنی‌بکربن وائل بود. وی از امیران و شجاعان و شاعران عرب دورهٔ جاهلی بود و شعر کم داشت و همو بود که کلیب وائل را بقتل رساند و بر اثر آن جنگ چهل‌سالهٔ طاحنه بین بکر و تغلب شعله‌ور گردید و در اواخر همان جنگ در حدود سال ۸۵ قبل از هجرت / ۵۳۵ م. خود جساس بقتل رسید. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۱۰، ۲۷۵، ۳۱۰ و ج ۶ ص ۷۰، ۷۱، ۷۲ و ۷۵ شود.

جساسة. [جَسْ سا سَ] (ع ص) تأنیث جَسّاس، بمعنی بسیار تجسس‌کنندهٔ اخبار. (از ذیل اقرب الموارد). ||(اِخ) جانوری است که در جزایر باشد و تجسس اخبار کرده به دجال رساند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دابه‌ای است در جزایر دریا که اخبار را بدست آورده و به دجال میرساند. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). دابهٔ بزرگی که گویند با دجال به آخرالزمان ظاهر شود. (از مسعودی). دابةالارض. (یادداشت مؤلف).

جسام. [جِ] (ع ص، اِ) ج جَسیم و جَسیمه، بمعنی بزرگ و تناور. (ناظم الاطباء). ج جسیم، بمعنی بزرگ و تناور. (آنندراج). ج جسیمه مؤنث جسیم، بمعنی بزرگ و تناور. (از منتهی الارب). ج جسیم و جسیمه، بمعنی بزرگ‌جسم و تن‌کلان. (از اقرب الموارد).

جسام. [جُ] (ع ص) تناور. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). بزرگ تناور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تن‌بزرگ و کلان‌جسم. (از اقرب الموارد). جَسیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

جسامت. [جَ مَ] (ع اِمص) جسامة. بزرگی و کلانی و تناوری و کلفتی. (ناظم الاطباء).

جسامت. [جَ مَ] (ع مص) تناور شدن. (از اقرب الموارد). تناور گردیدن و کلان شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جَسامَة. رجوع به این کلمه شود: امرأة مجبلة: زن جمیله و زن تمام‌خلقت میانه‌جسامت. (از منتهی الارب).

جسامة. [جَ مَ] (ع مص) بزرگ‌جثه شدن. (آنندراج). تناور گردیدن و کلان شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بزرگ و تناور شدن. (از اقرب الموارد). تناور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). در فارسی جَسامَت به تاء کشیده نوشته میشود.

جسامة. [جُ مَ] (ع ص) تأنیث جُسام، بمعنی بزرگ تناور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

جسان. [جُسْ سا] (ع ص، اِ) دف‌زنندگان. (منتهی الارب) (آنندراج). دف‌زنندگان. ج جاسن. (ناظم الاطباء). آنانکه دف زنند. (از اقرب الموارد).

جسء. [جَسْءْ] (ع اِ) پوست درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پوست زبر که به سنگ‌ریزه ساند. (از متن اللغة). ||آب بستهٔ منجمد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||(اِمص) درشتی و صلابت. (از متن اللغة). ||(مص) درشت و سخت شدن دست از کار. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درشت شدن پوست دست از کار. (از اقرب الموارد). جُسْأة. جُسوء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||سخت گردیدن چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جسأ. [جَسْءْ] (ع مص) همان جسء باشد که بمعنی درشت و سخت شدن دست از کار است. رجوع به این کلمه شود.

جسأ. [جَ سَءْ] (ع اِمص) از عیوب طبیعی اسب و آن خشک بودن مفصل است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۵).

جسئت. [جُ ءَ] (ع مص) سخت گردیدن. (آنندراج).

جسأة. [جُ ءَ] (ع مص) درشت و سخت شدن

---

1 - معنی اخیر در فرهنگهائی که در دسترس بود دیده نشد.

دست از کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درشتی دست از کار. (آنندراج). خشک شدن مفاصل چنانکه حرکت نکنند. (از متن اللغة) (از تاج العروس). جَسْء. جُسوء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). ||درشت و سخت گردیدن چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت گردیدن. (از متن اللغة) (از تاج العروس). صلابت. (از بحرالجواهر).

— جسأةالاجفان؛ بیماری پلکهای چشم است که بسختی میشود آنرا گشود. (از بحر الجواهر). و رجوع به همین کلمه و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— جسأةالطحال؛ صلابت و سختی است که بنزدیکی طحال پدید آید و علت آن صلابت برودت و صلابت طحال باشد. (از بحر الجواهر). و برای تفصیل بیشتر رجوع به کتاب مذکور و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— جسأةالعضلات؛ سختی و صلابت است که در عضلات نزدیک طحال حادث شود. (از بحر الجواهر). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— جسأةالمعدة؛ بیماری معده است که سختی و صلابتی آنرا عارض شود. و تفاوت جسأة عضله با جسأة معده در شکل آن دو باشد که اولی مستطیل و دومی مستدیر است. (از بحرالجواهر). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جساة. [جَ سَ ءَ] (ع اِمص) درشتی دست از کار. جُسْأة. ||صلابتی که در پهلوی متصل طحال عارض گردد. (آنندراج).

جسأة. [جُ ءَ] (ع اِمص) درشتی دست از کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم مصدر از جَسْء بمعنی درشت گردیدن. (از اقرب الموارد). ||صلابتی که در پهلو متصل طحال عارض گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در دواب، یبس معطف است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: دابة جاسئةالقوائم؛ ای یابستها لاتکاد تنعطف. (از اقرب الموارد).

جسأةالاجفان. [جُ ءَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) سخت شدن پلک چشم. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: بسیار باشد که چشم سخته شود چنانکه هر وقت که از خواب بیدار شود چشم نتواند گشاد تا پلک را تر نکند یا ساعتی بدست نمالد و اگر خواهد که پلک را باز کند بدشخواری تواند و اندر گوشهٔ چشم گاهگاه رمص خشک پدید آید و سبب این علت خلطی غلیظ و خشک بود. و گاه باشد که این علت اندر آخر رمد پدید آید بسبب علاج و تدبیر ناصواب. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به بحرالجواهر و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جسأةالملتحمة. [جُ ءَ تُلْ مُ تَ حِ مَ] (ع اِ مرکب) بیماریی است در چشم بتمامه چنانکه بر اثر آن حرکت چشم بدشخواری صورت گیرد و از شدت سختی و خشکی تعدی آنرا عارض گردد. (از بحر الجواهر). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جست. [جَ] (مص مرخم، اِمص) جهیدن. (شرفنامه). جهش. پریدن. (از فرهنگ فارسی معین). جَستن:

گورجست و گاوپشت و گرگ‌ساق و گرگ‌بوی
تیزگوش و رنگ‌چشم و شیردست و پیل‌پای.
منوچهری.

شیر از درد و خشم یک جست کرد چنانکه بقفای پیل آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۱).

در یکی زاویه بحال و بجست
تا سحرگاه نعره از کاغک. حقیقی صوفی.

مسلم جوان راست بر پای جست
که پیران برند استعانت بدست. سعدی.

— جست و خیز؛ جستن و خیز برداشتن. پرش. (از فرهنگ فارسی معین).

||فرار کردن. گریختن. (از فرهنگ فارسی معین):

نگه کرد بیژن درفشش بدید
بدانست کو جست خواهد گزید. فردوسی.

||رها شدن. خلاص شدن. (از فرهنگ فارسی معین).

جست. [جُ] (مص مرخم، اِمص) جُستن. تفحص کردن. جست و جو. (از فرهنگ فارسی معین). تفحص و تجسس و بحث. طلب. کاوش. تفتیش:

ترا گر بدی فر و رای درست
ز البرز شاهی نبایست جست. فردوسی.

شکست آمد از ترک بر تازیان
ز جست فزونی برآمد زیان. فردوسی.

مرد دین تا بجست دینار است
همچو ناقه درست بیمار است. سنائی.

زار ماندست مرده‌ای دنیا
نکند جست راکری دنیا. سنائی.

بسا که از پس جست جهان چون پرگار
چو دایره همه تن گشته بود زنارم. ؟

||نام علمی است که شعبه‌ای از جدل باشد. ابن خلکان گوید: کان اماماً فی فن الخلاف خصوصاً الجست و هو اول من افرده بالتصنیف. (از دزی ج ۱).

جست. [ ] (اِ) اسم هندی روی است که به عربی شبه نامند. (فهرست مخزن الادویه). روح توتیا.

جست. [جَ] (اِ) در جنگل‌شناسی به جوانه‌ها که روی ریشهٔ درخت‌ها و درختچه‌ها میروید گفته میشود و آنرا ریشه‌جوش نیز گویند. برای تفصیل بیشتر رجوع به کتاب جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۷۰، ۷۱، ۷۲ و ۷۵ شود.

جستار. [جُ] (اِمص) بحث. (فرهنگ فارسی معین). فحص. پژوهش. بحث. طلب. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) مبحث. مطلب. (یادداشت مؤلف): مقالت اول، در توحید. جستار اول، در دور کردن چیزی از آفریدگار. (کشف‌المحجوب سجستانی چ کُربن ص ۴).

جستان. [جَ] (نف مرکب) می‌شاید به زبان دری مخفف جهان‌ستان باشد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). جهانگیر. جهانگشا. ستانندهٔ جهان.

جستان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان الموت از بخش معلم‌کلایه از شهرستان قزوین. آب این محل از چشمه و محصولات آن غلات، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جستان. [جَ] (اِخ) نام محلی است قریب به شهرزور و دینور که از بلاد کردستان میباشد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷ شود.

جستان. [جَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن وهسودان ملقب به امیر شرف‌الدین و مکنی به ابونصر. از سلسلهٔ وهسودانیان یا روادیان از امرای آذربایجان و ممدوح قطران شاعر بوده است. (از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۷۸۳ ببعد). مؤلف آنندراج آرد: جستان وهسودان را معاصر معتضد خلیفه دانند و ممدوح حکیم قطران تبریزی شمرند، چنانکه گفته:

جهان‌ستان چو ملوکان باستان جستان
که هست خانهٔ فرهنگ را بفضل ستون.
(آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

دَرِ سرای تو محراب من شدست چنان
که هست درگه جستان ملوک را محراب.
قطران.

برای تفصیل بیشتر به سخن و سخنوران تألیف فروزانفر ص ۹۶ و فهرست کتاب احوال و اشعار رودکی و متن کتاب مزبور رجوع شود.

جستان. [جَ] (اِخ) ابن نوح. یکی از امراء دربار فخرالدوله بود. برای اطلاع بیشتر به معجم‌الادباء ج ۲ و فهرست آن رجوع شود.

جستان. [جَ] (اِخ) ابن وهسودان. یکی از سلاطین سلسلهٔ جستانیان گیلان بوده و در سال ۲۸۹ هـ.ق. به همدستی حسن‌بن علی معروف به داعی و ملقب به ناصر کبیر سپاهی آراست و به خونخواهی محمدبن زید به طبرستان تاخت. وی ظاهراً از سال ۲۵۰ هـ.ق. در سلطنت گیلان و دیلم بوده است. (از کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۳۷۰). و برای تفصیل بیشتر به

کتاب مذکور ص ۷۶۲ و ۷۶۳ و ۷۶۴ و ۷۸۳ رجوع شود.

جستانیدن. [جَ دَ] (مص) ایشاب (برجهانیدن). (المصادر زوزنی). جستن کنانیدن و فرمودن. جهانیدن فرمودن. ||وزیدن فرمودن. ||باعث ضربان و جَستن عضوی گشتن. (ناظم الاطباء).

جستجو. [جُ تُ] (امص مرکب) طلب. (فرهنگ فارسی معین). تلاش. (ناظم الاطباء). جستجوی. جست و جو. جست و جوی. (از فرهنگ فارسی معین):

هرکه مرد است او بود در جستجو معنی‌پرست
هرکه زن‌طبع است کارش رنگ و بوی است و نگار.
سنائی.

در جستجوی حق شو و شبگیر کن از آنک
ناجسته خاک ره بکف آید نه کیمیا. خاقانی.

به جستجوی تو جان بر میان جان بندم
مگر وصال ترا یابم و نمی‌یابم. خاقانی.

یا گریزی از وزیر و قصر او
این نباشد جستجوی قصر او. مولوی.

این که من در جستجوی او ز خود فارغ شدم
کس ندیده‌ست و نبیند حسنش از هر سو ببین.
حافظ.

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری. حافظ.

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم به گدائی بَرِ کرام و نشد. حافظ.

||تفتیش. پرسش. (فرهنگ فارسی معین). تجسس. تفحص. (ناظم الاطباء). فحص. بحث. تحری. (یادداشت مؤلف). جست و جو. جستجوی. جست و جوی. (از فرهنگ فارسی معین):

مجوی از دل عامیان راستی
که از جستجو آیدت کاستی. فردوسی.

گفت که بر این فرزند من دروغها بسیار گویند، آن جستجوها فروبرید. (تاریخ بیهقی).

ای طریق جستجویت همچو خویت بوالعجب
راه من سوی تو چون زلفت دراز و پرشکن.
خاقانی.

ز جستجوی تو حیرت نصیب خاقانی است
تو کیمیائی و او مرد جستجوئی نه. خاقانی.

بتازی روم را در جستجویم
ببوئی با ختن در گفتگویم. نظامی.

به جستجوی او بر بام افلاک
دریده وهم را نعلین ادراک. نظامی.

||کوشش برای یافتن و کسب چیزی. (فرهنگ فارسی معین). کوشش. (ناظم الاطباء). جستجوی. جست و جو. جست و جوی. (از فرهنگ فارسی معین):

منشان دیگ جستجو از جوش
تا رگی هست در تنت میکوش. اوحدی.

جستجو کردن. [جُ تُ کَ دَ] (مص مرکب) کوشش کردن. تلاش کردن. (از ناظم الاطباء). ||کاوش کردن. (یادداشت مؤلف). طلب. تفتیش. تفحص. فحص. بحث:

سزد گر بگوئی تو ای نامجوی
که آنجا کرا میکنی جستجوی. فردوسی.

ور بگیری کیت جستجو کند
نقش با نقاش چون نیرو کند. مولوی.

جستجوی. [جُ تُ] (امص مرکب) جستجو، در تمام معانی. رجوع به این کلمه شود:

به رستم چنین گفت کاین جستجوی
چه باید همی خیره وین گفتگوی. فردوسی.

به ایران رسد زود این گفتگوی
کس آید به توران بدین جستجوی.
فردوسی.

مگر دخترش کاو نهان شد از اوی
همه شهر ازو شد پر از جستجوی. فردوسی.

وگر زمانی خالی شود ز خلق سرای
به جستجوی فرستد بهر طرف چاکر. فرخی.

جز بر اسب علم و بَغْلِ جستجوی
خلق نتواند گذشتن زین عقاب. ناصرخسرو.

اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری
نه مردمی وز تو ما بجمله بیزاریم.
ناصرخسرو.

بیخودیش کرد چنین یاوه گوی
ورنه نکردی ز من این جستجوی. نظامی.

چشم فلک فارغ از این جستجوی
گوش زمین رسته از این گفتگوی. نظامی.

جستجوی کردن. [جُ تُ کَ دَ] (مص مرکب) جستجو کردن، در تمام معانی. رجوع به این کلمه شود:

بدو گفت گشتاسب کاین جستجوی
چرا باید و این همه گفتگوی. فردوسی.

هر که که جستجوی کنی دین را
دنیا به پشت آید ناجسته. ناصرخسرو.

کردیمی جستجوی در همه عالم ندید
تازه‌تر از جود تو چشم امل میزبان. خاقانی.

هان و هان این راز را با کس مگوی
گرچه شاه از تو کند بس جستجوی. مولوی.

جست زدن. [جَ زَ دَ] (مص مرکب) جَستن. پریدن. خیز برداشتن. جهش کردن. جِشت زدن. رجوع به کلمهٔ مزبور شود.

جست زدن. [ج زَ دَ] (مص مرکب) لهجه و تلفظی است در جَشت زدن. رجوع به این کلمه شود.

جستن. [جُ تَ] (مص) یافتن. (بهار عجم) (آنندراج) (برهان). یافتن و پیدا کردن. (فرهنگ فارسی معین). یافتن و گم‌کرده را پیدا کردن. (ناظم الاطباء). در تداول عوام، یافتن و یافتن چیزی گمشده. (یادداشت مؤلف):

شتابید گنجور و صندوق جست
بیاورد پویان بمهر درست. فردوسی.

گرفت آن بدست و همی خواند است
بهنگ اندرون شد مر او را بجست. فردوسی.

به برزوی گفت این کس از ما نجست
نه اکنون نه از روزگار نخست. فردوسی.

به آب صابری دل را بشستم
بکام خویش جفتی نیک جستم.
(ویس و رامین).

بوسهل فرصت نگاه داشته بود و سختی کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب دریافته بود. (تاریخ بیهقی).

یکی کار جستم همی ارجمند
که نامم شود زو به گیتی بلند.
(گرشاسب‌نامه).

ز گاو و خر و گوسفند و ستور
ز اشتر ز استر به آئین مور
کس اندازهٔ آن ندانست جست
ولیکن شنیدم بقول درست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

به یاران گفت چون تندر بپوئید
مگر فرهاد را جائی بجوئید. نظامی.

نیست در راه نسیم مصر صائب چشم ما
ما به کنعان یوسف گم‌گشتهٔ خود جسته‌ایم.
صائب (از آنندراج).

مرا نبود گمان بد و ز طالع خویش
چو گنج جسته چراغم ز غیب روشن شد.
شفیع اثر (از بهار عجم).

در پیش شمع روی تو مرگ چراغ گفت
پروانه‌ای که جسته بصد آرزو چراغ.
شانی تکلو (از بهار عجم).

کرده‌جا ماندهٔ معنی در اجزای علوم
جسته در آئینهٔ کارآگهی چون نور جا.
واله هروی (از بهار عجم).

||توده کردن و انباشتن. (ناظم الاطباء). ||پرسیدن. استفسار کردن. امتحان کردن. (ناظم الاطباء). پرسیدن. (فرهنگ فارسی معین). تحقیق کردن:

ز بهر سیاوش بدم خون‌فشان
فرنگیس را جو از اینها نشان. فردوسی.

سلطان سعید بفرمود که او را بجویند تا هیچ کار دارد. گفتند ای خداوند او مردی پیر است پایها خوشیده میگوید خوابی دیده‌ام. (راحة الصدور راوندی). ||تفتیش کردن و پرسیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کاویدن از چیزی. پژوهیدن. از چیزی کاوش کردن. گردیدن. تفحص کردن. (یادداشت مؤلف):

ز کاووس‌شاه اندرآیم نخست
کجا راز یزدان همی خواست جست.
فردوسی.

همی جست رستم کمرگاه اوی
که از رنج کوته کند راه اوی. فردوسی.

— بازجستن؛ پرسیدن. کاوش کردن. جستجو و استفسار کردن:
بازجستند از آنچه داشت نهفت
یک به یک با دو رازدار بگفت. نظامی.
پسندیده شاه از شبان این سخن
که آن قصه را بازجست اصل و بن. نظامی.
فرستاده سقراط را بازجست
ز شه یاد کردش که جویا ز تست. نظامی.
‖طلب نمودن. (برهان). جستجو نمودن. (ناظم الاطباء). طلب کردن. جستجو کردن. (فرهنگ فارسی معین). طلب کردن. خواستن. (از نصاب الصبیان). طلب. (تاج المصادر بیهقی). ابتغاء. (تـفلیـی). اطـلاب. (منتهی الارب). تـطلب. عش. اعـتـاس. استقراء. نوع. رود. ریاد. تنعم. (منتهی الارب). التماس. (بحرالجواهر) (ترجمان القرآن). تفقد. (ترجمان القرآن). توخی. تتبع. ارتیاد. روم. اقـتراء. تـفیق. و مـصدر دیگـر فـارسی غیرمستعمل آن جـویش است. (یادداشت مؤلف). طـلبیدن. طـلبیده شـدن. (شـرفنامهٔ منیری). فحص کردن. تجسس کردن. فحص. تـفحص. طـلب کـردن. تـحری. (یادداشت مؤلف). طلبیدن. خواستن:
همه دیانت و دین جوی و نیک‌رایی کن
که‌سوی خلد برین باشدت گذرنامه. شهید.
مهر جوئی ز من و بی‌مهری
هده جوئی ز من و بی‌هده‌ای. رودکی.
شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمجی است بیرون شو بدوی.
رودکی.
خود ترا جوید همی خوبی و زیب
همچنان چون توجبه جوید نشیب. رودکی.
جسته نیافتستم کایدونم
گوئی‌ز دام و داهل جستستم. ابوشکور.
چه جوئی آن ادبی کآن ادب ندارد نام
چه گوئی آن سخنی کآن سخن ندارد چم.
شاکر.
صیدی بکف آورده یکی دیگر جوید
هرگز نبود سیر یکی روز به یک ماه.
ناصر نسوی.
همه مردمی جستی و راستی
جهانی به دانش بیاراستی. فردوسی.
همه رای ایشان بدان شد درست
که‌رزم دلیران نبایست جست. فردوسی.
ترا دانش و دین رهاند درست
ره رستگاری بیایدت جست. فردوسی.
ز جستن مرا رنج و سختی است بهر
انوشه کسی کو بمیرد به زهر. فردوسی.
شنید این سخن شاه شد بدگمان
فرستاده را جست هم در زمان.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۲۵۰).

بتان شکست فراوان و بت‌پرستان کشت
وز آنچه کرد نجسته‌ست جز رضای اله.
فرخی.
صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت
ای صدر کام‌یافته منت بسی پذیر. فرخی.
زین مثل حال من نگشت و بتافت
که‌کسی شال جست و دیبا یافت. عنصری.
در آب کند گردن و از آب بروید
گوئی‌که همی چیزی در آب بجوید.
منوچهری.
جستی و یافتی دگری بر مراد دل
رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما.
منوچهری.
این نامه چندگاه بجستم تا بیافتم در این روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۹). امیر گفت: میزبانی میجوئی، گفت: ناچار، امیر روی به من کرد. گفت: چه گوئی؟ (تاریخ بیهقی).
بگفت این و با گرز و تیر و کمان
سوی ببر جستن شد اندر زمان.
(گرشاسب‌نامه).
بهر یک از ایشان ز دشمن هزار
همانا بود گر بجوئی شمار. (گرشاسب‌نامه).
مجوئید گفتا به آئین جنگ
بجویش بجوئید کآید به چنگ.
(گرشاسب‌نامه).
شاید که ز بیم شرم و رسوائی
در جستن علم دل کنی یکتا. ناصرخسرو.
جز که در کار دین و جستن علم
در دگر کارها مکن تعجیل. ناصرخسرو.
سر اندر جستن دانش نهادم
نکردم روزگار خویش بی‌سر. ناصرخسرو.
وین کس که حلال می‌نمی‌جوید
چون خواهد جست مر حرامش را.
ناصرخسرو.
آنچت بکار نیست چرا جویی
ز آنچت گزیر هست چرا گوئی. ناصرخسرو.
یکی چادری جوی پهن و دراز
بیاویز چادر ز بالای گاز. ازرقی.
دل من از تو وفا جست و درد و رنج کشید
دریغ و رنج که در تو نیافت آنچه بجست.
سوزنی.
امن جستی مجوی خاقانی
کاین مراد از جهان نخواهی یافت. خاقانی.
چند جویم به کهستان که نماند اهل دلی
آنچه جویم به کهستان به خراسان یابم.
خاقانی.
دل گمگشته را همی جویم
سالها شد نشان نمی‌یابم. خاقانی.
گفتی‌که بجوی تا بیابی
جستیم و نیافتیم تدبیر. خاقانی.
قراضه از دست بیفکندم. در این خاک افتاد.

هرچند بجستم نیافتم. (از سندبادنامه ص ۱۳۲).
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی
نجست از هیچ دهقانی خراجی. نظامی.
بهنگام خزان آید به ابجاز
کند در جستن نخجیر پرواز. نظامی.
مه موزون آفتاب‌لقا
وزن بحر خفیف جست از ما.
(نصاب الصبیان).
اگر از تو کسی پرسد چه گوئی
که‌چیزی گم نکردی می چه جوئی
نخستین یافت باید چون بیابی
چو گم کردی سوی جستن شتابی.
عطار (اسرارنامه).
گفت‌ای مجنون چه میجوئی از این
گفت‌لیلی را همی جویم چنین. عطار.
گفت‌من میجویمش هر جا که هست
بو که جائی تا گهش آرم بدست. عطار.
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.
که‌چیست قیمت مردم هر آنچه میجویند.
مولوی.
هر چیز که در جستن آنی آنی. باباافضل.
چشمش چو بدید دیده دل جست ز من
هر چیز که دیده دید دل می‌خواهد. کاتبی.
بلی این حرف نقش هر خیال است
که‌نادانسته را جستن محال است. جامی.
مرادی را ز اول تا ندانی
کجادر آخرش جستن توانی. جامی.
و نیز مصدر دوم غیرمستعمل جستن جویش است که مرخم آن جزء دوم بعضی کلمات مرکبه است:
ای بر تو رسیده بهر تنگ‌چاره‌ای
از حال من ضعیف بجو نیز چاره‌ای.
رودکی (از یادداشت مؤلف).
— آبرو جستن؛ کسب اعتبار کردن. نام نیک بدست آوردن:
شو این نامهٔ خسروی بازگو
بدین جوی نزد مهان آبرو. فردوسی.
زآن نفس‌که آبروی جوید
ما دست ز آبروی شستیم. خاقانی.
— آشتی جستن؛ از در صلح درآمدن. خواستن صلح و آشتی:
جز از آشتی جستنت رای نیست
که‌با او سپاه ترا پای نیست. فردوسی.
بدو گفت رستم که ای شهریار
مجوی آشتی در گه کارزار. فردوسی.
— آفرین جستن؛ تحسین خواستن. نام نیک طلب کردن:
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر
همی آفرین جوید از دهر بهر. فردوسی.
— آگهی جستن؛ سراغ گرفتن. پرسش کردن.

دریغ و رنج که در تو نیافت آنچه بجست.
سوزنی.
وفا جستن از خلق خاقانیا بس
که جستن به اندازهٔ جهد باشد. خاقانی.
زین پس برون عالم جویم وفا و عهد
کاندر درون عالم جائی نیافتم. خاقانی.
نه خاقانیم گر وفا جویم از کس
چه جویم که دانم وفائی نبینم. خاقانی.
دگر بار از پریرویان جماش
نمی‌باید وفا و مهر جستن. سعدی.
— وقت جستن؛ فرصت جستن. در پی وقت مناسب بودن: بوسهل فرصت نگاه داشته بود و نسختی کرده و وقتی جسته... به خوارزم فرستاده. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱).
— هنر جستن؛ خواستن هنر. در طلب هنر بودن:
سپه را چه باید ستاره‌شمر
به شمشیر جویند گُردان هنر. فردوسی.
— هنگام جستن؛ فرصت طلبیدن. انتهاز فرصت کردن:
بهر کار هنگام جستن نکوست
زدن رای با مرد هشیار و دوست. فردوسی.
— یاری جستن؛ کمک خواستن.
||کردن. انجام دادن:
سپهدار چوبینه بهرام بود
که در جنگ جستن ورا نام بود. فردوسی.
سبک بازگردان بنیکو سخن
همه مردمی جوی و تندی مکن. فردوسی.
همه وقتی توان جستن جدائی
ولیکن جست نتوان آشنائی.
(ویس و رامین).
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
که بی خرد بمثل ما درخت بی‌باریم.
ناصرخسرو.
— جنگ جستن؛ جنگ کردن. رزم نمودن. جنگیدن:
غنیمت پر آن بخش کو جنگ جست
بمردی دل از جان شیرین بشست. فردوسی.
نگه کرد گرسیوز جنگجوی
جز از جنگ جستن ندید ایچ روی.
فردوسی.
شب و روز جز جنگ جستن نکرد
درنگ اندر آن جز بخوردن نکرد. فردوسی.
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
به جنگ تو خود آید افراسیاب. فردوسی.
بسپاریم دل به جستن جنگ
در دم اژدها و پشک نهنگ. عنصری.
هم از ره که آمد نشد زی پدر
به کین بست بر جنگ جستن کمر.
(گرشاسب‌نامه).
سام نریمان را پرسیدند که ای پیروزگر سالار آرایش رزم چیست؟ جواب داد که فر ارجمند شاه و دانش سپهبد بارای و مبارز هنری که زره دارد و با کمال جنگ جوید. (نوروزنامه).
جنگ جستن با ز خود افزونتری ماند بدان
پشه را در سر خیالات نبرد صرصر است.
عطار.
— رزم جستن؛ جنگ کردن. رزم کردن. پیکار کردن:
تهمتن بدو گفت کای شهریار
ترا رزم جستن نیاید بکار. فردوسی.
چنین گفت کاوس کاین کار تست
از ایران نخواهد کس این رزم جست.
فردوسی.
ز افکندن شیر شرزه است مرد
همان جستن رزم و ننگ و نبرد. فردوسی.
که گفتند گرشاسب پیرست و سست
جوان کی تواند چنان رزم جست.
(گرشاسب‌نامه).
— سبقت جستن؛ سبقت کردن. پیشی کردن. جلو افتادن.
— شرکت جستن؛ شرکت کردن.
— عزلت جستن؛ دوری کردن. گوشه‌نشین شدن.
— کناره جستن؛ کناره کردن.
— نبرد جستن؛ جنگ کردن. پیکار کردن. رزم نمودن:
بدو گفت کای کارنادیده مرد
شهنشاه کی با تو جوید نبرد. فردوسی.
کز ایران گر از نامداران دو مرد
بیایند و جویند با او نبرد. فردوسی.
همی گفت با من که جوید نبرد
کسی کو برانگیزد از آب گرد. فردوسی.
||اراده کردن. خواستن. قصد داشتن:
همانا که این مایه دانی درست
که آن پادشاه تو مرگ تو جست
به جنگت فرستاد نزد کسی
که همتا ندارد به گیتی بسی. فردوسی.
ازو سیر گشتی چو گشتت درست
که او [سیاوش] تاج و تخت و کلاه تو جست.
فردوسی.
بداند که بهرام روز نخست
که بود و پس از پهلوانی چه جست.
فردوسی.
نهاد از بر تخت ضحاک پای
کلاه کئی جست و بگرفت جای. فردوسی.
||اندیشیدن. دیدن:
سر راستی دانش آمد نخست
خنک آنکه زآغاز فرجام جست. فردوسی.
کسی کو نجوید سرانجام خویش
ز گیتی نیابد همی کام خویش. فردوسی.
— چاره جستن؛ چاره اندیشیدن. تدبیر اندیشیدن. تفحص کردن راه کار:
شهنشاه بنشست با مهتران
هر آنکس که بودند از ایران سران
به اندیشهٔ پاک دل را بشست
فراوان ز هر گونه‌ای چاره جست. فردوسی.
بسی خیمها کرده بود او درست
مر آن خیمهای ورا چاره جست. عنصری.
ز هر دانشی چاره‌ای جست باز
که فرخ بود مردم چاره‌ساز. نظامی.
||بر مراد شدن. نصیب شدن:
گرایدون که امروز یکباره باد
ترا جست و شادی ترا در گشاد
چو روشن شود روز ما را ببین
درفش دل‌افروز ما را ببین. فردوسی.
||تعقیب کردن. دنبال کردن:
سوی پارس آمد بجویش نهان
مگو این سخن با کس اندر جهان. فردوسی.
||انتخاب کردن. برگزیدن:
فرستادگان جست از آن انجمن
سخن‌گوی و روشن‌دل و رای‌زن. فردوسی.
برآراست جم زود راه گریغ
شبی جست تاریک و بارنده میغ. فردوسی.
||کشیدن. گرفتن:
اگر یار باشد جهان‌آفرین
بخون پدر جویم از کوه کین. فردوسی.
||خواسته‌شده. مقصود. مقصد:
همه جستنش داد و دانش بود
ز دانش روانش به رامش بود. فردوسی.
||دقت کردن. دقیق شدن:
چو جوئی بدانی که از کار بد
بفرجام بر بدکنش بد رسد. فردوسی.

جستن. [جَ تَ] (مص) رها شدن. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). رهائی یافتن. رَستن. (ناظم الاطباء). خلاص شدن:
ز بد دست ضحاک تازی بیست
به مردی ز چنگ زمانه بجست. فردوسی.
که جستی سلامت ز کام نهنگ
بگاه گریزش نکردی درنگ. فردوسی.
پرستندگان آن که بودند مست
یکی زنده از دست ایشان نجست. فردوسی.
هزار و چهل نامور خسته بود
که از پای پیلان برون جسته بود. فردوسی.
تنی چند از آب دریا بجست
رسیدند نزدیکی آبخوست. عنصری.
نتوان جستن از قضا و قدر. عنصری.
که نتوانی ز بند چرخ رستن
ز تقدیری که یزدان کرد جستن.
فخرالدین گرگانی.
خدای عزوجل بر وی رحمت کناد که کارش با حاکمی عادل و رحیم افتاده است مگر سر بسر بجهد که با ستمکاری مردی نیکوصدقه بود. (تاریخ بیهقی). که وی شغلی[1] کند، کرد،

۱ - ن‌ل: امری. (چ فیاض).

یکچندی سالاری غازیان غزنین و در آن سخت زیبا بود و آخر شغبهان انگیخت تا از آن بجست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۵).
یکی کشتی و چند تن ناتوان
بجستند و رفتند زی پهلوان.
(گرشاسب‌نامه).
جویندهٔ جَسته گشت وز من
میجَست همی چو مُنْش جُستم. ناصرخسرو.
مردمان را همه بکشت. ما به هزار جهد بجستیم. (از اسکندرنامه).
عقل را هرکه با بدی آمیخت
لاجرم عقل جست و او آویخت. سنائی.
هرکه اندر سایهٔ اقبال او مسکن گرفت
از سموم فاقه و ادبار و محنت جست و رست.
سوزنی.
چون به درگاه سیدالوزرا
برسد جست و رسته شد ز عقاب. سوزنی.
اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن. سعدی.
من مسکین به سودای پری‌رویی گرفتارم
که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن.
سلمان.
||خیز نمودن. (برهان). خیز کردن. خیز برداشتن. (فرهنگ فارسی معین). خیز کردن. (آنندراج). پریدن. (یادداشت مؤلف):
شیر خشم آورد و جست از جای خویش
آمد آن خرگوش را الفغده پیش. رودکی.
بروز جوانی بزور دو پای
چو باد وزان جستمی من ز جای. فردوسی.
به آوردگه رفت چون پیل مست
چو کوه روان اسبش از جا بجست.
فردوسی.
چو ملاح روی سکندر بدید
بجست و سبک بادبان برکشید. فردوسی.
چون برون جست لوز از سوراخ
شد سموره بنزد او گستاخ. عنصری.
بر او جست عذرا چو شیر ژیند
بزد دست و از پیش چشمش بکند. عنصری.
هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید
در آب جهد جامه دگر بار بشوید.
منوچهری.
جست از جایگه آنگاه چو خناس[1]
هوس اندر سر و اندر دل وسواس.
منوچهری.
بگذرد زود بیک ساعت از پول صراط
بجهد باز بیک جستن از کوه حراز.
منوچهری.
همی جست چون تیر و رفتار تیر
ز نعلش زمین چون ز باد آبگیر. اسدی.
در آن میان از کنیزکش خشم آمد، آن انگشتری بخشم بر وی زد نگینش بجست و انگشتری و نگین هردو در حوض افتادند.
(نوروزنامه).
زآنکه در کردار نیکش چشم بد را راه نیست
بدسگال دولتش را دل درید و دیده جست.
سوزنی.
جستم و این خواب پیش خضر بگفتم
از نفس صدق الکلام برآمد. خاقانی.
من جسته چو باغبان پس این
بنشسته چو گربه در پی آن. خاقانی.
- از جای جستن؛ نشستن مرد خفته بشتاب یا برخاستن نشسته. از جا پریدن:
چو بیدار گشتم بجستم ز جای
چو سایه شب تیره بودم بپای. فردوسی.
چو در شب خروش آمد از کرنای
بجستند ترکان جنگی ز جای. فردوسی.
- از خواب جستن؛ به آوازی بلند یا خوابی و رؤیایی هول بسرعت و شتاب بیدار شدن. (یادداشت مؤلف).
- بر پای جستن؛ برخاستن. قیام کردن. بر پا خاستن. بشتاب برخاستن:
خروشان شد آنگاه و بر پای جست
چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست. فردوسی.
جهاندیده سنباد بر پای جست
میان بسته و تیغ هندی بدست. فردوسی.
- برجستن؛ به هوا پریدن. پای‌کوبی کردن:
چو زنگی مرا دید برجست زود
بپیچید بر خود بکردار دود. نظامی.
پیر چون دید میهمان برجست
به پرستشگری میان دربست. نظامی.
مهین بانو زمین بوسید و برجست
به خسرو گفت ما را حاجتی هست. نظامی.
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بس که عارف و عامی برقص برجستند.
سعدی.
- برون جستن؛ برون پریدن. بیرون آمدن. درآمدن:
جهان را یافتی با راحت و روشن
چو زآن تنگی و تاریکی برون جستی.
ناصرخسرو.
||گریختن. (برهان) (آنندراج). حمله کردن و فرار کردن. (ناظم الاطباء):
روز جستن تازیان همچون توند
روز دل (دژ) چون شصت‌ساله سودمند.
رودکی.
وز بر خوشبوی نیلوفر نشست
چون گه رفتن فرازآمد بجست. رودکی.
پس مسلمانان شمشیر اندرنهادند و آن خزریان بکشتند و ایشان ده‌هزار مرد بودند وقتی آفتاب برآمد همه را کشته بودند مگر گروهی که بجستند و پیش خاقان شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس آن حصار بگرفتند و مهتر بلنجر با مقدار پنجاه‌هزار مرد بجست و به سمرقند شد و بلنجر بدست مسلمانان افتاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از بادخن. کسائی.
من با تو رام باشم همواره
تو چون ستاغ کره جهی از من. خفاف.
خود و ویژگان بر هیونان مست
بسازیم بی خستگی راه جست. فردوسی.
بدو گفت کای نامور پهلوان
چگونه بجستی ز بند گران. فردوسی.
قلون دید دیوی بجسته ز بند
بدست اندرون گرز و بر زین کمند. فردوسی.
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست
بیامد دل شاه توران بخست. فردوسی.
سپهدار توران ز چنگش بجست
یکی بارهٔ تیزتک برنشست. فردوسی.
وگر به جنگ نیاز آیدش بدان کوشد
که‌گاه جستن از آنجا چگونه سازد رنگ.
فرخی.
گفتم ای خانه بتو باغ بهشت
چون برون جسته‌ای از خانه بدر. فرخی.
که‌توانی ز بند چرخ رستن
ز تقدیری که یزدان کرد جستن.
فخرالدین گرگانی.
گروهی جسته‌اند از شهر پنهان
ز بیم جان یله کرده سپاهان.
(ویس و رامین).
خویشتن را بر شبه رسولی به لشکرگاه دارا برد وی را بشناختند و خواستند بگیرند اما بجست. (تاریخ بیهقی). بحیلت از دست مفسدان بجست که بیم جان بود. (تاریخ بیهقی ۵۳۹).
ز دشمن رست هر کو جست لیکن
ازین دشمن بجستن نیست رستن.
ناصرخسرو.
یک مرد از ایشان بجست و به روم شد. (قصص الانبیاء).
آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز
کخ‌کخ کن و برگرد و بدر بر پس ابزار.
حقیقی صوفی.
چون مخیر شد میان جستن و آویختن
کرد آب‌زاده را بر آتش تیغ اختیار.
مسعودسعد.
غوغا به دیوان رفتند و دوات از پیش وزیر برگرفتند و سر و پای برهنه، وزیر بجست و خود را در طیار افکند. (مجمل التواریخ). سیب و وردان هر دو بجستند و عبدالرحمان ملجم گرفتار آمد. (مجمل التواریخ). و او به حشاشه بی موزه برنشست و بجست. (راحة الصدور راوندی). و اتابک بر اثر تاختن کرد و ثقل و بنه و اسباب تاراج فرموده و سلطان

[1] - نل: خناسی... وسواسی.

جریده بجست و به قفچاق پیوست. (راحة الصدور راوندی).

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل. سعدی.

— راه جستن؛ راه فرار کردن. راه گریختن:

بدان تا هر آنکس که بیند شکست
ز کنده نباشد ورا راه جست. فردوسی.

||وزیدن یا برخاستن باد. (ناظم الاطباء). هبوب. بجستن. وزیدن بتندی. وثوب. طفره. دفق:

چو بشنید آن جستن باد اوی
به گیتی نگیرد کسی یاد اوی. فردوسی.
سر بند و صندوقها برگشاد
یکی تا بر آن بستگان جست باد. فردوسی.
از سر کوه بادی اندر جست
گل من کرد زیر گل پنهان. فرخی.

پس چون اندر آن وقت باران آید و باد شمال جهد حرارتها ساکن شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— جستن باد؛ وزیدن آن.

||جهیدن. (شرفنامهٔ منیری). به پیش و به بالا جهیدن. (ناظم الاطباء). برجستن. مصدر دوم آن جهش است. (یادداشت مؤلف). جهانیدن. (شرفنامهٔ منیری). مصدر دوم آن جهش است. و جستم وجه از آن است:

وز زمی برجستمی تا چاشدان
خوردمی هرچ اندرو بودی ز نان. رودکی.
هم اندر زمان اسب او را بخست
پیاده یلان‌سینه از پل بجست. فردوسی.
جفاپیشه از پیش خانه بجست
لب شاه بگرفت ناگه‌بدست. فردوسی.
ای بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ
ترسم بربایدت بطاق اندرجه. لبیبی.
به بانگ نخستین از این خواب خوش
بجستیم ما همچو طبطابها. منوچهری.
آبی چو یکی جوژگک از خایه بجسته
چون جوجگکان از تن او موی برسته.
منوچهری.
مادرش بجسته سرش از تن بگسسته
نیکو و به اندام جراحتش بسته. منوچهری.

همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی... بر چاکری...زدی و فروگرفتی و این مرد از کرانه بجستی. (تاریخ بیهقی).

هم او بنرمی آب و هم او بتری آب
هم او بجستن آتش هم او بهنگ تراب.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد. (نوروزنامه).

در پی جانم سحر از جوی جست
تشنه کشی کرد و بر او پل شکست.
نظامی.
نکته‌ای کآن جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان.
مولوی.
چون در این دل برق نور دوست جست
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست.
مولوی.

||زدن دل و نبض و لرزیدن و تکان خوردن عضو. (ناظم الاطباء). ||برآمدن. برخاستن آواز و بانگ:

پس تیری دید نزدیک درخت
هر گهی بانگی بجستی تند و سخت. رودکی.
ابا برق و با جستن صاعقه
ابا غلغل رعد در کوهسار. رودکی.
تا روی به جستن نهد برق شغب‌ناک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.
منوچهری.

||پیدا آمدن. (یادداشت مؤلف):

ز بهر تو ایزد درختی بکشت
تو چون شاخ از بیخ آن جسته‌ای.
ناصرخسرو.

||زدن، چنانکه در برق جستن؛ برق زدن. (یادداشت مؤلف). ||وزیدن بسختی و بتندی: باد بهاری بجست. (یادداشت مؤلف).
||روئیدن. بیرون آمدن. سبز شدن: اتفاق افتد که در اول بهار سرمائی شود و برگ سیاه کند تا روزی چند، دیگرباره برگ توت بجهد و بازآید. (فلاحت‌نامه). و چون خواهند که سیب نشانند از بچه آنچه از بیخ آن جسته باشد بریدن و نشاندن. (فلاحت‌نامه).
— برجستن؛ روئیدن. بیرون آمدن. سبز شدن: شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار... یک چندی برآمد، شاخکی از این تخمها برجست. باغبان پادشاه را خبر کرد، شاه با بزرگان و دانایان بر سر آن نهال شدند. (نوروزنامه).

جستن آهوان. [جَ تَ نِ هُ] (اِخ) قفرات الظبی: و زیر بنات‌النعش بر پایهای خرس بزرگ ستارگان خردند، دوگان‌دوگان ایشان را جستن آهوان خوانند. (التفهیم).

جستن اندامها. [جَ تَ نِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پریدن اندام. اختلاج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خلجان. خلوج. (دهار).

جستن باد. [جَ تَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هبوب. (دهار). وزیدن باد و وزیدن گرفتن آن. (یادداشت مؤلف).

جستن چشم. [جَ تَ نِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خلوج. (یادداشت مؤلف). پریدن پلک چشم.

جستن خون. [جَ تَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چون فواره‌ای بیرون شدن آن. (یادداشت مؤلف).

جستن دل. [جَ تَ نِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نبضان. خفقان. زدن قلب. فروریختن دل:

بدانگه که شد هور سوی نشیب
دل شاه ترکان بجست از نهیب. فردوسی.

جستن رگ. [جَ تَ نِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نبض. نبضان. (دهار). خفق. خفقان. (تاج المصادر بیهقی). پریدن رگ.

جستن عضو. [جَ تَ نِ عُضْ وْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اختلاج. پریدن اعضاء.

جستنگاه. [جَ تَ] (اِ مرکب) وزیدنگاه. مهب. (یادداشت مؤلف).

جستنی. [جُ تَ] (ص لیاقت) لایق جستجو. آنکه یا آنچه شایستهٔ طلب و جستجو باشد:

نظر در جستنی‌های نهان کرد
حساب نیک و بدهای جهان کرد. نظامی.

جست و جو. [جُ تُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) همان جستجو است. رجوع به این کلمه شود:

نگر نره‌دیو اندرین جست و جو
چه جست و چه دید اندرین گفت و گو.
فردوسی.
پراگنده ترکان برو آمدند
پرآواز و با جست و جو آمدند. فردوسی.
به جست و جوی و تکاپوی کار من ابلیس
هزار نعلین را بیش بردریده شراک. سوزنی.

— جست و جو کردن؛ تفحص. فحص. کاوش.

جست و جوی. [جُ تُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) طلب. کاوش. پژوهش. جستجو. رجوع به کلمهٔ اخیر شود:

ز نام تو کردم بسی جست و جوی
نگفتند نامت تو با من بگوی. فردوسی.
مگر دختری کآن نهان گشت ازوی
همه شهر ازو شد پر از جست و جوی.
فردوسی.
همیشه نیاساید از جست و جوی
همه‌ساله هر جای رنگ است و بوی.
فردوسی.
بدو دیده‌بان گفت از هیچ روی
نبینم همی جنبش و جست و جوی.
فردوسی.
زبان دو مهتر پر از گفت و گوی
روان پرستنده پر جست و جوی. فردوسی.
نگر نره‌دیو اندر آن جست و جوی
چه جست و چه دید اندر آن گفت و گوی.
فردوسی.
بهمه جای نیکوئی شنود
هرکه از تو به جست و جوی رود. سوزنی.

و شاهزاده از جست و جوی و اسب از تک و پوی فروماند. (سندبادنامه ص ۲۵۳). در اثنای آن تک و پوی و جست و جوی بر در وثاق ماهروئی گذشت. (سندبادنامه ص

۲۳۶). در اثنای آن جست و جوی دست بر پشت شیر نهاد. (سندبادنامه ص ۲۲۰).
در رخنهٔ غارهای دلگیر
میگشت به جست و جوی نخجیر. نظامی.
شد باز به جست و جوی فرزند
بر هرچه کند خدای خرسند. نظامی.
احرام گرفتهام به کویت
لیک‌زنان به جست و جویت.
نظامی.
در وادی غم تو دل مستمند ما
خالی نبود یک نفس از جست و جوی تو.
عطار.
ما در جست و جوی شما و شما در گفتگوی ما. (انیس الطالبین ص ۱۸۷).
– جست و جوی کردن؛ تفقد کردن. پژوهش کردن. طلب کردن چیزی را در مظان آن. (یادداشت مؤلف).

جست و خیز. [جَ تُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) برجستن و برخاستن. (آنندراج):
زمین‌گیری سلیم از ضعف پیری یاد ایامی
که جست و خیز در صحرا به آهو یاد میدادی.
سلیم (از آنندراج).
– جست و خیز کردن؛ پای‌کوبی کردن. بر پای جستن. از جای بنشاط برجستن.

جسته. [جَ تَ / تِ] (نمف / نف) گریخته. فرارکرده. رهاشده. خلاص‌شده. رهائی‌یافته:
کسی کو ز بند خرد جسته بود
بزندان نوشیروان بسته بود. فردوسی.
راست گفتی هزیمتی شهند
خسته و جسته و فکنده سپر. فرخی.
کسی که بتکدهٔ سومنات خواهد کند
به جستگان نکند روزگار خویش هدر.
فرخی.

جسته. [جُ تَ / تِ] (نمف) مطلوب. (منتهی الارب). بدست‌آمده. طلب‌شده. مقصود. کسب‌شده. تحصیل‌شده:
پنج دیبای ملون بر تنش
باز جسته دامن هر دیبهی. منوچهری.
تا کی بود خلاف تو با دانا
او جُسته مر ترا و تو زو جَسته. ناصرخسرو.
لیکن هرکه بدین فضایل متحلی باشد اگر در همهٔ ابواب رضای او جسته آید... از طریق کرم و خرد دور نیفتد. (کلیله و دمنه).

جسته. [جِ تَ / تِ] (اِ) قسمی دوختن. (یادداشت مؤلف).

جسته‌جسته. [جَ تَ / تِ جَ تَ / تِ] (ق مرکب) کم‌کم. سند آن در لفظ زبان شکسته بیاید. (آنندراج). تک‌تک. گاه‌گاه. یک‌یک. (یادداشت مؤلف). یواش‌یواش. تدریجاً. (فرهنگ نظام): جسته‌جسته اخباری میرسد. جسته‌جسته اطلاعاتی به ما میرسد. جسته‌جسته اشعار خوب هم درین دیوان دیده میشود. جسته‌جسته آواز توپی شنیده میشد. جسته‌جسته حرفهایی از او مسموع شد. (از یادداشتهای مؤلف).

جسته‌دوزی. [جِ تَ / تِ] (حامص مرکب) قسمی دوختن در خیاطی. (از یادداشت مؤلف).

جسته رفتن. [جِ تَ / تِ رَ تَ] (مص مرکب) قسمی دوختن در خیاطی. (از یادداشت مؤلف).

جسته‌رگ. [جَ تَ / تِ رَ] (ص مرکب) خبردار. (غیاث اللغات از لطائف) (آنندراج).

جسته کلاغ. [جَ تَ / تِ کَ] (امرکب) در اصطلاح ورزشکاران، ورزشی است که کشتی‌گیران یک پا را به جفته گاه‌گذاشته بدور یک پا مثل کلاغ از جای به جای برجهند، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):
بس که از آتش رشک تو به دل دارد داغ
می‌جهد خال ز رخسار بتان جسته کلاغ.
میرنجات (از آنندراج).

جسته گریخته. [جَ تَ / تِ گُ تَ / تِ] (ق مرکب) ندرتاً. گاهگاه. اتفاقی. بندرت. کم. اندک. قلیل. تک‌تک. گاهگاهی. گاهی دون گاهی.گاهی‌گاهی. نادراً. جسته‌جسته. (از یادداشت مؤلف): جسته گریخته شنیده میشد که...

جسد. [جَ سِ] (ع ص، اِ) خون خشک چسبیده بر جائی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جَسَد. (ناظم الاطباء).

جسد. [جَ سَ] (ع اِ) تن مردم و جن و ملائکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تن. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی) (آنندراج). تن مردم. (مهذب الاسماء). تن و بعضی گویند که خاص جسم آدمی راگویند. (غیاث اللغات از شرح نصاب). جسم انسان. (بحر الجواهر). جسم. (کشاف اصطلاحات الفنون). کالبد. بدن. (فرهنگ فارسی معین). تن آدمی. جُثَّة. پیکر، چنانکه جوزا را جسدین گویند یعنی دوپیکر. (از یادداشت مؤلف). ج، اَجساد، جُسود. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء):
اندر میان لاله دلی هست عنبرین
دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود.
منوچهری.
اندرین روز اطلاق کردند بهای بوریا و نفط که جسد جعفر یحیی برمکی را سوخته آید، به بازار، چهار درم چهار دانگ نیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۱).
بلکه بجان است نه بتن شرف مرد
نیست جسدها همه مگر گِلِ مسنون.
ناصرخسرو.
من با تو ای جسد ننشینم درین سرای
کایزد همی بخواند به جای دگر مرا.
ناصرخسرو.
خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد
لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا.
ناصرخسرو.
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است
که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند.
ناصرخسرو.
بویات نفس باید چون عنبر
شایدت اگر جسد نبود بویا. ناصرخسرو.
خوی گرگان همی کنی پیدا
گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب. ناصرخسرو.
در بزرگی جسدشان منگر
که‌دل خرد بزرگ از هم است. خاقانی.
نور نخستین شمار و صور پسین دان
روح و جسد را بهم هوای صفاهان. خاقانی.
با چنان جان جان که هر دلش مددیست
از زمین تا به آسمان جسدیست. نظامی.
جز تو فلک را خم چوگان که داد
دیگ جسد را نمک جان که داد. نظامی.
عمر همچون جوی نونو میرسد
مستمری مینماید در جسد. مولوی.
وجود هرکه نگه میکنم ز جان و جسد
مرکبست تو از فرق تا قدم جانی. سعدی.
با جان مگر از جسد برآید
خوئی که فروشده‌ست با شیر. سعدی.
چنانش بینداخت ضعف جسد
که میبرد بر زیردستان حسد. سعدی.
||(اصطلاح فلسفه) هر روح که در خیال منفصل تمثل یابد و در جسمی آتشین مانند جن یا جسمی نوری همانند ارواح ملائک و بشر ظهور یابد، زیرا قوهٔ ذاتی آنها را بر تجرید و لبس توانا سازد و در برازخ محصور نشوند (از تعریفات جرجانی).
و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: جسد در لغت بمعنی جسم و جمع آن اجساد است و بیضاوی گوید جسد جسمی است ذولون و از اینرو جسد را بر آب و هوا اطلاق نکنند و برخی گویند جسد جسم مرکب باشد، زیرا جسد در اصل بمعنی گرد آمدن چیزی و سخت شدن آن باشد و در اصطلاح صوفیان اغلب بر صورت مثال اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). صاحب آنندراج آرد: مخفی نماند که آنچه بر تن می‌پوشند آنرا لباس گویند، اما آنچه بر روح پوشیده میشود لایق به حال وی آن است که آنرا جسد گویند نه لباس:
تیده تنش در رصدهای دور
به روحانیان بر جسدهای نور. نظامی.
پس جسدهای نور عبارت از حله‌های نور باشد و خان‌آرزو فرماید: و این در نظر تحقیق و تدقیق هیچ نیست بلکه اثبات لغت است

بقیاس، چه در هیچ جا جسد بمعنی حله دیده نشده، پس اگر نسخه همین باشد استعاره است و در این صورت قیاس را دخل نباشد. (آنندراج) (بهار عجم). ||عنصر. ج، اَجساد.
— اجساد اربعه؛ عناصر اربعه که عبارتند از: خاک و آب و باد و آتش. (یادداشت مؤلف).
||جسم شخص مرده. (فرهنگ فارسی معین).
||در عبارت زیر از ابن بیطار بمعنی مایه و اصل باشد: الاشنة فی طبعها قبول الرائحة من کل ما جاورها و لذلک تجعل جسد الغذائر و الذرائر. (ابن‌البیطار). ||زعفران. ||گل کاریزه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||خون. (منتهی الارب). خون و هر چیز که برنگ خون باشد. (ناظم الاطباء). ||خون خشک. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، اَجساد، جُسود. (منتهی الارب). خون خشک چسبیده به جایی. جَسِد. (ناظم الاطباء).
||قصد از این کلمه هر موجود زنده می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس). ||(مص) چسبیدن خون به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشک شدن خون. (المصادر زوزنی). خون به کسی بادوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِخ) نام شیطانی که در غیبت سلیمان از ملک با کنیزان سلیمان درآمیخت و از این آمیزش قوم کرد پیدا آمد. (از یادداشتهای مؤلف). ||گوسالهٔ بنی‌اسرائیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): عجلاً جسداً له خوار. (قرآن ۲۰/۸۸).

جسدا. [جَ سَ] (اِخ) همان جَسْداء است که نام موضعی است. رجوع به این کلمه شود.

جسداء. [جَ] (اِخ) موضعی است به بطن جِلْذان. (منتهی الارب). یاقوت این کلمه را بفتح اول و دوم ضبط کرده و از ابومالک و غوری بضم جیم روایت کرده و آنرا نام موضعی خوانده است، سپس بنقل از کتاب زمخشری آورده که ابومالک گوید: جسداء موضعی است به بطن جِلْذان. (از معجم البلدان).

جسداء. [جَ سَ] (اِخ) همان جَسْداء است که نام موضعی است:

فبتنا حیث امسینا قریباً
علی جسداء تنبحنا الکلاب.

لبید (از معجم البلدان).

و رجوع به جَسْداء شود.

جسدانی. [جَ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به جسد. جسمانی. مقابل روحانی و ربانی: بقدرت تأیید ربانی نه بقوت جسدانی و جسمانی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۷۱).

جسدهای هفتگانه. [جَ سَ یِ هَ تَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح حکیمان، عبارتست از مرکباتی که نفس ندارند یعنی طلا، نقره، ارزیز، سرب، آهن، مس و خارصینی. (از کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف).

جسدی. [جَ سَ] (ص نسبی) منسوب به جسد. تنی و جسمانی. (ناظم الاطباء).

جسدین. [جَ سَ دَ] (ع اِ) مثنای جسد. دو جسم، دو تن. ||(اِخ) کنایه است از صورت فلکی جوزا که آنرا دوپیکر و توأمان نیز گویند. (از یادداشت مؤلف).

جسر. [جَ] (ع اِ) پل. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پل که بر رودها و انهار بندند. (غیاث اللغات از صراح و کنز و منتخب). جِسْر. ج، اَجْسُر، جُسور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به جِسْر شود. ||(ص، اِ) شتر بزرگ‌هیکل و غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشتر بزرگ. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).
||دلیر بلندبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مردم تناور. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||شتر درگذرنده یا شتر دراز قوی در سیر. ||سطبر از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) پل بستن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

جسر. [ج] (ع اِ)[1] پل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار). پل چوبین. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). پول. قسمی پل. (یادداشت مؤلف). ج، اَجْسُر، جُسور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جَسْر، در تمام معانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پل متحرکی که از تخته‌های چوبین و زنجیرهای آهنین بروی رودخانه‌های بزرگ جهت عبور و مرور سازند و پشته‌بند نیز گویند. (ناظم الاطباء). پل:

دو سال یا سه سال در آن بود تا بیست
جسری بر آب جیحون محمود نامدار.

منوچهری.

در مدت دو هفته بیستی تو ای ملک
جسری بر آب جیحون به زان هزار بار.

منوچهری.

ستام شب را جسری کنم بطرف سرشک
چو زیر زین کشد او پشت بارهٔ ادهم.

مسعودسعد.

چند باید چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی بر پشت. سعدی.

جسر. [جُ سُ] (ع ص، اِ) ج جَسور، بمعنی دلیر بلندبالا. (منتهی الارب).

جسر. [جُ] (ع ص، اِ) ج جَسور، بمعنی دلیر بلندبالا. جُسُر. (منتهی الارب).

جسر. [جَ] (اِخ) قبیله‌ای است از قضاعة. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

جسر. [جَ] (اِخ) ابن عمروبن علقبن جلدبن مذحج. پدر بطنی است از حی مذحج. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۷).

جسر. [ج] (اِخ) یاقوت آرد: هرگاه کلمهٔ جسر یا یوم جسر بدون اضافه به کلمهٔ دیگر اطلاق شود مراد جسری است که در آن میان مسلمانان و ایرانیان جنگ سختی روی داد که آنرا وقعهٔ قس‌الناطف و یوم‌الجسر گویند. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ بعد و تاریخ سیستان ص ۷۳ شود.

جسر. [ج] (اِخ) (وقعه یا یوم...) جنگی است که بر روی آن جسر (پلی نزدیک حیره) میان مسلمانان از یک طرف و ایرانیان از طرف دیگر اتفاق افتاد و آنرا وقعه یا روز قس‌الناطف نیز مینامند. داستان آن این است که ابوبکر (رض) خالدبن ولید را که در عراق بود، برای کمک به مسلمانان شام به آن دیار فرستاد و عراق را بدست مثنی‌بن حارثهٔ شیبانی سپرد. در این هنگام ایرانیان برای جنگ با اعراب خود را آماده می‌یافتند و ابوبکر وفات کرد و مثنی‌بن حارثه داستان آمادگی جنگی ایرانیان را به عمربن خطاب گزارش داد. عمر ابوعبیدبن مسعود ثقفی را با گروهی از مسلمانان به جنگ با ایرانیان فرستاد و آنان به جایی بنام بانقیا وارد شدند. ابوعبید دستور داد که در آنجا بر روی شط فرات پلی ببندند (و بعضی گویند از قدیم در آنجا آن پل وجود داشت و ابوعبید همان را مرمت کرد)، و از روی آن عبور کردند و به جنگ ایرانیان سرگرم شدند. در این وقعه که بسال ۱۳ هجری اتفاق افتاد تلفات مسلمانان بسیار بود و ابوعبید بقتل رسید. حَسّان‌بن ثابت در این باره اشعاری دارد. (از معجم البلدان).

جسرالولید. [ج رُلْ وَ] (اِخ) جسری است بر سر راه ازند بفاصلهٔ نه میل از مصیصه. بار اول ولیدبن یزیدبن عبدالملک آنرا بنا کرد و در سال ۲۲۵ هـ.ق. المعتصم آنرا تجدید بنا کرد. (از معجم البلدان).

جسرب. [جَ رَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درازبالا. (یادداشت مؤلف).

جسر جواد. [ج رِ جَ] (اِخ) که آنرا معبر جوات و جواد نیز گویند، در موضعی واقع است که رود کر و رود ارس به یکدیگر می‌پیوندند. سمت جنوب آن خاک مغان و سمت شمال قراباغ می‌باشد. این جسر برای عبور به خاک شیروانات مورد استفاده است. معروف است کیخسرو بعد از آنکه از سلطنت دست کشید از معبر جواد عبور کرد و غایب شد و بر حقیقت این امر خدای عالم است. در

1 - Pont.

سال ۹۰۶ هـ . ق.که شاه اسماعیل اول بعد از فتح شیروانات میخواست از رود کر عبور نموده بطرف آذربایجان بیاید، از معبر جواد گذشته و با الوندمیرزای ترکمان درآویخت. همچنین در سال ۹۱۵ هـ . ق.که شاه اسماعیل دوباره بقصد تنبیه شیخ شامارا که دم از سرکشی و خودسری میزد به شیروانات آمده بود، بمعاونت جسر از روی معبر جواد گذشت و بعد از استیلای بر آن نواحی مجرداً از آن معبر عبور کرد و به قراباغ رفته قشلامیشی کردو در این سفر بود که جسد شاه حیدر را از شیروان به اردبیل نقل نمود. و نیز شاه عباس اول و نادرشاه در لشکرکشی‌های خود از این جسر عبور کرده‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷).

جسر حسین. [ج رِ حُ سَ] (اِخ) نام محلی یا پلی به اصفهان. در ترجمهٔ محاسن در ذکر متنزهات اصفهان آمده: قصر خصیب موضوع بر طرف جسر حسین،... سایر ابنیهٔ علیه و اما کن سنیه که وصف کمال آن در شرح نمی‌آید. و ابوسعید رستمی در وصف اصفهان گوید:

سقی القصر المغیرة کل دان
اجشّ الرعد منهلُّ العزالی
الی جسر الحسین فشعب تیم
فا کناف المصلی فالتلال
فجزعی زنرود فقصر یحیی
فمرج الخندقین فذات ضال.

(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

جسر خلطاس. [ج رِ ؟] (اِخ) نام موضعی است که یکی از وقعه‌های عرب در آن روی داده است. (از معجم البلدان).

جس رگ. [ج َ رَ] (اِ مرکب) در تداول، جنبیدن رگ. جستن رگ. و این در مچ دست است. نبض. (یادداشت مؤلف).

جسر منبج. [] (اِخ) شهرکی است [از جزیره] بر لب رود فرات نهاده و به حدود شام پیوسته است. (از حدود العالم).

جسرمیر. [ج رِ] (اِخ) مصغر (مصحف) جسلمیر که نام شهری است مابین ملک تته که دارالملک سند است و ماروار که از هند است. (آنندراج):

نوچه‌ای کز جسرمیر آید به گلزار بهشت
از تزاکت جا بروی دیدهٔ عبهر کند.
ملاطغرا (از آنندراج).

جسرودارو. [] (اِ مرکب) در اختیارات [اختیارات بدیعی] بمعنی خسرودارو نوشته شده است که خولنجان باشد و بعضی گویند معرب خسرودارو است. (آنندراج) (برهان). بمعنی خسرودارو است که درختی است منسوب به کسری انوشیروان. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). مصحف خسرودارو است. (از حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

جسرة. [ج َ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث جَسْر. ماده شتر بزرگ‌هیکل. ||ناقة جسرة؛ شتر مادهٔ دلاور درگذرنده و پیشی‌گیرنده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

جسرة. [ج َ رَ] (اِخ) از نواحی یمن است. (از معجم البلدان).

جسری. [ج َ] (ص نسبی) نسبت است به جسر که بطنی است از عنزة. (از لباب الانساب). گروهی از رجال حدیث منسوب بدانجا هستند. رجوع به لباب الانساب شود.

جسرین. [ج َ] (اِخ) دهی است به دمشق. (منتهی الارب). از قریه‌های غوطهٔ دمشق است که ابن منیر در اشعار خود از آن یادکرده و از آنجمله است:

حی الدیار علی علیاء جیرون
مهوی الهوی و مغانی الخرد العین
مراد لهوی اذ کفی مصرفة
اعنة اللهو فی تلک المیادین
بالنیربین فمقری فالسریر فخه
رایا فجو حواشی جسر جسرین.

(از معجم البلدان).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جسع. [ج َ] (ع مص) قی کردن. ||برآوردن شتر نشخوار را از شکم به دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جسک. [ج َ] (اِ) رنج و بلا. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). محنت و رنج و بلا. (برهان). در اوستا یَسْکَ[1]، بمعنی ناخوشی. (از حاشیهٔ برهان معین). درد و رنج و بلا. (غیاث اللغات). آفت. محن. (یادداشت مؤلف). جَسَک. (ناظم الاطباء):

رافضی را بماند در گردن
چکچک مرگ و جسک جان کندن. سنائی.
از ره مرگ و جسک ماده و نر
آرزومند مرگ یکدیگر. سنائی.
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک.
مولوی.
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت
مرگ گردد زآن حیاتت عاقبت. مولوی.
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهد بدن این اتفاق. مولوی.
ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد
بگفتمش که توئی مرگ و جسک گفت آری.
مولوی.

— مرگ و جسک؛ نفرینی است. (یادداشت مؤلف):

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهد بدن این اتفاق. مولوی.

جسک. [ج َ سَ] (اِ) همان جَسْک بمعنای درد و رنج و بلا است. (از ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

جسکر. [ج َ کَ] (اِخ) یا کسکر. از شهرهای گیلان بود. دمشقی در شرح شهرهای آن ناحیه می‌نویسد: و آنها عبارت‌اند از: لاهیجان و کوتم و کوچصفان (کوچصفهان) و همام و شهر رشت و تولیم و فومن و نفش و جکر[2] و ... و در فهرست همین تألیف جسکر یا کسکر آمده است. رجوع به ص ۲۲۶ نخبة الدهر و فهرست آن و کسکر شود.

جسگ. [ج َ] (اِ) جَسْک. رنج و محنت و بلا. (یادداشت مؤلف):

عقل خندد بزیر دامن در
بر کر جسگ و کور سوزنگر. سنائی.

جسم. [ج ِ] (ع اِ)[3] تن و اعضاء از مردم و از دیگر انواع بزرگ‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). تن آدمی. (دهار). تن. بدن. (فرهنگ فارسی معین). قالب. کالبد. پیکر. (یادداشت مؤلف). ج، أجسام، جُسوم. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، أجسام، أجْسُم، جُسوم. (اقرب الموارد). ابوالبقا گوید: اجزاء جسم به تجزیه و قسمت شدن از جسم بودن خارج نمیشود، بعکس شخص که با تجزیه شدن از مصداق شخص بودن می‌افتد. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح کلام) در عرف متکلمین، آنچه عرض و طول و عمق دارد و گویند چیزی مرکب از دو جزء و یا از بیشتر. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیزی که دارای ماده باشد. هر چیزی که دارای دو جزء و یا زیاده‌تر بود. (ناظم الاطباء). نزد معتزله، مجتمعی از جواهر بطول و عرض و عمق. (از یادداشت مؤلف). در اصطلاح متکلمان، چیزی است که دارای حیز باشد و قبول انقسام در یک جهت یا بیشتر نماید، بنابراین حداقل جسم باید از دو ذره (جوهر فرد) ترکیب یافته باشد و این عقیدهٔ برخی از اشاعره است و قاضی گوید هر یک از دو جوهر فرد جسم باشد نه مجموع دو جوهر فرد و بر این گفته استدلالی دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و برای تفصیل بیشتر به کتاب فوق رجوع شود. نزد متکلمان، چیزیست مرکب از دو جزء و یا بیشتر. (بحرالجواهر). ||(اصطلاح فلسفه) چیزی که مرکب بود از ماده و صورت آنرا جسم خوانند. (از اساس الاقتباس ص ۳۸). چیزی که‌دارای ماده باشد و فضایی را اشغال کند. هر چیز که دارای طول و عرض و عمق باشد و

1 - yaska.

۲ - ن‌ل: جکر.

3 - Corps.

بتوان آنرا با حواس پنجگانه درک کرد. (فرهنگ فارسی معین). مقدار صاحب ابعاد طول و عرض و عمق. (از مفاتیح العلوم). جوهری است که ابعاد سه گانه (طول و عرض و عمق) را بپذیرد و گویند: جسم ترکیب یافته است از جوهر. (از تعریفات جرجانی). آن چیز که یافته شود به بودن و قائم بود به تن خویش، و جایگاه خویش پر کرده دارد و چیزی دیگر از آنکه مانندهٔ او بود با وی در جایگاه او نتواند بودن. (از التفهیم). موجودی که مرکب از هیولا و صورت باشد. (از نفائس الفنون). آن بود که آنرا طول و عرض و عمق بوده یعنی درازی و پهنای و ژرفا. (از جهان دانش). صاحب دستورالعلما آرد: جسم چیزی است که ابعاد سه گانهٔ طول و عرض و عمق را قابل باشد یعنی تقسیم در جهات طول و عرض و عمق را قبول دارد. پس اگر قبول‌کنندهٔ انقسام جوهر باشد جسم طبیعی و اگر جوهر نباشد جسم تعلیمی است. بدین قرار لفظ «جسم» به اشتراک معنوی بر جسم طبیعی و جسم تعلیمی اطلاق شود و برخی از حکماء را عقیده بر آن است که اشتراک لفظی است و لفظ «جسم» برای هر یک جدا گانه وضع شده است و بیشتر بر آنند که لفظ «جسم» تنها برای جسم طبیعی وضع شده و حقیقت در آن است و اطلاق آن بر جسم تعلیمی بمجاز است و دلیل بر آن اینکه متبادر از لفظ «جسم» جسم طبیعی است نه جسم تعلیمی و تبادر از امارات حقیقت باشد. و تعریف جسم طبیعی به این تعبیر که: جوهریست که ابعاد سه گانه را بپذیرد، مبتنی بر عقیدهٔ حکما و معتزله است و بعقیدهٔ اشاعره جسم جوهری باشد که قبول انقسام نماید. (از دستورالعلماء ج ۱ ص ۴۰۰). ||نزد اهل هیأت، جسم امتدادی است در سه جهت. (بحر الجواهر). جوهری مرکب از حال و محل. (از یادداشت مؤلف).

جسم. [جِ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، تن و بدن و برموده و پرموته. و هر چیزی که دارای ماده باشد. (ناظم الاطباء). اسم عام است از هر چیزی که طول و عرض و عمق دارد و در جسم و چرم فرق نیست مگر آنکه استعمال جسم در چیزهای کثیف است و استعمال چرم در چیزهای لطیف و این هم کلیه نیست. (غیاث اللغات):

نبینم همی جنبش جان بجسم
نباشد مگر فیلسوفی طلسم. فردوسی.

بچشم اندرم دید از رون تست
بجسم اندرم جنبش از سون تست. عنصری.

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن.
منوچهری.

و تنی است که آنرا جسم گویند. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰).

اکنونیان روان و تو برجایی
زیرا که نیست جسم تو اکنونی. ناصرخسرو.

خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنگه
نبات و گونه گون حیوان و آنگه جانور گویا.
ناصرخسرو.

اسم تو ز حد و رسم بیزار
ذات تو ز نوع و جسم برتر. ناصرخسرو.

ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم
مانندهٔ قصری شده پرنور و مقمر.
ناصرخسرو.

بینند جسم را و نبینند روح را. سوزنی.

از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین
از نفس بهترین سکناتی صیام دان. خاقانی.

از دریغ آنکه روح و جسم او از هم گسست
چارارکان را دگر با هم نخواهی یافتن.
خاقانی.

بلک آنچنان شده ز ضعیفی که بگذرد
در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش.
خاقانی.

تا کی ز مختصرنظری جسم و جان نهی
این از فروغ آتش آن از نمای خاک.
خاقانی.

و جسم هوا را... به مرکز ثری فرستاد. (از سندبادنامه).

جسمت را پاکتر از جان کنی
چونکه چهل روز بزندان کنی. نظامی.

نظیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
لطیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوبی.
سعدی.

تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی. سعدی.

آن نبیذ اندر آن قدح که بوصف
جان در جسم و نار در نور است. ؟

چو من بگذرم زین جهان خراب
بشویید جسم مرا با شراب. ؟

جسمان. [جُ] (ع اِ) بمعنی جسم است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کالبد. تن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). جثمان. شخص. (از منتهی الارب). یقال: انه نحیف‌الجسمان. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

جسمانه. [جِ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به جسم. جسمی. بحالت جسم:

چشم جسمانه تواند دیدنت
در خیال آرد غم و خندیدنت. مولوی.

جسمانی. [جِ نی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به جسم. هر چیز که به جسم منسوب بود. مقابل روحانی. ||در اصطلاح، آن چیزی باشد که در جسم حلول کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

ذات جسمانی او کز دم روحانی بود
نه ز صلصال ز مشک هنر آمیخته‌اند.
خاقانی.

دل که بر او خطبهٔ سلطانی است
اکدش جسمانی و روحانی است. نظامی.

خوش‌آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی.
سعدی.

پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن
کین‌به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست.
سعدی.

جسم ابداعی. [جِ مِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد از این کلمه در اصطلاح فلک‌الافلاک یا فلک اقصی است و بدان جهت آنرا ابداعی گویند که مسبوق به مدت نیست و اول جسمی است که از مفارقات پدید آمده است.

جسم اول. [جِ مِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صدرالمتألهین گوید: شاید مراد از جسم در کلمات انکساگورس، موجود اول و شاید هیولای اولی باشد. (اسفار ج ۲ ص ۱۶۳).

جسم بخاری. [جِ مِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در بدن آدمی جسم لطیف بخارگونه‌ای است که آنرا روح حیوانی نامند. (از رسائل ملاصدرا ص ۲۶۸).

جسم برزخی. [جِ مِ بَ زَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) حد فاصل بین ارواح مجرد و اجسام کثیف را گویند.

جسم بسیط. [جِ مِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل جسم مرکب و آن جسمی است که از اجزاء متشابهه یا غیرمتشابه تشکیل یافته باشد. (از دانشنامهٔ علائی قسم طبیعی ص ۳۳). جسمی را گویند که از اجسام مختلف‌الحقایق تشکیل نیافته باشد مانند آب. مقابل جسم مرکب. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

جسم تام. [جِ مِ تام] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل جسم غیرتام. مقابل جسم ناقص. و آن یکی از دو قسم جسم مرکب باشد و آن جسم مرکبی است که مزاج دارد و امید به حفظ هیأت ترکیبی آن در مدتی طولانی باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از شرح هدایه نسخهٔ خطی).

جسم تعلیمی. [جِ مِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقداری که برای آن طول و عرض و عمق باشد. (غیاث اللغات). هر جسم که ابعاد ثلاثه داشته باشد. (آنندراج). مقدار منقسم به خط و سطح و ثخن. (یادداشت مؤلف):

ز غیرت از ریاضی‌دان رمیده
که حرف جسم تعلیمی شنیده.
اثر (از آنندراج).

در اصطلاح، عرضی است که بالذات قابل انقسام در جهات سه گانه (طول و عرض و عمق) باشد و بعبارت دیگر نفس تصور طول و عرض و عمق بدون توجه به موضوع را جسم تعلیمی گویند. و به تعبیر دیگر کمیتی است قائم به جسم طبیعی که در جسم تعلیمی ساری است بدان صورت که جهات سه گانه در آن تحقق داشته باشد. و نیز در تعریف آن گفته‌اند: نفس ابعاد سه گانه بدون التفات به چیزی از مواد و احوال آن باشد و بدان جهت آنرا تعلیمی نامند که موضوع علوم تعلیمی یعنی علوم ریاضی است. (از دستور العلماء ج ۱ ص ۴۰۲). و مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: کلمهٔ «جسم» به اشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق گردد: یکی جسم تعلیمی که موضوع علوم تعلیمی یعنی علوم ریاضی است که آنرا ثخن هم گویند و آنرا چنین تعریف کنند: کمی باشد که قبول ابعاد سه گانه کند بنحوی که متقاطع بر زوایای قائمه باشد. و قید متقاطع به زوایای قائمه در تعریف بمنظور خارج ساختن سطح باشد، زیرا جنس تعریف یعنی کم شامل سطح نیز هست. برخی فرق بین جسم تعلیمی و جسم طبیعی را بدین صورت یاد کرده‌اند که: یک قطعهٔ معین از موم را میتوان به شکلهای مختلف درآورد و با تعدد اشکال جسم تعلیمی متعدد شود، لیکن جسم طبیعی در تمام اشکال امر واحدی بیش نیست. و اگر بخواهیم از جسم تعریف عامی بیاوریم که جسم تعلیمی و طبیعی را هر دو شامل شود گوئیم: «امری است که قابل فرض ابعاد سه گانهٔ متقاطع بر زوایای قائمه باشد» و بدین طریق کلمات جوهر و کم را در تعریف نیاورده‌ایم که خاص جسم طبیعی یا تعلیمی گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). خواجه نصیر آرد: و جسم را طول و عرض و عمق بود و این جسم را جسم تعلیمی گویند. (از اساس الاقتباس ص ۴۱). چیزیست که در طول و عرض و عمق انقسام پذیرد و انتهای آن سطح باشد که آن خود نهایت جسم طبیعی است. و بدان جهت که در علوم تعلیمی (علم ریاضی) از آن بحث می‌شود آنرا جسم تعلیمی گویند، زیرا در علوم ریاضی از کم متصل و منفصل بحث می‌شود که به تعلیم و ریاضت انتساب دارند و برای تعلیم و تربیت روان کودکان بدین علوم که درک آنها آسانتر است ابتدا می‌شود. (از تعریفات جرجانی).

جسم روحانی. [ج م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قصد از این دو لفظ که در اول قرنتیان (۱۵: ۴۴) وارد شده جسمی است که بعد از قیامت از شهوات حیوانی و خواهشهای دنیوی عاری باشد و شکلش متغیر نشود بلکه همواره پاک و مقدس باشد و به مصاحبت آن نفسی که مسیح خداوند فدیهٔ آن را ادا نمود قابل تمتع یافتن از جمیع خشنودیهای آسمانی و روحانی می‌باشد و همان جسم فعلاً در تحت تسلط و اقتدار نفس است لکن آن وقت فقط در تحت تسلط روح خواهد بود. (از قاموس کتاب مقدس).

جسم رونده. [ج م یَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جسم نباتی. مقابل جسم جمادی و حیوانی. (از مصنفات بابا افضل).

جسم زنده. [ج م زِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جسم حیوانی. (از مصنفات بابا افضل). مقابل جسم رونده و جسم نباتی.

جسم سماوی. [ج م سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد از این ترکیب فلک‌الافلاک است. (از تفسیر مابعدالطبیعهٔ ابن رشد).

جسم صافی. [ج م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن است که بینائی آنرا دریابد نه از جهت ضوء و روشنی آن جسم صافی بلکه از جهت روشنی دیگر و این از آن است که بصر چیزهای رنگین را به ضوء خورشید دریابد. (از مصنفات بابا افضل ج ۲ ص ۳۱).

جسم طبیعی. [ج م طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن است که مر او را قوت الهی جنباننده و قهرکننده است بی آلتی بر سه جهت. (از زادالمسافرین ۳۵). جوهری است که در جهات سه گانهٔ طول و عرض و عمق انقسام‌پذیر باشد و آن طبیعتی است از طبایع یا حقیقتی است از حقایق. فلاسفهٔ مشاء آنرا مرکب از هیولی و صورت جسمی دانند و حکماء اشراق گویند جسم طبیعی جوهر بسیطی است که نفس صورت جسمی باشد که آن بذات خود قائم است و در چیزی حال نباشد. و بر این تعریفی که از جسم طبیعی بعمل آمد به جامع و مانع نبودن شده است. (دستورالعلماء ج ۱ صص ۴۰۱ - ۴۰۲). جوهری است که فرض ابعاد سه گانهٔ متقاطع بر زوایای قائمه در آن بتوان کرد. و بدان جهت که موضوع بحث علوم طبیعی است آنرا جسم طبیعی گویند. و این که در تعریف فرض ابعاد سه گانه و خود آنها قید شده بدان جهت بود که ابعاد سه گانه در بعض اجسام طبیعی مانند کره و استوانه بالفعل وجود ندارد و در برخی دیگر مانند مکعب که بالفعل وجود دارد نیز جسم بودن بدان اعتبار نیست، زیرا ممکن است ابعاد موجود زایل گردد ولی جسمیت سر حال خود باقی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و جسم را که نوع جوهر است جسم طبیعی گویند. (از اساس الاقتباس ص ۴۱). و برای تفصیل بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و دستورالعلماء ج۱ ص ۴۰۷ شود:

زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد
کز آب و باد و خاک و ز افلاک برترند.
ناصرخسرو.

گرز درت غایب است جسم طبیعت‌پذیر
معتکف صدر تست جان طریقت‌گزین.
خاقانی.

جسم عنصری. [ج م عُ صُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل جسم فلکی. یکی از دو قسم جسم بسیط. رجوع به جسم فلکی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جسم فارد. [ج م رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح فلسفهٔ اشراق، جسم بسیط است مانند افلاک. (از شرح حکمت اشراق ص ۴۲۸).

جسم فلکی. [ج م فَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جسم بسیط دو قسم است فلکی و عنصری و فلکی اجرام سماوی و افلاک را گویند و عنصری اجسام مرکب از عناصر باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

جسم قاعده‌ای. [ج م عِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جسم کوچک کروی که در انتهای مژکهای سلول مژکدار قرار دارد. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۶۶). و برای تفصیل بیشتر به کتاب فوق صفحهٔ مذکور رجوع شود.

جسم کثیف. [ج م کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جسمی است که حاجز ابصار ما از ابصار نور به کلیت باشد. (از درةالتاج از فرهنگ سجادی).

جسم کلی. [ج م کُلْ لی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همگی عالم جسمانی باشد. مؤلفان رسائل اخوان‌الصفا آرند: «اذا افاضت قوی النفس الکلیة الفلکیة الجسم الکلی الذی هو جملة العالم الجسمانی». (از فرهنگ سجادی).

جسم لطیف. [ج م لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد از آن جسمی است که حاجب از ابصار ماوراء نباشد و یا آن است که مانع از نفوذ نور در آن و وصول به مابعد آن نباشد مانند افلاک و دیگر اجرام سماوی. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی از شرح حکمت اشراق).

جسم مثالی. [ج م م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جسمی که در عالم مثال وجود دارد. جسم مثالی از جسم مادی لطیف‌تر باشد. و در شعر زیر ترکیب فوق آمده:

اگر باز جسم مثالی کند
فلک طرف اندیشه خالی کند.
حسینا صبوحی (از آنندراج).

جسم محدد. [ج م مُ حَدْ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد از آن فلک افلاک است که محدد افلاک باشد. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

جسم مزدوج. [ج م مُ دَ وَ] (ترکیب

وصفی، اِ مرکب) مراد از آن جسم مرکب باشد مانند مـوالیـد. (از شـرح حکـمـت اشـراق از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

جسم مطلق. [جِ م ِ مُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد به آن جسم است بطور کلی اعم از جسم طبیعی و تعلیمی بدون توجه به تعین و حـدود آن. (از فـرهـنگ عـلوم عـقلی از مصنفات بـابا افـضل). و رجـوع بـه حکـمة الاشراق ص ۷۷، ۱۹۲ و ۲۹۳ شود.

جسم مقتصد. [جِ م ِ مُ تَ صِ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) هر جسمی است کـه بـطور ناقص حاجز از ابصار ماورای خود باشد. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

جسمور. [جُ] (ع اِ) قوام آدمی از پشت و جثهٔ وی. (منتهی الارب) (آنندراج).

جسمی. [جِ] (ص نسبی) مقابل روحی. آنچه به جسم نسبت دارد. جسمانی. آنکه از جسم باشد:

عالم جسمی اگراز ملک اوست
ملکی بس بیمزه و بی‌بقاست. ناصرخسرو[1].

جسمی. [جَ] (اِ) خارخسک راگویند و آن خاری بـاشد سـه‌پهلو. (بـرهان) (آنـندراج). خسک است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). زوفا. جِسَل[2]. در لغت سریانی نام گیاهی است که به آویشن (صعتر) ماند و نام دیگر آن حسل است. (یادداشت مؤلف از لکلرک).

جسنش. [ ] (اِخ) نـام یکـی از اجـداد سامانیان. (از شرح احوال و آثار رودکی ص ۳۱۶).

جسنفشاه. [ ] (اِخ) نام پادشاه طبرستان در زمان اردشیر. آقای پورداود در یشتها چنین آرد: تنسر هیربدان‌هیربد اردشیر بـابکان در جزو کاغذی که به جسنفشاه پادشاه طبرستان نوشته و او را به اطاعت اردشیر دعوت کرده... (از یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۴۹).

جسنه. [جُ نَ] (ع اِ) ماهیی است گرد مـانند کژدم دو قرن دارد. (منتهی الارب) (آنندراج). یک نوع ماهی گردی که مانند کژدم دو شـاخ دارد. (از ناظم الاطباء).

جسو. [جَ سْ وْ] (ع مـص) سـخت گـردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

جسوء. [جُ] (ع مـص) درشت و سـخت گـردیدن دست از کـار. ||درشت و سخت گـردیدن. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). رجوع به جسء و جسأة شود.

جسود. [جُ] (ع اِ) ج جَسَد، بمعنی تن و بدن و کالبد. رجوع به جسد شود.

جسور. [جَ] (ع ص) دلیر بلندبالا. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). دلیر. گستاخ. متهور و بی‌شرم. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث در آن یکسان است. یقال: رجل جسور و امرأة جسور. (از ناظم الاطباء). دلیر. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). خیره. (مجمل اللـغة). بـی‌پروا. گـستاخ. متهور سـخت باجسارت. بستاخ. متجاسر. دلیر نه بجایگاه. آنکه دلیری کند بر. (از یادداشت مؤلف). ج، جُسُر، جُسْر:

هرکه در کارها جسور بود.
از ندامت همیشه دور بود. ؟

جسور. [جُ] (ع اِ) ج جِسر و جَسر، بـمعنی پل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جسور. [جُ] (ع مص) دلیری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). پیش آمدن دشمن خود را و دلیری نمودن. (ناظم الاطباء). دلیـر شـدن. (المصادر زوزنی). ||عـبور کـردن شـتران از بیابان. ||پل ساختن. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء).

جسورانه. [جَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) باجسارت. متهورانه. گستاخانه.

جسوری. [جَ] (اِخ) دهی است از دهـستان پشت کوه باشت و بابوئی از بخش گچساران از شهرستان بهبهان. در یکهزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو کازرون به بهبهان قـرار دارد. آب آنجا از چشمه و قنات و محصول آن غلات، برنج و کنجد و لبنیات و شغل مردم زراعت و حشم‌داری است و صدوپنجاه تـن سکـنه از طایفهٔ باشت و بـابوئی دارد و ایـن آبـادی را خـوان احـمد هـم میگویند. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جسوع. [جُ] (ع مص) بازایستادن از دهش. (از منتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطـباء) (از متن اللغه). ||برآوردن نشخوار بـه دهـان. (منتهی الارب) (از متن اللغة). ||بازایستادن از کلام. (از متن اللغه).

جسوم. [جُ] (ع اِ) ج جسم، بمعنی تن. بدن. کالبد. و هر چیزی کـه حیّز و مکـان دارد. (منتهی الارب). رجوع به جسم شود:

این نمکزار جسوم ظاهر است
خود نمکزار معانی دیگر است. مولوی.

جسید. [جَ] (ع ص، اِ) خون خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خون یا خون خشک. (از متن اللغة). جَسَد. (از متن اللـغة) (مـنتهی الارب).

جسیدان. [جَ] (اِخ) دهـی است جـزء دهـستان حومهٔ بخش آستانه از شهرستان لاهیجان، محلی جلگه و معتدل و مرطوب و ۴۷۵ تن سکنه دارد و محـصول آن ابـریشم، صیفی، بادام و قیسی و شـغل اهـالی زراعـت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جسیس. [جَ] (ع ص) خـبرپرسنده بـرای بدی. (منتهی الارب) (آنندراج). جاسوس که اخبار بدست آورد و به مقامات بالاتر برساند. (از متن اللـغة). خـبرپرسنده بـرای بـدی و جـاسوسی. (از نـاظم الاطـباء). جـاسوس. رجوع به این کلمه شود.

جسیم. [جَ] (ع ص) تـن بـزرگ. (از مـتن اللغة). امر بزرگ‌تن. (از متن اللغة). بزرگ‌تن. (دهار). بزرگ و تناور: تا بود کی ایـن داهـیهٔ عـظیم و ایـن واقـعهٔ جسـیم مـندفع گـردد. (سندبادنامه ص ۸۴). همگنان را در مـجلس انس بنشاند و هر یک را به عـوارف سـنی و عوائد جسیم بنواخت این دو فتح عظیم و دو کارجسیم برهانی ساطع و حجتی قاطع بود بر علو جاه سلطان. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی ص ۲۷۲). خدایتعالی فضل عظیم و صنع جسیم و لطف کـریم خـود را شـامل حـال و کـافل روزگار خیرآثار او فرماید. (ترجمهٔ تـاریخ یمینی ص ۴۶۰). کسی را اختیار کند که حق آن شغل عظیم و کار جسیم بشناسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۹) ||زمین بلند که بر آن آب رفته باشد. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). ||مرد عاقل. (از مـتن اللـغة). ||خـوب‌روی. (آنـندراج). دارای اعـضای مـتناسب و خوش‌اندام. (فرهنگ فارسی معین). ||فربه و صاحب جسم، بمعنی تناور. فربه. بـزرگ‌تن. بزرگ. ستبربادن. بدین. تنومند:

به سم و دیده سیاه و به دست و پای سپید
میان و ساقش لاغر بر و سرینش جسیم.
مسعودسعد.

روی دولت به همت تو سپید
جسم دولت به همت تو جسیم. مسعودسعد.

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریم
قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم. سعدی.

||(اِ) در بیت زیر بجای جسم بکار رفته است:

ز فرط شادی اشیا چنان بخود بالید
که نقطه خط شد و خط سطح گشت و سطح جسیم.
سنجرکاشی (از آنندراج).

جسیمة. [جَ مَ] (ع ص) تأنیث جسیم بـه معنی بزرگ و تناور. (منتهی الارب). رجوع به جسیم شود: احسن الله حفظک و حیاتک و امتع امیرالمؤمنین بک و بـالنعمة الجسیمة. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸). ||زمین بلند که بر آن آب رفته باشد. ج، جِسام. (منتهی الارب).

جسیمه. [جُ سَ مَ] (ع اِ مصغر) جسم خرد. (یادداشت مؤلف).

جسین. [جَ سَ سی] (اِخ) مـؤلف مـرآت البلدان آرد: صـاحب مـعجم البلدان گـوید: بعقیدهٔ ابوسعید بفتح جیم و به ضـبط ابـونعیم حافظ به کسر جیم است و آن نـام محله‌ای

---

۱ - مصحح دیوان نـاصرخسرو شعر فوق را مشوش دانسته و آنرا به احتمال بصورت دیگر آورده است. رجوع به دیوان چ تهران ص ۵۸ شود.

2 - Hysoqe.

است در مرو که بصورت قبرستان درآمده و چند تن از صحابهٔ حضرت رسول (ص) که به تنورگران شهرت داشته‌اند در آنجا مدفون شده‌اند و بعضی جصین بصاد نوشته‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۸). یاقوت این کلمه را با صاد ضبط کرده و شرح فوق را ذیل آن آورده است.

جش. [جَ] (اِ) مهره‌ای باشد کبود و آنرا از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه باشد و نگین انگشتری کنند، بجهت دفع چشم‌زخم از گردن اطفال بیاویزند و بر کلاه و طاقیهٔ ایشان دوزند. (برهان قاطع) (آنندراج):

جش ا گرچه برنگ فیروزه ست
فر فیروزه نیست اندر جش. سوزنی.

در تداول مردم کُجی به همین معنی است. ||(اِخ) رمزی است از نجاشی. رجوع به نجاشی شود.

جش. [جَش ش] (ع مص) کوفتن. شکستن. (غیاث) (بحر الجواهر) (المنجد). ||زدن با عصا. (المنجد). ||آرد کردن گندم. کبیده کردن گندم. بلغور کردن گندم. (زوزنی). ||پاک کردن و روفتن چاه. روفتن خس و خاشاک از چاه. ||روفتن و پاک کردن جای و مکان. (آنندراج). ||اشک باریدن گرینده. ||اجتماع کردن و فراهم آمدن قوم. (المنجد).

جش. [جَش ش / جُش ش] (ع اِ) سنگلاخ. جایی که سنگهای خشن در آن باشد. (المنجد). ||نجفه. رابیه. تل. پشته. برآمدگی زمین. کوه. (از اقرب الموارد). ||پاره‌یی از شب. (منتهی الارب).
||جَشُّ الدّابَّة؛ میانهٔ ستور. (منتهی الارب). ||جَشُّ القفر؛ میانهٔ بیابان. (تاج العروس).

جش. [جَش ش / جُش ش] (اِخ) نام شهری است میان صور و طبریه بجانب دریا. (معجم البلدان).

جش. [جَش ش / جُش ش] (اِخ) کوهی است کوچک در حجاز در ناحیهٔ جشم‌بن بکر. (معجم البلدان).

جشآت. [جَ شَ] (ع اِ) ج جشأ. رجوع به همین لغت شود.

جشاء . [جُ] (ع اِ)[1] آروغ. باد گلو. بادی که از سیری و نفخ شکم از گلو برآید. جشأة. جشوء. (از اقرب الموارد). ج، اجشاء، جشآت. ||جشاءالبحر؛ موج دریا. (از اقرب الموارد). ||جشاء حامض[2]؛ آروغ ترش. آروغی که از ترش شدن معده و تخمه شدن شخص برآید. ||جشاءاللیل؛ تراکم شب. انبوهی و ظلمت شب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جشار. [جَش شا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است از مصدر جَشر. ستوربان صاحب چراگاه اسبان. میرآخور. (منتهی الارب).

جشار. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری در سر راه روداب - فاشکوه. مسکونی است و کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن صد تن و مذهب آنان شیعه است و فارسی‌زبانند. آب از چشمه، محصول غلات و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جشار. [جُ] (ع اِ) چهارپا. (از اقرب الموارد). ||سرفه. (منتهی الارب).

جشار. [جُش شا] (ع اِ) ج جاشر. رجوع به همین لغت شود.

جشاش. [جَش شا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است از مصدر جَشّ. بسیار کوبنده و شکننده. ||بسیار زننده با عصا. (اقرب الموارد). ||آردکنندهٔ گندم. (منتهی الارب). ||پاک‌کنندهٔ جا و مکان. ||پاک‌کنندهٔ چاه. مقنی. چاه کن. ||گرینده. اشک‌بارنده. ||اجتماع‌کننده. (از اقرب الموارد).

جشاش. [جِ] (ع اِ) ج جَشّ یا جُشّ. رجوع به همین کلمه شود.

جشاع. [جِ] (ع ص، اِ) ج جَشِع. رجوع به همین لغت شود.

جشامة. [جَ مَ] (ع مص) به تکلف کار کردن. رنج کشیدن. (المنجد).

جشان. [جَ] (اِ) گز استادان خیاط و بنا. چوبی باشد که بدان زمین و امثال آن را پیمایند. (برهان قاطع).

جشان. [جُش شا] (ع اِ) ج جَشّ یا جُشّ. رجوع به همین لغت شود.

جشان القفر. [جُش شا نُل ق] (ع اِ مرکب) میانه‌های بیابان.

جشأ. [جَ شْء / جُ شُء] (ع مص) موج برآوردن دریا. بجنبش درآمدن دریا. ||از بسیاری اندوه گریه کردن. ||گیاه برآوردن زمین. سرسبز گردیدن زمین. (اقرب الموارد) (المنجد). ||بی‌ساکن گردیدن شهر. ||بیرون رفتن مردمان از شهری به شهری. ||رسیدن نعمت به کسی. ||(اِ) کمان سبک. (اقرب الموارد). ||چوب سبک درخت نبع که از آن کمان سازند. (منتهی الارب).

جشأة. [جُ شَ ءَ] (ع اِ) آروغ. بادی که از سیری و نفخ شکم از گلو برآید. (اقرب الموارد).

جش ارم. [جَش شِ اِ] (اِخ) کوهی است نزدیک اجار که مسکنهای قوم عاد در قلهٔ آن است و در ارم صورتهائی است که بر روی سنگ تراشیده‌اند. (معجم البلدان).

جش اعیار. [جُش شِ اَ] (اِخ) جایی است در بادیه دارای آبهای شور. (معجم البلدان). جایی است یا آبی است شور در اطراف شربه. (منتهی الارب).

جشب. [جَ] (ع مص) ببردن خدا جوانی کسی را. ||تباه و خوار گردانیدن خداکسی را. ||بی نانخورش کردن طعام را. ||آرد کردن نیم‌کوب را. ||درشت و خشن گردیدن طعام. ||بی نانخورش گردیدن طعام. (اقرب الموارد).

جشب. [جَ شِ] (ع ص) بدخورش و درشت‌خوار. (منتهی الارب).

جشب. [جُ] (ع اِ) پوست انار. (منتهی الارب).

جشة. [جَ / جُش شَ] (ع اِ) گروهی از مردم که با هم به پیش آیند. ||برادران و خویشان و خدم. ||آواز درشت یا غنه که در آن گرانی و گرفتگی باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). ||درشتی آواز.

جشت. [ ] (اِخ) از توابع هرات است. (تاریخ گزیده): جشت شهری وسط است و ولایتی قرب پنجاه پاره دیه که به هری‌رود منسوب است، از توابع آنست. این زمان [سدهٔ هشتم هجری] موضع او حاکم‌نشین آنجاست. محصولات فراوان و میوهٔ خوب دارد، بتخصیص سیب سفید بزرگ که در خراسان مثل آن جای دیگر نیست. (نزهة القلوب).

جشجشة. [جَ جَ شَ] (ع مص) پاک کردن چاه و دور کردن خس و خاشاک از آن. (منتهی الارب).

جشر. [جَ شَ] (ع ص، اِ) مرد بی‌زن. ||اترهٔ بهاری. ||شترانی که شب در چراگاه میمانند و به خانهٔ صاحب برنمی‌گردند. ||مردمی که شب با شتران در چراگاه میمانند و به خانه برنمی‌گردند. ||درشتیی است در آواز. خشونتی است که در سینه عارض شود. (منتهی الارب).

جشر. [جَ] (ع مص) بیرون آوردن چارپایان برای چرا. به چرا گذاشتن ستور. ||دمیدن صبح. (اقرب الموارد). ||سفر کردن. به سفر رفتن. (المنجد) (اقرب الموارد). ||ماندن شتران در چراگاه به هنگام شب. ||ماندن قوم با شتران در چراگاه به هنگام شب. ||برجستن اسبان. (منتهی الارب). ||سرفه گرفتن کسی را. به سرفه دچار شدن. خاریدن گلو و گرفتگی صدا. (از اقرب الموارد). ||(اِ) سنگی که در کنارهٔ دریا پیا کنند. (مهذب الاسماء).

جشر. [جَ شَ] (اِخ) کوهی است در دیار بنی‌حارث، سرزمین بنی‌عقیل. (مراصد الاطلاع).

جشراء . [جَ] (ع ص) مؤنث اَجشَر.

---
1 - Rappora Eructation.
2 - Rappora acide.

درشت‌آواز. آن که صدایی گرفته و خشن دارد. (اقرب الموارد).

جشرة. [جَ رَ] (ع اِمص) درشتی و خشکی و خشونت. ‖درشتی که در صدا باشد. (اقـرب‌الموارد). ‖سرفهٔ خشک. (منتهی‌الارب).

جشطوش. [جَ] (معرب، اِ)[1] ذهب جشطوش؛ نوعی از طلاست. (دزی). در ذیل قوامیس عرب تألیف دزی برابر این لغت گاستوس[2] آمده است.

جشع. [جَ شَ] (ع مص) غالب آمدن حرص. چیره شدن آز. ‖سخت حریص و آزمند گردیدن. ‖از فراق دوست بیمناک شدن. ‖بعد گرفتن حصهٔ خود را. ‖بر حصهٔ دیگری طمع ورزیدن. (منتهی الارب).

جشع. [جَ شِ] (ع ص) حریص. آزمند. آن که در چیزها و کارها حرص ورزد. آن که بر حصه و سهم و دارائی دیگران حرص ورزد. ج، جَشِعون. (منتهی الارب) (المنجد).

جشعون. [جَ شِ] (ع ص) جِ جَشِع. رجوع به همین لغت شود.

جشک. [3] [جَ شَ] (هندی، اِ) یک‌شصتم دقیقه. شصت‌یکِ دقیقه. ثانیه. (تحقیق ماللهند).

جشکب. [جُ کَ] (اِخ) .... ابن جرماغون‌بن هلاکو. از شاهزادگان مغول بوده است: ... شهزاده جشکب از بیم خود این خبر به ارغون‌خان فرستاد. (تاریخ گزیده ص ۵۸۷).

جشکلان. [ ] (اِخ) از مزارع طبس مسناست قدیم‌النسق بلاسکنه. (مرآت البلدان).

جشم. [جَ / جَ شَ] (ع اِمص) گرانی بار. سنگینی. فربهی. ‖(مص) به تکلف کار کردن. رنج کشیدن در کار. (منتهی الارب).

جشم. [جَ / جَ شَ] (ع اِ) اندوه. رنج. (منتهی الارب).

جشم. [جَ شُ] (اِ) به پارسی چاکشوگویند و اهل هری او را فحجن گویند و به سیستان نش گویندو به خوارزمی جا کج گویند و جا کجو. دانه‌ای است که پوست او سیاه و نرم و روشن و جرم او پهن باشد و پوست او صلب بود به عدس ماند اندکی بزرگتر باشد و آن دو گونه بود: هندی و زنجی. زنگی آن است که صفت او گفتیم و هندی را پوست دزشت‌تر بود. و بعضی ازو به سفیدی مایل باشد. کافور را به او نگاه دارند. و او را چشمزج گویند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی).

جشم. [جُ شَ] (ع اِ) شکم و سینه. ‖استخوانهای پهلو که سینه را شامل است. (منتهی الارب).

جشم. [جَ شِ] (ع ص) جشیم. سنگین. فربه. چاق. ج، جُشُم. (المنجد).

جشم. [جُ شُ] (ع ص، اِ) ج جَشِیم. فربهان. چاقان. چیزها و کسان سنگین. (منتهی الارب).

جشم. [جُ شَ] (اِخ) از دیه‌های بیهق است در نیشابور خراسان. (معجم البلدان). این دیه از ربع نهم «بیهق» یعنی «ربع کاه» است. (تاریخ بیهق).

جشم. [جُ شَ] (اِخ) نام بنده‌ای است حبشی که حارث‌بن لؤی را حضانت کرده و ازاین‌رو فرزندانش را بنوجشم گویند. (تاج العروس) (منتهی الارب).

جشم. [ ] (اِخ) یکی از اعراب که با سنبلط و طوبیا همدست گردید تا با نحمیا در هنگام بنای حصارهای اورشلیم مقاومت نماید. (قاموس کتاب مقدس).

جشم. [جُ شَ] (اِخ) ابن بکربن حبیب‌بن عمروبن غنیم‌بن تغلب، نام نیای یکی از قبیله‌های عرب است. (تاج العروس). از نیا کان اعراب جاهلی بوده است و کلیب و مهلهل از نسل او بوده‌اند. (الاعلام زرکلی).

جشم. [جُ شَ] (اِخ) ابن ثقیف. نام قبیله‌ای از قبایل عرب بوده است، عثمان‌بن عبدالله‌بن ربیعه از این خاندان بود و قتل او در روز حنین واقع شد و او نیای عبدالرحمن‌بن ام‌الحکیم بود و علمداری مشرکان را بر عهده داشت. (تاج العروس).

جشم. [جُ شَ] (اِخ) ابن‌خیوان‌بن نوف‌بن همدان، از قبایل عرب بوده است. (تاج العروس). ‖قبیله‌ای است از یمن. (منتهی الارب).

جشم. [جُ شَ] (اِخ) ابن‌قیس‌بن سعدبن عجل‌بن لجیم‌بن بکربن وائل، از قبائل عرب بوده است. (تاج العروس). قبیله‌ای است از مضر. (منتهی الارب).

جشم. [جُ شَ] (اِخ) ابن معاویةبن بکربن هوازن، از عدنان، از نیا کان‌عرب جاهلی بوده که نشیمن‌گاه فرزندانش در سروات (میان تهامه و نجد) بوده‌است و بیشتر آنان به مغرب کوچ کرده‌اند. (الاعلام زرکلی).

جشم. [جُ شَ] (اِخ) (بنی...) از قبیله‌های عرب است که با بنی‌شیبان در تهامهٔ اقامت داشت:

اعزز علی تغلب بما لقیت
اخت بنی الا کرمین من جشم.
(از عقدالفرید).

جشمک. [جَ مَ] (معرب، اِ) معرب چشمک فارسی و نام دانه‌ای است سیاه که در درمان بیماری چشم بکار برند. (دزی). چشمک. تشمیزج. جشمیزج.

جشمی. [جُ شَ] (ص نسبی) منسوب به چندین قبیلهٔ عرب است. رجوع به جشم شود.

جشمیزج. [جَ زَ] (معرب، اِ) معرب چشمیزک. چشمیزک. تشمیزج. جشمک. رجوع به جشمک شود.

جشمیزک. [جَ زَ] (معرب، اِ) معرب چشمیزک. رجوع به جشمک شود.

جشن. [جَ شَ] (اِ) حرارت تب. (برهان قاطع):

چو دید اندر او شهریار زمن
برافتاد از بیم بر وی جشن. سهیلی.

جشن. [جَ] (اِ)[4] آقای ابراهیم پورداود در جلد یکم کتاب یسنا نوشته‌اند: لغت جشن نیز در فارسی از لغت یسن اوستائی به یادگار مانده است چون اصلاً تمام اعیاد دینی بوده مانند عید فروردگان و عید مهرگان و در این اوقات بخصوصه به ستایش و پرستش و مراسم دینی میپرداختند یا به عبارت دیگر یزشنه میکردند از این جهت روزهای متبرک را جشن خوانده‌اند. (یسنا ج ۱ صص ۲۵ - ۲۴). شادی و عیش و کامرانی و مجلس نشاط و مهمانی و به معنی عید هم هست. چنان که اگر گویند جشن نوروز مراد عید نوروز باشد. (برهان قاطع). بزم. سور. مهمانی. ضیافت:

ملکا جشن مهرگان آمد
جشن شاهان و خسروان آمد. رودکی.
مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش برمایونا. دقیقی.
دل از داوریها بپرداختند
بآیین یکی جشن نو ساختند. فردوسی.
کهگفتی مرا چند خسپی بپای
به جشن جهاندار کیخسرو آی. فردوسی.
بزرگان و آزادگان را بخوان
به جشن و به سور و به رای و به خوان.
فردوسی.
همه تخت و تاج و همه جشن و سور
نیرزد به دیدار یک موی حور. فردوسی.
جشن سده آئین جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری.
شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ آوای درای کاروان آمد. منوچهری.
این جشن فرخ سده را چون طلایگان
از پیش خویشتن بفرستاد کامکار.
منوچهری.

---

1 - Frais. 2 - Gastos.
3 - Cashaka.
۴ - اوستا yasna، پهلوی yashn یا jashn کلمهٔ اوستائی yasna و سانسکریت yajnà و پهلوی yazashn به معنی ستایش و پرستش است از مصدر yaz اوستا و yaj سانسکریت و yad پارسی باستان به معنی پرستیدن، ستودن. یشت، یسنا و ایزد نیز از همین ریشه است. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

آمد ای سید احرار شب جشن سده
شب جشن سده را حرمت بسیار بود.
منوچهری.
می‌خور ای سید احرار در این جشن سده
باده خوردن بلی از عادت احرار بود.
منوچهری.
شوم خود را بیندازم از آن کوه
که چون جشنی بود مرگ بانبوه.
(ویس و رامین).
امیر به نشاط و شراب این جشن و کلوخ‌انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین باغها تماشا میکرد و نشاط شراب میبود. (تاریخ بیهقی). امیر به جشن مهرگان نشست ... بسیار هدیه و نثار آوردند و شعرا را هیچ نفرمود و بر مسعود رازی خشم گرفتی و او را به هندوستان فرستاد. (تاریخ بیهقی).
نه چو تو در غم زیم ز باد خزانی
نه چو تو من مدح گوی جشن خزانم.
ناصرخسرو.
مطرب همی افغان کند که می خور
ای شاه که این جشن خسروانست.
ناصرخسرو.
همان روز که ضحاک را بگرفت و ملک بر وی راست گشت جشن سده بنهاد و مردمان که از جور و ستم ضحاک برسته بودند پسندیدند و از جهت فال نیک آن روز را جشن کردندی ... و چون آفتاب به فروردین خویش رسید آن روز آفریدون به نو جشن کرد. (نوروزنامه).
در جشن آسمان‌وش تو ریخته به ناز
ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب. انوری.
روز یکم ز سال نو، جشن سکندر دوم
خاک زجمرهٔ سوم کرده قضای زندگی.
خاقانی.
دربستم آن امید که بر جشن او نهند
نان پاره‌یی ز حضرت اعلی بمرجهاز.
اثیرالدین اخسیکتی.
سخنگو سخن سخت پاکیزه راند
که مرگ بانبوه را جشن خواند. نظامی.
از آن کم میرسد هر جان بدین جشن
که ره بس دور و جانان بس غیور است.
عطار.
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.
سعدی.
|| مجلس شراب. (لغت فرس اسدی).

جشن در ایران باستان: رجوع به آبریزگان و آذرجشن و اسپندارجشن و جشن برزیگران و پوردگان و فروردگان و اسپندارمذ و جشن بزرگ و جشن تیرگان و خردادگان و سده و کوسه‌برنشین و جشن مردگیران و مهرگان و نوگان و نوروز و نیلوفر در همین لغت‌نامه شود.

جشن در دستگاه خلافت اسلامی:
۱ - جشنهای مذهبی و ملی: در دورهٔ تمدن اسلام جشنهای رسمی دو قسم بود یکی دینی مانند جشن تولد پیشوایان دین و عید فطر و عید اضحی و جشن جامه پوشانیدن کعبه و امثال آن. و دیگر جشنهای ملی مانند جشن نوروز، مهرگان، شم‌النسیم و فتح‌الخلیج (در مصر). مسلمانان مراسم اجرای جشنهای دینی را از مسیحیان آموختند و آنان نیز از بت‌پرستان آموخته بودند. در این ایام نیز در عیدهای اسلامی تشریفاتی انجام می‌یابد و البته تشریفات امروز متناسب با اوضاع کنونی و غیر از مراسم و تشریفات آن ایام میباشد. خلفای فاطمی بیش از خلفای دیگر جشن مذهبی داشتند. از آن جمله جشن تولد رسول (ص) و زهرا و علی (ع) و امام حسن (ع) و امام حسین (ع) و خلیفهٔ حاضر و شب اول رجب و عید قربان و عید فطر و عید نوروز و عید گشایش خلیج و غیره و برای هر یک از این روزها مراسم خاصی معمول بود که مقریزی در «خطط» شرح داده و ذکر همهٔ آن مراسم در اینجا مورد ندارد و از جمله تشریفات این عیدها آن که پول و خلعت و زر و زیور به زیردستان می‌بخشیدند. مظفرالدین فرمانروای اربل جشنهای مذهبی را با تشریفات مجللی اجرا می‌کرد. میگویند وی اول کسی است که جشن میلاد پیغمبر را به قسمی که اکنون معمول است برپا داشت. سلطان ابوحمو فرمانروای تلمسان نیز به جشنهای مذهبی اهمیت میداد و با تشریفات مجلل آنرا اجرا میکرد...

۲ - جشن عروسی و مانند آن: جشن عروسی مسلمانان به همین ترتیب که امروز در مصر معمول است با اختلافات کم و بیش اجراء میشد و البته به تناسب ثروت و عادات و رسوم محلی فرق میکرد ولی مهم‌ترین جشنهای عروسی که در دورهٔ تمدن اسلام انجام یافت دو جشن است که اینک بطور مختصر مینویسیم: الف - جشن همسری خدیجه (پوراندخت) دختر حسن‌بن سهل با مأمون. این مراسم در فم‌الصلح واقع شد و پدر عروس در این جشن دلمه‌های مشک میان هاشمیان و رجال و اعیان تقسیم کرد به این قسم که فندقی از مشک ساخته و میان آن نام ملک، مزرعه، کنیز، غلام، چارپا و امثال آنرا نوشته بودند و هر کس آن دلمه را میگرفت و می‌گشود برگ کوچکی در آن می‌یافت که نام ملک یا کنیز یا هر چه بر آن نگاشته بود و هر کس آن ورقه را نزد خزانه‌دار حسن میبرد آن ملک و یا غلام و کنیز را تحویل میگرفت. حسن‌بن سهل مبالغ زیادی درهم و دینار و مقداری مشک و عنبر میان تودهٔ مردم پخش میکرد تا آنجا که باربران و ناویان و چارپاداران سهم بسیاری بردند. حسن مقداری جواهر گرانبها به مأمون و سرداران بزرگ پیشکش داد. بطوری که مورخان مینویسند شمارهٔ ناویانی که در آن عروسی خدمت میکردند سی‌وشش‌هزار بود. در یکی از روزهای جشن، هیزم تمام شد و بجای هیزم پارچه‌های کتان را در نفت خیسانیده زیر دیگ گذاردند. در شب عروسی بساط زربفتی گستردند و ظرف مرصعی پر از مروارید درشت آوردند و مرواریدهای درشت را روی آن بساط طلا نثار کردند و مأمون و پوراندخت را بر آن بساط دست به دست دادند. زبیده زن هارون و حمدونه خواهر مأمون کنار عروس و داماد ایستاده بودند و اعتنا به آن همه جواهر و بساط زرنگار نداشتند. مأمون که این را دید به زن پدر و خواهر خود گفت: مرا مفتخر بفرمائید و از این جواهرات که نثار ما شده بردارید. زبیده و حمدونه برای خشنودی مأمون دست دراز کرده و هر کدام یک مروارید برداشتند مرواریدها مانند ستارگان بر روی آن فرش طلا می‌درخشید. مأمون به یاد شعر حسن بن هانی آمده گفت: مثل این که ابن هانی این بساط را دیده بود که در شعر خود میگوید:
کأن صغری و کبری من فواقعها
حصباء در علی ارض من الذهب
(ترجمه: حبابهای کوچک و بزرگ روی جام شراب مانند مرواریدهای سفید خوش‌رنگ بر زمین طلائی میدرخشند).
همان شب، شمعی از عنبر روشن بود که صد رطل وزن داشت و چون مأمون از بوی عنبر و دود شمع اظهار تنفر کرد، فوری شمعهای مومی به مجلس آوردند و در تمام شب مجلس عیش و عروسی مانند روز روشن شد. هزینهٔ آن جشن به قرار نوشتهٔ مورخین معتبر به پنجاه‌میلیون درهم رسید و همین که مأمون برخاست ده‌میلیون درهم به حسن‌بن سهل انعام داد و فم‌الصلح را تیول وی کرد. حسن هم اموال زیادی میان سرداران و بزرگان پخش کرد و مدت یک سال مالیات و درآمد فارس و خوزستان به حسن واگذار گردید و در شب دوم عروسی جدهٔ عروس هزار مروارید که در سینی طلای مرصع بود در جلوی پای مأمون نثار کرد و مطالب دیگری هم از آن جشن گفته شده که تصدیق آن دشوار مینماید.

ب - جشن مجلل دیگر جشنی است که متوکل در محلی موسوم به برگواز به مناسبت تولد پسرش المعتز برپا ساخت از جمله تشریفات این جشن یکی آن بود که پس از

صرف غذا دو بساط زربفت گستردند و مهمانان (بزرگان لشکری و کشوری) را به نشستن روی آن دو بساط دعوت کردند، سپس مجسمه‌هائی از مشک و عنبر بر روی میله‌ها گذارده برای تماشای مهمانان آوردند. آنگاه فراشان با سینی‌های طلای جواهرنشان پیش آمدند و در هر سینی چندین کیسه پر از درهم و دینار بود. فراشان آن پولها را میان دو بساط میریختند تا آنجا که از زمین بالا می‌آمد، بعد خدمتکاران بانگ برمی‌آوردند که به فرمان امیر مؤمنان هرکس هرقدر پول میخواهد بردارد. مردم مشت‌مشت درهم و دینار برمیداشتند و به نوکران خود تحویل داده و دوباره سر بساط می‌آمدند و پول جمع میکردند و میبردند و به محض اینکه مردم پولها را برمی‌داشتند فراشان جای خالی را با درهم و دینار پر میکردند. پس از پایان جشن متوکل هزار بنده آزاد کرد و به هزار نفر خلعت داد و هزار نفر از مهمانان را بر اسبهائی سوار نمود که زین و برگ آن اسبان طلا یا نقره بود.
ج - در سال ۴۸۰ هـ.ق.که المقتدر خلیفهٔ عباسی دختر سلطان ملکشاه سلجوقی را به عقد خود درآورد جشن مجللی بر پا ساخت.
۳ - خلعت دادن به وزیران: خلعت دادن به وزیران و سلاطین نیز یکی از قدرت‌نمائیهای خلیفه بود و با مراسم و تشریفات مجللی انجام میافت. نخستین وزیری که از خلیفه خلعت گرفت جعفر برمکی بود که در روز اول خلافت هارون خلعت فاخری پوشید و صد کیسه درهم و دینار از خلیفه دریافت داشت. هارون در آن روز مهر خلافت را برای جعفر فرستاد و رجال دولتی را امر نمود که به مبارکباد جعفر بروند. پس از هارون سایر خلفا به وزیران و مأمورین عالی‌رتبه خلعت میدادند. این خلعت‌ها بنا به مقتضیات زمان و مکان تغییر میکرد و در هر حال جامهٔ فاخری از طرف خلیفه برای وزیر یا امیر ارسال میشد و آن شخص خلعت را [در] بر می‌کرد.
العاضد فاطمی خلیفهٔ مصر همین که وزارت مصر را به صلاح‌الدین ایوبی واگذارد او را الملک الناصر لقب داد و خلعت هنگفتی برایش فرستاد که عبارت بود از: عمامهٔ سفید زربفت، جامهٔ حریر زربفت پرنقش‌ونگار، جبهٔ زربفت، طیلسان زربفت، گردن‌بند جواهر به بهای ده‌هزار دینار با روپوش طلا و سرپوش طلای جواهرنشان و بر سر آن دویست دانه جواهر و بر چهار پایش چهار بند جواهر بود و تارهائی از طلا بر سرش پیچیده روی آن پرچمهای سفید گذارده بودند و چندین بقچه لباس و اثاث همراه خلعت میبردند و فرمان وزارت را بر پارچهٔ حریر سفید نگاشته بودند. همین که عباسیان پس از انقراض فاطمیان بر مصر دست یافتند خلیفه برای والی مصر السلطان الملک الظاهر خلعتی فرستاد که وی همان موقع [در] بر کرد و آن خلعت جبهٔ سیاه و عمامهٔ سیاه و طوق طلا و خلخال طلا و امثال آن بود.
۴ - پیشواز و پذیرائی از مهمانان رسمی بیگانه: هرگاه نمایندگانی از ممالک بیگانه به پایتختهای اسلامی می‌آمدند، خلفا برای نشان دادن قدرت اسلام با تشریفات مجللی از مهمانان استقبال میکردند و غالباً این مهمانان از هند و روم و ممالک فرنگ به بغداد وارد میشدند. در سال ۳۰۵ هـ.ق. در زمان خلافت المقتدر عباسی نمایندگانی از طرف پادشاه روم به بغداد آمدند و خلیفه نمایندگان را در کاخ معروف دارالشجره پذیرفت. کاخ مزبور را در آن روز به بهترین طرزی زینت کردند و آذین بستند [و] صدوشصت سوار و پیاده [در] دو طرف راه نمایندگان صف کشیدند. چهارهزار غلام سفید و سه‌هزار غلام سیاه در داخل کاخ حضور داشتند و هفت‌صد دربان و پرده‌دار نمایندگان را از درها و پرده‌ها گذراندند. صدها کشتی و کرجی روی دجله با پرچمها و زینتهای گوناگون نمایش میدادند و رژه میرفتند. در و دیوار شهر بغداد را بیست‌ودوهزار قالی و قالیچه و سی‌وهشت‌هزار پرده و پارچه‌های رنگارنگ پوشانیده بودند و در آن میان دوازده‌هزاروپانصد پردهٔ حریر زربفت دیده میشد. صد شیر و پلنگ را با صد شیربان و قلاده‌های طلا و نقره به استقبال نمایندگان بیرون آوردند. درخت کاخ دارالشجره در آن روز جلوه و شکوه مخصوصی داشت. این درخت مرکب از هیجده شاخه طلا و نقره بود و روی شاخه‌های آن پرندگان و گنجشکهای زرین و سیمین جا داشتند و به طرز بدیعی صدا درمی‌آوردند. خلاصه این که نمایندگان روم در آن روز جلال و عظمتی در دارالخلافهٔ اسلام مشاهده کردند که شرح آن در این مختصر نمی‌گنجد. (تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ترجمهٔ علی جواهرکلام ج ۵ صص ۲۱۰ - ۲۱۶).

جشن. [جَ] (معرب، ص) معرب یا صورتی از گشن است. رجوع به گشن در همین لغت‌نامه شود.

جشن. [جَ] (ع ص) ستبر. (تاج العروس).

جشن‌آباد. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای درهٔ جزمن محالات خراسان واقع در پای کوه الله اکبر، آبش از کوه جاری، اهلش گوسفنددار و زراعتشان دیم‌کاری است. (مرآت البلدان). دهی است از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره گز واقع در چارهزارگزی جنوب خاوری نوخندان و سر راه مالرو عمومی چاپشلو. جلگه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۷۴۴ تن شیعه ترکی و کردی‌زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد. کلاته حاجی و کلاته محمدبک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جشن آبریزان. [جَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جشن آبریزگان. جشن آبریزگاه. آبریزگان. رجوع به آبریزگان در همین لغت‌نامه شود.

جشن آبریزگان. [جَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به آبریزگان در همین لغت‌نامه شود.

جشن آذر. [جَ نِ ذَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آذرجشن. آذرخُش. رجوع به آذرجشن و آذرخش در همین لغت‌نامه شود.

جشن برزیگران. [جَ نِ بَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسپندادجشن. اسپندارجشن. اسپندارمذجشن. جشن اسپند. جشن اسفند. جشنی است که در روز سپندارمذ (پنجم) از ماه سپندارمذ (اسفند) بر پا میکردند و به پنجمین امشاسپند از هفت امشاسپند آیین زردتشتی یعنی امشاسپند «سپنتا آرمئیتی» اختصاص داشت. در خرده اوستا تألیف آقای ابراهیم پورداود آمده است: در جشن اسپند قطعات مخصوصی در روی کاغذ نوشته به در خانه می‌آویزند تا سراسر سال را آن خانه از گزند مورچه و مار و غیره ایمن بماند. این جشن را جشن برزیگران نیز گویند زیرا که افسون مذکور را از برای محفوظ داشتن کشت‌زار از آسیب حشرات موذی مینویسند. این جشن را ابوریحان بیرونی مژدگیران یا مردگیران و در التفهیم جشن رقعه‌ها کژدم نامیده که درست یادآور رسم حالیهٔ پارسیان است در این جشن. (خرده اوستا ص ۲۱۰). رجوع به اسپندارجشن و اسپندارمذ در همین لغت‌نامه شود.

جشن بزرگ. [جَ نِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جشنی که شکوه و جلال بسیار داشته باشد. جشنی که دستگاه و دامنه‌ای وسیع داشته باشد.

جشن بزرگ. [جَ نِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوروز خاصه است و آن روز ششم فروردین ماه قدیم باشد و آن روز خرداد نام دارد. (برهان). ششم فروردین‌مه باشد و آنرا نوروز خاصه گویند. (آنندراج). نوروز بزرگ. نوروز خاصه. روز ششم (خرداد روز) از ماه فروردین که در آن شاهان و بزرگان جشنی بزرگ بر پا میکردند. ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم لاوائل

صناعة التنجیم پس از ذکر روز اول فروردین نوشته است: و آنچ از پس اوست ازین پنج روز همه جشنهاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ دارند، زیرا کخسروان بدان پنج روز حقهای حشم و گروهان [و بزرگان] بگزاردندی و حاجتها روا کردندی، آنگاه بدین روز ششم خلوت کردندی خاصگان را. و اعتقاد پارسیان اندر نوروز نخستین آن است که اول روزی است از زمانه و بدو فلک آغازید گشتن را. (التفهیم ص ۲۵۳).

جشن پوردگان. [جَ نِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به پوردگان و فروردگان و فروردجان در همین لغت‌نامه شود.

جشن تیرگان. [جَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به تیر و تیرگان در همین لغت‌نامه شود.

جشن خردادگان. [جَ نِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به خرداد و خردادگان در همین لغت‌نامه شود.

جشن زفاف. [جَ نِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جشن عروسی. جشن زناشوئی. جشن ازدواج. جشنی که برای زفاف و زناشوئی بر پا میکنند. جشنی که در شب عروسی بر پا میکنند. مجلس سور و شادمانی که برای زناشوئی ترتیب میدهند. رجوع به جشن عروسی... ذیل مادهٔ جشن در همین لغت‌نامه شود.

جشنس. [جِ / جَ نَ] (ع اِ) معرب گشنسب است. رجوع به گشنسب در همین لغت‌نامه شود.

جشنس. [جِ نِ] (اِخ) نام جد ابوبکر محمدبن احمد اصفهانی محدث. (تاج العروس).

جشن‌ساز. [جَ] (اِ مرکب) نام روز اول است از سالهای ملکی. (برهان قاطع).

جشن‌سان. [جَ] (اِ مرکب) روز اول سالهای ملکی. (شعوری). ظاهراً این ترکیب تحریفی است از جشن‌ساز.

جشنسبده. [ ] (اِخ) فیروز جشنسبده[1] بن بهرام. پدر این فیروز از نژاد یزدجرد گناهکار بود و مادرش از نژاد کسری انوشیروان و او را به پادشاهی بنشاندند و مدت شش ماه پادشاهی کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۰).

جشنس‌بن دیلمی. [ ] (اِخ) یکی از سردارانی که بنا به اشارهٔ پیغامبر اسلام (ص) به جنگ اسود رفت: پیغامبر در مرض موت خود وبربن یحنس را به یمن فرستاد و مسلمین را به دفع اسود از راه جنگ یا فتک غیله مأمور فرمود و فیروز دیلمی و داذویه اصطخری و حشیش (ظ: جشنس)بن دیلمی با قیس‌بن مکشوح سردار سپاه اسود در قتل وی متفق شدند... (طبری از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص).

جشن سده. [جَ نِ سَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به سده در همین لغت‌نامه شود.

جشنسده. [ ] (اِخ) صورتی است از خشنفده نام یکی از شاهان اواخر سلسلهٔ ساسانی بوده است که طبری بدین گونه نقل کرده. (طبری از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص).

جشن‌سرا. [جَ سَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای ایجرود زنجان قدیم‌النسق ملکی خورده (کذا) مالک. هوایش ییلاق، زراعتش دیمی و آبی است. این قریه در دامنهٔ کوه واقع است و چند چشمه در صحرا دارد که صیفی آنها را مشروب میسازد. سکنهٔ آن بیست خانوار. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶).

جشنسف. [جَ نَ] (اِخ) معرب گشنسب و نام پادشاه طبرستان است که تنسر هیربدان‌هیربد روزگار اردشیر بابکان نامه‌ای بدو نوشت و ترجمهٔ فارسی آن نامه اکنون در دست است. رجوع به گشنسب در همین لغت‌نامه شود.

جشنسفان. [جَ نَ] (اِخ) نام پدر یکی از سرداران ساسانی بنام فروردین است که بر بحرین و عمان و یمن و یمامه فرمانروایی میکرد و این فروردین را عرب معکبر خواندند. صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد: المعکبر نام او فروردین‌بن جشنسفان بود، بوادی بحرین و عمان و جانب یمامه [ویمن] فرمان داده بود، و کعبها [ء] عرب بعقوبت بیرون کردی، بدان سبب معکبر خواندندش. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۸۰). ظاهراً این نام همان جشنسف معرب گشنسب است و «ان» در حالت اضافه بدان پیوسته است مانند اردشیر بابکان و بزرگمهر بختکان و جز آن.

جشنسی. [جَ نِ] (ص نسبی) منسوب است به جشنس که نام جد ابومحمدبن احمدبن جشنس است. (الانساب سمعانی). رجوع به جشنس در همین لغت‌نامه شود.

جشن شربت‌خوران. [جَ نِ شَ بَ خوَ / خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اصطلاح لوطیان رفتن آن جماعت است در فصل بهار بالاتفاق به سیر باغ و بزم نشاط آراستن و از کلام علامی فهامی جشن عروسی معلوم میشود. (آنندراج):

دلم گم شد از جشن خوش‌مشربش
وزین جشن شربت‌خوران لبش.
وحید (از آنندراج).

جشن عروسی. [جَ نِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جشن زناشوئی. جشن شب زفاف. رجوع به جشن زفاف در همین لغت‌نامه شود.

جشن فروردگان. [جَ نِ فَ وَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به فروردگان در همین لغت‌نامه شود.

جشن فریدون. [جَ نِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جشن مهرگان:

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو خوشش بودی برمایونا. دقیقی.
باز دگر باره مهرگان بدر آمد
جشن فریدون آبتین ببر آمد. منوچهری.

جشن کوسه‌برنشین. [جَ نِ سِ بَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به کوسه‌برنشین در همین لغت‌نامه شود.

جشنگاه. [جَ] (اِ مرکب) جای جشن. گاه جشن. جای سرور و شادمانی. جائی که در آن بزم و جشن بر پا میکنند:

از ایوان بیامد [خسرو پرویز] بدان جشنگاه
بیاراست پالیزبان جای شاه
یکی نغز دستان بزد [باربد] بر درخت
کز آن خیره شد مرد بیداربخت. فردوسی.
همه جشنگاه و هم ایوان اوی
بویرانی آن نهادند روی. فردوسی.
بپردازم از اژدها جشنگاه
چو شبگیر ما را نمایند راه. فردوسی.
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه
وز آن نامداران و آن جشنگاه. فردوسی.
شنید این سخن شنگل از نیکخواه
چو آتش بیامد از آن جشنگاه. فردوسی.
چو هنگامهٔ تیر ماه آمدی
گه‌میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوهٔ باغ بودیش [خسروپرویز] روی
بدان تا بیابد ز هر میوه بوی. فردوسی.

جشن گرفتن. [جَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) جشن بر پا کردن. سور و شادمانی ترتیب دادن. مجلس شادی و سرور بپا کردن. برای پیش آمدن یک واقعهٔ ملی یا مذهبی و جز آن شادی کردن و به عیش و نوش پرداختن.

جشنگه. [جَ گَ ءْ] (اِ مرکب) جشنگاه. جای جشن. جای شادمانی و سرور:

بر این جشنگه بر ندیدیم کس
ترا بینم ای سرو آزاد بس. فردوسی.
بگویش که تو مردمی یا پری
برین جشنگه بر همی بگذری. فردوسی.
بدان روی آتش بسی دختران
یکی جشنگه ساخته بر کران. فردوسی.
به هر سو یکی جشنگه ساختند
دل از کین و نفرین بپرداختند. فردوسی.
ز قنوج شبگیر شنگل برفت
سوی جشنگه روی بنهاد تفت. فردوسی.

||هنگام جشن. زمانی که در آن جشن و شادمانی ترتیب میدهند. رجوع به جشنگاه

۱ - ن‌ل: جشنیده.

در همین لغت‌نامه شود.

جشن مردگیران. [جَ نِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز پنجم اسفند ماه است و بعضی گویند روز اول از پنج روز آخر اسفند ماه است و روز نوشتن رقعهٔ کژدم باشد و در این روز زنان بر شوهران تسلط میدارند و مطایبها میکنند و هر مطلبی که دارند میسازند. (برهان قاطع). جشن مژدگیران. ابوریحان بیرونی در کتاب آثارالباقیه آورده است: و کان فی ما مضی هذا الشهر (اسفندارمذ) و هذا الیوم (روز پنجم) خاصة عید النساء و کان الرجال یجودون علیهن و قد بقی هذا الرسم باصفهان و الری و سائر بلدان فهله و یسمی بالفارسیة مژدگیران. (آثارالباقیه ص ۲۲۹). همو در التفهیم مینویسد: مردگیران نبشتن رقعها کژدم و این از رسمهای پارسیان نیست ولیکن عامیان نو درآوردند. این روز بر کاغذها نویسند و بر در خانه آویزند تا اندرو گزند اندرنیاید و به پنجم روز است از اسفند ماه. پارسیان نبشتن رقعها کژدم را مردگیران خوانند زیرا که زنان بر شوهران اقتراحها کردندی و آرزوها خواستندی. جشن مزدگیران. (التفهیم ص ۲۶۰). رجوع به مزدگیران در همین لغت‌نامه شود.

جشن مریم. [جَ نِ مَ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از طعام و شراب مریم است که از جنبانیدن درخت حاصل میشد. (برهان قاطع): فنادیها من تحتها الا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا. و هزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطباً جنیا. فکلی و اشربی و قری عیناً. (قرآن ۱۹ / ۲۴ - ۲۶). ||جشن مریم عیدی است که نصاری معمول میدارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد. (حاشیهٔ وحید دستگردی بر خسرو و شیرین نظامی):

چو مریم کرد دست از جشن کوتاه
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه.
(خسرو و شیرین ص ۲۷۲).

جشن مزدگیران. [جَ نِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جشن مردگیران. جشن مژدگیران. رجوع به جشن مردگیران و مردگیران در همین لغت‌نامه شود.

جشن مژدگیران. [جَ نِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به جشن مردگیران در همین لغت‌نامه شود.

جشن مهرگان. [جَ نِ مِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به مهرگان در همین لغت‌نامه شود.

جشن نوگان. [جَ نِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به نوگان در همین لغت‌نامه شود.

جشن نیلوفر. [جَ نِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جشنی است که فارسیان در روز هفتم خردادماه کنند.[1] (برهان قاطع). رجوع به نیلوفر در همین لغت‌نامه شود.

جشنه. [جُ نَ] (ع اِ) پرنده‌ای است سیاه رنگ که در ریگزارها لانه می‌گذارد. (تاج العروس) (لسان العرب). نام مرغی است. (منتهی الارب).

جشنه. [جُ شُ نْ نَ] (ع اِ) نام مرغی است. (منتهی الارب). ظاهراً صورتی دیگر از جشنه به تخفیف نون است.

جشنی. [جِ] (اِخ) (طایفهٔ ....) اصل آنها از خلج قونقری است و همه چادرنشینند. ییلاق آنها در سرچاهان و پاکت قونقری و قشلاق زمستانهٔ آنها در جزیرهٔ منگ دریاچهٔ بختکان است و معیشت آنها از گوسفند و بز و گاو و خر است. (فارسنامهٔ ناصری).

جشنیان. [جِ] (اِخ) قصبه و ضابطنشین بلوک رامجرد فارس است در چهار فرسخی شمال شیراز. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۸۷هزارگزی جنوب خاور اردکان کنار راه فرعی پل خان به کامفیروز. جلگه‌ای و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۱ تن شیعه است. آب آن از رودکر و محصول آنجا برنج، چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جشنیان. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، در دوازده‌هزارگزی شمال باختر سوریان و ۴۸هزارگزی [راه] شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع است. دامنه. سردسیر. سکنهٔ آن ۴۹۳ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، گردو و بادام. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جشنی‌زار. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبال بخش داراب شهرستان فسا، در هفت‌هزارگزی باختر داراب و دوهزارگزی رودخانهٔ رودبال واقع است. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۲۶۱ تن شیعه و فارسی‌زبانند. آب آن از رودکر تأمین میشود. محصول آن برنج و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جشو. [جَشْ وْ] (ع مص، اِ) به معنی جشأ است. رجوع به جشأ در همین لغت‌نامه شود.

جشو. [ ] (اِخ) نام پدر «گرگه»[2] یا «کل»[3] یکی از دانشمندان قدیم هند بوده است. جشو سمت برهمنی داشته. (از تحقیق ماللهند).

جشوات. [جَ شَ] (ع اِ) جِ جشو. رجوع به جشو در همین لغت‌نامه شود.

جشواد. [جَ] (اِخ) معرب گشواد است. رجوع به گشواد در همین لغت‌نامه شود.

جشوء. [جُ] (ع مص) برآمدن جان از اندوه یا ترس. ||شوریدن دل و آمادهٔ قی کردن. شدن. (اقرب الموارد). ||تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب). ||بیرون آمدن مردم از شهری به شهری. (اقرب الموارد). ||بر نفس خویش تنگی کردن. ||احاطه کردن دریا کسی را. ||آواز برآوردن گوسفندان. (منتهی الارب). ||(اِ) کمان سبک. رجوع به جشأ در همین لغت‌نامه شود.

جشوب. [جَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالای درشت. (منتهی الارب).

جشوبة. [جُ بَ] (ع مص) درشت و بدمزه شدن طعام و بدخورش گردیدن. (منتهی الارب). جَشِب. رجوع به همین ماده شود.

جشور. [جُ] (ع مص) دمیدن صبح. برآمدن و روشن شدن صبح. ||غائب شدن و دور ماندن مرد از اهل خود. (منتهی الارب).

جشور. [ ] (اِخ) (پل...) مقاطعه‌ای است که در دو طرف شرقی اردن و شمالی باشان در نزدیکی کوه حرمون واقع است و دور نیست که جولان شمالی و لجاه را نیز شامل باشد و مقاطعهٔ مذکوره در حصهٔ سبط منسی بود. در زمان داود محل معتبر و مستقلی بود و ابشالوم‌بن داود پس از آن که دل از کار امنون پرداخت بدانجا گریخت و در حدود این مقاطعه جسری بر اردن استوار است که آن را جسر دختران یعقوب گویند. (قاموس کتاب مقدس).

جشوریان. [ ] (اِخ) ۱ - ساکنان جشور. ۲ - اسم قبیله‌ای است که در میانهٔ بلاد عرب و فلسطین سکونت دارند. (قاموس کتاب مقدس).

جشوقان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان در پانزده‌هزارگزی خاور کوهپایه و دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ اصفهان به یزد واقع است. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۰۶ تن شیعه و فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و پنبه‌ریسی است. راه آن ماشین‌رو است. دبستان و در حدود بیست باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جشوم. [جَ] (معرب، اِ) معرب چشوم است.

---

۱ - آقای ابراهیم پورداود عقیده دارند که صاحب برهان در این مورد اشتباه کرده و روز ششم خرداد را که جشن خردادگان است و یقیناً جشن نیلوفر نیز با آن مطابق می‌افتاده با روز هفتم جابجا گرفته است.

2 - Garaga. 3 - Kal.

رجوع به جشوم و چشام و تشمیزج و جشمیزج و جشمیزک در همین لغت‌نامه شود.

جشه. [جَ شَ] (هندی، اِ)[1] نام یکی از اجزاء زمان است در تقسیمی که هندوان از ساعتهای روز به عمل آورده‌اند. (تحقیق ماللهند ص ۱۷۰). رجوع به جَشَک شود.

جشه. [جَشْ شَ] (اِ) پیمانهٔ روغن. (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع).

جشه. [جَشْ شَ / جُشْ شَ] (ع اِ) جماعتی از مردم که پیش آیند. ||آواز درشت با غنه که در آن گرانی و گرفتگی باشد. ||(اِمص) درشتی آواز. (منتهی الارب).

جشه. [جَشْ شَ / شِ] (اِ) آستین پیراهن و قبا و امثال آن. (برهان قاطع):

چون جشه فشانی ای پسر در کویم
خاک قدمت چو مشک در دیده زنم.
رودکی.

جشه. [جَ شْ شَ] (اِخ) ... بنت عبدالجباربن وائل از زنان محدث بوده و میمونه بنت حجر از او روایت کرده است. (تاج العروس).

جشیب. [جَ] (ع ص) جـامهٔ درشت و خشن. ||هر چیز درشت و خشن. ||خوراک بدمزه. ||آدم بدخوراک. ||نان بی نان‌خورش. (منتهی الارب).

جشیب. [جَ] (اِخ) (بنی ...) بطنی است از عرب. (تاج العروس).

جشیر. [جَ] (اِ) جولاهه را گویند و به عربی حائک خوانند. (برهان قاطع). ||(ع اِ) تیردان چرمین. (منتهی الارب). ||جوال ستبر. ||انبان. ||(ص) مرد بی زن. مرد عزب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جشیره. [جَ رَ / رِ] (اِ) به معنی جشیر است که جولاهه و بافنده باشد. ||به معنی آش آرد ماستی هم آمده است. (برهان قاطع).

جشیش. [جَ] (ع اِ) پست گندم و جز آن و نوعی از طعام که از کیدهٔ گندم، گوشت یا خرما ترتیب دهند. (منتهی الارب). بلغور خواه پخته باشد خواه خشک که به هندی دلیا گویند. (آنندراج). کیدهٔ گندم. بلغور. بربور. گندم نیم‌کوفته. پست. سویق. جریش. دشیش. دشیشه: اگرکسی اندر حج بماندی او را اجری دادی [قصی بن کلاب] و بر قبائل عرب توزیع کردی و نفقه دادی و نیز از آن خویش خرما در شیر افکندی یا بشیر بیامیختی و عرب آنرا جشیش خوانند و نیز طعام بسیار بساختی و پست و خرما به یک جای بیامیختی بسیار ... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جشیش. [جَ] (ع اِ) از اسماء مردان است. (منتهی الارب).

جشیش. [جُ شَ] (اِخ) ابن‌الدیلمی شخصی بوده است که بر قتل اسود عنسی اعانت کرده. (منتهی الارب). طبری جشنس نقل کرده. رجوع به جشنس در همین لغت‌نامه شود.

جشیش. [جُ شَ] (اِخ) ابن عوف‌بن حیوةبن لیث‌بن بکر از قبیلهٔ کنانه بوده است. (تاج العروس).

جشیش. [جُ شَ] (اِخ) ابن مالک‌بن حنظلةبن مالک‌بن زید مناة از قبیلهٔ تمیم بوده است. (تاج العروس).

جشیش. [جُ شَ] (اِخ) ابن مر. از قبیلهٔ مذحج بوده است. (تاج العروس).

جشیشان. [ ] (اِخ) از محله‌های اصفهان قدیم بوده است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۴).

جشیش گندم. [جَ شِ گَ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بلغور. بربور. گندم نیم‌کوبیده.

جشیشة. [جَ شَ] (ع اِ) کیدهٔ گندم و مانند آن. (منتهی الارب). جشیش. رجوع به جشیش در همین لغت‌نامه شود. ||بلغوروا. بلغوربا. آش بلغور. (مهذب الاسماء).

جشیشی. [جُ شَ] (ص نسبی) منسوب است به جشیش که بطنی است از چند قبیله. (الانساب سمعانی).

جشیم. [جَ] (ع ص) ستبر. درشت. (المنجد) (منتهی الارب).

جشینه. [جَ نَ / نِ] (اِ) آنچه چرمه‌رنگ بود و گفته‌اند با «چ» هم آمده است. (شرفنامهٔ منیری).

جشیئی. [جُ شَیْ یی] (ص نسبی) نسبت است به جُشَیَّة که قبیلهٔ بنی‌جشیه باشد. (الانساب سمعانی).

جص. [جَص‌ص / جِص‌ص][2] (معرب، اِ) معرب گچ است. صاحب لسان‌العرب مینویسد: ابن درید گوید جِص درست است و جَص گفته نمیشود و جص عربی نیست از کلام عجم است و لغت اهل حجاز در جص، قَص است. رجوع کنید به گچ در همین لغت‌نامه: و اساس از سنگ و گچ است و به آجر و جص طاق بسته‌اند. (تاریخ قم ص ۸۱). ||جبین. جفصین. ژیپس[3]. رجوع به جبسین در همین لغت‌نامه شود.

جص. [جَص‌ص] (ع مص) آه و ناله کردن از شدت تنگی طناب بر گردن. (المنجد).

جصاجص. [جُ جِ] (ع اِ) مکان سفید و هموار. (ذیل اقرب الموارد).

جصاص. [جَصْ صا] (ع ص) گچ‌کار. گچ‌گر. آن که با گچ کار میکند. گچ‌فروش.

جظلاء . [جَ] (ع ص) ماده شتر کلانسال نرم دست (ناتوان). ||ماده شتری که نتواند خوراک را بر یک حالت بجود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جع. [جَ عْ ع] (ع مص) گِل خوردن. ||پرتاب کردن گل بسوی کسی. (تاج العروس).

جعائل. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جعالة [جَ / جِ / جُ لَ] و جُعْل و جَعیله. رجوع به جعاله و جعل و جعیله در همین لغت‌نامه شود.

جعاب. [جَ عْ عا] (ع ص) جعبه‌ساز. سازندهٔ ترکش. آن که تیردان میسازد. جعبه گر. جعبه‌فروش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جعاب. [جِ] (ع اِ) ج جعبه. رجوع به جعبه در همین لغت‌نامه شود.

جعابر. [جَ بِ] (ع ص، اِ) ج جعبر. رجوع به جعبر در همین لغت‌نامه شود.

جعابة. [جِ بَ] (ع اِمص) جعبه گری. (منتهی الارب). شغل جعاب. (اقرب الموارد).

جعابی. [جِ] (ع ص نسبی) منسوب است به جعاب. رجوع به همین ماده شود.

جعابی. [جِ] (اِخ) رجوع به ابن الجعابی در همین لغت‌نامه شود.

جعابیب. [جَ] (ع اِ) ج جعبوب. رجوع به همین ماده شود.

جعاجر. [جَ جِ] (ع اِ) ج جعجره. رجوع به همین ماده شود.

جعاد. [جِ] (ع اِ) ج جعد. رجوع به همین ماده شود.

جعادت. [جَ دَ] (ع مص) پیچان گردیدن مو. مجعد گردیدن مو. مرغول گردیدن مو. (منتهی الارب) (المنجد). ضد سبط و سبوط و استرسال. رجوع به جعودت وجعد شود.

جعادرة. [جَ دِ رَ] (اِخ) قبیله‌ای است از اوس از اولاد مرةبن مالک. (منتهی الارب).

جعادة. [جَ دَ] (ع مص) جعادت. رجوع به همین ماده شود.

جعار. [جَ] (ع اِ) یکی از نامهای کفتار است. اُم‌جعار. ضبع. (اقرب الموارد).

جعار. [جِ] (ع اِ) داغی که بر ران چارپایان میگذارند. (آنندراج). ||ریسمانی که آب‌کش هنگام فرورفتن بچاه یک سر آنرا بر میخی می‌بندد و سر دیگر آنرا بر کمر. (منتهی الارب) (آنندراج).

جعاسیس. [جَ] (ع ص، اِ) ج جعسوس. رجوع به همین ماده شود.

جعاشن. [جَ شِ] (اِخ) قبیله‌یی است به یمن. (منتهی الارب).

جعاشیش. [جَ] (ع ص، اِ) ج جعشوش. به همین ماده رجوع شود:

گفت این دم من همی بینم حرب
گفت می‌بینی جعاشیش عرب. (مثنوی).

جعاظ. [جَ] (ع ص) مرد دفزک متکبر و بدخوی که وقت طعام خشم گیرد. (منتهی

1 - Cashaka. 2 - Plâtre.
3 - Gypse.

الارب) (اقرب الموارد).

جعاف. [جَ] (ع ص) سیلی که زمین را بکاود و همه چیز را ببرد. جاعف. (منتهی الارب). سیل بنیان‌کن. (اقرب الموارد).

جعافر. [جَ فِ] (ع اِ) ج جعفر. (دهار). رجوع به جعفر در همین لغت‌نامه شود.

جعافرة. [جَ فِ رَ] (اِخ) قبیله‌ای از تازیان که جعفربن کلاب پدر آنان است. (ناظم الاطباء).

جعافره. [جَ فِ رَ] (اِخ) حمدانی گوید: در سرزمین مصر گروهی از فرزندان جعفر صادق از اولاد حسین‌بن علی (ع) [هستند]. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۹).

جعال. [جَ عْ عا] (ع ص) در تداول فارسی بمعنی وضاع، وضع‌کننده، کسی که چیزی بدروغ از خود بسازد، جاعل و دروغزن بکار میرود.

جعال. [جَ] (اِخ) (جعیل) ابن سراقة الغفاری (یا الضمری) یکی از صحابه و از فقراء مسلمین بود که در غزوهٔ احد و دیگر غزوه‌های پیغمبر همراه وی بود و در واقعهٔ قرنطیه یک چشمش کور شد و در سال ششم هجرت که پیغامبر به بنی‌المصطلق سفر کرد وی را بجانشینی خود در مدینه برگزید. در حق وی احادیثی نقل کرده‌اند. (قاموس الاعلام).

جعال. [جُعْ عا] (ع ص، اِ) ج جاعل. رجوع به همین ماده شود.

جعال. [جِ] (ع اِ) مزد. ||دستمال دیگ. دستمالی که دیگ را بدان گیرند. دیگ‌گیره. جعاله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن خرقه که دیگ از دیگدان بدان فروگیرند. (مهذب الاسماء). ||خنور. ||آشیانه و مانند آن که مرغ بیضهٔ خود را بدان نگاه دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، جُعُل.

جعال. [جِ] (اِخ) (بنو ...) نام قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

جعالات. [جِ] (ع اِ) جِ جعاله. رجوع به همین ماده شود.

جعالت. [جَ / جُ / جِ لَ] (ع اِ) مزد. آنچه برای غازی مقرر کنند وقتی که از طرف احدی بمزد جنگ کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مزدی که برای عامل عمل قرار دهند. (ناظم الاطباء). پای‌مزد. (زمخشری) (مهذب الاسماء). رجوع به حق‌القدم شود. ||پاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رشوه. (ناظم الاطباء). ج، جعائل و جعالات.

جعالت. [جِ لَ] (ع اِ) جعال. دیگ‌گیره. دستمالی که دیگ را بدان فرود آرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعالة. [جِ / جَ / جُ لَ] (ع اِ) جعالت. رجوع به همین ماده شود. جعاله در قانون مدنی:

مادهٔ ۵۶۱ - جعاله عبارت است از التزام شخصی به اداء اجرت معلوم در مقابل عملی اعم از این که طرف معین باشد یا غیر معین.

مادهٔ ۵۶۲ - در جعاله ملتزم را جاعل طرف را عامل و اجرت را جعل میگویند.

مادهٔ ۵۶۳ - در جعاله معلوم بودن اجرت من‌جمیع‌الجهات لازم نیست بنابراین اگر کسی ملتزم شود که هر کس گم‌شدهٔ او را پیدا کند حصهٔ مشاع معینی از آن مال او خواهد بود جعاله صحیح است.

مادهٔ ۵۶۴ - در جعاله گذشته از عدم لزوم تعیین عامل ممکن است عمل هم مردد و کیفیات آن نامعلوم باشد.

مادهٔ ۵۶۵ - جعاله تعهدی است جائز و مادامی که عمل به اتمام نرسیده است هر یک از طرفین میتوانند رجوع کنند ولی اگر جاعل در اثناء عمل رجوع نماید باید اجرت‌المثل عمل عامل را بدهد.

مادهٔ ۵۶۶ - هرگاه در جعاله عمل دارای اجزاء متعدد بوده و هر یک از اجزاء مقصود بالاصاله جاعل بوده باشد و جعاله فسخ گردد، عامل از اجرت‌المسمی به نسبت عملی [که] کرده‌است مستحق خواهد بود اعم از این که فسخ از طرف جاعل باشد یا از طرف خود عامل.

مادهٔ ۵۶۷ - عامل وقتی مستحق جعل میگردد که متعلق جعاله را تسلیم کرده یا انجام داده باشد.

مادهٔ ۵۶۸ - اگر عاملین متعدد بشرکت هم عمل را انجام دهند هر یک به نسبت مقدار عمل خود مستحق جعل میگردد.

مادهٔ ۵۶۹ - مالی که جعاله برای آن واقع شده است از وقتی که بدست عامل میرسد تا به جاعل رد کند در دست او امانت است.

مادهٔ ۵۷۰ - جعاله بر عمل نامشروع و یا بر عمل غیر عقلائی باطل است. (قانون مدنی ایران فصل هفتم).

- حق‌الجعالة؛ مزد. پای‌مزد.

جعام. [جُ] (ع اِ) مرضی است که شتر و غیر آن را از چریدن گیاه خشک که دیگرباره سبز شده باشد، عارض گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعامس. [جُ مِ] (ع ص) دفع‌کنندهٔ غائط. کسی که یک بار غائط کند. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جعامیس. [جَ] (ع اِ) جِ جعموس. بهمین ماده رجوع شود.

جعامیس. [جَ] (ع اِ) خرمابنان. از لغات هذلی است. (منتهی الارب).

جعانس. [جَ نِ] (ع اِ) کوکالها[1]. (ناظم الاطباء). کوکالها. قلب عجانس است. (منتهی الارب).

جعاوید. [جَ] (ع اِ) چیزی زردرنگ خشک و بسته به اندک نرمی و تری که از سوراخ پستان برآید پیش از برآمدن فله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جعب. [جَ] (ع مص) برکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی). افکندن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هوکندن. (زوزنی). ||برگردانیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||فراهم آوردن. جمع کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (زوزنی). ||تیردان ساختن. ترکش ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعب. [جَ] (ع اِ) تودهٔ پشک شتر و گوسپند. (ناظم الاطباء).

جعب. [جُ] (ع اِ) آنچه مسترخی و فروهشته باشد از زیر ناف تا استخوان دبر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جعباء. [جَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دبر مردم. (مهذب الاسماء).

جعباء. [جَ] (ع مص) افکندن. (ناظم الاطباء).

جعباء. [جِ عِبْ با] (ع اِ) کون و حلقهٔ دبر. جعباة. جعبی. (ناظم الاطباء).

جعباءة. [جِ عِبْ با ءَ] (ع اِ) جعباء. کون و حلقهٔ دبر. (ناظم الاطباء). رجوع به جعبی شود.

جعباءة. [جَ ءَ] (ع مص) بر زمین افکندن. (ناظم الاطباء).

جعباة. [جِ عِبْ با] (ع اِ) کون و حلقهٔ دبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جعبی شود.

جعبر. [جَ بَ] (ع ص، اِ) مرد کوتاه سطبر. (منتهی الارب). مردم کوتاه. (مهذب الاسماء). ||قدح گندهٔ کم‌قعر درست‌ناتراشیده. (منتهی الارب). ج، جعابر.

جعبر. [جَ بَ] (اِخ) نام مردی از بنی‌نمیر که قلعهٔ جعبر بسبب استیلاء وی بر آن، منسوب بدوست. (منتهی الارب). نام حاکم رقه در زمان القادر بالله. رجوع به مادهٔ بعد شود.

جعبر. [جَ بَ] (اِخ) نام قلعه‌یی که حاکم رقه در زمان القادر بالله خلیفهٔ عباسی ساخت. در رسالهٔ ملکشاهی آمده که بعهد قادر خلیفه جعبر نامی که حاکم آن دیار (رقه) بوده بر لب فرات محاذی شهر رقه قلعه‌یی از سنگ خارا ساخته است ... (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۰۴). قلعه‌یی است در کنار فرات بین بالس و رقه نزدیک صفین در قدیم موسوم به دوسر بود. مردی کور از بنی‌قشیر بنام جعبر آنجا را مالک شد پس بنام او معروف به قلعهٔ جعبر شد. (مراصد الاطلاع).

---

۱ -کوکال: جُعَل و سرگین گردان.

جعبرة. [جَ بَ رَ] (ع ص) مؤنث جعبر. زن کوتاه حقیر و زشت. (منتهی الارب).

جعبرة. [جَ بَ رَ] (ع مص) افکندن. (منتهی الارب).

جعبری. [جَ بَ] (اِخ) ابراهیم از صلحای قرن ۷ هـ .ق. که بعضی احوال غریبه از وی منقول است و خندانیدن مردم در حال گریه و گریانیدن ایشان در حال خنده از خصایص او بود. وی بسال ۶۸۷ هـ .ق. در هشتادوهشت سالگی درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۶۷).

جعبری. [جَ بَ] (اِخ) برهان‌الدین‌بن عمربن ابراهیم‌بن خلیل خلیلی جعبری از افاضل علمای عامهٔ قرن هشتم هجری بشمار می‌آید که فقیه و قاری متقن و متفنن بوده و کنیه‌اش ابواسحاق و لقبش در بغداد تقی‌الدین و در دیگر جاها برهان‌الدین بوده و قرائتهای ده گانه‌را از بعضی فاضلان روزگار خود فرا گرفت. در آغاز در دمشق ساکن بود و بعد به قدس خلیل رفت و چهل سال در آنجا اقامت کرد. تا در سال ۷۳۲ هـ .ق. در حدود هفتادودوسالگی درگذشت. وی تألیفات سودمندی داشته که از آن جمله است: تدمیث التذکیر فی التأنیث و التذکیر. و دیوان شعر و جز آن. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۴۰۷).

جعبریة. [جَ بَ ری یَ] (ع ص) زن کوتاه زشت. (منتهی الارب).

جعبس. [جُ بُ] (ع ص) احمق و گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعبلة. [جَ بَ لَ] (ع مص) سرعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعبوب. [جُ] (ع ص) مرد حقیر و حقیرجثهٔ بی‌خیر. (منتهی الارب). مردم کوتاه‌بدن. (مهذب الاسماء). ج، جعابیب.

جعبوس. [جُ] (ع ص) جعبس. احمق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعبه. [جَ بَ / بِ] (از ع، اِ) تیردان. ترکش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنانه. شغا. کیش. وفضه:

گر نیست به جعبه‌ش در چون تیر جوابی
کس دست نگیرند ز تیر و ز نبالش.
ناصرخسرو.

از جوشن خصم جعبه گردد
تیر تو چو خارهای ماهی.
سیدحسن غزنوی.

بفکنده سپر که می‌نیابد
در جعبهٔ فکر تیر دیگر.
اثیرالدین اخسیکتی.

تیر ا گر بر نشانه‌ای راندی
جعبه را بر نشانه بنشاندی. نظامی.
همه ساز لشکر به ترتیب جنگ
برآراست از جعبهٔ نیم‌لنگ. نظامی.
مگر تیرش از جعبهٔ آرش است
که از نوک او خاره با خارش است. نظامی.

تیر جعبهٔ حجت، جمله بینداخت. (گلستان).

گفتن که نه از وداد باشد
پیمودن باد باد باشد
تیری که نه بر هدف گراید
آن به که ز جعبه برنیاید. امیرخسرو دهلوی.

||سبد کوچکی که گل یا میوه در آن گذارند. ||سرپوش. (آنندراج):

باشد از غنچهٔ گل جعبه و از گل طبقش
که صبا توشه[1] به فردوس برد بوی ترا.
تأثیر.

||صندوقچه و تبنگو و هر چیزی که مانند صندوق کوچک باشد و در آن کاغذ و دفتر و اشیاء نفیس را نهند و در آن را ببندند. (ناظم الاطباء). مجری. محوره. صندوقچه. قوطی. حقه. درج. محفظه‌ای برای نگاه داشتن چیزها: جعبهٔ بزک. جعبهٔ جواهر. جعبهٔ گز. ||نام سازی است:

جعبهٔ کودک خوش دلکش
راه اشکر همی سراید خوش. مسعودسعد.
چون فروراند زخمه بر جعبه
هر که بشنید گرددش سغبه. مسعودسعد.

||وله. ||ولهٔ توپ. ||کانال. (دزی). ||بزرگترین ظرفهائی که در آن آشامیدنی ریزند. (اقرب الموارد).

— جعبهٔ آواز؛ در تداول عامه گرامافون را میگویند. جعبهٔ صوت.

— جعبهٔ ابزار؛ صندوقچه‌ای که رانندگان اتومبیل ابزارهای اتومبیل چون آچار و پیچ و جز آن را در آن می‌گذارند. هر جعبه‌ای که ابزار و آلت در آن نهند.

— جعبهٔ ابزار میکرسکپ؛ شامل سوزن، اسکالپل، قیچی، پنس و گاهی دارای تیغ دسته‌دار میباشد. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۲).

— جعبهٔ بزک؛ جعبهٔ لوازم آرایش. جعبه‌ای که اسباب و لوازم آرایش را در آن گذارند.

— جعبهٔ جواهر؛ جعبه‌ای که جواهر و زینت‌آلات را در آن گذارند.

— جعبهٔ سنگ؛ جعبهٔ وزنه. رجوع بهمین ماده شود.

— جعبهٔ صوت؛ جعبهٔ آواز. رجوع بهمین ماده شود.

— جعبهٔ وزنه؛ جعبه‌ای که وزنه‌ها یا سنگهای ترازو را در آن میگذارند. جعبهٔ سنگ. رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۹ شود.

جعبه آینه. [جَ بَ / بِ یِ نِ] (اِ مرکب) اطاقکی است که یک یا چند جدار آن از شیشه است و در فروشگاهها برای نمایش کالا بکار میبرند. ویترین. قفسه. مردنگی.

جعبهٔ پتری. [جَ بَ / بِ یِ پِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] یکی از ظروفی است که جهت کشت باکتریها بکار میرود و آن ظرف مدوری است با لبهٔ کوتاه و دارای سرپوشی مانند خود که بر روی آن قرار داده میشود. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۵۱ و ۱۵۲) (از لاروس).

جعبهٔ تیر. [جَ بَ / بِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ام‌تبین. ام‌تسعین. ام‌السهام. بنت‌جوب. (مرصع).

جعبه‌زن. [جَ بَ / بِ زَ] (نف مرکب) زنندهٔ جعبه. نوازندهٔ سازی که جعبه نام دارد. رجوع به جعبه شود.

جعبه‌ساز. [جَ بَ / بِ] (نف مرکب) سازندهٔ جعبه. آن که جعبه میسازد. آنکه شغل و کارش جعبه ساختن است.

جعبه‌سازی. [جَ بَ / بِ] (حامص مرکب) شغل و کار جعبه ساز. ||(اِ مرکب) محلی که در آن جعبه میسازند. دکان و کارگاه جعبه‌ساز.

جعبه‌فروش. [جَ بَ / بِ فُ] (نف مرکب) جَعّاب. (منتهی الارب). جعبه‌فروشنده. فروشندهٔ جعبه. جعبه گر.

جعبه گر. [جَ بَ / بِ گَ] (ص مرکب) جَعّاب. (منتهی الارب). وَفّاض. ترکش‌ساز. (ملخص اللغات خطیب). جعبه‌فروش. جعبه‌ساز.

جعبه گری. [جَ بَ / بِ گَ] (حامص مرکب) ترکش‌سازی. (ناظم الاطباء). جعابة. (منتهی الارب). جعبه‌سازی. جعبه‌فروشی.

جعبی. [جُ بـا] (ع اِ) مورچهٔ سرخ. ج، جُعَبیات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعبی. [جَ عِبْ با] (ع اِ) جعباء. رجوع به همین ماده شود.

جعبی. [جَ بی ی] (ع اِ) مورچهٔ سرخ. ج، جَعبیات. (منتهی الارب).

جعبیات. [جَ بی یا] (ع اِ) جِ جَعبِی. رجوع به همین ماده شود.

جعبیات. [جُ بَ] (ع اِ) جِ جُعبی. رجوع به همین ماده شود.

جعتب. [جُ تُ] (ع اِ) جعثب. رجوع به همین ماده شود.

جعتبة. [جَ تَ بَ] (ع مص) جعثبه. رجوع به همین ماده شود.

جعتیاوی. [جَ] (اِخ) یوسف جعتیاوی مارونی کشیش، راهب انطوانی. اثر بازماندهٔ او بنا بر بررسی و پژوهش «خوری نعمةالله باخوس» استاد بیان و خطابه در مدرسهٔ حکمت بیروت، «کفایةالطالب و بغیةالراغب» است. (معجم المطبوعات).

جعثب. [جُ ثُ] (ع اِ) اسمی است که از فعل

۱ - در غیاث اللغات آمده است: گر صبا تحفه ...
2 - Boite de pétri.

گرفته شده. (تاج العروس). صاحب تاج العروس نوشته است: ابن‌درید گوید این اسم با تاء دو نقطه آمده است. در منتهی الارب نیز جعتب به معنی نام مردی آمده است.

جعثبة. [جَ ثَ بَ] (ع مص) حرص و آز. (تاج العروس). حریص و آزناک شدن. (ناظم الاطباء). در منتهی الارب جعثبه به معنی حرص و آزناکی و آزناک‌شدن آمده است.

جعثرة. [جَ ثَ رَ] (ع مص) فراهم آوردن متاع را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فراهم آوردن و گرد کردن هر چیزی.

جعثق. [جَ ثَ] (ع اِ) اسم. (لسان العرب). ||(اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

جعثل. [جَ ثَ] (ع ص) دفزک درشت‌خو و کلان‌شکم. (منتهی الارب). حدیثی از ابن‌عباس نقل کرده‌اند که: شش گروه به بهشت درنیایند، از آن جمله است جعثل. (منتهی الارب). گفته‌اند که این لغت مقلوب جثعل است و جثعل مرد کلان‌شکم را گویند. خطابی گوید که این لغت عثجل است به معنی کلان‌شکم. (منتهی الارب).

جعثل. [جُ ثُ] (اِخ) ابن هاعان بن سعید الرعینی قتبانی مصری [یکی از محدثان تابعی است که] بکربن سوادة از او و او از ابی‌تمیم الجیشانی روایت حدیث کرده است. ابن یونس گوید: وی یکی از فقیهان و قاریان بود که عمربن عبدالعزیز بدو دستور داد از مصر به مغرب برود و قرائت را به مردم آنجا بیاموزد. همچنین سمت قضاوت هشام‌بن عبدالملک را در افریقیه عهده‌دار بود. وی در حدود سال ۱۱۵ هـ.ق. درگذشت. (حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و القاهره).

جعثم. [جِ ثِ] (ع اِ) بیخ گیاه صلیان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعثمة. [جُ ثُ مَ] (اِخ) قبیله‌ای است از هذیل یا از ازدالسراة. (تاج العروس) (منتهی الارب). قبیله‌ای از تازیان. (ناظم الاطباء).

جعثمیات. [جُ ثُ می یا] (ع اِ) کمانهای منسوب به قبیلهٔ جعثم. (تاج العروس):

کان ارتجاز الجعثمیات وسطهم
نوائح یشفعن البکا بالازامل. ابوذؤیب.

صاحب تاج‌العروس نوشته است که این واژه بنا بر روایت دیگر خثعمیات است.

جعثن. [جِ ثِ] (ع اِ) جعثم. بیخ گیاه صلیان. (تاج العروس) (منتهی الارب). ||گفته‌اند که ریشه و بیخ همهٔ گیاهان است. (تاج العروس).

جعثن. [جِ ثِ] (اِخ) جوهری گوید: نام خواهر فرزدق شاعر است. (تاج العروس). نام خواهر فرزدق. (منتهی الارب) (عیون الاخبار):

أ جعثن قد لاقیت عمران شاریاً
علی الحبة الخضراء ألبان ایل.
جریر (از عیون الاخبار).

جعثنة. [جِ ثِ نَ] (اِخ) نام زنی [است]. (منتهی الارب).

جعثوم. [جُ] (ع اِ) نرهٔ سطبر. (آنندراج) (منتهی الارب). آلت تناسل مرد که ضخیم و سطبر باشد. (تاج العروس).

جعجاع. [جَ] (ع اِ) زمین. (تاج العروس). ||جای تنگ و درشت و خشن. (تاج العروس) (المنجد) (مهذب الاسماء). ||جای حرب، رزمگاه. (تاج العروس) (المنجد). ||نر سخت‌بانگ. گشن بلندآواز. (تاج العروس). ||جای بد خفتن شتران که مردم در آنجا قرار نگیرند. (منتهی الارب). ||زندان. (تاج العروس) (لسان العرب).

جعجرة. [جُ جُ رَ] (ع اِ) نوعی از طعام است و آن چنان باشد که از خمیر آرد پیکرها ساخته، پزند و در قوام شکر اندازند. ج، جعاجر. (منتهی الارب).

جعجع. [جَ جَ] (ع ص) زمین هموار. ||جای تنگ و درشت. (منتهی الارب).

جعجعة. [جَ جَ عَ] (ع اِ) بانگ آسیا. صدای آسیا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (المنجد) (تاج‌العروس).

- امثال:

أَسْمَعُ جَعْجَعَةً و لا اری طِحْناً؛ در حق بددلی گویند که بیم کند و بجنگ نپیوندد و نیز در حق بخیلی که وعده کند و ایفای آن ننماید. (تاج العروس) (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

||آواز شتر کشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آواز شتران نر وقتی که فراهم آیند. (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) بی‌آرام نشستن. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خفتن شتر. ||خوابانیدن شتر را. ||حبس کردن کسی را. ||تنگ گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تنگ گرفتن بر بدهکار به مطالبه. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعد. [جَ] (ع اِ) موی مرغول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پشک. بشک. مرغول. پیچیده. درهم‌پیچیده. زره. شکن. شکنج. مجعد. موی پیچیده. موی شکسته. موی مجعد. وژگال. مقابل خوار و فرخال. موی کوتاه. مقابل سبط و مترسل:

سر زلف و جعدش چو مشکین زره
فکنده‌ست گوئی گره بر گره. فردوسی.

چو بنمود شب جعد زلف سیاه
از اندیشه خمیده شد پشت ماه. فردوسی.

حلقهٔ جعدش پر تاب و گره
حلقهٔ زلفش از آن تافته‌تر. فرخی.

ز بهر آن که به جعد و به زلف او مانم
به حیله تن را گه جیم کردمی گه دال.
فرخی.

گفتم که مشک نابست آن جعد زلف تو
گفتا به بوی و رنگ عزیز است مشک ناب.
عنصری.

همچو آواز کمان آوای گرگان اندرو
همچو جعد زنگیان شاخ گیاهان پرشکن.
منوچهری.

همچنین دایم نخواهد ماند بر گشت زمان
روی خوبت شتری و موی جعدت مرغزی.
ناصرخسرو.

نشود رسته بر آن کس که ربوده‌ست دلش
زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو میم.
ناصرخسرو.

مردی بوده است [جمشید] قسوی، کشیده‌ریش و نیکوروی و جعدموی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۷).

شب چو جعد زنگیان کوته شده
وز عذار آسمان برخاسته. خاقانی.

بیا که عاشق آن روی و موی جعد توایم
ثناسرای و دعاگوی فال سعد توایم.
؟ (از سندبادنامه).

آنگه که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل به زیر طرهٔ طرار بنگرید.
سعدی (بدایع).

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها.
حافظ.

||زلف. گیسو. (آنندراج) مو. موی:

جعدی سیاه دارد کز گشنی
پنهان شود بدو در سرخاره. رودکی.

سلسله‌جعدی بنفشه‌عارضی
کش‌فریدون افدر و پرویز جد.
ابوشعیب هروی.

غلامان فرستمت با خواسته
نگاران با جعد آراسته. فردوسی.

همه غالیه‌جعد مشکین‌کمند
پرستنده با مادر از بن بکند. فردوسی.

سر و جعد آن پهلوان جهان
چو سیمین زره بر گل ارغوان. فردوسی.

یکی چون عاشق بیدل، دوم چون جعد معشوقه
سیم چون مژهٔ مجنون، چهارم چون لب لیلی.
منوچهری.

عروس بهاری کنون از بنفشه
گشن جعد و از لاله رخسار دارد.
ناصرخسرو.

عنقا برکرد سر، گفت کزین طایفه
دست بکی در حناست جعد یکی در خضاب.
خاقانی.

آویختی آفتاب بر دوش
از سلسله‌های جعد پرخم. خاقانی.

گهی مرغول جعدش باز کردی

ز شب بر ماه مشک‌انداز کردی. نظامی.
چون گهر عقد فلک دانه کرد
جعد شب از گرد عدم شانه کرد. نظامی.
شقایق سنگ را بتخانه کرده
صبا جعد چمن را شانه کرده. نظامی.
مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود.
سعدی (بوستان).
غلام باد صباحم غلام باد صبا
که با کلاله و جعدت همی کند بازی.
سعدی (طیبات).
غیر آن جعد نگار مقبلم
گردوصد زنجیر آری بگسلم. (مثنوی).
طرهٔ مشکین و جعد عنبرینش هرزمان
سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت.
؟

||مرد پیچان‌موی. ||مرد کوتاه گردانندام. ||مرد سخی. مرد بخشنده. (منتهی الارب). مردم جوانمرد. (مهذب الاسماء). ||مرد بخیل. (منتهی الارب). از اضداد است. ||شتر بسیارپشم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||موی رنگین. (مهذب الاسماء). ||ریشه‌های علم. ریشه‌هائی که از درفش آویزان است. جعد منجوق:
درفشی پس اوست پیکر چو ماه
تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه.
فردوسی.
به هر سو دیلمی گردن به عیوق
فروهشته کله چون جعد منجوق. نظامی.
— بعیر جعد؛ شتر بسیارپشم. (منتهی الارب).
— بعیر جعداللغام؛ شتری که کفک دهان وی توبرتو باشد. (منتهی الارب).
— تراب جعد؛ خاک نرم و نمناک. (منتهی الارب).
— جعدالاصابع؛ مرد کوتاه‌انگشتان. (منتهی الارب).
— جعد انگشت؛ کنایه از بخل و خست باشد. (برهان قاطع).
— جعد بافته؛ گیسوی بافته. موی تافته. ضفیره. (دهار).
— جعد پرخم؛ به اصطلاح اهل موسیقی کنایه از مبالغه در تحریرات دل‌آویز. (آنندراج).
— جعد زخمه؛ کنایه از جعد مکلف و چهار شاخ:
چه خوش حیات چه ناخوش چو آخرست زوال
چه جعد زخمه چه ساده چو خارجست نوا.
خاقانی.
— جعد ساده؛ کنایه از جعد غیر مکلف و جمع شده.
— ||به اصطلاح اهل موسیقی عبارت از ساده‌خوانی است. (آنندراج).
— جعد شتر؛ کنایه از بسیاری پشم است در بدن مردم. (برهان قاطع).
— جعد شمشاد؛ طرهٔ شمشاد:
بی سرو قد تو جعد شمشاد
بر جبهت بوستان مبینام. خاقانی.
— جعدالقفا؛ بدحسب. (منتهی الارب).
— جعد قلم؛ کنایه از سیاهی و مرکبی است که در شکاف و چاک و پشت قلم باشد. (برهان قاطع).
— ||کنایه از سخنان خوب و لطیف است. (برهان قاطع).
— جعد موی؛ پشک. (زمخشری).
— ||خط منحنی مقوس. (برهان قاطع).
— جعد گره گیر؛ مویی را گویند که هر تارش برهم‌نشسته و بخودپیچیده باشد. (برهان قاطع):
غمزه زبان‌تیزتر از خارها
جعد گره گیرتر از کارها. نظامی.
— جعدالیدین؛ مرد بخیل. (منتهی الارب).
— حیس جعد؛ حیس سطبر و بسته و آن نوعی از طعام است که از خرما و روغن و ماست ترتیب دهند. (منتهی الارب).
— خد جعد؛ رخسار کوتاه و نا کشیده. (منتهی الارب).
— زبد جعد؛ کفک توبرتو. (منتهی الارب).
— وجه جعد؛ روی گرد کم‌نمک. (منتهی الارب).

جعد. [جَ] (ع مص) جعادت. جعودت. مرغولی. پیچیده و درهم بودن موی. شکنج داشتن موی. مجعد بودن موی. رجوع به جعادت و جعد و جعودت شود.

جعد. [جَ] (اِخ) ابن درهم، از سران مغانیه (مانویان) و معلم و مربی مروان‌بن محمد و فرزندان او بود و مروان را به آیین مانی درآورد. مروان را ازآن‌رو جعدی نامیدند که شاگرد ابن جعدبن درهم بوده است. جعد به فرمان هشام‌بن عبدالملک و به دست خالدبن عبدالله قسری زندانی گردید و حبس او دیر زمانی طول کشید تا آن که خویشانش قضیه به هشام رفع کردند و از ضعف خود و طول حبس جعد نالیدند. هشام گفت: مگر او هنوز زنده است؟ و نامه به خالد نوشت که درزمان جعد را به قتل رساند. خالدبن عبدالله جعد را در روز گوسفندکشان بجای قربانی بکشت و پیش از کشتن امر هشام را دربارهٔ قتل جعد به مردم بگفت چه خود خالد نیز بزندقه (یعنی پیروی مذهب مانی) متهم و مادرش نصرانی بود. (الفهرست ابن الندیم). جعدبن درهم عقیدهٔ معتزله را که میگفتند قرآن مخلوق است در زمان هشام‌بن‌عبدالملک آشکار ساخت و هشام او را به خالد قسری امیر عراق سپرد تا او را بکشد. خالد وی را حبس کرد و نکشت. هشام او را سرزنش و مجبور به کشتن جعد کرد. (ابن اثیر از غزالی‌نامه). جعدبن درهم مولای سویدبن غفلة و از سران معتزله بود و عقاید خود را دربارهٔ خلق قرآن و جبر و اختیار و جز آن در روزگار هشام آشکار کرد و از سخنان اوست: «اگر فرزند از همخوابگی مرد و زن بوجود می‌آید پس من آفریدگار فرزند خود و مدبر و فاعل کار آفرینش وی هستم و فاعلی جز من در کار نیست و این که میگویند خداوند او را خلق کرده، مجازی است نه حقیقی». و نیز از گفته‌های اوست که: «اگر نظر موجب معرفت است پس این معرفت فعلی است که فاعل ندارد». (کتاب‌التاج جاحظ ص ۱۰۷).

جعد. [جَ] (اِخ) ابن عثمان. تابعی است. رجوع به ابوعثمان در همین لغت‌نامه شود.

جعد. [جَ] (اِخ) ابن قیس النمری. از تیم اللات بود و عبیدالله‌بن زیادبن ظبیان از خاندان اویند. رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۳۱۱ و البیان و التبیین جزء دوم ص ۲۰۰ شود.

جعد. [جَ] (اِخ) ابن مهجع. مکنی به ابامسهر و مشهور بروایت داستانها دربارهٔ زنان بود. رجوع به عقد الفرید ج ۸ ص ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۳ شود.

جعد. [جَ] (اِخ) تبریزی شیخ امام. معاصر فقیه زاهد بود. به مقبرهٔ کحیل مدفونست. (تاریخ گزیده ص ۷۸۸).

جعدان. [جَ] (اِخ) از نواحی اربعهٔ اصفهانست. (مرآت البلدان).

جعدب. [جُ دُ] (اِخ) نام مردی است. (تاج العروس) (منتهی الارب).

جعدبة. [جُ دُ بَ] (ع اِ) حباب آب که از آب باران درست میشود. (تاج العروس). غوزهٔ آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به غوزه در همین لغت‌نامه شود. ||خانهٔ عنکبوت. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فلهیی که بر لبهای بزغاله باشد وقت ولادت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جعدبة. [جُ دُ بَ] (اِخ) نام مردی است مدنی. (منتهی الارب).

جعدر. [جَ دَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جعدسا. [جَ] (اِ مرکب) چیزی که بدان جعد بشویند مثل گل سرشوی. (آنندراج):
ز گل در خون سرشته جعدسایش
دل مژگان گزیده سنگ پایش. زلالی.

جعد شدن. [جَ شُ دَ] (مص مرکب) تجعد. (تاج المصادر بیهقی). مجعد گردیدن موی. دارای چین و شکنج شدن موی.
— جعد شدن موی؛ تجعد. مجعد گردیدن موی.

جعد شیبانی. [جَ دِ شَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن عثمان‌بن مسبح ادیب نحوی و لغوی معاصر و همنشین ابن کیسان بوده و مذهب کوفیان و بصریان را در نحو و لغت بهم می‌آمیخته است. کتابهای او عبارت است از: القراآت، معانی القرآن، المقصور و الممدود، الهجاء، المذکر و المؤنث، مختصر النحو، العروض، خلق الانسان، الفرق، الالفات، الناسخ و المنسوخ و غریب الحدیث. (الفهرست ابن الندیم) (ریحانةالادب). رجوع به ابوبکر و محمدبن عثمان شود.

جعد کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) ترجیل. فروکردن موی. (تاج المصادر بیهقی). ترجیل. تقصیب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیچان کردن موی. مرغول و مجعد گردانیدن موی. چین و شکن دادن موی را. جعد کردن موی: ترجیل؛ مجعد کردن موی. شکنج و تاب دادن به موی. تجعید؛ اندر داروهایی که موی را جعد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جعدگردانیدن. [جَ گَ دَ] (مص مرکب) جعد کردن. جعد کردن موی. ترجیل. تقصیب. رجوع به جعد کردن شود.

جعدگشای. [جَ گُ] (نف مرکب) جعدگشاینده. بازکنندهٔ جعد. آن که جعد و گیسوی خود را بازکند و فرونهد:

برگرد نعش آن مه لشکر، بنات نعش
صدره‌شکاف و جعدگشای اندرآمده.

خاقانی.

جعدل. [جَ دَ] (ع ص) سخت و شدید. (تاج العروس). نیک سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جعدموی. [جَ] (ص مرکب) دارای موی مجعد و مرغول. آن که مویش چین و شکنج دارد:

همه ماهروی و همه جعدموی
همه چرب‌گوی و همه مشک‌بوی.

فردوسی.

تا بت کشمیر بود جعدموی
تا زن بدمهر بود جنگجوی. منوچهری.

ازین جعدموئی، سمن‌بوئی، ماه‌روئی. (سندبادنامه ص ۲۳۵).

جعدمویان. [جَ] (اِ مرکب) جِ جعدموی. دارندگان موی مجعد. آنان که موی مرغول و پرچین‌وشکن دارند:

جعدمویانت جعد کنده همی
بپریده برون تو پستان. رودکی.

صد از جعدمویان زرین‌کمر
صد اسب گرانمایه با ساز زر. فردوسی.

جعده. [جَ دَ] (اِخ، اِ) مؤنث جعد است. برهٔ ماده. || ناقهٔ قوی گردانـدام. || گیاهی است خوش‌بوی که بر کنار رودها روید. (منتهی الارب). گیاهی است کمتر از تیم ذرع و برگش مفروش و یک روی بالا مزغب و روی دیگر را اطراف محیط به خارهای ریزه و اطراف شاخه‌های او مثل قبه و بر آن خیوط شبیه به موی سفید و گلش سفید مایل به زردی و با عطریه و این نوع جبلی است و جعدهٔ صغیر نامند و بستانی را جعدهٔ کبیر گویند و برگ او بزرگتر و کم‌بوتر است و مستعمل او جبلی است و بعد از هشت ماه قوتش کم میشود و در آخر دوم گرم و خشک و مفتح و با قوهٔ تریاقیه و در بول و حیض ملطف و طبیخ او جهت گزیدن هوام و یرقان سیاه و استسقاء و تبهای بلغمی و سوداوی و رفع کرم معده و حب‌القرع و تحلیل ریاح و عسرّبول و مفاصل و حصاة و تنقیهٔ رحم و رفع نسیان و با سرکه جهت سپرز و ضماد او جهت تنقیهٔ قروح مزمنه و التیام آن نافع و مضر معده و سر و مصدع و مصلحش حماما و قدر شربتش تا سه درهم و از طبیخش تا بیست مثقال و بدلش پودنهٔ کوهی و در تحلیل ریاح شیح و در اخراج کرم پوست بیخ انار و سلیخه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). داروئی دافع کرم و حب‌القرع که کسیر گونه و کیسو نیز گویند. (ناظم الاطباء). حب الصنوبر. (بحرالجواهر). دوایی است که آن را از جانب شام آورند و به یونان فولیون [1] خوانند. کرمهای دراز و حب‌القرع را نافع است. (برهان). || اکرسب (؟). (مهذب الاسماء). بعضی آن را قولیون (کذا) خوانند و آن نوعی است از سلق. (نزهة القلوب).

– جعدهٔ صغیر؛ جعدهٔ کوهی است. این نوع را مسک‌الجن نیز نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

– جعدهٔ قنا؛ به لغت دمشق پرسیاوشان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به پرسیاوشان در همین لغت‌نامه شود.

– جعدهٔ کبیر؛ جعدهٔ بستانی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جعدة. [جَ دَ] (اِخ) ابن عبدالعزی از بطنی از بطون خزاعة است. (از عقد الفرید ج ۳ ص ۳۳۳).

جعدة. [جَ دَ] (اِخ) ابن کعب‌بن ربیعه. از بنی‌عامربن صعصعه، از عدنان جدی جاهلی است و نسبت بدو جعدی است. نابغهٔ جعدی از فرزندان وی بشمارست. (الاعلام زرکلی).

جعدة. [جَ دَ] (اِخ) ابن هبیرةبن ابی‌وهب القرشی المخزومی داماد علی‌بن ابی‌طالب (ع) و شوهر دختر وی ام‌الحسن است. وی در سال ۳۷ هـ. ق. از جانب علی (ع) به ولایت نیشابور فرستاده شد اما مردم آنجا او را نپذیرفتند و ناچار شد بازگردد ... او در جنگ صفین شرکت داشت و در یکی از روزها عتبةبن ابی‌سفیان را شکست داد. (حبیب السیر ج تهران ص ۱۸۴ و چ خیام ج ۱ ص ۵۴۷). رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹۳ شود.

جعدة. [جَ دَ] (اِخ) بنت الشعث‌بن قیس، زوجهٔ حضرت امام حسن مجتبی (ع) بود. معاویةبن ابی‌سفیان وی را تطمیع کرد که اگر به حضرت حسن زهر بنوشاند صدهزار درهم بدو خواهد داد و او را به حبالهٔ نکاح پسرش یزید درخواهد آورد. وی حضرت حسن را زهر داد و کشت اما معاویه به عهد خود وفا نکرد و به روایتی مال وعده داده شده را بدو داد اما او را به نکاح یزید درنیاورد. (از منتهی الآمال حاج شیخ عباس قمی ج ۱ ص ۱۶۸).

جعدة. [جَ دَ] (اِخ) (بنو...) قبیله‌یی است از اولاد جعدةبن کعب ربیعه. از آن قبیله است نابغهٔ جعدی. (منتهی الارب).

جعدهٔ قنا. [جَ دَ یِ قَ] (اِ مرکب) پرسیاوشان. رجوع به جعدة و رجوع به پرسیاوشان شود.

جعدهٔ کبیر. [جَ دَ یِ کَ] (اِ مرکب) جعدهٔ بستانی. رجوع به جعدة شود.

جعدی. [جَ] (حامص) تجعد. مجعد بودن. پیچیدگی و چین و شکنج در موی. گره در گره بودن موی. مرغولی: اندر باطل کردن جعدی موی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جعدی. [جَ] (ص نسبی) نسبت است به جعدةبن هبیرة. (لباب الانساب ج ۱ ص ۲۳۹).

جعدی. [جَ] (اِخ) ابن الندیم کتاب الوقف و الابتداء فی القرآن را به وی نسبت داده است. (الفهرست ص ۵۴).

جعدی. [جَ] (اِخ) لقب مروان‌بن محمد خلیفهٔ اموی است. لقب دیگر وی حمار است: وی را جعدی به این جهت گفتند که پیرو طریقهٔ جعدبن درهم بود. (ابن الاثیر از غزالی‌نامه).

جعدی. [جَ] (اِخ) (نابغهٔ ...) قیس‌بن کعب‌بن عبدالله‌بن عامربن ربیعةبن جعدةبن کعب‌بن ربیعةبن عامربن صعصعه مکنی به ابولیلی. رجوع به ابولیلی و نیز رجوع به نابغهٔ جعدی در همین لغت‌نامه شود.

جعذری. [جَ ذَ] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب). اکول. لتیر. لتبار. شکم‌خواره. شکم‌پرست. پرخور.

جعر. [جَ] (ع اِ) پلیدی خشک چسبیده بر کون. || پیخال مرغ شکاری. (منتهی الارب). || باد شکم یا غایط درندگان. (اقرب الموارد). ج، جُعور.

جعر. [جَ] (ع مص) پیخال انداختن. (آنندراج). سرگین اوگندن سگ. (زوزنی). سرگین افکندن خداوند مخلب از سباع. (تاج المصادر بیهقی). || صورت عامیانه‌یی است از

---

1 - Polium.

جأر. (دزی). رجوع به جأر در همین لغت‌نامه شود.

جعراء. [جَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب). مقعد. نشستگاه آدمی و دیگر حیوانات. ||گروه مردم. (منتهی الارب).

جعراء. [جَ] (اِخ) لقب قبیلهٔ بنی عنبربن عمروبن تمیم است. (منتهی الارب).

جعران. [جَ / جُ / ج] (ع اِ) جعر. (منتهی الارب). سرگین هر درندهٔ چنگال‌داری است. (معجم البلدان). پیخال مرغ شکاری. (منتهی الارب).

— ابوجعران؛ سرگین‌گردان. رجوع به ابوجعران شود.

— امجعران؛ مرغ مردارخوار. رجوع به امجعران شود.

جعران. [جَ] (اِخ) نام جائی است. (معجم البلدان).

جعرانه. [ج نَ / جِ عِ رْ را نَ] (اِخ) آبی است میان مکه و طائف به مکه نزدیکتر، که پیامبر (ص) هنگام بازگشت از غزوه‌های حنین و احرم، غنیمتهای هوازن را بدانجا تقسیم کرد و هم آنجا مسجدی بساخت و در آن مکان چاههایی نزدیک به هم هست. (معجم البلدان). ناصرخسرو در سفرنامه آرد: به چهار فرسنگی مکه از جانب شمال جایی است آنرا جعرانه گویند. مصطفی (ص) آنجا بوده است با لشکری، شانزدهم ذی‌القعده از آنجا احرام گرفته است و به مکه آمده و عمره کرده‌و آنجا دو چاهست: یکی را بئرالرسول گویندو یکی را بئرعلی‌بن ابی‌طالب صلوة الله علیهما. و هر دو چاه را آب تمام خوش باشد و میان هر دو چاه ده گز باشد و آن سنت بر جا دارند و بدان موسم آن عمره بکنند و نزدیک آن چاه کوه پاره‌یی است که بدان موضع گوها در سنگ افتاده است همچو کاسه‌ها، گویند پیغمبر (ص) بدست خود در آن گوها آرد سرشته است. خلق که آنجا روند در آن گوها آرد سرشند با آب آن چاهها و همانجا درختان بسیار است، هیزم بکنند و نان پزند و تبرک را به ولایتها برند و همانجا کوه پاره‌یی بلند است که گویند بلال حبشی بر آنجا بانگ نماز گفته است مردم بر آنجا روند و بانگ نماز گویندو در آن وقت که من آنجا رفتم غلبه‌یی بود که زیادت از هزار شتر عماری در آنجا بود، تا به دیگر چه رسد... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ تهران ۱۳۳۵ ص ۱۰۱).

جعرور. [جُ] (ع اِ) خرمای خشک ریزه. ||جانوری است کوچک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جعروران. [جُ] (اِخ) نام دو قطعه زمین سدر کاشته است یکی متعلق به بنی‌نهشل و دیگری متعلق به بنی‌عبدالله‌بن دارم که هر دو از یک باران سیراب میشوند. (اقرب الموارد).

جعرورة. [جُ رَ] (ع اِ) واحد جعرور به معنی نوعی از خرما. یکی خرما. (ذیل اقرب الموارد).

جعرة. [جُ رَ] (ع اِ) نشانی که بر کمر مرد آبکش ماند از رسنی که بر کمر بندد و به چاه فرورود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نشان پیخال خشک. ||جو بزرگ‌دانهٔ سپید. (منتهی الارب).

جعری. [ج عِ رْ ر] (ع اِ) کون. دبر. (منتهی الارب). جعراء. ||کلمهٔ ذم است که لئیم و نا کس را بدان دشنام دهند. ||نام یکی از بازیهای کودکان عرب است و آن چنان باشد که‌دو کودک، کودکی را بر دستهای خود برداشته ببرند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جعز. [جَ عَ] (ع مص) آب به گلو جستن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شکل عامیانهٔ عجز است. (دزی).

جعس. [جَ] (ع مص) ریدن سگ و جز آن. (زوزنی). تجعس. (منتهی الارب).

جعس. [جَ] (ع اِ) سرگین و پلیدی مردم و این لغت از لغات مولد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حدث مردم و جز او. (مهذب الاسماء). عرب جُعموس گوید. (اقرب الموارد). ||جایی که سرگین و پلیدی در آن باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، اجعاس و جعوس.

جعسوس. [جُ] (ع ص) مرد کوتاه زشت‌روی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، جعاسیس. و نیز رجوع به جعشوش شود. ||فرومایه. (مهذب الاسماء) (لسان العرب). ||(اِ) نخل. از لغات هذلی است. (اقرب الموارد).

جعش. [جَ] (ع اِ) ریشهٔ گیاه. ||ریشهٔ گیاه صلیان. (اقرب الموارد). رجوع به صلیان در همین لغت‌نامه شود.

جعشب. [جَ / جُ شَ] (ع ص) دراز سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج). درازبالای درشت‌اندام. (اقرب الموارد).

جعشم. [جَ شَ] (ع اِ) میانه. میان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جعشم. [جَ / جُ شَ] (ع ص) مرد کوتاه سطبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کوتاه‌بدن. (مهذب الاسماء). ||مرد دراز فربه. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). جعشوش.

جعشم. [جَ شَ] (اِخ) ابن خلیةبن جعشم صدفی صحابی بود و غزوهٔ حدیبیه و فتح مصر را دید و در این خبر اختلافست. بلاذری از ابن‌الکلبی نقل کرده که جعاشمه تیره‌یی بوده‌اند از حضرموت. (تاج العروس) (منتهی الارب).

جعشم. [جَ شَ] (اِخ) سراقةبن مالک مکنی به ابوسفیان المدلجی. صحابی بود و پس از طائف اسلام آورد. (تاج العروس).

جعشوش. [جُ] (ع ص) مرد دراز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرد خرد و باریک. (مهذب الاسماء). ||مرد کوتاه. جعشم. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). ||پست و فرومایه. (اقرب الموارد). ||زشت‌روی حقیرجثه. (منتهی الارب). ج، جعاشیش. و نیز رجوع به جعسوس شود.

جعص. [ ] (ع مص) به معنی اضطجاع است. (دزی ج ۱ ص۱۹۸). و اضطجاع معنی به پهلو خفتن دارد. (منتهی الارب).

جعظ. [جَ] (ع ص) مرد دفزک متکبر بدخوی که وقت طعام خشم گیرد. (منتهی الارب). مردم بدخوی. (مهذب الاسماء).

جعظ. [جَ] (ع مص) راندن و بازداشتن. (منتهی الارب).

جعظار. [ج] (ع ص) کوتاه درشت لافزن. (منتهی الارب). جعظارة.

جعظارة. [ج رَ] (ع ص) کوتاه سطبر لافزن کم‌عقل (منتهی الارب). جعظار. جعظری. مرد کوتاه. (مهذب الاسماء).

جعظان. [ج] (ع ص) کوتاه. جعظانة. (منتهی الارب).

جعظانة. [ج نَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب). جعظان.

جعظر. [جَ ظَ] (ع ص) کلان‌سرین که در وقت رفتن سرین بجنباند. (منتهی الارب).

جعظرة. [جَ ظَ رَ] (ع مص) گریختن. کالیدن. پشت دادن. ||آهسته‌روی. (منتهی الارب). به درنگ رفتن. نرم رفتن.

جعظری. [جَ ظَ] (ع ص) مردم بسیارخوار. (مهذب الاسماء). جعذری. اکول. پرخوار. شکم‌خواره. لتنبر. لتنبان. لتنبار. ||درشت‌خوی بسیارخوار. ||درشت‌خوی متکبر. ||کوتاه سطبر لافزن. (منتهی الارب). جعظارة.

جعظلفون. [جَ ظِ لَ] (ع اِ) کوزهٔ فقاع. (مهذب الاسماء).

جعف. [جَ] (ع اِ) قوت اندک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زادکم.

جعف. [جَ] (ع مص) افکندن و بر زمین زدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). برکندن و بیوکندن. (زوزنی). ||برکندن و از ریشه برآوردن درخت را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برآوردن گل چاه و نهر و مانند آنرا. (منتهی الارب).

جعفده. [جَ فَ دَ] (مص منحوت) مانند جَعْلَفَة اختصاری است از جعلنی الله فداک.

جعفر. [جَ فَ] (ع اِ) جوی کوچک. جوی خرد. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (منتهی

الارب). ||جوی بزرگ. جوی کلان. (منتهی الارب). جوی کلان فراخ. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). از لغات اضداد است. ||جوی پرآب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شتران مادهٔ پرشیر. (منتهی الارب). ||خر. حمار. (در این معنی مبدل یعفور است که در اصل به معنی آهوست و گویند نام خر پیغامبر اسلام (ص) بوده است):

از لعن بر سم تو زنم نعل جعفری
گر ظن بری به من که من از دست جعفرم.
سوزنی.

جعفری دیدم که بر جعفر سوار
جعفری میخورد و از جعفر گذشت. ؟

||نوعی پارچهٔ پشمی و ابریشمی است. (دزی ج ۱ ص ۱۹۸). ||(ضمیر مبهم) بجای زید و عمرو از مبهمات است:

خالد بر بستر خزست و یز
جعفر در آرزوی بوریاست. ناصرخسرو.

خبر آری که این روایت کرد
جعفر از سعد و سعد از اسماعیل.
ناصرخسرو.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) کیمیا گری که زر جعفری بدو منسوب است. (از برهان قاطع):

تو در فضل بس بهتر از جعفری
که دادی به هر کس زر جعفری.
(شرفنامهٔ منیری).

رجوع به جعفری (زر) شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) نام دو پسر از پسران امام موسی‌بن جعفر (ع) امام هفتم شیعیان اثناعشری بوده است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۷). و نیز رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) نام یکی از پسران علی‌بن موسی الرضا (ع) امام هشتم شیعیان اثناعشری بوده است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۷).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) نام یکی از پسران علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی الرضا (ع) بوده است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) یکی از مشاوران چنگیز مغول بوده که از جانب وی به رسالت به نزد آلتون‌خان رفت و آلتون‌خان او را محبوس کرد اما جعفر از حبس گریخت و پنهانی به نزد چنگیز بازگشت و احوال مملکت ختا و آلتون‌خان بازگفت و چنگیز بنا به راهنمائیهای او بر سر آلتون تاخت و مملکت وی را مسخر کرد. (از طبقات ناصری از تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ج ۱ ص ۷۵).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۳۵هزارگزی شمال باختری قروه کنار خط تلفن و راه عمومی مالرو قروه به بیجار. تپه ماهور و سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۰۵ تن سنی مذهب و کردی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و فرآورده‌های شیر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از راه شوراب اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ابان المصری محدث است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۰۶).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ابراهیم معروف به سحان از رؤساء زنگیان است که در جنگ با خلیفه الموفق شرکت کرد و به صاحب زنگبار (صاحب الزنج) خیانت ورزید و به موفق ملحق شد (سال ۲۶۸ هـ.ق.). (تاریخ الکامل ج ۷ ص ۱۴۵).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ابراهیم الجعفری محدث است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۰۶).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ابراهیم الحضرمی محدث است و از علی‌بن موسی الرضا روایت کند. شیخ طوسی نام او را در شمار رجال شیعه آورده و گفته است که از بزرگان اهل کلام و فقه بوده. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۰۷).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ابی‌الحکم از صحابهٔ پیامبر است و برخی احادیث از او روایت کرده‌اند. (قاموس الاعلام ج ۳).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم (۸ هـ.ق.) مشهور به جعفر طیار از صحابیان شجاع هاشمی و برادر امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب و ده سال بزرگتر از او بود و از نخستین گروندگان به اسلام بشمار میرفت زیرا پیش از درآمدن پیامبر (ص) به دارالارقم اسلام آورد و هجرت دوم به حبشه به پایمردی وی صورت گرفت و چندان در آنجا بماند تا پیغمبر به مدینه رفت، آنگاه به نزد وی شتافت و پیغامبر در این هنگام (سال ۷ هـ.ق.) در خیبر بود. جعفر در وقعهٔ مؤتة در بلقاء (از سرزمین شام) حضور یافت و از اسب فرود آمد و به جنگ پرداخت و سپس درفش مسلمانان را بر دوش گرفت و در پیشاپیش صفوف آنان به راه افتاد، اما دست راستش قطع شد آنگاه درفش را به دست چپ گرفت ولی آن دست را نیز قطع کردند. سپس درفش را بر سینه نهاد و چندان صبر کرد که از پای درآمد و شهید شد و در تن او در حدود نود تیر و سرنیزه بود. گویند خداوند بجای دو دست جعفر در بهشت دو بال بدو داد و وجه تسمیهٔ او به جعفر طیار از همین روست. حسان گفته است:

فلا یبعدن الله قتلی تتابعوا
بمؤتة، منهم ذوالجناحین جعفر.

(الاعلام زرکلی ج ۲).

پرت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز
جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید.
ناصرخسرو.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ابی‌الفرج وزیر بویهی از خاندان بنی‌عبدالرحیم بوده است. (تجارب السلف ص ۲۵۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ابی‌محمدبن ازهر. رجوع به ابن الازهر شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ابی‌وحشیه. رجوع به ابی‌بشر جعفر شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین‌بن احمدبن جعفر سراج معروف به قاری بغدادی و ابن سراج مکنی به ابومحمد. (۴۱۷ - ۵۰۰ هـ.ق.) ادیب و شاعر و عالم قرائت و نحو و لغت و از حافظان قرآن بوده است. وی در بغداد زاده شد و در همانجا درگذشت. همچنین سفرهائی به مکه و شام و مصر کرد. از تصنیفات مشهور او: مصارع العشاق و مناقب السودان و حکم الصبیان را می‌توان نام برد. علاوه بر آن چندین کتاب تألیف و تنظیم کرده‌که از آن جمله است: کتاب خرقی در فقه حنابله که آنرا به نظم درآورد. خطیب بغدادی کتاب پنج جزئی فوائد را بر او خواند. (الاعلام زرکلی ج ۲). و نیز رجوع به ابن سراج شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن احمدبن طلحة، المقتدر بالله المعتضدبن الموفق مکنی به ابوالفضل خلیفهٔ عباسی (۲۸۲ - ۳۲۰ هـ.ق.) در بغداد متولد شد. او پس از مرگ برادرش المکتفی در سال ۲۹۵ هـ.ق. به خلافت رسید اما گروهی او را برای احراز مقام خلافت کوچک دانستند و در سال ۲۹۶ هـ.ق. از خلافت خلعش کردند و عبدالله‌بن معتز را بجانشینی او برگزیدند ولی پس از دو روز عبدالله را کشتند و مقتدر را بار دیگر به خلافت رساندند و دوران خلافت او دیر پایید و در روزگار او فتنه‌های بسیاری روی داد ... حسین‌بن منصور حلاج در روزگار خلافت وی به قتل رسید و ابوطاهر قرمطی هم در دوران او حجرالاسود را ربود ... (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن احمدبن علی قمی مکنی به ابومحمد از رجال حدیث شیعه است و کتابهای زیر از آثار اوست: کتاب العروس، کتاب المسلسلات، کتاب المنبیء عن زهد النبی، کتاب الغایات و کتاب ادب الامام و المأموم. وی معاصر صاحب‌بن عباد بوده و شیخ صدوق معروف به ابن بابویه از وی روایت کرده است. رجوع به الذریعه جزء اول شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد حسن‌بن عیسی حلی ملقب به کمال‌الدین و مکنی به ابویحیی (۱۲۷۷ - ۱۳۱۵ هـ.ق.)

شاعر و از مردم حله بود و از آثار او سحر بابل و سجع‌البلابل است و دیوان شعر او که پس از وفات وی فراهم شد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد مقری مکنی به ابوالقاسم از مشایخ عرفای قرن چهارم هجری و از مردم نیشابور است. وی برادر ابوعبدالله مقری بوده و جامی او را یگانهٔ روزگار میشمرد و مشایخ بزرگ صوفیه از فضل و کرامات وی ذکر فراوان کرده‌اند. (از نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۳۱).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن احمد مروزی. رجوع به ابوالعباس مروزی شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ادریس حسنی کتانی مکنی به ابوالمواهب (۱۲۵۰ - ۱۳۲۳ هـ.ق.) فقیه مالکی روزگار خود و صوفی و عالم به تراجم احوال بود. مولد و محل وفات وی فاس است. او آثار فراوان دارد از آن جمله است: الشرب المختصر فی رجال القرن الثالث‌عشر، اعلام الائمةالاعلام و اساتیدها بما لنا من الروایات و اسانیدها، کتابی دربارهٔ حدیث «ان الله یبغض اهل البیت اللحمین»، و رساله‌ای در احکام اهل ذمة و جز آن. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ایاس، ابوبشر واسطی. تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن برقان، مکنی به ابوعبدالله. تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن بشیر البجلی بالولاء مکنی به ابومحمد الوشاء (متوفی ۲۰۸ هـ.ق.) مردی فاضل و از کوفه بود. وی در الابواء در راه مکه درگذشت. از اوست: المشیخة و المکاسب و الصید و الذبائح. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن تاجی. او راست: هوسنامهٔ ترکی.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ثعلب‌بن جعفر الادفوی ملقب به کمال‌الدین و مکنی به ابوالفضل (۶۸۵ - ۷۴۸ هـ.ق.) مورخ بود و از ادبیات و فقه و فرائض و موسیقی هم اطلاع داشت. در ادفو از نواحی مصر متولد شد و در قوص و قاهره به تحصیل دانش پرداخت و پس از بازگشت از حج به قاهره درگذشت. از آثار اوست: الطالع السعید الجامع لاسماء نجباء الصعید که به ترجمهٔ احوال رجال معاصر وی اختصاص دارد، البدر السافر و تحفةالمسافر که به ترجمهٔ احوال برخی از رجال قرن هفتم هجری اختصاص دارد، الامتاع باحکام السماع، فرائد الفوائد در علم فرائض و برخی از آثار منظوم و منثور دیگر. (الاعلام زرکلی ج ۲). رجوع به ادفوی شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن جحاف‌بن عبدالله‌بن جعفربن عبدالرحمن‌بن جحاف معافری بلنسی مکنی به ابواحمد و معروف به ابن جحاف (متوفی ۴۸۸ هـ.ق.) امیری از مردم بلنسیهٔ اندلس بود. مدت سه سال و چهار ماه و هفت روز حکومت کرد و سرانجام به دست قنبیطور در آتش افکنده و سوزانده شد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن حرب همدانی (۱۷۷ - ۲۳۶ هـ.ق.) از پیشوایان معتزلیان و از مردم بغداد بود. علم کلام را در بصره از هذیل علاف فرا گرفت و کتابهائی نوشت که بگفتهٔ خطیب بغدادی نزد متکلمان معروف است. ابن حرب به الواثق عباسی نزدیک بود و شارع باب حرب در غرب مدینة السلام منسوب به پدر اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن حسن (ناصرکبیر) سومین از دعاة علوی طبرستان مکنی به ابوالقاسم، داماد ماکان کاکی و پدرزن حسن‌بن قائم داعی صغیر و مدعی داعی صغیر از ۳۰۴ تا ۳۱۱ هـ.ق. رجوع به ابوالقاسم جعفر و داعی شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدالکریم برزنجی ملقب به زین‌العابدین (متوفی ۱۱۷۷ هـ.ق.) مردی فاضل از اهل مدینه و مفتی شافعیان در آن شهر بود. از کتابهای اوست: قصة المولد النبوی، قصة المعراج، البرء العاجل باجابة الشیخ محمد غافل، الجنی الدانی فی مناقب الشیخ عبدالقادر الجیلانی، جالیة الکرب باصحاب سید العجم و العرب و رسالة فی اسماء البدریین و الاحدیین. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن حسن‌بن یحیی‌بن حسن‌بن سعید هذلی حلی ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالقاسم و معروف به محقق حلی (۶۰۲ - ۶۷۶ هـ.ق.) فقیه و پیشوای امامی از مردم حله در عراق و مرجع تقلید شیعهٔ امامیه در عصر خود بود. از آثار اوست: شرائع‌الاسلام فی مسائل الحلال و الحرام، النافع (مختصر الشرائع)، المعتبر فی شرح المختصر، اصول‌الدین، نکة النهایة و جز آن. (الاعلام زرکلی ج ۲). رجوع به علامهٔ حلی شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن حسین‌بن قاسم موسوی (۱۰۹۰ - ۱۱۵۸ هـ.ق.) فاضل امامی است که در اصفهان متولد شد و به گلپایگان رفت و در آنجا درگذشت. او راست: مناهج المعارف در اصول دین و رسائل و تعلیقات دیگر. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن حسین شوشتری (متوفی ۱۳۰۳ هـ.ق.) فقیه امامی واعظ بود که در شوشتر متولد شد و به غری منتقل گردید و در دهکدهٔ کرند درگذشت و در نجف مدفون شد. از کتابهای اوست: الخصائص الحسینیه، فی مقتل الحسین الشهید، منهج الرشاد، فوائد المشاهد و مجالس المواعظ (دو کتاب اخیر را یکی از شاگردان او از مجالس وعظ وی گرد آورده است). (الاعلام زرکلی ج ۲). رجوع به جعفر شوشتری شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن حیان العطاردی البصری مکنی به ابواشهب، تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن خضربن شلال حلی فقیه امامی و شیخ‌المشایخ نجف و حله بوده است (متوفی ۱۲۲۷ هـ.ق.). از آثار مشهور اوست: کشف الغطاء عن مبهمات الشریعة الغراء و الحق المبین فی الرد علی الاخباریین. (الاعلام زرکلی ج ۲). رجوع به کاشف الغطاء در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن ربیعه، ابوشرحبیل، تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن زیاد الاحمر ابوعبدالله، تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن زید شافعی (متوفی ۷۹۳ هـ.ق.). او راست: رسالة البرهانی.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن سعیدبن سعدبن زیدبن محسن (متوفی ۱۱۷۸ هـ.ق.) از سادات حسنی و شرفای مکه است که در سال ۱۱۷۲ به امیری آن شهر رسید اما هنوز ماهی نگذشته بود که حکومت به برادر واگذشت و خود کناره گرفت و به طائف رفت و تا هنگام مرگ در آنجا ماند. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن سلمة الوراق البصری مکنی به ابوسعید. تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن سلیمان الخلال مکنی به ابوسلمه. رجوع به ابوسلمه حفص‌بن سلیمان شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن سلیمان الضبعی مکنی به ابوسلیمان. تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن سلیمان هاشمی مکنی به ابوعبدالله. تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن شهریاربن قارن پادشاه طبرستان از آل باوند دوازده سال پادشاهی کرد و در ایام دولت او خروج داعی کبیر اتفاق افتاد. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱۷).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن صبیح. تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن عبدالله بن بدرالکثیری (متوفی ۹۹۰ هـ.ق.) از پادشاهان حضرموت بود وی پس از پدر به سلطنت رسید اما دیری در این مقام نپائید و کشته شد.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن عبدالله الاسدی مکنی به ابوعبدالله. تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن عبدالله منصور عباسی (متوفی ۱۵۰ هـ.ق.) امیر موصل بود و در بغداد درگذشت و نخستین کسی بود که در مقابر قریش به خاک سپرده شد.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن نصر ملقب به ابوالحسن حاجب و معروف به مصحفی (متوفی ۳۷۲ هـ . ق.) وزیر و ادیب اندلسی و از نویسندگان نامدار بود و شعرهای خوب بسیار دارد. اصل وی از بربریان بلنسیه بود و تا المستنصر اموی او را به وزارت برگزید و تا هنگام مرگ مستنصر در این سمت باقی ماند. همچنین در روزگار ناصر، والی جزیرهٔ میورقة شد و چون ناصر به فرمانروایی رسید او را به وزارت برگزید و فرماندهی شرطه را نیز بدو واگذار کرد. چون خلافت به هشام المؤیدبن الحکم رسید، عهده‌دار حاجبی وی گردید و در امور دولتی مداخله کرد. اما منصوربن ابی‌عامر به سبب خدمتی که او به صبح (مادر هشام المؤید) کرده بود دستگیرش کرد و بر او سخت گرفت و جعفر بنظم و نثر از او طلب بخشایش کرد اما منصور بدو رحم نکرد و اموال او را مصادره کرد تا بدان حد که بر فرزندانش نیز چیزی نماند. پس او را کشت و تن او را به کسانش داد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن عثمان تکریتی (متوفی ۶۹۹ هـ . ق.) از اهل تکریت عراق است. شاعر و دانشمند در علم حساب و فرائض بود و در شعرش لطافتی دیده میشود. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن عزالدین مکنی به ابوالخلیل از خاندان شدادیان گنجه و از حکمرانان آذربایجان بود و قطران تبریزی شاعر قرن پنجم بیش از سی قصیده در ستایش وی دارد. رجوع به دیوان قطران چ تبریز شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن عطیه مکنی به ابوعمرو، تابعی است. رجوع به ابن عطیه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن عفان طائی. از شعراء شیعه و شعر او در دویست ورقه بوده است. (ابن الندیم).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن علبةبن ربیعة الحارثی مکنی به ابوعارم (متوفی ۱۲۵ هـ . ق.) شاعر غزلسرای کم‌شعر از شعرای مخضرمین معاصر دو دولت امویان و عباسیان و در شمار شاعرانی است که ابوتمام در کتاب حماسه از آنان یاد کرده است. وی در خاندان خود از فرسان نامدار بشمار میرفت. محل اقامت او در نجران بود و در همانجا به اتهام شرکت در کشتن مردی از بنی‌عقیل به نام خشینهٔ زندانی شد و سپس بدست عقیل السری‌بن عبدالله هاشمی - عامل منصور در مکه - کشته شد و برخی گفته‌اند که مردی از بنی‌عقیل به نام رحمةبن طواف او را کشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن علی معروف و مکنی به امیر ابوالفضل فرمانروای تفلیس و معاصر ابوالحسن لشکری بوده و قطران تبریزی شاعر قرن پنجم هجری او را مدح گفته‌است. رجوع به دیوان قطران چ تبریز شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی‌طالب در واقعهٔ کربلا شهید شده است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن حمدان الاندلسی مکنی به ابوعلی و ابن غلبون (متوفی ۳۶۴ هـ . ق.) فرمانروای زاب (از نواحی افریقا) و از بخشندگان روزگار خود بود. ابن هانی شاعر معروف مدائح بسیار در بارهٔ او سروده است و آنچه آن دو را به هم نزدیک کرد پیروی از مذهب باطنیان بود. میان ابی‌غلبون و زیری‌بن مناد الصنهاجی ستیزه درگرفت، زیری کشته شد و پسر او بلکین‌بن زیری قیام کرد و جعفر را به اندلس راند و وی در آنجا کشته شد. بنا بر تحقیق زیدی وی بنا کنندهٔ شهر مسیله از شهرهای مغرب بود. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن علی‌بن تاج‌الدین ظفیری. (متوفی ۱۱۰۹ هـ . ق.) قاضی و فقیه زیدی است از اهل حصن‌الظفیر واقع در سرزمین حجة در شمال غربی صنعاء. تولد و وفات او در همین سرزمین بود. وی در آغاز مردی بود سپاهی سپس در شهاره به آموختن علم فقه پرداخت و سمت قضا یافت و با شغل حکومت و تدریس تا هنگام مرگ در ظفیر ماند. از اوست: کتاب هدایةالاکیاس در شرح کتاب لب‌الاساس تألیف مؤید محمدبن متوکل. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن شیخ از خاندان عیدروس (۹۹۷ - ۱۰۶۴ هـ . ق.) فاضلی از مردم حضرموت بود که در تریم از نواحی حضرموت متولد شد و به حجاز و هند سفر کرد و زبانهای فارسی و اردو را بخوبی فرا گرفت و در شهر سورت از شهرهای هندوستان جای گزید و تا هنگام مرگ در آنجا ماند. رساله‌یی در تاریخ و کتابی به نام دوائر در علم فرائض و تحفةالاصفیاء در ترجمهٔ سفینةالاولیاء و دیوان آثار منظوم از نوشته‌های اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن علی طباطبائی حائری (۱۲۵۸ - ۱۳۲۱ هـ . ق.) فقیه امامی بود از اهل حائر که به نجف منتقل گردید و سپس به حائر بازگشت و منصب مفتی‌گری و امامت آنجا را عهده‌دار شد. از نوشته‌های اوست: مجموع رسائل در فنون مختلف فقه. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن عمربن عبدالعزیز. رجوع به ابوعمرو جعفر شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن عون‌بن عمروبن حریث. رجوع به ابوعون جعفر شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن فضل‌بن جعفر از بنی‌حسن‌بن فرات، مکنی به ابوالفضل و مشهور به ابن‌حنزابة و حنزابه نام مادر پدر اوست. (۳۰۸ - ۳۹۱ هـ . ق.) خود و پدرش وزیر بودند و وی از دانشمندان محقق و از مردم بغداد بود که به مصر رفت و خاندان اخشیدیان در مدت فرمانروائی کافور او را به وزارت گماشتند و چون کافور مرد ابن طغج فرمانروای رملة او را دستگیر کرد و شکنجه داد و اموالش را مصادره کرد و سپس آزاد شد و به شام رفت (۳۵۸ هـ . ق.) و فرمانروای آنجا او را پناه داد و پس از چندی بار دیگر با احترام بسیار به مصر بازگشت. از تألیفات اوست: اسماءالرجال و الانساب. وی در مصر درگذشت و بخواست او جسدش را به مدینه حمل کردند و در آنجا بخاک سپردند. (الاعلام زرکلی ج ۲). رجوع به ابن حنزابه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن فلاح کتامی مکنی به ابوعلی (متوفی ۳۶۰ هـ . ق.) یکی از فرماندهان سپاهی معز عبیدی فرمانروای افریقا و مردی دلیر و پیروزمند بود. معز وی را همراه جوهر یکی دیگر از فرماندهان برای گشودن مصر فرستاد و آن دو به آن سرزمین درآمدند و جوهر وی را به شام فرستاد و او رملة (در فلسطین) را در ۳۵۸ هـ . ق. و دمشق را در ۳۵۹ گشود و حسن‌بن احمد قراطی وی را در شهر دمشق کشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن قدامةبن زیاد کاتب مکنی به ابوالقاسم. خطیب از او نام میبرد و او را یکی از بزرگان و دانشمندان فن کتابت میشمارد و در ادب و معرفت چیره‌دست میداند. وی کتابهایی در فن کتابت و جز آن دارد و از ابی‌العیناء الضریر و حمادبن اسحاق موصلی و مبرد و محمدبن عبدالله‌بن مالک خزاعی و کسانی چون ایشان روایت حدیث کرده و ابوالفرج اصفهانی از وی روایت کرده است. مرگ او را ابومحمد عبدالله‌بن ابی‌القاسم عبدالمجیدبن بشران‌الاهوازی در روز سه‌شنبه بیست‌ودوم جمادی‌الآخر سال ۳۱۹ هـ . ق. نوشته است. (معجم الادباء). ابن‌البلخی در فارسنامه (چ اروپا ص ۱۷۰) کتاب خراج را به جعفربن قدامة نسبت داده اما صاحب تاریخ سیستان (چ تهران ص ۱۱) همین کتاب را به قدامةبن جعفر فرزند جعفربن قدامة نسبت داده است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن قریع‌بن عوف از تمیم، از عدنان جد یکی از خاندانهای عرب جاهلی بود و به وی لقب أنف‌الناقه داده بودند و فرزندانش بدین نام شهره بودند و از این نام

کراهت داشتند تا آنکه حطیئة گفت: قوم هم الانف و الاذناب غیرهم ... الخ.
پس لقب انف‌الناقه مبدل به مدح و ستایش گردید. نسبت به انف‌الناقه اُنفی مشهور است. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن کلاب. پدر قبیله‌ای است از بنی‌عامر که آنان را جعافره گویند.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن کیسان. مکنی به ابومعروف تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن مبشربن احمد ثقفی (متوفی ۲۳۴ هـ. ق.) متکلم معتزلی بود و آرائی خاص خود داشت و هم کتابی به نام تصانیف داشته است. مولد و وفات او به بغداد بود. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوالقاسم و معروف به حکیم رازی. در نامهٔ دانشوران آمده است: از فضلای طبقهٔ عرفا و اهل حال است. اصلش از ری بوده و نشو و نمایش در نیشابور در مائهٔ چهارم هجریه. در بدایت حال سلاطین بویهیه و اواخر سامانیان در آن ملک معروف و مشهور بوده ... وفاتش موافق آنچه در نفحات‌الانس نوشته با سال ۳۷۸ هـ. ق. دو سال قبل از ظهور غزنویان مقارن بود. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۲۵).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمد امین واعظ (۱۲۶۸ - ۱۳۲۰ هـ. ق.) فاضلی از مردم بغداد بود که از آثار او «المجالس فی الوعظ» و «تعالیق» ویرا بر بعضی کتابها میتوان برشمرد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمد باعلوی بیتی سقافی (۱۱۱۰ - ۱۱۸۲ هـ. ق.) شاعر و دانشمند پرمایه‌یی در ادبیات و اخبار بود و از اهل مدینه بشمار میرفت و به روم و یمن سفر کرد و سه بار به صنعاء رفت و دبیری و وزیری «شریف» را بعهده گرفت و سرانجام در مدینه درگذشت. از آثار اوست «دیوان شعر» او (که قسمت بزرگی از نثرهای او نیز در آن مندرج است) و «مواسم الادب و آثار العجم و العرب». (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌سعیدبن شرف ... رجوع به ابن شرف در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن حذار کاتب مکنی به ابوالقاسم. یاقوت نوشته است: صولی در کتاب اخبار شعراء مصر میگوید در روزگار وی در مصر کسی در فراوانی شعر و حسن بلاغت به پایهٔ او نمیرسید. وی صاحب دیوان شعر و مکاتبات بسیار است. جعفربن محمد در روزگاری که عباس‌بن احمد بر پدرش شورید، وزیر وی گردید و چون پدر بر او غلبه کرد، جعفر را نیز دستگیر کردند و پس از شکنجه و آزار کشتند. (معجم الادباء).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل حسینی طالبی هاشمی (متوفی حدود ۲۴۰ هـ. ق.) مشهور به جعفر مصدق دومین از امامان پنهان (ائمهٔ مستور) اسماعیلیان است. گویند پس از پدرش محمد (مکتوم اول) به امامت رسید و از بیم سیاست عباسیان وی را به کنایه مصدق مینامیدند و فاطمیان مغرب و مصر بدو منسوبند. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن الاشعث. یکی از بلغای زبان عرب بوده است. (ابن الندیم).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن جابربن سنان حرانی بتانی یکی از مهرهٔ ارصاد و از پیشروان علم فلسفه و حساب و احکام نجوم است و زیج مهمی در ارصاد نیرین و اصلاح حرکات آن دو و حرکات خمسهٔ متحیره دارد و در آن آنچه را در حساب فلکیات مسائل محتاج به اصلاح بوده تا آن حد که توانسته است تصحیح و اصلاح کرده و بعضی از ارصاد او در سال ۲۶۹ هـ. ق. یعنی هشتمین سال خلافت معتصم به عمل آمده و قاضی صاعد اندلسی گوید در علمای اسلام کسی را نمیشناسم که در تصحیح ارصاد به مقام بتانی رسیده باشد. دیگر از مؤلفات او شرح بر چهار مقالهٔ بطلمیوس در احکام نجوم است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفر حسنی مکنی به ابوعبدالله (۲۲۴ - ۳۰۸ هـ. ق.) فاضل امامی در سامره متولد گردید و مورد احترام پیروان خود بود. کتاب تاریخ علوی از آثار اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن مستفاض، مکنی به ابوبکر و معروف به فریابی (۲۰۷ - ۳۰۱ هـ. ق.) قاضی و از عالمان حدیث بود و از نژاد ترک به شمار می‌آمد و از مردم فریاب از نواحی بلخ بود و در مصر و بغداد به روایت حدیث پرداخت و سفر دور و درازی در پیش گرفت و مدت زمانی هم سمت قضاوت دینور را بر عهده داشت و هنگامی که به بغداد درآمد با تشریفات رسمی از او پذیرائی کردند و گویند در آنجا نزدیک هزار تن در محضرش گرد می‌آمدند. از کتابهای او صفة‌النفاق و ذم‌المنافقین و دلائل‌النبوة بجا مانده است. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن خطی بحرانی عبدی عدنانی مکنی به ابوالبحر (متوفی ۱۰۲۸ هـ. ق.) شاعر «خط» در روزگار خود بود. وی از اهل بحرین بود و به ایران سفر کرد و تا پایان عمر در آنجا ماند. از آثار او «دیوان شعر» اوست که در زمان حیاتش شهرت بسزا داشت. عبدی نسبت اوست به بنی‌عبدالقیس. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین المحدث ملقب به الثائر بالله. رجوع به ابوالفضل جعفر شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن حمدان موصلی مکنی به ابوالقاسم. فقیهی نیکوتألیف و متفقه به مذهب شافعی و نیز ادیبی شاعر و ناقد شعر و کثیرالروایه بود و او را در فقه چند کتاب است. ابن‌الندیم در باب فقهاء گوید: از کتب ادبیهٔ اوست: کتاب الباهر فی‌الاختیار من اشعار المحدثین، کتاب الشعر و الشعراء، کتاب السرقات (این را تمام نکرده و اگر موفق به اتمام آن میگشت مردم از هر کتابی در این زمینه مستغنی میشدند)، کتاب محاسن اشعار المحدثین. (الفهرست).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن حمزة، ملقب به شرف‌الدین (متوفی ۸۳۴ هـ. ق.). داعی اسماعیلی و از دانشمندان ایشان بود و «الرسالة الموقظة» از آثار اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن حسن‌بن علی کلبی (متوفی ۳۷۵ هـ. ق.) امیری از امیران کلبی (فرمانروایان جزیرهٔ سیسیل) بود که در آغاز کار از ندیمان العزیز بالله فاطمی (فرمانروای مصر) بشمار میرفت و در دستگاه او به مرتبهٔ وزارت رسید. سپس به سال ۳۷۳ هـ. ق. به فرمانروائی جزیرهٔ سیسیل گماشته شد و پس از ناآرامی و اضطرابی که پیش از وی در آنجا حکمفرما بود در دوران وی آرامشی پدید آمد. وی مردی نیکخو و دانش‌پرور بود و در کاخ او در بلرم گروهی از عالمان و ادیبان شایسته گرد می‌آمدند. روزگار وی چندان بدرازا نکشید و در جزیرهٔ سیسیل درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن عمر بلخی مکنی به ابومعشر. رجوع به ابومعشر در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن محمودبن هبةالله، مکنی به ابومحمد و ملقب به کفرعزی اربلی (۵۳۷ - ۶۰۴ هـ. ق.) قاضی و عالم به فقه شافعی و فرائض و حساب و هندسه و ادبیات بود و شعر میسرود. نسبت او به «کفرعزا» از قریه‌های اربل است که ولادت وی در آنجا روی داد. وی در سال ۵۸۹ هـ. ق. سمت قضاوت اربل را بر عهده گرفت و تا پایان عمر در آنجا بکار اشتغال داشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمد (شمس الخلافة) بن مختار افضلی. رجوع به ابوالفضل و جعفر و ابن شمس‌الخلافة در همین لغت‌نامه

شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن معتزبن محمدبن مستغفر نسفی مکنی به ابوالعباس. رجوع به ابوالفضل مستغفری در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن موسی‌بن قولویه قمی بغدادی. رجوع به ابن قولویه در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمد (المعتصم بالله)بن هارون‌الرشید، مکنی به ابوالفضل و مشهور به المتوکل علی الله (۲۰۶ – ۲۴۷ هـ.ق.)خلیفهٔ عباسی که در بغداد متولد شد و در سال ۲۳۲ هـ.ق.پس از درگذشت برادرش الواثق بالله بخلافت رسید. وی مردی بخشنده بود و مورد ستایش و دوستدار ساختمان و المتوکلیهٔ بغداد از آثار اوست که اموال بسیار در ساختن آن صرف کرد و در آن سکنی گزید. هنگامی که بخلافت رسید فرمانی نوشت که بر سر منبرها خوانده شد و در آن مردم را بترک جدل در بارهٔ قدیم یا حادث بودن قرآن امر کرد و تکلیف از آنان برداشت. متوکل پایتخت را از بغداد به دمشق برد و دو ماه در آنجا ماند اما هوای آن سرزمین به مزاجش سازگار نیامد و بازگشت و به سامراء رفت و اقامت گزید تا آنکه شبی به تحریک پسرش منتصر کشته شد. برخی از شاعران متوکل را به سبب ویران کردن قبر حسین (ع) و اطراف آن در سال ۲۳۶ هـ.ق.هجو کردند. در روزگار متوکل زلزله‌های زیادی روی داد و برخی از ویرانی‌ها به امر وی تعمیر شد. متوکل در هنگام شکفتن گل سرخ جامه‌ای سرخ میپوشید و امر میکرد که فرش سرخ بگسترند و گل سرخ در هیچ جا جز مجلس وی دیده نمیشد و او میگفت: ما خود شاه شاهانیم و گل سرخ شاه گلهاست و هر کدام از ما سزاوار همنشین خود است. (الاعلام زرکلی ج ۲). و نیز هموست که عبدالله‌بن طاهر را فرمان داد تا درخت سرو کهن و معروفی را که در کاشمر و باعتقاد ایرانیان کشتهٔ زرتشت بود بیفکند و بر شتران بار کند و به سامراء فرستد. عبدالله نیز چنین کرد اما پیش از آنکه خلیفه آن درخت را ببیند، ملازمانش ویرا بکشتند. رجوع به سرو کاشمر شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمد رودکی مکنی به ابوعبدالله. رجوع به رودکی شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمد صادق. رجوع به جعفر صادق شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمد قطاع، مکنی به ابوالحسن و ملقب به سدیدالدین بغدادی (متوفی ۶۰۲ هـ.ق.) در دیوان ابنیه (بغداد) موظف ساختمان و محاسبه و هندسه بود همچنین به حکمت اشتغال داشت و در عقاید معتزلیان بحث و مناظره میکرد و در هفتادوچند سالگی در بغداد درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمد کاکویه ملقب به علاءالدوله حاکم اصفهان در روزگار مسعود غزنوی که بعدها استقلال یافت و خود حاکم مستقل اصفهان گشت. ابوعلی سینا حکیم نامدار در سالهای اخیر حیاتش به درگاه این حاکم روی آورده و در آنجا میزیست و کتاب معروف دانشنامهٔ علائی را بنام او نوشت. رجوع به ابن کاکویه و نیز پسر کاکو شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمد ورقاء شیبانی. رجوع به ابن‌ورقاء در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن مکتفی بالله مکنی به ابوالفضل. خلیفهٔ عباسی و از علما و بزرگان بود و به علوم ریاضی و نجوم میل مفرط داشت و دارای قوهٔ تحقیق در مطالب علمیه و اخبار متقدمین از حکما بود. جعفر در اغلب علوم قدیمه حواشی و تعلیقاتی دارد. تولدش در سال ۲۹۴ هـ.ق.و وفاتش در روز سه‌شنبه چهارم صفر سال ۳۷۷ هـ.ق.واقع گردید. هلال‌بن محسن صابی مینویسد که به خط جعفربن مکتفی بالله کتابی یافتم شامل آثار ذوات‌الاذناب در زمان طلوع آنها و آن کتاب را صابی استنساخ نموده و مینویسد که مؤلف یعنی جعفربن مکتفی بالله در آن کتاب آورده است که در خلافت معتصم بالله عباسی در روز سه‌شنبه نوزدهم رجب سال ۲۲۵ هـ.ق. در روی قرص آفتاب نقطهٔ سیاهی قریب به مرکز آن دیده شد و پس از دو روز در بیست‌ویکم رجب اتفاقات مهمه رخ داد. یعقوب‌بن اسحاق کندی مینویسد که این نقطهٔ سیاه در روی آفتاب نودویک روز طول کشید و معتصم بالله بعد از آن وفات یافت (دو ستاره از ستارگان دنباله‌دار قبل از فوت هارون‌الرشید نیز طالع گشتند). کندی مینویسد که آن نقطهٔ سیاه زهره بوده است که بر روی آفتاب عبور نمود و عبورش مدت نودویک روز بطول انجامیده. تمام آنچه نقل شد از کتاب جعفربن مکتفی بالله است و پس از این قسمت شرح تأثیر طلوع ستارگان دنباله‌دار را در ماههای سریانی آورده از این قرار کاملا معتقد به تأثیر نجوم و احکام آن بوده است. عبور زهره بر روی آفتاب که کسوف شمسی به زهره نامیده میشود عملا ممکن نیست که مدت نودویک روز بطول انجامد و به گمان نویسنده آنچه از کندی روایت شده باید منسوب به وی باشد چه عالمی مثل کندی مطابق براهین هندسی و علم به حرکت زهره میدانست که عبور زهره این مدت بطول نخواهد انجامید. (گاهنامه).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن منصوربن غالب کثیری (۱۳۱۳ – ۱۳۶۸ هـ.ق.) پادشاه «حضرموت» بود که پس از درگذشت برادرش علی‌بن منصور به پادشاهی رسید (سال ۱۳۵۷ هـ.ق.)دولت بریتانیا در سال ۱۳۵۶ هـ.ق.اعلام کرد که حضرموت تحت حمایت آن دولت است و جعفر تا هنگام مرگش برای ترقی دادن زندگی مردم کشور خود تلاش کرد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن موسی نحوی معروف به ابن الحداد و مکنی به ابوالفضل. برخی مباحث لغوی و احادیث غریب از وی در نوشته‌های دیگران منقول است. وی در بیست‌وهفتم شعبان سال ۲۸۷ هـ.ق. درگذشت و در نزدیکی خانه‌اش در پشت پل بردان (بردان دهی از دیه‌های بغداد بود در هفت فرسنگی آن شهر در نزدیکی صریفین. این ده از ناحیهٔ جبل است) بخاک سپرده شد.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن میمون. ابوعلی تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن میمون. ابوالعوام تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن هادی‌بن مهدی‌بن منصور دوانیقی برادرزادهٔ هارون‌الرشید عباسی. وی هنگام به خلافت رسیدن هارون، خردسال بود و برخی او را نامزد خلافت کرده بودند. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ صص ۲۷۷ – ۲۸۸ شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن خالد برمکی مکنی به ابوالفضل (۱۵۰ – ۱۸۷ هـ.ق.)وزیر هارون‌الرشید خلیفه و یکی از مردان نامدار خاندان برمکیان بود. وی در بغداد متولد شد و پرورش یافت و هارون‌الرشید او را به وزارت برگماشت و زمام همهٔ امور حکومت بدو سپرد و تا بدان پایه به وی اعتماد داشت که او را «برادرم» خطاب میکرد. قدرت و نفوذ جعفر بدانجا رسید که همهٔ ارکان دولت مطیع و فرمانبردار او شدند و هیچیک از فرمانهای او رد نمیشد. این وضع همچنان ادامه داشت تا هنگامی که هارون‌الرشید بر خاندان برمکیان خشم گرفت و پیش از همه جعفر را به قتل آورد و تن او را پس از یک سال بسوزاند. از جعفر توقیعات نیکوئی بجا مانده و او از کسانی است که به گشاده‌زبانی و رسائی سخن و بزرگواری و عزت نفس شهره‌اند. در بارهٔ سخنگوئی وی گفته‌اند:«او درنگ و وقار و جزالت و شیرینی را در سخنش فراهم آورده بود و سخن را چنان به شنونده میگفت که نیازی به بازگفتن نبود». جعفر نویسندهٔ بلیغی بود و نویسندگان

فرمانهای او را نگاه میداشتند و از آنها سرمشق میگرفتند. (الاعلام زرکلی ج ۲)؛ ... هارون‌الرشید جعفر را [پسر یحیی برمکی] چون فرموده بود تا بکشتند مثال داد تا به چهار دار کشیدند و آن قصه سخت معروف است و نیاوردم‌ام که سخن سخت دراز میکشد و خوانندگان را ملالت افزاید ...». (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۰). رجوع به آل برمک و برامکه و نیز رجوع به تاریخ برامکه چ قریب و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۳۲ به بعد شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن یعقوب اصفهانی مکنی به ابوعیسی حکیمی است فاضل و ترجمهٔ اسفار آدم از اوست.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عبدالله. از خاندان ابوالحسین کلبی قضاعی (متوفی پس از ۴۱۰ هـ.ق.) یکی از فرمانروایان جزیرهٔ سیسیل در روزگار خلافت فاطمیان مصر بود. وی در سال ۳۸۸ هـ.ق. پس از فالج شدن پدرش بدین سمت گماشته شد و فرمان امیری او با لقب «تاج‌الدوله و سیف‌الملة» از جانب «الحاکم بامرالله» صادر شد. رفتار او در آغاز خوب بود اما برادرش «علی» با گروهی از بربریان و غلامان بر وی شوریدند، لکن جعفر بر او غلبه کرد و او را بکشت. از آن پس رفتار او با مردم بد شد و در سال ۴۱۰ هـ.ق. مردم سیسیل بر وی شوریدند و مقر او را محاصره کردند و پدر فالج جعفر را بر تختی نهاده بیرون آوردند و از جعفر به وی شکایت کردند و خواستار عزل او و جانشین گردانیدن برادر دیگر جعفر به نام «احمد» (معروف به اکحل) گردیدند. پدر جعفر خواست مردم را برآورد و شورش فرونشست و پس از برکناری جعفر مرکبی برای او فراهم کردند که وی را با خانواده و اموالش بمصر برد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن یونس خراسانی معروف و مکنی به ابوبکر شبلی. رجوع به ابوبکر شبلی در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابوسلمه ...ابن سلیمان الخلال. رجوع به ابوسلمه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابوسلمه ... محدث تابعی است. رجوع به ابوسلمه جعفر شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی. رجوع به رودکی و رجوع به ابوعبدالله و نیز رجوع به جعفربن محمد در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابوالقاسم ... پسر ناصر کبیر فرمانروای طبرستان ... رجوع به جعفربن حسن ناصر کبیر و نیز رجوع به ابوالقاسم جعفر در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) امیر سید... مکنی به ابوالخلیل، ممدوح قطران تبریزی بوده است:

ز روزنامهٔ شاهان چنین دهند خبر
چنین کنند بزرگان چیره‌دست هنر
که‌شهریار زمین کرد و پادشاه زمان
امیر سید خورشید خسروان جعفر.
قطران (از احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۷۶۵).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) (سید ...) امیرعلیشیر نوائی در تذکره گوید: پسر محمد نوربخش است و برادر شاه‌قاسم انوار است و طبع خوب دارد اما پدرش دعوی مهدی‌گری کرد و بسیار ملامت و فتنه بر سر خود آورد و مدت چل سال بر فوتش گذشته و هنوز سید بر این عقیده است که پدرش مهدی بود. با وجود این همه خوبی این مطلع از اوست:

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد
تشنه را شوق زلال خضر از یاد برد.
(مجالس‌النفائس ص ۹۶).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) (میرزا ...) حقایق‌نگار. نام او را ملک‌الشعرای بهار در کتاب سبک‌شناسی زیر عنوان منشیان عهد فتحعلیشاه و محمدشاه آورده و او را مؤلف حقایق‌الاخبار دانسته است. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۳۵).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) (میرزا ...) ریاض همدانی. ملک‌الشعرای بهار در کتاب سبک‌شناسی زیر عنوان منشیان عهد فتحعلیشاه و محمدشاه آورده است: میرزا جعفر ریاض همدانی شاعر و نثرنویس بوده است و در سفارت انگلیس سمت منشیگری داشته، دیوان شعرش به طبع رسیده است. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۳۴).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است جزو بخش شهرستان تهران در دوهزارگزی شمال تجریش بر سر راه شوسهٔ دربند و متصل به تجریش و سعدآباد. هوای آن سردسیر است و سکنهٔ آن ۵۰ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و رودخانهٔ دربند و محصولات آن غلات و پنبه و بنشن و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است در مرکز بخش جعفرآباد شهرستان ساوه در جنوب باختری ساوه. در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۲۳۳ تن شیعی مذهب و ترکی و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و قشلاق گروهی از طایفهٔ شاهسون بغدادی در آنجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان ساوه در هفت‌هزارگزی شمال باختر ساوه و ۵هزارگزی راه عمومی. هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۶۹ تن شیعی مذهب و ترکی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و چغندرقند و شغل اهالی گله‌داری و جاجیم‌بافی و زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهکده‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان ساوه در ۲۴هزارگزی خاور ساوه. سکنهٔ آن ۳۴ تن از ایل شاهسونند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌زن بخش خمین کمرهٔ شهرستان محلات در ۱۲هزارگزی خاور خمین و ۳هزارگزی راه شوسهٔ خمین به دلیجان. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۳۷۱ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و رودخانه و محصولات آن غلات و بنشن و پنبه و چغندر قند و انگور و میوه‌های سردسیری و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و کرباس‌بافی است. راه فرعی و مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت در ۸هزارگزی باختر کوچصفهان بر سر راه شوسهٔ کوچصفهان به رشت. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل و مرطوب است و سکنهٔ آن ۶۳۳ تن شیعی‌مذهب و گیلکی و فارسی زبانند. آب آن از خمام‌رود (از سفیدرود) و محصول آن برنج و ابریشم وصیفی و شغل اهالی زراعت و مکاری است. در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان آشتیان بخش طرخوران شهرستان اراک در ۲۰هزارگزی جنوب خاور طرخوران و ۱۲هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۵۵ تن فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و انگور و میوه‌های دیگر و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان برزچلو بخش وفس شهرستان اراک در ۱۱هزارگزی جنوب کمیجان. سکنهٔ آن ۳۹ تن و راه آن مالرو است و از طریق اسفندان با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از

دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان در ۲۴هزارگزی خاور گرگان. این ده در دشت واقع شده و آب و هوای آن معتدل و مرطوب است و سکنهٔ آن ۲۳۵ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و رودخانه حشم و محصول آن برنج و غلات و لبنیات و توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیر استاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود در ۹هزارگزی جنوب شاهرود و ۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شاهرود به دامغان. جلگه‌یی است معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات شاهرود و محصول آن غلات و پنبه و انواع میوه‌هاست. راه آن مالرو است و از طریق رویان اتومبیل بسختی میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دامن‌کوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان در ۱۸هزارگزی خاور دامغان و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دامغان به شاهرود. جلگه‌یی و معتدل است و سکنهٔ آن ۹۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و انگور و پسته و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان در ۹هزارگزی جنوب خاوری کاشان و ۳هزارگزی راه شوسهٔ کاشان به نطنز در کنار راه‌آهن. جلگه‌یی و معتدل است و سکنهٔ آن ۷۵ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند آب آن از قنات و محصول و آن غلات و میوه‌های صیفی و انار و انجیر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خار و طوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود در ۱۰۹هزارگزی جنوب خاوری بیار و ۹۰هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شاهرود به سبزوار. این ده در دشت شنزار واقع شده و آب و هوای آن معتدل خنک است و سکنهٔ آن ۵۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و تنباکو و فرآورده‌های شیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری در ۶هزارگزی خاور کهنه‌ده. این ده در دشت واقع شده و آب و هوای آن معتدل و مرطوب است و سکنهٔ آن ۵۰ تن شیعی‌مذهب و مازندرانی و فارسی زبانند. آب آن از شیرین‌رود و محصول آن برنج و غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۴۳هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به ارومیه. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۵۲۴ تن سنی‌مذهب و کردی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و محل سکنای ایل اواوغلی در آنجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی در ۲۸هزارگزی شمال خاوری خوی و ۱۷هزارگزی خاور راه شوسهٔ ما کو به خوی. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۷۹تن شیعی‌مذهب و ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه در ۹۵۰۰گزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۸۳ تن شیعی‌مذهب و ترکی‌زبانند. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه در ۱۴هزارگزی باختر میانه و ۷هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به میانه. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۸۳ تن شیعی‌مذهب و ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۲۹هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۶۵ تن شیعی‌مذهب و ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر در ۲۶هزارگزی راه تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل مایل به گرمی است و سکنهٔ آن ۹ تن شیعی‌مذهب و ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) (یا سلطان آباد) دهی است از دهستان دودانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر در ۱۰۵۰۰ گزی شمال هوراند و ۲۸۵۰۰ گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۴۸ تن شیعی‌مذهب و ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار در ۵۰هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد به سوگند و کنار راه عمومی بیجار به تکاب. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۴۸۰ تن شیعی‌مذهب و کردی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و فرآورده‌های شیر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی و جاجیم بافی است. پاسگاه ژاندارمری دارد و خط تلفن و تلگراف بیجار به تکاب از کنار آن میگذرد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان در ۲۷هزارگزی باختر قصبهٔ رزن و سه‌هزارگزی باختر دمق. جلگه و سردسیر است و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن شیعی‌مذهب و ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و انگور و حبوبات است. راه مالرو دارد. و تابستان از دمق اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار در ۵۲هزارگزی خاور بیجار و سه‌هزارگزی فتح‌آباد. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۳۱۰ تن شیعی‌مذهب و ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و انگور و فرآورده‌های شیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۳۲هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۶هزارگزی باختر راه شوسهٔ سنندج. دشت و سردسیر است و سکنهٔ آن ۳۸۰ تن شیعی‌مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات دیم و فرآورده‌های شیر است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۳۳هزارگزی جنوب باختری اسدآباد. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۳۰۴ تن شیعی‌مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون و عسل است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشار اول بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۲۳هزارگزی باختر اسدآباد و پنج‌هزارگزی شمال راه مالرو عمومی اسدآباد به سنقر. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۹۶ تن شیعی‌مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان میش خاص بخش بدرهٔ شهرستان ایلام در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری ایلام و ۶هزارگزی جنوب راه مالرو بدره به ایلام. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۵۶ تن شیعی‌مذهب و کردی‌زبانند. آب آن از چشمهٔ هفت‌آب و محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج در ۱۶هزارگزی شمال خاوری دیواندره و ۹هزارگزی خاور شوسهٔ دیواندره به سقز. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۶۰ تن سنی‌مذهب و کردی‌زبانند. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۲۴هزارگزی جنوب تپه گل و ۹هزارگزی باختر راه شوسهٔ همدان به بیجار. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن شیعی‌مذهب و ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات و مختصر انگور و لبنیات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان در ۱۴هزارگزی شمال خاوری کوزران در کنار رودخانهٔ زردآب. دشت و سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن شیعی‌مذهب و کردی و فارسی‌زبانند. آب آن از سراب بوبور و محصول آن غلات و حبوبات دیم و کمی لبنیات و برنج و چغندر است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری نهاوند و ۲هزارگزی جنوب خاوری نهاوند بملایر و بروجرد. جلگه و سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۵۰تن شیعی‌مذهب و لری و فارسی زبانند. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و لبنیات و انگور است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند در ۲۱هزارگزی باختر نهاوند و ۴هزارگزی جنوب رودخانه. جلگه و سردسیر است و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان پرده‌سره بخش اشترینان شهرستان بروجرد در ۶ هزارگزی شمال باختری اشترینان به ظفرآباد. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۸۹۲ تن شیعی‌مذهب و لری و فارسی زبانند. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۳۹هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۶هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. تپه ماهور و سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن شیعی‌مذهب و لری و فارسی زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد در ۱۸هزارگزی شمال خرم‌آباد و ۶هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه و معتدل است. و سکنهٔ آن ۶۰ تن شیعی‌مذهب و لری و لکی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد در ۱۵هزارگزی جنوب باختری زاغه و ۹هزارگزی راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز در ۵۲هزارگزی جنوب خاور اردکان و ۴هزارگزی راه شوسهٔ بیضا به زرقان. دامنه و معتدل است و سکنهٔ آن ۶۸۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی و لری زبانند. آب آن از قنات و محصول آن چغندر و لوبیا و برنج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز در ۸۳هزارگزی خاور زرقان و ۲هزارگزی راه فرعی توابع ارسنجان به کربال و خفرک. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۷۲ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌های گوناگون و چغندر است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش مرکزی شهرستان آباده در ۵۲هزارگزی جنوب باختری اقلید کنار راه فرعی آسپاس به احمدآباد. جلگه و سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۵۲ تن شیعی‌مذهب و فارسی و ترکی و لری زبانند. آب آن از قنات و محصول آن عدس و نخود و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون در پنج‌هزارگزی شمال باختری فهلیان و ۴هزارگزی راه شوسهٔ کازرون به بهبهان. دامنه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی و لری زبانند. آب آن از رودخانهٔ فهلیان و چشمه است و محصول آن غلات و برنج و لوبیا است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۶هزارگزی جنوب خاور شیراز. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۸۷ تن شیعی‌مذهب و

فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و میوه‌های گوناگون‌است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری فسا و چهارهزارگزی راه شوسهٔ فسا به داراب سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا در ۳۰هزارگزی باختر داراب سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان صفار بخش مرکزی شهرستان آباده در ۳۲هزارگزی شمال باختر آباده کنار راه شوسهٔ اصفهان به شیراز. سکنهٔ آن ۱۵تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان و ۷هزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان جلگه و سردسیر است و سکنهٔ آن ۴۴۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پسته و لبنیات است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان در ۳۷هزارگزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. جلگه و سردسیر است و سکنهٔ آن ۷۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پسته و پنبه است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در پنج‌هزارگزی شمال باختری سعیدآباد سر راه فرعی سعیدآباد به زیدآباد. جلگه و سردسیر است و سکنهٔ آن ۵۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۲۵هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. سکنهٔ آن ۴۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس در ۱۰۰هزارگزی شمال میناب و ۲هزارگزی خاور راه مالرو وکلاشکرد به میناب. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۱۱۸هزارگزی جنوب ساردوئیه و یک‌هزارگزی جنوب راه فرعی جیرفت به بافت سکنهٔ آن ۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری مشیز سر راه مالرو قلعه‌عسکر به مشیز سکنهٔ آن پانزده تن است: (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان در ۷۳هزارگزی شمال باختر راور و ۲.۷هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. سکنهٔ آن دو خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان است. این دهستان در قسمت جنوب خاوری قوچان در اطراف راه شوسهٔ مشهد به قوچان واقع شده و از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۶۰۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان است در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری قوچان و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۰۲۳ تن شیعی‌مذهب و ترکی و کردی و فارسی و قوچانی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و سیب‌زمینی و انواع میوه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) مرکز دهستان جعفرآباد و فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان است در ۲۸هزارگزی شمال باختری قوچان سر راه شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۲۹۲ تن شیعی‌مذهب و ترکی و کردی و قوچانی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انواع میوه‌هاست. راه آن مالرو است. دبستان و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور در پانزده‌هزارگزی خاور فدیشه. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۴۶ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان برکال بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری خلیل‌آباد و ۴هزارگزی جنوب قهندیز. جلگه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۶۱۱ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، منداب، زیره و میوه‌ها است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۱۸هزارگزی خاور نیشابور. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۶۳ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد در ۶۰ هزارگزی باختر اسفراین سر راه مالرو عمومی میان‌آباد به جاجرم. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۹۴ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و پنبه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۹۰هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۲۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۴۳۴ تن شیعی‌مذهب و فارسی و ترکی زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان سبزوار در سه‌هزارگزی جنوب باختری سبزوار. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار در ۳۲هزارگزی شمال خاوری جغتای سر راه شوسهٔ عمومی. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۱۳ تن شیعی‌مذهب، ترکی و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره است. راه اتومبیل‌رو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه در ۱۰هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی تربت به رشخوار. جلگه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۵۶ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انواع میوه‌ها و ابریشم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه و سه‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی زاهدان. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۴۱۲ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه مالرو دارد و از قلعه‌نو می‌توان اتومبیل هم برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه در ۶۶هزارگزی خاور تربت‌حیدریه سر راه مالرو عمومی باخرز. دامنه و معتدل است و سکنهٔ آن ۴۴۲ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۲۴هزارگزی شمال باختر فریمان. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۹۲ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن چغندر و غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۸هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۴هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد در ۱۸هزارگزی شمال خاور بجستان سر راه مالرو عمومی مرندیز به بجستان. دامنه و گرمسیر است سکنهٔ آن ۹۷ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ارزن و زیره است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس در ۷۸هزارگزی شمال باختری طبس. جلگه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۸ نفرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد در ۱۷هزارگزی شمال باختر اشکذر و ۷هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ یزد. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۸۶ تن زردتشتی‌مذهب و فارسی‌زبانند.آب آن از قنات و محصول آن شلغم، چغندر و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد در ۳۶هزارگزی باختر بروجن و سه‌هزارگزی راه شلمزار به شهرکرد و بروجن. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۶۷ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان در ۳۶هزارگزی باختر نجف‌آباد کنار راه شوسهٔ نجف‌آباد به دامنه. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۰۹ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بادام و سیب و زردآلو و حبوبات و انگور و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان در ۶هزارگزی خاور سده و سه هزارگزی باختر راه شوسهٔ اصفهان به تهران. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۴ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن صیفی و غلات و پنبه و تنباکو و میوه‌های گوناگون‌است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان شهرضا در ۶هزارگزی شمال شهرضا و ۱۵۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ شهرضا به اصفهان. جلگه‌یی معتدل است و سکنهٔ آن ۶۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۳۸هزارگزی جنوب باختری فلاورجان و سه‌هزارگزی شمال راه بیستگان به گردنه سرخ. ساحل زاینده‌رود و معتدل است و سکنهٔ آن ۵۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین در پانزده‌هزارگزی شمال باختر نائین و پنج‌هزارگزی راه مالرو سپرو به نائین. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد اخوان. [جَ فَ دِ اَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام پازکی واقع در بخش ورامین شهرستان تهران در پنج‌هزارگزی شمال ورامین که بوسیلهٔ خیابان مشجری به راه شوسهٔ ورامین تهران متصل میشود. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۴۵۱ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه‌های صیفی و چغندر قند است. راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد بازیچه. [جَ فَ دِ بِ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر میان بخش مرکزی شهرستان آباده در ۱۹هزارگزی جنوب باختر اقلید و یک هزارگزی راه فرعی کولار به علی‌آباد و ده‌بید. دامنه و سردسیر است و سکنهٔ آن ۸۵ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد باقراف. [جَ فَ دِ قِ اُ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران در پنج‌هزارگزی جنوب باختری ری بر سر راه شوسهٔ قم تهران. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه‌های صیفی و چغندرقند است. راه آن مالرو است و از طریق علی آباد باقراف با اتومبیل هم می‌توان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد بالا. [جَ فَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده در ۳هزارگزی جنوب خاوری سوریان. جلگه و سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۷۶ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند.آب آن از قنات و رودخانهٔ بوانات و محصول آن غلات و میوه‌های گوناگون‌است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد پائین. [جَ فَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بوانات و سرچهان شهرستان آباده در ۶هزارگزی جنوب خاوری سوریان و ۶۶هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان. جلگه و سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۱۱ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از رودخانهٔ بوانات و محصول آن غلات و میوه‌های گوناگون است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد جنگل. [جَ فَ دِ جَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام عرب واقع در بخش ورامین شهرستان تهران در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری ورامین و ۳هزارگزی راه ماشین‌رو جوادآباد. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن سردسیر است و سکنهٔ آن ۹۵۷ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه‌های صیفی و چغندرقند و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد چلیک. [جَ فَ دِ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه در ۲۲۵۰۰ گزی شمال باختری میاندوآب و ۲۲هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۸۳ تن شیعی و سنی مذهب و کردی و ترکی زبانند. آب آن از سیمین‌رود و چاه و محصول آن غلات و کرچک و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد خسرو بیک. [جَ فَ دِ خُ رُ بِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان برزچلو بخش وفس شهرستان اراک در پانزده‌هزارگزی باختر کمیجان. سکنهٔ آن ۴۵ تن و راه آن مالرو است و از خسروبیک با اتومبیل هم می‌توان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جعفرآباد رفیع خانی. [جَ فَ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین در ۶۲هزارگزی شمال خاور آوج و شانزده‌هزارگزی راه عمومی. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۲۳۱ تن شیعی‌مذهب و ترکی و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و انگور و بادام و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و از طریق رادکان میتوان ماشین هم برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد زواره. [جَ فَ دِ زَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۲۶هزارگزی شمال راه اردستان به شهر آب. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۸۳ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن پنبه و غلات است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد شبجره. [جَ فَ دِ شَ جِ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبریز بخش زرند شهرستان کرمان در ۴۰هزارگزی شمال باختری زرند و ۱۲هزارگزی باختر راه فرعی زرند راور. سکنهٔ آن ۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد فاروج. [جَ فَ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوازده گانه بخش حومهٔ شهرستان قوچان است. این دهستان در قسمت شمال باختری قوچان و در شمال و جنوب راه شوسهٔ قوچان به شیروان واقع است. موقعیت طبیعی آن کوهستان و جلگه و هوای آن معتدل و آب آن از قنات و چشمه و رودخانه است. محصول عمدهٔ آن غلات و انواع میوه‌ها و محصولات دامی است. این دهستان از بیست‌وهفت آبادی کوچک و بزرگ با جمعیت در حدود ۱۰۳۴۰ تن تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد فتحعلی خانی. [جَ فَ دِ فَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین در ۳۰هزارگزی شمال آوج و ۲هزارگزی راه عمومی. آب و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۲۶۰ تن شیعی‌مذهب و ترکی و فارسی زبانند. آب آن از «خررود» و محصولات آن غلات و انگور و زردآلو و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد مختارخان. [جَ فَ دِ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران در ۱۲هزارگزی باختر ری و ۴هزارگزی جنوب راه رباط کریم. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه‌های صیفی و چغندر قند است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد موغار. [جَ فَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۲۵هزارگزی شمال اردستان و ۶هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ اردستان به کاشان. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۰۲ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد میشان. [جَ فَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد در ۲۰هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت. دامنه و معتدل است و سکنهٔ آن ۹۰ تن شیعی‌مذهب و لری و فارسی زبانند. آب آن از چشمه و نهر میشان و محصول آن غلات و لبنیات است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفران. [جَ فَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس در ۶۰هزارگزی شمال باختر طبس و سه‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی بجدی به یزد. جلگه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۳۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما و گاورس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفر ادفوی. [جَ فَ رِ اَ فُ وی] (اِخ) رجوع به جعفربن ثعلب ... شود.

جعفر اصغر. [جَ فَ رِ اَ غَ] (اِخ) پسر ابوجعفر منصور دوانیقی دومین خلیفهٔ عباسی که مادرش ام‌ولد بود. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ شود.

جعفر اکبر. [جَ فَ رِ اَ بَ] (اِخ) پسر ابوجعفر منصور دوانیقی دومین خلیفهٔ عباسی که مادرش اموسی بنت منصور حمیری است. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ شود.

جعفر انف‌الناقة. [جَ فَ رِ اَ فُنْ نا قَ] (اِخ) رجوع به جعفربن قریع... شود.

جعفربای. [جَ فَ] (اِخ) نام طایفه‌یی از طوایف ترکمن ساکن ایران مرکب از ۴۰۵۰ خانوار که از گمش‌تپه تا اترک مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

جعفر برزنجی. [جَ فَ بَ زَ] (اِخ) رجوع به جعفربن حسن ... شود.

جعفر برمکی. [جَ فَ رِ بَ مَ] (اِخ) رجوع به جعفربن یحیی ... و آل برمک و برامکه شود.

جعفر بیک‌لری جوادخانی. [جَ فَ بَ لَ جَ] (اِخ) نام یکی از طوایف ایل قشقائی است مرکب از سیصد خانوار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

جعفر بیک‌لری فریدون‌بیکی. [جَ فَ بَ لَ فِ رِ بَ] (اِخ) نام طایفه‌یی از طوایف قشقائی مرکب از یکصد خانوار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

جعفر تبریزی. [جَ فَ رِ تَ] (اِخ) مولانا ... بایسنغری از خوشنویسان بزرگ روزگار تیموریان بوده و در درگاه بایسنغر میرزا نوادهٔ تیمور، میزیسته و نبشتش بدوست. صاحب حبیب‌السیر نوشته است: مولانا جعفر تبریزی در تحریر انواع خطوط درجهٔ کمال حاصل

داشت بتخصیص در نسخ تعلیق و مولانا اظهر و مولانا شهاب‌الدین عبدالله آشپز و مولانا شیخ محمود که چون ابن‌مقله صیرفی وقت و یاقوت زمان بودند در شاگردی مولانا جعفر به آن مرتبه تصاعد نمودند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۹).

جعفر تکریتی. [جَ فَ رِ تَ] (اِخ) رجوع به جعفربن عثمان ... شود.

جعفر تکین. [جَ فَ تَ] (اِخ) از امراء و ارکان سپاه غزنویان بوده و در جنگهای محمود غزنوی با امرای ماوراءالنهر شرکت داشته است. رجوع شود به ترجمهٔ تاریخ یمینی و حبیب‌السیر.

جعفر تلی. [جَ فَ رِ تَلْ لی] (اِخ) از بزرگان و مشاهیر اصفهان در روزگار مغولان بود و صاحب ترجمهٔ محاسن اصفهان از او نام میبرد.

جعفر جن. [جَ فَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون در چهارهزارگزی شمال کنارتخته و کنار راه شوسهٔ کازرون به بوشهر. دامنه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۲۵۶ تن‌اند. آب آن از چشمه و رودخانهٔ شاپور و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفر جنی. [جَ فَ رِ جِنْ نی] (اِخ) ظاهراً تصحیفی است عامیانه از زعفر جنی. رجوع به زعفر جنی شود.

جعفر حلی. [جَ فَ رِ حِلْ لی] (اِخ) رجوع به جعفربن احمد ... شود.

جعفر حلی. [جَ فَ رِ حِلْ لی] (اِخ) رجوع به جعفربن خضر ... شود.

جعفر حنزابة. [جَ فَ رِ ح ِ بَ] (اِخ) رجوع به جعفربن فضل ... شود.

جعفرخان. [جَ فَ] (اِ مرکب) به کنایه و طنز، کسی را گویند که از سفر فرنگ به ایران برگشته باشد و بی‌پروا به رسوم زندگی هموطنان خود بتازد و آنها را بمسخره گیرد. این کنایه از نام نمایشنامهٔ «جعفرخان از فرنگ آمده» اثر «حسن مقدم» (علی نوروز) (۱۲۷۷ - ۱۳۰۴ هـ .ش.) که بارها در تهران بچاپ رسیده و به روی صحنه آمده، گرفته شده است. رجوع شود به ماهنامهٔ «پیام نوین» دورهٔ سوم شمارهٔ دوم ص ۵۲.

جعفرخان. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج در ۳۳هزارگزی شمال باختری دیواندره کناره راه عمومی جعفرخان به خورخوره. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۱۰ تن‌اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرخان زند. [جَ فَ نِ زَ] (اِخ) هفتمین تن از امرای زندیه و برادرزادهٔ کریمخان زند و پسر صادق‌خان زند است. (۱۱۹۹ - ۱۲۰۳ هـ .ق.)

جعفر خطی. [جَ فَ رِ خَطْ طی] (اِخ) رجوع به جعفربن محمد ... شود.

جعفر خلدی. [جَ فَ رِ خُ] (اِخ) مکنی به ابومحمد یکی از پیشوایان طریقت صوفیه بود و سلسلهٔ او در تصوف چنین است: ابوالقاسم جنیدبن محمد خرقه و ابوالحسن السری‌بن المغلس السقطی و معروف کرخی و فرقد سنجی و حسن بصری و انس‌بن مالک (که خدمت هفتاد تن از بدریین را دریافته است). (الفهرست ابن‌الندیم).

جعفر دقاق. [جَ فَ رِ دَقْ ق] (اِخ) از حفاظ حدیث و مردی ثقه بوده است (متوفی به سال ۳۳۰ هـ .ق.). (الفهرست ابن‌الندیم).

جعفر شوشتری. [جَ فَ رِ تَ] (اِخ) (شیخ...) ابن حسین‌بن علی شوشتری. رجوع به جعفربن حسین شوشتری و نیز رجوع به الذریعه الی التصانیف الشیعه ذیل الخصایص الحسینیه شود.

جعفر شهباز. [جَ فَ شَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل در ۲۱هزارگزی شمال باختری سکوهه و ۱۲هزارگزی راه شوسهٔ زاهدان به زابل. جلگه و گرم و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفر صادق. [جَ فَ رِ دِ] (اِخ) (امام ...) ششمین از ائمهٔ شیعهٔ اثناعشریه. رجوع به صادق در همین لغت‌نامه شود.

جعفر صادق. [جَ فَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز در ۱۵هزارگزی جنوب شوسهٔ رامهرمز و ۵هزارگزی خاور جادهٔ نیمه‌شوسهٔ رامهرمز به خلف‌آباد. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز و محصول آن غلات و برنج و کنجد و بزرک است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفر طیار. [جَ فَ رِ طَیْ یا] (اِخ) رجوع به جعفربن ابی‌طالب و طیار در همین لغت‌نامه شود.

- نماز جعفر طیار. رجوع به صلاة جعفر در همین لغت‌نامه شود.

جعفر ظفری. [جَ فَ رِ ظَ] (اِخ) رجوع به جعفربن علی ... شود.

جعفر عباسی. [جَ فَ رِ عَبْ با] (اِخ) رجوع به جعفربن احمد ... شود.

جعفر عباسی. [جَ فَ رِ عَبْ با] (اِخ) رجوع به جعفربن محمد ... شود.

جعفر عسکری. [جَ فَ رِ عَ کَ] (اِخ) جعفر (پاشا) ابن مصطفی عبدالرحمن عسکری (۱۳۰۲ - ۱۳۵۵ هـ .ق.) یکی فرماندهان نظامی عراق بوده است.

جعفر علوی. [جَ فَ رِ عَ لَ] (اِخ) رجوع به ابوالفضل جعفر و ثائربالله در همین لغت‌نامه شود.

جعفر عیدروس. [جَ فَ رِ عَ دَ] (اِخ) رجوع به جعفربن علی ... شود.

جعفر قطاع. [جَ فَ رِ قَطْ طا] (اِخ) رجوع به جعفربن محمد قطاع شود.

جعفرک. [جَ فَ رَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن ابی‌جعفر محمدبن ابی‌صالح بیهقی، مکنی و مشهور به ابوجعفر مقری لغوی و بوجعفرک. رجوع به احمدبن علی بیهقی شود.

جعفر کتانی. [جَ فَ رِ کَتْ تا] (اِخ) رجوع به جعفربن ادریس ... شود.

جعفر کثیری. [جَ فَ رِ کَ] (اِخ) رجوع به جعفربن عبدالله .... شود.

جعفر کذاب. [جَ فَ رِ کَذْ ذا] (اِخ) جعفربن علی نقی (متوفی ۲۷۱ هـ .ق.) فرزند امام دهم شیعیان بود که ادعای امامت داشت و جمعی او را دروغگو دانسته به کذاب ملقب ساختند. صاحب منتهی‌الآمال نویسد: «و امام جعفر، پس مثلش مثل فرزند حضرت نوح پیغمبر علیه‌السلام است و ملقب به کذاب است و ادعا کرد امامت را به غیر حق و گمراه کرد مردم را و فروخت زن حرهٔ آزاد از آل‌جعفر را و اخبار بسیار در مذمت او وارد شده». (منتهی‌الآمال حاج شیخ عباس قمی ج ۲ ص ۲۶۱).

جعفرکلا. [جَ فَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری در ۴هزارگزی جنوب باختری کهنه‌ده. دشت و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۶۰ تن‌اند. آب آن از چشمه و استخر و محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

جعفر کلبی. [جَ فَ رِ کَ] (اِخ) رجوع به جعفربن یوسف ...شود.

جعفرلو. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۲۷۰۰۰ گزی راه شوسهٔ خلخال به اردبیل کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۴۹۳ تن‌اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جعفر محقق حلی. [جَ فَ رِ مُ حَقْ قِ قِ حِلْ لی] (اِخ) رجوع به جعفربن حسن ... و رجوع به محقق حلی و نیز رجوع به علامهٔ

حلی شود.

جعفر مصحفی. [جَ فَ رِ مُ حَ] (اِخ) رجوع به جعفربن عثمان ... شود.

جعفر مصدق. [جَ فَ رِ مُ صَدْ دِ] (اِخ) رجوع به جعفربن محمد ... شود.

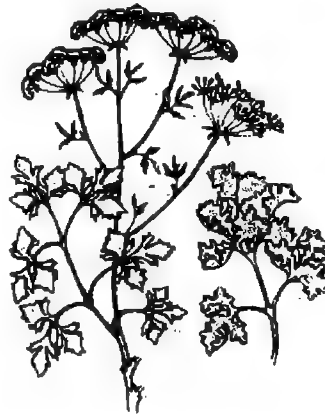
جعفر موسوی. [جَ فَ رِ سَ] (اِخ) رجوع به جعفربن حسین ... شود.

جعفر نقدی. [جَ فَ رِ نَ] (اِخ) قاضی شیعه در بغداد بود که درسال ۱۲۹۳ هـ.ق. در «العمارة» متولد شد و پدرش او را پس از دوران کودکی برای کسب دانش به نجف اشرف فرستاد و او در آنجا در نزد فاضلان و دانشوران بزرگ به کسب انواع علوم پرداخت و آخرین کسانی که در نزدشان به کسب علم اشتغال ورزید، دو آیت‌الله طباطبائی و خراسانی بودند. وی همچنین در محضر درس علامه شیخ احمد کاشف‌الغطاء هم حضور مـی‌یافت و در سال ۱۳۳۳ هـ.ق. بنا به درخواست مردم «العمارة» و تکلیف استادش علامه طباطبائی به آن شهر بازگشت و در آنجا به ثبت علوم دینی و اخلاق اسلامی و نشر مطالبی در فضل و ادب پرداخت. از مشهورترین آثار وی در «العمارة» مسجدی است که در سال ۱۳۳۸ هـ.ق. بنا نهاد و امروز به نام «مسجد شیخ جعفر» معروف است در همین سال حکومت وی را بعنوان نایب جعفری شهر «العمارة» برگزید و در سال ۱۳۴۰ هـ.ق. این نیابت لغو گردید و جعفر به سمت قاضی شرعی مردم «العمارة» اعم از اهل تسنن و تشیع گماشته شد. سپس به عنوان قاضی جعفری پایتخت عراق (بغداد) مأموریت یافت. آنگاه عضو مجلس تمییز شرعی جعفری شد و تا پایان عمر در این سمت باقی ماند. جعفر در فنون گوناگون تألیفات فراوان دارد و بیشتر آنها تاکنون به صورت نسخه‌های خطی باقی مانده و تنها برخی بچاپ رسیده است همچنین در مجلات و جرائد عراقی و مصری و سوری مقالاتی با امضاء صریح یا مستعار از او به چاپ رسیده است. منظومهٔ «عقدالدر» (در علم حساب) چاپ سنگی تهران ۱۳۲۲ هـ.ق. از جمله آثار اوست. (معجم المطبوعات).

جعفر واعظ. [جَ فَ رِ عِ] (اِخ) رجوع به جعفربن محمد ... شود.

جعفر وشاء. [جَ فَ رِ وَشْ شا] (اِخ) رجوع به جعفربن بشیر ... شود.

جعفری. [جَ فَ] (اِ) گیاهی از طایفهٔ چتری‌ها که شومخ نیز گویند و برگ آن مأکول است و در آشها و قورمه‌سبزی داخل کنند. (ناظم الاطباء). به لغت مازندران قسمی کرفس‌الورق حزا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). قسمی از احرار بقول شبیه به کرفس در بوی و طعم و از کرفس خردتر و باریکتر. (یادداشت مؤلف). رجوع به احرارالبقول در همین لغت‌نامه شود. در «گیاه‌شناسی گل‌گلاب» آمده است: جعفری[1] گیاهی است از تیرهٔ چتریان[2] و از سبزیهای خوراکی‌است. دارای برگهای بسیار بریده که جنس خودروی آن در کتب قدیمی ما «فطر اسالیون» نامیده‌شده است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۲۶۳ و ۲۶۴). در کتاب «کارآموزی داروسازی» آمده است: پرسیل (جعفری)[3] از تیرهٔ: امبلیفر. قسمت قابل مصرف در داروسازی: ریشه و میوه. مواد مؤثره: آپیول و اسانس. مورد استعمال ریشه: شربت پنج ریشه. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۸۳).



جعفری

جعفری. [جَ فَ] (اِ)[4] گلی است زردرنگ و. مجازاً به معنی مطلق رنگ زرد و در بهار عجم نوعی از صدبرگ. (غیاث اللغات). نوعی از صدبرگ. (آنندراج):

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود بر خوری. نظامی.

جعفری. [جَ فَ] (اِ) حشره‌یی است بدبو که بوی تندی شبیه به بوی گیاه جعفری دارد.[5] (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به ساس شود.

جعفری. [جَ فَ] (اِ) نام قسمی کاغذ است. (الفهرست ابن‌الندیم).

جعفری. [جَ فَ] (ص نسبی، اِ) طلای خالص بود منسوب به جعفر نامی که کیمیا گر بوده است و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی زر قلب سکه می‌کردند چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا را خالص کردند و سکه زدند و به او منسوب شد. (برهان قاطع). به جعفر بلخی که به نام برمک مشهور است منسوب می‌باشد. (از نزهةالقلوب). منسوب به جعفر پدر خالد برمکی است که وزارت سلیمان داشت. (تاریخ گزیده):

از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی
وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهائی. فرخی.

– زر جعفری:

نرگس بسان کفهٔ سیمین ترازوئی است
چون زر جعفری به میانش درافکنی.
منوچهری.

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی‌توشه برندارد کام. سعدی.

رجوع به درست جعفری و زر شود.

– دینار جعفری:

چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
زان پس که زرد بود چو دینار جعفری.
فرخی.

نرگس تر نگر چگونه شکفت
نیک مانند چشم آن عیار
ساق پیروزه و حوالی سیم
در میان ضرب جعفری دینار.
بهرامی‌سرخسی.

و یا چو گوشهٔ دینار جعفری بمثل
که‌کرده باشد صراف از او به گاز جدا. ؟

– مار جعفری؛ نوعی از کفچه‌مار است. رجوع به مار و کفچه‌مار شود.

– نعل جعفری؛ قسمی نعل بوده است:

از لعن بر سم تو زنم نعل جعفری
گر ظن بری به من که من از دست جعفرم.
سوزنی.

جعفری. [جَ فَ] (ص نسبی) (مذهب ...) مذهب شیعهٔ دوازده امامی که منسوب به حضرت امام جعفر صادق (ع) است. رجوع به شیعه شود.

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) کوشکی است مر متوکل را نزدیک سرمن‌رأی. (منتهی الارب). نام قصری است که جعفر المتوکل علی‌الله پسر المعتصم بالله در نزدیکی سامره در جائی به نام ماحوزه بنا نهاد و سپس در کنار آن قصر، شهری ساخت و بدانجا منتقل گردید و اراضی آنجا را به اقطاع به سران لشکر داد و آن شهر از سامراء بزرگتر شد. متوکل نهری از دجله به این شهر احداث کرد که ده فرسخ با آن فاصله داشت و معروف به جبهٔ دجله گردید. متوکل در ماه شوال سال ۲۴۷ هـ.ق. در همین قصر کشته‌شد و مردم به سامراء بازگشتند. مخارج ساختمان این قصر بنا بر روایتی ده‌هزار درهم و بنا بر روایت دیگر دومیلیون دینار بوده است. قصر جعفری در سال ۲۴۵ هـ.ق. بنا شد و دلیل‌بن یعقوب نصرانی ناظر بنای آن بود. (معجم البلدان).

1 - Apiun petroselenium.
2 - Ombelliferes.
3 - Persil.
4 - Tagetes erecta. (لاتینی).
5 - Punase des bois.

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری قدمگاه و ۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی مشهد. جلگه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۲ نفرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش شیب‌آب شهرستان زابل در ۱۱هزارگزی راه شوسهٔ زابل به زاهدان سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان ام‌الفخر بخش شادگان شهرستان خرمشهر در ۱۷هزارگزی شمال باختری شادگان کنار راه اتومبیل‌رو شادگان به اهواز. دشت و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۸۸۸ تن‌اند. آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول آن غلات و خرما و برنج است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) ابوالبقاء صالح بن حسین ... (قرن هفتم هجری). او راست: ۱- البیان الواضح المشهود من فضائح النصاری و الیهود (که بخشی از آن به کوشش آقای فریبس[1] در ۱۸۹۷ م. درشهر «بن» چاپ شده است). ۲ - تخجیل من حرف التوراة و الانجیل (چ مصر بدون تاریخ). در کشف‌الظنون تخجیل من حرف‌الانجیل از ابی‌البقاء جعفری و منتخب آن از شیخ ابی‌الفضل مالکی مسعودی (تألیف ۹۴۲ هـ. ق.) دانسته شده است. (معجم‌المطبوعات ج ۱ ص ۷۰۱). و نیز رجوع به صالح‌بن حسین شود.

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حسن ... سمرقندی منسوب به جعفربن ابی‌طالب (ملقب به طیار) است. وی محدث بوده و از پدرش روایت کرده و حسن‌بن منصور مقری اسبیجابی از او روایت کرده است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۳۳۰).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) ابوعلی محمد از حاکمان قزوین بوده است در قرن پنجم هجری: بعد از او [حمزةبن الیسع] [حکومت] به امیر شریف ابوعلی محمد جعفری حواله رفت صاحب ثروت تمام بود. او و فرزندانش قریب ۶۰ سال و چند ماه حاکم بودند و آخرین ایشان فخرالمعالی ذوالسعادات ابوعلی شرفشاه‌بن محمدبن احمدبن محمدبن جعفری (متوفی ۴۸۴ هـ. ق.) بود.» (تاریخ گزیده از مینو دریا باب الجنة قزوین ص ۱۴۹).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) ساوجی معاصر صادقی کتابدار بوده و طبعی غنی داشته و از راه شعر معاش خود نمیگذرانیده و در نظم انواع شعر مهارت داشته است. شعر او در مجمع‌الخواص ص ۲۲۱ و کتابهای دیگر آمده است. اصل وی از ساوه بود و بعدها ساکن تبریز شد. (الذریعه ج ۹).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) (سید حمزة ...) صاحب کتاب النقض نام او را در شمار شاعران فارسی‌زبان شیعه آورده است. (الذریعه ج ۹). و نیز رجوع شود به کتاب النقض ص ۲۵۲.

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمد. از فقها و محدثین مذهب شیعی جعفری و منسوب به امام جعفر صادق است. کتاب الامامه و کتاب الفضائل از اوست. (الفهرست ابن‌الندیم).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) قاسم‌بن کعب ... معمربن عبدالرحمان گوید که عیاش‌بن عامر عقیلی از او روایت کرده است. (اللباب فی تهذیب‌الانساب ج ۱ ص ۲۳۰).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) لبیدبن ربیعه ... منسوب به جعفربن کلاب‌بن ربیعةبن عامر صعصعه است. رجوع به لبید در همین لغت‌نامه شود.

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) میر محمد جعفر ... تبریزی از سادات تبریز بوده و در آنجا کفشگری می‌کرده و گذران معاش او از راه شعر نبوده است صادقی معاصر او شعرش را نقل کرده است. (مجمع‌الخواص ص ۹۶) (الذریعه الی تصانیف‌الشیعه ج ۹). جعفری اسمش میرمحمد جعفر از سادات آن دیار (تبریز) است و از علو همت از دسترنج خود مدار میگذرانیده گاهی به نظم اشعار رغبت داشته ... (تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر ص ۲۹).

جعفری رباط. [جَ فَ رِ] (اِخ) رباطی بوده است در ۹ فرسنگی سرخس در شمال شرقی ایران. (از نزهة‌القلوب مقالهٔ سوم ص ۱۷۵).

جعفری ساوجی. [جَ فَ يِ وَ] (اِخ) رجوع به جعفری شود.

جعفریه. [جَ فَ ری یَ] (ع اِ) طراشنه. عشبةالعجوز. رجوع به طراشنه شود.

جعفریه. [جَ فَ ری یَ] (اِخ) گروهی از معتزله و یاران جعفربن مبشر و ابن حرب باشند و با فرقهٔ اسکافیه موافقت کرده‌اند و این قول را بر گفتار آنان افزوده‌اند که: در میان تبهکاران این امت کسانی یافت شوند که از زندیقان و مجوسان بتر باشند و اجماع امت بر حد شرب خمر خطا باشد زیرا در حد نص معتبر باشد و دزد ولو دانه‌یی را هم دزدیده باشد از ایمان خود را بری کرده است. (تعریفات سید شریف جرجانی چ استانبول ص ۵۲).

جعفریه. [جَ فَ ری یَ] (اِخ) نام دیگر شیعیان امامی اثناعشری که در فروع‌الدین تابع احکام امام جعفر صادق (ع) هستند.

جعفریه. [جَ فَ ری یَ] (اِخ) معتقدین به امامت جعفر کذاب برادر امام یازدهم امامیه، بجای فرزند صغیر غایب آن حضرت. (خاندان نوبختی ص ۲۵۳). رجوع به جعفر کذاب شود.

جعفریه. [جَ فَ ری یِ] (اِخ) کسانی که بامامت و غیبت و رجعت امام جعفر صادق معتقد بوده‌اند و گویا رئیس این فرقه عبدالرحمان‌بن محمد از مؤلفین و متکلمین شیعه بود. (ترجمهٔ الملل و النحل شهرستانی ص ۱۲ضمیمه) (الفهرست ص ۱۹۸) (خطط ج ۴ ص ۱۷۷). و این فرقه را نباید با فرقهٔ جعفریه از فرق معتزله یعنی اصحاب جعفربن‌حرب و جعفربن مبشر اشتباه کرد. (خاندان نوبختی ص ۲۵۳).

جعفریه. [جَ فَ ری یَ] (اِخ) نام یکی از بناهای اسلامی است در سرقسطهٔ از شهرهای اندلس که منسوب به جعفر یا ابن جعفر است و نمیدانم که این شخص منسوب‌الیه کیست. (ظاهراً این بنا از آثار المقتدر یا المستعین ثانی ابن المؤتمن‌بن هود است که به هر دو آنها ابوجعفر گفته میشد. والله اعلم). در این بنا تغییرات بسیار روی داده و در سال ۱۸۰۹ م. جانبی از آن ویران گردیده و اکنون جز مسجد کوچکی به مساحت ۲۲ متر مربع که گنبد بدیعی در ارتفاع چهارده متری بر ستونهای مرمر نصب شده دارد، از آن بجا نمانده است. (الحلل السندسیه فی الاخبار و الآثار الاندلسیه ص ۱۲۸).

جعفریه. [جَ فَ ری یَ] (اِخ) جعفری. قصر متوکل در نزدیک سامره: «... و متوکل خلیفهٔ عباسی در سامره عمارات افزود بتخصیص کوشکی عالی بنا کرد که در ایران‌زمین از آن عظیم‌تر عمارتی نبود و به نام خود جعفریه خواندی ...» (نزهةالقلوب، مقالهٔ سوم ص ۴۲). رجوع به جعفری شود.

جعفریه. [جَ فَ ری یَ] (اِخ) محله‌ای است بزرگ و مشهور در جانب شرقی بغداد. (معجم البلدان). و منسوب به جعفر برمکی است. (قاموس الاعلام ترکی).

جعفریه. [جَ فَ ری یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. سکنهٔ آن چهار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

1- F. Fribs.

جعفریه. [جَ بَ ری یَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۱۵هزارگزی شمال خاوری خوسف. سکنهٔ آن پنج نفرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفریه. [جَ فَ ری یَ] (اِخ) قریه‌ای است در ناحیهٔ غربی مصر. (معجم البلدان).

جعفریه. [جَ فَ ری یَ] (اِخ) امامزاده جعفر در خیابان هاتف شهر اصفهان روبروی بقعهٔ امامزاده اسماعیل واقع شده و بنائی هشت‌ضلعی و آجری است دارای گنبدی با تزیینات آجر و کاشی. این بنا از آثار دوران مغول (زمان سلطنت ابوسعید بهادر) است و به سال ۷۲۵ هـ .ق. ساخته شده. در انتهای بنای هشت‌ضلعی دو کتیبه دارد که آیات قرآن («آیة الکرسی» و «ولا تحسبن الذین قُتِلوا فی سبیل الله ...») با خط کوفی و نسخ بر آن نگاشته شده و در پایان آن تاریخ بنا دیده میشود. همچنین در اطراف بنای بقعه نام دوازده امام شیعه و عبارت: قال النبی علیه السلام: «الدنیا مزرعة الآخرة» و «الدنیا داحته و ترکها راحته» بر روی کاشی منقوش است. مزار امامزاده جعفر و پدر وی در داخل بنای هشت‌ضلعی واقع شده است. هرتسفلد در پنجمین رسالهٔ آثار ملی مینویسد: مزار جعفریه در سال ۷۱۰ هـ .ق. برای صاحب سید السیف و القلم تاج الملة و الدین عماد الاسلام و المسلمین جعفربن شمس‌الدین الحسین‌بن عمادالدین بنا گردیده است. عبارت روی سنگ قبر سید جعفر به نقل از حواشی آقای نجفی چنین است: هذا قبر السید المعظم الموقر الممکن المکرم، صاحب السیف و القلم، منبع الجود و الخلق و الکرم، المتحلی بمحاسن الشیم، سید الصدر و السادة، ینبوع السعادة و السیادة ، مفخر اولاد البتول، قدوة آل الرسول، نظام‌الطالبیه، شمس‌العترة، جمال اهل بیت المصطفی، سلالته اعیان ابناء المرتضی، مالک اصحاب السخاء و الفتوة، معدن ارباب الشهامة و المروة، بهلوان العراق، نبوی‌الشمایل و جمیل‌الاخلاق، کریم‌الزمان علی‌الاطلاق، محرز المناصب بالاستحقاق، المرحوم المبرور، المغفور، السید الشهید، تاج الملة و الدین، عماد الاسلام و المسلمین، اشرف ابناء الماء و الطین، جعفربن سید السید المعظم المرتضی المکرم النور الازهر الامجد، مفخر آل طه و یاسین، نتیجة اولاد سیدالمرسلین، شمس‌الدین الحسن‌بن السید المغفور عمادالدین الحسین‌بن محمدبن علی‌بن الحسین تغمده‌الله بغفرانه و اسکنه بحبوحة جنانه و ادام سعادته توفی فی منتصف محرم من سنة خمس و عشرین و سبعمائه. (از نامهٔ ادارهٔ باستان‌شناسی اصفهان).



نمای بقعهٔ جعفریه در اصفهان

جعفریهٔ بادنجانیه. [جَ فَ ری یَ یِ دَ نی یِ] (اِخ) قریه‌ای است در ناحیهٔ جزیرهٔ قوسینا در مصر. (معجم البلدان).

جعفریه دبشو. [جَ فَ ری یَ دِ] (اِخ) قریه‌یی است در ناحیهٔ غربی مصر. (معجم البلدان).

جعفل. [] (ع اِ) جعفیل. گل جالیز. گلک. (ذیل قوامیس عرب تألیف دزی). رجوع به جعفیل شود.

جعفله. [جَ فَ لَ] (ع مص) از زین به زمین برافکندن کسی را. (تاج العروس).

جعفلیق. [جَ فَ] (ع ص) زن بزرگ. زن عظیم‌جثه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

جعفلیل. [جَ فَ] (ع ص) کشتهٔ آماسیده. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعفی. [جُ فِیی] (ع ص) ساقی. (تاج العروس). ||جامه‌دار. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) نسبت است به جعفی قبیله‌یی از یمن که فرزندان ابن سعد العشیرة هستند. (تاج العروس) (صبح الاعشی).

جعفی. [جُ فِیی] (اِخ) محل اقامت قبیله‌یی از یمن است. منسوب به جعفی‌بن سعدالعشیرةبن مالک‌بن أددبن زیدبن شیجب‌بن عریب‌بن زیدبن کهلان‌بن سبابن شیجب‌بن یعرب‌بن قطحان که میان آنجا و صنعاء چهل‌ودو فرسنگ فاصله است. (معجم البلدان).

جعفی. [جُ فِیی] (اِخ) پدر قبیله‌یی است از یمن و او جعفی‌بن سعدالعشیره است و نسبت بدو هم جعفی آمده. (منتهی الارب). جعفی‌بن سعدالعشیرةبن مالک، از کهلان، از قحطانیه، جد جاهلی یمنی است که جابربن یزید جعفی فقیه و عبدالله‌بن حر جعفی و دیگران از نسل اویند. (قاموس و شرح قاموس ذیل مادهٔ جعف و النهایة قلقشندی ص ۱۸۲ از الاعلام زرکلی ج ۲). ... ابن سعدالعشیره. از قبیلهٔ مذحج بوده. ابن ابی‌حاتم و به نقل از او ابوعمر گوید که جعفی با جماعتی که در روزهای آخر عمر پیغمبر بر او درآمدند، همراه بود. ابن اثیر گوید که جعفی به فاصلهٔ زیادی پیش از پیغامبر وفات یافت و این خبر ابن ابی‌حاتم و نقل ابوعمر نادرست است. (الاصابه ج ۱ صص ۳ - ۲۸۲).

جعفی. [جُ فِیی] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن

اسماعیل‌بن مغیرة ... بخاری از محدثانی است که به اصحاب صحاح معروفند وی در قرن سوم هجری میزیسته است. (تاریخ گزیده ص ۷۶۰).

جعفی. [جُ فی ی] (اِخ) جابربن یزید[1] بن حارث ... مکنی به ابوعبدالله (متوفی ۱۲۸ هـ.ق.) تابعی و از فقهاء شیعه و اهل کوفه است. برخی از رجال حدیث او را ستوده‌اند و بعضی او را متهم به رجعت کرده‌اند. وی مردی پرروایت و بسیار آگاه از علوم دینی بود و در کوفه درگذشت. (تهذیب التهذیب ۲:۴۶ و فهرست الطوسی ص ۴۵ و میزان الاعتدال ۱:۱۷۶ از الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفی. [جُ فی ی] (اِخ) جهم‌بن زحر ... (متوفی ۱۰۲ هـ.ق.) والی گرگان و از دلاوران اشراف بود که همراه یزیدبن مهلب از عراق بیرون رفت و والی برخی از نواحی حکومت وی گردید و چون یزید درگذشت مردم خراسان جهم را بگرفتند و سوار بر خر بگرداندند و سپس دویست ضربه تازیانه بر او زدند و او را کشتند. (تاریخ الکامل ابن‌اثیر از الاعلام زرکلی ج ۲، ۵:۱۳ و ۳۴).

جعفی. [جُ فی ی] (اِخ) سدادبن رشید. محدث است.

جعفی. [جُ فی ی] (اِخ) یمان ... والی بخارا که مسلمان شد و به ابوعبدالله محمدبن اسماعیل‌بن مغیرة جعفی بخاری منسوب گردید.(تاریخ گزیده ص ۷۶۰).

جعفی. [جُ فا] (اِخ) رجوع به اسعر در همین لغت‌نامه شود.

جعفیل. [جَ / جِ] (ع اِ) جعفل. اوروبنجی[2]. اوروبنقی. خانق‌الکرسنه. اسدالعدس. حشیشةالاسد. رجوع به اسدالعدس و جعفل در همین لغت‌نامه شود.

جعکی. [ ] (اِخ) نام یکی از چاپارخانه‌های میان راه شماخی به بادکوبه است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۹).

جعل. [جَ] (ع مص) ساختن. ||کردن. ||قرار دادن. نهادن. وضع کردن. ||زشتی را نیکو گردانیدن. ||مبدل ساختن. دیگرگون کردن. از حالتی به حالت دیگر درآوردن. ||گمان بردن چیزی را چیز دیگر. ||شرط نهادن. قرار گذاشتن بر سر چیزی. ||شروع کردن. آغاز کردن. نزدیک شدن به آغاز کاری (از افعال مقاربه). ||نام نهادن. وصف کردن. ||اعتقاد پیدا کردن. ||آشکار گردانیدن. به ظهور درآوردن. ||آفریدن. از عدم بوجود آوردن. ||بزرگوار گردانیدن. شرف بخشیدن. ||حکم شرعی دادن در امری. ||تحکم‌بدعی. ||نسبت دادن. منسوب گردانیدن. ||ایجاد شیء از شیء و تکوین آن. ||فروبردن چیزی را در چیز دیگر. ||(اِ) الهام و ایقاع در قلب. (تاج العروس). ||هر چیز ساختگی که در آن دعوی اصل نمایند و هر چیزی که کسی از پیش خود اختراع کند. (ناظم الاطباء). نقل چیزی که بر آن دعوی اصل نمایند. (غیاث اللغات). ||(اصطلاح حقوق) جعل و تزویر عبارت است از ساختن نوشته یا سند یا چیز دیگر بر خلاف حقیقت یا ساختن مهر یا امضای اشخاص رسمی یا غیررسمی یا بقصد تقلب خراشیدن یا تراشیدن یا قلم بردن یا الحاق یا اثبات یا سیاه کردن یا تقدیم یا تأخیر سند نسبت به تاریخ حقیقی یا الصاق متقلبانهٔ نوشته بنوشتهٔ دیگری یا بکار بردن مهر دیگری بدون اجازهٔ صاحب آن و نظائر آن. رجوع بقانون مدنی شود. و بر مفاد مادهٔ ۹۷ بضمیمهٔ مفاد ۱۰۲ قانون مجازات عمومی روی‌هم‌رفته اصطلاح «جعل مادی» اطلاق میشود. (فهرست حقوقی، تألیف جعفری لنگرودی ص ۸۱). ||(اصطلاح فلسفه) عبارت از اثر خاص فاعل است که مناسب با معنای آفریدن میباشد. بعد از فراغ از این قاعده که «کل ممکن زوج ترکیبی له وجود و ماهیة» مسئلهٔ جعل مطرح شده است بر این مبنی که آیا کدامیک از دو جزء (وجود وماهیت) در اشیاء مجعول بالذاتند و کدام مجعول بالعرض و آیا اثر فاعل اولاً و بالذات وجود است یا ماهیت و یا آنکه هیچ کدام نیست بلکه اثر جاعل عبارت از اتصاف ماهیت بوجود است؟

در این زمینه نظریاتی چند اظهار شده است:

بعضی گویند: مجعول بالذات ماهیت است و وجود، مجعول بالعرض است.

بعضی گویند: مجعول بالذات وجود است و ماهیت مجعول بالعرض بوده و عبارت از حدود وجود است و بلکه از تمام امور مجعول بالذات وجود عینی اوست و وجود اصل در تقرر است.

بعضی میگویند: مجعول بالذات نفس صیرورة ماهیات موجوداً میباشد.

بعضی میگویند: مجعول بالذات مفهوم وجود به ماهو وجود است.

صدرالدین گوید: مجعول بالذات و معلول بالذات انحاء وجودات است بجعل ابداعی بسیط که به افاضهٔ خاص و تجلی اول موجودات از کتم عدم پدید آمده‌اند و به تجلی دوم مراتب و کثرات صفاتی و اسمائی و افعالی نمودار گردیده‌اند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سیدجعفر سجادی).

— جعل الجنة مثواه؛ جملهٔ دعائیه است یعنی: بهشت جایگاه او باد.

— جعلت فداک؛ جملهٔ دعائیه است که در آغاز نامه‌ها می‌آورند، یعنی جانم فدای تو باد.

— جعلنی الله فداک؛ ایضاً جملهٔ دعائیه است.

جعل. [جَ] (ع اِ) خرمابن نر. (منتهی الارب). ||خرمابن سخت کوتاه. (مهذب الاسماء). واحد آن جعلة میشود.

جعل. [جَ عَ] (ع اِمص) کوتاهی و فربهی. ||ستیزه. (منتهی الارب). ||(مص) گوگال‌ناک گردیدن آب. بسیار شدن گوگال در آب. گوگالهای مرده پدیدار گشتن در آب. (ناظم الاطباء). ||(اِ) جریمه. جریمهٔ نقدی. (دزی).

جعل. [جُ عَ] (ع اِ) گوگال[3]. کشتک. گشتک. سرگین‌غلطان که جانوری است سیاه و پردار از نوع مغطی‌الجناح و دارای دو زوج بال. زوج فوقانی که در پرش حیوان مدخلیتی چندان ندارد جهت محافظت زوج تحتانی خلق شده که مخصوص به پرش است. ج، جعلان. (ناظم الاطباء). خبزدوک. (شرفنامهٔ منیری). خبزدوک نر. سرگین‌گردان نر. (زمخشری). ابوالملطخ. ابوجعران. ابوسلمان (ابوسلیمان). ابوالسنبس. ابومدحرج. ابوهاشم. ابووجزة. ام‌الارض. (مرصع). خنفساء. سرگین‌غلطانک. سرگین‌گردان. سرگین‌گردانک. گوی‌گردان. گوی‌گردانک. گوزد. گوگار. کتل. خزوک. خزدوک. زانه. گوگردانک. گوه‌غلطان. چلاک. چلانک. سرگین‌کش. مؤشرالعضدین:

جعل و بلبل مرغند بلی لیکن
گل یکی جوید و جوید دگری سرگین.
ناصرخسرو.

از نفس مشک هیچ حظ و خبر نیست
مغز جعل را که با زکام برآمد. خاقانی.

نحلی جعل نه‌ای سوی بستان قدس شو
طیری نه عنکبوت مشو کدخدای خاک.
خاقانی.

اینت جهل ار فضلهٔ گوی جعل
بر مد مدهامتان خواهم فشاند. خاقانی.

بسام ابرص و حربا و خنفسا و جعل
به جیفه گاه و بناووس و متراح و خلاب.
خاقانی.

سفله را اقطاع دنیا بهتر از عقبی بود
خود جعل را بوی سرگین به ز عود و عنبر است.
عطار.

گرگلابی را جعل راغب شود
آن دلیل نا گلابی می‌بود. (مثنوی).

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد
کی به وهم آرد جعل انفاس ورد. (مثنوی).

||جریمه. جریمهٔ نقدی. ||تنبیه و ضرب و شتم و سرزنش. ||احساس دردآلود. ||کرم شتاب. (دزی). ||از نامهای مردان. ||مرد

۱ - در تاریخ گزیده ص ۲۴۶ جابربن زید ...آمده است.

2 - Orobanche.

3 - Scarabée.

سیاه‌فام زشت و ستیهنده. (منتهی الارب). ||رقیب. (منتهی الارب). ج، جعلان [جِ / جُ].

جعل. [جُ] (ع اِ) مزدی که برای کنندهٔ کاری قرار میدهند. (تعریفات جرجانی). پایمزد. (زمخشری) (مهذب الاسماء). مزدی که قرار دهند. آنچه بنهند با کسی مزد کار او را. مزد که با مزدور نهاده باشند. رشوت و پایمزد. دستمزد. مزد. ج، اَجعال:

من شاعر حلیمم با کودکان سلیمم
زیرا که جعل ایشان دوغیست بالکانه.
طیان مرغزی.

||پایمزد یاری‌دهنده. آنچه برای جهاد به مرد مجاهد دهند. (از اقرب الموارد). و نیز رجوع به جعاله شود.

جعل. [جِ / جَ عِ] (ع ص) آب گوگال‌ناک. آب آلوده به گوگال. آبی که گوگال در آن مرده باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جعل. [ ] (اِخ) (کراهت) داوران ۹: ۳۷ و او پسر عابد میباشد که اهالی شکیم را بر پادشاه خودشان ابی‌ملک شورانیده بالاخره خود منهزم گردید و متابعانش شکست فاحشی خوردند. (قاموس کتاب مقدس).

جعلان. [جِ / جُ] (ع اِ) جِ جُعَل. رجوع به جعل شود.

جعلان ترک. [ ] (اِخ) یکی از سرداران لشکر بغداد بوده است در جنگ با صاحب الزنج. رجوع به تاریخ الکامل ابن‌اثیر ج ۷ ص ۸۵ و ۹۳ و ۱۲۴ شود.

جعل ابداعی. [جَ لِ اِ] (ترکیب وصفی) رجوع به جعل و جعل بسیط شود.

جعل اختراعی. [جَ لِ اِ تِ] (ترکیب وصفی) رجوع به جعل بسیط شود.

جعل امضاء. [جَ لِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بدون اجازه بجای دیگری امضا کردن. پای نوشته یا سندی را بدون رضایت دیگری بنام او امضا کردن. مهر و امضاء دیگری را در غیاب او و بدون اجازه گرفتن از او بکار بردن. رجوع به جعل (اصطلاح حقوق) شود.

جعل بسیط. [جَ لِ بَ] (ترکیب وصفی) جعل بر دو قسم است یکی جعل بسیط که جعل الشیء است که مفاد هم بسیطه است که جعل ابداعی هم گویند و به عبارت دیگر مفاد جعل بسیط جعل الشیء است و جعل الانسان است نه جعل الانسان ضاحک است و مفاد جعل مرکب جعل الانسان ضاحک و یا متعجب است و جعل الشیء است و بنابراین جعل مرکب مخصوص به حالات وجودی و حالات کونی است که بعد از حصول و کون اشیاء است نه خود وجود. جعل مرکب را جعل اختراعی هم میگویند و به عبارت دیگر جعل بسیط عبارت از ایجاد دو لیس است از لیس مطلق و اثر آن نفس شیء و ابداع مجعول است و جعل مرکب ایجاد شیء شیء است. (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سید جعفر سجادی).

جعل پیشه. [جَ عْ شَ] (ص مرکب) دارای خوی و سرشت جعل. پست و فرومایه. تنگ‌نظر و کوتاه‌همت:

خود عذرشان نهم که جعل پیشه‌اند پاک
زان طالبان مشک و نسیم سمن نیند.
خاقانی.

جعلس. [ ] (ع اِ) جعلوس. کون. دبر. مقعد. (دزی).

جعل سند. [جَ لِ سَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سندی دروغین و ساختگی را به جای سندی حقیقی و اصلی قرار دادن. ||دست بردن و تقلب بکار بردن در سند رسمی و اصلی. رجوع به جعل (اصطلاح حقوق) شود.

جعلفة. [جَ لَ فَ] (مص منحوت) مانند جَعْفَدَة. جعلت فدا کـگفتن. یا اختصاری از جعلنی الله فداک.

جعلق. [جُ عِلْ لَ] (ص) در تداول عوام به معنی آدم بی‌سروپا و بی‌ادب و فرومایه است و جعلنق هم گویند. این کلمه را در وقت دشنام دادن به کسی بکار برند.

جعلقی. [جُ عَلْ لَ] (ص نسبی) به اصطلاح لوطیان به معنی بسیار زبون بل مرادف حرامزاده است. (آنندراج). کمینه. ادنی. سفله[1]. (فرهنگنامهٔ جدید تألیف رازی ص ۴۰). ||کسی را گویند که تعلیمی در دست گرفته به عادت فرنگیان چابک راه رود و لیکن از هنر آنها هیچگونه بهره نداشته باشد این صفت مرکب از حماقت و بلاهت است. (مرآة البلهاء از راهنمای کتاب دورهٔ پنجم، شمارهٔ ۴ - ۵ ص ۴۵۰).

جعلقیان. [ ] (اِخ) اسم یکی از قرای بلوک جرهٔ فارس است. (مرآت البلدان ج ۴).

جعلک. [جَ لَ] (مص) پارچه را فشردن. (دزی).

جعل کاغذی. [جُ عَ لِ غَ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن ابراهیم مکنی به ابوعبدالله و ملقب به جعل (۲۸۸ - ۳۶۹ هـ . ق.)فقیه و از پیشوایان بلندپایهٔ معتزله است که آوازه‌اش در همهٔ جهان بویژه در خراسان پیچیده. زادگاه او بصره و محل درگذشتش بغداد بود. ابوحیان او را چنین وصف میکند: دارای خاطری ملتهب و وسعت نظری در کلام و طول نفسی در املاء و نیروی عجیبی در هنگام تدریس و تنگ‌حوصلگی در برابر مدعی است. از آثار اوست: الایمان و الاقرار و المعرفة و الرد علی الراوندی و الرد علی الرازی. (المنتظم ۷: ۱۰۱ و شذرات الذهب ۳: ۶۸ الامتاع و المؤانسة ۱: ۱۴۰ از الاعلام زرکلی ج ۲).

جعل کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) خبر دروغ اختراع کردن. (ناظم الاطباء). هر چیز ساختگی و ناأصل را بجای اصل قرار دادن و اصلی جلوه دادن. رجوع به جعل (اصطلاح حقوق) شود.

جعلل. [جَ لَ] (ع مص) جستن. جهیدن. (دزی).

جعل مادی. [جَ لِ مـا دْ دی] (ترکیب وصفی) مقابل جعل معنوی. رجوع به جعل (اصطلاح حقوق) شود.

جعل مرکب. [جَ لِ مُ رَ کْ کَ] (ترکیب وصفی) مقابل جعل بسیط. رجوع به جعل بسیط شود.

جعل معنوی. [جَ لِ مَ نَ] (ترکیب وصفی) مقابل جعل مادی است و آن عبارت از این است که مأمورین تنظیم اوراق بر خلاف واقع امری را تحریر و یا در دفاتر دولتی قید کنند. رجوع به مادهٔ ۱۰۲ قانون مجازات عمومی شود. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفر لنگرودی ص ۸۱). و نیز رجوع به جعل (اصطلاح حقوق) شود.

جعلنق. [جَ عَ نَ] (ص) جُعْلُق. رجوع به همین لغت شود.

جعلة. [جَ عَ لَ] (ع ص، اِ) جِ جاعل. جعل‌کنندگان.

جعلة. [جَ لَ] (ع اِ) خرمابن ریزه. خرمابن کوتاه یا ردی. ||خرمابن آن قدر بلند که دست به وی نرسد. (منتهی الارب). ج، جَعْل.

جعلة. [جُ عَ لَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

جعلی. [جَ] (ص نسبی) چیز تقلبی را گویند که مثل چیز اصلی ساخته باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). چیزی که مصنوعی و ساختگی باشد مانند چیز اصلی. (ناظم الاطباء). ساختگی. دروغین. غیر اصلی. ناأصل. برساخته. صناعی.

- خبر جعلی؛ خبری که حقیقت نداشته باشد و دروغ بود. (ناظم الاطباء).

- مصدر جعلی؛ مصدر صناعی. مصدر ساختگی. آن است که کلمه در اصل مصدر نباشد، بلکه به آخر اسم فارسی یا بیگانه (مستعمل فارسی) نشانهٔ مصدری یدن ـ اندن ـ انیدن درآورند. مانند: فهمیدن، بلعیدن، طلبیدن، رقصیدن، تلگرافیدن، تپاندن، غارتیدن، جنگیدن، قاپیدن، شلیدن و جز آن. همچنین لغاتی را که از اضافه شدن یک اسم با «یت» درست شده باشد مصدر جعلی یا صناعی نامند، مانند: ایرانیت، انسانیت، آدمیت و جز آن.

جعلی. [جُ عَ] (اِخ) نسبت است به بنی‌جعل

1 - Bas, insignificant, Silly.

و لقب حیی الخولانی است که از ابی‌ذر روایت کرده و پسرش سعید از او روایت کرده است. (الانساب سمعانی).

جعلیات. [جَ لی یا] (ع اِ) ج جَعلیّه (در تداول فارسی‌زبانان جمع جعلی). آنچه جعلی و ساختگی و دروغین باشد. چیزهای به دروغ ساخته. خبرهای به دروغ نشر یافته. اکاذیب.

جعلیت. [جَ لی یَ] (مص جعلی) جعلی بودن. دروغین بودن. ناصل بودن. قرار گرفتن چیزی ناصل و بدلی بجای چیزی اصلی.

— جعلیت سندی؛ اصالت نداشتن سند. دروغین و ساختگی بودن سند. در فرهنگ حقوقی ذیل اهم مزایای سند رسمی آمده است: تردید نسبت به اصالت سند (رسمی بودن آن) و مندرجات آن ممکن نیست مگر از راه ادعاء جعلیت آن... (فرهنگ حقوقی تألیف جعفر لنگرودی ص ۱۴۹).

جعم. [جَ / جَ عَ] (ع مص) ریختن همهٔ دندان‌های شتر از پیری. || بی‌اشتها شدن به طعام. (منتهی الارب). || آرزومند گشتن شتر شور گیاه را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب). || طمع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || سخت آرزومند گشتن بسیارخوار گوشت را. || (امص) درشتی کلام با فراخی حلق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جعم. [جَ] (ع مص) پوزبند بر دهن شتر کردن تا از چریدن و گزیدن بازماند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جعم. [جَ عِ] (ع ص) بی‌اشتها به طعام. کسی که میل و اشتها به غذا ندارد. (منتهی الارب).

جعم. [ ] (ع ص) معجوم. لاغر. || مبتلا به بیماری جرب. (دزی).

جعماء. [جَ] (ع ص) ناقهٔ کلانسال دندان‌ریخته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (در مذکر اجعم گفته نمیشود). || (اِ) دبر. کون. (منتهی الارب). جعباء. جعباة. جعباة. || زنی که عقلش از کلانسالی رفته باشد. (منتهی الارب).

جعمرة. [جَ مَ رَ] (ع مص) گرد آوردن خر، گوش خود را هنگام گزیدن. منقبض کردن خر اعضاء خود را هنگام حمله و گاز گرفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جعمسة. [جَ مَ سَ] (ع مص) یک بار غائط کردن. (منتهی الارب). رجوع به جعامیس و جعموس شود.

جعمص. [ ] (ع مص) خرامیدن. به ناز و برتنی راه رفتن. (دزی). || (ص) خشن و سخت. || دهقان خشن و درشت. (دزی).

جعمظ. [جَ مُ] (ع ص) پیر بخیل آزناک. (منتهی الارب).

جعموس. [جُ] (ع اِ) پلیدی مردم و غیر آن. (منتهی الارب). غائط. گوه. گه. فضله. ج، جعامیس. رجوع به جعامیس و جعمسه شود.

جعموسه. [جُ سَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌ضبینه را از غنی در نزدیکی جبلة. (معجم البلدان). آبی است از آن بنی‌ضبینةبن یحیی در نزدیکی جبلة. (مراصد الاطلاع).

جعمون. [ ] (اِخ) متعلق به محالات اربعهٔ اصفهانست. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

جعن. [جَ] (ع اِ) درهم‌کشیدگی و فروهشتگی در پوست و جسم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). از این ماده فعل بکار نمیرود.

جعنب. [جَ نَ] (ع ص) کوتاه. (قاموس).

جعنظار. [جِ عِ] (ع ص) آزناک در طعام. || بسیارخوار سِتَبر. (ناظم الاطباء).

جعنظر. [جَ عَ ظَ] (ع ص) بسیارخوار ستبر. (ناظم الاطباء). جعظری. رجوع به همین لغت شود.

جعنم. [ ] (اِخ) الخیربن خلیفةبن ساجی‌بن موهب الصدفی. یکی از شرکت‌کنندگان در بیعت تحت‌الشجره بود و پیغامبر اسلام (ص) پیراهن و نعلین خود را بدو پوشانید و تارهائی از موی خویش بدو داد. ابن یونس گوید که وی شاهد فتح مصر بوده است. ابن عبدالبر در کتاب الاصابة گوید: جعنم در جنگ رده کشته شد اما این تصحیفی است که بر او روی داده است. (حسن المناظره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۸۶).

جعو. [جَعْوْ] (ع اِ) تودهٔ پشک گوسفند و شتر و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گل. خاک به آب سرشته. طین. || کون. دبر. مقعد. (از اقرب الموارد). جعب. || (مص) خم شدن بیشرمانه و از روی بی‌ادبی. (دزی).

جعودت. [جُ دَ] (ع مص) پشک شدن موی. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (مجمل اللغه) (دهار). پیچان گردیدن موی. (آنندراج). پشکی موی. پیچیدگی موی. مرغولی. مرغول شدن موی. جَعادَة. جعد. جعودة. خلاف سبوطت. رجوع به جعادة و جعد در همین لغت‌نامه شود.

جعور. [جَ] (اِخ) دو آبگیر است یکی مر بنی‌نهشل را و دیگر مر بنی‌عبداللهٔبن ردام را که آب باران هر گاه در آن گرد آمدی نگاه داشتندی و در وقت حاجت از آن آب خوردندی. (منتهی الارب).

جعور. [جُ] (ع اِ) جِ جَعر. رجوع به جعر شود.

جعول. [جَ دَ] (ع اِ) بچهٔ اشترمرغ. (مهذب الاسماء). بچهٔ شترمرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جعونة. [جُ نَ] (اِخ) ابن حارث. یکی از رواة است. رجوع شود به تاریخ الخلفاء ص ۱۵۹ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۷۲ و ۸۹ و ۱۷۵ و ۲۶۳.

جعونة. [جُ نَ] (اِخ) ابن مالک همدانی ملقب به ذوبارق. صاحب تاج‌العروس او را از اهل علم میشمارد. (تاج العروس ج ۶ ص ۲۸۵).

جعونه. [جُ نَ] (ع ص) مرد کوتاه فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (اِ) از نامهای مردان است. (منتهی الارب).

جعونه. [جُ نَ] (اِخ) به روایتی قاتل حنظلةبن ابی‌عامر، راهب انصاری صحابی در غزوهٔ احد بوده است. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ص ۱۲۱ و نیز رجوع به غسیل‌الملائکه در همین لغت‌نامه شود.

جعة. [جِ عَ] (ع اِ)[1] بگنی جو. نبیذ جو. (منتهی الارب). بوزه و آبجو. (ناظم الاطباء). آبجو و آن شراب مسکری است که از جو سازند. نبیذالشعیر. فقاع. مزر. بیره.[2]

جعیتا. [جَ] (اِخ) قریه‌یی است در ناحیهٔ کسروان لبنان در نزدیکی سرچشمهٔ نهرالکلب. (اعلام المنجد).

جعید. [جُ عَ] (اِ) از نامهای مردان است. (منتهی الارب).

جعید. [جُ عَ] (اِخ) یکی از رواة بوده است. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۴ شود.

جعیر. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری میانه به تبریز. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۸۷ تن‌اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعیفران. [جُ عَ فَ] (اِخ) ابن علی‌بن اصفربن السری‌بن عبدالرحمان الانباری ملقب به موسوس. زادگاهش بغداد و مسکنش سامرا بود. وی به سبب محروم ماندن از میراث پدر که بر اثر مراودهٔ او با یکی از کنیزان پدرش صورت گرفته بود، دچار پریشان‌حالی و خبط دماغ شد و چون پریشانی فکر او فزونی میافت شعر نیکو میگفت. (فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۰۶). و نیز رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۹۱ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۹۵ و ج ۲ ص ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۱ شود.

جعیل. [جُ عَ] (اِخ) ابن سراقة الغفاری یا ضمری صحابی است. صاحب‌الامتاع

---

۱ - جعة معرب جو، مخفف آبجو است. (یادداشت مؤلف).

2 - Beer (biere).

الاسماع در بارهٔ او نویسد: جعیل‌بن سراقه مرد صالحی بود اما اسمش مذموم و ناشایست بود. وی در حفر خندق شرکت داشت. روزی رسول الله (ص) از نام او متغیر شد و او را عمرو نام نهاد و مسلمین در بارهٔ او میگفتند:
سماه من بعد جعیل عمرواً
و کان للبائس یوماً ظهراً.
(از امتاع‌الاسماع ص ۲۲۲).
و نیز رجوع به ص ۲۱۰ و ۳۱۶ و ۳۶۶ و ۴۲۵ همین کتاب شود.

جعیل. [جُ عَ] (اِخ) ابن علقمة الثعلبی از معاصران عبدالملک‌بن مروان بوده است. رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۱۰۵ شود.

جعیل. [جُ عَ] (اِخ) کعب‌بن جعیل‌بن قمیربن عجرة التغلبی (متوفی در حدود ۵۵ هـ.ق.) در روزگار خود شاعر تغلب بود و از شاعران مخضرم بود که جاهلیت و اسلام هر دو را درک کرد. وی هر گاه به میان قومی درمی‌آمد او را گرامی میداشتند و طاق نصرت برای او میزدند. اخطل همزمان وی بود و او را هجو گفت. همچنین وی همزمان با معاویه بود و در جنگ صفین حضور داشت و مرزبانی گوید که او شاعر معاویةبن ابی‌سفیان و از مردم شام بود. (سمط العلی ص ۵۸۴ و خزانة البغدادی ۴۵۸:۱ از الاعلام زرکلی ج ۶).

جعیله. [جُ عَ لَ] (ع اِ) مزد. (منتهی الارب). پای‌مزد. (مهذب الاسماء). مزدی که انسان برای کردن کاری میگیرد. (اقرب الموارد). مزدی که به عامل کاری دهند. (ناظم الاطباء). جُعل. جِعال. جُعالَة. ||آنچه به مرد مجاهد دهند برای شرکت او در جهاد و گذران وی. (اقرب الموارد). ج، جعائل. رجوع به جعل و جعال و جعاله شود.

جغ. [جَ] (اِ) چوبی باشد سیاه به رنگ آبنوس که از آن چیزها سازند و تراشند. (برهان قاطع). ||چوبی که دوغ را بدان زنند تا مسکه برآید. چوبی که در جغرات گردانند تا روغن برآید. (غیاث). چوبی را گویند که در دوغ اندازند و بر هم زنند تا کرهٔ آن را بگیرند. چوبی که ماست بدان شورانند تا کره بدست آرند. ||چرخه که زنان بدان پنبه و پشم ریسند. (ناظم الاطباء). فلکه. ساسم.

جغ. [جَ][1] (اِ) چوبی است که بر گردن گاو قلبه کش و زراعت‌کننده نهند. (برهان). و به هندی جوا گویند. (غیاث). جوغ. جوه. جنو. جغ. یوغ را گویند. رجوع به جغ و یوغ شود.

جغ. [جِ] (اِ) پرده‌ای که از چوبهای باریک سازند. ||خانه‌ای که از چوب سازند. (ناظم الاطباء).

جغ. [ ] (اِخ) (مولانا ...) نامی بوده است میرزا شاهرخ، پسر امیرتیمور گورکان را: «[اسکندربن قرایوسف] با قباد و لیلی آغاز خشونت و بدمزاجی کرد بنابر آن که شما به چه جهت ساوری و پیشکش برای مولانا جغ یعنی میرزا شاهرخ فرستاده بودید». (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۲۷).

جغاتای. [ ] (اِخ) جغتای. رجوع به همین کلمه و نیز رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۵۰ و ۱۹۶ و ۱۹۸ و ۲۲۶ شود.

جغاتو. [ ] (اِخ) رودی است در آذربایجان که از کوههای کردستان به حدود دیه سیا کوه برمیخیزد و بر ولایت مراغه گذشته به آب نهر صافی و آب نغتو (نفتو) ملحق شده به دریاچهٔ ارومیه میریزد. جغتو پیش از استیلای مغول مرسوم به زرینه‌رود بوده و مغول آنرا جغتو نغتو نامیده‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴). و نیز رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۳۱ و تاریخ گزیده ص ۵۸۱ و ۷۱۶ شود.

جغاره. [جَ رَ / رِ] (اِ) جغازه. رجوع به همین کلمه شود.

جغازه. [جَ زَ / زِ] (اِ) بیخ جغش و آن ترهیی است که در بهار پیش از همهٔ سبزیها بروید. (برهان). رجوع به جغش و جغشت شود. ||نان ارزن. ||سرخی که زنان بر روی مالند. (برهان). غازه. سرخاب. گلگونه. غلغونه. رجوع به سرخاب شود. ||ناف حیوانات. خصوصاً ناف اسب و شتر و گاو و گوسفند. (برهان).

جغازه. [جَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای هرات. (برهان).

جغال. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۲۰هزارگزی شمال خاوری سیه‌چشمه و ۳۵۰۰ گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو امامقلی‌کندی. کوهستانی و سردسیر و هوای آن سالم است ۲۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جغال. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز و واقع در ۷هزارگزی جنوب چاپشلو سر راه مالرو عمومی بشارت. جلگه و هوای آن معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغالو. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۲هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. کوهستانی و معتدل است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چشمه و محصول آن غلات و چغندر و کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جغاله. [جَ لَ / لِ] (اِ) گروهی از مرغان. (صحاح الفرس). جوقی بود از مرغان. (اسدی). فوجی از مرغان. (برهان). خیل مرغان. (آنندراج) (انجمن آرا). گلهٔ مرغان. بیرب. جوق. جوقه:
ز مرغ و آهو رانم به جویبار و به دشت
از این جغاله‌جغاله وزان قطارقطار. عنصری.
آمد تازان ز هند مرغ بهاری
روی نهاده به ما جغاله‌جغاله. ناصرخسرو.
||هر میوهٔ نارس. چغاله. (برهان).

جغان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۷۶هزارگزی شمال خاوری بندرعباس سر راه مالرو شمیل به بندرعباس. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۱۵ تن سکنه دارد آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. مزرعهٔ زهوک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

جغان رود. [ ] (اِخ) آبی بوده است به حدود جاجرم که از سه چشمه در دیوارهٔ کوهی فراهم می‌آمده و دوازده فرسنگ طول داشته و زراعت برخی از نواحی جاجرم و اطراف آن بدان بوده است. (از نزهة القلوب ص ۲۲۸).

جغان ناوور. [ ] (اِخ) بنا به نوشتهٔ تاریخ غازانی، ناحیه‌یی بوده است نزدیک فراهان. رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۴۱ شود.

جغان نوین. [ ] (اِخ) از امراء کیوک‌خان که به فتح منزی یعنی چین جنوبی مأمور شد. رجوع شود به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۱۱.

جغانه. [جَ نَ / نِ] (اِ) چغانه. یکی از آلتهای نوازندگی است (دزی). صغانه. رجوع به چغانه و صغانه شود.

جغانی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به جغانیان و معرب آن صغانی است. رجوع به جغانیان و صغانی شود.

جغانیان. [جَ] (اِخ) همان صغانیان [و چغانیان] است و آن شهرهائی است در ماوراءالنهر از شهرهای هیاطله. (مراصد الاطلاع). و رجوع به چغانیان و صغانیان شود.

---

۱ - هندی باستان yugá (یوغ). ارمنی luc (یوغ)، کردی jûk، بلوچی jôgh، سریکلی yûgh. در یونانی zygh و در لاتینی jugum. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

جغب. [جَ غ] (ع ص) از اتباع شَغِب است و جدا گانه بکار نمیرود. رجل شغب جغب؛ یعنی مفسد و انگیزندهٔ شر. (اقرب الموارد).

جغبت. [جَ بَ] (اِ) پنبه و پشمی را گویند که در نهالی و توشک و لحاف و امثال آن نهند. (برهان). آکنه. جغبوت. چغبت. جبغوت. آکین. آگین. حشو:

آن ریش نیست جغبت دلال‌خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندنی است.
طیان.

رجوع به آکنه و جغبوت و چغبت شود.

جغبوت. [جَ] (اِ) چغبوت. جغبت. جبغوت. آکنه. رجوع به همین لغات شود. حشو آکنده. (شرفنامهٔ منیری). پشم آکنده و پنبه آکنده. (برهان):

موی سر جغبوت و جامه ریمنا ک
از برون سو باد سرد و بیمنا ک. رودکی.
چون یکی جغبوت پستان‌بند اوی
شیردوشی زد بروزی یک سبوی. طیان.
در خرابات ریش خصمانش
گشت‌در زیر قحبگان جغبوت.
شمس فخری.

||رودهٔ انباشته از مصالح. (ناظم الاطباء).

جغتای. [جُ غَ] (اِخ) نام یکی از پسران چنگیز مغول است که در خراسان و ماوراءالنهر حکومت داشت. رجوع به فهرست اعلام جهانگشای جوینی و تاریخ گزیده و حبیب السیر و تاریخ مغول شود.

جغتای. [جُ غَ] (اِخ) ناحیهٔ فرمانروائی جغتای پسر چنگیز و خاندان او در ماوراءالنهر: «... و بهادری و ضرب شمشیرش [ابابکر میرزا نبیرهٔ امیرتیمور] در میان مردم جغتای اشتهار تمام دارد.» (مجالس النفائس ص ۱۲۴).

جغتای. [جُ غَ] (اِخ) یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان سبزوار است که از شمال به اسفراین و از خاور به دهستان طبس و حکم‌آباد شهرستان نیشابور و از جنوب به کوه جغتای و میسور و اندقان و از باختر به دهستان جاجرم و بخش عباس شهرستان شاهرود محدود است. سه دهستان از این بخش بنام نقاب، آزادوار و خوروشیر در جلگهٔ جوین و دو دهستان کهنه و برا کوه در شمال کوههای اندقان واقع شده و هوای آنها سردسیر است. آبادی‌هائی که در جلگه واقع شده است از قنات و دهکده‌های کوهستانی از چشمه و رودخانه مشروب میشود. این بخش دارای ۹۷ آبادی بزرگ و کوچک است که مجموع نفوس آنها در حدود ۳۴۱۶۶ نفر میباشد. مرکز بخش جغتای در دهستان کهنهٔ جنوب کوه جغتای میباشد و از راه شوسهٔ تهران مشهد در حدود سلطان‌آباد راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغتای. [جُ غَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش جغتای و دهستان کهنهٔ شهرستان سبزوار است در ۱۷۵هزارگزی شمال باختری و ۱۲۷هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی تهران مشهد. کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۵۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و ابریشم و بنشن و زیره و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب و تجارت و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و چادرشب‌بافی و کرباس‌بافی است. ادارات: بخشداری، دارائی، آمار، ثبت اسناد، پست. در حدود سی باب دکا کین مختلفه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغتای. [جُ غَ] (اِخ) (کوه...) کوهی است در جنوب بخش جغتای یکی از بخشهای شهرستان سبزوار.

جغتائی. [جُ غَ] (اِخ) اسم یکی از محلات نواست. (مرآت البلدان ج ۴). و نوا قریه‌یی است در سه فرسنگی سمرقند. (معجم البلدان).

جغتائی. [جُ غَ] (ص نسبی) منسوب به ناحیه و قبیلهٔ جغتای است. هر کس از قبیله یا ناحیهٔ جغتای: «... و با کمال الحاح به آن مرد جغتائی متوسل شد ...» (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۳۲).

جغتائی. [جُ غَ] (اِخ) شعبه‌ای است از زبانهای ترکی مغولی که بدان ترکی جغتائی گویند.

جغتو. [ ] (اِخ) جغاتو. زرینه‌رود. رودی است در آذربایجان که مغولان آنرا جغتو نغتو نامیدند. رجوع به جغاتو و نیز رجوع به مرآت‌البلدان ج ۴ و تاریخ غازانی ص ۱۳۱ و تاریخ گزیده ص ۵۸۱ و ۷۱۶ شود.

جغتوچای. [ ] (اِخ) جغتو. جغاتو. جغتورود. زرینه‌رود. رجوع به جغتو و جغاتو شود.

جغتورود. [ ] (اِخ) رودخانهٔ جغتو یا جغاتو یا زرینه‌رود در آذربایجان. رجوع به جغتو و جغاتو شود.

جغتو نغتو. [ ] (اِخ) جغتو. جغاتو. زرینه‌رود. رجوع به جغتو و جغاتو شود.

جغجغ. [ ] (ع اِ) جغجوغه. مو. موی سر. زلف. ج، جغاجغ. (دزی).

جغ‌جغ. [جِ جِ] (اِصوت) صدای همهمه و وراجی. صدای حرف زدن درهم و برهم و ناشمرده. (فرهنگ رازی ص ۴۰):

زاهد ز حسد جغ‌جغ باطل کند آغاز
عاشق ز سر سوز چو زد نعرهٔ حق حق.
اسیری.

||صدای بهم خوردن دندانها. ||صدای بهم خوردن بشقاب یا چیزهای دیگر مانند آن. ||صدای افزار ماشینی که درست جفت نشده باشد.

جغجغه. [جِ جِ غَ / غِ] (اِ) چیزی از مس و یا چوب که در آن سنگ‌ریزه کنند بازیچهٔ طفلان را، که چون بجنبانند آوازی برآورد. بازیچهٔ اطفال و آن ظرفی خرد است از چوب یا حلبی و امثال آن و پر آن دستهٔ بلند و در میان ظرف ریگی چند که چون بجنبانند آواز کند. چالتاغ. رجوع به چالتاغ شود. (یادداشت مؤلف). ||جغجغهٔ دندان؛ دندان‌کروچه. صدای بهم خوردن دندانها.

جغد. [جُ] (اِ)[1] پرنده‌ای است از تیرهٔ «بوبنیده»[2] که در پرهای دور چشمش دوائر نامنظمی است و همان پرها شاخکهای گوش او را تشکیل میدهد. در دنیا سی نوع از این پرنده هست که یک نوع معروف آن «براشیوت»[3] در همه‌جا یافت میشود. جغد جنگلی نوعی از این پرنده است و رنگش زرد حنائی است و انواع قهوه‌ای هم دارد که سینهٔ آنها به رنگ روشن‌تری است با خالهای سیاه. طول بدن این نوع از سی تا چهل سانتی‌متر است و هنگام باز کردن بالها تا به یک متر میرسد. این نوع در اروپا و شمال آسیا فراوان است و در آمریکا انواع دیگری شبیه به آن وجود دارد. جغد پرندهٔ بسیار مفیدی است زیرا خورا کش انواع موش است و در شکافهای تنهٔ درختان و آشیانه‌های متروک زاغان لانه میگذارد و تنها شب از لانه‌اش برای شکار بیرون می‌آید بر خلاف جغد «برا کیوت» که در وسط روز شکار میکند و در دشتها بسر میبرد. (لاروس). مرغی است به نحوست مشهور و دشمن زاغ است به سبب آن که گویند جانوران پرنده او را به جهت پادشاهی اختیار کرده بودند و با زاغ مشورت کردند، گفت او خسیس و لئیم است، پادشاهی را نشاید. (برهان). مرغی است به نحوست و نامبارکی و شومی مشهور و به جاهای خرابه مأنوس. (آنندراج). نوعی از بوم و به زبان آذربایجان کنگر و در ویرانه‌ها باشد. (صحاح الفرس). اسم فارسی بوم است و آن مرغی است که در روز قوهٔ بصر ندارد و اقسام میباشد. یکی را به فارسی بوف و به ترکی ساروقوش گویند و آن عظیم‌الجثه‌تر از سایر اصناف است و شاه‌بوم نامند و یکی را به ترکی بیلاق گویند و آن کوچکتر از همه است مگر مرغ حق که از سایر حقیرتر و بقدر قمری است و قسم اوسط سیاه‌لون و مسمی به جغد

---

۱ - سغدی cghwt فرانسوی Hibou. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

2 - Bubonidés.

3 - Brachyote.

است و در تنکابن کوره‌بو نامند. مهربارس گوید:که طبیخ دل او در حین ذبح بـا وجـود گرمی او بر روی صاحب لقوه و بر گـردن او رافع علت اوست و قطور مغز او بـا روغـن بنفشه در سوراخ بینی طرف موافق صـاحب شقیقه از مجربات است و چون زهرهٔ او را بـا خاکستر و چوب گز و عسل آمیخته بنوشند جهت سلس‌البول و بول فراش آزموده است و طلای خون او با روغنها جهت کشتن قمل مؤثر و اکتحال خون او و زهرهٔ او جهت شبکوری نافع و چون آنرا ذبح کنند یک چشم او مفتوح و یکی مطموس میباشد. تعلیق مفتوح او باعث بیداری و مطموس او مورث



جغد

خواب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). چغد. چغو. بوف. کوف. کنگر. بوم. کـوچ. کـوچ. پسک. پش. کوکن. کگران. کوال. نهام. نهار. بیقوش. بایقوش. قوش. سار. کوره بو:

ز چاچ و سمرقند تا ترک و سغد
بسی بود ویران و آرام جغد. فردوسی.
وز آنجا بیامد سوی مرز سغد
یکی تو جهان دید آرام جغد. فردوسی.
به موبد چه خوش گفت دهقان سغد
که برناید از خایهٔ باز جغد[1]. فردوسی.
چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک
کی دارد جغد خیره‌سر لحن چکوک. لبیبی.
جغد که با باز و با کلنگان پرد[2]
بشکندش پر و مرز گردد لت‌لت. عسجدی.
بود جغد خرم به ویران زشت
چو بلبل به خوش باغ اردیبهشت. اسدی.
رایت اویست همای و ملوک
زیر همایش مه جغدلجام[3]. ناصرخسرو.
باز همایون چو جغد گشت خری[4]
جغدک شوم و خری همایون شد.
ناصرخسرو.
غم بداندیش خداوند خورد
جغد شایسته‌تر آمد به خراب. ادیب صابر.
دو سه ویرانه در این شهر مراست
چو نیم جغد به ویران چه کنم. خاقانی.
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان.
خاقانی.
ای بلبل[5] جغد گشته وقت است
کز نوحه گری نوات جویم. خاقانی.
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید
نوحهٔ جغد کنید ار چه همائید همه.
خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۴۰۸).
چو جغد ار برون راندم آسیابان
بر این بام هفت آسیا میگریزم. خاقانی.
بدل نغمهٔ عنقاست کنون
نغمهٔ جغد بر ایوان اسد. خاقانی.
ز جغد و بوم بدیدار شوم‌تر صد ره
ولی به طعمه و خیتال جخجگوی همای.
سوزنی.
جغد که شوم است به افسانه در
بلبل گنج است به ویرانه در. نظامی.
آب نه و بحرشکوهی کنم
جغد نه و گنج‌پژوهی کنم. نظامی.
جور نگر کز جهت خاکیان
جغد نشانم بدل ماکیان. نظامی.
همائی کن برافکن سایه بر کار
ولایت را به جغدی چند مسپار. نظامی.
باز سلطان است زان جغدان به رنج
در حدث مدفون شده است آن زفت گنج.
(مثنوی).
خان و مان جغد ویران است و بس
نشنود اوصاف بغداد و طبس. (مثنوی).
جان چون طاوس در گلزار ناز
همچو جغدی شد به ویرانهٔ مجاز. (مثنوی).
تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای
که مشغول گشتی به جغد از همای. سعدی.
در خانهٔ خود هیچ‌کس خرد نباشد
تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگ است.
سعدی.
یاد آیدم احوال دل سینهٔ ویران
هر گه شنوم نالهٔ جغدی ز خرابی. یغما.

||کنگرهٔ قلعه و حصار. ||مویی را نیز گفته‌اند که بر پس سر گره زنند. (برهان). ظاهراً مصحف جغد عربی است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

— جغد کور؛ بوف کور. جغدی که چشمش نابینا باشد.

— جغد نر؛ بوم. (دهار). رجوع به چغد شود.

جغدان. [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۵۰هزارگزی جنوب کهنوج سر راه مالرو انگهران به بیابان. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جغدر. [جُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی بندرعباس و ۷هزارگزی شمال باختر راه مالرو سیاهو – قلعه قاضی. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جغدوار. [جُ] (ص مرکب) مانند جغد. بسان جغد. دارای خوی و رفتار جغد:

خراب عالم و ما جغدوار و این نه‌عجب
عجب از آن که نمانند جغد را به خراب.
سوزنی.

رجوع به جغد شود.

جغدی. [جُ] (حامص) چون جغد بودن. دارای خوی و خصال و رفتار جغد بودن. جغدآسائی. مانندگی به جغد.

جغدی. [جُ] (اِخ) اسم یکی از قلاع بجنورد است. زراعت آن آبی و از چشمه مشروب میشود. هوایش معتدل است. چهار خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).
دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۹۲هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۱۰هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی بجنورد. شقان. دامنه و معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولش غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغر. [جَ] (اِ)[6] وزغ. (برهان). غوک. قورباغه. ضفدع. واق. غنجموس. قاس. مکل. بزق. رجوع به چغز و وزغ در همین لغت‌نامه شود.

جغر. [ ] (اِخ) از مزارع محمدآباد که حاکم‌نشین دره‌جز از محالات خراسان است میباشد. (مرآت البلدان).

جغرابه. [جَ بَ / بِ] (اِ) جغزاوه. جغزواره[7]. جلبک. جل وزغ. (شعوری) (ناظم الاطباء). طحلب. چغزپاره. چغزواره. اغثر. رجوع به چغزلاوه و چغزواره شود.

جغرات. [جُ] (اِ) به لغت سمرقند ماست را گویند و معرب آن سقرات است. (برهان).

---

۱ – در فهرست ولف کلمهٔ جغد به نقل از عبدالقادر زیر شمارهٔ ۷۰۳ آمده است.
۲ – ن‌ل: با پلنگ بکوشد.
۳ – لجام بر وزن غراب آنچه بدان فال بد گیرند.
۴ – خری به کسر اول؛ شوم و نامبارک و نحس.
۵ – ن‌ل: وی بلبل.
۶ – ظاهراً مصحف چَغَز است.
۷ – ظاهراً مصحف چغزپاره و چغزواره است.

صقرات. صغراط. چغرات. (مقدمة الادب). هدبد. (السامی فی الاسامی). صغرات. (ربنجنی). جغرعلیک. جغرعکوک. فدفد. دوایه. ضرعمط. (منتهی الارب). لبن رائب. لبن حامض: دو کوشه (کذا) جغرات آوردند... خادمهٔ مادر درویش دو کوشه (کذا) جغرات و کفچه آورد... خواجه از حقیقت آن جغرات پرسیدند... تفحص می‌باید نمود تا حقیقت این جغرات معلوم شود. (انیس الطالبین ص ۱۳۸).

شیر عاشقت به پستان در جغرات شده است
چشم دارد که فروریزد در کیفر تو.[1] طیان.
کشک دار و زهک زردات لبن جغرات ماست
چربه شیر و زبده مسکه دوغ کردی بار خر.
بسحاق‌اطعمه.

رجوع به چغرات شود.

جغرات‌با. [جُ] (اِ مرکب) آش ماست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جغراتکین. [ ] (اِخ) ابوالمظفر عمادالدوله ابراهیم طفغاج‌بن نصر (در حدود ۴۴۰ - ۴۶۰ هـ.ق.) از امرای ایلک‌خانیهٔ مغرب ترکستان بوده است. رجوع شود به آل‌افراسیاب در همین لغت‌نامه.

جغراتی. [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۱۲هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه و معتدل است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغراتی. [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری تربت‌حیدریه سر راه شوسهٔ تربت به رشتخوار. جلگه و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغراف. [جَ] (معرب، ص، اِ) جغرافی‌دان. عالم جغرافیا. (دزی).

جغرافی. [جَ فی ی] (معرب، ص، اِ) جغراف. جغرافی‌دان. عالم جغرافیا. ||جغرافی. علم جغرافی. جغرافیا. (دزی).

جغرافی. [جُ] (معرب، اِ) جغرافیا. رجوع به همین لغت شود. ||(ص) جغرافی‌دان.

جغرافیا. [جُ] (معرب، اِ) کلمهٔ معرب از اصل یونانی ژئوگرافی[2] است مرکب از ژئو[3] به معنی زمین و گرافن[4] به معنی نوشتن و تشریح کردن که روی‌هم‌رفته معنی نگارش زمین است و میتوان آنرا چنین شرح داد و بیان کرد: تشریح دقیق و علمی وضع زمین، یا شرح وضع سطحی سیاره‌یی که بشر بر روی آن زندگی میکند. «استرابون» میگوید: جغرافی کاری است که شامل تشریح سطح زمین میگردد.

جغرافیا در ایران باستان: از بررسی و تحقیق ایرانیان قدیم در امر جغرافیا اطلاع زیادی در دست نداریم. قدیم‌ترین سندی که در این باره موجود است قسمتهای بازماندهٔ اوستاست که در پاره‌یی از بخشهای آن اشاره‌هائی به وضع یا نام برخی سرزمینها و دریاها و کوهها و رودها رفته و در فرگرد یکم کتاب وندیداد از شانزده کشور آفریدهٔ «اهورمزدا» سخن بمیان آمده است اما چون قسمتهای علمی اوستا از میان رفته است در این باره بیش از این اطلاعی به دست نمی‌آید. پس از آن در سنگ نبشتهٔ بغستان (=بیستون) به نام کشورهائی که داریوش میگوید بر آنها فرمانروایی داشته‌ام برمیخوریم و از همین قبیل اطلاعات مختصر و جزئی در برخی از نوشته‌های یونانیان نیز مشاهده میشود. از روزگار ساسانیان نیز علاوه بر آنچه جسته گریخته‌در ضمن بعضی از کتب آن دوران آمده و به دست ما رسیده، کتاب مستقل «شهرستانهای ایرانشهر» که در آن نام و شرح مختصر شهرهای ایران و برخی از روایات افسانه‌ای در بارهٔ آنها آمده، در دست است و به فارسی نیز ترجمه شده است. رجوع به شهرستانهای ایرانشهر ترجمهٔ صادق هدایت شود.

جغرافیا در تمدن اسلامی: جرجی زیدان در تاریخ تمدن اسلام ذیل جغرافیا آورد: لفظ جغرافی میرساند که این علم را عرب وضع نکرده اما چون جغرافی با تاریخ مربوط است و چون عربها بواسطهٔ مقتضیات شریعت اسلام پیش از ترجمهٔ جغرافی به زبان عربی کتابهائی در توصیف راهها و شهرها نگاشته‌اند، لذا در اینجا از جغرافی اسلامی هم اسمی میبریم. نخستین کسی که اطلاعات و معلومات خود را در بارهٔ شناخت احوال زمین فراهم آورد و نوشت آراتستین یونانی بود که در سال ۱۹۶ ق.م. درگذشت. مجموعهٔ آراتستین در زمان سلطنت بطلمیوسها تألیف شد و از مجموعهٔ معلومات فنیقیها و همراهان اسکندر تشکیل می‌یافت. سپس استرابون جهانگرد نامی روم و بلنیوس جغرافی‌دان مشهور یونان پدید آمدند. آنگاه بطلیوس قلوذی در اواسط قرن دوم میلادی کتاب مبسوطی در علم جغرافی تنظیم کرد. وی در آن کتاب از روی علم ریاضی و هیأت، مواقع جغرافی اماکن را تعیین کرده و نقشه‌های بالنسبه منظمی ترسیم نموده و ۴۳۵۰ شهر را یکایک برشمرده و ۲۰۰ کوه را نام برده و معدنهای موجود در آن کوهها را شرح داده و آنچه از حالات مردم آن روز میدانسته در کتاب‌مزبور ذکرنموده‌است وکتاب مزبور در آن زمان مهمترین کتب جغرافیایی محسوب میشده است و همین که اسلام آمد کتاب بطلمیوس مدرک و مستند علم جغرافی آن ایام گردید. در زمان عباسیان کتاب آن دانشمند به عربی ترجمه شد و همین طور کتاب دیگر وی در هیأت به اسم مجسطی از یونانی به عربی منتقل شد و اساس جغرافیای اسلامی همان دو کتاب بود. فنیقیها و یونانیها به واسطهٔ جهانگردی و بازرگانی با جغرافی آشنا شدند ولی مسلمانان به سه جهت قبل از ترجمهٔ کتاب بطلمیوس با علم جغرافی مربوط گشتند. بعلاوه مردم حجاز پیش از اسلام به تجارت اشتغال داشتند و پس از اسلام که با سرعت هر چه تمامتر ممالک وسیعی را گشودند، طبعاً تجارت آنها نیز رونق گرفت. بنابراین مسلمانان از نظر جهانگردی و بازرگانی هم به جغرافی توجه داشتند اما آن سه جهت مخصوصی که عربها را بیشتر به جغرافی علاقه‌مند میساخت عبارت از:

۱ - زیارت مکه: مسلمانان در هر جا که میزیستند طبق دستور مذهبی خود میبایستی (در صورت توانائی) به حج بروند و همین دستور وسیلهٔ مهمی برای اطلاع از شهرها و راههای مبدأ تا مقصد (یعنی مکه) بود.

۲ - مسافرت برای کسب علم: مسلمانان برای کسب علم و اطلاعات لازم دیار به دیار میگشتند و این مسافرتها با جغرافیا ارتباط داشت و ازآنرو مشاهده میشود که نخستین کتاب جغرافیای عرب از منزلها و مسکن‌های قبایل چادرنشین صحبت میدارد و اولین مردمی که در آن باره تألیف نمودند راویان ادب مانند اصمعی و سکونی می‌باشند و پس از آن به جغرافیای جزیرةالعرب پرداختند و همدانی کتابی راجع به عربستان تألیف نمود و ابوالاشعث کندی مجموعه‌یی درباره کوههای تهامه تنظیم کرد.

۳ - جهت سوم آن که مسلمانان پس از گشودن‌ممالک روم و ایران و مصر و غیره در طرز تسخیر آن بلاد اختلاف نظر داشتند و این ازآن‌رو برای آنان مهم بود که طرز فتح با طرز وضع مالیات و جزیه ارتباط دارد و کشورهائی که بصلح یا بجنگ یا به معاهده و امثال آن مسخر شده در پرداخت باج و خراج به موجب قوانین اسلامی متفاوت میشود. در نتیجهٔ این امور دانستن وضع شهرها و ده‌ها و

۱ - کیفر قسمی تغار است دوغ فروشان را.
2 - Géographie.
3 - Géo. 4 - Graphein.

راهها و جز آن از مسائل واجب دینی مسلمانان بشمار می‌آید و طبعاً جغرافی و تاریخ می‌آموختند تا مجهولات آنان در آن موارد روشن گردد.
همین که جغرافی به عربی ترجمه شد مسلمانان آنرا توسعه دادند و کتابهائی در آن موضوع نگاشته معلوماتی بر معلومات پیشینیان افزودند و به گفته‌ها و نوشته‌ها اکتفا نکرده از راه خشکی و دریا، شرق و غرب و شمال و جنوب عالم را پیمودند و مشاهدات خود را نگاشته با اصول دقیق علمی بررسی نمودند و بسیاری از اغلاط بطلمیوس را تصحیح کردند.
ظاهراً علم جغرافی در قرن چهارم هجری در میان ملل اسلامی به حد کمال رسید و همان‌طور که در آن قرن کتب تاریخی آنان فزونی یافت کتب جغرافیائی اسلامی نیز زیاد شد. نخستین کسی که مانند یونانیها به زبان عربی کتاب جغرافی نوشت ابوزید بلخی مؤلف کتاب صورالاقالیم است وی در اوایل قرن چهارم آن کتاب را در بیست قسمت تألیف کرد و مثالهائی از اقالیم معروف آن زمان در کتاب خود ذکر نموده پاره‌ئی از آن نمونه‌ها را شرح و تفصیل داده اما قسمت عمده را بطور مختصر ذکر نموده و در بارهٔ بسیاری از شهرهای مهم چیزی ننوشته است. دیگر از جغرافیادانان اسلام ابواسحاق فارسی استخری معاصر ابوزید بلخی است که به مسافرت علاقه داشته و بسیاری از شهرها را دیده و در باب آنها تحقیق کرده است. کتاب مسالک‌الممالک استخری مختصری از صورالاقالیم بلخی و مجموعه‌یی از مشهودات خود استخری است. ابن فقیه همدانی، مقدسی، مسعودی و غیره نیز کتابهائی در جغرافی تألیف کرده‌اند. تا مدتی تألیفات جغرافیائی اسلام در همین حدود ماند تا آن که دانشمندان در صدد تألیف کتابهائی دیگر در علم جغرافیا بر آمدند و این بار تألیفات آنان بطور قاموس (انسیکلوپدی) و بترتیب حروف تهجی بود. مشهورترین این تألیفات معجم‌البلدان یاقوت حموی متوفی به سال ۶۲۶ هـ.ق. است که شرح و وصف شهرها، کوهها، دره‌ها، ده‌ها، محال‌ها، دریاها، رودها، نهرها، بتها و شرح حال رجال و مردمی که در آن نقاط میزیسته‌اند، در آن آمده. ابوالفداء فرمانروای حماة نیز کتابی بنام تقویم‌البلدان در علم جغرافی تألیف کرده است. (از تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان).

تقسیمات جغرافیا:
جغرافیا از نظر موضوع به چند شعبه تقسیم میشود:
جغرافیای اقتصادی - از منابع کشاورزی و صنعت و تجارت میان کشورهای مختلف و استفاده‌هائی که انسان میتواند از زمین بردارد بحث میکند.
جغرافیای انسانی - از انسان بر روی کرهٔ زمین و نسبتی که با عوامل زمین دارد یعنی موقعیت و آب و هوا و پستی و بلندی و حرارت و برودت و جز آن گفتگو میکند.
جغرافیایی تاریخی - از وضع سرزمینهای مختلف بر حسب موقعیتهای گوناگون تاریخی که داشته‌اند سخن میگوید.
جغرافیای ریاضی - (یا هیأت) از سطح و حرکات و وزن و جرم و حجم و فاصلهٔ زمین با کرات دیگر منظومهٔ شمسی سخن میگوید.
جغرافیای سیاسی - از تشکیلات سیاسی و اجتماعی کشورهای مختلف یعنی نژاد و مذهب و زبان و حکومت و مانند آن بحث میکند.
جغرافیای طبیعی - شرح اوضاع و احوال سطحی زمین است یعنی بحث از برجستگیها و عوامل طبیعی که باعث تغییر و دگرگونی بر روی زمین میشوند، بیان میدارد.
برای شناختن کتبی که در جغرافیا توسط مسلمانان و شیعیان تهیه شده است بحرف جیم کشف‌الظنون و الذریعه مراجعه شود.

جغرافیائی. [جُ] (ص نسبی) منسوب به جغرافیا. آنچه مربوط و وابسته به جغرافیاست. کتابها و نوشته‌هائی که مربوط به علم جغرافیا است.

جغرافیان. [جُ] (ا) دانندگان علم جغرافیه، یعنی دانندگان علم هیأت ارض و اشکال اقالیم و ربع مسکون. (غیاث) (آنندراج).

جغرافیای بطلمیوس. [جُ یِ بَ لَ] (اِخ) کتاب جغرافیائی که بطلمیوس یونانی در قرن ۲ م. تألیف کرد. رجوع شود به جغرافیا.

جغرافی‌دان. [جُ] (نف مرکب) دانندهٔ جغرافی. دانندهٔ جغرافیا. کسی که بعلم جغرافیا آشناست.

جغرافیون. [جُ فی یو] (ع ص، اِ) جِ جُغرافیّ. دانندگان علم جغرافیا. جغرافی‌دانان.

جغرافیه. [جُ یِ] (معرب، اِ) علمی است که بدان علم هیأت ارض و اشکال اقالیم و ربع مسکون دانسته میشود. (آنندراج). جغرافی. جغرافیا.

جغراق. [ ] (اِخ) ظاهراً اسم محلی است در نزدیکی خوارزم: و مردم از هر جانبی روی بدو نهادند از کجات و جغراق و جنجاخ لشکری بزرگ آمد و یاری داد سلجوقیان را بستور و سلاح ... (تاریخ بیهقی چ دکتر غنی و دکتر فیاض ص ۶۸۴).

جغربغر. [جَ غُ بَ غُ] (ا مرکب) جغوربغور. جگر و دل و قلوهٔ گوسفند را که خردکرده و با پیاز در روغن سرخ کرده باشند. قلیه‌پتی. حسرت‌الملوک. رجوع به جغوربغور و حسرت‌الملوک شود.

جغربیک. [جَ غَ بَ] (اِخ) جغری بیک داودبن میکائیل‌بن سلجوق پدر الب‌ارسلان. رجوع به جغری و چغری و چغربیک و نیز تاریخ گزیده ص ۳۵۸ و ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۳۵ و ۴۳۷ و ۴۳۸ و بدایع الازمان فی وقایع کرمان شود.

جغرتکین. [جَ غَ تَ] (اِخ) چغرتکین. یکی از سپاهیان ایلک‌خان. رجوع شود به چغرتکین و تاریخ گزیده ص ۳۹۱ و حبیب السیر ج ۲ ص ۳۷۷.

جغود. [جُ غُ] (ا) سبزهٔ مرغزار را گویند. (برهان) (آنندراج). سبزی است در مرغزار. (اوبهی).

جغرسته. [جَ رِ تَ / تِ] (ا) ریسمان خامی را گویند که در وقت رشتن بر دوک پیچیده شود. ||ماشورهٔ جولاهگان و بافندگان که ریسمان پود بر آن پیچیده باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به چغرسته و چغرشته شود.

جغری. [جَ] (اِخ) داودبن میکائیل‌بن سلجوق پدر الب‌ارسلان و برادر طغرل‌بیک سلجوقی. چغری. چغربیک. جغربیک. رجوع به ابوسلیمان و جغربیک و چغربیک و چغری‌بک شود:
مر طغرل ترکمان و جغری را
با تخت نبود و با مهی کاری. ناصرخسرو.

جغری. [ ] (اِخ) شیخ‌بن محمد علوی. او راست: کنزالبراهین الکسبیة و الاسرار الوهبیة الغیبیة لسادات مشایخ الطریقة العلویة الحسینیة و الشعیبیة. مؤلف در سال ۱۱۹۹ هـ.ق. از جمع کتاب فراغت حاصل کرد و کتابش در ۱۲۸۱ هـ.ق. در مصر به چاپ سنگی رسید. (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۷۰۲).

جغری. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۴۳هزارگزی شمال خاوری مشهد و ۲هزارگزی باختر تبادگان. در دره واقع شده و هوای آن معتدل است. ۶۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغری‌بیک. [جَ بَ] (اِخ) جغری. چغری. جغربیک. چغری‌بیک. رجوع به جغری و چغری‌بیک شود.

جغری‌خان. [جَ] (اِخ) ابن حسن تکین والی سمرقند از جانب قراخطا که در زمان امام شمس‌الدین صدر جهان محمدبن عمربن عبدالعزیزبن مازه رئیس بخارا شورش و

غارت ترکان قرلق را بر بخارا دفع کرد (۵۵۹ هـ .ق.). (کامل ابن الاثیر ج ۱۱ ص ۲۰۵). رجوع به تعلیقات لباب الالباب و چهار مقاله شود.

جغز. [جَ] (اِ) وق‌واق و غوک باشد و وزغ و غنموش و قماس و مکل و بزغ نیز خوانندش و به تازی غنجوی گویند. (اوبهی):

هر چند که درویش پسر فغ زاید
در چشم توانگران همه جغز آید.

ابوالفتح بستی.

رجوع به چغز شود.

جغش. [جَ غَ] (اِ) جغشت. جغازه. (برهان). رجوع به جغشت و جغازه شود.

جغشاباط. [جَ] (مغولی، اِ) رجوع به جغشاباط شود.

جغشت. [جَ غَ] (اِ) جغش. جغازه. سبزی و تره‌ای است که در بهار پیش از همهٔ سبزیها و تره‌ها برآید و با سرکه خورند و نان‌خورش سازند. (برهان). مثل مردم خراسان است که: جانی به جغشت کشیدم؛ یعنی، از عسرت و تنگی به فراغت رسیدم. (آنندراج).

جغل. [جُ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، در ۳۴هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۲هزارگزی شمال شوسهٔ مراغه به میانه کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۸۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ دوهزار گز جغل بالا و جغل پائین هست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جغلانی. [جَ] (اِخ) احمدبن محمدبن جغلان الجغلانی بغدادی مکنی بابوالحسن محدث است و از ابوبکربن انباری روایت کرده و قاضی ابوالقاسم قنوجی از او روایت کرده‌است. وی در سال ۳۰۵ هـ .ق. متولد شد و در سال ۳۸۶ هـ .ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۲۳۱).

جغل‌مغل. [ ] (اِ مرکب) شکمبه. سیرابی. (دزی).

جغله. [جِ لَ / لِ جِ غِ لَ / لِ] (ص، اِ) پسر ساده‌روی که هنوز خطش نرسته باشد. از اهل زبان به تحقیق پیوسته. میرنجات گوید:

ای جغله سر ترا بنازم
بند کمر ترا بنازم. (آنندراج).

در لغات ترکی امرد رقاص را گویند. (غیاث) (آنندراج). در تداول عوام: بچهٔ خرد به سن و قد. خردی. کوچکی غیر قابل اعتناء. کوچک سال (بصورت تحقیر). سخت خرد در سن و جثه. کودک کوچک‌اندام و کم‌سن.

جغمه. [جَ مَ] (اِ) جرعه. غلپ. بلعه. شربة. شربت. (دزی).

جغمین. [جِ] (اِخ) قریه‌ئی است از قراء بخارا. (بحرالجواهر). رجوع به چغمین شود.

جغناب. [جِ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۳۴هزارگزی باختر هریس و ۳هزارگزی شوسهٔ تبریز - اهر. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۴۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی ایشان فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جغناب. [جِ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد واقع در ۱۰هزارگزی شمال گیوی (مرکز بخش) و ۵هزارگزی شوسهٔ هروآباد - اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۳۶۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جغناب. [جِ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش شهرستان اهر در ۱۲هزارگزی جنوب کلیبر و ۳هزارگزی شوسهٔ اهر - کلیبر. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی ایشان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و در دو محل نزدیک بهم جغناب بالا و جغناب پائین هست که جغناب بالا ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جغنگ. [جَ غَ] (اِ) مرغی است که در ترکی پیالق گویند. (شعوری ج ۱ ص ۳۱۷).

جغنوت. [جَ] (اِ) پنبه و پشمی را گویند که در نهالی و لحاف گذارند. (برهان) (آنندراج). ظاهراً مصحف جغبوت است. رجوع به آکنه و جغبت و جغبوت شود.

جغنوق. [ ] (ص) پرچانه. پرگو. (دزی).

جغنه. [جَ نَ / نِ] (اِ) مرغی است فراخ‌چشم و زردرنگ و جغتق معرب آنست. (برهان) (آنندراج). در گناباد خراسان نوعی جغد را گویندکه بفال بد گیرند.

جغنه. [جِ غِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۳۱هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه قدیمی مشهد - قوچان. جلگه و هوای آن معتدل است و ۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جغنه آستانه. [جِ غِ نِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد. کنار راه قدیمی مشهد قوچان. جلگه و هوای آن معتدل است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جغو. [جَ] (اِ) مرغی است شبیه جغد. (شعوری ج ۱ ص ۳۲۰).

جغوربغور. [جَ بَ] (اِ مرکب) جغربغر. قلیه‌پتی. حسرت‌الملوک. خوراکی است که از سرخ کردن جگر و دل و قلوهٔ خردکرده و پیاز در روغن میزند. رجوع به چغربغر و حسرت‌الملوک شود. در پایان دیوان ابواسحاق اطعمه در شرح اصطلاحات دیوان، حسرت‌الملوک بمعنی بریان دل و جگر آمده است.

جغومی. [جَ] (اِخ) عبیدالله‌بن محمدبن سلیمان الفهرویی الجغومی البغدادی مکنی بابی‌محمد محدث که از پدرش محمد و از جعفر فاریابی و جز آنان روایت کرد و بشری‌بن عبدالله الفاتنی و ابوالقاسم التنوخی و جز آنان از وی روایت دارند. جغومی بسال ۳۷۶ هـ .ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۲۳۱ و ج ۳ ص ۲۲۹).

جغه. [جِ غَ / غِ] (اِ) زیوری است که از پر درنا یا کلنگ یا مرغ ماهیخوار[1] سازند و بر کلاه نهند و بیشتر بهادران و دلیران بر سر گذارند. (شعوری ج ۱ ص ۳۲۴) جقه. جیقه. جیغه. رجوع به همین لغات شود. توسعاً به معنی تاج هم بکار میرود.

— بته جغه؛ نقش سرو سرافکنده که نشانهٔ ایران و ایرانیان است و بر روی فرشها و پارچه‌ها و خاتم‌کاریها و سایر زیورها و صنایع دستی ایران دیده میشود.

— جغهٔ چوبی؛ کبر شاهزادگان.

— جغهٔ چوبی زدن؛ لاف زدن شاهزادهٔ فقیر و بی‌منزلت.

جغیدن. [جَ دَ] (مص) جغفیدن. چخیدن. رجوع به همین لغات شود.

جغیر. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۳۱هزارگزی باختر سراسکند و ۱۵هزارگزی شوسهٔ راه تبریز به میانه کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو

1 - Aigrette.

دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جغین. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۲۴هزارگزی جنوب کهنوج سر راه فرعی کهنوج به میناب. جلگه و هوای آن گرمسیر است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جف. [جَ / جُفف] (ع اِ) جماعت مردم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گروهی مردم. (مهذب الاسماء). ||عدد بسیار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، جفوف.

جف. [جَفف] (ع مص) فراهم آوردن و بردن مال خود را. (تاج العروس). ||خشک کردن: «حین یجف علیه الهواء»، «ثوبه یجف علیه» (دزی). || خشک شدن: «ینبت کثیراً ببرکة الفیل اذا جف عنها الماء». (دزی). ||دراز بودن جامهٔ کسی برای او: «ثوبه یجف علیه». (دزی).

— جف‌القلم؛ (از جف القلم بما هو کائن الی یوم‌الدین) یعنی قلم بر آنچه مقدر است و در لوح محفوظ آمده خشک گردید و آنچه بر قلم تقدیر رفته تغیر نپذیرد. مجازاً به معنی گذشت و تغییر نپذیرد بکار میرود:

همچنین تأویل قد جف‌القلم
بهر تحریض است بر شغل اهم. مولوی.
راز پنهان با چنین طبل و علم
آب جوشان گشته از جف‌القلم. مولوی.
معنی جف‌القلم کی این بود
که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفاجف‌القلم
و آن وفا را هم وفا جف‌القلم. مولوی.

رجوع به مثنوی مولوی، دفتر پنجم زیر عنوان «معنی جف القلم ...» و امثال و حکم ج ۲ ص ۵۸۴ شود.

جف. [جَفف] (ع ص) پژمرده و محو. (غیاث).

جف. [جُفف] (ع اِ) غلاف شکوفهٔ خرما. (منتهی الارب). پوست کارد[1]. (مهذب اسماء). ||پوست غنچهٔ شکوفهٔ ناشکفته. ||ظرفی از چرم که سربند ندارد. ||مشک کهنه که نیم آنرا ببرند و مانند دلو سازند. ||تفار تراشیده از بیخ درخت خرما. ||پیر کهنسال. ||هر چیز میان‌تهی و کاواک. (منتهی الارب).

— جف الشیء؛ شخص آن. (ذیل اقرب الموارد).

— جف مال[2]؛ مصلح آن. (منتهی الارب). مصلح چارپایان.

جف. [جُفف] (اِخ) جد اخشید، محمدبن طغج فرغانی امیر مصر. (تاج العروس). رجوع به اخشید در همین لغت‌نامه شود.

جفا. [جَ] (از ع، مص) جفاء:

پدر مهر ببرید و بفکند خوار
جفا کرد بر کودک شیرخوار. فردوسی.
که هر کس که تخم جفا را بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت. فردوسی.
که کرد آنچه کردی تو ای بی‌وفا
ببینی کنون زخم تیغ جفا. فردوسی.
جفا برگزیدی بجای وفا
وفا را جزاکی شنیدی جفا. فردوسی.

و براستای وی هیچ جفا نفرمودی. (تاریخ بیهقی). او را [محمود را] بر آن داشت که ما [مسعود] را جفا فرماید. (تاریخ بیهقی).

چون برگ‌خوار گشتی اگرگاو نیستی؟
انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا.
ناصرخسرو.
از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش
مگذار و ز در دور بران گر بتوانیش.
ناصرخسرو.
گریه من از دهر جفائی رسید
نیز رسیده‌است بدو خود جفاش.
ناصرخسرو.
هر که جفا جوید بر خویشتن
چشم که دارد مگر ابله وفاش. ناصرخسرو.
دوستان چون جفا کنند همی
من چه امید دارم از دشمن. مسعودسعد.
مالداران توانگرکیسهٔ درویش‌دل
در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند.
سنائی.

هر چه گفتم غذای ملک است التفات ننمود و جفاها راند. (کلیله و دمنه). هر که بر درگاه پادشاهان جریمهٔ جفا دیده باشد ... پادشاه را تعجیل نشاید فرمود در فرستادن او بجانب خصم. (کلیله و دمنه).

مکن خراب سینه‌ام که من نه مرد کینه‌ام
ز مهر تو بری نه‌ام، بجان کشم جفای تو.
خاقانی.
قرار جهان بر جفا داده‌اند
مرا بی‌قراری از آن میدهد. خاقانی.
اگر بجان کنیم حکم برنتابیم سر
مکن جفا که جفای تو برنمی‌تابم. خاقانی.
گفتی ز جفا چه کردم آخر
چندان که مراد تست کردی. خاقانی.
شرط خاقانی است با جور و جفایش ساختن
چون کند خاصه که در عالم وفاداری نماند.
خاقانی.
با آن که خوش آید از تو ای یار جفا
لیکن نبود جفات هرگز چو وفا. ظهیر.

بر هیچ خلق جور و جفا نا کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گر بسوزی بند بندم از جفا
من وفای تو بجان دارم بجان. عطار.
هر کس از آن پرده نوائی نمود
بر سر آن جیفه جفائی نمود. نظامی.
هر ستمی کو بجفا درگرفت
دل به تبرک بوفا برگرفت. نظامی.
ظن نیکو بر بر اخوان صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا. مولوی.
ز تو گر تفقد و گر ستم، بود آن عنایت و این کرم
همه از تو خوش بود ای صنم، چه وفاکنی چه جفاکنی.
هاتف اصفهانی.

— پرجفا؛ کسی که بسیار جفا کند و ستم ورزد.

— سرای جفا؛ کنایه از دنیاست:

چنین است رسم سرای جفا
نباید کز او چشم داری وفا. فردوسی.

— سخت‌جفا؛ بسیار جفا کننده. پرآزار[1]:

ای سخت‌جفای سست‌پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر. سعدی.
دلبر سست‌مهر سخت‌جفا
صاحب دوست‌روی دشمن‌خوی. سعدی.

||(اِ) (اصطلاح تصوف) پوشانیدن دل سالک بود در معارف و مشاهدات که او را بدان تربیت میکردند. (فرهنگ مصطلحات عرفا).

جفاآهنگ. [جَ هَ] (ص مرکب) آنکه آهنگ بیداد کند. که قصد جفا کند. جفاپیشه. ستمگر. (ناظم الاطباء). رجوع به جفا پیشه شود.

جفاء. [جَ] (ع مص) ملازم نگردیدن مال خود را. ||برداشتن زین را از پشت اسب. (منتهی الارب). ||قرار ناگرفتن چیزی بر جای خویش. (تاج المصادر بیهقی). قرار نایافتن چیزی بر جای خویش. (المصادر زوزنی). ||دور شدن. (منتهی الارب). تغییر مکان دادن. دور شدن از کسی. بریدن از کسی. خلاف وفا. ||درشت و بدخوی شدن. (منتهی الارب). ||(اِمص) ستمگری. ظلم. جور. اعداء. خشونت. غلظت. مقابل رقت و وفا.

جفاء. [جُ] (ع اِ) رودآورد. (مهذب الاسماء). آب‌آورد و کفک آب و جز آن. (منتهی الارب). برانداختهٔ آب. خاشاک رودآورد. خاشه‌ای که آب با کناره افکند. خاشاک بر لب آب. خاشاک بر سر رود یعنی،آن که سیل بر کنار افکند. آب برانداخته. خاشاک با کف. گیاه و خاشاکی که رود و سیل برد. زبد. کف: و اما الزبد فیذهب جفاء. (قرآن ۱۳/۱۷).

بهر آن است این ریاضت و این جفا
تا برآرد کوزه از نقره جُفا. مولوی.

||باطل. ||کشتی خالی. (منتهی الارب).

جفابردار. [جَ بَ] (نف مرکب) جفاکش.

۱ - رجوع به کارد در همین لغت‌نامه شود.
۲ - مال در اینجا بمعنی چارپاست.

جفابرنده. متحمل جفا. آن کس که جفا و ستم را متحمل گردد:
بخ‌بخ ای بخت و خه‌خه ای دلدار
هم وفادار و هم جفابردار. خاقانی.

جفا بردن. [جَ بُ دَ] (مص مرکب) متحمل جفا و ستم شدن. آزار و ظلم کسی را بر خود هموار کردن. تحمل جور و خشونت دیگری را کردن. جفا کشیدن:
عیسی که دمش نداشت دودی
میبرد جفای هر جهودی. نظامی.
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریا کـا کبر بود زهر دوست.
سعدی (بوستان).
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
ز دست آن که ندارد بحسن همتائی.
سعدی (بدایع).
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است.
سعدی (بدایع).
ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین
نمیبرد که من از دست ترک شیرازی.
سعدی (خواتیم).
بیش احتمال جور و جفا بردنم نماند.
سعدی (هزلیات).

جفا پسندیدن. [جَ پَ سَ دَ] (مص مرکب) ستم و جفا بر کسی روا داشتن. کسی را سزاوار و لایق ستم و ظلم دانستن:
به یک خرده مپسند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا.
سعدی (بوستان).

جفاپیشگی. [جَ شَ / شِ] (حامص مرکب) کار جفاپیشه. عمل جفاپیشه. عمل جفا کار. جفا کاری. جفاپیشه بودن. ستم و ظلم را پیشهٔ خود ساختن. رجوع به جفاپیشه و ظلم شود.

جفاپیشه. [جَ شَ / شِ] (ص مرکب) جافی. که جفا پیشه دارد. که کار او جفاست. جفا کار. ظالم و ستمکار. (برهان). ستمگر. (ناظم الاطباء). آن که پیشهٔ او ظلم و ستم باشد. (آنندراج):
جفاپیشه بدگوهر افراسیاب
ز کینه نه آرام جوید نه خواب. فردوسی.
نکوهیده باشد جفاپیشه مرد
به گرد در آزداران مگرد. فردوسی.
جفاپیشه گشت آن دل نیکخو
پراندیشه شد، رزم کرد آرزو. فردوسی.
دو مرد جفاپیشه را دل ز درد
بپیچید و شد رویشان لاجورد. فردوسی.
منوز جفاپیشه گفت این نبرد
همه سخت از آن باد بوده است و گرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تیر و بهار دهر جفاپیشه خردخرد
بر تو همی‌شمرد و تو خود خفته چون حمیر.
ناصرخسرو.
هنر آنست که پیغمبر خیرالبشر است
وین ستوران جفاپیشه بصورت بشرند.
ناصرخسرو.
نفس جفاپیشه‌ات ماری بد است
قصد سوی کشتن این مار کن. ناصرخسرو.
سازگاری کن با دهر جفاپیشه
که‌بد و نیک زمانه به قطار آید. ناصرخسرو.
از بد گنبد جفاپیشه
کرد چندان که باید اندیشه. نظامی.
آن جفاپیشه راکه بود وزیر
پای تا سر کشیده در زنجیر. نظامی.
چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت
گناهی‌نه، با من بداندیشه گشت. نظامی.
اگر بر جفاپیشه بشتافتی
کی‌از دست قهرش امان یافتی. سعدی.
بزرگی جفاپیشه در حد غور
گرفتی‌خر روستائی بزور. سعدی.
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
به‌کسان درد فرستند و دوا نیز کنند. سعدی.
و حاکم شرع جفاپیشه از هر ظالمی بدتر است. (مجالس سعدی). رجوع به ستمگر و بیدادگر و ظالم شود. ||گناهکار. (برهان). گنهکار. (انجمن آرا). ||کنایه از معشوق و مطلوب هم هست. (برهان).

جفاجف. [جَ جِ] (ع اِ) هیأت. ||لباس. جامه. (المنجد).

جفاجو. [جَ] (نف مرکب) جفاجوی. جفاجوینده. کسی که در ایذای مردم کوشش میکند. (ناظم الاطباء). جفا کار. جفا کاره. جفاپیشه. جفا کیش. جفاآهنگ. جفا گستر. (آنندراج):
فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی
هر یک بد و بی‌حاصل چون مادر زانیش.
ناصرخسرو.
بر سر من نامده‌ست از تو جفاجوی‌تر
در همه عالم توئی از همه بدخوی‌تر. خاقانی.
فریبنده چشمی جفاجوی و تیز
دوابخش بیمار و بیمارخیز. نظامی.
چو حجت نماند جفاجوی را
به پرخاش در هم کشد روی را. سعدی.
رجوع به جفا و جفاپیشه شود.

جفاجوئی. [جَ] (حامص مرکب) عمل جفاجو. جفاجو بودن. کار جفاجو. ستمگری. بیداد. ظلم. رجوع بجفا و ستمگری و ظلم شود.

جفلخ. [جَفْ فا] (ع ص) متکبر. فخار. (منتهی الارب) (آنندراج). متکبر فخار و لافزننده. (ناظم الاطباء). بادبر یا بادپر. (مهذب الاسماء). رجوع به بادبر و بادپر در همین لغت‌نامه شود.

جفا داشتن. [جَ تَ] (مص مرکب) جفا ورزیدن بکسی. جفا روا داشتن کسی را:
گرچه جفا دارد با عاقلان
زشت نگویند ز بهر تراش. ناصرخسرو.
رجوع به جفا و جفا پسندیدن شود.

جفا دیدن. [جَ دَ] (مص مرکب) جفا بردن. متحمل جفا و ستم شدن. بار ظلم و بیداد کسی را کشیدن:
اگرگم کند راه آموزگار
سزد گر جفا بیند از روزگار. فردوسی.
هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند، جفا بیند از روزگار. سعدی.
جور و جفا دیدی و رنج و عتاب کشیدی. (گلستان سعدی). رجوع به جفا بردن شود.

جفادیده. [جَ دِ] (نمف مرکب) ستمکشیده. ظلم‌دیده. که از کسی جفا و ستم بر او رسیده باشد.

جفار. [جِ] (ع اِ) جِ جَفر و جُفرَة. رجوع به این دو کلمه شود.

جفار. [جِ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان ام‌الفخر بخش شادگان شهرستان خرمشهر. واقع در ۱۳هزارگزی شمال خاوری شادگان. کنار راه اتومبیل‌رو اهواز به شادگان. دشت و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۲۲۳۹ تن است. آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و تربیت نخل و حشم‌داری و صنایع دستی عبا و حصیر بافی است. در تابستان راه آن اتومبیلرو است. ساکنین این قصبه از طایفهٔ مقدم هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

جفار. [جِ] (اِخ) آبی است مر بنی‌تمیم را که ضبه آنرا ادّعا میکند. (معجم البلدان):
و هم وردوا الجفار علی تمیم
و هم اصحاب یوم عکاظ انی
...شهدت لهم مواطن صالحات
تنبهم بود الصدر منی[1].
نابغهٔ ذبیانی (از عقد الفرید ج ۶ ص ۱۳۳).

جفار. [جِ] (اِخ) (یوم ال...) از ایام عرب جاهلی است و در آن میان بکربن وائل و تمیم‌بن مرّ جنگ واقع شده و قتادةبن مسلمة در آن جنگ عقال‌بن محمدبن سفیان‌بن مجاشع را باسیری گرفته. (معجم البلدان):
و یوم النسار و یوم الجفا –
ر کانا عذابا و کانا غراما.
(از مجمع الامثال میدانی).

جفار. [جِ] (اِخ) گویند موضعی است میان کوفه و بصره. (معجم البلدان).

جفار. [جِ] (اِخ) از آبهای ضباب در برابر ضریه بفاصلهٔ سه شبانروز و آن از زمین

۱ - ن‌ل: اتیتهم بحسن الود منی. (الموشح ص ۴۱).

حجاز است و آب آن مانند آب سماء است. (معجم البلدان).

جفار. [جَ] (اِخ) موضعی است به مکه در آن موضع بسال هفتاد از هجرت جنگی سخت بوده است. (از منتهی الارب).

جفار. [ج] (اِخ) زمینی است در فاصلهٔ هفت روز میان فلسطین و مصر که از طرف شام «رفح» اول آن است و آخر آن «خشبی» است که به ریگهای تیه بنی‌اسرائیل پیوسته است. این سرزمین سراسر پوشیده از ریگ روان سفید است و در طرف غربی آن انعطافی بسوی دریای شام و در شرق آن انعطافی به جنوب دریای قلزم است. این سرزمین را بسبب وجود چاههای فراوان جفار نامیده‌اند و مردم آن جز این چاهها آب آشامیدنی ندارند ... (معجم البلدان). ریگی است اندر حدود مصر، مشرق او از عسقلان تا به بحیرة المیتة و جنوب وی و مغرب و هر دو ناحیت فسطاط است و شمالی وی از بحیرهٔ تنیس تا به عسقلان است. آنرا ریگ جفار خوانند. (حدود العالم ص ۵۶): فرما شهریست بر کران دریای تنیس اندر میان ریگ جفار و گور جالینوس آنجاست. (حدود العالم ص ۱۷۵). در صورالاقالیم آمده که بولایت جفار که از توابع مصر است دیههای عظیم مرتفع بوده و نزهتگاه فرعون، بسبب نافرمانی ایشان حق تعالی غضب فرموده از آن زمین ماران هر یک بقدر شیری برآورده و آن ولایت را از آن وقت باز بسبب آن ماران خراب و عاطل گذاشته‌اند... (نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۹۲).

جفارفتن. [جَ رَ تَ] (مص مرکب) ستم رسیدن از کسی بدیگری. جفا وارد آمدن. ظلم و بیداد رسیدن:

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود. سعدی.
گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت.
حافظ.

جفازده. [جَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مظلوم. (آنندراج). جفارسیده. ستم‌دیده:

ای عاشق جفازده، فریاد شرط نیست
گر دوست غائب است غم دوست حاضر است.
امیرمعزی.

جفاسة. [جَ سَ] (ع ص) ناگوارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به گواردن شود.

جفاسة. [جَ سَ] (ع مص) ناگوارد شدن. (منتهی الارب). تخمه شدن. (المنجد). تحلیل نرفتن. هضم نشدن.

جفاف. [جَ] (ع مص) خشک شدن. خشک گردیدن. (تاج المصادر) (اقرب الموارد). جَفوف. (آنندراج). خشک گردیدن جامه. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) خشکی. (دهار). نقیض بِلّة. (اقرب الموارد). رجوع به جفف و جفوف و بلة شود.

جفاف. [جُ] (ع ص) چیزی خشک گردیده از چیزها که برای خشک کردن گذاشته باشند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفاف. [جُ] (اِخ) آبی است مر بنی‌جعفربن کلاب را در سرزمین ایشان. (معجم البلدان).

جفاف الطیر. [جُ فُ طْ طَ] (اِخ) نام جائی است در سرزمین بنی‌اسد که الثعلبیه در نزدیکی کوفه جزء آن است... سکری گوید سرزمینی است مر اسد و حنظله را که فراخ گسترده‌است و در اما کن بسیار آن پرندگان هستند و از این رو به طیر منسوب شده است و برخی گفته‌اند که به حاء مهمله باید خوانده شود یعنی «حفاف ...». (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جفا فرمودن. [جَ فَ دَ] (مص مرکب) امر بآزار و جفای کسی کردن. فرمان جفا و بیداد در بارهٔ کسی دادن. تجفیه. رجوع به شواهد ذیل جفا شود.

جفافة. [جُ فَ] (ع اِ) ریزه‌های کاه و سپست (= اسپست). (منتهی الارب) (آنندراج). برگ سبست. (مهذب الاسماء). رجوع به اسپست در همین لغت‌نامه شود.

جفاکار. [جَ] (ص مرکب) که جفا پیشه دارد. که عمل او جفاست. جفا کاره. جفاپیشه. جفا کیش. جفاجوی. ستمگر. بیدادگر. که کار او جور و جفاست. جافی:

بر وفای وعدهٔ نیک و جزای خیر کرد
بر وفاداران بشیری بر جفا کاران نذیر.
سوزنی.
الا گر جفا کاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن. سعدی.
دگر به یار جفا کار دل مده سعدی
نمیدهیم و بشوخی همی برند از پیش.
سعدی.
خیلتاشان جفا کار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند.
سعدی.

جفاکاری. [جَ] (حامص مرکب) عمل جفا کار. جفا کار بودن. کار جفا کار. جفاپیشگی. ستمگری. بیدادگری. ستم‌ورزی:

ز ایام و ز هرک ایام پرورد
به نسبت جز جفا کاری نیاید. خاقانی.
بد بود از کسی جفا کاری
که از او چشم دوستی داری. مکتبی.

جفاکده. [جَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) مرادف ستم‌کده. (آنندراج). جائی که در آن ستم و جفا و آزار روا دارند. آنجا که ستم کنند. آنجا که بیداد روا دارند. ||کنایه از جهان و دنیاست:

در این جفا کده‌از کس مجوی رنگ ثبات
که طفل اشک هم اینجا چو ناله هرجائی است.
خان آرزو.

جفاکردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) جفا ورزیدن. گران شدن بر کسی. ستم کردن. آزردن کسی را. بدی کردن. بدرفتاری کردن. بیدادگری. مقابل وفا کردن:

اللهالله این جفا با ما مکن
لطف کن امروز را فردا مکن. مولوی.

دربانم رها نکرد و جفا کرد. (گلستان سعدی). شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است. (گلستان سعدی).

اگرهزار جفا سروقامتی بکند
چو خود بیاید عذرش بباید آوردن. سعدی.
مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند
گربگردم ز وفای تو نه مردم که زنم. سعدی.

||ناسزا گوئی. دشنام گفتن. جفا گفتن: قتیبه بفرمود تا منادی بانگ کرد و مردمان گرد آمدند پس برخاست و خطبه خواند و خدای را ثنا کرد و ایشان را دیگر باره نکوهید و جفا کردو سخنهای درشت گفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رجوع به جفاگفتن شود.

جفاکرده. [جَ کَ دَ / دِ] (مرکب) جفاورزیده. ستم رواداشته. جور و ظلم کرده. آزاررسانیده:

ای یار جفا کرده‌و پیوندبریده
این بود وفاداری و عهد تو بدیده. سعدی.

جفاکش. [جَ کَ / کِ] (نف مرکب) تَرِّ. (منتهی الارب). محنت‌کش. سخت‌جان. سختی‌بین. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۲). جفا کشنده. جفابرنده. جفابردار. متحمل جفا. آن که جفا و بیداد را تحمل کند:

همه عالم آگهی شد که جفا کش‌توام
نیم از دل تو آگه‌که وفا گرمنی. خاقانی.
وفا خواهی جفا کش‌باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر. حافظ.

رجوع به جفابردار شود.

جفاکشی. [جَ کَ / کِ] (حامص مرکب) جفا کش بودن. حال و کار جفا کش. جفابرداری. محنت‌کشی. سخت‌جانی. رجوع به جفا کش و جفابردار شود.

جفاکشیدن. [جَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جفا بردن. متحمل جفا و ستم شدن. آزار و ظلم کسی را تحمل کردن:

جفای عشق تو چندان که میکشد سعدی
خیال عشق تو از سر نمیکند بیرون. سعدی.
شرطست جفا کشیدن از یار
خمرست و خمار و گلبن و خار. سعدی.
ز دوستان بجفا سیر گشت، مردی نیست
جفای دوست زنم، گر نه مردوار کشم.
سعدی.

رجوع به جفا بردن شود.
جفاکلان. [ ] (اِخ) از دهات کرمانشهان و نزدیک به طاق وسطام (کذا) است. (مرآت البلدان).
جفاکنده. [ج َ ک َ دِ] (اِخ) از رودخانه‌هائی است که بخلیج استرآباد در کنار دریای خزر میریزد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص ۹۷ - ۹۹).
جفاکنده. [ج َ ک َ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان انزان بخش بندرگز شهرستان گرگان، واقع در ۴هزارگزی جنوب بندرگز و هزارگزی شمال شوسهٔ گرگان - بهشهر. دشت، معتدل و مرطوب است و سکنهٔ آن ۱۰۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن برنج و غلات و پنبه و کنجد و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباسبافی و بافتن پارچه‌های نخی و ابریشمی است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و نیز رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص ۱۶۸ شود.
جفاکیش. [ج َ] (ص مرکب) جفاکار. جفاپیشه. آن که جفا و ستم‌ورزی کیش و آیین اوست. آن کس که شیوه و کار او جفا کردن و ستم روا داشتن است. رجوع به جفاپیشه شود.
جفاگستر. [ج َ گ ُ ت َ] (نف مرکب) جفا گسترنده. جفاکار. جفاکیش. جفاپیشه. آنکه جفا و ستم را در همه‌جا بر همه کس روا میدارد:
حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت بر کشوری. سعدی.
رجوع به جفاکار و جفاکیش و جفاپیشه شود.
جفاگستردن. [ج َ گ ُ ت َ دَ] (مص مرکب) جفا روا داشتن بر کسان. گستردن بساط جور و جفا در همه‌جا. ستم کردن و آزار رسانیدن بر کسان. رجوع به جفا و جفا کردن و جفاگستر شود.
جفاگفتن. [ج َ گ ُ ت َ] (مص مرکب) توبیخ و ملامت سخت کردن. دشنام و ناسزا گفتن: یعقوب علی‌بن الحسن الدرهمی را بنشاند و بسیار جفا گفت. (تاریخ سیستان). و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته. (تاریخ بیهقی). امیر پشیمان شده بود از هر چه رفت بدین بقعت و پیوسته جفا میگفت بوالحسن را ... (تاریخ بیهقی).
نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم. سعدی.
جفال. [جُ] (ع اِ) کفک شیر. ||هر چه به بسیاری وصف کنند آنرا. ||صوف بسیار. ||موی بسیار. آب‌آورد سیل. (منتهی الارب). ||سرجوش دیگ. (آنندراج). رجوع به جفاله شود.

جفاله. [جُ لَ / لِ] (اِ) گلهٔ مرغان. (شرفنامهٔ منیری). فوج و جوق و گلهٔ مرغان را گویند. (برهان). ظاهراً مصحف جفاله است. رجوع شود به جفاله در همین لغت‌نامه.
جفاله. [ج ُ لَ] (ع اِ) جماعت و گروه مردم. ||سرجوش دیگ. (منتهی الارب). ||آب‌آورد سیل. (منتهی الارب). رجوع به جفال شود.
جفان. [ج ِ] (ع ص، اِ) کاسه‌های بزرگ. ||بخشندگان. سخاوتمندان. ||چاههای کوچک. (منتهی الارب). ج جَفْنَة. ||شاخه‌های رز. (غیاث) (آنندراج). رجوع به جفنه و جفنات شود. ||جفان کالجواب؛ کاسه‌های بزرگ همچو حوض. (غیاث) (آنندراج): «یَعْمَلون له مایشاء من مَحاریبَ و تماثیل و جفان کالجواب و قدور راسیات اِعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور.» (قرآن ۱۳/۳۴).
جفان. [ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۲۲۵۰۰ گزی شمال سردشت و ۶هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد - سردشت. کوهستانی و جنگلی و معتدل است و سکنهٔ آن ۹۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ سردشت و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
جفاة. [جُ] (ع ص) جِ جافی. (ناظم الاطباء). رجوع به جافی شود.
جفایه. [جُ یَ] (ع اِ) کشتی خالی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مقابل غامد و آمد و غامدة و آمدة. (اقرب الموارد).
جفء. [ج َ] (ع مص)[1] بر زمین انداختن (منتهی الارب) (آنندراج). ||کج کردن دیگ را تا آنچه در آن است بریزد در کاسه. (منتهی الارب) ||دور کردن کف دیگ را. ||گشادن در را. ||بستن در را. از لغات اضداد است. ||از بیخ برکندن تره را. (منتهی الارب) (آنندراج).
جفأة. [ج َ ءَ] (ع مص) بسیار بچه آوردن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
جفت. [ج َ] (اِ) جماعت مردم. ||عدد بسیار. ||همه. (آنندراج). ||سقف خانه. ||چوب‌بندی انگور. (برهان). چوب‌بندی درخت رز. (ناظم الاطباء). رجوع به جفت شود. ||(ص) خمیده. کج. (برهان). ||افریتا کآنرا یکی از ابزارهای زراعت دانسته است. (دزی). رجوع به جُفت به معنی ابزاری از ابزارهای کشاورزی شود. ||پوست ملاصق لبوب است و بر طلع نیز اطلاق میکنند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||جفت بلوط. رجوع به همین ماده شود.
جفت. [ج ُ] (ص، اِ) زوج. مقابل فرد. (برهان). ضد طاق. (انجمن آرا). هر عددی که نصف صحیح دارد مثل دو و چهار و شش و مقابل آن تا و طاق است مثل یک و سه و پنج. (فرهنگ نظام). زکا. (ناظم الاطباء). شفع. (ترجمان القرآن). شفع مقابل وَتر. (تاج العروس). دوگان. دوگانه. دوتای. دوتا. دولنگه:
خداوند دارندهٔ هست و نیست
همه چیز جفت است و ایزد یکیست.
فردوسی.
شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت‌جفت
ما همه جفتیم فرد است ایزد جان‌آفرین.
منوچهری.
شاید بدن که آید جفتی کمان خوب
زین خم گرفته پشت من و ابروان تو.
منصور منطقی رازی.
و چشم را جفت آفرید بعد از آن گوش را آفرید تا علم و حکمت بشنود و این را نیز جفت آفرید بعد از آن بینی را آفرید. (قصص الانبیاء).
نتوان گفت فریدی که نه‌ای
جفت فضلی نبود جفت فرید. سوزنی.
گفت هر رازی نشاید بازگفت
جفت، طاق آید گهی، گه طاق جفت. مولوی.
یک جفت کفش؛ دو لنگه کفش برای پای راست و چپ. جفت سبیل؛ دو لنگهٔ سبیل که در دو سوی لب باشد. ||نری و ماده‌یی. یکی نر و ماده که زوج یکدیگر باشند. دو تا. دو تا که یکی زوج دیگری باشد:
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت
جوانمرد خندان به آزاده گفت
کدام آهو افکنده خواهی به تیر
که ماده جوانست و همتاش پیر. فردوسی.
یک جفت کبوتر؛ دو کبوتر.
||زن. زوجه. همسر مرد. زن نسبت به شوهر:
فژاگن نیم سالخورده نیم
ابر جفت، بیدادکرده نیم. ابوشکور بلخی.
هر که او مرد است جفت از زن کند. لبیبی.
اگر آرزوی در دنیا نیافریدی کس سوی غذا که در آن بقای تن است و سوی جفت که در او بقای نسل است تنگریستی و مردم نماندی. (تاریخ بیهقی).
به نزد پدر چون رسیدی ز راه
یکی جفت شایستهٔ خود بخواه.
(گرشاسب‌نامه).
بدو گفت شاه ار کشی این درست
بیزدان که فرزند من جفت تست.
(گرشاسب‌نامه).
ز جفت کسان چشم خود را بپوش
بترس از خدای آن جهان را بکوش.
(گرشاسب‌نامه).

۱- گاهی بصورت جفأ می‌نویسند.

مرد را دل شکسته دارد جفت
تیر را پای بسته دارد جفت. سنائی.
تو این دختر به فر من بزادی
چرا اکنون به دیگر جفت دادی؟
(ویس و رامین).
به جفت من دگر کس چون رسیدی
ز داد دادگر این کی سزیدی.
(ویس و رامین).
شیر را هلاک کرد و با جا نشست که بول تمام کند ناگاه جفت این شیر روی نمود. (مجمل التواریخ و القصص). پس چون آدم بیدار شد زنی را دید بر بالین وی نشسته سخت باجمال و با نیکوئی. او را پرسید که تو کیستی؟ گفت من هم جفت توام. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۱ ص ۱۴۷). آمرزش بر اطلاق مستحکم شود. آنجا جهانی از تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم شده باشند. (کلیله و دمنه). جبرئیل رسول (ص) را گفت که نشان ایشان آن باشد که جفت ترا ناشایست گویند. (کتاب‌النقض ص ۴۳۱).
مرا چه نقصان کز جفت من بزاد کنون
به چشم‌زخم هزاران پسر یکی دختر.
خاقانی.
دگر آفت از جفت زیبا بود
کزاو آرزو ناشکیبا بود. نظامی.
بخسبند شب روستائی و جفت
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت.
سعدی (بوستان).
جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت. سعدی (بوستان).
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت.
سعدی (بوستان).
شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت.
سعدی (گلستان).
چو عیسی گر توانی خفت بی جفت
مده نقد تجرد را ز کف مفت. جامی.
||شو. شوی. شوهر. زوج. شوهر نسبت به زن. بعل:
چو شب تیره شد زن به بهرام گفت
که آمد گه رفتن ای نیک جفت. فردوسی.
||نر. حیوان نر نسبت به ماده. نرینه از هر جانور نسبت به مادینه. ||ماده. حیوان ماده نسب به نر. مادینه از هر جانور در برابر نرینه:
آهو مر جفت را بغالد بر خوید
عاشق معشوق را به باغ بغالید.
عمارهٔ مروزی.
گفت از مرغان این عجب مرغیست که بر جفت خود مهربانست که آنرا دور میدارد و خود جنگ میکند. (قصص الانبیاء). پارهٔ طعام را پیش خروس افکند. آن مرغ سر بر زمین زدن گرفت و آن جفت را بخواند و هیچ نخورد. (قصص الانبیاء). ||هر یک از زن و شوهر نسبت به یکدیگر: احد الزوجین. مطلق زوج یا زوجه:
صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تیره چون گور و تنگ چون دل زفت.
عنصری.
اگر جفتی همی گیری جز او گیر
جوان را هم جوان و پیر را پیر.
(ویس و رامین).
— جفت ابداعی؛ نخستین جفت یا نر و ماده از هر نوع جانوری که بی زایش در وجود آمدند. نخستین جفت انسان که آدم و حوا باشند: نخست از هر نوع جفتی که نر و ماده بوده است از مردم و جز مردم. جفتان ابداعی بی زایش از آن صورت ابداعی اندرآمده است به عالم و عقل به ضرورت مقر است به جفتان ابداعی بی زایش و از عقلی بر اثبات جفت ابداعی بخاصه از مردم، یکی آنست که امروز همی‌بینیم که از مردم یکی آن است که مر او را فرزند است و او خود فرزند کسی است ... (ناصرخسرو، جامع الحکمتین ص ۸۲ و ۳۸).
— جفت حلال؛ زنی که به موجب قوانین شرع و عرف به نکاح و زناشوئی درآمده باشد. زن شرعی. زن قانونی:
که‌گر خون گریم از عشق جمالش
نخواهم شد مگر جفت حلالش. نظامی.
مایه و ملک هست و ستر و جمال
به از این کی رسد به جفت حلال. نظامی.
— جفت فلک؛ کنایه از آفتاب و ماه است. (برهان) (آنندراج). شمس و قمر. شمسین.
— جفت گم کرده؛ جفت و همسر خود را از دست داده. از جفت خود فرد و مجرد مانده:
تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد و نوروز بتگر شد.
فرخی.
||توأم. قرین:
سکندر چو بر تخت بنشست گفت
که با جان شاهان خرد باد جفت. فردوسی.
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت
که با مغزت ای سر خرد باد جفت. فردوسی.
اگر با خرد جفت و اندرخوریم
غم خور چو خر چند و تا کی خوریم.
ناصرخسرو.
ای بسا ناورده استثنا به گفت
جان او با جان استثناست جفت. مولوی.
||دمساز. همنشین. همراه و مونس:
چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت
که پیران شد امروز با شاه جفت. فردوسی.
شب و روز با باده و رود و ساز
همی داشتش جفت آرام و ناز.
(گرشاسب‌نامه).
دولت هر جا که تازی جفت باد
ایزدت هر جا که باشی یار باد. مسعودسعد.
به عیش ناخوش او در زمانه تن درده
که خار جفت گل است و خمار جفت نبیذ.
سنائی.
ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ
ز امن او شده شیر سیاه یار شکال.
عبدالواسع جبلی.
در باغ زمانه هیچ گل نیست
وان نیز که هست جفت خار است. انوری.
طاقم ز قرار و صبر و آرام
ز آن روز که با غم تو جفتم.
سعدی (ترجیعات).
شبی پروانه‌یی با شمع شد جفت
چو آتش درفتادش خویش را گفت ...
اوحدی.
مرد بی‌علم جفت غم بهتر
دیگ بی گوشت در عدم بهتر. اوحدی.
||همدوش. هماهنگ:
در میان بره درتاخت کمان کرده به زه
جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر.
فرخی.
همواره شادمانه زیاد و به هر مراد
توفیق جفت او و خداوند یار او. فرخی.
||سازگار. سازوار. مناسب. موافق. برابر:
گرانمایه خسرو به شاپور گفت
که آن نامه با رای او بود جفت. فردوسی.
||ساکن. جایگزین:
چون زاغ گهم جفت کوه سازد
چون مار گهم یار غار دارد. مسعودسعد.
||همشأن. هم‌رتبه. برابر در مقام و مرتبت. هم پایه. همیا:
چه زیان آفتاب را از ابر
کی شود جفت با مسلمان گبر. سنائی.
مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش.
سنائی.
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد
هدهد نشود جفت سلیمان به یک افسر.
خاقانی.
||همتا. همنبرد. هماورد:
وز آن پس به لشکر به آواز گفت
که با وی که داریم در جنگ جفت.
فردوسی.
بجان و سر شاه کاوس گفت
که با من تو باشی هماورد و جفت. فردوسی.
||مانند. همانند. همسان. مثل. نظیر. شبیه. قرین. عدیل. کفو. عداد. هم‌سنگ. هم‌ترازو. همال:
غمی گشت و با لشکر خویش گفت
که این پیشرو را هژبر است جفت. فردوسی.
سخنهای او نیست اندر نهفت
نباشد کس او را به آفاق جفت. فردوسی.

سر گرگ را پست ببرید و گفت
بنام خداوند بی یار و جفت. فردوسی.
منش‌پست و کم‌دانش آن کس که گفت
منم کم ز دانش کسی نیست جفت. فردوسی.
نه به فضل او را جفتی ز بزرگان عرب
نه به علم او را یاری ز بزرگان عجم. فرخی.
از بدیعی به بوستان بهشت
جفت بالای او صنوبر نیست. عنصری.
ز گویندگانی کشان نیست جفت
به خوشی چنین داستان کس نگفت.
(گرشاسب‌نامه).
فلسفی مرد دین مپندارید
حیز را جفت سام یل منهید. خاقانی.
— امثال:
جفتش را بیار مفتش ببر؛ در زبان زنان بیشتر در ستودن کودکان خردسال خود: «بی نظیر و بی عدیل است». (امثال و حکم). اگر نظیر آنرا داری آنچه را که من دارم به تو مفت میدهم. (فرهنگ عوام).
||انگه. تا: جفت مقراض؛ تیغهٔ دودم مقراض که بسبب آن قطع تواند کرد. وحید در تعریف مقراض گوید:
به چشمم نباشد گر آن چشم یار
چو مقراض بی جفت افتد ز کار. (آنندراج).
||در مورد کفش؛ دم پا آماده و پهلوی هم گذاشته شده.
— امثال:
حرفهات مفت، کفشهات جفت.
||تنگ بهم چسبیده. مرتب. بی فاصله و ناهماهنگی. جزم. جاافتاده؛ بهم جفت‌شده؛ روی هم یا در کنار هم قرارگرفته. میزان‌شده.
||گاو زراعت‌کننده. قَدّان. (برهان). گاو قلبه که زراعت کند. (انجمن آرای ناصری). هر دو گاو قلبه. (غیاث) (آنندراج):
جفت ببردند و زمین ماند خام
هیچ نروئید ز خار و گیاه. مولوی.
— یک جفت زمین؛ یک جریب. (دهار)؛ و به نواحی قزوین و به وشمار شاهی جفت پیمایند و به وشمار شاپوری کری و قصب شاه شش وشمار باشد به شاهی و پانزده قصب در پانزده، جفتی باشد. (یواقیت العلوم).
— یک جفت زراعت؛ عبارتست از دو خروار و پنجاه من تبریز بذرافشان مساوی با پنج هکتار یا پنجاه هزار ذرع زمین زراعتی. (یادداشت مؤلف): چون انوشیروان به پادشاهی بنشست بفرمود که آن مساحت که قباد وصیت کرده بود تمام کنند تا خراج نهند و ده‌یک برخیزد و رعیت را منفعتی بود. پس آن مساحت را تمام کردند و جریدهٔ آن پرداختند به عدد زمینهای آبادان که در پارس و عراق بود و به رسن همی پیمودند تا چند جفت آید و به هر جفتی یعنی تخمی درمی خراج نهادند و یک قفیز غله که از آنجا آید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ... و همه زمینهای پادشاهی مساحت کردیم [انوشیروان] و بر هر جفتی زمین خراج نهادیم و از هر جفتی کشتمند یک درم و یک قفیز غله از آن زمین. (ترجمهٔ طبری بلعمی). تا قیمت هر جفتی از این ضیاع به چهارهزار درم شد ... و اگر کسی خواستی که یک جفت گاو زمین خرد در سال نتوانستی و اگر بیافتی هر جفتی به دوازده درم‌سنگ نقره بایستی خریدن ... که هر جفت زمین به چهارهزار درم‌سنگ نقره می‌باید. (تاریخ بخارا نرشخی). از بهر آن که ضیاع آن دیه ویران و آبادان به هزار جفت نرسیده است. (تاریخ بخارا نرشخی). ||یکی از ابزارهای گاوآهن که روی گردن گاو قرار گیرد. این لغت امروز هم در برخی از نواحی ایران معمول است:
چو بر گردن نباشد گاو را جفت
به گاوآهن که داند خاک را سفت. نظامی.
||نسجی است پر از رگهای خونی که به جدار داخلی رحم اتصال دارد و بوسیلهٔ بند ناف بجنین مربوط میباشد. جفت که وسیلهٔ ارتباط جنین و مادر است جهت تغذیهٔ بچه هنگام زندگی جنین بکار میرود. (فیزیولوژی نیک‌نفس)[1].
— جفت اضافی؛ بخشی از پردهٔ مشیمه که در هنگام زایمان از رحم خارج نمیشود و موجب بروز خونریزی و بیماری میگردد؛ در خونریزیهای بعد از زایمان باید احتمال وجود جفت اضافی در نظر باشد. در این حالت در روی پرده‌های جفت، عروقی را که به جفت اضافی منتهی میشده میتوان مشاهده نمود. (بیماریهای زنان تألیف دکتر جهانشاه صالح ص ۱۳۷).
— جفت جنین؛ همان جفت است که عضو غذادهندهٔ جنین است. رجوع شود به بیماریهای زنان تألیف دکتر جهانشاه صالح ص ۲۵، ۳۱، ۱۳۴، ۱۳۷، ۴۱۳ و نیز تشریح میرزا علی ص ۹۵۱ و نیز فیزیولوژی نیک‌نفس.
— جفت سرراهی[2]؛ یکی از عوامل خونریزی در ماههای آخر حاملگی: در این مورد بیمار معمولا زن حاملهٔ چندزائی است که بدون مقدمه و علت دفعهٔ خونریزی شدیدی پیدا میکند. (بیماریهای زنان تألیف دکتر جهانشاه صالح ص ۱۳۴).
||برجستگی خفیفی را گویند که برآمدگی دو حاشیهٔ تخمدان را به جدار تخمدان متصل میکند.[3] (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۱۸).

جفت. [ ] (اِخ) رودخانه‌یی است که از سیاه کوه کردستان جاری شده در نزدیکی مراغه داخل نهر صافی شده به دریاچهٔ ارومیه میریزد. نگارنده گوید این همان رودخانهٔ جغتو است که به بعضی جفت نوشته‌اند. (مرآت البلدان ج ۴). رجوع به جغتو شود.

جفت‌آفرید. [جُ فْ فَ] (اِ مرکب) رستنی باشد مانند سورنجان و بعضی گویند خصیةالثعلب است. (برهان). پارسی و ترجمهٔ آن المخلوق زوجات است. انطاکی گفته خصیةالثعلب است. صاحب مخزن گفته چنین نیست ولی در تقویت باه از آن اقوی است و آن گیاهی است به قدر شبری و برگ آن ریزتر از برگ نخود و نزدیک ساق آن غلافها شبیه به هلیله و بادام و آن در تقویت باه بی‌عدیل است. (انجمن آرا) (آنندراج). نباتی است صنوبری‌شکل و خارگونه‌ئی بر سر دارد و نیز گویندبه بادام ماند و بسا که شکافته و باز شود. در تقویت باه بسیار سودمند افتد. (مفردات قانون ابوعلی). نباتی باشد صنوبری‌شکل که دو خارگونه بر سر دارد و به بادام ماند و گویند خصی‌الثعلب کوچک است. (بحرالجواهر). چهاربخت گوید گرم و تر است. گوید آن به سیر مشابهت دارد و طایفه‌ای گفته‌اند به بادام ماند و سرهای او شکافته باشد و از هم گشاده بود. صیدنه یا ارجانی گوید گرم و تر است باه را تقویت کند و شکل او به صنوبر ماند و سر او دو تا باشد به شکل دو خار. (ترجمهٔ صیدنه). مؤلف تذکره گوید: ... نباتی است ساقش به قدر شبری و شاخهای بسیار باریک و برگش ریزتر از برگ نخود و متلاصق به هم و در طرف ساقش غلافها شبیه به هلیله و بادام از سه عدد تا چهار عدد و اطراف غلافها خاردار و درون هر غلافی سه پرده و تخمش شبیه به حلبه و در هر پرده پنج عدد میباشد و در دوم گرم و در اول خشک و با رطوبت فضلیه و در تقویت باه قوی‌تر از خصیةالثعلب است و چون هشت مثقال تخم او را با گوشت بره؛ یک‌ساله بجوشانند و صاحب استسقاء یک هفته مداومت به آب او نماید طبلی و لحمی را دفع نماید و مربای او با عسل به غایت محرک باه و مضر گرده و مصلحش کتیرا و قدر شربتش تا دو درهم و بدلش شونیز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و نیز رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۰۹ و رقاقس و ساطریون در همین لغت‌نامه شود.

جفت آوردن. [جُ وَ دَ] (مص مرکب) پیوستن و متصل کردن. (ناظم الاطباء). قرین کردن‌دو چیز را با یکدیگر:
دو گوهر یکی آتش و دیگر آب

1 - placenta.
2 - placenta previa.
3 - placenta.

بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که برخیره جفت آوری
همی باد را در نهفت آوری. فردوسی.

||زوج آوردن. (ناظم الاطباء). کسی را به همسری گرفتن. کسی را جفت خویش قرار دادن. ||در بازی نرد، آوردن دو مهره است که شمارهٔ نقطه‌های آنها یکسان باشد مانند جفت‌یک (که‌گاه جفت‌کور و دوکور هم گویند) و جفت‌سه و جفت‌چهار و جفت‌پنج و جفت‌شش.

جفتا. [جَ] (ص) خمیده و کج‌شده. خم‌گردیده. (برهان) (آنندراج). جفته. جَفت. رجوع به جفته و جفت در همین لغت‌نامه و نیز رجوع به دزی ذیل جفتا شود.

جفتان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک در ۲۷هزارگزی شمال باختر طرخوران و ۹هزارگزی راه مالرو عمومی. دامنه و معتدل است و ۴۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و انگور و بادام و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد و از نوبهار اتومبیل هم میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جفتاه. [جُ] (ع اِ) (اِ...)از تشریفات دستگاه پادشاهی است و آن دو اسب اشهب شبیه به یکدیگرند که طوقی زرکش در گردن آنهاست و ساز و برگی نظیر ساز و برگ اسب سلطان دارند. چنانکه گوئی برای سواری پادشاه آماده شده‌اند. دو غلام از غلامان پادشاه که مانند یکدیگرند و بر سر هر یک از آنها کلاهی زرکش همانند دیگر قرار دارد، بر این اسبان برمی‌نشینند. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۷). ||نامی است که به دو جوان موی‌قرمز وابسته به دربار یا مجامع اشرافی میدهند که دارای لباسی از ابریشم زردرنگ با حاشیه‌ئی از پارچهٔ طلائی و کلاهی از همان پارچه طلائی هستند و بر اسبان سپیدی سوار میشوند که در گردن آنها زیوری مانند زیور اسبان شاهزادگان است و از جهت جلال و شکوه از اسب سلطان هم پیشی میگیرد. آن دو جوان با دو نوار از پارچهٔ طلائی‌رنگ چشمان آن اسبان را میپوشند تا مبادا از چیزی بهراسند و اسب سلطان که در هنگام حرکت در پس این دو اسب می‌آید از دیدن گودال و جز آن رم کند و سکندری خورد. (دزی).

جفت‌البلوط. [جَ تُل‌ْ بَلْ لو] (ع اِ مرکب) جفت بلوط. رجوع به همین ماده شود.

جفت بلوط. [جَ تِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قشر داخلی بلوط. (قانون ابوعلی). غشاء درونی میوهٔ بلوط است که زیر قشر بیرونی قرار دارد. (ابن البیطار). پوست درون بلوط. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). چنان که مردم آنجا [ریشهر] بتابستان خصیه در جفت بلوط گیرند و اگر نه ریش شود از عظیمی که عرق و گرمی در آن کند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۹). پوست رقیق بلوط است و بر مغز او ملاصق است مجفف قوی و رادع و جهت جراحات و جهت سیلان خون و رطوبت شرباً و ضماداً یا جهت فتق ضماداً نافع و بدلش گلنار است و گویند پوست انار و مورد بالسویه بدل اوست و قدر شربتش یک مثقال و در مطبوخات تا سه مثقال و شاه بلوط با اندک حرارت و قبض و یبس او کمتر از بلوط است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جفت‌بند. [جُ بَ] (اِ مرکب) افزاری است ساخته از دو حلقه و یک زنجیر پیوسته بآن دو که دو دست ستور را در وقت چریدن در مرتع بدان بندند.[1] (یادداشت مؤلف).



جفت‌بند.

جفت‌بندی. [جُ بَ] (حامص مرکب) طرز اجتماع کارپلهای یک‌مادگی و قرار گرفتن تخمکهای آن در نباتات مختلف، متفاوت است و آنرا جفت‌بندی گویند[2]. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۲۱).

- جفت‌بندی جانبی؛ نوعی از جفت‌بندی است که در آن حاشیهٔ هر کارپل به حاشیهٔ کارپل مجاور خود متصل شده و جمعاً حجرهٔ واحدی را تشکیل میدهد. بنابراین ردیف تخمکها بجای آن که در محور گل قرار گیرند در سطح داخلی واقع می‌شوند مانند تخمدان بنفشه[3]. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۲۱).

- جفت‌بندی محوری؛ آن است که کنار کارپلهای یک مادگی در محور گل به یکدیگر پیوسته و رگبرگهای جانبی محور گل را تشکیل می‌دهد. بنابراین در محور گل به تعداد مضاعف کارپلها ردیفهای تخمک قرار گرفته و هر کارپل حجرهٔ جداگانه‌یی را تشکیل داده است مانند تخمدان لاله و زنبق[4]. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۲۱).

- جفت‌بندی مرکزی[5]؛ طرز جفت‌بندی مخصوص پامچالهاست که در آن تخمکها در روی برجستگی کوچک و کروی‌شکل در حفرهٔ داخلی تخمدان قرار گرفته‌اند. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۲۱).

جفت بودن. [جُ دَ] (مص مرکب) پیوسته شدن و مانند هم بودن. (ناظم الاطباء). لنگه و تای چیزی بودن. نظیر و عدیل چیزی بودن. ||استوار بودن و در جای خود قرار داشتن: در اطاق جفت است؛ یعنی، درست بسته شده است. ||قرین و دمساز بودن:

همه روز با درد و غم بود جفت
ز اندیشه چون شب درآمد نخفت. فردوسی.
دگر روز قیصر به بالوی گفت
که‌امروز با اندیان باش جفت. فردوسی.
بدان جایگه شاد و خندان بخفت
تو گفتی که با ایمنی بود جفت. فردوسی.
کاری‌است مرا نیکو حالی است مرا خوب
با لهو و طرب جفتم و با کام و هوی یار.
فرخی.

جفت‌جفت. [جُ جُ] (ق مرکب) دودو. زوج‌زوج. (ناظم الاطباء). دوگان‌دوگان. دوتادوتا:

سپاه پراکنده‌شد جفت‌جفت
همه نام ایرج بد اندر نهفت. فردوسی.
ای طاق ابروان بدر آئید جفت‌جفت
در طاق نیم‌خایه علی‌الله برآورید. خاقانی.

جفت جنین. [جُ تِ جَ] (اِ مرکب) رجوع به جفت شود.

جفت‌جو. [جُ] (نف مرکب) جفت‌جوی. رجوع به همین ماده شود.

جفت‌جوئی. [جُ] (حامص مرکب) مستی. گشن‌خواهی. به گشن‌آمدگی. جفت‌طلبی. مستی در حیوانات خاصه پستانداران. در جستجوی جفت برآمدن. گشن‌خواه شدن. رجوع به جفت‌جوی و گشن‌خواهی شود.

جفت‌جوی. [جُ] (نف مرکب)جفت‌جو. جویندهٔ جفت. نر جویندهٔ ماده. مادهٔ جویندهٔ نر. حیوانی که نر جوید. حیوانی که ماده جوید. گشن. گشن‌خواه. مردی که در پی جستن زن باشد. زنی که در صدد جستن شوی باشد. مست. به گشنی‌آمده. جفت‌خواه. جفت‌طلب. جستجوکنندهٔ شوهر. جویندهٔ شریک زندگی. مشتاق جفت:

چه کهتر چه مهتر چو شد جفت‌جوی
سوی دین و آیین نهاده است روی
به زن پادشا را نکاهد هنر
که‌بوده‌ست از این کمتر و بیشتر. فردوسی.
چنان بود قیصر بدان‌گه به رای
که‌چون دختر او رسیدی به جای
چو گشتی بلنداختر و جفت‌جوی

1 - Abol. 2 - Placentation.
3 - P. pariétale.
4 - p. Axile. 5 - P. centrale.

بدیدی که آمدش هنگام شوی. فردوسی.
به کاخ پدر دختر ماهروی
بگشتی بر آن انجمن جفت‌جوی. فردوسی.
بهاران و گوران شده جفت‌جوی
ز گیتی بروی اندر آورده روی. فردوسی.
چون دید دوش گل را اندر کنار جوی
آمد به بانگ فاخته و گشت جفت‌جوی.
منوچهری.
وآن یار جفت‌جوی به گرد تو پوی‌پوی
با جعد همچو قیر و دمیده در او عبیر.
ناصرخسرو.
رجوع به گشن‌خواه شود.

جفت حلال. [جُ تِ حَ] (اِ مرکب) رجوع به جفت شود.

جفت‌خانه. [جُ نَ / نِ] (اِ مرکب) قفسی بزرگ برای جوجه کشی طیور. (یادداشت مؤلف).

جفت‌خواه. [جُ خوا / خا] (نف مرکب) جفت‌خواهنده. مست. گشن. به گشنی‌آمده. جفت‌جو. جفت‌جوی. جفت‌طلب. گشن‌خواه. رجوع به جفت‌جوی و گشن‌خواه شود.

جفت‌خواهی. [جُ خوا / خا] (حامص مرکب) کار جفت‌خواه. جفت‌جوئی. لاسی. گشن‌خواهی. به گشن‌آمدگی. جفت‌طلبی. رجوع به جفت‌جوئی و گشن‌خواهی شود.

جفت داشتن. [جُ تَ] (مص مرکب) انباز داشتن. شریک داشتن. نظیر و عدیل داشتن. یگانه و بی‌قرین نبودن:
خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت.
سعدی (بوستان).
||همسر داشتن. شوی داشتن زن. زن داشتن مرد.

جفت‌ران. [جُ] (نف مرکب) کسی که قلبه‌رانی کند. (غیاث) (آنندراج). رانندهٔ گاوانی که زمین را شخم میزنند.

جفت راندن. [جُ دَ] (مص مرکب) راندن گاوان قلبه. راندن گاوان زراعتی و شیار کردن زمین.

جفت رود. [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۲۵هزارگزی شمال باختری خوسف، سر راه شوسهٔ عمومی خوسف به خور. جلگه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۵۹ تن‌اند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و بته‌فروشی و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جفت ریز. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان در ۳۰هزارگزی شمال باختری بافت و ۲هزارگزی خاور گوغر. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۷۴۷ تن‌اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی بدون نقشه است. راه مالرو دارد و ساکنین آن از طایفهٔ افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جفت زدن. [جُ زَ دَ] (مص مرکب) جستن کردن با دو پا. (فرهنگ نظام). جستن به دو پای. از جائی به جائی جستن: از زمین جفت زد روی سکو.

جفت‌ساز. [جُ] (اِ مرکب) نوعی از فنون و هنرهای سازندگی. صفتی از صفات ذوی‌الاوتار است و آن سه نوع میباشد: جفت‌ساز، راست‌ساز و یک‌ونیم‌ساز. (برهان):
آسمان بر جفت‌ساز زهره این ره میزند.
مجیر بیلقانی.
دگر نسبتی را که دانست باز
درآورد نغمه به آن جفت‌ساز.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص۸۸).
آنجا که جفت‌ساز سر خامدات بود
لحنی بود تمام که نام نوا برند.
کمال‌الدین‌اسماعیل.
به تاب گیسوی چنگ و به جفت‌ساز رباب.
روحی.
رجوع به ذوی‌الاوتار شود.

جفت شدن. [جُ شُ دَ] (مص مرکب) جماع کردن حیوان نر و ماده. (نظام). جماع. (غیاث). مباشرت کردن. (آنندراج). فراهم آمدن زن و مرد یا نر و مادهٔ هر حیوان به منظور تمتع جنسی. همخوابگی. آرمیدن حیوان نرینه با مادینه. ||زن و شوهر شدن. برگزیدن زن مردی را به شوهری. برگزیدن مرد زنی را به همسری:
نخست آن که تا شاه زابلستان
شود جفت با ماه کابلستان. فردوسی.
||دمساز شدن. قرین شدن. همراه شدن. همپا گردیدن:
چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت
که پیران شد امروز با شاه جفت. فردوسی.
چو بانو زین سخن لختی فروگفت
بت بی‌صبر شد با صابری جفت. نظامی.
با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی. مولوی.
||شبیه شدن چیزی به چیز دیگر از جنس خود. ||پهلوی هم آمدن دو چیز شبیه به هم از یک جنس. (نظام). ||منطبق شدن. خوب بر روی هم یا کنار هم قرار گرفتن دو چیز. جزم شدن.

جفت‌طلب. [جُ طَ لَ] (نف مرکب) گشن. به گشنی‌آمده. مست. جفت‌جوی. جفت‌خواه. حیوانی که در جستجوی جفت باشد. مردی که جویای جفت و همسر باشد. رجوع به جفت‌جوی و جفت‌خواه شود.

جفت‌طلبی. [جُ طَ لَ] (حامص مرکب) گشنی. گشن‌خواهی. جفت‌جوئی. جفت‌خواهی. رجوع به جفت‌خواهی و جفت‌جوئی شود.

جفتک. [جُ تَ] (اِ) کاروانک. (برهان). کاروانک و بوتیمار. (ناظم الاطباء).

جفتک. [جُ تَ] (اِ) مرغی است که نر و مادهٔ آن هر کدام یک بال دارند و بجای بال دیگر نر را قلابی و ماده را حلقه‌ای است از استخوان و چون پرواز کنند، نر قلاب را بر حلقهٔ ماده اندازد و با هم پرواز کنند و چون بدانه خوردن مشغول گردند از یکدیگر جدا شوند و نزدیک به هم دانه چینند و به عربی این مرغ را لاینفک خوانند. (برهان). جفت سرخاب که به هندی چکوا گویند. (غیاث). ||لگد زدن ستور با دو پا. جستن کردن با دو پا. (نظام). جفته. لگد. لگد دوپائی ستور. لگد دوپائی که اسب و خر و استر اندازد. اسکیز. اسکیزه. نفچ. آلیز. رجوع به آلیز و اسکیز و اسکیزه و لگد شود.

جفتک انداختن. [جُ تَ اَ تَ] (مص مرکب) جفته انداختن. لگد پراندن. از پشت با دو پا لگد پرانیدن. لگد زدن. آلیزیدن. رکل. اسکیزه. اسکیزیدن. ||مخالفت کردن. (فرهنگ عامیانه). ||بدرفتاری کردن. بدلعابی کردن. (فرهنگ عوام). ||دیر پذیرفتن. سخت قبول کردن چیزی را و دردسر ایجاد کردن.

جفتک‌انداز. [جُ تَ اَ] (نف مرکب) جفتک‌اندازنده. جفته‌اندازنده. جفته‌افکن. اسکیزنده. آلیزنده. رکال. رجوع به اسکیزنده و آلیزنده و جفتک شود. ||در تداول، دیرپذیر. صعب‌القبول.

جفتک‌اندازی. [جُ تَ اَ] (حامص مرکب) آلیزش. اسکیزه. جفته‌اندازی. جفتک‌پرانی. رجوع به جفتک و آلیزش و اسکیزه شود. ||در تداول دیرپذیری. صعب‌القبولی.

جفتک پراندن. [جُ تَ پَ دَ] (مص مرکب) جفته انداختن. با دو پای لگد زدن ستور. آلیزیدن. اسکیزیدن. جفتک انداختن. رجوع به جفتک و آلیزیدن و اسکیزیدن شود. ||بدرفتاری کردن. بدلعابی کردن. ||مخالفت کردن. دیر پذیرفتن. سخت قبول کردن.

جفتک‌پرانی. [جُ تَ پَ] (حامص مرکب) جفتک‌اندازی. رجوع به همان ماده شود. این ترکیب با کردن صرف شود.

جفتک چارکش. [جُ تَ کَ] (اِ مرکب) قسمی بازی است کودکان و نوجوانان را که در آن یک تن بموجب قرعه انتخاب می‌شود و خمیده و دست بزانو می‌ایستد و بازیکنان دیگر با خیز گرفتن از فاصله‌ای و با دویدن

بسوی او و جفت زدن و نهادن هر دو دست بر پشت او و گشادن دو پا به قسمی که با تن بازیکن خمیده برخورد نکند، از روی او میپرند. این بازی را یک‌پی دوپی و خرپشتک هم می‌نامند:

جفت کردن. [جُ کَ دَ] (مص مرکب) تزویج. (زوزنی). ازدواج. نری را به ماده‌یی رسانیدن. به زناشویی درآوردن زنی و مردی را:

پس بدو بخشید آن مه‌روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را.
مولوی.

||جماع کردن. (غیاث). ||متصل کردن چیزی را به چیزی. (نظام). تنگ کنار هم نهادن دو چیز را. به هم آوردن. ||قرین کردن. دمساز کردن. همراه و توأم ساختن:

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
به جان سبک، جفت، جسم گران را.
ناصرخسرو.

با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و همره کرده بودند آن نفر. مولوی.

||برابر کردن. مقابل کردن:

بر امید آن که مرغ آید بگفت
چشم او را با صور میکرد جفت. مولوی.

||دو کردن. دوگان ساختن یکانی را. فردی را زوج کردن. نظیر و عدیل چیزی را در کنار او نهادن تا جفت شود.

— جفت کردن نظر؛ به غور تمام نظر کردن:

مجنون به طاق قبله نظر جفت چون کند
ابروی شوخ چشم قبایل برابر است.
ظهوری (از آنندراج).

— کفشهای کسی را جفت کردن؛ هر دو کفش کسی را پیش پای او نهادن به علامت احترام.
— ||مجازاً بیرون کردن کسی را از جایی.

جفتک زدن. [جُ تَ زَ دَ] (مص مرکب) جفته انداختن. جفتک انداختن. رجوع به همین لغات و نیز رجوع به اسکیزیدن و آلیزیدن و لگد انداختن شود.

جفتک‌زن. [جُ تَ زَ] (نف مرکب) لگدزن. لگدانداز. ستوری که با هر دو پا از عقب لگد زند. رجوع به لگدانداز شود.

جفتگان. [جُ] (اِ) جفت. (فرهنگ نظام).

جفت گاو. [جُ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دو گاو که بدان زمین را شیار کنند. رجوع به جفت شود.

جفت گاوسو. [جُ تِ سَ] (اِخ) از مزارع قم و نزدیک به شهر است، ملکی خدام آستانهٔ حضرت معصومه و سالی شصت خروار بذر در آن کشته میشود. خیار آنجا از خیار جمیع مزارع بهتر است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

جفت گردیدن. [جُ گَ دَ] (مص مرکب) همسر گردیدن زن و مرد. زن و شوهر شدن یک زن و مرد. ازدواج. زناشوئی. ||نزدیک شدن نر و ماده. جفت شدن نرینه و مادینه با هم. مباشرت نر و ماده. ||قرین و دمساز گردیدن:

گفت پیغمبر هر آن کو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت. مولوی.

جفت گرفتن. [جُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) همسر گرفتن. زنی را به همسری اختیار کردن. مردی را به شوهری برگزیدن. ازدواج. زناشوئی:

شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت.
سعدی.

||برگزیدن مادینه نرینه‌ئی را به جفتی. اختیار کردن نرینه مادینه‌ئی را به جفتی: دعا کردن تا خدای تعالی وی را آهو گرداند و جفت گیرد و باز مردم شود. (مجمل التواریخ).

جفت گشتن. [جُ گَ تَ] (مص مرکب) جفت گردیدن. پیوستن نرینه و مادینه به یکدیگر: روزی دو آهو را دید که با هم جفت گشتند. (مجمل التواریخ). ||همسر گردیدن زن و مرد. ازدواج. زناشوئی. زن و شوهر شدن. ||قرین و دمساز گردیدن. ملازم گشتن:

سخن زین نشان مرد دانا نگفت
برآنم که با دیو گشتی تو جفت. فردوسی.

وزان پس به بندوی و گستهم گفت
که ما با غم و رنج گشتیم جفت. فردوسی.

بکرد آن جوان آنچه بندوی گفت
وزآنجایگه گشت با باد جفت. فردوسی.

چو پیغام گرسیوز او را بگفت
سیاوش به دل گشت با درد جفت. فردوسی.

با هزاران غصه و غم گشته جفت
کای عجب این مرغ کی آید به گفت.
مولوی.

جفت گیر. [جُ] (نف مرکب) جفت‌گیری کرده. با جفت بهم آمده. با جفت فراهم آمده. به قصد نتاج و باروری:

ز ترک چگل خواست چینی‌کمان
به جم گفت کای نامور میهمان
کزین دو کبوتر شده جفت‌گیر
کدام است رایت که دوزم به تیر. اسدی.

جفت گیرنده. [جُ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) جفت‌گیر. جفت‌جوی. جفت‌طلب. گشن‌خواه. به گشنی آمده.

جفت گیری. [جُ] (حامص مرکب) دو چیز را به هم جفت کردن. (نظام). دو چیز را نیک بهم پیوستن. ||حالت جستن نر بر ماده. جفت گرفتن نر ماده را. فراهم آمدن و جماع کردن نر با ماده. گشن‌گیری. اندماج. ||نر و ماده را به یکدیگر نزدیک کردن به قصد نتاج و باروری.

جفت‌گیری کردن. [جُ کَ دَ] (مص مرکب) فراهم آوردن نرینه و مادینه را. بهم نزدیک کردن نر و ماده را بقصد باروری. آرامش دادن حیوانی نرینه را با مادینه بقصد نتاج. مدموج کردن. گشن‌گیری کردن.

جفتلک. [جِ لِ] (ترکی، اِ) قلعه‌ای که دربست باشد در یکجا به اجاره دهند. ||قلعه یا ساختمانی که دامها را در آن پرورند. (دزی).

جفت مشیمه. [جُ تِ مَ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به جفت شود.

جفت مقراض. [جُ تِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به جفت شود.

جفت مقوس. [جُ تِ مُ قَوْ وَ] (ترکیب وصفی) کنایه از طاق ایوان و عمارت باشد. (برهان) (آنندراج).

جفتن. [جَ / جُ تَ] (مص) خم شدن. مایل شدن. انحنا پذیرفتن. منحنی گردیدن. چفتن. (شعوری). مایل شدن و کج شدن. (ناظم الاطباء). ||بدتر از بد شدن کاری. ||داربست ساختن از برای تاک.(ناظم الاطباء).

جفت‌وار. [جُ] (اِ مرکب) واحد مساحت، به اندازهٔ یک جفت. چند یک جفت. بقدر جفتی. به اندازهٔ یک جفت زمین: هر کس زندگانی یابد بیند که اینجا چنان شود که جفت‌وار زمین به ده درم فروشند. (تاریخ بیهقی). سی جفت‌وار زمین نزدیک این سرای بیع میکردند که به نام او آنجا سرائی و باغی کنند و جفت‌واری به دویست درم میگفتند. (تاریخ بیهقی). رجوع به جفت شود.

جفت و تا. [جُ تُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نام بازیی است که کسی چند عدد از چیزی را در مشت بسته میگیرد و از حریف میپرسد جفت یا تا؟ اگر حریف درست بگوید آن چیز مال او میشود و الا معادل آن باید به آن کس بدهد و اکنون در ایران این بازی را طاق و جفت و جفت و طاق میگویند. (فرهنگ نظام).

جفت و جلا. [جُ تُ جَ] (اِ مرکب، از اتباع) پشت‌هم‌اندازی و دوزوکلک‌چینی و با کردن صرف شود. رجوع به جفت و جلا کردن شود.

جفت و جلا کردن. [جُ تُ جَ کَ دَ] (مص مرکب) نظیر ریش و گیس بهم بافتن. پشت هم انداختن. (امثال و حکم دهخدا). حقه جور کردن. پشت‌هم‌اندازی کردن: شبانه‌روز کارش جفت و جلا کردن و مال مردم به مفت بردن است. (فرهنگ عوام). ||مرتب کردن: این در را خوب جفت و جلا کرده‌اند.(فرهنگ عوام).

جفت و طاق. [جُ تُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) جفت و تا. طاق و جفت. نام بازیی است. رجوع به جفت و تا شود.

جفته. [جَ تَ / تِ] (ص) کژشده. خمیده و دوتا گشته. (شرفنامهٔ منیری). خمیده و کج. (برهان). چفته:
بدان ماند این قامت جفته‌ام
که گوئی به گل در فرورفته‌ام.
سعدی (بوستان).
شهنشاهی که بهر خدمت او
همیشه پشت گردون جفته باشد.
شمس فخری.
||(اِ) چوب‌بندی تاک. (برهان). داربستی که شاخه‌های درخت مو را بدان تکیه دهند. ||سقف خانه و طاق ایوان:
تا زند هر صبحدم شاه کواکب
جفتهٔ زرّین برین قصر زبرجد.
سیف‌اسفرنگی.

جفته. [جُ تَ / تِ] (اِ) لگدی که اسب و شتر و امثال آن اندازند. (برهان). لگدی که ستور با دو پای خود زند. (نظام). لگدی که اسب و خر به هر دو پا اندازد. (غیاث). جفتک. لگد دوپائی ستور. اسکیز. اسکیزه. آلیز. نفح. ||کفل و سرین آدم و چارپایان. (برهان). دو سرین آدمی و دیگر حیوانات. دبر. نشیمنگاه. کون:
روی بر خاک و جفته بر افلاک
چون سرش رفت تا بخایه چه باک.
سعدی (هزلیات).
||دو پای. دو لنگ. دو ران. (یادداشت مؤلف). ||گره ریسمان. (برهان).

جفته افشاندن. [جُ تَ / تِ اَ دَ] (مص مرکب) جفته انداختن. جفته زدن. جفتک انداختن:
از دو سندان چار دندان زحل در هم شکست
جفته‌ای کز نیم راه آسمان افشانده‌اند.
خاقانی.
رجوع به جفته انداختن شود.

جفته افکندن. [جُ تَ / تِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) جفته انداختن. لگد پراندن. اسکیزیدن. رجوع به جَفته و جفته انداختن شود.

جفته انداختن. [جُ تَ / تِ اَ تَ] (مص مرکب) جفتک انداختن:
جفت و طاق سپهر درشکند
جفته‌ای کان تکاور اندازد. خاقانی.
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد. مولوی.
جفته اندازد یقین آن خر ز درد
حبذا آن کس کز او پرهیز کرد. مولوی.
در بیابان چو گورخر میتاخت
بانگ میکرد و جفته می‌انداخت. سعدی.
رجوع به جفته و جفتک انداختن شود.

جفته‌بازی. [جُ تَ / تِ] (حامص مرکب) بچه‌بازی. لواط. همجنس‌بازی مردان. (اشتنگاس):
کار این کج‌مزاج دزدی بود
جفته‌بازی و مهره‌دزدی بود.
امیرخسرو (از آنندراج).
و نیز رجوع به جفته‌خوری شود.

جفته‌بینی. [جَ تَ / تِ] (ص مرکب) اقعم. کژبینی. کج‌بینی. آن که در بینی او کژی باشد.

جفته خوردن. [جُ تَ / تِ خوَر / خُر دَ] (مص مرکب) لگد خوردن:
بر سر از سم نعل‌بستهٔ لعن
میخورد جفتهٔ خطا به صواب. سوزنی.

جفته زدن. [جُ تَ / تِ زَ دَ] (مص مرکب) آلیزیدن. اسکیزیدن. جفتک زدن. جفتک انداختن. لگد زدن ستور با دو پا. لگد پراندن ستور با دو پا از عقب:
بغرید و یک جفته زد بر سرش
به خاک اندر آمد سر و افسرش. فردوسی.
و چون به پاردنب رسید آن اسب جفته بر سینهٔ او [یزدگرد] زد و او را برجای بکشت. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
دلدل مشتری‌پیش جفته زد اندر آسمان
آه دل‌ودل‌کنان زحل، گفت قطعت ابهری.
خاقانی.
رجوع به جفتک انداختن و لگد پراندن شود.

جفته شدن. [جُ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) جفت شدن. قرین شدن. در کنار هم قرار گرفتن:
خواست تا در به لعل سفته شود
طوق با طاق هر دو جفته شود. نظامی.

جفته طاق. [جَ تَ / تِ] (اِ مرکب) کنایه از دو ابرو. (غیاث).

جفته کردن. [جَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) عریش ساختن برای درخت انگور. سقف‌مانند و آسمانه‌ای از چوب بنا کردن تا شاخهای انگور و مانند آن بر وی شود و آن را عریش‌الکروم گویند. (یادداشت مؤلف).

جفتی. [جُ] (حامص) برابری. مساوات. یکسانی. تساوی. ||مشابهت. (اشتنگاس). مانندگی. همگونی. همگونگی. ||اتصال. (اشتنگاس). پیوستگی. ||همسری. شوهری. زنی. زوجیت. جفت بودن:
اگر نیستی جفتی اندر جهان
بماندی توانائی اندر نهان. فردوسی.
من بجفتی ترا پسندیدم
که جوانمردی ترا دیدم.
نظامی.
||با هم جفت شدن حیوان نر و ماده. (آنندراج). جماع حیوان نر و ماده. (نظام). جفتگیری. ||جماع و مباشرت. (آنندراج). جماع زن و مرد. بغل‌خوابی. همخوابگی. نزدیکی:
از آن شد پردهٔ چشمم بخون بکری آلوده
که نم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی.
خاقانی.
||دمسازی. قرینی. همدوشی. همپائی. هماهنگی. یاری:
چو با مردم زفت زفتی کنیم
همه با خردمند جفتی کنیم. فردوسی.
گراو باز گردد تو زفتی مکن
هنر جوی و با آز جفتی مکن. فردوسی.

جفتی خوردن. [جُ خوَر / خُر دَ] (مص مرکب) جفت شدن. جفت‌گیری. نزدیکی نر و ماده به جفتی کردن. (فرهنگ ضیاء). رجوع به جفت شدن و جفتی شود.

جفتیدن. [جَ دَ] (مص) خم کردن. (اشتنگاس). ||چفته و داربست ساختن درخت مو را.

جفتی زدن. [جُ زَ دَ] (مص مرکب) جفت شدن حیوانات باشد. ||کنایه از جماع و مباشرت است. (برهان). رجوع به جفت شدن و جفتی شود.

جفتی کردن. [جُ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جفتی شود.

جفجف. [جَ جَ] (ع ص) زمین بلند نرم. ||زمین پست. از اضداد است. زمین هموار که فراخ و گرد باشد. ||باد تند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بسیار بیهده گوی. (منتهی الارب). مهذار. (اقرب الموارد).

جفجف. [جَ جَ] (اِخ) محلی است بین مرالظهران و مکه. (مراصد الاطلاع).

جفجفة. [جَ جَ فَ] (ع مص) بند کردن و گرد آوردن و بازگردانیدن شتران را بشتاب از ترس غارت. ||سخت راندن چهارپایان را تا بعضی از ایشان بر بعضی دیگر نیفتند. ||(اِ) آواز رفتن مرکب. (منتهی الارب).

جفخ. [جَ] (ع مص) فخر و تکبر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تکبر کردن و فخر نمودن. (منتهی الارب). برتنی کردن. رجوع به جفاخ شود.

جفر. [جَ] (ع اِ) بزغالهٔ چهارماهه یا آن که گیاه خورد و نشخوار زند. (منتهی الارب). بزغالهٔ چهارماهه. (غیاث) (آنندراج): بچهٔ گوسفند چون چهارماهه باشد اگر از بز متولد شده باشد، نر را جفر گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۸). ||کودک گوالیده که خوردن گیرد. (منتهی الارب). غلام. (لسان العرب). ||برای. بخاطر: فعلت ذلک من جفر کذا؛ ای من اجله. (تاج العروس). ||رأی. عقیده. نظر: فلان منهدم‌الجفر؛ ای لا رأی له. ||عقل. خرد. ||بوی ناخوش گیاه. (از اقرب الموارد). ||چاه نابرآورده فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارب). چاه ناپیراسته. (مهذب الاسماء). چاه فراخ آب نابرآمده.

جفر. [جَ] (ع اِ) علمی است که در آن بحث

میشود از حرف از آن حیث که بناء مستقل به دلالت است و آنرا علم حروف نیز نامند و علم تکسیر هم میگویند و فائدهٔ این علم آگاهی بر فهم خطاب محمدی آنچنانی است که میسر نشود مگر بشناختن علم زبان عرب چنانکه در پاره‌ای از رسائل بدان اشارت رفته است از این علم حوادث این جهان تا هنگام انقراض آن شناخته شود. سید سند در شرح مواقف در مقصد دوم گفته است که از اقسام علوم علم جفر و جامعه است و آن عبارت از دو کتابی است که حضرت امام‌المتقین امیرالمؤمنین علیه الصلوة و السلام بر طریقهٔ علم حروف حوادثی را که تا انقراض این جهان رخ خواهد داد در آن دو کتاب یادداشت فرموده است و امامان برحق که از فرزندان آن حضرت بوده‌اند، بدین علم آشنا بوده و همواره احکام آینده را از آن دو کتاب استخراج میفرموده‌اند. حتی در نسخهٔ عهدنامهٔ قبول ولایت‌عهدی که امام هشتم علی‌بن موسی الرضا (ع) به مأمون نوشته، بعد از آن که مأمون جانشینی و خلافت را بعد از خود بآن حضرت وعده داد، مرقوم داشته است که «ای مأمون از حقوق خلافت بر تو چیزهائی روشن گردیده که در نزد پدران تو روشن نبوده. من این تکلیف را که بعد از تو جانشین و خلیفهٔ وقت شوم میپذیرم جز این امر انجام نپذیرد». و شیوخ مغاربه را از علم حروف بهره و نصیبی باشد و معلومات خود را در این علم به اهل بیت سلام‌الله علیهم اجمعین منتسب دانند و من خود در شام منظومه‌ئی دیدم که بوسیلهٔ رموزی به احوال پادشاهان مصر اشارتی کرده بود و شنیدم که ماحصل مندرجات آن منظومه از کتاب جفر و جامعه استخراج شده است - انتهی ماقال السید. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

جفر. [جُ فَ] (ع اِ) جِ جَفر. رجوع به جفر شود.

جفر. [جَ] (اِخ) احمدبن اسحاق معروف به جفر. رجوع به احمدبن اسحاق شود.

جفر. [جَ] (اِخ) جایی است در ضریه از نواحی مدینه که ابی‌عبدالجبار سعیدبن سلیمان‌بن نوفل‌بن مساحق‌بن عبدالله مخرمه مدائنی در آنجا ضیعه‌ای داشت. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جفر. [جَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌نصربن قعین را. (از معجم البلدان).

جفراء. [جُ فُرْ را] (ع اِ) غلاف شکوفهٔ خرما. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کارد. (مهذب الاسماء). جفراة. جفری.

جفراة. [جُ فُرْ ر] (ع اِ) رجوع به جفراء در همین لغت‌نامه شود.

جفرالاملاک. [جَ رُلْ اَ] (اِخ) جایی است در سرزمین حیره. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جفرالبعر. [جَ رُلْ بَ] (اِخ) اصمعی گوید آبی است در نزدیکی راهص بر سر راه حجاج از ناحیت حجر یمامه. ابوزید الکلابی گوید از آبهای ابی‌بکربن کلاب است میان حمی و مهب جنوب. دیگری گفته‌است: جفرالبعرمیان مکه و یمامه است بر سر راه، و آن آبی است مر بنی‌ربیعةبن عبدالله‌بن کلاب را ... (از معجم البلدان).

جفرالشحم. [جَ رُشْ شَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌عبس را به بطن رمه در برابر اکمه الخیمه. (از معجم البلدان).

جفرالفرس. [جَ رُلْ فَ رَ] (اِخ) آبی است که در زمان جاهلیت اسبی در آن افتاد و چندی در آن آب ماند و از آن نوشید و سپس سالم بدر آمد. (مراصد الاطلاع) (از معجم البلدان).

جفرالهباءة. [جَ رُلْ هَ ءَ] (اِخ) چاهی است در سرزمین شربه که حذیفه و حمل فزاری پسران بدر در آنجا کشته شدند. (از معجم البلدان).

جفرتان. [جَ رَ] (اِخ) موضعی است در بصره. (مراصد الاطلاع).

جفر جامعة. [جَ رِ مِ عَ] (اِخ) رجوع به جامعه شود.

جفرسته. [جَ رَ تَ / تِ] (اِ) ریسمان خامی باشد که در وقت رشتن پنبه بر دوک پیچیده شود. رجوع به جغرسته و چغرشته شود.

جفرسن. [جِ فِ سُ] (اِخ) جفرسون. رجوع به جفرسون در همین لغت‌نامه و نیز رجوع به ژفرسن شود.

جفرسون. [جِ فِ سُ نْ] (اِخ) توماس ... (۱۷۴۳- ۱۸۲۶ م.) سومین رئیس جمهور ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی که در «گوچلند» دهی از ناحیهٔ «ورجینیا» متولد گردید. وی دوبار در ۱۸۰۱ و ۱۸۰۵ م. به ریاست جمهوری آمریکا منصوب گردید و از بزرگترین کارهای او تلاش برای تقویت استقلال آمریکا بود. جفرسون مردی عالم و متفلسف بود و کتابی در امور سیاسی و مالی و فلسفی دارد. وی برای ترقی دادن دارالفنونی که خود بنیاد گذاشته بود، کوشش بسیار کرد. جفرسون پسر یکی از ثروتمندان بود و تحصیلات خود را در علم حقوق به پایان رسانید و در آغاز کار وکیل مدافع شد و در ۱۷۶۹ به عضویت مجلس نمایندگان ایالت انتخاب شد و بشدت علیه اقتصاد انحصاری مخالفت کرد. در ۱۷۷۵ عضو کنگره و در ۱۷۷۶ رئیس کمیسون تهیهٔ قوانین استقلال شد و در ناحیهٔ ویرجینیا اصلاحات فراوانی کرد و از ۱۷۷۹تا ۱۷۸۱ اصول تجارت با اروپا را پایه گذاری کرد و در ۱۷۸۵ وزیر مختار فوق‌العادهٔ آمریکا در فرانسه شد. وی از بنیادگذاران حزب دمکرات آمریکا بود و برنامهٔ اتحاد با فرانسه را او تنظیم کرد. در ۱۷۹۷ معاون رئیس جمهور شد و در ۱۸۰۱ و سپس مجدداً در ۱۸۰۵ به ریاست جمهوری رسید و هنگامی که در ۱۸۰۹ برای سومین بار بدین سمت برگزیده شد، از قبول آن سر باز زد. جفرسون برای انقلاب فرانسه احترام فراوان قائل بود. مجموعهٔ آثار او به نام «نوشته‌های جفرسون در ۱۸۲۳ تا ۱۸۵۵ م.» منتشر شده است. (از لاروس) وبستر (قاموس الاعلام).

جفر ضمضم. [جَ رِ ضَ ضَ] (اِخ) جائی است که نامش درشعر کثیربن عبدالرحمان خزاعی آمده است.

جفر مره. [جَ رِ مُرْ رَ] (اِخ) چاهی بوده است در نزدیکی مکه. (مراصد) (از معجم البلدان).

جفر و جامعة. [جَ رُ مِ عَ] (اِخ) رجوع به جامعة شود.

جفرة. [جَ رَ] (ع اِ) مؤنث جفر. بزغالهٔ ماده. (از اقرب الموارد). بزغالهٔ مادهٔ چهارماهه یا آن که گیاه خورد و نشخوار زند. (ناظم الاطباء). ||دختر گوالیده که خوردن گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به جفر شود.

جفرة. [جُ رَ] (ع اِ) درون سینه. (منتهی الارب). ||جای فراخ گرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||میان اسب. (منتهی الارب). وسط و میان هر چیز. (اقرب الموارد). ج، جُفَر و جِفار.

جفرة. [جُ رَ] (اِخ) موضعی است به مکه که در آن در سال هفتادم هجرت جنگی سخت واقع شد. (منتهی الارب). رجوع به ابن اثیر ذیل وقایع سال هفتادم هجرت شود.

جفره. [جَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر در ۵۵۰۰ گزی جنوب بوشهر و سه‌هزارگزی راه شوسهٔ بوشهر به شیراز در ساحل دریا. جلگه و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است شش فرسنگ کاروانی میانهٔ شمال و مشرق بوشهر. (فارسنامهٔ ناصری).

جفرة خالد. [جَ رَ ةُ لِ] (اِخ) جایی است در بصره که یوم‌الجفرة یعنی جنگ میان خالدبن عبدالله‌بن خالدبن اسید از جانب عبدالملک و اهل بصره که اصحاب مصعب‌بن زبیر بودند در آن واقع شده است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جفری. [جَ] (ص نسبی) شخصی را گویند

که علم جفر داند. ||(اِ) معرب کفری که پوست بهار خرمای ماده باشد. (برهان).

جفز. [جَ] (ع اِمص) شتاب روی. سرعت و شتاب در سیر و حرکت. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جفس. [جَ فَ] (ع مص) جفاسة. ناگوارد شدن. تخمه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). رجوع به جفاسة شود.

جفس. [جِ فْ / جَ فِ] (ع ص) ناتوان. سست. ضعیف. ||لئیم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||احمق. ||گنگلاج. گنگ. الکن. کسی که لکنت و گرفتگی در زبان دارد. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

جفس. [جَ فِ] (ع ص) جفاسة. ناگوارد. (ناظم الاطباء). رجوع به جفاسة شود.

جفش. [جَ] (ع مص) نرم فشردن چیزی را. ||دوشیدن با اطراف انگشتان. (اقرب الموارد). ||گرد آوردن چیزی را. (از ذیل اقرب الموارد).

جفشیش. [جِ / جُ] (اِخ) لقب ابی‌الخیر معدان‌بن اسودبن معدی‌کرب صحابی است. (منتهی الارب). از صحابهٔ پیامبر است که خود و قبیله‌اش به نزد رسول آمدند و ایمان آوردند. برخی احادیث نیز از وی منقول است. گویند جفشیش از مردم حضرموت بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جفص. [جَ فِ] (ع ص) مخالف لین‌العریکة. (دزی). رجوع به لَیِّن شود.

جفظ. [جَ] (ع اِ) رسن ستبر کشتی. (قاموس). ||(اِمص) پری. مقابل خلاء. (منتهی الارب). ||(مص) پر کردن ظرف را. (از اقرب الموارد) ||پر شدن. (منتهی الارب).

جفع. [جَ] (ع مص) بر زمین افکندن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفف. [جَ فَ] (ع اِ) نیاز. حاجت. ||زمین خشک ناهموار. (از ذیل اقرب الموارد).

جفل. [جَ] (ع مص) رمیدن و فرار کردن شتران. ||گریختن شترمرغ. ||شتاب آوردن و گریختن مردم. (اقرب الموارد). ||پریشان شدن و ژولیده گردیدن موها. ||تیز وزیدن باد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رنج بردن با قدرت. بلا و سختی را با پافشاری تحمل کردن. (دزی). ||پریشان کردن و پرا کندن باد ابر را. ||حرکت دادن و راندن باد شتر مرغ را. ||بر زمین افکندن کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شتاوانیدن. (تاج المصادربیهقی) رمانیدن و شتابانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||افکندن دریا ماهی را بر کنار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||باز کردن گوشت را از استخوان. ||پوست برکندن از چیزی. (منتهی الارب). ||افکندن کالایی را بر کالای دیگر. ||برکندن زمین را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ع اِ) گروه شتابان در فرار. (ناظم الاطباء). ||مورچهٔ سیاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). لغتی است در جثل. ||ابر که آب بریخته. (مهذب الاسماء). ابر آب ریخته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شترمرغ از هر چیز رمنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کشتی. سفینه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سرگین فیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، جُفول و اَجفال.

جفل. [جِ / جَ] (ع اِ) سرگین فیل. (منتهی الارب). ج، اَجفال و جُفول.

جفل. [جُ] (ع اِ) ج جَفول. رجوع به جفول شود.

جفل. [جُفْ فَ] (ع ص، اِ) ج جافل. جُفَّال جَفَلَة. گریزپایان. فراریان. ||زودگذرندگان. چیزها و کسان ناپایدار و سپنجی. ||مهاجران. کوچ‌کنندگان. (دزی).

جفلاطة. [جِ طَ] (ع مص) زدن در آب. ضربه در آب. کوفتن و ضربت وارد آوردن بر آب. (دزی). ج، جفلاط.

جفلق. [جَ لَ] (ع ص) زن بسیارگوشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). زن گنده‌پیر بسیارگوشت. (آنندراج). زن فربه تنومند.

جفلقة. [جَ لَ قَ] (ع مص) به ریا سخن گفتن. ||به ریا راه رفتن. راه و روشی ریا کارانه داشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفلود. [جُ] (اِخ) شهری است با برج و بارو در جزیرهٔ سیسیل بر فراز کوهی بلند مشرف بر دریا و در آن ناحیه کوههای سربرکشیده و دره‌های عظیم هست که انواع چوبها برای ساختن مرکب بدان یافت میشود. (از معجم البلدان).

جفلة. [جَ فَ لَ] (ع اِ) قد. بالا. قامت. ||چوبی که بدان قد را اندازه گیرند. (دزی). ||ج جافل.

جفلة. [جَ لَ] (ع اِ) درخت بسیاربرگ. درخت انبوه و پربرگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفلة. [جَ لَ] (ع اِ) بریده و پیچیده از پشم. (شرح قاموس). قطعه یا پاره‌ای از پشم. (اقرب الموارد). پارهٔ صوف. تکهٔ پشم.

جفلی. [جَ فَ لا] (ع اِ) مهمانی عام. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). دعوت طعام که عام باشد و همگانی. (از اقرب الموارد). سفرهٔ عام. مهمانی و ضیافتی که همگانی باشد: دعاهم الجفلی؛ یعنی ایشان را بجماعت و بطور همگانی به مهمانی خواند. مقابل نَقَرَی، یعنی دعوت خاصه، دعوتی که شامل همگان نباشد.

جفن. [جَ] (ع اِ) پلک چشم. (دهار). نیام چشم. (دستور اللغة نطنزی). پلک چشم از زیر و روی. پوشش چشم از زیر و روی. (از اقرب الموارد). پوست گردا گرد چشم. رجوع به پلک شود.

– قطع الجفن؛ تشمیر. بریدن قسمتی از پلک بالایی وقتی مژه‌های آن زیاد باشد. (دزی).

||نوعی از انگور. ||بیخ انگور و شاخه‌های آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پوست انگور که در آن بود. (ذیل اقرب الموارد).

– ماءالجفن؛ خمر. شراب. می. نبیذ. باده. (از ذیل اقرب الموارد).

– جفن‌الماء؛ ابر. سحاب. (از اقرب الموارد).

||نیام شمشیر. غلاف و پوشش شمشیر. (دهار) (از اقرب الموارد). ||درختی است خوشبوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، اَجفان و اَجفُن و جُفون. ||کشتی. ج، جفون و اجفان. (دزی).

– اجفن‌المرا کب؛ کشتیها. (دزی).

||حصار. بارو: و هی مدینة عامرةالجفن رائقةالحسن کثیرة المیاه و الاشجار. (دزی). ||شهر. (دزی).

– جفن البلدان، جفن المدینه؛ به خود شهر نیز اطلاق شود. (دزی).

||حصار قصر. باروی کاخ: و لما رأوا من جنودالله ما لا قبل لهم به ألقوا ید الاستسلام صاغرین و ان یتخلوا عن جفن الحصن مجردین. ||قسمی کفش روستائی پوشیده از تکه‌های پشمین. (دزی).

جفن. [جَ] (ع مص) بازداشتن خود را از چرکها. ||ناقه را کشتن و گوشت او را در کاسه خورانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفن. [جَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به طائف. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جفنات. [جَ فَ] (ع اِ) ج جَفنَة. رجوع به جفنة شود.

جفنگ. [جَ فَ] (ص) بیهوده. (ناظم الاطباء). یاوه. یافه. سخن لغو و بیهوده. مهمل. هرزه. ژاژ. لاطائل. خزعبل. کلام بی‌اساس و هرزه. گفتهٔ باطل. (ناظم الاطباء). رجوع به ژاژ شود.

جفنگ گفتن. [جَ فَ گُ تَ] (مص مرکب) یاوه گفتن. سخنان لغو و بی‌پایه گفتن. یاوه‌سرائی. هرزه‌درایی. ژاژخایی. بیهوده گفتن. لغو گفتن. حرفهای مهمل و لاطائل زدن. رجوع به ژاژخایی شود.

جفنگی. [جَ فَ] (حامص) بیهودگی و بطلان. (ناظم الاطباء).

جفنگیات. [جَ فَ گیْ یا] (اِ) جفنگها. سخنان یاوه و مهمل. رجوع به جفنگ و ژاژ شود.

جفنة. [جَ نَ] (ع اِ) واحد جَفن است به معنی شاخ رز. (از اقرب الموارد). ||بیخ رز. (مهذب

الاسماء). ||کاسهٔ بزرگ. (بحر الجواهر) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مهذب الاسماء): و مراد به جفنة لاوکی است که عرب در آنجا مثل لاخشه و رشته و چنگال و دیگر انعام طعام خورند و مشهور است در میانهٔ ایشان. (تاریخ قم ص ۲۷۵). رجوع به جفان شود. ||کاسهٔ چوبین. (بحرالجواهر). ||چاه کوچک. چاه خرد. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خمرة. خمر. شراب. باده. می. نبیذ. (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد سخی. (منتهی الارب). کریم. (اقرب الموارد). ج، جِفَن و جِفان و جَفَنات.

جفنة. [جَ نَ] (اِخ) ابن عمرو مزیقیاءبن عامر ماءالسماءبن حارثة الغطریف. از قبیلهٔ ازد کهلان، امیرغسانی و از قدماء جاهلیان است. گویندوی نخستین کسی است که فرمانروایی غسانیان را در نواحی جنوب شام بر عهده گرفت و امراء غساسنه (غسانیان) بوی منسوبند و آنان را آل‌جفنة گویند. حسان گفته است:

«اولاد جفنة حول قبر أبیهم ...»

امیرنشین این خانواده الجابیة از قریه‌های جولان (میان دمشق و مزیریب) بود پس از آنکه بر کنار اردن و وادی یرموک جنوبی دست یافتند قلمرو حکومت آنان تا تدمر و کنار شمالی فرات بسط یافت. جفنة از دلاوران و شجاعان بنام بود و با ضجاعم (امراء بلقاء و حوران) جنگ کرد و آنان را مقهور ساخت. وی آثار بسیار بنا کرد و مدت حکومت او طولانی شد. خزرجی گوید: چون جفنةبن عمرو پس از ملوک سلیحی قضاعة به فرمانروائی شام رسید قضاعة و جز آنان مطیع وی شدند. وی دمشق و قراء آنرا بنا نهاد و تعدادی چشمه احداث کرد. نویری نویسد کەمدت فرمانروایی بنی‌جفنة ۶۱۶ سال بود تا زمان عمربن خطاب و مجموع کسانی که در این خاندان به فرمانروایی رسیدند ۳۷ تن بودند. (الاعلام زرکلی ج ۲). و نیز رجوع به آل‌جفنة شود.

جفنة. [جَ نَ] (اِخ) الاصغربن منذر اکبر، امیر غسانی بود که مردم بادیةالشام به اطاعت او درآمدند. وی مردی سخت‌گیر و خونریز بود و گویند به سبب سوزاندن حیرة به محرق ملقب گردید. جفنة در حدود قرن سوم میلادی یا پس از آن میزیست و الآلوسی گوید که وی دست تجاوز به بنی‌ضبة (طوائف ایاد و تغلب) دراز کرد. زیدالفوارس ضبی در بزاخة او را به قتل آورد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جفو. [جَفْوْ] (ع مص) ستم کردن. ||ملازم نگردیدن مال خود را. ||دور شدن از چیزی. (منتهی الارب). برگشتن و دور شدن و ترک کردن: جفت جفونی النوم؛ یعنی پلکهای من خواب را ترک گفتند. (دزی).

جفوات. [جَ فَ] (ع اِ) جِ جفوة. رجوع به جفوة شود.

جفوت. [جَ وَ] (ع مص) جفوة. ستم و بدرفتاری کردن: پاداش افعال او به جفوت مقابله کردم. (سندبادنامه ص ۱۵۳). رجوع به جفوة شود.

جفور. [جُ] (ع مص) سست شدن فحل از گشنی. (تاج المصادر بیهقی). سست شدن فحل از گشنی کردن. (زوزنی). بازماندن فحل از گشنی به جهت بسیاری ضراب. (از ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||باز ماندن مرد از جماع. (از ذیل اقرب الموارد). ||چهارماهه شدن و از شیر بازماندن بزغاله. ||فراخ شدن تهیگاه بزغاله. ||فراخ شدن هر دو پهلوی کسی. ||به شدن از بیماری. (منتهی الارب).

جفوف. [جُ] (ع مص) خشک گردیدن. خشک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خشک شدن جامه و جز آن. (از اقرب الموارد). جَفاف. رجوع به جفاف شود.

جفول. [جَ] (ع ص) زن کلان‌سال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جمة جفول؛ جماعت عظیم. (منتهی الارب). ||اسب ترسو و رمنده. ||ترسو. بزدل. خائف. ترسان از سایهٔ خود. ||بدگمان. ظنین. (دزی). ||ریح جفول؛ باد که ابر را ببرد. (منتهی الارب). ج، جُفُل. (منتهی الارب).

جفول. [جُ] (ع اِ) جِ جَفل. (ناظم الاطباء). رجوع به جفل شود.

جفول. [جُ] (ع مص) جَفل. رجوع به جفل شود.

جفون. [جُ] (ع اِ) جِ جَفن. پلکهای چشم:

خاک‌راهی که بر او میگذری ساکن‌باش
که عیون است و جفون است و خدود است و قدود.
سعدی.

رجوع به جَفن شود.

جفوة. [جَ / جِ وَ] (ع مص) با کسی جفا کردن. (المصادر زوزنی). ستم و بدی کردن. بدکرداری و بدرفتاری کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جفوت. جور کردن. جفا کردن. جفا ورزیدن. رجوع به جفا و جفوت شود. ||قرار نایافتن چیزی بر جای خویش. (المصادر زوزنی). ||(اِمص) رنجش. قهر. کدورت. ناسازگاری. نفاق. تفرقه: کانت جفوة بین السلطان و بین الولد. (دزی). ||بدی و ستم. (منتهی الارب).

جفة. [جَ / جُفْ فَ] (ع اِ) جماعتی از مردم. ||عدد بسیار. (منتهی الارب). ||همه. گروه. کل هر چیز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). آنندراج این لغت را به صورت جَفت نقل کرده و ظاهراً تصحیف است. رجوع به جفت شود. ||آواز رفتن موکب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفة. [جُفْ فَ] (ع اِ) دلو بزرگ. (منتهی الارب).

جفی. [جَفْیْ] (ع مص) جفاء. بر زمین انداختن کسی یا چیزی را. (ناظم الاطباء): جفاه؛ برزمین انداخت او را. (منتهی الارب). رجوع به جفأ شود.

جفی. [جِفْیْ] (ع اِمص) کلفتی. درشتی. ||غلیظی. پررنگی. تیرگی. (دزی).

جفیر. [جَ] (ع اِ) تیردان بزرگ. (مهذب الاسماء). ترکش. جعبه. کیش. یا تیردان چرمین که چوب در آن نباشد. تیردان چوبین که چرم در آن نباشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفیر. [جَ] (اِخ) موضعی است به ناحیهٔ ضریه. (منتهی الارب). موضعی است. حجرالملک در این شعر خود:

لمن النار أوقدت بجفیر
لم ینم عنک مصطل مقرور.

از آن یاد کند. (از معجم البلدان).

جفیر. [جُ فَ] (اِخ) مصغر جَفر، قریه‌ای است در بحرین از آن بنی‌عامربن عبدالقیس. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جفیر. [جُ فِ] (اِخ) دهی است از بخش هویزهٔ شهرستان خرمشهر در ۳۶هزارگزی جنوب هویزه کنار راه اتومبیل‌رو هویزه به جفیر. دشت و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن‌اند. آب آن از چاه و آب باران و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنها قالیچه‌بافی است. ساکنین از طایفهٔ بنی‌صالحند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

جفیس. [جَ] (ع ص) ناکس. (منتهی الارب). پست. فرومایه. لئیم. (ناظم الاطباء). جِفس. جَفِس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جفس شود.

جفیظ. [جَ] (ع ص) کشتهٔ آماسیده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفیف. [جَ] (ع ص) علف خشک. (منتهی الارب). علف خشکیده. گیاه آب‌ازدست‌داده و خشک‌شده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مقابل قَفیف، یعنی علف نیم‌خشک. (از منتهی الارب).

جفیل. [جَ] (ع ص، اِ) بسیار. کثیر. (از اقرب الموارد). آنچه به بسیاری وصف کنند آنرا. (منتهی الارب). ||آنچه بریده شود از زراعت وقت کلانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پشم. (از ذیل اقرب الموارد). پشم بسیار. (منتهی الارب).

جفیل. [جِفْ فـ] (ع ص، اِ) جفول. اسب

ترسو و رمنده. ||ترسو. بزدل. ترسان از سایهٔ خود. خائف. ||بدگمان. ظنین. (دزی). رجوع به جفول شود.

جفینة. [جُ فَ نَ] (اِخ) نام میفروشی است و از اسم او مثل شده است: و عند جفینة الخبر الیقین. (منتهی الارب).

جفیة. [ج یَ] (ع مص) لغتی است در جفوة. (منتهی الارب). رجوع به جفوة شود.

جق. [جَقق] (ع مص) پیخال انداختن مرغ (منتهی الارب). سرگین افکندن پرنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جق. [جُ] (اِخ) یکی از قلاع بجنورد است واقع در کوه خاکی. زراعت آن دیم است، و آبی از چشمه دارد. هوایش معتدل است، و سکنهٔ آن چهل خانوارند. (مرآت البلدان ج ۴).

جق. [جُ] (اِخ) قریه‌ای است از ناحیهٔ قرابرجلوی زنجان. زراعت آن دیمی است و آب چشمه هم دارد. محصول آن پنبه است و هوایش معتدل و سکنهٔ آن چهل خانوارند. (مرآت البلدان ج ۴).

جقاتای. [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر در ۳۲هزارگزی شمال مشکین‌شهر و ۱۲هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر به اردبیل. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۴۲ تن‌اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جقالة. [جِ لَ] (اِ) مأخوذ از سیگال[1]. صرصر. زیز. زنجره. جیرجیرک. جدجد. جیز. صرصور. صرارالليل. خزوک. ابودقیق. (یادداشت مؤلف).

جق‌جق. [جَ جَ] (اِ) شور و غوغای بی‌معنی. (غیاث). شور و غوغا. ||فریاد مرغ زخمی. (ناظم الاطباء).

جقجق. [ج ج] (اِ) مخفف جیقه‌جیقه و جیقه بمعنی فریاد زدن است. (آنندراج):

بجز از مستی و رندی چه خیال است اینجا
جق‌جق و کلمکل و قال‌ومقال است اینجا.
میرنجات (از آنندراج).

||آواز مرغ زخم‌رسیده. (آنندراج از کشف اللغات). ||مجازاً شور و غوغای بی‌معنی. (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل و جغجغ شود.

جق‌جق. [جَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن در ۷هزارگزی جنوب داران و ۵هزارگزی راه فرعی آخوره به سیک. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۱۱۷ تن‌اند. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی و قالی‌بافی است. در فصل خشکی اتومبیل هم بدانجا میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جق‌جق. [ج ج] (اِخ) دهی است از دهستان گورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۴۲هزارگزی جنوب اردبیل و ۲۵هزارگزی شوسهٔ اردبیل - تبریز. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۳۲۵ تن‌اند. آب آن از چشمه و رود جق‌جق و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. دو محل نزدیک به هم جق‌جق بالا و جق‌جق پائین مشهور است و سکنهٔ جق‌جق بالا ۱۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جقجقة. [ج ج قَ / قِ] (اِ) جغجغه. رجوع به همین لغت شود.

جقجقة. [جَ جَ قَ] (ع اِمص) پرگوئی. پرحرفی. پرچانگی. روده‌درازی. (دزی).

جقجور. [ ] (اِخ) جوقجور. رجوع به همین ماده شود.

جقچران. [ ] (اِخ) جایی بوده است در نواحی کوهستانی خور و غرجستان: ... و به قوت و شوکت هر چه تمامتر در رکاب مخدوم‌زادهٔ فریدون‌فر از آن سفر مراجعت کرده [امیر اردوشاه] روزی چند در جقچران رحل اقامت انداخت. (حبیب السیر، چ خیام ج ۴ ص ۳۹۷).

جقدان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری اردل و ۴هزارگزی راه عمومی. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۴۴۳ تن‌اند. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و بادام و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

جقر. [جَ قَ] (اِخ) ابن یعقوب همدانی مکنی به ابوسعید و ملقب به نصرالدین. نایب موصل بود از دست عمادالدین زنگی صاحب موصل و الجزیره و شام. و در ۳۵۹ هـ.ق. وفات یافت. (یادداشت مؤلف).

جقرم. [جَ رَ] (ع مص) آراستن. آرایش کردن. مزین کردن. زیور بستن. زینت کردن. ||مشهور کردن. شهره کردن. نامدار کردن. (دزی).

جقشاباط. [جَ] (مغولی، اِ) جغشاباط. نام یکی از ماههای مغولی است: هلاکوخان اغروق را در خانقین رها کرده، عازم شد و هفتم جقشاباطای (ماه جقشاباط) موغا ییل، موافق یازدهم محرم سنهٔ ستمأئة الهجرية به طرف شرقی فرود آمد. (جامع التواریخ رشیدی چ بهمن کریمی ج ۲، ص ۷۱۰). در یازدهم جقشاباط (بلو) آی از موغا ییل موافق نهم محرم سنهٔ سته و خمسین و ستمائة بایجونویان و بقاتیمور و سونجاق به موعدی که بود از راه دوجیل از دجله گذشته به حدود نهر عیسی رسیدند. (جامع التواریخ رشیدی چ بهمن کریمی ج ۲، ص ۷۰۹).

جقشیر. [جَ] (ع اِ) شلوار ماهوتی. (دزی).

جقطوط. [ ] (اِ) شوکران. (تحفهٔ حکیم مؤمن). قونیون. رجوع به شوکران شود.

جقل. [جَ قَ] (ع اِ) شغال. (دزی).

جقلو. [جَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج در ۳۵هزارگزی شمال خاور دیواندره. کنار راه و رودخانهٔ ولکشتی. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۸۰ تن‌اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات و توتون و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جقله. [ج قِ لَ / لِ] (ص، اِ) جغله. رجوع به جغله شود.

جقم. [ ] (ع ص) خودسر. ستیزکار. لجباز. عنود. سرسخت. لجوج. (دزی).

جقمق. [جَ مَ] (اِخ) ملقب به سیف‌الدین (متوفی ۸۲۴ هـ.ق.). امیری از اعراب مستعرب بود و به عمران و آبادی علاقهٔ فراوان داشت. وی در سال ۸۲۲ از جانب الملک المؤید به نیابت حکومت دمشق رسید و بانی مدرسهٔ «الجقمقیه» در شمال جامع اموی دمشق هموست. همچنین «سوق الجقمقیه» منسوب بدوست. چون الملک المؤید درگذشت، جقمق علم استقلال و عصیان برافراشت تا این که «ططر» او را در قلعهٔ دمشق باز داشت و مال و دارائی از وی بستد و او را بقتل رسانید. (از اعلام زرکلی ج ۲).

جقمق. [جَ مَ] (اِخ) ... علائی ظاهری ملقب به سیف‌الدین و مکنی به ابوسعید (متوفی ۸۵۷ هـ.ق.) از پادشاهان دولت چرکسیان در مصر و شام و حجاز بود. اصل وی چرکسی بود و علی‌بن اینال یوسفی علائی او را خرید و به الملک الظاهر برقوق تقدیم کرد. پس پادشاه او را آزاد کرد و به خدمت گماشت و در روزگار الملک الناصر فرج محبوس گردید و سپس آزاد شد و در دولتهای الملک المؤید شیخ و الظاهر ططر بکار گماشته شد تا آن که در دولت اشرف برسبای اتابک لشکریان شد و چون اشرف درگذشت و پسرش العزیز یوسف جانشین وی گردید (۸۴۱ هـ.ق.) جقمق همچنین اتابک و مدبر امور دولت بود.

1 - Cigale.

پس برخی از غلامان و ممالیک سر برداشتند و العزیز را از سلطنت خلع کردند و جقمق را به سلطنت نشاندند و کار او تا بدان هنگام که در قاهره درگذشت رونق داشت. وی سی‌وچهارمین پادشاه ترک و دهمین پادشاه چرکسی بود و هشتادواند سال زندگی کرد و در پایان خود به رضای خویش به سود فرزندش منصور از سلطنت کناره گرفت و دوازده روز پس از ترک سلطنت درگذشت. (ابن ایاس ج ۲ صص ۲۴ - ۳۴) (حوادث الدهور ج ۲ ص ۳۴۹) (ولیم مویر ص ۱۴۲) (شذرات الذهب ج ۷ ص ۲۹۱) (الضوء اللامع ج ۳ ص ۷۱) (الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۲ ص ۱۲۸) و نیز رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۳۳۹ شود.

جقمن. [جَ مَ] (ع اِ) چقمق. چخماق. (دزی). رجوع به چخماق شود.

جقمی. [ ] (اِخ) ... شارقة. سفیر پادشاه راغون بود. رجوع به الحلل السندسیه فی الاخبار و الآثار الاندلسیه ج ۲ ص ۳۰۷ و ۳۲۲ شود.

جقوم. [ ] (اِخ) الدون معروف به جقوم‌الاول پادشاه راغون از نواحی اندلس بود (متوفی در ۲۷ تموز ۱۲۷۶ م.). رجوع به الحلل السندسیه فی الاخبار و الآثار الاندلسیه ج ۲ ص ۱۰۰، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۴۵، ۲۴۸ شود.

جقوم رواغ. [ ] (اِخ) از شعرای بلنسیه بوده است. رجوع به الحلل السندسیه فی الاخبار و الآثار الاندلسیه ج ۲ ص ۲۲۶ شود.

جقوم غازول. [ ] (اِخ) از شعرای بلنسیه بوده که مرثیهٔ او به نام «کشاورزان در سرزمین بلنسیه» شهرت دارد. رجوع به الحلل السندسیه فی الاخبار و الآثار الاندلسیه ج ۲ ص ۲۲۶ شود.

جقوم فبرر. [ ] (اِخ) از شعرای کتلونی بوده که از زبان ادبی عدول کرد و به لهجه‌های عامیانه شعر سرود. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۲۵ شود.

جقه. [جِ قْ قَ / قِ] (اِ) جغه. پَرَ ک. تِل. بته‌ای ساخته از پر پرندگان که بر بالای پیش‌کلاه پادشاهان ایران است و آن کوچک‌کردهٔ سرو سرافکنده، نشان ایران و ایرانیان و حکایت‌کننده از راستی و تواضع ایشان است. (یادداشت مؤلف):

از جقه و دربندی و تشریف سقرلاط
خاصی به جهان فرق توان کرد ز عامی.
نظام قاری.

رجوع به بلادالخاصین شود.

— بته‌جقه؛ بته‌جغه. نقش سرو سرافکنده که نشان راستی و فروتنی ایرانیان است. (یادداشت مؤلف) رجوع به جغه شود.

— جقهٔ چوبی. رجوع به جغهٔ چوبی شود.

جقه. [جِ قْ قَ] (ع ص) ناقهٔ کهن‌سال. (منتهی الارب). الناقة الهرمة. (اقرب الموارد).

جقه. [ج قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر در ۳۱۵۰۰ گزی باختر هریس و ۳۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز - اهر. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۴۲۹ تن‌اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنان فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جک. [جَ] (اِ) جنبانیدن ماست و جغرات باشد در مشکی یا سبویی تا مسکه و کرهٔ آن از دوغ جدا شود. (برهان قاطع). جنبانیدن جغرات با چوب. (انجمن آرای ناصری). جنبانیدن جغرات در مشک یا سبو. (شرفنامهٔ منیری). ||برات و به این معنی با جیم فارسی هم گفته‌اند[1]. ||شب پانزدهم شعبان را نیز گویند چه شب جک شب برات است. (برهان قاطع).

جک. [جَ ک ک] (ع مص) ساختن. بنا کردن: جک البناء الحائط. (دزی).

جک. [جَ] (انگلیسی، اِ)[2] دستگاهی است اهرمی که برای بالا بردن و بالا نگه داشتن اتومبیل و ماشینهای سنگین نظیر آن هنگام تعمیر یا جابجا کردن افزارهای زیرین، در زیر اتومبیل و جز آن نصب میکنند.

جک. [جِ ک ک] (ع اِ) فرورفتگی است مانند زاویهٔ منفرجه در دیوار که به خارج میل دارد. مقابل رِخ. (دزی).

جکاد. [جَ] (اِ) چکاد. رجوع به چکاد در همین لغت‌نامه شود.

جکاده. [جَ دَ / دِ] (اِ) چکاده. رجوع به چکاده در همین لغت‌نامه شود.

جکار. [جَ کْ کا] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

جکارة. [جَ رَ] (ع مص) خوی سرکشی و نافرمانی داشتن. ||مزاحم بودن. آزار رسانیدن. (دزی).

جکاشه. [جَ شَ / شِ] (اِ) خارپشت بزرگ را گویند که خارهای خود را مانند تیر بجانب خصم اندازد و او را روباه ترکی نیز میگویند. (برهان قاطع). تشی. (شرفنامهٔ منیری). به هندی سیهی گویند. (آنندراج). شُغَر. (لغت فرس اسدی). خارپشت بزرگ تیرانداز. قُنفُد یا قُنفَد. (ناظم الاطباء). رجوع به تشی شود.

جکاک. [ ] (اِ) انگور زبون و ضایع. (برهان) (آنندراج). قسمی انگور از جنس نامرغوب. (یادداشت مؤلف):

مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق
شگال گرسنه انگور طائفی ز جکاک[3].
سوزنی.

جکان. [جُ کَ کا] (اِخ) محله‌ای است بر دروازهٔ شهر هرات. و جکانی نسبت بدانجاست. (معجم البلدان).

جکان. [جَ] (اِخ) دهی است از بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار در ۲۷هزارگزی شمال باختری نیکشهر و ۶هزارگزی شمال باختر شوسهٔ چاه‌بهار به ایرانشهر. کوهستانی و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن‌اند. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جکان. [جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان نزدیک مرز پاکستان. سکنهٔ آنجا ۳۰ تن‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جکان دستا. [ ] (اِخ) از مزارع طبس مسینا از محال قاینات است و حالا بایر میباشد. (مرآت البلدان ج ۴).

جکانی. [جَ کْ کا] (اِخ) علی‌بن محمدبن عیسی هروی مکنی به ابوالحسن جکانی متوفی ۲۹۲ هـ. ق. محدث بوده است. (از معجم البلدان).

جکتس. [جَ تَ] (اِ)[4] در علم طب، آنچه از شهور و سنین آن بر ادویه فرض کنند. (تحقیق ماللهند ص ۱۷۹).

جکتست. [جَ تَ] (اِخ)[5] از نامهای بنات نعش است در اصطلاحات نجوم هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۹۷ شود.

جک جاکارتا. [جُ] (اِخ) ناحیه‌ای است در کشور اندونزی در نزدیکی جاکارتا پایتخت آن سرزمین که مرکز آن نیز به همین نام خوانده میشود. این ناحیه ۱۲۲۳ میل‌مربع وسعت و ۱۵۵۹۰۲۷ تن سکنه دارد. رجوع شود به جک جاکارتا (شهر).

جک جاکارتا. [جُ] (اِخ) جُک‌جُکارتا. جُک‌جَکَرت. جُک‌یَکَرت. جگ‌جُکَرت شهری است در اندونزی که در ۴۲۰هزارگزی جاکارتا (باتاویای سابق) پایتخت اندونزی واقع شده و با تراموای به جاکارتا متصل میشود. این شهر مرکز ناحیه‌ای است به همین نام و جمعیت آن ۱۳۷۰۰۰ تن است. جک‌جاکارتا از سال ۱۹۴۵ م. مرکز جنب‌وجوش و مبارزهٔ جمهوریخواهان اندونزی بود. (از لاروس) (وبستر جغرافیایی).

جکجکة. [جَ جَ کَ] (ع اِصوت) آواز که از

۱ - چک صحیح است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Jack.

۳ - نل: حکاک.

4 - Cikitsâ. 5 - Yuktasia.

افتادن آهن بر آهن برآید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
جکر. [جَ کَ] (از هندی، اِ) گرد و خاک. (برهان). خاک. (ناظم الاطباء). ||باد شدید با باران. (ناظم الاطباء). ||فارسی‌شدهٔ لفظ هندی است که اصلش جهکر است و معنی آن باد تند غبارآگین است که از سمت مغرب وزد. (از غیاث اللغات).
جکر. [جَ کَ] (ع مص) حاجتمند شدن. (منتهی الارب). ||اصرار ورزیدن در بیع. (اقرب الموارد) ||غضبناک کردن. خشمگین ساختن. (دزی).
جکر. [جَ کِ] (ع ص) مزاحم، مصدع موذی. آزاررساننده. ||سرکش. نافرمان. کسی که دوست دارد مخالف میل دیگری رفتار کند. (دزی).
جکران. [جُ] (اِخ) از دیه‌های سیستان است و ابومحمد الحسن‌بن فاخربن محمد کرابیسی از آنجاست. (معجم البلدان).
جکرمش. [ ] (اِخ) از امراء سلاجقه که در زمان سلطان ملکشاه‌بن الب‌ارسلان ولایت موصل داشت. رجوع شود به تاریخ گزیده چ امیرکبیر ص ۴۳۷ و ابن اثیر ص ۱۴۲ و ۱۵۵ و ۱۷۶ و ۱۷۷ و حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۳۷۲.
جکروک. [ ] (ترکی، اِ) به ترکی دانهٔ میوه‌ها را گویند. (فهرست مخزن الادویه).
جکرة. [جَ رَ] (ع مص) اصرار کردن. لجاجت ورزیدن. (تاج العروس). ||(اِ) حاجت. (منتهی الارب). ||مجاجة. آب دهان. خدو. (از اقرب الموارد).
جکس. [جِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در ۶۹هزارگزی باختر شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار کوهستانی و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۵۵ تن‌اند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد و اهالی آن از طایفهٔ شیروانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
جکسن. [جَ سُ] (اِخ) آبراهام والنتین ویلیامز جکسن[1]. خاورشناس و از استادان نامدار آمریکائی، مدت چهل سال در دانشگاه کلمبیا استاد زبانهای هندوایرانی بود و در طول این مدت در قلمرو زبانها و ادبیات و آئین ایران باستان، سرآمد همهٔ دانشمندان آمریکائی بشمار میرفت. وی در نهم فوریهٔ ۱۸۶۲ م. در شهر نیویورک چشم به جهان گشود و پس از گذراندن دورهٔ مدارس ملی در ۱۸۷۹ بدانشکدهٔ کلمبیا پذیرفته شد و در ۱۸۸۳ با درجهٔ ممتاز از آنجا فارغ‌التحصیل گردید. جکسن در دورهٔ تحصیلات عالی، نیروی خویش را وقف بررسی و مطالعهٔ آثار کهن کرد و پیش از به پایان رسانیدن دورهٔ تحصیلات عمومی در سال آخر دانشکده زیر نظر ا. د. پری[2] به آموختن زبان سانسکریت آغاز کرد. پس از فراغت از تحصیل نیز مطالعات فیلولوژیک خود را در دانشگاه کلمبیا ادامه داد و به «اوستا» پرداخت و برای نخستین بار به وسیلهٔ ا. و. هپکینز[3] به جامعهٔ آمریکا معرفی شد. جکسن در ۱۸۸۷ به آلمان عزیمت کرد تا مطالعات هندوایرانی خویش را ادامه دهد و در مدت یک سال و نیم زیر نظر کارل ف. گلدنر[4] در رشتهٔ زبانهای اوستا و سانسکریت و زیر نظر ریچارد پیشل[5] در رشتهٔ زبانهای سانسکریت و پراکریت به مطالعه پرداخت. در سال ۱۸۸۹ م. جکسن پس از بازگشت از اروپا بکار آموزشی خود در دانشگاه کلمبیا ادامه داد و از ۱۸۹۵ که کرسی استادی زبانهای هندوایرانی بنیاد نهاده شد، وقت خود را بیش از پیش وقف مطالعات خاورشناسی کرد. در این هنگام دو تألیف مستقل و کوچک و تعدادی از مقالات خود را که بیشتر در زمینهٔ مسائل فیلولوژیک ایرانی و بویژه اوستایی بود منتشر ساخت که برخی از آنها به قرار زیر است:
سرودی از زرتشت، ۳۱ (اشتوتکارت ۱۸۸۸). الفبای اوستائی و تلفظ آن (اشتوتکارت ۱۸۹۰). دستور زبان اوستا و سنجش آن با سانسکریت (اشتوتکارت ۱۸۹۲).
در ۱۸۹۹ م. شاهکار جکسن «زرتشت، پیامبر ایران باستان» که شهرت مؤلف را جهانگیر ساخت، منتشر شد.
مقام جکسن به عنوان مرجعی در زمینهٔ مطالعات مربوط به ایران کهن هنگام انتخاب وی برای نوشتن بخشی از کتاب آئین ایرانیان تألیف کایگر[6] و کوهن[7] که در سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۰ به چاپ رسید، بدرستی بازشناخته شد. جکسن در سال ۱۹۰۱ به هندوستان و در ۱۹۰۳ به ایران و سایر کشورهای آسیای میانه سفر کرد و در جریان این سفر بود که برای مطالعه سنگنبشتهٔ بزرگ داریوش یکم صعود مخاطره‌آمیز از صخرهٔ بیستون (= بغستان) را عهده‌دار شد. حاصل این سفر، کتاب «ایران در گذشته و حال» (نیویورک ۱۹۰۶ م). بود. دو سفر بعدی جکسن بدین نواحی در سالهای ۱۹۰۷ و ۱۹۱۰ او را به نوشتن تألیف مشابهی به نام «از قسطنطنیه تا زادگاه عمر خیام» (نیویورک ۱۹۱۱ م.) موفق ساخت. انتشار متنهای مانوی تورفان به وسیلهٔ ف. و. ک. مولر[8] و دیگران، جکسن را متوجه رابطهٔ آئین مانوی با آئین زرتشت ساخت و دانست که باید در مطالعهٔ این مسائل دقت بیشتری بخرج دهد و ازاین‌رو بررسی افکار و آثار مانی در مطالعات اخیر وی جای مهمی را اشغال کرد. نخستین اثر او در این زمینه «مطالعاتی در بارهٔ آئین مانی» در ۱۹۲۳ انتشار یافت و از آن پس تحقیقات او همچنان ادامه داشت تا آن که در ۱۹۳۲ تألیف اساسی او «تحقیقاتی در بارهٔ آئین مانی با توجه مخصوص به آثار مکشوف تورفان» در نیویورک منتشر گردید. پرفسور جکسن در سالهای اخیر عمرش سه بار به مشرق زمین مسافرت کرد. همچنین بارها به اروپا رفت و در کنگره‌های جهانی خاورشناسان و سایر مجامع و انجمنهای دانشمندان شرکت کرد. در تابستان ۱۹۳۱ یک بیماری شدید جکسن را مجبور به محدود کردن فعالیتهایش کرد و در ۱۹۳۵ از سمت استادی خود در دانشگاه کلمبیا بازنشسته شد اما علی‌رغم بیماری و عدم سلامت جسمی کارهای دانشمندانهٔ خود را ادامه میداد و در حالی که سرگرم فراهم آوردن کتاب دیگری در بارهٔ آئین مانی بود، در هشتم اوت ۱۹۳۷ م. مرگش فرارسید و چشم از جهان بربست. (از «سرگذشت مختصر پروفسور جکسن»[9] در مقدمهٔ کتاب «یادنامهٔ پروفسور جکسن»)[10].
جکش. [جَ شَ] (هندی، اِ)[11] در نزد هندوان نام یکی از دسته‌های هشتگانهٔ موجودات روحانی است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۱۲۳ و ۱۳۱ شود.
جکش. [جَ شَ] (اِخ) نام یکی از شعب سه گانهٔ رود گنگ است در نزد هندوان. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۳۱ شود.
جکش بهدر. [جَ شَ بَ هَ دَ] (اِخ)[12] یکی از دو نام مار افسانه‌یی منسوب به ستارهٔ زحل در نزد هندوان و نام دیگرش «سَنَک» است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۶۱ شود.
جکک. [جَ کَ] (هندی، اِ) جَشَک. رجوع به جشک در همین لغت‌نامه شود.
جکک. [جُ کَ] (اِ) چکک. رجوع به همین

1 - Abraham Valantine Williams Jackson.
2 - E. D. perry.
3 - Edward washbum Hopkins.
4 - Karl F. Goldner.
5 - Richard pischel.
6 - Geiger. 7 - Kuhn.
8 - F. W. K. Müller.
9 - Biographical Sketch of prof. Jackson, by: Dr. Charles J. Ogden. PH.D.
10 - Prof. Jackson Memorial Volume. Bobay 1954.
11 - Yaksha.
12 - Cakshabhadra.

لغت‌نامه شود.

جکک. [جَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان خاوری کازرون در ۳هزارگزی شمال نودان، در دامنهٔ جنوبی کوه نودان. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۳۲۶ تن‌اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و خرما و برنج و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جکگور. [ج کِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ایرانشهر در ۱۶هزارگزی جنوب راسک. کنار راه فرعی راسک به پیشین، کوهستانی و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۳۲۰ تن‌اند. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جکل. [ج کِ] (اِخ) شهریست در ماوراء رود سیحون در ترکستان نزدیک طراز. ابومحمد عبدالرحمان‌بن یحیی‌بن یونس جکلی خطیب سمرقند در روزگار قدرخان (متوفی ۵۱۶ هـ.ق.) از آنجا بوده است. ابوحفص‌بن عمربن محمدبن احمد نسفی از او روایت کند. (معجم البلدان).

جکل معرب چگِل شهر و ناحیهٔ معروف است. رجوع به چگل در همین لغت‌نامه شود.

جکلمندان. [جَ کُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۹هزارگزی باختری دوشنبه‌بازار. جلگه و معتدل و مرطوب است و سکنهٔ آن ۱۴۵ تن‌اند. آب آن از استخر و محصول آن برنج و لبنیات و ذغال و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جکم. [جَ] (هندی، اِ) نام یکی از ستارگان چهارده گانهٔ که به عقیدهٔ هندوان دورادور قطب قرار دارند. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۲۱ شود.

جکن. [جَ کَ] (اِ) چکن. نوعی پارچهٔ زرکش بوده است که بهترینش را از افتکون می‌آورده‌اند:

جکن را طلب کرد از افتکون
که رنگین و با جامه آمد برون. نظام‌قاری.

افتکون نام جائی است که از آنجا جکن خوب آرند. (فهرست دیوان البسهٔ نظام قاری). و نیز رجوع به چکن و چکن‌دوزی در همین لغت‌نامه شود.

جکندر. [جُ کُ دَ] (معرب، اِ) تعریبی است از چکندر یا چغندر. رجوع به چکندر و چغندر شود.

جکوانی. [جُ] (اِخ) حسن‌بن فاخربن محمد جکوانی کرابیسی مکنی به ابومحمد از محدثان است. وی از ابوسعید محمدبن حسن قاضی سیستانی نقل حدیث کرد و ابوجعفر حنبل‌بن علی‌بن حسین سکزی در هرات از او روایت کرده‌است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۲۳۲).

جکیره. [جُ کَ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر جکرة است. رجوع به جکرة شود.

جگاره. [جَ رَ / رِ] (اِ) رایها و تدبیرها و راه و روشهای مختلف. (برهان) (آنندراج):

خلقی ز جدائی عصیرت
بر راه فتاده چون عصاره
هر چند شده‌ست خون جگرشان
جستند در این ره جگاره.
مولوی (از آنندراج).

مخفف جدگاره. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به جدگاره شود.

جگتین. [ ] (اِخ) رودخانه‌ئی است در جیرفت. (مرآت البلدان).

جگتیبونستن. [جَ نِ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند[1] به معنی نوشتن باشد. (برهان) (آنندراج).

جگر. [ج گَ] (اِ) کبد. (برهان) (آنندراج) (بهار عجم).[2] جزئی است از اجزای بدن انسان و حیوان که در داخل شکم است و متصل به دل و شش. (فرهنگ نظام). محل قوت طبیعی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). غذا یافتن اندامها و پرورش تن بدوست از بهر آنکه غذای راستین خون است و کیلوس در جگر خون گردد و قوت هاضمه که کیلوس را خون گرداند در گوشت اوست و قوت جاذبه و ماسکه و دافعهٔ او در رگهای اوست که در میان گوشت او پراکنده است. درازی و کوتاهی انگشتان نشان بزرگی و کوچکی جگر است و سرخی و سفیدی و تازگی رنگ روی نشان درستی قوت اوست و زردی روی نشان گرمی اوست، لیکن تیرگی نشان گرمی و خشکی بود ... و چون در سپرز و گرده و زهره خللی و تقصیری افتد در جگر نیز پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یکی از اندامهای درونی انسان و حیوان و آن عضوی است گوشتی به رنگ سرخ تیره در پهلوی راست انسان و حیوان زیر حجاب حاجز که صفرا از آن ترشح میشود و آنرا جگر سیاه هم مینامند. جگر غدهٔ بزرگی است که اعمال فیزیولوژیکی زیادی دارد و مهمترین آنها از این قرار است: یکی صفرا ترشح میکند و دیگری گلیکوژن میسازد و آنرا بصورت گلوکز بخون میریزد. جگر محفظهٔ زیر حجاب حاجزی راست شکم را اشغال میکند. از بالا و خارج بحجاب حاجز محدود است از پائین به قولون عرضی و بند آن محدود میشود. ناحیهٔ زلاتی (سلیاک) در طرف داخل آن میباشد، معهذا کبد از طرف داخل از ناحیهٔ زیر حجاب حاجزی راست تجاوز نموده ناحیهٔ زلاتی و قسمتی از ناحیهٔ زیر حجاب حاجزی چپ را هم میگیرد و باصطلاح سابقین جگر در ناحیهٔ زیرغضروفی راست قرار گرفته که بناحیهٔ شرسوفی و زیرغضروفی چپ نیز امتداد می‌یابد.

رنگ جگر قرمز قهوه‌ای و دارای سختی و صلابت ثابتی میباشد با وجود این تا اندازه‌ای نرم و بواسطهٔ عناصر مجاور فشرده میشود. جگر بزرگترین غدهٔ بدن میباشد. وزن آن در مرد، ۱۵۰۰ گرم و در زنده علاوه بر آن دارای ۸۰۰ تا ۹۵۰ گرم خون است یعنی مجموعاً ۲۳۰۰ تا ۲۵۰۰ گرم وزن دارد. ۱۶ سانتی‌متر طول و ۲۸سانتی‌متر عرض و ۸ سانتی‌متر ضخامت (در ناحیهٔ درشت قطعهٔ راست) دارد. حد فوقانی جگر که در زیر حجاب حاجز قالب میشود به پنجم فضای بین دنده‌ای راست کمی خارج خط پستانی راست میرسد. کنار قدامی جگر به کنار دنده‌ای راست رسیده در امتداد خطی است که از ۹ غضروف دنده‌ای راست به ۸ غضروف دنده‌ای چپ برود، کبد حفرهٔ شرسوفی (اپی گاستریک) را تقاطع میکند. جگر بشکل قطعهٔ فوقانی یک شبه تخم‌مرغی است که محور اطولش عرضی و انتهای بزرگش راست باشد و بطوری که شبه تخم‌مرغ را از چپ به راست بسطح مایلی که بجلو و بالا و راست متوجه است قطع کرده باشند. جگر دارای سه سطح صاف میباشد: سطح فوقانی، تحتانی و خلفی و نیز دارای سه کنار است: قدامی، خلفی فوقانی و خلفی تحتانی. جگر از عدهٔ بسیاری از قطعات کوچک (بقطر یک تا ۲ میلی‌متر) ساخته شده که آنها را حجرات کبد[3] گویند. و سلولهای کبدی را در بردارند. جگر دارای یک رگ تغذیه‌ای است بنام شریان کبدی و یک رگ عملی باسم ورید باب. موادی که در معده و امعاء جذب خون وریدی شده بکبد آورده و بوسیلهٔ سلولهای کبدی تبادلاتی پیدا میکند. خونی که بوسیلهٔ این دو رگ بکبد می‌آید توسط وریدهای فوق کبدی به ورید اجوف تحتانی میریزد. سطح تحتانی کبد

---

۱ - این لغت هزوارش j(a)gtibon(i)st(a)n است که از آرامی به زبان پهلوی درآمده ولی همان نوشتن خوانده میشده است و صاحب برهان مطابق معمول آنرا از لغات زند و پازند شمرده‌است. (از حاشیه برهان چ معین).

2 - Foie.

3 - lobules Héqatique.

بوسیلهٔ ۳ شیار که مجموعاً به شکل H میباشند بچهار قطعه[1] (راست و چپ و قدام و خلف) تقسیم میشود. رجوع به کالبدشناسی توصیفی، کتاب هفتم، دستگاه گوارش تألیف چند تن از استادان کالبدشناسی دانشکدهٔ پزشکی چ دانشگاه از ص ۲۲۸ بعد و رجوع به لاروس مدیکال و رجوع به کبد در همین لغت‌نامه شود:

دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ
جگر معلق بریان و سل[2] پوده کباب. طیان.

بل تا جگرم خشک شود و آب نماند
بر روی من آبی است کز آن دجله توان کرد.
آغاجی.

حال با کژ کمان راست کند کار جهان
راستی تیرش کژی کند اندر جگرا.
شاکر بخاری.

ای آن که من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای ژی.
رودکی.

عصیب و گرده برون کن تو زود و بر هم کوب
جگر بیازن و آ گنج را بسامان کن.
کسائی مروزی.

پر از درد خوالیگران را جگر
پر از خون دو دیده پر از کینه سر. فردوسی.

ز گفتار مرد ستاره‌شمر
دلش بود پردرد و پیچان جگر. فردوسی.

همه رو ز بس کشته بر یکدیگر
سر و پای و دل بود و مغز و جگر. فردوسی.

خنجر او ز بس جگر که شکافت
گوهر او گرفت رنگ جگر. فرخی.

پوست هریک بفکند و ستخوان و جگرش
خونشان کرد به خم اندر و پوشید سرش.
منوچهری.

گفت پندارم این دختر کان آن مند
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان مند.
منوچهری.

درین تن سه قوه است یکی خرد ... دیگر خشم ... سه دیگر آرزو و جایگاهش جگر. (تاریخ بیهقی).

برین زمان و بر آن نا کسان که دارد صبر
مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد.
ناصرخسرو.

نرسد جز ز کفش خیر و سعادت به جهان
کف او شاید بودن که جهان را جگرست.
ناصرخسرو.

گفتم که عضوهای رئیسه دل است و مغز
گفتا سپرز و گرده و زهره است پس جگر.
ناصرخسرو.

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا.
ناصرخسرو.

از آن شراب که نامش مفرح کرم است
به رحمت این جگر گرم را بساز دوا.
خاقانی.

اگر از قیاس جان را جگر آهنین نبودی
نتواندی کشیدن به ستم دل چو سنگش.
خاقانی.

گیرم آتش زده‌ای در جانم
آخر آبم ز جگر بازمگیر. خاقانی.

جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن
سخن تر چکنم زر ترم بایستی. خاقانی

نبات روح را آب از جگر داد
چراغ عقل را پیه از بصر داد. نظامی.

... و معلوم شد که جگر بط چون پر طاوس وبال او آمد. (مرزبان‌نامه).

گر بگویم این بیان افزون شود
خود جگر چبود که کهها خون شود. مولوی.

نفس من اگرچه جان‌بخش است
جگرم غرق خون چو مشک بود

گرچه دریا به ابر آب دهد
لب دریا همیشه خشک بود. سلمان ساوجی.

هر زمان بسحاق سازد قلیهٔ چرب از جگر
تا کند دلگرمیی با غمزهٔ جادوی نان.
بسحاق اطعمه.

— جگرآشام؛ غمخوار. رجوع به همین عنوان شود.

— جگرآلود؛ خون‌آلود. اندوهبار. سوزنا کـ:

یکشب ز برای دل من محرم من باش
بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود.
میرخسرو (از آنندراج).

— جگربار؛ کنایت از حزن‌انگیز که دل را خون کند و اندوه‌بار باشد:

از آه ز هر لبی جگربار
از اشک بهر دلی شررکار.
فیاضی (از آنندراج).

— جگرباز؛ کنایه از خائف و ترسنده. (آنندراج).

— جگربند. رجوع به همین عنوان شود.

— جگرپاره؛ مجموع جگر و شش و دل خواه از آدمی و یا حیوانات. (ناظم الاطباء).

— ||فرزند. (ناظم الاطباء). جگرگوشه.

— جگرپالا؛ کنایه از آلوده بخون. خون‌ریز:

میتواند داد رنگی کار و بار گریه را
هر که را در عشق مژگان جگرپالا دهند.
ظهوری (ازآنندراج).

— جگرتاب؛ تفته و تفسیده جگر. (ناظم الاطباء).

— ||چیزی که جگر را گرم کند و در جوش آرد. (آنندراج):

ز داغهای جگرتاب سینه تاب ندارد
کسی ز سوختگان این دل کباب ندارد.
ظهوری (از آنندراج).

— جگرتافته؛ کنایه از عاشق. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— ||کسی که بمرض کوفت و دق گرفتار باشد. (ناظم الاطباء). مدقوق. (آنندراج).

— جگرتشنه؛ کنایه از بسیار مشتاق. (آنندراج از ملحقات). مشتاق و دارای شوق. (ناظم الاطباء).

— جگرتفته؛ جگرسوخته. کنایه از عاشق باشد. (برهان).

— ||شخص که بمرض کوفت و مرض دق مبتلا باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء).

— جگرجوش؛ چیزی که جگر را گرم کند و در جوش آرد. (آنندراج):

حذر کن ز خشم جگرجوش من
مشو ایمن از خواب خرگوش من.
نظامی (از آنندراج).

— ||آنکه بقوت و با قدرت میجنباند و بحرکت درمی‌آورد دل را. (ناظم الاطباء).

— جگرچی؛ جگرفروش. (ناظم الاطباء). جگرکچی.

— جگرخای؛ ملول و غمگین و محزون. (ناظم الاطباء).

— جگر خاییدن؛ غمگین بودن. محزون بودن. غم و غصه خوردن:

ز شوق لبت چند خایم جگر
بیا ساقی ای از خدا بی‌خبر.
ظهوری (از آنندراج).

— جگرخراش؛ که جگر را خراشد. سوزاننده. دل‌آزار. جانسوز:

از دست بندگان تو هر لحظه می‌چکد
در حلق دشمنان تو آبی جگرخراش.
کمال اسماعیل.

— جگرخوار؛ خورندهٔ جگر: مثل هند جگرخوار.

— ||همیشه نالان و خواهان چیزی.

— ||آزاردهنده. اذیت‌کننده:

جگرخور کز تو به یاری ندارم
ز تو خوشتر جگرخواری ندارم. نظامی.

— ||غمخوار:

مشک با زلف او جگرخواری
گل ز ریحان باغ او خاری. نظامی.

— جگرخواری (حامص)؛ غم و اندوه و مشقت هر چه تمامتر. (شرفنامهٔ منیری):

دوری ازو این چه وفاداری است
غم نخوری این چه جگرخواری است.
نظامی.

مرا پیوند او خواری نیرزد
نمک خوردن جگرخواری نیرزد. نظامی.

ز خوبان جز جگرخواری نیاید
ز بدعهدان وفاداری نیاید. خاقانی.

— جگرخور؛ خورندهٔ جگر. جگرخوار.

1 - Lobe.

۲ - ریه، شش.

غمخوار:
گفت ای جگر و جگرخور من
هم عین من و هم افسر من. نظامی.
با من جگرت جگرخور افتاد
کاتش بچنین جگر درافتاد. نظامی.
— جگر خوردن؛ جگر خاییدن. کنایه از غم و غصه خوردن. (آنندراج). سختی کشیدن:
جگر مخور اگرت کار دل نکو نشود
چه احتیاج جگر خوردن است گو نشود.
طالب آملی (از آنندراج).
تو مارصورتی و همیشه شکر خوری
خاقانیت طوطی و دایم جگر خورد.
خاقانی.
تیغ و دشنه به از جگر خوردن
دشنه بر ناف و تیغ بر گردن. نظامی.
جگر خوردن آیین روسان بود
می و نقل کار عروسان بود. نظامی.
— جگرخون؛ که از غم و اندوه فراوان جگرش خون شود:
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی.
حافظ.
— جگر خون کردن؛ غم خوردن. غصه و اندوه بردن:
بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیکساعت از دل بدر چون کنم. سعدی.
— جگر دادن؛ غمی سخت را سبب شدن:
گردون جگرم داد که احسان نه ز دل کرد
آن تو ز دل بود از آن بی‌جگر آمد. انوری.
گلابم‌ولی درد سر میدهم
نمک‌خواه خود را جگر میدهم. نظامی.
— جگردار؛ کنایه از مرد دلیر و بی‌باک. (آنندراج):
خط شبرنگ شد آن خال سیه را پر و بال
راهزن در شب تاریک جگردارترست.
صائب (از آنندراج).
تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی‌آید
که‌نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای او.
صائب (از آنندراج).
— ||تیز. کاری. کارگر. برنده:
در قبضهٔ گردون منم آن تیغ جگردار
کز سختی ایام مرا سنگ فسانست.
صائب (از آنندراج).
— جگر داشتن؛ تاب و طاقت داشتن. (آنندراج) (از غیاث):
دارم دوهزار دشنه چون پند
در کشتن خود جگر ندارم.
طغرا (از آنندراج).
— جگر دریدن؛ کنایه از غلبه کردن. (از آنندراج):
اگر همسری را دریدم جگر
ندادم بدرندگان دگر. نظامی (از آنندراج).

— جگردریده؛ مغلوب:
سرکوفته و جگردریده
موی از بن گوشها بریده. نظامی.
— جگردوز؛ دوزندهٔ جگر. شکافندهٔ جگر. سوراخ‌کنندهٔ جگر:
چه کنی غمزهٔ کمانکش یار
که بتیر جفا جگردوز است. خاقانی.
گرچه پیکان غم جگردوز است
درع صبر از برای این روز است. نظامی.
دستخوش تو منم دست جفا برگشای
بر دل من برگمار تیر جگردوز را. خاقانی.
— جگرریش؛ نالان. محزون. دل‌آزرده:
چون دید سلیم کان جگرریش
دارد سر مهر مادر خویش. نظامی.
— جگرسای؛ دردمند. (ناظم الاطباء).
— ||ساینده و سوراخ‌کنندهٔ جگر. نابودکننده:
جگرسای سیمرغ در تاختن
شکارش همه کرگدن ساختن. نظامی.
— جگرستان، و جگرگاه؛ کنایه از سینه. (آنندراج):
عیش هر سینهٔ آلوده مهیا نکنند
سالها داغ غمت در جگرستان گشتست.
ظهوری (از آنندراج).
سیه‌زاغان آه آتشین‌بال
درند از هم جگرگاهم بچنگال.
زلالی (از آنندراج).
— جگرسفت؛ دردآورنده. سوراخ‌کنندهٔ جگر. دلخراش:
چو شه دید راز جگرسفت او
درستی طلب کرد بر گفت او. نظامی.
— جگر سفید؛ ریه. شش.
— جگر سوختن بر کسی؛ کنایه از رحم آمدن بر کسی. (آنندراج):
من آن نیم که برحم کسی فریب خورم
تو آن نیی که ترا بر کسی جگر سوزد.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).
— جگر سوختن یا سوزانیدن؛ تحمل تعب و رنجی فراوان کردن برآمدن کاری را. (یادداشت مؤلف).
— جگرسوز؛ سوزندهٔ جگر. آزاردهنده. ناراحت‌کننده:
خال چو عودش که جگرسوز بود
غالیه‌سای صدف روز بود. نظامی.
جزع ز خورشید جگرسوزتر
لعل ز مهتاب شب‌افروزتر. نظامی.
روز ترا صبح جگرسوز کرد
چرخت از آنروز بدین روز کرد. نظامی.
ولیکن با چنین داغ جگرسوز
نمیشاید که فریادی ندارند. سعدی.
اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست
بر دل کوه نهی سنگ بآواز آید. سعدی.
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز

برآید همچو دود از راه روزن. حافظ.
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت.
حافظ.
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشق است جگرسوز دوایی دارد.
حافظ.
— جگرفروش؛ جگرکی‌چی. فروشندهٔ جگر:
ورنه جگرفروش چه میداند
قدر و بهای لعل درخشان را. ؟
— جگر کاویدن؛ کاویدن جگر:
بهر جا بیدلی کاود جگر با ناخن مژگان
گریبان نگاه حسرتم گرداب خون گردد.
طالب آملی (از آنندراج).
— جگرکباب‌گشته؛ سوخته‌جگر:
مجنون جگرکباب‌گشته
دهقان ده خراب‌گشته. نظامی.
— جگرکبابی؛ جگرسوختگی:
وانگه ز جگرکبابی خویش
گفته سخن خرابی خویش. نظامی.
— جگرگاه؛ قلب. احشاء. تمام شکم:
بدرد جگرگاه دیو سفید
ز شمشیر او گم کند راه شید. فردوسی.
که رستم بکینه بر او دست یافت
بدشنه جگرگاه او بر شکافت. فردوسی.
ببالین شه آمد تیغ در مشت
جگرگاهش درید و شمع را کشت. نظامی.
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ
که خون برجست ازو چون آتش از میغ.
نظامی.
— جگرگداز. جگرسوز:
چون شمع جگرگداز مانده
یا مرغ ز جفت بازمانده. نظامی.
— جگر گربه خوردن؛ کنایه از گم کردن و از دست رفتن چیزهای خوب و نفیس و پاکیزه باشد. (برهان).
— جگر گرم کردن؛ کنایه از عاشق شدن است:
دل گرم کرده‌ای ز تف آه من بس است
سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر.
اوحدالدین انوری (از آنندراج).
— جگرگستر؛ گدازندهٔ جگر:
طالب! گل اشکی که بهاری نفروزد
در دامن مژگان جگرگستر ما نیست.
طالب آملی (از آنندراج).
— جگر گل؛ شکم زمین و کنایه از قبر و لحد هم هست.
— جگرگون؛ سرخ مانند جگر:
خون دل خاک کز بحران باد
در جگر لعل جگرگون نهاد. نظامی.
— جگرنواز؛ آرامش‌بخش دل. مقابل جگرسوز:

جگر از بس جگر که خورد بسوخت
شربت نو جگرنواز فرست. خاقانی.
عشق تو رقیب راز من باد
زخم تو جگرنواز من باد. نظامی.

جگرآشام. [ج گ] (نف مرکب) کنایه از غمخوار و محنت‌کش. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
لاله میخواست که از خاک درت برخیزد
بر سر کوی تو قاسم جگرآشام افتاد.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

جگرآشامی. [ج گ] (حامص مرکب) کار جگرآشام:
هوشمندی جگرآشامی و تن‌فرسایی است
بر جنون زن که در او چاشنی رسوایی است.
طالب آملی (از آنندراج).

جگرآکند. [ج گ ک] (إ مرکب) امعاء و روده گوسفند باشد که آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند و بعربی عصیب خوانندش. (برهان) (ناظم الاطباء). ظاهراً سختو. جهودانه. چرغند. رونج. کیا. مبار. گدک. چرب روده. عصیب. نکانه. نقانق. زناج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

جگربند. [ج گ ب] (إ مرکب) مجموع جگر و شش و دل را گویند خواه از انسان باشد و خواه از حیوانات دیگر و بعربی سوادالبطن خوانند. (برهان):
یا بتشویق و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه. سعدی.
||کنایه از فرزند. رجوع به جگرگوشه شود. ||هر چیز که آن لاغر و زبون باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

جگرخای. [ج گ] (نف مرکب) غمخوار و محنت‌کش. (آنندراج). رجوع به جگرآشام شود.

جگرخستگی. [ج گ خ ت / ت] (حامص مرکب) حالت و صفت جگرخسته. رجوع به جگرخسته شود.

جگرخسته. [ج گ خ ت / ت] (ص مرکب) مجروح‌جگر. صاحب جگر سوزناک و دردناک:
نخستین جگر خستهٔ او منم
که پردرد از اویست جان و تنم. فردوسی.
همه شهر ایران کمربسته‌اند
ز خون سیاوش جگرخسته‌اند. فردوسی.
گشادآن نگار جگرخسته راز
نهاده بدو گوش گردن‌فراز. فردوسی.
همه پیش کاوس‌شاه آمدند
جگرخسته و عذرخواه آمدند. فردوسی.
کُرد چون دید کان جگرخسته
شد ز بی‌دیده(گی) نظربسته. نظامی.

جگرخواره. [ج گ خوا / خا ر / ر] (ص مرکب) جمعی باشند از ساحران. (برهان). جمعی از ساحران باشند که بزور افسون جگر مردم را میخورند خصوصاً جگر اطفال را. (آنندراج). ||کنایه از کسی است که رنج‌کش و محنت‌پرست باشد و کسی که غم و اندوه بسیار خورد. (برهان). کنایه از محنت‌کش و اندوه‌خوار. (انجمن آرای ناصری). یار غمخوار. (حاشیه برهان چ معین):
نیابی به از من جگرخواره‌ای
جگرخواره‌ای، نه جگرپاره‌ای.
نظامی (از حاشیهٔ برهان).
||سخت بدبخت. (یادداشت مؤلف). مصیبت‌زده:
جهان چیست محنت‌سرایی در او
نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگرپاره‌ای چند بر خوان او
جگرخواره‌ای چند مهمان او. ؟
||بدجنس. (یادداشت مؤلف).

جگرک. [ج گ ر] (إ مصغر) جگر که ریزه کرده‌بر سیخ کباب کنند. ||طعامی که از جگر کنند بروغن و پیاز سرخ کرده. مطبوخی از جگر و دل. جگر که بقطعه‌های کوچک خرد کرده. جغوربغور.
— امثال:
صنار (صد دینار) جگرک سفره قلمکار نمیخاد (نمیخواهد).

جگرکش. [ج گ ک] (نف مرکب) غمخوار و محنت‌کش. (آنندراج). اندوهگین. رجوع به جگرآشام و جگرخای شود.

جگرکندی. [ج گ ک] (اِخ) دهی است از دهستان نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۷هزارگزی شمال خاوری اردبیل و ۳هزارگزی شوسهٔ اردبیل به آستارا. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۱۴ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جگرکی. [ج گ ر] (ص نسبی، إ) جگرک‌فروش. ||دکان جگرفروش. ||برنگ جگرک. سرخی بغایت که بیشتر بسیاهی زند. جگری.

جگرگوشه. [ج گ ش / ش] (إ مرکب) پاره‌ای از جگر باشد. ||کنایه از فرزند هم باشد. (برهان):
آن جگرگوشه همان شد که من اول گفتم
که‌چو شوید لبش از شیر جگرخواره شود.
کمال خجندی (از آنندراج).
تا عالمیان بدانند که چون با جگرگوشه و قرةالعین مدارا و محابا نمی‌فرماید با هیچ اجنبی رفق نخواهد رفت. (سندبادنامه ص ۲۰۴).
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم. حافظ.
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میخواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید.
سعدی.
رجوع به جگربند شود. ||زاویةالکبد. (دهار). زایدة الکبد. (دهار) (مهذب الاسماء).

جگرنه. [ج گ ن] (إ) مرغی است از جنس کلنگ و نزدیک بگردن او پرهای دراز سیاه میباشد که سلاطین و خوانین بر سر زنند، و او را اخار بر وزن بخار گویند. (برهان). آقار[1].

جگرونتن. [ج ن ت] (هزوارش، مص) زدن باشد که بعربی ضرب گویند. (برهان).

جگری. [ج گ] (ص نسبی) کنایه از رنگ سیاه که بسرخی زند. (آنندراج). ||کنایت از خونین:
نداشتم بتو رنگی جز آنکه در شب وصل
ز زهرچشم تو شد طفل اشک من جگری.
مخلص کاشی (از آنندراج).
— جگری داغ؛ نشان و داغی که زایل نشود. (ناظم الاطباء). ||خال طبیعی. ||غم و اندوه تسلی‌ناپذیر. (ناظم الاطباء).

جگن. [ج گ] (إ) گیاهی است باطلاقی که در صنعت کاغذسازی بکار آید. نباتی است که‌در آب روید و بوریا کنند.[2] و آنرا در مازندران گرز گویند و پنبهٔ آنرا لوئی نامند. (یادداشت مؤلف). گیاهان تیرهٔ جگن‌ها[3] همه در زمین‌های باطلاقی میروید و ساقه‌های آنها سه گوشه و برگهای آنها در سه ردیف بر روی ساقه قرار دارند. غلاف برگهای آنها مانند گندمیان شکاف ندارد. خامهٔ تخمدان آنها نیز سه‌شاخه است. انواع مهم این تیره عبارتند از: جگن[4] و پاپیروس[5] و غیره. نی بوریا اگرچه ساقهٔ گرد دارد ولی نزدیک بآنهاست. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۹۷).
نوعی پارچه. جکن. رجوع به جکن شود:
جگن را طلب کرد از افتکون
که‌رنگین و باجاه آمد برون.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۱).
در گلستان شمیم کلی و جگن دلم
در جیب و آستین صبا و شمال یافت.
نظام قاری (دیوان ص ۵۱).
— امثال:
مگر سر دنیا را با جگن پوشانده‌اند؛ قوانینی و شرع و مقرراتی هست.

جگن به‌به‌جیک. [ج گ ب ب] (اِخ) دهی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۳۱هزارگزی شمال خاوری سیه چشمه و

1 - Aigrette. 2 - Roseau.
3 - Cypéracées.
4 - Carex. 5 - Papyrus.

۷هزارگزی شمال خاوری ارابه‌رو محمدصالح. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جگی جگی. [ج ج] (ا) لفظی است که در وقت جزع و فزع در طلب و مبالغه و در اخذ گویند و زنان بهنگام لذت مباشرت بر زبان رانند. (برهان). و رجوع به آنندراج شود. ||غبغب و آن گوشتی نرم زیر زنخدان باشد. (غیاث اللغات از سراج) (آنندراج).

- جگی‌جگی‌گاه؛ کنایه از غبغب زیرا که به سبب خاریدن آن آدمی جگی‌جگی میگوید. (آنندراج):

بگذار جگی‌جگی ببوسم
خالی که بر آن جگی‌جگی‌گاه است.
صائب (از آنندراج).

||در اصطلاح عوام کنایت از جنده.

جگیجه. [ج َ ج َ / ج] (ا) ظرفی که در آن روغن ستور همچو روغن اسب و شتر و گاو و امثال آن کنند. (برهان).

جل. [ج َ] (ا) مرغکی است خوش‌آواز. (غیاث اللغات). نام پرنده‌ای است بقدر گنجشک و مانند بلبل خوش‌آواز است و این لغت هندی است و در فارسی نیز آمده. (آنندراج) (انجمن آراء ناصری) (برهان):

خوش بود دائرهٔ دامن صحرا که در آن
پرزنان همچو جلاجل بفغان آید جل.
شاه طاهر.

رجوع به جَلَک شود. ||درختچه‌ای است که در ارتفاعات مرطوب جنگلهای خزر از جمله آستارا، گیلان و مازندران یافت میشود. و آن را در نور و مازندران جل و جله و در لاهیجان جلی و در طوالش چرم لیوه و در آستارا چرم گلیه می‌خوانند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۰). غار گیلاس. کرزالغار. (یادداشت مؤلف).

جل. [ج َل ل] (ع اِ) بادبان. (منتهی الارب). بادبان کشتی. (مهذب الاسماء). شراع. (اقرب الموارد). رجوع به جِلّ شود. ج، جُلول. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||یاسمین. ||گل سفید و قرمز و زرد آن. ||یکی آن جَلّة است. (از اقرب الموارد). ||نای کشت و درود. (منتهی الارب). رجوع به جِلّ شود. ||(ص) بزرگ‌قدر. ||حقیر و این از اضداد است. (منتهی الارب). ||کلانسال و آزموده کار. (از اقرب الموارد). رجوع به جِلّ و جلیل و جلال شود.

جل. [ج َل ل] (ع مص) پوشانیدن اسب را. (منتهی الارب) جُل پوشانیدن. (از اقرب الموارد). ||گرد آوردن پشکل بدست. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کُناه کردن. (آنندراج). ||بیرون رفتن از وطن بسوی شهری و دیاری دیگر. (از اقرب الموارد). از خانمان رفتن. (منتهی الارب). ||گرفتن میانکی قروت را که نفیس میباشد. (منتهی الارب): جل الاقط؛ اخذ جلاله. (اقرب الموارد).

جل. [ج ِل ل] (ع اِ) بسیار، خلاف دق. گویند: اخذت دقّه و جله؛ یعنی قلیله و کثیره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نای کشت دروده و به این معنی به ضم جیم و فتح جیم نیز آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ساق کشت. سفال کشت. کزل. نی‌های کشتزار که درو و بریده شود. ||من المتاع، البسط و الاکسیه و نحوها. (اقرب الموارد). ||(ص) بزرگ. ||بزرگ‌قدر. (منتهی الارب). ||کلانسال و آزموده کار. (از اقرب الموارد). رجوع به جلیل و جلال و جَلّ شود.

جل. [ج ُل ل] (ع اِ) پوشش ستوران. (منتهی الارب). جل برای جنبندگان چون جامه است برای انسان که بوسیلهٔ آن نگهداری میشوند. (از اقرب الموارد). جُل یا جَل آنچه پوشیده میشود باو ستور تا نگاه داشته شود باو از آفتاب و سرما. (حاشیهٔ برهان چ معین از شرح قاموس). پالان حیوانات. (لغت محلی شوشتر). در تداول مردم خراسان پالان نیست بلکه نمد یا پارچهٔ دیگری است که زیر پالان اندازند. ج، جِلال و اجلال. (از اقرب الموارد). مطلق پوشش از هر جنس و برای آدمی نیز بکار میرفته. (حاشیهٔ برهان چ معین): دیدم که بیاوردند او را در پاره‌ای جل بصوف سپیدتر از حریر. (حاشیهٔ برهان از تاریخ سیستان ص ۶۲ و ص یز). ولی در عربی خاصه بمعنی پوشش ستور استعمال شده و امروز نیز بهمین معنی بکار رود. (حاشیهٔ برهان چ معین). فارسیان با لفظ پوشیدن و کشیدن و بتخفیف نیز استعمال کنند. (آنندراج):

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است.
سعدی (از آنندراج).

آدمی را باید ارمک بر بدن
ورنه جل بر پشت خود دارد حمار.
نظام قاری.

ای جل خرسک تکلتو را مکن
عیب و در بر سر تو هم در توبره. نظام‌قاری.

ای تکلتو بکفل‌پوش چو روزی برسی
خدمات جل خرسک برسان ایشان را.
نظامی قاری (ص ۳۷).

اهل نگردد بعمامه سفیه
خر نشود از جل دیبا فقیه. امیرخسرو.

جل زرین خنگ چارم را
نیم‌شب بر سرین او هم کش.
بدرالدین چاچی (از آنندراج).

- جل خود از آب برآوردن و کشیدن؛ از عهدهٔ کار خود برآمدن و سرانجام دادن آنرا و از مهلکه بتدبیر برآمدن گویند فلانی اگر بکار کسی نیاید جل خود را از آب می‌تواند کشید از اهل نهان بتحقیق پیوسته محسن تأثیرست.

در بصیرت نتوان از بزغی کمتر بود
که برون آورد از آب سلم جل خویش.
(آنندراج).

||معرب گل یاسمین. (منتهی الارب) (آنندراج). ورد ابیض و ورد احمر و ورد اصفر. معرب است. (منتهی الارب). رجوع به جَلّ شود.

- جلاب؛ گلاب.

||همه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): جل الشی؛ معظم آن. (منتهی الارب).

- جل البیت؛ خیمه گاه و جای بنای خانه.

||صورتی از «أجل»: فعله من جلک؛ کرد آنرا از برای تو. (منتهی الارب). ||بادبان. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جَلّ شود. ||نای کشت دروده. (منتهی الارب). رجوع به جِلّ شود. ||گلیم. (یادداشت مؤلف). گستردنی. (آنندراج).

جل. [ج ُ] (ا) کهنه. جنده. ژنده. رکو. (یادداشت بخط مؤلف). پلاس.

جل آب. [ج ُل ل ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سبزی که بر روی آب استاده بندد و این فعل را جل بستن آب گویند. (آنندراج از غیاث).

جل آخوندمحله. [ج َ م َ ح َل ل َ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع در یکهزارگزی آخوندمحله. این ده چهل تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جلا. [ج َ] (از ع، اِ) سرمه که جلا میدهد بصر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جِلاء. (اقرب الموارد):

گر خاک پای دوست خداوند شوق را
در دیدگان کشند جلای بصر بود. سعدی.

- روغن جلا؛ از تربانتین و پاره چیزهای دیگر کنند.

جلاء. [ج ِ] (ع اِ) جلا. سرمه که جلا میدهد بصر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). نوعی از سرمه. سرمه و روشنایی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||لقب مردم که در وقت تعظیم بدان خطاب کنند. گویند: ما جلاءه؛ ای بماذا یخاطب فیعظم به. ||(اصطلاح تصوف) جلاء ظهور ذات قدسیه است لذاته فی ذاته فی تعیناته. (کشاف اصطلاحات الفنون از کشف اللغات).

جلاء. [ج ِ] (ع مص) عرض کردن عروس را

به شوهر. (از اقرب الموارد). عروس جلوه کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به جلوة و جلوه کردن شود. ||اندوه وابردن. (تاج المصادر بیهقی).

جلاء. [جَ] (ع اِ) امر جلی و آشکار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سپیدی روز. (منتهی الارب).

جلاء. [جَ] (ع مص) بیرون کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). از خانمان بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||از خانمان رفتن. لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): جلای وطن کردن. ||دور کردن زنبوران را تا انگبین برچینند. ||هویدا کردن و آشکار ساختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روشن شدن. (اقرب الموارد). ||جلا دادن. زدودن زنگ شمشیر را. صیقلی کردن. ||دور کردن و بردن. ||انداختن و طرد کردن. ||انداختن مرد را بر زمین. ||انداختن جامه را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||برهنه شدن پیش سر از موی. رجوع به جلاءة شود.

جلاء. [جَلْ ل] (ع ص) روشن گر. بسیار جلاء دهنده.
- جلاء السیوف؛ صیقل‌دهندهٔ شمشیرها.

جلائب. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جلیب. رجوع به جلیب شود. ||ج جلیبة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیبه شود.

جلائف. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جلیفة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیفه شود.

جلائل. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جلیل بمعنی یز[1] که از وی ازار خرگاه سازند. (منتهی الارب). رجوع به جلیل شود. ||(ص) ج جلیلة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیله شود.

جلاءة. [جَ ءَ] (ع مص) انداختن مرد را بر زمین. ||انداختن و افکندن جامه را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلاء شود.

جلاب. [جُ] (معرب، اِ) معرب گلاب است. جُلّاب. (اقرب الموارد).

جلاب. [جَلْ ل] (ع ص) کشندهٔ اسب و جز آن بفروختن. (منتهی الارب). کسی که بندگان و جز آنان را برای بازرگانی از شهری به شهری کشاند. (از اقرب الموارد). نخاس.

جلاب. [جُلْ ل] (معرب، اِ) معرب گلاب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||انگبینی است که با گلاب آمیخته و آنرا بپزند تا حدی که قوام آید. شربت که از قند و گلاب سازند. ایرانیان آنرا بمعنی مطلق شربت بکار برند. (حاشیهٔ برهان چ معین) (غیاث اللغات) (آنندراج). گویا چیزی است که امروز ما آنرا شربت قند یا شربت (مطلق) میگوئیم. (از یادداشت مؤلف): و یضع بها [بالبصرة] من المر عسل یسمی السیلان و هو طیب کانه الجلاب. (ابن بطوطة).

زان دل که در او چاه بود ناید تسلیم
زان نی که ازو نیزه کنی ناید جلاب.
خاقانی.

خضر جلابی بدست از آب دست مصطفی
کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده.
خاقانی.

بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب
فرستادش ز شربتهای جلاب. نظامی.

ای مرید هوای نفس حریص
تشنه بر زهر همچو جلابی. سعدی.

من آن شیرین درخت آب‌دارم
که هم حلوا و هم جلاب دارم. نظامی.

نخست از من قناعت کن بجلاب
که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب.
نظامی.

باول شربت از حلوا میندیش
که حلوا پس بود جلاب در پیش. نظامی.

رجوع به ژولپ در همین لغت‌نامه شود. ||گاه پزشکان این کلمه را بر منضج اطلاق کنند چنانکه در بحرالجواهر گفته است. صاحب برهان در شرح کلمه آ کج گوید: آ کج جلاب را گویند و آن دارویی باشد جوشانیده و صاف‌کرده‌شده. (برهان) (غیاث اللغات).

جلاب. [جُ] (اِخ) نام شاعری است از بخارا. رجوع به جلاب بخاری شود.

جلاب. [جَلْ ل] (اِخ) جابربن عبدالله‌بن مبارک موصلی مکنی به ابوالقاسم از محدثان است. وی در بغداد از ابی‌یعلی حسین‌بن محمد مطلبی حدیث کرده و از او ابراهیم‌بن مخلد باقر حی روایت کند. (لباب الانساب).

جلاباد. [جُ] (اِخ) محلهٔ بزرگی است در نیشابور. (انساب سمعانی). که گلاباد گفته می‌شود. (مراصد).

جلابادی. [جُ] (ص نسبی) نسبت است به جلاباد که محله‌ای است به نیشابور. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی). رجوع به جلاباد شود.

جلابادی. [جُ] (اِخ) احمدبن محمدبن شعیب‌بن هارون فقیه شیعی مکنی به ابوحامد عم ابواحمد شاهد از راویان است. وی از یحیی‌بن محمدبن یحیی ذهلی و جز او روایت شنید و از او ابوعباس احمدبن هارون فقیه روایت دارد. او در ذی‌القعدهٔ سال ۳۳۸ هـ. ق. وفات کرد. (از معجم البلدان).

جلاب بخاری. [جُ بِ بُ] (اِخ) از شاعران است که در تذکره‌ها نامی از او نیست و تنها در فرهنگها نامی از او آورده‌اند و چون در فرهنگ اسدی هم ذکر او هست مسلم است که در قرن چهارم بوده. سروری در مجمع‌الفرس در کلمهٔ جلاب مینویسد: بوزن گلاب نام شاعر استادست که در بخارا بود و در فرهنگها اشعاری چند بنام او آورده‌اند. (احوال و اشعار رودکی از سعید نفیسی):

همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
بمرگ بوالمثل و مرگ شا کر جلاب.
ابوطاهر خسروانی.

جلابه. [جَلْ لا بَ] (ع ص، اِ) مؤنث جلاب. (ازاقرب الموارد). رجوع به جلاب شود. ||زن بسیارفریاد بیهده گوی بدخوی. (منتهی الارب). رجوع به جلبانه شود.

جلابی. [جَلْ لا] (حامص) فروختن دواب، مثلا کسی اسبان لاغر و زبون را چاق و کوک کرده به قیمت گران بفروشد چنانکه گویند: اسب جلابی است؛ یعنی محض خوش ظاهر است تهی ندارد بلکه مطلق امثال این چیزها را جلابی گویند نه تنها اسب را و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و صاحب تذکرهٔ دولتشاهی نوشته است که در این هفته گوسپندی چند بجلابی بسرخس برده بود که بفروشد. (آنندراج). رجوع به جَلابی شود:

ور بمشرق روی بسیاحی
ور بمغرب روی بجلابی. سعدی.

جلابی. [جَلْ لا] (ص نسبی) نسبت است به جَلّاب. (لباب الانساب). رجوع به جلاب شود.

جلابی. [جَلْ لا] (اِخ) رودی به حران.[2] (دمشقی).

جلابی. [جَلْ لا] (اِخ) احمدبن علی‌بن احمد مکنی به ابوسعید از مردم ساو قریه‌ای بخوارزم و از محدثان است. سمعانی از وی حدیث شنیده و گوید: ولادت او به سال ۴۷۱ هـ. ق. بود. (لباب الانساب).

جلابی. [جَلْ لا] (اِخ) علی‌بن محمدبن محمد طیب مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن المغازلی از محدثان فاضل و دانشمند است. وی از ابوالحسن علی‌بن عبدالصمد واسطی و ابوبکر خطیب و جز ایشان روایت کند و از او ابوالقاسم علی‌بن طراد زینبی و جز او روایت دارند. ذیل تاریخ واسط از اوست. وی در دجلهٔ بغداد به سال ۵۳۴ هـ. ق. غرق شد. (از لباب الانساب).

جلابیب. [جَ] (ع اِ) ج جلباب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بمعنی پیراهن و چادر زنان. (آنندراج). رجوع به جلباب شود.

جلاتین. [جِ] (انگلیسی، اِ) ماده‌ای است برای چسبانیدن چیزها. این لفظ انگلیسی است.[3] (فرهنگ نظام). ژلاتین. رجوع به ژلاتین و ژلاطین در همین لغت‌نامه شود.

---
۱ - شمام، و آن گیاهی است.
2 - Cullab. 3 - Gelatine.

جلاج. [ج] (ع إِ) ج جلجة بمعنی کاسهٔ سر. (منتهی الارب). رجوع به جلجة شود.

جلاجان. [ ] (اِخ) از توابع ارجان است و آب و هوای آن همچنانست که در ارجان. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۸). رجوع به جلادجان شود.

جلاجب. [جُ] (ع اِ) درازی. ||(ص) پیر فرتوت که موی ناصیهٔ وی افتاده باشد. (منتهی الارب).

جلاجل. [جَ جِ] (ع اِ) غلام و کودک. (از اقرب الموارد):

بگوش من رسید آواز خلخال
چو آواز جلاجل از جلاجل. منوچهری.

|| (ص) سبک‌روح شادمان در کار. (از اقرب الموارد). رجوع به جُلجُل شود. ||روشن‌آواز: حمار جلاجل؛ خر روشن‌آواز. غلام جلاجل؛ کودک روشن‌آواز. (از منتهی الارب).

جلاجل. [جَ جِ] (ع اِ) ج جُلجُل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). زنگوله‌های خرد که بر چرم دوزند و در گردن اسب و شتر و گاو اندازند و در بهار عجم آمده که جلاجل چیزی است قرص‌شکل (مدور) که از روی سازند و مطربان آنرا در دایره‌های خود تعبیه نمایند و گاه جدا از دایره استعمال سازند در وسط آن حباب طوری کنند و مراد از زنگهایی هم باشد که پیکان در کمر بندند و رسم است که از این طایفه گاه گاه چندی مجتمع شده و به جهت استعمال بر یک جا بجهند یا بحرکت دوری بدوند و در آنحالت زنگ اینها صدا می‌کند. (آنندراج). چیزی باشد مانند سینه‌بند که در آن زنگها و جرسها نصب کنند. (یادداشت مؤلف):

بگوش من رسید آواز خلخال
چو آواز جلاجل از جلاجل. منوچهری.

همای عدل تو چون پر و بال باز کند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی.

هر که از جلاجل و جرس آواز می‌شنید
در وهم نفخ صور همی شد مصورش.
خاقانی.

ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است
که بر کمرگه گردون جلاجل است صواب.
خاقانی.

هارون صدر اوست فلک زآنکه انجمنش
هرشب جلاجل کمر است از زرسنی‌ش.
خاقانی (دیوان ص ۲۳).

صبح هارون‌صفت چو بست کمر
مرغ نالید چون جلاجل زر. نظامی.

زان جلاجل که در دم آوردند
رقص در جمله عالم آوردند. نظامی.

شب بپاس تو هندویی است سیاه
بسته بر گرد خود جلاجل ماه. نظامی.

جلاجل‌زنان گفت هارون شاه
که‌شه تاجور باد و دشمن تباه. نظامی.

جلاجل‌زنان از نواهای زنگ
برآورده خون از دل خارسنگ. نظامی.

بهار عشرتم پژمرده چندان بی گل رویت
که چون برگ خزان میریزد از دنها جلاجل هم.
رائج (از آنندراج).

||جلاجل نفس؛ آنچه در نفس خلجان کند. (از اقرب الموارد) [1].

جلاجل. [جَ جِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

جلاجل. [جُ جِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

جلاجل‌زن. [جَ جِ زَ] (نف مرکب) آنکه عربانه و دایره و دف زند. (آنندراج).

جلاجلی. [جَ جِ] (ص نسبی) نسبت است به جلاجل. (لباب الانساب). رجوع به جلاجل شود.

جلاجلی. [جَ جِ ی] (اِخ) حسن‌بن موسی‌بن حسن‌بن عبادبن ابی‌عباد نسائی انصاری معروف به ابن‌ابی‌السری از محدثان است. وی از ابی‌الاشعث احمدبن مقدام عجلی و جز او روایت کند و از او ابوحفص‌بن شاهین روایت دارد. (از لباب الانساب).

جلاجلی. [جَ جِ ی] (اِخ) موسی‌بن حسن مکنی به ابوالسری از محدثان است. وی از روح‌بن عبادة و عفان‌بن مسلم و جز ایشان روایت شنیده و از او محمدبن مخلد دوری روایت دارد. وی در صفر سال ۲۸۷ هـ.ق. وفات یافت. (از لباب الانساب).

جلاح. [جِ] (ع مص) مجالحة. (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

جلاح. [جُ] (ع ص) جلاخ. سیل که همه چیز ببرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلاخ. [جُ] (ع ص) (سیل ...) آنکه وادی را پر کند و همه چیز را ببرد. (منتهی الارب). سیل کثیر. (از اقرب الموارد). سیلاب سخت. (مهذب الاسماء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جلاد. [جِ] (ع اِ) ج جَلد. (منتهی الارب). ||ج جَلَد. (ناظم الاطباء). ||ج جِلدَة. (منتهی الارب). ||خرمابن سخت و بزرگ. ||شتر مادهٔ بسیار شیرده. ||شتر مادهٔ بی‌شیر و بی‌بچه. (از اقرب الموارد). رجوع به جَلدَة شود. ||(مص) باکسی شمشیر زدن.

جلاد. [جَلْ لا] (ع ص) تازیانه‌زن. (منتهی الارب). سیاف. (ناظم الاطباء). دره‌زن. (از آنندراج). آنکه حدود را بر پا کند. دژخیم. میرغضب:

بدل ربودن جلاد و شاطری ای مه
بپوسه دادن جان پدر بس ازکهنی.
شاکر بخاری.

اگرچه هر دو خونریزند لیکن
هم از جلاد تا قصاب فرق است. خاقانی.

بفرمود جلاد را بی‌دریغ
که‌بردار سرهای ایشان به تیغ. سعدی.

||پوست‌کننده. پوست‌کشنده. (آنندراج).

جلاد. [جَلْ لا] (اِخ) احمدبن موسی‌بن علی مکنی به ابوالعباس (۷۰۰ – ۷۹۲ هـ.ق.) از فقیهان یمن است و تالیفاتی دارد. (العقود اللؤلؤیة ج ۲ ص ۲۱۸) (الاعلام زرکلی).

جلاد. [جَلْ لا] (اِخ) فیلیپ بیک. [۱۸۵۷ – ۱۹۱۴ م.] از دانشمندان است. او راست:

۱ – التعلیقات القضائیة علی قوانین المحاکم المصریه. این کتاب در مطبعهٔ معارف چاپ شده‌است.

۲ – قاموس الادارة و القضاء. این کتاب بدو زبان عربی و فرانسه نوشته شده و کتابی است مشتمل بر بسیاری از احکام و قوانین مصری و لوایح و منشورات و معاهده‌ها و فرمانهای ملوک و سلاطین بترتیب حروف تهجی و در مطبعهٔ معارف اسکندریه بچاپ رسیده است و بار دوم همین کتاب زیر عنوان: القاموس العام للادارة و القضاء در شش جزء و در اسکندریه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

جلا دادن. [جَ دَ] (مص مرکب) پاک کردن. پاکیزه کردن. پرداخت کردن. صیقل دادن. براق کردن: جلا دادن ظروف فلزی؛ پاک و روشن ساختن آن. ||تبعید کردن. نفی بلد کردن. اخراج بلد کردن. (یادداشت مؤلف).

جلاداده. [جَ دَ / دِ] (نمف مرکب) صیقل‌شده. (ناظم الاطباء).

جلادار. [جَ] (نف مرکب) تابان. تابدار و آبدار. (ناظم الاطباء).

جلادت. [جَ دَ] (ع اِمص) چستی و چابکی و دلیری. (ناظم الاطباء) (آنندراج از غیاث و کشف و صراح). چالاکی. (ناظم الاطباء): همگان اقرار کردند که در مدت عمر خویش از چنین جلادت در کسی یاد ندارند. (تاریخ بیهقی).

بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا
روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت.
سعدی.

— جلادت داشتن؛ دلیری و چالاکی داشتن. (ناظم الاطباء).

— جلادت کردن؛ چالاکی و دلیری کردن. (ناظم الاطباء).

— جلادت‌اثر، جلادت‌شعار؛ دلیر و بی‌باک. توانا و قادر و شجاع. (ناظم الاطباء).

جلاد جان. [ ] (اِخ) از اعمال ارجان است و در آب و هوا و محصول مانند آن. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۳۰ و ۲۲۵) رجوع به جلاجان شود.

---

۱ – منتهی الارب آنرا بضم جیم اول ضبط کرده.

جلادح. [جُ دِ] (ع ص) طویل. (منتهی الارب). دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، جَلادِح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلادح. [جَ دِ] (ع ص، اِ) ج جُلادح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلادران. [جَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۹هزارگزی خاور اصفهان و سه‌هزارگزی شمال اصفهان به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و صیفی و شغل مردم آن زراعت است. راه فرعی و زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلادة. [جَ دَ] (ع مص) چابک و چالاک گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلودة و جَلَد و جلادت شود.

جلادی. [جَلْ لا] (حامص) شغل آدم‌کشی. ||شقاوت و بی‌مروتی و سنگدلی. (ناظم الاطباء).

جلاذة. [ج ذَ] (ع اِ) پرده. پرده‌های رودها. آهنگی است از موسیقی. (از السامی). رجوع به جلازه و آهنگ در همین لغت‌نامه شود.

جلاذی. [جُ] (ع ص، اِ) شتر استوار درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||صانع و کارگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||راهب. (از اقرب الموارد). پارسای ترسایان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خادم کلیسا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رفتار سبک و تیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جُلذیّ شود.

جلاذی. [جَ] (ع اِ) ج جُلذیّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلذی شود. ||ج جُلاذیّ. (ناظم الاطباء). رجوع به جلاذی شود.

جلاز. [جِ] (ع اِ) پی پیچیده در اطراف تازیانه و برکمان و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جلازة شود.

جلازة. [ج زَ] (ع اِ) پی پیچیده در اطراف تازیانه و برکمان و جز آن. ج، جلائز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جلاز شود. ||نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). رجوع به جلاذه و آهنگ شود.

جلاس. [جُلْ لا] (ع ص، اِ) ج جالس. (اقرب الموارد) رجوع به جالس شود. ||ج جلیس، بمعنی همنشین. (منتهی الارب). رجوع به جلیس شود.

جلاس. [جِ] (ع مص) مجالسة. (ناظم الاطباء). رجوع به مجالسة شود.

جلاس. [جُ] (اِخ) ابن سوید انصاری از صحابیان است. (منتهی الارب). و رجوع به الامتاع و المؤانسة ج ۱ ص ۴۵۳ و ۴۵۴ و ۴۷۹ شود.

جلاس. [جُ] (اِخ) ابن عمرو از صحابیان است. (منتهی الارب).

جلاعت. [جَ عَ] (ع مص) پلیدزبان و بیشرم شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به جلاعة شود.

جلاعد. [جُ عِ] (ع ص) شتر تر استوار. ج، جَلاعِد. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جلاعد. [جَ عِ] (ع اِ) ج جُلاعِد (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جُلاعِد شود.

جلاعم. [جَ عِ] (اِخ) بطنی است از بنی‌شحمه مابین یمامه و بحرین. (منتهی الارب).

جلاعة. [جَ عَ] (ع مص) پلیدزبان شدن. بیشرم شدن. نشرم شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به جلاعت و جلوع شود.

جلاف. [جُ] (ع اِ) گِل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلافت. [ج فَ] (ع مص) میان‌تهی بودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مجازاً بمعنی جهل و حماقت مأخوذ از جلف بکسر که بمعنی خم تهی و حیوان شکم‌دریده تهی‌کرده است. (آنندراج) (غیاث اللغات). بی‌مغزی و سبکی و تهی‌میانی.

— جلافت داشتن؛ بی‌مغز و سبک و میان‌تهی بودن. (ناظم الاطباء).

— جلافت کردن؛ بی‌مغزی و سبکی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به جلافة شود.

جلافز. [جُ فِ] (ع ص) سخت و درشت و استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جَلْفَز شود.

جلافة. [جَ فَ] (ع مص) درشت‌خوی و گول گردیدن. (منتهی الارب). جلف شدن. (ذیل اقرب الموارد از لسان). رجوع به جَلَف و جلافت شود.

جلافی. [جُ] (ع اِ) دلو بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

جلاق. [جَلْ لا] (ع ص) آنکه جلق می‌زده باشد. (آنندراج). جلق‌زننده و استمناءکننده. (ناظم الاطباء):

هوای ...ن دگر افتاد بر سرم آن به
که‌شب برغم ...س از ذوق ...ن شوم جلاق.
فوقی یزدی (از آنندراج).

جلاقة. [جُ قَ] (ع اِ) جراقة. (اقرب الموارد): ماعلیه جلاقة لحم؛ یعنی نیست بر وی چیزی از گوشت. یعنی لاغر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلاکار. [ج] (ص مرکب) جلادهنده و صیقل‌زننده (ناظم الاطباء).

جلاکاری. [ج] (حامص مرکب) شغل جلاکار.

جلاگر. [ج گَ] (ص مرکب) صحاف و جلدساز. ||صیقل‌گر و زداینده زنگ آینه. ||مهره گر و اتوگر. (ناظم الاطباء).

جلال. [جُ] (ع ص) سطبر از هر چیزی. ||معظم چیزی. ||بزرگ. ||بزرگ‌قدر. ||روشن‌آواز. حمار جلال؛ خر روشن‌آواز. (منتهی الارب).

جلال. [ج] (ع اِ) ج جُلَّة، بمعنی زنبیل بزرگ برای خرما. (از اقرب الموارد). رجوع به جُلَّة شود. ||ج جُلّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جل شود. ||ج جلیلة. (منتهی الارب). بمعنی خرمابن بزرگ بسیاربار. رجوع به جلیلة شود.

جلال. [جَ] (ع مص) بزرگوار شدن. (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). بزرگ‌قدر شدن. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کلانسال و آزموده کارگردیدن. ||حقیر شدن (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کوچک شدن. ||منزه و پاک‌شدن. (از اقرب الموارد).

جلال. [جَ] (اِمص) بزرگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کلانی و عظمت و بزرگواری و سرافرازی. جاه. بلندی رتبه. قدرت. قوت. شوکت. رونق. عزت. هیبت و وحشت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) (اصطلاح عرفان) احتجاب ذاتست بتعینات اکوان و هر جمالی جلالها دارد. کذا فی کشف اللغات. و در اصطلاح صوفیه بمعنی اظهار استغنای معشوقست از عشق عاشق. و آن دلیل بقاء وجود و غرور در عاشق بود و اظهار بیچارگی او و بقا و ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین شود که اوست. کذا فی بعض الرسائل. و در انسان کامل گفته: جلال عبارتست از ذات بیچون بظهور او تعالی شأنه در اسما و صفات خود کماهی‌علیه اجمالا و اما بنا بر تفصیل جلال عبارتست از صفت بزرگی و کبریا و مجد و سنا و هر جمالی که مر او راست چه شدت پیدائی او جل شانه تعبیر بجلال شود. همچنانکه هر جلالی مختص باوست. پس او جلت عظمته در مبادی ظهورش بر خلق بنام جمال شناخته شود و از اینجاست که گفته‌اند: برای هر جمالی جلالی و برای هر جلالی جمالیست. و در بین خلق از جمال خداوندی جز جمال جلال یا جلال جمال صفت دیگری نمودار نیست. و اما جمال مطلق و جلال مطلق شهودش جز برای یگانهٔ مطلق برای غیر صورت‌ناپذیر است. چه ما جلال را بذات او بظهورش ذر اسماء و صفات خود کما هی علیه تعبیر کردیم و این شهود و ظهور برای غیر او محال باشد. و

جمال را نیز بصفات و اسماء حسنای او تعبیر کردیم چه استیفاء اوصاف و اسماء او برای خلق از محالاتست. و در حواشی شرح عقاید نسفیه در شرح خطبهٔ کتاب گوید: جلال صفت قهر و نیز بر صفات سلبیهٔ حق تعالی اطلاق شود مثل آنکه او تعالی شأنه جسم و جسمانی و جوهر و عرض و از آنچه بسایر موجودات اطلاق شود معری و مبری است. و در کشف اللغات میگوید: و نیز صفات باطن حق تعالی را جلال گویند و صفات ظاهر را جمال. و در اصطلاح متصوفه جلال احتجاب حق است از بصائر و ابصار چه هیچ کس از ما سوی الله ذات مطلق او را نبیند. (کشاف اصطلاحات الفنون). صفات جلال صفات سلبی خداست از قبیل جسم نبودن و ظالم نبودن و امثال اینها مقابل صفات جمال که صفات ثبوتی است. (فرهنگ نظام): عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف. (گلستان).

بدرد یقین پرده‌های خیال
نماند سراپرده الاّ جلال. سعدی.
بشر ماورای جلالش نیافت. سعدی.

جلال. [جَ لا] (ع ص) بزرگ. ||بزرگ‌قدر. مونث آن جُلّالَة. (منتهی الارب). رجوع به جلالة شود. ||کلانسال و آزموده کار. (از اقرب الموارد). رجوع به جلیل و جَلال و جَل و جِل شود.

جلال. [جَلْ لا] (اِخ) راهی است بنجد سوی مکه. (منتهی الارب).

جلال. [جَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالملک از صوفیان نقشبندیه و از مریدان مولانا شمس‌الدین محمد روحی است که بخدمت شیخ عمادالدین فضل‌الله ابیوردی نیز رسیده است. رجوع به رجال حبیب السیر ص ۲۱۲ و ۲۱۳ شود.

جلال. [جَ] (اِخ) ابن یوسف تیزینی معروف به تبانی از دانشمندان قرن پنجم هجری است که ریاست حنفیه بوی مفوض گشت. ابن حجر در الدرر گوید: وی پیش از سال ۵۰۰ هـ.ق. بقاهره رفت و بخاری را از علاء ترکمانی شنید. او راست: ۱- منظومه‌ای در فقه. ۲- شرح آن منظومه. ۳- شرح المشارق. ۴- شرح المنار. ۵- شرح التلخیص. ۶- کتاب منع تعدد الجمعه. ۷- مختصر شرح البخاری معلطانی. وی در سیزدهم رجب سال ۷۹۳ هـ.ق.وفات کرد.[1] (روضات الجنات ص ۱۶۱).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک خفرک و مرودشت فارس. (مرآت البلدان).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک جویم و بیدشهر فارس. (مرآت البلدان).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختر معلم کلایه و ۴۸هزارگزی راه عمومی. این ده کوهستانی و دارای هوایی معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۶ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و مختصر بنشن و شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان علیا بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در شش‌هزارگزی شمال باختر فرمهین و شش‌هزارگزی راه مالرو عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است.سکنهٔ آن ۵۱۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، ارزن، پنبه، انگور و سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد و از فرمهین اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۹هزارگزی شمال باختری الیگودرز و هفت‌هزارگزی شمال باختری خاور راه‌آهن دورود باراک.این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرم و کاریان بخش مرکزی شهرستان لار واقع در سی‌هزارگزی جنوب باختری لار و شمال کوه یاسین.این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی گرمسیری مالاریایی دارد. سکنهٔ آن ۲۵۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم واقع در چهارده‌هزارگزی جنوب خاور باب انار و سه‌هزارگزی شمال شوسهٔ جهرم بشیراز. این ده در دامنه واقع شده و هوایی گرمسیری مالاریایی دارد. سکنهٔ آن ۲۱۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، مرکبات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر و در ۱۸هزارگزی جنوب باختری بردسکن و سر راه مالرو عمومی بردسکن بریک چاه واقع است. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۵۵۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیرهٔ سبز و منداب و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۲۱هزارگزی شمال قدیشه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۸۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد و در ۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد، واقع در ۳۴هزارگزی شمال باختر اردکان و شش‌هزارگزی شوسهٔ عقدا به نائین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین واقع در ۱۲هزارگزی باختر نایین و چهارهزارگزی شمال شوسهٔ اردستان به نائین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان، واقع در هفت‌هزارگزی جنوب باختری نجف‌آباد و پنج‌هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به نجف‌آباد. موقع جغرافیایی آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۷۳ تن. آب آن از قنات و محصول

---

۱ - تاریخ وفات با آنچه از ابن حجر نقل شده سازگار نیست.

آن غلات، بادام، میوه‌جات، حبوبات، صیفی، انگور و پنبه وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع درپنج‌هزارگزی شمال باختر فلاورجان و پنج‌هزارگزی جادهٔ شهرکرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۶ تن. آب آن از زاینده‌رود و قنات و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری شهرضا و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ شهرضا باصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انگور و انار و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است مخروبه از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دیههای سیستان که در مغرب رود هیرمند و در چهار فرسنگی آن واقع است. جلال‌آباد قدیمی یکی از نارنج (نارین) قلعه‌هایی است که‌در میان شهر زاهدان بوده و از آنجاکه شهر زاهدان بسیار بزرگ بود چندین نارنج قلعه داشت. امیر تیمور این شهر را منهدم ساخت و پس از دویست سال مردم بتدریج در میان خرابه‌ها بنای زراعت و آبادی را گذاشتند از جمله ملک جلال‌الدین‌خان پسر ملک بهرام‌خان کیانی قلعهٔ جلال‌آباد را آباد کرد. شصت سال قبل جلال‌آباد پایتخت حکومت پشت‌آب بود و چهل و دو قریهٔ پشت آب جزء جلال‌آباد بود. حال جلال‌آباد قصبهٔ معتبری است و ۵۱۸ خانوار و تقریباً ۲۲۷۰ تن جمعیت دارد. دارای یک حمام و دو مسجد در میان قلعه و بفاصلهٔ ۵۰ قدم یک مسجد و مقبرهٔ پیری واقع است. سیزده قریه جزو جلال‌آباد است.رجوع به مرآت البلدان ج ۴ شود.

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای نرماشیر. این ده ۸۶ خانوار رعیت دارد. زراعت آن خوب است. (مرآت البلدان).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) از مزارع قدیمی بلوک زرند کرمان است. این ده ۱۷ خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) از مزارع دشت آب کرمان. (مرآت البلدان).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) از مزارع هیجروئیه بلوک زرند کرمان است. (مرآت البلدان).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) از مزارع بلوک راین کرمان است. (مرآت البلدان).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) از مزارع سعیدآباد سیرجان کرمان. (مرآت البلدان).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) مزرعه‌ای از مزارع قریهٔ توش‌آباد کاشان. (مرآت البلدان ج ۴).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای براکوه‌قاینات. این ده تقریباً ۲۶۰ تن سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) مزرعه‌ای است در ناحیهٔ فشارود قاینات مشتمل بر دو قسمت که یکی را جلال‌آباد علیا و دیگری را جلال‌آباد سفلی گویند. آب آن از قنات و هوای آن معتدل است. این مزرعه ۱۰ خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک دربقاضی نیشابور در سمت شرقی بلده در سه فرسنگی واقع است. آب آن از قنات و هوای آن در زمستان سرد و در تابستان گرم است. این ده ۱۵ خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) مزرعه و قلعه‌ای است در تربت سرجام. بنای قلعه از حسام‌السلطنه سلطان‌مرادمیرزا است آبش از چشمهٔ چمن‌چاهی و هوایش گرمسیری است. این مزرعه تقریباً ۵۰ تن سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴).

جلال‌آباد. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بلوک کربال فارس. (مرآت البلدان).

جلال‌آباد بزرگ. [جَ دِ بُ زُ] (اِخ) از توابع بلوک راور کرمان است. (از مرآت البلدان).

جلال‌آباد کوچک. [جَ دِ چِ] (اِخ) از توابع بلوک راور کرمان است. (مرآت البلدان).

جلال‌آباد گلستان. [جَ گُ لِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین واقع در ۱۸هزارگزی باختر نائین و ۸ هزارگزی شمال اردستان بنائین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلالات. [جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تیمی بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۹هزارگزی جنوب خاور کنگان کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه. سکنهٔ این ده ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جلال ازرک. [جَ اَ رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان بابل است.این دهستان در قسمت باختری شهر بابل واقع و محدود است از شمال بدهستان رود بست و پازوار، از جنوب بدهستان لاله‌آباد، از خاور بشهر بابل و حومه، از باختر بدهستان دابو از شهرستان آمل. هوای این دهستان معتدل مرطوب مالاریایی است. آب آن از شعب مختلف رودخانهٔ کاری است که از رودخانهٔ هراز منشعب میشود. محصول دهستان برنج، کنف، صیفی‌کاری، مختصر غلات، پنبه و نیشکر و شغل اهالی زراعت و در برخی قراء صید مرغابی و ماهی و صنایع دستی زنان عبارت است از بافتن کرباس و کتان باندازهٔ مصرف خانواده. این دهستان از ۴۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴۰۰۰ نفر و قراء مهم آن بشرح زیر است: مرزن‌آباد، کریم کلا، سوته تجنگ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جلال اسلام. [جَ اِ] (اِخ) (مولانا ...) از پزشکان معروف زمان شاه شجاع است. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۸۳ و ۲۸۴ شود.

جلال اسیر. [جَ اَ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری است. وی به سال ۱۰۴۹ هـ.ق. = ۱۶۳۹ م. درگذشت. رجوع به تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون ص ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۸ شود.

جلال‌الاسلام. [جَ لُـلْ اِ] (اِخ) وزیر امیرتیمور گورگان بود. وی چندی از وزارت معزول شد و سرانجام منصب سرداری لشکر تازیک بوی محول گشت. او به سال ۸۰۵ هـ.ق. بقتل رسید. (از دستور الوزراء ص ۳۴۲) (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۹۸، ۴۷۸، ۴۸۳، ۴۹۷، ۵۰۱، ۵۰۵، ۵۱۳، ۵۱۹، ۵۴۷).

جلال‌الدولة. [جَ لُـدْ دَ لَ] (اِخ) ابن بهاءالدولةبن عضدالدولةبن رکن‌الدولةبن بویه مکنی به ابوطاهر از وزرای دیلمیان است. وی نخست از طرف برادر حاکم بصره بود و سپس بیست‌وپنج سال در بغداد امارت کرد و در زمان خلافت القادربالله در بغداد امیرالامراء شد. در عهد او ترکان بر بغداد مستولی شدند و هر یک بولایاتی حاکم گشتند.وی خطی نیکو داشت و با علماء مجالست میکرد و به سال ۴۳۵ هـ.ق.در بغداد درگذشت. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۳۴۱). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۰۹، ۳۱۰، ۴۳۵، ۴۳۷ و مجمل التواریخ والقصص

چ خاور ص ۲۰ و دستور الوزراء ص ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۲۳ شود.

جلال‌الدولة. [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ) ابن رشیدالدولة، ششمین از سلاطین آل‌مرداس در حلب است که بسال ۴۶۸ هـ.ق.بجای پدر نشست. وی شهر منبج را از تصرف رومیان بیرون آورد و برادرش سابق یا شبیب حلب را تا سال ۴۷۲ هـ.ق.= ۱۰۷۹ م. تحت حکومت خود داشت و مسلم عقیلی در این تاریخ بر آن مستولی شد. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۳ و ۱۰۴).

جلال‌الدولة. [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ) ارسلان‌شاه‌بن طغرل. رجوع به ارسلان‌شاه در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدولة. [جَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) اسکندربن زیاد (استندار) از حاکمان و ملوک آل‌پادوسبان است. وی در تاریخ ۲۱ ذی‌الحجه ۷۴۰ هـ.ق.= ۱۲۴۰ م. شروع به تجدید بنای قلعهٔ شهر کجور نمود. رویان (که کجور هم خوانده میشد) در موقع تاخت‌وتاز مغول خراب شده بود. وی در اطراف شهر باروها کشید و ارک آنرا در ۲۱ ذی‌الحجه ۷۴۶ تمام کرد و در ناحیهٔ رویان قلعهٔ شاه‌دز را که خود در آنجا منزل داشت بنا نمود. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۵۴). وی به سال ۷۶۱ هـ.ق. وفات کرد. (همان کتاب ص ۱۹۳). و رجوع به اسکندر جلال‌الدولة در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدولة. [جَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن صدقه مکنی به ابوعلی از وزیران المسترشد بود که در نصیبین بسال ۵۴۹ هـ.ق. متولد شد. وی مردی ادیب و فاضل و کافی بود و به سال ۵۱۳ بوزارت رسید ولی دیری نپایید و معزول شد زیرا که در آن ایام دبیس بسبب شوکت بر خلفاء غالب بود، و مسترشد را بعزل جلال‌الدوله واداشت. بعد از اندک زمانی استیلاء دبیس نقصان گرفت.خلیفه بار دیگر جلال‌الدوله را بوزارت منصوب داشت.وی به سال ۵۲۲ هـ.ق.وفات یافت. (تجارب السلف ص ۲۹۸). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۸۵ و دستور الوزراء ص ۹۲ و رجوع به ابوعلی صدقه در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدولة. [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ) کیومرث‌بن بیستون‌بن اسکندر از حکّام آل‌پادوسبان است که در استراباد حکومت داشتند. وی به سال ۸۵۷ هـ.ق.وفات کرد. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۳).

جلال‌الدولة. [جَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) محمدبن محمودبن سبکتکین غزنوی است. رجوع به محمدبن محمود ... در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدولة. [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ)[1] مسعودبن ابراهیم غزنوی پس از پدر پانزده سال پادشاهی کرد و به سال ۵۰۸ هـ.ق.وفات یافت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۹۷ و مسعودبن ابراهیم شود.

جلال‌الدولة. [جَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) ملکشاه سلجوقی. جلال‌الدوله لقبی است که خلیفهٔ بغداد به ملکشاه سلجوقی داده است. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۹۰ و تاریخ الخلفاء ص ۲۷۹ و ملکشاه در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگی جنوب ده کهنه. (فارسنامه).

جلال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) ابوالحسن از دانشمندان است. او راست: حل مالاینحل در مسائل مشکلهٔ ریاضی. (یادداشت مؤلف).

جلال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) یکی از حاکمان دیار بکر است که پس از معزول شدن ملک رضی‌الدین باین منصب رسید. (از رجال حبیب السیر ص ۱۷) (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۱۷).

جلال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) ابن احمد رومی فقیه حنفی قاهری معروف به قیانی و ملقب به فاضل از دانشمندان و مؤلفان است. او راست شرح بر منار الانوار نسفی. (کشف الظنون).

جلال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) (ملک...) ابن بهاءالدین سام مکنی به ابوعلی. رجوع به جلال‌الدین علی‌بن بهاءالدین و ابوعلی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ دی] (اِخ) ابن توقتمش‌خان از نوادهٔ جوجی‌خان و از حکام دشت قبچاق است. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۷۵).

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ دی] (اِخ) ابن خواجه رشیدالدین وزیر تیمورتاش در ولایت روم. در زمان سلطنت ابوسعید بهادرخان (۷۱۶ - ۷۳۶) بود. تاریخ مغول آرد: ابوسعید منصب امیرالامرائی را در عهدهٔ امیرچوپان باقی گذاشت و پسر امیر چوپان یعنی تیمورتاش را هم بحکومت ولایت روم فرستاد و او را خواجه جلال‌الدین پسر ارشد خواجه رشیدالدین فضل‌الله را بسمت وزارت و استیفای بلاد روم برگزید. (تاریخ مغول ص ۳۲۶).

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) ابوالمظفر یکی از وزیران الناصر لدین‌الله بود. رجوع به دستور الوزراء ص ۹۵ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ د] (اِخ) ابوسعید. رجوع به ابوسعید بویرانی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ د] (اِخ) ابویزید. رجوع به ابویزید جلال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ د] (اِخ) احمدبن عبدالرحمان بلقینی. رجوع به احمدبن عبدالرحمان در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ د] (اِخ) احمدبن عبدالرحمان کندی دشناوی. رجوع به احمدبن عبدالرحمان در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ د] (اِخ) اسحاق. رجوع به اسحاق سمرقندی شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) اسکندربن جلال‌الدوله کیومرث از حکام بنی‌اسکندر است که در قرن نهم هجری بر بخشی از مازندران حکومت داشتند. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۹۳ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ د] (اِخ) اکبرشاه.رجوع به جلال‌الدین محمد اکبرشاه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ د] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن صدقه. رجوع به جلال‌الدولة حسن شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ د] (اِخ) حسن‌بن محمدبن حسن‌بن محمد از پیشوایان صباحیه و اسماعیلیان است که پس از جلوس بجای پدر از بدعتهای وی تبری نمود و اظهار مسلمانی کرد و پیروان خود را بالتزام اسلام و اتباع قوانین شرع ملزم ساخت و در این معنی بخلیفهٔ بغداد و سلطان‌محمد خوارزمشاه نامه نوشت و بهمین سبب از دارالخلافه باسلام او حکم کردند و او را جلال‌الدین نومسلمان نامیدند. رجوع بتاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج ۲ ص ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۱۲ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ د] (اِخ) حمزه اندخودی مکی یکی از وزیران سلطان‌حسین‌میرزا بود که سرانجام معزول و گوشه‌نشین شد. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۲۱).

جلال‌الدین. [جَ لُ دْ د] (اِخ) سرایی خیتنی حاکم دیاربکر. وی پس از معزول شدن ملک رضی‌الدین بابا بحکومت رسید. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۱۹ و ۸۲۰ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) سلیمان‌بن محمد سلجوقی. رجوع به سلیمان ... در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) (سلطان ...) سیورغتمش‌بن قطب‌الدین ختمور بعد از پدر بفرمان احمد خان بسلطنت کرمان رسید

1 - و بقول حمدالله مستوفی وی به علاء الدوله ملقب بود.

و نه سال فرمانروایی کرد. وی در شب ۲۷رمضان سال ۶۹۳ هـ.ق.بفرمان خواهرش پادشاخاتون بقتل رسید. وی پنجمین از سلاطین و حکمرانان قتلغ‌خانیه (قراختائیان کرمان) است که از ۶۸۱ تا ۶۹۲ سلطنت کرد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۳۱ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) شاه‌شجاع. رجوع به شاه‌شجاع در همین لغت‌نامه و رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۲۵، ۶۳۱، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۸، ۶۵۰، ۶۵۲، ۶۵۴، ۶۵۶، ۶۵۸، ۶۶۵، ۶۶۷، ۶۷۲، ۶۷۵، ۶۷۸، ۶۸۱، ۶۸۲، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۴۱ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) شاه عالم. رجوع به شاه عالم جلال‌الدین شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) عبدالله‌بن یونس مکنی به ابوالمظفر وزیر الناصر لدین‌الله خلیفهٔ عباسی بود. ابن قصاب که بسال ۵۹۰ هـ.ق.وزارت یافت او را معزول کرد و بگرفت و بحبس انداخت تا کار بر او تنگ شد و در زندان بمرد. (تجارب السلف صص ۳۲۸ - ۳۲۹).

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) علی. لقب علی گورکان‌بن حسن تگین.رجوع به آل افراسیاب شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) علی‌بن ابوالحسن. رجوع به علی‌بن ابوالحسن زندی شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) علی‌بن بهاءالدین سام از ملوک بامیان است. وی پس از پدر هفت سال در بامیان حکومت کرد. در آن سال که سلطان محمد خوارزمشاه در ماوراءالنهر بود ناگاه‌بجانب بامیان ایلغار کرد و بی‌خبر بسر جلال‌الدین علی رسید و پس از کشتن وی قلمروش را بتصرف درآورد. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۹ و ۶۱۰). و رجوع به ابوعلی جلال در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) علی‌بن هبةالله بخاری وزیر الناصر لدین الله خلیفهٔ عباسی و مردی ادیب و فاضل و فقیه بود. وی بسال ۵۹۳ هـ.ق.وفات یافت. (تجارب السلف ص ۳۲۹) (دستور الوزراء ص ۹۵).

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن صفار ماردینی. رجوع به علی‌بن یوسف در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) عمر. رجوع به عمربن کازرونی شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) فضل‌الله خواری از شاعران عهد سلطان‌تکش بود و شعر نیکو میسرود. وی با صدرالدین وزان بدیدار سلطان‌تکش که از عراق حرکت کرده و نزدیک ری معسکر ساخته بود آمد و اشعاری بالبداهة سرود که مطلع آن این بیت است:

داعی که پیش تخت بفرمان نشسته است
آنجا بد ایستاده که دربان نشسته است.

(لباب‌الالباب عوفی چ بریل ج ۱ ص ۲۷۷).

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) فیروزشاه‌بن ارغونشاه. رجوع به فیروزشاه جلال الدین در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) قلج‌طمغاج‌خان ابراهیم‌بن حسین سلطان سمرقند بود وی در آغاز جوانی گاه شعر میسرود. او راست:

ای روی ترا ز حسن بازارچه‌ای
در من نگر از چشم کرم پارچه‌ای
دریاب که تر می‌کند از خون جگر
هجران تو از هر مژه دستارچه‌ای.

رجوع به لباب الالباب چ سعید نفیسی ص ۴۳، ۴۵، ۸۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۵۸۰، ۶۰۰، ۶۰۱ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) محمد آگهی نبیرهٔ مولانا جلال‌الدین قاینی است. وی در آغاز از ملازمان شاه‌غریب‌میرزا بود و سپس چندی بخراسان و هرات سفر کرد و در شهور سنهٔ ۹۲۶ هـ.ق. قصیده‌ای در مذمت حکام و امراء و اشراف و اعیان هرات بنظم آورد. این شعر مطلع آن قصیده است:

عرصهٔ شهر هری فوق سپهر اخضر است
درگهش را شمسهٔ خورشید گلمیخ زر است.

(رجال حبیب السیر ص ۲۱۸).

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) محمد اکبرپادشاه‌فرزند همایون‌پادشاه است که پس از پدر بتخت سلطنت هندوستان نشست و گاه شعر میگفت. او راست:

دوشینه بکوی می‌فروشان
پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سرگرانم
زر دادم و دردسر خریدم.
من بنگ نمی‌خورم می‌آرید
من چنگ نمی‌زنم نی‌آرید.

(آتشکدهٔ آذر ص ۱۱).

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) محمدبن احمد خطیب. رجوع به محمدبن احمدبن خطیب شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان قزوینی صاحب تلخیص المفتاح (متن مطول). رجوع به محمد ... در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) محمد. رجوع به محمدبن محمد کرخی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) محمدبن محمدبن حسین بلخی رومی. رجوع به محمد در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) ملکشاه مکنی به ابوالفتح. رجوع به ملکشاه در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) میرزا... سلطان محمود از طرف پدر خود سلطان ابوسعید بفرمانروایی استراباد رسید (۷۵۴ هـ.ق.). رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۲۱ و رجوع به محمود شود.

جلال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) میرمیران از والیان اصفهان است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۷۳، ۶۷۴ شود.

جلال‌الدین بخاری. [جَ لُدْ دِ بُ] (اِخ) ابوالمظفر از وزرای ناصرلدین‌الله بوده رجوع به دستور الوزراء ص ۹۵ و حبیب السیر چاپ قدیم ج ۱ ص ۳۱۴ و چ خیام ج ۲ ص ۳۲۷ شود.

جلال‌الدین بکری. [جَ لُدْ د] (اِخ) از فقیهان بزرگ شافعی است. او راست: شرح صحیح بخاری. رجوع به کشف الظنون شود.

جلال‌الدین بلخی. [جَ لُدْ دِ بَ] (اِخ) محمدبن بهاءالدین محمد مولوی. رجوع به مولوی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین پورانی. [جَ لُدْ دِ] (اِخ) مکنی به ابویزید از مشایخ معروف زمان میرزا بابر بود. وی در شب دوشنبه دهم ذی‌قعدهٔ سال ۸۶۲ هـ.ق.وفات یافت و در قریهٔ پوران مدفون گردید. سلطان‌حسین‌میرزا بر سر مزارش عمارتی عالی بنا نمود. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۰).

جلال‌الدین پورانی. [جَ لُدْ دِ] (اِخ) مکنی به ابوسعید نبیرهٔ مولانا جلال‌الدین ابویزید و از مشایخ معروف زمان سلطان‌حسین‌میرزا بود، شاه نسبت بوی در طریق ارادت و اعتقاد سلوک میکرد. وی به سال ۹۲۱ هـ.ق.وفات کرد. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۵۳).

جلال‌الدین تبریزی. [جَ لُدْ دِ تَ] (اِخ) از بزرگان اولیاء است که در غاری در جبال کامرو ساکن بوده است. ابن بطوطه بطوری که خود مینگارد (ج ۲ ص ۱۴۹) در حدود سال ۷۴۵ هـ.ق.با وی که در آن غار در جبال کامرو (آسام امروزی در سرحدات شمال شرقی هند در جنوب تبت) سکونت داشته ملاقات کرده‌است و گوید: این شیخ صاحب کرامات شهیره و مآثر عظیمه بود. و رجوع به شدالازار تصحیح و تحشیه قزوینی ص ۵۰۱ شود.

جلال‌الدین ترکستانی. [جَ لُدْ دِ تُ کِ] (اِخ) یکی از دانشمندان بزرگ عهد اولجایتو بود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۸۳ شود.

جلال‌الدین تورانشاه. [جَ لُ دْ د] (اِخ) حاکم و وزیر شاه شجاع. دستورالوزراء آورده‌است که وی بفرمان شاه شجاع به حکومت ابرقو رسید و سپس به وزارت منصوب شد، و تا آخر عمر آن پادشاه به وزارت باقی بود و در زمان سلطنت سلطان زین‌العابدین نیز روزی چند وزارت داشت. رجوع به دستور الوزراء ص ۲۴۹ و تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۹۶، ۶۹۷، ۷۰۶ و فهرست تاریخ عصر حافظ شود.

جلال‌الدین چاولی. [جَ لُ دْ دی] (اِخ) (اتابک) پس از خمارتکین از طرف سلاجقه به اتابکی فارس رسید و تا سال ۵۱۰ هـ.ق. در این مقام باقی بود و مکرر با بازماندگان ملوک شبانکاره زدوخورد کرد و از جمله با نظام‌الدین یحیی‌بن حسنویه و پسران او جنگها نمود و عاقبت در ۵۱۰ در ضمن گیرودار با نظام‌الدین محمود پسر نظام‌الدین یحیی، رعافی بر او عارض شده جان سپرد. (تاریخ مغول ص ۳۸۱).

جلال‌الدین حجاج. [جَ لُ دْ دی حَ جْ جا] (اِخ) از شاهان هند است که در قرن هفتم در دهلی سلطنت میکرد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۳۱ شود.

جلال‌الدین حلی. [جَ لُ دْ دی] (اِخ) هبةالله بخاری مکنی به ابوالمظفر. رجوع به جلال‌الدین بخاری شود.

جلال‌الدین خجندی. [جَ لُ دْ دی خُ جَ] (اِخ) عمربن محمد معروف به خبازی. رجوع به خبازی عمر در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین خلج. [جَ لُ دْ د] (اِخ) از رجال تاریخ بشمار میرود دودمان شمس‌الدین غلام قطب‌الدین ایلیک که در هند سلطنت میکردند بدست وی منقرض گردید. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۱۳).

جلال‌الدین خوارزمشاه. [جَ لُ دْ دخا رَ] (اِخ) رجوع به خوارزمشاه در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین درگزینی. [جَ لُ دْ دی دَ گَ] (اِخ) ابن قوام‌الدین ابوالقاسم وزیر سلطان‌محمدبن محمود بود، شمس‌الدین ابوالنجیب امراء و ارکان دولت را نسبت بوی بدبین کرد تا او را از کار بر کنار کردند. ولی سرانجام بار دیگر بوزارت رسید. رجوع به دستور الوزرا ص ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷ شود.

جلال‌الدین دمشقی. [جَ لُ دْ دی دِ مَ] (اِخ) خطیب، محمدبن عبدالرحمان. رجوع به خطیب دمشقی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین دوانی. [جَ لُ دْ دی دَ] (اِخ) محمدبن اسعد یا سعدالدین اسعد یا محمد اسعدبن سعدالدین اسعد کازرونی صدیقی از حکما و متکلمین بزرگ است که در همهٔ علوم متداول بخصوص در علوم عقلی تبحر داشت. علامهٔ دوانی مدتی متصدی قضاوت فارس بود. وی از احفاد محمدبن ابی‌بکر است. تألیفات بسیاری دارد. او راست:

۱ - اثبات‌الواجب الجدید؛ ۲ - اثبات‌الواجب القدیم. این کتاب را بنام سلطان محمد فاتح متوفی بسال ۸۸۶ هـ.ق. تألیف کرد. ۳ - اخلاق جلالی. نام این کتاب لوامع‌الاشراق فی مکارم‌الاخلاق است. ۴ - استکاکات‌الحروف و طبایعها و اعدادها و مایتعلق باعداد الحروف من المسائل الموسومة بارثماطیقی. ۵ - افعال العباد. این کتاب بسال ۱۳۱۵ هـ.ق. در ضمن مجموعه‌ای بنام کلمات المحققین بچاپ رسید. ۶ - افعال‌الله تعالی. ۷ - انموزج‌العلوم. این کتاب مشتمل بر تحقیقاتی بر بخشی از مسائل علوم حدیث و فقه و اصول فقه و طب و تفسیر و کلام و هیأت و هندسه و منطق و ارثماطیقی و بعضی خلافیات است. ۸ - الانوار الشافیة. ۹ - تحفهٔروحانی در علم حروف و خواص و اسرار آنها. ۱۰ - التصوف و العرفان. ۱۱ - تفسیر آیهٔ کلوا و اشربوا و لاتسرفوا (قرآن ۳۱/۷). ۱۲ - تفسیر سورهٔ اخلاص. ۱۳ - تفسیر سورهٔ جمعه. ۱۴ - تنویرالمطالع جدید. ۱۵ - تنویرالمطالع قدیم. و این هر دو کتاب حاشیه‌ای است بر حاشیهٔ قدیم و جدید میرصدرالدین دشتکی و هر دو حاشیهٔ دشتکی متعلق بشرح مطالع قطب‌الدین رازی است. ۱۶ - التوحید. ۱۷ - الجبر و الاختیار. ۱۸ - حاشیهٔ تحریر القواعد المنطقیة فی شرح الشمسیه. و این کتاب تحریر همان شرح قطب‌الدین رازی بر شمسیهٔ نجم‌الدین کاتبی است و با چند حاشیه و شرح دیگر در استانبول چاپ شده است. ۱۹ - حاشیهٔ تهذیب‌المنطق یا شرح تهذیب‌المنطق بنام العجالة. این کتاب در لکنهور با چند رسالهٔ دیگر یکجا چاپ شده است. ۲۰ - حاشیهٔ اجد بر شرح تجرید قوشچی. ۲۱ - حاشیهٔ جدید بر شرح تجرید قوشچی. ۲۲ - حاشیهٔ قدیم بر شرح تجرید قوشچی. الذریعه حاشیهٔ سوم وی را بر شرح تجرید بنام اجد موسوم گردانده و آرد: هر دو شرح اجد و جدید در کتابخانهٔ رضویه موجود است. در معجم المطبوعات آمده که حاشیهٔ شرح قوشچی در استانبول چاپ سنگی شده و معلوم نیست که کدام یک از حواشی اوست. ۲۳ - زوراء در حکمت. این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲۴ - شرح‌العقاید العضدیه. این کتاب در استانبول و پتربرغ چاپ شده است. ۲۵ - شرح هیا کل النور شهاب‌الدین یحیی‌بن حبش سهروردی. ۲۶ - نور الهدایة. این کتاب نیز بچاپ رسیده است.

دوانی گاه شعر میسرود. اشعار نغز و طرفه‌ای دارد که در آنها به فانی تخلص میکرده است. این اشعار در مدح امیرالمؤمنین از اوست:

ای مصحف آیات الهی رویت
وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت
محراب نماز عارفان ابرویت.

خورشید کمال است نبی، ماه ولی
اسلام محمد است و ایمان علی
گر بینه‌ای در این سخن میطلبی
بنگر که ز بینات اسماست جلی.

مرا بتجربه معلوم شد در آخر حال
که قدر مرد بعلم است و قدرعلم بمال.

وفات ملا جلال بین سالهای ۹۰۲، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۱۸، ۹۲۸ هـ.ق. اتفاق افتاد و بنا بنوشتهٔ مؤلف ریحانة الادب دو تاریخ دومی و سومی اقرب بصحت است. احمد رفعت تاریخ وفات او را ۹۷۰ نوشته و این غلط یا اشتباه است. (روضات الجنات ص ۱۶۲) (قاموس الاعلام ترکی) (معجم المطبوعات) (بعضی مجلدات الذریعه) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۷ و ۲۸) (کشف‌الظنون حاجی خلیفه) (شرح احوال ملاجلال‌الدین دوانی تألیف آقای علی دوانی).

جلال‌الدین رسولا. [جَ لُ دْ د رَ] (اِخ) رجوع به رسولابن احمد تبانی شود.

جلال‌الدین رومی. [جَ لُ دْ دی] (اِخ) محمدبن بهاءالدین مولوی. رجوع به مولوی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین سیوطی. [جَ لُ دْ دی سُ طی ی] (اِخ) عبدالرحمان‌بن ابی‌بکربن محمد یا ابوبکر محمد جلال‌الدین سیوطی مکنی به ابوالفضل از اکابر علمای عامه است. وی نزد علمای بزرگ از جمله ابوالعباس شمنی و علم‌الدین منادی و محیی‌الدین کافیجی بتحصیل علوم دینی پرداخت، و در اکثر علوم متداول بخصوص در فقه و حدیث و تفسیر و معانی و بیان و بدیع و نحو و لغت تبحر یافت. تالیفات بسیاری دارد. از جمله: ۱ - آداب السلوک. ۲ - آداب القاضی. ۳ - الاتقان فی علوم القرآن. ۴ - اتمام النعمة فی اختصاص الاسلام بهذه الامة. ۵ - الاساس فی فضل بنی‌العباس. ۶ - اسباب الحدیث. ۷ - اسباب النزول (لباب النقول فی اسباب النزول). ۸ - اسعاف المبطأ فی رجال الموطأ. (موطأ امام مالک). این کتاب یک مرتبه در حیدرآباد هند و بار دیگر در دهلی با سنن ابن‌ماجه بچاپ رسیده است. ۹ - الاشباه و النظایر فی الفروع در فقه شافعی. این کتاب در مکه چاپ شده است. ۱۰ - الاشباه و النظایر النحویة. این کتاب در حیدرآباد بچاپ رسیده است. ۱۱ - اصول‌النحو. این کتاب در حیدرآباد

چاپ شده. ۱۲ - افهام القرآن. ۱۳ - الاقتراح فی علم اصول النحو. این کتاب در حیدرآباد چاپ شده. ۱۴ - الاکلیل فی استنباط التنزیل. این کتاب در دهلی در حاشیهٔ کتاب جامع‌البیان معین‌الدین ایجی صفدی بچاپ رسیده است. ۱۵ - الالفیة در مصطلحات. این کتاب در مصر چاپ شده است. ۱۶ - انموذج اللبیب فی خصائص الحبیب. ۱۷ - انوار السعادة. ۱۸ - الاوج فی خبر عوج. ۱۹ - البارع فی اقطاع الشارع. ۲۰ - بشری الکئیب بلقاء الحبیب. این کتاب در حاشیهٔ کتاب شرح‌الصدور خود سیوطی در قاهره بچاپ رسیده است. ۲۱ - بغیة‌الوعاة فی طبقات اللغویین و النحاة و این تلخیص کتاب طبقات کبرای خود اوست و در قاهره چاپ شده است. ۲۲ - البهجة المرضیة فی شرح الالفیة. در این کتاب الفیهٔ ابن مالک شرح شده است، و همین کتاب است که بنام سیوطی معروف است. ۲۳ - تاریخ الخلفاء. این کتاب در لاهور و دهلی و کلکته و قاهره و دمشق چاپ شده است. ۲۴ - تبیض الصحیفة فی مناقب الامام ابی‌حنیفه. این کتاب با هشت رسالهٔ دیگر از همین مؤلف یکجا در حیدرآباد چاپ شده است. ۲۵ - ترجمان القرآن فی تفسیر المسند. این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲۶ - تزیین الارائک فی ارساله (ص) الی الملائک. ۲۷ - تشنیف الارکان فی انه لیس فی الامکان ابدع مما کان. ۲۸ - التعریف بآداب التألیف. ۲۹ - تفسیر الجلالین. وی در ۲۲سالگی تفسیر جلال‌الدین محمد احمد را که تا سورهٔ کهف نوشته و با تمام آن موفق نشده بود تکمیل کرد و بهمان شیوه تا آخر سوره‌های قرآن را تفسیر نمود. این تفسیر بنام جلالین خوانده شده و بارها بچاپ رسیده است. ۳۰ - تناسق الدرر فی تناسب السور. ۳۱ - تنزیه الاعتقاد عن الحلول و الاتحاد. ۳۲ - تنزیه‌الانبیاء عن تشبیه الاغبیاء. ۳۳ - تنویر الحلک فی امکان رؤیة النبی و الملک. ۳۴ - الجامع الصغیر. ۳۵ - الجامع الکبیر. ۳۶ - جمع الجوامع. این کتاب به سال ۱۳۲۷ هـ.ق. در دو مجلد در مصر چاپ شده است. شرحی بر آن بنام همع‌الهوامع نوشته‌اند که بشمارهٔ ۳۱۵۲ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید تهران موجود است. ۳۷ - حاشیهٔ تفسیر بیضاوی. ۳۸ - حاشیهٔ شرح الفیهٔ ابن عقیل، بنام السیف الصقیل. ۳۹ - الخصائص الکبری در خصایص پیغمبر. این کتاب در حیدرآباد چاپ شده است. ۴۰ - الدرر فی الادعیة و الاحراز. ۴۱ - الدرر المنتثرة فی الاحادیث المشتهرة. این کتاب با کتاب الفتاوی الحدیثة ابن حجر هیثمی در قاهره چاپ شده است. ۴۲ - الدر المنثور فی التفسیر بالمأثور. این کتاب در شش جلد در قاهره چاپ شده است. ۴۳ - الدر النثیر فی تلخیص نهایة ابن الاثیر ۴۴ - الدلائل فی معرفة الاوایل. ۴۵ - ذخائر العقبی فی مناقب ذوی‌القربی. ۴۶ - ذم زیارة الامراء. ۴۷ - ذم القضاء. ۴۸ - الزبدة. ۴۹ - سهام الاصابة. ۵۰ - شرح الصدور بشرح احوال القبور. ۵۱ - شرح عقود الجمان. ۵۲ - طبقات الحفاظ. ۵۳ - طبقات الشافعیة. ۵۴ - طبقات الصغری. ۵۵ - طبقات الکبری. ۵۶ - طبقات المفسرین. ۵۷ - فتح الجلیل للعبد الذلیل. ۵۸ - الفتح القریب بشواهد مغنی‌اللبیب. ۵۹ - کشف اللبس فی حدیث رد الشمس. ۶۰ - کفایة الطالب. ۶۱ - اللئالی المصنوعة فی الاحادیث الموضوعة. ۶۲ - لباب النقول فی اسباب النزول. ۶۳ - متشابه القرآن. ۶۴ - مجمع البحرین و مطلع البدرین که تفسیری است بزرگ. ۶۵ - المرقاة العلیة فی شرح الاسماء النبویة. ۶۶ - المزهر فی علوم اللغة. ۶۷ - مسالک الحنفاء فی والدی المصطفی. ۶۸ - المطالع السعیدة. ۶۹ - مفحمات الاقران فی مبهمات القرآن. ۷۰ - المقامات. ۷۱ - نزهة الجلساء فی اشعار النساء. ۷۲ - صون المنطق و الکلام عن المنطق و الکلام. این کتاب بضمیمهٔ مختصر کتاب نصیحة اهل ایمان فی الرد علی منطق یونان ابن تیمیة در قاهره بچاپ رسیده است. ولادت سیوطی شب یکشنبه اول رجب ۸۴۹ هـ.ق. و وفات او به سال ۹۱۰ یا ۹۱۱ در قاهره اتفاق افتاد. (کشف الظنون حاجی خلیفه) (روضات الجنات) (قاموس الاعلام ترکی) (معجم المطبوعات) (فهرست مدرسهٔ سپهسالار تهران) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۷۷ و ۲۸۰).

جلال‌الدین طیار. [جَ لُدْ دی طَیْ یا] (اِخ) از زهاد و عباد مشهور است که بیشتر اوقات بتلاوت قرآن اشتغال داشت. خوارق چندی بوی منسوب است. او در هفتصد و اندی از هجرت وفات کرد و در صومعهٔ خود جنب مسجد مدفون گشت. (از شدالازار ص ۲۱۱).

جلال‌الدین عتیقی. [جَ لُدْ دی نِ عَ] (اِخ) از شاعران است و اشعار بسیار خوب دارد. او راست:

از خاک کف پایت هر گرد که برخیزد
جانهاش فروبارد دلهاش فروریزد
آن برق که سوزد عقل از ابر غمت آید
و آن بوی که جان بخشد از خاک درت خیزد
سودای توام در خاک سرمست بخواباند
بوی تو ز خاکم باز دیوانه برانگیزد
از تو تیرم صد ره چون عود اگر سوزی
دود دلم آید باز در دامنت آویزد
ای جان عتیقی کی با عشق برآید عقل
با شاه کجا یارد هر سفله که بستیزد.

(مجالس النفایس چ بانک ملی ص ۳۲۹).

جلال‌الدین عضد. [جَ لُدْ دی عَ ضُ] (اِخ) رجوع به جلال عضد شود.

جلال‌الدین قزوینی. [جَ لُدْ دی نِ قَ] (اِخ) رجوع به خطیب دمشقی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین محلی. [جَ لُدْ د] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن احمد شافعی مکنی به ابوعبدالله از دانشمندان بزرگ شافعی است که در فقه و اصول و حدیث و کلام و نحو و منطق و تفسیر و ادبیات و دیگر فنون متداول تبحر داشت. وی در مدرسهٔ برقوقیه و مؤیدیه بتدریس پرداخت. او راست: تفسیر قرآن معروف به جلالی و این همان تفسیری است که وی موفق باتمام آن نشد و جلال‌الدین سیوطی آنرا به پایان رسانید، و ازاینرو به تفسیر جلالین شهرت دارد. این تفسیر بارها بچاپ رسیده و یک نسخهٔ خطی از آن بشمارهٔ ۲۰۰۸ در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار تهران موجود است. ۲ - شرح جمع‌الجوامع تاج‌الدین سبکی. ۳ - شرح ورقات امام‌الحرمین. ۴ - کنزالراغبین فی شرح منهاج‌الطالبین. ۵ - مقدمة‌النیل السعید و شرح احواله و ذکر عجائبه. وی به سال ۸۶۵ هـ.ق. در ۷۳ سالگی درگذشت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۸).

جلال‌الدین مینکبرنی. [جَ لُدْ دی نِ کَ بِ] (اِخ) ابن قطب‌الدین محمد از شاهان خوارزمشاهی است. رجوع به دستور الوزراء ص ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۶۷، ۳۲۳ شود.

جلال‌الدین نومسلمان. [جَ لُدْ دی نِ نُ مُ سَ] (اِخ) رجوع به جلال‌الدین حسن‌بن محمدبن حسن شود.

جلال بلقینی. [جَ] (اِخ) از قاضیانی است که در زمان معتضد بالله داودبن متوکل خلیفه وفات یافت. (تاریخ الخلفاء ص ۳۳۹ و ۳۴۰).

جلال جعفر. [جَ جَ فَ] (اِخ) اصلش از فراهان است از توابع قم. وی مردی کریم و اهل فتوت و مروت بوده و همواره از زراعت و دهقانی تحصیل نعمت کرده و اوقات صرف خدمت عرفاء و فضلاء و شعرا مینموده و طبع خوشی داشته. دولتشاه سمرقندی نوشته که هزار بیت درخور مخزن‌الاسرار شیخ نظامی گفته است. از مثنوی او این چند شعر انتخاب میشود:

برزگری داشت یکی تازه باغ
لاله درخشنده در او چون چراغ
بر سر هر شاخ سراینده‌ای
عقل‌بری هوش‌رباینده‌ای
صاحب بستان چو یکی ژنده‌پیل

از هوس اندر بغل آورده بیل
آب روان کرده بهر گوشه‌ای
توشهٔ جان داده بهر خوشه‌ای.
رجوع به آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۲۳۵ شود.

جلال درکانی. [جَ] (اِخ) (خواجه جلال) ابن خواجه شهاب‌الدین از شاعران و مداحان اتابکیان است. وی در خدمت شیخ نجم‌الدین کبری سالک طریقهٔ فقر و فنا شد و از مریدان او گشت. اشعار و قصایدی دارد. رجوع به آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۷۴ شود.

جلال دوانی. [جَ لِ دَ] (اِخ) رجوع به جلال‌الدین دوانی شود.

جلال شیروانی. [جَ لِ] (اِخ) از اطباء و حکما و شعرای ایرانی است که در شیراز بشاه محمد مظفر و شاهشجاع انتساب داشته است. وی منظومه‌ای بعنوان گل نوروز دارد که به سال ۷۴۳ هـ. ق. آنرا بنظم آورده. این ازوست:
از این دیار برفتیم و خوش دیاری بود
بآب دیده بشستیم اگر غباری بود
جلال رفت و ترا بعد از این شود معلوم
که آن شکستهٔ مسکین چگونه یاری بود.
(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۶۹).
و رجوع به الذریعة ۹:۱۹۹ شود.

جلال طبیب. [جَ لِ طَ] (اِخ) رجوع به جلال شیروانی شود.

جلال عضد. [جَ عَ ضُ] (اِخ) سید ... از شاعران است که در یزد بوزارت آل‌مظفر اشتغال داشت. دیوان او گویند چهارهزار بیت است. پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بود. گویند روزی محمد مظفر بمکتب درآمده دید که طفلی بکتابت مشغول است پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر عضد است از ناصیه آن پسر فراستی تمام پیدا بود از معلم پرسید که کدام یک از این کودکان بهتر مینویسند مولانا گفت آنکه قلمتراش تیز دارد گفت قلمتراش که تیز است گفت هر کرا پدر متمول‌تر است گفت پدر که منعم‌تر است گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین کرده سید جلال را طلبید و گفت چیزی بنویس تا خطت را تماشا کنم سید جلال این قطعه را بدیهه گفت و نوشت و بدست او داد:
چهار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارایی
پاکی طینت و اصل و گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلک مینایی
با من این هر سه صفت هست ولی می‌باید
تربیت از تو که خورشید جهان‌آرایی.
رجوع به ریحانة الادب ج ۳ شود.

جلال کیا. [جَ] (اِخ) خاندان جلال کیا پس از حملهٔ مغول مدت کوتاهی در مازندران حکومت داشتند و عمارتی در ساری برپا ساختند ولی قسمت عمدهٔ شهر هنوز در حال ویرانی بود و بزودی جنگل آن محل را فراگرفت و مکان جانوران شد. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۸۰).

جلال‌لو. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان درشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر، واقع در ۳۵هزارگزی شمال مشکین‌شهر و ۱۲هزارگزی راه شوسهٔ گرمی - اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلال ماوراءالنهری. [جَ لِ وَ ءُنْ نَ] (اِخ) (حکیم ...) از شاعران است. سوزنی او را هجو کرده و او نیز شعرهای هجو بسیار داشت ولی سرانجام جملهٔ اهاجی و هزلیات خود بشست و قصیده‌ای چند جد گفت این دو شعر از قصیده‌ای از قصاید وی انتخاب میشود:
پاکست ملک لم‌یزل از وهم ابتدا
دورست عزت ازل از خوف انتها
فرمان‌دهی که بر ملکوت سماء و ارض
وصف صفات او جبروتست و کبریا.
رجوع به لباب‌الالباب عوفی چ نفیسی ص ۳۸۹ شود.

جلال منشی. [جَ لِ مُ] (اِخ) خواجه ... بعضی او را کرمانی نوشته‌اند ولی ظاهرش این که اصفهانی باشد. وی از معاصرین خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان است اما دیوانش در میان نیست. در قصیده گویی استاد است و در آذربایجان وفات یافته. او راست:
جوادکفی و عادل‌دلی که در قسمت
ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد ز دست تهی
به تیغ سر ببرد کلک را نکرده خطا.
رجوع به آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۷۵ شود.

جلال‌وند. [جَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بشیوهٔ بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین واقع در سه‌هزارگزی خاور سرپل‌ذهاب - پشت‌کوه بشیوه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ پاطاق و محصول آن غلات، برنج، پنبه، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل نزدیک بهم قرار گرفته و به بالا و پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

جلال‌وند. [جَ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی کرمانشاه است. این ده بین دهستانهای عثمان‌وند، هلیلان، هرسم و رودخانهٔ صیمره واقع شده و منطقه‌ای است کوهستانی. هوای آن سردسیری سالم است. آب اکثر قراء آن از چشمه‌سار و زه‌آب و رودخانه‌های محلی است. محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات، کتیرا و محصولات دامی است. راههای دهستان مالرو است. مرکز دهستان آبادی چنار است که در دو محل بنام علیا و سفلی قرار دارد. دهستان جلال‌وند از ۳۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۵۰۰ تن است. و قراء مهم آن به شرح زیر است: چشمه گچ، کربان، موسی انجیرک، خوبیاران، توه خشکه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلال یمنی. [جَ لِ یَ مَ] (اِخ) حسن‌بن احمد ملقب به جلال‌الدین. فقیه و مفسر و ادیب و منطقی است و شروح و حواشی و مختصرات و اشعاری دارد. وی به سال ۱۰۷۹ هـ . ق./۱۶۶۸ م. در نزدیکی صنعا وفات کرد. او راست: ۱ - تکملة الکشف علی الکشاف. ۲ - شرح‌الفصول فی‌الاصول. ۳ - شرح الکافیة فی النحو. ۴ - مختصر فی علم‌الاصول. ۵ - بدیعیة و شرحها. (خلاصة الاثر ج ۲ ص ۱۷) (الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۲۲۲).

جلالت‌مآب. [جَ لَ مَ] (ص مرکب) کسی که مرجعش بزرگی است. در مراسلات در خطاب به بزرگتر این لفظ را نویسند. (فرهنگ نظام).

جلالة. [جَ لَ] (ع مص) در همهٔ معانی رجوع به جَلال شود.
- لفظ جلالة، اسم جلالة؛ لفظ الله است که در جزوی از اجزای مصحف مجید متواتر پهلوی هم واقع شده و بنا بر تکرار جلالتین گویند. ارباب تفسیر نوشته‌اند که در اثنای قرائت جلالتین هر دعا که شود درجهٔ قبول یابد. بعضی گویند اسم اعظم همین است. (آنندراج).

جلالة. [جُ لَ] (ع ص) مؤنث جُلال بمعنی بزرگ و بزرگ‌قدر. || ناقهٔ بزرگ. (منتهی الارب).

جلالة. [جُلْ لا لَ] (ع ص) مؤنث جُلّال. (منتهی الارب). رجوع به جلال شود.

جلالة. [جَلْ لا لَ] (ع ص) حیوانی که پلیدی انسان خورد. (ناظم الاطباء). ماده گاو پلیدی‌خوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در حدیث است: نُهی عن لحوم الجلالة. (اقرب الموارد). نُهی عن لبن الجلالة. (منتهی الارب).

جلالی. [جَ] (ص نسبی) نسبت است بجلال. || نسبت است به جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی.

جلالی. [جَ لی ی] (اِخ) محمدبن ابی‌بکر از محدثان است. (منتهی الارب).

جلالی. [جَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از اکراد. (یادداشت مؤلف).

جلالی. [جَ] (اِخ) تاریخ ... تاریخ جلالی را ملکشاه سلجوقی بسال ۴۷۱ هـ.ق. وقتی که اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین ماه قدیم واقع بود تأسیس کرد و اول سال را در اول حمل (روز اول بهار) قرار داد و بهمین جهت نوروز که تا آنوقت در سال شمسی سیار بود ثابت گردانیده و بنوروز سلطانی معروف شد و برای ثابت نگاه داشتن آن در سال شمسی بنا بر معروف کبیسهٔ دقیقی بر قرار کردند که از کبیسهٔ گریگوری هم دقیق‌تر بوده است. (گاه‌شماری در ایران قدیم ص ۱۶۷ ببعد). تا قبل از تاریخ جلالی سالهای ایرانی متحرک بود زیرا نه ابتدای آن مانند سایر سال‌های شمسی که ۳۶۵ روز و یک‌چهارم روز است با نقطهٔ معینی از منطقةالبروج مطابقت میکرد و نه اعیادش در یک اوقات ثابتی بود زیرا ایرانیان سال را بدوازده ماه که هر ماه سی روز بود تقسیم مینمودند و اسامی ماهها از اینقرار است: فروردین، اردی‌بهشت، خرداد، تیر، امرداد، شهریور، مهر، آبان، آذر، دی، بهمن، اسفندارمذ و برای آنکه روزهای سال را کامل کرده و به[1] ۳۶۵ روز برسانند اولا پنج روز بماه هشتم[2] (آبان) بنام ایام مسترقه اضافه میکردند و آنرا اندرگاه مینامیدند بنابراین ماه آبان سی‌وپنج روز میشد ثانیاً در هر دوره زمانی که ۱۲۰ سال باشد یک ماه علاوه می‌کردند. و این ماه مجموع[1] روزهای عرض این ۱۲۰ سال بود و آنرا[2] بترتیب ماهها میافزودند یعنی اول، یکماه بر فروردین افزوده و آن را فروردین دوم می‌گفتند و در دورهٔ دوم آنرا بماه نام دوم مینامیدند و اردی‌بهشت دوم میگفتند و بهمین ترتیب تا ماه دوازدهم بنابراین ماه کبیسه در هر ۱۴۴۰ سال یکمرتبه از ماههای دوازده گانه میگذشته و بهمین جهت بود که اول سالها و عیدها نسبت بمنطقةالبروج جابجا میشد و بواسطهٔ این دوره که از کبیسه حاصل میشد اول سال و اعیاد موقع طبیعی خود را از دست میداد. این ترتیب تا سال ۴۶۷ هـ.ق. / ۱۰۷۵ م. یعنی دورهٔ پادشاهی ملکشاه سلجوقی باقی بود. در این وقت پادشاه سلجوقی اصلاح آنرا بعهدهٔ گروهی‌از دانشمندان که عمر خیام و ابوالمظفر و مأمون واسطی و محمد خازن از آنها بودند گزارد و آنها تاریخی شمسی وضع کردند که به تاریخ جلالی نامیده شد و آن از دقیق‌ترین تواریخ است. (ترجمهٔ دایرة المعارف اسلامی، خلیلی).

در طول ماههای جلالی اقوال مختلف است. بر حسب آنچه در زیج سنجری آمده طول ماهها مطابق توقف آفتاب در بروج دوازده گانه بوده و هر یک از شش ماه اول سال ۳۱ روز بوده الاخرداد که ۳۲ روز بوده و باقی همه سی روزه بود بجز آذر و دی که ۲۹ روزه و بجز اسفندارمذ در سالهای کبیسه که ۳۱ روزه بوده است. (گاه‌شماری در ایران قدیم ص ۱۶۷ ببعد).

جلالین. [جَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ جلال. رجوع به جلال شود.

جلالین. [جَ لَ] (اِخ) در اصطلاح اهل علم عبارت است از جلال‌الدین سیوطی و جلال‌الدین محلی. تفسیر قرآن معروف به تفسیر جلالین از این دو تن است. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۰ شود.

جلالیه. [جَ لی یَ] (اِخ) شهری است نزدیک روم. در تاریخ حبیب السیر آمده: در ایام سلطنت قسطنطین دین نصاری تقویت یافته متوطنان بلادی که بولایت روم اتصال دارد از جلالیه و صقالیه و روس و آلان و ارمن و کرج بتمام ایمان آوردند. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۱۷).

جلالیه. [جَ لی یَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ سوسنگرد شهرستان دشت‌میشان. واقع در ۹هزارگزی خاوری سوسنگرد سر راه مالرو عمومی اهواز بسوسنگرد. این ده در دشت قرار گرفته و هوایی گرمسیری مالاریایی دارد. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کرخه بوسیلهٔ موتور تأمین میشود و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان عبا و جاجیم بافی است. راه این ده در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین آن از طایفهٔ بنی‌طرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلالیه. [جَ لی یَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۲۳هزارگزی جنوب باختری ری و شش‌هزارگزی باختر راه قم. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و مواد اولیه سولفات که از کویر مجاور گرفته میشود. شغل اهالی زراعت و گاوداری است. راه مالرو دارد و از مهدی‌آباد ماشین می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران استان مرکزی).

جلالیه. [جَ لی یَ] (اِخ) (کهریز نو) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش دلیجان شهرستان محلات واقع در دوهزارگزی شمال دلیجان، کنار راه شوسهٔ اصفهان - قم. این ده در دامنه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۵۰ تن. و آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و میوه و شغل اهالی زراعت است. در کنار راه شوسه دو مهمانخانه دارد و از راه شوسه راه فرعی به آبادی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

جلام. [جِ] (ع اِ) جِ جَلَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جلم شود.

جلام. [جُلْ لا] (ع اِ) تکه‌های ستردهٔ موی. (منتهی الارب).

جلامق. [جَ مِ] (ع اِ) جِ جَلَمَق، بمعنی قبا. (منتهی الارب). رجوع به جلمق شود.

جلامة. [جُ مَ] (ع اِ) پشم فریز. (منتهی الارب). آنچه از پشم برند و قیچی کنند. (از اقرب الموارد). || آنچه از خشاوه[1] بیرون آید. (منتهی الارب).

جلامید. [جَ] (ع اِ) جِ جُلمود. (منتهی الارب). || ثقل و سنگینی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): القی علیه جلامید. (اقرب الموارد).

جلان. [جِلْ لا] (اِخ) نام قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

جلانک. [جَ نَ] (اِ) نوعی ازبازی که کوزه‌گردانک نیز گویند. || گوی‌گردانک که خنفساء باشد. (ناظم الاطباء).

جلانگر. [جِ گَ] (ص مرکب) قفل‌ساز و چلانگر. (ناظم الاطباء).

جلانی. [جِ] (ص نسبی) نسبت است به جلان‌بن عتیک‌بن اسلم‌بن یذکربن غنزةبن اسدبن ربیعةبن نزار. (از لباب الانساب).

جلانی. [جِ] (اِخ) نابی‌بن نضلةبن جندل‌بن مرة عنزی از شریفان است. (از لباب الانساب).

جلانیة. [جِلْ لا] (اِخ) قلعه‌ای است از قلاع هکاریه از نواحی موصل. (از معجم البلدان).

جلاوزه. [جَ وِ زَ] (ع اِ) جِ جلواز. (ناظم الاطباء).

جلاوند. [جَ وَ] (اِخ) از دیههای قم است، گروهی بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

جلاه. [جِ] (ع اِ) جِ جلهة، بمعنی ناحیه و کرانهٔ وادی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلهة شود.

جلاهض. [جُ هِ] (ع ص) گران سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلاهق. [جُ هِ] (معرب، اِ) کمان گروهه. (منتهی الارب).[2] بندق. (اقرب الموارد). ||کمان. (ازاقرب الموارد). || بافنده. (ناظم الاطباء). حائک. ||کلافهٔ ریسمان. (ناظم الاطباء).

جلایر. [جَ یِ] (اِخ) شاعری است ایرانی و

---

۱ - خشاوه: پاک کردن باغ و زمین و کشت باشد از خس و خاشاک و علف خرد.

۲ - کمانی است که بدان گلوله و مهرهٔ گل اندازند و عربان قوس‌البنادق و قوس‌الجلاهق خوانند. (برهان).

در عهد شاه‌اسماعیل اول صفوی و سلطان‌حسین بایقرای تیموری میزیسته است. پدرش از مستخدمین دربار یادگار محمد میرزا بود ولی خود بشغل پدر رغبت نکرد و طریق زهد و عرفان پیمود. در شعر طبعی موزون داشت و با امیدی شاعر تهرانی مشاجره و مناظرهٔ شعری داشت و طفیلی تخلص میکرد. از اوست:

بتی کز گل بود آزار پا در گشت بستانش
چه رو در دیده جویم با وجود خار مژگانش.
سرو قدت جلوه کرد قدر صنوبر شکست
لعل لبت خنده زد قیمت گوهر شکست
هندوی دربان او چوب سیاست بقهر
از کف خاقان کشید بر سر قیصر شکست.

وی به سال ۹۲۵ هـ.ق.درگذشت. (سفینه ص ۲۶۴) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۱).

جلایر. [جَ یِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. واقع در ۲۳هزارگزی جنوب خاور نوبران و شش هزارگزی راه عمومی. این ده سردسیری است و ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ مزدقان و محصول آن غلات پنبه و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، استان مرکزی).

جلایر. [جَ یِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان کزاز سفلی بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۳۴هزارگزی شمال باختر آستانه و شش‌هزارگزی راه مالرو عمومی به همدان. این ده در دامنه قرار گرفته و دارای هوایی سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۵۷ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، بنشن، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه بافی است. راه مالرو دارد و از طریق توره اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جلایر. [جَ یِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک. واقع در ۲۲هزارگزی شمال خاور طرخوران و شش‌هزارگزی بند ساوه. این ده در دامنه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۳۲ تن. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ کندج و محصول آن غلات، بنشن، گردو و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جلایر. [جَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۲۷هزارگزی خاوری مشکین‌شهر و هشت‌هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر - اردبیل.این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۳۲۵ تن. آب آن از چشمه و رود قره‌سو و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلایر. [جَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۲۲هزارگزی خاوری اهر و ۸۵۰۰گزی جادهٔ شوسهٔ اهر - خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلاء. [جَ لْ ءْ] (ع مص) کشتی گرفتن و انداختن مرد را بر زمین. (از اقرب الموارد). ||انداختن جامه را. (ازاقرب الموارد) : جَلَأَ بثوبه؛ انداخت جامه را. (منتهی الارب). رجوع به جلاء و جلاءة شود.

جلئز. [جِ ءِ] (ع ص) زن کوتاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلب. [جَ] (ع مص) گناه کردن. ||کشاندن از جایی بجای دیگر و از شهری بشهر دیگر برای تجارت و بازرگانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کشیده شدن. و این لازم و متعدی استعمال شود. (از اقرب الموارد). ||غوغا کردن و آوازها نمودن. ||وعدهٔ شر کردن. ||خشک شدن خون. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خوب شدن و پوست درآوردن جراحت. (از اقرب الموارد). به شدن جراحت. (منتهی الارب). ||فراهم آوردن. ||کسب کردن و طلب کردن و حیله نمودن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بانگ زدن اسب را وقت دوانیدن تا درگذرد. (منتهی الارب). زجر کردن اسب را و بانگ زدن بر او از پشت سر و واداشتن او را برای مسابقه. (از اقرب الموارد). رجوع به جَلَب شود.

جلب. [جَ] (ع اِ) جنایت. (منتهی الارب). گناه و جنایت. (ازاقرب الموارد).

جلب. [جَ لَ] (ع مص) کشاندن ماشیه را از جایی بجای دیگر برای تجارت. ||کشیده شدن. و این فعل لازم و متعدی استعمال شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). در حدیث است: لاجلب و لاجنب. فرود آمدن ساعی از جای دور و امر کردن خداوند ماشیه را تا ماشیهٔ خود راکشیده بیاورد در جایی که فرود آمده است یا دور رفتن خداوند ماشیه از جای خود و ساعی را تکلیف دادن تا نزد او رود. (از منتهی الارب). لاجلب و لاجنب فی الاسلام؛ بمعنی این که صاحب ماشیه موظف نیست که آنرا بسوی ساعی (مصدق) جلب کند تا زکوة از آن گرفته شود بلکه زکاة آن نزد آنها اخذ شود. (از اقرب الموارد). ||غوغا کردن و آوازها نمودن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). سروصدا و جاروجنجال راه انداختن. ||وعدهٔ شر کردن. (منتهی الارب). تهدید ببدی کردن. (از اقرب الموارد). ||خشک شدن خون. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||به شدن جراحت. (منتهی الارب). خوب شدن و پوست برآوردن جراحت. (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن. ||کسب و طلب کردن و حیله نمودن. ||بانگ زدن اسب را وقت دوانیدن تا درگذرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جَلب شود. ||اختلاط و درآمیختن اصوات. (از اقرب الموارد). ||(اِ) غوغا و آوازها. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). شور و غوغا و فریاد. (برهان): پرخاش جنگ و جلب باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین از لغت فرس ص ۲۱۶ «متن و حاشیه»). ||کسانی که ستور را از شهری به شهری کشانند بفروختن. (منتهی الارب). اجلاب. (منتهی الارب). ||(ص) زن فاحشه و نابکار باشد. (برهان). زن بدکار قحبه. این معنی مخصوص بفارسی است و مأخوذ است از معنی جلب در عربی که عبارت است از « کشیدن و بردن برده و شتر و گوسفند و غیر آنها از جایی بجای دیگر برای فروش» چه زن بدکار تشبیه بمالی شده که بهر جا کشیده میشود. (از فرهنگ نظام). ||هر چیز بدل و غیر اصلی. (فرهنگ نظام): مالی که ژاپان میسازد اغلب جلب است. (فرهنگ نظام).

جلب. [جُ] (ع اِ) پالان با ساز و پوشش. پالان یا چوب پالان بی تنگ و ساز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جُلب شود.

جلب. [جُ] (ع اِ) سیاهی شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||ابر بی‌آب یا ابری که بکوه ماند. ||پالان با ساز و پوشش پالان یا چوب پالان بی تنگ و ساز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلب شود.

جلب. [جَ لِ] (ع اِ) صدا و آواز چیزها. (برهان).

جلب. [جُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). منزلی است از منازل حاجیان صنعاء در راه تهامة میان جون و جازان. (تاج العروس).

جلباء. [جَ لَ] (ع ص، اِ) ج جلیب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیب شود.

جلباب. [ج] (ع مص) جلباب پوشیدن. (از اقرب الموارد) رجوع به جلببة شود.

جلباب. [ج] (ع إ) پیراهن و چادر زنان. ||معجر یا چادری که زنان لباس خود را از بالا بپوشند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دانهٔ خلر. (منتهی الارب). ج، جلابیب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلباب. [ج لِبْ با] (ع إ) جِلباب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلباب شود.

جلبار. [جُ لُبْ با] (ع إ) غلاف شمشیر در نیام کرده. ||تیزی شمشیر. (منتهی الارب).

جلباط. [جُ] (إخ) ناحیه‌ای است در کوهستان لکام بین انطاکیه و مرعش. وقعهٔ سیف‌الدولة بن حمدان در روم در این موضع اتفاق افتاد. ابونواس در اشعاری بدان میالد. (از معجم البلدان).

جلبان. [جُ] (ع إ)هانبان مانندی است از چرم و غلافی که شمشیر را در نیام کرده در آن گذارند.(منتهی الارب). رجوع به جُلُبّان شود. ||دانهٔ خلر. نوعی از گیاه. (منتهی الارب). غله‌ای باشد شبیه بکرسنه و آنرا در توابع یزد و کرمان همچو باقلای تر پزند و با نمک خورند. گاهی آرد هم کنند و از آن نان پزند و تازهٔ آنرا نیز ناپخته خورند. (برهان). معرب آن جلبان بضم اول و تشدید دوم مفتوح «تفس» و جلبان بکسر اول.[1] (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی ج ۱ ص ۲۰۴ لک ۱ ص ۳۵۸).

جلبان. [جِ لِبْ با] (ع ص) رجل جلبان؛ مرد صاحب بانگ و غوغا. (منتهی الارب). رجوع به جُلُبّان شود.

جلبان. [جَ لَبْ با] (ع ص) رجل جلبان؛ مرد صاحب بانگ و غوغا. (ازاقرب الموارد). رجوع به جُلُبّان و جِلِبّان شود.

جلبان. [جُ لُبْ با] (ع إ) خلر است و آن گیاهی است شبیه بماش و در تهذیب آمده است که دانه‌ای است تیره‌رنگ کمی بزرگتر و تیره‌تر از ماش و آنرا میپزند. و بتخفیف نیز آید. (تاج العروس). رجوع به جُلبان شود. ||انبان مانندی است از چرم و غلافی که شمشیر را در نیام کرده در آن گذارند. (منتهی الارب). رجوع به جُلبان شود. ||(ص) رجل جلبان؛ مرد صاحب بانگ و غوغا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جِلِبّان و جَلَبّان شود.

جلبانة. [جِ لِبْ با نَ] (ع ص) زن بسیارفریاد بیهده گوی بدخوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جُلُبّانة شود.

جلبانة. [جُ لُبْ با نَ] (ع ص) زن بسیارفریاد بیهده گوی بدخوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلبانة شود.

جلببة. [جَ بَ بَ] (ع مص) جلباب پوشانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جلباب شود.

جلبدة. [جَ بَ دَ] (ع إ) آوازها و بانگهای اسپان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلبر. [جُ بَ] (إخ) دهی است از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ ارومیه بمهاباد، این ده در دره قرار گرفته و هوایی معتدل مالاریائی دارد. سکنهٔ آن ۱۵۵تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن حبوبات، توتون و غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلبز. [جُ لَ بِ] (ع ص) نیک سخت. (منتهی الارب).

جلبقة. [جَ بَ قَ] (ع إ) سروصدا و دادوفریاد و ضجه. (از اقرب الموارد). شوروغوغا. (منتهی الارب).

جل‌بک. [جُ بَ] (إ مرکب) جلبک. چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبها بهم میرسد. و بعربی طحلب خوانند. (برهان). خزه. خمزه. جل وزغ.

جلبنانة. [جَ بِ نَ] (ع ص) زن بسیارفریاد بیهده گوی بدخوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلبانة شود.

جلبنانة. [جَ بُ نَ] (ع ص) زن بسیارفریاد بیهده گوی بدخوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلبانة شود.

جلبناة. [جَ لَ] (ع ص) زن فربه. (منتهی الارب). ||ناقه بر سفر. (منتهی الارب). ||ناقة جلبناة؛ ناقهٔ چاق و سخت. (تاج العروس).

جلبو. [جَ] (إ) سبزه و تره‌ای باشد شبیه به نعناع. (برهان). پونه که سبزی شبیه به نعناع است. (فرهنگ نظام):

فندق و خشخاش برقص آمده
نعنع و جلبو بلب جویبار.
مولوی (از فرهنگ نظام).

جلبوب. [جَ] (إ) گیاهی باشد که بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند و حبل‌المسا کین هم گویند. (برهان).

جلبة. [جَ لَ بَ] (ع إ) غوغا و آوازها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلبة. [جُ بَ] (ع إ) پوست جراحتی که خشک شده باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پارهٔ ابر. (منتهی الارب). ||سنگهای افتاده بر یکدیگر که در آن راه ستور نباشد. ||قطعهٔ جداگانه از گیاه. ||سال سخت. ||سختی روزگار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گرسنگی. (منتهی الارب). ||درختان خاردار سبز. ||پوست خام که در پالان و زین درکشند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آهنی است در پالان. ||آهنی که بدان کاسهٔ شکسته را بهم پیوند دهند. ||تعویذ دوخته در چرم. ||کاردی که دسته را بر آهنش نصب کرده باشند. ||شیرمایه. ||بقعه. ||تره است. (منتهی الارب).

جلبهنگ. [جِ بَ هَ] (إ) تخم زردخار است و بیخ آنرا ترید زَرد گویند و آن بغایت کوچک میباشد اگر زیاده بر یک درم خورند مهلک میباشد. (برهان).[2]

جلبی. [جَ بـا] (ع إ) ج جلیب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیب شود.

جلبی. [جَ لَ] (حامص) بدکارگی زن و کودک:

جلب‌کشی و همه خان‌ومانت پرجلب است
بدی جلب‌کش و کرده به کودکی جلبی.
عسجدی (دیوان ص ۳۶).

دُسفة؛ زن‌جلبی و قلتبانی. (منتهی الارب).

جلیب. [جَ] (از ع، إ) ممالهٔ جلباب:

شب عشاق لیلةالقدر است
چون برون آوری سر از جلیب. رودکی.

رجوع به جلباب شود.

جلیز. [جَ / جِ] (إ) بمعنی کمند باشد و عرب مقود خوانند. (برهان):

روا نبود به زندان و بند بسته تنم
اگرنه زلفک مشکین تو بدی جلیز.
طاهر فضل (از آنندراج).

||(ص) مفسد و غماز. (برهان):

به عهد او نبود کام ظالم و جابر
به دور او نبود قدر مفسد و جلیز.
شمس فخری (از آنندراج).

بالفتح و یای مجهول، بمعنی غمّاز و مفسد و در قاموس چِلواز بالکسر، پیادهٔ کوتوال و چاوش که مردم را گیرند و غمازی کنند آمده. ظاهراً معرب کرده‌اند. (از آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۱۶). و رجوع به چِلواز و جَلویز شود.

جلیل. [ ] (إ) در بیت زیر ظاهراً بمعنی لباس یا زیوری که در آن است:

هست جلیل و چگن خورشید و مه
جونه آمد زهره‌شکلی زاهره.
نظام قاری (دیوان ص ۲۴).

---

1 - Lathyrus Sativus.

2 - Semen Fruticis Spinosi «فولرس» معرب آن جلبهنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی ج ۱ ص ۲۰۵).

جل‌پاره. [جُ رَ / رِ] (اِ مرکب) (از: جُل، پارچهٔ کهنه، ژنده، پلاس + پاره، شکافته، دریده):
باز جل‌پاره مرقّع صفت طفلی توست
نخ دیبای ثمینت چو شبابت پندار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲).

جل پانی. [جُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرادف جل آب:
آنکه زین کاقردلان دارد امید پوششی
آخر او را لذت خواهش جل پانی کند.
فوقی یزدی (از آنندراج).
نگار من که مرا مست جام ستی دید
لبش گرفت به کف جرعهٔ نواخوانی
مرا ز خانه برون کرد آنکه از سر خشم
چو گیر کز بر خود رد کند جل پانی.
فوقی یزدی (از آنندراج).

جلت. [جِ لْ لَ] (ص) در تداول، حقه‌باز. بدجنس. بی‌ننگ‌وعار. پست. ناجوانمرد. در اصطلاح لوطیان، سخت ناچیز. سخت بی‌اخلاق. رذل[1]. و در تداول خراسان جُلُّت را به آدم بی‌معنی و هرزه گویند. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

جلت. [جُلْ لَ] (ع اِ) جُلَّة. خنور خرما که از برگ خرمابن ساخته باشند. (ناظم الاطباء). ظرف کدومانند و بزرگ که در آن خرما نهند. ج، جِلال، جُلَل. (البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۲۲). ظرف کدومانند که از برگ درخت خرما ساخته باشند. جُلَّة. نوعی از خنور خرما و آوندی از برگ خرما. ج، جُلَل، جِلال. (منتهی الارب). و در لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی آمده: دَدَل؛ زنبیلی است بزرگ که از پوست خرما چینند و بر آن دو دسته گذارند که دو کس آن را بردارند و چیزها را بدان نقل و تحویل کنند و به عربی جُلت خوانند: یا بنی‌حریص أطعمتکم عاما اول جُلَّةً فأ کلتم جُلتکم و أغرتم علی جُلَّةِ الضّیفان. (البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۲۲).

جلت. [جَ] (ع مص) زدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||جَلَتَتْ اَلْیَتُهُ؛ پایین آمد آلیهٔ او در ران وی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

جلتا. [جِ] (هزوارش، اِ)[2] به لغت زند و پازند پوست آدمی و حیوان دیگر باشد و به عربی جلد گویند. (برهان).

جلتاق. [جِ] (معرب، اِ) به لغت رومی، حلیمو را گویند و آن بیخ نباتی است که به عربی حماض جبلی خوانند. درد مفاصل و نقرس را ضماد کردن نافع است. (برهان) (آنندراج). رجوع به حلیمو شود.

جلت عظمته. [جَلْ لَ عَ ظَ مَ تُهْ] (ع جملهٔ فعلیه) بزرگ است عظمت او. آن را پس از ذکر نام خداوند متعال آرند: خدای جَلَّت عَظَمَتُه. (از یادداشتهای دهخدا): به نفس و همت و تقدیر ایزدی جلّت عظمته ملک یافت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۷).

جلت قدرته. [جَلْ لَ قُ رَ تُهْ] (ع جملهٔ فعلیه) بزرگ است قدرت او. آن را پس از ذکر نام خداوند متعال آرند.

جلث. [جَ] (ص) امرد بی‌حیا. ||ستیزه. (از فرهنگ اسدی ذیل ص ۵۳).

جل ثناءه. [جَلْ لَ ثَ ءُهْ] (ع جملهٔ فعلیه) بزرگ است ثنای او. آن را پس از ذکر نام خداوند متعال آرند: قال اللّه جَلَّ ثناءُه. (از یادداشتهای دهخدا).

جلج. [جَ لَ] (ع اِ) ج جَلَجَة، بمعنی کاسهٔ سر. (اقرب الموارد) (آنندراج). سر. ||غوزهٔ آب. (آنندراج). ||سپیدهٔ اول صبح. (از یادداشتهای دهخدا). رجوع به جلجة شود.

جلجاب. [جِ] (ع ص) پیر فرتوت و کلان که موی پیش سرش افتاده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). جَلجَب. رجوع به جلجابة و جَلجَب شود. ||جمل جلجاب؛ شتر نر سطبر و نگویند جلجابة. (منتهی الارب).

جلجابة. [جِ بَ] (ع ص) پیر فرتوت و کلان که موی پیش سرش افتاده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

جلجال. [جَ] (ع ص) غیثٌ جلجال؛ باران باتُندَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلجال. [ ] (اِخ) همانا وجه‌تسمیهٔ آن در یوشع ۹:۵ مذکور است و آن قریه‌ای است که به طرف شرقی دشت اریحا و شمال شرقی اورشلیم واقع می‌باشد (یوشع ۱۹:۴)، و تخمیناً ۳ یا ۴ میل تا اردن مسافت دارد. ||محلی است در مرز و بوم شمالی یهودا. (قاموس کتاب مقدس).

جلجال حبشی. [جَ لِ حَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشخاش سیاه را گویند. (از یادداشتهای دهخدا).

جلجب. [جَ جَ] (ع ص) پیر ضخم. (از یادداشتهای دهخدا). جلجاب. جلجابة. پیر فرتوت و کلان که موی پیش سرش افتاده باشد. (منتهی الارب).

جلجب. [جِ جَ‌ب] (ع ص) دراز. طویل. (منتهی الارب).

جلجب. [جَ جَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلجب. [جَ جَ] (ع ص) جلجاب. (منتهی الارب). رجوع به جلجاب شود.

جلجتا. [ ] (اِخ) جائی که مسیح مصلوب گردید (انجیل متی ۲۷:۳۳). (قاموس کتاب مقدس).

جلجل. [جَ جَ] (ع اِ) دف. دایره. ||سنج دایره. ||زنگ. جرس. (برهان) (آنندراج). ||نام مرغی است خوش‌آواز. و به کسر اول هم آمده. (برهان).

جلجل. [جُ جُ] (ع اِ) زنگله. ج، جَلاجِل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زنگ. زنگوله. درای. زنگ خرد. جرس خرد. (از یادداشتهای دهخدا). زنگ دف و جز آن. (السامی فی الاسامی). زنگ دف. سنج دف. (زمخشری):
چون فاختهٔ دلبر، برتر پرد از عرعر
گوئی که به زیر پر بربسته یکی جلجل.
منوچهری.
||نام آلتی از موسیقی بوده بیضی‌شکل ۳۵ بدست، با آوازی عظیم مُزعِج. (از یادداشتهای دهخدا). ||پری‌شاهرخ. مرغ انجیرخوار. ||جوش که بر پلک چشم برآید. (دزی ج ۱ ص ۲۰۵). ||(ص) سبک‌روح و شادمان در کار. (منتهی الارب) (آنندراج).

جلجل. [جِ جِ] (ع اِ) حَبُّ‌الزَّلَم. رجوع به حَبّ‌الزَّلَم شود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

جلجل. [جُ جُ] (اِخ) دارهٔ جلجل: نام جایگاهی است. اصمعی و ابوعبید گفته‌اند که جائی است در حمی و برخی گفته‌اند در دیار ضباب است در نجد مقابل فزاره. (از مراصدالاطلاع ص ۱۱۶) (از معجم البلدان).

جل جلاله. [جَلْ لَ جَ لُهْ] (ع جملهٔ فعلیه) بزرگ است قدر و جلال او. پس از بردن نام ایزدتعالی گویند: خدای جَلَّ جلالُه. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

جلجلان. [جُ جُ] (ع اِ)[3] نوعی است از انواع تره‌ها که پارسیان او را «گشنیز» گویند و عرب تخم او را «جلجلان» گویند. و بعضی «جلجلان»، «کنجد» را گویند و «سمسم» را «بلداق» گویند. و یک نوع «کنجد» است به لغت رومی او را «ورسیمون» گویند و «کنجد» را به لغت رومی «سیامن» گویند. گشنیز. (غیاث اللغات) (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ج ۱ ص ۲۱۴). نام تره‌ای است که آن را گشنیز گویند. (جهانگیری) (برهان) (شرفنامه). گشنیز خشک. گشنیز خشک و کنجد. (از یادداشتهای دهخدا). ||در کنزاللغة، دانهٔ کنجد و دانهٔ گشنیز باشد. (برهان). دانهٔ گشنیز و کنجد. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و همین معنی مراد است در حدیث ابن‌عمر: کان یدهن بالجلجلان. و گویند کنجد در پوست قبل از درو. (از اقرب الموارد).

---

۱ - شاید از جل و لت. (از یادداشتهای دهخدا).
۲ - هز j(a)l(a)tā پهلوی pōst پوست. (حاشیهٔ برهان چ معین از یونکر ۸۷).
۳ - این کلمه در تذکرهٔ ضریر انطاکی جلجان آمده است.

کنجد که هنوز ندرویده باشد. تخم گشنیز. تخم گشنیز خشک. دانهٔ کنجد و گشنیز را خصوصاً هر دانهٔ صحرائی را که مأکول باشد عموماً گویند. (از یادداشت‌های دهخدا).
- دُهْنُ‌الجلجلان؛ روغن کنجد. شیره. شیرج. (از یادداشت‌های دهخدا).
‖دانهٔ دل که آن را سویدا گویند. (آنندراج). نقطهٔ میان دل. میانهٔ دل که آن را سویدا گویند. دانهٔ دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: اصبت جلجلان قلبه. (منتهی الارب). خرج من جلجلان القلب الی قمع الاذن. (اقرب الموارد). یقال: افعل ذلک الامر فی جلجلان قلبه. (مهذب الاسماء). میان دل. (مهذب الاسماء).
- جلجلان القلب و دل؛ سویدای قلب. حبةالقلب. ته دل.
‖به سریانی بسمیم و کزبره را نیز شامل است. بر بسمیم و کزبره شامل است و به لغت حبش مخصوص سمسم است و مؤلف تذکره می‌گوید اسم سریانی است. و ابن‌البیطار بدان معنی کنجد یعنی سمسم داده است. (از یادداشت‌های دهخدا). قوریون.

جلجلان حبشی. [جُ جُ نِ حَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشخاش سیاه را گویند. (برهان) (آنندراج). خشخاش سیاه و گویند پودنهٔ بری است. بزر خشخاش اسود. (از یادداشت‌های دهخدا). جلجلان‌الحبش؛ خشخاش سیاه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۷۳).

جلجلان مصری. [جُ جُ نِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیش را گویند و آن بدترین زهرهاست. گویند با ماه پروین یک جا روید. (برهان) (آنندراج). بشین جلجلان مصری؛ بیش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۷۳).

جلجلة. [جَ جَ لَ] (ع مص) آمیختن. ‖روشن‌آواز شدن اسب. ‖سخت تافتن زه را. ‖جنبانیدن چیزی به دست. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖زنگله بستن. (از اقرب الموارد). ‖بانگ کردن رعد. ‖جنبانیدن زنگل و درای و مثل آن. ‖تحریک و شدت صوت. (از یادداشت‌های دهخدا). ‖(اِمص) سختی آواز. ‖(اِ) وعدهٔ بد. ‖بانگ زنگله. ‖آواز تندر. (از آنندراج). بانگ تندر. (مهذب الاسماء).

جلجمون. [ ] (اِ) صعتر. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلجون. [جُ] (معرب، ص مرکب) گلگون. (دستورالاخوان دهار ص ۱۹۸).

جلجونه. [جُ نَ] (معرب، اِ مرکب) معرب گلگونه.گلغونه. (مهذب الاسماء). گلگونه.

جلجة. [جَ لَ جَ] (ع اِ) جمجمه و سر. (از یادداشت‌های دهخدا). سر. (مهذب الاسماء). کاسهٔ سر. ‖غوزهٔ آب. ج، جَلَج، جِلاج. (منتهی الارب).

جل چی. [جُ] (ص مرکب، اِ مرکب) که جُل دوزد. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلح. [جَ] (ع مص) سرهای درخت خوردن ستور. (آنندراج). خوردن ستور سرهای درخت را. (از یادداشت‌های دهخدا). خوردن شتر سر درخت را. (تاج المصادر) (زوزنی). ‖پوست باز کردن از درخت. (آنندراج).

جلح. [جَ لَ] (ع مص) ریختن موی پیش سر و اندکی از آن را نَزَع گویند، بعد از آن جَلَح، بعد از آن صَلَع. (از منتهی الارب) (از آنندراج). کم شدن موی پیش سر. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلح. [جُ] (ع ص، اِ) ج اَجْلَح و جَلْحاء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جلح. [جُلْ لَ] (ع ص) بقرٌ جُلَّح؛ گاو بی‌سرون. (منتهی الارب) (آنندراج). گاو بی‌شاخ. گاوی که شاخ ندارد.

جلح. [جِ لِ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان ماده بز را تسکین دهند تا بر دوشنده نافرمانی نکند، یا بزغاله را تسکین دهند نه بز را. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلحاء. [جَ] (ع ص) مؤنث اَجْلَح. زنی که موی پیش سرش ریخته باشد. ‖ماده گاو بی‌سرون. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖گوسفند بی‌سرو. (مهذب الاسماء). ج، جُلْح. ‖القریة جَلْحاء؛ قریه‌ای که در آن درخت نباشد. (از اقرب الموارد). ‖قریة جَلْحاء؛ قریه‌ای که حصن ندارد. ج، جُلْح. (از ذیل اقرب الموارد). دِه بی‌حصار. دیه بی‌حصن. (دستورالاخوان). ‖اَکَمَة جَلْحاء؛ پشته‌ای که نوک‌تیز نباشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب).

جلحاء. [جِ] (ع ص) جِلْحاءة. زمینی که هیچ نروياند. (ناظم الاطباء).

جلحاء. [جَ] (اِخ) دهی است به بغداد. ‖موضعی است به بصره. (منتهی الارب). ‖جایی است در شش‌میلی غُوَیْر معروف به زبیدیه. (از معجم البلدان) (از مراصدالاطلاع).

جلحاءة. [جِ ءَ] (ع ص) جِلْحاء. زمینی که هیچ نرویاند. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).

جلحاز. [جِ] (ع ص) تنگ‌دل بخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جَلْحَز شود.

جلحاظ. [جِ] (ع ص) آنچه موی بسیار دارد بر تن. (مهذب الاسماء). جِلحِظ. مرد فربه که بر بدنش موی بسیار باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جِلحِظ شود.

جلحان. [جِ] (ع ص) تنگ‌دل بخیل. جِلْحَن کدرهَم مثله. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جِلحَن شود.

جلحاة. [جِ] (ع ص) زمینی که هیچ نروياند. (از منتهی الارب).

جلحة. [جَ لَ حَ] (ع اِ) جای موی‌رفتگی از سر. (منتهی الارب) (آنندراج).

جلحز. [جَ حَ] (ع ص) تنگ‌دل بخیل. جِلحاز. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جلحطاء. [جِ حِ] (ع ص) زمین که در آن درخت نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب).

جلحظ. [جِ حِ] (ع ص) مرد فربه که موی بر بدنش بسیار باشد. جلحاظ. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جلحاظ شود.

جلحظاء. [جِ حِ] (ع ص) به‌معنی جلحط است. ‖زمین درشت. (منتهی الارب) (آنندراج).

جلحمد. [جَ لَ مَ] (ع ص) درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلحمة. [جَ حَ مَ] (ع مص) تافتن رسن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تافتن. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلحن. [جِ حَ] (ع ص) تنگ‌دل بخیل. جِلحان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جلخ. [جَ] (ع مص) پر کردن سیل توجبه وادی را. (آنندراج)؛ جَلَخَ السیلُ الوادیَ؛ پر کرد توجبه وادی را. (منتهی الارب). پر کردن سیل رودخانه [را]. (تاج المصادر). پر کردن سیل زمین را از آب. (از یادداشت‌های دهخدا). ‖بریدن سیل زمین را. ‖برکندن سیل رودخانه را. (از یادداشت‌های دهخدا). ‖بر زمین انداختن کسی را. ‖خراشیدن شکم کسی را. ‖جماع کردن با جاریهٔ خود. ‖دراز کردن چیزی را. ‖بریدن پارهٔ گوشت کسی را به شمشیر. (از منتهی الارب).

جلخاظ. [جِ] (ع ص) زمین درشت. جِلخِظ مثله، یا صواب به حاء مهمله است. (منتهی الارب).

جلخباقان. [جَ لَ] (اِخ) یکی از قریه‌های مرو است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵).

جلختجان. [جَ لَ تَ] (اِخ) قریه‌ای است در پنج‌فرسخی مرو. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵).

جلختجانی. [جَ لَ تَ] (ص نسبی) منسوب است به جلختجان که قریه‌ای است در پنج‌فرسخی مرو. (انساب سمعانی).

جلختجانی. [جَ لَ تَ] (اِخ) ابومالک سعیدبن هبیرة. از حمادبن زید روایت کند. قاسم‌بن محمد میدانی از او حدیث شنیده است. (از معجم البلدان).

جلخدی. [جَ لَ دا] (ع ص) رَجُلٌ جَلَخدیٰ؛ مرد بی‌خیر و بی‌فایده. (منتهی الارب).

جلخطاء. [جِ خِ] (ع ص) زمین بی‌درخت. ||زمین درشت. (منتهی الارب) (آنندراج).

جلخظ. [جِ خِ] (ع ص) جلخاظ. زمین درشت، یا صواب به حاء مهمله است. (منتهی الارب) (از آنندراج).

جلد. [جَ] (ع ص) چابک از هر چیزی. ج، اَجلاد، جِلاد، جُلُد. (منتهی الارب). تیز و شتاب. کذا فی الرشیدی. (آنندراج). شتاب و زود و تیز و چست و چالاک و چابک. (ناظم الاطباء). جَلید. بشکول. (مهذب الاسماء). ||(مص) زدن. ضرب. هرو. عصو. ||گزیدن (مار). ||پوست کندن. (از یادداشت‌های دهخدا). ||زدن بر پوست کسی. بر پوست زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||به تازیانه زدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۳۹). تازیانه زدن. (غیاث اللغات). تازیانه زدن است و آن حکمی است مختص به کسی که محصن نباشد، چه در شرع معلوم شده است که حد محصن رجم است که سنگسار کردن بود. هو ضرب الجلد و هو حکم یختص بمن لیس بمحصن لادل علی ان حد المحصن هو الرجم. (تعریفات جرجانی). تازیانه زدن. تازیانه زدن کسی را. (از یادداشت‌های دهخدا). تازیانه زدن چنانکه بر پوست خورد. ||سخت شدن. (از آنندراج). ||پشک‌زده گردیدن. ||افتادن. ||جماع کردن با جاریهٔ خود. جماع کردن با زنی. ||به روی زمین افکندن. ||به ناخواست و ستم داشتن کسی را بر کار. اکراه کردن بر کاری. (از یادداشت‌های دهخدا). ||جَلق.[1]

- جَلدُالعُمَیرة؛ کنایه از استمناء است.

||(اِ) خرمابن که از صبر تواند کرد از آب. ج، جِلاد.

جلد. [جَ] (ص) تیز و شتاب. بدین معنی مشترک است در عربی و فارسی. (غیاث اللغات) (آنندراج). زبر و زرنگ. چُست. چابک. چالاک. فرز. تند. قبچاق. قپچاق. سبک. سریع. آبدست. جلددست. (از یادداشت‌های دهخدا). بشکول. (مهذب الاسماء):

به دل ربودن جلدی و شاطری ای مه
به بوسه دادن جان پدر بس اژکهنی.
شاکر بخاری.

به آموختن جلد و فرزانه شو
به هر دانشی سوی پیمانه شو.
ابوشکور بلخی (از شعوری ج ۱ ص ۳۱۴).

بدو گفت بندوی کای کاردان
مرا زیرک و جلد و هشیار دان. فردوسی.

هیچ مبین سوی او به چشم حقارت
زانک یکی جلد گریز است و نونده.
یوسف عروضی.

و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید، مردی سدید جلد سخندان و سخنگو... (تاریخ بیهقی). بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی سدید جلد. (تاریخ بیهقی). رسول نامزد کرد تا نزدیک علی تکین رود مردی سخت جلد. (تاریخ بیهقی). او را بازگردانید با معتمدی ازآنِ خویش مردی جلد و سخن‌گوی. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۹). و مردی جلد سخن‌گوی از معتمدان خویش بدو فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶). این ملک مردی جلد آمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۵). و او مردی جلد و سخنگوی بود... (تاریخ بیهقی ص ۵۹۶). اینجا آشنائی را دیدم سکزی، مردی جلد، هر خبری پرسیدم. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۱).

دراز گشته مقامت در این رباط کهن
گران شدی سبک و جلد بودی از اول.
ناصرخسرو.

به تیغ یک تن بهتر نیاید از سپهی
وگرچه جلدی تو یک تنی نه یک سپهی.
ناصرخسرو.

گر همی این به عقل خویش کنند
هوشیارند و جلد و عیّارند. ناصرخسرو.

ورنه به کار دنیا چون جلد و سخت‌کوشی
وانگه به کار دین در بیهوش و سست‌رائی.
ناصرخسرو.

مردی بود داهی جلد هرمزنام. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۲). پس مردی عظیم جلد با سلاحی نیکو. (مجمل التواریخ).

تا بود گربه مهتر بازار
نبود موش جلد و دکاندار.
سنائی (دیوان ص ۳۲۵).

سگ اگر جلد بودی و فربه
یک شکاری نماندی اندر ده. سنائی.

به اتفاق جمعی از مردم جلد سر راه بر وی گرفته... (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۹۶).

||کاردان: رسول نامزد کرد تا نزدیک علی تکین رود مردی سخت جلد. (تاریخ بیهقی).

به دست قاصدی جلد و سبک‌خیز
فرستاد آن وثیقت سوی پرویز. نظامی.

||پیوسته کار. پیوسته در کار. (دستورالاخوان). ||در ابیات ذیل جلد مترادف است با بددل و دزد و بی‌حمیت و گریز و طرار:

بددل و دزد و جلد و بی‌حمیت
روبه و شیر و گرگ و کفتارند. ناصرخسرو.

عقل بار است بر کسی که به عقل
گریز و دزد و جلد و طرار است.
ناصرخسرو.

||و در این قطعه از سنائی جلد در برابر زیرک آمده و ظاهراً به‌معنی رند و حیله گر است:

سماع است این سخن در مرو اندر تیم بزازان
هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل‌سمعانی
که جلدی زیرکی را گفت من پالانیی دارم
از این تندی و رهواری چو باد و ابر نیسانی
بدو گفتا مگو چونین گر او را این هنر بودی
نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی.
سنائی.

||کبوتر جلد؛ کبوتر خانه‌زاد که خانه و لانه را گم نکند و هرجا که رود بازآید.

- جلد بودن در کاری دستی؛ ماهر و استاد و چیره‌دست بودن در کار یدی. (از یادداشت‌های دهخدا).

- جلد شدن؛ چُست و چالاک شدن.

- جلد شدن کبوتر؛ خو گرفتن کبوتر به خانه و لانهٔ خود.

و رجوع به چست و زود و تند شود.

جلد. [جَ لَ] (ع ص، اِ) گوسپند و بز که بچه‌اش وقت زادن بمیرد. (از آنندراج). ||شتران بزرگ. شتران کلان که خرد در آنها نباشد. ||ماده‌شتران بی‌بچه و بی‌شیر. ||پوست شترکره که به چیزی آ کنده یا شترکرهٔ دیگر را پوشانیده باشند تا ناقه به خیال بچهٔ خود مهربان شده شیر دهد. (از یادداشت‌های دهخدا). پوست بچه شتر که پُر کاه کنند تا ناقه بچهٔ خود تصوّر کرده بدان آرام گیرد و شیر دهد. (از آنندراج). ||زمین هموار و سخت به غیر سنگ. زمین سخت. ||بزرگ. ||کوچک. ||نره. ||اخرج. (از یادداشت‌های دهخدا). ||(مص) پشک‌زده گردیدن زمین. ||سخت شدن. ||چابک و چالاک گردیدن. چُست شدن. ||(اِمص) درشتی. ||توانایی. (منتهی الارب).

جلد. [جِ] (ع اِ) پوست. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۳۹). ج، اَجلاد، جُلود. صَله. (بحرالجواهر). پوست حیوان. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و بهار عجم). پوست از هر حیوان. (منتهی الارب) (از یادداشت‌های دهخدا).[2] پوست حیوانات و بدین معنی عربی است، به‌معنی جلد کتاب و جلد دفتر مجاز است و با لفظ بستن و کردن مستعمل. (از آنندراج).

پوست حیوانات است و نسبت به گوشت سرد و خشک و هرچه در طبخ مُهَرّاتر غذائیت او بیشتر و اصلاح دیرهضمی او با آبکامه و روغنهای گرم باید نمود و پیچیدن عضوی که صدمه و ضربه به او رسیده باشد به پوست تازهٔ

1 - در یکی از یادداشت‌ها بیتی از سوزنی بعنوان شاهد این معنی نقل شده که در آن تأمل است.

2 - در یادداشتی ضبط این لغت در این معنی جِلد و جَلَد هر دو داده شده و معنی نره به آن اضافه گردیده است.

گرم حین ذبح گوسفند و بز و امثال آن بغایت مسکن اوجاع و اورام او است و به دستور جهت اورام بارده مفید و الصاق پوست سر بزغاله بر سر صاحب سرسام مجرّب و پوست تازهٔ بز جهت جذب سمّ افعی و پوست گوسفند جهت قروح خبیثه و حکّه و جرب و تراشهٔ پوست بز قاطع خون جراحت تازه و خاکستر جمیع پوستها جهت نواصیر و سوختگی آتش و سحج جلد و ضماد سوختهٔ پوست اسب آبی با آرد کرسنه سه روز متوالی جهت رفع سرطان آزموده است. و تعلیق پوست فیل جهت تسکین تبهای سرد و پوست شغال جهت گزیدن سگ دیوانه و منع ترسیدن او از آب و سوختهٔ پوست قنفذ بری با روغن زیتون جهت داءالثعلب و محرّق پوست افعی جهت داءالحیّه مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۷۳). و رجوع به جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۹۷ شود. جلد نه تنها عضو مخصوص لمس است بلکه جمیع اجزاء بدن را پوشانیده حفظ و وقایه کرده و هم دارای اعضاء ترشح است. (تشریح میرزا علی ص ۶۸۸). رجوع به تشریح میرزا علی صص ۶۸۸-۶۹۸ و تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۱۰ شود:

با سهم تو آن راکه حاسد تست
پیرایه کند است و جلد کمرا. منجیک.

بیندازی عظام و لحم و شحمم
رگ و پی همچنان و جلد منشور.
منوچهری.

یکی درنده گرگی میش دین را
برفته لیک در جلد نهازی. ناصرخسرو.

||پارهٔ چرم یا مقوّا که کتاب را در آن استوار کنند. غلاف کتاب. (از یادداشت‌های دهخدا):

بهارستان دیوانم به طرزی تازگی دارد
که جلد او ز رنگ و روغن گل می‌توان کردن.
مفید بلخی (از آنندراج).

– جلد سوخته؛ نوعی جلد چرمی کتاب که بوسیلهٔ دباغی و مواد خاص به حالت خشکی و سختی درمی‌آورند و پس از بریده شدن، روی مقوا چسبانیده می‌شود و سپس داغ می‌کنند تا با مقوا یکپارچه شود و به همین مناسبت رنگ آن هم به تیرگی می‌گراید.
– جلد کردن؛ مُجَلَّد ساختن کتاب و دفتر را. تجلید. پوست کردن.
– جلدکننده؛ که کتاب و دفتر جلد کند. مُجَلِّد.
– جلدگر. رجوع به همین مدخل شود.
||یک جلد کتاب؛ یک کتاب.

جلد. [جُ لُ] (ع ص، اِ) جِ جَلد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلد. [جَ لَ] (اِخ) اقلیم الرابع از مشرق ابتدا کند به شهرهای تبت و خراسان و در آنجا شهرها چون فرغانه و خجند و... سامرا و موصل و جلد و نصیبین... و به شهرهای شام بگذرد... و عرض این اقلیم را مسافت سیصد میل است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸۰).

جلد. [جَ] (اِخ) از اعلام است. ||بنوجلد؛ قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

جلداء. [جُ لَ] (ع ص، اِ) جِ جَلید، به‌معنی چابک از هر چیز. (از آنندراج).

جلداء. [جِ] (اِخ) مثلی است برای وضوح، گویند: صرحت بجِلدان و جِلداء؛ به‌معنی صرحت بجِدّاء است. و مذکور است در ج دد. (منتهی الارب). رجوع به جِلدان و جِدّاء شود.

جلدان. [جِ] (اِخ) گویند صَرَّحت بجلدان و آن موضعی است به طائف هموار که هیچ در آن مستور نمی‌شود و این مَثَل برای وضوح است. رجوع به جلداء شود. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلدب. [جَ دَ] (ع ص) بسیار سخت و قوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلدباز. [جَ] (نف مرکب) عجول. شتاب‌زده. (ناظم الاطباء).

جلدبازی. [جَ] (حامص مرکب) شتاب‌زدگی. تعجیل. تندی. چالاکی. (ناظم الاطباء).

جلدبند. [جِ بَ] (نف مرکب) صحاف. جلدساز. (ناظم الاطباء).

جلدبندی. [جِ بَ] (حامص مرکب) صحافی. جلدسازی. (ناظم الاطباء).

جلدبه‌جلد. [جَ بِ جَ] (ق مرکب) فوراً. معجّلاً. به‌تعجیل. به‌سرعت. (ناظم الاطباء).

جلددار. [جِ] (نف مرکب) دارای پوست. آمیب‌های جلددار؛ به دور بدن یک پوست کیتنی مخلوط با سیلیس موجود که بواسطهٔ خود حیوان ترشح شده است. (جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ص ۹۵).

جلددست. [جَ لْ دَ] (ص مرکب) چابک در کارها که به دست کنند. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلددستی. [جَ لْ دَ] (حامص مرکب) چابکی در کارهائی که به دست کنند. مهارت در کار یدی.

جل درکشیده. [جُ دَ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) پوشیده در جل:

وین مرکب سرای بقا را به‌رغم خصم
جل‌درکشیده پیش در او کشیده‌ام. خاقانی.

جلدساز. [جِ] (نف مرکب) صحاف. آنکه جلد کتاب می‌سازد. (ناظم الاطباء).

جلدسازی. [جِ] (حامص مرکب) غلاف ساختن کتاب را. آستوار ساختن کتاب در پاره‌ای از چرم یا مقوّا. عمل و شغل ساختن جلد. ||(اِ مرکب) محل ساختن جلد.

جلد شدن. [جَ شُ دَ] (مص مرکب) جُلوده. جَلاده. (تاج المصادر بیهقی): انکماش؛ جَلد و چست شدن. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلدقدم. [جَ قَ دَ] (ص مرکب) سریع‌السیر. شتابان. (ناظم الاطباء).

جلدک. [ ] (اِخ) از مزارع و قرای میان ولایت مشهد مقدس و مسافت آن تا شهر دو فرسنگ. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵).

جلدک. [ ] (اِخ) دهی دو فرسخ کمتر مشرقی کلیلک است. ||شمال دریاچهٔ باختگان. (از یادداشت‌های دهخدا). رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵ شود.

جلدک. [جَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربیزان بخش زرقان، واقع در ۹۴هزارگزی شمال خاور زرقان و سه‌هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۹۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جلدکار. [جَ] (ص مرکب) کسی که به چالاکی و خوبی کاری را از پیش می‌برد. (ناظم الاطباء). که در کار چابک و زرنگ است و کار را به سرعت و صحّت انجام تواند داد.

جلدکاری. [جَ] (حامص مرکب) کار کردن به چابکی و سرعت.

جلدکی. [ ] (اِخ) ایدمربن عبدالله یا ایدمربن علی‌بن ایدمر مصری یا عزالدین علی یا علی‌بن محمدبن ایدمر. حکیمی است فاضل که در کیمیا دست داشته است. وی از مردم جلدک دیهی در دو فرسنگی مشهد بود و به دمشق و قاهره رفت و به سال ۷۵۰ یا ۷۶۲ هـ.ق. در قاهره درگذشت. تألیفات بسیاری دارد. او راست: ۱ -انوارالدرر فی ایضاح الحجر. ۲ -البدر المنیر فی خواص الاکسیر. ۳ -البدر المنیر فی ینبوع الاکسیر. ۴ -البرهان فی اسرار علم المیزان. ۵ -التعریب یا التقریب فی اسرار علم الترکیب. ۶ -الدر المنثور فی شرح صدرالشذور. در این کتاب قسمت اول کتاب شذورالذهب ابوالحسن علی‌بن موسی انصاری کیماوی را شرح کرده است. ۷ -الدر المنیر و المصحف الکبیر. ۸ -زراعة الذهب (نهایة المطلب). ۹ -سراج الاذهان فی شرح البرهان و این شرح کتاب برهان خود اوست. ۱۰ -غایةالسرور فی شرح دیوان الشذور. و این شرح شذورالذهب است. ۱۱ -غنی الملهوف فی اسرار الترکیب. ۱۲ -کشف‌الستور. ۱۳ -کنزالاختصاص و درةالغواص فی معرفة اسرار علم الخواص. ۱۴ -المصباح فی اسرار علم المفتاح. دو

کتاب اخیر در بمبئی به چاپ رسیده است. ۱۵ - المکتسب من المکتسب. ۱۶ - نتایج الفکر فی علم الحجر. این کتاب در قاهره چاپ شده است. (اعیان الشیعه) (الذریعه) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۲).

جلدگر. [ج گ] (ص مرکب) ترجمهٔ صَحّاف. (از آنندراج). کسی که پیشهٔ او جلد ساختن و جلد کردن دفتر و کتاب است.

جلدگری. [ج گ] (حامص مرکب) عمل جلدگر. صحافی:

گمان برم که به ورّاقی و به جلدگری
ز کلک و گهزن و سنگ تراش و نشکرده.
سوزنی.

جلدمزاج. [جَ مِ] (ص مرکب) متهور. ||غضب‌ناک. ||عجول. (ناظم الاطباء).

جلدو. [جُ / جِ] (اِ) انعام و عطیه و عوض خدمت. (فرهنگ نظام). بالضّم به‌معنی انعام و صله و این لفظ ترکی است از مدار و بهار عجم و بالکسر نیز آمده. (غیاث اللغات). جایزه. جایزه که تیراندازان و مانند آنان را دهند:

مدح‌آرای سلیمان جهان باش قبول
جلدوی این که تو را صاحب دیوان کردم.
قبول (از آنندراج).

جلدة. [جِ دَ] (ع ص) مؤنث جلد. (از اقرب الموارد). رجوع به جلد شود. ||خرمابن سخت و بزرگ که بی آب صبر تواند کرد. ||شتر مادهٔ بسیارشیر و بسیارچرب. ||شترمادهٔ بی بچه و بی شیر. (منتهی الارب). شاة جلدة؛ گوسفند بی شیر و بی بچه. (از اقرب الموارد). ج، جِلاد. (منتهی الارب).

جلدة. [جِ دَ] (ع اِ) پوست و این اخص از جلد است. (منتهی الارب). نوعی از جلد. ||قطعه‌ای از جلد. ||قوم من جلدتنا؛ ای من انفسنا و عشیرتنا. (از اقرب الموارد).

جلدة. [جَ لَ دَ] (ع مص) چابک و چالاک گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به جَلَد و جلادة و جلودة شود. ||(امص) چابکی مردم و غیر وی. (منتهی الارب).

جلدة. [جَ لَ دَ] (ع ص) زمین سخت و هموار. ||گوسفند که بچه‌اش وقت زادن بمیرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلده باخان. [ج دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری سراب و ۱۰هزارگزی شوسهٔ سراب - اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹۷۳ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلدی. [ج] (ص نسبی) پوستی.
- امراض جلدی؛ بیماریهای پوستی. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلدی. [جَ] (حامص) چستی. جلادت. (از یادداشت‌های دهخدا). جلادة. (دهار). شجاعت. دلاوری. (از یادداشت‌های دهخدا). تیزی. گرمی. (از آنندراج). صرامت:

یکی سخت پیمان ستد زو نخست
پس آنگه به جلدی ره چاره جست.
فردوسی.

جلدی و مردی همی پدید کنی
تنگدلی غمگنی ز بی‌عطلی.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۴۴).

می‌رباید ز غایت جلدی
از میان دو چشم ابرو را.
باقر کاشی (از آنندراج).

رجوع به چستی شود.
- امثال:
آفتاب به زردی افتاد، تنبل به جلدی افتاد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۷).

جلدی. [جَ] (ص نسبی) منسوب است به جلدبن سعد العشیرة. (انساب سمعانی).

جلدیان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۷۵۰۰گزی شمال باختری مهاباد ۳۵۰۰گزی باختر شوسه‌خانه به نقده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری سالم است.سکنهٔ آن ۵۸۲ تن. آب آن از رودخانهٔ جلدیان و محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلدی کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) تصرم. (تاج المصادر بیهقی). تَجَلُّد. جلدی نمودن:

به جنگ جلدی کردند لیکن آخر کار
به تیر سلطان بردند عمر خویش به سر.
فرخی.

... طاهر جلدی کرد و خردمندی چون گفته بود او معتمد است، قول او را خلاف نیاورد. (تاریخ سیستان).

ای برادر بیا و جلدی کن
... چو آنچنان بینی.
خاقانی.

قوم گفتندش مکن جلدی برو
تا نگردد جامهٔ جانت گرو.
مولوی (مثنوی).

جلدی نمودن. [جَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) جلدی کردن. تَجَلُّد. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلذ. [جُ] (ع اِ) موش کور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، مَناجِذ. بغیر الفاظ مفرد آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج). خُلد. کلمهٔ جُلذ و خُلد هر دو به‌معنی موش کور در لغت‌نامه‌های عربی آمده است و ظاهراً یکی تصحیف دیگری است. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلذاء. [ج] (ع ص) زمین درشت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلذاءة. [ج ءَ] (ع ص) زمین درشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و این اخص است از جلذاء. (منتهی الارب) (از آنندراج).

جلذان. [ج] [1] (اِخ) جائی است نزدیک طائف هموار مانند کف دست و گویند جلذان ناحیهٔ سیاه‌رنگی است به نام تبعه دارای سوراخی است به قدر یک ساعت راه. (مراصد الاطلاع).

جل ذراه. [جَلْ لَ ذَ] (ع جملهٔ فعلیه) خدای بلندرتبه. رجوع به ذرا شود. (از یادداشت‌های دهخدا).

جل ذکره. [جَلْ لَ ذِ رُهْ] (ع جملهٔ فعلیه) تسبیحی است که پس از ذکر نام خدای‌تعالی آرند: خدای قادر متعال جل ذکره:

جَلَّ ذکره منزه از چه و چون
انبیا را شده جگرها خون.
سنائی.

جلذون. [] (ترکی، اِ) به ترکی انعام و صلهٔ بهادران باشد که در کار پیشدستی نمایند. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلذی. [جُ ذِی] (ع ص، اِ) شتر استوار درشت. (منتهی الارب). ||صانع و کارگر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||راهب. (اقرب الموارد). پارسای ترسایان. (منتهی الارب). ||خادم کلیسا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رفتار سبک و تیز. (منتهی الارب). ج، جَلاذیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جلذیة. [جُ ذِی یَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ قوی. مؤنث جلذی. (منتهی الارب).

جل‌رود. [] (اِخ) نام رودی به خوار (... ورامین)، سرچشمهٔ آن دماوند است. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلز. [جَ لَ] (اِ) حلفا است. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلز. [جَ] (ع اِ) بیستانِ زفت. ج، جِلاز. (مهذب الاسماء). ||پی پیچیده در اطراف تازیانه. ||میانهٔ تازیانه. ||حلقهٔ گرد در اسفل آهن نیزه. ||قبضهٔ تازیانه. (منتهی الارب). ||جلز. رجوع به جلبان شود. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۱۱).

جلز. [جَ] (ع مص) تیز رفتن: جلز فی الارض. ||نوردیدن و پیچیدن و کشیدن و

---

۱ - در آنندراج به ضم، موضعی نزدیک طایف آمده است.

برکندن. ||پی پیچیدن بر دستهٔ کارد و غیر آن. (منتهی الارب). || بر چیزی پیچیدن. (زوزنی). پی زدن بر جای. (تاج المصادر بیهقی).

جلز و ولز. [جَ لِزْ زُ وَ لِ] (اصوت مرکب، از اتباع) آواز سرخ شدن گوشت و امثال آن بر آتش یا تابه و امثال آن. حکایت صوت گوشتی در آتش یا روغن گداخته. (از یادداشت‌های دهخدا). ||ناله و زاری و التماس از کسی که حق با اوست. جلز و بلز. (از یادداشت‌های دهخدا): جلز و ولزش را درآورد.

— به جلز و ولز افتادن؛ به زاری و التماس درآمدن. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلس. [جَ] (ع ص، اِ) زمین درشت. ||شهد سطبر. (منتهی الارب). عسل غلیظ. (اقرب الموارد). ||شتر فربه استوار. ||درخت سطبر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بقیهٔ شهد در خنور. (منتهی الارب). بقیهٔ عسل که در ظرف بماند. (از اقرب الموارد):

و ما جلس ابکار اطاع لسرحها
جنی ثمر بالوادیین و شوع.
طرماح (از اقرب الموارد).

||زنی که دائم بر در خانه نشیند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زن شریفه. (منتهی الارب). ||زمین نجد. ||اهل مجلس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کولاب در دشت. ||وقت. ||تیر دراز. ||می. (منتهی الارب). ||کوه بلند و دراز. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

جلس. [جَ] (ع مص) رفتن به نجد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): ان کنت تارک ما امرتک فاجلس؛ یعنی این که اگر آنچه را که‌بدان فرمان میدهم ترک کنی برو به نجد. (از اقرب الموارد).

جلس. [جِ] (ع ص، اِ) همنشین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیس شود. ||مرد گنگلاج. (منتهی الارب).

جلس. [جِ] (اِخ) و قنان نام دو کوه است. (از معجم البلدان).

جلساء. [جُ لَ] (ع ص، اِ) ج جلیس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیس شود.

جلسام. [جِ] (ع اِ) علت برسام. (منتهی الارب).

جلسان. [جُلْ لَ] (معرب، اِ) معرب گلشن است. (منتهی الارب).

جلستان. [جُ لَ] (معرب، اِ) معرب گلستان.

جلسد. [جَ سَ] (اِخ) قرقگاه اغنام و احشام متعلق به بت جلسد. (از معجم البلدان).

جلسد. [جَ سَ] (اِخ) نام بتی بوده است بحضرموت که آن را کنده و حضرموت میپرستیدند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

جلسة. [جَ سَ] (ع مص، اِ) یکبار نشستن. (منتهی الارب).

جلسة. [جِ سَ] (ع اِ) نوعی از نشست. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). هیأتی که جالس بر آن هیأت نشیند. (از اقرب الموارد).

جلسة. [جُ لَ سَ] (ع ص) بسیار نشیننده. (منتهی الارب). کثیرالجلوس. (اقرب الموارد).

جلسه. [جَ لَ سَ / سِ] (از ع، اِ) اجتماع جمعی از مردم برای انجام امری یا شنیدن نطقی با داشتن یک رئیس: امروز من در جلسهٔ مجلس شورای ملی حاضر بودم. (فرهنگ نظام).

جلسی. [جِ سِ ی] (ع اِ) گرداگرد حدقهٔ چشم. (منتهی الارب).

جلصوری. [جَلْ لَ صَ را] (اِخ) نام قلعه‌ای است در کوهستان هکاریه در سرزمین موصل. (از معجم البلدان).

جلط. [جَ] (ع مص) دروغ گفتن و سوگند یاد کردن. ||برکشیدن شمشیر از نیام. ||ستردن موی سر را. ||پوست بازکردن از آهوی ماده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ریخ زدن. (منتهی الارب): جلط بسلحه؛ رمی به. (اقرب الموارد).

جلطاء. [جَ] (ع ص) نرم و سست. گویند: ناب جلطاء. (منتهی الارب).

جلطة. [جُ طَ] (ع اِ) جرعه‌ای از دوغ سطبر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلظاء. [جِ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی الارب). رجوع به جلذاء شود.

جلع. [جَ] (ع مص) برکندن جامه را و برهنه گردیدن. (منتهی الارب).

جلع. [جَ لَ] (ع مص) بی‌شرم و فحاش گردیدن و برهنه‌فرج شدن. ||دندانهای پیش گشاده بودن از لب زیرین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): جلع فمه جلعاً؛ کان لاتنضم شفتاه علی لسانه. (اقرب الموارد).

جلع. [جَ لِ] (ع ص) بیشرم و فحاش و برهنه‌فرج. (منتهی الارب). ||کسی که لبهای او بر روی دندانها بهم نرسد. (از اقرب الموارد). اجلع. (اقرب الموارد).

جلعاب. [جِ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب): کان سعدبن معاذ رجلا جلعاباً. (منتهی الارب).

جلعابة. [جِ بَ] (ع ص) مرد بدخوی شریر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شتر دراز بسیار بی‌باک شتاب‌زده. (منتهی الارب). رجوع به جَلعَب شود.

جلعب. [جَ عَ] (ع ص) مرد بدخوی شریر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شتر دراز بسیار بی‌باک شتاب‌زده. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جلعب. [جَ لَ] (اِخ) نام کوهی است در حدود مدینه و برخی از شاعران در شعر خود آنرا مثنی آورده‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

جلعباء. [جَ لَ] (ع ص) مرد بدخوی بسیار شریر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شتر دراز بسیار بی‌باک شتاب‌زده. (منتهی الارب). رجوع به جلعب و جلعبی و جلعابة شود.

جلعباة. [جَ لَ] (ع ص) ناقهٔ استوار در هر چیزی. ||ناقهٔ دراز بسیار بی‌باک شتاب‌زده. ||زن پیر کلانسال که از پیری پشت وی دوتا شده باشد. ||امرأة جلعباةالعین، زن تیزنظر. (منتهی الارب).

جلعبة. [جَ عَ بَ] (ع ص) ناقهٔ دراز یا سطبر و تن‌آور. (منتهی الارب).

جلعبی. [جَ عَ با] (ع ص) مرد بدخوی بسیار شریر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شتر دراز بسیار بی‌باک شتاب‌زده. (منتهی الارب). رجوع به جلعب و جلعابة شود. ||جَلْعَبی‌العین؛ مرد تیزنظر. (منتهی الارب).

جلعد. [جَ عَ] (ع ص) خر کوتاه. ||زن کلانسال. (منتهی الارب). ||درشت و استوار: ناقه جلعد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلعد. [جَ عَ] (اِخ) موضعی است ببلاد قیس. (منتهی الارب). ||نام موضعی است و جریر در بعضی از اشعار خود از آن یاد کند. (از معجم البلدان).

جلعدة. [جَ عَ دَ] (ع مص) دراز افکندن. ||تیز گریختن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلعطیط. [جَ عَ] (ع اِ) جنفرات سطبر. (منتهی الارب).

جلعطیط. [جُ لَ] (ع اِ) جنفرات سطبر (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جلعلع. [جَ / جُ لَ لَ] (ع اِ) شتر تیز و سبک. (منتهی الارب). ||خارپشت. ||خبزدوک که نصف آن حیوان باشد و نصف آن هنوز گل باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کفتار. (منتهی الارب).

جلعلع. [جُ لُ لُ] (ع اِ) بهمهٔ معانی رجوع به جَلَعلَع شود.

جلعلعة. [جَ / جُ لَ لَ عَ] (ع اِ) مؤنث جلعلع بمعنی خبزدوک. (منتهی الارب). رجوع به جلعلع شود.

جلعم. [جَ عَ] (ع ص) مرد بیشرم و فحاش. (منتهی الارب).

جلعة. [جَ لَ عَ] (ع اِ) جای ظهور دندان از لب وقت خندیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی

الارب).

جلعة. [جَ لِ عَ] (ع ص) مؤنث جلع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جَلِع شود.

جلغ. [جَ] (ع مص) بریدن گوشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): جلغ القوم بعضهم بعضاً بالسیف؛ گوشت برید بعض ایشان مر بعض را بشمشیر. (منتهی الارب).

جلغاء. [جَ] (ع ص) نـاب جـلغاء؛ یعنی افتاده دندانها. (منتهی الارب). ||شتر کلانسال افتاده دندانها و ناب. (از اقرب الموارد).

جلغوزه. [جَ زَ / زِ] (اِ) چیزی باشد مانند فستق و باریکتر از آن و درخت آنرا سوسن گویند. قوت باه دهد و منی بیفزاید و سنگ مثانه را بریزاند و آنرا بعربی حب الصنوبر الکبار خوانند. (برهان). چلغوزه.

جلف. [جِ] (ع ص، اِ) سفیه و خودسر و بی‌با ک. (برهان). مرد درشت گول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرومایه و احمق. (فرهنگ نظام). ||جفا کننده. (فرهنگ نظام). ج، اجلاف. ||خم. (منتهی الارب). ||خم تهی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نصف زیرین خم شکسته. (منتهی الارب). ||آوند و ظرف. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||هر چه میان تهی باشد از خنور. (منتهی الارب). ج، جلوف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خرمابنان نر. (منتهی الارب). ||نان خشک سطبر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نان بی نانخورش. (منتهی الارب). ||کنارهٔ نان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گوسفند کشیده‌پوست بریده‌سر و پاک شکم وی کفانیده و تهی کرده باشند. ||مرغی است. ||مشک بریده پا و سر و پوست بازکرده. (منتهی الارب).

جلف. [جَ] (ع مص) پوست بازکردن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بریدن. ||از بیخ برآوردن. ||زدن بشمشیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رندیدن گل و جز آن. (منتهی الارب).

جلف. [جَ لَ] (ع مص) درشت‌خوی و گول گردیدن. (منتهی الارب).

جلف. [جُ] (ع اِ) ج جلیفة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیفة شود.

جلف. [جُ لُ] (ع اِ) ج جَلیفَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیفة شود.

جلفا. [جُ] (اِخ) یکی از بخشهای تابع مرند واقع در ۶۷هزارگزی شمال مرند. این ده محدود است از شمال برودخانهٔ ارس مرز ایران و شوروی و از جنوب به بخش زنوزاز و از خاور بدهستان دیزمار باختری و از باختر بدهستان اوراغلی. موقع طبیعی بخش کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب قراء بخش از رودخانهٔ ارس و چشمه‌سارها و رودخانه‌های محلی مانند رود داران، گرگر و شاهمار تأمین میشود، این بخش دارای یک دهستان بنام علمدارگرگر و شامل ۲۸ آبادی است و جمعیت آنها بالغ بر ۳۳۲۹۰ تن میشود و مهمترین قراء آن جلفا و علمدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلفا. [جُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش جلفا از شهرستان مرند واقع در ۶۷هزارگزی شمال مرند در مسیر شوسه و راه‌آهن جلفا و تبریز. این ده در طول ۴۵ درجه و ۳۸ دقیقه و عرض ۳۸ درجه و ۵۶ دقیقه واقع و ۸۲۰ گز از دریا ارتفاع دارد و ۲۲ دقیقه با طهران اختلاف ساعت دارد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۰۲ تن. آب آن از قنات و رود ارس بوسیلهٔ موتور و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده دارای مرزبانی درجهٔ ۱ و پست و تلگراف و تلفن و ژاندارمری و گمرک و خط آهن است. شوسهٔ تبریز و قفقاز از این قصبه بوسیلهٔ پلی که محل پاسگاه ایران و شوروی است و بطول تقریبی ۱۲۰ گز میباشد عبور میکند. یک مهمانخانه و ده باب دکان و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلفا. [جُ] (اِخ) قصبهٔ بزرگی است از دهستان برزرود بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. این قصبه در جنوب زاینده‌رود و متصل بشهر است و یکی از محلات اصفهان محسوب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). عالم‌آرا دراین باره آرد: چون لشکر روم برای تصرف شهرهای ایران بسوی ایروان و نخجوان حرکت کرد، شاه‌عباس دستور داد مردم این شهرها را کوچانند تا از گزند دشمن در امان باشند. ازاین‌رو مردم نخجوان و ایروان بذمار و قراجه‌داغ کوچ کردند و مردم جولاء [جلفا] اگر چه بشهر خود علاقه تمام داشتند ناچار برای حفظ جان و مال خود بعراق رفتند و در اصفهان کنار زاینده‌رود مسکن گزیدند و بتدریج برای خود خانه ساختند و آنجا را جلفا نامیدند. اینک سه هزار خانوار در آنجا مسکن دارند. (از عالم آرا عباسی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۶۶۸).

جلفار. [جُلْ لَ] (اِخ) شهری است آباد بعمان دارای گوسفندان فراوان. پنیر و روغن این شهر بشهرهای مجاور صادر میگردد. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

جلفاط. [جِ] (ع ص) آنکه درزهای کشتی نو را بخیوط و خرقه‌های نفت‌آلود بند کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و عامه آنرا قلفاط گویند. (از اقرب الموارد).

جلفاظ. [جِ] (ع ص) لغتی است در جلفاط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جلفاط شود.

جلفدة. [جَ فَ دَ] (ع اِ) غوغا و آواز غیر سرود. (منتهی الارب). الجلبة التی لا غناء فیها. (اقرب الموارد).

جلفر. [جُ فَ] (معرب، اِ) معرب گلپر. (منتهی الارب).

جلفر. [جُ فَ] (اِخ) جُلّفار است و مردم مرو آنرا کلفر خوانند. (از معجم البلدان). رجوع به جلفار شود.

جلفری. [جُ فَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به جلفر. (از معجم البلدان).

جلفری. [جُ فَ ری ی] (اِخ) محمدبن حسن‌بن علی‌بن احمد قزاز مکنی به ابونصر از فقیهان فاضلی بود که بعراق و شام سفر کرد و از استادان بسیاری حدیث شنید. وی از پدرش ابوالعباس و جز او روایت کند و از وی ابومحمد حسین‌بن مسعود فراء بغوی روایت دارد. وفاتش به سال ۴۶۳ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

جلفریز. [جَ فَ] (ع ص، اِ) زن گـنده‌پیر درترنجیده؛ کارکن. او العجوز التی فیها بقیة. ||ناقهٔ پیر بارکش. ||ناقهٔ درشت و استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بلا. (منتهی الارب). ||گـران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلفز. [جَ فَ] (ع ص) سخت و استوار. (منتهی الارب). جُلافِز: ناقة جَلْفَز؛ شتر درشت و استوار و قوی. (منتهی الارب). رجوع به جُلافِز شود.

جلفزیز. [جَ فَ] (ع اِ) رجوع به جلفریز شود.

جلفطة. [جَ فَ طَ] (ع مص) بند کردن درزهای کشتی نو را بخیوط و خرقه‌های نفت‌آلود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلفق. [جَ فَ] (ع اِ) داربزین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و آن لغتی است در حلقق.[1] (ناظم الاطباء).

جلف والقیس. [جَ لَ] (اِخ) شهری است از نواحی تهنسیة از سرزمین مصر. (از معجم البلدان).

جلفة. [جَ لَ فَ] (ع ص) بزهایی که مویش کوتاه و بی‌نفع باشد. (منتهی الارب). بزی که مویش کوتاه و بی‌نفع باشد. (ناظم الاطباء).

جلفة. [جُ فَ] (ع اِ) پارهٔ خراشیده از پوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جلفة. [جَ فَ] (ع اِ) از مبدأ تراش تا زبان قلم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). از مبدأ تراش قلم تا زبانهٔ آن. (ناظم الاطباء). رجوع به جِلفَة شود. ||داغ بر ران شتر. و این لغتی

۱ - تکیه گاه. (ناظم الاطباء).

است در جـرفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
جلفة. [جِ فَ] (ع اِ) نان پاره‌ای خشک بی نانخورش. (منتهی الارب). ||پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از مبدأ تراش تا زبان قلم و باین معنی گاهی بفتح جیم نیز آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
جلق. [جَ] (ع مص) ستردن موی سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گشادن دندان را وقت خندیدن. (منتهی الارب). ||انداختن بمنجنیق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جلق زدن. اخراج منی از ذکر با دست و غیر آن که نام دیگرش استمناء است و با لفظ زدن استعمال میشود این لفظ در عربی بمعنی سر تراشیدن و سنگ پراندن با منجنیق است و در فارسی بطور مجاز و تشبیه به سر تراشیدن و استمناء استعمال شده چه در سر تراشیدن هم سر را باید تر کرد و مالید تا مو بخیند. (فرهنگ نظام).
جلق. [جَ] (ع اِ) آشتی، مولد است. (منتهی الارب).
جلق. [جِ لِ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان شتر نر را زجر کنند. (از اقرب الموارد).
جلق. [جِلْ لِ] (ع اِ) دانه‌ای است بیمن مانند گندم. ||کلمه‌ای است که بدان شتر نر را زجر کنند.(منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.
جلق. [جِلْ لِ] (اِخ) جِلِّق. دمشق و غوطهٔ دمشق. (منتهی الارب). دمشق. (از اقرب الموارد). نام ناحیهٔ غوطه است و گویند دمشق را جلق خوانند و گویند موضعی است در قریه‌ای از قرای دمشق و گویند مجسمهٔ زنی است در یکی از دیههای دمشق که آب از دهان وی جاری است. حسان‌بن ثابت انصاری و جز او در برخی از اشعار خود از آن یاد کنند. (از معجم البلدان).
جلق. [جِلْ لِ] (اِخ) ناحیه‌ای است در اندلس در سرقسطه و آبی گواراتر از آب آنجا در همهٔ اندلس وجود ندارد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).
جلق. [جُ] (اِ) یک حصه از یکهزاروهشتاد حصهٔ ساعت شبانه‌روزی باشد پیش جهودان، چه ایشان هر ساعتی را یک‌هزار و هشتاد قسم کنند و هر قسمی را از آن جلق خوانند پس باین اعتبار شبانروزی ۲۵۹۲۰ جلق باشد. (برهان).
جلقای. [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری بناب و ۳۵۰۰گزی باختر شوسهٔ مراغه به میاندوآب. این ده در جلگه قرار گرفته و دارای هوایی معتدل مالاریایی است. ۵۶۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و چشمه و محصول آن غلات، پنبه، چغندر، کشمش، بادام و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
جلقران. [جِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۶۵۰۰گزی جنوب هشتیان در مسیر خاوری راه ارابه‌رو هشتیان. این ده در دامنه قرار گرفته و هوای آن سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۸۱ تن. آب آن از رودکند و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
جلقو. [جَ] (اِ) گردن‌بند پرندهٔ شکاری از صدف و غیره. (فرهنگ نظام).
جلقة. [جِ لِ قَ] (ع ص) زن گنده‌پیر. ||ناقهٔ کلانسال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جِلِّقَة شود.
جلقة. [جِلْ لِ قَ] (ع ص) زن گنده پیر. ||ناقهٔ کلانسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.
جلقة. [جَ لَ قَ] (ع اِ) جای ظهور دندان از لب وقت خنده. (منتهی الارب). ظهور دندان از لب وقت خنده. (ناظم الاطباء).
جلک. [جَ لَ] (ع اِ مصغر) تصغیر جل است و آن مرغکی باشد کوچک خوشخوان. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به جل شود.
جلک. [جُلْ لَ] (اِ) سبد خرما. این لفظ مرکب از جلهٔ عربی و کاف فارسی است. (فرهنگ نظام).
جلکاره. [جَ رَ / رِ] (اِ) رأی و تدبیر و روشهای مختلف را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). مبدل جدکاره. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به جَدکاره در برهان شود.
جلکان. [جَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان گتوندبخش گتوند شهرستان شوشتر واقع در ۷هزارگزی جنوب گتوند و ۱۰هزارگزی شمال راه شوسهٔ دزفول بشوشتر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۸۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کارون و چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و سبدبافی است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. به این آبادی جنت‌مکان هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).
جلکه. [جُ کَ / کِ] (اِ) رجوع به جلگه شود.
جلکی. [جُ لَ کی ی] (ص نسبی) نسبت است به جلک. رجوع به جلک شود.
جلکی. [جُ لَ] (اِخ) عباس‌بن ولید اصفهانی مکنی بابوالفضل از راویان است. وی از اصرم‌بن حوشب و جز او روایت کند. (از معجم البلدان).
جلگه. [جُ گَ / گِ] (اِ) زمین مسطح دارای گیاه. (فرهنگ نظام). زمین هموار و دشت و هامون. (ناظم الاطباء). ||ملک و کشور. (ناظم الاطباء).
جلگه. [جُ گِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای حومهٔ خاوری شهرستان گلپایگان. این دهستان در جنوب خاوری شهرستان گلپایگان واقع شده و حدود آن بشرح زیر است: از شمال بدهستان کنار رودخانه، از جنوب بخونسار از خاور به بخش میمه از باختر به پشتکوه. موقع طبیعی آن جلگه و هوای آن معتدل و سالم است. آب آن از چشمه و چاه و قنوات. این دهستان از ۱۸ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۱۶۵۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از گوکه، کنجدجان، نیوان‌سوق، نیوان‌نار، فیلاخص، آرجان، اسفرنجان، سرآور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).
جلگه‌افشار. [جُ گِ اَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش اسدآباد شهرستان همدان است. این دهستان در قسمت مرکزی بخش قرار دارد و محدود است از شمال بدهستان چهاردولی اسدآباد و از باختر بدهستانهای کلیایی و فارسینج و از جنوب به بخش کنگاور و شهرستان تویسرکان و از خاور بدهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان و گردنهٔ اسدآباد. موقع طبیعی آن چنانکه از نامش برمی‌آید جلگهٔ مسطحی است که اکثر قراء مهم دهستان در آن واقع شده و از هر طرف جز جنوب باختری ارتفاعات عظیمی این دشت کوچک را احاطه کرده است. هوای آن سردسیری و آب قراء از قنوات و چشمه‌ها و زه‌آب رودخانه‌های کوهستانی است. محصول عمدهٔ دهستان غلات، انگور، حبوبات و محصولات دامی است. رودخانهٔ مشهور شهاب که از چهاردولی اسدآباد سرچشمه میگیرد پس از گذشتن از تنگ بوجین وارد این دشت شده و در حدود خسروآباد (انتهای جنوب باختری دهستان) وارد بخش کنگاور میشود. کلیهٔ رودخانه‌های کوچک دیگر بخش اسدآباد باین رودخانه متصل میگردند. این رودخانه یکی از شعب رودخانهٔ گاماسیاب است. راه شوسهٔ همدان بکرمانشاه از وسط دهستان میگذرد و قراء شهراب، اسدآباد، ده بزان، بهراز، وندآباد، ولی‌آباد، خسروآباد کنار شوسه واقع شده‌اند. در فصل خشکی با کثر قراء دهستان اتومبیل رفت‌وآمد می‌نماید. مرکز دهستان و بخش، قصبهٔ اسدآباد است. جلگهٔ افشار از ۶۸ آبادی

بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۵هزار تن بالغ میگردد و قراء مهم آن بشرح زیر است: خاکریز، آجین، چنار شیخ، چشت‌آباد ویرایی، لک لک، بادخوره، ترخین‌آباد، سیرواند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج).

جلگه خلج بالا. [جُ گِ خَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا گریوه‌بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۹هزارگزی شمال ملاوی و کنار خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کشکان و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ بهاروند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

جلگه خلج پائین. [جُ گِ خَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۸هزارگزی شمال ملاوی کنار خاوری شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است.سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کشکان و محصول آن غلات، لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیلرو دارد.ساکنین از طایفهٔ دیناروند جودکی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلل. [جَ لَ] (ع ص، اِ) کار بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

و لئن عفوت لاعفون جللا
و لئن سطوتُ لموهن عظمی.

؟ (از اقرب الموارد).

||کار آسان و این کلمه از اضداد است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب):

الاکل شیء سواه جلل
امرؤالقیس (از اقرب الموارد).

||بخاطر. برای. (منتهی الارب): فعله من جللک؛ کرد آنرا بخاطر تو. (منتهی الارب).

جلل. [جُ لَ] (ع اِ) ج جُلَّة بمعنی زنبیل بزرگ برای خرما. (از اقرب الموارد). رجوع به جُلَّة شود. ||ج جِلّی. (اقرب الموارد). رجوع به جلی شود.

جلل. [جُ لُ] (ع اِ) ج جِلّی. (منتهی الارب). رجوع به جلی شود.

جلل. [جُ لَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از توابع صنعاء در یمن. (از معجم البلدان).

جللتا. [جَ لُ] (اِخ) دهی است بنواحی نهروان. (ازمعجم البلدان) (منتهی الارب).

جللتانی. [جَ لُ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به جللتا. (از معجم البلدان).

جللتانی. [جَ لُ نی ی] (اِخ) محسن‌بن علی‌بن شهفیروز مکنی به ابوطالب از فقیهان شافعی است. وی از قاضی ابوالفرج معافابن زکریا جریری و ابوطاهر مخلص روایت کند. استاد فقه وی ابوحامد اسفراینی بوده است. وفات او به سال ۴۵۶ هـ .ق. اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

جلم. [جَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب). قطع کردن. (از اقرب الموارد). ||گرفتن گوشت‌از استخوان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ جلم الجزور؛ اخذ ما علی عظامها من اللحم. (اقرب الموارد). ||فریز کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ جلم الصوف؛ جزه. (اقرب الموارد).

جلم. [جَ لَ] (ع اِ) نوعی از گوسپندان طائف که پاهای آنها دراز و بی‌موی باشد. ||تکه از گوسپندان و آهوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کار فریز. (منتهی الارب). مقراض. و جَلَمان بلفظ تثنیه مثل آن است چنانکه گویند:مقراض و مقراضان و قلم و قلمان و در این صورت جلمان مانند مفرد اعراب می‌پذیرد و میتوانی بگویی: شریت الجلمان یا الجلمین. (از اقرب الموارد). ||کنه. ||داغی است شتران را. ||ماه. ||ماه نو. (منتهی الارب). ||جَدی. (اقرب الموارد). بزغاله. (منتهی الارب). ||مشراط. (اقرب الموارد).

جلم. [جِ] (ع اِ) پیه روده و شکنبهٔ گوسفند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلم. [جِ] (اِخ) نام ولایتی است از ملک پنجاب. (برهان). جیلم. (حاشیه برهان). رجوع به جیلم شود.

جلمائرد. [جُ ءِ] (اِخ) ده بزرگی است از دههای اصفهان در ناحیهٔ قهاب که در آن مسجدی بزرگ است. (از معجم البلدان).

جلماثا. [جَ] (سریانی، اِ) خیار را گویند که بادرنگ باشد و بهترین آن سبز و نازک است. و طبیعت آن سرد و تر است و ثقیل و غلیظ هم هست. (برهان).

جلماق. [جِ] (ع اِ) پی که بر کمان پیچند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلمحة. [جَ مَ حَ] (ع مص) ستردن موی سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلمد. [جَ مَ] (ع اِ) خرسنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). صخره. (اقرب الموارد). ||مرد قوی و سخت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||گاو. (منتهی الارب). ||گلهٔ بزرگ شتران کلانسال. (منتهی الارب). شتران بسیار. (از اقرب الموارد). ||رمهٔ میشان زاید از صد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قاموس).

جلمدة. [جَ مَ دَ] (ع ص) مرد توانا. ||سنگناک. (منتهی الارب): ارض جلمدة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جل مرز. [جُ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۱۷هزارگزی شمال اصفهان و یکهزارگزی شوسهٔ اصفهان به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹۴ تن آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است.راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلمزیز. [جَ مَ] (ع اِ) ناقهٔ بزرگ و قوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلمطة. [جَ مَ طَ] (ع مص) سر ستردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلمق. [جَ مَ] (ع اِ) قبا. (منتهی الارب). ج، جلامق. (منتهی الارب).

جلمقة. [جَ مَ قَ] (ع مص) پی پیچیدن بر کمان.(از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلمود. [جُ] (ع اِ) خرسنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) شتران کلانسال.(منتهی الارب). رجوع به جلمد شود.

جلمة. [جَ لَ مَ] (ع اِ) گوسفند مسلوخ بلا حشو و قوائم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||همه. (منتهی الارب). جمیع چیزی. (از اقرب الموارد).

جلمة. [جَ / جُ مَ] (ع اِ) همه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): اخذت الشیء بجلْمَتِه؛ ای باجمعه. (اقرب الموارد).

جلن. [جَ لَ] (ع اِ) آواز دروازه که دو مصرع داشته باشد چون یکی را باز و فراز کنند آواز جلن دهد و بانگ دیگری را هرگاه فراز کنند بَلَق نامند. (منتهی الارب).

جلنار. [جُلْ لَ] (معرب، اِ) گل انار. معرب گلنار است و یکی آن جلنارة است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جلنارة. [جُلْ لَ رَ] (معرب، اِ) یکی جلنار، بمعنی گل انار. (از اقرب الموارد). رجوع به جلنار شود.

جلنبر. [جُ لُ بُ] (ص مرکب) کسی که لباس کهنهٔ پاره‌پاره پوشیده. شاید مخفف جل‌انبار است. (فرهنگ نظام).

جلنبط. [جَ لَ بَ] (ع اِ) غضنفر است در وزن و معنی. شیر. (منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد. (منتهی الارب).

جلنبلق. [جَ لَ بَ لَ] (ع اِ) بانگ درکه باز و فراز گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلنجبین. [جُ / جَ لَ جَ] (معرب، اِ مرکب) معرب گل‌انگبین و آن معجونی است که از گل و عسل سازند. (از اقرب الموارد). مأخوذ از گل‌انگبین، یعنی گل قند. (ناظم الاطباء).

جلنجوجه. [جَ لَ جَ] (سریانی، اِ) پودنهٔ

صحرایی را گویند جاویدن آن بوی سیر از دهان ببرد. (برهان) (ناظم الاطباء).

جلنداء. [جَ لَ] (اِخ) نام پادشاه عمان. (منتهی الارب):

و جلنداء فی عمان مقیماً
ثم قیسا فی حضرموت المنیف.
اعشی (از منتهی الارب).

جلندح. [جَ لَ دَ] (ع ص) گران و سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلندحة. [جَ لَ دَ حَ] (ع ص) سخت و قوی: ناقة جلندحة؛ ناقهٔ سخت و قوی و این مخصوص بانات است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلندد. [جَ لَ دَ] (ع ص) مرد زبان‌کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلندی. [جَ لَ دا] (ع ص) مرد زبان‌کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جلندد شود.

جلنزی. [جَ لَ زا] (ع ص) درشت و استوار: جمل جلنزی. و نون آن زاید است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلنسرین. [جُ نِ] (معرب، اِ مرکب) معرب گل نسرین. (ناظم الاطباء).

جلنظی. [جَ لَ ظا] (ع ص) سطبردوش و نون آن زاید است. (منتهی الارب). ستبردوش. (ناظم الاطباء). ||مرد ستان خفتهٔ پاها بلند داشته. ||بر پهلو خفته پاها دراز کرده. (ناظم الاطباء).

جلنفاط. [جِ لِ] (ع ص) آنکه درزهای کشتی نو را بخیوط و خرقه‌های نفت‌آلود بند کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جلفاط شود.

جلنفاة. [جَ لَ] (ع ص، اِ) طعام بی نانخورش و نون آن زاید است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلنفع. [جَ لَ فَ] (ع ص، اِ) گنگلاج و گول و ناکس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گنگلاج و گول و ناکس. (ناظم الاطباء).

جلنفعة. [جَ لَ فَ عَ] (ع ص) ناقهٔ تناور فراخ‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ناقهٔ کلانسال که او را اندک قوت باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقه‌ای که بسیار چوبکهای مهار در بینی وی در آمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلنگ. [جَ لِ] (اِ) نوعی از قماش ابریشمی باشد که آنرا با زرتار و بی زرتار نیز میبافند و از آن قبا و چکمه و کلاه و شلوار و امثال آن میسازند. (برهان):

در بر آن جلنگ زربفته
ای بسا دل که شد بهم‌رفته. اوحدی.

||بیاره و بنهٔ خربوزه و هندوانه و کدو و عشقه و امثال آن باشد یعنی درخت آنها. رجوع به جلونک شود. ||ملخ آبی. (برهان). ملخ آبی که مأکول است و آنرا میگو و میگ و میگک نامند. (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). ||(اِ صوت) صدای زنگ و زنگله و زنجیر و مانند آن. (برهان). و این جرنگ هم نامیده می‌شود. (فرهنگ نظام).

جلو. [جَ] (ص) مردم شوخ و شنگ را گویند. (برهان). مردم شوخ و شنگ و چالاک و بدخو. (ناظم الاطباء). ||(اِ) مطلق سیخ کباب چه اگراز چوب باشد جلو چوب و اگراز آهن باشد جلو آهن خوانند. (برهان).

جلو. [جَ لْوْ] (ع مص) بیرون کردن. (منتهی الارب).

جلو. [جَ لَ] (ترکی، اِ) عنان اسب. ||کنایه از اسب کوتل و جنیبت هم هست. (برهان). ||اکنون بمعنی پیش و مقابل استعمال شود. مأخوذ از ترکی جیلاو بمعنی لگام اسب. پیش. برابر. (حاشیهٔ برهان چ معین از جغتایی ص ۳۰۸).

جلو. [جِ لَ] (ترکی، ق) پیش. قبل. قدام. (ناظم الاطباء). ||روبروی. مقابل. ||پیشگاه. (ناظم الاطباء). (ناظم الاطباء). رجوع به جَلَو شود.

— از جلو کسی درآمدن؛ خدمت و احسان بکسی کردن. (فرهنگ نظام).

— ||خوب بحساب کسی رسیدن.

— جلو انداختن؛ پیش انداختن. (ناظم الاطباء).

— جلو چادر؛ پیشگاه خیمه. (ناظم الاطباء).

— جلودار؛ نوکری که عنان اسب و غیره را گرفته و مقدم بر آن میرود.

— جلو کسی رفتن؛ پیش‌باز کردن کسی را. (ناظم الاطباء).

— ||حمله کردن بر کسی. (ناظم الاطباء).

— جلو گرفتن. جلوگیری کردن؛ مانع شدن از پیش آمدن چیزی یا کسی. (فرهنگ نظام).

جلو. [جِ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهی‌دشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب کرمانشاه و پنج‌هزارگزی دربند زرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۱۲۰تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلو. [جِ لُ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۳هزارگزی جنوب قلعه رئیس مرکز دهستان. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالی و پارچه بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

جلواء. [جَ لْ] (ع ص) مؤنث اجلی. زنی که پیش سر او عاری از مو باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اجلی شود. ||جبهة جلواء؛ پیشانی فراخ. ||سماء جلواء؛ آسمان بی ابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلواباذ. [جَ لْ] (اِخ) یاقوت از قول ابوسعد آرد: گویا از دیه‌های همدان است. (از معجم البلدان).

جلواباذی. [جَ لْ ذِی ی] (ص نسبی) نسبت است به جلواباذ. (از معجم البلدان). رجوع به جلواباذ شود.

جلواباذی. [جَ ل] (اِخ) علی‌بن اسحاق‌بن ابراهیم همدانی از محدثان است. وی از عثمان‌بن ابی‌شیبه و احمدبن منیع و اسماعیل‌بن ثوبة روایت کند و از او حسن‌بن یزید دقیقی و احمدبن اسحاق طیبی روایت کنند. وی راستگو است. (از معجم البلدان).

جلواح. [جِ] (ع ص) زمین فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلواخ. [جِ] (ع ص) وادی فراخ پرآب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و در حدیث اسراء است: فاذاً بنهرین جلواخین؛ ای واسعین. (منتهی الارب). ||تپهٔ بزرگی که نصف وادی یا دوسوم آنرا بگیرد. (از اقرب الموارد). التلة التی تعظم حتی تصیر نصف الوادی او ثلثیه. (اقرب الموارد).

جلواد. [جَ] (اِ) سرشت و خوی بد را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

جلواز. [جِ] (ع اِ) پای‌کار و دامن بردار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). شرطی. (اقرب الموارد). ج، جلاوزه. (اقرب الموارد).

جلواظ. [جِ] (اِخ) نام شمشیر عامربن طفیل. (منتهی الارب).

جلوان. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. واقع در هزارگزی شمال اصفهان و سه‌هزارگزی جادهٔ زینبه. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

جلوان. [جِ] (اِخ) ابن سمره از محدثان است. (منتهی الارب).

جلوبق. [جَ لَ بَ] (ع ص، اِ) مرد پر بانگ و فریاد. (از اقرب الموارد). مرد بسیارآواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بلا. (منتهی

الارب). بلا و غوغا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوبق. [جَ لَ بَ] (اِخ) دزدی است از بنی‌مهره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوبة. [جَ بَ] (ع اِ) آنچه از شهر بشهر برند بفروختن از اسب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتران نر یا شتری که بر آن متاع قوم بار کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). واحد و جمع در آن یکسان است. و بندرت تاء بدان ملحق گردد چنانکه بر فروقة و ملولة ندرتاً ملحق میشود زیرا آنها فعول بمعنی فاعلند. (از اقرب الموارد).

جلوت. [جَلْ وَ] (ع اِ) هویدا و آشکارا. ضد خلوت. (ناظم الاطباء).

جلوجلو. [جِ لَ جِ لَ] (ق مرکب) پیشاپیش. (ناظم الاطباء). رجوع به جلو شود.

جلو چاپان. [جِ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در پنج‌هزارگزی شمال ارومیه و ۱۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۵۵ تن. آب آن از نهر دره و محصول آن غلات، توتون، چغندر، کشمش، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلو چوب. [جِ] (اِ مرکب) سیخ کباب چوبین باشد و بکسر اول و ضم اول هم گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به جلو شود.

جلوخان. [جِ لُ] (اِ مرکب) زمین مسطحی که پیش در خانه‌ای باشد. (فرهنگ نظام). پیشگاه خانه و میدانگاه جلو در خانه. (ناظم الاطباء).

جلود. [جَ] (اِ) شهر و قصبه. (ناظم الاطباء).

جلود. [جُ] (ع اِ) جِ جِلد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جلد شود.

جلود. [جَ / جَلْ وَ] (اِخ) دیهی است در بحر. در مراصد آمده: جلود بر وزن قبول بلده‌ای است در افریقیه و یا دیهی است در شام. و فیروزآبادی گوید: دهی است در اندلس و بعضی گفته‌اند: جلود بر وزن جعفر نام یکی از بطون قبیلهٔ ازد است. (الذریعه) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۲). و رجوع به معجم البلدان شود.

جلودار. [جِ لَ] (نف مرکب) نوکری که عنان اسب و غیره را گرفته مقدم آن میرود. ||کسی که چندین اسب و قاطر بارکش دارد و بکرایه میدهد و چاروادارها زیر دست دارد. (فرهنگ نظام). رجوع به جلو شود.

جلودارلو. [جِ لُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۲۴۵۰۰ گزی باختر آغ‌کند و ۴هزارگزی شوسهٔ هروآباد - میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل بگرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ قزل‌اوزن و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلودة. [جُ دَ] (ع مص) چابک و چالاک گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلادة و جَلَد شود.

جلودی. [جُ دی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به جلود جِ جلد. ||دباغ. (ناظم الاطباء).

جلودی. [جَ دی ی] (ص نسبی) نسبت است به جَلود شهری در افریقیه. (از معجم البلدان). رجوع به جلود شود.

جلودی. [جُ] (اِخ) نام راویهٔ مسلم. (منتهی الارب).

جلودی. [جَ / جَ لُوْ] (اِخ) عبدالعزیزبن یحیی‌بن احمدبن عیسی بصری مکنی به ابواحمد از بزرگان دانشمندان شیعی بصره بوده و در تاریخ و نجوم و اخبار و سیر دستی توانا داشته و در فقه و کلام و تاریخ تألیفاتی دارد.او راست: ۱ - اخبار ابی‌داود. ۲ - اخبار ابی‌الطفیل عامر. ۳ - اخبار ابی‌نواس. ۴ - اخبار الاعراب. ۵ - اخبار اکثم‌بن صیفی. ۶ - اخبار ام‌هانی. ۷ - اخبار ایاس‌بن معاویه. ۸ - اخبار بنی‌مروان. ۹ - اخبار بنی‌ناجیه. ۱۰ - اخبار تأبط شراً. ۱۱ - اخبار التوابین. ۱۲ - اخبار جعفربن ابی‌طالب. ۱۳ - اخبار جعفر الصادق. ۱۴ - اخبار الجن. ۱۵ - اخبار الحجاج. ۱۶ - اخبار خالدبن سنان. ۱۷ - اخبار الرحم. ۱۸ - اخبار صعصعة‌بن صوحان. ۱۹ - اخبار العباس‌بن عبدالمطلب. ۲۰ - اخبار العجاج. ۲۱ - اخبار العرب الفرس. ۲۲ - اخبار عقیل‌بن ابی‌طالب. ۲۳ - اخبار علی‌بن الحسین. ۲۴ - اخبار عمربن عبدالعزیز. ۲۵ - اخبار عمربن معدیکرب. ۲۶ - اخبار الغار. ۲۷ - اخبار الفرزدق. ۲۸ - اخبار قریش. ۲۹ - اخبار من عشق من الشعراء. ۳۰ - اخبار موسی‌بن جعفر. ۳۱ - اخبار المهدی. ۳۲ - تعبیر الرؤیا. ۳۳ - التفسیر عن ابن‌عباس. ۳۴ - التفسیر عن علی. ۳۵ - الجمل. ۳۶ - الجنایات. ۳۷ - شعر علی. ۳۸ - المتعة و ما جاء فی تحلیلها. ۳۹ - مجموع قرائة امیرالمؤمنین. ۴۰ - المرشد و المسترشد. وی به سال ۳۰۲ یا ۳۳۲ هـ.ق. وفات کرد. (ریحانة الادب ج ۱ صص ۲۷۱ - ۲۷۲).

جلودی. [جَ] (اِخ) عیسی‌بن یزید قائد فرمانروای مصر بود. رجوع به معجم البلدان شود.

جلوذ. [جِلْ لَ] (ع ص) سخت و درشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوریز. [جِ لَ] (اِ مرکب) سرعت بسیار و عجله و تعجیل. (ناظم الاطباء).

جلوز. [جِلْ لَ] (معرب، اِ) چلغوزه. (منتهی الارب). بندق. (اقرب الموارد). فندق. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد فربه دلاور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوز. [جَ] (اِ)[1] فندق باشد و آن چیزی است مغزدار و معروف که خورند و بعضی گویند چلغوزه است. (برهان). ||بادام کوهی. (برهان) (ناظم الاطباء). معرب آن جِلَّوز. (حاشیهٔ برهان چ معین از تفسیر اللغات).

جل وزغ. [جُ وَ زَ] (اِ مرکب) جامهٔ غوک است و آن چیزی باشد سبزرنگ که در رویهای آب ایستاده بهم میرسد و آنرا بعربی طحلب و خرءالضفادع نیز گویند. خرؤ الضفادع. رجوع به جل‌بک (جلبک) شود.

جلوزة. [جَ وَ زَ] (ع مص) سبک آمدن و رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوزه. [جَ زَ / زِ] (اِ) مخفف جَلغوزه است و آن مغزی باشد باریک و دراز. (برهان) چلغوزه. (ناظم الاطباء). فندق. بادام کوهی. (ناظم الاطباء). رجوع به جلوز شود.

جلوس. [جُ] (ع مص) نشستن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و این اعم است از قعود. گاهی هر دو بمعنی کون و حصول استعمال شوند و در این صورت یک معنی بیش ندارند.

- جلوس کردن؛ بتخت پادشاهی نشستن و بر وسادهٔ حکمرانی قرار گرفتن. (ناظم الاطباء).

||(اِ) جِ جالس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوط. [جَ] (ع ص) زن کم حیا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوع. [جُ] (ع مص) گشاده‌روی گردیدن زن بهر جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بی‌شرم شدن زن. (از اقرب الموارد).

جلوف. [جُ] (ع اِ) جِ جِلف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جلف شود.

جلوکش. [جِ لُ / لَ کَ / کِ] (نف مرکب) نوکری که عنان سواری را در دست داشته جلو میرود. (فرهنگ نظام).

جلوگرفتن. [جِ لُ / لَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مانع شدن از پیش آمدن چیزی یا

1 - Corylus avellana. (ثابتی ۱۷۶)

کسی. (فرهنگ نظام).

جلوگیر. [ج ل] (اِخ) دهی است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۱۲هزارگزی شوسهٔ تبریز - اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلوگیر. [ج ل] (اِخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری ایذه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلوگیر. [ج ل] (اِخ) دهی از دهستان بالاگریوه‌بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۵هزارگزی جنوب ملاوی، کنار خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد باندیمشک. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جلوگیر و محصول آن غلات، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ کهزادوند میر هستند. عده‌ای در ساختمان و عده‌ای چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلوگیرتگه. [ج ل رَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ۲ بخش هرسین شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۲هزارگزی جنوب باختری هرسین و دوهزارگزی گنجوان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۰ تن سکنه دارد. مردم آن بزراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلوگیره. [ج ل رِ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۳۸هزارگزی باختری کرمانشاه و ۲۵۰۰ گزی شمال دوچقا. این ده در دامنه قرار گرفته و سردسیری است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات دیم، لبنیات و محصول صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلول. [جُ] (ع مص) از خانمان رفتن. (منتهی الارب). بیرون رفتن از وطن بسوی شهری دیگر. (از اقرب الموارد). رجوع به جَلّ شود.

جلول. [جُ] (ع اِ) ج جَلّ، بمعنی بادبان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلولاء. [جَ] (اِخ) دهی است ببغداد بر یک منزل از خانقین و جنگ آن مشهور است. (منتهی الارب). تا خانقین هفت فرسنگ فاصله دارد. در این موضع به سال ۱۶ هـ.ق. جنگی میان مسلمین و ایرانیان اتفاق افتاد. (معجم البلدان).

جلولاء. [جَ] (اِخ) شهری است مشهور بافریقیه که بین آن و قیروان بیست‌وچهار میل فاصله است. آثار قدیمه و برجهای بناهای قدیمی در این شهر دیده میشود. آبهای جاری و میوه‌جات فراوان دارد و عسل آن در خوبی و عطرآگینی ضرب‌المثل است. این شهر بدست عبدالملک‌بن مروان گشوده شد. (از معجم البلدان).

جلولتین. [جَ لو لَ تَ] (اِخ) دهی است در بعلبک نزدیک نهروان. (معجم البلدان).

جلولتینی. [جَ لو لَ تَ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به جلولتین. (از معجم البلدان). رجوع به جلولتین شود.

جلولتینی. [جَ لو لَ تَ] (اِخ) کرم‌بن بقاءبن ملاعب مکنی به ابوالبقاء از محدثان است. (از معجم البلدان).

جلولی. [جَ لی ی] (ص نسبی) منسوب است به جلولا مانند حروری که نسبت است به حروراء. (منتهی الارب).

جلوند. [جَ لْ وَ] (اِ) چراغ. (برهان) (ناظم الاطباء).

جلونک. [جَ نَ] (اِ) بیاره و بتهٔ خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن. (برهان) (ناظم الاطباء).

جلوة. [جَ /جِ /جُ وَ] (ع مص) عرض کردن عروس را بر شوهر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جِلاء شود.

جلوة. [ج وَ] (ع اِ) آنچه عروس را شوی در وقت جلوه دهد از کنیز و غیر آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلوه. [ج وَ / وِ] (از ع، اِ) رونق و ضیاء و تابش. (ناظم الاطباء).

— جلوه داشتن؛ رونق و تابش داشتن.

— جلوه‌پناه؛ تابدار و نورانی. (ناظم الاطباء).

— جلوه‌طراز؛ آراسته شده با دلبری و نورانی. (ناظم الاطباء).

|| عرضه. (ناظم الاطباء).

— جلوه دادن؛ بوضع خوش عرضه دادن و آرایش کردن.

|| ناز و کرشمه و دلبری. (ناظم الاطباء).

— جلوه‌بدست؛ دلربا و دارای دلبری. (ناظم الاطباء).

— جلوه‌بهشت؛ دارای رونق آسمانی و دلبری بهشتی. (ناظم الاطباء).

— جلوه‌پرداز؛ آنکه تکمیل مینماید دلبری را. (ناظم الاطباء).

— جلوه‌فروش؛ با ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء).

— جلوه کردن؛ دلبری کردن و کرشمه نمودن و خرامیدن. (ناظم الاطباء).

جلوه. [جَ لْ وَ] (اِخ) از آبهای ضباب است در حمی. (حمی ضریه). (از معجم البلدان).

جلوه. [جِ لْ وَ] (اِخ) ابوالحسن‌بن سیدمحمد طباطبایی اصفهانی زواری معروف به میرزای جلوه از اکابر فلاسفهٔ اسلامی و از نوادگان میرزا رفیع‌الدین نایینی استاد علامهٔ مجلسی است. وی در ذی‌قعدهٔ سال ۱۲۳۸ هـ.ق. در احمدآباد گجرات هند تولد یافت و در اصفهان بتحصیل پرداخت و غالب اوقات خود را در علم معقول مصروف داشت و سرانجام بتهران سفر کرد و در مدرسهٔ دارالشفا اقامت گزید و ۴۱ سال در آنجا بتدریس علوم حکمت و فلسفه بخصوص از کتابهای ابن‌سینا و ملاصدرا پرداخت. ناصرالدین‌شاه در همان مدرسه بدیدار وی میرفت. وی در ذیقعدهٔ سال ۱۳۱۴ در همانجا وفات کرد و در قبرستان صدوق‌بن بابویه دفن شد. او راست: ۱ - اثبات الحرکة الجوهریة. این کتاب به سال ۱۳۱۳ در حاشیهٔ شرح هدایهٔ ملاصدرا چاپ شده است. ۲ - حواشی بر اسفار ملاصدرا. ۳ - دیوان اشعار. وی در اشعار خود به جلوه تخلص میکرد. از اشعار اوست:

چون شد که در این غمکده یک همنفسی نیست
از همنفسان بگذر و از اصل کسی نیست
بازار جهان جمله جزا بین و مکافات
غافل بچه‌سان گفت که آنجا عسسی نیست
جز رفتن از این مرحله با مژدهٔ رحمت
دانانست خدا در دل جلوه هوسی نیست.

وی در تمامی عمر زن نکرد. (اعیان الشیعه) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۳).

جلوه‌گاه. [جِلْ وَ / وِ] (اِ مرکب) روزگار و جهان. || حجله‌خانهٔ عروس که در آنجا نقاب را جهت شوی از روی برمیدارد. (ناظم الاطباء).

جلوه‌گر. [جِلْ وَ / وِ گَ] (ص مرکب) هویدا و آشکار و پدید و ظاهر. (ناظم الاطباء).

جلوه‌گری. [جِلْ وَ / وِ گَ] (حامص مرکب) ظهور. || ناز و کرشمه و دلبری. || تابش. (ناظم الاطباء).

جلوه مست. [جِلْ وَ / وِ مَ] (ص مرکب) مغرور از ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء).

جلوی. [جَ] (اِ) خرام و خرامنده. || خدم و حشم. (ناظم الاطباء).

جلوی. [جَ وا] (ع اِ) نام اسبها است. (منتهی

الارب).

جلوی. [جَ وا] (اِخ) دهی است. (منتهی الارب).

جلویز. [جِ] (اِ) بمعنی کمند باشد که بعربی مقود خوانند. ||(ص) بمعنی مفسد و غماز هم آمده است. (برهان):

روا نبود زندان و بندوبست تنم[1]
اگر نه زلفک مشکین او بدی جلویز.

(حاشیهٔ برهان چ معین از لغت فرس ۱۷۳). آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان عقیده دارد که این بیت برای معنی اول (کمند) انسب است. (حاشیهٔ برهان). ||برگزیده و انتخاب کرده‌را نیز گویند. (برهان).

جلویز. [جِلْ] (اِ) سرهنگ پیادگان. ||قاضی حریص و طامع. (ناظم الاطباء).

جلة. [جَلْ لَ] (ع مص) گرد آوردن پشکل را بدست. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

جلة. [جُلْ لَ] (ع اِ) ظروف مایعات را نیز گویند همچو خم و خمچه و کدوی شراب و امثال آن و ظرفی نیز باشد مانند سبد که آنرا از برگ خرما بافند و خرما در آن کرده از جایی بجایی برند و بعضی گویند به این معنی عربی است. (برهان). زنبیل بزرگ برای خرما. ج، جِلال، جُلَل. (از اقرب الموارد). نوعی از خنور خرما و آوندی از برگ خرما. (منتهی الارب). جله بضم اول کدوی بزرگ از تمر و خرماست. (حاشیهٔ برهان از شرح قاموس). و رجوع به جُلّت شود. ||پشکل و یک پشکل یا پشکل ناشکسته. (منتهی الارب). رجوع به جَلّة شود.

جلة. [جِلْ لَ] (ع ص، اِ) جِ جَلیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بزرگان و اشخاص بااهمیت. (اقرب الموارد). گویند: قوم جلة. (اقرب الموارد). ||کلانسال از شتر. ||کلانسال از مردم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ شش‌ساله که هنوز بسال نهم نه درآمده یا شتر نر شش‌ساله را گویند: بعیر جِلٌّ و ناقة جِلَّة. ||پشکل و یک پشکل یا پشکل ناشکسته. (منتهی الارب). رجوع به جُلّه و جِلّة شود.

جلة. [جَلْ لَ] (ع اِ) پشکل و یک پشکل یا پشکل ناشکسته. (منتهی الارب). رجوع به جُلّه و جِلّة شود.

جله. [جَلْهْ] (ع مص) دور کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): جله الحصی عن المکان؛ دور کرد سنگریزه‌ها را از جای. (منتهی الارب). ||بازداشتن کسی را از کار دشوار. ||بلند کردن دستار را از پیشانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ظاهر کردن. (منتهی الارب). کشف کردن. (از اقرب الموارد).

جله. [جَ لَهْ] (ع مص) برهنه شدن پیش سر از موی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جَلَهَة شود.

جله. [جُلْ لَ / لِ] (اِ) گروههٔ ریسمان را گویند و معرب آن جلاهق باشد. (برهان). ||گیاهی بود سریهن که از جاهای نمناک و دیوارهای حمام و زیرهای خم آب و شراب و امثال آن روید. (برهان). جله چون سماروغ بود. (حاشیهٔ برهان چ معین از لغت فرس ۴۴۵). یک نوع قارچی است که در جاهای مرطوب روید. (ناظم الاطباء). ||بمعنی درخت خرما هم آمده است. (برهان).

جلهاب. [جِ] (ع اِ) وادی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلهزة. [جَ هَ زَ] (ع مص) دانسته چشم‌پوشی کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جله کران. [جَ لَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۲هزارگزی شمال اردبیل در مسیر شوسهٔ جله کران – نمین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلهم. [جُ هُ] (ع اِ) موش کلان. (منتهی الارب). ||سنگ کلان. (ناظم الاطباء).

جلهم. [جُ هُ] (اِخ) نام زنی. (ناظم الاطباء).

جلهمتان. [جُ هُ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ جلهمة. دو کرانهٔ وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جلهمة شود.

جلهمة. [جُ هُ مَ] (ع اِ) کرانهٔ وادی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سختی. (منتهی الارب). شدت و سختی. (ناظم الاطباء). ||کار بزرگ. (منتهی الارب). امر عظیم. (ناظم الاطباء).

جلهمه. [جُ هُ مَ] (اِخ) نام مردی. (ناظم الاطباء).

جلهوب. [جُ] (ع ص) زنیکه زهارش کلان باشد. (منتهی الارب).

جلهة. [جَ هَ] (ع مص) برهنه شدن پیش سر از موی. (منتهی الارب). رجوع به جَلَه شود.

جلهة. [جَ هَ] (ع اِ) خرسنگ مدور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||محله و کرانهٔ وادی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، جِلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خرما که با شیر آمیخته شود و آن سمن بدن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جلی. [جِلْ لیٰ] (ع اِ) تابدان که در سقف سازند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلی. [جَلْ یْ] (ع مص) جلا دادن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلاء شود.

جلی. [جَ لی ی] (ع ص) هویدا و آشکار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ضد خفی. ||بلند و درشت و سطبر. (ناظم الاطباء).

جلی. [جُلْ لا] (ع ص) کار بزرگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، جُلَل. (منتهی الارب). ||تأنیث أجَل. (اقرب الموارد). ج، جُلَل. (اقرب الموارد).

جلیات. [جِ] (اِخ) جالوت. (اقرب الموارد). رجوع به جالوت شود.

جلیان. [جِلْ لِ] (ع ص) هویدا و آشکار. (منتهی الارب). و بهمین معنی است در حدیث ابن‌عمر: ان ربی قد رفع لی الدنیا و انا انظر الیها جلیانا من الله؛ ای اظهاراً و کشفاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلیانة. [جِ نَ] (اِخ) قلعه‌ای است محکم در اندلس از توابع وادی یاش. این قلعه دارای میوه‌جات فراوان است و آنرا جلیانهٔ سیب گویند زیرا که سیب آن بسیار خوب میشود. گروهی‌از دانشمندان بدان منسوبند. (از معجم البلدان). جلیانه تا البش یکروز و تا بایره دو روز فاصله دارد. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۵۲).

جلیانی. [جِ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به جلیانه. (از معجم البلدان). رجوع به جلیانه شود.

جلیانی. [جِ نی ی] (اِخ) عبدالمنعم‌بن عمربن حسان شاعر و ادیب و طبیب در دمشق سکونت کرد و از طبابت روزگار میگذرانید و بسال ۶۰۳ هـ.ق. در همانجا درگذشت. (از معجم البلدان).

جلیب. [جَ] (ع ص) آنچه از شهر به شهر برند بفروختن. (منتهی الارب). گویند: عبد جلیب؛ ای مجلوب. ج، جَلبیٰ و جُلَباء. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلیب. [جِلْ لی] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

جلیبة. [جَ بَ] (ع ص) مؤنث جلیب، بمعنی مجلوبة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، جلائب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جلیب شود.

جلیبیب. [جُ لَ] (اِخ) از صحابیان است. (منتهی الارب). و در عبارت بعض دیگر وی از انصار است. ابن‌حجر در الاصابة و ابن‌فهد در المعجم و ابن‌عبدالبر در استیعاب از وی یاد کنند. (تاج العروس).

جلیت. [جَ] (ع ص، اِ) مرد چابک و چست.

۱ - ظ: روا نبود به زندان و بند بسته تنم. (دهخدا).

(منتهی الارب). چالاک. (ناظم الاطباء). ||شبنمی که در شب بر زمین افتد و منجمد گردد. جلید. (ناظم الاطباء).

جلیتقه. [جِ / جَ قَ / قِ] (اِ) جلتکه. جلیقه. کرته. نیم‌تنهٔ بی آستین. (ناظم الاطباء). ژیله.

جلیجل. [جُ لَ جِ] (اِخ) منزلی است در راه بریه از دمشق و تا دمشق دو مرحله فاصله دارد. (از معجم البلدان).

جلیحاء. [جُ لَ] (ع اِ) نشان و شعار قبیلهٔ غُبی است در میان افراد آن قبیله. (تاج العروس) (شرح قاموس).

جلیحة. [جَ حَ] (ع اِ) شیر و ماست با روغن. (شرح قاموس).[1]

جلید. [جَ] (ع ص) چابک از هر چیزی. ج، اجلاد و جُلَداء. (منتهی الارب). ||سخت و قوی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) پشک. (منتهی الارب). پشنگ و ژاله. (ناظم الاطباء). شبنم. (فرهنگ نظام). ||تگرگ. ||یخ. (ناظم الاطباء).

جلیدقه. [جِ / جَ دَ / قِ] (اِ) جلیقه و کرته. (ناظم الاطباء). جلیتقه. رجوع به جلیتقه شود.

جلیده. [جَ دَ / دِ] (اِ) حلقه‌ای است از استخوان که تیراندازان در دست میکنند. (ناظم الاطباء).

جلیدیة. [جَ دی یَ] (ع ص نسبی، اِ)[2] طبقه‌ای است از طبقات چشم و آن عبارت از عدسی الاستیک چشم است و میان عنبیهٔ و زجاجیه قرار دارد و بوسیلهٔ الیافی بجسم هدبی آویزان است. عدسی. رجوع به چشم و بیماریهای آن تألیف دکتر باستان ج ۱ ص ۳ ببعد شود.

جلیز. [جَ] (اِ) کمند. ||(ص) مفسد و غماز. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به چِلویز. شود.

جلیس. [جَ] (ع ص) همنشین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مجالس. (اقرب الموارد). ج، جلساء و جلاس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به جِلس شود.

جلیس. [جِلْ لی] (ع ص) مجالس و همنشین. (از اقرب الموارد). رجوع به جِلس و جَلیس شود.

جلیس. [جَ] (اِخ) حسین‌بن موسی‌بن هبةالله دینوری نحوی لغوی مکنی به ابوعبدالله از دانشمندان است. او راست کتاب ثمارالصناعة در علم صرف و نحو و ادبیات. (روضات الجنات ص ۲۴۶) (ریحانة الادب ج ۱ صص ۲۷۳ - ۲۷۴).

جلیسه. [جَ سَ] (اِخ) دهی است جزو بلوک پیرکوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت واقع در جنوب خاور رودبار و در ۱۸هزارگزی جنوب امام. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۷۰ تن. آب آن از چشمه و رود محلی و محصول آن غلات، بنشن، گردو، پشم، لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای در زمستان جهت تأمین معاش بگیلان میروند. این ده راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جلیطة. [جَ طَ] (ع ص) شمشیر خوش‌غلاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلیع. [جَ] (ع ص) زنی که خود را نپوشد در خلوت با شوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلیعه. [جَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی (بلوک عمید) بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۴۳هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ مسجدسلیمان باهواز. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰تن. آب آن از رودخانهٔ کارون و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

جلیعه. [جَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۲۰هزارگزی جنوب راه شوش به دزفول موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آنجا از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، و کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلیف. [جَ] (ع ص، اِ) رنده و پوست بازکرده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مرد درشت گول. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جِلف شود. ||ظالم و ستمکار. (از اقرب الموارد). ||نباتی است از نباتهای زمین نرم که بفارسی شبرم گویند. غلاف بار آن پر از دانه‌هایی مانند ارزن میباشد و این گوسفندان را فربه میگرداند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلیفة. [جَ فَ] (ع ص) سال تنگی و قحط و یوت که مرگ عام ستوران باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، جلائف و جُلُف و جُلف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلیقه. [جِ قَ / قِ] (اِ) جلیدقه. جلیتقه. کرته. ژیله. نوعی پوشش بدون آستین که زیر کت و روی پیراهن پوشند.

جلیقی. [جِلْ لی] (ص نسبی) نسبت است به جلیقیه و جلیقة. (از معجم البلدان). رجوع به آن دو شود.

جلیقی. [جِلْ لی] (اِخ) عبدالرحمان‌بن مروان از کسانی است که در زمان بنی‌امیه باندلس هجرت کرد و در اخبار وی تاریخی تألیف گردیده است. (از معجم البلدان).

جلیقیه. [جِلْ لی قی یَ] (اِخ) ناحیه‌ای است نزدیک ساحل دریای محیط از شمال اندلس. موسی‌بن نصیر در فتح اندلس بدانجا رسید. سکونت در آن برای بیگانگان متناسب نیست. ابن‌ماکولا گوید: جلیقة شهری است از شهرهای روم نزدیک اندلس و نسبت بدان جلیقی است. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

جلیک. [جَ] (اِ) گلدان. آوندی که در آن گل میگذارند. (ناظم الاطباء).

جلیکان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌رود سفلی بخش نور شهرستان آمل واقع در ۱۳هزارگزی باختر آمل کنار راه قدیم آمل به نور. این ده در دشت قرار گرفته و هوایی معتدل مرطوب مالاریایی دارد. سکنهٔ آن ۴۹۰ تن. آب آن از رودخانهٔ میان‌رود و محصول آن برنج و مختصر غلات و نیشکر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این آبادی از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جلیل. [جَ] (ع ص) کلانسال. (از منتهی الارب). ||بزرگوار (ناظم الاطباء). بزرگ‌قدر. (منتهی الارب). آنکه قدر و مرتبهٔ وی بلند باشد. (ناظم الاطباء). ||بزرگ و عظیم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آزموده کار. (منتهی الارب). ||(اِ) یز که از وی ازار خرگاه سازند. (منتهی الارب). گیاه ثمام که از آن ازار خرگاه سازند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج جلیلة. (منتهی الارب). بمعنی خرمابن بسیاربار. رجوع به جلیلة شود.

جلیل. [جُ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر جُل. پرده و چادر و کجاوه‌پوش باشد. (برهان):

بر گرد رخش [سیب] بر نقطی چند ز بسد
وندر دم او سبز جلیلی ز زمرد.

منوچهری (از حاشیهٔ برهان).

||جل اسب را نیز گویند. (ناظم الاطباء) (برهان).

جلیل. [جُ لَ] (اِخ) نام شخصی که گربهٔ بسیار نگاه میداشت. (ناظم الاطباء) (از برهان).

جلیل. [جَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی.

---

۱ - در منتهی الارب اشتباهاً بمعنی جنبانیدن مشک برای مسکه کشیدن معنی شده و در آخر گفته: کذا فی الشرح. ولی در شرح چنین معنایی نیست.

2 - Cristallin.

جلیل. [جَ] (اِخ) کوهی است در ساحل شام که سلسلهٔ آن تا نزدیک حمص کشیده شده است. معاویه متهمان بقتل عثمان‌بن عفان را در آنجا بزندان می‌افکند. ابن‌فقیه گوید: خانهٔ نوح نبی در کوه جلیل نزدیک حمص در دهی بنام سحر قرار داشت و گویند در آنجا تنور فوران کرد. (از معجم البلدان).

جلیل. [جَ] (اِخ) گروهی هستند بیمن. (منتهی الارب). رجوع به جلیلی شود.

جلیل‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان قره‌پشلو بخش حومهٔ شهرستان زنجان واقع در ۴۸هزارگزی باختر زنجان سر راه عمومی خلخال. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۲۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جلیل‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۸هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلیل‌کلا. [جَ کَ] (اِخ) از دیه‌های نور است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۹).

جلیل‌کندی. [جَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در شش‌هزارگزی خاور سیه‌چشمه و ۱۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. این ده کوهستانی و دارای هوایی معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلیلوند. [جَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۴۱هزارگزی شمال خاوری کرمانشاه در قسمت بالای درهٔ برناج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب پیرتاج و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. این ده در سه محل نزدیک بهم قرار دارد. و به نام قلعه گیر، سراب و جلیلوند معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلیلوند. [جَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۷هزارگزی جنوب کوزران و یک‌هزارگزی راه فرعی شاه‌آباد بگهواره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. گله‌داران در زمستان بگرمسیر حدود نفت‌شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلیلة. [جَ لَ] (ع ص، اِ) مؤنث جلیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی زن بزرگ‌قدر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناقه‌ای که یک شکم بیش نزاده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): ما له جلیلة و لا دقیقة؛ یعنی نه شتر دارد و نه گوسفند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||خرمابن بزرگ بسیاربار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ثمامه و آن گیاه است. (از اقرب الموارد).

جلیله. [جَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۴۸هزارگزی خاور دژ شاهپور و ۲هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج. این ده ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلیلی. [جَ] (ص نسبی) نسبت است به جلیل. (منتهی الارب). رجوع به جلیل شود.

جلیلی. [جَ] (اِخ) ابومسلم جلیلی از تابعیان است، وی منسوب است به جلیل که گروهی هستند بیمن یا به ذی‌الجلیل که نام وادیی است بیمن. (از منتهی الارب).

جلیلی. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان رباط سرپوشیده بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، واقع در ۲۰ کیلومتری خاور سبزوار، کنار جادهٔ قدیمی سبزوار به نیشابور. جلگه، معتدل، سکنه ۸۲۲ تن شیعه و فارسی‌زبان هستند. آب آن از قنات، محصولش غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی راه آن اتومبیل‌رو است. مزرعهٔ خوشاب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جلین. [جِ] (اِخ) یا جرین از دیه‌های استرآباد رستاق است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۰ شود.

جلین بالا. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان‌واقع در ۱۰هزارگزی خاور گرگان کنار شوسهٔ گرگان به گنبد. این ده در دشت قرار گرفته و هوایی معتدل مرطوب مالاریائی دارد. سکنهٔ آن ۱۰۳۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جوزولی و قنات و محصول آن برنج، غلات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است وصنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

جلین برین. [ج بَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه شاهرود استرآباد که ۸هزار پا ارتفاع دارد. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۱).

جلین پایین. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۱۲هزارگزی خاور گرگان‌این ده در دشت قرار گرفته و هوایی معتدل مرطوب مالاریایی دارد. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جوزولی و قنات. و محصول آن غلات، لبنیات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جلیة. [جَ لی یَ] (ع ص) خبر یقین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مؤنث جلی. (از اقرب الموارد). رجوع به جلی شود.

جلیة. [جُ لَیْ یَ] (اِخ) موضعی است نزدیک وادی‌القری. (از معجم البلدان).

جم. [جَ] (اِ) پادشاه بزرگ. (برهان). ||منزه و پاکیزه را نیز گویند. (آنندراج) (برهان). چم، تمیز بود:

کس چه داند که روسپی‌زن کیست
در دل کیست شرم و حمیت و چم.
(حاشیهٔ برهان از لغت فرس).

||بمعنی ذات هم هست چنانکه اگر گویند فلانی خوش‌جم است مراد آن باشد که خوش‌ذات است. ||مردمک چشم بزبان اهل مروشاه‌جهان. ||عقل دویم از عقول عشرة. (برهان) (آنندراج).

جم. [جَمم] (ع ص) بسیار. (منتهی الارب). بسیار از هر چیز. (اقرب الموارد): تحبّون المال حبا جماً[1]. (منتهی الارب). و بهمین معنی است قول امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب: ان هیهنا لعلما جماً. (اقرب الموارد).

— جم‌الظهیرة؛ معظم گرمگاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— جم الماء؛ جای ژرف از آب. (منتهی الارب). معظم آب. (اقرب الموارد).

— جم غفیر، و جم غفیرة؛ همه. (منتهی الارب). بمعنی جمیع آنان از وضیع و شریف و هیچ کس تخلف نکرد و بسیار بودند. (اقرب الموارد).

---

۱ - قرآن ۸۹/۲۰.

جم. [جَ‌م‌م] (ع مص) پر کردن پیمانه را تا سر. ||پیمودن پیمانه را بطوری که فوق پری پیمانه باشد. ||گذاشتن آب را تا جمع شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جُمام شود. ||ترک کردن سواری اسب. (کشاف اصطلاحات الفنون از کنز اللغات). ||(ا) (اصطلاح عروض) اجتماع عقل و خرم است چنانکه در رسالهٔ قطب‌الدین سرخسی و در رسالهٔ عنوان‌الشرف بیان شده و در پاره‌ای از رسایل عروض عربی نیز چنین است، جز آنکه در آن رسائل جمم بفک ادغام ذکر کرده‌است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جم. [جَ‌م‌م] (ع ا) نوعی از صدف. (منتهی الارب). نوعی از صدف دریایی. ابن‌درید گوید: من حقیقت آنرا ندانم. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

جم. [جَ] (ا) در تداول بمعنی جنب و حرکت. تصحیف و قلبی متداول از جنب. (یادداشت مؤلف).

— جم خوردن؛ تکان خوردن. جنبیدن. (یادداشت مؤلف).

— جم نخوردن؛ حرکت نکردن و تکان نخوردن.

— جم نزدن؛ تکان نخوردن.

جم. [جُ‌م‌م] (ع ص، ا) ج أَجَمّ، بمعنی استخوان بسیارگوشت. (منتهی الارب). ||مرد بی نیزه در حرب. ||گوسفند بی‌شاخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فرج زن. ||قدح. (منتهی الارب).

جم. [جِ‌م‌م] (ع ا) شیطان یا شیطانها. (منتهی‌الارب).

جم. [جَ] (اِخ) نام سلیمان و جمشید هم هست، لیکن در جایی که با نگین و وحش و طیر و دیو و پری گفته میشود مراد سلیمان است و در جایی که با جام و پیاله مذکور میشود جمشید، و آنجا که با آیینه و سد نامبرده میشود اسکندر. (برهان). پس از حملهٔ عرب و استقرار اسلام در ایران، داستانهای ملی با قصه‌های سامیان آمیخته شد، پادشاهان و ناموران ایران با پیامبران و شاهان بنی‌اسرائیل رابطه یافتند و از آنجمله زردشت با ابراهیم و ارمیا و عزیز خلط شد. رجوع به مزدیسنا ص ۸۳ ببعد و ۱۸۱ حاشیهٔ ۴ شود. و جمشید را با سلیمان مشتبه ساختند زیرا این دو پادشاه در بعض احوال و اعمال مانند استخدام دیوان و جنیان و طاعت جن و انس از ایشان و سفر کردن در هوا (طبق داستانها) بهم شبیه بودند و ایرانیان مرکز جمشید داستانی را کشور فارس می‌دانسته‌اند و آثار باقیماندهٔ داریوش و خشایارشا و دیگر پادشاهان هخامنشی را بجم (جمشید) انتساب داده‌اند و نام تخت جمشید خود حاکی از آن است و بر اثر اعجاب از ابنیهٔ مزبور ساختمان آنها را به دیوان نسبت داده‌اند و در اساطیر سامی نیز سلیمان دیوان را در خدمت داشت و در بنای بیت‌المقدس آنان را بکار گماشت. ازاینرو در قرون اسلامی این دو تن یکی بشمار آمدند. فارس را تختگاه سلیمان و پادشاهان فارس را قائم‌مقام سلیمان و وارث ملک سلیمان خواندند و حتی آرامگاه کوروش بزرگ موسس سلسلهٔ هخامنشی را «مشهد مادر سلیمان» نامیدند. جام جم را نیز در ادبیات فارسی گاه به سلیمان نسبت داده‌اند و انگشتری مشهور سلیمان را بجم:

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد.

(حاشیهٔ برهان) (مقالهٔ جام جهان نما در مجلهٔ دانش ۶:۱ از آقای دکتر معین).

جم و جمشاسپ و جمشید و جمشیدون هر چهار به معنی جمشیدبن ونیکان‌بن تهمورس‌بن ایران‌بن هوشنگ‌بن آدم است که بر وفق تواریخ هفتصد سال پادشاهی تمام ایران کرده پس ضحاک برادر شدادبن عاد علوانی که آئین صابئین پذیرفته بود و مخالفت مذهب داشت بر او خروج کرده و غالب شد و او فرار کرده در سیستان دختر کورنگ شاه را گرفته اجداد رستم از نژاد او بهم رسیدند. پس کشته شد و پارسیان جمشید را پادشاه عادل و حکیم کامل دانند و نامهٔ آسمانی را بوی نسبت دهند و آن نامه دیده شده است، مشرب توحید بر جمشید غالب بوده و انسان کامل را درخور نیایش و ستایش میدانسته و از کواکب برتر میشمرده و گفته است اشرف موجودات انسانست و اشرف انسان پادشاه عادل و قابل اطاعت و فرمانبرداری است نه این که به یزدان قایل نبوده است و جز این تهمت است. مورخین اسلام گویند بدعای وی سیصد سال در ایران مرگ نابود بود و گیتی پس آباد گردید. صاحب کتاب محاضرات‌الاوایل از اصول‌التواریخ نقل کرده که اول کس از ملوک ارض که سلاح و سروج و آداب حروب و تعمیر بلاد و ترفیه عباد و ظهور هرگونه صنائع قرار داد چهارم شاه پیشدادی جمشید جم بوده و کان حکیماً منجماً عادلا فی غایت الحسن و الجمال اطاعه ملوک الارض و بنی المنابر العالیة فی استخر لم یبن مثله علی وجه الارض. نوروز نیز از مقررات اوست و هم گویند ۲۴۱۹ سال بعد از هبوط آدم (ع) زمان پادشاهی او بوده و زمان پیغمبری و حشمت سلیمان‌بن داود دوهزاروانَد سال بعد از جمشید جم بوده است و بهیچوجه مناسبتی در میان آن دو پادشاه بزرگ نبوده که در اسم و رسم ایشان اشتباهی یا اشتراکی روی نماید، شاید از غلبهٔ حشمت سلیمان را جم ثانی خوانده باشند. (آنندراج). لاجرم برای تمیز در این دو نام چنین مقرر است که هر جا از دیو و دد و خاتم ذکری شود مراد سلیمان است چنانکه گفته‌اند:

یعقوب را نشاط ز یوسف فزوده‌اند
داود را بشارتی از جم نموده‌اند.
کی نشستی دیو واژون چون نگین بر تخت جم
گرنوشتی نام تو جمشید بر انگشتری.

و درین بیت دیو واژون را کنایه از ضحاک تازی می‌توان گرفت چه مرد بد را دیو و اهرمن گویند و خواهرزادهٔ او ضحاک عرب که پارسیان او را اژدهاک خوانند و مذهب صابئین گرفته بود و بنا بر مخالفت کیش و آئین بر وی خروج کرده او بگریخت و آخر کشته شد. مدت ملک جمشید را هفتصدوشانزده سال گفته‌اند. (آنندراج از انجمن آرای ناصری):

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد
همچون جمت بملک همه عز و ناز باد.
منوچهری.

خسرو ما پیش دیو، جم سلیمان شده است
و آن سر شمشیر او مهر سلیمان جم.
منوچهری.

تو چون نام جویی ز نان‌جوی مگسل
که جم را بمور اقتدایی نیابی. خاقانی.

خسرو بدار ملک جم ایوان تازه کرد
در هشت خلد ملکت بستان تازه کرد.
خاقانی.

عمر جام جم است کایامش
بشکند خرد و پس بیندد خوار. خاقانی.

جم‌ملکت و خم‌خصال و جم‌خوست
جم را ملک‌الزمان بینم. خاقانی.

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
بکسری که ای مالک ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت. سعدی.

عمرتان بادا دراز ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما.
حافظ.

جم. [جَ] (اِخ) از توابع بلوک گله‌دار فارس است. (مرآت البلدان). شهرکی است بناحیت پارس از حدود سیراف، آبادان با مردم بسیار. (حدود العالم). شهری است بفارس که بنام جمشیدبن طهمورث شاه ایران بنیاد شده است. (از معجم البلدان).

جم. [جَ] (اِخ) از مزارع چالباز کرمان است. (مرآت البلدان).

جم‌آباد. [جَ] (اِخ) از دیه‌های قم است. (مرآت ج ۴ ص ۲۶۳).

جما. [جَ] (ع ا) در همهٔ معانی رجوع به جُما شود.

جما. [جَ] (ع اِ) نوعی از آماس پستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوعی از آماس بدن. (منتهی الارب). ||سنگ برآمده و بلند بر روی زمین. ||مقدار چیزی. ||پشت هر چیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جنبش جنین و غیره. (منتهی الارب).

جماء. [جَ] (ع اِ) کالبد. (منتهی الارب). شخص. (اقرب الموارد). شخص هر چیز و حجم آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جمء شود.

جماء. [جَ] (ع مص) گرد آمدن و انباشته شدن آب بر روی هم. (از اقرب الموارد).

جماء. [جَمْ ما] (ع ص، اِ) هموار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خود آهن. (منتهی الارب). ||همه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): جاؤوا جماء الغفیر؛ آمدند همه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شاة جماء؛ گوسفند بی شاخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||امرأة جماء العظام؛ زن فربه بسیارگوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جماء. [جَمْ ما] (اِخ) موضعی است بر سه میل از مدینه. (منتهی الارب). از ناحیهٔ عقیق بسوی جرف. (معجم البلدان).

جمائع. [جَ ءِ] (ع اِ) جِ جمیعة. (اقرب الموارد). رجوع به جمیعة شود.

جمائل. [جَ ءِ] (ع اِ) جِ جَمَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جمل شود.

جماءة. [جَ ءَ] (ع اِ) شخص هر چیز و حجم آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جماجان. [جَ] (اِخ) نام موضعی است در گرگان که جماجو نیز خوانده میشود. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۴). رجوع به جماجو و جماجمو و جماجم شود.

جماجم. [جَ جِ] (ع اِ) جِ جُمجُمَة، بمعنی چوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند و چاه در شوره‌زار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمجمه شود. ||مهتران و قبیله‌ها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جماجم. [جَ جِ] (اِخ) (دیر ...) موضعی است نزدیک کوفه و وقعهٔ ابن اشعث با حجاج در آن اتفاق افتاد. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

جماجم. [جَ جِ] (اِخ) رسته‌ای است بجرجان. (منتهی الارب). کوچه‌ای است به گرگان (جرجان). (لباب الانساب). رجوع به جماجو و جماجان و جماجم شود.

جماجمو. [جَ جِ] (اِخ) محله‌ای است از گرگان متصل بخندق شهر. معجم البلدان آرد: اهالی آنجا جماجو تلفظ مینمایند ولی جماجم مینویسند. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۳). رجوع به جماجم و جماجان و جماجو شود.

جماجمی. [جَ جِ مِ یْ] (ص نسبی) نسبت است به جماجم جرجان. (لباب الانساب).

جماجمی. [جَ جِ] (اِخ) حسن بن یحیی مکنی به ابوعلی از محدثان است. (منتهی الارب). وی از عباس بن عیسی عقیلی روایت کند و از او ابوالنصر محمدبن یوسف طوسی روایت دارد. او را تألیفاتی است. (از لباب الانساب) (معجم البلدان).

جماجمی. [جَ جِ] (اِخ) علی بن مسعود از محدثان است. (منتهی الارب).

جماجو. [جَ] (اِخ) رجوع به جماجم و جماجان و جماجمو شود.

جماح. [جِ] (ع اِمص) سرکشی اسب. (منتهی الارب). توسنی کردن اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) برآمدن از خانه و رفتن پیش اهل خود بدون اجازت شوهر قبل طلاق. ||خودرأی گردیدن. ||شتافتن. و بهمین معنی است آیهٔ شریفه: لولوا الیه و هم یجمحون[1]. ای یسرعون. ||انداختن کعب: جمح الصبی الکعب بالکعب؛ انداخت کعب را بر کعب تا این که ببرد آنرا از جای وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نرسیدن به مراد. جمح بفلان مراده؛ لم‌ینله. (از اقرب الموارد). ||جمح المفازة بالقوم؛ طوحت بهم من بعدها. (اقرب الموارد).

جماح. [جُمْ ما] (ع ص، اِ) شکست‌یافتگان جنگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تیر بی پیکان که بفارسی تکه گویند. (منتهی الارب). تیر بی پیکان و سر گرد که بدان تیراندازی آموزند. (از اقرب الموارد). ||چوبی که بر سر وی میوهٔ خسته باشد و کودکان بدان بازی کنند. (منتهی الارب). خرمایی است که بر سر چوبی نهند و کودکان بدان بازی کنند. (از اقرب الموارد). جمع آن جمامح است و در شعر جمامیح آمده است. (از اقرب الموارد).

جماح. [جِ] (اِخ) موضعی است. اعشی در شعر خود از آن یاد کند. (معجم البلدان).

جماد. [جِ] (ع اِ) نوعی از جامه‌ها. (از اقرب الموارد). رجوع به جَماد شود.

جماد. [جَ] (ع اِ) زمین. (از اقرب الموارد). ||زمین که باران بآن نرسیده باشد. (منتهی الارب). ||سال بی باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||موجود بی‌جان و بی‌حرکت مانند سنگ و چوب مقابل نبات و حیوان. هر چیز بی‌جان. بی‌حرکت. (فرهنگ فارسی معین). ||یکی از موالید سه گانه. (یادداشت مؤلف). ||جماد الکف؛ بخیل. (اقرب الموارد). ||جماد له؛ نفرینی است که بر بخیل گویند یعنی پیوسته جامدالحال باشد. (منتهی الارب). ||ناقهٔ سترو. ||ناقه که شیر نداشته باشد. (منتهی الارب). ||نوعی از جامه‌ها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کنایه از آنکه در خارج از جهان معانی و حقایق زندگی کند. کسی که عاری از حیات روحانی است. ||کنایه از معشوق ظاهری. آرزوهای مادی. (فرهنگ فارسی معین). ج، جمادات.

جماد. [جَمْ ما] (ع ص) یخ‌فروش. (منتهی الارب). ||سیف جماد؛ شمشیر بران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جمادات. [جَ] (ع اِ) جِ جماد. چیزها که جان ندارند و اکثر اطلاق آن بر سنگها و چیزهای معدنی آید. (آنندراج). رجوع به جماد شود.

جمادی. [جُ دا] (ع اِ) نام دو ماه است (از ماههای قمری) جمادی‌الاولی و جمادی‌الاخره، ماه پنجم و ششم از ماههای قمری. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رمز آن در کتابت ج ۱ و ج ۲ میباشد. ج، جُمادَیات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
— جمادی خمسه؛ ماه جمادی‌الاولی است و جمادی ستة ماه جمادی‌الآخره است. (منتهی الارب). خمسه و سته گفتن برای آن است که ماه پنجم و ماه ششم سال قمری است:

ز محرم چو گذشتی بودت ماه صفر
دو ربیع و دو جمادی ز پی یکدیگر
رجب است از پی و شعبان رمضان و شوال
پس بذی‌قعده و ذی‌حجه بکن نیک نظر.

||جمود و خشک. (منتهی الارب): ظلت العین جمادی؛ یعنی خشک و بی اشک گردید. (منتهی الارب).

جمادیات. [جُ دَ] (ع اِ) جِ جُمادیٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جمادی شود.

جمادی‌الاولی. [جُ دَل او لا] (ع اِ مرکب) ماه پنجم از ماههای قمری. رجوع به جمادی شود.

جمادی‌الثانیة. [جُ دَثْ ثا یَ] (ع اِ مرکب) ماه ششم از ماههای قمری. رجوع به جمادی شود.

جمادی خمسة. [جُ دا خَ سَ] (ع اِ مرکب) نام جمادی‌الاولی است. (منتهی الارب). چه ماه پنجم عربی است. رجوع به جمادی الاولی شود.

جمادی ستة. [جُ دا سِتْ تَ] (ع اِ مرکب) جمادی‌الثانیه. (منتهی الارب). چه ماه ششم سال قمری است.

جمار. [جَ] (ع اِ) جماعت. (منتهی الارب). گروهی از مردم که در جایی گرد آیند. (فرهنگ فارسی معین).

جمار. [جِ] (ع اِ) جِ جمرة. سنگریزه‌ها.

---

[1] - قرآن ۵۷/۹

(منتهی الارب) (اقرب الموارد):
پس از میقات حج و طوف کعبه
جمار و سعی و لبیک و مصلی. خاقانی.
– جمارالحج؛ سنگریزه‌هایی را گویند که بدانها رمی شود. (منتهی الارب). رجوع به جمرات شود.
– جمار ثلاث؛ رمی سه سنگ‌ریزه که از مناسک حج است. رجوع به جمرات شود.
– ||(اصطلاح عرفان) جمار ثلاث نزد صوفیه عبارت است از نفس، طبع و عادت. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ حج شود.

جمار. [جُمْ ما] (ع اِ) پیه خرمابن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامور. (اقرب الموارد). مغز تنهٔ درخت خرما. (فرهنگ فارسی معین). ||جوانه‌های نوک شاخهٔ خرما. (فرهنگ فارسی معین). ج، جمارات. (از اقرب الموارد).

جمار. [جَمْ ما] (اِ) مغز درخت خرما باشد و آنرا پیه خرما و دل خرما هم گویند و عربان شحم‌النخلة و قلب‌النخلة خوانند.[1] (برهان).

جمارآباد. [ ] (اِخ) از قرای فشافویهٔ تهران است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۳).

جمارات. [جُمْ ما] (ع اِ) جِ جُمّار. رجوع به جمار شود. ||جِ جمارة. (از اقرب الموارد). رجوع به جمارة شود.

جمارالنهر. [رُنْ نَ] (ع اِ مرکب) بمعنی جارالنهر است و آن رستنیی باشد مانند نیلوفر و پیوسته در آب میباشد. (برهان).

جمارة. [جُمْ ما رَ] (ع اِ) یکی جُمّار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جمار شود. دل خرما. (مهذب الاسماء). پیه خرمابن. شحم خرمابن.

جماری. [جَ را / رَنْ] (ع) همه. (منتهی الارب): جاؤا جماری؛ همه آمدند. (از اقرب الموارد).

جماز. [جَمْ ما] (ع ص) تندرو. (فرهنگ فارسی معین).
– بعیر جماز؛ شتر بسیار تیز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب):
متواتر شده است نامهٔ فتح
گشته ره پر مرتب و جماز. فرخی.
– حمار جماز؛ خر جهنده. (منتهی الارب).

جماز. [جَمْ ما] (اِخ) بنوجماز جماعتی هستند. از جمله کعب و سعد و حرث که از صحابیانند. (از لباب الانساب).

جمازات. [جَمْ ما] (ع اِ) جِ جماز. رجوع به جماز شود.

جمازگان. [جَمْ ما زَ / زِ] (اِ) جِ جمازه: بر جمازگان شکاری بسیار بغزنین آوردند. (تاریخ بیهقی). دو هزار پیاده با سلاح تمام بر جمازگان... (تاریخ بیهقی). پیادگان درگاهی بیشتر بر جمازگان ... (تاریخ بیهقی).

جماز. [جَمْ ما] (اِخ) محمدبن عمروبن حمادبن عطاء بصری مکنی به ابوعبدالله شاعری است ادیب هرزه‌درای از موالی بنی‌تمیم. وی در عهد هارون و متوکل عباسی در بغداد بود. نوادری از او نزد متوکل نقل شد تا ملاقاتش را خواستار گردید. وی در حضور متوکل اشعاری خواند. رجوع به تاریخ بغداد ج ۳ ص ۱۲۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۴ و لباب الانساب ج ۱ ص ۲۳۵ و ادب الجاحظ و البیان و التبیین ج ۲ ص ۸۴ و ج ۳ ص ۸۶ شود.

جمازة. [جَمْ ما زَ] (ع ص) مؤنث جماز. (منتهی الارب). اشتر گام‌زن. (اقرب الموارد). اشتر رونده. (مهذب الاسماء). احتمالا معرب جان‌باز. (یادداشت مؤلف). ج، جمایز. (مهذب الاسماء). رجوع به جماز و جان‌باز در همین لغت‌نامه شود.
– جمازه‌بان؛ مجمز. (ربنجنی). جمازه‌سوار.

جمازة. [جَمْ ما زَ] (ع اِ) دراعه از صوف که آستین‌های آن تنگ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

جمازة. [جَمْ ما زَ] (اِخ) نام اسب عبدالله‌بن حنتم که از نجیب‌ترین اسبان عرب بود. (منتهی الارب).

جمازه. [جَ زَ] (ع ص) مخفف جَمّازه، بمعنی شتر تیزرو. اشتر تیزرفتار. (غیاث اللغات):
گرسوی بتی جمازه رانم
خود را ز بتان خود رهانم. نظامی.
سر از بار سنگین درآمد بسنگ
جمازه بتنگ آمد از راه تنگ. نظامی.

جمازی. [جَمْ ما زی ی] (ص نسبی) نسبت است به جماز و آن نام جد سلیمان‌بن مسلم‌بن جماز است. (لباب الانساب).

جمازی. [جَمْ ما زی ی] (اِخ) ابوثبیت. از محدثان است. (یادداشت مؤلف).

جمازی. [جَمْ ما زی ی] (اِخ) سلیمان‌بن مسلم‌بن جماز مقری مدنی از راویان است. وی قرآن را نزد ابوجعفر یزیدبن قعقاع قرائت و حدیث را از سمی روایت کند و از او اسماعیل‌بن جعفربن ابی‌کثیر قاری مدنی و برادرش روایت دارد. (از لباب الانساب).

جمازی. [جَمْ ما زی ی] (اِخ) محمدبن مسلم‌بن جماز از محدثان است. واقدی از وی روایت دارد. (از لباب الانساب).

جمازی. [جَمْ ما زی ی] (اِخ) محمدبن موسی‌بن محمد حسینی مالکی از فقیهان و از مردم مصر است. از جمله تألیفات وی کتابی است در بارهٔ توحید بنام الحجة. این کتاب خطی است. وی به سال ۱۰۶۵ هـ. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ج ۳ ص ۹۹۳) (فهرست الکتبخانه ج ۲ ص ۲۰).

جماسی. [جُ سِ ی ی] (ع ص) بسیار سرد. (ناظم الاطباء). رجوع به جماسیة شود.

جماسیان. [جَمْ ما] (اِ) نظامی این کلمه را در شعر زیر:
سیاهی‌ده خال عباسیان
سپیدی‌ده چشم جماسیان.
آورده و شاید صورتی از کلمهٔ جماشیان باشد منسوب به جماش و جماش بمعنی افسونگر و شوخ و دلفریب آمده است.

جماسیة. [جُ سِ ی یَ] (ع ص) لیلة جماسیة؛ شب بسیار سرد. (منتهی الارب). شب بسیار سرد که در آن آب فسرده گردد. (ذیل اقرب الموارد از قاموس).

جماش. [جِ] (ع مص) ساختن چاه. (منتهی الارب). رجوع به جمش شود.

جماش. [جِ] (ع اِ) آنچه میان نورد و دیوار سر چاه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جماش. [جَ] (امص) شوخی. ||فریبندگی. ||مستی. ||درشتی. ||(اِ) عربده. ||(ص) شوخ. ||مست. ||آرایش‌کننده و فریبنده. بعضی گویند به این معنی عربی است. (برهان). از عربی جَمّاش، یعنی مردی است پیش‌آینده بزنان، گویا که طلب میکند زهار سترده از ایشان. (حاشیهٔ برهان چ معین از شرح قاموس). در فارسی بمعانی مذکور آمده:
من چنین زار از آن جماش درم
همچو آتش[2] میان داش درم.
رودکی (از یادداشت مؤلف).
رجوع به جَمّاش شود.

جماش. [جَمْ ما] (مص) ملاقات دوستان به پنهانی. (ناظم الاطباء). دوستان را در پنهانی دیدن. (برهان).

جماش. [جَمْ ما] (ع ص) رجل جماش؛ مرد متعرض زنان، کان یطلب الرکب الجمیش. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||شوخ. دلربا. دلفریب. فسونکار. فسونساز. (فرهنگ فارسی معین):
که با یاران جماش آن دل‌افروز
بعزم صید بیرون آمد آن روز. نظامی.
بهم کرده کنیزی چند جماش
غلام وقت خود کای خواجه خوش باش.
نظامی.
نخستین گفت کز خود بر حذر باش
چوگاو شتربه زآن شیر جماش. نظامی.
ز شیرین‌کاری آن نقش جماش
فروبسته زبان و دست نقاش. نظامی.

---
۱ - این‌کلمه را صاحب برهان بفتح جیم آورده و صحیح آن بضم جیم و همان مادهٔ قبلی است.
۲ - ن‌ل: آهن.

خیمه بیرون بر که جماشان باد
فرش دیبا در چمن گسترده‌اند. سعدی.
نه صورتی است مزخرف عبارت سعدی
چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش
که‌برقعی است مرصع بلعل و مروارید
فروگذاشته بر روی شاهد جماش. سعدی.
غلام نرگس جماش آن سهی‌سروم
که‌از شراب غرورش بکس نگاهی نیست.
حافظ.

– نرگس جماش:
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد. حافظ.
|| مست. (فرهنگ فارسی معین).

جماشة. [جَمْ ما شَ] (ع ص) مؤنث جماش. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جماش شود.

جماشی. [جَمْ ما] (حامص) شغل جماش. کار جماش:
بازی نکند مگر بجماشی
با زلف بنفشه عارض سوسن. ناصرخسرو.
خاموشی لعل او چو می‌بینی
جماشی چشم پرعتیبش بین. خاقانی.

جماع. [جِ] (ع اِ) جمع چیزی. || (ص) کلان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قدر جماع؛ دیگ کلان. || (مص) مجامعت. (اقرب الموارد). گرد آمدن با کسی. (فرهنگ فارسی معین). وطی کردن. نکاح. (ربنجنی). کنایه از نکاح است. (مهذب الاسماء). صحبت. مواقعه. مباضعة. نیک. رفث. وقاع. مباشرت. آمیزش. با هم پیوستن. و با لفظ دادن مستعمل. (آنندراج):
ای خواجه زنت که شیوه‌ها انگیزد
هر لحظه جماعی دهد و بگریزد
گفتی که زنم چو پیشت آید برخیز
در پیش زن تو ... من برخیزد.
میرخسرو (از آنندراج).

جماع. [جُ] (ع ص) کلان. (منتهی الارب):قدر جماع. (منتهی الارب). رجوع به جِماع شود.

جماع. [جَمْ ما] (ع ص) جمع کننده. بسیار جمع کننده.
– جماع العقاقیر[1]؛ داروساز.

جماع. [جَمْ ما] (ع ص، اِ) هر چیز گرد و فراهم آمده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || فراهم‌آمدنگاه اصل هر چیز. (منتهی الارب).
– جماع الناس؛ مردم درآمیخته از هر قبیله. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جماعات. [جَ] (ع اِ) ج جماعة. (مهذب الاسماء). دفاتر رسوم و معاملات و از آن جمله است جماعة قسمت و جماعة اصناف خراج و جماعة عدد و جماعت استخراج. (از اقرب الموارد). رجوع به جماعة و جماعت شود.

جماع الاثم. [جِ عُلْ اِ] (ع اِ مرکب) مجمع گناهان، کنایت از شراب. (غیاث اللغات) (آنندراج):
برو نخست طهارت کن از جماع الاثم.
خاقانی (از آنندراج).

جماعت. [جَ عَ] (ع اِ) گروه مردم. (آنندراج):
مثال سعدی عود است تا نسوزانی
جماعت از نفس دمبدم نیاسایند. سعدی.
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند. سعدی.
خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.
رجوع به جماعة شود.
– امام جماعت؛ پیشنماز. رجوع به نماز جماعت شود.
– اهل جماعت؛ اهل سنت.
– مذهب جماعت؛ مذهب سنت. عامه: در پارس تا اسلام ظاهر شده‌است همگان مذهب سنت و جماعت داشته‌اند (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۷).
– نماز جماعت؛ مقابل نماز فرادی. نماز گروهی با اقتداء به امامی. جماعت در جمیع نمازهای واجبی یومیه و غیر یومیه مستحب است و در هیچ نمازی واجب نیست مگر نماز جمعه و عید رمضان و قربان و مگر بر کسی که حمد و سورهٔ او درست نباشد و مقصر باشد در درست کردن آن. و در نمازهای مستحب جایز نیست مگر نماز استسقاء و عید رمضان و قربان. اقل عددی که بدان جماعت منعقد می‌شود دو نفر است. یکی امام و دیگری مأموم چه هر دو مرد باشند چه زن، و چه مأموم زن باشد و شرط است که امام عاقل و بالغ و از جذام و برص سالم باشد و نیز شرط است در امام ایمان و طهارت مولد و عدالت و مذکر بودن، اگر مأمومین همه یا یکی از آنان مذکر باشند. بلکه احوط مذکر بودن امام است در هر حال. و شرط است که میان امام و مأموم حایلی نباشد که منع نماید از دیدن امام مگر آنکه مأموم زن باشد و امام مرد و نیز شرط است که مأموم دور از امام نباشد و جای ایستادن امام بلندتر نباشد. همچنین شرط است یکی بودن امام و اینکه مأموم قصد اقتداء و تعیین امام کند و شرط است که مأموم پیش از امام نایستد و شرط است موافق بودن نماز امام با مأموم در هیأت و کیفیت. برای تفصیل بیشتر رجوع به شرایع الاسلام محقق مبحث صلوة ص ۳۲ و ذخیرة العباد آیةالله فیض ج ۳ ص ۱۱۲ و مجمع المسایل حاج میرزا محمدحسن شیرازی ص ۱۶۷ شود.
|| نام شکلی از شانزده گانه اشکال رمل. شکل سیزدهم از اشکال علم رمل. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (غیاث اللغات). || (اِخ) غالباً قصد از این لفظ قوم مختون اسرائیل میباشد گاهی از اوقات هم بر قوم اسرائیل و غربائی که در میان ایشان بودند دلالت مینمود رؤسای اسباط حکام جماعت بودند. (قاموس کتاب مقدس).

جماعت‌خانه. [جَ عَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای اقامهٔ نماز جماعت: صفهٔ بزرگ و نیکو و جماعت‌خانهٔ خوب. (اسرار التوحید). یکهزار دینار خرج جماعت‌خانه کردند. (تاریخ جدید یزد).

جماعت‌دار. [جَ عَ] (نف مرکب) آنکه جماعت بپا دارد:
میشود آخر جماعت‌دار وحشی‌خصلتان
هر که چون مجنون در این صحرا تواند فرد شد.
ملاطغرا (از آنندراج).

جماعتی. [جَ عَ] (ص نسبی) نسبت است به جماعت. مأموم. اقتداءکننده. (یادداشت مؤلف).

جماعة. [جَ عَ] (ع اِ) همگی چیزی. (منتهی الارب). || گروه مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جماعت شود.

جماعة. [جَمْ ما عَ] (ع ص) جمع‌آورنده و گردکنندهٔ: ابن الکوفی... جماعة الکتب، صادق فی الحکایة. (الفهرست ابن الندیم).

جماعیل. [جَمْ ما] (اِخ) دهی است از کوه نابلس در سرزمین فلسطین در یک منزلی بیت‌المقدس. گروهی از دانشمندان بدان منسوبند. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۴). و رجوع به مراصد شود.

جماعیلی. [جَمْ ما] (ص نسبی) نسبت است به جماعیل. (ریحانة الادب). رجوع به جماعیل شود.

جماعیلی. [جَمْ ما] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمد مکنی به موفق‌الدین از دانشمندان است. رجوع به ریحانة الادب شود.

جماعیلی. [جَمْ ما] (اِخ) عبدالغنی‌بن عبدالواحدبن علی‌بن سرور مقدسی دمشقی مکنی به ابومحمد از راویان و علمای رجال و حافظان حدیث است. وی در جماعیل بسال ۵۴۱ هـ. ق. بدنیا آمد و در دمشق اقامت کرد و در مصر بسال ۶۰۰ درگذشت. او راست: ۱ – الکمال فی اسماء الرجال. این کتاب در دو مجلد است. ۲ – الدرة المضیئة فی السیرة النبویة. ۳ – العمدة فی الاحکام. ۴ – النصیحة فی الادعیة الصحیحة. این کتابها همه خطی هستند. ۵ – اشراط الساعة و جز اینها. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۴) (الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۲ ص ۵۳۲).

جماکوه. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان

1 - Pharmacien (enne).

گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش واقع در ۴هزارگزی خاور هشت‌پر و ۳هزارگزی شوسهٔ انزلی به آستارا. این ده دارای ۸۲ تن سکنه است و آب آن از رودخانهٔ گرگانرود و محصول آن برنج، صیفی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

جمال. [جَ] (ع مص) خوب‌صورت و نیکوسیرت گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زیبا بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||(امص) نیکویی. (مهذب الاسماء). زیب. زیبایی. (نصاب). خوبی صورت و سیرت. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون از منتخب). خوش‌صورتی. زیبائی. (فرهنگ فارسی معین). اورنگ. افرنگ. (یادداشت مؤلف):

جمال مردمی در حلم باشد
کمال آدمی در علم باشد. ناصرخسرو.
اگرچه زهد و مناقب جمال یافت بمن
مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل.
ناصرخسرو.
باجمال اکنون کجا جوید ترا
کز تو می هر روز بگریزد جمال.
ناصرخسرو.
در حکمت و علم است جمال تن مردم
نه در حشم و اسب و جلالست جمالش.
ناصرخسرو.

... جمال روز روشن را بر اهل عالم جلوه کرد. (کلیله و دمنه). جمال حال من تازه شود. (کلیله و دمنه). چنانکه جمال خورشید روی زمین را منور گرداند. (کلیله و دمنه).ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. (گلستان سعدی). همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال. (گلستان سعدی).

ماه فروماند از جمال محمد. سعدی.
شمس و قمر در زمین حشر نباشد
نور نتابد مگر جمال محمد. سعدی.
نگویم آب و گل است این وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی. سعدی.

در بحر الجواهر گوید: جمال بر دو معنی اطلاق شود: یکی از آنها معنیی است که همگی مردم بدان آشنا میباشند. مثل صفاء رنگ بدن و صورت و نرمی پوست و غیر آن از آنچه که ممکن است حاصل آید. و آن بر دو نوع است ذاتی و ممکن‌الا کتساب. معنی دیگر جمال، جمال حقیقی است. و آن عبارت از آن است که هر عضوی از اعضاء آدمی چنانچه باید آفریده شود آفریده شده باشد از ماهیت و ترکیب و مزاج - انتهی. (کشاف). ||(اصطلاح عرفان) جمال در اصطلاح صوفیه عبارت است از الهام غیبی که بر دل سالک وارد شود و نیز بمعنی اظهار کمال معشوق از عشق و طلب عاشق آید. کذا فی بعض الرسایل و در شرح قصیدهٔ فارضیه گفته: جمال حقیقی صفتی ازلیست مر خدای تعالی را که در آغاز امر آنرا در ذات بیچون خود مشاهده فرمود بمشاهدهٔ علمیه. آنگاه اراده فرمود که جمال حقیقی را در صنع خود بیند بمشاهدهٔ عینیه، دو جهان را آفرید تا آیینهٔ جمال حقیقی خویش باشد بر طریق عیان. و در ضمن تفسیر و معنی لفظ محبت در این باب توضیح بیشتری داده خواهد شد. و در انسان کامل گوید جمال حق تعالی عبارت است از اوصاف عالیه و اسماء حسنای او جل شأنه بر سبیل عموم. و اما بر طریق خصوص پس صفت رحمت و صفت علم و صفت لطف ونعم و صفت جود و رزاقیت و صفت نفع و غیر آنچه ذکرشده همگی از صفات جمال باشند. پاره‌ای دیگر از صفات حق بین جمال و جلال مشترک باشند مانند صفت ربوبیت که باعتبار تربیت و ایجاد باسم جمال تعلق دارند و باعتبار ربوبیت و قدرت متعلق باسم جلال و همچنین است دو اسم مبارک الله و الرحمن بخلاف اسم الرحیم که تعلق او فقط باسم جمال است. بدان که جمال حق عزاسمه هر چند گونا گون‌باشد ولی در اصطلاح بر دو نوع است: جمال معنوی و آن عبارت است از معانی اسماء و صفات الهی و این نوع مختص باشد بشهود حق خویشتن را. و جمال صوری و آن عبارت است از این عالم مطلق که از آن به همگی آفریده‌شدگان تعبیر میشود که من‌حیث‌المجموع گوئیم این جهان و آنچه در اوست جمال و حسن مطلق باشد که بجلوه‌های حق متجلی هستند و آن جلوه‌ها بنام خلق خوانده شوند. و وجه تسمیهٔ جلوه بخلق برای آن است که محقق شود در عالم آفرینش جز حسن و نیکوئی چیزی دیگر جلوه گر نیست و نباید قبح و زشتی را در پیرامون آفرینش ره داد. چه قبح و زشتی در حکم ملاحت و نمکین بودن جهان آفرینش است باعتبار جلوه گاه جمال الهی و تنوع جمال. چه بسا باشد که اظهار زشتی خود نوعی از ابراز نیکوئی باشد تا در عالم وجود حفظ مراتب مراعات گردد. و نیز باید دانست که زشتی در اشیاء باعتبار است نه بذات و نفس آن شیء و ازاین‌رو در عالم زشتی یافت نشود مگر باعتبار و نسبت پس حکم قبح مطلق از این جهان برداشته شود و باقی نماند جز حسن مطلق، چه زشتی گناه باعتبار بازداشت و نهی از ارتکاب بآن نمودار میشود و زشتی بوی بد باعتبار کسی که بوی بد ملایم طبع او نیست احساس شود اما در برابر جُعَل حسن مطلق است و بس. و سوزاندن آتش باعتبار آنکه هر کس در آتش افتد و سوزد هلاک شود بنظر مخلوق زشت و بد آید. اما نزد سمندر همان پرنده‌ای که زندگانی او وابسته زیستن در آتش است در نهایت حسن و غایت نکوئی باشد. پس آنچه آفریدهٔ حق است از زشتی دور و سراپا حسن و نکوئیست. چه همهٔ آفریدگان صورت حسن و جمال او تعالی شأنه باشند. مگر خود ندیده‌ای که‌لفظی نیکو در پاره‌ای از احوال بجزئی مناسبتی در نظر زشت آید و حال آنکه آن اصالهٔ دارای جمیع محسنات لفظی و معنوی است.

و قولنا ان الوجود بکماله یدخل فیه المحسوس و المعقول و الموهوم و الخیالی و الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و القول و الفعل و الصورة و المعنی. اعلم ان الجمال المعنوی الذی هو عبارة عن اسمائه و صفاته انما اختص الحق بشهود کمالها علی ما هی علیه. و اما مطلق الشهود لها فغیر مختص بالحق لانه لابد لکل من اهل المعتقدات فی ربه اعتقاد.انه علی ما استحقه من اسمائه و صفاته او غیر ذلک. و لابد لکل من شهود صورة معتقده و تلک الصورة ایضاً سورة جمال الله فصار ظهور الجمال فیها ظهوراً صوریا لا معنویاً فاستحال شهود الجمال المعنوی بکماله لغیره تعالی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- صاحب‌جمال؛ زیبا:

روی هر صاحب‌جمالی رابمه خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو.
سعدی (غزلیات).

- یوسف‌جمال؛ که رویش چون یوسف زیباست:

قضا نقش یوسف‌جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد. سعدی.

- جمالک ان لاتفعل کذا؛ ترغیب و تحریض است بر نیکوکاری. الزم الجمال و لاتفعل کذا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جمالک ایها القلب القریح
ستلقی من تحب و تستریح.
ابوذویب (از اقرب الموارد).

جمال. [جِ] (ع اِ) ج جُمالَة. (منتهی الارب). رجوع به جمالة شود.

جمال. [جِ] (ع اِ) ج جَمَل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمل شود.

جمال. [جُ] (ع ص) خوب‌صورت نیکوسیرت. (منتهی الارب): رجل جمال؛ ای جمیل. (اقرب الموارد).

جمال. [جَمْ ما] (ع ص) اشتروان. (مهذب الاسماء). اشتربان. ساربان. ساروان. شتربان. شتروان. ج، جمالون. (مهذب الاسماء).

جمال. [جُمْ ما] (ع ص) خوب‌صورت

نیکوسیرت. (منتهی الارب). جمیل. (اقرب الموارد). رجوع به جمیل و جُمال شود.

جمال. [جَ مْ ما] (اِخ) نام جد شرقی‌بن قطامی علامه است. و نام شرقی ولیدبن حصین‌بن جمال‌بن حبیب است. (لباب الانساب).

جمال. [جَ] (اِخ) نام شهری است. (منتهی الارب).

جمال. [جَ مْ ما] (اِخ) عبیدبن ابوالوسیم کوفی مکنی به ابوالوسیم از محدثان است. وی احادیث مقاطیع روایت کند و از او وکیع و غیره روایت دارند. (لباب الانساب).

جمال. [جَ مْ ما] (اِخ) قزعة. از تابعیان است. وی از انس روایت کند و از او عمروبن دینار روایت دارد. (لباب الانساب).

جمال. [جَ مْ ما] (اِخ) محمدبن مروان رازی از محدثان است. محمدبن اسماعیل‌بن بخاری و مسلم و جز ایشان از او روایت دارند. (لباب الانساب).

جمال. [جَ مْ ما] (اِخ) مخلدبن مالک رازی مکنی بابوجعفر از محدثانی است که به نیشابور اقامت کرد. وی از یحیی قطان روایت دارد و از او حسن‌بن‌سفیان روایت کند. (لباب‌الانساب).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاور ورامین متصل به راه نیمه‌شوسهٔ سعدآباد به ورامین. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۶۲ تن. آب آن از رودخانهٔ جاجرود و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. ماشین از طریق ورامین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به مرآت البلدان ۲۶۵:۴ شود.

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی جزء بخش شمیران شهرستان تهران واقع در ۲هزارگزی خاور تجریش متصل به نیاوران. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۷۸ تن. آب آن از قنات و با نیاوران مشترک است و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات سردسیری و شغل اهالی زراعت است. یک تلفن خصوصی دارد و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به مرآت البلدان ۲۶۳:۴ شود.

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان تیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات واقع در ۲۴هزارگزی جنوب محلات و ۱۸هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دلیجان به خمین در کوهستان. سکنه آن ۳۵ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز علیا بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۱۶هزارگزی شمال آستانه، متصل براه‌آهن. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است و دارای ۵۲۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هفته و عمارت و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) از قرای طارم است. هوایش ییلاقی، محل زراعتش کم، اطرافش جنگل است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴). دهی جزء دهستان طارم علیا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۷هزارگزی شمال باختر سیردان و ۳هزارگزی راه مالرو عمومی. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است و دارای ۱۵۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، گردو و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی جزء بلوک فاراب دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان اراک واقع در ۱۸هزارگزی جنوب رودبار، کنار شوسهٔ قزوین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کسب و کارگری و قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۳۹هزارگزی خاور آستانه و ۹هزارگزی راه فرعی خمین - شاه‌زند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. دارای ۵۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، انگور، پنبه و قلمستان. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد و از طریق قاسم‌آباد اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری میانه و در مسیر شوسهٔ میانه - تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۴۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۳۱۵۰۰گزی جنوب خاوری مراغه و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به سراسکند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۸ تن. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر واقع در ۱۲هزارگزی باختر مشکین‌شهر و ۳هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر - اهر. موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۸۱ تن. آب آن از رود مشکین‌چائی و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۵۲هزارگزی شمال باختری ارومیه در مسیر شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل سالم است و سکنهٔ آن ۳۴۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آلان براغوش شهرستان سراب واقع در ۶هزارگزی شمال مهربان و ۲۱۰۰۰گزی شوسهٔ تبریز سراب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۱۲۰۵ تن. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری و صنایع دستی آنان فرشبافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه زنجان و میانه، میان نوروزآباد و میانج در ۴۱۹۴۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ)از توابع هشون کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۵).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) از توابع دشت آب کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۵).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) از قرای حومهٔ شیراز است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ)دهی است در یک فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق ارسنجان. (فارسنامه). از قرای بلوک ارسنجان فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ص ۲۶۴).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) از مزارع بلوک سار کاشان است. (مرآت البلدان).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) از مزارع حومهٔ کاشان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است در آخر خاک خمسه و اول آذربایجان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) از قرای سبزوار، هوایش ییلاقی، آبش از قنات، این ده دوازده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴). دهی از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۵۵هزارگزی خاور جغتای و ۵هزارگزی جنوب راه‌آهن. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است و سکنه آن ۴۵۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) از قرای براکوه قاینات است، قدیم‌النسق. این ده تقریباً یکصد تن سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) از آبادیهای سیستان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

جمالات. [جُ] (ع اِ) ج جُمالَة. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل).

جمالات. [ج] (ع اِ) جمایل. جمع جمل است. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بجمل شود.

جمال ارغون. [جَ اَ] (اِخ) برادر کوچک میرزاسلطان‌احمد فرزند سلطان‌سعید بود که با برادر خود در نواحی رامن بجنگ و ستیز برخاست و شکست خورد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۹۴ شود.

جمال اصفهانی. [جَ لِ اِ فَ] (اِخ) عبدالرزاق از شاعرانی است که از تصوف و حکمت بهرهٔ وافی داشته است. وی والد کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی است. دیوانش قریب به بیست‌هزار بیت است. این انتخابی است از قصیدهٔ وی در نصیحت و موعظه:

الحذار ای غافلان زین وحشت‌آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار
ای عجب دلتان نه‌بگرفت و نشد جانتان ملول
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصهٔ نادلگشا و بقعهٔ نادلپسند
قرصه‌ای ناسودمند و شربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید
کام‌در وی ناروا راحت در او ناپایدار
ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کسوف
خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
جهل را بر دست تیغ و عقل را بر پای خار
نرگس بیمار بینی لاله‌اش دل‌سوخته
غنچه‌اش دلتنگ یابی و بنفشه سوگوار
ای تو محسود فلک هم آز راگشتی اسیر
وی تو مسجود ملک هم دیو راگشتی شکار
تو چنین بی‌برگ در غربت بخواری تن‌زده
وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
بوده‌ای یک قطره آب و پس شوی یک‌مشت خاک
در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار.

(ریاض العارفین چ ۱ ص ۱۷۴ و ۱۷۵).

عوفی در شمار شاعران عراق و مضافات از او نام برده و گوید: در لطف طبع یگانه و در فضل و هنر نشانه، زرگری که آفتاب در صنعت صیاغت شاگرد خردکاری او بودی و ماه فلک نور از پرتو ضمیر او ربودی... این چند شعر از یکی از قصاید او انتخاب میشود:

منم آن کس که عقل را جانم
منم آن کس که روح را مانم
دعوی فضل را چو معنی‌ام
معنی عقل را چو برهانم
گلبن روح را چو صدبرگم
باغ دل را هزاردستانم
نثر را نوشکفته بستانم
نظم را دسته‌بسته ریحانم.

رجوع به لباب الالباب عوفی ص ۵۳۵ شود.

جمال‌الاسلام. [جَ لُل اِ] (اِخ) عمربن محمد مکنی به ابن البزری. رجوع به ابن بزری زین‌الدین جمال‌الاسلام در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الاسلام داودی. [جَ لُل اِ وو] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمد از اکابر علم ادب و خلاف و مذهب و از مشایخ خراسان بود. نخست نزد علمای ایران بتحصیل علم و دانش اشتغال ورزید و سپس به بغداد رفت و به درس ابوحامد اسفراینی حضور یافت و آنگاه به بوشنج رفت و بتدریس و تألیف مشغول شد. وی به سال ۴۶۷ هـ.ق. در ۹۳ سالگی درگذشت. او راست:

ان شئت عیشاً طیبا یغدو بلامنازع
فاقنع بما اوتیته فالعیش عیش القانع.

(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۴) (قاموس‌الاعلام).

جمال‌الدوله. [جَ لُد دَ لَ] (اِخ) لقب فرخزاد غزنویست. رجوع به فرخزاد شود.

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۳۰هزارگزی باختر. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) لقب نظامی گنجوی شاعر معروف. رجوع به نظامی در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) ابراهیم‌بن علی‌بن یوسف فیروزآبادی شیرازی معروف به ابواسحاق. رجوع به ابواسحاق شیرازی جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) ابن الحاجب امام مالکیه. وی در ایام المستعصم درگذشت. (تاریخ الخلفا ص ۳۱۶).

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) ابن حسام بهدانی (بداونی) از رجال مشهور و شاعران دورهٔ شمس‌الدین محمدبن ملک غیاث‌الدین محمد بود. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۷۹).

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) ابن قیمار از وزیران سلاجقه در دولت مغیث‌الدین و غیاث‌الدین سلجوقی است. رجوع به حبیب السیر شود.

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالواحد شیبانی معروف به ابن القفطی. رجوع به ابن القفطی ابوالحسن در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) ابوبکر خال ترمذی از شاعران است. او راست:

عقل پیریست مرد دانا را
که‌بدو نیک و بد درآموزد
کشتهٔ آب جهل کی گردد
آتشی را که عقل بفروزد
مرد عاقل بسان شمع بود
که‌همی خندد و همی سوزد.

رجوع به لباب الالباب عوفی چ بریل ج ۲ ص ۱۶۴ شود.

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالله معروف به ابن مالک. رجوع به ابن مالک جمال‌الدین ابوعبدالله در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) احمدبن عبدالله مکنی به ابوالمتوج رجوع به ابن المتوج احمد در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) احمدبن علی‌بن مهنا از اعقاب موسی الجون حسنی علامهٔ نسابه و از اکابر فضلا و علمای انساب است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - التحفة الجمالیة در انساب. ۲ - عمدة الطالب صغری. ۳ - عمدة الطالب کبری. وی به سال ۸۲۸ هـ.ق. در کرمان درگذشت. (الذریعة ج ۳) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۵).

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) احمدبن محمدبن علی. رجوع به ابن خاتون در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُد دی] (اِخ) احمدبن محمدبن فهد. رجوع به ابن فهد جمال‌الدین در

همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) احمدبن موسی‌بن جعفر معروف به ابن طاوس. رجوع به ابن طاوس سیدجمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) احمدبن نعمت‌الله. رجوع به ابن خاتون در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) امام ... یکی از بزرگان ائمهٔ مرو. هنگامی که چنگیز بسال ۶۱۸ هـ.ق. مرو را محاصره کرد مجیرالملک امام جمال‌الدین را که از کبار ائمهٔ مرو بود برسالت بفرستاد و امان خواست ... رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) حسن‌بن یوسف‌بن مطهر معروف به علامهٔ حلی. رجوع به علامهٔ حلی در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) حسین انجو که منتسب بدیار اکبرشاه و پسرش جهانگیر بود. وی کتاب لغت فارسی خود را بحکم اکبرشاه شروع کرد و بنام جهانگیر آنرا فرهنگ جهانگیری نامید. (فرهنگ فارسی معین).

جمال‌الدین. [جَ لُدْ د] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن محمدبن احمد نیشابوری رازی مکنی به ابوالفتوح صاحب تفسیر معروف. رجوع به ابوالفتوح حسین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) زکریابن محمد یا محمود. رجوع به قزوینی زکریا در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) سلمان ساوجی. رجوع به سلمان ساوجی در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) شاه شیخ ابواسحاق‌بن محمود اینجو. رجوع به ابواسحاق اینجو در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالرحمان‌بن علی مکنی به ابوالفرج و معروف به ابن جوزی. رجوع به ابن جوزی ابوالفرج در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالرحمان‌بن علی اموی قوصی اسنائی از مشاهیر ادبا و شعرا بوده وی به سال ۵۵۰ هـ.ق. در قصبهٔ اسناء از صعید مصر بدنیا آمد و در قصبهٔ قوص بتحصیل دانش و علم اشتغال ورزید و به سال ۶۲۵ هـ.ق. در دمشق درگذشت و در کوه قاسیون بخاک سپرده شد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۶) (قاموس الاعلام).

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالرزاق. رجوع به جمال اصفهانی شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالصمدبن ابراهیم مشهور به قاری‌الحدیث. رجوع به قاری‌الحدیث عبدالصمد در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالله‌بن یوسف مکنی به ابومحمد و معروف به ابن هشام. رجوع به ابن هشام جمال‌الدین ابومحمد در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) عثمان‌بن عمر مکنی به ابن حاجب. رجوع به ابن حاجب در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) علی‌بن ظافر. رجوع به ابن ظافر ازدی در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن ابراهیم مکنی به ابن القفطی. رجوع به ابن القفطی جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن سلیمان مکنی به ابن نقیب. رجوع به ابن نقیب جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن عبدالله مکنی به ابن مالک. رجوع به ابن مالک جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی سراجی از شاعران است. عوفی وی را در شمار شعرای آل سلجوق ذکر کند. این چند بیت از قصیده‌ای که در مدح سلطان خسرو ملک گوید انتخاب میشود:

چون خواست روی خویش نمود از حجاب شب
بر روی روز بست ز ظلمت نقاب شب
سیمرغ آفتاب چو افتاد در غروب
تا گه‌طلوع کرد چو پر غراب شب
با لشکر نجوم برآمد ز باختر
ناچخ ز ماه ساخته رمح از شهاب شب.

رجوع به لباب‌الالباب عوفی چ بریل ج ۲ ص ۳۲۴ شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن مکرم‌بن علی‌بن منظور انصاری افریقی مصری معروف به ابن منظور و مکنی به ابوالفضل از بزرگان علم ادب است. تألیفاتی دارد، او راست: ۱ - لسان العرب. این کتابی است بزرگ مشتمل بر همهٔ لغات عرب و به سال ۱۲۹۹ هـ.ق. در قاهره بچاپ رسیده است. ۲ - اطایب اوقات الاصائل و الاسحار. ۳ - انتشار الازهار فی اللیل و النهار. ۴ - سرور النفس بمدارک الحواس الخمس. ۵ - مختار الاغانی. ۶ - مختصر تاریخ بغداد سمعانی. ۷ - مختصر تاریخ دمشق ابن عساکر. ۸ - مختصر مفردات ابن بیطار. وی به سال ۷۱۱ یا ۷۱۶ هـ.ق. در ۷۹ سالگی یا ۸۱ سالگی در مصر درگذشت. (الاعلام زرکلی) (کشف الظنون حاجی خلیفه) (معجم المطبوعات) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۸). و رجوع به ابن منظور جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن ناصر علوی از شاعران آل‌سلجوق است. این چند بیت از قصیده‌ای که در مدح علاءالدوله سروده است انتخاب میشود:

چو خاک و باد کند نور و نم در آتش و آب
شکوه آن عرضی باد و جوهر آتش و آب
چو در مصاف بابطال حرب روی نمود
ازو بخیزد اندر دو لشکر آتش و آب
همی نماید از عکس لون گوهر او
هوای فتنه چو گردون و اختر آتش و آب.

رجوع به لباب الالباب عوفی چ بریل ج ۲ ص ۲۶۷، ۲۶۸ شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن نصیر از ادیبان و شاعرانی بود که در دولت ملوک جبال، از جمله سلطان سعید روزگار میگذرانید. تألیفاتی دارد از جمله مجلس‌آرای شهابی. او راست:

گل‌که شایان باده بود رسید
آمدن وعده داده بود رسید
جنگ لاله گذشت و لشکر گل
گرچه بستر فتاده بود رسید
سرو آزاده بهر سوسن راست
منتظر ایستاده بود رسید
لاله رفت ارچه پای‌درگل بود
گل اگرچه پیاده بود رسید.

(لباب الالباب عوفی ص ۱۰۶، ۱۰۷).

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمد طاهر یا محمدبن طاهر صدیقی هندی ملقب به ملک‌المحدثین از دانشمندان اواخر قرن دهم هجری است. از اوست: ۱ - مجمع‌التجار فی غرائب‌التنزیل و لطایف‌الاخبار. این کتاب در لکنهور بچاپ رسیده است. ۲ - المغنی فی اسماء رجال الحدیث و نسبهم. این کتاب در دهلی بچاپ رسیده. وی به سال ۹۸۱ هـ.ق. در هفتاد و سه یا شش سالگی بقتل رسید. (کشف‌الظنون) (نور سافر) (معجم المطبوعات) (ریحانه الادب ج ۴ ص ۸۱).

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) یحیی‌بن عیسی مکنی بابن مطروح. رجوع به ابن مطروح جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) یوسف‌بن زکی یکی از عالمان و فقیهان بزرگ عهد امیر شیخ حسن بود. او راست: تهذیب الکمال فی اسماء الرجال. وی به سال ۷۴۲ هـ.ق. درگذشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۳۲).

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) یوسف‌بن عبدالله مکنی به ابن عبدالبر. رجوع به ابن

عبدالبر در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) یوسف‌بن هشام حنبلی نحوی مکنی به ابن هشام از ادبا و دانشمندان و مؤلف کتاب مشهور نفیس مغنی است. عبدالله‌بن یوسف نیز مکنی به ابن هشام و معروف به جمال‌الدین بوده و او نیز کتابی بنام مغنی تألیف کرده است. (ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۳) (هدیة الاحباب ص ۹۵) (روضات الجنات ص ۴۵۶).

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) یوسف عزیز یازدهمین از ممالیک برجی است که به سال ۸۴۲ هـ.ق. بحکومت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۴).

جمال‌الدین آقسرایی. [جَ لُدْ دی] (اِخ) رجوع به آقسرایی در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین اردبیلی. [جَ لُدْ دی نِ اَ دَ] (اِخ) محمدبن عبدالغنی از مشاهیر نحویان و ادیبان بود. از تألیفات وی شرح بر انموذج زمخشری است در نحو که از معروف‌ترین کتابهای محصلین علوم قدیم است و بارها در ایران و غیره بچاپ رسیده است. وی به سال ۶۴۷ هـ.ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۴۲۳) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۷).

جمال‌الدین اردستانی. [جَ لُدْ دی نِ اَ دَ / دِ] (اِخ) رجوع به جمال اردستانی شود.

جمال‌الدین ازهری. [جَ لُدْ دی نِ اَ هَ] (اِخ) مروزی. عوفی در بارهٔ وی گوید: ماه جاه او ازهر بود و خورشید فضل او انور، امیر سریر فطنت و معیار دینار حکمت و نظم با نظام او در غایت ذوق و جزالت و نهایت رقت و سلاست و در قصیده‌ای او را امتحان کردند بردیف چشم، قصیده‌ای که مردم چشم فضل و نور دیدهٔ هنر است میگوید... مطلع آن قصیده این است:

ای در غم تو گشته مرا چشمه‌سار چشم
ناخورده می چراست ترا پرخمار چشم.

رجوع به لباب الالباب عوفی ص ۱۸۱، ۱۸۲ شود.

جمال‌الدین اسدآبادی. [جَ لُدْ دی نِ اَ سَ] (اِخ) محمدبن صفدر اسدآبادی حسینی، آزادیخواه و متفکر و مصلح اجتماعی شرق به سال ۱۲۵۴ هـ.ق. / ۱۸۳۸ و ۱۸۳۹ م. متولد شد. آیا او در اسعدآباد یکی از دههای توابع کابل بدنیا آمد و نسب وی به سیدعلی محدث مشهور ترمذی میرسد، یا در قریهٔ اسدآباد همدان متولد شد و در شهر قزوین و تهران دروس خود را فرا گرفت و سپس به افغان مسافرت کرده یا آنکه پدرش از مردم مازندران یکی از ایالات ایران بود که دولت ایران وی را به افغانستان اعزام داشت و او در آنجا زن گرفت و دارای فرزندی بنام جمال‌الدین شد؟

اینها اقوالی است که در شرح حال سیدجمال‌الدین دیده میشود. امام محمد عبده که شاگرد سید جمال‌الدین بوده و کتاب نیچریه او را بعربی برگردانیده در مقدمهٔ آن اظهار عقیده میکند که سید جمال‌الدین اگرچه ایرانی بود ولی بدو جهت خود را افغانی می‌نامید: یکی این که برای وی آسان باشد که خود را سنی قلمداد کند تا بتواند در کشورهای اسلامی بهدفهای خود دست یابد. دیگر این که بتواند خود را از بند مقررات سختی که دولت ایران برای اتباع خود در خارج داشت آزاد سازد. سید جمال‌الدین در سن ۱۸ سالگی در اغلب علوم متداول بمقامی عالی رسید و سپس به هندوستان و حجاز و مکه مسافرتها کرد و سرانجام بافغان مراجعت کرد و شریک اسرار دوست‌محمدخان امیر افغان شد و در جنگ هرات نیز مصاحب او بود. پس بمصر رفت و مدتی با دانشمندان آن دیار معاشرت داشت و آوازهٔ فضایل و کمالات او در مصر پیچید و در جامع ازهر بتدریس منطق و فلسفه پرداخت و شیخ محمد عبده و گروهی دیگر از فضلای مصر در درس او حاضر میشدند. سپس به سال ۱۲۹۶ از مصر تبعید و بهندوستان و انگلستان و فرانسه رفت و بدستیاری شیخ محمد عبده در پاریس روزنامه‌ای بنام العروة الوثقی منتشر کردکه از آن بیش از ۱۸ شماره طبع و نشر نگردید. پس بدرخواست سلطان‌عبدالحمید بسال ۱۳۱۰ هـ.ق. باستانبول رفت و در آنجا بود تا آنکه به سال ۱۳۱۴ یا ۱۵ و یا ۱۶ درگذشت. تألیفاتی دارد او راست:

۱ - ابطال مذهب الدهریین.

۲ - الدین اساس المدینة و الکفر فساد العمران.

۳ - تاریخ افغان. (الذریعه ج ۳) (معجم المطبوعات) (مآثر و آثار ص ۲۲۴) (درس اللغة و الادب ص ۷۰) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۹۶).

محمد قزوینی در وفیات معاصرین آرد: جمال‌الدین رجل سیاسی معروف قرن اخیر و صاحب جریدهٔ عربی عروةالوثقی منطبعه در پاریس در پنج شوال ۱۳۱۴ هـ.ق. مطابق نهم مارس ۱۸۹۷ م. در استانبول در حدود شصت سالگی وفات یافت. شرح احوال او در بسیاری از کتب و مجلات فارسی و عربی آن عهد نگاشته شده و از اعجب عجایب آن است که تاکنون هیچکس به نحو قطع و یقین نتوانسته معلوم کند که این شخص آیا ایرانی بوده از اهالی اسدآباد همدان چنانکه بسیاری از ایرانیان ادعا میکنند و چنانکه یکی از اهالی اسدآباد که خود را خواهرزادهٔ او معرفی کرده و چند سال قبل رساله‌ای در این خصوص منتشر ساخته و اعضاء خانوادهٔ او را بعقیده خود که هنوز در اسدآباد هستند یکایک معرفی و برشمرده یا افغانی از اهالی اسعدآباد از قرای کابل چنانکه افغانها و مصریان و شامیان ادعا میکنند و چنانکه خود سید جمال‌الدین نیز در عموم نوشته‌جات و مؤلفات خود همیشه «جمال‌الدین الافغانی» امضا میکرد و چنانکه تاریخ افغان از تألیفات او موسوم به «تتمة البیان فی تاریخ الافغان» نیز قرینه‌ای است قوی بر افغانی بودن او و قرینهٔ مؤیدهٔ دیگر نیز آنکه در اواخر سال ۱۳۲۳ هـ.ش. ۱۳۶۳ هـ.ق. دولت افغانستان از دولت ترکیه درخواست نمود که جنازهٔ آن مرحوم را که از همان سال وفاتش در سنهٔ ۱۳۱۴ هـ.ق. در استانبول مدفون یا امانت گذارده شده بود اجازه دهند که بکابل انتقال داده شود، دولت ترکیه نیز جواب مساعد داده عظام رمیم آن مرحوم را با تشریفات فوق‌العاده مجلل از استانبول برداشته بکابل انتقال دادند و بعضی جراید ایران در این باب اعتراضاتی نمودند و اگر فی‌الواقع چنانکه بعضی ایرانیان ادعا میکنند وی ایرانی و تبعهٔ ایران بوده اولا چگونه دولت افغانستان در مرأی و مسمع جهانیان این تقاضا از دولت ترکیه نموده که جنازهٔ یکی از اهالی اسدآباد همدان را از استانبول بکابل نقل دهند و در آنجا مدفون سازند. ثانیاً چگونه دولت ترکیه این درخواست عجیب را پذیرفته و بدون هیچ چون و چرائی و سؤال و جوابی و مذاکراتی با دولت ایران اجازه داده که نعش یک رجل سیاسی ایرانی را اگر فی‌الواقع ایرانی بوده از مملکت خود به مملکتی ثالث انتقال دهند. این فرضیات فی‌الواقع باور نکردنی و خارج از عرف و قیاس و منطق و مخالف عادات و رسوم متعارفه بین ملل و دول است باری حل این مسئله تاکنون برای کسی که خالی از تعصبات خنک باشد به هیچوجه معلوم نشده‌است. (وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی از مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم).

جمال‌الدین اسنوی. [جَ لُدْ دی نِ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن حسن شیخ از فقیهان مصر بود که بسال ۷۷۲ ق. درگذشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۶۶).

جمال‌الدین اصفهانی. [جَ لُدْ دی نِ اِ فَ] (اِخ) (سید ...) یکی از وعاظ دانشمند و رهبران صدر مشروطیت با جثهٔ خرد و با بیانی سخت دلنشین و ایمانی تمام بآزادی چنانکه سخت‌ترین دلها با بیان او مانند موم نرم بود. وی قریب ۲۰ سال در شهرهای مختلف مانند اصفهان، شیراز، تبریز، مشهد و

تهران بوعظ میپرداخت و در تنویر افکار مردم میکوشید. دو رساله ازو بنام لباس التقوی و رؤیای صادقه باقی است و صورت نطقها و مجالس وی بنام الجمال بچاپ رسیده. وی بدستور عمال محمدعلی‌شاه در بروجرد زندانی و مسموم گشت و آرامگاه وی در همان شهر است. (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

جمال‌الدین اصفهانی. [جَ لُدْ دی نِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به جمال اصفهانی شود.

جمال‌الدین اقرم. [جَ لُدْ دی] (اِخ) از امراء بزرگ مصر و شام در زمان ملک ناصر. رجوع شود به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۹۵.

جمال‌الدین انصاری. [جَ لُدْ دی نِ اَ] (اِخ) محمدبن مکرم از دانشمندان بزرگ است. رجوع به جمال‌الدین محمدبن مکرم شود.

جمال‌الدین بحرق. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن عمربن مبارک یا محمدبن عمر حمیری حضرمی شافعی فقیه نحوی لغوی. وی در علوم متداول دستی توانا داشت. تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - تحفةالاحباب و طرفةالاصحاب. ۲ - السیرة النبویة. ۳ - شرح لامیة الافعال ابن مالک. ۴ - شرح الملحة. ۵ - مختصر الاذکار. ۶ - نشر العلم فی شرح لامیةالعجم. وی به سال ۹۳۰ هـ.ق. در ۶۱ سالگی درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۵۳۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۵).

جمال‌الدین حاجی. [جَ لُدْ دی نِ] (اِخ) ابن تاج‌الدین علی شروانی یکی از وزیران موسی‌خان‌بن علی‌بن بایدو بود. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۲۵).

جمال‌الدین حصری. [جَ لُدْ دی نِ حَ] (اِخ) محمودبن احمد بخاری معروف به علامه از اکابر فقیهان حنفی است که ریاست مذهبی این سلسله بوی منتهی شده است. وی تألیفات محمدبن حسن شیبانی را روایت کرده و کتاب التحریر فی شرح الجامع الکبیر از اوست. او بسال ۶۳۶ هـ.ق. درگذشت. (تذکرة النوادر) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۰).

جمال‌الدین حلی. [جَ لُدْ دی نِ حِلْ لی] (اِخ) معروف به علامهٔ حلی. رجوع به علامهٔ حلی در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین خجندی. [جَ لُدْ دی نِ خُ جَ] (اِخ) عوفی وی را در شمار بزرگان شعرای عراق نام برده و اشعار و غزلیاتی از او نقل کند. او راست:

ای ز نرگس قدمت خودبین‌تر
وز بنفشه کلهت پرچین‌تر
دمبدم آن رخ گلرنگ خوشت
هست از باد سحر گلچین‌تر
رحمتی در دل سنگین آور
ای ز جانم دل تو سنگین‌تر
ای که بر خاک‌درت باد صباست
ناتوان‌تر ز من و مسکین‌تر
تلخی پاسخت آخر تاکی
ای دهانت ز شکر شیرین‌تر.

رجوع به لباب‌الالباب محمد عوفی ص ۲۲۰ شود.

جمال‌الدین خسروی. [جَ لُدْ دی نِ خُ رُ] (اِخ) عوفی وی را در شمار شاعران غزنین آورده و گوید: جمال‌الدین ابوبکربن مساعد شاعری معنوی بود در دولت خسرو ملک اقبالها دید و در اوایل ایام سلطنت معزی قبول یافته و شمال جلال و قبول آن خورشید صبامرکب بدو تاخته، در مدح سلطان شهید اشعاری دارد این چند بیت از آن انتخاب میشود:

تا عروس حسن تو از لطف زیور میکشد
شاه دل را عشق تو بر تخت جم برمیکشد
آب رویت را چمن از تحفه بر رخ میزند
خاک‌پایت را فلک از دیده بر سر میکشد
گوهرنوشین تو در لعل لولو می‌نهد
سوسن سیمین تو از لاله عنبر میکشد
نوبت لطف و کمالت بر زمین گل میزند
رایت حسن و جمالت بر فلک خور میکشد.

رجوع به لباب الالباب ص ۵۴۱ شود.

جمال‌الدین خونساری. [جَ لُدْ دی نِ] (اِخ) مشهور به آقای جمال‌بن آقاحسین خونساری‌الاصل اصفهانی المسکن و المدفن از علما و محققان بزرگ است. وی نزد پدر و خال خود محقق سبزواری کسب علم و دانش کرده و با ملامیرزا شیروانی و ملامحمدباقر مجلسی معاصر بود. تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - اختیار الایام و السعد و النحس منها و من اللیالی و الساعات. ۲ - اصول‌الدین فی الامامة. ۳ - ترجمة الفصول المختارة از علم‌الهدی. ۴ - حاشیهٔ تهذیب الحدیث. ۵ - حاشیهٔ شرایع. ۶ - حاشیهٔ شرح اشارات. ۷ - حاشیهٔ شرح لمعه. ۸ - حاشیهٔ شرح مختصر الاصول. ۹ - حاشیهٔ شفا. ۱۰ - حاشیهٔ من لایحضره الفقیه. ۱۱ - شرح غرر و درر عبدالواحد آمدی. ۱۲ - شرح فارسی مفتاح الفلاح و غیر اینها. وی به سال ۱۱۲۱ یا ۱۱۲۵ هـ.ق. در ۲۶ رمضان درگذشت و در مقبرهٔ پدر خود که به امر شاه سلیمان صفوی در تخت پولاد اصفهان ساخته شده بود مدفون گردید. (الذریعه ج ۴) (قاموس الاعلام) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۴).

جمال‌الدین دکنی. [جَ لُدْ دی نِ دَ کَ] (اِخ) محمدبن نصیر از فضلا و شعرای نامدار بود. محمد عوفی گفته که او را تألیفاتی است از جمله مجلس‌آرای شهابی. وی مداح ملک قطب‌الدین شهریار هند بوده است. این اشعار در بارهٔ شمشیر ازوست:

آسمان‌رنگ پیکری که از او
روز روشن ستاره تابان است
چون عروسان بسته زیور لیک
زیور دست پادشاهان است
خورشش آب و آتش است ولیک
آتشش زیر آب پنهان است
اشک خون بارد و بخنده مدام
تازه‌روی و سپیددندانست
جمله تن شد زبان که روز دغا
شاه را مادح و ثناخوانست.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۸۳).

جمال‌الدین رشیق القطنی. [جَ لُدْ دی] (اِخ) یکی از بزرگان و شاعران زمان آباقاخان است که پس از نود سال درگذشت. این رباعی از اوست:

ای زر تویی آنکه جامع لذاتی
محبوب خلایق همه اوقاتی
بی شک نه خدایی تو ولیکن چو خدا
ستار عیوب و قاضی‌الحاجاتی.

(حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۱۷).

جمال‌الدین زیدی. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن طاهربن محمد بخاری از دانشمندان بزرگ است که بدرخواست منکو قاآن بیستن رصد مشغول شد ولی در این کار موفق نگردید، و خواجه‌نصیرالدین طوسی باین امر مهم همت گذاشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۰۳).

جمال‌الدین شیرازی. [جَ لُدْ دی نِ] (اِخ) ابراهیم‌بن علی‌بن یوسف شیرازی. رجوع به ابواسحاق شیرازی جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین قزوینی. [جَ لُدْ دی نِ قَ] (اِخ) شاعری است از مردم ابهر که اشعار شیوایی دارد. این رباعی ازوست:

صبح است بیا بر می گلرنگ زنیم
وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم
در زلف نگار و حلقهٔ چنگ زنیم.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۸۴).

جمال‌الدین کاشی. [جَ لُدْ دی نِ] (اِخ) از اکابر شعرای زمان اباقاخان است. ترجیع لطیفی در جواب سعدی شیرازی دارد که مطلع آن اینست:

من مستم و رند و لاابالی
وین شیوه مراست لایزالی.

و بند ترجیع اینست:

برخیزم و دست یار گیرم
بی یار چرا قرار گیرم.

(حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۸۷).

و رجوع به مجالس النفایس ص ۳۳۰ شود.

جمال‌الدین کرمانی. [جَ لُدْ دی نِ کِ] (اِخ) محمدبن غلامرضا شریف از افاضل عصر حاضر است. وی مؤلف کتاب اُس‌الاصول یا اصول بی نقطه است در مباحث الفاظ. این کتاب قبل از سال ۱۳۱۸ه‍.ق. تألیف شده و به سال ۱۳۱۹ بطبع رسیده است. نسخهٔ خطی این کتاب بشمارهٔ ۹۰۸ در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار موجود است. (فهرست کتب کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار) (الذریعه ج ۲ ص ۵۷) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۸).

جمال‌الدین کلا. [جَ لُدْ دی کَ] (اِخ) دهی از دهستان نرم آب بخش دودانگهٔ شهرستان ساری در ۶هزارگزی خاور سعیدآباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی جنگلی و هوای آن معتدل، مرطوب است، دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ لنگ و محصول آن غلات، عسل، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است و راه مالرو دارد. زمستان اکثر سکنه باطراف ساری میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جمال‌الدین کلا. [جَ لُدْ دی کَ] (اِخ) موضعی است در هزارجریب. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۴).

جمال‌الدین گیلانی. [جَ لُدْ دی نِ] (اِخ) یکی از بزرگان صوفیه و مرشد شیخ صفی‌الدین است. گویند نسبت خرقهٔ سید جمال‌الدین به جنید بغدادی می‌پیوندد. وی از جمله کبار اولیاست و منشآت نظم و نثر دارد. در نظم عربی و فارسی دستی قوی داشته است. (مجالس النفایس ص ۳۲۰). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۱۵، ۴۱۶ شود.

جمال‌الدین گیلی. [جَ لُدْ دی نِ] (اِخ) از مشایخ بزرگ زمان علاءالدین محمد بود. وی در قزوین بارشاد خلایق اشتغال داشت. علاءالدین را بشیخ جمال‌الدین ارادت تمام بود. شیخ در قزوین به سال ۶۵۱ ه‍.ق. درگذشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۷۶).

جمال‌الدین محمد. [جَ لُدْ دی مُ حَمْ مَ] (اِخ) پنجمین از اتابکان آل بوری دمشق. جلوس ۴۹۷ فوت ۵۴۹ ه‍.ق. (فرهنگ فارسی معین).

جمال‌الدین مقدسی. [جَ لُدْ دی نِ مَ دِ] (اِخ) یوسف‌بن حسن‌بن عبدالهادی یا یوسف‌بن حسن‌بن احمدبن عبدالهادی یا یوسف‌بن حسن‌بن احمدبن حسن‌بن عبدالهادی حنبلی صالحی مکنی به ابن المبرد از بزرگان دانشمندان حنبلی است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - الدرر المضیئة و العروس المرضیة و الشجرة المحمدیة. این کتاب در قاهره و بمبئی بچاپ رسیده است. ۲ - الشرح الکبیر. ۳ - الفروع. ۴ - المغنی. وی به سال ۹۰۹ ه‍.ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ستون ۱۷۷۴) (ریحانة الادب ج ۴ ص ۶۷).

جمال‌الدین مقدسی. [جَ لُدْ دی نِ مَ دِ] (اِخ) یوسف‌بن یحیی‌بن علی‌بن عبدالعزیزبن علی مکنی به ابو بدر از دانشمندان دمشق است. رجوع به ریحانة الادب ج ۴ ص ۶۷ شود.

جمال‌المحققین. [جَ لُلْ مُ حَ قْ قِ] (اِخ) رجوع به جمال‌الدین خونساری شود.

جمال‌الملک عبسی. [جَ لُلْ مُ] (اِخ) علی‌بن افلح از دانشمندان است. رجوع به ریحانة الادب شود.

جمال‌النساء . [جَ لُنْ نِ] (اِخ) ام‌الخیر بغدادی از مشاهیر زنان محدث و دانشمندان قرن هفتم هجری بغداد است. وی از ابن البطی و ابوالمظفر کاغذی علم حدیث را فرا گرفت و از اساتید و مشایخ اجازهٔ اسماعیل‌بن عساکر و ابن شحنة و قاضی تقی‌الدین سلیمان و جمعی دیگر بشمار میرود. او به سال ۶۴۰ ه‍.ق. درگذشت. (تذکرة الخواتین ص ۸۳ و ۸۰) (خیرات حسان ج ۱ ص ۴۴ و ۸۹) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۹).

جمال بصری. [جَ بَ] (اِخ) (شیخ ...) حاکم فارس در زمان سلطان محمود غازان است و داستان عجیبی را بوی نسبت میدهند. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۳۳ شود.

جمال پاشا. [جَ] (اِخ) از رجال دولت عثمانی است که با انورپاشا و طلعت‌پاشا ارکان ثلاثهٔ دولت عثمانی فرقهٔ جوانان ترک را تشکیل میدادند. وی در جنگ بین‌المللی سابق (اول) حاکم شامات بود و جمع کثیری از رؤسا و زعما و فضلا و اعیان سوریه را بجرم استقلال‌طلبی و به تهمت خیانت بدولت عثمانی اعدام نمود. در بیست‌وششم ذی‌القعدهٔ ۱۳۴۰ ه‍.ق. مطابق بیست‌ویکم ژوئیهٔ ۱۹۲۲ م. در تفلیس بدست چند تن افراد مجهول‌الهویه بقتل رسید. (وفیات معاصرین محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم).

جمال‌پرست. [جَ پَ رَ] (نف مرکب) که عاشق و دلباختهٔ زیبایی باشد و همه چیز را فدای آن کند.

جمال‌پرستی. [جَ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل جمال‌پرست. رجوع به جمال‌پرست شود.

جمال خونساری. [جَ] (اِخ) رجوع به جمال‌الدین خونساری شود.

جمال رازی. [جَ مَا لِ] (اِخ) احمدبن جعفربن نصر از محدثان است. (لباب الانساب).

جمال کلا. [جَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۸هزارگزی باختر جویبار. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و آب‌بندان و محصول آن پنبه، غلات، صیفی، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

جمال کندی. [جَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری ماکو و ۲۵۰۰ گزی باختر راه ارابه‌رو پیراحمد کندی. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن و آب آن از قرخ بلاغ و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است و راه ارابه‌رو دارد. این ده در ۲هزارگزی خاور مرز ایران و ترکیه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمالستان. [جَ لَ / لِ] (اِ مرکب) جای پر از زیبایی و جمال:

بین در سنبلستان خط و گلزار خالستان
چو او معشوق دیگر برنیامد از جمالستان.
وحید (از آنندراج).

جمالک. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه واقع در ۶هزارگزی خاور نوبران و ۲هزارگزی راه نوبران به ساوه. این ده سردسیر است. سکنهٔ آن ۶۹۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی، بادام، انگور، گردو و میوه‌جات سردسیری و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. از نوبران می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جمالکه. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۶۳هزارگزی جنوب خاور فرمهین و ۴هزارگزی باختر راه خمین - اراک. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. و دارای ۲۵۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. از راه شوسهٔ اراک به خمین راه فرعی به آبادی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمالون. [جَمْ ما] (ع اِ) ج جمال، بمعنی اشتروان. (مهذب الاسماء). رجوع به جمال شود.

جمالوند. [جَ وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفة

مزایی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

جمالة. [جِ لَ] (ع اِ) ج جَمَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامه ترتیب عادل). رجوع به جمل شود.

جمالة. [جُ لَ] (ع اِ) ریسمان کشتی. (ترجمان علامه ترتیب عادل). ||گلهٔ شتران نر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گلهٔ شتر مادگان که شتر نر در آن نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ج جُمال و آن نادر است. (منتهی الارب) ||اسبان. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، جَمال. (منتهی الارب) (آنندراج).

جمالة. [جَمْ ما لَ] (ع ص، اِ) شتربانان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جمالی. [جُ لی ی] (ع ص) استوارخلقت: رجل جمالی؛ مرد استوارخلقت. (منتهی الارب). مرد سطبراعضاء و تام‌الخلقه. (اقرب الموارد). مردی بزرگ‌خلق. (مهذب الاسماء) (آنندراج). و همچنین جمل جمالی. (منتهی الارب) (مهذالاسماء).

جمالی. [جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان برقه بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۲۰هزارگزی باختر بشرویه و ۸ هزارگزی شمال مالرو عمومی بشرویه به طبس. موقع طبیعی آن دامنه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۸ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). یکی از مزارع و قرای طبس است. (مرآت البلدان ج ۴).

جمالی. [جَ] (اِخ) از قرای کوهمرهٔ فارس است. (مرآت البلدان ج ۴).

جمالی. [جَ لی ی] (اِخ) صواب‌بن عبدالله عتیق از محدثان است. وی از کامکاربن عبدالرزاق ادیب و از او سمعانی روایت شنیده است. (لباب الانساب).

جمالی. [جَ لی ی] (اِخ) یحیی‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابوالجمال مکنی به ابوعلی از محدثان است. وی به سال ۲۸۹ هـ.ق. درگذشت. (لباب الانساب).

جمالی اردستانی. [جَ یِ اَ دِ] (اِخ) جمال‌الدین محمد، پیرست شوریده‌جان و صافی‌ضمیری است شیرین‌زبان. وی مرید پیرمرتضی اردستانی بود. دیوان او دارای چندین هزار بیت است و مثنویات عالی دارد. اسامی بعضی از آنها بدین قرار است: کشف‌الارواح، شرح‌الواصلین، روح‌القدس، فتح‌الابواب، مهرافروز، کنزالدقایق، تنبیه‌العارفین، محبوب‌الصدیقین، مفتاح‌الفقر، مشکوةالمحبین، معلومات مثنویات، استقامت‌نامه، نور علی نور، ناظر و منظور، مرآت الافراد. وی در ۸۷۹ هـ.ق. درگذشت. او راست:

چشم در ره دار و جان بیدار و دل در انتظار
تا مراد جان و دل ناگه‌درآید در کنار.
دل دید سر زلفی شد عاشق و شیدایی
گفتم‌که چه سر داری گفتا سر رسوایی
گفتم‌که چه می‌بینی کارام نمی‌گیری
گفتاکه برو واپرس زان دلبر هرجایی
عالم همه حیرانند و آشفته و سرگردان
جز آنکه تو برهانیش از خویش و بخود خوانی.

(ریاض العارفین ص ۵۳).

آنچه من دیدم اگر خلق جهان دیدی یقین
روز و شب همچون فلک سرگشته و جویاستی.

(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹) (الذریعه جزء یکم از ج ۹).

جمالی بکری. [جَ یِ بَ] (اِخ) فضل یا فضیل‌بن مولی علی‌بن احمد حنفی قاضی مکه و مفتی دیار رومیه بود. او راست: کتاب آداب الاوصیاء یا ادب‌الاوصیاء در فقه حنفی. این کتاب در مصر بچاپ رسیده است. وی به سال ۸۴۳ یا ۹۳۲ هـ.ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۱۱۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹).

جمالی دهلوی. [جَ یِ دِ لَ] (اِخ) از شاعران وارسته و از اکابر شاه‌جهان‌آباد است وی بشیخ بهاءالدین کنبو ارادت داشت. سفری بایران کرد و در هرات با مولوی جامی ملاقات نمود. او راست:

عشق را طی لسانی است که صد ساله سخن
یار با یار بیک چشم زدن میگوید.
ما را ز خاک‌کویت پیراهنی است بر تن
آنهم ز آب دیده صد چا ک تا بدامن
ویرانهٔ دلم راگنجی است یاد رویت
در وی خیال زلفت چون مار کرده مسکن.

(ریاض العارفین ص ۵۳) (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۲۰۴).

جمالی صافی. [جَ لی ی] (اِخ) ابن عبدالله مکنی به ابوسعید از محدثان است. وی از ابوعلی حسن‌بن احمدبن بناء مقری روایت شنیده و سمعانی از او روایت استماع کرده‌است. (لباب الانساب).

جمالی مهریجردی. [جَ یِ مِ جِ] (اِخ) از شاعرانی است که در تذکره‌ها مستقلا از وی اثری نیست و فقط در مجمع‌الفصحاء در دو مورد از این شاعر نامی بمیان آمده است. گویند مثنوی بهمن‌نامه ازوست. وی در دربار آل‌سلجوق میزیسته و با محمدبن ملکشاه معاصر بوده و قطعاً تا سال ۵۰۱ هـ.ق. حیات داشته است. رجوع به مجلهٔ آینده سال نخست شمارهٔ ۱۰ص ۵۸۹ بقلم سعید نفیسی شود.

جمالیة. [جُ لی یَ] (ع ص) مؤنث جمالی: ناقة جمالیة؛ شتر استوارخلقت مانند شتر نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ناقه‌ای که بر خلقت جمل بود. (مهذب الاسماء).

جمام. [جَ] (ع مص) پر کردن پیمانه را تا سر. ||گشنی نکردن پس فراهم آمدن آب منی. ||سواری کرده نشدن پس آسوده گردیدن‌اسب. ||(اِ) آنچه بر سر پیمانه باشد بعد از پری. رجوع به جُمام و جِمام ||آسایش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): وجد جمامهُ؛ ای راحته. (اقرب الموارد). ||آسودگی اسب بعد از ماندگی. (منتهی الارب).

جمام. [جِ] (ع اِ) ج جَمّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جم شود. ||ج جَمَّة. (منتهی الارب). رجوع به جمة شود. ||قبیله‌ها. ||منی اسب گرد آمده از ترک گشنی. (منتهی الارب). ||آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جُمام شود. ||(مص) پر کردن پیمانه را تا سر. ||وا گذاردن آب چاه را تا فراهم آید. (اقرب الموارد).

جمام. [جُ] (ع اِ) منی اسب گرد آمده از ترک گشنی. (منتهی الارب): جمام الفرس (به کسر و ضم جیم)؛ ما اجتمع من مائه. (ذیل اقرب الموارد از لسان). ||آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). این کلمه بفتح و کسر جیم نیز بهمین معنی اخیر آمده است. رجوع به جَمام و جِمام شود.

جمام. [جَمْ ما] (ع اِ) پیمانهٔ سر برآورده بعد پری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جَمّان. (اقرب الموارد).

جمام. [جَمْ ما] (اِخ) ابن دعمی از قبیلهٔ حمیر است. (منتهی الارب).

جمامیس. [جَ] (ع اِ) نوعی از سماروغ است. (منتهی الارب). نوعی از قارچ. (اقرب الموارد). واحدی بر آن نیست. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمان. [جَ] (اِ) گیل‌داروست و آن چوبکی باشد سیاه‌رنگ و چون بشکنند درون آن فستقی بود. کرم معده را بکشد. (برهان).

جمان. [جَمْ ما] (ع اِ) پیمانهٔ سر بر آورده بعد پری. (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمام شود.

جمان. [جُ] (ع اِ) مروارید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). لؤلؤ. (اقرب الموارد). ||غورهٔ نقره. (منتهی الارب) ||نوعی از جمیل زنان و آن از رشته‌های چرم بافند و در آن مهره‌های گوناگون تعبیه کنند یا مهرهٔ ملمع‌کرده‌شده بنقره. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد).

جمان. [جَمْ ما] (اِخ) ابن هداد از قبیلهٔ ازد است. (منتهی الارب).

جمان. [جُ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). ||نام شتر عجاج. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمانة. [جُ نَ] (ع اِ) یکی جمان. (منتهی الارب). دانه‌ای است از نقره که بشکل لؤلؤ

درآورند و گاهی لؤلؤ را نیز خوانند. (اقرب الموارد از اساس). رجوع به جمان شود.

جمانة. [جَ نَ] (اِخ) یکی از دختران علی‌بن ابی‌طالب (ع) است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۸۴ شود.

جمانی. [جَ] (اِ) ساقی را گویند و با جیم فارسی (چمانی) هم آمده است. (برهان).

جمانی. [جُمْ ما نی ی] (ع ص نسبی) آنکه موهای سرش انبوه و دراز باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و این منسوب است به جُمَّة بر خلاف قیاس. (اقرب الموارد).

جمانی. [جُمْ ما نی ی] (اِخ) از دانشمندان و ادیبان است. ابن‌شهرآشوب در مناقب اشعار بسیاری در ابواب متفرقه از او نقل کرده و سید مرتضی (متوفی ۴۳۶ هـ.ق.) در کتاب مشفی قصیدهٔ ۱۷ بیتی از او آورده است که مطلع آن این است:

بین الوصی وبین المصطفی نسب
تحتال فیه المعالی و المحامید.

جمانی شاید منسوب به جمان‌الصوی از اراضی یمن و یا جمانة، ریگزاری در بادیةالعرب باشد. (مجالس المؤمنین) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹).

جمانی. [جُمْ مانی ی] (اِخ) هذیل‌بن ابراهیم از محدثان است. وی از عثمان‌بن عبدالرحمان و قاضی روایت کند و از او ابویعلی موصلی روایت دارد. او را صاحب‌الجمه نیز گویند. (لباب الانساب).

جماوان. [جُمْ ما] (اِخ) دو کوه است نزدیک مدینه. (منتهی الارب).

جماهر. [جُ هِ] (ع ص) کلفت و ضخیم. (ذیل اقرب الموارد).

جماهیر. [جَ] (ع اِ) ج جمهور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جمهور شود.

جمایز. [جَ یِ] (ع اِ) ج جَمّازَة. (مهذب الاسماء). رجوع به جمازة شود.

جمایل. [جَ یِ] (ع اِ) جمع جمل. (مهذب الاسماء). جمالات. (مهذب الاسماء). رجوع به جمل شود.

جمء. [جَمْءْ] (ع اِ) کالبد. (منتهی الارب). رجوع به جَمْأ و جماء شود.

جمأ. [جَ مَ ءْ] (ع اِ) کالبد. (منتهی الارب). شخص. (اقرب الموارد).

جمأ. [جَ مَ ءْ] (ع مص) خشمگین شدن. (از اقرب الموارد). خشم گرفتن. (منتهی الارب).

جم اسپرم. [جَ اِ پَ رَ] (امرکب) نام یکی از انواع ریاحین است که شکوفهٔ آن بسیار کوچک میباشد و نبات آن بدرختانی که در جوار او باشند تعلق گیرد یعنی مانند عشقه و لبلاب در آنها پیچد و عرب آنرا ریحان‌السلیمان گویند چه جم سلیمان است و اسپرم ریحان. (برهان). رجوع به جم شود.

جم برجون. [ ] (اِخ) از توابع ارتقائی نیشابور در یازده فرسنگی این شهر در شرقی مشکان واقع، آبش از قنات، هوایش در زمستان سرد و در تابستان گرم، قدیم‌النسق، ایل قوچان در این قریه یورت میکنند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۳).

جم تنکو. [ ] (اِخ) از قرای شبانکارهٔ فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۳).

جمتود. [جَ] (اِ) بمعنی نیل است، و آن شاد شدن نفس باشد بامور حسنه که ازو صادر شود. (برهان).

جمثورة. [جُ رَ] (ع اِ) تودهٔ خاک. (منتهی الارب).

جمجم. [جُ جُ] (معرب، اِ) گیوه و آن پاافزاری است که زیر آن از لته و بالای آن ریسمان باشد و این معرب چمچم است. (منتهی الارب) (برهان). در دبستان المذاهب (ص ۴۱) بنقل از «بزمگاه» جمجمه را بدین معنی آورده: چون کنار رودخانه‌ها از گل‌ولا کثیف بود و جمجمه‌دار، نمی‌توانستم بآب رسید در این مانده بودم که پدرم، هوش دررسید. (حاشیهٔ برهان چ معین). || ج جُمجُمَة. (منتهی الارب). رجوع به جمجمة شود.

جمجمة. [جَ جَ مَ] (ع مص) سخن ناپیدا گفتن. (منتهی الارب). || پنهان داشتن چیزی در دل. || هلاک گردانیدن. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد).

جمجمة. [جُ جُ مَ] (ع اِ) کاسهٔ سر یا استخوانی که در آن دماغ است. ج، جمجم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || نوعی از پیمانه است. (منتهی الارب). || چاه در شوره‌زار. || قدح چوبین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || چوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند. (منتهی الارب). ج، جماجم. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد).

جمجح. [جَ] (ع مص) در همهٔ معانی رجوع به جماح و جموح شود.

جمحظة. [جَ حَ ظَ] (ع اِ) خرقه‌ای که بچهٔ خرد را در گهواره بآن پیچند. || رسنی که گاو و گوسفند را بدان دست و پای بندند در وقت کشتن. (منتهی الارب).

جمحل. [جُ مَحْ حَ] (ع اِ) گوشت اندرون صدف. (منتهی الارب).

جمحی. [جُ مَ حی ی] (اِخ) زیدبن عبدالله از محدثان است. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹ شود.

جمحی. [جُ مَ حی ی] (اِخ) محمدبن سلام‌بن عبدالله مکنی به ابوعبدالله از ادیبان و دانشمندان بزرگ است. احمدبن حنبل و ثعلب نحوی نزد وی تحصیل مراتب علمی کرده‌اند. او راست: کتاب طبقات الشعراء. این کتاب در مصر به سال ۱۹۲۰ م. بچاپ رسیده است. وی به سال ۲۳۲ هـ.ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۷۰۸) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹). و رجوع به لباب الانساب شود.

جمخ. [جَ] (ع مص) بزرگی و فخر کردن. (از اقرب الموارد). || (اِمص) بزرگی و فخر. (منتهی الارب).

جمخر. [جَ خَ] (ع اِ) هر نای‌مانندی از استخوان که میان‌تهی باشد. (منتهی الارب). نای سیاه از نای‌های استخوانها. (از اقرب الموارد).

جمخور. [جُ] (ع اِ) کاواک میان‌تهی. (منتهی الارب).

جمد. [جَ] (ع مص) فسرده و بسته گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || بخل و امساک‌ورزیدن کسی باین معنی که خیر و احسان از او جاری نگشتن. (از اقرب الموارد). بخیل گردیدن. (منتهی الارب). || واجب شدن. گویند: جمد علیه حق بفلان؛ ای وجب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمود شود.

جمد. [جَ مَ] (ع اِ) زمین بلند سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اجماد و جِماد. (منتهی الارب). || برف. || آب منجمد. یخ. || ج جامد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جمد. [جُ] (ع اِ) زمین بلند سخت. (منتهی الارب). ج، اجماد و جماد. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جمد. [جُ مُ] (ع اِ) زمین بلند سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، اجماد، جِماد. (منتهی الارب). رجوع به ماده‌های قبل شود.

جمد. [جَ مَ] (اِخ) دهی است به بغداد. (منتهی الارب).

جمد. [جُ مُ] (اِخ) کوهی است بنجد. (منتهی الارب).

جمد. [جَ / جَ مَ] (اِخ) ابن معدی کرب. از ملوک کنده بود. (منتهی الارب).

جمدان. [جُ] (اِخ) وادیی است میان امج و ثنیهٔ غزال. (منتهی الارب).

جمدان. [جُ] (اِخ) کوهی است در راه مکه میان ینبع و عیص. (منتهی الارب).

جمد چینی. [جَ مَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگی باشد سفید که در داروهای چشم بکار برند. (برهان).

جمدر. [جَ دَ] (اِ) سلاحی است که آنرا در هندوستان کتار[1] گویند بر وزن قطار و اصل

---

۱ - سانسکریت kalhârâ «دکتر راجاء، در اردو kathârâ (kathâri). (حاشیهٔ برهان چ معین).

آن جنب در است یعنی پهلوشکاف و بهندی یعنی دندان عزرائیل. (برهان). در حاشیهٔ چک آمده: «معنی این لفظ که بهندی دندان عزرائیل می‌نویسد غلط است، زیرا که به هندی جمدهر مختصر جمدهار است و جم بمعنی عزرائیل است و دهار به دال مخلوط‌التلفظ به ها بمعنی دم شمشیر و غیر آنست و بعضی در وجه تسمیهٔ این لفظ چنین گفته‌اندکه جم بمعنی جفت است و دهار بمعنی مذکور، پس در این صورت بمعنی دودمه باشد و این اقرب است». (حاشیهٔ برهان)[1].

جمدکندی. [جَ دِ کِ] (اِخ) از صحابیان است. (منتهی الارب).

جمر. [جَ] (ع مص) گرد آمدن. (منتهی الارب). گرد آمدن و بهم پیوستن. (از اقرب الموارد). ||جستن در قید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خدرک[2] آتش دادن بکسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دور و یکسو کردن کسی را. (منتهی الارب). ||نیازمند کردن به پیوستن. جمر الامر القوم؛ احوجهم الی الانضمام. (اقرب الموارد).

جمر. [ ] (اِخ) از مزارع قم است که از نهر مزرعهٔ کمیدان مشروب میشود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۶).

جمرات. [جَ مَ] (ع اِ) ج جمرة. یک بار انداختن سنگ.

- جمرات‌العرب؛ سه جمره است، بنوضبةبن اد و بنوحارث‌بن کعب و بنونمیربن عامر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

- جمرات حج؛ سه موضع است که در آن رمی جمار کنند: جمرهٔ اولی، جمرهٔ وسطی، جمرهٔ عقبة. رمی جمرات یکی از اعمال سه گانهٔ مِنیٰ است. پس از مراجعت از عرفات و مشعر به منیٰ در روز عید اضحی اول کاری که‌باید بجا آورد این است که حاجی نزدیک عقبه که اسم یکی از سه محلی است که باید سنگ به او انداخت بیاید و سنگ به او بیندازد و وقت آن از اول طلوع آفتاب روز عید است تا غروب آن روز و چون عبادت است باید بقصد خدا و امتثال امر خدا و تقرب بخدا باشد. واجبات رمی جمرات ده امر است:

۱ - سنگ باشد، پس سفال و آجر و کلوخ و آهن و غیره جایز نیست.

۲ - ریگ و سنگ‌ریزه باشد، یعنی نه بسیار بزرگ باشد و نه بسیار کوچک.

۳ - از سنگهای حرم باشد.

۴ - سنگ مسجدالحرام و مسجد خیف نباشد.

۵ - سنگی باشد که قبلاً به آن رمی جمره نشده باشد، پس اگر رمی جمره به آن شده باشد اگرچه در سالهای قبل مجزی نخواهد بود.

۶ - بوسیلهٔ رمی کردن و انداختن سنگ در محل واقع شود.

۷ - سنگهایی که می‌اندازند باید هفت عدد باشد.

۸ - سنگها با انداختن به محل جمره واقع شوند، پس اگر سنگ بجای دیگر قرار گرفت و بواسطهٔ مددی که از خارج بسنگ رسید در محل خود واقع شد مجزی نیست.

۹ - هفت سنگ را باید جداجدا انداخت، پس اگر یکمرتبه هفت سنگ انداخته شود مجزی نیست و یک سنگ محسوب میشود. ۱۰ - رمی در وقت خود واقع شود و در غیر وقت مقرر، بی‌فایده است. وقت آن از اول طلوع آفتاب عید اضحی تا غروب آن روز است، و برای صاحبان عذر و زنها جایز است همانطور که قبل از طلوع فجر از مشعر کوچ کردند و بمنی آمدند شبانه و قبل از طلوع آفتاب روز عید بمنی رمی جمره نمایند و بمکه روند.

و مستحبات رمی جمره شانزده امر است. برای تفصیل آن به مناسک حج تألیف فیض معروف به مناسک فیض ج ۲ ص ۲۴۱، ۲۴۷ مراجعه شود.

جمران. [جُ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب).

جمران. [ ] (اِخ) از قرای بلوک سرجام، آبش از دو رشته قنات. تقریباً صدوده تن سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۶).

جمر قلنار. [ ] (اِخ) از مزارع میان‌ولایت مشهد مقدس است، در پنج‌فرسنگی شهر واقع، قدیم‌النسق و موقوفهٔ حضرت رضا است. دوازده خانوار سکنه دارد. آبش از قنات و نزدیک چمن کوچکی واقع است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جمرک. [ ] (اِخ) از قرای بلوک دشتی فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۶۶).

جم‌رود. [ ] (اِخ) از چهارمحال اصفهان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۶).

جمرة. [جَ رَ] (ع اِ) یکی جَمْر. (از اقرب الموارد). رجوع به جمر شود. ||خدرک آتش. (منتهی الارب). اخگر آتش. (برهان). آتش برافروخته. (از اقرب الموارد). ج، جَمْر، جَمَرات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تف زمین. (منتهی الارب). حرارتی و بخاری است که در آخر زمستان در شباط ماه رومی بسه دفعه از زیر زمین برمیخیزد، یکی در هفتم ماه مذکور و زمین بسبب آن گرم میشود و آنرا سقوط جمرهٔ اول میگویند، و دیگری در چهاردهم و آنرا سقوط جمرهٔ دویم میگویند و بسبب آن آب گرم میشود و یکی دیگر در بیست‌ویکم که سقوط جمرهٔ سیم باشد، اشجار و نباتات گرم شوند. و نزد عرب مراد از سقوط جمره سقوط منازل قمر است چه در هفتم ماه مذکور سقوط جبهه باشد و در چهاردهم سقوط زبره و در بیست‌ویکم سقوط صرفه و تأثیرات اینها نیز همچنان است که در اول زمین گرم شود و در ثانی آب و در ثالث نباتات. (برهان). ||هزار سوار. ||قبیله‌ای که دست‌یکی کند و با قبیلهٔ دیگر نیامیزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قبیله‌ای که در آن سیصد سوار باشند. (منتهی الارب). ||یک سنگریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) یک بار انداختن سنگ. (منتهی الارب).

جمری. [جَ] (اِ) بلغت ماوراءالنهر، مردم بازاری و کم‌اصل و جلف و گدا و تلنگی را گویند. و بفتح اول و کسر اول هم آمده است. (برهان).

جمری. [جَ] (اِ) جُمْری. (برهان). رجوع به جُمری شود.

جمری. [جِ] (اِ) جُمْری. (برهان). رجوع به جُمری شود.

جمری. [جَ رِی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به بنوجمرة و آنان گروهی بودند از بنوضبه که در بصره مسکن گزیدند و محلّه‌ای بنام آنان نامیده شد. گروهی از محدثان به این نام مشهورند. (لباب‌الانساب).

جمری. [جَ رِی ی] (اِخ) زیادبن ابی‌جمرة لخمی (منسوب است بپدر خود). از فقیهان و محدثان است. لیث‌بن سعد از او روایت دارد. وی پیش از ۱۵۰ هـ.ق. درگذشت. (لباب الانساب).

جمری. [جَ رِی ی] (اِخ) عامربن شقیق‌بن جمرهٔ اسدی (منسوب است بجد خود). از محدثان است. وی از ابووائل روایت کند و از او ثوری روایت دارد. (لباب‌الانساب).

جمری. [جَ رِی ی] (اِخ) عبداللّه‌بن محمد ضبی، مکنی به ابوعبدالرحمان. از محدثان است. ابومنصور محمدبن سعد از وی روایت دارد. (لباب‌الانساب).

جمری. [جَ رِی ی] (اِخ) مالک‌بن نویرةبن جمرهٔ یربوعی تمیمی. از مرتدان مشهور است. وی بدست خالدبن ولید بقتل رسید. (لباب‌الانساب).

جمز. [جَ] (ع مص) استهزا کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فعل آن از باب نصر است. (منتهی الارب). ||رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دویدن و شتاب کردن.

---

۱ - در سانسکریت jamdhar، مرکب از: jama (جم = خدای بزرگ) + dhârâ (در اردو: دهار) (دم شمشیر) است. (حاشیهٔ برهان چ معین از دکتر راجا).

۲ - خدرک؛ بمعنی خرده و اخگر.

(اقرب الموارد). نوعی از رفتار بشتاب که کم از حضر و فوق از عنق باشد. (منتهی الارب).

جمز. [جَ] (ع اِ) بقیهٔ تنهٔ خرمابن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، جُموز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جمز. [جُ] (ع اِ) بقیهٔ تنهٔ خرمابن. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جمز. [جُ مَ] (ع اِ) جِ جُمزَة. (منتهی الارب). رجوع به جمزة شود.

جمزان. [جُ] (ع اِ) نوعی از خرما. (منتهی الارب). نوعی از خرما و خرمابن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

جمزقان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان وزراء بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم واقع در ۲۴هزارگزی شمال دستجرد، سر راه فرعی ماهان به طغرود. ناحیه‌ایست واقع در کوهستان و سردسیر است و دارای ۲۰۷ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و رودخانهٔ نویس مشروب میشود. محصولاتش غلات، میوه‌جات سردسیری. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. از آثار قدیم امامزاده‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جمزة. [جُ زَ] (ع اِ) پاره‌ای از خرما و مانند آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، جُمَز. ||الختی از قروت. (منتهی الارب). ||غنچهٔ گیاه که در آن دانه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جمزی. [جَ مَ زا] (ع ص) حمار جمزی؛ خر تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) اسم مصدر است از جمز، و اینکه گویند: یعدو الجمزی، جمزی مفعول مطلق نوعی است چنانکه گویند: رجع القهقری یا حال است بتأویل یعدو جامزاً. (از اقرب الموارد).

جمزیور. [جَ وَ] (اِ) اسبی را گویند که روی و شکم و هر دو پای او سفید باشد. (برهان).

جمس. [جَ] (اِ) بمعنی یخ باشد که آب منجمد است. (برهان). رجوع به جمد شود.

جمس. [جُ] جِ جُمسة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جمسة شود.

جمست. [جَ مَ] (ع اِ) گمست. جمشت. جوهری است فرومایه و کم‌قیمت و رنگش کبود مایل بسرخ، زرد، سرخ و سفید باشد. (فرهنگ فارسی معین). جوهری باشد فرومایه و کم‌قیمت و رنگش بکبودی مایل است و بعضی گویند کبودی است بسرخی مایل و معدن آن بمدینهٔ طیبه نزدیک است و گویند از ظرفی که از آن سنگ بسازند هرچند شراب خورده شود مستی نیاورد و اگر پاره‌ای از آن سنگ در قدح شراب اندازند همین خاصیت دهد و اگر شب در زیر بالین اندازند خوابهای نیکو بینند و از احتلام ایمن شوند و آنرا بعربی معشوق خوانند[1]. و بعضی گویند جوهری است مانند لعل. (برهان). نوعی از سنگ‌های گران‌قیمت است. (فرهنگ لغات شاهنامه). از دهی بنام صفراء که تا مدینه سه روز فاصله دارد می‌آورند. (اقرب الموارد):

دین من خسروی است همچو میَم
گوهر سرخ چون دهم بجمست؟ خسروی.

||کنایه از مردم بداصل و جاهل. (برهان). رجوع به جُمَری شود.

جمسفرم. [جَ مَ فَ رَ] (معرب، اِ مرکب) گیاهی است که در قوت به شیح ماند و در جبال اصفهان بسیار روید. (اقرب الموارد از ابن بیطار). جم‌اسفرم. (فرهنگ فارسی معین). جم‌اسپرم. رجوع به جم‌اسپرم شود.

جمسة. [جُ سَ] (ع اِ) گلهٔ شتران. (منتهی الارب). قطعه. (از ذیل اقرب الموارد). ||خرمای خشک. (منتهی الارب). قطعهٔ خشک از خرما. (از اقرب الموارد). ||غورهٔ خرمای نیمرس. (منتهی الارب). غورهٔ خرمای نیمرس و سفت که هضم نگردد. (ذیل اقرب الموارد از زمخشری).

جمسة. [جَ سَ] (ع اِ) آتش. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

جمش. [جَ] (ع اِ) آوازی است. (منتهی الارب). صدایی است آهسته. (از اقرب الموارد). در مثل گویند: لایسمع فلان اذناً جمشاً؛ ای ادنی صوت، و این کنایه از اینست که وی از تو و آنچه برای او اهمیت و لزوم ندارد خود را به کری و ناشنوائی میزند و پند و اندرز نمی‌پذیرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمش. [جَ] (ع مص) ستردن موی سر. ||به اطراف انگشتان دوشیدن. ||سخن گفتن با زنان و بازی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ساختن چاه را. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به جماش شود.

جمشاء. [جَ] (ع ص، اِ) زن فراخ‌زهار. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

جمشاسپ. [جَ] (اِخ) سلیمان علیه‌السلام است اگر با خاتم و حور و پری مذکور شود و جمشید است اگر با جام و صراحی بگویند. (برهان). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان، از جمش(ید) + اسپ، بقیاس گرشاسپ! (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به جم و جمشید شود.

جمشاک. [جَ] (اِ) کفش و پای‌افزار را گویند. (برهان). چمشاک. جمشک. (حاشیهٔ برهان چ معین).

جمشت. [جَ مَ] (ع اِ) در وزن و معنی جمست است. (ذیل اقرب الموارد از ابن بیطار) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جمست شود.

جمشک. [جَ شَ] (اِ) بمعنی جمشاک است که کفش و پای‌افزار باشد، و به این معنی با جیم فارسی (چمشک) هم آمده است. (برهان).

جمشید. [جَ] (اِخ) نام پادشاهی است معروف که او را عربان منوشلخ گویند. وی در اول جم نام داشت یعنی سلطان و پادشاه بزرگ و سبب جمشید گفتن آن شد که او سیر عالم میکرد، چون به آذربایجان رسید روزی بود که آفتاب بنقطهٔ اول حمل آمده بود، فرمود که تخت مرصعی را در جای بلندی گذاشتند و تاج مرصعی برسر نهاده بر آن تخت نشست، چون آفتاب طلوع کرد شعاع و پرتو آفتاب بر آن تاج و تخت افتاد، شعاعی در غایت روشنی پدید آمد و چون بزبان پهلوی شعاع را شید میگویند این لفظ را بر جم افزودند و جمشید گفتند یعنی پادشاه روشن و در آن روز جشنی عظیم کردند و آن روز را نوروز نام نهادند. (برهان)[2]. جمشید بزعم زمره‌ای پسر صلبی طهمورث بود و فرقه‌ای او را برادر طهمورث گویند و طایفه‌ای برادرزاده گفته‌اند. در زمان جهانداری وی ممالک عالم بکمال معموری و آبادانی رسید. بزعم طایفه‌ای از مورخان جمشید اول کسی است که استنباط

---

۱ - محشی «تحب‌الذخائر» گوید: صاحب برهان گوید: عرب آن را معشوق نامند اما ما این لفظ را در دواوین لغت که در دسترس ماست نیافتیم ولی در محیط‌المحیط در مادهٔ جمس آمده و این فرهنگ سقط بسیار دارد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - از جم (اوستایی Yima، سانسکریت (ودا) Yama، پهلوی Yam (بارتولمه ۱۳۰۰) (نیبرگ ۲۴۸) + شید (اوستا xshaeta پهلوی shêt بمعنی درخشان و روشن) جمعاً یعنی جم درخشان. جم در گاتها بدون صفت شته آمده «یسنای ۸:۳۲» و بعدها این صفت بدان ضمیمه شده «آبان‌یشت :۲۵، فروردین‌یشت :۱۳۰». (رجوع شود به روزشماری ص ۳۰). در ودا یمه (جم) پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شده، بر دوزخ حکومت میکند. در داستانهای ملی ما نیز آمده که مدت سیصد سال در زمان جم بیماری و مرگ نبود تا او گمراه شد و جهان برآشفت و بیماری و مرگ بازگشت. (شاهنامهٔ فردوسی). بقول اوستا (وندیداد فصل ۲) او نخستین کسی است که اهورامزدا دین خود را بدو سپرد. در روایات داستانی ایران جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی است و در ادبیات پارسی «جام جهان‌نما» بدو منسوب است که جام جم نیز گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین) (جام جهان‌نما تألیف معین در مجلهٔ دانش ج ۱:۶ ص ۳۰۱ و ۳۰۲).

علم طب نمود و بوضع حمام اشارت کرد و نخستین کسی است که جاده‌ها و شوارع در کوه و صحرا پدید آورد و بروایت مشهور شراب انگور در زمان پادشاهی او ظهور یافت و جمعی ساختن تیر و کمان را از مخترعات او شمرده‌اند. جمشید بقول طبری هفتصد سال و بعقیدهٔ بعضی دیگر ششصدوهفده سال بخداپرستی معتقد و ثابت‌قدم بود، آنگاه دعوی الوهیت کرد، ضحاک تازی لشکر بر سرش آورد و جمشید از مقاومت درمانده فرار کرد. مدت سلطنت وی بقول اکثر مورخان هفتصد سال بوده و زمان حیاتش هزار سال. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص۱۷۸).

بفر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندرنشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی
ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا
نشسته بر او شاه فرمان‌روا
جهان انجمن شد بر تخت اوی
فرومانده از فرهٔ بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین
برآسوده از رنج تن، دل ز کین.
فردوسی (شاهنامه ج۱ ص۳۵).

رجوع به جم و جمشاسپ شود.

جمشیدآباد. [جَ] (اِخ) دهی است در ساحل راست رودخانهٔ خرکرود در مازندران. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۴۹).

جمشیدآباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان لنگای شهرستان شهسوار (تنکابن) واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری شهسوار، کنار شوسهٔ شهسوار به چالوس. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خرک‌آبرود و محصول آن برنج، مرکبات، چای و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جمشیدآباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۵هزارگزی شمال آمل. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. این ده دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هراز و محصول آن برنج، کنف، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جمشیدآباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۳هزارگزی شمال باختری نورآباد، کنار راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. موقع جغرافیائی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵۴ تن. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ تاج‌الدین‌وند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جمشیدآباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۹هزارگزی خاور زاغه و ۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از سراب رودخانهٔ آبان و محصول آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ سگوند هستند و عده‌ای در ساختمان سکونت دارند و عده‌ای چادرنشینند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جمشیدآباد. [جَ] (اِخ) دهی است از بخش درهشهر شهرستان ایلام، واقع در ۷۵۰۰گزی خاور درهشهر و ۲هزارگزی خاور راه مالرو درهشهر به ماژین. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن گرمسیری و مالاریائی است. دارای ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از نهر درهشهر و محصول آن غلات، برنج، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جمشیدآباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه و ۲هزارگزی خاور چپقلو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان از راه گنبدان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جمشید ماهی. [جَ] (اِ مرکب) جمشید ماهی‌گیر. کنایه از بودن آفتاب است در برج حوت. ||(اِخ) کنایه از سلیمان علیه‌السلام هم هست. ||یونس را نیز گویند. (برهان).

جمشیدون. [جَ] (اِخ) سلیمان علیه‌السلام را گویند در جایی که با خاتم و دیو و پری گفته شود و جمشید باشد جایی که با جام و صراحی مذکور گردد. (برهان). رجوع به جمشید و جمشاسپ و جم شود.

جمص. [جَ] (ع اِ) نوعی گیاه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جمع. [جَ] (ع اِ) رستاخیز. قیامت. (منتهی الارب).

– یوم‌الجمع؛ روز قیامت. (از اقرب الموارد).

– یومُ جمعٍ؛ روز عرفه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

– ایام جمع؛ ایام مِنیٰ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مزدلفه. (منتهی الارب). ||دقل و آن بدترین نوع خرماست. (اقرب الموارد). نخل بسیاربار یا نوعی از خرمای بلایه یا درخت خرما وقتی که از خسته برآید و هنوز دریافت نشود که از کدام اقسام است. ||صمغ سرخ. (منتهی الارب). ||جمعیت. (فرهنگ فارسی معین). گروه مردم. ج، جموع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||انجمن. ||مجمع. (فرهنگ فارسی معین). ||شیر هر ماده‌شتر و گوسپند که پستان او را بسته باشند. ضد فواق که شیر باهل غیر مصروره است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||همه. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح ریاضی) یکی از چهار عمل اصلی و آن افزودن دو یا چند عدد است بیکدیگر، مثلاً: ۱۴=۳+۶+۵ . (فرهنگ فارسی معین). ||کلمه‌ای که بر دو یا بالا دلالت کند و علامات آن از اینقرار است:

الف – نشانه‌های فارسی: ها (دستها، کتابها)، ان (اسبان، مردان)

ب – نشانه‌های مأخوذ از تازی: ات (استخراجات، محسوسات، حسیات)، ون (ریاضیون، طبیعیون، حواریون)، ین (معلمین، مؤمنین، متفکرین). (از فرهنگ فارسی معین).

جمع. [جَ] (ع مص) گرد کردن. (فرهنگ فارسی معین). گرد آوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ضمّ و تألیف کردن. (اقرب الموارد). فراهم کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||اسم واحد را جمع کردن. (منتهی الارب). ||جوان گردیدن: جمعت الجاریة الثیاب؛ جوان گردید، و این کنایه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زفاف کردن. (منتهی الارب). ||جوش آمدن. (ذیل اقرب الموارد از زمخشری): جمعت‌القِدْرُ؛ غلَت. (اقرب الموارد).

جمع. [جُ] (ع اِ) دوشیزه. ||همه. (منتهی الارب). رجوع به جُمْع شود.

جمع. [جُ] (ع اِ) مشت. فراهم‌آورده. (منتهی الارب). جمع الکف؛ هنگامی است که مشت را جمع کنند، گفته میشود: ضربته بجُمع کفّی. (از اقرب الموارد). ||یک مشت از چیزی.

(المنجد). ج، اَجماع. ||پنهان و مخفی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): امرهم بجمع؛ یعنی کار ایشان پنهان و مستور است و آنرا فاش نکنند. (از اقرب الموارد). ||دوشیزه: فلان من زوجها بجمع؛ یعنی همچنان دوشیزه است. ماتت بجمع (مثلثة)؛ ای عذراءً او حاملاً او مثقلةً. ||همه: ذهب الشهر بجمع؛ یعنی رفت تمام ماه، و در این دو معنی اخیر بکسر جیم نیز آمده. (منتهی الارب). و رجوع به جِمْع شود.

جمع. [جُ مَ] (ع اِ) جِ جَمعاء. (منتهی الارب). رجوع به جمعاء شود. ||جِ جمعه، بمعنی آدینه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جمعه شود.

جمع آوردن. [جَ وَ دَ] (مص مرکب) گرد کردن. فراهم آوردن. (فرهنگ فارسی معین).

جمعاء. [جَ] (ع ص، اِ) مؤنث اجمع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اجمع شود. ||ناقهٔ کهن‌سال. ||ستوری که هیچ نقصان در تن او نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جمعات. [جُ مُ] (ع اِ) جِ جمعه، بمعنی آدینه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمعه شود.

جمعات. [جُ] (ع اِ) جِ جمعه، بمعنی آدینه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمعه شود.

جمعات. [جُ مَ] (ع اِ) جِ جمعه، بمعنی آدینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جمعه شود.

جمعاظ. [جِ] (ع ص) درشت گول. (منتهی الارب).

جمع بستن. [جَ بَ تَ] (مص مرکب) جمع آوردن. (فرهنگ فارسی معین). ||کلمهٔ مفرد را بصورت جمع درآوردن. (فرهنگ فارسی معین).

جمعد. [جَ عَ] (ع اِ) سنگهای جمع‌کرده‌شده. (منتهی الارب). و صحیح آن جمعرة است چنانکه در لسان و تاج العروس آمده است. (ذیل اقرب الموارد).

جمعر. [جَ عَ] (ع اِ) گِل زرد که از چاه وقت کندن برآید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمعر. [جَ عَ] (اِخ) نام قبیله‌ایست، و به این معنی بدون الف و لام است. (منتهی الارب).

جمعرة. [جَ عَ رَ] (ع اِ) پشتهٔ درشت بلند یا سنگ تودهٔ بلند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمعد شود.

جمعرة. [جَ عَ رَ] (ع مص) گرد آوردن گوش وقت گزیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): جمعر الحمار جمعرة: گرد آورد خر گوش خود را وقت گزیدن. ||گرد گردانیدن. (منتهی الارب).

جمعکران. [جَ کَ] (اِخ) رجوع به جمکران شود.

جمع کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) گرد کردن. (فرهنگ فارسی معین): اموال بسیار جمع کرد. ||فراهم کردن. غند کردن. (فرهنگ فارسی معین): لوازم و اسباب خانه را جمع کرد تا با وسیلهٔ نقلیه حمل کند.

جمعلة. [جُ عُ لَ] (ع ص، اِ) بقدر یک جوز از عسل و سکه و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جمعلیل. [جُ / جَ مَ][1] (ع ص، اِ) گردآورندهٔ هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جمعلیلة. [جُ مَ لَ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||ناقهٔ کهن‌سال. (منتهی الارب). ||ناقهٔ سخت و استوار یا ناقهٔ بقوت‌آمده بعد از لاغری و سستی. (منتهی‌الارب) (ذیل اقرب‌الموارد).

جمعور. [جُ] (ع اِ) جماعت بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جمعورة. [جُ رَ] (ع اِ) بادریسه[2] بر سر چوبی. ||لختی از قروت که سرش بلند باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جمعه. [جُ عَ / عِ] (از ع، اِ) مجموعة. جمعه از تمر؛ یک مشت از خرما. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||الفت. (منتهی الارب): ادام الله جمعة ما بینکما؛ ای الفة ما بینکما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||یوم الجمعة؛ روز آدینه. (منتهی الارب). هفتمین روز هفتهٔ مسلمانان. (فرهنگ فارسی معین) (اقرب الموارد). ج، جُمَع، جمعات [جُ / جُ مَ / جُ مُ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

– مسجد جمعه؛ مسجد جامع.

– نماز جمعه؛ نماز مخصوص روز جمعه. نماز جمعه دو رکعت است و وقت آن از اول زوال است تا آنکه سایهٔ شاخص مثل آن شود، و بقول بعضی از فقهاء واجب است بر هرکه بالغ و عاقل و مرد و آزاد و حاضر شرعی و غیرمبتلای بکوری و بیماری و پیری و هر چیزی باشد که نماز جمعه با آن عسر و حرج پیدا کند و شرط است یافت شدن پیش‌نمازی که بالغ و مرد باشد و همچنین مؤمن و عادل و قادر بر ایراد خطبه باشد و ولدالزنا و مبتلی بدیوانگی و جذام و برص نباشد و نیز اَعرابی و ختنه‌نا کرده‌نباشد، و شرط است که یافت شود چهار نفر غیرامام که بالغ و عاقل و مؤمن باشند و باید که هر یک دور نباشند زیاده از دو فرسخ و بنابر وجوب نماز جمعه کفایت نمیکند آن مگر جمع شود اموری چند که صحت نماز جمعه بدانها موقوف است: ۱ – دو خطبه خوانده شود. ۲ – بجماعت کرده شود. ۳ – جمعهٔ دیگر منعقد نشود که میان دو جمعه کمتر از یک فرسخ باشد. ۴ – مانعی از نماز مانند تقیه و غیر آن نباشد. ۵ – حاضر بودن امام یا نایب خاص لیکن چون این شرط در وجوب عینی است نه تخییری و در امثال این زمان وجوب آن تخییری است و احوط جمع نمودن میان جمعه و ظهر است و واجبست پیش داشتن دو خطبه بر نماز و اینکه امام و خطیب یکی باشد و ایستادن در حال خواندن دو خطبه و نشستن در میان دو خطبه. رجوع به مجمع‌المسائل حسن شیرازی ص ۲۴۹، ۲۵۰ و ذخیرةالعباد فیض ص ۱۱۵شود.

جمعه‌لو. [جُ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار واقع در ۳۰هزارگزی راه مالرو عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. دارای ۱۹۹ تن سکنه. آب آن از قزل‌اوزن و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمعیت. [جَ عی یَ] (ع مص) انجمن شدن. گرد هم آمدن. ||(اِمص) همگروهی. ||(اِ) گروه. ||مردم بسیار که در جایی گرد آیند. ||سکنهٔ یک ده، شهر، ایالت و کشور. ||انجمن. (فرهنگ فارسی معین).

جمکران. [جَ کَ] (اِخ) از مزارع قدیم قم است و دو آبادی دارد، یکی گرگابی که آنرا هادی‌مهدی میگویند و هادی و مهدی دو امام‌زاده میباشند که در آنجا مدفونند، و یکی قلعهٔ جمکران که دو قلعهٔ تودرتو بوده است. در این مزرعه سالی پانصد خروار بذر کشته میشود. ملک مرغوبی است و تا قم یک فرسنگ فاصله دارد و بقدر یک فرسنگ هم عرض و طول مزرعه است. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۶۶). قصبه‌ای است از دهستان قنوات بخش حومهٔ شهرستان قم واقع در ۵هزارگزی جنوب قم. ناحیه‌ایست واقع در جلگه، معتدل. دارای دوهزار تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ قم مشروب میشود. باغات انار و انجیر دارد. اهالی بکشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جمل. [جَ] (ع مص) گرد آوردن. ||گداختن پیه را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) شتر نر. (منتهی الارب). رجوع به جَمَل شود.

جمل. [جَ مَ] (ع اِ) شتر نر و بندرت بر شتر

---

۱ – در اقرب الموارد بفتح جیم آمده است.

۲ – بادریسه؛ چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوک نصب کنند، و کماج خیمه را بمشابهت بدان بادریسه گویند.

ماده اطلاق شود. و گویند: شربت لبن جملی. یا شتر نر هفت‌ساله یا پنج‌ساله یا نه‌ساله یا شش‌ساله. ج، اجمال، جُمْل، جِمال، جِمالة، جمالات، جمائل، اجامل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در کینه به وی مثل زنند و گویند: هو احقد من جمل. ||خرماین. ||ماهیی است که طول آن سی ذراع است و آنرا جمل‌البحر گویند (منتهی الارب) و دارای خرطوم است. (اقرب الموارد). ||طناب کشتی، و بهمین معنی است آیهٔ شریفهٔ: لایدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط [1]. (از اقرب الموارد). در مثل گویند: اتخذ اللیل جملاً؛ یعنی شب زنده داشت به رفتن یا عبادت کردن و مانند آن. (منتهی الارب). تمام شب را سیر کرد. (از اقرب الموارد).

— مسک‌الجمل؛ نام گنجینهٔ ابوالحقیق یهودی است. (منتهی الارب).

جمل. [جُ] (ع اِ) رسن سطبر کشتی. (منتهی الارب). رجوع به جُمَّل شود. ||ج جُمَل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمل شود.

جمل. [جُ مَ] (ع اِ) ج جُمْلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جملة شود. ||گروه مردم. (منتهی الارب). ||طناب کشتی. (اقرب الموارد). رسن سطبر کشتی. (منتهی الارب). ||لغتی است در جُمَّل. (اقرب الموارد). رجوع به جُمَّل شود.

جمل. [جُ مُ] (ع اِ) رسن سطبر کشتی. (منتهی الارب). رجوع به جُمَّل شود.

جمل. [جُمْ مَ] (ع اِ) رسن سطبر کشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و در آن چهار لغت دیگر آمده: جُمَل و جُمْل و جُمُل و جَمَل و بهمهٔ این قرائتها آیهٔ حتی یلج الجمل فی سم الخیاط [2] خوانده شده است. ||حساب جُمَّل. حساب ابجد، و گاه مخفف آید. (منتهی الارب).

جمل. [جَ مَ] (اِخ) بئر جمل، در مدینه است. (منتهی الارب).

جمل. [جَ مَ] (اِخ) (جنگ...) جنگی است که در ماه جمادی‌الاخری سال سی‌وشش هجری میان عایشه و اتباع وی با امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام اتفاق افتاد و چون عایشه بر شتری بنام عسکر سوار بود این وقعه بنام وقعهٔ جمل خوانده شد. خلاصهٔ آن اینکه طلحه و زبیر نخست در مدینه با امیرالمؤمنین علی (ع) بیعت کردند ولی چیزی نگذشت که بیعت خود را شکستند و بسوی مکه رهسپار شدند و با عایشه زوجهٔ رسول خدا (ص) ملاقات کردند و با همدستی یکدیگر مردم را بخونخواهی عثمان فراخواندند و با سپاهی در حدود سه‌هزار تن بسوی بصره حرکت کردند. از آنطرف چون علی علیه‌السلام از ماجرا آگاه‌گشت تجهیز قوا فرمود و آنگاه خود بمیان هر دو صف لشکر آمد و زبان بنصیحت عایشه و طلحه و زبیر گشاد و عایشه را بر بیرون آمدن از حریم حرم و طلحه و زبیر را بر شکستن بیعت ملامت فرمود و چون دید که صلح امکان‌پذیر نیست یکی از مسلمانان را با مصحف مجید در میان مخالفان فرستاد که آنان را بسوی حق دعوت نماید ولی او را بقتل رسانیدند و با این عمل آتش جنگ شعله‌ور شد. مردم بصره گرداگرد شتر عایشه برای حفظ و حراست آن می‌جنگیدند و خون گروه بسیاری ریخته شد و حضرت امیر محمدبن ابی‌بکر و مالک اشتر و جمعی دیگر را فرمود که آن شتر را پی کنند و آنان پس از حملات پی‌درپی خود را بشتر رساندند و مالک اشتر دو پای جمل را پی کرد. در کشف‌الغمه آمده که در این روز ۱۶۷۹۰ کس از لشکر عایشه بقتل رسیدند و از لشکر امیرالمؤمنین ۱۰۷۰ کس شهید شدند، و در تاریخ گزیده آمده که در آن جنگ هشت‌هزار یا هفده‌هزار کس کشته شدند ازجمله هزار نفر از پیروان علی علیه‌السلام بودند. طلحه و زبیر نیز کشته شدند و جنگ با پیروزی علی علیه‌السلام پایان پذیرفت. رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۸۰، ۱۸۱ و دایرةالمعارف فرید وجدی ج ۳ و تاریخ گزیده و کشف‌الغمه و منتهی‌الآمال قمی شود.

جملاء. [جَ] (ع ص) صاحب‌جمال. ||تمام‌خلقت از هر حیوان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جملان. [جِ] (ع اِ) ج جُعَیل، بمعنی بلبل. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جُعَیل شود.

جملانة. [جُ نَ] (ع اِ) بلبل. (منتهی الارب). رجوع به جُعَیل شود.

جمل. [جَ مَ] (اِخ) ابن سعد عشیره. پدر قبیله‌ایست از مذحج. (منتهی الارب).

جمل. [جَ مَ] (اِخ) ابراهیم‌بن زین‌الدین نخجوانی دمشقی، از دانشمندان قرن یازدهم هجری است. وی در فقه و طب و علوم دیگر مهارت داشته و ریاست جمهور اطباء و نیابت محکمهٔ دمشق به وی رسیده است. میان او و قاضی محمدبن حسین‌بن عین‌الملک مشهور به قاق منافسات و معارضاتی بوده است. وی بسال ۱۰۵۸ هـ.ق. در دمشق درگذشت و در گورستان فرادیس بخاک سپرده شد. (اعیان‌الشیعه ج ۵ ص ۷۰۱ و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۲۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۰).

جمل‌الیهود. [جَ مَ لُلْ یَ] (ع اِ مرکب) حرباء. (اقرب الموارد).

جمل. [جَ مَ] (اِخ) حسین‌بن عبدالسلام شاعر، از محدثان است. وی روایتی از شافعی دارد. (ریحانة الادب).

جمل. [جَ مَ] (اِخ) سلیمان‌بن عمربن منصور شافعی ازهری. از بزرگان عرفا و صوفیه است. وی در قاهره فقه و حدیث و اصول خلوتیه را فرا گرفت و بتدریس تفسیر و فقه و حدیث پرداخت و بسال ۱۲۰۴ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱ - الفتوحات الاحمدیة علی‌الهمزیة، در شرح قصیدهٔ همزیهٔ بوصیری. ۲ - الفتوحات الالهیة بتوضیح تفسیر الجلالین بالدقایق الخفیة. ۳ - فتوحات الوهاب بتوضیح شرح منهج‌الطلاب، این هر سه کتاب در قاهره چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ستون ۸۱۰) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۰).

جملگی. [جُ لَ / لِ] (ق) همه. همگی. ||سراسر. تماماً. (فرهنگ فارسی معین).

جملة. [جُ لَ] (ع اِ) همگی چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). همه. ج، جُمَل. (منتهی الارب). ||تماماً. سراسر. (فرهنگ فارسی معین): جملهٔ کتاب را خواندم. ||کلام تام. (منتهی الارب). کوچکترین واحد کلام که مفید معنی باشد و آن مرکب است از مسندالیه، مسند، رابطه یا فعل. ||واحد ساختمانی یک قطعه در موسیقی که دارای معنی کامل باشد و در آخر آن سکوت طویل قرار میگیرد. (فرهنگ فارسی معین).

جملی. [جَ مَ] (ص نسبی) نسبت است به جمل و آن پدر قبیله‌ایست از مذحج. (منتهی الارب).

جملی. [جَ مَ] (ص نسبی) نسبت است به جمل‌بن کنانة‌بن ناجیة‌بن مراد. (اللباب‌الانساب).

جملی. [جَ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عمروبن هند. از محدثان است. وی از علی روایت دارد. (اللباب‌الانساب).

جملی. [جَ مَ] (اِخ) عمروبن مرة. از محدثان است. (اللباب‌الانساب).

جملی. [جَ مَ] (اِخ) هندبن عمرو. از تابعیان است. (منتهی الارب).

جمم. [جَ مَ] (ع اِ) آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری. (منتهی الارب). ||سینه. رحب‌الحجم واسع‌الصدر. (اقرب الموارد). ||(مص) بی‌نیزه شدن مرد. ||بی‌سرون گردیدن گوسفند. ||بسیار بسیارگوشت شدن زن. ||بی‌کنگره بودن خانه. (منتهی الارب). بی‌کنگره شدن عمارت. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عروض) اجتماع عَقْل و خَرْم است در مفاعلتن و این با اسقاط میم و

---

۱ - قرآن ۴۰/۷. ۲ - قرآن ۴۰/۷.

لام حاصل شود و فاعتن گردد و سپس به فاعلن نقل شود چنانکه گویند:

انت خیر من رکب المطایا
و اکرمهم اخاً و اباً و اماً. (اقرب الموارد).

رجوع به جم شود.

جمم. [جُ مَ] (ع اِ) جِ جُمَّة. (اقرب الموارد). رجوع به جُمّة شود.

جمن. [جَ مَ] (ع اِ) آفتابهٔ قهوه، و این کلمهٔ یمانی است. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).

جمن. [جُ / جُ مُ] (اِخ) کوهی است در شق یمامه. (منتهی الارب).

جمند. [جَ مَ] (ص) مردم کاهل و باطل و بی‌کار و مهمل را گویند، این لفظ را بر اسب گمراه و کاهل بیشتر اطلاق کنند و در اصل جایمند بوده بکثرت استعمال الف و یا افتاده جمند شده. (برهان). چمند. چمن. (حاشیهٔ برهان چ معین از تعلیقات نوروزنامه ۱۱۷).

جمنده. [جُ مَ دَ / دِ] (نف، اِ) جنبنده. متحرک. ||دابه. چهارپا. (فرهنگ فارسی معین). و به این معنی در ترجمهٔ تفسیر طبری ج ۱ ص ۱۶ آمده. ||شپش. (فرهنگ فارسی معین): یا در سروی جمنده. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۵۲۳).

جموح. [جَ] (ع ص) اسب سرکش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اسب تیزرو باتشاط. (منتهی الارب). جموح در اسب دو معنی دارد، معنی اول که سرکشی باشد عیب است برای اسب و معنی دوم که سرعت و نشاط باشد عیب نیست. (از اقرب الموارد).

جموح. [جُ] (ع مص) در همهٔ معانی رجوع به جماح و جمح شود.

جمود. [جَ] (ع ص) بی‌اشک. (منتهی الارب). جامد. (اقرب الموارد). گویند: عین جمود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمود. [جُ] (ع مص) جامد شدن. یخ بستن. (فرهنگ فارسی معین). فسرده و بسته گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بخل و امساک ورزیدن. ||واجب شدن. (از اقرب الموارد). رجوع به جمد شود. ||(امص) افسردگی. بستگی. ||ناپذیرایی. خشکی (اخلاقاً). (فرهنگ فارسی معین).

جموز. [جُ] (ع اِ) جِ جَمْز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جَمْز شود.

جموس. [جُ] (ع مص) فسردن روغن و پیه و آب، یا اکثر در آب جمود گویند و در روغن و جز آن جموس. فعل آن از باب نصر است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جموش. [جَ] (ع اِ) نورهٔ سترنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||چاهی که آب در نواحی آن برآید. (منتهی الارب). ||(ص) سنة جموش؛ سال خشک سوزانندهٔ گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جموع. [جُ] (ع اِ) جِ جمع، بمعنی گروه مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جَمْع شود.

جمول. [جَ] (ع ص، اِ) گدازندهٔ پیه. (منتهی الارب). ||زن فربه. (منتهی الارب).

جموم. [جَ] (ع ص، اِ) چاه بسیارآب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: بئر جموم. (اقرب الموارد). ||اسب که هر زمان رفتار دیگر آرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جموم. [جُ] (ع اِ) جِ جَمّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جَمّ شود.

جموم. [جُ] (ع مص) بسیار شدن آب چاه و گرد آمدن. ||بازآمدن آب چاه وقت کشیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نزدیک شدن کار. (منتهی الارب). ||بسیارگوشت شدن و فربه شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمة. [جَ مْ مَ] (ع ص، اِ) چاه بسیارآب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مجتمع آب چاه. (اقرب الموارد). ||جماعتی انبوه از مردمان که دیت خواهند. (منتهی الارب): جاؤوا فی جمة عظیمة؛ یعنی در جماعت بسیار که دیت خواهند. (اقرب الموارد).

– جمةالسفینة؛ جایی از کشتی که آب تراویدهٔ درزها در آن جمع شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

– جمةالظهیرة؛ معظم گرمگاه. (منتهی الارب).

– جمةالماء؛ جای ژرف از آب. (منتهی الارب).

رجوع به جَمّ شود.

جمة. [جُ مْ مَ] (ع اِ) تمامی موی سر و انبوهی آن. (منتهی الارب). مجتمع موی سر و آن بیشتر از وفرة است. گویند: حلق جمته. ج، جُمَم. (اقرب الموارد). ||موی فرود بنا گوش. (منتهی الارب).

– جمةالظهیرة؛ معظم گرمگاه. (از اقرب الموارد).

– جمةالماء؛ معظم آب. (از اقرب الموارد).

رجوع به مادهٔ قبل شود.

جمهان. [جُ] (اِخ) محدثی است از تابعیان. (منتهی الارب).

جمهرة. [جَ هَ رَ] (ع اِ) ریگ‌توده. (منتهی الارب). ||(مص) گرد آوردن. ||توده‌توده کردن و بلند کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خبر دادن از چیزی یک طرف و نهان‌داشتن مقصود از آن خبر. (منتهی الارب): جمهرت لک الخبر؛ اخبرت بجمهوره. (اقرب الموارد).

جمهلو. [جَ / جَ مَ] (اِ) نام جنسی است از غله که آنرا مشنگ خوانند و بهندی کلاو گویند، و بفتح اول و ثانی هم آمده است که بر وزن غرضگو باشد. و بعضی مشنگ را مشتک خوانده‌اند و گفته‌اند جمهلو نوعی از بازی باشد. (برهان).

جمهور. [جُ] (ع اِ) ریگ‌تودهٔ بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||همهٔ مردم. (منتهی الارب). جل الناس و اشرافهم. (اقرب الموارد). توده. گروه. (فرهنگ فارسی معین). ||معظم از هر چیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بخش اعظم یک چیز. (فرهنگ فارسی معین). ج، جماهیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حکومتی که زمام آن بدست نمایندگان ملت باشد و رئیس آن رئیس جمهور خوانده شود.[1] (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جمهوری شود.

جمهور. [جُ] (اِخ) ابن مرار عجلی. سردار لشکر مسلمین در جنگ علیه سنباد مجوسی در زمان ابوجعفر منصور بود که سرانجام با ابومنصور بنای مخالفت گذاشت. ابومنصور بسال ۱۳۸ هـ.ق. محمدبن اشعث را بدفع جمهور نامزد کرد. جمهور از ری به اصفهان و از آنجا به آذربایجان فرار کرد و بدست گروهی از لشکریان خود بقتل رسید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۱۰).

جمهوری. [جُ] (اِ) شراب کهنهٔ انگوری را گویند، و بعضی شرابی راگفته‌اند که سال بر آن گذشته باشد، و بعضی گفته‌اند شراب مثلث است یعنی سه من شراب انگوری را بجوشانند تا یک من شود، و بعضی دیگر گویند شراب جمهوری آنست که بعد از جوشانیدن یک من به نیم من آید. (برهان). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

جمهوری. [جُ ی ی] (ع اِ) شرابی است مسکر یا نبید انگور که سه سال بر وی گذشته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آب انگوری که جوشیده شود تا حدی که نصف حجم آن بخار گردد. وجه تسمیهٔ این قسم آب انگور جوشیده بدان جهت است که تهیهٔ آن عمومیت داشته و با وجود آنکه تا حدی سکرآور بوده مصرفش معمول و مشروع بوده است. آب انگور غلیظ‌شده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

جمهوری. [جُ] (ص نسبی، اِ) طرز حکومتی که رئیس آن (رئیس جمهور) از جانب مردم کشور برای مدتی محدود انتخاب میشود. جمهوریت در عربی به این معنی مستعمل است و جمهوری بمعنی طرفدار حکومت مذکور و جمهوریخواه است. (فرهنگ فارسی معین). امروز در عربی

1 - République (فرانسوی).

جمهور بضم اول و سوم بمعنی حکومتی که زمام آن بدست نمایندگان ملت و رئیس آن رئیس جمهور خوانده شود و جمهوری بمعنی طرفدار حکومت مزبور [1] استعمال شود. (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی).

جمهوریت. [جُ ری یَ] (مص جعلی) حکومت جمهوری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جمهوری شود.

جمهوریخواه. [جُ خوا / خا] (نف مرکب) [2] جمهوری‌خواهنده. طرفدار حکومت جمهوری. (فرهنگ فارسی معین).

جمهوریخواهی. [جُ خوا / خا] (حامص مرکب) طرفداری حکومت جمهوری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جمهوری شود.

جمهوریة. [جُ ری یَ] (مص جعلی) حکومت جمهوری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جمهوریت و جمهور شود.

جمی. [جَ ما] (ع اِ) رجوع به جَما شود.

جمی. [جُمْ ما] (ع اِ) باقلی. (منتهی الارب). باقلاء. (از اقرب الموارد).

جمیتونتن. [جَ یِ تَ] (هزوارش، مص) [3] بلغت زند و پازند بمعنی مردن باشد که در مقابل زندگی است. (برهان).

جمیح. [جُ مَ] (ع اِ) نره. (منتهی الارب).

جمیر. [جَ] (ع اِ) جمع‌شدنگاه مردم. (منتهی الارب). محل اجتماع مردم. (از اقرب الموارد).

— ابناجمیر؛ شب و روز. (منتهی الارب).

— ابن‌جمیر؛ شب تاریک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). هلال شبی که در آن شب هلال پنهان گردد و گویند شبی که در آغاز و پایان آن ماه نتابد و گویند آخرین شب ماه. (از اقرب الموارد).

جمیر. [جُ مَ] (اِخ) نام پدر خارجهٔ بدری است. (منتهی الارب).

جمیرة. [جَ رَ] (ع اِ) موی بافته. (منتهی الارب). ضفیرة. (از اقرب الموارد).

جمیز. [جَ] (ع ص) رجل جمیزالفؤاد؛ مرد تیزخاطر. (منتهی الارب).

جمیز. [جَ] (اِ) نوعی از انجیر است و برگ آن ببرگ درخت توت می‌ماند و آنرا بعربی تین‌الاحمق خوانند. (برهان).

جمیز. [جُمْ مَ] (ع اِ) انجیر تر و آن شیرین و اقسام می‌باشد. (منتهی الارب). چیزی است شبیه به انجیر. واحد آن جمیزة. (اقرب الموارد).

— تین‌الجمیز؛ خرمایی است دارای بندهای دراز که آنرا زبیب کنند. (ذیل اقرب الموارد از ابوحنیفه). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جمیزة. [جُمْ مَ زَ] (ع اِ) یکی جُمَّیز. (اقرب الموارد). رجوع به جُمَّیز شود.

جمیزی. [جُمْ مَ زا] (ع اِ) نوعی از درخت که‌بار آن به انجیر ماند. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

جمیزی. [جُمْ مَ زا] (اِخ) نام ابوالحارث مدنی است. (از منتهی الارب).

جمیس. [جَ] (ع ص) خشک: دم جمیس؛ خون خشک. (ذیل اقرب الموارد).

جمیش. [جَ] (ع ص) زهار سترده‌موی. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||نورهٔ سترنده. ||جایی بی نبات و گیاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمیش. [جَ] (اِخ) صحرایی است بنواحی مکه. (منتهی الارب).

جمیع. [جَ] (ع ص، اِ) گردآمده و یکجاشده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ضد متفرق. (اقرب الموارد). ||الشکر. ||قبیلهٔ گردآمده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جماعت مردم. (اقرب الموارد). گروه مردم. (منتهی الارب). ||همه. همگی. همگان. (فرهنگ فارسی معین). برای تأکید گویند: جاؤوا جمیعهم؛ کما یقال عامتهم؛ یعنی همه. ||شیر هر ناقه و گوسفند که پستانش بسته باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رجل جمیع؛ مرد یک سال جوانی‌رسیده و ریش‌برآورده. (منتهی الارب).

جمیعاً. [جَ عَنْ] (ع ق) همگی. همه. همگان. ||سراسر. تماماً. (فرهنگ فارسی معین).

جمیعة. [جَ عَ] (ع اِ) اجتماع. ج، جمائع. (اقرب الموارد).

جمیل. [جَ] (ع اِ) پیه گداخته. ج، جملاء. (منتهی الارب). ||(ص) خوب‌صورت نیکوسیرت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زیبا. نیکوروی.

جمیل. [جُ مَ] (ع اِ) نام پرنده‌ایست. (اقرب الموارد). بلبل. (منتهی الارب). ج، جِمْلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جمیل. [جَ] (ع اِ) ابوجمیل، کنیهٔ تره و سبزی است. (منتهی الارب). کنایه از سبزی است زیراکه موجب زینت و آرایش خوراک و سفره است. (از اقرب الموارد).

جمیل. [جَ] (اِخ) درب جمیل، دربندی است ببغداد. (منتهی الارب).

جمیل. [جَ] (اِخ) لقب اردشیربن اردشیر. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۳۱). رجوع به اردشیر شود.

جمیل. [جَ] (اِخ) ابن عبداللهبن معمر. از مشاهیر شاعران عرب است که بسنهٔ ۸۳ هـ .ق. درگذشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۵۸).

جمیلانة. [جُ مَ نَ] (ع اِ) بلبل. (منتهی الارب). رجوع به جملانة و جُمَیل شود.

جمیلة. [جَ لَ] (ع ص) مؤنث جمیل: اخلاق جمیله. ||خوب‌صورت نیکوسیرت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). زن نیکو. زن زیباروی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) گروه آهوان و کبوتران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جمیلة. [جَ لَ] (اِخ) نام زن حنظلةبن ابی‌عامر راهب است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۴۹ شود.

جمیلة. [جَ لَ] (اِخ) دختر عاصم‌بن ثابت‌بن ابوالافلح. یکی از زنان عمربن الخطاب. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۹۳ شود.

جمیلی. [جَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن عمربن یحیی‌بن حسین علوی، مکنی به ابوطاهر. از محدثان است. وی در درب جمیل بغداد اقامت گزید. او از ابوالفضل محمدبن عبداللهبن مطلب شیبانی روایت کند و از وی خطیب ابوبکر روایت دارد. در بابل بسال ۴۶۹ هـ .ق. متولد شد و در بغداد در ماه صفر سال ۴۴۶ درگذشت. (لباب‌الانساب).

جمیلی. [جَ] (اِخ) اسحاق نیشابوری‌بن عمر. شاعری است طرفه گوی. (منتهی الارب).

جمیلی. [جَ] (اِخ) عبیداللهبن یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن محمدبن جمیل اصفهانی. از محدثان است. وی از جد خود اسحاق روایت دارد و از او ابوبکربن مردویه روایت کند. او در شعبان سال ۳۸۶ هـ .ق. درگذشت. (لباب‌الانساب).

جمیلی. [جَ] (اِخ) محمدبن محمدبن جمیل، مکنی به ابوسعید. از محدثان است. وی بسمرقند اقامت کرد و از ابوبکر محمدبن عیسی طرسوس روایت نمود و از او عبداللهبن عزیز محتسب روایت دارد. (لباب‌الانساب).

جمیم. [جَ] (ع ص، اِ) بسیار. (منتهی الارب). ||گیاه انبوه یا گیاه برخاستهٔ پراکنده‌یا گیاه نیم‌رسیده. (منتهی الارب). گیاهی که زمین را بپوشاند. (اقرب الموارد از قاموس). ج، أجِمّاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمیمة. [جَ مَ] (ع اِ) گیاه نصی پانزده‌روزه که‌دهن ستور پر گرداند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جمین. [جُمْ مَ] (اِخ) ابوالحارث مدینی. مجدالدین گوید: محدثان جمین را با نون ضبط کرده‌اند ولی درست آن جمیز با زاء

---

1 - Républicain (فرانسوی).

2 - Républicain (فرانسوی).

۳ - هزوارش (a)mītōn(i)tan، پهلوی murtan، مردن «یونکر ۸۸»، همریشهٔ موت عربی. (حاشیهٔ برهان چ معین).

است. (منتهی الارب).
جن. [جَ] (اِ)[1] طرف. جانب. سو. کنار. (برهان).
جن. [جِن ن] (ع اِ) پری و دیو. (برهان). پری. ضدِ انس. ||فرشتگان. (منتهی الارب). ||هر چیز پوشیده از حواس از ملئکه و شیاطین. (اقرب الموارد). ||دل. قلب. (برهان). |||اول هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): کان ذلک فی جن شبابه؛ اول و نخست. (برهان) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکوفهٔ گیاه. ||(اِمص) پوشیدگی. ||لا جن؛ ای لا خفاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نوی در مقابل کهنگی. (برهان). ||جن لیل؛ تاریکی شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جن‌الناس؛ جماعت مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
جن. [جَن ن] (ع مص) پوشیدن شب (بوسیلهٔ تاریکی). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دفن کردن مرده را. ||پوشیده و پنهان شدن، و به این معنی فعل آن بطور مجهول استعمال شود. ||پوشیده گردیدن در زهدان. ||دیوانه گردیدن. (منتهی الارب).
جن. [جِن ن] (اِخ) دهی است در دامن کوه ثلج. (منتهی الارب).
جناء. [جَن ْ] (ع ص، اِ) گوسفندی که سرون آن پس رفته باشد. (منتهی الارب). گوسپندی که شاخهای آن عقب رفته باشد. ||مؤنث اَجنأ بمعنی زن گوژپشت. (اقرب الموارد).
جناء. [جَ] (ع مص) گوژپشت گردیدن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) گوژپشتی. (منتهی الارب).
جناء. [جَ] (ع مص) بر روی افتادن. (منتهی الارب). رجوع به جنوء شود.
جناء. [جُن ْ نا] (ع اِ) ج جانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جانی شود.
جنائب. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جَنب. (منتهی الارب). رجوع به جنب شود. ||ج جَنوب، بمعنی باد دست راست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جنوب شود. ||ج جنیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جنیب شود.
جنائز. [جَ ءِ] (ع اِ) جنایز. ج جنازه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جنازه شود.
جناب. [جَ] (ع اِ) درگاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آستانهٔ خانه. (فرهنگ برهان). ج، اَجْنِبه. ||پالان. (منتهی الارب). ||کرانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گرداگرد و کنار و گوشهٔ سرا و خانه. (برهان) (شرح قاموس). ||عنوانی است بزرگان را، اکنون رسماً به وکلای مجلسین و وزراء خطاب شود. (فرهنگ فارسی معین).
جناب. [جِن ْ نا] (اِ) شرطی و گروی باشد که دو کس با هم بندند. (برهان). جناغ (عامیانه). (حاشیهٔ برهان چ معین):

راست گفتی عتاب او بر من
هست ازبهر بردن جنّاب.
فرخی سیستانی (از لغت فرس ۳۰).

||جناغ زین اسب را نیز گویند که دامنهٔ زین و تسمهٔ رکاب باشد. (برهان).
جناب. [جِ] (ع اِ) داغ که بر پهلوی شتر نهند. (منتهی الارب). ||ریسمانی را گویند که بر گردن چاروا بندند و هر جا که خواهند ببرند. (برهان): فرس طوع‌الجناب؛ یعنی اسبی است فرمانبردار. (شرح قاموس).
جناب. [جُ] (ع اِ) بیماری ذات‌الجنب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
جناب. [جُن ْ نا] (ع ص، اِ) ج جانب، بمعنی کرانه و بیگانه و غریب و نافرمان. (منتهی الارب). رجوع به جانب شود. ||رفیق هم‌پهلو در رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
جناب. [جَ] (اِخ) موضعی است در سرزمین کلب در سماوة بین عراق و شام. (معجم البلدان).
جناب. [جَ] (اِخ) موضعی است بعراض خیبر و سلاح و وادی‌القری، و گویند از منازل بنی‌مازن است، و نصر گوید: جناب از دیار بنی‌فزارة بین مدینه و فید است. بعضی از شاعران عرب در شعر خود از آن یاد کنند. رجوع به معجم البلدان شود.
جنابا. [جَ] (ع اِ) بازیی است کودکان را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جُنابیٰ شود.
جنابات. [جِ] (ع اِ) نواحی و اطراف. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
جناب اصفهانی. [جَ بِ اِ فَ] (اِخ) ابوطالب، فرزند میرزا نصیر. از شاعران و خطاطان اصفهان است. وی در عهد سلطان حسین صفوی سرخط‌نویس دیوان اعلی بود. او راست:

نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد
چه کنم چنین دلی را که مرا خراب دارد
خبر از جناب داری که ز دوری تو شبها
نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد؟

وی بسال ۱۱۰۵ هـ.ق. درگذشت. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۰).
جناب اصفهانی. [جَ بِ اِ فَ] (اِخ) فتح‌الله. از شاعرانی است که در عهد شاه تهماسب ثانی صفوی بمقامی عالی رسید و اخیراً از طرف نادرشاه به خراسان مأمور شد و بفاصلهٔ ۱۰ سال یعنی بسال ۱۱۴۶ یا ۱۱۴۸ هـ.ق. به‌امر نادر بقتل رسید. او راست:

اگر زنم بلب از دست آن نگار انگشت
شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن
بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت.
بتلخکامی ایام شاد باش و مزن
بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت.

(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۱) (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۲).
جنابت. [جَ بَ] (ع مص) دور شدن. ||جُنُب شدن. حالتی که با هم‌خوابگی زن و مرد را حاصل گردد و غسل کردن بر آنان واجب شود. رجوع به جنابة شود. ||(اِمص) جُنُب‌شدگی. (فرهنگ فارسی معین).
- غسل جنابت؛ غسلی که جُنُب با قصد قربت باید انجام دهد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جنابة شود.
جنابذ. [جَ بِ] (ع اِ) ج جنبذة. (دهار) (مهذب الاسماء). رجوع به جنبذ و جنبذه شود.
جنابذ. [جُ بِ] (اِخ) دهی است از نواحی نیشابور که بدان گنابذ گویند. (معجم البلدان).
جناب گرگانی. [جَ بِ گُ] (اِخ) محمد حسین، ملقب به شمس‌الدین و متخلص به ربانی. از دانشمندان است. تألیفاتی دارد، او راست: ۱ - ارجوزه در اصول فقه. ۲ - لطائف‌الحکم در ۲ مجلد. ۳ - مقصدالطالب، که‌بسال ۱۳۱۱ هـ.ق.در هند چاپ شده است. (از طرائق ج۳ ص۳۵۴) (از الذریعه ج ۱ ص۴۵۸) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۱).
جنابة. [جَ بَ] (ع اِ) ناقه که با دراهم بکسی دهند تا بدان غله آرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||منیّ. (منتهی الارب). نجاست. (اقرب الموارد). ||(اِمص) بیگانگی. ||غریبی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
جنابة. [جَ بَ] (ع مص) جنب گردیدن. (منتهی الارب). نجس شدن. (اقرب الموارد). ||(اِمص) دوری. (منتهی الارب). رجوع به جنابت شود.
جنابة. [جَن ْ نا بَ] (اِخ) شهری است محاذی خارک، و از آن شهرند گروه قرامطه. (منتهی الارب). شهر کوچکی است در سواحل فارس، منجمان گویند این شهر در اقلیم سوم قرار دارد. طول آن از جهت مغرب ۷۷ درجه و عرض آن از جهت جنوب ۳۰ درجه است. (معجم البلدان).
جنابه. [جُ بَ / بِ] (اِ) دو کودک را گویند که یک‌بار از مادر متولد شده باشند و عرب

---

۱ - هندی باستان yána (راه، طریق) «اساس اشتقاق فارسی ۴۲۶»، از سانسکریت yâna (رفتن، ارابه، گردونه)، افغانی yūn (حرکت، روش، ارابه، رسم و عادت) «هوبشمان ۴۲۶»:
پرندوش ازین جن سواری گذشت
که لرزید ازو سربسر بوم و دشت. فردوسی.
(از معین در حاشیهٔ برهان).

توأمان گویند. (برهان). بچه‌ای که با بچهٔ دیگر توأماً از یک مادر زاییده شده باشد. توأم. دوقلو. (فرهنگ فارسی معین):

قصه چه کنم که در ره عشق
با محنت و غم جنابه زادیم.
سنایی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

جنابی. [جُ با] (ع اِ) بازیی است کودکان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جناباء شود.

جنابی. [جَ] (اِخ) ابومحمد مصطفی‌بن امیر حسن کافی رومی. از مشاهیر علمای عثمانی عهد سلطان مرادخان ثالث است. کتاب تاریخی بنام بحرالعلم و اشعار و قصایدی بعربی و ترکی دارد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۱).

جنات. [جَنْ نا] (ع اِ) ج جنة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جنة شود.

جنائز. [جَ ئِ] (ع اِ) ج جنثر. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جنثر شود.

جناجن. [جَ جِ] (ع اِ) ج جنجن. استخوانهای سینه. (اقرب الموارد).

جناح. [جَ] (ع اِ) بال. ||دست. ج، اَجْنِحة، اَجْنُح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- خفض جناح؛ فروتنی.
||بازو. ||بغل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جانب. (منتهی الارب). کرانه. ||ناحیه. (اقرب الموارد). ||ذات چیزی. (منتهی الارب). نفس چیزی. ||آنچه از دُر بصورت جناح به رشته کشند. (اقرب الموارد). نوعی از نظم مروارید در پهنا یا مروارید دررشته کشیده. (منتهی الارب). ||حمایت و پناه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||طایفه‌ای از چیزی. (اقرب الموارد). گروهی از هر چیز، و گاه به این معنی مضموم شود. آن گروه‌که بر دو سوی لشکر باشد برای استظهار. (منتهی الارب). کنارهٔ لشکر. بخشی از سپاه که در یکی از دو جانب (راست و چپ) قرار گیرد.
- جناح ایسر؛ میسره. (فرهنگ فارسی معین):

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند
جناح و قلب را صف برکشیدند. نظامی.

- جناح ایمن؛ میمنه.
||روزن و دریچه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گوسپند مادهٔ سیاه. ||آماده. گویند: نحن علی جناح السفر. ||کلمه‌ایست که بدان گوسپندان را خوانند برای دوشیدن. (منتهی الارب). ||فلان فی جناح طایر؛ کنایه از قلق و اضطراب است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ارکبوا جناحی الطائر؛ دور شدند از وطنهای خود. (منتهی الارب). ||رکب جناحی النعامة؛ کوشش کرد در کار. (اقرب الموارد).
- ذوالجناح؛ شمربن لهیعة حمیری. (منتهی الارب).
- ذوالجناحین؛ لقب جعفربن ابیطالب رضی‌الله‌عنه. وی در روز موته جنگید تا دو دستش قطع شد و بشهادت رسید. پیغمبر خدا فرمود خداوند بجای دو دست دو بال به وی عطا کرد که در بهشت بهر جا بخواهد پرواز کند. (منتهی الارب).

جناح. [جُ] (ع اِ) گروهی از هر چیز. (منتهی الارب). رجوع به جَناح شود. ||گناه. (منتهی الارب). گویند معرب گناه است. (اقرب الموارد). بزه. (ترجمان علامه ترتیب عادل). ذَنْب. اثم: لا جناح علیکم؛ با کی بر شما نیست. گناهی بر شما نیست. ||میل. (منتهی الارب).

جناح. [جَ] (اِ) بلغت اندلس، گلی است که آنرا بفارسی فیلگوش خوانند. (برهان). فیلکوس. راسن. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). الانیون [1]. ||حرشف را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویة).

جناح. [جُ] (اِخ) قصبه‌ایست از دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار واقع در ۳۰هزارگزی جنوب بستک و جنوب رود آسو و دامنهٔ کوه تنگ‌خور. هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۶۴۹ تن. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات، خرما، دیمی و جزوی سبزیجات و شغل اهالی زراعت و کسب است. دبستان و پاسگاه ژاندارمری و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جناح‌الغراب. [جَ حُلْ غُ] (اِخ) نام ستاره‌ای که بر بال صورت غراب جای دارد. (یادداشت مؤلف).

جناح‌النسر. [جَ حُنْ نَ] (ع اِ مرکب) حرشف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کنگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به جناح شود.

جناحیة. [جَ حی یَ] (اِخ) گروهی از غُلات شیعه. (از اقرب الموارد). آنان اصحاب عبدالله‌بن معاویةبن عبدالله‌بن جعفر ذوالجناحین بودند و عقیده به تناسخ ارواح داشتند و میگفتند که روح خدا در آدم و سپس در شیث و سپس در پیغمبران و امامان یکی پس از دیگری حلول کرد تا بحضرت علی‌بن ابیطالب و فرزندان سه گانه‌اش و از آن پس به عبدالله رسید و میگویند که عبدالله زنده است و در کوهی از کوههای اصفهان مقیم است و بزودی خروج خواهد کرد. این جماعت منکر قیامت شده‌اند و محرمات از قبیل خمر و مردار و زنا را حلال شمارند. (کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف) (تعریفات). این طایفه میگفتند که علم در قلب عبدالله مانند علف در صحرا میروید و بتناسخ عقیده داشتند و عبدالله را خدا و رسول میدانستند و به فنای دنیا معتقد بودند و میگفتند عبدالله زنده است و همان مهدی قائم منتظر است. (از مقالات اشعری ص ۶) (از تلبیس ابلیس ص ۱۰۳) (از خطط ج ۴ ص ۱۷۶) (از شهرستانی ص ۱۱۳) (از خاندان نوبختی ص ۲۵۳).

جناد. [جَنْ نا] (اِخ) ابن واصل کوفی، مکنی به ابومحمد و معروف به ابوواصل، مولی بنی‌عاضدة از روات اخبار و اشعار و از علمای قدیم کوفه است. وی ادبیات عربی بخوبی نمیدانست و در بسیاری موارد دچار اشتباهات میگردید ولی کثیرالحفظ بود، نقل کرده‌اندکه هر کس در شعری شک میکرد و یا شاعری را از یاد می‌برد از جناد میپرسید. (معجم‌الادباء چ مطبعهٔ هندیهٔ مصر ج ۲ ص ۴۲۵). جنادبن واصل مولی بنی‌اسد، اعلم مردم به ایام و اشعار عرب، ولی کثیراللحن بود. (الفهرست ابن‌الندیم).

جنادب. [جَ دِ] (ع اِ) ج جندب: و بیت عقارب بلا و سریر جنادب هوا بیفتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۶). رجوع به جندب شود.

جنادح. [جَ دَ] (اِخ) ابن میمون. صحابی است و در فتح مصر حاضر بود.

جنادرة. [جَ دِ رَ] (ع اِ) ج جندار. (فرهنگ فارسی معین). ج جاندار. (یادداشت مؤلف). رجوع به جندار شود.

جنادع. [جَ دِ] (ع اِ) ج جُنْدُعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جندعه شود. ||حشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن. ||بلایا و آفات. ||سخن سخت و درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||و گویند جنادع هر چیز، اوایل آن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- ذات‌الجنادع؛ بلا و سختی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنادف. [جُ دِ] (ع ص) سطبر کلفت از مردم و شتران. ||کوتاه سطبر. ||آنکه در رفتن کتف بجنباند. (منتهی الارب) (آنندراج).

جنادفة. [جُ دِ فَ] (ع ص) مؤنث جنادف. فربه و قوی. گویند: ناقة جنادفة و نیز امةٌ جنادفة. (منتهی الارب).

جنادل. [جَ دِ] (ع اِ) ج جندل. سنگها. رجوع به جندل شود.

جنادل. [جُ دِ] (ع ص) قوی و بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جنادل. [جَ دِ] (اِخ) موضعی است بر بالای اسوان در سه‌میلی منتهی‌الیه صعید مصر

1 - Helenium.

نزدیک بلاد نوبه. (معجم البلدان). و آن سنگی است ثابت در وسط نیل که موقع طغیان نیل هر وقت آب این سنگ را فرا گرفت خبر طغیان نیل را بمصر می‌فرستند. (مراصد).

جنادة. [جُ دَ] (اِخ) قبیله‌ایست به یمن. (منتهی‌الارب).

جنادة. [جُ دَ] (اِخ) نام چند تن از صحابیان است. (منتهی الارب).

جنادة. [جُ دَ] (اِخ)[1] شهری است در اندلس در حدود طرکونه. خط آهن طرکونة از این شهر میگذرد و به لارده می‌پیوندد. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۰).

جنادة. [جُ دَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین هروی، مکنی به ابواسامة، لغوی نحوی. از بزرگان دانشمندان و لغت‌دانان است. وی علم خود از ابومنصور ازهری فرا گرفت و از ابواحمد ازهری روایت کرد و سپس بمصر آمد و در آنجا اقامت گزید تا بسال ۳۹۹ هـ.ق. بدست یکی از حکام مصر منسوب به علویین بقتل رسید. (معجم‌الادباء چ هندیة مصر ج ۲ ص ۴۲۶).

جنادی. [جَنْ نا] (اِ) نوعی از جامه‌ها که دیوار بدان پوشند. (یادداشت مؤلف).

جنار. [جُنْ نا] (اِ)[2] دلبه. (دهار). چنار. رجوع به چنار شود.

جناره. [جِ رَ] (اِخ) دهی است میان استرآباد و گرگان. (معجم البلدان) (منتهی الارب) (آنندراج). گروهی از دانشمندان بدان منسوبند. رجوع به معجم البلدان و الانساب سمعانی شود.

جنازه. [جَ / جِ زَ / زِ] (از ع، اِ) مرده. و گاه مفتوح شود یا بکسر جیم بمعنی مرده و بفتح جیم بمعنی تخت که مرده را بر وی بردارند یا عکس آن باشد یا بالکسر تخت با مرده و هرکه او را مشایعت کند. ج، جنائز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو هم این ماجرا بُوَد.

سعدی.

||بیمار. (منتهی الارب). مریض. (اقرب الموارد). ||خیگ می. ||طُعِنَ فلان فی جنازته؛ ای مات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنازه. [جَ / جِ زَ / زِ] (از ع، اِ) جسد مرده. مرده. (منتهی‌الارب).

— جنازهٔ غریبان؛ چهار ستاره از هفت‌اورنگ که دو ستاره مقدم از آن چهار فرقدان نام دارند. (یادداشت مؤلف). ||تابوت حاوی جسد مرده. تختی که میت را بر آن حمل کنند. (قاموس کتاب مقدس) (منتهی الارب). ج، جنایز.

جنازه‌کش. [جَ / جِ زَ / زِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه جنازه را بردارد. (آنندراج):

اغیار را جنازه کشی غیر ما نبود
ما بهر خاطر تو بلاها کشیده‌ایم.

آصفی (از آنندراج).

جناس. [جِ] (ع مص) هم‌جنس بودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) هم‌جنسی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح بدیع) آوردن دو یا چند کلمه که لفظاً یکی و معناً مختلف باشند و آن دارای انواعی است. جناس نزد اهل بدیع از محسنات لفظیه بشمار رود و آن عبارتست از تشابه دو لفظ با یکدیگر در هنگام گفتار. و آنرا تجنیس نیز نامند. و مراد از قید هنگام گفتار برای آنست که صریح و غیرصریح را هم شامل گردد، از این رو تجنیس اشاره نیز در این تعریف داخل باشد. و تجنیس اشاره مانند بودن دو لفظ بیکدیگر است در تلفظ ولی بطریق اشارت مانند حلقت لحیة موسی باسمه یعنی ریش موسی‌نام با نام خویش تراشیده شد چه موسی در لغت عرب بمعنی تیغ سرتراشی نیز آمده و موسی عَلَم شخص با موسی که بمعنی تیغ است مانند باشند. ولی یکی از آن دو در هنگام گفتار بطریق اشارت ذکر شده است. و همچنین قید مزبور برای آنست که تشابه معنوی از این تعریف خارج گردد مانند اسد و سبع یا مجرد عدد حروف یا وزن خارج شود مانند ضرب و علم و قتل، و فائدهٔ این صفت آنست که روان شنونده را بگوش فراداشتن بخود متمایل سازد چه تناسب الفاظ و تشابه کلمات میلی در روان آدمی ایجاد کند که بشنیدن آن گوش فرادارد و لفظ مشترک چون بر معنی مخصوصی حمل شد و پس از ایراد آن لفظ در نوبت ثانی معلوم گردید که دومین را معنی دیگری است که منظور اصلی گوینده میباشد روان شنونده را به اصغای آن مشتاق سازد.

جناس بر دو گونه است: تام و آن آنست که در اثناء نظم یا نثر دو لفظ آورند که در انواع و شماره و هیأت و ترتیب حروف متفق باشند. از ذکر انواع بر سبیل مثال یفرح و یمرح خارج شوند، چه هر یک از فاء و میم و همچنین بواقی حروف انواع مختلفه میباشند و از ذکر شمارهٔ دو کلمه ساق و مساق خارج گردند و از ذکر هیأت دو کلمه بُوَد و بود بیرون روند چه در اولی باء مفتوح و در دومی باء مضموم است. و مراد از هیأت کلمه کیفیتی است که حاصل میشود کلمه را به اعتبار حرکات و سکنات حروف و از ذکر ترتیب یعنی پیش و پس واقع شدن حروف دو کلمه فتح و حتف خارج گردیدند. پس هیچ‌یک از مثالهای بالا را جناس تام نتوان نامید.

سپس اگر دو لفظ متفق با جمیع قیود ذکر شده از اقسام و انواع سه گانهٔ کلمه از نوع واحدی بودند مثلاً هر دو اسم بودند آنرا مماثل نامند چه تماثل بمعنی اتحاد در نوع باشد مانند: و یوم تقوم الساعة یقسم المجرمون ما لبثوا غیر ساعة[3]. ساعت اول روز جزا و ساعت دوم مقداری از روز یا شب باشد. و برخی گفته‌اند ساعت در هر دو مورد این آیت دارای معنی واحد است و تجنیس آنست که هر دو کلمه در لفظ متفق ولی در معنی مختلف باشند و یکی معنی حقیقی و دیگری معنی مجازی نداشته باشد بلکه هر دو دارای معنی حقیقی باشند. و گفته‌اند هرچند روز قیامت دراز است اما نزد حق‌تعالی ساعتی بیش نباشد. پس اطلاق ساعت بر روز جزا از طریق مجاز است. و از این‌رو این آیت را برای تجنیس شاهد آوردن روا نیست چنانچه گوئی: بر خری سوار شدم و در راه خری را دیدم اگر منظور تو از خر دوم مرد بلید و کندذهن باشد و اگر دو لفظ از دو نوع بودند آنرا جناس مستوفی نامند، مانند یحیی درین شعر:

ما مات من کرم الزمان فانه
یحیی لدی یحیی‌بن عبدالله

چه یحیی اول فعل مضارع و یحیی دوم علم است. و اگر در جناس تام یکی از دو لفظ مرکب و دیگری مفرد بود آنرا جناس ترکیب یا جناس مرکب خوانند و جناس مرکب اگر مرکب از کلمه و جزئی از کلمه بود جناس مرفو نامیده شود مانند: حرف هار فانهار. و اگر مرکب از دو کلمه بود هرگاه هر دو کلمه در خط متفق بودند آنرا جناس متشابه گویند، مانند این شعر:

اذا ملک لم‌یکن ذاهبة
فدعه فدولته ذاهبة

که ذاهبة اول مرکب از ذا و هبة و ذاهبة دوم اسم فاعل از فعل ذهب میباشد. و اگر هر دو لفظ در خط متفق نبودند آنرا جناس مفروق خوانند، مانند شعر:

کلکم قد اخذ الجام و لاجام لنا
ما الذی ضر مدیر الجام لو جاملنا

ای عاملنا بالجمیل.

و جناس غیرتام و آن بر چهار قسم است زیرا اگر هر دو لفظ فقط در هیأت حروف مختلف باشند آنرا جناس محرف گویند و در این مورد حرف مشدد را حکم مخفف شمارند و اختلاف یا در حرکت فقط و یا در حرکت و سکون هر دو باشد، مانند جبةالبُرد و جنةالبَرد که برد اول بضم باء و برد دوم بفتح باء است. و اما لفظ جبة و جنة از قسم تجنیس لاحق باشد. و مانند الجاهل اما مفرِط او مفرَّط که

1 - Gineda. 2 - Platane.

۳- قرآن ۵۵/۳۰

راء در مفرط اول مخفف و در ثانی مشدد باشد. و نیز مانند البدعة شَرَک الشِّرک که شرک اول بفتح شین و راء و شرک دوم بکسر شین و سکون راء است و اگر هر دو لفظ در شمارهٔ حروف اختلاف یافتند آنرا جناس ناقص نام نهند. و این اختلاف یا در حرف اول و یا در حرف وسط و یا در حرف آخر یکی از دو لفظ باشد. اگر در حرف اول باشد مانند التفت الساق بالساق الی ربک یومئذ المساق. و اگر در حرف وسط باشد مانند جدی جهدی. و اگر در حرف آخر باشد مانند عواص عواصم، و این نوع جناس را مطرف نیز نامند. و بسا باشد که اختلاف در شمارهٔ حروف زیاده از یک حرف باشد که در آغاز یا پایان یکی از دو لفظ بیفزایند و آنرا جناس مذیل نام نهند. و برخی مثال افزایش حروف در پایان لفظ را جناس متوج نامیده‌اند مانند و انظر الی إلٰهک،[1] و لکنّا کنّا مرسلین،[2] من آمن باللّه،[3] ان ربهم بهم[4]، مذبذبین بین ذلک.[5] و اگر دو لفظ در انواع حروف اختلاف یافتند فقط پس شرط آن آنست که در بیش از یک حرف اختلاف واقع نشود، چه اگر در بیش از یک حرف اختلاف واقع شود، از حد جناس خارج خواهد گردید مانند نصر و نکل. سپس دو حرف مختلف اگر هر دو قریب‌المخرج بودند آنرا جناس مضارع گویند، و آن بر سه گونه باشد، زیرا حرف اجنبی یا در آغاز لفظ واقع است مانند: دامس و طامس و یا در وسط مانند: ینهون و ینأون و یا در پایان واقع است مانند: خیل و خیر، اما اگر قریب‌المخرج نبودند آنرا جناس لاحق نامند، اگر در اول باشد مانند: هُمَزة و لُمَزة. و اگر در وسط باشد مانند: تفرحون و تمرحون. و اگر در آخر باشد مانند: امن و امر. و در اتقان گوید: اگر مابین دو حرف مختلف مناسبت لفظی یافت شود آنرا تجنیس لفظی نامند، مانند وجوه یومئذ ناضرة، الی ربها ناظرة.[6] و اگر اختلاف بین حروف از حیث ترتیب فقط بود آنرا جناس قلب خوانند و آن بر دو گونه است. زیرا اگر حرف اول از کلمهٔ اول پایان کلمهٔ ثانی و حرف ثانی کلمهٔ اول در دومین مرتبهٔ کلمهٔ ثانی و حرف ثالث کلمهٔ اول در آغاز کلمهٔ ثانی واقع شد آنرا قلب کل نامند مانند فتح و حتف. و اگر برخلاف ترتیب مذکور واقع شود آنرا قلب بعض گویند مانند: فرقت بین بنی‌اسرائیل،[7] و چون یکی از متجانسین در اول و دیگری در آخر بیت واقع شود تجنیس قلب بنام مقلوب صحیح تبدیل گردد، زیرا در اینصورت هر دو لفظ در اول و آخر بیت در حکم دو بال باشند، مانند این مصراع:

لاح انوار الهدی من کفه فی کل حال.

و اگر یکی از دو لفظ متجانس در پی یکدیگر واقع شوند، خواه جناس قلب یا غیر آن باشد آنرا مزدوج و مردد و مکرر نامند مانند من طلب شیئاً و جدّ وجد و من قرع باباً و لجّ ولج، و مانند: النبیذ بغیر النغم غم و بغیر الدسم سم. فایده – از آنجا که جناس از محسنات لفظی است نه معنوی از اینرو هنگامی که معنی و مقصود برای آوردن جناس از میان میرود آنرا حذف میکنند چون: ما انت بمؤمن لنا و لو کنا صادقین[8] که نفرمود: ما انت بمصدق لنا باآنکه معنی را میرساند با رعایت تجنیس زیرا در مؤمن معنائیست که در مصدق نیست و چون: اتدعون بعلاً و تذرون احسن الخالقین و بجای تذرون نگفت تَدَعون باآنکه در آن مراعات جنسی بود زیرا تدع از تذر اخص است، زیرا بمعنی ترک چیزی است با اعتناء به آن و اما بمعنی مطلق ترک یا ترک با اعتراض کلی است و زملکانی گوید تجنیس از محسناتی است که در هنگام وعد و احسان آید نه در مقام وعید و تهویل. این خلاصهٔ مطالبی است که در مطول و اتقان در این باره آمده است.

و اما تجنیس در نزد پارسیان، در جامع‌الصنایع گوید: ما این صنعت را بطور پارسیان بیان کنیم، پس گوئیم: تجنیس نزد پارسیان آنست که لفظی مقابل لفظی چنان آرند که در صورت موافق و بمعنی مخالف بود و این متنوع است، نوع اول بسیط و آن آوردن دو لفظ متجانس است و این بر دو طریق است یکی بسیط متفق و آن چنان است که هر دو لفظ در عدد حروف و کتابت و تلفظ متفق باشند، چون لفظ خطا که دو معنی دارد. و دیگری بسیط مختلف و آن چنان است که در ارکان متفق باشند جز در ترکیب چون لفظ تارها در این مصراع:

تا رها کردی از آن زلفین مشکین تارها.

نوع دوم مرکب تام و آن آنست که مقابل لفظی که در حروف بسیار باشد دو یا سه لفظ اندک‌حروف آرند تا بدان برابر شود و این نیز بر دو گونه است، مرکب تام متفق که در همهٔ ارکان متفق باشند، مثاله شعر:

همچون لب او چو دیده‌ام مرجان را
خواهم که فدای او کنم مر جان را

لفظ «مر جان» در مصراع دوم مرکب شده از لفظ مر و جان و در مصراع اول مفرد است. و مرکب تام مختلف و این بر دو طریق است یکی آنکه همهٔ ارکان متفق باشند جز در حرکات، مثاله شعر:

از فراق رخ چو گلزارت
عاشق خسته زیر گل زارت

گل با لفظ زار مرکب شده. و دیگری آنکه در حرکت و کتابت مختلف باشند و در ارکان متفق، مثاله شعر:

رخ تو آفتاب و دیدن آن
آفت آب اندرون چشم است

مراد آفت است که به آب مرکب شده. نوع سوم تجنیس مزدوج و آن چنان است که جنس لفظی آورده شود متصل یا منفصل یا بچند حرفی کم از حروف اول، مثال متصل: آباد و باد و مثال منفصل چون لفظ گلزار و زار. نوع چهارم محرف یعنی لفظی جنس لفظی آورده شود که بجزئی در آخر بیش یا کم باشد، اگر اجزاء بیش باشد زائد خوانند و اگر کم باشد ناقص، چون لفظ چشم ناقص و چشمه زائد. نوع پنجم مرکب یعنی یک لفظ بسیط را بکنیم مرکب گردد و آن بر دو نمط باشد یکی خطی و لفظی، دوم خطی مجرد و هر یک از این دو بر دو طریق است متصل و منفصل، مثال لفظی و خطی منفصل مانند شعر:

تا جان دهمت بگوی ای مرجان را
یک بوسه بده بهاش بشمر جان را.

مثال خطی و لفظی منفصل مانند:

هر بار ندیده‌ام کسی گوهربار
الا تو بتکرار سؤال سائل.

مثال خطی مجرد متصل مانند:

هر بار اگر بار نه گوهربار است
از دست نه بل ز چشم دانش اغیار است.

نوع ششم مستحیل یعنی جنسیتش بحیله شناخته گردد و آن بر سه گونه است، مضارع یعنی در همهٔ حروف متجانس باشند مگر در حرف اخیر چون آزار و آزاد و تبدیل یعنی در همهٔ حروف مجانست داشته باشد جز حرف اول، چون اشارت و بشارت، و مطرف یعنی در همه متجانس باشد جز در حرف میانه، چون قادری و قاهری. نوع هفتم تجنیس لفظ یعنی در تلفظ متجانس و متشابه باشد ولی در کتابت متباین، همچون: سفر و صفر. نوع هشتم تجنیس خط یعنی در خط متجانس نمایند و در تلفظ متباین – انتهی. و در مجمع‌الصنایع گوید: لاحق است بتجنیس خط کلامی که الفاظ آن دامن‌دار برابر یکدیگر واقع شوند، مثاله شعر:

چو آن جان جهان دامن‌کشان شد از چمن بیرون
روان شد جان مرغان چمن گوئی ز تن بیرون.

و اگر در اثنای این قسم لفظ دامن مذکور باشد پسندیده آید. و آنچه در آن جنس لفظ نگاه دارند آنرا متجانس گویند. رجوع به مطول و اتقان و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جناسم. [ج سِ] (اِخ) دهی از دهستان وردیمه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ

۱–قرآن ۹۷/۲۰. ۲–قرآن ۴۵/۲۸.
۳–قرآن ۶۲/۲ و ۱۷۷ و...
۴–قرآن ۱۱/۱۰۰. ۵–قرآن ۱۴۳/۴.
۶–قرآن ۲۲/۷۵–۲۳.
۷–قرآن ۹۴/۲۰. ۸–قرآن ۱۷/۱۲.

شهرستان ساری واقع در ۴۶هزارگزی شمال باختری کیاسر و ۳هزارگزی راه کاروان‌رو ساری به ارم. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ زارم‌رود و محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جناسریة. [جُ سِ ری یَ] (ع اِ) نوعی از خرمابن است در بصره که پست‌تر از همه بار آرد. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد).

جناشک. [جَ] (اِخ) از قلعه‌های بسیار بلند و استوار و معروف استراباد و گرگان است. (معجم البلدان) (مراصد).

جناغ. [جَ] (اِ) استخوانی که قفسهٔ سینه را در خط وسط و جلو محدود میکند و ۷ زوج دنده‌های حقیقی قفسهٔ سینه از طرفین بوسیلهٔ غضروفهای دنده‌یی به آن متصل میشوند و در قسمت انتهایی آن نیز ۳ زوج دنده‌های کاذب بوسیلهٔ غضروفشان بغضروف دنده‌های بالاتر متصل میشوند. استخوانی است خنجری‌شکل و فرد و طویل که در قسمت قدامی و میانی قفسهٔ سینه قرار دارد. در تداول با کسر اول تلفظ کنند. ||استخوانی که جلو سینهٔ مرغ است. ||استخوانی بشکل ۷ در مرغ که توسط آن شرطبندی کنند. (فرهنگ فارسی معین). ||شرطی و گروی که دو کس با هم بندند. (فرهنگ فارسی معین) (برهان).

جناغ. [جُ] (اِ) دامنهٔ زین اسب باشد که بعربی یون خوانند. (برهان). غاشیهٔ زین که اکثر از پوست پلنگ سازند. ||نوعی از اسباب زایدهٔ زین باشد که برای زینت نقاشی کنند، و بجای حرف آخر قاف هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). و آنرا بپارسی پون گویند و صاحب جهانگیری و برهان که یون را عربی دانسته‌اند خطا کرده‌اند، علی‌ای‌حال جناغ بمعنی استخوان سینهٔ مرغ و حیوان است و چون سینهٔ زین بهمان شکل است جناغ زین گفته‌اند. (آنندراج):

همه تفاخر آنها بجود و دانش بود
همه تفاخر اینها بغاشیه‌ست و جناغ.
منجیک.

||تسمهٔ رکاب. (برهان). ||سه‌پایه‌ای که علما دستاویز بر او نهند. (حاشیهٔ برهان چ معین) (لغت فرس ۲۳۶).

جناف. [جِ] (ع مص) مجانفة. (اقرب الموارد). مجانبت: لج فی جناف قبیح، ستیزه کرد در مجانبت اهل خود. (منتهی الارب). رجوع به مجانفة شود.

جنافی. [جُ فی ی] (ع ص) متکبر مایل از حق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جنافیر. [جَ] (ع اِ) جِ جُنفور. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب). بمعنی قبر کهنه. (آنندراج). رجوع به جنفور شود.

جناق. [جُ] (اِ) جناغ:

شمال صیت تراشد براق برق‌عنان
هلال زین براق تو گشت بدرجناق.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

رجوع به جُناغ شود.

جناقرد. [جَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۳هزارگزی باختر اردبیل و ۱۲هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر – اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۵۰ تن. آب آن از رود قره‌چای و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جنان. [جَ] (ع اِ) جامه. (منتهی الارب). ثوب. (اقرب الموارد). ||شب. ||جنان لیل؛ تاریکی شب. اندک تاریکی که در اول شب باشد. ||از هر چیز میانه و جوف آن چیز که بنظر نمی‌آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)[1]. ||حریم. (منتهی الارب). ||قلب یا موضع فزع از قلب و روح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم البلدان). ||جنان ناس؛ جماعت مردم. (منتهی الارب). معظم مردم. (اقرب الموارد). ||(مص) درآمدن شب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

جنان. [جِ] (ع اِ) جِ جنت. (دهار) (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). جِ جنت، بمعنی بهشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات از کشف‌اللغات و قاموس و منتخب):

آن باهنر تویی که ز هر دانشی دلت
آراسته‌ست همچو ز هر نعمتی جنان.
سوزنی.

مرغزاری سبز مانند جنان
سبزه رسته اندر آنجا تا میان. مولوی.
با تو او چون است من هستم چنان
زیر پای مادران باشد جنان. مولوی.

رجوع به جنت شود.

جنان. [جُ] (ع اِ) سپر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تُرس.

جنان. [جَ] (اِخ) کوه یا وادیی است به نجد. (معجم البلدان) (مراصد).

جنان‌الورود. [جِ نُلْ وَ] (اِخ) از توابع طلیطله است در اندلس. گویند کهف و رقیم مذکور در قرآن کریم بدانجاست. (معجم البلدان).

جنانة. [جُ نَ] (ع اِ) سپر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

جناة. [جُ] (ع اِ) جِ جانی، بمعنی گناهکار و چینندهٔ میوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جناة. [جَ] (ع اِ) یکی جَنیٰ، و آن میوهٔ تازه و چیده است. (منتهی الارب).

جنایات. [جِ] (ع اِ) جِ جنایت. تقصیرات. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به جنایت شود.

جنایب. [جَ یِ] (ع اِ) رجوع به جنائب شود.

جنایت. [جِ یَ] (از ع، اِ) گناه. ||(مص) گناه کردن. (غیاث) (آنندراج). ||چیدن میوه از درخت. (کشاف اصطلاحات الفنون) (ربنجنی). بکسر جیم و تخفیف نون، در اصل چیدن میوه از درخت باشد و نقل به ایجاد و احداث شر و سپس بخود شر وز آن پس بفعل حرام شده است چنانچه در کتاب‌المغرب اشاره بدین معنی نموده است. و در خزانه گفته که جنایت هر فعلی باشد که آنرا منع کرده باشند و متضمن زیانی نیز باشد و جنایت یا نسبت به عِرض و ناموس است و آن عبارتست از قذف یا ناسزا گفتن و یا غیبت کردن و یا جنایت نسبت بمال است و آن عبارتست از غصب یا دزدی یا خیانت و یا جنایت نسبت بنفس است و آن عبارتست از کشتن و دار آویختن و خبه کردن و به آتش سوزاندن و یا جنایت نسبت به اطراف بدن باشد و آن عبارتست از بریدن و شکستن و شکافتن سر و بیرون آوردن چشم. و برخی دیگر گفته‌اند جنایت اسم است هر فعل حرام را شرعاً ولی در عرف فقهاء جنایت را اختصاص داده‌اند به آنچه نسبت به اطراف و اعضاء بدن یا نسبت بنفس باشد. این بود خلاصهٔ آنچه در جامع‌الرموز و بیرجندی راجع بجنایت نوشته است. (کشاف اصطلاحات‌الفنون) (تعریفات). ||(اصطلاح حقوق جزا) یکی از اقسام چهارگانهٔ جرم است و مجازات آن اعدام یا حبس مؤبد یا حبس موقت با اعمال شاقه یا حبس مجرد یا تبعید یا محرومیت از حقوق اجتماعی است. رجوع به مجموعهٔ قانون اساسی ص۱۱۵ و رجوع به جنحه شود.

– جنایت‌پیشگی؛ عمل جنایت‌پیشه.
– جنایت‌پیشه؛ جنایتکار.
– جنایت‌ستان؛ گیرندهٔ جنایت:

تربتش از دیده جنایت‌ستان
غربتش از مکه جنایت‌ستان. نظامی.

– جنایت‌شعار؛ جنایت‌پیشه.
– جنایت‌کار؛ جانی. گناهکار.
– جنایت‌کاری؛ گناهکاری.

---

۱ – منتهی الارب جوف را خوف توهم کرده و معنی میکند: بیم آن چیز که بنظر نمیآید، و این اشتباه است.

– جنایت کردن؛ گناه کردن.
و رجوع به جنایة شود.
جنایة. [ج ی َ] (ع مص) گناه کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). گناه کردن و شور انگیختن. (تاج المصادر). ||گناه جستن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جنایت شود. ||چیدن میوه را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). بار از درخت باز کردن. (تاج المصادر). ||میوه چیدن فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جنایت شود.
جنب. [جَنْبْ] (ع اِ) پهلو. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، جُنوب، جَنائب (منتهی الارب)، اَجناب. (اقرب الموارد).
– در جنبِ؛ قیاس به:
این جهان در جنب فکرتهای ما
همچو اندر جنب دریا ساغر است.
ناصرخسرو.
در جنب رای روشن و کفّ جواد تو
خورشید کم ز ذره و دریا کم از شَمَر.
سوزنی.
– جارالجنب؛ همسایهٔ نزدیک چسبیده بتو. (از اقرب الموارد). همسایهٔ هم‌پهلو. (منتهی الارب).
– ذات‌الجنب؛ نوعی از بیماری پهلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
– ذوالجنب؛ مبتلا به آزار ذات‌الجنب. (منتهی الارب).
– صاحب بالجنب؛ رفیق سفر. (منتهی الارب).
– فی جنب اللّه؛ فی امر اللّه. (ترجمان علامه ترتیب عادل).
||طرف. جانب. (برهان). کرانه. (منتهی الارب). ناحیه. (اقرب الموارد). سو. (برهان). ||معظم چیزی و اکثر آن. و گاهی جنب را به وقیعه و شتم و ناسزا تفسیر کنند. (از منتهی الارب).
جنب. [جَنْبْ] (ع مص) دفع کردن. ||شکستن پهلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بر پهلو زدن. (زوزنی). ||دور گردانیدن.(منتهی الارب) (اقرب الموارد) دور کردن.(زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل).
جنب. [جَ نَ] (ع ص، اِ) ج جَنیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جنیب شود. ||کوتاه. (منتهی الارب). ||شبه ظَلَع. ||(مص) شدت یافتن تشنگی شتر تا حدی که ریه به پهلو چسبد. (از اقرب الموارد). به پهلو چسبیدن شُش شتر از غایت تشنگی. (منتهی الارب). ||همراه و هم‌پهلو گردانیدن اسبی دیگر را در مسابقه تا هرگاه مرکوب سستی کند سوار بر اسب دیگر شوند. (از اقرب الموارد). کشیدن اسبی را بسوی خود وقت گرو بستن که اگر اسب او سستی کند بر او سوار گردد. کشیدن اسبی را به پالهنگ. (منتهی الارب). ||قلق و اضطراب داشتن. (از اقرب الموارد). ||النگیدن شتر از پهلو. ||فرودآمدن ساعی در جای دور و امر کردن که خداوند آن ماشیه کشیده بیارند خود را در جایی که فرودآمده است یا آنکه خداوند ماشیه دور رود از جای خود و ساعی را تکلیف دهد تا نزد او رود. (منتهی الارب).
جنب. [جَ نِ] (ع ص) کناره گیر و گوشه‌نشین. غریب. (از اقرب الموارد)؛ رجل جنب؛ مردی که از راه یک طرف رود از ترس مهمانان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
جنب. [جُنْبْ] (اِ) حرکت. (حاشیهٔ برهان چ معین)؛ جنب و جوش. رجوع به جنبیدن و جنبش شود.
جنب. [جَ نَ] (ع اِ) ج جَنْبة. (اقرب الموارد). رجوع به جنبة شود.
جنب. [جُ نُ] (ع ص) بیگانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غریب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).
– جارالجنب؛ همسایه از غیر قوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
||نافرمان. ||آنکه بر وی غسل واجب شده باشد بسبب جماع و خروج منی. واحد و جمع و مؤنث و مذکر در وی یکسان است، و گاهی گویندهما جنبان و هم اجناب و جُنُبون. ولی نگویند هی جنبة بتأنیث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این اسم‌هایی است که جاری مجرای مصدر است. (از اقرب الموارد). فاعل و مفعول جماع‌کردهٔ غسل‌نکرده را گویند.
جنب. [جَنْبْ] (اِخ) آبی است از بنی‌عدویه در سرزمین یمامه. (معجم البلدان) (مراصد).
جنب. [جَ نَ] (اِخ) نام شهری است که مردم آنجا اکثر خوش‌طبع و مهمان‌دوست میباشند و شمشیر را در آن شهر بسیار خوب میسازند. (برهان) (آنندراج).
جنب. [جُنْ نَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در بصره. (منتهی الارب). در مشرق دجله. (از معجم البلدان) (از مراصد).
جنباء. [جَمْ] (اِخ) موضعی است در بلاد بنی‌تمیم در سرزمین یمامه. (معجم البلدان).
جنبات. [جَ نَ] (ع اِ) ج جنبة. (دهار). رجوع به جنبة شود.
جنباد. [جُمْ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری بیرجند و در دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات و عناب و شغل اهالی زراعت است. کلاته‌های میرزامحمد، حمید، برات‌علی و آبادی حاجی‌محمدقلی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). و رجوع به مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۶۸ شود.
جنبار. [جُمْ] (ع اِ) چوزهٔ شوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). جنبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جنبر شود.
جنبار. [ج ن بْ با] (ع اِ) جِنْبار است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جِنْبار شود.
جنبان. [جُمْ] (نف) متزلزل. مضطرب. (یادداشت مؤلف). ||جنبنده. (آنندراج). ||در حال جنبیدن:
وگر برهان موسی آن شماری
که چوب خشک ثعبان کرد جنبان.
ناصرخسرو.
||متحرک. (یادداشت مؤلف). لغ: منارجنبان:
این جهان هم بدان سخن ماند
حرف او ساکن است یا جنبان. ناصرخسرو.
باده در خیگ و بنگ در انبان
گر نه دیوانه‌ای مشو جنبان. اوحدی.
||بادنوسان. (یادداشت مؤلف): دل کژدم ستاره‌ایست سرخ و جنبان. ||(نف مرخم) جنباننده. (آنندراج). محرک. حرکت‌دهنده. سلسله‌جنبان:
دولت اگر سلسله‌جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود. وحشی.
جنبان. [جَمْ] (اِخ) یکی از اقوام و طوایف نبطی از فرزندان حام‌بن نوح. رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص۲۶۶ شود.
جنباندن. [جُمْ دَ] (مص) جنبانیدن. تکان دادن. بحرکت درآوردن. تحریک:
ز جنباندن بانگ چندین جرس
سری در سماعش نجنبانْد کس. نظامی.
در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت. مولوی.
– جنباندن پدر و مادر کسی؛ دشنام بپدر و مادر مردهٔ او گفتن. (یادداشت مؤلف):
دختر شاه ایرونم
خواهر ظل سلطونم
دست مزنید به تنبونم
پدر و مادر می‌جنبونم. (از یادداشت مؤلف).
جنباننده. [جُمْ نَنْ دَ / دِ] (نف) محرک. حرکت‌دهنده. تکان‌دهنده: دوم قوت جنباننده که بتأیید او حیوان به جنبد. (چهارمقاله).
بی‌تکلف پیش هر داننده هست
آنکه با جنبده جنباننده هست. مولوی.
جنبانیدن. [جُمْ دَ] (مص) جنباندن.
– دست جنبانیدن؛ عجله کردن.

— سر جنبانیدن؛ بعلامت انکار یا یأس سر حرکت دادن. بعلامت تصدیق سر حرکت دادن از خلف به قدام. (یادداشت مؤلف). رجوع به جنباندن شود.

جنبانیده. [جُمْ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از جنبانیدن. حرکت‌داده‌شده.

جنبایی. [جُمْ] (حامص) از جنبیدن. قوهٔ حرکت.

جنب‌الفرس. [ ] (اِخ) یکی از کواکب مربع فرس اعظم که آنرا جناح‌الفرس نیز خوانند. (یادداشت بخط مؤلف)[1].

جنبتین. [جُمْ بَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ جنبة. (منتهی الارب) (آنندراج).

— ذوجنبتین؛ دارای دو جنبه. دوپهلو.

جنبثقة. [جُمْ بَ ثَ] (ع ص، اِ) زن بد. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج).

جنبثنة. [جُمْ بَ ثَ] (ع ص، اِ) جُنْبُثقة. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به آن کلمه شود.

جنبثة. [جُمْ بَ ثَ] (ع ص، اِ) زن زشت یا زن سیاه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). رجوع به دو مادهٔ قبل شود.

جنبج. [جُمْ بُ] (ع ص) سطبر. ||دراز. ||بلند از هر چیزی. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||شپش بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنب‌جنبان. [جُمْبُ جُمْ] (ق مرکب) جنبنده. (آنندراج):

سپه جنب‌جنبان شد و کار گشت
همی بود تا روز اندرگذشت. دقیقی.
دو لشکر بسان دو دریای چین
تو گفتی که شد جنب‌جنبان زمین.
فردوسی (از آنندراج).
زمین جنب‌جنبان شد از میخ نعل
هوا از درفش سران گشت لعل. فردوسی.
ز پیش صف آمد سوی قلبگاه
چو شد جنب‌جنبان دلیران شاه. فردوسی.

جنب‌جوش. [جُمْبْ] (اِ مرکب) جنب و جوش. رجوع به جنب و جوش شود.

جنبجة. [جُمْ بُ جَ] (ع اِ) یکی جنبج. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جنبج شود.

جنبح. [جُمْ بُ] (ع ص) عظیم و بزرگ. (از ذیل اقرب الموارد). و گویند جنبخ با خاء. (ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب) (آنندراج).

جنبخ. [جُمْ بُ] (ع ص) شپش بزرگ. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||سطبر. ||دراز. ||بلند. (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به جنبج و جنبح شود.

جنبخة. [جُمْ بُ خَ] (ع اِ) یکی جنبخ. (اقرب الموارد). رجوع به آن کلمه شود.

جنبد. [جُمْ بَ] (معرب، اِ) معرب گنبد. (آنندراج از فرهنگ وصاف) (دزی ج ۱ ص ۲۲۲). رجوع به جنبذ شود.

جنبد. [جُمْ بَ] (سریانی، اِ) گُل را گویند که بعربی وَرد خوانند. (برهان).

— جنبدالرمان؛ گل انار بستانی است. بشیرازی گل‌نار خوانند و منفعت وی نزدیک است بجلنار.

جنبد. [جُمْ بَ] (اِخ) دهی از دهستان کنیه‌قان بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری ششتمد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، پنشن. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنبدملغان. [جُمْ بَ ؟] (اِخ) شهرکی است کوچک و ناحیتی با آن میرود و هواء آن گرمسیر است و آب روان دارد و میوه‌ها باشد و مشمومها و قلعهٔ چند ازجملهٔ قلاع قلعهٔ حصین است معروف و هوای قلعه خنک است چنانکه غله نیک دارد و مصنعهای نیکو باشد ازبهر آب و جامع و منبر باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۳). و رجوع به قلعهٔ جنبد ملغان شود.

جنبده. [جُمْ بَ دَ / دِ] (اِ) جمنده. شپش. (یادداشت مؤلف): یک بار دیگر پوستینی داشتم جنبدهٔ بسیار در آن افتاده بود و مرا میخوردند... (تذکرةالاولیاء عطار).

جنبذ. [جُمْ بُ] (ع اِ) شکوفهٔ انار. ||غنچهٔ ناشکفته از هر درخت. ||گنبد. (منتهی الارب) (آنندراج). و به این معنی دزی (ج ۱ ص ۲۲۲) بفتح باء ضبط کند. رجوع به دزی شود.

جنبذ. [جُمْ بُ] (اِخ) شهری است بفارس. (معجم البلدان).

جنبذ. [جُمْ بُ] (اِخ) از دیههای نیشابور است و عجم آنرا گنبد گوید. گروهی از دانشمندان بدان منسوبند و به جنبذی شهرت دارند. (معجم البلدان) (مراصد). رجوع به گنبد شود.

جنبذ. [جُمْ بُ] (اِخ) ابن سباع یا جنبذبن سبع. از صحابیان است. گویند بامداد کافر و با پیغمبر بجنگ بود و شامگاه مسلمانی گرفت و با دشمنان حضرت بجنگ اندر شد.

جنبذة. [جُمْ بُ ذَ] (معرب، اِ) گنبد. (مهذب الاسماء) (دهار). جنبذ. ج، جنابذ. رجوع به جنبذ شود.

جنبر. [جُمْ بَ] (ع ص، اِ) شتر نر سطبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کوتاه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ||چوزهٔ شوات. (منتهی الارب). فرخ‌الحباری. (اقرب‌الموارد).

جنبره. [جَمْبْ رَ / رِ] (اِ) حلقه و دایره (؟). چنبره:

دهودوهزار انگبین چنبره
بدژها کشند این همه یکسره. فردوسی.

در فهرست ولف آمده: جُنْبُرَه، مطابق نسخهٔ «فردوسی چ بمبئی ص ۵۰ شعر ۴۲۸» بمعنی Seitenweg و در فردوسی چ «C» چنبره آمده و در نسخهٔ «M» کندره. (ولف ص۲۷۳).

جنبش. [جُمْ بِ] (امص) (از: جُنب + یِش، پسوند اسم مصدر) از جنبیدن. حرکت. مقابل آرام، سکون: باز هوا برتر از این دو گوهر ایستاده است که جوهری است نرم و شکل‌پذیر بهمه شکلی که اندر او آید... تا هرچه بجنبد اندر این جوهر نرم از نباتی و حیوان از جنبش بازنماند. (زادالمسافرین ص ۱۲۰ از حاشیهٔ برهان چ معین).

جنبش اول که قلم سر گرفت
حرف نخستین ز سخن درگرفت. نظامی.
نخستین یکی جنبشی بود فرد
بجنبید چندانکه جنبش دو گرد. نظامی.

— جنبش آبا. رجوع به این کلمه شود.

— جنبش اَخواستی؛ حرکت قسری که بتحریک قاسر باشد. (انجمن آرا).

— جنبش اول. رجوع به این کلمه شود.

— جنبش بخواست؛ حرکت بالاراده. (دانشنامهٔ علایی).

— جنبش‌پذیر؛ قابل حرکت. (دانشنامهٔ علایی).

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نگردد در آن راه جنبش‌پذیر. نظامی.
شد آن آب جنبش‌پذیر آسمان
شد این آرمیده زمین در زمان. نظامی.

— جنبش‌پذیری؛ قابلیت حرکت.

— جنبش خواستی؛ حرکت ارادی. (انجمن آرا).

— جنبش یارانی؛ حرکت جزئی که از افلاک صادر شود به سبب نفوس منطبعهٔ ایشان و این نفوس منطبعه در افلاک بمنزلهٔ قوای جسمانی‌اند در مردم. (انجمن‌آرا).

جنبش آبا. [جُمْ بِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حرکت و سیر هفت‌کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان) (آنندراج).

جنبش اول. [جُمْ بِ شِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از جنبش و حرکت قلم قضا و قدر است در لوح. (برهان). حرکت نخست قلم قدرت در ازل. (شرفنامهٔ منیری). ||حرکت اولی که فلک اول کرد. (برهان). ||حرکت اولی که سیارات از برج حمل کردند، چه گفته‌اندکه در مبدء آفرینش مراکز کواکب سبعه هر یک در اوج تدویر بود و

1 - Aljenib.

اوجات تداویر در نقطهٔ اول حمل. (برهان). حرکت سیارات در برج حمل. (شرفنامهٔ منیری).

جنبش زنخ. [جُمْ بِ شِ زَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مسخرگی. (آنندراج) (غیاث اللغات).

جنبش کردن. [جُمْ بِ کَ دَ] (مص مرکب) جنبیدن. حرکت کردن:

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک
روی ای مه گیتی کند از خارجیان پاک.
منوچهری.

جنب فرساوس. [جَمْ بِ ؟] (اِخ) نام ستارهٔ نورانی‌تر بر پهلوی راست برشاوش، که آنرا موفق‌الثریا نیز گویند. رجوع به جنب‌الفرس شود.

جنبقة. [جُمْ بُ قَ] (ع ص، اِ) زن بداخلاق. (اقرب الموارد). زن بدخو. (منتهی الارب) (آنندراج).

جنبک. [جُمْ بَ] (اِ) جست کردن و خیز کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

جنبل. [جُمْ بُ] (ع اِ) قدح چوبین. (منتهی الارب) (آنندراج). قدح چوبین ضخیم. (اقرب الموارد). پیالهٔ زفت.

جنبلا. [جُمْ بُ] (اِخ) شهرکی است بین واسط و کوفه. (معجم البلدان) و رجوع به ابن اثیر ۷:۱۲۸ شود.

جنبلات. [ ] (اِخ) اشرف. بیست‌ودومین از ممالیک برجی است که از ۹۰۵ تا ۹۰۶ هـ. ق. حکومت کرد. رجوع بتاریخ سلاطین اسلام لین‌پول ص ۷۴، ۷۵ شود.

جنبلود. [ ] (اِ) تاب. بازیچ. (لغتنامهٔ اسدی در کلمهٔ بازیچ).

جنبندگی. [جُمْ بَ دَ / دِ] (حامص) تحرک. رجوع به جنبیدن شود.

جنبنده. [جُمْ بَ دَ / دِ] (نف) دابة. (ترجمان القرآن). حرکت‌کننده:

وز آن پس چو جنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید.
فردوسی.

جنب و جوش. [جُمْ بُ] (اِ مرکب) فعالیت بسیار. هیجان. حرکت فراوان. و با آمدن و افتادن صرف شود. گویند: بجنب و جوش آمد. بجنب و جوش افتاد.

جنبور. [جَمْ] (اِ) قودکش. بتازیش مقود خوانند و آنرا پالهنگ و پالاهنگ نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به چنبور شود.

جنبة. [جَمْ بَ] (ع اِمص) بیگانگی و غریبی. (منتهی الارب) (آنندراج). گوشه‌نشینی و اجتناب از مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: رجل ذوجنبة. (اقرب الموارد). || (اِ) کرانه و ناحیه: جنبتاالانف؛ دو پهلوی بینی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || پوست پهلوی شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || هر درخت که آخر گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آرد یا هر رستنی که فوق تره و کم از شجره است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). درختک. درختچه. بوته. بته؛ و هی من الجنبه. (ابن بیطار). ج، جُنَب. (اقرب الموارد).

جنبة. [جَ نَ بَ] (ع اِ) پهلو. || کرانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنبة. [جُ نَ بَ] (ع اِ) آنچه از آن پرهیز کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنبه. [جُمْ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم، واقع در ۸هزارگزی شمال باختر کلاکلی، کنار راه عمومی سیمکان به پشت‌پر. جمعیت آن ۳۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جنبه. [جُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالای شهرستان اردستان، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب اردستان و ۱۵ هزارگزی جنوب باختر شوسهٔ اردستان به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۱۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پشم و روغن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی محلی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جنبید. [جُمْ] (اِ) نام دوایی است که آنرا بفارسی اوشه و بعربی سعتر خوانند. گرم و خشک است در سیم. (برهان) (آنندراج).

جنبیدن. [جُمْ دَ] (مص)[1] حرکت کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین). تکان خوردن. لرزیدن. مضطرب شدن. (حاشیهٔ برهان).

جنبیدنی. [جُمْ دَ] (ص لیاقت) قابل حرکت.

جنبیل. [ ] (اِ) صعتر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به جنتل و جنبید شود.

جنبین. [جَمْ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ جنب. دو پهلو. رجوع به جنب شود.

جنبیه. [جَمْ یَ] (اِ) نام سلاحی است که آنرا جمدر هم گویند و در هندوستان کتار خوانند. (برهان) (آنندراج). رجوع به جمدر شود.

جنت. [جَنْ نَ] (ع اِ) بستان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بستانی را گویند که درختان آن زمین را پوشیده باشد چه در هر لفظ عربی که جیم و نون باشد معنی خفا و پوشیدگی در آن ملحوظ باشد چنانکه پری را جن گویند از آن نظر که پوشیده است و جنین بمعنی بچه که در شکم پوشیده باشد و جنة بضم جیم بمعنی سپر که مرد را می‌پوشد. (غیاث اللغات از شرح نصاب مولانا یوسفی). || بهشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). رجوع به جَنّة شود.

— جنت‌آئین؛ به آئین جنت. چون بهشت:

هر روز شادیی نو بنیاد و رامشی
زین باغ جنت‌آئین زین کاخ کرخ‌وار. فرخی.

— جنت‌آرامگاه؛ که آرامگاهش جنت باشد. بهشت‌آرامگاه.

— جنتِ افعال؛ (اصطلاح عرفان) در اصطلاح متصوفه بهشت صوری را گویند که عبارت از مطاعم لذیذه و نوشابه‌های گوارا و منا کح بهیه است که مؤمنان در ازاء اعمال نیک بر طریق ثواب پاداش میبرند، و آنرا جنت اعمال و جنت نفس نیز نامند، چنانچه در اصطلاحات‌الصوفیهٔ کمال‌الدین ابوالغنائم ذکر گردیده‌است.

— جنتِ خلد؛ بهشت جاوید. (مهذب الاسماء).

— جنت ذات؛ (اصطلاح متصوفه) عبارتست از مشاهدهٔ جمال احدیت چنانچه در اصطلاحات‌الصوفیهٔ کمال‌الدین ابوالغنائم مسطور است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— جنتِ صفات؛ (اصطلاح متصوفه) عبارتست از بهشت معنوی از تجلیات اسماء و صفات خداوندی و آنرا جنت‌القلب نیز گویند چنانچه در اصطلاحات‌الصوفیهٔ کمال‌الدین ابوالغنائم بیان کرده.

— جنتِ عَدْن، جنت‌العَدْن؛ بهشت عدن. بهشت پاینده:

با رنگ و نگار جنت‌العدنی
با نور و ضیاء لیلة‌القدری. منوچهری.

— جنت‌مکان؛ جنت‌آرامگاه.

— جنتِ وراثت؛ (اصطلاح متصوفه) بهشت اخلاق حاصله که در حسن متابعت و پیروی خاتم‌النبیین صلواة‌الله‌وسلامه‌علیه بدست آید، باشد، چنانچه در اصطلاحات‌الصوفیهٔ کمال‌الدین ابی‌الغنائم مذکور است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— جنتِ دربسته؛ بهشت تمام، زیراکه دربست بمعنی تمام آمده و لهذا در دفاتر سلاطین هندوستان دربست بمعنی موضع تمام مستعمل می‌شود. (آنندراج):

شد ز دنیا چشم بستن جنت دربسته‌ام
خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا.
صائب.

تأثیر فیض جنت دربسته می‌برد
هر کس گذاشت سر بسر آستان تو.
صائب (از آنندراج).

---

۱ - از: جنب + یدن (پسوند مصدری)، پهلوی junbitan (حرکت کردن) «مناس ۲:۲۷۷» و jundênîtan «تاوادیا ۱۶۲» حرکت کردن، لرزیدن، مضطرب شدن. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

— جنت‌مثال؛ بهشت‌مثال:
کسی که درگه جنت‌مثال او بگذاشت
حمیم دوزخیان قوت کام او زیبد.
خاقانی.
— جنت‌نشان؛ بهشت‌نشان: وصول بمقصد میدان آن بلدهٔ جنت‌نشان در نظر همت آن حضرت تنگ نمود... (حبیب‌السیر ج ۳).

جنت. [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی است از دیههای کاشان. (مرآت‌البلدان ۴: ۲۶۹).

جنت. [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۲هزارگزی باختر زرند و یکهزارگزی شمال راه مالرو زرند رفسنجان. این ده دارای ۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) نام یکی از مزارع معروف قم است. محصول عمدهٔ این مزرعه نعناع است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص۳۶۹). دهی است جزء دهستان قنوات بخش حومهٔ قم در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری قم و متصل به راه‌آهن قم - کاشان و در ۳هزارگزی راه شوسه. این ده در جلگه واقع و دارای هوایی معتدل است. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد و از لنجرود میتوان ماشین برد. ساکنین از طایفهٔ ایل خراسانی هستند و در تابستان برای تعلیف احشام به ارتفاعات فردو میروند و مراجعت مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین، در ۱۲هزارگزی جنوب باختری قزوین و ۲هزارگزی راه عمومی و در جلگه واقع و دارای هوایی معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تاکستان، بادام، جالیز و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم و جوراب بافی است. ماشین نیز به این ده میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان زهرای بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری بوئین و ۵هزارگزی راه کاروانرو قزوین - بوئین. این ده، ده کوچکی است. سکنهٔ آن ۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی است از دیههای قزلکچلوی زنجان. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۶۹).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) از مزارع قوام‌آباد کرمان است. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۶۹).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) یکی از مزارع سبزوار است. اشجار میوه دارد. آبش از قنات. سکنهٔ قرای دیگر آنرا زراعت میکنند. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۶۹).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده واقع در سه‌هزارگزی شمال آباده، کنار شوسهٔ شیراز به آباده. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور و بادام و شغل اهالی زراعت و گیوه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چنار بخش مرکزی شهرستان آباده واقع در ۱۲هزارگزی خاور آباده، کنار شوسهٔ اقلید به آباده. سکنهٔ آن ۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ۳هزارگزی باختر مالرو زنجان به بافق. این ده کوچک ۲ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ۵۲هزارگزی شمال باختری رفسنجان، کنار راه مالرو بافق. این ده دارای ۲ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیرچ بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۳۲هزارگزی جنوب باختری شهداد و ۵هزارگزی جنوب راه مالرو سیرچ - کرمان. سکنهٔ آن ۱۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان واقع در ۷۵هزارگزی باختر رفسنجان و نه‌هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنهٔ آن ۲۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۲۸هزارگزی جنوب باختری بافت و ۲هزارگزی جنوب راه فرعی دولت‌آباد- دشت‌بر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است.راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان واقع در ۱۳هزارگزی باختر رفسنجان و ۲هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پسته و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۰۰هزارگزی خاوری کهنوج و ۱۰هزارگزی جنوب راه مالرو ریگان - کهنوج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) مرکز دهستان جنت‌آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری صالح‌آباد و ۶هزارگزی باختر هریرود. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، ذرت، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین جنت‌آباد از طوایف بربری و تیموری می‌باشند. از ادارات دولتی مرزبانی و درمانگاه ژاندارمری دارد. دهانهٔ ذوالفقار در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) از مزارع طبس مسنا از محلات قاینات. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۶۹).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس در یک‌هزارگزی باختر طبس و ۴هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی طبس به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کبریت بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری طبس. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جنت‌آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) از قرای بلوک دربقاضی است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص۲۶۹). دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۲هزارگزی خاور نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و

معتدل است. سکنهٔ آن ۷۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت‌آباد. [جَنْ نَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مشهد است. حدود بخش از طرف خاور به هریرود، مرز ایران و افغانستان و شوروی. از باختر بکوه ساخو و کوه‌سفید، دهستان پائین‌ولایت، از شمال بکوه چاه‌جهنی، دهستان شوریچه از بخش سرخس و از طرف جنوب بکوه نبی‌تا ک و شاه‌نشین. این بخش در جنوب خاوری و ۱۸۰هزارگزی شهرستان مشهد واقع و منطقه‌ایست کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب مزروعی قراء از چشمه‌سار و قنوات تأمین میشود. از سه دهستان بنام صالح‌آباد، جنت‌آباد و قلعه‌حمام که دارای ۹۳ آبادی است تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۱۳۶۷۱ تن است. مرکز بخش صالح‌آباد است که در ۱۲هزارگزی مرز ایران و افغانستان واقع است. راه شوسه که از مرکز استان نهم به افغانستان منتهی میشود از این بخش عبور میکند. محصول عمدهٔ این بخش غلات، میوه‌جات، منداب، زیره و کنجد. محصول دامی بحد کافی دارد. اغلب گوسفندان این بخش از قره گل است که پوست برهٔ قره گل از پوست برهٔ آنهاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت‌آباد. [جَنْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در ۲۳هزارگزی جنوب خاوری قدمگاه و ۶هزارگزی جنوب جادهٔ عمومی نیشابور به مشهد. موقع جغرافیائی آن کویر گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت‌آباد. [جَنْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مزنیان بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع در ۸هزارگزی جنوب داورزن، سر راه شوسهٔ قدیمی سبزوار. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت‌آباد. [جَنْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار واقع در ۴۱هزارگزی جنوب باختری صفی‌آباد و یکهزارگزی جادهٔ ماشین‌رو صفی‌آباد به برغمد. موقع آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۸۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، میوه‌جات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از برغمد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت‌آباد. [جَنْ نَ] (اِخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۵۰هزارگزی جنوب باختری رشخوار، سر راه مالرو عمومی جنگل به رشخوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت‌آباد. [جَنْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری فیض‌آباد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۳۷۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد و از فیض‌آباد ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت‌آباد. [جَنْ نَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۴۷هزارگزی جنوب خاوری قاین، در دامنه و دارای هوایی معتدل است. سکنهٔ آن ۶۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت‌آباد. [جَنْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند در ۳۸هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۸هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. موقع آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت‌آباد. [جَنْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. موقع طبیعی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت‌آباد. [جَنْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان واقع در ۴۰هزارگزی خاور اردستان و سه‌هزارگزی جنوب راه فرعی شهرآب به نائین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خشکبار و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جنت‌آباد. [جَنْ نَ] (اِخ) ده مخروبه‌ایست از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جنت‌آباد چاه‌زندی. [جَنْ نَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۲۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنتر. [جَ تَ / تُ] (اِ)[1] نام سازی است مخصوص اهل هند. (برهان). نام سازی است که آنرا بین نیز گویند. شکل آن با ترازو مشابهت دارد، و آن چوبی باشد مثل گردن طنبوره و زیر هر دو سر آن کدوی مدور وصل کرده‌باشند و بر آن چوب که بالای هر دو کدو باشد مثل طنبوره تارها کشند. پس آن چوب بمنزلهٔ شاهین ترازو است و هر دو کدو بمنزلهٔ هر دو پلهٔ ترازو. و در بهار عجم آمده که جنتر نوعی از بین است بزیادت چند تار از بین و بعضی از آلات رصد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

جنتل. [ ] (ع اِ) مصحف جنبیل. صعتر است. (فهرست مخزن‌الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به جنبیل و صعتر و جنید شود.

جنتوریس حکیم. [جَ رِ سِ حَ] (اِخ) در معجمات طبی در کلمهٔ قنطوریون آرند که آن معرب جنتوریة باشد منسوب به جنتوریس حکیم و او نخستین کس است که این گیاه و خواص آنرا شناخته است. رجوع به بحرالجواهر (کلمهٔ قنطوریون) شود. و در مفردات ابن بیطار آمده: نام حکیمی است که نخستین بار گیاه جنتوریة (قنطوریون) را در بلاد اندلس بشناخت و خواص آن بدانست. رجوع به مفردات ابن بیطار شود.

جنتوریة. [جَ یَ] (اِ) جنتوبه. قنطوریون دقیق است. (فهرست مخزن الادویه). قندوریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قنطوریون شود.

جنتی. [جَنْ نَ] (ص نسبی) منسوب به جنت. رجوع به جنت شود.

جنتیانا. [جِ] (معرب، اِ)[2] بوته‌ایست دارای گلهای زرد که در کوهستان میروید. ریشهٔ آن بسیار تلخ است و این بوته در بیماریهای معده بکار میرود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ دانشگاه ص ۲۵۰).

---

۱ - سانسکریت yantrâ (آلت، وسیله) «ویلیامز ص ۸۴۵:۳» (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Gentiana.



جنتیانا

جنتی اصفهانی. [جَ نْ نَ يِ اِ فَ] (اِخ) مؤلف آتشکده از وی در شمار شعرای اصفهان نام برده و گوید: اسمش زین‌الدین از قریهٔ جز است، گویند که شعر بسیاری گفته، توفیق ترتیب نیافته، این قطعه از مثنوی شاپور و شهناز از او در اینجا نوشته شد:

شبی بازی بباز گفت در دشت
که تا کی کوه و صحرا میتوان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز
که با شهزادگان باشیم دمساز
بشبها شمع کافوری گدازیم
بروزان با شهان نخجیر بازیم
جوابش داد آن باز نکورای
که‌ای نادان دون‌همت سراپای
تمام عمر اگر در کوهساران
جفای برف بینی، جور باران
کشی در هر نفس صد گونه خواری
ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زراندود
دمی محکوم حکم دیگری بود.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۱۷۹) (الذریعه جزء ۱ از ج ۹ ص۲۰۶).

جنتی‌بیا. [جَ نْ نَ] (اِخ) از شاعران لطیف‌طبع نخشبست که در خدمت علاءالملک شرف‌الدین امیرک بسر میبرده و چند قصیده در مدح او پرداخته. ترجیع‌بندی در مدح وی گفته که مطلع آن اینست:

چو بارد یارم از گلنار گوهر
شود گل خار و ماند خوار گوهر.

(از لباب‌الالباب عوفی صص۵۲۵ - ۵۲۶). حکیم جنتی را وقتی به قصیده‌ای امتحان کردند ردیف پیاله، قصیده‌ای بر بدیهه بگفت بمطلع زیر:

چو آرد سوی لب دلبر پیاله
کند لعلش پر از شکّر پیاله.

(از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص۳۴۹) (از لباب‌الالباب عوفی ص۵۲۵).

جنتی خراسانی. [جَ نْ نَ يِ خُ] (اِخ) از شاعران خراسان است، اگرچه طبع خوب داشت ولی طالعی نیکو نداشت و بفقر و فاقه میگذرانید. این مطلع از اوست:

بمی خوردن چو ساقی ساغر می را دهن پوشد
چه شد کو را بسر پوش سواد چشم من پوشد.

(از مجالس‌النفایس ص۶۹ و ۲۳۹) (از الذریعة جزء ۱ از ج ۹ ص۲۰۶).

جنتین. [جَ نْ نَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ جنت در حالت نصبی و جری. دوبهشت: کلتا الجنتین آتت اکلها. (قرآن ۳۳/۱۸).

جنث. [جِ] (ع اِ) اصل هر چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جنثاء. [جَ] (اِخ) موضعی است در شام بین دمشق و بعلبک. (معجم البلدان) (مراصد).

جنثر. [جَ ثَ] (ع ص، اِ) شتر نر کلان فربه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

جنثر. [جُ ثُ] (ع ص، اِ) شتر نر کلان فربه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). جناثر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جُنثُر شود.

جنثورة. [جُ رَ] (ع اِ) تودهٔ خاک. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). جمثوره. (ذیل اقرب الموارد از شرح قاموس).

جنثی. [جُ ثِی ی] (ع اِ) شمشیر. || زره گر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). || آهن نیکو. (منتهی الارب). بهترین و نیکوترین آهن. (از اقرب الموارد) (آنندراج). || آهنگر. (منتهی الارب). زراد. (اقرب الموارد) (آنندراج).

جنثی. [جِ ثِی ی] (ع اِ) جُنثیّ. (اقرب الموارد). رجوع به آن کلمه شود.

جنثیة. [جُ ثِی یَ] (ع اِ) مؤنث جُنثیّ. (اقرب الموارد). رجوع به جُنثیّ شود.

جنج. [جَ] (اِ) آواز و صدا و فریاد گاو را گویند. (برهان) (آنندراج).

جنجال. [جَ] (اِ) جار و جنجال، سر و صدا. آواز. هیاهو. آشوب. شلوغی. ازدحام. همهمه. (ناظم الاطباء).

جنجال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۳۶هزارگزی جنوب باختری قوچان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنجاله. [جِ جا لَ] [1] (اِخ) شهری به اسپانیا (اندلس) در ۲۹۷ کیلومتری مجریط. (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۷۶). و تا مرسیه پنجاه و تا کونکه دو روز فاصله دارد. جنجاله شهری است متوسط دارای قلعه‌ای استوار و باغستانها و درختان و زنان آن از زیبایی سهم وافری دارند. (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص۱۱۵). مردم استانبول این شهر را ششیله خوانند. (حلل‌السندسیه ج ۱ ص۱۱۴).

جنجان. [جَ نْ نَ] (اِخ) نام شهری است بفارس، و گویند خنجان است با خاء. (معجم البلدان) (مرآت‌البلدان ج ۴ ص۲۶۹) (مراصد).

جنجان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۵هزارگزی شمال باختری فهلیان و ۳هزارگزی رودخانهٔ فهلیان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۳۳ تن. آب آن از رودخانهٔ فهلیان و چشمه و محصول آن غلات، برنج و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی و آثار نقوش حجاری‌شده از عهد هخامنشی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جنجر. [جُ جَ] (اِ) دوایی است که آنرا سرخ‌مرد گویند و آن گیاهی است سرخ بسیاهی مایل و بعربی عصی‌الراعی خوانند. (برهان) (آنندراج). آذان‌الغزال. (فهرست مخزن‌الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جنجن. [جِ جِ / جَ جَ] (ع اِ) استخوان سینه. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (آنندراج). ج، جناجن. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به جنجون شود.

جنجنانی. [جَ جَ] (اِ) لفظی است که در مقام ستایش و تحسین چیزی گویند. (آنندراج):

خوش مانده‌ایست آسمانی
با نان و پنیر جنجنانی.

محسن تأثیر (از آنندراج).

جنجنة. [جِ جِ / جَ جَ نَ] (ع اِ) استخوان سینه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس). جنجن. رجوع به جنجن شود.

جنجون. [جُ] (ع اِ) استخوان سینه. (اقرب الموارد). رجوع به جنجن شود.

جنجیال. [جَ] (اِخ) شهری است در اندلس. بعضی از دانشمندان بدان منسوبند. (از معجم البلدان) (مراصد).

جنجی جوخانی. [ ] (اِخ) مردی است که در آغاز بت‌پرست بود و سرانجام خود دین آورد. پیروان او را جنجیین گویند. (الفهرست

---

1 - Chinchilla.

ابن‌الندیم). رجوع به جنجیین شود.

جنجیلایون. [ ] (اِ) ابن‌البیطار گوید که اصطفان گفته است شاهتره است و لیکن چنین نیست. (ترجمهٔ ابن‌البیطار ج ۲ ص ۳۱۲).

جنجیلة. [ج لَ] (اِخ) شهری است در اندلس بین شاطبه و بنشة. (معجم البلدان) (مراصد).

جنجیین. [ ] (اِخ) پیروان جنجی جوخانی. این مرد در اول بت‌پرست بوده و در بتخانه زنجلیج (زنگله؟) میوزد، سپس دین بت‌پرستی رها کرد و خود دینی اختراع کرد که پیروان آن بمناسبت نام او به جنجیین نامیده شدند. (از ابن‌الندیم).

جنح. [جَ] (ع مص) بال جنبانیدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). بر بال مرغ زدن. (زوزنی).

جنح. [ج] (ع اِ) جانب. (منتهی الارب). ‖ناحیه. (اقرب الموارد). کرانه. (منتهی الارب). ‖حمایت و پناه. ‖پاره: جنح لیل؛ بهره‌ای از شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پاسی از شب. پاره‌ای از شب. (مهذب الاسماء). و به این معنی گاه مضموم گردد.(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنح. [جُ] (ع اِ) بهره‌ای از شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جِنح شود.

جنحاب. [ج] (ع ص) کوتاه گردانندام. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد).

جنحة. [ج حَ] (ع اِ) اِثم. (محیط المحیط). گناه،و این لغتی است عامیانه و در هیچ‌یک از لغت‌نامه‌های معتبر نیست. (محیط المحیط). ‖(اصطلاح حقوق جزا) یکی از اقسام چهارگانهٔ جرم بشمار میرود و بدو قسم جنحهٔ کوچک یا تقصیر و جنحهٔ مهم تقسیم میگردد. مجازات جنحهٔ مهم از قرار زیر است: ۱ - حبس تأدیبی بیش از یک ماه. ۲ - اقامت اجباری در نقطه یا نقاط معین یا ممنوعیت از اقامت در نقطه یا نقاط معین. ۳ - محرومیت از بعضی حقوق اجتماعی. ۴ - غرامت در صورتی که مجازات اصلی باشد. مجازات جنحهٔ کوچک بقرار زیر است: ۱ - حبس تأدیبی از ۱۱ روز تا یک ماه ۲ - غرامت از ۲۰۱ ریال تا پانصد ریال. رجوع به مجموعهٔ قانون اساسی، قانون جزایی گردآوردهٔ احمد کمانگر ص۱۱۵، ۱۱۶ شود.

جنخکث. [ ] (اِخ) شهرکی از تبت که بقدیم از چین بود. (یادداشت مؤلف).

جند. [جَ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه: بیرجند. جرجند. خجند.

جند. [جَ نَ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زمین درشت که در آن سنگ سفید بود. (مهذب الاسماء). ‖سنگریزه‌ها مشابه گل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جند. [جُ] (ع اِ) لشکر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهّار). عسکر. جیش. سپاه. ‖حشم. (منتهی الارب). اعوان. (اقرب الموارد). انصار. ‖شهر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اجناد شام، دمشق، حمص، قنسرین، اردن و فلسطین است که بهر یک جند گویند. ‖هر نوع از انواع مخلوقات. ج، جنود، اجناد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جند. [جُ] (معرب، اِ) معرب گند. خصیه. تخم.[1] خایه. بیضة.

جند. [جَ نَ] (اِخ) شهری است به یمن، آبادکردهٔ جندبن شهران که دوده‌ایست از معافر. (منتهی الارب). گروهی از دانشمندان بدان منسوبند. (معجم البلدان). و رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص۲۱۶، ۲۱۷ شود.

جند. [جَ] (اِخ) شهری است بـر دریـای سیحون. (منتهی الارب). نام شهری است بزرگ در ترکستان که تا خوارزم ده روز فاصله دارد. مردم آن مسلمانند. (از معجم البلدان) (برهان). شهری است [از حدود ماوراءالنهر] بر کرانهٔ رود چاچ نهاده از خوارزم بر ده منزل و از پاراب بر بیست منزل. (حدود العالم). شهری است در ترکستان شمالی که در قرن هفتم هجری بدست مغول ویران شد و دریاچهٔ اورال بنام آن دریای جند نامیده شده. (لسترنج ۴۸۶) (حاشیهٔ برهان چ معین):

روشنی و خرمی مملکت از کلک اوست
گرچه سر کلک او تیره‌رخ است و نژند
تا به رسالات او مملکت آرام یافت
از لب دریای چین تا در خوارزم و جند.
سوزنی.

تو که در حفظ ایزدی چه کنی
حرز و تعویذ اهل جند و خجند؟ انوری.

ز صحرای چین تا بدریای جند
زمین در زمین بود زیر پرند. نظامی.

جند. [ج] (اِخ) شهری است در طبرستان که قبادبن فیروزبن یزدگرد ساسانی تأسیس نموده بود. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۷۴ شود.

جند. [جُ] (اِخ) دهی از دهستان میشه‌پارهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۱۵۰۰ گزی جنوب کلیبر و ۱۱هزارگزی شوسهٔ اهر - کلیبر. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای معتدل مایل بگرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۸۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جندآب. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه در ۲۵هزارگزی شمال باختری کدکن و ۲هزارگزی شمال مالرو عمومی کدکن به شهر کهنه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۵۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و از تلخ‌بخش میتوان ماشین برد. مزرعهٔ محبت جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جندآب. [جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماذول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۱۲هزارگزی شمال نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جندا. [جُ] (اِخ) بعقیدهٔ قفطی (ص۱۳۳) نام کسی است که با کمک شاپور شهر جندیشاپور را بنیاد کرد.

جنداب. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری دستجرد و ۵هزارگزی شمال راه شوسهٔ اراک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه ۵۴۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

جندابه. [جُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۳هزارگزی شمال خاور کوهپایه و ۱۰هزارگزی شمال شوسهٔ اصفهان به یزد. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۵۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پنبه‌ریسی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جندار. [ج] (معرب، اِ) معرب جاندار. سربازی که مأمور حفاظت فرمانده قشون، حاکم و جز آنان است. نگهبان. ج، جنادره. (فرهنگ فارسی معین).

جندارس. [ج رِ] (اِخ)[2] ظاهراً از قلعه‌های محکم اندلس است. در نخبة‌الدهر آرد: لها جومة، ای کوره فیها جمة کبیرة‌البناء

---

[1] - Testicule (جُند، معرب گند فارسی باشد که در گندآور و جندیشاپور آمده است). مؤلف گوید گند در فارسی بمعنی سپاه و جیش و لشکر است. (از یادداشت مؤلف).

[2] - Cindarus.

لایعلم العالم من أین یجیء ماؤها و لا أین یذهب. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۰۵).

جندال. [جَ] (اِ) عـوام‌النـاس را گـویند. ||مردم تـولنگی (تـوالنگی) و هـرزه کـار و شرابخوار را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج).

جندال‌کرام. [ ] (اِخ) مـوضعی است در دومنزلی کابل. رجوع بـه الجـماهر ص ۲۲۰ شود.

جندان. [جُ] (اِخ) شهریست بـزرگوار از شهرستانهای چین. (حدود العالم):

رسیدند زی شهر جندان فراز
سیه خیمه زد در نشیب و فراز.
رودکی (از حفان)[1].

جندان. [جُ] (اِخ) دهی است از دهـستان رودشت بخش کـوهپایهٔ شـهرستان اصـفهان واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری کوهپایه و ۱۱هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۹۴ تن. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات و شـغل اهـالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافـیایی ایران ج ۱۰).

جندب. [جُ دُ] (ع اِ) نوعی از ملخ. (منتهی الارب).

— ام‌جندب؛ بلا و غـدر و ستم؛ وقـعوا فـی ام‌جندب؛ یعنی بـه آنـان سـتم شـد. (منتهی الارب).

جندبادستر. [جُ دِ دَ تَ] (معرب، اِ مرکب) بفارسی آش‌بچگان و بترکی اغلان‌آشی نامند و آن شـبه به خصیه است و جوان آن مائی و در انهار عظیمه بیشتر یافته مـی‌شود. از سگ بسیار کوچکتر و موی او سرخ مایل بسیاهی و در خارج آب تعیش نمیکند و در دیلم او را شنگ نامند و قیاس تقاضای آن نـمیکند کـه خصیهٔ آن به عظم جند باشد و حقیر تازهٔ او را ملاحظه نموده که صیاد قطع نموده اصلاً بوی و لون نداشـته بـعد از جـوشانیدن او در آب خاکستر و پرورده کردن بـه دودگـاه بـعد از مدتی صاحب بوی و لون شده و اینکه در او نـوعی اسـتحاله هـست شکـی نـیست و آن حیوان غیر سگ آبی بحری است و بهترین او سرخ و بـعد از آن زرد او است و سـیاه او از سـمومات قـتاله است. در آخـر سِیُم گـرم و خشک و مفتح و محلل و تریاق ادویهٔ بـاردهٔ قتاله و اکثر هوام و مجفف و جهت احـتباس حیض و اخراج مشیمه و جنین و نفخ و فواق و معص و مالیخولیای مراقی و قولنج بلغمی و ریحی و خفقان بارد و نسیان و فالج و رعشه و سایر امراض باردهٔ دماغی و عصبانی نـافع و مهیج حرارت غـریزی و سـعوط و طـلاء او جهت دردسر مزمن و سبات و کناز و صرع و تشنج و سرسام بلغمی و روغن او و بـدستور تضـمید او با روغنها جهت تحلیل اورام مزمنه و دردهای بارد مثل مفاصل و امثال او گذاشتن آن در گوش جهت ریاح و ثقل سامعه و وجع باردهٔ آن و اکتحال او جـهت ظـلمت بـصر و دمعه و سَبَل و حمول او مصلح حـال رحـم و مُسْقِط جنین و مُدِرّ حیض و بول و آشـامیدن آن بقدری که افیون خورده باشد رافع سمّیّت افیون و چون بـا مسـاوی او افـیون بسـایند سمّیّت او را زایل میکند و مضرّ مـحرورین و مصلحش شربت بنفشه و قدر شربتش تا یک دانگ و بدلش مثل اروج و نصف آن فـلفل و در بعضی موادّ بوزن او مشبک و در امـراض جگر فرفیون و جهت تحلیل رطوبات لزجـه سه وزن او فلفل و ثلث او دارفلفل و ثلث آن زرنباد است. و جـند سـیاه بـقدر یک مـثقال کشنده‌است و در مدت یک روز و تـریاق او ترشی ترنج و شیر الاغ. (مخزن‌الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جندب. [جُ دَ] (اِخ) ابـن جـنادةبن عـبید غفاری، مکنی به ابوذر. از بـزرگان صـحابهٔ پیغمبر است. گویند پنجمین کـسی است کـه اسلام آورد. در صـدق و راستی بـه وی مـثل زنند. نخستین کـسی است که پیغمبر را بتحیت و سلام اسلامی تحیت گفت. رجوع به ابـوذر در همین لغت‌نامه شود.

جندبیدست. [جُ دِ دَ] (معرب، اِ مـرکب) جند. جندبیدستر. (آنندراج) رجوع به جـند و جندبادستر و جندبیدستر شود.

جندبیدستر. [جُ دِ دَ تَ] (معرب، اِ مرکب) معرب گندبیدستر است کـه خـایهٔ سگ آبـی (قندز) باشد و آنرا بعربی خصیةالکلب‌البحر خوانند و آنرا جندبیدست هم گـویند بـحذف حـرف آخـر. (بـرهان). رجـوع بـه جُنْد و جندبیدست و جندبادستر شود.

جندح. [جَ دَ] (ع اِ) قسمی از گیاه. (اقـرب الموارد).

جندح. [جَ دَ] (اِخ) نام امرءالقیس‌بن حجر کندی‌است. (از اقرب الموارد).

جندخ. [جُ دُ] (ع اِ) مـلخ بـزرگ. (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جندر. [جَ دَ] (اِ) اسباب و رخوت پوشیدنی و غیره باشد، چه جندر خانه خانه‌ایـست که در آن اسباب پوشیدنی و غیرپوشیدنی گذارنـد. (برهان) (آنندراج).

جندر. [جَ دَ] (اِخ) دهـــی از دهـــستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقـع در ۹هـزارگـزی بـاختر اردبیل و ۹هزارگزی شـوسهٔ مشکین‌شهر - اردبیل. موقع جغرافیایی آن کـوهستانی و هـوای آن معتدل است. سکـنهٔ آن ۴۷۶ تـن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهـالی زراعت و گـله‌داری است. راه مـالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جندرخانه. [جَ دَ نَ / نِ] (اِ مـــرکب) صندوقخانه. (آنندراج). رختخانه. خانه‌ای که در آن رخت گذارند لکن به نـون خـطاست و صحیح به میم است چنانکه صاحب فرهنگ سامانی تـصریح نـموده کـه جـمدرخـانه و جمدارخانه مخفف جامه‌دارخـانه بـاشد چـه جامه‌دار کسی بـاشد کـه حـافظ و دارنـدهٔ رخوت و اقمشه باشد. (آنندراج). رجـوع بـه جندر شود.

جندروذ. [ ] (اِخ) شهرکی است خـرد [از هندوستان] بنزدیکی مولتان. (حدود العالم). و رجوع به جندروز شود.

جندروز. [ ] (اِخ) شهری است از بلاد سند مشتمل بر روستاها. (نـخبةالدهر دمشـقی ص۱۷۵). و رجوع به جندروذ شود.

جندرة. [جَ دَ رَ] (ع مص) روشـن کـردن نوشتهٔ محوشده را. ||تازه کردن نگار جامه را بعد از آنکه محو شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جندرة. [ ] (اِخ) ابـن خـیشنه. ابـوقرصافة صحابی است. (از یادداشت مؤلف).

جندره. [جَ دَ رَ / رِ] (اِ)[2] هر چـوب گـندهٔ ناتراشیده باشد عموماً و دو چوب بقدر نیم گز که بجهت کوفتن و هـموار سـاختن رخـوت پوشیدنی سازند و تراشـند خـصوصاً. و آنـرا رخت‌مال میگویند. و آنچه بدان صوف و شال و جامه‌های دیگـر شکـنجه کـنند. (بـرهان). شکنجهٔ جامه بـود تـا هـموار و نسـو شـود. (صحاح الفرس). اُتو. مهره. ||کـنایه از مـردم نـاتراشـیدهٔ لک و پک و نـاهموار بـاشد. (برهان)[3].

جندریهکنیه. [ ] (اِخ) نام دیـانتی بـهند و متدینین بدان پرستندگان ماهند و گویند که ماه یکی از ملایک است سزاوار تعظیم و پرستش و بتی او را کرده‌اند بر عرابه نشسته و چهار بط آن عرابه بکشند و بدست بت گوهری است که آنرا جندرکیت نامند، و از واجبات ایـن دیـن سجده و عبادت این بت و روزه گرفتن نصف از هر ماه است و افطار نکنند تـا قـمر طـالع نشود و چـون طـالع گشت بـرای بت شیر و

---

۱ - «حفان» نشانهٔ اختصاری است برای حـاشیهٔ فرهنگ اسـدی نخجوانی.

۲ - در سـانسکریت yantra (کـارخـانه، آلت، قفل)، افغانی jandra (قفل، آلتی برای پیچاندن سیم)، بلوچی jandar,jantir (کارخانه، سـنگ آسـیا) = سـندی jandru (دسـت‌آس)، فـارسی جدید جندره از هـندی مأخوذ است. (حـاشیهٔ برهان ج معین).

۳ - در گـیلکی jandara بـمعنی پـاره است (از جامه). (حاشیهٔ برهان ج معین).

شراب و طعام برند و در ماه بینند و حوائج خویش از او خواهند و سر هر ماه آنگاه که هلال پیدا شود بر بامها شوند و بدو نگرند و بوی خوش سوزند و دعاهای مخصوص خوانند و نیاز برند، پس از بام فرودآیند و بطعام و شراب و شادمانی نشینند و بماه جز با زیب و زینتی نیکو ننگرند و در نیمهٔ ماه چون از روزه گشادن فارغ شوند در ماهتاب و در حضور بت برقص و بازی و نواختن سازها پردازند. (از الفهرست ابن ندیم).

جندشاپور. [جُ] (اِخ) جندیشاپور. جندسابور. جندیشاهپور. گندیشاپور. شهری است نزدیک شوشتر از شهرهای اهواز و قبر یعقوب لیث صفاری در آنجاست. (قاموس). نام شهری است که شاپور آنرا بنا کرده است. این شهر در خوزستان در شش‌فرسنگی مشرق شوش و جنوب شرقی دزفول و هشت‌فرسنگی شمال غربی شوشتر کنونی است. (یادداشت مؤلف). امروز جز تپه‌ای چند، چیز دیگر در آنجا دیده نمیشود، بیابانی است وسیع با خرابه‌هایی از دورهٔ ساسانیان. نام شهری بخوزستان که آنرا خوز و پیل‌آباد و بسریانی بیت لاباط مینامیدند. (از تاریخ البیمارستانات فی‌الاسلام احمد عیسی‌بیک ص ۶۱):

کجاجندشاپور خوانی همی
جز این نیز نامی ندانی همی. فردوسی.

رجوع به جندیشاپور و گندی‌شاپور شود.

جندع. [جَ دَ] (ع ص، اِ) مرد کوتاه‌بالا. (از معجم البلدان).

جندع. [جَ دَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان).

جندعة. [جُ دُ عَ] (ع اِ) حباب که بر بالای آب از باران نمودار شود. ج، جَنادِع. ||جانور خزندهٔ موذی یا هر جانوری که از آن گزند و زحمت رسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) بی خیر و برکت. گویند: رجل جندعة؛ یعنی مردی که خیری در او نیست. (از اقرب الموارد).

جندف. [جَ دَ] (اِخ) کوهی است در یمن در دیار خثعم. (معجم البلدان) (مراصد).

جندفرج. [جُ دَ فَ] (اِخ) تعریبی از بندفرک و آن دهی است در نیشابور در یک‌فرسنگی آن. (از معجم البلدان) (مراصد) (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۶۹).

جندفرقان. [جُ دَ فَ] (اِخ) دهی است از مرو که بدان جنفرقان نیز گویند. (معجم البلدان) (انساب سمعانی).

جندفرک. [جُ دَ فَ] (اِخ) جندفرج. (انساب سمعانی). رجوع به جندفرج شود.

جندق. [جَ دَ] (اِخ) قصبه‌ایست از دهستان جندق‌بیابانک بخش خوربیابانک شهرستان نایین واقع در ۶۵هزارگزی شمال باختری خور، در مسیر شوسهٔ جندق به انارک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۹۵۵۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان عبا و کرباس بافی است. راه شوسه و دبستان و صندوق پست و در حدود ۴۰ باب دکان و پاسگاه ژاندارمری دارد. معدن سرب نیز دارد که قبلاً استخراج میشده است. این قصبه تقریباً دارای ۵۰ مزرعهٔ کوچک و بزرگ میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰). رجوع به جندق‌بیابانک شود.

جندق‌بیابانک. [جَ دَ نَ] (اِخ) دهستان جندق‌بیابانک شامل تمام بخش خوربیابانک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). نام فارسی آن گنده و گندا که بالاخص به قریهٔ جندق اطلاق می‌شود. حد شمالی کویر، شرقی گلشن، جنوبی کرمان و یزد و فارس و غربی نائین و اردستان است، مساحت آن قریب ۴۰۰۰ فرسنگ مربع و جمعیت آن قریب ۱۰هزار تن. آب و هوا بسیار خشک و تابستان فوق‌العاده گرم و زمستان بسیار سرد است. بارندگی و آب آن بسیار کم است. اراضی آن شنزار است و اطراف آنرا نواحی کوهستانی احاطه کرده است. در این بلوک چهار طایفهٔ بزرگ وجود دارند که معروفترین آنها یغمایی‌ها هستند و این طوایف دائماً با هم در کشمکش و زد و خوردند.

جندقوقی. [ ] (اِ) بشیرازی اندهقوقا گویندو در پارس دیواسب خوانند. برّی بود و بستانی بود و جندقوق برّی را ورق گویند و حباق خوانند و بیونانی لوطوس اغیربوس و معنی آن جندقوق برّی بود و از آن بستانی را طریفین خوانند و بهترین آن بستانی بود و طبیعت آن گرم و خشکست در آخر درجهٔ دوم و گویند در آخر درجهٔ اول و گویند در بیُم کلف را نافع بود و روغن وی درد مفاصل را نافع بود و درد اُنْثَیین و عصارهٔ بستانی با عسل سپیدی که در چشم بود زایل گرداند و برّی و بستانی صرع را سودمند بود و استسقا و بول و حیض براند و روغن وی جهت بادها که در اعضاء بود سود دهد، اگر طفلی دیر بحرکت آید چون بر وی مالند زود بحرکت آید. اگر در طبخ آن نشینند همین عمل کند و تخم وی مهیج باه بود و اگر آب وی بر گزندگی عقرب ریزند درد ساکن کند فی‌الحال و چون بر عضو سالم ریزند لذع و وجع پیدا کند و چون بعصارهٔ وی سعوط کنند صداع آورد، و جندقوقی خناق آورد و درد حلق و مداوای آن به کشنیز و کاهو و کاسنی کنند. رجوع به ترجمهٔ صیدنهٔ شود.

جندک. [جَ دَ] (اِ) مسکوک مسین کوچک که نصف نیم‌پول قیمت داشت. (فرهنگ فارسی معین). استاد دهخدا در یادداشت خود آرند: مسکوکی بود مسین چون پشت ناخنی. در اوایل عمر من در طهران معمول بود و نصف یک پول یعنی نصف نیم‌شاهی و ربع‌شاهی و ثُمْن صددیناری بود. (یادداشت مؤلف).

جندکولی. [ ] (اِخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۵۴هزارگزی شمال خاوری کیاسر و ۸هزارگزی پایند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ زارم‌رود و محصول آن غلات، ارزن. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جندگی. [جَ دَ / دِ] (حامص) صفت جنده. عمل جنده. رجوع به جنده شود.

جندل. [جَ دَ / دِ] (ع اِ) سنگ که برداشتن توانند. (منتهی الارب). سنگ بزرگ. (غیاث اللغات از شرح نصاب و لطائف).

— دومة‌الجندل؛ موضعی است. (منتهی الارب).

جندل. [جَ نَ دِ] (ع ص) جای سنگنا ک. (منتهی الارب). زمین سنگلاخ. (مهذب الاسماء).

جندل. [جَ دَ] (اِخ) نام یکی از نزدیکان فریدون بوده و فریدون او را به خواستگاری دختر پادشاه یمن فرستاده بود. (برهان). نام یکی از نزدیکان فرخ [فریدون فرخ] بود. (آنندراج). فریدون او را بفرمود تا گرد جهان بگردد و از نژاد شهان سه دختر درخور فرزندان وی بگزیند. جندل پژوهش‌کنان بیمن رسید و دختران شاه یمن را بپسندید. رجوع به انجمن‌آرای ناصری شود:

فریدون از آن نامداران خویش
یکی راگرانمایه‌تر خواند پیش
کجانام او جندل راهبر
بهر کار دلسوز بر شاه بر. فردوسی.

جندلة. [جَ نَ دِ لَ] (ع ص) مؤنث جُنَدِل. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ارض جندلة. رجوع به جندل شود.

جندمرده. [جَ مَ دَ / دِ] (اِ مرکب) موازنهٔ چند کس. (شرفنامهٔ منیری). ظاهراً معرب چندمرده است.

جندمة. [جَ دُ مَ] (اِخ) موضعی است به یمن.

جندویه. [جَ یَ] (اِخ) از دیههای طالقان خراسان. در آن نخستین وقعه میان طرفداران ابومسلم خراسانی و طرفداران بنی‌امیه اتفاق افتاد و آن وقعه‌ایست مشهور. (معجم البلدان) (مراصد) (مرآت‌البلدان ۴: ۲۷۰).

جنده. [ج دَ / دِ] (ص) زن بدعمل. بدکاره. زن تباه کارکه شغلش تبهکاریست. فاحشه. روسپی. قحبه. غر. در وجه تسمیهٔ این کلمه حدسهای مختلف زده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین). ||در تداول مردم قزوین، صورتی از ژنده، یعنی کهنه یعنی پارچه از جامهٔ کهن. (یادداشت مؤلف).
– جنده‌باز؛ که بدنبال زنان بدکار رود تا کام برگیرد.
– جنده‌بازی؛ عمل جنده‌باز.
– جنده‌خانه؛ فاحشه‌خانه. جایی برای جندگان.

جنده‌رودبار. [جَ دَ رو] (اِخ) یکی از ییلاقات سخت‌سر. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۰۳ شود.

جنده کلی. [جَ دَ کَ] (اِخ) نام یکی از محلات چهاردانگه. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۷ شود.

جندی. [جُ] (ع ص نسبی) منسوب به جند. لشکری. (منتهی الارب). سرباز. (آنندراج). فردی از لشکر. (اقرب الموارد). سپاهی. ||زنی روسپی که در میان لشکریان بکار میپرداخت. (فرهنگ فارسی معین).

جندیان. [جُ] (اِ) ج جندی. لشکریان:
از خدا لابه کنان آن جندیان
که بده باد ظفر ای حکمران. مولوی.

جندیسابور. [جُ دَ] (اِخ) شهری است در خوزستان که آنرا شاپوربن اردشیر بنا کرد. (معجم البلدان). رجوع به جندشاپور و گندی‌شاپور و جندیشاپور و جندیشاهبور و نخبة‌الدهر دمشقی ص ۱۱۰، ۱۷۹ شود.

جندیشاپور. [جُ] (اِخ) رجوع به جندیسابور و جندشاپور و گندی‌شاپور و جندیشاهبور شود.

جندیشاهبور. [جُ دَ] (اِخ) صورتی از جندیسابور و جندیشاپور، در برخی از اشعار عربی بدین صورت آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

جندین. [جُ] (اِخ) از نواحی همدان است. گروهی از محدثان بدان منسوبند. (از معجم البلدان) (مراصد).

جندیوخسره. [جَ خُ رَ] (اِخ) نام یکی از مدائن هفتگانهٔ کسری است که آنرا رومیةالمداین خوانند چه که مانند انطاکیه بنا شده است. منصور، ابومسلم خراسانی را در اینجا بقتل رسانید. (از معجم البلدان) (مراصد).

جنرال. [ج نِ] (انگلیسی، اِ)[1] تلفظ انگلیسی ژنرال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ژنرال شود.

جنز. [جَ] (ع اِ) خانهٔ گلین و کوچک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

جنز. [جَ] (ع مص) گرد آوردن. ||پوشیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||جُنِزَ جنزاً (مجهول)؛ مردن و در جنازه قرار داده شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جن‌زدگی. [ج زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت جن‌زده. صفت جن‌زده. رجوع به جن‌زده شود.

جن‌زده. [ج زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) پری‌زده. آنکه مورد اذیت و آزار جنّیان واقع شده. ||مصروع. (فرهنگ فارسی معین). مصاب.

جنزرود. [جَ] (اِخ) معرب گنج‌رود. دهی است در نیشابور. (معجم البلدان) (مراصد).

جنزرود. [جَ زَ] (اِخ) شهری است بکرمان که تا سیرجان و نیز بردسیر سه روز فاصله دارد، و در میان آن دو واقع شده است. (معجم البلدان) (مراصد).

جنزره. [جُ زَ] (اِخ) روزی است تاریخی از روزهای عرب. رجوع به معجم البلدان و مراصد شود.

جنزق. [جَ زَ] (معرب، اِ) گسترک. شیز. تخت‌سلیمان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به گنزک شود.

جنزه. [جَ زَ] (اِخ) معرب گنجه. شهری است کلان از مضافات اران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این شهر میان شروان و آذربایجان واقع شده و عامه آنرا گنجه نامند. گروهی از دانشمندان از آن برخاسته‌اند. (از معجم البلدان) (مراصد). و رجوع به مرآت‌البلدان ج۴ ص ۲۷۱ شود.

جنزه. [جَ زَ] (اِخ) دهی است به اصفهان. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء).

جنزوی. [جَ زَ وی‌ی] (ع ص نسبی) منسوب به جنزه (گنجه). گنجوی. (یادداشت مؤلف).

جنس. [جَ نَ] (اِ) طفل که بسیار گرید و بسیار چیزها خواهد و چون دهند باز چیز دیگر طلبد. کودک بی‌آرام که همیشه گرید. که همیشه بهانه گیرد. (یادداشت مؤلف).

جنس. [جَ نْ] (ع مص) منجمد شدن آب و جز آن. فعل آن از نصر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جنس. [ج] (ع اِ) قسمت و گونه از هر چیزی از مردم و جز آن و آن اعم از نوع است، پس ابل (شتر) جنس است از بهایم. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون). قسمتی از هرچیز و جمع آن اجناس است و جنس اعم است از نوع، چنانکه گویند حیوان جنس است و انسان نوع است زیرا انسان اخص است از حیوان اگرچه نسبت به ماتحت خود جنس است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و متکلمان بعکس میگویند که انسان نوع است و سودان جنس و میگویند فلان مُجانس فلان است یعنی مُشاکل و همانند اوست. و فلان مجانس بهایم است و مجانس مردم نیست هرگاه در او تمیز و عقل نباشد. خلیل چنین گفته ولی اصمعی بر آنست که این استعمال مولد است و فقهاء گویند سَلَم جایز نیست مگر در جنس معلوم یا نوع معلوم و اراده کنند از جنس، خرما یا گندم را و از نوع معلوم مانند خرمای برنی یا معقلی و گندم بهاری یا پاییزی. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون).
– ابناء جنس؛ ابناء نوع. همنوعان: ابناء جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن. (گلستان سعدی).
– بدجنس؛ موذی و بد. ناجنس.
– جنس ضعیف؛ کنایه از زن. (فرهنگ فارسی معین).
– ناجنس؛ بد. بدجنس. ناباب:
چو در پرده ناجنس باشد همال
ز تهمت بسی نقش بندد خیال. نظامی.
– همجنس؛ دو یا چند تن که در ماهیت با هم شریک باشند:
دو همجنس دیرینهٔ همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان. سعدی.
دو همجنس دیرینهٔ هم‌قلم
نباید فرستاد یک جا بهم. سعدی.
– امثال:
الجنس مع الجنس یمیل.
زآنکه هر مرغی بسوی جنس خویش
میپرد او در پس جان پیش‌پیش. مولوی.
||یکی[2] از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران که پس از گونه[3] قرار دارد و شامل چند نژاد میشود مانند جنس انسان که شامل چند نژاد[4] است. ||(اصطلاح جدید) در تداول، مردی و زنی، رجولیت و انوثیت. ||کالا. متاع. ||کالای قاچاق مخصوصاً هروئین، کوکائین، تریاک و مانند آن. ||مقابل نقد. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح ادب) در نزد علماء عربیت عبارت است از ماهیت، مثلاً گویند تعریف جنس یا لام جنس و منظورشان از جنس ماهیت است، چنانکه مولوی عبدالحکیم در حاشیهٔ خیالی متعرض شده، و نظر بهمین معنی گفته‌اند اسم جنس اسمی است که وضع شده است برای ماهیت من‌حیث‌هی و همچنین است علم جنس و در علوم عربیت کلمهٔ جنس بر اسم جنس نیز

1 - General.
2 - Variété (فرانسوی).
3 - Espèce (فرانسوی).
4 - Race.

اطلاق شود چنانچه در نتایج‌الافکار حاشیه‌ای بر هدایت در کتاب وکالت متذکر گردیده آنجا که گوید جنس در اصطلاح علمای نحو چیزی است که دلالت کند بر شیء و بر آنچه که مانند آن شیء باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح فقهی اصولی) جنس نزد فقها و اصولین عبارتست از هر کلی که بر افراد بسیار و مختلف‌بالعرض نه بحقایق حمل گردد چنانکه منطقیان نیز چنین گویند چون انسان که دلالت دارد بر افراد مختلف‌بالعرض زیرا تحت آن مرد و زن که مختلف عرضی هستند وجود دارد. مرد و زن در نظر آنان انواع این جنس شمرده میشوند. پس چه‌بسا نوع منطقی جنس است در نظر اصولیان و فقیهان و مؤید همین مطلب است آنچه در نورالانوار شرح المنار در بحث خاص آمده که معتبر در جنس و نوع اختلاف و اتفاق در اعراض است نه حقایق و نیز مؤید همین نظر است آنچه در بیرجندی در شرح مختصرالوقایه در فصل سلم آمده است. ولی در عضدی و حاشیهٔ آن از محقق تفتازانی در مبحث قیاس گوید که اصطلاح اصولین در جنس برخلاف اصطلاح منطقیین است، در آنجا گوید که در نظر اصولین انسان جنس است و حیوان نوع، برعکس اصطلاح منطقیین و بهمین معنی در جامع‌الرموز در کتاب بیع اشاره کرده که گوید: جنس اخص از نوع است در نظر اصولین. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح منطق) جنس کلیی است که بر افراد کثیر و مختلف‌الحقیقة در جواب ماهو حمل شود، از قید مختلف‌الحقیقة نوع از تعریف خارج گردد و از قید در جواب ماهو... عرض خاصه و عرض عام و فصل زیرا هیچیک از آنها در جواب ماهو گفته نمیشوند، زیرا هیچیک بالمطابقه دلالت بر ماهیت ندارند. جنس یا قریب است یا بعید یا جنس عالی است یا سافل یا متوسط. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات). رجوع به هر یک شود.

جنساً. [جِ سَنْ] (ع ق) مقابل نقداً. رجوع به جنس شود.

جنس‌الاجناس. [جِ سُلْ اَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح منطق) آن باشد که جنسی اعم از آن نباشد چون جوهر. (مفاتیح العلوم خوارزمی) (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به جنس عالی شود.

جنس بعید. [جِ سِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح مَنطق) جنس نسبت به نوع، بعید خوانده میشود هنگامی‌که چون آن نوع را با هر یک از انواع مُشارک ضمیمه کنیم و از ماهیت آنها بپرسیم همیشه آن جنس در جواب گفته نشود، مثلاً جسم برای انسان جنس بعید است زیرا انسان در این جنس انواع مشارکی دارد مانند بقر و غنم و حجر و شجر که همه انواع جسم بشمار میروند، پس چون سؤال شود انسان و حجر چیستند جواب جسم است اما هرگاه سؤال شود انسان و شجر یا انسان و غنم چیستند جواب جسم نامی یا حیوان است. پس جسم، جنس بعید انسان بشمار میرود. برای توضیح بیشتر به اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ص۲۹ بعد مراجعه شود.

جنس سافل. [جِ سِ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح مَنطق) آن جنس که بالای نوع‌الانواع بود جنس سافل باشد چه شیب او جنسی دیگر نبود. رجوع به اساس‌الاقتباس ص۲۹ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جنس شدن. [جَ نَ شُ دَ] (مص مرکب) بی‌آرام و بی‌قرار شدن: جنس شدن بچه؛ عصبانی و بی‌آرام شدن او. رجوع به جَنَس شود.

جنس عالی. [جِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) آنکه فوق جمیع اجناس باشد چون جوهر. (کشاف اصطلاحات الفنون). جنس را جنسی دیگر تواند بود بر بالای او، که او نسبت به آن جنس نوعی بود. و همچنین در تحت او نوعی تواند بود که به نسبت با مرتبهٔ دیگر در تحت او هم جنسی باشد. و ما چنانکه پیش از این هم گفته‌ایم، کلیات را از این جهت که کلی‌اند، وجود جز در عقول و اذهان نبود، و چون در خارج موجود باشند، لامحالة در اشخاص جزوی موجود توانند بود. پس در جهة تحت به اشخاص متناهی شوند، و آن نوع که تحت او اشخاص بود، نوع سافل بود، و در جهت فوق نشاید که بالای هر جنس جنسی بود نامتناهی که آنگاه لازم آید که یک معنی را اجزاء نامتناهی بود، و تا آن اجزاء نامتناهی را تصور نکنند، آن معنی متصور نباشد، و این محالست. پس انتهاء ارتقاء بجنسی بود که بالای او جنسی نبود و آنرا جنس عالی خوانند و جنس عالی را جنس‌الاجناس نیز خوانند، و نوع سافل را نوع‌الانواع نیز خوانند، و نوع‌الانواع خود به اعتبار آنکه در تحت او اشخاص باشد، نوع حقیقی باشد. رجوع به اساس‌الاقتباس ص۲۹، ۳۰ شود.

جنس قریب. [جِ سِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) جنس نسبت به نوع، قریب خوانده میشود هنگامی که چون آن نوع را با هر یک از انواع ضمیمه کنیم و ازماهیت آنها جویا شویم همان جنس در جواب آید مثل حیوان نسبت به انسان. انسان در این جنس انواع مُشارکی از گاو و گوسفند و غیره دارد و هرگاه هریک از اینها را با انسان ضمیمه کرده و از ماهیت آنها سؤال کنیم همین جنس حیوان در جواب گفته میشود، پس حیوان نسبت به انسان جنس قریب است. رجوع به جنس بعید و اساس‌الاقتباس ص۲۹ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جنس لطیف. [جِ سِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح جدید) کنایه از زن.

جنس متوسط. [جِ سِ مُ تَ وَسْ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) دیگر اجناس خارج از جنس سافل و جنس عالی یعنی جنس‌الاجناس، جنس متوسط باشند. رجوع به اساس‌الاقتباس ص۲۹ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جنسی. [جِ] (ص نسبی) منسوب به جنس. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح متداول امروزی، آنچه مربوط به امور شهوانی باشد. (فرهنگ فارسی معین): اعمال جنسی.
– جاذبهٔ جنسی؛ کششی که از نظر غریزهٔ جنسی میان دو موجود نر و ماده پدید می‌آید.
– مسائل جنسی؛ مسائل مربوط به غریزهٔ جنسی.

جنسیت. [جِ سی یَ] (ع مص جعلی) همجنسی. حالت و کیفیت جنس. (فرهنگ فارسی معین):

همه جنس از گور و گاو و پلنگ
بجنسیت آرند شادی بچنگ. نظامی.

جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین. مولوی.

گرنه جنسیت بدی از من در او
کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو؟ مولوی.

||(اصطلاح جدید) رجولیت یا انوثیت افراد. (فرهنگ فارسی معین).

جنسی کردن. [جَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) در مورد بچه، با هر ناملایم خرد بهانه گرفتن. بی‌تابی کردن و گریستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به جَنَس شود.

جنسیة. [جِ سی یَ] (ع مص جعلی) برابری و نسبت. ||مشابهت و موافقت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شناسنامه و سجل.

جنش. [جَ] (ع ص، اِ) جای نزدیک. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد)؛ مکان جنش. (ذیل اقرب الموارد) (از آنندراج). ||پیش صبح یا آخر سحر. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). صفانی آنرا جَنَش ضبط کند. (ذیل اقرب الموارد). ||آرزو. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ترس. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||کشیدن تمام آب چاه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). ||پیش آمدن گروهی سوی گروهی. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||سطبر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قحط ناک شدن. (منتهی الارب) (ذیل اقرب

الموارد). ||آرزومند گردیدن. (منتهی الارب). ||شوریدن دل برای مردن. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||ترسیدن. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||جستن و وثوب. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ||(اِمص) سطبری. (منتهی الارب).

جنش. [جِ نْ نِ] (اِخ) شهری است ساحلی در جزیرهٔ سیسیل (صقلیه). (معجم البلدان) (مراصد).

جنشة. [جَ نِ شَ] (ع ص) بئر جنشة؛ چاهی که در آن سنگریزه‌ها باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جنضم. [جُ ضَ] (ع ص، اِ) جِضَمّ است بمعنی کسی که دو پهلو و وسط وی کلفت و ضخیم باشد. (نشوءاللغة ص ۱۲۴).

جنطانیا. [ج] (معرب، اِ) تحریفی از جنطیانا. رجوع به جنطیانا شود.

جن طواقیه. [ج طَ قَ يِ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۲۶هزارگزی شمال خاوری گل‌تپه و ۳هزارگزی باختر ایدلو. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

جنطوریا. [ ] (سریانی، اِ) جنطوریه[1]. قنطوریون. رجوع به قنطوریون شود.

جنطی. [ج] (اِخ) نام پادشاهی بوده از یونان. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پادشاهی در ایلیری[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین). و جنطیانا که دوایی است مشهور منسوب بدوست. (برهان). رجوع به جنطیانا و قنطوریون شود.

جنطیانا. [جَ / ج] (معرب، اِ)[3] جنطیانه. گیاهی است. (ذیل اقرب الموارد). بیخی باشد سرخ‌رنگ به گندگی انگشت و از انگشت بزرگتر است و آنرا جنطین‌الملک و دواءالعیة و کف‌الذئب خوانند، گرم و خشک است در دوم و سیم. (برهان) (آنندراج). میوهٔ درختی است شبیه بدرخت گردکان و رنگش سرخ باشد. (بحر الجواهر). بشلشکه. (یادداشت مؤلف). و آنرا کوشاد نیز گویند. (ناظم الاطباء). ریشهٔ سنبل رومی. (مفاتیح). قثاءالحیه. (بحر الجواهر). بیونانی اسم بیخیست دراز و غلیظ و مایل بسرخی و تیرگی و تلخ و رومی او را ساق بقدر انگشتی و در طول قریب بدو ذرع و برگش شبیه برگ گردکان و سرخ و ریزه و با تشریفات و گلش سرخ مایل بکبودی و ثمرش را غلاف شبیه به کنجد و غیر رومی را جرمقانی نامند. برگش شبیه بحماض و او غیرمستعمل است. در اول سیم گرم و خشک و بغایت ملطف و منقی و جالی و مفتح و محلل و مدرّ و تریاق سموم و مُخرج جنین و جهت گزیدن سگ دیوانه و هوام و سموم مشروبه و ورم جگر و سپرز و عسر بول و احتباس حیض و ضماد او جهت گزیدن جانوران و جراحات و قروح خبیثه و ورم بارد احشا و جهت ضربه و سقطه و کسر اعضا و وثی و ازالهٔ بهق و طلاء او با حنا بر کف‌دست قاطع خون حیض و استعمال او با سداب و تریاقهٔ اقوی است و مضر سینه و مصلحش اسقولوقندریون و قدر شربتش تا یک مثقال و بدلش در تفتیح و تحلیل یک وزن و نیم او اسارون و نیم وزن بیخ کبر و در سایهٔ مواضع قط و زراوند بوزن او و بقای قوهٔ او تا سه سال و عصارهٔ او در افعال قوی‌تر و قوتش تا هفت سال باقی است. و طریق اخذ او آنست که او را کوبیده پنج روز در آب خیسانیده بجوشانند تا آب غلیظ شود پس صاف نموده طبخ دهند که منعقد گردد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است گویند آنرا از آن جهت بدین نام خوانند که نخستین کس که آنرا شناخت جانطیس ملک بود. (مقالهٔ دوم از کتاب دوم قانون ابوعلی چ طهران ص۱۷۴). جنطیانای فارسی = کوشاد = سیناندیان[4] (و به تصحیف، سیلیسقان)، نوعی است از جنطیانا. (یادداشت مؤلف).

جنطیانه. [جَ نَ] (معرب، اِ) جنطیانا و آن گیاهی است. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جنطیانا شود.

جنطیس. [جَ] (اِخ)[5] پادشاه لوریون که کشف جنطیانا را به وی نسبت دهند. رجوع به جنطی و ژانطیوس شود.

جنطین‌الملک. [ج نُ لْ مَ لِ] (اِخ) وی نخستین کسی است که داروی جنطیانا را شناخت و از اینرو آن دارو بنام وی جنطیانا نامگذاری شد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به جنطیوس و جنطیانا و ژانطیوس و جنطی در همین لغت‌نامه شود.

جنطیوس. [جَ] (اِخ) جنطیس. رجوع به جنطیس شود.

جنع. [جَ نَ] (ع اِ) گیاه ریزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنیع. (منتهی الارب). رجوع به جنیع شود.

جنعاظ. [ج] (ع ص) گول و بدخوی که بر طعام همه را دشمن گیرد. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

جنعاظة. [ج ظَ] (ع ص) بسیارخوار و بدخوی که بر طعام از همه ناراضی شود. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جنعدل. [جَ نَ دَ] (ع ص) مرد سطبر درشت قوی. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). سخت و درشت و قوی و توانا. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

جنعدل. [جُ نَ دِ] (ع ص) مرد سطبر قوی. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جنعظ. [ج عِ] (ع ص) پیر آزناک و ناکس. ||درشت‌خوی و گول. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جنعیظ. [ج] (ع ص) مرد کوتاه‌پا و بسیارخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد) (از تاج العروس).

جنغولک. [جَ لَ] (اِ) رجوع به جنقولک شود.

جنغولک‌باز. [جَ لَ] (نف مرکب) کسی که با هیاهو و جار و جنجال مسخره‌آمیز مزاحم کار دیگران شود. رجوع به مادهٔ بعد شود.

جنغولک‌بازی. [جَ لَ] (حامص مرکب) در تداول، جنغولک‌بازی درآوردن؛ کچلک‌بازی درآوردن. (امثال و حکم دهخدا). حقه‌بازی.

جنغی. [جَ] (ترکی، مص) با کسی مشورت کردن. (شرفنامهٔ منیری):

به‌پوست با صوف موئینها
همی رفت جنغی به پشمینها.
نظام قاری (دیوان ص۱۸۷).

در این باب کرده‌ست ترک اختیار
تو با صوف هم جنغی شرم دار.
نظام قاری.

رجوع به جنقی شود.

جنف. [جَ نَ] (ع مص) میل کردن. (المصادر زوزنی) (ترجمان علامه ترتیب عادل). ||میل کردن از راه. (منتهی الارب). میل کردن بسوی ظلم. (غیاث از شرح نصاب) (از اقرب الموارد). ||ظلم کردن. (اقرب الموارد). ستم کردن: فمن خاف من موص جنفاً او اثماً فأصلح بینهم فلا اثم علیه ان الله غفور رحیم. (قرآن ۱۸۲/۲). رجوع به جنوف شود. ||(اِمص) درآمدگی یک جانب اعلای سینه و پستی آن. (منتهی الارب). درآمدگی طرف اعلای سینه و پستی آن. (ناظم الاطباء). ||(اِ) ج جانف. (ذیل اقرب الموارد).

جَنِف. [جَ نِ] (ع ص) جورکننده و میل‌کننده. (از اقرب الموارد) (آنندراج). کسی که میل کند از حق. (ناظم الاطباء).

جنف. [جُ] (ع ص) ج جَنفاء. (اقرب الموارد). رجوع به جَنْفاء شود.

---

1 - Centaurée (فرانسوی).
2 - Illyria.
3 - Gentiane (فرانسوی).
4 - Sinandian. 5 - Gentius.

جنفاء. [جَ] (ع ص) مؤنث اجنف. پشت‌خمیده. (از اقرب الموارد).
جنفاء. [جَ نَ / جُ نَ] (اِخ) موضعی است مر بنی‌فزاره را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).
جنفج. [جَ فَ] (ع اِ) قدومهٔ شیرازی. (فرهنگ فارسی معین).
جنف‌کلا. [جِ نَ کَ] (اِخ) نام یکی از دههای بارفروش است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۰ شود.
جنفلیق. [جَ فَ] (ع ص، اِ) زن عظیمه و فربه. (منتهی الارب) (آنندراج). زن بزرگ و فربه. (ناظم الاطباء).
جنفور. [جَ] (ع اِ) قبر کهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب). ج، جنافیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب).
جنفور. [جُ] (اِخ) صورتی از جونفور، شهر معروف هند.
جنق. [جَ] (ع مص) سنگ انداختن با منجنیق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). بسنگ منجنیق زدن. (تاج المصادر بیهقی).
جنقان. [جُ] (اِخ) ناحیه‌ایست بفارس. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (مراصد) (مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۷۲).
جنقان‌اخشه. [جُ اَ خَ‌ش‌ شَ] (اِخ) موضعی است بخوارزم. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (مراصد).
جنقره. [جِ قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۴۹هزارگزی جنوب مراغه و ۲هزارگزی شمال راه ارابه‌رو میاندوآب به شاهین‌دژ. موقع آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از لیلان‌چای و قنات و محصول آن غلات، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
جن‌قشلاقی. [جِ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۸هزارگزی جنوب اردبیل و ۲۴هزارگزی شوسهٔ خلخال - اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۱۰۲۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
جنقولک. [جَ لَ] (اِ) در تداول، هیاهوی و سخنان مسخره‌آمیز. رجوع به جنقولک‌باز و جنقولک‌بازی شود.
جنقولک‌باز. [جَ لَ] (نف مرکب) رجوع به جنقولک‌باز شود.
جنقولک‌بازی. [جَ لَ] (حامص مرکب) رجوع به جنقولک‌بازی شود.
جنقی. [جَ] (ترکی، مص) کشاکش کردن جمعی باشد با هم، گویند ترکی است. (برهان) (ناظم الاطباء). ||(اِ) مجلس، انجمن. (ناظم‌الاطباء).
جنک. [جُ] (معرب، اِ) سازی است از ابزار و آلات طرب و معرب جبک (؟) فارسی است. ج، جنوک. (اقرب الموارد). شاید معرب چنگ فارسی باشد. از آلات و ابزار طرب است. در کتاب تعریف آمده: آلتی است جدید و دارای نغماتی دلنواز که در لطف و خوبی مشابه عود ولی شکل آن با شکل عود مباین است، سر آن بطرف پایین مایل است، گویندبه جنک گفته شد که آیا نغمهٔ دلنوازتر از تو شنیده شده است گفت آری و اراده کرد عود را. (صبح‌الاعشی ج۲ ص۱۴۴).
جنکردی. [ ] (اِخ) قبیله‌ای از طایفهٔ لُر. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص۵۴۷، ۵۴۸ شود.
جنکزخان. [جَ کِ] (اِخ) معرب چنگیزخان. (عیون‌الانباء ص ۲۶). رجوع به چنگیزخان شود.
جنکسانک. [جِ سا نَ] (اِ) بزبان چیناوی وزیر و امیر را گویند. (آنندراج از فرهنگ وصاف). لقب افتخاری که مغولان بحاکم و والی میدادند. (ناظم الاطباء).
جنکسانکی. [جِ سا نَ] (حامص) مأخوذ از مغولی، رتبهٔ حکومت و والیگری. (ناظم الاطباء).
جنکستان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از توابع ماهان کرمان. (مرآت‌البلدان ج۴ ص ۲۷۲).
جنکلمندان. [جُ کُ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سنگسر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری رشت و ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری دوشنبه‌بازار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مرطوب است. سکنه ۱۴۵ تن. آب آن از استخر و محصول آن برنج، لبنیات، زغال و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
جنکلوک. [جَ کَ] (ص) رنجوری را گویند که‌ایام نقاهت او باشد و بوقت برخاستن دست بر زانو یا بر دیوار گیرد. رجوع به جنکوک شود. ||کسی را گویند که دست و پای او کجواج باشد. چنکلوک. (برهان).
جنکوس. [جَ] (ص) جنکلوک. (ناظم الاطباء). رجوع به آن کلمه شود.
جنکوک. [جَ] (ص) کسی را گویند که از بیماری برخاسته باشد و قوت رفتار نداشته باشد. (برهان). رجوع به جنکلوک شود.
جنکی. [جَ] (ص نسبی) نسبت است به جنک، نوازندهٔ جنک. (اقرب الموارد). رجوع به جنک شود.
جنکیز. [جَ] (اِخ) معرب چنگیز. رجوع به چنگیز شود.
جنکیة. [جُ کی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث جنکی است. (اقرب الموارد). رجوع به جنکی و جنک شود.
جنگ. [جُ] (اِ) شتری که هنوز او را بزیر بار نکشیده باشند. ||کشتی و جهاز بزرگ. (برهان). سفینه. (فرهنگ فارسی معین). چُنگ. ||بیاض بزرگ (برهان). دفتری که در آن اشعار و مطالب دیگر نویسند. سفینه. (فرهنگ فارسی معین). کتابی که در آن برخی اشعار شعرای مختلف بی نظم و ترتیب گرد شده باشد، و این کلمه هندی است و همان است که ابن بطوطه جُنْق میگوید. در ایران دیوان غزل یک شاعر را سفینه میگفته‌اند سپس جنگ هندی را که نیز بمعنی سفینه است برای دیوان اشعار گزیدهٔ چندین شاعر بکار برده‌اند. (یادداشت مؤلف).
جنگ. [جَ] (اِ) جدال و قتال. (برهان). کارزار، ستیزه، نبرد. (ناظم الاطباء). ناورد، پیکار، غزوه، حرب، رزم، هیجاء، و با لفظ کردن و آوردن و پیوستن و افتادن و داشتن مستعمل میشود. (آنندراج از بهار عجم):

ولیکن چو در جنگ خواری بود
گه آشتی بردباری بود. فردوسی.

چنین بود تا بود گردون سپهر
گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر.
فردوسی.

زمانه سراسر پر از جنگ بود
بجویندگان بر جهان تنگ بود. فردوسی.

||گفتگوی بافریاد و خصومت‌آمیز. (یادداشت مؤلف):

یکی زخم تپانچه که بدان روی کریه
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و زغار؟
بوالمثل.

||کین. (یادداشت مؤلف). خصومت.
- جنگ‌آزما. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.
- جنگ‌آزمای. رجوع به این کلمه شود.
- جنگ‌آزمایی؛ رجوع به این کلمه شود.
- جنگ‌آزمودن؛ جنگ دیدن و تجربه اندوختن:

که‌گر سنگش زنی جنگ آزماید
ورش تیمار داری گله پاید. ؟

- جنگ‌آزموده؛ جنگ‌دیده و باتجربه گشته. جنگ‌دیده و نبردکرده. (ناظم الاطباء).
- جنگ‌آغال؛ جنگ‌انگیز:

همیشه تا صفت بزم و رزم باشد خوش

بگوش مردم عشرت‌فزای و جنگ‌آغال.
سوزنی.
– جنگ آمدن؛ جنگ شدن. جنگ آغاز گشتن:
بدانست شهری و هم لشکری
کز آن کار جنگ آید و داوری. فردوسی.
– جنگ‌آمیز؛ آمیخته بجنگ:
ناز جنگ‌آمیز جانان برنتابد هر دلی
ساز وصل و سوز هجران برنتابد هر دلی.
خاقانی.
– ||شوراننده؛ جنگ. (ناظم الاطباء).
– جنگ آوردن. رجوع به همین کلمه شود.
– جنگاندن؛ بجنگ درآوردن. رجوع به این کلمه شود.
– جنگاننده؛ نعت فاعلی از جنگانیدن.
– جنگانیدن؛ رجوع به این کلمه شود.
– جنگاور. رجوع بهمین کلمه در ردیف خود شود.
– جنگاوری. رجوع به همین کلمه شود.
– جنگ‌افروز؛ افروزندهٔ آتش جنگ: مبارزان جنگ‌افروز بشب و روز بر دروازه‌ها حمله می‌آورند. (جهانگشای جوینی).
– جنگ‌افروزی؛ شغل و عمل جنگ‌افروز.
– جنگ‌افزار؛ سلاح. (یادداشت مؤلف).
– جنگ انداختن؛ جنگ کردن.
– جنگ‌انگیز؛ آنکه تحریض و تشویق بجنگ کند در میدان جنگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به جنگ‌آمیز شود.
– جنگ‌اوژن؛ جنگ‌آور. جنگ‌افکن:
زره‌پوش خسبند جنگ‌اوژنان.
سعدی (بوستان).
– جنگ‌باره؛ دوستدار جنگ. جنگ‌دوست. رجوع بهمین کلمه شود.
– جنگ‌باز. رجوع به همین کلمه شود.
– جنگ‌بازی؛ کار جنگ‌باز. شغل و عمل جنگجو:
– جنگاوری. رجوع به همین کلمه شود.
دهد در جلوه گاه جنگ‌بازی
مرا از هر برادر سرفرازی.
جامی (از آنندراج).
– جنگ پیوستن؛ جنگ کردن. نبرد کردن:
زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهی‌دست پیش. سعدی.
– جنگ‌جای؛ میدان جنگ. جنگ‌گاه.
– جنگ جستن؛ بدنبال جنگ رفتن. جنگ کردن. جنگجو از آن مشتق است:
وگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بی‌گمان خشم گیرد بسی. سعدی.
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی. ؟
– جنگجو. رجوع بهمین کلمه شود.
– جنگجوی؛ جنگجو. جنگاور. دلیر و شجاع. (فرهنگ فارسی معین).
– جنگجوینده؛ جنگجو:
برانگیخت آن رخش پوینده را
همی جست آن جنگجوینده را. فردوسی.
– جنگخواه؛ جنگجو. طالب جنگ و نزاع. خواهان جنگ:
وگر جنگجویی منم جنگ‌خواه
بیارای و برکش صف رزمگاه. فردوسی.
تویی جنگجوی و منم جنگ‌خواه
بگردیم یک با دگر بی‌سپاه. فردوسی.
– جنگدار؛ جنگی. (ولف).
– جنگ‌دیدگی. رجوع به همین کلمه شود.
– جنگ‌دیده. رجوع به همین کلمه شود.
– جنگساز؛ جنگجو:
از ایشان فغانیش بد پیشرو
سپاهی پس جنگسازان نو. فردوسی.
وز آن جنگسازان افراسیاب
کسی کو بدان کینه گیرد شتاب. فردوسی.
چو بشنید بهرام از او گشت باز
بلشکرگه آمد سر جنگساز. فردوسی.
– جنگسگال. رجوع بهمین کلمه شود.
– جنگسود. رجوع بهمین کلمه شود.
– جنگ صف؛ آنرا گویند که صف بسته با هم بجنگند. (آنندراج):
چون ز زلف و خطش آراسته صف خواهد شد
جنگ صف بر سر دل بر دو طرف خواهد شد.
مولانا بهشتی (از آنندراج).
از جنگ صف آن مژه غافل نتوان بود
آشوب‌طلب دل بمدارا نگذارد.
رضی دانش (از آنندراج).
– جنگ‌طلب؛ افروزندهٔ جنگ. خواهان جنگ. جنگجو.
– جنگ‌طلبی؛ حاصل مصدر است از جنگ طلبیدن. رجوع بهمین کلمه شود.
– جنگ کردن؛ جنگیدن:
ای زاهد خرقه‌پوش تا کی
با عاشق خسته‌دل کنی جنگ؟ سعدی.
جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش.
سعدی.
– جنگ‌کن؛ جنگی. جنگجو. دلیر. دلاور: مردمانی سختند و قوی و جنگ‌کن [مردم یغما]. (حدود العالم).
– جنگ‌کنان؛ در حالت جنگیدن: غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر اسب نشاندند و جنگ‌کنان ببردند. (تاریخ بیهقی).
– جنگ‌کننده؛ جنگجو. جنگاور. جنگنده.
– جنگگاه؛ میدان جنگ. رجوع بهمین کلمه شود.
– جنگگر. رجوع بهمین کلمه شود..
– جنگ مغلوبه.
– جنگ‌نادیده؛ بی‌تجربه در جنگ. جنگ‌ناآزموده.
– جنگ‌نامه؛ نامهٔ جنگ. رجوع بهمین کلمه شود.
– جنگندگی؛ حاصل مصدر است از جنگنده. رجوع بهمین کلمه شود.
– جنگنده؛ نعت فاعلی از جنگیدن. که جنگ کند. رجوع بهمین کلمه شود.
– جنگ و جدال؛ از اتباع است بمعنی جنگ و پیکار.
– جنگ و جدل؛ (از اتباع) پیکار و مناقشه.
– جنگ و جَلَب؛ (از اتباع) پرخاش. (لغت‌نامهٔ اسدی در کلمهٔ پرخاش). و جلب در عربی بمعنی غوغا و شور و هیاهو و آوازها باشد:
همی لشکر آمد سه روز و سه شب
جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب.
فردوسی.
می‌زدگان را دوا باشد قطرهٔ شراب
باشد بوی بخور بوی بخار و کباب
اختر جنگ و جلب ساخته چنگ و رباب.
منوچهری.
– جنگ و جوش؛ (از اتباع) جنگ و جدال:
از ایران برآمد ز هر سو خروش
شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش. فردوسی.
– جنگ و گریز؛ کر و فر. قسمی از جنگ که گریزان جنگ کنند و بیشتر قصد کشیدن دشمن است بکمین‌گاه و مانند آن. شیوه‌ای از جنگ نزد ایرانیان که از جلو دشمن دروغین میگریختند و چون دشمن نزدیک میشد به او حمله میکردند. لشکر اشکانی بجنگ و گریز بر رومیان ظفر می‌یافتند.
– امثال:
به جنگ خدا نمی‌توان رفت.
مثل جنگ خرفروشان.
جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی
(پارسی توگفت و تازی انت و ترکی سن سنی...).
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
جنگ از سر شخم آشتی از سر خرمن، نظیر: وقت کار کردن چلاقم وقت خوردن قولچماقم. (امثال و حکم دهخدا).
جنگ اول به از صلح آخر است:
عیب خود را فاش کردن خوب نیست
جنگ اول به ز صلح آخر است.
؟ (از امثال و حکم).
جنگ اول کشته شد؛ دیریست که چیز خورده شده، مال بمصرف رسیده یا مرد بشده است و امثال آن. (امثال و حکم).
جنگ با نهنگ کردن و در دریا ماندن، نظیر: در کشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن.
جنگ بر نظاره آسان است:
ز پیکار بد دل هراسان بود
بنظاره بر جنگ آسان بود.
اسدی (از امثال و حکم).

جنگ به جوباره افتادن؛ جوباره نام یکی از محلات اصفهان است و گویا مراد از این تعبیر کار بجای سخت رسیدن، یا امری بـبدترین صورت خویش درآمدن، باشد و شاید در این قطعه نیز تلمیحی ضعیف‌تعبیر هست:

ای خداوند هفت‌سیاره
پادشاهی فرست خونخواره
تا در و دشت را چو دست کند
جوی خون آورد بجوباره
عدد مردمان بیفزاید
هر یکی را کند دوصد پاره.

کمال‌الدین اصفهانی (از امثال و حکم).

... جنگ پدر خوار و زار است و شوم
(چنین گفت پیش دلیران روم - که...)

جنگ دو سر دارد؛ جنگ گاهی به پیروزی و گاهی بشکست انجام شود، نظیر: الحرب سجال. (امثال و حکم دهخدا).

جنگ را باش؛ مستعد جنگ باش. (آنندراج):

تو هم جنگ را باش گر فتنه خاست
که‌بر کینه‌ور مهربانی خطاست.

سعدی (از آنندراج).

جنگ را شمشیر میکند، سودا را پول؛ بی سرمایه سود نتوان برد، نظیر: بی‌مایه فطیر است. (امثال و حکم دهخدا).

جنگ را یک تن میکند شکست را یک تن میخورد.

جنگ زرگری. رجوع به این کلمه شود.

جنگ زرگری میانجی نخواهد.

جنگ مشت و درفش است:

دلیل صدق من انگشتر جهانگیری است
ولی چه سود که جنگ درفش با مشت است.

مسیح کاشی (از آنندراج).

جنگ هفتادودو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. حافظ.

جنگی هرچند زورمند بود از حیلت مستغنی نگردد. (منسوب به بزرگمهر از امثال و حکم دهخدا).

جنگ و زورآوری مکن با مست. سعدی.

در جنگ حلوا خیر نمیکنند.

زن و شوهر جنگ کنند ابلهان باور کنند.

سگ جنگ‌دیده به از شیر جنگ‌ندیده.

جنگ. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان چولائی‌خانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۲هزاروپانصدگزی باختر مالرو عمومی مشهد به کلات. موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن سردسیری. سکنهٔ آن ۵۳ تن. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جنگ‌آزما. [جَ زْ / زِ] (نف مرکب) جنگجو. جنگاور. مخفف جنگ‌آزماینده:

شنیدم ز جنگ‌آزمایان پیش
که‌از زور تن زهرهٔ مرد بیش. نظامی.

جنگ‌آزمای. [جَ زْ / زِ] (نف مرکب) جنگ آزماینده. باوقوف در کار جنگ. (ناظم الاطباء):

شکسته شد آن مرد جنگ‌آزمای
از آن پرسخن نامهٔ سوفرای. فردوسی.
ز کوپال آن پیل جنگ‌آزمای
درآمد سر پیل‌پیکر ز پای. نظامی.

جنگ‌آزمایی. [جَ زْ / زَ] (حامص مرکب) عمل جنگ‌آزما:

بجنگ‌آزمایی برون خواست مرد. نظامی.

رجوع به جنگ‌آزما و جنگ‌آزمای شود.

جنگ آوردن. [جَ وَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن. (فرهنگ فارسی معین):

نه‌بیند کسی پشت ما روز جنگ
اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ.

فردوسی.

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد
بر او تیغ تو کار تنگ آورد. نظامی.

جنگار. [جَ] (اِ) چنگار. زنگار. (ناظم الاطباء). ||خرچنگ. (برهان) (ناظم الاطباء). سرطان. (برهان). جانوری است آبی که در خشکی بپای کج رود و آنرا پنجپایک و پنجپایه و خرچنگ نیز گویند و بتازیش سرطان خوانند. (شرفنامهٔ منیری). ||(ص) جنگ‌آورنده. (برهان). آرندهٔ جنگ. غازی و دلاور و بهادر. (ناظم الاطباء). ||(فعل امر) امر هم هست. (برهان). یعنی جنگ بیار و جنگ کن. (حاشیهٔ برهان چ معین). جنگ آر.

جنگال. [جَ] (اِ) چنگال. (ناظم الاطباء). رجوع به چنگال شود.

جنگاندن. [جَ دَ] (مص) جنگانیدن. بجنگ درآوردن: خروسها و گاوها را با یکدیگر جنگاند؛ بجنگ واداشت.

جنگانیدن. [جَ دَ] (مص) مبارزت فرمودن. (ناظم الاطباء). جنگاندن.

جنگاور. [جَ وَ] (نف مرکب) جنگ‌آورنده. جنگجو. (از ناظم الاطباء). ستیزه‌جو. جنگی. شجاع. (ناظم الاطباء):

همی رای زد با چنان مهتران
که‌بودند شیران و جنگاوران. فردوسی.
کجادیده‌ای جنگ جنگاوران
کجا یافتی باد گرز گران. فردوسی.

جنگاوری. [جَ وَ] (حامص مرکب) جنگجویی. دلیری. شجاعت. نبرد و پیکار و مبارزت. (ناظم الاطباء):

دو مرغ دلاور در آن داوری
زمانی نمودند جنگاوری. نظامی.
ندیدم بمردانگی چون تو کس
که‌جنگاوری بر دو نوع است و بس.

سعدی.

جنگاه. [جَ] (اِ مرکب) جنگ‌گاه. نبردگاه و میدان جنگ. (ناظم الاطباء).

جنگاه. [جُ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، دارای ۴۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول غلات، پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جنگباره. [جَ رَ / رِ] (ص مرکب) دوستدار جنگ. جنگ‌دوست. مقابل صلحجو.

جنگ‌باز. [جَ] (نف مرکب) جنگ‌دوست و بهادر. غازی و شجاع. (ناظم الاطباء). جنگجو. (آنندراج).

جنگ‌بازی. [جَ] (حامص مرکب) دلیری و دلاوری و باوقوفی در کار جنگ. ||جنگ‌ساختگی. (ناظم الاطباء).

جنگ‌تپه. [جَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ما کو، دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از خان و محصول آن غلات و بزرک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جنگ‌جلاب. [جَ جَ] (اِ مرکب) مکر و حیله. ||کوشش بیهوده. ||دفع‌الوقت. ||گوشواره. (از ناظم الاطباء).

جنگ‌جلابست. [جَ جَ بِ] (اِ مرکب) گوشواره. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جنگجو. [جَ] (نف مرکب) رزم‌آور. مبارز. جنگی. (فرهنگ فارسی معین). ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء):

جنگجویان بروز پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست. سعدی.

||تند و بامخاصمت. (ناظم الاطباء).

جنگجویی. [جَ] (حامص مرکب) ستیزه‌جویی. مخاصمت و منازعت. (ناظم الاطباء).

جنگ‌دیدگی. [جَ دی دَ / دِ] (حامص مرکب) آزمودگی در جنگ. رجوع به جنگ‌دیده شود.

جنگ‌دیده. [جَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی که جنگ کردن دیده باشد. آزموده در جنگ. (ناظم الاطباء). جنگ‌آزموده:

ز روبه رمد شیر نادیده‌جنگ
سگ جنگ‌دیده بدرّد پلنگ. سعدی.

جن‌گرفته. [جِ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) در تداول عامه، مصروع. که مبتلا به بیماری صرع باشد.

جنگ زرگری. [جَ گِ زَ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از جنگ ساختگی باشد. (برهان). جنگ دروغی با کسی برای فریفتن دیگران. (فرهنگ فارسی معین). جنگ مصلحتی بدون کینه برای فریب دادن شخص دیگر. (ناظم الاطباء).

- امثال:

جنگ زرگری میانجی نخواهد.

جنگ‌ساز. [جَ] (نف مرکب) آماده و مهیا

برای جنگ. ||بهادر و مرد جنگی. (ناظم الاطباء).
جنگ‌سرا. [جَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان تنکابن، دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات و چای. شغل اهالی گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
جنگ‌سگال. [جَ سِ] (نف مرکب) مایل و شایق بجنگ. جنگجو. (ناظم الاطباء). جنگاور. (آنندراج). آنکه ساز جنگ کند:
به اقصای جهان از فزع تیغش هر روز
همی صلح سگالد دل هر جنگ‌سگالی.
فرخی (از آنندراج).
جنگ‌سود. [جَ] (ص مرکب) آنکه از جنگ کسب فایده و سودی کند. (ناظم الاطباء). کسی که سود خود را در جنگ بیند یا کسی که فرسودهٔ جنگ باشد. و این کنایه از جنگ‌آزموده و تجربه کار است. (آنندراج):
درآمد بر او زنگی جنگ‌سود
بیک ضربت از تن سرش را ربود. نظامی.
جن‌گشای. [جَ گُ] (اِخ) بیست‌ویکمین از سلاطین اولوس جغتای بماوراءالنهر وی ظاهراً از ۷۳۴ تا ۷۳۵ هـ.ق. حکومت داشت. جن‌گشای صورتی از جهانگشای است. (طبقات سلاطین اسلام ص۲۱۵).
جنگ‌طلبی. [جَ طَ لَ] (حامص مرکب) حاصل مصدر از جنگ‌طلب. طالب جنگ بودن. جنگ خواستن. مقابل صلح‌طلبی.
جنگ کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) نبرد کردن. رزم کردن. پیکار کردن. زدوخورد کردن. (فرهنگ فارسی معین).
جنگ‌گاه. [جَ] (اِ مرکب) میدان جنگ. عرصه. معرکه. معترک. جنگاه. (ناظم الاطباء): پیغمبر از جای خود [مدینه] تا جنگ‌گاه [ذی‌قار] بدید. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و دیگر روز بر مدار قلعه بر سبیل نظاره و مطالعهٔ جنگ‌گاهها طواف میکرد. (رشیدی).
جنگ‌گر. [جَ گَ] (ص مرکب) جنگجو. دلاور. جنگی: چاچ ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی‌پیشه و جنگ‌گر. (حدود العالم).
جنگل. [جَ گَ] (اِ) زمین وسیعی پر از درختهای انبوه. جای پر درخت و بیشه و وسعت زیادی از زمین مشجر. (ناظم الاطباء). اجتماع درختهای زیاد در یک محل بطوری که بپوشانند زمین را و زمینی که پوشیده شده باشد از درخت و نی و علف. (ناظم الاطباء). در جنگل معمولاً درختان کوچک و بزرگ و تنومند بطور نامنظم و همچنین علفهای خودرو فراوانند. (فرهنگ فارسی معین):
زاهد چه کنده‌ای ته دوزخ که مانده خشک
چوبی ز جنگل طبرستان آتش است.
زکی ندیم (از آنندراج).
- جنگل مصنوعی؛ جنگلی که درختانش را اشخاص بمنظور خاصی کاشته باشند. (فرهنگ فارسی معین).
جنگلهای ایران را میتوان بدو قسمت تقسیم کرد: ۱ - جنگلهای انبوه دست‌نخورده. ۲ - جنگلهایی که در معرض دستبرد اهالی مجاور و ایلات و گله‌داران قرار دارد و کم‌کم از بین رفته یا در شرف از بین رفتن است. قسمت اول در سواحل جنوبی بحر خزر قرار دارد و در کوههای لرستان نیز جنگلهای انبوه نیز یافت میشود. قسمت دوم در خراسان و کردستان و کرمانشاهان و لرستان و اردستان و اصفهان و پارس و کوههای بختیاری و کرمان و آذربایجان قرار دارد. انواع درختها از قبیل اِشِر، توسه، امرود، پَلَت، توکوکو، کوچی، ارنا، آلو، سیب، انجیر در جنگلهای ایران یافت میشود. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص۷ ببعد).
- جنگل مولی؛ جایی پرهیاهو و بی نظم و ترتیب: دنیا جنگل مولاست.
جنگل. [جَ گَ] (اِخ) از مزارع کوهستان بلوک زرند کرمان. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۷۲).
جنگل. [جَ گَ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه، دارای ۲۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
جنگلانی. [جَ] (اِ) غلیواج. (ناظم الاطباء). جنگلاهی. رجوع به جنگلاهی شود.
جنگلاهی. [جَ] (اِ) غلیواج را گویند. (برهان). زغن. (فرهنگ فارسی معین). غلیواژ. (شرفنامهٔ منیری). جنگلاهی. (شرفنامهٔ منیری). جنگلانی. جنگلایی. (برهان). و آنرا بندا و جوازءلوا و جوزءلوا و چوزءلوا و خاد و زغن و غلیواز و گوشت‌ربای نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری).
جنگلایی. [جَ] (اِ) جنگلاهی. رجوع به جنگلاهی شود.
جنگلبان. [جَ گَ] (ص مرکب) نگهبان جنگل. حافظ جنگل. مأمور حفظ جنگل.
جنگلبانی. [جَ گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل جنگلبانان. ||(اِ مرکب) اداره‌ای از شعب وزارت کشاورزی که حفاظت و مراقبت جنگلها را بعهده دارد. (فرهنگ فارسی معین).
جنگل‌ده. [جَ گَ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان واقع در یکهزارگزی شمال باختری علی‌آباد، دارای ۵۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن برنج، غلات، توتون و سیگار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
جنگل‌کشت. [جَ گَ کَ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان در ۲۶هزارگزی جنوب مینودشت، دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، حبوبات و ابریشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
جنگلوک. [جَ گَ] (ص) رجوع به جنکلوک شود.
جنگلی. [جَ گَ] (ص نسبی) منسوب به جنگل. ساکن جنگل. (ناظم الاطباء). ||روئیده در جنگل: درختان جنگلی. ||وحشی. نامتمدن.
جنگندگی. [جَ گَ دَ / دِ] (حامص) حاصل مصدر است از جنگنده. عمل و شغل جنگنده.
جنگنده. [جَ گَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از جنگیدن. آنکه جنگ کند. جنگی. رزم‌کننده. محارب. (فرهنگ فارسی معین). جنگجو. جنگاور: هواپیماهای جنگنده.
جنگوان. [جَ گَ] (اِخ)[1] نام شهری است در هندوستان. (برهان) (ناظم الاطباء). شهری است بسیارولایت در هندوستان. (حدود العالم). شهری است نزدیک رایسین و جندیری جانب کوه سوالک. (آنندراج):
تا فتح جنگوان را در داستان فزود
کم شد حدیث رستم دستان ز داستان.
مسعودسعد.
ای ترک باد جنگ برون کن یکی ز سر
برخیز و باده درده بر فتح جنگوان.
مسعودسعد.
جنگوک. [جَ] (ص) جنگلوک. (ناظم الاطباء). رجوع به جنگلوک شود.
جنگ وگریز. [جَ گُ گُ] (اِ مرکب) کر و فر.
جنگی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به جنگ. جنگجو. دلاور. سرباز مبارز. سپاهی. (ناظم الاطباء):
رسیدند بهرام و خسرو بهم
دلاور دو جنگی دو شیر دژم. فردوسی.
هزبری که سرهای شیران جنگی
بوسید خاک قدم بنده‌وارش. ناصرخسرو.
دو کبک دری دید بر خارسنگ
به آیین کبکان جنگی بجنگ. نظامی.
سپاهیْ لشکر نیاید بکار
که یک مرد جنگی به از صدهزار. ؟
- جنگیان؛ ج جنگی:
ز گرد سپه خنجر جنگیان
همی تافت چون خندهٔ زنگیان. اسدی.

---
1 - Jangvân. Jangavân. (استینگاس).

— جنگی‌تر؛ دلاورتر. جنگجوتر:
کک کوهزاد اژدهای تر است.
ز گرشاسب و از سام جنگی‌تر است.
فردوسی.
— جنگی‌سر؛ سردار دلاور و جنگجو. ج، جنگی‌سران:
از ایران و از دشت نیزه‌وران
ز خنجرگزاران و جنگی‌سران. فردوسی.
کجا آن خردمند کندآوران
کجا آن سرافراز جنگی‌سران؟ فردوسی.
— جنگی‌سوار؛ سوار جنگجو و دلاور. ج، جنگی‌سواران:
هر آنکس که از کارداران من
سرافراز و جنگی‌سواران من. فردوسی.
ابا هر یکی زآن دووده‌زار
از ایرانیانند جنگی‌سوار. فردوسی.
ز جنگی‌سواران چابک‌رکاب
بنهصدهزار آمد اندر حساب. نظامی.
— مثل خروس جنگی؛ بی علتی با همه کس بجدال برخاستن.

جنگ‌یوز. [جَ] (نف مرکب) جنگ‌جوی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به یوز شود.

جنم. [جَ نَ] (اِ) شکل و هیأت. صورت. قیافه. (ناظم الاطباء). ||ذات. سرشت. طبیعت. (فرهنگ فارسی معین): جنم فلانی بد است، فلانی بدجنم است؛ بدخو و بدخلق است.

جنمة. [جَ مَ] (ع اِ) جمله و جماعت: جنمةالشیء؛ جملهٔ چیزی و جماعت آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

جنمة. [جَ نَ مَ] (ع اِ) جَنْمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جَنْمة شود.

جنن. [جَ نَ] (ع اِ) قبر. ||مرده. ||کفن. ج، اجنان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جنن. [جُ نَ] (ع اِ) ج جُنَّة، بمعنی برقع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جُنَّة شود.

جنن. [جُ نُ] (ع اِمص) دیوانگی. اصل آن جنون بوده و واو آن برای تخفیف حذف شده است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دیوانگی و جنون. (ناظم الاطباء).

جنوا. [جِ] (اِخ) ژنوا. ژن. رجوع به ژن شود.

جنواء. [جَنْ] (ع اِ) گوسپندی که سرون [= شاخ] آن پس رفته باشد. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جنوء. [جُ] (ع مص) بر روی افتادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جن و انس. [جِنْ نُ اِ] (ترکیب عطفی) پری و آدمی:
غنی ملکش از طاعت جن و انس. سعدی.

جنوب. [جَ] (ع اِ) طرف جنوب، یکی از چهار جهت اصلی در برابر شمال. (اقرب الموارد). چهار جهت اصلی عبارتند از: شمال، جنوب، مشرق، مغرب، و آنرا بپارسی او اختشر و نسا گویند. (ناظم الاطباء). ||بادی است برابر باد شمال. (از اقرب الموارد). باد دست راست و مهب آن از مطلع سهیل تا مطلع ثریاست. ج، جنائب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). باد قبله. (زمخشری). باد که در برابر شمال جهد. ج، اَجْنُب، جنایب. (مهذب الاسماء):
رود بحکم وی اندر فلک مدار و مسیر
وزد به امر وی اندر هوا جنوب و شمال.
مسعودسعد.
||نیمروز. (التنبیه و الاشراف چ لیدن ص ۳۱) (مفاتیح).

جنوب. [جُ] (ع مص) از دست راست وزیدن باد. (منتهی الارب). ||باد جنوب آمدن. (المصادر). ||باد جنوب وزیدن بر قوم و هلاک کردن. (منتهی الارب): جُنِبوا جنوباً؛ باد جنوب وزید بر آنان و هلاک کرد آنان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دور شدن. (المصادر زوزنی). ||دردمندپهلو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبتلی به بیماری ذات‌الجنب گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) در تداول بمعنی جَنوب، یکی از جهات اربع.

جنوب. [جُ] (ع اِ) ج جَنْب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پهلوها. رجوع به جَنْب شود.

جنوباً. [جَ بَنْ] (ع ق) حد جنوبی. بسمت جنوب. (ناظم الاطباء).

جنوبی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به جنوب. ||روز گرم و تابناک. (ناظم الاطباء): فصل جنوبی، هرگاه زمستان جنوبی باشد یعنی گرم و بارنده و از پس او بهار شمالی باشد یعنی سرد و خشک بیشتر زنان آبستن را بچه بیفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— جنوبی‌طالع:
جنوبی‌طالعان را بیضه در آب
شمالی‌پیکران را دیده در خواب. نظامی.
— جنوبی‌گرای؛ که بجنوب گراید:
گروهی چو دریا جنوبی‌گرای
که‌بوده‌ست هابیلشان رهنمای. نظامی.

جنوجرد. [جَ جِ] (اِخ) صورت عربی کنوگرد، و آن از دیههای مرو و در پنج‌فرسنگی آن واقع است. دارای بازاری است بزرگ و بناهای عالی و مسجدی عظیم و باغستانها. گروهی از دانشمندان بدان منسوبند. (معجم البلدان) (مراصد) (انساب سمعانی).

جنوجردی. [جَ جِ] (ص نسبی) منسوب است به جنوجرد. (انساب سمعانی). رجوع به جنوجرد شود.

جنوح. [جُ] (ع مص) بگشتن. (المصادر زوزنی). میل کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||میل دادن. لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی الارب). ||پیش آمدن شب بتاریکی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جنوح طایر و شمس؛ نزدیک زمین شدن مرغ برای نشستن و خورشید برای غروب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زدن بر بازو یا بال پرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جنح فلان الطایر؛ اصاب جناحه. (اقرب الموارد). ||شکستن استخوانهای پهلوی شتر از بار سنگین. جُنِحَ البعیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بشتاب رفتن شتر. اشتر که از نشاط بر یک سو رود. (مهذب الاسماء). ||رجحان. افزون شدن. (المصادر زوزنی).

جنود. [جُ] (ع اِ) ج جُنْد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). در مثل است: اِنَّ لِلّهِ جنوداً منها العسل؛ خدای را یاریگران یا سپاههاست، از آنجمله است انگبین. این سخن را معاویه گفت هنگامی که به وی خبر دادند که اشتر با عسل زهرآگین مسموم شده است. (منتهی الارب). و در حدیث است: الارواح جنود مجندة؛ ای مجموعة. (اقرب الموارد):
میر موسی کف، شمشیر چو ثعبان دارد
دست فرعون و جنودش کند از ما کوتاه.
منوچهری.
خاک مصر طرب انگیز نه‌بینی که همان
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود.
سعدی.
||جنود کبریا؛ کنایه از ملایک. (مجموعهٔ مترادفات) (غیاث اللغات) (آنندراج).

جنور. [جَنْ وَ] (اِ مرکب) جانور. (ناظم الاطباء). رجوع به جانور شود.

جنور. [جَنْ نو] (ع اِ) خرمنگاه گندم و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جنوس. [جُ] (ع اِ) ج جنس. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گونه از هر چیزی از مردم و جز آن. (آنندراج). رجوع به جنس شود.

جنوف. [جُ] (ع مص) میل کردن از راه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||میل کردن از حق در وصیت. رجوع به جنف شود.

جنوقة. [جَ قَ] (اِخ) آبی است از غنی‌بن اعصر نزدیک به حمی ضریه. (معجم البلدان).

جنوک. [جُ] (معرب، اِ) ج جُنْک. (اقرب الموارد). رجوع به جنک شود.

جنوک. [ ] (اِخ) از مزارع فشارود قاینات.

قدیم‌النسق و بلاسکنه است. (مرآت البلدان ج۴ ص ۲۷۲).

جنون. [جُ] (ع مص) پوشیدن شب. (منتهی الارب). درآمدن شب. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||دفن کردن مرده را. ||پوشیده و پنهان شدن، و فعل آن به این معنی بطور مجهول بکار رود. (منتهی الارب). ||دیوانه گردیدن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||شکوفه آوردن گیاه زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیک بالیدن گیاه. (المصادر) (تاج المصادر). ||بسیارآواز گردیدن مگس. (منتهی الارب). بسیاربانگ گردیدن مگس. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) جنون‌اللیل؛ تاریکی شب یا اندک تاریکی سر شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||وسوسه. (یادداشت مؤلف). ||دیوانگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||شیدایی. شیفتگی. (یادداشت مؤلف). و در اصطلاح شعرا نزدیک بمعنی عشق است و خام، سرشار، خانه‌برانداز، سکبال از صفات آن و با لفظ کردن و زدن مستعمل. (آنندراج):

کوته‌نظری بخلوتم گفت
غوغا مکن آخرت جنون نیست. سعدی.

خط سبزی جنون بعالم زد
یارب این سایهٔ کدام پری است؟
ناصر علی (از آنندراج).

باآنکه دل از دیدن آن شوخ جنون کرد
سودای وی افزود زمانی که ندیدش.
وحید (از آنندراج).

بازم جنون عشق بتی بر دماغ زد
کآتش ز عکس چهره بگلهای باغ زد.
طالب آملی (از آنندراج).

— جنون ادواری. رجوع به جنون دوری شود.

— جنون اطباقی؛ که در هیچ فصلی از فصول زایل نگردد. رجوع به جنون مطبق شود.

— جنون دوری؛ آنست که در بهار طغیان کند و در فصول دیگر تسکین پذیرد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

یک پرگار ما را کی گذارد
جنون دوری دیوانهٔ ما؟
اسماعیل ایما (از آنندراج).

مرا جفای تو دیوانه کرد در عالم
جنون دوریم از دست تست چون پرگار.
اثر (از آنندراج).

چو گردباد سرِ گشتگی علم سازد
جنون دوری من خاک این بیابان را. صائب.

— جنون کردن؛ مثل دیوانگان و مجنونان حرکت کردن. (آنندراج):

دماغ سیر ندارم حریف صحرا نیست
جنون بحوصلهٔ خانه میکند دل ما.
امیر (از آنندراج) (از غوامض سخن).

— جنون نبات؛ رویش فراوان گیاه. (دزی ج ۱ ص ۲۲۰).

جنون. [ ] (اِخ) ابن عمروبن یوحنا الصلت. رجوع به ابوزکریا جنون‌بن عمرو... شود.

جنون سبعی. [جُ نو نِ سَ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نزد اطبا دیوانگی باشد که با آن حرکات ردیه توأم میباشد. داءالکلب هم از انواع این دیوانگی است چه آن نیز دیوانگی سبعی و غضبی آمیخته ببازی و کارهای بیهوده دارد بنحوی که صاحب آن خود را به رنج درمیافکند. و مرادف جنون سبعی مانیا است، چنانچه از کتاب موجز استنباط میشود. و در کتاب بحرالجواهر گوید: مرادف مزبور برحسب معنی لغوی باشد، والا برحسب اصطلاح مانیا نام اقسام دیوانگیهاست جز داءالکلب یعنی دیوانگیهای معروف به سبعی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جنون مطبق. [جُ نو نِ مُ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جنون مستوعب، و آن نزد ابوحنیفه جنونی است که یک ماه مستوعب باشد و چنین فتوی داده است. و نزد ابویوسف جنونی است که بیشتر ایام سال عارض باشد و نزد محمد جنونی است که همهٔ ایام سال باشد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جنونی. [جُ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به جنون. (ناظم الاطباء).

جنونی اردبیلی. [جُ یِ اَ دَ] (اِخ) شاعری است ادیب که بسال ۱۱۰۷ هـ.ق. در اردبیل سکونت داشت، چنانکه از اشعارش بدست می‌آید. دیوان وی مشتمل بر غزلیات و قصائد و ترجیع‌بند و رباعیات و بالغ بر ۳۲۵۴ بیت در ۱۵۶ صفحه است. جنگ‌نامه نیز ضمیمهٔ آن است و با این شعر آغاز میشود:

چه از خلوت بصحرا جلوه‌گر شد حسن بی‌پروا
بسر هر ذره را سودای شور و عشق شد پیدا.

و آخر آن اینست:

جنونی محو روی دلستان خود چه میداند
که مجنونست می‌آید برش یا میرود لیلی.

(از الذریعه ج ۹ ص ۲۰۶).

جنونی بخاری. [جُ یِ بُ] (اِخ) یا جنونی بدخشانی. از بزرگان است و رساله‌ای مستقل در معما دارد. وی در صنایع بدیعه مهارت داشت. رجوع به الذریعه ۲۰۷:۹ شود.

جنونی بدخشانی. [جُ یِ بَ دَ] (اِخ) رجوع به جنونی بخاری شود.

جنونی قالی‌پوش. [جُ نی] (اِخ) یا جنونی قندهاری. از شاعران است، مجمع‌النخواص دربارهٔ وی گوید: حریفی است تیززبان و حراف، موی سر گذاشت و گلیم پاره پوشیده راه میرفت. با این وضع درویشی در مجالس از اسباب و تجملات نیا کان خود سخن میراند. بااینکه از کیمیا خبری نداشت ادعای کیمیا گری کرده و عدهٔ زیادی را سرگردان و مطیع خود ساخته بود. این اشعار از اوست:

با غمزه‌ات از تیغ بلا یاد نیاید
کار مژه از خنجر فولاد نیاید

تا صدق محبت نکند جذب دلی را
بیواسطه کس را ز کسی یاد نیاید.

جذبهٔ شوق زلیخا داشت یوسف را اسیر
ورنه معشوق از کجا و محنت زندان کجا؟

(از مجمع‌الخواص ص۲۸۷).

جنونی هروی. [جُ یِ هِ رَ] (اِخ) ملقب به ذوفنون. از شاعران قرن نهم هجری هرات است. وی به امیر غیاث‌الدین سلطان حسین‌بن امیرکبیر فیروز منسوب و به هزلیات و هجوگویی مایل بود. او راست:

ای اهل جنون را بکمند تو زبونی
زآن‌روی در آن حلقه زبون است جنونی.

(از ریحانة الادب ج۱ ص۲۸۲) (از مجالس النفایس ص۱۹ و ۱۹۴).

از شاعران دربار امیر غیاث‌الدین سلطان حسین‌بن امیر فیروزشاه و معروف به ذوفنون است. حافظ شربتی و بعضی دیگر از شاعران را هجو کرده است. (الذریعه ج ۹ ص ۲۰۷). و رجوع به ذوفنون جنونی شود.

جنونی همدانی. [جُ یِ هَ مَ] (اِخ) از شاعران و حافظان قرآن است. وی معلم اطفال بود. رجوع به الذریعه ۲۰۷:۹ شود.

جنة. [جَنْ نَ] (ع اِ) بهشت. ||بستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بستان دارای درختان، و گویند دارای خرمابن. (اقرب الموارد). ج، جنان، جنات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خرمابن بلندبالا. (اقرب الموارد).

جنة. [جِنْ نَ] (ع اِ) فرشتگان. (منتهی الارب). ||گروهی از پریان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این اخص است از جن، زیرا تاء دلالت دارد بر وحدت جنسی. ||از جوانی آغاز آن است. ||از گیاه شکوفهٔ آن است. (اقرب الموارد). ||(اِمص) دیوانگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): ان هو الا رجل به جنة فتربصوا به حتی حین. (قرآن ۲۵/۲۳).

جنة. [جُنْ نَ] (ع اِ) سپر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هر سلاحی که انسان را نگهداری کند. (اقرب الموارد). ||پرده. (منتهی الارب). ||نوعی از برقع زنان که بدان سر و روی و سینه و پشت سوای کمر پوشیده شود. ج، جُنَن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنه. [جَ نَ] (اِخ) یکی از دیههای بارفروش.

رجوع به ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۰ شود.

جنهی. [جَ نَ هی ی] (ع اِ) شاخ باریک درختی. (منتهی الارب) (آنندراج). خیزران یا عسطوس. (ذیل اقرب الموارد). نی هندی و شاخهٔ باریک. (ناظم الاطباء).

جنهی. [جَ نَ هی ی] (ع اِ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

جنی. [جَ نا] (ع اِ) میوهٔ تازه و چیده. ||خرمای تر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||انگور. (ذیل اقرب الموارد). ||عسل. (ذیل اقرب الموارد) (متن‌اللغه). ||زر. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||اشبهٔ سفید. (منتهی الارب). ج، اجناء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اسماروغ. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||گیاه و مانند آن. (منتهی الارب). کلأ. (ذیل اقرب الموارد).

جنی. [جَنْیْ] (ع مص) چیدن میوه از درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بار از درخت باز کردن. (تاج المصادر بیهقی).

جنی. [جَ نی ی] (ع ص، اِ) میوهٔ تازه و چیده. (منتهی الارب). ||الثمر اذا جُرِمَ. (ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب و تاج العروس).

جنی. [جِنْ نی ی] (ع ص نسبی) نسبت است بسوی جن یا جنة. (منتهی الارب). ||یکی جن. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). پری. (نصاب) (منتهی الارب):

ز جنی سخن گفت و از آدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی. فردوسی.

||دیوانه. مجنون. جن‌گرفته. دیوزده. جن‌زده. (ناظم الاطباء).

- جنی شدن؛ دیوزده شدن.

جنیان. [جُ نْ] (اِخ) دهی از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج و دارای ۳۲۰ سکنه. آب از رودخانه و چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، روغن، پشم، عسل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

جنیانجکث. [ ] (اِخ) قصبهٔ تغزغز است، شهری میانه است و مستقر ملک است و بحدود چین پیوسته است. بتابستان اندر وی سخت گرم بود و بزمستان سخت خوش و بنزدیکی وی کوهی است آنرا طفقان خوانند. (حدود العالم).

جنی احمر. [ ] (اِ مرکب) ثمر قطلب است. (فهرست مخزن‌الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قطلب شود.

جنیب. [جَ] (ع اِ) اسب کتل. ج، جنائب، جَنَب. ||(ص) فرمان‌بردار. (منتهی الارب). هر مطیع و فرمانبردار. ||غریب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). ||دور و بعید. ||نوعی از خرمای جید. ||دردمندپهلو. گویند: رجل جنیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنیبت. [جَ بَ] (اِ) از عربی جنیب، یدک. اسب کتل. (ناظم الاطباء). بالاد. بالاده. (فرهنگ فارسی معین): رسولدار برفت با جنیبتان و قومی انبوه. (تاریخ بیهقی ص۲۹). برفت به استقبال رسول و بر اثر وی بوعلی رسولدار با مرتبه‌داران و جنیبتان بسیار. (تاریخ بیهقی ۲۸۸).

جنیبت بر لب شهرود بستند
ببانگ رود و رامشگر نشستند. نظامی.

- جنیبت جهاندن؛ جنیبت راندن:

اگر خواست ورنه جنیبت جهاند
سوی حربگه کام و نا کام راند. نظامی.

- جنیبت دواندن؛ جنیبت راندن:

بهندستان جنیبت میدواندی
غلط شد ره ببابل باز ماندی. نظامی.

- جنیبت راندن؛ جنیبت دواندن:

سخن تا چند گویم با خیالت
برون رانم جنیبت با جمالت. نظامی.
همی شد تا بلشکرگاه خسرو
جنیبت راند تا خرگاه خسرو. نظامی.

- جنیبت‌کش، میرآخور. (غیاث اللغات). رجوع به این کلمه شود.

جنیبت‌کش. [جَ بَ کَ / کِ] (نف مرکب) شخصی را گویند که اسب کوتل را میکشد. (ناظم الاطباء) (برهان):

دور جنیبت‌کش فرمان تست
سفت فلک غاشیه گردان تست. نظامی.

||میرآخور را نیز گفته‌اند که ریش‌سفید طویله باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

جنیبة. [جَ بَ] (ع اِ) چهارپای فرمانبردار. (از اقرب الموارد). ||صوف شتر شش‌ساله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پشم شتر شش‌ساله. (ناظم الاطباء). ||ناقه‌ای که بدراهم بکسی دهند تا بر آن غله آرد. ||جنیبتا البعیر؛ باری که بر دو پهلوی شتر باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جنیبه. [جَ بَ / بِ] (از ع، اِ) مؤنث جنیب. رجوع به جنیب شود.

- جنیبه‌بر؛ یدک‌کش:

روح‌القدس خریطه کش او در آن طریق
روح‌الامین جنیبه‌بر او در آن فضا. خاقانی.

- جنیبه‌دار؛ جنیبت‌دارنده؛ اسب کتل‌دارنده:

هزار فصل ربیعش جنیبه‌دار جمال
هزار فضل ربیعش خریطه‌دار سخا. خاقانی.
قیصر بدرش جنیبه‌داری
فغفور گدای کیست باری؟ نظامی.

- جنیبه راندن؛ اسب کتل راندن:

ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت‌فلک جنیبه رانده. نظامی.
چندانکه جنیبه رانم آنجا
پی برد نمیتوانم آنجا. نظامی.

- جنیبه کش؛ جنیبه‌بر. آنکه اسب یدک کشد:

فلک جنیبه کش اوست بلکه از سر قدر
جنیبه‌وار فلک در لگام او زیبد. خاقانی.
فلک جنیبه کش شاه نصرةالدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده. حافظ.

جنید. [جُ نَ] (اِخ) لقب سلطان صوفیه. (منتهی الارب). رجوع به جنید بغدادی شود.

جنید. [جُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهدسر. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۷ شود.

جنید. [جُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان تالاری بخش مرکز شهرستان قائمشهر است دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ جنید و محصول آن برنج، پنبه، کنف، کنجد، نیشکر، غلات، لبنیات. بنای امامزاده یحیی که روی تپهٔ مجاور آبادی واقع است قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

جنیدآباد. [جُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرکهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جنید بغدادی. [جُ نَ دِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن جنید خزاز زجاج، مکنی به ابوالقاسم. از عرفا و صوفیان بنام و علماء دین بود. مولد و منشأ و وفات او ببغداد بود. اصل او از نهاوند است و به قواریری مشهور گردید. او را پیشوای مذهب صوفیه میدانند زیرا تصوف او با قواعد کتب و سنت منطبق میگردد و از عقاید سخیف مصون و از شبهات غُلات برکنار و از آنچه موجب اعتراض شرع باشد سالم است. از سخنان اوست که روش ما با کتاب و سنت مضبوط و منطبق است. هرکس قرآن حفظ نداشته باشد و حدیث ننویسد قابل‌اقتدا نیست. او را قطب اعظم و سیدالطایفه و سلطان‌الطایفه و استادالطریقه و قطب‌العلوم و تاج‌العارفین و تاج‌العرفاء لقب دادند. در فقه شاگرد سفیان ثوری یا ابوثور ابراهیم‌بن خالد بود و نسبت او در عرفان به حارث و سری سقطی میرسد. ابوالعباس‌بن سریح فنون طریقت را از جنید اخذ کرده است. سخنان وی در عرفان و اصول طریقت مشهور است. وی بسال ۲۹۷ یا ۲۹۸ هـ.ق. در ۹۱ سالگی در بغداد درگذشت و در مقبرهٔ شونیزیه دفن شد. (نامهٔ دانشوران ج۵ ص۱۵) (روضات الجنات ص۱۶۳) (تاریخ ابن خلکان ج۱ ص۱۲۷) (ریحانة الادب ج۱ ص۲۸۲، ۲۸۳).

جنید شیرازی. [جُ نَ دِ] (اِخ) معین‌الدین ابوالقاسم. از شاعران و نویسندگان است. او راست: شدالازار فی حط الاوزار عن زوار المزار در مزارات شیراز و تألیف آن بسال ۷۹۱ هـ.ق.است. این کتاب بتصحیح و تحشیهٔ

محمد قزوینی بسال ۱۳۲۸ هـ.ش. در تهران چاپ شده است. ۲ - دیوان غزلیات و قصاید فارسی. این کتاب بسال ۱۳۲۵ هـ.ش. در تهران بطبع رسیده است. ۳ - ذیل المعارف فی ترجمة العوارف. ۴ - شرح احادیث نبویه. وی پس از ۷۹۱ هـ.ق. درگذشته است. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۳) (آثارالعجم). و رجوع به مقدمهٔ شدالازار بتصحیح و تحشیهٔ محمد قزوینی شود.

جنید مری. [جُ نَ دِ مُرْ ری] (اِخ) ابن عبدالرحمان بن عمروبن حارث دمشقی. امیر خراسان در زمان هشام بن عبدالملک بود و بسال ۱۱۶ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹۵). و رجوع به حبیب السیر چ قدیم ج ۱ ص ۲۶۱، ۲۶۲ شود.

جنیدی. [جُ نَ] (اِخ) از شاعران عهد سامانی است. عوفی دربارهٔ وی گوید: محمدبن عبدالله مکنی به ابوعبدالله از افاضل ادبا و اماثل فضلاء بود و در تازی و پارسی او را قدرتی تمام و بر نظم و نثر او را مهارتی شامل و ابومنصور ثعالبی در یتیمةالدهر ذکر او را آورده است و در میان شعرا صاحب عباد معدود کرده و داریات (صاحب در) این قصیدهٔ تازی که این دو بیت برهان جودت آنست ذکر او رفته است:

یا دار سعد قد علت شرفاتها
نبتت آن سمیت قبلةالناس
لو رود وفد او لدفع ملمة .
او بذل مال او ادارة کاس.

و از اشعار پارسی او این چند بیت آورده شد:

شب‌گیر صبوح را ز سر گیر
بر بانگ خروس و نالهٔ زیر
خورشید که برزند سر از کوه
آن به که خورد ز جام تشویر
از جام بجامهٔ شبانگاه
وز جامه بجام رو بشب‌گیر
شیر است غذای کودک خرد
شیرست غذای مردم پیر.

(لباب الالباب عوفی چ علمی ص ۲۶۱).

جنیدیان. [جُ نَ] (اِخ) فرقه‌ای از صوفیه بر طریقت ابوالقاسم جنیدبن محمد ملقب به طاوس العلماء. رجوع به کشف المحجوب هجویری شود.

جنیدیة. [جُ نَ دی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای که پیشوای آنان جنید بود. رجوع به کشف المحجوب هجویری شود.

جنیس. [جَ] (ع ص) اصیل در جنس. (اقرب الموارد). ||هم‌جنس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشابه. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

از کمیِّ عقل پروانهٔ خسیس
یاد نارد زآتش و سوز و جنیس. مولوی.

جنیس. [جِنْ نی] (ع اِ) نوعی از ماهی که رنگش میان سپیدی و زردی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد).

جنیص. [جَ] (ع ص، اِ) مرده. (منتهی الارب) (آنندراج). میت. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب). مرده و فوت‌شده و مرحوم. (ناظم الاطباء).

جنیع. [جَ] (ع اِ) گیاه ریزه یا دانه‌ای است زرد بر درختی چون دانهٔ سیاه. (از منتهی الارب)[1] (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جنیف. [ج] (اِخ) ژنو. رجوع به ژنو شود.

جنین. [جَ] (اِ) میز کوچک. (ناظم الاطباء).

جنین. [جَ] (ع اِ) مرده در گور. ||هر چیز پوشیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بچه اندر شکم. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). بچه که در شکم مادر باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). ج، اجنة، اَجْنُن:

شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین.
منوچهری.

گر بریزد خونم آن روح الامین
جرعه‌جرعه خون خورم همچون جنین.
مولوی.

همچنانکه آن جنین را طَمْع خون
کآن خدای اوست در اوطان دون. مولوی.

حکیم بارخدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را.
سعدی.

— جنین افکندن؛ جنین انداختن. سقط کردن:

شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین.
منوچهری.

جنینات. [جُ نَ] (اِخ) موضعی است ببغداد. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

جنیناتی. [جُ نَ] (ع اِ) باغبان. (دزی ج ۱ ص ۲۲۰).

جنینة. [جَ نی نَ] (ع اِ) نوعی از چادر ابریشمی است. (منتهی الارب). چون طیلسان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||حیاط اندرونی. (ناظم الاطباء). ||باغ. (دزی ج ۱ ص ۲۲۰).

جنینة. [جُ نَ نَ] (ع اِ مصغر) مصغر جنة و بمعنی بستان کوچک. (از معجم البلدان).

جنینة. [جُ نَ نَ] (اِخ) موضعی است بعقیق مدینه. (منتهی الارب) (معجم البلدان). ||مرغزاری است بنجد میانهٔ ضریه و حزن بنی‌یربوع. (معجم البلدان). ||موضعی است میان وادی‌القری و تبوک. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

جنینه. [جِ نَ نَ] (ع اِ مصغر) تلفظ عامیانهٔ جُنَیْنَة. (دزی ج ۱ ص ۲۲۰). رجوع به جنینه شود.

جنیور. [جَ نی وَ] (اِ) پل صراط را گویند، و بتقدیم تحتانی (یاء) بر حرف ثانی (نون) هم آمده است. (برهان). پل صراط که چنودپل و خنپور [خَمْ / خُمْ] نیز گویند. (ناظم الاطباء):

ترا هست محشر رسول حجاز
دهنده پیول جنیور جواز. عنصری.

پیول جنیور که چون تیغ تیز
گذاراست و هم نامه و رستخیز. اسدی.

و در نسخهٔ حلمی بتقدیم یاء بر نون بر وزن کینور آمده و مثال آن این شعر اسدی است:

سیه‌روی گردد ز جرم گناه
سوی جینور پل نباشدْش راه. اسدی.

رهی سخت چون جینور تن‌گداز
تهی چون کف زفت روز نیاز. اسدی.

رجوع به چنیور شود.

جنیه. [جَ] (اِ)[2] بر وزن امیر و عراقیها آنرا جِنَیّه بر وزن هندیه تلفظ کنند. پولی است که بدست انگلیسها بمصر داده شده. جنیه در اصل نام سرزمینی است در افریقیه و مشهور است که طلا و بندگان از آنجا آورند. در سال ۱۸۱۷م. جنیهٔ انگلیس باطل و چاپ آن ممنوع گردید و این نام به لیرهٔ مصری یا چنانکه عراقیها میگویند بدینار مصری اختصاص یافت. از جنیه‌های مصر جنیهٔ مجیدی (دینار عثمانی) و جنیهٔ افرنجی و جنیهٔ مصری است. یک جنیه برابر یکهزار ملیم است. (النقودالعربیة چ قاهره ص ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۸۶).

جنیه. [جُ نَ] (ع اِ) لیرهٔ مصری برابر با صد غرش یا هزار ملیم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جَنیه شود.

جنیة. [جَ نی یَ] (ع اِ) نوعی از چادر ابریشمی. (منتهی الارب). ردائی از خز. رجوع به جنینة شود. ||گناه. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، جنایا. (مهذب الاسماء).

جو. [جَ / جُو] (اِ)[3] غله‌ایست معروف که به

---

۱ - حب اصفر یکون علی شجرة، کالحبة السوداء. (ذیل اقرب الموارد).

2 - Guinea.

۳ - اوستا yava (گندم)، پهلوی jav یا yav، هندی باستان yava، کردی yô, jau, je، استی jav, jô (ارزن)، بلوچی yeu, yău, yau، شغنی ya,vaj، سریکلی yôgj, yaugj (آرد) (از yvaka)، گیلکی jow، فریزندی ja، یرنی و نطنزی ja، سمنانی و لاسگردی ja، سنگسری jow، سرخه‌ای ja، شهمیرزادی ju. (نوروزنامه صص ۳۰-۳۳). جو (Hordeum) از دستهٔ غلات است و سنبلهٔ آن ساده و شاخه‌های انتهای ←

تازی شعیر گویند. (آنندراج). غله‌ایست معروف که به اسب و استر و امثال آن دهند. (برهان). گیاهی از خانوادهٔ گندمیان جزو دستهٔ غلات که دارای سنبلهٔ ساده‌ایست که از هر بند آن سه سنبلهٔ بی‌دم در دو ردیف قرار گرفته و هر سنبله دارای یک گل است. اشقیله. شعیر. (فرهنگ فارسی معین). جو ازجملهٔ غلات است، معمولاً زودتر از گندم بدست می‌آید و ترتیب کشت آن تقریباً مثل گندم است. این محصول برای مصرف چهارپایان بکار میرود، و در برخی نقاط مردم نیز آنرا مصرف مینمایند:

تو نان جو و ارزن و پوستین
فراوان بجستی ز هر کس بچین. فردوسی.

— جوفروش (جودار) گندم‌نما؛ دغل. منافق. دورو:

همه گندم‌نمای جودارند
همه گل‌صورتند و پرخارند. سنایی.

ببازار گندم‌فروشان گرای
که‌این جوفروش است و گندم‌نمای. سعدی.

— امثال:

توکه جو نتوانی خورد خری چه دعوی کنی؟
جو پای کتل سودی ندهد.
دو جو در شکم به که دو من به پشت.
ز جو جو روید و گندم ز گندم.

||واحد وزن، و مقصود از آن جوی است که در بزرگی و کوچکی میانه باشد. یک حبه. (فرهنگ فارسی معین از رسالهٔ مقداریه و فرهنگ ایران‌زمین ۱۰:۱-۴ ص۴۱۳)[1]. یک قسمت از هفتادودو قسمت مثقال. بیست‌ویک قیراط. (صراح). شانزده‌یکِ دانگ. یک جو، نصف حبه است. (زمخشری). ربع قیراط و نصف تسو باشد، بوزن مقدار شش مو باشد از موی دم استر. (دمشقی). کنایه‌از مقدار کم و ناچیز. یک جو و دو جو و جوی کنایه از بسی بی‌ارزش، بی ارج و بها:

خاقانیا خزینهٔ گیتی بجو مخر
کزکیمیای عاقبتش فرد کرده‌اند. خاقانی.

گر زآن رخ گندمگون اندک نظری یابم
زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم.
خاقانی.

— امثال:

برخیز تا طریق تکلّف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو دربها کنیم. سعدی.

بر من بجوی؛ یعنی من آنرا بهیچ میشمارم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برای من یکسان است. هیچ ارزشی ندارد:

ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی
بلبل از دور همی گوید بر من بجوی.
منوچهری.

جوی طالع ز خرواری هنر به
جوی زر بهتر از پنجاه من زور. سعدی.

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دوصد من زر نمی‌ارزد.
حافظ.

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
برگ مرگت چو غم مرگ زمستانی نیست.
سعدی.

درین وادی ببانگ سیل بشنو
که‌صد من خون مظلومان بیک جو. حافظ.

عقل و فطرت بجوی نستانند
دور دور شکم و دستار است. صائب.

نه عقل است و نه معرفت یک جوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم. سعدی.

هوی و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته. سعدی.

یک جو از حیا (عقل) کم کن هرچه خواهی بکن.

— بجوی گرفتن، بیک جو نگرفتن؛ بی‌ارزش دانستن. بی‌اهمیت شمردن:

با من چو جوی ندید معشوق
نگرفت حدیث من بیک جو. سعدی.

||یک حصه از شش حصهٔ انگشت است و بیست‌وچهار انگشت یک گز است و چهارهزار گز یک میل است و سه میل یک فرسخ است. (از جهان دانش).

جو. (اِ) چوبی باشد که بوقت زمین شدیار [شیار] کردن بر گردن گاو گذارند. (برهان). مخفف جوغ. (حاشیهٔ برهان چ معین). یوغ. ||مرتبهٔ نودوششم از خلوص زر که آنرا بعربی عیار خوانند. (برهان). نودوششم مرتبهٔ از گوهرکه بتازیش عیار خوانند. (آنندراج). ||مجرایی که آب را از آن، جهت مشروب کردن زمین عبور دهند. (فرهنگ فارسی معین). جوی آب. (برهان):

فلک پل بر دلم خواهد شکستن
کز آب عافیت جویی ندارم. خاقانی.

هزار جوی هوس رفته است در دل تو
که‌هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه.
خاقانی.

دلم ز عشق بدر برد سروبالایی
خلاف عادت این سروها که بر لب جوست.
سعدی.

— امثال:

آبشان از یک جو نمیرود؛ کنایه از اینکه با یکدیگر سازگار نیستند با هم موافقت ندارند.
جو را از دیوار راست بالا میبرد.

شد غلامی که آب جو آرد
آب جو آمد و غلام ببرد. سعدی.

ما این ور (بر) جو شما آن ور جو.
.نباید بجو باز آبی که رفت.
همیشه آب در یک جو نرود.

رجوع به جوی شود.

جو. (اِمص) از جوییدن. جُستن؛ جست و جو؛ جستجو. (فرهنگ فارسی معین). ||(فعل امر) جوی. بجوی. (فرهنگ فارسی معین). ||(نف مرخم) جو(ی) نعت فاعلی از جُستن، جوییدن.

— آزرمجو:

دو صاحبدل نگه دارند مویی
همایدون سرکش و آزرمجویی. سعدی.

رجوع به آزرمجو شود.

— چاره‌جو. رجوع بهمین کلمه شود.

— عربده‌جو:

ز چرخ عربده‌جویش خدنگ تیر جفا
نخست در دل مردان هوشیار آید. سعدی.

هرآنکه بر رخ منظور ما نظر دارد
بترک خویش بگوید که یار عربده‌جوست.
سعدی.

— عیبجو:

بکس تا عیب‌جویانم نگویند
نمی‌آید ملخ در چشم شاهین. سعدی.

— کارجو:

چون بند کرد در تن پیدایی
این جان کار جوی نه پیدا را. ناصرخسرو.

رجوع به کارجو و کارجوی شود.

جو. [جَ وْو] (ع اِ) میان آسمان و زمین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||طبقهٔ سیال گازی‌که دارای بخارهای مختلف است و کرهٔ زمین را احاطه کرده. اتمسفر[2]. ج، اجواء. (فرهنگ فارسی معین). ||زمین پست و نشیب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، جِواء. ||گشادگی وادی. (از منتهی الارب). آنچه از وادی که پهناور باشد. (از اقرب الموارد). ||خشکی واسع و پهناور. (ذیل اقرب الموارد). ||صحن درونی خانه. (منتهی الارب). جو هر چیز؛ داخل آن چیز. (اقرب الموارد).

جو. [جَ وْو] (اِخ) نام یمامه و نام سیزده موضع دیگر است. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

جوآب. [جَ / جُو] (اِ مرکب) (از: جو + آب) آبی که جو در آن جوشانیده به بیماران دهند، و آنرا آش جو نیز گویند. (غیاث) (آنندراج). ||ماءالشعیر:

حاجت به جوآب است و جوم نیست ولیکن
دل هست بنفشه‌صفت و اشک چو عناب.
خاقانی.

→ زبانک آن دراز است و دانه‌های آن بزبانچه چسبیده است. (حاشیهٔ برهان چ معین از گل‌گلاب ۲۹۴).

۱ - در منتهی الارب آمده: درهم، درم و آن فارسی معرب است و وزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه. (منتهی الارب).

2 - Atmosphère (فرانسوی).

جواء. [جَ] (ع اِ) زمین مغاک. (منتهی الارب). شکم زمین. (از اقرب الموارد). ||وادی فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوعی از توشه دادن شبان که بپاتابه ماند و راعی در آن ادوات خود نگاه دارد. (منتهی الارب). جوراب‌مانندی که شبان توشه و کنف خود در آن نهد. (اقرب الموارد). ||فضا که میان خانه‌ها باشد. گویند: نزلنا فی جواء بنی‌فلان. ج، اجویة. (منتهی الارب). ||غلاف دیگ یا چیزی از چرم و جز آن که بر آن دیگ نهند. ||ج جَوّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جَوّ شود.

جوائب. [جَ ءِ] (ع اِ ج جائبة، خبرهای رسیده از دور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جائبة شود.

جوائح. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جائحة. سختی‌ها که شتران را هلاک کنند. ||بلاها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جائحة شود.

جوائز. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جائز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جائز شود. ||ج جائزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عطایا و انعامات و تحفه‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به جائزه شود.

— جوائز اشعار و امثال؛ آنچه از شهری بشهر دیگر رود و زبان بزبان بگردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جوائف. [جَ ءِ] (ع اِ) ج جائفة، بمعنی نیزه که بدرون برسد. (از اقرب الموارد). رجوع به جائفه شود.

— جوائف‌النَّفْس؛ درون ژرف قرارگاه روح. (منتهی الارب). ما تقعر من الجوف فی مقار الروح. (اقرب الموارد).

جواب. [جَ] (ع اِ) پاسخ. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اجوبة، جَوابات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هرچه در رد سؤال یا دعاء یا دعوی یا خطاب یا رساله یا اعتراض و امثال اینها باشد جواب گفته میشود زیرا که سخن بوسیلهٔ آن بریده و منقطع میگردد. (از اقرب الموارد). تلخ، ارجمند، ناطق، خشک، نافسوز از صفات اوست و با لفظ در لب شکستن و دادن و گفتن و کردن و گرفتن و آمدن مستعمل. (آنندراج).

— جواب دادن؛ جواب کردن. جواب گفتن.

— جواب‌گو؛ جواب‌گوینده.

رجوع به این کلمات در ردیف خود شود.

— حاضرجواب؛ کسی که بدون تأمل هر چیز را جواب مناسب گوید. که مطلقاً بهر چیز بدون تأمل جواب دهد:

تأمل‌کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضرجواب. سعدی.

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما
آینه دید آن بت حاضرجواب ما.
؟ (از صبح گلشن ص ۶۱۱).

— شیرین‌جواب؛ که پاسخ شیرین و مطبوع گوید:

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین‌جوابستی.
سعدی.

— امثال:

جواب ابلهان خاموشی است:
پس خموشی به دهد او را ثبوت
پس جواب ابلهان باشد سکوت. مولوی.

جواب ناخدا با ناخدا توپ است در دریا. ؟

جواب است ای برادر این نه جنگ است.
نظامی.

جواب ترکی بترکی؛ جواب زور را زور میدهد.

جواب کهتر بر مهتر بود. شیخ ابوسعید.

جواب های هوی است.

جواب. [جَوْ وا] (ع ص) مبالغهٔ جائب. (از اقرب الموارد). بسیار رونده: رجل جواب لیل؛ مردی که همه شب راه رود. (منتهی الارب).

جواب. [جَ بِنْ] (ع اِ) حوضهای بزرگ. (آنندراج). در اصل جوابی بوده، جمع جابیة. (غیاث اللغات از منتخب). رجوع به جابیه شود.

جواب دادن. [جَ دَ] (مص مرکب) پاسخ گفتن. جواب گفتن:

گر بلندت کسی دهد دشنام
به که سا کن دهد جواب سلام. سعدی.

||پاسخ نوشتن:

هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب
اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری. سعدی.

جواب کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) پاسخ دادن. جواب نوشتن. ||کسی را از خدمت و وظیفه خارج ساختن. بیرون کردن او را. ||رد کردن: فلان بواسطهٔ جور نبودن اجناس روزی چند مشتری را جواب میکند.

جواب گرفتن. [جَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پاسخ شنیدن. پاسخ گرفتن:

او جواب خویش بگرفتی از او
وز سؤالش می‌نبردی غیر بو. مولوی.

جواب گفتن. [جَ گُ تَ] (مص مرکب) پاسخ دادن. استجابت:

طبایع را چو دانستی سؤالم را جوابی گو
چرا ضدان یکدیگر مراد از یکدگر دارد؟
ناصرخسرو.

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده. مولوی.

جوابم گوی جان من بهر تلخی که میخواهی
که دشنام از لب لعلت بشیرین‌تر دعا ماند.
سعدی.

||بیرون کردن نوکر یا خادمه. رجوع به جواب کردن شود. ||از عهدهٔ مقاومت با کسی برآمدن: تمامت لشکر را و بزرگان و برادران من که هستند همه را نامزد فرمای تا مصاف کنیم اگر همه را جواب گویم بدانکه از همه بهترم. (تاریخ سیستان). ||برکنده شدن مشمعی یا ضمادی یا مرهمی از ریش بنشانهٔ برء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوابگو. [جَ] (نف مرکب) جوابگوی. جواب‌گوینده. آنکه جواب دهد. پاسخ‌دهنده. ||آنکه یا آنچه مقابلهٔ با امری کند: جواب‌گوی این اولتیماتوم، توپ است. (از فرهنگ فارسی معین). ||مسئول و جواب‌دهنده: نتایج عملی.

جوابگویی. [جَ] (حامص مرکب) عمل جواب گفتن. پاسخ‌گویی. ||مقابله. (فرهنگ فارسی معین).

جواب و سؤال. [جَ بُ سُ آ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پاسخ و پرسش. سؤال و جواب.

جوابه. [جَ بَ / بِ] (اِ) گوشه‌ای در سه گاه. (فرهنگ فارسی معین).

جوابة. [جَوْ وا بَ] (اِخ) موضعی است در نجد. صخره‌ایست در نجد دارای کوههای سیاه و کوچک. رجوع به معجم البلدان شود.

جوابی. [جَ] (ع اِ) جِ جابیة. (دهار). حوضهای بزرگ. رجوع به جَواب و جابیه شود.

جوات. [جَ] (ع اِمص) اسم است مجاوتة را، و مجاوتة با کلمهٔ جَوت‌جَوت شتر را خواندن است. (منتهی الارب). خواندن شتر را بسوی آب با جَوت‌جَوت. (اقرب الموارد).

جواثا. [جُ] (اِخ) رجوع به جواثاء شود.

جواثاء. [جُ] (اِخ) قلعه‌ایست در بحرین که آنرا علاءبن حضرمی در عهد ابوبکر بسال ۱۲ هـ.ق.گشود. بعضی آنرا جواثا با همزه نقل کنند. و آن نخستین جاست پس از مدینه که نماز جمعه در آن خوانده شد. (معجم البلدان) (مراصد).

جواثی. [جُ ثا] (اِخ) قلعه‌ایست در بحرین. (مجمع الامثال میدانی). رجوع به جواثا و جواثاء شود.

جواثی. [جُ ثا] (اِخ) (یوم...) روزی است تاریخی که در آن برای طایفهٔ اَزْد واقعه‌ای اتفاق افتاد. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

جواجی. [] (اِخ) قریه‌ای است در سه‌فرسنگی جنوبی شیراز. (فارسنامه).

جواحر. [جَ حِ] (ع ص، اِ) درآیندگان بسوراخ و نهان‌جای. (منتهی الارب) (از آنندراج) (اقرب الموارد). ||المتخلفات من الوحوش و غیرها. (از اقرب الموارد).

جواد. [جَ] (ع ص) سخی. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ج، اجواد، اجاود. جُوَداء، جُوَدة، جود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فرس جواد؛ اسب نیکوروی. و همچنین فرسة جواد. (منتهی الارب). اسب تندرو. (اقرب الموارد). اسب نیکرو. (ترجمان علامه). ج، جیاد، اجیاد، اجاوید. ||دور: سرنا عقبة جواداً؛ ای بعیدة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جواد. [جَوْ وا] (ع ص) بسیارجود، و این بر خدا اطلاق گردد بخلاف سخی. (از اقرب الموارد). ||سخی. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

جواد. [جَ وادد] (ع اِ) ج جادّه، بمعنی شاهراهها. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به جاده شود.

جواد. [جُ] (ع اِمص) تشنگی یا شدت تشنگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (المنجد). عطش. (از اقرب الموارد).

جواد. [جَ] (اِخ) لقب امام محمدبن علی‌بن موسی الرضابن جعفر علیهم‌السلام، امام نهم از ائمهٔ اثناعشر، ملقب به تقی. مولد آن حضرت روز نوزدهم یا روز نیمهٔ شهر رمضان سال ۱۹۵ هـ.ق. و بمدینه بود. مادرش امولد بود و سبیکة نام داشت و امام رضا علیه‌السلام او را خیزران نامید. امام جواد هنگام رحلت پدر بزرگوارش نه سال داشت و بعضی هفت سال نوشته‌اند. شهادت وی بسال ۲۲۰ هـ.ق. در خلافت معتصم و به امر او بود و مدفن شریف آن حضرت نزد جدش امام موسی الکاظم معروف و مزار شیعیان است.
در تاریخ کاظمین عباس فیض آمده: امام جواد یگانه فرزندی است که از علی‌بن موسی الرضا گاه رحلت بازمانده است، تولدش به اختلاف روایات در نوزدهم یا پانزدهم رمضان یا دهم رجب سال ۱۹۵ هـ.ق. در مدینه بوده است. نام مبارکش محمد و مشهورترین القابش تقی و جواد و معروفترینِ کنیت‌های وی ابوجعفر میباشد. و چون اسم و لقب و کنیه‌اش با اسم و لقب و کنیهٔ جد بزرگوارش امام محمد باقر متحد بود برای امتیاز از یکدیگر امام باقر را ابوجعفر اول و این امام را ابوجعفر ثانی خواندند. مراتب علم و فضل و کمال او را احدی انکار نکرده و برای نمونه تنها مباحثهٔ آن امام با یحیی‌بن اکثم قاضی‌القضاة بغداد در حال خردسالی در محضر مأمون خلیفهٔ عباسی کافیست. در این مجادله توانایی و احاطهٔ امام بر کلیهٔ ابواب فقه بخوبی روشن میگردد. در همین مجلس مناظره مأمون دختر خود امفضل را بعقد او درآورد. تاریخ رحلت آن امام نیز در روایات مختلف روز آخر ذی‌قعده و پنجم ذی‌حجه و ششم و پانزدهم همان ماه بسال ۲۲۰ هـ.ق. ضبط شده است. برای امام جواد بعضی چهار پسر و چهار دختر ذکرکرده‌اند و شیخ مفید در کتاب ارشاد امام را دارای دو پسر و دو دختر بنامهای علی النقی و موسی‌بن مبرقع و فاطمه و امامه دانسته و در هر حال اعقاب آن حضرت تنها از امام علی النقی و موسی مبرقع میباشد. (تاریخ کاظمین عباس فیض ص ۷۰ ببعد).

جوادآباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام‌عرب بخش ورامین شهرستان تهران دارای ۲۷۹۰ تن سکنه. محصول آن غلات و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۷۵).

جوادآباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوادآباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول عمده‌اش غله، لبنیات، پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوادآباد. [جَ] (اِخ) از مزارع عرب‌آباد سیرجان کهنه است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۷۵).

جواد اصفهانی. [جَ دِ اِ فَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن ابی‌منصور، مکنی به ابوجعفر و ملقب به جمال‌الدین. وزیر اتابک زنگی‌بن آق‌سنقر بود که پس از قتل اتابک وزیر سیف‌الدین غازی‌بن اتابک شد و بسال ۵۵۸ هـ.ق. به امر قطب‌الدین‌بن اتابک بزندان افتاد و بسال ۵۵۹ در زندان وفات کرد. (الاعلام زرکلی ۹۴۶:۳). و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۱۸۶ شود.

جواد اصفهانی. [جَ دِ اِ فَ] (اِخ) شاعری است. مؤلف مجمع‌الفصحاء درباره وی نویسد: جواد اصفهانی از راتبه‌خواران ظهیرالدوله ابراهیم‌خان حکمران کرمان بوده و در سال ۱۲۲۳ هـ.ق. رحلت نموده. او راست:

پیرانه‌سر ز عشق جوانی چنان شدم
کاندر جهان فسانهٔ پیر و جوان شدم.
(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۹۲).

جوادحصاری. [جَ حِ] (اِخ) دهی از دهستان سرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۵۳۷ تن. آب آن از زرینه‌رود و محصول عمده‌اش غله، چغندر، کشمش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوادس. [جَ دِ] (ع ص، اِ) ج جادسة، بمعنی زمین شخم‌نخورده و کشت‌نشده و معمورنگردیده. (اقرب الموارد). رجوع به جادسه شود.

جوادة. [جُ دَ] (ع اِمص) تشنگی و عطش. (اقرب الموارد). رجوع به جُواد شود.

جوادین. [جَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ جواد.

جوادین. [جَ دَ] (اِخ) لقب امام موسی الکاظم و امام محمد تقی است که در کاظمین در جوار هم مدفونند. رجوع به جواد و کاظم در این لغت‌نامه و رجوع به تاریخ کاظمین عباس فیض شود.

جوادیه. [جَ دی یِ] (اِخ) دهی است از بخش شمیران شهرستان تهران در کنار راه شوسهٔ تهران - دماوند. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جوادیه. [جَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، چغندرقند، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و از رباط‌سنگ میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جواذب. [جَ ذِ] (ع ص) ج جاذب. (از اقرب الموارد): و هر کس که اعتزا نه به ولای او داشت و اِنتما نه بحبل هوای او، مترقب جواذب حوادث زمانه بود. (جهانگشای جوینی). رجوع به جاذب شود.

جواذب. [جُ ذِ] (اِ) طعامی است که از شکر و برنج و گوشت پزند. (غیاث اللغات از منتخب).

جواذی. [جَ] (ع اِ) ج جاذیه. (اقرب الموارد). رجوع به جاذیه شود.

جؤار. [جُ ءا] (ع اِ) بانگ گاو. از اخفش نقل است که بعضی قراء «عِجلاً جَسَداً له خُوارٌ» را «جؤار» (قرآن ۱۴۸/۷) خوانده‌اند. ||قی. ||(مص) بیماری ریخ زدن مردم را. (منتهی الارب). سلاح یأخذ الانسان فیجأر منه. (تاج العروس).

جوار. [جَ] (ع اِ) آب بسیار و عمیق. (اقرب الموارد). آب بسیار و دورتک. (منتهی الارب). ||صحن گردا گردسرای و پیرامن آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کشتی‌ها، و آن لغتی است در جواری و هذا غریب. (منتهی الارب): جوار منشئات؛ کشتیهای بادبان‌برکشیده. (ترجمان علامه ترتیب جرجانی). ||جَوارِ. ج جاریه. زنان جوان. رجوع به جواری شود.

جوار. [جَوْ وا] (ع ص) کشاورز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوار. [جِ] (ع اِ) عهد. پیمان. || امان: هو فی جواری؛ ای فی عهدی و امانی. (اقرب الموارد). زنهار. (منتهی الارب).

جوار. [جَ] (ع مص) همسایگی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||در زنهار کسی شدن. ||زنهار دادن کسی را. امان دادن بکسی. (منتهی الارب). ||(اِمص) همسایگی[1]: غوکی در جوار ماری وطن داشت. (کلیله و دمنه).

– حق جوار؛ حق همسایگی:

رنجور شود خاطری که بر من
بر مدح تو حق جوار دارد. مسعودسعد.

||(اِ) پناه.

جوار. [جُ] (ع مص) همسایگی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||در زنهار کسی شدن. (منتهی الارب). ||رجوع به جِوار شود. ||اعتکاف کردن در مسجد. (اقرب الموارد).

جوار. [جَ] (اِخ) (شعب...) جایی است در حجاز نزدیک مدینه که در دیار مزینه قرار دارد. (معجم البلدان).

جوارب. [جَ رِ] (معرب، اِ) جِ جورب. (منتهی الارب). پاتابه‌ها. (آنندراج). رجوع به جورب و جوراب شود.

جواربة. [جَ رِ بَ] (معرب، اِ) جِ جورب. جوارب. (منتهی الارب). رجوع به جوارب و جورب و جوراب شود.

جواربی. [جَ رِ] (ص نسبی) منسوب به جَوارِب.

جواربی. [جَ رِ] (اِخ) صالح‌بن موسی. رجوع به صالح‌بن موسی شود.

جوارح. [جَ رِ] (ع ص، اِ) جِ جارحة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اندامها. اندام مردم که بدان کار کنند. دست و پا و دیگر اعضای آدمی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||مرغان شکاری. شکاریان از مرغ و دد. جانوران شکاری. (غیاث) (آنندراج). جانوران شکاری از ددان و پرندگان و سگان. ||جوان و بچه‌آور. گویند: هذه الناقة و الاتان من جوارح المال؛ اسبان ماده و جوان. ||کاردها. ||کنایه از مصیبت‌ها و گرفتاریهایی که روزان و شبان بر انسان وارد شود چنانکه طوارق بر مصائبی گفته شود که شبانگاه بسراغ آدمی آید. گویند: نعوذ بالله من طوارق اللیل و جوارح النهار. (از اقرب الموارد). رجوع به جارحة شود.

جوارز. [جَ رِ] (ع ص) جِ جارزة. (اقرب الموارد). زمین خشک و سخت. رجوع به جارزه شود.

جوارس. [جَ رِ] (ع اِ) جِ جارسة. حشراتی که‌گیاه‌خوارند. (اقرب الموارد)[2].

جوارش. [جَ رِ] (معرب، اِ) گوارش. (دهار). معرب گوارش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی حلوا. (فرهنگ فارسی معین). ||ترکیبی است که بجهت هضم طعام خورند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). هاضوم. ||معجونی[3] مفرح و مقوی و محلل ریاح و مصلح اغذیه، و فرق آن با معجون اینست که معجون تلخ و شیرین و بدبو و خوشبو تواند بود و جوارش جز خوش‌طعم و خوشبو نیست. (بحر الجواهر) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج، جوارشات. جوارش را اقسامی است از قبیل: جوارش آمله، جوارش تمری، جوارش سقنقوری، جوارش جالینوس، جوارش فواکه، جوارش مصطکی، جوارش کمونی، جوارش عود، جوارش خبث‌الحدید، جوارش زرعونی، جوارش سفرجلی، جوارش شهریاران، جوارش عنبری، جوارش کروی، جوارش اترج، جوارش ملوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در کتب طبی جوارشن با نون بعد از شین آمده است. (آنندراج):

شاهدان از پی قفل دل و جان از خط و لب
بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته‌اند.
خاقانی.

رجوع به مخزن الادویه و مفردات انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

جوارش. [جُ رِ] (معرب، اِ) رجوع به جَوارِش شود.

جوارشات. [جَ / جُ رِ] (اِ) جِ جوارش. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به جوارش شود.

جوارشن. [جُ رِ شَ] (معرب، اِ) گوارش و آن هر چیزی است که خورند هضم طعام را. (زمخشری). ج، جوارشنات: وکان یقف علی رئوسهم [یوحنابن ماسویه علی رئوس الخلفاء] و معه البرانی بالجوارشنات. (عیون‌الانباء ۱:۱۷۵). رجوع به جوارش شود.

جوارم. [ ] (اِخ) دهی از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی. آب آن از چشمه و رودخانهٔ تالار و محصول آن برنج، غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳)

جوارن. [جُ رِ] (معرب، اِ) جوارشن. مصحف جوارش. (بحر الجواهر). معرب گوارش. رجوع به جوارش شود.

جواری. [جَ] (ع اِ) جِ جاریة. کنیزکان. دختران. اماء. (منتهی الارب): جمعی از جواری و سراری پدرش در آن قلعه بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بنده زاده آن خداوند مجید
زاده از پشت جواری و عبید. مولوی.

||کشتی‌های بزرگ. کشتیهای رونده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین): بفرمود تا جواری و منشآت و مراکب و سفائن را ترتیب سازد. (بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان). رجوع به جاریة شود.

جواری. [جَ] (اِ) در تداول اهالی خراسان ذرّت را گویند.

جواز. [جَ] (ع اِ) روا. ||تساهل. (منتهی الارب). امکان و تساهل. (اقرب الموارد). ||آب که مواشی و زراعت را دهند. (منتهی الارب). آبی که داده شده است بمال از چارپایان. (برهان). ||چک مسافران که از سلطان گیرند تا کسی در راه متعرض نشود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گذرنامه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (مهذب الاسماء). کارنامه. ||پروانه. پاسپورت. (فرهنگ فارسی معین). تذکره و آن در زمان مأمون‌الرشید در خراسان معمول گردید. (کامل ابن اثیر ج ۶ ص۹۳). ||خط و دستک راه. (برهان).

– جواز عبور؛ پروانهٔ گذشتن از جایی و داخل شدن در جایی. (فرهنگ فارسی معین). اجازه‌نامه. جواز مدرسی. جواز عمامه.

||(مص) گذشتن از جای و پس افکندن آن را برفتن از وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رفتن و گذشتن. (حاشیهٔ برهان). ||سپری کردن. ||روا بودن. (تاج المصادر بیهقی). ||روا شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مجاز گردیدن. (اقرب الموارد). ||روان شدن. ||روا دیدن. رخصت دادن. اجازه دادن. (فرهنگ فارسی معین) (برهان). ||آب دادن. (منتهی الارب). آب دادن ستور و کشتزار. ||(اِمص) روانی. ||خلاص. (برهان). ||سوغ. اذن. حل. ||روایی. رخصت و اجازت. (برهان). ||(اصطلاح شرعی) روا بودن. مباح بودن. مساوی بودن ترک یا فعل چیزی از نظر شرع.

جواز. [جَوْ وا] (ع ص) کوزه‌فروش. (منتهی الارب).

جواز. [جُ] (ع اِ) تشنگی. (منتهی الارب).

جواز. [جُ] (اِ) هاون سنگین و چوبین را گویند که سیر در آن کوبند و به عربی مهراس خوانند. (برهان):

ای به کوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون گرنجی که فروکوفته باشد به جواز.
فرخی (از لغت فرس)[4].

---

۱ - در تداول فارسی بفتح جیم تلفظ شود.

۲ - ما یضم النبات من الهوام. (از لکلرک در شرح حال ابن ماسویه).

3 - Électuaire (فرانسوی).

۴ - در ج ۱ دو بیت از ناصرخسرو شاهد آمده و ←

||ظرفی را نیز گفته‌اند که در آن روغن از حبوبات و شیره از انگور و نیشکر بگیرند و به عربی معصره خوانند. (برهان).

جوازان. [جُ] (اِ) جمع جواز. هاون چوبین. (برهان) (آنندراج) (غیاث). رجوع به جُواز شود. ||ظرفی که در آن شیرهٔ انگور و روغن کشند.(آنندراج). رجوع به جُواز شود.

جوازان. [جُ] (مص) در عربی، نجات یافتن. ||روان شدن. ||آب دادن ستور و کشتزار. ||(اِ) دستک راه. (برهان). در عربی جوازان به این معناهایی که در برهان است نیامده. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به جُواز شود.

جواز دادن. [جَ دَ] (مص مرکب) رخصت دادن. اجازه دادن:

کسی کو بشهر محبت نیاید
بده سوی دشت عداوت جوازش.
ناصرخسرو.

خواستم کز ولایت قهرش
بروم جانْ مرا نداد جواز. مسعودسعد.

رجوع به جواز شود.

جوازق. [جَ زِ] (معرب، اِ) جِ جوزق. (دهار). رجوع به جوزق شود.

جوازل. [جَ زِ] (ع اِ) جِ جَوزَل. (دهار). رجوع به جوزل شود.

جوازم. [جَ زِ] (ع ص، اِ) جِ جازم. ||شتران سیراب. ||مَشکهای پر. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||جِ جازمة. حروف جوازم عبارتند از لم، لمّا، لام امر، لاء نهی، اِن شرطیة. این حروف بر فعل مضارع درآیند و علامت رفع را ساقط سازند و یا حرف آخر را جزم دهند و معنای مضارع را بماضی برگردانند. تفصیل آن در مادهٔ جازمة آمده است. رجوع به جازمة در همین لغت‌نامه شود.

جوازه. [جُ زَ / زِ] (اِ) هاون کوچک سنگین یا چوبین. (برهان) (آنندراج) (غیاث). گوازه. هاون سنگین و چوبین را گویند که سیر در آن کوبند و بعربی مهراس خوانند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). لغتی است در گواز. رجوع به گواز و گوازه و جواز شود. ||چوبی که ستوران را بدان رانند. (فرهنگ فارسی معین). ||ظرفی را نیز گفته‌اند که در آن روغن از حبوبات و شیره از انگور و نیشکر بگیرند و بعربی معصره خوانند. (انجمن آرای ناصری) (برهان). رجوع به جوازان شود.

جواس. [جَوْ وا] (ع اِ) شیر. اسد. (منتهی الارب). ||(ص) کسی که در میان مردم رَوَد و فساد کند در میان آنان. (از اقرب الموارد).

جواسق. [جَ سِ] (معرب، اِ) جِ جوسق، معرب کوشک. (اقرب الموارد). کوشکها. قصرها. کاخها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوسق و جواسیق شود.

جواسقان. [جُ سَ] (اِخ) دهی است به اسفراین. (منتهی الارب).

جواسیس. [جَ] (ع اِ) جِ جاسوس. (منتهی الارب). جستجوکنندهٔ خبر برای بدی. (آنندراج). رجوع به جاسوس شود.

جواسیق. [جَ] (معرب، اِ) جِ جوسق. (دهار) (اقرب الموارد). جواسق. رجوع به جوسق و جواسق شود.

جواش. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند دارای ۵۴۶ تن سکنه. آب از چشمه. محصول غلات و حبوبات. (از فرهنگ جغرافیائی ایرا ج ۴).

جواشن. [جَ شِ] (ع اِ) جِ جوشن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جوشن شود.

جواظ. [جُ] (ع اِ) بی‌قراری و بی‌صبری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جواظ. [جَوْ وا] (ع ص) مرد ضخم خرامان‌رفتار بسیارگوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بسیارخوار. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||مرد بسیارفریاد و بی‌قرار و عاجز و متکبر درشتخو. (منتهی الارب). ||مالدار بسیار بخیل. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||و گویند بمعنی کوتاه‌بالای شکم‌گنده است. و فراء گوید مرد دراز تومند و بسیارخوار و بسیارآشام متکبر کافر. (ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) شور و غوغای فتنه. (منتهی الارب).

جواظة. [جَوْ وا ظَ] (ع ص) مرد بیقرار بسیارخوار، و تاء آن برای مبالغه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جَوّاظ شود.

جواف. [جُ] (ع اِ) نوعی از ماهی است که آنرا جوفی نیز گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جوفی شود.

جوال. [جَ / جُ] (معرب، اِ)[1] معرب گوال. (غیاث اللغات). ظرفی باشد از پشم بافته که چیزها در آن کنند. (برهان):

جمال و زیب دانا کم نگردد
اگرچندش بپوشی در جوالی. ناصرخسرو.

- در جوال شدن؛ کنایه از فریب خوردن.
- امثال:
از زره گرزره طلب نه جوال.

||کنایه از خصومت و جنگ کردن.
- امثال:
مگر جوال کاهست؟ رجوع به جوبال شود. ||یک لنگ بار. ||مکر و حیله. ||کنایه از بدن انسانی. (برهان):

هم ازبهر مردی هم ازبهر مال
بکوشیم تا جان بود در جوال. نظامی.

||کنایه از چیزی گشاده. (برهان). ||نوعی از پارچهٔ درشت و کلفت که درویشان پوشند. (غیاث اللغات) (از آنندراج).

جوال. [جِ / جُ] (ع اِ) جِ جول. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جول شود.

جوال. [جَوْ وا] (ع ص) گردنده. بسیار جولان‌کننده. (منتهی الارب):

چون چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال
چون صبح بود چهرهٔ شمشیر تو بسام.
مسعودسعد.

جوالباف. [جَ / جُ] (نف مرکب) لواف. جوالقی. (دهار). بافندهٔ جوال. رجوع به جوال شود.

جوالبافی. [جَ / جُ] (حامص مرکب) شغل و عمل جوالباف. ||(اِ مرکب) دکان جوالباف. رجوع به جوال شود.

جوالح. [جَ لِ] (ع اِ) جِ جالحة. سالهای سخت. (اقرب الموارد). آنچه از سرهای نی و لخ هوا گیرد چون فره و مانند آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد)[2].

جوالدوز. [جَ / جُ] (اِ مرکب) سوزنی بزرگ و درشت برای دوختن توبره و جوال و امثال آن. مِسَلّة. (زمخشری). سوزن کلان که جوال به آن دوزند. (آنندراج):

سعدی خط سبز دوست دارد
نه هر علف جوالدوزی. سعدی.

- امثال:
احمدک وقتی بیکار میماند جوالدوز بخود میزند.
یک سوزن بخود بزن یک جوالدوز بدیگران.

||(نف مرکب) آنکه جوال دوزد. دوزندهٔ جوال.

جوالق. [جِ لِ / جَ لَ] (معرب، اِ) جوال. (منتهی الارب). رجوع به جوال شود.

جوالق. [جَ لِ] (معرب، اِ) جوالیق. جوالقات. جِ جُوالِق، بمعنی جوال. (منتهی الارب). رجوع به جوال شود.

جوالق. [جُ لِ] (معرب، اِ) جوال. (منتهی الارب). معرب گوال، بمعنی جوال بلکه جوال نیز معرب گوال است. (آنندراج از غیاث).

→ ظاهراً در معنی دیگری است:

همی جان بایدت فربه ولیکن
تنت گشته‌ست چون مرغ جوازی. ناصرخسرو.

مرد دانا شود ز دانا مرد
مرغ فربه شود به زیر جواز. ناصرخسرو.

۱ - طبری gavâl، مازندرانی کنونی ghâl,gâl,guâl,gevâl. (حاشیهٔ برهان چ معین از واژه‌نامه ص ۶۶۱). نیز در فارسی جوهال و جهال و گاله گفته‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - ما تطایر من رئوس النبات و القصب و البردی فی‌الریح شبه القطن و کذلک ما اشبهها من نسج العنکبوت. (اقرب الموارد).

گاله:

چرا بمن صلت گندمش همی نرسد
وکیل او را گویی خر و جوالق نیست.
سوزنی.

||جنسی بود از پوشش قلندران، و این جمع جولق است و جولق معرب جولخ و جولخ بافتهٔ پشمی باشد که از آن خرجین سازند و مردم فقیر و قلندران نیز پوشند. (برهان). رجوع به جولق و جولخ شود.

جوالقات. [جَ لِ] (معرب، اِ) ج جوالق. (منتهی الارب). رجوع به جوالق شود.

جوالقی. [جَ لِ] (معرب، ص نسبی) جولخی. جوال‌فروش. (مهذب الاسماء). رجوع به جولخی شود.

جواله. [جَ لَ] (ع اِ) نفیس چیزی و بهتر آن. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). برگزیدهٔ مال. (اقرب‌الموارد).

جواله. [ج / جُ لَ] (ع اِ) ج جول. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جول شود.

جواله. [جَوْ وا لَ] (ع ص) بسیار جولان‌کننده. (اقرب الموارد). بسیار گردنده. ||گردگرد. ||آتش‌گردان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||شعلهٔ جواله؛ آنرا گویند که چوبی دراز گرفته بهر دو سر آن مشعل افروخته بسرعت تمام آنرا گردا گرد سر و پهلوی خود بگردانند. (آنندراج) (غیاث‌اللغات):

تصیب شعلهٔ جواله باد خرمن من
اگر بمحض رسیدن عنان نگردانم. صائب.

جوالی. [جَ] (ع اِ) ج جالیة. رجوع به جالیه شود. ||مال جوالی؛ سرانه‌ای که از جلای وطن کنندگان گرفتندی و آنرا مال‌الجماجم نیز گفتندی. و سپس بهر جزیه‌ای اطلاق گردید. (اقرب الموارد). رجوع به جالیة شود.

جوالیق. [جَ] (معرب، اِ) ج جوالق. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به جوالق شود.

جوالیقی. [جَ] (اِخ) اسماعیل‌بن موهوب‌بن احمد. رجوع به اسماعیل... شود.

جوالیقی. [جَ] (اِخ) موهوب‌بن ابی‌طاهر احمدبن محمدبن خضر، مکنی به ابومنصور و مشهور به جوالیقی. از دانشمندان و لغویان بزرگ است. وی علوم خود را از شیخ ابوزکریا خطیب تبریزی فرا گرفت و در علم نحو دارای مذاهب غریبی بود. کتابهایی دارد، او راست: ۱ - شرح ادب‌الکاتب. ۲ - المعرّب من الکلام الاعجمی که در نوع خود کم‌نظیر است. ۳ - التکملة فیما یلحن فیه العامه. ابوالبرکات انباری از او اخذ کرده است. تولد او بسال ۴۶۶ هـ.ق. و وفات او ببغداد بسال ۵۳۹ اتفاق افتاد. و در باب حرب بخاک سپرده شد. (معجم المطبوعات) از ابن خلکان و روضات الجنات و بغیة الوعاة).

جوالیقی. [جَ] (اِخ) هشام‌بن سالم، مکنی به ابوالحکم. از موالی کوفه و اصلاً از اسرای جوزجانان بوده و در جزو اصحاب امام جعفر صادق (۸۳-۱۴۸ هـ.ق.) و امام موسی کاظم (۱۲۸-۱۸۳ هـ.ق.) معدود است و نیز از کسانی است که در ابتدا در توحید به تشبیه و صورت قائل بوده و درباب استطاعت و معصیت آرائی داشته که مورد قبول سایر متکلمین شیعه واقع نشده و هشام‌بن الحکم کتابی بر رد بعضی از عقاید او نوشته بوده است. (رجال کشی ص ۱۸۱، ۱۸۴) (فرق الشیعه ص ۶۶) (اصول کافی ص ۳۷) (مقالات اشعری ص ۳۴) (شهرستانی ص ۱۴۱) (ابن ابی‌الحدید ج ۱ ص ۲۹۴) (بحارالانوار ج ۲ ص ۱۴۳، ۱۴۵) (خاندان نوبختی ص ۷۸).

جوالیقیة. [جَ قی یَ] (اِخ) از فرق مشبههٔ شیعهٔ اصحاب هشام‌بن سالم جوالیقی. (مفاتیح العلوم ص ۲۰) (خاندان نوبختی ص ۲۵۴). رجوع به جوالیقی شود.

جوام. [جُ] (هزوارش، اِ)[1] بلغت زند و پازند بمعنی روز است که بعربی یوم گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

جوامد. [جَ مِ] (ع ص، اِ) ج جامد. خلاف مایعات و نباتات. چیزهایی که نمو و رشد نمیکنند چون سنگ. ||حدود بین دو زمین، و در حدیث است: اذا وقعت الجوامد فلا شفعة فی‌الحدود. (اقرب الموارد). رجوع به جامد شود.

جوامع. [جَ مِ] (ع ص، اِ) ج جامع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جامع شود. ||ج جامعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جامعه شود.

- جوامع‌الکلم؛ کثیرالمعانی، قلیل‌الالفاظ. (اقرب الموارد). کان (رسول‌الله) یتکلم بجوامع‌الکلم. (آنندراج) (اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

جوامع‌الکلم. [جَ مِ عُلْ کَ لِ] (اِخ) قرآن. (منتهی الارب). ||(ع اِ مرکب) احادیثی چند که هر یک از آنها با وجود اختصار الفاظ و عبارت، مطالب کثیر را مشتمل است. (غیاث اللغات).

جوامیس. [جَ] (ع اِ) ج جاموس. (دهار) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به جاموس شود.

جوان. [جَ] (ص، اِ)[2] برنا. هر چیز که از عمر آن چندان نگذشته باشد. (آنندراج). شابّ. مقابل پیر. (آنندراج) (غیاث اللغات):

شدم پیر بدین سان تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پرانجوخ و تو چون خفته کمانی.
رودکی.

پیر فرتوت گشته بودم سخت
دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی.

از او بستد آن جوهر آنگه جوان
بدو گفت کای بانوی بانوان. فردوسی.

جوانی بکردار تابنده ماه
بنزدیک رستم ورا دستگاه. فردوسی.

که رامشگری دارم آنجا جوان
نوازندهٔ رود و آرام جان. فردوسی.

زبان برگشاد اردشیر جوان
چنین گفت کای کارکرده گوان. فردوسی.

تعلقم بحیاتست وقت پیری بیش
که مفت باخته‌ام موسم جوانی را.
کلیم (از آنندراج).

گرددا گر از شادی وصل تو جوان پیر
اندوه فراق تو کند پیر جوان را.
یغما (از آنندراج).

||مجازاً، تازه و نو: ملک جوان، دولت جوان، بخت جوان، شهر جوان، بلاهای جوان، بادهٔ جوان و غیر آن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

- جوان‌پسند؛ موافق طبع جوان. آنچه جوان آنرا پسندد.

- ||هر کار که بعلت صعوبت آن یا بعلت مخالف حفظ‌الصحه بودن آن زود کارمند خود را کشد، مانند طبق‌کشی، کناسی، زه‌تابی و غیره. بعضی مشاغل جوان‌پسند است، یعنی عامل آن پیر نشود و در جوانی میرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- جوان‌خاطر؛ دارای اندیشه و فکر جوان. دارای خاطر روشن. جوان‌طبع:

بار دیگر ره جوان‌خاطر شد این مداح پیر
از ره مدح جوانبخت و جوان‌دولت وزیر.
سوزنی.

- جوان‌دولت؛ تازه‌دولت. تازه‌بدولت‌رسیده:

جوان‌دولت و تیز و گردنکش است
گه خشم سوزنده چون آتش است. فردوسی.

که ازجملهٔ تاجداران روم
جوان‌دولتی بود از آن مرز و بوم. نظامی.

چو دیرینه‌روزی سر آورد عهد
جوان‌دولتی سر برآرد ز مهد. سعدی.

---

۱ - هزوارش jvām و نظایر آن، پهلوی rōc روز. (حاشیهٔ برهان چ معین از یونکر ص ۷۹).

۲ - اوستا y(a)van (شاب، جوان)، پهلوی yuvān، ارمنی (عاریتی و دخیل) yovanak، yavanak (بچهٔ چارپا)، هندی باستان yúvan، کردی (عاریتی و دخیل) juvān، افغانی و بلوچی (عاریتی و دخیل) javān، مازندرانی javān، گیلکی jāvān، فریزندی و یرنی jāvun، نطنزی jāvān، سمنانی jāvōn، سنگسری jāvūn، سرخه‌ای jovan، لاسگردی jaevón، شهمیرزادی javún. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

– جوان‌رنگی؛ که رنگ جوان دارد. که بظاهر جوان است:

پیری عالم نگر و تنگیش
تا نفریبی بجوان‌رنگیش. نظامی.

– جوان‌رویی؛ جوان‌روی بودن:

از جوانی بود سیه‌مویی
وز سیاهی بود جوان‌رویی. نظامی.

– جوان‌سال؛ جوان. که در سالهای جوانی است:

هزار اشتر سیه‌چشم و جوانسال
سراسر سرخ‌موی و زردخلخال. نظامی.

– جوان‌سیما؛ جوانرو. بصورت و سیمای جوان:

تا جهان پیر جوان‌سیماست باد اندر جهان
رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته.
خاقانی.

– جوان شیر؛ شیر جوان:

جوان شیری برآمد تشنه از راه
بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه. نظامی.
ز بیم سکه و نیروی شمشیر
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر. نظامی.

– جوان‌طبع؛ دارای طبع جوان:

نشسته خسرو پرویز بر تخت
جوانفرّ و جوان‌طبع و جوانبخت. نظامی.

– جوان‌عمر؛ جوانسال. که در سالهای جوانی است:

خاصه کز گردش جهان ز جهان
آن جوان‌عمر رادمرد گذشت. خاقانی.

– جوانفر؛ دارای فرّ جوانی:

نشسته خسرو پرویز بر تخت
جوان‌فرّ و جوان‌طبع و جوانبخت. نظامی.

– جوان‌وش؛ بسان جوان. بمانند جوان:

پیک جهان‌رو چو چرخ پیر جوان‌وش چو صبح
یافته پیرانه‌سر رونق فصل شباب. خاقانی.

جوانِ. [جَ نِنْ] (ع اِ) جوانی. ج جانیة. (اقرب الموارد). رجوع به جانیة و جَوانی (ع اِ) شود.

جوان‌اسپرم. [جَ اِ پَ رَ] (اِ مرکب) نام یکی از ریاحین است که بعربی ریحان‌الشیاطین خوانند. (برهان) (آنندراج).

جوانب. [جَ نِ] (ع اِ) ج جانب. اکناف. پهلوها. (منتهی الارب): و برقق و مدارا بر همهٔ جوانب زندگانی میکرد. (کلیله و دمنه). بر حوالی و جوانب آن هزار قصر از سنگ بنیاد نهاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به جانب شود.

جوانبخت. [جَ بَ] (ص مرکب) دارای بخت جوان. خوشبخت. خوش‌اقبال. مقبل:

نخستین گفت کای شاه جوانبخت
بتو آراسته هم تاج و هم تخت. نظامی.
قدح پر کن که من از دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم. حافظ.

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد. حافظ.

جوانح. [جَ نِ] (ع اِ) ج جانحة. استخوانهای پهلو نزدیک سینه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج): و آدمی را هیچ چیز از اجزا و اعضا و جوانح و جوارح عزیزتر نیست. (سندبادنامه).

جواندان. [ ] (اِخ) موضعی است در نواحی فارس. (مهذب الاسماء).

جوانرود. [جَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در جنوب بخش پاوه است. آب قراء دهستان اکثر از چشمه‌ها و زه‌آب دره و رودخانه‌های دهستان تأمین شده عموماً شیرین هستند. در این دهستان چهار رشته کوه وجود دارد: ۱ – سلسله کوه شاهو، مرتفع‌ترین کوه منطقهٔ کرمانشاه و در شمال خاوری دهستان و بلندترین قلهٔ آن ۳۳۷۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. ۲ – رشتهٔ دوم از کوه شاهو در حدود باختر شمشیر منشعب شده برودخانهٔ سیروان منتهی میشود، ابتدای آن بکوه آتشگاه یا آتشکده معروف است، قسمت وسط کوه گزن و انتهای آن کوه زردوئی نامیده میشود. ارتفاع قلهٔ آتشگاه ۲۴۶۲، کوه گزن ۲۳۸۹ و زردوئی ۲۱۵۳ متر است. ۳ – رشتهٔ سوم از باختر قلعه گاه شروع شده بتدریج به ارتفاع آن افزوده میشود، بین رودخانهٔ مرخیل و رودخانهٔ لیله محل تلاقی رودخانهٔ لیله برودخانهٔ سیروان ادامه دارد و بلندترین قلهٔ آن در شمال آبادی کلاش بنام ما کوهان ۲۶۱۵ متر ارتفاع دارد. این کوه بعد از شاهو بلندترین کوه دهستان و دامنه‌های آن مستور از جنگل و مسلط بدهستان جوانرود است و انتهای خاوری آن درک و بیزل نامیده میشود. ۴ – رشتهٔ چهارم در جنوب و موازی رودخانهٔ لیله واقع شده هیصر و سرابند یا صحرابند نامیده میشود. ارتفاع قلهٔ هیصر ۲۱۷۱ متر است. دامنه و دره‌های شمالی این کوه نیز مشجر و دارای جنگلهای بلوط سقز و غیره است. عبور از این کوهها بواسطهٔ شیب زیاد و اشجار بسیار مشکل است. مهمترین رودخانهٔ این دهستان رودخانهٔ لیله و مرخیل و از آثار ابنیهٔ قدیم قلعهٔ خرابهٔ گبری روی قلهٔ کوه آبادی روان‌زردوئی، قلعهٔ خرابهٔ مشهور به پاسگه در شمال باختری آبادی شمشیر، قلعه خرابهٔ سید احمدبیک در خاور مزیدی روی تپه، قلعهٔ خرابهٔ مشهور به چنگیزخان در شمال قلعهٔ جوانرود روی تپه، قلعهٔ خرابهٔ قره قلعه در شمال خاوری آبادی قوری‌قلعه،... قلعهٔ خرابهٔ سمبور و آن در شمال خاور آبادی منصورآقائی، غار کاوک در جوانرود از نقاط قابل‌ملاحظهٔ جوانرود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

جوانرود. [جَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است که در قصبهٔ جوانرود سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جوان‌سپرم. [جَ سِ پَ رَ] (اِ مرکب) گونه‌ای از یاسمین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوان‌اسپرم شود.

جوانشیخ. [جَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر و کوهستانی و معتدل است. ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جوانشیر. [جَ] (اِخ) نام طایفه‌ای در قرهباغ. رجوع به ابراهیم خلیل‌خان شود.

جوانغار. [جَ] (مغولی، اِ) دست چپ و طرف آن باشد. (آنندراج از فرهنگ وصاف). در مقابل برانغار. و قول، یکی از سه قسمت لشکر است در میدان جنگ بزبان مغولی. میسره. جانب دست چپ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): بتعبیهٔ سپاه پرداخت و ضبط برانغار را به اهتمام امیرزاده... و دیگر امراء ظفرپناه بازگذاشت و در جوانغار سلطان محمودخان و... و امراء عالیشان را بازداشت و قول را از فر طلعت همایون زیب و زینت داده و... (حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج ۲ ص ۱۵۸).

جوان‌قلعه. [جَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه دارای ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از قلعه‌چای و محصول آن غلات، کشمش، بادام، زردآلو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جوانکان. [جَ] (اِخ) دهی است از جرجان (گرگان). ابوسعید عبدالرحمان‌بن حسین‌بن اسحاق محدث از آنجاست. رجوع به معجم البلدان شود.

جوان کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) جوان ساختن. جوان نمودن. ||مجازاً، بدولت رساندن. رونق دادن:

شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی
پیرانه‌سرش دولت بخت تو جوان کرد.
سعدی.

جوانمرد. [جَ مَ] (ص مرکب) کنایه از کریم و سخی و بخشنده. (برهان). سمح. (دهار). جواد. (مهذب الاسماء). بامروّت. صاحب فتوت. فتی. راد. حلیم. (آنندراج). فیاض. (صراح). دهشکار. فایض. باذل. دست‌ودل‌باز:

جوانمرد و آزاده و خوبروی

جهانجوی و فرزانه و چربگوی. فردوسی.
که توران شد آن ناجوانمرد مرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد. فردوسی.
هرگاه که فضای دل یعنی گشادگی دل فراخ باشد مردم جوانمرد باشند و هرگاه که تنگ باشد بخیل باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). برای مذکر و مؤنث هر دو آید، در منتهی الارب آمده: کرمة؛ بکسر، زن جوانمرد:
چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است
زنی چگونه زنی سیم‌ساعد و لبه. عماره.

جوانمرد. [ج َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. کوهستانی و معتدل است. ۶۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوانمرد قصاب. [ج َ م َ دِ ق َص ْ صا] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ری شهرستان تهران. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جوان‌مرده. [ج َ م ُ دَ / دِ] (ص مرکب) پدر یا مادری که فرزند جوانش مرده است. ||آنکه بجوانی میرد. ||نفرینی است.

جوانمردی. [ج َ م َ] (حامص مرکب) صفت جوانمرد. مروت. فتوت. رادی. سخاوت. سخاء. (دهار). جود. (مهذب الاسماء). مردانگی. مکرمت. کرم. (منتهی الارب). سماحت. سماح. (دهار). همت:
شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی
الا بنکوکاری. منوچهری.
حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم. (گلستان).
— جوانمردی کردن؛ فتوت و مروت کردن. بخشندگی و سخاوت کردن: و جوانمردی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود. (سعدی).

جوانمرگ شدن. [ج َ م َ ش ُ دَ] (مص مرکب) به جوانی مردن:
زهر پیری چو خورد شخص جوانی میرد
پیر هرکس که شود زنده جوانمرگ شده‌ست.
وحید (از آنندراج).

جوانمرگ‌شده. [ج َ م َ ش ُ دَ / دِ] (ص مرکب) نفرینی است جوان را.

جوانمرگی. [ج َ م َ] (حامص مرکب) جوانمرگ شدن. رجوع به جوانمرگ شدن شود.

جوان و جاهل. [ج َ نُ هِ] (ترکیب عطفی، اِمرکب) کنایه از جوان تمام‌عیار.

جوانویه. [ج َ] (اِخ) نام رامشگری است از مردم ری که ابراهیم موصلی ارجانی موسیقی را از او فرا گرفت. (فرهنگ شاهنامه).

||آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ در همین لغت‌نامه شود.

جوانة. [ج َوْ وا ن َ] (ع اِ) سرین و دبر. (منتهی الارب). اِسْت. (ذیل اقرب الموارد از قاموس).

جوانه. [ج َ ن َ / نِ] (اِ) جوانی. (آنندراج) (غیاث اللغات). شباب. ||شاخهٔ تازهٔ درخت. شاخ نوبررسته از درخت. شاخ نو که از درختی یا ریشهٔ آن روید. ||(ص) تازه. جوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
عصیر جوانه[1] هنوز از قدح
همی زد بتعجیل بر تابها. منوچهری.
چه فردوسی اندر زمانه نبود
همین بُد که بختش جوانه نبود. فردوسی.
گیتی جوان شده‌ست بخور زآن جوانه می
باید می جوانه چو گیتی بود جوان.
؟ (از آنندراج).
خردمند و زیبا و چیره‌سخن
جوانه بسال و بدانش کهن. فردوسی.
دو تیرانداز چون سرو جوانه
زبهر یکدگر کرده نشانه. نظامی.
بطرف هر چمن سروی جوانه
بهر جویی شده آبی روانه. نظامی.

جوانه زدن. [ج َ ن َ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) شاخ تازه از درخت رُستن. شاخ تر برآوردن درخت. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب شود.

جوانه‌مرگ شدن. [ج َ ن َ / نِ م َ ش ُ دَ] (مص مرکب) جوانمرگ شدن. در جوانی مردن:
باآنکه چون چراغ سحر شد جوانه‌مرگ
هم دیر زیست مدعی زودمیر ما.
کمال خجند (از آنندراج).
رجوع به جوانمرگ شدن شود.

جوانی. [ج َ] (حامص)[2] ضد پیری. شباب. حداثت. (دهار):
یک نیمه جهان را بجوانی بگشادی
چون پیر شوی نیمهٔ دیگر بگشایی.
منوچهری.
هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ
وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی همه را
سرمایه جوانی است جوانی هم هیچ.
خاقانی.
بدین شهر ما در جوانی نماند
همان نامور پهلوانی نماند. فردوسی.
بگوید ترا زادفرخ همین
جهان را بچشم جوانی مبین.
فردوسی.
یکی از وزرا گفت: این پسر [دزد] هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته. (گلستان).
کره‌ای را که کسی نرم نکرده‌ست متاز
بجوانی و بزور و هنر خویش مناز.
ولیدی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
— جوانی کردن:
اگرچه گوی سروبالا بُوَد
جوانی کند پیر کانا بُوَد. فردوسی.
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
در این قضیه که گردد جهان پیر جوان؟
سعدی.
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل‌محمد. سعدی.
برف پیری می‌نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی میکند. سعدی.
— امثال:
از جوانی تا پیری از پیری تا بکی؟
جوانی است و هزارش چم و خم.
جوانی کجایی که یادت بخیر.
جهان را بچشم جوانی مبین.
دریغا جوانی، دریغا جوانی.
||یراقی باریک از ابریشم و سیم بافته که بر کنارهٔ جامه دوختندی زینت را.

جوانی. [ج َ] (ع اِ) جوانب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جَوانِ شود.

جوانی. [ج َوْ وا نی ی] (ع اِ) درون خانه و صحن آن. (منتهی الارب). درون و داخل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این منسوب است به جوّ، نسبتی شاذ و نادر مقابل بَرّانی. (اقرب الموارد). و در حدیث سلمان است: ان لکل امرء جوانیاً و بَرّانیاً؛ ای ظاهراً و باطناً و سراً و علانیةً. (منتهی الارب). ان لکل امرء جوانیاً و بَرّانیاً فمن اصلح جوانیه اصلح الله برانیه. (ذیل اقرب الموارد).

جوانی. [ج َ] (اِ) تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند و آنرا نانخواه و زنیان هم گویند. (برهان) (آنندراج).

جوانی. [ ] (اِخ) حسن‌بن محمد، مکنی به ابوالبرکات. از اکابر علمای قرن ششم هجری که بسال ۵۵۸ هـ.ق. وفات یافت. کتاب الجوهرالمکنون فی‌القبایل و البطون از اوست. (کشف‌الظنون) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۴).

جوانی. [ ] (اِخ) محمدبن اسعدبن علی، مکنی به ابوعلی. از اکابر علمای قرن ششم هجری بود. او راست: ۱ – طبقات‌الطالبیین. ۲ – طبقات‌النسابین. وی بسال ۵۸۸ هـ.ق. وفات یافت. (مشیخهٔ آقا شیخ آقابزرگ) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۴).

جوانیه. [ج َوْ وا نی ی َ] (اِخ) موضع یا دهی است نزدیک مدینه. علویان بنی‌الجوانی

---

۱ – بعضی جُوانه بضم جیم خوانده‌اند که مراد فقاع باشد. در این صورت شاهد نخواهد بود.
۲ – از جوان + ی (مصدری)، پهلوی jūvānīh، yuvānīh. (حاشیهٔ برهان چ معین).

بدانجا منسوبند. رجوع به معجم‌البلدان شود.

جواة. [جَ] (ع اِ) غـلاف دیگ. (منتهی الارب). چیزی که دیگ بـر روی آن نـهند. رجوع به جواء و جیاء و جیاءة و جیاوة شود.

جواهر. [جَ هِ] (ع اِ) جِ جـوهر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فلزات گرانبها. هر سنگ که از آن منفعتی برآید همچون الماس و یاقوت و لعل و امثال آن. (از منتهی الارب). گوهران:

در او افراشته درهای سیمین

جواهرها نشانده در بلندین. شاکر بخاری.

گویند بازرگانی بود و جواهر بسیار داشت. (کلیله و دمنه). رجوع بـه جـوهر و جـوهره شود. ||علمی است که از چگونگی گوهرهای گرانبهای معدنی خشکی چون الماس و لعل و یاقوت و فیروزه یا معدنی دریایی چون دُرّ و مرجان و غیره و خـوب و بـد آن بـوسیلهٔ نشانه‌هایی که معرف آنهاست بحث میکند. (از کشف‌الظنون).

— جواهربخش:

جواهربخش فکرتهای باریک

بروزآرندهٔ شبهای تاریک. نظامی.

— جواهر تسعه؛ گوهرهای نهگانه. گاه مراد از نه فلک باشد و گاهی عبارت از نه جوهر کـه بهندی نورتن گویند و آنها بدین قرارنـد: ۱ – لعل ۲ – مـروارید ۳ – الماس ۴ – زمرد ۵ – یاقوت ۶ – فیروزه ۷ – مرجان ۸ – نیلم ۹ – عقیق (و بعضی بـجای عـقیق لهسنیا را شمارند)، و سوای اینها چند گوهر دیگـر نـیز هست. (غیاث اللغات) (آنندراج).

— جواهرسنج؛ آنکه یا آنچه جواهر سنجد و غث و سمین آن تمیز دهد:

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج

دست خازن شود جواهرسنج. نظامی.

کیست کان مرا جواهرسنج

برنسنجیده از جواهر و گنج. نظامی.

— جواهرشناس؛ کسی کـه جـواهرات را بشناسد و بهای آن داند.

— جواهرشناسی؛ شغل و عمل جواهرشناس. ||در مقابل اعراض؛ و فلاسفه بر آنند که پنج جوهر و نه عَرَض وجود دارد. جواهر خمسه عبارتند از وجود، عقل، نفس، هیولی، صورت. رجوع به جوهر شود.

جواهرات. [جَ هِ] (ع اِ) جِ جواهر. جمعِ جوهر. (از منتهی الارب). رجوع به جـواهر شود.

جواهرتراش. [جَ هِ تَ] (نـف مرکب) کسی که سنگهای گرانبهای معدنی را بوسیلهٔ تراش و پرداخت بصورت نگینهای زیـبا و بـراق و دانـه‌هایی بشکل‌های هـندسی درمی‌آورد.

جواهر تسعه. [جَ هِ رِ تِ عَ / عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به جواهر شود.

جواهرخانه. [جَ هِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ جواهر. گنجینهٔ جواهر. گنجینه. گنج:

شد از ظرف جواهرخانهٔ خویش

چو شمع افروخت از پروانهٔ خویش. نظامی.

جواهردارو. [جَ هِ] (اِ مرکب) نـوعی از سرمه که به آن جواهرات حل کـنند. بـغایت مقوی بصر است. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به جواهر سرمه شود.

جواهرده. [جَ هِ دِهْ] (اِخ) قـصبهٔ یـیلاقی است از بخش رامسر شهرستان شهسوار. این قصبه ییلاق دهستان حومهٔ رامسر محسوب میگردد. در فصل تابستان ۶۰ باب دکـا کـین مختلفه دارد که احتیاجات محلی را تأمین می‌نمایند. از آثار قدیمهٔ این آبادی مسجدی است بنام مسجد آدینه و مرسوم است کـه در اولین روز جمعهٔ تابستان هـر سـال تـعمیر و مرمت این مسجد بـوسیلهٔ دوشیزگان محل انجام میگیرد و آن روز جشن محلی به ایـن مناسبت برپا میشود. راه جواهرده به اطـراف مالرو و صعب‌العبور است. آب از چشمه‌سار. محصول آن مختصر گندم و جو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

جواهرسرمه. [جَ هِ سُ مَ / مِ] (اِ مرکب) سرمه‌ای باشد کـه جـواهـر در آن انـدازنـد. (آنندراج):

می لعل جواهرسرمه سازد ظلمت شب را

کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را.

صائب (از آنندراج).

گشته ناساز از خط لعلش دماغ ساز من

از جواهرسرمه دارد بستگی آواز من.

تأثیر (از آنندراج).

رجوع به جواهردارو شود.

جواهر علویه. [جَ هِ رِ عِ وی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) افلاک و کـوا کب و ارواح در اصـطلاح بـجواهـر عـلویه تـعبیر میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جواهر مجرده. [جَ هِ رِ مُ جَرْ رَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عقول عشره است و آن نزد حکما ده فرشته‌اند. (غیاث اللغات) (آنندراج). جواهر مفارقة. رجوع به جواهر و جوهر شود.

جواهرنشان. [جَ هِ نِ] (نـف مـرکب) مرصع بجواهر. گوهرنگار. مرصع بگوهرها.

جواهر نگار. [جَ هِ نِ] (ص مـرکب) جواهرنشان. مرصع بـجواهر. کـه در آن گوهرهانشانده باشند:

همه زین زرین یاقوت‌کار

کفل پوشهای جواهرنگار. نظامی.

جواهری. [جَ هِ] (ص نسبی) مـنسوب بجواهر. گوهرفروش، و مراد از آن فـروشندهٔ مروارید و الماس و زمرد و لعل و مانند آنست. رجوع به جواهر شود.

جواهض. [جَ هِ] (ع اِ) جِ جاهضة، بـمعنی خرکرهٔ مادهٔ یکساله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جاهضة شود.

جوایز. [جَ یِ] (ع اِ) جـوائـز. جِ جـایزه. رجوع به جوائز شود.

جواسفرم. [جَ / جُـو اِ فَ رَ] (اِ مـرکب) شاهدانه. (فرهنگ فارسی معین). جماسپرم. رجوع به جماسپرم شود.

جوئیدن. [دَ] (مص) جستن. طلب کـردن. رجوع به جستن شود.

جوب. [جَ] (ع اِ) دلو بـزرگ. ||سـینه‌بند زنان. ||سپر. ||آتشدان. ||(مص) مسافت بریدن. ||دریدن و بریدن. ||گـریبان درست کردن برای پیراهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوب. [جُ وَ] (ع اِ) جِ جَوْبة، و این جمع شاذ است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جوبة شود.

جوبار. (اِ مرکب) مخفف جویبار. نهر. جوی، و با لفظ گشادن و بریدن مستعمل و طـره از تشبیهات اوست. (آنندراج):

آب بگشایم دمی صد بار جوی دیده را

تا مگر آن سرو آید بر لب جوبار من.

صفی (از آنندراج).

ز انگور می میتوان یافتن

که آب نظر خورده جوبار تا ک.

سنجر کاشی (از آنندراج).

جوباره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) جوبار. جویبار. رجوع به جوبار و جویبار شود.

جوباره. [رَ] (اِخ) نـام مـحله‌ایست از اصفهان. (انجمن آرا):

ای خداوند هفت‌سیاره

پادشاهی فرست خونخواره

تا که دردشت را چو دشت کند

جوی خون آورد به جوباره

عدد مردمان بیفزاید

هر یکی راکند دوصد پاره.

کمال‌اسماعیل (از انجمن آرا).

جو باری. (ص نسبی) نسبت است بـه جوبار. (انساب سمعانی). رجوع بـه جـوبار شود.

جوبال. (اِ)[1] بلغت زند و پازند جوال را گویند و آن ظرفی باشد کـه از مـوی و پشم بافند. (برهان).

جوبان. (اِخ) معرب گوبان و آن دهی است بمرو. (منتهی الارب) (مراصد) (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۷۶).

جوبانی. (ص نسبی) منسوب بـه جـوبان.

---

۱ – jôbâl، پـهلوی gavâl، جوال. (حاشیهٔ برهان ج معین).

(سمعانی). رجوع به جوبان شود.
جوبجارکل. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت. جلگه و معتدل است و ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از نورود سفیدرود. محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
جوبجو. [جَ / جُو بِ جَ / جُو] (ق مرکب) جوجو. پاره‌پاره و ذره‌ذره. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (برهان):
جوبجو جور دلستان برگیر
دل جوجوشده ز جان برگیر. خاقانی.
جوبجو راز دلش دانستی
که‌بیک نان جوین شد خرسند. خاقانی.
رجوع به جوجو شود.
جوبر. [جَ بَ] (اِخ) دهی است به نیشابور. (مراصد).
جوبرقان. [بَ] (اِخ) ناحیه‌ایست از نواحی استخر که شهر آن مشکان است. (مراصد) (معجم البلدان).
جوبره. [بَ رَ] (اِخ) محله‌ایست در اصفهان. (مراصد). رجوع به جوبار و جوباره شود.
جو برهنه. [جَ بِ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نوعی از جو که پوست ندارد. (آنندراج). در بعض ولایات جو بی‌پوست را نامند. (فلاحت‌نامه). سلت. (برهان قاطع). خندروس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طراغیس. حنطهٔ رومیه. (بحر الجواهر).
جوبری. [جَ بَ] (اِخ) زین‌الدین عبدالرحمان‌بن عمر دمشقی حرانی، از مردم جوبر دمشق و از علماء است. او راست: ۱ - المختار فی کشف‌الاسرار، در علم حیل، صاحب کشف‌الظنون آنرا بنام کشف‌الاسرار و هتک‌الاستار ذکر کرده است. ۲ - الصراط‌المستقیم، در نجوم. بسال ۵۲۶ هـ.ق. مقیم مصر بود. (معجم المطبوعات).
جوبق. [جَ بَ] (اِخ) دهی است بمرو. (سمعانی) (مراصد).
جوبق. [جَ بَ] (اِخ) محلی است در نسف. (مراصد).
جوبقه. [جَ بَ قَ] (اِخ) موضعی است به نیشابور.
جوبن. [بُ] (اِخ) دهی است جزو دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت، کوهستانی و معتدل است. ۱۱۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ جوبن و محصول آن غلات، زیتون، لبنیات، بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شالبافی است. این ده دارای پنج محله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
جوب‌نو. [نُ] (اِخ) دهی از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از نهر زاغه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ دالوند هستند و در زمستان بگرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
جوبنه. [بُ نَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان سنگرکهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت دارای ۱۰۹۴ تن سکنه. آب آن از گل‌رود و غازیان‌رود و محصول آن برنج و ابریشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
جوبة. [جَ بَ] (ع اِ) گود زمین. (منتهی الارب). حفره. (اقرب الموارد). || جای برابر در زمین سخت. || گشادگی میان خانه یا فضای هموار در میان دو زمین. || گشادگی میان ابر و میان کوه. ج، جُوَب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
جوبه. [بَ / بِ] (اِ) جایی و مقامی را گویند در شهر که اسباب و امتعه و غله و آنچه از اطراف و جوانب از جهت فروختن آورند آنجا فروخته شود. (برهان) (آنندراج). میدان شهر. کاروانسرای خرد.
جوبی. [جَ] (ص نسبی) منسوب است به جَوب. (الانساب سمعانی). رجوع به جوب شود.
جوبی. (ص نسبی) منسوب به جوب (جوی). جویی. || (اِ) حقی که بدشتبان بابت زراعت محصولات کنار جوی دهند. (فرهنگ فارسی معین).
جوبین آباد. (اِخ) قریه‌ای است در بلخ و اینک آنرا جوبناباد خوانند. (مراصد) (سمعانی).
جوبینه. [نَ / نِ] (اِ) جوبینه. رجوع به جوینه شود.
جوبیه. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف کرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
جو پائین. [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان بزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد، دارای ۱۹۱ تن سکنه. آب از رودخانه و محصول غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
جوپشت. [پُ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن. آب آن از توشاجوب از سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم، چای و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
جوپشت. [پُ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۱۱۱ تن. آب آن از نهر روشن‌رودآب و استخر. محصول آن برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و حصیربافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
جوپیش. (اِخ) دهی جزء دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۲۷۲ تن. آب آن از کیاجو از سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی از طریق گلشتاجان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
جوت‌جوت. [جَ تَ جَ تَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ایست که شتر را برای خوردن آب آواز دهند. (اقرب الموارد). کلمه‌ایست که بدان شتر را بسوی آب خوانند یا زجر کنند. (منتهی الارب).
جوترشه. [جَ / جُو تُ شَ / شِ] (اِ مرکب) نوعی از جو که در تابستان کارند و در پاییز دروند و آنرا قوتی نبود. (فلاحت‌نامه).
جوتره. [جَ / جُو تَ رَ / رِ] (اِ) مناره. (برهان) (آنندراج).
جوتو. (اِخ) دهی است جزو دهستان بهنام‌پازکی بخش ورامین شهرستان تهران دارای ۸۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جاجرود و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ قشلاق خدابخش جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
جوتیغ. (اِخ) از قرای سیستانست و دو خانوار رعیت دارد. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۷۸).
جوث. [جَ] (ع اِ) قِبّة. (منتهی الارب) (آنندراج). شکنبهٔ گوسفند. (منتهی الارب). القبة، ای کرش‌الشاة. (ذیل اقرب الموارد از قاموس).
جوث. [جَ وَ] (ع مص) کلان شدن اعلای شکم و فروهشته گردیدن اسفل آن، و فعل آن از سَمِعَ است. (منتهی الارب). عظم‌البطن فی اعلاه او استرخاء اسفله. (اقرب الموارد).
جوثاء. [جَ] (ع ص) مؤنث اجوث. زنی که شکمش کلان و فروهشته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
جوثاء. [جَ] (اِخ) نام محلی است. (مراصد).
جؤثة. [جُءْ ثَ] (اِخ) قبیله‌ایست. (منتهی الارب).
جوج. [جو / جَ / جُو] (اِ) پارچهٔ گوشت سرخی باشد که بر سر خروس است. (برهان). پارچهٔ گوشتی که بر سر خروس رسته بود. (شرفنامهٔ منیری). تاج خروس. || علامتی را نیز گویند که بر سر طاقها و ایوانها نصب کنند تا خوش‌نما شود، و بفتح اول هم گفته‌اند. (برهان). آنچه بر سر تیرهای خورد و یا بر سر

تیرهای طاق و ایوان و امثال آن وصل کنند از جهت زیبایی. (شرفنامهٔ منیری).

جوجادو. [جَ / جو] (اِ مرکب) حبه‌ایست شبیه به جو لیکن باریکتر و درازتر میباشد و طعم آن تلخ است و طبیعت آن گرم و خشک است در اول و سیم. (برهان) (آنندراج).

جوجار. [ ] (اِخ) نام کوهی و ناحیتی است به هرسین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوجان. [جَ وْ] (اِخ) نام قریه‌ای است به نیشابور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

جوجاة. [جَ] (ع مص) جوجو گفتن شتران را. (اقرب الموارد). آواز دادن شتران. رجوع به جوجو شود. آواز دادن شتران را، و اصل آن جَوْجَوة است. (منتهی الارب).

جوجاه. (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ الوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوجر. [جو ج] (اِ) درم را گویند که چهل‌وهشت حبه است [چک: ۴۸ حبه] و بعربی درهم خوانند، و به این معنی بجای حرف آخر نون هم آمده است. (برهان). صحیح جوجن است و این اختلاف از قرائت کلمهٔ پهلوی برخاسته است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به جوجن شود.

جوجرکان. [جَ ج] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طارم عُلیای بخش سیردان شهرستان زنجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جوجگک. [جو جَ گَ] (اِ مصغر) جوژگک. مصغر جوجه. جوجهٔ کوچک. (فرهنگ فارسی معین):

ای جوجگک به سال و ببالا بلند زه!
ای با دو زلف بافته چون دو کمند زه!
طاهر فضل.

جوجگکان. [جو جَ گَ] (اِ مصغر) جِ جوجگک. جوجه‌های خرد و کوچک:

آبی چو یکی جوژگک از خایه بجسته
چون جوجگکان از تن او موی برسته.
منوچهری.

جوجم. [جو جَ] (اِ) شاخی را گویند از درخت که گل و میوه بار آورد. در انجمن‌آرا آمده: فرهنگ جهانگیری گفته: شاخ اصلی بود که گل و میوه دارد. و بدین شعر ابوالفرج:

رسته‌ست بهار از بهار عدلت
چون شاخ فزونی ز شاخ جوجم

مثال آورده و نوشته است که در عربی گل‌سرخ را گویند و در این هر دو سهو کرده، یکی اینکه بمعنی گل‌سرخ به حاء مهمله است در اول، دیگر اینکه در بیت مذکور مراد شاخ گل‌است و به حاء باید خواند چه بمعنی شاخ اصل و در نسخ دیگر بنظر نیامده است. و در شرح قاموس گوید: حوجم بفتح حاء مهمله و جیم گل‌سرخ است که از آن گلاب کشند. پس عربی را عجمی و آن را هم غلط خوانده است. صاحب برهان هم به او اقتفاء کرده است. حوجمه واحد آنست. (انجمن آرای ناصری).

جوجن. [جو ج] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند بمعنی درم باشد که چهل‌وهشت حبه [چک: ۸۴ حبه] است. (برهان). رجوع به جوجر شود.

جوجن. [جو جَ] (هندی، اِ)[1] بلغت هندی یک فرسخ و ثلث فرسخی باشد که چهار گروه‌است. (برهان). فلیعلم ان [الهم للهنود] فی‌المسافات مقداراً یسمی جوژن و یشتمل علی ثمانیة امیال فهو اذن اثنان و ثلثون الف ذراع. (حاشیهٔ برهان چ معین از التفهیم ص ۱۶۰ متن و حاشیه و تحقیق ماللهند).

جوجنک. [جو جَ نَ] (اِ) قسمی جامه که درویشان پوشیدندی چون شولا. دلق.

جؤجؤ. [جُ ءْ جُ ءْ] (ع اِ) سینه یا استخوان سینه. (منتهی الارب). ج، جآجی. (از منتهی الارب). سینهٔ کشتی. (از بلوغ‌الارب ج ۳ ص ۳۶۶):

یکب الخلیلة ذات‌القلاع
و قد کاد جؤجؤها ینحطم.
(از بلوغ‌الارب ایضاً).

جؤجؤ. [جُ ءْ جُ ءْ] (اِخ) دهی است به بحرین. (منتهی الارب).

جؤجؤ. [جُ ءْ جُ ءْ] (ع اِ) سینهٔ مرغ. || سینهٔ کشتی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). کجؤجؤ السفینه. (معجم البلدان ج ۱ ص ۲۰۲). || (اِ صوت) امر است شتران را برای درآمدن در آب. (ذیل اقرب الموارد).

جوجو. (اِ) در تداول امروز کودکان هر حشرهٔ خرد چون مورچه و ساس و شپش و غیره.

جوجو. [جُ جُ / جَ جَ] (اِ) اسمی است برای راندن شتر.

جوجو. [جَ جَ / جُو جُو] (ق مرکب) کنایه از پاره‌پاره و ریزه‌ریزه و ذره‌ذره. (برهان):

خورشید رخشان است می زآن زرد لرزان است می
جوجو همه جان است می فعلش بخروار آمده.
خاقانی.

کشم هر لحظه جوری نونو از تو
بیک جو بر تو ای من جوجو از تو. نظامی.

||اندک‌اندک. (حاشیهٔ برهان چ معین): لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بسال چو من گدا آلوده کردن که جوجو بگدایی فراهم آورده‌ام. (گلستان).

جوجو. [جَ جَ] (اِخ) نام شهری است از ملک خطا که در آنجا مشک خوب و کافور اعلی و جامه‌های ابریشمی نفیس می‌شود. (برهان).

جوجوة. [جَ جَ وَ] (ع مص) آواز دادن شتران را. (منتهی الارب).

جوجه. [جو جَ / ج] (اِ)[2] بر وزن و معنی جوژه است که بچهٔ ماکیان باشد. (برهان).

— مثل جوجه.

— امثال:

جوجه را آخر پائیز میشمارند.
همیشه جوجه زیر سبد نمی‌ماند.

رجوع به جوژه و چوژه شود.

جوجه‌تیغی. [جو جَ / ج] (اِ مرکب) خارپشت. ارمجی[3]. پستانداری از راستهٔ حشره‌خواران که خاص آسیا و اروپا و افریقاست، این پستاندار قدش از خرگوش کمی‌کوچکتر است و پشتش از تیغهای تیزی پوشیده شده که آلت دفاعی حیوان را بوجود می‌آورد. (فرهنگ فارسی معین).

جوجه‌حیدر. [جو جَ حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بردهسرهٔ بخش اشترینان شهرستان بروجرد دارای ۴۰۸ تن سکنه. آب از قنات و محصول غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوجه‌خروس. [جو جَ / ج خُ] (اِ مرکب) نوزاد نر مرغ خانگی که پس از بلوغ تبدیل به خروس میشود. ||جوان تازه‌بدوران‌رسیده. جوانک. (فرهنگ فارسی معین): حکیم جوجه‌خروسم نفرموده است؛ یعنی این شوی که بمن پیشنهاد میشود سخت جوان بلکه هنوز طفل است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوجه‌کشی. [جو جَ / ج کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل خواباندن بعضی مرغها مانند مرغ خانگی، بوقلمون، کبوتر و جز آنها بر روی تخم تا جوجه تولید شود. (فرهنگ فارسی معین).

— ماشین جوجه‌کشی؛ ماشینی که بوسیلهٔ حرارت معین که به تخم بعضی طیور دهد

---

۱ - سانسکریت yojana (فهرست تحقیق ماللهند چ زاخائو ص ۳۴۰)، هندی jojan.

۲ - کرمانشاهی jûjeg, jûjek، در کرمانجی مکری jûjila, jûcek، در بوکان (بین سقز و ساوجبلاغ) jujala، در کرمانجی سنندج jûjala, jûlek، در کرمانجی کردستان ترکیه و عراق cocek, jûjek, ciùcialòk, cizhek، در لری jije، در لهجهٔ لکی jijek. (حاشیهٔ برهان از فرهنگ پرندگان در کردی).

3 - zhûzak (پهلوی).
(حاشیهٔ برهان چ معین از تاوادیا ۲:۱۶۷).

تولید جوجه کند. (فرهنگ فارسی معین).

جوجه‌گیری کردن. [جوجَ / جِ کَ دَ] (مص مرکب) جوجه کشی کردن. رجوع به جوجه کشی شود.

جوجه‌مرغ. [جـوجَ / جِ مُ] (اِ مرکب) نوزاد مادهٔ مرغ خانگی که پس از بلوغ تبدیل بمرغ میشود. (فرهنگ فارسی معین).

جوجه‌مشتی. [جوجَ / جِ مَ] (اِ مرکب) مشتی که هنوز سخت جوان است.. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوجهنی. [جو جِ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه دارای ۲۷۱ تن سکنه. آب از چشمه و محصول غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم بافی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوجه‌وند. [جوجَ وَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

جوجی‌خان. (اِخ) یکـی از فـرزندان چـنگیزخـان مـغول. رجـوع بـه تـاریخ حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ ص ۶۴۹ شود.

جوجین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانهٔ مزدقان بخش حومهٔ شهرستان ساوه دارای هوایی معتدل. ۱۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخـانه و مـحصول آن غلات، حبوبات، بنشن، پنبه، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. مزرعهٔ گوهرآباد و دیه جزو این ده است. این ده قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جوچران. [جَ / جُو چَ] (اِ مرکب) مقدار مصرف جو: جوچران طویلهٔ اتـابیکی یک خروار و پنجاه من بود.

جوح. [جَ] (ع مـص) مـیل کـردن از راه راست. ||هلاک کردن. ||از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) هندوانه. (منتهی الارب). خربوزهٔ شامی. (از اقرب الموارد).

جوح. (ع ص، اِ) ج اجوح، بمعنی فراخ از هر چیز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جوحة. [جَ حَ] (ع اِ) یکـی جَـوح، و آن هندوانه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جَوح شود.

جوحی. (اِخ) نـام مـسخره‌ای کـه بـغایت ظریف بود. (غیاث اللغات از مصطلحات). جوحی و جحی نام مسخره‌ایست. (آنندراج):

ره حرف کرم تا کی کنم طی
نخواهد گشت جوحی حاتم طی.
یحیی کاشی.

جوحی نداشت کاری بر خویش زد درفشی.
یحیی کاشی.

رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت. مولوی.

رجوع به جحی شود.

جوخ. [جَ] (ع مص) کندن توجبه [سیل] کنارهٔ رود را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

جوخ. [جَ] (اِ) گروه و فوج مردم و حیوانات را گویند. و معرب آن جوق است و بعربی فوج خـوانـند. (بـرهان). دسـته‌دسته از مـردم و حیوانات، و جوق و جـوقه مـعرب آنـست و سـرجـوقه بـمعنی سـردسته. (انـجمن آرای ناصری). گروهی سوار یا پیاده که آنرا جـوق نیز گویند. بتازیش فوج خـوانـند. (شـرفنامهٔ منیری).

جوخ. (اِ) چـوخ. چـوق. جـوق. بـسیار. (فرهنگ فارسی معین). رجـوع بـه جـوقه و جوخه و جوق شود.

جوخ. (اِخ) قریه‌ای است از قـرای واسط. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۰).

جوخ. (اِخ) قـریه‌ای از قـرای کـسکـر. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۰).

جوخا. [جو / جَ] (اِخ) نـهری است کـه در بالای آن ناحیهٔ وسیعی است در سواد بغداد و در جـانب شـرقی آن راذان است و آن بـین خانقین و خـوزستان است. گـویند در بـغداد نظیر ناحیهٔ جوخا نبوده است که مـالیات آن هشتادهزار درهم بود تا آنکه دجـله از آنـجا منحرف و خارج شد و مردم آن بعداً مبتلا به طاعون شدند و در اثر آن تنزل فاحش کـرد. (معجم البلدان) (مراصد).

جوخاء. [جَ] (اِخ) جایـست در بادیه بـین عین صید و زبالة در دیار بنی‌عجل. در شعر ابوقصاص نصری جوخی بـا الف مـقصوره آمده. (مراصد) (معجم البـلدان). رجـوع بـه جوخیٰ شود.

جوخان. [جَ] (معرب، اِ) آنـجا کـه خـرما خشک کنند. (مهذب الاسماء). جـای خـرما خشک کـردن. (منتهی الارب). لغتی است بصری و بمعنی خرمن گندم و جز آن است. و ابوحاتم گوید: این فارسی معرب است و در عربی آنرا جرین و مـسطح گویند. (ذیل اقرب الموارد).

جوخانی. [جَ] (ص نـسبی) مـنسوب بـه جوخان و آن به اصطلاح مردم بـصره مـحل پشته‌شدهٔ خرمای چیده (خرمن خرما) است. (انـساب سـمعانی). ||مـنسوب بـه جَـوخیٰ. رجوع به جوخی شود.

جوخواست. [جُو خا] (اِخ) دهـی جـزو دهـستان مشک‌آباد بخش فرمهین شـهرستان اراک. شغل اهالی زراعت و قـالیبافی است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شـود. از دیه‌های فراهان. (تاریخ قم ص ۱۴۱). این دیه را جوخواست‌بن خراسان بنا کرده و بـنام خود بازنهاده. (تاریخ قم ص ۷۸).

جوخواه. [جُـو خـا] (اِخ) نـام یکـی از دهستانهای نه گانهٔ بـخش طـبس شـهرستان فردوس. هوای آن گـرم و سـوزان است. آب مزروعی کلیهٔ قرا از قنوات تأمین میشود. این دهـستان از بیست آبـادی بـزرگ و کـوچک تشکیل شده و مجموع جمعیت آن در حدود ۱۶۷۰ تن میباشد. (از فـرهنگ جـغرافـیایی ایران ج ۹).

جوخواه. [جُو خا] (اِخ) مـرکز دهـستان جوخواه بخش طـبس شـهرستان فردوس و در جلگه و گرمسیر است. ۳۸۲ تن سکـنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، تـنبا کـو، ارزن، و شـغل اهـالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فـرهنگ جـغرافـیایی ایران ج ۹).

جوخة. [خَ] (ع اِ) گـو و مـغا ک. (منتهی الارب). حفره و گودی. (از اقرب الموارد).

جوخه. [خَ / خِ] (اِ) فـوج. گـروه مـردم. ||کوچکترین واحد نظامی که تعداد افراد آن بالغ بر ۶ تن است. (از فرهنگ فارسی معین).

جوخی. [جَ خا] (ع اِ) اسم است برای إماء. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). اسم است برای داهان. (منتهی الارب).

جوخی. [جَ خـا] (اِخ) مـوضعی است نزدیک زبالة، و گاه «جـوخاء» بـا مـدّ آید. (منتهی الارب) (مراصد).

جوخی. [جَ خا] (اِخ) (یوم...) جنگی است معروف در عصر اسلام. (مجمع الامثال میدانی).

جوخی. [جَ خا] (اِخ) دهی است از توابع واسط. (منتهی الارب).

جود. (ع اِمص) گرسنگی. مجدالدیـن گـوید این معنی غریب است و جز در بیت هذلی در جای دیگر دیده نشده است. (منتهی الارب). ||بخشش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). دهش. سـخاء. فـیض. کـرم. ||رادی. جـوانـمردی. (دهـار) (یـادداشت مـرحـوم دهخدا). در بیت زیر استعاره از آب:

مبدع هر چشمه که جودیش هست
مخترع هرچه وجودیش هست. نظامی.

سود رساندن بدانچه شایسته و سزاوار است بنحوی که نه غرضی از آن استشمام شود و نه اندیشهٔ تقاضای عوضی پیرامون آن بگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات). ||(ص، اِ) ج جواد، بمعنی سخی. ||ج جیدانة و جیداء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جواد و جیدانة و جیداء شود. ||(مص) بزرگوار شدن. (اقرب الموارد). جوانمردی کردن. (منتهی الارب). ||بخشیدن. (اقرب الموارد). بذل و بخشش کردن. سخی شدن. سخاوت کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||غالب

آمدن. ||بسیاراشک گردیدن چشم. ||بسیار آمدن باران. (منتهی الارب). نیک باریدن باران. (تاج المصادر بیهقی). ||مردن یا نزدیک بمردن رسیدن. (منتهی الارب)؛ جاد بنفسه؛ مرد یا نزدیک بمردن رسید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تشنه گردیدن، و به این معنی فعل آن مجهول بکار میرود. (منتهی الارب).

جوداء. [جُ وَ] (ع ص، اِ) ج جواد، بمعنی سخی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جواد شود.

جوداء. [جَ] (ع ص) مؤنث اجود، بمعنی نیکو. ج، جود، اجاوید. (اقرب الموارد).

جودان. [جَ / جُو] (اِ مرکب) نوعی از کافور بود بغایت خوشبوی برخلاف کافور میت و آنرا خورند. ||چینه‌دان مرغان را نیز گویند. ||نوعی از چوب بید باشد که دستهٔ بیل کنند. (برهان). در درهٔ کرج جودانک گویند. (حاشیهٔ برهان)[1]. ||سیاهیی را گویند شبیه بدانهٔ جو در میان دندان اسب و خر و امثال آن که جوانی و پیری آنها را از آن شناسند و چون آن برطرف شود حکم بر سال اسب و خر توان کرد. ||جنسی از انار هم هست که دانهٔ آن خشک و بی‌آب میباشد. (برهان). رجوع به جودانه شود.

جودان. [جَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان نیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات دارای ۱۳۶ تن سکنه. آب از رودخانهٔ لعل‌بار. محصول غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. مزرعهٔ چم محسن‌خان و دوستان جزو این ده است. در کوه جودان غاری است مشهور بغار جابربن انصار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جودانه. [جَ / جُو نَ / نِ] (اِ مرکب) قسمی مروارید که عرب آنرا شعیری نامد مستدق‌الطرفین. (الجماهر بیرونی ص۱۲۵).

جودانه. [جَ / جُو نَ / نِ] (اِ مرکب) نوعی از کافور است. ||جنسی از انار. ||چینه‌دان مرغ. ||سیاهی میان دندان ستور. (برهان). رجوع به جودان شود.

جودت. [جَ / جُو دَ] (از ع، مص) نیک بودن. خوب شدن. نیکو گشتن. ||(اِمص) نیکویی. خوبی. (فرهنگ فارسی معین). نیکی. (غیاث اللغات).

— جودت ذهن؛ تیزهوشی. حدت ذهن.

— جودت رأی؛ دها.

— جودت فکر؛ خوش‌فکر بودن.

— جودت فهم؛ صحت انتقال از ملزومات بسوی لوازم باشد چنانچه در اصطلاحات سید جرجانی است. (کشاف اصطلاحات الفنون). زودیابی. خوش‌فهمی.

||نیک دویدن اسب. تیزرفتاری اسب. (غیاث اللغات). نیک‌رو شدن اسب. (المصادر زوزنی). رجوع به جودة شود.

جودت پاشا. [جَ دَ] (اِخ) احمدبن اسماعیل‌بن علی‌بن احمدبن اسماعیل وزیر (۱۲۳۸-۱۳۱۲ ه‍ .ق.). در یکی از قصبات طونه تولد یافت و از علماء وقت علوم فقه و حدیث و تفسیر و منطق و زبان فارسی را فراگرفت و تألیفات چندی بپرداخت. وی به زبان فارسی و ترکی و عربی شعر میگفت. او راست: ۱ - تاریخ جودت در تاریخ دولت عثمانی. ۲ - خلاصةالبیان فی تألیف القرآن که در آستانه در ۲۶ صفحه بسال ۱۳۰۳ ه‍ .ق. بچاپ رسیده است. ۳ - تعلیقات علی اوایل المطول در بلاغت. ۴ - تعلیقات علی الشافیة و چند تعلیقهٔ دیگر. (معجم المطبوعات).

جودر. [جَ / جُو دَ] (اِ) گیاهی است خودرو که بیشتر در میان زراعت و جو میروید و دانهٔ آن کوچک و باریک میباشد و آنرا بعربی طمع میگویند. (برهان). جوذر. (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی ج ۱ ص ۱۷۸) (لکلرک ج ۱ ص ۳۸۷):

سوی گاو یکسان بود کاه و دانه
بکام خر اندر چه میده چو جودر.

ناصرخسرو.

||گاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند. (برهان). جوذر. جیذر. جوادز گاو. بچه گاو دشتی. (انجمن آرای ناصری):

نه نافه بیارد همه آهویی
نه عنبر فشاند همه جودری. منوچهری.

رجوع به جوذر شود.

جودرز. [دَ] (معرب، اِ) صورتی از گودرز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به گودرز شود.

جودرو. [جَ / جُو دِ رَ / رُو] (اِ مرکب) موسمی که جو رسد و به درودن آن آغازند و آن در قسمتهای معتدل ایران ماه آخر بهار باشد:

نماندم نمک‌سود و هیزم نه جو
نه چیزی پدید است تا جودرو. فردوسی.
بر این کهنه غربال بر نان جو
همی دار در پیش تا جودرو. فردوسی.

جودره. [جَ / جُو دَ رَ / رِ] (اِ) بر وزن حوصله، غلهٔ خودروی میان زراعت. (برهان). رجوع به جودر و جوذر شود.

جودره. [جَ دَ رَ] (اِخ) نام مبارزی بوده است از لشکر روس. (برهان).

جودکی. [دَ] (اِخ) نام یکی از طوایف ایل پشتکوه از ایلات کرد ایران که در حدود ششصد خانوار میشوند و در جنوب خرم‌آباد در محلی موسوم به آب‌سرد سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

جودة. [جَ دَ] (ع مص) جَیِّد کردن. کار نیک کردن. ||چیزی جید آوردن. ||نیکو گفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تندرو گردیدن و رائع گشتن اسب. (اقرب الموارد). ||یک بار تشنه شدن. ||(اِ) پینکی. (منتهی الارب).

جودة. [دَ] (ع مص) جید کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کار نیک کردن. ||چیزی جَیِّد آوردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نیکو گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تندرو گردیدن و رائع گشتن اسب. (اقرب الموارد). نیکوروی گردیدن اسب. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جودة. [جُ وَ دَ] (ع ص، اِ) ج جواد، بمعنی سخی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جواد شود.

جودی. [دی ی] (اِخ) کوهی است بجزیره که سفینهٔ نوح بر آن ایستاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نام کوهی بجزیرهٔ ابن عمرو، گویند کشتی نوح بدان قرار گرفت. (ابن بطوطه). نام کوهی بموصل که کشتی نوح بر آن قرار گرفت. (ترجمان علامه ترتیب عادل) (آنندراج) (غیاث اللغات): و استوت علی الجودی[2].

غباری است از خاک حلم تو جودی
بخاری است از آب جود تو جیحون.

سوزنی.

عمان و محیط و نیل و جیحون
جودی و حری و قاف و شهلان. خاقانی.
کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد
تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند.

خاقانی.

چون نوبت نبوت او در عرب زدند
از جودی و احد صلوات آمدش صدا.

خاقانی.

از اندودن مشک و ماورد و عود
بجودی شده موج طوفان جود. نظامی.
تیغ هندی و درع داودی
کشتی جود راند بر جودی. نظامی.

جودیاء. (ع اِ) گلیم. لغت نبطی است. (منتهی الارب). بفارسی یا نبطی بمعنی کساء. (المعرب جوالیقی ص ۱۱۱).

جوذاب. (معرب، اِ) معرب گوداب. (مهذب الاسماء) (دهار). و آن طعامی است که از گوشت و برنج و شکر ترتیب دهند. جوذابه. هرچه بپزند بی توابل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نشیل.

جوذابدانه. [جَ / جُو نَ / نِ] (اِ مرکب) موضعی که جوذابه را در آن نهند تا بریان گردد. (بحر الجواهر).

---

1 - Salix zygostemon. (ثابتی ۱۷۶).

۲ - قرآن ۴۴/۱۱.

جوذابة. [بَ] (معرب، اِ) جوذاب. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جوذاب شود.

جؤذر. [جُ ءْ ذَ] (ع اِ) گوزن‌بچه. ج، جآذر. (منتهی الارب).

جوذر. [جَ ذَ / ذِ] (معرب، اِ) معرب گوذره، بچه گاو دشتی. (غیاث از منتخب و رسالهٔ معربات) (آنندراج). بچه گوزن. رجوع به جودر شود.

جؤذر. [جُ ءْ ذَ / ذُ] (معرب، اِ) بچه گاو. (المعرب جوالیقی). و این فارسی معرب است. (المعرب ص۱۴). گوذر و بچه گاو دشتی. (مهذب الاسماء). گوزن‌بچه. جیذر. (منتهی الارب). ج، جآذر. (المعرب): به آهوگردنان جوذرچشمان کبک‌رفتاران... از جوانب حمله‌ها کردند. (جهانگشای جوینی).

جوذر. [جَ / جُو ذَ] (اِ) جوبجو که بمعنی ذره‌ذره است. (شرفنامهٔ منیری). پاره‌پاره و ریزریزه و ذره‌ذره. (برهان) (آنندراج).

جوذرز. [ذَ] (معرب، اِ) معرب گودرز. رجوع به گودرز شود.

جوذی. [ذِی] (ع اِ) کساء. (اقرب الموارد). گلیم. (منتهی الارب) (قاموس). رجوع به جوذیاء شود.

جوذیاء. (ع اِ) جامه‌ایست پشمین ملاحان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جوذیاء شود.

جور. [جَ] (ع مص) ستم کردن در حکم. ||میل کردن از راستی در راه. ||زنهار خواستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): جارَ: زنهار خواست. (منتهی الارب). ||(اِ) ستم. (برهان) (مهذب الاسماء). مرادف جفا. (آنندراج). و با لفظ کشیدن و بردن و کردن و رفتن مستعمل. (آنندراج).
— جورآباد:
ای که جورآباد شمشیرت به اقطاع منست
سایهٔ دستی که ایامم بکام دشمنست. اثیر.
— جور آزمودن:
یکی گفت جور آزمودی و درد
دگر گرد سودای باطل مگرد. سعدی.
— جور آمدن؛ ستم و تعدی آمدن:
هر جور که از تو بر من آید
از گردش روزگار دارم. سعدی.
— جور بردن؛ ستم کشیدن:
بگفت ای پسر تلخی مردمم
به از جور روی ترش بردنم. سعدی.
سخت است پس از جاه، تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن. سعدی.
— جورپذیر؛ ستم‌پذیر. مظلوم:
جورپذیران عنایت‌گذار
عیب‌نویسان شکایت‌شمار. نظامی.
— جورپیشه؛ ظالم. ستمکار. (آنندراج):
نکند جورپیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی. سعدی
— جور دیدن؛ جور کشیدن:
هر آن طفل کو جور آموزگار
نه‌بیند، جفا بیند از روزگار. سعدی.
— جورسازی:
جهانسوزی بد است و جورسازی
ترا به گر رعیت را نوازی. نظامی.
— جور کردن؛ ستم کردن. ظلم کردن:
آسمان کیست که خواهد بکسی جور کند
آنقدر بیهده گردد که سرش دور کند.
صفی‌قلی.
— جور کسی را کشیدن؛ در تداول، بجای او تحمل و تقبل امری صعب و ناگوار کردن است.
— جورکش؛ ستمکش.
— جور کشیدن؛ ستم کشیدن. تحمل ظلم و تعدی کردن:
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر. سعدی.
از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد. سعدی.
— امثال:
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت.
حافظ.
جور استاد به ز مهر پدر. سعدی.
(بر سر لوح او نوشته بزر...).
||تعب. رنج: اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. (گلستان).
||(اصطلاح عرفان) جور بازداشتن سالک است از سیر در عروج. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||ستمکار و مایل از راستی و راه. (منتهی الارب). جائر و ستمکار. (اقرب الموارد).

جور. [جَ / جُو] (اِ) نام یکی از خطوط جام جم که خط لب جام و پیاله باشد، و پیالهٔ جور بمعنی پیالهٔ مالامال است چه هرگاه حریف را دانسته پیالهٔ مالامال بدهند تا مست شود بیفتد و بی‌شعور گردد به او جور و ستم کرده خواهند بود. (برهان).

جور. (اِ) مثل. شبه. سنخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوع. گونه. قسم. ||جنس. ||(ص) منظم. مرتب: ناجور؛ نامرتب. ||هم‌آهنگ. (فرهنگ فارسی معین): جورشان با هم جور نیست؛ یعنی با هم هم‌آهنگی ندارند. ||(معرب، اِ) معرب گور: بهرام جور؛ بهرام گور. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

جور. (اِخ) معرب گور، شهری بپارس. (انساب سمعانی). گل جوری بدان منسوب است. (اقرب الموارد). شهری است از مضافات فیروزآباد و گل‌جوری بدان منسوب است. (منتهی الارب). و این جور شهری است اندر پارس که خرمتر از آن نیست با اسپرغمها و میوه‌ها و درختها و آبهای روان و این گلاب پارسی از جور آورند. اردشیر را آرزو بود که نشست خویش به جور کند و گروهی گویند آنجا شهر نبود و این شهر خود اردشیر بنا کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جور. [جُ وَ] (اِ)[1] بالا که نقیض پایین و پشت است. (برهان).

جور. [جِ وَرر] (ع ص) سخت و بد: غَیثٌ جِوَرٌّ؛ باران سخت و بد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): سیل جور؛ سیل مفرط کثیر. (ذیل اقرب از اساس).

جوراب. (اِ)[2] پای‌تابه‌ای که از نخ‌های پنبه‌ای یا پشمی یا ابریشمی بافند و پاها را بدان پوشانند. (حاشیهٔ برهان چ معین):
دل خسته از عشق بی‌تاب شد
ز دردش مشبک چو جوراب شد.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
— جوراب‌باف؛ بافندهٔ جوراب.
— جوراب‌بافی؛ شغل و عمل جوراب‌باف.
— ||دکان جوراب‌باف.
— جورابچی؛ جوراب‌باف.
— جوراب‌دوز؛ بافندهٔ جوراب و دوزندهٔ جوراب.
— چرخ جوراب‌بافی؛ چرخی که بدان جوراب بافند.
— ماشین جوراب‌بافی؛ دستگاه جوراب‌بافی.

جوراب. (اِخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل دارای ۱۰۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات، حبوبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوراب. (اِخ) دهی است جزو دهستان ارنگهٔ بخش کرج شهرستان تهران دارای ۲۵۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جوراجور. (ص مرکب) مختلف و متنوع. گوناگون. جوروا‌جور.

جوراقیه. [قی یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) قسمی از درهم فارس قدیم. دراهم جوراقیه، منسوب است به جورقان دهی بنواحی همدان. دراهمی که در صدر اسلام معروف بود و در جورقان زده میشد. (النقود العربیه «متن و حاشیه» ص۲۳، ۱۴۵).

جورب. [جَ رَ] (ع اِ) پاتابه. ج، جوارب. و

---

۱ - طبری jur (بالا). (نصاب طبری ص۲۶۷). گیلکی jor (بالا). (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - جوراب = گوراب = گورب. خوانساری gūrva (سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ص۴۶)، گیلکی jurāf، معرب آن جَوْرَب. ج، جوارب. (از حاشیهٔ برهان چ معین از دزی ۱:۱۸۱).

جواریه نیز مثل آنست. (منتهی الارب). رجوع به جوراب شود.

جوربور. (اِ) بر وزن روزکور، پرنده‌ایست صحرایی شبیه بخروس که آنرا تذرو نیز گویند.(برهان) (آنندراج). رجوع به چور و چورپور و تذرو شود.

جوربة. [جَ رَ بَ] (ع مص) پاتابه پوشانیدن. (منتهی الارب). جوراب پوشانیدن.

جورپان. (اِخ) به وزن کورکان، نام قریه‌ای است از مضافات شهر بسطام خراسان. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

جورپور. (اِ) پرنده‌ایست خوب‌رفتار آتشخوار، و آنرا ترنگ و ترلک و تورنگ و چوز و کبک گویند، بتازیش تذرو خوانند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به جوربور شود.

جورجس. [جو جِ] (اِخ) ابنِ جبرئیل. طبیب سریانی‌الاصل، پدر بختیشوع طبیب، رئیس پزشکان مدرسهٔ جندیشاپور است. منصور عباسی بدنبال بیماری خود بسال ۱۴۸ هـ.ق.وی را ببغداد خواند. او در بغداد ماند و بسیاری از کتابهای یونانی را بعربی نقل و ترجمه کرد و بسال ۱۵۲ بجندیشاپور برگشت و در همانجا درگذشت. بجز ترجمه‌ها و نقل‌ها کتاب کُنّاش بزبان سریانی از تألیفات اوست، این کتاب را حنین‌بن اسحاق بعربی برگردانید. (طبقات‌الاطباء: ۱۲۳) (الاعلام زرکلی) (الفهرست ابن‌الندیم ص۴۱۲).

جورجس. [جو جِ] (اِخ) ابن یوحنابن سهل‌بن ابراهیم، مکنی به ابوالفرج. پزشک سریانی‌الاصل از نصرانیهای یعاقبه است که در یبرود (از توابع دمشق) متولد شد و طب را در دمشق فراگرفت و ببغداد رفت و نزد ابوالفرج‌بن طیب، پزشک و فیلسوف درس خواند و سپس بدمشق برگشت تا بسال ۴۲۷ هـ.ق.درگذشت. بسیاری از کتب طبی بخصوص کتابهای جالینوس را وی بخط خود نوشت. کتاب «ان الفرخ ابرد من الفروج» از اوست. (طبقات الاطباء ۲:۱۴۰) (الاعلام زرکلی ج ۱ ج ۲ ص ۱۴۳).

جورجندم. [جَ جَ دُ] (مُعرب، اِ مرکب) رجوع به گوزگندم و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

جورخان. (اِخ) دهی است جزء دهستان پشلو بخش حومهٔ شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیری است. ۱۶۱ تن سکنه دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جورد. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌رود بخش افجهٔ شهرستان تهران و ۷۵۷ تن سکنه دارد. معدن زغال‌سنگ در این آبادی است. مزارع اشته و روستان و نیل‌زمین، نیکستان، راطاق‌سر، کبودگردن، تبه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). از قرای لواسان است. (مرآت‌البلدان ۴:۲۸۳).

جورده. [جُو دِهْ] (اِخ) دهی است جزو دهستان اشکور علیای بخش رودسر شهرستان لاهیجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جوردین. (اِخ) از قرای ساوجبلاغ تهران است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۸۳).

جوردین. (اِخ) از قرای ورامین تهران. (مرآت البلدان ۴:۲۸۳).

جور شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) جور شدن باکسی؛ موافق شدن. توافق پیدا کردن.

جورشر. [شَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش لشت‌نشا تابع شهرستان رشت بطول ۴۹ درجه و ۵۲ دقیقه و عرض ۳۷ درجه و ۲۱ دقیقه. این ده در حدود ۲۰۰ باب دکاکین مختلف دارد و روزهای شنبه و سه‌شنبه بازار عمومی است. جمعیت آن در حدود سه‌هزار تن میباشد. بیمارستان، دبستان، بخشداری، بهداری، شعبهٔ دارایی، فرهنگ، پاسگاه ژاندارمری، نمایندگی آمار و تلفن و صندوق پست دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جورف. [جَ رَ] (ع اِ) خسر. ||شترمرغ نر. (منتهی الارب). رجوع به جورق شود. ||اسب تاتاری تیزرو. ||سیل که همه چیز را ببرد. (منتهی الارب).

جورق. [جَ رَ] (ع اِ) شترمرغ نر. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جورف شود.

جورقان. (اِخ) معرب جورپان و آن قریه‌ای است در بسطام. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به جورپان شود.

جورقان. [رَ] (اِخ) دهی در نواحی همدان. (النقود العربیه ص۲۳، ۱۴۵).

جورقانی. [ ] (ص نسبی) نسبت است به جورقان معرب جورپان. رجوع به جورپان شود.

جورقانی. [ ] (اِخ) شیخ احمد ذاکر خلیفهٔ شیخ رضی‌الدین علی لالای غزنوی و بنی‌عم حکیم سنایی. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

جورقین. [جُ رِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک. کوهستان و سردسیری است. ۲۳۵ تن سکنه دارد. آب از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و بنشن و انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جورکاسر. [سَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب از چشمه و محصول لبنیات و پشم و پوست و شغل اهالی گله‌داری و شال و جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جورکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) هر چیزی را جای مناسب خود قرار دادن. هر چیز را نزد متناسب خود جای دادن: جور کردن اجناس و امتعه؛ کالاها و جنس‌های لازم و متناسب و هر چیز که مشتری خواهد را فراهم آوردن. ||یک‌دست کردن. جدا کردن انواع به دسته‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جور شود.

جورکویه. [یَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان خشکجار بخش خمام شهرستان رشت. جلگهٔ معتدل و مرطوب است. ۷۳۲ تن سکنه دارد. برنج و ابریشم و کنف از مهمترین محصولات آنست. این ده در دو محل واقع است و بنام علیا و سفلی نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جورماغون. [ ] (اِخ) یکی از امیران و سرلشکران معروف اوکتای‌قاآن بود که بفتح خراسان و عراق و تعقیب سلطان جلال‌الدین منکبرنی مأمور شد. رجوع بتاریخ جهانگشای ج ۱ ص۱۴۹، ۱۸۳، ۲۱۳ و تاریخ غازان ص۱۰۴ شود.

جورنی. (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. جلگه و معتدل است. ۱۰۵ تن سکنه دارد. غلات، توتون، چغندر، حبوبات و انگور از محصولات آن است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جورواجور. [وا] (ص مرکب) در تداول، گوناگون. جوراجور. متنوع. مختلف.

جوروند. [جَوْرْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان میرزاوند بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۴۸۰ تن. آب آن از چشمهٔ جوروند. محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و جل بافی است. راه مالرو دارد. در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جور و واجور. [رُ] (ص مرکب) جوراجور. بانواع. گوناگون. رجوع به جورواجور و جوراجور شود.

جوره. [رَ / رِ] (اِ) همرنگ و هم‌وزن. ||مقابل کوب (؟). ||جفت چیزی. (برهان). بعقیدهٔ مؤلف آنندراج این کلمه هندی فارسی‌شده است:

شهباز فلک جورهٔ این کرکس نیست
چون خرقهٔ شالم بجهان اطلس نیست.
در دهر کسی همسر این ناکس نیست
از پیش نرفته است و اندر پس نیست.

مسیح کاشی (از آنندراج).

جورة. [جَ وَ رَ] (ع ص، اِ) ج جائر، ستمکاران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوره‌خان. [جُ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان قره‌پشلو بخش حومهٔ شهرستان زنجان. دارای ۱۶۱ تن سکنه. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ محلی و محصول آنجا غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

جوری. (حامص) توافق و هم‌آهنگی. مقابل ناجوری. رجوع به جور و ناجور شود.

جوری. (اِخ) دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. این ده در دره واقع شده و کوهستانی است. سکنهٔ آن ۴۲۳ تن است. آب آن از چشمه‌سارها. محصول عمدهٔ آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوری. (اِخ) دهی از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. این ده در جلگه قرار گرفته و معتدل است. جمعیت آن ۱۷۸ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جوری. (ص نسبی) منسوب به جور و آن شهری است بفارس: گلاب جوری. رجوع به جور شود.

جوریاب. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۹۵۰ تن. محصول عمدهٔ آنجا برنج و ابریشم و چای و شغل اهالی مکاری‌گری و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

جوریز. [جَ] (اِخ) ده کوچکی است مرکز بخش طبس شهرستان فردوس. رجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوریم. [جُ وَ] (اِخ) دهی جزو دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جورین‌ده. [دِهْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طارم علیای بخش سیردان شهرستان زنجان. رجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جوز. [جَ] (ع مص) گذشتن از جای و پس افکندن آنرا به رفتن از وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) میانهٔ چیزی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). وسط چیزی. (غیاث اللغات). ||معظم چیزی. ج، اجواز. (منتهی الارب). ||(معرب، اِ) از فارسی. (جمهرهٔ از المزهر). گردو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). چهارمغز. معرب گوز است که گردکان باشد. (برهان) (المعرب جوالیقی):

تین انجیر و عنب انگور و بادام است لوز
جوز باشد گردکان بسر و رطب خرمای تر.
بسحاق اطعمه.

رجوع به شرح نصاب شود. ||نارگیل. (فرهنگ فارسی معین).

جوز. (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. این ده در جلگه واقع و دارای هوایی معتدل است. سکنهٔ آن ۶۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوزا. [جَ] (اِخ) جوزاء. نام برجی است از بروج آسمان. در اصل لغت جوزا بمعنی گوسپند سیاه است که میان او سپید باشد و چون این چنین گوسپند در میان گلهٔ گوسپندان سیاه مطلق بغایت اظهر و نمودار باشد همچنین برج مذکور نیز به نسبت دیگر بروج کواکب روشنی دارد و در میان همهٔ بروج ممتاز است لهذا به این اسم مسمی کردند و صورتش بشکل دو کودک برهنه است که پی همدیگر درآمده‌اند.

جوزا

دوپیکر. یکی از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی، و آنرا توأمان نیز گویند. یکی از دو خانهٔ عطارد است و خانهٔ دیگر آن سنبله است. (مفاتیح). ||نام صورت دیگر است از صور جنوبی بصورت مرد قائم بدو صورتی از صور منطقةالبروج میان ثور وسرطان که در آن هشتادوپنج ستاره رصد کرده‌اند بشکل دو تن ایستاده تخیل شده، دستها بر گردن یکدیگر دارند، سرها سوی شمال شرقی و پایها بجنوب غربی:

برکرده پیش جوزا وز پس بنات نعش
این همچو بادبیزن و آن همچو باب‌زن.
عسجدی.

کی دیده‌ای دو دوست که جوزاصفت شدند
کایامشان چو نعش یک از یک جدا نکرد.
خاقانی.

تنها نه امروز چون نکوشی
کز علم و عمل برشوی به جوزا؟ ناصرخسرو.

هرکه را از فضل یزدان چشم او بینا شود
گرچه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود.
ناصرخسرو.

رجوع به جوزاء شود.

جوزاء. [جَ] (ع اِ) گوسپند سیاه که میان آن بسپیدی زند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِخ) جبار. صورةالجبار، نطاق‌الجوزا و منطقةالجوزا از الجبار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نام برجی است در آسمان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ماه سوم هر سال شمسی مطابق خرداد. رجوع به جوزا شود.

جوزابه. [ ] (اِ) طعامی است که از آرد گندم و سبزیها ترتیب دهند، بترکی اوماج گویند و ملین و موافق سینه و شش و قلیل‌الغذا و نفاخ و مضر صاحبان ریاح و رطوبت معده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جوزات. [جَ] (ع اِ) گرههای میان دو پوست درخت. (منتهی الارب). ||ج جوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جوز شود.

جوزار. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کبک‌کیان و محصول آنجا غلات، پشم، لبنیات و شغل مردم زراعت و حشم‌داری است و صنایع دستی قالی و قالیچه و جوال و جاجیم بافی است. ساکنین از طایفهٔ بویراحمد سرحدی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوزاغند. [جَ / جُوغَ] (امرکب) شفتالوی خشک‌کرده را گویند که مغز گردکان در میان آن آگنده باشند. (برهان) (آنندراج). از جوز (گوز) + آغند (آگند) = انباشته بمغز گردو. (حاشیهٔ برهان چ معین).

جوزاک. [جَ / جُو] (امص) غصه خوردن و اندوهگین شدن. (برهان) (آنندراج). از جوز (جوزیدن) + اک (پسوند) نظیر خوراک، پوشاک، سوزاک. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

جوزاکند. [جَ / جُو کَ] (امرکب) جوزاغند، و آنرا بتصحیف جوزقند گویند.

جوزان. (ع اِ) ج جائز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جائز شود.

جوزان. (اِخ) دهی از دهستان دولت‌خانهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان. این ده کوهستانی و معتدل است. ۵۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جوزان. (اِخ) دهی از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل مردم

زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوزان. (اِخ) نهری بود که از بلاد مداین خارج شده. بعضی از یهود در زمان اسیری در کنار آن سکونت میداشتند. بعضی بر آنند که همان قزل‌اوزن معروف میباشد که در دریای قزوین جاری است. (قاموس کتاب مقدس).

جوزان‌نوکی. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ شود.

جوزاهنج. [جَ هَ] (معرب، اِ) دوایی است هندی، و این کلمه هندی معرب است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جوز ابهل. [جَ / جُو زِ اَ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ابهل. ثمرهٔ عرعر. (جوهری). رجوع به جوزالابهل شود.

جوز ارقم. [جَ / جُو زِ اَ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیخ گیاهی است مستدیر بقدر گردکانی و سفید و مصمت و زودشکن و در طعم شبیه به شاه‌بلوط و با اندک تندی و چون خشک شود از آن پوست رقیقی سیاه ظاهر میشود و ساق گیاه او باریک و مستدیر و زیاده بر ذرعی و مجوف و خشن و اغبر و گلش شبیه به قبهٔ شبت و سفید و تخمش بسیار باریک و تندمزه و برگش شبیه ببرگ زردک و در مزارع و جبال میروید و در دوم گرم و خشک و مخدر و مسکر و مفتت حصاة و مخرج کرم معده خصوصاً چون با آب حسک مطبوخ بنوشند. و نانی که از او ترتیب دهند بغایت منوّم و ضماد او محلل اورام بلغمی ساق است در یک شب و مجرب دانسته‌اند و قدر شربتش تا دو مثقال و مصلحش در تخدیر شیر تازه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جوزالابهل. [جَ زُلْ اَ هَ] (ع اِ مرکب) از داروهاست. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ثمر درخت اُرس است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ثمرالعرعر. رجوع به ارس و جوز ابهل شود.

جوزالانهار. [جَ زُلْ اَ] (ع اِ مرکب)[1] ابن‌البیطار گوید: غالب ظن من اینست که این همان گیاه است که غافقی آنرا به جوزالقطا ترجمه کرده است چه ابن‌الجلجل نیز ترجمه‌اش چنین است و این گیاه در قیعان روید و قطا بدانه و بذر آن سخت حریص است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوزالبحر. [جَ زُلْ بَ] (ع اِ مرکب) نارگیل دریایی است. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).

جوزالحبشة. [جَ زُلْ حَ بَ شَ] (ع اِ مرکب) رجوع به جوزالشرک شود.

جوزالخمس. [جَ زُلْ خَ] (ع اِ مرکب) بالسی در کتاب تکمیل گوید: گوزیست گرد که از هند آرند و از فندق سخت‌تر است سیاه با خالهای سپید و سطحی هموار و از درون به برز قرطم بری مانند باشد گرم و خشک است و درهمی از آن با آب گرم شکم براند و بلغم و سودا دفع کند. داود ضریر انطاکی گوید: از آن بدو جوزالخمس گویند که هر درختی بیش پنج میوه نیارد. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

جوزالدلب. [جَ زُدْ دُ] (ع اِ مرکب) ثمر چنار و آن چیزی است به اندازهٔ فندقی خاردار.

جوزالرتة. [جَ زُرْ رِتْ تَ] (ع اِ مرکب) بهندی بندق است. (تحفه).

جوزالرقع. [جَ زُرْ رُقْ قَ] (ع اِ مرکب) رقع یمانی است.

جوزالسرو. [جَ زُسْ سَرْوْ] (ع اِ مرکب) از داروهاست. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ثمرهٔ سرو آزاد است. (نزهة‌القلوب). گوز سرو. بار درخت سرو. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و آن ضماد فتق است. (قانون بوعلی سینا). سرد و خشک است در دوم، اعصاب را قوت دهد و قطع خون کند و زنی که رحمش بیرون آمده باشد چون در آب آن نشیند نفع رساند و شربتی از او نیم درم است و بدل آن به وزنش ابهل. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جوزالشرک. [جَ زُشْ شِ] (ع اِ مرکب) ثمر شجری است در حبشه کثیرالوجود بقدر جوزی و اندک طولانی و مستدیر و اشتهای او تند و پوست خشک او چین‌دار و رقیق و در تحت پوست جسمی صلب و در جوف او دانه‌ای شبیه بدانهٔ انگور و پرعدد و خوشبو با اندک تندی، و اهل مصر او را فلفل‌السودان گویند و رنگ او مایل بسرخی و تیرگی، در سیم گرم و خشک و با آب گرم مدرّ حیض و مسقط جنین و رافع درد مثانه و آب طبیخ او مفتت حصاة و روغنی که از آب طبیخ او و روغن زیتون ترتیب دهند جهت درد کمر و سایر اعضاء مفید و قدر شربتش تا یک مثقال او مهیج اشتها و باه و مصدع و مضر ریه و مصلحش کتیرا و بدلش نصف او فلفل و در تحریک باه انجره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جوزالطرفا. [جَ زُطْ طَ] (ع اِ مرکب) گزمازک. (یادداشت مرحوم دهخدا از مفردات ابوعلی در قانون).

جوزالطیب. [جَ زُطْ طی] (ع اِ مرکب) جوزبوا. جوز بویا. میوهٔ درخت قرنفل. (ابن بطوطه). رجوع به جوزبوا شود.

جوزالعبهر. [جَ زُلْ عَ هَ] (ع اِ مرکب) دانه‌ای است مدور شبیه به آمله و در جوف او مغزی شبیه به دانهٔ آلوبالو و سرخ‌رنگ و با اندک شیرینی و قدری مایل بگرمی و خشکی و قاطع اسهال ماپوسین است با رُبّ موزد جهت اورام نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه).

جوزالقطاة. [جَ زُلْ قَ] (ع اِ مرکب) دانه‌ای است شبیه به کاکنج، و قطا در خوردن او حریص و گیاه او پرشاخ و منبسط بر روی زمین و پرگره و نرم و برگش شبیه ببرگ خرفه و از آن عریضتر و غبارناک و منبسط او زمین نمناک و ثمرش مثل کاکنج پرده‌دار و در جوف پرده غلافی کوچک مایل بگرمی و خشکی و خوردن برگش جهت تقطیرالبول و جرب مثانه خصوصاً با طبیخ هلیون و عصارهٔ برگ او جهت قولنج ریحی و خلطی نافع است. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

جوزالقیء. [جَ زُلْ قَیْءْ] (ع اِ مرکب) ثمر شجری است مخصوص بلاد یمن بقدر فندقی و جوف او مشتمل بر پرده‌ها و مابین پرده‌ها و دانهٔ او بقدر مغز چلغوزه و با اندک بدبوئی در دوم گرم و خشک و مقیء بلغم و مسهل و جهت امراض باردهٔ دماغی و عصبانی نافع و قدر شربتش تا یک درم است با یک مثقال رازیانه و آب گرم و عسل و هرگاه بیست درهم شبت را در یک رطل آب بجوشانند تا بنصف رسد و جوزالقی و همچنین سایر مقیئات را با قدری نمک سایده بعسل سرشته با مطبوخ شبت و بقدر احتیاج آب گرم و قدری عسل بنوشند بغایت مقیء و بیفایده است. جوز کوثل. (تحفهٔ حکیم مؤمن). جوزبوا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جوزبوا شود.

جوزالکوثل. [جَ زُلْ کَ ثَ] (ع اِ مرکب) بعضی جوزالقی نیز گویند. ثمر نباتی است هندی شبیه به خرنوب در شکل و رنگ و مستدیر و پهن و پوست او نازک و در جوف او غلافی شبیه بغلاف شابلوط و طعمش مثل باقلی و برگ او شبیه به لبلاب و گلش سفید در آخر سیم گرم و خشک و بغایت مقیء و مسهل و منقی بدن از اخلاط ردیه و جهت رفع سدد و صلابات و اوجاع بارده و حصاة نافع و مرخی اعضا بمرتبه‌ایست که بعد از خوردن او تا یک هفته بحال اصلی نمی‌آید و مصلحش فواکه و ربوب و قدر شربتش تا یک دانگ و یک درهم او کشنده است به قیء و اسهال و مصلحش ریختن آب سرد متواتر بدن و آشامیدن مبردات عطره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن‌الادویه).

جوزالماثل. [جَ زُلْ ثِ] (ع اِ مرکب)

---

1 - Sedum cepaea (لاتینی).

جوزالمقاتل نیز گویند. سرد و خشک است در چهارم مخدر و مغثی و مقیء و منوّم بود و احداث سبات و خناق کند و کسی را که حرارت مفرط باشد چون قیراطی از او میل نماید سودمند آید و یک مثقال از او کشنده است و مصلحش لبن حلیب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه).

جوزالمرج. [جَ زُلْ مَ] (ع اِ مرکب)[1] از داروهاست. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). تخم کاکنج. (برهان قاطع).

جوزالهند. [جَ زُلْ هِ] (ع اِ مرکب) نارگیل است. (اقرب الموارد).

جوزبرکند. [جَ / جُو بَ کَ] (اِ مرکب) کنایه از کارهای عبث و بی‌حاصل باشد. (برهان). ظاهراً مصحف «جوزبرگنبد» است چه جوز بر گنبد انداختن کنایه از کار بیهوده کردن است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

جوزبرگنبد. [جَ / جُو بَ گُ بَ] (اِ مرکب) کنایه از کار بیهوده. کنایه از کارهای عبث و بی‌ماحصل. (برهان) (آنندراج).

— امثال:

جوز بر گنبد انداختن؛ کار بیهوده کردن:

چو عاجز شدند اندر آن تافتن

وز آن جوز بر گنبد انداختن. نظامی.

جوزبن. [جَ / جُو بُ] (اِ مرکب) گردوبن:

بلبل شیرین‌زبان بر جوزبن راوی شود

زندباف زندخوان بر بیدبن شاعر شود.

منوچهری.

جوزبوا. [جَ / جُو بُوْ وا] (اِ مرکب) معرب جوز بویا. (فرهنگ فارسی معین). جوزبویه. جوزالقیء. بار درختی است مخصوص ببلاد یمن و هند و آنرا بهندی مین‌پهل (جلی‌پهل) گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). زودشکن و نازک‌پوست و خوشبوست و بهترین آن قرمز پوست‌سیاه آنست.

جوز بویا. [جَ / جُو زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گوزبیا. جوزبوا. گیاهی است از تیرهٔ بسباسه‌ها که درختی است. دوپایه به ارتفاع هشت تا ده متر و دارای برگهای دایمی و کامل و پایا و ساده و متناوب و بیضوی و نوک‌تیز و بدون گوشوارک و نسبةً ضخیم و چرمی برنگ سبز تیره با رگبرگهای شانه‌ای است. این گیاه بطور وحشی در جزایر بلوک میروید. جوزالطیب. بسباسة. (فرهنگ فارسی معین).

جوزبویه. [جَ / جُو یَ / یِ] (اِ مرکب) رجوع به جوزبوا و جوز بویا شود.

جوزجان. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است دوفرسنگی کمتر میانهٔ جنوب و مغرب شهر داراب. (فارسنامه).

جوزجان. [جَ] (اِخ) جوزجانان. از شهرهای بلخ خراسان است و میان مرورود و بلخ واقع است. قصبهٔ آنرا یهودیه گویند و از شهرهای آنست انبار و فاریاب و کلار. یحیی‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب در اینجا بقتل رسید. گروه کثیری از محدثان بدان منسوبند. (معجم البلدان).

جوزجانان. [جَ] (اِخ) رجوع به جوزجان شود.

جوزجانی. [جَ] (اِخ) ابوسلیمان. رجوع به ابوسلیمان جوزجانی شود.

جوزجندم. [جَ جَ دَ] (معرب، اِ مرکب) جوزگندم. گوزگندم. رجوع به گوزگندم و جوزگندم شود.

جوزچال. [جُو] (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان دارای ۸۵۰ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، ارزن. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی، شال و کرباس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

جوزدان. [جَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است در دروازهٔ اصفهان و اهل اصفهان آنرا کوزدان گویند. (مراصد). اهالی آنرا جوزان میگویند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان) (مرآت ج ۴ ص ۲۸۵) (معجم البلدان).

جوزدانیة. [جَ نی یَ] (ص نسبی) منسوب به جوزدان، دهی به اصفهان. (مراصد) (معجم البلدان).

جوزر. [جَوْ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آنجا غلات، بزرک. شغل مردم زراعت و گله‌داری. این ده در مرز ایران و ترکیه واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جوزران. [جَ زَ] (اِخ) دهی است نزدیک عکبراء از نواحی بغداد. گروهی از محدثان بدان منسوب و به جوزرانی مشهورند. رجوع به معجم البلدان شود.

جوز رب. [جَ / جُو زِ رَبب] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جوز مائل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جوز مائل شود.

جوز رومی. [جَ / جُو زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مصحف حور رومی است. قزوینی و ابن سینا در قانون آنرا بغلط جوز رومی آورده‌اند ولی سرابیون و ابن‌البیطار و داود ضریر صحیح کلمه یعنی حور رومی را آورده‌اند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حور رومی شود.

جوز شکستن. [جَ / جُو شِ کَ تَ] (مص مرکب) نوعی از فال زدن است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

جوزشیصا. [ ] (اِ) صورتی از جوشیصا و جوشبیصا. رجوع به آن دو شود.

جوزغند. [جَ / جُو غَ] (اِ مرکب) جوزاغند. گوزآ گند. هلو یا شفتالوی خشک‌کرده که مغز گردو در میان آن آکنده باشند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوزاغند و جوزا کند شود.

جوزغه. [جَ زَ غَ] (معرب، اِ) معرب گوزغه است که گوزه و غلاف پنبه باشد. (برهان). امروز آنرا غوزه گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به گوزغه شود.

جوزفروش. [جَ / جُو فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ گردکان: مرد جوزفروش سبقت گرفت و در قلعه رفت و در ببست. (تاریخ قم ص۷۲). رجوع به جوز شود.

جوزق. [جَ / جو زَ] (معرب، اِ) جوزق پنبه؛ معرب کوزهٔ پنبه، غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن برنیاورده باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غوزهٔ پنبه قبل از شکفتن. معرب گوزه. (غیاث) (آنندراج). کولک. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

جوزق. [جَ زَ] (اِخ) از نواحی نیشابور است. گروهی از محدثان بدان منسوب و به جوزقی معروفند. رجوع به معجم‌البلدان شود.

جوزقان. [زَ] (اِخ) گروهی است از اکراد. (منتهی الارب). گروهی از اکراد به حلوان. (اقرب الموارد).

جوزقان. [جُو زَ] (اِخ) قریه‌ای است قدیمی از باخرز از مَحالّ خراسان، هوایش معتدل است و از آب قنات مشروب میشود. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۸۶). دهی از مشهدریزهٔ میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. این ده ۱۱۵۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و زیره و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جوزقان. [زَ] (اِخ) از دههای همدان است. گروهی از محدثان بدان منسوبند. (معجم البلدان).

جوزقند. [جَ / جُو قَ] (اِ مرکب) رجوع به جوزا کند و جوزغند شود.

جوزقة. [جَ زَ قَ] (معرب، اِ)[2] جوزغه. گوزغه. غوزه. گوزه. گرزک. غوزهٔ بازشدهٔ پنبهٔ رسمی که هنوز وش را از آن بیرون نیاورده باشند. کتو. (فرهنگ فارسی معین).

جوزقه. [جَ زَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور دارای ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

---

1 - Graine de l'alkékenge de montagne (فرانسوی).

2 - Capsule du cotonnier (فرانسوی).

جوزقی. [جَ / جُو زَ] (ص نسبی) منسوب به جوزق و جوزقه. ||غوزه‌فروش. (دهار). رجوع به جوزقه شود. ||منسوب به جوزق، ناحیه‌ای به نیشابور. (انساب سمعانی). ||منسوب به جوزق هرات. (انساب سمعانی). رجوع به جوزق شود.

جوزک. [جَ / جُو زَ] (اِ مصغر) سیب آدم. (فرهنگ فارسی معین).

جوزک. [جَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، کوهستانی و گرمسیری. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوزکوثل. [جَ / جُو زِ کَ / کُو ثَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اقراص‌الملک. جوزالقیء. رجوع به جوزالکوثل شود.

جوزگره. [جَ / جُو گِ رَ / رِ] (اِ مرکب) گوزگره:

اینچنین جوزگره کان ز معانی بستم
دانم از بخت بد ار زآنکه بجوزا نرسد.
نظام قاری (دیوان ص ۶۵).
آن جوزگره نگر بصوف اخضر
چون سرو که او کو ز کلاغ آرد بر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲۳).

رجوع به گوزگره شود.

جوزگندم. [جَ / جُو گَ دُ] (اِ مرکب) گوزگندم. جوزجندم. بیخ گیاهی است که در نظر مردم چنان وانماید که گویا چند گندم است که بر هم چسبیده‌اند. خوردن آن منع هوس خاک خوردن کند، و آنرا بعربی خرءالحمام گویند. (برهان) (آنندراج). له قوة میردة مطفئة مجففة یقطع النزف... یبرء القوباء، یهیج الباه. (قانون بوعلی مقالهٔ دوم از کتاب دوم چ تهران ص۱۷۵). رجوع به جوزجندم و گوزگندم‌شود.

جوزل. [جَ زَ] (ع اِ) جوجه کفتر. کبوتربچه. (دهار) (منتهی الارب). بچه کبوتر. (مهذب الاسماء). جوان. ||ناقهٔ افتاده از لاغری. (منتهی الارب). ج، جوازل. ||زهر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

جوز ماثا. [جَ / جُو زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جوز ماثل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جوز ماثل شود.

جوز ماثا. [جَ / جُو زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به جوز ماثل شود.

جوز ماثل. [جَ / جُو زِ ثَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تاتوره. جوز رب. (منتهی الارب). ثمرد هتوره. (غیاث اللغات). و آن شبیه است به جوزالقی و دارای خارهای ریز و ضخیم است و دانهٔ آن چون دانهٔ اترج. (از اقرب الموارد). چیزی است که آنرا عوام تاتوله گویند و آنرا جوز مقاتل نیز گویند بکسر تای قرشت. (برهان). معرب گوز ماتل فارسی است و آن خودرو و مزروع میباشد. نبات او بقدر نبات بادنجان و برگش از آن کوچکتر و گلش سفید و شبیه به بوق و گل لبلاب و از آن درازتر و ثمرش بقدر گردکانی و خارنا ک مثل بار بیدانجیر و در جوف او دانه‌ها شبیه بدانهٔ سماق و خوش‌طعم و مستعمل تخم اوست. در اول چهارم سرد و در دوم خشک و گویند در خشکی قریب‌الاعتدال است، مسکن حرارت ملتهبه و مفرطه و در غایت تنویم و مسکر و رادع اورام حاره و مسکن صداع صفراوی و دموی و ضماد او و روغن دانهٔ او جهت بواسیر و اوجاع حارهٔ مقعد و اکثار آن قاتل و قدما یک درهم او را سم دانسته‌اند و طلاء طبیخ او با سرکه و عسل محلل اورام و استسقاء و ضربان و قاطع عرق و مانع قشعریره و ضماد مجموع نبات او جهت تقویت اعضاء مسترخیه و مانع ریختن موی و مجفف رطوبات غریبه و خوردن او جهت رفع صداع مزمن مجرب است و قدر شربتش تا یک دانگ و بدلش لقاح دو وزن اوست و مورث جنون و فساد فکر و مصلحش فلفل و رازیانه و عسل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

جوز ماثِم. [جَ / جُو زِ ثِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به جوز ماثل شود.

جوزمغز. [جَ / جُو مَ] (اِ مرکب) گوزمغز. مغز جوز. مغز گردکان. ||کنایه از چیز سخت.

جوز مقاتل. [جَ / جُو زِ مُ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جوز ماثل است. رجوع به جوز ماثل شود.

جوز منیق. [جَ / جُو زِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی شیرینی که از گردو درست کنند چون جوزینه. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جوزنیق شود.

جوزن. [جَ / جُو زَ] (نف مرکب) جوزننده. آفتی است که در گندم و جو افتد و آن زرد بسرخی مایل است. (برهان). این آفت جو را خشک کند و تباه سازد. از: جو + زن بمعنی زننده و آسیب‌رسانندهٔ جو. (حاشیهٔ برهان چ معین).

جوزن. [جَ زَ] (اِخ) نوعی از ساحران باشند در هندوستان که دانهٔ گندم و جو را بزعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و کسی را که خواهند مسخرهٔ خود سازند از آن دانه‌ها بر وی زنند. (برهان):

ز هندوستان آمده جوزنی
بهر جو که زد سوخته خرمنی. نظامی.
مگر نشنیدی از هندوی جوزن
که داند دود هر کس راه روزن. نظامی.

||طایفه‌ای باشند از برهمنان که آتش می‌افروزند و روغن ستور در آن میریزند و چیزهای دیگر هم می‌افکنند و آتش را با دسته‌های جو که در خوشه است می‌زنند و چیزها میخوانند و این را عبادتی میدانند. آن عبادت را هوم[1] میگویند. (برهان).

جوزن. [جَ / جُو زَ] (اِ) جوزن. رجوع به جوزن شود.

جوزنان. [جَ / جُو زَ] (نف مرکب، ق مرکب) بحالت جوزن. بصفت جوزن:

ز سودای او شب چو هندو زنی
شده جوزنان گرد هر برزنی. نظامی.

رجوع به جوزن شود.

جوزة. [جَ زَ] (ع اِ) واحد جوز. (مهذب الاسماء). یکی جوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یک گردو. رجوع به جوز شود.

— جوزهٔ مطلقه؛ واحد وزن معادل نه درخمی و نزد بعضی مساوی چهار مثقال. (رسالهٔ مقداریه، فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱، ۴۰۰ ص ۴۷۰) (فرهنگ فارسی معین) (مفاتیح العلوم خوارزمی).

— جوزهٔ ملکیه؛ واحد وزن معادل شش درخمی. (رسالهٔ مقداریه).

— جوزهٔ نبطیه؛ واحد وزن معادل یک بندقه و بقولی یک مثقال. (رسالهٔ مقداریه) (فرهنگ ایران زمین).

||گوسپند سیاه که میان آن بسپیدی زند. (منتهی الارب). رجوع به جوزاء شود. ||یک شربت از آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوعی از انگور (منتهی الارب) دارای دانه‌های بزرگ و سخت و بسیار شیرین. (اقرب الموارد). ||(مص) یک بار آب دادن ستور و کشت را. (منتهی الارب).

جوزه. [زَ / زِ] (اِ) جوجه. جوژه:

تا سحر هر شب چنانچون می‌طپم
جوزهٔ زنده طپد بر بابزن. آغاجی.

رجوع به جوجه شود. ||غوزه؛ کشکله. جوزهٔ پنبه بود که از او پنبه بیرون کنند. گوزهٔ پنبه. (مهذب الاسماء) (اسدی).

جوزه. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). از دیه‌های وره. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

جوزهر. [جَ زَ هَ] (اِخ) معرب گوزهر است که فلک اول قمر است و او بمنزلهٔ ممثل اوست. (برهان) (ذیل اقرب الموارد). ممثل قمر. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||هر یک از عقدهٔ رأس و ذنب را نیز گویند و آن محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است. (برهان).

---

1 - در سانسکریت homa (در لغة، خود را به آتش افکندن). (حاشیهٔ برهان چ معین از راجا).

ابوریحان نویسد: چون سطح فلک مایل بگرایست از سطح منطقةالبروج بضرورت هر دو دایره بدو جای برابر تقاطع کردند، همچنانکه منطقةالبروج با معدل‌النهار بدو جای برابر تقاطع کرده است پس نام جوزهر بر این هر دو نقطه همی افتد آنکه چون یکی را از دیگری جدا خواهی کردن، بدانکه آن تقاطع که چون ستاره از وی بگذرد بشمال اوفتد از منطقةالبروج رأس خوانند و آن دیگر تقاطع که چون از وی بگذرد بجنوب اوفتد از منطقةالبروج ذنب خوانند. (حاشیهٔ برهان از التفهیم بیرونی ص۱۲۲). جوزهر کلمهٔ فارسی معرب از گوز، گردکان و چهر، صورت یا از گوی، کره و چهر، صورت و اول اصح است. (مفاتیح). هر یک از دو نقطه که دو دایره از افلاک بر آن دو نقطه تقاطع کنند و آن دو نقطه را عقدتین گویند و هر یک را نیز تنین نامند و یکی از عقدتین را رأس و دیگری را ذنب خوانند و این در هر دو فلکی که تقاطع کنند باشد ولی چون کلمهٔ جوزهر را مطلق گویند مراد از آن جوزهر ماه باشد و این همان جوزهر است که حساب آن در تقویم نگاه دارند. (مفاتیح). جوزهر بدون اضافه اطلاق میشود بر ممثل قمر و به حالت اضافه اطلاق میگردد بر عقده. (کشاف):

دهانْش را اثر مشتری بجای زبان
میانْش را گره جوزهر بجای کمر. عنصری.
مَرْ کیان شاه را چون جوزهر بربسته دم
گفتی از هر جوز هر جوزای ازهر ساختند.
خاقانی.
چون کشد قوس جوزهر بینی
که بجوزای ازهر اندازد. خاقانی.
شاه چون خورشید و در کف جوزهر
با کمند خیزران آمد به رزم. خاقانی.
زرّ درشت خورشید بر سکهٔ تو بگذشت
در جوزهر سیه شد از ننگ کم‌عیاری.
سیف اسفرنگی.

جوزهرتین. [جَ زَ رَ تَ] (اِخ) (اصطلاح نجوم) تثنیهٔ جوزهر. عقدتین یعنی عقدهٔ ذَنَب و عقدهٔ رأس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جوزهر شود.

جوز هند. [جَ / جَو زِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به جوز هندی شود.

جوز هندی. [جَ / جَـو زِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] گردکان هندی است که نارگیل باشد، معرب آن نارجیل است. (برهان). در رسالهٔ پهلوی (خسروکواتان و ریتکوی) «بند ۵۰» آمده: انارگیل که با شکر خورند بهندوی انارگیل خوانند و بپارسیک گوچ‌ی هیندوک (گوزهندی) خوانند. (حاشیهٔ برهان چ معین از اونوالا ص۲۵). نارجیلست و گفته شود جوز بویا، گرم و خشک در سیم و گویند در دوم، بوی دهان خوش کند و جگر و معده را قوت دهد و روشنی چشم بیفزاید و شکم ببندد و عسر بول را سودمند آید و نشاط آرد و شربتی از او دو درم تا سه درم است. (تحفه):

دو رخ چون جوز هندی ریشه‌ریشه
دو حنظل هر یکی زهری به شیشه. نظامی.

جوزیانی. [ ] (اِخ) خواجه رستم، از مردم جوزیان از اعمال بسطام بود. شاعری خوش‌طبع و خوشگو بوده، مداح سلطان عمربن امیرانشاه است. او راست:

گرز خرگه ماه من دامن‌کشان آید برون
دود آه عاشقان از آسمان آید برون
آخر ای عاشق ز جور یار آه از بهر چیست
بازناید تیر هرگه از کمان آید برون
می‌برآید هر زمانم آه دور از روی دوست
ترسم آخر در میان آه جان آید برون
گوئیا از آسمان منشور غم آید بما
کی تواند کس ز مضمون نشان آید برون؟
(از مرآة الخیال ۶۶).

جوزیدن. [جَ / جُـو دَ] (مص) غصه خوردن و غمناک و اندوهگین گردیدن. (برهان) (آنندراج). رجوع به جوزاک شود.

جوزی‌گره. [جَ / جُوگِ رَ / رِ] (اِ مرکب) جوزگره. گوزگره:

از هنرهای دستم جوزی‌گره می‌بستم.
رجوع به گوزگره شود.

جوزینخ. [جَ نَ] (معرب، اِ) معرب از گوزینه چنانکه جوزینق. (المعرب جوالیقی). رجوع به جوزینه شود.

جوزینه. [جَ نَ] (معرب، اِ) معرب گوزینه است و آن حلوایی باشد که از مغز گردکان پزند و بعضی گویند از مغز بادام. (آنندراج) (برهان) (شرفنامهٔ منیری). رجوع به گوزینه شود.

جوژک. [ژَ] (اِ) جوجه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوجه شود.

جوژگک. [ژَ گَ] (اِ مصغر) جوجگک. مصغر جوجه. جوجهٔ خرد:

آبی چو یکی جوژگک از خایه بجسته
چون جوجگکان بر تن او موی برُسته.
منوچهری.

جوژن. [جُ ژَ] (سانسکریت، اِ)[2] جوجن. مقیاس طول هندی معادل هشت میل یا ۳۲۰۰۰ ذراع. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوجن شود.

جوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) جوجه است که بچهٔ مرغ باشد. (برهان):

چون پند فرومایه سوی جوژه گراید
شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ.
جلاب بخاری.

گوشت ماکیان جوژه حرارت معده را ساکن کند بخاصیت. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به جوجه شود.

جوژه‌دوک. [ژَ / ژِ] (اِ مرکب) رخنه و شکاف کمر دوک را گویند که در وقت رشتن پنبه ریسمان چرخ را بر آن اندازند. (برهان). شکاف کمر دوک که ریسمان در آن افتد در وقت ریسیدن. (السامی فی‌الاسامی).

جوس. [جَ] (ع مص) گشتن در میان سرایها برای غارت و جستن آنچه در اوست. (منتهی الارب). در سرای بگشتن برای غارت. (ترجمان علامه ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). ||نیک جستن چیزی را. ||پامال کردن. ||مقهور ساختن. ||گشتن بشب از دلیری. (منتهی الارب). رجوع به جوسان شود.

جوس. (ع اِ) جوع و گرسنگی است در لغت هذیل. (ذیل اقرب الموارد). از اتباع جوع است. (منتهی الارب).

جوساک. [جَ / جُو] (اِ) جوسک. تکمهٔ گریبان. (آنندراج). گوی گریبان.

جوسان. [جَ وَ] (ع مص) شب گشتن. (تاج المصادر). طواف کردن در شب. (ذیل اقرب الموارد از لسان). ||گشتن در میان سرایها برای غارت و جستن آنچه در اوست. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب). ||نیک جستن چیزی را. ||پامال کردن و مقهور ساختن. ||گشتن بشب از دلیری. (منتهی الارب). رجوع به جوس شود.

جوسانی. [ ] (اِ) جوشبصیا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جوشیصا و جوشبصیا شود.

جوسبونتن. [نِ تَ] (هزوارش، مص)[3] بلغت زند و پازند بمعنی استدن و گرفتن باشد. (برهان) (آنندراج).

جوستان. [جَ وَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان بالای بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۸۵۸ تن سکنه. آب آن از شاهرود و رود شیربشم و محصول آن غلات دیمی و آبی، ارزن، سیب‌زمینی، باقلا، لوبیا، میوه‌جات، ماش. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

---

1 - Coco.

2 - yavana (سانسکریت).

۳ - هزوارش josebunlan، قرائتی از کلمهٔ yinsebûntan، پهلوی statan (ستدن، گرفتن). (حاشیهٔ برهان چ معین از نیبرگ ج۲ ص۲۹۷) (راهنمای زبان پهلوی آبراهامیان ص۶۶). یوستی در فرهنگ بندهش (ص ۱۱۷) آرد: جوسبونتن، قرائت پارسیان بجای «دسبونتن» و در شرح «دسبونتن» گوید (ص۱۴۵): بمعنی آوردن، بردن، ستدن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

جوسق. [جَ سَ] (معرب، اِ) معرب جوسه است که بمعنی کوشک باشد. (برهان). قصر. کاخ. معرب کوشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المعرب). ||کنایه از دوازده برج فلکی هم هست. (برهان).

جوسق. [جَ سَ] (اِخ) خانه‌ای بوده است در بغداد مر مقتدر بالله را و در وسط آن حوضی است از ارزیز که سی ذراع طول و بیست ذراع عرض آن است. (منتهی الارب).

جوسقان. [جَ سَ] (اِخ) معرب جوشقان. (معجم البلدان). رجوع به جوشقان شود.

جوسک. [جَ / جُو سَ] (اِ) تکمه و گوی گریبان. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). رجوع به جوساک شود.

جوسنگ. [جَ / جُـو سَ] (اِ مرکب) (از: جو، شعیر + سنگ، وزن) یک قسمت از هفتادودو قسمت مثقال بوده است. (مقدمهٔ ابن خلدون). جو مقدار و همچند جو در کوچکی و وزن. (برهان) (شرفنامهٔ منیری):

به قسطاسی بسنجم راز موبد
که جو سنگش بود قسطای لوقا. خاقانی.
آن خال جوسنگش ببین آن روی گندم‌گون نگر
بر خاک راه او مرا جوجو دل پرخون نگر.
خاقانی.
نوشین مفرح آن لب جوسنگ خال مشکین
مشکین جو تو دیدم با جو شدم برابر.
خاقانی.

جوسة. [سَ] (ع اِ) جوسة‌الناظر؛ شدت نگاه و پی‌درپی نگاه کردن. (ذیل اقرب الموارد).

جوسه. [جَ / جُـو سَ / سِ] (اِ) کوشک و بالاخانه را گویند و معرب آن جوسق است. (برهان) (آنندراج). قصر. کاخ. رجوع به جوسق شود.

جوش. [جَ] (ع مص) همه شب رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) سینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||میانهٔ شب. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). جوش‌اللیل. ||میان مردم. (منتهی الارب). ||بهرهٔ بزرگ از اول شب یا از آخر شب. (منتهی الارب). بهره‌ای از اول شب. (از اقرب الموارد).

جوش. (ع اِ) سینهٔ مردم. (منتهی الارب). رجوع به جَوش شود.

جوش. (اِ) جوشش. غلیان. فوران. (فرهنگ فارسی معین). معروف است که از جوشیدن باشد. (برهان). با لفظ زدن و کردن و گرفتن و بلند شدن و برخاستن و دمیدن و افتادن و نهادن و ریختن مستعمل و همچنین بجوش آمدن. (آنندراج):

دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
از تف بادهٔ شوق آمده در جوش و خروش.
عصمت بخاری.
بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود.
حافظ.
خشت خم خواهد شکستن شیشهٔ افلاک را
گر به این دستور گردد جوش این صهبا بلند.
صائب.
چنان ذوق می ریخت در سینه جوش
که پرهیز شد امت می‌فروش.
ظهوری (از آنندراج).

— از جوش فرونشستن؛ از جوش افتادن:
آتش که تو میکنی محالست
کاین دیگ فرونشیند از جوش. سعدی.

— از جوش نشستن؛ از جوش افتادن:
خم پرمی نخست از جوش هیهات است بنشیند
نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق را.
صائب.

— بجوش درآوردن؛ بجوش انداختن:
دهلهای گرگینه‌چرم از خروش
درآورده مغز جهان را بجوش. نظامی.

— جوش برآوردن:
جهان گشت زآواز او پرخروش
برانگیخت گرد و برآورد جوش. فردوسی.
انجام من اینچنین در آتش
عیبم مکن ار برآورم جوش. سعدی.

— جوش زدن؛ غلیان کردن:
گر جوش زند از سخنم درد عجب نیست
درد است که از دل بزبان رفت و سخن شد.
منیر (از آنندراج).

— ||دمیدن:
نسرین شکفته‌تر دمد از استخوان من
وز لوح مشهدم گل خون جوش میزند.
طالب آملی (از آنندراج).

— ||به هیجان آمدن. بخشم آمدن: جوش زن شیرت میخشکد.

— جوش کردن؛ بغلیان آمدن:
از یک نگاه گرم که کردم بروی او
تا حشر خون دیدهٔ من جوش میکند. ؟

||هنگامه. (فرهنگ فارسی معین). آشوب. شورش. (برهان). غوغا:
امروز که بازارت پر جوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی. حافظ.

— جنگ و جوش؛ آشوب. انقلاب:
وز آن پس برآورد زایران خروش
ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش.
فردوسی.
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش
نیاید همی بانگ دشمن بگوش. فردوسی.

||آشفتگی. اضطراب. هیجان. بیقراری:
همچو آب از آتش و آتش ز باد
دل بجوش و تن بفریاد است باز. خاقانی.

— بجوش شدن؛ بیقرار شدن. منقلب شدن. آشفته شدن:
که از شهر ایران برآمد خروش
ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش. فردوسی.

||شاخ خشک و تر که از درخت برآید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||حلقه‌ای مانند حلقهٔ زره و جوشن:
کار ما کرده‌ست در هم چون زره
جوشن مشکین پرجوش شما. سنایی.
مایهٔ قهر است و عز ناوک دلدوز او
دایهٔ کفر است و دین جوشن پرجوش او.
سنایی (از آنندراج).

||اتصال. پیوند. (فرهنگ فارسی معین).

— آجر جوش؛ نوعی آجر که در کوره بسیار پخته شود و چون اسفنج متخلخل گردد و هر یک سبز و سیاه درآید.

— تیز جوش:
نشستند بر تازی تیزجوش. نظامی.

— جوش خوردن؛ لحیم شدن. ملتئم شدن دو چیز.

— ||پیوسته شدن استخوان پس از شکستگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— جوش دادن.

— ||لحیم کردن. وصل کردن اجزاء فلزی یا فلزی بفلز دیگر.

— ||مهربان کردن دو تن را با یکدیگر. آشتی دادن دو کس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— جوش گرفتن:
چو مژگان میشود خار سر دیوارها رنگین
چنین از ناله‌ام گر خون گلها جوش میگیرد.
صائب (از آنندراج).
ز حرفم مغز آتش جوش گیرد
به انگشتان شعله گوش گیرد.
زلالی (از آنندراج).

— جوش نهادن:
نهد جوش در سینهٔ آفتاب
شرار چراغ شبستان ما.
ظهوری (از آنندراج).

ترکیب‌های دیگر:
— ترک‌جوش، نقره‌جوش، مس‌جوش، جنب و جوش، پرجوش، زودجوش، کاله‌جوش، وسمه‌جوش، قهوه‌جوش، سرجوش، دیرجوش.

— سخت‌جوش:
از این آتشین خانهٔ سخت‌جوش
کسی جان برد کو بود سخت‌کوش. نظامی.

— هفت‌جوش؛ فلز هفت‌جوش، ترکیبی از هفت فلز:
چو دیدم کز این حلقهٔ هفت‌جوش
بر آن تخت در شد جهان تخته‌پوش. نظامی.

||بهم برآمدن. (برهان). ||گرمی. (فرهنگ فارسی معین):
ترا گاه گرمی و جوشی گذشت

گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت.
فردوسی.
زمستان و سرما به پیش اندر است
که بر نیزه‌ها گردد افسرده دست. فردوسی.
||بثور. دانهٔ ریز که بر پوست بدن ظاهر شود. بثره که بر بشره ظاهر آید.

جوش. (اِخ) معرب گوش، نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی. (برهان). لغتی است در گوش، نام فرشته و نام روز ۱۴ از هر ماه شمسی. (حاشیهٔ برهان چ معین از روزشماری ص ۳۷، ۳۹):
می خور کت باد نوش بر سمن و پیلگوش
روز رش و رام و جوش روز خور و ماه و باد.
منوچهری (از حاشیهٔ برهان چ معین).

جوش. (اِخ) دهی است به طوس. (منتهی الارب). قصبه‌ایست نزدیک طوس. (معجم البلدان) (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۸۷).

جوش. [جُ وَ] (اِخ) دهی است به اسفراین. (منتهی الارب). قصبه‌ایست در اسفراین. (قاموس) (معجم البلدان) (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۸۷).

جوش آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) گرم شدن. بجوشیدن آغاز کردن. بغلیان آمدن. غلیان کردن مایع از حرارت، چنانکه آب بر سر آتش.
— خون به جوش آمدن؛ کنایه از سخت خشمناک شدن. بهیجان آمدن. بخشم آمدن. ||طغیان کردن دریا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بجوش درآمدن؛ جوش آمدن.
— ||طغیان کردن:
یک بار از آنها برآمد خروش
تو گفتی که دریا درآمد بجوش. سعدی.

جوش آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) بغلیان داشتن. بجوش داشتن. بجوش آوردن:
دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش. سعدی.

جوشاک. (اِمص) بمعنی جوشیدن باشد. (برهان) (آنندراج). از: جوش + ـاک (پسوند)، مانند پوشاک، خوراک. (از حاشیهٔ برهان چ معین). جوشش:
چون قرابه دیده از خمخانه جوشاک شراب
شیشه‌خانه بین که بهر او چه‌سان آراسته.
امیرخسرو.
رجوع به جوشیدن و جوشش شود.

جوشان. (نف) که میجوشد. جوشنده. در حال جوشیدن:
بزرگان ایران خروشان شدند
از آن اژدها تیز جوشان شدند. فردوسی.
خروشان و جوشان بجوش اندرون
همی از دهانش آتش آمد برون. فردوسی.
چو بهرام بنشست بر تخت زر
دل و مغز جوشان ز مرگ پدر. فردوسی.
در باغ کنون حریرپوشان بینی
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی. منوچهری.
||خشمگین:
همی بود گشتاسب دل دردمند
خروشان و جوشان ز چرخ بلند. فردوسی.
چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا ماند
به کوشان پیل و کرگندن به جوشان شیر و اژدرها.
اسدی.

جوشان. (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. جلگه و معتدل. جمعیت آن بالغ بر ۵۰۹ تن میشود. آب از قنات و محصول غلات، لبنیات، چغندر، پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوشاندن. [دَ] (مص) جوشانیدن. مصدر متعدی از جوشیدن. بجوش آوردن مایعات بوسیلهٔ حرارت: ببغداد جو را بجوشانند و آب از او بپالایند و با روغن کنجد دیگرباره بجوشانند. (نوروزنامه). ||ریاضت دادن. امتحان کردن. آزمایش کردن. (فرهنگ فارسی معین).

جوشانده. [دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از جوشاندن. جوشانیده. بجوش‌آورده. ||دارویی که آنرا در آب جوشانیده باشند و عصارهٔ آنرا برای معالجه بمریض دهند. (فرهنگ فارسی معین). آب داروهای نباتی که چون منضج به مریض دهند مثل گل بنفشه، گل گاوزبان، گل نیلوفر، سنبل‌الطیب، ریشهٔ کاسنی، پوست بید که بجوشانند و شیره کشی کنند و به بیمار دهند و آنرا در قدیم پخته میگفته‌اند و معرب آن بختج است. طبیخ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

جوشاننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) آنکه مایعی را بجوش آورد. (از فرهنگ فارسی معین).

جوشانی. (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. کوهستانی و معتدل است. ۲۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن نخود، بادام، غلات، کرچک و شغل زراعت و گله‌داری است. این ده در دو محل قرار گرفته و بنام جوشانی بالا و جوشانی پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوشانیدن. [دَ] (مص) بغلیان آوردن. تغلیه. اغلاء. جوشاندن:
باد اگر آتش تنزیل بجوشاند
مرد داناش بتأویل دهد تسکین. ناصرخسرو.
در تموزی که حرورش دهان بجوشانیدی. (گلستان).
رجوع به جوشاندن شود.

جوشانیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) جوشانده.
رجوع به جوشانده شود.

جوش‌بره. [بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) نام آشی است مشهور که آنرا از خمیر به اندام مثلث و مربع طولانی ساخته، از گوشت و سبزی و مصالح پر کنند و در آب جوشانند و ماست و کشک بر بالای آن ریخته بخورند، و با جیم و بای فارسی (چوش‌پره) آمده است. جوشن‌بره. (از برهان). جوش‌بیره. (غیاث اللغات):
بر سر خوان چو بیابی قدح جوش‌بره
سیخ چوبین برخش زن که بود گل با خار.
بسحاق اطعمه.

جوشبیا. [ ] (اِ) جوشیصا. جوسانی. بار درختی است. رجوع به جوشیصا شود.

جوش‌بیره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) رجوع به جوش‌بره شود.

جوش ترش. [شِ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسید طرطریک. اسیر تارتاریک. اسیدی است که از دارتو (دُردی که از شراب در چلیک باقی ماند) بدست آید. (فرهنگ فارسی معین).

جوش خوردن. [خوَر / خُرْ دَ] (مص مرکب) بهم پیوستن دو چیز مخصوصاً دو فلز که جدا کردن آنها مشکل باشد. لحیم شدن. (فرهنگ فارسی معین). ملتئم شدن. ملتحم شدن. ||در تداول، عصبانی شدن. ناراحت گردیدن: این قدر جوش نخور. (فرهنگ فارسی معین).

جوش دادن. [دَ] (مص مرکب) جوشانیدن چنانکه آب بر آتش. (یادداشت مرحوم دهخدا): و آن تری گوشت را دیگرباره یک جوش بدهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بهم پیوستن دو چیز سخت چون دو تکه فلز. التصاق دادن. لحیم کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). ||جوش دادن میان دو کس را، رفع اختلاف آن دو کردن. میان آن دو آشتی و هم‌آهنگی بوجود آوردن.

جوش زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) جوش دادن:
با نیک و بد چو شیر و شکر جوش میزند
دریافت هرکه چاشنی اتحاد را. صائب.
رجوع به جوش دادن شود. ||بغلیان آمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||عصبانی شدن. داد و فریاد بیجا کردن. (فرهنگ فارسی معین): جوش نزن شیرت میخشکد. ||بیتابی و اضطراب کردن. غم خوردن:
هرچند که جوش میزند جان و دلم
لیکن چو زبان نمی‌کند کار چه سود؟ عطار.
دل سنگینت آگاهی ندارد
که همچون دیگ روئین میزنم جوش.
سعدی.
||دمیدن شاخ از درخت، سبزه از دانه.

(یادداشت مرحوم دهخدا). ||جوش زدن تن، رو، صورت؛ دانه بر آن ظاهر گردیدن. کورک درآوردن. بثره بر سطح آن پیدا شدن.

جوشش. [شِ] (اِمص) از جوشیدن. غلیان. جوش داشتن. بجوش آمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش اسیر هوش ماست. مولوی.

||گرم‌گیری در معاشرت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): فلان جوششی با رفقا نداشت.

جوش شیرین. [شِ شی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیکربنات دو سود. بیکربنات سدیم[1]. جسمی است سفیدرنگ که در هوای خشک و سرد فاسد نمیشود و در آب سرد کم محلول و در آب گرم تجزیه میگردد و در طب برای رفع ترشی معده و سوءهاضمه بکار میرود. (فرهنگ فارسی معین).

جوشقان. [جَ شِ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان رزقچای بخش نوبران شهرستان ساوه دارای ۱۵۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و زه‌آب رودخانهٔ مزدقان و محصول آن غلات، بادام، بنشن، گردو، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جوشقان. [جَ شِ] (اِخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. جلگه و سردسیری، سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جوشقان. [جَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. جلگه و معتدل. سکنهٔ آن ۶۹۶ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بنشن و زیره و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۸۷ شود.

جوشقان. [جَ شِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش میمهٔ شهرستان کاشان. همچنین نام قصبه‌ایست. این دهستان در شمال خاوری میمه در دره و دامنهٔ باختری کوهستان قمصر واقع است. هوای آن سردسیری خوش‌آب‌وهوا. آب آن از چشمه‌سارها و قنوات. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات، لبنیات است. این دهستان از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷هزار نفر و مرکز دهستان قصبهٔ جوشقان مشهور به جوشقان قالی و قراء مهم آن بشرح زیر است: کامو واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری میمه و آرزان در ۳۶هزارگزی شمال میمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جوشقان. [جَ شِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان تابع بخش میمهٔ شهرستان کاشان و به جوشقان قالی معروف است. در شهرستان کاشان دو جوشقان وجود دارد، جوشقان دهستان نیاسر را بواسطهٔ نزدیکی به قصبهٔ استرک، جوشقان استرک و جوشقان میمه را بواسطهٔ معروفیت قالی آن جوشقان قالی مینامند. این قصبه در ۱۸هزارگزی شمال میمه واقع و دارای ۲۷۶۶ تن جمعیت است. آب قصبه از ۷ رشته قنات و رودخانهٔ کن تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات، انگور و سیب‌زمینی و میوه‌جات سردسیری و لبنیات و صنایع دستی قالی‌بافی بدون نقشه و کرباس‌بافی است. قالیهای نقش جوشقان در کشور معروف است. خط تلفن کاشان‌به میمه از این قصبه میگذرد. راه فرعی ماشین‌رو به میمه و دبستان و ۲۰ باب دکان دارد. مزارع چوگان، روانج و چند مزرعهٔ کوچک دیگر جزء این قصبه است. از آثار قدیم برج خرابه روی تپهٔ مجاور و بنای امامزادهٔ آن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جوشقان. [جَ شِ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان دارای ۲۹۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه، انار، انجیر و میوه‌جات دیگر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی بکاشان از طریق راوند و دبستان دارد. مزارع فتح‌آباد و افضل‌آباد جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جوشقان استرک. [جَ شِ نِ] (اِخ) از قصبه‌های کاشان. عدهٔ قری ۱۶، مساحت ۱۵ فرسنگ، جمعیت ۱۰۶۴۰ تن. مرکز جوشقان. رجوع به جوشقان شود.

جوشقان قالی. [جَ شِ نِ] (اِخ) قصبه‌ای از کاشان. عدهٔ قری ۲۲، مساحت ۳۲ فرسنگ، جمعیت ۱۲۲۷۰ تن. مرکز میمه. رجوع به جوشقان شود.

جوشقانی. [جَ شِ] (ص نسبی) منسوب به جوشقان:

قالی جوشقانی زربفت
پای‌لغز برهنه‌پایان است.
میح کاشی (از آنندراج).

جوشک. [جَ / جُو شَ] (اِ) کوزه‌ای باشد لوله‌دار که آنرا بعربی بلبله گویند، و بضم اول بر وزن کوچک هم آمده است. (برهان).

جوشک. [شَ] (اِ) کوزهٔ لوله‌دار. (برهان). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جوشک. [ ] (اِخ) (چشمهٔ...) از حومهٔ شیراز دو فرسخ میانهٔ شمال و مغرب شهر شیراز است. بساتین مسجد بردی و زراعتهای حوالی شهر از این چشمه سیراب میشود. (فارسنامهٔ ناصری).

جوشکار. (ص مرکب) آهنگری که قطعات آهن یا فلزی دیگر را بهم جوش میدهد.

جوشکاری. (حامص مرکب) جوش دادن قطعات فلزی. لحیم‌کاری. (فرهنگ فارسی معین).

جوش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بغلیان آمدن. (فرهنگ فارسی معین):

می که آتش‌ندیده جوش کند
چون به آتش رسد خروش کند. اوحدی.

||اضطراب و بی‌تابی نمودن. ||شور و شوق نشان دادن. (فرهنگ فارسی معین):

کز اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش؟ مولوی.

||پدید آمدن بثور بر بشره. ظاهر شدن کورک بر پوست بدن: سرم جوش کرده بود آخر کچل شد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوش کوره. [شِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مواد مختلفی که در نتیجهٔ ذوب سنگهای معدنی در کوره متحجر شوند و باقی مانند. این مواد بیشتر از ترکیبات املاح قلیایی هستند که چون سبکترند بر روی تودهٔ مذاب کوره به صورت کفی قرار میگیرند و کم و بیش با فلزات مختلف مخلوطند و پس از سرد شدن سنگهایی پر خلل و فُرَج با وزن مخصوصهای متفاوت بوجود می‌آورد. اقلیما. کلیما. (فرهنگ فارسی معین).

جوشن. [جَ / جُو شَ] (اِ) خفتان. (مهذب الاسماء). سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن حلقه و تنگهٔ آهن هم باشد. (برهان) (آنندراج). معرب آن هم جوشن است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

بپوشید تن را بچرم پلنگ
که جوشن نبد آنگه آئین جنگ. فردوسی.
بکشتند چندانکه روی زمین
شد از جوشن کشتگان آهنین. فردوسی.
بدین تیغ هندی ببرّم سرت
بگرید بتو جوشن و مِغْفَرت. فردوسی.
هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو
ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد.
خواجه عبدالله.

عصب پی و یلبه جوشن است و درع زره. (نصاب صبیان).

با لفظ بر تن دوختن و در بر کردن و پوشیدن و دریدن و گسستن مستعمل. (آنندراج).

— جوشن بر تن دوختن:

---

1 - CO_3HNa.

جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت
مغفر رومی به گرز بر سر قیصر شکست.
انوری (از آنندراج).
— جوشن‌پوش:
ای جهان از سر شمشیر تو دریای بجوش
جوش دریای تو شمشیرزن و جوشن‌پوش.
سوزنی.
اندر این هفته بتخت آمدی از جامهٔ خواب
بدگر هفته زره‌ور شوی و جوشن‌پوش.
سوزنی.
مشو هرگز دمی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر جوشن‌پوش میگردد.
صائب.
— جوشن‌خای؛ درنده و پاره کنندهٔ جوشن:
نه هر که موی شکافد به تیر جوشن‌خای
بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای. سعدی.
چو همت است چه حاجت بگرز مغفرکوب
چو دولت است چه حاجت به تیغ جوشن‌خای؟
سعدی.
— جوشن خرپشته:
از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه
کز داشتنش غیبهٔ جوشنْت بفرکند. عماره.
زآنگونه که از جوشن خرپشته خدنگش
بیرون نشود سوزن درزی ز دواری. فرخی.
آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد
از جوشن او موی تنش بیرون جوشد.
فرخی.
— جوشن داود، جوشن داودی؛ جوشن منسوب بحضرت داود علیه‌السلام. (آنندراج):
تا نپوشد جوشن داودی از خط روی او
از لطافت نیست ممکن آورد تاب نظر.
صائب (از آنندراج).
جوشن داود گردد سینه چون پررخنه شد
دل دونیم از درد چون گردید گردد ذوالفقار.
صائب (از آنندراج).
بهر بدخویان تباهی جز مقام خویش نیست
خانه باشد جوشن داودی زنبورها (؟).
رایج (از آنندراج).
— جوشن‌دوز:
گه‌زره‌باف شود باد و گهی جوشن‌دوز
باد را طبع شد این پیشهٔ زر او ز امیر.
فرخی (از آنندراج).
— جوشن‌گداز:
نهنگان شمشیر جوشن‌گداز
بگردنکشی کرده گردن دراز. نظامی.
— جوشن‌گذار؛ سپر و تیغی که از جوشن بگذرد. نیز جوشن‌خای. جوشن‌گسل. (از آنندراج):
برانگیخته اسب هر دو سوار
ابا نیزه و تیر جوشن‌گذار. فردوسی.
خصم تو گر نیست دون هست چنان ای عجب
از سبب کین او تیر تو جوشن‌گذار. خاقانی.
— جوشن‌گر؛ یلبی. (دهار). جوشن‌باف. آنکه جوشن سازد:
گشته‌روی بادیه چون خانهٔ جوشنگران
از نشان سوسمار و نقش ماران شکن.
منوچهری.
— جوشن گسستن:
مریخ گر بخون حسود تو تشنه نیست
زنگارخورده خنجر جوشن گسسته باد.
انوری (از آنندراج).
— جوشن ماهی، جوشن حوت:
ز موج اشک تو خون گشته آرزو دل بحر
گذرز جوشن ماهی بود خدنگ ترا.
آرزو (از آنندراج).
آفتاب از گشاد ناوک او
جوشن حوت در بر اندازد.
عرفی (از آنندراج).
— جوشن‌ور؛ جوشن‌پوش. (آنندراج):
پذیره شدش با سپاهی گران
همه نیزه‌داران و جوشن‌وران. فردوسی.
همان نامداران و جوشن‌وران
همه بسته بر کین ایرج میان. فردوسی.
کباب از تنوره درآویخته
چو خونین ورقهای جوشن‌وران. منوچهری.
گم‌شود از تیرشان پروین بدریای فلک
فی‌المثل گر همچو ماهی ماه جوشن‌ور شود.
سیدحسن غزنوی.
الا تا نرگس خوبان همی بر مشتری نازد
بودْشان در شکنج زلف رخ چون ماه جوشن‌ور.
عنصری.
||کنایه از صورت مردم بدخوی و ترش‌روی. (برهان). ||در معنی مجازی، کنایه از حافظ و نگهدارنده. (یادداشت مرحوم دهخدا):
شما را من از هر بدی جوشنم
بهین میزبانْتان بگیتی منم. ؟

جوشن. [شَ] (اِ) سلاحی است. (برهان). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جوشن. [جَ شَ] (ع اِ) سینه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (برهان). ||میانهٔ شب یا اول آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). دل شب یعنی نصف شب. (برهان). ج، جَواشِن. ||زره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جوشن. [جَ شَ] (اِخ) کوهی است مشرف به حلب و در مغرب آن قرار دارد. در دامنهٔ این کوه مقابر و مشاهدی است از شیعه. شعراء حلب از آن بسیار یاد کرده‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

جوشن. [جَ شَ] (اِخ) طایفه‌ای از بنی‌سعد. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۳).

جوشن. [جَ شَ] (اِخ) (ذوالـ...) نام صحابی است پدر شمر و او در عرب اول کسی است که جوشن پوشیده بود یا آنکه او را کسری جوشن داده بود یا آنکه سینه‌اش برآمدگی داشت. (آنندراج). رجوع به ذوالجوشن شود.

جوشن. [جَ شَ] (اِخ) ابن منظوربن بعجة. کسی است که عرب در کرم و شجاعت به وی مثل زنند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۳).

جوشند. [شِ] (اِخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند دارای ۱۳۳ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوشندگی. [شَ دَ / دِ] (حامص) حالت جوشنده:
تو گفتی یکی بوته بد ساخته
بجوشندگی سیم بگداخته.
(گرشاسب‌نامه ۱۶۱).

جوشنده. [شَ دَ / دِ] (نف) آنچه میجوشد. غلیان‌کننده. بغلیان‌آینده:
بصبری کآورد فرهنگ در هوش
نشاند آن آتش جوشنده را جوش. نظامی.
||فوران‌کننده. متلاطم. مواج:
چو از دیدگه دیدبان بنگرید
زمین را چو دریای جوشنده دید. فردوسی.
ملک در جنبش آمد بر سر پیل
سوی بهرام شد جوشنده چون نیل. نظامی.
— جوشنده‌مغز؛ کنایه از خشمناک است. و در بعضی فرهنگها بمعنی هوشیار آمده است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

جوشنده. [شَ دَ] (اِخ) لقب اشک‌بن دارا، اولین پادشاه سلسلهٔ اشکانی. (مفاتیح).

جوشن صغیر. [جَ شَ نِ صَ] (اِخ) و جوشن کبیر؛ نام دو دعای معروف.

جوشن کبیر. [جَ شَ نِ کَ] (اِخ) نام دعایی است معروف که بشبهای قدر خوانند:
بخصم من که ز کوچک‌دلی ظفر دیدم
همین بس است پیر جوشن کبیر مرا.
میرزا عبدالغنی (از آنندراج).
و رجوع به مادهٔ قبل شود.

جوشنی. [جَ شَ] (ع ص) عظیم الجنبن و البطن. (ذیل اقرب الموارد).

جوشنی. [جَ / جُـو شَ] (ص نسبی) منسوب به جوشن. جوشن‌گر. (مهذب الاسماء). رجوع به جوشن شود.

جوشنی. [جَ شَ] (اِخ) سمعانی گوید: به گمان من بطنی از غطفان است. (انساب سمعانی).

جوش و خروش. [شُ خُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) داد و فریاد و هیاهو برای پیشرفت امری. ||غلیان و صدایی که از آن برخیزد:
خمها همه در جوش و خروش‌اند ز مستی
وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است.
حافظ.

جؤشوش. [جُؤْ] (ع اِ) سینه. پایش سینه.

||پاره‌ای از شب. ||(اِ، ص) مرد درشت. ||گروهی از مردم. (منتهی الارب).

جؤشوش. [جُ ءْ] (ع اِ) بر وزن سرسور، سینه. (مهذب الاسماء). سینه یا پیش سینه. ||مرد درشت. ||پاره‌ای از شب. ||گروهی از مردم. (آنندراج) (منتهی الارب).

جوشی. (ص نسبی) منسوب به جوش. ||آنکه عادت به نمودن اضطراب دارد. عصبانی. تندمزاج. آنکه زود خشم آرد. که بسیار اضطراب و بی‌تابی نماید.

جوشیدن. [دَ] (مص)[1] حاصل شدن جوش بواسطهٔ حرارت و یا تخمیر و انقلاب. (حاشیهٔ برهان چ معین):

بانگ جوشیدن می‌باشد
نالهٔ بربط و طنبور و رباب.
؟ (از حاشیهٔ برهان چ معین).

||غلیان کردن. ||فوران کردن. بیرون آمدن آب از زمین و چشمه. (فرهنگ فارسی معین):

آب کم جو تشنگی آور به دست
تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.

||سر برآوردن کشت. ||حرارت بخرج دادن. (حاشیهٔ برهان چ معین): دولت نه بکوشیدن است، چاره کم جوشیدن است. (گلستان سعدی). ||خشمگین شدن. برآشفتن:

چو شاه دلیر این سخنها شنید
بجوشید و از غم دلش بردمید. فردوسی.

||بجوش آوردن. بغلیان آوردن. جوشاندن: و آنرا بعضی عصیر سازند... و بعضی بدوشاب پزند و دیگر بجوشند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و بجای آب، آب باران دهند یا آب جوی را بجوشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||جوش پیدا کردن. دانه زدن. بثره ظاهر گردیدن: و جهت درد دندان و ورم لثه و جوشیدن دهان نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن، در کلمهٔ اذخر).

- جوشیدن با کسی؛ با وی و اخلاق او جور درآمدن. با وی انس و الفت گرفتن.

جوشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور جوشیدن. قابل‌جوشیدن. رجوع به جوشیدن شود.

جوشیده. [دَ / دِ] (ن مف) بجوش‌آمده. به‌غلیان‌آمده. رجوع به جوشیدن شود.

جوشیده‌مغز. [دَ / دِ مَ] (ص مرکب) کنایه از مردم خشمناک و غضب‌آلود. (برهان):

جهاندار دارای جوشیده‌مغز
نشد نرم‌دل زآن سخنهای نغز. نظامی.

||مردم هشیار. (برهان) (آنندراج). تندذهن.

جوشیر. [جَ / جُو] (اِ) بر وزن جوگیر، نوعی از آش باشد که خورند. (آنندراج) (برهان). جوشیره. جشیر. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||جولاه و بافنده را نیز گویند و یعربی حائک خوانند. (برهان) (آنندراج). رجوع به جوشیره شود.

جوشیران. [ ] (اِ) قلومس. رجوع به قلومس شود.

جوشیروان. [جُو شیرْ] (اِخ) دهی جزء دهستان شراء سفلی از بخش وفس شهرستان اراک. دارای ۲۶۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ شراء و محصول آن غلات، پنبه، کشمش و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از خنداب اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوشیره. [جَ / جُو رَ / رِ] (اِ) بمعنی جوشیر است، نوعی از آش. (برهان). طعامی است که بهندش چچیرک نامند. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). ||استاد جولاه باشد. رجوع به جوشیر شود.

جوشیصا. [ ] (اِ) به لغت نبطی بار درختی است به قدر نخودی و بشکل زعرور و خشخاش بسیار کوچکی و بعد از رسیدن سرخ‌لون و قابض است و درخت او بقدر درخت آلوبالو و چتری و برگش شبیه ببرگ سیب و گلش سفید و در بعضی بلاد خزان نمیکند و در تنکابن پلاخوار نامند، در دوم گرم و خشک و مشهی و آروغ‌آورنده و بقدری مسخن بدن، و خوردن او قبل از طعام و بعد از آن مسکن درد معده و سایر اوجاع بدن علی‌الخصوص دردکمر و تهیگاه و هاضم طعام در کل حال و مانع تعفن اطعمه در معده و مضر محرورین و مصلحش انارین و قدر شربتش تا سه درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جوشین. [جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر دارای ۷۹۸ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنجا فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوظ. [جَ] (ع مص) خرامان رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جَوَظان شود.

جوظان. [جَ وَ] (ع مص) خرامان رفتن. ||اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جوع. [جَ] (ع مص) گرسنه گردانیدن. مَجاعة. ||تشنه گردیدن و مشتاق شدن: جاع الیه؛ تشنه گردید و مشتاق شد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوع. [جُوْ وَ] (ع ص) جِ جائع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جائع شود.

جوع. (ع مص) گرسنه شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) گرسنگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

- جوع‌البقر؛ نوعی از جوع. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.

- جوع‌الکلب؛ نوعی از جوع. رجوع بدین کلمه شود.

- جوع‌المغشی؛ نوعی از جوع. رجوع بهمین کلمه شود.

- امثال:

مرده از جوع به که زنده بقرض. ؟

جوعان. [جَ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار) (غیاث). نقیض شبعان. ج، جیاع. (مهذب الاسماء).

جوع‌البقر. [عُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب)[2] جوع بقری. آنست که شکم سیر ولی اعضاء گرسنه باشد. (آنندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون): و فرق میان جوع بقری و جوع کلبی آنست که در جوع کلبی اعضاء سیر و معده گرسنه است و در بقری عکس آن. (بحر الجواهر). جوع‌البقری. بولیموس. (قانون ابوعلی سینا ج طهران ص۱۶۳) (بحر الجواهر):

تشنه محتاج مطر شد ابر نی
نفس را جوع‌البقر بد صبر نی. مولوی.
اندرافتادند در لوت آن نفر
قحط دیده مرده از جوع‌البقر. مولوی.

جوع‌الکلب. [عُلْ کَ] (ع اِ مرکب) جوع کلبی. آنست که اعضاء سیر و معده گرسنه باشد بعکس جوع‌البقر. علتی که صاحب آن هرچند خورد سیر نشود و اشتداد اشتها و طعام و حرص بر مأ کولات همچنان باشد و این مرض را شهوت کلبی نیز گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج):

چو کاسه بازگشاده دهان بجوع‌الکلب
چو کوزه پیش نهاده شکم به استسقاء.
خاقانی.
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع‌الکلب زارش کرده است. مولوی.

مؤلف اقرب الموارد نویسد: جوع‌الکلبی و جوع‌البقری مرضی است در معده از التهاب اخلاط مراری که صاحب آن هرگز سیر نگردد و هرگاه سیر شود بی‌درنگ گرسنه گردد.

جوع‌المغشی. [عُلْ مُ] (ع اِ مرکب) قسمی جوع و آنست که آدمی از فرط گرسنگی نتواند شکم خود را نگاه دارد و اگر خوراک به او دیر رسد او را غشی دست دهد و نیروی طبیعی او زایل گردد. (کشاف اصطلاحات

---

۱ - هندی باستان yûshán - yûsh (آبگوشت)، کردی jûshverdin ، jûshânin بلوچی jôshenag (پختن، جوشیدن، خشمگین شدن). (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Boulimie (فرانسوی).

الفنون). رجوع به قانون ابوعلی سینا چ طهران ص ۱۶۴ شود.

جوعة. [جَ عَ] (ع مص) یک بار گرسنه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوعی. [جَ عا] (ع ص) مؤنث جوعان. زن گرسنه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جوعان شود.

جوغ. (اِ)[1] بر وزن دوغ، چوبی را گویند که در وقت زراعت کردن بر گردن گاو نهند. (برهان). رجوع به جغ و یوغ و جه شود.

جوغان بزرگ. [نِ بُ زُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز دارای ۷۰۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سهندآباد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جوغان کوچک. [نِ چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. کوهستانی و سردسیری است. ۲۴۶ تن سکنه دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جوف. [جَ] (ع اِ) زمین پست و هموار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکم و درون هر چیزی. (منتهی الارب). جوف از انسان شکم او و از خانه، اندرون آن:

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف

همی روزی آمد به جوفت ز ناف. سعدی.

ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه. (قرآن ۴/۳۳). ||خیمهٔ عمال بلغت اهل غور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، اجواف. (منتهی الارب). ||جوف آخر شب؛ ثلث آخر آن و آن بخش پنجم از شش بخش شب. ||(مص) زدن جوف چیزی را. ||تا جوف چیزی رسیدن: جافته الجراحة؛ تا جوف وی رسید. ||درگذرانیدن به اندرون چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جفته بالطعنة جوفاً؛ درگذرانیدم طعنه به اندرون وی. (اقرب الموارد). (اصطلاح پزشکی) در اصطلاح پزشکان بر دو چیز اطلاق شود، یکی را جوف اعلی نامند و آن جامع آلات تنفس و بعبارةاخری سینه باشد. دومی را جوف اسفل خوانند و آن جامع آلات غذاء است. و بین این دو جوف پرده‌ای مورب واقع شده که اعضاء و آلات تنفس و مخصوصاً قلب را از زیان بخارها و دودهائی که لازم و ملزوم پخته شدن غذا است حفظ میکند، کذا فی بحرالجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح ادب) حروف جوف واو و یاء و الف است و آن سه حرف را اَحْرُف ضعیفه و احرف هوائیه نیز گویند. (کشاف).

جوف. [جَ وَ] (ع ص) فراخ. (منتهی الارب). ||(مص) فراخی. سعه. وسعت. ||(مص) درون‌کاواک (خالی و بی‌مغز) شدن.

و فعل آن از سمع است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوف. (ع ص، اِ) ج جوفاء، بمعنی دلو فراخ. (منتهی الارب). رجوع به جوفاء شود.

جوفاء. [جَ] (ع ص، اِ) مؤنث اجوف. (اقرب الموارد). ||دلو فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، جوف. (منتهی الارب). ||میان تهی و کاواک از نیزه و درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوفان. (ع اِ) نرهٔ خر. (از منتهی الارب).

جوفر. [جَ فَ] (ع اِ) جوهر. (منتهی الارب). رجوع به جوهر شود.

جوفی. [فی‌ی][2] (ع ص نسبی) فراخ و درون‌کاواک. (منتهی الارب). واسع‌الجوف. (اقرب الموارد). ||(اِ) نوعی از ماهی است. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات از کشف). جوفی و جوفیاء، نوعی ماهی است. جوالیقی گوید: گمان میکنم که هر دو معرب باشند. (المعرب ص ۱۱۳).

جوفیاء. (اِ) رجوع به جوفی شود.

جوق. [جَ] (معرب، اِ) مطلق جماعت از جن و انس و گروه مرغان و جز آن. (آنندراج). کل قطیع من ای غانی هم واحد. (ذیل اقرب الموارد):

هر کجا باشند جوق مرغ کور

بر تو جمع آیند ای سیلاب شور. مولوی.

شب نیست که از برج فلک زآه دمادم

تأثیر دو صد جوق کبوتر نپرانند.

تأثیر (از آنندراج).

چشم نااهل اگر با سخن من افتد

خیل صد جوق پری رم کند از دیوانم.

تأثیر (از آنندراج).

جوق. [جَ وَ] (ع مص) کج شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوق. [جَ وِ] (ع ص) کج‌گردیده‌روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوق. (اِ) چوق. جوخ. چوخ. گروه. دسته (انسان و حیوان). ||گروهی از سوار و پیاده. فوج. ||(ص) بسیار. کثیر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جَوق شود.

جوقات. (ع اِ) ج جوقة. رجوع به جَوقة و جوق شود.

جوقان. (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد دارای ۱۲۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوق جوق. (ق مرکب) دسته‌دسته. گروه‌گروه. دسته‌بدسته: بعد از آن جبرئیل و ملائکه و مهاجر و انصار بر وی [پیغمبر] نماز کردند جوق‌جوق. (مجمل التواریخ). ||بسیار بسیار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوق شود.

جوقة. [جَ قَ] (ع اِ) گروه مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). جماعت مردم. (اقرب الموارد). جَوخة. رجوع به جَوخة شود.

جوقه. [قَ / قِ] (اِ) جَوقة. جَوخة. رجوع به جوخه شود.

جوقه. [قَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بهارلو (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

جوقه‌جوقه. [قَ قَ / قِ قِ] (ق مرکب) دسته‌دسته. بدسته‌ها و گروههای جدا.

جوقهٔ کدخدا ابوطالب. [قِ یِ کَ خُ اَ لِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

جوقهٔ محمدخان. [قِ یِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

جوقین. (اِخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران دارای ۱۰۸۸ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جوقین. (اِخ) دهی جزء دهستان ایجرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان دارای ۱۲۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، انگور، یونجه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و از طریق زرین‌آباد اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوکار. [جَ / جُو] (نف مرکب) جوکارنده. کشت‌کنندهٔ جو:

بر این قولت ای خواجه این بس گوا

که جوکار جز جو همی نَدْرَوَد. ناصرخسرو.

جوکال. (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد دارای ۲۶۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوک زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) تعظیم کردن. احترام گذاشتن و آن چنانست که جوک‌زننده یکی از زانوهای خود را بزمین نهد و با مرفق خود بزمین اشارت کند و این عادت نزد مغولان غایت تعظیم و بزرگداشت است. (از تعلیقات محمد معین بر چهارمقاله):

زانوی خدمت بر زمین نهاد و جوک نزد. (جهانگشای جوینی). و پسران کلبلات در زمرهٔ اوکوتیمور جوک زده سخن ایشان میرسیدند. (جهانگشای جوینی).

جوکک. [کَ] (اِ) مرغکی است بغایت کوچک و بعضی گویند گنجشک است.

---

۱ - افغانی jugh (یوغ گاوآهن). (حاشیهٔ برهان چ معین از هوبشمان ص ۴۲۳).

۲ - اقرب الموارد بفتح اول ضبط کرده است.

(برهان). فروخ ما کیان بود. (اسدی) (حاشیهٔ برهان چ معین). جوجه. چغک. چغوک. چکک. چکوک. چگک. (حاشیهٔ برهان چ معین). جوگک:

آهو با شیر کی تواند کوشید
جوکک با باز کی تواند پرّید؟

؟[1] (از لغت فرس ۳۰۴).
رجوع به جوگک شود.

جوکندان. [جَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش دارای ۲۲۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ مرکزی و چشمه‌های دیگر. محصول غلات، برنج، لبنیات، عسل، سیب و گیلاس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوکندان. [جَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش دارای ۹۳۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گرگانرود و چشمه. محصول آن برنج، به، گیلاس، پرتقال. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

جوکوب کردن. [جَ / جُو کَ دَ] (مص مرکب) ریزه‌ریزه ساختن چیزی را بمقدار جو. (آنندراج).

جوکی. (اِ) جوگی. رجوع به جوگی شود.

جوکی بیژن. [ژَ] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، نخود، بزرک، زردآلو. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جوکی تیمور. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوکی محمدرضا. [مُ حَمْ مَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوگک. [گَ] (اِ) جوجه. (فرهنگ فارسی معین). فروخ ما کیان بود. (لغت‌نامهٔ اسدی):

آهو با شیر کی تواند کوشید
جوگک با باز کی تواند پرّید؟

منوچهری.

رجوع به جوکک شود.

جوگندم. [جَ / جُو گَ دُ] (ص مرکب) ریش جوگندم؛ ریش که سیاه و سپید باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به جوگندمی شود.

جوگندمی. [جَ / جُو گَ دُ] (ص نسبی) منسوب به جوگندم. ||موی سر و ریش که سیاه و سفید باشد. (فرهنگ فارسی معین):
چون پیشتر شدیم مردی را دیدیم که ریش جوگندمی دارد. (قصص‌الانبیاء).

جوگندمینه. [جَ / جُو گَ دُ نَ / نِ] (اِ مرکب) جوبرهنه. خندروس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جوگی. (اِ)[2] فرقه‌ای از مرتاضان هند. ||پیرو طریقهٔ جوکیان. مرتاض هندو. (فرهنگ فارسی معین).

جول. [جَ] (ع مص) طواف کردن. (ذیل اقرب الموارد). گشتن. (تاج المصادر بیهقی). گردبرآمدن. (منتهی الارب). جولان و جولة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به آن دو شود.

جول. [جَ] (ع اِ) لشکر بزرگ. ||رمهٔ گوسپندان بسیار. ||گروه شتران. (منتهی الارب). ||گروه اسبان یا سی اسب یا چهل اسب یا شتران نجیب. (منتهی الارب). ||بز کوهی کلان‌سال. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||نوعی از درخت و کوه. (منتهی الارب). درختی است معروف. (ذیل اقرب الموارد). ج، اجوال. (ذیل اقرب الموارد از لسان). ||گرد و غبار و خاک، وگاه مضموم شود. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||ریسمان و گاه افسار. (ذیل اقرب الموارد).

جول. (ع مص) گرد برآمدن. جَوْلة و جَوَل. جَوَلان. (منتهی الارب).

جول. (ع اِ) عقل و عزم و آهنگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گروه از اسبان و شتران. (منتهی الارب). ||کرانهٔ قبر. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب). ||گردا گرداندرون چاه تا سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از ابوعبید). دیوار چاه. (اقرب الموارد). ج، اجوال. (مهذب الاسماء). ||کرانهٔ دریا و کوه. ||گرد و غبار و خاک. (منتهی الارب).

جول. (اِ)[3] بر وزن غول، غلیواج را گویند. (برهان). چالقان. حکیم مؤمن در تحفه، چالقان را اسم ترکی حداة دانسته که غلیواج است. (از حاشیهٔ برهان چ معین از واژه‌نامه ص ۲۷۰).

جولا. (ص، اِ) نساج. بافنده. حائک. جولاهه. جولاه. رجوع به جولاه و جولاهه شود.

جولادک. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین دارای ۱۵۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جولاکمر. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن. آب آن از چشمهٔ جولا کمر و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

جولان. [جَ] (ع اِ) خاک. ||سنگریزه‌ها که بادش از جایی بجایی برد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) بسیار گرد و خاک، گویند یوم جولانٌ و در این صورت جولان ممنوع‌الصرف است. (منتهی الارب).
— جولان‌الهموم؛ اول اندوه و آغاز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
||(مص، اِمص) در تداول فارسی بمعنی گردیدن و گردگشتن در کارزار و دوانیدن اسب. و شوخ و پریشان از صفات اوست. (غیاث اللغات) (آنندراج). تاختن، و با لفظ زدن و کردن و دادن و گشادن مستعمل. (آنندراج):

ز گُردان ایران هم‌آورد خواست
ز جولان او در جهان گرد خاست. فردوسی.

در کنف عدل تو جولان زند
بر سر درع تو که پیکان زند. نظامی.

سواران اسب در میدان فکندند
دلیران رخش در جولان فکندند. نظامی.

که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان و ناورد نیست. سعدی.

سروا گر نیز آمدی و شدی
نرسیدی بگرد جولانت. سعدی.

— آتشین‌جولان:
نماید حسن بی عاشق که شمع آتشین جولان
چو بی پروانه شد فانوس را پروانه میسازد.
صائب (از آنندراج).

— جولان دادن:
در عنان راه ده ظهوری را
تا دهد رخش بر فلک جولان.
ظهوری (از آنندراج).

— جولان زدن:
چست کن قبا بر تن تند کن فرس بر من
گه‌بسینه جولان زن گه بدیده میدان کن.
میرخسرو (از آنندراج).

از بن هر خار خنجر میخورم

---

۱ - منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی، جزو بیتهای پرا کنده).
2 - yoga (سانسکریت).
۳ - در طبری الله، چالقان (مرغ شکاری) است. (حاشیهٔ برهان چ معین از نصاب طبری ص ۲۷۰).

بر سر هر نیش جولان میزنم.
عرفی (از آنندراج).
– جولان کردن:
آنچنان کز لفظ گردد معنی بیگانه دور
در سواد شهر و جولان در بیابان میکنم.
صائب (از آنندراج).
– جولان‌گر؛ جولان‌کننده.
– جولان‌گری:
من اندر خاک میدانش لگدکوب بلاگشتم
هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد.
میرخسرو (از آنندراج).
– جولان گشادن:
از آنجا سوی صحرا ران گشادند
بصید انداختن جولان گشادند. نظامی.
– جولان‌ور:
سواران و گوان و پردلان و صف‌دران بینی
کمنداندار و ناوک‌بار و خنجرگیر و جولان‌ور.
میرخسرو (از آنندراج).
– در جولان آمدن:
تو گر برقص نیایی شگفت جانوری
از این هوا که درخت آمدست در جولان.
سعدی.

جولان. [جَ وَ] (ع مص) قطع کردن مسافت اطراف و جوانب جایی: جال الفرس فی‌المیدان جولةً و جولاناً؛ قطع جوانبه. (از اقرب الموارد). تاختن. تاخت زدن. ||برگزیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||از هم جدا شدن و سپس حمله کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گشتن و دور زدن بدون آرامش: جال فی‌البلاد جولاناً؛ طاف غیر مستقرٍّ فیها. (اقرب الموارد). ||گرد برآمدن. (منتهی الارب). در تداول فارسی‌زبانان بفتح جیم و سکون واو آید. رجوع به مادهٔ قبل شود.

جولان. [جَ وَ] (ع اِ) ستوران ریزه و ستوران بلایه و ردی. (منتهی الارب).

جولان. (ع اِ) خاک. جَیلان. (اقرب الموارد). ||زنجیری که در پای مجرمان اندازند. (آنندراج).

جولان کردن. [جَ / جُو / جَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) دور گردیدن. گرد برآمدن. گردیدن. ||تاخت کردن. تاختن. (فرهنگ فارسی معین).

جولانگه. [جَ / جُو گَهْ] (اِ مرکب) جولانگاه:
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری.
حافظ.

جولانی. [جَ نی ی] (ع ص) عام‌منفعت: رجل جولانی؛ مرد عام‌منفعت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بسیار گرد و غبار: یوم جولانی. یوم جولانٌ، و این ممنوع‌الصرف است. (منتهی الارب). ||در تداول فارسی، اسب جولانی؛ اسبی که در میدان تیرد بتاخت و تاز است: کجا رسد خر باری به اسبِ جولانی؟ ||پیالهٔ شراب. (غیاث اللغات از مصطلحات و بهار عجم):
او راکه گرد عاشقی در ساغر دل ریختند
کی صاف عشرت میرسد زین نیلگون جولانیش؟
غزالی مشهدی (از آنندراج).

جولاه. (ص، اِ) جولاهه. جولاهک. جولخ. جوله. جولهه. جولق. جولقی. بافنده. نساج. (فرهنگ فارسی معین) (برهان):
بر فلک بر، دو شخص پیشه‌ورند
این یکی درزی آن دگر جولاه
این ندوزد مگر کلاه ملوک
و آن نبافد مگر پلاس سیاه. شهید بلخی.
||عنکبوت را نیز گفته‌اند که عربان دلدل خوانند. (برهان). پوشیده نماند که لفظ جولاه و جوله به اظهار «ها» بمعنی بافنده و عنکبوت آمده است و جوله به اخفای «ها» بمعنی خارپشت و غیر آن، چنانکه صاحب برهان و فرهنگ جهانگیری و غیرها تصریح نموده‌اند، و دلدل بضمتین در عربی بمعنی خارپشت بزرگ آمده نه بمعنی عنکبوت، لیکن چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده و آن بصورت خطی بلفظ جوله به اخفای ها که بمعنی خارپشت آمده مشابهت دارد صاحب برهان را اشتباه واقع شده و گفته عنکبوت را نیز گویند که بعربی دلدل خوانند. (حاشیهٔ برهان چ معین از چ کلکته حاشیهٔ ص۲۴۵).

جولاهک. [هَ] (اِ) عنکبوت. (برهان) (آنندراج):
از پی کوریّ چشم دشمنان
بر در غار تو جولاهک تنید.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).
||تصغیر جولاه نیز هست که بافنده باشد. (برهان) (آنندراج). صورت قدیم: جولاهه. (حاشیهٔ برهان چ معین).

جولاهه. [هَ / هِ] (ص، اِ) بافنده. ||عنکبوت. (برهان) (آنندراج). رجوع به جولاهک و جولاه شود.

جولاهی. (حامص) بافندگی. حیاکت. نساجی:
اگر بقراط جولاهی نداند
نیفزاید بر او بر قدر جولاه. سعدی.

جولخ. [لَ] (اِ) نوعی از بافتهٔ پشمینه باشد که از آن خرجین سازند و مردم فقیر و درویش و قلندران هم پوشند. (برهان). نوعی از بافتهٔ پشمین از جنس گلیم که پشم آن درشت و خشن باشد و از آن خورجین سازند و مردم فقیر و درویش آنرا پوشند، و معرب آن جولق است و در این روزگار بتعریب اشتهار دارد. (آنندراج):
قصب من که بیست بیش ارزید
بعد شش ماه استجارت تو
جولخی شد که شش نمی‌ارزد
چشم بد دور از تجارت تو.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).
رجوع به جولق و جوالق شود.

جولخی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به جولخ. قلندر شال‌پوش را گویند. (برهان). پشمینه‌پوش. رجوع به جولقی شود.

جولو. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. کوهستانی، معتدل مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. آب آن از رود و چشمه. محصول آن غلات، برنج، بلوط. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آنجا مالرو است و معدن گچ دارد. آبادی آب‌زرک جزء این قریه منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

جولق. [جَ / جُو لَ] (اِ) درختی است خاردار غیر دار شیشعان. (منتهی الارب). دار شیشعان. (فرهنگ فارسی معین).

جولق. [جَ / جُو لِ] (اِ) جولَق. (برهان) رجوع به جولق و جولخ شود.

جولق. [لَ] (اِ) جولخ است که بافتهٔ پشمینه باشد، و بفتح اول و کسر ثالث هم گویند. (برهان). رجوع به جولخ و جوالق شود.

جولقی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به جولق. قلندر شال‌پوش باشد، و بفتح اول و کسر ثالث هم آمده. (برهان). ژنده‌پوش و قلندر پشمینه‌پوش. (غیاث اللغات):
ناگهانی جولقیی میگذشت
با سر بیمو بسان طاس و طشت. مولوی.
رجوع به جولخی شود.

جولقی. [جَ / جُو لَ] (ص نسبی) جولخی. جولقی. رجوع به جولقی شود.

جولکی. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز. دشت، گرمسیر. سکنه ۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ مارون و محصول آن غلات، کنجد، برزک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است و ساکنین از طایفهٔ سادات و آغاجاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

جولة. [جَ لَ] (ع مص) گرد برآمدن. جول. جؤل. جَوَلان. جیلان. (منتهی الارب). رجوع به این کلمات شود. ||از هم جدا شدن پستر حمله کردن. (منتهی الارب): جال القوم جولة؛ از هم جدا شدند، پستر حمله کردند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قطع کردن و بریدن مسافت اطراف و جوانب میدان. (اقرب الموارد): للحق دولة و للباطل جولة. ||بالا برآمدن خاک. (منتهی الارب). ||برگزیدن. (منتهی الارب): جال الشیء منه؛ برگزید آنرا.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برگردانیدن. (منتهی الارب).

جوله. [جَ / جُو لَ / لِ] (اِ) نساج. (غیاث اللغات از رشیدی). سفیدباف. ||عنکبوت. (غیاث اللغات). رجوع به جوله و جولاه شود.

جوله. [لَ‌ءْ] (ص، اِ) بضم اول و فتح ثالث و ظهور «ها» مخفف جولاهه. بافنده. (برهان). ||عنکبوت. (برهان). رجوع به جولاه شود.

جوله. [لَ / لِ] (اِ) به خفای ها، تیردان و ترکش را گویند. کیش و قربان و آن جایی باشد که کمان را در آن نهند. ||ازده‌شده اعم از پشم و پنبه و غیر آن. ||خارپشت بزرگ. ||(هندی، اِ) علفی است که آنرا بعربی فالج خوانند.[1] ||با واو مجهول، نوعی سبزه است که آنرا مرغ و فریز گویند. (برهان).

جوله‌زار. [جَ / جُو / جو لَ / لِ] (اِ مرکب) مَرغزار. چمن‌زار. (برهان).

جوله‌گاه. [جَ / جُو / جو لَ / لِ] (اِ مرکب) بمعنی جوله‌زار باشد که آنرا مرغزار گویند و مَرْغ، علفی است که حیوانات آنرا برغبت تمام خورند. (برهان) (آنندراج).

جولهه. [لَ هَ / هِ] (ص، اِ) مخفف جولاهه. بافنده. ||عنکبوت (برهان):

چون گربه باخیانت و چون موش نقب‌زن
چون عنکبوت جولهه چون خرمگس عوان. خاقانی.

رجوع به جولاهه شود.

جولهی. [لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمئی گرم‌سیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جولیدن. [دَ] (مص) بر وزن و معنی ژولیدن است که از هم رفتن و پریشان شدن باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به ژولیدن شود.

جولیده. [دَ / دِ] (نمف) ژولیده و پریشان. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به ژولیده شود.

جوم. [جَ] (ع اِ) شبانان که امر آنها یک باشد. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). گویا فارسی است و آن عبارت از شبانانی است که امر آنان و سخن آنان و مجلس آنان واحد باشد. (ذیل اقرب از لسان‌العرب). ||ج جامة، بمعنی یکی جام. (منتهی الارب). رجوع به جام و جامة شود. ||(مص) طلب کردن چیزی را، خیر باشد یا شر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جومادی. (اِخ) دهی از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۴۷۶ تن است. آب آن از رود قره‌چای و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جومست. [جَ مِ] (اِخ)[2] نام پیغمبر مجوسانست و کتاب گومست‌نام به او نازل شده، و بعضی گویند معرب گومست است که کتاب مجوس باشد. (برهان) (آنندراج).

جومطری. [مِ] (معرب، اِ) ژئومتری[3]. علم مساحت. رجوع به ژئومتری شود.

جومطریا. [مِ] (معرب، اِ) ژئومتری. هندسه. (ابن‌الندیم). رجوع به ژئومتری شود.

جومورو. [جُ] (اِخ) دهی جزء دهستان انکوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. کوهستانی. گرمسیر. سکنهٔ آن ۱۵۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جومیان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند دارای ۴۰۱ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جون. [جَ] (ع ص، اِ) گیاه سبز مایل بسیاهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سرخ. (منتهی الارب). ||سپید. ||سیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این کلمه از اضداد است. (اقرب الموارد). ||روز. ||سخت سیاه از شتر و اسب. ج، جون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از رنگهای شتر. اگر شتر سخت سیاه باشد جون گفته میشود. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۳۳). ||(مص) سیاه شدن روی. (اقرب الموارد).

جون. [جَ وَ] (اِ) چوبی باشد که در زیر آن غلطکها نصب کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای غله‌ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا شود. (برهان)[4]. ||بواشن. منسفه. آن پنجه‌ایست که بدان خرمن باد دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جون. (ع اِ) (اصطلاح جغرافیا) قطعه‌ای از دریا که بسیار در خشکی وارد شود. (از محیط‌المحیط). خلیج. رجوع به خلیج شود. ||ج جَون. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جَون شود.

جون. [جُ وَ] (ع اِ) ج جونة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جونة شود.

جون. [جَ] (اِخ) بنوالجون؛ قبیله‌ایست از ازد. (منتهی الارب).

جون. [جَ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست عظیم در هندوستان. (برهان).

جوناء. [جَ] (ع اِ) آفتاب. ||دیگ. ||ناقهٔ سیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جونان. (ع اِ) دو طرف کمان. (منتهی الارب).

جون. [جَ] (اِخ) ابن قتادة. از صحابیان یا تابعیان است. (منتهی الارب).

جوند. (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. دره، معتدل. سکنهٔ آن ۶۰۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جون‌دارو. (اِ مرکب) معجونی است که هندوان ساخته‌اند و آن معجون سلاحه است. و این جون‌دارو در جذام بکار است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به جان‌دارو شود.

جوندگان. [جَ وَ دَ / دِ] (اِ مرکب) ج جونده. ||راسته‌ای[5] از پستانداران که شامل جانورانی است که عموماً جثهٔ کوچک دارند و دندان‌بندی آنها ناقص است (فاقد انیاب هستند)، دندانهای پیشین آنها بلند و برنده و در انتها فاقد میناست، بهمین جهت عاج دندان آنها مرتباً نمو کرده و موجب افزایش طول دندانها میگردد بطوریکه جانور ناچار است برای کوتاه کردن آنها هر چیز را که در دسترس می‌یابد بجود. از پستانداران مهم این راسته، خرگوش، موش، سنجاب، بیدستر و خوکچه را باید نام برد. (فرهنگ فارسی معین).

جوندگی. [جَ وَ دَ / دِ] (حامص) صفت و حالت جونده.

جونده. [جَ وَ دَ / دِ] (نف) آنکه چیزی را میجود. ||فردی از راستهٔ جوندگان. یک تن از

---

۱ - هندی jhola (ستی)، در هندی جهوله با جیم مخلوط‌التلفظ به ها گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین از چک حاشیهٔ ص ۲۴۶).

۲ - ظ. مصحف «جوگبست»، سانسکریت Yoga-vâsishtha (یوگا اثر و تألیف واسیشته) نام کتابی که نیز Vâsishtha-râmâyâna نامیده میشود و آن بشکل مکالمه‌ایست بین «واسیشته» و شاگرد او «رامه» Râma راجع بطریقهٔ بدست آوردن سعادت «ویلیامز ۸۵۷:۲» «راجاه. بنابراین کتاب مجوس «زرتشتیان» نیست بلکه متعلق به برهمنان است، ولی مجوس بهمهٔ کفار من‌جمله برهمنان بغلط اطلاق شده. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مزدیسنا صص ۴۸۶-۴۹۰ شود.

3 - Géométrie (فرانسوی).

۴ - اکنون در اصفهان آنرا cum گویند. (فرهنگ نظام). در اراک (سلطان‌آباد) con، و عمل خرمن‌کوبی را چن کردن گویند. (مکی‌نژاد) (حاشیهٔ برهان چ معین). در قم و اطراف چون گفته میشود.

5 - Rongeurs (فرانسوی).

جانوران راستهٔ جوندگان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوندگان شود.

جو نرگس. [جَ / جُو نَ گِ] (اِ مرکب) جوی که در قلم نرگس نگاه دارند تا تر و تازه بماند. (آنندراج).

جونو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

جونوش. [جُو] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان علیای بخش شهرستان اراک دارای ۵۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. از عزیزآباد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جؤنه. [جُءْ نَ] (ع اِ) طبلهٔ عطار. ج، جُؤَن (منتهی الارب).

جونة. [جَ نَ] (ع اِ) چشمهٔ آفتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آفتاب. (مهذب الاسماء). ||سرخ. ||ذغال. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خم قارانـدود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

جونة. [نَ] (ع مص) سیاه شدن روی. (منتهی الارب). ||(اِ) سیاهی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سلهٔ خرد عطاران که چرم بر آن کشیده باشند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بویدان. (نصاب‌الصبیان). عطردان. ج، جُوَن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کوه خرد. (منتهی الارب) (آنندراج).

جؤنة. [جُءْ نَ] (ع اِ) طبلهٔ عطار. (ناظم الاطباء). ربعه. رجوع به مادهٔ قبل شود.

جونة. [جَ نَ] (اِخ) دهی است میان مکه و طائف. (منتهی الارب).

جونی. [نی] (ع ص نسبی) منسوب است به جون. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود. ||نوعی از سنگ‌خوار که سینه و بازوهای آن سیاه باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و آن از کُدری بزرگتر است. (اقرب الموارد).

جونی. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه. دامنه، سردسیر سالم. سکنهٔ آن ۳۳۲ تن. آب آن از رود بردوک. محصول آن غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جونیک. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین دارای ۱۴۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جونی کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمه و محصول آن برنج، پنبه، کنف، غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جونین. [جَ نَ] (اِخ) دهی است ببحرین. (منتهی الارب).

جووان. (ص، اِ)[1] بلغت زند و پازند بمعنی جوان است که نقیض پیر باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به جوان شود.

جؤوبة. [جُ بَ] (ع اِ) ترش‌روئی. (منتهی الارب).

جو و جر. [جو وُ جَ] (اِ مرکب، از اتباع) جوی و جر. از: جو، بمعنی نهر + جر، بمعنی زمین شکافته:

گر رحمت خدای نبودی و فضل او
افکنده بود مکر تو در جو و جر مرا.
ناصرخسرو.

رجوع به جوی و جر شود.

جؤود. [جُ] (ع مص) بسیاراشک گردیدن چشم. (از اقرب الموارد). رجوع به جود شود.

جؤوز. [جُ] (ع مص) گذشتن از جای و پس افکندن آنرا به رفتن از وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

جؤوش. [جُ] (ع اِ) ج جأش، بمعنی دل مردم و اضطراب آن از بیم. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جأش شود.

جو و گندم. [جَ / جُ وُ گَ دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از سپید و سیاه:

خم شد قدت و بسجده‌ای خم نشدی
از هم پاشیدی و فراهم نشدی
رفتی از کار و گشت بیکاری بیش
ریشت جو و گندم شد و آدم نشدی.
اشرف (از آنندراج).

رجوع به جوگندم و جوگندمی شود.

جؤول. [جُ] (ع مص) گرد برآمدن. جولان. جوله. (منتهی الارب). ||طواف کردن. (ذیل اقرب الموارد).

جؤوة. [جُ ءُو وَ] (ع اِ) جای. (منتهی الارب). ||زمین درشت که بسیاهی زند. (منتهی الارب). زمین سطبری است در سیاهی. ||رنگی است از رنگهای اسب و شتر و آن سرخی است که بسیاهی زند. (اقرب الموارد). غبرة فی حمرة او کدرة فی صداًة. (قاموس از اقرب الموارد). گویا شارح قاموس و صاحب منتهی الارب در ترجمهٔ «غبرة فی حمرة» اشتباه کرده و «غبرة» را بمعنی زمین دانسته‌اند در صورتی که مراد همان سرخیست که بسیاهی زند. در تاج العروس که مأخذ دو کتاب فوق است چنین آمده: لون من الوان الخیل والابل و هی (غبرة فی حمرة او کدرة فی صداًه) و فی‌الصحاح: حمرة تضرب الی السواده». (تاج العروس).

جوة. [جَوْ وَ] (ع اِ) زمین پست و نشیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوة. [جَوْ وَ] (ع اِ) درپی مشک. (منتهی الارب). درپی مشک. (آنندراج). الرقعة فی‌السّقّاء. (اقرب الموارد). پیوند خیک. (منتهی الارب). ||پاره‌ای از زمین درشت. ||مغاکچه در کوه و غیر آن. ||نوعی از لونها قریب به سمرت (گندمی). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رنگی از رنگهای اسب و آن سرخی است که بسیاهی زند. (منتهی الارب).

جوه. [جَ] (ع مص) جوه مکروه؛ مواجه شدن بناخوشی. (اقرب الموارد). بناخوشی به روی کسی آمدن. (منتهی الارب): جاهه بالمکروه جوهاً؛ بناخوشی به روی وی آمد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوه. (ع اِ) جوه سوء؛ ناخوشی: نظره بجوه سوء؛ بناخوشی دید او را. (منتهی الارب). و همچنین است جیه سوء. رجوع به جیه شود.

جوه. (اِ) بر وزن کوه، جوغ است. و آن چوبی است که بر گردن گاو زراعت نهند. (برهان). رجوع به جوغ و جغ و یوغ شود.

جوه‌جوه. [جَ هِ جَ هِ] (ع اِ صوت) کلمه‌ایست که بدان شتران نر را خاصه زجر کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و همچنین است جاوِجاوِ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

جوهر. [جَ هَ] (معرب، اِ) گوهر. (مهذب الاسماء). هر سنگ که از آن منفعتی برآید همچو الماس و یاقوت و لعل و امثال آن، معرب گوهر است که مروارید باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (برهان). هر یک از سنگهای نفیسه همچون الماس و یاقوت و امثال آن. (برهان). جوهرة یکی آن. ج، جواهر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اصل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (برهان). نژاد. (منتهی الارب) (برهان):

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند. سعدی.

مادهٔ هر چیزی و گوهر. (منتهی الارب) (برهان)؛ و ملاط وی [هرمان مصر] از جوهری است که هیچ چیز بر وی کار نکند. (حدود العالم). ||دلاور. (منتهی الارب). کنایه از مردم رشید و صاحب‌رشد. (برهان). ||شراب. عرق، و در بیت ذیل گمان میرود ایهام بدین معنی است:

از آنرو هست یاران را صفاها با می لعلش

---

۱ - juvân، قرائتی از کلمهٔ پهلوی yuvân (جوان). (حاشیهٔ برهان چ معین از یونکر ص۷۸).

که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی‌گیرد.
حافظ (از یادداشت مرحوم دهخدا).

||موج چوب و استخوان. (برهان). موج آهن و موج چوب و استخوان، و این معنی در فارسی اطلاق شود. (آنندراج از سراج). ||(اصطلاح شیمی) بعضی اسیدها را بنام جوهر خوانند مانند: جوهر سرکه، اسید استیک. جوهر شوره، اسید ازتیک. جوهر گوگرد، اسید سولفوریک. جوهر لیمو، اسید سیتریک. رجوع به اسید شود. ||فلز: اندر وی [اندلس] معدن همه جوهرهاست از سیم و زر و مس و ارزیر و آنچه بدین ماند. (حدود العالم). ||قسمی مرکب مصنوع مایع برنگهای مختلف سبز و قرمز و آبی و بنفش که با آن نویسند، نه مرکب معمول از دوده و صمغ. ||(اصطلاح منطق و فلسفه) آنچه بذات خود قائم باشد. ضد عَرَض. (منتهی الارب). موجود قائم‌بنفس. (اقرب الموارد). آنچه بخود پاید. آنکه بخود پاید. (مهذب الاسماء). وجود مطلق و موجود لا فی موضوع و موضع. (برهان). جوهر ماهیتی است که هرگاه در اعیان وجود پیدا کند در موضع نیست و آن منحصر به پنج است هیولی، صورت، جسم، نفس و عقل زیرا جوهر یا مجرد است یا غیرمجرد، قسمت نخست یا متعلق به بدن است علاقهٔ تدبیر و تصرف یا متعلق نیست. اولی عقل و دومی نفس است. و قسم دوم از شق اول و آن جوهری که مجرد نباشد یا مرکب است یا نیست اولی جسم است و دومی یا حال است یا محل است اولی صورت است و دومی هیولی است و این حقیقت جوهری در اصطلاح اهل‌الله نفس رحمانی و هیولای کلی نامیده میشود. جوهر منقسم میشود به بسیط روحانی چون عقول و نفوس مجرد و به بسیط جسمانی چون عناصر و به مرکب در عقل نه در خارج چون ماهیات جوهری مرکب از جنس و فصل و به مرکب در عقل و در خارج چون مولدات سه گانه. (تعریفات علامهٔ جرجانی). در اساس‌الاقتباس آمده: در رسم جوهر گفته‌اند: جوهر موجودی است نه در موضوع، و مراد از این عبارت نه آن است که وجود داخل است در مفهوم جوهر، چه مفهوم جوهر را جزو نیست، چنانکه گفتیم، والا آن جنسی عالی نبود، و نه آنکه وجود لازم جوهر است تا هرچه جوهر بود همیشه موجود بود، بل مراد آن است که جوهر چون موجود باشد وجودش نه از قبیل چیزهائی بود که در موضوع بود، و این معنی از لوازم جوهر است. و جوهر را صفتهائی دیگر باشد که در بعضی از آن بعضی اعراض نیز مشترک باشند. مثلاً چنانکه جوهر را ضد نبود و از شأن او بود که محل اضداد بود چه ضدان دو عرض باشند از یک جنس که میان ایشان غایت دوری باشد و بر سبیل تعاقب در یک موضوع حلول کنند. و جوهر قابل اشد و اضعف نبود، چه انسانی انسان‌تر از انسانی دیگر نتواند بود. مانند سیاهی که سیاه‌تر بود از سیاهی دیگر. و جوهر بسیط بود یا مرکب، و بسیط یا جزو مرکب باشد یا نبود، و جزو مرکب یا محل بود، و آن جزوی بود که مرکب به او بقوت باشد و آنرا ماده خوانند و یا حال بود و آن جزوی بود که مرکب به او بفعل بود، و آنرا صورت خوانند و مرکب که مرکب بود از این دو، آنرا جسم خوانند. و این سه نوع را جواهر مادی خوانند. و اما بسیطی که جزو مرکب نبود، و آنرا جواهر مفارقه خوانند، هم دو گونه بود، یا متصرف بود در مادیات بر سبیل تدبیر، و آنرا نفس خوانند، یا نبود و آنرا عقل خوانند. پس جوهر به این قسمت پنج نوع بود: ماده، صورت، جسم، نفس و عقل. و این هر پنج، یا جزوی باشند یعنی اشخاص، و آنرا جواهر اولی خوانند، یا کلی باشند، یعنی انواع و اجناس و آنرا جواهر ثانیه و ثالثه خوانند. این است انواع جواهر بقسمت اولی. و بباید دانست که جوهر ذاتیست انواع جواهر را بخلاف عَرَض که ذاتی نیست اجناس اَعراض را، و به این سبب اجناس اَعراض را بتفصیل در اجناس عالیه برشمرده‌اند. و انواع جواهر را در تحت یک جنس عالی که جوهر است شمرده، چه مفهوم از جوهر حقیقت و ذات اوست. و آنکه چون موجود باشد نه در موضوع بود لازم آن ذات و مفهوم از عرض عارض بودن است موضوعی را، لازمش آنکه چون موجود باشد در موضوعی بود. و عارض بودن چیزی چیزی را بعد از تحقق ماهیت آن چیز بود. و نه لفظ عَرَض دال است بر آن حقیقت که او عارض غیری است و نه معنی رسم او، پس هر یکی از اجناسی که عَرَض لازم آن اجناس است جنس عالی است، چه دال بر آن حقیقت و ذات است، و هیچ ذاتی نیست که میان همه مشترک باشد و بجای جنس بود همه را. (اساس‌الاقتباس صص ۳۷ - ۳۹). ||استعداد. لیاقت. توانائی. قدرت:

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد
آیینهٔ ما جوهر این کار ندارد.
صائب (از آنندراج).

ز قرب آینه در دل غبار رشک ندارم
که چشم تیره‌دلان جوهر نگاه ندارد.
صائب (از آنندراج).

جوهر. [هَ] (هندی، اِ) آنست که چون جمعی بر سر هنود آیند و ایشان تاب مقاومت آن جمع نداشته باشند زن و فرزندان خود را بکشند یا بسوزانند و خود بگریزند، آن کشتن و سوزاندن را جوهر گویند. ||جایی را نیز گفته‌اندکه در آن جوی آب روان بسیار باشد. (برهان).

جوهر. [جَ هَ] (اِخ) ابن عبدالله رومی، مکنی به ابوالحسن و معروف به کاتب رومی. از سرداران پیروزمند و از موالی المعز عبیدی (صاحب افریقیه) و بانی جامع قاهره است و آنرا به وی نسبت میدهند. او بسال ۳۸۱ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹۸ و ابن خلکان ج ۱ ص ۱۲۸ و حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۵، ۳۸۱ شود.

جوهر اول. [جَ / جُو هَ رِ اَوْ وَ] (اِخ) کنایه از جبرئیل علیه‌السلام یا قلم یا نور محمدی صلی‌الله‌علیه‌وآله یا آدم علیه‌السلام. ||نزد حکما کنایه از عقل اول. (غیاث اللغات) (آنندراج).

جوهر ثانی. [جَ / جُو هَ رِ] (اِخ) عقل دوم از عقول عشره. (غیاث اللغات) (آنندراج).

جوهردار. [جَ / جُو هَ] (نف مرکب) دارندهٔ جوهر. صاحب‌جوهر. (آنندراج).
— تیغ جوهردار؛ تیز و بران. آبدار.
— آدم جوهردار؛ زبر و زرنگ و کاری.

جوهرز. [جَ / جُو هَ] (اِ مرکب) پولاف صحرایی. (فرهنگ فارسی معین).

جوهر سردار. [جَ هَ سَ] (اِخ) فاطمی که بسال ۳۵۶ هـ.ق./۹۶۹م. مصر را از کف امیر صغیر اخشیدی بیرون آورد و قلعة القهرة را در درهٔ نیل ساخت. این قلعه اساس شهر حالیهٔ قاهره گردید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۶۰).

جوهرشوره. [جَ / جُو هَ شو رَ / رِ] (اِ مرکب)[1] ماءالفضة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تیزاب. اسید نیتریک[2]. (فرهنگ رازی).

جوهر علوی. [جَ / جُو هَ رِ عُ لْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان. (شرفنامهٔ منیری):

وآن آسمان که جوهر علویست نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

جوهر فرد. [جَ / جُو هَ رِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح متکلمین) جوهری که بهیچ‌وجه تجزی قبول نکند، نه عقلاً و نه وهماً و نه فرضاً. جزء لایتجزیٰ. ذره. کوچکترین جزو هر جسم که قابل تجزیه و تقسیم نیست. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از دهان محبوب. (آنندراج). دهان معشوق. (کشاف اصطلاحات):

چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام

1 - Acide azotique (فرانسوی).
2 - Acide nitrique (فرانسوی).

خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم.
عرفی (از آنندراج).
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است.
حافظ.
جوهرفروش. [جَ / جُ و هَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ جوهر. جوهری. گوهرفروش:
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهرفروش است یا پیله‌ور؟ سعدی.
||کنایه از اولیاء و شاعران فصیح‌کلام. (آنندراج):
تو آوردی از لطف جوهر پدید
بجوهرفروشان تو دادی کلید. نظامی.
جوهر فعال. [جَ / جُ و هَ رِ فَ عْ عا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عقل عاشر، چه حکما گویند که سوای نه‌فرشته و هشت‌فلک همهٔ عالم را بحکم حق‌تعالی عقل عاشر آفریده است. (غیاث اللغات) (آنندراج).
جوهر گوگرد. [جَ / جُ و هَ رِ گو گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] زیت‌الزاج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسید سولفوریک.
جوهر نمک. [جَ / جُو هَ رِ نَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسید کلریدریک[2].
جوهرة. [جَ هَ رَ] (ع اِ) یکی جوهر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جوهر شود.
جوهری. [جَ / جُو هَ] (ص نسبی) منسوب است به جوهر. هر چیز جوهردار و صاحب‌جوهر. (برهان). ||گوهرفروش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). جواهرفروش. (برهان):
شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیک
در شهر آبگینه‌فروشست و جوهری. سعدی.
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهریّ مفلس از اینرو مشوشم. حافظ.
||گوهرساز. (اقرب الموارد).
- امثال:
جوهری که آب مروارید در چشمش فرودآمده باشد آب مروارید کجا بیند؟ (از آنندراج).
||در مقابل عَرَضی و عارضی. (اقرب الموارد). ذاتی:
گر جوهریت بودی آن روی خوب و صورت
آن نیکویی نگشتی هرگز بدل بزشتی.
ناصرخسرو.
سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار
پای دارد سروری بر تو چو باشد جوهری.
سوزنی.
جوهری. [جَ هَ] (اِخ) محمدباقر، هروی‌الاصل قزوینی‌المسکن. شاعر معروف بجوهری صاحب کتاب مقبل فارسی موسوم به طوفان‌البکاء که در اواخر قرن اخیر در ایران مخصوصاً بین طبقهٔ عوام بسیار معروف بوده و چندین مرتبه بچاپ رسیده است. وی در حدود سنهٔ یکهزارودویست وچهل‌وانندی هـ.ق. در اصفهان وفات یافت و در همانجا مدفون شد. (وفیات معاصرین، محمد قزوینی از مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۴). جوهری مؤلف طوفان‌البکاء بسال ۱۲۵۲ یا یکهزارودویست‌وچهل‌وانندی هـ.ق. در اصفهان درگذشت، در گورستان آب‌پخشان از توابع بیدآباد بخاک سپرده شد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۶).
جوهری. [جَ هَ] (اِخ) اسماعیل‌بن حماد، مکنی به ابونصر. وی نخستین کسی است که لغات عربی را بترتیب حروف هجاء مرتب نموده و در سالهای بین ۳۳۳ تا ۴۰۰ هـ.ق. درگذشته است. از تألیفات اوست: ۱ - بیان‌الاعراب ۲ - صحاح‌اللغة ۳ - عروض‌الورقة ۴ - مقدمهٔ نحو. رجوع به کشف‌الظنون و معجم المطبوعات و قاموس الاعلام و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۷ و رجوع به اسماعیل‌بن حماد شود.
جوهری. [جَ هَ] (اِخ) زرگر. یکی از شاعران ایران است و در اصفهان درگذشت. او راست:
زآن پیش کآفتاب سر از کوه برزند
باید می ببوی گل و رنگ ارغوان
معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی
درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن
عین تواضع و تن لطف و سر بیان
دارد بگاهِ آنکه کنی رنگش آزمون
باشد ببوی آنکه کنی بویش امتحان
تا جوهریّ زرگر جام شراب بر
نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان.
(از آتشکدهٔ آذر ص ۳۱۹) (از سفینة‌الشعر ص ۵۵) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۸۸).
جوهری. [جَ هَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن اسحاق‌بن محمد سدوسی. قاضی و فقیه و ریاضی‌دان بود، کتابی در ریاضی بنام الحساب بپرداخت. تولد وی ۲۵۱ و وفات در مصر بسال ۳۲۰ هـ.ق. بود. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۸۶).
جوهری. [جَ هَ] (اِخ) علی‌بن جعدبن عبید، مکنی به ابوالحسن. از مشاهیر محدثان بغداد است که از سفیان ثوری و مالک‌بن انس و غیره حدیث شنید و بخاری و احمد و دیگر مشایخ وقت از وی حدیث نقل کنند. وی در رجب سال ۲۳۰ هـ.ق. در ۹۶ یا ۹۷ سالگی درگذشت. رجوع به تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۳۶۰ و ریحانة‌الادب ج ۱ ص ۲۸۹ شود.
جوهری کردستانی. [جَ هَ یِ کُ دِ] (اِخ) خسرو بیک. از شاعران است. مجمع‌الفصحاء آرد: وی کتابدار خسروخان والی سنندج بود. او راست:
ز چشم آتش‌آلودم اگر اشکی فرودآید
گل حسرت از آن روید از آن گل بوی دود آید.
(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۹۱).
جوهری. [جَ هَ] (اِخ) محمدبن احمدبن حسن‌بن عبدالکریم خالدی. از فقیهان شافعی است. تألیفاتی دارد ازجمله: ۱ - خلاصة‌البیان فی کیفیة ثبوت رمضان (مخطوط). ۲ - مختصرالمنهج. ۳ - الدرالمنثور فی‌الماجور. ۴ - الروض‌الوسیم فی‌المفتی به من المذهب القدیم. ۵ - رسالة فی‌الاصولی و الاصول (مخطوط). ۶ - نظم العقاید النسفیة (مخطوط). ۷ - اتحاف اولی‌الالباب (مخطوط). وی بسال ۱۲۱۵ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۰).
جوهری. [جَ هَ] (اِخ) محمودبن عمر صایغ هروی، مکنی به ابوالمحامد. از شاعران نامی است. وقتی میان او و وزیر عهد نقاری پدید آمد، حکیم جوهری این دو شعر سرود و بخدمت او فرستاد:
بزرگا گر خطایی آمد از من
مگیر از من وگر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهر حال
که تا پیدا شود عفو بزرگان.
رجوع به لباب‌الالباب عوفی ج ۲ ص ۱۱۰ شود.
جوهری مستوفی. [جَ هَ یِ مُ تَ] (اِخ) رجوع به حمیدالدین الجوهری المستوفی و رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ صص ۲۰۸-۲۱۰ شود.
جوهی. (اِ) بر وزن کوهی، نام گلی است در هندوستان و آنرا جویی نیز گویند[3]، که بجای ها، یای حطی باشد. (برهان) (آنندراج).
جوی. [جَ وا] (ع اِ) آب بوگرفته و گنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سوزش اندوه. (منتهی الارب). سوزش و شدت اندوه از عشق یا حزن. سوزش دل از عشق و محبت. (آنندراج). ||طول مرض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درازی مرض. (آنندراج). ||بیماری سل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوعی از بیماری سینه. (منتهی الارب). درد سینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دردی است در سینه.

1 - Acide sulfurique (فرانسوی).
2 - Acide clorhydrique (فرانسوی).
۳ - شکل قدیم juhi، در اردو juiy و آن گلی است کوچک خوشبو برنگ سفید مایل بزرد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

(آنندراج).

جوی. [جَ وِیْ] (ع ص) مبتلا به جَـوی. ||آب متغیر گندیده. (از اقرب الموارد).

جوی. [جَ وِی] (ع ص) انـدوهگین کـه بیان حال خود نتواند. (منتهی الارب). دلتنگ که زبان وی بیان حال وی نتواند کرد. مؤنث آن جویّة است. (اقرب الموارد).

جوی. (اِ)[1] نهر. رود کوچک. مجرایی کـه آب را از آن، جهت مشروب کردن زمین عبور دهند. (حاشیهٔ برهان چ معین):

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی.

رودکی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

گویی‌اندر جوی دل آبی ز کوثر راندمام
یا بباغ جان نهالی از جنان آوردمام. خاقانی.

جوی شیر از جگر سنگ بریدن سهل است
هرکه بر پای هوس تیشه زند کوهکن است.

صائب (از آنندراج).

میگشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را
نالهٔ هر کس چو نی از استخوان آید برون.

صائب (از آنندراج).

— آب بزشت (بزشتی) در جوی کسی راندن؛ او را بدنام و متهم کردن:

یکی چاره سازم که بدگوی من
نراند بزشت آب در جوی من. فردوسی.

— از جـوی رز آتش کشیدن؛ کـنایه از، از صـراحـی زریـن شـراب انگـوری در پـیاله ریختن. می انگوری بجام ریـختن. (مؤید الفضلا) (آنندراج) (غیاث).

— جوی‌جوی کردن؛ و زمـین را نـیکو بـیل زنند و جوی‌جوی کنند. (فلاحت‌نامه).

— جوی گندم؛ خطی که در میان گندم بود، و آنرا الف گندم نیز گویند. (آنندراج):

تا جو تهیش در برابر
آسان نجهد ز جوی گندم.

ملا بیخودی (در هجو خر، از آنندراج).

— جـوی و جـر؛ از: جـوی + جـر، زمـین شکافته:

خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید
دوان گذشت و بجوی اندر اوفتاد و بجر.

فرخی.

بجوی و جرّ درافتاده گیر و گشته هلاک
چو راه رهبر چوید ز کور و بی‌بصری.

ناصرخسرو.

ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه
لشکری انبوه بیند در رهی پر جوی و جر.

ناصرخسرو.

گر رحمت خدای نبودی و فضل او
افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا.

ناصرخسرو.

— امثال:

آب بجوی بازنیامدن؛ کنایه از چیزی که رفت دیگر برنمیگردد:

آبی است آبرو که نیاید بجوی باز
از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش.

صائب.

آبشان از یک جوی نرفتن؛ کنایه از ناسازگار بودن.

تو کندی جوی و آبش دیگری برد.

میخواهد از جوی بگذرد پایش هم تر نشود.

جوی پیش دریا بردن کـاری بـیهوده کـردن است.

چون بدریا رسی ز جوی مگوی.

||پستی. نشیب. (یـادداشت بـخط مـرحـوم دهخدا):

عنان رخش را داد و بنهاد روی
نه افراز دید از سیاهی نه جوی. فردوسی.

||گشادگی بـدرازا کـه بـر یـک سـوی هـستهٔ خرماست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوی. (اِ) خــط پشت تـیغ. شِـطبَة: و شطبه‌های شمشیر جویها و طرائـق شـمشیر باشد. دیگر نوع [از شـمشیر یـمانی] یـعنی راههای مُشطب [است] و این مُشطب چـهار گونه‌بود با چهار جو. یکی آنکه نشان جویها ژرف بود... دیگر آنکه نشانه‌های جوی ژرف باشد و گوهر او گرد نماید. (نوروزنامه).

جوی. (نف مرخم) جـوینده: حـادثه‌جوی. جنگجوی. جهانجوی. رزمجوی. راهجـوی. پی‌جوی. چـاره‌جوی. نـام‌جوی. دل‌جـوی. مهرجوی. وفاجوی:

نشسته جهانجوی بر جای خویش
جهان ملک آفاقش آورده پیش. نظامی.

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است.

سعدی.

خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی. سعدی.

جوی. [جَوْ وی] (ص نسبی)[2] منسوب به جوّ: عوامل جوّی (ابر و باد و باران و طوفان و جز آنها) رجوع به جوّ شود.

جوی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طـایفهٔ عکـاشهٔ هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

جویٰ. [جَ وَنْ] (ع مص) بو گرفتن: جَـوِیَ السقاء؛ بـو گـرفت مَشک. (منتهی الارب). ||مکـروه داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||موافق نـبودن. (اقـرب المـوارد). ناموافق آمدن. (منتهی الارب). ||سـوزش و شدت اندوه از عشق یا حزن بکـسی رسـیدن. (اقرب الموارد). ||(اِ) اندوه عشق. ||انـدوه و سوزش اندوه. ||طول مرض. (منتهی الارب).

جوی آسیاب. [يِ] (اِخ) دهی از دهـستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۷۴۰ تن. آب آن از قنات و چـاه و محصول آن غلات، چغندر، پنبه و شغل اهالی زراعت، گـله‌داری، صـنایع دسـتی زنـان کـرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

جویا. (نف) از جستن (جـوییدن). جـوینده. (آنندراج). جویان. جـستجوکننده. (فـرهنگ فارسی معین). طالب. طلب‌کننده:

دلا از جان و جان تا کی یکی جویای جانان شو
چو سلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان شو.

خاقانی.

نبینی که با گرز سام آمدست
جوان است و جویای نام آمدست.

فردوسی.

پرستندهٔ آز و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین. فردوسی.

— جویا شدن؛ پرسیدن.

— ||جستن.

— جویا کردن:

گر تو اندر چرخ گردان بنگری فعلش ترا
گرچه جویا نیستی مر علم را جویا کند.

ناصرخسرو.

— جویا گشتن:

پیموده شد از گنبد بر من چهل‌ودو
جویای خرد گشت مرا نفس سخنور.

ناصرخسرو.

جویا. (اِخ) نام پهلوانی مازندرانی که بدست رستم بـقتل رسید. (از آنـندراج) (شـرفنامهٔ منیری):

یکی نامداری ز مازندران
بگردن برآورده گرز گران
که‌جویا بدش نام و جوینده بود
گرایندهٔ گرز و گوینده بود.

فردوسی.

جویا. (اِخ) میرزا دارا یـا مـیرزا داراب‌بـیک. یکی از شاعران که در کشمیر بدنیا آمـد و در تبریز نشو و نما یافت و بسال ۱۱۱۰ یا ۱۱۱۸ هـ.ق. درگذشت. دیوانش مشتمل بر دیـباچهٔ نثری و رباعیات و قصاید و غـزلیات و چـند مثنوی کوچک است. از اشعار اوست:

اسیر ساده‌دلیهای زاهدم جویا
غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد.
مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا
که‌همچون آه دردآلود خیزد باد زین صحرا.
اگر در گریه خودداری کنم چشمم خطر دارد
ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد
نگاه او چو خونریز است از پهلوی مژگانش

---

۱ - پارسی باستان yauviyâ، پهلوی yôi یـا jôî، هـندی بـاستان yauvyâ، کـردی (عـاریتی و دخـیل) jô، افـغانی jova، بـلوچی jô (آبـرو، آبراهـه). (از حاشیهٔ بـرهان چ مـعین از اسـاس اشتقاق فارسی ۴۳۱ و هوبشمان ۴۳۱).

2 - Atmosphérique (فرانسوی).

چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد.
(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۹).

جویا شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) پرسیدن: جویا شدن از حال کسی؛ احوالپرسی کردن. سراغ او را گرفتن.
— امثال:
هرکه جویا شد بیابد عاقبت. مولوی.
نظیر: عاقبت جوینده یابنده بود.

جویان. (نف، ق) جوینده. (آنندراج):
باز یارب چونم از هجران دوست
باز چون گم‌گشته‌ام جویان دوست. فرخی.
فانی اشد شوقاً الیک، بهشت ما ترا جویانست. (قصص‌الانبیاء: ۲۴۲)... متلهف بود و پویان و مترصد و جویان. (گلستان سعدی). ||در حال جستن. رجوع به جویا شود.

جویای. (نف) جوینده. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). جویان. جویا. رجوع به جویا شود.

جویبار. (إ مرکب)[1] کنار جوی آب. (برهان):
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن.
حافظ.
||جایی که در آن جوی آب بسیار باشد. (برهان) (غیاث اللغات). آنجا که ممر جویهای بزرگ باشد یا کثرت جویهای خرد. (شرفنامهٔ منیری). ||جوی بزرگی که از جویهای کوچک بهم رسیده باشد. (برهان):
خروشان بر شهریار آمدند
همه دیده‌ها جویبار آمدند. فردوسی.

جویباری بخاری. [رِيِ بُ] (اِخ) محمدابراهیم‌بن محمد، مکنی به ابواسحاق. از فضلا و علما و شاعران عهد آل‌سامان بوده و گویندزرگری مینموده است. او راست:
بسبزه بنهفت آن لاله برگ خندان را
به ابر پنهان کرد آفتاب تابان را
ببوی هر دو مهش برد و شاخ ریحان بود
بشاخ موزد به‌پیوست شاخ ریحان را
به ابر نیسان مانم کنون من از غم او
سزد که صنعت خوبست ابر نیسان را
بیک گذر که سحرگاه بر گلستان کرد
بهشت کرد سراسر همه گلستان را.
(از لبـاب‌الالبـاب ج ۲ص ۱۱)(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۱۸۵).

جوی‌جان. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جاویدی ممسنی فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

جویچه. [چَ / چِ] (إ مصغر) جوی خرد. ساقیه. جویک. (آنندراج). جعفر. (دهار).

جویدگی. [جَ دَ / دِ] (حامص) از جویدن. رجوع به جویدن شود.

جویدن. [جَ دَ] (مص) خائیدن. مضغ. جاویدن. رجوع به جاویدن شود. ||حرف را جویدن؛ روشن و صریح نگفتن.

جویدنی. [جَ دَ] (ص لیاقت) قابل‌جویدن.

جویده. [جَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از جویدن. جاویده. آنچه زیر دندان نرم و خرد شده باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||جویده‌جویده گفتن؛ ناواضح گفتن.

جویدی. (اِخ) اگناتیوس. یکی از مشهورترین خاورشناسان ایتالیائی که بزبانهای حبشی، سریانی و عربی کاملاً آشنایی داشت و سالها در دانشگاه مصر استاد بود و کنفرانس‌هایی بزبان عربی ایراد میکرد. تألیفات و رسایلی دارد، ازجمله: ۱ – جداول کتاب الاغانی‌الکبیر، و این مشتمل بر چهار فهرست دربارهٔ شعر او قوافی و رجال و نساء و امکنه و قبایل است. این کتاب بسال ۱۳۱۸ هـ.ق. در لیدن در ۱۹۰۰ صفحه بچاپ رسیده است. ۲ – شرح بانت سعاد. ۳ – محاضرات ادبیات الجغرافیا و التاریخ و اللغة عند العرب باعتبار علاقتها باوروبا خصوصاً بـا ایتالیا، و این مشتمل بر چهل سخنرانی است. ۴ – وصف مدینة انطاکیة.(معجم المطبوعات).

جویریة. [جُ وَ رِ یَ] (اِخ) دختر حارث‌بن ابی‌ضرار، از خزاعة. یکی از زوجات رسول (ص). وی قبل از آنکه در حبالهٔ نکاح پیغمبر درآید زوجهٔ مسافع‌بن صفوان بود. مسافع در وقعهٔ مریسیع بسال ششم هجری بقتل رسید. پدر جویریة در دورهٔ جاهلیت رئیس قوم خود بشمار میرفت. نام نخستین او بره بود و پیغمبر آنرا تغییر داد. از زنان با فضل و کمال بود و در ادبیات و فصاحت دست داشت. بخاری و مسلم هفت حدیث از وی نقل کرده‌اند. او در مدینه بسال ۵۶ هـ.ق. درگذشت. (طبقات ابن سعد ج ۸ ص ۸۳) (الاصابة ج ۱ص ۲۶۵)(الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹۸). دختر حارث‌بن ابی‌ضرار، از بنی‌المصطلق، زوجهٔ رسول (ص). حضرت پیغمبر او را پس از ام‌سلمة بزنی گرفت. (تاریخ اسلام ص ۸۱).

جوی سیم. [يِ سی] (ترکیب اضافی، إ مرکب) کنایه از مطلق کواکب و گویند کنایه از کهکشان. (آنندراج):
بنمود روی صورت صبح از کران شب
چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب.
انوری (از آنندراج).

جویش. [جَ وَ شِ] (ع إ مصغر) مصغر جوشن. رجوع به جوشن شود.

جویک. [یَ] (إ مصغر) جوی خرد. جویچه. (آنندراج). رجوع به جویچه شود.

جویل. [جَ] (ع ص) آنچه باد آنرا برده باشد از کاه‌ریزه‌ها و برگهای افتادهٔ درخت. (منتهی الارب) (آنندراج).

جویم. [جُ وَ] (اِخ) شهری است بفارس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شهرکی است خرم و بانعمت [بناحیت پارس] و از شیراز است. (حدود العالم).

جویمند. [مَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است در گنابادکه مرکز ادارات دولتی است، این قصبه از چهار دهستان بنام زید، کاخک، مرکزی و بیدخت تشکیل شده. محصول آن غلات، بنشن، زعفران، ابریشم، زیره، انواع میوه‌جات. جمع قراء ۵۳ و جمعیت آن در حدود ۴۲۹۴۵ تن میباشد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ شود.

جویمند. [مَ] (اِخ) دهستان مرکزی که از پانزده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۹۲۹۳ تن می‌باشد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ شود.

جوین. [جَ / جُ] (ص نسبی) منسوب به جو. آنچه که از جو سازند: نان جوین. (فرهنگ فارسی معین). نان جو و آرد جو. (انجمن آرای ناصری):
بسا کسا که بره هست و ترّه بر خوانش
بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر.
رودکی.
منم روی از جهان در گوشه کرده
کفی پست جوین را توشه کرده. نظامی.
جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم.
سعدی (بوستان).
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه بنزدیک تو زشت است.
سعدی.

جوین. [جُ وَ] (اِخ) ناحیه‌ایست بزرگ از نواحی نیشابور میان نیشابور و بسطام مشتمل بر یکصدوهشتادونه قریه. (ریحانة ج ۱ ص ۲۹۰).

جوین. [جُ وَ] (اِخ) معرب گویان (Guyàn)، ولایت و ناحیهٔ قدیم بین جاجرم و سبزوار جزء بخش جغتای از شهرستان سبزوار است. بنابه نقل یاقوت حموی سابقاً مشتمل بر ۱۸۹ قریه بوده است. مرکزش سابقاً آزادوار و بعداً فریومد و امروزه نقاب است. (از دائرة المعارف فارسی).

جوین. [جُ وَ] (اِخ) روستایی است به خراسان. (منتهی الارب). ناحیه‌ایست از توابع خواف و آنرا چهارصد قریه بود و هر قریه را قناتی و قنات مشرف است بر قرای مذکور و همه آبادان بوده. (آنندراج) (انجمن آرای

---

[1] – از: جوی + بار (پسوند مکان). اشکاشمی dzubâr. (حاشیهٔ برهان چ معین از گریرسن ص۷۸).

ناصری).
جوین. [جُ وَ] (اِخ) دهی است به سرخس. (منتهی الارب). ابوالمعالی محمدبن حسن جوینی سرخسی از این ده است. (معجم البلدان ج ۴ ص۲۹۷).
جوین. [جُ وَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان دشتابی بخش بویین شهرستان قزوین دارای ۲۸۷ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.
جوین. [جُ وِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان اختر پشت‌کوه بخش فیروزکوه شهرستان دماوند دارای ۳۵۰ تن سکنه. آثاری از قلعهٔ خرابهٔ کافر و بنای امامزاده معصوم از آثار باستانی آن بشمار میرود. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.
جوینان. [جُ] (اِخ) دهی از دهستان قهرود بخش قمصر کاشان دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قهرود و ۴ رشته قنات و محصول آن میوه‌جات، غلات، سیب‌زمینی، گل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، مکاری‌گری و صنایع دستی زنان قالی و چادرشب بافی است. راه مالرو دارد. بنای معصوم‌زاده بنام شاهزاده حسین قدیمی در این ده قرار دارد. مزارع اوبار، اشکنه، دربید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).
جویندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص) از جوییدن. رجوع به جوییدن و جستن شود.
جوینده. [یَ دَ / دِ] (نف) از جستن، جستجوکننده. طالب. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین).
— امثال:
تا مثل باشد که هر جوینده‌ای یابنده است
هرچه جوید خاطرت هم درزمان یابنده باد.
ابن یمین.
عاقبت جوینده یابنده بود
(سایهٔ حق بر سر بنده بود....). مولوی.
||تفتیش‌کننده. پرسنده. (فرهنگ فارسی معین). ج، جویندگان. ||متتبع. محقق:
زمانه سراسر پر از جنگ بود
بجویندگان بر جهان تنگ بود. فردوسی.
— جوینده‌راه؛ مستشیر. مشاور. مهتدی. راه‌جوی:
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که‌ای پهلوانان جوینده‌راه. فردوسی.
یکی مرد بیدار جوینده‌راه
فرستاد نزدیک کاوس‌شاه. فردوسی.
بموبد چنین گفت جوینده‌راه
کنون چه سازیم با ساوه‌شاه؟ فردوسی.
— جوینده کام؛
بر آن نامداران جوینده کام
ملوک طوایف نهادند نام. فردوسی.

جوینه. [جَ / جُ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) آنچه از جو پزند، و بعربی کُروان خوانند.
جوینی. [جُ وَ] (ص نسبی) منسوب به جوین. از اهل جوین.
جوینی. [جُ وَ] (اِخ) عبدالله‌بن یوسف‌بن عبدالله، ملقب به رکن‌الاسلام و مکنی به ابومحمد. فقیه شافعی، پدر امام‌الحرمین عبدالملک. از بزرگان شافعیه است که در فقه و حدیث و اصول و تفسیر و ادبیات دست داشت. او راست: ۱ – التبصرة ۲ – التذکرة ۳ – تفسیر کبیر ۴ – الفرق و الجمع ۵ – الفروق و السلسلة ۶ – مختصرالمختصر ۷ – موقف الامام و المأموم. وی در ذیحجهٔ ۴۳۴ یا ۴۳۷ یا ۴۳۸ هـ. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۰).
جوینی. [جُ وَ] (اِخ) عطاءالله‌بن بهاالدین محمد، ملقب به علاءالدین و معروف به عطاملک. مؤلف تاریخ جهانگشاست که حاوی حالات چنگیز و هلاکو و مغولان است. وی بسال ۶۸۰ یا ۶۸۱ یا ۶۸۳ هـ. ق. درگذشت. نهر نجف از آثار خیریهٔ اوست. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۰).
جوینی. [جُ وَ] (اِخ) معین‌الدین. از مشاهیر ادباست که بسال ۷۳۵ هـ. ق. کتاب نگارستان را بسبک گلستان سعدی بنام ابوسعید چنگیزی تألیف داد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۱).
جویة. [جَ وی یَ] (ع ص) مؤنث جَوِیّ. دلتنگ و اندوهگین که بیان حال خود نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جَوِیّ شود. ||ناموافق. گویند: ارض جویّة؛ زمین ناموافق، و گاهی یاء مخفف گردد. (منتهی الارب).
جویه. [جُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر جاه. (منتهی الارب). رجوع به جاه شود.
جه. [جَهْ / جِهْ] (نف مرخم) جهنده:
ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جه
کوه‌کوب و سیل‌بُر و شخ‌نورد و راه‌جوی.
منوچهری.
شیرکام و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگرد
ببردو آهوجه و روباه‌عطف و رنگ‌تاز.
منوچهری.
برق‌جه بادگذر یوزدو و کوه‌قرار
شیردل پیل‌قدم گورتک آهوپرواز.
منوچهری.
||رمز است از درجه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
جه. [جَهْ] (ع مص) سخت بازداشتن چیزی را. (منتهی الارب). سخت بازداشتن. (آنندراج).
جه. [جِهْ] (ص، اِ)[1] بلغت زند و پازند، زنان فاحشه و بدکار. (برهان) (آنندراج).

جهأ. [جَ هَ ءْ] (ع مص) خراب و ویران گردیدن. (اقرب الموارد). رجوع به جهی شود.
جهابذة. [جَ بِ ذَ] (معرب، اِ) ج جهبذ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گهبدان. بزرگان دانشمند. (فرهنگ فارسی معین): و عقود معقوده و... که در آن زمان بنام ارباب خراج و جهابذه بود... (تاریخ قم ص ۱۴۴). رجوع به جهبذ شود.
جهات. [جِ] (ع اِ) ج جهت. جهت‌ها. سوها. سویها. اطراف. جوانب. ||چهار سمت اصلی و سمت‌های فرعی. (فرهنگ فارسی معین).
— جهات سته؛ فوق، تحت، یمین، یسار، اَمام (قُدّام)، خَلْف.
||رویها. همه روی: بهمهٔ جهات. ||مالیاتی است که بر صنایع تعلق میگرفته. (فرهنگ فارسی معین).
— مال و جهات؛ مالیاتی که بمصرف تأمین کاروان حج میرسد. مال‌الجهات. (فرهنگ فارسی معین).
||اموال و اثاث. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): جاریه که... بیرون آمد و بر بام قلعه رفته فریاد برآورد که ای لشکر اگر مرا امان دهید و متعرض جهات من نشوید درِ حصن را میگشایم (حبیب‌السیر). ||(اصطلاح منطق) جهات قضیه، مثل واجب یا ممتنع یا ممکن. رجوع به جهة شود. ||در تداول امروز: دلایل، علل، موجبات.
جهات اربعه. [جِ تِ اَ بَ عَ / عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جهات اصلی. رجوع به جهات اصلی شود.
جهات اصلی. [جِ تِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شمال، جنوب، مشرق و مغرب.
جهات ثلاث. [جِ تِ ثَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طول و عرض و عمق را نامند که خواه متقاطع بر زوایای قائمه باشند یا نباشند. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به جهات شود.
جهات ست. [جِ تِ سِ تت] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جهات ششگانه. فوق، تحت، یمین، یسار (شمال)، خَلْف، امام (قُدّام).
جهات فرعی. [جِ تِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی، جنوب غربی.
جهات قضیه. [جِ تِ قَ ضی یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وجوب و امکان و استحاله. رجوع به جهة شود.
جهاد. [جَ] (ع اِ) زمین سخت. (مهذب

۱ – پهلوی jâh (زن بدکار) (مناس ۲:۲۷۷) (نیبرگ ۱۱۶)، در اوستا jahî (بارتولمه ۶۰۶) (فرهنگ ایران باستان ۲۱۷:۱) (یشت ۱۴۵:۱ و ۱۰۸:۲) (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

الاسماء). زمین سخت و هموار و بی‌گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بار پیلو. (منتهی الارب). میوهٔ اراک. (اقرب الموارد).

جهاد. [جِ] (ع مص) قصد که بسوی دشمن کنند بحرب. (ربنجنی). کارزار کردن با دشمنان در راه خدا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). جنگیدن در راه حق. خواندن بسوی دین حق. (از تعریفات). ||(اِ) جنگ دینی. غزو مسلمانان با کافران. (فرهنگ فارسی معین). بخشایش آنچه در حیطهٔ توانائی آدمی است از گفتار و کردار. (کشاف اصطلاحات الفنون از ابن اثیر در نهایةاللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||علم جهاد، علمی است که در آن از احوال جنگ و چگونگی ترتیب سپاه و بکار بردن سلاح جنگی و امثال اینها بحث میکنند. جهاد یکی از ابواب فقه بشمار میرود که در آن احکام شرعی و مسائل آن گفته میشود و گاه احوال عادی و قواعد حکمی آنرا در کتابهای مستقلی ذکر می‌کنند و آنرا در ضمن علومی از قبیل علم لشکرکشی (ترتیب عسکر) و علم تجهیزات جنگی (آلات حرب) مورد بحث قرار میدهند ولی بهتر است که در مبحث جهاد از همهٔ این مسائل بحث شود. (از کشف‌الظنون): نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸).

سکندر جهادی و خضر اجتهادی
که خاک درش آب حیوان نماید. خاقانی.

جهاداً. [جُ] (ع اِ) منتهای کوشش. (منتهی الارب): جهادا ک ان تفعل کذا؛ یعنی منتهای کوشش تو. (منتهی الارب). رجوع به جُهادیٰ شود.

جهاد اصغر. [جِ دِ اَ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از مقابله و جنگ کردن با کفار. (برهان). کارزار کوچک. جدال با کافران. کارزار باکفار اللهتعالی. (شرفنامهٔ منیری). نزد صوفیه جهاد مصطلح شرعی است. (کشاف اصطلاحات الفنون). مقابل جهاد اکبر.

جهاد اکبر. [جِ دِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ریاضت فرمودن نفس و مجاهدهٔ با او. (برهان). کارزار بزرگ. جدال با نفس. مقابل جهاد اصغر. (فرهنگ فارسی معین). مجاهده با نفس اماره. (شرفنامهٔ منیری):

قد رجعنا من جهاد الاصغریم
با نبی اندر جهاد اکبریم. مولوی.

ریاضت فقر و نَفس‌کُشی و زهد. (غیاث اللغات). مجاهدت با نفس اماره. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جهادجوی. [جِ] (نف مرکب) پادشاه. (شرفنامهٔ منیری).

جهادجویی. [جِ] (حامص مرکب) پادشاهی. (شرفنامهٔ منیری).

جهاد کردن. [جِ کَ دَ] (مص مرکب) کارزار کردن در راه حق: متغلبان را... خارجی باید گفت با ایشان جهاد باید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۹۳).

جهادی. [جُ دا] (ع اِ) منتهای کوشش. (منتهی الارب). قصاری. غایت امر. (اقرب الموارد)؛ جهادا ک ان تفعل کذا؛ یعنی منتهای کوشش تو اینست که این کار را انجام دهی.

جهادی. [جِ دی ی] (ع ص نسبی، اِ) نوعی مسکوک طلای ترکی عراقی که ارزش آن ۳۴۰ قرش رایج بود. این کلمه منسوب است به جهاد و گمان میرود که در ایام جهاد یعنی جنگ با کفار ضرب شده است. (النقود العربیة ص ۹۶، ۹۷، ۱۷۲).

جهار. [جِ] (ع مص) در همهٔ معانی رجوع به جَهْر شود. (اقرب الموارد). ||مجاهرة. با کسی رویاروی جنگ کردن. || با آواز خواندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دشمنی کردن و دشنام دادن. ||آشکارا گردیدن، و به این معنی بفتح جیم نیز آید. (منتهی الارب). ||(اِ) آشکارا:

صد نشان است از سرار و از جهار
لیک بس کن پرده زین هم برمدار. مولوی.
گر همی خواهی که دشمن هم نخواهد بد ترا
نیک‌خواه خلق باش ای دوست در سرّ و جهار.
میرخسرو (از آنندراج).

جهار. [جَ] (ع اِ) لقیته نهاراً جهاراً؛ دیدم او را در روز بی پرده و حجاب. (منتهی الارب). رجوع به جِهار شود.

جهار. [جِ] (معرب، اِ) از چهار فارسی که آنرا عرب اِستار نیز گویند. (المعرب جوالیقی ص ۴۲).

جهار. [جِ] (اِخ) نام بتی که قبیلهٔ هوازن می‌پرستیدند. (از منتهی الارب).

جهاراً. [جِ رَنْ] (ع ق) بآشکار. آشکارا: سراً و جهاراً. (فرهنگ فارسی معین).

جهارت. [جَ رَ] (از ع، مص) بلندآواز شدن. (آنندراج). بلند شدن و اوج گرفتن آواز. ||(امص) زیبایی قد و منظر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جهارة شود.

جهارت. [ ] (اِ) آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ در این لغت‌نامه شود.

جهاررک. [جَ هارْ رَ] (معرب، اِ مرکب) معرب چهاررگ: جهاررک، عروق اربعه علی کل شفة منها زوج. (قانون بوعلی سینا کتاب اول ص ۱۳۴). جهارک. (تذکرهٔ داود انطاکی ج ۲ص ۱۵۲).

جهارسوق. [جَ] (اِخ) از چهارسو، نام محله‌ایست از محلات بغداد قدیم مقابل محلهٔ حربیة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به مراصد شود.

جهارة. [جَ رَ] (ع مص) دیداری گردیدن مرد. (منتهی الارب). ||فخیم و بزرگ شدن کسی در جلو چشم بیننده. (اقرب الموارد). زیبا شدن. بزرگ داشتن کسی در چشم دیدار. (تاج المصادر بیهقی). ||بلندسخن شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بلندآواز شدن. (زوزنی). آواز بلند برداشتن. (تاج المصادر). رجوع به جُهورة شود.

جهاز. [جَ] (ع اِ) رخت مرده و عروس و مسافر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جِهاز شود. ||مجموعهٔ اعضایی که عمل معینی را انجام دهند. دستگاه. ||آنچه بر پشت شتر بود از پالان و هوید و جز آن. (مهذب الاسماء). پالان شتر. ||فرج زن. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (از لسان العرب). و در مثل گوید: ضرب فی جهازه یا نفر فی جهازه، یعنی رمید و بازنیامد و اصل آن از ستوری گرفته‌اند که پالان و بار او بشکم آید و برمد و روی صحراگیرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کشتی. سفینه. (فرهنگ فارسی معین). کشتی بزرگ. (آنندراج). ||چرخ روغن‌گیری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جِهاز شود.

جهاز. [جِ] (ع اِ) رخت مرده. ||رخت عروس. (منتهی الارب). آنچه از اثاث و ملک که عروس بخانهٔ داماد برد.

— امثال:

زنی که جهاز نداره اینهمه ناز نداره.

||رخت مسافر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ساز. ساز و برگ. اسباب و لوازم خانه، مسافر، عروس. (فرهنگ فارسی معین). ج، اجهزه. جج، اجهزات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مجموعهٔ اعضایی که عمل معینی را انجام دهند: جهاز تنفس، جهاز هاضمه. ||کشتی. سفینه. ||چرخ روغن‌گیری. (فرهنگ فارسی معین).

جهازخانه. [جَ / جِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که رخت و مایحتاج خود در آن گذارند. (آنندراج). رجوع به جهاز شود.

جهازگیری. [جَ / جِ] (حامص مرکب) تهیه کردن و فراهم آوردن جهاز برای عروس.

جهاض. [جَ] (ع اِ) بار پیلو که سبز باشد. یا عام است. (منتهی الارب). درخت اراک، و گویند میوهٔ آن که سبز باشد. (اقرب الموارد).

جهاضة. [جَ ضَ] (ع مص) تیزی ذهن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سبکی. (منتهی الارب). رجوع به جهوضة شود.

جهاضة. [جَهْ ها ضَ] (ع ص) ساده‌خر کهن‌سال. (منتهی الارب) (آنندراج). پیر از حیوانات ساده. گویند ناقة جهاضة؛ ای هرمة. (اقرب الموارد).

جهال. [جُهْ ها] (ع ص، اِ) ج جاهل. (منتهی

الارب). جاهلان. نادانان. (اقرب الموارد):
بر سر جهال به امر خدای
محتسب او بکند احتساب. ناصرخسرو.
جهال در تنعم و ارباب فضل را
بی صدهزار غصه یکی نان نمیرسد.
رشید وطواط.
حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد. (گلستان سعدی). رجوع به جاهل شود.

جهالت. [جَ لَ] (از ع، مص) جهل. نادان بودن. نادانستن. نادان شدن. (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). ||(اِمص) نادانی. (آنندراج):
یک فوج همی بینم گم کرده ره خویش
وَایام پریشان ز جهالت چو شب تار. مسعود.
رجوع به جهالة شود.

جهالة. [جَ لَ] (ع مص) نادان بودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نادانستن چیزی را. (زوزنی). نادان شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) نادانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

جهام. [جَ] (ع ص، اِ) ابر بی‌آب یا ابر آب‌ریخته. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر بدون‌آب. (اقرب الموارد). ابر که آب ریخته بود. (مهذب الاسماء): هر قولی که بفعل نینجامد غمامی بود جهام و حسامی بود کهام. (سندبادنامه).

جهامة. [جَ مَ] (ع مص) ترش‌روی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). سخت ترش‌روی شدن. (المصادر زوزنی).

جهان. [جَ] (اِ)[1] عالم از زمین و کرات آسمانی. دنیا. گیتی. گیهان. عالم ظاهر. (برهان):
بت‌پرستی گرفته‌ام همه عمر
این جهان چون بت است و ما شمنیم.
رودکی.
خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
کهگاه مردم از او شادمان و گه ناشاد.
کسائی.
او میر نیکوان جهان است و نیکویی
تاج است سال و ماه مر او را و گرزن است.
یوسف عروضی.
همی دوم بجهان اندر از پس روزی
دو پای پرشفه و مانده با دلی بریان.
عسجدی.
جهان جانگزایست و او جانفزای
جهان گم کنندست و او رهنمای
جهان جفت غم دارد او جفت ناز
جهان عمر کوته کند او دراز. اسدی.
جهان را پرستی تو این نارواست
پرستش خدای جهان را سزاست. ؟
— آن جهان؛ آخرت. عقبی.
— از جهان بیرون شدن؛ کنایه از مردن: جهان بخرمی بگذاشت و بنام نیک از جهان بیرون شد. (نوروزنامه).
— این جهان؛ دنیا:
جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ بر سان زغن. رودکی.
— جهان‌آزموده؛ مجرب. سردوگرم‌دیده. کارکشته:
جهان‌آزموده دلاور سران
گشادند یک‌یک بپاسخ زبان. فردوسی.
— جهان‌آشوب؛ بهم‌زنندهٔ جهان:
چون عقیق آبدار و چون کمند تاب‌دار
آن لب جان‌پرور و زلف جهان‌آشوب یار.
میرمعزی (از آنندراج).
— جهان‌آفرین؛ آفریننده. خدا. خالق.
— جهانبان؛ جهاندار.
— جهانبانی؛ جهانداری و سلطنت.
— جهان بانو:
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
بر او داشت آیین حشمت نگاه. نظامی.
— جهانبخش:
در آن رزمها یار من رخش بود
همان تیغ تیزم جهانبخش بود. فردوسی.
— جهان‌بین. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.
— جهان پادشاه. جهان پادشا؛ پادشاه جهان:
جهان پادشا چون شود دیرسال
پرستنده را زو بگیرد ملال. نظامی.
— جهان‌پادشاهی؛ سلطنت جهان:
خدایا جهان‌پادشاهی تراست
ز ما خدمت آید خدایی تراست. نظامی.
وگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان‌پادشاهی بمن بازگشت. نظامی.
— جهان‌پرستی؛ پرستیدن دنیا. دنیادوستی:
ای نظامی جهان‌پرستی چند
بر بلندی درآی، پستی چند. نظامی.
خاک تو شده جهان هستی
چون خاک مکن جهان‌پرستی. نظامی.
— جهان‌پرور.
— جهان پناه؛ پناه جهان. رجوع بهمین کلمه در ردیف خود شود.
— جهان‌پناهی. رجوع بهمین کلمه شود.
— جهان پهلوان:
ذات جهان پهلوانش صبح جهان است
کز افق چرخ احتشام برآمد. خاقانی.
دلت تازه بادا و دولت جوان
تو بادی جهان را جهان پهلوان. نظامی.
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
شنیده سخن کرد با او روان. نظامی.
— جهان‌خرامی:
زآنجا که جهان‌خرامی اوست
بالایی او تمامی اوست. نظامی.
— جهان خسرو:
چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست
چون تو زمان داوری صرف زمان دیده نیست.
خاقانی.
ملک‌فرّه و ملکش بی‌کرانه
جهان خسرو و سیرتش خسروانی. فرخی.
— جهان‌خسروی:
در آن وقت کردم جهان‌خسروی
که‌هم جان قوی بود و هم تن قوی. نظامی.
— جهانخوار:
از ستمکاران بگیر و با نکوخواهان بخور
با جهانخواران بغلت و بر جهانداران بتاز.
منوچهری.
— ||متمتع و بهره‌مند از جهان:
بماناد این خداوند جهاندار
بنام نیک همواره جهانخوار. منوچهری.
— جهانخواری؛ تمتع و بهره‌مندی از جهان:
یارب بدهی او را در دولت و در نعمت
عمری بجهانداری عمری بجهانخواری.
منوچهری.
— جهان‌داور؛ داور جهان. خدا:
چونست که امروز نماندست از آن قوم
جز حق نبود قول جهانداور اکبر.
ناصرخسرو.
مقهور بحکمت شود این خلق جهان پاک
زیرا که حکیم است جهان‌داور قهار.
ناصرخسرو.
تو بادی جهان‌داور و دادگستر
تو بادی جهان خسرو جاودانی. فرخی.
بنام جهان‌داور آغاز کرد
که‌از تیره شب روز را باز کرد.
(گرشاسبنامه).
— جهان‌درنگی؛ در بیت زیر از نظامی، دیر متولد شدن. دیر بجهان آمدن:
وآگه نه که در جهان‌درنگی
پوشیده بود صلاح رنگی.
نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص ۵۸).
— جهان دگر، جهان دیگر:
ای دل بخرابات حقیقت نظری کن
خود را بدو پیمانه جهان دگری کن. صائب.
بادپیما را بهر جا عز و شان دیگر است
پر چو شد پیمانه‌اش شاه جهان دیگر است.
قبول (از آنندراج).
— جهان‌رو:
پیک جهان‌رو چو چرخ پیر جوان‌وش چو صبح
یافته پیرانه‌سر رونق فصل شباب. خاقانی.
— جهان سالار:
جهان سالار خسرو هر زمانی
بچربی جستی از شیرین‌زبانی. نظامی.
جهان سالار با او کرد پیوند

---

۱ - پهلوی gêhân (عالم)، اوستا gaêthâ ونیرگ ۸۰... (حاشیهٔ برهان چ معین).

که دید او را بشاهی بس خردمند.
(ویس و رامین).

– جهان‌ستان:
جهان‌ستانی شاهنشهی جهانگیری
که کردکار جهان را بداد دین آباد. مسعود.
شیر جهان‌ستانی و تا هست مرغزار
صحن زمین تمام ترا مرغزار باد. مسعود.

– جهان‌ستانی؛ جهانگیری. (آنندراج).

– جهان‌سروری؛ سروری جهان:
جهاندار یزدان کند داوری
دهد بر سرانت جهان‌سروری. فرخی.

– جهان‌سنج:
بمیزان همت جهان را بسنج
که همت جهان‌سنج میزان بود. خاقانی.

– جهان‌سوز؛ سوزندهٔ جهان.

– جهان‌شور:
از خنده جهانسوزی و از غمزه جهان‌شور
در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار. سنائی.

– جهانشوی:
غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد
تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی. فرخی.

– جهان شهریار:
کیانی‌نژادا شها سرورا
جهان شهریارا و گندآورا. فردوسی.
بجم گفت شه کای جهان شهریار
ز من بنده بر، بدگمانی مدار. (گرشاسبنامه).
منم پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار. فردوسی.

– جهان‌طلب:
عقل جهان‌طلب درِ آلودگی زند
عقل خداپرست زند درگه صفا. خاقانی.

– جهان‌طبع:
الا ای نیک‌رای نیک‌تدبیر
جوانمرد جهان‌طبع و جهانگیر. سعدی.

– جهان‌فروز؛ فروزندهٔ جهان.

– جهان‌فروزی:
چون صبح بفال نیک‌روزی
برزد علم جهان‌فروزی. نظامی.
چون کرد مرا خدای روزی
روی تو بدین جهان‌فروزی. نظامی.

– جهان کدخدا؛ پادشاه:
جهان کدخدایی که از عقل و جودش
همی داشت خواهد جهان چون عیالی.
ابوالفرج رونی.

– جهان‌کدخدای:
یکی تخت زرین بلورینْش پای
نشسته بر او بر جهان کدخدای. فردوسی.

– جهان کردگار؛ خالق جهان:
از این بیش کردی که گفتی تو کار
که یار تو بادا جهان کردگار. فردوسی.
گرانمایه مهر جهان کردگار
گرفت از نگین خدایی نگار. (گرشاسبنامه).

– جهان کندن، جهان سیاه کردن؛ کنایه از خراب و ویران کردن ملک. (آنندراج).
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند
بینی که جور صرصر دی چون جهان‌کن است.
انوری (از آنندراج).

– جهان کهین؛ آدمی.

– جهانگشا؛ جهاندار. (آنندراج).

– جهان گشادن؛ تسخیر کردن جهان.

– جهان‌گشته؛ دنیادیده:
جهانگشته و دانش‌اندوخته
سفرکرده و صحبت‌آموخته. سعدی.

– جهان مرزبان:
جهان مرزبان کارفرمای دهر
درآورد لشکر بنزدیک شهر. نظامی.
جهان مرزبان شاه گیتی‌نورد
برافروخت کاین داستان گوش کرد. نظامی.
جهان مهین؛ عالم. ماسوی‌الله.

– دوجهان؛ دنیا و عقبی. دنیا و آخرت.
||آنچه ماتحت فلک قمر است. (برهان).
||مال و اسباب دنیوی. خواستهٔ دنیا. ||کنایه از مردم جهان:
جهان دل نهاده بدین داستان
همه بخردان و همه راستان. فردوسی.
جهان سربسر گشته او را رهی
نشسته جهاندار با فرهی. فردوسی.
||مجازاً بمعنی حیات. زندگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
سیاوش چو گشت از جهان ناامید
بر او تیره شد روی روز سپید. فردوسی.

جهان. [جَ / جِ] (نف، ق) در حال جَستن. ||جهنده. (برهان):
به پیش اندر آمد یکی تد بیر
جهان چون درخش و خروشان چو ابر.
اسدی.
بیامد بتخت کیان برنشست
گرفت این جهان **جهان** را بدست. فردوسی.
همه سربسر دست نیکی برید
جهان **جهان** را ببد مسپرید. فردوسی.
عاشق از معشوق کی باشد جهان
چون به او بیند همه کون و مکان؟ مولوی.
بگفت احوال ما برق جهان است
گهی پیدا و دیگر دم نهان است. سعدی.

جهان. [جَ] (اِخ) تخلص زبیده دختر فتحعلیشاه قاجار که از شاعران است. (ریحانة الادب).

جهان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، دارای ۵۹۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) نام دارالخلافهٔ حضرت دهلی است. (آنندراج):
در جهان‌آباد گلزارش هزاری بلبل است
از زمیداران هندی طرهٔ او سنبل است.
تأثیر (از آنندراج).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، دارای ۴۵۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، دارای ۲۳۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، دارای ۴۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، دارای ۱۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد، دارای ۱۰۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جلگه‌زوزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. آب آن از رودخانهٔ ازنا. محصول آن غلات، لبنیات، پشم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. آب آن از سراب ناوه کش و محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین، دارای ۷۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان زهرای بخش بوئین شهرستان قزوین، دارای ۵۰۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان غار بخش ری شهرستان تهران،

دارای ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات و رود کن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان. دشت و معتدل است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است جزء بلوک کلاتهٔ دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.

جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۴۰ تن. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جهان آبگون. [جَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دنیای روشن. عالم درخشان. (فرهنگ فارسی معین):

میزند جان در جهان آبگون
نعرهٔ یالیت قومی یعلمون. مولوی.

جهان آب و گل. [جَ نِ بُ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قالب آدمی‌زاد. قالب بشر. || عالم دنیا. عالم ملک. (آنندراج).

جهان‌آرا. [جَ] (نف مرکب) جهان‌آراینده. آرایش‌کنندهٔ دنیا. که مملکت را سر و سامان دهد:

نه هرگز بر دلم دردی نه بر خاطر مرا گردی
جهان را جمله آوردی بکامم ای جهان‌آرا.
ناصرخسرو.

اباطیل اقوال کذاب... آفتاب رای جهان‌آرای او را حجاب تواند کرد. (سندبادنامه).
|| پروردگار که خالق عالم باشد. (انجمن آرای ناصری):

جهان‌آرای بی‌صورت بشکل خویش کرد آدم
تو زین سان شعبهٔ صورت ز نسل آدمی، حاشا.
وصال شیرازی.

|| نام ماه ششم از ماههای ملکی. (انجمن آرای ناصری). رجوع به جهان‌آرای شود.

جهان‌آرای. [جَ] (نف مرکب) جهان‌آرا. جهان‌آراینده. آرایش‌کنندهٔ جهان:

امیر عالم عادل محمد محمود
خدایگان جهان خسرو جهان‌آرای. فرخی.
ای جهان‌آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار. فرخی.
چون جهان‌آرای دیدم روی تو
چشم از روی جهان دربسته‌ام. ؟

|| نام ماه ششم از ماههای ملکی. (برهان). رجوع به جهان‌آرا شود.

جهان‌آزمای. [جَ زْ / زِ] (نف مرکب) آزمایندهٔ جهان. تجربه گیرنده از جهان. مجرب. جهان‌دیده. کارآزموده:

از او کارگرتر جهان‌آزمای
ندیدست بینندهٔ جانگزای. نظامی.
همانا که پیش جهان‌آزمای
جهان هست از این نیکمردان بجای. نظامی.
گزین فیلسوف جهان‌آزمای
سخن را چنین کرد برقع‌گشای. نظامی.

جهان‌آفرین. [جَ فَ] (نف مرکب) جهان‌آفریننده. آفریننده و خالق دنیا. خدا:

جهان‌آفرین را ستایش گرفت
نیایش ورا در فزایش گرفت. فردوسی.
آخر دیری نماند اسم ستم استمگران
زآنکه جهان‌آفرین دوست ندارد ستم.
منوچهری.

جهان‌آفرینت گشایش دهاد
که‌گر وی ببندد که داند گشاد؟ سعدی.
جهان‌آفرینت نگهدار باد. سعدی.
جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد. سعدی.

جهان‌آفریننده. [جَ فَ رِ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) جهان‌آفرین. خالق گیتی:

جهان‌آفریننده یار من است
سر اختر اندر کنار من است. فردوسی.
جهان‌آفریننده را کرد یاد
که‌بی یاد او آفرینش مباد. نظامی.

جهان‌ارغیان. [جَ اَ غِ] (اِخ) دهی است از ولایت اسپراین بالای شهر سبزوار که بطراوت هوا و غزارت ماء و سرسبزی و خرمی معروف است. در فصل بهار تمامت آن جلگاه و چمن لاله و بنفشه روید و گوسپندان آنجا را اگر صبح و شام ندوشند از بسیاری شیر پستان آنها بترکد. گاه این ده را ارغیان (بحذف جهان) گویند. (آنندراج) (معجم البلدان) (انجمن آرای ناصری).

جهان‌افروز. [جَ اَ] (نف مرکب) جهان‌افروزنده. روشن‌کنندهٔ جهان: خورشید جهان‌افروز. صبح جهان‌افروز کِلّهٔ ظلمانی از پیش برداشت. (کلیله و دمنه).

عدل شمعی بود جهان‌افروز
ظلم شد آتشی ممالک‌سوز
عدل بازوی شه قوی دارد
قامت ملک مستوی دارد. سنایی.

جهان امتحان. [جَ نِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دنیای آزمایش. عالم مادی. (فرهنگ فارسی معین).

جهانبان. [جَ] (ص مرکب) نگهبان جهان. نگهدارندهٔ جهان:

چون ز من اهل خراسان همه عنقا بینند
من سلیمان جهانبان بخراسان یابم. خاقانی.
کیخسرو آرش‌کمان شاه جهانبان چون پدر
اسکندر آتش‌سنان خضر نهان‌دان چون پدر.
خاقانی.

جهانبان و دین‌پرور و دادگر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر. سعدی.

|| کنایه از خدای تعالی:

سر نامه نام جهانبان نوشت
خدایی که او ساخت هر خوب و زشت.
اسدی.

جهانبانی. [جَ] (حامص مرکب) سمت جهانبان. جهانداری. سلطنت. پادشاهی: زمام ملک و پادشاهی در قبضهٔ او نهد و جهانبانی و جهانداری او را دهد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی.
خاقانی.

جهان‌بین. [جَ] (نف مرکب، اِ مرکب) جهان‌بیننده. بینندهٔ جهان. || چشم را گویند و عرب عین خوانند. (برهان): و بهر دو معنی حافظ دربارهٔ امیر مبارزالدین محمد و میل کشیدن چشمان وی به امر پسرش شاه شجاع گوید:

آنکه روشن بد جهان‌بینش بدو
میل در چشم جهان‌بینش کشید.
حافظ (از معین در حاشیهٔ برهان).

|| چشم باطنی. (فرهنگ فارسی معین).
|| کنایه از فرزند. (برهان):

همان تا لب رود جیحون براند
جهان‌بین خود را بکشتی نشاند. فردوسی.

|| مردم جهانگرد. (برهان) (انجمن آرای ناصری). گردش‌کننده در اقطار عالم. سیاح. جهانگرد. || (اصطلاح تصوف) روحی که در باطن آدمی نهفته است. (فرهنگ فارسی معین).

جهان‌پناه. [جَ پَ] (ص مرکب) پناه جهان. (آنندراج):

شاها ملکا جهان‌پناها
یک شاه نه بل هزار شاها. نظامی.

شاه جهان‌پناه سایهٔ کردگار. (گلستان). شاهزاده را ببارگاه جهان‌پناه رسانید. (حبیب السیر).

جهان‌پناهی. [جَ پَ] (حامص مرکب) حاصل مصدر از جهان‌پناه بمعنی پناه جهان:

ازلی شد جهان‌پناهی او
ابدی باد پادشاهی او. نظامی.

جهان‌پهلوان. [جَ پَ لَ] (اِ مرکب) پهلوان جهان. بزرگترین پهلوان دنیا. قهرمان گیتی:

گرفتش سبک دست شاه جهان [فریدون]
بدادش بدست جهان‌پهلوان [سام].
فردوسی.

بگودرز گفت ای جهان‌پهلوان
دلیر و سرافراز و روشن‌روان. فردوسی.

جهان‌پهلوان بزرگترین مرتبتی بوده است از بعد شاه و از فرود آن پهلوان و سپهبد بر آن سان که اکنون امیر گویند. (مجمل التواریخ و

القصص ص ۴۲۰). اندر عهد کیکاوس... جهان‌پهلوانی رستم کرد. (مجمل التواریخ).

که‌دارد چنان بزمی از خسروان
جز آن هم ملک هم جهان پهلوان. نظامی.

جهان پهلوان. [جَ هامْ پَ لَ] (اِخ) از اتابکان آذربایجان که بسال ۵۶۸ هـ.ق. بحکومت رسید. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۴ شود.

جهان پهلوانی. [جَ هامْ پَ لَ] (حامص مرکب) مقام و شغل جهان‌پهلوان:

جهان‌پهلوانی مر او را سپرد
وز آنجای لشکر سوی هند برد.
(گرشاسب‌نامه ص ۴۷).

و بر آخر عهدش [گشتاسب] جهان‌پهلوانی به آذر برزین رسید. (مجمل التواریخ و القصص).

جهان پیچ پیچ. [جَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دنیای پر مشقت و رنج. عالم مادی. ||دنیای کثرت و تعدد.

جهان پیما. [جَ هامْ پَ / پِ] (نف مرکب) پیمایندهٔ جهان. جهانگرد. سیاح. رحاله:

قلم یگانه بود از دست گوهربار او لیکن
قدم پیمانهٔ نطق جهان‌پیمای او آمد. خاقانی.
جهان‌پیمایش از گیتی‌نوردی
گرو برده ز چرخ لاجوردی. نظامی.
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرورفت بگل پای جهان‌پیمایت. سعدی.
یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود. حافظ.

جهان پیمای. [جَ هامْ پَ / پِ] (نف مرکب) جهان‌پیما:

چو بنا شاد گشت از گنج بردن
جهان‌پیمای شد در رنج بردن. نظامی.

جهان پیمایی. [جَ هامْ پَ / پِ] (حامص مرکب) عمل جهان‌پیما. سیاحت.

جهانتاب. [جَ] (نف مرکب) جهان‌تابنده. نوردهنده بجهان. فروغ‌بخشنده:

مگزین در دونان چو بود صدر قناعت
منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب.
خاقانی.
چو در آب جام جهانتاب دید
ز یک شربتش خلق سیراب دید. نظامی.

||کنایه از خورشید. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

نیای خویشتن را دید در خواب
که‌گفت ای تازه خورشید جهانتاب. نظامی.

||ماه پنجم است از ماههای ملکی. (برهان) (انجمن آرای ناصری).

جهان تیمور. [جَ تَ] (اِخ) یکی از ایلخانان (۷۳۹-۷۴۰ هـ.ق.) که بر ایران حکومت داشتند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۶ شود.

جهان جستجو. [جَ نِ جُ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دنیای امتحان. عالم کشش و کوشش. عالم مادی و ظاهری. (فرهنگ فارسی معین).

جهانجو. [جَ] (نف مرکب) جهان‌جوینده. جویندهٔ عالم. طالب جهان. که در پی گرفتنِ جهان باشد. جهان‌گیر:

بدادش از آزادگان ده‌هزار
سواری جهانجوی و نیزه گذار. فردوسی.
غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
ای بس عزیزکردهٔ خود راکه کرد خوار
مار است این جهان جهانجوی مار گیر
از مارگیر مار برآرد همی دمار.
عمارهٔ مروزی.

||پادشاه بزرگ. سلطان کشورگشا:

جهانجوی بر تخت زرین نشست
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست. فردوسی.
چو خسرو زآن جهانجوی ستمگر
برآرد دست بازآید بر این‌در. نظامی.
کیانی تاج را بی تاجور ماند
جهان را بر جهانجوی دگر ماند. نظامی.

جهانجوی. [جَ] (نف مرکب) جهانجو:

جهانجوی اگر کشته گردد بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام. فردوسی.
ز هر شهر فرزانه و رای‌زن
بنزد جهانجوی گشت انجمن. فردوسی.
جهانجوی کیخسرو تاجور
نشسته بر آن تخت و بسته کمر. فردوسی.

جهان جویی. [جَ] (حامص مرکب) کشورگشایی. ||دنیاطلبی و جهان‌خواهی. رجوع به جهانجو شود.

جهان خاتونلو. [جَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل. این ایل در حدود سیصد خانواده‌اند که در یک‌فرسنگی اردبیل در حدود قریهٔ سبلان مسکن دارند و قشلاقشان سفان است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶).

جهان خداوند. [جَ خُ وَ] (اِ مرکب) خداوند جهان:

از شادی آن قراضهٔ چند
گوئی‌که منم جهان‌خداوند. نظامی.

جهان خدیو. [جَ خَ وْ] (اِ مرکب) شاه جهان. خدیو جهان:

خوی خوش من نه خوی دیو است
این از کرم جهان‌خدیو است. نظامی.

جهان خوردن. [جَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) گیتی خوردن. منتفع شدن از جهان. (آنندراج). بهره‌مند گردیدن از دنیا. از همهٔ نعم دنیا متنعم شدن:

همان به است که امروز خوش خوریم جهان
که‌دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان.
میرمعزی (از آنندراج).
بعهد از تو بدخواه جان میبرد
بدین عهد و رایت جهان میخورد. نظامی.

— امثال:

جهان دیدن به از جهان خوردن است.

جهان خوش. [جَ خُ شْ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۸۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جهاندار. [جَ] (نف مرکب) (از: جهان + دار، دارنده) جهاندارنده. نگهبان جهان. پادشاه. سلطان. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چو آن نامهٔ قیصر آمد به بن
جهاندار بشنید چندان سخن. فردوسی.
بدان سرکشان گفت بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید. فردوسی.

||مدبر امور جهان. پادشاهی که مملکت را نیکو اداره کند. جهانگیر. (فرهنگ فارسی معین). ||نام خدای تعالی:

همیشه جهاندار یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد. فردوسی.
تویی توکه جز تو جهاندار نیست
خرد را بر این کار پیکار نیست. فردوسی.
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار.
منوچهری.
این یافتن ملک بشمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار. منوچهری.

جهانداری. [جَ] (حامص مرکب) عمل و شغل جهاندار. مملکت. سلطنت. پادشاهی. (شرفنامهٔ منیری). نگهبانی جهان. (حاشیهٔ برهان). ادارهٔ مملکت بنحوی نیکو. (فرهنگ فارسی معین):

چون خداوند جهانداری و شاهی بتو داد
گفت‌من یافتم اینک ز خداوند نظر. فرخی.
در جهانداری بملک و در عدو بستن بجنگ
هم سلیمان را قرینی هم فریدون را بدیل.
فرخی.
هر کس بجز از تو بجهانداری بنشست
بیدادگر است و ملک بیخرد و مست.
منوچهری.
فریدون‌نسب پادشاهی که از وی
جهانداری آمد چنان کز فریدون. سوزنی.
به چه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم‌آزاری. سعدی.

جهاندن. [جَ دَ] (مص) جهانیدن. مصدر متعدی از جهیدن، جستن. بجستن واداشتن. پرش دادن. به جست و خیز وادار کردن. (فرهنگ فارسی معین). سکیزاندن:

فرس بیرون جهاند از کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین. نظامی.
اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار

بیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن.
سعدی.

||رویاندن. رویانیدن: و چون خشک شود [درخت لیمو] دیگرباره از بن بجهاند و باز به دو سه ساله بار آید. (فلاحت‌نامه). ||جهاندن اسب؛ مجازاً، اشتلم کردن. دعوی باطل داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

همی برجهاند یلان‌سینه اسب
که تا من ز بهرام پور گشسب.
به نو در جهان شهریاری کنم
تن خویش را یادگاری کنم. فردوسی.

جهان دیدن. [جَ دی دَ] (مص مرکب) سیاحت. جهان گشتن. جهانگردی:

بی دوست حرام است جهان دیدن مشتاق
قندیل بکش تا بنشینم به ظلامی. سعدی.

— امثال:
جهان دیدن به از جهان خوردن.

جهاندیده. [جَ دی دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه بسیار در اقطار عالم سفر کرده. سیاحت‌کننده و جهانگرد. مسافر. (برهان). سیاح. (انجمن آرای ناصری). ||مجرب. آزموده. کارکشته. تجربه کار. (آنندراج):

درست است گفتار فرزانگان
جهاندیده و پاک دانندگان. فردوسی.
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهاندیده بسیار گوید دروغ. سعدی.

جهان راستان. [جَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دنیای نیکوکاران. عالمی که انبیا و اولیا در آن میزیند. عالم امر. (فرهنگ فارسی معین).

جهان زنده. [جَ نِ زِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دنیای باقی. عالم امر. عالم ملکوت. (فرهنگ فارسی معین).

جهان ساده. [جَ نِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دنیای بدون رنگ. عالم ارواح. عالم معنی. (فرهنگ فارسی معین).

جهانسوز. [جَ] (نف مرکب) سوزندهٔ جهان:

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت چو آتش مباش. سعدی.

||دشمن‌کش. کشندهٔ خصم:

خورشید چو تیغ از او جهانسوز
پوشیده بشب برهنه در روز. نظامی.
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
جان‌بخش در نماز و جهانسوز در دعا.
سعدی.

||ستوه‌آورنده. خسته کننده. ملالت‌آور:

من مانده در این شب جهانسوز
بی روز مباد شب بدین روز. نظامی.

جهانسوز. [جَ] (اِخ) لقب علاءالدین حسین، برادر قطب‌الدین محمد. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۲ شود.

جهانشاه. [جَ] (اِ مرکب) شاه جهان. سلطان عالم.

جهانشاه. [جَ] (اِخ) آق‌قویونلو. یکی از امرای قره‌قویونلو که بسال ۸۴۱ هـ.ق./ ۱۴۳۷م. بحکومت رسید. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۲۲۶ شود.

جهانشاه. [جَ] (اِخ) مظفرالدین (۸۳۹-۸۷۲ هـ.ق.). سومین پادشاه قره‌قویونلو است و پس از شاهرخ (۸۵۰ هـ.ق.) از اطاعت تیموریان سرپیچی کرد و بعراق عجم حمله برد و مردم اصفهان را قتل عام کرد و فارس و کرمان را متصرف شد و بسال ۸۶۲ علاءالدولهٔ تیموری را شکست داد و در هرات بتخت نشست. وی بسال ۸۷۲ برای سرکوبی اوزون‌حسن آق‌قویونلو به دیاربکر تاخت و بقتل رسید و در تبریز دفن شد. جهانشاه پادشاهی هنرپرور و شعردوست بود و چون شبها را بعشرت بسر میبرد به شب‌پره معروف شد. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ و حبیب‌السیر شود.

جهانشاه قاجار. [جَ هِ] (اِخ) پسر فتحعلیشاه. از شاعران است. وی در اشعار خود به جهان تخلص میکرد. او راست:

نوید وصل بمن میدهی ولی ترسم
کشد بوعدهٔ وصل تو انتظار مرا.
گذر بکوی تو جایی نمیتوان کردن
ز بس بکوی تو دل بر سر دل افتاده‌ست.
ای صبا کن گذری در شکن طرهٔ یار
بمن آور خبر از حال گرفتاری دل.
من همان روز که از مادر گیتی زادم
سرخط بندگی خویش بطفلی دادم
حرف شیرین نشنیدم ز لبانت اما
به جفایت که وفادارتر از فرهادم.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۱).

جهانشاه کهریز. [جَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برزینه‌رود بخش قیدار. کوهستانی و معتدل است. دارای ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

جهانشاهی. [جَ] (حامص مرکب) شاهی جهان. سلطنت عالم.

جهانشاهی. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان یک‌مهد بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن. آب آن از لولهٔ شرکت نفت و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد. ساکنین از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جهان‌شناسی. [جَ شِ] (حامص مرکب)[1] کیهان شناخت.

جهان‌قبری. [جَ قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ شود.

جهان کهین. [جَ نِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشاره به آدم صفی علیه‌السلام است. ||انسان. بشر. عالم صغیر[2]. (برهان):

پس بصورت عالم اصغر تویی
پس بمعنی عالم اکبر تویی. مولوی.

جهان گذران. [جَ نِ گُ ذَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جهان گذرنده. (آنندراج). دنیا:

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس.
حافظ.

جهانگرد. [جَ گَ] (نف مرکب) جهان‌گردنده. آنکه در اقطار عالم بسیار سفر کند. سائح. سیاح. رحاله:

هر بیت که گفتی آن جهانگرد
بر یادگرفتی آن جوانمرد. نظامی.
قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را. سعدی.
زهی جوفروشان گندم‌نمای
جهانگرد شب‌کوک و خرمن‌گدای. سعدی.

جهانگردی. [جَ گَ] (حامص مرکب) عمل و شغل جهانگرد. سیاحت:

سرعت عقل در جهانگردی
جنبش روح در جوانمردی. نظامی.
چو طالع جهانگردی آرد به پیش
نشاید زدن کنده بر پای خویش. نظامی.

جهانگشا. [جَ گُ] (نف مرکب) جهان‌گشاینده. تسخیرکنندهٔ عالم. جهان‌گیر. کشورگیر. فاتح و مسخّر جهان:

میر بزرگ‌نامی گُرد گران‌سپاهی

---

1 - Cosmologie (فرانسوی).

۲ - در «دامدات نسک» و نیز «بندهش بزرگ» دو اصطلاح پهلوی ذیل آمده: gêhâ(n) i guzurg (جهان بزرگ) و gêhâ(n)i kôdak, (جهان کوچک). رجوع شود به: Shikand-Gûmânîk Vijâr, by H. J. Jâmâsp-Asânâ andE. W. West, p. 169; Zoroastrian Problems in the Ninth Century Books, p. 87.

در کتاب «سبع مقالات» De Hebdomadibus منسوب به ابقراط همین دو مفهوم بزبان یونانی چنین آمده است: Mikrós Kosmos, Makrós Kosmos. در متن «جهان مهین» بجای (گیهان گزرگ) و «ما کرس کسمس» یونانی و «جهان کهین» بجای «گیهان کودک» و «میکرس کسمس» یونانی آمده است. در اصطلاح حکما و عرفا بشر (مطلقاً) عالم صغیر است. (حاشیهٔ برهان ج معین).

شیر ملک‌شکاری شاه جهانگشایی. فرخی.

جهانگشای. [جَ گُ] (نف مرکب) گشاینده و تسخیرکنندهٔ جهان:

حکم تو دیوبند و جهانت جهانگشای
اقبال بر در تو در آسمانگشای. خاقانی.
شاه جهانگشای را از شب و روز آن جهان
باد هزار سال عمر اینْت دعای راستین.
خاقانی.

جهانگشایی. [جَ گُ] (حامص مرکب) عمل و شغل جهانگشا. مسخر کردن جهان. جهانگیری:

ای در نظر تو جانفزایی
در سکهٔ تو جهانگشایی. نظامی.

جهانگیر. [جَ] (نف مرکب) فتح‌کنندهٔ دنیا. گیرندهٔ عالم. جهانگشا:

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
جهانگیر و بیدار و روشن‌روان. فردوسی.
دریغا که پند جهانگیر زال
نپذرفتم و آمدم بدسگال. فردوسی.
جهانگیر شاهی جهاندار باش
مبادت از این دار و گیر انقلاب. سوزنی.
سخای ابر از آن آمد جهانگیر
که در طفلی گیاهی را دهد شیر. نظامی.
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او.
سعدی.

جهانگیر. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجوی بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنه ۱۷۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، کرچک و نخود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جهانگیرآباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. ساکنین از طایفهٔ سگوند هستند و در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جهانگیر آق‌قویونلو. [جَ رِ قُ] (اِخ) یکی از امرای آق‌قویونلو که در آذربایجان و غیره از سال ۸۴۸ هـ.ق./۱۴۴۴ م. بحکومت رسید. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۲۲۷ شود.

جهانگیرلو. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه ۲۱۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جهانگیر نورالدین. [جَ رُدْ دی] (اِخ) یکی از امپراطوران مغول هند است که بسال ۱۰۱۴ هـ.ق./۱۶۰۵م. بحکومت رسید. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۹۷ شود.

جهانگیری. [جَ] (حامص مرکب) پادشاهی. (شرفنامهٔ منیری). شغل و عمل جهانگیر. تسخیر جهان. جهانگشایی:

ولی چون بخت روباهی نمودش
ز شیری و جهانگیری چه سودش؟ نظامی.
بگذر از این پی که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است. نظامی.
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادیّ جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد.
حافظ.

جهانگیری. [جَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز است. این دهستان در شمال بخش مسجدسلیمان واقع گردیده و یکی از شعب رودخانهٔ کارون از وسط این دهستان میگذرد. موقع طبیعی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیر مالاریایی است. از ۲۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۵هزار تن و قراء مهم آن عبارتند از لالی، بلابنی، عنبر، پرنوشته، قلعه‌چشمه. آب مصرفی دهستان از رودخانهٔ کارون و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردان کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جهانگیری. [جَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان بوری بخش شادگان شهرستان خرمشهر دارای ۴۲۳۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جراحی. محصول آن غلات، خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جهانگیری. [جَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان فوری بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دشت و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۴۲۳۸ تن. آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول آن غلات، خرما، برنج و شغل اهالی زراعت و ترتیب نخل و حشم‌داری و صنایع دستی حصیربافی. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ آل‌ابوغبیش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جهانگیری‌کندی. [جَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قوری‌چای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود و بزرک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

جهان مرگ. [جَ نِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دنیای نیستی. عالم مادی.

جهان مهین. [جَ نِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عالم را گویند که ماسوی‌الله است و عرب عالم کبیر خوانند. (برهان). ماسوی‌الله. (آنندراج). رجوع به جهان کهین شود.

جهاننده. [جَ نَنْ دَ / دِ] (نف) به جست و خیز درآورنده. پراننده. به پرش وادارنده.

جهان‌نما. [جَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نمایندهٔ جهان. نمایش‌دهندهٔ جهان:

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست؟
حافظ.
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند. حافظ.
گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی
بیاد همدم جام جهان‌نما میباش. حافظ.

||نقشهٔ جغرافیا. کرهٔ جغرافی. نقشهٔ پنج قطعهٔ زمین بر روی یک صفحهٔ بزرگ کاغذ و غیره. اطلس جهان‌نما. خریطه. نقشهٔ جغرافیایی.

جهان‌نورد. [جَ نَ وَ] (نف مرکب) سیاح. جهانگرد. کیهان‌نورد.

جهانة. [جُ نَ] (ع ص) شابّة. (اقرب الموارد). جوان: جاریة جهانة؛ دختر جوان. (منتهی الارب).

جهانی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به جهان. عالمی:

— جنگ جهانی؛ جنگ بین‌المللی.

جهانیدن. [جَ دَ] (مص) جهاندن. مصدر متعدی از جستن. به جستن داشتن. سکیزانیدن. رجوع به جهاندن شود. ||جهانیدن گشن را بر ماده: اول کس که خر را بر مادیان جهانید تا استر زاد او [افریدون] بود. (ابن بلخی).

جهب. [جَ] (ع ص) روی زشت و مکروه. (منتهی الارب) (آنندراج).

جهبذ. [جَ بَ] (معرب، ص، اِ) نقاد خبیر به غوامض امور و بارع و عارف به طرق نقد. نقاد دانا، و آن معرب کهبذ فارسی است. (از اقرب الموارد). گابد. گهبد. قسطری. قسطار. رجوع به مادهٔ بعد شود. ||آنکه مال سلطان بدو درآید. (مهذب الاسماء). خزانه‌دار. عامل خراج محصل خراج مستخرج دیه و غیره. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

جهبذ. [ج بِ] (معرب، ص، اِ) نقاد دانا. (منتهی الارب). ناقد شناسا به تمیز خوب از بد، و آن معرب کهبد فارسی است. (از اقرب الموارد). ج، جَهابِذة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): انه [ارسطاطالیس] کان فیلسوف الروم و عالمها و جهبذها و نحریرها و خطیبها. (عیون الانباء ج ۱ ص ۵۴). ||حرفة معروفة فی نقدالذهب. پیشهٔ معروفی است در نقد طلا و صیرفی آن. (از انساب سمعانی).

جهبر. [جَ بَ] (ع اِ) شیر ماده. (از اقرب الموارد).

جهبل. [جَ بَ] (ع اِ) بز کوهی کلان‌سر یا بز کوهی کلان‌سال یا بز کوهی بزرگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جهبلة. [جَ بَ لَ] (ع ص، اِ) زن زشت‌رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جهت. [جَ هَ] (ع اِ) رجوع به جهة شود.

جهتلو. [جَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. جلگه و معتدل مالاریایی. سکنه ۱۹۰ تن. آب از روضه‌چای و محصول غلات، انگور، توتون، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جهث. [جَ] (ع مص) سبک گردیدن از بیم یا خشم یا طرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

جه‌جه. [جِ جِ] (اِخ) دهی از دهستان هلایجان بخش ایزهٔ شهرستان اهواز. کوهستانی معتدل است. سکنه ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

جهجهان. [جَ جَ] (نف مرکب، ق مرکب) جهان‌جهان: ردی ردیان؛ جهجهان رفتن. ناقة دفاق؛ جهجهان و شتاب‌رو. ترقُّص؛ جهجهان رفتن اسب. (منتهی الارب).

جهجهة. [جَ جَ هَ] (ع مص) بانگ زدن بر دده و جز آن تا بازدارند آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صیحه و فریاد زدن به حیوان درنده تا آنرا بازدارند: جهجه بالسبع؛ صاح لیکفه. (از اقرب الموارد).

جهد. [جَ] (ع مص) کوشش کردن و رنجیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر). ||بار کردن چهارپا فوق طاقت آن و رنج دادن آنرا. ||سخت و ناخوش گردیدن زیست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنگ شدن عیل. (تاج المصادر بیهقی). ||آزمودن کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): جهد بفلان؛ امتحنه عن الخیر و غیره. (اقرب الموارد). ||برآوردن همهٔ مسکهٔ شیر را. ||لاغر گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جهد المرض فلاناً؛ هزله. ||میل و اشتها داشتن. (اقرب الموارد). آرزومند طعام شدن و بسیار خوردن. (منتهی الارب). ||(اِ) توانایی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). طاقت. (از اقرب الموارد). ||سعی. کوشش.(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

هر تار او به رنج برآورده از ضمیر
هر پود او به جهد جداکرده از روان. فرخی.

جهد بر تست و بر خدا توفیق
زآنکه توفیق و جهد هست رفیق. سنایی.

||رنج و مشقت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنگی و سختی و مجازاً، قحط: و توکل الطحف فی‌الجهد. (ابن بیطار).

— جهدالأیمان؛ سخت‌ترین سوگند. (منتهی الارب): و اقسموا بالله جهد ایمانهم. (قرآن ۶/۱۰۹).

— جهدالبلاء؛ حالتی که در آن موت بر زندگانی اختیار نمایند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). در حدیث: اعوذ بک من جهدالبلاء. (منتهی الارب). ||بسیاری عیال و إفلاس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جهد. [جُ] (ع اِ) توانایی. (منتهی الارب). طاقت. (اقرب الموارد). توان. تاب. و گویند بمعنی رنج و مشقت نیز هست چون جهد بفتح جیم. (از اقرب الموارد). رجوع به جَهد شود.

— جُهْدُالمُقِلّ؛ کوشش فقیر بینوا. تلاش فقیر بیمایه. در حدیث است: ای الصدقة افضل، قال: جهدالمقل؛ ای قدر ما یحتمله حال القلیل‌المال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گفت روبه این حکایت‌ها بهل
دستها در کسب زن جهدالمقل. مولوی.

هست پیدا آن به پیش چشم دل
جهد کن پیش دل آ جهدالمقل. مولوی.

جهد جهید. [جَ دِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کوشش بسیار. (آنندراج) (غیاث).

جهد کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) کوشش‌کردن. سعی کردن:

ور جهد کند خواجه و گوید نخورم می
با جان و سر سلطان سوگندش میده.
منوچهری.

جهد کردیم تا نیالاید
بخرابات دامن پرهیز. سعدی.

ای نفس جهد کن که چو مردان قدم نهی
ور پای‌بسته‌ای بدعا دست برگشا. سعدی.

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن
که‌چون قلم ز تو در هر قدم اثر مانَد.
صائب.

جهدمة. [جَ دَ مَ] (ع مص) شتاب کردن در کار. (از اقرب الموارد).

جهر. [جَ] (ع مص) آشکار گردیدن. ||آشکار کردن کلام را. ||بلند کردن آواز. ||بسیار شمردن لشکر را. ||نادانسته در زمین رفتن. ||دیدن کسی را بی‌پرده. ||نماینده و دیداری یافتن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بزرگ نمودن کسی در دیدهٔ دیگری. (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن مشک شیر را تا دوغ گردد. ||پاک کردن چاه را با کشیدن همهٔ آب چاه یا تا آب چاه رسیدن. (منتهی الارب). پاک‌کردن چاه را و لای آن برآوردن. (از اقرب الموارد). ||خیره کردن آفتاب چشم مسافر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گشاده و برهنه کردن چیزی را. ||خرد و اندازه کردن چیزی را. ||بامداد بی آگهی نزدیک کسی شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بشگفت آوردن جمال و هیأت چیزی کسی را. (اقرب الموارد). ||(اِ) پشتهٔ درشت. ||سال. ||پاره‌ای از زمانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||عیان: رأیته جهراً؛ ای عیاناً. (ذیل اقرب الموارد). علانیه. علن. (نصاب). آشکار. آشکارا. آشکاره:

کریم‌عزّوجل غیب‌دان مطلع است
گرش بجهر بخوانی و گر بخفیه و راز.
سعدی.

||در مقابل اخفات: شافعی را در جهر دو قوْل است، در جدید گفت چندان آواز بردارد که خود شنود و در قدیم گفت اخفات نکند و آواز بردارد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||(اصطلاح تجوید) حروف جهر که در برابر حروف همس بکار میرود ۱۹حرف است از اینقرار: آ، ب، ج، د، ذ، ر، ز، ض، ط، ظ، ع، غ، ق، ل، م، ن، همزه، ی.

جهر. [جَ هَ] (ع مص) خیره گردیدن چشم از آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ندیدن چشم در نور خورشید. (از اقرب الموارد). روزکور شدن. (آنندراج). کم‌دید شدن و ندیدن در روز. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جهر. [جَ هِ] (ع ص) دیداری: رجل جهر؛ مرد دیداری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کلام جهر؛ سخن بلند. (از اقرب الموارد).

جهر. [جُ] (ع اِ) شکل و هیأت. (آنندراج). هیأت مرد. ||جمال و بهای مرد و حسن هیأت آن و جُهْرة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حسن منظر، دیدار، گویند: مااحسن جَهْره و ماالقبح جُهْره. (منتهی الارب).

جهرا. [جَ رَنْ] (ع ق) آشکارا. (آنندراج). ||بلند. به آواز بلند. رجوع به جَهْر شود.

جهراء. [جَ] (ع ص، اِ) مؤنث اجهر. زن دیداری تمام‌خلقت و احوال دیداری. ||آنکه در آفتاب دیدن نتواند. (منتهی الارب). ||چشم که حدقهٔ وی بیرون‌رو باشد از خانه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||اسب که‌غرهٔ وی همهٔ روی او راگرفته باشد. (منتهی الارب). ||پشتهٔ هموار و پهناور. (ذیل اقرب الموارد). ||زمین هموار که در آن درخت و پشته نباشد. ||جماعت. ||بزرگان قبیله. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد).

جهراء. [جَ هَ] (ع ص، اِ) ج جهیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جهیر شود.

جهراوات. [جَ] (اِخ) صحرای بیرون شیراز. (منتهی الارب).

جهرم. [جَ رُ] (اِخ) یکی از شهرستانهای هشتگانهٔ استان هفتم کشور (فارس) است و محدود است بحدود زیر: از شمال بشهرستانهای فسا و شیراز، از خاور به بخش داراب، از شهرستان فسا و شهرستان لار، از باختر به شهرستان فیروزآباد، از جنوب بشهرستان لار. هوای این شهرستان بطور کلی گرم ولی درجهٔ گرمای هوا به مقتضای عرض جغرافیایی و موقع نقاط، متغیر است. آب آن

از رودخانه‌های قره‌آغاج و سیمکان و چشمه‌سارها و قنوات متعدد تأمین میگردد. در این شهرستان چند رشته ارتفاعات مهم وجود دارد ازجمله ارتفاعات البرز که بلندترین نقطهٔ آن در جنوب شهر به ۲۱۰۰ متر بالغ میگردد، دیگر ارتفاعات سفیدار (سفیدمار) که بخش خفر را از سیمکان جدا میسازد. این کوهستان مستور از جنگلهای بنه و بادام کوهی و سایر درختان جنگلی است. عده‌ای از طوایف کوهکی در دامنه‌های آن بدامپروری مشغول میباشند. بلندترین قلهٔ کوه‌سفیدار بالغ بر ۳۱۷۰ متر میشود. و دیگر کوه‌گورم که بلندترین نقطهٔ آن ۲۳۹۲ متر و اغلب نقاط آن مستور از جنگل است. و دیگر کوه میمند و سیمکان که بلندترین نقطهٔ آن ۲۶۲۷ متر و اغلب نقاط آن جنگلی است. و دیگر کوه گریا سفیدکوه. شهرستان جهرم از چهار بخش خفر، سیمکان، کردیان و کوهک تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۱۱۹ و مجموع نفوس آن در حدود ۵۹۲۰۰ تن است. محصولات عمدهٔ این شهرستان عبارتند از خرما، لیمو، تنباکو، مرکبات، بادام، پنبه، برنج و غلات. محصولات حیوانی آن عبارتند از روغن، پشم و پوست. محصولات معدنی آن عبارتند از سنگ ساختمان در کوه البرز و معدن نمک و گل سرشور. صنایع دستی معمول اهالی قالی، جاجیم و گلیم بافی است. راههای آن از اینقرار است: ۱ - شوسهٔ شیراز - خفر - جهرم. ۲ - شوسهٔ جهرم - لار. ۳ - شوسهٔ جهرم - قطب‌آباد - فسا. ۴ - راه فرعی جهرم - هکان و جهرم - پرگ. ۵ - راه فرعی قطب‌آباد - کوشک و مه کرد - فسا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

جهرم. [جَ رُ] (اِخ) شهر جهرم مرکز شهرستان جهرم و بخش کوهک، نام قدیمی آن گهرم (زمین گرم) و جهرم معرب آنست. این شهر از شهرهای بسیار قدیم ایران بوده، فردوسی در شاهنامه از آن در عصر ساسانیان نام برده و مستوفی در نزهةالقلوب بانی آنرا بهمن‌بن اسفندیار میداند. فاصلهٔ این شهر تا شیراز ۲۰۰ و تا لار ۱۶۶ و تا فسا ۷۰ کیلومتر و در مسیر شوسهٔ شیراز - بندر لنگه - بندر عباس واقع است. آب مشروب شهر عموماً از چاه است. شهرداری آن مشتمل بر ده کوی است. جمعیت آن مطابق آخرین آمار بالغ بر ۲۵۸۲۰ تن میشود. شغل مردم این شهر تجارت و کسب و زراعت و مخصوصاً تربیت نخل است. کلیهٔ ادارات دولتی و پادگان نظامی و شعبهٔ بانک ملی در شهر وجود دارد و بعلاوه دارای دبیرستان و دبستانهای دخترانه و پسرانه و کارخانهٔ پنبه‌پاک‌کنی و کارخانهٔ برق و یخ مصنوعی است. شهر جهرم از لحاظ اقتصادی اهمیت مخصوص داشته و از مهمترین شهرهای فارس در صدور خرما، لیمو، آب لیمو، تنباکو، برنج، پنبه و پوست و پشم و روغن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). شهری است بپارس از شهرهای قدیم که پیش از اردشیر بابکان معمور بوده است. در این شهر نوعی حصیر بافند که ممتاز است و آنرا بعربی جهرمیه گویند. جهرم و پسا و داراب‌جرد پیش از شیراز معمور بوده‌اند. در سال بیستم هجری سپاه اسلام این بلاد را متصرف شدند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). جهرم از بلوکات ولایات خمسهٔ فارس بطول ۲۷ و عرض ۱۸ کیلومتر، حد شمالی خفر و فسا و حد شرقی دارابگرد و حد غربی قیروکارزین. آب و هوا معتدل و گرمسیری، خرمای آن مشهور است، جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰۰ تن. مرکز جهرم ۶۰۰۰ تن. عدهٔ قری ۳۲ قریه. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

ز جهرم بیامد بشهر ستخر
که آزادگان را بدان بود فخر. فردوسی.

جهرمی. [جَ رَ / رُ] (ص نسبی) منسوب به جهرم، شهری در فارس. (لباب‌الانساب). ||گلیمی است از کتان منسوب به جهرم، آنرا جهرمیه نیز گویند:

ز هر جنس و هر جای با جهرمی
تو گوئی گرفتند روی زمی.
نظام قاری (دیوان ص ۸۶).

باگلیم جهرمی، میگفت نطع بردعی
کز حصیر و بوریایم خارخاری بر دل است.
نظام قاری.

جهرمیة. [جَ رَ / رُ می یَ] (ص نسبی، اِ) نوعی از بساط یا جامه‌ایست از کتان منسوب به جهرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جهرم و جهرمی شود.

جهرود. [جَ] (اِخ) یکی از قصبات شهر قم که مشتمل بر ۳۷ دیه و مزرعه است. بیب‌بن جودرز [گودرز] آنرا بنا کرده و آنرا ویرود نام کرده‌است، بعد از مدتی «که‌رود» گفتند و پس از آن معرب گردانیدند و گفتند «جهرود». (تاریخ قم ص ۵۸، ۶۹).

جهرة. [جَ رَ] (ع اِ) آشکارا. (منتهی الارب). عیان. (از اقرب الموارد): ارنا الله جهرة[1]؛ ای عیاناً غیرمستتر. (منتهی الارب). ||(مص) آشکارا شدن. (آنندراج).

جهره. [جَ رَ / رِ] (اِ)[2] بر وزن بهره، چرخی باشد که جولاهگان به آن ریسمان در ماشوره پیچند. (برهان). چرخه که جولاهگان بدان ریسمان در ماسوره کنند و آن بیای فارسی نیز آمده. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). چهره. چرخه. چرخ.

جهز. [جَ] (ع مص) کشتن خسته را. (آنندراج). کشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جهزاء. [جَ] (ع ص) ارض جهزاء؛ زمین بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||عین جهزاء؛ چشم که حدقهٔ آن بیرون‌رو باشد، و به راء معروف‌تر است. (منتهی الارب).

جهستان. [ ] (اِخ) از طسوج لنجرود قم. روایتی چنین گوید که این ده را جهستان کابل که ملک اعظم بر او خشم گرفته بود بنا کرده است. (تاریخ قم ج ۱ ص ۶۵، ۱۱۳).

جهش. [جَ] (ع مص) زاریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آمادهٔ گریستن شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آغاز کردن به گریستن. (تاج المصادر بیهقی). ||آمدن: جهش الی‌القوم؛ اتاهم. ||آماده و مهیا شدن. (ذیل اقرب الموارد): جهش للشوق و الحزن؛ تهیأ. (ذیل اقرب از لسان).

جهش. [جَ هِ] (امص) از جستن، جهیدن. پرش:

سر بجهد چونکه بخواهد شکست
وین جهش امروز در این خاک هست.
نظامی.

||سرشت و خلقت و طبیعت. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). طینت:

چو بر تخت بنشست کرد آفرین
به نیکی جهش بر جهان‌آفرین.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ۲۹۶۰).

چو آن بدجهش رفت نزدیک شاه
ورا دید با بنده در پیشگاه. فردوسی.

جهشان. [جَ هَ] (ع مص) زاریدن. (منتهی الارب). ||آمادهٔ گریستن شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). آغاز کردن بگریستن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به جهش و جهوش شود. ||ترسیدن و گریختن. (منتهی الارب). ترسیدن، و گویند گریختن. (اقرب الموارد).

جهشة. [جَ شَ] (ع اِ) اشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گروه مردم. (منتهی الارب). چون جاهشة بمعنی جماعت مردم. (ذیل اقرب الموارد از قاموس).

جهشیاری. [ ] (اِخ) محمدبن عبدوس، مکنی به ابوعبدالله. یکی از نویسندگان است. ابن ندیم نام و نسب و کنیت او را بنحو مزبور آورده و گوید: وی یکی از نویسندگان اخباری و مترسل است. او راست: ۱ - الوزراء و الکُتّاب. ۲ - میزان الشعر و الاشتمال علی انواع العروض. و در جای دیگر الفهرست آمده: جهشیاری بتألیف کتابی

۱ - قرآن ۴/۱۵۳.
۲ - در پهلوی cark، اوستا caxra-، هندی باستانی cakrá-. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

آغـازید مـحتوی هـزار افسانهٔ مـختار از افسانه‌های عرب و عجم و روم و جـز آنـان بنحوی که هر قصه مجزا و مستقل باشد نه مانند کلیله و دمنه و سندبادنامه که حکـایات در ضمن یک حکایت طویل‌تر مندرج است و برای این مقصود قصه‌سرایـان را گـرد کـرد و بهترین اخبار آنان را فراهم آورد و از کـتب مصنفه در اسمار و خرافات نیز آنچه بپسندید برگزید و چهارصدوهشتاد قصه بدین نحو او را فراهم شد لیکن پیش از انجام کتاب اجـل وی دررسید و ناتمام ماند و من اجزائی چند از آنرا بخط ابوالطیب شافعی وراق دیـده‌ام. (الفهرست چ اروپا ص۱۲۷، ۳۰۴).

جهض. [جَ] (ع مص) چیره شدن بر کـسی برای تخلیص دیگری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||دور کـردن. (از اقـرب الموارد). رهانیدن صـید را از چـنگال بـاز و صـیاد. (مـنتهی الارب) (اقـرب الـموارد). ||بازداشتن و منع کردن. (اقرب الموارد).

جهض. [جَ هِ] (ع ص، اِ) رجوع بـه جِـهْض شود.

جهض. [جِ] [1] (ع ص، اِ) بـچهٔ سـقط‌شده. جهیض. مجهض. (اقرب الموارد). رجوع بـه جهیض شود.

جهضم. [جَ ضَ] (ع ص، اِ) بـــزرگ‌سر گردروی. (مهذب الاسماء). مـرد بـزرگ‌سر گردروی‌گشاده‌پهلو و فـراخ‌سینه. ||شیر و اسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جهق. [جَ هَ] (اِخ) دهی از دهـستان قـهرود بخش قمصر شهرستان کـاشان. کـوهستانی سردسیری و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخـانهٔ مـحلی و ۲ رشته قـنات. محصول آن غلات، میوه‌جات. شـغل اهـالی زراعت و گـله‌داری است. ایـن آبـادی از دو مـحل بـالا و پـائین تشکـیل شـده. مـزرعهٔ آقابابائی و سه مزرعهٔ دیگر جزء این ده است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایـران ج ۳).

جهک. [ ] (اِ) این کلمه در فیه‌مافیه چ سنگی تـهران مـحمدهاشم خـونـاری آمـده: همچنانکه کودکی را بدکان درزی نشاندند او را مطیع استاد باید بودن اگر تگـل دهـد کـه بدوزد و اگر شلال‌شلال وگر بخیه‌بخیه و اگـر جهک‌جهک. و در نسخهٔ چ فروزانـفر ص۵۴ «اگر بخیه‌بخیه و اگر جهک‌جهک» نیامده و بنابر آنکه نسخهٔ قبلی صحیح باشد یکـی از اصطلاحات دوخت و دوز و خیاطی است.

جهل. [جَ] (ع مـص) نـادان شـدن. (تـاج المصادر بیهقی). نادان بودن. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد). ضد علم. (اقـرب الـموارد). نادانستن. (آنندراج). ||نادان نمودن خـود را. (منتهی الارب). تسافُه. (اقـرب المـوارد از اساس‌اللغة). نادانی کردن. (دهار). ||(اِمص) نـادانی. (منتهی الارب) (اقـرب الـموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون) (آنندراج):

بفکن از پشت خویش جهل و بدانک
جهل ماریست سخت زشت و ثقیل.
ناصرخسرو.

از جهل قویتر گنه چه باشد
خیره چه بری ظن که بیگناهی. ناصرخسرو.

نیارم که یارم بود جاهل ایرا
کرا جهل یار است یار است مارش.
ناصرخسرو.

دولت به اهل جهل دهند آری
خوان مسیح خرمگسان دارند. خاقانی.

وآن کآیت جهل خواند بر خویش
فرزانهٔ راستین شمارش. خاقانی.

تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدررفته است. (گلستان).

علم نور است و جهل تاریکی
علم راهت برد بباریکی
جهل خوابست و علم بیداری
زآن نهانی و زین پدیداری. اوحدی.

– جهل بسیط؛ عدم العلم عـما مـن شأنـه ان یکون عالماً. (تعریفات).

– جهل مـرکب؛ عـبارة عـن اعـتقاد جـازم غیرمطابق للواقع. (تعریفات).

رجوع به این دو در ردیف خود شود.

جهل. [جُ] (ع ص، اِ) ج جـاهل. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جاهل شود. ||ج جَهول. (منتهی الارب) (اقرب الـموارد). رجوع به جَهول شود.

جهل. [جُ هُ] (ع ص، اِ) ج جـاهل. (اقـرب الموارد) (مـنتهی الارب). رجـوع بـه جـاهل شـود. ||ج جَـهول. (مـنتهی الارب) (اقـرب الموارد). رجوع به جَهول شود.

جهل. [جُهْ هَ] (ع ص، اِ) ج جاهل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جاهل شود.

جهلاء. [جَ] (ع ص) برای تأکید جـاهلیت آید. گویند: جاهلیة جهلاء. (منتهی الارب).

جهلاء. [جُ هَ] (ع ص، اِ) ج جاهل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب):

بل کشاورز خدایست و در او کشت حکیمان
وَاندر او این جهلاشان مثلاً چون خس و خارند.
ناصرخسرو.

همه کار تو باد با عقلاء
دور بادی ز صحبت جهلاء. سنایی.

جهل بسیط. [جَ لِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نـدانسـتن حـقیقت چـیزی مـطلقاً. (آنندراج) (غیاث اللغات).

جهل مرکب. [جَ لِ مُ رَ کْ کَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) اعـتقاد داشـتن بـر مـاهیت چیزی بطوری که این اعتقاد خلاف ماهیت آن باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). جهل مرکب عبارت است از اعتقاد جـازم غـیرمطابق بـا واقع. جهل مرکب عـبارت از اعـتقاد جـازم غیرمطابق است خواه مستند به شبهه بـاشد و خواه مستند به تقلید، پس ثبات را در جـهل مرکب اعتباری نیست و سبب آنکه آنرا مرکب نامیده‌اند اینست که آدمی چیزی را برخـلاف آنچه حقیقت اوست اعتقاد کـند پس مـعلوم می‌شود که بر حقیقت آن شیء پی نـبرده و حقیقت امر برای اعتقادکننده مـجهول مـانده، این خود یک جهل سپس اعتقاد کند که اعتقاد او عین صوابست و این خود جهل دیگر، که با هم تشکیل و ترکیب یافته و بنام جهل مرکب معروف گردیده است. (کشـاف اصـطلاحات الفنون) (تعریفات):

ز چشم بلبلان انداخت رخسارت گلستان را
لبت نگذاشت در جهل مرکب آب حیوان را.
ملا علی قمی (از آنندراج).

آنکس که بداند و بداند که بداند
اسب طرب خویش به افلاک رساند
آنکس که نداند و بداند که نداند
آن هم خرک لنگ بمنزل برساند
آنکس که بداند و نداند که بداند
بیدارش نمائید که بس خفته نماند
آنکس که نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب ابدالدهر بماند. ؟

جهلة. [جَ لَ] (ع اِ) اخـص است از جـهل. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جَهل شود.

جهلة. [جَ هَ لَ] (ع ص، اِ) ج جاهل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جاهل شود.

جهم. [جَ] (ع مص) روی ترش کردن. (تاج المصادر). ترش‌رویی کردن. (منتهی الارب). رویرو شدن با کسی با رویی ترش و عبوس. (اقرب الموارد). نـاخوش آمـدن. (المـصادر زوزنی). ||(ص) روی‌ترش و زشت. (منتهی الارب). گویند هو جهم‌الوجه. (منتهی الارب). رجوع به جَهِم شود. ||عاجز ضعیف. (منتهی الارب). ||(اِ) شیر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، اجهام. (مهذب الاسماء). شیر درنده. (آنندراج). و این از اضداد است.

جهم. [جَ هِ] (ع ص) روی‌تـرش و زشت. گـویند هـو جهم‌الوجه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جَهْم شود.

جهم اسلمی. [جَ اَ لَ] (اِخ) از صـحابیان است. (منتهی الارب).

جهم بلوی. [جَ] (اِخ) از صـحابیان است. (منتهی الارب).

جهم. [جَ] (اِخ) ابن قیس یا جُحَیم‌قیس. از صحابیان است. (منتهی الارب).

جهم‌بن صفوان. [جَ مِ نِ صَ فْ] (اِخ)

---

1 - در منتهی الارب این کلمه جَهِض بـر وزن کَتِف ضبط شده است.

رئیس مرجئهٔ خراسان بود و بسال ۱۲۸ هـ.ق. بقتل رسید. جهم‌بن صفوان میگفت خدا را به حی و قدیر و سایر صفات کمالیه وصف کردن روا نیست زیرا اینها صفات ممکن است و ندارد واجب از ممکن نمونه. (از انساب سمعانی). و رجوع به تلبیس ابلیس ص ۸۲ و خاندان نوبختی ص ۷۹، ۱۳۹ شود.

جهمز. [جِ مَ] (اِ مرکب) مباشرت و جماع با فاحشه کردن، و این کلمه مرکب است از جه بمعنی فاحشه و مرز بمعنی جماع. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

جهمة. [جَ مَ] (ع اِ) از اول شب تا چهاریک. (مهذب الاسماء). آغاز چهاریک اخیر از شب و از اول شب تا چهاریکی یا بقیهٔ سیاهی آخر شب، و بضم جیم نیز آید. (منتهی الارب) (آنندراج). آغاز مؤخرات شب و گویند بقیهٔ سیاهی آخر شب. (اقرب الموارد). ||دیگ کلان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) روی ترش و زشت. (اقرب الموارد). رجوع به جَهْم و جَهِم شود.

جهمة. [جُ مَ] (ع اِ) آغاز چهاریک اخیر از شب و از اول شب تا چهاریکی یا بقیهٔ سیاهی آخر شب. (منتهی الارب). آغاز چهاریک اخیر از شب و گویند بقیهٔ سیاهی آخر شب. (از اقرب الموارد). رجوع به جَهْمة شود. ||گلهٔ هشتاد شتر و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جهمی. [جَ] (اِخ) احمدبن محمدبن حمیدبن سلیمان‌بن عبداللهبن ابی‌جهم، مکنی به ابوعبدالله. شاعر و ادیب و راویه و نسابه بوده است. او راست: ۱ -انساب قریش و اخبارها. ۲ -کتاب‌المعصومین. ۳ -کتاب‌المثالب. ۴ -کتاب‌الابتصار، در رد شعوبیه. ۵ -کتاب فضایل مصر. (ریحانةالادب ج ۱ ص ۲۹۱).

جهمیة. [جَ می یَ] (اِخ) یکی از شش فرقهٔ مجبره. (بیان‌الادیان). فرقه‌ایست منسوب به جهم‌بن صفوان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جهمیة، پیروان جهم‌بن صفوان، گویند بنده هیچ قدرتی ندارد بلکه او بمنزلهٔ جماد است. بهشت و دوزخ بعد از آنکه بهشتیان و دوزخیان در آنها وارد شدند فنا میشود تا آنجا که هیچکس جز خدا باقی نماند. (تعریفات).

جهن. [جَ] (ع اِمص) درشتی روی و ترشی آن. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||(ص) درشت‌روی. (ذیل اقرب الموارد) (از لسان العرب).

جهن. [جَ] (اِ) نفس کل. (برهان).

جهن. [جُ] (ع اِ) سیر دریا مقدار پرتاب تیر که بدشت نرسیده باشد، و آنکه بدشت متصل شده باشد آنرا شِعْب میگویند. (منتهی الارب). الزربة فی‌البحر غیرمتصلة بالبر مقدار غلوة فاذا اتصلت الی‌البر فهی شعب. (اقرب الموارد).

جهن. [جَ / جِ] (اِخ) نام پسر چهارم افراسیاب پادشاه ترکستان. (فرهنگ شاهنامه):

چو از جهن بشنید پیغام شاه
همی کرد چندان بدو در نگاه. فردوسی.

جهن پس از فتح کنگ‌دژ و بیکن بدست کیخسرو گرفتار گردید و پس از قتل فراسیاب دیگرباره کیخسرو حکومت ترکستان را بخال خود جهن تفویض کرد و او را روانهٔ ترکستان نمود. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

جهنام. [جَ هَ / جُ هَ / جِ هَ نْنا] (ع ص) رَکیّهٔ جهنام (مثلثهٔ مشدّدةالنون)؛ چاه دورتک. (منتهی الارب). چاه دورفرود، و من هنا سمیت جهنم. (مهذب الاسماء).

جهنبار. [جِ نِ] (معرب، اِ) معرب گاهنبار. (ذیل اقرب الموارد از کازیمیرسکی). رجوع به گاهنبار شود.

جهندر. [جُ هَ دَ] (ع ص، اِ) نوعی از خرما. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). گویند: بسرُ جهندر. (ذیل اقرب الموارد).

جهندگی. [جَ هَ دَ / دِ] (حامص) عمل جهیدن.

جهنده. [جَ هَ دَ / دِ] (نف) آنکه جهد. جهش‌کننده. جستن‌کننده. جهان:

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلبنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها.
منوچهری.

||گذرنده. ناپایدار. فانی:

منه هیچ دل بر جهنده جهان
که با تو نماند همی جاودان. فردوسی.
چنین است رسم جهنده جهان
همی راز خویش از تو دارد نهان. فردوسی.

||درخشنده:

چشم و چراغ قوم و قبایل ز پیش چشم
برق جهنده چون برود آنچنان برفت. سعدی.

جهندیر. [جَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان میانه دارای ۵۲۱ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جهنم. [جَ هَ نْ نَ] (ع اِ) نام دوزخ. (منتهی الارب). دار مکافات و کیفر پس از مرگ، و آن ممنوع از صرف است. صاحب کلیات گوید: جهنم را گویند، عجمی و گویند فارسی و گویند عبرانی است و اصل آن کهنّام است. (اقرب الموارد). جهنم از عبری جهینون [1]. دوزخ. سقر. مرزغان. مرزغن. دمندان. جحیم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

در سینهٔ ما خیال قدت
طوبی است در آتش جهنم. خاقانی.

با او مگو که تا تو بفردوس رفته‌ای
از سوز تو میان جهنم محصرم. خاقانی.

— بجهنم؛ بدرک: به فی‌النار. خوب شد که اینچنین بد شد. خوب است که چنین بد است.

— مثل جهنم؛ سخت گرم.

— امثال:

سرِ بجهنم میزند؛ سخت عظیم و فراوان شده است.

گدا در جهنم نشسته است؛ یعنی در خرج لاابالی است چه اندوخته ندارد که بسیاری آنرا خواهد و هر خرج و زیانی را بسهولت پذیرد، و گوید بجهنم.

||کنایه از آتش. (المنجد). ||راههای در زیر زمین که حرارت تون در آنها دویده زمین حمام را گرم کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ص) رکیهٔ جهنم؛ چاه دورتک. (منتهی الارب). رجوع به جهنّام شود.

جهنم‌دره. [جَ هَ نْ نَ دَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) جای نامعلوم در تداول عامه. هنگامی که ندانند کسی بکجا رفته و از رفتن او یا نبودن او خشمگین باشند گویند: نمیدانم کدام جهنم‌دره‌ای رفته است.

جهنم‌دره. [جَ هَ نْ نَ دَرْ رِ] (اِخ) نام عقبه‌ایست بغایت تنگ و پردرخت، و پیوسته آنجا بارندگی است (در حدود هرات). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۲۴، ۵۲۶ شود.

جهنمی. [جَ هَنْ نَ] (ص نسبی) منسوب به جهنم. ||بد و ظالمانه: این اندیشهٔ جهنمی.

جهنة. [جُ نَ] (ع اِ) اول چهاریک اخیر از شب یا بقیهٔ سیاهی آخر شب. (منتهی الارب). ابدال جهمة است. (اقرب الموارد). رجوع به جهمة شود.

جهنی. [جُ نی ی] (ع ص) لیلهٔ جهنی؛ شب قدر و آن شب بیست‌وسوم از ماه رمضان است. (ذیل اقرب الموارد).

جهواء. [جَهْ] (ع ص) کون برهنه. (منتهی الارب): اِسْتٌ جهواء؛ مکشوفه. (ذیل اقرب الموارد). ||سماء جهواء؛ آسمان صاف و بی‌ابر. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||دار جهواء؛ خانهٔ بدون‌سقف. (اقرب الموارد).

جهود. [جُ] (ص، اِ) [2] یهود. (دهار). یهودی. کلیمی. اسرائیلی:

دگر دین موسی که خوانی جهود
که گوید جز این را نشاید ستود. فردوسی.
بنگر بچه علم و فضل گشته‌ست
یعقوب جهود و تو مسلمان. ناصرخسرو.
خیالت را پرستش‌ها نمودم
وگر جرمی جز این دارم جهودم. نظامی.

---

1 - géhinon. 2 - Juif (فرانسوی).

گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر.
سعدی.
یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم. سعدی.

– جهودبازی درآوردن؛ در ادای مالی تعلل بسیار ورزیدن.
– مثل جهود، مثل جهود خیبری؛ سخت ترسنده از خون و جز آن.
– امثال:
جهود خون دیده.
جهود دعاش را آورده.
جهود هم خیلی پول دارد.
جهودی هم چنین شده بود.

جهودان. [ ] (اِخ) شهری است بخراسان، آبادان و بانعمت و بر دامن کوه نهاده و مستقر ملک گوزکانان است، وی به لشکرگاه نشیند و از شهر به لشکرگاه فرسنگی و نیم است و آن لشکرگاه را دراندره خوانند و جایی استوار است بر دامن کوه نهاده و هوایی خوشتر از جهودان و پاریاب. (حدود العالم).

جهودانه. [جُ نَ / نِ] (اِ مرکب) چرب‌روده که درون آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند. (برهان). امعای گوسفند که اندرون آنرا پاکنده باشند بچیزی و پخته باشند. و بعربی آنرا لقانق [لَ نِ] گویند. ||نام درختی که گلک صمغ اوست. (شرفنامهٔ منیری). نام درختی که کوژده صمغ آنست. درختی باشد که آنرا بعربی شانکه خوانند. صمغ آنرا عنزروت گفته‌اند. (برهان). ||پارچهٔ زرد که جهودان آنرا بعنوان عبادت بر دوش دارند. (غیاث اللغات).

جهودانه. [جُ نَ / نِ] (ق مرکب) بمانند جهود، چون یهودی:
بجای آنکه چو عیسیم برد بر سر دار
نشست زیر و جهودانه میگریست بتاب.
خاقانی.
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جهودانه بکردی پاره‌ام. مولوی.

جهودبیجار. [جُ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. جلگه و معتدل است. دارای ۳۲۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و استخر تأمین میشود. محصول آن برنج و توتون سیگار و جالیزکاری. شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری و زغال‌فروشی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جهودی. [جُ] (اِ) یک شخص از قوم جهود (یهود). (غیاث اللغات). یکی جهود:
زبونی کآن ز حد بیرون توان کرد
جهودی شد جهودی چون توان کرد؟ نظامی.
||(ص نسبی) شراب جهودی؛ شراب مشت‌افشار. (برهان قاطع در مادهٔ مشت‌افشار).

جهور. [جَهْ وَ] (ع ص، اِ) مرد دلاور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جهور. [جَ] (ع ص) فرس جهورالصوت؛ اسب بلندآواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جهور. [جَهْ وَ] (اِخ) ابن محمدبن جهور. مکنی به ابوالحزم. نخستین حاکم بنی‌جهور از حکام قرطبه است که از سال ۴۲۲ هـ . ق. در قرطبه حکومت کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱).

جهور. [ ] (اِخ) (بنی...) حکام قرطبه که از ۴۲۲ تا ۴۶۱ هـ . ق./۱۰۳۱ تا ۱۰۶۸ م. حکومت میکردند. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱).

جهورة. [جَهْ وَ رَ] (ع مص) سخن بلند گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جهورة. [جُ رَ] (ع مص) دیداری گردیدن مرد. ||بلندسخن شدن. بلند شدن آواز. (منتهی الارب).

جهورة. [جُ رَ] (ع اِ) حسن قد و منظر. (اقرب الموارد).

جهوری. [جَهْ وَ ری ی] (ع ص) بلند و مرتفع. (اقرب الموارد)؛ کلام جهوری؛ سخن بلندآواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجل جهوری‌الصوت؛ مرد بلند آواز. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رجل جهوری؛ مرد دیداری. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). چیزی که بچشم بزرگ نماید.

جهوری‌الصوت. [جَهْ وَ ری یُصْ صَ] (ع ص مرکب) رجل جهوری‌الصوت؛ مرد بلندآواز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

جهوش. [جَ] (ع ص) آنکه یک جا قرار نگیرد و از زمینی بزمین دیگر رود. (منتهی الارب) (آنندراج).

جهوش. [جُ] (ع مص) زاریدن. (منتهی الارب). ||آمادهٔ گریستن شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جَهْش و جهشان شود.

جهوضة. [جُ ضَ] (ع اِمص) تیزی ذهن. (منتهی الارب). حدت نفس. (اقرب الموارد). ||سبکی. (منتهی الارب).

جهول. [جَ] (ع ص) نادان. (مهذب الاسماء). بسیار نادان. ج، جُهُل، جُهْل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً. (قرآن ۳۳/۷۲).
تا پس از این زنگی و رومی‌تر است
داغ جهولی و ظلومی‌تر است. نظامی.
درویشی را دیدم که سر به آستان کعبه همی مالید و میگفت یا رحیم و یا غفور تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید. (گلستان).
اگر عالم است این و گر وی جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول. سعدی.

جهولیة. [جُ لی یَ] (ع مص) مصدر جهل است چون طفولیة. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).

جهوم. [جَ] (ع ص) عاجز ضعیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جهومة. [جُ مَ] (ع مص) ترشروی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). سخت ترش‌روی شدن. (المصادر زوزنی).

جهون. [جُ] (ع مص) نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

جهوة. [جَهْ وَ] (ع ص، اِ) نام دبر است چون برهنه بود. (مهذب الاسماء). کون برهنه. ||پشته. ||ناقهٔ فرتوت. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد).

جهوی. [جَهْ وا] (ع ص) جهواء. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جهواء شود.

جهة. [ج هَ] (ع اِ) طرف و جانب. (آنندراج). ||کرانه. (ناظم الاطباء). زی. سمت. جهت. سوی. ||یکی از جهات اصلی و فرعی. (منتهی الارب). رجوع به جهات شود. ||هر یک از شش نهایت بعدهای سه گانه. (از التفهیم). ||(اصطلاح منطق) ماده در قضیه از قبیل وجوب، امکان، امتناع. لفظ دالّ بر ماده در قضیهٔ ملفوظه صورت عقلیهٔ دالّ بر آن در قضیهٔ معقوله. در اساس‌الاقتباس آمده: پیش از این گفته‌ایم ماده نسبت محمول باشد با موضوع فی‌نفس‌الامر، به وجوب، یا به امکان، یا به امتناع. اکنون میگوئیم گاه بود که مردم را بر حقیقت آن نسبت به تعیین چنانکه فی‌نفس‌الامر باشد وقوف نبود، بل نسبتی عامتر یا خاصتر از آن نسبت یا نسبتی مخالف آن نسبت علی‌الاطلاق میان محمول و موضوع تصور کرده باشد، و برحسب تصور خود از آن اخبار کند، مثلاً نداند که سواد زنگی را به وجوبست یا به امکان، پس از وجودش بر وجهی که شامل هر دو بود اخبار کند، و مستمع از عبارت او آنچه مقتضاء آن عبارت بود فهم کند. پس نسبت محمول با موضوع فی‌نفس‌الامر مغایر آن نسبت بود که بحسب تصور متصوران و اخبار ایشان از آن، و تفاهم آن بر مقتضاء عبارات باشد. و چون منطقی بحث حال قضایا کند، لامحاله او را بحث آن نسبت از آن روی که عبارت بر آن دالّ بود مبهم باشد. پس آن نسبت را فی‌نفس‌الامر، ماده نام نهاده است و از آن روی که مدلول عبارت بود، جهة، و مَدلول

عبارت گاه بود که بعینه ماده باشد، و گاه بود که امری عامتر یا خاصتر یا مخالف آن بود. پس جهة و ماده گاه بود که یک چیز بود، و گاه بود که متغایر باشند. اما به اعتبار همیشه دو معنی بود، چنانکه گفتیم. و قضیه یا مشتمل بود بر لفظی که مبنی بود از جهتی، یا نبود، و اول را موجهه خوانند، و دوم را مطلقه. و نسبت اطلاق یا توجیه نسبت عدم بود با ملکه و همچنانکه سالبه را با موجبه بهم حملی خوانند، مطلقه را با موجهه بهم از موجهات شمرند. و چون جهة و رابطه هر دو مذکور بود، قضیه رباعی باشد، چه جهة اقتضاء زیادت معنی کند بر آن سه معنی که گفته‌ایم. و در لغت تازی موضع جهة بطبع متقدم بود بر موضع رابطه، مثلاً گوئی: زید بالامکان هو کاتب. چه اگر متأخر باشد، جهة جزوی از محمول شود. و قضیه در حقیقت مطلقه بود همچنانکه در عدول و تحصیل گفته‌ایم. و در پارسی اگر گوئی: زید به امکان کاتب است، موجهه باشد، و اگر گویی: زید کاتب به امکان است، مطلقه بود، و جهة جزو محمول کرده باشی. و موضع جهة بر موضع حرف سلب متقدم باشد بطبع، چه اگر سلب بر جهة درآید، سلب جهة کند پس حکم جهة باطل شود، و نسبت محمول با موضوع، بجهتی بود که مساوی رفع آن جهة بود، و مقابل او مثالش: زید لیس بالامکان هو کاتباً. و این سلب امکان کتابت بود نه امکان سلب کتابت، پس نسبت به وجوب بماند یا به امتناع و در پارسی یک بار گوئی: زید ممکن است که کاتب نباشد و یک بار گوئی زید ممکن نیست که کاتب باشد. و در این دو قضیه رابطه مکرر شده است، چه لفظ «باشد» رابطهٔ دیگر است. و این تکرار در این لغت از آن جهت افتد که حرف سلب با رابطه در صیغت مرکب میشود. و اگر خواهی که این تکرار نیفتد گوئی: زید به امکان کاتب نیست، زید نه به امکان کاتب است. (اساس‌الاقتباس صص ۱۲۹-۱۳۰). ||عبارتست از طرف امتداد چون اشارتی یا حرکتی بدو تعلق گیرد. (نفایس‌الفنون، علم سماع طبیعی). ||برای و بسبب. (آنندراج): بجهت. بسبب. از جهت. برای. بعلت. (ناظم‌الاطباء). بی‌جهت. بی‌سبب. بهر جهت. باری. خلاصه. الحاصل. مخلص‌الکلام. در هر حال.
رجوع به جهت و جهات شود.

جهئ. [جَ هَءْ / جِ هَءْ] (ع مص) خراب و ویران گردیدن. (منتهی الارب).

جهید. [جَ] (ع ص) مرعی جهید؛ چراگاه بسیار چریده‌ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||الجهد جهید؛ کوشش بسیار: ما فتح الله علیک الابعد جهد جهید. (سندبادنامهٔ عربی ص ۳۸۰). منتصر بجهدی جهید جان از میان بیرون برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

جهیدن. [جَ دَ] (مص) سخت تیز رفتن. (آنندراج). ||جستن:

چگونه جهد شیر بی چنگ تیز
اگرچند باشد دلش پرستیز. فردوسی.

کس بزیر دمّ خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر میجهد. مولوی.

||دفق. ||وزیدن باد:

بس باد جهد سرد ز کُه لاجرم اکنون
چون پیر که یاد آید از روز جوانیش.
ناصرخسرو.

جاحظ گوید اگر سیزده روز در مصر باد جنوب جهد... (تاریخ بیهق). ||جهیدن بر ماده؛ جماع کردن. تأتأة؛ خواندن تکه را برای جهیدن بر ماده. (منتهی الارب).

جهیدنی. [جَ دَ] (ص لیاقت) قابل جهیدن.

جهیده. [جَ دَ / دِ] (ن مف) دافق: ماء دافق؛ آب جهیده. (منتهی الارب).

جهیدی. [جُ هَ دا] (ع اِ) کوشش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نهایت کوشش. (اقرب الموارد).

جهیر. [جَ] (ع ص، اِ) مرد دیداری. (مهذب الاسماء). صاحب‌جمال. صاحب‌حسن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرد صاحب‌منظر. (اقرب الموارد). ||سزاوار احسان. مؤنث: جهیرة. ج، جُهَراء. ||شیر بی‌آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کلام جهیر؛ سخن بلند. (منتهی الارب). ||بلندآواز. (دهار). مرد بلندآواز. (مهذب الاسماء). رجوع به جَهْوَرِیّ شود.

جهیرة. [جَ رَ] (ع ص، اِ) مؤنث جهیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جهیر شود. ||ظاهر. در مقابل سریرة. گویند: هو عفیف السریرة و الجهیرة؛ ای الباطن و الظاهر. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ||بلندآواز. (ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب).

جهیز. [جَ] (ع ص) موت جهیز؛ مرگِ شتاب. ||فرس جهیز؛ اسب سبک‌رو و سخت رونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسب زودرو. (مهذب الاسماء). ||(اِ) جهیزیه. جهاز عروس. رخت زن. ساختگی اسباب و رخت برای دختر و مرده. (غیاث):

گفت کابین و ملک و رخت و جهیز
همه پاکت حلال کردم خیز. سعدی.

— امثال:
عروس بی‌جهیز:

خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز
ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش.
سعدی.

جهیزدان. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب. کوهستانی، معتدل. سکنه ۷۶۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بزرک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جهیزة. [جَ زَ] (ع اِ) عَلَم است گرگ یا ماده گرگ یا کفتار یا ماده‌خرس یا بچهٔ خرس را. (منتهی الارب). عَلَم است گرگ را. (اقرب الموارد). گرگ ماده. (مهذب الاسماء).

جهیزة. [جَ زَ] (اِخ) نام زنی است از خویله و بدو مثل زنند: قطعت جهیزة قول کل خطیب، و اصل آن اینست که گروهی گرد آمده بودند و دربارهٔ صلح میان دو قبیله در مورد خونی و قتلی که میان آنان اتفاق افتاده بود سخن میگفتند باشد که به دیه بین آنان مصالحه گردد که ناگهان جهیزة آمد و خبر داد که ولیّ مقتول به قاتل دست یافت و او را بکشت. (منتهی الارب). و این در موردی گفته شود که سخنی همه را قانع و ساکت کند. (اقرب الموارد).

جهیزیه. [جَ زی یَ] (اِ) جهاز. جهیز. رخت عروس. رجوع به جهاز و جهیز شود.

جهیض. [جَ] (ع ص، اِ) بچهٔ افتادهٔ تمام‌خلقت باشد یا ناقص‌الخلقه. (منتهی الارب) (آنندراج). بچهٔ سقط‌شده. (اقرب الموارد). بچه‌ای که از شکم بیفتد. ||آن شتر که بچه بیفکند. (از مهذب الاسماء).

جهینة. [جُ هَ نَ] (اِخ) قبیله‌ایست. (منتهی الارب) (سمعانی). قبیلهٔ دوم از قضاعة و از بنوجهینةبن زیدبن لیث‌بن سودبن اسلم‌بن الحافی‌بن قضاعة و آن قبیله‌ایست بسیار بزرگ و نسبت بدان جُهَنی است. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۱۶).

جهینة. [جُ هَ نَ] (اِخ) ابن زیدبن لیث، از قضاعة از قحطان جد جاهلی است. نسبت به آن جهنی میشود. فرزندان او در صعید مصر و بلاد اخیم و حلب فراوانند. (الاعلام زرکلی). و رجوع به الامتاع ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

جهینة. [جُ هَ نَ] (اِخ) قلعه‌ایست به طبرستان. (منتهی الارب).

جهینة. [جُ هَ نَ] (اِخ) نام شراب‌فروشی که حصین را کشته بود و میگفت:

تسائل عن حصین کل رکب
و عند جهینة الخبر الیقین.

و این مثل شد. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

جی. (ع فعل) مخفف جیء [جِءْ]، فعل امر از جاء یجیء. بیا. بیا:

چشم چون نرگس فروبندی که جی
هین عصایم کش که کورم ای اخی. مولوی.

جی. [جَ / جَ یْ] (اِخ) لقب اصفهان در قدیم یا دهی است در آن. مجدالدین گوید جوهری غلط فاحشی مرتکب شده آنجا که گوید: دراهم زائفات ضرب جیات ای ضرب

اصفهان پس وی جی را بصیغهٔ جمع آورده است بـه اعتبار اجزاء آن و درست آن ضربجیات است و ضربجی بمعنی ردی و پست است. (از منتهی الارب). نام روستائی به اصفهان و نام شهر آن. ابن‌الندیم از کتاب اختلاف‌الزیجات ابومعشر روایت کند که عنایت ملوک ایران در حفظ علوم و حرص آنان بر بقاء علم در روزگار و بیم آنان از حوادث جوی و آفات ارضی بر کتب بدانجا رسید که از پوست درخت خدنگ که بفارسی آنرا توز گویند اوراق کردند. همان توز که برای صلابت و ملاستی که در آن بود در حفظ کمانهای خویش نیز بکار میبردند و اهل هندوچین و امم دیگر نیز به ایرانیان تأسی جستند و چون از کار اوراق پرداختند یعنی بهترین و بادوام‌ترین مکاتب را برای حفظ علوم یافتند درصدد پیدا کردن زمینی برآمدند که خاک آن از خاک هر جا بهتر و کم‌عفونت‌تر و دورتر از زلازل و خسف و محکمتر از خاکهای دیگر و بنای آن بادوام‌تر از سایر ابنیه باشد. از این لحاظ درصدد شناختن بلاد و بقاع مملکت برآمدند و جایی که جامع‌تر این اوصاف باشد بهتر از اصفهان نیافتند. سپس درصدد تحقیق بقاع مختلفهٔ اصفهان برآمدند. و افضل از روستای جی نبود و در جی نیز کهندز آن مسمی به سارویه از جهات مزبوره نیکوتر بوده پس علوم خویش را در آن خاک به امانت نهادند و آن کتب تا زمان ما بر جای ماند تا آنگاه که ناحیتی از آن خراب شده و خانه‌ای پدید آمد از گل شقیق (؟) کرده در آن‌جای کتب بسیاری از کتب اوائل یافتند بر لحاء توز نوشته بکتابت فارسی قدیم و معاصرین بعضی از آن کتب را حدس زده‌اند که در سالها و دوره‌های معلومه برای استخراج اوساط کواکب و علل حرکات آنها بوده که بفارسی آنها را ادوارالهزارات گویندکه بعدها زیج شهریار را از آن کرده‌اند. (نقل به اختصار از ابن‌الندیم).

پس از آن ابن‌الندیم گوید که ثقه‌ای بمن خبر داد که در سال ۳۵۰ از هجرت زیر زمین دیگری فرورفت که آنگاه از آن خبری نداشتند وگمان میبردند که آن زمین مصمت و پر است تا سقف او فرودآمد و عدهٔ کتب بسیاری در آنجا یافته شد و هیچکس نتوانست آنرا بخواند و آنچه را من [ابن‌الندیم] بمشاهده دیدم این بود که ابوالفضل‌بن العمید در سنهٔ چهل‌واند چند صندوق از این کتب یافته شده در درون باروی اصفهان را بدین‌جا [شاید بغداد] فرستاد و آن کتب یونانی بود و اشخاصی که اهل این فن بودند مثل یوحنا و غیر او کتابها را دیدند. این کتب از اسماء جیش و مبلغ ارزاق آنان را محتوی بود و این کتب سخت گنده و بدبوی بود مثل اینکه هما کنون‌از دست دباغ بیرون آمده، چون یک سال ببغداد بماند خشک شد و بگردید و بوی بد از آن بشد و هنوز امروز مقداری از آن کتب در پیش شیخ ابوسلیمان محفوظ است:

تا بتو بنهاد کی ز عرصهٔ ری روی
تا بتو بگرفت جم ز ساحت جی جا
دشت تو شد در صفا چو وادی ایمن
کوه‌تو شد در سنا چو سینهٔ سینا
باغچهٔ عین شمس گلشن جی دان
وز بلسان بهٔ شمر گیای سپاهان. خاقانی.
گر نه جی جنت است از چه سبب
خلق و خلقش رحیق و رضوان شد؟
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
قطلعنا علی اقطار جیّ.
فخلناها کاحسن کل شیء.
مشطب همدانی (از محاسن اصفهان).

رجوع به الفهرست ابن‌الندیم و الآثارالباقیة شود.

جی. [جی ی] (اِخ) وادیی است میان مکه و مدینه. (منتهی الارب).

جی. [جَ] (اِخ) دهی است در حوالی شهرری. (انجمن آرای ناصری). یکی از قرای خالصهٔ تهرانست و طرف غربی شهر بمسافت نیم فرسنگ تقریباً واقع. (مرآت‌البلدان ۳۴۶:۴). این قریه اکنون‌از طرف باختر بشهر تهران متصل است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جیا. (اِخ) دهی جزء دهستان طارم علیای بخش شیردان شهرستان زنجان. کوهستانی و معتدل. دارای ۴۸۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ شیرمیشه. محصول آن غلات، پنبه، انگور و انار. شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری و گلیم و جاجیم باقی است. راه مالرو دارد . به این ده گیا نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیاء . [جَیْ یا] (ع ص) مبالغه از مجیء. (ذیل اقرب الموارد). بسیار آینده. (منتهی الارب). جثاء.

جیاء . (ع اِ) چیزی که بر آن دیگ نهند. (اقرب الموارد). غلاف دیگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج جای. (مهذب الاسماء). رجوع به جواء و جواة و جیاءة و جیاوة شود.

جیاء . (ع مص) مجایاة. مقابل و موافق شدن. (منتهی الارب).

جیائد. [جَ ءِ] (ع ص) جمِ جَیِّد، بمعنی نیکو. (اقرب الموارد). رجوع به جَیِّد شود.

جیائل. [جَ ءِ] (ع اِ) جِ جَیئَل. (منتهی الارب). رجوع به جیئل شود.

جیاءة. [ءَ] (ع اِ) چیزی که بر آن دیگ نهند. (اقرب الموارد). غلاف دیگ. (منتهی الارب). رجوع به جیاء و جیاوة و جواء شود.

جیاءة. [ءَ] (ع اِ) گچ. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). و در تاج العروس ضبط کلمه معلوم نیست. (ذیل اقرب الموارد).

جیاب. (ع اِ) جِ جَیْب برخلاف قیاس زیرا که فعل بفتح راء که اجوف یایی باشد جمع بر وزن فِعال نمی‌آید. (غیاث اللغات) (آنندراج).

جیابة. [بَ] (ع مص) گرد کردن آب و خراج و صدقه. (المصادر زوزنی).

جیاحة. [حَ] (ع مص) هلاک کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||از بیخ برکندن. (منتهی الارب). ||میل کردن از راه راست.

جیاد. (ع ص) جِ جواد، بمعنی اسب تندرو و زیبا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جواد شود. ||جِ جَیِّد، بمعنی نیکو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) جِ جید، بمعنی گردن. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (آنندراج).

جیادات. (ع ص) جمِ جَیِّد، بمعنی نیکو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جیار. [جَیْ یا] (ع اِ) ساروج. (اقرب الموارد). چروک و صاروج. (مهذب الاسماء). آهک با چیزها آمیخته که بر حوض و امثال آن مالند. (منتهی الارب). ||گرمی دل از خشم و گرسنگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیاش. [جَیْ یا] (ع ص، اِ) اسب که به اندک جنبش پا تیز رود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسب زودرو. (مهذب الاسماء).

جیاش. [جَیْ یا] (اِخ) ابن نجاح، مکنی به ابوالطامی. صاحب تهامهٔ یمن و داهیه و شجاع و تاریخ‌دان و ادیب و شاعر بود. وی پس از قتل برادرش سعیدبن نجاح بسال ۴۸۱ هـ.ق. بهندوستان سفر کرد و پس از شش ماه در خفا به یمن برگشت و مردمی را بگرد خود فراهم آورد و بسال ۴۸۲ ظاهر گردید و بر زبید مسلط شد و تا هنگام مرگ بسال ۴۹۸ هـ.ق. بر تهامه حکومت داشت. دیوان شعر بزرگی دارد و کتاب المفید فی اخبار زبید از تألیفات اوست. (تاریخ ثغر عدن) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹۹).

جیاظ. [جَیْ یا] (ع ص) ناز نازان رونده. (منتهی الارب). رونده بناز و تکبر. گرانبار رونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سمین. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). رجوع به جیظان شود.

جیاع. (ع ص) جِ جائع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گرسنگان. (آنندراج).

جیاف. [جَیْ یا] (ع ص، اِ) کفن‌آهنج. (منتهی الارب) (آنندراج). نبش‌کنندهٔ جیفه‌ها. (اقرب الموارد). نباش. مرده کش. (مهذب الاسماء). کفن‌دزد.

جیالة. [جَ لَ] (ع اِ) کفتار ماده. (منتهی الارب). جَیئَل. کفتار است و گاهی بخاطر

تخفیف جَیِّل گویند و یاء را تعلیل نکنند چه آن در نیت سکون بود. (اقرب الموارد).

جیان. [جَیْ یا] (اِخ) شهری است به اندلس. از آن شهر است ابن مالک و ابوحیان اندلسی که از ائمهٔ عربیت‌اند. (منتهی الارب). میان آن و قرطبه پنجاه میل است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۳۷، ۸۸، ۲۹۸، ۳۲۷ شود.

جیانلی. (اِخ) دهی است از دهستان ساری‌سویاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جیاوان. (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل دارای ۳۲۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جیاوة. [وَ] (ع اِ) چیزی که بر آن دیگ نهند. (اقرب الموارد). غلاف دیگ. (منتهی الارب). رجوع به جواء و جیاء و جیاءه شود.

جیء. [جَیْ ءْ] (ع مص) آمدن. مَجیء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جیئة شود. ||رفتن: جاء الیه؛ ذهب. (اقرب الموارد). ||آوردن: جاء بک؛ آورد ترا. ||غالب آمدن به آمدن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گردیدن. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||انجام دادن. (اقرب الموارد): لقد جئتم شیئاً اداً. (قرآن ۱۹/۹۱). بجای آورید کاری زشت. (از اقرب الموارد).

جیء. [جَیْ / جیء] (ع مص) خواندن بسوی طعام و شراب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و قول عرب که گوید: لو کان ذلک فی الهیء و الجیء، هیء طعام و جیء شراب است. (منتهی الارب).

جی‌افرام. [ ] (اِخ) نام پیغمبری است از پیغمبران عجم. (برهان قاطع). جی‌افرام و جی‌آلاد نام دو تن از حکمای قدیم ایران بوده، پارسیان قدیم قایل بوده‌اند که بعد از مه‌آباد که او را اولین پیغمبر عجم دانند جی‌افرام آمده و مقام پیغمبری داشته و بر وی نامهٔ آسمانی نازل شده و بعد از او شای‌کلیو و شت‌یاسان بوده‌اند پس شت‌گلشاه بظهور آمده و او را آدم خاکی دانند و بعضی کیومرز خوانند یعنی بزرگ زمین و پس از او سیامک و هوشنگ و تهمورس و جمشید و فریدون و منوچهر پادشاهان صورت و معنی بوده‌اند و همه پیروی مه‌آباد میکرده‌اند، پس زردشت ظاهر شد. این اسامی از دساتیر نقل شد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). از مجعولات دساتیر که دومین از نامه‌های دساتیر به اسم او «نامهٔ شت جی‌افرام» خوانده شده. (دساتیر ص ۳۸-۵۳).

جیأل. [جَ ءَ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب). کفتار ماده. (مهذب الاسماء).

جیئل. [جَ ءَ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب). ج، جیائل. (منتهی الارب).

جیاة. [جِ ءَ] (ع اِ) ریم و خون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جیئة. (اقرب الموارد). لای. ||(مص) آمدن. مَجیء. ||آوردن کسی را. ||غالب آمدن کسی را به آمدن. (منتهی الارب). ||رفتن. رجوع به جیئة شود.

جیئة. [جَیْ ءَ] (ع مص) یک مرتبه آمدن. (اقرب الموارد). آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). جیء و مَجیء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رفتن. (اقرب الموارد). ||آوردن. ||غالب آمدن به آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جیء شود. ||(اِ) جیئة‌البطن؛ از پائین ناف تا عانه. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جِیاة شود.

جیئة. [ءَ] (ع اِ) اسم است از جاء. (منتهی الارب).

جیب. [جَ] (ع اِ) گریبان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ج، جیوب. (منتهی الارب): و أدخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء. (قرآن ۲۷/۱۲).

— سر به جیب تفکر فروبردن؛ در اندیشه متفرق شدن. در دریای فکر فرورفتن: یکی از صاحبدلان سر به جیب تفکر فروبرد. (گلستان).

— سر به جیب عدم برکشیدن؛ مردن:

چو سلطان عزت علم برکشید
جهان سر بجیب عدم برکشید. سعدی.

— جیب گشاده.

— جیب افق؛ کنارهٔ آسمان.

||مجازاً بمعنی کیسه‌ای که زیر گریبان میدوختند و حالا بر کیسهٔ دامن اطلاق کنند. (آنندراج). کیسه‌ای که در طرف جامه از داخل دوزند و از بیرون در آن چیزی نهند، و آنرا جیبه نیز گویند. (محیط‌المحیط). و گاه بکسر جیم (با مصوّت «ی») تلفظ شود:

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت.
فرخی.

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن
رهگذارت بحساب است نگهدار حسیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی
جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب.
ناصرخسرو.

در غرض‌ها این نظر گردد حجیب
این غرض‌ها را برون افکن ز جیب. مولوی.

در راه جفا چون تو جفازیبی نیست
وز نقد وفا چون تو تهی‌جیبی نیست
گر صد چو من از عشق تو چون موی شدند
زین واقعه بر موی تو آسیبی نیست.
رضی نیشابوری.

— امثال:

جیبش را تار عنکبوت گرفته؛ بخیل است. از جیبش چیزی بیرون نمیاورد که خرج کند.

||دل و سینه. (از اقرب الموارد): رجل ناصح‌الجیب؛ مرد امین صاف‌دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نیکدل. پاکدل. ||جیب‌الارض؛ جای درآمدن در آن. (منتهی الارب). مدخل زمین. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح هندسه و نجوم) جیب نیمی از وتر ضعف قوس است و جیب ربع دائره را جیب اعظم نامند زیراکه آن برابر با نصف قطر دائره است و چون به اعتبار مناطق افلاک در نظر گیریم‌مقدار آن شصت درجه خواهد بود. پس وقتی که قوس جیب بزرگتر از ربع دائره شد جیب نقصان خواهد یافت تا بحدی که قوس جیب بنصف دائره رسد. در این هنگام جیب از بین خواهد رفت و نصف دائره و تمام دائره بدون جیب باقی خواهند ماند. عبدالعلی بیرجندی گوید: مخفی نماند که این تعریف مختص بجیب قوسیست که کمتر از نصف دائره باشد و در این صورت جیب از بین میرود پس نیکوتر آنست که گفته شود جیب هر قوسی عمودی باشد داخل در دائره که از یکی از طرفین این قوس بیرون آمده بر قطری که میگذرد آن قطر بجانب دیگر این قوس و قطر عبارتست از خطی که دایره را دو نیمه کندو از مرکز دائره بگذرد و اینکه گفتیم جیب هر قوسی عمودی باشد داخل در دایره بااینکه سایر مهندسان و منجمان چنین قیدی در تعریف جیب نکرده‌اند برای آنست که احتراز شود از تصور عمودی که بیرون باشد از طرف قوسی که نصف دائره است بر قطر چه اینچنین عمودی هرگز در سطح دائره واقع نشود. پس هر چهار قوسی که دائره بر آن تقسیم گردیده دارای یک جیب خواهد بود، و هر قوسی که از نیم‌دائره کم شود جیب آن و جیب باقی یکی خواهد بود. و هر قوسی که زیاده از نیم‌دائره باشد جیب مازاد آن بر نصف دائره جیب باقی آن تا تمام دائره بعد از نقصان این قوس از تمام دائره یکی باشد. و چون مربع جیبی را از مربع نصف قطر دائره کسر کنیم جذر باقی آن جیب تمام این قوس باشد تا ربع. بدان که نسبت جیب هر قوس بتمام آن قوس مانند نسبت سایهٔ اول آن قوس است بسوی نصف قطری که بشصت جزء تقسیم شده باشد و نسبت جیب تمام هر قوس بسوی جیب آن قوس مانند نسبت سایهٔ دوم (سایهٔ مستوی) بسوی مقیاسی است که بشصت جزء تقسیم شده باشد. چون این تعریفات و قواعد را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

قوس بر تو سهل گردد. کمالایخفی. و نیز بدان که هر قوسی که از ربع زیادتر و از نیم‌دائره کمتر باشد گرفته میشود تمام آن به نیم‌دائره و هر قوسی که زیاده از نصف و کمتر از سه ربع باشد مازاد آن بر نیم‌دائره گرفته شود. و هر قوسی که زیاده از سه ربع دائره باشد این قوس را از دائره کم میکنی و باقی را میگیری حاصل عمل هرچه باشد آنرا قوس منقح نامند. و این قاعدهٔ اخیرالذکر مربوط بجیب مستوی است و آنچه واقع شود از قطر بین جیب قوس و طرف قوس آن جیب معکوس باشد که سهم‌القوس نیز آنرا نام کنند و چون قوس قطعه بدو قسمت شود و عمودی از نقطهٔ انقسام بر قاعدهٔ قطعه بگذرانی این عمود جیب ترتیب هر قوس باشد. و جیب زاویه جیب قوسی است که آن مقدار این زاویه است. و اصطرلابی که درجات جیب بطریق مذکور و معروف در کتب این فن در آن نهاده میشود به اسطرلاب مجیب معروف باشد. هذا کله خلاصة ما فی شرح بیست باب فی علم الاسطرلاب و غیره. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جیب. [جَ] (ع مص) گریبان کردن پیراهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بریدن. قطع کردن. (اقرب الموارد): جاب البلاد؛ قطعها.

جیبا. (اِ) بر وزن زیبا، هیمه و هیزم را گویند و بعربی حطب خوانند و به این معنی با بای فارسی [جیپا] هم آمده است که بر وزن کیپا باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

جیب‌بر. [بُ] (نف مرکب) برندهٔ جیب. دزد. طرار. سارق. نوعی از دزدان طرار.

جیب‌دار. (نف مرکب) لقبی و شغلی و منصبی در زمان قاجاریه که خرج‌های غیردولتی شاه بدست او بود. وظیفه‌ای در دربار ناصرالدین‌شاه. آنکه انعامات شاه به او حوالت شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیبر. [بَ] (اِ) فرادیس بود که جمع فردوس است که بوستان و بهشت باشد. (برهان) (آنندراج).

جیبر. [جِ بِ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. دشت گرم‌سیر مالاریایی. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ دز. محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جیب‌شکاف. [شِ] (نف مرکب) جیب‌بر:

بر چار سوی عنصر هنگامه‌ایست گرم
پرهیز کن ز جیب‌شکافان بی‌نشان.اثیر اخسیکتی.

جیبة. [جَ بَ] (ع اِ) گریبان جامه. (محیط المحیط). رجوع به جیب شود.

جیبه. [جَ بَ] (ترکی، اِ) زره. (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن آرا):

پس که پیکان تو در جیبهٔ جان می‌بینم
در برخویشتن این جیبه گران می‌بینم. سیفی.

— جیبه‌خانه؛ زره‌خانه. (آنندراج). قورخانه. زرادخانه. جباخانه:

ز جیبه‌خانهٔ شاه نجف بدست دعا
بدفع تیغ حوادث فرستمت جوشن.
ظهوری (از آنندراج).

و در جیبه‌خانه از روزی پنج جیبه مکمل شدی. (تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی، ذیل ترجمهٔ ابن یمین).

جیبة. [بَ] (ع اِ) جواب. پاسخ. (منتهی الارب): انه لحسن‌الجیبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیبه. [بَ] (ترکی، اِ) بکسر و یای مجهول، بمعنی بکتر و این لفظ ترکی است. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری).

جیپ. (انگلیسی، اِ)[1] نوعی اتومبیل محکم و سبک که از عهدهٔ حرکت در جاده‌های ناهموار برآید. (فرهنگ فارسی معین).

جیپال. [جَ] (اِخ) نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود بر او غالب آمد، و گاهی بمعنی مطلق پادشاه استعمال کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ص ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۷، ۳۸۱ شود.

جیپور. [جَ] (اِخ) جیپور. پادشاه هندوستان. (ضیاءاللغات):

او به سند و به سراندیب و به جیپور بود
هیبت او بختاخان و بفرغان و تغای. فرخی.

جیت. [جَ] (ع مص) بکلمهٔ جوت‌جوت خواندن شتران را. (منتهی الارب).

جیتر. [جَ تَ] (ع ص، اِ) مرد کوتاه‌بالا. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

جیتل. [جِ تَ] (هندی، اِ) نوعی از سیم مسکوک و این لفظ هندی است و بعضی نوشته‌اند که بمعنی دام است که بیست‌وپنج (پنجم) حصهٔ فلس باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

جیثلوط. [جَ ثَ] (ع اِ) دشنامی است از مخترعات زنان. (منتهی الارب) (از آنندراج).

جیج. (ع اِ صوت) اسم است از جی‌جی که وقت آب دادن شتران گویند. (منتهی الارب). رجوع به جی‌جی شود.

جیج‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور دارای ۱۶۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ شود.

جیجاد. (اِخ) ده کوچکی از دهستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ شود.

جی‌جی. (ع اِ صوت) کلمه‌ایست که بوسیلهٔ آن شتران را بسوی آب میخوانند. (منتهی الارب).

جی‌جیش. (اِ) جی‌جی. تی‌تیش. جامه در زبان کودکان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیجیغ بیجیغ. (اِ مرکب) در تداول عامه، چیزهایی چون بازیچه که دختران جوان و پسران جوان را خوش آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیحان. [جَ] (اِخ) معرب جهان. نهری است میان شام و روم. (منتهی الارب) (آنندراج). رود مصیصة است، از بلاد روم بیرون می‌آید و بدریای شام درمی‌آمیزد. (مجمل التواریخ).

جیحل. [جَ حَ] (ع ص، اِ) سنگ بزرگ. ||پوست ماهی که از آن سپر [تسمه] سازند. ||بزرگ از هر چیز. (منتهی الارب).

جیحون. [جَ / جِ] (اِ) رود. رودخانه. (فرهنگ فارسی معین).

جیحون. [جَ] (اِخ) جیحان. جاحان. جهان. رودی است در شام. رجوع به جیحان شود.

جیحون. [جَ] (اِخ)[2] نهر بلخ که بخوارزم منتهی میشود. (منتهی الارب). آمویه. آبی است میان خراسان و ماوراءالنهر نزدیک بلخ. (آنندراج). رود بزرگ ترکستان که از فلات پامیر سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن خیوه وارد دریاچهٔ آرال میشود:

زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن
هر دو چو زآنسو شدی از همه کم داشتن.
خاقانی.

جیحون فشان ز اشک و سمرقند گیر از آه
تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه. خاقانی.

آب کز سر گذشت در جیحون
چه بدستی چه نیزه‌ای چه هزار. خاقانی.

که‌گفتت به جیحون درانداز تن
چو افتاد هم دست و پایی بزن. سعدی.

جیحون. [جَ] (اِخ) رودی به آسیای صغیر و نام باستانی آن پیراموس[3] است و این غیر جیحون آسیاست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیحون. [جَ] (اِخ) آقای محمد یزدی تاج‌الشعراء از شعرای مشهور است. او راست:

مرا ترکی است مشکین‌موی و نسرین‌بوی و سیمین‌بر
سهالب مشتری‌غبغب هلال‌ابرو و مه‌پیکر
چو گردد رام و گیرد جام و بخشد کام و تابد رخ
بود گل‌ریز و حالت‌خیز و سحرانگیز و غارتگر
دهانش تنگ و قلبش سنگ و صلحش جنگ و مهرش کین

---

1 - Jeep.
2 - Djihoun..
3 - Pyramus.

به قد تیر و به مو قیر و به رخ شیر و به لب شکر. وی بسال ۱۳۱۸ هـ.ق. درگذشت. (ریحانة الادب ج ۱ص ۲۹۲).

جیحونی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به جیحون. ‖ آنکه در اطراف جیحون سکونت دارد. ج، جیحونیان:

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب. سعدی.

جیخ. [جَ] (ع مص) برکندن توجبه [سیل] وادی را. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). این لغتی است در جوخ. (منتهی الارب).

جید. [جَ یَ] (ع اِمص) درازی گردن و نیکویی آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و فعل آن از سَمِعَ است. (منتهی الارب). درازی و باریکی گردن. (آنندراج). ‖ (مص) دراز شدن و نیکو شدن و دقیق شدن گردن. (اقرب الموارد).

جید. (ع ص، اِ) ج جیداء و جیدانه. (منتهی الارب). رجوع بهٔ آن دو کلمه شود. ‖ (اِ) گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، اجیاد، جیود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖ شاما کچه. (منتهی الارب). مدرعهٔ صغیر. (اقرب الموارد). شاما کچه یا جای گردن‌بند کردن. (آنندراج).

جید. [جَیْ یِ] (ع ص) نیکو. ضد رَدی. ج، جیاد، جیج، جیادات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جید. [ج] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیداء. [جَ] (ع ص) مؤنث اجید. زنی که گردنش دراز و نیکو باشد. جیدانة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جیدانه شود.

جیدار. [جَ] (ع اِ) گیاهی است که برگ آن مانند برگ بلوط است و دانهٔ سرخ‌رنگ دارد که آنرا قرمز نامند. (از اقرب الموارد) (آنندراج). بلغت فارسی نبات شجری است، برگش مثل برگ بلوط و با نهایت سبزی مایل بزردی و ثمرش بقدر عفصی مایل بتدویر و در روی او شبنمی می‌نشیند و از آن دانهٔ سرخی بقدر عدس منعقد گردیده نمو میکند و سرخی آن زیاده میشود و آن حب را قرمز گویند و نبات او در یبَم سرد و خشک و نشستن در آب طبیخ برگ او جهت تخفیف رطوبات رحم و ضماد برگ تازهٔ او جهت اورام حاره و تسکین درد و منبع زیادتی آن و هتک عضل و آشامیدن خشک او با آب سرد جهت اسهال و با عسل و روغن جهت زحیر و ذرور او جهت التیام جراحات و طلای او جهت تقویت اعضاء مسترخیه نافع و قدر شربتش یک مثقال است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جیدانة. [جَ نَ] (ع ص) زن نیکوگردن. (مهذب الاسماء). مؤنث اجید. زنی که گردنش دراز و نیکو باشد. ج، جود، جید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیدر. [جَ دَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). مؤنث آن جیدرة است و بمُرد نیز گاه جیدره گویند و در این صورت تاء برای مبالغه است. (منتهی الارب). رجوع به جیتر شود.

جیدران. [جَ دَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جَیْدَر و جَیْدَریّ شود.

جیدرة. [جَ دَ رَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالا، یا آنکه تاء برای مبالغه است. (منتهی الارب). رجوع به جیدر شود.

جیدری. [جَ دَ را] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جیدر و جیدران شود.

جیدری. [جَ دَ ری ی] (ع ص) قصیر و کوتاه‌بالا. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جیدر و جیدران شود.

جیدة. [جَیْ یِ دَ] (ع ص) مؤنث جَیِّد. رجوع به جَیِّد شود.

جیذر. [جَ ذَ] (ع ص، اِ) کوتاه‌بالای ستبر اطراف، یا این به دال مهمله است. (از منتهی الارب). رجوع به جَیْدَر شود. ‖ شتری که در اطراف استخوان و مفاصل وی گوشت بسیار باشد. (منتهی الارب). ‖ گوزن‌بچه باشد، لغتی است در جوذر. (منتهی الارب).

جیذرة. [جَ ذَ رَ] (ع اِ) ماهیی است کلان سیاه‌رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد).

جیر. [جَ رِ / جَ رَ] (ع اِ) بلی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آری. (منتهی الارب). ‖ حقاً. (منتهی الارب) (اقرب از صحاح).

جیر. [جَ یَ] (ع مص) کوتاه و خوار شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و فعل آن از سَمِعَ است.

جیر. [جَ] (ع اِ) گچ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیر. (ع اِ) آهک زنده. گچ. ‖ (ص) نازک. ‖ (اِ) جیغ. (فرهنگ فارسی معین). ‖ بر وزن و معنی زیر است که نشیب و پائین باشد. (برهان). ‖ نوعی از چرم است که از آن بند شمشیر و کارد و غیره سازند. نوعی از پوست دباغت‌کرده که از آن بند کارد و بند شمشیر بهله و امثال آن سازند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

جیرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد دارای ۱۶۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جیران. (ع اِ) ج جار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جار شود: فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران برسد. (گلستان).

جیران. [جَ] (ترکی، اِ) غزال. آهو. (ناظم الاطباء).

جیران. [ ] (اِخ) ناحیه‌ایست میان سیراف و عمان. (منتهی الارب).

جیران. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزیِ شهرستان مراغه. کوهستانی، معتدل سالم. سکنهٔ آن ۶۵۴ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل نزدیک بهم قرار گرفته و بنام جیران بالا و پائین مشهور است و سکنهٔ جیران بالا ۳۳۹ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیران‌بلاغی. [ج بُ] (اِخ) دهی از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه. کوهستانی و معتدل است. سکنه ۴۴۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیران‌درق. [جَ دَ رَ] (اِخ) دهی جزو دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. کوهستانی معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۲ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیران‌لار. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. جلگهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۳۷۶ تن. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، انگور، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. در دو محل بفاصلهٔ نیم کیلومتر بنام جیرانلار بالا و پائین مشهور است و سکنهٔ جیرانلار پائین ۱۰۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیربند. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. کوهستان جنگلی و معتدل مرطوب و دارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات، ارزن، عسل. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و

کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جیرجیر. (اصوت) آواز گنجشک و بعضی حشرات.

جیرجیرک. [رَ کَ] (امرکب) قسمی از حشره که آفت رَز (مو) میباشد. صرارالليل. سروک. ||سوسک سفید جهنده که شبها و گاه‌روزها آواز ممتد و طولانی دهند[1].

جیرجیرو. (ص مرکب) در تداول، آنکه بسیار با آوازی نازک و زننده سخن گوید و فریاد کند و اعتراض نماید. آنکه چون گنجشک بسیار سر و صدا راه بیندازد. آنکه بسیار جیرجیر کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیرده. [دِهْ] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. جلگه، معتدل. دارای ۶۰۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و استخر و محصول آن برنج، ابریشم و شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرده. [دِهْ] (اِخ) دهی جزو دهستان اشکور علیای بخش رودسر شهرستان لاهیجان. کوهستانی سردسیری و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرده. [دِهْ] (اِخ) دهی جزء دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن. کوهستانی مرطوب و دارای ۱۵۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن برنج، عسل، لبنیات، زغال و شغل اهالی زراعت و کسب است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرده. [دِهْ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. جلگهٔ معتدل مرطوب و دارای ۱۴۴ تن سکنه است. آب آن از استخر و محصول آن برنج، توتون سیگار، چای و شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری است. ۶ باب دکان کنار رودخانه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیررود. (اِخ) دهی از دهستان جنت رودبار بخش رامسر شهرستان شهسوار. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.

جیرستان. [رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان. این دهستان از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۱۴۴ تن و مرکز آن جورمه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جیرسرا. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت. جلگهٔ معتدل مرطوب و دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از نهر نورود و خمامرود از سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم، صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرفت. [رُ] (اِخ) شهری است بکرمان که در خلافت عمر (رض) مفتوح شد. (منتهی الارب). نیم فرسنگ اندر نیم فرسنگ است. جایی آبادان و بسیارنعمت و ایشان را رودی است تیز همی رود بانگ‌کنان و آب وی چندان است که شصت آسیا بگرداند و اندر جویهای این خاک زر یابند. (حدود العالم). یکی از شهرستانهای استان هشتم کشور و خلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال بشهرستان بم، از خاور به شهرستان ایرانشهر، از جنوب به بندرعباس، از باختر ببخش بافت و سعادت‌آباد از شهرستان سیرجان. هوای بخشها و دهستانهای تابع شهرستان مختلف و بطور کلی قسمتهای مرتفع (بیش از ۱۲۰۰ گز) سردسیری و قسمتهای پست معتدل و سردسیری است. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات، خرما و لبنیات است. شهرستان جیرفت از بخش‌های زیر تشکیل شده است: ۱ - بخش سبزواران شامل دهستان سبزواران. ۲ - بخش جبال بارز شامل دهستان گاوکان، امجز، مسکون. ۳ - بخش ساردوئیه شامل دهستان دلفارد، بهرآسمان، گور، سرویزن، اسفندقه، هنزا، سرمشک، گروه و ساردوئیه. ۴ - بخش کهنوج شامل دهستان انگهران، مارز، کوهشهری، رمشک، منوجان، قلعه گنج، رودبار، نمداد و گلاشکرد. بخش سبزواران مشتمل بر ۲۰۲ آبادی و بالغ بر ۱۸۹۷۰ تن جمعیت است، بخش جبال بارز ۲۳۷ آبادی و ۹۹۲۸ تن، بخش ساردوئیه ۵۵۲ آبادی و ۱۸۸۰۲ تن، بخش کهنوج ۳۳۶ آبادی و ۳۴۲۷۴ تن. بنابراین شهرستان جیرفت از ۱۳۰۰ آبادی تشکیل شده و ۸۱۹۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جیرفتی. [رُ] (ص نسبی) منسوب به جیرفت. رجوع به جیرفت شود.

جیرفتی. [رُ] (اِ) کبک‌انجیر. کبکنجیر، و آن مرغی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیرکل. [کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشکور سفلای بخش رودسر شهرستان لاهیجان، دارای ۳۶۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، ارزن، گردو، لبنیات، و عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شال و کرباس بافی است. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرکوه. (اِخ) دهی از دهستان ییلاقی بخش رامسر شهرستان شهسوار. از دو محلهٔ بالا و پائین تشکیل شده. در زمستان اکثر سکنه برای کارگری بحدود رامسر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جیرکویه. [یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت، جلگه و معتدل مرطوب و دارای ۱۸۹۲ تن سکنه است. آب آن از نهر حاجی‌بکنده از سفیدرود و استخر و محصول آن برنج، ابریشم، کنف. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. از حاجی‌بکنده کنار دریا بوسیلهٔ قایق از رودخانهٔ جیرکویه تا این آبادی میتوان مسافر و بار حمل کرد. تازه‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرگوابر. [گَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور علیای؟ اسلش بخش رودسر شهرستان لاهیجان دارای ۳۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرگوراب. (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جیرنده. [رَ دِهْ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بلوک فاراب دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت. کوهستانی سردسیری و دارای ۲۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ محلی بنام زغالکش و محصول آن غلات، لبنیات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زغال‌سوزی و گلیم و جوراب بافی است. راه مالرو دارد و در زمستان عده‌ای برای تأمین معاش بگیلان میروند. قلعهٔ خرابه‌ای بنام کافرقلعه دارد که قدیمی است. صندوق پست دارد و نامه‌ها هفته‌ای یک مرتبه بوسیلهٔ پیک سوار برودبار حمل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرور. (ع اِ) پاشنهٔ در. (مهذب الاسماء).

جیرون. [جَ] (اِخ) دمشق یا دروازهٔ دمشق که نزدیک مسجد جامع است، یا منسوب است به جیرون‌شاه زیرا قلعهٔ وی بود. (منتهی الارب). و بشکل محله‌ای درآمده است. (انساب سمعانی). نزدیک دروازهٔ دمشق و از بناهای سلیمان‌بن داود علیه‌السلام است و گویند شیاطین آنرا ساخته‌اند و آن سقفی مستطیل بر روی ستونها و سقفهایی است و پیرامون آن شهری است که بر آن احاطه دارد. گویند نام شیطانی که آنرا بنا نهاده جیرون بوده

---

1 - Criquet (فرانسوی).

و گویند نخستین کسی که دمشق بنا نهاده جیرون‌بن سعدبن عادبن ارم‌بن سام‌بن نوح علیه‌السلام بود، از اینرو آنرا باب جیرون و شهر را ارم ذات‌العماد گفته‌اند و گویند چنون شاهی بفرزندان عاد رسید جیرون‌بن عاد در موضع دمشق فرودآمد و آنرا بنیاد کرد. و اقوال دیگری نیز در این باره در کتاب معجم البلدان آمده است، گروهی از محدثان بدان منسوب و به جیرونی معروفند. رجوع به معجم البلدان شود.

جیرونیه. [نی یَ] (اِ) قروحی در غایت فساد و دور از اندمال. (بحر الجواهر).

جیر و ویر. [رُ] (اِ مرکب، از اتباع) طعامی که از رودهٔ سرخ‌کرده و جگر گوسفند و پیازداغ کنند و فقرا آنرا نانخورش سازند. جغوربغور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اِ صوت) در تداول، سر و صدا: جیر و ویر کردن؛ سر و صدا راه انداختن. داد و بیداد، هیاهو کردن. ||حکایت صوت گنجشکان بسیار در یکجا.

جیرة. [جَ یَ رَ] (ع اِ) ج جار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). همسایگان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رجوع به جار شود.

جیره. [رَ / رِ] (اِ) طعام راتبه. (غیاث اللغات). راتبهٔ هر روز که بمردم فوج و غیره دهند. (آنندراج). مقدار محدود و معین از مواد غذایی که روزانه یا هفتگی یا ماهیانه یا سالانه بکسی دهند، مقابل مواجب که تقدینه است و مقابل علیق. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل مواجب. (تذکرةالملوک چ مینورسکی ورق ۹۸ ص ۲). روزیانه باشد و آن چیزی بود از گندم و آرد و نان و امثال آن که بجهت غلام و نوکر مقرر کنند. (برهان). ظاهراً از عربی جری علیه اجراء، مقایسه شود با إجری، اجری‌خوار، جری.

— امثال:

جیرهٔ کسی را بر یخ نوشتن:

دوستانم بطنز می‌گویند

جیره‌ات را به یخ حوالت داد. محیط.

نوکر بی جیره مواجب تاج سر آقاست.

جیره‌بندی. [رَ / رِ بَ] (حامص مرکب) تقسیم کردنِ خوردنی و پوشیدنی و دیگر کالاها بر مصرف‌کنندگان به مقدار ضرورت بطور روزانه یا هفتگی یا ماهیانه هنگام کمبود این کالاها.

جیره‌خوار. [رَ / رِ خوا / خا] (نف مرکب) جیره‌خورنده. جیره‌خور. راتبه‌خور:

کنون از جیره‌خواران قدیمم

نمک‌پروردهٔ ناز و نعیمم.

تأثیر (از آنندراج).

بر طبل آسمان زند از کهکشان دوان

در مطبخش زمانه به احضار جیره‌خوار.

شفیع اثر (از آنندراج).

جیره‌خور. [رَ / رِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) جیره‌خوار. اجری‌خور. رجوع به جیره و جیره‌خوار شود.

جیره دادن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) سهمیهٔ هر یک از جیره‌خواران را بموقع آن تحویل کردن. رجوع به جیره و جیره‌بندی و جیره‌خوار شود.

جیرهنده. [هِ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت. جلگه و معتدل مرطوب و دارای ۵۴۰ تن سکنه. آب آنجا از توشاجوب از سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم، چای و شغل اهالی زراعت و مکاریگری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیریا. (اِخ) دهی جزء دهستان شراء علیای بخش وفس شهرستان اراک. کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۷۵۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. راه مالرو دارد و از ساروق اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیز. [یَ] (ع اِ) ج جیزة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جیزة شود.

جیز. (ع اِ) ج جیزة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جیزة شود. ||قبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کرانهٔ وادی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیز. (اِ صوت) در تداول عوام، کلمه‌ای که بدان کودکان را از نزدیک شدن به آتش ترسانند. آتش در زبان اطفال.

— جیز شدن؛ سوختن در زبان اطفال.

— جیز کردن؛ سوزاندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیزان. (ع اِ) ج جائز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جائز شود.

جیزجنگ. [جی جَ] (اِ) آلت چرمین که زنان شوخ هنگام فراهم آمدن بکار بندند، و آن زنان را بتازی سحتری خوانند. چیزجنگ نیز گفته شده. (از شرفنامهٔ منیری). چیزچنگ. چیرچنگ. جیزخنک. چرمینه و آن چیزی است مانند آلت تناسل که از چرم ساخته باشند و زنان در وقت حاجت کار فرمایند. (برهان). چرمینهٔ زنان بدکاره که بترکیب آلت سازند و بر کمر بندند و با یکدیگر مقاربت کنند. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج).

جیزگر. [گَ] (ص مرکب) کاسه کوزه‌دار. آنکه قمارخانه دارد برای استفاده از حقی که از قماربازان ستاند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

جیزگرخانه. [گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ مهیا برای قمار.

جیزگری. [گَ] (حامص مرکب) کاسه‌کوزه‌داری. سِمَتِ جیزگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیزة. [زَ] (ع اِ) ناحیه. ||کرانهٔ وادی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||یک شربت از آب. (اقرب الموارد). ||زاد یک شبانه‌روز که بمسافران دهند. (منتهی الارب). ج، جیز، جیَز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جیره.

جیزة. [زَ] (اِخ) دهی است بمصر. (منتهی الارب). شهر کوچکی است در مغرب فسطاط. قصبه‌ایست بدان سوی نیل و اهرام بقرب آن است و از اینرو به اهرام جیزه نامیده میشوند. رجوع به معجم البلدان و انساب سمعانی شود.

جیس. (اِخ) شیز. موضعی است نزدیک جبل در سرحد آذربایجان. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۹). آتشکدهٔ آن معروف بوده. رجوع به مزدیسنا ص ۱۹۷، ۲۰۵ شود.

جیسا. (اِخ) دهی از دهستان لنگای شهرستان شهسوار. دشت و معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خرک‌آبرود و محصول آن برنج، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. اهالی در تابستان به ییلاق لنگا میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جیستن. [تَ] (مص) برجستن و فروجستن. (برهان). جستن. (آنندراج):

چون بدیدم روی خوبت در زمان برجیستم

گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم.

مولوی.

و بعضی آنرا خیستن امالهٔ خاستن دانسته‌اند. و الاول اولی. (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||(اِ) انبانچهٔ پرزینت... (برهان).

جیسران. [جَ سَ] (ع اِ) نوعی از بهترین خرمابن. (اقرب الموارد). رجوع به جیسوان شود.

جیسوان. [جَ سَ] (معرب، اِ) نوعی از بهترین خرمابن، و این معرب گیسوان است که بمعنی زلف باشد. (منتهی الارب)[1].

جیش. [جَ] (ع اِ) حشم و یاری‌گران. (منتهی الارب). ||لشکر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). جُند. (اقرب الموارد). ج، جیوش. (منتهی الارب):

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی

چون ریگ روان جیشی از پرّی و بسیاری.

منوچهری.

---

۱ - در اقرب الموارد این کلمه جیسران بهمین معنی معرب گیسوان بمعنی ذوائب آمده و ظاهراً اشتباه است.

از گرد جیش خسرو وز خون وحش صحرا
مشکین زره قبایش رنگین سپر قذالش.
خاقانی.
خنجر برق و کوس رعد بسی است
جوش جیش سحاب نشنیدم. خاقانی.
یکی را اجل بر سر آورد جیش
سر آمد بر او روزگاران عیش. سعدی.
ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو بیشتر. (گلستان). ||(مص) جوشیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بر جوش آمدن دیگ. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||روان گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): جاشت العین؛ فاضت بالماء. (اقرب الموارد). ||موج زدن دریا. (تاج المصادر بیهقی). ||پرآب شدن. ||شوریدن دل و برآمدن از اندوه یا از بیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درآمدن دل از خشم یا از بیم. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||آغاز شدن جوشش جنگ. ||بفکر گریختن افتادن: جاشت نفس الجبان؛ هَمَّت بالفرار. (از اقرب الموارد).

جیش. [جَ] (اِخ) ذات‌الجیش؛ وادیی است نزدیک مدینه و آنرا اولات‌الجیش نیز گویند. در آن وادی عقد ام‌المؤمنین عایشه (رض) گسیخت. (منتهی الارب).

جیش. (ع اِ) نبات شنبلید که حلبه باشد. (منتهی الارب). گیاهی است دراز که آنرا بفارسی شلمیز گویند. (از اقرب الموارد).

جیش. (اِ) در تداول عامه و همچنین در زبان کودکان، شاش، بول.

جیش. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. گرمسیری. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جیش. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در جنوب راه ویس به نفت سفید. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

جیش. [جَ] (اِخ) ابن نجاح. از حکام بنی‌نجاح است که پس از سعیدبن نجاح در سال ۴۸۲ هـ.ق. امارت زبید یافت و تا ۴۹۸ بود. وی سومین حکمران آل‌نجاح است. (طبقات سلاطین اسلام ص ۸۲).

جیش. [جَ] (اِخ) ابن خمارویه‌بن احمدبن طولون، مکنی به ابوالعساکر. سومین حکمران بنی‌طولون است که از سال ۲۸۲ تا ۲۸۳ هـ.ق. در مصر و شام حکومت کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص ۵۸).

جیش‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان طارم علیای بخش سیردان شهرستان زنجان. کوهستانی معتدل و دارای ۱۴۱ تن سکنه است. آب آن از رود محلی و چشمه و محصول آن غلات، گردو و عسل و شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیشان. [جَ یَ] (ع مص) جوشیدن دریا و دیگ و جز آن. (منتهی الارب). بر جوش آمدن دیگ و موج زدن دریا. (تاج المصادر بیهقی). ||روان گردیدن چشم. ||پرآب شدن رود. (منتهی الارب). ||شوریدن دل و برآمدن از اندوه یا از بیم. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به جَیش شود.

جیشان. [ ] (اِخ) ابن مالک‌بن ابی‌کرم، ملقب به تبع اوسط. از ملوک بنی‌حمیر از سلاطین یمن. وی هفتاد سال رأیت سلطنت برافراخت. (حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص ۹۳،۹۲).

جیشانیون. [جَ نی یو] (اِخ) طایفه‌ای منسوب به عبدان‌بن حجربن ذی‌رُعَین، ملقب به جیشان. (منتهی الارب).

جیش‌العسرة. [جَ شُلْ عُ رَ] (اِخ) نام لشکر رسول در غزوهٔ تبوک زیرا گرفتار گرمای سخت و طاقت‌فرسا شدند. (منتهی الارب). و بیشتر پیادگان و بی‌زادان بودند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

جیش کتانی. [جَ شِ کَ تا] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابوالفتح. از حکمرانان دمشق است که در دورهٔ فاطمیان از طرف صاحب مصر سه مرتبه بحکومت دمشق منصوب شده است. مرد سفاکی بود و بمرض جذام بسال ۳۹۰ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹۹).

جیشة. [جَ شَ] (ع مص) یک بار جوش زدن. (منتهی الارب).

جیص. [جَ] (ع مص) میل کردن و عدول نمودن. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جَیض شود.

جیص. (ع اِ) بازیی است عربان راکه بهفت پشکل بازند. (منتهی الارب).

جیض. [جَ] (ع مص) برگشتن و میل کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیض. [جی یَ] (ع اِ) نوعی از رفتار تکبر. (منتهی الارب). رفتاری که در آن تکبر بود. (از اقرب الموارد).

جیض. [یَ ض ض] (ع ص) رونده بتکبر و گرانباری. (از اقرب الموارد).

جیضة. [جَ ضَ] (ع اِ) میل بطرف راست و چپ. (از اقرب الموارد).

جیضی. [یَ ضْ ضا] (ع اِ) نوعی از رفتار تکبر. (منتهی الارب). رفتاری که در آن تکبر بود. (از اقرب الموارد). رجوع به جَیضّ شود.

جیطان. [جَ یَ] (ع مص) نازنازان رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرانبار رفتن. (منتهی الارب).

جیعر. [جَ عَ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب).

جیعم. [جَ عَ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب).

جیغ. (اِ) بانگ و فریاد. (آنندراج). فریاد. آوازی نازک و سخت. فریادی با آواز زنان و بچگان.
- جیغ زدن؛ فریاد کردن. داد زدن:
سمند طبع بمیدان هرزه تا راندم
که‌بر سواری من زد زمانهٔ دون جیغ.
فوقی یزدی.
- جیغ کشیدن؛ بصدای بلند فریاد کشیدن. جیق بقاف نیز آمده. (آنندراج).

جیغاله. [لَ / لِ] (اِ)[1] زیز. زنجیره. ططیگس. مطیلس. جیرجیرک. ابودقیق. جیز. جدجد. صرصور. صرارالليل. خزوک. رجوع به ططیگس در همین لغت‌نامه شود.

جیغت. [جَ / جِ غُ] (اِ) گیاهی است که آنرا لیف خوانند. (آنندراج از رشیدی). لیف خرما. (برهان) (انجمن آرای ناصری):
رویش اندر میان ریش تو گفتی
پنهان گشته‌ست زیر جیغت گفتار. نجمی.
رجوع به جیغوت شود.

جیغتو. (اِخ) از خانان بزرگ مغول که بسال ۷۲۹ هـ.ق. بسلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۱).

جیغ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) صدای نازک و بلند برآوردن. فریاد کشیدن. (فرهنگ فارسی معین).

جیغ کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جیغ زدن. رجوع به جیغ زدن شود.

جیغو. (ص مرکب) که بسیار جیغ کشد. که بسیار فریاد کند.

جیغوت. [جَ / جِ] (اِ) توبره‌ای که از لیف کنند. توبره و سبدی که از لیف سازند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). توبره و سبدی که از لیف بافند. (برهان):
غم عیال نبود و غم تبار نبود
دلم بر آستن آکنده‌بود چون جیغوت. طیان.
رجوع به جیغت شود.

جیغ و داد. [غُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) داد و فریاد. داد و بیداد.

جیغ و ویغ. [غُ] (اِ مرکب، از اتباع)
- جیغ‌ویغ. جیغ و ویغ کردن؛ هیاهو و جار و جنجال راه انداختن با آواز زنانه.

جیغ ویغ. (اِ مرکب، از اتباع) داد و بیداد.

---
1 - La cigale. Djigala (فرانسوی).

سر و صدا و فریاد سخت.
جیغه. [غَ / غِ] (اِ) بانگ و فریاد و جیغ. (آنندراج). رجوع به جیغ شود.
جیغه. [غَ / غِ] (اِ) زیوری مرصع که سلاطین و امراء بر سر زنند. جغه. جقّه. (غیاث) (آنندراج):
لعل گوهربار او از بس مرصع‌خوان بود
جیغه گردد چون زند از چشم فریادم بسر.
اشرف.
جیغهٔ کسری بلرزد بر سر دستار ما
آشیان سازد هما در سایهٔ دیوار ما.
سنجر کاشی (از آنندراج).
جیغه جیغه کردن ابرو. [غَ / غِ غَ / غِ کَ دَ نِ اَ] (مص مرکب) چیزی است که با سوده طلق یعنی ابرک (ابرق) آمیخته و سازند و زنان بخصوص در روستاها بر پیشانی و ابرو چسبانند. مثل مقیش‌ریزه که مرسوم زنان هند است. (غیاث) (آنندراج):
کرده‌ای جیغه‌جیغه ابرو را
داده‌ای عرض جوهر مو را.
جلال اسیر (آنندراج از غیاث و بهار عجم).
جیف. [جَ] (ع مص) بو گرفتن مردار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
جیف. [یَ] (ع اِ) ج جیفه، بمعنی مردار بوگرفته. اجیاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جیفه شود.
جیف. [یَ] (ع اِ) ج جائف. (از منتهی الارب). رجوع به جائف شود.
جیفان. (ع ص) ج جائف. (از منتهی الارب). رجوع به جائف شود.
جیفان الیمامة. [نُلْ یَ مَ] (اِخ) نام پنج موضع است: جائف‌الصوت، جائف‌السقطه، جائف‌الرخیل، جائف‌الویلی و جائف‌الشجر. (منتهی الارب).
جیفر. [جَ فَ] (ع اِ) شیر قوی. (منتهی الارب) (آنندراج).
جیفل. [جَ فَ] (اِخ) نام ماه ذی‌القعده. (منتهی الارب).
جیفه. [فَ / فِ] (از ع، اِ) لاش. لاشه. لش. مردار بوگرفته. (منتهی الارب). جثهٔ گنده. (از اقرب الموارد). ج، جیَف. اجیاف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): در وقت انتصاف روز به تیغ انتصاف قریب پنجهزار جیفهٔ کفار... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
بر سر آن جیفه گروهی نظار
بر صفت کرکس مردارخوار. نظامی.
— جیفهٔ دنیا؛ مال و منال دنیا: الدنیا جیفة و طالبها کلاب.
کاین جهان جیفه‌ست و مردار رخیص
بر چنین مردار چون باشم حریص؟ مولوی.
— جیفه گاه؛ جای جیفه، کنایه از دنیا:
خود عهد خسروان را جز عدل چیست حاصل
زین جیفه گاه جافی زین مغرای مغبر.
خاقانی.
— جیفه‌نهاد؛ مردارخواره. که درون از مردار آگنده دارد:
همای کش‌تر از این کرکسان جیفه‌نهاد
ندیده‌ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب. خاقانی.
جیفه خوار. [فَ / فِ خوا / خا] (نف مرکب) مردارخوار. (آنندراج).
جیفه خواری. [فَ / فِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل جیفه‌خوار:
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پرّ او با جیفه‌خواری متصل. مولوی.
جیق. (اِ) جیغ. رجوع به جیغ شود.
جیقه. [قَ / قِ] (اِ) جیغه. جقّه. جغّه:
ماه گردون‌گشای جیقهٔ او
ناسخ رایت فریدون باد. ظهیر.
رجوع به جیغه و جقّه شود.
جیک. (اِ) یک سوی از قاب بازی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یک جانب قاب (بجول) که با آن بازی کنند. بوک. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصوت) آواز پرندگان، خصوصاً گنجشکان.
— جیک‌جیک؛ آواز مرغان کوچک:
جمله مرغان ترک کرده جیک‌جیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک. مولوی.
— امثال:
آن وقت که جیک‌جیک مستانت بود فکر زمستانت بود؟
جیک جیک. (اصوت) آواز مرغان را گویند. (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری). آواز اقسام جانوران و مرغان باشد. (برهان):
چیست این باغ نزد پرزشکان
جز مگر جیک‌جیک گنجشکان؟ سنایی.
||سخنی که فهمیده نشود. کلام غیرفصیح. (فرهنگ فارسی معین).
جیک زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) در تداول، لب بسخن گشودن: جیک نزن وگرنه ترا خواهم کشت.
جیک و بک. [کُ بُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دو روی قاب در بازی قاب.
— جیک و بکشان یکی بودن؛ تعبیر مثلی است، یعنی به اسرار و رازهای یکدیگر آشنا بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
جیگاره. [رَ / رِ] (اِ) سیگار.
جیل. [جَ] (ع اِ) گروه از اسبان و شتران. ||کرانهٔ قبر. ||گرداگرد اندرون چاه تا سر. (منتهی الارب). ||کرانهٔ دریا و کوه.
جیل. (ع اِ) گروه مردم. (مهذب الاسماء). گروهی از مردمان. گویند عرب جیل است و ترک جیل است و چین جیل است و گویند جیل عبارت است از هر ملتی که بزبانی اختصاص دارند. (منتهی الارب). گروهی از مردم و گاه بر مردم یک زمان اطلاق گردد. (اقرب الموارد). ملت. شعب. امت. قوم. طایفه. نژاد. ج، اجیال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قرن. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ||کاروان. (مهذب الاسماء).
جیل. (اِخ) مردم گیلان را گویند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۷).
جیلال. (ع اِ) فزع. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).
جیلان. [جَ] (ع اِ) سنگ‌ریزه‌ها که باد از جایی بجایی برد. (منتهی الارب). آن سنگ ریزه که باد آرد. (مهذب الاسماء). ||خاک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) بسیار گرد و غبار. گویند: یوم جَیلانٌ؛ یعنی روز بسیار گرد و غبار. و در این صورت این کلمه ممنوع‌الصرف است. (منتهی الارب).
جیلان. (ع مص) گرد برآمدن. (منتهی الارب). جول و جوله و جَوَلان. (منتهی الارب). رجوع به این کلمات شود. ||(اِ) ج جیل، بمعنی گروهی از مردم. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جیل شود.
جیلان. (اِ) میوه‌ایست مانند کُنار که آنرا سنجد و سنجد گیلان نیز میگویند و بتازیش عناب خوانند و اصح با جیم فارسی چیلان است. (شرفنامهٔ منیری). سنجد گرگانی. (اسدی). پستنک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). پستانک. عبیر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). غبیرا. (اسدی):
سنجد جیلان بدو نیمه شده
نقطهٔ سرمه بر او یک زده [رده]. رودکی.
نهاده زهر بر نوش و خار هم بر گل
چنانکه باشد جیلانش از بر عناب.
بوطاهر (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
مانند یکی درخت جیلان
سرکرده که برگ و بر ندارد. سوزنی.
جیلان. (اِخ) معرب گیلان، ولایتی است بعجم. (منتهی الارب). رجوع به گیلان شود.
جیلان. (اِخ) قومی از مردم فارس که از نواحی استخر به بحرین هجرت کردند و در آنجا به کشاورزی و حفر قنات و غرس اشجار پرداختند. (معجم البلدان). قومی ببحرین ترتیب[1] دادهٔ کسری. (منتهی الارب). گروهی هستند در بحرین که کسری آنان را برای کاری تربیت کرد. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).
جیلان. (اِخ) دهی جزء بلوک اربعهٔ دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود. جلگه، معتدل و دارای ۸۹۰ تن سکنه است. آب آن از قنات کهن‌شور و محصول آن غلات، میوه‌جات، پنبه، لبنیات و شغل اهالی

---
۱ - ظ: تربیت.

زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ سروخی که ۱۰ تن سکنه دارد جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جیلانات. (اِخ) نواحی گیلان. رجوع به گیلان شود.

جیلانه. [نَ / نِ] (اِ) جیلان. عناب. رجوع به جیلان و عناب شود.

جیلانی. [جَ نی ی] (ع ص) بسیار گرد و غبار: یوم جیلانی؛ روز بسیار گرد و غبار، و همچنین یوم جَیلانَ بفتح نون. (منتهی الارب).

جیلانی. (ص نسبی) منسوب به جیلان، معرب گیلان. گیلانی. رجوع به گیلان و گیلانی شود.

جیلانی. [ ] (اِخ) عبدالقادربن ابن صالح‌بن جنکی‌دوست. رئیس طایفهٔ حنبلی و زاهد معروف (۴۷۱ - ۵۶۱ هـ .ق.). در گیلان متولد شد و به بغداد آمد و از ابوسعید مخرمی فقه و از ابوبکر احمدبن مظفر حدیث شنید و به وعظ اشتغال ورزید تا شهرت یافت سپس بگوشهٔ خلوت و ریاضت پناه برد و بسیر و سیاحت و مجاهدت پرداخت. او راست: ۱ - بشائرالخیرات. ۲ - الغنیة لطالبیّ طریق الحق. ۳ - الفتح الربانی و الفیض الرحمانی. ۴ - فتوح‌الغیب. ۵ - الفیوضات الربانیة. (از معجم المطبوعات).

جیلانی. (اِخ) عبدالکریم‌بن ابراهیم جیلی صوفی. از اکابر صوفیه بوده و تألیفاتی دارد، او راست: ۱ - الانسان الکامل فی معرفة الاواخر و الاوایل، این کتاب در مصر و قاهره چاپ شده است. ۲ - الکمالات الالهیة فی‌الصفات المحمدیه، نسخه‌ای از این کتاب بخط مؤلف در خزانهٔ کتب مصریه موجود است. ۳ - الکهف و الرقیم فی شرح بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، این کتاب در حیدرآباد هند چاپ شده است. وی بسال ۸۰۵ هـ .ق. در سی‌وهشت‌سالگی درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۸۲۸) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۳).

جیلانی. (اِخ) عبدالمنعم‌بن عمر اندلسی جیلانی، مکنی به ابوالفضل. از مشاهیر ادبا و اطبای اندلس است که در فنون شعر و ادب دستی توانا داشت. وی بشام سفر کرد و قصیده‌ای در مدح صلاح‌الدین ایوبی سرود و مورد عنایت قرار گرفت. تألیفاتی دارد، او راست: ۱ - تحریرالنظر. ۲ - تعالیق در طب. ۳ - دیوان ادب‌الملوک. ۴ - دیوان ترسل و مخاطبات. ۵ - دیوان تشبیهات و الغاز. ۶ - دیوان الحکم و میزان الکلم. ۷ - دیوان الغزل و التشبیب و الموشحات. ۸ - دیوان المبشرات و القدسیات، که حاوی فتوح صلاح‌الدین ایوبی و ظفر یافتن او بر فرنگیها در قدس خلیل است. ۹ - دیوان المشوقات الی‌الملأ الاعلی. ۱۰ - روضة المآثر و المفاخر من خصائص الملک الناصر. ۱۱ - سرالبلاغة و صنایع البدیع فی فصل الخطاب. ۱۲ - صفات الادویة المرکبه. ۱۳ - منادح‌الممادح. ۱۴ - نوادرالوحی. وی پس از سال ۶۰۰ هـ .ق. وفات یافته است. مؤلف ریحانة الادب گوید: ظاهر آنست که وی جلیانی بوده منسوب به جلیانه و آن حصنی است در اندلس. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۳). و رجوع به قاموس الاعلام ج ۴ ص ۳۱۱۲ شود.

جیلاهنک. [هَ] (اِ) تخم تربد سیاه. ||پوست ریشهٔ آن و آن تربد زرد است. (از اقرب الموارد).

جیل. (اِخ) ابن جیلانشاه، ملقب به گاوباره. پس از پدر بتخت نشست و تمامی بلاد جیل و دیلم را مسخر نمود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۰۲ شود.

جیل‌دارو. (اِ مرکب) گیل‌داروست و آن چوبی باشد سیاه‌رنگ چون بشکنند مغز آن فستقی بود، منفعت آن بسیار است. (برهان) (آنندراج).

جیلدان. (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت. جلگه، معتدل مرطوب و دارای ۳۶۴ تن سکنه. آب آن از استخر و نورود از سفیدرود و محصول آن برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیلم. [جَ لَ] (ع اِ) قمر که ماه باشد. (منتهی الارب).

جیلم. (اِخ) جیلم‌رود. رودی است بهندوستان:

بگذاشتی مرا بلب جیلم
با چند پیل لاغر باجولان. فرخی.

روز سه‌شنبه پنج روز مانده از محرم امیر «مسعود» بجیلم رسید. (حاشیهٔ برهان چ معین از تاریخ بیهقی ص ۵۴۳). مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیهٔ تاریخ بیهقی نوشته‌اند: جیلم نهر بزرگی است مابین پشاور و لاهور ممرش از وسط شهر کشمیر و از آنجا بجبال کشمیر آید و بصحرای پنجاب آید و آن یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است. (حاشیهٔ برهان چ معین از تاریخ بیهقی ص ۵۴۳). و رجوع به تحقیق ماللهند چ زاخائو ص ۱۰۱، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۶۳ شود.

جیلی. (ص نسبی) منسوب به جیل. معرب گیلی. گیلانی. (انساب سمعانی).

جیم. (ع ص، اِ) شتر سخت آرزومند ضراب. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). اشتر تیزشهوة. (مهذب الاسماء). ||دیبا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حرفی است از حروف هجا، و مؤنث نیز آید. (منتهی الارب). پنجمین حرف از حروف هجا. (از اقرب الموارد). تلفظ حرف پنجم از حروف تهجی و در حساب جُمَّل نمایندهٔ عدد سه و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد شش باشد:

زلف تو سیم تو از دزد نگه خواهد داشت
بخم و پیچ برافکنده چو جیم اندر جیم.
فرخی.

زبهر آنکه بجعد و بزلف او مانم
بحیله تن راگه جیم کردمی گه دال. فرخی.

دهان تنگ تو میم است گویی
شکنج زلف تو جیم است گویی. نظامی.

زلف سیهش بشکل جیمی
قدش چو الف دهن چو میمی. نظامی.

||(مص) جیم نوشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): جیم جیماً؛ جیم نوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیم‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. جلگه‌ای معتدل است. سکنه ۹۱۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه فرعی شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جیم شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) در تداول، رفتن پنهانی بی‌آنکه حضار آگاه‌شوند. غائب شدن و رفتن بی التفات حاضرین. کالیدن. دک شدن.

جین. (اِ) بر وزن کین، صفات زشت راگویند و صوفیه تعبیر از آن بنفس کنند. (برهان) (آنندراج).

جیناک. (اِ) بر وزن بی‌باک، جای و مقام و مکان راگویند. (آنندراج) (برهان).

جین‌قشلاقی. [قِ قی] (اِخ) دهی جزو دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، عدس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جین‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۹۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جینگشای. [گُ] (اِخ) جهن‌گشای. جهان‌گشای. از حکام اولوس‌جغتای که بسال ۷۳۴ هـ .ق./۱۳۳۴ م. بحکومت ماوراءالنهر رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۵).

جینلو. [جَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جینور. [نَ وَ] (اِخ) بر وزن کینه‌ور، پل صراط. (برهان). جینه‌ور. چنیود:

اگر خود بهشتی وگر دوزخی
گذارش سوی جینور پل بود. عنصری.

رجوع به جنیور شود.

جینه‌ور. [نَ وَ] (اِخ) پل صراط. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). و متصل نیز نویسند. (انجمن آرا). رجوع به چنیود و جنیور و جینور شود.

جینی. [جَ یَنْ نی] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جینیزه. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلوی بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. سکنه ۲۰۵ تن. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیواد. [جَیْ / جِیْ] (اِ) بر وزن فرهاد، ورع است که پرهیزگاری و کسر شهوت باشد. (برهان) (انجمن آرا).

جیوب. [جُ] (ع اِ) جِ جَیب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

جیوب لباسات همچون مشارق
چو اذیال کآمد بپوشش مغارب. نظام قاری.

رجوع به جیب شود.

جیود. [جُ] (ع اِ) جِ جید، بمعنی گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جید شود.

جیوش. [جُ] (ع اِ) جِ جَیش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جَیش شود.

جیومرت. [مَ] (اِخ) کیومرث. رجوع به کیومرث شود.

جیومرث. [مَ] (اِخ) کیومرث. (تاریخ قفطی). رجوع به کیومرث شود.

جیوه. [جی وَ / وِ][1] (اِ) ژیوه. سیماب. زیبق. فرار. آبک. معرب پهلوی زیوندک[2] (زنده). فلزی است بصورت مایعی بسیار سنگین، وزن مخصوص آن ۱۳/۶، سیمین‌فام و درخشان (بهمین مناسبت آنرا سیماب گویند). در ۳۸/۹ منجمد شود و در ۳۵۷ درجه بجوش آید. ابوالارواح. (فرهنگ فارسی معین). سیماب را گویند، سرد و تر است در دویم شپش و کنه را بکشد، جرب و حکه را نافع باشد. تصعید آن به این طریق کنند که بستانند سیماب را و با نیم وزن آن قلعی داخل کنند و به وزن هر دو زاج سوخته و به وزن زاج خشت پخته و به وزن مجموع تلک بریان‌کرده که آلوچهٔ کوهی باشد و همه را در صلایه انداخته با آب ترنج و آن میوه‌ایست معروف بسایند تا نیک سائیده شود بعد از آن در دیگی نو که بگل اندوده باشند کرده سر آنرا محکم ببندند و آهسته‌آهسته آتش کنند تا بریان شود و همچنین هفت نوبت با آب ترنج بسایند و در دیگ کنند و بریان سازند بعد از آن در شیشه‌ای که بگل علکت اندوده باشد، کنند و آتش نرم‌نرم میکرده باشند تا تصعید کند و همچنین سه مرتبه تصعید کنند تا آنکه مانند دانهٔ مروارید سفید گردد و آن سم قاتل است و بکارهای دیگر نیز آید. (برهان).

جیه. (ع اِ) جیه سوء؛ ناخوشی. (منتهی الارب)؛ نظره بجیه سوء؛ بناخوشی دید او را. (منتهی الارب). رجوع به جوه شود.

جیة. [جی یَ] (ع ص) بوگرفته و گندیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ ماء جیة؛ آب ایستاده و پارگین و چاه بوگرفته و گنده. (منتهی الارب). و گاهی بتخفیف یاء استعمال شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیهانی. [جَ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمدبن نصر، مکنی به ابوعبدالله. در حدود سال ۳۶۵ هـ.ق. به وزارت امیر رشید ابوالقاسم نوح‌بن نصربن احمدبن اسماعیل سامانی رسید و بسال ۳۶۷ معزول شد. او وزیری دانشمند بود. تألیفاتی دارد، او راست: ۱ - المسالک و الممالک. ۲ - آئین مقالات. ۳ - عهود الخلفاء و الامراء. ۴ - الرسائل. ۵ - الزیادات فی کتاب آئین. رجوع به الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ بخارا و ریحانة الادب شود.

جیهانی. [جَ] (اِخ) محمدبن احمد. از رؤسای متکلمین زنادقه (مانویه) بود و تظاهر بمسلمانی میکرد. (ابن‌الندیم).

جیهبوق. [جَ هَ] (ع اِ) سرگین موش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). فضلهٔ موش. رجوع به جیهنور شود.

جیهر. [جَ هَ] (ع اِ) نوعی از مگس که گوشت را تباه کند. جیهور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جیهور شود.

جیهل. [جَ هَ] (ع اِ) چوب که بدان شراب جنبانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) بزرگ و عظیم: صفاة جیهل؛ ای عظیمة. (از اقرب الموارد). ||سنگ بزرگ. (منتهی الارب).

جیهلة. [جَ هَ لَ] (ع اِ) چوب که بدان شراب جنبانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مجهل. مجهلة. جیهل. رجوع به جیهل شود.

جیهمان. [جَ هُ] (ع اِ) زعفران. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از تکملة).

جیهنور. [جَ هَ] (ع اِ) فضلهٔ موش. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جیهبوق شود.

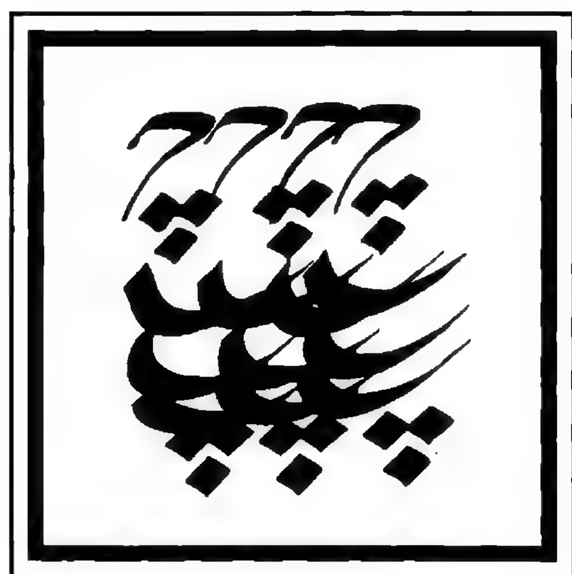
جیهور. [جَ] (ع اِ) قسمی از مگس که گوشت را تباه کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جیهر شود.

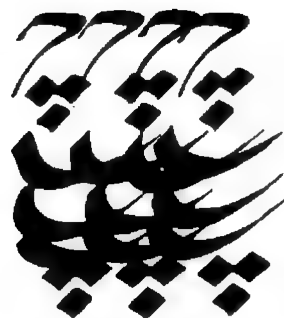
جیهوف. [جَ] (ع اِ) فضلهٔ موش. (اقرب الموارد). رجوع به جیهنور شود.

جیهون. [جَ] (اِخ) جیحون. نام رود معروف در ترکستان، آنرا بفارسی آمودریا و در زمان قدیمتر وخشاب میگفتند که به یونانی همین کلمهٔ ایرانی را بشکل اوخسوس[3] بر آن اطلاق کردند. (از فرهنگ شاهنامهٔ ولف). رجوع به جیحون شود.

---

1 - Hydrargyre. Mercure.
2 - zîvandak. 3 - Oxus.





چ

بسم‌الله تعالی

چ. (حرف) نشانهٔ حرف هفتم از حروف تهجی است و آن را جیم فارسی یا جیم معقودة نیز گویند و در حساب جُمَّل نمایندهٔ عددی نیست مگر مانند جیم عدد سه بشمار آید، و در حساب ترتیبی نشانهٔ عدد هفت است.

ابدالها:

حرف چ در فارسی:

⇔گاه بدل به «ت» شود. مؤلف آنندراج آرد: «و صاحب برهان لوت به لام به معنی عریان و برهنه و پوک به بای فارسی و واو معروف و کاف تازی به معنی بی‌مغز و میانه‌تهی آورده و این اگربه اثبات رسد مبدل لوچ و پوچ تواند شد» ـانتهی.

⇔گاه به «ج» بدل شود:

چوزه = جوجه. رجوع به «ج» شود.

وگاه با «ج» هم‌قافیه شود:

یکی دختر مهتر چاچ بود
به بالای سرو و به رخ عاج بود. فردوسی

دلش گرچه در حال از او رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد. سعدی.

رجوع به «ج» شود.

⇔گاه به «د» بدل شود:

کوچک = کودک.

ماچه = ماده. (ماچه خر = ماده خر).

⇔گاه به «ز» بدل شود:

نایچه = نایزه.

ایچه = ایزه.

بچشک = پزشک.

مشکیچه = مشکیزه.

⇔گاه به «ژ» بدل شود:

کاچ = کاژ.

دانچه = دانژه.

⇔گاه به «س» بدل شود:

چریش = سریش.

⇔گاه به «ش» بدل شود:

لخچه = لخشه:

آتش عشق را ز بس سورت
آه شعله‌ست و غم بود لخشه. بدرچاچی.

پخج = پخش.

چاچ = شاش.

کریچ = کریش

کریچه = کریشک.

لوچ = لوش

لوچه = لوشه.

سپج = سپش (شپش).

چلتوک = شلتوک

چوپان = شبان

هیچ = هیش:

احمد جامی ترا پندی دهد
آخرت را باش دنیا هیش نیست.

احمد شیخ ژنده‌پیل

بهرام چوبین = بهرام شوبین.

پاچیدن = پاشیدن.

چنبر = شنبر.

پوچال = پوشال.

پرخچ = پَرَخش. (آنندراج):

دیوسیرت سروش نصرت‌بخش
بیرسینه پلنگ رخش پرخش[1]. مختاری.

فرخچ = فرخش.

⇔گاه به «ک» بدل شود:

پوچ = پوک.

چلپاسه = کربسه. کلباسو

چمچه = کمچه.

کرچ = کرک (مرغ...).

انچوچک = انچوکک.

⇔گاه به «گ» بدل شود:

چِل[2] = گِل.

⇔گاه به «ی» بدل شود:

ماچه = مایه.

پاچه = پایه.

مورچانه[3] = موریانه:

آهنی راکه مورچانه بخورد
نتوان برد از او به صیقل زنگ.

سعدی (از آنندراج).

⇔گاه زایده باشد:

کفچل = کفل.

کچل = کل.

کفچ = کف.

لفچ = لف:

فروهشته لفچ و برآورده کفچ
همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ. (از آنندراج).

نایچ = نای:

هزار ناله زدم بی‌گل رخت در باغ
به درد دل که شنیدم فغانی از نایچ.

(از آنندراج).

نمچ = نم:

سنگ بی نمچ و آب بی زایش
بهتر از جاهلی به آرایش.[4]

عنصری (از آنندراج).

این حرف در عربی نیست و در تعریب:

⇔ به «ج» بدل شود:

چلغوز = جلغوز.

⇔گاه به «س» بدل گردد:

چراغ = سراج.

---

۱ - در دیوان ص ۷۴۰ بَرَخش.

۲ - در گیلکی چِل.

۳ - ن‌ل: موریانه.

۴ - ن‌ل: همچو نادان بود به آرایش.

⟸ گاه به «ش» بدل شود:
چوبک = شوبق.
چالوس = شالوس.
چموش = شموس.
چهارسو = شهارسو.
چادر = شوذر.
چنبر = شنبر. (خیار...).
چاچ = شاش.
چابهار = شاهبهار.
چغانیان = شغانیان.
چین = شین.
ابن البیطار وقتی می‌خواهد بگوید ایرانیان مملکت مشهور چین (صین) را چه می‌نامند میگوید: «انّهم یسمون الصین، شین». (ابن البیطار در شرح کلمهٔ راوند).
چنگ = شنگ (شنج) (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۲۰۵ سطر ۶).
⟸ گاه به «ص» بدل گردد:
چنگ = صنگ. (صنج).
چلیپا = صلیب.
چنار = صنار.
چرم = صرم.
بلوچ = بلوص.
چهاربخت = صهاربخت.
چارو = صاروج.
گچ = جص.
دارچین = دارصین.
چغانیان = صغانیان.
چول = صول.
چندن = صندل.
چیدنی = صیدنه.
چین = صین.
رچاچ = رصاص.
چک = صک.
چغانه = صغانه.
چا = صا.
رسم‌الخط. در رسم‌الخط قدیم «چه» موصوله را در بعضی موارد بدون «ها» مینوشته‌اند: تا از همه جوانب آنچ رفتی و تازه گشتی معلوم او میگردانیدندی. (فارسنامه ص ۹۳). از آنچ تا هزار ناداشت باشد یک توانگر تواند بود. (فارسنامه ص ۸۷). و در مواردی با «ها مختفی» نوشته میشده: و هر چه شاهنشاه فرماید آن کنیم. (فارسنامه ص ۶۷). و بر خصوص حاجب درگاه و منشی تنوق هر چه تمامتر کرد. (فارسنامه ص ۹۲). هر چه از وی پرسیدندی به زجر بگفتی. (فارسنامه ص ۹۷).
و گاه «چه» استفهامی در مواردی از قبیل «چه گونه» و «چه تواند بود» و امثال آن با حذف «ها» به کلمهٔ بعد وصل میشده است: روز اول مرا چگونه بشناختی؟. (فارسنامه ص ۸۷). کسری او را بخواند و این احوال با او بگفت و پرسید کی چتواند بودن؟ (فارسنامه ص ۹۷). و گاه در رسم‌الخط قدیم بجای «چه» «چی» می‌نوشته‌اند: به لغت دری آورد چی دانست که فایدهٔ آن عامتر باشد. (المعجم ص ۱۸ چ مدرس رضوی). و اگر غلط به نساخ حوالت کنیم هم نیک نیست چی آب را به التهاب صفت نکنند. (المعجم ص ۲۳۶ چ مدرس رضوی). چی هر کرا به تخصیص این تخصیص داده‌اند کی، الرجال قوامون علی النساء. (قرآن ۳۴/۴) (سندبادنامه ص ۱۱۲). چی هر ضیافتی کی اطعمهٔ او کوتاه مزه بود آن ضیافت سراسر وبال و بزه بود. (سندبادنامه ص ۱۶۸). چی یافتن منال بی وسیلت مال دشخوار و ناممکن بود. (سندبادنامه ص ۲۹۳). ||حرف «چ» مانند «چه» گاهی موصول است و معنی «چیز» را رساند و در این مورد غالباً «چ» را بعد از «هر» یا «آن» آورند:
و آنچ از پس اوست از این پنج روز همه جشن‌هاست. (التفهیم لاوایل صناعة التنجیم از سبک‌شناسی ج دوم ص ۳۰). من خواستم کی کتابی بنا کنم و هرچ شایسته اندر او یاد کنم. (الابنیه عن حقایق الادویه از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۴). تا از همه جوانب آنچ رفتی و تازه گشتی معلوم او میگردانیدندی. (فارسنامه ص ۹۳).

زبانم خود چنین پر زخم از آن است
که هرچ او میدهد زخم زبان است.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۰۳).

چا. [1] (چینی، اِ) معروف و مشهور است به «چای» معرب آن «صای» و «شای» و آن برگی است که از چین و ختا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند. در برهان آمده که چون مردم تبت شراب بسیار میخورند و چای دافع مضرت شراب است آن را به قیمت مشک میخرند و بس عزیز میدارند. بلی اکنون در ایران نیز متداول شده. صاحب مخزن گفت مصلح چای بادیان ختائی است که در وقت پختن در آن اندازند. در خوارزم و بخارا چای تلخ خورند و در آن قند و شکر نکنند و دیده شده که نمک در آن ریزند و خورند و معرب آن «صا» باشد. (آنندراج) (انجمن آرا ص ۲۲۹). رجوع به چای و چائی شود.

چائی. (چینی، اِ) رجوع به «چا» و «چای» شود.

چائی. (اِ) (گل...) قسمی گل سوری.[2]

چائی پزخانه. [پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به «چای‌پزخانه» شود.

چائی جان. (اِخ) محلی در راه رامسر به رشت. رجوع به چایجان شود.

چائی چی. (ص مرکب) رجوع به «چای‌چی» شود.

چائی دارچین. (اِ مرکب) رجوع به «چای‌دارچین» شود.

چائیدگی. [دَ / دِ] (حامص) سرماخوردگی. زکام. ضُؤْد. قطاع. چایمان. ||سخت سردشدگی.

چائیدن. [دَ] (مص)[3] سرما خوردن. زکام کردن. ||سرد شدن. سخت سرد شدن چنانکه چیز در مجاورت یخ و برف. چائیدن میوه و جز آن در یخ؛ نهایت سرد شدن.

چائیدنی. [دَ] (ص لیاقت) آنکه یا آنچه مستعد چائیدن است.

چائیده. [دَ / دِ] (نمف) سرماخورده. زکام‌کرده. زکام‌زده. مزکوم. مضئود. ||سخت سردشده.

چائی صافی. (اِ مرکب) رجوع به «چای صافی» شود.

چائی کار. (نف مرکب) زارع چای. ||(اِخ) لقب شاهزاده کاشف‌السلطنه که به زمان سلطنت مظفرالدین شاه بذر چای و کشت آن را از چین به ایران آورد و در لاهیجان بار اول کشت چای کرد و در این امر دچار مشقات و رنج‌های بسیار شد. مقبرهٔ او در لاهیجان است. رجوع به «چای‌کار» شود.

چائی کاری. (حامص مرکب) رجوع به «چای‌کاری» شود.

چاباره. (اِخ) دهی جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری کمیجان و ۸ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر است با ۲۰۲ تن سکنه، آب آن از قنات، محصول عمدهٔ آنجا غلات، انگور و لبنیات است. شغل مردان زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چابق. [بُ] (اِ) سر تازیانه. در فرهنگ رشیدی ذیل کلمهٔ «چابک» چنین آمده: «چابک به معنی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهراً هندی است:
خشم ستیزنده را چابک تأدیب زن.
اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة‌السوط؛ چابق. پس ظاهر شد که لفظ چابق است بقاف و به معنی سرتازیانه و ظاهراً زبان مغولی است نه فارسی»؟ ارباذ؛ تازیانهٔ چابق‌دار ساختن. (منتهی الارب). رَبَذَة؛ چابق تازیانه. عَذَبَة؛ چابق تازیانه. (منتهی الارب). صیله؛ گره چابق تازیانه. (صراح). و رجوع به چابک در این معنی شود.

---

1 - از کلمهٔ چینی tcha (فرانسه thé).
2 - rosier maréchal niel.
3 - prendre froid.

چابک. [بُ] (ص) چست و چالاک. فرز. تند. سبک. زرنگ. زبر و زرنگ. ظریف. رعنا. قبراق. زود. قچاق. چابوک. چاپوک. چپوک (دهات تربت حیدریه): جلیت؛ مرد چابک و چست. جلد؛ چابک از هر چیزی. جلدة؛ چابک و چالاک گردیدن. جلید؛ چابک از هر چیزی. جمل خذانیة؛ یعنی سطبر و چابک. خنوت؛ مرد چابک شتابزده که بر نهالی نخسبد. دلهمس؟ مرد چابک سطبر. ذفر؛ جوان چابک درازبالا تمام بدن. صحتری؛ مرد چابک و شوخ و دلاور. نیرب؛ مرد چابک و چست. هذف؛ مرد شتابرو چابک. (منتهی الارب):

چو آن مرد چابک به اندک سپاه
ز جایی بیاید بدرگاه شاه.
مر این ترک را نا گهان بشکند
همه لشکرش را بهم برزند. فردوسی.
همواره این سرای چو باغ بهشت باد
از رومیان چابک و ترکان نازنین. فرخی.
نزد او آن جوان چابک رفت
از غم ره گران و گوش سبک. منطقی.
چرخ را انجم بسان دستهای چابکند
کز لطافت خاک بی‌جان را همی باجان کنند.
ناصرخسرو.
مشو در خط ز خط کاتهم ز حسن است
دغا چون چابک آید هم ز نرد است.
عمادی شهریاری.
چابک استاده‌ام به زیر فلک
مگر از چنبرش برون گذرم. خاقانی.

استادان حاذق و عملهٔ چابک ترتیب دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

شگرفی چابکی چستی دلیری
به مهر آهو به کینه تندشیری. نظامی.
خر خود را چنان چابک نبینم
که با تازی‌سواری برنشینم. نظامی.
بازی‌کن و چابک و طرب ساز
مالیده سرین و گردن‌افراز. نظامی.
هر نفس این پردهٔ چابک رقیب
بازیی از پرده برآرد غریب. نظامی.
قلم‌زن چابکی صورتگری چست
که بی‌کلک از خیالش نقش میرست. نظامی.
همیشه بر قد دولت قبای حکم تو چابک
همیشه بر سر دشمن قضای تیغ تو مبرم.
امامی هروی.
چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی، هم افتان و خیزان برو.
سعدی (بوستان).
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب
بسیار در فتاده و اندک رمیده‌اند. سعدی.
به چابکتر از خود میداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر. سعدی.
اگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار. سعدی.
قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست. سعدی.

غلامان و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک (گلستان). رجوع به چست، تند، زود، فرز شود.

چابک. [بُ] (اِ) چابق. تازیانه. (برهان) (غیاث از بهار عجم و سراج و سروری):

اسپی است مرا ز سایهٔ خود به گریز
دشت از عرق ستی او طوفان‌خیز
یک گام به گام بسپرد گر به مثل
شمشیر بود چابک و خنجر مهمیز.
سنجرکاشی (از آنندراج).

چابک‌ادا. [بُ اَ] (ص مرکب) حاضرسخن. ||سازنده و نوازنده (ناظم الاطباء):

اگر لفظ و معنی نظیر هم‌اند
به چابک‌ادائی اسیر هم‌اند.
ظهوری (از آنندراج).

چابک‌اندیش. [بُ اَ] (ص مرکب) زیرک. هوشیار. تیزفهم. سریع‌الانتقال:

مرا این زن پیر چون مادر است
یکی چابک‌اندیش کندآور است. فردوسی.
و آن نمودن که بنگرم پیشی
کارها را به چابک‌اندیشی.
نظامی (هفت پیکر).
که‌شنیدم به خردی از خویشان
خرده کاران و چابک‌اندیشان.
نظامی (هفت پیکر).

چابک‌اندیشه. [بُ اَ شَ / شِ] (ص مرکب) زیرک. تیزفهم:

که‌آنگه شاعری پیشه نبوده‌ست
حکیمی چابک‌اندیشه نبوده‌ست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
تو همشهری او را و هم‌پیشه‌ای
هم اندر سخن چابک‌اندیشه‌ای.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۴).
چابک‌اندیشه‌ای رسیده نخست
همه را نظم داده بود درست.
نظامی (هفت پیکر).
در همه کاری آن هنرپیشه
چاره گربود و چابک‌اندیشه.
نظامی (هفت پیکر).

رجوع به چابک‌اندیش شود.

چابک‌بازی. [بُ] (حامص مرکب) تازیانه‌زنی. (ناظم الاطباء).

چابک‌پای. [بُ] (ص مرکب) تیزپا و تندرو. ||چالاک و ماهر در رقص:

با همه نیکویی سرود سرای
رودسازی به رقص چابک‌پای.
نظامی (هفت پیکر).

چابک‌خرام. [بُ خِ / خَ / خُ] (ص مرکب) تیزگام.

چابک‌خیزی. [بُ] (حامص مرکب) تندی. تیزی. عمل اشخاصی که سبک خیزند:

دست حفظت بهر چابک‌خیزی و بربستگی
بر میان شعله بربندد نطاق از برگ کاه.
عرفی (از بهار عجم).

چابکدست. [بُ دَ] (ص مرکب) تیزدست. ماهر. جلدکار. باوقوف. شتابکار: رجل دمشق الیدین؛ مرد شتابکار چابکدست. مدره؛ چرب‌زبان و چابک‌دست وقت خصومت و کارزار. (منتهی الارب):

از روی تو نسختی به چین بردستند
آنجا که دو صد بتگر چابکدستند
در پیش مثال روی تو بنشستند
انگشت گزیدند و قلم بشکستند.
؟ (از تفسیر ابوالفتوح سورهٔ آل‌عمران).

نقاش چابکدست از قلم صورتها انگیزد. (کلیله و دمنه). اگر کسی خواهد که مثل آن آینه انشا کند و صد هزار بار هزار دینار بر آن خرج شود در مدت دویست سال بر دست استادان چابکدست به اتمام نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گرچه کاتب نبوده چابکدست
پندگوینده را عیاری هست.
نظامی (هفت پیکر).

||ظریف. (ناظم الاطباء). رجوع به چربدست شود.

چابک‌دستی. [بُ دَ] (حامص مرکب) استادی. مهارت. چالاکی:

به چابکدستی و استادکاری
کنی در کار این قصر استواری.
نظامی (خسرو و شیرین).

از حکم تقدیر مقدران آسمانی و چابکدستی مهندسان لامکانی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۷). حقایق خرده کاری و چابکدستی بتقدیم رسانیده (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۳).

چابک‌ربا. [بُ رُ] (نف مرکب) زودربا. ربایندهٔ چالاک و چابک:

ستانده چابک‌ربائی است زود[1]
که نتوان ستد باز هرچ آن ربود.
اسدی.

چابک‌رقیب. [بُ رَ] (ص مرکب) حریف ماهر. رقیب چالاک:

هر نفس این پردهٔ چابک رقیب
بازیی از پرده برآرد غریب.
نظامی (مخزن الاسرار).

چابک‌رکاب. [بُ رِ] (ص مرکب) سوار تیک و فارس:

ز جنگی سواران چابک‌رکاب

---

۱ - مراد دنیاست.

به نهصد هزار آمد اندر حساب.
نظامی (شرفنامه).
سوار هنرمند چابک‌رکاب
که بر آتش انگشت زد بی‌حساب.
نظامی (از شرفنامه).
چابک‌رکیب. [بُ رَ] (ص مرکب) سوار نیک و فارس. (ناظم الاطباء). و رجوع به چابک‌رکاب شود.
چابک‌روی. [بُ رَ] (حامص مرکب) چابک‌رفتاری. تندروی. چالاکی در راه‌رفتن:
به چابک‌روی پیکرش دیوزاد
به گردندگی کنیتش دیو باد.
نظامی (شرفنامه).
که‌چون خسرو از تخت کیخسروی
سوی لشکر آمد به چابک‌روی.
نظامی (شرفنامه).
چابک‌سخن. [بُ سُ خَ] (ص مرکب) سخنور. ناطق. کسی که در سخن مضامین نیکو تواند آورد:
به آن چابک‌سخن دشت بیاض شعر ارزانی
که صد مضمون بهم از یک خدنگ خامه میدوزد.
؟ (از آنندراج).
چابک سر. [بُ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان لاهیجان درسی و دو هزارگزی جنوب خاوری رودسر - سر راه شوسهٔ رودسر به شهسوار کنار دریا جلگه، معتدل، مرطوب. آب آن از نهر مایده محصول آنجا برنج و مرکبات و چای، شغل اهالی زراعت، راه آن شوسه است و ۲۵ باب دکان و ماشین برنج‌کوبی و مالش چای دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). و رجوع به فهرست سفرنامهٔ مازندران رابینو شود.
چابک‌سرای. [بُ سَ] (نف مرکب) شاعر خوش‌سخن. ||ماهر در سخنوری. ||خوش‌آواز:
بیار ای سخنگوی چابک سرای
بساط سخن را بیکایک بجای.
نظامی (شرفنامه).
چابک‌سوار. [بُ سَ] (ص مرکب)[1] سوارکار. ماهر و چالاک در سواری. رایض و سوقان‌دهندهٔ اسب:
به میدان دین اندر، اسب سخن را
اگر خوب چابکسواری بگردان.
ناصرخسرو.
ازینست جانت ز دانش پیاده
از این تو به تن جلد و چابکسواری.
ناصرخسرو.
و ولید سخت عظیم چابک‌سوار بود و مردانه. (مجمل التواریخ و القصص).
برون از کنیزان چابک‌سوار
غلامان شمشیرزن سی هزار.
نظامی (شرفنامه).
از آن تیغزن مرد چابک‌سوار
سخن راند با انجمن شهریار.
نظامی (شرفنامه).
بر این ابلق کسی چابک سوار است
که‌در میدان عشق آشفته کار است.
نظامی (خسرو و شیرین).
دلا طپیدن میلی نشانه است از آن
که‌نیم‌کشتهٔ چابک‌سوار من شده است.
محمد قلی میلی (از آنندراج).
و بر پشت هر یک چابک‌سواری چون ماه با قبا و کلاه نشسته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۲). چابک‌سوار نیزه گذار. (سمط العلی ص ۶۸). ||سوداگر اسب. ||تازیانه‌زن. (ناظم الاطباء).
چابک‌سواری. [بُ سَ / سُ] (حامص مرکب) جلدی و چالاکی. مهارت در سواری و تربیت اسب. سوارکاری:
گران‌جوشن و خودگردی گزین
بچابک‌سواری ربودی ز زین.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۵).
بدان نازک‌تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابک‌سواری.
نظامی (خسرو و شیرین).
ملک زآن ماده شیران شکاری
شگفتی مانده در چابک‌سواری.
نظامی (خسرو و شیرین).
و چابک‌سواری و موی‌شکافی در تیراندازی و قوت و شجاعت و حسن تدبیر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۶).
چابک‌سیر. [بُ سِ یْ] (ص مرکب) تندرو. زودگذر. شتابنا که:
آن نگر کآسمان چابک سیر
نام من شر نهاد و نام تو خیر.
نظامی (هفت پیکر).
چابک‌عنان. [بُ عِ] (ص مرکب) سوارکار. تندرو. کنایه از مرد جنگی و دلیر. رجوع به چابک‌سوار شود:
همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک‌عنان و دلیر. نظامی (شرفنامه).
یکی حملهٔ نیک را ساز داد
عنان را به چابک‌عنان بازداد.
نظامی (شرفنامه).
قویدست و چابک‌عنان دیدمت. نظامی.
||مرکب تندرو و تیزگام:
گذشته‌است مکرر ز ماه گردون‌سیر
براق همت چابک‌عنان درویشی.
صاحب (از آنندراج).
چابک‌قدم. [بُ قَ دَ] (ص مرکب) تندرو. تیزگام. چالاک:
چابک‌قدم بسیط افلاک
والا گهر محیط لولاک.
فیض فیاض (از آنندراج).
چابک‌نشین. [بُ نِ] (نف مرکب) چالاک. کسی که چابک و سبک نشیند و خیزد. خوش‌ادا:
چنان چابک‌نشین بود آن دلارام
که‌برجستی برین مقدار ده گام.
نظامی (خسرو و شیرین).
چابک‌نفس. [بُ نَ فَ] (ص مرکب) تندرو. سریع. حاضرسخن.
چابک‌نفسی. [بُ نَ فَ] (حامص مرکب) شتاب. سرعت. تندروی. چابک‌سخنی:
ذوق چابک‌نفسی ناله‌ربایان دارند
هر کجا درد بدر تاخت عنان‌گیر شدیم.
ظهوری (از آنندراج).
چابکی. [بُ] (حامص)[2] چالاکی. تندی. جلدی. سبکی. چستی. سرعت. شتاب. چربدستی. و رجوع به چستی شود: جَلَدَة؛ چابکی مردم و غیر وی. تَجَلُّد؛ به تکلف چابکی کرد. تَصَرُّم؛ چابکی کردن. (منتهی الارب):
بچابکی بربايد کجا نیازارد
ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال.
منجیک.
بهرام چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست و بهر دو پهلوهاش بفشرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۷).
میدان فضل و مرکب اقبال در جهان
همتای تو سوار نبیند به چابکی. سوزنی.
خواست پریدن چمن از چابکی
خواست چکیدن سمن از نازکی. نظامی.
در آن خدمت بغایت چابکی داشت
که‌کار نازنینان نازکی داشت. نظامی.
||اسب راهواری را نیز گویند که اگر تازیانه بر و زنند راه غلط نکند. (برهان):
نه چابک شد این چابکی تاختن
کمندی بکوهی در انداختن.
نظامی.
داد به احسان رهی پرورم
چابکی خاصه دو بدره زرم.
امیرخسرو (از جهانگیری ج ۱ ص ۲۸).
چابلوس. (ص) چرب‌زبان. متملق. مردم‌فریب. و رجوع به چاپلوس شود.
چابلوسی. (حامص) تملق‌گویی. چرب‌زبانی. و رجوع به چاپلوسی شود.
چابوک. (ص) چابک. چست. چالاک. جلد. و رجوع به چابک و چابوک‌دست شود.
چابوک‌دست. [دَ] (ص مرکب) چابکدست. ماهر. تردست:

---
1 - chevau-léger.
2 - agilité.

چه چابک‌دستی[1] است بازی‌سگال
که در پرده داند نمودن خیال.
اسدی (گرشاسبنامه).

چاپ. (اِ)[2] طبع. باسمه. عملی است که بواسطهٔ آن میتوان از روی یک نوشته چند نسخهٔ شبیه به آن تهیه کرد. (لغات نو فرهنگستان). طبع و باسمه و تافت و انطباع و تافتگی از روی خط و نوشته. (ناظم الاطباء)؛ چاپ اول، طبع نخستین کتابی[3]؛ چاپ عبدالرحیم، طبع او. چاپ سنگی و چاپ سربی و چاپ ژلاتینی از انواع طبع است. ||دروغ. گزافه. اغراق. در وجه اشتقاق این کلمه عقاید مختلف اظهار شده است. بعض دانشمندان کلمهٔ چاپ را مأخوذ از «چاو» دانسته‌اند (لفظ «چاو» یک کلمهٔ چینی است و شرح آن در جای خود بتفصیل آمده است برای اطلاع به «چاو» رجوع شود) از جمله دانشمند فقید عباس اقبال در مجله بهار سال ۲ شمارهٔ ۸ تحت عنوان «چاو، چاپ، اسکناس» مینویسد: «چیزی که به احتمال قوی میتوان گفت این است که دو لفظ «چاپ» و «چاپ‌خانه» (معمول امروزی) همان «چاو» و «چاوخانهٔ» قدیم است که با اندک تحریف، یعنی با تبدیل «و» به «پ» به این صورت در آمده...» و نیز آقای پورداود استاد دانشگاه در تعریف لغت «چاو» نوشته‌اند:
«... (چاو) از این گذشته در زبان فارسی به هیئت «چاپ» و «چاپخانه» مانده که بجای کلمات عربی «طبع» و «مطبعه» بکار میرود شک نیست که این کلمه یادگار روزگار «کیخاتوخان» و از «چاو» و «چاوخانه» آن زمان است در هند هم این کلمه بجای مانده چهاپ، چهاپه، چهاپه خانه، چهاپاتی و چهاپنا (چاپ کردن) موجود است». (هرمزدنامه ص ۲۲۴). اما دانشمندان دیگر با تحقیقات بیشتری که در این خصوص بعمل آورده‌اند اشتقاق «چاپ» را از چاو بعید می‌دانند و این عقیده را رد می‌کنند. آنان معتقدند که «چاپ» از لفظ «چهاپ» و «چهاپه» هندی گرفته شده است از جمله آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه در پایان مقاله‌ای تحت عنوان «ترجمهٔ علوم چینی بفارسی در قرن هشتم هجری» مینویسد: «... چاپ از لفظ «چهاپه» هندی مشتق است و این جانب تفصیل این مطلب را در ذیل مقاله‌ای که راجع به رفتن محصلین ایرانی بفرنگستان تحت عنوان اولین کاروان معرفت، در مجلهٔ یغما نوشته بیان کرده‌ام.» (مجلهٔ دانشکده ادبیات شمارهٔ ۱ سال سوم مهر ماه ۱۳۳۴). اینک تفصیل آن مطلب را از ذیل مقالهٔ «اولین کاروان معرفت» در اینجا میاوریم: «در باب کلمهٔ چاپ (و اینکه این لفظ از کجا آمده است) عقاید مختلف اظهار شده است و چندی پیش یکی از فضلای ایران حدس زد که شاید این کلمه از لفظ «چاو» مغولی آمده باشد. لفظ «چاو» بر پولی اطلاق میشده است که هفتصد سال پیش در ایران از کاغذ یا چرم میساخته‌اند و بر آن مهر میزده‌اند یا علاماتی نقش میکرده‌اند ولی بسیار مستبعد است که این کلمه ربطی با لفظ چاپ داشته باشد. در سفرنامه‌های ایرانیان که در حدود صد و سی چهل سال پیش نوشته شده است کلمهٔ طبع و چاپ مکرر آمده است و محتاج به گفتن نیست که فن چاپ در ترکیه و هندوستان و مصر زودتر از ایران رائج شد. کسانی که کتب چاپ ترکیه و مصر را دیده بودند این صنعت را به لفظ طبع و طباعت میخواندند و آنهائی که به هندوستان سفر کرده بودند و کتابهای چاپ هند را دیده بودند لفظ «چهاپه» یا «چاپ» را بکار میبردند (مثل میرزا ابوالحسن‌خان شیرازی و میرزا ابوطالب‌خان اصفهانی) - در سفرنامهٔ میرزاابوطالب‌خان هر دو لفظ استعمال شده است. در زبان هندی لفظ چاپ بمعنی مُهر است و پارچه‌هایی را که (مثل چیت و قلمکار) بوسیلهٔ مهرها یا قالبهای چوبی نقش میکنند «چهاپانیا» و «چهاپاره» میگفته‌اند. و چون صنعت طباعت شبیه به همین مهر زدن و نقش کردن بوسیلهٔ قالب است همان چهاپه را در این مورد نیز بکار برده‌اند. در مسیر طالبی یعنی سفرنامهٔ میرزا ابوطالب‌خان اصفهانی این عبارت آمده است: «ذ کرکارخانهٔ تبع (کذا) یعنی چهاپه گری کتاب و تصویر. از صنعتهای مفید است فایدهٔ چهاپهٔ کتاب نشر علم است که علت غائی و علماء و مصنفین میباشد... و طریق آن صنعت بواسطهٔ وجود آن در کلکته بمردم ظاهر است» پانزده سال بعد از او میرزا صالح در سفرنامهٔ خود نوشت که در سال ۱۴۴۵ م. در هلند اختراع چاپ زنی شده و در سال ۱۴۷۷ م. صنعت مزبور را بانگلند آورده در سال ۱۵۳۶ م. باسمه کردن تصاویر در بالای مس و نسخهٔ آن بر روی کاغذ در انگلند اختراع گردیده. میرزاصالح در کتاب خود مکرر از چاپ و چاپخانه و چاپ کردن و استاد چاپ‌زن و چاپ شدن و چاپ زدن و از چاپ بیرون آمدن بحث میکند» (مجلهٔ یغما شمارهٔ هشتم سال ششم آبانماه ۱۳۳۲). بدیهی است از دو عقیده که دانشمندان دربارهٔ اشتقاق کلمهٔ «چاپ» اظهار داشته‌اند عقیدهٔ دوم صائب‌تر و اشتقاق «چاپ» از «چهاپ» و «چهاپه» (چنانکه آقای مینوی نوشته و استدلال کرده‌اند) صحیح‌تر مینماید.

تاریخ چاپ. چاپ در چین: چنانکه میدانیم نخستین بار در جهان صنعت چاپ در کشور چین معمول گردید و چینیان زودتر از سایر ملل به این صنعت پی‌بردند و در صدد تکمیل آن برآمدند و کتاب چاپ کردند. دربارهٔ صنعت چاپ و چگونگی ایجاد و تکمیل آن در کشور چین بهتر است از اطلاعاتی که یک دانشمند قدیم ایرانی در آن خصوص داشته و در کتاب خود آورده است استفاده کنیم و قسمتی از مقالهٔ مجتبی مینوی استاد دانشگاه را که در آن مقاله از آن دانشمند و کتاب او یاد کرده و مطالبی از آن کتاب نقل کرده‌اند در اینجا بیاوریم. مجتبی مینوی در مقاله‌ای تحت عنوان «ترجمهٔ علوم چینی به فارسی در قرن هشتم هجری» می‌نویسند: «یکی از نسخه‌های خطی منحصر بفرد فارسی که در استانبول دیدم کتاب موسوم به «تانکسوق نامهٔ ایلخان در فنون علوم ختائی» است که در عهد غازان‌خان باهتمام رشید الدین فضل الله وزیر همدانی تهیه شده است و ترجمهٔ قسمتی از کتب طبی و علمی چینی به زبان فارسی است و در کتابخانهٔ ایا صوفیه بشمارهٔ ۳۵۹۶ محفوظ است...» (سپس مقالهٔ خود را ادامه میدهند و پس از بیان شرح حال رشید الدین و معرفی کتاب «تانکسوق نامه...» و نقل مطالبی از فصول مختلف این کتاب مینویسند):
«این کتاب رشیدالدین تا آنجا که بنده اطلاع دارم قدیمترین مأخذ فارسی در باب وجود صنعت چاپ در چین است. چاپ کتاب را چینی‌ها در عصر سلسلهٔ سلاطین تانگ بکمال رسانیدند، یعنی مقارن قرن اول تا سوم هجری، شیوهٔ متداول همان بود که وصف آن را رشیدالدین کرده است و عن‌قریب عین عبارات او نقل خواهد شد، یعنی روی یک قطعهٔ چوب تمام مطالبی را که باید در دو صفحهٔ متوالی بیاید، بعلاوهٔ یک ستون عنوان باب و فصل و ممیزات دیگر در میان دو صفحه، وارونه میکندند و سپس آن را مرکب زده روی کاغذ برمیگرداندند و آن کاغذ را از وسط تا میزدند و کتاب هر چند ورق میشد از این اوراق تا کرده مرکب بود که پهلوی یکدیگر گذاشته میدوختند. هنوز هم همین شیوه در چین متداول است و اهل مملکت آن را بر شیوه‌های دیگر ترجیح میدهند. شیوهٔ دیگری که اختراع کردند گویا در عصر رشیدالدین هنوز معمول نشده بوده و ابداع آن یا در همان عهد و یا اندکی بعدتر باید شده باشد. آن طریقه این بود که قالبهای متعدد به عده‌ای که برای تمام اشکال و صورتهای

۱ - ن‌ل: چابوکدستی.
2 - presse. 3 - presse.

معمولی خط چینی لازم بود تعبیه کرده بودند و از این قالب‌ها عدهٔ بسیاری مکعب‌های گلی یا فلزی متساوی بیرون میریختند که بر یک سطح هر یک از آنها نقش یکی از آن اشکال بطور معکوس و برجسته منقور بود و یا آنکه مکعب‌های چوبی متساوی میگرفتند و نقش وارونهٔ هر شکلی را بر یک سمت هر مکعبی بطور برجسته نقر میکردند و مقدار بسیار زیادی از هر شکل و صورتی تهیه کرده و حاضر داشتند و این مکعب‌های گلی یا چوبی یا فلزی برای ایشان همان عملی را انجام میداد که امروزه حروف سربی برای ما انجام میدهد یعنی آنها را پهلوی هم مطابق مضمون و مطالبی که میخواستند چاپ شود ترتیب میدادند و «صفحه‌بندی» میکردند و برای عمل «طبع» بکار میبردند. خواجه رشیدالدین فضل‌الله چنانکه گفته شد فقط از آن شیوهٔ قدیم خبر میدهد و عین عبارت او این است: ضبطی نهاده‌اند که کتابی را بر صحیفه‌های چوب می‌کنند بخطی که در غایت خوبی باشد و تمام مقروء و مصحح و آن را بر کاغذ میزنند مانند آنکه نقاشان نقش بر چوب کرده قالب میزنند تا همه متساوی و راست و نیکو و آسان باشد و آنچه کاتبی بسالی نویسد به یک روز قالب برزنند و کاغذ تنک[1] خطایی که میسازند غرض از تنکی آن آن است که قالب نیک در آن نشیند و نقش درست بیرون آید و الاکاغذ چنین تنک نساختندی و سیاهی[2] نیز چنان ساخته که لایق قالب زدن باشد و هر چند قالب بریک روی کاغذ می‌زنند و یک روی دیگر صرفه میرود لیکن در تنکی و آلت کاغذ و حجم کتاب دو سه چندان توفیر باشد و نیز کاغذ از پوست درخت توت و درخت نی و میان انواع نی...، و میان آن مانند میان چوب پوسیده میباشد، میکنند تا عظیم آسان وکم بضاعت و اندک قیمت بود... حکمت در وضع خط و فواید آن و آسانی کتاب و آسانی ساختن کاغذ و هرچه بدان تعلق دارد که مصلحت و مدار ملک و ضبط آن بقلم راست آید، این معانی است که شرح داده شد.

خواجه رشیدالدین در مقدمهٔ قسمت تاریخ ختای از جامع‌التواریخ هم طریقهٔ فن چاپ را بیان کرده است و داود بناکتی در تاریخ خود آن فصل را نقل کرده بدین عبارت: «آنگاه به موجبی که عادت ایشان است از آن کتاب نسختها کرده و میکنند چنانکه در آن هیچ تغیر و تبدیل و زیادت و نقصان نمی‌تواند بود و آن چنان است که چون بهترین کتب آن تواند بود که درست باشد و خطش بغایت خوب و مجال تغیر و تبدیل در آن نه، رعایت این هر سه معنی را وصفی کرده‌اند که هر کتاب که نزد ایشان معتبر افتاد خطاطی خوش‌نویس را حاضر کرده‌اند تا هر صفحه‌ای از آن کتاب به خطی پاکیزه بر لوحی نوشته است و تمامت دانندگان آن قسم باحتیاط تمام مقابله و تصحیح آن کرده و خط خویش بر ظهر آن لوح مثبت گردانیده، آنگاه نقاران ماهر استاد را فرموده تا آن را نقاری کرده‌اند و چون از تمامت کتاب بر این طریقه نسخت گرفته‌اند و بر هر یک عدد آن بر توالی نوشته، آن لوحها را همچون سکهٔ دارالضرب در کیسه‌ها به مهر امنا و معتمدان معین سپرده‌اند و در دکانهای مخصوص به آن مصلحت مضبوط نهاده و بر آن عمال تمغائی معین و مقرر گردانیده، هر وقت که کسی نسخه‌ای از آن خواهد پیش آن جماعت برود و حقوق معین دیوانی و مؤنات آن بدهد ایشان آن لوحهای آن کتاب بیرون آرند و بر مثال سکهٔ زر بر اوراق کاغذ نهند و به وی تسلیم کنند و بدین طریقه ممکن نیست که در هیچ کتابی از کتب ایشان زیادت و نقصان تواند بود. بدان سبب بر کتاب مذکور (یعنی کتاب تاریخ ختای که سابقاً ذکر شد) اعتماد کرده نقل تاریخ ایشان میرود».

چاپ در اروپا: صنعت چاپ را در اروپا یکنفر آلمانی بنام «گوتنبرگ» (هانس یا جوهانس ژنفلیش متولد سال ۱۴۰۰ – وفات ۱۴۶۸ م.) اختراع کرد و اول دفعه با چاپ سنگی آزمایشهایی نمود و کتابهایی بچاپ رسانید که از آن جمله تورات ۳۶ سطری و تقویم ۱۴۴۸ م. را باید نام برد و بعد دربارهٔ چاپ با حروف متحرک (چاپ سربی) نیز مطالعات خود را ادامه داد و افتخار کشف این صنعت مهم و مفید برای همیشه بنام او ثبت گردید. رجوع به گوتنبرگ شود.

چاپ در ایران: صنعت چاپ از طریق اروپا به ایران راه یافت و نخستین بار در زمان سلطنت فتحعلی شاه قاجار و به همت و مساعدت عباس میرزا نایب‌السلطنه چند تن از ایرانیان فن چاپ کردن را در اروپا آموختند و دستگاه چاپ حروفی (چاپ سربی) و چاپ سنگی را از اروپا به ایران آوردند. در خصوص اینکه چه کسی اول دفعه چاپخانه در ایران دایر کرده و اولین مطبعه از نوع چاپ سربی یا چاپ سنگی بوده و دستگاه چاپ در کدام یک از شهرهای ایران زودتر بکار افتاده، عقاید مختلف است. لیکن از مجموع تحقیقات و مطالعاتی که تا کنون در این باره بعمل آمده مسلم شده است که نخستین بار دستگاه چاپ حروفی (سربی) که به ایران وارد شده در شهر تبریز دایر گردیده است بشرحی که مجتبی مینوی استاد دانشگاه در مقالهٔ (کاروان معرفت) نوشته و توضیح داده‌اند این دستگاه چاپ سربی و اولین مطبعهٔ فارسی را میرزا صالح شیرازی (که از طرف عباس میرزا نایب‌السلطنه برای تحصیل همراه چهار ایرانی دیگر به اروپا اعزام شده بود) در انگلستان خریده با خود به ایران آورد و در شهر تبریز دایر کرد.

برای توضیح و تفصیل بیشتر نخست مقاله‌ای را که به تاریخ ۲۸ آذر ماه ۱۲۹۰ هـ.ش. در شمارهٔ پنجم سال دوم دورهٔ جدید روزنامهٔ کاوه تحت عنوان «چاپخانه و روزنامه در ایران» چاپ شده و بعد قسمتی از مقالهٔ (کاروان معرفت) را که بقلم مجتبی مینوی در شمارهٔ هشتم سال ششم مجلهٔ یغما درج گردیده‌است عیناً نقل میکنیم. روزنامهٔ کاوه مینویسد: «چاپخانه و مطبعه و بصمه‌خانه که به هر سه لفظ در ایران دائر است، معلوم است که از فرنگستان به ایران آمده ولی این لفظهای مختلف هر یک منشأ دیگری دارد: لفظ مطبعه که عربی است محتاج بشرح نیست چه واضح است که از طباعت و طبع که به همین معنی بوده اخذ شده. منشأ لفظ «چاپ» که در هندوستان گاهی «چهاپ» هم نوشته میشود برنگارنده کاملاً روشن نیست بعضی‌ها آن را مأخوذ از کلمهٔ «چاو» مغولی یا چینی که اسم اسکناس و پول کاغذی بوده که در عهد گیخاتوخان پادشاه مغول در ایران رایج شد (و شرح آن در کتب و تواریخ ثبت است) فرض کرده‌اند ولی مأخذ این فقره معلوم نیست. نگارنده احتمال میدهد که این لفظ از هند به ایران آمده باشد و شاید هم اصلاً لفظ هندی باشد. لفظ «بصمه» یا «باصمه» اگرچه ظاهراً ترکی بنظر می‌آید و حالا بطور اسم مصدر از فعل «بصمق» عثمانی یا «باصماخ» در ترکی شرقی استعمال میشود و عمل طبع را هم. در زبان ترکی فعلا «باصمق» میگویند و مشتقات آن را در مقام «طبع کردیم» و «طبع شده» استعمال میکنند با وجود این منشأ اصلی آن درست واضح نیست چه این لفظ از قدیم یعنی از عهد مغول معمول بوده و در آن عهد میان مغولها بتصویر پادشاهان مغول «بصمه» میگفتند.[3] ظاهراً اولین مطبعه هم که به ایران آمده معروف به بصمه‌خانه شده بود چنانکه

---

۱ – تنک بضم اول و دوم بر وزن خنک بمعنی نازک و رقیق و لطیف است.

۲ – مراد از سیاهی همان است که ما مرکب میگوئیم.

۳ – در تاریخ عمومی فرانسوی لاویس (ج ۴ ص ۶۶۵) مذکور است که ایوان سوم پادشاه مسکو در سنهٔ ۸۸۱ در مقابل مطالبهٔ خراج که سفیر خان مغول احمدخان در شهر سرای برای آن به مسکو رفته بود، بغیظ آمده و «باصمه» خان را زیر پا انداخت و سفیر را کشت.

درشیخ اویزیانه غارت کردند و درین نوبت زیاده از سه چهار نفر از لشکر منصور
زخمی و مقتول نشدند و سربازان سرهای اغار ابر سرنیزه تفنك کرده برکاب نظام
نصلب پیوستند و از نواب نایب السلطنه در ازاء این خدمات نمایان مورد انعام
و احسان گشتند * وقایع سال همایون فال لوی ئیل سنه هزار و دویست و سی
و شش و آمدن لیس زاده عبد الوهاب افندی ایلچی دولت علیه عثمانیه * د
رین مقدم نوروز فیروز جهان پیرجوانی از سر گرفت هوا اعتدال باز آمد و ساری
و هزار دستان بر شاخ گلبن ندا و از سلطان سبزافر از بعد از انقضاء جشن
نوروزی بانجام مهام نزدیك شده و پرداخته رایت کامرانی بسپهر برین افراخت
و مقارن این حال لیس چی زاده عبد الوهاب افندی که از دربار دولت عثمانی
مامور برسالت ایران بود در اواخر شهر ذی حجة الحرام وارد دار السلطنه تبریز
گشته بامر نواب نایب السلطنه چندین از اعیان استقبالش نمودند و بعد از
عز بساط بوسی عازم دار الخلافه طهران و نامه ملوکانه و هدیه دوستانه ابلاغ نموده
مورد تفقدات خدیوانه گردید و مقالات خوش و مکالمات دلکش که مورث
مزید استحکام دولتین علیتین بود بلفظ گوهربار شنید و چندی در آستان پادشاهی
معتکف و مامور بتوقف حضور نواب نایب السلطنه گردید * تعیین شدن میرزا
ابو الحسن خان بسفارت انگلیس و معاودت او و آمدن سرگور اوزلی ایلچی

یک صفحه از کتاب مآثر سلطانی (یکی از اولین کتب چاپ ایران)

وسن ژوزف[1] از مبشرین و پادریان
سارای کرملیط از اهل طولوز در کتاب
رنگی و پارسی» خود[2] که در حدود
۱۰/ تألیف کرده و در سنهٔ ۱۰۹۶ بطبع
، در تحت عنوان کلمات «باصمه‌خانه،
، بصمجی، مطبع» (صفحهٔ ۴۱۵ از آن
چنین مینویسد: «حضرات پادریان
ت میدانی میر بصمه خانهٔ عربی و
در عبادتخانهٔ خودشان در اصفهان
ایر کرده بودند و هنوز دارند. ارامنه نیز
، بصمهٔ ارمنی دارند».[3] بعد از این
رح میدهد ومیگوید که هیچکدام از
عاقبت پیشرفت نکردند و این بسبب
ی مفرط هوا است.[4] از عبارت
، این کشیش که به لفظ «پدران قدیم
ما» گفته استنباط میشود که مطبعهٔ مزبور در اوایل قرن یازدهم هجری به ایران آمده چه مبشرین مسیحی کاتولیک از اوایل این قرن به اصفهان آمده و برقرار شدند ابتدا فرقهٔ اوگوستین‌های[5] پرتگالی در سنهٔ ۱۰۱۱ و بعد از آنها فرقهٔ کرملیت‌های اصلاح شده[6] در سنهٔ ۱۰۱۶ بعد فرقهٔ کاپوسن‌های[7] فرانسوی در سنهٔ ۱۰۳۸ و فرقهٔ یسوعیین (ژزویت)[8] در سنهٔ ۱۰۵۵ و کمی بعد از آنها دومینیکن‌ها[9] در اصفهان برقرار شدند. پس ورود مطبعه را به ایران ممکن است در حدود سنهٔ ۱۰۲۰ تا ۱۰۳۰ دانست که همین کرملیت‌ها آوردند و ابتدا بعضی اوراق بزبان عربی و فارسی در ادعیه و اذکار مسیحی طبع کردند. در جلفای اصفهان هم ارامنه از قدیم‌الایام یک چاپخانهٔ

واسباب حرب بترکیب و شیوهٔ استادان فرنگ و ایران تمامی این تصنعات را بهتر
از استادان این فنون در هر فن ساختند از جمله تصنعات غریبه عمل انطباع بود
که او را باسمه گویند و این نسخهٔ جدیده که موسوم بمآثر سلطانی است در دار
الانطباع دار السلطنهٔ تبریز باهتمام کارگذاران سرکار حضرت ولیعهد بسعی
و استادی جناب ملا محمد باقر تبریزی که از معارف این ولایت است بتاریخ اواخر
شهر رجب المرجب سنهٔ هزار و دویست و چهل و یک هجری شرف تمام و اختتام
پذیرفت و انشاء الله تعالی سواد احوال خاقان بیهمال را بعد از این تاریخ در جلد
دیگر محرر و در بانه ... مشتاقان از بهره یاب خواهند شد ...
این کتاب مستطاب ... ثلاثة طهران میرزا زین العابدین تبریزی ... اشتغال
و ... سلطان او
از کتب حدیث با
و فروخت ...
... است و کم

آخرین صفحهٔ کتاب مآثر سلطانی (یکی از قدیمترین کتب چاپ ایران)

ان دراز بی‌مطبعه بودند و ابداً در خیال آن
ند و مثل سایر آثار تمدن، مطبعه نیز
ی دیر به ایران رسید. شاردن سابق الذکر
تاب سیاحت‌نامهٔ بزرگ و معروف خود
د: «ایرانیان صد دفعه تا حال خواسته‌اند
ه داشته باشند، فواید و منافع آن را
ند و می‌بینند و ضرورت و سهولت آن را
نجند لیکن تا حال کامیاب نشده‌اند.
. وزیر اعظم[1] (یا مجتهد بزرگ؟) که آدم
ی عالم و مقرب شاه است در سنهٔ ۱۰۸۷
ن خواست تا عمله‌ای از فرهنگ بیاورم
ین کار را بایرانیان بیاموزد و کتب مطبوعهٔ
ی و فارسی را هم که من به او داده بودم
نشان داده و اجازه گرفته بود ولی وقتیکه
پول بمیان آمد همه چیز بهم خورد»[2] نه
در زمان شاردن بلکه صد سال بعد هم
ان همتی در باب مطبعه نکردند تا وقتیکه
مان سلطنت فتحعلیشاه اولین مطبعه در
. برقرار شد[3]. در باب این مطبعهٔ مرحوم
م شیندلر چنین مینویسد: «در سال ۱۲۳۳
می موسوم به آقازین العابدین تبریزی
ب آلت مختصر باسمه خانهٔ طیبوگرافی
، چاپ حروفی به تبریز آورده در تحت
یت عباس‌میرزا نایب السطنه که در آن
، حکمران آذربایجان بود مطبعهٔ کوچکی
قرار نمود و بعد از مدتی کتابی را موسوم

به «فتح‌نامه» تمام کرد. این کتاب نخستین
کتابی بود که در ایران بحروف عربی مطبوع
شد. مصنف کتاب مذکور میرزا ابوالقاسم قایم
مقام بود و قصه‌ها گفته از جنگی که در سال
۱۲۲۷ میان دولتین روس و ایران واقع شد و
بتوسط صلح‌نامهٔ گلستان مورخهٔ ۱۲ اکتبر
۱۸۱۳ م. / ۱۶ ذی القعده ۱۲۲۸ هـ. ق. به انتها
رسید. «فتحعلی شاه میرزا زین العابدین را در
سال ۱۲۴۰ بدارالخلافه احضار کرد و میرزای
مزبور ابتدا به منزل ملک‌الشعرای ثانی آمد
ولی چون ملک از این کیفیت بصیرتی نداشت
منوچهرخان معتمدالدوله[4] میرزا را جذب کرد
و در تکیهٔ منوچهرخان منزل داد. کمی بعد از
آن میرزا زین‌العابدین قرآن مجید اعلی را
بخط مرحوم میرزای تبریزی که به «قرآن
معتمدی» مشهور شد بچاپ حروفی؟
درآورد. چند نفر پیش میرزا زین العابدین
شاگردبودند و یکی از آنها مرحوم میرباقر بود
که بعدها نسخهٔ ناسخ التواریخ تألیف لسان
الملک را بچاپ لیتوگرافی درآورد: «در مآثر
سلطانی که بسعی و استادی ملامحمدباقر
تبریزی در اواخر شهر رجب ۱۲۴۱ هـ. ق. در
تبریز بچاپ حروفی بطبع رسیده نیز در ضمن
وصف طبع اشاره به میرزا زین العابدین مزبور
هست « که به اهتمام منوچهرخان مجلدات از
کتب حدیث باسمه کرده» بعد از فوت عباس

ذکر میکند و در سنهٔ ۱۳۱۹–۱۳۲۰ هـ.ق. (۱۹۰۲ م.) در پاریس بطبع رسیده در باب اولین مطبعه در ایران در مادهٔ تبریز گوید: «دکتر کوتون[1] گوید که در سنهٔ ۱۸۲۲ م. (۱۲۳۸–۱۲۳۹ هـ.ق.) جوانی میرزا جعفر نام اولین مطبعهٔ سربی را در این شهر (یعنی تبریز) دائر کرد و کتاب اول که چاپ شد گلستان بود که بنا بقول ساسی[2] و کاترمر[3] در سال ۱۸۲۴ م. (۱۲۴۰–۱۲۴۱ هـ.ق.) و بقول کوتون مشارالیه در سنهٔ ۱۸۲۵ م. (۱۲۴۱–۱۲۴۲ هـ.ق.) چاپ شده بعد از آن تاریخ قاجاریه تألیف عبدالرزاق‌بن نجفقلی در آن مطبعه چاپ شده[4]. (معلوم است که قول هوتم شیندلر در این باب صحیح‌تر و معتبرتر است). ایضاً در کتاب مزبور در مادهٔ طهران نیز شرحی بنقل از روزنامهٔ جمعیت آسیایی مبشرین انگلیسی[5] دربارهٔ اولین کتب مطبوعه در طهران درج میکند و میگوید آن کتب در کارخانهٔ معتمدالدوله به اهتمام ملاعباسعلی به چاپ رسیده‌اند و اسامی بعضی از آن کتب را میدهد. در مقدمهٔ رساله‌ای که جناب آقا میرزا محمدعلی‌خان تربیت در تاریخ جراید ایرانی تألیف کرده‌اند و موسوم است به «ورقی از دفتر تاریخ مطبوعات ایرانی و فارسی» که ترجمهٔ انگلیسی آن را جناب استاد برون نشر کرده‌اند و نسخهٔ فارسی هنوز بدبختانه بطبع نرسیده نیز اطلاعات ذیل دربارهٔ اولین مطبعه در ایران ثبت است: «...در حدود سال ۱۲۴۰ عباس میرزا نایب‌السلطنه میرزا جعفر نام تبریزی را بمسکو فرستاد که یک دستگاه چاپخانهٔ سنگی بیاورد و آن صنعت را نیز بیاموزد. وی دستگاهی به تبریز آورده و دایر کرد. مشهدی اسد آقا باصمه‌چی معروف تبریزی که خودش حالا (یعنی در وقت تألیف کتاب در سنهٔ ۱۳۳۰) زنده و مطبعهٔ قدیمش هنوز در تبریز دائر است روایت میکند که میرزاصالح شیرازی[6] وزیر طهران میرزا اسدالله نامی را از اهل فارس با مخارج زیاد برای یاد گرفتن صنعت چاپ به پطرسبورگ فرستاد و مشارالیه پس از مراجعت در تبریز بدستیاری آقا رضا (پدر مشهدی اسدآقا راوی این روایت) مطبعهٔ سنگی (لیتوگرافی) تأسیس نمود و اولین نسخه‌ای که در آن مطبعه چاپ شد قرآن مجید بود بخط میرزا حسین خوشنویس معروف. بعد از پنج سال شاه این مطبعه را با اجزاء و عمال آن به طهران خواست و اولین نسخه‌ای که در طهران طبع شد دیوان نشاط (میرزاعبدالوهاب معتمدالدوله متخلص به نشاط) بود»[7] در کتاب موسوم به «کتاب شناسی شرقی»[8] تألیف زنکر[9] و در کتاب «کتاب شناسی ایران»[10] تألیف شواب[11] و کتاب فهرست کتب عربیه و فارسیه و ترکیه منطبعه در اسلامبول و مصر و ایران و موجوده در موزهٔ آسیائی پترسبورک تألیف دورن[12] که در پترسبورک در سنهٔ ۱۸۶۶ میلادی طبع شده اسامی کتب زیادی از قدیمترین مطبوعات ایران ثبت است که چند فقره از آنها را که مهم‌ترند ذیلا درج میکنیم و خصوصاً سه چهار فقره که اول ذکر میشوند برای اصلاح بعضی فقرات آنچه از هوتم شیندلر نقل شد مفید است: رسالهٔ حسینیه چاپ اصفهان بقول زنکر در سنهٔ ۱۲۴۴ و بقول دورن بتاریخ غرهٔ رجب سنهٔ ۱۲۴۸[13] هـ.ق. قرآن چاپ شیراز سنگی سنهٔ ۱۸۴۰ م. (۱۲۴۴–۱۲۴۵ هـ.ق.) بقول زنکر، محرق القلوب نراقی چاپ طهران سنهٔ ۱۲۲۹ بقول شواب و سنهٔ ۱۲۴۸ بقول دورن، جلاء العیون و عین الحیوة و حیاة القلوب و مفتاح النبوة سنهٔ ۱۲۴۰ بقول دورن، نخبهٔ کلباسی (رسالهٔ عملیهٔ فقه) چاپ اصفهان سنهٔ ۱۲۴۶ بقول دورن، گنجینهٔ معتمدالدوله میرزا عبدالواهاب متخلص به نشاط چاپ طهران سنهٔ ۱۲۶۶ بقول دورن، علاوه بر اینها که ذکر شد باز اسامی خیلی کتب دیگر در مآخذ مزبوره موجود است که از سنهٔ ۱۲۳۹ به این طرف در تبریز طهران و اصفهان چاپ خورده. از بعضی دلایل و قراین معلوم میشود که در همانوقت که در تبریز چاپخانهٔ سربی اولی دایر بود، چاپخانهٔ دیگری نیز در طهران در حدود سنهٔ ۱۲۴۰ دائر بوده است بدون آنکه مطبعهٔ تبریز به طهران نقل شود زیرا که در هر دو مطبعه در سال ۱۲۴۰ و سالهای بعد از آن کتب زیادی چاپ شده. در کتاب مشاهیرالشرق جرجی‌زیدان در ضمن شرح حال ناصرالدین شاه (ج ۱ ص ۱۳۹ و ۱۴۰) ظاهراً بنقل از قول میرزا مهدی مدیر جریدهٔ حکمت فارسی منطبعهٔ مصر منیویسد که اولین مطبعه را عباس میرزا نایب‌السلطنه در تبریز تأسیس کرد و دو نفر از فحول علماء را یعنی میرزا صالح شیرازی و میرزا محمد جعفر تبریزی مشهور به امیر را خواسته و به مسکو و پترسبورک فرستاد و ۱۴ دستگاه اسباب یعنی چرخ مطبعهٔ سنگی طرز قدیم آوردند و در تبریز مطبعه‌ای دائر کردند. بعد از تبریز در طهران و ظاهراً بعد از شیراز و اصفهان نیز اولین شهری که مطبعه در آن پیدا شد شهر ارومی بوده که در سنهٔ ۱۲۵۶ به این طرف دعات مسیحی امریکائی در آنجا یک مطبعهٔ سربی عربی و سریانی و انگلیسی دارند. دکتر پرکین[14] از اولین مبشرین امریکائی در ارومی در کتاب خود بعنوان (هشت سال در ایران)[15] در باب اولین مطبعهٔ خودشان چنین مینویسد:

«در ۷ نوامبر ۱۸۴۰ م. (۱۲ رمضان ۱۲۵۶ هـ.ق.) مطبعه‌چی آقای بریت[16] از امریکا برگشته و مطبعهٔ ما را که کوچک و قابل نقل بود آورد. در ۲۱ نوامبر (۲۶ رمضان) مطبعه را به‌کار انداخته و بعضی قطعات دعا به زبان سریانی چاپ کردیم. مسلمانان شهر نیز از ورود مطبعهٔ ما ممنون بودند. منجم باشی ارومی به ادارهٔ ما رجوع کرده و خواهش کرد که تقویم او را برای سال ۱۲۵۷ هـ.ق. چاپ کنیم. در ۳۰ نوامبر (۵ شوال) شروع به طبع زبور در زبان سریانی قدیم کردیم...»

بعد از ارومی ظاهراً به ترتیب تاریخی ذیل در سایر بلاد ایران مطبعه داخل شده: بوشهر، مشهد، انزلی، رشت، اردبیل، همدان، خوی، یزد، قزوین، کرمانشاه، کرمان، گروس، کاشان.[17] عجیب است با آنکه در ایران اول چاپخانهٔ سربی داخل شده بود بعدها مدتهای دراز منسوخ شده و چاپ سنگی دایر شد «تا آنکه در سنهٔ ۱۲۹۰ در حین مسافرت ناصرالدین شاه بفرنگستان در اثنای توقف در اسلامبول یک دستگاه چاپخانه با حروف عربی و فرنگی بقیمت پانصد لیره عثمانی ابتیاع شد و آن دستگاه را با یک نفر حروف چین روانهٔ طهران کردند ولی در تهران اهمال شده و در بوتهٔ تعویق ماند تا آنکه در سال

---

۱ – Dr. Cotton ظاهراً مقصود کوتون انگلیسی مقیم هندوستان است که از طرف کمپانی در آنجا بوده.

2 - Silvestrie de Sacy.

3 - Quatremère.

۴ – مقصود همان کتاب مآثر سلطانی عبدالرزاق بیک دنبلی است. که در سنهٔ ۱۲۴۱ در تبریز چاپ شده.

5 - le Journal de la société des Missions anglaises.

۶ – این میرزا صالح ظاهراً همان میرزاصالح شیرازی ناشر اولین روزنامهٔ فارسی درطهران بوده که پیش از نشر روزنامه جزو سفارت ایران به لندن رفته بوده است.

۷ – تا اینجا منقول از رسالهٔ آقا میرزا محمدعلی خان بود (ترجمهٔ انگلیسی صفحهٔ ۷و ۸).

8 - Bibliotheca orieantalis, Manuel de Bibliographie.

9 - S. Th. Zinker .

10 - Biliographie de la perse.

11 - Schwab.

12 - Bernhard Dorn.

۱۳ – ظاهراً قول دورن اصح است.

14 - Dr. J. Prk.

15 - Eight years in Persia.

16 - Breath.

۱۷ – رسالهٔ میرزا محمد علی‌خان تربیت ترجمهٔ انگلیسی، ص ۸

۱۲۹۲. بارون نرمان[1] اجازهٔ نشر روزنامهٔ فرانسوی به اسم پاتری (وطن) تحصیل کرده و چرخ مطبعه را تعمیر و حروف را صاف کرده و بکار انداخت»[2] در تبریز قاسم‌خان پسر علیخان والی (که‌امروز سردار همایون لقب دارد) در حدود سنهٔ ۱۳۱۷ باز یک دستگاه مطبعهٔ سربی دایر کرد. در همان اوقات یک مطبعهٔ کوچک سرکاری هم در ادارهٔ محمدعلی میرزا ولیعهد ایجاد شد که شرح نهج‌البلاغه تألیف ابن ابی‌الحدید را در آن مطبعه چاپ کردند. امروز در خیلی از بلاد مهمهٔ ایران مطبعه موجود و دائر است و این اختراع فرنگی مفید پس از صدها اهمال و مسامحه و اجتناب از رسوم کفار عاقبت در ممالک مسلمان دائر شده و باعث شادی روح گوتمبرگ آلمانی شده است در خاتمه این را نیز بگوئیم که طبع با حروف عربی و نشر کتب عربی و فارسی در اروپا مدتهای زیاد پیش از رواج طبع در مشرق زمین بوده و قرآن و کتب تفسیر و کتب علمی مسلمین در فرنک بطبع رسیده و غالباً در مشرق زمین از روی همین چاپها یا چاپ هندوستان (برای کتب فارسی مخصوصاً لکنهو) دوباره چاپ کرده‌اند. قرآن. مجید سیصد سال بیشتر است در اروپا بطبع رسیده در صورتی که در ممالک اسلامی خیلی بیشتر از صد سال نیست که طبع شده. (روزنامهٔ کاوه شمارهٔ پنجم سال دوم دورهٔ جدید مورخ ۲۸ آذر ماه ۱۲۹۰ یزدگردی) در اینجا مقالهٔ روزنامهٔ کاوه به پایان میرسد و اکنون‌میرداریم بنقل قسمتی از مقالهٔ (کاروان معرفت) مجتبی مینوی استاد دانشگاه. در این مقاله پس از معرفی میرزا صالح شیرازی از چگونگی مسافرت وی به اروپا و شرح اقدامات و مطالعات او در آنجا سخن میگویند و در پایان مقاله به موضوع «چاپ» و «چاپخانه» در ایران اشاره کرده مینویسند: «.... همین که میرزا صالح دید که به احتمال قوی باید شش ماه دیگر لندن را ترک کند با خود اندیشید که چیزی به ایران ببرد که بکار دولت ایران بیاید. مدتها بود که خیال بردن یک دستگاه چاپ و وسایل صنعت باسمه (یعنی گراور کردن روی مس) بسرش افتاده بود با یک نفر استاد فن چاپ... قرار گذاشت که‌هر روزی دو ساعت در کارخانهٔ او کار کند و فن چاپ را بیاموزد... به این ترتیب هر روزه از ساعت دو و نیم بعد از ظهر تا چهار و نیم به لباس انگلیسی در کارخانهٔ چاپ‌زنی کار میکرد. قبل از رفتن به کمبریج میرزا صالح از آن استاد فن چاپ که به او این حرفه را آموخته بود خواهش کرد که مبلغ معتنابهی اجناس چاپ‌زنی و باسمه‌سازی با یک ماشین کوچک برایش بخرد و همین که برگشت دید که اجناس زیادی در نهایت ارزانی برایش خریده است و چون بجهت پرداخت تمام قیمت آنها وجه کافی همراه نداشت قدری پول از این و آن قرض کرد و همهٔ آن اسبابها را در سه صندوق بزرگ بسته با سایر متعلقات شخصی محصلین بکشتی فرستادند.» مجتبی مینوی مقاله را تا مراجعت میرزا صالح[3] به ایران ادامه میدهند و سپس مینویسند: «میرزا صالح که زبان فرانسه و انگلیسی و لاتینی یاد گرفته بود، مترجم و مستشار ولیعهد شد[4] و دستگاه چاپ را که همراه خود به ایران برده بود در تبریز به راه انداخت و این اولین مطبعه‌ای بود که برای چاپ کتب فارسی در سرزمین ایران دایر شد». آنگاه مجتبی مینوی به بحث دربارهٔ وجه اشتقاق کلمهٔ «چاپ» میپردازند و بعد دنبالهٔ مطلب را چنین ادامه میدهند:

«... به هر حال خود او بود (مراد میرزا صالح شیرازی است) که این صنعت را به ایران آورد و چهار پنج سال بعد از ورود او به تبریز اولین کتاب چاپی فارسی که در ایران تهیه شده بود بیرون آمد. و چون مینویسند که دایرکنندهٔ این مطبعهٔ سربی جوانی میرزا جعفرنام بود بعید نیست که میرزا صالح همان میرزا جعفر مهندس همسفر خود را به ادارهٔ این چاپخانه گماشته‌باشد بخصوص که میرزا صالح شخصاً از اعیان و رجال دولت شده بود و فرصت رسیدگی به چاپخانه را نداشت. غیر از این چاپخانهٔ میرزا صالح یک چاپخانهٔ دیگر نیز بزودی در تبریز دایر شد، در روزنامهٔ کاوه مینویسند که در سال ۱۲۳۳ شخصی موسوم به آقا زین‌العابدین تبریزی اسباب و آلت مختصر باسمه‌خانهٔ طیوگرافی یعنی چاپ حروفی به تبریز آورده بعد از مدتی کتاب فتحنامهٔ میرزا ابوالقاسم قائم مقام را چاپ کرد و در کتاب الذریعه تألیف شیخ آغا بزرگ طهرانی مینویسد که در ۱۲۳۴ رسالهٔ جهادیه تألیف میرزا ابوالقاسم قائم مقام در تبریز به چاپ رسیده و من نمیدانم که از این جهادیه همان فتحنامه مقصود است یا کتاب دیگری و مرحوم محمدعلی تربیت نوشته است که «میرزا صالح شیرازی بعد از آنکه وزیر طهران شده بود میرزا اسدالله نامی را از اهل فارس با مخارج زیادی برای یاد گرفتن صنعت چاپ به پترسبورگ فرستاد». بعید نیست که در این عبارت مقصود چاپ سنگی باشد نه چاپ سربی. در مآثر سلطانیهٔ عبدالرزاق دنبلی آمده است که «اعظم تصنعات کار فرنگ باسمه کاری بود که کتب متعدده بخط نسخ و نستعلیق بیرون می‌آورند. یکی از هوشمندان دارالسلطنهٔ تبریز اسباب و اقلام او را آورده چنان تتبع و تصرف در این کار کرده است که چون صفحه‌ای از کار بیرون می‌آید حسن خطش رشک گردش اقلام خوش نویسان آمده بعلاوه شیرینی شیوه نیز در باسمه کاری منظور گردیده». و مخفی نماند که همین مآثر سلطانیه یکی از اولین کتابهایی است که در ایران چاپ شد و در خاتمهٔ آن می گوید: «این نسخهٔ جدید که موسوم به مآثر سلطانی است در تبریز بسعی و استادی جناب ملامحمد باقر تبریزی بتاریخ اواخر رجب ۱۲۴۱ اختتام پذیرفت... و سوای این کتاب مستطاب در دارالخلافهٔ طهران میرزا زین العابدین تبریزی به اهتمام منوچهرخان (معتمدالدوله) مجلدات از کتب حدیث باسمه کرده، تجار و اهل معاملات باطراف ولایات میبرند و خرید و فروخت میشود». کتابهای دیگری که در همین سالها چاپ شد عبارت بود از گلستان سعدی و محرق‌القلوب و عین‌الحیاة و حیاة القلوب و قرآن و حق‌الیقین و رسالهٔ حسینیه وزاد المعاد و بوستان سعدی و ترجمهٔ کتاب جغرافیای رفائلی و غیرها، که بعضی بچاپ سنگی رسیده بود و برخی بچاپ سربی.» (مجلهٔ یغما سال ششم شمارهٔ هشتم آبان ماه ۱۳۳۲).

چاپاتی. (اِ)[5] نان فطیر نازک باشد که خمیر آن را با دست پهن سازند و بر روی تابه پزند. (برهان). نانی لطیف که بتازیش «رغیف» خوانند. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به چپاتی شود:

غلام کنجد کاکی‌و قبه‌های تنک
رهیّ چهرهٔ چاپاتی و لب گرده. سوزنی.

چاپاچاپ. (ترکی، اِ مرکب) چاپیدنی بر چاپیدنی. چپاولی در پی چپاولی: مگر چاپا چاپ است (از ترکی چاپ‌ها چاپ: غارت کن، هین غارت کن).

چاپار. (ترکی، اِ) پیک. چپر. برید. پست. قاصد. نامه‌بر. گسی‌بنده. و رجوع به پیک و برید و چپر و گسی‌بنده و چاپارخانه شود. ||نام نوعی خراج که در پیش از قراء میگرفته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۳۷).

چاپار. (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان میرزا میرانشاه و گردنهٔ امیرآباد در ۱۵۵۰۰۰ گزی سنندج.

چاپاراق. (ترکی، اِ) به شتاب. بسرعت.

---

1 - Baron Louis de Norman.

۲ - نقل از مکتوب هوتم شیندلر.

۳ - میرزا صالح در اوایل سال ۱۲۳۵ هجری به ایران بازگشته و با دستگاه چاپ به تبریز وارد شده.

۴ - مراد از ولیعهد همان عباس میرزا نایب‌السلطنه است که میرزا صالح را برای تحصیل به اروپا فرستاده بود.

5 - Pain azyme.

سخت بشتاب (رفتار). دوان. بشتاب در رفتن: چاپاراق برو به او میرسی.
چاپارچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) چپرچی. غلام پست. فراش پست: نجاری زنی بخواست. بعد از سه ماه پسری بیاورد. از پدرش پرسیدند این پسر را چه نام نهیم؟ گفت چون نه ماهه به سه ماه آمده او را چاپارچی نام باید کرد. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلین ص ۱۳۸). و رجوع به چپرچی شود.
چاپارچی‌باشی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) چپرچی‌باشی. رئیس چاپارچی‌ها. ||کنایه از اشخاص شتابکار و عجول.
چاپارخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) پستخانه. چپرخانه. ایستگاه: «دولت هخامنشی علاوه بر اینکه اهمیت زیاد براهها میداد، در دفعهٔ اولی چاپارخانه‌هائی تأسیس کرد. هرودوت گوید، که واحد مقیاس راهها پرسنگ است و بمسافت هر چهار پرسنگ منزلی تهیه شده موسوم بایستگاه، در این منازل مهمانخانه‌های خوب بنا و دایر گردیده. در سرحد ایالات و نیز در آن جایی که ایالت بابل بکویر منتهی میشود، قلعه‌هائی ساخته‌اند، که ساخلو دارد. در منازل اسبهای تندرو تدارک شده، به این ترتیب که چابک سوارها نوشته‌های دولتی را از مرکز تا نزدیکترین چاپارخانه برده بچاپاری که حاضر است میرساند و او فوراً حرکت کرده به چارخانهٔ دوم میبرد و باز تسلیم چاپاری میکند. بدین منوال شب و روز چاپارها در حرکت‌اند و اوامر مرکز را به ایالات میرسانند (کتاب ۸ بند ۹۸). راجع بسرعت حرکت چاپارها مورخ مذکور گوید، که نمیتوان تصور کرد جنبنده‌ای سریعتر حرکت کند. هرودوت چاپارهای دولتی را آگ‌گاروی[1] مینامد. معنی آن معلوم نیست و بعض نویسندگان جدید عقیده دارند که این لفظ سامی است و به روم رفته و آن گاریه[2] شده. گزنفون تأسیس چاپارخانه‌ها را به کوروش بزرگ نسبت داده (تربیت کوروش فصل ۷) و گوید که برای تعیین مسافت چاپارخانه‌ها از یکدیگر تجربه کردند که اسب در روز چقدر میتواند راه برود بی‌اینکه خسته شود و آن را میزان قرار دادند. بعد او گوید، چنانکه گویند درنا نمیتواند بسرعت چاپارها حرکت کند. اگر هم این گفته اغراق باشد مسلم است که کسی نمیتواند بسرعت چاپارها مسافرت کند.» (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۲).
چاپاری. (حامص) عمل چاپار. ||(ق) سخت بشتاب (رفتار).
— بچاپاری رفتن؛ بسرعت و شتاب رفتن.
چاپاری. (ص نسبی) منسوب به چاپار. ||در تداول اهالی خراسان نوعی کاغذ خطدار را میگویند که قطع کوچک دارد و مخصوص نامه نوشتن است.
چاپاری آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) بسرعت و شتاب آمدن.
چاپاقان. (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری مشکین شهر و ۶ هزارگزی شوسهٔ مشکین شهر به اردبیل. جلگه، معتدل با ۶۳۱ تن سکنه. آب آن از رود قره‌سو، محصول آنجا غلات و حبوبات و پنبه، و برنج و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
چاپان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۴/۵ هزارگزی شمال اهر و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل با ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی و آن راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
چاپانچی. (ص مرکب) غارتگر. چپوچی. چپاولگر.
چاپچی. (ص مرکب) طابع. مطبعه‌چی. باسمه‌چی. آنکه کتاب چاپ کند یا در چاپخانه کار کند. ||دروغگو. گزافه گوی. اغراق‌گوی. لافزن. سخن‌ساز. حقه‌باز. شارلاتان. چاچول. و رجوع به باسمه‌چی شود.
چاپخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) مطبعه. دارالطباعه. باسمه‌خانه. نام فارسی مطبعه و آن محلی است که کتابها را در آن چاپ میکنند. (لغات نو فرهنگستان). رجوع به چاپ شود.
چاپ خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) طبع شدن. بطبع رسیدن. بچاپ رسیدن.
چاپ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) طبع کردن. باسمه کردن. چاپ کردن. ||دروغ گفتن. اغراق گفتن. دروغهائی آراسته و خوش‌ظاهر گفتن.
چاپ‌سرا. [سَ] (اِخ) موضعی در طالش نزدیک پونل. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۸).
چاپ سربی. [پِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از انواع مختلف چاپ که با قرار دادن قطعات نازک سربی کنار هم که حروف روی آنها نقش بسته طبع کنند. مقابل چاپ سنگی. و رجوع به چاپ شود.
چاپ سنگی. [پِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] ساده‌ترین انواع چاپ که پیش از چاپ سربی و اختراع ماشین چاپ معمول بوده، بدینطریق که نوشته را روی یک پاره سنگ صاف صیقلی برمیگرداندند. سپس با وسایل مخصوص از روی آن سنگ هر چند نسخه‌ای که میخواستند چاپ میکردند. مقابل چاپ سربی. و رجوع به چاپ شود.
چاپ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) بطبع رسیدن. بچاپ رسیدن. طبع شدن.
چاپشلو. [پِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان درگز است. این بخش در جنوب باختری شهرستان واقع و محدود است از شمال به بخش نوخندان، از خاور به بخش لطف‌آباد، از جنوب و باختر به بخش حومه از شهرستان قوچان. موقع طبیعی: چون این بخش در دامنهٔ کوه هزارمسجد واقع است هوای آن سرد مخصوصاً در دهستان میان کوه هوا بشدت سرد می‌شود. آب مزروعی بخش اغلب از چشمه‌سار و رودخانه است. محصول عمدهٔ آنجا عبارت است از: غلات، تریاک، بنشن، کنف، انواع میوجات، ابریشم. این بخش از دو دهستان بنام قره باشلو و میانکوه که ۳۴ آبادی دارند تشکیل میشود. مجموع نفوس آن ۹۲۰۹ تن است و راه شوسه‌ای که استان خراسان را به مرز شوروی متصل میکند از این بخش میگذرد. گردنهٔ معروف الله‌اکبر در این بخش واقع است. در دامنهٔ شمالی گردنهٔ الله‌اکبر پنج رشته چشمهٔ آب معدنی گرم وجود دارد و در جریان است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
چاپشلو. [پِ] (اِخ) قصبه مرکز بخش چاپشلو. شهرستان درگز واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری درگز. جلگه، هوا معتدل با ۱۷۵۴ تن سکنه. محصولات عمده آنجا غلات، تریاک، میوجات، بنشن، پنبه، شغل اهالی، زراعت، مالداری، کسب، صنایع دستی زنان، قالیچه و گلیم و جاجیم بافی، و راه آن ماشین‌رو است آب مشروبی اهالی از چشمه و قنات تأمین می شود. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹).
چاپق. [پُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: قریه‌ای است از قرای ایجرود زنجان قدیم‌النسق، هوایش معتدل. زراعت آنجا هم دیمی است هم آبی. رودخانهٔ آنجا از حوالی کاوندجاری است. اطراف رودخانه را بید و صنوبر زیادی کاشته جزیی باغات میوه هم دارد. بیست و هشت خانوار سکنهٔ این قریه است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳).
چاپک. [پُ] (ص) رجوع به چابک شود.
چاپک. [پُ] (اِخ) ... حاجب. یکی از غلامان سرای سلطان محمود غزنوی که پس

1 - Aggarui. 2 - Angariae.
3 - Lithographie.

از وی از سلطان مسعود منصب حاجبی یافت: چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون تای اغلن و ارسلان و حاجب چابک که پس از آن از امیر مسعود رضی‌الله عنه حاجبی یافتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۲۲).

چابک‌اندیشه. [پُ اَ شَ / شِ] (ص مرکب) رجوع به چابک اندیشه شود.

چابکدست. [پُ دَ] (ص مرکب) رجوع به چابکدست شود.

چابکدل. [پُ دِ] (ص مرکب) چابکدل. هوشیار. باحافظه. تیزفهم:

نکو خط و داننده باید دبیر
شمارنده، چابکدل و یادگیر.
(گرشاسب‌نامه).

چابکربا. [پُ رُ] (نف مرکب) رجوع به چابکربا شود.

چاپ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چاپ زدن. طبع کردن. بطبع رسانیدن. باسمه کردن. و رجوع به باسمه کردن شود.

چابک‌سوار. [پُ سَ] (ص مرکب) رجوع به چابک‌سوار شود.

چابک‌سواری. [پُ سَ] (حامص مرکب) رجوع به چابک‌سواری شود.

چابکی کردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) چابکی کردن. شتافتن. عجله کردن.

چاپلاله. [لَ] (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج به کرمانشاه میان کامیاران و قلعه. در نود و دو هزارگزی سنندج.

چاپلق. [لَ] (اِخ) رجوع به چاپلق شود.

چاپلوس. (ص) متملق ریاکار. چرب‌زبان. کسی که گفتارش مخالف پندار و کردار وی باشد. آنکه به تو از تعظیم و مهربانی قولی و فعلی آن کند که در دل ندارد. کسی که به شیرین‌سخنی و چرب‌زبانی مردم را بفریبد. دَمَلَّق: مرد چاپلوس و مرد سبک تیززبان. (منتهی الارب):

مکن خویشتن سهمگین چاپلوس
که‌بسته بود چاپلوس از فسوس.[1]
ابوشکور.[2]
بر مهتر آمد زمین داد بوس
چنان چون بود مردم چاپلوس. فردوسی.
بمن برکند شاه چندین فسوس
مرا بی‌منش خواند و چاپلوس. فردوسی.
فریبنده و ریمن و چاپلوس
جوان و هنرمند و داماد طوس. فردوسی.
چرا پیش او چون سگ چاپلوس
نرفتی چو برخاست آوای کوس.[3] فردوسی.
چو دشمن بترسد شود چاپلوس
تو لشکر بیارای و بربند کوس. فردوسی.
به پوزش بیامد سپهدار طوس
به پیش شه اندر شد او چاپلوس. فردوسی.
آن چاپلوس بسته گرخندان[4]
کت هر زمان به لوس بپیراید. لبیبی.
منه دل بر این گیتی چاپلوس
که‌گیتی فسانه‌ست و باد و فسوس.[5] اسدی.
چو دورم زگفتن، دهد می فسوس
چو نزدیک باشم بود چاپلوس. اسدی.
همان نیز کز پیش گاو و خروس
شدندی پرستنده و چاپلوس. اسدی.
چاپلوس لفظ شیرین و فریب
میستانی می نهی چون زر به جیب. مولوی.

||فریبنده.

چاپلوسی. (حامص) تملق. چرب‌زبانی. خوشامدگویی. دُم لیسه. کرنش. دَمَلَّقه، چاپلوسی و با همدیگر نرمی نمودن. مَلِق، چاپلوسی و دوستی و نرمی بسیار کردن و به زبان بخشیدن نه به دل. (منتهی الارب): بر درگاه پادشاه چاپلوسی و چرب‌زبانی‌کردن. (کلیله ودمنه).

چو ویسه فتنه‌ای در شهدبوسی
چو دایه آیتی در چاپلوسی.
نظامی (خسرو و شیرین).
بر در خرگه، سگان ترکمان
چاپلوسی کرده پیش میهمان. مولوی.
به دلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن.
سعدی (بوستان).
از هواداری ما و تو چو مستغنی است یار
ای رقیب این چاپلوسی و لوندی تا بکی؟.
کمال خجندی.

چاپلوسی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تملق گفتن. به دروغ و ریا و تظاهر سخنی گفتن یا عملی انجام دادن. به دروغ و ریا و تظاهر کسی را ستودن یا اظهار کوچکی و ارادت نمودن: تملق؛ چاپلوسی کردن. تَلین؛ چاپلوسی کردن. تصلف؛ چاپلوسی کردن (منتهی الارب).

چاپله. [لَ / لِ] (اِ) بی‌موئی که از جرب عارض شده باشد. (ناظم الاطباء). قَرَعَه.

چاپن. [ ] (اِخ) دهی در سه‌فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب لنده.

چاپندگی. [پَ دَ / دِ] (حامص) غارتگری. چپاول. یغما گری.

چاپنده. [پَ دَ / دِ] (نف) از چاپیدن. غارتگر. یغما گر.

چاپوب. (ترکی، اِ) کرباس. جامهٔ کهنه و پاره که به ترکی چاپوت گویند. (شعوری ج ۱ ص ۳۲۹).

چاپ و چاخان. [پُ] (اِ مرکب، از اتباع) دروغ و فریب.

چاپ و چوپ. [پُ] (اِ مرکب، از اتباع) دروغ و دَوَل. دروغ و گزاف.

چاپوغ. (اِ) رجوع به چاپوق شود.

چاپوق. (اِ) تیریز. تیریز جامه. تیریج. دخریص. تخریص. ||گودی زیر بغل. (ناظم الاطباء).

چاپوق. (اِخ) دهی جزء دهستان ایجرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری زنجان و ۱۱ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی - سردسیر با ۲۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاه بداغ. محصول آنجا، غلات، انگور، سیب زمینی، شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم‌بافی، راه آن مالرو است و از طریق آقا کندی اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

چاپوک. (ص) چابک. سریع. تند. چلد. زبر و زرنگ. رجوع به چابک و چاپک شود.

چاپوک‌دست. [دَ] (ص مرکب) چابکدست. ماهر. تردست. کنایه از هنرمند یا صنعتگری که در صنایع دستی مهارت و استادی به کمال دارد:

چه چاپوک‌دستی است[6] بازی سگال
که‌در پرده داند نمودن خیال.
اسدی (از انجمن آرای ناصری).

چاپول. (اِ) (ترکی، اِ) تاخت و تاز و تاراج. (ناظم الاطباء).

چاپه. [پَ / پِ] (اِ) (اصل آن هندی است و ظاهراً چاپ و چاپ کردن از این کلمه آمده است) قالب چوبی که بدان نقش و جز آن کنند:

اگرز وصل تو نقشم بکام ننشیند
ز بوسه چاپه کنم اطلس فرنگ ترا.
سیدحسن خالص (از آنندراج).

چاپی. (ص نسبی) منسوب بچاپ، چاپ شده. مطبوع. مطبوعة. مقابل خطی. مخطوط. مخطوطة: قرآن چاپی، کتاب چاپی.

چاپیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و عمل چاپیده شدن. ||رجوع به چاپیده شود.

چاپیدن. [دَ] (مص جعلی) (مصدر جعلی از چاپماق ترکی). غارتیدن. تالان کردن. تاراج کردن. غارت کردن. چپاول کردن. بچاپ بچاپ و غارت و چپاول همه کسی و غیرمنتظم. دزدیدن.

چاپیدنی. [دَ] (ص لیاقت) آنچه به کار چاپیدن آید و درخور چاپیدن بود.

چاپیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از

---

۱ - ن ل: که رسته بود.
۲ - بیت فوق به عنصری نیز نسبت داده شده است.
۳ - ن‌ل: نرفتی نداری ابر خاک بوس.
۴ - ن‌ل: پسته گر...
۵ - ن ل: که جمله فسون است و....
۶ - ن‌ل: چابوک‌دستی. رجوع به چابوک‌دست شود.

چـاپیدن. چـاپیده‌شده. غـارت شـده. بـه یغمارفته.

چات. (اِخ) محلی در مرز ایران و روسیه به گرگان و رود اترک از این جـا تـا خـلیج حسینقلی سرحد ایران محسوب می‌شود و سپس خـط مـرزی بـطرف شـمال منحرف میگردد. دهی است در مرز ایران و روسیه واقع بین مقر طایفهٔ یاموت و کوکلان.

چاتام. (اِخ)[1] بـندری نـظامی در کشـور انگلستان واقع در ایالت کنت[2] در سـاحل دریای مانش دارای ۴۳۰۰۰ تن سکنه.

چاتام. (اِخ) نـام لنگرگاهی نـزدیک زلانـد جدید در اقیانوسیه.

چاتام. (اِخ) (لرد...) یکـی از وزرای انگلستان رجوع به پیت شود.

چاتالجه. [جَ] (اِخ) رجوع به چاتلجه شود.

چاتانوغه. [غَ] (اِخ)[3] شهری به آمریکای شمالی در ایالت تـنسی[4] دارای ۶۰۰۰۰ تـن سکنه.

چاتخ. [ ] (اِخ) محلی در شمال قارص.

چاترتون. [تِ تُ] (اِخ)[5] تـوماس شـاعر انگلیسی. مولد بریستول[6] متولد سال ۱۷۵۲ م. و در سال ۱۷۷۰ م. بر اثر بدبختی بـوسیلهٔ سمّ خودکشی کرد.

چاترتون. [تِ تُ] (اِخ)[7] نـمایشنامه‌ای تألیف الفرد دو وینی شاعر فرانسوی. موضوع آن مرگ چاترتون شاعر است.

چات قیه. [قَ] (اِخ) دهی از بـخش نـمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۶ هزارگزی شمال اردبـیل و ۸ هـزارگزی راه ارابـه‌رو گـرمی اردبیل. کوهستانی، معتدل با ۱۷۱ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنـجا غـلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۵۳).

چاتلانقوش. (ترکی، اِ) حبة‌الخضراء. بَـن. بَنـه.[8] چتلانقوش. و رجوع بـه بَـن و بَـنـه شود.

چاتلجه. [تَ جَ] (اِخ)[9] نـام شـهری در ترکیه واقع در ۴۳ هزارگزی مغرب اسـتانبول دارای ۳۱۴۰ تن سکنه.

چاتلمه. [لَ مَ / مِ] (اِ) نوعی گلوله. گلولهٔ دُم دُم.[10]

چاتلی. (اِخ) نام یکی از مـواضـع سکـنای طـایفهٔ یـموت در گرگان واقع در پنجاه هزارگزی چکشلر و پنجاه هزارگـزی شمال غربی گنبد قابوس.

چاتمه. [تَ] (ترکی، اِ) چند تفنگ را صلیبی بهم پیوسته در زمین نصب کردن.[11]

— چاتمه قراول؛ قراول مواظب چاتمه.

— چاتمه گذاشتن؛ انجام دادن عمل چاتمه.

چاتمه‌ای. [تَ / مِ] (ص نسبی) چـاتمه‌وار. وضعی از اوضاع که سر دو چیز را بـه یک دیگر تکیه دهند که هر یک پایه و قیم دیگری شود و هر دو بر پا توانند ماند.

چاتمه زدن. [تَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب)[12] چند تـفنگ را بـه شکـل چـاتمه در مـحلی گذاشتن. از چند تفنگ تشکیل چـاتمه دادن. چند قراول یا نگهبان در حال مراقبت از کسی یا جایی تفنگ‌های خود را بوضع چاتمه قرار دادن. ||در خانهٔ کسی ماندن و مزاحم شـدن. ||برای مطالبهٔ چیزی یا انجام تقاضایی منتظر کسی ماندن و مزاحم آنکس شدن.

چاتو. (اِ)[13] ریسمانی باشد که بدان دزدان را از حلق آویزند. (برهان).

چاتیل. (اِخ) مـوضعی است در شـمال اقلیش از نواحی شرقی قره بغاز.

چاتلیق. (ص، اِ) رجوع به چاتلیق شود.

چاج. (اِخ) دهـی از دهـستان نـهارجـانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند ۳۰ هزارگـزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه معتدل بـا ۵۲۱ تن سکنه، آب آن از قـنات، مـحصول آنـجا غلات و پنبه و زعفران و ابریشم، شغل اهالی زراعت و قالیبافی، راه آن مالرو است کلاته های نو، زنج، ابوطالب حسن یزدی، تاج‌کوه جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹).

چاچ. (اِخ) نام شهری از تـرکستان نـزدیک تاشکند مرکز جـمهوری ازبکـستان. مؤلف حدود العالم آرد: ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی پیشه و جنگ گر و توانگر و بسیارنعمت و از وی کـمان و تـیر خـدنگ و چوب خلنج بسیار افتد. (حدود العالم). نـام شهری است از ماوراءالنهر کـه بـه تـاشکند اشتهار دارد و بعضی کاشغر را گفته‌اند و کمان خوب از آنجا آورند و مـنسوب بـه آنـجا را چاچی گویند عـموماً و کـمان را خـصوصاً. (برهان). و معرب آن «شاش» است:

چنان بد همه شهرها تا به چاچ
تو گفتی عروسی است با طوق و تاج.

فردوسی.

یکی طوس را داد آن تخت عاج
همان یاره و طوق و منشور چاچ. فردوسی.

فرستاد بهری ز گردان به چاچ[14]
که جوید همی تخت ایران و تاج. فردوسی

گراز چاچ پی را نهی پیش رود
بنوک سنانت فرستم درود. فردوسی.

وز آن پس بزرگان شدند انجمن
ز آموی تا شهر چاچ و ختن. فردوسی.

از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
گرمر تراست مملکت از چاچ تا بشام.

ناصرخسرو.

... در ایـن وقت فـتحهای قـتیبه بـود بـه ماوراءالنهر و زمین شومان و کیش و نسف، و آن نخشب است و دیگر باره قـتیبه خـوارزم بگشاد، و چاچ و فرغانه پس به چین رفت و با نصرت باز آمد... (مجمل التواریخ). ... و امیر احمدبن اسد فرغانه داشت و امیر یـحیی‌بن اسد چاچ داشت. (تاریخ بیهق ص ۶۸).

کمندی چو ابروی طمغاجیان
بخم چون کمانگوشهٔ چاچیان.

نظامی (شرفنامه).

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز
زمین را نوردم به یک ترکتاز.

نظامی (شرفنامه).

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر.

نظامی (شرفنامه).

... و زبان مردم چاچ بهترین زبان هیطل است. (ترجمه از احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم نـقل از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۴۵). ... و بوضوح انجامید که آن غلام را دختر حـا کـم چاچ بنا بر آنکه از خوردی‌باز بـه او مـتعلق بوده از خانهٔ پدر همراه آورده. (حبیب‌السیر ج خیام ص ۱۷۲). ||راه چاچ؛ راهی از موسیقی است:

کاج صمصام را سزد بر یال
سوزنی را ترانه بر ره چاچ. سوزنی.

||و تودهٔ غلهٔ پاک‌کرده و از کاه جداگزدیده را نیز گویند. (برهان). این معنی صحیح نیست و تودهٔ غلهٔ پاک‌کرده را «چـاش» گـویند نـه «چاچ» رجوع به چاش شود.

چاچله. [چَ لَ / چَ لْ لَ] (اِ) کـفش و پای‌افزار چرمی. پوزار. نوعی کفش. قسمی پای‌افزار. مطلق پاپوش:

گرفتم‌که جایی رسیدی ز مال
که‌زرین کنی صندل و چاچله. عنصری.

غلام ارساده‌رو باشد و گر نوخط بود خوشتر
خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوبین و چاچله.

عسجدی.

کبرکردندی همه بر کفشان نی گوردین[15]
صدر جستندی همه در پایشان نی چاچله.

مسعودسعد.

---

1 - Chatham. 2 - Kent.
3 - Chattanooga.
4 - Tenessie. 5 - Chatterton.
6 - Bristol. 7 - Chatterton.
8 - Pistacia Leptiscus.
9 - Tchataldjoe.
10 - Dum-Dum.
11 - Faisceau.
12 - Former un faisceau.
13 - Corde à pendaison.
۱۴ – در برخی از شواهد به رعایت قافیه تاج، چاج آمده است.
۱۵ – نل: کوردین.

بس که کند بچشم و سر بر در درگه تو بر
صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش و چاچله.
فلکی شروانی.

چاچله. [ ] (اِخ) نام للکای دیلمان است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چاچول. (ص) طرار. چاپچی. حقه‌باز. شارلاتان و رجوع به طرار شود.

چاچول‌باز. (نف مرکب) حقه‌باز. شارلاتان. شیاد. زبان‌باز. فریبکار. حیله گر. هوچی.

چاچول‌بازی. (حامص مرکب) شارلاتانی [1] حقه‌بازی. شیادی. طراری. زبان‌بازی. هوچیگری.

چاچوله باز. [لَ / لِ] (نف مرکب) رجوع به چاچولباز شود.

چاچولی. (حامص) شارلاتانی. حقه بازی. شیادی. زبان‌بازی.

چاچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) مخفف چاهچه. چاه کوچک. چاه خرد. چاهک. چاه نزدیک‌تک. چاچهٔ مطبخ. آبشی. ||گو. گو کم‌عمق. گودالک. گوچه.

چاچی. (ص نسبی) منسوب به چاچ. هر چیز منسوب به چاچ (نام شهری در ترکستان) عموماً و کمان خصوصاً کمان چاچی: چاچی کمان، کمانِ منسوب بشهر چاچ:

هر آنگه که چاچی بزه در کشم
ستاره فروریزد از ترکشم. فردوسی.
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای چینی و زوبین جنگ. فردوسی.
دو ابرو به مانند چاچی کمان
گروخسته گشتی دل مردمان. فردوسی.
کمانهای چاچی بزه برنهید
همه یکسره ترک بر سر نهید. فردوسی.
بخارید گوش آهو اندر زمان
به تیر اندرون راند چاچی کمان. فردوسی.
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست
بیفتاد چاچی‌کمانش ز دست. فردوسی.
ستون کرد چپ را و خم کرد راست [2]
خروش از خم چرخ چاچی بخاست.
فردوسی.
کمان‌های چاچی و چینی پرند
گرانمایه شمشیرها نیز چند.
نظامی (شرفنامه).

چاخار. (اِخ) نام ایالتی در چین بمساحت ۲۷۹ هزار کیلومتر مربع دارای دو میلیون و چهل هزار نفوس. و کرسی آن (ون چوان) است.

چاخان. (ترکی، ص) متملق. چاپلوس. با زرنگی و زیرکی. حقه‌باز. لافی. لاف‌زن. شارلاتانی در گفتار. زبان‌بازی. آنکه به تندی و چابکی گوید در فریفتن تو آنچه در دل ندارد. خوش محاوره. زبان‌آور. خوش‌آمدگو.

چاخان‌بازی. (حامص مرکب) تملق‌گویی. حقه‌بازی. شارلاتانی. چرب‌زبانی و خوش‌آمدگویی. عمل اشخاص چاخان.

چاخان پاخان. (اِ مرکب، از اتباع). سخنان دروغین و بیهوده.

چاخانچی. (ترکی، ص مرکب) با دیگری چاخان‌کننده. کسی که عادت به چاخان کردن و خوش‌آمد گفتن دارد.

چاخانسر. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و یک هزارگزی راه شوسهٔ رودسر بشهسوار. جلگه، معتدل، مرطوب با ۴۰۰ تن سکنه آب آن از نهر سیاهکلرود. محصول آنجا برنج و مرکبات، شغل اهالی زراعت است و راه شوسه فرعی و قهوه‌خانهٔ سر راه شوسه و شش باب دکان در داخل آبادی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاخان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) گول زدن. فریفتن. چاپلوسی کردن. بدروغ و ریا سخنی گفتن یا کسی را ستودن.

چاخانی. (اِخ) نام کوهی در اشکور واقع در ناحیهٔ تنکابن به مازندران.

چاخچور. (اِ) چاقچور. نوعی جامهٔ زنانه مخصوص پوشانیدن ساق پا که زنان هنگام بیرون رفتن از خانه می پوشیده‌اند. رجوع به چادر چاخچور شود.

چاخرچمنی. [خِ چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر ۴۲۰۰۰ گزی شمال مشکین شهر و ۸۰۰۰ گزی شوسهٔ گرمی اردبیل. کوهستانی، معتدل. با ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن: غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاخرق. [رُ] (اِ) چاخروق. قسمی از پرندگان.

چاخروق. (اِ) چاخرق. قسمی پرنده.

چاخسوک. (اِ) رجوع به چاخشوک شود.

چاخشوک. (اِ) داس [3]. (فرهنگ بیانکی) [4]. اوبهی این لغت را دامن معنی کرده ولی ظاهراً اشتباه است و معنی صحیح کلمه همان داس است که بغلط دامن خوانده و نوشته‌اند.

چاخلاماز. (اِخ) دهی از دهستان کاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۵۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه در مسیر ارابه‌رو میاندواب به شاهین‌دژ. جلگه، معتدل، مالاریائی با ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از قوریچای و زرینه‌رود، محصول آنجا غلات و کشمش و بادام و چغندر و حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی پارچه و جاجیم‌بافی، راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۵۳).

چاخو. (نف مرکب) چاه‌خو. چاه کن. مقنی.

چاخو. (اِخ) قریه‌ای نزدیک بیجار گروس. (ناظم الاطباء).

چاخولی. (حامص مرکب) مقنی‌گری. چاه کنی (لغت چاخوئی با خاء معجمه امروز نیز در کرمان متداول است): آنچه بعرق جبین و کد یمین در چاخوئی پیدا میکرده‌اند ایثار می‌نموده‌اند. (مزارات کرمان ص ۱۱۴).

چاخورگان. [رَ] (اِ) ج چاخوره. رجوع به چاخوره شود: و چاخورگان را فرمان شد تا بیک شب حوالی خندق را چون غربال سوراخ کردند و از آب گذشتند بر روی آن خاک ریز... پنج نفر مرد مردانه مسلح بیرون آمده بر چاخورگان تاختند چاخورگان چون واقف شدند از میانهٔ نقب بیرون آمده از زیر روی به بالا کردند (ظفرنامهٔ شامی).

چاخوره. [رَ / رِ] (نف مرکب) نقّاب. حفّار. ج، چاخورگان. رجوع به چاخو و چاخوئی شود.

چاد. (اِخ) [5] دریاچهٔ بزرگی است در افریقای مرکزی در سودان به وسعت ۲۷ هزار کیلومتر مربع که حوضهٔ آن یکی از مراکز عمدهٔ گله‌داری مرکز افریقاست. ||بخش شمال افریقای شرقی فرانسه، دارای ۱۲۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۹۷۳۰۰۰ تن سکنه. شهر عمدهٔ آن فرلامی [6] است.

چادان. (اِ مرکب) چای‌دان. (ناظم الاطباء).

چادر. [دَ / دِ / دُ] (اِ) [7] خیمه. سایبان. بالاپوش زنان. ردا. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). پارچه‌ای که زنان برای پوشانیدن چهره و دستها و سایر اعضا و البته بر روی همهٔ لباسها پوشند. جامهٔ رویین زنان. جامهٔ بی‌آستین زبرین زنان که تمام سر و تن و پای و دست را از نظرها مستور دارد. پارچه‌ای است عریض و طویل که زنهاسر میکنند.

---

1 - Charlatanisme.

۲ - نل: چو چپ راست کرد و خم آورد راست.

3 - Faux. 4 - Bianchi.

5 - Tchad. 6 - Fort-Lamy.

۷ - = چاذر (بفتح ذال)، روسی Shat´or فریزندی Cajūr، یرنی Câdâr، نطنزی câvur سمنانی Câuâr، سرخه‌ای Câdur، لاسگردی Câdór، شهمیرزادی Câdor نیز شهمیرزادی Cur گیلکی Câdâr، سانسکریت Chatar (چترشاهی، درفش شاهی) Chattra (چتر) از Chad (پوشاندن) و رک: شادروان، معرب آن شوذر (بفتح اول و سوم) «تفس» (حاشیهٔ برهان چ معین).

(فرهنگ نظام). ردای زنان. بالاپوش. پرده. حجاب. رجوع به حجاب شود: زن از چادر غافل ماند، گوشهٔ چادر بگشاد... پاره‌ای خاک در چادر بست. (سندبادنامه ص ۷۰). در مثل میگویند: «حمام نرفتن بی‌بی از بی چادری است» یا «خانه نشستن بی‌بی از بی چادری است». ||روپوش. روبنده. حجاب. رجوع به حجاب شود. ترجمهٔ وطاء و بدین معنی با لفظ در سرکشیدن و به چهره کشیدن و پوشیدن و بر کتف برافکندن و از پشت برکشیدن. (آنندراج). ||مطلق سرپوش. پوشش. مطلق پوشش. هر چیزی از پارچه و جز آن که جایی یا کسی یا چیزی را بپوشاند. ||پارچهٔ عریض و طویل که رختخواب در آن می بندند. (فرهنگ نظام). چادر شب. ||لحاف. روپوش که هنگام خواب بر روی خود اندازند. لحاف... هر جامه‌ای که بالای جامه‌ها باشد همچو چادر و مانند آن. (منتهی الارب). ملحفة. چادر (منتهی الارب):

بخسپند و یک گوش بستر کنند
دگر بر تن خویش چادر کنند. فردوسی.
بخفت اندران سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشیده به چهر. فردوسی.
بگفت این و چادر بسر برکشید
تن آسانی و خواب را برگزید. فردوسی.
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین
وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر.
ناصرخسرو.

||خیمه. خرگاه. شادروان. سایبان. صاحب آنندراج نویسد: «در ترکی به معنی خیمه و با لفظ زدن مستعمل است». ||سفره و سماط. (ناظم الاطباء). ||خرقه. (ناظم الاطباء). ||آبشار. (ناظم الاطباء). ||بالن [1]. ||کفن:

سرانجام با خاک باشیم جفت
دو رخ را به چادر بباید نهفت. فردوسی.
همه دشت از ایشان تن بی سر است
زمین بستر و خاکشان چادر است. فردوسی.
بر چشمه تختی و مردی بر اوی
بمرده به چادر نهان کرده روی. اسدی.

اتحمی؛ نوعی از چادرهای یمن. اتحمیه؛ نوعی از چادرهای یمن. تحمه؛ چادرهایی که بر آن خطوط زرد باشد. ازار؛ چادر و شلوار. لفاع؛ چادر یا گلیم یا گستردنی... جرده؛ چادر سوده و کهنه. جنیئة؛ نوعی از چادر ابریشمی است. جلباب؛ پیراهن و چادر زنان و معجر یا چادری که زنان لباس خود را بدان از بالا بپوشند. خملة؛ چادر جامهٔ خواب‌دار و جامهٔ مخمل مانند چادر و جز آن. خمیلة؛ چادر مخمل خواب‌دار. رداء؛ چادر. مرداة؛ چادر. ریطة؛ چادر یک لخت یا هر جامهٔ نرم و تنک که زنان بر سر اندازند. رائطة؛ چادر یک لخت که زنان بر سر افکنند. سیح؛ نوعی از چادر. سند؛ نوعی از چادرها. سمط؛ چادر بی‌آستر که بر دوش اندازند یا چادر از پنبه. شرعبی؛ نوعی از چادرها. صیدن؛ چادر درشت بافت. صنیة؛ چادر و جامه‌ای است یمنی. طیلس؛ چادر. طیلسان؛ چادر. طرحة؛ چادر. عصب؛ نوعی از چادر. عطاف؛ چادر. عاطف؛ چادر. معطف؛ چادر. عبعب؛ چادر باریک و نازک از پشم شتر. غدفلة؛ چادر فراخ. فوطة؛ چادر نگارین یا چادر خط دار. قرطاس؛ چادر مصری. تحول الکساء؛ چیزی در چادر نهاد و بر پشت برداشت آن را. کرّ؛ چادر. لوط؛ چادر. معقد؛ نوعی از چادر. ملف؛ چادر. ملاءة؛ چادر یک لخت. ریطة؛ چادر یک لخت. مریش؛ چادر منقش. مئزر؛ چادر. مهاصری؛ چادری است یمنی. نصیف؛ چادر دو رنگ. تجواز؛ نوعی از چادر منقش. التفاع؛ چادر درخود پیچیدن. (منتهی‌الارب):

پویک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بربرده به ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.
یک سو کنمش چادر یک سو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد وزنه من و چلغوزه.
رودکی.
بگفت این و بگشاد چادر ز روی
همه روی ماه و همه مشک موی. فردوسی.
ز کافور زیر اندرش بستری
کشیده ز دیبا بر او چادری. فردوسی.
چو پنهان شد آن چادر آبنوس
بگوش آمد از دور بانگ خروس. فردوسی.
چو پیدا شد آن چادر زرد رنگ
از او گشت گیتی چو پشت پلنگ. فردوسی.
چو شب چادر قیرگون کرد نو
ز شهر و ز بازار برخاست غو. فردوسی.
چو خور چادر زرد بر سر کشید
بشد باختر چون گل شنبلید. فردوسی.
چو خورشید از آن چادر لاجورد
برآمد بپوشید دیبای زرد. فردوسی.
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد
نهادند بر چادر لاجورد. فردوسی.
دوباره یکی طوق با افسری
ز دیبای چین بافته چادری. فردوسی.
ز دیبا کشیده برو چادری
ز هر گوهری بر سرش افسری. فردوسی.
هامون گردد چو چادروشی سبز
گردون گردد چو مطرف خز ادکن.
فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۲۷۱).
سلاح یلی بازکردی و بستی
بسام یل و زال زر، دوک و چادر. فرخی.
تو گویی بباغ اندرون روز برف
صف نازوان و صف عرعران
بسی خواهرانند در راه رز
سیه‌موزگان و سمن‌چادران
پوشیده در زیر چادر همه
ستبرق ز بالای سر تا به ران. منوچهری.
چهل جنگی همه گرد دلاور
کشیده چون زنان در روی چادر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۴۹۱).
پس آنگه چون زنان پوشیده چادر
به پیش ویس بانو شد سراسر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
مر او را گفت رامین ای برادر
بپوش این راز ما را زیر چادر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بیارم ویسه را با کیش و چادر
پیاده چون سگان در پیش لشکر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز خون رخ به غنجار بند و دخور
ز گرد اندر آورد چادر بسر. اسدی.
چو شیر ژیان جست از افراز تخت
گرفتش گلوبند و بفشارد سخت
بدرید چادرش و بفکند پست
دهانش بیا کند و دستش ببست. اسدی.
نهالی به زیرش غلیژن بدی
ز بر چادرش آب روشن بدی. اسدی.
فکرت ما زیر این چادر بماند
راز یزدانی برون زین چادر است.
ناصرخسرو.
گل سرخ نوکفته بر بار گویی
برون کرده حوری سر از سبز چادر.
ناصرخسرو.
تسبیح میکنندش پیوسته
در زیر این کبود و تنک چادر. ناصرخسرو.
هر کسی را زیر این چادر درون
خاطر جویا به راهی دیگر است.
ناصرخسرو.
زیر این چادر نگه کن کز نبات
لشکری بسیارخوار و بیمر است.
ناصرخسرو.
مسبب چون بود پس هر کسی را
که وهمش گرد او گردد چو چادر.
ناصرخسرو.
زیر سخن است عقل پنهان
عقل است عروس و قول چادر. ناصرخسرو.
یکی چادری جوی پهن و دراز
بیاویز چادر ز بالای گاز. ازرقی.
بر چادر کوه گازرآسا
از داغ سیه نشان برافکند. خاقانی.
گفتم چادر ز روی بازنگیری؟
بکر تیی، شرم داشتن چه مجال است؟
چادر بر سر کشید تا بن دامن
یعنی بکرم من این چه لاف محال است؟

1 - Ballon.

از پس بکران غیب چادر فکرت
بفکن خاقانیا که بر تو حلال است. خاقانی.
صبح را تقدیر او از شیر چادر میدهد
شام را تقدیر او از قیر معجر میکند
شهاب زرگر (از لباب الالباب ج ۲ ص ۴ و ۵).
زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان. مولوی.
رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت. مولوی.
این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب
دل میبرد بغالیه اندوده چادری.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۴۱).
بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد.
سعدی (گلستان).

چادر آب. [دَ / دُ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبشار. (آنندراج).

چادر اجساد. [دَ / دُ رِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] کنایه از عناصر اربعه (آب و باد و خاک و آتش) است. (ناظم‌الاطباء).

چادر احرام. [دَ / دُ رِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه است از برف. (آنندراج):
از پشت کوه چادر احرام برکشد
بر کتف ابر چادر ترسا بر افکند. خاقانی.
کعبه ز آتش ساز چون بر فرق کوه
چادر احرامیان پوشیده‌اند. خاقانی.

چادر اژدها. [دَ / دُ رِ اَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] کنایه است از عناصر اربعه. (ناظم الاطباء).

چادر افراختن. [دَ / دُ اَ تَ] (مص مرکب) چادر زدن. چادر افراشتن. خیمه زدن. خیمه پا کردن و رجوع به خیمه افراختن شود.

چادر بسر. [دَ / دُ بِ سَ] (اِ مرکب) کنایه است از زن. لچک بسر.

چادر به یک شاخ افکندن. [دَ / دُ بِ يِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) به یک سو زدن چادر رعنائی و خودنمائی را، دور کردن چادر. (آنندراج). رجوع به یک شاخ شود:
کشیده برقع از رخساره گستاخ
فکنده چادر از شوخی به یک شاخ.
اشرف (از آنندراج).
بر نخل هر شکوفه در این باغ لیلی است
کز خیرگی فکنده بیک شاخ چادرش.
صائب (از آنندراج).

چادر پوشیدن. [دَ / دُ دَ] (مص مرکب) چادر بسر افکندن. چادر بسر کردن. پوشیدن زن صورت و اندام خود را در زیر چادر: اعتطاب؛ چادر پوشیدن. (منتهی الارب).

چادر پیچه. [دَ / دُ چَ / چِ] (اِ مرکب) چادر، حجاب زنان و پیچه، نقاب آنان. پیچه. رجوع به پیچه شود.

چادر پیه. [دَ / دُ] (اِ مرکب)[3] پیه رقیقی است چون پرده‌ای که شکمبه و امعاء دقیق یا معده و امعاء را پوشیده است و آن از فم معده آغاز کند و به معاء قولون منتهی گردد و آن چون آستر صفاق و ابرهٔ معده است. (بحر الجواهر). ثرب؛ پیه تنک بالای شکنبه و روده. (منتهی الارب). خلم؛ پیه روده‌های گوسپند. (منتهی الارب). عثل؛ چادر پیه بالای روده و شکنبهٔ گوسپند. (منتهی الارب). هورب؛ پیه تنک بالای شکنبه وروده. (منتهی الارب).

چادر ترسا. [دَ / دُ رِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وطا و جامه‌ای باشد زرد و کبود و درهم بافته. (برهان). صاحب آنندراج نویسد: «ملاسروری گوید چادر ترسا، وطای زرد و کبود»:
از پشت کوه چادر احرام برکشد
بر کتف ابر چادر ترسا برافکند.
خاقانی.
||کنایه از شفق و روشنایی آفتاب. (برهان). کنایه از سپیدی صبح و شفق آفتاب. (آنندراج):
صبح که رهبان این کبود کلیسا
بر سر گیتی کشید چادر ترسا.
وصال (از آنندراج).

چادرتکانیدن. [دَ / دُ تَ دَ] (مص مرکب) خیمه برپا کردن. از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج). رجوع به چادر تکیدن شود.

چادرتکیدن. [دَ / دُ تَ دَ] (مص مرکب) خیمه برپا کردن. از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج). چادر تکانیدن.

چادر چاخچور. [دَ / دُ] (اِ مرکب) رجوع به چادر چاقچور شود.

چادر چاقچور. [دَ / دُ] (اِ مرکب) جامهٔ زنان آنگاه که از خانه بیرون میرفتند مرکب از شلواری فراخ و دوپاچه بهم پیوسته که از کمر تا نوک انگشتان پای را می‌پوشید (چاقچور) و چادری چون عبایی فراخ که از فرق سر تا پای ایشان میرسید.

چادر چاقچور کردن. [دَ / دُ کَ دَ] (مص مرکب) ملبس به چادر و چاقچور شدن. چادر و چاقچور پوشیدن. ||کنایه از آماده شدن زن برای خارج شدن از خانه.

چادر چاقچوری. [دَ / دُ] (ص نسبی) زنی که چادر و چاقچور پوشیده است. ||کنایه است از جنس زن.

چادرچب. [دَ / دُ چَ] (اِ مرکب) چادرشب. رجوع به چادرشب شود.

چادر چرخی. [دَ / دُ رِ چَ] (اِ مرکب) چادرنماز. نوعی چادر مخصوص که زنان در خانه بر سر کنند. رجوع به چادرنماز شود.

چادرچه. [دَ / دُ چَ / چِ] (اِ مرکب) در گناباد خراسان، چادرنماز. روسری.

چادر خانه. [دَ / دُ رِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چادری که زنان در خانه بر سر کنند.

چادر خطدار. [دَ / دُ رِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چادر شطرنجی. چادر چارخانه. چادر راه‌راه. چادر مخطط: قَوْصَف، چادر خطدار مربع. (منتهی الارب).

چادر خواب. [دَ / دُ رِ خوا / خا] (اِ مرکب) پرده و حجاب خواب. (ناظم الاطباء).

چادردران کردن. [دَ / دُ دِ کَ دَ] (مص مرکب) زنی بانوی مهمان را از مراجعت به خانهٔ خود سخت مانع شدن از راه دوستی و مهر و محبت.

چادردرانی. [دَ / دُ دِ] (حامص مرکب) ممانعت لجوجانهٔ زن بانوی مهمان را از بازگشت بخانهٔ خود.

چادردوز. [دَ / دُ] (نف مرکب) خیمه‌دوز. کسی که شغل وی دوختن انواع چادر و خیمه باشد. خیام.

چادردوزی. [دَ / دُ] (حامص مرکب) خیمه‌دوزی. دوختن انواع خیمه و چادر. خیام.

چادر رختخواب. [دَ / دُ رِ رَ تِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کرباسی که رختخواب در آن پیچند. (آنندراج). چادرشب. رجوع به چادرشب شود.

چادر زدن. [دَ / دُ زَ دَ] (مص مرکب) خیمه زدن. چادر برپا کردن. خیمه افراشتن.

چادر سبز. [دَ / دُ رِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی چادر. چادری برنگ سبز: طاق،... چادر سبز. (منتهی الارب). ||کنایه است از حجاب شب:
صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر
چادر سبز درد تا زن رسوا بیند.
خاقانی.

چادر سر. [دَ / دُ رِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چادری که زنان بر سر افکنند.

چادر سرکردن. [دَ / دُ سَ کَ دَ] (مص مرکب) چادر برسر افکندن. چادر برسر کردن. چادرپوشیدن.

چادرسوز. [دَ / دُ] (نف مرکب) پرده‌سوز.

---

۱ - این لغت بدین صورت و به این معنی جز در فرهنگ ناظم الاطباء جای دیگر نیامده و ظاهراً مصحف «چار اجساد» است. رجوع به «چاراجساد» شود.
۲ - این لغت نیز بدین صورت صحیح نیست و جز در فرهنگ ناظم الاطباء جای دیگر دیده نشد و صحیح آن «چار اژدها» است که بدین معنی در فرهنگ‌های معتبر نقل شده است. رجوع به «چار اژدها» شود.
3 - Epiploon. Tablier Epiploique.

آنکه پردهٔ نقاشی را بسوزد:[1]
چو نقش حیله بر چادر نشانی
بدان نقاش چادرسوز مانی. نظامی.
چادرسیاه. [دَ / دُ] (اِ مرکب) روپوش سیاه. حجاب سیاه: طُلّس؛ چادر سیاه. (منتهی الارب). ||خیمهٔ سیاه رنگ. سیاه‌چادر. چادر بلوچی. (تربت حیدری خراسان). خانهٔ سیاه. (تربت حیدری).
چادرشب. [دَ / دُ شَ] (اِ مرکب) جامه‌ای که در آن رختخواب و بستر پیچند. (ناظم الاطباء). چادر رختخواب؛ چارشب. چارچب:
راحت میخوارگان از پرتو ماهست و بس
بسته در چادرشب مهتاب رختخواب را.
تأثیر (از آنندراج).
چادر عبایی. [دَ / دُ رِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تربت حیدری، چادر عَبائی. چادری که از پارچهٔ ابریشمی سیاه رنگ بر سر کنند.
چادرفگندی. [دَ / دُ فِ گَ] (اِ مرکب) قسمی از خیمه. (ناظم الاطباء).
چادرقلندری. [دَ / دُ رِ قَ لَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از خیمه. (آنندراج). نوعی از خیمهٔ یک دیرکی شبیه به کلاه قلندران. (ناظم الاطباء).
چادر کافوری. [دَ / دُ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از سفیدی صبح صادق باشد. (برهان). کنایه از سپیدی صبح و روشنایی آفتاب. (آنندراج).
چادر کبود. [دَ / دُ رِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (آنندراج). چادر نیلگون.
چادر کحلی. [دَ / دُ رِ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از شب. (برهان) (آنندراج).
چادرگرفته. [دَ / دُ گِ رِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) آنکه چادر پوشیده باشد. (آنندراج):
باغ از شکوفه لیلی چادرگرفته‌ای است
از لاله کوه عاشقِ در خون طپیده‌ای است.
صائب (از آنندراج).
||پرده‌دار و نهفته. (ناظم الاطباء).
چادرگلریز. [دَ / دُ رِ گُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان با ستارگان. (آنندراج).
چادر لاجورد. [دَ / دُ رِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان):
چو روشن شد آن چادر لاجورد
جهان شد بکردار یاقوت زرد. فردوسی.
چو پنهان شدی چادر لاجورد
شدی کوه مانند یاقوت زرد. فردوسی.
||سبزه‌زار و مرغزار را نیز گویند. (برهان). رجوع به «چادر لاجوردی» شود.

چادر لاجوردی. [دَ / دُ رِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (آنندراج). ||کنایه از شب. (آنندراج). ||کنایه از سبزه‌زار. (آنندراج). ||کنایه از چار عناصر. (انجمن آرا). ||کنایه از چار ستارهٔ نعشی که گردقطب باشند. (انجمن آرا). رجوع به «چادر لاجورد» شود.
چادرنشین. [دَ / دُ نِ] (نف مرکب) صحرانشین. بادیه‌نشین. اهل وَبَر. و بری. بَدَوی. مقابل شهرنشین و دِه‌نشین. مقابل تخته قاپو. ||کنایه از طوایف و قبایلی که زندگی ایلی دارند و همهٔ فصول سال را در بیابان و زیر چادر بسر میبرند و غالباً بکار گله‌داری و گوسفندچرانی مشغولند و در طلب آبشخور اغنام و احشام خود از نقطه‌ای بنقطه‌ای میروند و ییلاق قشلاق میکنند.
چادرنشینی. [دَ / دُ نِ] (حامص مرکب) صحرانشینی. بادیه‌نشینی. بداوت. زندگی ایلیاتی.
چادرنماز. [دَ / دُ نَ] (اِ مرکب) پوشش عبا مانند بدون آستین که سیاه رنگ نباشد و زنان بر سر افکنند به هنگام نماز خواندن و جز آن. جامه‌ای که از سر تا پا همهٔ بدن را فراگیرد و زنان در خانه در وقت نماز آن را به سر کشند. (ناظم الاطباء).
چادرنمازی. [دَ / دُ نَ] (ص نسبی) منسوب به چادر نماز. زنی که چادرنماز بسر گذارد. زن که چادرنماز حجاب اوست. پارچهٔ چادرنمازی. پارچه‌ای مناسب برای چادرنماز.
چادر نیلی. [دَ / دُ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چادر نیلگون. چادر کحلی. ||کنایه است از آسمان.
چادروا. [دُ] (اِ) به لغت مردم اصفهان: صبر زرد. (ناظم الاطباء).
چادر یزدی. [دَ / دُ رِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از چادر سپید مخصوص زنان یزد که در وقت بیرون آمدن از خانه بسر کشند. (آنندراج). حجاب سفیدی مخصوص زنان یزد و کرمان که در وقت بیرون شدن از خانه بسر کشند. (ناظم الاطباء). ||نوعی از قماش خوب و لطیف که در یزد بافند. (آنندراج):
همقد شجرش بنخل کوفه
در چادر یزدی از شکوفه.
تأثیر (از آنندراج).
چادر یک‌لخت. [دَ / دُ رِ یِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چادر یک شقه. چادر یک تخته. ملاءة. (منتهی الارب). ریطة. (منتهی الارب).
چاده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در

۲۳هزارگزی جنوب باختری قاین. دامنه، معتدل، ۵۷تن سکنه. شیعه. فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، زعفران، تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
چار. (اِ) کوره‌ای که در آن آجر پزند. (از مهذب الاسماء). داشی را گویند که در آن خشت و آهک و کاسه و کوزه و امثال آن پزند. (برهان).
چار. (عدد، ص، اِ) مخفف «چهار» که به عربی «اربعة» گویند. (برهان). رجوع به «چهار» شود:
دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
به گیتی در ز خوبیها و زشتی. دقیقی.
جهان را ببخشید بر چار بهر
یکایک همه نامزد کرد شهر. فردوسی.
چنین گفت روشندل پارسی
که بگذشت سال از برش چارسی. فردوسی.
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
نهاده بر او چار پر عقاب. فردوسی.
همان باژ کشور که بد چاربار
ز دینار رومی هزاران هزار. فردوسی.
همی داشت خود در دل این شهریار
چنین تا برآمد بر این روز چار. فردوسی.
به گرد جهان چار سالار من
که هستند بر جان نگهدار من. فردوسی.
همیشه به پیش سپهدار پیل
طلایه پراکنده بر چار میل. فردوسی.
بفرمود تا خانگی مرغ چار
پرستنده آرد بر شهریار. فردوسی.
ببرید هر چارانگشت خویش
بریده همی داشت در مشت خویش.
فردوسی.
کمان را بمالید جنگی به چنگ
بزد بر کمر چار تیر خدنگ. فردوسی.
کنیزک بدش چار چون آفتاب
کسی روی ایشان ندیده بخواب. فردوسی.
از آن آهن لعلگون تیغ چار
هم از روهنی و بلالک هزار.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۰۰).
هر چار چار حد بنای پیمبری
هر چار چار عنصر ارواح اولیا.
خاقانی.
اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت. نظامی.
چار کس را داد مردی یک درم
هر یکی افتاده از شهری بهم. مولوی.
گویند چاره‌اش به زر و سیم و صبر کن

---
۱ - بیتی که از نظامی به عنوان شاهد چادرسوز آمده متضمن داستانی است در کلیله و دمنه و تمثیلی است.

بیچاره را نمیدهد این هر سه چار دست.
سلمان.

چار. [ا] چاره. گـزیر. عـلاج. بُـد.... مـخفف چاره. (برهان). رجوع به «چاره» شود:
ز دشمن به دینار و یا زینهار
برستن توان و آز را نیست چار.
ابوشکور بلخی.
چه چار است و این کار را راه چیست؟
که بیکرد و ناکرد باید گریست. فردوسی.
خردمند از خرد جوید همه چار
بدست چاره بگذارد همه کار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
دوان آید ز هامون سوی دیوار
به آوردنش آنگاهی کنم چار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بلبل دستان‌سرا[1] چاره همی جوید ز من
چاره زآن جوید که او را جست باید نیز چار.
؟ (از لغت فرس اسدی).
همی ندانم چارهٔ فراق وین نه عجب
که هیچ عاقل، خودکرده را نداند چار.
قطران.
چو من از پس دین دویدم بباید
دویدن پس من به ناچار و چارش.
ناصرخسرو.
از این بند و زندان بناچار و چار
همان کش درآورد بیرون برد. ناصرخسرو.
اگر بازگردی ز راه ستور
شود بید تو عود ناچار و چار. ناصرخسرو.
تیزخشمی زودخشنودی قناعت‌پیشه‌ای
داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.
سوزنی.
دست برآور ز میان چارجوی
وین غم دل را دل غمخوار جوی. نظامی.

چار. [ا] به زبان علمی اهل هند بـه مـعنی جـاسوس بـاشد. (بـرهان). مأخـوذ از سانسکریت «چاره»[2].

چار. [ا](ص) سزاوار و لایق. (ناظم الاطباء).

چار. [ا](اخ) تزار. تیسار. تزار[3]: چار روسیه (پادشاه روس).

چارآخر. [خُ] (ا مـرکب) کـنایه از چـهار عنصر است که خاک و باد و آب و آتش باشد. (برهان) (آنندراج). ||(اخ) چـهار سـتاره از بنات‌النعش باشد که آنها را نـعش خـوانند. (برهان) (آنندراج). چـهارستارهٔ دب اکبر. (ناظم الاطباء).

چارآخشیج. (ا مرکب) چـارعنصر (آب و بـاد و خـاک و آتش). اربـع عـناصر است و آخشیج بمعنی یک عـنصر آیـد. (آنـندراج). عناصر اربعه. (ناظم الاطباء).

چارآس. (ا مرکب) چهار تک‌خال. چـهار ورق قمار در بازی «آس» که بر هر یک شکل خال نقش شده بـاشد. چـهار ورق بـرنده در بازی «آس» که بر چهار شاه و چهار بی‌بی و چهار سرباز و چهار لکات مقدم است.
- چار شاهش به چار آس خوردن؛ بقویتر از خودی مصادف شدن. بحیله و چاره‌ای رساتر از چارهٔ خود دچار گشتن. رجوع به آس شود.

چارآسیاب. (اخ) از توابع کوهکیلویه است این بـلوک طـولش از لیـراوی الی رودخـانهٔ خرسان تخمیناً چهل فـرسخ و از بـاشت تـا جایزان بیـست و شش فـرسنگ مـیباشد. دو رودخانهٔ عظیم از کوه کـوهکیلویه از طـرف مغرب کردستان و از جانب مشرق خیرآباد و دو رودخانهٔ کوچک یکی از ممسنی و دیگری از ماهورات که اهالی آنجا آن راکمیل میـنامند ملحق به این رودخانه میشود در ایـن بـلوک یازده حمام و پانزده مسجد میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰).

چارآینه. [یِ نَ / نِ] (ا مـرکب) یکـی از پـوشش‌های جـنگجویان قـدیم. نـوعی از اسلحه و این عبارت از چهار پاره آهن پـهن باشد که در زره بر سینه پیوند کنند. (آنندراج). نوعی از لباس جنگ که چهار تخت از آهـن ساخته و در مخمل گرفته گرد پشت و سـینه کشند.(ناظم الاطباء):
ز بس میدان کین از حملهات شد تنگ بر اعدا
نگنجد عکس در آئینه چارآئینه‌داران را.
واله هروی (از آنندراج).
آمادهٔ جنگ است شب و روز بعاشق
چارآینه آئینهٔ آن ترک جفاجوست.
رایج (از آنندراج).

چارات. (اخ) ده کوچکی است از دهـستان جراحی بخش شادگان شهرستان خـرمشهر ۸۱ هزارگزی شمال خـاوری شـادگان و ۵ هزارگـزی بـاختر راه اتـومبیل‌رو اهـواز بـه خلف‌آباد با ۱۰ تن سکنه. ساکنین از طـایفهٔ بنی‌خالد می‌باشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چاران. (اخ) دهـی جـزء دهـستان ارنگـه بخش کرج شهرستان تـهران ۲۷ هـزارگـزی شمال خاور کرج و ۸ هزارگزی خـاوری راه شوسهٔ کرج بچالوس، کوهـستانی و سردسیر با ۶۹۸ تـن سکـنه. آب آن از چشـمه سـار. محصول آنجا غلات، باغات میوه، لبـنیات. شغل اهالی زراعت و گاوداری و کرباس‌بافی، راه آن ماشین‌رو است. مـزرعهٔ چـمن‌زار و مرتع پنج سار جزء ایـن ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چارابرو. [اَ] (ص مرکب) نوخط کـه پشت لب او بحد موی ابرو برآمده است. آنکه خـط پشت لب او دمیده است. شاهدی که خط بـر پشت لب دارد. کـنایه از مـعشوق نـوخط. (آنندراج). امردی که تازه بروت وی سبز شده باشد. (ناظم الاطباء):
عشق افزون می‌شود چون حسن میگردد زیاد
تا تو چارابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار.
غنی (از آنندراج).
بلاست عاشقی نوخطان چارابرو
ز چارموجهٔ دریا نجات ممکن نیست.
صائب (از آنندراج).
رجوع به چارابرو شدن شود. ||یک قسم از قلندران که موهای ریش و بروت و ابرو را می‌تراشند. (ناظم الاطباء).

چارابرو شدن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) دمیدن موی بر پشت لب. رجوع به چار ابرو شود.

چاراجساد. [اَ] (ا مـرکب) چـارعنصر. عناصر اربعه (آب و خاک و باد و آتش).

چارادویه. [اَدْ یَ] (ا مرکب)[4] چـاردارو. مخلوطی از چند داروی مختلف (چهار یـا بیشتر) که در اغذیه بکـار مـیبرند. در تـداول عوام به مخلوطی از میخک، جوز بویا، فلفل و دارچین یا زنجبیل اطلاق میشود.

چارارکان. [اَ] (ا مـرکب) چـهارعنصر. چارآخشیج. ارکان اربعه یعنی آب و خاک و باد و آتش. رجوع به چهار ارکان شود:
از این چارارکان که داری بنام
ببین کاین هنرها جز او راکدام. اسدی.
گرد چارارکان او بین هفت طوق و شش جهت
چارارکانش ز یاران چار اقران آمده.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۲).
ز چارارکان برگرد و پنج ارکان جوی
که هست قائد این پنج پنج نوبت لا. خاقانی.
و هم این رکن چون مقوم روح
چار ارکان جسم را معیار. خاقانی.
از آن منـوج کاورا دور دادهست
به چارارکان کمربندی فتادهست. نظامی.

چاراژدها. [اَ دَ / دِ] (ا مرکب) چارعنصر. چارارکان. چارآخشیج. عناصر اربعه بـاشد. (برهان). کنایه از عناصر اربعه بـاشد و آن را چاراستاد و چارآخر نیز گویند. (آنندراج):
آن آدمی که زبدهٔ ارکانش می‌نهند
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

چاراسب. [اَ] (ا مرکب) دستهٔ چـهاراسبی. (ناظم الاطباء). چاراسبه.

چاراسباب. [اَ] (ا مرکب) علل اربعه یـعنی علت مادی و علت فاعلی و علت صـوری و عـلت غـائی. (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). ||چهارقوه یعنی قوهٔ جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه. (ناظم الاطباء). ||چهارعنصر. (ناظم

---

[1] - ن ل. بلبل دستان زن....
[2] - Cara (نقل از حاشیهٔ برهان چ معین).
[3] - Cézar.
[4] - Les quatre-épices.

الاطباء).

چاراسبه. [اَ بَ / بِ] (ص مرکب) با چهار اسب: کالسکهٔ چاراسبه. کالسکه‌ای که چهار اسب آن را میکشند. ||کنایه است از سرعت. بشتابی تمام.

چاراستار. [اَ] (إ مرکب) کنایه از چارعنصر است. (برهان) (آنندراج).

چاراصل. [اَ] (إ مرکب) عناصر اربعه (آب و خاک و باد و آتش):

یک دو شد از سه حرفش چاراصل و پنج شعبه
شش روز و هفت اختر نه قصر و هشت منظر.
خاقانی.

چارامین. [اَ] (إخ) خلفای اربعه. خلفای راشدین. رجوع بفرهنگ ضیاء شود.

چاراویماق. [اَ] (إخ) از بلوکات ولایت هشترود دارای ۲۰۶ قریه و ۴۰ فرسخ مساحت آن است. مرکز آن سریک حد شمالی بلوک هشترود شرقی محال اوچ تپه جنوبی ولایت افشار و غربی گرمرود میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان).

چارایستی. (ص مرکب) مؤلف آنندراج در شرح این ترکیب گوید: «چارصدی. طغرا در مشابهات گوید: فقره و بهادران یاسمین با قصباتیان سه برگه بچارایستی شگفتگی رسیدند. از غوامض سخن» و چارصدی و چهارصدی را نیز شرح نکرده است. و در مأخذ دیگر یافته نشد.

چاربازار. (إ مرکب) بازارهای چهارگانهٔ متقاطع.

— چاربازار تهران: عبارت است از چهار بازار که یکی لبافی است و دیگری کرجی‌دوزی و سومی سراجی و چهارمی نعلچیگری و چاربازار مسطور منتهی میشود بچارسویی که فاصلهٔ آن تا چهارسو بزرگ معروف طهران زیاده از صد قدم نیست. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰).

— چاربازار قیصریهٔ اصفهان: از اسواق معتبرهٔ این شهر و از بناهای شاه عباس اول و نادر بازاری است که به این استحکام و خوبی و وسعت و ارتفاع ساخته شده باشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰).

چارباغ. (إ مرکب) باغهای چهارگانه در کنار هم که با خیابانها از هم جدا شوند یا در پیرامون عمارتی باشند. ||دو رشته خیابان موازی یکدیگر که در دو طرف دارای درختکاری بوده و در وسط بوسیلهٔ یک رشته پیاده‌رو یا گردشگاه از هم جدا باشند. ||کوشک و قصر. (ناظم الاطباء). ||از الحان موسیقی. آهنگ مخصوصی در یکی از دستگاههای موسیقی قدیم ایران. و رجوع به «آهنگ» در همین لغت‌نامه شود.

چارباغ. (إخ) اسم مزرعه‌ای است در دروازه دولت کاشان حوالی خیابان و از آب شاه مشروب میشود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چارباغ. (إخ) از مزارع درب جوقای کاشان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چارباغ. (إخ) قریه‌ای است از قرای اردستان و مسافت و فاصلهٔ آن تا قصبهٔ اردستان چهار فرسخ است. حاصل این قریه جو و گندم و روناس میباشد. زراعت آن از آب قنات مشروب میشود و تقریباً بیست خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۱).

چارباغ. (إخ) دهکده‌ای است در سر ولایت نیشابور. آب آن از چشمه و قنات، هوایش گرم سکنهٔ آن بیست و دو خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۱).

چارباغ. (إخ) و در حضرت دهلی نام باغی بناکردهٔ نواب جملة الملک اعتمادالدوله بهادر دستور الاعظم هندوستان. (آنندراج). نام باغی در حوالی دهلی. (ناظم الاطباء):

نسیم آسا به گرد سر بگردم چارباغش را
بهر باغی که بنشیند دل من آشیان سازم.
صائب (از آنندراج).

چارباغ. (إخ) قریه‌ای است از توابع بلوک درب قاضی شهر نیشابور در پنج فرسخی بلده در میان دره واقع، زراعت آن از آب رودخانه خوسفرود مشروب میشود. هوای این قریه در زمستان و تابستان معتدل سکنهٔ آن از متفرقه و بومی چهار خانوار. (مرآت البلدان ۴ص ۴۲).

چارباغ. (إخ) قریه‌ای است از قرای لواسان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۲).

چارباغ. (إخ) قریه‌ای است از قرای هرات در هشت فرسخی این شهر واقع و مابین شمال و مشرق هرات میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۲).

چارباغ ابراهیم سلطان. [غِ اِ سُ] (إخ) از بناهای ابراهیم سلطان گورکانی است در حوالی بلخ در بیرون شهر. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۴).

چارباغ اصفهان. [غِ اِ فَ] (إخ) در سنهٔ ۱۰۰۶ هـ.ق.که شاه عباس اول قصد کرد پایتخت را از قزوین به اصفهان قرار دهد از دروازهٔ باغ نقش جهان که موسوم به درب دولت کرده بود تا کنار زاینده‌رود خیابانی احداث نمود و چارباغی در هر دو طرف خیابان طرح شد و قطعه‌ای در تاریخ بنای چارباغ بنظم درآورده‌اند که صورت آن از قرار ذیل است:

عجب چارباغی است عشرت‌فزا
گرش ثانی خلد گویند شاید.
چو تاریخ آن دل طلب کرد گفتم
نهالش بکام دل شه برآید.

مؤلف گوید اهل اصفهان الآن که چارباغ گویند مقصودشان همان خیابان است نه باغات حوالی و وضع خیابان چنان است که از اول الی آخر چهار ردیف چنار غرس شده و در این زمان آن چنارها به درجه‌ای عظمت بهم رسانیده که مطرح انظار و معروف امصار است. در وسط آب نما و در طرفین سردرهای متعدد است متوازی که هر یک سر در باغی است و فیمابین هر دو سر در حوضی و بعضی باغها هنوز مشجر و برخی بی‌درخت یا کم‌درخت است و الان بجای اشجار زراعت میکنند در خیابان درختهای گل سرخ و غیره بسیار غرس کرده بودند که در این عصر معدودی از این درخت‌ها دیده میشود وسط این چارباغ سر در مدرسهٔ چارباغ است از بناهای سلاطین صفویه که از ابنیهٔ بزرگ بسیار مستحکم و با صفای ایران بلکه عالم محسوب میشود نهر آبی به عظمت رودخانه از وسط مدرسه میگذرد نزهت این چارباغ خاصه در فصل بهار بواسطهٔ کثرت گل و ازهار و نغمات طیور و لطافت هوا و حسن موقع به درجه‌ای است که از حیز وصف بیرون است و یکی از شعرای اصفهان راست:

شنیده‌ای که ارم روضه‌ای است بس خرم
به چارباغ صفاهان شباهتی دارد.

در فصل گردش و تفرج اغلب از روزها اهل اصفهان فوج فوج در این خیابان و مدرسهٔ مزبوره بتفرج میگذرانند. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۰). نام باغی در صفاهان. (آنندراج). باغ سلطنتی معروفی در اصفهان از بناهای شاه عباس اول. (ناظم الاطباء).

چارباغ امیر مزید ارغون. [غِ اَ مَ اَ] (إخ) در ظاهر بلخ است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چار باغ امین آباد علیا. [غِ اَ دِ عُ] (إخ) از بناهای عبدالله‌خان امین‌الدوله پسر مرحوم حاجی‌محمد حسینخان صدر اصفهانی است در اصفهان. ابتداء میشود از پل خواجو و منتهی میشود به دروازهٔ تخت فولاد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۱).

چارباغ طهران. [غِ طِ] (إخ) این چهار باغ در محلی بوده که حالا ارگ سلطنتی و عمارات دیوانی است و بعضی درختهای چنار کهن که الآن در عمارات مبارکات است دلیل است که سابقاً اینجا باغ و آبادی بوده و بنای چارباغ مسطور را شاه عباس ماضی نموده و چنارهای کهن که حالا به چنار عباسی معروف است یحتمل به حکم شاه عباس غرس شده باشد والا مورخین دانند که عباس‌بن علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام به ایران نیامده یعنی از کربلا به این طرف توجه

نفرموده است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۵۱۹).

چارباغ طوقچی. [غ طُ] (اِخ) در بیرون دروازهٔ طوقچی اصفهان خیابانی است معروف به چارباغ که نادراً درخت در این خیابان دیده میشود در وسط خیابان حوضی است و در یکطرف خیابان محاذی این حوض سر در باغ معروف بباغ قوشخانه است که از چند گاه قبل الی الآن حکام دارالسلطنهٔ اصفهان هر وقت از جانب سنی الجوانب اقدس همایون شاهنشاهی بخلعتی نایل و سرافراز میشوند آن خلعت را با تشریفات معموله در باغ قوشخانه زیب پیکر اعتبار خود میسازند در وسط باغ قوشخانه عمارتی عالی ساخته شده است. چارباغ طوقچی و باغ قوشخانه از بناهای شاه عباس ثانی است... (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۱).

چارباغ گروس. [غ گَ] (اِخ) باغی است در سمت جنوب قصبهٔ بیجار واقع و بواسطهٔ خیابانهای طویل عریض منقسم به چهار قسمت شده و بهمین جهت موسوم به این اسم شده... در وسط باغ عمارتی عالی بنا کرده‌اند... این عمارت و باغ را مرحوم لطفعلی‌خان حاکم گروس جد ششمی جناب حسنعلی‌خان وزیر فواید که در اواخر سلطنت شاه سلیمان و در تمام مدت پادشاهی شاه سلطان‌حسین صفوی حکومت گروس را داشته در سنهٔ هزار و صد و چهار هجری بنا کرده‌است و چون در امتداد زمان و انقلابات رو بخرابی نهاده بود مرحوم جنت جایگاه نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه هنگام عبور از گروس و اقامت دو روزه در بیجار و حوالی آن به محمد صادق‌خان مرحوم والد جناب حسنعلی‌خان که آن زمان حاکم آنجا بوده امر به تعمیر آن فرمودند و مبلغی هم از برای مصارف و مخارج تعمیر آن به محمد صادق‌خان دادند و مرحوم مشارالیه با کمال سلیقه در مرمت و توسعهٔ عمارت و باغ مزبور کوشیده ازاره‌های تالارها را مرمر کرده و استاد محمد رضای حجار مشهور اصفهانی آنها را حجاری و منبت نموده و کتیبه‌ای هم که اشعار بسیار خوب دارد بخط میرزارضای خوشنویس معروف در مرمرهای ازاره ترقیم یافته که شعر آخری آن که مادهٔ تاریخ تعمیر آنجاست و مطابق با سنهٔ ۱۲۴۴ هـ.ق. میباشد این است:

کلک هجران بهر تاریخش بزد جامی و گفت
دایماً شاداب باد از مقدمت این لاله‌زار.

و ایهامی در این شعر است و آن در لفظ «بزد جامی» است یعنی معادل عدد جامی را منها کنند باقی مادهٔ تاریخ است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۳).

چارباغ مشهد. [غ مَ هَ] (اِخ) در شهر مشهد مقدس است از بناهای اولاد امیر تیمور گورکان و همیشه مسکن سلاطین و حکام و امرای بزرگ بوده در سنهٔ ۸۶۱ هـ.ق. صبح روز سه شنبه بیست و پنجم ربیع الثانی میرزا ابوالقاسم بابر گورکانی‌بن بایسنقربن میرزا شاهرخ در چارباغ مشهد وفات نمود... در سنهٔ نهصد و چهل محمد حسین میرزا پسر سلطان‌حسین میرزای بایقرای گورکان الشهیر بخاقان که بر پدر یاغی شده بود و فراراً بعراق و آذربایجان رفته بود جمعی از متجنده را با خود همراه ساخته بحسب ظاهر بقصد دیدن پدر و استعفا از جرایم گذشته و در باطن بخیال تصرف مملکت و دفع پدر به مشهد مقدس رسید از طرف سلطان حسین میرزای بایقرا امیرمبارزالدین محمد ولی بیک و امیر باباعلی با دو هزار سوار از هرات رسیده در چارباغ مشهد جنگ سختی در داده محمد حسین میرزا را فراراً و مقهوراً بسمت جرجان دوانیدند. در سال ۱۰۰۹ هـ.ق. که بمقتضای نذر شرعی، شاه عباس اول پیاده از اصفهان به مشهد مقدس رفت در چارباغ مشهد منزل نمود به این معنی که بعد از زیارت مرقد مطهر و چند شب و روز اعتکاف در زیر آن قبهٔ گردون‌مطاف و تقدیم شرایط طاعت و عبادت به چارباغ مشهد که سرای شاهی بود منزل گزین شد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۴). و اکنون در مشهد از چهار باغ مذکور جز محله‌ای بدین نام آثاری باقی نمانده است.

چارباغ میرزا شاهرخ. [غ رُ] (اِخ) این چارباغ در بیرون شهر سمرقند است بعد از فوت امیر تیمور گورکانی در اُترار در شب چهارشنبهٔ هفدهم شعبان سنهٔ هشتصد و هفت که اختلاف کلی فیمابین اولاد امیرتیمور پیدا شد عیال امیرتیمور سرای ملک خانم و تومان آغا با سایر خواتین و شاهزادگان صغار برای تعزیه و فاتحهٔ مضجع امیر تیمور به سمرقند آمدند ارغون شاه و خواجه یوسف آنها را بسمرقند راه نداده چندی در بیرون شهر در چارباغ میرزا شاهرخ ساکن و متوقف بودند و تا ورود امیرزاده خلیل سلطان که شانزدهم ماه رمضان همانسال باشد ایشان همانطور در بیرون شهر در چارباغ مزبور بسر میبردند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۴).

چارباغ هرات. [غ هَ] (اِخ) این چارباغ غالباً منزلگاه سلاطین بوده. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چاربالش. [لِ] (اِ مرکب) مسند و وساده‌ای که پادشاهان و صدور و اکابر بر آن نشینند و بر آن تکیه کنند. (ناظم الاطباء). مسندی را گویند که پادشاهان و صدور و اکابر برآن نشینند. (برهان). مسند ملوک و اکابر از این جهت که ظاهراً سابق تکیهٔ کلانی که حالا بر پشت میدارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که‌دو تکیه بر یمین و یسار. میگذاشتند یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو بر یمین و یسار. پس حقیقت چاربالش همان چارتکیه باشد که به مجاز معنی مسند مذکور شهرت گرفته. (آنندراج):

از گوشهٔ چاربالش تو
اقبال بسالیان نجنبد. خاقانی.

به تیر ناوکی از شست آه یاوگیان [1]
که‌چاربالش سلطان درد یک پرتاب.
خاقانی.

چار دیوار عزلتی که تراست
بهتر از چاربالش جم دان. خاقانی.

نهم چاربالش در ایوان عزلت
زنم چند نوبت چو میر مطاعی. خاقانی.

بهر آگین چاربالش اوست
هر پری کاین کبوتر افشانده‌ست. خاقانی.

چاربالش نهاده چون جمشید
پنج نوبت رسانده بر خورشید.
نظامی (هفت پیکر).

گفت از اول که پنج نوبت شاه
باد بالای چاربالش ماه. نظامی (هفت پیکر).

سر آنگاه بر چاربالش نهیم
کزین‌گنبد چاربالش رهیم.
نظامی (شرفنامه).

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی به لطف
بعد از این بر عرش نه تو چاربالش بر نیاز.
مولوی.

چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل
سلطان چاربالش ایوان اصفیا.
(منسوب به حافظ).

عصمت به چاربالش غفلت چه خفته‌ای
آهنگ راه کن که رفیقان روان شدند.
عصمت بخاری.

||کنایه از دنیا باشد. (برهان). کنایه از دنیاست به اعتبار چهار گنبد. (آنندراج):

چو در چاربالش ندیدم درنگ
نشستم در این چاردیوار تنگ. نظامی.

||کنایه از عناصر اربعه. (برهان). و رجوع به چاربالشت و چهاربالش شود.

چاربالش ارکان. [لِ شِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طبایع اربعه. (آنندراج):

واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است
آن کس که‌چاربالش ارکانش متکاست.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

||حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. (ناظم الاطباء).

چاربالشت. [لِ] (اِ مرکب) مسند سلاطین. (برهان) (آنندراج). ||دنیا. (برهان) (آنندراج). ||عناصر اربعه. (برهان). و رجوع به

۱ - ن‌ل: ناوکیان.

چاربالش و چهاربالش و چهار بالشت شود.
چاربالش‌نشین. [لِ نِ] (نف مرکب) مسندنشین. تخت‌نشین. کسی که بر مسند یا تخت نشیند یا تکیه زند:

چاربالش نشین عزلت را
پنج نوبت زن دو عالم دان. خاقانی.

چاربالش نه. [لِ نِهْ] (نف مرکب) آن که چاربالش نهد:

پنج نوبت زن شریعت پاک
چاربالش نه ولایت خاک.
نظامی (هفت پیکر).

رجوع به چاربالش شود
چاربامک. [مَ] (اِ مرکب) رجوع به چهار بامک شود.
چاربانک. (ص مرکب) زود. چالاک.(ناظم الاطباء). ||محسوس. (ناظم الاطباء).
چاربر. [بَ] (ص مرکب) مربع. ذواربعة اضلاع. چارضلعی. (فرهنگستان).
چاربرج. [بُ] (اِخ) اسم عمارت حکومتی بندر بوشهر و آن عمارتی است که در چهار ضلع آن چهار برج ساخته و بهمین مناسبت به این اسم موسوم گردیده است. شیخ نصرخان از طایفهٔ آل مذکور که سمت مصاهرت مرحوم حسنعلی میرزای فرمانفرما ولد خاقان خلدآشیان فتحعلی شاه طاب ثراه را داشته و هنوز از خانوادهٔ او در بندر بوشهر هستند این عمارت را در عهد خاقان مغفور مبرور بنا نموده است و بعد خرابی بهمرسانیده در عهد ناصرالدین شاه سنگ بستی در کنار مرداب کهغاوی مینامند ساخته شده و مخارج بسیاری کرده‌اند و دهنهٔ چاربرج گردیده. در زمان حکومت مرحوم مؤیدالدوله طهماسب میرزا ولد مرحوم محمد علی میرزا بالاخانه‌ای رو به غاوی و دوبری شهر بنا نموده‌اند که در حقیقت یک ضلع یعنی یک برج از این چهار برج محسوب میشود و تقریباً منزل شخصی حاکم بندر بوشهر همان بالا خانه است: در تاریخ فارس تألیف میرزا جعفرخان خورموجی در ذکر بندر بوشهر مسطور است. «که در اواخر دولت نادری شیخ ناصرخان ابومهیری که از اعراب نجد و در جهازات نادرشاهی ناخدایی با اعتبار بود شهر را بانی و صاحب اختیار آمد چون سه سمت بحر و یک طرف متصل براست سمت خشکی را حصنی حصین و بروجی رصین برافراشت» ممکن است بنای چاربرج را نیز همین شیخ ناصرخان کرده باشد. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربرج. [بُ] (اِخ) قلعه‌ای است در دهنهٔ کوه صغلوک، سکنهٔ آن از ایل ویرانلو و رعیت شادلو میباشند که در جمع بجنورد مالیات و خانواری خود را میدهند... این قلعه از قلاع قدیمه و سکنهٔ آن از طائفه اکراد میباشد. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربرج. [بُ] (اِخ) در بلوک ساتلمش مراغه دو قریه میباشد که هر دو به چاربرج موسوم است این دو قریه وصل بیکدیگرند و اراضی آنها از آب جغتو مشروب میشود. هر قریه چهل پنجاه خانوار دارد. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربرج. [بُ] (اِخ) اسم قریه‌ای است از طبس که قدیم النسق و بلاسکنه میباشد. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربرج. [بُ] (اِخ) اسم قریه‌ای است واقع در بلوک خشت و کمارج و این بلوک در مغرب شیراز بمسافت بیست و هفت فرسخ اهلش سلاح‌ورز، حاصلش غله و خرما و پنبه و تنباکو و مرکبات. شکار جلگهٔ آن خوک و دراج آبش از چشمه و رودخانه. قریهٔ خشت تقریباً هشتصد خانوار سکنه دارد و سایر قرای این بلوک را از بیست خانه الی دویست خانه است. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربرج. [بُ] (اِخ) دو قلعه میباشد در بجنورد که از دو چشمه مشروب میگردد و زراعت این دو قلعه دیم و از حیثیت هوا ییلاق و سکنهٔ آن پنجاه خانوار است. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربرج. [بُ] (اِخ) از قرای حومهٔ شهر مشهد مقدس و در سمت راست جادهٔ چناران است. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربرج. [بُ] (اِخ) قریه‌ای است در چهارفرسخی شهر مشهد مقدس از میان ولایت حول و حوش شهر. سکنهٔ آن بیست‌وچهار خانوار و از ایل تیموری. مدار شرب زراعتش بر آب قنات میباشد. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربرج. [بُ] (اِخ) قریه‌ای است از شبانکارهٔ دشتستان و کلیهٔ بلوکی که این قریه جزء آن است گرمسیر و در مغرب شیراز بمسافت سی و هشت فرسخ واقع و حاصل این بلوک غله و خرما، شکار صحرایش آهو و قلیلی دراج، آبش از باران، آبادی دهکده‌هایش خیلی بتفاوت چنانکه دهکده دارد که دارای دویست خانوار است تا ده خانوار. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربرج. [بُ] (اِخ) قریه‌ای است در ناحیهٔ حیاط داود و دشتستان دو فرسنگی بیشتر میانهٔ شمال و شرق بندر ریگ است. (فارسنامه).
چاربرج آباد. [بُ] (اِخ) از قنوات قدیمهٔ قم بوده و حالا خراب است. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربرد. [بَ] (اِخ) نام شهری است که چاربردی[1] شارح شافیه منسوب بدان است کذا سمع من الاوستاد العلامه شیخ محمد خضر شیرازی. (آنندراج). جاربَرد. رجوع به جاربرد شود.
چاربردی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به چاربرد. رجوع به جاربردی شود. ||(اِخ) نام شارح کتاب شافیه در علم صرف. (ناظم الاطباء).
چاربرگ. [بَ] (اِ مرکب) نام گلی است. (آنندراج). ||لالهٔ کوهی. (آنندراج).
چاربرگ. [بَ] (اِ مرکب) چاربرگ مختلف در بازی آس. چهار ورق مختلف بازی. (تک خال و شاه و بی‌بی و سرباز).
چاربرگه. [بَ گَ / گِ] (اِ مرکب) نام گیاهی است. (آنندراج).
چاربرگی. [بَ] (ص نسبی مرکب) اصطلاح قمار. آنکه در بازی آس چهار برگ مختلف در دست دارد.
چاربری. [بَ] (اِخ) شاخه‌ای از ایل بختیاری منسوب به طایفهٔ «آسترکی» که شعبه‌ای از هفت لنگ بختیاری است. (جغرافی سیاسی کیهان).
چاربسیط. [بَ] (اِ مرکب) ظاهراً بمعنی چارعنصر است. (آنندراج).
چاربلاغ. [بُ] (اِخ) صنیع‌الدوله آرد: قریه‌ای است از محال ایجرود زنجان ملکی جناب عمیدالملک هوایش ییلاق زراعت آن هم دیمی و هم آبی، یک رشته قنات دارد که خراب است و چهار چشمه که زراعت و صیفی این قریه را مشروب میسازد. سکنهٔ آن پانزده خانوار است. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربند. [بَ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم باشد. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از عناصر اربعه میباشد. (آنندراج):

برون جست از این گنبد چاربند
فرس راند بر هفت چرخ بلند. نظامی.

||چهار مفصل که دو دست و دو پای را به تن پیوندد. مفصل دو دست و دو پا که به تنه پیوندند. پیوندگاه چهارگانهٔ تنه به دو دست و دو پا. مجموع مفاصل دو دست و دو پا که به تنه پیوندند. مفصل دو پای از طرف زیرین و مفصل دو دست هم از بالا. مجموع پیوندگاه دو پا و دو دست به تن. چارپیوندگاه دو دست و دو پا به تنه. ||ریسمان یا طنابی که سوارکار را بر اسب بندند. چاربندی:

به جوی زر نیازمندی چند
هفت قفلی و چاربندی چند.
نظامی (هفت پیکر).

به کزین رهزنان کناره کنی
بر خود این چاربند پاره کنی.
نظامی (هفت پیکر).

---

۱ - صحیح جاربردی است.

||میان کمر. (ناظم الاطباء).
— چاربند قایم، در ورزش؛ فرمانی است که استاد ورزش به ورزش‌کنندگان دهد.
چاربندی. [بَ] (اِ مرکب) ریسمان یا طنابی که طفل نوآموز را که میخواهد سوار کاری بیاموزد بدان وسیله به اسب می‌بندند:
دو دری شد چو کوی طراران
چاربندی چو بند عیاران. نظامی.
||زنبیل و توشه‌دان. (ناظم الاطباء). چنته‌مانندی است که مسافر به پشت بسته دو بند از زیر بغل و دو بند از روی دو شانه میگذرانند. (گنجینهٔ گنجوی ص ۴۴). ||(ص نسبی) منسوب به چاربند. رجوع به چاربند شود. کودک نوآموز یا هر سوارکاری که به وسیلهٔ طناب یا ریسمان به اسب بسته شده باشد:
چاربندی رسید پیکی چست
راه شش طاق هفت گنبد جست. نظامی.
چاربنیچه. [بُ چَ] (اِخ) شعبه‌ای از طائفهٔ ایل باصری که تیره‌ای از ایلات خمسهٔ فارس بشمار میرود. (جغرافی سیاسی کیهان ص ۸۷).
چاربی‌بی. (اِ مرکب) اصطلاحی در بازی آس. چاربرگ بازی ورق یا آس که هر برگ آن نقش «بی‌بی» دارد و در بازی آس پس از چارآس و چارشاه امتیازش از سایر برگها بیشتر است.
چاربیخ. (اِ مرکب) اصول اربعه. چهار ریشه و آن ریشهٔ خطمی و رازیانه و کرفس و کَبَر باشد. بیخ کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کبر و بیخ کرفس راگویند. (برهان) (آنندراج). ||(ص مرکب) دارای چهار ریشه. چارریشه. چاراصل:
درختی است شش‌پهلو و چاربیخ
تنی چند را بسته بر چارمیخ.
نظامی (شرفنامه ص ۸۹).
||کنایه است از چار عنصر. (برهان).
چاربیخی. (ص نسبی) چاراصلی. چارریشه‌ای. کنایه از ریشهٔ محکم و استوار. ||چارعنصری:
کاین‌هفت خدنگ چاربیخی
وین نه سپر هزارمیخی.
نظامی (لیلی و مجنون).
چاربید. (اِخ) قلعه‌ای است در بجنورد. از آب چشمه مشروب میشود. زراعتش آبی است. هوایش ییلاق. پانزده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربیستی. (اِ مرکب) نام منصب که از طرف پادشاه باشد. (آنندراج).
چارپا. (اِ مرکب) چاروا. (برهان) (آنندراج). مرکب سواری. (برهان) (آنندراج). اسب و استر و خر و شتر و امثال آن. (برهان) (آنندراج). هر حیوانی که دارای چهار دست و پا باشد. (ناظم الاطباء). ستور بارکش و سواری. (ناظم الاطباء). الاغ. حمار. درازگوش. نعم. (نصاب الصبیان). ماشیه. مال:
همه خارسانها کنم چون بهشت
پر از مردم و چارپایان و کشت. فردوسی.
همه شهر و ده گر براندازی الا
علفخانهٔ چارپایی نیابی. خاقانی.
که‌هر چارپایی که آرد شتاب
بپای اندر آرد کسی را ز خواب. نظامی.
بسی برداشت از دیبا و دینار
ز جنس چارپایان نیز بسیار. نظامی.
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل
پس او چارپایان میل در میل. نظامی.
نه محقق بود نه دانشمند
چارپائی[1] بر او کتابی چند. سعدی.
چارپائی برآورد آواز
و آن تلذذ بر او حرام کند. سعدی.
دَوْ کَش؛ عدد بسیار از چارپایان و گوسپندان. (منتهی الارب). دعثور؛ بسیار از چارپایان. (منتهی الارب). و رجوع به چاروا و چارپای شود.
چارپاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) نوعی گلولهٔ تفنگ. قطعات سرب غیر منتظم بریده کوچکتر از گلوله و بزرگتر از ساچمه. گلولهٔ تفنگ که چهار یک گلوله‌های عادی است. نوعی گلولهٔ غیر مدور که از سرب میریزند و بیشتر در تفنگ‌های سرپر قدیم. بکار میرفت. نوعی ساچمهٔ بزرگ. یک قسمت از چهار قسمت گلولهٔ تفنگ. قسمی گلوله مخصوص تفنگ و توپ. گلوله را چون به چهار قسمت کنند هر قسمت آن چهارپاره است که بجای ساچمه در تفنگ بکار برند. ||نوعی رقص. (آنندراج). ||نام سازی که چهار وصل دارد. (آنندراج). ||وصلهٔ کفش. (ناظم الاطباء). یک جفت زنگ رقاصی. (ناظم الاطباء):
به چارپارهٔ زنگی به باد هرزهٔ دزد
به بانگ زنگل تباش و کُم کُم نقاب. خاقانی.
||یک چهارم خشت و آجر که در بنایی مصطلح است. پاره‌های آجر.
چارپاره زن. [رَ / رِ زَ] (نف مرکب) کسی که چارپاره زند و چارپاره زدن داند. نوازندهٔ ساز مخصوص که چارپاره نام دارد:
لاجرم شاید اربه رستهٔ بید
زنگی چارپاره‌زن شد سار. خاقانی.
سار به شاخسار بر، زنگی چارپاره‌زن
خنده‌زنان چو زنگیان، ابر ز روی اغبری.
خاقانی.
چارپای. (اِ مرکب) هر حیوانی که دارای چهار دست و پا باشد. چارپا. چاروا. ذوات الاربع ||مرکب سواری چون اسب و استر و خر و شتر و امثال آن. ستور. نعم. بهیمه. ماشیه. مال:
سکندر بدو گفت تاریک جای
بدو اندرون چون رود چارپای. فردوسی.
تبه شد بسی مردم و چارپای
یکی را نبد خنگ جنگی به جای. فردوسی.
ز بس مردن مردم و چارپای
پیی را نبد بر زمین نیز جای. فردوسی.
بدادی ز گنج آلت و چارپای
نماندی که پایش برفتی ز جای. فردوسی.
به ره بر یکی نامور دید جای
بسی اندرو مردم و چارپای. فردوسی.
درختان شده خشک و ویران‌سرای
همه مرز بی مردم و چارپای. فردوسی.
کسی‌راکجا تخم یا چارپای
بهنگام ورزش نبودی بجای. فردوسی.
مرا تخت و گنج است و هم چارپای
بدینسان بمانم سزاوار جای. فردوسی.
همه هر چه دید اندرو چارپای
بیفکند و ز یشان بپرداخت جای. فردوسی.
به ایران نمانم بر و بوم و جای
نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای. فردوسی.
ز خون چنان بی‌زبان چارپای
چه آمد بر آن مرد ناپا کرای. فردوسی.
ستایش گرفتند بر رهنمای
فزایش گرفت از گیا چارپای. فردوسی.
در و دشت گل بود و بام و سرای
جهان گشت پر سبزه و چارپای. فردوسی.
ز ایوان و خرگاه و پرده‌سرای
همان خیمه و آخور و چارپای. فردوسی.
با چنین چارپای لنگ بود[2]
سوی هفت آسمان شدن دشوار. سنائی.
در این چارسو چند سازیم جای
شکم چارسو کرده چون چارپای. نظامی.
||گوسپند و گاو:
مر او را ز دوشیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدندی بجای. فردوسی.
ز هر گونه از مرغ و از چارپای
خورش کرد و آورد یک‌یک بجای.
فردوسی.
||چارپایهٔ تخت:
کعبه‌است حضرت او کز چارپای تختش
بیرون ز چارارکان، ارکان تازه بینی.
خاقانی.
چارپای بند. [بَ] (اِ مرکب) کنایه از عناصر اربعه است که آدمی مجموعهٔ آن است. (آنندراج):

---
[1] - نل: چاروائی و در این صورت شاهد نیست.
[2] - نل: با چنین چارپای بند بود. و رجوع به چارپای بند شود.

با چنین چارپای بند بود[1]
سوی هفت آسمان شدن دشوار. سنائی.

چارپایک. [یَ] (اِ مرکب) نوعی شپش. شپشک. شپشه. قمقام. نوعی حشرهٔ طفیلی است که بر عانه و مژگان و زیر بغل پدید آید مانند شپش و فرق آن با شپش آن است که چارپایک را پایهای بسیار بود و سخت بر بشره چفسنده بود.

چارپایه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) چارپا و هر چیز که دارای چهار پایه باشد. (ناظم الاطباء). ||کرسی که دارای چهارپایه باشد. کرسیچه. نوعی صندلی مخصوص که در کفشدوزیها یا قهوه‌خانه‌ها برای نشستن بکار میرود.

چارپایی. (حامص) منسوب به چارپا:
چو پا کی و پا کیزه‌رایی کنی
چرا دعوی چارپایی کنی. نظامی.

چارپخ. [پَ] (اِ مرکب) نوعی از خیمه که در هند «بی‌چوبه» خوانند. (آنندراج). ||هر چیز چهارگوشه. (ناظم الاطباء).

چارپدر. [پِ دَ] (اِ مرکب) آباء اربعه. چهارعنصر.

چارپر. [پَ] (اِ مرکب) قسمی از صراحی شراب. (فرهنگ ناظم الاطباء). قسمی شیشه برای شراب یا سرکه و غیره. قسمی شیشهٔ چهارپهلو. ||یکنوع چماق که سری آهنین با چهارپره دارد. ||قسمی گرز. ||(ص مرکب) قسمی تیر دارای چهارپر:
خدنگی بینداختی چارپر
از این سر بدان سر نکردی گذر. فردوسی.
خدنگی دگر باره هم چارپر
بچرخ اندرون راند و بگشاد پر. فردوسی.
خدنگ چارپر همچون درختان
برستند از دو چشم شوربختان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
||دارای چهار بال و پر برای پریدن. کنایه است از مرغ تیزپرواز یا مرکب تندرو:
پرگرفته نوند چارپرش
وز وشاقان یکی دو بر اثرش. نظامی.
عقابی چارپر یعنی که در زیر
نهنگی در میان یعنی که شمشیر. نظامی.

چارپهلو. [پَ] (اِ مرکب) نوعی از زنجیر[2] نفیس. (آنندراج). ||قسمی از زنجیر گرانبها. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) هر چیز که دارای چهار دم و چهار لبه باشد. (ناظم الاطباء):
به میدان درآمد چو عفریت مست
یکی حربهٔ چارپهلو بدست. نظامی.
||کنایه از تنومند و فربه. (آنندراج).

چارپهلو خفتن. [پَ خُ تَ] (مص مرکب) کنایه از خواب غفلت که هیچ خبر از خویشتن نباشد. (آنندراج).

چارپهلو شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از چیز بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن است. (برهان) (آنندراج). بسیار خوردن. سخت سیر شدن. ارتباع. تضلع:
آز را کز بدو خلقت جوع کلبی همدم است
چارپهلو شد شکم از سفرهٔ یغمای تو.
ابن یمین.
به خوان نعمت تو آز چارپهلو شد
ز بس که خورد مربا و قلیه و کولانج.
شمس فخری (از آنندراج).

چارپهلو کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه است از چاق و فربه کردن. شکم انباشتن:
شکم ز خوان عطای تو چارپهلو کرد
اگرچه بود گرفتار جوع کلبی آز. ابن یمین.
حرص را گر چه بود علت جوع کلبی
چارپهلو کند از خوان نوال تو شکم.
ابن یمین.
زود در گل می‌نشیند کشتی سنگین در آب
چارپهلو میکنی خود را از آب و نان چرا؟
صائب.

چارپیوند. [پَ‌ی / پِ‌ی وَ] (اِ مرکب) چارطبع (سردی و گرمی و تری و خشکی):
ز خود بگذر که با این چارپیوند
نشاید رست از این هفت آهنین بند. نظامی.

چارتا. (اِ مرکب) طنبور و رباب چهار تار را گویند.(برهان). ||کنایه از چهار عنصر و عالم و دنیا هم هست به اعتبار چهار رکن. (برهان) (آنندراج). ||چارگوهر. (آنندراج). ||چارلا و رجوع به چار تار و چار تاره شود.

چارتائی. (اِ) قسمی مرغابی خرد.

چارتار. (اِ مرکب) طنبور و رباب چهارتار را گویند. (برهان):
طبع گیتی راست شد در عهد تو ز آنسان که باز
نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارتار.
سلمان ساوجی.
||کنایه از چهارعنصر و عالم و دنیا هم هست به اعتبار چهاررکن. (برهان). رجوع به چارتا و چارتاره شود.

چارتاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) به معنی چارتار است که طنبور و رباب و هر سازی که بر آن چهارتار بندند. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از عناصر و دنیا هم هست. (برهان). و رجوع به چارتا و چارتار شود.

چارتاق. (ص مرکب) چارطاق. بالتمام باز (در). رجوع به چارطاق و چهارطاق شود.

چارتان. (اِخ) قریه‌ای است از قرای قراباغ واقع در کنار ارس نزدیک به پل خداآفرین و از پل تا چارتان دو فرسخ و نیم مسافت دارد. (مرآت البلدان ج ۱).

چارتای. (اِ مرکب) نوعی ساز. چارتار. رباب. تنبور:
به منعمان بهل آواز چنگ، رندان را
ترانهٔ سبک از چار تای میکده بس. اوحدی.

چارتخمه. [تُ / مَ / مِ] (اِ مرکب) چارتخم (قدومه و بارهنگ و بهدانه و سپستان) جوشاندهٔ مخصوص از بارهنگ و سپستان و قدومه و بهدانه که در سرماخوردگی برای نرم کردن اخلاط سینه و رفع سینه‌درد میخورند. شربتی از جوشاندهٔ بهدانه و بارتنگ و قدامه و سپستان نرم کردن اخلاط سینه را.

چارترک. [تَ] (اِ مرکب) قسمی از کلاه چهارگوشه. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح بنایی، نوعی سقف گنبدی شکل را گویند. (در فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه اکنون مصطلح است).

چارترکیب. [تَ] (اِ مرکب) چهارگوهر. چهارعنصر:
از این چارترکیب آراسته
ز هر گوهری عاریت خواسته. نظامی.

چارتکبیر. [تَ] (اِ مرکب) نماز میت در مذهب اهل سنت. نماز جنازه. نمازی در مذهب اهل سنت و جماعت. نمازی که بمذهب اهل سنت بر جسد میت گزارند. نماز مخصوص جنازه که فقط چهار تکبیر دارد.[3] ||کنایه از ترک چیزی است، چه این کنایه است به نماز جنازه چراکه در نماز جنازه فقط چهار تکبیر میباشد. (آنندراج):
بدان چارسلطان درویش تام
شده چارتکبیر دولت تمام. نظامی.
رجوع بمادهٔ ذیل شود.

چارتکبیر زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از نماز جنازه هم هست که بعد از آن میت را وداع کنند. (برهان). نماز جنازه کردن زیراکه در نماز جنازه چهار تکبیر مقرر است. (آنندراج):
هر دم از ماتم برگی نتوان آه کشید
چار تکبیر بر این نخل خزان‌دیده زدیم.
صائب (از آنندراج).
||کنایه از ترک محلی کردن و تبرای مطلق از ماسوی نمودن باشد. (برهان). کنایه از ترک نمودن همه چیز را. (آنندراج). یکباره ترک چیزی یا ترک کسی گفتن:
سه شراب حقیقتی بخوریم

---

۱ - ن‌ل: با چنین چارپای لنگ بود و در این صورت شاهد نیست. رجوع به چارپای شود.
۲ - در متن چاپی «انجیر» و ظاهراً تصحیف است.
۳ - در مذهب شیعه خلافی نیست که در نماز میت باید پنج تکبیر گفت هر تکبیری از نمازی از پنج نماز است چنانکه در جواهر الکلام آمده است: «و هی علی المؤمن خمس تکبیرات بلاخلاف بیننا» ولی اهل تسنن قایلند که چهار تکبیر باید گفت (حافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین صص ۳۰۲-۳۰۱).

چارتکبیر بر مجاز زنیم. سنایی.
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر. نظامی.
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست[1].
حافظ.
کبریای حرم حسن تو چون روی نمود
چار تکبیر زدیم از همه بیزار شدیم.
(از قرة العیون ملامحسن فیض).

چارتکبیر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) نماز جنازه کردن. (آنندراج):
هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
چارتکبیری کند بر ذات او لیل و نهار.
سنائی.
قبلهٔ روی ترا هر که شبی برد نماز
چار تکبیر، دگر روز برین پنج کند. انوری.
چار تکبیر بر آن حضرت کرد و عنان عزیمت بر صوب غور و غزنین گردانید. (بدایع الازمان ص ۱۰۹). و رجوع به چارتکبیر زدن شود.
||کنایه از ترک همه چیز یا همه کس گفتن. از همه کس یا از همه چیز گذشتن. پشت پا به دنیا و ما فیها زدن. کنایه از ترک کردن همه چیز را. (آنندراج):
رغبتش رغم کان و دریا را
چار تکبیر کرده و سه طلاق.
انوری (از آنندراج).

چارتکبیر گفتن. [تَ گُ تَ] (مص مرکب) نماز جنازه کردن. (آنندراج). ||کنایه از ترک کردن همه چیز را. (آنندراج). و رجوع به چار تکبیر زدن و چار تکبیر کردن شود.

چارتو. (امرکب) چارلا. چارتا.

چارجامه. [مَ / مِ] (امرکب) پوششی از سقرلاط و مخمل و امثال آن ساخته، اسبان را بدان آرایش کنند در حالت پیری و اسبی را که آن را زین نبندند و لجام کرده غاشیه بر آن اندازند و سوار شوند. (آنندراج):
سواری کی توان بر اسب عمری
که باشد از عناصر چار جامه.
اشرف (از آنندراج).
جلی که بر پشت اسب بجای زین اندازند. (ناظم الاطباء). ||زین بدون قلتاغ. (ناظم الاطباء). ||چار جامه کردن ستور. صاحب برهان در ذیل لغت (کفل) نویسد: «و پلاس را نیز گویند که ستوران را بدان چار جامه کنند و سوار شوند».

چارجانب. [نِ] (امرکب) چارسمت. چارطرف. چارسو.

چارجل. [جُ] (امرکب) چارجامه. (آنندراج).

چارجو. (امرکب) چارجوی. چارهجوی. رجوع به چارهجوی شود.

چارجو. (اِخ) نام یکی از معابر جیحون. به مناسبت شهری با همین نام بدانجا، چارجوی. صاحب مرآت البلدان آرد: در سنهٔ نهصد و سی و در مرتبهٔ دوم که عبیدالله خان اوزبک از ماوراءالنهر بقصد تسخیر خراسان از معبر چارجوی جیحون عبور نموده بمرو آمد و از مرو بجانب مشهد مقدس رانده این شهر را محاصره کرد و بحیطهٔ تصرف درآورد و از آنجابه استراباد تاخت و بعد بطرف بلخ معاودت نمود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چارجوهر. [جَ / جُو هَ] (امرکب) کنایه از عناصر اربعه و چهار ستارهٔ نعش است از بنات النعش. (آنندراج). چهار عنصر و چهار ستارهٔ دب اکبر. (ناظم الاطباء).

چارجوی. (اِخ) چارجو. شهرکی از اجزای بخارا است بر لب جیحون بخوارزم نزدیک. (آنندراج).

چارجوی بهشتی. [یِ بِ هِ] (امرکب) چهار نهر، یکی از آب دوم از شیر، سوم از خمر، چهارم از عسل. (آنندراج). ||کنایه از سیحون و جیحون و نیل و فرات. (آنندراج). ||کوثر و سلسبیل و تسنیم و طهور در بهشت. (اقبالنامه چ وحید ص ۲۵۰):
ز دوزخ مشو تشنه را چارهجوی
سخن در بهشت است و آن چار جوی.
نظامی (اقبالنامه).

چارجوی فطرت. [یِ فِ رَ] (امرکب) عناصر اربعه. (آنندراج). ||چهار مزاج انسانی یعنی دموی و صفراوی و بلغمی و سودائی. (ناظم الاطباء).

چارجهت. [جِ هَ] (امرکب) چهارسوی و چهارطرف. (ناظم الاطباء). مشرق و مغرب و شمال و جنوب. چهارسمت. ||عالم. (ناظم الاطباء).

چارچار. (امرکب) بمعنی برابری و همچشمی و همتائی کردن مخالفین با یکدیگر چنانکه دوچار شدن هم افادهٔ همین معنی میکند که دو نفر از سویی و دو از سویی و هم چنین است چار از سویی و چار از سویی دیگر که مقابلهٔ مقدمهٔ مقاتله است. (آنندراج). رجوع به چارچار کردن شود.

چارچار. (امرکب) چهار روز آخر چلهٔ بزرگ (هفتم تا دهم بهمن ماه). و چهار روز اول چلهٔ کوچک زمستان. (یازدهم تا چهاردهم بهمن ماه) (از ناظم الاطباء). نام هشت روز از زمستان که چهار روز آن در آخر چلهٔ بزرگ و چهار روز در اول چلهٔ کوچک است. نام هشت روز از فصل زمستان که از سی و ششمین روز تا چهل و چهارمین روز را شامل است.

چارچار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) هرزه و پوچ گفتن. (آنندراج). بیهوده گفتن. (ناظم الاطباء).

چارچار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) برابری و مقابله کردن:
تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم
پیش تو ناید و نکند با تو چارچار.
منوچهری.
||ملاقات کردن. (ناظم الاطباء).

چارچارگوی. (نف مرکب) کنایه از هرزه و پوچ گوی. (آنندراج):
ارباب سخن گرچه که پیرم دانند
از طبع جوان من سخن میرانند
خواهم که کنم فکر رباعی چندی
گوشاعر چارچارگویم خوانند.
قبول (آنندراج).

چارچب. [چَ] (امرکب) تلفظی از چادرشب. چادرشب در بعضی لهجهها. صورتی از چادرشب.

چارچرخه. [چَ خَ / خِ] (امرکب) نوعی گاری است که دارای چهار چرخ است. رجوع به گاری شود.

چارچشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) کنایه از بسیار مشتاق و منتظر. (آنندراج). نگران و مشتاق. (ناظم الاطباء):
من چار چشم ز آن دورخ چاری دگر میداشتم
میداشت چون شطرنج اگر آن شاه خوبان چار رخ.
ملاطغرا (از آنندراج).
||صفت سگ نیز واقع شود. (آنندراج). سگ و یا گوسپندی که خال سیاهی بالای هر یک از دو چشم داشته باشد. (ناظم الاطباء):
سگ نفس را رفته از کار چشم
تو از عینکش کردهای چارچشم.
قدسی (از آنندراج).
مَثَل آنکه او بود احمق
مردمان فیلسوف دانندش
همچو آن سگ بود که باشد کور[2]
مردمان چارچشم خوانندش.
دهقان علی شطرنجی (از آنندراج).

---

۱ - اهل تشیع از حضرت صادق (ع) روایت کنند که رسول خدا تکبیر میگفت بر قومی پنج و بر قوم دیگر چهار بار و هرگاه بر مردی چهارتکبیر میگفت متهم میشد بنفاق ممکن است حافظ عوالم هستی و اعیان موجودات را چنان پست و نازل شمرده که چهارتکبیر را استعمال فرموده است. عرفا منظور از چهارتکبیر را اشارت از چهار فنا دانند: فنای آثاری، فنای افعالی، فنای صفاتی، فنای ذاتی. پس از خواجه نیز، عرفای شیعه این کلمه را استعمال کردهاند. فروغی بسطامی گوید:
چارتکبیر بزن ز آنکه ببازار جهان
بایع و مشتری و سود و زیان اینهمه نیست.
(حافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین ص ۳۰۹).

۲ - ن ل: مثل سگ بود که باشد گور.

||کسی که عینک میگذارد. (ناظم الاطباء).

چارچشم شدن. [چ َ / چ ِ شْ دَ] (مص مرکب) کنایه است از بدقت نگاه کردن. با دقت و کنجکاوی بسیار در کسی یا چیزی نگریستن.

چارچشمه. [چ َ م َ] (اِخ) از قرای بلوک پشتهٔ جاپلق است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۳).

چارچشمه. [چ َ م َ] (اِخ) نیز از بلوک حمزه لوی جاپلق است و این چار چشمه شش قلعه میباشد واقع در یک محل و هر یک از قلاع رعیت‌نشین و آب و ملک علیحده دارد شهر جاپلق عبارت از همین چار چشمه است چنانکه در جاپلق نگاشته شد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۳).

چارچشمی. [چ َ / چ ِ] (ص نسبی) با چهار چشم، کنایه است از مراقبت بسیار؛ چارچشمی چیزی را پائیدن، مواظب بودن که آن را ندزدند یا به آن آسیبی نرسد. رجوع به چارچشمی پائیدن شود. ||چارچشمی گریه کردن، سخت اظهار فقر یا بی‌تمتعی از کاری کردن و غالباً بدروغ. نهایت اظهار فقر یا بدبختی با گریه کردن. رجوع به چارچشمی گریه‌کردن شود.

چارچشمی پائیدن. [چ َ / چ ِ دَ] (مص مرکب) چیزی را بدقت نگاه کردن و پائیدن و مواظب آن بودن. کسی یا چیزی را زیر نظر داشتن و بدقت مراقب و مواظب آنکس یا آن چیز بودن. پائیدن چیزی بدقت و مراقب بودن که آن را ندزدند یا آسیبی به آن نرسد و رجوع به چارچشمی شود.

چارچشمی گریه کردن. [چ َ / چ ِ گ َ / گ ِرْ یَ / ی ِ ک َ دَ] (مص مرکب) سخت گریستن. ||بی‌اندازه اظهار فقر یا بدبختی کردن. رجوع به چارچشمی شود.

چارچمن. [چ َ م َ] (اِخ) در حوالی قندهار است. از وقایع مهمه که در آنجا روی داده این است که محراب‌خان سپهسالار شاه عباس دویم بعد از فتح قلعهٔ بست و غیره هنگام مراجعت در روز یکشنبه شهر صفر هزار و پنجاه و هشت هجری در چارچمن غنایم و فیل و اسلحهٔ زیادی که از دشمن گرفته بود از شأن حضور شاه عباس گذرانید. گویند اسم باغی است بزرگ در دو منزلی اورکنج که از هر خیابان آن بحوضی میرسند و باز چهار خیابان دیگر و بدینصورت تا آخر. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چارچند. [چ َ] (اِ مرکب) چهار تا. چهار هنگام. (ناظم الاطباء).

چارچنگولی. [چ َ] (ص نسبی) تن و دست و پای کژ و خشک شده. با دستها و پاهای خشک شده در حالی که جمع و خم شده باشد. با دست و پای جمع شده و شخ مانده چنانکه مرده‌ای یامفشیٌ علیهی. خشک مانده با دستها و پاهای بسوی تنه گرد آمده چون مبتلا بفالجی یا از سرمازدگی مرده‌ای و غیره. ||در تداول عامه یا تمام بدن متشنج و خشک. گردآمدن ناموزون اعضای‌تن خفته و مصروع و مرده (با فعل «ماندن» و «شدن» صرف شود).

چارچوب. [اِ مرکب]. هر چهارچوب دروازه یعنی هر دو چوب بالائین و فرودین و هر دو چوب بازوی در. (آنندراج). چارچوب در. چارچوبه. حاشیهٔ چوبین درکه دو مصراع یا لت [ت ِ] در یک لته در آن جای گیرد. درپواس. (برهان). ||چهار قطعه چوبی که در حاشیهٔ چیزی قرار دهند. (ناظم الاطباء).

– چار چوب عکس؛ قاب عکس.

||مجازاً به معنی چارستون بدن آمده است:

پیش از این کاین چارچوب جسم چون مهرم بسوخت
سقف نه گردون ز آه عاشقان پر دود بود.

ناصرخسرو؟ (از آنندراج).

و رجوع بچهار چوب شود.

چارچوب فطرت. [ب ِ ف ِ رَ] (اِ مرکب) عناصر اربعه. (آنندراج).

چارچوبه. [ب َ / ب ِ] (اِ مرکب) چارچوب. چهارچوب. چهارچوبه. چارچوبهٔ در. چارچوبی که مصراع در یک لتی یا دو مصراع در بر آن استوار شود. ||چهار قطعه چوبی که در حاشیهٔ چیزی قرار دهند. (ناظم الاطباء). و رجوع بچارچوب و چهارچوب و چهارچوبه شود.

چارچوبه. [ب َ] (اِخ) یکی از قلاع قراولخانه‌ای است که در سمت مشرق و شمال بجنورد مابین خاک زعفرانلو و شادلو واقع است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چارحد. [ح َ] (اِ مرکب) شرق و غرب و جنوب و شمال. (آنندراج). مشرق و مغرب و شمال و جنوب. (ناظم الاطباء). چار جهت:

کردرها در حرم کاینات
هفت خط و چارحد و شش جهات. نظامی.

سرای شرع را چون چارحد بست
بنابر چاردیوار ابد بست. نظامی.

بر قرعهٔ چارحد کویت
فالی زنم از برای رویت. نظامی.

||توسعاً همه و تمامی جائی:

جهان را همه چارحد گشت و دید
که‌بی چارحد ملک نتوان خرید. نظامی.

که‌حکم تو بر چارحد جهان
رونده است بر آشکار و نهان. نظامی.

چارحد. [ح َ] (اِخ) چهارحد، دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه، ۴۲ هزارگزی باختر رازقان و ۱۸ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر با ۵۸۹ تن سکنه و آب آن از چشمه سار و رود محلی، محصول آنجا غلات و سیب و قلمستان و لبنیات و عسل، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است، راه مالرو ایل شاهسون بغدادی در بهار به حدود این ده می‌آیند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چارحرفی. [ح َ] (ص نسبی) کلمه‌ای که دارای چهار حرف باشد. هر کلمه‌ای که چارحرف از حروف الفباء در آن باشد. کلمهٔ چارحرفی از قبیل: مادر، بابا، جهان، زانو و غیره.

چارحصار. [ح ِ] (اِ مرکب) دعائی که بر پیراهن غازیان نوشتندی.

چارحمال. [ح َمْ ما] (اِ مرکب) کنایه از چاردیوار خانه. کنایه از چار ستون خانه که سقف بر آنها قرار گیرد:

گر سه حمال کارگر داری
چار حمال خانه برداری.

نظامی (هفت پیکر).

چارحوض اصفهان. [ح َ / ح ُ ض ِ اِ ف َ] (اِخ) میدانی است کوچکتر از میدان نقش جهان اصفهان و فیمابین این دو میدان، بازار مسگرهای اصفهان واقع و راه این میدان به آن میدان میباشد میدان چارحوض وصل به عمارات دیوانی است و عمارت مشهور به سردرچار حوض عبارت است از چند اطاق فوقانی و تحتانی. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چارخ. [رُ] (ترکی، اِ) چارق. کفش درشت روستایی. نوعی پای‌افزار که دهقانان و روستائیان در پای کنند:

سواران ولی بر نمد زین چارخ
شجاعان ولیکن بفسق و بساغر.

عمعق بخارایی.

و رجوع به چارق و چارغ شود.

چارخال. (اِ مرکب) اصطلاحی در بازی ورق که بر یک برگ چار خال یا دو برگ دو خال یا بر دو برگ که یکی سه خال و دیگری تک خال است اطلاق شود. چارخال بازی نرد که چون کعبتین اندازند هر یک دو خال یا یکی سه خال و دیگری یک خال باشد.

چارخان. (اِ مرکب) خانهٔ چهارم نرد. اصطلاحی در بازی نرد. خانهٔ چهارم از نرد در زیر خانهٔ افشار.

چارخانه. [ن َ / ن ِ] (ص مرکب، اِ مرکب) یک نوع پارچه. پارچه‌ای که دارای خطوط صلیبی رنگارنگ باشد. (ناظم الاطباء). پارچه‌ای که دارای نقوش مربعی شکل باشد. پارچهٔ شطرنجی. ||هر کس که تجاوز از شأن و حد خود کند. (ناظم الاطباء). ||دیگ بزرگی که دارای چارخانه باشد. (ناظم الاطباء):

نخواهد ماند آخر جاودانه

در این نه مطبخ این یک چارخانه. نظامی.

چارخایه. [یَ / یِ] (ص مرکب) شجاع و جنگجوی. (ناظم الاطباء). ||کسی که مایل به زنان باشد. (ناظم الاطباء). ||کنایه از مفسد و محیل. (آنندراج).

چارخایگی. [یَ / یِ] (حامص مرکب) شجاعت و جنگجویی. ||میل وافر به زنان داشتن:

پیرانه سر که پشت امیدی دوتا شده
از چارخایگی دو سه جا کدخدا شده.
امیدی (از آنندراج).

||کنایه از مفسدی و حیله گری.[1]

چارخصم. [خَ] (ا مرکب) چارعنصر. آب و باد و خاک و آتش:

و آن پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم
با چارخصمشان به یکی خانه اندرند.
ناصرخسرو.

چارخلط. [خ] (ا مرکب) خون و بلغم و صفرا و سودا. صفرا و سودا و بلغم و خون مطابق اصطلاح پزشکان قدیم:

از سر و پای تا بگردن و گوش
هست از این چارخلط عاریه پوش. نظامی.

چارخلیفه. [خَ فَ / فِ] (ا مرکب) کنایه از چهار عنصر:

وین خانهٔ هفت‌سقف کرده
بر چارخلیفه وقف کرده. نظامی.
زین چارخلیفهٔ ملک پیداست
خانه بچهار حد مهیاست. نظامی.

چارخم. [خَ] (ا مرکب) فنی است از کشتی. (آنندراج). نام فنی در کشتی گیری. (ناظم الاطباء):

نهد دست و پا چون به پشت و شکم
نهد نام این شیوه را چار خم.
اعجاز اصفهانی (در صفت کیسه‌مال حمام از آنندراج).

||کمان را چون گوش تا گوش کشند گویند چارخم شد. (آنندراج):

سرکش به یک دو ضرب نگیرد فروتنی
تا زور ما ندید کمان، چارخم نشد.
ملاطغرا (از آنندراج).
یک‌خمی ز کمان دو ابروت مردم
کرشمه‌ات اگرش چارخم کند چه علاج.
ملاطغرا (از آنندراج).
بر سر زانوی قدرش کمان حلقهٔ افلاک
چارخم. (تاج المدایح از آنندراج).

چارخم. [خُ] (ا مرکب) خمهای چهارگانهٔ رنگرزی. چهارخم دکان رنگ‌رزی که رنگرز رنگهای مختلف را در آنها میریزد:

این سه گز خاک و پهنی تو گزی
چارخم در دکان رنگرزی. نظامی.

چارخمی. [خَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از سیستان، قدیم النسق سکنهٔ این مزرعه شصت و پنج نفر میباشند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چارخوان. [خوا / خا] (ا مرکب) چارجوی بهشت. (آنندراج). ||کنایه است از نیل و فرات و دجله و جیحون. (آنندراج) (مصطلحات).

چارخیابان. (ا مرکب) میدانی که از شمال و جنوب و مشرق و مغرب آن خیابان ممتد باشد. میدانی که از چهار سمت بخیابان متصل است و از هر طرف آن خیابانی امتداد یافته است. ||محل تقاطع چهار خیابان که بر یکدیگر عمود باشند. آنجا که دو خیابان تقاطع کنند.

چاردار ملک. [رِ مُ] (اِخ) چهار شهر خراسان که مورد هجوم غزان قرارگرفت و ویران شد و عبارت بودند از مرو و بلخ و هرات و نیشابور.

چاردانگ. (ا مرکب) کنایه از چیزی که نسبت بامثال خود چندان باشد چه دینار شش دانگ میباشد دانگ ششم حصه دینار است پس چهاردانگ به نسبت دودانگ زائد میباشد و لفظ چهاردانگ که گاهی صفت هندوستان واقع میگردد بنابر آن است که چون عرض و طول هندوستان سوای روس از اکثر بلاد عالم بیشتر است یا آنکه آبادی و تحصیل از هندوستان به نسبت تحصیل دیگر بلاد عالم بیشتر است پس از این سبب تمام عالم را یک دینار فرض کردند و هندوستان را از آن بمنزلهٔ چهاردانگ شمردند، یا آنکه هندوستان در چهاراقلیم واقع است چنانکه در نقشهٔ ربع مسکون ظاهر است در لفظ هفت اقلیم. (آنندراج). چهار ربع کره. (ناظم الاطباء). ||اصطلاح موسیقی. ||اصطلاح بنایی. ||اصطلاح در تراشیدن قلم. ||هر چیز که نه کلان باشد و نه خرد. (ناظم الاطباء).

چاردانگه. [گَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای غار من اعمال طهران این قریه خالصهٔ دیوان اعلی میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چاردانگه. [گَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای خراسان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چاردانگه. [گَ] (اِخ) قریه‌ای است از ورامین. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چاردانگه. [گَ] (اِخ) جزو دشتی است. (مرآت البلدان ج ۴ حاشیهٔ ص ۴۴).

چاردانگهٔ شوشتر. [گَ یِ تَ] (اِخ) عبارت است از پنجاه باب خانه و یکصد نفر ذکور و یکصد و شش نفر اناث (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵). و رجوع به جغرافی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۱۰۹ و ۱۱۰ و ۱۸۰ شود.

چاردانگهٔ هزارجریب. [گَ یِ هِ جَ] (اِخ) از اعمال استرآباد بوده اینک جزء مازندران است و در خوبی آب و هوا مشهور و مسلم و دو ناحیهٔ عمده را مشتمل است، چاردانگه و دودانگه. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵). و رجوع به جغرافیایی مفصل تاریخی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۶۸ شود.

چاردرد. [دَ] (ا مرکب) درد زاهو. درد وضع حمل زنان. درد شدید زن هنگام وضع حمل. آخرین و سخت‌ترین درد بچه زائیدن زنان. سخت‌ترین درد زه نزدیک به زادن. موقع سخت درد زه. درد شدید زایمان.

چاردرویش. [دَرْ] (اِخ) نام افسانهٔ ملی. نام یکی از افسانه‌های باستانی ایران. نام افسانه‌ای ملی و باستانی که به نثر فارسی نوشته شده و آن را بنظم هم در آورده‌اند. نام یکی از افسانه‌های کهن ایرانی به نثر و نظم.
– قصهٔ چار درویش؛ کنایه از سخن دراز و ملال‌آور.
– قصهٔ چار درویش گفتن؛ کنایه از چیزهای بی‌معنی و دراز گفتن است.

چاردری. [دَ] (ا مرکب) اطاقی که چار در داشته باشد. اطاقی دارای چهار در. خانهٔ چاردری:

عیسی ز چاردری با جمله جمع رسل
پیش آمده بادب کرده سلام ادا.
مجیر بیلقانی (در وصف معراج رسول).

||کنایه است از عالم. (از ناظم الاطباء). ||کنایه است از عناصر اربعه. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۱).

چاردست. [دَ] (ا مرکب) کنایه است از چارعنصر. چارآخشیج:

این هفت قوارهٔ شش‌انگشت
یکدیدهٔ چاردست و نه‌پشت.
نظامی (لیلی و مجنون).

چاردست‌وپا. [دَ تُ] (ص مرکب) روشی در راه رفتن چون روش سگ و گوسفند و اسب و جز آن. شیوهٔ راه رفتنی چون راه رفتن حیوانات.

چاردست‌وپا رفتن. [دَ تُ رَ تَ] (مص مرکب) رفتن آدمی بر روی دو دست و دو پای چون ستور. کف هردو دست و هر دو پای را بر زمین نهاده رفتن. راه رفتن کودکانی که تازه به راه میافتند و راه رفتن آدمی بشیوهٔ راه رفتن چارپایان.

چاردستور. [دَ] (اِخ) ظاهراً پیشوایان

---

۱ - مؤلف آنندراج لغت «چارخایه» را «کنایه از مفسد و محیل» معنی کرده و این بیت را شاهد مثال آورده است لیکن از مفهوم شعر کاملاً پیداست که «چارخایگی» دراینجا همان میل وافر به زنان داشتن معنی میدهد و استنباط مؤلف مزبور خطا و نارساست.

مذاهب اربعه (شافعی، حنفی، حنبلی، مالکی) چارامام. چارخلیفه. چارتن پیشوایان مذاهب اهل سنت:

همه کاری از داوری دور کن
بدستوری چاردستور کن. نظامی.

||(ا مرکب) چارطبع.

چاردستی. [دَ] (ا مرکب) اصطلاح قمار. اصطلاحی در بازی ورق. قمار چارنفری. شرکت چار نفر در قمار با ورق. همبازی شدن چار نفر در قماری که بیش از چار نفر هم میتوانند در آن بازی شرکت کنند. چهار حریف در بعضی قمارها. چارتایی. چار نفری. چارحریفی. چار نفری بازی کردن.

چاردندانه. [دَ نْ / نِ] (ص مرکب) صفتی شتر را. اشتر چاردندانه. رباعی الابل.

چاردندانه شدن. [دَ نْ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) چاردندانه شدن اشتر. بسن خاصی رسیدن شتر و آن سالی است که شتر دندان رباعیه را افکند. و آن سال هفتم از عمر شتر است.

— امثال:

اشتر که چاردندانه شود از آوای درای نترسد. (تذکرة الاولیای عطار). و این مثل ظاهراً ترجمهٔ مثل عربی است که گوید: رباعی الابل لاترتاعه الجرس. و مراد آن است که مرد جهان دیده، و گرم و سرد چشیده و با حوادث و تصاریف زمان دچار شده، از پیش آمدهای صعب نهراسد.

چاردوال. [دَ] (ا مرکب) زنجیر دسته‌دار که بدان خر رانند. ||چوبی باشد بمقدار یک قبضه که چاروادارن بر سر آن میخی کوچک بقدر مهمیزی نصب نمایند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه بر آن تعبیه کنند و الاغ و چاروا را بدان برانند. (برهان قاطع). ||در بیت زیر از رضی‌الدین نیشابوری ظاهراً چاردوال معنی دیگر دارد:

آن خداوند که همواره همایونش صیت
هفت اقلیم همی بِرّد بی چاردوال.
رضی نیشابوری.

رجوع به شُک شود.

چاردوالی. [دَ] (اِخ) اسم طائفه‌ای. نام ایلی. ایل چاردوالی.

چاردولی. [ ] (اِخ) اسم بلوک غربی از توابع صاین قلعهٔ افشار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۷۵).

چاردولی. [ ] (اِخ) نام بلوکی از یازده بلوک ناحیهٔ کردستان سنه. (جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۷۱).

چارده. [دَهْ] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) مخفف چهارده. تعیینی عددی که شامل میشود عدد ده بعلاوهٔ چهار را. (ناظم الاطباء). عدد دورقمی مرکب از چهار و ده. عددی در مرتبهٔ عشرات. اربعةعشر. دو برابر عدد هفت. عددی است میان سیزده و پانزده و صورت آن با ارقام هندی این است: (۱۴) و (14) و با ارقام رومی (XIV):

چو عمر آمد بحد چارده سال
برآمد مرغ دانش را پر و بال. نظامی.
گر شغل دگر حرام بودی
در چارده مه تمام بودی. نظامی.

||بدر و ماه تمام. (ناظم الاطباء).

— مثل ماه شب چارده؛ سخت زیباروی. و رجوع به بدر و ماه شود.

— مه چارده؛ ماه چارده. ماه شب چارده. پُرماه:

حور عین میگذرد در نظر سوختگان
یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد. سعدی.
تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه. سعدی.
چارده ساله بتی چابک شیرین[1] دارم
که بجان حلقه‌بگوش است مه چاردهش.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۹۶).

چارده. [دَهْ] (ا مرکب) چهارورق ده‌خال. اصطلاحی در بازی ورق. چارلکات در بازی آس. چاربرگ ورق بازی که بر روی هر یک ده خال نقش شده.

چارده. [دِهْ] (ا مرکب) نام چند ناحیه که در هر یک چهار ده و یا چهار قلعه واقع است. (ناظم الاطباء).

چارده. [دِهْ] (اِخ) در چند ولایت واقع است در ملک هزار جریب قریب بدامغان چون بر پشتهٔ کوه قلعه‌ای دارد و قلعهٔ بالای کوه را کلات و کلاته گویند به چارده کلاته موسوم شده و اجداد مؤلف از آنجا برخاسته‌اند. دیگری در خراسان است و آن چارده سنخاس گویند و چهار قلعهٔ بزرگ است که بفاصلهٔ اندک در فضای جلگهٔ سنخاس واقع شده و از آنجا تا جاجرم هشت فرسنگ راه کویر بی‌آب است و مایل بسمت مغرب است و در بندها در این راه است که معبر ترا کمه است به جاجرم و اسفراین و شاهرود و این چارده بر سمت جنوب بجنورد واقع شده و سنخاس و قلعه سپید و اندجان و جعفرآباد در این محل واقع است. (انجمن آرای ناصری).

چارده چناران. [دِهِ چ] (اِخ) بلوکی است از بلوکات بجنورد واقع در سمت مشرق این بلده و اسامی قرا و مزارع آن از این قرار است: چناران، نوده، اسفندان، ترفی، بیغو، کوک و کمر. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵).

چارده روایت. [دَهْ رِ يَ] (ا مرکب) مراد از چارده روایت شاگردان هفت امام قرائت است چراکه هر امام را دو شاگرد داند. (آنندراج):

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت.
حافظ (از آنندراج).

چارده‌ساله. [دَهْ لَ / لِ] (ص نسبی مرکب) دختر و پسری که بسن چهارده‌سالگی رسیده باشند:

ای چارده‌ساله قرةالعین
بالغ‌نظر علوم کونین. نظامی.
چارده‌ساله بتی چابک شیرین[2] دارم
که‌بجان حلقه‌بگوش است مه چاردهش.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۹۶).
می دوساله و محبوب چارده‌ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر.
حافظ.

چارده سنخاص. [دِهِ سِ] (اِخ) از راه بجنورد که بطرف عراق میایند بعد از دو سه منزل به چارده سنخاص سنخاص میرسند قبل از ورود بجلگه از قریهٔ دربند که واقع در دربندی است که نیم فرسخ امتداد دارد و عرضاً تنگ میباشد عبور میشود. چارده سنخاص مابین اسفراین و بجنورد واقع و عبارت از چهار قلعهٔ بزرگ است که به اندک فاصله با یکدیگر در جلگهٔ سنخاص بناشده یکی از آن قلاع قریب الانهدام و سه قلعهٔ دیگر آباد و در هر قلعه پنجاه الی شصت خانوار رعیت هست اسم یکی از قلعه‌ها اندغان است از دهنهٔ دربند که وارد جلگهٔ سنخاص میشوند بفاصلهٔ نیم فرسنگ این قلعه واقع است و قدری پائین‌تر قلعهٔ موسوم به خداشاه و قریهٔ سنخاص معتبر و با سکنه و باغات است این محل یکی از معابر ترا کمه بوده که بسمت عباس‌آباد و بسطام بتاخت و تاز میآمده‌اند چارده سنخاص بادهای تند بد دارد و در اطراف آن جنگل اورس زیاد است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵).

چارده طبس. [دِهِ طَ بَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای در طبس خراسان. در سال هشتصد و نه هجری که میانهٔ دو برادر یعنی میرزا پیر محمد و میرزا اسکندر گورکانی بهم خورده یگانگی به بیگانگی بدل شد میرزا پیر محمد میرزا اسکندر راگرفته بندی بر پایش نهاد و به صحابت بعضی از معتمدان بصوب خراسان فرستاد او در چارده طبس بند را شکسته و از چنگ محصلان خود را خلاص کرده باصفهان رفت. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵).

چارده کلاته. [دِهِ كَ تَ] (اِخ) یکی از بلوکات هزارجریب است در جلگه واقع شده و رودخانه‌ای از مشرق بمغرب در آن جاری است. کوههای اطراف این جلگه از هر قبیل

---

۱ - نل: چابک و شیرین.
۲ - نل: چابک و شیرین.

چرنده و طیور و وحوش دارد حتی حیوانات شکاری و سباع از قبیل پلنگ و گرگ و غیره در آنجا یافت میشود. چارده کلاته عبارت است از چار قریه که «ورزن» و «زردوان» و «قلعه» و «خرابه ده» باشد گندم آنجا معروف است و نان خاصهٔ سفرهٔ سلاطین قاجار همیشه از گندم چارده کلاته بوده و هست کلیهٔ این بلوک فیمابین چشمه‌علی دامغان و شاه کوه‌است یعنی از شاه کوه‌به چارده کلاته شش فرسخ و از چشمه علی سه فرسخ و چون بدریای خزر نزدیک است آنجا را مه میگیرد و سلاطین با فر و تمکین قاجار قبل از آنکه بر تمام ایران استیلا پیدا نمایند از صفحات مازندران به چارده کلاته ییلامیشی میکردند خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه طاب الله ثراه باغی در چارده کلاته طرح کرده‌اند که معروف بباغ شاه است زکیخان زند در زمان سرداری استرآباد و مازندران در سنهٔ هزار و صد و هشتاد و هشت چارده کلاته را قتل نمود و چندین کله منار ساخت از معارف چارده کلاته رضا قلیخان امیرالشعراء متخلص به هدایت است که از امرای بزرگ این دولت ابد آیت و مصنفین معتبر و اساتید شعراء و بفنون فضایل و مکارم اخلاق معروف و موصوف بوده... (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵ و ۴۶).

چاردهم. [دَ هُ] (عدد ترتیبی مرکب، ص نسبی) مخفف چهاردهم. چیزی که در مرتبهٔ چهارده واقع شود. (ناظم الاطباء). ||بدر و ماه تمام. (ناظم الاطباء).

چارده معصوم. [دَهْ / دَ مَ] (اِخ) حضرت محمد (ص) و دخترش فاطمه (ع) و دوازده امام که از علی‌بن ابیطالب (ع) شروع و به امام دوازدهم حجةبن الحسن ختم میشود. حضرت محمد (ص) و فاطمه (ع) با دوازده امام. محمد (ص) و علی(ع) و فاطمه (ع) و حسن و حسین با نه امام دیگر.

چاردهمی. [دَ هُ] (ص نسبی، اِ مرکب) هر چیز که در مرتبهٔ چاردهم واقع شود. مرتبه‌ای بین سیزدهم و پانزدهم.

چاردهمین. [دَ هُ] (ص نسبی، اِ مرکب) مخفف چهاردهمین. چاردهمی. چیزی در مرتبهٔ چهاردهم.

چاردیوار. [دی] (اِ مرکب) خانه‌ای که از هر چهار طرف دیوار داشته باشد. (آنندراج). مخفف چهار دیوار. دیوارهای چهارگانهٔ اطاق یا جایگاهی که سقف بر آنها نهاده شود:

بود چار دیوار آن خانه سست
که بنیادش اول نباشد درست. نظامی.
بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش. نظامی.
شه آسایش و خواب را کار بست
دو لختی در چاردیوار بست. نظامی.
چو در چاربالش ندیدم درنگ
نشستم در این چار دیوار تنگ. نظامی.
پیش قدرش سپهر نه‌بالش
همچو ویرانه چاردیواریست. جوینی.
چاردیواری نمایان نیست غیر از چارموج
گشت‌سیلاب سرشکم در جهان نا آشکار.
غنی (از آنندراج).

هر زمینی و جایی که از همه طرف محدود به دیوار باشد. (ناظم الاطباء). ||کنایه از چار حد دنیا هم هست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چه بازیچه کاین چرخ بازیچه‌رنگ
نبازد در این چاردیوار تنگ. نظامی.

– چاردیوار خانه روزن شدن؛ کنایه از خراب شدن و فرو افتادن خانه. (آنندراج):

چاردیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست.
افضل‌الدین خاقانی (از آنندراج).

– چاردیوار ظلمانی؛ دنیا و قالب انسانی. (آنندراج).
– چاردیوار نفس. (ناظم الاطباء).
– ||قالب و جسد آدمی. (ناظم الاطباء).

چاردیوار. [دی] (اِخ) قریه‌ای است از قرای حوالی قندهار. پادشاه هندوستان جلال الدین اکبر دفعهٔ ثانی بعد از سه سال و هشت ماه و بیست روز که از اول محاصرهٔ قندهار گذشته بود از جهان‌آباد پایتخت خود بقصد تصرف قندهار حرکت کرده در کابل اردو زد و اورنگ زیب پسر خود را با یکصد هزار سوار از یکسو و سعدالله‌خان وزیر اعظم را با یک صد هزار دیگر و نه عراده توپ از جانب دیگر در اواخر ربیع الثانی هزار و شصت و دو بسمت قندهار حرکت داد، اردوی سعدالله‌خان وزیر اعظم در چمن طلی‌خان سه فرسنگی شهر و اردوی اورنگ زیب بقریهٔ چاردیوار نزول نمود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۸).

چاردیوار نفس. [دی رِ نَ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا و قالب و جسد آدمی باشد. (برهان) (آنندراج).

چاردیواری. [دی] (اِ مرکب) خانه. محوطه‌ای که فقط چهار دیوار دارد بی‌هیچ بنای دیگر. جدیر؛ چاردیواری. (منتهی الارب). جدرالجدار؛ چاردیواری ساخت. (منتهی الارب).
– امثال:
چاردیواری اختیاری؛ مثلی است که از آن آزادی مسکن و منزل اراده کنند یعنی هر خانه مصون از تعرض است.
||بودجهٔ چاردیواری یعنی بودجهٔ کامل و دربست. ||میدان و آبشتگاه. (ناظم الاطباء).

چارراه. (اِ مرکب) محل تقاطع دو راه. محلی که از چهار سمت آن راهی امتداد یافته است. محلی که دو راه یکدیگر را آنجا قطع کرده و هر یک بسمتی امتداد یافته است.

چارراه. (اِخ) سه فرسخ مشرقی قلعه گل است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۷۴).

چارراه. (اِخ) فرسخی بیشتر شمالی باشت است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۷۱).

چارراهی. (اِخ) طائفه‌ای است اصل آنها از خلج بلوک قونقیری است همه چادرنشین ییلاق آنها در پا کت بلوک قونقیری و قشلاق آنها در جزیرهٔ علی یوسف از دریاچهٔ بختکان معیشت آنها از گوسفند و بز است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۳۱).

چاررکن. [رُ] (اِ مرکب) چهار رکن. در مناسک حج عبارت است از مسح و طواف و سعی و حلق. ||دو دست و دو پای.[1]

چار رگ. [رَ] (اِ مرکب) رجوع به چهار رگ شود.

چار روزه. [زَ / زِ] (ص نسبی) چهار روزه مجازاً به معنی کوتاه. دنیای چهار روزه. کنایه از عمر کوتاه است.

چار روسا. (اِخ) پنج فرسخ میانهٔ شمال و مشرق لنده است. (فارسنامهٔ ناصری).

چار روستا. (اِخ) قریه‌ای است واقع در سه فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق بندر ریگ. (فارسنامهٔ ناصری).

چارزانو. (اِ مرکب) نوعی نشستن. مربع نشستن. چهار زانو نشستن. ||وضع نشست خیاط. (نا ظم الاطباء).

چارزانو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مربع نشستن. (آنندراج):

چار زانو چون توان در مجلس سلطان زدن
تا بخدمت چست باشی بر سر یکپا نشین.
باقرکاشی (از آنندراج).

چارزانو نشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) مربع نشستن. چار زانو زدن. نشستن به طرز چار زانو.

چارزبان. [زَ] (ص مرکب) کنایه است از پرگوی و کثیرالکلام. (آنندراج).

چارزبانی. [زَ] (اِ مرکب) کنایه از چار عناصر است که به چار زبانهٔ دوزخ تشبیه شده است. (انجمن آرای ناصری):

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
زبون چارزبانی مکن دو حور لقا.
خاقانی (از انجمن آرا).

چار زبر. [زَ بَ] (اِخ) رجوع به چهار زبر شود.

چار زبر. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه

---
۱ - چنین است در یادداشت دهخدا و در جای دیگر دیده نشد.

کرمانشاه و قصر شیرین میان شاه‌پسند و حسن‌آباد.

چارسال. (اِ مرکب) مدت چهار سال. (ناظم الاطباء). چهارساله.

چارسالگی. [لَ / لِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی چار ساله. در فاصلهٔ چهار سال. (ناظم الاطباء).

چارساله. [لَ / لِ] (ص نسبی) منسوب به چهار سال. (ناظم‌الاطباء). دارای چهارسال. (ناظم‌الاطباء).

چار ستون بدن. [سُ نِ بَ دَ] (اِ مرکب) دو دست و دو پای. چار دست و پای.

چار سر. [سَ] (اِ مرکب) (اصطلاح قمار) اصطلاحی در بازی آس. اصطلاح بازی ورق. چارصورت از قبیل چار شاه و چار بی‌بی و چار سرباز و چار آس، چار ورق ده خال. چار لکات.

چار سرآوردن. [سَ وَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح قمار) در اصطلاح بازی ورق چار صورت آوردن. چار شاه یا چار بی‌بی یا چار سرباز آوردن. چار آس آوردن. چار ورق از یک صورت آوردن.

چارسرباز. [سَ] (اِ مرکب) اصطلاحی در بازی آس و اصطلاحی در بازی ورق. چار سرباز در قمار آس. چار صورت سرباز در ورق بازی. چار سرباز در بازی پاسور چار ورق که بر هر یک صورتی بنام سرباز نقش شده است.

چار سرشت. [سِ رِ] (اِ مرکب) چارطبع. طبایع اربعه. امزجهٔ اربعه. حرارت و برودت و رطوبت و یبوست:

نقش این هفت لوح چار سرشت
ز ابتدا جز یکی قلم ننبشت. نظامی.

چارسف. [سَ] (اِخ) نام کوهی است که شعبه‌ای از آب «چار سفرود» از آن برمیخیزد. (نزهة القلوب ص ۲۲۷).

چارسفرود. [سَ] (اِخ) مجموع دو رشته آب است که یکی از جبال باردویه بر میخیزد و دیگری از جبال طغان و چارسف، و بیکدیگر پیوسته اراضی حدود مجاور را مشروب سازند طول این رودخانه پانزده فرسنگ است (از نزهة القلوب ص ۲۲۷).

چار سلطان. [سُ] (اِ مرکب) ظاهراً در این شعر منظور چاردرویش است:

بدان چار سلطان درویش نام
شده چارتکبیر دولت تمام. نظامی.

و رجوع به چار درویش شود.

چارسمت. [سَ] (اِ مرکب) چارطرف. چارجانب. چارسو. مشرق و مغرب و شمال و جنوب.

چارسنجاق. [سَ] (اِخ) قصبه‌ای از قصبات کشور ترکیه که در ولایت معمورة العزیز در ۴۰ هزارمتری شمال خربوت واقع است. (قاموس الاعلام ج ۱).

چارسو. (اِ مرکب) جائی که چهار بازار در آنجا منشعب شوند. (برهان). بازاری که هر چهار طرف راه داشته باشد. (آنندراج). نام آن جای از بازار که به هر چهار طرف راسته و دکانها راه دارد. (ناظم الاطباء). چهارسوی. چهارسوق. بازاری که از چهار طرف بیرون‌شو دارد. جائی که چهار بازار از آنجا گذرد:

که‌دارد دکانی در این چارسو
که‌رخنه نیارد ز بسیار سو. نظامی.

در این چارسو چند سازیم جای
شکم چارسو کرده چون چارپای. نظامی.

در این چارسو هیچ هنگامه نیست
که‌کیسه بر مرد خودکامه نیست. نظامی.

بمعیار این چارسو رهروی
نسنجد دو جو تا ندزدد جوی. نظامی.

در این چارسوی هنرپروری
ز راه سخن میکنی زرگری.
ملاطغرا (از آنندراج).

||نیز بمعنی راه کلان که در آن چهارراه مجتمع شده باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). چار راه:

بدین چارسو چون نهم دستگاه
که‌ایمن نباشم ز دزدان راه. نظامی.

در چارسوی دنیا مضطر بمانده‌ام من
گروارهانی از خود دانم که میتوانی. عطار.

بر منادی گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو. مولوی.

||چارسمت. چارطرف. چارجانب. شمال و جنوب و شرق و غرب. راست و چپ و پیش و پس:

نباشد سپاه تو هم پایدار
چو برخیزد از چارسو کارزار. فردوسی.

نگه کرد گرد اندرون چارسو
سپه دید افکنده چین در برو. فردوسی.

بدان بام شد کش نبود آرزو
سپه دید گرد اندرش چارسو. فردوسی.

روی از این چارسوی غم برتاب
چند از این خاک و باد و آتش و آب.
نظامی.

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چارسو ببست. حافظ.

||هر چیز را گویند که چهار پهلو داشته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). چهار پهلو. ||کنایه از شکم سیر و بسیار پر و مملو:

مکن در خورش خویشتن چارسو
چنان خور که نوزت بود آرزو. فردوسی.

شکم از خورد چارسو چه کنی
خویشرا بندهٔ گلو چه کنی. سنایی.

در این چارسو چند سازیم جای
شکم چارسو کرده چون چارپای. نظامی.

||کنایه از انتظار کشیدن. (برهان). انتظار و نگرانی و چشمداشت. (ناظم الاطباء). ||نوعی آچار که دَم آن چار پره دارد. ||نوعی میخ‌پیچ که بر سر چهار فرورفتگی به شکل + دارد. پورداود استاد دانشگاه تهران در معنی لغت «چارسو» شرح جامع و محققانه‌ای در کتاب «هرمزدنامه» نگاشته اشتباهات بعضی فرهنگ‌نویسان را یادآور شده‌اند که در اینجا نوشتهٔ ایشان را عیناً از کتاب مزبور نقل میکنیم:

«در این گفتار از چارسو (= چهارسوی یا سون) که در تازی جهات اربعه خوانند سخن میداریم. این چارسو را در پهلوی و فارسی، خراسان (= خوراسان)، و خُروران یاخُرابران (= خاور– خورواران) و باختر (= اپاختر) و نیمروز (= نیمروچ) خوانند و در تازی مشرق و مغرب و شمال و جنوب گویند. چون دیرگاهی است که این واژه‌ها در نوشته‌های فارسی بجای خود بکار ترفته، خاور بجای باختر و باختر بجای خاور آورده شده بجاست که از آنها سخن بداریم و ارزش آنها را بدرستی بشناسیم. در نوشته‌های پهلوی بجای جهت یا طرف یا سو (= سون) کست[1] آورده شده و جهات اربعه را چهار کستیک خوانده‌اند. اما این واژه به این مفهوم در فارسی بجای نمانده بلکه بهیئت کشتی یا کستی(معرب کستیج) در زبان ما بجای مانده و آن بندی است که زرتشتیان در سن بلوغ دینی بر میان بندند:

همه سوی شاه زمین آمدند
به بستند کستی بدین آمدند... دقیقی.

با هم کستی بمعنی زنار ترسایان بکار رفته:

کستی هرقل به تیغ هندی بگسل
بر سر قیصر صلیبها همه بشکن. فرخی.

کستی یا کشتی در فارسی رایج کنونی مصارعهٔ دو تن است با همدیگر و گرفتن کمربند یکدیگر را از برای چیر شدن و بزانو درآوردن و بزمین افکندن:

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نگیرم فریب تو زین در مکوش. فردوسی.

چون در گزارش (تفسیر) اوستای خود از سدره و کستی یاد کردیم در اینجا بیش از این بایسته نیست.[2] چارسوی یکبار هم در شاهنامه در سخن از بازی شطرنج بمعنی چهار گوشه آمده. هم چنین ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم چهارسو را بمعنی چهارگوشه گرفته: «چهارسو چند گونه‌اند؟ نخستین مربع است که متساوی‌الاضلاع گویند و این آن

1 - Kāst.

۲ - نگاه کنید به خرده اوستا صص ۶۱-۶۲.

است که هر چهار پهلوی او با یکدیگر راست و برابر باشد... و دیگر مستطیل کـه درازا دارد و این آن است که هر چـهار زاویـهٔ او قـائمه باشند...»[1]. چهارسوی نیز بـمعنی چـهار راه است و بهمین معنی در فارسی کـنونی رایـج است: «بـعد از دو روز آن جـوان را بکـاری بگرفتند که مستوجب دست بیرون کردن بود و بـر سـر چـهارسوی بـغداد دست بـیرون کردند.»[2] چارسو در اوستا مشرق یا خراسان از آنجائی که هور بدر آید یا خورشید سرزند در اوسـتا اوشـستره[3] آمـده، از واژهٔ اوشـه (اوشنگه) که بمعنی بامداد و سپیده دم است.[4] جزء آخر کلمه که تره[5] باشد، جـزئی کـه در آخر کلمات دیگر «چارسو» نیز دیده میشود، همان است که در فارسی «تـر» گـوئیم و در ترکیب صفت تفضیلی بکار بریم.[6] چون بهتر و بتر و مهتر و جز اینها. مغرب یا خورووران (خوربران = خاور) بـجائی کـه آفـتاب فـرو نشیند یـا خـورشید نـهفته گـردد، در اوسـتا دئـوشـتره[7] (= دئـوشتره)[8] خـوانـده شـده است.[9] از همین واژه است دوش و دوشینه و دوشـین و پـرندوش و پـرندوشین؛ بـمعنی دیشب و پریشب:

گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر
بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش.
ناصرخسرو.[10]

شمال یا اپاختر (= باختر) در اوستا اپاختره[11] (= اپاخذره)[12] آمـده جـزء اول آن از کـلمهٔ اپا ک[13] (= اپانک)[14] بمعنی پس و پشت سر است و در پهلوی اپاچ و فارسی بـاز بـمعنی عقب و برگشت است[15] از این که کلمهٔ اپاختر با این لغت ترکیب یافته بـرای ایـن است کـه پیروان مزدیسنا هماره روی بجنوب و پشت بشمال دارند. در هـر جـای از اوسـتا کـه از جـنوب یـاد شـده، هـمان سـوی و جـهت بخشایش ایزدی است و شمال سوی گـزند و آسیب است. در فرگرد هفتم و ندیداد پـارهٔ ۲ آمده: پس از مرگ دیو، لاشه و مردار بصورت مگس زشتی از سوی باختر پرواز گـرفته بـه پیکر مرده روی آورد. در فـرگرد نـوزدهم و ندیداد پارهٔ ۱ آمده: از سوی باختر به اهریمن تباهکار دیو دروغ را از برای کشتن زرتشت پا ک برانگیخت. در هـادخت نـسک فـرگرد سوم پارهٔ ۷ گوید: چون روان ناپا کدین پس از سپری شدن شب سوم، در سـپیده دم بـجهان دیگر گراید، باد از سـوی باختر وزیدن گیرد و بوی گند بسـیار نـاخوش بـدو رسـاند[16] در نوشته‌های پهلوی کوه ارزور[17]. در باختر در دوزخ است.[18] جنوب یا نـیمروز در اوسـتا ریپتوی‌تره[19] خوانده شده و از ریـپتوا[20] کـه بمعنی نیمروز (= ظـهر) است تـرکیب یـافته است ریپتوا خود جداگانه در اوستا بکار رفته است.[21] نام جنوب در اوستا مانند نام آن در لاتین مریدیس[22] در فرانسـه مـیدی[23] هـم بمعنی نیمهٔ روز است و هـم سـوی جـنوب، چنانکه نیمروز در پهلوی و فارسی کـه یـاد خواهیم کرد چنین است.

چارسو در نوشته‌های پهلوی:

بسا در نامه‌های پهلوی از چارسو یاد شده، از آنهاست بندهش که چهار کوستیک (= سو) را چنین خوانده: کـوست خـوراسـان کـوست خـورووران - کـوست نـیمروچ - کـوست اپاختر.[24] در شهرستانهای ایران، نامه‌ای که در بنیاد شهرهای ایران بـزبان پـهلوی در زمـان خلیفهٔ عـباسی الـمنصور (۱۳۶-۱۵۸ هـ.ق.) نوشته شده چنین آمده: کوست خـراسـان - کوست‌خوربران - کوست نیمروچ - کوست آتورپاتکان.[25] موسی خورنجی تاریخ‌نویس ارمنی که در پایان خلافت اموی یا در آغـاز خلافت عباسی (از سال ۱۳۲ هـ.ق.) نوشته و بـخش جـغرافـیای وی نـاگـزیر از روی نوشته‌های پهلوی است، چارسو را چنین یاد کرده: کـست خُربران - کـست نـیمروچ - کـست خراسان - کـست کاپ کوه.[26] چنانکه دیـده میشود لغتهائی که در پهلوی از برای چارسو بکار رفته (جـز از اپـاختر) غـیر از لـغتهای اوستائی است. خوراسان که در پهلوی بجای مشرق یا از آنجائی که خورشید بدر آید، گفته شده همان است که امروزه خراسان گـوئیم و نام یکی از ایـالتهای ایـران است. در پـارینه همین نام به همهٔ زمینهای ایران مشرقی تابرود آمویه (= جیحون) اطلاق میشده، نا گـزیر بـه این مناسبت که این سرزمینها در همان جهت برآمدن خـورشید واقـع است و خـود کـلمه خورآسان (= خـراسـان) لـفظاً بـهمین مـعنی است. فخرالدین اسعد استرآبـادی، (گـرگانی) که در حدود ۴۴۶ هـ.ق. داستان ویس و رامین را از پـهلوی بـنظم فـارسی درآورده مـعنی خراسان را درست یاد کرده:

زبان پهلوی هر کو شناسد
خراسان آن بود کزوی خور آسد
خورآسد پهلوی باشد خورآید
عراق و پارس را خور زو برآید
خوراسان را بود معنی خودآیان

---

۱ - کتاب التفهیم چ جلال هـمائی تـهران ۱۳۱۸ ص ۱۱).

۲ - حـالات و سـخنان شـیخ ابـوسـعید چ ایـرج افشار طهران ۱۳۳۱ ص ۸۴.

3 - Ushastara.

۴ - اوشـتره در یسنا ۵۷ پارهٔ ۲۹ آمده و در پارهٔ ۱۰۴ از مـهریشت تکـرار گـردیده است. در گـزارش پـهلوی فـرگرد ۱ ونـدیداد پارهٔ ۱۸ و فـرگرد ۱۹ ونـدیداد پارهٔ ۵ نیز بـه ایـن لغت برمیخوریم. نگاه کنید به:

Pahlavi Vendidâd by Bahramgore T,Anklesaria, Bombay 1949.p 13 and p. 373.

دربارهٔ اوشه اسپیده دم نگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده، خرده اوستا صص ۹۸ - ۹۹ و صص ۱۴۹ - ۱۷۱.

5 - Tara.

6 - Zeitschrift der Deutschen Morgeländischen Gesellschaft (Iranica von Hubschmann), Band 38, S. 428.

7 - Daoshastara.

8 - Daoshatara.

۹ - ایـن کـلمه کـه از لغت دئوشا Daoshâ که بمعنی شب یا شام و دوش است ترکیب یافته در یسنا ۵۷ پارهٔ ۲۹ آمده و در پارهٔ ۱۰۴ از مهریشت تکرار گـردیده است. هـم چـنین در یک جـمله اوستائی که در طی تـفسیر پـهلوی از فـرگرد ۱ وندیداد پارهٔ ۱۸ بکار رفته به آن برمیخوریم در گزارش پهلوی اوستا Dôshastar شده است.

۱۰ - زمـخشری در مـقدمة الادب: البـارحـة؛ دوش. شب گذشته. دوشینه. البـارحـة الاولی - المیدانی در السـامی: البارحة الدوش، البـارحـة الاولی؛ پرندوش.

11 - Apâkhtara.

12 - Apâkhedhra.

13 - Apâk. 14 - Apank.

15 - Hilfbusch Des pehlevi I von H. S. Nyberg uppasala 1928 s.11.

۱۶ - دربارهٔ هادخت نـسک نگاه کنید به یشتها ج ۲ تفسیر اوستای نگارنده صص ۱۶۶ - ۱۷۳.

17 - Arezur.

۱۸ - نگاه کنید به یشتها ج ۲ ص ۳۲ و به:

The Foundation of the Iranian Religions, by Luis H. Gray (K. R. cama Oriental Institute No. S) Bombay, P. 200.

19 - Rapithvitara.

20 - Rapithwa.

۲۱ - نگاه کنید به تفسیر اوستای نگارنده، خرده اوستا، به ریـپتونگاه ص ۱۴۹ و ۱۵۶ و آفرنگان ریپترین ص ۲۴۷ از برای نامهای چهارگانه نگاه کنید به:

Altiranisches Wörterbuch von Christ. Bartholomae. Sp.79 und Sp.674. und Sp. 1509 Arische Periode von F. Speigel, Leipzig 1867. S. 31. Neupersische Schriftprache von Paul Horn, im Grundriss der iranischen Philologie 1. E and 2.Abteilung.S.11.

22 - Meridies. 23 - Midi.

۲۴ - نگاه کنید به:

Bundehesh von F.Justi, Leipzig 1868 S. 14; 17; 20.

25 - A Catalogue of the Provincial Capitals of Erânshahr by J. Markwart, Roma 1931.

۲۶ - نگـاه کـنید بـه فـقرات ۲ و ۲۱ و ۳۴ و ۵۸ شهرستانهای ایران.

کجا از وی خورآید سوی ایران[1].

فخر گرگانی در جای دیگر داستان ویس و رامین، خراسان را بمعنی خورآید = آسد بکاربرده:

دو خورشید از خراسان روی بنمود
که از گیتی دو گونه زنگ بزدود
یکی بزدود زنگ شب ز کیهان
یکی بربود زنگ غم ز جانان[2].

شبهه نیست که آسان در کلمهٔ خراسان بمعنی برآینده و سر زننده است، از مصدر آسدن و از ریشهٔ آس[3] بمعنی بلند شدن و برخاستن. بهمین معنی است آسغ[4] در لهجهٔ بلوچی و آسین در لهجهٔ استرآبادی (گرگانی) که بمعنی آمدن است. در لهجهٔ بلوچی نیز آسان با کلمهٔ روش ترکیب یافته، روش آسان[5] یعنی برآمدن آفتاب و برخاستن خورشید. در زبان ارمنی اسن[6] که از زبان ایران بعاریت گرفته شده[7] نیز موجود است. خوربران یا خورواران که در فارسی کنونی خاور گوئیم (خاوران سرزمینهای خاوری است) نشستگاه خورشید است، یا آنسوی که هور بدانجا گراید و نهفته گردد. در نوشته‌های پهلوی در همه جا نیمروچ بمعنی جنوب است و از حیث مفهوم با کلمهٔ اوستائی ریپتوا[8] که یاد کردیم یکی است. نیمروز در فارسی که در لهجهٔ کردی نیمه‌رو گویند بمعنی ظهر است:

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به. سعدی.

همچنین سرزمین سیستان نیمروز نامیده شده. گردیزی در زین‌الاخبار گوید: که به رأی العین خویش بدیدم که امیر محمود رحمةالله اندر هندوستان چه کرده است و به نیمروز و بخراسان و بعراق چگونه قلعها گشاده است. «و اندر شوال سنه سبعة عشر و اربعمائة نامهٔ القادربالله آمد با عهد و لوای خراسان و هندوستان و نیمروز و خوارزم مر امیر محمود را»[9].

آن ملک نیمروز و خسرو پیروز
دولت او یوز و دشمن آهوی نالان. رودکی.

از اینکه سیستان را نیز نیمروز خوانده‌اند برای این است که این سرزمین در پائین جنوب خاک خراسان افتاده است.[10] اما کوست آتورپاتکان و کوست کاپ کوه، گفتیم در شهرستانهای ایران و جغرافیای موسی خورنجی، بجای شمال آورده شده، یادآور خبری است که خسرو انوشیروان کشورهای ایران را چهار بخش کرد و هر یک از آن بخشها را به فرمانگزاری یک پادوسپان سپرد.[11] اتورپاتکان (آذربایجان) و کاپ کوه (= کوه قاف، قفقاز قبق یاقبق) یکی از آن چارسو است، در شمال ایران. از این گذشته شمال در پهلوی اپاختر خوانده شده و در آثار پهلوی تورفان نیز چارسوی چنین نامیده گردیده: اواختر= شمال؛ نیمروچ = جنوب؛ خوراسان = مشرق؛ خوروران = مغرب. لغتهای ثابت از برای تعیین نامهای چارسو در پهلوی همین است. در برخی از نوشته‌های عربی و فارسی تا باندازه‌ای که نگارنده دیده این نامها درست یاد شده و در برخی دیگر لغت مغرب[12] بجای لغت مشرق و لغت شمال بجای مغرب بکار رفته و این خود میرساند، این تخلیط که امروزه در لغتهای فارسی جهات اربعه، دچار آن هستیم، دیرگاهی است که روی داده است.

چارسو در نوشته‌های عربی و فارسی: ابن رسته (ابوعلی احمدبن عمر) که در سدهٔ سوم هجری میزیسته در کتاب اعلاق النفیسه در «صفة ایرانشهر والسواد» مینویسد: «قال و کانت ایرانشهر مقسومة باقسام قسمة منها ما بین مطلع اطول النهار الی مطلع اقصرالنهار وتسمی خراسان: وقسمة منها مابین مغیب اطول النهار الی مغیب اقصرالنهار وتسمی خربران تفسیره مغرب الشمس؛ وقسمة منها مابین مطلع‌النهار الاقصر الی مغیب النهار الاقصر وتسمی نیمروز و تفسیره الجنوب؛ وقسمة منها مابین مطلع‌النهار الاطول الی مغیب النهارالاطول وتسمی باختر وتفسیره الشمال.»[13] الخوارزمی که گویا در سال ۲۲۰ هـ.ق. درگذشت در مفاتیح العلوم گوید: «خراسان تفسیره المشرق و خُرباران هوالمغرب و نیمروز هومهب الجنوب لان شمس تسامته نصف النهار و آذربادکان هو مهب الشمال و آذرمن شهور الشتاء و باد هوالریح و معناء مهب ریح الشتاء ثم عربت الکلمة فصیرت آذربیجان»[14] مسعودی که در سال ۳۴۵ یا ۳۴۶ هـ.ق. درگذشته در کتاب التنبیه والاشراف گوید که بخش آبادان زمین را چنین نامند: «و تسمیتهم مشارق الارض و ما قارب ذالک من مملکتها خراسان و خرالشمس فاضافوا مواضع المطلع الیها والجهة و الثانیة و هی المغرب خُربران و هومغیب الشمس و الجهة الثالثة وهی الشمال باختراً و الجهة الرابعة وهی الجنوب نیمروز.»[15] ابن خردادبه در المسالک والممالک که درحدود ۲۳۲ هـ.ق. نوشته شده گوید: «والمغرب ربع المملکة وکان اصبهبد. یسمی علی عهدالفرس خُربران اصبهبد»[16] در تاریخ سیستان که در حدود ۷۲۵ – ۴۴۵ نوشته شده آمده: «و این جمله را (جهان را) بچهار قسمت کرده‌اند: خراسان و ایران (خاوران) و نیمروز و باختر: هر چه حد شمالست باختر گویند و هر چه حد جنوب است نیمروز گویند و میانه اندر بدو قسمت شود. هر چه حد شرقست خراسان گویند و هر چه مغرب است ایرانشهر.»[17] چنانکه دیده میشود این نویسندگان نامهای فارسی چارسو را درست مانند نویسندگان پهلوی یادکرده‌اند و الخوارزمی گذشته از وجه اشتقاق نادرستی که بکلمهٔ آذربادکان داده، طرف شمال را مانند نامه شهرستانهای ایران، آذربادکان نامیده

---

۱ – ویس و رامین فخرالدین گرگانی چ مجتبی مینوی طهران ۱۳۱۴ ص ۱۷۱. در ویس و رامین چ لیس Lees کلکتهٔ ۱۸۶۵ م. ص ۱۱۹ چنین آمده:

بلفظ پهلوی هر کس سرآید
خراسان آن بود کز وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد
عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسان است معنی خورآیان
کجا زو خور برآید سوی ایران.

نگارنده در سال ۱۳۰۶ که هنوز ویس و رامین در تهران بچاپ نرسیده بود، از روی ویس و رامین کلکته، این اشعار را در جلد اول یشتها در صفحهٔ ۳۰۴ نقل کرده‌ام. در فرهنگ جهانگیری که در سال ۱۰۱۷ هـ. ق. پایان یافت در تحت کلمهٔ خراسان (چ هند) همین اشعار به گواه آورده شده، خُرآید، و خُرآمد آورده بجای خُرآسد.

۲ – ویس و رامین چ تهران ص ۱۸۱.

3 - âs. 4 - âs-ag.

5 - Rosh-âsân. 6 - Osan.

7 - Etymologie des Baluci von W. Geiger. München 1890 S. 10 No. 17 und S. 40 No. 324; Zeitschrift der Deutschen Morgelândixschen Gesellschaft Band 44'S. 555; Grundriss der Neupersische Etymologie von Paul Horn, Strassburg 1893 No. 23; A Catalogue of the Provincial Capitals of Erânshahr by J. Markwart, Roma, 1931 p. 25.

8 - Rapithwa.

۹ – زین الاخبار گردیزی به اهتمام محمد ناظم چ برلین ۱۳۴۷ هـ. ق. ص ۶۱ و ۷۷.

۱۰ – نگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده ج ۲ یشتها ص ۲۹۳ و نگاه کنید بوجه اشتقاق دیگری که در تاریخ سیستان ص ۲۳ یاد گردیده.

۱۱ – طبری Tabari übersetzt von T. Nöldeke, Leyden 1879, S. 151-52.

12 - L'Empire des Sassânides par A. Christensen, Köbenhavn 1907, p. 41; L'Iran Sous Les Sassanides par A. Christensen, Copenhaguen 1936, p. 347.

۱۳ – کتاب اعلاق النفیسه چ لیدن سنهٔ ۱۸۹۱ م. ص ۱۰۳.

۱۴ – مفاتیح العلوم چ قاهره ۱۳۴۲ ص ۷۰.

۱۵ – التنبیه و الاشراف چ قاهره ۱۳۵۷ ص ۲۸.

۱۶ – المسالک و الممالک چ لیدن ۱۳۰۶ ص ۷۲.

۱۷ – تاریخ سیستان چ ملک الشعراء بهار تهران ۱۳۱۴ هـ. ش. ص ۲۳.

است. برخلاف همهٔ این اسناد، در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری که کهنترین نمونهٔ نثر فارسی است و در آغاز سال ۳۴۶ هـ.ق. نوشته شده چنین آمده: «و آفتاب برآمدن را باختر خوانندند و فروشدن را خاور خواندند.»[1] نظر بوجه اشتقاقی که از برای کلمات خاور (= خووروران) و باختر (= اپاختر یا اواختر) یاد کردیم، خاور باید مغرب باشد یا فروشدن آفتاب اما باختر که شمال است بخطا بمعنی برآمدن آفتاب (= خراسان) یا مشرق دانسته شده است. همچنین نزد فردوسی سرایندهٔ شاهنامه کلمهٔ باختر گاهی بخطا بمعنی مغرب گرفته شده و گاهی‌باز بخطا باختر بمعنی مشرق بکار رفته. همچنین خاور گاهی بخطا بمعنی مشرق گرفته‌شده و گاهی بصواب، خاور آن چنانکه باید مغرب است. فخر گرگانی در ویس و رامین که گفتیم خراسان را بمعنی مشرق یاد کرده، در جای دیگر منظومه‌اش دچار اشتباه گویندگان دیگر شده خاور را بمعنی مشرق و باختر را بمعنی مغرب گرفته. چنانکه دیده میشود سغد و خوارزم و چغان از سرزمینهای خاوری شام و مصر و قیروان از سرزمینهای باختری خوانده شده در جای دیگر باز بخطا باختر بمعنی مغرب است:

بترسم کافتاب آسمانی
کنون‌در باختر گردد نهانی.[2]

بسیاری از گویندگان باختر را مغرب و خاور را مشرق دانسته‌اند. آنچنانکه این دو لغت بهمین معانی نادرست مایهٔ اشتباه فرهنگ‌نویسان ما گردیده، در فرهنگ جهانگیری یادشده: «خاور مشرق را گویند.» و بعضی از شعرا بمعنی مغرب نیز آورده‌اند در فرهنگ سروری آمده: «باختر مشرق بود.. لفظ باختر و خاور را متأخرین بر عکس تصور نموده‌اند. خاور را مشرق میدانند و باختر را مغرب و حال آنکه متقدمین باختر را مشرق و خاور را مغرب «کذا فی التحفه» ناگزیر همین سهو گویندگان سبب شده که فرهنگ نویسان لغتهای اختر و باختر را بهم ریخته‌اند: در فرهنگ رشیدی آمده: «...و تحقیق آن است که باختر مخفف با اختر است و اختر ماه و آفتاب و هر دو را گویند پس از باختر مشرق و مغرب را توان گفت.» رضاقلی هدایت که غالباً اشتباه دیگران مورد پسند اوست، همین وجه اشتقاق بی‌بنیاد را در انجمن آرای خود تکرار کرده است اختر بمعنی ستاره هیچ پیوستگی با اپاختر(= اواختر=باختر) که معنی لفظی آن را یاد کردیم ندارد[3] از آنچه گذشت پیداست که دیرگاهی است لغتهای چارسو، مفاهیم دیرین و ثابت خود را در فارسی از دست داده و همین تخلیط بلهجه‌های ایرانی هم رسیده در لهجه رایج زرتشتیان ایران خاور بمعنی مشرق و باختر بمعنی مغرب است.[4]

امروز همان سهو پارینه در نوشته‌های فارسی رواج یافته، خاور بمعنی مشرق و باختر به معنی مغرب بکارمیرود و خود نگارنده نیز بناچار آن را پیروی کردم اما چنانکه دیدیم لغات درست جهات اربعه یا چهارسو، خراسان = مشرق، خاور= مغرب، باختر= شمال، نیمروز= جنوب است. چون امروزه خراسان نام سرزمینهای شرقی ایران است، شاید پذیرفتن آن بجای واژه مشرق ناروا بنماید اما چنانکه یاد کردیم خراسان به این معنی از لغات دیرین ایران است، ساختگی نیست.

از خراسان بردمد طاوس‌وش
سوی خاور می‌شتابد شاد و کش. رودکی.[5]

(نقل از هرمزد نامه نگارش استاد پور داود از ص ۳۸۹ تا ص ۴۰۳).

چارسو. (اِخ) قریه‌ای است از قرای کجور و مقبرهٔ مصقلةبن هبیرهٔ شیبانی در آنجاست و مردم کیا- شغله مینامند از قراری که در تاریخ ظهیرالدین مسطور است در زمان خلافت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام قومی در طبرستان موسوم به بنی‌ناجیه مرتد شده به نصرانیها پیوسته عیسوی شدند حضرت امیرالمؤمنین مصقلةبن هبیرهٔ شیبانی را بتدمیر ایشان فرستاده آنها را غارت و تاراج کردند و زن و فرزندان ایشان را دستگیر و اسیر نمودند اما مصقله اسرا را از لشکر بصد هزار درهم خریده آزاد ساخت و بعضی از قیمت آنها را ادا کرده و قدری را نداد و بگریخت امیرالمؤمنین علیه السلام بقیهٔ وجه قیمت را از همشیرهٔ او بگرفتند و به لشکر قسمت کرده در حق او فرمود: «قبح الله مصقلة لانه فعل الساده وفرّ فرار العبید» و این مصقلة در خلافت معاویه داوطلب شد که اگر چهار هزار مرد به او بدهند طبرستان را مسخر نماید، معاویه چهار هزار مرد به او داد چون بطبرستان رسید دو سال با فرّخان جنگید عاقبت در جنگ کشته شد و در چارسو مدفون گردید. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹ و ۵۰).

چارسو بزرگ طهران. [بُ زُ گِ طِ] (اِخ) در سنهٔ ۱۲۲۲ هـ.ق.در عهد خاقان مغفور فتحعلی شاه طاب‌الله ثراه ساخته شده است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو شاه اصفهان. [وِ اِ فَ] (اِخ) در حوالی میدان نقش جهان است و مدرسهٔ ملا عبدالله که از مدارس معتبرهٔ اصفهان است در این چارسو واقع است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو شیرازیها. (اِخ) اسم یکی از محلات معتبرهٔ اصفهان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو علیقلی‌آقا. [عَ قُ] (اِخ) یکی از چارسوهای اصفهان و در محله‌ای واقع آن محله را نیز بهمین اسم مینامند و با محلهٔ بیدآباد مجاورت دارد. مدرسه‌ای عالی و حمامی بسیار معتبر موسوم بمدرسه و حمام علیقلی‌آقا در نزدیکی چارسو است علیقلی‌آقا ظاهراً از امرای صفویه بوده و در بناهای مزبور منتهای سلیقه را به کار برده و در کمال استحکام و امتیاز ساخته است و سنگهای مرمر و غیره و کاشیهای قیمتی نفیس که در مسجد و حمام علیقلی بکار رفته محل توجه ابصار و انظار مسافرین و سیّاحان عالم است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسوق. (اِ مرکب) چارسو. چاربازار. محلی در بازار که بچارسمت راه دارد و هر سمت دارای بازار و دکا کین‌است.

چارسو کهنه. [کُ نَ] (اِخ) یکی از محلات کرمان‌است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو کوچک طهران. [چَ کِ طِ] (اِخ) در سنهٔ ۱۲۴۳ هـ.ق.بنا شده است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو مخلص اصفهان. [وِ مُ لِ صِ اِ فَ] (اِخ) محل مخصوصی است در بازار اصفهان قرب قیصریه و کاروانسرای مخلص که‌الان از کاروانسراهای معتبر اصفهان است در این محل واقع شده. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو مقصود اصفهان. [مَ دِ اِ فَ] (اِخ) بازاری است در حوالی مسجد شاه اصفهان. از میدان نقش جهان وارد این بازار میشوند. (مرآت البلدان ج ۴ص ۴۹).

چارسو نقاشی اصفهان. [نَقْ قا اِ فَ] (اِخ) واقع در نزدیکی دروازهٔ حسن‌آباد است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو نمکی. [نَ مَ] (اِخ) یکی از

---

۱ - بیست مقالهٔ قزوینی جزء دوم چ عباس اقبال تهران ۱۳۱۳ ص ۱۷ و ص ۳۲.

۲ - ویس و رامین چ تهران ص ۶۳.

3 - ZDMG.38.428;ZDMG.42.154.

4 - ZDMG = Zeitschrift der Deutschen Morgeländischen Gesellschaft (Die Parsen in Persien, ihre Sprache und einige ihrer Gebräuch von A. Houtum Schindler) Band 36 S. 61

۵ - احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۲ تهران ۱۳۱۹ ص ۱۰۷۷ شعر دیگری از رودکی که خراسان را بمعنی مشرق آورده یاد کردیم.

چارسوهای اصفهان که واقع در قسمت جنوبی شهر است و بعضی چارسوهای دیگر در شهر اصفهان هست که اگرچه بنای آنها نسبت به ابنیهٔ سایر بلاد معتبر است ولی نسبت بعمارات خود اصفهان چندان رفعت و عظمتی ندارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسوی. (اِ مرکب) چارسو. چاربازار. محلی که چارسمت آن بازار است:

در چارسوی فقر درآ تا ز راه ذوق
دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا. خاقانی.

||چارراه:

در چارسوی کون و مکان وحشت است خیز
خلوتسرای انس جز از لامکان مخواه.
خاقانی.

از شهر شما دواسبه راندیم
وز خون سر چارسوی شستیم. خاقانی.

||چارسمت. چارطرف. چارجانب. شمال و جنوب و مشرق و مغرب:

یکی مرد پاکیزهٔ نیکخوی
بدو دین یزدان شود چارسوی. فردوسی.
بدان بام شد کش نبود آرزوی
سپه دیدگرد اندرش چارسوی. فردوسی.
گرت دیگر آید یکی آرزوی
که گرد اندر آید سپه چارسوی. فردوسی.

چارشاخ. (اِ مرکب) نوعی از تعذیب. (آنندراج) (لطائف اللغات) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||آلتی که بدان خرمن کوفته را باد دهند تا دانه از کاه جدا گردد. (ناظم الاطباء). در بیشتر شهرها و روستاهای خراسان اسم آلتی است که سر آن بشکل پنجهٔ دست یا دارای چهار شاخ و بیشتر است که بوسیلهٔ آن خرمن کوفتهٔ جو یا گندم را باد دهند تا کاه از دانه جدا شود. مِنشار؛ چوب پنجه‌دار که بدان گندم و جز آن را بر باد دهند. (منتهی الارب). سکو که بدان گندم و جز آن برباد دهند. (منتهی الارب).

چارشاخ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) در غالب شهرها و روستاهای خراسان اصطلاحی است برای باد دادن خرمن کوفتهٔ جو و گندمی که هنوز دانه از کاه جدا نشده. بکار بردن چارشاخ برای باد دادن خرمن جو و گندم و جدا کردن دانه از کاه.

چارشاخ ماندن. [دَ] (مص مرکب) بعلت دردی در احشاء یا پشت یا کمر بی‌حرکت ماندن. بی‌حرکت ماندن یا عسیرالحرکة شدن بواسطهٔ درد یا پرخوارگی. جنبش نتوانستن از شدت درد و المی که بیشتر در پشت و کمر عارض شود. بی‌حرکت ماندن از شدت درد کمر یا پشت.

چارشاخه. [خَ / خِ] (اِ مرکب) هر چیز که چهار شاخه داشته باشد. چار. لوستر. شمعدان چارشاخه‌ای که از سقف می‌آویزند یا بر روی جاچراغی میگذارند؛ چراغ چارشاخه‌ای.

چارشانه. [1] [نَ / نِ] (ص مرکب) کسی که قدش کوتاه و شانه‌هایش پهن و قوی باشد. (از آنندراج):

ز ضرب گرز کین از هر کرانه
شده بالا بلندان چارشانه.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

||قوی‌هیکل و تنومند. (آنندراج). تنومند و قوی‌هیکل و فربه. (ناظم الاطباء). کسی که سینه و بر پهن و قوی و درشت دارد. قوی‌جثه. تناور و سطبر اندام:

کمان‌ابروش کوتاه خانه
قد شمشاد پیشش چارشانه.
اشرف (از آنندراج).

||ناموزون قد و بداندام. (ناظم الاطباء).

چارشاه. (اِ مرکب) (اصطلاحی در قمار)[2] اصطلاحی در بازی آس و ورق. چهار ورق از اوراق بازی که بر هر یک تصویر شاه نقش شده باشد. چار صورت شاه در بازی آس و دیگر بازیهای ورق.

چارشاهی. (اِ مرکب) یک قسمت از بیست قسمت ریال (قران). هشت پول سیاه. یک عباسی. دوتا صناری (صد دیناری). ||کنایه از پولی مختصر. مبلغی ناچیز.

چارشب. [شَ] (اِ مرکب) مخفف چادرشب. پارچهٔ بزرگ چهارگوشی که رخت خواب در آن بندند و زنان ده چون چادر بسر افکنند. چادر شب:

نازکت چارشب اولیست که بالا افکن
چون درشت است و قوی میرسدت ز آن آزار.
نظام قاری.

گاه‌گردد سیچ سر در شب
و ربود چارشب مدانش عار. نظام قاری.
وجب وجب همه شب چارشب بپیمایم
چه صرفها که مرا در نهالی عزبیست.
نظام قاری.

چارشکل. [شَ / شِ] (اِ مرکب) اشکال اربعهٔ منطق.

چارشنبه. [شَ شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) چهارشنبه. نام روز پنجم از هفته که بتازی اربعاء گویند. (ناظم الاطباء). نام روزی از روزهای هفته که بین سه شنبه و پنجشنبه است. اربعاء:

بشد چارشنبه هم از بامداد
بدین باغ کامروز باشیم شاد. فردوسی.
ستاره شمر گفت بهرام را
که در چارشنبه مزن گام را. فردوسی.
چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر. نظامی.

چارشنبه. [شَمْ بَ] (اِخ) نام شهری بر شمال آسیة الصغری بساحل دریای سیاه.

چارشنبه‌سوری. [شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) آخرین چهارشنبهٔ اسفند ماه هر سال شمسی که ایرانیان در شب آن جشن چارشنبه سوری میگیرند و آداب و رسوم خاصی را در آن شب برگزار میکنند. جشن چارشنبه سوری که از جشن‌های ملی و باستانی ایرانیان است و هنوز در بسیاری از شهرها و روستاهای ایران شب این روز را بطرزی خاص جشن میگیرند. سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران در شمارهٔ ۱۱ سال اول و شمارهٔ ۱ سال دوم مجلهٔ مهر دربارهٔ «چارشنبه‌سوری» مقالهٔ مفصل و محققانه‌ای نوشته‌اند که قسمتهایی از آن را در اینجا نقل میکنیم: چهارشنبه‌سوری یعنی چهارشنبهٔ عیش و عشرت و میرساند که این شب را برای جشن و سرور بنیاد گذاشته‌اند. این جشن ملی از قدیمترین زمانهای تاریخ در میان ایرانیان بوده است... شب چهارشنبه‌سوری در ایران آئین خاص و تشریفات گوناگون دارد که هر یک از آنها را در ناحیهٔ دیگر میتوان یافت. آئین چهارشنبه‌سوری یا شب چهارشنبهٔ آخر سال بر دو قسم است یک قسمت از آن عمومی و مشترک میان تمام مردم ایران است که حتی بعضی از آنها را در ملل دیگر نژاد آریا میتوان یافت و قسمت دیگر آئین خصوصی است که مردم تهران بدعت گذاشته‌اند و از اینجا کم و بیش بشهرهای دیگر ایران رفته است. آن قسمت از آئین این شب که در تمام ایران معمول است از کرمان گرفته تا آذربایجان و از خراسان تا خوزستان و از گیلان تا فارس یعنی تمام این دشت وسیع که ایران امروز را فراهم ساخته است و زیباترین بقایای ایران باستانی است در هر شب چهارشنبه آخر سال با شور و دلبستگی خاصی آشکار میشود تمام مردم آذربایجان چه در شهر و چه در دهها در آن شرکت دارند و حتی هنوز در میان مردم قفقاز معمول است. ایرانیانی که از دیار خود دور افتاده‌اند نیز آن را فراموش نمیکنند و ایرانیان مقیم ترکیه و مصر و هندوستان نیز در جامعهٔ خود این رسوم و آداب را معمول میدارند.

توپ مروارید: در میدان ارک طهران توپ کهن‌سالی بود که مدت صد سال بر فراز صفه‌ای جا گرفته بود و چون پیران زمین‌گیر از جای خود نمی‌جنبید – شبهای چهارشنبه‌سوری زنان و دخترانی که حاجتی داشتند مخصوصاً آن زنانی که در آرزوی شوی بودند از آن توپ بالا میرفتند و بر فراز آن دمی می‌نشستند و از زیر آن میگذشتند و در برآورده شدن آرزوی خود شک نداشتند و

1 - Corpulant.

2 - Les quatre rois.

بچه‌های شیرخوار را که به اصطلاح «نحسی» میکردند یا ریسه میرفتند از زیر توپ مروارید و سر در نقاره خانه میگذراندند. این توپ را توپ مروارید میNامیدند و افسانه‌های گوناگون در حق آن میگفتند.

آتش افروختن: زیباترین و شاید قدیمترین آداب چهارشنبه‌سوری آتش افروختن و جستن از آن و شادی کردن در کنار آتش است....

اینک تقریباً در تمام ایران شب چهارشنبه‌سوری توده‌هایی از بوتهٔ خودروی بیابانی فراهم می‌آورند و نزدیک یکدیگر قرار میدهند زن و مرد و پیر و جوان در صحن‌خانه یا در میدانهای عمومی و بر سر چهارسوها و چهارراههای شهر و ده از روی این اخگرهای افروخته یکی پس از دیگری جستن میکنند و در هر جستنی میگویند: «زردی من از تو سرخی تو از من» یعنی زردی بیماری و ناتوانی را از من بستان و سرخی و شادابی و تندرستی را که در خود داری بمن ببخش» پس از سوخته شدن خاکستری را که از آتش میماند باید در خاک اندازی جمع کنند و از خانه بیرون برند و در کنار دیوار بریزند و آنکس که بیرون ریخته است در بازگشت در میزند باید از درون خانه از او بپرسند: «کیست؟» و او هم جواب دهد: «منم» گویند: «از کجاآمده‌ای؟» جواب دهد که: «از عروسی» بپرسند: «چه آورده‌ای؟» گوید: «تندرستی».

کوزه‌شکستن: مردم طهران تا چند سال پیش که از سر در نقاره‌خانه بالا میرفتند کوزه‌ای آب ندیدهٔ با خود میبردند و از آنجا بزمین می‌افکندند و میشکستند و کسانی که بدانجا دسترس نداشتند از بام خویش کوزه را بزمین می‌افکندند اینکار در بسیاری از نقاط ایران معمول است و عقیده دارند که بلاها و قضاهای بد را در کوزه مترا کم کرده‌اند و چون بشکنند آن قضا و آن بلا دفع شود....

آجیل: در شب چهارشنبه‌سوری آجیل خوردن از رسوم و آداب مخصوص است و مخصوصاً بایستی آجیل شور و شیرین بباشد.... در میان زنان ایران در شب چهارشنبه‌سوری و حتی مواقع دیگری که کسی را مشکلی در پیش باشد و استجابت مرادی را بخواهد آجیل مخصوصی با آداب و حضور قلب خاصی معمول است که نذر میکنند و داستان شیرینی برای ابتکار آن میگویند....

آجیل مشکل‌گشا از آداب خاص شب چهارشنبه‌سوری نیست ولی کسانی که بدان اعتقاد کامل دارند گذشته از آنکه شب جمعهٔ آخر هر ماه بدان عمل میکنند شب چهارشنبه‌سوری نیز به آداب آن میپردازند.

فالگوش: کسانی که حاجتی دارند شب چهارشنبه‌سوری نیت میکنند و بر سر چهارراهی یا اگر چهارراه نبود بر سر رهگذری به فالگوش میایستند و نخستین عابری را که گذشت بسخن او توجه میکنند و هر چه از دهان او بیرون آمد در استجابت مقصود خود به فال نیک یا به فال بد میگیرند اگر آن نخستین سخن به اجابت آرزوی صاحب حاجت مطابق باشد آن آرزوی برآورده است و گرنه برآورده نیست. همین فال را ممکن است بر پشت در خانه‌ای یا در اطاقی گرفت و باید آهسته بپشت درآمد و بی‌آنکه کسانی که اندرون خانه یا اطاقند بدانند که کسی بر در ایستاده است گوش فراداد و اولین سخنی را که گفته میشود در اجابت مقصود خود یا ناروا ماندن آن فال گرفت.

گره‌گشایی: کسانی که بخت ایشان گره خورده و عقده‌ای در کارشان روی داده است چاره‌ای جز آن ندارند که شب چهارشنبه‌سوری گوشهٔ دستمالی یا چارقدی یا گوشهٔ دیگر از جامهٔ خود و یا پارچه‌ای را گره زنند و بر سر راهی بایستند و از اولین کسی که بر ایشان گذشت خواستار شوند که آن گره را بدست خود بگشاید ممکن است قفلی را بر پارچه یا دستمال و یا گوشه‌ای از جامه بست و بر سر راه ایستاد و کلید آن را به نخستین کسی که از راه میگذرد داد که با آن کلید قفل را بگشاید و عقده از کار فروبستهٔ آن درمانده باز کند.

دفع چشم‌زخم و بخت‌گشایی: برای بخت‌گشایی در شب چهارشنبه‌سوری تدابیری معمول است و از همه شگفت‌تر آن است که به دبّاغ‌خانه میروند و از آب دباغ‌خانه اندکی برمیدارند و با خود بخانه می‌آورند و برای گشوده شدن بخت بر سر میریزند.

کندر و خوشبو: یکی از آداب چهارشنبه‌سوری آن است که زنان بر در دکان عطاری میروند و از او «کندر وشا برای کارگشا» میخواهند و تا عطار برود بیاورد فرار میکنند این دکان باید رو بقبله باشد سپس بدکان دیگری که رو بقبله باشد میروند و «خوشبو» میخواهند که مراد اسفند است و چون عطار پی آن برود باز میگریزند و سپس بدکان سومی که رو بقبله باشد میروند و مقداری کندر و اسفند میخرند و در خانه برای دفع چشم زخم و حل مشکل خود دود میکنند.

قلیا سودن: یکی از وسایل دفع جادو در شب چهارشنبه‌سوری قلیا سودن است اندکی قلیای خشک در هاون برنجین کوچکی میریزند و هفت دختر نابالغ دسته میزنند و با آب میسایند و بر آن بول میکنند و آن آب را در چهارگوشهٔ صحن خانه‌ای که آن را جادو کرده‌اند میریزند و یقین دارند که بهمین تدبیر جادو باطل میشود.

آش بیمار: در خانه‌ای که بیماری باشد شب چهارشنبه‌سوری باید در شفای او کوشید که بیماری او بسال دیگر نرسد برای این کار آشی میپزند که در میان زنان به اسم «آش بیمار» یا «آش امام زین‌العابدین بیمار» معروف است باید بادیهٔ مسین بدست گرفت و با قاشق بدرخانه‌ای یا به در اطاق همسایه رفت و چنانکه او نداند که این خواهش از جانب کیست با آن قاشق بر آن ظرف مسین کوبید و صاحب خانه یا اطاق وجداناً مکلف است که چیزی که بتوان در آش ریخت مانند آرد یا برنج یا غلات و بنشن و پیاز و هر چه از این قبیل در خانه موجود باشد و اگر نیست چند شاهی پول در آن ظرف بریزد. هر چه در ظرف ریخته میشود باید در ترکیب آش داخل شود و اگر پول در آن ظرف دریوزه گری ریختند با آن پول باید لوازم آش را تدارک دیده و از آن آش بیمار را داد و بازماندهٔ آن رابه تهی‌دستان رهگذر داد و همین آش هر دردی را شفا می‌بخشد.

فال گرفتن با بولونی: یکی از شیرین‌ترین آداب چهارشنبه‌سوری که بیشتر جنبهٔ بازی و تفریح گوارایی دارد فال گرفتن با بولونی است. بولونی کوزهٔ دهان گشاد کوچکی است که در خانه‌های ما فراوان است و در آن ادویهٔ خشک یا ترشی و مربا و غیره میریزند زنان و دختران جوان گرد یکدیگر جمع میشوند و کوزه‌ای را می‌آورند هر کس هر چه همراه خود دارد و نشانه‌ای از او بشمار میرود در آن بولونی می‌اندازد و اشعار مختلف در وصف الحال که بتوان بدان تفأل کرد بر قطعه های کاغذمینویسند و تا کرده در بولونی میاندازند سپس دختر نابالغی را میخوانند و او دست در بولونی میکند و پاره‌ای کاغذ را بیرون می‌آورد و یکی از حاضران شعری را که بر آن نوشته است میخواند سپس همان دختر یکی از آن اشیاء را بیرون می‌آورد و ارائه میدهد و آن شعر که خوانده شده است فالی است که در حق صاحب آن نشانی زده‌اند در اصفهان یک سرمه‌دان و یک آئینهٔ کوچک نیز علاوه بر آن اشیاء در بولونی میاندازند و با دیوان حافظ تفأل میکنند یعنی هر چیزی که از بولونی بیرون آمد برای صاحب آن فالی از دیوان حافظ میزنند.

آداب چارشنبه سوری در شهرهای دیگر ایران: شهر تهران بهترین مجموعهٔ آداب ملی ایران است... و در آداب چهارشنبه‌سوری نیز

مردم تهران تمام رسوم متداول را حفظ کرده‌اند...
در شیراز: آتش افروختن در معابر و خانه‌ها، فالگوش، اسپند سوختن، نمک گرد سر گرداندن(در موقع اسفند دود کردن و نمک گردانیدن اوراد مخصوصی است که زنان میخوانند)، قلمرو چهارشنبه‌سوری در شیراز صحن بقعهٔ شاه چراغ است و در آنجا نیز توپ کهنه‌ای است که مانند توپ مروارید تهران زنان از آن حاجت میخواهند.
در کرمانشاه: مراسم چهارشنبه‌سوری چندان جالب دقت نیست و تنها چیزی که مرسوم است همان پریدن از روی آتش است.
در اصفهان: آتش افروختن در معابر؛ کوزه شکستن، فالگوش؛ گره‌گشایی و غیره کاملاً متداول است و تمام آن آدابی که در طهران معمول است در اصفهان نیز رواج دارد و شکوه شب چهارشنبه‌سوری در اصفهان از تمام شهرهای ایران بیشتر است.
در مشهد: گره‌گشایی؛ آتش افروختن؛ کوزه شکستن و آتش‌بازی متداول است و علاوه بر آن تفنگ خالی کردن نیز معمول است و در هر خانه‌ای یکی دو تیر تفنگ میاندازند. در سایر شهرهای خراسان نیز چنین است.
در زنجان: آتش افروختن، فالگوش و کوزه شکستن معمول است و در کوزه شکستن اختصاصی که مردم زنجان دارند این است که پولی با آب در کوزه میاندازند و از بام زیر میافکنند. دیگر از خصوصیات مردم زنجان این است که دخترانی را که میخواهند زودتر شوهر بدهند به آب انبار میبرند و هفت گره بر جامهٔ ایشان میزنند و پسران نابالغ باید آن هفت گره را بگشایند. یکی از آداب دیگر مردم زنجان این است که از روزنهٔ بخاریها یا اجاقهای خانه طنابی داخل اطاق میکنند و بوسیلهٔ آن طناب چیزی طلب میکنند صاحب اطاق مکلف است اولین چیزی که در دسترس او بود بر طناب ببندد و چون طناب را بالا کشیدندبوسیلهٔ آن چیزی که بر طناب بسته‌اند فال میگیرند مثلاً اگر جاروبی بر طناب بسته باشند از آن فال بد میگیرند که خانه خراب خواهد شد و خانهٔ ایشان را جاروب خواهند کردو اگر پاره نانی ببندند فالی نیک میگیرند که وفور نعمت خواهد بود و اگر شیرینی به طناب ببندند نشانهٔ شیرین کامی است.
در تبریز: آتش‌بازی و گره گشایی از قدیم معمول بوده است آتش افروختن در این اواخر متداول شده است. آجیل و میوهٔ خشک خوردن از ضروریات است و ترک نمیشود اگر دوست یا مهمان و تازه‌واردی داشته باشند باید حتماً شب چهارشنبه‌سوری خوانچه‌ای از آجیل و میوهٔ خشک برای او بفرستند دیگر از خصوصیات مردم تبریز آن است که از بام خانه‌ها بر سر عابرین آب میپاشند این عادت از آداب بسیار قدیم نژاد ایرانی است و در زمان ساسانیان معمول بوده است که در جشن نوروز مردم بر یکدیگر آب میپاشیده‌اند. و هنوز در میان ارمنیان و زردشتیان ایران هم معمول است که در یکی از جشنهای خود بر یکدیگر آب میریزند. در تبریز هم در میدان ارک توپی است مانند توپ مروارید طهران که زنان به آن متوسل میشوند. در آذربایجان مخصوصاً در شهر تبریز تیر انداختن در شب و چهارشنبه‌سوری بسیار متداول است و حتی بدرجه‌ای در این باب مبالغه می‌کردند که سابقاً در هر کجا فوج سربازی بود می‌بایست در آن شب صف بکشند و دسته‌جمع تیر بیندازند و صاحبمنصبان نمیتوانستند افواج خود را از این کار مانع گردند.
در ارومیه. شب چهارشنبه‌سوری بر بام خانه‌ها میروند و کجاوه‌ای را که زینت کرده و آرایش داده و بر آن طاقه شال کشمیری کشیده و آئینه بسته‌اند با طنابی از بام بسطح خانه فرود می‌آورند و میگویند: «بکش که حق مرادت رابدهد» کسی که در خانه است مکلف است که در آن کجاوه شیرینی و آجیل شور و شیرین و میوهٔ خشک بریزد و پس از آنکه چیزی در آن ریختند با طناب آن را بالا میکشند و بخانهٔ دیگر میبرند مخصوصاً دامادی که تازه زن گرفته و هنوز عروسی نکرده است موظف است که چنین کجاوه‌ای بیام خانهٔ عروس ببرد و اگر نتوانند از بام بالا روند باید به پشت در روند و در پشت در پنهان شوند که کسی نبیند و آن کجاوه را در اطاق بیندازند و بهمین نهج چیزی طلب کنند. (نقل از مقاله‌ای تحت عنوان «چهارشنبه‌سوری» بقلم سعید نفیسی مندرج در شمارهٔ یازدهم سال اول و شمارهٔ اول سال دوم مجلهٔ مهر). دکتر محمد مقدم استاد زبانشناسی دانشکدهٔ ادبیات در جشن چهارشنبه‌سوری (اسفند ۱۳۳۶ هـ.ش.)که در آن دانشکده برگزار شده سخنرانی کرده‌اند و مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات در شمارهٔ سوم سال پنجم خلاصهٔ سخنرانی ایشان را چاپ کرده است که قسمتی از آن سخنرانی را در اینجا نقل میکنیم: خاستگاه چهارشنبه‌سوری مانند بسیاری دیگر از مشکلات تاریخی ایران باستان پوشیده بود تا «ذبهروز» در بررسیهای خود آن را روشن کرد (نگاه کنید به ذبهروز تقویم و تاریخ در ایران از رصد زردشت تا رصد خیام، زمان مهر و مانی، تهران ۱۳۳۱ شمارهٔ ۱۵ ایران کوده) اکنون میدانیم که شب چهارشنبه‌سوری جشنی است که مانند بیشتر جشنهای ایرانی که با ستاره‌شناسی بستگی دارند مبدأ همهٔ حسابهای علمی تقویمی است. در آن روز در سال ۱۷۲۵ ق.م. زردشت بزرگترین حساب گاهشماری جهان را نموده کبیسه پدید آورده و تاریخهای کهن را درست و منظم کرده است. امسال که جشن چهارشنبه‌سوری میگیریم سه هزار و ششصد و هشتاد و سومین باری است که این جشن در ایران گرفته میشود. (مجلهٔ دانشکده ادبیات شمارهٔ ۳ سال پنجم). رجوع شود بشمارهٔ ۱۱ سال اول و شمارهٔ ۱ سال دوم مجلهٔ مهر و نشریهٔ شمارهٔ ۲ انجمن ایرانشناس و شمارهٔ ۱۵ ایران کوده. || چارشنبهٔ آخرین ماه صفر. (آنندراج).

چارشنبهی. [شَمْ بِ] (ص نسبی) منسوب به چارشنبه:
در منکر صنعتم بهی نیست
کالاّشب چارشنبهی نیست. نظامی.

چارشوب. (اِ مرکب) چارسو. (ناظم الاطباء). بمعنی چارسو است و بترکی چارشو هم میگویند. (شعوری ج ۱ ص ۳۲۹):
گر شودت مقتضی رفتن بازارها
ورنه مرو بهر هیچ جانب هر چارشوب.
(از شعوری).

چارشیرینی. (اِ مرکب) چهارنوع شیرینی. مخلوطی از چار قسم شیرینی: گزانگبین، شکرسرخ، قند و نبات. رجوع به چهارشیرینی شود.

چارصباح. [صَ] (اِ مرکب) چارروز. چارروزهٔ عمر. چندروزهٔ عمر؛ چارصباحی زنده بودن.

چارصنف حیوان. [صِ فِ حَ یَ / حَ یْ] (اِ مرکب) اصناف اربعهٔ حیوان (انسان، پرندگان، خزندگان و چرندگان):
باد بر هفت فلک پایهٔ تختش چندانک
چارصنف حیوان خواب و خور آمیخته‌اند.
خاقانی.

چارصورت. [رَ] (اِ مرکب) (اصطلاح قمار) اصطلاحی در بازی آس و آن چهاربرگ در بازی آس است که دو برگ آن تصویر شاه و دو برگ تصویر بی‌بی باشد. دو شاه و دو بی‌بی. شاه جور بی‌بی.

چارصد. [صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) مخفف چهارصد. رجوع به چهارصد شود.

چارضد. [ضِ] (اِ مرکب) چهارضد. چهارطبع. حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. گرمی و سردی و تری و خشکی:
گفتم مزاج هست ستمگار و چارضد
گفتاکه اعتدال سیم را بود ضرور.
ناصرخسرو.

چارضرب. [ضَ] (اِ مرکب) نوعی از نوازش ساز که بهندی چوتالا گویند.

(آنندراج). نوعی از نواختن ساز. (ناظم الاطباء). قسمی نواختن ضرب است. ||نوعی از نواختن ضرب که در زورخانه معمول است. ||نوعی از اشغال صوفیان. (آنندراج). ||کنایه از تراشیدن موی ریش و بروت و ابرو که بعضی قلندران کنند. (آنندراج). و چهار ضرب ابدال نیز همین است. (آنندراج):

در چارضرب، ابدال، ابرو تراشد از رو
تا هیچکس نگوید بالای چشمت ابرو.
ابراهیم ادهم (از آنندراج).

مه تازه، گدای شرق و غرب است
در زیر تراش چارضرب است.
زلالی (از آنندراج).

– لعن چارضرب؛ نوعی لعن که شیعیان متعصب کنند.
||حساس هوشیار مانند برده. (ناظم الاطباء).

چارضرب زدن. [ضَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ریش وبروت و دو ابرو تراشیدن. (آنندراج). ||آئین قلندران نامقید است، گویند فلانی چارضرب زده است. (آنندراج). و رجوع به چهارضرب زدن شود.

چارضرب زده. [ضَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) موی ریش و بروت و ابرو و مژگان تراشیده که معمول بعضی قلندران است. (ناظم الاطباء).

چارضربه زدن. [ضَ بَ / بِ زَ دَ] (مص مرکب) از جهات مختلف بهره بردن. از چند محل کسب درآمد کردن. از چند کس یا چند جا بهره مند شدن.

چارطاق. (اِ مرکب) اطاقی که در بالای سرایها بر چهار ستون بنا کنند. (حاشیهٔ برهان چ معین). طاقی که بر چهارپایه استوار باشد بی‌دیوار: «... و چارطاقها بساختند از چوب سخت بلند و آن را به گز بیا کندند...». (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۰). ||نوعی از خیمهٔ چهارگوشه هم هست که آن را در عراق شروانی و در هند راوئی گویند (برهان). نوعی از خیمه که از چهارقطعه مرکب سازند. (آنندراج). نوعی از خیمهٔ چهارگوشه که شروانی نیز گویند. (ناظم الاطباء):

نخواهم چارطاق خیمهٔ دهر
وگر سازد طنابم طوق گردن. خاقانی.

فلک بر زمین چارطاق افکنش
زمین بر فلک چارنوبت زنش. نظامی.

||خیمهٔ مطبخ را نیز گفته‌اند. (برهان). قسمی خیمه که برای آشپزخانه میزنند. ||و کنایه از عناصر اربعه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||آسمان. (ناظم الاطباء). افلاک. (ناظم الاطباء). ||کنایه است از دنیا:

مزن پنج نوبت در این چارطاق
که بی‌ششدره نیست این نه رواق. نظامی.

||ظاهراً قسمی جامه بوده است:

تخت‌پوش سبز بر صحن چمن گسترده‌اند
چارطاق لاله بر مینای اخضر بسته‌اند.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

– چارطاق کردن در؛ هر دو مصراع آن را بالتمام گشادن.
– چارطاق گذاشتن در؛ هر دو مصراع را بالتمام باز گذاشتن. و رجوع به چهارطاق شود.

چارطاق. (اِخ) یکی از دهات متعلقه بیلوک جهرم فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰). پنج فرسخ میانهٔ شمال و مشرق جهرم است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۱۹۰).

چارطاق. (اِخ) اسم مزرعه‌ای است از مزارع بلوک سیرجان کرمان که رعایای نصرت‌آباد در آن زراعت میکنند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارطاق. (اِخ) اسم مزرعه‌ای است از بلوک اقطاع کرمان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارطاق. (اِخ) چهارفرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب بیرم است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۸۸).

چارطاق. (اِخ) ده از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه ۱۷ هزارگزی شمال باختری مراغه ۱۸/۵ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ مراغه دهخوارقان. دره دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چارطاق و محصول آنجا غلات ونخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، گلیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چارطاق ارکانی. [قِ اَ] (اِ مرکب) دنیا. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات):

بشمع روشن خورشید میزند پنجه
چراغ بخت تو در چارطاق ارکانی.
ملامنیر (از آنندراج).

چارطاق افکن. [اَ کَ] (نف مرکب) کنایه از فراش باشد. (آنندراج):

فلک بر زمین چارطاق افکنش
زمین بر فلک چارنوبت زنش.
نظامی (از آنندراج).

||فراش و بستر [1]. (ناظم الاطباء).

چارطاق خوابیدن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) بر پشت خوابیدن. نوعی و شکلی از خفتن و دراز کشیدن که شخص به پشت خوابیده دو دست و دو پای را باز و دراز افکند.

چارطاقی. (اِ مرکب) بنایی که بر سر قبر کنند بی‌دیوار یعنی چند ستون که بر آن سقفی است. طاقی بر چهار ستون نهاده بی‌دیواری و غالباً آن را بر سر گورها سازند. بنای بی‌دیواری که چهار ستون و یک سقف دارد و بیشتر بر سر قبرها سازند:

بیرون رود ز زیر فلک مشت خاک ما
گو چارطاقی بسر خاک ما مپوش. [2]
قاسم مشهدی (از آنندراج).

||نوعی از کلاه که چهار ترک دارد. (آنندراج).

چارطاقی. (اِخ) قریه‌ای است از قرای غار. از اعمال طهران. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارطبع. [طَ] (اِ مرکب) طبایع اربعه. امزجهٔ اربعه. حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. گرمی و سردی و خشکی و تری:

گفتم‌که مر مرا گهر جسم باز گوی
گفتا که چارطبع بود جسم را گهر.
ناصرخسرو.

رنگ از دو سیه سفید بزدای
هندوی زچارطبع بگشای. نظامی.

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد
مرکب از این چارطبع است مرد. سعدی.

چارطبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب. سعدی.

||آب و آتش و خاک و باد:

در این چارطبع مخالف نهاد
که آب آمد و آتش و خاک و باد. نظامی.

||بلغم و صفرا و سودا و خون.

چارطرف. [طَ رَ] (اِ مرکب) چهارطرف. چارسمت. چارجانب. مشرق و مغرب و شمال و جنوب. ||فوق و تحت و یمین و یسار.

چارطوفان. (اِ مرکب) چهارطوفان. چارنوع طوفان. طوفان آب و طوفان خاک و طوفان باد و طوفان آتش. عبارت از طوفان آب که بر قوم نوح علیه السلام رسیده و طوفان باد بر قوم هود علیه‌السلام و طوفان آتش بر قوم لوط علیه‌السلام و طوفان خاک بر قوم صالح علیه‌السلام. (آنندراج):

نه مرد این دبستان است هر دم جنبشی دروی
به هر دم چارطوفان نیست در بنیاد ارکانش.
خاقانی.

عدلش ار بند طبایع نامدی

---

۱ - واضح است که مؤلف آنندراج «چارطاق افکن» را کنایه از فراش (بفتح اول و تشدید ثانی) که گسترانندهٔ فرش و افکنندهٔ چارطاق باشد دانسته و شعر نظامی را هم بهمان معنی شاهد آورده، ولی مرحوم ناظم الاطباء کلمهٔ «فراش» را اشتباهاً فراش (به کسر اول بمعنی رختخواب) خوانده و «بستر» را هم بدین مناسبت پس از فراش آورده است و این صحیح نیست.

۲ - مؤلف آنندراج این شعر را در معنی (کلاه چهارترک) شاهد آورده و این اشتباه است زیرا «چارطاقی» در این شعر همان بنای سر قبر معنی میدهد و شاعر هم جز این معنی مرادش نبوده است.

چارطوفان هر زمان برخاستی. خاقانی.
||و بعضی نوشته‌اند که چارطوفان کنایه از جهل که ضد حکمت است دوم جبن که ضد شجاعت است سوم حرص که ضد عفت است چهارم جود که ضد عدالت است. (آنندراج).

چارعلم. [عَ لَ] (اِخ) ظاهراً پیشوایان مذاهب اربعه (شافعی، حنفی، حنبلی، مالکی). چارامام. چارخلیفه. چارتن پیشوایان مذاهب اهل سنت:

چارعلم رکن مسلمانی است
پنج دعا نوبت سلطانی است. نظامی.

چارعلیا. [عُ لْ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای قاینات قدیم الـق که از آب قنات مشروب میشود و معدودی سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارعمل. [عَ مَ] (اِ مرکب) چهارعمل حساب، جمع و تفریق و ضرب و تقسیم. و رجوع به چارعمل اصلی شود.

چارعمل اصلی. [عَ مَ لِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چهار عمل اصلی حساب. چهارعمل حساب. عمل جمع و عمل تفریق و عمل ضرب و عمل تقسیم. جمع و تفریق و ضرب و تقسیم. افزایش (جمع) کاهش (تفریق) زدن (ضرب) بخش کردن (تقسیم کردن) [واژه‌های نو فرهنگستان] .

چارعنصر. [عُ صُ] (اِ مرکب) چهارعنصر. عناصر اربعه. چارآخشیج. آب و خاک و باد و آتش باشد:

از ایشان گشت پیدا چارعنصر
ز من بشنو تو این معنیّ چون دُر.
ناصرخسرو.

باد امرت در زمین چون چارعنصر پیشرو
باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر.
سنایی.

چارعنصر چاراستون قویست
که‌بر ایشان سقف دنیا مستویست [1]
هر ستونی اشکنندهٔ آندگر
استن آب اشکنندهٔ هرشرر. مولوی.

چارعیال. [عِ] (اِ مرکب) چهارعیال. عناصر اربعه. (مجموعهٔ مترادفات).

چارغ. [رُ] (ترکی، اِ) نوعی از پای‌افزار است که بیشتر دهقانان بپای خود بندند. (برهان). قسمی از پای‌افزار روستائیان. (ناظم الاطباء). پوزار. پای‌افزار دهقانان. نوعی کفش مخصوص که دهقانان و روستائیان پوشند. ||نوعی کفش کردی است. (گناباد خراسان). و رجوع به چارق شود.

چارفاریاب. [فا] (اِخ) یکی از قرای متعلقه بیلوک کوهمرهٔ شیراز است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارفرس. [فَ رَ] (اِ مرکب) چارعنصر. (حاشیهٔ لیلی و مجنون چ وحید):

آنگه شود این گره گشاده
کز چارفرس شوی پیاده.
نظامی (لیلی و مجنون).

چارفرسخی. [فَ سَ] (اِخ) از قرای خبیص کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارفرسنگ. [فَ سَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از مزارع طبس، این مزرعه از آب قنات مشروب میشود. هوایش گرم است. دویست نفر سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارفصل. [فَ] (اِ مرکب) چهارفصل. چارموسم. چارهنگام. چارفصل سال. بهار و تابستان و پائیز و زمستان. ربیع و صیف و خریف و شتاء:

در چنین فصل تا بخانهٔ شاه
داشته طبع چارفصل نگاه. نظامی.
آنچه مقصود شد در این پیکار
چارفصل است به ز فصل بهار. نظامی.

چارق. [رُ] (ترکی، اِ) چارغ. نوعی از پاافزار. (آنندراج). نوعی از کفش صحرائیان. (غیاث). چاروق. پوزار. پای‌افزار. پاپوش. چاموش. شم. پالیک. قسمی کفش. نوعی پاپوش. کفش درشت روستائیان. کفشهای روستائیان از انبان کرده. نوعی کفش که از انبان کنند. پای‌افزار از پوست انبان که آن را با ریسمانهای کلفت به پای بندند و فقرای روستا و ساربانان پوشند. کفش ترکان و آن پوست ناپیراسته باشد که با قاتمه (طناب باریک پشمین) به پای بندند. پاپوش که زیر آن پوست و روی آن ریسمان است. پاپوش دهاتی:

ای ایاز آن مهرها بر چارقی
چیست آخر همچو بربت عاشقی. مولوی.
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش
کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش. مولوی.
بنگریدند از یسار و از یمین
چارقی بدریده بود و پوستین. مولوی.
باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست
چارق اینجا جزپی روپوش نیست. مولوی.
پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز. مولوی.
میرود هر روز در حجرهٔ برین
تا بیند چارقی با پوستین. مولوی.
تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم زنم شانه سرت. مولوی.
چارقت دوزم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم‌ای محتشم. مولوی

– امثال:
یک پاگیوه یک پا چارق؛ کنایه است از فقری تمام.
کرد را به مسجد راه دهند با چارقش آید؛ کنایه است از جهل و آداب ندانی.

چارق. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری قصبهٔ اسدآباد و ۵ هزارگزی جنوب چنار. کوهستانی سردسیر با ۲۴۱ نفر سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ج ۵).

چارق. [رُ] (اِخ) از قرای خدابنده‌لوی خمسه و جدیدالـق. ملکی نواب والا رکن‌الدوله محمدتقی میرزا است. هوایش ییلاق و زراعت آنجا دیمی و آبی است. یکرشته قنات دارد که محصول و صیفی آن را مشروب میسازد. سکنهٔ اینقریه پانزده خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارقاپ. (اِ مرکب) چهارقاپ. (اصطلاح قمار). بازی که با چهار پژول (بُجُل) یا کعب (قاپ) بازند. همچنانکه سه قاپ که با سه کعب بازی کنند. نوعی قمار که عوام الناس بازی کنند. نوع مخصوصی از قمار که بازی آن بجوانان روستائی یا شهرنشینان عامی و بی‌سواد اختصاص دارد. و رجوع به قاپ شود.

چارقب. [قَ] (اِ مرکب) پوشش مخصوص سلاطین توران. (آنندراج). نوعی از لباس امراء. (غیاث):

هر شاه بیت من که در این طرز گفته‌ام
شاهان به گرد چارقب زر نوشته‌اند.
نظام قاری.

چارقب را بپادشاهی رخت
کوس اقلیم پنجگانه زدند. نظام قاری.
دامن‌آلوده مکن چارقب هستی را
جامهٔ عاریه را پاک نگه باید داشت.
شفیع اثر (از آنندراج).

چارقد. [قَ] (اِ مرکب) جامه‌ای که زنان زیر چادر بر سر افکنند. پارچه‌ای سه گوشه یا چهارگوشه که زنان بر سر بندند. روسری. روپاک. معجر. مقنعه. خمار. نصیف. شالی که آن را دور سر پیچند و سر و گردن را بدان پوشند و ظاهراً مخفف «چادرقد» باشد. و رجوع بچادر شود.

چارقل. [قُ] (اِ مرکب) چهارقل. چهارسورهٔ قرآن کریم که هر یک از آن چهار با کلمهٔ «قل» آغاز میشود و عبارتند از: قل هوالله احد، قل اعوذ برب الفلق، قل اعوذ برب الناس، قل یا ایها الکافرون. مجموع چهار سورهٔ قل یا ایها الکافرون، قل هوالله احد، قل اعوذ برب الناس و قل اعوذ برب الفلق. چهار سوره از سوره‌های قرآن کریم بنام: سورهٔ کافرون (قل یا ایها الکافرون)، سورهٔ اخلاص

---
۱ – ن‌ل: که بر آنان سقف دنیا مستوی است.

(قل هوالله احد)، سورهٔ ناس (قل اعوذ برب الناس)، سورهٔ فلق (قل اعوذ برب الفلق):

هر زمان پیش شاه داد و ستم
چارقل بر چهارطبع بدم. سنایی.
پس در این راه با سلاسل و غل
چارقل جرز تو ز دیوعه کل (؟!). سنایی.

چارقلم. [قَ لَ] (اِ مرکب) چهارقلم. چهار استخوان. چهارقلم دست و پای. چهارساق (دو ساق دست و دو ساق پای). چهار قلم استخوانی ساقهای دست و پا.
– چارقلم سفید (اسبی که چهارساق سفید دارد).
– چارقلم سیاه (اسبی که چهارساق سیاه دارد).

چارقون. [] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قریون بخش حومهٔ شهرستان ما کو در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری ما کو و ۶ هزارگزی باختر صوفی بشوت. دره کوهستانی، معتدل، مالاریایی با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۴).

چارقویه. [یَ] (اِخ) از مزارع هشون بلوک اقطاع کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارک. [رَ] (اِ مرکب)[1] چاووش. (برهان). نقیب قافله. (برهان):

به یک دم هر دو تن از جا بجستند
چو چارک چوب در بیچاره بستند.
نزاری قهستانی.

چارک. [رَ] (اِ مرکب) مخفف چهاریک. ربع. یک‌چهارم. یک حصه از چهار حصه. ||چهاریک من (ده سیر) چهاریک ذرع. (ده گره) ربع یک من. یک‌چهارم من. ||ربع یک ذرع. یک‌چهارم ذرع. ||ده سیر (در تداول عامه). ||پنجاه (مخفف پنجاه درم که یک‌چهارم من تبریز باشد). و رجوع به ربع و چاریک و چهاریک شود.

چارک. [رَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای توابع بلوک لارستان فارس در کنار بحرالعجم واقع و جزو بنادر محسوب میشود. اهالی آنجا و اکثر لارستان شافعی مذهب می‌باشند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰) و مؤلف فارسنامه ذیل «ناحیهٔ شیب کوه-لارستان» نویسد: قصبهٔ این ناحیهٔ «بندر چارک» است بمسافت بیست و پنج فرسخ از شهر لار دور افتاده است... و رجوع به جغرافی سیاسی کیهان ص ۴۸۳ شود.

چارکان. (اِ مرکب) عبارت از کان آتشی که گوگرد و نوشادر کانی از آن برآید. (آنندراج). ||کنایه از کان لعل و یاقوت، دوم کان آبی که مروارید و مرجان ازوست، سوم کان بادی که نباتاب قیمتی از آن خیزد و چهارم کان خاکی که الماس و زر و نقره از آن پیدا شود. (آنندراج).

چارکتاب. [کِ] (اِخ) چهارکتاب. کتب اربعة. چارکتاب مقدس که عبارتند از: زبور داود، تورية موسی، انجیل عیسی و قرآن محمد (ص).

چارکرانگی. [کَ رَ / رِ] (حامص مرکب) چگونگی چهارکرانه. ||تربیع.

چارکرانه. [کَ رَ / رِ] (اِ مرکب) چارگوشهٔ مربع.

چارکش. [کُ] (اِ مرکب) اصطلاح شنا.

چارکش. [کُ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای قدیم النسق. از آب قنات مشروب میشود. هوایش ییلاقی است و قلیلی رعیت دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارکن. [کَ] (ص مرکب) چرکین. شوخگین:

هم از اینسان بعید خواهی رفت
شوخگن‌جبه چارکن‌دستار. مسعودسعد.

چارکنار. [کِ] (اِخ) قصبه‌ای است دلنشین در نه فرسخی و سمت شمال مقر سلطنت کابل است. جوانب اربعهٔ آن واسع و در یک فرسخی طرف مغرب آن کوه بزرگی واقع و دامن آن کوه گشاده و در آنجا ارغوان‌زاری است که طول آن یک فرسخ و عرض آن نیم فرسخ باشد و در فصل بهار مانند آن ارغوان زار در هیچ دیار دیده نگردد و نگردیده و در چارکنار قریب یک هزار باب خانه است و بخوبی آب و هوا معروف خاکش طرب‌انگیز و حسن‌خیز و هوایش معتدل و اندک بسردی مایل است و قابل است که مثل گردد چنانکه من گفته‌ام:

شده از ارغوان دگر گلزار
ارغوان زار شهر چارکنار.
(انجمن آرای ناصری).

و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰ و ۵۱ شود.

چارکوکب. [کَ کَ] (اِخ) نام چهارستاره از قدر چهارم که در صورت قطعة الفرس است.

چارکه. [رَ کَ / کِ] (اِ مرکب) چهاریک آجر. نصف نیمهٔ آجر. در اصطلاح بنایان قطعهٔ شکسته‌ای از آجر است که تقریباً برابر چهاریک آجر باشد. شکسته آجر. یک چهارم آجر.

چارکیف. [کَ] (اِخ) از مزارع چارگنبد سیرجان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چارگامه. [مَ / مِ] (ص مرکب) اسب رهوار خوش‌رفتار باشد. (برهان). کنایه از اسب راهوار. (آنندراج). اسب تیزرو. اسب راهوار:

ساقیا اسب چارگامه بران
تا رکاب سه گانه‌بستانیم.
خاقانی (از آنندراج).

ز ابلق چارگامهٔ شب و روز
ران یکرانت را لگد مرساد. خاقانی.

||و کنایه از گرم کردن هنگامهٔ عشرت هم هست. (برهان). و رجوع به چهارگامه شود.

چارگان. (اِ مرکب) چهارگان: ظاهراً بهای چهار درهم یا بوزن چهار مثقال (بقیاس بیستگان و بیستگانی [العشرینیه] و کمر هزارگانی):

خریدی همی مرد بازارگان
ده آهو و گوری بها چارگان. فردوسی.

چارگاه. (اِ مرکب) چهارگاه. نام شعبه‌ای از موسیقی. (غیاث). اصطلاحی در موسیقی. مقامی از موسیقی. اسم آهنگی از موسیقی. نام دستگاهی در موسیقی ایرانی. نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایران. ||کنایه باشد از کالبدعنصری که مرکب از اربعهٔ عناصر است. (غیاث).

چارگاه. (اِ مرکب) قلب چراگاه. (آنندراج):

به خشتی نقش صد اژدر نمودی
مقام چارگاه خر نمودی.
فوقی (در تعریف نقاشی فرهاد از آنندراج).

چارگاهی. (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبهٔ لیراوی از ایلات کوه کیلویهٔ فارس. (جغرافی سیاسی کیهان ص ۸۹).

چارگل. [گُ] (اِ مرکب) قسمی از داغ. (آنندراج):

ز تعلیمش پختهٔ چارجل
بود نزد فارس خط چارگل.
ملاطغرا (در تعریف براق، از آنندراج).

||کنایه از نقش پای سگ. (آنندراج). ||چهارگل خودرو چون بنفشه و پنیرک و کدو و نیلوفر که جوشاندهٔ آنها جنبهٔ داروئی دارد و بعنوان ملیّن بکار میرود.

چارگنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) از قرای کوهستان سیرجان است. بعضی از ایلات در مزارع این قریه ییلاق مینمایند. شاه شجاع بعد از ملاقات با کلومیر حسین بفتح و فیروزی امیدوار شده عزیمت شیراز نمود و در چارگنبد نزول کرد و از اینجا بطرف مقصود راند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چارگوش. (ص مرکب، اِ مرکب) چهارگوش. چارگوشه‌ای. چهارضلعی. دارای چهارضلع. مربع. چارزاویه‌ای. دارای چهارزاویه. سطحی که اضلاع آن مساوی و

---

1 - Câra = Cârak (واسطه) دیورستی. بندهش «۱۱۷»، سانسکریت câra از ریشهٔ car (رفتن، حرکت، دویدن) رونده – جاسوس. «ویلیامز ۲،۳۹۳». (حاشیهٔ برهان چ معین).

زوایای آن عمود بر یکدیگر باشند. رجوع به چارگوشه و چهارگوشه شود.

چارگوشه. [شَ / شِ] (اِ مرکب) هر چیز را گویند که مربع باشد. (برهان). ذو اربعة زوایا. چارگوشه‌ای. چارزاویه‌ای[1]. ||کنایه از تخت پادشاهان است که بعربی «سریر» خوانند. (برهان). کنایه از تخت بود که آنرا «پات» و «گاه» نیز گویند و به تازی «سریر» خوانند. (آنندراج). ||چاردیواری. خانهٔ کوچک. گوشه.زاویه:
آن راکه چارگوشهٔ عزلت میسر است
گو پنج نوبهٔ زن که شه هفت کشور است.
اثیرالدین (از آنندراج).
||کنایه از تابوت هم هست. (برهان) (آنندراج).
||چارسمت. چارطرف. چارجانب:
بفرمود تا نامور پهلوان
همی گشت بر چارگوشهٔ جهان. فردوسی.
ندای هاتف غیبی ز چارگوشهٔ عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا. خاقانی.
چون فرو دید چارگوشهٔ کاخ
ساحتی دید چون بهشت فراخ. نظامی.
و رجوع به چهار گوشه شود.

چارگوشی. (اِ مرکب) هر چه چهار گوشه داشته باشد. مربع. ||صراحی. (برهان). کنایه است از صراحی چهارپهلو. (آنندراج). صراحی را گویند که چهارگوشه داشته باشد. (جهانگیری):
چارگوشی و چارگوشهٔ باغ
گر بدست آیدت فرو مگذار.
شهید (از جهانگیری).
||سبویی را گویند که چهار دسته داشته باشد. (برهان).

چارگوهر. [گَ / گُ هَ] (اِ مرکب) چارعنصر. چارآخشیج. عناصر اربعه. آخشیجان. آب و خاک و باد و آتش:
چو این چارگوهر بجای آمدند
ز بهر سپنجی‌سرای آمدند. فردوسی.
میراث‌ستان هفت کشور
منصوبه گشای چارگوهر. نظامی.
ز آن بزرگی که در سگالش اوست
چارگوهر چهاربالش اوست. نظامی.
جهت را شش گریبان در سرافکند
زمین را چارگوهر در برافکند. نظامی.
و رجوع به چارگهر و چهارگوهر شود.

چارگهر. [گُ هَ] (اِ مرکب) چارگوهر. چار عنصر. چارآخشیج. عناصر اربعه. آب و خاک و باد و آتش:
پسری چون تو نزادند در این شش روزن
هفت سیاره و نه دایره و چارگهر. سنایی.
پیر حکمت نه پیر هفت اختر
پیر ملت نه پیر چارگهر. سنایی.
بر هفت خزانه در گشاده
بر چارگهر قدم نهاده. نظامی.
و رجوع به چارگوهر و چهارگوهر شود.

چارلا. (اِ مرکب) چارتا. چارتو. و رجوع به چارتا و چارتو شود.

چارلاشه. [شَ / شِ] (اِ مرکب) عناصر اربعه. چارآخشیج:
از پشت چارلاشه فرود آمده چو عقل
بر هفت مرکبات فلک ره بریده‌ایم. خاقانی.

چارلا کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چارتا کردن. چارتو کردن.

چارلکات. [لَ] (اِ مرکب) اصطلاحی در بازی قمار آس. چهار ورق ده خال، چهار ورق از چهارخال مختلف که بر روی هر یک ده خال نقش شده. ورق ده خال خاج (گشنیز) و ده خال خشت و ده خال پیک (گلابی‌سیاه) و ده خال دل (گلابی قرمز) که در بازی آس چارلکات نام دارند.

چارلنگ. [لَ] (اِخ) از مزارع اقطان بلوک کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چارلنگ. [لَ] (اِخ) چهارلنگ. نام قبیله‌ای از ایل بختیاری. طائفه‌ای از ایل بختیاری مشتمل بر پنج طائفه بزرگ. و رجوع به چهارلنگ شود.

چارلنگر. [لَ گَ] (اِ مرکب) کشتی بزرگ که چهارلنگر داشته باشد. (آنندراج):
لنگر شکوه باد کند دفع، پس چرا
در چارلنگر است روان باد صرصرش.
خاقانی.
چو طوفانی دیدهٔ تر شدم
ز مژگان خود چارلنگر شدم.
ملاطغرا (از آنندراج).
نگه تا شنا کرد در بحر دید
چنین کشتی چارلنگر ندید.
ظهوری (از آنندراج).

چارلو. (اِ مرکب) چهارلو. اصطلاحی در بازی ورق. نام یکی از ورقهای بازی. ورق بازی که چهار خال دارد. نام ورقی از اوراق بازی که چهار خال بر آن نقش شده. نام هر ورقی از ورقهای بازی که چهار خال از یکی از خالهای مختلف بر روی آن نقش شده باشد. و رجوع به چهارلو شود.

چارم. [رُ] (عددترتیبی، ص نسبی) چهارم. رابع. رابعة. و رجوع به چهارم شود.

چارمادر. [دَ] (اِ مرکب) کنایه از چارعنصر. (برهان) (آنندراج). چهارعنصر. عناصر اربعه. چارآخشیج. امهات اربعه. آب و خاک و باد و آتش. چارآخشیجان:
گل آبستن از باد مانند مریم
هزاران پسرزاده از چارمادر.
ناصرخسرو.
تا تربیت کنند سه فرزند کون را
ترکیب چارمادر و تأثیر نه‌پدر.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۱۲۰).
بودند تانبود وجودش در این سرا
این چارمادر و سه موالید بی‌نوا. خاقانی.
کشت و زاد از پی بیشی غلامانش کنند
چارمادر که در این نه‌پدر آمیخته‌اند.
خاقانی.
||(اِخ) چهارستارهٔ نعش باشد از بنات النعش. (برهان) (آنندراج).

چارمان. (اِخ) نام موضعی. مؤلف مرآت البلدان نویسد: در استیلای عرب بر عجم و فرار یزدجردبن شهریار به ری «باو» نامی از اهل طبرستان از اولاد ملوک عجم که ملتزم رکاب یزدجرد بود مرخصی حاصل نموده که به طبرستان رفته آتشکدهٔ آنجا را زیارت نماید و بعد از ورود قشون عرب به مملکت ری و انقلاباتی که در ایران اتفاق افتاد اهالی طبرستان «باو» را پادشاه خود نمودند و او «چارمان» را که معرب «بشارمان» میشود پایتخت خود قرارداد. بعد از پانزده سال سلطنت «ولاش» نام، او را بضرب خشتی که بشانهٔ او فروکوفت بکشت و خود سلطنت طبرستان را تصاحب کرد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چارمان. (اِخ) مؤلف مرآب البلدان نویسد: و نیز چارمان اسم یکی از دهات طبرستان بوده چنانکه در تاریخ ظهیرالدین مسطور است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چارماه. (اِ مرکب) چهارماه. ||کنایه از چهارنعل دست و پای اسب. (آنندراج):
پرماه و پرستاره شود هر زمان زمین
زآن چار شش‌ستاره که در چارماه اوست.
(از آنندراج).
– چارماه و چار شش‌ستاره؛ کنایه از چهار نعل دست و پای اسب که هر نعلی شش میخ دارد. (آنندراج).

چارماهه. [هَ / هِ] (ص نسبی) چهارماهه. منسوب به چارماه. کسی یا چیزی که چهار ماه بر او گذشته باشد.

چارم اسطرلاب. [رُ اُ طُ] (اِخ) کنایه از قرآن مجید زیرا که کتاب چهارم است بعد از توراة و انجیل و زبور. (آنندراج).

چارمثقالی. [مِ] (ص نسبی) چهارمثقالی. منسوب به چهارمثقال. ||کلمه‌ای که در مورد تحقیر و توهین کسی بر زبان می‌آورند. نوعی دشنام. فحش و ناسزا.

چارمحال. [مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مضافات اصفهان و چهار ناحیه است معروف به محال اربعه و شرح هر ناحیه از قرار ذیل است:

1 - Quadrangle.

۱ – ناحیهٔ رار: حدود این ناحیه جنوبی به شیراز، شمالی به فریدن، شرقی به اصفهان، غربی به میزدج.
۲ – ناحیهٔ کیار: حدود آن شمالی به میزدج، جنوبی به کندمان، مغربی پشتکوه بختیاری، شرقی به لنجان.
۳ – ناحیهٔ میزدج: درجرگه واقع است اطرافش از هر سمت کوه است چمنی وسط این دشت هست مسمی به چمن « کران» تخمیناً یک فرسخ زمین چمن است. حدود ناحیهٔ میزدج از اینقرار است: جنوبی به بلوک کیار، شرقی برار، غربی به بختیاری، شمالی به فریدن. تمام این بلوک مخروبه بوده است حاجی محمد رضاخان آباد کرده همه جا حمام و مسجد و قلعه و آسیا ساخته و از اطراف رعیت جمع کرده آورد به میزدج سکنی داد. دویست نفر نوکر سواره مخصوصاً مواجب میداد که این بلوک را محافظت و محارست نمایند بعد از حاجی محمد رضاخان، خانباباخان هم همین حالت را داشت این اوقات در حکومت آنها نیست. گویند خیلی خرابی بهمرسانیده است.
۴ – ناحیهٔ کندمان؛حدود آن شمالی به میزدج، جنوبی به خاک شیراز، شرقی به سمیرم، غربی به بختیاری و پشتکوه. (مرآت‌البلدان ج ۴ صص ۵۱ – ۶۳). و برای کسب اطلاع از اسامی قراء و مزارع و آبادیهای چارمحال و خصوصیات هر یک از آنها و وضع طبیعی و اقتصادی این ناحیه به کتاب «مرآت البلدان» ج ۴ صص ۵۱-۵۴ رجوع شود.

چارمخالف. [مُ لِ] (ا مرکب) چهارمخالف. چهارطبع. چارطبع. حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. گرمی و سردی و خشکی و تری:

ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات
میان چارمخالف مجوی عیش لذیذ. سنایی.
ز سیر هفت مشعبد اسیر ششدرمام
ز دست چارمخالف بنای هشت درم. سنایی.

||صفرا و بلغم و سودا و خون.

چارمذهب. [مَ هَ] (اخ) کنایه از حنفی، شافعی، مالکی و حنبلی. (آنندراج) (غیاث). چهارمذهب. چارمذهب اهل تسنن، مذهب حنفی، مذهب شافعی، مذهب حنبلی و مذهب مالکی.

چارمردان. [مَ] (اخ) اسم یکی از محلات دارالایمان قم است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۵).

چارمرغ خلیل. [مُ غِ خَ] (امرکب) کبوتر و زاغ و خروس و طاوس که حضرت خلیل(ع) بموجب امر حق‌تعالی گوشت هر یک از آن چهاربر سرکوهی نهاد و باز بسوی خود طلب فرمود آنها زنده شده حاضر آمدند. (آنندراج) (غیاث). ||در ذبح طیور مذکور اشارت است بدان که کبوتر کنایه از الفت خلق و از خروس شهوت و از زاغ حرص مال و از طاوس زیب و آرایش ظاهری یعنی هر چهار صفات، ترک کن. (آنندراج).

چارمسمار. [مِ] (ا مرکب) در این شعر ظاهراً کنایه از چارطبع است:

جان کندن تن به چارمسمار
بر رقص رحیل هست دشوار. نظامی.

چارمضراب. [مِ] (ا مرکب) اصطلاحی در موسیقی، اصطلاحی در نواختن آهنگ موسیقی. نوعی از آهنگ موسیقی که نوازندهٔ ساز در دستگاههای مختلف آواز مینوازد تا آوازخوان برای خواندن مهیا شود. گونه‌ای از زدن که زننده خواننده را برای خواندن مهیا سازد. و رجوع به چهارمضراب شود.

چارم عرض. [رُ عَ رَ] (ا مرکب) چهارم عرض. بعضی نوشته‌اند که مجازاً بمعنی انسانی است چه انسان مرتبهٔ چهارم است از جسم مطلق و جسم نامی و حیوان. (آنندراج) (غیاث).

چارمغز. [مَ] (ا مرکب) چهارمغز. جوز را گویند که گردکان است. (برهان). تخم درختی است از قسم میوه به فارسی گردکان و به هندی اکهروت گویند. (آنندراج). جوز مغز فارسی که بهندش اکهروت نامند. (شرفنامهٔ منیری). گردکان که چهارمغز دارد. جوز. گردو. گوز. خسف. جوز چارمغز. ضَبْر و ضَبِر؛ درخت چارمغز. لُبّ، چارمغز گردکان است. (منتهی الارب). ||مغز تخمهٔ کدو و خربزه و هندوانه و خیار. ||مغز پسته و فندق و بادام و گردو.
— دهن الجوز؛ روغن چارمغز.
و رجوع به گردکان شود.

چارمکان. [مَ] (اخ) از دهات متعلقه به کوهمرهٔ شیراز است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۵).

چارم کتاب. [رُ کِ] (اخ) چهارم کتاب. قرآن مجید را گویند. یعنی قرآن عظیم. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). کتاب چهارم آسمانی پس از توراة و انجیل و زبور. قرآن کریم که پس از زبور داود و توراة موسی و انجیل عیسی کتاب چهارم آسمانی بشمار آید.

چارملک. [مَ لَ] (اخ) چهارملک. چهار فرشتهٔ مقرب خدا. جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل:

گاهی براق چارملک را لگام‌گیر
گاهی به دیو هفت‌سری بر کند لگام. خاقانی.

چارمنزل. [مَ زِ] (ا مرکب) چهارمنزل. شریعت، طریقت، معرفت، حقیقت. (آنندراج) (غیاث). منزل شریعت، منزل طریقت، منزل معرفت، منزل حقیقت، شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت.

چارمنگل. [مَ گَ] (امرکب) کسی که قولنج کند و از حرکت بیفتد، گویند چارمنگل مانده است یعنی یارای حرکت بهیچ سوی ندارد. (لهجهٔ قزوین).

چارموج. [مَ / مُو] (ا مرکب) چهارموج. چارموجه. طوفان. گرداب که بهندی «بهنور» گویند.(آنندراج):

کسی کزشش جهت کرده کناره
فتد در چارموج از حسن پنجاب.
آرزو (از آنندراج).

و رجوع به چارموجه شود.

چارموجه. [مَ جَ / جِ] (ا مرکب) چهارموجه. چهارموج. چارموج. غرقاب. طوفان. بمعنی گرداب. (غیاث). طوفان دریایی:

آید به چارموجهٔ دریای حسن تو
لرزد به خود چو کشتی بی لنگر آینه.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به چارموج شود.

چارموران.(اخ) جزء کهکیلویه است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۵).

چارمی. [رُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چهارمی. چهارمین. چیزی در مرتبهٔ چهارم. و رجوع به چارمین شود.

چارمیخ.(ا مرکب) چهارمیخ. نوعی شکنجه. معروف است و آن چنان باشد که شخصی را خواهند شکنجه کنند بر پشت یا به روی خوابانند و چهار دست و پای او را به میخ بندند. (برهان). نوعی از سیاست مقرری و آن چنان باشد که شخصی را که خواهند شکنجه کنند بر پشت یا به رو بخوابانند و هر چهار دست و پای او را محکم بر میخ بربندند. (آنندراج). نوعی از تعذیب که مجرم را به چهارمیخ دست و پا بندند. (غیاث):

عدل تو ظلم و فتنه را نعل گرفت لاجرم
هر دو چو نعل مانده‌اند از تو به چارمیخ در.
مجیر بیلقانی.

جان یوسف‌زاد را کآزاد کردهٔ همت است
وا رهان زین چارمیخ هفت زندان وا رهان.
خاقانی.

درختی است شش‌پهلو و چاربیخ
تنی چند را بسته بر چارمیخ. نظامی.
یا برین تخت شمع من مفروز
یا چو تختم به چارمیخ بدوز. نظامی.
دشمنش چون درخت بیخ زده
بر در او به چارمیخ زده. نظامی.

دچار چارمیخ و شکنجه و عذاب و قطع دستها میشود. (بهاءالدین ولد).

خون خوری در چارمیخ تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا. مولوی.

چارمیخ شه ز رحمت دور نی
چارمیخ حاسدی مغفور نی. مولوی.
دعوی خود را چو کاذب یافت پیش خلق تو
خویش را بر چارمیخ خار زد ناچار گل.
اشرف (از آنندراج).
||کنایه از عناصر اربعه هم هست. (برهان):
شش‌جهت را ز هفت‌بیخ برآر
نه‌فلک را به چارمیخ برآر. نظامی.
||عمل لواطه را نیز گویند. (برهان).

چارمیخ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) چهارمیخ شدن. تعذیب و شکنجه شدن. نوعی از تعذیب مجرمان که دراز بر زمین انداخته به چهارمیخ دست و پا بندند. (آنندراج) (غیاث):
در سم رخشت که زمین راست بیخ
خصم توچون نعل شده چارمیخ. نظامی.
||کمال محکم شدن. (آنندراج) (غیاث). و با لفظ شدن کنایه از نهایت قیام و استواری. (آنندراج در معنی چارمیخ):
جناح از هوا در زمین برد بیخ
پساهنگ شد در زمین چارمیخ [1].
نظامی (از آنندراج).

چارمیخ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) استوار کردن با چهارمیخ. کسی یا چیزی را به وسیلهٔ چهارمیخ به جایی بستن و استوار نمودن:
درختی را که بینی تازه بیخش
کند روزی ز خشکی چارمیخش [2]. نظامی.
||نوعی از سیاست که گناهکار را با دوختن هریک از چهار کف دستها و پایها به جایی استوارکردندی:
در هفت دوزخ از چه کنی چارمیخشان
ویلٌ لهم عقیلهٔ من بس عقابشان. خاقانی.
چارمیخت کرده‌ام من، راست گو
راست پیش آور دروغی را مجو. مولوی.
||ثابت و مقرر کردن دعوی با ادله و اسناد و اقرارها. ||و با لفظ کردن، کنایه از عمل لواطه کردن. (آنندراج درمعنی چارمیخ).

چارمیخ کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) چهارمیخ کشیدن. شکنجه کردن. گناهکار را به چارمیخ بستن. نوعی تعذیب. قسمی کیفر دادن مجرم و بزه کار:
گرجز بتو محکم است بیخم
برکش چوصلیب چارمیخم. نظامی.
اصل قانون شریعت کاحتساب شرع او
میکشد آهنگ را بر چارمیخ چارتار.
اشرف (از آنندراج).

چارمیخه. [خَ / خِ] (ص مرکب) چهارمیخه. استوار. محکم. پابرجا. تزلزل‌ناپذیر.

چارمیخه کردن. [خَ / خِ کَ دَ] (مص مرکب) چهارمیخه کردن. سخت محکم و استوارکردن. استوار ساختن کاری یا امری. پابرجا نمودن.

چارمیخی. (ص نسبی) چهارمیخی. استوار. محکم:
زین پوده درخت چاربیخی
می‌بُرّم عرق چارمیخی.
نظامی (لیلی و مجنون ص ۲۳۰).

چارمین. [رُ] (ص نسبی) چهارمین. منسوب به عدد چهار. چیزی در مرتبهٔ چهارم:
پهلوی عیسی نشینم بعد از این
بر فراز آسمان چارمین. مولوی.

چارناچار. (ق مرکب) چار و ناچار. ناگزیر. (آنندراج). بالضروره. (آنندراج). لاعلاج. اجباراً.

چارنعل. [نَ] (اِ مرکب) چهارنعل. نوعی از راه رفتن اسب. نوعی از دویدن اسب. راندن اسب بشتاب. قسمی از دوانیدن اسب.

چارنعل رفتن. [نَ رَ تَ] (مص مرکب) چهارنعل رفتن. تند رفتن اسب. دویدن اسب.

چارنفس. [نَ] (اِ مرکب) چهارنفس. نفس اماره، نفس لوامه، نفس ملهمه، نفس مطمئنه. (آنندراج). چارنفس اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه:
به چارنفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب.
خاقانی.

چارنه. [نُهْ] (اِ مرکب) چهارنه. چهار ورق از اوراق بازی که بر روی هر یک نه خال نقش شده. نه خال گشنیز (خاج) و نه خال پیک (گلابی سیاه) و نه خال دل (گلابی قرمز). و نه خال خشت.

چارو. (اِ) ساروج. سارو. کلس. کرس. بمعنی سارو باشد. (برهان). آهک رسیده با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند. (برهان) (آنندراج). آهک است که با چیزهای دیگر یکجا خمیر کنند و در آب‌بندی بکار برند. (لغت محلی شوشتر خطی). آهک و خاکستر که با یکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند. مخلوط آهک و خاکستر و آب که برکف و دیوار آب انبار و حمام و حوض برای استحکام و جلوگیری از نفوذ آب میمالند. مخلوطی از آب و آهک و خاکستر و چیزهای دیگر که خمیر آن در پوشش کف حوض و آب انبار و حمام یا برای آب‌بندی جاهای دیگر بکار میرود. در تداول عامه و در لهجه‌های محلی «ساروج» گویند و «صاروج» معرب آن است.

چارو. (اِخ) از منازل سر راه اهواز به اصفهان. (جغرافی تاریخی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۳۱۰).

چاروا. [چا] (اِ رکب) چارپا. مرکب سواری. (برهان) (آنندراج). مرکب چهار پا اعم از اسب یا الاغ یا اشتر. (لغت محلی شوشتر خطی) هرحیوان که بر چهارپا رود. حیوان بارکش. ماشیة. مال. اسب. الاغ. قاطر. شتر. مرکب. ستور. بارگی. دابة؛ چیزی که محاذی آخر خوردگاه چاروا افتد. (منتهی الارب):
چاروایی دوسه و یک دو غلام
چاروا هم به کری خواهم داشت. خاقانی.
نه محقق بود نه دانشمند
چاروایی بر او کتابی چند [3]. سعدی.
||هر چیزی که چهارپا داشته باشد. (برهان) (آنندراج). ||الاغ. حمار. درازگوش. یعفور. (غالب دهات خراسان و در تداول روستائیان آنجا). و رجوع به چارپا شود.

چاروادار. [چا] (نف مرکب) مکاری. مکری. آنکه خر و استر و یابو کرایه دهد بار و مسافر را و خود نیز همراه ستور خود باشد. کسی که اسب والاغ و قاطر برای بردن بار و مسافر کرایه دهد. خرکچی. قاطرچی. ستوربان. شخصی که چند الاغ یا اسب و قاطر دارد که بوسیلهٔ آنها مسافران را از محلی بمحلی میبرد یا بار و مال التجاره حمل میکند و از این بابت وجهی میگیرد و امرار معاش مینماید.
— امثال:
وای بوقتی که چاروادار راهدار شود:
ریکا که‌چاروادار نیه من ورا سرای نشمه.
هفتا قاطر قطار نیه من ورا سرای نشمه.

چارواداری. [چا] (حامص مرکب) چهارپاداری. مال به کرادهی. مسافربری. بارکشی. ||(ص نسبی) منسوب به چاروادار.
— فحش چارواداری؛ دشنام خیلی زشت.

چاروارایگدر. [دُ] (اِخ) نام یکی از طوائف ترکمن ساکن خاک ایران که درمحل «کوه‌خالا» سکونت دارند و ۱۵۰ خانوارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

چارواردوچی. [دَ] (اِخ) نام تیرهٔ مهمی از ترکمن های یموت ساکن خاک ایران که ۸۰۰ خانوارند و در «مراوه تپه» سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲ و ۳۰۹).

چاروای سواری. [چا یِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چهارپای سواری. دابة. (ترجمان القرآن). مرکب سواری. ستور زینی. مقابل بارکش.

چار و چدر. [رُ چَ دَ] (اِ مرکب، اتباع)

---

۱ - نل: پساهنگ شد چون زمین چارمیخ.
۲ - نل: کند روزی زمانه چارمیخش.
۳ - نل: چارپایی بر او کتابی چند. و در این صورت شاهد نیست.

تدبیر. (برهان) (آنندراج). چاره. (برهان) (آنندراج):

او چار به کارمن چو درکرد
چاروچدر از کسی نخواهم.
قریع‌الدهر (از آنندراج).

||علاج. (برهان) (آنندراج).

چار و چنگول. [رُ چَ] (اِ مرکب، اتباع) دست‌ها و پاها خشک شده در حالی که جمع و خم شده باشد. با دستها و پاهای بسوی تنه گردآمده چون مبتلا بفالجی یا از سرمازدگی مرده‌ای و غیره. و رجوع به چارچنگولی شود.

چاروغ. (ترکی، اِ) چارغ. (برهان) (آنندراج). پای‌افزار دهقانان. (برهان) (آنندراج). پوزار. کفش. نوعی کفش مخصوص روستائیان. و رجوع به چارغ و چارق و چاروق و کفش شود.

چاروق. (ترکی، اِ) چاروغ. چارغ. چارق. کفش مخصوص دهقانان. پای‌افزار مخصوص روستائیان. نوعی کفش که دهقانان و روستائیان پوشند. و رجوع به چارغ و چارق و چاروغ و کفش شود.

چار و ناچار. [رُ] (ق مرکب، اتباع) خواه و ناخواه. طوعاً اَم کرهاً:

چاره آن شد که چاروناچارش
مهربانی بود سزاوارش. نظامی.

چاروه. [وَ / وِ] (اِ) حیله. دستان. ||بمعنی جدایی نیز آمده است.

چار و هفت. [رُ هَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) عناصر اربعه و سیارات سبعه. (آنندراج).

چاره. [رَ / رِ] (اِ) علاج. (برهان) (آنندراج) (غیاث) (انجمن آرا). معالجه. مداوا. درمان. دارو. دفع. رفع. عَنَد. وعی. (منتهی الارب):

بیلفغده باید کنون چاره نیست
بیلفنجم و چارهٔ من یکی است. ابوشکور.
گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام.
منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۳۴۶).
او سنگدل و من بمانده نالان
چرویده و رفته ز دست چاره. منجیک.
چون نمک خود تبه شود چه علاج
چاره چه غرقه را ز رود برک. خسروی.
پرستنده برخاست از پیش اوی
سوی چاره بیچاره بنهاد روی. فردوسی.
به دل گفت خود کرده راچاره نیست
به کس بر اینکار بیغاره نیست. فردوسی.
مرآن درد را راه و چاره ندید
بسی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
فراوان بگفتند و انداختند
مر آن کار را چاره نشناختند. فردوسی.
ورا برگزیدند ایرانیان
که آن چاره را تنگ بندد میان. فردوسی.
ز هر گونه نیرنگها ساختند
مرآن درد را چاره نشناختند. فردوسی.
چو ایرانیان آگهی یافتند
یکایک سوی چاره بشتافتند. فردوسی.
به نزدیک گرسیوز آمد نوند
که بر چارهٔ جان میان را ببند. فردوسی.
سپه را که چون او نگهبان بود
همه چارهٔ جنگ آسان بود. فردوسی.
پر از درد گشتم سوی چاره باز
بدان تا نماند تن اندر گداز. فردوسی.
از آن درد «گردوی» غمخواره گشت
وز اندیشهٔ دل سوی چاره گشت. فردوسی.
می‌زدگانیم ما در دل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود. منوچهری.
ای ملک زدایندهٔ هر ملک زدایان
ای چارهٔ بیچاره وای مفزع زوار. منوچهری.
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب‌الصبوح یا ایهاالنائمین.
منوچهری.
چو چاره نبد جنگی و لشکری
گرفتند زنهار و خواهشگری. اسدی.
به هر کار بر نیک و بد چاره هست
جز از مرگ کش چاره ناید بدست. اسدی.
همی ندانم چارهٔ فراق وین نه عجب
که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار.
قطران.

داود گفت یا جبرئیل چارهٔ این چیست و چه کنم؟. (قصص الانبیاء ص ۱۵۴). چاره نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود. (کلیله و دمنه).

همی خوانند و میرانند ما را
نیابد کس همی زین کار چاره. ناصرخسرو.
دل بیمار را دوا بتوان
حمق را هیچگونه چاره مدان. سنایی.
با این غم و درد بی کناره
داروی فرامشی است چاره. نظامی.
دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جُزوِ مرگ از خود بران گر چاره‌ایست.
مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۴۲).
بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری. سعدی.
با جور و جفای تو نسازم چه بسازم؟
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست.
سعدی.
دست با سرو روان چون نرود در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن.
سعدی.

یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد چاره جز آن ندانستند که با او بمصالحت گرایند. (گلستان سعدی).

گفتم تو گربه‌ای نه شتر گفت چاره چیست
در حیز زمانه شتر گربه ها بسی است.
سلمان ساوجی.

||تدبیر کردن باشد و حیلت در کار. (صحاح الفرس). تدبیر بود. (فرهنگ خطی). و تدبیر باشد. (برهان). تدبیر و اصلاح فساد امری. (آنندراج). تدبیر. (غیاث). حیلت. وسیله. تفکر و تأمل در انجام امور. راه‌اندیشی. وسیلت‌جویی. فن. اندیشه:

ای بر تو رسیده بهر تنگ چاره‌ای
از حال من ضعیف براندیش چاره‌ای[1].
رودکی (از صحاح الفرس).
بر این چاره اکنون که جنبد ز جای؟
که خیزد میان بسته این را بپای؟ فردوسی.
به تنگی یک اندر دگر بافته
بچاره سر شوشه بر تافته.
فردوسی (شاهنامه ۲۰/۱۰۶۲).
به «خراد برزین» چنین گفت شاه
که بگزین بر این کار بر چاره راه. فردوسی.
چو در طاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور. فردوسی.
کنون چاره‌ای هست نزدیک من
مگوی این سخن بر سر انجمن. فردوسی.
به زندان تنگ اندر آمد تخار
بدان چاره با جامهٔ کارزار. فردوسی.
بچاره سر چاه راه کرده کور
که مردم ندیدی نه چشم ستور. فردوسی.
بیامد بدرگاه فرخ پدر
دلی پر ز چاره پر از کینه سر. فردوسی.
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ
همه ازدر مرد فرهنگ و سنگ. فردوسی.
بسنده نباشی تو با لشکرش
نه با چاره و گنج و با کشورش. فردوسی.
ز کنده بصد چاره اندر گذشت
عنان را گران کرد بر سوی دشت. فردوسی.
یکی سخت پیمان ستد زو نخست
بچاره دلش را ز کینه بشست. فردوسی.
کرا گفت آتش زبانش نسوخت
بچاره بد از تن بباید سپوخت. فردوسی.
بپرسید ازو «کید» و غمخواره گشت
ز پرسش سوی دانش و چاره گشت.
فردوسی.
بخندید و با او چنین گفت شاه
که چاره به از جنگ ای نیکخواه. فردوسی.
دبیر نویسنده را پیش خواند
وز آن چاره و جنگ لختی براند. فردوسی.
چنین تا بنزدیک کوه سپند

---

۱ - این بیت در فرهنگ اسدی چنین ثبت شده: «ای بر تو رسیده بهر یک چاره
ازحال من ضعیف جویی چاره». و مؤلف صحاح الفرس آن را بصورت مصحح بالا نقل کرده است.

لب از چارهٔ خویش در خندخند. فردوسی.
چو از چاره دلها بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند. فردوسی.
شما چاره‌ها هر چه دانید زود
ز نیک و ز بد بازرانید زود. فردوسی.
بچاره بنزدیک مردم کشید
نهفته همه سودمندی گزید. فردوسی.
بدان چاره تا مرد بیکار خون
نریزد نباشد بید رهنمون. فردوسی.
چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت و پس چاره افکند بن. فردوسی.
مر او را بچاره ز روی زمین
نگونش برافکند بر پشت زین. فردوسی.
بچاره به رویین دژ اندرشدم
جهانی برآنگونه برهم زدم. فردوسی.
وزآن چاره‌هایی که میساختم
که تا دل ز کینه بپرداختم. فردوسی.
که من خود از او سخت آزرده ام.
بدل چارهٔ کشتنش کرده‌ام. فردوسی.
که کین پدر بازجست از نیا.
بشمشیر وبر چاره و کیمیا. فردوسی.
بدین چاره، گر زو نیابم رها
شوم بی گمان در دم اژدها. فردوسی.
به چاره بودی اگر بودی اندر او نخجیر
به بیم رفتی اگر رفتی اندر او شیطان.
عنصری (در صفت بیابان صعب).
بچاره آسیا سازند بر باد
برآرند از میان رود بنیاد. فخرالدین گرگانی.
سپه را چنین پنج ره برگماشت
بصد چاره برجایگهشان بداشت. اسدی.
بهر کار در زور کردن مشور
که چاره بسی جای بهتر ز زور. اسدی.
یکی چاره هزمان نماید همی
بدان چاره جانمان رباید همی. اسدی.
یلان را به پیکار وکین برگماشت
بصد چاره آن رزم تا شب بداشت. اسدی.
راست نگردد دروغ و مکر بچاره
معصیت را بدین دروغ میاچار.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۶۶).
و آن همه به مردی و چاره دفع کرد تا به شهرستان زرین رسید. (مجمل التواریخ) گوید [نافع] برفتیم نزدیک کوه [دماوند] بدیهی باستادیم وچارهٔ برشدن همی طلبیدیم. (مجمل التواریخ). دشمن چو از همه چاره‌ای فروماند سلسلهٔ دوستی جنباند. (گلستان چ یوسفی ص ۱۷۴). ||حیله نیز بود. (فرهنگ اسدی). مکر و حیله را هم گفته‌اند. (برهان). مکر و فریب. (غیاث). کید. مکر. حیله. (زمخشری). نیرنگ. دستان. افسون. وسوسه. تزویر. گول:
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب
ز توران بدان چاره بگذاشت آب. فردوسی.

بدانست رستم که این نیست گور
ابا او کنون چاره باید نه زور. فردوسی.
بچاره بیاوردش از دشت و کوه
به بند آمدند آنکه بد زآن گروه. فردوسی.
جهاندیده پر دانش افراسیاب
جز از چاره چیزی نبیند به خواب[1].
فردوسی.
ورا نیز «بندوی» بفریفتی
به بند اندر ازچاره نشکیفتی. فردوسی.
فرومایه ضحاک بیداد گر
بدین چاره بگرفت گاه پدر. فردوسی.
بگردان ز جانم بد روزگار
همان چارهٔ دیو آموزگار. فردوسی.
شنیدم همه خام گفتار تو
نبینم جز ازچاره بازار تو. فردوسی.
از آن چاره آگه نبد هیچکس
که او داشت آن راز پنهان و بس. فردوسی.
زنی بود با او بپرده درون
پراز چاره و بند و رنگ و فسون. فردوسی.
بدین چاره ده کار بد را فروغ
که داند که این راست است ار دروغ.
فردوسی.
از آن آگهی شد دلش پرنهیب
سوی چاره برگشت وبند وفریب. فردوسی.
بدانست کان کار «بندوی» بود
که بهرام شد کشته زآن چاره زود. فردوسی.
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
همه چاره و تنبل و سازدام. فردوسی.
زدشمنان زیردست خیره خانهٔ خویش
نگاهداشت نداند بچاره و نیرنگ.
فرخی.
نگهدار این دو جادو را در آن دز
ز رنگ و چارهٔ رامین گریز.
فخرالدین گرگانی.
توچاره دانی ونیرنگ بازی
در این تیمارمان چاره چه سازی.
فخرالدین گرگانی.
مرا این چاه بدبختی توکندی
بصد چاره مرا در وی فکندی.
فخرالدین گرگانی.
چو گفتند او بشهر اندر شد اکنون
بدانست او که آن چاره‌ست و افسون.
فخرالدین گرگانی.
از مرگ کس نجست بچاره، مگوی
بیهوده‌ای که آن نبرد ره به ده.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۹۵).
کان چاره چو سنبیدن کوه است بسوزن
و آن حیله چو پیمودن آب است بغربال.
معزی.
||اگزیر. بُدّ. مقابل ناگزیر. مقابل لابد. گزیر. غُنیَة؛ چاره. بُدّ. غُنیان؛ بُدّ. چاره. غنی [بالفتح والقصر]؛ چاره. بد. مُحتَد؛ مُحد، مُعلَندَد؛ چاره

و گزیر و بُدّ. مُلتَد؛ چاره و گریز. وَغْل؛ بد. (منتهی الارب):
بیلفغده باید کنون «چاره» نیست
بیلفنجم وچارهٔ من یکی است. بوشکور.
مردمان مکه را از طایف چاره نیست زیرا که در مکه نه زرع است ونه درختهای میوه. (ترجمهٔ طبری).
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
وگر زو بتر نیز پتیاره نیست. فردوسی.
چودانی که از مرگ خود چاره نیست
چه از پیش باشد چه پستر یکی است.
فردوسی.
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ
چو باد خزان است و ما همچو برگ.
فردوسی.
سه چیزت بباید کزو چاره نیست
وز آن نیز بر سرت بیغاره نیست. فردوسی.
اگر ترسی وگرنترسی یکی است
بباید شدنمان کزین چاره نیست. فردسی.
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
مرا بر دل اندیشه زین باره نیست. فردوسی.
سرانجام مرگ است وز آن چاره نیست
بما بر بدین جای بیغاره نیست. فردوسی.
نبود چاره حسودان دغا را ز حسد
حسد آن است که هرگز نپذیرد درمان.
فرخی.
گیتی چو یکی کالبد است او چو روان است
چاره نبود کالبدی را ز روانی. فرخی.
جهان را خدمتش آب زلال است
که را چاره بود ز آب زلالا؟ عنصری.
بندگان را از فرمانبرداری چاره نیست. (تاریخ بیهقی). خواجه... گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند تا بنده بطارم نشیند. (تاریخ بیهقی). گفتم اگر چاره نیست از زدن، خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم. (تاریخ بیهقی). مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح. ملک. (تاریخ بیهقی).
چو دانش نداری بکاری درون
نباشد ترا چاره از رهنمون. اسدی.
ز فرمان شه تنگ وبیغاره نیست
بهر روی که را زمه چاره نیست. اسدی.
چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان
اگرجفاش نماید جفاش بردارد. ناصرخسرو.
علم او تعالی از پیش رفته بود که باشندگان زمین را از آب چاره نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
آنکه زو چاره نیست یارش دان
و آن که نه یارتست بارش دان. سنایی.
و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست. (کلیله و دمنه). خردمند... را چاره نیست از

[1] - نل: جز از چاره سازی...

گذارد حق. (کلیله و دمنه). چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید. (کلیله و دمنه).
معادی مبادت وگر چاره نبود
مبادی تو هرگز بکام معادی. انوری.
زندگی از وصل اوست و ز غم او چاره نیست
گر بکشدگو بکش پیش اجل کس نمرد.
عمادی شهریاری.
بخت تو شد عاشق جمال تو آری
چاره نباشد ز عشق، خاصه جوان را.
ظهیر فاریابی.
هر که جنایت و دزدی پیشه سازد او را از چوب جلاد چاره نبود. (سندبادنامه ص ۳۲۶).
چو شه دید کان گفت بیغاره نیست
ز فرمانبری بنده را چاره نیست. نظامی.
||جدایی و مفارقت را نیز گویند. (برهان). بمعنی جدایی آمده. (جهانگیری). جدایی از چیزی. (شرفنامهٔ منیری). ||یکبار بود. (صحاح الفرس). بمعنی یکبار هم آمده است و به این معنی بسیار غریب است. (برهان):
ای برّ تو رسیده بهر یک چاره
از حال من ضعیف جویی چاره[1].

چاره آراستن. [رَ / رِ تَ] (مص مرکب) تدبیر کردن. موجبات انجام کاری را فراهم نمودن:
به گنج و درم چاره آراستم
کنون آن چنان شد که من خواستم.
فردوسی.
بر این گونه از جای برخاستند
همه شب همی چاره آراستند. فردوسی.

چاره‌اندیش. [رَ / رِ اَ] (نف مرکب) محیل. مکار. حیله گر. فسونگر.

چاره‌اندیشی. [رَ / رِ اَ] (حامص مرکب) احتیال. حیله گری. فسونگری.

چاره برانداختن. [رَ / رِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) چاره پیدا کردن. (آنندراج). چاره جستن:
یکی چاره باید برانداختن
به تزویر مردم‌خوری ساختن.
نظامی (از آنندراج).
||تدبیر نمودن. (آنندراج).

چاره‌بردار. [رَ / رِ بَ] (نف مرکب) چاره‌پذیر. علاج‌پذیر. قابل علاج. و رجوع به چاره‌پذیر شود.

چارهٔ بیچارگان. [رَ / رِ یِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پناه درماندگان. که بیچارگان از او یاری جویند:
چارهٔ بیچارگان کشور توران توئی
کار این بیچاره ساز ای چارهٔ بیچارگان.
سوزنی.
||ای چارهٔ بیچارگان؛ یعنی ای خدای متعال. خطاب به خداوند و باریتعالی.
یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۱).

چاره‌پذیر. [رَ / رِ پَ] (نف مرکب) چاره‌بردار. علاج‌پذیر. خوب شدنی. قابل علاج. چاره‌پذیرنده. و رجوع به چاره‌بردار شود.

چاره‌پرداز. [رَ / رِ پَ] (نف مرکب) چاره گر. علاج‌گر. کسی که علاج دردی یا اصلاح امری کند:
جهان را در این آمدن راز بود
که شاه جهان چاره‌پرداز بود. نظامی.

چاره‌پژوه. [رَ / رِ پَ] (نف مرکب) چاره‌پژوهنده. چاره‌جو. وسیله‌جو. جویای تدبیر:
سکندر بیامد دلی همچو کوه
ز کرده پشیمان و چاره‌پژوه. فردوسی.

چاره جستن. [رَ / رِ جُ تَ] (مص مرکب) تدبیر کردن. تفکر و تأمل در انجام کاری یا اصلاح امری نمودن:
نشستند دانش‌پژوهان بهم
یکی چاره جستند بر بیش و کم. فردوسی.
به اندیشهٔ پاک دل را بشست
فراوان ز هر گونه‌ای چاره جست. فردوسی.
یکی چارهٔ راه دیدار جوی
چه باشی تو بر باره و من به کوی. فردوسی.
او... خلاص خود را چاره میجست. (کلیله و دمنه). ||علاج کردن. درصدد علاج برآمدن. درمان کردن. علاج و درمان خواستن:
بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تندی آراستم. فردوسی
همی چاره جستند از آن اژدها
که تا چین بیابد ز سختی رها. فردوسی.
بسی چاره جست و ندید اندر آن
همی بود پیچان و لرزان بر آن. فردوسی.
دو مار سیاه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سویی چاره جست.
فردوسی.
||حیله کردن. فسون کردن. بفریب و نیرنگ توسل جستن. خدعه نمودن:
یکی چاره جست اندر آن کار زشت
ز کینه بنوی درختی بکشت. فردوسی.
برآنگونه با او همی چاره جست
تهانیش بد بود و رایش درست. فردوسی.
تو بودی بر این پادشاهی فروغ
همی چاره جستی و گفتی دروغ. فردوسی.
نه مردی بود چاره جستن بجنگ
نرفتی بسان دلاور نهنگ. فردوسی.
بسی خیمها کرده بود او درست
مر این خیمهای مرا چاره جست.[2] عنصری.
زن مهربان چاره‌ای جست زود
که از چاره جستنش چاره نبود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||دوری گزیدن. جدایی خواستن:
همی خواندش شاه و او چاره جست
همی داشت آن نامهٔ شاه سست. فردوسی.

چاره‌جو. [رَ / رِ] (نف مرکب) چاره‌جوی. تدبیرکننده. مدبر. جویای اصلاح امور. آنکه تدبیر و حیله کند. مصلحت‌اندیش:
بفرمود تا پیش او آمدند
بدان آرزو چاره‌جو آمدند. فردوسی.
بفرمان همه پیش او آمدند
بجان هر کسی چاره‌جو آمدند. فردوسی.

چاره‌جوی. [رَ / رِ] (نف مرکب) چاره‌جو. رجوع به چاره‌جو شود:
چنین داد پاسخ که «گو» را بگوی
که هرگز نباشی بجز چاره‌جوی. فردوسی.
چو سیندخت بشنید پیشش نشست
دل چاره‌جوی اندر اندیشه بست. فردوسی.
کنون مرد بازاری و چاره‌جوی
ز کلبه سوی خانه دارند روی. فردوسی.
چو او کینه‌ور گشت و من چاره‌جوی.
سپه را دو روی اندر آمد بروی. فردوسی.
بفرمود تا رخش را پیش اوی
ببردند هر کس که بد چاره‌جوی. فردوسی.
نهادند بر نامها مهر اوی
بیامد فرستاده‌ای چاره‌جوی. فردوسی.
بر رستم آمد یکی چاره‌جوی
که امروز از این کار شد رنگ و بوی.
فردوسی.
بدان تند بالا نهادند روی
چنان چون بود مردم چاره‌جوی. فردوسی.
بدو گفت گشتاسب کای راستگوی
که هم راستگویی و هم چاره‌جوی.
فردوسی.
بپرسد ترا از کجایی بگوی
بگویش که من مهتری چاره‌جوی.
فردوسی.
سخن‌های این بندهٔ چاره‌جوی
چو رفتی یکایک بقیصر بگوی. فردوسی.
چو روی اندر آرند هر دو بروی
تهمتن بود بی‌گمان چاره‌جوی. فردوسی.
کنیزک سوی چاره بنهاد روی
چنان چون بود مردم چاره‌جوی. فردوسی.
که آن کتابت را دست چاره‌جویی از من کشف نتواند کرد. (قابوسنامه).

---

۱ - مؤلف صحاح الفرس این بیت رودکی را دردو معنی «تدبیر کردن» و «یکبار» بدین صورت نقل کرده است:
ای بژ تو رسیده بهر تنگ چاره ای
از حال من ضعیف بر اندیش چاره ای.
۲ - ن ل: وز آن خیمهای ورا چاره جست.

چون شد آن چاره‌جوی چاره‌شناس
باز پس گشت با هزار سپاس. نظامی.
چو شیرین دید کایشان راستگویند
بچاره راست کردن چاره‌جویند. نظامی.
||جوینده علاج. درمان‌جوی. آنکه علاج و درمان طلبد:
تو هرچ اندرین کار دانی بگوی
که تو چاره‌دانی و من چاره‌جوی. دقیقی.
بپرسید ماهوی زین چاره‌جوی
که برسم کرا خواستی راست گوی. فردوسی.
بدو گفت هستم یکی چاره‌جوی
همی نان فراز آرم از چند روی. فردوسی.
نباید که چون من بوم چاره‌جوی
تو «سودابه» را سختی آری به روی.
فردوسی.
ز بیدانشی آنچه آمد بروی
تو دانی که شاهی و ما چاره‌جوی. فردوسی.
از ایران چرا بازگشتی بگوی
مرا کردی اندر جهان چاره‌جوی. فردوسی.
یکی مرد بسته بد از شهر اوی
بزندان شاه اندرون چاره‌جوی. فردوسی.
همه راز این کار با من بگوی
که من باشمت زین غمان چاره‌جوی.
فردوسی.
همان خواهران را و پیوند اوی
که بودند هر یک ازو چاره‌جوی. فردوسی.
بیامد بنزدیک من چاره‌جوی
گشاده‌شد آن رازها پیش اوی. فردوسی.
یکی مرد ایرانیم چاره‌جوی
گریزان نهاده برین مرز روی. فردوسی.
کمنداندر افکند و برگاشت روی
ز کرده پشیمان و دل چاره‌جوی. فردوسی.
ساقی می مشکبوی بردار
بند از من چاره‌جوی بردار. نظامی.
چاره‌جویان را نمیدادیم صائب دردسر
دردهای کهنهٔ هم را دوا بودیم ما. صائب.
||حیله گر. مکار. فریبنده. جویای نیرنگ و فریب:
بدل مهربان و بتن چاره‌جوی
اگر تو خداوند رخشی، بگوی. فردوسی.
به «بندوی» گفت ای بد چاره‌جوی
تو این داوریها به بهرام گوی. فردوسی.
چو تنها بدیدش زن چاره‌جوی
از آن مغفر تیره بگشاد روی. فردوسی.
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که‌ای مرد بدگوهر چاره‌جوی. فردوسی.
چو روشن شود، دشمن چاره‌جوی
نهد بیگمان سوی این کاخ روی. فردوسی.
فرستاده‌ای خواستی راستگوی
که‌رفتی بر دشمن چاره‌جوی. فردوسی.
— چاره‌جویی شدن، چاره‌جو شدن؛ در صدد یافتن راه حل برآمدن:
برانید فرمان یزدان بر اوی
بدان تا شود هر کسی چاره‌جوی. فردوسی.
پس از رشک ضحاک شد چاره‌جوی
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی. فردوسی.
سواران ببخشید تا بر سه روی
شوند اندرین رزمگه چاره‌جوی. فردوسی.
چنین اسب و زرین ستانم بگوی
بدزدد کسی من شوم چاره‌جوی. فردوسی.
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ
چو بدخواه او چاره‌جو شد بجنگ.
فردوسی.
ز دوزخ مشو تشنه را چاره‌جوی
سخن در بهشت است و آن چاره‌جوی.
نظامی.

چاره‌جویی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) تدبیر. صلاح‌اندیشی:
سکندر جهاندیدگان را بخواند
در این چاره‌جویی بسی قصه راند. نظامی.
||حیله گری. فسونگری. فریبکاری:
فسونگر در حدیث چاره‌جویی
فسونی به ندید از راستگویی. نظامی.

چاره داشتن. [رَ / رِ تَ] (مص مرکب) علاج داشتن. درمان داشتن:
صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد.
حافظ (آنندراج).

چاره دان. [رَ / رِ] (نف مرکب) دانندهٔ چاره. چاره‌ساز. صاحب تدبیر. و رجوع به چاره‌ساز شود. ||دانندهٔ علاج دردها. معالج. آنکه علاج و درمان دردها داند:
تو هرچ اندرین کار دانی بگوی
که تو چاره‌دانی و من چاره‌جوی. دقیقی.
بسا چاره‌دان کاو بسختی بمرد
که‌بیچاره گوی سلامت ببرد.
سعدی (بوستان).
و رجوع به چاره‌ساز و چاره گر شود.

چاره راست کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) تدبیر کردن. در صدد اصلاح کاری برآمدن:
چو شیرین دید کایشان راستگویند
به چاره راست کردن چاره جویند. نظامی.

چاره ساختن. [رَ / رِ تَ] (مص مرکب) تدبیر نمودن. در اصلاح کار یا امری حیلت اندیشیدن. کاری را از روی عقل و تدبیر به انجام رسانیدن. تامل و تفکر در اجرای امری نمودن:
بدانش کنون چارهٔ خویش ساز
مبادا که آید بدشمن نیاز. فردوسی.
که تا از گریزش چه گوید پدر
مگر چارهٔ نو بسازد دگر. فردوسی.
چنین گفت کاین چاره اندر جهان
بسازید و دارید اندر نهان. فردوسی.
چنین بد مکن تو بگفت گراز
همان چارهٔ کار نیکو بساز. فردوسی.
وز آن پس یکی چاره‌ای ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن. فردوسی.
تو مرد دبیری یکی چاره ساز
و زین کار بر باد مگشای راز. فردوسی.
یکی چاره ساز ای خردمند پیر
نباید چنین ماند بر خیر خیر. فردوسی.
من اکنون بهوش دل و پاک مغز
یکی چاره سازم بدینکار نغز. فردوسی.
یکی چاره باید کنون ساختن
که‌رایش به آب آید انداختن. فردوسی.
مگر تا یکی چاره سازد نهان
که پردخته ماند ز مردم جهان. فردوسی.
سخنها که پرسیدی از ما درست
بگوئیم تا چاره سازی نخست. فردوسی.
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت
ز دریا برآورد و هامون نواخت. فردوسی.
وگر ایدون به بن انجامدمان نقل و نبید[1]
چارهٔ هر دو بسازیم که ما چاره گریم.
منوچهری.
بسی چاره‌ها سازی و داوری
بری رنج تا گنج گرد آوری.
گرشاسبنامه (اسدی).
عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا
کار نه خرد است خیز چاره بساز آن او.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۷۲).
چارهٔ دین ساز که دنیات هست
تا مگر آن نیز بیاری بدست. نظامی.
چارهٔ ما ساز که بی‌داوریم
گر تو برانی به که رو آوریم. نظامی.
||علاج کردن. درمان ساختن. مداوا نمودن:
من او را یکی چاره سازم که شاه
پسندد از این بندهٔ نیکخواه. فردوسی.
بدو گفت من چاره سازم ترا
بخورشید سر بر فرازم ترا. فردوسی.
تو چاره دانی و نیرنگ بازی
در این تیمارمان چاره چه سازی.
(ویس و رامین).
صبر از نکنم چه چاره سازم
کآرام دل از یکی فزون نیست.
سعدی (ترجیعات).
||احتیال. حیله کردن. فریب دادن. به خدعه و نیرنگ توسل جستن:
همین کودک از پشت آن بد هنر
همی چاره و حیله سازد دگر. فردوسی.
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز
که‌بر چاره گر کار گردد دراز. فردوسی.
ترا ای پسر گاه آمد کنون
که‌سازی یکی چارهٔ پرفسون. فردوسی.

۱ - نل: وگر ایدونکه بینجامدمان نقل و نبید.

بفرمود کز پیش بیرون برند
بسی چاره سازند و افسون برند. فردوسی.

چاره‌ساز. [رَ / رِ] (نف مرکب) چاره‌سازنده. چاره‌دان. چاره گر. مدبر. تدبیرکننده. اهل تدبیر. آنکه تدبیر کارها کند و داند. چاره کننده.
دلم در بازگشتن چاره‌ساز است
سخن کوتاه شد منزل دراز است. نظامی.
ز هر دانشی چاره‌ای جست باز
که فرخ بود مردم چاره‌ساز. نظامی.
فرستاده را چون بود چاره‌ساز
به اندرز کردن نباشد نیاز. نظامی.
چو دیدند شاهی چنان چاره‌ساز
به چاره گری در گشادند باز. نظامی.
چو دانست فرمانده چاره‌ساز
که تعلیم دیو است از آنگونه راز. نظامی.
که اهل خرد را منم چاره‌ساز
ز علم دگر بخردان بی‌نیاز. نظامی.
بفرزانه آن قصه را گفت باز
وز او چاره‌ای خواست آن چاره‌ساز. نظامی.
||معالج. علاج‌کننده. شفابخش. آنکه علاج بیماری یا درمان دردی کند. آنچه موجب علاج و درمان شود:
گو مرا ز انتظار پشت شکست
مومیایی چاره‌ساز فرست. خاقانی.
ارسطو جهاندیدهٔ چاره‌ساز
به بیچارگی ماند از آن چاره باز. نظامی.
نشاید شدن مرگ را چاره‌ساز
در چاره بر کس نکردند باز. نظامی.
چاره‌سازان به چاره‌های خودش
دور کردند از خیال بدش. نظامی.
هم از راه سخن شد چاره‌سازش
بدان دانه بدام آورد بازش. نظامی.
خویشان که رقیب راز بودند
او را همه چاره‌ساز بودند. نظامی.
چاره‌سازی ز هر طرف میجست
که از او بند سخت گردد سست. نظامی.
خویشان همه در نیاز با او
هر یک شده چاره ساز با او. نظامی.
گفتند به لطف چاره‌سازش
بردند بسوی خانه بازش. نظامی.
خدای خردبخش بخردنواز
همان ناخردمند را چاره‌ساز. نظامی.
صائب ز بس که درد مرا در میان گرفت
بیچاره شد ز چارهٔ من چاره‌ساز من.
صائب (آنندراج).
||محتال. محیل. حیله گر. نیرنگ‌باز. مکار:
جهان چاره‌سازی است بی‌ترس و باک
بجان بردن ماست بی‌خوف و باک. اسدی.
یکی بانگ زد روبه چاره‌ساز
که بند از دهان سگان کرد باز. نظامی.
||نام خدای تعالی. نامی از نامهای باریتعالی. صفتی از اوصاف ایزد متعال:
نالید در آن که چاره‌ساز است
از جمله وجود بی‌نیاز است. نظامی.
و رجوع به چاره‌دان و چاره گر و چاره کن شود.

چاره‌سازی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) چاره گری. چاره‌اندیشی. مصلحت‌اندیشی. تدبیر. تأمل و تفکر:
اگر دشمنی ترکتازی کند
رقیب حرم چاره‌سازی کند. نظامی.
به افکندنش چاره‌سازی کنند
و ز او دعوی بی‌نیازی کنند. نظامی.
شب و روز بی چاره‌سازی نیم
در این پرده با خود ببازی نیم. نظامی.
بسی کردند مردان چاره‌سازی
ندیدند از یکی زن راستبازی. نظامی.
حدیث بنده را در چاره‌سازی
بساطی هست با لختی درازی. نظامی.
||علاج‌خواهی. درمان‌پذیری. شفاطلبی. سلامت‌خواهی:
دل دوش هزار چاره‌سازی میکرد
با وعدهٔ دوست عشق‌بازی میکرد. عسجدی.
دانست کز آن خیالبازی
کارش نرسد بچاره‌سازی. نظامی.
آن سوخته را به دلنوازی
آرند ز راه چاره‌سازی. نظامی.
گفت‌ای پسر این چه جای بازی است
بشتاب که جای چاره‌سازی است. نظامی.
در پردهٔ آن خیالبازی
بیچاره شدم ز چاره‌سازی. نظامی.
زید از غم آن بت طرازی
مشغول شده به چاره‌سازی. نظامی.
در چاره‌سازی بخود درمبند
که بسیار تلخی بود سودمند. نظامی.
||حیله گری. نیرنگ‌بازی. دغل‌کاری:
جهاندیده پر دانش افراسیاب
جز از چاره‌سازی نبیند بخواب[1]. فردوسی.
به چاره‌سازی با خصم تو همی کوشم
که «مروزی» را کار اوفتاده با «رازی».
سوزنی.
نیم من مرد ناز او که با این چاره‌سازیها
دلم چون خر بگل درماند از آن ناز بخروارش.
مجیر بیلقانی.
چو مجنون سر مکش در عشقبازی
چو لیلی پاک شو در چاره‌سازی. نظامی.
چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی
شبان را کرد باید خرقه بازی. نظامی.
گهی جستن بغمزه چاره‌سازی
گهی کردن ببوسه نردبازی. نظامی.

چاره‌سگال. [رَ / رِ سِ] (نف مرکب) چاره‌سگالنده. تدبیراندیش. مصلحت‌اندیش. آنکه اندیشه و تدبیر اصلاح امور کند:
شاه نامش خجسته دید بفال
گفت کای خیرمند چاره‌سگال. نظامی.
||چاره‌اندیش. علاج‌اندیش. آنکه در اندیشهٔ علاج و درمان دردی یا مرضی باشد:
چو عاجز شود مرد چاره‌سگال
ز بیچارگی درگریزد بفال. نظامی.
||حیلت‌اندیش. آنکه در اندیشهٔ مکر و فریب باشد:
بر دویدند هر دو چاره‌سگال
روبهان پیش و گرگ در دنبال. نظامی.

چاره سگالیدن. [رَ / رِ سِ دَ] (مص مرکب) حیلت اندیشیدن. چاره اندیشیدن. خدعه کردن. فریب دادن. حقه زدن:
کدام چاره سگالم که با تو درگیرد
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد.
سعدی (بدایع)

چاره‌سنج. [رَ / رِ سَ] (نف مرکب) مدبر. با تدبیر. آنکه در کارها تأمل و تدبیر کند:
ز شادی بفرزانهٔ چاره‌سنج
بسی تحفه‌ها داد از مال و گنج. نظامی.

چارهشت. [هَ] (ا مرکب) اصطلاح قمار. اصطلاحی در بازی ورق. چهار ورق از ورقهای بازی که بر هریک هشت خال نقش شده باشد. چهار ورق هشت خال (هشت خال گلابی سیاه [پیک] و هشت خال خاج [گشنیز] و هشت خال دل و هشت خال خشت).

چاره شدن. [رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) علاج شدن. درمان پذیرفتن. بهبود یافتن.
||چاره شدن زخم و درد. کنایه از به شدن زخم و درد (آنندراج):
زخم دل چاره شد از نکهت آن عقدهٔ زلف
زهر این مار کم از مهرهٔ این مار نبود.
تأثیر (از آنندراج).
درد دلم چاره شد ز غنچه نهانی
کز نی شکر کشیده‌اند گلابش.
تأثیر (از آنندراج).

چاره شناختن. [رَ / رِ شِ تَ] (مص مرکب) علاج شناختن. درمان دانستن:
میشد آنکس که چو او چارهٔ کارم نشناخت
من همیدیدم و از کالبدم جان میرفت.
؟ (از آنندراج).

چاره‌شناس. [رَ / رِ شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ چاره. علاج‌شناس. معالج. آنکه درمان و علاج دردی یا مرضی داند و شناسد:
چون شد آن چاره‌جوی چاره‌شناس
باز پس گشت با هزار سپاس. نظامی.

چاره کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) تدبیر کردن. در اصلاح امری یا انجام کاری تأمل و تفکر نمودن. در صدد رهایی کسی یا

۱ - ن‌ل: جز از چاره چیزی ...

رهانیدن چیزی برآمدن:
کنون یک بیک چارهٔ جان کنید
همه با من امروز پیمان کنید. فردوسی.
بدو گفت بهرام پس چاره کن
وزین راز مگشای بر کس سخن. فردوسی.
کنون چاره‌ای کن که تا آن سپاه
ز بلخ آوری سوی این بارگاه. فردوسی.
چو فردا بیاید بدشت نبرد
به کشتن همی بایدم چاره کرد. فردوسی.
بسی چاره کرد اندر آن خوشنواز
که پیروز را سرنیاید به گاز. فردوسی.
به ارجاسپ از چاره کرد آنچه کرد
از آن لشکر دژ برآورد گرد. فردوسی.
جهاندار گفت اینت پتیاره‌ای
برو گر توانی بکن چاره‌ای. نظامی.
چو مه را دل به رفتن تیز کردم
پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم. نظامی.
گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم
چارهٔ کارم بکن کز تو مرا چاره نیست.
عطار.
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم. حافظ.
چارهٔ دل عقل پرتدبیر نتوانست کرد
خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد.
صائب (از آنندراج).
||علاج کردن. دفع کردن. رفع کردن. مداوا کردن. درمان کردن:
چه سازیم و این را چه درمان کنیم
بدانش مگر چارهٔ جان کنیم. فردوسی.
شما هر کسی چارهٔ جان کنید
بدین خستگی تا چه درمان کنید. فردوسی.
فروریخت از دیدگان آب زرد
به آب دو دیده همی چاره کرد. فردوسی.
توانیم کردن مگر چاره‌ای
که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای. فردوسی.
کنون چاره این دام را چون کنم
که آسان سر از بند بیرون کنم. فردوسی.
یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان. نظامی.
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست.
سعدی.
ای که گویی دیده از دیدار مهرویان بدوز
هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را.
سعدی.
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند. حافظ.
صد شیشه چارهٔ دل تنگم نمیکند
میخانه‌ای عمارت رنگم نمیکند.
صائب (از آنندراج).
||حیله کردن. خدعه کردن. فسون کردن:
بدو گفت کسری سخن راست گوی
مکن چاره و هیچ کژی مجوی. فردوسی.
چو بشنید این سخن دایه از آن ماه
گرفت از چاره کردن طبع روباه.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
تو پهلوان‌تر از آنی که در کمند من افتی.
سعدی.

چاره کوش. [رَ / رِ] (نف مرکب) حیله گر. حیلت‌کوش. آنکه در مکر و حیله کوشد:
خود را بجهد حیله گر و چاره کوش کرد.
سوزنی.

چاره گر. [رَ / رِ گَ] (ص مرکب) صاحب تدبیر. مدبر. آنکه در کارها تدبیر و تأمل کند. کسی که بحیلت و تدبیر و تفکر کارها را بسامان رساند: صیرفی؛ مرد محتال و چاره گر و تصرف کننده در کارها. (منتهی الارب):
که دانست کاین چاره گر مرد سند
سپاه آرد از چین و سقلاب و هند. فردوسی.
شوم زو بپرسم بگوید مگر
ز چاره چه کرده‌ست آن چاره گر. فردوسی.
سر ماهرا کار شد ساخته
وز آن چاره گر گشت پرداخته. فردوسی.
زن چاره گر زود بردش نماز
چنین گفت کای شاه گردنفراز. فردوسی.
چنین گفت با چاره گر کدخدای
کزو آرزوها نیاید بجای. فردوسی.
بدادش بدان دایهٔ چاره گر
یکی دست جامه بدان مژده بر. فردوسی.
که او پیل جنگی و چاره گر است
فراوان بگرد اندرش لشکر است. فردوسی.
از ایران بیامد یکی چاره گر
بفرمان دادار بسته کمر. فردوسی.
ز درگه یکی چاره گر برگزید
سخنگوی و دانا چنان چون سزید. فردوسی.
کردار بود چاره گر کار بزرگان
کردار چنین باشد و او عاشق کردار. فرخی.
وگر ایدون به بن انجامدمان نقل و نبید
چارهٔ هر دو بسازیم که ما چاره گریم.
منوچهری.
که داند گفت چون بد شادی ویس
زمرد چاره گر آزادی ویس.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین)
در همه کاری آن هنرپیشه
چاره گر بود و چابک‌اندیشه. نظامی.
نجات آخرت را چاره گر باش
در این منزل ز رفتن باخبر باش. نظامی.
||معالج. علاج‌کننده. آنکه علاج بیماری و درمان درد کند. کسی که ناتوانان و دردمندان را علاج کند و بفریاد رسد:
سپهبد سوی آسمان کرد سر
که ای دادگر داور چاره گر. فردوسی.
ترا دیدم اندر جهان چاره گر
تو بندی بفریاد هر کس کمر. فردوسی.
بدین کار اگر تو نبندی کمر
نبینم به گیتی دگر چاره گر. فردوسی.
نیامد ز بیژن به ایران خبر
نیایش نخواهد بدن چاره گر. فردوسی.
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر
تبه دید بیمار او را جگر. فردوسی.
ره‌آموز و روزی‌ده و چاره گر
بود این شه بی‌پدر را پدر. اسدی.
چنین گفت چون مدت آمد بسر
نشاید شدن مرگ را چاره گر. نظامی.
مونس غمخواره غم دی بود
چاره گر می‌زده هم می بود. نظامی.
یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود
کی از این غم سر خود گیرد و آواره شود
کمال خجندی (از آنندراج).
بیمار بی طبیب چو چشم توام؛ که نیست
آن قوتم که منت هر چاره گر کشم.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
بکار خویش طبیب ار نبی است حیران است
مسیح چاره گر درد حمل مریم نیست.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||محیل. حیله گر. مکار. فسونگر. نیرنگ‌باز. فریبکار:
نهانی ز سودابهٔ چاره گر
همی بود پیچان و خسته‌جگر. فردوسی.
سخن‌چین و بیدانش و چاره گر
نباید که یابند پیش گذر. فردوسی.
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز
که بر چاره گر کار گردد دراز. فردوسی.
همیزد بر او تیغ تا پاره گشت
چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت. فردوسی.
بداندیش گردد پدر بر پسر
پسر همچنین بر پدر چاره گر. فردوسی.
زن چاره گر بستد آن نامه را
شنید آن سخنهای خودکامه را. فردوسی.
به گه معرکه ار شیر بود دشمن تو
همچو روباه شود چاره گر و حیلت‌کوش.
سوزنی.
اگر شوی به دها حیله‌ور تر از دراج
و گر شوی به ذکا چاره گرتر از روباه.
عبدالواسع جبلی.
شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره گر شد ز بد بسیچی او. نظامی.
زین چاره گران بادپیمای
در کار فلک کرا رسد پای. نظامی.
دورنگی در اندیشه تاب آورد
سر چاره گر زیر خواب آورد. نظامی.
من بیچاره می نیارم گفت
آنچه زین چرخ چاره گردارم.
اسماعیل باخرزی.
زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست

راه هزار چاره گر از چار سو ببست. حافظ.

چاره گرفتن. [رَ / رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مصمم شدن. اتخاذ تصمیم کردن:

مرا چارهٔ خویش باید گرفت
ره خشک را پیش باید گرفت.
فردوسی (از آنندراج).

چاره گری. [رَ / رِ گَ] (حامص مرکب) تدبیر. تأمل و تفکر. مصلحت‌اندیشی:

چو دیدند شاهی چنان چاره‌ساز
بچاره گری در گشادند باز. نظامی.
بگو هرچه داری که فرمان کنم
بچاره گری با تو پیمان کنم. نظامی.

||معالجة. مداوا. درمان و علاج‌خواهی. درمان‌طلبی:

بجز مرگ هر مشکلی را که هست
بچاره گری چاره آمد بدست. نظامی.
تا مادر مشفقش نوازد
در چاره گریش چاره سازد. نظامی.
بچاره گری چون ندارم توان
کنم نوحه برزاد سرو جوان. نظامی.

||حیله گری. نیرنگ‌بازی. فسونگری. جادوگری. تردستی. احتیال:

ای بزفتی علم بگرد جهان
برنگردم ز تو مگر بمری
گرچه سختی چو نخکله مغزت
جمله بیرون کنم به چاره گری. لبیبی.
در نام سلیم عامری بود
در چاره گری چو سامری بود. نظامی.
و آنهمه دعویت بچاره گری
با دد و دیو و آدمی و پری. نظامی.

چاره گزیدن. [رَ / رِ گُ دَ] (مص مرکب) تدبیر کردن. اتخاذ تدبیر نمودن:

ستاره شمر گفت و خسرو شنید
یکی کژ و ناخوب چاره گزید. فردوسی.

چاره‌ناپذیر. [رَ / رِ پَ] (نف مرکب) علاج‌ناپذیر. غیرقابل علاج. چاره‌ناپذیرنده.

چارهنگام. [هِ] (ا مرکب) چهارهنگام. چهارفصل. چارموسم. بهار و تابستان و پائیز و زمستان. فصول اربعة. ||چهار وقت صبح و ظهر و عصر و شب.

چاره‌ور. [رَ / رِ وَ] (ص مرکب) صاحب تدبیر. مدبر. ||معالج. علاج‌کننده.

چاره‌یوز. [رَ / رِ] (نف مرکب) چاره‌جوی. و رجوع به چاره‌جوی شود.

چاریار. [چاژ] (اخ) چهاریار. خلفای اربعة. خلفای راشدین. ابوبکربن ابی‌قحافه، عمربن الخطاب، عثمان‌بن عفان، علی‌بن ابیطالب (ع). ابوبکر و عمر و عثمان و علی (ع):

بی مهر چاریار در این پنج روزه عمر
توان خلاص یافت از این ششدر فنا.
خاقانی.
گواهی رود از که؟ از چاریار
که صد آفرین باد بر هر چهار. نظامی.
چاریارش به اصل دان و بفرع
چاردیوار گنج خانهٔ شرع. نظامی.
ز آن جمله محرم حرم خاص چاریار
هر چار، قبلهٔ حرم و کعبهٔ وفا. عطار.
مونس احمد به مجلس، چاریار
مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار. مولوی.

چاریاری. [چاژ] (ص نسبی) چهاریاری. منسوب به چهاریار. قائل به خلافت خلفای اربعة بترتیب. سنی. از اهل سنت و جماعت. از عامه. یک تن از اهل سنت و جماعت. از اهل تسنن. عمری. چار خلیفه‌ای.

چاری‌زائی. (اخ) نام طایفه‌ای از طوایف ناحیه سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸). نام طایفه‌ای مرکب از سیصد خانوار در جالق. شعبه‌ای است از طایفه ناحیه سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از سیصد خانوار است.

چاریک. [چاژ یَ / یِ] (ا مرکب) چهاریک. یک حصه از چهار حصه هر چیز باشد. (برهان) (آنندراج). ربع. یک چهارم. یک قسمت از چهار قسمت هر چیز. یک بخش از چهار بخش هر چیز:

سه‌یک بود تا چاریک بهر شاه
قباد آمد و ده یک آورد راه. فردوسی.

چاریک. [چاژ یَ] (اخ) ناحیه‌ای است مابین هرات و بلخ. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۶).

چاریک‌کار. [چاژ یَ / یِ] (نف مرکب) چاریک‌کارنده. چهاریک‌کار. زارع که از حاصل چهاریک برمیدارد. دهقانی که طبق معمول بعضی از مناطق کشاورزی ایران از بذری که میکارد چهاریک سهم برمیدارد.

چاریک‌کار. [یَ] (اخ) نام قصبه‌ای است از توابع کابل. (برهان ذیل معنی چاریک) (آنندراج در معنی چاریک).

چاسان فاسان. (ا مرکب، اتباع) در تداول عوام: آرایش. بزک. توالت. صدکار. آرایش زن روی را با سرخاب و سفیداب و وسمه و خطاط و غیره. آرایش زن چهره خود را بسفیداب و سرخاب و وسمه و سرمه و غیره. در تداول عوام: بزک دوزک. آرای گیرای. (در اصطلاح زنان روستایی فیض‌آباد بخش تربت حیدریه).

چاسان فاسان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام از زنان بمزاح، بزک کردن. آرایش کردن. بزک دوزک کردن. آرایش کردن[1] زن روی خود را با سفیدآب و سرخاب و وسمه و سرمه و غیره.

چاش. (ا) غلهٔ از کاه جدا کرده و پاک‌شده‌را گویند. (برهان). خرمن از کاه پاک‌کرده‌شده. (آنندراج). خرمن کوفته را گویند. (اوبهی). ||ظاهراً خرمن. مطلق خرمن. توده غله یا هر چیز دیگر. انبار. صبره:

از زمین دل من چاش ثنا برگیری
ز آنکه تخم کرم و احسان کشتن دانی.
سوزنی.
بر روی زمین ز کشت احسانت
از خرمن ماه بگذرد چاش. سوزنی.
مور بر دانه بدان لرزان شود
که‌ز خرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه‌ها با حرص و بیم
که‌نمی‌بیند چنان چاش کریم. مولوی.
گربهر دم تت بهار و خرمیست
هم چو چاش گل تنت انبار چیست. مولوی.
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند
بی‌زراعت چاش گندم یافتند. مولوی.

و رجوع به چاچ شود.

چاشت. (ا) یک حصه از چهار حصهٔ روز باشد که در هندوستان پهر گویند. (برهان). اول روز. (آنندراج). بهرهٔ نخستین روز. صبح. بامداد. مقابل شام. ||میانهٔ روز را گویند. (فرهنگ ناصری). یک پاس از چهار پاس روز که میانهٔ روز باشد. ظهر. نیمه روز. نصف النهار. ضحی؛ چاشتگاه. ضحاء؛ چاشت فراخ، وقتی که قریب نصف شدن رسد روز. ضاحاه؛ آمد او را وقت چاشت. (منتهی الارب):

گه‌چاشت چون بود روز دگر
بیامد برهمن ز کازه بدر. اسدی.
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
گر مر تراست مملکت از چاچ تا بشام.
ناصرخسرو
روز اگر رهزن صبوح شود
چاشت تا شام کن قضای صبوح. خاقانی.
از پس هر شامگهی چاشتی است
آخر برداشت فرو داشتی است. نظامی.
بدینگونه تا سر برآورد چاشت
بتیره جهان را در آشوب داشت. نظامی.
هم آنجا امانش بده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت. سعدی.
شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی به چاشت. سعدی.

و پای سوی قبله از چاشت تا نیمروز. (انیس الطالبین ص ۹۳). ||طعامی که در یک حصه از چهار حصهٔ روز خورند. (برهان). غذائی که در میانهٔ روز خورند. (فرهنگ ناصری). ناهار. غذای ظهر. طعام نیمروز. آنچه به هنگام چاشت خورند. در اصطلاح غالب روستائیان خراسان بغذایی اطلاق شود که در وسط روز میان طعام صبح (ناشتا) و طعام شب (شام) خورند. طعامی که اول روز

1 - Se farder, se maquiller.

خورند. (آنندراج). طعام بامداد. (زمخشری). ناشتا. صبحانه. صبوح. زیر قلیانی؛ غذا، طعام چاشت خلاف عشا. (منتهی الارب):

تا سمو سر برآورید از دشت
گشت زنگار گون همه لب کشت
هریکی کاردی ز خوان برداشت
تا برند از سمو طعامک چاشت. رودکی.

تو گر چاشت را دست یازی بجام
وگرنه خورند ای پسر بر تو شام. فردوسی.

از حرص بوقت چاشت چون کرکس
در چاچ و بوقت شام در شامی. ناصرخسرو

زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی
بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره.

ناصرخسرو

گفت یک روز با جحی هیزی[1]
کز علی و عمر بگو چیزی.
گفت اندوه شام و محنت چاشت[2]
در دلم حب و بغض کس نگذاشت. سنایی.

اگر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز موظف یکی شکار بوقت چاشت به مطبخ ملک فرستیم. (کلیله و دمنه). هر یک از ما گوید امروز چاشت ملک از من سازد. (کلیله و دمنه).

ز تو شام و سحر خوردیم و برداشت
بتزد آنکه او را چاشتی رو. سوزنی.

چنان سوخت خاقانی از مرگ او
که با شام برمیزند چاشتش. خاقانی.

یکی مشت‌زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت.

سعدی (بوستان).

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده ای را دهد نان چاشت.

سعدی (بوستان).

به خاوران ز پی چاشت خوان زر گستر
به باختر ز پی شام همچنان برسان.

سلمان ساوجی.

ابودردا را چاشت و شام بهم مرسان... هرگه که چاشت بخوردمی شامم نبودی و هرگه که شامم بود چاشتم نبودی. (جامع الستین).

– امثال:

گوسفند امام رضا را تا چاشت نمی‌چرانند؛ در مورد کسی که ناسپاس و حق‌ناشناس است.

||چاشت یک بنگی؛ کنایه از خوردنی کم یا پول اندک. چاشت یک بنگی بودن یا چاشت یک بنگی نبودن، اشاره به ثروت ناچیز یا حقوق ناقابل یا غذای اندک.

چاشت‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) چاشت‌خوارنده. چاشت‌خورنده. آن که طعام چاشت خورد. (آنندراج). غدیان. (منتهی الارب).

چاشتخوار. [خـوا / خـا] (اِخ) نام صحرایی. بین راه اصفهان و شیراز:... شاه شجاع نیز از این طرف بسر راه لشکر آمد و در صحرای چاشت‌خوار فریقین را ملاقات افتاد. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۰۶).

چاشتخواران. [خـوا / خـا] (اِخ) نام محلی. نام صحرایی، منزلگاهی در بیابان، بین راه گرگان و ری: یک روز به منزلی که آن را چاشتخواران گویند خواسته بود پدر که پسر را فروگیرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۳۳).

چاشت‌خور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خورندهٔ چاشت. ||چاشته‌خور. کسی که یک بار مزهٔ چیزی را چشیده باشد و سپس همیشه در آرزوی آن بود. (ناظم الاطبا). و رجوع به چاشته‌خور و چاشتی‌خور و چشته‌خور شود.

چاشت خورانیدن. [خوَ / خُ دَ] (مص مرکب) طعام دادن. غذای صبح یا ناهار کسی را خوراندن. صبحانه یا ناهار اطعام کردن. تَغدیَه؛ چاشت خورانیدن. (منتهی الارب).

چاشتخورد. [خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب، اِ مرکب) غذای چاشت. طعامی که در هنگام چاشت خورده شود: غَدْیٰ؛ چاشتخورد. (منتهی الارب).

چاشت خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) طعام خوردن بهنگام چاشت. صبحانه یا ناهار خوردن. هنگام چاشت غذا خوردن: تَغَدّی؛ چاشت خوردن. تَضَحّی؛ خورد در وقت چاشت. (منتهی الارب):

چون با پدرت چاشت خورد گیتی
ناچار خورد با تو ای پسر شام. ناصرخسرو.

رنجه‌ای تا برخت چاشت خورم
که فلک بر دل من چاشت‌خور است.

خاقانی.

صبح تو شام گشت و فلک با تو چاشت خورد
تو همچنان در آرزوی شام و چاشتی.

خاقانی.

چاشت خوره. [خُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان به کرمانشاه، کنار رودخانه تویسرکان. جلگه سردسیر، مالاریائی با ۵۴۸ نفر سکنه. آب آن از رودخانه قلقل رود. محصول آنجا غلات، تریاک، انگور، میوجات و قلمستان زیاد و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیبافی. راه آن فرعی است و از فرسفج اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاشت دادن. [دَ] (مص مرکب) طعام دادن بوقت چاشت را گویند که یک پاس از روز است. (برهان). کنایه از طعام دادن گاه ظهر. (فرهنگ ناصری) (آنندراج). طعام چاشت به کسی دادن. غذای چاشت دادن. هنگام چاشت طعام دادن؛ تَغدِیَه؛ چاشت دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||کنایه از سیر کردن چیزی. (فرهنگ ناصری) (آنندراج):

دهی فتنه را گاهی از چشم چاشت
دهی مرگ را گاهی از جور شام.

مختاری (از آنندراج).

چاشتدان. (اِ مرکب) ظرفی را گویند که نان و سایر خوردنی در آن گذاشته هنگام چاشت بخورند. (فرهنگ ناصری). چاشدان. (فرهنگ ناصری). چاشکدان. (فرهنگ ناصری). ظرفی که نان و خوردنی در آن نهند. (ناظم الاطباء). ظرفی که غذای چاشت را در آن نهند. و رجوع به چاشدان و چاشکدان شود.

چاشت فراخ. [فَ] (اِ مرکب) نزدیک ظهر. ضُحاء؛ چاشت فراخ، یا وقتی که قریب نصف شدن رسد روز. (منتهی الارب). و رجوع به چاشتگاه فراخ شود.

چاشت کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چاشت خوردن[3] غذای چاشت خوردن. هنگام چاشت طعام خوردن:

چون چاشت کند بخویشتن پیوست
تو ساخته باش کار شامش را. ناصرخسرو.

چاشتگاه. (اِ مرکب) هنگام چاشت. وقت چاشت. زمان چاشت. چاشتگه. چاشتگاهان. هنگام خوردن چاشت. (ناظم الاطباء): هر دو سپاه با یکدیگر بر آویختند از چاشتگاه تا نماز پیشین و دست مروان از بود و خلقی از سپاه عبدالله را بکشتند. (ترجمه طبری).

بروز سیم نی بشب، چاشتگاه
شده پنج و ده روز از آن شهر و ماه.

فردوسی.

بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند
بچاشتگاه غمین، شادمان شدند بشام.

فرخی.

دیگر روز چاشتگاه را حصار بستد. (تاریخ سیستان). و در چاشتگاه خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی خورند که مهمانی است چهل روزه. (تاریخ بیهقی). وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق بخاست که تاش فراش امروز حرکت میکرد. (تاریخ بیهقی). و دوم روز و سوم روز همچنان چاشتگاه [مائده عیسی] بیامدی و باز به هوا برشدی. (مجمل التواریخ).

زر بلون کاه گشت از ترس روز جشن تو
از تو روز جشن آن بیند که روز از چاشتگاه.

سوزنی.

تویی کز زلف و رخ در عالم حسن

---

۱ - ن‌ل: با جحی گفت روزکی حیزی.
۲ - ن‌ل: گفت با وی جحی که انده چاشت.
3 - Déjeuner.

ترا هم نیمشب هم چاشتگاه است. انوری.
هشتم ذیحجه در موقف رسیده چاشتگاه
شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده‌اند.
خاقانی.
چند بار بوقت چاشتگاه دیده‌اند. (ترجمه محاسن اصفهان). ||جای خوردن چاشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاشتگاهان و چاشتگاهی و چاشتگه شود.

چاشتگاهان. (اِ مرکب) هنگام چاشت. وقت چاشت. زمان چاشت. چاشتگاه. چاشتگاهی. چاشتگه:
بامدادان برچکک، چون چاشتگاهان بر شخج
نیمروزان بر لبیناء شامگاهان بر دنه.
منوچهری.
و رجوع به چاشتگاه و چاشتگاهی شود.

چاشتگاه فراخ. [هِ فَ] (اِ مرکب) چاشت فراخ. نزدیک ظهر. اندک زمانی از هنگام چاشت گذشته: هر روز حاجب بزرگ علی برنشستی و بصحرا آمدی و بایستادی و اعیان و محتشمان درگاه ...جمله بیامدندی و سوار بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی. (تاریخ بیهقی). امیر چاشتگاه فراخ برنشست. (تاریخ بیهقی). و رجوع به چاشت فراخ شود.

چاشتگاهی. (اِ مرکب) هنگام چاشت. زمان چاشت. چاشتگاه. چاشتگاهان. چاشتگه: امیر یک روز چاشتگاهی بونصر را بخواند. (تاریخ بیهقی). روز چهارم بوقت چاشتگاهی تاریکی ظاهر شد. (قصص الانبیاء). و موسی سه شبانه روز بود که بر کنار دریا نشسته بود چون چاشتگاهی بود گرد از سوی مصر بدیدند. (قصص الانبیاء). بعد از یک هفته لشکر مغول هنگام چاشتگاهی دررسیدند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به چاشتگاه و چاشتگاهان و چاشتگه شود.

چاشتگه. [گَهْ] (اِ مرکب) هنگام چاشت. زمان چاشت. وقت چاشت. چاشتگاه. چاشتگاهان. چاشتگاهی:
با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آنزمانک
بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.
چرخ از سموم گرمگه زاده وبا هر چاشتگه
دفع وبا را جام شه یاقوت‌کردار آمده.
خاقانی.
صبحدم رانده ز منزل تشنگان ناشتا
چاشتگه هم‌مقصد و هم‌چشمه هم‌خوان دیده‌اند.
خاقانی.

چاشته. [تَ / تِ] (اِ) ظاهراً غذای چاشت. طعام چاشت. التغدیة؛ کسی را چاشته دادن. (مصادر زوزنی).

چاشته‌بند. [تَ / تِ بَ] (اِ مرکب) سفره‌ای که در آن چاشت خود را بصحرا برند. (فرهنگ نظام). و رجوع به چاشته‌بندی شود.

چاشته‌بندی. [تَ / تِ بَ] (اِ مرکب) سفره گونه‌ای که مسافر خوردنی در آن با خود حمل کند. سفره‌ای که مسافران یا شاگردان مکتب یا چوپانان و جز آنها نان خود در آن بسته با خود برند. سفره یا چیزی مانند آن که در آن نان و دیگر پخته‌ها نهند بهمراه بردن را. و رجوع به چاشته‌بند شود.

چاشته‌خواب. [تَ / تِ خوا / خا] (اِ مرکب) چاشت‌خواب. خواب چاشت. ||به تعبیر، خواب پس از طلوع آفتاب.

چاشته‌خور. [تَ / تِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) چاشت‌خور. کسی که یک یا دوبار مزه چیزی را چشیده و همیشه چشیدن آن طعم را انتظار و آرزو دارد. آنکه از کسی بهره‌مند شده و همواره پیرامون آن شخص گردد و توقع بهره‌مند شدن از او را دارد. و رجوع به چاشت‌خور و چاشنی‌خور و چشته‌خور شود.

چاشدان. (اِ مرکب) چاشتدان. چاشکدان. ظرفی باشد که نان و خوردنی در آن میان گذارند. (برهان). ظرفی که در آن نان گذارند. (فرهنگ ناصری). ظرفی که از طعام چاشت در آن نهند. (آنندراج). ظرفی را گویند که نان در میان او گذارند. کرسان. (فرهنگ جهانگیری). جونه؛ ظرف طعام چاشت:
وز زمین برجستی تا چاشدان
خوردمی هرچ اندر او بودی ز نان. رودکی.
||بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند. (فرهنگ ناصری). و رجوع به چاشتدان و چاشکدان شود.

چاشکدان. [شَ] (اِ مرکب) چاشتدان. ظرفی باشد که نان و طعام در آن گذارند. ناندان. (برهان). ظرف و سفره‌ای که طعام روز را در آن گذارند و به وقت چاشت بکار برند. (فرهنگ ناصری). چاشدان. (آنندراج):
ای چاشکدانت چرخ ازرق
وی شادروانت چرخ اطلس.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از فرهنگ ناصری).
||صندوقچه زنان را نیز گفته‌اند. (برهان). و رجوع به چاشدان و چاشتدان شود.

چاشنه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) چاشنی کردن. (آنندراج). چشیدن. (آنندراج). طعم غذا را چشیدن. مزه طعام را امتحان کردن:
دانست چو ما هر که از او چاشنه‌ای کرد
این نان چه قدر بی نمک این آب چه شور است.
سالک یزدی (از آنندراج).

چاشنی. (اِ)[1] اندکی از طعام و شراب را گویندکه از برای تمیز کردن بچشند. (برهان). اندک چیزی از شراب و طعام است. (آنندراج) (غیاث). اندکی از طعام و شراب که قبلاً چشند تا مسموم بودن یا نبودن آن دانسته شود. مقدار اندک از غذا که برای آزمودن طعم آن بچشند:
که‌ای شاه نیک‌اختر دادگر
تو بی چاشنی دست خوردن مبر. فردوسی.
و به یک ساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند و باقی بهزیمت پیش پسران [علی تکین] رفتند [او کار] را ملامت کردند جواب داد: آن دیگ برجای است و ما یک چاشنی بخوردیم هر کسرا آرزوست پیش میاید رفت. (تاریخ بیهقی). آچارها پیش آوردند و سر خمره‌ها باز کردند و چاشنی میدادند. (تاریخ بیهقی).
ز خمی دانگ سنگی چاشنی بس
اگر سرکه بود یا آبگینه. ناصرخسرو
این چاشنی است شربت تیغ تو هند را
باقی دهد که باقی بادی تو جاودان.
مسعودسعد.
دهر اگرخوان زندگانی ساخت
خورد هر چاشنی که کام‌گراست. خاقانی.
بمانده‌ام ز نوا چون کمان حاجب راست
نخورده چاشنی خوان حاجب الحجاب.
خاقانی.
ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب
که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ.
ظهیر.
||اندک از خوردنی که دهان را طعم دهد و خورنده اشتهای بکار بردن بقیه آرد. (فرهنگ خطی اسدی نسخه نخجوانی). چشته. (فرهنگ خطی اسدی نسخه نخجوانی). مُسته. (فرهنگ خطی اسدی نسخه نخجوانی). ||نمودار. (برهان) (غیاث). نمونهٔ چیزی. (آنندراج):
از این چاشنی هست نزدیک من
از او تیره شد رای باریک من.
فردوسی.
این از عجز نمیگویم که چاشنی دیده آمد و خداوند سلطان به بلخ است و لشکر دمادم میرسد. (تاریخ بیهقی).
راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ
چاشنی دان در این سرای معاجل.
ناصرخسرو.
بیای تا من و تو هر دو ای درخت خدای
ز بار خویش یکی چاشنی فروباریم.
ناصرخسرو.
شد سنگ صبر من کم و بی‌صبر گشته‌ام
یک مشت چاشنی ده از آن صبر سنگمی.
سوزنی.
گر شعر بنده هست بدین چاشنی پسند

1 - پهلوی Câshnîk «تاوادیا ۱۵۹» «اونوالا ۵۸۸».

در یکدومه بمدح دو دیوان کنم نگار.
سوزنی.
دیدنی شد همه نوری بظلم درشکنید
چاشنی همه صافی بکدر باز دهید. خاقانی.
||مزه. (برهان) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). طعم:
تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر
چون کام روزه‌دار و لب شیرخوار کرد.
خاقانی.
دماغ از چاشنی‌های دگر نوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش. نظامی.
شکر گر چاشنی در جام دارد
ز شیرینش حلاوت وام دارد. نظامی.
این یقین دان که لطیف و روشنی
نیست بوس کون خر بی‌چاشنی. مولوی.
و آن فزونی هم پی طمعی دگر
بی‌معانی چاشنی ندهد صور. مولوی.
رطب را من ندانم چاشنی چیست
همی بینم که خرما بر نخیل است. سعدی.
گرت از شهد و شکر لفظی هست
چیست بی چاشنی معنی هیچ. ابن یمین.
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کام است.
حافظ.
با نیک و بد چو شیر و شکر جوش میزند
دریافت هر که چاشنی اتحاد را. صائب.
||خبر. احساس. علم. اطلاع:
میزنی لاف از پی معنی ولیک
تو کجا آن چاشنی داری هنوز. عطار.
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است
صورت است از جان خود بی چاشنی است.
مولوی.
||صفت. (برهان) و بمعنی صفت از آن جهت است که اندکی از آن در شخصی باشد چنانکه گویند فلان را چاشنی علم هست یعنی قدری از علم آموخته. ||بمعنی قدری حلاوت هم آید. (آنندراج). قدری حلاوت. (غیاث). شیرینی. (غیاث):
از دهان یار دارد چاشنی گفتار من
خوانها را پی شق از شیرینی مضمون کنم.
صائب (از آنندراج).
امروز رقیبانه بسویم نگران است
دانسته مگر چاشنی کنج لب خویش.
نصیر همدانی (از آنندراج).
||آنچه به طعام کنند از چیزهای ترش و شیرین مانند سرکنگبین و جز آن. آنچه در طعام کنند خوشمزگی را و بیشتر چیزی ترش و شیرین مانند سرکه‌قند و سکنجبین و غیره. در اصطلاح طباخان مخلوطی از ترش و شیرین است که به آش و خورش میزنند مانند سکنجبین و سرکه‌شیره و سرکه‌قند و امثال آن. مرکبی از شکر یا عسل با سرکه یا آب لیمو که بطعامها زنند خوشمزگی را. و قلیهٔ چاشنی‌دار از آن گویند که قدری شیرین و ترش میباشد. (آنندراج). ||قوه ذائقه: ذائقه باز این پنج حواس که شنوائی و بینائی و بویائی و چاشنی و لمس است این همه اگر چه گوناگوندالا از یک جان زنده‌اند. (بهاءالدین ولد). ||باروت سفید که با چکانیدن ماشهٔ تفنگ مشتعل شود. چیزی خرد که بر پستانک تفنگ نهند که در آن چیزی است که با ضرب و زخم قابل اشتعال باشد. بمعنی باروت تفنگ که در سوراخ تفنگ ریخته آتش دهند و به هندی آن را رنجک گویند. (آنندراج). باروت و ماده‌ای قابل اشتعال که در اسلحه‌های آتشین بکار برند. ||جای باروت که از فلز است. چیز کوچکی که در بن آن ماده منفجره‌ای هست که با فروافتادن چخماق بر روی پستانک منفجر شده و گلوله را میپراند. کبسولی که بر ماشهٔ تفنگ گذارند که با فرود آمدن شیطانک بر آن مشتعل شود و باروت یا فشنگ تفنگ را مشتعل سازد. ||عیار. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). عیار زر و سیم، چاشنی، یا چاشنی زر. عیار. (محمودبن عمر ربنجنی). ||ابتدای زدن چوب را نیز گویند بر کوس و نقاره. (برهان). چوب اولی که بر کوس و نقاره زنند. (ناظم الاطباء).
— چاشنی بهر؛ دارای چاشنی. بهره‌مند از چاشنی:
بسیار شراب تلخ چون زهر
کز عشق شده‌ست چاشنی بهر. نظامی.

چاشنی بیضه. [یِ بَ ضَ / ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چاشنی بیضهٔ مرغ. چاشنی تخم مرغ. قدر کم شکستن بیضه در بیضه‌بازی نوروز. (آنندراج):
ز صوت مرغ گلستان کمی نخواهد داشت
صدای چاشنی بیضه‌های نوروزی.
ملاطغرا (از آنندراج).

چاشنی چش. [چَ] (نف مرکب) چاشنی چشنده. آنکه طعم طعامی یا مزهٔ چیزی را چشد. چاشنی‌گیر. مزه‌چش:
در جهان هر که شمس دین لقبند
شاه ایشان تویی بحضرت کش
سائلان چاشنی چش لقبند
مزه پرسند هر کس از مزه چش. سوزنی.
و رجوع به چاشنی‌گیر شود.

چاشنی‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) چاشت‌خوار. چاشته‌خوار. چشته‌خوار. مسته‌خوار. چاشنی‌خورنده. و رجوع بچاشت‌خوار و چاشته‌خور و چشته‌خور شود.

چاشنی‌خور. [خوَر / خُر] (نف مرکب) چاشنی‌خورنده. و رجوع بچاشنی‌خوار شود.

چاشنی دل. [یِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سخنان خوب و لطیف و دلگشا. (برهان) (فرهنگ ناصری) (آنندراج):
روشنی عقل بجان داده‌ای
چاشنی دل بزبان داده‌ای. نظامی.
||سخن. (شرفنامهٔ منیری). ||زبان فصیح. (مجموعه مترادفات ص ۱۹۲).

چاشنی زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) چیزی از ترشی یا شیرینی در طعام ریختن تا طعم میخوش آرد. ترش و شیرینی معاً به خورش زدن چون سرکه و قند یا آب لیمو و قند و مانند آن.

چاشنی صبح. [یِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سپیدهٔ صبح. (آنندراج). روشنی صبح. (ناظم الاطباء). صبح صادق. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۴):
از آفتاب چاشنی صبح شد بلند
عمر دوباره یافت ز راه گداز قند.
صائب (از آنندراج).
||چاشنی بامداد. نهاری. لُهنَه. لقمة الصباح. صبحانه. زیر قلیانی. دهان گیره.

چاشنی فرمودن. [فَ دَ] (مص مرکب) امر به چشیدن کردن. چاشنی‌گیر را به چشیدن طعامی فرمان دادن. قبل از خوردن غذا کسی را به امتحان کردن طعام واداشتن: دیگری گفت‌گناه از صاحب ضیافت است که چاشنی نفرمود [شیر بزهر افعی آلوده را] و میان مضر و نافع فرق نکرد. (سندبادنامه).

چاشنی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) اندکی از مأکول یا مشروبی را چشیدن برای آزمودن طعم آن. چشیدن طعم خوردنی یا نوشیدنی را. اندکی از طعام یا شراب را خوردن و طعم آن را امتحان کردن: روز نوروز نخستین کسی... مؤبد مؤبدان پیش ملک آمدی با جام زرین... چون از آفریده بپرداختی چاشنی کردی و جام به ملک دادی. (نوروزنامه خیام). پس ملک را در گرمابه میانگین بنشاند و آب فاتر بر او همی ریخت و شربتی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد. (چهار مقاله عروضی). ||امتحان کردن. آزمایش نمودن کسی یا چیزی. آزمودن اشخاص یا اشیاء برای پی بردن بصفات و خصوصیات آنها:
ور به گمان است دل تو در این
چاشنیم کن چت باشد حلال. ناصرخسرو.
ابومسلم خراسانی که پهلوان پایتخت بود در غضب رفت وکمان خود به محمد مظفر دادکه این را چاشنی کن. محمد مظفر کمان آورد و با کمان خود برهم نهاد و هر دو را بکشید وکمان خود به ابومسلم داد که تو نیز این را چاشنی کن ابومسلم هر چند که کرد نتوانست کشید منفعل شد. (تاریخ جدید یزد). ||اندازه گرفتن عیار زر و سیم. عیار کردن فلزات. (ناظم

الاطباء). آزمودن عیار زر و سیم. مِعیار؛ چاشنی کردن زر و سیم. (منتهی الارب). ||چاشنی کردن به کسی، در اصطلاح بازاریان، چیزی بد را بجای خوب یا کم ارزی را بدل پربهاء بفریب به کسی فروختن. در تداول عوام فریفتن کسرا. متاع ارزان را به بی‌خبری گران فروختن. بدلی را به جای اصلی به نادانی دادن. ||گلوله یا چوبی را به کسی زدن.

چاشنی گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) چشیدن. چشیدن آزمون را. اندکی از طعام یا شراب چشیدن برای آزمودن طعم آن. مزه کردن: چون محمود فرمان یافت فرزندش محمد، این نوشتکین را برکشید بدان وقت که بغزنین آمد... و وی را چاشنی گرفتن و ساقیگری فرمود. (تاریخ بیهقی).
هر شرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت
با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه.
خاقانی.
بفرمود کآرند خوانهای خورد
همان نقلدانهای نادیده گرد
نخست از همه چاشنی برگرفت
در آن چابکی مانده خسرو شگفت. نظامی.
||امتحان کردن. آزمودن: لشکر مغول بر عقب روان گشته چون نزدیک چنگیزخان رسیدند و از مردانگی ایشان چاشنی گرفته و دانسته که...(تاریخ جهانگشای جوینی).

چاشنی گیر. (نف مرکب) چاشنی‌چش. مزه‌چش. آنکه طعام یا شراب را بازچشد تا طعم آن معلوم کند. ذواق:
نگویم بوسه را میری بمن ده
لبت را چاشنی‌گیری بمن ده. نظامی.
که‌ای جامگی‌خوار تدبیر من
ز جام سخن چاشنی‌گیر من. نظامی.
||کسی که طعام را پیش از شاه خوردی تا زهرگین نباید بودن. آنکه طعام را پیش از پادشاه میچشید. پَیشخور. کسی که طعام یا شراب را اول بار برای تشخیص خوبی و بدی یا امتحان مسموم بودن و نبودن آن بچشد و پادشاهان پس از وی از آن مأکول یا مشروب بخورند:
پراکنده فرمای شب جای خواب
مخور هیچ بی‌چاشنی‌گیر آب. اسدی.
تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم ملک
چاشنی‌گیرش اجل گردن کباب و خون شراب.
سوزنی.
بدست چاشنیگیری چو مهتاب
فرستادش ز شربتهای جلاب. نظامی.
||خوانسالار. مائده سالار. حاکم مطبخ را گویند.(برهان). توشمال؛ بترکی. (برهان). کسی که کار و خدمت مطبخ بر او مقرر شده باشد. (آنندراج). بکاول [در هندوستان] (برهان) (آنندراج)[1]:
در مجلس خوانش چاشنی گیر
جز جنت و نقلدان ندیده‌ست. خاقانی.
چاشنی گیران از چشمهٔ حیوان گوئی
شربت شاه سکندرسیر آمیخته‌اند. خاقانی.
این بکاول نیست قطاع الطریق سفره است
در میان صحن بریان قلیه بادنجان برد
مثل او من چاشنی‌گیری ندیدم در جهان
در نظر دزدد پلاو و قاب را پنهان برد.
فوقی یزدی (از بهار عجم).
||طعام قسمت‌کننده را نیز گفته‌اند. (برهان). سفره‌چی. (برهان). ||مجازاً بمعنی راتبه‌خوار. (آنندراج). ||عیارگیر. عیارسنج. چاشنی‌گیر زر و سیم، آنکه عیار سیم و زر را بسنجد.

چاشنی گیر. (اِخ) حسام‌الدین بدر از امرای مصر که در عهد سلطنت ملک ناصر (از پادشاهان سلسلهٔ ممالیک مصر) میزیسته و مؤلف حبیب السیر در احوالات وی نوشته است که: «حسام‌الدین بدر چاشنی‌گیر با سیف‌الدین سالار که هر دو تن از امرای نامی مصر بودند بسال ۷۰۷ هـ.ق. چون عرصهٔ مملکت مصر را خالی دیدند با المستکفی بالله که‌از طرف ملک ناصر به خلافت مصر منصوب شده بود هوس استقلال مصر را در خاطر راه دادند و اعیان و اشراف مصر را مجتمع ساختند و در تعین پادشاهی که از عهدهٔ ضبط حوزهٔ اسلام بیرون تواند آمد مشورت نمودند و همگی چاشنی‌گیر را بسلطنت انتخاب کردند و چاشنی‌گیر زمام امور را بدست سیف‌الدین سالار سپرد و منصب نیابت را به پیرعلی قپچاق تفویض کرد و خود را لقب ملک مظفر داد سپس نامه‌ای به ملک ناصر نوشت و پادشاهی خود را بدو اعلام نمود. ملک ناصر از طغیان چاشنی‌گیر آشفته خاطر شد و از حصار کرک که‌هواخواهان خود را در آنجا مجتمع ساخته بود با حاکم‌دمشق و دیگر کسانی که سلطنت ملک مظفر (چاشنی‌گیر) را تمکین نکرده بودند ارتباط برقرار ساخت و آنگاه از کرک به دمشق رفت و با امرای آن شهر پیمان بست و بسال ۷۰۸ هـ.ق.از دمشق به قصد گوشمال دادن چاشنی‌گیر عزیمت مصر کرد. چاشنی‌گیر چون عرصه را تنگ دید فرار نمود لیکن بدست قراسنقور و منکوتیمور در منزل «چاه اتابک» دستگیر شد و او را پس از دستگیری بحضور ملک ناصر بردند. ملک ناصر فرمان داد تا دو چشم او را کور کنند لیکن چاشنی‌گیر به التماس فرمان کشتن خود را از ملک ناصر و امرا درخواست کرد و ارکان دولت این ملتمس را پذیرفته او را [چاشنی‌گیر را] به زه کمان از میان برداشتند». (تاریخ حبیب السیر ج ۳ صص (۲۶۱ - ۲۶۳).

چاشنی گیری. (حامص مرکب) مزه‌چشی. طعم‌چشی. امتحان طعم مأکول یا مشروب. ||مزه‌چشی طعام یا شراب برای پی بردن به مسموم بودن و نبودن آن:
چاشنی‌گیریش بجان کردم
وآنگهی بر تو جان‌فشان کردم. نظامی.
||اندازه گیری عیار زر و سیم.

چاغ. (ترکی، اِ) چاق. وقت و هنگام. (ناظم الاطباء): در چاغ هولا کوخان و اباقاخان وجه آش اوردوها و خوانین بر شیوه و عادت مغول بود. (تاریخ غازانی ذیل ص ۳۲۹). ||فصل. ||یک ساعت از ۱۲ ساعت روز. ||عنکبوت. (ناظم الاطباء).

چاغاله. [لَ / لِ] (اِ) چاقاله. چغاله. اُخکوک. بادام و زردآلو و هلوی سبز نارسیده. چاغاله بادام. بادام نارس. زرد آلوی نارس. هلوی نارس.
— چاغاله مجتهد؛ بمزاح، مجتهدی جوان.
و رجوع بچاقاله و چغاله و اخکوک شود.

چاغان. (اِخ) نام محله یا کوچه‌ای به مرو. صاغان (معرب آن است).

چاغانیغ. (اِخ) تلفظ ترکی چاگانیگ و رجوع به چاگانیگ‌شود.

چاغداول. [وُ] (ترکی، ص، اِ) چغداول. چغدل. چغدول. گروهی که از پس لشکر براه روند و رانندهٔ لشکر باشند. ||چنداول نیز گویند.(ناظم الاطباء). و رجوع به چنداول شود.

چاغر. [غَ] (اِ) جاغر[2]. چینه‌دان. چینه‌دان مرغان. (آنندراج) (غیاث). به عربی حوصله گویند.(آنندراج) (غیاث). و رجوع به ژاغر شود.

چاغر بلاغ. [غَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۸ هزارگزی باختر قروه و یکهزار گزی راه فرعی قروه سنقر. کوهستانی سردسیر با ۴۰۰ تن سکنه آب آن از چشمه سراب شیخ حسن، محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۵).

چاغرلو. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان گل‌تپه فیض‌اللهبیگی شهرستان سقز واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری سقز و چهار هزارگزی خاور قلعه کهنه. کوهستانی

---

۱ - مصنف آنندراج نویسد: «و آن را [چاشنی‌گیر را] بترکی، بکاول خوانند» ولی صاحب برهان این لغت را به هندوستان منسوب دانسته.

2 - Jabot.

سردسیر با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات، محصول آنجا غلات و توتون و لبنیات و قلمستان، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است و در فصل خشکی از قلعه کهنه اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ج ۵).

چاغون گونش. [نْ] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۲ هزارگزی شمال اردبیل و ۱۳ هزارگزی شوسه خیاو اردبیل. کوهستانی، معتدل با ۱۵۵ تن سکنه آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۴).

چاف. (اِخ) دهی جزء دهستان رودبنه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری لاهیجان و ۱۰ هزارگزی لنگرود، کنار رودخانهٔ لنگرود. جلگه، معتدل، مرطوب با ۱۴۲۷ تن سکنه. آب آن از حشمت رود، محصول آنجا برنج و ابریشم و کنف و غلات، شغل اهالی صید مرغابی و زراعت و پارچه‌بافی است. راه مالرو و از لنگرود با قایق میتوان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

چاف چیر. (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری رودسر نزدیک دریا. جلگه، مرطوب. با ۸۳۸ تن سکنه. آب آن از نهر پلرود، محصول آنجا برنج و غلات و کنف وبنشن و ابریشم، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

چافو چاه. (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء، شهرستان رشت واقع در ۶ هزارگزی جنوب لشت‌نشاء و ۶ هزارگزی باختر شوسه لشت نشاء به کوچصفهان، جلگه، مرطوب، با ۳۲۰ تن سکنه، آب آن از نورود از سفید رود، محصول آنجا برنج و ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

چاق. [1] (ترکی، ص) سمین. درشت. فربی. بسیار گوشت. مقابل لاغر. سطبر. (غیاث). فربه و کلفت از انسان و حیوان. (فرهنگ نظام). فربه. (ناظم الاطباء). ||بمعنی صحت باشد. (برهان). صحیح و تندرست. (آنندراج). تندرست. (غیاث) (فرهنگ نظام). تندرست و سلامت. (ناظم الاطباء).

— دماغ کسی چاق بودن؛ در تداول عامه کنایه از درآمد کافی داشتن. دولتمند و صاحب ثروت بودن. از داشتن ثروت یا بسبب دیگر تردماغ و خوشحال و بانشاط بودن، چنانکه گویند: دماغش چاق است:

ز بوی خامهٔ نرگس دماغ من چاق است
شکفتن دل من هم چو گل به اوراق است.
ملاطغرا (از آنندراج).

و به معانی بالا با فعل شدن نیز مصطلح است و گویند: دماغش چاق شد؛ تازگی‌ها دماغش چاق شده و غیره:

شود ز حاصل خود هر کسی دماغش چاق
که هست شربت خشخاش باغبان زنجیر.
(از آنندراج).

— دماغ چاقی کردن؛ در اصطلاح عامه بمعنی احوالپرسی کردن است.

— زیر چاق بودن یا زیر چاق نبودن در اصطلاح عوام بلکی ماهر بودن و مسلط بودن یا نبودن و متمایل بودن یا تمایل نداشتن به انجام کاری یا امری است. و رجوع به فربه و تندرست شود.

||تر و تازه. (آنندراج). (فرهنگ نظام). تازه. (غیاث). ||قوی. (غیاث). توانا. (ناظم الاطباء). ||نغز. در ترکی. (فرهنگ نظام). ||چست. (غیاث). ||خوش. (ناظم الاطباء). ||اندک، در ترکی. (فرهنگ نظام). ||(اِ) بمعنی زمان هم هست، چنانکه گویند در چاق آدم یعنی در زمان آدم و بعضی گویند به این معنی ترکی است. (برهان) (آنندراج). در ترکی بمعنی وقت. (فرهنگ نظام). هنگام و وقت، مأخوذ از ترکی. (ناظم الاطباء). ||آواز رحم، در ترکی. (فرهنگ نظام). ||امر به گزیدن و نیش زدن و چغلی کردن است؛ در ترکی. (فرهنگ نظام).

چاقاچاق. (اِ صوت مرکب) طراق طراق. شراق شراق. چاق چاق. صدایی که از شکستن چیزی برخیزد:

می شکست آن بند ز آن بانگ بلند
هر طرف میرفت چاقاچاق بند. مولوی.

و رجوع به چاق چاق شود.

چاقالو. (ص مرکب) چاق. فربه [2]. پرگوشت. گوشتالو. چاق و چله. خپله. گرد و قنبلی. چاق و چقل.

چاقاله. [لَ / لِ] (اِ) چاغاله. چغاله. بادام با پوست سبز نارس. اَخکوک. بعضی میوه‌های سبز و نارس، چون بادام و زردآلو و شفتالو ولی بیشتر در بادام گفته میشود و گاه کلمه بادام را نیز بر آن افزایند و «چاقاله بادام» گویند و رجوع به اخکوک و چاغاله و چغاله شود.

چاق چاق. (اِ صوت مرکب) چاقاچاق. تاق‌تاق. طراق‌طراق. صدایی که از خورد شدن و شکستن چیزی برخیزد:

پسر شَد گاهش نرم و گه درشت
زو برآرد چاقچاقی زیر مشت. مولوی.

چاقچور. (اِ) چاخچور. چاقشور. دولاغ. شلواری فراخ و دو پاچه بهم پیوسته که از کمر تا نوک انگشتان پای را مستور میداشت و زنان هنگام بیرون رفتن از خانه میپوشیدند. نوعی جامهٔ زنانه مخصوص پوشانیدن هر دو پای از بالای ران تا نوک انگشتان. لباسی است مخصوص پای زنان که از پنجهٔ پا تا کمر یا تا وسط ساق پا را میپوشاند و در مفصل پا و ساق چین دارد. (فرهنگ نظام). و رجوع به چاخچور و چادرچاخچور و چاقشور شود.

---

۱ – چاغ (ترکی) به معنی سالم، کامل و زمان و اندازه «جغتایی ۲۷۶» (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین). مؤلف فرهنگ نظام و مؤلف غیاث و ناظم الاطباء این لغت را در معانی مختلف مأخوذ از ترکی‌دانسته‌اند.

2 - Dodu.